جلد یازدهم

علی‌آباد - قورثا

بسم الله الرحمن الرحیم

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 11: ISBN 964-03-9606-0
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۰-۹۶۰۶-۰۳-۹۶۴ (جلد ۱۱)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد یازدهم (علی‌آباد - قورثا)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: چاپ‌گستر
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش‌نویس: محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

لغت نامه

علی آباد
قورثا
۱۱

زیر نظر
دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی
(تا آذرماه ۱۳۴۵)

مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

احمدی گیوی، دکتر حسن
استعلامی، دکتر محمّد
شعار، دکتر جعفر
شهاب فردوسی، سیّدهدایت‌الله
فیض، دکتر علیرضا
نجفی اسداللّهی، دکتر سعید

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
معین، دکتر محمّد

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اِعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

اسماعیلی، عصمت
حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
توّابی، اعظم‌السّادات

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج،	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج،	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صلّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهماالسلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
ن‌تف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن‌ل	نسخه‌بدل
ن‌مف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
هـ.ش.	هجری شمسی
هـ.ق.	هجری قمری

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری کرج و ۵ هزارگزی جنوب راه عمومی. ناحیه‌ایست جلگه دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۹۸ تن است. آب آن از قنات و رود کردان تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقند و لبنیات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق شاه‌دوست ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب علیشاه‌عوض. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۲۲۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی باغات و چغندرقند قلمستان است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق آدران ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش مرکزی شهرستان محلات واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری محلات و یک هزارگزی شمال راه شوسهٔ محلات به خمین ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۱۲ هزارگزی باختر معلم‌کلایه و ۵۴ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۲۱۸ تن است. آب آن از نهر زرآباد تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت، چادرشب و کرباس و گیوه بافی و چینی‌سازی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۳۳ هزارگزی آوج و ۳۳ هزارگزی خاور راه شوسه. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۷۱۶ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و جاجیم و قالی بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق رودخانهٔ بزک میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش خرقان شهرستان ساوه واقع در ۱۷ هزارگزی رازقان و ۷هزارگزی راه عمومی. سکنهٔ آن ۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء بخش زرند شهرستان ساوه واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری زرند و ۲هزارگزی راه شوسه. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۲۴۹ تن. آب آن از قنات شور تأمین میشود. محصول آن پنبه و بادام است. اهالی به زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی اشتغال دارند. این ده دارای راه فرعی از پرندک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری کهک و ۱۲ هزارگزی خاور راه قم به اصفهان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، انار، انجیر، باغات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. مزارع سرشانی، ازنو، قهک، انجیلاوند، روره جزء این ده است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران واقع در ۸۷ هزارگزی جنوب باختری شهری و در سر راه تهران به قم. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و میوه‌های باغ و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان بافتن گلیم و جوال است. این ده در سر راه شوسهٔ تهران به قم واقع شده و دارای یک قهوه‌خانه در سر راه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رود شهرستان رشت واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری رودبار و ۸ هزارگزی باختر پل منجیل. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۸۹۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن زیتون و غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت و مشهور به «علی‌آباد چونچنان». رجوع به علی‌آباد چونچنان شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غنی‌بیگلو از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری ماه‌نشان و سر جادهٔ مالرو عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۷۱۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات و انگور و میوه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و در فصول مناسب از طریق مهرآباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب سیردان و ۶ هزارگزی راه عمومی سیردان به ابهر. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۵۱۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خدابنده‌لو از بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری قیدار. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از خررود تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۶۰ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و در فصل خشکی ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بالا از بخش وفس شهرستان اراک واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و ۳ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و لبنیات. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن از طریق خنداب اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهر بخش ابهررود شهرستان زنجان واقع در ۱۷ هزارگزی خاور ابهر و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ زنجان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق قروه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا از بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۶ هزارگزی شمال فرمهین. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر. سکنهٔ آن ۲۲۷ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، پنبه و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری زنجان و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۱۹۶ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور و میوه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. این ده در محل بنام «اولاپـا» مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند بالا از بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری آستانه. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر، و دارای ۱۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات کوهستانی و چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. نام قدیم این ده «ده کچه» بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ناحیه‌ایست جلگه و دامنه، و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شنجوس‌لات است. محصول آن برنج و مختصری عسل است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۴۲ هزارگزی خاور زنجان و ۱۲ هزارگزی راه‌آهن زنجان به قزوین. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاهی. این دهستان در اطراف شهر شاهی تقریباً به شعاع ۵ الی ۱۰ هزارگزی واقع است. از ۴۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۲ هزار نفر است. قرای مهم آن عبارتند از: قادی‌کلا بزرگ، ساروکلا، کفشگرکلا، وسطی‌کلا، واسکس، چمازکتی، قادی‌کلا ارطه، جوجاده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) مرکز بخش کتول از شهرستان گرگان واقع در ۴۰ هزارگزی خاور شهر گرگان و سر راه شوسهٔ گرگان به شاهرود و گنبدقابوس. ناحیه‌ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب. سکنهٔ آن ۱۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ زرین‌گل و قنات تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و توتون سیگار است. اهالی به زراعت و کسب اشتغال دارند. صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. این ده دارای مرکز بخشداری و نمایندهٔ سایر دوایر دولتی و یک دبستان شش‌کلاسه و در حدود ۶۰ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش آران شهرستان کاشان واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری آران و در کنار راه‌آهن. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۷۸۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، تنباکو، ابریشم، انار، انجیر، انگور و صیفی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی زنان قالیبافی و پارچه‌بافی است. این ده دارای راه فرعی به کاشان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل واقع در ۹ هزارگزی باختر آمل. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنهٔ آن ۴۱۰ تن است. آب آن از آلش‌رود. محصول آن برنج و حبوبات است. اهالی به زراعت و مکاری و تهیه و حمل زغال اشتغال دارند. صنایع دستی زنان شالبافی و جوراب‌بافی است. راه آن مالرو است. این ده دارای یک دبستان است. اهالی آن عموماً در تابستان به ییلاق «گزناسرا» میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیرودکنار بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری نوشهر و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نوشهر به بابلسر. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنهٔ آن ۳۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمهٔ گردوک تأمین میشود. محصول آن برنج و لبنیات و مرکبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. یک راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلده کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۱۶ هزارگزی باختر المده و کنار راه شوسهٔ المده به نوشهر. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۳۲۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ کجور تأمین می‌شود. محصول آن برنج است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. این ده دارای چند باب دکان در کنار راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود واقع در ۲ هزارگزی جنوب قلعه‌نو و متصل به راه شوسهٔ شاهرود به گرگان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پشن و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآبادرستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۲۴ هزارگزی خاور گرگان. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، لبنیات و توتون سیگار است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۵ هزارگزی خاور کهنه‌ده. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شیرین‌رود. محصول آن برنج و غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. دارای راه مالرو است. پزشک بهداری در این آبادی مسکن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری دامغان و ۳ هزارگزی جنوب ایستگاه دامغان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پسته و انگور است. راه آن از طریق شمس‌آباد اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری شهسوار. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ تیرم تأمین میشود. محصول آن برنج و مرکبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. این ده از دو محلهٔ بالا و پائین تشکیل شده است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۵۵ تن است. آب آن از

چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و ابریشم است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر واقع در ۲ هزارگزی باختر چالوس. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان «لنگا»ی شهرستان شهسوار واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۷۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرازپی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۸ هزارگزی شمال آمل و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کناره. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، پنبه، کنف و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۵ هزارگزی خاور سراسکند و در مسیر راه شوسهٔ سراسکند به سیاه‌چمن. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۸۱۶ تن است. آب آن از چشمه و رود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۲۱ هزارگزی خاور خیاو و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اردبیل. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۴۲۸ تن است. آب آن از رود «انار» تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و سردرختی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خان‌اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۳ هزار و پانصد گزی شمال هروآباد و ۴ هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۳۵۲ تن است. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری ماکو و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ کلیسا به کندی. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و سالم. سکنهٔ آن ۳۱۷ تن است. آب آن از آبهای کوهستانی. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است ولی اتومبیل نیز میتوان برد. این ده در ۹ هزارگزی جنوب مرز ایران و ترکیه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری اشنویه و ۲ هزارگزی شمال راه اشنویه به نقده. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۲۸۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ اشنویه و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ارومیه به مهاباد. دره. آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ باراندوزچای تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات، انگور و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است و از طریق ساعتلو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری تکاب و ۶ هزارگزی شمال باختری راه ارابه‌رو تکاب به میراندشاه. ناحیه‌ایست دره و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۲۱۱ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، حبوبات و کرچک است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۱۰ هزارگزی باختر نقده و ۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خانه به نقده. ناحیه‌ایست دره و سردسیر و سالم. سکنهٔ آن ۲۸۳ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۵ هزارگزی خاور مراغه و ۴ هزار و پانصد گزی شمال راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و توتون و نخود است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان گلیم و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۷ هزارگزی باختر اهر و ۸ هزار و پانصد گزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۴ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان میشه‌پارهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۱۶ هزار و پانصد گزی جنوب کلیبر و ۶ هزارو پانصد گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۷۳ تن است. آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌های جنگلی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع‌دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۱۳ هزارگزی خاور بستان‌آباد و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به میانه. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و یونجه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مراغه و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مراغه به میاندوآب. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن

۱۴۵ تن است. آب آن از چشمه‌ها و قنوات. محصول آن غلات، چغندر، بادام و نخود است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع در ۵ هزارگزی شمال مرکز بخش (گیوی) و ۱۰ هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به هروآباد. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۳۲ هزارگزی خاور هشجین و ۴۰ هزار و پانصد گزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و گردو است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن گلیم و شال و جاجیم است. راه آن مالرو است. این ده محل سکنای ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۱۰ هزارگزی جنوب باختری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای سالم. سکنهٔ آن ۷۸ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و کرچک است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان چاپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختر قره‌ضیاءالدین و در مسیر جنوبی راه شوسهٔ خوی به قره‌ضیاءالدین. ناحیه‌ایست دره و واقع در کنار راه شوسه، دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه آن شوسه است. این ده را «قمش‌کندی پائین» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. ناحیه‌ای است دره و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و کرچک است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۸ هزارگزی باختر شاه‌آباد و در کنار راه شوسهٔ شاه‌آباد به قصرشیرین. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۳۸۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال اشتغال دارند، و چند خانوار از آنها در زمستان به گرمسیر میروند. پمپ شمارهٔ ۳ فشار هوا به لولهٔ نفت، نزدیک این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری سنندج و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ سنندج به مریوان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ گندبو و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، مختصر صیفی، حبوبات، قلمستان، میوه و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری و زغال‌فروشی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۳ هزارگزی باختر قروه و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قروه به سنندج. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات و قلمستان است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم و گلیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختر قصبهٔ اسدآباد و ۶هزارگزی شمال باختر بوجین. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول آن غلات و لبنیات و صیفی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان لک بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری قروه، بین یالقوزآغاج و الی‌وردی. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر. سکنهٔ آن ۲۷ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ یالقوزآغاج. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق چمقلو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری کنگاور و در بین راه نهاوند به همدان. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای سردسیر و معتدل. سکنهٔ آن ۲۴۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ خرم‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق کارخانه، اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد، و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ اسدآباد به کنگاور. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۲۴۲ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن در فصل خشکی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان فعله کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری سنقر در بین آب‌باریک بالا و وسط. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ گاورود. محصول آن غلات، حبوبات، توتون و قلمستان است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری چرداول و در کنار راه اتومبیل‌رو زنگوان به ایلام. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان بخش ملایر واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۲۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به اراک. ناحیه‌ایست کوهستانی

و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۹۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۷ هزارگزی جنوب باختری سرونو. ناحیه‌ایست دشت و سردسیر و دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، حبوبات، چغندرقند، میوه و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق سردار و کانی کبود میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۴ تا ۶ هزارگزی شمال رباط ماهیدشت و ۲ هزارگزی پیرحیاتی سفلی، در کنار رودخانه. ناحیه‌ایست دشت و سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مرک تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات دیم و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان میتوان اتومبیل برد. این آبادی در دو محل بفاصلهٔ یکهزار و پانصد گز واقع شده است که مشهور به علیا و سفلی است. سکنهٔ قسمت سفلای آن ۹۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و ۸ هزارگزی شمال سلامت‌آباد. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری نجف‌آباد و ۳ هزارگزی گوندک. ناحیه‌ایست تپه‌ماهور و سردسیر، دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن گلیم و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و در جنوب خاوری شاه‌آباد. ناحیه‌ایست دشت و سردسیر. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق هرسم میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری صحنه و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ همدان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات دیمی و مختصری نیز آبی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودراهنگ شهرستان همدان واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختری قصبهٔ کبودراهنگ و ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ همدان به بیجار. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه آن مالرو است و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب صحنه و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان. ناحیه‌ایست دشت و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کندوله تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه، در ۲۷ هزارگزی باختر صحنه، و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. ناحیه‌ایست دشت و سردسیر. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از کندوله. محصول آن غلات، حبوبات، میوه، قلمستان و توتون است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۵۱ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ سنندج. ناحیه‌ایست دشت و سردسیر. دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات دیم و لبنیات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۰ هزارگزی خاور سقز و ۹ هزارگزی شمال راه شوسهٔ سقز به سنندج. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان‌درهٔ شهرستان سنندج واقع در ۶۴ هزارگزی شمال باختری دیوان‌دره و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دیوان‌دره به سقز. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، عسل، روغن، پشم، زردآلو و انگور است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد سوگند و یکهزارگزی راه عمومی بیجار به تکاب. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم است. راه آن مالرو است. خط تلفن تکاب از کنار این ده میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۹ هزارگزی خاور نهرآب و ۱۰ هزارگزی روانسر. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر، و دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق سنجابی میتوان اتومبیل برد. ساکنان این ده از طایفهٔ ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه این ده مشهور به علیه نیز میباشد. رجوع به علیه

شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳ هزارگزی جنوب کامیاران و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ کرمانشاه به سنندج. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر. و سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری هرسین و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرمانشاه به تهران. ناحیه‌ایست دشت و سردسیر، و دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق فراش میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) مزرعه‌ایست از دهستان حومهٔ بخش کرند شهرستان شاه‌آباد واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری کرند. در تابستان در حدود ۱۸۰ تن از گله‌داران بخش در این محل سکونت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۶ هزارگزی باختر الیگودرز و ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ ازنا به دورود. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۷۰۸ تن است. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، لبنیات و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال الیگودرز و ۳۰ هزارگزی خاور راه‌آهن اراک به دورود. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۳۰۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنوار ناظر بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری شوش و در کنار باختری خط آهن اهواز به طهران. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و کنجد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این ده از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در یک هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و در کنار جنوبی راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از سراب مردآویز. محصول آن غلات، توتون، لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان این ده از طایفهٔ نورعلی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغهٔ بخش دورود شهرستان بروجرد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری دورود و در کنار راه مالرو کلنگله به ازنا. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بردسرهٔ بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در شش هزارگزی باختر اشترینان و در کنار راه مالرو مگسان پائین به جعفرآباد. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری زاغه و ۱۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. ناحیه‌ای است جلگه، و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم است. راه آن مالرو است. ساکنین این ده از طایفهٔ سگوند هستند، و برای تعلیف احشام خود به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری الشتر و ۵ هزارگزی شمال خاوری راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به الشتر. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از سراب رزن. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان این ده از طایفهٔ حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانهٔ بخش حومهٔ شهرستان گلپایگان واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری گلپایگان و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ گلپایگان به خمین. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن بوسیلهٔ لوله از رودخانهٔ کارون تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی آن کارگر شرکت نفت هستند و برخی به گله‌داری و زراعت میپردازند. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان این ده از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. و قنبرآباد نیز جزء این آبادی منظور گردیده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور الیگودرز و ۷ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ الیگودرز. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۸۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قائدرحمت بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۲ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از سراب میرکه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن فرش و جاجیم است. راه آن مالرو است. این ده مزرعه‌ای بنام آفتاب دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری قلعه‌زراس. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سلطان‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در ۴۰ هزارگزی خاور راه خلف‌آباد به رامهرمز. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاه‌ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر، که مشهور به «بیروم» میباشد. رجوع به بیروم شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری زرقان و در کنار راه فرعی سعادت‌آباد به ارسنجان. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۱۰۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و چغندر و میوه است. اهالی به زراعت و قالیبافی اشتغال دارند. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۵۷ هزارگزی خاور کنگان و یک‌هزارگزی راه عمومی کنگان به جم. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و مالاریایی. دارای ۳۶۲ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، خرما، انار و مرکبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری باباناز و در کنار راه شوسهٔ شیراز به جهرم. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج تأمین می‌شود. محصول آن غلات، برنج، بادام، مرکبات و میوه است. اهالی به زراعت و باغبانی و کسب اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ناصری ص ۱۹۷، بلوکات فارس، بلوک خفر شود.

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شیراز و در کنار راه فرعی شیراز به گشتکان ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۲۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ناصری ص ۱۹۴، بلوکات فارس، بلوک حومهٔ شیراز شود.

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمنزیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۵۲ هزارگزی راه فرعی هرایجان به اردکان. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۲۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و برنج و حبوبات است. اهالی به زراعت و گلیم‌بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. این ده دارای دبستان و معدن سنگ گچ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ناصری ص ۳۰۴، بلوکات فارس، بلوک ممسنی شود.

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۳۶ هزارگزی خاور لار و در دامنهٔ جنوبی کوه کهنه‌زرد. ناحیه‌ایست گرمسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و خرما و صیفی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ناصری ص ۲۹۱، بلوکات فارس، بلوک لارستان، ناحیهٔ مضافات لار شود.

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری زرقان و ۴ هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیوند تأمین می‌شود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنگشت بخش مرکزی شهرستان آباده واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب اقلید و در کنار راه فرعی ده‌بید به اقلید. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و قالیبافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب شیراز. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۵۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و برنج و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان فارود بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۲۱ هزارگزی باختر داراب. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۵۱ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و جالیزکاری است. اهالی به زراعت و قالیبافی اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۹۱ هزارگزی خاور زرقان و ۵ هزارگزی راه فرعی ارسنجان به خفرک. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت و قالیبافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ناصری ص ۱۷۴، بلوکات فارس، بلوک ارسنجان شود.

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناز بخش مرکزی شهرستان آباده واقع در ۱۲۰ هزارگزی جنوب خاوری آباده و در کنار راه شوسهٔ آباده به اقلید. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پنبه، انگور و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالی و گیوه است. در نزدیکی این ده معدن سنگ گچ قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۴۶ هزارگزی شمال خاوری زرقان و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۸۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ سیوند تأمین می‌شود. محصول آن غلات و چغندر و میوه است. اهالی به زراعت و باغبانی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۴ هزارگزی خاور فسا و در کنار راه فرعی فسا به داراکویه.

سکنهٔ آن ۴۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان فرمشکان بخش سروستان شهرستان شیراز واقع در ۱۲۰ هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به جهرم. سکنهٔ آن ۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از بلوک رامهرمز واقع در پنج فرسخ و نیمی میانهٔ جنوب و مشرق رامهرمز. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۱۶، بلوکات فارس، بلوک رامهرمز).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از ناحیهٔ خُشن‌آباد بلوک سبعه واقع در پنج‌فرسخی میانهٔ شمال و مشرق خُشن‌آباد. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۱۸، بلوکات فارس، بلوک سبعه).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از بلوک سرحد چهاردانگه (یا سرحد چهارناحیه) واقع در سه فرسخ پیشتر شمال اسپاس. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۲۰، بلوکات فارس، بلوک سرحد چهاردانگه).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از ناحیهٔ فُرک بلوک سبعه واقع در چهارفرسخی جنوب فرک. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۹، بلوکات فارس، بلوک سبعه).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۱۰ هزارگزی خاور سکوهه و ۱۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ زاهدان به زابل. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل. سکنهٔ آن ۱۱۸۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و گلیم و کرباس است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری پنجار، و ۲ هزارگزی راه فرعی ادیمی به زابل. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل. سکنهٔ آن ۶۶۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و گلیم و کرباس است. راه آن فرعی است. ساکنان این ده از طایفهٔ کلانتری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۵ هزارگزی جنوب رفسنجان و در کنار راه شوسهٔ کرمان به رفسنجان. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر، و دارای ۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پسته و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۵۴ هزارگزی خاور سعیدآباد و در سر راه فرعی سیرجان به بافت. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. ساکنان این ده از طایفهٔ بچاقچی هستند. و مزارع مقصودآباد و مرداب و توران جزء آن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در یکهزار گزی جنوب خاوری خاش و در کنار راه شوسهٔ خاش به سراوان. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و در کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پسته و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دراگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۴۸ هزارگزی شمال حاجی‌آباد و در سر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن خرما و غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن شوسه است. مزارع مهدی‌آباد و زیارت جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۴ هزارگزی خاور راه فرعی راور به مشهد. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پسته است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است (قالی با نقشه). راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری راور و یک‌هزارگزی راه فرعی راور به یزد. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر. دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۶۸ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی دولت‌آباد به کهنوج. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی، و دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۴ هزارگزی جنوب بزمان و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو ایرانشهر به بزمان. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی. سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن خرما و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۲۲ هزارگزی خاور شهداد و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو کشیت به خراسان. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن خرما و غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب باختری بافت و در سر راه فرعی بافت به خبر. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به

زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان واقع در ۵۹ هزارگزی خاور رفسنجان و ۱۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری شهر کرمان و سه‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرمان به تهران. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۸۱ هزارگزی شمال باختری راور و ۳۵ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. دارای ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۸۰ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و در سر راه مالرو تنگو به خانه‌سرخ. دارای ۳۰ تن سکنه است که از طایفهٔ قرائی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۳۶ هزارگزی شمال میناب، و در سر راه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۴۲ هزارگزی جنوب خاوری بافت و در سر راه فرعی دهسرد به علی‌آباد. دارای ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان ارزوئیهٔ بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۲۰ هزارگزی جنوب باختری بافت و در سر راه فرعی دشت‌بر به دولت‌آباد. دارای ۲۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۹۵ هزارگزی شمال میناب و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به گلاشکرد. دارای ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان اندوهجرد بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب شهداد و در سر راه فرعی گوک به شهداد. دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۴۰ هزارگزی خاور سعیدآباد و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی سیرجان به بلورد. دارای ۱۸ تن سکنه از طایفهٔ بچاقچی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و در سر راه مالرو پاریز به خاتون‌آباد. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان فارغان بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۶۶ هزارگزی خاور حاجی‌آباد و در سر راه مالرو حاجی‌آباد به احمدی. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۶۰ هزارگزی باختر زرند و ۹ هزارگزی جنوب راه مالرو زرند به بافق. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان چهارفرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری شهداد و یک هزارگزی راه مالرو شهداد به راور. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش ماهان شهرستان کرمان واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب ماهان و ۱۰ هزارگزی راه شوسهٔ کرمان به بم. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان نگار بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب مشیز و در سر راه مالرو قریةالعرب به مشیز. دارای ۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۵۶ هزارگزی شمال کرمان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو کرمان به راور. دارای ۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب باختری شهداد و در سر راه مالرو سیرچ به کرمان. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریز بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری زرند و ۱۷ هزارگزی خاور راه مالرو زرند به بافق. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب سعیدآباد و در سر راه شوسهٔ سیرجان به بندرعباس. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۴ هزارگزی خاور ساردوئیه و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به جیرفت. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب شهداد، و در سر راه مالرو دارزین به گوک. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۵ هزارگزی شمال راه مالرو شهداد به کرمان. دارای ۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ رفسنجان به یزد. دارای ۲ خانوار سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش راین شهرستان بم واقع در ۵ هزارگزی خاور راین و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی راین به تی‌بید. دارای ۲ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از

دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۵۵ هزارگزی شمال کرمان و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو شهداد به راور دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب باختر ساردوئیه و ۲۳ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. دارای یک خانوار سکنه است که از طایفهٔ مهنی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار. ناحیه‌ایست دامنه و گرمسیر، و دارای ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و بادام است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و کرباس است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۱ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۲۰ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو اسفدن به اسفج. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شلغم است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب درمیان ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بیرجند به درح. ناحیه‌ایست دامنه و گرمسیر، و دارای ۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۴۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۱۳ هزارگزی شمال خاوری قیس‌آباد. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و دارای ۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است و از طریق خوسف میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و ۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت‌جام به فریمان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۱۲۰ هزارگزی باختر خوسف و در سر راه مالرو عمومی بصیران. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر. دارای ۱۱۳ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس‌مسینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و در سر راه شوسهٔ عمومی آواز به درح. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان رود میان‌خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری رود و ۱۰ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به نیازآباد. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و بنشن است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری رود و ۵ هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به قصبهٔ رود. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن کرباس و قالیچه است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ازغند بخش فیض‌آباد و محولات شهرستان تربت حیدریه واقع در ۵۶ هزارگزی باختر فیض‌آباد و در سر راه شوسهٔ عمومی کاشمر. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خشکبار است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و ۲ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۹۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. این ده دارای دفتر ازدواج و طلاق و یک باب دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شامکان بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ششتمد. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر، و دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حکم‌آباد بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری صفی‌آباد و در سر راه شوسهٔ عمومی سبزوار به جغتای. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و

هوای معتدل، و ۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و زیره است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب راه‌آهن. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل و ۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌های باغ و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و از طریق حجت‌آباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مزینان بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع در ۱۲ هزاروپانصدگزی جنوب باختری داورزن و ۳ هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ قدیمی سبزوار. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۶۷ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان باشتین بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری داورزن. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و زیره است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان رقهٔ بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس واقع در ۱۸ هزارگزی باختر بشرویه و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو عمومی بشرویه به گلشن. ناحیه‌ایست دره و گرمسیر، و دارای ۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، ارزن، میوه‌های باغ و ابریشم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۷ هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، زیره و پنبه است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. این ده دارای یک باب دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان برکال بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری خلیل‌آباد. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، زیره، پنبه و منداب است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری فدیشه. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۶ هزارگزی شمال بجنورد و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی بجنورد به مانه. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۷۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کریت بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری طبس. ناحیه‌ایست دشت و گرمسیر و دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش برد سکن شهرستان کاشمر واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بردسکن، و در سر راه مالرو عمومی بردسکن به ریوش. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۳۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، زیرهٔ سبز، منداب، میوهٔ باغ، انار، انجیر و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع در یک‌هزارگزی شمال خاوری ریوش و در سر راه مالرو عمومی ریوش به عطائیه. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، میوه‌های باغ و ابریشم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خوسف. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در هزارگزی جنوب باختری خوسف و در سر راه مالرو عمومی چشمه چاگرد. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌آباد پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام و در سر راه شوسهٔ نظامی جنت‌آباد به تربت‌جام. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری فریمان و ۷

هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی طهران به مشهد. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چولائی‌خانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری مشهد. ناحیه‌ایست دره و سردسیر، و دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۷۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و در سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به رادکان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری تفت و متصل بجادهٔ ابرقو به تفت و یزد. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری شهرضا و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ طالخونچه به قمبوان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. این ده در حدود ۷ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری شهرضا و متصل به راه عمومی شهرضا به علی‌آباد و دهاقان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. در اطراف این آبادی معدن گچ وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۵۰ هزارگزی باختر نجف‌آباد و متصل به راه شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۴۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، سیب‌زمینی، بادام و گردو است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری اشکذر و در کنار راه اشکذر به میبد. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی آنان نساجی میباشد. راه آن اتومبیل‌رو است. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهق بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۶۶ هزارگزی شمال باختری نجف‌آباد و متصل به راه مالرو دهک به دامنه. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، سیب‌زمینی، بادام، کتیرا، توت و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا از شهرستان اردستان واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب اردستان و ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ اردستان به اصفهان. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و کتیرا و محصولات حیوانی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان و ۲ هزارگزی جنوب جادهٔ مبارکه به اصفهان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۸۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ زاینده‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، صیفی و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری شهربابک و متصل به راه فرعی شهربابک به هرات خوره. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن فرعی است. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری اردستان، و ۱۲ هزارگزی راه شوسهٔ اردستان به نائین. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، کتیرا و کنجد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهاباد بخش بافق شهرستان یزد واقع در ۶۶ هزارگزی شمال خاوری بافق و ۱۳ هزارگزی خاور جادهٔ بهاباد به جزستان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۳۴ هزارگزی خاور اصفهان، و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ اصفهان به یزد. دارای ۳۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ زاینده‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۱۱ هزارگزی خاور اردل.

دارای ۱۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد. [عَ] (اِخ) ده مخروبه‌ایست از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد آقاحسن. [عَ دِ حَ سَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان انار شهرستان رفسنجان واقع در ۸۱ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ رفسنجان به یزد. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد آق‌تپه. [عَ دِ تَ پَ پَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری همدان، نزدیک آق‌تپه. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد آوه. [عَ دِ وَ] (اِخ) دهی است جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، و میوه‌های باغ و انار است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان پلاس‌بافی است. راه آن مالرو است و یک هزارگز با راه شوسه فاصله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد آهیه. [عَ دِ یَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۲ هزارگزی راه نیمه‌شوسهٔ ورامین به شریف‌آباد. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ جاجرود تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق جلیل‌آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد اخوان. [عَ دِ اَ خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۲۰ هزارگزی باختر ری و ۵ هزارگزی شمال راه رباط کریم. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات رودخانهٔ کرج تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق فیروزبهرام میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد ارباب علی. [عَ دِ اَ عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان واقع در ۲۱ هزار و پانصد گزی شمال باختری اردستان و ۲ هزار و پانصد گزی راه شوسهٔ اردستان به کاشان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، کرچک و مداب است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد امین. [عَ دِ اَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان انار شهرستان رفسنجان واقع در ۷۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و در کنار راه شوسهٔ رفسنجان به یزد. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد ایناللو. [عَ دِ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش زرند شهرستان ساوه. دارای ۲۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد بافران. [عَ دِ فَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد باقراوف. [عَ دِ قِ ؟] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۹ هزارگزی جنوب شهرری و یک‌هزارگزی باختر راه شوسهٔ تهران به قم. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق کهریزک میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد بالا. [عَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری گرمسار و در سر راه شوسهٔ تهران به سمنان. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ حبله‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار و انجیر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد بالا. [عَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری زنجان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد بالا. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب قلعه‌زراس و در کنار راه مالرو چشمه آبخور به فرهادآباد. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی‌آباد بالا. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ زرند بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب زرند و در سر راه فرعی زرند به کرمان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، پسته و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد بالا. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری قاین، و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی باشتین به بیرجند. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و زعفران است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد برز. [عَ دِ بُ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری کرمان و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی زرند به کرمان. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد بزرگ. [عَ دِ بُ زُ] (اِخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌دره و در کنار راه مالرو و امامزاده نصرالدین. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. ساکنین این ده از طایفهٔ شوهان، و چادرنشین میباشند و در زمستانها به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد بنوید. [عَ دِ بِ نُ ءِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد بوکان. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان

شهرستان مهاباد واقع در ۲ هزار و پانصدگزی شمال بوکان و در مسیر راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۳۳۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ سیمین‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و چغندر است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌آباد بهلول. [عَ دِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد پائین. [عَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری گرمسار و در کنار راه شوسهٔ سمنان به تهران. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ حبله‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، بنشن، انار و انجیر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد پائین. [عَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری زنجان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد پائین. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب قلعه‌زراس و در کنار راه مالرو تنگ مس به آبشاهی. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی‌آباد پائین. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۴۳ هزارگزی خاور اردکان و ۵ هزارگزی راه فرعی پل خان به خانی‌من. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کر و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. این ده دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ناصری ص ۲۵۶، بلوکات فارس، بلوک کام‌فیروز شود.

علی‌آباد پائین. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۷ هزارگزی شمال زرند و در کنار راه فرعی زرند به کرمان. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، پسته و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد پائین. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری قاین و ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و زعفران است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد پائین. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد پشت‌ریگ. [عَ دِ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و مالاریائی. دارای ۳۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، حنا و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد پشت شهر. [عَ دِ پُ تِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۴ هزارگزی شمال همدان و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ همدان به تهران. ناحیه‌ایست جلگه و سردسیر، و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد پشه‌کان. [عَ دِ پَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد واقع در ۱۴ هزارگزی خاور قیر. خاور رودخانهٔ قره‌آغاج ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و مالاریائی، و دارای ۵۷۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و خرما است. اهالی به زراعت و باغبانی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ناصری ص ۲۴۶، بلوکات فارس، بلوک قیروکارزین شود.

علی‌آباد تبارک. [عَ دِ تَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز بالا از بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۱۷ هزارگزی شمال آستانه و ۴ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر، و دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هفته تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندرقند و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد تکه. [عَ دِ تَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد تنگ. [عَ دِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و ۴ هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی، و ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و برنج است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد توابع. [عَ دِ تَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۵ هزارگزی

جنوب خاوری خوسف. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد ثانی. [عَ دِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری کرمان و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی زرند به کرمان. دارای ۱۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد جدید. [عَ دِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد جلودر. [عَ دِ جِ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۷۷ هزارگزی خاور زرقان و در کنار راه فرعی ارسنجان به خفرک. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی، و ۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

علی‌آباد جنگل. [عَ دِ جَ گَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رونیزجنگل بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۴ هزارگزی باختر فسا، دارای ۴۶ تن سکنه که از ایل عرب هستند و تغییر محل نیز میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

علی‌آباد جورقان. [عَ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری همدان و ۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ همدان به تهران. ناحیه‌ایست دامنه و سردسیر، و دارای ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است، و یک راه فرعی نیز دارد که به راه شوسه متصل میشود. این ده را «آق‌حصار» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد جهر. [عَ دِ جَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۲ هزارگزی باختر کرمان و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی زرند به کرمان. دارای ۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد چاه کویر. [عَ دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۲۰ هزارگزی شمال طبس. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و ذرت است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد چدان. [عَ دِ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری قاین و ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شلغم و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد چونچنان. [عَ دِ چو چِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت واقع در ۶ هزارگزی شمال لشت‌نشاء، و در کنار دریا. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل مرطوب و مالاریائی. سکنهٔ آن ۸۸۸ تن است. آب آن از نورود که از انشعابات سفیدرود است تأمین میشود. محصول آن برنج و صیفی و ماهی است. اهالی به زراعت و ماهیگیری اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و از غازیان اتومبیل میرود. این ده دارای پاسگاه ژاندارمری و شعبهٔ شیلات است. و آن را «علی‌آباد» نیز نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

علی‌آباد حاجی‌تقی. [عَ دِ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری شاهرود و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه و در کنار راه‌آهن. ناحیه‌ایست جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و صیفی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

علی‌آباد حاجی‌رمضان. [عَ دِ رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۸۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان. ناحیه‌ایست دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد خان. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری طبس و ۳ هزارگزی جنوب راه عمومی گلشن به یزد. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر، و دارای ۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و ارزن و شلغم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد خسو. [عَ دِ خَ] (اِخ) دهی است از بلوک داراب واقع در شش‌فرسخی میانهٔ جنوب و مغرب شهر داراب. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۰۲، بلوکات فارس، بلوک داراب).

علی‌آباد خشک. [عَ دِ خُ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد و ۴ هزارگزی راه شوسهٔ بندرعباس به سیرجان. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد خنامان. [عَ دِ خِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان واقع در ۴۹ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و ۱۸ هزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد دبیران. [عَ دِ دَ] (اِخ) دهی است از بلوک داراب واقع در یک فرسخ و نیمی جنوب شهر داراب. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۰۲، بلوکات فارس، بلوک داراب).

علی‌آباد درازدره. [عَ دِ دِ دَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تارود بخش مرکزی شهرستان دماوند واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب دماوند و ۴ هزارگزی راه شوسهٔ تهران به مازندران. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات بنشن و سیب‌زمینی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی و قابل اتومبیل‌رانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

علی‌آباد درازه. [عَ دِ دِ زَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع

در ۱۰ هزارگزی جنوب علیشاه‌عوض. دارای ۲۲۹ تن سکنه. این ده در مسیر سیاه‌آب، قلمستان زیادی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد درگوش. [عَ دِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب سبزواران و ۳ هزارگزی راه فرعی گلاشکرد به سبزواران. ناحیه‌ایست جلگه و گرمسیر و مالاریایی. دارای ۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد دمق. [عَ دِ دَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ملایر و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ملایر به همدان. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و مالاریائی. دارای ۳۹۲۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن قالی و جاجیم است. راه آن مالرو است. این ده دارای یک دبستان چهارکلاسه میباشد. در تابستانها ایل یارمطاقلو برای تعلیف احشام خود به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد دوتو. [عَ دِ دُ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب کازرون و در دامنهٔ کوه قبله. دارای ۲۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

علی‌آباد ده‌شیب. [عَ دِ دِهْ] (اِخ) دهی است از بلوک فسا واقع در سه‌فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق شهر فسا. این ده در سال ۱۲۹۶ هـ.ق. احداث گردید. و ملک میرزا سیدعلی و میرزا جواد، پسران نگارندهٔ فارسنامهٔ ناصری است. (از فارسنامهٔ ناصری ص۲۳۸، بلوکات فارس، بلوک فسا).

علی‌آباد ده‌گرد. [عَ دِ دِهْ گِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد رحمت‌آباد. [عَ دِ رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال کنگاور و در کنار راه شوسهٔ همدان و در جنب خسروآباد. ناحیه‌ای است دامنه و سردسیر، و دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از فاضل‌آب رودخانهٔ سیاه گر تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی است. این ده قهوه‌خانه‌ای در کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد رودخانه. [عَ دِ نَ] (اِخ) دهی است جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قرقان تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و بنشن است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن گلیم و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد رونیز. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رونیزجنگل بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۳ هزارگزی شمال فسا و در ادامهٔ کوه تودج و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به فسا. دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و میوه است. اهالی به زراعت و باغبانی اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیبافی است. این ده دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

علی‌آباد زز. [عَ دِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۹۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو اراک به بروجرد. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد زیرآب. [عَ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان محلات واقع در ۶ هزارگزی جنوب محلات و متصل به جادهٔ شوسهٔ دلیجان به خمین. ناحیه‌ای است دامنه و سردسیر، و دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد زیره‌لو. [عَ دِ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۶۲ هزارگزی باختر سیردان و ۲۷ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد سادات. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ رفسنجان به یزد. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پسته و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد سادات. [عَ دِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی راه فرعی گلاشکرد به کهنوج. دارای ۴۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد ساسل. [عَ دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب پاوه و ۹ هزارگزی باختر قلعهٔ جوانرود. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد سرتخت. [عَ دِ سَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس. ناحیه‌ای است در دامنهٔ کوه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد سرتیپ. [عَ دِ سَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۷ هزارگزی جنوب سبزواران و در کنار رودخانهٔ هلیل. دارای ۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد سرتلی. [عَ دِ سَ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۸۱ هزارگزی خاور اردکان و در کنار راه فرعی بیضا به زرقان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای

معتدل و مالاریائی و ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد سرکار. [عَ دِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی زاهدان. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌های باغ و سبزی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد سلطان نصیر. [عَ دِ سُ نَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد سیدرحیم. [عَ دِ سَ یْ یِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زمیج بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۱۰ هزارگزی خاور ششتمد و ۵ هزارگزی باختر جادهٔ ارابه‌رو سبزوار به سنگرد. ناحیه‌ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، میوه‌های باغ و بنشن است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن کرباس و شال است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد سیمک. [عَ دِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو شهداد به کرمان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد شاه‌بران. [عَ دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۸ هزارگزی جنوب سعیدآباد و در سر راه شوسهٔ بندرعباس به سیرجان. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد شور. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا واقع در ۱۳ هزارگزی باختر نی‌ریز و در جنوب دریاچهٔ بختگان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۳۶۴ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه آن فرعی است، ولی در موقع زیاد شدن آب دریاچه عبور خودرو ممکن نیست. مزارع فخرآباد، حمام‌آباد، علی‌آباد رئیس جزء این قریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد شور. [عَ دِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری زرند و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو زرند به رفسنجان. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد شور. [عَ دِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۸ هزارگزی شمال رفسنجان و ۷ هزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد شور. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سبزوار و در سر راه شوسهٔ عمومی مشهد. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، زیره، پنبه و بنشن است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد شور. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه و شوره‌زار، و دارای ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد شه‌میر. [عَ دِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۴ هزارگزی خاور نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد شیب‌بازار. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از بلوک حومهٔ شیراز واقع در دوفرسخی جنوب شیراز. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۱۹۴، بلوکات فارس، بلوک حومهٔ شیراز).

علی‌آباد شیب‌کوه. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیب‌کوه (زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری فسا. ناحیه‌ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی، و ۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد شیخ. [عَ دِ شَ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۵۲ هزارگزی خاور شهداد و در سر راه مالرو گشیت به خراسان. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، مرکبات و حنا است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد شیخ. [عَ دِ شَ] (اِخ) دهی است از بلوک بیضا واقع در دو فرسخ و نیم میانهٔ جنوب و مشرق تل بیضا. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۱۸۴، بلوکات فارس، بلوک بیضا).

علی‌آباد صادقی. [عَ دِ دِ] (اِخ) دهی است کوچک جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب فرمهین. دارای ۲۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی‌آباد صالح‌خانی. [عَ دِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری فریمان و در سر راه مالرو عمومی شاهان‌گرماب به خارزار. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد طپانچه. [عَ دِ طَ چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۲۸ هزارگزی باختر راه شهرری و ۲ هزارگزی جنوب راه رباط کریم. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و

صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد عباسوند. [عَ دِ عَ بْ بـا سْ وَ] (اِخ) دهی است کوچک از بلوک عباسوند بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری کوزران و در نزدیکی چشمه‌سفید. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد عبدالکریم. [عَ دِ عَ دُلْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان واقع در ۳۴ هزارگزی راه شوسهٔ اردستان به کاشان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، کرچک و کنجد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد علوی. [عَ دِ عَ لَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان مشهد اردهار بخش قمصر شهرستان کاشان واقع در ۵۸ هزارگزی شمال قمصر و در سر راه شوسهٔ کاشان به مشهد اردهار. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد علی. [عَ دِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری فهرج، و ۵ هزارگزی راه فرعی بم به برج اکرم. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر و مالاریائی. دارای ۳۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حنا و خرما است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد علی‌رضاخان. [عَ دِ عَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۲۵ هزارگزی خاور شهداد و در سر راه مالرو کشیت به خراسان. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و مرکبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد فخرآباد. [عَ دِ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۹۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین و در جنوب راه اتومبیل‌رو قاین به شیروان. ناحیه‌ای است دامنه و گرمسیر، و دارای ۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد قاسم‌خان. [عَ دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر و مالاریایی. سکنهٔ آن ۹۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و حنا است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد قرق. [عَ دِ قُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۸۳ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و یک‌هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۰۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ناصری ص۱۸۴، بلوکات فارس، بلوک بیضا شود.

علی‌آباد قرنه. [عَ دِ قَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری فریمان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد قره‌گل. [عَ دِ قَ رَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سیمین‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی‌آباد قزل‌ایاق. [عَ دِ قِ زِ اَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۰ هزارگزی باختر ری و ۲ هزارگزی راه رباط کریم. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد قلعه‌خان. [عَ دِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۶ هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ بم به زاهدان. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر و مالاریایی، و دارای ۴۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، حنا و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد قنبرخان. [عَ دِ قَ مْ بَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب سبزواران و در کنار رودخانهٔ هلیل. دارای ۲۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد قیصریه. [عَ دِ قَ صَ ری یَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شهرری و ۴ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق زمان‌آباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آبادک. [عَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بردسکن و در سر راه مالرو عمومی بردسکن به زردک. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، زیره، پنبه، منداب و میوه‌های باغ است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد کازرانی. [عَ دِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو از بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی امیران به دولت‌آباد. ناحیه‌ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، توتون و انگور است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد کال. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ای است کویر و شوره‌زار، و دارای ۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد کالخونی. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رباط سرپوشیدهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۳۶ هزارگزی خاور سبزوار و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قدیمی سبزوار. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق زعفرانیه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد کتول. [عَ دِ کَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ گرگان است. این بخش در خاور بخش مرکزی و باختر بخش رامیان واقع است. قسمت شمالی آن دشت، و قسمت جنوبی آن کوهستانی است. هوای ناحیهٔ دشت معتدل، و هوای قرای کوهستانی سردسیر و سالم است. آب قرای کوهستانی از چشمه‌سار، و آب قرای دشت از قنوات تأمین میشود. این بخش از ۳۹ آبادی تشکیل میشود و مرکز آن قصبهٔ علی‌آباد است. قرای مهم آن عبارتند از: خارکلاته، مزرعه، وشمگیر، برافتان، جنگلده، سیاه‌مرزکوه. جمعیت این بخش در حدود ۱۴۵۰۰ تن است. محصول عمدهٔ آن غلات، برنج، حبوبات و توتون سیگار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

علی‌آباد کرفتو. [عَ دِ کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو از بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۴ هزارگزی باختر کرفتو. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد کله‌عمر. [عَ دِ کَ لَ عُ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۴ هزارگزی خاور ورامین و ۳ هزارگزی جنوب راه خراسان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. این ده معروف به قرائی و ابوالقاسم‌خانی نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

علی‌آباد کوچک. [عَ دِ چَ / چِ] (اِخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌دره و در کنار راه مالرو امامزاده نصرالدین. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. ساکنان این ده چادرنشین هستند و در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آبادک وسط. [عَ دَ کِ وَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌وسط بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ورامین و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ورامین. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق عزیزآباد اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

علی‌آباد کوسه. [عَ دِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۴۰ هزارگزی باختر بافت، و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی سیرجان به بافت. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفهٔ افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد کوشک بامداد. [عَ دِ کو ک] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری بالا (علیا) از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری سوریان و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۳۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و میوه است. اهالی به زراعت و باغبانی اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

علی‌آباد کویر. [عَ دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اصفهک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بشرویه و در سر راه مالرو عمومی بشرویه. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و ارزن است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌آباد کهنه. [عَ دِ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۳ هزارگزی جنوب باختری قلعهٔ جوانرود، و در کنار رودخانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و توتون است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد گشور. [عَ دِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۳ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و سردسیر و مالاریائی. سکنهٔ آن ۴۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. ساکنان این ده از طایفهٔ غیب‌غلام بوده و در زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی‌آباد لزگی بلاغ. [عَ دِ لَ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزار و پانصد گزی باختر اهر و ۲ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۴۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی‌آباد لوچ. [عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۹ هزارگزی شمال باختری قروه و ۶ هزارگزی باختر پای‌تمر. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و قلمستان است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد لوله. [عَ دِ لو لَ] (اِخ) دهی است

از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، میوه‌های باغ، سبزی و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. آب این ده را با لوله بشهر آورده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد مارکی. [عَ دِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۵ هزارگزی باختر راه دوساری به سبزواران. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد مبارکه. [عَ دِ مُ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری کرمان و یک‌هزارگزی شمال راه فرعی زرند به کرمان. دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌آباد مجدالدوله. [عَ دِ مَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۶ هزارگزی شمال ری و ۳ هزارگزی جنوب شهر تهران. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق زمان‌آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد محمدآباد. [عَ دِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس‌مینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و در سر راه شوسهٔ عمومی آواز به دستگردان. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر، و دارای ۳۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شلغم و چغندر است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آباد محیط. [عَ دِ مُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری ورامین و ۳ هزارگزی باختر راه‌آهن. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق خاوه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد مران. [عَ دِ مَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو از بخش دیوان‌درهٔ شهرستان سنندج واقع در ۵۰ هزارگزی شمال دیوان‌دره و ۹ هزارگزی خاور کرفتو. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۹۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و توتون است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌آباد مزرعهٔ نو. [عَ دِ مَ زْ رَ عَ يِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری کاشان و در کنار راه فرعی کاشان به ابوزیدآباد. ناحیه‌ای است جلگه و شنزار و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و تنباکو و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد مشیرالدوله. [عَ دِ مُ رُدْ دَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری شهرری و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ قم. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ کرج تأمین میشود. محصول آن غلات، میوه‌های باغ، صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن از طریق رباط کریم اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد مطلب خان. [عَ دِ مُ طَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب‌صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۸ هزارگزی خاور صیدآباد و یک‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ دامغان به سمنان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، پسته، بادام، پنبه، انگور و صیفی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. این ده دارای یک راه فرعی است که به راه شوسه متصل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد ملاعلی. [عَ دِ مُلْ لا عَ] (اِخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۲۱ هزارگزی شمال اصفهان و یک‌هزارگزی جادهٔ حبیب‌آباد به اصفهان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۸۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، صیفی و روناس است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. این ده دارای ۵ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد ملک. [عَ دِ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۸۸ هزارگزی خاور زرقان و ۳ هزارگزی راه فرعی خفرک به توابع ارسنجان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و میوه است. اهالی به زراعت و باغداری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌آباد ملکی. [عَ دِ ؟] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۴۴ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۷۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و از رودخانهٔ خورخوره تأمین میشود. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، بنشن، انگور، زردآلو و عسل است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالی و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد ممو. [عَ دِ مَ] (اِخ) دهی است از بلوک فسا واقع در شش‌فرسخی پیشتر شمالی شهر فسا. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۳۸، بلوکات فارس، بلوک فسا).

علی‌آباد منتصر. [عَ دِ مُ تَ صِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌وسط بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری ورامین و متصل به راه شوسهٔ فرعی کبیرآباد. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و میوه‌های باغ است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد منصوریه. [عَ دِ مَ ری يَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری اردستان و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ اردستان به کاشان.

ناحیه‌ای است جلگه و دارای ۷۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد موقوفه. [عَ دِ مَ فَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری شهرری و ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ قم. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و فاضل‌آب رودخانهٔ کرج تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق خمارآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی‌آباد مهیار. [عَ دِ مَهْ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع در ۲۴ هزارگزی شمال شهرضا و در کنار خاور راه شوسهٔ اصفهان به شهرضا. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی‌آباد میربیگ. [عَ دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۵۲ هزارگزی باختر نورآباد و ۳۴ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است دامنه و سردسیر و مالاریایی، و دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ چنار تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه آن مالرو است. اهالی این ده از طایفهٔ شاهیوند بوده و در زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی‌آباد میرحسینی. [عَ دِ حُ سَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان کور بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۲ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به درازین. دارای ۲۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد میرزاحسین. [عَ دِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خوسف و در سر راه مالرو عمومی خوسف به درح. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی‌آبادو. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان قهاب‌صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۹ هزارگزی خاور صیدآباد. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آبادو. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان قهاب‌رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۴ هزارگزی خاور صیدآباد و ۳ هزارگزی ایستگاه سرخده. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی‌آباد ورکانه. [عَ دِ وَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری همدان و یک‌هزارگزی ورکانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ ارزان‌فود تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، صیفی و قلمستان است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی‌آباد وزیر. [عَ دِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری رفسنجان. و ۷ هزارگزی خاور راه شوسهٔ رفسنجان به یزد. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پسته، لبنیات، پنبه و صیفی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن گلیم و کرباس است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد هراتی. [عَ دِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و در کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر، و دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پسته و پنبه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد هروی. [عَ دِ هِ رَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۸ هزارگزی جنوب سبزواران و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی سبزواران به کهنوج. دارای ۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌آباد هنم. [عَ دِ هَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۸ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است جلگه و سردسیر و مالاریائی، و دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هنام تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و پشم است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی‌آبادی. [عَ] (اِخ) محمدبن عثمان‌بن محمد علیابادی سمرقندی، ملقب به حسام‌الدین. وی در سال ۶۲۸ هـ. ق. در قید حیات بوده است. او راست: ۱- فوائد فی الفقه. ۲- کامل الفتاوی. ۳- مطلع المعانی و منبع المبانی، در تفسیر قرآن. (از معجم‌المؤلفین ج ۱۰ ص۲۸۶ از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۲۹۷ و سایر صفحات و هدیةالعارفین بغدادی ج ۲ ص۱۱۲).

علی‌آباد ینگی‌ملک. [عَ دِ یِ مُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برزچلو از بخش کمیجان شهرستان اراک واقع در ۶ هزارگزی باختر کمیجان و در سر راه عمومی کمیجان به همدان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق کمیجان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی آرزو. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن حسام‌الدین گوالیری اکبرآبادی (علی‌خان... یا علی شاه...). لقب او حسام‌الدین بود، و نسب او از جانب پدر به علامه کمال‌الدین دهلوی و از سوی مادر به شیخ محمد الغوث گوالیری میرسد. تولد او در سال ۱۱۰۱ هـ. ق. در گوالیار هند بود و در سال ۱۱۳۰ هـ. ق. به دهلی آمد و در محضر بسیاری از بزرگان و امیران حاضر شد. و چون دولت تیموریان به سر آمد وی به فیض‌آباد رفت، و سپس به لکنهور رفته و در بیست‌وسوم ربیع‌الثانی سال ۱۱۶۹ هـ. ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- چراغ هدایت. ۲- خیابان، که شرح گلستان سعدی است. ۳- سراج اللغة. ۴- العطیة الکبری، در فن بیان. ۵- مجمع النفائس، در طبقات شعرای فرس. ۶- مصطلحات الشعراء الحدیثة. ۷- الموهبة العظمی، در فن معانی. (از مقدمهٔ فرهنگ چراغ هدایت نوشتهٔ محمد دبیرسیاقی). و نیز رجوع به آرزو و به کتب ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص۵۹ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص۳۲۷.

علی آزاد. [عَ یِ] (اِخ) (غلام...) ابن نوح حسینی واسطی بلگرامی هندی حنفی. رجوع به غلام علی آزاد شود.

علی آغاجی. [عَ یِ] (اِخ) ابن الیاس آغاجی بخاری، مکنّی به ابوالحسن. وی از امرای شاعردوست بود و خود نیز اشعاری دارد. در عهد او دقیقی شاعر میزیست. (از لباب الالباب عوفی چ سعید نفیسی ص ۳۲). رجوع به آغاجی و نیز رجوع به علی‌بن الیاس... شود.

علی آقا. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری کدکن و ۷ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. ناحیه‌ای است دامنه، گرمسیر، و دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است و از طریق شمال مسعلی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آقاشیخ. [عَ شَ] (اِخ) فراهانی کمره‌ای، مشهور به آقاشیخ. متکلم و فقیه قرن یازدهم هجری است که در کاشان درگذشت. وی شاگرد مجلسی بوده است. او را رساله‌ای است در اثبات حدوث زمانی برای عالم. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۵).

علی آق‌کرمانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن عبدالله آق‌کرمانی حنفی. فقیه بود و در سال ۱۰۲۸ هـ . ق. در آق‌کرمان درگذشت. او را مجموعه‌ای است از فتاوی. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۱ از هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۴ و ایضاح المکنون ج ۲ ص ۱۵۵).

علی آق‌کرمانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) قریمی آق‌کرمانی، ملقّب به نقشی. رجوع به علی قریمی شود.

علی آل‌باکثیر. [عَ یِ لِ کَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن محمد کندی، آل‌باکثیر. رجوع به علی کندی شود.

علی آل‌حاجی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن سلیمان‌بن احمد آل‌حاجی بلادی. رجوع به علی حاجی شود.

علی آلو. [عَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو از بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری شیروان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، توتون و انگور است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی آلوسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالحمید آلوسی، ملقّب به علاءالدین. عالم در برخی علوم بود. وی در سال ۱۲۸۸ هـ . ق. در آلوس متولد شد و در آخر شوال سال ۱۳۵۵ هـ . ق. درگذشت. او راست: ۱- الآثار العربیة فی الدولتین الامویة و العباسیة. ۲- تذکرة الشقیق فی التصوف. ۳- الدرة المرضیة، در توحید. ۴- صحیح المنقول، در وعظ. ۵- کافیة المجالس، در وعظ. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۱۸ از الدلیل العراقی الرسمی ص ۹۱۶).

علی آلوسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن نعمان‌بن محمود آلوسی بغدادی، ملقّب به علاءالدین. مورخ و نحوی شاعر است که در شعبان سال ۱۲۷۷ هـ . ق. متولد شد و از مدرسهٔ قضات در قسطنطنیه فارغ‌التحصیل گشت. و در برخی از شهرها امر قضاء را عهده‌دار شد و در سال ۱۳۴۰ هـ . ق. در بغداد درگذشت. او راست: ۱- الدر المنثور فی رجال القرن الثانی‌عشر و الثالث‌عشر، که کامل نیست. ۲- نظم آجرومیة، در نحو. و نیز او را اشعاری است. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۵۴ از اعلام العراق اثری ص ۷۱ و معجم المطبوعات سرکیس ص ۶ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۵۴۲).

علی آمدی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن ابی‌علی‌بن محمدبن سالم تغلبی آمدی حنبلی شافعی، ملقّب به سیف‌الدین. نام او در الاعلام زرکلی بصورت «علی‌بن محمدبن سالم...» آمده است. وی فقیه و اصولی و متکلم و منطقی و حکیم بود. در سال ۵۵۱ هـ . ق. در آمد متولد شد و در بغداد سکونت کرد، سپس به شام و از آنجا به مصر رفت و سرانجام در سوم صفر سال ۶۳۱ یا ۶۳۲ هـ . ق. در دمشق درگذشت و در دامنهٔ کوه قاسیون دفن شد. او راست: ۱- ابکار الافکار فی اصول الدین. ۲- احکام الاحکام فی الاحکا؛ در دو مجلد. ۳- دقائق الحقائق فی الحکمة. ۴- غایة الامل فی علم الجدل. ۵- غایة المرام فی علم الکلام. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۵۵ از سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۲۱۱ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۲۴ و طبقات الشافعیهٔ اسنوی ص ۲۵ و فهرس المؤلفین بالظاهریة و وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۱۵ و عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۲ ص ۱۷۴ و لسان المیزان ابن حجر ج ۳ ص ۱۴۰ و ج ۵ ص ۱۴۴ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۴۰ و الذیل علی الروضتین ص ۱۶۱ و الدارس نعیمی ج ۱ ص ۳۹۳ و حسن المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۳۱۲. و المختصر فی اخبار البشر ابوالفداء ج ۳ ص ۱۶۲ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۳۲۳ و مختصر دول الاسلام ج ۲ ص ۱۰۳ و مرآة الجنان یافعی ج ۴ ص ۷۳ و هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۰۷ و مفتاح السعادهٔ طاش‌کبری ج ۲ ص ۴۹ و کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۴ و ۱۷ و سایر صفحات و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۸۱ و سایر صفحات و ج ۲ ص ۱۳۷ و سایر صفحات و روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۹).

علی آمدی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمدبن یوسف‌بن خضر آمدی حنبلی، ملقّب به زین‌الدین فقیه و عالم به تعبیر خواب بود و در سال ۷۱۰ هـ . ق. در بغداد وفات کرد. او راست: ۱- التبصیر فی التعبیر. ۲- تعالیق فی الفقه. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۳۲ از کشف‌الظنون ص ۲۴۷ و الدرر الکامنة ج ۳ ص ۲۱).

علی آمدی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسین آمدی نحوی، مکنّی به ابوالحسن. ابن‌الندیم گوید که او بمصر رفت و در آنجا ساکن‌شده از خواص ابوالفضل‌بن خنزابهٔ وزیر گردید. و او را خطی صحیح و ملیح بود. و یاقوت گوید که او از مشایخ عبدالسلام‌بن حسین بصری لغوی بود و اشعاری به خط او دیده است. (از معجم الادباء، چ مارگلیوث ج ۵ ص ۱۸۱).

علی آمدی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان بغدادی حنفی، مشهور به آمدی و مکنّی به ابوالحسن. فقیه بود و در سال ۴۶۷ هـ . ق. درگذشت. او راست: عمدة الحاضر و کفایة المسافر، که در فروع فقه حنبلی و در چهار مجلد است. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۸ از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۱۶۶).

علی آمدی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمد حزوری آمدی شافعی. مفسر و فقیه (متوفی در سال ۱۲۱۰ هـ . ق.). وی مفتی شهر آمد بوده است. او راست: تفسیر سورة الفاتحة بالحروف المهملة. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۹۰ از هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۲ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۰۷).

علی آملی. [عَ یِ مُ] (اِخ) ابن احمدبن حسن حسینی علوی آملی، ملقّب به ممتازالعلماء و مکنّی به ابوالحسن. فقیه امامی بود و اصل او از آمل و تولدش در بمبئی به سال ۱۲۹۸ هـ . ق. بوده است. او مدتی در کربلا ساکن بود و نزد علمای آنجا تحصیل کرد. و در سال ۱۳۵۵ هـ . ق. در لکهنو در هند درگذشت. او راکتابی در فتاوی، و رسائلی در اجتهاد و اثبات نبوت و امامت است. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۴ از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۶۷ و اعیان الشیعة ج ۶ ص ۲۸۳).

علی آملی. [عَ یِ مُ] (اِخ) ابن سیدکمال‌الدین‌بن سیدقوام‌الدین مرعشی

آملی (سید...). وی در سال ۸۰۷ هـ.ق. پس از رفع شورش اسکندر شیخی توسط شهرخ‌میرزا، به حکومت ولایت آمل رسید و بارفروشده را به برادر خود سیدغیاث‌الدین، و آمل را به سیدقوام‌الدین‌بن سیدرضی‌الدین علی وا گذاشت. پس از یک سال مردم آمل از حکومت سیدقوام‌الدین به تنگ آمده وی را عزل کرده و سیدعلی ساری را که در جنگل بود به شهر آورده به حکومت برگزیدند. و در جنگی که بین سیدعلی آملی و سیدعلی ساری درگرفت سیدعلی ساری شکست خورده فرار کرد. و سیدعلی در مدت حکومتش بر آمل و برخی شهرهای دیگر مازندران بارها با سایر سادات جنگ‌وگریز کرد تا سرانجام در سال ۸۲۵ هـ.ق. که با عده‌ای از مردم تنکابن به دروازهٔ آمل تاخته بود تیری به او اصابت کرد و پس از چند روز درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ صص ۳۴۶ - ۳۵۰). و نیز رجوع به تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف سیدظهیرالدین‌بن سیدنصیرالدین مرعشی شود.

علی آیدینی. [عَ یِ دی] (اِخ) ابن یحیی آیدینی رومی حنفی، واعظ بود و در جامع محمدآغا وعظ میگفت. او راست: مسلک السلاطین که آن را در سال ۱۰۴۲ هـ.ق. برای سلطان مراد تألیف کرد. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۰ از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۶۷۷ و هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۵).

علیا. [عُلْ] (ع ن تف) مؤنث أعلیٰ. بلندتر. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||هر جای بلند. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). ج، عُلا[1]. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به أعلیٰ شود.
- الید العلیا خیر من الید السفلی؛ منظور از علیا در اینجا بخشنده و انفاق‌کننده و یا عفیف است. و مقصود از سفلی سؤال‌کننده و درخواست‌کننده است. (از لسان العرب) (ذیل اقرب الموارد).
- صفة الله العلیا؛ منظور شهادت «لا اله الاّ الله» است. (از لسان العرب) (ذیل اقرب الموارد).
- علیا مضر؛ قسمت بالای مضر، که گویند قریش و قیس است. و غیر از آنها را سفلی مضر گویند. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة).

علیا. [ ] (اِخ) نام عورتی که پس از «هوشی» هفت سال بر بنی‌اسرائیل سلطنت کرد و بعضی از ملک‌زادگان را به قتل رساند. (از حبیب السیر چ تهران ص ۴۶).

علیا. [عُلْ] (اِخ) دهی است از دهستان میمند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، که مشهور به «ده بالا» است. رجوع به «ده بالا» شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علیا. [عُلْ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۴۵ هزارگزی شمال زرقان و ۶ هزارگزی راه فرعی مرودشت به ابرج. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علیا. [عُلْ] (اِخ) قریه‌ای است واقع در دهفرسخی میانهٔ جنوب و مشرق آباده. (از فارسنامهٔ ناصری).

علیا. [عُلْ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای ناحیهٔ فرمَشکان، که آن ناحیه‌ای است در جنوب کوار. (از فارسنامهٔ ناصری).

علیا. [عُلْ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ شهرستان اردستان است که در خاور این شهرستان واقع شده و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است:
حدود: از شمال به دهستان گرمسیر، از جنوب به دهستان برزاوند و بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، از خاور به دهستان پائین، از باختر به شهرستان کاشان.
وضع طبیعی: در مرکز این دهستان دو رشته‌ارتفاع مجزا بنام کوه «جقند» و کوه «لاسیب» قرار دارد، که راه اردستان به اصفهان از وسط این دو ارتفاع میگذرد. و دیگر رشته‌ارتفاع کوه «شورغستان» که از جنوب خاور بطرف شمال باختر ادامه دارد (که خط‌الرأس این رشته‌ارتفاع حد طبیعی دهستان علیا را با بخش کوهپایه مشخص مینماید). ضمناً راه فرعی اردستان به اصفهان از گردنهٔ شورغستان رشته‌ارتفاع نامبرده عبور میکند. هوای این دهستان نسبتاً معتدل، و آب مزروعی قراء از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، گردو، بادام، قیسی و کتیرا است.
شغل اهالی زراعت و مختصری گله‌داری، و صنعت محلی آن کرباس‌بافی است. قرای این دهستان بوسیلهٔ راههای ماشین‌رو و ارابه‌رو به یکدیگر مربوط میشوند. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۱۳۳۴۰ تن است.
قرای مهم آن عبارتند از کچوسنگ (مرکز دهستان)، شیرازان، جنبه، فسخود، آونج. در بهار سال ۱۳۲۸ هـ.ش. بعلت جریان سیل، قسمتی از آبادیهای این دهستان خراب شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علیاء. [عَلْ] (ع ن تف) مؤنث أعلیٰ. ولی در تأنیث أعلیٰ، عُلیا بهتر و مستعمل‌تر است. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(اِ) آسمان. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ||سر کوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (متن اللغة). سر کوه، و یا سر هر کوه بلند. (از لسان العرب) (تاج العروس). ||جای بلند. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||آنچه بلند برآید از چیزی. ||کار بزرگ سترگ. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). ج، عُلا. (متن اللغة).

علیاء. [عَلْ] (اِخ) ابن هیثم. از همراهان علی‌بن ابی‌طالب (ع) در جنگ جمل. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱، ص ۵۲۹).

علیاباد. [عَ لی یا] (اِخ) علی‌آباد. نام چندین قریه است در نواحی ری. یکی از آنها در زیر قلعهٔ طَبَرک واقع شده و بقیه در اطراف و حوالی ری است. (از معجم البلدان).

علیاجاه. [عُلْ] (ص مرکب) مؤنث عالی‌جاه. عنوانی بزرگ داشت زنی را. از القاب و عناوین زنان. خطابی تفخیم آمیز زنان را.

علیاجناب. [عُلْ جَ] (ص مرکب) مؤنث عالی‌جناب. عنوانی و خطابی بزرگ‌داشت زنی را. از القاب و عناوین زنان. خطابی تفخیم‌آمیز زنان را.

علیاحضرت. [عُلْ حَ رَ] (ص مرکب) مؤنث أعلی‌حضرت. عنوانی و خطابی ملکه و امپراطریس را. عنوان و لقب رسمی، ملکه و شهبانو را، خواه در زمان سلطنت شوی او و یا سلطنت فرزند یا فرزندان وی.

علیاری. [عَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن عبدالله‌بن محمدبن محب‌الله‌بن محمدجعفر علیاری قراجه‌داغی تبریزی، اصولی و فقیه. وی بیش از ده سال در نجف اشرف اقامت داشت و نزد بسیاری از علما تحصیل کرد. سپس به تبریز بازگشت و در سال ۱۳۵۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- بدائع الاسلام فی شرح شرائع الاسلام. ۲- جامع السعادة. ۳- صراط النجاة. ۴- مشکاة الاصول الی علم الاصول، در سه مجلد. ۵- مشکاة الانوار فی اصول الدین، در دو مجلد. (از معجم‌المؤلفین ج ۳ ص ۲۵۶ از اعلام الشیعة آغابزرگ ج ۱ ص ۴۱۶). و نیز رجوع به حسن علیاری شود.

علیامخدره. [عُلْ مُ خَدْ دَ / رِ] (اِ مرکب) عنوانی و خطابی زنان را. خطابی احترام‌آمیز زنی را.

علیامقام. [عُلْ مَ] (ص مرکب) مؤنث عالی‌مقام. خطابی به تعظیم و بزرگ‌داشت زنی را.

---
۱ - اقرب‌الموارد آن را «عُلیٰ» با الف یائی ضبط کرده است.

علیامکرمه. [عُ مُ کَرْ رَ مَ / مِ] (ص مرکب) خطابی تعظیم و تفخیم آمیز زنی را. خطابی آمیخته به احترام زنی را.

علیان. [عَلْ] (ع ص) مرد دراز تن‌آور. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). مرد دراز تن‌آور که درازی وی بی‌تناسب باشد. (ناظم الاطباء). مذکر و مؤنث در آن یکسان است. و یاء آن مبدل از واو میباشد. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عِلیان. رجوع به عِلیان شود.

علیان. [عِلْ] (ع ص) بزرگ‌هیکل و درازقامت. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). عِلْیان. || اشتر مادهٔ بلند و اندک بلند. (از منتهی الارب). ماده‌شتر بلند. (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد). || بانگ بلند. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). || (اِ) کفتار نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کفتار نر یا کفتار طویل و بلند. (از لسان العرب) (تاج العروس) (متن اللغة). || متاع و کالا. (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). یاء آن مبدل از واو است، و برای تأنیث «ة» بر آن میفزایند. (از لسان العرب) (تاج العروس).

علیان. [عَلْ] (ع اِ) دیباچه و عنوان کتاب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (المنجد). و نیز رجوع به عُلوان شود.

علیان. [عِلْ لیا] (ع ص) بزرگ‌هیکل و دراز قامت. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از متن اللغة). || (اِ) ماده‌شتر بلند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || بانگ بلند. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة). || (اِ) کفتار نر. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به عِلْیان شود.

علیان. [عُ لَیْ یا] (اِخ) خرمابن نرکی بود ازآنِ کلیب‌بن وائل. و بدان مثل زنند و گویند: «دون علیان خرط القتاد». (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

علیان. [عُ لَیْ یا] (اِخ) نام محدثی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موسوس کوفی است، و او را اخباری است. (از تاج العروس).

علیان. [عُ لَیْ یا] (اِخ) وی از عقلای مجانین اواخر قرن دوم هجری به شمار میرفت. نام اصلی او «عَلی» بود ولی با تصغیر مشهور شده بود. او با موسی هادی چهارمین خلیفهٔ عباسی (۱۶۱- ۱۷۰ هـ .ق.) و یا بهلول مشهور معاصر بود و همانند بهلول کلمات عاقلانه و حکیمانهٔ بسیار داشت. و عبدالملک‌بن ابجر و حسن کوفی و سری و علی‌بن طیان را از او و گفته‌هایش روایاتی است. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۲۴ از عقلاءالمجانین ص۷۷).

علیان. [عَلْ] (اِخ) ابن أرجب‌بن دعام اکبر. جدی است جاهلی و یمانی، اصل او از همدان است و از فرزندان او قبایل و بطونی پیدا آمده است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ج۵ ص ۱۸۸ از الاکلیل ج ۱۰ ص۱۶۲ و اللباب ج۲ ص۱۴۹).

علیانی. [عَلْ] (ص نسبی) منسوب است به «علیان» که بطنی است از أشجع، و او علیان‌بن أرجب‌بن دعام‌بن مالک‌بن معاویة‌بن صعب‌بن دومان است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر).

علیاویة. [عَلْ وی یَ] (اِخ) علیائیة. از فِرَق غُلاة و اصحاب «علیاءبن ذراع دوسی» یا «اسدی» هستند که حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) را خدا میدانستند و حضرت رسول را پیغمبری میشمردند که از جانب او به رسالت آمده است. و با غُلاة دیگر از قبیل مخمسة و محمدیة در پاره‌ای از عقاید اشتراک داشتند. و کسی که در انتشار این عقاید سعی بسیار داشت، بشار شَعیری از معاصران حضرت صادق (ع) بود و وی خود را بندهٔ علی‌بن ابی‌طالب (ع) و از جانب او رسولی میدانست که بر محمدیة مبعوث شده است. و با خطابیة یعنی اصحاب ابوالخطاب در چهار کس، یعنی علی و فاطمه و حسن و حسین توافق داشت و میگفت که معنای فاطمه و حسن و حسین تلبیس است و غرض حقیقی درین اسامی «علی» است، چه او در امامت بر این سه شخص تقدم دارد. علیاویة در اباحت و تناسخ و تعطیل با مخمسة تفاوتی نداشتند ولی نبوت پیغمبر اسلام و رسالت سلمان فارسی را از جانب او، چنانکه محمدیة میگفتند، نمی‌پذیرفتند بلکه محمدبن عبدالله را بندهٔ علی‌بن ابی‌طالب میشمردند. محمدیة میگفتند که چون بشار شعیری منکر رسالت سلمان و ربوبیت حضرت رسول گردید بصورت مرغی که «عَلیاء» نام داشت مسخ شد، و فرقهٔ طرفدار او بهمین جهت علیائیة خوانده شدند.

مخمسه و علیاویة و محمدیة و خطابیة میگفتند که هر کس خود را به آل‌محمد منتسب دارد درین ادعا دروغگو و نسبت به خدا مفتری است، مثل یهود و نصاری در آیهٔ «و قالت الیهود و النصاری نحن أبناءالله و أحباؤه. قل فلم‌یعذبکم بذنوبکم، بل أنتم بشر ممن خلق» (قرآن ۲۱/۵)، چه عبدالله به عقیدهٔ محمدیة، و علی‌بن ابی‌طالب به عقیدهٔ علیاویة، پروردگارانی باشند که نه از کسی زاده‌اند و نه ایشان را فرزندی باشد. (از خاندان نوبختی عباس اقبال، ص۲۵۹ از رجال کشی، ص۱۳۱ و سایر صفحات و خطط ج۴ ص۱۷۷ و ابن‌حزم ص۱۸۶).

علیائیة. [عَلْ ئی یَ] (اِخ) یا علیاویة. از فِرَق غُلاة بودند که حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع) را خدا میدانستند. رجوع به علیاویة شود.

علی أبناوی. [عَ یِ أَ] (اِخ) ابن جبلة‌بن مسلم‌بن عبدالرحمان أبناوی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به عکوک. رجوع به علی عکوک شود.

علی ابیاری. [عَ یِ أَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن علی‌بن محمدبن شراد برعی ابیاری زبیدی یمنی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی برعی شود.

علی ابیاری. [عَ یِ أَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن علی‌بن حسن‌بن عطیهٔ ابیاری، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به شمس‌الدین. (۵۷۹ - ۶۱۶ هـ .ق.). فقیه و اصولی و متکلم بود. او راست: ۱- سفینة‌النجاة علی طریقة‌الاحیاء. ۲- شرح‌البرهان جوینی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الدیباج ابن فرحون ص ۲۱۳).

علی ابیاری. [عَ یِ أَ] (اِخ) ابن سندبن علی‌بن سلیمان لواتی‌الاصل، ابیاری شافعی مصری، ادیب و لغوی و نحوی و محدث. وی در حدود سال ۷۵۰ هـ .ق. در قاهره متولد شد و در غزه اقامت گزید و سپس به دمشق رفت و از محضر ابن حجر استفاده کرد و در آنجا در ذی‌حجهٔ سال ۸۱۴ هـ .ق. درگذشت. او راست: جزء فی‌الرد علی تعقبات ابی‌حیان از ابن مالک. (از معجم‌المؤلفین بنقل از شذرات‌الذهب ابن عماد ج۷ ص ۱۰۷. کشف‌الظنون ص ۸۳۸. هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۲۸).

علی ابیوردی. [عَ یِ أَ وَ] (اِخ) ابن احمد ابیوردی شیعی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌قرة. وی از متکلمان و ساکن مشهد رضوی بود. و در سال ۹۶۶ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- اثبات‌الواجب. ۲- روضة‌الجنان، در حکمت. ۳- الشوارق، در کلام. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۲۴ و ۵۹۴ و ج۲ ص ۵۹. هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۴۶) (از اعلام زرکلی بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۶ ص۲۸۸).

علی ابیوردی. [عَ یِ أَ وَ] (اِخ) ابن اسحاق ابیوردی خاورانی، ملقّب به اوحدالدین. شاعر و حکیم متوفی در سال ۵۵۱ هـ .ق. او راست: البشارات فی شرح الاشارات، از ابن سینا. و نیز او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۶۴).

علی اثرم. [عَ يِ اَ رَ] (اِخ) ابن مغیرهٔ اثرم بغدادی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به اثرم و علی (ابن مغیره...) شود.

علی اثمیدی. [عَ يِ اِ] (اِخ) مصری مالکی. وی محدّث بود و بسیاری از مؤلفات جلال‌الدین سیوطی را خلاصه کرد. وفات او در ۹۳۴ یا ۹۶۶ هـ.ق. روی داد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الکوا کب‌السائرة ج ۲ ص ۲۲۳).

علی اجل. [عَ يِ اَ جَ لْ لْ] (اِخ) ابن منصوربن عبدالله خطیبی اصفهانی بغدادی مکنّی به ابوعلی و مشهور به اجل لغوی. رجوع به علی خطیبی شود.

علی اجهوری. [عَ يِ اُ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان اجهوری مصری مالکی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالارشاد. عالم و ادیب و فقیه و متکلم و محدّث و منطقی بود که در سال ۹۶۷ هـ.ق. در مصر متولد شد و در جمادی‌الاولای سال ۱۰۶۶ هـ.ق. در همانجا درگذشت و در مقبرهٔ «اخوة یوسف» مدفون گشت. او راست: ۱ - شرح التهذیب تفتازانی، در منطق. ۲ - شرح الدررالسنیة فی نظم السیرة النبویهٔ عراقی. ۳ - شرح منظومهٔ خودش در عقائد. ۴ - فتح‌الباقی فی شرح الفیة الوافی، در حدیث. ۵ - مواهب الجلیل فی‌تحریر ما حواه مختصر خلیل، در فروع فقه مالکی. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۷). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس مخطوطات‌الظاهریة. خلاصة‌الاثر محبی ج ۳ ص ۱۵۷. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۱۹۰ و سایر صفحات. الخطط التوفیقیة علی مبارک ج ۸ ص ۳۳. هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۸. فهرس‌الفهارس کتانی ج ۲ ص ۱۷۱. فهرس‌التیموریة ج ۳ ص ۱۰. فهرس‌الازهریة ج ۱ ص ۳۱۶. الکشاف طلس ص ۱۱۷. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۷ و ج ۲ ص ۶۸۸. فهرس‌الخدیویة ج ۱ ص ۲۳۷ و سایر مجلدات و صفحات.

علی‌احسان. [عَ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی، بخش سنقر کلیایی، شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۹ هزارگزی باختر سنقر، و یک هزارگزی الیاسان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و حبوب و توتون است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و جاجیم و پلاس است. راه آن از طریق کل‌سفید اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی احسائی. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن ابراهیم حسینی مشهدی احسائی، ملقّب به جمال‌الدین. از علمای اوایل سلطنت شاه طهماسب صفوی بود و وفات وی بعد از سال ۹۵۹ هـ.ق. روی داد. او را تألیفی است. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۴).

علی احسائی. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن مقرب احسائی. ادیب و شاعر متوفی در سال ۱۱۱ هـ.ق. او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین، بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۱۶۴).

علی احسائی. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن نقی‌بن احمدبن زین‌الدین‌بن ابراهیم مهاشری مطیر فی احسائی. ادیب و شاعر متوفی در سال ۱۲۴۶ هـ.ق. او راست: ۱ - دیوان شعر. ۲ - الرسالة العلمیة. ۳ - مشرق‌الانوار فی‌الحکمة. ۴ - نهج‌المحجة فی اثبات امامة الاثنی عشر. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۵۴).

علی احمدله. [عَ يِ اَ مَ ؟] (اِخ) مؤلف کتاب محاسن اصفهان وی را جزو شعرای فارسی‌زبان آورده است. و آقای سید جلال‌الدین حسینی این کلمه را «احمولة» حدس زده است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۳ و ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۱۲۵ شود.

علی احمدی. [عَ يِ اَ مَ] (اِخ) ابن حجازی‌بن محمدبن بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی احمدی. [عَ يِ اَ مَ] (اِخ) ابن سعد یوسی احمدی شافعی اشعری. از عالمان هیئت بود و در نظم سخن دست داشت. او راست: ۱ - فتح ذی‌الصفات السنیة، که در سال ۱۱۷۸ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. ۲ - منظومهٔ النفحة الزکیة فی‌العمل بالجهة الجیبیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌الخدیویة ج ۵ ص ۳۲۷. هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۶۹. فهرس‌الازهریة ج ۶ ص ۳۷۹).

علی احمدی. [عَ يِ اَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله شونی احمدی مصری شافعی. رجوع به علی شونی شود.

علی احمر. [عَ يِ اَ مَ] (اِخ) ابن حسن احمر. ادیب و نحوی و صرفی. متوفی در حدود سال ۱۹۴ هـ.ق. وی را با کسائی صحبتی بود. او راست: ۱ - التصریف. ۲ - تفنن‌البلغاء. (از معجم‌المؤلفین بنقل از معجم‌الادباء ج ۱۳ ص ۵. بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۳۴).

علی احمر. [عَ يِ اَ مَ] (اِخ) ابن مبارک احمر. وی بر شعر ابی‌نواس دو غلط و اشتباه گرفته است که در الموشح مذکور است. رجوع به الموشح مرزبانی ص ۲۷۳ شود.

علی احمولة. [عَ يِ اَ لَ] (اِخ) «احمدلة» از شعرای فارسی‌زبان بود که نام او در «محاسن اصفهان» آمده است. رجوع به علی احمدله شود.

علی اختلاف‌الاقوال. [عَ لا اِ تِ فِلْ اَقْ] (ع ق مرکب) بنابر گفته‌های مختلف. برحسب گفتارهای گوناگون. بر معنای گفته‌های گوناگون.

علی اخشیدی. [عَ يِ اِ] (اِخ) ابن اخشید، مکنّی به ابوالحسن. سومین تن از آل‌اخشید در مصر و شام بود که در بیستم ذیقعدهٔ سال ۳۴۹ هـ.ق. به سلطنت رسید و در یازدهم محرم سال ۳۵۵ هـ.ق. درگذشت. رجوع به «آل اخشید» و نیز به معجم‌الانساب زامباور ص ۱۴۳ و طبقات سلاطین اسلام ص ۵۹ شود.

علی اخشیدی. [عَ يِ اِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن علی‌بن عبدالله رمانی اخشیدی وراق (صحاف)، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی رمانی شود.

علی اخفش. [عَ يِ اَ فَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن فضل بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به اخفش صغیر یا اخفش اصغر. رجوع به اخفش صغیر و علی (ابن سلیمان‌بن...) شود.

علی اخفش. [عَ يِ اَ فَ] (اِخ) ابن محمد اخفش نحوی. رجوع به اخفش (علی‌بن محمد...) شود.

علی ادرنوی. [عَ يِ اَ دِ نَ] (اِخ) ابن عبدالله ادرنوی رومی حنفی (علی وحید...). رجوع به علی وحید شود.

علی ادریسی. [عَ يِ اِ] (اِخ) ابن حجازی‌بن محمد بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی ادریسی. [عَ يِ اِ] (اِخ) ابن حمودبن میمون‌بن احمد ادریسی حسنی علوی حمودی، ملقّب به الناصرلدین‌الله. نخستین تن از ملوک حمودیة در قرطبة و مالقة. رجوع به علی حمودی شود.

علی ادریسی. [عَ يِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن معوض حسینی بیلاوی مالکی ادریسی اشعری. رجوع به علی بیلاوی شود.

علی ادریسی. [عَ يِ اِ] (اِخ) ابن محمد جرجانی ادریسی. او راست: تاریخ جرجان. رجوع به ادریسی (علی‌بن محمد...) شود.

علی ادیب. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن نضر، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ادیب. رجوع به علی (ابن نضر) شود.

علی اذرعی. [عَ يِ اَ رَ] (اِخ) ابن سلیم‌بن ربیعهٔ اذرعی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به ضیاءالدین. در سال ۶۵۷ هـ.ق. متولد شد. وی

فقیه بود و در نظم سخن نیز دست داشت، مدتی در طرابلس و عجلون و دمشق حکمرانی کرد. و در ۱۳ ربیع‌الاول سال ۷۳۰ هـ.ق. در رمله درگذشت. او راست: ۱ – تخمیس‌الوتریة فی مدح خیرالبریة ابن رشید بغدادی. ۲ – نظم‌التنبیه شیرازی، در فروع فقه شافعی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از البدایة ابن کثیر ج۱۴ ص۱۵۵. الدررالکامنة ابن حجر ج۳ ص ۵۳. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۶ ص۹۶. کشف‌الظنون ص۴۹۲).

علی اذرعی. [عَ یِ اَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عز اذرعی دمشقی حنفی، ملقب به صدرالدین. متکلم بود و در سال ۷۴۶ یا ۷۹۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح عقائد طحاوی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۱۴۳ و هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۹).

علی اربکی. [عَ یِ اَ بَ] (اِخ) ابن احمدبن فضل رامهرمزی اربکی یا اربقی، مکنّی به ابوطاهر. وی از مردم «اربک» است، قریه‌ای به خوزستان. (از تاج‌العروس) (منتهی‌الارب).

علی اربلی. [عَ یِ اِ بِ] (اِخ) ابن عثمان‌بن علی‌بن سلیمان سلیمانی اربلی، ملقب به امین‌الدین. رجوع به علی سلیمانی شود.

علی اربلی. [عَ یِ اِ بِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن ابی‌الفتح اربلی، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به بهاءالدین. نام وی در الوافی به صورت «علی‌بن عیسی‌بن عیسی اربلی» آمده است. وی ادیب، شاعر، نویسنده و مورخ بود. او راست: ۱ – رسالةالطیف فی الانشاء. ۲ – العشاق و خلوة المشتاق. ۳ – کشف‌الغمة فی معرفةالائمة، که در سال ۶۸۷ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. ۴ – المقامات‌الاربع. ۵ – نزهةالاخبار فی ابتداء الدنیا و قدر القوی الجبار. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۶۳). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده‌است: فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص۶۶. الوافی صفدی ج ۱۲ ص۱۳۵. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۴۹۲. روضات‌الجنات خوانساری ص۳۹۶. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص ۱۸۰ و ج۲ ص۸۹. المخطوطات‌التاریخیة کورکیس عواد ص۶۹. تذکرةالمتبحرین ص۴۸۹. فوائدالرضویة عباس قمی ج۱ ص۳۱۴. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص ۷۱۴. و رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عیسی اربلی) شود.

علی ارتقی. [عَ یِ اُ تُ] (اِخ) ملقب به عمادالدین و مشهور به العادل (علی الپی...). یازدهمین تن از امرای ارتقیهٔ ماردین است. که در سال ۷۱۲ هـ.ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۱۵۱) (از معجم‌الانساب زامباور ص ۳۴۵).

علی اردبیلی. [عَ یِ اَ دَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌الحسن اردبیلی تبریزی شافعی، ملقب به تاج‌الدین مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تبریزی شود.

علی اردبیلی. [عَ یِ اَ دَ] (اِخ) ابن عیسی طیبی انصاری. رجوع به علاءالدین طیبی شود.

علی اردبیلی. [عَ یِ اَ دَ] (اِخ) ابن قاسم اردبیلی خلیلی شافعی بطائحی، ملقب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بطائحی شود.

علی اردکانی. [عَ یِ اَ دَ] (اِخ) ابن حسین اردکانی شیرازی (علی‌رضا...)، مشهور به تجلی. رجوع به علی‌رضا (ابن حسین...) شود.

علی ارمنی. [عَ یِ اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی ارمنی، مکنّی به ابوالحسن. از فرماندهان عصر خلفای عباسی و اصل او از ارمن بود. پدرش به مناطق عرب‌نشین رفت لذا او در محیطی عربی پرورش یافت. و به فرمانروائی ثغور شام سپس ارمنستان و آذربایجان و آنگاه مصر تعین گردید. او را با رومیان جنگهای بسیاری روی داد و در سال ۲۴۹ هـ.ق. در یکی از این جنگها کشته شد. (از الاعلام زرکلی بنقل از النجوم‌الزاهرة ج۲ ص۲۴۵).

علی ارموی. [عَ یِ اَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن احمد ارموی حنبلی، ملقب به زین‌الدین. وی در سال ۸۵۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: جواهر التبصرة فی علم الرؤیا. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین ج۱ ص ۷۳۰).

علی ارموی. [عَ یِ اُ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن حسین‌بن خلف‌بن محمد ارموی، مشهور به ابن قاضی‌عسکر و ملقب به شرف‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. فقیه و اصولی. متولد سال ۶۹۱ هـ.ق. وی در سال ۷۴۸ یا ۷۵۷ یا ۷۶۸ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: شرح المعالم، در اصول فقه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الدررالکامنة ج۳ ص ۴۱. شذرات‌الذهب ج۶ ص۱۸۳. کشف‌الظنون ص ۱۷۲۶. هدیة‌العارفین ج۱ ص۷۲۲).

علی ازجی. [عَ یِ اَ زَ] (اِخ) ابن محمدبن حبشی ازجی. وی از استادان یوسف‌بن خلیل بود و نزد ابوسعد بغدادی تلمذ کرد. (از تاج العروس: حبش).

علی ازجی. [عَ یِ اَ زَ] (اِخ) ابن محمدبن علی ازجی ضریر، مکنّی به ابوالحسن. مفسر بود و در سال ۴۴۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: مجمع البحرین فی تفسیرالقرآن. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۵۹۹. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۶۸۸).

علی ازدری. [عَ یِ اَ دَ] (اِخ) نام علی‌بن ابی‌طالب است در عقیدهٔ شیعهٔ ازدریه. رجوع به ازدریه و کتاب بیان‌الادیان شود.

علی ازدی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن حکیم ازدی، مکنّی به ابوالحسن. تابعی بود. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی ازدی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن ظافربن حسین ازدی مصری مالکی، ملقب به جمال‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و متکلم و مورخ و اخباری و ادیب و سیاستمدار بود و در نظم سخن نیز دست داشت. وی در سال ۵۶۵ یا ۵۶۷ هـ.ق. متولد شد و مدتی سمت وزارت الملک‌الاشرف موسی‌بن الملک‌العادل را به عهده داشت. سپس وزارت را فروگذاشت و به مصر بازگشت و در آنجا در سال ۶۱۳ یا ۶۲۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ – اخبارالشجعان. ۲ – اساس‌السیاسة. ۳ – بدایع‌البدایة فیمن قال شعراً علی‌البدیهة. ۴ – الدول المنقطعة، در حدود ۴ مجلد. ۵ – غرائب‌التنبیهات. و نیز او را اشعاری است. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۱۳). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیرالنبلاء ذهبی ج۱۳ ص۱۳۱. الوافی صفدی ج ۱۲ ص۷۷. فهرس‌المؤلفین. معجم‌الادباء ج۱۳ ص۲۶۴. فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص۵۱. کشف‌الظنون ص۷۴ و سایر صفحات. ایضاح‌المکنون ج۱ ص۴۲ و ج۲ ص۵۶۲. فهرس‌الخدیویة ج۴ ص۲۱۰. فهرس‌المخطوطات المصورهٔ سید ج۲ ص۶۳. هدیة‌العارفین ج۱ ص۷۰۶. و نیز رجوع به ابن ظافر ازدی شود.

علی ازدی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی‌بن محمدبن یوسف‌بن سلیمان‌بن عمر ازدی، مشهور به ابن استجی. عالم و ادیب و شاعر (۳۷۷ – ۴۵۵ هـ.ق.) او را تصانیف بسیاری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص۹۲. الصلة ابن بشکوال ج۱ ص۴۰۸ و لسان‌المیزان ابن حجر ج۴ ص ۲۴۰).

علی ازدی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن معاویةبن احمد ازدی مهلبی بصری شیعی (علی بلال...)، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مهلبی شود.

علی ازرق. [عَ یِ اَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن خلیفهٔ همدانی‌الاصل حمینی یمانی شافعی، مشهور به ابن ازرق و ملقب به موفق‌الدین و نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. نام او در بهجةالناظرین به صورت «علی‌بن احمد ازرق» آمده است. وی فقیه و عالم فرایض و

ریاضی‌دان بود. فقه را در شهر ابیات‌حسین آموخت و به زبید کوچ کرد و در آنجا به تصنیف و تدریس پرداخت. سپس به مکه رفت و نزد فقیه یافعی تلمذ کرد. او در سال ۸۰۹ هـ.ق. در سن هشتادسالگی در ابیات‌حسین درگذشت. او راست: ۱ - بغیةالخائض فی شرح‌الفرائض. ۲ - التحقیق الوافی بالایضاح الشافی، در حدود سه کتاب. ۳ - مختصر المهمات اسنوی. ۴ - نفائس‌الاحکام. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص۱۹۶۵. هدیةالعارفین. ج ۱ ص۶۹۸. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص۲۶۸. الضوءاللامع سخاوی ج۵ ص۲۰۰. بهجةالناظرین غزی ص۱۳۶).

علی ازمیری. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن عبدالله ازمیری، ملقب به حجا و مشهور به بورغانجی‌زاده. لغوی و عروضی بود و در سال ۱۲۵۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - شرح تحفةالشاهدی، در لغت. ۲ - شرح عروض اندلسی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص۷۷۵).

علی ازنیقی. [عَ یِ اِ] (اِخ) متوفی در سال ۱۰۱۹ هـ.ق. او راست: کشف‌الاسرار و هتک‌الاستار. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص۱۴۸۷).

علی ازنیقی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن خسرو ازنیقی (علی چلبی...). رجوع به علی چلبی شود.

علی ازهری. [عَ یِ اَ هَ] (اِخ) رجوع به علی صقر شود.

علی ازهری. [عَ یِ اَ هَ] (اِخ) ابن احمدبن احمدبن محمدبن یوسف بلصفوری ازهری مالکی. رجوع به علی یوسف شود.

علی ازهری. [عَ یِ اَ هَ] (اِخ) ابن احمدبن مکرم‌الله صعیدی عدوی مالکی ازهری. رجوع به علی صعیدی شود.

علی ازهری. [عَ یِ اَ هَ] (اِخ) ابن عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی، مشهور به سیدفرضی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.

علی ازهری. [عَ یِ اَ هَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی نطوبسی قاهری ازهری ضریر مالکی سنهوری، ملقب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی ازهری. [عَ یِ اَ هَ] (اِخ) ابن عبدالله طحان ازهری مصری. رجوع به علی طحان شود.

علی ازهری. [عَ یِ اَ هَ] (اِخ) ابن علی‌بن علی‌بن علی‌بن مطاوع عزیزی مصری ازهری شافعی. رجوع به علی عزیزی شود.

علی ازهری. [عَ یِ اَ هَ] (اِخ) ابن محمدبن سالم طندتایی ازهری. رجوع به علی طندتایی شود.

علی اسبیجابی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن علی‌بن احمدبن محمدبن اسحاق اسبیجابی سمرقندی، ملقب به بهاءالدین. فقیه بود و در جمادی‌الاولای سال ۴۵۴ هـ.ق. متولد شد و در بیست‌وسوم ذی‌قعدهٔ سال ۵۳۵ هـ.ق. در سمرقند درگذشت. او راست: شرح مختصر طحاوی، در فروع فقه حنفی. و نیز او را مجموعه‌ای است از فتاوی. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۸۳). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: تراجم‌الاعاجم ص۱۵۲. تاج‌التراجم ابن قطلوبغا ص۳۳. مفتاح‌السعادهٔ طاش‌کبری ج۲ ص۱۳۸. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۶۲۷. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص۶۹۷. طبقات‌الفقهاء طاش‌کبری ص۹۴.

علی اسبیجابی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن محمد اسبیجابی، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به قطب‌الدین. او راست: الجامع‌الکبیر فی فروع‌الحنفیة. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۵۷۰).

علی استرآبادی. [عَ یِ اِ تَ] (اِخ) ابن ابی‌زید محمدبن علی نحوی استرآبادی، ملقب به فصیحی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی استرآبادی. [عَ یِ اِ تَ] (اِخ) ابن علی استرآبادی مازندرانی، ملقب به عمادالدین. فقیه و قاری و محدث و متکلم، معاصر شاه‌طهماسب. وی در سال ۹۹۵ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: ۱ - حاشیه بر نهج‌البلاغة. ۲ - رسالهٔ اثبات الواجب. ۳ - رسائلی در اصول قرائت ابن کثیر و نافع و ابوعمر. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۵۲).

علی استرآبادی. [عَ یِ اِ تَ] (اِخ) ابن کمال‌الدین محمود استرآبادی. وی در اصل از مردم مکه بود. و شرح ممزوج و بسیطی بر «قانون» ابن سینا نوشته است. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۳۱۲).

علی استرآبادی. [عَ یِ اِ تَ] (اِخ) ابن محمدجعفر استرآبادی تهرانی. فقیه و مطلع در علم اصول و هیئت بود و در سال ۱۳۱۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - البرداليمانی فی الفاظ‌المعانی. ۲ - بروزالرموز فی متصرفات المسائل و مستجداتها. ۳ - البروق‌اللامعة فی شرح الزیارةالجامعة. ۴ - تحریرالاصول فی اصول‌الفقه. ۵ - غایةالآمال و بروج‌العروج فی الهیئة. ۶ - کلیات القواعد الفقهیة و مندمجاتها. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص۳۰). و رجوع به مصفی علم‌الرجال ص۳۲۴ شود.

علی استرآبادی. [عَ یِ اِ تَ] (اِخ)

شیعی، ملقب به شرف‌الدین. متوفی در حدود سال ۹۶۵ یا ۹۷۰ هـ.ق. او راست: ۱ - تأویل‌الایات‌الباهرة فی فضل العترةالطاهرة. ۲ - الفوائدالغرویة فی شرح الجعفریة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص۷۴۵).

علی استمرارالایام. [عَ لا اِ تِ رِا لْ اَیْ یا] (ع ق مرکب) پیوسته و با گذشت روزگار. همیشه. رجوع به علی‌الاستمرار شود: علی استمرارالایام و تکرار الشهور و الاعوام بدین شریطه وفا نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). بعد از آن علی استمرارالایام عرصهٔ ملک او منفسح می‌گشت و شعلهٔ دولت او مشتعل می‌شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۴).

علی اسد فیروزآبادی. [عَ یِ اَ سَ دِ] (اِخ) وی از اهالی هرات بود و وقتی شاهرخ‌میرزا به خراسان لشکر کشید، عده‌ای از مغولان به قلعهٔ اختیارالدین پناه بردند و این علی اسد فیروزآبادی با جمعی از اشرار چند پشتهٔ هیزم به در حصار اختیارالدین برد و آتش در آن زدند و مغولان به امید نجات، خود را از بالا به زیر انداختند و غوریان همهٔ آنان را کشتند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۳۴).

علی اسدی. [عَ یِ اَ سَ] (اِخ) ابن احمد اسدی طوسی، مکنّی به ابونصر. شاعر مشهور. رجوع به اسدی (علی‌بن احمد...) شود.

علی اسدی. [عَ یِ اَ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن شعیب‌بن میثم‌بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی میثمی شود.

علی اسدی. [عَ یِ اَ سَ] (اِخ) ابن جاسم‌بن محمد اسدی حلی. شاعر (۱۲۴۰ - ۱۳۳۲ هـ.ق.). او را مجموعهٔ اشعاری است. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۵۱).

علی اسدی. [عَ یِ اَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی آل‌محفوظ وشاحی اسدی کاظمی. رجوع به علی محفوظ شود.

علی اسدی. [عَ یِ اَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی عوض مزیدی اسدی حلی. رجوع به علی عوض شود.

علی اسدی. [عَ یِ اَ سَ] (اِخ) ابن حمزة‌بن عبدالله اسدی کوفی، مشهور به کسائی و مکنّی به ابوالحسن. مقری و تجویددان و لغوی و نحوی و شاعر. رجوع به کسائی شود.

علی اسدی. [عَ یِ اَ سَ] (اِخ) ابن داودبن یحیی‌بن کامل‌بن یحیی‌بن جبارهٔ زبیری قرشی اسدی، ملقب به نجم‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی زبیری

شود.

علی اسدی. [عَ يِ اَ سَ] (اِخ) ابن دبیس‌بن صدقةبن منصور اسدی مزیدی. آخرین تن از حکام بنی‌مزید در حلة. رجوع به علی مزیدی (ابن دبیس‌بن...) شود.

علی اسدی. [عَ يِ اَ سَ] (اِخ) ابن طرادبن دبیس اسدی، مکنّی به ابوالحسن. پدر او حاکم بر جزیرهٔ دبیسیة در نزدیکی خوزستان بود. سپس منصوربن حسین اسدی بر این جزیره دست یافت و پدر او را از آنجا راند. علی‌بن طراد نیز به بغداد رفت و در سال ۴۱۹ هـ.ق. به همراهی جماعتی از ترکان که جلال‌الدولة با وی فرستاده بود به جنگ منصور آمد ولی از او شکست خورد و به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی بنقل از الکامل ابن اثیر: حوادث سال ۴۱۹).

علی اسدی. [عَ يِ اَ سَ] (اِخ) ابن طاهر مطیری اسدی حلی. رجوع به علی حلی شود.

علی اسدی. [عَ يِ اَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عبیدبن زبیر اسدی، مشهور به ابن کوفی و مکنّی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی و لغوی بود. در سال ۲۵۴ هـ.ق. متولد شد و در ۳۴۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - الفرائد و القلائد فی اللغة. ۲ - معانی‌الشعر و اختلاف‌العلماء فیه. ۳ - الهمز. (از معجم‌المؤلفین بنقل از معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۱۵۳. بغیةالوعاة سیوطی ص ۳۵۰. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۳۵۱.) و نیز رجوع به ابن کوفی شود.

علی اسدی. [عَ يِ اَ سَ] (اِخ) ابن نیار اسدی ناصری، ملقّب به شیخ‌الشیوخ صدرالدین. وی استاد خط المستعصم خلیفهٔ عباسی بود و در روز مبایعت با مستعصم، او با وزیر و استادالدار از مردم بیعت گرفتند. (از تجارب‌السلف نخجوانی ص ۳۵۶).

علی اسدی. [عَ يِ اَ سَ] (اِخ) ابن هباربن اسودبن مطلب‌بن اسدبن عبدالعزی قرشی اسدی. وی از صحابه بود. (از الاصابة ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی اسرع‌الحال. [عَ لا اَ رَ عِلْ] (ع ق مرکب) بشتاب. هرچه زودتر. سریعاً: چهرهٔ مقصود چون دولت و اقبال علی اسرع‌الحال روی به جانبش آوردی. (حبیب‌السیر ج طهران ص ۱۲۴).

علی اسطرلابی. [عَ يِ اُ طُ] (اِخ) ابن عیسی اسطرلابی. وی صاحب رساله‌ای است در عمل اسطرلاب. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۰ هـ.ش.).

علی اسعد. [عَ يِ اَ عَ] (اِخ) حسینی، مکنّی به ابومحمد. متوفی در سال ۵۸۸ هـ.ق. او راست: منهاج‌الصواب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص ۱۸۷۲).

علی اسفراینی. [عَ يِ اِ فَ] (اِخ) ابن احمد سهیلی اسفراینی، مکنّی به ابوالحسن. فقیه و جدلی و محدث بود و در سال ۴۳۱ هـ.ق. در جامع اموی دمشق حدیث می‌گفت. او راست: ادب‌الجدل. و نیز کتابی در رد معتزله و عجز آنان دارد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۱ ص ۴۲۹. طبقات‌الشافعیة سبکی ج ۳ ص ۲۹۲).

علی اسفراینی. [عَ يِ اِ فَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن محمدبن عربشاه اسفراینی شافعی مکی، مشهور به عصامی و حفید. رجوع به علی عصامی شود.

علی اسفراینی. [عَ يِ اِ فَ] (اِخ) ابن فضل‌بن احمد اسفراینی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به حجاج. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن فضل...) شود.

علی اسفراینی. [عَ يِ اِ فَ] (اِخ) ابن نصربن محمدبن عبدالصمد فندروجی اسفراینی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی فندروجی شود.

علی اسفراینی. [عَ يِ اِ فَ] (اِخ) ابن نصر اسفراینی مکی، مکنّی به ابوالحسن. مورخ و محدث بود و در سال ۷۶۲ هـ.ق. در قید حیات بوده است. او راست: زبدةالاعمال و خلاصةالافعال. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج ۲ ص ۱۵۰).

علی اسفیذاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن عمربن خلیل‌بن علی اسفیذاری، مکنّی به ابوعاصم و ملقّب به فخرالدین. نحوی بود و در سال ۶۹۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: المقتبس فی توضیح ما التبس، که شرح المفصل زمخشری است. و اسفیذاری منسوب است به «اسفیذار» و آن شهر بزرگی است در ماوراءالنهر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۷۷۶. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۵).

علی اسکافی. [عَ يِ اِ] (اِخ) ابن محمد اسکافی نیشابوری، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم اسکافی شود.

علی اسکندرانی. [عَ يِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن انجب‌بن ابی‌المکارم المفضل‌بن ابی‌الحسن علی‌بن ابی‌الغیث مفرج‌بن حاتم‌بن حسن‌بن جعفربن ابراهیم‌بن حسن لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مقدسی شود.

علی اسکندرانی. [عَ يِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن مظفربن ابراهیم، و یا هدیةبن یزید کندی و داعی دمشقی. متوفی در ۷۱۶ هـ.ق. رجوع به علاءالدین (ابن مظفر...) شود.

علی اسکندرانی. [عَ يِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن مفضل‌بن علی‌بن مفرج‌بن حاتم‌بن حسن‌بن جعفر لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به شرف‌الدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی اسکندری. [عَ يِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن زیاد اسکندری، مشهور به محتسب و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی محتسب شود.

علی اسکندری. [عَ يِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن عیاد اسکندری، مشهور به ابن قیم. وی شاعر و از اهالی اسکندریه بود. و در عهد «آمر» فاطمی مشهور شد و مدتی شاعر احمدبن افضل جمالی وزیر «الحافظ» بود. هنگامی که الحافظ وزیر خود جمالی را در سال ۵۲۶ هـ.ق. به قتل رساند. این ابن قیم را احضار کرد و بسبب سرودن قصیده‌ای در تقبیح خلفای مصر و عقاید آنها فرمان بکشتن او داد و شاعر در سنین جوانی بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی بنقل از خریدة القصر ج ۲ ص ۴۳).

علی اسکندری. [عَ يِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن عبدالله‌بن مفرج انصاری اسکندری شافعی، ملقّب به شمس‌الدین. رجوع به علی انصاری شود.

علی اسکندری. [عَ يِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن وفا قرشی انصاری اسکندری شاذلی مالکی، مشهور به ابن وفا و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرشی شود.

علی اسکندری. [عَ يِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن محمدبن منصوربن ابی‌القاسم‌بن مختاربن ابی‌بکربن علی جذامی اسکندری، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به زین‌الدین و مشهور به ابن منیر. وی محدث بود و در سال ۶۲۹ هـ.ق. متولد شد و در عید اضحای سال ۶۹۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - شرح الجامع‌الصحیح بخاری. ۲ - المتواری عن تراجم‌البخاری. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۹۰. نیل‌الابتهاج تنبکتی ص ۲۰۳. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۴. المشتبه ذهبی ص ۵۰۷).

علی اسکیجی‌زاده. [عَ يِ اَ دَ] (اِخ) ابن محمد ادرنه‌وی رومی حنفی، ملقّب به مدحی و مشهور به اسکیجی‌زاده. متوفی به سال ۱۲۴۳ هـ.ق. او راست: ۱ - شرح امثلة. ۲ - شرح ایساغوجی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۴).

علی اسماعیلی. [عَ يِ اِ] (اِخ) ابن سلیمان یمنی بکیلی تمیمی زیدی اسماعیلی، ملقّب به حیدرة. رجوع به علی بکیلی شود.

علی اسنائی. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن هبةالله‌بن احمد اسنائی مصری شافعی، ملقّب به نورالدین. وی فقیه بود و در سال ۷۰۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ -

الروضة. ۲ - شرح تعجیزالوجیز موصلی، در فروع فقه شافعی. (از معجم‌المؤلفین، بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۴۱۸. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۵).

علی اسنوی. [عَ یِ اَ نَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی اسنوی مصری شافعی، ملقّب به بدرالدین. وی فقیه بود و در سال ۷۷۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح التعجیز مختصرالوجیز لابن منعة الموصلی، در فروع فقه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین ج۱ ص۷۲۵).

علی اسواری. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن بابویه اسواری، مکنّی به ابوالحسن. وی منسوب به «اسواریة» بود که قریه‌ای است از اصفهان. او مردی توانگر و پرهیزکار و متدین بود و از ابن عمران موسی‌بن بیان روایت کرد. (از تاج العروس: «بوب»). مافروخی وی را جزو علمای اصفهان در قرن پنجم آورده است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص۳۰ و ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۱۲۲ شود.

علی اسوانی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن احمدبن عرام‌بن احمد ربعی اسوانی. رجوع به علی ربعی شود.

علی اسود. [عَ یِ اَ وَ] (اِخ) ابن عمر، مشهور به قره‌خواجه. رجوع به علاءالدین اسود شود.

علی اشبیلی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن مهدی‌بن عمران اشبیلی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن اخضر. وی لغوی بود و در سال ۵۱۴ هـ.ق. در اشبیلة درگذشت. او راست: ۱ - شرح الحماسة. ۲ - شرح شعر حبیب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۴۱) (اعلام زرکلی ج۵ ص۱۱۲).

علی اشبیلی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن یونش اشبیلی، مشهور به ابن زقاق و مکنّی به ابوالحسن. نحوی و لغوی و ساکن دمشق بود. و در حدود سال ۶۰۵ هـ.ق. برای حج به مکه رفت و در بازگشت از این سفر در راه درگذشت. او راست: ۱ - شرح الجمل زجاجی، در چهار مجلد. ۲ - مفردات القرآن. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۳۷. انباه‌الرواة قفطی ج ۲ ص۳۰۴. بغیة‌الوعاة سیوطی ص۳۴۶. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ج۳ ص۶۰۴. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۵۲۹. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۸۶).

علی اشبیلی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد حضرمی رندی اشبیلی اندلسی، مشهور به ابن خروف و مکنّی به ابوالحسن. ادیب و نحوی و اصولی و عالم فرائض بود. در سال ۵۲۱ هـ.ق. متولد شد. محل وفات او را به اختلاف در اشبیلیه و حلب یاد کرده‌اند. سال وفاتش نیز به اختلاف روایات در ۶۰۳، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۹ و ۶۱۰ هـ.ق. ذکر شده است. او راست: ۱ - تنقیح الالباب فی شرح غوامض الکتاب، که شرح الکتاب سیبویه است، و نام آن در ایضاح‌المکنون به صورت «مفتح‌الابواب فی شرح غوامض‌الکتاب» آمده است. ۲ - شرح الجمل زجاجی. ۳ - کتابی در فرائض. و نیز او را اشعاری است. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۲۱). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیرالنبلاء ذهبی ج۱۳ ص۱۲۳. الوافی صفدی ج ۱۲ ص۱۷۹. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج۱ ص ۴۳۳. التکملة ابن ابار ص۶۷۶. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۵ ص۷۵. نفح الطیب مقری ج۲ ص ۱۸. البدایة ابن کثیر ج۱۳ ص۵۳. الجامع‌المختصر ابن ساعی ج۹ ص۳۰۶. فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص۷۹. المختصر فی اخبارالبشر ابوالفداء ج۳ ص۱۲۱. لسان‌المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۵۷. بغیة‌الوعاة سیوطی ص۳۵۴. مرآة‌الجنان یافعی ج۴ ص۲۱. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۶۰۲. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۳۶۸ و ج۲ ص۵۲۸. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۸۵. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۰۴. و رجوع به ابن خروف (ابوالحسن علی‌بن محمد...) شود.

علی اشبیلی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن یوسف اشبیلی، مشهور به ابن ضائع و مکنّی به ابوالحسن. نحوی بود و در بیست‌وپنجم ربیع‌الاخر سال ۶۸۰ هـ.ق. درگذشت در حالیکه نزدیک به هفتاد سال عمر کرده بود. او راست: شرح کتاب سیبویه در نحو که در آن شرح سیرافی و شرح ابن خروف را جمع‌آوری کرده است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۵۴. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۶۰۴. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۹۴. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۳. فهرس‌الخدیویة ج۴ ص۶۷).

علی اشبیلی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن محمد لخمی اشبیلی مغربی اندلسی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی اشبیلی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن مؤمن‌بن محمدبن علی حضرمی اشبیلی، مشهور به ابن عصفور و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن عصفور و علی (ابن مؤمن‌بن...) شود.

علی اشرآبادی. [عَ یِ ؟] (اِخ) نجفی حسینی اشرآبادی شیعی، ملقّب به شرف‌الدین. رجوع به علی نجفی شود.

علی اشعری. [عَ یِ اَ عَ] (اِخ) ابن احمد مصری شامی شافعی اشعری، مشهور به ابن صدقة. رجوع به علی مصری شود.

علی اشعری. [عَ یِ اَ عَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن اسحاق‌بن سالم‌بن اسماعیل‌بن عبدالله‌بن موسی‌بن بلال‌بن عامربن ابی‌موسی عبدالله‌بن قیس اشعری یمانی بصری، مکنّی به ابوالحسن[1]. پیشوای اشعریان. رجوع به ابوالحسن اشعری و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۳۵. الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص۱۸۱. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج۱۱ ص۳۴۶. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج۱ ص۴۱۲. طبقات‌الشافعیة سبکی ج۲ ص۲۴۵. کشف‌الظنون ص۲۰۸، ۴۴۰ و ۸۳۸. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص۵۵۳ و ج۲ ص۹۴ و سایر صفحات. هدیة‌العارفین ج۱ ص۶۷۶. البدایة ابن کثیر ج۱۱ ص ۱۸۷. النجوم‌الزاهرة ج۳ ص۲۵۹. شذرات‌الذهب ج۲ ص۳۰۳. مختصر دول‌الاسلام ج۱ ص۱۵۷. مفتاح‌السعادة ج۲ ص۲۲. المجددون فی الاسلام صعیدی ص۱۵۸. الاشعری تألیف حمودة غرابة. تاریخ الفلسفة فی الاسلام ص۶۵. کنوزالاجداد محمد کردعلی ص۱۴۶. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۷۴. طبقات‌الشافعیة اسنوی ص ۱۴. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۰ ص۲۰. طبقات ابن صلاح ص۶۵. مناقب الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص۶۲. مناقب ابوالحسن الاشعری محمد بازلی. عیون‌التواریخ ج۱۲ ص۴۶. التذکرة طاهر جزایری ص۵. الوافی صفدی ج ۱۲ ص۳. الاعلام زرکلی ج ۲ ج۵ ص۶۹. دائرة‌المعارف الاسلامیة ج۲ ص۲۱۸.

علی اشعری. [عَ یِ اَ عَ] (اِخ) ابن سعد یوسی احمدی شافعی اشعری. رجوع به علی احمدی شود.

علی اشعری. [عَ یِ اَ عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن معوض حسینی ببلاوی مالکی ادریسی اشعری. رجوع به علی ببلاوی شود.

علی اشعری. [عَ یِ اَ عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یوسف‌بن محمد هیثمی طبناوی قاهری مالکی اشعری، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی طبناوی شود.

علی اشعری. [عَ یِ اَ عَ] (اِخ) ابن محمدبن مهدی طبری اشعری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی طبری شود.

علی اشعری. [عَ یِ اَ عَ] (اِخ) ابن محمد تمیمی مغربی اشعری قسطنطینی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی تمیمی شود.

---

۱ - این سلسلهٔ نسب منقول از «معجم‌المؤلفین» است.

علی اشمونی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی‌بن محمد اشمونی‌الاصل قاهری شافعی، ملقّب به نورالدین. نحوی و فقیه و عالم فرایض و منطقی و شاعر بود. وی در شعبان سال ۸۳۸ هـ.ق.متولد شد و در هفدهم ذی‌الحجهٔ سال ۹۱۸ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱ – تعلیق بر الانوار لعمل‌الابرار اردبیلی در فروع فقه شافعی. ۲ –شرح الفیهٔ ابن مالک، در نحو. ۳ – نظم ایساغوجی در منطق. (از معجم‌المؤلفین بنقل از البدرالطالع شوکانی ج۱ ص۴۹۱ و کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۵۳ و سایر صفحات). و نیز رجوع به اشمونی (ابوالحسن علی‌بن...) شود.

علی اشمونی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمد اشمونی مصری شافعی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. متوفی در ۹۲۹هـ.ق.فقیه و نحوی بود. او راست : ۱ –جمع الجوامع فی الاصول (نظم). ۲ – حاشیه بر الانوار لعمل‌الابرار. ۳ – منهاج‌الدین فی شعب الایمان (نظم). ۴ – منهج‌السالک الی الفیة ابن مالک. ۵ – الینبوع فی شرح المجموع، در فروع فقه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۸۷۲. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۸ ص۶۶۵. الکواکب السائرة غزی. ج۱ ص۲۸۴. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۳۹). و نیز رجوع به اشمونی شود.

علی اصابی. [عَ یِ اُ] (اِخ) ابن حسین اصابی قطیعی یمنی شافعی. رجوع به اصابی و علی (ابن حسین...) شود.

علی اصبحی. [عَ یِ اَ بَ] (اِخ) ابن احمدبن اسعدبن ابی‌بکربن محمدبن عمربن ابی‌الفتوح‌بن علی‌بن ابی‌الفتوح‌بن علی‌بن صبح اصبحی یمنی، ملقّب به ضیاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. وی فقیه بود و در سال ۶۴۴ هـ.ق.متولد شد و در سال ۷۰۰ یا ۷۰۳ هـ.ق.درگذشت. او راست: معین اهل الفتوی علی التدریس و الفتوی، در دو مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات الشافعیة اسنوی ج۱۶۸. طبقات الشافعیة سبکی ج۶ ص۱۴۲. العقودالللؤلؤیة ج۱ ص۳۵۳. کشف‌الظنون ص۱۷۴۴).

علی اصبعی. [عَ یِ اَ بَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالصمدبن محمدبن علی‌بن یوسف‌بن سعید مقشاعی‌الاصل اصبعی بحرانی. از فقهای اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازده هجری بود که در سال ۱۰۷۲ هـ.ق.متولد شد و در جمادی‌الاولای سال ۱۱۲۷ هـ.ق.درگذشت. و در مقبرهٔ ابی‌اصبع در کنار جد خود دفن گردید. او راست: ترتیب کتاب الفهرست شیخ‌الطائفة. (از مصنفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۲۹۴).

علی اصطخری. [عَ یِ اِ طَ] (اِخ) ابن سعید اصطخری. متولد در سال ۳۲۲ هـ.ق. وی از شیوخ معتزله بود و در سال ۴۰۴ هـ.ق. درگذشت. او کتاب الرد علی الباطنیة را برای القادر بالله تصنیف کرد. و القادر بالله در مقابل آن مقرری مهمی برای او قرار داد که بعد از مرگش نیز به فرزندانش داده می‌شد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الکامل ابن اثیر ج۹ ص۸۴. المنتظم ابن جوزی ج۷ ص۲۶۸. النجوم الزاهرهٔ ابن تغری ج۴ ص۲۳۶. الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۰۲). و نیز رجوع به اصطخری (ابوالحسن علی...) شود.

علی اصغر. [عَ یِ اَ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) علی کوچکتر. علی کهتر. در مقابل علی اکبر و علی اوسط. این ترکیب در تداول فارسی به سکون یاء تلفظ می‌شود و به صورت یک کلمه برای نام کسان بکار می‌رود.

— امثال:

علی اصغر به زبان آمده است؛ بمزاح و استهزاء به کسی گویند که نا گاه‌لکنتی در زبان او پدید شود. (امثال و حکم دهخدا). تعبیر مثلی از کسی که از نا گاه بلکنت ادای سخن کند.

علی‌اصغر. [عَ اَ غَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی (ع). وی فرزند شیرخوار امام‌حسین علیه‌السلام بود که در واقعهٔ کربلا از تشنگی رنج میبرد و حضرت وی را بر زین گرفت و به میان صف دشمنان برد و آواز برآورد که «ای قوم اگر من به زعم شما گناهکارم این طفل گناهی ندارد، او را یک جرعه آب دهید». در این هنگام یکی از دشمنان به نام حرملةبن کاهل‌ازدی با یک تیر حلق آن طفل شیرخوار را درید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص۵۵). ولی در همین تاریخ (حبیب‌السیر ص۶۱) نام این فرزند امام حسین (ع) «عبدالله» ذکر شده است. و «علی‌اصغر» نام امام زین‌العابدین (ع) است. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن حسین (ع)...) شود.

علی‌اصغر. [عَ اَ غَ] (اِخ) ابن شفیع‌بن اکبر موسوی جابلقی بروجردی. رجوع به علی اصغر بروجردی شود.

علی‌اصغر. [عَ اَ غَ] (اِخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی. رجوع به علی‌اصغر کرمانی شود.

علی‌اصغر. [عَ اَ غَ] (اِخ) ابن علی‌اکبر بروجردی.رجوع به علی‌اصغر بروجردی شود.

علی‌اصغر. [عَ اَ غَ] (اِخ) ابن غلام‌علی هیدجی زنجانی. رجوع به علی‌اصغر زنجانی شود.

علی‌اصغر. [عَ اَ غَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف قزوینی شیعی. رجوع به علی‌اصغر قزوینی شود.

علی‌اصغر بروجردی. [عَ اَ غَ رِ بُ جِ] (اِخ) ابن شفیع‌بن اکبر موسوی جابلقی بروجردی. فاضل و عارف به رجال بود. وی بسال ۱۳۱۳ هـ.ق.در قم درگذشت. او راست: طبقات الرواة، در دو مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج۴۱ ص۸۴). و رجوع به مصنفی علم‌الرجال ص۳۳۸ شود.

علی‌اصغر بروجردی. [عَ اَ غَ رِ بُ جِ] (اِخ) ابن علی‌اکبر. متکلم و اخلاقی بود. و بسال ۱۲۳۱ هـ.ق.متولد شد. او راست: ۱ – عقائد الشیعة که آن را به نام محمدشاه قاجار تألیف کرده است. ۲ – نورالانوار. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج۴۱ ص ۷۴).

علی‌اصغر بکری. [عَ اَ غَ رِ بَ] (اِخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی. رجوع به علی‌اصغر کرمانی شود.

علی‌اصغر جابلقی. [عَ اَ غَ رِ بَ لَ] (اِخ) ابن شفیع‌بن اکبر موسوی جابلقی بروجردی. رجوع به علی‌اصغر بروجردی شود.

علی‌اصغر حنفی. [عَ اَ غَ رِ حَ نَ] (اِخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی. رجوع به علی‌اصغر کرمانی شود.

علی‌اصغرخان. [عَ اَ غَ] (اِخ) (میرزا...) پسر آقا ابراهیم آبدار پسر گرجی‌خان، ملقّب به امین‌السلطان و اتابک اعظم. وی وزیر ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و محمدعلی‌شاه قاجار بود. در سال ۱۲۶۸ هـ.ق.(۱۳۰۶ هـ.ش.) همراه ناصرالدین‌شاه به سفر اروپا رفت. هنگام تحصن مشروطه‌خواهان در شاه‌عبدالعظیم، وی که از صدارت برکنار بود بدیشان یاری می‌کرد. امین‌السلطان در سفر مظفرالدین‌شاه به پاریس نیز همراه وی بوده است. و در عهد محمدعلی‌شاه دیگر بار مأمور تشکیل دولت شد. ولی روز شنبه بیست‌ویکم رجب سال ۱۳۲۵ هـ.ق.ساعت هشت‌ونیم بعدازظهر وقتی که در مصاحبت سیدعبدالله بهبهانی از عمارت بهارستان خارج می‌شد به دست صراف جوانی از اهالی آذربایجان بنام «عباس‌آقا» گلوله خورد و نیم‌ساعت دیگر درگذشت. و علت قتل او و محرکین قاتل را بصورت مختلف درآورده‌اند. برای تفصیل بیشتر رجوع به «امین‌السلطان» و به مآخذ ذیل شود: انقلاب ایران از پرفسور ادوارد براون. تاریخ مشروطه از کسروی. زندگانی من از عبدالله مستوفی. ناسخ‌التواریخ. تاریخ قاجاریه و سایر مآخذ.

علی‌اصغر زنجانی. [عَ اَ غَ رِ زَ] (اِخ) ابن غلام‌علی هیدجی زنجانی. فقیه و اصولی و

متکلم بود. و در سال ۱۳۴۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتابی در اصول و عقاید. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۸).

علی‌اصغر شیعی. [عَ اَ غَ رِ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف قزوینی شیعی. رجوع به علی‌اصغر قزوینی شود.

علی‌اصغر قزوینی. [عَ اَ غَ رِ قَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف قزوینی شیعی. مفسر و عالم در بعضی از علوم بود و در حدود سال ۱۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - تنقیح‌المرام فی تحقیق‌المقام. ۲ - رموز التفاسیر. ۳ - المقالات الخمس فی جمع الادعیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۶۴. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۳۳۱. فوائدالرضویة ج ۱ ص ۲۷۴. روضات‌الجنات خوانساری ص ۴۱۳. تذکرةالمتبحرین ص ۴۸۵).

علی‌اصغر قنوجی. [عَ اَ غَ رِ قَ] (اِخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی. رجوع به علی‌اصغر کرمانی شود.

علی‌اصغر کرمانی. [عَ اَ غَ رِ کِ] (اِخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی (۱۰۵۱ - ۱۱۴۰ هـ.ق.). فقیه و صوفی و مفسر بود که تولد و وفات او در قنوج روی داد. او راست: ۱- تبصرة المدارج فی علم‌السلوک. ۲ - ثواقب التنزیل فی تفسیرالقرآن. ۳ - شرح فصوص‌الحکم ابن عربی. ۴ - اللطائف‌العلیة فی المعارف‌الالهیة. ۵ - النفائس‌العلیة فی کشف اسرارالمهیمنیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۶۶. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۳۴۸. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۷۰).

علی‌اصغر موسوی. [عَ اَ غَ رِ سَ] (اِخ) ابن شفیع‌بن اکبر موسوی جابلقی بروجردی. رجوع به علی‌اصغر بروجردی شود.

علی‌اصغر هندی. [عَ اَ غَ رِ هِ] (اِخ) ابن عبدالصمد بکری کرمانی قنوجی هندی حنفی، رجوع به علی‌اصغر کرمانی شود.

علی‌اصغر هیدجی. [عَ اَ غَ رِ] (اِخ) ابن غلامعلی هیدجی زنجانی. رجوع به علی‌اصغر زنجانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن جمشید نوری مازندرانی اصفهانی شیعی. رجوع به علی نوری شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی اصفهانی باقولی ضریر، مشهور به جامع و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن حسین...) و به علی (ابن حسین...) شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن احمدبن هیثم‌بن عبدالرحمان‌بن مروان‌بن عبدالله‌بن مروان‌بن محمد (آخرین خلیفهٔ اموی) اصفهانی. صاحب کتاب اغانی، مکنّی به ابوالفرج. رجوع به ابوالفرج (علی‌بن...) و علی (ابن حسین...) و اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن حمزةبن عمارةبن یساربن عثمان اصبهانی، مکنّی به ابوالحسن. ادیب متوفی در سال ۳۷۵ هـ.ق. او راست: ۱ - فقرالبلغاء المختار من شعر عامةالشعراء. ۲ - قلائدالشرف فی مفاخر اصبهان و اخبارها. ۳ - کتاب شعر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص ۶۷۳). و رجوع به اصبهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن حمزهٔ اصفهانی. وی دیوان بحتری را گردکرده است. و نیز دیوان ابوتمام حبیب طائی را بر انواع مرتب کرده است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن داوودبن سلیمان اصفهانی، ملقّب به صائن‌الدین. متوفی بسال ۸۳۶ هـ.ق. در هرات. او راست: ۱ - الاعجاز فی الاحاجی و الالغاز. ۲ - رسالة فی شق‌القمر. ۳ - شرح تائیة ابن فارض. ۴ - شرح فصوص‌الحکم ابن عربی. ۵ - قواعد التوحید. ۶ - مرآةالناظرین فی شرح منازل‌السائرین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص ۱۲۱. ایضاح‌المکنون ج ۲ ص ۴۶۲).

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن سهل اصفهانی، مکنّی به ابوالحسن. از مشایخ صوفیه و معاصر جنید. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن سهل...) و اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن طاهر خزاعی اصفهانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی خزاعی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن قلی‌بن محمد خلخالی اصفهانی. رجوع به علی خلخالی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن محمدبن اسدالله امامی اصفهانی. رجوع به علی امامی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن زین‌الدین شهید ثانی عاملی جبعی اصفهانی، مشهور به صغیر. رجوع به علی صغیر شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌المعالی الصغیربن ابی‌المعالی الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد ترکهٔ اصفهانی، ملقّب به صائن‌الدین. رجوع به صائن اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن محمدطاهربن عبدالحمیدبن موسی‌بن علی‌بن معتوق عاملی نباطی اصفهانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عاملی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن منصوربن عبیدالله خطیبی اصفهانی بغدادی، مکنّی به ابوعلی و مشهور به اجل لغوی. رجوع به علی خطیبی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن علی‌بن مهدی کسروی اصفهانی بغدادی شافعی. مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کسروی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) حسینی (علی‌اکبر...) ملقّب به صدرالاطباء. رجوع به علی‌اکبر اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) سهل (شیخ...). رجوع به علی سهل اصفهانی شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) عارزه گر (خواجه...). رجوع به علی عارزه گر شود.

علی اصفهانی. [عَ یِ اِ فَ] (اِخ) نوری مازندرانی اصفهانی. رجوع به علی نوری شود.

علی اطول. [عَ یِ اَ وَ] (اِخ) ابن محمد قسطمونی رومی خلوتی شعبانی، مشهور به قره‌باش. رجوع به علی اطول قره‌باش شود.

علی اطول قره‌باش. [عَ یِ اَ وَ لِ قَ رَ] (اِخ) ابن محمد قسطمونی رومی خلوتی شعبانی، مشهور به قره‌باش. صوفی و مفسر و متکلم بود که در سال ۱۰۹۷ هـ.ق. پس از انجام دادن فریضهٔ حج، بین مکه و مدینه درگذشت. او راست: ۱ - اساس‌الدین. ۲ - تفسیر سورهٔ طه. ۳- جامع اسرارالفصوص. ۴ - رسالة فی جواز دوران الصوفیة. ۵ - شرح العقائد النسفیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۶۲. ایضاح‌المکنون. ج ۱ ص ۶۷. جلد ۲ ص ۱۹۴ و سایر صفحات. الکشاف ص ۱۴۵).

علی اعرج. [عَ یِ اَ رَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن شریف حسنی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به اعرج. از پادشاهان دولت سجلماسة در مغرب. رجوع به علی سجلماسی شود.

علی اعرجی. [عَ یِ اَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن محسن‌بن حسن المرتضی اعرجی کاظمی. رجوع به علی کاظمی شود.

علی افزری. [عَ یِ؟] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله افزری. طبیب و صرفی بود و در سال ۸۱۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - شرح التصریف زنجانی. ۲ - مختصر فی الطب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۶۲۵. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۸).

علی افطس. [عَ يِ اَ طَ] (اِخ) ابن حسن ذهلی افطس، مکنّی به ابوالحسن. وی محدث و حافظ و از مردم نیشابور بود و وفات او بعد از سال ۲۵۱ هـ.ق. بوده است. او راست: المسند. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تذکرةالحفاظ ذهبی ج۲ ص ۱۰۰).

علی افطس. [عَ يِ اَ طَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن علی علیهم‌السلام. وی یکی از فرزندان امام زین‌العابدین (ع) است که به گفتهٔ صاحب تاریخ گزیده به «افطس» ملقّب بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۶۸).

علی اقاوی. [عَ يِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان اقاوی‌الاصل، مشهور به مراکشی. رجوع به علی مراکشی شود.

علی اقسرائی. [عَ يِ اَ سَ] (اِخ) ابن شعبان اقسرائی رومی حنفی. مفسر و حکیم بود که در سال ۱۱۱۱ هـ.ق. در قسطنطنیه درگذشت. او راست: ۱ - تفسیر آیهٔ «والشمس تجری...» ۲ - حاشیه بر گفتار احمدعلی فناری. ۳ - شرح حکمةالعین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج۱ ص ۷۶۴).

علی اقشهری. [عَ يِ اَ شَ] (اِخ) ابن عثمان اقشهری رومی حنفی، مدرس بود و در سال ۱۲۸۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - تلخیص‌الاساس فی شرح البناء. ۲- شرح ابیات الکافیه و الجامی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص ۷۷۶).

علی اکبر. [عَ يِ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) علی بزرگتر در مقابل علی اصغر و علی اوسط. این ترکیب متداول فارسی به سکون یاء تلفظ می‌شود و بصورت یک کلمه برای نام کسان بکار می‌رود.

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان صوفیان، بخش شبستر، شهرستان تبریز، واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری شبستر، و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ صوفیان به سلماس. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل. سکنهٔ آن ۳۱۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۴ هزارگزی شمال فرامان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و چغندرقند و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و در تابستان از طریق باغ ملک و کرانی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) (خان زاده...) وی ازجملهٔ بزرگانی است که در روز چهارشنبه دوازدهم ماه رمضان سال ۷۷۱ هـ.ق. در وقت جلوس امیرتیمور گورکانی بر تخت سلطنت حضور داشت و بر سلطنت او با دیگر بزرگان اتفاق کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۴۱۹).

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) (امیر...) مشهور به امیر مهین. وی از سادات و نقبای مشهد مقدس رضوی و معاصر سلطان‌حسین بایقرا بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص ۶۴۱).

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن خلیل خراسانی (علی‌اکبر نواب...). رجوع به علی‌اکبر خراسانی شود.

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب قرشی هاشمی علیهم‌السلام. وی فرزند امام حسین (ع) و مادر او لیلی بنت ابی‌مرة عروةبن مسعود ثقیفة بود. تولد او در عهد خلافت عثمان روی داد و در واقعهٔ کربلا (سال ۶۱ هـ.ق.) هجده‌ساله بود و در این واقعه پس از شهادت عباس‌بن علی (ع) به جنگ دشمنان رفت و آنگاه که تعداد بسیاری از آنان را به قتل رساند با شمشیر شخصی به نام مرةبن منقذبن نعمان عبدی، از بنی‌عبدالقیس شهید گشت. و قاتل بلافاصله به دست اصحاب حسین (ع) قطعه‌قطعه گردید. برخی از مورخان «علی‌اکبر» را نخستین کسی دانند که در واقعهٔ کربلا شهید گشت. وی را لقب «اکبر» دادند تا با برادر کهترش (زین‌العابدین) اشتباه نشود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۵۴ و ۶۱) (الاعلام زرکلی بنقل از مقاتل‌الطالبین ص ۸۰. نسب قریش ص ۵۷. البدایة و النهایة ج۸ ص ۱۸۵).

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) ابن رجب‌علی دیزجی. رجوع به علی‌اکبر دیزجی شود.

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) ابن شیران همدانی، ملقّب به صدرالاسلام. رجوع به علی‌اکبر همدانی شود.

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) ابن محمدباقر ایجی اصفهانی شیعی. رجوع به علی‌اکبر ایجی شود.

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) ابن محمدجعفر حسنی حسینی یزدی. رجوع به علی‌اکبر یزدی شود.

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) ابن محمد همدانی، ملقّب به صدرالاسلام. رجوع به علی‌اکبر همدانی شود.

علی‌اکبر. [عَ اَ بَ] (اِخ) ابن محمود نجفی شروانی شماخی. رجوع به علی‌اکبر شروانی شود.

علی‌اکبرآبادی. [عَ يِ اَ بَ] (اِخ) ابن حسام‌الدین گوالیری اکبرآبادی (علی خان...) مشهور به آرزو. رجوع به علی آرزو شود.

علی‌اکبر اصفهانی. [عَ اَ بَ رِ اِ فَ] (اِخ) ابن محمدباقر ایجی اصفهانی شیعی. رجوع به علی‌اکبر ایجی شود.

علی‌اکبر اصفهانی. [عَ اَ بَ رِ اِ فَ] (اِخ) حسینی، ملقّب به صدرالاطباء. طبیب بود و در سال ۱۳۳۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: فصول العلاج. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص ۳۹).

علی‌اکبر ایجی. [عَ اَ بَ رِ] (اِخ) ابن محمدباقر ایجی اصفهانی شیعی. وی فقیه و متکلم و حکیم و واعظ بود و بسال ۱۲۳۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ -الرد علی زین‌الدین الاحسائی، در حکمت و کلام. ۲- رساله‌ای در خمس و زکاة. ۳ - رساله‌ای در قضا و شهادات. ۴ - رؤوس مسائل العبادات. ۵ -زبدةالمعارف. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج۱ ص۷۷۳. ایضاح‌المکنون ج۱ ص۶۱۲. اعیان‌الشیعة ج۴۱ ص ۸۵ فوائد الرضویة عباس قمی ج۱ ص۲۷۴. روضات‌الجنات خوانساری ص ۴۱۶).

علی‌اکبر بایکی. [عَ اَ بَ رِ] (اِخ) معروف به شیخ علی‌اکبر تربتی یا شیخ علی‌اکبر مکفر. وی از مردم بایک بود که قریه‌ای از نواحی تربت‌حیدریه است. تحصیلات قدیم را در مدارس مشهد تا مرحلهٔ اجتهاد به پایان رسانید. نخست در مدرسهٔ ضراب‌خان واقع در بست پائین خیابان سکونت داشت و از محضر عالمان فقه و فلسفه و اصول آن روزگار چون مرحوم حاج میرزاحبیب مجتهد و آقازاده (فرزند مرحوم ملاکاظم) و آقابزرگ حکیم و دیگران استفاده می‌کرد. وسپس به علوم جدید توجه کرد و زبانهای روسی و انگلیسی و فرانسه را فرا گرفت و از منابع اروپائی نیز استفاده می‌کرد. وی زبان اسپرانتو را بخوبی آموخته بود و در آن روزگار (۱۳۰۰ تا ۱۳۰۳ هـ.ش.) مبلغ این زبان بود و کلاسی برای تعلیم آن تأسیس کرد. و نیز روزنامه‌ای به نام «دنیای نو» منتشر کرد که چند شماره بیش نشر نیافت. مقالات و اشعار وی در جراید خراسان انتشار یافت و در دوران نخست‌وزیری سردارسپه منظومه‌ای به بحر متقارب به نام «سردارسپه‌نامه» سرود. در سیاست پیرو عقاید افراطی بود و بهمین سبب اغلب در زندان و تبعید به سر می‌برد. و در حدود سال ۱۳۱۰ هـ.ق. به تهران آمد و در مدرسهٔ سپهسالار سکونت گزید و مورد عنایت تیمورتاش واقع شد و در انجمن ادبی

شرکت می‌جست و گاه نیز بتدریس می‌پرداخت تا در سال ۱۳۲۰ هـ.ق.بسن ۷۰ سالگی زندگی را بدرود گفت. وی دانشمندی راستگو و باشهامت و با صراحت لهجه بود و حقیقت را در هر امری بی‌پروا بازمی‌گفت و در پرهیزگاری و عفت و امانت بی‌همتا بود و می‌توان او را از لحاظ عقاید افراطی که گاهی جنبهٔ الحاد پیدا می‌کرد و در عین حال تقوی و پاکدامنی، به ابوالعلای معری تشبیه کرد. و کلمهٔ «مکفر» از آنجا بر وی نهاده شد که برخی از قشریون وی را تکفیر کرده بودند.

علی‌اکبر بمرودی. [عَ اَ بَ رِ بَ] (اِخ) (میرزا...). وی اشعاری دارد که از آن جمله چند بیتی است که ملحق به بهمت فردوسی کرده در هجو احمدشاه درانی سروده است:

به این زمانی جهانی دهی
به هفت آسمان قرص نانی دهی
تو از بطن زرقانهٔ نابکار
چو احمد خری راکنی شهریار
که تخت کیان راکند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردون، تفو.

(از مجمع‌التواریخ گلستانه ص ۱۰۴).

علی‌اکبر تربتی. [عَ اَ بَ رِ تُ بَ] (اِخ) (شیخ...) معروف به شیخ علی‌اکبر بایکی یا شیخ علی‌اکبر مکفر. رجوع به علی‌اکبر بایکی شود.

علی‌اکبر حسنی. [عَ اَ بَ رِ حَ سَ] (اِخ) ابن محمدجعفر حسنی حسینی یزدی. رجوع به علی‌اکبر یزدی شود.

علی‌اکبر حسینی. [عَ اَ بَ رِ حُ سَ] (اِخ) ابن محمدجعفر حسنی حسینی یزدی. رجوع به علی‌اکبر یزدی شود.

علی‌اکبر حسینی. [عَ اَ بَ رِ حُ سَ] (اِخ) اصفهانی، ملقب به صدرالاطباء. رجوع به علی‌اکبر اصفهانی شود.

علی‌اکبر حکمی. [عَ اَ بَ رِ حَ کَ] (اِخ) قمی. وی فقیه و اصولی و حکیم بود و در ۲۲جمادی‌الثانیهٔ سال ۱۳۲۳ هـ.ق.درگذشت و در مقبرهٔ شیخان دفن شد. او راست: ۱ - شرح بر رسائل شیخ مرتضی. ۲ - شرح بر شواهدالربوبیهٔ ملاصدرا. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۹۷).

علی‌اکبر خراسانی. [عَ اَ بَ رِ خُ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن خلیل خراسانی (علی‌اکبر نواب...) متولد در سال ۱۱۸۷ هـ.ق.وی نزد محمدحسین‌بن معصوم قزوینی تحصیل علم کرد و در شیراز به تدریس مشغول شد. و در سال ۱۲۶۳ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱ - اثبات‌الواجب. ۲ - تحفة‌السفر، در معانی و بیان. ۳ - حاشیة‌المدارک. ۴ - سفینة‌النجاة. ۵ - نورالهدایة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۸۵).

علی‌اکبر داور. [عَ اَ بَ رِ وَ] (اِخ) از رجال قرن اخیر. رجوع به داور شود.

علی‌اکبر دهخدا. [عَ اَ بَ رِ دِ خُ] (اِخ) (۱۲۵۸ - ۱۳۳۴ هـ.ش.) مؤلف لغت‌نامهٔ حاضر. برای اطلاع از شرح حال کامل مؤلف، رجوع به مقدمهٔ همین لغت‌نامه شود.

علی‌اکبر دیزجی. [عَ اَ بَ رِ زَ] (اِخ) ابن رجب‌علی دیزجی، متوفی در حدود سال ۱۳۱۰ هـ.ق.او راست: ۱ - التقریرات. ۲ - حاشیه بر الرسائل، در دو مجلد. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۳۹).

علی‌اکبر شروانی. [عَ اَ بَ رِ شَ رْ] (اِخ) ابن محمود نجفی شروانی شماخی. وی عالم در لغت و نحو و صرف و منطق، و ساکن حیدرآباد بود و در حدود سال ۱۳۱۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - التأییدات‌الغیبیة فی دفع الشهاب‌المنطقیة. ۲ - التحفة النظامیة فی‌الفروق‌الاصطلاحیة. ۳ - المسائل التمرینیة الصرفیة. ۴ - مسألة‌الاخبار بالذی فی المسائل النحویة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۷۸. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۲۲۰ و سایر صفحات. فهرست دارالکتب المصریة ج ۷ ص ۴. فهرست‌المؤلفین بالظاهریة).

علی‌اکبر شماخی. [عَ اَ بَ رِ شَ مْ ما] (اِخ) ابن محمود نجفی شروانی شماخی. رجوع به علی‌اکبر شروانی شود.

علی‌اکبر شیعی. [عَ اَ بَ رِ] (اِخ) ابن محمدباقر ایجی اصفهانی شیعی. رجوع به علی‌اکبر اصفهانی شود.

علی‌اکبر قمی. [عَ اَ بَ رِ قُمْ می] (اِخ) مشهور به حکمی. رجوع به علی‌اکبر حکمی شود.

علی‌اکبر مکفر. [عَ اَ بَ رِ مُ کَفْ فَ] (اِخ) (شیخ...) مشهور به شیخ علی‌اکبر بایکی یا شیخ علی‌اکبر تربتی. رجوع به علی اکبر بایکی شود.

علی‌اکبر نجفی. [عَ اَ بَ رِ نَ جَ] (اِخ) ابن محمود نجفی شروانی شماخی. رجوع به علی‌اکبر شروانی شود.

علی‌اکبر همدانی. [عَ اَ بَ رِ هَ مَ] (اِخ) ابن شیران (یا شیر محمد)، ملقب به صدرالاسلام. عالم و ادیب. وی کاتب زین‌العابدین شورینی حاکم همدان بود و سپس به نجف رفت و نزد محمدحسن شیرازی تحصیل علم کرد و به همدان بازگشت. و در حدود سال ۱۳۳۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - البحر المکفوف فی علم‌الجفر و الحروف. ۲ - تکالیف الانام فی غیبة الامام. ۳ - نور علی نور فی شرح زیارة عاشور. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۹۶). و نیز رجوع به مصفی علم‌الرجال ص ۳۴۰ شود.

علی‌اکبر همدانی. [عَ اَ بَ رِ هَ مَ] (اِخ) ابن محمد، ملقب به صدرالاسلام. وی مفسر بود و در نظم سخن نیز دست داشت. در سال ۱۲۸۰ هـ.ق.متولد شد و در سال ۱۳۲۵ در همدان درگذشت و جسد او به نجف اشرف حمل شد. او راست: ناسخ التفاسیر، در هشتاد هزار بیت تقریباً. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۸۵).

علی‌اکبری. [عَ اَ بَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان سرویزن، بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و در سر راه سالرو جیرفت به ساردوئیه. دارای ۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی‌اکبر یزدی. [عَ اَ بَ رِ یَ] (اِخ) ابن محمدجعفر حسنی حسینی یزدی. او راست: ۱ - تفسیر القرآن که کامل نیست. ۲ - شرح تهذیب‌المنطق. ۳ - شرح خطبهٔ زهرا (ع). ۴ - شرح خطبهٔ شقشقیة. ۵ - نخبة‌المیزان فی‌اللغة که در سال ۱۲۸۸ هـ.ق.در تهران به چاپ رسیده است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۸۴).

علی اکوع. [عَ یِ اَ وَ] (اِخ) ابن حسن اکوع صنعانی. وی عالم هیأت بود و وزارت مهدی عباس و فرزندش منصور را عهده‌دار بود. سپس مورد خشم منصور واقع شد و مدت یک سال در زندان او به سر برد. و سرانجام در ماه صفر سال ۱۲۰۳ هـ.ق.در صنعا درگذشت. او راست: ۱ - جدولی در ماههای رومی و عربی. ۲ - مختصر عدة الحصن الحصین با سقاط المخرجین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از نیل‌الوطر ج ۲ ص ۱۲۹ الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۸۴).

علی‌الاتصال. [عَ لَلْ اِتْ تِ] (ع ق مرکب) همیشه. دائم. پیوسته. همواره. بدون انقطاع. (ناظم الاطباء). یکبند. یکریز. دمادم. دمبدم. پیاپی. بی‌دربی.

علی‌الاتفاق. [عَ لَلْ اِتْ تِ] (ع ق مرکب) اتفاقاً. تصادفاً. بطور اتفاقی. اتفاق را. از اتفاق. برحسب تصادف. ||متفقاً. متحداً.

علی‌الاجماع. [عَ لَلْ اِ] (ع ق مرکب) مجموعاً. بطور کلی. بنابر اجماع. بتبعیت از جماعت. به پیروی جمع. باجماع. و رجوع به اجماع شود. ||بالاتفاق. یکلکمه. یکسخن.

علی‌الاجمال. [عَ لَلْ اِ] (ع ق مرکب) مجملاً. بطور مجمل و نامعلوم. برااجمال. باجمال. و رجوع به اجمال شود.

علی‌الاحتیاط. [عَ لَلْ اِ] (ع ق مرکب) احتیاطاً. ازروی احتیاط. بنابر احتیاط. ازروی دوراندیشی. و رجوع به احتیاط شود.

علی‌الاحوط. [عَ لَلْ اَ وَ] (ع ق مرکب) به

احتیاط نزدیکتر. بااحتیاط‌تر. بنابرآنچه به دوراندیشی نزدیکتر است. و رجوع به احوط شود.

علی‌الاستمرار. [عَ لَلْ اِ تِ] (ع ق مرکب) پیوسته. همواره. دائم. همیشه. بطور ثابت. (ناظم الاطباء). مستمراً. براستمرار. همیشگی. بردوام. یکریز. پی‌درپی. پیاپی. یکبند. بی‌انقطاع. ||با ثبوت قدم. (ناظم الاطباء). و رجوع به استمرار شود.

علی‌الاشبه. [عَ لَلْ اَ بَ] (ع ق مرکب) بنابر آنچه مانندتر است. شبیه‌تر. مانندتر. ماناتر. و رجوع به اشبه شود.

علی‌الاشهر. [عَ لَلْ اَ هَ] (ع ق مرکب) بطور مشهورتر. بنابرآنچه مشهورتر است. بنابرآنچه آوازه‌تر است. و رجوع به اشهر شود.

علی‌الاصح. [عَ لَلْ اَ صَ حح] (ع ق مرکب) بطور صحیح‌تر. بنابر آنچه درست‌تر است. و رجوع به اصح شود.

علی‌الاصول. [عَ لَلْ اُ] (ع ق مرکب) اصولاً. بطور کلی.

علی‌الاطلاق. [عَ لَلْ اِ] (ع ق مرکب) عموماً. بنحوی که شامل همه گردد. (ناظم الاطباء). بی‌قید. بی‌شرط.

- حکیم علی‌الاطلاق؛ خدای تعالی.
- سلطان علی‌الاطلاق؛ خدای تعالی.
- قادر علی‌الاطلاق؛ خدای تعالی.

علی‌الاظهر. [عَ لَلْ اَ هَ] (ع ق مرکب) بنابر آنچه آشکارتر است. بنابر هویداتر. بطور آشکارتر. بطور روشن‌تر. و رجوع به اظهر شود.

علی‌الاعلی. [عَ لی یُلْ اَ لا] (ع ص مرکب) برتر برتران. بزرگوار بزرگواران. ||(اِخ) اسمی از اسماء حسنای الهی. خدای تعالی. متعال.

علی‌الانفراد. [عَ لَلْ اِ فِ] (ع ق مرکب) انفراداً. جدا. بتنهایی. یک‌تنه.

علی‌البدل. [عَ لَلْ بَ دَ] (ع ص مرکب) به عنوان جانشین. به عوض چیزی یا کسی. فرعی بجای اصلی.

- عضو علی‌البدل؛ در برابر عضو اصلی، کسی را گویند که بجای عضو اصلی کار کند. بسیاری از هیأتها و انجمنها اعضایی اصلی دارند و اعضایی علی‌البدل، تا در هنگام غیبت اعضای اصلی اعضای علی‌البدل بجای آنان کار کنند.

علی‌التحقیق. [عَ لَتْ تَ] (ع ق مرکب) بدون شک و شبهه. یقیناً. بی‌شبهه. بطور حقیقت و راستی و درستی. (ناظم الاطباء). بر مبنای یقین. بر پایهٔ تحقیق. بر پایهٔ حقیقت و درستی.

علی‌التخییر. [عَ لَتْ تَ] (ع ق مرکب) اختیاراً. بالاختیار. بنابر تخییر. رجوع به تخییر شود.

علی‌التدریج. [عَ لَتْ تَ] (ع ق مرکب) اندک‌اندک. رفته‌رفته. کم‌کم. بتدریج. متدرجاً. تدریجاً.

علی‌الترادف. [عَ لَتْ تَ دُ] (ع ق مرکب) پیاپی. پی‌درپی. متوالیاً. پشت سر هم. ریسه. بدنبال هم. بر پی هم. یکی پس از دیگری: علی‌الترادف والتوالی کترادف الایام و اللیالی. (سندبادنامه ص ۱۷۸).

علی‌التساوی. [عَ لَتْ تَ] (ع ق مرکب) بطور مساوی. برابر. یکسان.

علی‌التعجیل. [عَ لَتْ تَ] (ع ق مرکب) بشتاب. بزودی. بسرعت. (ناظم الاطباء). بتندی. برشتاب. برتعجیل.

علی‌التعیین. [عَ لَتْ تَ] (ع ق مرکب) بطور معین و معلوم. بر تصریح:

ورای قدر منت التفات صدر جهان
که ذکر بندهٔ مخلص کند علی‌التعیین.
سعدی.

علی‌التفصیل. [عَ لَتْ تَ] (ع ق مرکب) بدرازی کلام. مفصلاً. مشروحاً. (ناظم الاطباء). بشرح. بتفصیل:

به سر سینه این دوستان علی‌التفصیل
که دستگیری و رحمت کنی علی‌الاجمال.
سعدی.

علی‌التمام. [عَ لَتْ تَ] (ع ق مرکب) بطور کامل و تمام. تماماً. کامل. از سر تا بن:

گر آنچه بر سر من می‌رود ز دست فراق
علی‌التمام فروخوانم الحدیث یطول. سعدی.

علی‌التناوب. [عَ لَتْ تَ وُ] (ع ق مرکب) بر نوبت. بنوبت. علی‌التوالی. ||پیاپی. پی‌درپی. و رجوع به تناوب شود.

علی‌التواتر. [عَ لَتْ تَ تُ] (ع ق مرکب) بنا بر تواتر. متواتراً. بطور تواتر. بطور پیوسته. و رجوع به تواتر شود.

علی‌التوالی. [عَ لَتْ تَ] (ع ق مرکب) پی‌درپی. پی هم. از عقب هم. مسلسلاً. (ناظم الاطباء). متوالیاً.

علی‌الجمله. [عَ لَلْ جُ لَ] (ع ق مرکب) خلاصه. ملخص. باری: علی‌الجمله اندر عدد این عضله‌ها سخن مضطرب است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سماع خوش و نغمهٔ دلگشای
علی‌الجمله خوش باش و خوش دار جای.
نزار قهستانی.

علی‌الحال. [عَ لَلْ] (ع ق مرکب) بی‌درنگ. درحال. دروقت. فوری. فوراً. کنایه از زود و شتاب. (آنندراج):

بباید علی‌الحال کابینش کرد
بپرزد به کابین چنین دختری. منوچهری.

علی‌الحساب. [عَ لَلْ حِ] (ع ق مرکب) بنابر حساب. مبتنی بر حساب. ||در اصطلاح امور حسابداری و در معاملات هنگامی که کسی از حساب معینی پول پیش از موعد پرداخت یا قبل از تصفیهٔ آن، بگیرد گویند: «علی‌الحساب گرفت». گرفتن مبلغی پیش از حصول موعد پرداخت یا واریز.

علی‌الخصوص. [عَ لَلْ خُ] (ع ق مرکب) بخصوص. بویژه. خصوصاً. (ناظم الاطباء). خاصه. خاصةً. سیّما. لاسیّما. لاترما: در خطهٔ ممالک توران علی‌الخصوص در بسیط این دولت از خیرات و ادخار حسنات و آثار عدل و اظهار فصل... (سندبادنامه ص ۱۸).

علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگی است.
سعدی (گلستان).

مکن که حیف بود دوست از خود آزردن
علی‌الخصوص مر آن دوست راکه ثانی نیست.
سعدی.

||در ناظم الاطباء به معنای بطور دقت و بروجه عموم، نیز آمده است.

علی‌الدوام. [عَ لَدْ دَ] (ع ق مرکب) همیشه. پیوسته. همواره. دائماً. مدام. (ناظم الاطباء). یکریز. یکبند. بردوام: آبهای روان علی‌الدوام در مرغزارهای او [جوی مولیان] ... (تاریخ بخارا ص ۳۳). سی‌وسه سال بنشست علی‌الدوام، دامن شب بگریبان روز بست و تصانیف مکر و حیل زنان نبشت. (سندبادنامه ص ۲۶۶).

از ازل تا ابد ز مستی عشق
بی‌قراری علی‌الدوام بود. عطار.

علی‌الرأس و العین. [عَ لَرْ رَ سِ وَلْ عَ] (ع ق مرکب) بر سر و بر چشم. بچشم. بطور شادمانی و شعف و میل. (ناظم الاطباء). ازروی میل و علاقهٔ کامل.

علی‌الرسم. [عَ لَرْ رَ] (ع ق مرکب) برسم. چنانکه رسم است. برحسب مرسوم.

علی‌الرغم. [عَ لَرْ رَ] (ع ق مرکب) برخلاف میل. (از آنندراج). بر رغم. رجوع به «علی‌رغم» شود.

علی‌الرؤوس. [عَ لَرْ رُ] (ع ق مرکب) بر سرها. بطور علنی و آشکار.

علی‌السحر. [عَ لَسْ سَ حَ] (ع ق مرکب) هنگام سحر. هنگام پیش از طلوع صبح. صبح بسیار زود. هنگام سپیده‌دم. (ناظم الاطباء). سحرگاهان.

علی‌السواء. [عَ لَسْ سَ] (ع ق مرکب) برابر. بطور یکسان. به یکسانی. بطور مساوی.

علی‌السویه. [عَ لَسْ سَ وی یَ] (ع ق مرکب) مساوی. برابر. یکسان. بطور تساوی. به برابری و یکسانی. (ناظم الاطباء). برابر هم. یک اندازه. ||بی‌تفاوت. بی‌رجحان.

- برای من علی‌السویه است؛ برای من بی‌تفاوت است. برای من یکسان است.

علی‌الصباح. [عَ لَص صَ] (ع ق مرکب) بامداد. صبحگاهان. بامدادان. هنگام بامداد:
نشان بخت بلند است و طالع میمون
علی‌الصباح نظر بر جمال روزافزون. سعدی.
گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست
اینک علی‌الصباح نظر بر جمال دوست.
سعدی.
به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی‌الصباح که میخانه را زیارت کرد.
حافظ.
- علی‌الصباح نشابور و خفتن بغداد؛ صبح نیشابور و شام بغداد مفرّح و نشاط‌انگیز است. و در لطافت هوا مثل بوده است:
صبح نیشابور اگر جان‌پرور است
شام دجله نیز با وی هم‌بر است.
دهخدا (دیوان شعر).

علی‌الطلوع. [عَ لَط طُ] (ع ق مرکب) هنگام طلوع آفتاب. (ناظم الاطباء). گاه آفتاب برآمدن. هنگام سرزدن آفتاب. ||در ناظم‌الاطباء به معنای پگاه و سپیده‌دم و صبح بسیار زود نیز آمده است.

علی‌الطلیعة. [عَ لَط طَ عَ] (ع ق مرکب) بامداد. پگاه. هنگام طلوع. هنگام سر زدن آفتاب. ||بر مثال طلایه. یزک‌دار. طلایه‌دار.

علی‌الظاهر. [عَ لَظ ظا هِ] (ع ق مرکب) بظاهر. ظاهراً. برحسب ظاهر. بصورت ظاهر.

علی‌العجالة. [عَ لَلْ عِ لَ] (ع ق مرکب) عجالةً. فعلاً. بطور موقت. و رجوع به عجالة شود.

علی‌العمیا. [عَ لَلْ عَ] (ع ق مرکب) کورانه. بدون بصیرت و بینایی. (ناظم الاطباء). کورکورانه. بطور چشم‌بسته. نسنجیده. ازروی نادانی. ناسنجیده.

علی‌الغفلة. [عَ لَلْ غَ لَ] (ع ق مرکب) ناگهان. غفلةً. بی‌خبر. (ناظم الاطباء). غافل‌وار. برغفلت. ||گستاخانه. بی‌پروا. (ناظم الاطباء).

علی‌الفور. [عَ لَلْ فَ] (ع ق مرکب) فوراً. درحال. بی‌خبر. بدون انتظار. (ناظم الاطباء). درزمان. دردم. دروقت. بی‌درنگ. فوری.

علی‌القاعدة. [عَ لَلْ ع دَ / دِ] (ع ق مرکب) برحسب قاعده. قاعدةً. اصلاً.

علی‌القطع. [عَ لَلْ قَ] (ع ق مرکب) بطور قطع. بیقین. مطمئناً. قطعاً. حتمی. بطور حتم:
روی دل از این شاهد بدمهر بگردان
کانجاکه جمال است علی‌القطع وفا نیست.
اثیر اخسیکتی.
علی‌القطع نپذیرم اقطاع شاهان
من و ترک اقطاع و پس انقطاعی. خاقانی.

علی‌القلة. [عَ لَلْ قِلْ لَ] (ع ق مرکب) اقلاً. دست کم. حداقل. لااقل:
اگر تو درخور همت جهان خواهی گرفت ای شه
بجای هفت کشور هفتصد باشد علی‌القلة.
فرخی سیستانی.
||بنابر جمع قله. مربوط بجمع قله.

علی‌القیاس. [عَ لَلْ] (ع ق مرکب) قیاساً. برحسب قیاس. بنابر قیاس.

علی‌الله. [عَ لَلْ لاه] (ع ق مرکب) برخدا. بر خدای. ||در مقام استعاذه استعمال می‌کنند، یعنی پناه بر خدا. (ناظم الاطباء):
علی‌الله از بد دوران، علی‌الله
تبرا از خدادوران، تبرا. خاقانی.
||در مقام توکل بکار رود. یعنی توکل بر خدا. (ناظم الاطباء). بر خدای است. بطریق ضمان کرم. ||در تداول عوام، هرچه بادا باد. ||صاحب آنندراج آرد: ناله از ناله و فریاد و شور و غوغا، و ظاهراً مخفف «توکلت علی الله» است. و با لفظ برآمدن و زدن و بر فلک رساندن مستعمل است - انتهی. شور و غوغا و فریاد. (غیاث بنقل از رشیدی):
شنیدم گر به شب دیوی زند راه
خروس خانه بردارد علی‌الله. نظامی.
ز فریاد خرمهرهٔ گاودم
علی‌الله برآمد ز روینه‌خم.
نظامی (از آنندراج).
مرا اندیشه از روی تو چون ماه
رساند بر فلک هر شب علی‌الله.
میرخسرو (از آنندراج).
- علی‌الله گفتن؛ دل به دریا زدن.

علی‌اللهی. [عَ لِلْ لا / عَ لَلْ لا] (اِخ) آنکه خدائی علی‌بن ابی‌طالب (ع) گوید. آنکه علی را خدا گوید. قائل بالوهیت علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام. نام یکی از فرق غلاة شیعه است و آنان را در نقاط مختلف بنامهای دیگر چون نصیریه، اهل حق و غیره نیز خوانند.
منشأ و ریشهٔ آنان - دربارهٔ اصل و ریشهٔ علی‌اللهیان آراء و نظرات مختلفی است که مهمترین آن این است که آنان را یک فرقهٔ سیاسی می‌دانند که ایرانیان متعصب برای انهدام بنیان اسلام این فرقه را تشکیل داده‌اند. و بعضی اجداد آنان را مسیحی و یا ارمنی و آسوری می‌دانند. اما خود «اهل حق» می‌گویند که فرقه‌ای از ریشهٔ اثناعشریه و یکی از هفده سلسلهٔ عرفا بشمار میایند و در عین حال میان خود و متصوفه تفاوتی قائلند چه متصوفه بیشتر معتقد به وصولند لیکن علی‌اللهیان معتقد به سلوک هستند. و چون سرسلسلهٔ اهل حق حضرت علی‌بن ابی‌طالب است لذا بدین نام مشهور شده‌اند. و از آنجا که مشابهاتی میان عقاید علی‌اللهیان و نصیریه موجود است از این جهت اشتباهاً به آنها «نصیریه» هم می‌گویند و الا این فرقه بکلی از نامیده شدن به این نام تفرت دارند و می‌گویند نصیریه «علی» را مظهر تام و تمام حق «لذاته» می‌دانند؛ ولی به عقیدهٔ ما علی مظهر تام و تمام است «لصفاته».
عقاید مذهبی آنها - علی‌اللهیان معتقد به رجعت روح هستند ولی نه بطور کلی. یعنی معتقد به امکان آن می‌باشند. لیکن می‌گویند برای اکمال طبیعت است و روح باید سیر تکاملی بکند تا به مقامی که شایستهٔ اوست و شروع آن از بدو پیدایش، از جماد و نبات و حیوان است تا آنجا که به مقام انسانیت کامل و ملکوتیت و الوهیت برسد. و می‌گویند اشخاصی که افعال آنها پسندیده و مقبول است اگر از مبدأ صدق تقاضا کنند به صورت کاملتری روح آنها به این دنیا برمی‌گردد. اما دربارهٔ ظهور، افسانه‌ای دارند. و نیز اولین تجلی تام و تمام را در حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع) می‌دانند. و دومین تجلی تام را در سلطان اسحاق می‌دانند و سلطان اسحاق نوهٔ حضرت موسی‌بن جعفر و پسر سیدعیسی است که او را شیخ عیسی می‌گفته‌اند. و این تجلی را از هر حیث کامل می‌دانستند و به همین جهت علی‌بن ابی‌طالب و سلطان اسحاق را برابر نهاده و می‌گویند سلطان اسحاق مظهر علی است. و برای او کرامات و معجزاتی زیاد می‌شمارند و منشأ بسیار از عادات و آداب آنان وقایعی است که بر این سلطان اسحاق گذشته است.
کتب و اسناد آنان - دستورات مذهبی و اجتماعی علی‌اللهیان باید همه منظوم باشد والا سند نیست. و سخنانی که از بزرگان مذهبی این فرقه باقی مانده بر دو گونه است: ۱ - گفتار. ۲ - کلام. درجهٔ کلام بالاتر از گفتار است. چه کلام امر و دستور است و گفتار موعظه و پند و اندرز. و «کلام» عبارت از سخنانی است که از سلطان اسحاق بجای مانده و «گفتار» سخنان غیر اوست.
معتقدات و آداب علی‌اللهیان - ۱ - روزهٔ سالیانه و جشن خاوندگار، علی‌اللهیان را در سال روزه‌ای است که سه روز و سه شب طول می‌کشد. و در پایان روز سوم یعنی شب چهارم با آداب بخصوصی روزهٔ خود را می‌شکنند و با صرف «شام حق» افطار می‌کنند. و این شام را که درحقیقت بمنزلهٔ جشنی است، «جشن خاوندگار» (خداوندگار) می‌نامند. و ظاهراً منشأ این روزه، داستان سه روز گرسنه ماندن سلطان اسحاق و یارانش در «غار نور» می‌باشد.
۲ - نیاز یا کردار، یکی از پایه‌های معتقدات علی‌اللهیان، «نیاز» یا «کردار» است. و آن این است که هرکس باید در عرض هفته یک مرتبه و ماه یک بار و فصل یک مرتبه و سال یک بار قربانی کند و این قربانی برحسب توانائی اشخاص، گاو یا گوسفند یا خروس یا نانی

بخصوص و یا حتی یک دانه «جوز» می‌تواند باشد. و این قربانی را مراسم و آداب مفصل و بخصوصی است. ۳ - نماز. این جماعت نماز نمی‌خوانند و بجای نماز همان نیاز یا کردار را دارند که در فوق ذکر شد. و می‌گویند چون نماز باید با حضور قلب باشد و حضور قلب کمتر حاصل می‌شود، بنابراین نماز خواندن بی‌فایده است لیکن نهی از نماز خواندن هم ندارند. ولی بنظر می‌رسد که در باب ترک نماز، پیشوایان و رؤسای اولیهٔ آنها، در خود اشراقهائی دیده و یا ادعا کرده‌اند که واصل به خدا شده‌اند و دیگر نماز خواندن برای آنها کار عبث و بیهوده‌ای است. پیروان آنها هم عمل مقتدای خود را ملاک قرار داده و ترک نماز گفته‌اند. ۴ - تعداد زوجات و ازواج: در نزد این فرقه تعدد زوجات و ازواج غیرمشروع است. ولی گاه به پیروی از سایر مسلمین مردان آنها چند زن می‌گیرند. ۵ - طلاق، طلاق در نزد آنها مجاز نیست مگر در مورد فسق زن. ۶ - مراسم عقد، در دهات مراسم خاصی جهت این امر دارند و معمولاً خواندن صیغهٔ نکاح را لازم نمی‌دانند. اما در شهرها کاملاً مانند سایر مسلمین رفتار می‌کنند. و در مراکز عیسویت، در کلیساها و در مراکز یهود، در کنیسه‌ها این آداب را انجام می‌دهند. ۷ - در خوردنیها و نوشیدنیها محرمات ندارند. بنابراین از خوردن گوشت خوک یا نوشیدن شراب ممنوع نیستند. اما صاحب «دبستان مذاهب» می‌نویسد که: نزد ایشان کشتن موجود جاندار نارواست چه علی‌الله گوید «لاتجعلوا بطونکم مقابرالحیوانات». ۸ - ختنه در نزد آنها معمول است. ۹ - نامهائی که بر بچه‌های خود می‌گذارند غالباً از اسامی اسلامی است، لیکن بیشتر نامهای مردان آنها مختوم به «علی» است، مانند: قربانعلی، امامعلی، عباسعلی، محمدعلی، غلامعلی،... ۱۰ - شارب: بزرگترین مشخص و ممیز ظاهری این قوم از سایر فرق قضیهٔ شارب است. چه نزد سایر فرق اسلامی یکی از سنن اسلام زدن شارب است. اما در نزد علی‌اللهیان زدن شارب گناهی بس بزرگ است و معتقدند که علی‌بن ابی‌طالب (ع) شارب خود را نمیزده است. ۱۱ - این قوم در دنیا هیچکس را بد نمی‌دانند و هیچ فرقه و قومی را سب و لعن نمی‌گویند. و همین امر باعث شده است که در میان فرق و مذاهب مختلف با کمال آزادی سر می‌کنند. علی‌اللهیان حتی به شیطان هم بد نمی‌گویند و معتقدند که شیطان راندهٔ خالق است نه راندهٔ مخلوق و اصولاً بد گفتن به مصنوع، توهین به صانع است. و شیطان را غالباً «ملک طاووس» نامند و اسم اصلی او را نمی‌برند. بدین سبب این قوم به شیطان‌پرست نیز معروف شده‌اند. ۱۲ - «حقیقت» در نظر آنها چهار چیز است: راستی، پاکی، نیستی و رضا. ۱۳ - این قوم تبلیغات مذهبی ندارند و هرگز دیده نشده است که برای انتشار مذهب خود دعاتی به اطراف روانه کنند. ۱۴ - این فرقه گاهی «کلمات شهادت» را تکرار می‌کنند. و بعضی اوقات، هم به زیارت مشاهد متبرکه می‌روند. ۱۵ - عقیدهٔ علی‌اللهیان راجع به «سه خلیفهٔ اول مسلمین» مطابق آنچه صاحب «دبستان مذاهب» می‌نویسد از این قرار است که: جمیع محرمات عبارت از این سه تن است و ابلیس و مار و طاووس کنایه از این سه تن است و نیز مقصود از شداد و نمرود و فرعون ایشانند و از این قبیل اعتقادات. اما بنظر می‌رسد این گفته‌ها صحیح نباشد چه با خوش‌بینی و یا لااقل عدم بدبینی آنها به سایر مذاهب، که در فوق بدان اشاره شد، وفق نمی‌دهد. ۱۶ - صاحب «دبستان مذاهب» می‌نویسد که: این قوم به مصحف فعلی عقیده ندارند زیرا می‌گویند تحریف شده است. و آن را آن مصحفی نمی‌دانند که علی‌الله به محمد داده است.

فرق علی‌اللهیان ـ دائرةالمعارف اسلامی به فرانسه می‌نویسد که: علی‌اللهیان به هفت فرقه تقسیم می‌شوند: ابراهیمی، خاناتاشی، خموشی، داوودی، سلطان یَُری، شاهایازی و میری. و نیز می‌نویسد که: آنها مدعیند که «باباطاهر عریان» و خواهرش «بی‌بی‌فاطمه» و «سیدالحمیری» برمذهب آنها بوده‌اند. برای تفصیل بیشتر راجع به «علی‌اللهیان» رجوع به رسالهٔ دورهٔ لیسانس دکتر عبدالحمید گلشن ابراهیمی راجع به «غلاة شیعه» شود که به شمارهٔ ۱۰ (سال ۲۲ - ۱۳۲۱) در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران ثبت است. و نیز رجوع به مآخذ ذیل شود که در این رساله بدان اشاره شده است: دائرةالمعارف اسلامی به فرانسه. سلسلهٔ انتشارات عالم اسلامی به زبان انگلیسی. دیوان ادیب‌الممالک. دبستان مذاهب.

علی‌المدام. [عَ لَلْ مُ] (ع ق مرکب) مداماً. همیشه. پیوسته. دائماً. همواره. پیاپی.

علی‌المشهور. [عَ لَلْ مَ] (ع ق مرکب) بنابر مشهور. چنانکه مشهور است. چنانکه معروف است. آنچنانکه شهره است. چنانکه اشتهار دارد.

علی‌النقی. [عَ لی یُن نَ] (اِخ) ابن محمد جوادبن علی‌بن موسی‌الرضا علیهم السلام، ملقّب به نقی. دهمین امام از ائمهٔ شیعهٔ اثناعشریة. رجوع به ابوالحسن (علی‌النقی...) شود.

علی‌الوحید. [عَ لَلْ وَ] (اِخ) ابن حاتم آخرین امیر از بنی‌حمدان صنعا. رجوع به علی حمدانی (ابن حاتم) شود.

علی‌الولاء. [عَ لَلْ وِ] (ع ق مرکب) بتوالی. پیاپی. بدنبال هم. دمادم: و ما خواستیم که تاریخ شاهان عجم... در این کتاب علی‌الولا جمع کنیم. (مجمل‌التواریخ و القصص). پس این جایگاه من شرح قصه نمی‌دهم... اما کارها و تواریخ که رفته است علی‌الولاء مختصر جمع کردم برسبیل دیگر ابواب. (مجمل‌التواریخ و القصص). این ذکر مانند فهرستی است علی‌الولا. (مجمل التواریخ و القصص). من اخبار پیغامبران علیهم‌السلام بدین جایگاه ثبت کردم و دیگر اخبارها که بعد از این بوده است و تواریخ در پیش داشتم تا ذکر انبیا علیهم‌السلام علی‌الولاء متصل باشد به پیغامبر ما محمد المصطفی صلوات‌الله علیه. (مجمل‌التواریخ و القصص).

علی اماسی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن حسین اماسی. او راست: تاج الادب، به ترکی، که آن را در سال ۸۵۷ هـ.ق. تألیف کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۲۶۸).

علی امامی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن اسدالله امامی اصفهانی. فقیه قرن یازدهم هجری. وی منسوب به جدش امام‌زاده زین‌العابدین است. او راست: التراجیح، در فقه (از معجم‌المؤلفین بنقل از فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۰. اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۴۲).

علی امامی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن محمدبن زید شهید علوی امامی حمانی. رجوع به علی حمانی (ابن محمدبن جعفر کوفی...) شود.

علی امامی. [عَ یِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌المعالی الصغیربن ابی‌المعالی الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی اموی. [عَ یِ اُ مَ] (اِخ) ابن ثابت‌بن سعیدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن سعید تلمسانی قرشی اموی. رجوع به علی تلمسانی شود.

علی اموی. [عَ یِ اُ مَ] (اِخ) ابن طاهربن معوضةبن تاج‌الدین قرشی اموی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به الملک‌المجاهد. یکی از مؤسسان دولت بنی‌طاهر در یمن. رجوع به علی طاهری (ابن طاهر...) شود.

علی اموی. [عَ یِ اُ مَ] (اِخ) ابن عبداللهبن خالدبن یزیدبن معاویةبن ابی‌سفیان اموی سفیانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سفیانی شود.

علی امیر. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل‌بن صلاح حسنی یمانی

صنعانی، از آل امیر در صنعان. رجوع به علی صنعانی (ابن ابراهیم‌بن...) شود.

علی امیرخواجه. [عَ یِ اَ خوا / خا جَ] (اِخ) (خـــواجــه...) وی از وزرای مـیرزا شاه‌محمودبن میرزا ابوالقاسم بـابر بـود و بـا وزیر دیگر شاه یعنی خواجـه کـلال بـرکش، ظلم و ستم بسیار کردند و از رعایا با جبر و زور سیم و زر ستاندند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۳).

علی امیمی. [عَ یِ اُ مَ یْ می ی] (اِخ) ابـن ابـراهـیم‌بن عـلی‌بن عـبدالرحـمان امیمی شریشی. از اهالی شریش. وی ادیب و محدث و فقیه بود و در سال ۶۴۲ هـ.ق. درگذشت. او را تألیـــفاتی در حــدیث و فـقه است. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۶). در الاعلام زرکلی (ج ۵ ص ۵۳) لقب او اُمَیّ منسوب به امیة ذکر شده است.

علی امین. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمد امین‌بن موسی‌بن حیدربن احمد. فقیه بود و در سـال ۱۲۴۹ هـ.ق. مـسموم گشت و در شـقرا از اعمال جبل‌عامل دفن گـردید. او راست: ۱ - رساله‌ای در توحید. ۲ - رساله‌ای در حیض. ۳ - شرح الریاض بر طباطبایی. ۴ - شـرح منظومهٔ بحرالعلوم، که آن را تکمیل نکرد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عـاملی ج ۴۲ ص ۵۵).

علی امین. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمود امین. فقیه و اصولی بود که در حـدود سـال ۱۲۷۶ هـ.ق. در شقرا متولد شد و در همانجا آغاز به تـحصیل کـرد سـپس بـه حـنویهٔ از قـرای جبل‌عامل رفت و آنگاه به نجف اشرف کوچ کرد و در حدود بیست‌ویک سـال در آنـجا اقامت گزید. سپس به جبل‌عامل بـازگشت و در حدود هجده سال مشغول تدریس و تعلیم و قضاوت بین خصوم و افتاء بود و در یازدهم شوال سال ۱۳۲۸ هـ.ق. درگذشت. او را کتابی است در مواریث. و نیز اشعار و تعلیقاتی از او بجای مانده است. (از معجم‌المؤلفین بـنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۱۴۲).

علی امیی. [عَ یِ اُ مَ یْ یــی] (اِخ) ابـن ابـراهـیم‌بن عـلی‌بن عـبدالرحـمان امیمی شریشی. رجوع به علی امیمی شود.

علی انباری. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابـن ابـراهـیم انباری شیمی. وی از فضلای قرن دهم بود که در سـال ۹۸۸ هـ.ق. درگـذشت. او راست: الاوج الاخضر فی مناقب الائمة الاثنی‌عشر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۱۵۰. نـورعثمانیه کـتبخانه ص ۱۷۵. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۴۹).

علی انباری. [عَ یِ اَمْ] (اِخ) ابن حکم‌بن زبیر نخعی انباری ضریر. مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی نخعی شود.

علی انباری. [عَ یِ اَمْ] (اِخ) ابـن عـمربن محمدبن فارس انباری، مشهور به ابن حداد و ملقّب به قوام‌الدین و مکنّی به ابوالفرج. متوفی در سـال ۶۱۰ هـ.ق. محمدبن جعفربن علیل از او روایت کند. او راست: نخبة الانتقاد. و نیز او را اشـعاری است. (از مـعجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۰) (از اعیان الشیعهٔ عـاملی ج ۴۲ ص ۸).

علی انباری. [عَ یِ اَمْ] (اِخ) ابن مـحمدبن موسی‌بن سعیدبن مهدی انـباری، مکـنّی بـه ابوالقاسم و ملقّب به حُـنَـس و مشهور به ابن صفدان. رجوع به علی حـنـس شود.

علی انباری. [عَ یِ اَمْ] (اِخ) ابن مـحمدبن یحیی درینی انباری، مکنّی به ابـوالحـسن و ملقّب به ثقةالدولة. وی از ادبای توانگر بغداد و شوی «شهدهٔ» کاتب بود. که در سـال ۴۷۵ هـ.ق. مـتولد شـد. وی از خـواص المـقتفی لامرالله عباسی بود و مدرسه‌ای برای شافعیان و رباطی برای صوفیان بر ساحل دجله بنا کرد و اوقافی برای آنها قرار داد. و در سال ۵۴۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۶) (از الکامل ابن اثیر ج ۱ ص ۷۵).

علی انداآنی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن احمدبن عباس انداآنی، مکنّی به ابوالحسن. وی والی اصفهان بود و مافروخی از یکی از ابناء عم او روایت می‌کند. رجوع بـه مـحاسن اصـفهان مافروخی ص ۹۹ و ترجمهٔ محاسن اصـفهان آوی ص ۹۴ شود.

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن احمدبن حسن‌بن ابراهیم تـجیبی انـدلسی مالکی، مشهور بـه حـرالی. رجـوع بـه عـلی حرالی شود.

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن احمدبن حمدون اندلسی حمیری، مکـنّی بـه ابوالحسن و ملقّب به نورالدین. نحوی و لغوی قرن هفتم هجری. رجوع به ابوالحسن حمیری شود.

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن احمدبن سعیدبن حزم‌بـن غـالب‌بن صـالح‌بن خلف‌بن سفیان‌بن یزید فارسی اندلسی قرطبی یزیدی، مشـهور بـه ابـن حـزم و مکـنّی بـه ابومحمد. رجوع بـه ابـن حـزم و عـلی (ابـن احمد...) شود.

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن اسماعیل اندلسی مرسی ضریر، مشهور به ابن سیدة و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن سیدة و به علی (ابن سیدة...) شود.

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابن بسام شنترینی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع بـه ابـن بسام و علی (ابن بسام...) شود.

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن حزمون اندلسی. وی شاعر و از اهالی مرسیهٔ اندلس بود. و غالباً بطریق ابن حجاز بـغدادی هجو و هزل می‌گفت و بسیاری از قـضات و والـیـان از تـرس هـجوهای وی عـطایا و بخشش‌های زیادی به او می‌دادند. درگذشت او بـعد از سال ۶۱۴ هـ.ق. بـوده است. (از الاعلام زرکلی بنقل از المعجب فی تـلخیص اخبارالمغرب ص ۲۹۳).

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن حموش‌بن محمدبن مختار قیروانی انـدلسی قرطبی. رجوع به علی قیروانی شود.

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن طیب‌بن عبدالرحمان شرفی اندلسی، مکنّی به ابوالحسن. وی مورخ بـود و در سـال ۱۳۵۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - ضیاءالنبراس فی ماء وادی فاس که آن را به نام الزمود الباهر فی وصف وادی‌الجواهر، و نـیز بـه نـام ازالة الظمأ و راحةالانفاس بماء وادی فاس، خوانده است. ۲ - یواقیت الحسان فیمن بـفاس مـن الخیر و الاحسان. (از معجم‌المؤلفین بـنقل از دلیل مؤرخ‌المغرب ابن سودة ص ۷۸).

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن عبدالرحمان اندلسی، مشهور بـه ابـن هـذیل. وی ادیب قرن هشتم هـجری بـود. او راست: حـــلیةالفـرسان و شـعارالشـجعان. (از معجم‌المؤلفین بـنقل از فـهرس الریـاضیات المکتبة البلدیة ص ۷۸).

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن عبدالقادربن عبدالرحمان‌بن عـلی‌بن عـلی‌بن علی‌بن امین علوی اندلسی جزایری مـالکی شاذلی. فقیه و محدث بود. اصل وی از اندلس بود و در الجزایر سکـونت داشت و در آنـجا مدتی عهده‌دار امر فتوی بود و در سال ۱۲۳۶ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بـنقل از فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۱۷۳).

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن عبدالله‌بن محمدبن سعیدبن مـوهب جـذامـی اندلسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابـن موهب. محدث و متکلم و مـفسر بـود و در رمضان سال ۴۴۱ هـ.ق. متولد شـد وی حـج بیت‌الله الحرام کرد و از ابن عبدالبر و دیگـران روایت دارد. عـلی در ۱۶ جـمادی‌الاولای سـال ۵۳۲ هـ.ق. درگـذشت. او راست: ۱ - تـفسیرالقـرآن. ۲ - کـتاب الاصـول. (از مـعجم‌المـؤلفین ج ۷ ص ۱۴۰). صـاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کـرده است: سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۱۵۷. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۱. معجم‌الادبـاء یـاقوت ج ۱۴ ص ۵. الصـلة ابـن بشـکـوال ص ۴۱۹. طـبقات المـفسرین سـیوطی ص ۲۴. مـرآت‌الجـنان یـافعی ج ۳ ص ۲۶۰. شـذرات الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۹۹.

علی اندلسی. [عَ یِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابـــن

عبدالله سبتی مالکی اندلسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سبتی شود.

علی اندلسی. [عَ يِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابن عبدالله ششتری نمیری اندلسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ششتری شود.

علی اندلسی. [عَ يِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌الحسن (یا ابی‌الحسین) اندلسی، مکنّی به ابوالحسن. نویسنده و ادیب و شاعر عهد دولت عامری در قرن پنجم هجری. او را کتابی است در تشبیهات از اشعار اهل اندلس. (از معجم‌المؤلفین بنقل از معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۲۴۹. جذوةالمقتبس حمیدی ص ۲۹۰. الصلة ابن بشکوال ج ۱ ص ۴۰۵. بغیةالملتمس ضبی ص ۴۰۱).

علی اندلسی. [عَ يِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن عبدالله‌بن محمدبن علی باجی اندلسی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی اندلسی. [عَ يِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد حضرمی رندی اشبیلی اندلسی، مشهور به ابن خروف و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اشبیلی شود.

علی اندلسی. [عَ يِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی، مشهور به قلصادی و ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قلصادی شود.

علی اندلسی. [عَ يِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابن محمد لخمی اشبیلی مغربی اندلسی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی اندلسی. [عَ يِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابن موسی‌بن عبدالملک‌بن سعید عنسی اندلسی غرناطی مغربی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن سعید. رجوع به ابن سعید و به علی (ابن موسی‌بن...) شود.

علی اندلسی. [عَ يِ اَ دَ لُ] (اِخ) ابن موسی‌بن علی‌بن موسی‌بن محمدبن خلف انصاری سالمی اندلسی جیانی، مشهور به ارفع رأس و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی انصاری. [عَ لِ اَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن ابوبکر انصاری شافعی، مشهور به کلبشی و کلبشاوی. از فضلای قرن نهم هجری بود که در سال ۸۴۰ هـ.ق. در قاهره متولد شد. او راست: الفیض القدسی عن آیة الکرسی، که در سال ۸۷۳ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الضوء اللامع ج ۵ ص ۱۵۲. ایضاح‌المکنون ج ۲ ص ۲۱۵).

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن عیسی‌بن سعدالخیر انصاری بلنسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بلنسی شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن همام‌بن محمدبن ابراهیم‌بن حسن انصاری دمشقی، مشهور به ابن شاطر و مطعم و ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. هیوی و عالم به احوال آسمان و فلک بود. رجوع به علی (ابن شاطر...) شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی‌بن ابی‌بکربن عمربن احمدبن عبدالرحمان‌بن محمد خزرجی انصاری مکی شافعی، مشهور به ابن جمال مصری. رجوع به علی مکی شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن احمد. فقیه حنفی بود و وفات او بعد از سال ۹۶۸ هـ.ق. روی داد. او راست: الصوارم الهندیة فی الطوائف اللوطیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از بروکلمن ج ۲ ص ۴۲۵).

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن احمدبن خلف‌بن محمد باذش انصاری غرناطی، مشهور به ابن باذش و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن باذش و غرناطی و علی باذش شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن احمدبن عمربن محمدبن احمد بوشی انصاری، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بوشی شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن احمد قرافی انصاری مصری شافعی. رجوع به علی قرافی شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن حسن انصاری، مشهور به حاجی زینل عطار. از دانشمندان قرن هشتم هجری. رجوع به حاجی زینل عطار شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن زیدبن محمدبن حسن‌بن سلیمان‌بن ایوب انصاری اوسی خزیمی بیهقی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی و ظهیرالدین (ابوالحسن علی‌بن...) شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن سعد انصاری. شیمیدان بود. او راست: ۱ - بغیة الخبیر فی اقامة القصد یرفی الا کسیر. ۲ - شفاء الالم فی ترخیص علاج العلم فی الا کسیر. ۳ - فتح الارتاج فی اثبات الزیبق الرجراج. ۴ - فتح الوصید فی تطهیر الحدید، که در حدود سال ۷۶۶ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص ۲۴۸. ایضاح‌المکنون ج ۲ ص ۱۷۵. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۲۴).

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن احمدبن سلیمان انصاری قرطبی عباسی، مکنّی به ابوالحسن. وی مقری بود و محمد بلفیقی، قاضی جماعت در غرناطة در محضر او حاضر شده است. او سا کن فاس شد و در سال ۷۳۶ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱ - التجرید، و خلاصهٔ آن. ۲ - المنافع فی قراءة نافع. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات‌القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۴۴. سلوةالانفاس کتانی ج ۳ ص ۱۴۹).

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن یوسف انصاری طلیطلی، مشهور به ابن لونقة و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی طلیطلی شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن عبدالکافی‌بن علی‌بن تمام‌بن یوسف‌بن موسی‌بن تمام انصاری خزرجی سبکی شافعی، ملقّب به تقی‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سبکی شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابراهیم‌بن محمد انصاری مالکی، مشهور به متیطی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی متیطی شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن خلف‌بن محمدبن عبدالرحمان‌بن عبدالملک انصاری مالکی، مشهور به ابن نعمة و مکنّی به ابوالحسن. وی مفسر و محدث و فقیه بود و در سال ۴۹۰ هـ.ق. در مریة متولد شد (تولد او را برخی بعد از سال ۴۹۰ دانسته‌اند). سپس به قرطبه رفت و آنگاه سا کن بلنسیه شد و در ماه رمضان سال ۵۶۷ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱ - الامعان فی شرح سنن النسائی. ۲ - ری الظمآن فی تفسیرالقرآن، در چند مجلد بزرگ. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۴). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۲. طبقات‌القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۳. بغیةالملتمس ص ۴۱۱. مرآةالجنان یافعی ج ۳ ص ۳۸۲. التکملة ابن ابار ص ۶۶۹. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۲۲۳. طبقات‌المفسرین سیوطی ص ۲۳. نیل‌الابتهاج تنبکتی ص ۲۰۰. فهرس‌الفهارس کتانی ج ۲ ص ۹۱. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۲۸. و در تاریخ حبیب‌السیر آمده است که: وی شارح صحیح نسائی است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۲۷ شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن عتیق‌بن عیسی انصاری قرطبی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن عیسی اردبیلی طیبی. رجوع به علاءالدین طیبی شود.

علی انصاری. [عَ يِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن عبدالله‌بن مفرج انصاری اسکندری

شافعی، ملقّب به شمس‌الدین. وی فقیه و اصولی و ادیب در زبان عرب بود و در سال ۷۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: مختصرالروضة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الدررالکامنهٔ ابن حجر ج۳ ص۹۹).

علی انصاری. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان‌بن علی‌بن سلیمان‌بن حسن انصاری غرناطی. مشهور به ابن‌الجیاب و مکنّی به ابوالحسن. وی ادیب و شاعر بود در سال ۶۷۳ هـ.ق. متولد شد و در ۷۴۹ هـ.ق. درگذشت. و لسان‌الدین خطیب نزد وی تلمذ کرده است. او راست: دوح‌الشجر و روح‌الشعر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس مخطوطات الظاهریة. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۴۸۱. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۹).

علی انصاری. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن وفا قرشی انصاری اسکندری شاذلی مالکی، مشهور به ابن وفا و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرشی شود.

علی انصاری. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمد عقینی انصاری تعزی یمنی شافعی. رجوع به علی عقینی شود.

علی انصاری. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن موسی‌بن علی‌بن موسی‌بن محمدبن خلف انصاری سالمی اندلسی جیانی، مشهور به ابن ارفع رأس و مکنّی به ابوالحسن. حکیم و ادیب و شاعر بود که در سال ۵۱۵ هـ.ق. متولد شد و در سال ۵۹۳ یا ۵۹۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - الجهات فی علم التوجیهات. ۲ - شذورالذهب فی صناعة‌الکیمیاء. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۴۹). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج۱۲ ص۲۱۸. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص ۹۱. التکملهٔ ابن ابار ص۶۷۲. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۴ ص ۳۱۷. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۰۲۹. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۳۸۷ و ج۲ ص۷۰۵. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۶۹۴.

علی انصاری. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حسن زرندی انصاری، ملقّب به نورالدین مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی زرندی شود.

علی انطاکی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن احمد أنطاکی، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به مجتبی. ریاضی‌دان بود و در انطاکیه متولد شد و ساکن بغداد گردید. وی از دوستان عضدالدولهٔ دیلمی بود و در ۱۳ ذی‌حجهٔ سال ۳۷۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- استخراج‌التراجم. ۲ - التخت الکبیر فی الحساب الهندسی. ۳ - تفسیر الارثماطیقی. ۴ - الحساب علی‌التخت بلامحو. ۵ - شرح اقلیدس. ۶ - الموازین العددیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاریخ‌الحکماء قفطی ص۲۳۴. تراث‌العرب العلمی ص۲۲۳. هدیة‌العارفین ج۱ ص۶۸۲).

علی انطاکی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن عبدالباقی‌بن ابی‌جرادهٔ عقیلی‌انطاکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عقیلی شود.

علی انطاکی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن عبدالله أنطاکی‌رومی حنفی. اصل او از انطاکیه‌بود. و در سال ۱۰۰۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - ادب القضاء. ۲- مجمع الفتاوی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین ج ۱ ص۷۵۱).

علی انطاکی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن محمدبن بشر انطاکی تمیمی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. قاری بود و در زبان عربی و ریاضیات و فقه اطلاعاتی داشت. وی در سال ۲۷۹ یا ۲۹۹ هـ.ق. در انطاکیه متولد شد و در بیست‌ونهم ربیع‌الاول سال ۳۷۷ هـ.ق. در قرطبة درگذشت و در مقبرهٔ ربض مدفون گشت. او راست: الاصول فی قراءة ورش. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاریخ دمشق ابن عساکر ص۲۵۱. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۴۶).

علی انکوری. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابراهیم انکوری مصری، مشهور به درویش. رجوع به علی درویش شود.

علی اوسط. [عَ یِ اَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) علی میانی. علی وسط. در مقابل علی اکبر و علی اصغر. این ترکیب در تداول فارسی به سکون یاء تلفظ می‌شود. و بصورت یک کلمه برای نام کسان بکار می‌رود.

علی‌اوسط محله. [عَ اَ سَ مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق قشلاقی، بخش رودسر، شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری رودسر، و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ رودسر به شهسوار. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب‌وهوای معتدل مرطوب. سکنهٔ آن ۹۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ پل رود تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و مرکبات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

علی اوسی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن زیدبن محمدبن حسن‌بن سلیمان‌بن ایوب انصاری اوسی خزیمی بیهقی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی و ظهیرالدین (ابوالحسن علی‌بن...) شود.

علی اوسی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن محمدبن اوسی فرغانی، ملقّب به سراج‌الدین. رجوع به علی فرغانی شود.

علی اوسی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن خلف اوسی قرطبی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی اوشی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن محمد اوسی (در برخی نسخ، اوشی) فرغانی. رجوع به علی فرغانی (ابن عثمان‌بن...) شود.

علی‌اوغلان. [عَ] (اِخ) وی از سرکردگان سپاه توقتمش در جنگ با امیرتیمور گورکانی بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۶۲).

علی اهوازی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن محمد اهوازی نحوی، مکنّی به ابوالحسن. وی ادیب بود و یاقوت حموی گوید که کتابی از او دربارهٔ علل عروض دیده است. رجوع به معجم‌الادباء، چ مارگلیوث ج۵ ص۴۰۹ شود.

علی اهوازی. [عَ یِ اَ] (اِخ) ابن مهزیار اهوازی دورقی شیعی، مکنّی به ابوالحسن. وی فقیه و مفسر بود و در سال ۲۲۹ هـ.ق. در قید حیات بوده است. او راست: ۱ - الانبیاء. ۲ - الزهد. ۳ - المکاسب. ۴ - الملاحم. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۴۷). صاحب معجم‌المؤلفین بمآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الفهرست طوسی ص۸۸. کتاب الرجال نجاشی ص ۱۷۷. ایضاح‌المکنون بغدادی، ج۱ ص۲۰۴ و ج۲ ص۱۹۸ و سایر صفحات. منهج‌المقال میرزامحمد ص۲۳۹. تنقیح‌المقال مامقانی ج۲ ص ۳۱۰. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۶۷۴.

علی‌ای تقدیر. [عَ لا اَیْ یِ تَ دی] (ع ق مرکب) در هر حال، به هر تقدیر، به هر حال.

علی‌ای‌حال. [عَ لا اَیْ یِ حا] (ع ق مرکب) به هر حال، به هرتقدیر، در هر صورت. (ناظم الاطباء).

علی ایروانی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن عبدالحسین‌بن علی‌اصغر حائری ایروانی. رجوع به علی حائری شود.

علی ایلکانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن سلطان اویس ایلکانی (شاهزاده شیخ...). رجوع به علی (ابن سلطان اویس...) شود.

علی ایناق. [عَ یِ] (اِخ) وی از رجال دربار مغولان در عهد تکودارین هلاکوخان، ملقّب به سلطان احمد بود. و وقتی سلطان احمد از تغییر عقیده و فساد نیت ارغون‌خان نسبت به خود آگاه شد، این علی ایناق را که نزد مورخان به «الیناق» مشهور است، نزد ارغون فرستاد ولی شاهزاده ارغون وی را فریفت و با سلطان احمد مخالفت کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۲۱).

علی ای نحوکان. [عَ لا اَیْ یِ نَحْ وِنْ] (ع ق مرکب) به هر ترتیب که بود. به هر صورت که شد. در هر صورت. در هر حال.

علی ایوبی. [عَ یِ اَیْ یو] (اِخ) ابن

صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب، مشهور به الملک‌الافضل نورالدین. وی در سال ۵۶۶ هـ .ق.در مصر متولد شد و در زمان حیات پدر خود صلاح‌الدین ایوبی، حاکم دمشق بود و پس از درگذشت صلاح‌الدین، برادر ملک افضل یعنی ملک عزیز به اتفاق عم خود ملک عادل سه بار به دمشق حمله کرد و آنجا را از دست ملک افضل خارج ساخت و صرخد را به وی سپرد. ملک افضل در صرخد باقی ماند تا وقتی که ملک عزیز درگذشت. آنگاه به مصر رفت و چند صباحی بر آنجا حکومت راند تا گاه عمش ملک عادل بر آن دیار حمله برد و آنجا را تصرف کرد و فقط شهر سمیاط را به ملک افضل داد. ملک افضل نیز باقی عمر را در این شهر گذراند و در سال ۶۲۲ هـ .ق.درگذشت. وی پادشاهی فاضل بود و در نویسندگی مهارت داشت و شعر نیز می‌سرود. وزارت او را ابوالفتح نصرالله‌بن ابی‌الکریم محمدبن عبدالکریم شیبانی جزری، مشهور به ابن اثیر و متوفی به سال ۶۳۷ هـ .ق. عهده‌دار بود. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۵۹۲) (الاعلام زرکلی بنقل از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۱۲ ص۱۶۴. وفیات‌الاعیان ج ۱ ص ۳۷۱. الاعلام. شرفنامه ص۹۲. السلوک مقریزی ج ۱ ص۲۱۶).

علی ایوبی. [عَ یِ اَیْ یو] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحیم‌بن محب‌الدین‌بن ایوب مکی شافعی، مشهور به ایوبی. از خطبای مسجدالحرام بود و در سال ۱۰۸۶ هـ .ق. درگذشت. او راست: القصور المشیدة المشرفة فی مدح المقام العالی المولی احمد قاضی مکة المشرفة ای بیاضی‌زاده. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۱. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص۲۲۸).

علی ایوبی. [عَ یِ اَیْ یو] (اِخ) ابن محمود مظفربن محمد منصوربن تقی‌الدین عمر مظفربن شاهنشاه ایوب، ملقّب به نورالدین. از امرای ایوبی. وی در سال ۶۳۵ هـ .ق.متولد شد و پس از انقراض دولت ایوبی، در دمشق مسکن گزید و در سال ۶۹۲ هـ .ق.در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از ابن‌الوردی ج ۲ ص۲۳۸).

علیب. [عُ لَ] (اِخ) جایگاهی است در بین کوفه و بصره. و در شعر معن‌بن اوس آمده است:

اذا هی حلت کربلاء فلعلعاً

فجوا لعلیب دونها فالنوائحا.

(از معجم البلدان).

علیب. [عُ یَ] (اِخ) صاحب کتاب النبات گوید که: آن موضعی است در تهامة و در شعر جریر آمده است:

غضبت طهیة ان سبت مجاشعاً

عضوا بصم حجارة من علیب.

(از معجم البلدان).

علی‌بابا. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تراکمه، بخش کنگان، شهرستان بوشهر. واقع در ۱۱۶ هزارگزی جنوب خاوری کنگان، و دو هزار و پانصدگزی راه فرعی لار به گله‌دار. ناحیه‌ای است جلگه و گرمسیر و مالاریائی. دارای ۶۱ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و خرما و تنبا کو است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی‌بابا. [عَ] (اِخ) (سلطان...) وی از جمله ملازمان سلطان محمودخان برادر میرزا الغ‌بیک گورکانی، در جنگ «اندجان» بوده است. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۶۱).

علی باباطاغی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عثمان‌بن سلیمان باباطاغی رومی حنفی. وی در سال ۱۱۴۰ هـ .ق.درگذشت. او راست: ۱ - فضائل قریش. ۲ - الفوائد العاملیة فی حل العوامل القاهریة ای الجرجانیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص۷۶۵. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص۱۹۷).

علی باجسرای. [عَ یِ جِ] (اِخ) ابن ابی‌العزبن عبدالله باجسرای حنبلی، مکنّی به ابوالحسن. فقیه و مفسر بود و در یازدهم ذیقعدهٔ سال ۵۸۸ هـ .ق. در بغداد درگذشت و در باب حرب دفن گردید. او راست: تفسیرالقرآن، در چهار مجلد. و «باجسرا» قریه‌ای است در الجزیره که این مرد از آنجاست. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ذیل طبقات‌الحنابلة ابن رجب ص۲۳۸. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۴ ص۲۹۳).

علی باجی. [عَ یِ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن عبدالرحمان‌بن یعیشر زهری باجی، مکنّی به ابوالحسن. از فقهای قرن ششم هجری است که در سال ۴۹۰ هـ .ق.در باجة متولد شد و منصب قضا را در اشبیلیة عهده‌دار گشت. و در ربیع‌الاول سال ۵۶۷ هـ .ق.درگذشت. او راکتابی است در مناسک حج. (از معجم‌المؤلفین بنقل از التکملة ابن ابار ص۶۶۸. نیل‌الابتهاج ص۱۹۹).

علی باجی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن علی باجی اندلسی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. فقیه بود و در سال ۴۶۲ هـ .ق. درگذشت. او راست: التبصرة، در فروع فقه مالکی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۱. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۲۲).

علی باجی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن خطاب مغربی مصری باجی شافعی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و محدث و منطقی و متکلم و عالم فرایض و ریاضی‌دان بود. وی در سال ۶۳۱ هـ .ق.متولد شد و در شام علم فقه آموخت، سپس در عهد دولت الملک‌الظاهر عهده‌دار قضاء کرک شد و آنگاه به قاهره آمد و ساکن آنجا گشت و تقی‌الدین سبکی نزد او تلمذ کرد. وی در سال ۷۱۴ هـ .ق. در مصر درگذشت. او راست: ۱ - التحریر؛ که خلاصه‌ای است از المحرر رافعی در فروع فقه شافعی. ۲ - الرد علی الیهود و النصاری. ۳ - کشف‌الحقائق فی المنطق. ۴ - مختصر علوم الحدیث. ۵ - مختصر المحرر فی الفروع الشافعیة ابوالقاسم عبدالکریم رافعی که قبلاً ذکر شد. ۶ - مختصر المحصول فخرالدین رازی، در اصول فقه. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۸). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: طبقات‌الشافعیة اسنوی ص ۵۰. الدررالکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۱۰۱. فوات‌الوفیات ابن شاکر کتبی ج ۲ ص۷۵. طبقات‌الشافعیة سبکی ج ۶ ص۲۲۷. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۶ ص۳۴. حسن‌المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۳۱۴. هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۶. فهرس‌الخدیویة ج ۷ ص۲۵۸.

علی باخرزی. [عَ یِ خَ] (اِخ) مشهور به علاءالدین. رجوع به علاءالدین صانعی شود.

علی باخرزی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن ابی‌الطیب باخرزی سخنی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن باخرزی و ابوالحسن (علی‌بن حسن...) و علی (ابن حسن...) شود.

علی بادام یاری. [عَ یِ] (اِخ) (خواجه...). وی شاعر و از اهالی بادام‌یار از قرای دهخوارقان بود. رجوع به علی دهخوارقانی شود.

علی بادسی. [عَ یِ دِ] (اِخ)،ابن محمدبن ابی‌زکریا یحیی وطاسی بادسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابوحسون. از ملوک بنی‌وطاس در فاس (کرسی مراکش). رجوع به علی وطاسی شود.

علی باذش. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن احمدبن خلف‌بن محمد باذش انصاری غرناطی، مشهور به ابن باذش و مکنّی به ابوالحسن. وی نحوی بود. رجوع به ابن باذش و غرناطی و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص۱۵. الصلة ابن بشکوال ص۴۱۹. بغیة‌الملتمس ص۴۰۶. الدیباج ابن فرحون ص۲۰۵. بغیة‌الوعاة سیوطی ص۳۲۶. کشف‌الظنون

ص ۱۱۱ و ۲۱۲ و سایر صفحات. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۶۹۶.

علی‌بار. [عَ] (اِخ) وی سردار لشکر سلطان محمود سلجوقی بود و وقتی محمود از عم خود سلطان سنجر شکست خورد، سلطان سنجر دربارهٔ این علی‌بار از کمال‌الدین علی سمیرمی سوال کرد که اکنون کجا است. وی جواب داد که «انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک» و سلطان سنجر این تقریر را بسیار پسندید و برادرزادهٔ خود را مورد نوازش قرار داد. برای تفصیل بیشتر رجوع به دستورالوزراء خوندمیر ص ۲۰۷ شود.

علی‌بارانی. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران، شهرستان شاه‌آباد[1] واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری گهواره و یک هزار و پانصدگزی با نهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب گردکان - لار تامین می‌شود. و محصول آن غلات، حبوب، سبزی، صیفی، و لبنیات است اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی بارقی. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن عبدالله بارقی. تابعی بود. (از منتهی الارب).

علی باسغری. [عَ یِ] (اِخ) ابن احمد. شاعر بود و او را دیوان شعری است. وی در سال ۴۶۷ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از دمیةالقصر باخرزی ص ۲۳۷).

علی باشماقچی‌زاده. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن محمد رومی حنفی، مشهور به باشماقچی‌زاده. رجوع به باشماقچی‌زاده (سیدعلی...) و پاشماقچی‌زاده و علی (ابن محمد...) شود.

علی باعلوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالله عطاس حضرمی باعلوی. رجوع به علی عطاس شود.

علی بافقی. [عَ یِ] (اِخ) ابن شاه‌محمود بافقی. فقیه قرن یازدهم هجری بود. او راست: مجمع‌المسائل در فقه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فوائدالرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۰۲، تذکرةالمتبحرین ص ۴۸۸).

علی باقانی. [عَ یِ] (اِخ) قادری دمشقی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی قادری شود.

علی باقر. [عَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. این ده مشهور به گلیانه است. رجوع به گلیانه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی باقولی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی اصفهانی باقولی ضریر، مشهور به جامع و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن حسین...) و به علی (ابن حسین...) شود.

علی باکثیر. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن محمد کندی، آل باکثیر. رجوع به علی کندی شود.

علی باکویی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالکریم باکویی، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به فریدالدین. وی صاحب‌رصد بود و در سال ۵۴۱ هـ.ق. زیج علایی را تألیف کرد. این زیج بسیار دقیق است و اوساط کواکب و تعادل در آن صحیح ضبط شده است و از این تألیف معلوم می‌شود که مؤلف آن در امر رصد قوی بوده است. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۰ هـ.ش. ص ۸۱).

علی بالی. [عَ یِ] (اِخ) ابن لالی بالی رومی حنفی، مشهور به منق و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی منق شود.

علی بالیچه. [عَ یِ چِ] (اِخ) (خواجه شمس‌الدین...) از بزرگ‌زادگان سمنان، و مردی علم‌دوست و ادب‌پرور بود. او در سال ۸۴۵ هـ.ق. پس از عزل امیرعلی شقانی، به وزارت شاهرخ‌میرزای گورکانی فرزند امیرتیمور منصوب گشت و تا آخر ایام حیات میرزا شاهرخ به وزارت اشتغال داشت. (از دستورالوزراء خوندمیر ص ۳۶۱).

علی بانقوسی. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن صدقةبن علی بانقوسی حلبی مصری شافعی، ملقب به علاءالدین. صوفی و شاعر بود و در سال ۹۷۵ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱ - اسرارالعبادات و القربة الی رب البریات. ۲ - شرح رسالهٔ شیخ رسلان. ۳ - الکواکب‌الوهاج فی شرح المنهاج نووی. ۴ - المنتخب فی‌الوعظ و الخطب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح المکنون ج ۱ ص ۷۵. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۷).

علی بانیذی. [عَ یِ] (اِخ) از شعرای دربار خضرخان‌بن طفغاج‌خان از ملوک خانیهٔ ماوراءالنهر بود. و نام او در چهارمقالهٔ نظامی عروضی آمده است. (از چهارمقاله ص ۷۳ و ۱۴۰ و تعلیقات ص ۴۵).

علی باورجی. [عَ یِ رَ] (اِخ) (شیخ...) وی از همراهان شاهزاده شیخ‌علی و پیرعلی بادیک بود. چون شیخ‌علی و پیرعلی به قصد سرکوبی سلطان احمد پسر سلطان اویس ایلخانی، ممدوح حافظ، به تبریز آمدند و سلطان احمد از آنجا گریخت، آن دو سردار این شیخ‌علی باورجی را در تبریز گذاشتند و خود به تعقیب سلطان احمد پرداختند. (از ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۲۲۴).

علی باوندی. [عَ یِ وَ] (اِخ) ابن حسام‌الدوله، از سلاطین آل باوند. رجوع به علاءالدولهٔ باوندی شود.

علی باهلی. [عَ یِ هِ] (اِخ) ابن سعد باهلی، مکنّی به ابوحبیب. تابعی بود. (از منتهی‌الارب).

علی‌بای اول. [عَ یِ اَوْ وَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی ترکی، مکنّی به ابوالحسن. بای (امیر) تونس. وی در سال ۱۱۲۴ هـ.ق. در تونس متولد شد و به تحصیل فقه و حدیث روی آورد و در سال ۱۱۷۲ هـ.ق. پس از مرگ برادرش «محمدبای» با وی بیعت شد. و او با فرانسویها از در جنگ درآمد و در سال ۱۱۸۴ هـ.ق. با آنها صلح کرد. در سال ۱۱۸۵ هـ.ق. سلطان مصطفی‌خان عثمانی را در جنگ با روسیه کمک کرد. وی در سنین پیری کار خود را به فرزندش «حمودةبای» واگذاشت و در سال ۱۱۹۶ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از دائرةالبستانی ج ۷ ص ۵۴).

علی‌بای دوم. [عَ یِ دُوْ وُ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمودبن محمدرشید، مکنّی به ابوالحسن. بای (امیر) تونس. وی در سال ۱۲۳۳ هـ.ق. در تونس متولد شد و در سال ۱۲۹۹ هـ.ق. پس از درگذشت برادرش «بای‌محمدصادق» امیر تونس گردید. و نخستین کاری که انجام داد عفو گناهکاران و زندانیان بود. در روزگار او تمام امور تونس به دست فرانسویان اداره می‌شد و وی کمک بسیار به استعمار این منطقه کرد. علی مدتی نیز به تحصیل فقه پرداخت و کتاب «مناهج‌التعریف باصول التکلیف» را تألیف کرد. وی بسال ۱۳۲۰ هـ.ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی بنقل از دائرةالبستانی ج ۷ ص ۶۲. خلاصهٔ تاریخ تونس ص ۱۷۹. فهرست دارالکتب ج ۱ ص ۴۶۶. الاعلام الشرقیة مجاهد ج ۱ ص ۲۱) (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۷۹ بنقل از معجم‌المطبوعات سرکیس ص ۱۳۵۵ ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۵۸۶. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۷۸).

علی ببای. [عَ ؟] (اِخ) ابن حسن ببای حنفی. متکلم بود. او راست: المعانی السنیة فی شرح مقدمة السنوسیة فی‌العقائد، که در ۲۹ ذی‌حجهٔ سال ۱۱۷۸ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌الخدیویة ج ۲ ص ۵۵. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۶۸. ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۵۰۶).

علی بیلاوی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن معوض حسینی بیلاوی مالکی ادریسی اشعری. وی در رجب سال ۱۲۵۱ هـ.ق. در «بیلاو» یکی از قرای تابع «دیروط» از استان «اسیوط» در مصر متولد شد. و تحصیلات خود را در ازهر انجام

1 - اسلام‌آباد.

داد. از جمله استادان او محمد صاوی و انبابی و منصور کباب و شیخ علیش بوده‌اند. سپس در دارالکتب خدیویه به کار پرداخت و آنگاه به سمت نقیب اشراف در دیار مصر منصوب شد و سرانجام به ریاست جامع ازهر تعیین گردید و آنگاه از این سمت استعفا داد و در سوم ذیقعدهٔ سال ۱۳۲۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - الانوار الحسینیة علی رسالة المسلسل الامیریة، در حدیث. ۲ - رسالةفیما یتعلق بلیلة النصف من شهر شعبان. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۸۲). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: تراجم اعیان‌القرن الثالث عشر احمد تیمور ص۸۱. معجم‌المطبوعات سرکیس ص۵۲۲. فهرس‌الخدیویة ج۱ ص۲۷۴. الاعلام‌الشرقیة مجاهد ج۲ ص۱۴۰. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۱۲۲. التاریخ الحسینی محمود بیلاوی ص۵۷. لمحة فی تاریخ الازهر علی عبدالواحد وافی ص۹۰. فهرس‌الازهریة ج۱ ص۲۹۵ و ج۲ ص۲۶۰.

علی بتارکانی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن مخمد بتارکانی طوسی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علاءالدین طوسی شود.

علی بتنونی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عمربن علی‌بن حسام‌الدین ابوصیری حنفی شاذلی، مشهور به ابن بتنونی. او راست: السر الصفی فی مناقب شمس‌الدین محمد الحنفی، که در سال ۹۰۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۵۹). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص ۱۰. فهرست دارالکتب المصریة ج۳ ص۳۸۰. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۳۹.

علی بحائی. [عَ یِ بَخْ حا] (اِخ) ابن محمد بحائی. وی راوی کتاب التقاسیم ابن حبان، از ابوالعباس ولیدبن احمدبن محمد زوزنی بود، و زوزنی آن را از مؤلف کتاب یعنی ابن حبان روایت کرده است. بحائی، ظاهراً منسوب به جدش «بحاث» است. (از تاج‌العروس) (از منتهی الارب).

علی بحرانی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن سلیمان‌بن احمد آل‌حاجی بلادی قطیفی بحرانی. رجوع به علی حاجی شود.

علی بحرانی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن درویش‌بن حاتم بحرانی قدمی، ملقب به زین‌الدین. محدث و فقیه و اصولی بود و علم حدیث را در بلاد بحرین منتشر ساخت. وی در سال ۱۰۶۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - حاشیه بر کتاب المختصرالنافع. ۲ - رساله‌ای در جواز تقلید. ۳ - رساله‌ای در صلاة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الثبت یوسف بحرانی ص۵).

علی بحرانی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن سلیمان بحرانی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به جمال‌الدین یا کمال‌الدین. حکیم قرن هفتم هجری بود و ابن میثم بحرانی از شاگردان اوست. او راست: ۱ - مفتاح الخبر فی شرح دیباجة رسالة الطیر. ۲ - النهج المستقیم علی طریقة الحکیم، در شرح قصیدهٔ عینیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج۱ ص۳۰۱. تذکرةالمتبحرین ص ۴۸۷).

علی بحرانی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالصمدبن محمدبن علی‌بن یوسف‌بن سعید مقشاعی اصبعی بحرانی. رجوع به علی اصبعی شود.

علی بحرانی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی تستری بحرانی، فقیه امامی. وی در بحرین متولد شد سپس به مطرح رفت و از آنجا به النگه یکی از بنادر ایران در خلیج فارس منتقل شد و در سال ۱۳۱۹ هـ.ق. در آنجا مسموم گشت. او راست: ۱ - الاجوبة العلیة للمسائل المسقطیة. ۲ - لسان الصدق. ۳ - منارالهدی فی‌الامامة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۲۳).

علی بحرانی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عدنان بحرانی. وی شاعر بود و در اواخر عمر ساکن بصره گشت و در سال ۱۳۵۵ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۴۵).

علی بحرانی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن ابی‌الحسن موسوی عاملی جبعی بحرانی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی موسوی شود.

علی بحرانی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن احمد بحرانی. فقیه و متکلم قرن یازدهم هجری است. او راست: ۱ - کتابی در فقه. ۲ - منار السعادات فی اصول الاعتقادات. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۲ ص ۸۰).

علی بحرانی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن اسماعیل‌بن محمدبن علی‌بن احمدبن هاشم‌بن علوی‌بن حسین غریفی موسوی بحرانی. رجوع به علی موسوی شود.

علی بحرالعلوم. [عَ یِ بَ رُلْ عُ] (اِخ) ابن رضابن محمدمهدی بحرالعلوم طباطبایی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی بحرالعلوم. [عَ یِ بَ رُلْ عُ] (اِخ) ابن محمدبن محمد تقی‌بن محمد رضابن مهدی بحرالعلوم طباطبائی نجفی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی بحری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن ایبک ترکمانی صالحی، ملقّب به نورالدین و منصور. دومین از ممالیک بحری مصر و شام بود. وی در سال ۶۴۵ هـ.ق. متولد شد و چون در سال ۶۵۶ هـ.ق. پدرش الملک المعز آیبک به قتل رسید وی را با وجود صغر سن به پادشاهی برگزیدند و لقب منصور بدو دادند و علم‌الدین سنجر حلبی از جانب وی به ادارهٔ امور مملکت پرداخت. هنگامی که هلاکوخان مغول بر بغداد استیلا یافت و پسر خود را با لشکری عظیم برای تسخیر شام فرستاد، امرای دولت بحریه نیکوتر دیدند که پادشاهی مقتدرتر بر مملکت حکومت کند. لذا در اواخر سال ۶۵۷ هـ.ق. او را از پادشاهی خلع کردند و با مادرش به دمیاط فرستادند و وی تا آخر عمر در آنجا بسر برد. و بجای او فرمانده لشکر و نائب‌السلطنه که شخصی بنام «قطز» بود عهده‌دار امور مملکت شد. (از الاعلام زرکلی بنقل از السلوک مقریزی ج۱ ص۴۰۵) (از طبقات سلاطین اسلام ص۷۱).

علی بحری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن ابراهیم بحری مصری مالکی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. از قضات قرن نهم هجری. رجوع به علی مصری شود.

علی بحری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن احمدبن زین‌الدین بحری (علی تقی...). او راست: نهج‌المحجة، که در سال ۱۲۳۵ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرست دارالکتب المصریة ج۵ ص۳۹۷).

علی بحری. [عَ یِ بَ] (اِخ) منصور. از ممالک بحری. رجوع به علاءالدین بحری شود.

علی بخاری. [عَ یِ بُ] (اِخ) ملقّب به علاءالدین. رجوع به علاءالدین بخاری شود.

علی بخاری. [عَ یِ بُ] (اِخ) (میر...) مفسر و محدث و بیانی بود. وی در سال ۹۵۰ هـ.ق. در قسطنطنیة درگذشت. او راست: شرح بر الفوائدالغیاثیة، در علم بلاغت از عضدالدین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الشائق‌النعمانیة ج۲ ص۱۳۸).

علی بخاری. [عَ یِ بُ] (اِخ) ابن احمدبن تقی‌الدین بخاری، مکنّی به شافعی و مشهور به قبانی. عالم و ادیب و شاعر بود. و اصل وی از مدینه می‌باشد. در سال ۱۱۳۴ هـ.ق. در مکه متولد شد و از آنجا به مصر رفت و ساکن آن کشور شد و در سال ۱۲۲۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - بدیعیة و شرح آن، که آن را مراقی‌الفرج فی مدح عالی‌الدرج نامیده است. ۲ - نفح‌الاکمام، بر منظومه‌اش در علم کلام. او را دیوان شعری نیز هست. (از معجم‌المؤلفین بنقل از حلیةالبشر ج۲ ص۴۵۳. هدیةالعارفین ج۱ ص ۷۷۲. الاعلام زرکلی ج۵ ص۶۶). در اعلام زرکلی لقب او نجاری، منسوب به بنی‌نجار از خزرج آمده

است.

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالواحد مقدسی حنبلی، مشهور به ابن بخاری و ملقّب به فخرالدین و مکنّی به ابوالحسن. وی فقیه بود و درسال ۵۹۶ هـ.ق. متولد شد و در ۶۹۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: اسنی‌المقاصد و اعذب‌الموارد، در شرح حال شیوخ خود. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص ۹۰ و ۱۶۹۶. هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۱۴. فهرس‌الفهارس کتانی ج ۲ ص ۵۸).

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) ابن الیاس آغاجی بخاری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی آغاجی شود.

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن لطف‌الله حسینی قنوجی بخاری، مشهور به صدیق حسن. رجوع به علی قنوجی شود.

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) ابن علی‌بن هبةالله بخاری، ملقّب به جلال‌الدین. وی مردی ادیب و فاضل و فقیه بود و در سال ۵۸۲ هـ.ق. عهده‌دار امر قضاوت شد و لقب اقضی‌القضاة یافت و پس از مدتی بیشتر مورد عنایت واقع گشت و لقبش به قاضی‌القضاة مبدل شد و نیابت وزارت را نیز بدو دادند. وی در سال ۵۹۳ هـ.ق. درگذشت. (از تجارب‌السلف نخجوانی ص ۳۲۹).

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم بخاری ضریر، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به حمیدالدین. ادیب و نحوی و فقیه و اصولی قرن هفتم هجری بود و در سال ۶۶۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - تعلیق بر اصول بزودی. ۲ - شرح الغایة. ۳ - کتاب العروض. ۴ - مختصرالنحو. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۱۳).

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) ابن محمدبن علی رامشی بخاری ضریر، ملقّب به حمیدالدین. رجوع به علی رامشی شود.

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) ابن محمدبن مرادبن علی بخاری‌الاصل دمشقی حنفی نقشبندی، مشهور به مرادی. رجوع به علی مرادی شود.

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) ابن محمد بخاری، ملقّب به علاءالدین. او راست: نزهةالنظر فی الفرق بین الانشاء و الخبر، که در سال ۸۲۳ هـ.ق. آن را تألیف کرد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۹۴۹).

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) ابن هبةالله بخاری، ملقّب به جلال‌الدین. وی از وزرای الناصرلدین‌الله بود. (از دستورالوزراء خوندمیر ص ۹۵).

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) رامشی. رجوع به علی رامشی شود.

علی بخاری. [عَ يِ بُ] (اِخ) غجدوانی (علی خواجه...). حاکم شهر «جند» در روزگار مغول. رجوع به علی خواجه غجدوانی شود.

علی بدخشانی. [عَ يِ بَ دَ] (اِخ) ابن محمودبن محمد رابض بدخشانی. رجوع به علی رابض شود.

علی بدر. [عَ يِ بَ] (اِخ) (مولانا...) وی معاصر امیرتیمور گورکانی و از جمله شعرای دارالسلطنهٔ هرات بود. و در سال ۷۹۱ هـ.ق. که میرزا میرانشاه فرزند تیمور جهت دفع فتنهٔ حاجی‌بیک جونی قربانی به هرات آمده و در باغ زاغان منزل کرده بود، مولاناعلی بنزد او رفت و قصیده‌ای در مدح وی سرود که مورد پسند میرزا میرانشاه واقع شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۵۰).

علی بدراوی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ریاضی‌دان بود. او راست: علم‌الحساب، که در سال ۱۲۵۷ هـ.ق. در بولاق به چاپ رسید. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اکتفاءالقنوع فندیک ص ۴۵۶).

علی بدل. [عَ بَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد، شهرستان بیجار. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری شهر بیجار، و ۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بیجار به سنندج. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و سردسیر و دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، انگور و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی بدلیسی. [عَ يِ بِ] (اِخ) ابن عبدالله بدلیسی حنفی، ملقّب به حسام‌الدین. نام او را علی‌بن حسین نیز ذکر کرده‌اند. وی مفسر و صوفی بود و در سال ۹۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - جامع التنزیل و التأویل فی تفسیرالقرآن، در پنج جلد بزرگ. ۲ - شرح اصطلاحات الصوفیهٔ قاشانی. ۳ - الکنزالخفی فی بیان مقامات الصوفی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۵۱۴. هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۸).

علی بدیهی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن محمد بدیهی، مکنّی به ابوالحسن. شاعر بغدادی، اصل او از شهرزور بود. و وی با صاحب‌بن عباد ارتباط داشت و او را در بدیهه گویی دستی توانا بود لذا بدان منسوب گشت و این بیت مشهور از اوست:

أ تمنی علی الزمان محالا
أن تری مقلتای طلعة حر.

وی در حدود سال ۳۸۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از یتیمةالدهر ج ۳ ص ۱۶۳. اللباب ج ۱ ص ۱۰۴).

علی برازی. [عَ يِ بَ] (اِخ) دانیالی فوی برازی جهرمی، ملقّب به شهاب‌الدین. رجوع به علی دانیالی شود.

علی برانی. [عَ يِ بَ] (اِخ) (علی ندا...) رجوع به علی ندا شود.

علی برتوانی. [عَ يِ ؟] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن عبدالله‌بن نصیرالدین‌بن ملکان برتوانی حنفی. فقیه بود و در سال ۸۷۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: التذهیب لذهب اللبیب، که مشهور به خیرةالفتاوی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۵).

علی برجی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن محمد برجی جذامی. مقری بود از مردم «برجة» و آن شهری است در مغرب. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

علی برزج. [عَ يِ بُ زُ] (اِخ)[1] ابن محمد برزج کوفی شیعی، مکنّی به ابوالحسن. از فضلای اواخر قرن سوم هجری بود. او راست: ۱ - ثواب سورة القدر. ۲ - الجنة و النار. ۳ - کتاب الاظلة. ۴ - کتاب الملاحم. ۵- کتاب النوادر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۴۸ و ج ۲ ص ۲۶۹. هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۴).

علی برزنجی. [عَ يِ بَ زَ] (اِخ) ابن حسن برزنجی مدنی شافعی. ادیب بود و در نظم دست داشت. متوفی در اواخر قرن ۱۲ هجری. او راست: ۱ - نظم اسماء اهل بدر. ۲ - نظم مولد النبی (ص) که از برادرش جعفر برزنجی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۷۰).

علی برعی. [عَ يِ بُ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن علی‌بن محمدبن شراد برعی ابیاری زبیدی یمنی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. وی مقری بود و در شوال سال ۷۷۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: المبهج للطالب المدلج. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات‌القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۲۸).

علی برقی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن علی برقی، مکنّی به ابوالحسن. وی نحوی و شاعر بود. و وفات او را بیست‌ودوم ربیع‌الاول سال ۵۲۲ هـ.ق. گفته‌اند. (از معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۴

---

۱ - ضبط کلمه در متن نبود ولی در لغت «برزج» معرب «برزه» است و آن چیزی باشد که بر روی سفرلات و مانند آن بعد از پوشیدن بهم رسد. رجوع به منتهی‌الارب شود.

ص ۶۳ و ج مارگلیوث ج۵ ص۲۷۴).

علی برقی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمد برقی. از شعرای دورهٔ بنی‌عباس. نام او در «الغدیر» به صورت ابومحمد عبدالله‌بن عمار برقی آمده است. وی شعر در مدح اهل بیت و ذم بنی‌عباس سرود و المتوکل خلیفهٔ عباسی چون آن بشنید فرمان داد تا زبان او را از بیخ برکندند و دیوان وی را بسوختند. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۴۶ بنقل از معالم‌العلماء ابن شهرآشوب ص۱۳۵ و الغدیر امینی).

علی برقی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن مطلب برقی، محدث بود. رجوع به علی (ابن مطلب...) شود.

علی برلاس. [عَ یِ ؟] (اِخ) فارسی (امیر...) از امرای میرزا ابوالقاسم بابر. رجوع به علی فارسی برلاس شود.

علی برمائی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن اصیل‌بن مسعودبن محمودبن محمد حنفی برمایی، مکنّی به ابومحمد. وی در شیراز مفتی بود. او راست: المباحث السباعیة، که کتابی است شامل هفت مبحث علمی: تفسیر، قرائت، حدیث، کلام، فقه، معانی و بیان. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ج۲ ص۱۵۷۷).

علی برمکی. [عَ یِ بَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق برمکی. جابربن حیان خراسانی کتابی در صناعت دارد که به نام وی کرده است. (از الفهرست ابن‌الندیم ص۵۰۱).

علی بروجردی. [عَ یِ بُ جِ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن علی طباطبایی بروجردی. فقیه و اصولی بود و در ربیع‌الاول سال ۱۳۰۶ هـ .ق. درگذشت و در تکیهٔ آقاحسین خوانساری در تخت فولاد دفن شد. او راست: ۱ - اصول الفقه. ۲ - شرح هدایةالحر عاملی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة عاملی ج۴۱ ص۳۱۰. الذریعهٔ آقابزرگ ج۱ ص۲۰۷).

علی بروجردی. [عَ یِ بُ جِ] (اِخ) ابن نقی‌بن جوادبن مرتضی حسینی طباطبایی بروجردی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی بریدشاهی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن امیربن قاسم، سومین از حکام بریدشاهی است که در ولایت «بیدار» از ولایات دکن هند، از سال ۹۴۵ تا ۹۹۰ هـ .ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۲۹۱) (از معجم‌الانساب زامباور ص۴۳۹).

علی بزار. [عَ یِ بَزْ زا] (اِخ) از شعرای اصفهان در قرن پنجم هجری و معاصر با مافروخی اصفهانی بود. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص۳۳ و ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۱۲۵ شود.

علی بزاز. [عَ یِ بَزْ زا] (اِخ) ابن معلی بزاز سینیزی. محدث بود. رجوع به علی (ابن معلی...) شود.

علی بزایه. [عَ بُ یَ / یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت نشاء، شهرستان رشت. واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری لشت‌نشاء، یکهزارگزی راه شوسهٔ لشت‌نشاء به کوچصفهان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب‌وهوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنهٔ آن ۴۶ تن است. آب آن از نورود که از شعب سفیدرود است و نیز از استخر محلی تامین می‌شود. و محصول آن برنج و ابریشم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

علی بزدوی. [عَ یِ بَ دَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن عبدالکریم‌بن موسی‌بن عیسی‌بن مجاهد بزدوی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به فخرالاسلام. فقیه و اصولی و محدث و مفسر قرن پنجم هجری بود. وی در حدود سال ۴۰۰ هـ .ق. متولد شد و در پنجم رجب سال ۴۸۲ هـ .ق. درگذشت و در سمرقند دفن گردید. او راست: ۱ - شرح الجامع‌الصحیح بخاری. ۲ - شرح الجامع‌الکبیر شیبانی، در فروع فقه حنفی. ۳ - کشف‌الاستار، در تفسیر. ۴ - کنزالوصول الی معرفةالاصول. ۵ - المبسوط، در یازده مجلد. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۹۲). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: تراجم‌الاعاجم ص۱۵۲. فهرس مخطوطات الظاهریة. تاج‌التراجم ابن قطلوبغا ص۳۰. مفتاح‌السعادة طاش‌کبری ج۲ ص۵۴. الجواهرالمضیهٔ قرشی ج۱ ص۳۷۲. الفوائدالبهیة لکنوی ص۱۲۴. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۱۲ و سایر صفحات. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۳۴. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۶۹۳.

علی بزرگان. [عَ یِ ؟] (اِخ) سیاستمدار و مورخ عراقی متوفی در سال ۱۳۷۸ هـ .ق. در بغداد. وی در انقلاب عراق در سال ۱۹۲۰ م. شرکت داشت. و در تأسیس حزب حرس‌الاستقلال (نگهبانان استقلال) سهیم بود. و برای تأسیس مدرسهٔ جعفری مدتی کوشید. او را یادداشتها و خاطراتی است. و نیز «تصحیح بعض الحقائق التی شوهها بعض المؤرخین للثورة العراقیة» را نوشته است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از مجلهٔ ادیب سال هفدهم شمارهٔ ۱۰ ص۵۳).

علی بزری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن فضلان بزری، محدث بود. رجوع به علی جرجانی (ابن فضلان...) شود.

علی بستجی. [عَ یِ بَ تَ] (اِخ) ابن احمد. فقیه است و صاحب تاج‌العروس گوید که نسبت او ظاهراً به شهر «بسته» است که معرب آن «بستج» شده است. (از تاج‌العروس: بستج).

علی بستی. [عَ یِ بُ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن یوسف‌بن محمدبن عبدالعزیز بستی مکنّی به ابوالفتح و ملقّب به نظام‌الدین، شاعر شهیر قرن چهارم هجری. رجوع به ابوالفتح بستی و نیز رجوع به علی (ابن محمدبن حسین‌بن...) شود.

علی بستیغی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن احمد بستیغی نیشابوری. محدث بود. و رجوع به علی (ابن احمد...) شود.

علی بسطامی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمودبن محمدبن مسعودبن محمودبن محمدبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی، مشهور به مصنفک و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی بسطی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی، مشهور به قلصادی و ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قلصادی شود.

علی بسطی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن موسی‌بن عبدالله لخمی بسطی، مشهور به قرباقی. رجوع به علی لخمی شود.

علی بسکری. [عَ یِ بَ کَ] (اِخ) ابن جُبارةبن محمدبن عقیل‌بن سوادهٔ هذلی بسکری، مکنّی به ابوالقاسم. وی حافظ و ضابط و از مردم «بسکرةالنخیل» بود که شهری است به مغرب. صاحب تاج‌العروس بنقل از تاریخ الذهبی و ابن عسا کرگوید که نام صحیح وی «یوسف‌بن علی‌بن جبارة» است. و او را از ذریهٔ ابوذؤیب هذلی دانسته‌اند. در تاریخ ذهبی آمده است که وی از کسانی بود که در طلب قرآات در جهان به سیاحت پرداخته‌اند و او در این گردش خود با سیصد و پنجاه قاری و شیخ ملاقات کرده است و کتاب «الکامل فی المشهورة و الشواذ» را تألیف کرد. وفات او درحدود سال ۴۰۶ هـ .ق. بوده است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) کنیه‌اش در اصل ابوالحسن بود ولی بواسطهٔ اینکه او در همهٔ دینها مناظره کرد و مخالفان را شکست داد او را مکنّی به ابوالادیان کردند. وی از مشاهیر صوفیهٔ قرن سوم هجری و معاصر المتوکل و المقتدرعباسی بود و با شیخ جنید و ابوسعید خراز نیز معاصر بود و به صحبت هر دو تن رسید. صاحب نفحات‌الانس از قول غلام او «احمد»، حکایتی نقل می‌کند. (از نامهٔ دانشوران ج۲ ص۲۲۷). و نیز رجوع به

ابوالادیان شود.

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن ابی‌الفرج‌بن حسن بصری، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به صدرالدین. وی ادیب بود. او راست: الحماسة‌البصریة، که آن را در سال ۶۴۷ هـ.ق. برای صلاح‌الدین‌بن الملک العزیزبن الملک الظاهر تألیف کرد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۶۹۳. فهرس‌الخدیویة ج۴ ص۲۲۹. التعریف بالمؤرخین عزاوی ص۱۷۱). وی در سال ۶۵۶ هـ.ق.درگذشت. (کشف‌الظنون).

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن اسحاق‌بن سالم‌بن اسماعیل‌بن عبدالله‌بن موسی‌بن بلال‌بن عامربن ابی‌موسی عبدالله بن قیس اشعری یمانی بصری، مکنّی به ابوالحسن. پیشوای اشعریان. رجوع به ابوالحسن اشعری و علی اشعری شود.

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن شعیب‌بن میثم‌بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی میثمی شود.

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن حمزة بصری، مکنّی به ابونعیم، ادیب و لغوی ناقد. متوفی در سال ۳۷۵ هـ.ق.در صقلیة (سیسیل). او راست: ۱ - لآباء و الامهات. ۲ - التنبیهات علی اغالیط الرواة. ۳ - الغریب المصنف. و نیز ردهایی بر جماعتی از اهل لغت از قبیل ابن درید و اصمعی و ابن اعرابی و ابوحنیفهٔ دینوری و جاحظ و قاسم‌بن سلام و ابن ولاد و ثعلب و ابوزیاد کلابی و ابوعمرو شیبانی و ابن سکیت دارد. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۸۳). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج۱۲ ص۵۵. معجم‌الادباء ج۱۳ ص۲۰۸. بغیةالوعاة سیوطی ص۳۳۷. کشف‌الظنون ص۱۰۸ و سایر صفحات. هدیةالعارفین ج ۱ ص۶۸۲. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص۳۲۲. فهرس‌الخدیویة ج۴ ص۲۲۱. فهرس‌المخطوطات المصورة سید ج۱ ص۳۴۷. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۸۵. و رجوع به ابونعیم (علی‌بن حمزه...) شود.

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن محمدبن محمدبن علی‌بن عبدالکریم قرشی زبیدی بصری، ملقّب به زین‌العابدین. وی در سال ۸۲۶ هـ.ق.در هرمز متولد شد و ساکن مکه گردید. او راکتابی است حاوی وقایع و حوادث و وفیات مکه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الضوءاللامع سخاوی ج۵ ص۲۴۴).

علی بصری. [عَ یِ بَ] عبدالله‌بن جعفربن نجیح سعدی (بالولاء) بصری مشهور به ابن مدینی و مکنّی به ابوالحسن. نام او در «النجوم‌الزاهرة» به صورت علی‌بن عبدالله‌بن جعفربن یحیی‌بن بکربن سعید آمده است، و آن را به صورت علی‌بن عبدالله‌بن جعفربن نجیح‌بن بکر نیز ذکر کرده‌اند. وی محدث و حافظ و اصولی و اخباری و مورخ و نسابة و لغوی بود. اصل او از مدینه است و در سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ هـ.ق.در بصره متولد و در سال ۲۳۴ هـ.ق.در سامرة درگذشت در عسکر دفن شد. ابن‌الندیم در الفهرست سال وفات او را ۲۵۸ هـ.ق.در سن ۷۲ سالگی ذکر کرده است. تعداد تألیفات وی در «تهذیب‌الاسماء» نووی، دویست کتاب ذکر شده است. از جمله کتابهای اوست: ۱ - الاسامی و الکنی. در هشت جزء. ۲ - الاشربة. ۳ - التنزیل. ۴ - تفسیر غریب‌الحدیث. ۵ - الضعفی. ۶ - العلل. ۷ - قبائل العرب، در ده جزء. ۸ - القیافة و الزجر و الفال. ۹ - المدلسین. ۱۰ - المسند فی‌الحدیث. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۳۲). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: المنهج‌الاحمد ص ۴۳. عیون‌التواریخ ابن شاکر. الوافی صفدی ج۱۲ ص۸۶. الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص۲۳۱. الانساب سمعانی ص۵۱۶. تهذیب‌الاسماء نووی ج۱ ص ۳۵۰. طبقات‌الحنابلة فراء ص۱۶۸. میزان‌الاعتدال ذهبی ج۲ ص۲۲۹. النجوم‌الزاهرة ابن تغری بردی ج۲ ص۲۷۷. طبقات‌الشافعیة سبکی ج۲ ص۲۶۶. تذکرةالحفاظ ذهبی ج۲ ص۱۵. تهذیب‌التهذیب ابن حجر ج۷ ص۳۴۹. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۲ ص۸۱. مفتاح‌السعادة طاش‌کبری ج۲ ص ۱۶۴. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۷۶. فهرس مخطوطات الظاهریهٔ یوسف عش ج ۶ ص۲۰۱. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۳۸ و سایر مجلدات و صفحات. فهرس‌المخطوطات‌المصورة سید ج۲ ص۱۰۹. و رجوع به الفهرست ابن‌الندیم شود.

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن حبیب بصری، مشهور به ماوردی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ماوردی و علی ماوردی شود.

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحیم‌بن دینار بصری‌الاصل واسطی‌المولد کاتب، مکنّی به ابوالحسن. وی در سال ۳۲۳ هـ.ق.متولد شد. و شاعری نیکو بود و با متنبی در مدح اکثر ممدوحان وی شرکت داشت که ازجملهٔ آنان سیف‌الدولةبن حمدان و ابن عمید بودند. او را خطی زیبا نیز بود و نزد بسیاری از استادان زمان تحصیل کرد از جمله تمام کتاب اغانی را بر ابوالفرج اصفهانی خواند. و در سال ۴۰۹ هـ.ق. درگذشت. (از معجم الادباء یاقوت چ قاهره ج۱۴ ص۲۴۵ و چ مارگلیوث ج۵ ص۳۷۸).

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌سیف بصری مدائنی، مکنّی به ابوالحسن. مورخ و اخباری و راوی شعر. رجوع به ابوالحسن مدائنی و علی (ابن محمدبن...) شود.

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن معاویةبن احمد ازدی مهلبی بصری شیعی (علی بلال...)، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مهلبی شود.

علی بصری. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن یوسف بصری، مکنّی به ابوالحسن. او راست: شرح قصیدهٔ منفرجهٔ ابوالفضل ابن‌النحوی. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۳۴۶).

علی بصیر. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عمربن احمدبن عمربن ناجی میهی شافعی بصیر. رجوع به علی میهی شود.

علی بصیر. [عَ یِ بَ] (اِخ) حموی حنفی، وی فقیه و نحوی بود و در نظم سخن دست داشت. در حماة متولد شد و عهده‌دار فتوی در طرابلس شام بود. و بسال ۱۰۹۰ هـ.ق. درگذشت. نام او را مؤلف هدیةالعارفین بصورت «علی‌بن عبدالله بصیر حاکمی حموی» آورده است. او راست: ۱ - قلائدالابحر، در شرح ملتقی‌الابحر، که هر دو در فروع فقه حنفی است. ۲ - منظومهٔ حورالعین، در الغاز فقه. ۳ - نظم العوامل الجرجانیة. ۴ - نظم غررالاحکام منلاخسرو. ۵ - نظم قواعد الاعراب. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۳۴). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: کشف‌الظنون ص ۱۲۰۰. هدیةالعارفین ج ۱ ص۷۶۲. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص۴۲۳. خلاصة‌الاثر ج۳ ص۲۰۱. الحقیقة و المجاز ص۴۳. فهرس مخطوطات الفقه الحنفی بالظاهریة.

علی بطائحی. [عَ یِ بَ ءِ] (اِخ) ابن عساکربن مرحب‌بن عوام بطائحی ضریر، مکنّی به ابوالحسن. قاری بود و بر زبان عرب تسلط داشت. وی از اهالی عراق بود در سال ۴۹۰ هـ.ق.متولد شد و در ماه شعبان سال ۵۷۲ هـ.ق.درگذشت. او راکتابی است در قراآت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از سیرالنبلاء ذهبی ج۱۲ ص۲۷۶ و طبقات‌القراء ابن جزری ج۱ ص۵۵۶).

علی بطائحی. [عَ یِ بَ ءِ] (اِخ) ابن قاسم اردبیلی خلیلی شافعی بطائحی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. قاری بود و در سال ۸۹۶ هـ.ق.در خلیل درگذشت. او راست: وصول القمر الی اصول قراءة ابی‌عمرو. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الضوءاللامع سخاوی ج۵ ص۲۷۴.

کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۰۱۵).

علی بطلیوسی. [عَ يِ بَ طَ] (اِخ) ابن محمدبن سید نحوی بطلیوسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به خیطال. وی درعلم لغت تبحر داشت و از ابوبکربن غراب و ابوعبدالله محمدبن یونس و دیگران روایت کرد. برادر او ابومحمد عبداللهبن سید نحوی بسیاری از نوشته‌های ادبی را از وی گرفته است. او در آخر عمر از طرف ابن عکاشة حاکم قلعهٔ رباح (از قلاع اندلس) بازداشت شد و در سال ۴۸۸ هـ.ق. در آنجا درگذشت. (از معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج۱۵ ص۵۶ و چ مارگلیوث ج۵ ص۴۰۹).

علی بطیوی. [عَ يِ بَ يَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علی بطیوی، مکنّی به ابوالحسن. متوفی در سال ۱۰۳۹ هـ.ق. او را فهرستی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از دلیل مؤرخ المغرب ابن سودة ص۳۵۰).

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) مکنّی به ابوطالب. مؤلف کتاب عیون‌التواریخ بود و حمدالله مستوفی از آن نقل کرده است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۵۰). و رجوع به ابوطالب (علی...) شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عمربن خلیل، مشهور به خازن و ملقب به علاءالدین. رجوع به خازن شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله بغدادی، مکنّی به ابوخطاب. مقری و صوفی و مؤدب بود که در سال ۳۹۲ هـ.ق. متولد شد و در ۴۷۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - قصیده‌ای در سنت. ۲ - قصیده‌ای در عدد آی. ۳ - کتابی در قراءات سبع. (از معجم‌المؤلفین، بنقل از شذرات‌الذهب ابن عماد ج۳ ص۳۵۳).

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن احمدبن هبل تبریزی بغدادی موصلی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به مهذب‌الدین. رجوع به علی تبریزی شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن احمد بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. رجوع به علی قصار شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن احمد بغدادی شافعی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن مرزبان. وی فقیه بود و تحصیلات خود را در بغداد به انجام رسانید و در رجب سال ۳۶۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: فضل الکلاب علی اکثرممن لبس الثیاب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از شذرات‌الذهب ج۳ ص۵۶. کشف‌الظنون ص۱۲۷۹).

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن خلف زاهی بغدادی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی زاهی شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن اسماعیل جوهری، ملقّب به علم‌الدین و مشهور به رکاب‌سالار و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علم‌الدین جوهری شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن انجب‌بن عثمان‌بن عبداللهبن عبیداللهبن عبدالرحیم بغدادی خازن شافعی، مشهور به ابن ساعی و ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوطالب. رجوع به ابن ساعی و به علی (ابن انجب‌بن...) شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن جعدبن عبید هاشمی جوهری بغدادی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جوهری شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن حسن‌بن بل بغدادی. محدث بود و از ابوالقاسم ربعی حدیث شنیده است. (از تاج‌العروس) (منتهی الارب).

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی زمیلی بغدادی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و لغوی و نحوی. وی در سنین جوانی در ۲۰ جمادی‌الاولای ۵۶۹ هـ.ق. درگذشت. او را تعلیقی است در خلاف. و نیز اشعاری دارد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ذیل تاریخ بغداد ابن نجار ج۱۰ ص۲۱۰. الوافی صفدی ج۱۲ ص۲۶).

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن حسن علوی بغدادی، مشهور به ابن اعلم و مکنّی به ابوالقاسم. ریاضی‌دان و منجم مشهور قرن چهارم هجری. رجوع به ابن اعلم و به علوی (علی‌بن حسن...) و به علی (ابن حسن...) شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن محمد بغدادی حائری، مشهور به درویش. فقیه و متکلم و ادیب و شاعر و عالم در زبان عربی. متولد در سال ۱۲۲۰ هـ.ق. وی در سال ۱۲۷۷ هـ.ق. در حائر (کربلا) درگذشت. او راست: ۱ - تنبیه‌الغافلین فی المواعظ و الاخلاق و اصول‌الدین. ۲ - الجوهرالثمین. ۳ - الشهاب الثاقب فی الرد علی النواصب. ۴ - غنیة‌الادیب فی‌شرح مغنی‌اللبیب، در سه مجلد. ۵ - معین‌الواعظین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج۴۱ ص۲۰).

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن حسین‌بن هندو بغدادی، مکنّی به ابوالفرج و مشهور به ابن هندو. رجوع به ابن هندو و به علی (ابن حسین...) شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن حمادبن عبیداللهبن حماد عدوی بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن حماد. از شعرای نیمهٔ دوم قرن چهارم بود و او را دیوان شعری است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۲۰ و ۷۴۲ بنقل از الغدیر امینی ج۴ ص۱۲۵ و ۱۵۲. مجالس‌المؤمنین ص۳۷۷).

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن حمزةبن علی‌بن طلحةبن علی رازی بغدادی، مکنّی به ابوالحسین و مشهور به ابن بقشلان و ملقّب به علم‌الدین. رجوع به علی رازی (ابن حمزةبن...) شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن داود بغدادی. وی کاتب زبیدة بنت جعفر بود و در نویسندگی از سبک سهل‌بن هارون پیروی می‌کرد. او در سال ۲۱۶ هـ.ق. در قید حیات بود و به قولی در سال ۲۳۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - الجرهمیة و توکیل النعم. ۲ - الحرة و الامة. ۳ - الظراف. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص۲۰. هدیةالعارفین ج۱ ص۶۶۹).

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن زویق، مکنّی به ابوالحسن. وی شاعر و نویسنده بود و از موطن خود مهاجرت کرد و در حدود سال ۴۲۰ هـ.ق. در اندلس درگذشت. او را قصیده‌ای است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص ۶۵. کشف‌الظنون ص۱۳۲۹).

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن فضل بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به اخفش صغیر یا اخفش اصغر. رجوع به اُخفش صغیر و علی (ابن سلیمان...) شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن سنجر بغدادی حنفی، مشهور به ابن سماک (یا ابن سباک) و ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. فقیه بود و در نظم سخن دست داشت. (۶۶۱ - ۷۵۰ هـ.ق.) او راست: ۱ - ارجوزه‌ای در فقه. ۲ - شرح الجامع الکبیر شیبانی، در فروع فقه شافعی، که ناتمام است. و نیز او را نظمی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص۷۵. الدررالکامنة ابن حجر ج۳ ص۵۴. الفوائدالبهیة ص۱۲۱. کشف‌الظنون ص۵۶۹).

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن عباس‌بن جریج بغدادی، مشهور به ابن رومی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن رومی و علی (ابن عباس...) شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن هارون‌بن عیسی‌بن هارون بغدادی شافعی، مکنّی به ابوالخطاب. قاری و نویسنده و لغوی و نحوی بود و در نظم سخن نیز دست داشت. وی در سال ۴۰۹ یا ۴۱۰ هـ.ق. در بغداد متولد شد و در ۲۰ ذی‌الحجة سال ۴۹۷ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. او را دو قصیده دربارهٔ قرائت است که یکی را بنام «مکملة» و دیگری را «مبعدة» نامیده است.

(از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۲۱). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج۱۲ ص۹۴. طبقات‌الشافعیهٔ اسنوی ص۱۵۷. مناقب‌الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص۱۷۶. طبقات‌القراء ابن جزری ج۱ ص۵۴۸. المنتظم ابن جوزی ج۹ ص ۱۴۰. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۲ ص۴۰۶.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن حسن‌بن عبدالملک‌بن ابراهیم سلمی عباسی رقی بغدادی، مشهور به ابن عصار و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عباسی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن علی‌بن جابر مغربی بغدادی، ملقب به تقی‌الدین. رجوع به علی مغربی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن وصیف بغدادی، مشهور به ناشی‌اصغر. رجوع به ناشی‌ءالاصغر (علی‌بن عبدالله...) شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبدالله بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌رافع. منجم و از ندمای خلیفه بود. و در سال ۳۵۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب اختلاف‌الطلوع. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص ۶۸۰).

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبدالله بغدادی سویدی. رجوع به علی سویدی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبدالمحسن‌بن دوالیبی بغدادی شامی حنبلی، مکنّی به ابوالمعالی و ملقّب به عفیف‌الدین. رجوع به علی دوالیبی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبدالواحد بغدادی، مشهور به صریع‌الدلاء و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به صریع‌الدلاء و نیز رجوع به علی (ابن عبدالواحد بغدادی) شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبیدالله دقیقی بغدادی، مشهور به دقاق و مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم (علی‌بن عبیدالله دقاق) و نیز به علی (ابن عبیدالله...) شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عبیدهٔ ریحانی بغدادی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ریحانی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن عبدالقادربن محمودبن یوسف بغدادی حنبلی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به شمس‌الدین. قاری و صوفی و فقیه بود. و در ذی‌الحجهٔ سال ۵۸۲ هـ.ق. متولد شد و در سوم جمادی‌الاولای سال ۶۷۲ هـ.ق. در بغداد درگذشت. او راست: بلغة‌المستفید فی القراآت العشر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ذیل طبقات‌الحنابلهٔ ابن رجب ص۳۱۶. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۵ ص۳۳۷).

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن محمدبن احمدبن حسن عذری بغدادی، مشهور به ابن قاصح و مکنّی به ابوالبقاء. رجوع به علی عذری شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عمربن احمدبن مهدی‌بن مسعودبن نعمان‌بن دینارین عبدالله بغدادی دارقطنی شافعی مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن عمربن...) و نیز به دارقطنی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن حسن حربی بغدادی شافعی، مشهور به ابن قزوینی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عمربن...) شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن جزلهٔ بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن جزلة. رجوع به ابن جزلة شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن داودبن جراح بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن جراح. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عیسی...) و ابن جراح و علی (ابن عیسی‌بن...) شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن فرج‌بن صالح ربعی شیرازی بغدادی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ربعی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عمربن خلیل شیحی بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی شیحی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد قزوینی بغدادی شافعی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به تاج‌الدین. رجوع به علی قزوینی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن بهاءالدین بغدادی حنبلی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. فقیه و محدث بود که در حدود سال ۸۲۲ هـ.ق. در عراق متولد و در سال ۸۹۹ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: فتح الملک العزیز بشرح الوجیز، در پنج مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از شذرات‌الذهب ابن عماد ج۷ ص۳۶۵).

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالحمید هیتی بغدادی دمشقی صالحی. رجوع به علی هیتی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان بغدادی حنفی، مشهور به آمدی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی آمدی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن محمودبن ابی‌العزبن احمدبن اسحاق‌بن ابراهیم کازرونی بغدادی شافعی، ملقّب به ظهیرالدین. رجوع به علی کازرونی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن نصربن منصوربن بسام عبرتائی بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن بسام. رجوع به ابن بسام و علی (ابن محمدبن...) شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدالشاءالظاهری بغدادی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن الشاءالظاهری و علی (ابن محمد...) شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمد بغدادی، ملقّب به علاءالدین. مفسر و فقیه قرن هشتم هجری است که در سال ۷۴۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - تفسیرالقرآن. ۲ - شرح العمدهٔ شاشی، در فروع فقه شافعی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۴۵۳ و سایر صفحات).

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن سعیدبن عبدالله‌بن حسین سویدی بغدادی عباسی، مکنّی به ابوالمعالی. رجوع به علی سویدی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن مغیرهٔ أثرم بغدادی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به اثرم و علی (ابن مغیره...) شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن منصوربن عبیدالله خطیبی اصفهانی بغدادی، مکنّی به ابوعلی و مشهور به اجل لغوی. رجوع به علی خطیبی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن علی‌بن مهدی کسروی اصفهانی بغدادی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کسروی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن نصربن عقیل‌بن احمدبن علی بغدادی همام عبدی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عبدی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن نعمان‌بن محمود آلوسی بغدادی ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی آلوسی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن هاشم‌بن علی رضوی موسوی بغدادی نجفی. رجوع به علی رضوی شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن علی‌بن هبةالله‌بن جعفر عجلی جرباذقانی بغدادی، مشهور به ابن ماکولا و ملقب به سعدالملک و مکنّی به ابونصر. رجوع به ابن ماکولا (ابونصر علی...) و علی (ابن هبةالله‌بن...) شود.

علی بغدادی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن هلال بغدادی، مشهور به ابن بواب و مکنّی به

ابوالحسن. رجوع به ابن بواب و علی (ابن هلال...) شود.

علی بغدادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن یقطین بن موسی کوفی بغدادی. رجوع به علی کوفی شود.

علی بغوی. [عَ يِ بَ غَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن مرزبان بن شاپور بغوی، مکنّی به ابوالحسن. وی ساکن مکه بود و در دههٔ آخر قرن دوم هجری متولد شد و در سال ۲۸۶ یا ۲۸۷ هـ . ق. درگذشت. او راست: المسندالکبیر (یا المسندالمنتخب). (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۲۴). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیرالنبلاء ذهبی ج۹ ص۸۰. الوافی صفدی ج۱۲ ص۹۹. الاستدراک ابن نقطة ج۱ ص۵۷. البدایة ابن کثیر ج۱۱ ص۸۲. تذکرةالحفاظ ذهبی ج۲ ص۱۷۸. کشف‌الظنون ص۱۶۸۵.

علی بقلی. [عَ يِ بَ] (اِخ) پزشک متخصص در امراض دهان و دندان، اهل مصر. او راست: وقایة الاسنان، که در سال ۱۳۲۴ هـ . ق. در زمان حیات مؤلف در قاهره به چاپ رسید. (از معجم‌المؤلفین بنقل از المکتبة‌البلدیة. فهرس‌الطب ص۵۳).

علی بکری. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن خلف‌بن عبدالملک‌بن بطال بکری قرطبی مالکی، مشهور به ابن لجام و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی بکری. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن عیاد تستری بکری فاسی مغربی. رجوع به علی تستری شود.

علی بکری. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن علی‌بن یحیی بکری زبیدی یمنی. متوفی در بیست‌وهشتم رمضان سال ۸۸۲ هـ . ق. او راست: ۱ - شرح مقدمةالازهار. ۲ - شرح مقدمهٔ بیان ابن مظفر. ۳ - شرح منهاج قرشی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از البدرالطالع شوکانی ج۱ ص۴۹۲).

علی بکری. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن محمد بکری صدیقی مصری شافعی، مکنّی به ابوالحسن. فقیه و شاعر بود و در سال ۹۵۲ هـ . ق. در قاهره در گذشت. او راست: ۱ - حاشیه بر شرح محلی. ۲ - شرح الروض. ۳ - شرح اللباب. ۴ - الکنز فی شرح المنهاج للنووی. ۵ - نبذة فی فضائل النصف من شعبان. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۴۴. الکواکب السائرة غزی ج۲ ص۱۹۴. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۸ ص۲۹۲).

علی بکری. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن محمد شریف بکری موصلی. از منجمان و احکامیان متقدم بود. او راست: برهان الکفایة، در علم احکام نجوم به عربی، که ظاهراً در اواخر قرن ششم هجری تألیف شده است. مؤلف در کتاب خود از عمربن فرخان طبری، ماشاءالله، یعقوب‌بن اسحاق کندی و ابومعشر بلخی که همگی از قدمای حکما و منجمان و احکامیان و از معاصران خلفای اوایل عباسی هستند، نقل می‌کند. این کتاب را ملاعلی قوشچی (متوفی در سال ۸۷۹ هـ . ق.) به فارسی ترجمه کرده با انشائی خوش و در نهایت قدمت و دیرینگی. نسخه‌ای از این ترجمهٔ علی قوشچی در کتابخانهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا موجود است.

علی بکری. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن محمد یمنی بکری. متوفی در سال ۸۸۳ هـ . ق. او راست: ۱ - شرح مقدمةالازهار. ۲ - شرح مقدمةالبیان ابن مظفر. ۳ - شرح منهاج قرشی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج۱ ص۷۳۷).

علی بکری. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن محمودبن محمدبن مسعودبن محمودبن محمدبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی، مشهور به مصنفک و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی بکری. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن جبریل‌بن عبدالمحسن بکری مصری شافعی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. مفسر و بیانی بود. (۶۷۳ - ۷۲۴ هـ . ق.). او راست: ۱ - تفسیر سورة الفاتحة. ۲ - الحکم. ۳ - کتابی در بیان. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۶۲). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج۱۲ ص۲۴۴. البدایة ابن کثیر ج۱۴ ص۱۱۴. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۶ ص۶۶. طبقات‌الشافعیة سبکی ج۶ ص۲۴۲. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۴۵۵.

علی بکل لو. [عَ بَ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از ۱۵۰ خانوار است که در مانیان و سارک‌آباد سکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۳).

علی بکیلی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن سلیمان یمنی بکیلی تمیمی زیدی اسماعیلی، ملقّب به حیدرة (یا حیدة). ادیب و نحوی و شاعر بود که در بلاد بکیل از نواحی ذمار متولد شد و در سال ۵۹۹ هـ . ق. درگذشت. او راست: کشف‌المشکل، در نحو. و نیز او را اشعاری است. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۰۵). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۲. معجم‌الادباء ج۱۳ ص۲۴۳. هدیةالعارفین ج۱ ص۷۰۳. کشف‌الظنون ص۱۴۹۵. ایضاح‌المکنون ج۲ ص۴۰۱. معجم‌البلدان ج۱ ص۷۰۷.

علی بلادی. [عَ يِ بَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن سلیمان‌بن احمد آل‌حاجی بلادی. رجوع به علی حاجی شود.

علی بلاطنسی. [عَ يِ بَ طُ نُ] (اِخ) ابن محمدبن خالد بلاطنسی شامی شافعی. رجوع به علی شامی شود.

علی بلاغی. [عَ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال ابهر و ۱۸ هزارگزی راه شوسهٔ زنجان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و عسل است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

علی بلاغی. [عَ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری، بخش ورزقان، شهرستان اهر. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال ورزقان، و ۳۷ هزاروپانصدگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و میوهٔ جنگل است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی بلاغی. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال اردبیل، و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به آستارا. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی بلاغی. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول، بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۴۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه، و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ میاندوآب به شاهین دژ. ناحیه‌ای است دره و دارای آب و هوای معتدل و مالاریایی. و سکنهٔ آن ۱۷۸ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات است. اهالی بزراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی بلاغی. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهریق، بخش شاهپور، شهرستان خوی. واقع در ۲۳ هزار و پانصدگزی باختر شاهپور، و دارای راه ارابه‌رو تا شاهپور. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای سردسیر و سالم. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن

است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌بلاغی. [عَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای، بخش قره‌آغاج، شهرستان مراغه. واقع در ۴۵ هزارو پانصدگزی جنوب باختری قره‌آغاج، و ۲۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به سراسکند. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها تأمین می‌شود، و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌بلال. [عَ بِ] (اِخ) ابن معاویةبن احمد ازدی مهلبی بصری شیعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مهلبی شود.

علی بلبل‌زاده. [عَ ي بُ بُ دَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن پیرمحمد کوتاهیه‌وی رومی حنفی، ملقّب به جبری و مشهور به بلبل‌زاده. فقیه بود و در حدود سال ۱۰۷۲ هـ.ق. در شهر قرن حصار درگذشت. او راست: ۱ - الاولی فی تلخیص‌الفتاوی. ۲ - حدیقة الفقهاء فی‌الفتاوی. ۳ - ذخرالاخرة. ۴ - زبدةالفکر فی زیارة سیدالبشر. ۵ - العقودالدریة فی شرح فرائض‌الحبریة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۰).

علی بلبیسی. [عَ ي بَ] (اِخ) ابن ناصربن محمدبن احمد بلبیسی مکی شافعی حجازی، مشهور به ابن ناصر و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی حجازی شود.

علی بلخی. [عَ ي بَ] (اِخ) ابن احمد بلخی، مکنّی به ابوالقاسم. یکی از علمای نجوم بود. او راست: ۱ - سرالاسرار فی حقیقة التسیر و کیفیة الاستمرار. ۲ - شصت باب نجوم. (از یادداشت دهخدا).

علی بلخی. [عَ ي بَ] (اِخ) ابن محمد منجوزانی بلخی. رجوع به علی منجوزانی شود.

علی بلصفوری. [عَ ي؟] (اِخ) ابن احمدبن احمدبن محمدبن یوسف بلصفوری ازهری مالکی. رجوع به علی یوسف شود.

علی بلغرادی. [عَ ي بِ؟] (اِخ) (مولی...) عالم به علم فرائض و علوم عربی بود. متوفی در سال ۱۰۲۹ هـ.ق. وی از مقدسی استفاده کرده است. او راست: ۱ - حاشیه بر شرح ملابرالسراجیة، در فرائض. ۲ - کتابی در فرائض. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الجوهرالاسنی خانجی ص ۱۰۹).

علی بلکرامی. [عَ ي بِ لِ] (اِخ) ابن نوح حسینی واسطی بلکرامی هندی حنفی، مشهور به غلام‌علی آزاد. رجوع به غلام‌علی آزاد شود.

علی‌بلند. [عَ بَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات، بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. مزرعهٔ «مافریز» جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی بلنسی. [عَ ي بَ لَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن عیسی‌بن سعدالخیر انصاری بلنسی، مکنّی به ابوالحسن. وی عالم در زبان و ادبیات عرب، و نویسنده و شاعر و خوش‌نویس بود. و در سال ۵۷۰ یا ۵۷۱ هـ.ق. در اشبیلیة درگذشت. او راست: ۱ - جذوةالبیان و فریدةالعقیان. ۲ - الحلل، که شرح الجمل زجاجی در نحو است. ۳ - کتاب القرط علی الکامل. و نیز اشعاری از او باقی مانده است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از التکملة ابن ابار ص ۶۷۱. فوات‌الوفیات ج ۲ ص ۳۸. کشف‌الظنون ص ۵۸۱ و ۶۰۳). و نیز رجوع به ابوالحسن انصاری شود.

علی بلنسی. [عَ ي بَ لَ] (اِخ) ابن عطیةبن مطرف‌بن سلمة لخمی بلنسی، مشهور به ابن زقاق و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی و نیز به ابن زقاق شود.

علی بلنسی. [عَ ي بَ لَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن سلمة مخزومی بلنسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مخزومی شود.

علی‌بن. [عَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کیاکلا، بخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال شاهی و ۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ شاهی به جویبار. ناحیه‌ای است دشت و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب مالاریائی، و ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تالار و جویبار تأمین می‌شود. محصول آن برنج، کنف، کنجد، غلات و صیفی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علی بناء. [عَ ي بَنْ نا] (اِخ) ابن احمدبن محمد بنای دمیاطی. او راست: الذخائرالمهمات فی ذکر ما یجب الایمان به من المسموعات، که در ۱۴ صفر سال ۱۰۹۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرست الخدیویة ج ۲ ص ۲۲).

علی بناء. [عَ ي بَنْ نا] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمد بناء زیدی. از مفسران به شمار می‌رفت و در حدود سال ۶۸۰ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: المنهج القویم فی تفسیر القرآن‌الکریم. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۱).

علی بناکتی. [عَ ي بَ] (اِخ) ابن محمد بناکتی (سیدنظام‌الدین...). وی از عرفای مشهور و محترم تبریز بود و در سال ۶۹۹ هـ.ق. در این شهر درگذشت. (از تاریخ مفصل ایران، مغول ج عباس اقبال ص ۵۲۰).

علی بنانی. [عَ ي بَ] (اِخ) ابن حکم بنانی، مکنّی به ابوالحکم. محدث بود و ابوالاشهب از او روایت کرد. و نیز رجوع به ابوالحکم (علی‌بن...) شود.

علی‌بن الحسین. [عَ لی ي بِ نِلْ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنوار ناظر بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری شوش و ۲ هزارگزی راه اتومبیل‌رو دزفول به اهواز. ناحیه‌ای است دشت و گرمسیر و مالاریائی، و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دز تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و کنجد است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان این ده از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی بن جعفر. [عَ لی ي نِ جَ فَ] (اِخ) نام امامزاده‌ای است در شهر قم. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۹۵).

علی بندار. [عَ ي بُ] (اِخ) ابن محمدبن بری بندار، مکنّی به ابوالقاسم. محدث بود. رجوع به ابوالقاسم (علی‌بن...) شود.

علی بندنیجی. [عَ ي بَ دَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن ابی‌الغنائم بندنیجی، ملقّب به عمادالدین. فقیه و مورخ و ادیب و نویسنده و شاعر و لغوی بود. وی از معیدان (استادیاران) نظامیه نیز بود. و در سال ۶۵۶ هـ.ق. درگذشت. او را ارجوزه‌ای است که آنرا بغیةالمستعجل فی نسب النبی (ص) و تواریخ‌الخلفاء نامیده است. و نیز او را اشعار بسیاری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تلخیص مجمع‌الآداب ابن فوطی ص ۸۳).

علی‌بنه‌سی. [عَ بَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌برزند، بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر گرمی و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر، و دارای ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بوجمعوی. [عَ ي جُ عَ] (اِخ) ابن سلیمان دمنتی بوجمعوی مغربی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی دمنتی شود.

علی بورغانجی‌زاده. [عَ ي دَ / دِ] (اِخ) ابن عبدالله ازمیری، ملقّب به حجا و مشهور به بورغانجی‌زاده. رجوع به علی ازمیری شود.

علی بوسنوی. [عَ ي نَ] (اِخ) ابن زکی بوسنوی رومی حنفی، لغوی بود و در سال ۱۱۲۳ هـ .ق. درگذشت. او راست: شرح تحفةالشاهدی، در لغت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۶۴).

علی بوسنوی. [عَ ي نَ] (اِخ) ابن عبدالله بوسنوی، ملقّب به عالی. از قضات بود و در قسطنطنیه سکونت داشت و درسال ۱۰۵۷ هـ .ق. درگذشت. او راست: طوالع‌الانوار من مطالع‌الانظار فی علم‌الکلام. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۵۷).

علی بوشی. [عَ ي] (اِخ) ابن احمدبن عمربن محمدبن احمد بوشی انصاری، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. فقیه بود و در سال ۷۹۰ هـ .ق. در مصر قدیم متولد گشت و در همانجا در ۵ ربیع الاول ۸۵۶ هـ .ق. درگذشت. او راست: شرح انوار اردبیلی، در فقه در ۱۱ مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الضوءاللامع ج ۵ ص ۱۷۸. نظم‌العقیان سیوطی ص ۱۳۰. کشف‌الظنون ص ۱۹۵. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۳۳).

علی بولاقی. [عَ ي] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن ابراهیم عزیزی بولاقی شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی عزیزی شود.

علی بولاقی. [عَ ي] (اِخ) ابن حسین مسرعی، مشهور به بولاقی. عالم در بیان. وی در سال ۱۳۰۷ هـ .ق. در قید حیات بود. او راست: تبیان‌البیان بر حاشیهٔ احمد صاوی بر شرح تحفةالاخوان دردیر، در علم بیان. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرست‌الخدیویة ج ۴ ص ۱۲۵. معجم‌المطبوعات ص ۶۰۶. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۲۲۳).

علی بهادر. [عَ ي بَ دُ] (اِخ) وی نخستین کس از سپاه هلاکوخان مغول بود که به باروی بغداد رفت لذا پس از زوال دولت عباسی و تسلط هلاکوخان بر بغداد، باسقاقی و نیابت حکومت بغداد به وی واگذار شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۹۶) (و دستورالوزراء خوندمیر ص ۱۰۵).

علی بهادر. [عَ ي بَ دُ] (اِخ) (امیر شیخ...) وی از امرای میرزا ابوالقاسم بابر بود. و در حدود سال ۸۵۳ هـ .ق. از طرف میرزا بابر مأمور دفع غائلهٔ امیرهندو شد و در حدود «خبوشان» در جنگی که بین آنها رخ داد امیرهندو بدست امیر شیخ‌علی بهادر کشته شد. میرزا بابر پس از فتح چناران، حکومت ساوه را به امیرشیخ‌علی واگذاشت. اما چون او نسبت به رعایا ظلم و ستم بسیار روا میداشت عده‌ای از اهالی ساوه به جمعی از ترکمانان که در آن حدود بودند پناه بردند و کمک خواستند. ترکمانان نیز به ناگاه به شهر حمله بردند و شیخ‌علی بهادر را دستگیر کردند. و نزد امیر جهانشاه فرستادند. بدین ترتیب شهر ساوه که در حقیقت کلید مملکت عراق بود به رایگان به تصرف امیر جهانشاه ترکمان درآمد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۱، ۴۶ و ۴۷).

علی بهادر. [عَ ي بَ دُ] (اِخ) (شیخ...) وی از امرای دلیر امیرتیمور گورکانی بود. و با امیرتیمور در هنگام لشکرکشی به خراسان همراه بود و امیرتیمور او را مأمور حفظ قلعهٔ قهقهه کرد. و در سال ۷۸۹ هـ .ق. وی به اتفاق چند تن دیگر از امرا از جانب امیرتیمور مأمور دفع توقتمش‌خان پادشاه دشت قبچاق شد. و در سال ۷۹۵ هـ .ق. در جنگی که بین او و برخی از راهزنان کوهستانهای کردستان روی داد، به ضرب کاردی به قتل رسید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۳۳، ۴۴۰ و ۴۵۴).

علی بهانه‌گیر. [عَ بَ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کسی که بر هر چیز اعتراض آرد و به هیچ امر دل خوش نکند. (امثال وحکم دهخدا).

علی بهایی. [عَ ي بَ] (اِخ) ابن عبدالله بهائی دمشقی غزولی، ملقّب به علاءالدین. ادیب بود و در سال ۸۱۵ هـ .ق. در دمشق درگذشت. رجوع به «غزولی» و به مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۲. فهرست‌الخدیویة ج ۴ ص ۳۳۵. الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۵۴. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۷۱۷.

علی بهجت. [عَ بَ جَ] (اِخ) ابن محمودبن علی آغامصری. عالم در تاریخ و آثار شرقی و اسلامی. وی در سال ۱۲۷۴ هـ .ق. در قریهٔ بلهاالعجوز از توابع بنی‌سویف در صعیدأدنی متولد شد و بترتیب در مدارس ناصریه و تجهیزیة و مدرسهٔ زبان شرکت کرد و در زبانهای عربی و فرانسوی و ترکی و آلمانی متبحر شد. سپس مشاغل زیر را به ترتیب عهده‌دار شد: مدرس تاریخ و جغرافی در مدرسهٔ زبان، بازرس وزارت اوقاف، رئیس انجمن ترجمه در وزارت فرهنگ و متصدی موزهٔ عرب. در سال ۱۳۴۲ هـ .ق. در مطریة قاهره درگذشت. او راست: ۱ - اطلال الفسطاط. ۲ - قاموس الامکنة و البقاع التی یرد ذکرها فی کتب الفتوح. ۳ - گزارشی از دارالکتب الخدیویة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۷۴. معجم‌المطبوعات ص ۳۵۹. فهرس دارالکتب المصریة ج ۶ ص ۳. فهرس‌الجغرافیا ص ۲۱. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة).

علی بهرمسی. [عَ یَ ؟] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله بهرمسی محلی شافعی، ملقب به نورالدین و مکنّی به ابومحمد. رجوع به علی محلی شود.

علی بیات. [عَ بَ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش شهریار شهرستان تهران، و دارای ۲۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی بیاری. [عَ ي] (اِخ) ابن محمدسعید بیاری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سعیدی (ابن محمد...) شود.

علی بیاضی. [عَ ي بَ] (اِخ) ابن عبدالجلیل بیاضی، متکلم و مناظر قرن ششم هجری. وی در دارالنقابة [1] ری سکنی داشت. او راست: ۱ - الاحوال. ۲ - الاعتصام فی علم الکلام. ۳ - الحدود. ۴ - مسائل المعدوم. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج ۱ ص ۳۰۳. تذکرةالمتبحرین ص ۴۸۸). و رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۲۲۴ و ج ۶ ص ۲۹۹ شود.

علی بیاضی. [عَ ي بَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن یونس بیاضی عاملی نباطی، ملقّب به زین‌الدین و مکنّی به ابومحمد. متکلم بود و در سال ۸۷۷ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱ - ارجوزهٔ ذخیرةالایمان. ۲ - الرسالةالیونسیة فی شرح المقالةالتکلیفیة للشهید الاول. ۳ - الصراط المستقیم الی مستحقی التقدیم. ۴ - فاتح الکنوز المحروزة فی نظم الارجوزة، که تمام این چهار کتاب در علم کلام است. ۵ - المقام الاسنی فی تفسیر اسماءالله الحسنی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۳۱. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۳۷۶).

علی بیاعی. [عَ ي بَ ئِ يا] (اِخ) ابن حسین بیاعی خوارزمی، ملقّب به مجدالدین. محدث بود و در سال ۲۰۲ هـ .ق. [2] «شرح السنة» را از ابوالمعالی محمد زاهدی به سماع

---

۱ - دارالنقابه در اصطلاح متقدمان مرکز نقیب طایفه یا سلسله‌ای از سادات بود و در تداول امروز بر مرکز اتحادیه‌ها و سندیکاها اطلاق شود.

۲ - در کشف‌الظنون تاریخ تألیف شرح السنة، ۵۱۶ هـ .ق. ذکر شده است.

از لفظ محیی‌السنهٔ بغوی حدیث کرده است. (از تاج‌العروس) (منتهی الارب).

علی بیاعی. [عَ یِ بَیْ یا] (اِخ) ابن محمد بیاعی خوارزمی، مکنّی به ابوالفرج. محدث بود و از ابوسعدبن سمعانی روایت کرد. (از تاج‌العروس) (منتهی‌الارب).

علی بیرم. [عَ یِ بَ رَ] (اِخ) ابن حسن‌بن صدقهٔ مصری‌الاصل یمانی حنفی، مشهور به امام بیرم‌پاشا. محدث بود. او راست: ادرا ک الحقیقه فی تخریج أحادیث الطریقة المحمدیة، که در سال ۱۰۵۰ هـ .ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص۱۱۱۲. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۵۶).

علی بیری. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن یوسف بیری حلبی، ملقّب به علاءالدین. ادیب و نویسنده بود و در سال ۷۴۳ هـ .ق. متولد شد و عهده‌دار نوشته‌های سری «یلبغا ناصری» نایب حلب گشت، و چون الملک‌الظاهر بر یلبغا خشم گرفت و او را به قتل رساند، این علی‌بن عبدالله را نیز به قاهره برد و در سال ۷۹۴ هـ .ق. به کشتن وی دستور داد. بیری نوشته‌های نظم و نثر خود را در کتابی بنام «تلوین الحریری من تکوین البیری» جمع‌آوری کرده است. (از الاعلام زرکلی بنقل از الاعلام‌النبلاء ج۵ ص ۱۱۲. الدررالکامنة ج۳ ص۷۵).

علی بیضاوی. [عَ یِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن علی‌بن محمدبن داود بیضاوی‌الاصل مکی شافعی، مشهور به زمزمی و ملقّب به نورالدین. رجوع به علی زمزمی شود.

علی‌بیک. [عَ بَ] (اِخ) ابن امیر محمد برندق برلاس (میرزا...) وی از شاهزادگان تیموری بود. هنگامی که محمد بابرشاه در حال مرگ بود و می‌خواست بین فرزندان خود و سایر شاهزادگان، پیمان اتحاد و دوستی ببندد، این علی‌بیک که جزو ارکان حسین‌میرزا بود نیز در آن مجلس سوگند شرکت داشت و بعدها چون بدیع‌الزمان‌میرزا می‌خواست به استقلال پادشاه شود، فرزندان امیر شجاع‌الدین محمد برندق، بخصوص این میرزا علی‌بیک به هیچ‌وجه به این معنی راضی نشدند از این رو در یکی از جمعه‌های اواخر ماه ذی‌حجهٔ سال ۹۱۱ هـ .ق. به نام هر دو شاهزاده یعنی بدیع‌الزمان‌میرزا و حسین‌میرزا خطبه خوانده شد و سکه نیز به نام هر دو زده شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۳۱۸ و ۳۶۴ و ۴۰۰).

علی‌بیک. [عَ بَ] (اِخ) ابن قراعثمان. وی بعد از پدرش امیر قراعثمان، بر دیاربکر حاکم بود و پس از او پسرش حسن‌بیک به حکومت آنجا رسید که بعدها توانست بر امیر جهانشاه‌بن قرایوسف غلبه کند و خود به سلطنت برسد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۴۲۹).

علی‌بیک. [عَ بَ] (اِخ) چاکرلو. وقتی شاه اسماعیل صفوی پیش از رسیدن سلطنت برای زیارت مرقد جدش شیخ صفی‌الدین به اردبیل رفت، این علی‌بیک چاکرلو حاکم آنجا بود. (از حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۴۴۸).

علی‌بیک. [عَ بَ] (اِخ) ذوالقدرلو. وی پس از کشته شدن خلیل سلطان ذوالقدر، به امر شاه اسماعیل صفوی، به حکومت آن شهر منصوب شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص ۵۵۱).

علی بیکندی. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌بکربن علی نسفی بیکندی. رجوع به علی نسفی شود.

علی‌بیک. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایه، بخش بردسکن، شهرستان کاشمر. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال بردسکن. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی‌بیک‌کندی. [عَ بَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۳۵ هزاروپانصدگزی باختر اهر، و ۱۴ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۳۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی‌بیک‌کندی. [عَ بَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق، بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج، و ۱۷ هزاروپانصدگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و نخود است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی‌بیک‌لو. [عَ بَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق، بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب قره‌آغاج و ۴۷ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۷۴ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، نخود، بزرک و زردالو است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. این ده در دو محل به فاصلهٔ یکهزار گز قرارگرفته و مشهور به علی‌بیگ‌لر بالا و علی‌بیگ‌لر پایین است. و قسمت پایین آن دارای ۱۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی‌بیگ‌لو. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانه، بخش شبستر شهرستان تبریز. واقع در ۱۶ هزارگزی باختر شبستر و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ صوفیان سلماس به اسکلهٔ شرفخانه. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۵۶۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی‌بیگ‌لو. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو، بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۲۱ هزاروپانصدگزی شمال ارومیه، و ۲ هزاروپانصدگزی خاور راه شوسهٔ ارومیه به سلماس. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و سالم، و ۵۰۲ تن سکنه. آب آن از نازلوچای تأمین می‌شود و محصول آن از غلات، چغندر، توتون، حبوب و کشمش است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. این ده دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی‌بیگ‌لو. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد، بخش میاندوآب، شهرستان مراغه. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۸ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی. و سکنهٔ آن ۴۵۹ تن است. آب آن از زرینه‌رود تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، چغندر، کشمش و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی‌بیگ‌لو. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندوان، بخش ترک، شهرستان میانه. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری بخش، و ۲۹ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و

هوای معتدل، و ۳۳۷ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و نخود و بزرک است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌بیگ‌لو. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق مرکزی، شهرستان خیاو. این ده مشهور به علی‌محمدلو است. رجوع به علی‌محمدلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی بیگی. [عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۸۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. ومحصول آن غلات، بنشن و چغندر است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی بیوسی. [عَ يِ] (اِخ) مقری و تجویددان قرن سیزدهم هجری بود و در نظم سخن نیز دست داشت. او را منظومه‌ای است در مخارج حروف. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرست‌الخدیویة ج ۷ ص ۴۸۲).

علی بیوسی. [عَ يِ] (اِخ) ابن سعد بیوسی احمدی شافعی اشعری. رجوع به علی احمدی شود.

علی بیومی. [عَ يِ بَ يو] (اِخ) ابن حجازی‌بن محمد بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. صوفی و محدث. وی در سال ۱۱۰۰ یا ۱۱۰۸ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۱۸۳ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱ - الاسرار الخفیة الموصلة الی الحضرة العلیة. ۲ - خواص‌الاسماء الادریسیة. ۳ - شرح بر الاربعین النوویة. ۴ - شرح الحکم ابن عطاءالله کندری. ۵ - الفوز و الانتباه فی بیان من لایلتفت الی سواه. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۵۶). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۶۸. ایضاح المکنون ج ۲ ص ۲۱۲. عجائب‌الآثار جبرتی ج ۱ ص ۳۳۷. جامع‌الکرامات حسن کوهن ص ۱۴۲. فهرس‌الخدیویة ج ۲ ص ۶۶. السرالمصون جمیل‌العظم ص ۱۱۱.

علی بیهقی. [عَ يِ بَ هَ] (اِخ) ابن حسن شافعی، مشهور به بیهقی. متوفی در سال ۴۵۸ هـ.ق. او راست: شرح الاسماء الحسنی. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۰۳۲).

علی بیهقی. [عَ يِ بَ هَ] (اِخ) ابن حسین بن علی بیهقی حنفی، ملقب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. از پزشکان به شمار می‌رفت و در سال ۹۱۲ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: ۱ - ترویح الارواح لتصحیح الاشباح، درطب. ۲ - معادن النوادر فی معرفةالجواهر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۴۱).

علی بیهقی. [عَ يِ بَ هَ] (اِخ) ابن زیدبن محمدبن حسین‌بن سلیمان‌بن ایوب انصاری اوسی خزیمی بیهقی شافعی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن فندق و فرید خراسان. حکیم و ادیب مشهور ایران و از ریاضی‌دانان بزرگ قرن ششم هجری بود. وی در فقه و اصول و طب و لغت و عروض و حکمت و کلام و تاریخ و سایر علوم نیز متبحر بود. یاقوت حموی در معجم‌الادباء نسب‌نامهٔ کامل او را آورده و ولادتش را ۲۷ شعبان سال ۴۹۹ هـ.ق. در قصبهٔ سبزوار از ناحیهٔ بیهق یاد کرده است. اما بیهقی خود در تاریخ بیهق گوید که در سال ۵۰۰ هـ.ق. که سال قتل فخرالملک وزیر بود در دبیرستان (یعنی مکتب) بود. بنابراین ولادت او باید چند سالی پیش از ۴۹۹ هـ.ق. باشد. وی در سال ۵۶۵ هـ.ق. در بیهق درگذشت. او در جوانی به کسب‌علوم مختلف اشتغال جست. و بسیاری از استادان بزرگ عهد خود را در بیهق و نیشابور و مرو و سرخس و دیگر بلاد خراسان دید و از محضر آنان استفاده کرد از آن جمله با حکیم عمرخیام دیدار کرد و شرحی در این باره که به سال ۵۰۷ هـ.ق. روی داده در کتاب تتمهٔ صوان‌الحکمة آورده است. علی بیهقی از سبزوار به ناحیهٔ ششتمذ رفت و سپس به مرو سفر کرد و عهده‌دار امر قضاء در بیهق شد. یاقوت حموی بسیار از تصانیف او را بنقل از قول مؤلف ذکر کرده است که به ترتیب حروف تهجی عبارتند از: ۱ - آداب‌السفر. ۲ - احکام‌القرانات. ۳ - الاراحة عن شدائد المساحة. ۴ - ازاهیرالریاض المریعة و تفسیر الفاظ المحاورة و الشریعة. ۵ - أزهاراشجار الاشعار. ۶ - اسامی الادویة و خواصها و منافعها. ۷ - اسرارالاعتذار. ۸ - اسرارالحکم. ۹ - أسئلة القرآن مع الاجوبة. ۱۰ - اصول‌الفقه. ۱۱ - أطعمة المرضی. ۱۲ - الاعتبار بالاقبال و الادبار. ۱۳ - اعجازالقرآن. ۱۴ - الافادة فی اثبات الحشر و الاعادة. ۱۵ - الافادة فی کلمة الشهادة. ۱۶ - الامانات فی شرح الاشارات. ۱۷ - امثلة الاعمال النجومیة. ۱۸ - الانتصار من الاشرار. ۱۹ - ایضاح‌البراهین، در اصول. ۲۰ - بساتین‌الانس و دساتین‌الحدس فی براهین‌النفس. ۲۱ - البلاغة‌الخفیة. ۲۲ - تاریخ بیهق، که مهمترین کتاب اوست به زبان پارسی. و آن در تاریخ و جغرافیای ناحیهٔ بیهق (ناحیه‌ای از خراسان که سبزوار قصبهٔ آن بود) و ذکر رجال علم و ادب و کتّاب و سادات و خاندانهای مشهور آن ولایت است. ۲۳ - تتمهٔ صوان‌الحکمة، که به عربی است و آن ذیلی است برصوان‌الحکمهٔ ابوسلیمان محمدبن طاهربن بهرام سجستانی منطقی (متوفی بعد از سال ۳۹۱ هـ.ق.)، و ذکر بسیاری از حکما و اطبا و علمای علوم اوایل که در صوان‌الحکمة نیامده بود و یا احتیاج به تکمیل داشت در آن آمده است و اطلاعاتی که مؤلف بخصوص دربارهٔ حکمای ایران از عهد بوعلی به بعد آورده بسیار مهم و گرانبها است. ترجمه‌ای از این کتاب در قرن هفتم به نام «درةالاخبار» صورت گرفت که دو بار در لاهور و تهران به طبع رسیده است. ۲۴ - التحریر فی التذکیر، در دو مجلد. ۲۵ - تحفةالسادة. ۲۶ - تعلیقات فصول بقراط. ۲۷ - تنبیه‌العلماء علی تمویه المتشبهین بالعلماء. ۲۸ - جلاء صدأ الشک، در اصول. ۲۹ - جوامع احکام النجوم، در سه مجلد. این کتاب از آثار معتبر او در ریاضی است، و در عین انکار علم احکام نجوم، آن را به خواهش دوستان خود نوشت. و از آن نسخی در کتابخانه‌های دانشگاه تهران و مدرسهٔ عالی سپهسالار موجود است. ۳۰ - حصص‌الاصفیاء فی قصص‌الانبیاء علی طریق البلغاء، در دو مجلد و به فارسی است. ۳۱ - خلاصةالزیجة. ۳۲ - دُررالسخاب و دررالسحاب فی‌الرسائل. ۳۳ - درةالوشاح، که تتمهٔ کتاب وشاح است. ۳۴ - ذخائر الحکم. ۳۵ - ربیع‌العارفین. ۳۶ - الرسائل، به فارسی. ۳۷ - رسالةالعطارة فی مدح بنی‌الزنارة. ۳۸ - رقیات التشبیهات علی خفایا المختلطات بالجداول. ۳۹ - ریاحین‌العقول. ۴۰ - السموم. ۴۱ - شرح الحماسة. ۴۲ - شرح رسالة الطیر. ۴۳ - شرح شعر البحتری و أبی‌تمام. ۴۴ - شرح شهاب‌الاخبار. ۴۵ - شرح مشکلات المقامات الحریریة. ۴۶ - شرح الموجز المعجز. ۴۷ - طرائق‌الوسائل الی حدائق‌الرسائل. ۴۸ - عرائس‌النفائس. ۴۹ - العروض. ۵۰ - عقوداللآلی. ۵۱ - عقودالمضاحک، به فارسی. ۵۲ - غررالاقیسة. ۵۳ - غررالامثال، در دو مجلد. ۵۴ - الفرائض بالجدول. ۵۵ - قرائن آیات‌القرآن. ۵۶ - کتاب فی‌الحساب. ۵۷ - کنزالحجج، در اصول. ۵۸ - لباب‌الانساب. ۵۹ - مجامع‌الامثال و بدائع‌الاقوال، در چهار مجلد. ۶۰ - المختصر من الفرائض. ۶۱ - مشارب‌التجارب، در چهار مجلد و آن ذیلی بود بر تاریخ یمینی. ۶۲ - المشتهر فی نقض المعتبر الذی صنفه الحکیم ابوالبرکات. ۶۳ - معارج نهج‌البلاغة، که شرح و تفسیر

نهج‌البلاغه است. ۶۴ - المعالجات‌الاعتباریة. ۶۵ - معرفة ذات‌الحلق و الکرة و الاصطرلاب. ۶۶ - ملح‌البلاغة. ۶۷ - مناهج‌الدرجات فی شرح کتاب النجاة، در سه مجلد. ۶۸ - مؤامرات الاعمال النجومیة. ۶۹ - نصائح‌الکبراء، به فارسی. ۷۰ - نهج‌الرشاد، در اصول. ۷۱ - وشاح دمیةالقصر، در یک مجلد بزرگ و آن ذیلی بود بر دمیةالقصر باخرزی. ۷۲ - الوقیعة فی منکر الشریعة. و نیز او را مجموعه‌ای از نامه‌های متفرقه و مجموعهٔ دیگری از اشعار خود بود. از میان این آثار اکنون کتابهای تاریخ بیهق و تتمهٔ صوان‌الحکمة و جوامع‌الاحکام النجوم و لباب‌الانساب و معارج نهج‌البلاغة موجود است. و نیز رجوع به ظهیرالدین (ابوالحسن علی‌بن...) شود. (از تاریخ ادبیات در ایران چ صفا ج ۲، چ ۱ ص۳۱۱ و ص۹۹۳) (معجم‌الادباء چ مصر ج۱۳ ص ۲۱۹) (معجم‌المؤلفین ج۷ ص۹۶). صاحب معجم‌المؤلفین مآخذ ذیل را نیز یاد کرده است: سیرالنبلاء ذهبی ج۱۲ ص۲۸۴. الوافی صفدی ج۱۲ ص۶۸. کشف‌الظنون ص۲۸۹ و ۶۰۹ و سایر صفحات. اعیان‌الشیعه ج۴۱ ص۲۷. ایضاح‌المکنون ج۱ ص۳ و ۳۶ و سایر صفحات، و ج۲ ص۶۰ و ۸۳ و سایر صفحات. هدیةالعارفین ج۱ ص۲۹۹. کنوزالاجداد محمد کردعلی ص۲۹۹. فهرست کتابخانهٔ رضوی ص۸۰. مقدمهٔ تاریخ حکماءالاسلام محمد کردعلی ص۹. فهرس‌المخطوطات المصورة سید ج۲ ص۱۷۵. و رجوع به مصنفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۸۱ شود.

علی بیهقی. [عَ یِ بَ هَ] (اِخ) ابن سختویه بیهقی خسروجردی. شاعر قرن ششم هجری. او را دیوان شعری است که بیش از ده‌هزار بیت است. (از معجم‌المؤلفین).

علی بیهقی. [عَ یِ بَ هَ] (اِخ) ابن شاهک عصار ضریر بیهقی. وی هنوز به سن نه‌سالگی نرسیده بود که بینائیش را بر اثر مرض آبله از دست داد. با این حال از خود مایوس نگشت و به تحصیل علوم پرداخت. و از عجایب اینکه او بدون استاد و معلم پی به حقایق برد و مسائل مشکل و مفصل را حل می‌کرد. پس از حکمت طبیعی و الهی طبعش به ریاضی متمایل گشت و بر اثر کوشش بسیار در این راه، مهندس و منجم قابلی شد بطوری که استخراج طوابع و تقاویم کوا کب می‌کرد. (از ترجمهٔ نزهةالارواح و روضةالافراح شهرزوری چ تهران ج۲ ص۱۰۹).

علی پادشاه. [عَ یِ] (اِخ) (امیر...). وی خال سلطان ابوسعید بهادر بود و با ارپاخان که به سلطنت رسیده بود مخالفت می‌کرد و چون دلشادخاتون همسر ابوسعید بهادر نیز با او موافق بود، وی موسی‌خان را به پادشاهی برگزید و در رمضان سال ۷۳۶ هـ.ق. دو لشکر در حدود جغتو و تغتو به یکدیگر رسیدند و چون برخی از سران سپاه ارپاخان به اردوی امیرعلی پادشاه پیوستند، ارپاخان شکست خورد و با وزیر خود خواجه غیاث‌الدین محمد فرار کرد. ولی در راه دستگیر شدند و پس از مدتی هر یک به طریقی به قتل رسیدند و پادشاهی به موسی‌خان رسید ولی در واقع اکثر امور مملکت در دست امیرعلی پادشاه و قوم او یعنی «اویرات» بود و بعد از مدتی امیر شیخ‌حسن پسرعمهٔ سلطان ابوسعید با موسی‌خان و امیرعلی پادشاه از در مخالفت درآمد و محمدخان را که از نوادگان هلاکوخان بود برای پادشاهی نامزد کرد و در جنگی که بین این دو گروه روی داد، امیرعلی پادشاه توسط سپاه امیر شیخ‌حسن کشته شد و موسی‌خان نیز فراری گشت و سلطنت به محمدخان رسید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۲۲۲ - ۲۲۵.) (از تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص۳۴۲ - ۳۵۹.) (دستورالوزراء ص ۳۳۰ و ۳۳۱).

علی پارسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسن شاکر جرکسی پارسی. رجوع به علی شاکر شود.

علی پاشا. [عَ] (اِخ) وی از امرای مشهور سپاه ایلدرم بایزید در جنگ با امیرتیمور گورکانی بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۵۰۸).

علی پاشا. [عَ] (اِخ) ابن افراسیاب پاشا. وی پس از پدرش، از طرف سلطان عثمانی والی بصره گردید. و در اواخر عمر به هند کوچ کرده و در آنجا درگذشت. وی در زبانهای فارسی و عربی و ترکی دست داشت و اشعاری از او نقل کنند. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۱ بنقل از تذکرهٔ نصرآبادی ج ۳ ص۶۷).

علی پاشالو. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز، بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال کلیبر و ۳۶ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل مایل به گرمی و مالاریائی و ۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج و از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی پاشمقچی‌زاده. [عَ یِ مَ دَ] (اِخ) ابن محمد رومی حنفی، مشهور به پاشماقچی‌زاده. رجوع به پاشماقچی‌زاده (سید علی...) و پاشمقچی‌زاده و علی (ابن محمد...) شود.

علی پرست کابلی. [عَ پَ رَ تِ بُ] (اِخ) وی درویشی سیاح و از اهالی کابلستان و معاصر صاحب مجمع‌الفصحاء است و بیتی از او در آن کتاب نقل شده است. رجوع به مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۳۴۶ و الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۱ شود.

علی پوری. [عَ یِ] (اِخ) عبدالله. متکلم بود و دلدارعلی نقوی (متوفی در ۱۲۳۵ هـ.ق.) استاد او بوده است. او راست: ۱ - تنزیه‌الصفی، در کلام. ۲ - حمایةالایمان، در کلام. ۳ - الفصلین فی امانة امیرالثقلین. ۴ - فصوص‌المؤمنین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعلام‌الشیعهٔ آقابزرگ ج۲ ص ۱۵۵).

علی پیاده. [عَ یِ دَ] (اِخ) (حاجی...) وی از همراهان سلطان حسین‌میرزا در جنگ با میرزا یادگار محمد بود. و این حاجی‌علی پیاده وقتی وارد قصر میرزا محمد شد او را خفته یافت و دستگیر کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص ۱۵۰).

علی پیام. [عَ یِ پَ] (اِخ) اکبرآباد هندی، ملقب به شرف‌الدین و متخلص به پیام. رجوع به علی هندی شود.

علی پیشاوری. [عَ یِ وَ] (اِخ) ابن طالب هندی پیشاوری (علی‌رضا...). رجوع به علی‌رضا (ابن طالب...) شود.

علی پیل‌تن. [عَ یِ تَ] (اِخ) (امیر...) وی از امیرزادگان بود و در دربار سلطان اویس‌بن شیخ حسن میزیست. وقتی سلطان اویس در سال ۷۵۹ هـ.ق. اخی‌جوق را در تبریز شکست داد و اخی‌جوق از آنجا فرار کرد، سلطان اویس این امیرعلی پیلتن را برای جنگ با مخالفان نامزد کرد اما علی پیلتن چون با سلطان تقاری داشت در جنگ تکاهل و سستی کرد و از میدان جنگ گریخت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۳۹).

علیت. [عِلْ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) علت بودن. رجوع به علت شود.

علی تاج‌الحلوانی. [عَ یِ جُلْ حُ] (اِخ) ابن محمد، مشهور به تاج‌الحلوانی. رجوع به تاج‌الحلوانی شود.

علی تادلی. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن هیدور تادلی، عالم فرایض و ریاضی‌دان و از اهل فاس بود. وی در سال ۸۱۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - تقیید علی رفع‌الحجاب لابن‌البنا. ۲ - شرح علی تلخیص ابن‌البناء، در حساب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۲۲).

علی تارابی. [عَ یِ] (اِخ) وی برادر محمود تارابی بود. محمود در سال ۶۳۰ هـ.ق. در قریهٔ تاراب از توابع بخارا به مخالفت با لشکر جغتای‌خان قیام کرد و چون به زهد و

تقوی مشهور بود عدهٔ بسیاری از مریدانش به وی پیوستند. در جنگی که بین لشکر جغتای‌خان و مریدان محمود درگرفت، محمود کشته شد اما کسی از آن حال خبر نیافت و مریدان فکر کردند که او غیبتی کرده است از این رو برادرانش محمد و علی را به حکومت برداشتند. اما اینان نیز در جنگ با سپاه مغول کشته شدند. (از حبیب‌السیر ج خیام ج۳ ص۷۹).

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. عالم در حدیث و حساب و جز اینها. متوفی در قاهره در ۱۵ ماه رمضان سال ۷۴۰ هـ.ق. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات‌الشافعیهٔ اسنوی ص۵۶).

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن احمدبن هبل تبریزی بغدادی موصلی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به مهذب‌الدین. متوفی در سال ۶۱۰ هـ.ق. او راست: المختار فی الطب الجمالی، که آن را برای جمال‌الدین وزیر، مشهور به جواد تألیف کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ج۲ ص۱۶۲۲).

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن یوسف قونوی تبریزی شافعی، ملقب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قونوی شود.

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن عبدالعظیم تبریزی خیابانی حکیم‌آبادی. ادیب بود و در سال ۱۲۸۲ هـ.ق. متولد شد. او راست: ۱ - تحفة‌الاحباء فی شرح قصیدة سیدالشعراء. ۲ - منتخب‌المقاصد و منتجب‌الفوائد، در شش جلد. ۳ - وقائع‌الایام، در چند جلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۱ ص۳۰۵). و رجوع به مصفی علم‌الرجال آقابزرگ ص۳۲۱ شود.

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌الحسن اردبیلی تبریزی شافعی، ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. نام او را به صورت علی‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن ابی‌بکر نیز ذکر کرده‌اند. وی مفسر و محدث و فقیه و اصولی و ریاضی‌دان و متکلم و نحوی بود و علم طب نیز می‌دانست. او در سال ۶۶۷ یا ۶۷۴ یا ۶۷۷ هـ.ق. در اردبیل از شهرهای آذربایجان متولد شد و ساکن تبریز گردید سپس به مکه و از آنجا به مصر رفت و در سال ۷۴۶ یا ۷۴۹ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱ - التذکرة، در حساب. ۲ -حاشیه بر شرح الحاوی‌الصغیر قزوینی، در فروع فقه شافعی. ۳ - مبسوط‌الاحکام فی تصحیح ما یتعلق بالکلم و الکلام، از شرح کافیهٔ ابن حاجب. ۴ -مختصر علوم‌الحدیث ابن صلاح. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۳۴). و صاحب معجم‌المؤلفین مآخذ ذیل را نیز ذکر کرده است: الوافی صفدی ج۱۲ ص۹۳. فهرس مخطوطات الظاهریة. الدررالکامنة ابن حجر ج۳ ص۷۲. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۶ ص۱۴۸. حسن‌المحاضرة سیوطی ج۱ ص۳۱۵. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۶۲۶ و ۱۳۷۵. بغیة‌الوعاة سیوطی ص۳۳۹. معجم‌الاطباء احمد عیسی ص۳۰۷. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۴۲۴. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۹. الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۲۱. و نیز رجوع به تاج‌الدین (ابومحمد علی بن...) شود.

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن لطف‌علی مغانی تبریزی. فقیه و اصولی قرن سیزدهم هجری بود که در سال ۱۲۸۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: تقریر بحث حسین الترکی و المامقانی فی‌الاصول، در هفت مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۲ ص۱۶).

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن محمدبن علی رضوی تبریزی نجفی، مشهور به سیدعلی داماد. رجوع به علی داماد شود.

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن محمد مرعشی تبریزی، ملقّب به شرف‌الدین و سیدالاطباء. رجوع به علی مرعشی شود.

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) (علیخان...) ابن مقیم‌بن شاهمیر تبریزی، ملقّب به جواهررقم. رجوع به علی جواهررقم شود.

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن موسی‌بن شفیع‌بن رفیع تبریزی، ملقّب به ثقةالاسلام. رجوع به علی خراسانی (ابن موسی‌بن محمدشفیع‌بن محمدجعفربن...) شود.

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن نصربن هارون‌بن ابی‌القاسم حسینی یا موسوی تبریزی، ملقّب به معین‌الدین یا صفی‌الدین و متخلص به قاسم و مشهور به قاسمی و شاه‌قاسم. عارف قرن نهم هجری. رجوع به قاسم انوار شود.

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) (میر...) حسینی تبریزی خطاط، ملقّب به ظهیرالدین و قدوةالکتاب. وی شاعر و خطاط بود و برخی او را اولین کسی دانند که خط نستعلیق را وضع کرد لذا به «واضع» نیز مشهور است. درگذشت او به سال ۸۵۰ هـ.ق. بوده است و برخی آن را ۸۸۵ نوشته‌اند. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۲ بنقل از آتین اکبری ص۷۵. شاهد صادق. و مجلهٔ پیام نوین شماره ۱ ص۶ (سال ۱۳۳۷ ش). مدادالخط میرعلی هروی. تاریخ رشیدی. گلستان هنر. مرآةالعالم. مناقب هنروران. حالات هنروران. دانشمندان آذربایجان ص۳۷۸. امتحان الفضلاء ج۱. صراط‌السطور ص۴۵۸. ریحانة‌الادب. پیدایش خط و خطاطان).

علی تبریزی. [عَ یِ تَ] (اِخ) (خواجه...) شطرنجی. وی از بزرگان معاصر امیرتیمور گورکانی بود. رجوع به علی شطرنجی شود.

علی تپه. [عَ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان پنج‌هزاره، بخش بهشهر شهرستان ساری. واقع در ۳ هزارگزی خاور بهشهر و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بهشهر به گرگان. ناحیه‌ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب مالاریائی، و ۴۶۵ تن سکنه. آب آن از سد عباس‌آباد و از چشمهٔ افرا تامین می‌شود. و محصول آن برنج، غلات، مرکبات، صیفی، مختصری ابریشم و انار است. اهالی به زراعت و مختصری گاوداری‌اشتغال دارند، و عدهٔ کمی از آنان نیز در کارخانهٔ بهشهر کارگرند. صنعت دستی زنان کتان‌بافی است. و دارای راه فرعی است که‌به راه شوسه متصل می‌شود. از آثار ابنیهٔ قدیم در این ده همان سد عباس‌آباد است که در زمان صفویه بنا شده است. این سد در ۵ هزارگزی جنوب خاوری آبادی، در کوهستان واقع است. و در زمستان و بهار بوسیلهٔ آب باران پر می‌شود و در تابستان بتدریج از سه مجری برای برنج‌کاری از آن استفاده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

علی تجلی. [عَ یِ تَ جَلْ لی] (اِخ) ابن حسین اردکانی شیرازی (علیرضا...)، مشهور به تجلی. رجوع به علیرضا (ابن حسین...) و تجلی شود.

علی تجیبی. [عَ یِ تُ] (اِخ) ابن احمدبن حسن‌بن ابراهیم تجیبی اندلسی مالکی، مشهور به حرالی. رجوع به علی حرالی شود.

علی تجیبی. [عَ یِ تُ] (اِخ) ابن قاسم‌بن محمد تجیبی مغربی، مشهور به زقاق و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی زقاق شود.

علی تحیوی. [عَ یِ تَ یَ] (اِخ) ابن محمدبن عمر تحیوی، ملقّب به موفق‌الدین و مشهور به صاحب. وی وزیر و از اهالی یمن بود. در سال ۶۹۶ هـ.ق. المؤید رسولی او را به وزارت برگزید و تا سال ۷۱۲ هـ.ق. که درگذشت در این مقام باقی بود. (از الاعلام زرکلی بنقل از العقود اللؤلؤیة ج۱ ص۳۰۳).

علی تربتی. [عَ یِ تُ بَ] (اِخ) مشهور به فیضی. رجوع به علی فیضی شود.

علی ترخان. [عَ یِ تَ] (اِخ) (امیر سید...) وی از سرداران میرزا شاهرخ بود و با امیر شاملک مأمور تسخیر خوارزم گردید و توانستند که آن ولایت را بدون جنگ و خونریزی تسخیر کنند. (از حبیب‌السیر ج

خیام ج ۳ ص ۵۸۵).

علی ترشیزی. [عَ یِ تُ] (اِخ) (علی شهاب...). رجوع به علی شهاب شود.

علی ترک. [عَ یِ تُ] (اِخ) (شیخ...) در تاریخ حبیب‌السیر آمده است که شیخ محمود زنگی عجمی کرمانی نخستین بار به همراهی شیخ علی ترک به خدمت امیرتیمور گورکانی رسید، و امیرتیمور چون پرسید شما کیستید؟ شیخ محمود این بیت را برای او خواند:

دو پیریم هر دو شکسته بهم
علی ترک و محمود زنگی عجم.

رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴۹ شود.

علی ترکمانی. [عَ یِ تُ کَ] (اِخ) ابن آیبک ترکمانی صالحی، ملقب به نورالدین و منصور. دومین تن از ممالیک بحری در مصر و شام. رجوع به علی بحری (ابن آیبک...) شود.

علی ترکمانی. [عَ یِ تُ کَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابراهیم‌بن مصطفی‌بن سلیمان ماردینی حنفی ترکمانی، ملقب به علاءالدین و مشهور به ابن‌الترکمانی. فقیه و اصولی و نحوی و لغوی و مفسر و محدث و ریاضی‌دان و ادیب و شاعر و نویسنده و عالم فرایض بود. وی در سال ۶۸۳ هـ.ق. متولد شد و مدتی مشغول تدریس و فتوی دادن و قضاوت کردن بود و در محرم سال ۷۵۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - بهجةالاریب فی بیان ما فی کتاب الله العزیز من الغریب. ۲ - الدرة السنیة فی‌العقیدة السنیة. ۳ - المعدیة فی اصول‌الفقه. ۴ - شرح الهدایة فی فروع‌الفقه الحنفی. ۵ - مختصر تلخیص المتشابه فی‌الرسم خطیب بغدادی. ۶ - مختصر علوم‌الحدیث ابن صلاح. ۷- مختصر محصل امام فخر. ۸- المختلف و المؤتلف، در انساب عرب. ۹ - المنتخب فی علوم الحدیث. و نیز او را آثار نظم و نثر دیگری است. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۱۴۵). صاحب معجم‌المؤلفین مآخذ ذیل را نیز آورده است: طبقات‌الحنفیة ص ۳۱. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. الدررالکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۸۴. النجوم الزاهرة ابن تغری بردی ج ۱۰ ص ۲۴۶. حسن‌المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۲۶۷. تاج‌التراجم ابن قطلوبغا ص ۳۲. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۲۵۶ و سایر صفحات. الجواهرالمضیة قرشی ج ۱ ص ۳۶۶. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۸۲. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۰.

علی ترکمانی. [عَ یِ تُ کَ] (اِخ) ابن عمربن قزل‌بن جلدک ترکمانی، مشهور به مشد و مکنی به ابوالحسن و ملقب به سیف‌الدین. رجوع به علی مشد شود.

علی ترکمانی. [عَ یِ تُ کَ] (اِخ) ابن محمد سالم‌بن ولی‌الدین ترکمانی‌الاصل دمشقی حنفی. فقیه بود و در دمشق متولد شد و در سال ۱۱۰۸ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. او را رسائل و تعلیقات و حواشی بسیاری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از سلک‌الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۲۹).

علی ترکه. [عَ یِ تُ کِ / کَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد ترکهٔ اصفهانی، ملقب به صائن‌الدین. رجوع به صائن اصفهانی شود.

علی ترکی. [عَ یِ تُ] (اِخ) ابن بکمش بن مزان‌بن عبدالله ترکی، ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوالحسن. ادیب و عروضی بود. در سال ۵۶۳ هـ.ق. در بغداد متولد شد و در سال ۶۲۶ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱ - تحفةالعشاق. ۲ - غایةاللذات فی شرح‌الهوی. ۳ - کتابی درعلم عروض. ۴ - منی‌القلوب. ۵ - نزهةالناظر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص ۳۷۰ و ۱۱۹۳ و سایر صفحات. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۰۶. بغیةالوعاة سیوطی ص ۳۳۰. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۵).

علی ترکی. [عَ یِ تُ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی ترکی (علی‌پای...)، مکنی به ابوالحسن. امیر تونس. رجوع به علی‌پای اول شود.

علی ترمذی. [عَ یِ تِ مِ] (اِخ) ابن رزین ترمذی خراسانی، مکنی به ابوالحسن. اصل او از ترمذ بود و برخی او را هراتی دانند. وی استاد ابوعبدالله مغربی و مصاحب حسن بصری بود و مدت صدوبیست سال عمر کرد و در ۲۲۵ هـ.ق. درگذشت و در جبل‌الطور در کنار قبر ابوعبدالله مغربی دفن شد. (از صفةالصفوة ج ۴ ص ۱۴۰).

علی ترمذی. [عَ یِ تِ مَ] (اِخ) ابن محمد ترمذی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به منجیک. شاعر شهیر نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری. وی بعد از دقیقی شاعر، در دربار چغانیان به سر می‌برد و مداح آنان بخصوص امیر طاهربن فضل‌بن محمدبن محتاج چغانی و امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمدبن محمد چغانی بوده است. او شاعری زبان‌آور و سخن‌پرداز و نیکوخیال و بلیغ و نکته‌دان بود و علاوه بر آن در هجو و هزل نیز سرآمد شاعران عهد خود شمرده می‌شد. دیوان وی در قرن پنجم در ایران مشهور و مورد استفادهٔ اهل شعر و ادب بود چنانکه ناصرخسرو داستان استفادهٔ قطران شاعر را از آن دیوان در سفرنامهٔ خود آورده است. رجوع به منجیک ترمذی و مآخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران چ صفا ج ۱ ص ۳۸۲. لباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص ۱۳. مجمع‌الفصحای هدایت ج ۱ ص ۵۰۶.

علی تریمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن جدیدبن علی‌بن محمدبن جدید حضرمی تریمی شافعی، مشهور به ابن جدید. رجوع به علی حضرمی شود.

علی تستری. [عَ یِ تُ تَ] (اِخ) ابن احمد تستری. از محدثان بود. (منتهی الارب).

علی تستری. [عَ یِ تُ تَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی تستری بحرانی. رجوع به علی بحرانی شود.

علی تستری. [عَ یِ تُ تَ] (اِخ) ابن عیاد تستری بکری فاسی مغربی. متولد در سال ۸۳۰ هـ.ق. او راست: لطائف‌الاشارات فی مراتب‌الانبیاء فی السموات، که در ذی‌حجهٔ سال ۸۸۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از نیل‌الابتهاج تنبکتی ص ۲۱۱).

علی تسولی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن عبدالسلام تسولی مالکی، مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و در سال ۱۲۵۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - البهجة فی شرح التحفة، در فروع فقه مالکی، در دو مجلد. ۲ - حاشیه بر زقاقیة. ۳ - شرح الشامل. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاستقصاء سلاوی ج ۴ ص ۱۹۴. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۷۵. فهرس‌الخدیویة ج ۳ ص ۱۵۵. فهرس‌الازهریة ج ۲ ص ۳۱۲).

علی تطوانی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن محمد برکهٔ تطوانی مغربی، مکنی به ابوالحسن، نحوی بود و در سال ۱۰۲۰ هـ.ق. درگذشت. اوراست: ۱ - شرح صلوات ابن ناصر. ۲ - شرح مقدمهٔ اجرومیة، در نحو. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۴. فهرس دارالکتب المصریة ج ۷ ص ۴۳).

علی تعزی. [عَ یِ تَ عِزْ زی] (اِخ) ابن محمد عقیلی انصاری تعزی یمنی شافعی. رجوع به علی عقیلی شود.

علی تغلبی. [عَ یِ تَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌علی‌بن محمدبن سالم تغلبی آمدی حنبلی شافعی، ملقب به سیف‌الدین. رجوع به علی آمدی شود.

علی تغلبی. [عَ یِ تَ لَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالعزیزبن فتوح‌بن ابراهیم تغلبی موصلی دمشقی شافعی، ملقب به تاج‌الدین و مشهور به ابن دریهم. رجوع به ابن دریهم و به علی (ابن محمد...) شود.

علی تقصادی. [عَ یِ] (اِخ) ابن آیبک‌بن عبدالله تقصادی ناصری دمشقی، ملقب به علاءالدین. رجوع به علی دمشقی شود.

علی تقوی. [عَ یِ تَ قَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابراهیم‌بن حسن اخوی تقوی. شاعر بود و نسب خود را به موسی مبرقع‌بن امام الجواد محمدتقی (ع) می‌رساند. وی در سال ۱۳۳۵ هـ.ق. درگذشت. او را دیوانی است که

میرزا محمدعلی عبرت آن را جمع‌آوری کرده‌است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۴۱).

علی‌تقی. [عَ تَ] (اِخ) ابن احمدبن زین‌الدین بحری (علی تقی...). رجوع به علی بحری شود.

علی‌تکین. [عَ تَ] (اِخ) وی برادر طفاخان و از امرای خانیهٔ ترکستان است. چون طفاخان در سال ۴۰۸ هـ.ق. درگذشت و ابومنصور محمدارسلان‌خان برادر بغراخان جای او را گرفت، این علی‌تکین مدعی او شد و تا اندکی پیش از فوت وی (۴۱۵ هـ.ق.) که غلبهٔ کلی با علی‌تکین بود، این زد و خورد ادامه داشت. علی‌تکین با سلجوقیان نیز همدست بود. محمود غزنوی در سال ۴۱۶ هـ.ق. برای سرکوبی علی‌تکین به ماوراءالنهر رفت و او را مغلوب کرد. چون این پادشاه درگذشت سلطان مسعود برای غلبه بر برادرش محمد، از علی‌تکین یاری خواست. ولی پیش از آنکه جوابی به درخواست وی برسد کار محمد یکسره شد و علی‌تکین نیز دیگر چندان اعتنایی به شأن سلطان جدید یعنی مسعود نکرد. در سال ۴۲۳ هـ.ق. مسعود، آلتونتاش خوارزمشاه را برای دفع وی فرستاد. و در جنگی که بین دو سپاه روی داد، آلتونتاش زخمی سخت برداشت و روز دیگر درگذشت و سپاهیان او قاصدی نزد علی‌تکین فرستادند و با او مصالحه کردند و به خراسان بازگشتند. علی‌تکین تا سال ۴۲۶ هـ.ق. در قید حیات بود و با ترکمانان سازش و دوستی داشت و در آن سال درگذشت. (از تعلیقات دبیرسیاقی بر دیوان منوچهری ص ۳۳۰). و رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۹۱، ۴۶۴ و ۵۲۶ و چ نفیسی ج۳ ص ۱۱۷۱ شود.

علی تلمسانی. [عَ یِ تِ لِ] (اِخ) ابن ثابت‌بن سعیدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن سعید تلمسانی قرشی اموی. عالم در اصول دین و حدیث و تاریخ و طب. تولد او در سال ۷۷۲ هـ.ق. بود و در ذی‌الحجهٔ سال ۸۲۹ هـ.ق.درگذشت. تألیفات او را ۲۸ عدد گفته‌اند کما اکثر آنها در اصول دین و حدیث و تاریخ و طب است. از آن جمله است سه شرح بر «بردة». (از معجم‌المؤلفین بنقل از تعریف‌الخلف حفناوی ج۲ ص۲۵۹ و نیل‌الابتهاج تنبکتی ص۲۰۷).

علی تلمسانی. [عَ یِ تِ لِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان تلمسانی. متوفی در سال ۵۵۷ هـ.ق.وی عهده‌دار قضاء در تلمسان بود. او راست: المقتضب الاشفی فی اختصار المستصفی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تعریف‌الخلف حفناوی، ج۲ ص ۲۵۳).

علی تمار. [عَ یِ تَمْ ما] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن شعیب‌بن میثم‌بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی میثمی شود.

علی تمغاجی. [عَ یِ تَ] (اِخ) (امیر...) وی از عمال دیوان امیر بوقا وزیر ارغون‌خان بود و از جمله کسانی است که در سعایت بر ضد خواجه فخرالدین محمد مستوفی قزوینی شرکت داشت. و نیز در شب سه‌شنبه هجدهم ربیع‌الاخر سال ۶۸۳ هـ.ق. امیر بوقا با ارغون‌خان مخفیانه بر اردوی الیناق شبیخون زد و او را در پشتهٔ خانه خفته یافتند. و این امیر علی تمغاجی به سر بالین الیناق رفت و سرش را از بدن جدا ساخت. (از تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص۲۳۲). (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۲۳ و ۱۲۹).

علی تمیمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن حصین‌بن مالک‌بن خشخاش عنبری تمیمی، مکنّی به ابوالحر. رجوع به علی عنبری شود.

علی تمیمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن زیاد تمیمی، مکنّی به ابوالحسن. یکی از نقلهٔ کتب فارسی به عربی بود. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن زیاد...) شود.

علی تمیمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن سلیمان یمنی بکیلی تمیمی زیدی اسماعیلی، ملقّب به حیدرة. رجوع به علی بکیلی شود.

علی تمیمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن علقمةبن عبدهٔ تمیمی. وی فرزند علقمهٔ فحل شاعر مشهور بود. او را فرزندی است به نام عبدالرحمان که مرزبانی نام وی را در معجم‌الشعراء آورده است بنابراین تصور می‌رود که علی‌بن علقمة نیز از کسانی باشد که زمان پیغمبر (ص) را درک کرده ولی به زیارت ایشان نائل نشده است، زیرا عبدالرحمان درک زمان پیغمبر (ص) را نکرده بود. (از الاصابهٔ ابن حجر ج۴ قسم سوم).

علی تمیمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن محمدبن بشر اُنطاکی تمیمی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی انطاکی شود.

علی تمیمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حسین‌بن عبدالصمد تمیمی نیشابوری سبزواری، و مکنّی به ابوالحسن. و در سال ۵۳۳ هـ.ق.در قید حیات بوده است. او راست: منیة‌الداعی و غنیة‌الواعی. (از معجم‌المؤلفین ص ۲۱۷).

علی تمیمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن محمد تمیمی مغربی اشعری قسطنطینی مکنّی به ابوالحسن. متکلم بود. وی به دمشق رفت و آنگاه به عراق سفر کرد و به دمشق بازگشت و در سال ۵۱۹ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: تنزیه‌الاله و کشف فضائح المشبهة الحشویة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۳۲۸. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۶۹۵).

علی تمیمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن محمدحسن‌بن زین‌العابدین، مشهور به زین‌التمیمی کاظمی. وی ادیب و شاعر بود و بسال ۱۲۱۵ هـ.ق.درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۹۲).

علی تمیمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن نصر تمیمی. وی شاعر بود. و او را دیوان شعری است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۴۸ بنقل از المعالم ابن شهرآشوب ص ۱۴۰).

علی تنوخی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن محسن‌بن علی‌بن محمدبن ابی‌الفهم تنوخی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم (علی‌بن محسن...) و علی (ابن محسن‌بن...) شود.

علی تنوخی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن محمدبن داودبن ابراهیم تنوخی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی (ابن محمدبن...) و ابوالقاسم تنوخی شود.

علی توحیدی. [عَ یِ تَ] (اِخ) محمدبن عباس توحیدی، مکنّی به ابوحیان. رجوع به ابوحیان توحیدی و علی (ابن محمد...) شود.

علی تونسی. [عَ یِ نِ] (اِخ) ادیب و از امرای تونس بود که در سال ۱۱۶۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح التسهیل. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین ج۱ ص۷۶۷).

علی تونسی. [عَ یِ نِ] (اِخ) ابن زیاد تونسی، مکنّی به ابوالحسن. وی فقیه بود و موطا را نزد مالک‌بن انس خواند و قریب پنج سال پس از مالک زیست. و در حدود سال ۱۸۴ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات‌الفقهاء شیرازی. ص۱۲۹).

علی تونسی. [عَ یِ نِ] (اِخ) ابن عبدالجباربن سلامهٔ هذلی تونسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی هذلی شود.

علی تونسی. [عَ یِ نِ] (اِخ) ابن عبدالله تونسی مالکی. ساکن مصر. ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. عالم و ادیب متوفی در سال ۱۱۹۰ هـ.ق.وی مدتی متولی مشیخهٔ رواق المغاربة در جامع ازهر بوده است. او را شرحی بر رسالهٔ راعب‌پاشای وزیر در عروض است. و نیز تحریرات بسیاری دارد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین ج۱ ص۷۶۹. سلک‌الدرر ج۳ ص۲۵۹).

علی تونسی. [عَ یِ نِ] (اِخ) ابن محمدبن

ابی‌القاسم‌بن محمدبن فرحون تونسی‌الاصل مدنی‌المولد و المنشأ، مالکی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرحون. وی فقیه و محدث و واعظ و عالم فرایض و نحوی و ادیب و شاعر بود و در بیستم ربیع‌الاول سال ۶۹۸ هـ.ق.متولد شد. پس از آموختن فقه و حدیث به دمشق و قاهره سفر کرد و در بیست و سوم جمادی‌الاخر سال ۷۴۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - دیوان شعر. ۲ - الزاهر فی‌المواعظ و الحکایات و الاحادیث و الذخایر. ۳ - نزهةالنظر و نخبةالفکر فی شرح لامیةالعجم. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الدررالکامنهٔ ابن حجر ج۳ ص۱۱۵. الدیباج ابن فرحون ص۲۱۴. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۷۶۷ و ۹۴۸. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۲۶۹).

علی تونسی. [عَ یِ نِ] (اِخ) ابن محمد میلی جمالی تونسی مالکی. رجوع به علی جمالی شود.

علی تونسی. [عَ یِ نِ] (اِخ) ابن یونس‌بن عبدالله لهواری تونسی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی لهواری شود.

علی تونسی. [عَ یِ نِ] (اِخ) علی صادق‌بای تونسی. او راست: مناهج‌التعریف باصول التکلیف، که درسال ۱۳۰۲ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۵۶۳).

علی تهامی. [عَ یِ تِ] (اِخ) ابن حیدربن محمدبن احمد هاشمی حسنی تهامی. از والیان یمن بود و در سال ۱۱۸۲ هـ.ق.متولد شد. ابتدا از یاران عمش شریف‌حمودبن محمد بود سپس از وی روی‌گردان شده در سال ۱۲۳۰ هـ.ق.به مکه رفت و چون ترکان بر شهرهای حیس تا مخلاف سلیمانی که تحت حکومت شریف‌حمود بوده است، مستولی شدند وی در سال ۱۲۳۴ هـ.ق. بدانجا بازگشت و حاکم بر این منطقه گشت و سرانجام بسال ۱۲۵۴ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از نیل‌الوطر ج۲ ص۱۳۴).

علی تهامی. [عَ یِ تِ] (اِخ) ابن محمدبن فهد تهامی، مکنّی به ابوالحسن. وی شاعری فصیح بود که در یمن متولد شد و به شام و عراق و جبل سفر کرد و مدتی ابن عباد را مدح کرد و به معتزله گروید سپس عهده‌دار خطابهٔ «رملة» گردید و با کمک حسان‌بن مفرج به مصر سفر کرد و در سال ۴۱۶ هـ.ق.در زندان قاهره مخفیانه کشته شد. او را دیوان شعر کوچکی است. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۱۹). صاحب معجم‌المؤلفین مآخذ ذیل را نیز آورده است: تاریخ دمشق ابن عساکر ج۱۲ ص ۲۶۹. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۱ ص۸۴. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج۱ ص۴۵۱. البدایة ابن کثیر ج ۱۲ ص ۱۹. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۳ ص۲۰۴. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۷۷۱، فهرس‌الخدیویة ج۴ ص۲۳۸. و نیز رجوع به ابوالحسن تهامی شود.

علی تهرانی. [عَ یِ تِ] (اِخ) ابن خلیل‌بن ابراهیم‌بن محمدبن علی رازی تهرانی نجفی. وی فقیه و اصولی و اخباری بود و در سال ۱۲۲۶ هـ.ق.در نجف‌اشرف متولد شد و در ۱۲۹۶ هـ.ق.در همانجا درگذشت. او راست: ۱ - حاشیه بر تعلیقهٔ بهبهانیة. ۲ - حساب العقود. ۳ - خزائن‌الاحکام فی شرح تلخیص‌المرام، در چند مجلد. ۴ - سبیل الهدایة فی علم‌الدرایة. ۵ - غصون الایکة الغرویة فی‌الاصول الفقهیة. (از اعلام زرکلی بنقل از الذریعة ج۶ ص۳۹ و ج۷ ص ۱۱) (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۱ ص۲۹۲). و رجوع به مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۳۱۹ شود.

علی تهرانی. [عَ یِ تِ] (اِخ) ابن محمدجعفر استرآبادی تهرانی. رجوع به علی استرآبادی شود.

علی تهرانی. [عَ یِ تِ] (اِخ) کنی. رجوع به علی کنی شود.

علی تیتلاوی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمد تیتلاوی. ریاضی‌دان بود. او را رساله‌ای است در حساب که در سال ۱۱۵۰ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌الازهریة ج۶ ص۱۴۴).

علی تیجانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عربی برادهٔ مغربی فاسی تیجانی (علی حرازم...). رجوع به علی حرازم شود.

علی تیمور. [عَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان، بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری مشهد، و ۲ هزارگزی باختر کشف‌رود. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۷۶ تن سکنه. آب از رودخانه تأمین میشود. و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و مالداری اشتغال دارند. و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی تیمی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن عبداللهبن سنان طوسی تیمی، مکنّی به ابوالحسن. از بزرگان علمای کوفه. رجوع به طوسی (ابوالحسن علی...) و معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج۵ ص۲۲۹ شود.

علیث. [عَ] (ع اِ) نان از جو و گندم آمیخته به هم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). این لغت به صورت «غَلیث» با غین نیز آمده است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). و نیز رجوع به غلیث شود.

علی ثُمیری. [عَ یِ ثُ مَ] (اِخ) ملقّب به کمال‌الدین. وی در اوایل سلطنت سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه، وزارت او را بر عهده داشت و بعدها به زخم تیر یکی از فدائیان کشته شد و سلطان محمود، خطیرالملک ابومنصور نوری را وزیر کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص ۵۲۰).

علیثة. [عَ ثَ] (ع اِ) طعامی که با جو مخلوط باشد. (از لسان‌العرب) (از تاج‌العروس) (از ذیل اقرب الموارد).

علیج. [عَ لَ] (اِخ) نام بطنی است از قبائل عرب. (از معجم قبائل‌العرب عمررضا کحالة ج۲ ص۸۱۹ بنقل از القاموس فیروزآبادی ج۱ ص ۲۰۰).

علی جابی‌زاده. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن شاکر موستاری (علی فهمی‌بن...)، مشهور به جابی‌زاده. ادیب بود. و در ابتدا در بلاد هرسک فتوی میداد سپس به قسطنطنیه مهاجرت کرد و در دارالفنون آنجا به سمت مدرس زبان و ادبیات عرب تعین گردید. او راست: ۱ - حسن الصحابة فی شرح اشعار الصحابة، که در سال ۱۳۲۶ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. ۲ - شرح لامیهٔ ابی‌طالب که آن را «طلبةالطالب فی شرح لامیة ابی‌طالب» نامیده است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. الجوهر الاسنی خانجی ص۱۰۶. معجم‌المطبوعات سرکیس ص۱۳۶۶. فهرس دارالکتب المصریة ج۳ ص۸۵).

علی جارم. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن صالح‌بن عبدالفتاح جارم. ادیب و شاعر و نویسنده و لغوی و نحوی و بیانی و داستانسرا و مطلع در امور تربیت و تعلیم بود. وی در سال ۱۲۹۹ هـ.ق.در قاهره متولد شد و تحصیلات خود را در قاهره و انگلستان پایان داد. مشاغل وی بترتیب عبارت بود از: رئیس بازرسان زبان عربی در مصر، نمایندهٔ دارالعلوم، عضو فرهنگستان قاهره (المجمع اللغوی)، عضو فرهنگستان دمشق (المجمع العلمی). وی در سال ۱۳۶۸ هـ.ق.بطور ناگهانی در قاهره درگذشت. او راست: ۱ - دیوان شعر، در سه جزء. ۲ - علم النفس و آثاره فی‌التربیة و التعلیم، که با همکاری مصطفی أمین آن را نوشت. ۳ - من ادب‌العرب فی اسبانیا. ۴ - قصةالعرب، که با همکاری طه حسین و عده‌ای دیگر آن را برای محصلین دبیرستان نگاشت. ۵ - النحو الواضح فی قواعد اللغة العربیة، که با همکاری مصطفی امین آن را برای مدارس ابتدائی نوشت. (از

معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. معجم‌المطبوعات سرکیس ص۱۷۵۱. الشعرالمعاصر سحرتی ص۲۲۱. فهرس دارالکتب المصریة، الملحق الثانی للجزء الثانی ص۲۴. اعلام زرکلی ج۵ ص۱۰۶).

علی جامع. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی اصفهانی یاقولی ضریر، مشهور به جامع و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن حسین...) و علی (ابن حسین...) شود.

علی جامعی. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن رضی‌الدین‌بن علی‌بن احمدبن محیی‌الدین جامعی عاملی، متوفی در حدود سال ۱۰۵۰ هـ.ق.او را رساله‌ای است دربارهٔ شرح حال اجدادش. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص۲۵۵). و نیز رجوع به مصفّی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۸۱ شود.

علی جامعی. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محیی‌الدین جامعی عاملی. فقیه و عالم فرایض بود که در سال ۱۰۰۸ هـ.ق.در قید حیات.بود. او راست: رساله‌ای در مواریث که آن را برای اهل کونین از قرای جبل‌عامل نوشته است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص۱۵۹).

علی جامی. [عَ يِ] (اِخ) (حافظ...). رجوع به حافظعلی جامی و الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۲۲۱ و ۷۵۳ شود.

علیجان. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک، بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۳۷ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۵ هزارگزی راه شوسه و خط‌آهن مراغه به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علیجان. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان لادیز، بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و در کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و دارای آب و هوای گرمسیر و مالاریائی. و سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از قنات تامین میشود. و محصول آن غلات، پنبه، ذرت و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن فرعی است. ساکنان این ده از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌جان. [عَ] (اِخ) (خواجه...) وی از بزرگان خراسان بود. و در سال ۹۲۸ هـ.ق.از جانب امیرخان، با چند تن از بزرگان دیگر نزد طهماسب‌میرزا رفت. (رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۵۹۴ شود).

علی‌جان کره‌رودی. [عَ نِ کَ رَ] (اِخ) (خواجه...) وی در سال ۹۲۳ هـ.ق. از جانب امیرسلطان به وزارت او منصوب گشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۵۷۷).

علی جاوید. [عَ يِ] (اِخ) (ملا...). مازندرانی، مشهور به حبش. رجوع به علی مازندرانی شود.

علی جبری. [عَ يِ جَ] (اِخ) متوفی پس از سال ۱۰۷۴ هـ.ق.او راست: المنهاج‌المحمدی فی‌الطریق الاحمدی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الکشاف اسعد طلس ص۱۲۳).

علی جبری. [عَ يِ جَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن پیرمحمد کوتاهیه‌وی رومی حنفی، ملقّب به جبری و مشهور به بلبل‌زاده. رجوع به علی بلبل‌زاده شود.

علی جبرینی. [عَ يِ جِ] (اِخ) ابن محمدبن سعدبن محمدبن علی‌بن عثمان‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم جبرینی حلبی طائی شافعی، مشهور به ابن خطیب الناصریة و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی حلبی شود.

علی جبعی. [عَ يِ جَ بَ] (اِخ) ابن سعیدبن محمدبن احمدبن محمدبن حسن‌بن محمدبن علی‌بن محمدبن حسین‌بن عبدالسلام‌بن عبدالمطلب حر عاملی جبعی. رجوع به علی حر شود.

علی جبعی. [عَ يِ جَ بَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن ابی‌الحسن موسوی عاملی جبعی بحرانی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی موسوی شود.

علی جبعی. [عَ يِ جَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن زین‌الدین شهید ثانی عاملی جبعی اصفهانی، مشهور به صغیر. رجوع به علی صغیر شود.

علی جدحفصی. [عَ يِ ؟] (اِخ) ابن ماجد جدحفصی. شاعر قرن سیزدهم هجری. او را دیوان شعری است. از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۴۵).

علی جذامی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن ابراهیم جذامی، مشهور به ابن قفاص. رجوع به علی قفاص‌شود.

علی جذامی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن حمدون‌بن سماک‌بن مسعودبن منصور جذامی، مشهور به ابن اندلسی. وی نخستین کسی بود که در روزگار بنی‌فاطمة، امیر «زاب» در افریقا شد. او در آن هنگام که فاطمیان در مشرق بودند نیز با آنان رابطه داشت و آنگاه که حکومت را در مغرب به دست آوردند وی را به حکومت «زاب» برگزیدند. و در سال ۳۳۴ هـ.ق.در عهد القائم بامراللّه فاطمی که ابویزید محمدبن کیداد در آنجا شورش کرد، این علی‌بن حمدون به فرمان خلیفه با لشکری گران از بربرها به کمک‌او بسوی «مهدیة» رفت ولی در نزدیکی «باجه» با ایوب‌بن یزید برخورد کرد و در جنگی که بین آنها رخ داد، وی از بلندی سقوط کرد و کشته شد. (از الاعلام زرکلی بنقل از ابن خلدون ج ۴ ص۸۴).

علی جذامی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن محمدحسن جذامی مالقی نباهی، مشهور به ابن حسن و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مالقی شود.

علی جذامی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن محمدبن سعیدبن موهب جذامی اندلسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن موهب. رجوع به علی اندلسی شود.

علی جذامی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن محمدبن عبداللّه‌بن عبدالظاهربن نشوان جذامی مصری سعدی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی سعدی شود.

علی جذامی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن محمدبن منصوربن ابی‌القاسم‌بن مختاربن ابی‌بکربن علی جذامی اسکندری، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به زین‌الدین و مشهور به ابن منیر. رجوع به علی اسکندری شود.

علی جذامی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن محمد برجی جذامی. رجوع به علی برجی شود.

علی جرباذقانی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن هبة‌اللّه‌بن علی‌بن هبة‌اللّه‌بن جعفر عجلی جرباذقانی بغدادی، مشهور به ابن ما کولا و ملقب به سعدالملک و مکنّی به ابونصر. رجوع به ابن ما کولا (ابونصر علی...) و علی (ابن هبة‌اللّه‌بن...) شود.

علی جرجانی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن احمد جرجانی، مکنّی به ابوالقاسم. وی در عداد فیلسوفان بزرگ روزگار بود. و این دو بیت از اوست که وصیت کرد بر لوح مزارش نقر کنند:

رب میت قد صار بالعلم حیا
و معافا قد مات جهلا و عیا
فاطلبوا العلم کی تنالوا خلودا
لاتعد البقاء فی‌الجهل شیئا.

(از یادداشت دهخدا).

علی جرجانی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن صالح جرجانی او راست: ۱ - جرجانیات، و آن مسائلی است که از محمدبن حسن روایت کرده‌است. ۲ - مسائل علی‌بن صالح. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۵۸۱ و ۱۶۶۹).

علی جرجانی. [عَ يِ جُ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن حسن‌بن علی‌بن اسماعیل جرجانی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع

به ابوالحسن (علی‌بن عبدالعزیز فقیه) و علی (ابن عبدالعزیزبن...) و جرجانی (علی‌بن عبدالعزیز...) شود.

علی جرجانی. [عَ یِ جُ] (اِخ) ابن عبدالغفار جرجانی کاتب، مکنّی به ابوالحسن. به عربی شعر نیز می‌گفته و دیوان او پنجاه ورقه است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی جرجانی. [عَ یِ جُ] (اِخ) ابن فضلان جرجانی‌بن بزری، مکنّی به ابوالحسن. محدث و ساکن سمرقند بود. وی از ابن‌الاعرابی حدیث شنیده است و حمزة السهمی از او حدیث کرده است. «بزری» نسبت به «بزر» است و منظور کسی که «بزر» را برای روغنگیری می‌فشارد. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). و رجوع به جرجانی (علی‌بن فضلان...) شود.

علی جرجانی. [عَ یِ جُ] (اِخ) ابن محمدبن عبداللّه‌بن علی‌بن زکریا زبحی جرجانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی زبحی شود.

علی جرجانی. [عَ یِ جُ] (اِخ) ابن محمدبن علی جرجانی حسینی حنفی، مشهور به میرسیدشریف و مکنّی به ابوالحسن. از علما و حکمای مشهور نیمهٔ دوم قرن هشتم هجری بود. رجوع به جرجانی (علی‌بن محمدبن علی حسینی...) و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۱۶. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. بغیة‌الوعاة سیوطی ص۳۵۱. الضوءاللامع سخاوی ج۵ ص ۳۲۸. البدرالطالع شوکانی ج۱ ص۴۸۸. الفوائدالبهیة لکنوی ص۱۶۷. مفتاح‌السعادة طاش‌کبری ج۱ ص۱۲۵. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۲ و ۴۱ و سایر صفحات. فهرس‌المخطوطات المصورة سید ج۱ ص۳۴۴. المکتبة‌البلدیة. فهرس الریاضیات ص۳۹. فهرس‌الخدیویة ج۶ ص۵۵. کتب ادبی دانشگاه تهران. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص ۱۴۰ و ج۲ ص۲۲۹ و سایر صفحات. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۹۷. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۲۸.

علی جرجانی. [عَ یِ جُ] (اِخ) ابن محمد جرجانی ادریسی. او راست: تاریخ جرجان. نیز رجوع به ادریسی (علی‌بن محمد...) شود.

علی جرجانی. [عَ یِ جُ] (اِخ) ابن محمد جرجانی حنفی، مکنّی به ابوالحسن. او کتاب اجناس احمدبن محمد ناطقی را بر ترتیب کافی مرتب کرد. (از کشف‌الظنون).

علی جرجرائی. [عَ یِ جَ جَ] (اِخ) ابن احمد جرجرایی، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به نجیب‌الدوله. وزیر هوشمند و زیرک دولت فاطمیان مصر. رجوع به جرجرایی (علی‌بن احمد...) شود.

علی جرکسی. [عَ یِ جَ کَ] (اِخ) ابن حسین شاکر جرکسی پارسی. رجوع به علی شاکر شود.

علی جرمی. [عَ یِ جَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد طائی جرمی کوفی، مشهور به طاهری و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی طاهری شود.

علی جریدلی. [عَ یِ جَ] (اِخ) (علی یوسف...) وی پیش از سال ۱۳۱۳ هـ.ق. درگذشت و لقب او را «کردیلی» نیز گفته‌اند. او راست: ۱ - بدائع الحکم. ۲ - معرض السیاسة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس دارالکتب المصریة ج۵ ص۳۵۲ و ج۷ ص۹۹).

علی جزار. [عَ یِ جَزْ زا] (اِخ) ابن محمد جزار، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. او راست: ۱ - تحصین‌المنازل من هول الزلازل، که آن را به مناسبت وقوع زلزله در سال ۹۸۴ هـ.ق. در مصر تألیف کرد. ۲ - تحقیق الفرج و الامان و الفرح لاهل الایمان بدولة السلطان سلیم‌خان. ۳- قمع‌الواشین فی ذم‌المبشرین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۳۶۰ و فهرس‌الخدیویة ج۶ ص۱۱۹. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۴۸).

علی جزائری. [عَ یِ جَ ءِ] (اِخ) ابن احمدبن موسی جزائری، مکنّی به ابوالحسن. وی در سال ۱۲۴۴ هـ.ق. در جزائر متولد شد و در ۱۳۳۰ هـ.ق. درگذشت. او را مجموعه‌ای است در اجازات خود. (از معجم‌المؤلفین، بنقل از فهرس الفهارس ج۲ ص۱۷۶).

علی جزائری. [عَ یِ جَ ءِ] (اِخ) ابن امین. نحوی بود. او راست: اتحاف‌الالباب بفضل الخطاب، که در سال ۱۱۸۶ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۴۱).

علی جزائری. [عَ یِ جَ ءِ] (اِخ) ابن حسن‌بن سلیمان‌بن سعدبن فرج‌اللّه‌بن علی‌بن سعدبن عبداللّه‌بن حماد حسینی جزائری نجفی (سید...)، مشهور به سیدعلی‌حلو. وی از فقهای امامیه در قرن سیزدهم بود که پیش از سال ۱۳۰۰ هـ.ق. درگذشت. و فرزندان او همگی از مصنفان و مؤلفان بوده‌اند. او راست: حسن‌المقال فی احوال الرجال. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۲۷۵).

علی جزائری. [عَ یِ جَ ءِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد خفاف مالکی جزائری. فقیه و قاری بود و امر فتوی دادن را در الجزایر به عهده داشت. وی در سال ۱۳۰۷ هـ.ق. درگذشت او راست: المتعال فی تکمیل‌الاستدلال فی القراءات السبع. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین ج۱ ص۷۷۸. ایضاح‌المکنون ج۲ ص۵۶۷).

علی جزائری. [عَ یِ جَ ءِ] (اِخ) ابن عبدالقادربن عبدالرحمان‌بن علی‌بن علی‌بن امین علوی اندلسی جزائری مالکی شاذلی. رجوع به علی اندلسی شود.

علی جزائری. [عَ یِ جَ ءِ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن طیب جزائری، ملقّب به زین‌الدین مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن قلال. وی ساکن مصر بود. او راست: جلال الابصار فی‌القراآت، که در سال ۴۶۸ هـ.ق. آن را تألیف کرد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات‌القراء ابن جزری ج۱ ص۵۵۲).

علی جزائری. [عَ یِ جَ ءِ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن محمدبن عبداللّه‌بن عبداللّه‌بن یحیی انصاری سجلماسی جزائری مالکی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سجلماسی شود.

علی جزائری. [عَ یِ جَ ءِ] (اِخ) ابن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علی جزائری. [عَ یِ جَ ءِ] (اِخ) ابن محمدبن هلال جزائری عراقی شیعی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن هلال. از متکلمان به شمار می‌رفت و در حدود سال ۹۰۰ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: الدرالفرید فی‌التوحید. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۳۹). و نیز رجوع به ابوالحسن (زین‌الدین علی‌بن هلال...) شود.

علی جزائری. [عَ یِ جَ ءِ] (اِخ) ابن هلال جزائری عراقی، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به زین‌الدین. وی استاد محقق کرکی بود و در سال ۹۰۹ هـ.ق. اجازهٔ اجتهاد به وی داده است. اما او خود از تلامذهٔ ابوالعباس احمدبن فهد حلی (متوفی در ۸۴۰ هـ.ق.) بوده است. علی‌بن هلال را عمری طولانی بود و در علم رجال نیز دستی داشت. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۳۰۳).

علی جزری. [عَ یِ جَ زَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن عبدالواحد شیبانی موصلی، مشهور به ابن اثیر جزری و ملقّب به عزالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن اثیر و نیز به علی (ابن محمدبن...) شود.

علی جزری. [عَ یِ جَ زَ] (اِخ) ابن منصوربن مضرس‌بن قیس غنوی جزری مشهور به ابن غدیر. وی شاعر و سوارکار و اهل الجزیره بود. او در عهد عبدالملک‌بن مروان میزیست و شعری دربارهٔ فتنهٔ زبیر دارد. وفات وی در سال ۸۰ هـ.ق. بوده. (از الاعلام زرکلی بنقل از سمط‌اللالی ص ۷۹۹. آمدی ص۱۶۴. مرزبانی ص ۲۸۰).

علی جزیری. [عَ یِ جَ] (اِخ) ابن

حسن‌بن خاطربن جزیری مالکی. فقیه بود. او راست: فتح‌الملک المبین لشرح هدایة عوام‌اللاجئین، که در سال ۱۲۱۸ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌الازهریة ج ۲ ص۳۸۴).

علی جزیری. [عَ یِ جَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن قاسم صنهاجی جزیری، مکنّی به ابوالحسن، از فقیهان مالکی به شمار می‌رفت و اصل او از ردیف مغرب بود و سپس به جزیرةالخضراء در اندلس رفت و امر قضا را در آنجا به عهده گرفت و نسبت او نیز بدین شهر است. وی در ربیع‌الاول سال ۵۸۵ هـ.ق. درگذشت. و سن او در حدود شصت سال بود. او راست: تلخیص‌العقود، که مشهور به وثائق جزیری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از نیل‌الابتهاج تنبکتی ص ۲۰۰. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص۱۸۵).

علی جزینی. [عَ یِ جِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن محمد حسینی عاملی جزینی، مشهور به صائغ. رجوع به علی صائغ شود.

علی جزینی. [عَ یِ جِ] (اِخ) ابن محمدبن مکی عاملی جزینی، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به ضیاءالدین و حسام‌الدین و رضی‌الدین. فقیه بود و در سال ۸۵۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح القواعد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج ۱ ص۳۲۷. امل‌الامل حر عاملی ص۴۴۶).

علی جشوبی. [عَ یِ جَ] (اِخ) ابن احمد جشوبی، مکنّی به ابوالحسن. وی از حکمای متقدم بود و تصانیف بسیار داشت که از آن جمله است: یوبه‌نامه[1]. (از تتمهٔ صوان‌الحکمهٔ ظهیرالدین بیهقی چ لاهور ص۱۰۲). در معیارالاشعار منسوب به خواجه نصیرالدین (ص۶) نیز نام او آمده است.

علی‌جعفر. [عَ جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکی، بخش شیب‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری سکوهه و ۱۱ هزارگزی خاور راه شوسهٔ زاهدان به زابل. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل، و ۶۴۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

علی‌جعفر. [عَ جَ فَ] (اِخ) (امیر...). وی از امرای دربار سلطان ابوسعیدبن اولجایتو بود. و پس از استیلای امیر شیخ حسن ایلکانی بر آذربایجان، امیر علی‌جعفر با جمعی دیگر از امرای ابوسعید، با امیر شیخ حسن از در دشمنی درآمده به همراهی هم از آذربایجان و عراق گریخته به خراسان آمدند و با امیر شیخ علی قوشچی حکمران خراسان متحد شدند، و طغاتیمورخان را که از نبیره‌زادگان یکی از برادران چنگیز بود به ایلخانی برگزیدند و با لشکری عظیم متوجه آذربایجان شدند و در ماه شعبان ۷۳۷ هـ.ق.به سلطانیه رسیدند و آن ولایت را تصرف کردند. ولی در جنگی که بین آنها و قوای امیر شیخ حسن درگرفت، شکست خوردند و منهزم گشتند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۲۶) (تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص۳۵۴ و ۳۵۹).

علی جعفری. [عَ یِ جَ فَ] (اِخ) ابن عبداللهبن جعفر. وی از ذریهٔ جعفر طیار بود و در قرن سوم در عهد المتوکل میزیست. او را مجموعهٔ اشعاری است. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۳۲).

علی جعفری. [عَ یِ جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم جعفری نابلسی حنبلی، مشهور به ابن عفیف. رجوع به علی نابلسی شود.

علی جلابی. [عَ یِ جُلْ لا] (اِخ) ابن افراسیاب جلابی (کیا...). وی و برادرش کیامحمد، جوانانی خوش‌آواز و مورد توجه و عنایت ملک فخرالدوله آخرین ملک آل‌باوند بودند و فخرالدوله خود بر آنها شاهنامه می‌خواند. در بیست‌وهفتم ماه محرم سال ۷۴۵ هـ.ق. یکی از آن دو برادر در حمام ملک فخرالدوله را با خنجر به قتل رساند. آنگاه جلابیان بر مازندران مسلط شدند. و در سال ۷۶۰ هـ.ق.در جنگی که بین افراسیاب جلابی با اتباع سیدقوام‌الدین مرعشی درگرفت، افراسیاب و از پس او کیاعلی و دیگر برادرانش کشته شدند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۳۲۷ و ۳۳۹).

علی جلابی. [عَ یِ جُلْ لا] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابی‌علی جلابی هجویری غزنوی، مکنّی به ابوالحسن. وی از عرفا و متصوفهٔ بزرگ قرن پنجم هجری بود و در سال ۴۶۵ هـ.ق. درگذشت. او از مریدان شیخ ابوالفضل محمدبن حسن خُتُّلی است و بجز وی بسیاری از مشایخ را نیز دیده و از آنان در کتاب «کشف‌المحجوب» خود نقل کرده است. مهمترین اثر او کتاب «کشف‌المحجوب» است که از امهات کتب صوفیان و از جمله قدیمترین آنهاست که بعدها مورد استفادهٔ کسانی که در احوال و آثار مشایخ صوفیان کتاب می‌نوشته‌اند قرار گرفت، مانند عطار در تذکرةالاولیاء و جامی در نفحات‌الانس. اثر دیگر او «منهاج‌الدین» است در ترجمهٔ احوال اصحاب الصفة. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا ج۲ ص۸۹۲ و نفحات‌الانس جامی چ توحیدی‌پور ص۳۱۶ شود.

علی جلابی. [عَ یِ جُلْ لا] (اِخ) ابن محمدبن طیب جلابی، مکنّی به ابوالحسن. متوفی در سال ۵۳۴ هـ.ق.او راست: تاریخ واسط. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۳۰۹. ایضاح‌المکنون بغدادی ۱ ص۲۱۲).

علی جلاد. [عَ یِ جَلْ لا] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن علی جلاد راکبی نخلی حنفی. نحوی و عالم فرایض بود و بسال ۷۳۲ هـ.ق. متولد شد. او راست: ۱- شرح الکافی احمد نجاس، در نحو. ۲ - شرح الکافی، در فرایض. معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص۱۳۷۸. بغیةالوعاة ص۳۲۸).

علی جلال. [عَ جَ] (اِخ) ابن عبداللهبن احمدبن محمدبن محسن جلال حسنی صنعانی. عالم و ادیب بود و در حدیث و تاریخ و فرایض و منطق و ادبیات عرب نیز دست داشت. وی در ماه شوال سال ۱۱۶۹ هـ.ق.در صنعاء متولد شد و در سال ۱۲۲۵ هـ.ق.یا ۱۲۴۰ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱ - التاریخ‌المختصر. ۲ - الطریق‌الاسلم فی المتشابه و المحکم. ۳ - مختصر فتح‌الباری. ۴ - منظومه‌ای در منطق. ۵ - نهایةالمأمول من توضیح عبارات جامع‌الاصول ابن اثیر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از نیل‌الوطر زبارة ج۲ ص۱۴۵. فهرس‌التیموریة ج۲ ص۲۴۵).

علی‌جلال. [عَ جَ] (اِخ) حسینی. از قضات بود و در علم و ادب و شعر و تاریخ نیز دست داشت. وی از مدرسهٔ حقوق مصر فارغ‌التحصیل شد و در امور قضا مناصبی داشت. آنگاه در ۲۸ جمادی‌الثانیهٔ سال ۱۳۵۱ هـ.ق.در مصر درگذشت. او راست: ۱ - امثال‌الامم فی الشرق و الغرب. ۲ - تاریخ‌الحسین، در دو مجلد. ۳ - حدیث النفس. ۴ - العرب قبل‌الاسلام. ۵ - محاسن آثارالاولین فیها للنساء و ما علیهن فی قوانین قدماء المصریین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج۵ ص۷۶. فهرس‌الخدیویة ج۶ ص۱۹۴. فهرس دارالکتب المصریة ج ۸ ص۱۱۹. الاعلام‌الشرقیة مجاهد ج۳ ص۴۶. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة).

علی جلدکی. [عَ یِ جِ دَ] (اِخ) ابن محمدبن ایدمر جلدکی، ملقّب به عزالدین. شیمیدان و مقیم دمشق بود و نام او در نسخه‌های کتابهایی که نوشته است به صور مختلف ضبط شده است، از جملهٔ آنها «ایدمربن علی» و «علی‌بن ایدمر» و «ایدمربن عبدالله» و «علی‌بن ایدمربن علی» می‌باشد.

---

۱ - ظ: توبه‌نامه.

جلدکی بسال ۷۶۲ هـ.ق. درگذشت. سال وفات او را ۷۴۳ نیز نوشته‌اند. نسبت او به «جلدک» از قرای خراسان است. اوراست: ۱ - البدرالمنیر فی معرفة اسرارالاکسیر، که آن را در دمشق تألیف کرده است. ۲ - البرهان فی اسرار علم‌المیزان (یا المصباح...). ۳ - الجوهر المنظوم و الدر المنثور فی شرح دیوان الشذور. ۴ - درةالغواص فی معرفةالغواص. ۵ - سرالحکمة فی شرح کتاب الرحمة. ۶ -کنزالاختصاص فی معرفة الخواص. ۷ - لوامع الافکار المضیة. ۸ - المصباح فی علم المفتاح. ۹ - نتائج الفکر فی احوال الحجر، که آن را در قاهره تألیف کرده است. ۱۰ - نهایةالطلب فی شرح‌المکتسب فی زراعةالذهب. (از الاعلام زرکلی بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۲۳۰ و ۲۴۱ و سایر صفحات. دائرةالمعارف الاسلامیة ج۷ ص۷۵. الفهرس التمهیدی ص۵۱۱. الذریعة ج۱ ص ۳۵۵ و ج۳ ص۶۹. هدیةالعارفین ج۱ ص۷۲۳). (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون ج۲ ص۱۰. فهرس‌الخدیویة ج۵ ص۳۷۷. المکتبةالبلدیة. فهرس‌الکیمیاء و الطبیعة شماره ۱۳).

علی جلی. [عَ ؟] (اِخ) ابن امراللہ‌بن عبدالقادر حمیدی رومی، مشهور به ابن حنائی. رجوع به علی حناوی‌زاده (ابن محمد...) شود.

علی جمال‌الدین. [عَ جَ لُدْ دی] (اِخ) حقوقدان بود. او راست: القانون الدولی الخاص و الدولة العلیة، با شرکت بسطوروس بشارة، که در سال ۱۸۹۶ م. (۱۳۱۴ هـ.ق.) در زمان حیات مؤلف در قاهره به چاپ رسید. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌القوانین ص۱۴).

علی جمالی. [عَ یِ جَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد جمالی حنفی رومی زنبیلی، ملقب به علاءالدین فقیه بود و در ۹۳۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - اخلاق‌الجمالی. ۲ - ادب‌الاوصیاء، در فروع فقه. ۳ - مختارات‌الفتوی، در فروع فقه. ۴ - مختارالهدایة و شرح آن، در فروع فقه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس الفقه الحنفی بالظاهریة. کشف‌الظنون ص۱۶۲۴. الشقائق‌النعمانیة ج۱ ص۴۲۲. البدرالطالع ج۱ ص ۴۳۰. هدیةالعارفین ج۱ ص۷۴۲).

علی جمالی. [عَ یِ جَ] (اِخ) ابن محمد جمالی حنفی. فقیه متوفی بسال ۹۳۱ هـ.ق. وی مدتی سمت مفتی بلاد روم را به عهده داشت. او راست: ادب‌الاوصیاء. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس مخطوطات الظاهریة. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۴۵).

علی جمالی. [عَ یِ جَ] (اِخ) ابن محمد میلی جمالی تونسی مالکی. متکلم و مفسر و ساکن مصر بود که در سال ۱۲۴۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - تحفةالاحباب فی تفسیر قوله تعالی «ثم اورثنا الکتاب». ۲ - السیوف المشرقیة لقطع اعناق القائلین بالجهة و الجسمیة. ۳ - الشمس و القمر و النجوم الدراری فی اثبات القدر و الکسب و الاستطاعة و الجزءالاختیاری. ۴ - الصمصام الفاتک فی نصرة الامام مالک. ۵ - الکواکب الدریة و الانوار الشمسیة فی اثبات الصفات السنیة القائمة بالذات الازلیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج۱،ص۷۷۴. فهرس‌الخدیویة ج۱ ص۱۳۷ و ج۲ ص۳۹ و ج۴ ص۱۰۹. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۲۳۷ و ج۲ ص۳۷ و سایر صفحات. فهرس‌الازهریة ج۶ ص۲۰۱).

علی جمیل. [عَ جَ] (اِخ) نویسنده و روزنامه‌نگار بود و به سال ۱۳۰۸ هـ.ق. در موصل متولد شد و در آنجا روزنامهٔ «صدی‌الجمهوریة» را منتشر ساخت. و در آغاز تشرین اول سال ۱۹۲۸ م. (۱۳۷۴ هـ.ق.) در حلب درگذشت و جسد او را به موصل منتقل کردند. او راست: التحفةالسنیة فی‌الهدیةالسنوسیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از لغةالعرب رفائیل بطی ج ۷ ص۱۳۲).

علی جناجی. [عَ یِ جَ] (اِخ) ابن جعفربن خضر مالکی جناجی نجفی. رجوع به علی مالکی شود.

علی جندی. [عَ یِ جُ] (اِخ) ابن احمدبن علی جندی یمنی. او راست: ۱ - الالباب فی معرفة الاوائل و الاسباب، که در سال ۷۱۴ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. ۲ - نزهةالمعقول. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص۱۹۴۳).

علی جندی. [عَ یِ جَ] (اِخ) ابن شرف‌الملک فخرالدین علی‌بن ابی‌القاسم جندی، معروف به خواجه‌جهان و مکنّی به ابوالمکارم. وزیر سلطان جلال‌الدین منکبرنی. وی در زمان سلطنت محمد خوارزمشاه به امور دیوانی اشتغال داشت و بواسطهٔ ظلم و تعدی بسیار، سلطان محمد فرمان به قتل او داد. اما شرف‌الملک پنهان گشت. و هنگامی که سلطان جلال‌الدین منکبرنی از مغولان شکست خورد و از سند عبور کرد، وی به خدمت سلطان درآمد. و پس از بازگشت جلال‌الدین از هندوستان وزارت او را به عهده گرفت. چند سالی بعد، پس از حملهٔ تاتار به سلطان جلال‌الدین در دشت موغان (مغان) و گریز سلطان، شرف‌الملک که به «اران» متواری شده بود عصیان کرد و با ملوک اطراف آغاز مکاتبت نمود. سلطان چون به لشکرگاه بازگردید نامه‌ها به امرای اطراف فرستاد و شرف‌الملک را به قصد تحقیر «بلدجن» نامید، و این لقب او به روزگار گمنامی بوده است. اما پس از مدتی که سلطان به اران رفت و به قلعهٔ «حیزان» رسید، از عصیان او تغافل کرد و او را نزد خود خواند. و شرف‌الملک کفن در گردن به خدمت رفت. و پس از مدتی به «جاربَرد» از مضافات اران رسیدند. و سلطان به قلعه رفت تا وضع آنجا را ببیند و شرف‌الملک را نیز با خود برد. و والی قلعه را که ترکی ستمکار بود گفته بود که چون فرود آید، شرف‌الملک را نگه دارد و حبس کند و بند نهد. و قصد او آن بود که شرف‌الملک در حبس بماند تا تاتار بگریزند و بعد او را بیرون آورد و با شرایطی چند وزارت دهد. اما پس از چندی پنج تن سلاحدار فرستاد که سر او را ببرند و بیاورند و چنین کردند. وی مردی نازکدل و بخشنده و کریم بود، و اگرچه از تحصیل فضایل و اکتساب کمالات بهره نداشت، اما در حل‌وعقد و رتق‌وفتق امور دیوانی ید بیضا می‌نمود. اما چون کار او بالا گرفت به رنجانیدن اطرافیان و ایذاء آنها پرداخت چنانکه نزد سلطان از او غیبت می‌کردند. مال در نظر وی ناچیز بود. علما و پارسایان را محترم می‌داشت. وظایف را بسیار کرد و از این راه اموال دیوان از میان برفت. مستمری‌های وی از عطایای محمود غزنوی و بازماندگان وی و آل سلجوق نیز بیشتر بوده است. علامت شرف‌الملک بر فرمانهای سلطانی «الحمدلله العظیم» بود و بر توقیعات دیوان که طرهٔ (علامت و مارک) آن «الدیوان‌الاعلی» نوشته میگشت، «یعتمد ذلک» بوده است. اما بر منشورهای خود که به بلاد خاصهٔ خود میفرستاد و طغرای «ابوالمکارم علی‌بن ابی‌القاسم خالصة امیرالمومنین» داشت، «اعتماد کنید» بود. و نشانهٔ وی بر رسیدها «صحیح ذلک» بوده است. (از سیرهٔ جلال‌الدین) (حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۶۶۴ و چ تهران ج۲ ص۴۳۳) (دستورالوزراء خوندمیر ص۲۳۴).

علی جنی. [عَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق، بخش حومهٔ شهرستان ماکو. این ده مشهور به علوجنی شده است. رجوع به علوجنی شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی جواهررقم. [عَ یِ جَ هِ رَ قَ] (اِخ) نام او میرسیدعلیخان‌بن میرزا مقیم‌بن میرشاهمیر تبریزی است. وی ابتدا با خاندان خود به عباس‌آباد اصفهان آمد سپس با پدرش به هند مهاجرت کرد. در آنجا مورد توجه اورنگ‌زیب عالمگیر واقع شد و خازن دارالکتب او گشت و او را لقب «جواهررقم» داد. او را خطی خوش بود و شعر نیز می‌سرود

و گویند که در اواخر عمر مبتلی به جنون گشت و در سال ۱۰۹۴ هـ.ق.در دهلی درگذشت. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۳ بنقل از تذکرهٔ نصرآبادی ج۷ ص۲۰۸. گلشن ص۲۱۳. سرخوش ص۴۹. نمونهٔ خطوط خوش ص۱۵۱. امتحان‌الفضلاء ج۲ ص۳۴۱ - ۳۵۷).

علی جوبری. [عَ یِ جَ بَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن محمد دیری جوبری دمشقی شافعی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی دیری شود.

علی جوری. [عَ] (اِخ) ابن حسین جوری (یا حوری)، مکنّی به ابوالحسن. او راست: المرشد، در ده مجلد که در آن مختصر مزنی و ابن‌الرفعة را جمع کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۶۵۴).

علی جوق. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک، شهرستان ملایر. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال ملایر، و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به همدان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی و ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، انگور، صیفی و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و صنعت دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی جونفوری. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسام‌الدین‌بن عبدالملک جونفوری هندی، مشهور به متقی و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی متقی شود.

علی جونقا. [عَ یِ] (اِخ) ابن هیثم کاتب، مشهور به جونقا. وی از منشیان دیوان مأمون و دیگر خلفا بود و از ادیبان و اهل فضل بشمار می‌رفت و در بکار بردن لغات دقت بسیار می‌کرد چنانکه مأمون می‌گفت من با همهٔ مردم بی‌پروا سخن می‌گویم مگر با علی‌بن هیثم که همیشه کلماتم را می‌سنجم. و او را با مأمون و دیگر بزرگان سرگذشتها و حکایتهای بسیاری است که در معجم‌الادباء نقل شده است. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج۱۵ ص ۱۳۴ و چ مارگلیوث ج۵ ص۴۵۳ شود.

علی جونی. [عَ یِ] (اِخ) ابن امیر ارغونشاه جونی قربانی (علی‌بیک...). رجوع به علی (ابن امیر ارغونشاه...) شود.

علی جوهری. [عَ یِ جَ هَ] (اِخ) ابن اسماعیل بغدادی، معروف به رکاب‌سالار و ملقّب به علم‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علم‌الدین جوهری شود.

علی جوهری. [عَ یِ جَ هَ] (اِخ) ابن جعدبن عبید هاشمی جوهری بغدادی (از موالی جوهریان)، مکنّی به ابوالحسن. محدث و حافظ و از مردم بغداد بود. به سال ۱۳۳ هـ.ق.متولد شد و در ماه رجب ۲۳۰ هـ.ق. درگذشت. وی از شعبة و ابن ابی‌ذئب و دیگران روایت کرد. او راست: مسند، در حدیث. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج۵ ص۷۶. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۲ ص۶۸. فهرس المخطوطات المصورة سید ج۱ ص ۱۰۰. فهرس مخطوطات الحدیث بالظاهریة). در منتهی‌الارب آمده است که «علی‌بن جعد» از محدثان بود.

علی جوهری. [عَ یِ جَ هَ] (اِخ) ابن داودبن ابراهیم جوهری، مشهور به ابن صیرفی. وی مورخ بود (۸۱۹-۹۰۰ هـ.ق.).او راست: ۱ - انباءالهصر فی‌أبناء العصر. ۲ - نزهة‌النفوس و الابدان فی تواریخ‌الزمان. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص۱۹۴۹. التعریف بالمورخین عراوی ج۱ ص۲۵۱. جولة فی دورالکتب الامیرکیة کورکیس عواد ص ۸۰. فهرس المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج۲ ص۳۵. هدیةالعارفین ص۷۳۹).

علی جوهری. [عَ یِ جَ هَ] (اِخ) ابن داودبن سلیمان جوهری مصری شافعی، ملقّب به نورالدین. نحوی بود و به سال ۸۸۷ هـ.ق.درگذشت. او راست: شرح الفیهٔ ابن مالک. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون ج۱ ص۱۲۰. هدیةالعارفین ج۱ ص۷۳۷).

علی جویمی. [عَ یِ جُ وَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد حسینی جویمی شیرازی شافعی، ملقّب به نورالدین. وی نحوی و منطقی بود و در حدود سال ۷۸۵ هـ.ق.در «جویم» از قرای شیراز متولد شد. و نزد شریف جرجانی تلمذ کرد. و در صفر سال ۸۶۰ هـ.ق.در مدینه درگذشت. او راست: ۱- شرح ایساغوجی، در منطق. ۲ - شرح کافیه، در نحو. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الضوءاللامع ج۵ ص۱۵۸. کشف‌الظنون ص۲۰۷ و ۱۳۷۶. هدیةالعارفین ج۱ ص۷۳۴).

علی جوینی. [عَ یِ جُ وَ] (اِخ) ابن احمد کاتب، ملقّب به منتجب‌الدین بدیع اتابک جوینی. منشی معروف سلطان سنجر سلجوقی و صاحب دیوان رسائل او. از تاریخ ولادت او اطلاع صحیحی در دست نیست ولی بنابرآنچه در «عتبةالکتبة» (ص۵) آمده است وی در حدود سال ۵۱۶ هـ.ق.که مسلماً آغاز جوانی او بوده است به قصد آموختن صناعت دبیری به مرو رفت. پس باید ولادت او در اواخر قرن پنجم هجری باشد. او بعد از اتمام تحصیلات خود هم در جوانی وارد دستگاه دیوانی شد و در دیوان رسائل به کار پرداخت ولی در آغاز امر کار او رونقی نداشت و مقبول نظر استادش که صاحب دیوان رسائل بود نیفتاده بود. وی خال پدر چهارم عطاملک جوینی، مؤلف تاریخ جهانگشا است. و عطاملک در تاریخ خود داستان شفاعت منتجب‌الدین را از رشید وطواط آورده است که به اجمال چنین است: وقتی سلطان سنجر در سال ۵۴۲ هـ.ق.بقصد جنگ با اتسز خوارزمشاه بطرف خوارزم حرکت نمود، قصبهٔ هزاراسب را از محال خوارزم محاصره کرد. انوری که در لشکر سلطان سنجر بود رباعیی در تشویق سنجر به تسخیر «هزاراسب» سرود و وطواط در جواب او بیتی در مدح «اتسز» گفت و این امر باعث خشم شدید سلطان سنجر گشت و سوگند خورد که چون او را بازیابد، هفت عضو را از یکدیگر جدا کند. و چون هزاراسب مفتوح شد رشید وطواط متواری گشت تا بالاخره به منتجب‌الدین بدیع جوینی پناهنده شد. منتجب‌الدین که علاوه بر منصب دیوان انشاء، ندیم مخصوص سلطان نیز بود، موقعی مناسب به دست آورده به سلطان سنجر گفت که «وطواط» مرغکی ضعیف باشد طاقت آن نداشته که او را به هفت پاره کنند، اگر فرمان شود او را به دو پاره کنند. سلطان بخندید و جان وطواط بخشید. مهمترین اثر علی جوینی، مجموعهٔ منشآت و مراسلات وی است که آن را به نام «عتبةالکتبة» خوانده است. عوفی دو کتاب دیگر به او نسبت می‌دهد: یکی «رقیةالقلم» و دیگری «عبرات‌الکتبة». و مرحوم قزوینی این کتاب اخیر را همان «عتبةالکتبة» داند. (از تاریخ ادبیات چ صفا ج ۱ ج۲ ص۹۶۹). و رجوع به لباب‌الالباب عوفی چ سعید نفیسی ص۷۸ و مقدمهٔ جهانگشای جوینی چ لیدن ص یو و مقدمهٔ حدائق‌السحر رشیدالدین وطواط چ عباس اقبال ص «ی» شود.

علی جوینی. [عَ یِ جُ وَ] (اِخ) ابن بهاءالدین جوینی. وی نوادهٔ خواجه شمس‌الدین محمد صاحبدیوان بود. آنگاه که به سال ۶۸۳ هـ.ق.خواجه شمس‌الدین و چهار فرزندش به سعایت بدخواهان به دست ارغون‌خان کشته شدند، پس از ۵ سال ابن علی‌بن خواجه بهاءالدین را نیز (۶۸۸ هـ.ق.) به قتل رسانید. (از تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص۲۳۳).

علی جوینی. [عَ یِ جُ وَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن یوسف‌بن محمد جوینی، مشهور به شیخ‌حجاز و مکنّی به ابوالحسن. صوفی بود و در سال ۴۶۵ هـ.ق.درگذشت. او راست: السلوة فی التصوف. (از معجم‌المؤلفین بنقل از

هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۱).

علی جوینی. [عَ یِ جُ وَ] (اِخ) ابن محمدبن علی جوینی، ملقب به عمادالدین و مکنّی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و جدلی و حافظ متون حدیث بود. وی در سال ۴۰۵ هـ.ق. متولد شد. او راست: ۱ - شفاءالمسترشدین فی‌الخلافیات. ۲ - کتابی در اصول فقه. ۳ - نقد مفردات امام احمد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات‌الشافعیهٔ سبکی ج ۴ ص ۲۸۱).

علی جوینی. [عَ یِ جُ وَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عبدالله‌بن یوسف جوینی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به شیخ حجاز. وی صوفی و فقیه بود و به دمشق سفر کرد سپس به نیشابور رفت و در ذی‌قعدهٔ سال ۴۶۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: السلوة فی التصوف. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص ۲۸۷. طبقات‌الشافعیهٔ سبکی ج ۴ ص ۷. شذرات‌الذهب ابن عماد، ج ۳ ص ۲۶۲. اللباب ابن اثیر ج ۱ ص ۲۵۷. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۹۹۹).

علیجه. [عَ جَ] (اِخ) معرب علیچه. رجوع به علیچه شود.

علی جهرمی. [عَ یِ جَ رُ] (اِخ) ابن دانیالی فسوی برازی جهرمی، ملقب به شهاب‌الدین. رجوع به علی دانیالی شود.

علیجی. [عَ] (اِخ) معرب علیچی. رجوع به علیچی شود.

علی جیانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن موسی‌بن علی‌بن موسی‌بن محمدبن خلف انصاری سالمی اندلسی جیانی، مشهور به ابن ارفع رأس و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی جیلانی. [عَ یِ] (اِخ) از مورخان دربار شاه‌عباس کبیر صفوی. او راست: «تاریخ طبرستان و مازندران» که در سال ۱۰۴۴ هـ.ق. شروع به تألیف آن کرد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج ۴۱ ص ۱۰۶).

علی جیلی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن مکی‌بن عیسی‌بن حسن‌بن عیسی شامی عاملی جیلی، ملقب به نجیب‌الدین و مشهور به ابن مکی. رجوع به علی شامی شود.

علی جیلی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمد خلیلی زیدی جیلی. رجوع به علی خلیلی شود.

علی چاکرلو. [عَ یِ کَ] (اِخ) (علی‌بیک...) حاکم اردبیل. رجوع به علی‌بیک چاکرلو شود.

علی‌چپ. [عَ چَ] (ص مرکب، اِ مرکب) از این نام مراد شخص معینی نیست و از آن تعبیری مثلی مراد دارند.

— خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن؛ در تداول عامه برای جلب نفعی یا احتراز از زیانی تجاهل کردن. نمودن که از موضوع بکلی بی‌خبر است.

علی چتالجه‌وی. [عَ یِ چِ جَ] (اِخ) ابن محمد چتالجه‌وی رومی حنبلی. فقیه. متوفی در سال ۱۱۰۳ هـ.ق. او راست: الفتاوی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۳). و رجوع به «چتالجه‌لی علی افندی» شود.

علی چتری. [عَ یِ] (اِخ) (امیر...) وی نخست در دربار سلطان سنجر مرتبهٔ مسخرگی و مزاح‌گویی داشت و آنگاه سلطان سنجر او را به درجهٔ امارت و حجابت رسانید ولی در سال ۵۴۴ هـ.ق. که علاءالدین‌حسین غوری به انتقام برادر خود سوری، از غور به غزنین رفت و پس از شکست دادن بهرامشاه متوجه خراسان شد، این میرعلی چتری نیز به وی پیوست و با سلطان سنجر از در مخالفت درآمد و در جنگی که در حدود قصبهٔ او به ولایت هرات بین آنها روی داد، علاءالدین‌حسین و علی چتری از سلطان سنجر شکست خوردند و علی چتری را به فرمان سنجر در زیر علم به دو نیم کردند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۱۰).

علی چشمی. [عَ یِ چِ شُ] (اِخ) (خواجه...)، ملقب به شمس‌الدین. وی ششمین تن از امرای سربداری بود که از سال ۷۴۹ تا ۷۵۳ هـ.ق. حکومت می‌کرد و به فراست و دانایی و کفایت شهره بود. او پس از قتل امیر مسعود رئیس واقعی سربداران به شمار می‌رفت و در سال ۷۴۹ هـ.ق. خواجه شمس‌الدین فضل‌الله زمام امور سربداران را به وی سپرد. خواجه علی چشمی با طغاتیمور صلح کرد و ولایاتی را که امیر مسعود از او گرفته بود به وی مسترد داشت. خواجه شمس‌الدین عاملی داشت به نام حیدرقصاب که محکوم به پرداخت مبلغی از بابت بقایای خود شد و چون خواجه مبلغ مزبور را به درشتی از وی مطالبه کرد، حیدر به تحریک خواجه یحیی که از مقربان امیر مسعود بود، در سال ۷۵۳ هـ.ق. خواجه شمس‌الدین را به قتل رسانید. (از تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص ۴۷۳) (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۲۴). و رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص ۳۸۱ شود.

علی چلبی. [عَ یِ چَ لَ] (اِخ) ابن خسرو ازنیقی. شیمیدان بود و بسال ۱۰۱۸ هـ.ق. در قسطنطنیه درگذشت. او راست: ۱ - انوارالترکیب. ۲ - انواع الدرر فی ایضاح الحجر. ۳ - ثمرةالارشاد و تخریج الارواح و الاجساد. ۴ - جواهرالاسرار فی معارف‌الاحجار. ۵ - دررالانوار فی اسرارالاحجار، فی الکیمیاء. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص ۶۱۲ و سایر صفحات. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۵۳. ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۳۴۷).

علی چنگی. [عَ چَ] (اِخ) دهی است از ناحیهٔ تنگستان، از نواحی بلوک دشتستان، از بلوکات فارس. این ده در یک فرسخ‌ونیمی شمال تنگستان واقع است. (از فارسنامهٔ ناصری، بلوکات فارس، بلوک دشتستان ص ۲۰۷).

علی چنگیزی. [عَ یِ چَ] (اِخ) بیست و چهارمین تن از خاندان چنگیزی در ماوراءالنهر و از نوادگان اولوس اوکتای بود و از حدود سال ۷۴۱ تا حدود ۷۴۳ هـ.ق. حکومت کرد (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۶).

علیچه. [عَ چَ] (اِ مصغر) مرکب از علی و «چه» علامت تصغیر. مصغر علی. علیک.

علیچه. [عَ چَ] (اِخ) نام نیای ابوبکر محمدبن احمد. محدث و فقیه بود. رجوع به علیچی و انساب سمعانی و لباب‌الانساب شود.

علیچی. [عَ] (اِخ) منسوب است به علیچه، تصغیر علی، و وی ابوبکربن محمدبن احمدبن محمد فقیه علیچی نوی ابوبکربن ابی‌سعیدبن علیچه بود که از محدثان و فقیهان به شمار می‌رفت. وی نخست در نیشابور بسیار سماع (حدیث) کرد و آنگاه به عراق رفت و در آنجا فقه را از ابوالحسین‌بن قطان بیاموخت و از ابوبکر شافعی و جز وی سماع کرد و حاکم ابوعبدالله از او حدیث شنید. (از لباب الانساب). و رجوع به علیچه و انساب سمعانی شود.

علی‌چین. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی، بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها تأمین می‌شود و محصول آن غلات، حبوب، کرچک و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی حاجب. [عَ یِ جِ] (اِخ) حسام‌الدین موصلی. حاکم قلعهٔ اخلاط از جانب الملک‌الاشرف بود. رجوع به علی موصلی شود.

علی‌حاجیان. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد، بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۴۱ هزارگزی باختر درمیان و ۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. ناحیه‌ای است دامنه و گرمسیر و

دارای ۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و شلغم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی حاجی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن سلیمان‌بن احمد آل‌حاجی بلادی قطیفی بحرانی. مورخ و متکلم بود و در نظم سخن نیز دست داشت. وی ساکن قطیف بود و در حدود سال ۱۲۶۹ هـ.ق. متولد شد و در یازدهم جمادی‌الاولای ۱۳۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - انوار البدرین فی علماء الاحساء و القطیف و البحرین. ۲ - الحق الواضح فی ترجمة العبدالصالح، که منظور احمدبن صالح ستری بحرانی است. ۳ - ریاض‌الاتقیاء الورعین فی شرح الاربعین. ۴ - منظومة التوحید. ۵ - منظومة موالیدالائمة علیهم‌السلام. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۱۱۴) (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۳۰۹).

علی حاکمی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن عبدالله بصیر حاکمی حموی حنفی. رجوع به علی بصیر شود.

علی‌حال. [عَ لا] (ع ق مرکب) علی‌الحال. علی ای حال. بر هر حال. در هر حال. به هرحال. رجوع به «علی ای حال» شود:

نوگشته کهن شود علی‌حال
ور نیست مگر که کوه شروین. ناصرخسرو.

ور در جهان نیند علی‌حال غایبند
ور غایبند بر تن ما چون که حاضرند.
ناصرخسرو.

زین جهان مندیش و او را گیر کو بهْ از جهان
سر بهْ از افسر علی‌حال، ارچه نیکو افسر است.
عنصری.

گرگ بر اطراف این حظیره روان است
گرگ بود بر لب حظیره علی‌حال.
منوچهری.

دینار دهد، نام نکو باز ستاند
داند که علی‌حال زمانه گذران است
منوچهری.

علی حالی. [عَ یِ] (اِخ) (ملا...) کاشانی. رجوع به علی کاشانی شود.

علی حائری. [عَ یِ ءِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن علی طباطبائی حائری (علی‌نقی...). رجوع به علی‌نقی شود.

علی حائری. [عَ یِ ءِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن محمد بغدادی حائری، مشهور به درویش. رجوع به علی بغدادی شود.

علی حائری. [عَ یِ ءِ] (اِخ) ابن عبدالحسین‌بن علی‌اصغر حائری ایروانی. فقیه و اصولی بود و به سال ۱۳۰۱ هـ.ق. درگذشت او راست: ۱- حاشیه بر کفایة. ۲ - کتاب‌الطهارة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۲۹۱).

علی حائری. [عَ یِ ءِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌المعالی الصغیربن ابی‌المعالی الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی حائری. [عَ یِ ءِ] (اِخ) ابن محمدحسین شهرستانی حائری. رجوع به علی شهرستانی شود.

علی حائری. [عَ یِ ءِ] (اِخ) ابن منصوربن محمدبن ابی‌المعالی‌بن احمد حسینی کازرانی‌الاصل حائری‌المولد، مشهور به علی‌الکبیر. رجوع به علی کبیر شود.

علی حبش. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) (ملا...) مازندرانی، مشهور به جاوید. رجوع به علی مازندرانی شود.

علی حبشی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن عبدالله حبشی. ادیب و شاعر و نویسنده. وی در سال ۱۲۵۹ هـ.ق. در شهر قسم از بلاد حضرموت متولد شد و در سیوون و مکه دانش آموخت و در ربیع‌الثانی سال ۱۳۳۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - الدرر فی اخبار مولد خیرالبشر. ۲ - دیوان شعر، در یک مجلد. ۳ - الفتوحات الالهیة فی‌الصلاة علی خیرالبریة. ۴ - مجموعه‌ای از اجازات و سفارشهای او. ۵ - مجموعه‌ای از نوشته‌های او، در پنج مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام الشرقیة مجاهد ج ۳ ص ۱۱۵. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۷۲).

علی حجاجی. [عَ یِ حَجْ جا] (اِخ) ابن عبدالحق حجاجی مالکی قوصی. رجوع به علی قوصی شود.

علی حجازی. [عَ یِ حِ] (اِخ) ابن حسن‌بن عجلان‌بن رمیثهٔ حسنی حجازی، مکنّی به ابوالقاسم. وی از اشراف حجاز بود و در سال ۸۰۷ هـ.ق. متولد شد و در سال ۸۴۵ هـ.ق. از طرف برادر خود برکات به امارت مکه رسید، ولی بر اثر فتنه‌ای که بین آن دو برپا شد، در سال ۸۴۶ هـ.ق. ترکان او را خلع کردند و به قاهره فرستادند و در آنجا زندانی گردید سپس او را به اسکندریه و از آنجا به دمیاط بردند و در سال ۸۵۳ هـ.ق. در زندان آنجا درگذشت. وی شخصی کریم و خوش‌بیان بود و برخی گفته‌اند که او از بهترین افراد بنی‌حسن به شمار می‌رفت. (از الاعلام زرکلی بنقل از التبر المسبوک ص ۱۴ حوادث‌الدهور ج ۱ ص ۴۲. الضوءاللامع ج ۵ ص ۲۱۱). و نیز رجوع به «شرفاء مکه» شود.

علی حجازی. [عَ یِ حِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم حجازی شافعی سقطی. رجوع به علی سقطی شود.

علی حجازی. [عَ یِ حِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد حجازی سقطی حنفی، ملقب به نورالدین. صوفی بود. او راست: کشف تاج‌التراجم من دائرة الجود و المراحم ابن عربی، که در سال ۹۰۷ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۰).

علی حجازی. [عَ یِ حِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن عبدالرحمان‌بن عراق شامی حجازی شافعی کنانی، مشهور به ابن عراق و ملقب به سعدالدین. فقیه و قاری و محدث و مورخ بود. در سال ۹۰۷ هـ.ق. در ساحل بیروت متولد شد و در سال ۹۶۳ هـ.ق. در مدینه درگذشت. او راست: ۱ - الصراط المستقیم الی معانی بسم الله الرحمان الرحیم. ۲ - شرح بر صحیح مسلم. ۳ - نشر اللطائف فی قطر الطائف. ۴ - تنزیه الشریعة المرفوعة عن الاخبار الشنیعة الموضوعة. (از کشف‌الظنون ص ۴۹۴ و ۱۰۷۷) (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۱۸). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الکواکب السائرة غزی ج ۲ ص ۱۹۷. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۳۳۸. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۴۹۴. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۶۴۸. فهرس‌المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج ۲ ص ۲۷۹. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۶.

علی حجازی. [عَ یِ حِ] (اِخ) ابن محمد حجازی قاینی. حکیم و طبیب بود (۴۵۶ - ۵۴۶ هـ.ق.). او راست: ۱ - رسائل فی‌الطب. ۲ - کتاب فی‌الحکمة. ۳ - کتاب فی مفاخرالاتراک. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاریخ‌الحکماء بیهقی ص ۱۳۹).

علی حجازی. [عَ یِ حِ] (اِخ) ابن ناصربن محمدبن احمد بلبیسی مکی شافعی حجازی، ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ناصر. وی محدث و مفسر و فقیه و اصولی بود. در سال ۸۴۱ هـ.ق. در مکه متولد شد و در سال ۹۱۵ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: ۱ - ادراکات الورقات. ۲ - مدارک‌الاصول فی شرح منهاج‌الوصول. ۳ - النور الطالع من افق الطوالع. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۵۲). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الضوءاللامع سخاوی ج ۶ ص ۴۵. الکواکب‌السائرة ج ۱ ص ۲۷۸. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۷۱. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۸۳ و ج ۲ ص ۴۵۳. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۱.

علی حداد. [عَ یِ حَدْ دا] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن عتبهٔ حداد عکبری،

مکنّی به ابوالحسن. از علمای قرن چهارم هجری بود و از جمله شاگردان او ابوعبدالله احمدبن محمدبن عیاش جوهری (متوفی در ۴۰۱ هـ.ق.) بوده است. او راست: ۱ - الکامل فی الاحکام. ۲ - من روی من النساء من آل ابی‌طالب. (از مصنفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۲۹۵).

علی حداد. [عَ يِ حَدْ دا] (اِخ) ابن محمد حداد مصری، مکنّی به ابوالحسن. او راست: حدیقة المنادمة و طریقة المناسمة، که در سال ۱۰۴۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۵۵). و نیز رجوع به طیبی (علی‌بن محمدبن...) شود.

علی‌حده. [عَ لا حِ دَ] (ع ق مرکب) علی حدة. جدا گانه. (ناظم الاطباء): ارسلان‌خان فرمود تا جویی علی‌حده کنند «بیکند» را چنانکه آب بعین (؟) عمارتهای او رسد. (تاریخ بخارا چ مدرس رضوی ص۲۳). از بغداد هر سال عاملی علی‌حده بیامدی و هرچه خراج بخارا بودی از این جامه عوض بردی. (ایضاً ص۲۴). ||متفرق. ممتاز. تنها. یک‌کنار. (ناظم الاطباء). ||زی خود: وی علی‌حده کار می‌کند. و نیز رجوع به «حدة» شود.

علی‌حدة. [عَ] (اِخ) ابن احمدبن حسن مذحجی، مشهور به حدة و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مذحجی شود.

علی حذاء. [عَ يِ حَذْ ذا] (اِخ) ابن جعفربن سعید سعیدی رازی حذاء، مکنّی به ابوالحسن. مقری و تجویددان و ساکن شیراز بود. وفات او پس از سال ۴۱۰ هـ.ق. بوده است. او راست: ۱ - کتابی در تجوید. ۲ - کتابی در قراآت هشتگانه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات‌القراء ابن جزری ج۱ ص۵۹۲).

علی حر. [عَ يِ حُ رر] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن محمد حرعاملی. عالم و شاعر و نثرنویس بود. وی در سال ۱۰۴۸ هـ.ق. در راه مکه درگذشت. او را مجموعهٔ شعر و نثری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از امل‌الآمل ص۴۴۳).

علی حر. [عَ يِ حُرر] (اِخ) ابن سعیدبن محمدبن احمدبن محمدبن حسن‌بن محمدبن علی‌بن محمدبن حسین‌بن عبدالسلام‌بن عبدالمطلب حرعاملی جبعی. ادیب و مورخ (۱۲۲۹ - ۱۲۶۹ هـ.ق.) بود وی نیابت قضا را در جبع[1] به عهده داشت. او راست: ۱ - تراجم رجال جبل‌عامل. ۲ - مهذب‌الاقوال فی‌التاریخ. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج۳۵ ص۵۳). و رجوع به مصنفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۲۸۳ شود.

علی حر. [عَ يِ حُرر] (اِخ) ابن محمد حرعاملی کرکی. نویسنده و ادیب و شاعر بود و بسال ۱۰۱۵ هـ.ق. درگذشت. او را مجموعهٔ اشعاری است. (از معجم‌المؤلفین. بنقل از فواید الرضویة عباس قمی ج۱ ص۳۲۰).

علی حرازم. [عَ يِ ؟] (اِخ) ابن عربی برادهٔ مغربی فاسی تیجانی. صوفی و از اهل طرق بود. او راست: ۱ - الارشادات‌الربانیة بالفتوحات الالهیة من فیض الحضرة الاحمدیة التیجانیة. ۲ - جواهرالمعانی فی فضل سیدی ابی‌العباس التیجانی، که در اواسط ذیقعدهٔ سال ۱۲۱۴ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از دلیل مورخ‌المغرب ابن سودة ص۲۳۸. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص ۳۸۰. فهرست الکتب‌المصریة ج۵ ص۱۵۵).

علی حرالی. [عَ يِ حَ رْ لی] (اِخ) ابن احمدبن حسن‌بن ابراهیم تجیبی اندلسی مالکی، مشهور به حرالی (منسوب به حرالة از اعمال مرسیة). عالم در تفسیر قرآن و اصول و فرایض و هیئت و منطق و طبیعیات و الهیات بود. اصل وی از اندلس بود و در مراکش تولد یافت. وی نحو را نزد ابن خروف آموخت و در شهرهای بسیاری گردش کرد. و عهده‌دار توقیت در جامع ملک مؤید شد. وفاتش در حماة از شهرهای شام در سال ۶۳۷ یا ۶۳۸ هـ.ق. بوده است. او راست: ۱ - الایمان‌التام بالنبی علیه الصلاة و السلام. ۲ - شمس مطالع‌القلوب و بدرطوالع‌الغیوب. ۳ - اللمعة فی حل‌الکوا کب‌السبعة. ۴ - مفتاح الباب‌المقفل لفهم القرآن‌المنزل، در تفسیر. ۵ - الوافی فی علم‌الفرائض. (از معجم‌المؤلفین). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده‌است: سیرالنبلاء ج۱۳ ص۲۳۱. فهرس مخطوطات الظاهریة. نفح‌الطیب ج۷ ص۱۶۷. المیزان ج۲ ص۲۱۸. لسان‌المیزان ج۴ ص۲۰۴. نیل‌الابتهاج ص۲۰۱. طبقات‌المفسرین ص۲۲. عنوان‌الدرایة ص۸۵. شذرات‌الذهب ج۵ ص۸۹. کشف‌الظنون ص۸۹ ایضاح‌المکنون ج۲ ص۵۲۳. دلیل مورخ المغرب ص۲۷۰. هدیةالعارفین ج۱ ص۷۰۷. بروکلمن ج۱ ص۷۳۵.

علی حرانی. [عَ يِ حَرْ را] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن علان‌بن عبدالرحمان، مشهور به ابن حرانی و مکنّی به ابوالحسن. محدث و مورخ و اهل خراسان بود. وی در سال ۳۵۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: تاریخ الجزیرة. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص ۷۶) (از هدیةالعارفین ج۱ ص۶۸۱).

علی حرانی. [عَ يِ حَرْ را] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن شبیب‌بن حمدان‌بن شبیب حنبلی حرانی، ملقّب به نورالدین. ادیب بود و در طب نیز اطلاعاتی داشت. وی در سال ۷۴۷ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: جامع‌الفنون. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الدررالکامنة ابن حجر ج۳ ص۵۹).

علی حرانی. [عَ يِ حَرْ را] (اِخ) ابن عمربن احمدبن عماربن احمدبن علی‌بن عبدوس حرانی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن عبدوس. مفسر و واعظ و فقیه قرن ششم هجری بود. در سال ۵۱۰ یا ۵۱۱ هـ.ق. متولد شد و در ۵۵۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - تفسیری بزرگ. ۲ - کتاب المذهب فی المذهب. ۳ - مجالس وعظ. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ذیل طبقات‌الحنابلة ابن رجب ص۲۰۶. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۴ ص۱۸۳).

علی حرانی. [عَ يِ حَرْ را] (اِخ) ابن عیسی حرانی. او راست: عجائب البحر، که آن را برای المقتدر تألیف کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۱۲۶).

علی حربی. [عَ يِ حَ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن حسن حربی بغدادی شافعی، مشهور به ابن قزوینی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عمربن...) شود.

علی حرمی. [عَ يِ حَ رَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن طرطوسی حرمی، مکنّی به ابوبکر. وی از علمای قرن چهارم هجری و معاصر با المطیع و الطائع بالله عباسی بود. و زمان آل‌حمدان را نیز درک کرد. نشو و نمای او در طرطوس بود سپس به مکه رفت و در آنجا مجاور شد و نزد عرفا به «طاووس‌الحرمین» مشهور گشت. و در سال ۳۷۴ هـ.ق. در آنجا درگذشت. و او را مریدان بسیار بود. (از نامهٔ دانشوران ج۴ ص۶۲).

علی حریری. [عَ يِ حَ] (اِخ) از عالمان اوایل قرن چهاردهم هجری بود. او راست: الاخبارالسنیة و الحروب‌الصلیبیة، که در سال ۱۳۲۹ هـ.ق. در قاهره به چاپ رسید. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۴۲. فهرس دارالکتب المصریة ج۵ ص۱۴).

علی حریری. [عَ يِ حَ] (اِخ) ابن حسین‌بن منصور حریری، مکنّی به ابوالحسن. وی متصوف و شیخ فقرای حریریة بود. اصل او حورانی و از قبیلهٔ بنی‌الزمان است. مادرش دمشقی بود و خود نیز در

---

۱ - رجوع به نخبةالدهر شمس‌الدین انصاری ص۲۱۱ و فهرست آن شود.

Montagne aun. de Naplous. جبع، کوهی است در شمال نابلس.

دمشق بزرگ شد. و با اینکه به زندقه و ارتکاب محرمات تجاهر می‌کرد، ادعای تصوف نیز داشت. و الملک الصالح چون این بشنید او را احضار کرد ولی وی فرار برگزید. و پس از دستگیری در سال ۶۵۴ هـ .ق. در زندان درگذشت. و نجم‌بن اسرائیل قصیده‌ای نیکو در مرثیهٔ او سرود. (از اعلام زرکلی بنقل از فوات‌الوفیات ج۲ ص۴۲. النجوم‌الزاهرة ج۶ ص۳۵۹).

علی حریری. [عَ یِ حَ] (اِخ) ابن احمد حریری. شاعری از غلاة بود و نام او در دمیةالقصر باخرزی آمده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۴۷ بنقل از نسمةالسحر فیمن تشیع و شعر ضیاءالدین).

علی حریشی. [عَ یِ حَ] (اِخ) ابن احمد حریشی فاسی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. محدث و اصولی و متکلم و مورخ، و ساکن مکه بود. تولدش در ۱۰۴۲ هـ .ق. و وفاتش در ۱۱۴۳ یا ۱۱۴۵ روی داد. او راست: ۱ - شرح شفای قاضی عیاض، در سه مجلد بزرگ. ۲ - شرح عقیدةالصفاقسی. ۳ - شرح الموطأ مالک، در هشت مجلد بزرگ. ۴ - شرح منظومهٔ ابن زکری در مصطلح حدیث. ۵ - مختصرالاصابهٔ ابن حجر عسقلانی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از سلک‌الدرر ج۳ ص۲۰۵. فهرس‌الفهارس ج۱ ص۲۵۳. هدیةالعارفین ج۱ ص۷۶۶. الاعلام زرکلی ج۵ ص۶۵).

علی حزوری. [عَ یِ؟] (اِخ) ابن محمد حزوری آمدی شافعی. رجوع به علی آمدی شود.

علی حزین. [عَ یِ حَ] (اِخ) (شیخ...) نام او شیخ محمدعلی‌بن ابی‌طالب زاهدی گیلانی اصفهانی است که به «شیخ‌علی حزین» شهرت دارد. رجوع به حزین لاهیجی شود.

علی حسب مراتبهم. [عَ لا حَ سَ بِ مَ تِ بِ هِ] (ع ق مرکب) بنابر درجه و رتبه و شأن ایشان. موافق شأن ایشان. (از ناظم الاطباء). بر پایهٔ مرتبت آنان.

علی‌حسن. [عَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی، شهرستان کرمانشاه. واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری کوزران، و یکهزاروپانصدگزی جنوب راه فرعی کوزران به گوران. ناحیه‌ای است دامنه و سردسیر، و دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود، و محصول آن غلات، حبوب دیم، لبنیات، جزئی میوه و صیفی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و راه آن مالرو است و در تابستان می‌توان اتومبیل برد. در فصل زمستان گله‌داران این ده به نواحی دهستان ذهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی حسنس. [عَ یِ حَ نُ] (اِخ) ابن محمدبن موسی‌بن سعیدبن مهدی انباری، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به حسنس[1] و مشهور به ابن صقدان. محدث و مقری بود و ابن جمیع از وی روایت کند. (از تاج العروس: «حسنس»).

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل‌بن صلاح حسنی یمانی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن قاسم‌بن محمدبن حسنی یمنی، مشهور به داعی. رجوع به علی داعی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن اسحاق‌بن احمدبن حسن حسنی یمنی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن معصوم‌بن نصیرالدین‌بن ابراهیم‌بن سلام‌الله‌بن مسعودبن محمدبن منصور حسن حسینی، مشهور به ابن معصوم. ادیب و شاعر قرن یازدهم هجری. رجوع به علی‌خان (ابن احمدبن...) شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن شریف حسنی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به اعرج. از پادشاهان دولت سجلماسة در مغرب است به شمال افریقا. رجوع به علی سجلماسی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن قاسم‌بن محمد حسنی، مکنّی به ابوالحسن. وی از امرای یمن و در زمرهٔ ادیبان و شاعران بود. در سال ۱۰۵۰ هـ .ق. در «شهارة» که از قلاع صنعاء است متولد شد. پدرش او را ناظر بر اعمال «ضوران» در یمن کرد و پس از مدتی نظارت جمیع اعمال یمن را بدو سپرد. آنگاه در «تعز» سکونت گزید و خانهٔ او محل رفت و آمد ادیبان و شاعران بود و در سال ۱۰۹۶ هـ .ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الاعلام زرکلی بنقل از خلاصةالاثر ج۳ ص۱۴۸) (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۳۷).

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن حجازی‌بن محمد بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عجلان‌بن رمیثة حسنی حجازی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی حجازی (ابن حسن‌بن...) شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن ابی‌حسن حسنی کلبی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی کلبی (ابن حسن‌بن...) شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن حسن‌بن قاسم حسنی فاطمی علوی، مشهور به شریف. رجوع به علی شریف شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن محمدبن حسن‌بن عبدالرحمان‌بن یحیی‌بن محمدبن عیسی نعمی حسنی یمنی. رجوع به علی نعمی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن صلاح‌بن بدرالدین حسنی صنعانی مؤیدی، ملقّب به جمال‌الدین. رجوع به علی مؤیدی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن حمودبن میمون‌بن احمد ادریسی حسنی علوی حمودی، ملقّب به الناصرلدین‌الله. نخستین تن از ملوک بنی‌حمود در قرطبة و مالقة. رجوع به علی حمودی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن حیدربن محمدبن احمد هاشمی حسنی تهامی. رجوع به علی تهامی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن شاهمرادبن اسدبن جلال‌الدین‌بن حسن طباطبایی حسنی نجفی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن صلاح‌الدین‌بن علی‌بن صلاح‌الدین حسن کوکبانی، ملقّب به جمال‌الدین. رجوع به علی کوکبانی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن ظاهر وتری حسنی مدنی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مدنی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالبر حسنی شافعی، مشهور به ونایی و ملقّب به جمال‌الدین. رجوع به علی ونایی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی، مشهور به سیدفرضی و ملقّب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن علی‌بن عیسی‌بن محمدبن عیسی حسنی شافعی سمهودی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سمهودی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن محمدبن محسن جلال حسنی صنعانی. رجوع به علی جلال شود.

---

۱ - این کلمه که به همین صورت در تاج‌العروس آمده است بنظر می‌رسد مصحف «جشن» و آن مخفف «جشنف» و معرب «گشنسب» باشد.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزایری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن عجلان‌بن رمیثةبن ابی‌نمی‌حسنی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به نورالدین. وی از امرای مکه بود که در سال ۷۸۹ هـ .ق.بعد از عزل عنان‌بن مغامس به امارت آنجا برگزیده شد و در سراسر مدت امیری خویش با مخالفان در جنگ و ستیز بود و سرانجام در سال ۷۹۷ هـ .ق.به دست عده‌ای از خویشان خود از بنی‌حسن در بطن مرّ از نواحی مکه کشته شد. (از اعلام زرکلی بنقل از ابن‌الفرات ج۹ ص ۴۲۰. شذرات‌الذهب ج۶ ص ۳۵۰. ابن ایاس ج۱ ص ۳۰۴. خلاصةالکلام ص ۳۶).

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن عطیفةبن مصطفی‌بن عیسی‌بن جلال‌الدین‌بن رضاءالدین‌بن سیف‌الدین‌بن میثةبن رضاءالدین‌بن محمدعلی‌بن عطیفهٔ حسنی کاظمی. رجوع به علی کاظمی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن طاوس حسنی حلی، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به رضی‌الدین. رجوع به علی حلی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن فضل‌اللّه‌بن علی‌بن عبیداللّه حسنی راوندی، ملقب به عزالدین. رجوع به علی راوندی شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن محمد خراسانی حسنی، مشهور به سائح علوی. رجوع به علی سائح شود.

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن نظام‌الدین حسنی حسینی، ملقّب به صدرالدین. وی صوفی بود و در سال ۱۰۱۵ هـ .ق. درگذشت. او راست: ریاض‌السالکین فی صحیفة سیدالعابدین. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص ۲۵۴).

علی حسنی. [عَ یِ حَ سَ] (اِخ) ابن هاشم عراقی حسنی، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به زین‌العابدین. رجوع به علی عراقی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) وی شاعر بود و در سال ۱۲۸۶ هـ .ق.در سن هشتاد سالگی درگذشت. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص ۷۵۳ بنقل از تذکرهٔ سنگلاخ و المآثر اعتمادالسلطنه ص ۲۲۲).

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) (علی جلال...). رجوع به علی جلال شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عباس حسنی علوی دمشقی، مکنّی به ابوالقاسم و مشهور به نسیب. رجوع به علی نسیب شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد حسینی جویمی شیرازی شافعی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی جویمی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن خلیفهٔ همدانی حسینی یمانی شافعی، مشهور به ابن ازرق و ملقّب به موفق‌الدین و نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ازرق شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب‌بن عبدالمطلب حسینی همدانی نجفی. رجوع به علی همدانی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن حسن حسینی علوی آملی، ملقّب به ممتازالعلماء و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی آملی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن ابراهیم حسینی مشهدی احسایی، ملقّب به جمال‌الدین. رجوع به علی احسایی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عمربن سالم‌بن عبداللّه‌بن حسن علوی حسینی زیدی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی زیدی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن معصوم‌بن نصیرالدین‌بن ابراهیم‌بن سلام‌اللّه‌بن مسعودبن محمدبن منصور حسنی حسینی، مشهور به ابن معصوم ادیب و شاعر قرن یازدهم هجری. رجوع به علی‌خان (ابن احمدبن محمدبن...) شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن احمد حسینی عاملی، ملقّب به تاج‌الدین. رجوع به علی عاملی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن زین‌العابدین حسینی سنجانی غروی، مکنّی به ابوالفضائل و ملقّب به محدث. رجوع به علی سنجانی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن سلیمان‌بن سعدبن فرج‌اللّه‌بن علی‌بن سعدبن عبداللّه‌بن حماد حسینی جزائری نجفی (سید...)، مشهور به سیدعلی حلو. رجوع به علی جزائری شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن لطف‌اللّه حسینی قنوجی بخاری، مشهور به صدیق حسن. رجوع به علی قنوجی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن محمد حسینی عاملی جزینی، مشهور به صائغ. رجوع به علی صائغ شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن خلف‌بن عبدالمطلب‌بن حیدربن محمدبن فلاح موسوی حسینی مشعشعی حویزی، محدث و مفسر و ادیب. رجوع به علی حویزی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن خلیفهٔ حسینی مالکی. او راست: الریاض‌الخلیفیة، که منظومه‌ای است نونی و در آخر جمادی‌الثانی سال ۱۱۳۱ هـ .ق. از نظم آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌الخدیویه ج۲ ص ۵۶. هدیةالعارفین ج۱ ص ۷۶۵).

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن زین‌العابدین‌بن هاشم عراقی حسینی فاسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عراقی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن سعیدبن سعدبن زیدبن محسن حسینی طالبی. از اشراف مکه. رجوع به علی طالبی (ابن سعیدبن...) شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالحسین‌بن سلطان موسوی حسینی. رجوع به علی موسوی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمدبن یحیی‌بن مجدالدین طبری حسینی شافعی مکی. رجوع به علی طبری شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی، مشهور به نسابة و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی نیلی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن علی‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عدنان حسینی دمشقی حنفی، مشهور به نقیب‌الاشراف. رجوع به علی نقیب‌الاشراف شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن معوض حسینی بیلاوی مالکی ادریسی اشعری. رجوع به علی بیلاوی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن دقماق حسینی، ملقّب به زین‌الدین. وی در سال ۸۰۶ هـ .ق.در قید حیات بود. او راست: نزهةالعشاق فی‌الادب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج۱ ص ۳۰۰).

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن رضابن محمدبن حمزهٔ حسینی موسوی طوسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن دفترخوان. رجوع به علی طوسی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی جرجانی حسنی حنفی، مشهور به سیدشریف و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به

علی جرجانی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن محمدحسین‌بن محمدعلی‌بن محمدحسین‌بن محمدعلی حسینی مرعشی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن محمد حسینی، مشهور به حکیم. رجوع به علی حکیم شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن محمد حسینی، مشهور به حکیم. رجوع به علی حکیم شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن محمدعلی حسینی میبدی یزدی. رجوع به علی یزدی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن منصوربن محمدبن ابی‌المعالی‌بن احمد حسینی کازرانی‌الاصل حائری‌المولد، مشهور به علی‌الکبیر. رجوع به علی کبیر شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفربن محمدبن احمدبن طاووس علوی فاطمی حسینی حلی، مشهور به ابن طاووس و مکنّی به ابوالقاسم یا ابوالحسن یا ابوموسی و ملقّب به رضی‌الدین. رجوع به ابن طاووس و به علی (ابن موسی‌بن جعفر...) شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن رضابن احمدبن حسین‌بن حسن طالقانی حسینی نجفی، مشهور به میر حکیم. رجوع به علی طالقانی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن ناصربن علی حسینی، ملقّب به صدرالدین و مکنّی به ابوالحسن (۵۷۵ - ۶۲۲ هـ.ق.)مورخ بود. او راست: زبدةالتواریخ یا اخبار الدولةالسلجوقیة. (از معجم‌المؤلفین). و رجوع به مقدمهٔ کتاب اخبار الدولةالسلجوقیة شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن نصربن هارون‌بن ابی‌القاسم حسینی یا موسوی تبریزی، ملقّب به معین‌الدین یا صفی‌الدین و متخلص به قاسم و مشهور به قاسمی و شاه‌قاسم. عارف و شاعر معروف قرن نهم هجری. رجوع به قاسم انوار شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن نظام‌الدین حسنی حسینی، ملقّب به صدرالدین. رجوع به علی حسنی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن نقی‌بن جوادبن مرتضی حسینی طباطبایی بروجردی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) ابن نوح حسینی واسطی بلکرامی هندی حنفی، مشهور به غلامعلی آزاد. رجوع به غلامعلی آزاد شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) اسعد، مکنّی به ابومحمد. رجوع به علی اسعد شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) (میر...) تبریزی. خطاط، ملقّب به ظهیرالدین قدوةالکتاب و مشهور به واضح. رجوع به علی تبریزی (حسینی...) شود.

علی حسینی. [عَ یِ حُ سَ] (اِخ) نجفی حسینی اشرابادی شیعی، ملقّب به شرف‌الدین. رجوع به علی نجفی شود.

علی حصار. [عَ یِ حَصْ صا] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن ابراهیم خزرجی فاسی، مشهور به حصار و مکنّی به ابوالحسن. وی در فاس متولد شد و در سبتة سکونت گزید و در شعبان سال ۶۱۱ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱ - ارجوزه‌ای در اصول‌الدین و شرح آن ارجوزه، در چهار کتاب. ۲ - البیان فی تنقیح‌البرهان. ۳ - المدارک فی وصل مقطوع حدیث مالک. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۸۷. التکملة ابن ابار ص۶۸۶. نیل‌الابتهاج تنبکتی ص۲۰۰. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۰۵).

علی حصری. [عَ یِ حُ] (اِخ) ابن ابراهیم حصری، مکنّی به ابوالحسن. از عرفای قرن چهارم هجری. رجوع به ابوالحسین حصری شود.

علی حصری. [عَ یِ حُ] (اِخ) ابن عبدالغنی فهری حصری ضریر قیروانی، مکنّی به ابوالحسن. قاری و ادیب و شاعر بود. وی در حدود سال ۴۱۵ یا ۴۲۰ هـ.ق.در قیروان متولد شد و در موقع تولد نابینا بود. سپس به اندلس رفت و ملوک آنجا را مدح کرد و در سال ۴۸۸ در طنجه درگذشت. او راست: ۱ - اقتراح‌القریح و اجتراح‌الجریح. ۲ - دیوان شعر. ۳ - القصیدة الحصریة فی قراءة نافع. ۴ - المستحسن من الاشعار. ۵ - معشرات الحصری. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۲۵). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الخریدة ابن عماد ج۱۲ ص۱۷. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۰۰. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۲ ص۶. طبقات‌القراء ابن جزری ج۱ ص۵۵۰. وفیات‌الاعیان ابن‌خلکان ج۱ ص۴۳۱. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۳ ص۳۸۵. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۳۳۷. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۱۱۰. هدیةالعارفین ج۴ ص۲۰۵.

علی حضرمی. [عَ یِ حَ رَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالله عطاس حضرمی باعلوی. رجوع به علی عطاس شود.

علی حضرمی. [عَ یِ حَ رَ] (اِخ) ابن دَرّی حضرمی. محدث بود و از زیدبن ارقم روایت کرد.(از تاج‌العروس) (منتهی الارب).

علی حضرمی. [عَ یِ حَ رَ] (اِخ) ابن عبدالله باراس دوعنی حضرمی. رجوع به علی دوعنی شود.

علی حضرمی. [عَ یِ حَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن جدیدبن علی‌بن محمدبن جدید حضرمی تریمی شافعی، مشهور به ابن جدید. محدث بود و در سال ۶۲۰ هـ.ق. درگذشت. او را چهل حدیث است در فضائل اعمال. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۰۵).

علی حضرمی. [عَ یِ حَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد حضرمی رندی اشبیلی اندلسی، مشهور به ابن خروف و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اشبیلی شود.

علی حضرمی. [عَ یِ حَ رَ] (اِخ) ابن مؤمن‌بن محمدبن علی حضرمی اشبیلی، مشهور به ابن عصفور و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن عصفور و علی (ابن مؤمن‌بن...) شود.

علی حفناوی. [عَ یِ حَ] (اِخ) مشهور به خیاط. رجوع به علی خیاط شود.

علی حفید. [عَ یِ حَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن محمدبن عربشاه اسفراینی شافعی مکی، مشهور به عصامی و حفید. رجوع به علی عصامی شود.

علی حقینی. [عَ یِ حَ] (اِخ) ابن جعفربن حسن‌بن عبیدالله‌بن علی‌بن حسین‌بن حسن‌بن علی‌بن احمد حقینی. وی فقیه و متکلم بود و در ماه رجب سال ۴۹۰ هـ.ق. به قتل رسید. او را مقالاتی است در علوم. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تراجم‌الرجال جنداری ص۲۴).

علی حکمی. [عَ یِ حَ کَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علیف‌بن هیس‌بن سلیمان‌بن عمروبن نافع حکمی زبیدی رافعی شراحیلی، مکنّی به ابوالحسن. فقیه و عالم فرایض بود. وی تحصیلات خود را در شهر حرض به پایان رساند و در سال ۶۴۰ هـ.ق.در شهر زبید درگذشت. او راست: ۱ - الدرر فی الفرائض. ۲ - شرح المهذب ابی‌اسحاق شیرازی، در فروع فقه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات‌الخواص احمد زبیدی ص۸۶. العقوداللؤلؤیة خزرجی ج۱ ص۶۹. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۶۰۹).

علی حکمی. [عَ یِ حَ کَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن ابراهیم‌بن ابی‌القاسم‌بن عمربن احمدبن ابراهیم‌بن محمدبن عیسی‌بن مطیر حکمی یمنی شافعی، مشهور به ابن مطیر. ادیب و فقیه و نحوی و مفسر و لغوی بود. در سال ۹۵۰ یا ۹۵۳ هـ.ق.متولد شد و در ذیقعدهٔ سال ۱۰۴۱ هـ.ق. در عبس‌الحضن از توابع المخلاف‌السلیمانی واقع در تهامهٔ یمن درگذشت. او راست: ۱ - الاتحاف فی

اختصار التحفة لابن حجر. ۲ - خلاصة الاحری فی تعلیق الطلاق علی الابرا. ۳ - الدیباج علی المنهاج للنووی. ۴ - الضنائن فی تکملة تفسیر القرآن. ۵ - کشف النقاب بشرح ملحة الاعراب للحریری. و او را اشعاری نیز می‌باشد. (از معجم المؤلفین بنقل از خلاصة الاثر محبی ج۳ ص۱۸۹. هدیة العارفین بغدادی ج۱ ص۷۵۵. ملحق البدر الطالع زبارة ص۱۷۶. فهرس التیموریة ج۳ ص۲۸۳. ایضاح المکنون بغدادی ج۱ ص۴۳۲ و ج۲ ص۷۳ و سایر صفحات.

علی حکمی. [عَ یِ حَ کَ] (اِخ) قسمی (علی اکبر...). رجوع به علی اکبر حکمی شود.

علی حکیم آبادی. [عَ یِ حَ] (اِخ) ابن عبدالعظیم تبریزی خیابانی حکیم آبادی. رجوع به علی تبریزی شود.

علی حکیم. [عَ یِ حَ] (اِخ) ابن محمد حسینی نجفی، مشهور به حکیم. عالم در علم طب (۱۲۰۰ الی ۱۳۰۰ هـ.ق.). تولد و وفات او در نجف اشرف بوده است. وی از تلامذهٔ صاحب الجواهر و شیخ مرتضی انصاری بوده است. او راست: ۱ - حاشیه بر جواهر. ۲ - حاشیه بر رسائل شیخ مرتضی. ۳ - حواشی بر تذکرهٔ علامة. ۴ - حواشی بر خلاصة الحساب. ۵ - حواشی بر رجال میرزا کبیر. ۶ - حواشی بر سرخاب قوندی، در رمل. ۷ - حواشی بر شرح الاسباب. ۸ - حواشی بر کتاب الجفر سیدحسین عقیلی هندی. ۹ - حواشی بر کلیات التفسیر. ۱۰ - ذیل السلافة سیدعلی‌خان. ۱۱ - رسالة فی الجدری (آبله) ۱۲ - رسالة فی الزبر و البینات. ۱۳ - رسالة فی الوباء و الطاعون. ۱۴ - شرح التبصرة. ۱۵ - شرح تجرید. ۱۶ - شرح کتاب الکیمیاء ابی‌بکر رازی مصری امامی. ۱۷ - شرح نجاة العباد. (از اعیان الشیعهٔ عاملی ج۴۲ ص۴۴) (از معجم المؤلفین ج۷ ص۱۹۳). و رجوع به مصفی علم الرجال آقابزرگ طهرانی ص۳۱۵ شود.

علی حلاء. [عَ یِ حَلْ لا] (اِخ) ابن عبیدالله بن وصیف قاینی، مکنّی به ابوالحسین و مشهور به حلاء. وی از رؤسای فرقهٔ امامیه بود و از مبرد روایت کرد. نسبت او به «حلاوة» است یعنی ساختن و فروش حلوا. (از تاج العروس: «حل و»).

علی حلابی. [عَ یِ حَ] (اِخ) ابن محمد حلابی. محدث بود. (منتهی الارب).

علی حلاج. [عَ حَلْ لا] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری آوج و ۴۳ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی تأمین می‌شود. و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. صنایع دستی آنان بافتن قالی و جاجیم و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) متوفی در حدود سال ۱۰۲۲ هـ.ق. از مؤلفان بود. او راست: بغیة ذوی الاحلام باخبار من فرج کربه برؤیة المصطفی فی المنام. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون ص۲۴۸).

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن احمد بن علی بن عمر حلبی قاهری شافعی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. وی مورخ و فقیه و اصولی و نحوی و لغوی و صوفی بود و در سال ۹۷۵ هـ.ق. در مصر متولد شد و در آخر شعبان سال ۱۰۴۴ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او را تألیفات بسیاری است که از آن جمله است: ۱ - انسان العیون فی سیرة الامین المأمون علیه الصلاة و السلام، در سه مجلد. ۲ - حاشیه بر شرح ورقات، از جلال محلی. ۳ - زهر المزهر فی مختصر المزهر، در لغت. ۴ - قرائد العقود العلویة فی حل الفاظ شرح الازهریة، در نحو. ۵ - النصیحة العلویة فی بیان حسن طریقة السادة الاحمدیة. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۳). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: التذکرهٔ طاهر جزائری. فهرس المؤلفین. خلاصة الاثر ج۳ ص۱۲۲. هدیة العارفین ج۱ ص۷۵۵. فهرس الفهارس ج۱ ص۲۵۵. المخطوطات التاریخیة ص۴۵. فهرس دار الکتب المصریة ج۲ ص۱۴۵ و ج۵ ص۴۵ و ج۶ ص۲۰۷. ایضاح المکنون ج۱. کشف الظنون ص۱۸۰. فهرس التیموریة ج۱ ص۹۳ و ج۳ ص۷۸. الکشاف ص۵۱. فهرس مخطوطات الازهریة ج۶ ص۲۳. فهرس الازهریة ج۲ ص۴۹۸ و ج۶ ص۲۰۶. فهرس الخدیویة ج۲ ص۱۴۱ و ج۳ و ج۴ و ج۵ و ج۶.

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن ابی الفضل حسن بن ابی المجد، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علاءالدین حلبی شود.

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن صدقة بن علی بانقوسی حلبی مصری شافعی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی بانقوسی شود.

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز بن ابی‌محمد خلیعی موصلی حلبی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی خلیعی شود.

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله بن یوسف بیری حلبی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی بیری شود.

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن علی بن عبدالله حلبی حنفی، فقیه بود و نزد ابراهیم حلبی تحصیل کرد. وی در سال ۹۶۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح ملتقی الابحر، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین بنقل از کشف الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۸۱۴. هدیة العارفین بغدادی ج۱ ص۷۴۶).

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن قاسم سعدی حلبی رامی. رجوع به علی رامی شود.

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن محمد بن احمد سمنانی حلبی حنفی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی سمنانی شود.

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن محمد بن سعد بن علی بن عثمان بن اسماعیل بن ابراهیم جبرینی حلبی طایی شافعی، مشهور به ابن خطیب الناصریة و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. مورخ و مفسر و محدث بود و در سال ۷۷۴ هـ.ق. در حلب متولد شد و در آنجا پرورش یافت و در نیمهٔ ذیقعدهٔ سال ۸۴۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - الدار المنتخب فی تاریخ حلب. ۲ - سیرة المؤید. ۳ - شرح حدیث ام زرع. ۴ - الطیبة الرائحة فی تفسیر الفاتحة. جبرینی منسوب است به «بیت جبرین الفستق» در حومهٔ شرقی حلب. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۲۰۰). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الضوء اللامع سخاوی ج۵ ص۳۰۳. البدر الطالع شوکانی ج۱ ص۴۷۶. کشف الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۴۹. فهرس المخطوطات المصورهٔ سید ج۲ ص ۵۶. هدیة العارفین بغدادی ج۱ ص۷۳۱. ایضاح المکنون بغدادی ج۲ ص۸۹.

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن محمد وزان حلبی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی وزان شود.

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن مصطفی دباغ حلبی شافعی، مشهور به میقاتی و مکنّی به ابوالفتوح. رجوع به علی میقاتی شود.

علی حلبی. [عَ یِ حَ لَ] (اِخ) ابن منصور بن طالب حلبی، ملقّب به دوخلة و مشهور به ابن قارح و مکنّی به ابوالحسن. وی ادیب و راوی بود و بسیار از اشعار را از حفظ داشت. در سال ۳۵۱ هـ.ق. در حلب متولد شد و مخارج زندگی او از راه تعلیم در شام و مصر تأمین می‌شد. او نامهٔ مشهور به «رسالة ابن القارح» را به ابی العلاء نوشت و ابوالعلاء جواب آن را که «رسالة الغفران» است، برای او نگاشت. یاقوت حموی گوید که: آخرین ملاقات من با علی بن طالب در سال ۴۶۱ هـ.ق. در تکیت بود. رجوع به معجم الادباء یاقوت چ قاهره ج۱۵ ص۸۳ و چ مارگلیوث

ج۵ ص۴۲۲ شود.

علی حلوانی. [عَ يِ حَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن محمود مکنّی به ابوالقاسم و مشهور به ابن حلوانی. وی از بغداد به ممالک دیگر سفر کرد و به دیدار برخی از پادشاهان نائل آمد. چند کتاب در علوم مختلف تألیف کرد و او را اشعاری نیز بوده. وی در سال ۴۲۳ یا ۴۹۳ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۴۴. تاج‌التراجم ابن قطلوبغا ص۳۳).

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن جاسم‌بن محمد اسدی حلی. شاعر. رجوع به علی اسدی شود.

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن حسن‌بن عنتربن ثابت حلی، مشهور به شمیم و ملقّب به مهذب‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی شمیم شود.

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن حسین‌بن علی عوض مزیدی اسدی حلی. رجوع به علی عوض شود.

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن حسین حلی شهیفنی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی شهیفنی شود.

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن حسین خیقانی حلی نجفی. رجوع به علی خیقانی شود.

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن سعیدبن احمدبن یحیی مزیدی حلی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به ملک‌الادباء و استاد شهید. شاگرد علامه. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن سعید...) شود.

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن طاهر مطیری اسدی حلی. ادیب و شاعر بود (۱۲۴۰ - ۱۲۹۰ هـ.ق.).او را مجموعه‌ای است از شعر. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۱۴).

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن عبدالحمیدبن فخاربن معد موسوی حلی، مشهور به مرتضی. رجوع به علی مرتضی شود.

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن علی‌بن طاوس‌حسن حلی، مکنّی به ابوالقاسم و ملقّب به رضی‌الدین. متولد در هشتم محرم سال ۶۷۴ هـ.ق. در نجف‌اشرف. او راست: زوائدالفوائد فی‌الادعیة. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۵۴).

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن محمدبن علی کاشی، ملقّب به نصیرالدین. رجوع به علی کاشی (ابن محمد...) شود.

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی‌بن سکون حلی، مشهور به ابن سکون و مکنّی به ابوالحسن. نام او در معجم‌الادباء به صورت «علی‌بن محمدبن علی‌بن سکون حلی» آمده است. وی شاعر و نحوی و لغوی و فقیه بود. به مدینه سفر کرد و در حدود سال ۶۰۰ یا ۶۰۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - اختلاف نسخ المصباح‌الصغیر. ۲ - ضبط اختلاف الصحیفة‌السجادیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از معجم‌الادباء یاقوت ج۱۵ ص۷۵. بغیةالوعاة سیوطی ص۳۵۲. فوائدالرضویة عباس قمی ج۱ ص۳۲۷. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۰۴).

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفربن محمدبن احمدبن طاوس علوی فاطمی حسنی حلی، مشهور به ابن طاوس و مکنّی به ابوالقاسم یا ابوالحسن یا ابوموسی و ملقّب به رضی‌الدین. رجوع به ابن طاوس و به علی (ابن موسی‌بن جعفر...) شود.

علی حلی. [عَ يِ حِلْ لی] (اِخ) ابن یوسف‌بن علی‌بن مطهر حلی، ملقّب به رضی‌الدین. صوفی بود و در سال ۷۱۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: العددالقویة لدفع المخاوف الیومیة من الادعیة و الوظائف. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۹۶. فوائدالرضویة عباس قمی ج۱ ص۳۴۱. روضات‌الجنات خوانساری ص۳۹۷. تذکرةالمتبحرین ص۴۹۱. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۶).

علی حمانی. [عَ يِ حِمْ ما] (اِخ) ابن محمدبن جعفر کوفی حمانی. نام او در الذریعة به صورت «علی‌بن محمدبن جعفربن محمدبن زید شهید علوی امامی حمانی» آمده است. وی شاعر بود و در سال ۲۴۵ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. حمانی منسوب است به «حمّان» که محله‌ای است به کوفه. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۴۹۹. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۶۷۳) (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۲۶۶ بنقل از نسمةالسحر فیمن تشیع و شعر ضیاءالدین. عمدةالطالب ص۲۸۶. المناقب ابن شهرآشوب. العیون و المحاسن مفید. عیون اخبارالرضای صدوق).

علی حمدانی. [عَ يِ حَ] (اِخ) مکنّی به ابوالحسن. وی چهارمین تن از امرای حمدانی حلب است که از سال ۳۹۲ تا ۳۹۴ هـ.ق.حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۱۰۱). و نیز رجوع به ابوالحسن (علی حمدانی) شود.

علی حمدانی. [عَ يِ حَ] (اِخ) ابن حاتم‌بن احمد یامی (علی‌الوحید...). وی هشتمین و آخرین تن از بنی‌حمدان یمن بود. در سال ۵۵۶ هـ.ق. پس از درگذشت پدرش امر حکومت را به دست گرفت و بر صنعاء و حوف و صعدهٔ سلطنت کرد. مردی داهی و هوشمند و شجاع و ادیب بود و بسیاری از شاعران مصری به دربار وی رفتند و به مدح او پرداختند که از آن جمله رشیدبن زبیر بود. او از پیروان اسماعیلیان بود. و در سال ۵۶۹ هـ.ق. سلسلهٔ ایشان به دست ایوبیان منقرض گشت و خود او در سال ۵۹۷ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از اللطائف‌السنیة) (از طبقات سلاطین اسلام ص۸۴). و رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص۱۸۳ و ۱۸۸ شود.

علی حمزی. [عَ يِ حَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن شدقم‌بن ضامن‌بن محمد حمزی حسنی مدنی، ملقّب به زین‌الدین. رجوع به علی شدقمی شود.

علی حمزی. [عَ يِ حَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن حسن‌بن حمزهٔ حمزی (شریف...) ملقّب به جمال‌الدین. امیر یمن. وی در سال ۶۲۶ هـ.ق. متولد شد. و او را با اصحاب و حکام یمن اخبار و حکایاتی است. مسکن او در شهر قمحة در یمن بود و در سال ۶۹۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از العقوداللؤلؤیة ج۱ ص۳۲۴).

علی حمصی. [عَ يِ حِ] (اِخ) ابن ابی‌مجدبن شرف‌بن احمد حمصی دمشقی. شاعر متوفی در جمادی‌الاولای سال ۷۳۶ هـ.ق.او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از البدایهٔ ابن کثیر ج۱۴ ص۱۷۶).

علی حمصی. [عَ يِ حِ] (اِخ) ابن محمودبن حسن حمصی رازی شیعی، ملقّب به جمال‌الدین. متکلم اواخر قرن هشتم هجری بود. او راست: مشکاةالیقین فی اصول‌الدین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۴۸۹).

علی حمودی. [عَ يِ حَمْ مو] (اِخ) ابن حمودبن میمون‌بن احمد ادریسی حسنی علوی حمودی، ملقّب به الناصر لدین‌اللّه یا المتوکل و مکنّی به ابوالحسن. وی نخستین تن از ملوک بنی‌حمود در قرطبة و مالقة اندلس بود. در سال ۳۵۴ هـ.ق.متولد شد و ابتدا در عداد لشکریان سلیمان‌بن حکم اموی قرار داشت و سلیمان در سال ۴۰۳ هـ.ق. حکومت دو شهر سبتة و طنجة را به وی واگذاشت.ولی او با کمک بربریان و اهل بادیة، قرطبة را تسخیر کرد و سلیمان‌بن حکم و پدرش حکم‌بن سلیمان را دستگیر ساخت و در بیست‌ویکم محرم سال ۴۰۷ هـ.ق.آنان را به قتل رسانید. و خود با لقب الناصر لدین‌اللّه یکسال و ده ماه سلطنت کرد. و در سال ۴۰۸

ه‍ . ق. همان کسانی که به کمک آنها قرطبة را تسخیر کرده بود بر او شوریدند و وی را در حمام به قتل رساندند. (از الاعلام زرکلی بنقل از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۹ ص ۹۲. البیان‌المغرب ج ۳ ص ۱۱۳. سیرالنبلاء. الطبقة الثانیة و العشرون. الذخیرة، قسم ۱ ج ۱ ص ۷۸. جذوةالمقتبس ص ۲۱) (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۸) (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۷۱). و نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن حمود...) و معجم‌الانساب زامباور ص ۲ شود.

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد کیزانی حموی شاذلی، مکنّی به ابوالحسن. صوفی و از اهل طریقت و شاعر بود. در حدود سال ۸۸۸ ه‍ . ق. متولد شد و در سال ۹۵۵ ه‍ . ق. بین مکه و طائف درگذشت. او راست: ۱ - زادالمسافر الی منازل‌السائرین. ۲- دیوان شعر. ۳ - کشف‌القناع عن وجه‌السماع. ۴- الکنزالدانی فی زبدةالتصوف، نظم و نثر. ۵ - نثرالجواهر فی المفاخرة بین الباطن و الظاهر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون ص ۹۴۷. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۴۵. الکواکب‌السائرة، ج ۲ ص ۲۰۱).

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن طرخان حموی صفدی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. طبیب و چشم‌پزشک و ادیب بود. در حدود سال ۶۵۰ ه‍ . ق. متولد شد. وی وکالت بیت‌المال را در «صفد» عهده‌دار بود و در حدود سال ۷۲۰ ه‍ . ق. درگذشت. سال وفات او را ۷۵۹ ه‍ . ق. نیز یاد کرده‌اند. او راست: ۱- الاحکام النبویة فی‌الصناعة الطبیة. ۲- کتابی دربارهٔ شرف علماء و علوم. ۳- کتابی دربارهٔ کحل. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الدررالکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۷۱. و کشف‌الظنون ص ۱۷۲۱. و ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۲۶۳).

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حجة حموی حنفی، ملقّب به تقی‌الدین و مکنّی به ابوبکر. رجوع به ابن حجة (ابوالمحاسن تقی‌الدین ابوبکربن علی...) و به علی (ابن عبدالله...) شود.

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بصیر حاکمی حموی حنفی. رجوع به علی بصیر شود.

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) ابن کامل‌بن اسماعیل حموی، ملقّب به علاءالدین. متوفی در سال ۸۶۰ ه‍ . ق. او راست: الافراد فی معرفةالاضداد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۴۶۴. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۳).

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله، مشهور به ابن ملیک. از شعرای عرب. رجوع به علاءالدین (ابن ملیک) شود.

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن احمدبن عمادالدین قادری حموی، ملقّب به علاءالدین. وی مفسر بود و در سال ۷۹۳ ه‍ . ق. در حماة درگذشت. او راست: تفسیر القرآن. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۶).

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) ابن محمودبن ابی‌بکر حموی مصری حنبلی، مشهور به ابن مغلی و ملقّب به علاءالدین. فقیه بود (۷۷۱ - ۸۲۸ ه‍ . ق.). او راست: ۱ - التنقیح المشبع فی تحریر أحکام المقنع، در فروع فقه حنبلی. ۲ - مفاتیح‌القلوب و مصابیح‌الغیوب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۸۰۹. و هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۰. و ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۵۴۹).

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) ابن مقاتل‌بن عبدالخالق حموی (۶۹۵ - ۷۶۱ ه‍ . ق.). او را دیوان شعری است در اشعار زجل[1]، در دو مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۰۷. الدررالکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۱۳۳).

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن احمدبن علی‌بن احمدبن قاسم گیلانی قادری حموی. رجوع به علی گیلانی شود.

علی حموی. [عَ یِ حَ مَ] (اِخ) علوان‌بن عطیه‌بن حسن‌بن محمدبن حداد هیتی. رجوع به علوان حموی شود.

علی حمیری. [عَ یِ حِ یَ] (اِخ) ابن احمدبن حمدون اندلسی حمیری، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به نورالدین. نحوی و لغوی قرن هفتم هجری. رجوع به ابوالحسن حمیری شود.

علی حمیری. [عَ یِ حِ یَ] (اِخ) ابن ادریس‌بن علی قصارهٔ حمیری. رجوع به علی قصاره شود.

علی حمیری. [عَ یِ حِ یَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن عبدالملک‌بن یحیی‌بن ابراهیم حمیری کتامی فاسی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قطان شود.

علی حمیری. [عَ یِ حِ یَ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن علی‌بن جعفر نهدی حمیری. رجوع به علی نهدی شود.

علی حمیری. [عَ یِ حِ یَ] (اِخ) محمدبن جعفربن حسن‌بن محمدبن صباح حمیری یمنی. پدر حسن صباح. او مردی متزهد بود و در ری به سر می‌برد. حاکم آن ولایت یحیی ابومسلم رازی همواره با او مخالفت می‌کرد، و علی نزد ابومسلم می‌رفت و با اقوال مختلف و قسم‌های گوناگون خود را مبری می‌ساخت. وی طریقهٔ زهاد پیشه ساخته بود و نسب خود را به عرب می‌رسانید و می‌گفت که از اولاد صباح حمیری است و پدر وی از یمن به کوفه و سپس به قم و ری آمده است. اما خراسانیان بخصوص اهالی ولایت طوس گویند که پدران او از روستائیان این ولایت بودند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۶۰) (جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله چ دبیرسیاقی بخش اسماعیلیه).

علی حمیری. [عَ یِ حِ یَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن محمدبن علی‌بن داودبن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن احمدبن عبدالقاهربن عبدالله‌بن اغلب‌بن ابی‌الفوارس‌بن میمون حمیری رعینی زبیدی، مکنّی به ابوالحسن. اولین تن از بنی‌مهدی در زبید. رجوع به علی رعینی (ابن مهدی‌بن...) شود.

علی حناوی‌زاده. [عَ یِ حِنْ نا دَ / دِ] (اِخ) ابن محمد حناوی‌زاده، ملقّب به علاءالدین. نام او در کشف‌الظنون به صورت «علی‌بن امرالله حنائی» و در هدیةالعارفین «علی جلبی‌بن امرالله‌بن عبدالقادر حمیدی رومی، مشهور به ابن حنائی» آمده است. وی در سال ۹۱۶ یا ۹۱۸ ه‍ . ق. در اسپارسة از استان حمید متولد شد و عهده‌دار امر قضاء در لشکر آناطولی بود و در سال ۹۷۹ ه‍ . ق. در ادرنة درگذشت. او راست: ۱ - الاسعاف فی احکام الاوقاف. ۲ - حاشیه بر انوارالتنزیل بیضاوی، در تفسیر. ۳ - حاشیه بر الدرر و الغرر خسرو. ۴ - حاشیه بر شرح کافیهٔ جامی، در نحو. ۵- حاشیه بر کتاب الکراهیة و الهدایة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از العقدالمنظوم ابن لالی‌بالی ج ۲ ص ۳۷۵. و کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۲۱ و سایر صفحات. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۸).

علی حنائی. [عَ یِ حِنْ نا] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم دمشقی حنائی، مکنّی به ابوالحسن. حافظ و ناقد و قاری بود. در سال ۳۷۰ ه‍ . ق. متولد شد. وی از وهاب کلابی روایت دارد. و به مصر نیز سفر کرد و فرهنگی

---

۱ - زَجَل در لغت به معنای به شادی آوردن و بلند کردن آواز است، و در تداول ادبیات اندلسیان بر نوعی شعر آهنگ‌دار نظیر تصنیفهای امروزی یا تصنیفهایی که در رقص بکار می‌رفته، اطلاق می‌شده است. و در اسپانیا اینگونه قطعه‌های شعر کوتاه با آهنگهای بازاری و رقص آنها را Seguedille یا Seguidilla می‌نامند که مأخوذ از «زجل» عربی است. رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۲ ص ۱۲۵۷ شود.

برای خود نگاشت. و در ربیع‌الاول سال ۴۲۸ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از سیرالنبلاء ذهبی ج۱۱ ص۱۲۶. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۱۱ ص۱۲۶).

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن ابی‌العزبن عبدالله باجسرای حنبلی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی باجسرای شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن ابی‌علی‌بن محمدبن سالم تغلبی آمدی حنبلی شافعی، ملقّب به سیف‌الدین. رجوع به علی آمدی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالواحد مقدسی حنبلی، مشهور به ابن بخاری و ملقّب به فخرالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بخاری شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن احمد ارموی حنبلی، ملقّب به زین‌الدین. رجوع به علی ارموی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن سلیمان‌بن حمزهٔ مقدسی صالحی حنبلی، ملقّب به فخرالدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن احمدبن یوسف‌بن خضر آمدی حنبلی، ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی آمدی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عروهٔ مشرقی دمشقی حنبلی، مشهور به ابن زکنون و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مشرقی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن ابی‌بکربن محمد موصلی حنبلی، ملقّب به عزالدین. رجوع به علی موصلی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن احمدبن محمد سعدی صالحی حنبلی مرداوی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مرداوی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن شبیب‌بن حمدان‌بن شبیب حنبلی حرانی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی حرانی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن عبدالمحسن‌بن دوالیبی بغدادی شامی حنبلی، مکنّی به ابوالمعالی و ملقّب به عفیف‌الدین. رجوع به علی دوالیبی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن نصربن سری زاغونی حنبلی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به زاغونی (علی‌بن عبیدالله...) و نیز به علی (ابن عبیدالله...) شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن عبدالقادربن محمودبن یوسف بغدادی حنبلی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به شمس‌الدین. رجوع به علی بغدادی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن عقیل‌بن محمدبن عقیل بغدادی ظفری حنبلی، مکنّی به ابوالوفاء. رجوع به علی ظفری و ابوالوفاء (علی‌بن محمدبن عقیل...) شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم جعفری نابلسی حنبلی، مشهور به ابن عفیف. رجوع به علی نابلسی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن بهاء بغدادی حنبلی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عباس‌بن شیبان دمشقی حنبلی، مشهور به ابن‌اللحام و مکنّی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی دمشقی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله یمنی صنعانی حنبلی، مشهور به ابن شوکانی. رجوع به علی شوکانی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن محمد چتالجه‌وی رومی حنبلی. رجوع به علی چتالجه‌وی شود.

علی حنبلی. [عَ یِ حَ بَ] (اِخ) ابن محمودبن ابی‌بکر حموی مصری حنبلی، مشهور به ابن مغلی و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی حموی شود.

علی حنش. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن حنش ذیبینی صنعانی. از تاریخ‌نویسان بود. وی در سال ۱۱۴۳ هـ.ق. در شهر ذیبین از شهرهای یمن متولد شد و به حصن کوکبان منتقل گشت و آنگاه به دیگر شهرهای یمن نیز سفر کرد و به حج رفت و سرانجام به صنعاء آمد و در سال ۱۲۱۹ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: تتمهٔ تاریخ محسن‌بن حسن. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۳۷).

علی حنظلی. [عَ یِ حَ ظَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم حنظلی سمرقندی. رجوع به علی سمرقندی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ملقّب به خیرالدین. وی در علم هیئت و نجوم دست داشت. او راست: نهایةالبیان فی مقادیرالزمان، در علم هیئت که در سال ۹۱۶ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۶۹۱).

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل غزنوی حنفی، ملقّب به ناصرالدین. رجوع به علی غزنوی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد زهری شروانی مدنی نقشبندی حنفی، ملقّب به اکمل‌الدین. رجوع به علی شروانی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم مفتیاوی رومی حنفی (علیرضا...)، مشهور به اولیازاده. رجوع به علی‌رضا (ابن ابراهیم...) شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالجلیل فرغانی مرغینانی حنفی، ملقّب به برهان‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مرغینانی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل مهائمی دکنی هندی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مهائمی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن بندار یزدی حنفی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی یزدی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد جمالی حنفی رومی زنبیلی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی جمالی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن علی جلاد راکبی نخلی حنفی. رجوع به علی جلاد شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن احمد کریدی‌حنفی، ملقّب به شکری. رجوع به علی کریدی‌شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن اصیل‌بن مسعودبن محمودبن محمد حنفی برمائی، مکنّی به ابومحمد. رجوع به علی برمائی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن بلبان‌بن عبدالله فارسی مصری حنفی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن بندار رازی حنفی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی رازی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن تاج‌الدین سنجاری مکی حنفی. رجوع به علی سنجاری شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن جارالله‌بن محمدبن ابی‌الیمن‌بن ابی‌بکربن علی‌بن محمدبن محمدبن حسین‌بن احمد قرشی مخزومی حنفی، مشهور به ابن ظهیرة. رجوع به علی مخزومی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن جزار مصری حنفی، ملقّب به نورالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن حسن‌بن صدقهٔ مصری یمانی حنفی، مشهور به امام بیرم‌پاشا. رجوع به علی بیرم شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن نیشابوری صندیلی حنفی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی نیشابوری شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن حسن بیای حنفی. رجوع به علی بیای شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن حسن‌بن سلیمان اسپارته‌ای رومی حنفی (علی‌رضا...)، مشهور به وصفی. رجوع به علی‌رضا (ابن حسن...) شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی بیهقی حنفی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد سغدی حنفی. رجوع به علی سغدی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن حسن مروزی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مروزی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن خلیل طرابلسی. رجوع به علاءالدین طرابلسی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن زکریابن مسعود حنفی. رجوع به علی (ابن زکریا...) شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن زکی بوسنوی رومی حنفی. رجوع به علی بوسنوی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن سعید رستغفنی حنفی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی رستغفنی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن سلطان محمد هروی قاری حنفی، مکنّی به نورالدین. رجوع به قاری و علی قاری شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن سنجر بغدادی حنفی، مشهور به سماک (یا ابن سماک) و ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن سودون یشبغاوی قاهری دمشقی حنفی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن سودون و علی (ابن سودون...) شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن شعبان اقسرایی رومی حنفی. رجوع به علی اقسرایی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن شیبان‌بن محرزبن عمروبن عبداللّه‌بن عمروبن عبدالعزیز سحیم حنفی سحیمی یمامی، مکنّی به ابویحیی. رجوع به علی سحیمی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن صادق‌بن محمدبن ابراهیم‌بن حسین‌بن محمد داغستانی شماخی حنفی. رجوع به علی شماخی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن طلق‌بن منذربن قیس‌بن عمربن عبداللّه‌بن عمربن عبدالعزبن سحیم حنفی سحیمی یمامی. رجوع به علی سحیمی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عبدالباقی‌بن احمد رومی حنفی، مشهور به ظریفی. رجوع به علی ظریفی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عبدالقادر نبیتیتی مصری حنفی. رجوع به علی نبیتیتی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عبداللّه آق‌کرمانی حنفی. رجوع به علی آق‌کرمانی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن حجهٔ حموی حنفی، ملقّب به تقی‌الدین و مکنّی به ابوبکر. رجوع به ابن حجة (ابوالمحاسن تقی‌الدین ابوبکربن علی‌بن...) و به علی (ابن عبداللّه‌بن...) شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عبداللّه ادرنوی رومی حنفی (علی وحید...). رجوع به علی وحید شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عبداللّه انطاکی رومی حنفی. رجوع به علی انطاکی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عبداللّه بدلیسی حنفی، ملقّب به حسام‌الدین. رجوع به علی بدلیسی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عبداللّه بصیر حاکمی حموی حنفی. رجوع به علی بصیر شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عبداللّه طوری مصری حنفی. رجوع به علی طوری شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابراهیم‌بن مصطفی‌بن سلیمان ماردینی حنفی ترکمانی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی ترکمانی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن سلیمان باباطاغی رومی حنفی. رجوع به علی باباطاغی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عثمان اقشهری رومی حنفی. رجوع به علی اقشهری شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عثمان غزی دمشقی حنفی، ملقّب به شرف‌الدین. رجوع به علی غزی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد نجاری حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی نجاری شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبداللّه حلبی حنفی. رجوع به علی حلبی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن ابی‌العز دمشقی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی دمشقی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن عمربن علی‌بن حسام‌الدین ابوصیری حنفی شاذلی، مشهور به ابن بتنونی. رجوع به علی بتنونی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن قاسم زیتونی رومی حنفی. رجوع به علی زیتونی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن قاسم عباسی حنفی یمنی. رجوع به علی عباسی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن لالی‌بالی رومی حنفی، مشهور به منق و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی منق شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن علی‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عدنان حسینی دمشقی حنفی، مشهور به نقیب‌الاشراف. رجوع به علی نقیب‌الاشراف شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن عبداللّه‌بن نصرالدین‌بن ملکان برتوانی حنفی. رجوع به علی برتوانی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد حجازی سقطی حنفی، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی حجازی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد سمنانی حلبی حنفی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی سمنانی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد عالونی حنفی. رجوع به علی عالونی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن خلاطی حنفی قادوسی، مشهور به رکابی. رجوع به علی قادوسی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن خلیل‌بن محمدبن محمدبن ابراهیم‌بن موسی حنفی، مشهور به ابن غانم مقدسی و ملقّب به نورالدین. رجوع به ابن غانم (نورالدین علی‌بن...) و نیز علی (ابن محمدبن...) شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان بغدادی حنفی، مشهور به آمدی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی آمدی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمحسن‌بن محمدبن سالم قلعی مکی حنفی. رجوع به علی قلعی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن عز اذرعی دمشقی حنفی، ملقّب به صدرالدین. رجوع به علی اذرعی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن

علی جرجانی حسینی حنفی، مشهور به سیدشریف و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جرجانی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد علی زهری شروانی مدنی حنفی. رجوع به علی شروانی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمدبن مرادبن علی بخاری‌الاصل دمشقی حنفی نقشبندی، مشهور به مرادی. رجوع به علی مرادی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد ادرنه‌ای رومی حنفی، ملقّب به مدحی و مشهور به اسکیجی‌زاده. رجوع به علی اسکیجی‌زاده شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد بتارکانی طوسی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علاءالدین طوسی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد جرجانی حنفی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جرجانی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد جمالی حنفی. رجوع به علی جمالی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد دمشقی شاذلی حنفی (درویش...). رجوع به علی دمشقی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد رومی حنفی، مشهور به باشماقچی‌زاده. رجوع به باشمقچی‌زاده (سیدعلی...) و باشمقجی‌زاده و علی (ابن محمد...) شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد سالم‌بن ولی‌الدین ترکمانی دمشقی حنفی. رجوع به علی ترکمانی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد شیرازی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد قابونی دمشقی حنفی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قابونی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمد قیصری رومی حنفی، مشهور به نثاری. رجوع به علی نثاری شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن محمودبن محمدبن مسعودبن محمودبن محمدبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی، مشهور به مصنفک و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن ابی‌اللطف طرابلسی حنفی، مشهور به ابن کرامة. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن پیرمحمد کوتاهیه‌ای رومی حنفی، ملقّب به جبری و مشهور به بلبل‌زاده. رجوع به علی بلبل‌زاده شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن مصطفی قیصری رومی حنفی، مشهور به فردی. رجوع به علی فردی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن منصوربن ناصر مقدسی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن موسی‌بن یزداد (یا یزید) قمی نیشابوری حنفی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قمی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن ناصرالدین‌بن احمد طرابلسی دمشقی حنفی. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن نوح حسینی واسطی بلگرامی هندی حنفی مشهور به غلام‌علی آزاد. رجوع به غلامعلی آزاد شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن یحیی آیدینی رومی حنفی. رجوع به علی آیدینی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن یحیی سمرقندی قرمانی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی سمرقندی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد رومی حنفی فناری، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن رمضان موصلی حنفی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی موصلی شود.

علی حنفی. [عَ یِ حَ نَ] (اِخ) دمشقی شاذلی حنفی، مشهور به درویش. رجوع به علی دمشقی شود.

علی حواری. [عَ یِ حَ] (اِخ) ابن عثمان حواری خلیلی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی خلیلی شود.

علی حوری. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسین جوری (یا حوری)، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی جوری شود.

علی حوری. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن منصور حوری، مکنّی به ابوالحسن. وی ادیب و شاعر و نویسنده بود و در ربیع‌الاول سال ۴۹۷ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج۵ ص۴۱۰).

علی حوشبی. [عَ یِ حَ شَ] (اِخ) ابن مانع حوشبی. سلطان حواشب در یمن. ریحانی او را در سفر خود به یمن در سال ۱۳۴۰ هـ.ق. دیده است. (از الاعلام زرکلی بنقل از ملوک‌العرب ج۱ ص۸۷. هدیةالزمن فی اخبار ملوک لحج و عدن ص۲۷۴).

علی حوفی. [عَ یِ حَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سعیدبن یوسف حوفی مصری، مکنّی به ابوالحسن. وی نحوی و ادیب و مفسر بود. و مردم بسیاری از وی استفاده‌های علمی کردند. او در ذی‌حجهٔ سال ۴۳۰ هـ.ق. درگذشت. حوفی، منسوب است به ناحیه‌ای در مصر به نام «شرقیة» که قصبهٔ آن شهر بلبیس است و تمام نواحی آن را «حوف» نامند. او راست: ۱ - الارشاد لطریق خیرالعِباد و العُباد. ۲ - اعراب‌القرآن. ۳ - البرهان فی تفسیر القرآن (یا فی علوم القرآن). ۴ - مواردالانبیاء. ۵ - الموضح، در نحو. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۵). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیرالنبلاء ج۱۱ ص۱۱۵. عیون‌التواریخ ج۱۳ ص۱۸۱. التذکرة طاهر جزائری. وفیات‌الاعیان ج۱ ص۴۱۸. انباءالرواة ج۲ ص۲۱۹. معجم‌الادباء ج۱۲ ص۲۲۱. البدایة ج۱۲ ص۴۷. بغیةالوعاة ص۳۲۵. شذرات‌الذهب ج۳ ص۲۴۷. مفتاح‌السعادة ج۱ ص۴۳۸. حسن‌المحاضرة ج۱ ص۳۰۶. طبقات‌المفسرین ص۲۵. کشف‌الظنون ص ۱۲۲. ایضاح‌المکنون ج۱ ص۶۲ و ج۲ ص۵۹۸. فهرست‌الخدیویة ج۱ ص۱۳۲. هدیةالعارفین ج۱ ص۶۸۲.

علی حویزی. [عَ یِ حُ وَ] (اِخ) (سید علی‌خان...) ابن خلف‌بن عبدالمطلب‌بن حیدربن محمدبن فلاح موسوی حسینی مشعشعی حویزی. محدث و مفسر و ادیب و شاعر و از حکام حویزة بوده است. وی در سال ۱۰۸۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - خیر جلیس و نعم انیس، که دیوان شعر اوست به زبان عربی. ۲ - خیرالمقال فی مدح النبی الکریم و الآل. ۳ - شرح قصیده‌اش در ادب و نبوت و امامت، در چهار مجلد. ۴ - النورالمبین فی‌الحدیث، در چهار مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج۱ ص۷۶۲. ایضاح‌المکنون ج۱ ص ۴۴۰ و سایر صفحات. و فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج۱ ص۲۹۰. تذکرهٔ متبحرین ص۴۸۷) (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۵ بنقل از سلافةالعصر ص۵۴۵. المخطوطات العربیة کورکیس عواد ص۱۹. امل‌الآمل شیخ حر).

علی حویزی. [عَ یِ حُ وَ] (اِخ) ابن رضی‌الدین‌بن علی‌بن احمدبن محیی‌الدین جامعی عاملی حویزی. رجوع به علی جامعی شود.

علی خازن. [عَ یِ زِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عمربن خلیل بغدادی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به خازن شود.

علی خازن. [عَ یِ زِ] (اِخ) ابن انجب‌بن عثمان‌بن عبیدالله‌بن عبدالرحیم

بغدادی خازن شافعی، مشهور به ابن ساعی و ملقّب به تاج‌الدین و مکنّی به ابوطالب. رجوع به ابن ساعی و علی (ابن انجب‌بن...) شود.

علی خاقانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسین خاقانی حلی نجفی. رجوع به علی خیقانی شود.

علیخان. [عَ] (اِخ) (سید...) ابن احمدبن محمدبن معصوم‌بن نصیرالدین‌بن ابراهیم‌بن سلام‌اللّه‌بن مسعودبن محمدبن منصور حسنی حسینی دشتکی شیرازی مدنی، مشهور به ابن معصوم و ملقّب به صدرالدین. ادیب و نحوی و بیانی و لغوی و شاعر بود. در سال ۱۰۵۲ هـ.ق. در مدینه متولد شد و مدتی در حیدرآباد هند سکونت کرد و در بین سال‌های ۱۱۱۷ تا ۱۱۲۰ هـ.ق. در شیراز درگذشت. نام و نسب او در «مصفی علم‌الرجال» چنین آمده است: سیدصدرالدین علی‌بن احمدبن محمد معصوم‌بن نظام‌الدین احمدبن ابراهیم‌بن سلام‌اللّه‌بن عمادالدین مسعودبن صدرالدین محمدبن استادالبشر غیاث‌الدین منصوربن صدرالمحققین محمدبن غیاث‌الدین منصورالکبیر حسینی دشتکی، مشهور به سیدعلی‌خان. او راست: ۱ - انوارالربیع فی انواع‌البدیع. ۲ - الحدائق‌الندیة فی شرح الصمدیهٔ عاملی، در نحو. ۳ - الدرجات‌الرفیعة. ۴ - سلافةالعصر فی محاسن اعیان‌العصر. ۵ - شرح الصحیفه. ۶ - شرح الصمدیة. ۷ - الطراز فی علم‌اللغة. و نیز او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۸) (از مصفی علم‌الرجال ص۲۶۹). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: نزهةالجلیس موسوی ج۱ ص۲۰۹. البدرالطالع شوکانی ج۱ ص۴۲۸. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۶۳. تاریخ آداب اللغةالعربیهٔ جرجی زیدان ج۳ ص۲. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۱۴۴ و سایر صفحات، و ج۲ ص۲۰ و ۲۵. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۱۲. معجم‌المطبوعات سرکیس ص۲۴۴. فهرس‌الخدیویة ج۴ ص۲۰۸. الکشاف طلس ص۲۲۶. فهرس‌التیموریة ج۳ ص۲۸۳. المخطوطات‌التاریخیهٔ کورکیس عواد ص۵۹. فهرس دارالکتب المصریة ج۲ ص۱۷۷. اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۱ ص۳۸ و ۶۴. فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج۱ ص۲۷۹. و نیز رجوع به الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۴ شود.

علیخان. [عَ] (اِخ) ابن امیر عمربیک (امیر...). وی از جانب میرزا بدیع‌الزمان به حکومت قلعهٔ شیرخان منصوب گشته بود و آنگاه چون پدرش امیرعلی‌بیک از ملازمت سلطان تخلف جست، این امیر علیخان از حکومت ایالت شیرخان عزل گشت و منصب او به خواجه نظام‌الدین احمد واگذار شد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۳۰۵ و ۳۱۶ شود.

علیخان. [عَ] (اِخ) ابن مقیم‌بن شاهمیر تبریزی، ملقّب به جواهررقم. رجوع به علی جواهررقم شود.

علیخان‌بیکی. [عَ بَ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش دستجرد، شهرستان قم، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری دستجرد و ۴ هزارگزی راه فرعی طفرود به قاهان. و دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

علیخان ترکمان. [عَ نِ تُ کَ] (اِخ) وی شاعر و از نزدیکان سلطان یعقوب‌خان ترکمان (متوفی در سال ۸۹۶ هـ.ق.) بوده است. (از الذریعه آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۳).

علیخان جرباذقانی. [عَ نِ جَ] (اِخ) ابن ذوالفقار جرباذقانی (گلپایگانی). وی پسرعمهٔ آقاحسین خوانساری و از تلامذهٔ او بود. ابتدا در اصفهان سکونت داشت سپس به گلپایگان رفته و شیخ‌الاسلام آنجا گردید و تا آخر عمر در آنجا بماند. او را اشعاری است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۲ بنقل از تذکرهٔ نصرآبادی ج۶ ص۱۸۵. تذکرهٔ حزین ص۳۲. روز روشن ص۴۷۳).

علیخان شیرازی. [عَ نِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن معصوم نصیرالدین‌بن ابراهیم‌بن سلام‌اللّه‌بن مسعودبن محمدبن منصور حسنی حسینی دشتکی شیرازی مدنی، مشهور به ابن معصوم و ملقّب به صدرالدین. رجوع به علیخان (ابن احمدبن...) شود.

علیخان‌قلعه. [عَ قَ عَ / عِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان تکمران، بخش شیروان شهرستان بیرجند. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری شیروان، و در سر راه عمومی زیارت به قوری‌دربند. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه‌سار تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، بن‌شن، انگور و میوه است. اهالی به زراعت و باغداری و مالداری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علیخان مدنی. [عَ نِ مَ دَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن معصوم‌بن نصیرالدین‌بن ابراهیم‌بن سلام‌اللّه‌بن مسعودبن محمدبن منصور حسنی حسینی دشتکی شیرازی مدنی، مشهور به ابن معصوم و ملقّب به صدرالدین. رجوع به علیخان (ابن احمدبن...) شود.

علیخان‌میرزا. [عَ] (اِخ) وی داروغهٔ شهر کرمان بود و وقتی مظفرالدین ابوبکر به این شهر حمله برد وی از شهر فرار کرد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۱۶۸ شود.

علیخان‌میرزا. [عَ] (اِخ) متخلص به صادق. برادر کوچکتر مرادخان گیلانی. رجوع به صادق شود.

علی خاورانی. [عَ یِ وَ] (اِخ) ابن اسحاق ابیوردی خاورانی، ملقّب به اوحدالدین. رجوع به علی ابیوردی شود.

علی خبازی. [عَ یِ خَبْ با] (اِخ) ابن محمد نیشابوری، مشهور به خبازی و مکنّی به ابوالحسن. قاری بود و در سال ۳۹۸ هـ.ق. درگذشت. او را تصانیفی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۹۵).

علی خراذینی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن عباس خراذینی رازی، مکنّی به ابوالحسن. وی متهم به غلو بود. و ابن غضائری گوید که او را کتابی در «ممدوحین و مذمومین» بوده است که دلالت بر خبث طینت او کند. و نجاشی کتاب «الرد علی السلیمانیة» را از او دانسته است (سلیمانیة فرقه‌ای از غلاة بوده‌اند). علی خراذینی پیش از شیخ کلینی میزیست زیرا شیخ کلینی از کتب او نام برده است. خراذینی منسوب است به «خراذین» و آن از قرای ری باشد. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۲۸۳).

علی خراس. [عَ یِ خَرْ را] (اِخ) (ملا...) هروی. وی شاعر بود و قسمتی از اشعار او در تحفهٔ سامی (ص۶۹) نقل شده است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص ۷۵۵).

علی خراسانی. [عَ یِ خُ] (اِخ) (حاجی ملا...) وی از شعرا و نویسندگان و خطاطان خراسان بود و قسمتی از اشعار او در مجالس‌النفائس آمده است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۶ بنقل از مجلس نهم مجالس‌النفائس ج۵ ص۱۴۹).

علی خراسانی. [عَ یِ خُ] (اِخ) (خواجه...) وی از شعرای قرن یازدهم هجری، و برادرزادهٔ حاج محمدخان قدسی مقدس بوده است. قسمتی از اشعار او در گلستان مسرت و مطلع‌الشمس آمده است. (از الذریعهٔ آقا بزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۵ بنقل از تذکرةالشعراء نصرآبادی ج۶ ص۱۶۶. گلستان مسرت ص۴۵۸. مطلع‌الشمس ج۲ ص۴۳۰).

علی خراسانی. [عَ یِ خُ] (اِخ) ابن حسن شقیق خراسانی، مکنّی به ابوعبدالرحمان. از روات حدیث بود. و نیز رجوع به ابوعبدالرحمان (علی‌بن...) شود.

علی خراسانی. [عَ یِ خُ] (اِخ) ابن رزین

ترمذی خراسانی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی ترمذی (ابن رزین...) شود.

علی خراسانی. [عَ یِ خُ] (اِخ) ابن محمد خراسانی حسنی، مشهور به سائح علوی. رجوع به علی سائح شود.

علی خراسانی. [عَ یِ خُ] (اِخ) ابن موسی‌بن محمدشفیع‌بن محمدجعفربن میرزا محمدرفیع‌بن محمدشفیع مستوفی‌الممالک خراسانی تبریزی، ملقّب به ثقةالاسلام. از فقها و علمای مجاهد قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم بود. و اصل او خراسان و مدفن او در تبریز است. وی در عصر روز عاشورای سال ۱۳۳۰ هـ.ق. به دست سربازان روسیهٔ تزاری در تبریز به شهادت رسید. او را تألیفات بسیاری دربارهٔ علم رجال است که آخرین آنها «ایضاح‌الانباء» می‌باشد که در سال ۱۳۲۹ هـ.ق. آن را تألیف کرد. و نیز رساله‌ای در اثبات روز تولد رسول اکرم (ص) دارد. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۳۱۳) (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۲ ص۱۸۳).

علی خراسانی. [عَ یِ خُ] (اِخ) درجزینی، ملقّب به معین‌الدین. رجوع به علی درجزینی شود.

علی خراط. [عَ یِ خَرْ را] (اِخ) ابن عثمان خراط، ملقّب به علاءالدین. وی در سال ۷۳۹ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او را خطبه‌ها و مقاماتی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از شذرات‌الذهب ابن عماد ج۶ ص۱۲۲. الدراس نعیمی ج۱ ص۲۱۵).

علی خربوتی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن عمر خربوتی مصری (علی خیری...). رجوع به علی خیری شود.

علی خربوطلی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن محمد خربوطلی میقاتی (علی صفوت...). رجوع به علی صفوت شود.

علی خرد. [عَ یِ خِ] (اِخ) ابن احمد خرد یمانی، فقیه و اصولی و ادیب بود و به سال ۹۹۴ هـ.ق. درگذشت. او را تحقیقی در رسالهٔ تشریه است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج۵ ص۶۴).

علی خرقانی. [عَ یِ خَ رَ] (اِخ) ابن جعفر خرقانی (یا علی‌بن احمد خرقانی). از بزرگترین مشایخ صوفیهٔ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن جعفر) و به ابوالحسن خرقانی شود.

علی خزاز. [عَ یِ خَزْ زا] (اِخ) ابن عبدالرحمان خزاز سوسی (شوشی)، مکنّی به ابوالعلاء. وی لغوی و از اهل شوش خوزستان بود و نزد ابوعبدالله محاملی به تلمذ پرداخت. ابونصر سجزی (سگزی) از او روایت دارد. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج۵ ص۲۴۶ چ قاهره ج۱۴ ص۱۰).

علی خزاز. [عَ یِ خَزْ زا] (اِخ) ابن محمدبن علی خزاز رازی قمی، مکنّی به ابوالقاسم. فقیه و اصولی و متکلم قرن چهارم هجری بود. او راست: ۱- الایضاح فی اصول‌الدین علی مذهب اهل‌البیت. ۲- کفایةالاثر فی النصوص علی الائمة الاثنی‌عشر. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۱۷). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج۱ ص۳۲۵. روضات‌الجنات خوانساری ص۳۸۸. منتهی‌المقال ابوعلی ص۲۲۴. تذکرةالمتبحرین ص ۴۹۰. تنقیح‌المقال مامقانی ج۲ ص۳۰۷. وی شاگرد صدوق‌بن بابویه است و او را کتاب «الاثر» در امامت نیز می‌باشد. (از یادداشت دهخدا).

علی خزاعی. [عَ یِ خُ] (اِخ) ابن ابراهیم خزاعی، مکنّی به ابوالحسن. وی شاعر بود و در بادیهٔ خزاعة در حجاز پرورش یافت و به عراق منتقل شد و مصاحب اسماعیل‌بن بلبل گشت و بر شعرای دستگاه او برتری یافت و در سال ۲۸۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از المرزبانی ص۲۹۱).

علی خزاعی. [عَ یِ خُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن طاهر خزاعی اصفهانی، مکنّی به ابوالحسن. ادیب و شاعر قرن هشتم هجری. در سال ۷۵۰ هـ.ق. در قید حیات بود و در حمایت جمال‌الدین وزیر می‌زیست. و او را تألیفاتی در سیرت این وزیر است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الخریدهٔ عماد اصفهانی ص۹).

علی خزرجی. [عَ یِ خَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی‌بن ابی‌بکربن عمربن احمدبن عبدالرحمان‌بن محمد خزرجی انصاری مکی شافعی، مشهور به ابن جمال مصری. رجوع به علی مکی شود.

علی خزرجی. [عَ یِ خَ رَ] (اِخ) ابن احمد شامی خزرجی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی شامی شود.

علی خزرجی. [عَ یِ خَ رَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابی‌بکربن حسن‌بن علی خزرجی زبیدی یمنی، مشهور به ابن وهاس و ملقّب به موفق‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی یمنی شود.

علی خزرجی. [عَ یِ خَ رَ] (اِخ) ابن خلیفةبن یونس‌بن ابی‌القاسم‌بن خلیفهٔ خزرجی، مشهور به ابن ابی‌اصیبعة و ملقّب به رشیدالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن خلیفةبن...) و ابن ابی‌اصیبعه شود.

علی خزرجی. [عَ یِ خَ رَ] (اِخ) ابن عبدالکافی‌بن علی‌بن تمام‌بن یوسف‌بن موسی‌بن تمام انصاری خزرجی سبکی شافعی، ملقّب به تقی‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سبکی شود.

علی خزرجی. [عَ یِ خَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن ابراهیم خزرجی فاسی، مشهور به حصار و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حصار شود.

علی خزیمی. [عَ یِ خُ زَ] (اِخ) ابن زیدبن محمدبن حسین‌بن سلیمان‌بن ایوب انصاری اوسی خزیمی بیهقی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی و ظهیرالدین (ابوالحسن علی‌بن...) شود.

علی خسروجردی. [عَ یِ خُ رَ جِ] (اِخ) ابن سختویه بیهقی خسروجردی. رجوع به علی بیهقی شود.

علی خشکناجه. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن وصیف، مشهور به خشکناجه و مکنّی به ابوالحسن. نویسنده و شاعر و از اهالی بغداد بود. وی بیشتر در رقة سکونت داشت و آنگاه به موصل منتقل شد و در حدود سال ۳۷۰ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- الافصاح و التثقیف فی‌الخراج و رسومه. ۲- دیوان شعر. ۳- صناعةالبلاغة. ۴- الفوائد. ۵- النثر الموصول بالنظم. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص۱۳۹. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۵ ص۱۰۲. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۶۸۱).

علی خضری. [عَ یِ خُ ضَ] (اِخ) ابن محمدبن زهران‌بن علی رشیدی مصری شافعی، مشهور به خضری. محدث بود (۱۱۲۴ - ۱۱۸۶ هـ.ق.). او راست: ۱- حاشیه بر شرح شبتری بر الاربعین النوویة. ۲- شرح لقطةالعجلان. ۳- غایةالطلب فی اثبات کفر من سب العرب بغیرسبب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۶۹. عجائب‌الاثار جبرتی ج۱ ص۳۷۴).

علی خطاط. [عَ یِ خَطْ طا] (اِخ) (میر...) حسینی تبریزی خطاط، ملقّب به ظهیرالدین و قدوةالکتاب و مشهور به واضح. رجوع به علی تبریزی (حسینی...) شود.

علی خطیب. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن محمد شرنقاشی، خطیب شافعی. رجوع به علی شرنقاشی شود.

علی خطیبی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن منصوربن عبدالله خطیبی اصفهانی بغدادی، مکنّی به ابوعلی و مشهور به اجل لغوی. اصل او از اصفهان بود و در سال ۵۴۷ هـ.ق. در بغداد متولد شد و در آنجا پرورش یافت. وی تحصیلات خود را نزد ابن قصار و ابوالبرکات انباری و جز آنان به پایان رساند و در مدرسهٔ نظامیه اقامت داشت. یاقوت حموی گوید که او از نظر حفظ لغات و اشعار بی‌همتا بود ولی

متاسفانه حاضر به تدریس نبود و اگر روزی وی بتدریس همت میگماشت، علوم و ادبیات را زنده میکرد. (از معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج۱۵ ص۸۱ و چ مارگلیوث ج۵ ص۴۲۳).

علی خفاجی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن ثمال خفاجی. امیر بنی‌خفاجة. وی مردی شجاع و عاقل و کریم بود و ابتدا حمایت کوفه بر عهدهٔ او بود ولی پس از مدتی از این سمت معزول گشت و تنها ریاست قبیلهٔ خویش را عهده‌دار شد و در سال ۴۲۶ هـ.ق. به دست برادرزادهٔ خویش حسن‌بن ابی‌البرکات‌بن ثمال به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی بنقل از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج۹ ص۱۵۳).

علی خفاجی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن عبدالله خفاجی، ملقب به نورالدین. منجم بود و در سال ۱۲۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - اسراج‌الانور فی کیفیةالعمل بالربع المقنطر. ۲ - القول‌المهذب فی کیفیةالعمل بالربع المجیب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج۱ ص۷۷۱).

علی خلاطی. [عَ یِ خَلْ لا] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن عبدالمنعم، مشهور به ابن هبل و خلاطی و ملقب به مهذب‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن هبل و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۱. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. کامل‌التواریخ ابن اثیر ج۱۱ ص۱۱۶. کشف‌الظنون ص۱۶۲۲. انباءالرواة قفطی ج۲ ص۲۳۱. تاریخ مختصر الدول ص۴۲۰. البدایة ج۱۳ ص۶۷. تاریخ‌الحکماء قفطی ص۲۳۸. الاعلام زرکلی چ ۲ ج۵ ص۶۲. طبقات‌الاطباء ج۱ ص۳۰۴. دائرةالمعارف الاسلامیة ج۱ ص۲۹۲. الدارس ج۲ ص۱۳۰.

علی خلاطی. [عَ یِ خَلْ لا] (اِخ) ابن محمدبن حسن خلاطی حنفی قادوسی، مشهور به ابن رکابی. رجوع به علی قادوسی شود.

علی‌خلج. [عَ خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی، بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد، و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ بستان‌آباد به تبریز. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۸۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تامین میشود. و محصول آن غلات و درخت تبریزی است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی خلج. [عَ یِ خَ لَ] (اِخ) (میرزا...) وی شاعر و از ملازمان فریدون‌جعفر بوده است. و قسمتی از اشعار او در مجالس‌النفائس آمده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۶ بنقل از مجلس نهم مجالس‌النفائس ج۶ ص۱۶۶).

علی خلخالی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن قلی‌بن محمد خلخالی اصفهانی. نحوی و صرفی و مفسر و ادیب و شاعر و حکیم و نویسندهٔ اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم هجری. وی در اوایل این قرن در اصفهان درگذشت. او راست: ۱ - احیاء الحکمة. ۲ - تبیان‌الحکمتین فی‌الفرق بین حکمةالقدماء. ۳ - حاشیه بر تفسیر بیضاوی. ۴ - شرح شافیهٔ ابن حاجب. ۵ - مزامیرالعاشقین فی حقیقةالنفس و الترغیب الی العالم‌العقلی و التزهید عن العالم‌الحسی و تعلیم مراقب‌السلوک. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۲ ص۱۳).

علی خلعی. [عَ یِ خِ لَ] (اِخ) مکنی به ابوالحسن. متوفی در حدود سال ۶۰۰ هـ.ق. او راست: الفوائدالمنتقاة. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۷۶).

علی خلعی. [عَ یِ خِ لَ] (اِخ) ابن حسن‌بن حسین‌بن محمد موصلی مصری شافعی خلعی، مکنی به ابوالحسن. فقیه و محدث. اصل او از موصل بود و در محرم سال ۴۰۵ هـ.ق. در مصر متولد شد. و در ۲۶ ذیحجهٔ سال ۴۹۲ درگذشت. او راست: ۱ - الخلعیات فی‌الحدیث، در ۲۰ جزء. ۲ - فوائد فی‌الحدیث. ۳ - المغنی فی‌الفقه، در ۴ جزء. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۶). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: کشف‌الظنون ص۷۲۲. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج۱ ص۴۲۵. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۲ ص۲۰۵. مرآةالجنان یافعی ج۳ ص۲۵۵. هدیةالعارفین ج۱ ص۶۹۴. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۲ ص ۱۷. طبقات‌الشافعیهٔ اسنوی ص۸۲. مناقب الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ الذهبی ص۱۷۲. الوافی صفدی ج۱۲ ص۳۵.

علی خلوتی. [عَ یِ خَ وَ] (اِخ) ابن حجازی‌بن محمد بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی خلوتی. [عَ یِ خَ و] (اِخ) ابن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علی خلوتی. [عَ یِ خَ وَ] (اِخ) ابن عثمان خلوتی ضریر، مشهور به ناظم‌الدرر. فقیه حنفی و شاعر بود. او را ارجوزه‌ای است در فروع فقه حنفی، که در سال ۱۰۶۹ هـ.ق. از سرودن آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌الفقه‌الحنفی ص۲۳).

علی خلوتی. [عَ یِ خَ وَ] (اِخ) ابن محمد قسطمونی رومی خلوتی شعبانی (علی اطول...)، مشهور به قره‌باش. رجوع به علی اطول قره‌باش شود.

علی خلوتی. [عَ یِ خَ وَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن محمدبن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی، مشهور به ابن سهروردی و مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الاسلام. رجوع به علی سهروردی شود.

علی خلیعی. [عَ یِ خَ لَ] (اِخ) ابن حسین خلیعی شاعر، مکنی به ابوالحسین. او راست: التوقیف و التخویف. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۵۰۹).

علی خلیعی. [عَ یِ خَ لَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ابی‌محمد خلیعی موصلی حلبی، مکنی به ابوالحسن. ادیب و شاعر بود و در حدود سال ۷۵۰ هـ.ق. در حلة درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۱ ص۲۹۷).

علی خلیفة. [عَ یِ خَ فَ] (اِخ) ابن ابی‌الفرج زمزمی. صوفی بود و در سال ۱۰۶۳ هـ.ق. در مکه درگذشت. او راست: شفاءالمؤمنین. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۸۷).

علی خلیلی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن عثمان حواری خلیلی، ملقب به علاءالدین. عالم فرائض و ریاضی‌دان بود و در سال ۷۵۴ هـ.ق. در شهر خلیل متولد شد و در ۸۳۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: کفایةالطلاب فی علمی الفرائض و الحساب. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الضوءاللامع سخاوی ج۵ ص۲۶۱. الانس‌الجلیل حنبلی ص۵۱۱. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۳۷۲. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص ۷۳۰).

علی خلیلی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن قاسم اردبیلی خلیلی شافعی بطائحی، ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بطائحی شود.

علی خلیلی. [عَ یِ خَ] (اِخ) ابن محمد خلیلی زیدی جیلی. وی در اوایل قرن پنجم هجری در قید حیات بود. او راست: ۱ - الجمع بین الافادة و الافادات. ۲ - المجموع، در دو مجلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تراجم‌الرجال جنداری ص۲۵).

علی خنجی. [عَ یِ خُ] (اِخ) ابن روزبهان‌بن محمد خنجی، ملقب به زین‌الدین. عالم و جامع علوم منقول و معقول بود. وی در ماه صفر سال ۷۰۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - اجوبة ایرادات علی کتاب المحصول. ۲ - شرح المنهاج بیضاوی. ۳ - الشکوک علی الکافیة، در نحو. ۴ - المعتبر فی شرح المختصر ابن حاجب. ۵ - النهایة فی شرح

الغایة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از شدالازار شیرازی ص۲۱۲).

علی‌خواجه. [عَ ي خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان ینا‌جو، بخش بناب شهرستان مراغه. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری بناب و ۳ هزاروپانصدگزی باختر راه ارابه‌رو بناب به میاندوآب. ناحیه‌ای است جلگه و باتلاقی و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی و ۲۷۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و از چاه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و کشمش و بادام است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

علی‌خواجه. [عَ ي خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) ابن عمرشاه سمرقندی. وی در سال ۶۹۱ هـ.ق.حاکم یزد بود و در عهد او واقعه‌ای برای یکی از صاحب‌ملکان روی داد که در تاریخ حبیب‌السیر نقل شده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۶۸ شود.

علی‌خواجه. [عَ ي خوا / خا جَ / جِ] (اِخ) غجدوانی بخارائی. از فرستادگان چنگیزخان مغول به دربار سلطان محمد خوارزمشاه. پس از آنکه دو دولت چنگیزی و خوارزمشاهی هریک بسبب فتوحات خود، خاصه از میان رفتن قراختائیان هم‌مرز شدند، گروهی از بازرگانان مسلمان نزد چنگیزخان رفتند و مقداری پارچه‌های زربفت به خدمت او بردند و خان به بهای خوب کالای ایشان را خرید و جمعی از بازرگانان رعیت خود را به خوارزم فرستاد با هدیه‌های نفیس. فرستادگان چنگیز در ماوراءالنهر بخدمت خوارزمشاه رسیدند. محمود خوارزمی که «یَلَواج» یعنی فرستاده خطاب می‌شد و این علی خواجه بخارائی یا غجدوانی و یوسف اُتراری از جملهٔ فرستادگان بودند. چندی بعد در ماه صفر سال ۶۱۷ هـ.ق.که جوجی‌خان فرزند چنگیزخان مغول، شهر «جند» را مسخر ساخت و آنجا را غارت کرد همین علی خواجه را به امارت آن شهر گماشت. (از سیرهٔ جلال‌الدین) (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۳۰) (تاریخ مفصل ایران، مغول چ عباس اقبال ص۲۲ و ۳۴).

علی خوارزمی. [عَ ي خوا / خا رَ] (اِخ) ابن عَرّاق صنانی خوارزمی، مکنّی به ابوالحسن. نحوی و لغوی و عروضی و فقیه و مفسر بود و در سال ۵۳۹ هـ.ق.در مذانهٔ از قرای خوارزم درگذشت و از اوست: شماریخ‌الدرر فی تفسیر القرآن. (از معجم‌المؤلفین بنقل از معجم‌الادباء یاقوت ج۱۴ ص۶۳. بغیةالوعاة سیوطی ص۳۴۳. و کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۴۴۷ و ۱۰۱۹).

علی خوارزمی. [عَ ي خوا / خا رَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن احمدبن مروان عمرانی خوارزمی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عمرانی و ابوالحسن عمرانی شود.

علی خوافی. [عَ ي خوا / خا] (اِخ) (علی سرخ...)، مکنّی به ابومسلم. پهلوان دربار سلطان ابوسعید. رجوع به علی سرخ خوافی شود.

علی خوافی. [عَ ي خوا / خا] (اِخ) ابن قاسم خوافی سنجابی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی سنجابی شود.

علی خوانساری. [عَ ي خوا / خا] (اِخ) ابن ابی‌القاسم خوانساری. فقیه بود و درحدود سال ۱۲۳۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح‌الدرة، که کامل نشده است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۱ ص۳۷).

علی خویشاوند. [عَ ي خوی / خی وَ] (اِخ) (امیر...) یاحاجب علی قریب. از امرای بزرگ دربار سلطان محمود غزنوی. رجوع به حاجب (علی‌بن قریب...) شود.

علی خوئی. [عَ ي خُ] (اِخ) ابن علیرضا خوئی. شاعر بود (۱۲۹۲ - ۱۳۵۰ هـ.ق.).او را دیوان شعری است محتوی بر اشعار عربی و فارسی. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۴۵ بنقل از الحدیقة المبهجهٔ اردوبادی).

علی خویی. [عَ ي خُ] (اِخ) نجفی. فقیه و اصولی بود و در اوایل محرم سال ۱۳۰۹ هـ.ق. در نجف درگذشت و جسد او را در وادی‌السلام دفن کردند. او راست: رسالة علی حجیةالظن. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج۱ ص۲۹۹).

علی خیابانی. [عَ ي] (اِخ) ابن عبدالعظیم تبریزی خیابانی حکیم‌آبادی. رجوع به علی تبریزی شود.

علی خیاط. [عَ ي خَیْ یا] (اِخ) ابن ابی‌سعدبن ابی‌الفرج خیاط، مکنّی به ابوالحسن. فقیه و واعظ و اخباری اوایل قرن ششم هجری بود. او راست: الجامع فی‌الاخبار. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۹۹).

علی خیاط. [عَ ي خَیْ یا] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن فارس، مشهور به خیاط بغدادی و مکنّی به ابوالحسن. از قاریان به شمار می‌رفت و در سال ۴۵۰ هـ.ق.در قید حیات بود. او راست: الجامع فی‌القراءات العشر و قراءة الاعمش. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات‌القراء ابن جزری ج۱ ص۵۷۳. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۵۷۶).

علی خیاط. [عَ ي خَیْ یا] (اِخ) ابن حنفاوی. وی طبیب بود. او راست: فتح الرحمان فی بدء خلق الانسان، که در سال ۱۲۱۳ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌الازهریة ج۶ ص۱۲۴).

علی خیری. [عَ ي خَ] (اِخ) ابن عمر خربوتی مصری. متوفی در سال ۱۳۲۷ هـ.ق. وی در دیوان وزارت اوقاف، کاتب بود. او راست: ۱ - شرح الالفاظ الغریبة. ۲ - ضیاءالعیون علی کشف‌الظنون. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج۵ ص۹۷. فهرس‌الازهریة ج۶ ص۱۱۸).

علی خیری. [عَ ي خَ] (اِخ) کوتاهیه‌ای رومی. وی در سال ۱۰۳۷ هـ.ق.در قید حیات بود. او راست: زبدةالفکر فی زیارة سیدالبشر (ص). (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون ج۹ ص۶۱۲).

علی خیطال. [عَ ي خَ] (اِخ) ابن محمدبن سید نحوی بطلیوسی، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به خیطال. رجوع به علی بطلیوسی شود.

علی خیقانی. [عَ ي خَ] (اِخ) ابن حسین خیقانی حلی نجفی. لقب او در «مصفی علم‌الرجال» به صورت «خاقانی» ضبط شده است. وی فقیه و اصولی بود که در بیست‌وششم یا بیست‌وهفتم رجب سال ۱۳۳۴ هـ.ق.در نجف‌اشرف درگذشت. و از جمله اساتید او شیخ انصاری و میرزای شیرازی و شیخ راضی و شیخ محمدحسین کاظمی و شیخ زین‌العابدین مازندرانی و شیخ علی‌بن میرزا خلیل طهرانی بوده‌اند. «خیقانی» منسوب است به «خیقان» که محلی است در سواد عراق. او راست: ۱ - تعلیق بر فوائد آقا بهبهانی، درعلم رجال. ۲- رساله‌ای در تمام ابواب اصول. ۳ - رساله‌ای در مهمات فقه و قواعد آن. ۴ - شرح اللمعة الدمشقیة. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۳۱۶) (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۱ ص۱۳۳).

علی خیوانی. [عَ ي خَیْ] (اِخ) ابن یحیی خیوانی صنعانی. وی نابینا بود و در سال ۱۰۶۰ یا ۱۰۷۱ هـ.ق.در صنعاء درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از خلاصة‌الاثر محبی ج۳ ص۱۹۷. ملحق البدرالطالع زبارة ص۱۸۴).

علی دادسی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌القاسم‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن محمد دادسی مغربی. وی در حدود سال ۱۰۷۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ -بدایةالطلاب فی علم وقت الیوم و الحساب، که بعداً خود آن را شرح کرد و به نام «اتحاف ذوی‌الالباب فی شرح بدایةالطلاب» نامید. ۲ -فتح‌المغیث فی شرح‌الیواقیت. ۳ - معونةالطلاب فی علم‌الحساب. ۴ -الیواقیت لطالب معرفةالمواقیت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از

هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۶. فهرس‌الخدیویة ج۵ ص ۳۳۰. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص۱۶۸ ج ۲ ص۷۳۲).

علی دارقطنی. [عَ ي رَ قُ] (اِخ) ابن عمربن احمدبن مهدی‌بن مسعودبن نعمان‌بن دینار‌بن عبدالله بغدادی دارقطنی شافعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن عمربن...) و دارقطنی شود.

علی دارکی. [عَ ي رَ] (اِخ) (پهلوان...) وی از طرف امیرمحمد مظفر، کوتوال سیرجان بود. و در سال ۷۴۵ هـ.ق. امیر شیخ ابواسحاق اینجو پس از تسخیر شیراز به قصد تسخیر کرمان به سیرجان رفت اما پهلوان علی دارکی در یکی از قلاع متحصن شد و امیرشیخ چون از تسخیر آنجا مأیوس گشت، اطراف آن شهر را غارت کرد و بطرف کرمان رفت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۸۲ شود.

علی داعی. [عَ ي] (اِخ) ابن احمدبن قاسم‌بن محمد حسنی یمنی. متولد ۱۰۴۰ هـ.ق. وی از صاحبان علم و ریاست بود و برای خود دعوت کرد و شهر صعدة را مسخر ساخت و به نام خود سکه زد و فعالیتهای بسیاری برای محاصرهٔ صنعاء کرد اما سودی نبخشید. سپس به صعدة بازگشت و در جمادی‌الاولای سال ۱۱۲۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرحی بر بحر زخار. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج۵ ص۶۴. ملحق البدرالطالع ص۱۵۶).

علی داغستانی. [عَ يِ غِ] (اِخ) ابن صادق‌بن محمدبن ابراهیم‌بن حسین‌بن محمد داغستانی شماخی حنفی. رجوع به علی شماخی شود.

علی داماد. [عَ ي] (اِخ) ابن محمدبن علی رضوی تبریزی نجفی، مشهور به سیدعلی داماد، یا علی‌آقا داماد. او را از آن جهت «داماد» گفتند که شاگرد و داماد شیخ محمدحسن مامقانی بوده است. و دیگر از اساتید او میرزا حبیب‌الله رشتی بود. وی شخصی فقیه و اصولی و عارف به علم رجال بود که در سال ۱۲۵۷ هـ.ق. در تبریز متولد شد و به عتبات عالیات هجرت نمود و مدتی بهمراهی مسلمانان علیه دولت انگلستان جهاد نمود که منتهی به شکست مسلمین در «شعیبة» به نزدیکی بصره گشت. و سرانجام در بیستم یا بیست‌ودوم صفر سال ۱۳۳۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - کتابی در اصول فقه، در سه مجلد. ۲ - کتابی در علم رجال. ۳ - مصباح‌الظلام فی شرح شرائع‌الاسلام، در شش مجلد. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۳۰۴) (از الذریعهٔ آقابزرگ ج ۱ ص۲۰۷) (معجم‌المؤلفین عمررضا کحالة ج۷ ص۸۹ و ۲۱۷).

علی دانیالی. [عَ ي] (اِخ) فسوی برازی جهرمی، ملقّب به شهاب‌الدین. صوفی و محدث و از علمای زمان شاه‌طهماسب صفوی در قرن دهم هجری بود. او راست: جواهرالادراج و زواهرالابراج فی بعض الاحادیث الصحیحة النبویة المرویة عن الائمة. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۸۹).

علی دانی. [عَ ي] (اِخ) ابن صالح‌بن ابی‌لیث‌بن اسعدبن فرج‌بن یوسف طرطوشی دانی، مشهور به ابن عزالناس و مکنّی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و ادیب و شاعر بود. وی در سال ۵۰۸ هـ.ق. در طرطوشة متولد شد و در رمضان سال ۵۶۶ هـ.ق. در دانیة به قتل رسید. او راست: ۱- شرح معانی التحیة. ۲ - کتاب العزلة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از التکملة ابن ابار ص۶۶۸. الدیباج ابن فرحون ص۲۱۲. نیل‌الابتهاج ص۱۹۹).

علی داودی. [عَ ي] (اِخ) ابن حسین داودی، مکنّی به ابوالقاسم. وی در هرات قاضی بود و در تر جمهٔ تاریخ یمینی ذکر او آمده است. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۲۵۲ شود.

علی دایه. [عَ ي يَ] (اِخ) رجوع به علی (ابن عبدالله) و تاریخ بیهقی شود.

علی دباغ. [عَ ي دَبْ با] (اِخ) ابن مصطفی دباغ حلبی شافعی، مشهور به میقاتی و مکنّی به ابوالفتوح. رجوع به علی میقاتی شود.

علی‌دده. [عَ دَ دَ] (اِخ) ابن مصطفی موستاری سکتواری، ملقّب به علاءالدین و مشهور به علی‌دده و شیخ‌التربة. وی صوفی بود و در شهر موستار متولد شد و سپس ساکن مکهٔ مکرمه گردید و در سال ۱۰۰۷ هـ.ق. در قلعهٔ صولنق شهید شد. او راست: ۱ - تمکین‌المقام فی مسجدالحرام. ۲ - خواتم‌الحکم و حل‌الرموز و کشف‌الکنوز لما فیها من لطائف العلوم و الحکم. ۳ - فضائل‌الجهاد. ۴ - محاضرةالاوائل و مسامرةالاواخر. ۵ - مواقف‌الاخرة و اللطائف‌الفاخرة. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۳) (از الاعلام زرکلی). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۹۱ و سایر صفحات. الجوهرالاسنی خانجی ص۱۰۴. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص ۷۵۰. اکتفاءالقنوع فندیک ص۳۷۷. فهرس‌الخدیویة ج۵ ص ۱۴۱ و ج۶ ص۱۳۷. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۱۹۶. الکشاف طلس ص۱۳۸.

علی درجزینی. [عَ يِ دَ جَ] (اِخ) خراسانی، ملقّب به معین‌الدین. وی در قرن یازدهم هجری میزیست و وزیر صفی‌قلی حاکم بغداد بوده است. او شعر نیز می‌سرود و نصرآبادی قسمتی از اشعار او را نقل کرده است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۶ بنقل از تذکرهٔ نصرآبادی ص۷۶).

علی دردزد. [عَ ي ؟] (اِخ) استرآبادی. وی شاعر بود و قسمتی از اشعار او در تذکرهٔ دولتشاه آمده است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۶ بنقل از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص۶. لطائف‌نامهٔ هروی ج۱ ص ۲۰).

علی‌درزی. [عَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایه، بخش نوبران شهرستان ساوه. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور نوبران و ۶ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، دارای ۴۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات، بنشن، بادام، انگور، گردو، سیب‌زمینی، لبنیات و میوه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است و از طریق غرق‌آباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

علی دروغینی. [عَ ي دُ] (اِخ) (سپهسالار...) وی ازسرداران ترکان‌خاتون مادر سلطان محمد خدابنده بود. و بواسطهٔ دروغهای بزرگی که می‌گفت مشهور به «دروغینی» و یا «کوه‌دروغان» گشت. آنگاه که ترکان‌خاتون خوارزم را ترک گفت زمام کشوربه دست این شخص افتاد و چون هیچ نوع خبرت و کفایتی نداشت، اختلال کارها فزونی یافت و اموال دیوان طعمهٔ مختلسان گشت. تا اینکه دو تن از نواب دیوان خوارزمشاه یعنی عمادالدین مشرف و شرف‌الدین وکیل، به خوارزم آمدند و به نام خوارزمشاه به ادارهٔ امور دیوان پرداختند. و نیز هنگامی که جلال‌الدین خوارزمشاه پس از مرگ پدر خود از جزیرهٔ آبسکون به خوارزم برگشت تا در مقابل حملهٔ چنگ دفاع برخیزد سپهسالار علی کوه در اربوقا پهلوان و اغل حاجب (توخی پهلوان ملقّب به قتلغ‌خا که از بیاوت و قبیلهٔ ترک گردآمدند و مصمم بر قتل زیرا آنان معتقد به دست‌نشاندهٔ او یعنی برادر جلال‌الدین موضوع اطلا و او با سپ که والی تاری

ج ۱ ص۹۷ و ۹۸ و سیرة جلال‌الدین منکبرنی چ هوداس ص۵۵ شود.

علی درویش. [عَ یِ دَ] (اِخ) مشهور به سگ‌بچه. هنگامی که امیرتیمور گورکانی مشرف به مرگ شد، این علی درویش که به سگ‌بچه شهرت داشت، مأمور گشت که به تبریز برود، و نیز شیخ تیمور قوچین مأموریت یافت که بسوی هرات رود تا میرزا شاهرخ‌عمر را از کیفیت حادثه آگاهی دهند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۵۳۶ شود.

علی درویش. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن ابراهیم. از اهالی حلب بود، درسال ۱۲۸۹ هـ.ق.متولد شد و در ۷ ربیع‌الاول ۱۳۷۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: النظریات الحقیقیة فی علم القراءة الموسیقیة، در شش جلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعلام‌الادب ج ۱ ص۲۳۶).

علی درویش. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن امیر بایزید جلایر. وی از کسانی بود که برای فتنه بین امیرحسین و امیرتیمور گورکانی، مکتوبی نزد امیرحسین در سالی‌سرای فرستادند، مبنی بر آنکه امیرتیمور به خیال استقلال شروع به جمع‌آوری سپاه کرده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۴۰۸ شود.

علی درویش. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابراهیم انکوری مصری، مشهور به درویش. ادیب و نویسنده و شاعر بود و در قاهره در ماه محرم سال ۱۲۱۱ هـ.ق.متولد شد. وی در دانشگاه ازهر وارد گشت و نزد شیخ مهدی وقوینی و صاوی تحصیل کرد. سپس متمایل به ادبیات شد و آنگاه به نویسندگی و سرودن شعر پرداخت و در ۲۷ ذیقعدهٔ سال ۱۲۷۰ هـ.ق.در قاهره درگذشت. او راست: ۱ ... محاسن المیل لصور الخیل. ۲ – ... مدح خیار عصره و ذم ... آن را «الاشمار ... (گردش ... – ۴ ... ای

وی از امرای جهانگیرمیرزا در قلعهٔ اخسی بود. و او جزو کسانی است که وقتی سلطان محمودخان‌بن ابی‌سعیدبن محمدبن میرانشاه بجانب اخسی آمده بود در آن قلعه بودند و از آنجا به کاسان ماوراءالنهر (یا کاشان) رفتند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۲۲۷ شود.

علی دریدی. [عَ یِ دُ رَ] (اِخ) ابن احمد دریدی، مکنّی به ابوالحسن. زبیدی نام او را نقل کرده و اصل او را از فارس دانسته است که در آن هنگام ورّاق‌بن درید والی آنجا بود. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج۵ ص۸۱ شود.

علی درینی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی درینی انباری، مکنّی به ابوالحسن و ملقب به ثقةالدولة. رجوع به علی انباری (ابن محمدبن...) شود.

علی دستاوی. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن هبةالله دستاوی شافعی، ملقّب به نورالدین. از مؤلفان فقه بود و در سال ۷۰۷ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱ – الروضة. ۲ –شرح کتاب التعجیز فی مختصر الوجیز فی الفروع الشافعیة ابن یونس موصلی. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۴۱۸ و ۹۳۱).

علی دشتکی. [عَ یِ دَ تَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدمعصوم‌بن نظام‌الدین احمدبن ابراهیم‌بن سلام‌الله‌بن عمادالدین مسعودبن صدرالدین محمدبن استادالبشر غیاث‌الدین منصوربن صدرالمحققین محمدبن غیاث‌الدین منصورالکبیر حسینی دشتکی، مشهور به سیدعلی‌خان و ملقّب به صدرالدین. رجوع به علیخان (ابن احمدبن محمدبن...) شود.

علی دقاق. [عَ یِ دَقْ قا] (اِخ) ابن عبیدالله دقیقی بغدادی، مشهور به دقاق و مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم (علی‌بن عبیدالله دقاق) و علی (ابن عبیدالله...) شود.

علی دقیقی. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن عبیدالله دقیقی بغدادی، مشهور به دقاق و مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم (علی‌بن عبیدالله دقاق) و علی (ابن عبیدالله...) شود.

...لی دکنی. [عَ یِ دَ کَ] (اِخ) ابن احمدبن ...یم‌بن اسماعیل مهائمی دکنی هندی ... ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی ... بالله

علی ...

...شی. [عَ یِ دَ؟] (اِخ) ابن ... دیومی حسنی ادریسی ... دمرداشی احمدی.

... [... دِ مَ] (اِخ) ابن ... ادی ناصری دمشقی، ... ادیب و شاعر و مورخ

(۷۲۸ – ۸۰۱ هـ.ق.). او راست: ۱ – تاریخ، که محتوی حوادث زمان مؤلف است. ۲ – قصیده‌ای در مدح پیغمبر (ص). (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص۷۲۶. ایضاح‌المکنون ج ۱ ۲۱۴. شذرات‌الذهب ج۷ ص۸. الضوءاللامع سخاوی ج۵ ص۱۹۴).

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن داودبن سلمان‌بن سلیمان عطار دمشقی شافعی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عطار شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عباس حسینی علوی دمشقی، مکنّی به ابوالقاسم و مشهور به نسیب. رجوع به علی نسیب شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن همام‌بن محمدبن ابراهیم‌بن حسن انصاری دمشقی، مشهور به ابن شاطر و مطعم و ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. عالم هیئت. رجوع به علی (ابن شاطر...) شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن ابی‌حزم قرشی دمشقی مصری شافعی مشهور به ابن نفیس و ملقّب به علاءالدین. رجوع به ابن نفیس و علی (ابن ابی‌حزم...) شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ).ابن ابی‌مجدبن شرف‌بن احمد حمصی دمشقی. رجوع به علی حمصی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن محمد دیری جوبری دمشقی شافعی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی دیری شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن موسی‌بن علی‌بن حسن‌بن محمد دمشقی شافعی، مشهور به ابن عمادالدین و به ابن وِسّ و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی (ابن عمادالدین...) شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن میمون ربعی دمشقی، مشهور به ابن ابی‌زروان. رجوع به علی ربعی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن هبةالله‌بن عبدالله‌بن حسین دمشقی شافعی، مشهور به ابن عساکر و ملقّب به ثقةالدین و مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به ابن عساکر و علی (ابن حسن...) شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عروهٔ مشرقی دمشقی حنبلی، مشهور به ابن زکنون و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی مشرقی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن خضربن حسن عثمانی دمشقی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عثمانی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن خلیل بن علی بن حسین دمشقی، مشهور به ابن قاضی عسکر و مکنّی به ابوالحسن. وی فقیه بود و در سال ۶۰۸ هـ.ق. در دمشق تولد یافت و در سال ۶۵۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح الجامع الکبیر شیبانی، در فروع فقه حنفی. و صاحب کشف الظنون این کتاب را نظم دانسته است. (از معجم المؤلفین بنقل از تاج التراجم ابن قطلوبغا ص۳۲. کشف الظنون ص ۵۷۰).

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن سودون یشبغاوی قاهری دمشقی حنفی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن سودون و علی (ابن سودون...) شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بهایی دمشقی غزولی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به «غزولی» و علی بهایی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن عثمان بن عمر بن صالح دمشقی شافعی، مشهور به ابن صیرفی و ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی صیرفی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن عثمان غزی دمشقی حنفی، ملقّب به شرف الدین. رجوع به علی غزی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن علی بن محمد بن ابی العز دمشقی حنفی، ملقّب به علاءالدین. فقیه بود و در سال ۷۳۱ هـ.ق. متولد شد. وی مدتی عهده‌دار امر قضاء در دمشق بود و در سال ۷۹۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - التنبیه علی مشکلات الهدایة، در فروع فقه. ۲ - النورالّلامع فیما یعمل به فی الجامع ای جامع بنی‌امیة. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص۷۲۶. الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۲۹).

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد بن ابراهیم دمشقی حنائی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حنائی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد بن ابی‌بکر بن علی بن ابراهیم بن علی بن عدنان حسینی دمشقی حنفی، مشهور به نقیب الاشراف. رجوع به علی نقیب الاشراف شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد بن عباس بن شیبان دمشقی حنبلی، مشهور به ابن اللحام و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. وی فقیه و اصولی بود و در عید فطر سال ۸۰۳ هـ.ق. درگذشت. در حالی که سن او بیش از پنجاه سال بود. او راست: القواعدالاصولیة و الاخبارالعلمیة فی اختیارات الشیخ تقی‌الدین تیمیة. (از معجم المؤلفین بنقل از شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۳۱. الدارس نعیمی ج ۲ ص۱۲۴).

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد بن عبدالحمید هیتی بغدادی دمشقی صالحی. رجوع به علی هیتی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد بن عبدالعزیز بن فتوح بن ابراهیم تغلبی موصلی دمشقی شافعی، مشهور به ابن دریهم و ملقّب به تاج الدین. رجوع به ابن دریهم و علی (ابن محمد...) شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد بن عثمان بن محمد بن رجب بن علاءالدین دمشقی شافعی، مشهور به ابن شمعة. محدث و نحوی و شاعر. اصل وی از بعلبک بود و در سال ۱۱۵۷ یا ۱۱۵۸ هـ.ق. در دمشق متولد شد و در آنجا پرورش یافت و در سال ۱۲۱۹ یا ۱۲۲۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - حاشیه بر شرح بخاری قسطلانی. ۲ - رساله‌ای در بسملة. ۳ - نظم مفردات قواعد اعراب. (از معجم المؤلفین بنقل از روض البشر جمیل الشطی ص ۱۸۰. منتخبات التواریخ لدمشق تقی‌الدین ج ۲ ص ۶۷۱).

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد بن عز اذرعی دمشقی حنفی، ملقّب به صدرالدین. رجوع به علی اذرعی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد بن علی بن سلیم دمشقی صالحی شافعی سلیمی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی سلیمی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد بن عیسی دمشقی محلی نمراوی شافعی، مشهور به قطبی و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی قطبی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد بن مراد بن علی بخاری الاصل دمشقی حنفی نقشبندی، مشهور به مرادی. رجوع به علی مرادی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد دمشقی شاذلی حنفی (درویش...). نقیب رمایه (تیراندازی) در دمشق بود و به سال ۱۱۳۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: مفتاح کنز در النظام فی اصول الرمایة و تعلیم الغلام. (از معجم المؤلفین بنقل از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص۷۶۶. تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۳ ص۳۳۹). صاحب معجم المؤلفین (ج۷ ص۹۱) درگذشت این شخص را از قول صاحب ایضاح المکنون (ج ۲ ص۵۲۷) سال ۱۲۲۶ هـ.ق. آورده است.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد سالم بن ولی‌الدین ترکمانی دمشقی حنفی. رجوع به علی ترکمانی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن محمد قابونی دمشقی حنفی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی قابونی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن مسلم بن محمد بن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی، مشهور به ابن سهروردی و مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به جمال الاسلام. رجوع به علی سهروردی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن مظفر بن ابراهیم و یا هدیة بن عمر بن یزید کندی اسکندرانی و داعی. متوفی در ۷۱۶ هـ.ق. رجوع به علاءالدین (ابن مظفر...) شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن ناصرالدین بن احمد طرابلسی دمشقی حنفی. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) ابن یزید دمشقی صاحب القاسم، مکنّی به ابوعبدالملک. از روات حدیث بود. و نیز رجوع به ابوعبدالملک (ابن علی...) شود.

علی دمشقی. [عَ یِ دِ مَ] (اِخ) باقانی قادری، ملقّب به نورالدین. رجوع به علی قادری شود.

علی دمنتی. [عَ یِ دِ ؟] (اِخ) ابن سلیمان دمنتی بوجمعوی مغربی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. فقیه و محدث و مورخ و مفسر و شاعر بود و در سال ۱۲۳۴ هـ.ق. در دمنات متولد شد و در ۲۸ ربیع‌الثانی ۱۳۰۶ هـ.ق. در مراکش درگذشت. او راست: ۱ - تفسیرالقرآن. ۲ - دیوان شعر در مدحهای نبوی. ۳ - کتابی در مناقب شیخ ابوالعباس بستی، مدفون در مراکش. ۴ - النصیحة التامة للخلیقة العامة. ۵ - نور مصباح الزجاجة علی سنن ابن ماجة. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۱۰۳). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است. فهرس المؤلفین بالظاهریة. فهرس الفهارس کتانی ج ۱ ص۱۲۳. هدیة العارفین ج ۱ ص۷۷۶. دلیل مورخ المغرب ابن سودة ص۲۲۶. السعادةالابدیة محمد فتحی ص۱۱۲. معجم المطبوعات ص۵۲۷. ایضاح المکنون ج ۱ ص۴۱۹ و سایر صفحات. فهرس الازهریة ج ۱ ص۲۸۶ و سایر صفحات و مجلدات. فهرس الخدیویة ج ۱ ص۳۳۹ و سایر صفحات و مجلدات. فهرس الحدیث از المکتبة البلدیة ص۲۵ و سایر صفحات.

علی دمیاطی. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن احمد بن محمد بنای دمیاطی. رجوع به علی بنا شود.

علی دمیاطی. [عَ یِ دَ] (اِخ) منطلا. او راست: ۱ - اسئلة فی دقائق من علوم مختلفة، که در سال ۱۱۹۳ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. ۲ - نکت القواعد النحویة. (از معجم المؤلفین بنقل از فهرس دارالکتب

المصریة ج ۲ ص ۱۷۲ و ج ۶ ص ۲۰۲).

علی دواداری. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن محمدبن علاءالدین دواداری، مشهور به ابن کلاس. شاعر بود و در دمشق به سربازی اشتغال داشت و در سال ۷۰۳ هـ.ق. در حطین از قرای صفد فلسطین درگذشت. او را مجموعه‌ها و تعلیقاتی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۵۵). و رجوع به فوات‌الوفیات ج ۲ ص ۸۴ و الدررالکامنة ج ۳ ص ۱۲۳ شود.

علی دوالیبی. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن عبدالمحسن‌بن دوالیبی بغدادی شامی حنبلی، مکنّی به ابوالمعالی و ملقّب به عفیف‌الدین. محدث و مورخ و خطیب بود. وی در ۱۱ محرم سال ۷۷۹ هـ.ق. در بغداد متولد شد سپس به دمشق رفت و ساکن آنجا گردید و عهده‌دار خطابة در جامع مظفری و در مشیخهٔ شیخ ابی‌عمر شد و در حدود سال ۸۵۸ هـ.ق. در صالحیهٔ دمشق درگذشت و جسد او در دامنهٔ کوه قاسیون دفن شد. او راست: ۱ - الارشاد فی فضل ارباب‌الذکر و الجهاد. ۲ - شرح حال محمدبن اسماعیل بخاری. (از معجم‌المؤلفین بنقل از شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۲۹۳. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۷۰. فهرس مخطوطات الظاهریة یوسف عش ج ۶ ص ۲۲۲).

علی دورقی. [عَ یِ دَ رَ] (اِخ) ابن مهزیار اهوازی دورقی شیعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اهوازی شود.

علی دوست‌طغائی. [عَ یِ طُ] (اِخ) وی و «اوزون حسن» در سال ۸۸۸ هـ.ق. امارت اخی و مرغینان را به عهده داشتند. و در الذریعه آمده است که وی نوادهٔ میرزا علیکه و شاعر بود و تخلص او «رفیقی» بوده است. و در تذکرهٔ حسینی او از معاصرین جامی شمرده شده است. رجوع به الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۶. مجالس‌النفائس میرعلیشیر ج ۵ ص ۱۱۱ و ۳۸۳. تذکرهٔ حسینی ص ۱۲۳. حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۲۸ و سایر صفحات شود.

علی دوسی. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن حسن هنائی، مشهور به کراع‌النمل و دوسی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی کراع‌النمل شود.

علی دوعاجی. [عَ یِ] (اِخ) ادیب و داستانسرا و روزنامه‌نگار بود و در تونس در سال ۱۳۲۷ هـ.ق. متولد شد و در ۲۵ ایار (مه) سال ۱۳۶۸ هـ.ق. درگذشت. وی داستانهای بسیاری به زبان عامیانه دارد. و نیز او راست: رحلة بین حانات البحر الابیض المتوسط. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۹۱).

علی دوعنی. [عَ یِ دَ عَ] (اِخ) ابن عبدالله باراس دوعنی حضرمی. صوفی و از اهل طریقت بود. وی در ۱۹ ربیع‌الاول سال ۱۰۵۴ هـ.ق. در خُرَیبة از اعمال دوعن در حضرموت درگذشت. او راست: ۱ - شرح قصیدهٔ ابوبکر عیدروسی. ۲ - دوشرح کوچک و بزرگ بر الحکم العطائیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از خلاصةالاثر محبی ج ۳ ص ۱۷۲. ملحق البدرالطالع زبارة ص ۱۶۹. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۵۶).

علی دولابی. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن محمد دولابی. وی از فقیهانی بود که از مذهب فقهی محمدبن جریر طبری پیروی می‌کردند و پیش از سال ۳۱۰ هـ.ق. میزیست. او راست: ۱ - اثبات الرسالة. ۲ - اصول اصغر. ۳ - اصول اکبر. ۴ - اصول اوسط. ۵ - اصول الکلام. ۶ - افعال النبی (ص). ۷ - التبصیر. ۸ - الرد علی ابن‌المغلس. ۹ - رسالة کذبتما. ۱۰ - عبارة الرؤیا. ۱۱ - القراآت. ۱۲ - کتاب فی بسم‌الله الرحمان‌الرحیم. ۱۳ - المسألة فی افتراض‌الاماء. ۱۴ - نامه به بربرالحزمی. ۱۵ - نامه به علی‌بن عیسی. ۱۶ - نامه به نصر قشوری. (از الفهرست ابن‌الندیم) (معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۸).

علی‌دولی. [عَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کبودگنبد، بخش کلات شهرستان دره گز. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب کبودگنبد. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و نخود است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی دهخوارقانی. [عَ یِ دِ خا رِ] (اِخ) (خواجه...) وی شاعر و از اهالی «بادام‌یار» از قرای دهخوارقان بود. و در سال ۶۹۹ هـ.ق. در عهد غازان‌خان درگذشت. بعضی اشعار او در کتاب «دانشمندان آذربایجان» آمده است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۱ بنقل از دانشمندان آذربایجان ص ۱۰۰).

علی دهکی. [عَ یِ دِ هَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد دهکی رازی، مکنّی به ابوالقاسم. وی از اهالی «دهک» بود که یکی از قرای ری است. کتاب اغانی را نزد ابوالفرج اصفهانی خواند. پدر او ابوالفرج ابراهیم از منشیان بزرگ شیراز و داماد ابوالفضل عباس شیرازی وزیر بختیار بود. (از معجم‌الادباء. چ مارگلیوث ج ۵ ص ۷۸). و نیز رجوع به ابن‌الدهکی شود.

علی دیبلی. [عَ یِ دَ بُ] (اِخ) ابن احمدبن محمد دیبلی شافعی. فقیه بود و در حدود سال ۴۰۰ هـ.ق. درگذشت. و دیبلی منسوب است به شهر دیبل، در ساحل دریای هند. او راست: ۱ - ادب‌القضاء. ۲ - شرح ادب‌القاضی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیةالعارفین ج ۱ ص ۶۸۵).

علی دیربی. [عَ یِ دَ رَ] (اِخ) ابن علی دیربی شافعی، مکنّی به ابونصر. صوفی بود. او راست: مختصر فتح‌الملک‌المجید المؤلف لنفع العبید، که در ششم جمادی‌الاولای سال ۱۲۱۶ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌الخدیویة ج ۲ ص ۲۲۸).

علی دیری. [عَ یِ دَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن محمد دیری جوبری دمشقی شافعی، ملقّب به علاءالدین و مکنّی به ابوالحسن. ادیب و شاعر بود و در سال ۸۵۷ هـ.ق. در قریهٔ شوبک از بلاد نابلس متولد شد و در ۹۳۷ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از شذرات‌الذهب ج ۲ ص ۲۲۲. الکواکب‌السائرة ج ۲ ص ۲۰۰).

علی دیک. [عَ یِ] (اِخ) از فضلای قرن سیزدهم مصر بود. او راست: عمل الدواوین المتواتر فی بیان رسوم‌الدفاتر، که در سال ۱۲۸۹ هـ.ق. در قاهره به چاپ رسید. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس دارالکتب المصریة ج ۶ ص ۱۳۳).

علی دیلمی. [عَ یِ دَ لَ] (اِخ) ابن‌بویهٔ دیلمی، ملقّب به عمادالدولة. رجوع به عمادالدولهٔ دیلمی شود.

علی دیلمی. [عَ یِ دَ لَ] (اِخ) رکن‌الدوله حسن‌بن بویهٔ دیلمی، ملقّب به فخرالدوله و مکنّی به ابوالحسن. سومین تن از دیالمهٔ ری و همدان و اصفهان که از سال ۳۶۶ تا ۳۷۶ هـ.ق. سلطنت کرد. رجوع به فخرالدولة دیلمی شود.

علی دیلمی. [عَ یِ دَ لَ] (اِخ) ابن محمد دیلمی (شیخ‌الامام...)، مکنّی به ابوالحسن. او راست: عطف الالف و المألوف. (از کشف‌الظنون ص ۱۱۴۲).

علی دیناری. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن دینار دیناری نحوی، مکنّی به ابوالحسن. وی از فرزندان دیناربن عبدالله بود و در سال ۴۶۳ هـ.ق. درگذشت. پدر او ابوالفتح محمد، از صاحبان علم و محدثان به شمار می‌رفت. (از معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۵ ص ۴۰۹).

علی دینوری. [عَ یِ دِ نَ وَ] (اِخ) ابن عبدالواحد دینوری، مکنّی به ابوالحسن. قاری بود. وی از قزوینی و ابومحمد خلال و عده‌ای دیگر روایت کرد. و ابن‌الجوزی از او روایت دارد. او در جمادی‌الاخرهٔ سال ۵۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۴ ص ۶۴.

مرآةالجنان یافعی ج۳ ص۲۲۸).

علی دینوری. [عَ یِ دَ نَ وَ] (اِخ) ابن محمدبن سهل صائغ دینوری، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی صائغ شود.

علی دیوانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن ابی‌محمدبن ابی‌سعدبن عبدالله واسطی، مشهور به دیوانی و مکنّی به ابوالحسن. قاری و شاعر بود. در سال ۶۶۳ هـ.ق. متولد شد. و بسال ۷۴۳ هـ.ق. در واسط درگذشت. او راست: ۱ - ارجوزهٔ نظم اللوامع فی‌الشواذ. ۲ - روضة‌التقریر فی الخلف بین‌الارشاد و التیسیر که نظم الارشاد قلانسی است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از طبقات‌القراء ابن جزری ج۱ ص۵۸۰. الدررالکامنة ابن حجر ج۳ ص۱۰۴. هدیةالعارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۸. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۵۹۴ و ۹۲۵).

علی ذِکرِهِ‌السلام. [عَ لا ذِ رِ هِسْ سَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) بر یاد او درود باد! || (اِخ) لقبی است که اسماعیلیان برای چهارم از دعاة خود، جهت تعظیم او داده‌اند. و نام وی حسن‌بن محمدبن بزرگ‌امید است و در سال ۵۲۰ هـ.ق. متولد شد و از کودکی به تحصیل مسائل عقلی و نقلی مذهب اسماعیلیه پرداخت و فضیلتی کسب کرد و از آنجا که پدرش محمد شخصی بغایت عامی بود، الموتیان این حسن را در جنب پدر عالمی متفوق و دانائی بزرگ می‌دانستند و می‌پنداشتند که امامی که حسن صباح وعده داده است همین شخص می‌باشد و او نیز با ایما و اشاره این تصور را تقویت می‌کرد. سرانجام پدرش از این وضع هراسیده جمعی از مخالفان خود یعنی قائلین به امامت پسرش را با وضعی فجیع به قتل رساند. در نتیجه او نیز از ترس پدر دست از دعوی خویش برداشت، و چون محمدبن بزرگ‌امید درگذشت، حسن بجای پدر بر مسند حکومت نشست و این بار دعوی نیابت امامت کرد و شرح آن واقعه به اجمال چنین است که: در روز هفدهم رمضان سال ۵۵۹ هـ.ق. فرمان داد تا اهالی ولایات در میدان مصلای الموت گرد آمدند و خود بر منبری که روی به سمت قبله داشت و بر چهار رکن آن چهار رایت به رنگهای سپید و سرخ و زرد و سبز قرار داده بودند، صعود کرد و چنان نشان داد که از جانب امام مقتدی، یعنی امام مفقود، کسی نزد او آمده است و به زبان ایشان خطبه آورده. آنگاه بر سر منبر فصلی فصیح و بلیغ ایراد کرد و خطبه‌ای به لغت عربی خواند به این عنوان که سخن امام است و یکی از حاضران ترجمهٔ آن الفاظ را برای سایرین تقریر می‌کرد. مضمون خطبه چنین بود که: حسن‌بن محمدبن بزرگ‌امید خلیفه و داعی و حجت ما است، باید که شیعهٔ ما در امور دینی و دنیاوی مطیع و متابع او باشند و حکم او حکم ما دانند و قول او قول ما شناسند و بدانند که مولای ما ایشان را شفیع شد و شما را به خدا رسانید... پس از پایان خطبه، دو رکعت نماز عید بگزارد و خوان بنهادند و قوم افطار کردند و این روز را «عید قیامت» خواند. و این رسم از آن روز نزد ملاحده بر جای ماند. و اسماعیلیان چون از این تاریخ، به فتوای حسن‌بن محمد امور دینی و ارکان شرائع را فروگذاشتند، ایشان را ملحد خواندند. چندی بعد حسن‌بن محمد که تا کنون خود را قائم‌مقام و نائب امام و فرزند محمدبن بزرگ‌امید می‌دانست، چنین ادعا کرد و تصریح نمود که گرچه در ظاهر او را پسر محمدبن بزرگ‌امید دانسته‌اند اما در حقیقت وی امام وقت است و از اولاد نزاربن مستنصر می‌باشد.

الموتیان را دربارهٔ چگونگی عوض شدن وی (که از اولاد نزار است) با فرزند محمدبن بزرگ‌امید، داستانی است که شرح آن در جامع‌التواریخ آمده است. اما اسماعیلیه و نزاریه در عدد آباء میان حسن و نزار به دو گروه شدند، قومی میان آنها سه پدر قائلند یعنی او راحسن‌بن القاهر بقوةالله‌بن المهتدی‌بن هادی‌بن نزاربن مستنصر بالله می‌دانند. و گروهی میان آنان بیش از دو پدر نمی‌دانند و «القاهر بقوةالله» را لقب خود حسن دانند. و در عرف طائفهٔ نزاریه شهرت او به «علی ذکره‌السلام» بوده است:

غم راکجا وجود بماند، چو ما بریم
نام محمدبن علی ذکره‌السلام.

و آن در اصل جمله‌ای دعایی بود که به ایام وی به هم می‌گفتند و بعد با همین لقب مشهور شد. حسین‌بن محمد را دربارهٔ امور دینی و فلسفهٔ ارکان شریعت معتقدات خاصی است که بتفصیل در جامع‌التواریخ آمده است. حسن‌بن محمد سرانجام پس از چهار سال حکومت در روز یکشنبه ششم ربیع‌الاول سال ۵۶۱ هـ.ق. در قلعهٔ لَمبَسَر (یا لَمَسَر) به کارد برادرزنش حسن‌بن ناماور (یا نامور) که از بقایای آل‌بویه بود به قتل رسید. (از جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله همدانی ج دبیرسیاقی صص۸ - ۱۰۱) (از حبیب‌السیر ج خیام ج۲ ص۴۷۱) (از دستورالوزراء خوندمیر ص۲۲۸).

علی ذماری. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن حسن‌بن احمدبن حسن‌بن علی‌بن یحیی‌بن محمد شبیبی ذماری. رجوع به علی شبیبی شود.

علی ذوالفقار. [عَ یِ ذُلْ فَ] (اِخ) از قضات مصر و رئیس دادگاه ملی منصورة بود. او راست: رسالة فی شرح اثبات الدیون و التخلص منها. که در سال ۱۳۱۰ هـ.ق. در زمان حیات مؤلف در قاهره به چاپ رسید. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌القوانین المکتبة البلدیة ج ۱۰. فهرس‌الازهریة ج ۶ ص۶۳).

علی ذوالقدرلو. [عَ یِ ذُلْ قَ] (اِخ) (علی‌بیک...). حاکم شیراز. رجوع به علی‌بیک ذوالقدرلو شود.

علی ذوالکفایتین. [عَ یِ ذُلْ کِ یَ تَ] (اِخ) ابن ابی‌الفضل محمدبن حسین‌بن محمدبن عمید، مکنّی به ابوالفتح، فرزند ابن عمید بود. در سال ۳۳۷ هـ.ق. متولد شد و در سن بیست‌ودو سالگی که پدرش درگذشت، رکن‌الدوله امر وزارت را به او سپرد. اما عضدالدوله پسر رکن‌الدوله از وی رنجیده بود و سبب مهم آن این بود که چون عضدالدوله از بغداد بیرون رفت، این ابوالفتح علی پیش بختیار رفت و خلعت او پوشید و از او اقطاع گرفت و بختیار او را لقب ذوالکفایتین داد. و مؤیدالدوله نیز بواسطهٔ تکبری که ابوالفتح داشت و نیز بسبب شکوه و جلالی که او بین دیلمیان یافته بود بر وی حسد برد و صورت حال به برادر خود عضدالدوله که در اصفهان بود، فرستاد. عضدالدوله نیز که از او رنجیده بود، به مؤیدالدوله نوشت که او را دفع کند. و بدین ترتیب ابوالفتح علی در روز یکشنبه دوم ربیع‌الاول سال ۳۶۶ هـ.ق. به دست مؤیدالدوله به قتل رسید. (از تجارب‌السلف نخجوانی ص۲۳۰). و نیز رجوع به ذوالکفایتین شود.

علی ذهلی. [عَ یِ ذُ] (اِخ) ابن حسن ذهلی افطس، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی افطس شود.

علی ذیبینی. [عَ یِ ذَ بَ] (اِخ) ابن قاسم حنش ذیبینی صنعانی. رجوع به علی حنش شود.

علی رابض. [عَ یِ بِ] (اِخ) ابن محمودبن محمد رابض بدخشانی. او راست: اخلص الخالصة. که ملخصی است از خالصة‌الحقائق لما فیه من اسالیب‌الدقائق تألیف عمادالدین محمودبن احمد فارابی. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۶۹۹).

علی رازی. [عَ یِ] (اِخ) متوفی در سال ۶۸۶ هـ.ق. او راست: تهذیب الاسماء و اللغات. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص۹۲).

علی رازی. [عَ یِ] (اِخ) مشهور به متکلم. رجوع به علی متکلم شود.

علی رازی. [عَ یِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد دهکی رازی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی دهکی شود.

علی رازی. [عَ یِ] (اِخ) ابن احمدبن مکی رازی، ملقّب به حسام‌الدین. رجوع به علی

(ابن مکی...) شود.

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن بندار رازی حنفی، مکنّی به ابوالقاسم. متوفی در سال ۴۷۴ ه‍ .ق. او راست: شرح الجامع الصغیر فی الفروع، محمدبن حسن شیبانی. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ج ۱ ص۵۶۳).

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن جعفربن سعید سعیدی رازی حذاء. مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حذاء شود.

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن حسین‌بن جنید رازی، مشهور به مالکی و مکنّی به ابوالحسن. محدث و حافظ بود. سفرهای بسیار کرد و نزد ابوجعفر نفیلی به کسب دانش پرداخت و در سال ۲۹۱ ه‍ .ق. در سن بیش از هشتادسالگی درگذشت. او راست: حدیث مالک. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص۱۴. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۲ ص۲۰۸).

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن حمزةبن علی‌بن طلحةبن علی رازی‌الاصل بغدادی‌المولد و المسکن، مکنّی به ابوالحسن و مشهور به ابن بقشلان و ملقّب به علم‌الدین. وی در سال ۵۱۵ ه‍ .ق. در بغداد متولد شد سپس به شام رفت و از آنجا به مصر سفر کرد و در شعبان سال ۵۵۹ ه‍ .ق. در مصر درگذشت. او را خطی بسیار خوب بود. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص۲۰۴).

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن خلیل‌بن ابراهیم‌بن محمدعلی رازی طهرانی نجفی. رجوع به علی تهرانی (ابن خلیل‌بن...) شود.

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن عباس خرادینی رازی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی خرادینی شود.

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن عبیداللّه‌بن حسن‌بن حسین‌بن بابویه قمی رازی. رجوع به علی قمی شود.

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن مجاهدبن مسلم‌بن رفیع کابلی رازی کندی، مکنّی به ابومجاهد. رجوع به کابلی (ابومجاهد علی‌بن...) و علی (ابن مجاهدبن مسلم...) شود.

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمدبن علی خزاز رازی قمی، مکنّی به ابوالقاسم. رجوع به علی خزاز شود.

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمد رازی، ملقب به زین‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. متکلم و شاعر قرن ششم هجری بود. او راست: ۱ - دقائق الحقایق. ۲ - مسائل فی المعدوم و الاحوال. ۳ - مناظرات و نیز اشعاری دارد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۲ ص۷۹. فوائدالرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۳. تذکرةالمتبحرین ص۴۸۹).

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمودبن حسن حمصی رازی شیعی، ملقّب به جمال‌الدین. رجوع به علی حمصی شود.

علی رازی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمودبن محمدبن مسعودبن محمودبن محمدبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی، مشهور به مصنفک و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی راسبی. [عَ ي سِ] (اِخ) ابن احمد راسبی، مکنّی به ابوالحسن. وی بر حدود واسط تا جندی‌شاپور و از شوش تا شهرزور امارت می‌کرد و ثروتی فراوان داشت و نزد خلفا وجهه‌ای به دست آورد و در جندی‌شاپور درگذشت. (از الاعلام زرکلی بنقل از النجوم‌الزاهرة ج ۳ ص۱۸۳. دول‌الاسلام ذهبی ج ۱ ص۱۴۴).

علی رافعی. [عَ ي فِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علیف‌بن هیس‌بن سلیمان‌بن عمروبن نافع حکمی زبیدی رافعی شراحیلی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی حکمی شود.

علی راکبی. [عَ ي] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن علی جلاد راکبی نخلی حنفی. رجوع به علی جلاد شود.

علی رامتینی. [عَ ي] (اِخ) وی شاعر و از اهالی رامتین که از مضافات بخارا است بود و سپس به خوارزم رفته در آنجا درگذشت. شرح حال و قسمتی از اشعار او در مجمع‌الفصحاء آمده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص۷۵۶ بنقل از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۳۳۸).

علی رامز. [عَ ي مِ] (اِخ) ابن ابراهیم رامزبن ابراهیم‌حسن. وی دارای درجهٔ دکتری در طب بود و در موسیقی و نقاشی و رسم توانایی داشت. و تحصیلات خود را در ایتالیا و آلمان به انجام رسانده بود. تولد او در قاهره در سال ۱۲۹۲ ه‍ .ق. و وفاتش در نهم حزیران سال ۱۳۴۶ ه‍ .ق. بوده است. او راست: کتابی دربارهٔ نباتات کشورهای گرمسیر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از معجم الاطباء ص۲۹۶).

علی رامشی. [عَ ي مُ] (اِخ) ابن محمدبن علی رامشی بخاری ضریر، ملقّب به حمیدالدین. فقیه و اصولی و محدث و مفسر بود و در سال ۶۶۶ یا ۶۶۷ ه‍ .ق. درگذشت. او راست: ۱ - شرح النافع، در فروع فقه حنفی. ۲ - الفوائد، در فروع فقه حنفی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاج‌التراجم ابن قطلوبغا ص۳۴. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۰۳۳. الفوائدالبهیة لکنوی ص۱۲۵. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص۶۱۶. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص۷۱۱).

علی رامهرمزی. [عَ ي هُ مُ] (اِخ) ابن احمدبن فضل رامهرمزی اربکی، مکنّی به ابوطاهر. رجوع به علی اربکی شود.

علی رامهرمزی. [عَ ي هُ مُ] (اِخ) ابن عیسی صائغ رامهرمزی نحوی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی صائغ (ابن عیسی...) شود.

علی رامی. [عَ ي] (اِخ) ابن قاسم سعدی حلبی رامی. او راست: التعلیم و الاعلام فی رمی‌السهام، که آن را برای امیر برسبای چرکسی تألیف کرد. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۴۲۵).

علی راوندی. [عَ ي وَ] (اِخ) ابن فضل‌اللّه‌بن علی‌بن عبداللّه حسنی راوندی، ملقب به عزالدین. فقیه و مفسر و ادیب و نویسندهٔ قرن هفتم هجری بود و در سال ۵۹۹ ه‍ .ق. متولد شد و در سال ۶۵۲ ه‍ .ق. در قید حیات بوده است. او راست: ۱ - تفسیر القرآن. ۲ - حسیب النسیب للحسیب النسیب. ۳ - الطرازالمذهب فی ابرازالمذهب. ۴ - مجمع‌الطوائف و منبع الطرائف. ۵ - نثراللآلی لفخر المعالی. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص۱۶۶).

علی رباطی. [عَ ي رِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن حسین رباطی مغربی مالکی، مشهور به ابن بری و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به ابن بری و علی (ابن محمدبن...) شود.

علی ربعی. [عَ ي رَ] (اِخ) ابن احمدبن عرام‌بن احمد ربعی اسوانی. عالم و ادیب مصری بود و در سال ۵۸۰ ه‍ .ق. درگذشت. و او را تألیفات بسیاری است. ((از معجم‌المؤلفین بنقل از الاعلام زرکلی ج ۵ ص۶۱. الطالع‌السعید ص۱۹۸).

علی ربعی. [عَ ي رَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن میمون ربعی دمشقی، مشهور به ابن ابی‌زروان، محدث وحافظ بود. در سال ۳۶۲ ه‍ .ق. متولد شد و در ماه صفر ۴۳۶ ه‍ .ق. در دمشق درگذشت. و در باب توما دفن شد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۱ ص۱۲۹. تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص ۸. الوافی صفدی ج ۱۲ ص۳۴).

علی ربعی. [عَ ي رَ] (اِخ) ابن عدلان‌بن حمادبن علی ربعی موصلی، ملقّب به عفیف‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی موصلی شود.

علی ربعی. [عَ ي رَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن فرج‌بن صالح ربعی شیرازی‌الاصل بغدادی، مکنّی به ابوالحسن و ملقّب به کمال‌الدین و منعوت به ابن‌الاخت. وی نحوی و لغوی بود و در سال ۳۲۸ ه‍ .ق. متولد شد. ابتدا نزد

ابوسعید سیرافی تحصیل کرد سپس به شیراز رفت و نزد ابوعلی فارسی تلمذ کرد و مدت بیست سال ملازم وی بود آنگاه به بغداد بازگشت و در دهم محرم سال ۴۲۰ هـ.ق.در آنجا درگذشت. او راست: ۱ – البدیع، در نحو. ۲ – التنبیه علی خطاء ابن جنی فی تفسیر شعر المتنبی. ۳ – شرح ایضاح ابی‌علی فارسی، در نحو. ۴ – شرح البلغة. ۵ – شرح مختصر جرمی. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۶۴). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: عیون‌التواریخ ابن شاکر ج۱۳ ص۱۱۱. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۱ ص۲۸۷. الوافی صفدی ج۱۲ ص ۱۳۴. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج۱ ص۴۳۳. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۴ ص۷۸. انباه‌الرواة قفطی ج۲ ص۲۹۷. نزهة‌الالبای انباری ص۴۱۴. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۳ ص۲۱۶. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۱۲. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۱۷۲. روضات‌الجنات خوانساری ص۴۸۳. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۶۸۶. نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عیسی‌بن...) شود.

علی ربعی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن محمدبن صافی‌بن شجاع ربعی مالکی، مکنّی به ابوالحسن. مورخ و ساکن دمشق بود و در سال ۴۳۵ یا ۴۴۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: الاعلام فی فضائل‌الشام. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۲۷۵. مقدمة فضایل‌الشام صلاح‌الدین منجد. فهرس‌المخطوطات المصورة لطفی عبدالبدیع ج ۲ ص ۱۹۹. الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۴۶. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۶۸۷).

علی ربعی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن محمد ربعی، مشهور به لخمی و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی ربعی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن محمودبن حسن‌بن نبهان یشکری ربعی. رجوع به علی یشکری شود

علی ربعی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن مقرب‌بن منصوربن مقرب‌بن حسن‌بن عزیزبن ضبار ربعی عیونی احسائی، ملقّب به جمال‌الدین و مکنّی به ابوعبدالله. شاعر بود و از آل‌عیون به شمار می‌رفت که امیران احساء بودند. وی در سال ۵۷۲ هـ.ق.متولد شد و به عراق سفر کرد و مدتی در بغداد سکونت گزید سپس به موصل رفت و الناصر و آل‌ایوب را مدح کرد و به بحرین بازگشت و در سال ۶۲۹ هـ.ق.در آنجا درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از الوافی صفدی ج۱۲ ص۲۰۹. اعیان‌الشیعة عاملی ج۴۱ ص۳۲۷. فوایدالرضویة عباس قمی ج۱ ص۳۳۰. تذکرةالمتبحرین ص۴۹۰. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۰۶. الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۷۵). و رجوع به معجم‌البلدان یاقوت ج۶ ص۲۵۹ و الذریعة آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۳۰ و ۷۴۷ شود.

علی رتبلی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن احمدبن مجمد رتبلی، مکنّی به ابوالحسن. او راست: ادب القاضی. (از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ج۱ ص۴۷).

علی رجبی. [عَ یِ رَ جَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حیدرةبن حسن رجبی، ملقّب به شرف‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. وی طبیب و حکیم و ادیب بود. در سال ۵۸۳ هـ.ق.در دمشق متولد شد و در سال ۶۶۷ هـ.ق.در همین شهر درگذشت. او راست: ۱ – حواشی بر شرح ابن ابی‌صادق بر مسائل حنین. ۲ – حواشی بر قانون ابن سینا. ۳ – خلق‌الانسان و هیئة اعضائه و منفعتها. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۶۵). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج۱۲ ص۳۳۱. عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۲ ص۱۹۵. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۷۲۳. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۴۳۹. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۷۱۱.

علی رحالة. [عَ یِ رَحْ حا لَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی هروی موصلی، مکنّی به ابوالحسن. رحالة (جهانگرد) قرن ششم هجری. رجوع به ابوالحسن سیاح و علی (ابن ابی‌بکربن...) شود.

علی رحبی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن محمدبن سلامهٔ روحانی مقری رحبی، مکنّی به ابوالحسن. وی محدث و مقری بود. رجوع به علی روحانی شود.

علی رزاز. [عَ یِ رَزْ زا] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن داود رزاز. محدث بود و در ۴۱۹ هـ.ق.درگذشت. او را جزوه‌ای در حدیث است. (از معجم‌المؤلفین بنقل از لسان‌المیزان ابن حجر ج۴ ص۱۶۹).

علی رستغفنی. [عَ یِ رَ تَ فَ] (اِخ) ابن سعید رستغفنی حنفی، مکنّی به ابوالحسن. عالم و فقیه و متکلم و از یاران بزرگ ماتریدی بود. درگذشت وی پیش از سال ۳۳۳ هـ.ق. رخ داد. او راست: ۱ – ارشادالمهتدی فی اصول‌الدین. ۲ – الزوائد و الفوائد فی انواع‌العلوم. ۳ – الفتاوی. (از معجم‌المؤلفین بنقل از تاج‌التراجم ابن قطلوبغا ص۳۰. الجواهر المضیة ج۱ ص۳۶۲. کشف‌الظنون ص۶۷).

علی رسموکی. [عَ یِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد رسموکی. لغوی و نحوی بود و در سال ۱۰۴۹ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱ – تقییدالامثلة المستحضرة لبعض مسوغات الابتداء بالنکرة. ۲ – مسائل نحویة. ۳ – نبراس القواعد النحویة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از بروکلمن ج۲ ص۶۷۶).

علی رسولی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن داود المؤیدبن یوسف‌المظفر رسولی، ملقّب به سیف‌الدین و الملک‌المجاهد. پنجمین از سلسلهٔ رسولیان یمن بود. وی در سال ۷۰۶ هـ.ق.در زبید متولد شد و در سال ۷۲۱ هـ.ق. پس از مرگ پدرش مدت یک سال سلطنت کرد ولی امرا و ممالیک وی را خلع کردند و پس از چند ماه، دیگر بار او را به سلطنت بازگرداندند. رسولی در سال ۷۵۱ هـ.ق.به سفر حج رفت و چون اعضای حکومت مصر می‌پنداشتند که وی درصدد کوتاه کردن دست مصریان از حجاز است وی را به جبر از مکه به مصر بردند و مدت چهارده ماه در آنجا به سر برد سپس به کشور خویش بازگشت و در سال ۷۶۴ هـ.ق.در عدن درگذشت و جسد او به تعز منتقل گردید. وی فرمانروائی زیرک و ستوده‌خصال و شاعر و ادیب بود و شاعران و دانشمندان را بسیار گرامی می‌داشت. آثار بسیاری از او بر جای مانده که از آن جمله است: شهر ثعبات، مدرسه‌ای در مکه در جنب حرم، مدرسه‌ای در تعز، مسجدی در نویدرة در نزدیکی باب زبید و مدرسه‌ای در زبید که همگی به اشارت وی بنیان نهاده شد. وی را کتب و تألیفاتی نیز میباشد که از آن جمله است: ۱ – الاقوال الکافیة فی‌الفصول الشافیة. ۲ – الخیل صفاتها و انواعها و بیطرتها. ۳ – دیوان شعر. (از الاعلام زرکلی بنقل از العقودالللؤلؤیة ج۲ ص۲. الدررالکامنة ج۳ ص۴۹. البدرالطالع ج۱ ص۴۴۴. ابن خلدون ج۵ ص۵۱۳) (از طبقات سلاطین اسلام ص۸۸). و رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص۱۸۴ شود.

علی رسولی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن رسول. مسعود آخرین سلطان سلسلهٔ ایوبی عربستان در سال ۶۱۹ هـ.ق.وی را که پسر «رسول» و فرستادهٔ خلیفهٔ عباسی بود، به حکومت مکه تعیین کرد. پسر این علی، یعنی الملک‌المنصور نورالدین عمر، پس از وفات مسعود در سال ۶۲۵ هـ.ق.در یمن علم استقلال برافراشت و سلسلهٔ رسولیان یا آل‌رسول را تشکیل داد. (از طبقات سلاطین اسلام ص۸۸). ونیز رجوع به الاعلام زرکلی چ ۲ ج۵ ص۱۵۱ و معجم‌الانساب زامباور ص۱۸۵ شود.

علی رشتی. [عَ یِ رَ] (اِخ) وی خطاط بود و شعر نیز می‌گفت. او در جوانی به اصفهان بیامد و در خط نستعلیق مهارت یافت و در آنجا مدح منوچهرخان بکرد. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۶ بنقل از

المدایح‌المعتمدیة).

علی رشیدی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن شمس‌الدین‌بن محمدبن زهران‌بن علی شافعی رشیدی، مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علی رشیدی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن عنتر رشیدی مصری. ادیب و شاعر بود و به سال ۱۱۹۵ هـ.ق. در ثغر درگذشت. او راست: موشحات و مقاطیع و دیوان شعر. (از معجم‌المؤلفین بنقل از عجائب‌الاثار جبرتی ج ۱ ص ۶۸. هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۰).

علی رشیدی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن قاسم رشیدی. او راست: کتاب متشابه‌القرآن. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی رشیدی. [عَ یِ رَ] (اِخ) ابن محمدبن زهران‌بن علی رشیدی مصری شافعی، مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علیرضا. [عَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری سکوهه و ۱۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ زاهدان به زابل. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل و ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علیرضا. [عَ رِ] (اِخ) ابن ابراهیم مغنیساوی رومی حنفی، مشهور به اولیازاده. فقیه و عالم فرایض بود و به سال ۱۳۰۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - رسالة‌الامتحان. ۲ - رسالة‌الفرائض. ۳ - ملجأالمفتین فی‌الفتاوی، در چهار جلد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۷۷).

علیرضا. [عَ رِ] (اِخ) ابن حسین‌بن سلیمان اسپارته‌ای رومی حنفی، مشهور به وصفی. وی ادیب و از کتّاب شورای دولتی بود و در سال ۱۳۱۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: حسن التوسل فی النهار و اللیل. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۴۰۳).

علیرضا. [عَ رِ] (اِخ) ابن حسین اردکانی شیرازی، مشهور به تجلی. عالم و ادیب و شاعر و منطقی بود و به سال ۱۰۸۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - حاشیه بر حاشیهٔ مولی عبدالله، در منطق. ۲ - رساله‌ای در منع نماز جمعه در زمان غیبت. ۳ - سفینة‌النجاة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۲۵۴. هدیة‌العارفین ج ۱ ص ۷۶۰. فوائدالرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۰۱). رجوع به تجلی و الذریعه ج ۹ ص ۱۶۷ شود.

علیرضا. [عَ رِ] (اِخ) ابن رئیس حسین رویدشتی اصفهانی. رجوع به علیرضا اصفهانی شود.

علیرضا. [عَ رِ] (اِخ) ابن عبدالواحد ذوقی، متخلص به آگاه. رجوع به علیرضا آگاه شود.

علیرضا. [عَ رِ] (اِخ) ابن طالب هندی پیشاوری. حکیم بود و در نظم سخن نیز دست داشت. و در حدود سال ۱۲۹۰ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: ۱ - رمزة المیزان، که منظومه‌ای است در علم منطق. ۲ - منظومه‌ای دربارهٔ طبیعیات. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۲۷۵).

علیرضا. [عَ رِ] (اِخ) ابن محمود عمری. ادیب و از اهالی موصل بود. در سال ۱۲۴۸ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۳۰۸ هـ.ق. در بغداد درگذشت. او راشعر و مقاماتی است. (از الاعلام زرکلی بنقل از تاریخ الموصل ج ۲ ص ۲۶۰).

علی رضا. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن موسی‌الکاظم‌بن جعفرالصادق علیهم‌السلام، مکنّی به ابوالحسن. هشتمین امام نزد شیعهٔ امامیه. او راست: ۱ - الرسالة‌الذهبیة فی حفظ صحة‌المزاج و تدبیره بالاغذیة و الاشربة و الادویة، که آن را برای مأمون عباسی تألیف کرده‌است. ۲ - مسند فی فضل اهل‌البیت. رجوع به ابوالحسن (علی‌الرضا...) و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۵۰. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. الاعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۷۸. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۸۷۶. هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۶۸.

علیرضا. [عَ رِ] (اِخ) ابن یعقوب طرابزونی. منطقی بود. او راست: مغنی‌الطلاب علی ایساغوجی، که در سال ۱۲۹۹ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس‌المنطق مکتبهٔ بلدیه ص ۳۴).

علیرضاآباد. [عَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی، بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ خررود و از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن چغندرقند و انواع میوه است. اهالی به زراعت اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن گلیم و جاجیم و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علیرضا آگاه. [عَ رِ] (اِخ) ابن عبدالواحد ذوقی، متخلص به آگاه. وی شاعر بود و در سال ۱۱۸۹ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۶ بنقل از تذکرهٔ سرو آزاد ص ۳۴۶. نتائج‌الافکار ص ۸۴. گلستان مسرت ص ۵۳۰).

علیرضا اصفهانی. [عَ رِ اِ فَ] (اِخ) ابن رئیس‌حسین رویدشتی اصفهانی. وی از اهالی رویدشت، از محال اصفهان بود و در قرن یازدهم میزیست و او را اشعاری است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۷ بنقل از تذکرهٔ نصرآبادی فصل ۹ ص ۲۴۷).

علیرضا اصفهانی. [عَ رِ اِ فَ] (اِخ) لنجانی، مشهور به پرتو و آقاجان. رجوع به علیرضا پرتو شود.

علیرضابیگ. [عَ رِ بَ] (اِخ) اصفهانی. وی شاعر و از تلامذهٔ مولی محمدباقر سبزواری در قرن یازدهم بود. وی ابتدا در ایروان و شیروان مستوفی بود سپس به اصفهان آمده عزلت اختیار کرد. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۷ بنقل از تذکرهٔ نصرآبادی فصل ۶ ص ۱۸۹).

علیرضا پرتو. [عَ رِ پَ تَ] (اِخ) لنجانی اصفهانی. وی به نام آقاجان نیز شهرت دارد. او را خطی خوش بود بخصوص در خط نسخ دستی توانا داشت. وی در سال ۱۳۰۴ یا ۱۳۰۶ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۱۵۷ و ۷۵۷ بنقل از فهرس خطوط خوش ص ۲۸. المدایح المعتمدیة. المآثر ص ۲۰۵ و ۲۱۶).

علیرضا تبریزی. [عَ رِ تَ] (اِخ) عباسی. نقاش و یا خطاط مشهور دورهٔ صفویه در قرن یازدهم هجری. رجوع به عباسی (علیرضا...) و به علیرضا عباسی شود.

علیرضا تویسرکانی. [عَ رِ تُ سِ] (اِخ) (امیر...) وی از شعرای قرن یازدهم هجری بود که برخی از اشعار او در تذکرهٔ نصرآبادی فصل ۶ ص ۱۹۰ آمده است.

علیرضاچایی. [عَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۸ هزاروپانصدگزی باختر اهر و ۲ هزاروپانصدگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علیرضا ذوقی. [عَ رِ ذَ] (اِخ) ابن عبدالواحد ذوقی، متخلص به آگاه. رجوع به علیرضا آگاه شود.

علیرضا رویدشتی. [عَ رِ دَ] (اِخ) ابن رئیس‌حسین رویدشتی اصفهانی. رجوع به علیرضا اصفهانی شود.

علیرضا شاکر. [عَ رِ کِ] (اِخ) ابن محمد شاکر. وی درجهٔ فریق (سپهبدی) داشت. او راست: القول‌السدید فی حرب الدولة‌العلیة مع الیونان سنة ۱۸۹۷ م. که در سال ۱۳۲۱ هـ.ق. در قاهره به چاپ رسید. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس دارالکتب المصریة ج۵ ص۲۹۹ و ج۸ ص۲۰۷).

علیرضا شولستانی. [عَ رِ لِ] (اِخ) وی در قرن یازدهم هجری در هند میزیست و او را اشعاری است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۷ بنقل از تذکرهٔ نصرآبادی فصل ۹ ص۴۰۰).

علیرضا عباسی. [عَ رِ عَبْ با] (اِخ) تبریزی. نقاش یا خطاط مشهور دورهٔ صفویه در قرن یازدهم هجری. رجوع به عباسی (علیرضا...) و مآخذ ذیل شود: الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۷. گلستان هنر. دانشمندان آذربایجان ص۲۸۰. تذکرهٔ نصرآبادی فصل هفتم ص۲۰۷. امتحان‌الفضلاء ج۱ ص۲۲۹ و ۲۴۸. پیدایش خط و خطاطان ص۱۴۰.

علیرضاکرمانی. [عَ رِ کِ] (اِخ) وی معاصر مؤلف ریاض‌العارفین و ساکن قلعهٔ عسکر از بلوک کرمان و از مریدان رونق‌علیشاه بوده است. او را اشعاری است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۸ بنقل از ریاض‌العارفین ص۴۶۹).

علیرضا لنجانی. [عَ رِ لِ] (اِخ) اصفهانی، مشهور به پرتو و آقاجان. رجوع به علیرضا پرتو شود.

علیرضاوندی. [عَ رِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری گیلان، و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ گیلان به قصرشیرین. ناحیه‌ای است دشت و گرمسیر و مالاریایی و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گیلان تأمین می‌شود. محصول آن غلات، برنج، توتون، حبوب، پنبه، صیفی و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. این ده در دو محل مشهور به بالا و پایین واقع شده است و ساکنان آن از طایفه کلهر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

علی رضایی. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن محمد رومی، مشهور به رضایی. ادیب و شاعر و فقیه بود. وی در قسطنطنیه متولد شد و عهده‌دار امر قضاء در مصر گردید و در بیست‌وهشتم صفر سال ۱۰۳۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - ادل‌الخیرات فی‌الادعیة. ۲ - الشهاب بطردالذباب. ۳ - مختصر خریدةالقصر و جریدة اهل‌العصر فی تراجم‌الشعراء، که آن را «عودالشباب» نامیده است. ۴ - تقدالسائل فی جواب‌المسائل من الفتوی (یا تقدالمسائل فی جواب‌السائل). (از معجم‌المؤلفین) (از الاعلام زرکلی). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: خلاصةالاثر محبی ج۳ ص۱۸۷. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۷۰۲ و سایر صفحات. فهرس‌الخدیویة ج۳ ص۱۴۴ و ج۴ ص۲۸۶. الکشاف اسعد طلس ص ۸۰. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص۷۵۵.

علی رضوی. [عَ یِ رَ ضَ] (اِخ) (علی داماد...). رجوع به علی داماد شود.

علی رضوی. [عَ یِ رَ ضَ] (اِخ) ابن صفدربن صالح رضوی قمی کشمیری. فقیه بود و در نزد پدرش صفدر تلمذ کرد. سپس به عراق مهاجرت کرد و سرانجام در سال ۱۲۶۹ هـ.ق. در لکهنو درگذشت. او راست: ۱ - رسالة فی اصل‌البراءة. ۲ - رسالة فی حجیة الاستصحاب و معیارالاحکام فی شرح شرایع‌الاسلام. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعة ج۴۱ ص۲۷۵).

علی رضوی. [عَ یِ رَ ضَ] (اِخ) ابن محمدبن علی رضوی تبریزی، مشهور به سیدعلی داماد. رجوع به علی داماد شود.

علی رضوی. [عَ یِ رَ ضَ] (اِخ) ابن هاشم‌بن علی رضوی موسوی بغدادی نجفی. فقیه بود. در سال ۱۲۳۹ هـ.ق. متولد شد و در ۱۲۷۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب فی‌الرهن. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۲ ص۲۰۰).

علی رعینی. [عَ یِ رُعَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن محمدبن علی‌بن داودبن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن احمدبن عبدالقاهربن عبدالله‌بن اغلب‌بن ابی‌الفوارس‌بن میمون حمیری رعینی زبیدی، مکنّی به ابوالحسن. اولین تن از خوارج بنی‌مهدی در زبید. وی ابتدا از وعاظ و مرشدان به راه حق در تهامهٔ یمن بود و اندک‌اندک بسیاری ازمردم به او گرویدند تا در سال ۵۴۵ هـ.ق. گروه کثیری با وی بر امامت بیعت کردند و او بر جبال صعود کرد و کسانی راکه با وی صعود کردند «مهاجر» نامید. وی بارها به قرای تهامه حمله آورد و بسیاری از آن مناطق را تسخیر کرد. و بین او و حاتم‌بن عمران صاحب یمن جنگی سخت درگرفت. سرانجام به سال ۵۵۴ هـ.ق. درگذشت و دو ماه پیش از وفاتش، شهر زبید را از دست متوکل علی‌الله احمدبن سلیمان خارج ساخت. عقاید او موافق عقیدهٔ خوارج بود و پیروانش را به مناسبت تهلیل بسیاری که می‌کردند «مهللة» نامیدند. جانشینان او تا سال ۵۶۹ هـ.ق. بلاد تهامه و بعضی نواحی آن را در تصرف داشتند و در این سال به دست ایوبیان منقرض گشتند. (از الاعلام زرکلی بنقل از بلوغ‌المرام ص۱۷) (ازطبقات سلاطین اسلام ص۸۵) (از معجم‌الانساب زامباور ص۱۸۲).

علی‌رغم. [عَ لا رَ م] (حرف اضافهٔ مرکب) بر خلاف میل و خواهش. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). به ناخواست. به ناخواه. بررغم. نه بر میل:

امشب براستی شب ما روز روشن است
عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است.
سعدی.

دوست بازآمد و دشمن به خصومت بنشست
باد نوروز علی‌رغم خزان بازآمد.
سعدی (بدایع).

پس او عصیان و نافرمانی ابوموسی کرد و علی‌رغم او با ایشان برفت. (تاریخ قم ص۳۰۴).

علی رفاعی. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن مبارک‌بن حسن‌بن احمدبن ابراهیم واسطی رفاعی، ملقّب به تقی‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی واسطی شود.

علی رفاعی. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن محمدبن علی واسطی رفاعی، مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی واسطی شود.

علی رفیش. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن یاسین رفیش نجفی، از آل‌عنوز. وی فقیه و اصولی و منطقی بود و در بیست‌وهشتم شوال سال ۱۳۳۴ هـ.ق. در نجف‌اشرف درگذشت. او راست: ۱ - کتابی در اصول فقه. ۲ - کتابی در فقه. ۳ - کتابی در منطق. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج۴۲ ص۲۵۲).

علی رقی. [عَ یِ رَقْ قی] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن حسن‌بن عبدالملک‌بن ابراهیم سلمی عباسی رقی بغدادی، مشهور به ابن عصار و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی عباسی شود.

علی رقی. [عَ یِ رَقْ قی] (اِخ) ابن عبدالملک رقی، مکنّی به ابوالحصین. وی قاضی حلب بود و ذکر او در یتیمةالدهر ثعالبی آمده است. رجوع به یتیمةالدهر ج۱ ص۷۰ شود.

علی رکاب‌سالار. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن اسماعیل بغدادی جوهری، ملقّب به علم‌الدین و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علم‌الدین جوهری شود.

علی رکابی. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن خلاطی حنفی قادوسی، مشهور به رکابی. رجوع به علی قادوسی شود.

علی رکینی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن حسین‌بن حیدررضا عاملی وکیلی. وی از واعظان به شمار می‌رفت و در سال ۱۲۷۳ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: ۱ - تنبیه‌الغافلین و تحفةالمریدین. ۲ - سرورالمقبلین. (از معجم‌المؤلفین بنقل از اعیان‌الشیعه ج ۴۱

ص۱۵۳).

علی رمانی. [عَ یِ رُمْ ما] (اِخ) ابن عیسی‌بن علی‌بن عبدالله رمانی اخشیدی وراق، مکنّی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی و لغوی و متکلم و فقیه و اصولی و مفسر و منجم و منطقی بود. اصل او از سرمن رأی (سامراء) است و در سال ۲۹۶ هـ.ق. در بغداد متولد شد. معجم‌الادباء و مفتاح‌السعادة سال تولد او را ۲۷۶ هـ.ق. ذکر کرده‌اند. وی نزد ابن‌السراج و ابن درید و زجاج تحصیل کرد. و در یازدهم جمادی‌الاولای سال ۳۸۴ هـ.ق. در بغداد درگذشت. او راست: ۱ - الاشتقاق. ۲ - الجامع‌الکبیر فی‌التفسیر. ۳ - شرح الصفات. ۴ - المبتدا در نحو. ۵- معانی‌الحروف. (از معجم‌المؤلفین). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: عیون‌التواریخ شاکر ج۱۲ ص۲۳۳. الوافی صفدی ج ۱۲ ص۱۳۳. فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. طبقات‌النحاة و اللغویین ابن شهبة ص۴۳۶. الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص۶۳. معجم‌الادباء یاقوت ج۱۴ ص۷۳. المنتظم ابن جوزی ج۷ ص۱۷۶. تذکرة‌الحفاظ ذهبی ج۳ ص۱۸۲. نزهة‌الالباء انباری ص ۳۸۹. میزان‌الاعتدال ذهبی ج۲ ص۲۳۵. النجوم‌الزاهرة ابن تغری بردی ج۴ ص۱۶۸. انباءالرواة قفطی ج۲ ص۲۹۴. البدایة ابن کثیر ج ۱۰ ص۳۱۴. الکامل ابن اثیر ج۹ ص۳۶. طبقات‌المفسرین سیوطی ص۲۴. لسان‌المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۴۸. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۳ ص۱۰۹. بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۴۴. مرآة‌الجنان یافعی ج۲ ص ۴۲۰. المختصر فی اخبارالبشر ابوالفداء ج۲ ص۱۳۶. مختصر دول‌الاسلام ج۱ ص۱۸۲. مفتاح‌السعادة طاش‌کبری ج۱ ص ۱۴۲. هدیة‌العارفین بغدادی ج۱ ص۶۸۳. کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۱۱۱ و سایر صفحات. روضات‌الجنات خوانساری ص ۴۸۰. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۲ ص۲۶۸ و سایر صفحات. مقدمه توجیه اعراب ابیات ملغزه‌الاعراب، از سعید افغانی. فهرس‌المخطوطات المصورة سید ج۱ ص۴۹. و نیز رجوع به ابوالحسن رمانی شود.

علی‌رمضان. [عَ رَ مَ] (اِخ) دامپزشک بود. او راست: الفوائدالحسان لمعالجة الحیوان؛ که در سال ۱۳۱۷ هـ.ق. در قاهره در زمان حیات مؤلف چاپ شد. (از معجم‌المؤلفین بنقل از فهرس الطب‌المکتبة‌البلدیة ص۳۳).

علی رمیلی. [عَ یِ رُ مَ] (اِخ) ابن محسن صغیدی مالکی شاذلی وفائی، مشهور به رمیلی و مکنّی به ابوصلاح. متوفی در سال ۱۱۳۰ هـ.ق. او راست: ۱ - تعطیرالانفاس بمناقب سیدی ابی‌الحسن الشاذلی و سیدی ابی‌العباس. ۲ - الدررالحسان فی حل مشکل قوله تعالی الآن. ۳ - نیل‌المرام لوقف حمزة و هشام. (از معجم‌المؤلفین بنقل از هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص۷۶۵. فهرس‌الخدیویة ج۵ ص۳۶. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص۴۶۵ و ج ۲ ص ۶۹۸).

علی رندی. [عَ یِ رُ] (اِخ) ابن حسن رندی (امیر امام جلال‌الدین...). وی در زمان حملهٔ چنگیزخان به بخارا، مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود، و عطاملک جوینی در تاریخ جهانگشا نام وی را آورده است. رجوع به تاریخ مفصل ایران، مغول ج عباس اقبال ص۲۹ شود.

علی رندی. [عَ یِ رُ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن عباد نفزی رندی مالکی، مشهور به ابن عباد. رجوع به علی نفزی شود.

علی رندی. [عَ یِ رُ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد حضرمی رندی اشبیلی اندلسی، مشهور به ابن خروف و مکنّی به ابوالحسن. رجوع به علی اشبیلی شود.

علی‌رنگی. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیمبلوک، بخش قاین، شهرستان بیرجند. واقع در ۵۱ هزارگزی شمال باختری قاین. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و زعفران است. اهالی بزراعت اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

علی روایة. [عَ لا رِ یَ تِن] (ع ق مرکب) بر روایتی. بنابر حکایتی. بنابر قولی.

علی روجی. [عَ یِ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن ابراهیم روجی مصری (علی مبارک...) رجوع به علی مبارک شود.

علی روحانی. [عَ یِ رُ] (اِخ) ابن محمدبن سلامهٔ روحانی مقری رحبی، مکنّی به ابوالحسن. وی از قرائت و شناختن وجوه آن توانایی داشت و مدتی مصاحب صوفیان گشت و در طلب حدیث به بلاد مختلف سفر کرد سپس در مصر مسکن گزید و در همانجا درگذشت. نسبت او به «روحا» از قرای «رحبة» است. (از معجم البلدان یاقوت: «روحا»).

علی رودباری. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمودبن علی‌نجیب رودباری. از خطاطان بود و در تاریخ بیست‌وهشتم جمادی‌الاولای سال ۸۱۳ هـ.ق. کتاب «مجمل‌التواریخ و القصص» را استنساخ کرده است. رجوع به آخرین صفحهٔ مجمل‌التواریخ و القصص. چ ملک‌الشعراء بهار شود.

علی روزافزون. [عَ یِ آ] (اِخ) ابن بهرام‌بن اسکندر روزافزون. وی در زمان حکومت سیدعبدالله‌بن سیدعبدالکریم، صاحب‌اختیار امور ملک و مال مازندران بود و بر اهالی آن دیار بسیار ستم میکرد تا اینکه سادات بایلکانی بر او هجوم آوردند و در نیم‌فرسخی ساری وی را دستگیر ساختند و گردن‌زدند و جسد او را با ریسمانی به ساری بردند و به دار آویختند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۳۵۲).

علی روشن. [عَ رَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیمچه، بخش گتوند شهرستان شوشتر. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری گتوند و در کنار راه اتومبیل‌رو دزفول به شوشتر. ناحیه‌ای است دشت و گرمسیر و دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رود کارون تأمین میشود. و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

علی رومی. [عَ یِ] (اِخ) ابن ابراهیم مغنیاوی رومی حنفی (علی‌رضا...)، مشهور به اولیازاده. رجوع به علیرضا (ابن ابراهیم...) شود.

علی رومی. [عَ یِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد جمالی حنفی رومی زنبیلی، ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی جمالی شود.

علی رومی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسین‌بن سلیمان اسپارته‌ای رومی حنفی (علی‌رضا...)، مشهور به وصفی. رجوع به علیرضا (ابن حسین...) شود.

علی رومی. [عَ یِ] (اِخ) ابن زکی بوسنوی رومی حنفی. رجوع به علی بوسنوی شود.

علی رومی. [عَ یِ] (اِخ) ابن شعبان اقسرائی رومی حنفی. رجوع به علی اقسرائی شود.

علی رومی. [عَ یِ] (اِخ) ابن‌صالح رومی، مشهور به عبدالواسع علیسی. رجوع به علی علیسی شود.

علی رومی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالباقی‌بن احمد رومی حنفی، مشهور به ظریفی. رجوع به علی ظریفی شود.

علی رومی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن حسام‌بن حامد، مشهور به ام ولدزادهٔ رومی. وی عهده‌دار امر قضا در حلب بود و در سال ۹۸۰ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. او راست: ۱ - رسالة الامتحان. ۲ - الرسالة السیفیة. ۳ - الرسالة الشمعیة. (از معجم‌المؤلفین بنقل از ایضاح‌المکنون ج۱ ص۵۶۵. هدیة‌العارفین ج۱ ص۷۴۸).

علی رومی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالله ادرنوی رومی حنفی (علی وحید...) رجوع به علی وحید شود.

علی رومی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالله

انطاکی رومی حنفی. رجوع به علی انطاکی شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن عثمان‌بن سلیمان باباطاغی رومی حنفی. رجوع به علی باباطاغی شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن عثمان اقشهری رومی حنفی. رجوع به علی اقشهری شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن قاسم زیتونی رومی حنفی. رجوع به علی زیتونی شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن لالی‌بالی رومی حنفی، مشهور به منق و ملقّب به علاءالدین. رجوع به علی منق شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمد ادرنه‌ای رومی حنفی. ملقب به مدحی و مشهور به اسکیجی‌زاده. رجوع به علی اسکیجی‌زاده شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمد چتالجه‌ای رومی حنبلی. رجوع به علی چتالجه‌ای شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمد رومی، مشهور به رضائی. رجوع به علی رضائی شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمد رومی حنفی. مشهور به باشماقچی‌زاده. رجوع به باشمقچی‌زاده (سیدعلی...) و پاشمقچی‌زاده و علی (ابن محمد...) شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمد قسطمونی رومی خلوتی شعبانی (علی اطول...). مشهور به قرهباش. رجوع به علی اطول قرهباش شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن محمد قیصری رومی حنفی. مشهور به نثاری. رجوع به علی نثاری شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن مصطفی‌بن پیرمحمد کوتاهیه‌ای رومی حنفی. ملقب به جبری و مشهور به بلبل‌زاده. رجوع به علی بلبل‌زاده شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن مصطفی قیصری رومی حنفی. مشهور به علی فردی. رجوع به علی فردی شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن موسی‌بن ابراهیم رومی قوچحصاری. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قوچحصاری و علاءالدین قوچحصاری شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن یحیی آیدینی رومی حنفی. رجوع به علی آیدینی شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد رومی حنفی فناری. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی فناری شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) کوتاهیه‌ای (علی خیری...). رجوع به علی خیری شود.

علی رومی. [عَ ي] (اِخ) مرجوشی. شیمیدان قرن نهم هـ.ق. او راست: در الانوار فی اسرار الاحجار. (از معجم المؤلفین از فهرس الخدیویة ج۵ ص۳۸۰).

علی رویانی. [عَ ي] (اِخ) (خواجه...) وی از مورخان طبرستان بود و خواندمیر در تاریخ حبیب‌السیر از او نقل می‌کند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۴۰۶ شود.

علی رؤوس الاشهاد. [عَ لا رُ ئو سِلْ أَ] (ع ق مرکب) آشکارا. در حضور همهٔ مردم. در ملأعام. بی‌پرده. (ناظم الاطباء).

علی رؤوس الانام. [عَ لا رُ ئو سِلْ أَ] (ع ق مرکب) علنی. در ملأعام. آشکارا.

علی ریاض. [عَ] (اِخ) عالم در علوم طبیعی و شیمی و داروسازی. وی در قاهره متولد شد و تحصیلات خود را در مدارس مصر به پایان رساند و برای تخصص در داروسازی و علوم طبیعی و شیمی به فرانسه رفت. سپس در مدرسهٔ مهندسی مصر بسمت مدرسی منصوب گشت. و آنگاه استاد ادویه و شیمی در قصر عینی شد و سرداروساز بیمارستان قصر مذکور نیز بود. وی در سال ۱۳۱۷ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- الازهار الریاضیة فی المادة الطبیة. ۲- التاریخ الطبیعی او التوقیعات الالهیة فی التاریخ الطبیعی. ۳- الحیوان و التاریخ الطبیعی. ۴- النفحة الریاضیة فی الاعمال الاقربادینیة. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۹۵). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: معجم الاطباء احمد عیسی ص۳۰۵. اکتفاء القنوع فندیک ص۴۴۹. تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ج۴ ص۱۹۹. معجم المطبوعات سرکیس ص۹۵۸. فهرس التاریخ الطبیعی مکتبة البلدیة ص۴. فهرس الخدیویة ج۶ ص۳. اعلام زرکلی ج۵ ص۱۰۱. صفحات من الارب المصری عبدالحمید حسن ص۱۵۸. هدیة العارفین ج۱ ص۷۷۷. فهرس الازهریة ج۶ ص۴۴۶. ایضاح المکنون ج۱ ص۶۶ و ج۲ ص۶۶۹.

علی ریحانی. [عَ ي رَ] (اِخ) ابن عبیدهٔ ریحانی بغدادی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و نویسنده و شاعر و لغوی بود. وی از خواص مأمون بود و در تألیفاتش روش حکمت را می‌پیمود. او متهم به زندقه نیز بود و در سال ۲۱۹ هـ.ق. درگذشت. در معجم‌الادباء آثار ذیل از او ذکر شده است: ۱- الاجواد. ۲- اخلاق هارون. ۳- ادب جوانشیر. ۴- الاستان. ۵- امتحان الدهر. ۶- الانواع. ۷- انیس الملک. ۸- الاوصاف. ۹- الایقاع. ۱۰- تدرج. ۱۱- التنبیه. ۱۲- الجِدّ. ۱۳- الجمل. ۱۴- الخطب. ۱۵- خطب المنابر. ۱۶- رائدالرد. ۱۷- روشناندل. ۱۸- الزمام. ۱۹- سباریها. ۲۰- سفرالجنة. ۲۱- السمع و البصر. ۲۲- شرح الهوی. ۲۳- شمل الالفة. ۲۴- الصبر. ۲۵- صفة الدنیا. ۲۶- صفة العلماء. ۲۷- صفة الفَرس. ۲۸- صفة الموت. ۲۹- الطارس (در الفهرست: الطاوس). ۳۰- الطارف. ۳۱- العقل و الجمال. ۳۲- فضائل اسحاق. ۳۳- المتحلی. ۳۴- المجالسات. ۳۵- المخاطب. ۳۶- مدح الندیم. ۳۷- المجّیٰ. ۳۸- المشاکل. ۳۹- المصون. ۴۰- المعاقبات. ۴۱- المنادمات. ۴۲- الموشح. ۴۳- المؤمل و المهیب. ۴۴- مهرزاد خشیش. ۴۵- الناجم. ۴۶- الناشیء. ۴۷- النکاح. ۴۸- النملة و البعوضة. ۴۹- وَرود و وَدود الملکتین. ۵۰- الوشیج. ۵۱- الهاشمی. ۵۲- الیأس و الرجاء. (از معجم المؤلفین) (معجم الادباء ج۱۴ ص ۵۱). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۱۲. الفهرست ابن‌الندیم ج۱ ص۱۱۹. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج۱۲ ص۱۸. معجم‌الادباء یاقوت. لسان المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۴۲. النجوم الزاهرهٔ ابن‌تغری‌بردی ج۲ ص۲۳۱. ایضاح المکنون بغدادی ج۱ ص۳۷۹ و ج۲ ص۲۶۲ و سایر صفحات کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص۱۴۶۸. روضات الجنات خوانساری ص۴۷۲. هدیة العارفین ج۱ ص۶۶۸.

علی ریماوی. [عَ ي ری] (اِخ) ابن محمود ریماوی. شاعر بود و در سال ۱۲۷۷ هـ.ق. در قدس متولد شد و در ازهر تحصیل کرد سپس بسمت مدرس فقه و عربی در مدرسهٔ معارف قدس منصوب گشت. و آنگاه روزنامهٔ «النجاح» را مدت دو سال منتشر کرد. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۷۲).

علی زاغونی. [عَ ي] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن نصربن سری زاغونی حنبلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به زاغونی (علی‌بن عبیدالله...) و علی (ابن عبیدالله...) شود.

علی زاهی. [عَ ي] (اِخ) ابن اسحاق‌بن خلف زاهی بغدادی. مکنی به ابوالقاسم. شاعر بود و در ابتدای دههٔ سوم ماه صفر سال ۳۰۸ یا ۳۱۸ هـ.ق. متولد شد. و در ابتدای دههٔ سوم ماه جمادی‌الآخرهٔ سال ۳۵۲ هـ.ق. درگذشت و در مقابر قریش (کاظمین فعلی) دفن شد. وی سیف‌الدولةبن حمدان را مدح گفته است. و او را دیوان شعری است در چهار جلد که غالب اشعار آن در مدح اهل بیت است زیرا او از کسانی بود که علناً شروع به مدح اهل بیت کردند. زاهی منسوب به «زاه» است که قریه‌ای است به نیشابور. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج۱۲ ص۲ و اعیان الشیعهٔ

عاملی ج ۴۱ ص۶۵ و فوائد الرضویة ج ۱ ص۲۷۴ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۰) (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۳۹۹ از ابن خلکان ج ۱ ص۳۵۵ و کشف الظنون حاجی خلیفه ج ۲ ص۹۳ و تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۳۵۰ و ریحانة الادب و مجالس المؤمنین ص۲۲۸). و نیز رجوع به زاهی (علی‌بن...) شود.

علی زباب. [عَ یِ زَبْ با] (اِخ) ابن ابراهیم. محدث بود و از عمربن علک مروزی روایت کرد. و ابوزرعة روح‌بن محمد از علی زباب روایت می‌کند. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

علی زبحی. [عَ یِ زَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن زکریا زبحی جرجانی مکنی به ابوالحسن. نام او در سیرالنبلاء ذهبی بصورت «علی‌بن ابی‌محمدبن عبدالله...» آمده است. وی محدث و مورخ بود و نزد قاضی ابوبکر حمیری و ابوالقاسم حمزةبن یوسف سهمی کسب دانش کرد و در ماه صفر بسن ۷۶سالگی در هرات درگذشت. او راست: تاریخ جرجان. زبحی منسوب است به «زبح» از نواحی جرجان. (از معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۲۳۰ و معجم البلدان یاقوت ج۲ ص۹۱۳ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۹۰ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص۶۹۲).

علی زبیبی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن عمر زبیبی سمرقندی. محدث بود. رجوع به زبیبی (علی‌بن...) شود.

علی زبیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی‌بن محمدبن ابی‌بکربن عبدالله‌بن عمربن عبدالرحمان‌بن عبدالله یمانی زبیدی شافعی. مشهور به ناشری و ملقب به موفق‌الدین. رجوع به علی ناشری شود.

علی زبیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن علی‌بن محمدبن شداد برعی ابیاری زبیدی یمنی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی برعی شود.

علی زبیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابی‌بکربن حسن‌بن علی خزرجی زبیدی یمنی. مشهور به ابن وهاس و ملقب به موفق‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی یمنی شود.

علی زبیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن محمدبن محمدبن علی‌بن عبدالکریم قرشی زبیدی بصری. ملقب به زین‌العابدین. رجوع به علی بصری شود.

علی زبیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علیف‌بن هیس‌بن سلیمان‌بن عمروبن نافع حکمی زبیدی رافعی شراحیلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حکمی و زبیدی (علی‌بن قاسم‌بن...) شود.

علی زبیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن ابی‌بکربن عبدالله‌بن عمربن عبدالرحمان ناشری زبیدی یمانی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ناشری شود.

علی زبیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن محمدبن علی‌بن داودبن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن احمدبن عبدالقاهربن عبدالله‌بن اغلب‌بن ابی‌الفوارس‌بن میمون حمیری رعینی زبیدی. مکنی به ابوالحسن. اولین از بنی‌مهدی در زبید. رجوع به علی رعینی (ابن مهدی‌بن...) شود.

علی زبیری. [عَ یِ زُ بَ] (اِخ) ابن داودبن یحیی‌بن کامل‌بن یحیی‌بن جبارة زبیری قرشی اسدی. ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و اصولی و ادیب و نحوی و شاعر و نویسنده بود. در سال ۶۶۸ هـ.ق.متولد شد و مدتی مشغول تدریس و فتوی دادن بود. و در سال ۷۲۵ هـ.ق.در دمشق درگذشت. او راست: منسک. و نیز قطعات نظم و نثر دارد. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج۱۲ ص ۵۷ و شذرات الذهب ابن عماد ج۶ ص ۱۴۳ و الجواهر المضیئة ج ۲ ص۳۳۵).

علی زرندی. [عَ یِ زَ رَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حسن زرندی انصاری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. محدث بود و در حرمین حدیث میگفت. وی در سال ۷۷۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: مناظرة الحرمین و مناضلة المحلین. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸۳۴ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۵).

علی زرویلی. [عَ یِ زَرْ] (اِخ) ابن احمدبن قاسم‌بن موسی. مشهور به مصباح زرویلی. ادیب بود و او را نظمی نیکو است. وی در سال ۱۰۹۷ هـ.ق.در بنی‌زرویل (نزدیک فاس) متولد شد و در بین آنها پرورش یافت. سپس به فاس رفت و به تحصیل پرداخت و با یحمدی وزیر مرتبط گشت و پانزده قصیده در مدح او سرود. این قصاید را در کتاب خویش بنام «سنا المهتدی الی مفاخر الوزیر الیحمدی» ضبط کرده است و این کتاب را در سال ۱۱۲۵ هـ.ق.به پایان رساند و خود در ۱۱۵۸ هـ.ق.درگذشت. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۷. فهرست الخدیویة ج۴ ص ۲۶۳. ایضاح المکنون ج ۲ ص ۲۹. فهرس المخطوطات المصورة ج ۲ ص ۸۳. تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۳ ص ۳۲۰. دلیل المؤرخ المغرب ابن سودة.

علی زرویلی. [عَ یِ زَرْ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالحق زرویلی. مشهور به صغیر و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی صغیر شود.

علی زریاب. [عَ یِ زِرْ] (اِخ) ابن نافع. مکنی به ابوالحسن و ملقب به زریاب. مولای مهدی خلیفهٔ عباسی و موسیقی‌دان مشهور عهد خویش بود. وی شاعر و دانا به برخی از علوم طبیعی و احوال و سیر پادشاهان و خلفا بود. آواز خوشی نیز داشت. زریاب نخستین بار عود را که تا آن زمان چهار وتر داشت بر پنج وتر قرار داد. غناء را در بغداد نزد اسحاق موصلی آموخت و در کودکی نزد هارون‌الرشید آواز خواند. سپس به شام و از آنجا به اندلس رفت و عبدالرحمان‌بن حکم شخصاً به استقبال او آمد و وی را تنها ندیم خویش قرار داد و برای او دویست دینار در ماه مقرر کرد. وی در حدود سال ۲۳۰ هـ.ق. در قرطبة درگذشت. او در این شهر ساختن مضراب عود را از پرهای بال کرکس اختراع کرد در حالیکه عود را تا آن زمان از چوب میساختند. (از الاعلام زرکلی از نفح‌الطیب ج ۲ ص ۷۴۹ و الاغانی ج ۴ ص ۳۵۴ و کتاب بغداد طیفور ص ۱۵۳ و تاج العروس ج ۱ ص ۲۸۶). و رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون پروین گنابادی ج ۲ ص۸۶۵ شود.

علی زفره‌ای. [عَ یِ زِ رَ] (اِخ) ابن حسن زفره‌ای اصفهانی. متخلص به رجاء. شاعر بود و در محرم سال ۱۲۸۱ هـ.ق.در اصفهان متولد شد و در بیست‌وهفتم محرم سال ۱۳۶۱ هـ.ق.در تهران درگذشت. او راست: ۱- تجویدالقرآن. ۲- دبستان‌الشعراء، در علم عروض. ۳- رکازالدعوات. ۴- عمان‌الحساب، که نظم خلاصة‌الحساب الهائیه است. ۵- قواعدالرمل. ۶- قواعدالنجوم. ۷- گلستان ادباء. ۸- مختصرالنجوم. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص ۳۵۵ و ۷۴۱ از شعرای معاصر اصفهان ص ۲۰۷).

علی زقاق. [عَ یِ زَقْ قا] (اِخ) ابن قاسم‌بن محمد تجیبی مغربی. مشهور به زقاق و مکنی به ابوالحسن. فقیه و شاعر و از مردم فاس بود. از غرناطة نیز دیدن کرد و نزد برخی از علمای آنجا بکسب دانش پرداخت و در سال ۹۱۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- لامیه‌ای در علم قضاء. ۲- المنهج المنتخب الی اصول عزیت فی المذهب. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص۳۹۸ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۰ و الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۳۶).

علی زمزمی. [عَ یِ زَ زَ] (اِخ) ابن‌الفرج زمزمی (علی خلیفة...). رجوع به علی خلیفة

شود.

علی زمزمی. [عَ يِ زَ زَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن علی‌بن محمدبن داود بیضاوی‌الاصل مکی شافعی. مشهور به زمزمی و ملقب به نورالدین. فقیه و اصولی و عالم به فرایض و ریاضی‌دان و شاعر بود. در مکه تولد یافت و در سال ۸۸۵ هـ.ق.در همانجا درگذشت. او راست: ۱- کنزالطلاب فی الحساب. ۲- مشرع الفائض فی الفرائض. ۳- منظومة تحفةالطلاب. ۴- منظومة فتح‌الوهاب فی علم‌الحساب. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج۵ ص ۲۹۱ و ایضاح المکنون بغدادی ج۱ ص ۲۵۳ و ج۲ ص ۱۷۶ و هدیة العارفین بغدادی ج۲ ص ۷۳۷).

علی زمیلی. [عَ يِ زُ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی زمیلی بغدادی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی زنبقی. [عَ يِ زَمْ بَ] (اِخ) ابن نصربن سلیمان زنبقی لغوی. مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و خوش‌خط بود و یاقوت حموی گوید که کتب ادبی متعددی بخط او دیده است. مسکن او در مصر بود و شاید از اهالی آنجا نیز باشد. در سال ۳۸۴ هـ.ق.کتاب الهمز ابوزید انصاری نزد او خوانده شده است. (از معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج۱۵ ص ۹۷ و چ مارگلیوث ج۵ ص ۴۳۲).

علی زنبیر. [عَ يِ ؟] (اِخ) ابن احمد زنبیر. مکنی به ابوالحسن. وی ساکن شهر سلا بود و وفات او بعد از سال ۱۳۲۰ هـ.ق.بوده است. او راست: درر عقد النصیحة بسلک الابریز بنحور حورالجنة حبور مولای عبدالعزیز. (از معجم المؤلفین از دلیل مؤرخ المغرب ص ۴۳۰).

علی زنبیلی. [عَ يِ زَمْ] (اِخ) ابن احمدبن محمد جمالی حنفی رومی زنبیلی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی جمالی شود.

علی زنجانی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن محمد حسین زنجانی. متکلم و شاعر متوفی در سال ۱۱۳۶ هـ.ق.او را ارجوزه‌ای است در علم کلام. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعة عاملی ج۴۲ ص ۸۵).

علی زنجانی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن هارون زنجانی. مکنی به ابوالحسن. وی از مؤلفان اخوان‌الصفا بود و ذکر او در تاریخ الحکماء قفطی آمده است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۸۳ شود.

علی زنده. [عَ يِ زِ دَ] (اِخ) (شیخ...) وی از محرکان میرزا سعد وقاص در مخالفت با میرزا شاهرخ بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۹۳ شود.

علی زواوی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالمؤمن زواوی مغربی مالکی. از فضلا بود و در سال ۸۲۸ هـ.ق.درگذشت. او راست: عقودالدرر فی علوم الاثر. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۳۰).

علی زواوی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن محمد مغازی زواوی. رجوع به علی مغازی شود.

علی زهراوی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن سلیمان زهراوی. مکنی به ابوالحسن. عالم در حساب و هندسه و طب و تفسیر و فقه و زبان عربی بود و بسیاری از علوم ریاضی را نزد مسلمةبن احمد مجریطی آموخت و مدتی نیز مصاحب او بود. وی پیش از سال ۳۹۸ هـ.ق. میزیست. او راست: ۱-کتاب الارکان، که در معاملات بر طریق برهان است. ۲-کتابی در تفسیر قرآن. (از معجم المؤلفین از الصلة ابن بشکوال ج۱ ص۴۰۶، بغیةالملتمس ص۴۱۰، هدیة العارفین ج۱ ص۶۸۶، عیون‌الانباء ابن‌ابی‌اصیبعة ج۲ ص۴۰ معجم‌الاطباء احمد عیسی ص۳۰۶، تراث العرب العلمی ص۳۰۶).

علی زهری. [عَ يِ زُ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد زهری شروانی مدنی نقشبندی حنفی. ملقب به اکمل‌الدین. رجوع به علی شروانی شود.

علی زهری. [عَ يِ زُ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن عبدالرحمان‌بن یعیش زهری باجی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی زهری. [عَ يِ زُ] (اِخ) ابن محمدبن علی زهری شروانی مدنی حنفی. رجوع به علی شروانی شود.

علی زیات. [عَ يِ زَیْ یا] (اِخ) ابن محمد زیات. وی محدث قرن ۱۲ هـ.ق.بود. او راست: تعلیق بر الاربعین النوویة. (از معجم المؤلفین از فهرس الازهریة ج ۱ ص ۳۹۵).

علی زیادی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن یحیی زیادی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. فقیه بود و در پنجم ربیع‌الاول سال ۱۰۲۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح المنهج زکریای انصاری، در فروع فقه شافعی. ۲- شرح المحرر رافعی، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة، خلاصة الاثر محبی ج۱ ص۷۵۴، کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص۱۶۱۳ و ۱۸۷۶، فهرست الخدیویة ج۳ ص ۲۲۰، الکشاف طلس ص۸۶، ایضاح المکنون بغدادی ج۲ ص۴۴۳، فهرس الازهریة ج۲ ص۵۰۲).

علی زیتونی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن قاسم زیتونی رومی حنفی. فقیه بود و در طرابزون فتوی میداد. وی در سال ۹۷۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- تعلیق بر مفتاح العلوم سکاکی. ۲- شرح الهدایة مرغینانی، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۸).

علی زیدی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عمربن سالم‌بن عبیدالله‌بن حسن علوی حسینی زیدی شافعی. مکنی به ابوالحسن. وی از فرزندان زیدبن علی بغدادی و محدث بود. در سال ۵۲۹ هـ.ق.متولد شد و در ۱۶ شوال سال ۵۷۵ هـ.ق.درگذشت. او را مصنفات بسیاری است. (از معجم المؤلفین از تذکرةالحفاظ ذهبی ج ۴ ص ۱۴۹).

علی زیدی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن احمد شهامی عاملی زیدی. ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی عاملی شود.

علی زیدی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن سلیمان یمنی بکیلی تمیمی زیدی اسماعیلی. ملقب به حیدرة. رجوع به علی بکیلی شود.

علی زیدی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن صالح‌بن محمدبن علی‌بن ابی‌الرجال صنعانی زیدی. مکنی به ابومحمد و ملقب به قاضی جمال‌الدین. رجوع به علی صنعانی شود.

علی زیدی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن صلاح‌بن علی‌بن محمدبن عبدالله صعدی یمانی زیدی. رجوع به علی صعدی شود.

علی زیدی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن عباس‌بن حسین زیدی. ملقب به المنصور بالله. امام زیدی یمن. وی از بنی‌قاسم و از نوادگان الهادی الی الحق بود. در سال ۱۱۵۱ هـ.ق.در صنعاء متولد شد. و در عهد پدرش «المهدی» والی بر صنعاء بود و در سال ۱۱۸۹ پس از مرگ پدرش با او بیعت شد و پیوسته در صنعاء بسر میبرد و تا آخر عمر از آنجا خارج نگردید. و در سال ۱۲۲۴ هـ.ق.درگذشت. در عهد او «شریف حمود» در «تهامة» اعلان استقلال داد. لطف‌الله جحاف مورخ یمانی کتابی دربارهٔ ابن علی‌بن عباس دارد که آن را «درر نحور الحور العین لسیرة الامام المنصور و أعلام دولته المیامین» نامیده است. (از الاعلام زرکلی از بلوغ المرام ص ۷۰ و نیل الوطر ج۲ ص ۱۴۰ و البدر الطالع ج۱ ص۴۵۹).

علی زیدی. [عَ يِ زَ] (اِخ) ابن عبدالله (الهدی)بن احمد زیدی. ملقب به منصور. امام زیدی یمن. وی از بنی‌قاسم و از نوادگان الهادی الی الحق و از اهالی صنعاء بود. در سال ۱۲۵۱ هـ.ق.پس از فوت پدرش به امامت منصوب گشت و چهار بار او را خلع کردند و دوباره به امامت برگزیدند تا اینکه در آخرین خلع بسال ۱۲۸۸ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی از نیل‌الوطر ج ۲ ص ۱۴۲ و ترجیع الاطیار بمرقص الاشعار ص ۴۰۰ و بلوغ المرام ص ۷۱).

علی زیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی زیدی. وی فقیه قرن ۱۰ هـ.ق. و عهده‌دار امر قضاء در صنعا بود و در سال ۹۵۹ هـ.ق. در عاشر از بلاد خولان درگذشت. او را شرحی است بر اثمار. (از معجم المؤلفین از البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۷۱).

علی زیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن علی‌بن یحیی بکری زیدی یمنی. رجوع به علی بکری شود.

علی زیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن محمد (صلاح‌الدین الناصر)بن علی (المهدی)بن محمد حجاج‌بن یوسف زیدی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به نجاح‌الدین و المنصور، و مشهور به ابن صلاح. وی امیر یمن و از نوادگان الهادی یحیی‌بن حسین بود. در سال ۷۷۵ هـ.ق. متولد شد و در سال ۷۹۳ بعد از پدرش به امیری یمن رسید و «صعدة» را نیز پس از مدتها محاصره تسخیر کرد و بر بسیاری از قلاع اسماعیلیه دست یافت و آنان را از «ذی‌مرمر» بیرون راند و در سال ۸۴۰ هـ.ق. در صنعاء درگذشت. محمدبن ابراهیم وزیر کتابی دربارهٔ این علی زیدی دارد که آن را «الحسام المشهور فی الذب عن دولة الامام المنصور» نامیده است. (از الاعلام زرکلی از الضوء اللامع ج ۵ ص ۲۳۲ و بلوغ المرام ص ۵۲ و البدر الطالع ج ۱ ص ۴۸۷).

علی زیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن محمد خلیلی زیدی جیلی. رجوع به علی خلیلی شود.

علی زیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن محمد نجری یمانی زیدی، مشهور به ابن هطیل. رجوع به علی نجری شود.

علی زیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن راشد وشلی زیدی یمنی. رجوع به علی وشلی شود.

علی زیدی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمد بناء زیدی. رجوع به علی بناء شود.

علی زیری. [عَ یِ زی] (اِخ) ابن یحیی‌بن تمیم‌بن معزبن بادیس‌بن منصوربن یوسف زیری. هفتمین از بنی‌زیری در تونس بود. وی در پانزدهم صفر سال ۴۷۹ هـ.ق. در مهدیة متولد شد و در دهم ذی‌حجة سال ۵۰۹ هـ.ق. به سلطنت رسید و در بیست‌ودوم ربیع‌الثانی سال ۵۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۱۰۹) (طبقات سلاطین اسلام ص ۳۳). و رجوع به ابن خلکان ج ۲ ص ۲۴۱ شود.

علی زین‌العابدین. [عَ یِ زَ نُل ْ بِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن شیخ‌بن عبدالله‌بن شیخ‌بن عبدالله عیدروس، مشهور به زین‌العابدین. وی ادیب و شاعر و نویسنده بود. در سال ۹۸۴ هـ.ق. متولد شد و بسال ۱۰۴۱ هـ.ق. در تریم درگذشت. او را آثار منظوم و منثور بسیاری است و نیز رسائل متعددی در علوم مختلف دارد. (از معجم المؤلفین از خلاصة‌الاثر محبی ج ۳ ص ۱۶۶).

علی زین‌العرب. [عَ یِ زَ نُل ْ عَ رَ] (اِخ) ابن عبدالله. مشهور به زین‌العرب مصری. وی طبیب قرن ۸ هـ.ق. بود. او راست: شرح کلیات قانون ابن‌سینا، که در سال ۷۵۱ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۳۱۳). در کشف‌الظنون نیز آمده است که علی‌بن احمد مشهور به زین‌العرب نخجوانی یا مصری، سه شرح بر مصابیح السنة بغوی نگاشته است و در شرح اوسط گوید که آن را در حدود سال ۶۵۰ هـ.ق. تألیف کرده است. رجوع به کشف‌الظنون ص ۱۶۹۹ و نیز به علی زین‌العرب (ابن عبدالله...) شود.

علی زین‌العرب. [عَ یِ زَ نُل ْ عَ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن زین‌الدین، مشهور به زین‌العرب نخجوانی یا مصری. محدث بود و پیش از سال ۷۵۸ هـ.ق. میزیست. او راست: شرح مصابیح السنة. (از معجم المؤلفین از فهرس مخطوطات الحدیث بالظاهریة و الدرر الکامنة ابن‌حجر ص ۸۰). و نیز رجوع به علی زین‌العرب (ابن عبدالله...) شود.

علی زینبی. [عَ یِ زَ نَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمد زینبی. مکنی به ابوالقاسم. فقیه بود و در سال ۴۳۷ هـ.ق. در بغداد متولد شد. المسترشد بالله عباسی وی را منصب قاضی‌القضاتی داد، و مدتی نیز عهده‌دار نیابت وزارت بود. او در سال ۵۴۳ هـ.ق. در بغداد درگذشت. او راست: ۱- التجرید فی الفقه، و شرح آن، در سه مجلد که آن را «ایضاح» نامیده است. ۲- الجامع الکبیر. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۹۰).

علی زینبی. [عَ یِ زَ نَ] (اِخ) ابن طرادبن محمد زینبی. مکنی به ابوالقاسم و ملقب به شرف‌الدین. مادرش زینب بنت سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس بود. وی در سال ۴۶۲ هـ.ق. متولد شد و در ابتدا وزیر المسترشد بالله عباسی گشت و نزد او تقربی بسیار یافت و منصب نقیب‌النقبائی را نیز بعهده داشت. وقتی ابوالحسن برادر المسترشد بالله از بغداد به حله نزد بنی‌مزید فرار کرد، المسترشد این شرف‌الدین علی را بطلب برادر نزد او فرستاد، ولی دبیس‌بن صدقهٔ مزیدی از تحویل دادن او خودداری کرد. و در سال ۵۲۹ هـ.ق. که میان خلیفه المسترشد و سلطان مسعود سلجوقی جنگ و جدال بوقوع پیوست و منتهی به شکست لشکر خلیفه شد، وی نیز همراه المسترشد بالله گرفتار گشت. و بعد از مسترشد چون المقتفی بالله بخواستهٔ سلطان مسعود بخلافت رسید، این شرف‌الدین علی را نیز مقام وزارت داد. و در سال ۵۳۴ هـ.ق. بسبب اختلافی که میان او و خلیفه رخ داد از وزارت استعفا داد و تا آخر عمر خانه‌نشین گردید و در سال ۵۳۸ هـ.ق. درگذشت. او مردی کریم بود و بهر مناسبتی هدایای بیشمار تقدیم سلطان و خلیفه میکرد و بواسطهٔ این خرجها در آخر عمر دچار فقر و تنگدستی شده بود. (از تجارب السلف نخجوانی ص ۲۹۸) (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۱۸ و ۳۲۱) (دستورالوزراء خوندمیر ص ۹۲) (از الاعلام زرکلی از کامل ابن اثیر، حوادث سال ۵۲۲ و النجوم الزاهرة ج ۵ ص ۲۷۳ و المنتظم ج ۱۰ ص ۱۰۹).

علی زینی. [عَ یِ زَ] (اِخ) ابن محمدحسین نجفی زینی. وی شاعر بود و در سال ۱۲۱۵ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. و نیز تقریظی بر تخمیس البردهٔ محمدرضا نحوی دارد. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۴ ص ۸ و ج ۹ ص ۷۵۸ از تکملة الامل).

علیس. [عَ] (ع ص، اِ) بریانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریانی فربه. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). || گوشت بریان‌شده در پوست. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). || بریانی پخته‌شده. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، أعلاس. (اقرب الموارد).

علیس. [ ] (اِخ) نام بطنی است از زرانقة، که آن نیز از تیره‌های معازبة در یمن باشد. (از تاج العروس، ذیل مادهٔ تزرنق) (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۸۱۹).

علی سائح. [عَ یِ ءِ] (اِخ) ابن محمد خراسانی حسنی، مشهور به سائح علوی. کیمیاگر بود و در شهرهای مختلف مسافرت میکرد و در حدود سال ۳۰۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الاصول فی الصنعة. ۲- الحجر الطاهر. ۳- الحقیر النافع. ۴- رسالةالیتیم. ۵- الشعر و الدم و البیض. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۶ و فهرس المخطوطات المصورة کوتش ج ۳ ص ۳۷).

علی ساری. [عَ یِ] (اِخ) (سید...) وی حاکم ساری بود و وقتی سیدعلی آملی بجنگ او آمد از وی شکست خورد و به استرآباد رفت و برادر دیگر خود سیدنصیرالدین را که پدرش مؤلف تاریخ طبرستان است نزد شاهرخ‌میرزا پسر امیرتیمور فرستاد و از او طلب کمک برای دفع مخالفان خویش کرد. شاهرخ‌میرزا نیز موافقت کرد و فرمان داد جمعی از سپاهیان خراسان بکمک او بشتابند. اما پیش از

رسیدن سپاهیان خراسان خود سیدعلی ساری بکمک عده‌ای از اطرافیان خود توانست ساری را دوباره تسخیر کند. و در سال ۸۱۴ هـ.ق.در رودبار بار دیگر با سیدعلی آملی جنگید و بر او پیروز شد. و در سال ۸۲۰ هـ.ق. سیدعلی ساری بمرض نقرس دچار شد و پس از تعیین پسر خود سیدمرتضی به جانشینی درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ صص ۳۴۶ - ۳۴۹).

علی ساکنها السلام. [عَ لا کِ نِ هَ سْ سَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعائی) بر ساکن آن درود بادا بیشتر این جمله را پس از نام مدینهٔ رسول (ص) آرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

علی سالم. [عَ سا لِ] (اِخ) علی‌محمد سالم‌بن سالم. وی در سال ۱۳۱۲ هـ.ق.در قید حیات بود و مدتی در جامع احمدی در طنطا بخدمت علم مشغول بود. او راست: ۱- الانتقاد الادبی علی ستارات اشعار السید محمد القصبی التی وصفها فی کتابه المسمی بالعقد الذهبی. ۲- الانتقاد الادبی فی الرد علی الشیخ احمد الظواهری. (از معجم المؤلفین از معجم المطبوعات سرکیس ص ۱۳۶۹).

علی سالمی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن موسی‌بن علی‌بن موسی‌بن محمدبن خلف انصاری سالمی اندلسی جیانی. مشهور به ابن ارفع رأس و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی سامانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن نصربن احمد سامانی. وی از خاندان سامانیان و تنها فرزند پدر خویش بود. رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۳۲۱ شود.

علی سبتی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن عبدالله سبتی اندلسی مالکی، مکنی به ابوالحسن. از فقیهان بود و بسال ۵۶۷ هـ.ق.درگذشت. او راست: اللباب فی اصول الفقه. (از کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۴۲).

علی سبتی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف سبتی عاملی کفراوی، ادیب و نحوی و بیانی و لغوی و شاعر و نویسنده و مورخ بود و در ۲۵ ذی‌حجهٔ سال ۱۲۳۶ هـ.ق.در «کفری» که قریه‌ای است از قرای جبل عامل و از اعمال صور، متولد شد و در اوایل رجب سال ۱۳۰۳ هـ.ق.در همین قریه درگذشت. او راست: ۱- رساله‌ای در فضل علی‌بن ابی‌طالب (ع). ۲- شرح میمیهٔ ابی‌فراس. ۳- العقد المنضد و الجواهر المجرد، در شرح قصیدهٔ علی‌بیک اسعد، که شامل شرح حال بسیاری از رجال و علمای هم‌عصر مؤلف در جبل عامل میباشد. ۴- الکنوز، در علم نحو که ناتمام است. ۵- الیواقیت، در علم بیان. لقب او در معجم‌المؤلفین بصورت «سبیتی» آمده است. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۱۹) (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۳۲۱).

علی سبتی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن یقظان سبتی. وی طبیب و شاعر و ادیب بود. اصل او از «سبته» است و گویند که در سال ۵۴۴ هـ.ق.وارد مصر شد و از آنجا به یمن و سپس به عراق و سایر بلاد سفر کرد. او را قصیده‌ای دربارهٔ جمال‌الدین محمد اصفهانی وزیر است که قسمتی از آن را قفطی نقل کرده است. (از تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۳۹).

علی سبزواری. [عَ یِ سَ زِ] (اِخ) (سید...) وی نوادهٔ میرشمس‌الدین نقیب‌الاشراف سبزوار بود و در قرن ۱۱ هـ.ق. میزیست. او را بعضی اشعار است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۸ از تذکرهٔ نصرآبادی فصل پنجم ص ۹۷).

علی سبزواری. [عَ یِ سَ زِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حسین‌بن عبدالصمد تمیمی نیشابوری سبزواری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تمیمی شود.

علی سبزواری. [عَ یِ سَ زِ] (اِخ) مؤید سربداری (خواجه...). آخرین از امرای سربداری. رجوع به علی مؤید سبزواری شود.

علی سبکی. [عَ یِ سُ] (اِخ) ابن عبدالکافی‌بن علی‌بن تمام‌بن یوسف‌بن موسی‌بن تمام انصاری خزرجی سبکی شافعی، ملقب به تقی‌الدین و مکنی به ابوالحسن. عالم در فقه و تفسیر و منطق و قرائت و حدیث و ادب و نحو و لغت و حکمت بود. وی در اول ماه صفر سال ۶۸۳ هـ.ق.در سبک‌العبید از توابع منوفیه در مصر متولد شد. و فقه را نزد پدر خویش آموخت سپس به قاهره رفت و از آنجا به شام سفر کرد و عهده‌دار امر قضاء در آنجا شد. او در جمادی‌الآخرهٔ سال ۷۵۶ هـ.ق.در قاهره درگذشت و در مقابر صوفیه دفن گردید. تعداد تألیفات او را در حدود صدوبیست و برخی صدوپنجاه نقل کرده‌اند، که از آن جمله است: ۱- الابتهاج فی شرح المنهاج، از نووی. ۲- الاسئلة فی العربیة، که در جواب سؤالات محمدبن عیسی السکسکی است. ۳- بیان احکام الربط فی اعتراض الشرط علی الشرط. ۴- التحبیر المهذب فی تحریر المذهب. ۵- تسریح الناظر فی انعزال الناظر. ۶- الدر النظیم فی تفسیر القرآن العظیم. ۷- رافع الشقاق فی مسألة الطلاق. ۸- رفع الحاجب عن مختصر ابن‌الحاجب در اصول. ۹- الرقم الابریزی فی شرح مختصر التبریزی. ۱۰- السیف المسلول علی من سب الرسول (ص). ۱۱- شفاءالاسقام فی زیارة خیرالانام، در رد ابن تیمیة که منکر سفر زیارت بوده است. ۱۲- شن‌الغارة علی من انکر السفر للزیارة، که برخی آن را همان «شفاءالاسقام...» دانسته‌اند. ۱۳- الطوالع المشرقة فی الوقف علی طبقة بعد طبقة. ۱۴- العلم المنشور فی اثبات المشهور. ۱۵- الفتاوی، که آن را فرزندش تاج‌الدین در سه مجلد جمع‌آوری کرده‌است. ۱۶- کشف القناع فی افادة الامتناع. ۱۷- المواهب الصمدیة فی المواریث الصفدیة. (از معجم المؤلفین) (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۶۳ از هدیة‌الاحباب ص ۱۴۷ و قاموس الاعلام ج ۴ ص ۲۵۳۴). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده‌است: طبقات الشافعیهٔ سبکی ج ۶ ص ۱۴۶. الدرر الکامنهٔ ابن حجر ج ۳ ص ۶۳. النجوم الزاهرهٔ ابن‌تغری بردی ج ۱۰ ص ۳۱۸. القلائد الجوهریهٔ محمدبن طولون ج ۱ ص ۱۰۶. شذرات الذهب ابن‌عماد ج ۶ ص ۱۸۰. بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۴۲. الدارس نعیمی ج ۱ ص ۱۳۴. قضاة دمشق ابن طولون ص ۱۰۱. مفتاح السعادهٔ طاش کبری ج ۲ ص ۲۲۱. روضات الجنات خوانساری ص ۴۹۵. کشف الظنون ص ۳، ۷، ۲۱ و ... ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۸۶ و ج ۲ ص ۷۴ و ... هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۰. فهرس‌الفهارس کتانی ج ۲ ص ۳۶۹. عقودالجوهر جمیل العظم ص ۱۸۱. فهرس المخطوطات المصورهٔ سید ج ۱ ص ۲۸۵. البیت السبکی محمدالصادق ص ۵۰.

علی سبیتی. [عَ یِ سُ بَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف سبتی عاملی کفراوی. رجوع به علی سبتی شود.

علی سپهسالار. [عَ یِ سِ پَ] (اِخ) وی از سپهسالاران نصربن احمد سامانی بود و نصر او را بجنگ ماکان کاکی فرستاد و چون بخراسان رسید بر ماکان ظفر یافت و او را بقتل رساند و بکاتب خود گفت که شرح واقعه را به اختصار برای امیر نصر بنویس او نیز این عبارت را نگاشت «اما ماکان صار کاسمه». در تاریخ حبیب‌السیر حکایتی دربارهٔ تحمل علی سپهسالار در برابر نیش کژدم نقل شده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۵۹ شود.

علی سپهسالار. [عَ یِ سِ پَ] (اِخ) از سرداران ترکان‌خاتون مادر سلطان محمد خدابنده، و مشهور به دروغینی یا کوه دروغان. رجوع به علی دروغینی شود.

علی سجلماسی. [عَ یِ سِ جِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن الشریف الحسنی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به اعرج. از پادشاهان

دولت سجلماسهٔ علوی در مغرب أقصی بود و در سجلماسهٔ مسکن داشت. در سال ۱۱۴۷ هـ .ق.اهل فاس پس از خلع برادرش عبدالله، با او بیعت کردند و او بفاس آمد. اما در سال ۱۱۴۹ هـ .ق.وی را از حکومت خلع، و دوباره با برادرش بیعت کردند. و او بنزد عربهای احلاف در نزدیکی «تازا» رفت و سالهای طولانی در آنجا بسر برد تا اینکه در سال ۱۱۶۹ هـ .ق.از جانب برادرش به «تافیلات» فرستاده شد و در حدود سال ۱۱۷۰ هـ .ق.در آنجا درگذشت. وی شخصی عاقل و بردبار بود. (از اعلام زرکلی از الاستقصا ج ۴ ص ۶۵ و اتحاف اعلام الناس ج ۵ ص ۴۴۳).

علی سجلماسی. [عَ یِ سِ جِ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن محمدبن عبداللهبن عبداللهبن عبداللهبن یحیی أنصاری سجلماسی جزائری مالکی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و شاعر و مفسر و فقیه و محدث و اصولی بود و در علم طب و فرائض و معانی و بیان و تاریخ و منطق نیز دست داشت. وی در ثافلات متولد شد و در سجلماسهٔ زیست سپس به فاس رفت و در سال ۱۰۵۷ هـ .ق.در الجزائر درگذشت. او راست: ۱- تفسیرالقرآن. ۲- التقیید الجلیل علی مختصر خلیل، در فروع فقه مالکی. ۳- منظومهٔ الدرة المنیفة فی السیرة الشریفة. ۴- منظومهٔ مسالک الوصول الی مدارک الاصول. ۵- منظومه‌ای در تشریح. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۱۴۳). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: خلاصةالاثر محبی ج۳ ص۱۷۳. تعریف الخلف حفناوی ج۱ ص۶۹. هدیة العارفین بغدادی ج۱ ص۷۵۶. فهرس الازهریة ج۲ ص ۴۲۰. فهرس مخطوطات الظاهریة یوسف عش ج۶ ص۲۷. ایضاح المکنون بغدادی ج۱ ص۲۰۵ و ج۲ ص۱۰۶ و...

علی سحیمی. [عَ یِ سُ حَ] (اِخ) ابن شیبان‌بن محرزبن عمروبن عبداللهبن عمروبن عبدالعزیزبن سحیم حنفی سحیمی یمامی. مکنی به ابویحیی. وی یکی از اعضای وفد بنی‌حنیفه بود که با پیغمبر (ص) بیعت کردند. و او را احادیثی است که بخاری در «الادب المفرد» آورده است. (از الاصابهٔ ابن‌حجر ج ۴ قسم اول).

علی سحیمی. [عَ یِ سُ حَ] (اِخ) ابن طاق‌بن منذربن قیس‌بن عمربن عبداللهبن عمربن عبدالعزی‌بن سحیم حنفی سحیمی یمامی. ابن حبان وی را از صحابه دانسته است. و ابوداود و ترمذی و نسائی حدیثی از وی روایت کرده‌اند. (از الاصابهٔ ابن‌حجر ج ۴ قسم اول).

علی سخاوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن جبارهٔ کندی محلی سخاوی مالکی. ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن‌جبارة. رجوع به علی (ابن جبارة...) شود.

علی سخاوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن محمد سخاوی. مکنی به ابوالحسن. وی منسوب به «سخا» است و آن قریه‌ای است در مصر. او ابتدا بر مذهب مالکی بود سپس به مذهب شافعی گروید و در مسجدی در «قرافة» ساکن شد. و هنگامی که ابوالقاسم شاطبی به آن دیار آمد وی نزد او قرائت قرآن را با روایات مختلف خواند. سپس به دمشق رفت و حلقهٔ درسی در جامع دمشق تشکیل داد. یاقوت حموی گوید که این شرح حال را در سال ۶۱۹ هـ .ق.نوشتم در حالیکه ابن علی‌بن محمد در دمشق است و سنین کهولت را میگذراند. او راست: ۱- شرح المفصل. ۲- کتابی در تفسیر قرآن. ۳- الوحید فی شرح القصید، که منظور قصیدهٔ شاطبی است. (از معجم‌الادباء چ قاهره ج۱۵ ص۶۵ و چ مارگلیوث ج۵ ص۴۱۴).

علی سخاوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالصمدبن عبدالاحدبن عبدالغالب همدانی مصری. ملقب به علم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علم‌الدین سخاوی شود.

علی سخومی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن صلاح‌الدین سخومی. محدث بود. او راست: منهل الینابیع، که شرح مصابیح السنهٔ بغوی است، و در سال ۷۶۲ هـ .ق.از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۹۰).

علی‌سد. [عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابندهلو، بخش قروه، شهرستان سنندج. این ده مشهور به علی سرخ است. رجوع به علی سرخ شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

علی سدیدی. [عَ یِ سَ] (اِخ) غوری (امیر...). وی به نیابت ملک غیاث‌الدین پیرعلی بر قلعهٔ ترشیز (کاشمر) حکومت میکرد. و امیر تیمور گورکانی که در سال ۷۸۴ هـ .ق.بقصد تسخیر خراسان رفته بود وقتی به قلعهٔ ترشیز رسید این قلعه را از امیر علی سدیدی غوری بصلح گرفت و بهادران ساکن آن را مورد لطف قرار داد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۴۳۳).

علی‌سرا. [عَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان، شهرستان رشت. واقع در ۸هزارگزی شمال کوچصفهان و ۵هزارگزی راه شوسهٔ کوچصفهان به رشت. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریایی. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از خمام‌رود که از شعب سفیدرود است تأمین میشود. و محصول آن برنج، صیفی و مختصری ابریشم است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

علی‌سرا. [عَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳هزارگزی خاور فومن، و یکهزارگزی جنوب راه فومن به شفت. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مرطوب. و سکنهٔ آن ۲۱۳ تن است. آب آن از رودخانه و استخر تأمین میشود و محصول آن برنج، ابریشم، توتون و چای است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

علی سربداری. [عَ یِ سَ بِ] (اِخ) ملقب به شمس‌الدین و مشهور به چشمی. ششمین از امرای سربداری خراسان که از سال ۷۴۸ تا ۷۵۳ هـ .ق.حکومت کرد. رجوع به علی چشمی شود.

علی سربداری. [عَ یِ سَ بِ] (اِخ) مؤید سبزواری (خواجه...). آخرین تن از امرای سربداری. رجوع به علی مؤید سبزواری شود.

علی سرخ. [عَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور، شهرستان بیجار. واقع در ۴۰هزارگزی باختر حسن‌آباد سوگند، و ۶هزارگزی شمال خاوری میدان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم است. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

علی سرخ. [عَ سُ] (اِخ) (پهلوان...) وی از مقربان پهلوان اسد خراسانی بود که در سال ۷۵۴ هـ .ق.بواسطهٔ اینکه در کرمان عصیان کرده‌بود با شاه شجاع جنگید. دشمنان پهلوان اسد خراسانی تصمیم گرفتند که وی را با زهر بقتل رسانند و برای اطمینان از نتیجهٔ سمی که ساخته بودند مقداری از آن را به این پهلوان علی سرخ خوراندند و وی پس از یک شبانه‌روز درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۰۷ شود.

علی سرخ. [عَ سُ] (اِخ) خوافی. مکنی به ابومسلم. وی در ملازمت سلطان ابوسعید بود و در فن کشتی‌گیری و تیراندازی مهارتی کامل داشت. ولی در مسابقه‌ای که با امیر عبدالرزاق در تیراندازی داد از وی شکست خورد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۵۶ شود.

علی‌سرد. [عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو، بخش قروه، شهرستان سنندج. واقع در ۱۳هزارگزی شمال خاوری گل‌تپه،و ۱۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ همدان به بیجار. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، حبوب، انگور، صیفی و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است، و در تابستان از طریق سراب می‌توان اتومبیل برد. فاضل آب سراب را در زمستان و بهار در غار بالای این ده بوسیلهٔ سدی جمع‌آوری می‌نمایند و در تابستان به مصرف آبیاری اراضی طراقیا میرسانند. نام اصلی این ده علی‌سد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

علی سردار. [عَ يِ سَ] (اِخ) وی از سرداران لشکر سلطان محمود سلجوقی بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۲۰ شود.

علی سرمینی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن صدقةبن منصور سرمینی، مکنی به ابوالفتح. او راست: درر الابکار فی وصف الصفوة الاخیار، که در سال ۸۲۱ هـ .ق.از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ج ۱ ص ۴۶۳).

علی سروجی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن أبی‌سرور سروجی. فقیه و مورخ قرن هفتم هجری. وفات او بعد از سال ۶۴۸ هـ .ق. بوده است. او راست: بلغةالظرفاء فی ذکر تواریخ الخلفاء. (از معجم المؤلفین از التعریف بالمؤرخین عزاوی ج ۱ ص ۶۷).

علی سرهندی. [عَ يِ سَ هَ] (اِخ) از شعرای هند در قرن یازدهم و دوازدهم هجری. رجوع به علی سهرندی شود.

علی سرهندی. [عَ يِ سَ هَ] (اِخ) ابن ناصر علی سهرندی یا سرهندی، مشهور به عظیم. رجوع به علی عظیم شود.

علی‌سریده. [عَ سُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمین، بخش زرقان، شهرستان شیراز. واقع در ۸۱هزارگزی شمال خاوری زرقان، و ۲هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی، و ۵۹تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و چغندر است. اهالی به زراعت و قالیبافی اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

علی سعدی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن جعفربن علی سعدی صقلی. مشهور به ابن قطاع و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن قطاع و علی (ابن جعفر...) شود.

علی سعدی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن حجربن ایاس سعدی مروزی. وی محدث و حافظ و جهانگرد (رحال) و از مردم خراسان بود. در سال ۱۵۴ هـ .ق.متولد شد. و سفری بدمشق کردو در نیمهٔ جمادی‌الاولی سال ۲۴۴ هـ .ق. در سن نودسالگی درگذشت. او راست: ۱- احکام القرآن. ۲- فوائد فی الحدیث. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۷۲ و تذکرةالحفاظ ذهبی ج ۲ ص ۳۳ و تاریخ دمشق ابن عساکر ص ۱۲ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۰).

علی سعدی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن احمدبن محمد سعدی صالحی حنبلی مرداوی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مرداوی شود.

علی سعدی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان سعدی. مشهور به ابن‌قطاع و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن‌قطاع (ابوالقاسم علی‌بن جعفر...) و علی (ابن عبدالرحمان سعدی) شود.

علی سعدی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن جعفربن نجیح سعدی (از موالی طایفهٔ سعدی) بصری. مشهور به ابن مدینی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بصری شود.

علی سعدی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن قاسم سعدی حلبی رامی. رجوع به علی رامی شود.

علی سعدی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن قاضی سعدی. ملقب به علاءالدین. او راست: غایةالبیان و نهایةالتبیان فی تاریخ آل‌عثمان. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۹۱).

علی سعدی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن محمدبن عبداللّه‌بن عبدالظاهربن نشوان جذامی مصری سعدی. ملقب به علاءالدین. وی ادیب و نویسنده و شاعر و کاتب دولت منصوریه بوده است. در سال ۶۷۶ هـ .ق.متولد شد و در چهارم رمضان سال ۷۱۷ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- المفاخرة بین السیف و الرمح. ۲- مراتع‌الغزلان فی وصف الغلمان. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۷۱ و الدرر الکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۱۰۹ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۵۸).

علی سعیدی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن جعفربن سعید سعیدی رازی حذاء. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حذاء شود.

علی سعیدی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن محمد سعیدی بیاری. مکنی به ابوالحسن. وی از فضلا و محدثان بود. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج ۱۵ ص ۵۸ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۴۱۰ شود.

علی سغدی. [عَ يِ سُ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمد سغدی حنفی. فقیه بود و در سال ۴۶۱ هـ .ق.در بخارا درگذشت. نسبت او به «سغد» از نواحی سمرقند است. او راست: ۱- النتف فی الفتاوی. ۲- شرح بر کتاب خصاف در ادب قاضی بر مذهب ابوحنیفه. ۳- شرح الجامع الکبیر شیبانی، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین از تاج‌التراجم ابن قطلوبغا ص ۳۲ و الجواهر المضیئة قرشی ج ۱ ص ۳۶۱ و الفوائد البهیة لکنوی ص ۱۲۱ و کشف‌الظنون ص ۴۶ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۹۱).

علی سفاقسی. [عَ يِ سَ قُ] (اِخ) ابن محمدبن سلیم نوری. مکنی و مشهور به ابوالحسن سفاقسی. رجوع به علی نوری شود.

علی سفطی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن عبدالله سفطی مصری مالکی. مشهور به وراق و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی وراق شود.

علی سفیانی. [عَ يِ سُ فْ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن خالدبن یزیدبن معاویةبن أبی‌سفیان اموی سفیانی. مکنی به ابوالحسن. وی از اصحاب علم و روایت و از بقایای بنی‌امیه در شام بود. در سال ۱۰۵ هـ .ق.متولد شد و هنگام مفاخرت میگفت «أنا ابن شیخی صفین» زیرا مادرش نوادهٔ علی‌بن ابی‌طالب (ع) و پدرش نوادهٔ معاویه بود. او در دمشق اقامت داشت و از اختلاف بین امین و مأمون عباسی استفاده کرد و خود مدعی خلافت شد و در سال ۱۹۵ هـ .ق.دمشق را تحت سلطهٔ خویش درآورد و حاکم أمین را از آنجا براند و دامنهٔ قدرت او تا «صیدا» گسترش یافت. و در اوایل سال ۱۹۸ هـ .ق.بر اثر حملهٔ ابن‌بیهس محمدبن صالح، رهبر قیسیة، وی و مسلمةبن یعقوب با لباس زنانه فرار اختیار کردندو پس از چندی علی سفیانی درگذشت. (از الاعلام زرکلی از خطط الشام ج ۱ ص ۱۸۳ و الکامل ابن‌اثیر ج ۶ ص ۸۲ و شذرات الذهب ج ۱ ص ۳۴۲ و النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۱۴۷ و البدایة و النهایة ج ۱۰ ص ۲۲۷).

علی سقا. [عَ يِ سَقْ قا] (اِخ) ابن شعیب سقا. وی از مشایخ تصوف و اهل حیرهٔ نیشابور بود و با ابوحفص صحبت داشت. گویندکه او پنجاه‌وپنج بار حج کرده است. (از نفحات‌الانس جامی چ توحیدی‌پور ص ۱۰۸).

علی سقاط. [عَ يِ سَقْ قا] (اِخ) ابن محمدبن علی مغربی. مشهور به سقاط و مکنی به ابوالحسن. متکلم و شاعر بود. در فاس متولد شد و در سال ۱۱۸۳ هـ .ق.در مصر درگذشت. او را ارجوزه‌ای است در توحید. و نیز فهرستی دارد. (از معجم المؤلفین

از دلیل مؤرخ المغرب ابن سودة ص ۳۵۷ و فهرست الخدیویة ج ۲ ص ۲۶).

علی سقاف. [عَ يِ سَ قْ قا] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالرحمان سقاف علوی. ملقب به نورالدین. و در هدیةالعارفین نام او به صورت «علی‌بن ابی‌بکربن عبدالرحمان‌بن محمد باعلوی» آمده است. وی فقیه و صوفی و شاعر و تولد و وفات او در مدینه بود. (۸۱۸ - ۸۹۵ هـ.ق.). او راست: ۱- البرقة المشیقة فی الباس الخرقة الانیقة. ۲- الدر المدهش البهی فی مناقب الشیخ سعدبن علی. ۳- دیوان شعر. ۴- کتابی در علم میقات. ۵- کتاب النکاح. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون ص ۱۷۳۸ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۳۸ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۷۷ و ۴۴۸ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۷۴ و کنزالبراهین جعفری ص ۷۰ و فهرس الفهارس کتانی ج ۱ ص ۱۸۰).

علی سقاف. [عَ يِ سَ قْ قا] (اِخ) ابن شیخ‌بن محمدبن علی سقاف علوی. مشهور به ابن شهاب‌الدین. نسابه بود و در سال ۱۱۳۶ هـ.ق. در تریم از بلاد حضرموت متولد شد، و در سال ۱۲۰۳ هـ.ق. در شجر درگذشت. او راست: الشجرة العلیة، در ۱۴ جلد. (از معجم المؤلفین از اعلام زرکلی ج۵ ص ۱۰۶).

علی سقطی. [عَ يِ سَ قَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم حجازی شافعی. مشهور به سقطی. متوفی در حدود سال ۸۸۰ هـ.ق. او راست: کشف طریق الوفا الموصلة الی قدم أهل الصفا. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۶).

علی سقطی. [عَ يِ سَ قَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد حجازی سقطی حنفی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی حجازی شود.

علی سکتواری. [عَ يِ ؟] (اِخ) ابن مصطفی موستاری سکتواری. ملقب به علاءالدین و مشهور به علی دده و شیخ‌التربة. رجوع به علی دده شود.

علی سکری. [عَ يِ سُ کْ کَ] (اِخ) ابن عیسی‌بن سلیمان‌بن محمدبن سلیمان‌بن ابان نفری فارسی. مشهور به سکری و شاعرالسنة و مکنی به ابوالحسن. ادیب و شاعر متولد در ماه صفر سال ۳۵۷ هـ.ق. در بغداد. اصل او از نفر است که از بلاد فارس میباشد. وی در سال ۴۱۳ هـ.ق. در بغداد درگذشت. او را دیوان شعر بزرگی است. و نیز مناقضاتی با شعرای شیعهٔ امامیه دارد. (از معجم المؤلفین از تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۲ ص ۱۷ و اللباب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۹) (از الاعلام زرکلی از تبیین کذب‌المفتری ص ۲۴۸).

علی سلامة. [عَ يِ سَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی سلامهٔ صنعانی. وی در دهم رمضان المبارک سال ۱۰۹۰ هـ.ق. در صنعاء درگذشت. او راست: ۱- شرح بر الفصول اللؤلؤیة فی الاصول الفقهیة. ۲- شرح بر الهدایة. (از معجم المؤلفین از ملحق البدر الطالع زبارة ص ۱۷۹).

علی سلطان. [عَ سُ] (اِخ) نسب او به اوکتای قاآن میرسد. وی در زمانی که تیموتیمور از امرای چنگیزی در حدود سال ۷۲۷ هـ.ق. سلطنت میکرد، بر او خروج کرد و بر الوس جغتای استیلا یافت و عهدنامهٔ قبل‌خان و قاجولی‌بهادر را ضایع ساخت و چندگاهی پادشاهی کرد و پس از فوت او محمدخان‌بن پولادخان‌بن کونجک بر تخت پادشاهی نشست. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۹۱).

علی سلطان. [عَ سُ] (اِخ) قوچین. وی از سرداران میرزا شاهرخ بهادر بود. در روز جمعه بیست‌وسوم ربیع‌الآخر سال ۸۳۰ هـ.ق. وقتی که شاهرخ‌میرزا به مسجد جامع هرات رفته بود، شخصی احمدلر نام که از مریدان فضل‌الله استرآبادی بود وی را با کارد مورد حمله قرار داد و زخمی کرد. و این علی سلطان قوچین در همان ساعت او را بکشت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۱۵ شود.

علی سلمی. [عَ يِ سَ لَ] (اِخ) وی پدر سدرة است و ابوعمر گوید که او از اهالی قباء میباشد و حدیثی از وی نقل کنند. (از الاصابهٔ ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی سلمی. [عَ يِ سَ لَ] (اِخ) «ابن بزار» وی را جزء صحابه ذکر کرده و ظاهراً اشتباه است. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر ج ۴ قسم چهارم شود.

علی سلمی. [عَ يِ سَ لَ] (اِخ) ابن احمدبن عثمان‌بن محمدبن اسحاق سلمی مناوی قاهری شافعی. رجوع به علی مناوی شود.

علی سلمی. [عَ يِ سَ لَ] (اِخ) ابن حسن عبدالرحیم سلمی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. ادیب و لغوی و خطاط. رجوع به ابن قصار (ابوالحسن علی‌بن...) شود.

علی سلمی. [عَ يِ سَ لَ] (اِخ) ابن حکم سلمی. وی برادر معاویةبن حکم است. و معاویه گوید که روزی با پیغمبر (ص) بودمایم و در واقعه‌ای پای علی بدیوار خندق اصابت کرد و پیغمبر (ص) بر آن دست مالید و بدین ترتیب هیچگونه آسیبی به او نرسید. (از الاصابهٔ ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی سلمی. [عَ يِ سَ لَ] (اِخ) ابن طاهربن جعفر سلمی. مکنی به ابوالحسن. وی نحوی بود و در سال ۴۳۱ هـ.ق. متولد شد. و نزد جمعی از مدرسان تحصیل کرد و در بیست‌ویکم ربیع‌الاول سال ۵۰۰ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۳ ص ۲۵۷ و چ مارگلیوث ج۵ ص ۲۲۵).

علی سلمی. [عَ يِ سَ لَ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن حسن‌بن عبدالملک‌بن ابراهیم سلمی عباسی رقی بغدادی. مشهور به ابن عصار و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عباسی شود.

علی سلمی. [عَ يِ سَ لَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی سلمی سمیاطی. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی سمیاطی شود.

علی سلمی. [عَ يِ سَ لَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن محمدبن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی. مشهور به ابن سهروردی و ملقب به جمال‌الاسلام و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سهروردی شود.

علی سلیمانی. [عَ يِ سُ لَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن علی‌بن سلیمان سلیمانی اربلی. ملقب به امین‌الدین. صوفی و شاعر بود و در سال ۶۷۰ هـ.ق. درگذشت. او را قصیده‌ای است که هر بیت آن شامل نوعی از صنایع بدیعی است. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۲).

علی سلیمی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن سلیم دمشقی صالحی شافعی. مشهور به سلیمی و ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه و مفسر و نحوی متولد در سال ۱۱۱۳ هـ.ق. وی در دوم جمادی‌الاولی سال ۱۲۰۰ در دمشق درگذشت. او راست: ۱- تکملة شرح تفسیر البیضاوی عمر رومی، از سورهٔ اسراء تا آخر قرآن. ۲- الزبدة المطریة علی منظومة الآجرومیة، در نحو. ۳- شرح غایة الاختصار ابن قاسم. (از معجم المؤلفین از عقوداللآلی فی الاسانید العوالی ص ۳۰ و سجل مخطوطات الظاهریة و سلک الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۱۹ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۱ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۱۳۹ و فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۳۴۲).

علی سماقة. [عَ يِ ؟] (اِخ) ابن احمد سماقهٔ عاملی مشغری. از فضلای قرن ۱۰ هـ.ق. است که نزد شهید ثانی تحصیل کرده است. او را بر تعدادی از کتب، حواشیی است. (از معجم المؤلفین از امل الآمل ص ۴۴۲).

علی سمرقندی. [عَ يِ سَ مَ قَ] (اِخ) (دهقان...) مشهور به دهقان علی شطرنجی. رجوع به علی شطرنجی شود.

علی سمرقندی. [عَ يِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابراهیم حنظلی سمرقندی. فاضلی است که سمعانی از او نقل میکند. وی تا حدود سال ۵۶۲ هـ.ق. میزیست. او راست: کتاب المشافهات. (از معجم المؤلفین از اللباب

ابن‌اثیر ج ۱ ص ۲۱۲ و ایضاح المکنون ج ۲ ص ۳۰۵).

علی سمرقندی. [عَ يِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن عمر زیبی سمرقندی. محدث است. و نیز رجوع به علی زیبی شود.

علی سمرقندی. [عَ يِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن علی‌بن احمدبن محمدبن اسحاق اسبیجابی سمرقندی. ملقب به بهاءالدین. رجوع به علی اسبیجابی شود.

علی سمرقندی. [عَ يِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن محمد قوشچی. رجوع به علاءالدین قوشچی شود.

علی سمرقندی. [عَ يِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن یحیی سمرقندی قرمانی حنفی. ملقب به علاءالدین. فقیه و مفسر و منطقی قرن ۹ هـ.ق. بود و در حدود سال ۸۶۰ هـ.ق. در لارنده از بلاد قرمان درگذشت. وی از شاگردان علاءالدین بخاری بوده است. او راست: ۱- تفسیرالقرآن، تا سورهٔ مجادله که در چهار مجلد است. ۲- حاشیه بر شرح شمسیه. ۳- حاشیه بر شرح مطالع. ۴- حاشیه بر شرح مواقف سید شریف. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۲۲۵ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۳).

علی سمری. [عَ يِ سِمْ مَ] (اِخ) ابن محمد. وی آخرین سفیر حضرت قائم (ع) در دورهٔ غیبت صغری بود که حاجات خلق را به صاحب‌الامر میرساند و پس از او سفیر دیگری امام (ع) را ندیده و حدیثش را نشنیده است. وی در سال ۳۲۶ هـ.ق. درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۰۱).

علی سمسانی. [عَ يِ سِ سِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالغفار سمسانی. مکنی به ابوالحسن. وی نزد ابوبکربن شاذان و ابوالفضل‌بن مأمون تحصیل کرد و خطی مرغوب داشت و شخصی صدوق بود. و در روز چهارشنبه چهارم محرم سال ۴۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۳۶۴). و در معجم‌الادباء نام او بصورت «علی‌بن عبیدالله سمسمی» ضبط شده است. رجوع به معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۴ ص ۵۸ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۷۱ شود.

علی سمسمی. [عَ يِ سَ سَ] (اِخ) ابن عبیدالله سمسمی لغوی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سمسانی (ابن عبدالله...) شود.

علی سملالی. [عَ يِ سِ] (اِخ) ابن محمد (فتحا) سوسی سملالی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سوسی شود.

علی سمنانی. [عَ يِ سِ] (اِخ) (خواجه...) وی از وزرای امیر تیمور گورکانی بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۹۸ شود.

علی سمنانی. [عَ يِ سِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد سمنانی حلبی حنفی. مکنی به ابوالقاسم. فقیه و مورخ بود و در سال ۴۹۳ یا ۴۹۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- روضةالقضاة و طارق‌النجاة، که در ادب قضاء است. ۲- العروة الوثقی، در شروط. (از معجم المؤلفین از الفوائد البهیة لکنوی ص ۱۲۳ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۱۳۳ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۹۹ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۴).

علی سمند. [عَ يِ سَ مَ] (اِخ) ابن خواجه عبدالصمد گیلانی. مشهور به سمند. وی برادر حسین‌خان کلانتر اردو بود و در قرن ۱۱ هـ.ق. میزیست. او را برخی اشعار است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۴۷۰ از تذکرهٔ نصرآبادی فصل ۵ ص ۱۳۷).

علی سموقی. [عَ يِ سَمْ مو] (اِخ) ابن احمد طائی سموقی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به بهاءالدین. وی از بزرگان دعات باطنیهٔ دروز، و یکی از «حدود خمسهٔ» آنان بود. از او بکنایت «تالی» و «جناح ایسر» نام برند و «مقتنی» لقب دهند. و نیز بنام «الوزیر الخامس» وی را خوانند و دیگر از القاب او در کتب مذهبی آنان «التابع» و «خامس‌الحدود» و «آخرالحدود» است. او در عهد الحاکم بامرالله فاطمی میزیست و از طرفداران و پیروان بزرگ او بشمار میرفت و با حمزةبن علی نیز ارتباط داشت. او از نویسندگان بزرگ این فرقه است و میتوان وی را واضع اساس دیانت در دروز دانست. او را رسائل و مقالاتی است که از آن جمله است: ۱- التبیین و الاستدراک. ۲- الرد علی المنجمین. ۳- الرسالة الواصلة الی الجبل الانور. ۴- السفر الی السادة فی الدعوة لطاعة ولی الحق. ۵- القسطنطنیة، و آن رساله‌ای است برای قسطنطین امپراطور نصرانی، و علی سموقی در آن سعی کرده است که برای امپراطور ثابت کند که حضرت مسیح در جسم «حمزةبن علی فارسی» حلول کرده است. ۶- النقط والدوائر. (از الاعلام زرکلی از دائرة المعارف الاسلامیة ج ۹ ص ۲۱۸ و تاریخ حلب ج ۱ ص۲۱۹).

علی سمهودی. [عَ يِ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن علی‌بن عیسی‌بن محمدبن عیسی حسنی شافعی سمهودی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. مورخ و فقیه بود و در سال ۸۴۴ هـ.ق. در سمهود واقع در مصر متولد شد سپس به مدینه رفت و در سال ۹۱۱ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- امنیة‌المعتنین بروضةالطالبین، از نووی. ۲- جواهرالعقدین فی فضل‌الشرفین شرف العلم الجلی و النسب العلی. ۳- خلاصة الوفا باخبار دار المصطفی. ۴- شفاءالاشواق لحکم ما یکثر بیعه فی الاسواق. ۵- اللؤلؤ المنثور فی نصیحة ولاة الامور. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۹۲). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس المؤلفین بالظاهریة. الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۴۵. شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۵۰. البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۷۰. النور السافر عیدروسی ص ۵۸. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۹۴ و... مخطوطات الموصل جلبی ص ۴۳. المخطوطات التاریخیهٔ کورکیس عواد ص۵۵. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۰.

علی سمیرمی. [عَ يِ سُ مَ رَ] (اِخ) ابن احمدبن حرب سمیرمی. ملقب به کمال‌الدین و مکنی به ابوطالب. وی در زمان سلطان محمدبن ملکشاه وزارت اهل حرم را عهده‌دار بود و پس از سلطان محمد، پسرش سلطان محمود وی را وزیر خود گردانید. و وقتی سلطان محمود از عمش سلطان سنجر در نواحی ساوه شکست خورد و به اصفهان گریخت، این کمال‌الدین علی را به معذرت‌خواهی نزد سلطان سنجر فرستاد و او توانست با بیان و منطق خوشی که داشت سلطان سنجر را بسر مهر آورد و برادرزادهٔ خود را عفو کند. پس از آن مقام کمال‌الدین علی بالا گرفت ولی پس از مدتی در سال ۵۱۶ هـ.ق. بدست یکی از فدائیان اسماعیلیه کشته شد. وی همان کسی است که به کشتن حسین‌بن علی طغرائی دستور داد، لذا گویند که بدست یکی از بردگان طغرائی به انتقام اربابش کشته شد. و مدت وزارت او سه سال و دو ماه بوده است. سمیرمی منسوب است به «سمیرم» که در انتهای حدود اصفهان از طرف شیراز است. (از دستورالوزراء خواندمیر ص ۲۰۶ و الاعلام زرکلی از ابن خلکان ج ۱ ص ۱۶۱ و مرآةالزمان ج ۸ ص ۱۰۷).

علی سمیساطی. [عَ يِ سُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی سلمی سمیساطی. مکنی به ابوالقاسم. وی ریاضی‌دان بود و در سال ۳۷۳ هـ.ق. متولد شد. نسبت او به «سمیساط» است و آن قلعه‌ای است بر ساحل فرات بین قلعةالروم و ملطیة. او ساکن دمشق گردید و در آنجا خانقاه سمیساطیة را بنا کرد و آن خانقاه اکنون مشهور به «شمیساتیه» است. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة ج ۵ ص ۷۰ و الدارس نعیمی ج ۲ ص ۱۵۱).

علی سنجاری. [عَ يِ سِ] (اِخ) ابن تاج‌الدین سنجاری مکی حنفی. فقیه است. او راست: القربة بکشف‌الکربة، عن بیان عدم صحة صلاة المؤتم بالامام الخارج، و هو فی جوف الکعبة. که آن را در مکه در حدود سال ۱۱۰۹ هـ.ق. تألیف کرده است. (از معجم

المؤلفین از ایضاح‌المکنون ج ۱ ص ۲۲۲).

علی سنجانی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن زین‌العابدین حسینی سنجانی غروی. ملقب به محدث و مکنی به ابوالفضائل. از شعرا و فقهای اواخر قرن ۱۳ هـ.ق. بود. او راست: حملات اللیث، در رد اصولی‌ها، که آن را در سال ۱۲۹۵ هـ.ق. پس از بازگشت از سامراء، بنام حاج احمد میرزا لکهنوی نگاشته است. و او را دیوان شعر و برخی تألیفات دیگر است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۳۹).

علی سنجانی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن قاسم خوافی سنجانی. مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و شاعر بود و کتاب‌العین را خلاصه کرده‌است. (از معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۴ ص ۱۰۴ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۹۸).

علی سندی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن سندی مدنی. ملقب به نورالدین. محدث بود و در سال ۱۱۳۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: کفایةالحاجة فی شرح سنن ابن ماجة. (از معجم المؤلفین از فهرس الازهریة ج ۱ ص ۵۴۴).

علی سنهوری. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن حسن سنهوری شافعی. ملقب به نورالدین. مقری بود و در سال ۹۱۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- التحفة البهیة فی شرح نظم الاجرومیة. ۲- العلویة فی نظم الاجرومیة. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۱).

علی سنهوری. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی نطوبسی قاهری أزهری ضریر مالکی سنهوری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و نحوی قرن ۹ هـ.ق. بود. وی در حدود سال ۸۱۴ هـ.ق. در نطوبس متولد شد و از آنجا به سنهور رفت و در ۱۹ رجب سال ۸۸۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- دو شرح بر اجرومیة. ۲- دو شرح بر المختصر، که کامل نیست. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۴۹ و نیل‌الابتهاج تنبکتی ص ۷۳۷ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۲۰۸).

علی سوادی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن علی سوادی کوکبانی. رجوع به علی کوکبانی شود.

علی سودانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن بری. فقیه و متکلم و صوفی (۱۰۱۳ - ۱۰۷۳ هـ.ق.). او راست: شرحی بر ام‌البراهین سنوسی، در عقائد. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۷۲).

علی سوسی. [عَ یِ] (اِخ) مکنی به ابوالحسن. مورخ بود و در سال ۱۳۶۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: أخبار الحاج حسن الاضرانی. (از معجم المؤلفین از دلیل مورخ المغرب ابن سودة ص ۲۱۰).

علی سوسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان خزاز سوسی (شوشی). مکنی به ابوالعلاء. رجوع به علی خزاز شود.

علی سوسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمد (فتحا) سوسی سملالی. مکنی به ابوالحسن. متوفی در سال ۱۳۲۸ هـ.ق. او راست: طوالع الحسن و اتباع السنن بظهور رایة سیدنا و امیرنا مولانا الحسن. (از معجم المؤلفین از دلیل مؤرخ المغرب ابن سودة ص ۱۸۲).

علی سوسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمد سوسی فاسی. مکنی به ابوالحسن. عالم و ادیب بود و در نوزدهم جمادی‌الثانیة سال ۱۳۱۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح الفیهٔ ابن مالک، در نحو. ۲- قصیده‌ای در مدح پیغمبر (ص). (از معجم المؤلفین از سلوةالانفاس کتانی ج ۳ ص ۳۵۱).

علی سویدی. [عَ یِ سُ وَ] (اِخ) ابن عبدالله بغدادی سویدی. متکلم بود و در حدود سال ۱۱۷۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: المشکاة المضیئة فی الرد علی الوهابیة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۲).

علی سویدی. [عَ یِ سُ وَ] (اِخ) ابن محمد سعیدبن عبدالله‌بن حسین سویدی بغدادی عباسی. مکنی به ابوالمعالی. وی محدث و مورخ و نسابه و متکلم و ادیب و شاعر و نویسنده بود. در بغداد متولد شد و در سال ۱۲۳۷ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- تاریخ بغداد فی الوقائع و تراجم‌العلماء. ۲- ذخرالمعاد فی معارضة بانت سعاد. ۳- سبائک‌الذهب فی معرفة أنساب‌العرب. ۴- العقد الثمین فی بیان مسائل‌الدین. ۵- الکوکب المنیر فی شرح المناوی الصغیر. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۰). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: المسک الاذفر آلوسی ج ۱ ص ۷۳. فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۳۵۰. اصفی‌الموارد واشلی ص ۱۰۱. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۳. روض‌البشر شطی ص ۱۷۸. البغدادیون اخبارهم و مجالسهم ابراهیم الدروبی ص ۲۶. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۴۰ و ج ۲ ص ۱۰۵. فهرس مخطوطات الموصل جلبی ص ۴۳. الدلیل العراقی الرسمی لسنة ۱۹۳۶ م. ص ۹۵۱. المکتبة البلدیة. فهرس التوحید ص ۲۵.

علی سهرندی. [عَ یِ سَ رَ] (اِخ) از شعرای هند در نیمهٔ دوم قرن ۱۱ و اوایل قرن ۱۲ هـ.ق. وی در سهرند (یا سرهند) متولد شد و نزد شیخ محمد معصوم تلمذ کرد و تخلص «علی» را برگزید. پس از مقربان سیف‌خان حاکم‌اله‌آباد گردید و پس از درگذشت وی از خواص ذوالفقار گشت و سرانجام به شاه‌جهان‌آباد آمد و در بیستم رمضان سال ۱۱۰۸ هـ.ق. در آنجا درگذشت و در نزدیکی قبر نظام‌الدین دهلوی دفن گردید. و در هنگام مرگ تقریباً شصت‌ساله بود. نام او را برخی از تذکره‌نویسان «ناصرعلی» نوشته‌اند. او را دیوان شعری است که چند بار در بلاد مختلف هند بطبع رسیده است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۸ از کلمات‌الشعراء سرخوش ص ۹ و ۷۴ و تذکرهٔ سرو آزاد هندی ص ۱۲۹ و آتشکدهٔ آذر ص ۳۴۹ و خزانهٔ عامره ص ۳۲۸ و نتایج‌الافکار ص ۴۷۵).

علی سهرندی. [عَ یِ سَ رَ] (اِخ) ابن ناصرعلی سهرندی (یا سرهندی) مشهور به عظیم. رجوع به علی عظیم شود.

علی سهروردی. [عَ یِ سُ رَ وَ] (اِخ) ابن مسلم‌بن محمدبن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی. مشهور به ابن‌سهروردی و ملقب به جمال‌الاسلام و مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و اصولی و مفسر و عالم به فرایض و ریاضی‌دان بود و در نزد غزالی تلمذ کرد و در ذی‌قعدهٔ سال ۵۳۳ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او را تصنیفاتی در فقه و تفسیر است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۱). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: طبقات الشافعیهٔ اسنوی ص ۱۹. سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۱۵۲. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۰۳. طبقات الشافعیهٔ سبکی ج ۴ ص ۲۸۳. طبقات المفسرین سیوطی ص ۲۶. مرآةالجنان یافعی ج ۳ ص ۲۶۱. الدارس نعیمی ج ۱ ص ۱۸۰. شذرات الذهب ابن‌عماد ج ۴ ص ۱۰۲. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸.

علی سهل. [عَ یِ سَ] (اِخ) (امیر...) ابن امیر شیخ. در سوم شوال ۷۵۴ هـ.ق. امیر مبارزالدین محمدبن مظفر پس از شش ماه محاصره توانست شیراز را تصرف کند و امیر شیخ ابواسحاق‌بن امیر محمودشاه اینجو فرار اختیار کرد و پس از مدتی که سپاهی گرد آورد دوباره بشیراز بازگشت و شاه‌شجاع مأمور جنگ با او شد. اما امیر شیخ به اصفهان رفت و شاه‌شجاع به شیراز آمد. در این هنگام امیر علی سهل فرزند امیر شیخ که ده‌ساله بود و بحسن خط شهرت داشت بدست دشمنان افتاد و شاه‌شجاع که حاکم کرمان شده بود او را با خود به کرمان برد و در آنجا بقتل رساند و شایع ساخت که به اجل طبیعی درگذشته است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۸۸).

علی سهل. [عَ یِ سَ] (اِخ) اصفهانی (شیخ...). از بزرگان تصوف بود و با شیخ جنید مکاتباتی داشت. برخی از سخنان و گفته‌های

او در تذکرةالاولیاء عطار ذکر شده است. رجوع به تذکرةالاولیاء عطار، نیمهٔ دوم ص ۸۹ شود.

علی سهمی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن ماجدة سهمی. مکنی به ابوماجدة. وی از صحابه بود و از ابوبکر و عمر روایت کرد. (از الاصابة ابن حجر ج ۵ قسم سوم).

علی سهیلی. [عَ یِ سُ هَ] (اِخ) ابن احمد سهیلی اسفراینی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اسفرایینی شود.

علی سیاح. [عَ یِ سَیْ یا] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی هروی موصلی. مکنی به ابوالحسن. رحالهٔ قرن ۶ هـ.ق. رجوع به ابوالحسن سیاح و علی (ابن ابی‌بکربن...) شود.

علی سیازی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسن سیازی. محدثی بود از مردم «سیازة» بخارا. (منتهی الارب).

علی سیاه‌پوش. [عَ یِ] (اِخ) (سلطان...). ابن صدرالدین موسی سیاهپوش صوفی. وی از متصوفهٔ اواخر قرن هشتم و اوایل قرن ۹ هـ.ق. بود که پس از پدرش مدت ۳۸ سال به ارشاد سالکین اشتغال داشت و در روز سه‌شنبه هجدهم رجب سال ۸۳۰ هـ.ق. در بیت‌المقدس درگذشت و در همانجا مدفون گشت و قبر او مشهور به «سیدعلی عجم» است. او را دیوان شعری است. و آل‌سیاهپوش هنوز در آذربایجان شهرت دارند. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۹ از دانشمندان آذربایجان ص ۲۷۹ و ریحانة الادب). و نیز رجوع به علی‌بن صدرالدین موسی... شود.

علی سیاه خواب. [عَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور، بخش صحنه، شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری صحنه، و ۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. ناحیه‌ای است دشت و سردسیر و دارای ۴۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جامیشان تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی سیاه وکلاته‌سید. [عَ وَ کَ تَ سَیْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت، بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۶هزارگزی خاور تربت‌حیدریه، و ۶هزارگزی راه شوسهٔ عمومی تربت به خواف. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۱۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات و چغندر و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است و از طریق رود می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی سیستانی. [عَ یِ سی] (اِخ) ابن جولوغ سیستانی. مکنی به ابوالحسن و متخلص به فرخی شاعر شهیر. رجوع به فرخی سیستانی شود.

علی سینیزی. [عَ یِ سی] (اِخ) ابن معلی بزار سینیزی. محدث بود. رجوع به علی (ابن معلی...) شود.

علیش. [عُ لَ] (اِخ) لقب عبدالله‌بن محمدبن احمد علیش. فقیه بود و در مصر متولد شد و در آنجا پرورش یافت و در سال ۱۲۹۴ هـ.ق. درگذشت. او را رساله‌ای است در حساب و کتابی در منطق. (از معجم المؤلفین از الیواقیت الثمینة ازهری ج ۱ ص۱۸۹).

علیش. [عُ لَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمد علیش مالکی مغربی اشعری شاذلی ازهری. مکنی به ابوعبدالله. وی از علمای مالکی اواخر قرن ۱۳ هـ.ق. و اصل او از طرابلس غرب بود و در رجب سال ۱۲۱۷ هـ.ق. در قاهره متولد شد و در ازهر تحصیل کرد و در سال ۱۲۴۵ هـ.ق. در جامع ازهر به تدریس فقه مالکی پرداخت. وی متهم به همراهی قیام اعرابی شد و در حالی که در منزلش بستری بود او را به بیمارستان زندان منتقل کردند و در نهم ذیحجهٔ سال ۱۲۹۹ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- الایضاح فی الکلام علی البسملة الشریفة. ۲- تدریب‌المبتدی و تذکرةالمنتهی، در فرائض مذاهب اربعه. ۳- تقریب العقائد السنیة بالادلة القرآنیة. ۴- حاشیهٔ شرح ایساغوجی شیخ‌الاسلام، در منطق، که آن را به نام «القول المشرق علی شرح ایساغوجی فی المنطق» نامیده است. ۵- حاشیه بر رسالة الصبان البیانیة، در علم بلاغت. ۶- موصل‌الطلاب لمنح‌الوهاب فی قواعدالاعراب، که شرح قواعدالاعراب شیخ یوسف برناوی است. ۷- هدایةالسالک الی اقرب‌المسالک، در فروع فقه مالکی. ۸- هدایةالمرید لعقیدةالتوحید. که همهٔ این کتب در قاهره بچاپ رسیده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۵ از معجم المطبوعات ص ۱۳۷۲ و معجم المؤلفین ج ۹ ص ۱۲).

صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده‌است: فهرس المؤلفین بالظاهریة. هدیة العارفین بغدادی ج ۲ ص ۳۸۲. نفحةالبشام فی رحلةالشام قایاتی ص ۶. معجم المطبوعات سرکیس ص ۱۳۷۲. فهرست الخدیویة ج ۱ ص ۳۸۵ و سایر مجلدات و صفحات. فهرس الازهریة ج ۲ ص ۳۸۳ و سایر مجلدات و صفحات. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۷۱ و سایر مجلدات و صفحات. الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۲۴۴. اکتفاءالقنوع فندیک ص ۴۹۵. مرآةالعصر زخورة ج ۱ ص ۱۹۶. الآداب العربیه شیخو ج ۲ ص ۸۵. تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۴ ص ۳۰۵.

علی شابشتی. [عَ یِ بُ] (اِخ) ابن محمد شابشتی. مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و نویسنده بود و عزیز عبیدی صاحب مصر او را عهده‌دار کتابخانهٔ خویش کرد و وی را به ندیمی برگزید. او در سال ۳۸۸ یا ۳۹۰ هـ.ق. در مصر درگذشت. او راست: ۱- التوقیف و التخویف. ۲- الدیارات. ۳- مراتب الفقهاء. ۴- مکاتبات و مراسلات. ۵- الیسر بعدالعسر. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۲). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده‌است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۹۹. فهرس المؤلفین بالظاهریة. وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۲۶. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۴۶۲ و ... ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۳۵۱. مقدمهٔ کتاب الدیارات شابشتی نوشتهٔ کورکیس عواد. فهرس المخطوطات المصورهٔ سید ج ۲ ص ۶۴. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۴. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۴۳.

علی شادی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان، بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۶۹هزارگزی شمال مشهد. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد کیزانی حموی شاذلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حموی شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن احمد مغربی یشرطی شاذلی. رجوع به علی یشرطی شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن حجازی‌بن محمد بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن عبدالقادربن عبدالرحمان‌بن علی‌بن علی‌بن امین علوی اندلسی جزائری مالکی شاذلی. رجوع به علی اندلسی شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالجبار شاذلی ضریر. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به شاذلی و علی‌بن عبدالله‌بن... شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن عطیة‌بن حسن‌بن محمدبن حداد هیتی حموی شافعی. رجوع به علوان حموی شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن عمربن

ابراهیم قرشی صوفی شاذلی. وی متصوف و از اهالی یمن بود. در سال ۷۵۵ هـ.ق.در قرشیةالسفلی واقع در وادی رمع از نواحی زبید متولد شد. سپس مدتی در قدس بسر برد و آنگاه به مصر رفت و به طریقهٔ شاذلیة در تصوف پیوست و به یمن بازگشت. و شهرهای ایران و حبشه را نیز سیاحت کرد و در بازگشت به موطن خویش در «مخا» مسکن گزید و در آنجا خانه‌هایی برای خود و برای مهمانان خویش بساخت و در سال ۸۲۸ هـ.ق.در همان شهر درگذشت. «باب شاذلی» در این شهر به وی منسوب است. (از اعلام زرکلی از نزهةالجلیس ج ۲ ص ۱۶۳ و الضوء اللامع ج ۵ ص ۲۶۳).

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن عمربن علی‌بن حسام‌الدین أبوصیری حنفی شاذلی. مشهور به ابن بتونی. رجوع به علی بتنونی شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن عمر قرشی شاذلی. مکنی به ابوالحسن. او راست: المنامات، که خوابهای مشایخ را در آن جمع‌آوری کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص۱۸۴۵).

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن محسن صعیدی مالکی شاذلی وفایی. مشهور به رمیلی و مکنی به ابوصلاح. رجوع به علی رمیلی شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن محمدبن خلف‌بن جبریل منوفی مصری شاذلی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی منوفی شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن وفا قرشی انصاری سکندری شاذلی مالکی. مشهور به ابن وفا و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قرشی شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) (درویش...) ابن محمد دمشقی شاذلی حنفی. رجوع به علی دمشقی شود.

علی شاذلی. [عَ یِ ذِ] (اِخ) دمشقی حنفی. مشهور به درویش. رجوع به علی دمشقی شود.

علی‌شار. [عَ] (اِخ) دهی است جزء بخش خرقان، شهرستان ساوه واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری ساوه. و در سر راه عمومی خرقان به زرند. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ لار و ینگی‌کند تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، سبزمینی، باغات، انگور، بادام و یونجه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم است. این ده دارای زیارتگاهی بنام «هفت امام» است. و آثار قلعهٔ مخروبه‌ای نیز روی تپهٔ شمال آبادی واقع است. مزارع دین باغی، گون بابک، کهریزچائی، دره قلعشر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ابی‌بکر انصاری شافعی. مشهور به کلیشی و کلیشاوی. رجوع به علی انصاری شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمدبن علی‌بن عمر حلبی قاهری شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حلبی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن داودبن سلمان‌بن سلیمان عطار دمشقی شافعی، ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عطار شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد حسینی جوینی شیرازی شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی جوینی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن خلیفهٔ همدانی حسینی یمانی شافعی. مشهور به ابن ازرق و ملقب به موفق‌الدین و نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ازرق شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن سلیمان هیثمی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هیثمی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی‌بن ابی‌بکربن عمربن احمدبن عبدالرحمان‌بن محمد خزرجی انصاری مکی شافعی. مشهور به ابن جمال مصری. رجوع به علی مکی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی‌بن محمدبن ابی‌بکربن عبداللّه‌بن عمربن عبدالرحمان‌بن عبداللّه یمانی زبیدی شافعی. مشهور به ناشری و ملقب به موفق‌الدین. رجوع به علی ناشری شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن علی‌بن محمدبن شداد برعی ابیاری زبیدی یمنی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی برعی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابی‌حزم قرشی دمشقی مصری شافعی. مشهور به ابن‌نفیس و ملقب به علاءالدین. رجوع به ابن‌نفیس و علی(ابن ابی‌حزم...) شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن ابی‌علی‌بن محمدبن سالم تغلبی آمدی حنبلی شافعی. ملقب به سیف‌الدین. رجوع به علی آمدی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن زبیر عنانی فسوی شافعی. ملقب به رشید و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فسوی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن احمد قلقشندی مصری شافعی. نسابهٔ قرن ۱۰ هـ.ق.رجوع به علی قلقشندی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن تقی‌الدین بخاری مکی شافعی. مشهور به قبانی. رجوع به علی بخاری شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن حسین‌بن احمدبن حسین‌بن محمویه یزدی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی یزدی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن عثمان‌بن محمدبن اسحاق سلمی مناوی قاهری شافعی. رجوع به علی مناوی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن ابراهیم عزیزی بولاقی شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی عزیزی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن علی واحدی نیشابوری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) و علی(ابن احمد...) شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عمربن سالم‌بن عبیداللّه‌بن حسن علوی حسینی زیدی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زیدی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد دیبلی شافعی. رجوع به علی دیبلی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد شیرازی مکی شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن محمد دیری جوبری دمشقی شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دیری شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمد بغدادی شافعی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن مرزبان. رجوع به علی بغدادی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمد قرافی انصاری مصری شافعی. رجوع به علی قرافی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمد مصری شامی شافعی اشعری. مشهور به ابن صدقة. رجوع به علی مصری شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن احمد تجاری شعرانی شافعی. رجوع به علی شعرانی شود.

علی شافعی. [عَ یِ فِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن محمدبن عربشاه اسفراینی شافعی مکی. مشهور به عصامی و حفید. رجوع به علی عصامی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن موسی‌بن علی‌بن حسن‌بن محمد دمشقی شافعی. مشهور به ابن عمادالدین و ابن وِسّ و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی(ابن عمادالدین...) شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن یوسف قونوی تبریزی شافعی ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قونوی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن انجب‌بن عثمان‌بن عبدالله‌بن عبیدالله‌بن عبدالرحیم بغدادی خازن شافعی. مشهور به ابن‌ساعی و ملقب به تاج‌الدین و مکنی به ابوطالب. رجوع به ابن‌ساعی و به علی‌بن انجب‌بن... شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن ایوب قدسی شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قدسی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حبیب‌الله‌بن محمدبن نوراللهبن ابی‌اللطف شافعی قدسی. رجوع به علی قدسی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حجازی‌بن محمد بیومی حسنی ادریسی شاذلی شافعی خلوتی دمرداشی احمدی. رجوع به علی بیومی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسن‌بن حسین‌بن محمد موصلی مصری شافعی خلعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خلعی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن ابی‌الطیب باخرزی سنخی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن باخرزی و ابوالحسن (علی‌بن حسن...) و نیز علی(ابن حسن...) شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی اسنوی مصری شافعی. ملقب به بدرالدین. رجوع به علی اسنوی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی زمیلی بغدادی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بغدادی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسن‌بن هبةالله‌بن عبدالله‌بن حسین دمشقی شافعی. مشهور به ابن عساکر و ملقب به ثقةالدین و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن عساکر و به علی(ابن حسن...) شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسن برزنجی مدنی شافعی. رجوع به علی برزنجی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسن سنهوری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی سنهوری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسن شافعی. مشهور به بیهقی. رجوع به علی بیهقی (ابن حسن...) شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسن‌بن قاسم‌بن منصوربن علی موصلی شافعی. مشهور به ابن شیخ عوینة و ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی موصلی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسین اصابی قطیعی یمنی شافعی. رجوع به اصابی و به علی (ابن حسین...) شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن خلف‌بن خلیل‌بن عطاءالله غزی شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی غزی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن خلیل‌بن احمدبن سالم شافعی، ملقب به علاءالدین. نحوی متوفی در سال ۹۵۰ هـ.ق. او راست: العقائد البصروية، در نحو. (از معجم المؤلفین ج۷ ص ۸۸) (از هدیة العارفین ج ۱ ص۷۴۴).

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن خلیل مرصفی یا مرصفاوی مصری مدنی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مرصفی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن داودبن سلیمان جوهری مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی جوهری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن زیدبن محمدبن حسین‌بن سلیمان‌بن ایوب انصاری اوسی خزیمی بیهقی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بیهقی و ظهیرالدین (ابوالحسن علی‌بن...) شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن سالم‌بن عبدالناصر غزی شافعی. رجوع به علی غزی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن سعد بیوسی احمدی شافعی اشعری. رجوع به علی احمدی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن سعدبن علی‌بن سلیمان لواتی‌الاصل. ابیاری شافعی مصری. رجوع به علی ابیاری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن شلبی شبینی شافعی. رجوع به علی شبینی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن شمس‌الدین‌بن محمدبن زهران‌بن علی شافعی رشیدی. مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن صدقةبن علی باتقوسی حلبی مصری شافعی ملقب به علاءالدین. رجوع به علی باتقوسی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالبر حسنی شافعی. مشهور به ونایی و ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی ونایی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن حسین عثمانی صفدی شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی صفدی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمدبن محمدبن اسماعیل شلقامی قاهری شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قاهری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد خطیب شربینی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شربینی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن هارون‌بن عیسی‌بن هارون بغدادی شافعی. مکنی به ابوالخطاب. رجوع به علی بغدادی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن حسن‌بن علی‌بن اسماعیل جرجانی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عبدالعزیز فقیه) و علی (ابن عبدالعزیزبن...) شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمدبن یحیی‌بن مجدالدین طبری حسینی شافعی مکی. رجوع به علی طبری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالقادر حسنی شامی قاهری أزهری شافعی. مشهور به سید فرضی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالکافی‌بن علی‌بن تمام‌بن یوسف‌بن موسی‌بن تمام انصاری خزرجی سبکی شافعی. ملقب به تقی‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سبکی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌الحسن اردبیلی تبریزی شافعی. ملقب به تاج‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تبریزی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن علی‌بن عیسی‌بن محمدبن عیسی حسنی شافعی سمهودی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سمهودی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالله شونی احمدی مصری شافعی. رجوع به علی شونی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالله شیفتکی شیرازی شافعی. ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عثمان‌بن عمربن صالح دمشقی شافعی. مشهور به ابن صیرفی و ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی صیرفی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عطیةبن حسن‌بن محمدبن حداد هیتی حموی شاذلی. رجوع به علوان حموی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن علی‌بن علی‌بن علی‌بن مطاوع عزیزی مصری ازهری شافعی. رجوع به علی عزیزی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن علی‌بن مرادبن عثمان‌بن علی‌بن قاسم عمری موصلی شافعی. رجوع به علی عمری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن علی دیربی شافعی. مکنی به ابونصر. رجوع به علی دیربی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن علی شبراملسی شافعی قاهری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالضیاء. رجوع به علی شبراملسی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عمربن احمدبن عمربن ناجی میهی شافعی بمصر. رجوع به علی میهی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عمربن احمدبن مهدی‌بن مسعودبن نعمان‌بن دینارین عبدالله بغدادی دارقطنی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی(ابن عمربن...) و دارقطنی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن حسن حربی بغدادی شافعی. مشهور به ابن قزوینی و مکنیٰ به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عمربن...) شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن فضل‌الله‌بن محمد مرعشی شافعی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن قاسم اردبیلی خلیلی شافعی بطائحی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بطائحی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن ابراهیم‌بن ابی‌القاسم‌بن عمربن احمدبن ابراهیم‌بن محمدبن عیسی‌بن مطیر حکمی یمنی شافعی. مشهور به ابن‌مطیر. رجوع به علی حکمی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن عبدالله‌بن مفرج انصاری اسکندری شافعی. ملقب به شمس‌الدین. رجوع به علی انصاری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم حجازی شافعی سقطی. رجوع به علی سقطی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن جدیدبن علی‌بن محمدبن جدید حضرمی تریمی شافعی. مشهور به ابن جدید. رجوع به علی حضرمی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن عباد عبادی هروی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عبادی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد قزوینی بغدادی شافعی. ملقب به تاج‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قزوینی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن ابی‌بکربن عبدالله‌بن عمربن عبدالرحمان ناشری زبیدی یمانی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ناشری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن علی‌بن محمدبن داود بیضاوی‌الاصل مکی شافعی. مشهور به زمزمی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی زمزمی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن محمدبن بشر انطاکی تمیمی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انطاکی‌شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن اقبرس قاهری شافعی. مشهور به ابن اقبرس و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قاهری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن خالد بلاطنسی شامی شافعی. رجوع به علی شامی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن زهران‌بن علی رشیدی مصری شافعی. مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن سعدبن محمدبن علی‌بن عثمان‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم جبرینی حلبی طائی شافعی. مشهور به ابن خطیب الناصریة و مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حلبی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن عامر نجار مصری شافعی. رجوع به علی نجار شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن محمد بکری صدیقی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بکری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن خطاب مغربی مصری باجی شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحیم‌بن محب‌الدین‌بن ایوب مکی شافعی. مشهور به ایوبی. رجوع به علی ایوبی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالعزیزبن فتوح‌بن ابراهیم تغلبی موصلی دمشقی شافعی. مشهور به ابن دریهم و ملقب به تاج‌الدین. رجوع به ابن دریهم و علی(ابن محمد...) شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله بهرمسی محلی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابومحمد. رجوع به علی محلی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن عثمان‌بن محمدبن رجب‌بن علاءالدین دمشقی شافعی. مشهور به ابن شمعة. رجوع به علی دمشقی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌اللطف مقدسی شافعی. مکنی به ابوالفضل و مشهور به ابن ابی‌اللطف. رجوع به علی مقدسی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن سلیم دمشقی صالحی شافعی سلیمی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سلیمی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن عبدالرحمان‌بن عراق شامی حجازی شافعی. مشهور به ابن عراق و ملقب به سعدالدین. رجوع به علی حجازی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن وهب‌بن مطیع قشیری شافعی. ملقب به محب‌الدین و مشهور به ابن دقیق‌العید. رجوع به علی قشیری شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن هبةالله‌بن احمد اسنائی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی اسنائی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن علی کیاهراسی طبرستانی شافعی. ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کیاهراسی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی‌بن محمد اشمونی‌الاصل قاهری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی اشمونی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی دمشقی محلی نمراوی شافعی. مشهور به قطبی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قطبی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی‌بن احمدبن حجر عسقلانی مصری کنانی شافعی. مشهور به ابن حجر. رجوع به علی عسقلانی شود.

علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمدبن محمودبن ابی‌العزبن احمدبن اسحاق‌بن

ابراهیم کازرونی بغدادی شافعی. ملقب به ظهیرالدین. رجوع به علی کازرونی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمد أشمونی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی ابوالحسن. رجوع به اشمونی و علی اشمونی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمد بتی شافعی. مکنی به ابوالفتح. رجوع به ابوالفتح بتی و علی بتی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمد حزوری آمدی شافعی. رجوع به علی آمدی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمد شافعی. صوفی بود و مدتی در مدرسهٔ احمدیهٔ قاهره تدریس کرد و سپس به مکه رفت و در آنجا مجاور شد و در سال ۱۱۶۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح الدور الاعلی لمحیی‌الدین‌بن عربی. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۰۲ از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۸).
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمد شرنقاشی خطیب شافعی. رجوع به علی شرنقاشی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمد شیرازی عمری شافعی. رجوع به علی شیرازی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمد عسیلی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی عسیلی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمد عقیبی انصاری تعزی یمنی شافعی. رجوع به علی عقیبی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن محمود کرمانی شافعی. ملقب به ضیاءالدین. رجوع به علی کرمانی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن مراد عمری موصلی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالفضل. رجوع به علی عمری شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن مسلم‌بن محمدبن علی سلمی دمشقی شافعی خلوتی. مشهور به ابن سهروردی و مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الاسلام. رجوع به علی سهروردی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن مصطفی دباغ حلبی شافعی. مشهور به میقاتی و مکنی به ابوالفتوح. رجوع به علی میقاتی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن مهدی‌بن علی‌بن مهدی کسروی اصفهانی بغدادی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کسروی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن ناصربن محمدبن احمد بلبیسی مکی شافعی حجازی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ناصر. رجوع به علی حجازی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن هبةالله دستاوی شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی دستاوی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن یحیی زیادی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی زیادی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن جبریل‌بن عبدالمحسن بکری مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. رجوع به علی بکری شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن شجاع‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن محمدبن ابی‌زهران موصلی شافعی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین. رجوع به علی موصلی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد مصری مکی یمنی شافعی. مشهور به غزولی. رجوع به علی غزولی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حریزبن فضل‌بن معضادبن فضل لخمی شطنوفی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شطنوفی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) غزالی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی غزالی شود.
علی شافعی. [عَ يِ فِ] (اِخ) (ملا...) کورانی. رجوع به علی کورانی شود.
علی شاکر. [عَ کِ] (اِخ) ابن حسن شاکر چرکسی پارسی. نحوی بود. او راست: تقریرات بر خطبهٔ الفوائد الضیائیهٔ عبدالرحمان‌بن احمد جامی، در نحو، که در سال ۱۲۸۶ هـ.ق. در بولاق در زمان حیات مؤلف چاپ شد. (از معجم المؤلفین از فهرست الخدیویة ج ۴ ص ۳۲ و معجم المطبوعات ص ۱۰۹۳).
علی شاکر. [عَ کِ] (اِخ) (علیرضا...) ابن محمد شاکر. رجوع به علیرضا شاکر شود.
علی شاملو. [عَ يِ] (اِخ) (سلطان علی‌بیگ...). وی نوادهٔ علیقلی‌خان شاملو ترکمان و در زمرهٔ یساولان بود. و شعر نیز میگفت و او را یک مثنوی بر وزن «تحفة‌العراقین» است. (از الذریعهٔ آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۳۹۵ از آتشکدهٔ آذر ص ۱۴ و تذکرهٔ خوشگو و تذکرهٔ غنی ص ۶۱ و تذکرهٔ حسینی ص ۱۳۵).
علی شامی. [عَ يِ] (اِخ) ابن ابی‌طلحة شامی. مکنی به ابوطلحة. از روات حدیث بود. رجوع به ابوطلحة (علی‌بن...) شود.
علی شامی. [عَ يِ] (اِخ) ابن احمد شامی خزرجی. مکنی به ابوالحسن. از فضلای قرن ۱۱ هـ.ق. بود و در سال ۱۰۳۳ درگذشت. او راست: مبادرةالاسعاف بنظم اجواد بعض الاشراف. (از معجم المؤلفین از دلیل مؤرخ المغرب ص ۴۵۱).
علی شامی. [عَ يِ] (اِخ) ابن احمد مصری شامی شافعی اشعری. مشهور به ابن صدقة. رجوع به علی مصری شود.
علی شامی. [عَ يِ] (اِخ) ابن جهم‌بن بدربن جهم‌بن سعود قرشی شامی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهم. رجوع به ابن جهم و علی (ابن جهم‌بن...) شود.
علی شامی. [عَ يِ] (اِخ) ابن حسین‌بن عزالدین‌بن حسن‌بن محمدبن صلاح‌بن حسن‌بن جبریل حسنی یمنی شامی. متکلم بود. در ربیع‌الاول سال ۱۰۳۳ هـ.ق. در مسور خولان العالیة متولد شد و در ۲۷ رمضان سال ۱۱۲۰ هـ.ق. در صنعاء درگذشت. او راست: العدل و التوحید فی اصول‌الدین. (از معجم المؤلفین از ملح البدر الطالع زبارة ص ۱۶۳).
علی شامی. [عَ يِ] (اِخ) ابن عبدالقادر حسنی شامی قاهری أزهری شافعی. مشهور به سید فرضی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.
علی شامی. [عَ يِ] (اِخ) ابن عبدالمحسن‌بن دوالیبی بغدادی شامی حنبلی. مکنی به ابوالمعالی و ملقب به عفیف‌الدین. رجوع به علی دوالیبی شود.
علی شامی. [عَ يِ] (اِخ) ابن محمدبن خالد بلاطنی شامی شافعی. ادیب و از اهالی دمشق بود. و در سال ۹۳۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: نزهةالناظر و بهجةالخاطر فی الادب، نظم و نثر. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۶۴۲ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۳).
علی شامی. [عَ يِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن عبدالرحمان‌بن عراق شامی حجازی شافعی. مشهور به ابن عراق و ملقب به سعدالدین. رجوع به علی حجازی شود.
علی شامی. [عَ يِ] (اِخ) ابن محمدبن مکی‌بن عیسی‌بن حسن‌بن عیسی شامی عاملی جبلی. ملقب به نجیب‌الدین و مشهور به ابن مکی. فقیه و متکلم و ادیب و شاعر و نویسنده بود و در سال ۱۰۳۸ هـ.ق. در قید حیات بوده است. وی به حجاز و یمن و هند و بلاد عجم و عراق سفر کرده است. او راست: ۱- الرحلة المنظومة. ۲- رسالة فی حساب‌الخطأین. ۳- شرح الرسالةالاثنی عشریة. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین از سلافة العصر ابن معصوم ص ۳۱۰ و فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۸ و أمل الآمل حر عاملی ص ۴۴۵ و اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۹۵).

علیشاه. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیس، بخش شبستر، شهرستان تبریز. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری شبستر، و ۴هزارگزی راه شوسهٔ صوفیان به سلماس، و ۲هزارگزی خط آهن جلفا. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۱۹۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

علیشاه. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور، شهرستان بیجار. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب حسن‌آباد سوگند، و ۴هزارگزی مدک. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

علی‌شاه. [عَ] (اِخ) وی از همراهان امیر تیمور گورکانی بود که در جنگ امیر تیمور با توقتمش‌خان شرکت داشت. برادر او محمد آزاد نیز در این جنگ شرکت جست. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۱۰ و ۴۶۴).

علی‌شاه. [عَ] (اِخ) ابن تکش خوارزمشاهی. ملقب به تاج‌الدین. رجوع به علیشاه خوارزمشاهی شود.

علی‌شاه. [عَ] (اِخ) ابن حسام‌الدین اکبرآبادی هندی. مشهور به آرزو و ملقب به سراج‌الدین. شاعر ایرانی متوطن در هند. رجوع به علی آرزو شود.

علی‌شاه افشار. [عَ هِ اَ] (اِخ) لقب علیقلی‌خان برادرزادهٔ نادرشاه افشار است. رجوع به علیقلی‌خان افشار شود.

علی‌شاه بمی. [عَ هِ بَ] (اِخ) (پهلوان...) وی از همراهان امیر مبارزالدین محمدبن مظفر (پدر شاه شجاع) در جنگ با اوغانیان در صحرای خاوران بود. این جنگ در سال ۷۴۷ هـ .ق. بوقوع پیوست و امیر مبارزالدین در آن سخت زخمی شد و پهلوان علیشاه بمی اسب خود را باو داد تا از مهلکه جان سالم بدر برد. اما خود علیشاه بمی با ششصد تن از دلاوران بدست مخالفان کشته شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۸۴). و نیز رجوع به تاج‌الدین (علی‌شاه) شود.

علی‌شاه بنگالی. [عَ هِ بَ] (اِخ) ملقب به علاءالدین. سومین تن از سلاطین بنگالهٔ غربی. رجوع به علاءالدین (علی شاه) شود.

علی‌شاه تبریزی. [عَ هِ تَ] (اِخ) (خواجه...) ملقب به تاج‌الدین جیلانی یا علیشاه جیلانی. وزیر سلطان محمد خدابنده. رجوع به تاج‌الدین (علیشاه جیلانی) شود.

علی‌شاه جیلانی. [عَ هِ] (اِخ) (خواجه...) یا تبریزی. ملقب به تاج‌الدین. وزیر سلطان محمد خدابنده. رجوع به تاج‌الدین علیشاه جیلانی شود. و او را مدرسه‌ای بوده که در تاریخ حبیب‌السیر از آن نام برده شده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۰۹ شود.

علی‌شاه خوارزمشاهی. [عَ هِ خوا / خا رَ] (اِخ) ابن تکش. ملقب به تاج‌الدین. وی حاکم نیشابور بود و در سال ۵۹۷ هـ .ق. سلطان غیاث‌الدین محمد غوری لشکر به شادیاخ نیشابور کشید و پس از مدتی محاصره توانست آنجا را تسخیر کند و علیشاه‌بن تکش را دست بسته نزد او آوردند ولی به اشارهٔ دایهٔ سلطان او را رها کردند و بخوارزم فرستادند. بعدها وقتی سلطان غیاث‌الدین محمود بسلطنت رسید علیشاه‌بن تکش از نزد برادر خود سلطان محمد خوارزمشاه فرار کرد و به فیروزکوه غور نزد سلطان محمود رفت و چون سلطان محمد، علیشاه را از سلطان محمود مطالبه کرد او را دست‌بند زدند تا نزد برادرش بازگردانند. اما عده‌ای از اهل عراق و خراسان که از طرفداران علیشاه بودند از سلطان محمود خواستند که از این امر منصرف شود و سلطان محمود چون تقاضای آنها را نپذیرفت وی را کشتند و بهاءالدین سام بتخت سلطنت نشست. و پس از این واقعه علیشاه به طرف غزنین رفت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۶ و ۶۰۸). و رجوع به تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال ص ۱۰ شود.

علی شاهدان. [عَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن، بخش فلاورجان، شهرستان اصفهان. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان، و یکهزارگزی جنوب جادهٔ مبارکه به اصفهان. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل و مالاریائی، و ۳۲۸ تن سکنه. آب آن از زاینده رود تأمین میشود. و محصول آن غلات، برنج، صیفی و پنبه است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

علی شاهرودی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمد. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی شاهرودی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمد شاهرودی. فقیه قرن ۱۴ هـ .ق. وی تحصیلات خود را در تهران به پایان رساند سپس به نجف و کربلا رفت و در بیستم ربیع‌الثانی سال ۱۳۵۱ هـ .ق. در سن شصت و سه سالگی در کاظمین درگذشت و جسد او در نجف دفن گردید. او را تعلیقی است بر العروةالوثقی. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۸۶).

علی شاهرودی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمودبن محمدبن مسعودبن محمودبن محمدبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی. مشهور به مصنفک و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی‌شاه شاه‌عبدالعظیمی. [عَ هِ شا عَ دُلْ عَ] (اِخ) وی در قرن ۱۰ هـ .ق. میزیست و شعر نیز میگفت. برادرش میر هدایةالله عظیم نیز از شعرا بود. ابیاتی از اشعار وی در تحفهٔ سامی نقل شده است. (از الذریعهٔ آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۵۹ از تحفهٔ سامی ص ۴۲).

علیشاه‌عوض. [عَ عِ / عَ وَ] (اِخ) ده مرکزی بخش شهریار، تابع شهرستان تهران. واقع در ۳۰هزارگزی باختر تهران. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل، و ۲۹۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات جدید و از رودخانهٔ کرج تأمین میشود. و محصول آن غلات، انگور، انواع میوه، سیب‌زمینی، بنشن و چغندرقند است. اهالی به زراعت و باغداری اشتغال دارند. و دارای حدود ۳۰ باب دکان مختلف است. ادارات دولتی واقع در این قصبه عبارتند از: بخشداری، امین صلح، دامپزشکی، شعبهٔ بانک کشاورزی، آمار، بهداری، فرهنگ، دفتر پست، پاسگاه ژاندارمری، بیمارستان و دبستان. این ده دارای کارخانهٔ برق کوچک و آسیای موتوری نیز میباشد. راه آن فرعی و شوسه است که در کیلومتر ۱۵ جادهٔ تهران به قزوین جدا میشود. و از طریق باباسلمان - بادامک - سیدآباد، همه روزه اتوبوس بین تهران و این قصبه رفت‌وآمد میکند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

علی‌شاه مزینانی. [عَ هِ مَ] (اِخ) (پهلوان...) وی از همراهان شاه شجاع، از امرای آل مظفر بود. وقتی پهلوان اسد خراسانی در کرمان آغاز مخالفت با شاه شجاع کرد، شاه این پهلوان علی‌شاه را همراه پهلوان خرم خراسانی بدفع او فرستاد. چون این پهلوانان به کرمان رسیدند وضع پهلوان اسد رو بخرابی میرفت و قحط و غلا شهر را تسخیر کرد و قرار شد که پهلوان اسد سکه به نام پادشاه زند و خود تسلیم شود. اما در چهاردهم رمضان سال ۷۷۵ هـ .ق. به اندیشهٔ پهلوان علی‌شاه، وقتی پهلوان اسد به حمام میرفت عده‌ای بر سر او ریختند و وی را قطعه‌قطعه کردند. پهلوان علیشاه مزینانی سر

او را بشیراز فرستاد. و روز دیگر حسام‌الدین که خواهرزادهٔ پهلوان اسد و کوتوال قلعه بود با پهلوان علیشاه صلح کرد و قلعه را تسلیم او کردو بر حسب امر شاه، امیر اختیارالدین حسن قورچی مأمور حکومت بر ایالت کرمان شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۰۷ - ۳۰۸).

علیشاهی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید، بخش فهلیان و ممسنی، شهرستان کازرون. واقع در ۳۸هزارگزی خاور فهلیان و در دامنهٔ جنوبی کوه پرویر. ناحیه‌ای است گرمسیر و مالاریائی، و دارای ۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و برنج و ماش است. اهالی به زراعت و قالیبافی اشتغال دارند. و راه آن مالرو است. در نزدیکی این قریه معدن سنگ گچ قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

علیشاهی. [عَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان گور، بخش ساردوئیه، شهرستان جیرفت. واقع در ۴۴هزارگزی خاور ساردوئیه و در سر راه مالرو ساردوئیه به دارزین. این ده دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

علیشاهی. [عَ] (اِخ) تیره‌ای است از شعبهٔ «باوی» و آن شعبه‌ای است از طوایف کوه‌گیلویه از ایلات فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).

علی شبامی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن احمد شبامی عاملی زیدی. ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی عاملی شود.

علی شب‌دری. [عَ یِ ؟] (اِخ) رجوع به علی لوذری شود.

علی شبراملسی. [عَ یِ شَ مِ] (اِخ) ابن علی شبراملسی شافعی قاهری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالضیاء. فقیه و اصولی و مورخ بود. وی در سال ۹۹۷ هـ.ق.متولد شد و در جامع ازهر تحصیل کرد و در ۱۸ شوال سال ۱۰۸۷ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح ابن قاسم بر ورقات امام حرمین، در اصول فقه. ۲- حاشیه بر شرح‌الشمائل ابن حجر هیتی. ۳- حاشیه بر شرح مقدمهٔ جزریه، در تجوید. ۴- حاشیه بر المواهب اللدنیهٔ قسطلانی، در پنج مجلد. ۵- حاشیه بر نهایة‌المحتاج، در فروع فقه شافعی. شبراملسی نسبت است به «شبراملس» که در غربیهٔ مصر واقع است. (از معجم‌المؤلفین ج۷ ص۱۵۳). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس المؤلفین بالظاهریة. خلاصة‌الاثر محبی ج۳ ص۱۷۴. فهرست الخدیویة ج ۱ ص۳۳۲ و ج ۳ ص ۲۲۰. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص۷۶۱. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص۱۸۹۷. فهرس الازهریة ج ۱ ص۴۵۳ و ج ۲ ص۳۷ و... الاعلام زرکلی ج۵ ص۱۲۹. رحلة عبداللهٰ‌بن محمدبن ابی‌بکر عیاشی ص۱۴۵. فهرس مخطوطات الظاهریة یوسف‌العش ج ۶ ص ۶۶. ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۵۴ و...

علی شبیب. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن محمد شبیب. فقیه بود و تحصیلات خود را در نجف به پایان رساند. وی از شاگردان محمد کاظمی بود و در سال ۱۲۹۳ هـ.ق.درگذشت. او را تألیفات و تعلیقاتی به زبان عربی است. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۸۶).

علی شبیبی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن حسن‌بن احمدبن حسن‌بن علی‌بن یحیی‌بن محمد شبیبی ذماری. فقیه و عالم فرایض بود. و در ۱۸ شوال سال ۱۲۰۳ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- درة‌الحائض فی علم الفرائض. ۲- عقدالجمان المنتقی من‌الشرح والبیان. (از معجم المؤلفین از نیل‌الوطر زبارة ج۲ ص ۱۲۹).

علی شبینی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن چلبی. از علمای اواخر قرن ۱۳ هـ.ق.بود. او راست: نورالانوار فی فهم بعض معانی کتاب‌اللهٰ العزیز الغفار، در تفسیر قرآن. (از معجم المؤلفین از فهرس الازهریة ج ۱ ص ۲۸۰).

علی شبینی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن شلبی شبینی شافعی. فقیه و مفسر بود. او راست: ۱- تفسیر قرآن. ۲- شرح بر منهج‌الطلاب زکریای انصاری، در فروع فقه شافعی، که در سال ۱۱۸۹ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. و نیز او را تقریری است. (از معجم المؤلفین از فهرس الازهریة ج ۱ ص ۲۰۴ و ج ۲ ص ۵۴۷).

علی شبیه. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن عبداللهٰ‌بن علی‌بن حسین‌بن زیدبن علی‌بن حسن‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلام علوی. مکنی به ابوالقاسم و مشهور به شبیه یا ابن‌الشبیه. رجوع به علی علوی(ابن عبداللهٰ‌بن علی‌بن...) شود.

علی شجری. [عَ یِ شَ جَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد علوی عمری شجری. ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن صوفی. در انساب تألیفاتی داشت و در سال ۴۲۵ هـ.ق.در قید حیات بود. او راست: ۱- الشافی. ۲- العیون. ۳- المبسوط، در انساب. ۴- المجدی فی‌انساب الطالبین. ۵- المشجرات، در انساب. (از معجم المؤلفین از فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۳ و تذکرة‌المتبحرین ص ۴۹۰ و اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۳۲).

علی شدقمی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن شدقم‌بن ضامن‌بن محمدحمزی حسنی مدنی. ملقب به زین‌الدین. فقیه و محدث بود که در سال ۹۵۰ هـ.ق.متولد شد و در سال ۱۰۳۳ هـ.ق.در مدینه درگذشت. او راست: زهرة‌المقول فی‌نسب ثانی فرعی الرسول، که آن را بصورت ذیلی بر کتاب پدرش موسوم به «المطابقة فی نسب سادات طابه» نگاشته است. او را قصائدی نیز میباشد. (از الذریعهٔ آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۰).

علی شراحیلی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علیف‌بن هیس‌بن سلیمان‌بن عمروبن نافع حکمی زیدی رافعی شراحیلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حکمی شود.

علی شربینی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد خطیب شربینی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. مفسر بود. او راست: فتح‌الرحیم الرحمان فی تفسیر آیة «ان اللهٰ یأمر بالعدل و الاحسان» که در سال ۱۰۲۸ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ج ۲ ص ۱۶۵ و هدیة العارفین ج ۱ ص۷۵۴).

علی شربینی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌شربینی. متولد در سال ۹۷۷ هـ.ق.او راست: مطالع البدور العلیة فی منازل السرور الادبیة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۱۸).

علی شرغی. [ع یِ شَ] (اِخ) ابن حسین‌بن سلام شرغی. وی محدث و فقیه و از مردم شرغ بود و از بغوی روایت کرد (شرغ قریه‌ای است به بخارا). (منتهی الأرب) (از تاج العروس). نام پدر وی در تاج العروس «حسن» آمده است.

علی شرفی. [عَ یِ شَ رَ] (اِخ) ابن طیب‌بن عبدالرحمان شرفی اندلسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اندلسی شود.

علی شرنقاشی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن محمد شرنقاشی خطیب شافعی. وی ادیب بود. وفات او پس از سال ۱۲۰۰ هـ.ق.روی داده است. او راست: ۱- اوزان البحور الشعریة والفنون الادبیة. ۲- التحفة المرضیة علی شرح المنظومة الرحبیة فی الفرائض. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۱ و ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۵۷).

علی شروانی. [عَ یِ شِرْ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد زهری شروانی نقشبندی حنفی. ملقب به اکمل‌الدین. وی صوفی بود و در سال ۱۱۱۸ هـ.ق.در مدینه درگذشت. او راست: ۱- اقصی المطالب. ۲- جامع المناسک. ۳- خلاصة‌التواریخ. ۴- دلیل الزائرین و أنیس المجاورین فی زیارة سیدالمرسلین. ۵- مهمات‌المعارف الواجبة

علی العباد فی أحوال المبدأ و المعاد. (از معجم المؤلفین از سلک الدرر ج۳ ص۲۰۱. و هدیة العارفین ج۱ ص۷۶۴ و ایضاح المکنون ج۱ ص۴۳۴ و ج۲ ص۶۱۰).

علی شروانی. [عَ یِ شِرْ] (اِخ) ابن محمدبن علی زهری شروانی مدنی حنفی. وی ادیب بود و در سال ۱۱۳۴ هـ.ق. در مدینه متولد شد و در همانجا در سال ۱۲۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر دیباجةالدرر. ۲- هوامشی بر المختصر. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین از سلک‌الدرر مرادی ج۳ ص ۲۳۱).

علی شروقی. [عَ یِ شُ] (اِخ) ابن محمدعلی‌بن حیدربن شیخ خلیفة مجیراوی شروقی نجفی. وی در سال ۱۲۳۷ هـ.ق. در نجف متولد شد و نزد انصاری و سیدحسین کوهکمری تلمذ کرد. سپس در همان شهر به تدریس پرداخت و پس از چندی برای بازستاندن املاک خود که غصب شده بود به سوق‌الشیوخ رفت و در سال ۱۳۱۴ هـ.ق. در همانجا درگذشت. او را تألیفاتی در فقه و اصول و علم‌الرجال بوده است. (از مصفی علم‌الرجال آقا بزرگ ص۳۲۳).

علی شریشی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالرحمان امیمی شریشی. رجوع به علی امیمی شود.

علی شریشی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن احمدبن علی شریشی. مشهور به ابن‌لبال و مکنی به ابوالحسن. نویسنده و مقری و ادیب و شاعر و لغوی بود و در سال ۵۸۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح مقامات حریری. (از معجم المؤلفین از طبقات القراء ج ۱ ص۵۲۱. و التکملة ابن ابار ص ۶۷۳).

علی شریف. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن حسن‌بن قاسم حسنی فاطمی علوی. مشهور به شریف. وی جد ملوک سجلماسی در مغرب اقصی بود. جد او حسن‌بن قاسم نخستین فرد از این خاندان بود که از ینبع‌النخل در حجاز، وارد مغرب شد. علی شریف در سجلماسة پرورش یافت و دیرزمانی در فاس اقامت گزید و بارها در جهاد شرکت کرد و برای پادشاهی از وی دعوت کردند اما او نپذیرفت. و در سال ۱۰۶۹ هـ.ق. در سجلماسة درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاستقصاء ج۴ ص۴).

علی ششتری. [عَ یِ شُ تَ] (اِخ) ابن عبدالله ششتری نمیری اندلسی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و صوفی و حکیم و ادیب و شاعر و نویسندهٔ قرن هفتم هـ.ق. بود و در سال ۶۶۸ هـ.ق. در دمیاط مصر درگذشت. او راست: ۱- دیوان شعر. ۲- الرسالة العلمیة. ۳- الرسالة القدسیة فی توحید العامة و الخاصة و المراتب الایمانیة و الاسلامیة و الاحسانیة. ۴- العروة الوثقی فی بیان‌السنن و احصاءالعلوم و مایجب علی المسلم أن یعلمه و یعتقده الی وفاته. ۵- المقالید الوجودیة فی أسرار الصوفیة. ششتری منسوب است به قریهٔ ششتر از نواحی وادی آش در اندلس. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۵). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: نفح الطیب مقری ج ۷ ص ۱۶۱. لسان المیزان ابن حجر ج ۲ ص ۲۴۰. جامع الکرامات حسن کوهن ص ۶۳. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۱۰ و ج ۲ ص ۹۹ و ... فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۱،ص ۴۶۱. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۱.

علی شطرنجی. [عَ یِ شِ رَ] (اِخ) (دهقان...) نام او را بصورت «ابوعلی سمرقندی» نیز آورده‌اند. وی از شعرای قرن ششم هـ.ق. و معاصر با آل خاقان (یا آل افراسیاب) و لامعی جرجانی و سوزنی بوده است. او را در شطرنج مهارت بسزائی بود. (از الذریعة آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۵۲۹ و ۷۵۹ از آتشکدهٔ آذر ص ۳۳۲ و صبح گلشن ص ۲۲۴ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۲۷ و القاموس ترکی ج ۴ ص ۲۸۵۹ و تذکرهٔ غنی ص ۷۳ و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۴۴ و روز روشن ص ۴۷۰).

علی شطرنجی. [عَ یِ شِ رَ] (اِخ) (خواجه...) تبریزی. وی از بزرگان عهد امیر تیمور گورکانی بود و کلام‌الله را از حفظ داشت و در علم حدیث بسیار ماهر بود. و نیز در فن شطرنج آن مایه استاد بود که همهٔ مردم آن عصر استادی او را مسلم میداشتند و وی همیشه در مجالس امیرتیمور به آن بازی میپرداخت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۵۰).

علی شطنوفی. [عَ یِ شَ طَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حریز (یا جریر)بن فضل‌بن معضادبن فضل لخمی شطنوفی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. وی قاری و نحوی بود. خاندانش از مردم بلقاء شام بودند ولی او بسال ۶۴۴ یا ۶۴۷ هـ.ق. در قاهره متولد شد و در بیستم ذی‌حجهٔ سال ۷۱۳ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. صاحب هدیة العارفین وفات او را در مکه نوشته است. او راست: ۱- اخبار الشیخ عبدالقادر جیلی، در حدود سه مجلد. ۲- شرح‌الشاطبیة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۴). صاحب معجم المؤلفین به مأخذ ذیل نیز اشاره کرده است: طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۸۵. بغیةالوعاة سیوطی ص ۳۵۸. فهرست الخدیویة ج ۵ ص ۲۰. المخطوطات التاریخیة عواد ص ۷۴. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۶. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۲۵۶.

علی شظبی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن احمدبن مکابر شظبی یمنی. رجوع به علی یمنی شود.

علی شظبی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن زیدبن حسن شظبی صریمی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی شعبانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) (علی اطول...) ابن محمد قسطمونی رومی خلوتی شعبانی. مشهور به قره‌باش. رجوع به علی اطول قره‌باش شود.

علی شعبی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر شعبی یمانی. وی در حدود سال ۸۰۰ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: الاربعون فی فضل الائمة العادلین والسلاطین المقسطین. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۷).

علی شعرانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن احمد نجاری شعرانی شافعی. فقیه و اصولی بود. او راست: حاشیه بر شرح جمع‌الجوامع سبکی، که در سال ۹۷۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ج ۱ ص ۳۶۶).

علی شغال. [عَ یِ ؟] (اِخ) (ملا...) نصرابادی نام او را با ابیاتی از اشعارش که در معما سروده است در تذکرهٔ خود آورده است. (از الذریعهٔ آقا بزرگ طهرانی ج ۹ ص ۵۲۹ از تذکرهٔ نصرابادی، فصل پانزدهم ص ۵۰۴).

علی شغانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) (امیر علاءالدین...). وی از وزرای میرزا شاهرخ بوده است. رجوع به علاءالدین شغانی و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۵۴ و ۵۹۹ و ۶۲۴ شود.

علی شقانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) (امیر علاءالدین...) از وزرای میرزا شاهرخ بود. رجوع به علاءالدین شقانی شود.

علی شکری. [عَ یِ شُ] (اِخ) ابن احمد کریدی‌حنفی. ملقب به شکری. رجوع به علی کریدی شود.

علی شلقامی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمدبن محمدبن اسماعیل شلقامی قاهری شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قاهری شود.

علی شماخی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن صادق‌بن محمدبن ابراهیم‌بن حسین‌بن محمد داغستانی شماخی حنفی. محدث و مفسر بود و اصلش از شهر شماخ است. او در حدود سال ۱۱۲۵ هـ.ق. متولد شد و در جامع اموی زیر قبهٔ نسر علم حدیث آموخت. و در ۱۳ ذی‌حجهٔ سال ۱۱۹۹ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- تعلیقات بر اماکن از تفسیر بیضاوی. ۲- حاشیه بر

خـلاصة‌الحساب. ۳- حاشیه بر رسالهٔ اصطرلاب. ۴- رسالة فی نجاة ابوی الرسول (ص) ۵- شرح حدیث الرحمة. (از معجم المؤلفین از عقود اللآلی فی الاسانید العوالی ص ۲۶ و سلک‌الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۱۵ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۷ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۴۰).

علی شماع. [عَ یِ شَمْ ما] (اِخ) (درویشعلی...) وی طبیب بود و شعر نیز می‌سرود. و میرعلیشیر شرح حال او را با ابیاتی از اشعارش نقل کرده است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۳۲۳ از مجالس النفائس ترکی میرعلیشیر نوائی ج ۳ ص ۸۳ و ۲۵۷).

علی شمشاطی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن محمد شمشاطی عدوی. مکنی به ابوالحسن. از ادیبان و شاعران به شمار میرفت و در سال ۳۷۷ هـ.ق. در قید حیات بود و سال وفات او را ۳۸۰ هـ.ق. ذکر کرده‌اند. او راست: ۱- أخبار ابی‌تمام والمختار من شعره. ۲- تفضیل أبی‌نواس علی أبی‌تمام. ۳- شرح الحماسة الطائیة. ۴- المذکر و المؤنث. ۵- المقصور و الممدود. و او را اشعاری نیز هست. شمشاطی منسوب است به «شمشاط» که شهری است از بلاد ارمنیة. اما مؤلف هدیةالعارفین آن را شهری بر فرات در نزدیکی بغداد دانسته است. (از معجم المؤلفین از عیون‌التواریخ ابن شاکر کتبی ج ۱۲ ص ۲۰۷ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۹۴ و معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۲۴۰ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۸ و ج ۲ ص ۲۵۸ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۲).

علی شمشاطی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن محمد عدوی شمشاطی. مکنی به ابوالحسن و ابوالقاسم. وی ادیب و لغوی بود و در هندسه و ریاضی نیز دست داشت. در الجزیرة مقیم بود و در سال ۴۵۳ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- الانوار والثمار. ۲- البرهان فی‌النص الجلی علی امیرالمؤمنین. ۳- شرح الحماسة. ۴- غریب‌القرآن. ۵- مختصر فقه أهل البیت. (از معجم المؤلفین از کتاب‌الرجال نجاشی ص ۱۸۶ و اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۲۵ و منتهی المقال ابوعلی ص ۲۲۴ و منهج‌المقال میرزا محمد ص ۲۳۸ و تنقیح‌المقال مامقانی ج ۲ ص ۳۰۶).

علی شمیم. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عنتربن ثابت حلی. مشهور به شمیم و ملقب به مهذب‌الدین و مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی و لغوی و شاعر بود. در سال ۵۱۱ هـ.ق. متولد شد و از بغداد به دیاربکر و شام رفت و سپس در موصل مسکن گزید و در آنجا در سال ۶۰۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- أنیس الجلیس فی‌التجنیس. ۲- الحماسة، که‌از اشعار اوست. ۳- شرح اللمع ابن جنی، در نحو. ۴- شرح مقامات حریری. ۵- مناقب‌الحکم و مثالب الامم. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۶۷). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: وفیات الاعیان ج ۱ ص۴۳۴. معجم‌الادباء ج ۲ ص۲۴۳. بغیةالوعاة سیوطی ص۳۳۳. شذرات‌الذهب ابن عماد ج۵ ص۴. کشف‌الظنون ص۱۹۷ و... ایضاح المکنون ج۲ ص۱۹۴ و... هدیة العارفین ج۱ ص۷۰۳. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۳ ص۹۴. ذیل تاریخ بغداد ابن نجار ج ۱۰ ص ۲۱۰. الوافی صفدی ج۱۲ ص ۳۰.

علی شناوی. [عَ یِ شِ نْ نا] (اِخ) مکنی به ابوالصفا. او راست: الفوائد السنیة فی ذکر الصلاة علی خیر البریة، که در ۲۹ رجب سال ۱۱۴۲ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از فهرست الخدیویة ج ۵ ص ۲۱۳).

علی شنترینی. [عَ یِ شَ تَ] (اِخ) ابن بسام شنترینی اندلسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن بسام و علی(ابن بسام...) شود.

علی‌شندی. [عَ شَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان تمین، بخش میرجاوه، شهرستان زاهدان. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و در کنار راه فرعی میرجاوه به خاش، و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علی شوشی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان خزاز سوسی (شوشی). مکنی به ابوالعلاء. رجوع به علی خزاز شود.

علی شوکانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله یمنی صنعانی حنبلی. مشهور به ابن شوکانی. وی پیش از سال ۱۲۵۰ هـ.ق. درگذشته است. او راست: ۱- تکمیل الحجة والبیان فی شرح بیتی امام‌الزمان. ۲- القول الشافی السدید فی نصح المقلد و ارشاد المستفید. (از معجم المؤلفین از حلیةالبشر عبدالرزاق بیطار ج ۲ ص ۴۴۱ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۵ و ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۱۷ و ج ۲ ص ۲۴۹).

علی شولستانی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن حجةالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن حسین‌بن محمدبن عبدالملک طباطبائی شولستانی نجفی. ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی شونی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالله شونی احمدی مصری شافعی. از مشایخ شعرانی در قرن دهم هـ.ق. بود و در سال ۹۴۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: مصباح الظلام بالصلاة و السلام علی خیرالانام. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۴ و ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۹۲).

علی شهاب. [عَ شِ] (اِخ) ترشیزی (ملا...). وی از شعرای قرن نهم هـ.ق.است و از جمله ممدوحان او محمد جوکی‌بن شاهرخ (متوفی در ۸۴۸ هـ.ق.) بوده است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۵۵۲ و ۷۵۲از تذکرهٔ دولت‌آبادی ص ۶ و آتشکدهٔ آذر ص ۷۰ و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ج ۱ ص ۱۷ و ج ۴ ص ۹۸ و ریحانة الادب و سفینةالشعراء ص ۱۹۴ و قاموس ترکی و روز روشن ص ۳۶۲).

علی شهرابانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن محمدبن وضاح‌بن محمدبن وضاح شهرابانی. ملقب به کمال‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن وضاح. وی فقیه و عالم فرایض و محدث و شاعر بود. در رجب سال ۵۷۱ یا ۵۹۰ یا ۵۹۱ هـ.ق. در شهرابان از سواد عراق متولد شد و در دوم ماه صفر سال ۶۷۱ یا ۶۷۲ یا ۶۷۳ یا ۶۷۴ هـ.ق. به اختلاف روایات، در بغداد درگذشت. او راست: ۱- الدلیل الواضح فی اقتفاء نهج السلف الصالح. ۲- الرد علی أهل الالحاد. (از معجم المؤلفین از ذیل طبقات الحنابلة ابن رجب ص ۳۱۵ و الحوادث الجامعة ابن فوطی ص ۳۷۶و تاریخ علماء بغداد ابن رافع سلامی ص ۱۵۳ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۳۳۷ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص۷۱۲).

علی شهرستانی. [عَ یِ شَ رِ] (اِخ) ابن محمدحسین‌بن محمدعلی مرعشی شهرستانی حائری. از علمای نیمهٔ اول قرن چهاردهم هـ.ق.است که در یازدهم رجب سال ۱۳۴۴ هـ.ق. در کربلا درگذشت. او راست: ۱- التحفة الرضویة فی الرد علی نصیحةالشیعة. ۲- الدرة العزیزة فی شرح الوجیزة البهائیة. (از مصفی علم الرجال آقابزرگ ص ۳۲۵ و معجم المؤلفین عمررضا کحالةج ۷ص ۱۹۲از اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۲۵).

علی شهریاری. [عَ یِ شَ] (اِخ) قمی. وی در قرن یازدهم هـ.ق.میزیست و شعر نیز می‌سرود. ابیاتی از شعر او را نصرآبادی نقل کرده‌است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج۹ ص۷۵۹از تذکرهٔ نصرآبادی، فصل نهم ص ۳۶۷).

علی شهیدی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن عثمان شهیدی. ملقب به رکن‌الدین. او راست: یواقیت‌الاخبار. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص۲۰۵۳).

علی شهیدی. [عَ یِ شَ] (اِخ) احمد. از فضلائی است که در سال ۱۳۳۱ هـ.ق.

درگذشت. او راست: ۱- ابوالدنیا أو تاریخ الکون و الانسان من عهدالخلیفة الی‌الآن. ۲- ام‌الدنیا أو المرأة و حالتها. ۳- الکتابة و الکتاب. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة و معجم المطبوعات ص ۱۱۵۷).

علی شهیفنی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن حسین حلی شهیفنی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به شهیفیة یا شفیهیة. وی شاعر بود و او را دیوانی است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۵۶۲ و ۷۴۲ از مجالس المؤمنین ص ۳۸۲).

علی شیبانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن روزبه شیبانی. ملقب به اختیارالدین. از امرا و ملوک جبال. رجوع به اختیارالدین (علی‌بن...) شود.

علی شیبانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن عبدالواحد شیبانی موصلی. مشهور به ابن اثیر جزری و ملقب به عزالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن اثیر و علی (ابن محمدبن...) شود.

علی شیبانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالواحدبن موسی‌بن احمدبن محمدبن اسحاق شیبانی قفطی. مشهور به قاضی اکرم و مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی قفطی شود.

علی شیبانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) مصری. مشهور به ابن‌أبی‌الرجال و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن‌ابی‌الرجال، و علی‌بن ابی‌الرجال شود.

علی شیحی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عمربن خلیل شیحی بغدادی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. مفسر و فقیه و محدث و مورخ بود. در سال ۶۷۸ هـ.ق. در بغداد متولد شد و به دمشق رفت و متولی خزانةالکتب (کتابخانه) در سمیساطیة شد و در سال ۷۴۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الروض و الحدائق فی تهذیب سیرة خیرالخلائق محمد المصطفی سید اهل الصدق و الوفا. ۲- شرح عمدةالاحکام حافظ عبدالغنی، که آن را «عمدة الافهام فی شرح الاحکام» نامیده است. ۳- لباب‌التأویل فی معانی التنزیل، در تفسیر. ۴- مقبول المنقول، در ده مجلد، که آن جمع بین مسند شافعی و احمد و ستة و موطأ و دارقطنی است. شیحی منسوب است به «شیحة» از اعمال حلب. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۷۷). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس‌المؤلفین بالظاهریة. الدرر الکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۹۷. تاریخ علماء بغداد ابن رافع سلمی ص ۱۵۱. شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۱۳۱. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۹۱. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۴۰. فهرست‌الخدیویة ج ۱ ص ۱۹۴. هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۸. برنامج المکتبة العبدلیة ج ۱ ص ۱۰۳.

علی شیخ. [عَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد، بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۴۷هزارگزی شمال باختری خوی، و ۲۵۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ سیه‌چشمه به خوی. ناحیه‌ای است دره و سردسیر و سالم. و سکنهٔ آن ۹۴۰ تن است. آب آن از رود آقچای و از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است. و از راه ارابه رو شگفتی، در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی شیخانی. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن عبدالله قادری شیخانی. رجوع به علی قادری شود.

علی شیرازی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد حسینی جویمی شیرازی شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی جویمی شود.

علی شیرازی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن احمدبن محمد شیرازی مکی. ملقب به علاءالدین. فقیه و اصولی و نحوی و منطقی و صوفی و مفسر بود. به سال ۷۸۸ هـ.ق. در بغداد متولد شد و در ۸۶۱ هـ.ق. در مکه درگذشت. او راست: ۱- تفسیرالقرآن. ۲- شرح بر الحاوی. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۱۸۹).

علی شیرازی. [عَ یِ شی] (اِخ) (علی رضا...) ابن حسین اردکانی شیرازی. مشهور به تجلی. رجوع به علیرضا(ابن حسین...) و تجلی شود.

علی شیرازی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن عباس‌بن حسین شیرازی کازرونی. مشهور به حاج مجتهد و متخلص به رحمت. رجوع به علی کازرونی شود.

علی شیرازی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن عبدالله شیفتکی شیرازی شافعی. ملقب به شرف‌الدین. فقیه و نحوی قرن نهم هـ.ق. بود و در سال ۹۰۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح ارشاد تفتازانی، در نحو. ۲- شرح محرر رافعی، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۳۶ از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۰ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۶۱۳).

علی شیرازی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن عیسی‌بن فرج‌بن صالح ربعی شیرازی بغدادی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ربعی شود.

علی شیرازی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن قاسم‌بن نعمةالله ظهیرالدین شیرازی. وی در مکه متولد شد و در سال ۱۰۵۱ هـ.ق. در هند درگذشت. او را اشعاری است که صاحب سلافةالعصر آن را نقل کرده است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۶۰ از سلافةالعصر ص ۱۷۲ و ۱۸۲).

علی شیرازی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن محمد شیرازی حنفی. ملقب به علاءالدین. در کشف‌الظنون شهرت او «علائی» آمده است. وی مفسر بود و در سال ۹۴۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- أسئلةالقرآن و اجوبتها. ۲- دستورالوزراء. ۳- مصباح التعدیل فی کشف انوار التنزیل، که حاشیه‌ای است بر تفسیر بیضاوی. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۹۳ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۴).

علی شیرازی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن محمد شیرازی عمری شافعی. وی در حلب متولد شد و در سال ۹۲۲ هـ.ق. در بروسة درگذشت. او راست: ۱- حواشی بر الکافیة، در نحو. ۲- شرح تهذیب المنطق و الکلام تفتازانی. ۳- شرح فصوص الحکم ابن عربی. (از معجم المؤلفین از الکواکب السائرة غزی ج ۱ ص ۲۶۳ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۵۱۷ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۱).

علی شیرازی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابیوردی لاله گونی شیرازی. وی شاعر بود و در سال ۱۲۸۴ هـ.ق. در «لاله گون» از قرای شیراز متولد شد. سپس به سامراء رفت و نزد شاگردان میرزا حسن شیرازی تلمذ نمود. و در سال ۱۳۵۷ هـ.ق. در شیراز درگذشت. او راست: کنزالنصائح یا گنج سعادت، که نظم است. (از الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۸).

علیشیر نوائی. [عَ رِ نَ] (اِخ) (امیر...) نام او علیشیربن الوس یا کیچکنه یا کیچینه یا کجکنهٔ نوائی جغتائی و ملقب به نظام‌الدین است. وی از مشاهیر درباریان و وزرای سلطان حسین‌میرزا بایقرای گورکانی (۸۷۵-۹۱۱ هـ.ق.) و از بزرگ‌زادگان خاندان جغتای‌بن چنگیزخان حاکم ماوراءالنهر و کاشغر و بلخ و بدخشان بود. او مردی نیکوصفت و دانشمند و شاعر بوده اشعار بسیاری به دو زبان فارسی و ترکی جغتائی دارد به همین جهت مشهور به «ذواللسانین» بود. تخلص او در اشعار ترکی «نوائی» و در اشعار فارسی «فانی» یا «فنائی» است. وی در سال ۸۴۴ هـ.ق. متولد شد و در خردسالی با سلطان حسین‌میرزا که همدرس و هم‌مدرسه بوده‌اند، عهد و پیمان بسته بودند که هر کدام به سلطنت برسد از حال دیگری تفقد نموده و فراموشش نکند. نوائی از آن پس بمنظور تحصیل معارف و کمالات خراسان و سمرقند و بسیاری از شهرهای دیگر را سیاحت کرد و

در آن میان گرفتار فقر و فاقه‌ای سخت شد. در این هنگام سلطان حسین‌میرزا در هرات به سلطنت نشست و به حکم همان پیمان قدیم، امیر علیشیر را از سمرقند فراخوانده منصب مهرداری خود را به وی وا گذار کرد و اندکی پس از آن امر صدارت را نیز به او داد و بزرگی مقامش به جایی رسید که هر یک از برادران و فرزندان سلطان، ملازمت او را مایهٔ شرف و افتخار خود میدانستند و سلطان نیز بی‌مشورت او به هیچ کاری اقدام نمی‌کرد. اما علیشیر با وجود این همه مشاغل، از مطالعات علمی و تألیفات مختلف دست برنداشت و مجلس او مجمع علما و فضلای آن روزگار بود و کتابخانهٔ وی نیز عمومی و مورد استفادهٔ علاقمندان بود که از آنجمله خواندمیر مؤلف تاریخ حبیب‌السیر نیز از آن کتابخانه بهره‌ها برده است. سرانجام وی از امور دولتی استعفا داده منزوی گشت و با ملاعبدالرحمان جامی مصاحب شد و درویشی را بر همهٔ امور ترجیح داد. و در عین انزوا نیز مورد توجه سلطان حسین بوده و شاهزادگان موظف به استفاده از مجالس وی بودند. و عاقبت او به سال ۹۰۶ یا ۹۰۷ هـ.ق. درگذشت.

امیر علیشیر علاوه بر مقام علمی و تألیفات بسیاری که داشت، از آنجا که شخصی خیر و نیکوکار بود آثار خیریهٔ بسیاری از او به جای مانده است که از آن جمله ایوان جنوبی صحن عتیق حضرت رضا (ع) و آب نهر خیابان مشهد، و مقبرهٔ فریدالدین عطار نیشابوری در نیشابور، و بقعهٔ امیر قاسم الانوار در قریهٔ لنگر میباشد و تعداد این آثار او را تا سیصد وهفتاد نوشته‌اند. از جمله تألیفات اوست: ۱- اربعین منظوم. ۲- تاریخ انبیاء، به ترکی. ۳- تاریخ ملوک عجم، به ترکی. ۴- ترجمة اللغة الترکیة بالفارسیة، که یک نسخهٔ آن در کتابخانهٔ رضوی موجود است. ۵- خمسهٔ نوائی، که در تقلید و استقبال از خمسهٔ نظامی سروده و آن پنج مثنوی است به زبان ترکی جغتائی به نامهای: حیرةالابرار، لیلی و مجنون، فرهاد و شیرین، سبعهٔ سیاره، سد اسکندری یا اسکندرنامه. ۶- خمسة‌المتحیرین، و آن رساله‌ای است به زبان ترکی جغتائی در شرح حال عبدالرحمان جامی. و با در نظر گرفتن یک مقدمه و یک خاتمه و سه مقاله، بدین نام خوانده شده است. ۷- دیوان ترکی غزلیات، که‌شامل چهار دیوان به نامهای: غرائب‌الصغر (یا غرائب‌النوائب)، نوادرالشباب، بدایع الواسط، و فوائدالکبر میباشد و آنها را بترتیب در خردسالی و جوانی و سن کمال و سالخوردگی و انزوا نظم کرده است. ۸- دیوان فارسی، محتوی شش‌هزار بیت. ۹- سراج‌المسلمین. ۱۰- عروض ترکی. ۱۱- مثنوی لسان‌الطیر. ۱۲- مجالس النفائس، که تذکره‌ای است به ترکی در شرح حال قریب به سیصد و پنجاه تن از بزرگان و شعرای معاصر خود. و دو ترجمه آن در تهران به چاپ رسیده است. ۱۳- محاکمة‌اللغتین. در محاکمهٔ دو زبان ترکی و فارسی. و به چندین دلیل اولی را کاملتر از دومی دانسته است. ۱۴- محبوب‌القلوب. ۱۵- مفردات، در معمی. ۱۶- منشآت ترکی. ۱۷- منشآت فارسی. ۱۸- نسائم المحبة، که ترجمهٔ ترکی نفحات الانس جامی است. ۱۹- نظم‌الجواهر. (از ریحانة الادب از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۱ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۳۱۹۵ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ احمد رفعت ج ۷ ص ۵۳ و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۷۰ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار تهران). و نیز رجوع به مآخذ ذیل شود: حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۳۷ و ۱۵۹ و ... دستورالوزراء خواندمیر ص ۳۹۷ و ۴۰۲ و ... الذریعهٔ آقابزرگ ج ۹ ص ۸۰۴. ترجمهٔ مجالس النفائس، در مقدمهٔ آن و ص ۲۴۴. مجالس العشاق. تحفهٔ سامی ص ۱۷۹. مرآة الخیال ص ۱۷۲. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ج ۳ ص ۳۶۷.

علی شیروان. [عَ شی رْ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بدره، شهرستان ایلام است. و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان بیجنوند، از بخش شیروان چرداول. از باختر به دهستان میش‌خاص. از خاور به بخش طرهان، از شهرستان خرم‌آباد. از جنوب به بخش ارکو. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و سالم. آب آن از رودخانهٔ گنجه و از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. این دهستان از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. و جمعیت آن در حدود ۲۱۰۰ تن است. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوب است اهالی به زراعت دیم و گله‌داری اشتغال دارند. رودخانهٔ گرو از سمت شمال باختری از وسط اراضی این دهستان عبور میکند، و آب آن تلخ و شور است. راه این دهستان مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن ابراهیم انباری شیعی. از فضلای قرن دهم هـ.ق. رجوع به علی انباری شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن احمد ابیوردی شیعی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌قرة. متکلم قرن دهم هـ.ق.رجوع به علی ابیوردی شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن اسباط‌بن سالم کوفی شیعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کوفی شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن جمشید نوری مازندرانی اصفهانی شیعی. رجوع به علی نوری شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن حسین قمی شیعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی قمی شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمران قرشی مخزومی شیعی میمونی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی میمونی شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌المعالی الصغیربن ابی‌المعالی الکبیر طباطبائی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن محمدبن هلال جزائری عراقی شیعی، مشهور به ابن هلال. رجوع به علی جزائری شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن محمد برزج کوفی شیعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی برزج شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن محمودبن حسن حمصی رازی شیعی، ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی حمصی شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) (علی بلال...) ابن معاویةبن احمد ازدی مهلبی بصری شیعی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مهلبی شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) ابن مهزیار اهوازی دورقی شیعی، مکنی به ابوالحسن، رجوع به علی اهوازی شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) استرابادی، ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی استرابادی شود.

علی شیعی. [عَ یِ شی] (اِخ) نجفی حسینی اشرابادی شیعی، ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی نجفی شود.

علی شیفتکی. [عَ یِ تَ] (اِخ) ابن عبدالله شیفتکی شیرازی شافعی، ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علیص. [عُلْ لَ] (ع اِ) گیاهی است که نان‌خورش کنند و از آن شوربا سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

علی صائب. [عَ یِ ءِ] (اِخ) ابن فرحان موسی دیری. لغوی و مورخ بود. وی در سال ۱۲۸۸ هـ.ق. در دیرالزور از شهرهای سوریه متولد شد و دو زبان ترکی و فارسی را آموخت. سپس به قائم‌مقامی حسکه در الجزیره منصوب شد. و در ساختن شهر قامشلی سهیم بود. او در دوم تموز (ژوئیه) سال ۱۹۵۶ م. (۱۳۷۵ هـ.ق.) در دیرالزور درگذشت. او راست: ۱- تأریخ التاریخ. ۲- تطور الحروف الهجائیة. ۳- العرب فی

الجاهلیة والاسلام. ۴- معجم الصائب فی اللغة، در ۱۱ جلد. ۵- المنهل، که مجموعه‌ای است تاریخی و ادبی و اجتماعی، در ده جزو. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۱۰).

علی صائغ. [عَ يِ ءِ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن محمد حسینی عاملی جزینی مشهور به صائغ. فقیه و محدث. وی نزد شهید ثانی تحصیل کرد. و در یازدهم ماه رجب سال ۹۸۰ هـ.ق. درگذشت و در قریهٔ صدیق در شرق تبنین دفن شد. او راست: ۱- شرح ارشاد. ۲- شرح شرائع. (از معجم المؤلفین از روضات الجنات خوانساری ص ۴۰۸ و اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۱ ص ۱۶۶ و فوائد الرضویهٔ عباس قمی ج ۱ ص ۲۷۶).

علی صائغ. [عَ يِ ءِ] (اِخ) ابن عیسی صائغ رامهرمزی نحوی شاعر. مکنی به ابوالحسن. وی در نحو و لغت و ادب دستی توانا داشت، و استاد ابوهاشم‌بن ابی‌علی جبائی بود. صائغ در سال ۳۱۲ هـ.ق. کشته شد. (از معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۴ ص ۶۵ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۷۵).

علی صائغ. [عَ يِ ءِ] (اِخ) ابن محمدبن سهل صائغ دینوری. مکنی به ابوالحسن. وی از بزرگان مشایخ تصوف در اواخر قرن سوم و نیمهٔ اول قرن چهارم بود. مولد و منشأ وی در دینور بود و زمان المقتدر باللّه عباسی را دریافت. او نزد شیخ ابوجعفر صیدلانی تلمذ کرد و خود استاد شیخ‌ابوالحسین قرافی و ابراهیم برقی و ابوعثمان مغربی بود. وی در اواخر عمر به مصر رفت و در سال ۳۳۱ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راکرامات بسیاری است که یکی از آنها در صفةالصفوة منقول است. (از نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۳۱) (صفةالصفوة ابن جوزی ج ۴ ص ۶۰).

علی صاحب‌الزنج. [عَ يِ حِ بُزْ زَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد علوی، مشهور به صاحب‌الزنج. رجوع به صاحب‌الزنج شود.

علی صادق. [عَ دِ] (اِخ) بای تونسی. رجوع به علی تونسی شود.

علی‌صالح. [عَ لِ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان دیمچه، بخش گتوند، شهرستان شوشتر. واقع در ۱۳هزارگزی جنوب باختری گتوند، و یک‌هزارگزی شمال خاوری راه دزفول به شوشتر. این ده دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی صالحی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن آیبک ترکمانی صالحی. ملقب به نورالدین و ملقب به منصور. دومین تن از ممالیک بحری در مصر و شام. رجوع به علی بحری (ابن آیبک...) شود.

علی صالحی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن سلیمان‌بن حمزهٔ مقدسی صالحی حنبلی. ملقب به فخرالدین. رجوع به علی صالحی شود.

علی صالحی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن احمدبن محمد سعدی صالحی حنبلی مرداوی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مرداوی شود.

علی صالحی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالحمید هیتی بغدادی دمشقی صالحی. رجوع به علی هیتی شود.

علی صالحی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن سلیم دمشقی صالحی شافعی سلیمی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سلیمی شود.

علی صالحی. [عَ يِ لِ] (اِخ) مالکی. متوفی در سال ۱۳۲۴ هـ.ق. او راست: رسالة فی تحقیق مبادیءالعلوم الاحد عشرالمستعملة فی الازهر و بها الامتحان. (از معجم المؤلفین از معجم المطبوعات سرکیس ص ۱۳۶۴ و فهرس الازهریة ج ۶ ص ۱۹۲).

علی صانع. [عَ يِ نِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان صانع. مورخ قرن پنجم هـ.ق. او راست: فضائل اهل البیت. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۲۰).

علی‌صانعی. [عَ يِ نِ] (اِخ) ملقب به علاءالدین. رجوع به علاءالدین صانعی شود.

علی‌صدر. [عَ صَ] (اِخ) (خواجه...) اصل او از خوارزم بود و در خراسان میزیست. وقتی محمد تیمور سلطان بر خراسان مسلط شد برخی از متعصبان اهل سنت شروع به اذیت و آزار شیعیان کردند و فتنه‌ها برپا ساختند تا اینکه این خواجه علی‌صدر بنا به درخواست امیر غیاث‌الدین محمدبن امیریوسف، به محمد تیمور سلطان گوشزد کردکه این اعمال موجب فتنه و تخریب مملکت میشود و بدین ترتیب دستور منع آزار شیعیان صادر شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۳۳).

علی صدفی. [عَ يِ صَ دَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی صدفی مصری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن یونس (ابوالحسن علی‌بن...) و علی (ابن عبدالرحمان‌بن احمد...) شود.

علی صدیقی. [عَ يِ صِ دْ دی] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن محمد بکری صدیقی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بکری شود.

علی صردر. [عَ يِ صُرْ رَ دُر] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن فضل. مشهور به صردر و مکنی به ابومنصور. رجوع به صردر و علی(ابن حسن...) شود.

علی صرصری. [عَ يِ صَ صَ] (اِخ) ابن احمد نجری صرصری. مکنی به ابوالحسن. فاضلی بود از قبیلهٔ مصمودهٔ کتامة از بلاد هبط. و در سال ۱۰۳۷ هـ.ق. درگذشت. او را فهرستی است از شیوخ و سلسله‌های طریقت خود. (از معجم المؤلفین از فهرس الفهارس کتانی ج ۲ ص ۱۱۴ و دلیل مؤرخ المغرب ص ۳۵۰).

علی صریع‌الدلاء. [عَ يِ صَ عُدْ دِ] (اِخ) ابن عبدالواحد بغدادی. مشهور به صریع‌الدلاء و مکنی به ابوالحسن. رجوع به صریع‌الدلاء و علی‌بن عبدالواحد بغدادی شود.

علی صریمی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن زیدبن حسن شظبی صریمی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی صعدی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن صلاح‌بن علی‌بن محمدبن عبدالله صعدی یمانی زیدی. محدث و اصولی بود و در حدود سال ۱۰۷۰ هـ.ق. در گذشت. او راست: ۱- ایضاح سبیل الوصول الی معنی ذوی‌العقول فی معرفة قواعدالاصول. ۲- التفضیل لاسباب التنزیل. ۳- منهج‌الکمال فیما جاء فی‌الحدیث من کلام ذی‌الجلال. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۶۰).

علی صعیدی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن احمدبن مکرم‌الله صعیدی عدوی مالکی أزهری. فقیه و محدث و اصولی و متکلم و منطقی قرن دوازدهم هـ.ق. وی در سال ۱۱۱۲ هـ.ق. در بنی عدی از نواحی اسیوط متولد شد و در دهم رجب سال ۱۱۸۹ ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- اتحاف المرید لجوهرةالتوحید. ۲- حاشیه بر شرح ابن عبدالحق سنباطی بر مقدمهٔ بسملة و الحمدلة. ۳- حاشیه بر شرح زکریا انصاری بر الفیهٔ عراقی، در مصطلح حدیث. ۴- حاشیه بر شرح سلم اخضری، در منطق. ۵- حاشیه بر کفایةالطالب ربانی برای رسالهٔ ابن ابی‌زید قیروانی، در فروع فقه مالکی. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس المؤلفین بالظاهریة. عجائب الآثار ج ۱ ص ۴۱۴. کنزالجواهر ص ۱۶۰. سلک‌الدرر ج ۳ ص ۲۰۶. الخطط التوفیقیة ج ۹ ص ۹۴. فهرس‌الفهارس کتانی ج ۲ ص ۱۱۵. هدیةالعارفین ج ۱ ص ۷۶۹. فهرست‌الخدیویة ج ۱ ص ۲۳۵ و سایر مجلدات و صفحات. فهرس‌التیموریة ج ۱ ص ۹۲. فهرس مذهب مالک ص ۸. فهرس‌الازهریة ج ۱ ص ۳۰۶. ایضاح‌المکنون ج ۲ ص ۵۰۱. فهرس دارالکتب المصریة ج ۶ ص ۱۶۵.

علی صعیدی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن حمید صعیدی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن

صباغ یا ابن حمزه. از عرفای بزرگ اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هـ.ق.بود. پدر او شغل صباغی داشت و با وجود اصرار پدر در اینکه شغل او را دنبال کند، وی راه سیر و سلوک را پیش گرفت. صعیدی با الناصرالدین الله عباسی معاصر بود و در روزگار آل ایوب در مصر بسر میبرد و با شیخ عبدالکریم فتاوی صحبت داشت. و سرانجام بسال ۶۱۲ هـ.ق. در صعید مصر در گذشت. (از نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۴۴).

علی صعیدی. [عَ یِ صَ] (اِخ) ابن محسن صعیدی مالکی شاذلی وفایی. مشهور به رمیلی و مکنی به ابوصلاح. رجوع به علی رمیلی شود.

علی صغیر. [عَ یِ صَ] (اِخ) ابن زین‌الدین‌بن محمدبن حسن‌بن زین‌الدین شهید ثانی. مشهور به شیخ علی صغیر. وی نزد عم خود شیخ علی کبیر (متوفی در سال ۱۰۱۳ هـ.ق.) تلمذ کرد و تعلیقاتی بر کتب او دارد. (از مصنفی علم‌الرجال آقابزرگ ص۳۲۵).

علی صغیر. [عَ یِ صَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن زین‌الدین شهید ثانی عاملی جبعی اصفهانی. مشهور به شیخ علی صغیر. فقیه و ادیب و محدث بود. در سال ۱۰۱۳ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۱۰۳ ق. در اصفهان درگذشت. صاحب «مصنفی علم‌الرجال» نام او را «شیخ علی کبیر» ضبط کرده است. او راست: ۱- حاشیه بر شرح لمعة. ۲- حاشیه بر الصحیفة الکاملة. ۳- الدر المنثور فی المأثور و غیرالمأثور، در دو مجلد. ۴- الدر المنظوم من کلام المعصوم. ۵- السهام المارقة من اعراض الزنادقة. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الثبت بحرانی ص ۲۳. روضات الجنات خوانساری ص ۴۱۱. فوائد الرضویة عباسی قمی ج ۱ ص ۳۲۲. هدیة‌العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۹. ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۴۵۰. روضات‌الجنات خوانساری ص ۴۱۱. امل‌الآمل حر عاملی ص ۴۴۵. و رجوع به مصنفی علم الرجال آقابزرگ ص ۳۳۱ شود.

علی صغیر. [عَ یِ صُ غَیْ یِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالحق زرویلی. مشهور به صغیر و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و ابوالربیع او را بسمت قاضی فاس منصوب کرد و مدتی در جامع اجدع آن شهر تدریس کرد. عمر او بیش از یکصد سال بود و در سال ۷۱۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- التقیید علی المدونة، در فروع فقه مالکی. ۲- مجموعهٔ فتواهای او که شاگردانش آن را جمع‌آوری کرده‌اند. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۵۶).

علی صفدی. [عَ یِ صَ فَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن حسین عثمانی صفدی شافعی. ملقب به علاءالدین. فقیه و مورخ و خطیب و مدرس بود و در سال ۷۵۹ هـ.ق.در صفد درگذشت. او راست: ۱- تاریخ صفد. ۲- طبقات الفقهاء. ۳- النافع فی الفقه. (از معجم المؤلفین از الدرر الکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۵۸ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۱۸۷ و کشف‌الظنون ص ۱۹۲۲).

علی صفدی. [عَ یِ صَ فَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن طرخان حموی صفدی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حموی شود.

علی صفوت. [عَ صَ فْ وَ] (اِخ) ابن محمد خربوطلی میقاتی. او راست: شموس‌الادلة فی بیان سمت‌القبلة، که در سال ۱۳۱۹ هـ.ق. پس از مرگ مؤلف به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة).

علی صفوتی. [عَ یِ صَ فْ وَ] (اِخ) ابن احمد خیالی‌بن ابراهیم گلشنی. مشهور به صفوتی. وی صوفی و شاعر و از اهل طریقت بود و تصدی امور زاویهٔ جده را در مصر بعهده داشت. و در سال ۱۰۰۵ هـ.ق.درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۵۰).

علی صفوی. [عَ یِ صَ فَ] (اِخ) (سلطان...) ابن سلطان حیدر صفوی. پس از شهادت سلطان حیدر، چون فرزندش صغیر بود، برادرش سلطان علی از جانب گروه صوفیان به قائم‌مقامی او انتخاب شد. و چون خبر تجمع صوفیان به گوش یعقوب میرزا رسید دچار ترس شد و سلطان علی و والده و برادران او را به شیراز تبعید کرد و در قلعهٔ اصطخر مقید کرد. ولی پس از چندی رستم‌بیک برای جلوگیری از پیشرفت میرزا بایسنقر، آنان را از اصطخر به تبریز آورد و گروه صوفیان دوباره گرد سلطان علی جمع شدند و به جنگ میرزا بایسنقر رفتند و در این واقعه میرزا بایسنقر به قتل رسید. پس از این واقعه سلطان علی و همراهانش به اردبیل بازگشتند و مریدان بسیاری گرد او جمع شدند و رستم‌بیک از جلال و حشمت او اندیشناک شد و از بیم اینکه مبادا سلطان‌علی روزی با او مخالفت کند، دستور داد که وی را در اردو نگاه دارند. و چون این عمل نیز فایده‌ای نداشت و از تجمع صوفیان نکاست، در سال ۸۹۸ هـ.ق. رستم بیک تصمیم به قتل سلطان علی گرفت و سلطان علی چون از این تصمیم آگاه شد در مقابل سپاه رستم‌بیک مقاومت کرد ولی سرانجام به دست آنان کشته شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۳۵ و ۴۳۶ و ۴۳۹ - ۴۴۱).

علی صقر. [عَ صَ] (اِخ) أزهری. عالم در علم بیان بود. او راست: شرک‌الآمل لصید شوارد المسائل فی المعانی و البیان و البدیع، که‌در سال ۱۳۱۱ هـ.ق.در مصر پس از مرگ مؤلف بچاپ رسید. (از معجم المؤلفین از فهرس دارالکتب المصریة ج ۲ ص ۳۱۰).

علی صقلی. [عَ یِ صَ] (اِخ) ابن حسن‌بن حبیب صقلی لغوی. مکنی به ابوالحسن. ابن قطاع نام او را آورده و گوید که وی از لغویان انگشت‌شمار بود و در نقد شعر و معانی آن نیز تبحر داشت. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۱۱۵).

علی صقلی. [عَ یِ صَ] (اِخ) ابن حسن صقلی قزوینی. محدث و حافظ بود و به سال ۴۰۳ یا ۴۰۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: سرورالاسرار من کلام الشیوخ للاخبار. (از معجم المؤلفین از لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۲۰).

علی صقلی. [عَ یِ صَ] (اِخ) ابن جعفربن علی سعدی صقلی. مشهور به ابن قطاع و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن قطاع و علی (ابن جعفربن علی...) شود.

علی صلیحی. [عَ یِ صُ لَ] (اِخ) ابن محمدبن علی صلیحی. مکنی به ابوالحسن (ویا ابوکامل). وی مؤسس سلسلهٔ سبعهٔ بنی‌صلیح در یمن بود. پدر او محمد در یمن به امر قضا اشتغال داشت و عامربن عبدالله رواحی داعی با او دوستی می‌ورزید و این دوستی سبب ایجاد علاقه‌ای بین عامر و علی که در آن موقع کودکی بیش نبود گردید. و چون عامر درگذشت کلیه کتب و رسائل و اسرار خویش را به علی‌بن محمد سپرد. و علی به واسطهٔ هوش و ذکاوتی که داشت در اندک مدتی کتب بسیار آموخت و مشهور خاص و عام گردید چنانکه همه یقین داشتند که روزی سراسر یمن به تصرف او در خواهد آمد. علی مخفیانه برای المستنصر خلیفهٔ فاطمی مصر دعوت میکرد ولی چون از «نجاح» امیر تهامه بیم داشت،با او از در دوستی درآمد و وی را بوسیلهٔ کنیزکی که به او اهدا کرد مسموم ساخت. در سال ۴۵۳ هـ.ق. دعوت خویش را با اجازهٔ المستنصر آشکار ساخت و در ظرف دو سال یعنی تا اوایل سال ۴۵۵ هـ.ق. سراسر یمن را به تصرف در آورد و در صنعاء مستقر گردید و تمام امیرانی را که قلمرو آنها را تصرف کرده بود به گرد خویش جمع کرد. در سال ۴۷۳ هـ.ق. وی به قصد حج راه کعبه را پیش گرفت، ولی در راه گرفتار سعید أحول پسر «نجاح» گردید و بدست او به قتل رسید. صلیحی اشعاری نیکو نیز میسرود. (از وفیات الاعیان

ابن خلکان ج ۱ ص۴۰۴).

علی صناری. [عَ يِ صِ نْ نا] (اِخ) ابن عراق صناری خوارزمی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خوارزمی شود.

علی صندیلی. [عَ يِ ؟] (اِخ) ابن حسن‌بن علی نیشابوری صندیلی حنفی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نیشابوری شود.

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل‌بن صلاح حسنی یمانی صنعانی. دانشمند و ادیب، و از آل امیر بود. در ذی‌قعدهٔ سال ۱۱۷۱ هـ.ق. در صنعاء متولد شد. و در دهم ذی‌حجهٔ ۱۲۱۹ هـ.ق. درگذشت. وی در ابتدا مصاحب ماکین بود و سپس از آنها رویگردان شد و متهم به بدعت گشت. و در سال ۱۲۱۶ هـ.ق. در شورش صنعاء از جانب امام زندانی شد و از موعظه منع گشت و شروع به سرودن اشعار فکاهی کردکه در آنها وزراء و امرای مملکت را مورد تمسخر قرار میداد. او راست: ۱- رسالة فی تحریم تحلیة السلاح بالذهب. ۲- رسالة فی فضائل اهل البیت. ۳- سوانح الفکر و موانح الذکر. ۴- سوق الشوق لاهل الذوق من تحت الی فوق. ۵- الفتح الالهی بتنبیه اللاهی. ۶- النفحات الربانیة و اللمحات الرحمانیة فی احراز الصلات بابراز ضمائر الصلوات. و نیز اشعاری دارد. (از معجم المؤلفین از البدر الطالع ج ۱ ص ۴۲۰ و نیل الوطر ج ۲ ص ۱۱۰ و هدیة العارفین ج ۱ ص۷۷۴ و ایضاح المکنون ج ۲ ص۶۶۴) (از الاعلام زرکلی ج۵ ص۵۵).

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن اسحاق‌بن احمدبن حسن حسنی یمنی صنعانی. عالم و ادیب و شاعر. در سال ۱۱۵۰ هـ.ق. در صنعاء متولد شد و در ۸ جمادی‌الاولای ۱۲۲۰ هـ.ق. در همان شهر درگذشت. او راست: الصادح الغریب، که شرح قصیدهٔ بشری الکئیب بالفرج القریب است. (از معجم المؤلفین از نیل الوطر ج ۲ ص ۱۲۰).

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن حسن اکوع صنعانی. رجوع به علی اکوع شود.

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن حسین‌بن صلاح‌بن بدرالدین حسنی صنعانی مؤیدی. ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی مؤیدی شود.

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن زیدبن حسن شظبی صریمی صنعانی فقیه بود. در ربیع‌الآخر سال ۸۸۲ هـ.ق. در صنعاء درگذشت. او راست: ۱- التذکرة فی فروع الفقه الشافعی. ۲- شرح علی التکملة. ۳- تعالیق. (از معجم المؤلفین از ملحق البدر الطالع زبارة ص۱۶۴).

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن صالح‌بن محمدبن علی‌بن ابی‌الرجال صنعانی زیدی. مکنی به ابومحمد و ملقب به قاضی جمال‌الدین. از شعرای اواخر قرن یازده و اوایل قرن دوازدهم هـ.ق. بود. وی معاصر ضیاءالدین یوسف، مؤلف «نسمةالسحر فیمن تشیع و شعر» و در سال ۱۱۱۱ هـ.ق. در قید حیات بوده است. برادرش احمدبن صالح مؤلف «مطلع البدور» است. او را دیوان شعری است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۳ از نسمةالسحر فیمن تشیع و شعر ضیاءالدین) (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۱۰).

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمدبن محمدبن محسن جلال حسنی صنعانی. رجوع به علی جلال شود.

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن قاسم حنش ذیبینی صنعانی. رجوع به علی حنش شود.

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد عنسی صنعانی. رجوع به علی عنسی شود.

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله یمنی صنعانی حنبلی. مشهور به ابن شوکانی. رجوع به علی شوکانی شود.

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی سلامهٔ صنعانی. رجوع به علی سلامة شود.

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن احمدبن مضمون صنعانی. فقیه بود و در سال ۱۰۶۱ هـ.ق. متولد شد و در بیست و دوم صفر سال ۱۱۱۵ یا ۱۱۱۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: مجموعهٔ فتاوی در یک مجلد. (از معجم المؤلفین از البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۵۰۱).

علی صنعانی. [عَ يِ صَ] (اِخ) ابن یحیی خیوانی صنعانی. رجوع به علی خیوانی شود.

علی صنهاجی. [عَ يِ صُ] (اِخ) ابن سعیدبن حمامهٔ صنهاجی (شیخ...) او راست: البیان فی معرفة الاوزان. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۲۶۴).

علی صنهاجی. [عَ يِ صُ] (اِخ) ابن یحیی‌بن تمیم‌بن معز صنهاجی. از امرای افریقیه. وی امیری شجاع و باحزم و دوراندیش بود و در سال ۵۰۹ هـ.ق. پس از وفات پدرش به امارت رسید و به «مهدیة» رفت و در آنجا اقامت گزید و تونس را نیز که در دست یکی از امرا بود تسخیر کرد و خیال داشت که با «روجردوم» امیر صقلیة (سیسیل) نیز بجنگد که مرگ او را مهلت نداد و در سال ۵۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الخلاصةالنقیة ص ۵۰ و ابن‌الوردی ج ۲ ص ۲۸ و ابن خلدون ج ۶ ص ۱۶۱ و البیان المغرب ج ۱ ص ۳۰۶ و اعمال الاعلام ص ۳۳).

علی صنهاجی. [عَ يِ صُ] (اِخ) ابن یحیی‌بن قاسم صنهاجی جزیری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جزیری شود.

علی صوتی. [عَ يِ صَ] (اِخ) (سید...) یزدی. وی شاعر بود و در موسیقی مهارت داشت و در اواخر عمر از ندیمان شاه سلیمان گشته‌بود و در سال ۱۰۸۰ هـ.ق. درگذشت. او را در حدود سیصد رباعی است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۶۲۰ از آتشکدهٔ یزدان ص ۳۰۳).

علی‌صوفی. [عَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب، شهرستان زابل. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری سکوهه، و ۱۰هزارگزی باختر راه شوسهٔ زاهدان به زابل. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای گرم و معتدل، و ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

علیصی. [عُ لَ] (اِخ) منسوب است به علیص، و او علیص‌بن ضمضم‌بن عدی است. که رعیل‌بن عصام‌بن حصن‌بن حارثةبن علیص شاعر به او منسوب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر).

علی صیرفی. [عَ يِ صَ رَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن عمربن صالح دمشقی شافعی. مشهور به ابن صیرفی و مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. فقیه و اصولی و محدث و خطیب قرن نهم هـ.ق. بود. وی در سال ۷۷۳ یا ۷۷۸ هـ.ق. در دمشق متولد شد و پس از مدتی تحصیل به قاهره رفت و سپس به دمشق بازگشت و در جامع بنی‌امیه به تدریس پرداخت و نیز در شامیهٔ برانیه و در دارالحدیث اشرفیه تدریس کرد. و در یازدهم رمضان سال ۸۴۴ هـ.ق. درگذشت و در مقابر صوفیان دفن گردید. او راست: ۱- تهذیب ذهن الفقیه الساری لما واقق مسائل المنهاج من تبویب البخاری. ۲- زادالسائرین و نزهةالناظرین فی فقه الصالحین، در ۴ مجلد. ۳- کتاب خطب. ۴- نتائج‌الفکر فی ترتیب مسائل المنهاج علی المختصر، در ۴ مجلد. ۵- الوصول الی مافی الرافعی من الاصول. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس مخطوطات الظاهریة. الضوءاللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۵۹. الدارس نعیمی ج ۱ ص ۴۳. شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۲۵۲.

ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۴۱. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۹۴۵. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۲.

علی صیرفی. [عَ یِ صَ رَ] (اِخ) ابن منجب‌بن سلیمان صیرفی مصری. مکنی به ابوالقاسم. ادیب و نویسنده و شاعر بود (۴۶۳ - ۵۴۲ هـ.ق.) وی مدتی دیوان انشاء مصر را عهده‌دار بوده. او راست: ۱- الاشارة الی من نال الوزارة. ۲- دیوان رسائل، که در بارهٔ ملوک مصر نگاشته است و بیش از چهار مجلد است. ۳- ردالمظالم. ۴- عقائدالفضائل. ۵- عمدةالمحادثة. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۱۰ و معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۷۹ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۷۳ و ج ۲ ص ۱۲۴ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۸ والاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۷۶).

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن اسماعیل اندلسی مرسی ضریر. مشهور به ابن سیدة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن سیدة و علی (ابن سیدة...) شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی اصفهانی باقولی ضریر. مشهور به جامع و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن حسین...) و علی (ابن حسین...) شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن حکم‌بن زبیر نخعی انباری ضریر. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نخعی شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن شاهک عصار ضریر بیهقی. رجوع به علی بیهقی (ابن شاهک...) شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن عبدالغنی فهری حصری ضریر قیروانی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حصری شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالجبار شاذلی ضریر. مکنی به ابوالحسن و ملقب به نورالدین. رجوع به شاذلی و علی‌بن عبدالله‌بن... شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی نطوبسی قاهری ازهری ضریر مالکی سنهوری، ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن عثمان خلوتی ضریر. مشهور به ناظم‌الدرر. رجوع به علی خلوتی شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن عساکرین مرجب‌بن عوام بطائحی ضریر. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بطائحی شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله تهندزی نیشابوری ضریر. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تهندزی شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم بخاری ضریر. مکنی به ابوالحسن و ملقب به حمیدالدین. رجوع به علی بخاری شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن محمدبن علی ازجی ضریر. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ازجی شود.

علی ضریر. [عَ یِ ضَ] (اِخ) ابن محمدبن علی رامشی بخاری ضریر. ملقب به حمیدالدین. رجوع به علی رامشی شود.

علیط. [عِ لْ یَ] (ع اِ) نام درختی است (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

علی طائفی. [عَ یِ ءِ] (اِخ) ابن حسن‌بن صالح نجار طائفی. رجوع به علی نجار شود.

علی طائی. [عَ یِ] (اِخ) ابن احمد طائی سوقی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به بهاءالدین. رجوع به علی سوقی شود.

علی طائی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حرب‌بن محمدبن علی طائی موصلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی موصلی شود.

علی طائی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد طائی جرمی کوفی. مشهور به طاطری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی طاطری شود.

علی طائی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن سعدبن محمدبن علی‌بن عثمان‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم جبرینی حلبی طائی شافعی. مشهور به ابن خطیب الناصریة و مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حلبی شود.

علی طاطری. [عَ یِ طَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد طائی جرمی کوفی. مشهور به طاطری و مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و محدث و از شیوخ واقفه بود. حسن‌بن محمدبن سماعهٔ صیرفی حضرمی (متوفی سال ۲۶۳ هـ.ق.) نزد او تحصیل کرده است. او راست: ۱- الامامة. ۲- التوحید. ۳- الفرائض. ۴- المتعة. ۵- النکاح. (از معجم المؤلفین از کتاب الرجال نجاشی ص۱۷۹ و الفهرست طوسی ص ۹۲ و منتهی‌المقال ابوعلی ص۲۱۱ و منهج‌المقال میرزا محمد ص ۲۲۹ و تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۲۷۸).

علی طالبی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن سعیدبن سعدبن زیدبن محسن حسینی طالبی. از اشراف مکه. وی در سال ۱۱۳۰ هـ.ق. پس از عزل برادرش عبدالله به امارت مکه برگزیده شد. و در آن هنگام حکومت مکه در دست عثمانی‌ها بود و این علی‌بن سعید مدت هفت ماه و چهار روز امیر بود و به واسطهٔ بی‌نظمی‌هایی که در مکه و نواحی آن روی داد از جانب والی عثمانی عزل شد و در سال ۱۱۴۲ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی از خلاصةالکلام ص۱۶۹).

علی طالقانی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن فضل مؤیدی طالقانی. وی در سال ۴۲۱ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: الامثال البغدادیة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۶).

علی طالقانی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن مهدی‌بن رضابن احمدبن حسین‌بن حسن طالقانی حسینی نجفی. مشهور به میرحکیم. وی در شب پنجشنبه هفدهم ذی‌قعدهٔ سال ۱۳۰۰ هـ.ق. در نجف اشرف متولد شد، و نزد پدر خویش و شیخ محمد حرز و شیخ محمدجواد شبیبی تلمذ کرد، و در سال ۱۳۳۵ هـ.ق. به بندر لنجه سفر کرد و در سال ۱۳۳۷ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او را دیوانی است در ۶۰۰ صفحه. (از الذریعهٔ ج ۹ ص ۷۳۸ از غایةالامانی فی أحوال آل الطالقانی).

علی طاووس‌الحرمین. [عَ یِ سُلْ حَ رَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن طرطوسی حرمی. مکنی به ابوبکر و مشهور به طاووس‌الحرمین. از علمای قرن چهارم هـ.ق. رجوع به علی حرمی شود.

علی طاهری. [عَ یِ هِ] (اِخ) ابن طاهربن معوضةبن تاج‌الدین قرشی اموی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به الملک المجاهد. یکی از مؤسسان دولت بنی طاهر در یمن. وی در سال ۸۰۹ هـ.ق. متولد شد و با برادرش عامر برای بدست گرفتن حکومت یمن مجاهدت می‌کرد تا اینکه در سال ۸۵۸ هـ.ق. بر سراسر تهامه دست یافتند و سپس دامنهٔ قلمرو خود را وسعت دادند و مناطق تحت حکومت خویش را بین خود تقسیم کردند و علی، تهامه را از حرض تا حیس با جمیع نواحی آن مالک شد؛ و عامر، حاکم بر حیس تا عدن و جمیع نواحی آن گردید. در سال ۸۶۹ هـ.ق. برادرش در جنگ با اهل صنعاء به قتل رسید در نتیجه مناطق وی تحت نفوذ علی درآمد و او در آبادانی جمیع این مناطق کوشش فراوان کرد و از خود آثاری بسیار باقی گذاشت تا اینکه در سال ۸۸۳ هـ.ق. درگذشت. وی نخستین کسی است که به کاشتن نخل و نیشکر و برنج در درهٔ زبید پرداخت. (از الاعلام زرکلی از النالباهر و العقیق الیمانی والضوء اللامع ج ۵ ص ۲۳۳).

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن منصور قاسم‌بن محمد. مکنی به ابوالحسین، و نسب او به قاسم رسی طباطبائی میرسد. وی در سال ۱۰۹۶ هـ.ق. درگذشت و در کاظمین دفن گردید. او را تألیفاتی است که

از آنجمله دیوان شعر میباشد. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۳۹ از نسمةالسحر فیمن تشیع و شعر ضیاءالدین یوسف).

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن حجةاللهبن علیبن عبداللهبن حسینبن محمدبن عبدالملکبن حمزةبن حسنبن داودبن حمزةبن محمدبن محمودبن علیبن احمدبن مسلمبن محمدبن قاسمبن اسماعیلبن احمدبن یحییبن حسینبن قاسم رشیبن ابراهیمبن اسماعیل دیباجبن ابراهیمبن عمربن حسن مثنیبن حسن السبط طباطبائی شولستانی نجفی غروی ملقب به شرفالدین. از فقهای امامیهٔ ساکن نجف بود. و در سال ۱۰۶۰ هـ.ق.در آن شهر درگذشت. و شولستانی نسبت است به «شولستان» که ناحیه‌ای است بین شیراز و خلیج بصره. او راست: ۱- توضیح الاقوال و الادلة، فی شرح رسالة الاثنیعشریة. ۲- حاشیه بر صحیفةالکاملة. ۳- رسالة فی عصمةالانبیاء قبل البعثة و بعدها. ۴- الرسالة النوریة، فی اصول‌الدین. ۵- کنزالمنافع فی شرح مختصرالنافع، در فقه. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۵۷ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۳۳۸ و أعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۱۰۶ و روضات‌الجنات خوانساری ص ۴۰۸) (از مصنفی علم‌الرجال ص ۲۷۱).

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن حسنبن محمدبن علی طباطبائی حائری (علینقی...) رجوع به علینقی شود.

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن رضابن محمدمهدی بحرالعلوم طباطبائی. وی فقیه بود و در سال ۱۲۲۴ هـ.ق.در نجف متولد شد، سال وفات او ۱۲۹۸ هـ.ق.است. او راست: شرحی بر کتاب نافع. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۹۳).

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن شاهمرادبن اسدبن جلال‌الدینبن حسن طباطبائی حسنی نجفی. طبیب قرن یازدهم هـ.ق.او راست: مجربات الطب. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۰۷).

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن عبدالکریمبن علی طباطبائی بروجردی. رجوع به علی بروجردی شود.

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن محمدبن علیبن ابی‌المعالی الصغیربن ابی‌المعالی الکبیر طباطبایی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. فقیه و اصولی بود، در ربیع‌الاول سال ۱۱۶۱ هـ.ق.در کاظمیه متولد شد و در ۱۲۳۱ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- ترجمهٔ رسالهٔ خالش «آغابهبهانی» در اصول‌الدین، از فارسی به عربی. ۲- حاشیه بر حدائق. ۳- حاشیه بر مدارک. ۴- حاشیه بر معالم‌الاصول. ۵- رسالة اختصاص الخطاب بالمشافهین. ۶- رسالة استظهارالحائض اذا تجاوز دمها. ۷- رسالة اصالة براءة ذمةالزوج من المهر و علی‌الزوجة اثبات اشتغال ذمته به. ۸- رسالة اصول‌الدین. ۹- رسالة تکلیف‌الکفار بالفروع. ۱۰- رسالة حجیةالاجماع والاستصحاب. ۱۱- رسالة حجیةالشهرة. ۱۲- رسالة حجیة مفهوم‌الموافقة. ۱۳- رسالة حلیةالنظر بالجملة الی الاجنبیة و اباحة سماع صوتها کذلک. ۱۴- رسالة کفایة الضربة الواحدة فی التیمم. ۱۵- رسالة منجزات المریض. ۱۶- الریاض. ۱۷- شرح صلاة المفاتیح. ۱۸- شرح مبادی الاصول علامه. ۱۹- مختصر الریاض. (از معجم المؤلفین (اعیان الشیعة ج ۴۲). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: هدیة العارفین بغدادی ج ۲ ص ۷۷۱. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۶۰۳. فوائد الرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۳. روضات الجنات خوانساری ص ۴۱۴. منتهی‌المقال ابوعلی ص ۲۲۴. تنقیح‌المقال مامقانی ج ۲ ص ۳۰۷.

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدتقیبن محمدرضابن مهدی بحرالعلوم طباطبایی نجفی. متوفی در سال ۱۳۱۵ هـ.ق.او راست: کشف‌الاستار فی شرح‌الاظهار. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۳۹).

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن محمدرضا طباطبایی. فقیه و اصولی بود، در سال ۱۲۲۴ هـ.ق.متولد شد. و در سال ۱۲۹۹ هـ.ق.در نجف درگذشت و در باب طوسی دفن گردید. او راست: ۱- البرهان القاطع فی شرح المختصر النافع. ۲- رسالة فی تصرفات المریض. ۳- رسالة فی‌القبلة. ۴- رسالة فی‌المسافة الملفقة. ۵- منهج‌العابد فی جمیع أبواب الطهارة. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۴۶).

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن محمدرفیع طباطبایی. فقیه و مفسر و حکیم و متکلم بود و در سال ۱۱۹۵ هـ.ق.در اصفهان درگذشت. او راست: ۱- تفسیرالبیضاوی. ۲- رسالة فی حرمة حلق‌اللحیة. ۳- رسالة فی الرجعة. ۴- رسالة فی صلاة الجمعة. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعهٔ عاملی و ج ۴۲ ص ۳۵).

علی طباطبائی. [عَ یِ طَ طَ] (اِخ) ابن نقیبن جوادبن مرتضی حسینی طباطبائی بروجردی. فقیه و اصولی بود که در سال ۱۱۸۸ هـ.ق.متولد شد و در نهم ربیع الاول سال ۱۲۴۹ هـ.ق.در بروجرد درگذشت. او را تألیفاتی است که غالب آنها کامل نشده است. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۱۹۷).

علی طبرستانی. [عَ یِ طَ بَ رِ] (اِخ) ابن محمدبن علی کیاهراسی طبرستانی شافعی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کیاهراسی شود.

علی طبری. [عَ یِ طَ بَ] (اِخ) ابن سهل‌بن ربن طبری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن ربن و علی (ابن سهل...) شود.

علی طبری. [عَ یِ طَ بَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمدبن محمدبن یحییبن مجدالدین طبری حسینی شافعی مکی. مورخ بود و در سال ۱۰۷۰ هـ.ق.در مکه درگذشت. او راست: ۱- الارج المسکی و التاریخ المکی فی اخبار البلد الامین و تراجم الملوک و الخلفاء. ۲- الاقوال المعلمة فی وقوع الکعبة المعظمة. ۳- تحفةالکرام باخبار عمارة السقف والباب من البیت الحرام. ۴- شن‌الغارة علی مانع نصب‌الستارة. ۵- منظومه‌ای بنام شرح‌الصدور و تنویرالقلوب. (از معجم المؤلفین به نقل از خلاصة الاثر محبی ج ۳ ص ۱۶۱ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۹ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۷ و...).

علی طبری. [عَ یِ طَ بَ] (اِخ) ابن قاسم طبری. ادیب بود و در حدود سال ۶۸۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح لامیةالعجم طغرائی، که آن را «حل المبهم و المعجم فی شرح لامیةالعجم» نامیده است. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۳۸).

علی طبری. [عَ یِ طَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن مهدی طبری اشعری. مکنی به ابوالحسن. محدث و فقیه و مفسر و اخباری بود، و در سال ۳۲۴ هـ.ق.در قید حیات بوده است. وی در بصره نزد ابوالحسن اشعری تحصیل کرد و در حدود سال ۳۸۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: مشکلات الاحادیث الواردة. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۹۰ و طبقات الشافعیهٔ سبکی ج ۲ ص ۳۱۲).

علی طبناوی. [عَ یِ طَبْ بَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یوسف‌بن محمد هیثمی طبناوی قاهری مالکی اشعری، ملقب به نورالدین. منجم و متصوف و شاعر بود. وی در سال ۸۰۰ هـ.ق.در محلهٔ ابی‌الهیثم در مصر متولد شد. آنگاه نزد برخی از امرا تقرب یافت و مدتی نیز در عهد الظاهر جقمق زندانی شد و در سال ۸۸۸ در قاهره درگذشت. او راست: ۱- دو ارجوزه در بارهٔ جیب. ۲- الحمی الاحمدی و الرباط الصمدی. ۳- وسیلةالخدم الی اهل الحل و الحرم. (از معجم المؤلفین بنقل

از الضوءاللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۸۷ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۷۰۶ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۳ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۶۳).

علی طحان. [عَ یِ طَحْ حا] (اِخ) ابن عبدالله طحان أزهری مصری. اصولی بود و در نظم سخن نیز دست داشت و در سال ۱۲۰۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح ملوی بر سمرقندیه. ۲- دو لامیهٔ بزرگ و کوچک. ۳- منظومه‌هایی در فقه و منطق و توحید و عروض و بیان و طب. (از معجم المؤلفین از حلیةالبشر عبدالرزاق بیطار ج ۲ ص ۴۶۲ و عجائب الآثار جبرتی ج ۲ ص ۲۴۲ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۷۱ و ایضاح المکنون ج ۲ ص ۵۸۲).

علی طرابزونی. [عَ یِ طَ] (اِخ) (علیرضا...) ابن یعقوب طرابزونی. رجوع به علی‌رضابن یعقوب... شود.

علی طرابلسی. [عَ یِ طَ بُ لُ] (اِخ) ابن خلیل حنفی. رجوع به علاءالدین طرابلسی شود.

علی طرابلسی. [عَ یِ طَ بُ لُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مخلوف طرابلسی مغربی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن مخلوف. مورخ بود و در سال ۵۲۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: مفاخرالاسلام و مبانی‌الاحکام فی اخبارالنبی (ص). (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۶ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۵۲۱).

علی طرابلسی. [عَ یِ طَ بُ لُ] (اِخ) ابن محمدبن منتصر طرابلسی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن منتصر. عالم فرایض و ریاضی‌دان بود. در سال ۳۴۸ هـ.ق. در طرابلس غرب متولد شد و در آنجا اقامت کرد. سپس به حج رفت و پس از بازگشت به «غنیمة» از قرای «مسلاته» رفت و در سال ۴۳۲ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: الکافی فی‌الفرائض. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۴۶).

علی طرابلسی. [عَ یِ طَ بُ لُ] (اِخ) ابن محمدبن ناصرالدین. امام جامع اموی دمشق. رجوع به علاءالدین (ابن ناصرالدین) شود.

علی طرابلسی. [عَ یِ طَ بُ لُ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن ابی‌اللطف طرابلسی حنفی. مشهور به ابن کرامة. وی ادیب و شاعر بود و در سال ۱۱۶۲ هـ.ق. درگذشت. او را رساله و اشعاری است. (از معجم المؤلفین از سلک‌الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۳۲).

علی طرابلسی. [عَ یِ طَ بُ لُ] (اِخ) ابن ناصرالدین‌بن احمد طرابلسی دمشقی حنفی. وی مدتی عهده‌دار توقیت در جامع اموی دمشق بوده است. او راست: نزهةالعامل بالربع الکامل، که در سال ۹۹۸ هـ.ق. آن را تألیف کرده‌است. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة).

علی طرابلسی. [عَ یِ طَ بُ لُ] (اِخ) ابن یاسین طرابلسی. ملقب به نورالدین. شیخ و قاضی‌القضات حنفی‌های مصر. وی در عهد سلطان سلیم ثانی از مقام قضاوت خویش اکراه پیدا کرد و سلطان یکی از قضات ترک را به جای وی برگزید. این قاضی جدید نزد سلطان سلیم از وی بدگویی کرد و سلطان سلیم به قتل یا تبعید او فرمان داد ولی این فرمان یک روز پس از مرگ طبیعیش رسید. او در سال ۹۴۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الکواکب‌السائرة ج ۳ ص ۲۱۲ و شذرات الذهب ج ۸ ص ۲۴۸).

علی طرطوسی. [عَ یِ طَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن طرطوسی حرمی. مکنی به ابوبکر. از علمای قرن چهارم هـ.ق. رجوع به علی حرمی شود.

علی طرطوشی. [عَ یِ طُ] (اِخ) ابن صالح‌بن ابی‌اللیث‌بن اسعدبن فرج‌بن یوسف طرطوشی دانی. مشهور به ابن عزالناس و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دانی شود.

علی طریحی. [عَ یِ طُ رَ] (اِخ) ابن حسین طریحی نجفی. فقیه بود و در سال ۱۳۳۳ هـ.ق. در شاقیه درگذشت و جسد او به نجف حمل شد و در آنجا دفن گردید. او راست: شوارع الاحکام التی فی شرائع الاسلام. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۱۷۴).

علی طسوجی. [عَ یِ طَ سو] (اِخ) ابن احمدبن عبدالنبی‌بن محمد طسوجی. فقیه و متکلم و ادیب و شاعر بود و در سال ۱۱۸۹ هـ.ق. متولد شد. او راست: ۱- دیوان شعر. ۲- شرح معالم. ۳- الکشکول. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۷۴).

علی طغاتیموری. [عَ یِ طُ تَ] (اِخ) (سلطان...) ابن پیرک پادشاه. وی آخرین پادشاه طغاتیموری بود که بر جرجان حکومت میکردند. پدرش پیرک پادشاه در سال ۸۱۰ هـ.ق. به دست لشکریان میرزا شاهرخ کشته شد و او به جای وی به تخت سلطنت نشست و مورد توجه شاهرخ شد. ولی چندی بعد از اردوی شاهرخ میرزا گریخت و به رستمدار رفت و به کمک یکی از امرای آنجا به استراباد آمد. لیکن در سال ۸۱۲ هـ.ق. بدست یکی از امرای ازبک مجروح شد و جان سپرد و بدین ترتیب سلسلهٔ طغاتیموریه نیز منقرض گردید. (از تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال ص ۴۷۸).

علی طغایی. [عَ یِ طُ] (اِخ) (امیر شیخ...) وی از امرای سلطان بدیع‌الزمان‌میرزا بود. و وقتی محمدبابرشاه در حال مرگ بود و میخواست بین فرزندان خود و دیگر شاهزادگان، پیمان اتحاد و دوستی بندد، این امیر شیخ علی طغایی نیز در آن مجلس سوگند شرکت داشت. و هنگامی که هرات بدست محمدخان شیبانی فتح شد و بدیع‌الزمان‌میرزا منهزم گشت، وی در این معرکه به قتل رسید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۳۸ و ۲۹۶ و ۳۷۷).

علی طلیطلی. [عَ یِ طُ لَ طُ / طَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن یوسف انصاری طلیطلی. مشهور به ابن لونقة و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و در علم طب نیز مطالعاتی داشت. وی در سال ۴۹۸ یا ۴۹۹ هـ.ق. در قرطبه درگذشت. (از معجم المؤلفین از التکملة ابن آبار ص ۶۶۲).

علی طمغاجی. [عَ یِ طَ] (اِخ) رجوع به علی تمغاجی شود.

علی طنجی. [عَ یِ طَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن تمیم طنجی مکناسی. فقیه و حافظ و عالم فرایض بود و در سال ۷۳۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: تقیید علی‌المدونة. (از معجم المؤلفین از اخبار مکناس ابن زیدان ج ۵ ص ۴۵۲).

علی طندتایی. [عَ یِ طَ دِ] (اِخ) ابن محمدبن سالم طندتایی ازهری. شاعر بود. او راست: سلسلة سلسلة و حیاض رحیقیة و نفاس مسکیة فی نظم العروسیة، که در بیست و یکم جمادی‌الاولای سال ۱۳۰۴ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از فهرست الخدیویة ج ۲ ص ۸۸ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۷).

علی طوبی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسن‌بن طوبی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و نویسنده و شاعر و معاصر معزبن بادیس بود. وی به مشرق نیز سفر کرد و پیش از سال ۴۵۴ هـ.ق. میزیست. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین به نقل از الخریدة عماد ج ۱۱ ص ۳۰).

علی طوری. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالله طوری مصری حنفی. فقیه قرن دهم هجری بود و در سال ۱۰۰۴ هـ.ق. در مصر درگذشت. او راست: ذخیرالناظر، در شرح الاشباه و النظائر ابن نجیم، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین از خلاصةالاثر محبی ج ۳ ص ۲۰۰ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۵۰ و فهرس التیموریة ج ۴ ص ۱۶۱).

علی طوسی. [عَ یِ] (اِخ) ملقب به علاءالدین. متوفی در ۸۶۰ هـ.ق. رجوع به علاءالدین طوسی شود.

علی طوسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن احمد

اسدی طوسی. مکنی به ابونصر. شاعر مشهور. رجوع به اسدی (علی‌بن احمد...) شود.

علی طوسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن اسحاق طوسی. وی پدر خواجه نظام‌الملک و از عمال دیوان سلجوقیان بود و به سخاوت و کرم و مروت شهرت داشت. اما صاحب جامع‌التواریخ جلالی گوید که پدر خواجه نظام‌الملک «محمد» نام داشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۹۴) (دستورالوزراء خوندمیر ص ۱۵۰).

علی طوسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن سنان طوسی تیمی، مکنی به ابوالحسن. از بزرگان علمای کوفه. رجوع به طوسی (ابوالحسن علی...) و معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص۲۲۹ شود.

علی طوسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن رضابن محمدبن حمزهٔ حسینی موسوی طوسی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن دفترخوان. ادیب و شاعر بود و در چهارم صفر سال ۵۸۹ هـ .ق.در حماة متولد شد و سپس به اربل در بغداد سفر کرد و در چهارم ربیع‌الآخر سال ۶۵۵ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- الطلایع. ۲- کتاب شاهنار، که سؤالات و جوابهایی است به نظم بین دو حکم الهی و طبیعی. ۳- مبارز الاقران فی تخمیس المعلقات، در مدح اهل بیت. ۴- المجلی. ۵- ناصرالحق. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۶۵ والنجوم الزاهرة ابن تغری بردی ج ۷ ص ۵۷ و اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۲۶).

علی طولقی. [عَ یِ طُ لَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزائری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علی طه. [عَ طا ها] (اِخ) (علی محمود...) وی مهندس و ادیب و شاعر و نویسنده بود، در سال ۱۳۲۰ هـ .ق. در منصورة متولد شد و از مدرسهٔ هندسهٔ تطبیقی فارغ‌التحصیل گشت و بیشتر مدت عمر خود را در خدمت دولت مصر به سر برد و سپس به سمت وکیل دارالکتب المصریة تعیین گشت و در تشرین ثانی سال ۱۹۴۹ م. (۱۳۶۹ هـ .ق.) درگذشت. او را چند دیوان است که از آن جمله است: ۱- ارواح شاردة، که محتوی شعر و نثر است. ۲- ارواح و اشباح. ۳- اغنیة‌الریاح الاربع، که نمایشنامه‌ای است به شعر. ۴- شرق و غرب. (از معجم المؤلفین) صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس المؤلفین بالظاهریة. وحی الرسالة زیات ج۳ ص ۱۸۸ و... مذاهب الادب خفاجی ص ۲۱۳. ادباء معاصرون حبیب زحلاوی ص ۱۵۲. الشعر المعاصر سحرتی ص ۱۹۹. بین شاعرین مجددین ایلیا ابوماضی و علی محمود طه المهندس، نوشتهٔ شبکتی. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۷۳. اعلام الادب ادهم جندی ج ۲ ص ۴۸۱.

علی طهطاوی. [عَ یِ طَ] (اِخ) (علی فهمی...) ابن رفاعة رافع‌بن بدوی طهطاوی. رجوع به علی فهمی شود.

علی طیبی. [عَ یِ طَیْ ی] (اِخ) ابن عیسی اردبیلی انصاری. رجوع به علاءالدین طیبی شود.

علی ظریفی. [عَ یِ ظَ] (اِخ) ابن عبدالباقی‌بن احمد رومی حنفی، مشهور به ظریفی. فقیه متوفی در حدود سال ۱۱۱۰ هـ .ق.او راست: نورالتقی فی شرح الملتقی، که در سال ۱۱۰۸ هـ .ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون ص ۱۸۱۶ و هدیة العارفین ج ۱ ص۷۶۴).

علی ظفری. [عَ یِ ظَ فَ] (اِخ) ابن عقیل‌بن محمدبن عقیل بغدادی ظفری حنبلی، مکنی به ابوالوفاء. علاوه بر کتاب‌الفنون و کتاب‌الواضح که در «ابوالوفاء» ذکر شده است، او راست: ۱- الانتصار لاهل الحدیث. ۲- تفضیل‌العبادات علی نعیم‌الجنات. ۳- الفصول فی فروع الفقه الحنبلی، در ده مجلد. رجوع به ابوالوفاء (علی‌بن محمدبن عقیل حنبلی) و نیز به مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج۷ ص۱۵۱. سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۲ ص۱۰۳. مناقب احمدبن حنبل از ابن جوزی ص۲۲۷. فهرس مخطوطات الفقه الحنبلی بالظاهریة از طاهر جزائری، شمارهٔ ۱۲۶. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۲۱. طبقات الحنابلة فراء ص۴۱۳. الکامل ابن اثیر ج ۱۰ ص۱۹۸. البدایة ابن کثیرج۱۲ ص۱۸۴. طبقات القراء ابن جزری ج۱ ص۵۵۶. لسان المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۴۳. مرآة‌الجنان یافعی ج۳ ص۲۰۴. مختصر دول‌الاسلام ج۲ ص۲۸. شذرات الذهب ابن عماد ج۴ ص۳۵. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص۷۱ و... ایضاح المکنون بغدادی ج۱ ص۸۵ و... ج۲ ص۵۴ و... هدیة العارفین بغدادی ج۱ ص۶۹۵.

علی عادلشاهی. [عَ یِ دِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل. پنجمین از حکام عادلشاهی است که در ولایت بیجاپور از سال ۹۶۵ تا ۹۸۷ هـ .ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۹۱) (معجم‌الانساب زامباور ص ۴۳۹).

علی عادلشاهی. [عَ یِ دِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم. هشتمین و آخرین از حکام عادلشاهی است که در ولایت بیجاپور از سال ۱۰۷۰ تا ۱۰۹۷ هـ .ق.حکومت کرد و دربن سال سلسلهٔ آنها توسط مغولان منقرض گردید. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۹۱). ولی در معجم‌الانساب زامباور (ص ۴۳۹) آمده است که این علی‌بن محمد تا سال ۱۰۸۳ هـ .ق. سلطنت کرد و پس از او فرزندش اسکندر تا سال ۱۰۹۷ هـ .ق. فرمانروائی داشت.

علی عادلی. [عَ یِ دِ] (اِخ) ابن احمد عادلی عاملی مشهدی غروی نجفی. از شعرا و فقها بود و در سال ۱۱۲۲ هـ .ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۴۶ و مجلهٔ عرفان، شمارهٔ ۳۸ ص ۷۷۶). و رجوع به الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۶۶۴ شود.

علی عارزه‌گر. [عَ یِ زِ گَ] (خواجه...) (اِخ) اصفهانی. آنگاه که سلطان سعید به خراسان رسید، مدتی جشن و سرور برپا کرد و در این جشن‌ها هر کس فن و هنری داشت عرضه کرد. از جمله این خواجه علی عارزه گر اصفهانی هنری بدیع داشت که موجب کمال تعجب سلطان شد و شرح آن در تاریخ حبیب‌السیر آمده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۸۴ شود.

علی عاصی. [عَ یِ] (اِخ) عاملی کفراوی. رجوع به علی کفراوی شود.

علی عالونی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد عالونی حنفی. متوفی در حدود سال ۸۱۵ هـ .ق.او راست: الانتقاد فی شرح عمدةالاعتقاد. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۹).

علی عامری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حرث‌بن رحضة‌بن عامربن رواحة‌بن حجربن معیص‌بن عامربن لؤی قرشی عامری. ابن عبدالبرکان گوید که وی در روز فتح، اسلام آورد و در روز یمامة بقتل رسید. (از الاصابهٔ ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی عامری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن مجاهدبن یوسف عامری، ملقب به اقبال‌الدولة. دومین و آخرین تن از امرای دانیة. رجوع به علی (ابن مجاهدبن یوسف...) شود.

علی عامری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن غالب عامری، مشهور به مجدالعرب و مکنی به ابوفراس. رجوع به علی مجدالعرب شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمدبن خاتون عاملی. فقیه و ادیب و شاعر قرن دهم هجری، و معاصر شهید ثانی. او را مجموعهٔ شعری است. (از معجم المؤلفین از امل الآمل ص ۴۴۲).

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمدبن موسی عاملی نباطی. رجوع به علی نباطی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمد حسینی عاملی، ملقب به تاج‌الدین. او راست: التتمة فی معرفة الائمة، که در سال ۱۰۱۸

هـ.ق. آن را بپایان رسانده است. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۶۰).

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمد سماقهٔ عاملی مشغری. رجوع به علی سماقة شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمد شامی عاملی زیدی، ملقب به زین‌الدین. او راست: الاحکام الشرعیة فی فقه الامامیة. که در سال ۹۵۸ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از کشف الظنون ص ۴۸۴).

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمد عادلی عاملی مشهدی غروی. رجوع به علی عادلی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمد فقیه عاملی. رجوع به علی فقیه شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن محمد حر عاملی. رجوع به علی حر شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسین‌بن ابی‌الحسن موسوی عاملی. وی از تلامذهٔ شیخ شهید و داماد او بود. وی نسخه‌ای از الخلاصهٔ علامه را در سال ۹۶۸ هـ.ق. تصحیح و مقابله کرده است و نظریات خود را در حواشی آن نگاشته است. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۷۵).

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسین‌بن حیدررضا عاملی رکینی. رجوع به علی رکینی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالعالی کرکی عاملی. مشهور به محقق ثانی، و محقق کرکی، و شیخ علائی، و مولی مروج. رجوع به علی کرکی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن محمد حسینی عاملی جزینی، مشهور به صائغ. رجوع به علی صائغ شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن رضی‌الدین‌بن علی‌بن احمدبن محیی‌الدین جامعی عاملی حویزی. رجوع به علی جامعی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن سعیدبن محمدبن احمدبن محمدبن حسن‌بن محمدبن علی‌بن محمدبن حسین‌بن عبدالسلام‌بن عبدالمطلب حر عاملی جبعی. رجوع به علی حر شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن عبدالعالی‌بن عبدالباقی‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالعالی عاملی میسی. رجوع به علی میسی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن ابی‌الحسن موسوی عاملی جبعی بحرانی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی موسوی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن طی فقعانی عاملی. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی فقعانی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف سبتی عاملی کفراوی. رجوع به علی‌سبتی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن زین‌الدین شهید ثانی عاملی جبعی اصفهانی. مشهور به صغیر. رجوع به علی صغیر شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن یونس بیاضی عاملی. ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابومحمد. رجوع به علی بیاضی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن مکی‌بن عیسی‌بن حسن‌بن عیسی شامی عاملی جبلی. ملقب به نجیب‌الدین و مشهور به ابن مکی. رجوع به علی شامی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن مکی عاملی جزینی. مکنی به ابوالقاسم و ملقب به ضیاءالدین و حسام‌الدین و رضی‌الدین. رجوع به علی جزینی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمد حر عاملی کرکی. رجوع به علی حر شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمد طاهربن عبدالحمیدبن موسی‌بن علی‌بن معتوق عاملی نباطی اصفهانی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و اصولی و مفسر و شاعر و ساکن نجف اشرف بود و در حدود سال ۱۱۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- دیوان شعر، در مراثی. ۲- شرح‌الکفایة. ۳- شریعة‌الشیعة و دلائل‌الشریعة. ۴- الفوائد الغرویة، در اصول. ۵- مشکاةالانوار فی تفسیرالقرآن. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۶ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۸).

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محمود عاملی مشغرایی. رجوع به علی مشغرایی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن محیی‌الدین جامعی عاملی. رجوع به علی جامعی شود.

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن مساعد. وی ساکن عباس‌آباد اصفهان بود و در همانجا درگذشت. او را ملمعاتی است که نصرآبادی آنها را نقل کرده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۰ از تذکرهٔ نصرآبادی فصل نهم ص ۳۹۸).

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن ناصربن زیدان عاملی معرکی. وی شاعر بود و در سال ۱۲۸۹ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۴۸ از اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۱ ص ۴۰۵).

علی عاملی. [عَ یِ مِ] (اِخ) عاصی عاملی کفراوی. رجوع به علی کفراوی شود.

علی عبادی. [عَ یِ عَبْ با] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن عباد عبادی هروی شافعی. مکنی به ابوالحسن. فقیه متوفی در سال ۴۹۵ هـ.ق. او راست: کتاب‌الرقم فی الفقه الهروی. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۲۹۹ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۴).

علی عباسی. [عَ یِ عَبْ با] (اِخ) ابن احمد معتضدبن موفق‌بن متوکل عباسی. مکنی به ابومحمد و ملقب به المکتفی بالله. هفدهمین خلیفهٔ عباسی در عراق. وی در «رقة» بود و چون پدرش المعتضد بالله درگذشت، در سال ۲۸۹ هـ.ق. در همان «رقة» با او بیعت شد و به بغداد منتقل گردید و از عهدهٔ ادارهٔ خلافت نیکو برآمد و در عهد او انطاکیه که در دست رومیان بود فتح گردید. وی در سنین جوانی در بغداد درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۸۶) (الاعلام زرکلی از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۸ ص ۳ و تاریخ طبری ج ۱۱ ص ۴۰۴ و مروج‌الذهب مسعودی ج ۲ ص ۳۸۲ و تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۳۱۶ و فوات‌الوفیات ج ۲ ص ۴۱).

علی عباسی. [عَ یِ عَبْ با] (اِخ) ابن سلیمان‌بن احمدبن سلیمان أنصاری قرطبی عباسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی عباسی. [عَ یِ عَبْ با] (اِخ) ابن سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس هاشمی عباسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی (ابن سلیمان‌بن علی...) شود.

علی عباسی. [عَ یِ عَبْ با] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن حسن‌بن عبدالملک‌بن ابراهیم سلمی عباسی رقی بغدادی. مشهور به ابن عصار و مکنی به ابوالحسن. لغوی و نحوی بود (۵۰۸ - ۵۷۶ هـ.ق.). او را تألیفاتی است. (از معجم المؤلفین از سیر النبلاء ذهبی ج ۱۲ ص ۲۸۳ والوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۶).

علی عباسی. [عَ یِ عَبْ با] (اِخ) ابن قاسم عباسی حنفی یمنی. وی عالم فرایض بود، در سال ۱۲۶۲ هـ.ق. در یمن متولد شد و در سال ۱۳۰۰ در کولندی درگذشت. او راست: الفرات الفائض علی حدائق ذریعةالناهض الی تعلم احکام الفرائض. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۲ و فهرست الخدیویة ج ۳ ص ۳۱۱ و فهرس الازهریة ج ۲ ص ۷۰۵ و ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۱۸۰).

علی عباسی. [عَ یِ عَبْ با] (اِخ) ابن محمد. مشهور به ابن محیا عباسی و ملقب به عمادالدین. نسب‌شناس بود و در حدود سال

۷۵۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: نزهة ذوی‌العقول فی‌نسب آل الرسول. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۲۰۷ و ۶۳۹ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۰).

علی عباسی. [عَ یِ عَبْ با] (اِخ) ابن محمدسعیدبن عبدالله‌بن حسین سویدی بغدادی عباسی. مکنی به ابوالمعالی. رجوع به علی سویدی شود.

علی عبدری. [عَ یِ عَ دَ] (اِخ) ابن حسن‌بن اسماعیل‌بن احمدبن جعفربن محمدبن صالح‌بن حسان‌بن حصن عبدری. مشهور به ابن مقلة و مکنی به ابوالحسن. ادیب و عروضی و شاعر و نویسنده. متولد در ربیع‌الاول سال ۵۲۴ هـ.ق. در بصره، و متوفی در ۲۴ شعبان ۵۹۹ هـ.ق. در بصره. او را تصنیفاتی در ادب و عروض است. (از معجم المؤلفین از معجم‌الادباء ج ۱۳ ص۸۸ و انباءالرواة قفطی ج۲ ص ۲۴۲ و الوافی صفدی ج۱۲ ص ۳۴). وی از بنی‌عبدالقیس میباشد و در اعلام زرکلی لقب او «عبدی» آمده است.

علی عبدری. [عَ یِ عَ دَ] (اِخ) ابن سعیدبن عبدالرحمان‌بن محرز عبدری. مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی است. وی از اهالی جزیرهٔ میورقة بود و به مشرق رفت و عمل حج را به جا آورد و سپس به بغداد رفت و در محضر خطیب بغدادی و جز وی حضور یافت. و در جمادی‌الآخرهٔ سال ۴۹۳ هـ.ق. در بغداد درگذشت. او راست: الکفایة فی مسائل‌الخلاف. (از معجم المؤلفین از مناقب الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ‌الذهبی ص۱۷۳ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۷۲ و طبقات‌الشافعیة سبکی ج ۳ ص ۲۹۸ و الصلة ابن بشکوال ص ۴۱۵ و کشف الظنون ص ۱۴۹۹).

علی عبدی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن حسن‌بن اسماعیل عبدی. مکنی به ابوالحسن. از بنی عبدالقیس است. رجوع به علی عبدری (ابن حسن‌بن اسماعیل‌بن احمدبن جعفربن...) شود.

علی عبدی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن عبدی. مکنی به ابوتمام و مشهور به ابن یزداد. وی قاضی واسط بود و در سال ۳۷۲ هـ.ق. در همین شهر متولد شد. در حدیث مورد اعتماد و قائل به خلق قرآن نیز بود. او در سال ۴۵۹ هـ.ق. در واسط درگذشت. (از الاعلام زرکلی از میزان الاعتدال ج ۲ ص ۲۳۸).

علی عبدی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن نصربن عقیل‌بن احمدبن علی بغدادی همام عبدی. مکنی به ابوالحسن. وی شاعر بود و به دمشق نزد الملک العادل رفت و مدتی «امجد» حاکم بعلبک را مدح کرد و در شعبان سال ۵۶۹ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از البدایة ابن‌کثیر ج ۱۳ ص ۲۴ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۳۹ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۰۳ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۸۱).

علی عبرتائی. [عَ یِ عَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن نصربن منصوربن بسام عبرتایی بغدادی. مشهور به ابن بسام و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن بسام و علی (ابن محمدبن...) شود.

علی عبسی. [عَ یِ عَ بَ] (اِخ) ابن افلح بن محمد عبسی. مکنی به ابوالقاسم. شاعر بود و خلفا را مدح کرد. او را نوادر بسیاری است. وی از بغداد به شام فرار کرد و سپس به بغداد بازگشت و در ۲ شعبان سال ۵۵۳ هـ.ق. درگذشت. تولد او در سال ۴۴۳ بوده است. او را دیوان شعر و دیوان رسائل است. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون ص ۷۶۴ وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۴۵۵ و ذیل تاریخ بغداد ابن نجار ج ۱۰ ص ۱۸۸ والوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹).

علی عبسی. [عَ یِ عَ بَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی عبسی. مشهور به ابن کوچک وراق. ادیب بود و در مصر تحصیل کرد و ساکن شام و ساحل شد. وی در سال ۳۹۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- اعزالمطالب الی اعلی‌المراتب فی‌الزهد. ۲- کتاب الطنبوریین. (از معجم المؤلفین از معجم‌الادباء ج ۱۳ ص ۱۵۷ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۰۰ و هدیة العارفین ج ۱ ص۶۸۶).

علی عبسی. [عَ یِ عَ بَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی عبسی فراء. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فراء شود.

علی عبسی. [عَ یِ عَ بَ] (اِخ) ابن عبیدالله عبسی. مکنی به ابوعاصم. از روات حدیث بود و ثوروی و ابوادریس از وی روایت کردند. و نیز رجوع به ابوعاصم عبسی شود.

علی عبشمی. [عَ یِ عَ شَ] (اِخ) ابن ابی‌عاص‌بن ربیع‌بن عبدالعزی‌بن عبدشمس‌بن امیهٔ قرشی عبشمی. وی فرزند زینب علیهاالسلام و سبط پیغمبر (ص) بود و در بنی‌غاضرة ارتضاع کرد. گویند که پیغمبر (ص) در روز فتح وی را بر اشتر خویش سوار کرده‌بود. ابن مندة گوید که او در جوانی در عهد پیغمبر (ص) درگذشت، ولی ابن عساکر گویدکه او در روز یرموک به قتل رسید. (از الاصابة ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی عبیدلی. [عَ یِ عُ بَ دِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عیاش قیروانی مالکی عبیدلی. فقیه و متکلم قرن هشتم هـ.ق. بود. در قیروان ساکن شد و در سال ۷۴۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- عقیدة فی‌التوحید. ۲- کتاب فی‌الفقه. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۹).

علی عبیدی. [عَ یِ عُ بَ] (اِخ) ابن منصوربن عزیزبن معز فاطمی عبیدی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به الظاهر لاعزاز دین‌الله. از پادشاهان فاطمی مصر. رجوع به علی فاطمی (ابن منصوربن...) شود.

علی عثمانی. [عَ یِ عُ] (اِخ) ابن خضربن حسن عثمانی دمشقی. مکنی به ابوالحسن. حسابگر بود و در ۲۵ یا ۲۶ ماه شوال سال ۴۵۹ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او را تصنیفاتی در علم حساب است. (از معجم المؤلفین از تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص ۴۰).

علی عثمانی. [عَ یِ عُ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن حسین عثمانی صفدی شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی صفدی شود.

علی عجابی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن مبارک عجابی. وی قرائت را از کسائی فرا گرفته و در حروف یسیره با او مخالف شده است. (از الفهرست ابن الندیم).

علی عجلی. [عَ یِ عِ] (اِخ) ابن هبة‌الله‌بن علی‌بن هبة‌الله‌بن جعفر عجلی جرباذقانی بغدادی. مشهور به ابن ماکولا و ملقب به سعدالملک و مکنی به ابونصر. رجوع به ابن ماکولا (ابونصر علی...) و به علی (ابن هبة‌الله‌بن...) شود.

علی عجم. [عَ یِ عَ جَ] (اِخ) (سید...) لقب علی‌بن صدرالدین موسی سیاهپوش صوفی است که در بیت المقدس بدین نام شهرت دارد. رجوع به علی سیاهپوش شود.

علی عجمی. [عَ یِ عَ جَ] (اِخ) وی متکلم و منطقی بود و در سال ۸۶۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- حواشی بر حاشیهٔ شرح شمسیهٔ سید شریف. ۲- حواشی بر شرح مواقف سید شریف، در علم کلام. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۲۹۷ و الشقائق النعمانیهٔ طاش کبری ج ۱ ص ۱۶۳ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۱۶).

علی عجمی. [عَ یِ عَ جَ] (اِخ) از تجار ایرانی ساکن یمن. رجوع به علی مصطفی عجمی شود.

علی عداس. [عَ یِ عَدْ دا] (اِخ) ابن عمر عداس. مکنی به ابوالحسن. از وزرای بنی‌فاطمه در مصر. وی در سال ۳۸۰ هـ.ق. پس از درگذشت یعقوب‌بن کلس وزیر، به وزارت العزیز خلیفهٔ فاطمی منصوب گشت و فقط یک سال در این مقام باقی بود و پس از

یک سال از سمت خویش عزل شد و در سال ۳۹۱ هـ .ق. در قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاشارة الی من نال الوزارة ص ۲۵).

علی عدوی. [عَ يِ عَ دَ] (اِخ) ابن احمدبن مکرم‌الله صعیدی عدوی مالکی ازهری. رجوع به علی صعیدی شود.

علی عدوی. [عَ يِ عَ دَ] (اِخ) ابن محمد شمشاطی عدوی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شمشاطی شود.

علی عدوی. [عَ يِ عَ دَ] (اِخ) ابن محمد عدوی شمشاطی، مکنی به ابوالحسن و ابوالقاسم. رجوع به علی شمشاطی شود.

علی عدوی. [عَ يِ عَ دَ] (اِخ) ابن مسافر عدوی. متکلم بود و در سال ۵۵۷ هـ .ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۱).

علی عذری. [عَ يِ عُ] (اِخ) ابن عثمان‌بن محمدبن احمدبن حسن عذری بغدادی، مشهور به ابن قاصح و مکنی به ابوالبقاء (۷۱۶ - ۸۰۱ هـ .ق.)، قاری و منجم قرن هشتم هـ .ق. بود. او راست: ۱- تحفةالانام فی‌الوقف علی الهمز لحمزة و هشام. ۲- درةالافکار فی معرفة اوقات اللیل و النهار. ۳- سراج‌القاری المبتدی و تذکرةالمقری المنتهی. ۴- قرةالعین فی‌الفتح والامالة بین‌اللفظین. ۵- هدایةالمبتدی فی معرفةالاوقات بربع‌الدائرة الذی علیه‌المقنطرات. (از معجم المؤلفین از فهرس مخطوطات القراءات بالظاهریة و طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۵ و الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۶۰ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۷ و فهرس المخطوطات المصورة کوئتش ج ۳ ص ۱۸ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۳۶۹ و سایر صفحات).

علی عراقی. [عَ يِ عِ] (اِخ) ابن زین‌العابدین‌بن هاشم عراقی حسینی فاسی، مکنی به ابوالحسن. عالم و ادیب و نحوی بود و در سال ۱۱۹۴ هـ .ق. درگذشت. او را فهرستی است. (از معجم المؤلفین از فهرس الفهارس کتانی ج ۱ ص ۳۴۶).

علی عراقی. [عَ يِ عِ] (اِخ) ابن محمدبن هلال جزائری عراقی شیخی، مشهور به ابن هلال. رجوع به علی جزائری شود.

علی عراقی. [عَ يِ عِ] (اِخ) ابن هاشم عراقی حسنی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به زین‌العابدین. متوفی در سال ۱۱۹۴ هـ .ق. او را فهرستی است. (از معجم المؤلفین از دلیل مورخ المغرب ابن سودة ص ۳۵۸).

علی عراقی. [عَ يِ عِ] (اِخ) ابن هلال جزائری عراقی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی جزائری شود.

علی عرب. [عَ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان، بخش داران، شهرستان فریدن. واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری داران، و ۱۲هزارگزی جادهٔ کوهرنگ. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۳۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات آبی و دیمی است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

علی عرب. [عَ عَ رَ] (اِخ) وی فقیه و منجم و طبیب بود و نزد محقق کرکی تحصیل کرده در اصفهان اقامت گزید. او در سال ۹۴۰ هـ .ق. در قید حیات بود. او راست: رساله‌ای در آداب نکاح. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۳۴۶).

علی عربی. [عَ يِ عَ رَ] (اِخ) نام وی در هدیة العارفین بصورت «علی‌بن عبدالله عربی حلبی، مشهور به ابن لجام و ملقب به علاءالدین» آمده است. وی اصولی و فقیه و محدث و مفسر بود و از سایر علوم عقلی و شرعی اطلاع داشت و در شهر حلب میزیست، و در سال ۹۰۱ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- تعلیقی بر التوضیح در اصول فقه. ۲- حاشیه بر شرح عقاید نسفی، از تفتازانی. ۳- حواشی بر مقدمات أربع. (از معجم المؤلفین از الشقائق النعمانیة طاش کبری ص ۲۳۶ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۵ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۴۹۸).

علی عربی. [عَ يِ عَ رَ] (اِخ) ابن عمر عربی، مدرس. متوفی در حدود سال ۹۸۰ هـ .ق. او را رساله‌ای است در علم بدیع. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۵۸).

علی عرشانی. [عَ يِ عَ رَ] (اِخ) ابن احمدبن علی عرشانی یمنی. محدث است و در سال ۶۲۵ هـ .ق. درگذشت. او راست: اشراط الساعة. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۰۶).

علی عزت. [عَ عِزْ زَ] (اِخ) ابن بدوی مصری. وی ریاضیدان بود و مدتی در مدرسهٔ مهندسخانهٔ خدیویه علوم ریاضی را تدریس میکرد. و در ششم جمادی‌الثانیهٔ سال ۱۲۸۹ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- الخلاصةالعزیة فی تهذیب الاصول الحسابیة. ۲- النخبةالعزیة فی تهذیب الاصول الهندسیة. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة و فهرست الخدیویة ج ۵ ص ۱۸۱ و اکتفاء القنوع فندیک ص ۴۵۷ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۵).

علی عزی. [عَ يِ ؟] (اِخ) ابن علی عزی مالکی. او راست: قرةالعیون علی الجوهر المکنون فی‌البلاغة، که در سال ۹۸۱ هـ .ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۲۲۵ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۸).

علی عزی. [عَ يِ ؟] (اِخ) ابن علی‌عزی مخلاتی. رجوع به علی مخلاتی شود.

علی عزیزی. [عَ يِ عَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن ابراهیم عزیزی بولاقی شافعی، ملقب به نورالدین. فقیه و محدث بود و در سال ۱۰۷۰ هـ .ق. در بولاق درگذشت. عزیزی، منسوب است به عزیزیة در شرقیهٔ مصر. او راست: ۱- حاشیه بر شرح تحریر زکریا انصاری. ۲- السراج المنیر بشرح الجامع الصغیر، فی‌الحدیث. ۳- الفوائد العزیزیة، که حاشیه‌ای است بر شرح الغایة ابن قاسم. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة و خلاصة الاثر ج ۳ ص ۲۰۱ و فهرس الازهریة ج ۲ ص ۵۹۲ و فهرست الخدیویة ج ۱ ص ۳۴۷ و الکشاف ص ۴۰).

علی عزیزی. [عَ يِ عَ] (اِخ) ابن علی‌بن علی‌بن مطاوع عزیزی مصری ازهری شافعی، متوفی در سال ۱۱۹۹ هـ .ق. او راست: ۱- اشارات الفیضیة الی خبایا القصیدة الزریقیة ابن زریق بغدادی. ۲- کتابی در علم‌الاوفاق. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۰ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۸۳).

علی عسقلانی. [عَ يِ عَ قَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی‌بن احمدبن حجر عسقلانی مصری کنانی شافعی، مشهور به ابن حجر. فقیه و ادیب بود و در حدود سال ۷۲۰ هـ .ق. متولد شد و نزد ابوالفتح‌بن سیدالناس به کسب‌دانش پرداخت و مدتی نیز از ابن عقیل نیابت کرد. وی بارها به سفر حج رفت و در پانزدهم رجب سال ۷۷۷ هـ .ق. درگذشت. او را دیوانهای متعددی است که از آن جمله دیوان‌الحرم است، در مدح پیغمبر (ص). (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۲۵۲ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۴۹۷).

علی عسکری. [عَ يِ عَ کَ] (اِخ) ابن سعدبن عبدالله عسکری، مکنی به ابوالحسن. محدث و حافظ و سیّاح (رحالة) بود و در سال ۳۰۵ یا ۳۱۳ هـ .ق. در ری درگذشت. او راست: کتاب‌الرائد. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ج ۲ ص ۳۰۲).

علی عسکری. [عَ يِ عَ کَ] (اِخ) ابن سعید عسکری. وی بر بسیاری از اهل حدیث زمان خود برتری و رجحان داشت و در سال ۳۰۰ هـ .ق. درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۹۰).

علی عسکری. [عَ يِ عَ کَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن عنبسة حداد عسکری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حداد شود.

علی عسکری. [عَ يِ عَ کَ] (اِخ) ابن

محمد عسکری. وی رسالهٔ احمدبن وزیر را ساخته است. (از الفهرست ابن الندیم).

علی عسیلی. [عَ یِ عُ سَ] (اِخ) ابن محمد عسیلی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. نام او در هدیةالعارفین به صورت «علی‌بن عبدالله عسیلی» آمده است. وی ادیب و مطلع در علوم عقلی و نقلی بود و در سال ۹۹۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر مغنی اللبیب ابن‌هشام، در نحو. (از معجم المؤلفین از الکواکب السائرهٔ غزی ص ۱۵۷ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۴۳۴ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۸ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۲۴).

علی عشاقی. [عَ یِ عُ] (اِخ) ابن عبدالغنی عشاقی، صوفی بود. او راست: الحبل المتین، در تصوف، که در سال ۱۲۹۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۹۱).

علی عصار. [عَ یِ عَصْ صا] (اِخ) ابن شاهک عصار ضریر بیهقی. رجوع به علی بیهقی (ابن شاهک...) شود.

علی عصامی. [عَ یِ عِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن محمدبن عربشاه اسفراینی شافعی مکی، مشهور به عصامی و «حفید» یعنی نوادهٔ عصام. از رجال بلاغت بود و در سال ۱۰۰۷ هـ.ق. در مکه درگذشت. او راست: حاشیه‌ای بر شرح استعارات جد خود عصام‌الدین، بر سمرقندیة، در بلاغت. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۵۱ و فهرست الخدیویة ج ۴ ص ۱۲۹).

علی عطار. [عَ یِ عَطْ طا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن داودبن سلمان‌بن سلیمان عطار دمشقی شافعی. در المختصر نووی لقب او علاءالدین و کنیه‌اش ابوالحسن ذکر شده است. وی فقیه و محدث و متکلم بود که در عید فطر سال ۶۵۴ هـ.ق. متولد شد. پدر او عطار و جدش طبیب بود. او حدیث را از محیی‌الدین نووی گرفته است، و مدت سی سال مشیخهٔ مدرسهٔ نوریه را عهده‌دار بود و در سال ۷۰۱ مبتلی به فلج گردید و در ذی‌حجهٔ سال ۷۲۴ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- اصول اهل السنة فی الاعتقاد. ۲- تحفةالطالبین فی ترجمةالامام النووی. ۳- ترتیب فتاوی النووی. ۴- ترجمةالامام النووی. ۵- شرح عمدةالاحکام. ۶- فضل الجهاد. (از معجم المؤلفین از فهرس علم‌الکلام بالظاهریة و البدایة ج ۱۴ ص ۱۱۷ و شذرات الذهب ج ۶ ص۶۳ و کشف‌الظنون ص ۳۶۸) (از الاعلام زرکلی ص ۵۳ از التبیان والدررالکامنة).

علی عطاس. [عَ یِ عَطْ طا] (اِخ) ابن حسن‌بن عبدالله عطاس حضرمی باعلوی. ادیب و شاعر مورخ و از اهالی حضرموت بود. وی در سال ۱۱۲۱ هـ.ق. در حریضهٔ تولد یافت و سپس به بحرین رفت و در قریهٔ غیوار که امروز مشهور به مشهد است، متوطن شد. و در سال ۱۱۷۲ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- خلاصةالمغنم فی الاسم الاعظم. ۲- الریاض المونقة فی‌الالفاظ المتفرقة. ۳- العطیة الهنیة و الوصیة المرضیة و الجذوة المضیة. ۴- قلائد الحسان، که دیوان شعر اوست. ۵- المختصر فی سیرة سیدالبشر. (از الاعلام زرکلی از رحلةالاشواق القویة ص ۱۲۱ و تاریخ الشعراء الحضرمیین ج ۲ ص ۱۵۸).

علی عطیة. [عَ یِ عَ طی یَ] (اِخ) غمرینی. مکنی به ابومصلح. رجوع به علی غمرینی شود.

علی عظیم. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن ناصر علی سهرندی (یا سرهندی). وی از شعرای دربار محمدشاه هندی بود که در اواسط قرن دوازدهم هـ.ق. درگذشت. بعضی اشعار او در تایج الافکار آمده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۰ از تایج‌الافکار ص ۴۹۵).

علی عقیقی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن محمدبن جعفربن عبدالله[1] بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب. مکنی به ابوالحسن و مشهور به شریف. از علمای امامیه بود و در سال ۲۹۸ هـ.ق. وارد بغداد شد. او راست: ۱- الرجال. ۲- کتاب بین‌المسجدین. ۳- المدینة. ۴- المسجد. ۵- النسب. (از معجم المؤلفین از الفهرست طوسی ص ۹۷ و معجم‌الادباء ج ۱۲ ص ۲۲۲ و ایضاح المکنون ج ۲ ص ۲۸۱ و تنقیح المقال ج ۲ ص ۲۶۶ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۷۴). و رجوع به مصفی علم‌الرجال ص ۲۷۰ شود.

علی عقیلی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حیدربن محمدبن عبدالله‌بن محمد مکنی به ابوالحسن. وی شاعر و از فرزندان عقیل‌بن ابی‌طالب و ساکن «فسطاط» در قاهره بود. وی نه به خدمت سلطان درآمد و نه کسی را مدح گفت، بلکه زندگی او مانند زندگی امرا و رؤسا و ملاکان بود. و در حدود سال ۴۵۰ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: ایضاح المکنون ج ۱ ص ۵۱۹. اعلام زرکلی ج ۵ ص ۸۹. اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۷۵. فهرس المخطوطات المصورة سید ج ۱ ص ۴۵۰. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۱۲. مقدمهٔ دیوان شریف عقیلی از زکی محاسنی. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۴۸.

علی عقیلی. [عَ یِ عُ قَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن عبدالباقی‌بن ابی‌جرادهٔ عقیلی انطاکی. مکنی به ابوالحسن. وی اهل حلب بود و در باب انطاکیه سکونت داشت. مردی خردمند و صاحب فضایل و اخلاق پسندیده بود. در ادب و لغت و حساب و نجوم دستی توانا داشت و خط او نیکو بود. وی در محرم سال ۴۶۱ هـ.ق. در حلب متولد شد و در سال ۵۱۷ هـ.ق. ببغداد وارد شد. و در سال پانصد و چهل و اندی درگذشت. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۴۴ و چ قاهره ج ۱۴ ص ۵).

علی عقیلی. [عَ یِ عُ قَ] (اِخ) ابن مسلم. هفتمین و آخرین تن از حکام بنی‌عقیل بود و از سال ۴۸۶ تا ۴۸۹ هـ.ق. بر قسمتی از عراق عرب و موصل حکومت کرد و در این سال سلسلهٔ آنها توسط سلاجقه منقرض گردید (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۶) (از معجم‌الانساب زامباور ص۲۰۵).

علی عقینی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن محمد عقینی انصاری تعزی یمنی شافعی. مفسر و نحوی و بیانی و متکلم و محدث و اصولی متولد در سال ۱۰۳۳ هـ.ق. وی در سوم ربیع‌الآخر سال ۱۱۰۱ هـ.ق. در تعز درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر تفسیرالقرآن. ۲- شرح الفیهٔ ابن مالک، در نحو. ۳- شرح المدخل فی المعانی و البیان. ۴- شرح منظومه، در شعب ایمان. ۵- شرح نخبةالفکر ابن حجر. (از معجم المؤلفین از البدرالطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۹۶ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۳).

علی عکبری. [عَ یِ عُ کْ بَ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمدبن ابراهیم عکبری. مشهور به ابن جدا و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی. وی در رمضان سال ۴۶۸ هـ.ق. درگذشت و در مقبرهٔ امام احمد دفن شد. او را تصنیفی در اصول است. (از معجم المؤلفین از طبقات الحنابلة فراء ص ۳۹۱ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۴۷).

علی عکوک. [عَ یِ عَ کَوْ وَ] (اِخ) ابن جبلة‌بن مسلم‌بن عبدالرحمان ابناوی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به عکوک. از شعرای مشهور عراق بود و اصل او از شیعیان خراسان است. وی در سال ۱۶۰ هـ.ق. در نزدیکی بغداد متولد شد و غالب اشعارش در مدح ابودلف عجلی است. او شخصی نابینا و ابرص بود و اَصمعی شاعر بر او حسد می‌ورزید و هم اوست که وی را ملقب به عکوک (بمعنای فربه) کرد. علی‌بن جبلة در سال ۲۱۳ هـ.ق. به امر مأمون بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی از وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۳۴۸ و سمط اللآلی ص ۳۳۰ و تاریخ

---

۱ - در کتاب «مصفی علم‌الرجال»: عبیدالله...

بغداد ج ۱۱ ص ۳۵۹ و الشعر و الشعراء ص ۳۶۰ و کتاب‌الورقة ص ۱۰۶ و نکت الهمیان ص ۲۰۹). ابن الندیم در الفهرست می‌نویسد که‌او را صد و پنجاه ورقه شعر است.

علی عگده. [عَ عَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی، بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۲۱هزارگزی جنوب اهواز، و ۶هزارگزی باختر راه‌آهن اهواز به بندر شاهپور. ناحیه‌ای است دشت و گرمسیر، و دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی علائی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن محمد. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شیرازی (ابن محمد...) شود.

علی علوان. [عَ عَلْ] (اِخ) ابن عطیةبن حسن‌بن محمدبن حداد هیتی حموی شافعی شاذلی. رجوع به علوان حموی شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عباس حسینی علوی دمشقی، مکنی به ابوالقاسم و مشهور به نسیب. رجوع به علی نسیب شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌احمدحسین طاهربن موسی‌بن محمدبن موسی‌بن ابراهیم‌بن امام موسی‌بن جعفرالصادق (ع) ملقب به علم‌الهدی و ثمانینی و ذوالثمانین و ذوالمجدین و سید مرتضی و شریف مرتضی. رجوع به علم‌الهدی موسوی شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالرحمان سقاف علوی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی سقاف شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین حسینی علوی آملی. ملقب به ممتازالعلماء و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی آملی شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن عمربن سالم‌بن عبیداللّه‌بن حسن علوی حسینی زیدی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زیدی شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن احمد کوفی علوی. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی کوفی شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن حسن (یا حسین). مکنی به ابوالقاسم. منجم و ریاضیدان مشهور قرن چهارم هـ.ق.رجوع به ابن اعلم شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن حسن‌بن قاسم حسنی فاطمی علوی. مشهور به شریف. رجوع به علی شریف شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن حمودبن میمون‌بن احمد ادریسی حسنی علوی حمودی. ملقب به الناصر لدین‌اللّه. نخستین تن از ملوک بنی حمود در قرطبة و مالقة. رجوع به علی حمودی شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن شیخ‌بن محمدبن علی سقاف علوی. مشهور به ابن شهاب‌الدین. رجوع به علی سقاف شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن سالم عیدروس علوی. رجوع به علی عیدروس شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن عبدالرحمان‌بن علی‌بن علی‌بن علی‌بن أمین علوی اندلسی جزایری مالکی شاذلی. رجوع به علی اندلسی شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی. مشهور به نسّابة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نیلی شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن احمد. ادیب مصری. رجوع به علوی حنفی شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن علی‌بن حسین‌بن زیدبن علی‌بن حسن‌بن حسین‌بن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علوی علیهم‌السلام. مکنی به ابوالقاسم و مشهور به ابن‌الشبیه (معجم‌الادباء چ مارگلیوث) و یا شبیه (معجم‌الادباء چ قاهره) وی خطاط بود و از دسترنج خود معاش خویش را به دست می‌آورد و به فقرا نیز کمک میکرد. مولد او در عید اضحای سال ۳۶۰ هـ.ق.بود و در دههٔ اول رجب سال ۴۴۱ هـ.ق. درگذشت. صاحب معجم‌الادباء گوید که دیوانی از عروةبن ورد به خط او دیده است. رجوع به معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۳ ص ۲۷۱ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۳۰ شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزایری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علی طولقی شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد علوی. مشهور به صاحب الزنج. رجوع به صاحب‌الزنج شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن محمدبن زید شهید علوی امامی حمانی. رجوع به علی حمانی (ابن محمدبن جعفر کوفی...) شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد علوی عمری شجری. ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن صوفی. رجوع به علی شجری شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن محمد خراسانی حسنی. مشهور به سائح علوی. رجوع به علی سائح شود.

علی علوی. [عَ یِ عَ لَ] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفربن محمدبن احمدبن طاوس علوی فاطمی. مشهور به ابن طاووس و ملقب به رضی‌الدین و مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابن طاوس و علی (ابن موسی‌بن...) شود.

علی علویة. [عَ یِ عَلْ لو یَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن سیف (یا یوسف)، مکنی به ابوالحسن و مشهور به علویة. موسیقی‌دان بغدادی. اصل او از سغد بود و علم موسیقی را نزد ابراهیم موصلی آموخت و در آواز و آهنگ‌سازی و نواختن عود مهارتی بسزا یافت. وی در دربار امین خلیفهٔ عباسی رامشگری میکرد و تا عهد المتوکل در قید حیات بود. وترهای عود او مقلوب و معکوس بود بدین ترتیب که «بم» در زیر همه قرار داشت و بالای آن «مثلث» و سپس «مثنی» و آنگاه «زیر». او را با امین و مأمون و معتصم و ابراهیم‌بن مهدی خلفای عباسی اخبار و حکایاتی است. (از الاعلام زرکلی از الاغانی ج ۱۱ ص ۳۳۳).

علی علی‌آبادی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن محمد علیاباذی. ملقب به بدرالدین. لغوی بود و در سال ۹۵۲ هـ.ق.در قید حیات بوده است. او راست: الفصاح علی‌ترتیب الصحاح، در لغت. (از معجم المؤلفین از ایضاح المکنون ج ۲ ص ۱۹۰ و هدیة العارفین ج ۲ ص ۷۴۵).

علی علیاری. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن محمدبن محب‌اللّه‌بن محمدجعفر علیاری قراجه‌داغی دیزماری تبریزی. وی فقیه و اصولی و محدث و طبیب و ریاضیدان و ستاره‌شناس و متکلم و ادیب و شاعر بود. در پنجم رمضان سال ۱۲۳۶ هـ.ق. در قریهٔ سردرود دوفرسخی تبریز متولد و در قریهٔ علیار از نواحی تبریز اقامت گزید و پس از عزیمت به نجف اشرف برای تحصیل به تبریز وارد گشت و به تدریس و تألیف پرداخت و در روز پنجشنبه چهارم رجب سال ۱۳۲۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- ایضاح الغوامض فی تقسیم الفرائض. ۲- بهجةالامال فی شرح زبدةالمقال. ۳- تقویم تام که سیصد و شصت و شش ورق است. ۴- حاشیهٔ تشریح الافلاک. ۵- حاشیهٔ روضةالبهیة (شرح لمعهٔ معروف). ۶- دلائل الاحکام فی شرح شرائع الاسلام. ۷- ریاض المقاصد فی شرح قصیدة الشیخ حسن‌بن راشد فی مدح صاحب‌الزمان. (از ریحانة الادب از بهجة الامال) (از معجم المؤلفین). و رجوع به مصفی علم‌الرجال آقابزرگ ص ۳۲۸ و الذریعة ج ۹ ص ۷۶۰ شود.

علی علیسی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن صالح رومی. ملقب به عبدالواسع علیسی. متوفی در سال ۹۵۰ هـ.ق.او راست: همایون نامه، و آن

ترجمهٔ ترکی «انوارسهیلی» حسین واعظ کاشفی است. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۰۹).

علی عمادی. [عَ یِ عِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالرحمان عمادی. شاعر و فقیه و از بزرگان دمشق بود و مدتی سمت افتاء حنفیان را در آنجا به عهده داشت. تولدش در سال ۱۰۴۸ هـ.ق. و وفاتش در ۱۱۱۷ بوده است. (از الاعلام زرکلی از سلک الدرر ج ۳ ص ۱۹۶).

علی عماری. [عَ یِ عَمْ ما] (اِخ) ملقب به بهاءالدین. از خاندان عماری در بیهق. رجوع به عماریان بیهق شود.

علی عماری. [عَ یِ عَمْ ما] (اِخ) ابن‌حسن عماری. مکنی به ابوالحسن. از خاندان عماری در بیهق. رجوع به عماریان بیهق شود.

علی عمر. [عَ عُ مَ] (اِخ) مصری. وی در سال ۱۲۸۷ هـ.ق. در ناحیهٔ باجور مصر متولد شد و تحصیلات خود را در قاهره و انگلستان بپایان رساند و مشغول امور تعلیم و تربیت شد و بر اثر شرکتش در یک جنبش ملی، به رفح تبعید شد و پس از بازگشت بازرس وزارت فرهنگ گردید. و در سال ۱۳۴۹ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: هدایةالمدرس. و نیز در تألیف القراءة الرشیدة شرکت داشت. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۳۲).

علی عمرانی. [عَ یِ عِ] (اِخ) ابن احمد عمرانی موصلی. ریاضیدان و ستاره‌شناس. متوفی در حدود سال ۳۴۴ هـ.ق. او راست: ۱- شرح کتاب الجبر و المقابلة ابی‌کامل شجاع‌بن اسلم حاسب مصری. ۲- کتاب الاختیارات. و تعدادی دیگر از کتب در نجوم. (از معجم المؤلفین بنقل از الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۲۸۳ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۳۳ و تراث‌العرب العلمی ص ۲۲۲).

علی عمرانی. [عَ یِ عِ] (اِخ) ابن عمران. مکنی به ابوالحسن. ممدوح منوچهری دامغانی شاعر. رجوع به علی عمرانی (ابن محمد...) شود.

علی عمرانی. [عَ یِ عِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن احمدبن مروان عمرانی خوارزمی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و لغوی و مفسر بود و در حدود سال ۵۶۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- اشتقاق أسماء المواضع و البلدان. ۲- شماریخ‌الدرر فی تفسیر الآی والسور. او را شعری نیز هست. (از معجم المؤلفین) صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۶۱. بغیة الوعاة سیوطی ص ۳۵۰. روضات‌الجنات خوانساری ص ۴۸۵. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۰۲. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۸. ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۱۲۰. و نیز رجوع به ابوالحسن عمرانی شود.

علی عمرانی. [عَ یِ عِ] (اِخ) ابن محمد عمرانی (یا علی‌بن عمران). مکنی به ابوالحسن. ممدوح منوچهری دامغانی شاعر. وی از خاندان عمرانی و از اصحاب انوشیروان پسر فلک‌المعالی بود. هنگامی که سلطان مسعود برای تصرف تاج و تخت از اصفهان و ری به خراسان و غزنین رفت و علاءالدوله بار دیگر متصرفات خود را پس گرفت مسعود لشکری از خراسان بدین نواحی فرستاد و لشکر دیگری نیز با این سپاه یار شد که علی‌بن عمران در آن بود. این هر دو لشکر ری را از علاءالدوله باز پس گرفتند. علاءالدوله در گیرودار معرکه زخم برداشت و گریخت. در سال ۴۲۳ هـ.ق. علی‌بن عمران و تاش فراش برای دنبال کردن علاءالدوله به همدان رفتند. علاءالدوله بجانب اصفهان رفت و علی‌بن عمران نیز به تعقیب وی روان شد. ولی علاءالدوله فرصتی یافت و بار دیگر به همدان بازگشت. علی‌بن عمران ناچار به همدان بازگردید ولی در راه از علاءالدوله شکست خورد و فرار کرد و پیش تاش آمد و باتفاق یکدیگر بار دیگر علاءالدوله را متواری ساختند. (دیوان منوچهری دامغانی چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۱۱۶ و ۳۲۹):

شنیدم که موسی عمران ز اول
به پیغمبری اوفتاد از شبانی
بعمدا علی‌بن عمران به آخر
رسد زین ریاست به صاحبقرانی. منوچهری.

علی عمروسی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن خضربن احمد عمروسی مالکی فقیه و متکلم متوفی در سال ۱۱۷۳ هـ.ق. وی مدتی در جامع ازهر تدریس کرد. او راست: ۱- حاشیه بر اتحاف‌المرید فی شرح جوهرةالتوحید. ۲- شرح مختصر خلیل، در فروع فقه مالکی در دو مجلد. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۸۶).

علی عمری. [عَ یِ عُ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن مرادبن عثمان‌بن علی‌بن قاسم عمری موصلی شافعی. وی ادیب بود و در سال ۱۱۴۷ هـ.ق. متولد شد و در ۱۱۹۳ هـ.ق. درگذشت و در اسکدار دفن گردید. او راست: ۱- دو کتاب که محتوی در حدود سی علم است. ۲- کتابی در معانی و بیان. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۹ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۳۰).

علی عمری. [عَ یِ عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد علوی عمری شجری. ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن صوفی. رجوع به علی شجری شود.

علی عمری. [عَ یِ عُ مَ] (اِخ) ابن محمد شیرازی عمری شافعی. ملقب به مظفرالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی عمری. [عَ یِ عُ مَ] (اِخ) ابن مراد عمری موصلی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالفضل. ادیب و شاعر متولد در سال ۱۰۶۰ هـ.ق. است. وی امر قضا و افتاء را در موصل عهده‌دار شد و در سال ۱۱۴۷ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. او راست: ۱- شرح الفقه الاکبر ابی‌حنیفه. ۲- شرح کتاب‌الآثار شیبانی. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین از سلک‌الدرر مرادی ج ۳ ص ۲۳۱).

علی عنانی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن زبیر عنانی فَسَوی شافعی. ملقب به رشید و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فسوی شود.

علی عنانی. [عَ یِ عَ] (اِخ) مصری (دکتر علی...). وی از دارالعلوم و از دانشگاه قدیم مصر فارغ‌التحصیل شد و فلسفه و زبانهای شرقی را در آلمان خواند و به مصر بازگشت و به استادی دارالعلوم منصوب شد و نیز بازرس کل فلسفه در وزارت فرهنگ گردید. و در سال ۱۳۵۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: الحیاةالاقتصادیة الالمانیة اثناءالحرب الحاضرة (سنة ۱۹۱۴ م). (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۶۰).

علی عنبری. [عَ یِ عَمْ بَ] (اِخ) ابن حصین‌بن مالک‌بن خشخاش عنبری تمیمی. مکنی به ابوالحر. وی را در بصره ثروتی بود ولی در مکه ساکن گشت. در عهد مروان‌بن محمد در مکه به طرفداری از طالب‌الحق که یکی از مخالفان مروان بود تظاهر کرد از این رو او را دستگیر کردند و به مدینه فرستادند ولی در راه توسط عده‌ای از یاران طالب‌الحق آزاد گردید و به مکه بازگشت و در نهان بسر میبرد. و هنگامی که ابوحمزه مختاربن عوف وارد مکه شد وی نیز جزو یاران او بود. و در سال ۱۳۰ هـ.ق. در شورش مکه به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از المسیر شماخی ص ۹۸ و لسان المیزان).

علی عنسی. [ع یِ عَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد عنسی صنعانی. ادیب و شاعر بود و در صنعاء متولد شد و در جمادی‌الاولی یا جمادی‌الآخرهٔ سال ۱۱۳۹ هـ.ق. در حیمة درگذشت. او راست: ۱- الروض الاقحوانی فی‌الشعیر الزهوانی. ۲- عنوان‌الشرف. ۳- کأس‌المحتسی من شعرالعنسی، که دیوان شعر اوست. (از معجم المؤلفین از فهرس مخطوطات الظاهریة و البدرالطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۷۵ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۶).

علی عنسی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن موسی‌بن

عبدالملک‌بن سعید عنسی اندلسی غرناطی مغربی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن سعید. رجوع به ابن سعید و علی (ابن موسی ابن...) شود.

علی عنسی. [عَ یِ عَ] (اِخ) ابن یحیی. ملقب به شمس‌الدین. شاعریمانی. وی از بنی‌عنس و از مذحج بود و مورد خشم الملک المظفر رسولی واقع گشت و او را زندانی کرد و در سال ۶۸۱ هـ.ق.در زندان درگذشت. (از الاعلام زرکلی از العقودالللؤلؤیة ج ۱).

علی عوض. [عَ یِ عِ وَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی عوض مَزیدی اسدی حلی. فقیه و مورخ و ادیب و شاعر اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هـ.ق.بود که در سال ۱۲۵۰ یا ۱۲۵۳ هـ.ق.متولد شد و در دوم جمادی‌الآخرة سال ۱۳۲۵ هـ.ق. درگذشت و جسد او به وادی‌السلام در نجف اشرف حمل گردید و دفن شد. نام او در مصنفی علم‌الرجال به صورت «علی‌بن حسین‌بن عوض حلی اسدی» آمده است. او راست: ۱- الاسرار المرضیة و الآثار العوضیة. ۲- تراجم المعاصرین من علماءالحلة. ۳- الفلک المشحون فی‌الحرکة والسکون. ۴- محاضرةالادیب و مسامرةالحبیب. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعة عاملی ج ۴۱).

علی عیادی. [عَ یِ عَیْ یا] (اِخ) ابن عبدالصادق‌بن احمدبن عبدالصادق‌بن محمدبن عبدالله عیادی مالکی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و متکلم و صوفی قرن دوازدهم هـ.ق.بود. و در ربیع‌الاول سال ۱۱۳۸ هـ.ق.در طرابلس غرب درگذشت. او راست: ۱- تحفةالاخوان فی‌الرد علی فقراءالزمان. ۲- شرح‌الصغری، متعلق به محمد سنوسی. ۳- شرح منظومهٔ عبدالواحد ابن‌عاش، در فقه. ۴- منظومه‌ای در بارهٔ عیوب نفس، و شرح آن. ۵- هدایةالعبید الی‌الطریق المبتغی المجید فی نظم اصول‌الطریق الزروقیة، و شرح آن. (از معجم المؤلفین از تاریخ طرابلس غرب از ابن‌غلبون ص ۱۸۷ و اعلام من طرابلس علی مصراتی ص ۱۴۵).

علی عیان. [عَ یِ] (اِخ) ابن بیان فارسی. مشهور به عیان. او راست: مملکةالمتصف و مهلکةالمعتسف که آن را در سال ۹۹۹ هـ.ق. تألیف کرده است. (از کشف‌الظنون ص ۱۸۲۲).

علی عیدروس. [عَ یِ عَ دَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن سالم عیدروس علوی. وی ادیب و نحوی و منطقی و بیانی و از اهل حضرموت بود و از ۱۲۹۲ تا ۱۳۶۴ هـ.ق.یعنی ۷۲ سال زندگی کرد. او راست: ۱- شرح الفیهٔ سیوطی، در نحو. ۲- شرح شمسیة، در منطق. ۳- شرح عقودالجمان فی‌المعانی والبیان. (از الاعلام زرکلی).

علی عیدروس. [عَ یِ عَ دَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن شیخ‌بن عبدالله‌بن شیخ‌بن عبدالله عیدروس. مشهور به زین‌العابدین. رجوع به علی زین‌العابدین شود.

علی عیسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن عبدالله عیسوی. مکنی به ابوالحسن. او راست: فوائد ابی‌الحسن، در حدیث که ابن حجر آن را در «المجمع» یاد کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص۱۲۹۴).

علی عیونی. [عَ یِ عُ] (اِخ) ابن مقرب‌بن منصوربن مقرب‌بن حسن‌بن عزیزبن ضبار ربعی عیونی، ملقب به جمال‌الدین و مکنی به ابوعبدالله. رجوع به علی ربعی شود.

علی غایاتی. [عَ یِ] (اِخ) ادیب و شاعر و سیاستمدار بود و به حزب ملی مصر انتساب داشت. مدت بیست و شش سال در تبعید و اختفا به سر برد و سپس به ژنو رفت و پس از بازگشت در بیست و یکم محرم سال ۱۳۷۶ هـ.ق.در مصر درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از هوامش‌الصحافی العجوز ص ۹۷).

علی غجدوانی. [عَ یِ غُ دْ] (اِخ) بخارایی (علی خواجه...). حاکم شهر «جند» در عهد مغول. رجوع به علی خواجه غجدوانی شود.

علی غرناطی. [عَ یِ غَ] (اِخ) ابن احمدبن خلف‌بن محمد باذش انصاری غرناطی. مشهور به ابن‌باذش و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن‌باذش و غرناطی و علی‌باذش شود.

علی غرناطی. [عَ یِ غَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن کوثر محاربی غرناطی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی محاربی شود.

علی غرناطی. [عَ یِ غَ] (اِخ) ابن سعدبن علی. مکنی به ابوالحسن. وی بیست و چهارمین از ملوک بنی‌نصر بود که در غرناطة حکومت میکردند. و او از سال ۸۶۶ تا ۸۸۷ هـ.ق.سلطنت کرده است. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵) (معجم‌الانساب زامباور ص ۹۴).

علی غرناطی. [عَ یِ غَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان‌بن علی‌بن سلیمان‌بن حسن انصاری غرناطی. مشهور به ابن‌الجیاب و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی غرناطی. [عَ یِ غَ] (اِخ) ابن موسی‌بن عبدالملک‌بن سعید عنسی اندلسی غرناطی مغربی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن سعید. رجوع به ابن سعید و علی (ابن موسی‌بن...) شود.

علی غروی. [عَ یِ غَ رَ] (اِخ) ابن احمد عادلی عاملی مشهدی غروی. رجوع به علی عادلی شود.

علی غروی. [عَ یِ غَ رَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن زین‌العابدین حسینی سنجانی غروی. ملقب به محدث و مکنی به ابوالفضائل. رجوع به علی سنجانی شود.

علی غروی. [عَ یِ غَ رَ] (اِخ) ابن حجةالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن حسین‌بن محمدبن ابراهیم عمربن حسن مثنی‌بن حسن‌السبط (ع) طباطبائی شولستانی غروی نجفی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی غریفی. [عَ یِ غُ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن اسماعیل‌بن محمدبن علی‌بن احمدبن هاشم‌بن علوی‌بن حسین غریفی موسوی بحرانی. رجوع به علی موسوی شود.

علی غزال. [عَ یِ غَزْ زا] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن غزال نیشابوری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن، و علی (ابن احمد...) شود.

علی غزالی. [عَ یِ غَ] (اِخ) ابن محمدبن علی، مشهور به ابن قصبیة. او راست: ۱- استعطاف‌المراحم و استسعاف‌المکارم، که در سال ۸۷۸ هـ.ق.آن را تألیف کرد. ۲- خالصة عقدالدرر من خلاصة عقدالفرر. ۳- الدرالمنظوم فی خلاصةالعلوم، که آن را به نام سلطان محمد فاتح فراهم آورد. ۴- طوالع انوار القلوب من مطالع اسرارالغیوب. ۵- میزان‌الاستقامة لاهل القرب والکرامة. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۷۹ و ۱۹۱۶ و... و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۱۵۱ و ج ۲ ص ۸۷ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۳۴ و فهرست‌الخدیویة ج ۷ ص ۶۵۵).

علی غزالی. [عَ یِ غَ] (اِخ) ابن محمدغزالی لوکری. مکنی به ابوالحسن. شاعر عهد سامانیان. رجوع به ابوالحسن علی‌بن محمد... شود.

علی غزالی. [عَ یِ غَ] (اِخ) شافعی. ملقب به علاءالدین. وی پیش از سال ۱۰۱۲ هـ.ق. میزیست. او راست: طرف‌الموافاة و ظرف‌المکافاة، که آن را به سلطان محمد مراد عثمانی هدیه کرد. (از معجم المؤلفین).

علی غزنوی. [عَ یِ غَ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل غزنوی حنفی. ملقب به ناصرالدین. وی مفسر بود و در سال ۵۸۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: التکثیر فی التفسیر. (از معجم المؤلفین).

علی غزنوی. [عَ یِ غَ نَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابی‌علی جلابی هجویری غزنوی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جلابی (ابن

عثمان‌بن...) شود.

علی غزنوی. [عَ یِ غَ نَ] (اِخ) ابن عثمان غزنوی. مکنی به ابوالحسن. صوفی بود و در سال ۴۶۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: کشف حجب المحجوب لارباب القلوب، در تصوف. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۴۹۴).

علی غزنوی. [عَ یِ غَ نَ] (اِخ) ابن مسعودبن محمود غزنوی. ملقب به بهاءالدوله و مکنی به ابوالحسن. وی عم مسعودبن مودود بود که چون مسعود در صغر سن به سلطنت رسید و کفایت ادارهٔ مملکت را نداشت، بزرگان مملکت در ماه رجب سال ۴۴۰ هـ.ق.وی را از سلطنت خلع کرده عمش علی‌بن مسعود را به سلطنت نشاندند. بهاءالدوله علی، قریب دو سال فرمانروائی کرد و سپس در سال ۴۴۱ هـ.ق.به واسطهٔ خروج عبدالرشیدبن محمود، از غزنین فرار کرد.(از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۵۹) (از معجم‌الانساب زامباور ص ۴۱۸) (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۹).

علی غزولی. [عَ یِ غُزْ وَ] (اِخ) ابن عبدالله بهائی دمشقی غزولی. ملقب به علاءالدین. رجوع به «غزولی» و علی بهایی شود.

علی غزولی. [عَ یِ غُزْ وَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد مصری مکی یمنی شافعی. مشهور به غزولی. وی فقیه و اصولی و نحوی و عالم فرایض و شاعر بود و در مکه اقامت داشت و وفات او اندکی پس از سال ۸۶۰ هـ.ق.روی داد. او راست: ۱- الایجاز اللامع علی جمع الجوامع سبکی. ۲- زبدة الفرائض. ۳- شرف‌العنوان، مشتمل بر پنج علم. ۴- منظومةالحجة علی‌البهجة، در نحو. (از معجم المؤلفین از الضوءاللامع سخاوی ج ۶ ص ۵۱).

علی غزی. [عَ یِ غَزْ زی] (اِخ) ابن خلف‌بن خلیل‌بن عطاءالله غزی شافعی. ملقب به علاءالدین. وی محدث و مورخ و فقیه بود در سال ۷۱۲ هـ.ق.متولد شد و در دمشق به تحصیل پرداخت و نزد ابن‌شحنة و جماعتی دیگر تحصیل کرد و در ماه ربیع‌الآخر یا جمادی‌الاولای سال ۷۹۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: مختصر تاریخ اسلام ذهبی. (از معجم المؤلفین از شذرات‌الذهب ابن عماد ج ۶ ص۳۲۳ و کشف‌الظنون ص ۲۹۵).

علی غزی. [عَ یِ غَزْ زی] (اِخ) ابن سالم‌بن عبدالناصر غزی شافعی. وی ادیب بود و در نظم سخن نیز دست داشت در قدس تحصیل کرد، و در سال ۷۴۷ هـ.ق.درگذشت. او راست: تخمیس‌البردة. (از معجم المؤلفین از الدررالکامنة ابن حجر ج ۳ ص ۵۱).

علی غزی. [عَ یِ غَزْ زی] (اِخ) ابن عثمان غزی دمشقی حنفی. ملقب به شرف‌الدین. وی فقیه بود و در سال ۷۹۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الجواهروالدرر. ۲- القواعد، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۴۸).

علی غسانی. [عَ یِ غَسْ سا] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن یوسف‌بن مروان‌بن عمر غسانی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و محدث و حافظ و ادیب و نحوی و شاعر و نویسنده بود. در سال ۵۰۷ هـ.ق.متولد شد و در ۶۰۹ در شهر «وادآش» درگذشت. او راست: ۱- اقتباس‌السراج فی‌شرح مسلم، که شرح صحیح مسلم است. ۲- نهج‌السالک للتفقه فی مذهب مالک، در ده مجلد. ۳- الوسیلة، که دربارهٔ اسماء حسنی است. (از معجم المؤلفین از الدیباج ابن فرحون ص ۲۰۹).

علی غماری. [عَ یِ غُ] (اِخ) ابن میمون‌بن ابی‌بکربن علی‌بن میمون‌بن ابی‌بکربن یوسف‌بن اسماعیل‌بن ابی‌بکر هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی شود.

علی غمرینی. [عَ یِ غ] (اِخ) (علی عطیة...). مکنی به ابومصلح. قاری بود. او راست: الثغر الباسم فی‌قرائة عاصم، که در سال ۱۱۸۸ هـ.ق.آن را تألیف کرد. (از معجم المؤلفین).

علی غنوی. [عَ یِ غَ نَ] (اِخ) ابن منصوربن مضرس‌بن قیس غنوی جزری. مشهور به ابن غدیر. رجوع به علی جزری شود.

علی غوری. [عَ یِ ؟] (اِخ) سدیدی (امیر...) حاکم قلعهٔ ترشیز (کاشمر) از جانب ملک غیاث‌الدین پیرعلی. رجوع به علی‌سدیدی غوری شود.

علیف. [عَ] (ع ص) گوسفند فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || دابه‌ای که به او علف خورانده باشند. (از اقرب الموارد).

علی فارسی. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن احمدبن سعیدبن حزم‌بن غالب‌بن صالح‌بن خلف‌بن سفیان‌بن یزید فارسی اندلسی قرطبی یزیدی. مشهور به ابن حزم و مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن حزم و علی (ابن احمد...) شود.

علی فارسی. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن بلبان بن‌عبدالله فارسی مصری حنفی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مصری شود.

علی فارسی. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن بیان فارسی. مشهور به عیان. رجوع به علی عیان شود.

علی فارسی. [عَ یِ رِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن سلیمان‌بن محمدبن سلیمان‌بن ابان تغری فارسی. مشهور به سکری و شاعرالسنة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سکری شود.

علی فاسی. [عَ یِ] (اِخ) برلاس (امیر...). وی از امرایی بود که در سال ۸۵۸ هـ.ق.همراه میرزا ابوالقاسم بابر بر سمرقند مستولی شدند. و او از جانب میرزا ابوالقاسم به حکومت ولایت کاشان و جاریک برگزیده شد. و در سال ۸۶۳ هـ.ق.وی به همراهی امیر سیداصیل، از جانب سلطان ابوسعید مأمور دستگیری میرزا علاءالدوله و پسر او میرزا ابراهیم شد که از هرات به طرف مزینان و سبزوار گریخته بودند. آنگاه مأمور تسخیر قلعهٔ عماد گشت و بر حسب فرمان سلطان، برج و بارهٔ این قلعه را ویران ساخت. و در سال ۸۶۴ از جانب سلطان سعید به همراهی چند تن از امرای دیگر مأمور تأدیب بعضی از قبایل عرب گشت که در حدود بیاروجمند اقامت داشتند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۴ و ۷۷ و ۷۸ و ۱۲۲).

علی فاسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن احمد حریشی فاسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حریشی شود.

علی فاسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن زین‌العابدین‌بن هاشم عراقی حسینی فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عراقی شود.

علی فاسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن عبدالملک‌بن یحیی‌بن ابراهیم حمیری کتامی فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قطان شود.

علی فاسی. [عَ یِ] (اِخ) (علی حرازم...) ابن عربی برادهٔ مغربی فاسی تیجانی. رجوع به علی حرازم شود.

علی فاسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عباد تستری (شوشتری) بکری فاسی مغربی. رجوع به علی تستری شود.

علی فاسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن قطان فاسی. مکنی به ابوالحسن. متوفی در سال ۶۲۸ هـ.ق.او راست: بیان‌الوهم و الایهام، در حدیث. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۲۶۲).

علی فاسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن ابراهیم خزرجی فاسی. مشهور به حصار و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حصار شود.

علی فاسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمد سوسی فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سوسی شود.

علی فاسی. [عَ یِ] (اِخ) ابن منصور فاسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه بود و مدتی در مسجد قرویین تدریس کرد و در سال ۱۱۰۷ هـ.ق.درگذشت. او راست: شرح

تحفة ابن‌عاصم، در فروع فقه. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۳).

علی فاسی. [عَ يِ] (اِخ) ابن میمون‌بن ابی‌بکربن علی‌بن میمون‌بن ابی‌بکربن یوسف‌بن اسماعیل‌بن ابی‌بکر هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی شود.

علی فاطمی. [عَ يِ طِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن حسن‌بن قاسم حسنی فاطمی علوی. مشهور به شریف. رجوع به علی شریف شود.

علی فاطمی. [عَ يِ طِ] (اِخ) ابن منصور (الحاکم بامرالله) ابن عزیزبن معز فاطمی عبیدی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به الظاهر لاعزاز دین‌الله. از ملوک فاطمی مصر. وی در سال ۳۹۵ هـ.ق.در قاهره متولد شد و در سال ۴۱۱ هـ.ق. پس از درگذشت پدرش به خلافت رسید و به واسطهٔ صغر سن، عمه‌اش «ست‌النصر» که خواهر الحاکم بامرالله بود عهده‌دار امور مملکت شد و تا سال ۴۱۵ هـ.ق.که درگذشت در این سمت باقی بود. و در این هنگام علی‌بن منصور خود امور خلافت را به دست گرفت و در عهد او وضع مصر و شام مضطرب گشت. و سرانجام در سال ۴۲۷ هـ.ق.در قاهره درگذشت. او مردی عدالت‌پرور و نرمخو بود. (از الاعلام زرکلی از اتعاظ‌الحنفا ص ۲۷۱ و ابن‌خلدون ج ۴ ص ۶۱ و کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۹ ص ۱۱۰ و ابن ایاس ج ۱ ص ۵۸ و ابن خلکان ج ۱ ص ۳۶۶ و مورد اللطافة ص ۱۰). و نیز رجوع به ظاهر (ابن ابی‌منصور الحاکم)شود.

علی فاطمی. [عَ يِ طِ] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفربن محمدبن احمدبن طاووس علوی فاطمی. ملقب به ابن‌طاووس و مکنی به ابوالقاسم و ملقب به رضی‌الدین. رجوع به ابن طاووس و علی (ابن موسی‌بن...) شود.

علی فاکهی. [عَ يِ کِ] (اِخ) ابن حسن همدانی. مشهور به ابن فاکهی و مکنی به ابوالفضل محدث و نسب‌شناس بود و به سال ۴۴۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب‌الالقاب. (از معجم المؤلفین).

علی فالی. [عَ يِ] (اِخ) ابن احمدبن سلک فالی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به مؤدب. وی از اهالی «فالة» بود که شهری در نزدیکی «ایذج» است آنگاه به بصره منتقل شد و نزد عمربن عبدالواحد هاشمی درس خواند سپس به بغداد رفت و در ذیقعدهٔ سال ۴۴۸ هـ.ق. درگذشت و در مقبرهٔ جامع منصور دفن گردید.او را اشعاری است. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۸۲).

علی فالی. [عَ يِ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن سلیمان‌فالی. مکنی به ابوالحسن. محدث و مؤدب بود و در ذی‌حجهٔ سال ۴۴۸ هـ.ق.درگذشت. او راست: کتاب‌الاستقامة. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون ص ۱۳۸۹ و ایضاح‌المکنون ج ۲ ص۲۶۶ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۸۸).

علی فخری. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله فخری. متکلم قرن نهم هـ.ق.او راست: تلخیص البیان فی ذکر فرق أهل الادیان. (از معجم المؤلفین).

علی فخری. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن محمودبن محمدبن مسعودبن محمدبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی. مشهور به مصنفک و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی فراء. [عَ يِ فَرْ را] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌عبسی فراء. مکنی به ابوالحسن. مورخ مصری و از فقهای مالکی. وی در سال ۳۵۲ هـ.ق.درگذشت. او را تاریخی است. (از اعلام زرکلی).

علی فراهانی. [عَ يِ فَ] (اِخ) کمره‌ای. مشهور به آقاشیخ. رجوع به علی آقاشیخ شود.

علی فردی. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن مصطفی قیصری رومی حنفی. مشهور به فردی. متوفی در سال ۱۱۲۷ هـ.ق. او راست: الحاشیة‌الفردیة علی‌الحسینیة فی‌الآداب. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۷).

علی فرزدقی. [عَ يِ فَ رَ دَ] (اِخ) ابن فضال‌بن علی‌بن غالب‌بن جابربن عبدالرحمان‌بن محمدبن عمروبن عیسی‌بن حسن ابن‌زمعهٔ مجاشعی قیروانی. مشهور به فرزدقی و مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی و صرفی و لغوی و مفسر و مورخ و عروضی بود. در هجر متولد شد و شروع به جهانگردی کرد و سرانجام در بغداد ساکن گردید.و در آنجا به تدریس نحو و لغت پرداخت و از جماعتی از شیوخ مغرب حدیث نقل کرد و با نظام‌الملک نیز مرتبط گشت. و در دوازدهم ربیع‌الاول سال ۴۷۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- اکسیرالذهب فی صناعة الادب و النحو. ۲- البرهان‌العمیدی فی التفسیر، در بیست مجلد. ۳- الدول فی التاریخ. ۴- شرح معانی الحروف رمانی. ۵- الفصول فی معرفة‌الاصول. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۵۶۵). و نیز رجوع به ابوالحسن مجاشعی شود.

علی فرضی. [عَ يِ فَ رَ] (اِخ) ابن‌عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی. مشهور به سید فرضی و ملقب به نورالدین. وی حکیم و ریاضیدان و عالم فرایض بود. در اصل از مردم شام به شمار می‌رفت. در حدود سال ۸۰۸ هـ.ق.در قاهره متولد شد و در سال ۸۷۰ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- عین‌المسموع فی شرح المجموع للکلائی، در فرائض. ۲- الفوائد الجلیلة فی حل الفاظ الوسیلة، در حکمت. ۳- الفوائد الربانیة فی شرح المبتکرات الحسابیه. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۴۲ و ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۱۳۲).

علی فرغانی. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالجلیل فرغانی مرغینانی حنفی. ملقب به برهان‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مرغینانی شود.

علی فرغانی. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن محمد اوسی (در برخی نسخ: اوشی). ملقب به سراج‌الدین. ادیب و شاعر متوفی در سال ۵۶۹ هـ.ق.او راست: ۱- قصیدهٔ لامیه، در اصول دین. ۲- مختلف الروایة، که شرح منظومهٔ عمر نسفی است در خلاف. ۳- مشارق‌الانوار فی شرح نصاب الاخبار لتذکرة‌الاخیار. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۵۲۶ و... الجواهر المضیه قرشی ج ۱).

علی فرغانی. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن مسعود فرغانی. مکنی به ابوسعد و ملقب به کمال‌الدین. او راست: المستوفی فی‌النحو. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۶۷۵).

علی فزاری. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن حوشب فزاری. مکنی به ابوسلیمان. محدث بود و ولیدبن مسلم از او روایت دارد. و نیز رجوع به ابوسلیمان (علی‌بن...) شود.

علی فزاری. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن غراب فزاری کوفی. مکنی به ابوالحسن. تابعی بود. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی فزاری. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالرحمان‌بن ضحاک فزاری. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن مقری (در التکملة شهرت وی «ابن بقری» ذکر شده است). فقیه و محدث و متکلم بود و در سال ۵۵۲ یا ۵۵۳ یا ۵۵۷ هـ.ق.در غرناطة درگذشت. او راست: ۱- شمائل‌النبی (ص) که آن را الشمائل بالنور الساطع الکامل نامیده است، در دو جلد بزرگ. ۲- مدارک الحقائق فی اصول الفقه. ۳- منهاج السداد فی شرح الارشاد. ۴- نزهة‌الاصفیاء و سلوة‌الاولیاء فی فضل الصلاة علی خاتم‌الانبیاء (ص) در دوازده جلد. (از معجم المؤلفین).

علی فزاری. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن محمد فزاری. از قضاة قرن چهارم هجری بود. او راست: کتاب‌الدعاء. (از معجم المؤلفین).

علی فسوی. [عَ يِ فَ سَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن زبیر عنانی فسوی شافعی. ملقب به رشید و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود. و در سال ۵۶۳ هـ.ق. درگذشت. وی مدتی نیز عهده‌دار امور قضا بود. او راست: شرح المفتاح ابن قاص طبری، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون ص ۱۷۶۹ و هدیة العارفین).

علی فسوی. [عَ يِ فَ سَ] (اِخ) دانیالی فسوی برازی جهرمی. ملقب به شهاب‌الدین. رجوع به علی دانیالی شود.

علی فصیحی. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن ابی‌زید محمدبن علی نحوی استرابادی. ملقب به فصیحی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن ابی‌زید...) شود.

علی فقعانی. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن طی فقعانی عاملی. مکنی به ابوالقاسم. فقیه بود و در هفتم جمادی‌الاولی سال ۸۵۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- تعلیقاتی بر المسائل الشهدیة. ۲- رساله‌ای در عقود و ایقاعات. ۳- المسائل الفقهیة، که به «مسائل ابی‌طی» مشهور است. و فقعانی منسوب است به «فقعیة» و آن قریه‌ای است در ساحل صور در لبنان. (از معجم المؤلفین از ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۷۵ و فوائدالرضویة عباس قمی ج ۱ ص ۳۱۴).

علی فقیه. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن احمد فقیه عاملی. ادیب و شاعر بود و پس از سال ۱۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از مجلهٔ عرفان شمارهٔ ۴۰ ص ۳۳۴).

علی فکری. [عَ فِ] (اِخ) ابن محمد عبیدالله حکیم. وی در سال ۱۲۹۶ هـ.ق. در قاهره متولد شد و به امر تدریس پرداخت و در سال ۱۳۷۲ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- آداب الفتی. ۲- الانسان، در چهار جلد. ۳- دلیل العملة و المعاملة. ۴- سعادةالزوجین، در سه جلد. (از معجم المؤلفین).

علی فلکی. [عَ يِ فَ لَ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمدبن حسن‌بن قاسم‌بن حسن‌بن علی همدانی. مشهور به فلکی و مکنی به ابوالفضل. وی محدث و حافظ بود و در شعبان سال ۴۲۷ هـ.ق. در نیشابور درگذشت. او راست: ۱- کتاب القاب المحدثین. ۲- منتهی‌الکمال فی معرفةالرجال. (از معجم المؤلفین از اللباب ابن‌اثیر ج ۲ ص ۲۲۲ و تذکرةالحفاظ ذهبی ج ۳ ص ۳۰۲ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۱۸۵ و کشف‌الظنون ص ۱۳۹۷).

علی فناری. [عَ يِ فَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد رومی حنفی فناری. ملقب به علاءالدین. نام او در هدیة العارفین بصورت «علی‌بن یوسف‌بن بالی‌بن محمدبن حمزة فناری» آمده است. وی در بروسا پرورش یافت و نزد عالمان هرات و سمرقند و بخارا تحصیل کرد و در سال ۹۰۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح قسم اللتجنیس فی علم‌الحساب. ۲- شرح‌الکافیة، در نحو. (از معجم المؤلفین از الکواکب‌السائرة غزی ج ۱ ص ۲۷۸ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۶۷ و الشقائق‌النعمانیهٔ طاش کبری ج ۱ ص ۳۲۱).

علی فنجگردی. [عَ يِ فِ جِ گِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد فنجگردی[1] نیشابوری. ملقب به شیخ‌الافاضل و مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی و شاعر بود. در سال ۴۳۳ هـ.ق. متولد شد و در رمضان سال ۵۱۳ هـ.ق. در نیشابور درگذشت. او راست: ۱- تاج‌الاشعار. ۲- سلوةالشیعة. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۴۵ و فوائدالرضویة ج ۱ ص ۲۸۶). و نیز رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۱۰۳ شود.

علی فندروجی. [عَ يِ فَ دَ] (اِخ) ابن نصربن محمدبن عبدالصمد فندروجی[2] اسفراینی. مکنی به ابوالحسن. وی در سال ۴۸۹ هـ.ق. در نیشابور متولد شد و در سال ۵۲۸ هـ.ق. وارد بغداد گردید. ادیب و لغوی بود و خطی خوش داشت و شعر نیکو میسرود. سمعانی گوید که وفات او در حدود سال ۵۵۰ هـ.ق. روی داده است. و نمونه‌ای از اشعار او در معجم‌الادباء آمده است. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج ۱۵ ص ۹۸ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۴۳۳ شود.

علی فؤاد. [عَ فُ ءا] (اِخ) منوفی. او راست: ۱- اخلاق و عادات. ۲- ادب‌النفس، که در سال ۱۳۲۷ هـ.ق. برای دومین بار در قاهره به چاپ رسید. ۳- مسرح‌الاعین. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة).

علی فوشنجی. [عَ يِ شَ] (اِخ) ابن احمدبن سهل فوشنجی هروی. مکنی به ابوالحسن. از عرفای نیمهٔ اول قرن چهارم هجری. رجوع به ابوالحسن فوشنجی و علی (ابن احمدبن...) شود.

علیفة. [عَ فَ] (ع ص) ناقه و گوسپند که علوفه به خوردن دهی آن را و به چرا نگذاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر ماده یا گوسفندی که برای فربه شدن، بدان علف دهند و به چرا فرستاده نشود. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). مفرد و جمع در آن یکسان است. (از اقرب الموارد). پروار. و نیز رجوع به عَلوفة و مَعلَفة شود.

علیفة. [عَ فَ] (اِخ) ابن عدی‌بن عمروبن مالک‌بن عامربن بیاضة بیاضی. نام او را «خلیفةبن عدی...» نیز آورده‌اند. ابن اسحاق و موسی‌بن عقبة وی را جزو کسانی آورده‌اند که در غزوهٔ بدر شرکت جستند. و ضراربن صرد به نقل از عبدالله‌بن ابی‌رافع گوید که وی در جنگ صفین همراه علی (ع) بوده است. (از الاصابهٔ ابن حجر ج ۴، قسم اول).

علی فهری. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن فهر فهری مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن. وی در حدود سال ۴۴۰ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: فضایل مالک. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۳۵).

علی فهری. [عَ يِ فِ] (اِخ) ابن عبدالغنی فهری حصری ضریر قیروانی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حصری شود.

علی فهمی. [عَ فَ] (اِخ) وی متصدی ادارهٔ بازرسی دخانیات در دو شهرستان دقهلیة و شرقیة در مصر بوده است. او راست: الحشرات المتلفة لزراعة القطن المصری و کیفیة‌ابادتها، که در سال ۱۳۱۳ هـ.ق. در زمان حیات مؤلف در اسکندریه به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین).

علی فهمی. [عَ فَ] (اِخ) ابن رفاعة رافع‌بن بدوی طهطاوی. در سال ۱۲۶۵ هـ.ق. متولد شد و مدتی امور بازرسی و نظارت بر وزارت فرهنگ مصر را بر عهده داشت و در سال ۱۳۲۱ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- رقم‌العلم فی رسم‌القلم. ۲- قدوةالفرع بأصله و حب‌الوطن و أهله. (از معجم المؤلفین).

علی فهمی. [عَ فَ] (اِخ) ابن شاکر موستاری. مشهور به جابی‌زاده. رجوع به علی جابی‌زاده شود.

علی فهمی. [عَ فَ] (اِخ) کامل‌بن علی محمد. رجوع به علی کامل شود.

علیفی. [عُ لَ فی ی] (ع اِ مصغر) پالان علافی کوچک. (ناظم الاطباء). تصغیر و ترخیم «عِلافیّ» است و آن پالان منسوب به عِلاف میباشد. (از لسان‌العرب) (ذیل اقرب الموارد). رجوع به عِلاف و عِلافی شود.

علی فیاض. [عَ يِ فَیْ یا] (اِخ) ابن محمد فیاض. مکنی به ابوالحسن. وی به عربی شعر می‌گفت و دیوان او پنجاه ورقه است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی فیجاطی. [عَ يِ فی] (اِخ) ابن ابراهیم کتانی فیجاطی. مکنی به ابوالحسن.

---

۱ - منسوب به فِنجگرد، از قرای نیشابور.

۲ - منسوب به فندروج، قریه‌ای در نواحی نیشابور.

رجوع به علی کنانی شود.

علی فیضی. [عَ يِ فَ] (اِخ) تربتی. وی شاعر و از اهالی تربت‌حیدریهٔ خراسان بود. و برخی از تذکره‌نویسان گویند که به هند سفر کرده‌ا کبرشاه را مدح نمود. او را دیوانی است که پنج‌هزار بیت شعر دارد. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۸۴۵ از تحفهٔ سامی ص ۱۱۸).

علی فیومی. [عَ يِ فَىْ يو] (اِخ) ابن محمدبن علی مقری فیومی. مورخ بود و در سال ۷۷۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: نثرالجمان فی تراجم الاعیان. (از معجم المؤلفین از فهرس المخطوطات المصورهٔ لطفی عبدالبدیع).

علیق. [عَ] (ع اِ) علف ستور و جو و اسپست. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). و در تداول فارسی‌زبانان امروزی بیشتر بر علوفهٔ اسبان اطلاق میشود. ||بر سبیل مثال شراب را نیز علیق نامند. (از لسان‌العرب از ازهری). ||پوست سپیدی که بر آن چیزی نویسند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||پوزه‌بند ستور. ||(ص) آویزان. ||ضعیف. ||نرم. (ناظم الاطباء).

علیق. [عُلْ لَ] [1] (ع اِ) گیاهی است که به درخت پیچد. (از لسان‌العرب). گیاهی است که به درخت پیچد و شبیه به گل سرخ است و آن را عُلَّیقیٰ نیز گویند و یک دانهٔ آن عُلَّیقة است. (از اقرب الموارد). درختی باشد که برگ آن را پزند و در خضاب به کار برند. (برهان قاطع) نباتی است خاردار و در برگ و شکل شبیه به گل سرخ و ثمرش در شکل و طعم مثل توت سیاه و آن را در دیلم «تموش» و به ترکی «بکورنیکان» و به یونانی «باطس» و به لاتینی «روس وسائر» و به فارسی «ورد» و به شیرازی «توت سه گل» نامند. و آن دو نوع است جبلی و غیرجبلی. غیرجبلی آن را به لاتین «سارساهوره» نامند. طبیعت آن مرکب‌القوی است و سردی و خشکی تا درجهٔ دوم بر آن غالب است. جمیع اجزای آن مجفف و مبرد است و نیز رادع و حابس نفث‌الدم و نزف‌الدم و سیلان رحم است و مقوی احشاءالرأس نیز میباشد. ضماد برگ آن برای زخمهای سرد و برآمدگی حدقهٔ چشم مفید است. و عصارهٔ مسحوق ساق و برگ تازهٔ آن با اندکی صمغ برای امراض حاره و باردهٔ چشم بخصوص قرحه و دمعه و ناخنه و ورم و برآمدگی آن نافع است. خاییدن برگ آن برای قروح لثه و استرخای آن و قلاع و بدبویی دهان و جراحات تازهٔ آن سودمند است. خاییدن میوهٔ رسیدهٔ آن نیز همین فایده را دارد. آشامیدن آب برگ و ساق تازهٔ آن با اندکی صمغ عربی برای تقویت معده و نفث‌الدم و حبس اسهال و فضلات و بواسیر نافع است. و آشامیدن آب طبیخ برگ و میوهٔ آن با گلاب در حین حیض مانع حمل است. و آشامیدن آب گل آن نیز حابس اسهال است. ضماد برگ آن مقوی معده است و بواسیری را که خون از آن جاری باشد درمان میکند و این ضماد محلل اورام و متفجرکنندهٔ دبیلات است و مانع ازدیاد آکله و نمله و ساعیه است. طلای عصارهٔ میوهٔ تازهٔ آن برای تخفیف قروح رطبه و منع سیلان چرک و رطوبات از آن مفید است و گل آن نیز این خاصیت را دارد. ضماد برگ و شاخه‌های تازه و نازک آن برای سحج رانها در هنگام سفر نافع است. طبیخ برگ و ثمر آن سیاه کنندهٔ موی است و خضابی است نیکو. و گویند هر کس بعد از هر حمام دو قدم خود را با آن بشوید موی او سفید نگردد. نوع جبلی آن کم‌خارتر است و خارهای آن باریکتر میباشد و خودش شبیه به نسرین است و خواصش مانند نوع غیرجبلی آن است. گویند که موسی (ع) آتش را از این درخت دیده است و برخی گویند که از درخت عناب دیده است. (از مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و آن را نوعی لبلاب نیز دانند. رجوع به لبلاب شود.

علی قابسی. [عَ يِ بِ] (اِخ) ابن محمدبن خلف معافری مالکی. مشهور به ابن قابسی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی‌بن محمدبن... و نیز به ابن قابسی ابوالحسن علی... شود.

علی قابونی. [عَ يِ] (اِخ) ابن محمد قابونی دمشقی حنفی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. وی نحوی بود و در سال ۸۵۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح الفیهٔ ابن مالک، در نحو. (از معجم المؤلفین).

علی‌قاپو. [عَ] (اِخ) عالی‌قاپو. عمارتی است تاریخی در اصفهان. رجوع به اصفهان و به عالی‌قاپو شود.

علی‌قاپی. [عَ] (اِ مرکب) دروازهٔ بلند. چه در ترکی «قاپی» بمعنای دروازه است، و علی‌قاپی کنایه از دروازهٔ ملوک و سلاطین است. (از آنندراج). و رجوع به اصفهان و به عالی‌قاپو شود.

علی‌قاپی. [عَ] (اِخ) نام مقامی است در صفاهان که آستانهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌التحیة مقرر کرده‌اند و آن حکم کعبه دارد که داخل آن ایمن است از آفات. (فرهنگ چراغ هدایت). و نیز رجوع به اصفهان و به عالی‌قاپو شود:

حیدر که در مدینهٔ علم نبی است
مهرش ز غم جهان علی‌قاپی است.
سعید اشرف (از چراغ هدایت).

همچو سالک بر در آل‌نبی بردم پناه
جز علی‌قاپی درین آفاق ملجایی کجاست.
سالک یزدی (از آنندراج).

علیقات. [ ] (اِخ) نام طائفه‌ای است منسوب به وادی علاقی که نسب آنان به عقیل‌بن ابی‌طالب میرسد. و اکنون در منطقه‌ای مابین دو شهر مضیق و کرسکو در سودان ساکنند. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۸۱۹).

علیقات. [ ] (اِخ) از قبائل عرب ساکن مصر هستند که نسب آنان به عربهای حجاز میرسد و در قنا و اسوان سکونت دارند. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۸۱۹).

علی قادری. [عَ يِ دِ] (اِخ) ابن عبدالله قادری شیخانی. صوفی و از اهل طرق بود و در سال ۱۰۹۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: أدل‌الخیرات فی الادعیة. (از معجم المؤلفین).

علی قادری. [عَ يِ دِ] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن احمدبن عمادالدین قادری حموی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حموی شود.

علی قادری. [عَ يِ دِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن احمدبن علی‌بن احمدبن قاسم گیلانی قادری حموی. رجوع به علی گیلانی شود.

علی قادری. [عَ يِ دِ] (اِخ) باقانی دمشقی. ملقب به نورالدین. وی فقیه بود و نزد بهنسی تحصیل علم کرد و برای ادای فریضه به حجاز رفت. و در سال ۹۹۰ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: شرح ملتقی‌الابحر فی فروع الفقه الحنفی. (از کشف‌الظنون ص ۱۸۱۴).

علی قادوسی. [عَ يِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن خلاطی حنفی قادوسی. مشهور به رکابی. وی مورخ بود و در سال ۷۰۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- شرحی بر الهدایة، در فروع فقه حنفی. ۲- کتابی در سیرت پیغمبر (ص). (از معجم المؤلفین از الدرر الکامنهٔ ابن حجر ج ۳ ص ۱۰۱ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۰۱۲).

علی قاربوزآبادی. [عَ يِ] (اِخ) ابن کل‌محمدبن علی‌محمد قاربوزآبادی قزوینی. رجوع به علی قزوینی شود.

علی قاری. [عَ يِ] (اِخ) ابن سلطان‌محمد هروی قاری حنفی. مکنی به نورالدین. عالم قرن دهم و یازدهم هـ.ق. رجوع به قاری و به مآخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۰۰. فهرس المؤلفین بالظاهریة. خلاصةالاثر محبی ج ۳ ص ۱۸۵. البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۴۵. هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۵۱. عقودالجوهر جمیل العظم ص ۲۶۴. کشف‌الظنون ص ۲۴ و ۶۰ و ۴۴۵ و...

---

1 - در برهان قاطع به تخفیف لام ضبط شده است.

فهرست الخدیویة ج ۱ ص ۱۰۷ و...

علی قاضی. [عَ ي] (اِخ) وی از مقربان امیرحسن‌بیک بود و در سال ۸۷۴ هـ.ق. به رسم رسالت از جانب امیرحسن‌بیک به نزد ابوالغازی سلطان حسین‌میرزا آمد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۴۲ شود.

علی قاضی. [عَ ي] (اِخ) (شیخ...) وی از قضات بود و در ربیع‌الآخر سال ۷۷۶ هـ.ق. که سلطان اویس در بستر بیماری بود او و ارکان دولت بر بالین او رفتند و طلب وصیت کردند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۴۲ و ۲۴۳ شود.

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمدبن علی‌بن عمر حلبی قاهری شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حلبی شود.

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن احمدبن عثمان‌بن محمدبن اسحاق سلمی مناوی قاهری شافعی. رجوع به علی مناوی شود.

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن سودون یشبغاوی قاهری دمشقی حنفی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن سودون و علی (ابن سودون...) شود.

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمدبن محمدبن اسماعیل شلقامی قاهری شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و در حدود سال ۷۴۶ هـ.ق. متولد شد و در سال ۸۴۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب فی‌الوثائق. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۲۰).

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمد قرافی قاهری نقاش. ملقب به نورالدین. رجوع به علی نقاش شود.

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن عبدالقادر حسنی شامی قاهری ازهری شافعی. مشهور به سید فرضی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی فرضی شود.

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی تطوبسی قاهری ازهری ضریر مالکی سنهوری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن علی شبراملسی شافعی قاهری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالضیاء. رجوع به علی شبراملسی شود.

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یوسف‌بن محمد هیتمی طنباوی قاهری مالکی اشعری. ملقب به نورالدین. رجوع به علی طنباوی شود.

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن محمدبن اقبرس قاهری شافعی. ملقب به علاءالدین و مشهور به ابن اقبرس. وی در سال ۸۰۱ هـ.ق. در قاهره متولد شد و در سال ۸۶۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- تحکیم العقول فی افول البدر بالنزول. ۲- شرح شفای قاضی عیاض. ۳- نکته‌هایی بر نزول‌الغیث دمامینی و بر التمهید و الکوکب اسنوی. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص۲۹۲ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۰۵۴).

علی قاهری. [عَ يِ هِ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی‌بن محمد اشمونی‌الاصل قاهری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی اشمونی شود.

علی قاینی. [عَ يِ يِ] (اِخ) ابن عابد. وی واعظ و خطیب در خراسان و هرات بود. و در سال ۹۰۳ هـ.ق. خطبه‌ای بنام ائمه ایراد کرد و در نتیجه عوام مردم بر او حمله کردند. و سرانجام وی در نیشابور درگذشت. او را برخی اشعار است. و گویند بسیار تیزهوش بود به طوری که قصائد را با یک بار شنیدن از حفظ میکرد. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۱).

علی قاینی. [عَ يِ يِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن وصیف قاینی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به حلاء. رجوع به علی حلاء شود.

علی قاینی. [عَ يِ يِ] (اِخ) ابن محمدبن حجازی قاینی. رجوع به علی حجازی شود.

علیق‌الجبل. [عُلَ لَ قُلْ جَ بَ] (ع اِ مرکب) علیق کوهی. نوعی از گیاه «علیق» است. رجوع به عُلَّیق شود.

علیق‌القدس. [عُلَ لَ قُلْ قُ] (ع اِ مرکب) نوعی گیاه «علیق» است که آن را علیق‌الکلب نیز گویند. رجوع به «عُلَّیق‌الکلب» شود.

علیق‌الکلب. [عُلَ لَ قُلْ کَ] (ع اِ مرکب) آن را علیق‌القدس نیز نامند و به شیرازی آن را درخت «سه گل» و به فرنگی «پلیور» گویند. و گل آن را به فارسی «سه گل» و به عربی «وردالساج» و «نسرین‌الساج» و به یونانی «طیش» یا «طش» خوانند. و آن گیاهی است بسیار بزرگتر از علیق و شبیه به درخت مورد میباشد اما برگهایش عریضتر از آن است و دارای خارهای سخت و صلب است و گل آن به رنگ سفید و میوه‌اش مانند زیتون، سبز میباشد اما پس از رسیدن قرمز میشود. و در جوف میوهٔ آن چیزی پشم مانند است و هرگاه بخواهند آن را به کار برند. پشم داخل آن را پاک می‌کنند زیرا این پشم به واسطهٔ چسبیدن به مری و به سبب شدت قبضی که دارد مهلک است. آشامیدن پوست و میوهٔ پختهٔ آن بغایت قابض طبع و حابس بول است. و گل آن سرد و خشک و قابض و مجفف میباشد و برای اسهال دموی و صفراوی و ضعف معده و ضرب و نفث‌الدم سینه مفید است. و گویند که پشم آن ملحم جراحات میباشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن‌الادویة).

علی قبانی. [عَ يِ قَبْ با] (اِخ) ابن احمدبن تقی‌الدین بخاری مکی شافعی. مشهور به قبانی. رجوع به علی بخاری شود.

علی قتیبی. [عَ يِ قُ تَ] (اِخ) ابن محمدبن قتیبهٔ نیشابوری قتیبی. مکنی به ابوالحسن. وی از تلامذهٔ ابومحمد فضل‌بن شاذان (متوفی در ۲۶۰ هـ.ق.) بوده است و بسیاری از شرح حال رجال را بنقل از قول این علی‌بن محمد در کتابهای مختلف ذکر کرده‌اند. اما او را تألیف مستقلی نبود. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی).

علی قدرالامکان. [عَ لا قَ رِلْ اِ] (ع ق مرکب) چندانکه بتوان. چندان که بشود. به میزانی که بتوان. به مقداری که بتوان.

علی قدر مراتبهم. [عَ لا قَ رِ مَ تِ بِ هِ] (ع ق مرکب) براندازهٔ مراتب آنان. به قدر مقام و پایگاه آنان. به میزان مرتبتشان.

علی قدسی. [عَ يِ قُ] (اِخ) (علامه...) ابن ایوب قدسی شافعی. ملقب به علاءالدین. او راست: اللباب فی تسلیة المصاب. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ج ۲ ص ۱۵۴۲).

علی قدسی. [عَ يِ قُ] (اِخ) ابن حبیب‌الله‌بن محمدبن نورالله‌بن ابی‌اللطف شافعی قدسی. فقیه بود و افتاء شافعیه را در قدس بر عهده داشت. وی در سال ۱۱۴۴ هـ.ق. درگذشت. او را شرحهایی بر برخی از متون فقه شافعی است. و نیز رسائلی دارد. (از معجم المؤلفین از سلک‌الدرر مرادی).

علی قدمی. [عَ يِ قَ دَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن درویش‌بن حاتم بحرانی قدمی. ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی بحرانی شود.

علی قرافی. [عَ يِ قَ] (اِخ) ابن احمد قرافی انصاری مصری شافعی. متوفی در حدود سال ۹۴۰ هـ.ق. او راست: ۱- الجواهر المکللة. ۲- الصوارم الهندیة. ۳- نفحات العبیر الساری. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۳).

علی قرافی. [عَ يِ قَ] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمد قرافی قاهری نقاش. ملقب به نورالدین. رجوع به علی نقاش شود.

علی قرافی. [عَ يِ قَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن نصر قرافی. مکنی به ابوالحسن. از متصوفهٔ مشهور قرن چهارم هـ.ق. وی زمان خلافت المقتدر باللّه و برخی دیگر از خلفای عباسی را دریافت و خود در دمیاط مصر میزیست و شاگرد ابوالحسن صائغ دینوری و ابوالخیر میناتی بود. او در سال ۳۸۰ هـ.ق. در سن ۱۱۰ سالگی درگذشت. و او را کراماتی است که در نامهٔ دانشوران منقول است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۸ و ج ۲ ص ۳۹۴

ذیل ترجمهٔ ابوسلیمان نیلی شود.
علی قرباقی. [عَ ي قَ رَ] (اِخ) ابن موسی‌بن عبدالله لخمی سبطی. مشهور به قرباقی. رجوع به علی لخمی شود.
علی قربانی. [عَ ي قَ] (اِخ) (علی‌بیک...) ابن امیر ارغونشاه جونی قربانی. رجوع به علی‌بن امیر ارغونشاه... شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌حزم قرشی دمشقی مصری شافعی. مشهور به ابن نفیس و ملقب به علاءالدین. رجوع به ابن‌نفیس و علی‌بن ابی‌حزم شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌عاص‌بن ربیع‌بن عبدالعزی‌بن عبدشمس‌بن امیهٔ قرشی عبشمی. رجوع به علی عبشمی شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن ثابت‌بن سعیدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن سعید تلمسانی قرشی اموی. رجوع به علی‌تلمسانی شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن جارالله‌بن محمدبن ابی‌الیمن‌بن ابی‌بکربن علی‌بن محمدبن محمدبن حسین‌بن احمد قرشی مخزونی حنفی. مشهور به ابن ظهیرة. رجوع به علی مخزومی شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن جهم‌بن بدربن جهم‌بن سعود قرشی شامی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهم. رجوع به ابن جهم و علی (ابن جهم...) شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حسان‌بن باقی قرشی. فقیه بود. او راست: اختیار مصباح المتهجد، که در سال ۶۵۳ هـ .ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۱۳۳ و فوائدالرضویهٔ قمی ج ۱ ص ۲۷۶ و روضات‌الجنات خوانساری ص۳۹۶).
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن حسین قرشی. او راست: المدخل فی الحساب. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۶۴۳).
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن حمیدبن احمدبن جعفربن ولید قرشی. محدث بود و در سال ۶۱۰ هـ .ق. حیات داشت. او راست: شمس‌الاخبار المنتقاة من کلام النبی المختار. (از معجم المؤلفین ج۷ ص ۸۵).
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن داودبن یحیی‌بن کامل‌بن یحیی‌بن جبارهٔ زبیری قرشی اسدی. ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زبیری شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن طاهربن معوضةبن تاج‌الدین قرشی اموی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به الملک المجاهد. یکی از مؤسسان دولت بنی‌طاهر در یمن. رجوع به علی طاهری (ابن طاهربن...) شود.

علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن محمدبن محمدبن علی‌بن عبدالکریم قرشی زبیدی بصری. ملقب به زین‌العابدین. رجوع به علی بصری شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمران قرشی مخزومی شیعی میمونی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی میمونی شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حرث‌بن رحضةبن عامربن رواحةبن حجربن معیص‌بن عامربن لؤی قرشی عامری. رجوع به علی عامری شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن عمربن ابراهیم قرشی صوفی شاذلی. رجوع به علی شاذلی (ابن عمربن...) شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن عمر قرشی شاذلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شاذلی (ابن عمر...) شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن محمدبن زبیر قرشی کوفی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن زبیر. محدث بود (۲۵۴ - ۳۴۸ هـ .ق.). احمدبن عبدالواحدبن عبدون و تلعکبری از وی روایت کنند. و خود از علی‌بن حسن‌بن فضال روایت کرده است. او را کتابی در شرح حال رجال است که ابن الندیم از آن نقل کرده است. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی).
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی. مشهور به قلصادی و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قلصادی شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن وفا قرشی انصاری سکندری‌الاصل شاذلی مالکی. مشهور به ابن وفا و مکنی به ابوالحسن. مفسر و فقیه و صوفی و ادیب و شاعر بود. در سال ۷۵۹ هـ .ق. در قاهره متولد شد و در سال ۸۰۷ هـ .ق. در روضه درگذشت. او راست: ۱- الباحث علی الخلاص فی احوال الخواص. ۲- تفسیرالقرآن. ۳- دیوان شعر. ۴- الکوثر المترع من الابحر الاربع. ۵- مفاتیح‌الخزائن العالیة فی التصوف. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة و الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۲۱ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۷۰).
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن میمون‌بن ابی‌بکربن علی‌بن میمون‌بن ابی‌بکربن یوسف‌بن اسماعیل‌بن ابی‌بکر هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی شود.
علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن هباربن اسودبن مطلب‌بن اسدبن عبدالعزی قرشی اسدی. رجوع به علی اسدی شود.

علی قرشی. [عَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن هند قرشی. مکنی به ابوالحسن. از مشایخ طریقت فارس در اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هـ .ق.بود. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن هند...) و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۳۴ شود.
علی قرط اندکانی. [عَ يِ قَ طِ اَ دُ] (اِخ) یکی از شعرای قرن چهارم و پنجم هـ .ق. است و ابیات ذیل از وی در لغت فرس اسدی (چ عباس اقبال) به‌عنوان شاهد آمده است:
ذیل لغت «پالیک» بمعنی پای‌افزار:
از خز و پالیک آنجای رسیدم که همی
موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی.
ذیل لغت «زُفت» بمعنی بخیل:
از لیمان به طبع ممتازی
از خسیسان به عقل بی‌جفتی
منظرت به ز مخبرست پدید
که‌بتن زَفتی و بدل زُفتی.
ذیل لغت «غراشیده» به‌معنی خشم‌گرفته:
درآمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و رفته زی کارزار.
ذیل لغت «غوره» به‌معنی حصرم:
برفتم به رز تا بیارم کنشتو
چه سیب و چه غوره چه امرود و آلو.
ذیل لغت «غوشا» به معنی سرگین گاو و گوسفند:
رو همان پیشه که کردی پدرت
هیزم آور ز رز و چین غوشا.
ذیل لغت «فلج» بمعنی غلق:
در بفلجم کرده بودم استوار
وز کلیدانه فروهشته مدنگ.
ذیل لغت «ما کول» بمعنی گلوبنده و قوی‌اندام و کارکن:
قلیه کردم زود و آوردمش پیش
تا بخوردند آن دو ما کول نهنگ.
علی قرطبی. [عَ يِ قُ طُ] (اِخ) ابن احمدبن سعیدبن حزم‌بن غالب‌بن صالح‌بن خلف‌بن سفیان‌بن یزید فارسی اندلسی قرطبی یزیدی. مشهور به ابن‌حزم و مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن‌حزم و علی‌بن احمد... شود.
علی قرطبی. [عَ يِ قُ طُ] (اِخ) ابن حموش‌بن محمدبن مختار قیروانی اندلسی قرطبی. رجوع به علی قیروانی شود.
علی قرطبی. [عَ يِ قُ طُ] (اِخ) ابن خلف‌بن عبدالملک‌بن بطال بکری قرطبی مالکی. مشهور به ابن لجام و مکنی به ابوالحسن. محدث و فقیه بود. و مدتی در حصن لورقة امر قضاوت را به عهده داشت. وی در آخر ماه صفر سال ۴۴۹ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- الاعتصام، در حدیث. ۲- شرح الجامع الصحیح بخاری، در چند کتاب. (از معجم المؤلفین از سیر النبلاء

ذهبی ج ۱۱ ص ۱۵۹) (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۱۱).

علی قرطبی. [عَ یِ قُ طُ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن احمدبن سلیمان انصاری قرطبی عباسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی قرطبی. [عَ یِ قُ طُ] (اِخ) ابن عتیق‌بن عیسی انصاری قرطبی. مکنی به ابوالحسن. محدث و حافظ و قاری بود و در علم کلام و اصول و طب و نظم شعر نیز دست داشت. وی نزد سلفی و دیگران تحصیل کرد و در کتاب تکمله، شیوخ او بالغ بر یکصدوپنجاه تن ذکر شده‌اند. او راست: بغیةالراغب و منیةالطالب. (از معجم المؤلفین از التکملة ابن ابار ص ۶۷۴ و طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۵۵).

علی قرطبی. [عَ یِ قُ طُ] (اِخ) ابن محمدبن خلف اوسی قرطبی مالکی. مکنی به ابوالحسن. ادیب بود و در سال ۵۲۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: التشبیهات فی اشعار اهل الاندلس. (از معجم المؤلفین).

علی قرطبی. [عَ یِ قُ طُ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف‌بن مسعود قیسی قرطبی شاعر. ملقب به نظام‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن‌خروف. رجوع به ابن‌خروف (ضیاءالدین ابوالحسن...) و علی (ابن محمدبن یوسف‌بن...) شود.

علی قرظی. [عَ یِ قَ رَ] (اِخ) ابن رفاعهٔ قرظی. وی را از انصار ذکر کرده‌اند. (از الاصابهٔ ابن حجر ج ۴ قسم اول).

علی قرمانی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن یحیی سمرقندی قرمانی حنفی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی سمرقندی شود.

علی قرمطی. [عَ یِ قِ مِ] (اِخ) ابن فضل‌بن احمد قرمطی. از کسانی است که مدتی بر یمن حکومت کردند. وی نخستین بار در سال ۲۹۰ هـ.ق. در کوه سور (واقع در کوکبان یمن) شروع به دعوت برای مهدی منتظر (ع) کرد و عدهٔ کثیری از مردم قبایل به وی گرویدند و او زبید و صنعاء را نیز به تصرف آورد و ادعای پیغمبری کرد و مدت سیزده سال با قدرت تمام سلطنت داشت به طوری که مؤذن وی در اذان میگفت «اشهد أن علی‌بن الفضل رسول‌الله». او «مذیخرة» را که از اعمال صنعاء بود به پایتختی خویش انتخاب کرده بود و در سال ۳۰۳ هـ.ق. مسموم گشت و گویند که طبیبی بغدادی به نام «شریف» او را مسموم کرد. (از الاعلام زرکلی چ دوم ج ۵ ص ۱۳۵).

علی قرمیسینی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن هارون‌بن نصر قرمیسینی (کرمانشاهی) نحوی. مکنی به ابوالحسن. وی در سال ۲۹۰ هـ.ق. متولد شد و نزد علی‌بن سلیمان اخفش تحصیل کرد. و عبدالسلام بصری نزد او به تلمذ پرداخت و در سال ۳۷۱ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۵ ص ۱۱۱ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۴۴۰).

علی قره‌باش. [عَ یِ قَ رَ] (اِخ) (علی اطول...) ابن محمد قسطمونی رومی خلوتی شعبانی. مشهور به قره‌باش. رجوع به علی أطول قره‌باش شود.

علی قریب. [عَ یِ قَ] (اِخ) (حاجب...) یا امیر علی خویشاوند. از امرای بزرگ دربار سلطان محمود غزنوی. رجوع به حاجب (علی‌بن قریب...) شود.

علی قریمی. [عَ یِ قُ رَ] (اِخ) آق کرمانی. ملقب به نقشی. وی صوفی و شاعر و ساکن قسطنطنیه بود. در سال ۱۰۶۵ هـ.ق. در کرمان درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین).

علی قزاق. [عَ یِ قَزْ زا] (اِخ) (شیخ...) وی از امرای میرزا اسکندر بود و وقتی امیرتیمور گورکانی به نواحی اصفهان رسید او و شیخ محمد قرابت با قریب سیصد سوار از نزد میرزا اسکندر فرار کردند و به امیرتیمور ملحق شدند. رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۵۸۹ شود.

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ملقب به کامی. از شعرای دربار اکبرشاه در هند بود و در سال ۹۸۱ هـ.ق. درگذشت او راست: نفائس‌المآثر، که تذکرةالشعرا است. (از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۹).

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سلمةبن بحر قطان قزوینی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قطان شود.

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ابن حاتم. مکنی به ابوالحسن. فقیه و محدث است وفات وی بعد از سال ۳۵۰ هـ.ق. میباشد. طوسی در الفهرست گوید که وی را حدود سی کتاب فقهی است، از قبیل: ۱- کتاب‌الحج. ۲- کتاب‌الزکاة. ۳- کتاب‌الصلاة. ۴- کتاب‌الصوم. ۵- کتاب‌الوضوء. (از معجم المؤلفین از الفهرست طوسی ص ۹۸ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۶۷ و فوائد الرضویهٔ عباس قمی ج ۱ ص ۲۶۷).

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ابن حسن صقلی قزوینی. رجوع به علی صقلی شود.

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن احمد قزوینی. ملقب به تاج‌الدین و مکنی به ابوالحسن یا ابوتراب. شاعر قرن ششم هـ.ق. بود و نزد فضل‌الله راوندی تحصیل کرد. او را دیوانی است در ده‌هزار بیت که غالب اشعار آن در مدح آل رسول (ص) است. (از معجم المؤلفین از فوائد الرضویهٔ عباس قمی ج ۱ ص ۳۰۹) (از الذریعه ج ۹ ص ۷۴۴ از الفهرست منتخب‌الدین).

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن عباس قزوینی نحوی. مکنی به ابوطالب. پدر او اهل علم و از راویان حدیث بود. و خود نیز به نوبهٔ خویش عالم و فاضل بود و جماعتی از مردم نزد او دانش فرا گرفتند. و در اواخر سال ۳۹۸ هـ.ق. درگذشت. او را فرزندانی کوچک بود که همگی کشته شدند. (از معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۴ ص ۵۰ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۶۷).

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ابن عمربن علی کاتبی قزوینی. ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به کاتبی قزوینی و علی (ابن عمربن...) شود.

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن حسن حربی بغدادی شافعی. مشهور به ابن قزوینی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عمربن...) شود.

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ابن کل‌محمدبن علی‌محمد قاربوزآبادی قزوینی. فقیه و اصولی و مفسر و واعظ و لغوی بود. وی در قاربوزآباد از قرای قزوین متولد شد و نزد علمای قزوین دانش آموخت سپس به اصفهان و از آنجا به زنجان رفت و در هشتم محرم سال ۱۲۹۰ هـ.ق. در زنجان درگذشت. او راست: ۱- تفسیرالقرآن. ۲- جوامع الاصول، در سه مجلد. ۳- معدن الاسرار فی المواعظ، در پنج مجلد. ۴- نظام الفرائد فی شرح القواعد للعلامة. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۱۰).

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ابن محمدبن احمد قزوینی بغدادی شافعی. ملقب به تاج‌الدین و مکنی به ابوالحسن. محدث و فقیه و لغوی بود. وی در نظامیهٔ بغداد تدریس می‌کرد و در سال ۷۴۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح مصابیح السنة بغوی. ۲- شرح مقامات حریری. ۳- کتاب‌العجائب. ۴- کتاب‌اللطائف. ۵- المحیط بفتاوی اقطار البسیط. (از معجم المؤلفین).

علی قزوینی. [عَ یِ قَزْ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله قزوینی. مکنی به ابوالحسن. از قضات بود و در سال ۳۵۶ هـ.ق. وارد بغداد شد. او راست: ملح الاخبار. (از معجم المؤلفین از کتاب‌الرجال نجاشی ص ۱۹ و منتهی‌المقال ابوعلی ص ۲۲۳ و تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۳۰۶ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۳ ص ۵۵۲).

علی قسطمونی. [عَ یِ قَ طَ] (اِخ) (علی اطول...) ابن محمد قسطمونی رومی خلوتی شعبانی. مشهور به قره‌باش. رجوع به علی

اطول قره‌باش شود.

علی قسنطینی. [عَ یِ قُ سَ] (اِخ) ابن محمد تمیمی مغربی اشعری قسنطینی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تمیمی شود.

علی قشلاقی. [عَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوجین، بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۲هزارگزی شمال اردبیل، و ۴هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اردبیل. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی قشیری. [عَ یِ قُ شَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن وهب‌بن مطیع قشیری شافعی. ملقب به محب‌الدین و مشهور به ابن دقیق‌العید. فقیه بود و در ماه صفر سال ۶۵۷ هـ.ق. در قوص متولد شد و در رمضان سال ۷۱۶ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- تحفةاللبیب فی شرح کتاب التقریب. ۲- شرح‌التعجیز، که کامل نشده است. (از معجم المؤلفین از طبقات‌الشافعیهٔ سبکی ج ۶ ص ۲۴۱ و الطالع السعید ادفوی ص ۲۱۷ و دررالکامنهٔ ابن حجر ج ۳ ص ۱۱۳ و حسن المحاضرهٔ سیوطی ج ۱ ص ۲۳۸ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۴۱۸).

علی قصار. [عَ یِ قَصْ صا] (اِخ) ابن احمد بغدادی مالکی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. نام او را به صورت «علی‌بن عمربن احمد بغدادی» نیز آورده‌اند. وی فقیه و اصولی بود و نزد ابوبکر ابهری فقه آموخت و مدتی عهده‌دار منصب قضا در بغداد بود. و در هشتم ذیقعدهٔ سال ۳۹۷ یا ۳۹۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: عیون‌الادلة و ایضاح الملة فی الخلافیات. (از معجم المؤلفین).

علی قصار. [عَ یِ قَصْ صا] (اِخ) ابن عبدالله‌بن شاذان‌بن بتی قصار. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن عبدالله‌بن...) شود.

علی قصارة. [عَ یِ قَصْ صا رَ] (اِخ) ابن ادریس‌بن علی قصارهٔ حمیری. وی عالم در تاریخ و نحو و صرف و حساب و عروض و لغت و منطق بود. و در ۱۳ رجب سال ۱۲۵۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- تحقیق‌الخبر عمن مات من علماء القرن الثالث عشر. ۲- حاشیه بر شرح بنانی بر سلم. (از معجم المؤلفین از سلوة الانفاس کتانی ج ۲ ص ۲۶۵ و دلیل مؤرخ المغرب ص ۲۹۶).

علی قصارة. [عَ یِ قَصْ صا رَ] (اِخ) مغربی. وی منطقی بود. او راست: حاشیهٔ علی السلم، که در سال ۱۲۴۹ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین).

علی قطان. [عَ یِ قَطْ طا] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سلمةبن بحر قطان قزوینی. مکنی به ابوالحسن. وی از ادبا و فضلای اواخر قرن سوم و نیمهٔ اول قرن چهارم هجری بود. در سال ۲۵۴ هـ.ق. متولد شد و در سال ۳۴۵ هـ.ق. درگذشت و عدهٔ بسیاری از دانشمندان آن زمان نزد او دانش آموختند. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۷۹).

علی قطان. [عَ یِ قَطْ طا] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن عبدالملک‌بن یحیی‌بن ابراهیم حمیری کتامی فاسی. مکنی به ابوالحسن. فقیه و محدث و نحوی ساکن مراکش بود و در سال ۶۱۸ یا ۶۲۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- بیان الوهم و الایهام الواقعین فی کتاب الاحکام، در حدیث. ۲- رفیق الطریق و طریق الرفیق، در فقه و نحو. (از معجم المؤلفین).

علی قطبی. [عَ یِ قُ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی دمشقی محلی تمراوی شافعی. مشهور به قطبی و ملقب به علاءالدین. فقیه بود و در سال ۸۰۳ هـ.ق. در «نهرالبصل» درگذشت. او راست: ۱- کفایةالمبتدی فی الفقه. ۲- مناسک الحج. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۵ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۵۷).

علی قطیعی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن حسین اصابی قطیعی یمنی شافعی. رجوع به اصابی و علی (ابن حسین...) شود.

علی قطیفی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین قطیفی. وی فقیه امامی بود و در سال ۱۲۸۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: اصول‌الدین. (از معجم المؤلفین)

علی قطیفی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن سلیمان‌بن احمد آل حاجی بلادی قطیفی بحرانی. رجوع به علی حاجی شود.

علی قفاص. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن ابراهیم جذامی. مشهور به ابن قفاص. وی در ۵۵۵ هـ.ق. متولد شد و در ۶۳۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: مختصر کتاب الاستذکار، از ابن عبدالبر. (از معجم المؤلفین از الدیباج ابن‌فرحون ص ۲۱۰).

علی قفطی. [عَ یِ ق] (اِخ) ابن یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالواحدبن موسی‌بن احمدبن محمدبن اسحاق شیبانی قفطی مشهور به قاضی اکرم و مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الدین. وی ادیب و نویسنده و شاعر و نحوی و لغوی و فقیه بود. در سال ۵۶۸ هـ.ق. در شهر قفط از توابع صعید الایمن که جزء استان قنا در مصر است متولد شد و در قاهره پرورش یافت آنگاه به حلب رفت و در آنجا عهده‌دار وزارت شد و در رمضان سال ۶۴۶ هـ.ق. در این شهر درگذشت. او راست: ۱- اخبارالعلماء باخبار الحکماء، مشهور به تاریخ الحکماء. ۲- الاصلاح لما وقع من الخلل فی کتاب الصحاح للجوهری. ۳- الدر الثمین فی اسماء المصنفین. ۴- الکلام علی الجامع الصحیح للبخاری. (از معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۳ ص ۲۷۷ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۳۲ و معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۱۷۵ و تاریخ مختصر الدول ابن عبری و بغیةالوعاة سیوطی ص ۳۵۸ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۵). و نیز رجوع به ابن القفطی (جمال‌الدین ابوالحسن علی...) و مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۳۰۴ شود.

علی قلاوونی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن شعبان (الملک الاشرف)بن حسین‌بن محمدبن قلاوون. ملقب به الملک المنصور. از سلاطین دولت قلاوونیهٔ در مصر و شام. وی در سال ۷۷۱ هـ.ق. متولد شد. پدر او را در سال ۷۷۸ هـ.ق. ممالیک به قتل رساندند و وی را با وجودی که کودکی بیش نبود به سلطنت برگزیدند و خود به ادارهٔ ملک پرداختند. و همچنان فتنه‌انگیزی ادامه داشت چنانکه نائب‌السلطنهٔ دمشق نیز از اطاعت سلطان سر پیچید و وبا در مصر شیوع یافت تا در سال ۷۸۳ هـ.ق. علی منصور در سن بیست و دو سالگی به مرض وبا درگذشت و مانند اغلب سلاطین این سلسله هیچ قدرتی در حکومت نداشت. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۱۰۵).

علی قلچماق. [عَ قُ چُ] (اِخ) نام شخصی از قاق است. و قلچماق در ترکی «سائیس» راگویند. (از آنندراج):

ارشاد بچه‌پروریت گر هوس شود
برخیز و سر بپای علی قلچماق نه.
ناظم تبریزی (از آنندراج).

علی قلصادی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی. مشهور به قلصادی و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. ریاضیدان و عالم فرائض و منطقی و عروضی و فقیه و صوفی و محدث و نحوی قرن نهم هـ.ق. بود. وی به سال ۸۱۵ هـ.ق. متولد شد و در نیمهٔ ذی‌الحجهٔ سال ۸۹۱ هـ.ق. در «باجة» از بلاد افریقیه درگذشت. بسطی منسوب است به «بسطة» و آن شهری است در اندلس. او راست: ۱- اشرف المسالک الی مذهب مالک. ۲- تقریب الموارث و منتهی العقول والبواحث فی الفرائض. ۳- شرح قصیدهٔ خزرجیة، در عروض. ۴- شرح حکم عطائیة، در تصوف. ۵- کشف الاسرار عن علم الغبار. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۱۴ و نفح الطیب مقری ج ۲ ص ۴۵ و البستان ابن مریم ص ۱۴۱ و نظم‌العقیان سیوطی ص ۱۳۱

و نیل‌الابتهاج تنبکتی ص ۲۰۹).

علی قلعی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمحسن‌بن محمدبن سالم قلعی مکی حنفی. ادیب و شاعر بود. وی در مکه متولد شد سپس سفری به شام و بلاد ترک و مصر کرد و در سال ۱۱۷۲ هـ.ق. در اسکندریه درگذشت. او راست: ۱- بدیعیة الانواع العجیبة الاختراع. ۲- تکمیل الفضل بعلم الرمل. ۳- دیوان شعر. ۴- الفرج فی مدح عالی الدرج. (از معجم المؤلفین).

علی قلقشندی. [عَ یِ قَ قَ شَ] (اِخ) ابن احمد قلقشندی مصری شافعی. وی نسب‌شناس (نسابه) بود و در حدود سال ۷۹۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: قلائد الجمان فی التعریف بقبائل عربان الزمان. (از معجم المؤلفین).

علی قلندر. [عَ یِ قَ لَ دَ] (اِخ) (امیر...) میکائیل. وی از امرای سلطان طاهر حاکم حله بود. و چون پدرش سلطان احمد از بغداد نزد او آمد وی از پدر بترسید و با امرای خود که از جملهٔ آنها امیرعلی قلندر میکائیل بود یاغی گشت و از آب بگذشت و سلطان احمد از قرایوسف کمک خواست و در جنگی که بین قرایوسف و سلطان احمد با سلطان طاهر در گرفت طاهر شکست خورد و بقتل رسید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۱۶ شود.

علیقلی تبریزی. [عَ قُ یِ تَ] (اِخ) اردبیلی تبریزی، متخلص به ماهر. رجوع به علیقلی ماهر شود.

علیقلی‌خان. [عَ قُ] (اِخ) (حاج...) ملقب به سردار اسعد. او فرزند سوم حسینقلی‌خان ایلخانی بختیاری بود. وی یکی از سران جنبش آزادی‌خواهی و انقلاب در زمان مشروطیت به شمار می‌رفت. پدرش در شعبان ۱۲۹۹ هـ.ق. بدست مسعودمیرزا ظل‌السلطان کشته شد و او پس از مرگ پدر چند سال در زندان به سر برد. پس از رهایی از زندان به تهران آمد و با امین‌السلطان بستگی پیدا کرد. هنگامی که ناصرالدین‌شاه به قتل رسید وی در تهران بود و با پنجاه سوار بختیاری و اولاد کرم‌خان فقط مراقب حفظ جان اتابک بود که پس از درگذشت شاه، در عمارت گلستان به امر مملکت‌داری پرداخته بود. در سال ۱۳۲۶ هـ.ق. وی در پاریس می‌زیست و به یاری عده‌ای از ایرانیان آنجا اردویی تدارک دید و از راه دریا به ایران بازگشت و در جمادی‌ثانی ۱۳۲۷ هـ.ق. وارد تهران شد. وی در کابینهٔ محمدولی‌خان سپهدار اعظم، وزیر داخله (کشور) بود. سردار اسعد در چند سال پایان عمر از بینایی محروم و فلج گردید و در نیمهٔ دوم محرم سال ۱۳۳۶ هـ.ق. درگذشت. او علاوه بر شجاعت، قلمی رسا داشت و آثار فراوانی از خود به جای گذاشت که از آن جمله است «تاریخ بختیاری». (از متن و حواشی کتاب انقلاب ایران، تألیف ادوارد براون، ترجمهٔ احمد پژوه).

علیقلی‌خان. [عَ قُ] (اِخ) ابن شاموردی‌خان، والی لر کوچک. وی تا آخر عمر به صورت تبعید در خراسان می‌زیست و برخی اشعار او را نصرآبادی نقل کرده است. (از الذریعهٔ ج ۹ ص ۷۶۱ از تذکرهٔ نصرآبادی فصل دوم ص ۳۲ و روز روشن ص ۴۷۱).

علیقلی‌خان افشار. [عَ قُ نِ اَ] (اِخ) وی برادرزادهٔ نادرشاه افشار بود. هنگامی که نادرشاه به ظلم و ستم و قتل مردم بیگناه پرداخت، در هر گوشه از مملکت ایران طغیان و شورش آغاز شد، از جمله این علیقلی‌خان در سیستان به مخالفت با عموی خود برخاست و شورش آغاز کرد. و در سال ۱۱۶۰ هـ.ق. آنگاه که نادرشاه به قتل رسید بزرگان مملکت وی را به جانشینی او برگزیدند و او خود را به عادلشاه و علیشاه ملقب ساخت و نخست به کلات رفت و خاندان عموی خود را قتل عام کرد و تنها شاهرخ‌میرزا را که فرزند چهارده‌سالهٔ رضاقلی‌میرزا و نوادهٔ نادرشاه بود و نسب وی از مادر به خاندان صوفی می‌رسید باقی گذاشت تا اگر مردم به هواخواهی سلسلهٔ صفویه برخیزند وی را به سلطنت بنشاند و به نام او فرمانروایی کند. اما این عادلشاه پس از یک سال گرفتار شورش برادرش ابراهیم‌خان شد و به فرمان برادر وی را نابینا کردند. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه شود.

علیقلی خلخالی. [عَ قُ یِ خَ] (اِخ) مشهور به واقف خلخالی. رجوع به علیقلی واقف شود.

علیقلی دامغانی. [عَ قُ یِ] (اِخ) اردبیلی تبریزی دامغانی، متخلص به ماهر. رجوع به علیقلی ماهر شود.

علیقلی ماهر. [عَ قُ یِ هِ] (اِخ) اردبیلی تبریزی دامغانی، متخلص به ماهر. وی شاعر و نقاش و خطاط قرن یازدهم هـ.ق. بود. اصل او از صحرای دامغان است سپس به اردبیل رفت و در آنجا به عطاری اشتغال ورزید. او را دیوانی است. نام او را برخی تذکرنویسان «محمدقلی ماهر» آورده‌اند. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۱ و ۹۵۳).

علی قلیوبی. [عَ یِ قَلْ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن احمدبن حبیب قلیوبی. شاعر مصری. وی در ایام العزیز عیدی میزیست و فرماندهان و منشیان او را مدح میگفت. و در تشبیهات دستی توانا داشت به طوری که برخی او را هم‌ردیف ابن‌المعتز دانسته‌اند. او در حدود سال ۴۱۲ هـ.ق. در اوایل دولت الظاهر علی‌بن منصور درگذشت. (از الاعلام زرکلی از فوات الوفیات ج ۲).

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدعلی قمی نجفی. وی از فقها بود. در رمضان سال ۱۲۸۳ هـ.ق. متولد شد و در ۲۲ جمادی‌الثانیهٔ سال ۱۳۷۱ هـ.ق. درگذشت و در مقبرهٔ شیخ نصرالله حویزی دفن گردید. او راست: ۱- تنویرالمرآة، در شرح رجال اسانید کافی. ۲- شرح تبصره، در فقه. ۳- شرح المبتدی و رافع الغواشی عن بعض شبهات‌الحواشی. ۴- شرح هدایةالامة. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۳۴) (از مصنفی علم‌الرجال آقابزرگ ص ۳۲۹).

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن هاشم قمی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به شیخ اقدم. مفسر و فقیه و اخباری بود و در سال ۳۲۹ هـ.ق. درگذشت. کلینی نزد وی تلمذ کرده است. او راست: ۱- اخبار القرآن و روایاته. ۲- تفسیرالقرآن. ۳- کتاب‌الشرائع. ۴- کتاب‌الحیض. ۵- الناسخ و المنسوخ. (از معجم المؤلفین از الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۲۲۲ و الفهرست طوسی ص ۸۹ و معجم الاطباء ج ۱۲ ص ۲۱۵ و کتاب‌الرجال نجاشی).

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) ابن ابی‌طالب قمی نجفی، متخلص به عارف. از شعرای معاصر و ساکن نجف‌اشرف بود که به قصد معالجهٔ امراض مزمنی که او را درگیر شده بود آن شهر را ترک گفت و در حدود سال ۱۳۲۵ هـ.ق. در گیلان درگذشت. او را دیوان شعری است به عربی. و نیز دیوانی به زبان فارسی دارد که شامل رباعیات اوست لذا آن را «طومار رباعیات» نامیده است. و آن در دو جلد است یکی در توحید و عرفان، و دیگری در مناجات و اخلاق. (از الذریعه ج ۹).

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) ابن حسین‌بن موسی‌بن بابویه قمی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن بابویه. رجوع به ابن بابویه و علی (ابن حسین‌بن...) شود.

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) ابن حسین قمی شیعی. ملقب به نورالدین. وی در سال ۹۷۲ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: نهایةالآمال فی ترتیب خلاصةالاقوال. (از معجم المؤلفین).

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) ابن حیدربن علی منعل قمی. ملقب به نورالدین. متوفی در حدود سال ۹۸۰ هـ.ق. او راست: ۱- شرح مبادی‌الوصول علامة. ۲- نهایة الآمال فی ترتیب خلاصةالاقوال ابن مطهر، در

علم رجال. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۹) (از مصنفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۷۹).

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) ابن صفدربن صالح رضوی قمی کشمیری. رجوع به علی رضوی شود.

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن حسن‌بن حسین‌بن بابویه قمی رازی، محدث و حافظ و راوی و مورخ و فقیه بود. وی در سال ۵۰۴ هـ.ق. متولد شد و وفات او پس از سال ۵۸۵ هـ.ق. بوده است. او راست: ۱- تاریخ مشایخ‌الشیعة و مصنفیهم. ۲- کتاب‌الاربعین عن الاربعین من الاربعین فی فضائل امیرالمؤمنین علیه‌السلام. (از معجم المؤلفین).

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) ابن محمدبن علی خزاز رازی قمی. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی خزاز شود.

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) ابن موسی‌بن یزداد (یا یزید) قمی نیشابوری حنفی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و اصولی و محدث و جهانگرد و مفسر بود. اصل او از عراق بود و در نیشابور سکونت گزید و عمری طولانی کرد و در سال ۳۰۵ یا ۳۵۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- اثبات القیاس والاجتهاد و خبرالواحد. ۲- أحکام القرآن. ۳- شرح الجامع الکبیر شیبانی. ۴- کتاب فی بعض ما خالف فیه الشافعی العراقیین. (از معجم المؤلفین).

علی قمی. [عَ یِ قُ / قُمْ می] (اِخ) شهریاری. رجوع به علی شهریاری شود.

علی قنائی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن عیسی‌بن عروةبن جراح قنائی. مکنی به ابوالحسن. وی نویسنده بود و در سال ۴۱۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- طرف خبرالولایة. ۲- نوادر الاخبار. (از معجم المؤلفین از کتاب‌الرجال نجاشی ص ۱۹۲ و ایضاح المکنون ج ۲ ص ۶۷۹ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۸۵).

علی قنائی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن محمدبن جعفربن محمدبن عبدالرحیم‌بن حجون قنائی. ملقب به فتح‌الدین. وی در سال ۷۰۸ هـ.ق. در قوص درگذشت. او راست: مختصرالروضة. و نیز اشعاری دارد. (از معجم المؤلفین از الطالع السعید ادنوری ص ۲۱۵).

علی قنالی. [عَ یِ قَ] (اِخ) (مولی...) ابن اسرافیل قنالی‌زاده. وی در سال ۹۱۸ هـ.ق. در قصبهٔ اسبارة از استان حمید متولد شد. و در ۹۷۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: رسالة سیفیه. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ج ۸ ص ۳۸۸).

علی قنا واسطی. [عَ یِ قَ سِ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن محمدبن دواس القنا الواسطی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن واسطی. از معاریف علمای نجوم. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن احمدبن...) و تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۰ شود.

علی‌قنبری. [عَ قَمْ بَ] (اِخ) تیره‌ای است از ایل «باصری» که آن از ایلات خمسهٔ فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

علی قنوجی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن لطف‌الله حسینی قنوجی بخاری. مشهور به صدیق حسن. محدث بود. وی در ۱۹ جمادی‌الاولای سال ۱۲۴۸ هـ.ق. متولد شد و در ماه رجب سال ۱۳۰۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- تخریج الوصایا من خبایاالزوایا. ۲- الحطة فی ذکر الصحاح الستة. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة و فهرست الخدیویة ج ۱ ص ۳۴).

علی قوچحصاری. [عَ یِ ح] (اِخ) ابن موسی‌بن ابراهیم رومی قوچحصاری. ملقب به علاءالدین. وی در سال ۷۵۰ هـ.ق. متولد شد و مدتی عهده‌دار مشیخهٔ اشرفیه در قاهره بود و در سال ۸۴۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- أسئلة علاءالدین، در چند مجلد. ۲- حاشیه بر شرح سعد بر مفتاح که بنام «کشف‌الرموز و مفتاح باب‌الکنوز» است. ۳- شرح اورادالزینیة. (از معجم المؤلفین). و نیز رجوع به علاءالدین قوچحصاری شود.

علی قوچین. [عَ یِ قو] (اِخ) (امیر...) وی از بزرگان دربار امیرتیمور گورکانی بود و هنگامی که جسد امیرتیمور را میخواستند به سمرقند ببرند او یکی از همراهان جسد بود. و نیز آنگاه که میرزا الغ‌بیک به قصد سرکوب کردن میرزا میرک احمد که بر اوزجند مسلط بود رفت و اوزجند را تصرف کرد، حکومت آنجا را به دست امیرعلی قوچین و امیر موسیکا و امیرمحمد تابان سپرد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۲۶ و ۵۹۲ شود.

علی قورچی. [عَ یِ] (اِخ) (پهلوان...) وی پس از کشته شدن احمد سیورغتمش اوغانی در جنگ با سلطان احمد، به پیشوایی جرما و اوغان منصوب گشت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۱۸ شود.

علی‌قورچی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربند پایین، بخش سربند، شهرستان اراک، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری سربند. ناحیه‌ای است دامنه و سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی قوشچی. [عَ یِ] (اِخ) (امیر...) وی از بزرگان دربار سلطان محمد خدابنده اولجایتو بود و پس از آنکه محمد خدابنده خراسان را آرام کرد و عازم دارالملک تبریز شد، این امیرعلی قوشچی از جمله همراهان وی بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۹۲ و ۲۱۸ و تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال ص ۳۰۸ و ۳۲۱ شود.

علی قوشچی. [عَ یِ] (اِخ) (ملا...) ابن محمد سمرقندی. وی علاوه بر کتبی که از او ذکر شده است مترجم برهان الکفایهٔ علی بکری نیز میباشد. رجوع به علاءالدین قوشچی و علی‌بکری (ابن محمد شریف...) شود.

علی قوصی. [عَ یِ] (اِخ) ابن عبدالحق حجاجی مالکی قوصی. وی فقیه و اصولی و مورخ و فلکی مصری بود. در سال ۱۲۰۲ هـ.ق. در قوص متولد شد و تحصیلات خود را در جامع أزهر دنبال کرد و به تدریس پرداخت. سپس به غالب کشورهای عرب سفر کرد و در سال ۱۲۹۴ هـ.ق. در اسیوط درگذشت. او راست: ۱- ایقاظ الوسنان فی العمل بالسنة و القرآن. ۲- تشنیف‌الاسماع بتعریف الاجماع. ۳- حاشیه بر قصهٔ مولد از در دیر. ۴- رساله‌ای در اصطرلاب. ۵- شرح خطبهٔ مختصر سعد تفتازانی بر التلخیص. (از معجم المؤلفین).

علی قول. [عَ لا قَ لِنْ] (ع ق مرکب) بنابه گفته‌ای. بنابه روایتی. به قولی.

علی قومناتی. [عَ یِ] (اِخ) فقیه بود و در حدود سال ۸۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح الزیج الشامل یوزجانی. ۲- شرح الوقایة فی الفقه، که آن را «العنایة» نامیده است. (از معجم المؤلفین).

علی قونوی. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن یوسف قونوی تبریزی شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و متکلم و اصولی و ادیب و صوفی بود. در سال ۶۶۸ هـ.ق. در قونیه متولد شد. سپس به قاهره و از آنجا به دمشق رفت. و امر قضا را در شام عهده‌دار شد. و در ذی‌القعده یا شوال سال ۷۲۹ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست. ۱- التعرف لمذهب التصوف للکلاباذی. ۲- الشافی فی‌الاصول. ۳- شرح الحاوی الصغیر فی فروع الفقه الشافعی. ۴- مختصر منهاج‌الدین للحلیمی فی شعب الایمان. ۵- مصنف فی حیاة الانبیاء. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: کشف‌الظنون ج ۱ ص ۴۱۱ و ۴۲۰ و... هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۱۷. الدرر الکامنة ص ۲۴. طبقات الشافعیة سبکی ص ۱۴۴. تاریخ ابن وردی ج ۲ ص ۲۹۱. البدایهٔ ابن

کثیرج ۱۴ ص ۱۴۷.

علی قونوی. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن صدری قونوی. ملقب به بدرالدین. صوفی بود و در سال ۱۲۱۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: کشف‌الاسرار فی شرح الطریقة المحمدیة، در وعظ و ارشاد. (از معجم المؤلفین).

علیقة. [عَ قَ] (ع اِ) کابین زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اشتر که همراه قوم فرستی تا خواربار آورند. (منتهی الارب). شتری که بقصد آوردن خواربار با قومی فرستند در برابر مزد، تا با آن خواربار بیاورند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة): عَلَّقتُ مع فلان علیقة و أرسلتُ معه علیقة. (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة). ج، عَلائق.

علیقة. [عُ لَ قَ] (ع اِ) یک دانه عُلَّیق و آن گیاهی است که بر درخت می‌پیچد. (از اقرب الموارد). رجوع به عُلَّیق شود.

علی قهستانی. [عَ یِ قُ هِ] (اِخ) (خواجه...) وی ملقب به علاءالدین بود و اصلش از قهستان است سپس به خوارزم رفت و به ملازمت درگاه امیرتیمور گورکانی پرداخت و منصب خازنی او را به عهده گرفت. پس از درگذشت امیرتیمور، عمال دیوان میرزا شاهرخ شروع به محاسبهٔ خزانه کردند و مبلغ دوهزار تومان کسری یافتند و میرزا شاهرخ خواجه علی را به این علت به زندان افکند. وی را فرزندی بود به نام نعیم‌الدین نعمةالله، که با آنکه در علم سیاق و حساب تبحر زیاد نداشت توانست اشتباه بودن این محاسبه را درک کند و مبلغ کسری را به دویست تومان برساند. چون میرزا شاهرخ بر این امر آگاه‌شد خواجه علی را عفو کرد و این فرزند او بدین وسیله به دربار میرزا شاهرخ وارد شد. (از دستورالوزراء خوندمیر ص ۳۷۲).

علی قهستانی. [عَ یِ قُ هِ] (اِخ) ابن حسن قهستانی. مکنی به ابوبکر و ملقب به عمیدالملک. عارض سپاه سلطان محمود غزنوی، و ندیم و رئیس دارالانشاء محمدبن محمود غزنوی. وی شخصی کریم و شوخ‌طبع و از بزرگان فضلا و ادبای خراسان بود. و او را اشعار بسیاری در مدح محمدبن محمود است. و در حدود سال ۴۲۰ هـ.ق. به بغداد رفت و القادربالله و کاتب او عمیدالرؤساء ابوطالب‌بن ایوب کاتب را مدح گفت. وی بعدها به خدمت سلاجقه پیوست و در سال ۴۳۱ هـ.ق. در آن دولت به مقامات جلیل رسید. ابوبکر علی قهستانی از ممدوحین فرخی شاعر نیز بوده است فرخی چند قصیده در مدح او دارد. سوزنی در حق فرخی و این ممدوح گوید:

فرخی هندی غلامی از قهستانی بخواست
سی غلام ترک دادش خوش‌لقا و خوش‌کلام.

(از دیوان فرخی سیستانی چ دبیرسیاقی ص ۳۱) (از معجم‌الادباء یاقوت چ مصر ج ۱۳ ص ۲۱). و نیز رجوع به ابوبکر (علی‌بن حسن...) شود.

علی قهستانی. [عَ یِ قُ هِ] (اِخ) ابن حسین قهستانی. مکنی به ابوبکر. وی شاعری ایرانی بود و او را در هر دو زبان فارسی و عربی شعر است. این بیت از او در الجماهر بیرونی منقول است:

کذاالیواقیت فیما قدسمعت به
من طول تأثیر جرم الشمس فی الحجر.

و این بیت او در امثال و حکم دهخدا ذیل «الجنون فنون» آمده است:

تذکر نجداً و الحدیث شجون
و جن اشتیاقاً و الجنون فنون.

رجوع به الجماهر بیرونی چ حیدرآباد ص ۸۱ و امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۴۱ شود.

علی قهندزی. [عَ یِ قُ هَ دِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله قهندزی نیشابوری ضریر. مکنی به ابوالحسن. وی عروضی بود و در حدود سال ۴۲۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب‌العروض. و قهندزی منسوب است به قریهٔ «قهندز» (کهندژ) از قرای نیشابور. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱).

علیقی. [عُ لَ قا] (ع اِ) گیاهی است که بر درخت می‌پیچد و آن را «علیق» گویند. رجوع به عُلَّیق شود. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

علی قیجاطی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن عمربن ابراهیم‌بن عبدالله کنانی قیجاطی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و نویسنده و شاعر و قاری بود. وی در سال ۶۵۰ هـ.ق. متولد شد و در سال ۷۳۰ یا ۷۶۰ هـ.ق. در غرناطة درگذشت. او راست: التکملة المفیدة لحافظ القصیدة أی الشاطبیة. (از معجم المؤلفین).

علی قیرشهری. [عَ یِ شَ] (اِخ) ابن مخلص بابا. مشهور به عاشق‌پاشای قیرشهری. متوفی در سال ۷۳۳ هـ.ق. او راست: معارف‌نامه، که منظومه‌ای است به ترکی در احوال سلوک، و آن را در سال ۷۳۰ هـ.ق. تألیف کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص۱۷۲۵).

علی قیروانی. [عَ یِ قَ رَ] (اِخ) ابن حموش‌بن مختار قیروانی اندلسی قرطبی. عالم بود و در سال ۳۵۵ هـ.ق. در قیروان متولد شد و در ماه محرم سال ۴۳۷ هـ.ق. درگذشت. او را مصنفاتی است. (از معجم المؤلفین از طبقات النحاة و اللغویین ابن شهبة).

علی قیروانی. [عَ یِ قَ رَ] (اِخ) ابن عبدالغنی فهری حصری ضریر قیروانی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حصری شود.

علی قیروانی. [عَ یِ قَ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن داود مالکی قیروانی. مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و در جمادی‌الاولای ۵۳۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: زهرالحدائق، که شرح رقائق ابن مبارک است. (از معجم المؤلفین).

علی قیروانی. [عَ یِ قَ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عیاش قیروانی مالکی عبیدلی. رجوع به علی عبیدلی شود.

علی قیروانی. [عَ یِ قَ رَ] (اِخ) ابن فضال‌بن علی‌بن غالب‌بن جابربن عبدالرحمان‌بن محمدبن عمروبن عیسی‌بن حسن‌بن زمعة مجاشعی قیروانی فرزدقی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فرزدقی شود.

علی قیسی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن بُرَید ابودعامهٔ قیسی. مکنی به ابوالحسن. از ادیبان و راویان بزرگ بود و امیر ابونصر از وی نام برده است. وی از ابونواس و ابوعتاهیة روایت کرد، و ابن ابی‌طاهر و عون‌بن محمد کندی از وی روایت دارند. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۱۰۵).

علی قیسی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن محمدبن فرحون قیسی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن‌فرحون. ریاضیدان و از اهل قرطبة بود. وی مدتی در فاس سکونت کرد سپس مجاور مکه گردید و در آنجا در سال ۶۰۱ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

علی قیسی. [عَ یِ قَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف‌بن مسعود قیسی قرطبی شاعر. ملقب به نظام‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن خروف. رجوع به ابن خروف (ضیاءالدین ابوالحسن...) و علی (ابن محمدبن یوسف‌بن ...) شود.

علی قیسی. [عَ یِ قَ] (اِخ) کومی. وی پدر عبدالمؤمن‌بن علی قیسی کومی اولین سلطان سلسلهٔ موحدی در افریقیه بود. اصل او از قبیلهٔ کومیة است و آن قبیله، اندک مردمی در ساحل بحر از اعمال تلمسان بودند. این علی به‌کاسه گری اشتغال داشت و در تاریخ حبیب‌السیر برخی از وقایع او و پسرش عبدالمؤمن ضبط شده است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۷۵ شود.

علی قیصری. [عَ یِ قَ صَ] (اِخ) ابن محمد قیصری رومی حنفی. مشهور به نثاری. رجوع به علی نثاری شود.

علی قیصری. [عَ یِ قَ صَ] (اِخ) ابن مصطفی قیصری رومی حنفی. مشهور به فردی. رجوع به علی فردی شود.

علیک. [عَ لَ کَ] [1] (ع حرف جر + ضمیر) مرکب از «علی» حرف جر و «ک» ضمیر متصل عربی. بر تو:

ترا بینم و گویم علیک عین‌الله
بنام‌ایزد احسنت و زه نکو پسری. سوزنی.

– علیک [2] گفتن؛ پاسخ سلام دادن. مخفف «علیک السلام» است:

بیزارم از تو و همه یارانت، مر مرا
تا حشر با شما نه علیک است و نه سلام.
ناصرخسرو.

پس علیکش گفت و او را پیش خواند
ایمنش کرد و بنزد خود نشاند. مولوی.

‖(اِ فعل) بگیر. ملازم باش. رجوع به عَلَیَّ شود.

علیک. [عَ یَ] (اِخ) مرکب از: «علی» + «کاف تصغیر یا تحبیب» که آن را نام شخص میگذاشتند. از جمله «خواجه علیک» است که در اسرارالتوحید از او نقل قول شده است. رجوع به اسرارالتوحید ص۹۳ و ۱۳۵ و ۲۸۸ و ۲۹۰ شود.

علیک. [عَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه، بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه دارای ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علیک. [عَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطان‌آباد، بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی کابلی. [عَ یِ بُ] (اِخ) (علی‌پرست...). رجوع به علی‌پرست کابلی شود.

علی کابلی. [عَ یِ بُ] (اِخ) ابن مجاهدبن مسلم‌بن رفیع کابلی رازی کندی. مکنی به ابومجاهد. رجوع به کابلی (ابومجاهد علی‌بن...) و علی (ابن مجاهدبن مسلم...) شود.

علی کاتب. [عَ یِ تِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن اسحاق کاتب. از عالمان بود و او را کتابی است در نسب بنی‌عقیل که در سال ۸۸۴ هـ.ق. تألیف کرده است. (از معجم‌الادباء ج ۱۲ ص ۲۱۶).

علی کاتب. [عَ یِ تِ] (اِخ) ابن ابی‌فتح کاتب. مشهور به مطوق. رجوع به علی مطوق شود.

علی کاتبی. [عَ یِ تِ] (اِخ) ابن عمربن علی کاتبی قزوینی. ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به کاتبی قزوینی و علی (ابن عمربن...) شود.

علی کاتبی قزوینی. [عَ یِ تِ یِ قَزْ] (اِخ) ابن عمربن علی کاتبی قزوینی. ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به کاتبی قزوینی و علی (ابن عمربن...) شود.

علی کارزانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن منصوربن محمدبن ابی‌المعالی‌بن احمد حسینی کارزانی‌الاصل حائری‌المولد. مشهور به علی الکبیر. رجوع به علی کبیر شود.

علی کازرونی. [عَ یِ زِ] (اِخ) ابن عباس‌بن حسین شیرازی کازرونی. مشهور به حاج مجتهد و متخلص به رحمت. شاعر بود و در ابتدای امر به نجف اشرف رفت و نزد آخوند خراسانی تلمذ کرد و به شیراز بازگشت و در هجدهم رجب سال ۱۳۴۳ هـ.ق. در این شهر درگذشت. او راست: ۱- تقریرات اصول. ۲- دیوان شعر، مشتمل بر اشعار عربی و فارسی که در سال ۱۳۳۶ هـ.ش. در نود صفحه در شیراز به چاپ رسید. ۳- فوائد مشروطیت. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۴۳ از فارسنامهٔ ناصری).

علی کازرونی. [عَ یِ زِ] (اِخ) ابن محمدبن محمودبن ابی‌العزبن احمدبن اسحاق‌بن ابراهیم کازرونی بغدادی شافعی. ملقب به ظهیرالدین. ریاضیدان و فقیه و مورخ و شاعر و لغوی و عالم به علم فرائض بود. تولد او در سال ۶۱۱ هـ.ق. بوده است اما وفاتش را به اختلاف سال ۶۹۷ هـ.ق. و در حدود سال ۷۰۰ هـ.ق. و بعد از سال ۷۰۰ هـ.ق. یاد کرده‌اند. او راست: ۱- روضةالاریب فی التاریخ، در هفده کتاب. ۲- السیرة النبویة. ۳- کرالحساب فی الحساب. ۴- المنظومة الاسدیة فی اللغة. ۵- النبراس المضیء فی الفقه. (از معجم المؤلفین از الدرر الکامنهٔ ابن حجر ج ۳ ص ۱۱۹ و طبقات الشافعیهٔ سبکی ج ۶ ص ۲۴۲ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۹۲۳ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۳۲۸ و ج ۲ ص ۷۱۴).

علی کاشانی. [عَ یِ] (اِخ) (ملا...) مشهور به ملا علی حالی. او را اشعاری است که در تحفهٔ سامی منقول است. (از الذریعه ج ۹).

علی کاشانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن خواجه میراحمد محتشم کاشانی. رجوع به علی محتشم شود.

علی کاشانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن قاسم کاشانی کاتب. مکنی به ابوالحسن. وی از نویسندگان مبرز بود و او را برخی از نامه‌ها است که در معجم‌الادباء نقل شده است. رجوع به معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۴ ص ۹۹ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۹۵ شود.

علی کاشانی. [عَ یِ] (اِخ) ابن کمال‌الدین حسین کاشانی. ملقب به غیاث‌الدین. رجوع به غیاث‌الدین (علی‌بن کمال‌الدین حسین کاشانی) شود.

علی کاشف‌الغطاء. [عَ یِ شِ فُـلْ غِ] (اِخ) ابن محمدرضابن موسی‌بن جعفر کاشف‌الغطاء نجفی. وی مورخ بود و در حدود سال ۱۲۶۷ هـ.ق. متولد شد. و نزد شیخ راضی و شیخ مهدی آل کاشف‌الغطاء و شیخ جعفر تستری و شیخ محمدحسن مامقانی تلمذ نمود و در اول محرم سال ۱۳۵۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الحصون المنیعة فی طبقات الشیعة در نه مجلد بزرگ. ۲- سمیرالحاضر و أنیس‌المسافر، در پنج جلد بزرگ. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ ص ۳۳۰) (از معجم المؤلفین).

علی کاشفی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی کاشفی. از فضلای زمان دولت صفوی. وی در سال ۹۱۰ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- انیس‌العارفین، در پند و اندرز، به فارسی. ۲- حرزالامان من فتن‌الزمان فی علم اسرار الحروف و خواص آیات القرآن. ۳- لطائف الطوائف فی قصص و حکایات طریفة. (از معجم المؤلفین).

علی کاشی. [عَ یِ] (اِخ) (میر...) وی معاصر شاه عباس اول بود و شعر نیز میسرود. نصرآبادی ابیاتی از اشعار او را نقل کرده است. رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی فصل سیزدهم ص ۴۸۴ شود.

علی کاشی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمد مشهور به نصیرالدین کاشی. متکلم و فقیه و محدث متوفی در سال ۷۵۵ هـ.ق. و شهرت او را حلی نیز آورده‌اند. او راست: ۱- الاعتراضات علی تعریف الطهارة. ۲- تعلیقات علی هامش شرح الاشارات. ۳- حاشیه بر شرح التجرید اصفهانی. ۴- حاشیه بر شمسیه. ۵- شرح طوالع بیضاوی. (از معجم المؤلفین از فوائدالرضویهٔ عباس قمی ج ۱ ص ۳۲۶ و تذکرةالمتبحرین ص ۴۹۰).

علی کاشی. [عَ یِ] (اِخ) ابن مراد کاشی. ملقب به علاءالدین. متوفی در سال ۶۲۴ هـ.ق. او راست: زبدةاللغة به زبان فارسی، که در دو قسمت است قسمت اول در اسماء و قسمت دوم در افعال. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۹۵۳).

علی کاظمی. [عَ یِ ظِ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌آل‌محفوظ وشاحی اسدی کاظمی. رجوع به علی محفوظ شود.

علی کاظمی. [عَ یِ ظِ] (اِخ) ابن عطیفةبن مصطفی‌بن عیسی‌بن جلال‌الدین‌بن رضاءالدین‌بن سیف‌الدین‌بن میثةبن رضاءالدین‌بن محمدعلی‌بن عطیفهٔ حسنی کاظمی. وی فقیه و ادیب و نحوی و شاعر بود و در سال ۱۳۰۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- أنوارالریاض، در فقه. ۲- شرح منظومهٔ

---

1 - با فتح «ک» برای مذکر است، و برای مؤنث ضمیر «ک» مکسور میگردد.

2 - در فارسی «ک» بسکون تلفظ میشود.

درة از بحرالعلوم، در فقه. ۳- شرح منظومة نظام‌الدین احمد یزدی حائری. (از معجم المؤلفین).

علی کاظمی. [عَ یِ ظِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن محسن‌بن حسن‌المرتضی اعرجی کاظمی. فقیه متوفی در سال ۱۳۴۹ هـ.ق. او راست: ۱- تحفة‌المشتغلین فی شرح باب الاستثناء من شرح بدرالدین. ۲- التقریب فی ایضاح التهذیب، در منطق. ۳- المقاصد العلیة فی شرح اللمعة الدمشقیة. (از معجم المؤلفین).

علی کاظمی. [عَ یِ ظِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌المعالی الصغیربن ابی‌المعالی الکبیر طباطبایی اصفهانی کاظمی حائری شیعی امامی. رجوع به علی طباطبائی شود.

علی کاظمی. [عَ یِ ظِ] (اِخ) ابن محمدحسین‌بن زین‌العابدین. مشهور به زین‌التمیمی کاظمی. رجوع به علی تمیمی شود.

علی کاظمی. [عَ یِ ظِ] (اِخ) ابن مکی کاظمی. ادیب و شاعر متوفی در سال ۱۲۴۶ هـ.ق. او را مجموعه‌ای است از اشعار. (از معجم المؤلفین).

علی کاکی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسن کاکی. وی برادر ماکان‌بن کاکی است و در گرگان میزیست. پس از درگذشت ابوالقاسم جعفربن ناصرکبیر (۳۰۴-۳۱۱ هـ.ق.) که حاکم طبرستان و مدعی حسن‌بن قاسم داعی صغیر، در حکومت بود، برادرزادهٔ او ابوعلی محمدبن ابوالحسین احمدبن ناصر کبیر (۳۱۲-۳۱۵ هـ.ق.) در آمل علم حکومت برافراشت. اما ماکان‌بن کاکی که از امرای گیلان بود و دخترش در حرمسرای ابوالقاسم جعفربن ناصر کبیر میزیست، دخترزادهٔ خود اسماعیل‌بن ابی‌القاسم را با وجود خردسالی به پادشاهی برداشت و ابوعلی محمد را دستگیر کرد و نزد برادر خود علی‌بن حسین کاکی به گرگان فرستاد. علی‌بن حسین مقدم ابوعلی را گرامی داشت و با وی به احترام رفتار کرد و شبها با او مجالس عیش و نشاط به پا میکرد، و سرانجام شبی ابوعلی پهلوی علی‌بن حسین را با کارد بدرید و خود حکومت بلاد جرجان را به دست گرفت و آنگاه مازندران را نیز تسخیر کرد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۴). و نیز رجوع به سادات علوی، ذیل شرح حال «داعی صغیر» در این لغت‌نامه شود.

علی کامل. [عَ مِ] (اِخ) ابن علی‌محمد (علی فهمی کامل...). نویسنده و مورّخ و سیاستمدار بود. وی در سال ۱۲۸۷ هـ.ق. در قاهره متولد شد و در مدرسهٔ زبانهای خارجی و دبیرستان نظام تحصیل کرد و وارد ارتش شد سپس از ارتش استعفا داد و با برادرش مصطفی کامل در جنبشهای ملی شرکت کرد و حزب وطنی را تأسیس کردند و سرانجام در بیست‌وششم جمادی‌ثانیهٔ سال ۱۳۴۵ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- الاقتصاد السیاسی. ۲- سیرة مصطفی کامل فی أربعة و ثلاثین ربیعاء در نه جلد. ۳- المسألة المصریة. (از معجم المؤلفین).

علی کامی. [عَ یِ] (اِخ) قزوینی. رجوع به علی قزوینی شود.

علی کانی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار بروژ، بخش صومای، شهرستان ارومیّه. دارای ۱۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کاون. [عَ یِ ؟] (اِخ) (امیر شیخ...) وی برادر طغاتیمور بود. در سال ۷۴۱ هـ.ق. این امیر شیخ علی کاون، برادر خود طغاتیمور را ملامت کرد که دو نوبت به عراق لشکر کشیده است ولی در هر دو نوبت شکست خورده است و برای اینکه آن شکست‌ها را جبران کند، شیخ علی خود به عراق آمد ولی در حدود ابهر زنجان از سپاهیان ملک اشرف شکست خورد و به مازندران گریخت. و در همان سال از طرف برادر مأمور سرکوب سربداران شد اما در جنگی که با امیرمسعود و شیخ حسن جوری کرد به قتل رسید. (از تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال ص ۳۶۱ و ۴۷۰) (حبیب‌السیر چ خیام ص ۳۶۰).

علی کاهی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام، بخش قلعه نو، شهرستان شاهرود. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

علیک‌السلام. [عَ لَ کَس سَ][1] (ع، جملهٔ اسمیهٔ دعایی) درود بر تو باد. در جواب سلام گویند:

بدو گفت شعبه [فرستادهٔ سعد] که ای نیک‌نام.
اگر دین پذیری علیک‌السلام. فردوسی.

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام
خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام.
سعدی (غزلیات).

علی کبیر. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن زین‌الدین شهید ثانی عاملی جبعی اصفهانی. مشهور به شیخ علی صغیر و یا شیخ علی کبیر. رجوع به علی صغیر شود.

علی کبیر. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن منصوربن محمدبن ابی‌المعالی‌بن احمد حسینی کازرانی‌الاصل حائری المولد و المدفن. مشهور به علی‌الکبیر. وی در سال ۱۲۰۷ هـ.ق. در کربلاء درگذشت. او را تصنیفاتی است. (از معجم المؤلفین).

علی کتامی. [عَ یِ کُ] (اِخ) ابن جعفربن فلاح کتامی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فلاح. از بزرگترین وزرای حکومت الحاکم بامرالله فاطمی در مصر بود. وی فرماندهی لشکریان الحاکم را که به شام میرفتند بر عهده داشت. در سال ۴۰۶ هـ.ق. مریض شد و خلیفه به تن خویش به عیادت او رفت. سپس به وزیرالوزراء ذوالریاستین الآمر المظفر قطب‌الدولة ملقب گردید. و در حال ۴۰۹ هـ.ق. بدست دو سوار ناشناس در قاهره به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الاشارة الی من نال الوزارة ص ۳۰).

علی کتامی. [عَ یِ کُ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن عبدالملک‌بن یحیی‌بن ابراهیم حمیری کتامی فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قطان شود.

علی کتامی. [عَ یِ کُ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالملک‌بن یحیی‌بن ابراهیم‌بن یحیی کتامی. مشهور به ابن قطان و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و محدث و از اهالی فاس بود. اصلش از قرطبة است و در سال ۶۲۸ هـ.ق. در سجلماسة درگذشت. او راست: ۱- بیان الوهم و الایهام فی الحدیث. ۲- شرح أحکام عبدالحق. ۳- مقالات فی الاوزان. ۴- النزع فی القیاس. ۵- النظر فی احکام النظر. (از معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۳ ص ۱۹۶ و التکملة ابن أبار ص ۶۸۶ و تذکرةالحفاظ ذهبی ج ۴ ص ۱۹۲ و نیل الابتهاج تنبکتی ص ۲۰۰ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه).

علی کثیری. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن عمربن جعفربن عبدالله‌بن کثیر کثیری. سلطان «شبام» در حضرموت. وی در سال ۹۰۶ هـ.ق. در شبام متولد شد و به راه تصوف گروید و کسب ادب نیز کرد. در سال ۹۴۳ هـ.ق. به مخالفت با بدربن عبدالله حاکم شبام برخاست و شورش کرد و آنجا را به زیر سلطهٔ خویش درآورد و در حدود پانزده سال بر آنجا فرمانروایی کرد و دربن هنگام از سلطان بدر شکست خورد و زندانی گشت و در سال ۹۷۷ هـ.ق. آزاد گردید و در سال ۹۸۱ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

علی کج‌کینه. [عَ یِ کَ نَ] (اِخ) (سلطان...) وی به همراهی امیر مغول از جانب ابوالغازی سلطان حسین میرزا حاکم بلخ بود. و سلطان محمود میرزا چون جهت تصرف بلخ به آن حوالی آمد، دروازه‌ها را به روی او بستند. اما این سلطان علی کج‌کینه به

---

[1] - بفتح «ک» برای مذکر است، و در تأنیث «ک» آن مکسور میگردد، ولی در فارسی غالباً رعایت نمیشود.

هواخواهی سلطان محمودمیرزا، دروازهٔ خواجه عکاشه را به روی سپاهیان او گشود و بلخ به تصرف سلطان محمود درآمد. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۵۳ شود.

علی کحال. [عَ یِ کَحْ حا] (اِخ) ابن عیسی‌بن علی کحال. طبیب بود و در امراض چشم تخصص داشت و در سال ۴۳۰ هـ.ق. درگذشت او راست: تذکرة‌الکحالین فی العین و أمراضها. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی «اندر علاج شرتاق» از وی نقل کند. (از معجم المؤلفین از عیون‌التواریخ ابن شاکر ص ۱۸۲ و فهرس مخطوطات الطب بالظاهریة و عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۱ ص ۲۴۷ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۳۹۰ و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه تهران ج ۳ ص ۷۳۲). و رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

علی کراع النمل. [عَ یِ کُ عُنْ نَ] (اِخ) ابن حسن هنائی. مشهور به کراع‌النمل و دوسی و مکنی به ابوالحسن. لغوی و از اهل مصر بود. وی بر مذهب کوفیان بود و از بصریها نیز استفاده کرد. وفات او را ۳۰۷ و ۳۰۹ و ۳۱۰ هـ.ق. نوشته‌اند. او راست: ۱- امثلة الغریب علی اوزان الافعال. ۲- المصحف. ۳- المنجد فیما اتفق لفظه و اختلف معناه. ۴- المنضد. ۵- المنظم. (از معجم المؤلفین از الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۸۳ و معجم‌الادباء ج ۱۲ ص ۱۳ و انباه‌الرواة قفطی ج ۲ ص ۲۴۰ و بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۳۳ و کشف‌الظنون ص ۱۶۸).

علی‌کران. [عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق، بخش مرکزی شهرستان خیاو و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌کردلو. [عَ کُ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران است که مرکب از صدخانوار و ساکن کوهمره میباشد. (از جغرافیای سیاسی ایران ص ۸۴).

علی کردیلی. [عَ یِ کَ] (اِخ) (علی یوسف...) لقب او را «جریدلی» نیز گفته‌اند. رجوع به علی جریدلی شود.

علی کرکانی. [عَ یِ کُ رَ] (اِخ) (شیخ...) مکنی به ابوالقاسم. از عرفای مشهور اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هـ.ق. و معاصر با شیخ ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غزنوی بود. نسب او به سه واسطه به شیخ جنید میرسد و وی در نیشابور ساکن بود و بسیاری از کرامات او در نامهٔ دانشوران مذکور است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۷۱ شود.

علی کرکی. [عَ یِ کَ رَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالعالی کرکی عاملی. مشهور به محقق ثانی، و محقق کرکی، و شیخ علائی، و مولی مروج. فقیه بود و در ۲۹ ذی‌حجهٔ سال ۹۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- جامع المقاصد فی شرح القواعد، در فقه. ۲- حاشیه بر شرائع. ۳- الرسالة الجعفریة. ۴- الرضا (ع). ۵- صیغ العقود والایقاعات. (از معجم المؤلفین از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۱۷۴ و روضات الجنات خوانساری ص ۴۰۲ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۴۴ و فوائدالرضویة ج ۱ ص۳۰۳ و امل الآمل ص ۴۴۳).

علی کرکی. [عَ یِ کَ رَ] (اِخ) ابن محمد حر عاملی کرکی. رجوع به علی حر شود.

علی کرکی. [عَ یِ کَ رَ] (اِخ) ابن هلال کرکی، پدرش مشهور به منشار بوده است. وی فقیه و ساکن اصفهان بود و در سال ۹۸۴ هـ.ق. در آنجا درگذشت و جسدش به مشهد رضا(ع) منتقل شد. او راست: کتاب‌الطهارة که آن را به فرمان شاه طهماسب نگاشت. (از معجم المؤلفین از اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۲۰۰).

علی کرمانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ملقب به عمادالدین و متخلص به عماد و مشهور به عماد فقیه و خواجه عماد فقیه. از عرفای قرن هشتم هـ.ق. رجوع به عمادالدین کرمانی شود.

علی کرمانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی کرمانی. صوفی. متوفی در حدود سال ۴۷۰ هـ.ق. او راست: سراج الشریعة و منهاج الحقیقة. (از معجم المؤلفین).

علی کرمانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن محمود کرمانی شافعی. ملقب به ضیاءالدین. وی در سال ۸۳۰ هـ.ق. در قید حیات بود و در آن وقت سنش بیش از نود سال بوده است. او راست: ضوءالمشارق الجدیر بالوضع علی المفارق (یا ضیاءالمشارق...) در چهار مجلد. (از معجم المؤلفین).

علی کریدی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن احمد کریدی حنفی. ملقب به شکری. فقیه و عالم فرایض و فلکی و مفتی قندیه بود. و در سال ۱۲۵۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح زیج حسین حسنی منجم. ۲- الفتاوی الشکریة. ۳- کتاب‌الفرائض. (از معجم المؤلفین).

علی کزبری. [عَ یِ کُ بَ] (اِخ) ابن احمدبن علی کزبری. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. عالم است و او را ثبتی است. (از معجم المؤلفین).

علی کسائی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن حمزة‌بن عبدالله‌بن عثمان اسدی کوفی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به کسائی. قاری و تجویددان و لغوی و نحوی و شاعر. رجوع به کسائی شود.

علی کسروی. [عَ یِ کِ رَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن علی‌بن مهدی کسروی اصفهانی بغدادی شافعی. مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و حافظ و نحوی و شاعر و راوی بود. و پیش از سال ۲۸۹ هـ.ق. در قید حیات بوده است. او راست: ۱- الاعیاد و النواریز. ۲- تأویل الاحادیث المشکلات الواردة فی‌الصفات. ۳- کتاب‌الخصال، که در آن اشعار و حکم و امثال را جمع‌آوری کرده است. ۴- مراسلات الاخوان و محاورات الخلان. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۴۷). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: طبقات الشافعیهٔ اسنوی ص ۱۵۳. الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۱۵۰. معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۸۸. بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۵۶. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۷۰۵. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۷۸. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۲۰ و ج ۲ ص ۴۶۳.

علی کشمیری. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن صفدربن صالح رضوی قمی کشمیری. رجوع به علی رضوی شود.

علی کعبی. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن محمود کعبی، مکنی به ابوالقاسم. او راست: تاریخ بلخ. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۲۸۹).

علی کفراوی. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف سبتی عاملی کفراوی. رجوع به علی سبتی شود.

علی کفراوی. [عَ یِ کَ] (اِخ) عاصی عاملی کفراوی. متوفی در حدود سال ۱۳۰۰ هـ.ق. در نجف. او راست: حاشیه‌ای بر معالم. (از معجم المؤلفین).

علی کفرطابی. [عَ یِ کَ فَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن بختیشوع کفرطابی. وی چشم‌پزشک و کحال از اهالی «کفرطاب» در سوریه بود و وفات وی بعد از سال ۴۶۰ هـ.ق. است. او راست: تشریح‌العین. (از الاعلام زرکلی).

علی کلاالتقدیرین. [عَ لا کِ لَتْ تَ رَ] (ع ق مرکب) بر هر دو فرض.

علی‌کلایه. [عَ کَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان املش، بخش رودسر، شهرستان لاهیجان و سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ پل‌رود تأمین می‌شود. و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی کلبشاوی. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن ابوبکر انصاری شافعی. مشهور به کلبشی و کلبشاوی. رجوع به علی انصاری شود.

علی کلبشی. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابراهیم‌بن

ابوبکر انصاری شافعی. مشهور به کلبشی و کلبشاوی. رجوع به علی انصاری شود.

علی کلبی. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن ابی‌الحسین حسنی کلبی مکنی به ابوالقاسم. وی از امیران صقلیة (سیسیل) بود. در سال ۳۶۰ هـ.ق. برادرش احمد که حاکم بر این جزیره بود برای فرماندهی ناوگان المعز فاطمی به مصر رفت و وی به جانشینی او به حکومت نشست و در سال ۳۷۲ هـ.ق. در جنگی که با «اوتون دوم» امپراتور آلمان در نزدیکی صقلیة کرد به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از اعمال الاعلام ص ۵۱ و البیان المغرب ج ۱ ص ۲۳۸ و ابن‌خلدون ج ۴ ص ۲۱۰ و المسلمون فی جزیرة صقلیة ص ۱۵۲).

علی کلبی. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن سلیمان کلبی، مکنی به ابونوفل. محدث است و از ولیدبن مسلم‌بن نوفل‌بن ابی‌عقرب روایت کند. و نیز رجوع به ابونوفل شود.

علی کل حال. [عَ لا کُلْ لِ حا] (ع ق مرکب) به هر حال. به هر جهت. در هر حال.

علی کلینی. [عَ یِ کُ لَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن علان. مکنی به ابوالحسن. از محدثان امامیهٔ زمان غیبت صغری. رجوع به علان کلینی شود.

علیکم. [عَ لَ کُ] (ع حرف جر + ضمیر) (از: «علی» حرف جر + «کم» ضمیر متصل عربی در حال نصب و جر برای جمع مذکر مخاطب) بر شما.

— علیکم السلام؛ بر شما درود باد؛ در جواب سلام، برای جمع آید.

|| (اِ فعل) بگیرید. ملازم باشید. رجوع به عَلیَ شود.

— علیکم بالاحمرین؛ برای شما دو سرخ لازم باشد. حدیث است و منظور این است که نان و گوشت در غذا، اصل و عمده است. (از امثال و حکم دهخدا).

— علیکم بالحفظ، لا بجمع الکتب. (علی (ع) از امثال و حکم دهخدا)؛ بر شماست که مطالب را حفظ کنید و به خاطر سپارید، نه آنکه به جمع‌آوری کتب بپردازید.

— علیکم بالسواد الاعظم (حدیث)؛ پیوسته ساکن شهرهای بزرگ و پرجمعیت باشید. ان الجفا و القسوة فی الفدادین، علیکم بالسواد الاعظم. (امثال و حکم دهخدا)؛ همانا جفا و قساوت در شتربانان و چوپانان و خربندگان است، بر شما است سکونت در شهرهای پرجمعیت. تمثل:

ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا. مولوی.

و گاهی شعرا «السواد الاعظم» را به معنای لغوی کلمه گرفته‌اند، یعنی سیاهی بزرگ. و چون شهر از دور به سیاهی زند، مجازاً از آن به سواد تعبیر کرده‌اند و از سواد اعظم بدین تعبیر شهر بزرگ اراده کرده‌اند. و بیت ذیل موهم هر سه معنی مجازی و اصلی است:

من نه خود می‌روم اندر پی آن زلف بخم
مصطفی گفت: علیکم بسواد الاعظم.

— علیکم بالمدن ولو جارت، و علیکم بالطرق ولو دارت، و علیکم بالسواد الاعظم. (علی (ع) از احادیث مثنوی ص ۷۵ از سفینةالبحار ج ۱ ص ۱۴۶)؛ در شهرها سکونت گزینید، اگرچه جور و ستم در آن باشد، و از راههای هموار بروید، اگرچه دور و گردش داشته باشد، و شهرهای پرجمعیت را برای سکونت برگزینید.

— علیکم بحفظ السرائر فان اللّه تعالی مطلع علی الضمائر. (حسن‌بن علی (ع) از امثال و حکم دهخدا)؛ بر شما است حفظ و نگهداری اسرار، چه خداوند متعال بر مکنونات دلها آگاه است.

— علیکم بدین العجائز (حدیث)؛ بر شماست دیانت پیرزنان. توضیح آنکه عجوزی را پرسیدند خدای‌تعالی را به چه دانستی؟ گفت: به چرخ خود که تا دست بر آن دارم گردد، و چون بازدارم بایستد. (از امثال و حکم دهخدا).

علی کماجی. [عَ کَ] (اِخ) مردی کماج‌فروش بود که سری بسیار بزرگ داشت گوئی که دو جمجمه به هم پیوسته داشت. و کسانی راکه سری بزرگ داشتند به وی تشبیه میکردند و میگفتند «مثل علی کماجی». (از یادداشت مرحوم دهخدا).

علی‌کمر. [عَ کَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین، شهرستان اردبیل و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کمره‌ای. [عَ یِ کَ مَ رَ] (اِخ) فراهانی، مشهور به آقاشیخ. رجوع به علی آقاشیخ شود.

علی کمونه. [عَ یِ کَمْ مو نَ] (اِخ) وی برادرزادهٔ محمد ثانی، و از خدمتکاران شاه طهماسب بود و شعر نیز میسرود. برخی از اشعار او در تحفهٔ سامی نقل شده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۲).

علی کنانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن ابراهیم کنانی قیجاطی، مکنی به ابوالحسن. متوفی در سال ۷۲۰ هـ.ق.او راست: التکملة المفیدة لحافظ القصیدة الشاطبیة فی القراءات. (از کشف‌الظنون ص ۶۴۹).

علی کنانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن عمربن ابراهیم‌بن عبداللّه کنانی قیجاطی، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قیجاطی شود.

علی کنانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن محمدبن صائغ کنانی، متوفی در سال ۶۸۰ هـ.ق.او راست: شرح جمل ابوالقاسم زجاجی. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۶۰۴).

علی کنانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن عبدالرحمان‌بن عراق شامی حجازی شافعی کنانی، مشهور به ابن عراق و ملقب به سعدالدین. رجوع به علی حجازی (ابن محمدبن ...) شود.

علی کنانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن محمدبن عمیر نحوی کنانی، مکنی به ابوالحسن. وی از یاران محمدبن حسن‌بن مقسم بود و در سال ۴۱۶ هـ.ق.امالی ثعلب را از او روایت کرده است. (از معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج ۱۴ ص ۲۴۵ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۳۷۸).

علی کنانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی‌بن احمدبن حجر عسقلانی مصری کنانی شافعی، مشهور به ابن حجر. رجوع به علی عسقلانی شود.

علی کنانی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن مقلدبن نصربن منقذ کنانی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به سدیدالملک. وی شاعر و امیری شجاع و کریم بود. او اولین تن از بنی‌منقذ است که بر قلعهٔ «شیزر» واقع بین معرة و حماة دست یافت. این قلعه در دست رومیان بود و وی در سال ۴۷۴ هـ.ق.آن را تسخیر کرد و تا سال ۴۷۹ که سال وفات اوست در آنجا بود. او را دیوان شعری است. (از الاعلام زرکلی).

علی کندی. [عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق، بخش قره‌آغاج، شهرستان مراغه. دارای ۱۱۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. و محصول آن غلات و نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کندی. [عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. این ده مشهور به علوکندی است. رجوع به علوکندی شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کندی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن جبارهٔ کندی محلی سخاوی مالکی، ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جبارة. رجوع به علی (ابن جبارة...) شود.

علی کندی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن ثروان‌بن حسن کندی، مکنی به ابوالحسن. وی پسر عم تاج‌الدین ابی‌الیمن زیدبن حسن کندی است و عماد او را در «خریدة» ذکرکرده و اصل او را از خابور دانسته است. او در دمشق به کثرت فضل و دانش و نیکی شعر مشهور بود و پس

از سال ۵۶۵ هـ.ق.درگذشت. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۱۰۵).

علی کندی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن عبدالرحیم‌بن محمد کندی. آل باکثیر.فقیه و شاعر از اهالی حضرموت بود. و در سال ۱۰۸۱ هـ.ق. در شهر تریس از شهرهای حضرموت متولد شد و در سال ۱۱۴۵ هـ.ق. در همانجا درگذشت. او راست: ۱- بدیعیة و شرح آن. ۲- الدلیل القویم لاهل تریم. (از معجم المؤلفین).

علی کندی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن مجاهدبن مسلم‌بن رفیع کابلی رازی کندی. مکنی به ابومجاهد. رجوع به کابلی (ابومجاهد علی‌بن...) و به علی (ابن مجاهدبن مسلم...) شود.

علی کندی. [عَ یِ کِ] (اِخ) ابن مظفربن ابراهیم (یا هدیة)بن عمربن یزید اسکندرانی وداعی دمشقی. متوفی در ۷۱۶ هـ.ق. رجوع به علاءالدین (ابن مظفر...) شود.

علی کنی. [عَ یِ کَ] (اِخ) ابن قربانعلی‌بن قاسم‌بن محمدعلی آملی کنی تهرانی. از فقهای بزرگ امامیه در نیمهٔ دوم قرن سیزدهم بود. وی در سال ۱۲۲۰ هـ.ق. در قریهٔ کن واقع در دوفرسخی شمال تهران متولد شد و به قصد تحصیل مسافرتهای بسیار و طولانی کرد.سرانجام در اواخر عمر به «کن»بازگشت و در بیست‌وهفتم محرم سال ۱۳۰۶ هـ.ق.در سن ۸۶سالگی درگذشت و در شهر ری در جوار مرقد شاه عبدالعظیم دفن گردید. و پس از چندی که جسد ناصرالدین‌شاه قاجار را نیز در آنجا دفن کردند، مقبرهٔ شیخ علی کنی در گوشه‌ای از مقبرهٔ ناصرالدین شاه قرار گرفت. او راست: ۱- تحقیق الدلائل فی شرح تلخیص المسائل. ۲- توضیح المقال فی علم الدرایة و الرجال. ۳- القضاء و الشهادات، در سه جلد. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ ص ۳۳۲ و معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۳۸ و اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲).

علی کوتوال. [عَ یِ کو تْ] (اِخ) وی از جانب شاه منصور به ضبط ولایت شیراز اشتغال داشت که در سال ۷۹۵ هـ.ق. امیرتیمور گورکانی از راه شوشتر به آن شهر وارد شد و علی کوتوال از وی شکست خورد و به شوشتر فرار کرد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۲۲۳ شود.

علی کوتی. [عَ یِ] (اِخ) فقیه و خطاط بود. وی از شاگردان‌محمود شکری آلوسی و علی آلوسی و عبدالوهاب نائب بوده است. و عهده‌دار امامت در جامع اصفیه بود و در بعقوبة نیز مدتی به افتاء مشغول شد و در سال ۱۳۳۵ هـ.ق.در بغداد درگذشت و در مقبرهٔ غزالی دفن شد. (از معجم المؤلفین).

علی کوچک. [عَ چَ / چ] (اِخ) ابن بکتکین. ملقب به زین‌الدین. رجوع به زین‌الدین (علی‌کوچک...) شود.

علی کورانی. [عَ یِ] (اِخ) (ملا...) شافعی. متکلم و منطقی بود و نام وی در هدیة‌العارفین بصورت علی‌بن محمد کورانی آمده است. وی مدتی امامت مسجد جرجیس را در شهر موصل عهده‌دار بود و در همین شهر در سال ۱۰۹۴ هـ.ق.درگذشت. او راست ۱- حاشیه بر شرح شمسیهٔ قطب. ۲- حاشیه بر شرح عقائد نسفی از تفتازانی. (از معجم المؤلفین).

علی کوری. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرخان، بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۵هزارگزی شمال قدمگاه. و دارای ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن احمد کوفی علوی. مکنی به ابوالقاسم. فقیه و اصولی و متکلم و حکیم و مفسر و از افاضل امامیه بود. و در جمادی‌الاولی ۳۵۲ هـ.ق.در کرمی از ناحیهٔ فسا درگذشت. او راست: ۱- تثبیت نبوةالانبیاء. ۲- تفسیر القرآن. ۳-کتاب الاصول. ۴-کتابی در فقه، بر روش و ترتیب کتاب مزنی. ۵- معرفة وجوه الحکمة. (از معجم المؤلفین). و رجوع به مآخذ ذیل شود: الفهرست طوسی ص ۹۱. کتاب الرجال نجاشی ص ۱۸۸. الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۱۹۲ ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۱ و ۵۱ و... و اعیان الشیعه ج ۴۱ ص ۴۴. هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۸۱. روضات الجنات خوانساری ص ۳۸۲. و نیز رجوع به ابوالقاسم (علی...) شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن اسباط‌بن سالم کوفی شیعی. مکنی به ابوالحسن. وی مقری و مفسر و عالم در بعض علوم بود و در اواسط قرن سیزدهم هـ.ق.میزیست. او راست: ۱- تفسیرالقرآن. ۲-کتاب‌الدلائل. ۳-کتاب‌المزار. ۴-کتاب‌النوادر. (از معجم المؤلفین).

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن شعیب‌بن میثم‌بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی میثمی شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن جبلهٔ کوفی. مکنی به ابوالحسن. تابعی است. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن فضال‌بن عمربن ایمن کوفی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فضال. وی عالم و فقیه و محدث و مفسر و واعظ بود و در حدود سال ۲۰۶ هـ.ق.متولد شد و در ۲۹۰ درگذشت. او راست: ۱- التفسیر. ۲- الجنة و النار. ۳- الطب. ۴- المواعظ. ۵- الوضوء و الصلاة. (از معجم المؤلفین از الفهرست طوسی ص ۹۲ و منتهی المقال ابوعلی ص ۲۱ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۸۰ و ج ۲ ص ۹۳ و... و منهج‌المقال میرزا محمد ج ۲ ص ۲۳۰ و منتهی‌المقال مامقانی ج ۲ ص ۲۳۵). و رجوع به مصفی علم‌الرجال ص ۲۷۴ شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد طائی جرمی کوفی. مشهور به طاطری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی طاطری شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسن کوفی. مکنی به ابوالشعثاء. محدث بود و از حفص‌بن غیاث روایت کرد. و نیز رجوع به ابوالشعثاء (علی‌بن...) شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حسین‌بن طریف کوفی. مکنی به ابومنذر. نسب‌شناس بود و در سال ۷۶۸ هـ.ق.درگذشت. او راست: شجرة آل‌العباس. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون ص ۱۰۲۷).

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن حمزة‌بن عبدالله‌بن اسدی کوفی. مشهور به کسائی و مکنی به ابوالحسن. مقری و تجویددان و لغوی و نحوی و شاعر. رجوع به کسائی شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن رؤیم کوفی. او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن غراب فزاری کوفی. مکنی به ابوالحسن. تابعی است. و نیز رجوع به ابوالحسن (علی ابن...) شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن جعفر کوفی حمانی. رجوع به علی حمانی شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن حسین‌بن عبدوس کوفی. مکنی به ابوالحسن. او راست: معانی التحمید و الدعاء. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۲۹).

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن زبیر قرشی کوفی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن زبیر. رجوع به علی قرشی شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمد برزج کوفی شیعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی برزج شود.

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن مسهر کوفی. مکنی به ابوالحسن. وی مولای بنی‌قریش بود و در موصل و سپس در ارمینیة عهده‌دار امر قضاوت گردید و در این شهر اخیر بینایی خویش را از دست داد و به کوفه بازگشت و در سال ۱۸۹ هـ.ق.درگذشت. او را احادیثی در کتب ستة است. (از الاعلام زرکلی از نکت

الهیان ص ۲۱۹ و تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۳۸۳).

علی کوفی. [عَ یِ] (اِخ) ابن یقطین بن موسی کوفی بغدادی. وی در سال ۱۲۴ هـ.ق. در کوفه متولد شد و در ۱۸۲ هـ.ق. در بغداد درگذشت. آنگاه که ابومنصور دوانیقی خلیفهٔ عباسی به قصد ساختن شهر بغداد زمین آن ناحیه را بازرسی میکرد، این علی بن یقطین نیز همراه او بود و حکایتی در این مورد نقل میکند که در تاریخ حبیب السیر آمده است. او راست: ۱- کتاب ماسئل عنه جعفرالصادق من الملاحم. ۲- کتاب مناظرة الشاک بحضرة جعفرالصادق علیه السلام. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الفهرست طوسی ص ۹۰. الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۲۲۴. کتاب الرجال نجاشی ص ۱۹۴. منتهی المقال ابوعلی ص ۲۲۶. منهج المقال میرزا محمد ص ۲۴۰. تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۳۱۵. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۶۷. و نیز رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۱۳ شود.

علی کوکبانی. [عَ یِ کَ کَ] (اِخ) ابن صلاح الدین بن علی بن صلاح الدین حسنی کوکبانی، ملقب به جمال الدین. مورخ بود و در حدود سال ۱۱۲۰ هـ.ق. متولد شد. و در ۱۲۱۹ هـ.ق. در صنعاء درگذشت. او راست: ۱- اتحاف الخاصة بتصحیح الخلاصة. ۲- درر الاصداف. ۳- المختصر المستفاد من تاریخ العماد. ۴- منهج الکمال النفسی بمعرفة الکلام القدسی، که در یک مجلد بزرگ است و آن را به ترتیب حروف الفبا نگاشته است. (از معجم المؤلفین از ملحق البدرالطالع زبارة ص ۱۶۵).

علی کوکبانی. [عَ یِ کَ کَ] (اِخ) ابن علی سوادی کوکبانی. فقیه یمانی و از زیدیه بود. و در سال ۱۳۱۶ هـ.ق. درگذشت. ۲۵ تألیف به وی نسبت دادهاند که از آن جمله است: ۱- رسائلی در مساحت و غیره. ۲- نجاةالعبد فی ارکان الاسلام الخمسة. ۳- نظم الازهار، در فقه. (از معجم المؤلفین از الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۳۰).

علی کولی. [عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی، بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ دز تأمین میشود. و محصول آن غلات و برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی کومی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان برکشلو، بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر شهرچای تأمین میشود. و محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی کوه دروغان. [عَ یِ هِ دُ] (اِخ) (سپهسالار...) از سرداران سپاه سلطان محمد خوارزمشاه و مشهور به «دروغینی» یا «کوه دروغان» بوده است. رجوع به علی دروغینی شود.

علیکه. [عَ کَ] (اِخ) ابن خالق. وی پس از درگذشت امیرتیمور گورکانی، مدتی بر تبریز تسلط داشت و بر مردم ستم میکرد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۶۲ شود.

علیکه بخشی. [عَ کَ ؟] (اِخ) وی از جانب امیر نظام الدین شیخ علی طغائی ضبط برج چهل حجره را در بلخ به عهده داشت و در سال ۹۰۲ هـ.ق. که ابوالغازی سلطان حسین میرزا بایقرا این شهر را محاصره کرده بود این علیکه بخشی قصد خیانت کرد و میخواست آن برج را در اختیار سپاه بایقرا بگذارد. اما امیر شیخ علی بموقع متوجه گشت و قصد کرد علیکه بخشی را دستگیر کند و علیکه بخشی خود را از بالای برج چهل حجره به خندق شیخ حاجی انداخت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۱۰ و ۲۱۱ شود.

علیکه تکتش. [عَ کَ ؟] (اِخ) وی از امرای ابوالغازی سلطان حسین میرزا بایقرا بود و در برخی از جنگها شرکت داشت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۵۵ شود.

علیکه کوکلتاش. [عَ کَ کو کَ] (اِخ) (امیر علاءالدین...) وی از بزرگان دربار میرزا شاهرخ بود و وقتی میرزا خلیل سلطان به مخالفت با میرزا شاهرخ برخاست و سمرقند را مقر خویش ساخت این امیر علیکه کوکلتاش به همراهی امیر مضراب جاکو و امیرحسین صوفی ترخان مأمور دفع او شدند. و نیز در سال ۸۳۵ هـ.ق. که قرار شد شاهزاده میرزا بایسنقر در ولایت جرجان قشلاق کند، یکی از کسانی که در زمرهٔ همراهان او برگزیده شد، امیر علیکه بود. علیکه در سال ۸۴۴ هـ.ق. که عمرش از نود سال متجاوز بود درگذشت و در گنبد مدرسهای که خود در سر خیابان هرات ساخته بود دفن گردید، و مناصب او به فرزند ارشدش امیر ابوالفضل تفویض گشت. از جمله آثار امیر علیکه رباطی است در پنج فرسخی هرات به جانب شمال. و اکثر بیوتات آن رباط تا سال ۹۲۹ هـ.ق. که سال تألیف تاریخ حبیب السیر است، برپا بوده. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۵۵ و ۶۲۱ و ۶۲۹).

علی کیاهراسی. [عَ یِ هَ] (اِخ) ابن محمد بن علی کیاهراسی طبرستانی شافعی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عمادالدین طبری و عمادکیا و عمادالدین کیا. وی فقیه و اصولی و متکلم بود و در ذیقعدهٔ سال ۴۵۰ هـ.ق. متولد شد و در نیشابور نزد امام الحرمین تلمذ کرد سپس به بغداد رفت و در نظامیه به تدریس پرداخت. کیاهراسی از مصاحبان ابوحامد امام غزالی و مقرر درس او بود. و مدتی نیز در خدمت برکیارق بن ملکشاه سلجوقی سر میکرد و عهدهدار امر قضاء آن دولت بود. و سرانجام در محرم سال ۵۰۴ هـ.ق. در بغداد درگذشت و در تربت ابواسحاق شیرازی دفن گردید. او راست: ۱- أحکام القرآن. ۲- التعلیق فی أصول الفقه. ۳- شفاءالمسترشدین فی مباحث المجتهدین. ۴- لوامع الدلائل فی زوایا المسائل. ۵- نقد مفردات الامام احمد. (از معجم المؤلفین) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۹۸).

علی کیزوانی. [عَ یِ کی زْ] (اِخ) ابن احمد بن محمد کیزوانی حموی شاذلی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حموی شود.

علی گرده. [عَ گِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بشیوه، بخش سرپل ذهاب، شهرستان قصرشیرین. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و از چشمهٔ پاطاق تأمین میشود. و محصول آن غلات، برنج، توتون، لبنیات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی گرزن. [عَ گُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال، بخش صحنه، شهرستان کرمانشاهان. دارای ۴۶۲ تن سکنه. آب آن از رود گاماسیاب تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و توتون است اهالی به زراعت اشتغال دارند. و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. این ده در دو محل به فاصلهٔ ۲هزارگزی واقع شده است و به علیا و سفلی مشهور است. و قسمت علیای آن دارای ۲۷۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی گلپایگانی. [عَ یِ گُ یِ] (اِخ) (علیخان...) ابن ذوالفقار گلپایگانی (جرباذقانی). رجوع به علیخان جرباذقانی شود.

علی گلشنی. [عَ یِ گُ شَ] (اِخ) ابن احمد خیالی بن ابراهیم گلشنی. مشهور به صفوتی. رجوع به علی صفوتی شود.

علی گو. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش بیک، بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین میشود. و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی گوالیری. [عَ یِ گَ] (اِخ) (علیخان...) ابن حسام الدین گوالیری

اکبرآبادی. مشهور به آرزو. رجوع به علی آرزو شود.

علی گیلانی. [عَ یِ گی] (اِخ) (سید...) آنگاه که سیدقوام‌الدین مرعشی قلعهٔ فیروزکوه را محاصره کرد، کوتوال آن حصار یعنی کیا جلال، سیدعلی گیلانی را که جامع اصناف و کمالات نفسانی بود شفیع خود قرار داد و به شفاعت این سیدعلی، مورد عفو سیدقوام‌الدین مرعشی واقع گشت. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۴۲ و ۳۴۳ شود.

علی گیلانی. [عَ یِ گی] (اِخ) ابن عبدالصمد گیلانی، مشهور به سمند. رجوع به علی سمند شود.

علی گیلانی. [عَ یِ گی] (اِخ) ابن یحیی‌بن احمدبن علی‌بن احمدبن قاسم گیلانی قادری حموی. صوفی و ادیب و شاعر بود. وی در سال ۱۰۴۰ هـ.ق.در حماة متولد شد و در آنجا مشیخهٔ سجادهٔ قادریه را عهده‌دار شد و در همین شهر در سوم ذی‌قعدهٔ سال ۱۱۱۳ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- بلوغ البغیة فی شرح منظومة الحلیة. ۲- دیوان شعر. ۳- الرحلة المکیة. (از معجم المؤلفین).

علیل. [عَ] (ع ص) بیمار و رنجور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج، أعِلاّء، عَلیلون، عَلیلین. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رنجور. بیمار. ضعیف. ناتوان. درمانده. عاجز از بیماری. دردمند. (ناظم الاطباء). ||مرد دوباره خوشبوی مالیده. (ناظم الاطباء). رجوع به علیلة شود.

علیلات. [عَ] (ع ص، اِ) جِ علیلة. رجوع به علیلة شود.

علی لاله‌گونی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابیوردی لاله گونی شیرازی. رجوع به علی شیرازی (ابیوردی...) شود.

علی لاهیجانی. [عَ یِ لا] (اِخ) (میرزا...) حاکم ولایت لاهیجان مقارن ظهور صفویه بود. هنگامی که شاه اسماعیل صفوی در کودکی پیش از رسیدن به سلطنت در لاهیجان اقامت داشت این میرزا علی از وی توجه شایانی کرد و همواره تحت عنایات او بود. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۴۷ شود.

علی لحیانی. [عَ یِ لِحْ] (اِخ) ابن مبارک لحیانی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن حازم. وی نزد کسائی تحصیل کرد، و ابوعبید قاسم‌بن سلام نزد او تلمذ کرد. وی پیش از سال ۱۸۹ هـ.ق.میزیست. او راست: کتاب‌النوادر. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۵۶ و ۷۴). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الفهرست ابن الندیم ج ۱ ص ۴۸. معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۱۰۶. ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۳۴۵. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۶۸. انباءالرواة قفطی ج ۲ ص۲۵۵. المختصر من تاریخ اللغویین و النحویین ص ۳۹. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۴۰. و نیز رجوع به لحیانی در همین لغت‌نامه شود.

علی لخمی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن انجب ابی‌المکارم المفضل‌بن ابی‌الحسن علی‌بن ابی‌الغیث مفرج‌بن حاتم‌بن حسن‌بن جعفربن ابراهیم‌بن حسن لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مقدسی شود.

علی لخمی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن عطیةبن مطرف‌بن سلمة لخمی بلنسی. مشهور به ابن زَقّاق و مکنی به ابوالحسن. شاعر بود و نزد محمد بطلیوسی به تلمذ پرداخت و بسیاری از بزرگان را مدح کرد. وی در حدود سال ۵۳۰ هـ.ق.درگذشت. سال وفات او را ۵۲۸ هـ.ق. نیز گفته‌اند و سن او کمتر از چهل سال بود. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از فهرس المؤلفین بالظاهریة و التکملة ابن أبار ص ۶۶۳). و نیز رجوع به ابن زقاق شود.

علی لخمی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن محمد ربعی. مشهور به لخمی و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و در صفاقس سکونت داشت و در سال ۴۹۸ هـ.ق.درگذشت. او راست: التبصرة که تعلیقی است مفصل بر المدونة. (از معجم المؤلفین از الدیباج ابن فرحون ص ۲۰۳ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص۱۴۸).

علی لخمی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن محمد لخمی اشبیلی مغربی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. وی از مورخان بشمار می‌رفت و در سال ۹۲۳ هـ.ق.در قید حیات بود. او راست: الدرالمصان فی سیرة‌المظفر سلیم‌خان العثمانی. (از معجم المؤلفین).

علی لخمی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن مفضل‌بن علی‌بن مفرج‌بن حاتم‌بن حسن‌بن جعفر لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی لخمی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن موسی بن عبدالله لخمی بطی. مشهور به قریاقی. فقیه بود و به احوال عرب و نسبهای ایشان اطلاع داشت. وی در دهم صفر سال ۸۴۲ هـ.ق.درگذشت. (از معجم المؤلفین از نیل‌الابتهاج تنبکتی ص۲۰۷).

علی لخمی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن حریز (یا جریر)بن فضل‌بن معضادبن فضل لخمی شطنوفی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شطنوفی شود.

علی لر. [عَ لُ] (اِخ) (امیر...) ابن بدربن شجاع‌الدین خورشیدبن ابی‌بکر. وی از امیرزادگان لر کوچک (لرستان) بود که مخلوطی از کردان آسیای صغیر و لران ایرانی بودند و در حدود بین عراق عجم و عراق عرب میزیستند. و نخستین امیر آنان شجاع‌الدین خورشیدبن ابوبکر بود که از ۵۸۰ تا ۶۲۱ هـ.ق.حکومت کرد. این امیر علی نوهٔ شجاع‌الدین بود و چون پدرش بدر به توطئهٔ سیف‌الدین رستم کشته شده بود، او نیز به کمک شرف‌الدین ابوبکر برادر سیف‌الدین، سیف‌الدین رستم را به قتل رساند و شرف‌الدین به جای وی نشست. اما امیرعلی بعد از مدتی به دست عزالدین گرشاسف برادر سیف‌الدین رستم و شرف‌الدین ابوبکر کشته شد. (از تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال).

علی لشکری. [عَ یِ لَ کَ] (اِخ) ابن موسی لشکری. مکنی به ابوالحسن. ششمین تن از بنی شداد بود که از سال ۴۲۵ تا ۴۴۱ هـ.ق.بر گنجه حکومت کرد. وی از ممدوحان بزرگ قطران شاعر بود و این شاعر در حدود پانزده شانزده قصیده و قطعه در مدح او دارد و از اشعار وی معلوم میشود که این ابوالحسن لشکری به جنگ گرجیان و ارمنیان پرداخته و در جنگی آنان را سخت شکست داده، و شکست فضلون و مملان دو حاکم پیش از خود را جبران کرده است. او را چهار فرزند به نام منوچهر، انوشیروان، گودرز و اردشیر بوده است. (از شهریاران گمنام ص ۲۷۸ و ۳۲۸).

علی لکهنویی. [عَ یِ لَ کَ] (اِخ) ابن دلدارعلی لکهنویی هندی. از علمای قرن سیزدهم هـ.ق.وی در سال ۱۲۰۰ هـ.ق.در لکهنو متولد شد و در آنجا نزد پدر خود به کسب دانش پرداخت سپس به عراق رفت و دیگر بار به لکهنو بازگشت. و از آنجا به خراسان کوچ کرد. و در ۱۹ رمضان سال ۱۲۵۹ درگذشت. او راست: ۱- التوضیح المجید فی تفسیر کلام‌الله المجید، در دو جلد. ۲- رساله‌ای در اقامهٔ عزای حسین (ع) ۳- رساله‌ای در تجوید. ۴- دو رساله در بارهٔ متعه. (از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص۲۵۴).

علی لمتونی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن تاشفین لمتونی مرابطی. مکنی به ابوالحسن. امیر مسلمانان در مراکش و سومین تن از ملوک دولت ملثمان مرابطان. رجوع به علی مرابطی شود.

علی لوذری. [عَ یِ ؟] (اِخ) وی را با لقب «شب‌دری» نیز می‌شناسند. او در سامراء نزد محمدحسن شیرازی تحصیل کرد و در حدود سال ۱۲۹۰ هـ.ق.درگذشت. او راست: کتاب

فی‌التعادل والترجیح و اصل البراءة. (از معجم المؤلفین ج ۷ ص ۱۷۲).

علی لوکری. [عَ یِ لَ کَ] (اِخ) ابن محمد غزالی لوکری. مکنی به ابوالحسن. شاعر عهد سامانیان. رجوع به ابوالحسن (علی ابن محمد...) شود.

علیلة. [عَ لَ] (ع ص) زن رنجور و بیمار. ج، علائل، عَلیلات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عَلیل شود. ||زن دوباره خوشبوی مالیده. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

علیلة. [عَ لَ] (اِخ) بنت کُعَیت. وی از زنان عابد عرب و بادیه‌نشین بود که دربارهٔ عبادت و زهد او داستانها گویند. رجوع به اعلام النساء عمررضا کحالة چ ۲ ج ۳ ص ۳۴۳، و صفة‌الصفوة ابن جوزی شود.

علیلة. [عَ لَ] (اِخ) ربیع‌بن بدر. مکنی به ابوالعلاء. از روات حدیث بود. و نیز رجوع به ابوالعلاء (علیلة ربیع...) شود.

علی لهواری. [عَ یِ لَ هْ] (اِخ) ابن یونس‌بن عبدالله لهواری تونسی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. وی در ذیحجهٔ سال ۶۶۸ هـ.ق. متولد شد. و او را تصنیفاتی است. (از معجم المؤلفین از نیل‌الابتهاج تنبکتی ص ۲۰۴).

علی لیثی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی لیثی مصری. ادیب و شاعر و نثرنویس. وی در سال ۱۲۳۷ هـ.ق. در بولاق مصر متولد شد. و در سفرهای خدیوی اسماعیل همراه او بود و در ۲۵ کانون دوم سال ۱۸۹۶ م. / ۱۳۱۳ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از الاعلام زرکلی).

علی لیثی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن محمدبن شاکر مؤدب لیثی واسطی. رجوع به علی مؤدب شود.

علیم. [عَ] (ع ص) دانا. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ج، علماء (منتهی الارب) (لسان‌العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن‌اللغة)، عُلاّم. (متن‌اللغة):

بهمه کار امامی، بهمه فضل تمام
بهمه باب ستوده، بهمه علم علیم. فرخی.

طالب حکمت شو ای مرد حکیم
تا از او گردی تو بینا و علیم. مولوی.

||آنکه علمش محیط بر جمیع اشیاء باشد. (منتهی الارب). ||(اِخ) یکی از صفات خداوند عالم جلّ شأنه است. (ناظم الاطباء). از اسماء حسنی است. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد):

بنالم به تو ای علیم قدیر
ز اهل خراسان صغیر و کبیر. ناصرخسرو.

صد هزار آفرین ربّ علیم
باد بر ابر رحمت ابراهیم.
(از تاریخ بیهقی ص ۳۸۷).

علیم. [عُ لَ] (اِخ) ابن جَنّاب‌بن هُبَل‌بن عبدالله‌بن کنانة‌بن بکربن عوف‌بن عذرة‌بن زیداللات‌بن رُفَیدة‌بن ثوربن کلب، و او از فرزندان اسدبن وَبَرة‌بن تغلب‌بن حلوان‌بن عمران‌بن الحاف (یا الحافی)بن قضاعة است. وی جدی جاهلی است و چنانکه از نسب او پیداست از کنانهٔ عذرة و از قُضاعة بوده است که آنان از قحطانیة باشند. و از جمله فرزندان او کعب و عبدالله هستند. و بنی‌معقل نیز به وی منسوبند. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۸۱۹ از تاریخ ابن خلدون ج ۲ ص ۲۴۸ و نهایة‌الارب قلقشندی و الانساب سمعانی و لسان‌العرب ابن منظور) (از الاعلام زرکلی از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۴۹ و نهایة‌الارب ص ۳۰۰ و السبائک ص ۳۰ و تاج العروس ج ۱ ص ۴۰۷).

علیم. [عَ] (اِخ) ابن سلمة فهمی. ابوعمر کندی گوید که علیم از مصریانی است که به علی (ع) گروید و در جنگهای او شرکت داشت سپس با محمدبن ابی‌بکر وارد مصر شد آنگاه ابن خدیج نزد معاویه از وی شفاعت کرد و معاویه هنگام خلافت خود او را بخشود. وی در روز خندق فرمانده سربازانی بود که با مروان جنگیدند و هنگامیکه اهل مصر با مروان صلح کردند علیم به «برقة» گریخت و تا هنگام مرگ در آنجا اقامت کرد. وی در سال ۶۸ هـ.ق. در سن حدود هشتادسالگی درگذشت. (از الاصابة ابن‌حجر ج ۵ قسم سوم).

علیم. [عُ لَ] (اِخ) ابن عدی‌بن عمروبن معن. جدی جاهلی است از باهلة از قیس‌بن عَلان که از عدنانیة باشند. (از تاج العروس ج ۸ ص ۴۰۸). و رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر شود.

علیم. [عَ] (اِخ) ابن ناربوتابن عبدالرحمان. هشتمین تن از خانان خوقند بود که از سال ۱۲۱۵ تا ۱۲۲۴ هـ.ق. بر فرغانه و تاشکند حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۲). در معجم‌الانساب زامباور (ص ۴۱۱) نام او «عالم‌خان...» آمده است.

علی ماذکر. [عَ لا ذُ کِ رَ] (ع ق مرکب) بنابر آنچه گفته شد. بنابر آنچه یاد شد.

علی ماردینی. [عَ یِ ما] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابراهیم‌بن مصطفی‌بن سلیمان ماردینی حنفی ترکمانی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی ترکمانی شود.

علی ماردینی. [عَ یِ ما] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن شرف ماردینی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. او راست: الدرة السنیة فی العقیدة السنیة، که قصیده‌ای است میمی، و احمدبن علی بقاعی آن را شرح کرده‌است. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۷۴۰).

علی ماردینی. [عَ یِ ما] (اِخ) ابن یوسف‌بن شیبان ماردینی. مشهور به ابن صفار ملقب به جلال‌الدین. رجوع به ابن صفار و علی (ابن یوسف‌بن...) شود.

علی مازندرانی. [عَ یِ زَ دَ] (اِخ) (ملا...). مشهور به جاوید. و چون نسب خود را به بلال حبشی میرساند، به «حبش» نیز شهرت دارد. وی در مازندران قاضی بود و در سال ۱۰۷۰ هـ.ق. در اصفهان درگذشت و در مقبرهٔ باباركن‌الدین دفن گشت. تخلص او ابتدا «دانش» بود سپس تخلص «جاوید» را برگزید. او را اشعاری است. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۹۰ و ۷۵۳ از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۷۴ و آتشکدهٔ آذر ص ۱۶۵ و تذکرهٔ غنی ص ۳۵ و مطلع الشمس ج ۲ ص ۴۴۴).

علی مازندرانی. [عَ یِ زَ دَ] (اِخ) ابن جمشید نوری مازندرانی اصفهانی شیعی. رجوع به علی نوری شود.

علی مازندرانی. [عَ یِ زَ دَ] (اِخ) ابن علی استرابادی مازندرانی. ملقب به عمادالدین. رجوع به علی استرابادی شود.

علی مازندرانی. [عَ یِ زَ دَ] (اِخ) ابن فاضل مازندرانی. ملقب به زین‌الدین. وی در حدود سال ۶۹۹ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- الفوائد الشمسیة. ۲- قصة الجزیرة الخضراء. (از معجم المؤلفین).

علی مازندرانی. [عَ یِ زَ دَ] (اِخ) نوری مازندرانی اصفهانی. رجوع به علی نوری شود.

علی ماقیل. [عَ لا لَ] (ع ق مرکب) بنابر آنچه گفته شده است. بنابر قول قائلی.

علی مالقی. [عَ یِ لَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن حسن جذامی مالقی نباهی. مشهور به ابن حسن و مکنی به ابوالحسن. فقیه و ادیب و مورخ قرن نهم هـ.ق. وی در سال ۸۱۳ هـ.ق. در مالقة متولد شد، سپس عهده‌دار امر قضاء در غرناطة گردید و دوباره با سمت سفیر سیاسی از غرناطة به فاس رفت. وی در سال ۸۹۲ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- المرتبة العلیا فیمن یستحق القضاء و الفتیا، در دو جزء. ۲- نزهة البصائر والابصار. (از معجم المؤلفین).

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) مشهور به اثمیدی. از محدثان قرن هفتم هـ.ق. رجوع به علی اثمیدی شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن ابراهیم بحری مصری مالکی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. از قضات قرن نهم هجری.

رجوع به علی مصری شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن احمدبن احمدبن محمدبن یوسف بلصفوری ازهری مالکی. رجوع به علی یوسف شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن احمدبن حسن‌بن ابراهیم تجیبی اندلسی مالکی. مشهور به حرالی. رجوع به علی حرالی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالمؤمن زواوی مغربی مالکی. رجوع به علی زواوی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن احمدبن مکرم‌الله صعیدی عدوی مالکی ازهری. رجوع به علی صعیدی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن احمد حریشی فاسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حریشی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن جبارة کندی محلی سخاوی مالکی. ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جبارة. رجوع به علی (ابن جبارة...) شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن انجب ابی‌المکارم المفضل‌بن ابی‌الحسن علی‌بن ابی‌الغیث مفرج‌بن حاتم‌بن حسن‌بن جعفربن ابراهیم‌بن حسن لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مقدسی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن جابربن عامر مالکی وفایی. رجوع به علی وفایی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن جعفربن خضر مالکی جناجی نجفی. وی فقیه و اصولی و مجتهد و ادیب و شاعر بود. در نجف متولد شد و در ماه رجب سال ۱۲۵۳ هـ . ق. در کربلا به طور ناگهانی درگذشت و جسد او به نجف منتقل شد و دفن گردید. او راست: ۱- حاشیه بر بغیة الطالب لعمل المقلدین، از پدرش جعفر. ۲- شرح بر روضتین. «مالکی» نسبت به آل مالک از قبایل عرب در عراق است. و «جناجی» نسبت به «جناجیا» از قرای سواد عراق است. (از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۱۰۱).

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن حسن‌بن خاطر جزیری مالکی. رجوع به علی جزیری شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن فهر فهری مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فهری شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن حسین‌بن جنید رازی. مشهور به مالکی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی رازی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن خضربن احمد عمروسی مالکی. رجوع به علی عمروسی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن خلف‌بن عبدالملک‌بن بطال بکری قرطبی مالکی. مشهور به ابن لجام و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن خلیفة حسینی مالکی. رجوع به علی حسینی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن سلیمان دمنتی بوجمعوی مغربی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دمنتی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن ظافربن حسین أزدی مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی ازدی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالحق حجاجی مالکی قوصی. رجوع به علی قوصی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد خفاف مالکی جزایری. رجوع به علی جزایری شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالسلام تسولی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تسولی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالصادق‌بن احمدبن عبدالصادق‌بن محمدبن عبدالله عیادی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عیادی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالقادربن عبدالرحمان‌بن علی‌بن علی‌بن أمین علوی اندلسی جزایری مالکی شاذلی. رجوع به علی اندلسی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابراهیم‌بن محمد انصاری مالکی. مشهور به متیطی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی متیطی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن خلف‌بن محمدبن عبدالرحمان‌بن عبدالملک انصاری مالکی. مشهور به ابن نعمة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی انصاری شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن داود مالکی قیروانی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قیروانی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی نطوبسی قاهری ازهری ضریر مالکی سنهوری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عیاش قیروانی مالکی عبیدلی. رجوع به علی عبیدلی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالله سبتی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سبتی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالله سفطی مصری مالکی، مشهور به وراق و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی وراق شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن محمدبن عبدالله‌بن عبدالله‌بن یحیی انصاری سجلماسی جزایری مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سجلماسی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عثمان‌بن علی‌بن عمر علوی طولقی جزایری حسنی خلوتی مالکی. رجوع به علوی طولقی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن علی عزی مالکی. رجوع به علی عزی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن عمربن احمد بغدادی مالکی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن قصار. رجوع به علی قصار (ابن احمد بغدادی...) شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محسن صعیدی مالکی شاذلی وفائی. مشهور به رمیلی و مکنی به ابوصلاح. رجوع به علی رمیلی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن عباد نفزی رندی مالکی. مشهور به ابن عباد. رجوع به علی نفزی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌القاسم‌بن محمدبن فرحون تونسی مدنی مالکی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرحون. رجوع به علی تونسی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن عبدالله‌بن محمدبن علی باجی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن احمدبن معوض حسنی بیلاوی مالکی ادریسی اشعری. رجوع به علی بیلاوی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یوسف‌بن محمد هیثمی طبناوی قاهری مالکی اشعری. ملقب به نورالدین. رجوع به علی طبناوی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن خلف اوسی قرطبی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قرطبی شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن خلف معافری مالکی. مشهور به ابن قابسی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن محمد...) و ابن قابسی (ابوالحسن علی...) شود.

علی مالکی. [عَ يِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن

صافی‌بن شجاع ربعی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ربعی شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان اجهوری مصری مالکی. مکنی به ابوالارشاد و ملقب به نورالدین. رجوع به علی اجهوری شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن حسن رباطی مغربی مالکی. مشهور به ابن بری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن بری و علی (ابن محمدبن...) شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی قرشی بسطی اندلسی مالکی. مشهور به قلصادی و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قلصادی شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن وفا قرشی انصاری سکندری شاذلی مالکی. مشهور به ابن وفا مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قرشی شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن محمد لخمی اشبیلی مغربی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن محمد میلی جمالی تونسی مالکی. رجوع به علی جمالی شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن مفضل‌بن علی‌بن مفرج‌بن حاتم‌بن حسن‌بن جعفر لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی مقدسی شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن منصور فاسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فاسی شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) تونسی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تونسی شود.

علی مالکی. [عَ یِ لِ] (اِخ) صالحی. رجوع به علی صالحی شود.

علی ماوردی. [عَ یِ وَ] (اِخ) ابن محمدبن حبیب بصری. مشهور به ماوردی و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و مفسر و ادیب بود. وی در سال ۳۶۴ هـ.ق. متولد شد و در بصره و بغداد تحصیل علم کرد سپس امر قضاء را در بسیاری از شهرها به عهده گرفت و نزد پادشاهان آل‌بویه مقام و منزلتی داشت و در ربیع‌الاول سال ۴۵۰ (یا آخر سال ۴۵۰) در بغداد درگذشت و در مقبرهٔ باب‌الحرب دفن شد. او راست: ۱- الاحکام السلطانیة. ۲- ادب الدین و الدنیا. ۳- تفسیر القرآن الکریم. ۴- الحاوی الکبیر فی فروع الفقه الشافعی، در مجلدات متعدد. ۵- قوانین الوزارة. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیرالنبلاء ذهبی ج۱۱ ص۱۶۲. الطبقات ابن صلاح ص۷۰. طبقات الشافعیة اسنوی ص۱۵۶. مناقب‌الشافعی و طبقات اصحابه من تاریخ‌الذهبی ص۱۳۱. فهرس المؤلفین بالظاهریة. الوافی صفدی ج۱۲ ص۱۵۴. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج۱۲ ص۱۰۲. وفیات الاعیان ابن خلکان ج۱ ص۴۱۰. الانساب سمعانی ص۵۰۴. معجم الادباء یاقوت ج۱۵ ص۵۲. طبقات الشافعیة سبکی ج۳ ص۳۰۳. المنتظم ابن جوزی ج۸ ص۱۹۹. لسان المیزان ابن حجر ج۴ ص۲۶۰. النجوم الزاهرة ابن‌تغری‌بردی ج۵ ص۶۴. تاریخ دولة سلجوق اصفهانی ص۲۲. شذرات الذهب ابن عماد ج۳ ص۲۸۵.

علیم‌الله. [عَ مُلْ لاه] (اِخ) ابن عتیق‌الله‌بن فضل‌الله بلخی سرهندی حنفی (۱۱۰۹ - ۱۲۰۲ هـ.ق.). صوفی و فقیه بود. او راست: ۱- زبدةالروایات، در فروع فقه. ۲- نزهةالسالکین فی التصوف و السلوک. (از معجم المؤلفین).

علی‌مبارک. [عَ مُ رَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن ابراهیم روجی مصری. وی در سال ۱۲۳۹ هـ.ق. در قریهٔ برنبال جدید از شهرستان دقهلیهٔ مصر متولد شد و تحصیلات خود را در مدرسهٔ أبی زعبل و مدرسهٔ مهندسخانه در بولاق به پایان رسانید. سپس به پاریس رفت و پس از به دست آوردن گواهینامهٔ مدرسهٔ «متز» به مصر بازگشت و وارد خدمت ارتش شد و تا درجهٔ امیرألای (کلنل، سرهنگ) ترقی کرد. و به ترتیب این وظایف را به عهده گرفت: عضو کمیسیون امتحان مهندسان روستاها و معلمان مدارس. ناظر و ناظم مدارس دولتی. مدیر خط راه‌آهن. مدیر دیوان مدارس. مدیر ادارهٔ اشغال عامه. ناظر اوقاف عامه. وی با هیئت مصری در جنگ عثمانی و روسیه نیز شرکت داشت و کارهای عام‌المنفعهٔ بسیاری از قبیل تأسیس مدارس و کتابخانهٔ مصر و مدرسهٔ دارالعلوم انجام داده است. و نیز در راه آبیاری و امور وابسته بدان چون ساختن سدها و ترعه‌ها و جز اینها کوششهای بسیار و بسزائی کرد. و سرانجام بسال ۱۳۱۱ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- تذکرةالمهندسین و تبصرةالراغبین. ۲- حقائق الاخبار فی أوصاف البحار. ۳- الخطط التوفیقیة الجدیدة لمصر القاهرة و مدنها و بلادها القدیمة و الشهیرة. ۴- طریق الهجاء و التمرین علی القراءة و الکتابة. ۵- المیزان فی الاقیسة و المکاییل و الاوزان. (از معجم المؤلفین).

علیم بخاری. [عَ مِ بُ] (اِخ) نام او ملابقای علیم، و تخلصش بخاری بود. دو بیت از اشعار او را نصرآبادی نقل کرده است. (از تذکرهٔ نصرآبادی فصل دهم ص ۴۴۳).

علی متقی. [عَ یِ مُتْ تَ] (اِخ) ابن حسام‌الدین‌بن عبدالملک جونفوری هندی. مشهور به متقی و ملقب به علاءالدین. نام او در الاعلام زرکلی به صورت «علی‌بن عبدالملک‌بن حسام‌الدین...» آمده است. وی در فقه و حدیث و وعظ دست داشت. اصل او از جونفور هند بود و در سال ۸۸۵ هـ.ق. در رهانفور، از شهرهای دکن هند متولد شد و پس از چندی در مدینه سکونت گزید و دیر زمانی نیز در مکه اقامت کرد و در سال ۹۷۵ در این شهر درگذشت. او راست: ۱- ارشادالعرفان و عبارةالایمان. ۲- البرهان الجلی فی معرفة الولی. ۳- الرق المرقوم فی غایات العلوم. ۴- کنزالعمال فی سنن الاقوال والافعال. ۵- المواهب العلیة فی الجمع بین الحکم القرآنیة و الحدیثیة. (از معجم المؤلفین).

علی متویه. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن علی متویه. مشهور به واحدی نیشابوری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن احمدبن...) شود.

علی متیطی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابراهیم‌بن محمد انصاری مالکی. مشهور به متیطی و مکنی به ابوالحسن. فقیه بود و مدتی عهده‌دار امر قضاء شریش بود و در سال ۵۷۰ هـ.ق. در همانجا درگذشت. او راست: النهایة و التمام فی معرفة الوثائق والاحکام. نسبت متیطی را به «متیطة» از قرای احواز در جزیرة الخضراء یاد کرده‌اند. (از معجم المؤلفین از ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۶۹۳ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۰۰).

علی متیوی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن عبدالله متیوی. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و نحوی و عروضی و ادیب بود و بسال ۱۲۴۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح بر قصیدهٔ ابراهیم ریاحی تونسی، در مدح مولای ابراهیم علوی. (از معجم المؤلفین از فهرس الفهارس کتانی ج ۳ ص ۱۳۲).

علی مجاشعی. [عَ یِ مُ شِ] (اِخ) ابن فضال‌بن علی‌بن غالب‌بن جابربن عبدالرحمان‌بن محمدبن عمروبن عیسی‌بن حسن‌بن زمعة مجاشعی قیروانی فرزدقی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فرزدقی شود.

علی مجاهد. [عَ یِ مُ هِ] (اِخ) ابن داودبن یوسف رسولی. ملقب به مجاهد. رجوع به علی رسولی (ابن داود مؤید...) شود.

علی مجدالعرب. [عَ یِ مَ دُلْ عَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن غالب عامری. مشهور به

مجدالعرب و مکنی به ابوفراس. شاعر بود و در سال ۷۵۳ هـ.ق.در موصل درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۱ ص ۴۸۸ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۰).

علی مجروتی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمد مجروتی. مکنی به ابوالحسن. وی از مردم مغرب بود و در سال ۱۰۰۳ هـ.ق.درگذشت. سلطان منصور او را با هدایایی به همراهی محمدعلی فشتالی کاتب به نزد ملک ترک فرستاد. و وی کتابی دربارهٔ این مسافرتش بنام «النفحة المسکیة فی السفرة الترکیة» نگاشته است. (از معجم المؤلفین).

علی مجوسی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن عباس مجوسی. مشهور به ابن مجوس. طبیب و از اهالی اهواز بود. وی نزد ابوماهر موسی‌بن سیار تحصیل کرد. و برای عضدالدولهٔ دیلمی کتابی در درمان بیماریها به‌وسیلهٔ ادویهٔ مفرد نگاشت. و کتابی نیز بنام کامل الصناعة الطبیة در علم طب تألیف کرد که مشهور به ملکی شد و آن در دو مجلد بزرگ است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۸۵. فهرس المؤلفین بالظاهریة. عیون الانباء ابن‌ابی‌اصیبعة ج ۱ ص ۲۳۶. تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۳۲. کشف‌الظنون ص ۱۳۸۰. فهرس الطب المکتبة البلدیه ص ۳۵. کتبخانهٔ عاشرافندی ص ۴۷. و نیز رجوع به ابن‌المجوس شود.

علی مجیراوی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن محمدعلی‌بن حیدربن شیخ خلیفهٔ مجیراوی شروقی نجفی. رجوع به علی شروقی شود.

علی محاربی. [عَ یِ مُ رِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن کوثر محاربی غرناطی. مکنی به ابوالحسن. وی محدث و مسند و مقری بود و در ربیع‌الآخر سال ۵۸۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب‌العروس فی القرآت. (از معجم المؤلفین).

علی محتسب. [عَ یِ مُ تَ سِ] (اِخ) ابن زیاد اسکندری. مشهور به محتسب و مکنی به ابوالحسن. متکلم بود و در سال ۳۳۴ هـ.ق. درگذشت. وی تصنیفاتی برای اهل سنت و مناظراتی با معتزله نیز دارد. او راست: ۱- کتاب‌التوحید. ۲- کتاب‌الموجز. (از معجم المؤلفین از الدیباج ابن فرحون ص۱۹۳).

علی محتشم. [عَ یِ مُ تَ شَ] (اِخ) ابن خواجه میر احمد محتشم کاشانی. متوفی در سال ۱۰۰۰ هـ.ق.او را دیوان شعری است بنام «جلالیه» که آن را بنام شاطر جلال سروده است. و شاطر جلال مطربی بود که جزو دستهٔ مطرب و نوازنده در سال ۹۷۰ هـ.ق.از اصفهان به کاشان آمده و طرف توجه و تعلق خاطر محتشم کاشانی قرار داشت. (از فهرست کتب چاپی فارسی مشار ص ۴۹۷). و نیز رجوع به محتشم کاشانی و الذریعة آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص۹۷۲ شود.

علی محفوظ. [عَ مَ] (اِخ) از دانشگاه ازهر فارغ‌التحصیل شد و در دانشکدهٔ اصول‌الدین در دانشگاه ازهر به سمت استادی وعظ و ارشاد منصوب گشت و از واعظان و راهنمایان دینی بشمار میرفت و در سال ۱۳۶۱ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- الابداع فی مضار الابتداع. ۲- الدرة البهیة فی الاخلاق الدینیة. ۳- هدایةالمرشدین. (از معجم المؤلفین).

علی محفوظ. [عَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی آل‌محفوظ وشاحی اسدی کاظمی. وی ادیب و شاعر و فقیه بود و در سال ۱۲۷۴ هـ.ق.درگذشت. او را مجموعه‌ای است ادبی در نامه‌نگاری (نظم و نثر) که بین او و همسرش رد و بدل شده است. (از معجم المؤلفین).

علی محلی. [عَ یِ مَ حَلْ لی] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن جبارهٔ کندی محلی سخاوی مالکی. ملقب به شرف‌الدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جبارة. رجوع به علی (ابن جبارة...) شود.

علی محلی. [عَ یِ مَ حَلْ لی] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله بهرمسی محلی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابومحمد. شاعر بود و در سال ۷۶۵ هـ.ق.در بهرمس از توابع محلة متولد شد و در سال ۸۴۱ هـ.ق.در محلة درگذشت. او راست: ۱- دیوان شعر. ۲- قلائدالنحور لمهور الحور. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص۳۱۴).

علی محلی. [عَ یِ مَ حَلْ لی] (اِخ) ابن محمدبن عیسی دمشقی محلی نمراوی شافعی. مشهور به قطبی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قطبی شود.

علی‌محمد. [عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه، بخش باجگیران، شهرستان قوچان. دارای ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از چاه شور تأمین میشود. و محصول آن غلات دیمی است. اهالی به زراعت و مالداری و بافتن گلیم و قالیچه اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علیمحمد. [عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) (میرزا...) ابن عبدالله‌خان امین‌الدوله‌بن محمدحسین‌خان صدراعظم فتحعلیشاه. وی از نوادگان محمدحسین‌خان صدراعظم، و ملقب به نظام‌الدوله بوده است. او را رساله‌ای است در شرح حال چند تن از روات عامه. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ).

علیمحمد. [عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدبن دلدارعلی نقوی نصیرآبادی. ملقب به تاج‌العلماء. رجوع به علی نقوی (ابن محمدبن محمدبن...) شود.

علیمحمد. [عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمدرضا آرانی کاشانی. متخلص به بیضائی و مشهور به ادیب. رجوع به علیمحمد ادیب شود.

علیمحمد. [عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) سالم‌بن سالم. رجوع به علی سالم شود.

علیمحمد آرانی. [عَ مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) ابن محمدرضا آرانی کاشانی. متخلص به بیضائی و مشهور به ادیب. رجوع به علیمحمد ادیب شود.

علیمحمد ادیب. [عَ مُ حَمْ مَ دِ اَ] (اِخ) ابن محمدرضا آرانی کاشانی. متخلص به «بیضائی» و مشهور به ادیب. متولد در سال ۱۲۹۹ هـ.ق.وی شاعر بود و در سال ۱۳۵۲ هـ.ق.درگذشت. او را دیوانی است که جلد اول آن در سال ۱۳۲۷ هـ.ش.در تهران به چاپ رسید. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۵۴).

علیمحمد باب. [عَ مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) (میرزا...) (۱۲۳۵-۱۲۶۶ هـ.ق.). پیشوای فرقهٔ بابیان. رجوع به «باب» در همین لغت‌نامه شود.

علیمحمد بیضائی. [عَ مُ حَمْ مَ دِ بَ] (اِخ) ابن محمدرضا آرانی کاشانی. متخلص به بیضائی و مشهور به ادیب. رجوع به علیمحمد ادیب شود.

علی‌محمدخانی. [عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) طایفه‌ای است جزء طایفهٔ «دورکی» و آن از طوایف هفت‌لنگ بختیاری است. این طایفه که به نام «عالی‌محمودی علی‌محمدخانی» مشهور است در مال امیر سوسن سکنی دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

علیمحمد شیرازی. [عَ مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) (میرزا...) یا میرزا علی‌محمد باب. مشهور به «باب». پیشوای فرقهٔ بابیان. رجوع به «باب» در همین لغت‌نامه شود.

علیمحمد کاشانی. [عَ مُ حَمْ مَ دِ] (اِخ) ابن محمدرضا آرانی کاشانی. متخلص به بیضائی و مشهور به ادیب. رجوع به علیمحمد ادیب شود.

علیمحمد لغری. [عَ مُ حَمْ مَ دِ ؟] (اِخ) وی از شعرای بلوچستان و مکران است و در سال ۱۲۵۰ هـ.ق.درگذشت. او راست: انیس السالکین. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۲از حاشیهٔ روضات‌الجنات فی تاریخ هرات ص ۵۳۸).

علی‌محمدلو. [عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق مرکزی، شهرستان خیاو. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال

دارند. و راه آن مالرو است. این ده را علی‌بیک‌لو نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

علی‌محمود. [عَ مَ] (اِخ) طه. رجوع به علی طه شود.

علی مختار. [عَ یِ مُ] (اِخ) ابن عمیدالدین مختار. ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوالقاسم. متولد در سال ۵۳۶ هـ.ق.وی شاعر بود و در کوفه نقابت طالبیان را عهده‌دار بود سپس الناصر او را به بغداد احضار کرد و نقابت طالبیان را در آنجا به عهدهٔ وی گذاشت. (از معجم المؤلفین).

علی مخرمی. [عَ یِ مُ خَرْ رِ] (اِخ) ابن یحیی مخرمی. ملقب به جمال‌الدین و مکنی به ابوالحسن. ادیب و شاعر بود و در سال ۶۴۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: نتائج الافکار. و نیز اشعار بسیاری از وی باقی مانده است. (از معجم المؤلفین از الحوادث الجامعة ابن فوطی ص ۲۳۶ و البدایة ابن کثیر ج ۱۳ ص ۱۷۵).

علی مخزومی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن جارالله‌بن محمدبن ابی‌الیمن‌بن ابی‌بکربن علی‌بن محمدبن محمدبن حسین‌بن احمد قرشی مخزومی حنفی. مشهور به ابن ظهیرة. وی فقیه و منطقی و نحوی و شاعر بود و در سال ۱۰۱۰ هـ.ق.در سن بیش از نودسالگی درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر ایساغوجی قاضی زکریا انصاری. ۲- حاشیه بر شرح توضیح. ۳- دیوان شعر. ۴- الشربات السنیة من مزاج الفاظ الاجرومیة، در نحو. ۵- فتاوی. (از معجم المؤلفین).

علی مخزومی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمران قرشی مخزومی شیعی میمونی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی میمونی شود.

علی مخزومی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن سلمة مخزومی بلنسی. مکنی به ابوالحسن. نام او در سیرالنبلاء بصورت «علی‌بن محمدبن احمدبن حریق مخزومی بلنسی» آمده است. وی ادیب و لغوی و شاعر بود. در سال ۵۵۱ هـ.ق.متولد شد و در ۶۲۲ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- دیوان شعر، در دو جزء. ۲- شرح مقصورهٔ ابن درید. (از معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۳ ص ۱۹۳ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۴۵ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۵۲).

علی مخلاتی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن علی عزی مخلاتی. او راست: ۱- حاشیه بر شرح السبط بر الرحبیة. ۲- کفایة‌الحفاظ لشرح بشارة الالحاظ فی علم الرسم و الاملاء، که در سال ۱۲۷۷ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین).

علی مدائنی. [عَ یِ مَ ءِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن ابی‌سیف بصری مدائنی. مکنی به ابوالحسن. مورخ و اخباری و راوی شعر. رجوع به ابوالحسن مدائنی و ماخذ ذیل شود: معجم المؤلفین ج ۷ ص ۲۱۱. عیون‌التواریخ ابن شاکر ص ۷۹. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۶۹. سیرالنبلاء ذهبی ج ۷ ص ۲۳۰. الانساب سمعانی ص ۵۱۵. تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۲ ص ۵۴. الفهرست ابن الندیم ص ۱۰۱. تاریخ طبری ج ۱۱ ص ۹۰. الفهرست طوسی ص ۹۵. معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۱۲۴. کامل التواریخ ابن اثیر ج ۶ ص ۱۷۵. النجوم الزاهرة ابن‌تغری‌بردی ج ۲ ص ۲۵۹. شذرات الذهب ابن عماد ج ۲ ص ۵۴. مرآت الجنان یافعی ج ۲ ص ۸۳. لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۵۳. مختصر دول الاسلام ج ۱ ص ۱۰۵. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۴۲۰.

علی مدارسی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن جمال‌الدین‌بن محمد ابراهیم‌بن شمس‌الدین‌بن مجدالمعالی قوام‌الدین مرعشی مدارسی. رجوع به علی مرعشی شود.

علی مدحی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن محمد ادرنه‌وی رومی حنفی. ملقب به مدحی و مشهور به اسکیجی‌زاده. رجوع به علی اسکیجی‌زاده شود.

علی مدنی. [عَ یِ مَ دَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد زهری شروانی مدنی نقشبندی حنفی. ملقب به اکمل‌الدین. رجوع به علی شروانی شود.

علی مدنی. [عَ یِ مَ دَ] (اِخ) ابن ابی‌الحسن سندی مدنی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی سندی شود.

علی مدنی. [عَ یِ مَ دَ] (اِخ) ابن جعفربن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب مدنی. وی فقیه و ساکن «عریض» از نواحی مدینه بود و در سال ۲۱۰ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- کتابی در حلال و حرام. ۲- کتاب‌المناسک. (از معجم المؤلفین از الفهرست طوسی ص ۸۷ و کتاب‌الرجال نجاشی ص ۱۷۶ و منتهی المقال ابوعلی ص ۲۰۹ و تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۲۷۲).

علی مدنی. [عَ یِ مَ دَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن شدقم‌بن ضامن‌بن محمد حمزی حسنی مدنی. ملقب به زین‌الدین. رجوع به علی شدقمی شود.

علی مدنی. [عَ یِ مَ دَ] (اِخ) ابن حسن برزنجی مدنی شافعی. رجوع به علی برزنجی شود.

علی مدنی. [عَ یِ مَ دَ] (اِخ) ابن خلیل مرصفی یا مرصفاوی مصری مدنی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مرصفی شود.

علی مدنی. [عَ یِ مَ دَ] (اِخ) ابن ظاهر وتری حسنی مدنی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. محدث بود. در سال ۱۲۶۱ هـ.ق.در مدینه متولد شد و در همانجا در ۲۹ جمادی‌اولای سال ۱۳۲۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- التحفة المدنیة فی المسلسلات الوتریة. ۲- رسالة فی الکلام علی قول الغزالی لیس فی الامکان ابدع مما کان.(از معجم المؤلفین).

علی مدنی. [عَ یِ مَ دَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌القاسم‌بن محمدبن فرحون تونسی مدنی مالکی. ملقب به ابوالحسن و مشهور به ابن فرحون. رجوع به علی تونسی شود.

علی مدنی. [عَ یِ مَ دَ] (اِخ) ابن محمدبن علی زهری شروانی مدنی حنفی. رجوع به علی شروانی شود.

علی مذحجی. [عَ یِ مَ حِ] (اِخ) ابن احمدبن حسن مذحجی. مشهور به حدة و مکنی ابوالحسن. فقیه و حافظ، از اهل حصن ملتماس بود و در سال ۷۴۶ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- أجوبة، در فقه. ۲- تعلیق بر کتاب براذعی. (از معجم المؤلفین از الدیباج ص ۲۰۶).

علی مرابطی. [عَ یِ مُ بِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن تاشفین لمتونی مرابطی. مکنی به ابوالحسن. امیر مسلمانان در مراکش و سومین تن از ملوک دولت ملثمان مرابطان است که از سال ۵۰۰ تا ۵۳۷ هـ.ق.بر قسمتی از مراکش و الجزایر و اسپانیا حکومت کرد. وی در سال ۴۷۷ هـ.ق.در سبتة متولد شد و در سال ۵۰۰ هـ.ق.پس از درگذشت پدرش، با او بیعت شد. و در سال ۵۰۳ با صد هزار سوار به قرطبة حمله کرد و بسیاری از شهرها و قری و قلاع آن نواحی را تصرف نمود. رفتار او در اوایل کار با مردم ناپسند بود. اما پس از چندی روش خود را تغییر داد و به عدالت و دیانت گروید. علی‌بن یوسف با عقاید حجة‌الاسلام امام محمد غزالی سخت مخالف بود و پیوسته دستور میداد مصنفات و تألیفات او را آتش زنند. و از جمله وقایع زمان او خروج عبدالمؤمن قیسی بوده است. و نیز در عهد سلطنت او، المهدی محمدبن عبدالله ظهور کرد و وی از دفع فتنهٔ المهدی عاجز شد و امور مملکتش دستخوش اغتشاش و اضطراب گشت و سرانجام در سال ۵۳۷ در مراکش از غم و اندوه درگذشت و خبر مرگ او تا مدت سه ماه مخفی بود. مدت سلطنت وی سی‌وشش سال و هفت ماه بود و پس از وی پسرش تاشفین به پادشاهی رسید. (از الاعلام زرکلی) (حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ ص ۵۷۴) (طبقات سلاطین اسلام ص ۳۶)

(معجم‌الانساب زامباور ص۱۱۳).

علیمراد. [عَ مُ] (اِخ) شیمی‌دان بود و در مدرسهٔ پزشکی مصر شیمی تدریس میکرد. او راست: الکیمیاء التحلیلیة المحکمیة، که در سال ۱۳۱۲ هـ.ق. در بولاق در عهد حیات مؤلف به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین).

علیمرادخان افشار. [عَ مُ نِ اَ] (اِخ) وی برادر فتحعلیخان افشار بود. و هنگامی که در سال ۱۱۷۳ هـ.ق. کریم‌خان زند به قصد تسخیر آذربایجان بدان ناحیه رهسپار گشت، این علیمرادخان در ارومیه متحصن شد و کریم‌خان نتوانست بر او دست یابد. و پس از چندی وی به اتفاق برادر خود فتحعلی‌خان بجنگ کریمخان رفت. (از مجمل التواریخ گلستانه ص۳۳۸).

علیمرادخان زند. [عَ مُ نِ زَ] (اِخ) سومین تن از سلاطین زندیان به شمار میرفت وی که خواهرزادهٔ کریم‌خان زند بود دو بار به سلطنت رسید. نخستین بار در سال ۱۱۹۳ هـ.ق. بدین تفصیل که زکی‌خان برادر مادری کریم‌خان پس از مرگ وی با این علیمرادخان همدست شد و به مخالفت با صادق‌خان برادر کریم‌خان برخاست و زمینه را چنان فراهم ساخت که ابوالفتح‌خان پسر کریم‌خان رسماً به پادشاهی برگزیده شود. اما دیری نگذشت که صادق‌خان ابوالفتح‌خان را از پادشاهی بر کنار ساخت و خود از سال ۱۱۹۳ تا ۱۱۹۵ هـ.ق. در شیراز سلطنت کرد. و در این هنگام علیمرادخان وی را مغلوب و مقتول ساخت و خود برای بار دوم از سال ۱۱۹۶ تا ۱۱۹۹ سلطنت کرد و در این سال درگذشت. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۳۴ و معجم‌الانساب زامباور ص ۳۸۹ شود.

علیمرادخانی. [عَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول، بخش شیروان چرداول، شهرستان ایلام. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری چرداول، و درکنار راه مالرو شیروان. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چرداول تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. این ده در دو محل نزدیک به هم مشهور به علیا و سفلی قرار دارد. و سکنهٔ قسمت سفلای آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علیمرادی. [عَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند، بخش دلفان، شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب ان از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی مرادی. [عَ يِ مُ] (اِخ) ابن محمدبن مرادبن علی بخاری‌الاصل دمشقی حنفی نقشبندی. مشهور به مرادی. ادیب و شاعر و نویسنده بود. در سال ۱۱۳۲ هـ.ق. در دمشق متولد شد و عهده‌دار افتاء حنفی شد و در سال ۱۱۸۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- اقوال الائمة العالیة فی احکام الدروز و التیامنة. ۲- دیوان شعر. ۳- الروض الرائض فی عدم صحة نکاح اهل السنة للروافض. ۴- القول المبین الرجیح عند نقد العصبات تزویج اولی الارحام صحیح. و نیز او را آثار نثری بسیاری است. (از معجم المؤلفین).

علی مراغه‌ای. [عَ يِ مَ غَ] (اِخ) وی در ذی‌قعدهٔ سال ۵۲۸ هـ.ق. با همدستی ابوعبیده محمد دهستانی، آقسنقر حاکم مراغه را به قتل رساند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۷۰ شود.

علی مراکشی. [عَ يِ مَرْ را کِ] (اِخ) ابن علی‌بن عمر مراکشی. مکنی به ابوالحسن. از علمای قرن ۷ هـ.ق. در بلاد مغرب. وی در علم نجوم و ریاضی و جغرافی و در ساختن ساعتهای آفتابی شهرت داشت. او راست: ۱- تلخیص العمل فی رؤیة الهلال. ۲- جامع‌المبادی والغایات فی علم المیقات. (از معجم المؤلفین از تراث العرب العلمی طوقان ص ۳۶۵).

علی مراکشی. [عَ يِ مَرْ را کِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان اقاوی‌الاصل. مشهور به مراکشی. وی فقیه و نحوی و از قبیلهٔ بنی‌صالح در سوس اقصی بود و در سال ۹۱۰ هـ.ق. در حضرهٔ مکناسة درگذشت. او راست: ۱- اجوبة حسان در فقه. ۲- شرح بر منظومة وجیزهٔ ابوالعباس مجیلدی در توقیت. (از معجم المؤلفین از اخبار مکناس ابن زیدان ج ۵ ص ۴۵۰).

علی مراکشی. [عَ يِ مَرْ را کِ] (اِخ) ابن محمد صفوی مراکشی. مکنی به ابوالحسن. مورخ و از وزراء بود و در عهد دولت حسینی عهده‌دار وزارت شکایات بود و در سال ۱۳۱۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: الدرر السنیة فی الدولة الحسینیه. (از معجم المؤلفین).

علی مربیطری. [عَ يِ مُ بَ طِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالودود مربیطری. مکنی به ابوعیسی. وی شاعری کم‌شعر بود و نیکو شعر میگفت. در شهر خود «مربیطر» در شمال بلنسیة خطبه میگفت و احکام دینی را به مردم می‌آموخت. (از الاعلام زرکلی).

علی مرتضی. [عَ لی يِ مُ تَ ضا] (اِخ) لقب امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام است. رجوع به علی (ابن ابی‌طالب...) شود:

بدانسان که گوئی علی مرتضی[1]
همی برکشد ذوالفقار از نیام. سوزنی.

علی مرتضی. [عَ مُ تَ ضا] (اِخ) ابن عبدالحمیدبن فخاربن معد موسوی حلی. مشهور به مرتضی. فقیه و نسب‌شناس و اخباری متوفی در حدود سال ۷۶۰ هـ.ق. او راست: الانوار المضیئة فی أحوال المهدی. (از معجم المؤلفین).

علی مرجوشی. [عَ يِ ؟] (اِخ) رومی. کیمیادان قرن ۹ هـ.ق. رجوع به علی رومی شود.

علیمردان. [عَ مَ] (اِ مرکب) از نامهای ایرانیان و اغلب شیعیان است. مرکب از کلمهٔ عربی «علی» + «مردان» فارسی. وگاه برخی از آبادیها و دیهها را نیز بدین نام خوانده‌اند. و در اسامی اشخاص گاه کلمهٔ «خان» یا «بیگ» و امثال اینها را به آخر آن می‌فزایند. وگاهی کلمه‌های میرزا، امیر، میر، ملا و مانند اینها را به اول آن می‌فزودند:

نام او بود علیمردان‌خان
کلفت‌خانه ز دستش به امان. ایرج‌میرزا.

علیمردان. [عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاقات افشار، بخش قیدار، شهرستان زنجان. دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علیمردان‌خانی. [عَ مَ] (اِخ) طایفه‌ای است جزء طایفهٔ «دورکی» و آن از طوایف هفت‌لنگ بختیاری است. این طایفه که بنام «عالی‌محمودی علیمردان‌خانی» مشهور است در مال امیر سوسن سکنی دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

علی مرداوی. [عَ يِ مَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن احمدبن محمد سعدی صالحی حنبلی مرداوی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به علاءالدین. فقیه و محدث و اصولی بود و در سال ۸۱۷ هـ.ق. در شهر «مردا» از شهرهای فلسطین متولد شد سپس به قاهره و از آنجا به دمشق رفت و در این شهر در جمادی‌الاولای سال ۸۸۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الانصاف فی معرفة الراجح من الخلاف. ۲- تحریرالمنقول فی تمهید علم الاصول، که شرحی نیز بر آن نوشته است و آن را التحبیر فی شرح التحریر نامیده است، در دو مجلد. ۳- التنقیح المشبع فی تحریم المقنع فی اصول الفقه. ۴- کنوزالحصون المعدة الواقیة من کل شدة فی الاحادیث الواردة فی الاسم الاعظم.

---

۱ - در شعر شاهد «علی» با تخفیف و سکون یاء است.

۵- المنهل العذب القریر فی مولد الهادی البشیر النذیر (ص). (از معجم المؤلفین از المنهج الاحمد ص۵۰۹ و الضوء اللامع سخاوی ج۵ ص۲۲۵ و شذرات الذهب ابن‌عماد ج۷ ص ۳۴۰ و البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص۴۴۶ و کشف‌الظنون ص۳۵۷).

علی‌مرده. [عَ مُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه، بخش دیوان‌دره، شهرستان سنندج. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات، عسل، پشم و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی مرسی. [عَ یِ مُ] (اِخ) ابن اسماعیل اندلسی مرسی ضریر. مشهور به ابن سیدة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن سیدة و علی (ابن سیدة...) شود.

علی مرصفاوی. [عَ یِ مَ صَ] (اِخ) ابن خلیل مرصفی یا مرصفاوی مصری مدنی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مرصفی شود.

علی مرصفی. [عَ یِ مَ صَ] (اِخ) ابن خلیل مرصفی یا مرصفاوی مصری مدنی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. صوفی متوفی در سال ۹۳۰ هـ.ق. او راست: ۱- کشف غوامض المنقول فی مشکل الآیات و الآثار و أخبار الرسول. ۲- مبانی الطریق فی مبادی التحقیق. ۳- المقنع و المورد العذب لمن یشرب و یکرع. ۴- المنفرجة. ۵- منهج السالک الی أشرف الممالک. (از معجم المؤلفین از الکواکب السائرة غزی ج ۱ ص۲۶۹ و کشف‌الظنون ص۱۸۶۹ و ایضاح المکنون ج۲ ص۵۴۹ و هدیة العارفین ج ۱ ص۷۴۲).

علی مرعشی. [عَ یِ مَ عَ] (اِخ) ابن جمال‌الدین‌بن محمدابراهیم‌بن شمس‌الدین‌بن مجدالمعالی قوام‌الدین مرعشی مدارسی. متوفی در سال ۱۳۷۶ هـ.ق. او را تعالیقی است. (از معجم المؤلفین).

علی مرعشی. [عَ یِ مَ عَ] (اِخ) ابن حسین حسینی مرعشی. فقیه و محدث و مورخ و نسب‌شناس و متکلم. متولد در سال ۱۰۳۹ هـ.ق.وی در سال ۱۰۸۱ هـ.ق.درگذشت و در مقبرهٔ علامهٔ حلی در غری دفن شد. او راکتبی در فقه و نسب است و نیز رساله‌ای در شرح حال بزرگان خاندان خود دارد. (از اعیان الشیعة ج ۴۱ ص ۱۵۲).

علی مرعشی. [عَ یِ مَ عَ] (اِخ) (علی نواب...) ابن سلطان‌العلماء مرعشی فقیه قرن یازدهم هـ.ق.است. او راست: شرح القواعد. در فقه. (از معجم المؤلفین).

علی مرعشی. [عَ یِ مَ عَ] (اِخ) ابن فضل‌الله‌بن محمد مرعشی شافعی. فقیه بود و در سال ۱۱۳۴ هـ.ق.درگذشت. او راست: مواهب العزیز فی شرح الوجیز للغزالی، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین).

علی مرعشی. [عَ یِ مَ عَ] (اِخ) ابن محمدحسن‌بن محمدعلی‌بن محمدحسن‌بن محمدعلی حسینی مرعشی. مفسر و متکلم متوفی در سال ۱۳۴۴ هـ.ق.او راست: ۱- البیان المبرهن فی عرس قاسم‌بن الحسن. ۲- التبیان فی تفسیر غریب القرآن. ۳- التحفة العلویة. ۴- رسالة فی قاعدة اعراض المالک عن ماله. ۵- شرح الباب الحادی‌عشر فی الکلام. (از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۲ ص ۴۰).

علی مرعشی. [عَ یِ مَ عَ] (اِخ) ابن محمد مرعشی تبریزی. ملقب به شرف‌الدین و سیدالاطباء. فقیه و طبیب قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم بود که در سال ۱۳۱۶ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- تعلیق بر «رجال ابی‌علی» یا بر «رجال الکبیر». ۲- حاشیةالجواهر. ۳- حاشیةالقانون، در طب. ۴- حاشیةالمتاجر، در فقه. ۵- ذیل بر عمدة الطالب. ۶- قانون‌العلاج. (از مصنفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص۳۱۲) (معجم المؤلفین ج۷).

علی مرغینانی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن أبی‌بکربن عبدالجلیل فرغانی مرغینانی حنفی. ملقب به برهان‌الدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه و عالم فرایض و محدث و حافظ و مفسر بود و به سال ۵۹۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- بدایةالمبتدی. ۲- التجنیس والمزید. ۳- شرح الجامع الکبیر شیبانی. ۴- مختارالفتاوی. که همگی آنها در فروع فقه حنفی است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده‌است: کشف‌الظنون ص۲۲۷ و ۱۸۳۰ و... هدیة العارفین ج ۱ ص۷۰۲. ایضاح المکنون ج۲ ص۵۷۰. الاعلام زرکلی ج۵ ص۷۳. الجواهر المُضیئة ج ۱ ص۳۸۳. الفوائد البهیة ص۱۴۱. طبقات الفقهاء طاش کبری ص۹۸. تاج‌التراجم ابن قطلوبغا ص۳۱. سیرالنبلاء ذهبی ج۱۳ ص۵۳. طبقات الحنفیة ص۲۵. فهرس المؤلفین بالظاهریة. تراجم الاعاجم ص۱۵۲.

علی مرغینانی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن عبدالرزاق مرغینانی. ملقب به ظهیرالدین. فقیه متوفی در سال ۵۰۶ هـ.ق.او راست: ۱- فتاوی. ۲- فوائد. ۳- مناقب الامام الاعظم. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون ص ۱۳۷ و الفوائد البهیة لکنوی ص ۱۲۱ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۹۴).

علی مرغینانی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن (ابی‌بکر) محمدبن عبدالجلیل مرغینانی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به برهان‌الدین. وی از فقهای بزرگ قرن ششم هـ.ق.و از مردم «مرغینان» بود و آن شهری است به ماوراءالنهر. وی در طلب حدیث به اماکن بسیاری رفت و از جمله شاگردان او شمس‌الائمة کردری و امام برهان‌الاسلام هستند. او در سال ۵۵۵ هـ.ق.درگذشت. او راست: البدایة و الکفایة و الهدایة، در فقه حنفی. (از تاج العروس). و رجوع به منتهی الارب شود.

علی مرورالایام. [عَ لا مُ رِلْ أیْ یا] (ع ق مرکب) بر گذشت روزها. به مرور ایام. روزبه‌روز. به گذشت روزگار. به تصاریف ایام. با گذشت روزگاران: امداد اقبال و دولت و اعداد پیروزی و نصرت علی مرورالایام متواتر میشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۷).

علی مروزی. [عَ یِ مَرْ وَ] (اِخ) ابن اسحاق مروزی. مکنی به ابوالحسن. تابعی بود. و رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی مروزی. [عَ یِ مَرْ وَ] (اِخ) ابن حجربن ایاس سعدی مروزی. رجوع به علی سعدی شود.

علی مروزی. [عَ یِ مَرْ وَ] (اِخ) ابن حسین مروزی حنفی. ملقب به علاءالدین. فقیه متوفی در سال ۴۵۲ هـ.ق.او راست: الجامع فی الفقه. (از هدیة العارفین ج ۱ ص۶۸۹).

علی مروزی. [عَ یِ مَرْ وَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مبارک مروزی. مکنی به ابوالحسن. صوفی و شاعر بود و در سال ۵۱۹ هـ.ق. درگذشت. او را قصیده‌ای است در ظاء و شرح آن. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۳۴۳ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۹۶).

علی مری. [عَ یِ مُرْ ری] (اِخ) ابن عبدالقادربن سودة مری. مکنی به ابوالحسن. شاعر متوفی در سال ۱۳۳۳ هـ.ق.او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین).

علی مرینی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن یعقوب‌بن عبدالحق مرینی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به المنصور باللّه و مشهور به سلطان أکحل (به‌سبب سیه‌چرده بودن). دهمین سلطان از بنی‌مرین در مراکش بود و در سال ۷۳۲ هـ.ق.به سلطنت رسید. رجوع به ابوالحسن مرینی و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۱۲۶. جذوةالاقتباس ص ۲۹۱. الاستقصاء ج ۲ ص ۵۷. الحلل الموشیة ص ۱۳۴. اللمحة البدریة ص ۹۲. دائرة المعارف الاسلامیة ذیل «بنومرین». معجم‌الانساب زامباور (بنومرین بفاس). ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ صص۴۴-۴۸.

علی مزنی. [عَ یِ مُ زَ] (اِخ) ابن فضل مزنی نحوی. مکنی به ابوالحسن. وی در عهد

خویش از دانشمندان بزرگ بود که مردم از اطراف برای کسب دانش به سوی او روی می‌آوردند. او را تصنیفات مفیدی در نحو و صرف است و نیز کتابی در علم «بسم‌الله الرحمان الرحیم» دارد که آن را «بَسملة» نامیده است. (از معجم‌الادباء چ قاهره ج ۱۴ ص ۹۸ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۲۹۴).

علی مزیدی. [عَ یِ مَزْ یَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی عوض مزیدی اسدی حلی. رجوع به علی عوض شود.

علی مزیدی. [عَ یِ مَزْ یَ] (اِخ) ابن دبیس‌بن صدقة‌بن منصور اسدی. وی هشتمین و آخرین تن از حکام بنی‌مزید اسدی بود که پس از کشته شدن پدرش دبیس‌بن صدقه، و بعد از برادرش صدقة، از سال ۵۴۰ تا ۵۴۵ هـ.ق. در نواحی حله حکومت میکرد و گاهی با سلجوقیان از در مخالفت و گاه از در موافقت درمی‌آمد تا اینکه در سال ۵۴۵ هـ.ق. درگذشت و با فوت او حکومت آل‌مزید بر آن سامان توسط اتابکان زنگی منقرض گردید. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۸ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۴۳ و الاعلام زرکلی از کامل‌التواریخ ابن اثیر ج ۱۱ ص ۴۰ و ابن خلدون ج ۴ ص ۲۹۱ و مرآة‌الزمان ج ۸ ص ۲۰۷). و رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص ۲۰۸ شود.

علی مزیدی. [عَ یِ مَزْ یَ] (اِخ) ابن سعیدبن احمدبن یحیی مزیدی حلی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به ملک‌الادباء و استاد شهید. شاگرد علامه. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن سعید...) شود.

علی مزیدی. [عَ یِ مَزْ یَ] (اِخ) ابن مزید اسدی. ملقب به سندالدوله یا سیف‌الدوله و مکنی به ابوالحسن. وی نخستین از فرمانروایان بنی‌مزید اسدی است که در سال ۴۰۳ هـ.ق. از جانب فخرالدولهٔ دیلمی به حکومت حله گماشته‌شد و در ذیقعدهٔ سال ۴۰۸ هـ.ق. درگذشت. مردی دلیر بود و جنگهایی که با بنی‌دبیس کرده است مشهور میباشد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۸ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۴۱ و الاعلام زرکلی از کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۱۰۵ و ابن خلدون ج ۴ ص ۲۷۶). و رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص ۲۰۷ شود.

علی مسبحی. [عَ یِ مُ سَبْ بِ] (اِخ) ابن زکریا. متوفی در سال ۶۸۶ هـ.ق. او راست: اللباب فی الجمع بین السنة و الکتاب. (از کشف‌الظنون ص ۱۵۴۲).

علی مسرعی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن حسین مسرعی. مشهور به بولاقی. رجوع به علی بولاقی شود.

علی مسعری. [عَ یِ مِ عَ] (اِخ) ابن محمدبن وهب مسعری. وی صاحب ابوعبید قاسم‌بن سلام بود و از او روایت کرد. (از معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج ۱۴ ص ۱۳۹ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۳۱۸).

علی مسعودی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی مسعودی. مکنی به ابوالحسن. صاحب مروج‌الذهب. رجوع به مسعودی شود.

علی مسعودی. [عَ یِ مَ] (اِخ) (امیر سید...) ابن شهاب‌بن حسن‌بن محمد همدانی مسعودی. مشهور به ابن شهاب. ادیب و صوفی متولد در سال ۷۱۴ هـ.ق. وی در ابتدا ملازم شیخ شرف‌الدین محمودبن عبدالله مزدقانی بود و نیز از شیخ تقی‌الدین علی دوستی کسب روش طریقت میکرد. مسعودی به اشارهٔ شیخ شرف‌الدین محمود، سه نوبت ربع مسکون را طواف کرد و به صحبت هزار و چهارصد ولی رسید و در ششم ذیحجهٔ سال ۷۸۶ یا ۷۷۶ هـ.ق. درگذشت و در ولایت ختلا در هند دفن گردید. وی از معاصران امیرتیمور گورگانی بوده است. او راست: ۱- اخلاق محرم. ۲- الاسرار القلبیة. ۳- ذخیرة الملوک. ۴- الرسالة القدسیة فی اسرار النقطة. ۵- روضة العلوم و روحة‌المفهوم. ۶- شرح اسماءالله. ۷- شرح فصوص الحکم ابن عربی. ۸- مرآة‌الرجال فی علم القیافة. ۹- مشارب الاذواق، که شرح قصیدهٔ خمریهٔ ابن فارض است. (از معجم المؤلفین) (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴۲) (الذریعه ج ۹ ص ۷۶۵).

علی مسفیوی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن محمد مسفیوی مراکشی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مراکشی شود.

علی مشد. [عَ یِ مُ شِ دد] (اِخ) ابن عمربن قزل‌بن جلال ترکمانی. مشهور به مشد و ملقب به سیف‌الدین و مکنی به ابوالحسن. شاعر و از امراء بود. وی در سال ۶۰۲ هـ.ق. در مصر متولد شد و در روز عاشورای سال ۶۵۶ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۲۸. البدایة ابن کثیر ج ۱۳ ص ۱۹۷. النجوم الزاهرة ابن تغری بردی ج ۷ ص ۶۴. شذرات الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۲۸۰. حسن المحاضرة سیوطی ج ۱ ص ۳۲۷. ایضاح المکنون بغدادی ج ۴۹۱. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۱۰.

علی مشرفة. [عَ یِ مُ شَرْ رَ فَ] (اِخ) ابن مصطفی‌بن عطیة‌بن جعفربن احمدبن عطیهٔ مشرفة. دکتر در فلسفه و علوم بود. وی در یازدهم ژوئیهٔ سال ۱۸۹۸ م. / ۱۳۱۶ هـ.ق. در دمیاط متولد شد و گواهینامهٔ دانشسرای عالی را به دست آورد سپس با هیئتی برای مطالعهٔ ریاضیات به انگلستان رفت و گواهینامه‌ای در علوم و دکتری در فلسفه دریافت کرد و به مصر بازگشت و در دانشسرای عالی به تدریس پرداخت سپس به سمت استاد ریاضیات در دانشکدهٔ علوم گماشته شد و آنگاه وی را به ریاست این دانشکده برگزیدند و در شانزدهم کانون دوم سال ۱۹۵۰ م. / ۱۳۶۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- مطالعات علمیة. ۲- نحن و العلم و الحیاة. ۳- النظریة النسبیة الخاصة. (از الاعلام زرکلی).

علی مشرقی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن حسن‌بن عروهٔ مشرقی دمشقی حنبلی. مشهور به ابن زکنون و مکنی به ابوالحسن. محدث و فقیه بود. تولد او پیش از سال ۷۶۰ هـ.ق. بوده است. و در سال ۸۳۷ هـ.ق. در منزل خود واقع در مسجد قدم در حومهٔ دمشق درگذشت. او راست: ۱- شرح مغنی، در چند مجلد. ۲- الکواکب الدریة، در ترتیب مسند امام احمد بر ابواب بخاری، در بیش از یکصدوبیست مجلد. (از معجم المؤلفین).

علی مشطوب. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌الهیجاء هکاری. مکنی به ابوالحسن و ملقب به سیف‌الدین و مشهور به مشطوب. وی از امیرانی بود که با اسدالدین شیرکوه در جنگهای صلیبی شرکت داشت و تا آخر عمر ملازم صلاح‌الدین ایوبی بود. در این جنگها به اسارت صلیبی‌ها درآمد و خود را با پرداخت پنجاه‌هزار دینار آزاد ساخت. آنگاه از طرف صلاح‌الدین حاکم بر شهر نابلس شد و لقب امیر کبیر نیز داشت و در سال ۵۵۸ هـ.ق. در نابلس درگذشت. او را به واسطهٔ شکافی که در یکی از جنگها در صورتش پدید آمد «مشطوب» خواندند. (از الاعلام زرکلی از کتاب‌الروضتین ج ۲ ص ۲۰۹).

علی مشعشعی. [عَ یِ مُ شَ شَ] (اِخ) سومین تن از خاندان آل‌مشعشع (از فرمانروایان خوزستان در قرن نهم هـ.ق.) است که پس از محسن امارت یافت. رجوع به «آل‌مشعشع» شود.

علی مشعشعی. [عَ یِ مُ شَ شَ] (اِخ) ابن خلف‌بن عبدالمطلب‌بن حیدربن محمدبن فلاح موسوی حسینی مشعشعی حویزی. رجوع به علی حویزی شود.

علی مشغرایی. [عَ یِ مَ غَ] (اِخ) ابن محمود عاملی مشغرایی. فقیه و منطقی و عروضی قرن یازدهم هـ.ق. بود. او راست: ۱- امتحان الافکار فی مسألة الدار. ۲- رساله‌ای در عروض. ۳- رساله‌ای در قصر. ۴- رساله‌ای در منطق. (از معجم المؤلفین).

علی مشغری. [عَ یِ مَ غَ] (اِخ) ابن احمد سماقة عاملی مشغری. رجوع به علی سماقة

شود.

علی مشهدی. [عَ یِ مَ هَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن ابراهیم حسینی مشهدی احسائی. ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی احسایی شود.

علی مشهدی. [عَ یِ مَ هَ] (اِخ) ابن احمد عادلی عاملی مشهدی غروی. رجوع به علی عادلی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) مشهور به اثمیدی، از محدثان قرن هفتم هـ .ق. رجوع به علی اثمیدی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سعیدبن یوسف حوفی مصری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حوفی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن ابراهیم بحری مصری مالکی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. وی از قضاة بود و به عربیت و دانش فرایض و حساب و حدیث معرفتی تام داشت. در دوم جمادی‌الاولی سال ۸۷۸ هـ .ق. درگذشت. او را کتابی در نحو است. (از معجم المؤلفین از الانس الجلیل ص ۵۸۷).

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن ابی‌حزم قرشی دمشقی مصری شافعی. مشهور به ابن نفیس و ملقب به علاءالدین. رجوع به ابن نفیس و علی (ابن ابی‌حزم ...) شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌دجانهٔ مصری، مکنی به ابوالحسن. وی از خطاطان و کاتبان بود و خطی خوب و بسیار زیبا داشت. اصل او از مصر بود اما در بغداد اقامت داشت و در آنجا به خطاطی مشغول بود. نوشته‌ای از او در دست است که در سال ۳۸۴ هـ .ق. آن را نگاشته است. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۸۱).

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمدبن احمد قلقشندی مصری شافعی. نسب‌شناس قرن دهم هـ .ق. رجوع به علی قلقشندی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمد قرافی انصاری مصری شافعی. رجوع به علی قرافی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن احمد مصری شامی اشعری. مشهور به ابن صدقة. فقیه و واعظ قرن نهم هـ .ق. بود و در سال ۷۹۰ هـ .ق. متولد شد. او راست: ۱- اسرار العبادات والقربة الی رب البریات. ۲- الجمع المنتخب فی الوعظ والخطب. ۳- الکوکب الوهاج فی شرح المنهاج. ۴- معالم الاحکام فی الفقه. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۱۹۱).

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) (علی عزت...) ابن بدوی مصری. رجوع به علی عزت شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن بلبان‌بن عبدالله فارسی مصری حنفی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و نحوی و محدث بود و در نظم سخن دست داشت. در سال ۶۷۵ هـ .ق. متولد شد. وی از امرا بود و به تدریس و افتاء اشتغال داشت و در ۷ شوال سال ۷۳۹ هـ .ق. در منزل خود واقع بر ساحل نیل درگذشت. او راست: ۱- الاحسان فی تقریب صحیح ابن حبان. ۲- تحفةالحریص فی شرح التلخیص للخلاطی. ۳- تحفةالصدیق فی فضائل ابی‌بکر الصدیق. ۴- تلخیص الامام فی احادیث الاحکام لابن دقیق العید. ۵- سیرةالنبی (ص). و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین بمآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: کشف‌الظنون ص ۱۵۸ و... هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۱۸. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۳۲. النجوم الزاهرة ابن‌تغری بردی ج ۹ ص ۳۳۱. حسن المحاضرهٔ سیوطی ج ۱ ص ۲۶۷. تاج‌التراجم ابن قلطوبغا ص ۳۱. الفوائد البهیة ص ۱۱۸. الجواهر المضیئه قرشی ج ۱ ص ۳۵۴. فهرس المخطوطات المصورهٔ سید ج ۱ ص ۲۵۷.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن جزار مصری حنفی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. در برخی از علوم عصر خود دست داشت و بسال ۹۸۴ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- تحقیق آمال الراجین فی أن والدی المصطفی (ص) بفضل الله تعالی فی الدارین من الخالدین. ۲- تحقیق السؤل و المنی فی الکلام علی ولدالزنا. ۳- تحقیق الفرج والامان و الفرح لاهل الایمان بدولة السلطان سلیم‌بن سلیمان‌خان. ۴- السر المصطفوی فی الطب النبوی. (از معجم المؤلفین).

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابراهیم انکوری مصری. مشهور به درویش. رجوع به علی درویش شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسن‌بن حسین‌بن محمد موصلی مصری شافعی خلعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خلعی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسن‌بن صدقهٔ مصری یمانی حنفی. مشهور به امام بیرم پاشا. رجوع به علی بیرم شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی اسنوی مصری شافعی. ملقب به بدرالدین. رجوع به علی اسنوی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی لیثی مصری. رجوع به علی لیثی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن فهر فهری مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فهری شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن خلیل مرصفی یا مرصفاوی مصری مدنی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مرصفی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن داودبن سلیمان جوهری مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی جوهری شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن رضوان‌بن علی‌بن جعفر مصری. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن رضوان. طبیب و حکیم و ریاضی‌دان بود. و در شهر جیزهٔ مصر متولد شد و در سال ۴۵۳ یا ۴۶۰ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- تفسیر چهار مقاله از مقالات بطلمیوس. ۲- حاشیه بر مقالهٔ اول مجسطی. ۳- دفع مضار الابدان بأرض مصر. ۴- رساله‌ای دربارهٔ بقای نفس بعد از مرگ. ۵- رساله‌ای دربارهٔ فلج. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده‌است: سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۱۷۰. عیون الانباء ابن‌ابی‌اصیبعة ج ۲ ص ۹۹. تاریخ مختصر الدول ص ۳۳۱. تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۴۳. النجوم الزاهرة ابن‌تغری‌بردی ج ۵ ص ۶۹. شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۲۹۱. کشف‌الظنون ص ۱۵۹۶. ایضاح المکنون ج ۱ ص ۴۷۴. عقودالجواهر ص ۱۶۱. فی ادب مصر الفاطمیهٔ محمد کامل حسین ص ۸۴. فهرست خدیویة ج ۶ ص ۱۵. فهرست کتابخانهٔ دانشگاه تهران ج ۳ ص ۸۶۲. فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی در تهران ص ۱۴. هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۹۰. و نیز رجوع به ابن رضوان شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن سراج‌بن عبدالله مصری. مکنی به ابوالحسن. محدث و حافظ و عارف به ایام (جنگها) بود و در مصر و شام و عراق دانش آموخت و در بغداد سکونت گزید و شروع به تصنیف کرد. وی در ربیع‌الاول سال ۳۰۸ هـ .ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین از سیر النبلاء ذهبی ج ۹ ص ۲۱۱ و تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱۲ ص ۵۱ و میزان الاعتدال ذهبی ج ۲ ص ۲۲۶ و تذکرةالحفاظ ذهبی ج ۲ ص ۲۸۹ و لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۲۳۰).

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن سعیدبن عثمان‌بن سعید مصری، مکنی به ابوعلی. وی را تصانیفی بود. و بسال ۳۵۳ هـ .ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین از عیون‌التواریخ ج ۱۲ ص ۱۱۵).

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) (علی مبارک...) ابن سلیمان‌بن ابراهیم روجی مصری. رجوع به علی مبارک شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن عبدالله منصوری مصری. رجوع به علی

منصوری شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن سندبن علی‌بن سلیمان. وی در اصل لواتی بود ولی در ابیار می‌زیست و از شافعیان مصر بود. رجوع به علی ابیاری شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن صدقةبن علی بانقوسی حلبی مصری شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی بانقوسی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن ظافربن حسین أزدی مصری مالکی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به جمال‌الدین. رجوع به علی ازدی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن ظهیربن شهاب مصری، مشهور به ابن کفتی و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. متوفی در سال ۶۸۹ هـ.ق. او راکتابی است که در آن از استادان و شیوخ خود که قرائت را از آنها فراگرفته است یاد میکند. (از معجم المؤلفین از طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۵۴۷).

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن احمدبن یونس‌بن عبدالاعلی صدفی مصری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن‌یونس (ابوالحسن علی‌بن...) و نیز علی (ابن عبدالرحمان‌بن...) شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد خطیب شربینی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی شربینی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن عبدالقادر نبیتیتی مصری حنفی. رجوع به علی نبیتیتی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن عبدالله. مشهور به زین‌العرب مصری. رجوع به علی زین‌العرب شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن عبدالله سفطی مصری مالکی. مشهور به وراق و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی وراق شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن عبدالله شونی احمدی مصری شافعی. رجوع به علی شونی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن عبدالله طحان ازهری مصری. رجوع به علی طحان شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن عبدالله طوری مصری حنفی. رجوع به علی طوری شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن عبدالله مصری. مکنی به ابوالحسن. صوفی بود و در حدود سال ۱۰۷۵ هـ.ق.درگذشت. او راست: تحفةالابرار فی ذکر شیء من فضل صحبة الاخیار. (از هدیة العارفین بغدادی).

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن علی‌بن علی‌بن مطاوع عزیزی مصری ازهری شافعی. رجوع به علی عزیزی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) (علی خیری...) ابن عمر خربونی مصری. رجوع به علی خیری شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن عنتر رشیدی مصری. رجوع به علی رشیدی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن حسن. مشهور به مصری و مکنی به ابوالحسن. واعظ و فقیه و محدث بود. وی در سال ۲۵۱ یا ۲۵۷ هـ.ق.در سامراء متولد شد و به بغداد رفت و دیرزمانی نیز در مصر اقامت گزید سپس به بغداد بازگشت و در سال ۳۳۷ یا ۳۳۸ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- الاخلاص. ۲- الصیام. ۳- فضل الفقر علی الغنی. (از معجم المؤلفین از الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص۱۸۵ و تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۲ ص۷۵ و المنتظم ابن جوزی ج۶ ص۳۶۵ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۲ ص۳۴۷ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص۶۷۹).

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن حسن‌بن یوسف‌بن یحیی مصری. ملقب به کمال‌الدین و مشهور به ابن النبیه. ادیب و شاعر و نویسنده بود و در آغاز آل‌ایوب را مدح میگفت سپس بمدح الملک الاشرف پرداخت و ساکن نصیبین شد. و در بیست و یکم جمادی الاولای سال ۶۱۹ هـ.ق.در آنجا درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۴۸ و سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۳ ص ۱۶۱ و فهرس مخطوطات الظاهریة و فوات الوفیات ابن شاکر ج ۲ ص ۷۱ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۸۵ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۷۶۹ و روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۸ و فهرست الخدیویة ج ۴ ص ۲۳۶).

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن زهران‌بن علی رشیدی مصری شافعی. مشهور به خضری. رجوع به علی خضری شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن سلیم مصری. ملقب به بهاءالدین و مشهور به ابن حِنّا. وی از بزرگان عصر خویش بود و در سال ۶۰۳ هـ.ق.در مصر متولد شد و وزارت الظاهر فاطمی را بر عهده داشت و پس از الظاهر در وزارت فرزندش سعید باقی ماند تا اینکه در سال ۶۷۷ هـ.ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی از فوات الوفیات ج۲ ص ۷۶ و ابن فرات ج ۷ ص ۱۲۵).

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن عامر نجار مصری شافعی. رجوع به علی نجار شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن محمد بکری صدیقی مصری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بکری شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن خطاب مغربی مصری باجی شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان اجهوری مصری مالکی. مکنی به ابوالارشاد و ملقب به نورالدین. رجوع به علی اجهوری شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالصمدبن عبدالاحدبن عبدالغالب همدانی سخاوی. ملقب به علم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علم‌الدین سخاوی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن عبدالظاهربن نشوان جذامی مصری سعدی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی سعدی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن هبةالله‌بن احمد اسنایی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی اسنایی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن علی‌بن احمدبن حجر عسقلانی مصری کنانی شافعی. مشهور به ابن حجر. رجوع به علی عسقلانی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن محمدبن خلف‌بن جبریل منوفی مصری شاذلی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی منوفی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمد اشمونی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به اشمونی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمد حداد مصری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حداد و نیز طبی (علی‌بن محمدبن...) شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمد عسیلی مصری شافعی. ملقب به نورالدین. رجوع به علی عسیلی شود.

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمد مصری. ملقب به علاءالدین. فقیه و واعظ بود و در حدود سال ۱۱۲۷ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- الاجوبة الغالیة عن المسائل الخافیة. ۲- کشف‌القناع عن الفاظ شبهةالسماع. ۳- مشارق الانوار فی فضل الورع. ۴- مشکاة الانوار فی لطائف الاخبار. (از معجم المؤلفین).

علی مصری. [عَ يِ مِ] (اِخ) ابن محمودبن

ابی‌بکر حموی مصری حنبلی. مشهور به ابن مغلی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی حموی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) (علی بهجت...) ابن محمودبن علی‌آغا. رجوع به علی بهجت شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن منجب‌بن سلیمان صیرفی مصری، مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی صیرفی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن مؤمل‌بن علی‌بن غسان مصری، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن غسان. نویسنده و شاعر بود (۴۳۵ – ۵۱۵ هـ .ق.). او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از خریدةالقصر عماد اصفهانی، قسمت شعرای مصر ج ۲ ص ۲۲۷).

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) (قاضی...) ابن نعمان‌بن محمدبن منصور مغربی مصری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مغربی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن یحیی زیادی مصری شافعی، ملقب به نورالدین. رجوع به علی زیادی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن جبریل‌بن عبدالمحسن بکری مصری شافعی، ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بکری شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد مصری مکی یمنی شافعی، مشهور به غزولی. رجوع به علی غزولی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) (دکتر علی...) عنانی. رجوع به علی عنانی شود.

علی مصری. [عَ یِ مِ] (اِخ) علی عمر. رجوع به علی عمر شود.

علی مصطفی. [عَ مُ طَ فا] (اِخ) عجمی. وی در اصل ایرانی بود و به بازرگانی اشتغال داشت سپس به یمن منتقل شد و برای عباس مهدی هدایایی برد و دیوانی در بستان متوکل برای وی بساخت که دیوارهای آن را با چینی آراست. او نخستین کسی است که شیشه و چینی و توت سفید را به یمن برد. عجمی در سال ۱۱۹۶ هـ .ق. در صنعاء درگذشت. (از الاعلام زرکلی از ملحق البدر الطالع ص ۱۸۱). وی به علی عجمی (خطاط) نیز معروف بود. رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ص ۸۴۴ شود.

علی مصقلی. [عَ یِ مَ قَ] (اِخ) ابن شجاع مصقلی. وی از دانشمندان متقدم اصفهان در قرن پنجم هـ .ق. بود. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۰ و ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۱۲۳ شود.

علی مصنفک. [عَ یِ مُ صَنْ نِ فَ] (اِخ) ابن محمودبن محمدبن مسعودبن محمودبن محمدبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی. مشهور به مصنفک و ملقب به علاءالدین. وی از مشاهیر علمای عامه و از احفاد فخر رازی بود. نسب او از یک سو به ابوبکر صدیق و از سوی دیگر به عمربن خطاب میرسد. او را در حدیث و تفسیر و فقه حنفی و شافعی و برخی از دانشهای دیگر دستی توانا بود. مصنفک در سال ۸۰۳ هـ .ق. در هرات یا در شاهرود (از مضافات بسطام) متولد شد و در هرات دانش آموخت و در سن هیجده یا بیست سالگی به تألیف و تصنیف پرداخت به همین سبب مشهور به مصنفک شد، چه «ک» علامت تصغیر است. وی در سال ۸۷۱ یا ۸۷۵ هـ .ق. در قسطنطنیه (اسلامبول) درگذشت و در جوار ابوایوب انصاری دفن شد. او را تألیفات بسیاری است که از آن جمله است: ۱- الاحکام و الحدود، در فقه. ۲- انوار الاحداق، به فارسی که آن را برای محمودپاشای وزیر تألیف کرده است. ۳- تحفةالسلاطین، به فارسی، در اخلاق و نصایح که آن را برای الغ‌بیک نوشته است. ۴- التحفة المحمودیة، به فارسی، در نصایح ملوک و وزراء که آن را نیز به نام الغ‌بیک وزیر نگاشته است. ۵- التلویح. ۶- حاشیه بر شرح عقاید نسفی، از تفتازانی. ۷- حاشیه بر کشاف زمخشری، در تفسیر. ۸- حاشیه بر مطالع الانوار ارموی، در منطق. ۹- حاشیهٔ مطول. ۱۰- حدائق الایمان لاهل الیقین و العرفان. ۱۱- محمدیة، که تفسیر قرآن کریم است و آن را به امر سلطان محمدخان فاتح هفتمین سلطان عثمانی (۸۵۵-۸۸۶ هـ .ق.) در ادرنه تألیف کرده است و به همین جهت آن را «محمدیه» نامیده است. ۱۲- ملتقی البحرین، که در تفسیر قرآن است. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۳۲) (معجم المؤلفین).

علی مطعم. [عَ یِ مُ عِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن همام‌بن محمدبن ابراهیم‌بن حسن انصاری دمشقی. مشهور به ابن شاطر، و معطم و ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. عالم فلکی. رجوع به علی (ابن شاطر...) شود.

علی مطوق. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن ابی‌فتح کاتب. مشهور به مطوق. وی اخبار وزراء المقتدر عباسی و دیگران را جمع‌آوری کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۳۰). و نیز رجوع به مطوق (علی‌بن فتح...) شود.

علی مطیرفی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن نقی‌بن احمدبن زین‌العابدین‌بن ابراهیم‌بن صقربن ابراهیم مهاشری مطیرفی احسایی. رجوع به علی احسایی شود.

علی مطیری. [عَ یِ مُ طَ] (اِخ) ابن ظاهر مطیری اسدی حلی. رجوع به علی حلی شود.

علی مطیری. [عَ یِ مُ طَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر مطیری. فقیه و از علمای بنی‌مطیر بود. وی در سال ۱۰۸۴ هـ .ق. در زیدیة از شهرهای یمن درگذشت. او راست: مختصر التلخیص. (از الاعلام زرکلی از خلاصةالاثر ج ۳ ص ۱۹۳).

علی معافری. [عَ یِ مَ فِ] (اِخ) (شیخ...) ابن سکن معافری، مکنی به ابوالحسن. او راست: ارجوزة فی تعبیر الرؤیا علی صفة خلق‌الانسان. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۶۲).

علی معافری. [عَ یِ مَ فِ] (اِخ) ابن لب‌بن شلبون معافری، مکنی به ابوالحسن. از وزرای اندلس. وی از اهالی بلنسیة بود و والیان آنجا وی را کاتب خویش قرار دادند سپس محمدبن یوسف‌بن هود در سال ۶۳۵ هـ .ق. وی را به وزارت برگزید و او در سال ۶۳۹ هـ .ق. در مراکش درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تحفةالقادم).

علی معافری. [عَ یِ مَ فِ] (اِخ) ابن محمدبن خلف معافری مالکی. مشهور به ابن قابسی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن محمدبن...) و نیز به ابن قابسی (ابوالحسن...) شود.

علی معدل. [عَ یِ مُ عَدْ دَ] (اِخ) ابن احمدبن طالب معدل. از دانشمندان علم کلام معتزله بود و در سال ۳۸۶ یا ۳۸۷ هـ .ق. درگذشت. او راکتابی است در رد بر شیعه. (از معجم المؤلفین از لسان المیزان ابن حجر ج ۴ ص ۱۹۶).

علی معرکی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن ناصربن زیدان عاملی معرکی. رجوع به علی عاملی شود.

علی معصوم. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن معصوم‌بن نصرالدین‌بن ابراهیم‌بن سلام‌الله‌بن مسعودبن محمدبن منصور حسنی حسینی دشتکی شیرازی مدنی. مشهور به ابن معصوم و ملقب به صدرالدین. نام او سیدعلیخان است. رجوع به علیخان (ابن احمدبن محمدبن...) شود.

علی مغازی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن محمد مغازی زواوی. صوفی و از اهل طریقت بود. او راست: الفیوضات الاحسانیة و التدرجات الانسانیة فی نشر الطریقة الخلوتیة، که در سال ۱۳۰۱ هـ .ق. به چاپ رسید. (از معجم المؤلفین).

علی مغانی. [عَ یِ مُ] (اِخ) ابن لطف علی مغانی تبریزی. رجوع به علی تبریزی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالمؤمن زواوی مغربی مالکی. رجوع به علی زواوی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن احمد مغربی یشرطی شاذلی. رجوع به علی یشرطی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن حسین مغربی کاتب. مکنی به ابوالحسن. از بزرگان دولت فاطمی مصر بود. وی از یاران و خواص سیف‌الدوله علی‌بن حمدان به شمار می‌رفت، و سعدالدوله پسر سیف‌الدوله او را به وزارت خود برگزید و بر اثر اختلافی که میان آنان پدید آمد در سال ۳۸۱ هـ.ق. به مصر رفت و از خواص حاکم آنجا گردید. ولی در سال ۴۰۰ هـ.ق. مورد خشم حاکم واقع شد و به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الاشارة الی من نال الوزارة ص ۴۷ و زبدةالحلب ج ۱ ص ۱۸۸).

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن سلیمان دمنتی بوجمعوی مغربی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دمنتی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن عبدالحمید مغربی. شاعر متوفی در حدود ۸۳۰ هـ.ق. او راست: الدرة المنظومة. (از معجم المؤلفین).

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن علی‌بن جابر بغدادی. ملقب به تقی‌الدین. ادیب و شاعر بود. اصل او از مغرب است و در بغداد مسکن گزید و به سال ۶۸۴ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از الحوادث الجامعة ابن فوطی ص ۴۴۷) (از اعلام زرکلی از فوات الوفیات ج ۲ ص ۵۴).

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مخلوف طرابلسی مغربی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن مخلوف. رجوع به علی طرابلسی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) (علی حرازم...) ابن عربی. برادهٔ مغربی فاسی تیجانی. رجوع به علی حرازم شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن عیاد تستری (شوشتری) بکری فاسی مغربی. رجوع به علی تستری شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن محمد تجیبی مغربی. مشهور به زقاق و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی زقاق شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌القاسم‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن محمد دادسی مغربی. رجوع به علی دادسی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن خطاب مغربی مصری باجی شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی باجی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن حسن رباطی مغربی مالکی. مشهور به ابن بری و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن بری و نیز به علی (ابن محمدبن...) شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن محمدبن علی مغربی. مشهور به سقاط و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سقاط شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن محمد برکهٔ تطوانی مغربی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تطوانی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن محمد تمیمی مغربی اشعری قسنطینی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تمیمی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن محمد لخمی اشبیلی مغربی اندلسی مالکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی لخمی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن موسی‌بن عبدالملک‌بن سعید عنسی اندلسی غرناطی مغربی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن سعید. رجوع به ابن سعید و به علی (ابن موسی‌بن...) شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) ابن میمون‌بن ابی‌بکربن علی‌بن میمون‌بن ابی‌بکربن یوسف‌بن اسماعیل‌بن ابی‌بکر هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی هاشمی شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) (قاضی...) ابن نعمان‌بن محمدبن منصور مغربی مصری. مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و شاعر و قاضی مصر بود. پدرش که مؤلف «دعائم الاسلام» است از جانب المعز لدین‌الله خلیفهٔ فاطمی امر قضای مصر را به عهده داشت و چون در سال ۳۶۳ هـ.ق. درگذشت، فرزندش علی‌بن نعمان، به جانشینی او به قضاوت پرداخت و در سال ۳۶۴ هـ.ق. درگذشت و برادرش محمدبن نعمان امر قضا را به عهده گرفت و این منصب تا سال ۴۰۱ هـ.ق. در خاندان آنها باقی بود. ابوالحسن علی‌بن نعمان را مجموعه‌ای است از اشعار. (از معجم المؤلفین و الذریعه ج ۹ ص ۷۴۸ از نسمةالسحر).

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) شیبانی. مشهور به ابن ابی‌الرجال و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن ابی‌الرجال، و به علی (ابن ابی‌الرجال...) شود.

علی مغربی. [عَ یِ مَ رِ] (اِخ) قصارة. رجوع به علی قصارة شود.

علی مغنیساوی. [عَ یِ مَ] (اِخ) (علی‌رضا...) ابن ابراهیم مغنیساوی رومی حنفی. مشهور به اولیازاده. رجوع به علی‌رضا (ابن ابراهیم...) شود.

علی مقداد. [عَ مِ] (اِخ) (شیخ...) وی از اهالی یمن بود و در آغاز کار با امرای ترک عثمانی در یمن مربوط گشت ولی عثمانی‌ها به وی بدگمان شدند و او را دستگیر ساختند و بسیار آزار دادند. از اینرو وی پس از رهائی از چنگ عثمانی‌ها در حدود سی سال بسختی با لشکر و عمال دولت عثمانی در شهر انس واقع در جنوب غربی صنعاء جنگید تا اینکه در سال ۱۳۴۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تاریخ الیمن واسعی ص ۱۵۲).

علی مقدسی. [عَ یِ مَ دِ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالواحد مقدسی حنبلی. مشهور به ابن بخاری و ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بخاری شود.

علی مقدسی. [عَ یِ مَ دِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن سلیمان‌بن حمزهٔ مقدسی صالحی حنبلی. ملقب به فخرالدین. ادیب و شاعر و نویسنده و خطیب بود. در سال ۷۴۰ هـ.ق. متولد شد و در ۷۹۱ هـ.ق. درگذشت. او را اشعار و تعلیقات بسیاری است. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۳۱۸).

علی مقدسی. [عَ یِ مَ دِ] (اِخ) ابن انجب ابی‌المکارم المفضل‌بن ابی‌الحسن علی‌بن ابی‌الغیث مفرج‌بن حاتم‌بن حسن‌بن جعفربن ابراهیم‌بن حسن لخمی مالکی. وی از فقهای مذهب مالکی بود و در روز شنبه بیست‌وچهارم ذی‌قعدهٔ سال ۵۴۴ هـ.ق. در اسکندریه متولد شد و پس از تدریس در برخی از مدارس آنجا به قاهره رفت و در مدرسهٔ صاحبیة به تدریس پرداخت و در روز جمعه اول شعبان سال ۶۱۱ هـ.ق. در آنجا درگذشت. (از وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۳۵۶).

علی مقدسی. [عَ یِ مَ دِ] (اِخ) ابن محمدبن خلیل‌بن محمدبن محمدبن ابراهیم‌بن موسی حنفی. مشهور به ابن غانم مقدسی و ملقب به نورالدین. رجوع به ابن غانم (نورالدین علی‌بن...) و نیز به علی (ابن محمدبن...) شود.

علی مقدسی. [عَ یِ مُ قَدْ دَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌اللطف مقدسی شافعی. مکنی به ابوالفضل. ادیب بود و در سال ۸۵۶ هـ.ق. در بیت‌المقدس متولد شد و در ۹۳۴ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: مراتسیم فی فوائدالتقسیم. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۲۰۳ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۶۹ و کشف الظنون حاجی خلیفه ص ۲۹ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۲).

علی مقدسی. [عَ یِ مَ دِ] (اِخ) ابن مفضل‌بن علی‌بن مفرج‌بن حاتم‌بن حسن‌بن جعفر لخمی مقدسی اسکندرانی مالکی. مکنی به ابوالحسین و ملقب به شرف‌الدین. وی

محدث و حافظ و فقیه بود. در سال ۵۴۴ هـ.ق.متولد شد و در ثغر تحصیل کرد و در ماه شعبان سال ۶۱۱ هـ.ق.در قاهره درگذشت و در دامنهٔ کوه المقطم دفن گردید. او راست: ۱- تحقیق الجواب عمن اجیز له مافاته من الکتاب. ۲- ذیل بر ذیل اکفانی بر وفیات النقلهٔ کتانی. ۳- کتاب الاربعین المرتبة علی طبقات الاربعین. ۴- کتاب فی الصیام. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج۱۲ ص۲۰۷ و سیرالنبلاء ذهبی ج۱۳ ص۱۳۲ و تذکرةالحفاظ ذهبی ج۴ ص۱۷۸ و حسن المحاضرهٔ سیوطی ج ۵ص ۲۰۰).

علی مقدسی. [عَ یِ مَ دِ] (اِخ) ابن منصوربن ناصر مقدسی حنفی، ملقب به علاءالدین. فقیه و اصولی بود و در سال ۷۴۶ یا ۷۴۸ هـ.ق. درگذشت. وی مدتی در تکزیهٔ قدس تدریس میکرد. او راست: شرح مغنی خبازی، در اصول فقه. (از معجم المؤلفین از الدرر الکامنهٔ ابن حجر ج۳ ص۱۳۵ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص۱۷۴۹).

علی مقری. [عَ یِ مُ] (اِخ) ابن احمد مقری. از محدثان بود. (منتهی الارب).

علی مقری. [عَ یِ مُ] (اِخ) ابن محمدبن سلامهٔ روحانی مقری رحبی، مکنی به ابوالحسن. وی محدث و مقری بود. رجوع به علی روحانی شود.

علی مقری. [عَ یِ مُ] (اِخ) ابن محمدبن علی مقری فیومی. رجوع به علی فیومی شود.

علی مقشاعی. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عبدالصمدبن محمدبن علی‌بن یوسف‌بن سعید مقشاعی اصبعی بحرانی. رجوع به علی اصبعی شود.

علی مکناسی. [عَ یِ مِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن تمیمی طنجی مکناسی. رجوع به علی طنجی شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ترانه‌سازی بوده است در دستگاه بوبکر ربانی، و در ذیقعدهٔ سال ۴۲۱ هـ.ق.که سلطان محمد غزنوی را، برادرش سلطان مسعود به قلعهٔ مندیش میفرستاد تا زندانی شود. این مرد که از ندمای او بود این دو بیت را بر بدیهه حسب حال او ساخت:

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد
از ملک پدر بهر تو «مندیش» آمد.

اما نام این علی مکی در تاریخ بیهقی تصحیف شده به صورت «یکی» نگاشته شده است: «...قلعه‌ای دیدیم سخت بلند، و نردبان پایهای بی‌حد و اندازه، چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی برتوانستی شد. امیرمحمد از مهد بزیر آمد و بند داشت، با کفش و کلاه ساده، و قبای دیبای لعل پوشیده. و ما وی را بدیدیم و ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن. گریستن بر ما افتاد، کدام آب دیده که دجله و فرات چنانکه رود براندند. ناصری و بغوی که با ما بودند و یکی[1] بود از ندمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی، بگریست و پس بدیهه نیکو گفت: ای شاه چه...». رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۷۵، و چ سعید نفیسی ص ۷۶، و به دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۳۳۱ شود. و نام این علی مکی در یکی از قصاید منوچهری دامغانی (ص۱۳۳) آمده است:

یکی چون معبد مطرب، دوم چون زلزل رازی
سیم چون ستی زرین، چهارم چون علی مکی.[2]

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی‌بن ابی‌بکربن عمربن احمدبن عبدالرحمان‌بن محمد خزرجی انصاری مکی شافعی. مشهور به ابن جمال مصری. وی در بعضی از علوم دست داشت و در سال ۱۰۰۲ هـ.ق. متولد شد و در ۱۰۷۲ در مکه درگذشت. او راست: ۱- التحفة الحجازیة فی نخبة الاعمال الحسابیة. ۲- تحفةالقری فی فضل القاطنین بام‌القری. ۳- الدر النضید فی مآخذ القراءات من القصید. ۴- کافی المحتاج لفرائض المنهاج. ۵- المواهب السنیة فی الجبر والمقابلة. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۵۹ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۱۳۰ و... و ج ۲ ص ۱۶۸ و ... و فهرس الازهریة ج ۶ ص ۱۵۱ و خلاصةالاثر ج ۳ ص ۱۲۸). و نیز رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۱۹ شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن احمدبن محمد شیرازی مکی شافعی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی شیرازی شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن محمدبن عربشاه اسفراینی شافعی مکی. مشهور به عصامی و حفید. رجوع به علی عصامی شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن تاج‌الدین سنجاری مکی حنفی. رجوع به علی سنجاری شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمدبن یحیی‌بن مسجدالدین طبری حسینی شافعی مکی. رجوع به علی طبری شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسن‌بن جهضم همدانی مکی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهضم. رجوع به علی همدانی شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن کمال‌الدین محمود استرابادی مکی. رجوع به علی استرآبادی (ابن کمال‌الدین...) شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن علی‌بن محمدبن داود بیضاوی‌الاصل مکی شافعی. مشهور به زمزمی و ملقب به نورالدین. رجوع به علی زمزمی شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحیم‌بن محب‌الدین‌بن ایوب مکی شافعی. مشهور به ایوبی. رجوع به علی ایوبی شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمحسن‌بن محمدبن سالم قلعی مکی حنفی. رجوع به علی قلعی شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن ناصربن محمدبن احمد بلبیسی مکی شافعی حجازی. مشهور به ابن ناصر و ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی حجازی شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن نصر اسفراینی مکی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اسفراینی شود.

علی مکی. [عَ یِ مَ کْ کی] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد مصری مکی یمنی شافعی. مشهور به غزولی. رجوع به علی غزولی شود.

علی‌ملک. [عَ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز، شهرستان ارومیه. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای معتدل مالاریائی، و ۳۰۷ تن سکنه. آب آن از رود گدارچای تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوب و برنج است. اهالی به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی مناوی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عثمان‌بن محمدبن اسحاق سلمی مناوی‌الاصل قاهری شافعی. فقیه و عالم در برخی از علوم بود و در ۱۳ ربیع‌الاول سال ۸۱۳ هـ.ق.در قاهره متولد شد و در ۸۷۷ درگذشت. او راست: ۱- تعلیق بر الحاوی و بر ابی‌شجاع. ۲- کماز المحتاج لتوضیح المنهاج. (از معجم المؤلفین).

علی مناوی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن محمد مناوی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالهمم. وی نزد ابن امشاطی تحصیل کرد و پس از سال ۹۰۰ هـ.ق.درگذشت. او راست: وقایةالعین بشرح تجرید کشف الرین فی احوال العین ابن اکفانی. (از معجم المؤلفین).

علی منتخب. [عَ یِ مُ تَ خَ] (اِخ) ابن

---

۱ - نل: مکنی، و ظ: مکی.

۲ - نل: علی بیکی، که در این صورت شعر شاهد نیست.

محمدبن ارسلان‌بن محمد منتخب. مکنی به ابوالحسن. ادیب و نویسنده و شاعر بود. وی به عراق سفر کرد و در سال ۵۳۶ هـ.ق.در واقعهٔ خوارزمشاهی در مرو کشته شد. او راست: تعلةالمشتاق الی ساکنی العراق. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص۱۴۶ و معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۵۸ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۲۹۷).

علی منجم. [عَ یِ مُ نَجْ جِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن ابی‌منصور منجم. مکنی به ابوالحسن. وی راویهٔ اشعار و اخبار بود و در غناء دستی توانا داشت. و مدتها ندیم متوکل و خلفای پس از او تا معتمد بود. تولدش در سال ۲۰۱ هـ.ق.و وفاتش در سامره در سال ۲۷۵ هـ.ق.اتفاق افتاد. او راست: ۱- اخبار اسحاق‌بن ابراهیم. ۲- الشعراء القدماء و الاسلامیین. ۳- کتاب الطبیخ. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: تاریخ دمشق ابن عساکر ج ۱ ص ۲۸۳. الوافی صفدی ج۱۲ ص ۲۳۷. الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۱۴۳. وفیات الاعیان ابن خلکان ج ۱ ص ۳۴۹. معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۱۴۴. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۸۴.

علی منجورانی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن محمد منجورانی بلخی. وی از زاهدین و پارسایان منجوران بود و آن قریه‌ای است به بلخ. احمدبن سهل گوید که وقتی ابوعلی منجورانی درگذشت ما برای تسلیت پسرش یعنی این علی‌بن محمد رفتیم و پس از دفن پدر، علی‌بن محمد لباس از تن بدر کرد و داخل نهری شد و به مردم گفت اینک گواه باشید که مرا از ارث پدر هیچ نیست، اگر مایلید لباسی به من دهید تا آن را در بر کنم. راوی گوید که ما لباسی به او دادیم و به این ترتیب وی از اموال سرشار پدر خود هیچ نبرد. (از صفوةالصفوة جمال‌الدین ابن جوزی ج ۴ ص۱۴۸).

علی مندایی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن بختیاربن علی واسطی. مشهور به مندایی. مورخ بود و در علم فقه و ادب و لغت نیز دست داشت. وی در سال ۵۵۹ هـ.ق. متولد شد و مدتی عهده‌دار امر قضا در «واسط» بود و در سال ۶۳۰ هـ.ق.در همین شهر درگذشت. او راکتابی است در تاریخ. (از الاعلام زرکلی).

علی منذری. [عَ یِ مُ ذِ] (اِخ) ابن محمدبن علی منذری. فقیه و متکلم بود و مدتی امر قضاء زنگبار را بر عهده داشت و در سال ۱۳۴۴ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- اختصار الادیان. ۲- الصراط المستقیم. ۳- نورالتوحید. (از معجم المؤلفین).

علی منشلیلی. [عَ یِ ؟] (اِخ) او راست: نبذة فی بیان عدد الرسل المذکورة فی القرآن الکریم، که در دهم شوال سال ۱۲۱۰ هـ.ق.از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین).

علی منصوری. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن عبدالله منصوری مصری. مقری و نحوی بود. وی در اسلامبول اقامت داشت و در سال ۱۱۳۴ هـ.ق.در اسکدار درگذشت. او راست: ۱- تحریر الطرق و الروایة فیما تیسر من الآیات فی وجوه القراءات. ۲- حل مجملات الطیبة فی القراءات. ۳- ردالالحاد فی النطق بالضاد. ۴- رساله‌ای در احوال نبی (ص) و عشرهٔ مبشرة. (از معجم المؤلفین).

علی منطلا. [عَ یِ ؟] (اِخ) دمیاطی. رجوع به علی دمیاطی (منطلا) شود.

علی منعل. [عَ یِ مُ نَعْ عَ] (اِخ) ابن حیدربن علی منعل قمی. ملقب به نورالدین، از علمای قرن دهم هـ.ق.رجوع به علی قمی شود.

علی منفلوطی. [عَ یِ مَ فَ] (اِخ) ابوالنصر منفلوطی. نام او در هدیة العارفین بغدادی به صورت «علی‌بن عبدالله منفلوطی» آمده است. وی شاعر بود و در منفلوط از اعمال مصر متولد شد و به جامع ازهر ملحق گشت و در سال ۱۲۹۸ هـ.ق.در منفلوط درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: فهرس المؤلفین بالظاهریة. تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ج ۴ ص ۲۳۸. الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۸۱. هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۶. المکتبة البلدیة. فهرس الادب ص ۵۹. فهرس دارالکتب المصریة ج ۳ ص ۱۴۰.

علی منق. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن لالی‌بالی رومی حنفی، مشهور به منق و ملقب به علاءالدین. وی ادیب و بیانی و مورخ و فقیه و اصل او از شهر علائیه‌لی بود و در قسطنطنیه میزیست و مدتی عهده‌دار قضاء در مرعش شد. تولدش در سال ۹۳۴ هـ.ق.و وفاتش در ۹۹۲ هـ.ق. روی داد. او راست: ۱- افاضةالمفتاح فی حاشیة تغیر المفتاح ابن کمال،در معانی و بیان. ۲- سر حاشیه بر شرح سید بر مفتاح. ۳- حاشیه بر الهدایة الی باب الزکاة، در فروع فقه حنفی. ۴- العقد المنظوم فی ذکر افاضل الروم، که ذیلی است بر شقائق نعمانیة. ۵- نادرةالزمن فی تاریخ الیمن. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۰۵۷ و... فهرس مخطوطات الظاهریة یوسف عش ج ۶ ص ۱۸۷ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۹).

علی منوفی. [عَ یِ مَ] (اِخ) (علی فؤاد...) رجوع به علی فؤاد شود.

علی منوفی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن احمدبن عبدالقادربن عثمان منوفی جنوفی. در سال ۸۲۳ هـ.ق. در جنوف متولد شد و در ۸۸۹ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱- تلخیص بدایةالهدایة غزالی. ۲- تلخیص شرح تعرف علاء قونوی، در تصوف. (از معجم المؤلفین).

علی منوفی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن محمدبن خلف‌بن جبریل منوفی مصری شاذلی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. وی فقیه و محدث و نحوی و لغوی بود و در سوم ماه رمضان سال ۸۵۷ هـ.ق.در قاهره متولد شد و در چهارم صفر سال ۹۳۹ هـ.ق.در همین شهر درگذشت. او راست: ۱- تحفةالمصلی و شرح آن، در فقه. ۲- شرح آجرومیة، در نحو. ۳- شرح رسالهٔ ابی‌زید قیروانی، در فقه. ۴- دو شرح بر جامع صحیح بخاری. ۵- شفاءالعلیل فی لغات خلیل. ۶- عمدةالسالک علی مذهب مالک و مختصر آن. (از معجم المؤلفین از فهرس مخطوطات النحو بالظاهریة و نیل‌الابتهاج تنبکتی ص ۲۱۲ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۵۷ و ج ۲ ص ۵۱۴ و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۱۶۴).

علی مؤدب. [عَ یِ مُ ءَدْ دِ] (اِخ) ابن احمدبن سلک فالی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به مؤدب. رجوع به علی فالی (ابن احمدبن...) شود.

علی مؤدب. [عَ یِ مُ ءَدْ دِ] (اِخ) ابن محمدبن شاکر مؤدب لیثی واسطی. وی محدث و اخباری و واعظ بود و در سال ۴۵۷ هـ.ق.حیات داشت. او راست: ۱- عیون الحکم و المواعظ و ذخیرة المتعظ و الواعظ. ۲- کتابی در فضائل اهل بیت. (از اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۲۸).

علی موستاری. [عَ یِ] (اِخ) (علی فهمی‌بن...) ابن شاکر موستاری، مشهور به جابی‌زاده. رجوع به علی جابی‌زاده شود.

علی موستاری. [عَ یِ] (اِخ) ابن مصطفی موستاری سکتواری. ملقب به علاءالدین و مشهور به علی دده و به شیخ‌التربة. رجوع به علی دده شود.

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ملقب به صدرالملک. در طبقات ناصری آمده است که مهذب‌الدین وزیر در نزد سلطان معزالدین بهرامشاه‌بن التمش از بدرالدین سنقر سعایت و غیبت کرد و ذهن سلطان را نسبت به او مشوش ساخت. سنقر چون تغیر عقیدهٔ سلطان را نسبت به خود فهمید.خواست که معزالدین را از سلطنت براند و یکی از برادران او را بر آن مسند بنشاند. و در روز دوشنبه هفدهم صفر سال ۶۳۹ هـ.ق.جمعی از بزرگان

را که با او متفق بودند در خانهٔ صدرالملک علی موسوی که مشرف ممالک بود گرد آورد و صدرالملک را به طلب مهذب‌الدین وزیر فرستاد تا او را نیز شاید بتوانند با خود هم‌عقیده سازد. مهذب‌الدین موضوع پیشنهاد صدرالملک علی را مخفیانه برای سلطان معزالدین فرستاد و از او خواست تا وقتی این مفسدان از آن خانه متفرق نشده‌اند آنان را مجازات کند و سلطان نیز چنین کرد. رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱ ص ۶۲۱ شود.

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن ابی‌احمد حسین طاهربن موسی‌بن محمدبن موسی‌بن ابراهیم‌بن امام موسی‌بن جعفرالصادق (ع) ملقب به علم‌الهدی و ثمانینی و ذوالثمانین و ذوالمجدین و سید مرتضی و شریف مرتضی. رجوع به علم‌الهدی موسوی شود.

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن حسین‌بن ابی‌الحسن موسوی عاملی. رجوع به علی عاملی شود.

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن حسین قدامهٔ موسوی. مکنی به ابوجعفر. وی مربی و ممدوح ادیب صابر ترمذی، و سیدی جلیل‌القدر و بزرگوار بود و برای تعظیم، او را «رئیس خراسان» مینوشتند و سلطان سنجر وی را برادر خود میخواند. مسکن و موطن سیدعلی در نیشابور بود و او در خراسان ضیاع و عقار و احشام بی‌نهایت داشت. ادیب صابر در تهنیت آنکه سلطان، سیدابوجعفر را برادر خطاب کرد قصیده‌ای سروده است که این بیت از آن است:

اگرچه بهترین خلق عالم را پسر باشد
بزرگی را پدر شد تا برادر خواند سلطانش.

و نیز سوگندنامه‌ای در مدح وی دارد که در شرح حال ادیب صابر نقل شده است. رجوع به ادیب صابر در همین لغت‌نامه شود.

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن خلف‌بن عبدالمطلب‌بن حیدربن محمدبن فلاح موسوی حسینی مشعشعی حویزی. محدث و مفسر و ادیب. رجوع به علی حویزی شود.

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن عبدالحسین‌بن سلطان موسوی حسینی. وی فقیه و محدث و ادیب و شاعر و نویسنده بود و در سال ۸۹۵ هـ.ق. حیات داشت. او راست: دفع الملامة عن علی علیه‌السلام فی ترکه الامامة. (از معجم المؤلفین).

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن عبدالحمیدبن فخاربن معد موسوی حلبی. مشهور به مرتضی. رجوع به علی مرتضی شود.

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن علی موسوی. متولد در جمادی‌الثانیهٔ سال ۱۰۸۰ هـ.ق. او راست: سفرنامهٔ حج، که در آن شرح حال اجداد خود، حکام حویزه را آورده است. (از اعیان الشیعة عاملی ج ۴۱ ص ۳۲۹).

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن ابی‌الحسن موسوی عاملی جبعی بحرانی. ملقب به نورالدین. فقیه بود و در سال ۱۰۶۸ هـ.ق. در مکه درگذشت. او راست: ۱- الانوار البهیة علی رسالة الاثنی‌عشریة بهاء عاملی. ۲- غررالجامع علی مختصر النافع، در فقه شیعه. ۳- غنیة‌المسافر عن المنادم و المسافر فی الاخبار و النوادر. ۴- الفؤاد و الشواهد المکیة فی مداحض حجج الخیالات المدنیة. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین).

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن محمدبن رضابن محمدبن حمزهٔ حسینی موسوی طوسی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن دفترخوان. رجوع به علی طوسی شود.

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن اسماعیل‌بن محمدبن علی‌بن احمدبن هاشم‌بن علوی‌بن حسین غریفی موسوی بحرانی. فقیه و اصولی و ادیب بود. وی در سال ۱۲۶۴ هـ.ق. در نجف اشرف متولد شد. و نزد علی طباطبایی و راضی نجفی و محمدحسین کاظمی و جز آنان کسب دانش کرد و در سال ۱۳۰۲ هـ.ق. درگذشت. او را حواشی بر کتب مختلف از قبیل التعادل و الترجیح شیخ مرتضی و حاشیهٔ ملاکاظم است. و نیز رسالاتی در مطالب مختلف از قبیل استحالهٔ اجتماع امر و نهی و علم جفر و رمل و غیره دارد. و منظومه‌هائی دربارهٔ اصول عقاید و تحریر اقلیدس و فقه و منطق و مواریث و هیئت از او به جای مانده است و تألیفات دیگری نیز دارد. رجوع به اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۳۰ شود.

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن نصربن هارون‌بن ابی‌القاسم حسینی یا موسوی تبریزی. ملقب به معین‌الدین یا صفی‌الدین و متخلص به قاسم و مشهور به قاسمی و شاه قاسم. عارف قرن نهم هـ.ق. رجوع به قاسم انوار شود.

علی موسوی. [عَ یِ سَ] (اِخ) ابن هاشم‌بن علی رضوی موسوی بغدادی نجفی. رجوع به علی رضوی شود.

علی‌موسی‌خانی. [عَ سا] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت، بخش فریمان، شهرستان مشهد. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات، بنشن و چغندر است. اهالی به زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) (حاجب حسام‌الدین...). وی نایب الملک الاشرف مظفرالدین موسی ایوبی، در خلاط یا اخلاط بود. و وقتی شرف‌الملک وزیر در غیاب سلطان جلال‌الدین منکبرنی لشکریان جلال‌الدین را به غارت حدود ارزنةالروم و اخلاط فرستاد، لشکریان مزبور از این حاجب حسام‌الدین علی موصلی شکستی سخت خوردند. و این امر باعث شد که سلطان جلال‌الدین به طور ناگهانی به خلاط حمله کند ولی به واسطهٔ دفاع دلیرانهٔ مردم آنجا و حاجب علی، سلطان جلال‌الدین در سال ۶۲۳ هـ.ق. ناچار به بازگشت شد. در سال ۶۲۵ هـ.ق. شرف‌الملک وزیر جلال‌الدین، ملکه دختر طغرل سوم را که به عقد جلال‌الدین درآمده و در خوی بود، متهم به طرفداری از اتابکان کرد و در غیاب سلطان جلال‌الدین که به جنگ مغولان به اصفهان رفته بود، به تصرف بلاد او اقدام کرد. ملکه به حاجب علی پناه برد و متصرفات خود را تحت اختیار وی قرار داد تا از آنها دفاع کند. حاجب علی به خوی آمد و سپس بر مرند و خوی مسلط گشت و ملکه را نیز با خود برد. و در همین سال در نزدیکی «پرگری» که از نواحی ارمنستان است شکست سختی از قوای سلطان جلال‌الدین خورد و در پرگری متحصن شد. پس از رفع محاصره، به محل حکومت خود یعنی اخلاط رفت. و چندی بعد الملک الاشرف یکی از امرای خود را به نام عزالدین آیبک به حکومت اخلاط برگزید. و مقارن این احوال اخلاط نیز در محاصرهٔ شدید سلطان جلال‌الدین قرار گرفت و سلطان از حاکم جدید تسلیم حاجب علی را خواستار شد و حاکم، یعنی عزالدین آیبک، حاجب را به قتل رسانید و سر او را نزد جلال‌الدین فرستاد. اما جلال‌الدین به این امر راضی نشد و دست از محاصره برنداشت و سرانجام در بیست‌وهشتم جمادی‌الاخرهٔ سال ۶۲۷ هـ.ق. اخلاط را فتح و ویران ساخت. (از تاریخ مفصل ایران، مغول صص ۱۲۰ - ۱۳۲) (از حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۶۶۲).

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی هروی موصلی. مکنی به ابوالحسن. رحالهٔ قرن ششم هـ.ق. رجوع به ابوالحسن سیاح و نیز به علی (ابن ابی‌بکربن...) شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن احمدبن هبل تبریزی بغدادی موصلی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به مهذب‌الدین. رجوع به

علی تبریزی شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن احمد عمرانی موصلی. رجوع به علی عمرانی شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن حرب‌بن محمدبن علی طائی موصلی. مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و شاعر و محدث و عارف به اخبار عرب و انساب آنان بود و در شعبان سال ۱۷۵ هـ . ق. متولد شد و در طلب حدیث به بلاد مختلف سفر کرد و در شوال سال ۲۶۵ هـ . ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۲ ص ۱۵۰ و المنتظم ابن جوزی قسم ۲ جزء ۵ ص۵۲) (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۸۱).

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن حسن‌بن حسین‌بن محمد موصلی مصری شافعی خلعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خلعی شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن حسن‌بن وحشی نحوی موصلی. مکنی به ابوالفتح. ابوالفرج هبةالله‌بن حداد کاتب گوید که ابن وحشی نحوی در شهر «آمد» شعری از خود برای من خواند. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۱۲۱ شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن ابی‌بکربن محمد موصلی حنبلی. ملقب به عزالدین. شاعر متوفی در سال ۷۸۹ هـ . ق. وی مدتی ساکن حلب بود و آنگاه به دمشق رفت. او راست: التوصل بالبدیع الی التوسل الشفیع، که بدیعیه‌ای است و شرح آن. نیز دیوان شعری دارد. (از معجم المؤلفین).

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن حسین‌بن قاسم‌بن منصوربن علی موصلی شافعی. مشهور به ابن شیخ عوینه و ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابوالحسن. متولد به سال ۶۸۱ هـ . ق. وی فقیه و اصولی و ادیب و ناظم و ناثر و نحوی بود و به قصد حجاز از شام به موصل رفت ولی در سال ۷۵۵ هـ . ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- شرح بدیع النظام بین کتابی الهزدوی و الاحکام لابن‌الساعاتی. ۲- شرح تسهیل الفوائد و تکمیل المقاصد ابن مالک، در نحو. ۳- شرح مفتاح العلوم سکاکی. ۴- نظم کتاب الحاوی الصغیر قزوینی، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون ص ۲۳۶ و ۴۰۶ و... هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۲۰ و النجوم الزاهرة ابن تغری‌بردی ج ۱۰ ص ۲۹۷ و البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۴۲).

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن خلیفة موصلی. نحوی متوفی در سال ۵۶۲ هـ . ق. او راست: المعونة، در نحو. (از کشف‌الظنون ص ۱۷۴۳).

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن سعدبن علی‌بن عبدالواحدبن عبدالقاهربن احمدبن مسهر موصلی. مکنی به ابوالحسن و ملقب به مهذب‌الدین و مشهور به ابن ابی‌الوفاء. وی شاعر بود و در «آمد» (دیاربکر) متولد شد و به بیشتر ولایات موصل سفر کرد و خلفا و ملوک را مدح گفت و در سال ۵۴۳ یا ۵۴۶ هـ . ق. درگذشت. او را دیوان شعری است در دو مجلد. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۷۰ و وفیات الاعیان ج ۱ ص۴۵۶ و مرآة الجنان ج ۳ ص ۲۷۸ و کشف‌الظنون ص ۷۶۸). و نیز رجوع به ابوالحسن (مهذب‌الدین شاعر) شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ابی‌محمد خلیعی موصلی حلبی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خلیعی شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن عدلان‌بن حمادبن علی ربعی موصلی. ملقب به عفیف‌الدین و مکنی به ابوالحسن. وی در سال ۵۸۳ هـ . ق. متولد شد و در سال ۶۶۶ هـ . ق. در قاهره درگذشت. او در حل معما یدی طولی داشت. او راست: ۱- عقلة‌المجتاز فی حل الالغاز. ۲- مصنفی در حل مترجم ملک اشرف. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۱۱۵ و فوات الوفیات ابن شاکر ج ۲ ص ۵۹ و بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۴۳ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص۱۱۲).

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن علی‌بن مرادبن عثمان‌بن علی‌بن قاسم عمری موصلی شافعی. رجوع به علی عمری شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالعزیزبن فتوح‌بن ابراهیم تغلبی موصلی دمشقی شافعی. مشهور به ابن دریهم و ملقب به تاج‌الدین. رجوع به ابن دریهم و به علی (ابن محمد...) شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن عبدالکریم‌بن عبدالواحد شیبانی موصلی. مشهور به ابن اثیر جزری و ملقب به عزالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن اثیر و علی (ابن محمدبن...) شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن محمدشریف بکری موصلی. از منجمان و احکامیان متقدم. رجوع به علی بکری (ابن محمد...) شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن مراد عمری موصلی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالفضل. رجوع به علی عمری شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن عثمان‌بن احمدبن ابراهیم‌بن راشقة موصلی محدث شیعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن هبةالله‌بن...) شود.

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن یعقوب‌بن شجاع‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن محمدبن ابی‌زهران موصلی شافعی. ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌زهران. قاری و تجویددان بود. در سال ۶۲۱ هـ . ق. در موصل متولد شد و در هفدهم ماه صفر سال ۶۸۲ هـ . ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱- التجرید فی التجوید. ۲- شرح‌القصید، در چهار مجلد که کامل نیست. (از معجم المؤلفین).

علی موصلی. [عَ یِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن رمضان موصلی حنفی. ملقب به علاءالدین. محدث بود و در سال ۱۲۴۳ هـ . ق. درگذشت. او را کتابی است محتوی اسانید کتب‌ششگانه و جز آنها. (از معجم المؤلفین).

علی مؤمنی. [عَ یِ مُءْ م] (اِخ) ابن ادریس مأمون‌بن یعقوب منصور. مکنی به ابوالحسن سعید و ملقب به معتضد بالله. از خلفای موحدان (بنی‌عبدالمؤمن) در مراکش. وی پس از درگذشت برادرش رشید عبدالواحدبن ادریس در سال ۶۴۰ هـ . ق. به خلافت رسید. در ایام او کار بنی‌مرین بالا گرفت و وی با لشکری مجهز به جنگ آنان رفت و بسیاری از دژها و قلاع را تسخیر کرد تا در صفر سال ۶۴۶ هـ . ق. به تلمسان رسید و به دست حاکم آنجا یعنی یغمراسن‌بن زیان از بنی‌عبدالواد، به قتل رسید. و پس از او المرتضی ابوحفص عمربن ابراهیم‌بن یوسف به جایش به خلافت نشست. (از الاعلام زرکلی) (حبیب‌السیر چ خیام ج۲ حاشیهٔ ص۵۸۳).

علی مؤید. [عَ یِ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) (خواجه...) سبزواری سربداری، یازدهمین و آخرین امیر سربداری. وی از امرای خواجه وجیه‌الدین مسعود بود و به واسطهٔ بزرگزادگی و دینداری شهرت داشت و پس از قتل پهلوان حسن که دهمین امیر سربداران بود حکومت ملک سربداران را به دست گرفت و در ترویج تشیع جهد فراوان کرد. او در ابتدای سلطنت، درویش عزیز مجدی را به جنگ ملک معزالدین حسین کرت روانه کرد اما وقتی درویش به نیشابور رسید نسبت به او تغییر عقیده داد، او را دستگیر کرد و در سال ۷۷۲ هـ . ق. به قتل رساند. بعداً چون بین او و امیر ولی اختلاف افتاد و امیر ولی سبزوار را محاصره کرد، خواجه علی از امیرتیمور گورکانی کمک خواست و امیرتیمور در سال ۷۸۶ هـ . ق. به خراسان آمد و خواجه علی و جمیع خاندان او از ملازمان وی شدند و خواجه بدین ترتیب قریب هفت سال با اقربای

خود در رکاب امیرتیمور بود و در سال ۷۸۸ هـ.ق. در خرم‌آباد لرستان در ضمن جنگی تیری به او اصابت کرد و به قتل رسید و با درگذشت او سلسلهٔ سربداران منقرض گردید. وی در ترویج علم و ادب بخصوص در استحکام مبانی تشیع سعی بسیار کرد و شیخ شهید مکی کتاب لمعهٔ دمشقیهٔ خود را به نام وی تألیف کرد و به خراسان فرستاد. (از تاریخ مفصل ایران، مغول، عباس اقبال ص ۴۷۶) (از حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۳۶۶ و ۴۳۸).

علی مؤیدی. [عَ یِ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) ابن حسین‌بن محمدبن صلاح‌بن بدرالدین حسنی صنعانی مؤیدی، ملقب به جمال‌الدین. شاعر بود و در صنعاء متولد شد. وی در سال ۱۱۳۱ هـ.ق. درگذشت. او را مجموعه‌ای است از اشعار. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۴۲).

علی مؤیدی. [عَ یِ مُ ءَیْ یَ] (اِخ) ابن فضل مؤیدی طالقانی. رجوع به علی طالقانی شود.

علی مهائمی. [عَ یِ مَ ءِ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل مهائمی دکنی هندی حنفی، ملقب به علاءالدین. وی فقیه و متکلم و مفسر و صوفی بود. در سال ۷۷۶ هـ.ق. متولد شد و در ۸۳۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- تبصیرالرحمان و تیسیرالمنان لبعض ما یشیر الی اعجاز القرآن. ۲- رساله‌ای در تفسیر «الم». ۳- الزوارف فی شرح عوارف المعارف. ۴- شرح فصوص الحکم ابن عربی. ۵- شرح نصوص صدرالدین قونوی. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۳۰ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۵۲ و ۶۱۴).

علی مهاشری. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن نقی‌بن احمدبن زین‌الدین‌بن ابراهیم‌بن صقرابن ابراهیم مهاشری مطیرفی أحسائی. رجوع به علی أحسائی شود.

علی مهدی. [عَ یِ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن منصور المهدی لدین‌الله. فقیه و مجتهد و از ائمهٔ زیدیان در یمن بود. وی در سال ۷۰۵ هـ.ق. در «هجرة» از قرای الهان متولد شد و پس از مرگ المؤید باللّه یحیی‌بن حمزة، با وی بیعت شد. و او صنعاء را تصرف کرد سپس بر صعدة و ذمار نیز دست یافت و با باطنیان جنگید و قرای آنها را ویران کرد. وی راههایی ساخت و هفده امارت مستقل را از بین برد. و در سال ۷۷۳ هـ.ق. در ذمار درگذشت و جسد او به خعدة منتقل شد. او را تصانیف و رسالاتی است. (از الاعلام زرکلی).

علی مهلبی. [عَ یِ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) ابن أبان مهلبی. از بنی‌مهلب‌بن أبی‌صفرة. وی شخصی شجاع و انقلابی بود و از بزرگترین یاران علی‌بن محمد صاحب‌الزنج به شمار میرفت و با او در جنگهای بسیاری به مخالفت با بنی‌عباس شرکت کرد. هنگامی که صاحب‌الزنج به قتل رسید، علی مهلبی مخفی گشت و در سال ۲۷۰ هـ.ق. به چنگ الموفق عباسی افتاد و او را پس از زندانی کردن در بغداد به قتل رساند. (از الاعلام زرکلی).

علی مهلبی. [عَ یِ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) ابن احمد مهلبی لغوی، مکنی به ابوالحسن. وی در نحو و لغت و روایت اخبار و تفسیر اشعار از پیشوایان بشمار می‌رفت. در نزد المعز و العزیز والیان مصر تقرب داشت و عهد کافور اخشیدی را نیز درک کرد و او را با ابوالطیب احمد متنبی داستان و مشاجره‌ای بود. وی در سال ۳۸۵ هـ.ق. در مصر درگذشت. (از معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۵ ص ۸۱).

علی مهلبی. [عَ یِ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) (علی بلال...) ابن معاویةبن احمد ازدی مهلبی بصری شیعی، مکنی به ابوالحسن. متوفی در حدود سال ۲۵۰ هـ.ق. او راست: الرشد والبیان. (از هدیة العارفین).

علیمی. [عُ لَ] (ص نسبی) منسوب به علیم که تیره‌ای (بطنی) است از بنی‌کلب. و نسبت آنان به علیم‌بن جناب‌بن هبل‌بن عبداللّه‌بن کنانةبن بکربن عوف‌بن عذرة است. رجوع به علیم (ابن جناب‌بن هبل‌بن...) شود.

علیمی. [عُ لَ] (ص نسبی) منسوب به علیم، که تیره‌ای (بطنی) است از باهلة. و نسبت آنان به علیم‌بن عدی‌بن عمروبن معن است. رجوع به علیم (ابن عدی‌بن عمروبن...) شود.

علیمی. [عُ لَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن عبدالرحمان عمری علیمی مقدسی حنبلی، ملقب به مجیرالدین و مکنی به ابوالیمن. وی مورخ بود و در سال ۸۶۰ هـ.ق. در قدس متولد شد و تحصیلات خود را در قاهره به انجام رسانید و در سال ۹۲۸ هـ.ق. در قدس درگذشت. او راست: ۱- اتحاف الزائر و اطواف المقیم السافر. ۲- الانس الجلیل بتاریخ القدس و الخلیل، در دو مجلد. ۳- التاریخ المعتبر فی ابناء من عبر. ۴- فتح الرحمان فی تفسیر القرآن، در دو مجلد. ۵- المنهج الاحمد فی تراجم اصحاب الامام احمد. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۶).

علیمی. [عُ لَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان‌بن محمد عمری علیمی، ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوعبداللّه. فقیه و محدث و خطیب و از قضات بود و در سال ۸۰۶ یا ۸۰۷ هـ.ق. در رملة متولد شد و در آنجا پرورش یافت سپس به صفد رفت. و بار دیگر به رملة بازگشت و عهده‌دار امر قضاء در آنجا شد و در چهارم ذی‌قعدهٔ سال ۸۷۳ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او را خطبه‌هایی است. (از معجم المؤلفین).

علیمی. [عُ لَ] (اِخ) یاسین‌بن زین‌الدین‌بن ابی‌بکربن محمدبن علیم حمصی شافعی، مشهور به علیمی. نحوی و متکلم و بیانی قرن یازدهم هـ.ق. بود. در حمص متولد شد سپس با پدر خود به مصر رفت و پس از اتمام تحصیلات، در جامع ازهر به تدریس پرداخت و در بیست‌ویکم شعبان سال ۱۰۶۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح الفیهٔ ابن مالک، در نحو. ۲- حاشیه بر شرح سنوسی، در توحید. ۳- حاشیه بر شرح عصام‌الدین اسفراینی بر سمرقندیه، در بلاغت. ۴- حاشیه بر شرح القطر فاکهی، در نحو. ۵- شرح لامیهٔ ابن وردی. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۶ از معجم المطبوعات ص ۱۹۴۶) (از معجم المؤلفین).

علی میبدی. [عَ یِ مَ بُ] (اِخ) ابن محمدعلی حسینی میبدی یزدی. رجوع به علی یزدی شود.

علی میثمی. [عَ یِ مَ ثَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن شعیب‌بن میثم‌بن یحیی تمار اسدی کوفی بصری میثمی، مکنی به ابوالحسن. وی از احفاد میثم تمار از خواص امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود. و خود وی در زمرهٔ اصحاب امام علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام به شمار میرفت. وی از متکلمان امامیه بود و نخستین کسی است که باب علم کلام را مفتوح کرد. اصل او از کوفه بود اما ساکن بصره گردید و او را با ملحدان و نصاری و دیگر ائمهٔ مذاهب مناظرات بسیاری است که در کتب گوناگون نقل شده است. و از آن جمله مجالس اوست با هشام‌بن حکم (متوفی در سال ۱۷۹ هـ.ق.) در عهد رشید عباسی. او راست: ۱- الاستحقاق. ۲- الکامل، که کتابی است در امامت. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۱۳ از هدیةالاحباب ص ۲۵۰ و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۷۳۱) (از معجم المؤلفین از الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۱۷۵ و الفهرست طوسی ص ۸۷ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۶۹ و کتاب الرجال نجاشی ص ۱۷۶ و منتهی المقال ج ۲ ص ۲۰۷ و تنقیح المقال مامقانی ج ۲ ص ۲۷۰).

علی میرآخور. [عَ یِ خُوَرْ / خُرْ] (اِخ) (امیر...) وی از امرای ابوالغازی سلطان حسین‌میرزا بود و در سال ۸۷۴ هـ.ق. با وی در جنگ با میرزا یادگار محمد شرکت داشت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۴۰ شود.

علی‌میرزا. [عَ] (اِخ) (سلطان...) وی از مقربان شاه اسماعیل صفوی بود و در سال ۹۲۰ هـ.ق. در جنگی که بین شاه اسماعیل و سلطان سلیم درگرفت به قتل رسید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۴۷ شود.

علی‌میرزا. [عَ] (اِخ) (سلطان...) ابن سلطان‌محمودمیرزا. وی از شاهزادگان تیموری و مادر او زهره‌بیگی‌آغا از قوم ازبک بود. علی‌میرزا بر سمرقند و بخارا سلطنت میکرد. در سال ۹۰۵ هـ.ق. که محمدخان شیبانی قصد تسخیر سمرقند و بخارا را کرده بود مدتها آن ولایات را محاصره کرد ولی سودی نبخشید. تا زهره‌بیگی‌آغا مادر سلطان‌علی‌میرزا، به طمع اینکه محمدخان شیبانی او را به زنی بگیرد، بر طبق قراری که مخفیانه با محمدخان گذاشته بود شروع به اغوای سلطانعلی و تشویق او به تسلیم در مقابل محمدخان کرد. از سوی دیگر خواجه قطب‌الدین یحیی با این امر سخت به مخالفت برخاست ولی سرانجام بر اثر وسوسهٔ زهره‌بیگی‌آغا، در یکی از روزهای جمعه که قطب‌الدین یحیی و دیگر بزرگان در مسجد جامع به نماز مشغول بودند، سلطان‌علی‌میرزا با گروهی از خواص خود از دروازهٔ چهارراههٔ سمرقند به نزد محمدخان شیبانی رفت و به او پناه برد. و خواجه قطب‌الدین هنگامی که بر این امر آگاه شد مردم را به مقاومت در برابر سپاه محمدخان دعوت کرد اما چون کسی به دعوت او پاسخ نداد، خود نیز بدان سپاه ملحق شد. و محمدخان پس از اینکه بر ملک سمرقند مسلط گشت و ولایات اطراف آن را نیز تسخیر کرد، برای اینکه خیال خود را از وجود برخی از اشخاص که احتمال مخالفت آنها میرفت آسوده سازد آنها را به قتل رسانید که از آن جمله سلطانعلی‌میرزا بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۹۸ و ۲۳۲ و ۲۷۶ - ۲۷۹) (دستورالوزراء ص ۳۴۰).

علی‌میرزاآباد. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ، بخش دلفان، شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و توتون و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ خاوه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی‌میرزایی. [عَ] (اِخ) ایلی است دارای یکصد خانوار و در ولایت سرخس در سرحد ایران و روس سکونت دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۸۵).

علی‌میرزایی. [عَ] (اِخ) تیره‌ای است از ایل «باصری» و آن از ایلات خمسهٔ فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

علی‌میرزایی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان، شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ خاوه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

علی میسی. [عَ ي مَ] (اِخ) ابن عبدالعالی‌بن عبدالباقی‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالعالی عاملی میسی. ادیب و شاعر و نحوی بود. او راست: شرح اجرومیة، که در سال ۱۰۲۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. میسی منسوب است به «میس» که از بلاد جبل عامل است. (از اعیان‌الشیعة ج ۴۱ ص ۲۹۴).

علی میسی. [عَ ي مَ] (اِخ) ابن عبدالعالی میسی، ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابوالقاسم و مشهور به ابن مفلح. وی از فقیهان قرن ۱۰ هـ.ق. بود و در سال ۹۳۸ هـ.ق. درگذشت. از جمله شاگردان او شهید ثانی بوده است. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی).

علی میقاتی. [عَ ي مي] (اِخ) (علی صفوت...) ابن محمد خربوطلی میقاتی. رجوع به علی صفوت شود.

علی میقاتی. [عَ ي مي] (اِخ) ابن مصطفی دباغ حلبی شافعی. مشهور به میقاتی و مکنی به ابوالفتوح. وی محدث و ادیب و نویسنده و شاعر بود (۱۱۰۴ - ۱۱۷۴ هـ.ق.). او راست: ۱- حاشیه بر شرح الدلائل فاسی. ۲- شرح الجامع الصحیح بخاری. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین).

علی میکال. [عَ ي مي] (اِخ) (خواجه...) ملقب به علاءالدین. وی به حسن خط مشهور بود و به وزارت سلطان حسین‌میرزای تیموری رسید. رجوع به علاءالدین (علی میکال) شود.

علی میلی. [عَ ي مي] (اِخ) ابن محمد میلی جمالی تونسی مالکی. رجوع به علی جمالی شود.

علی میمندی. [عَ ي مَ مَ] (اِخ) ابن احمد میمندی. مکنی به ابوالحسن. وی از اهالی میمند بود و آن قریه‌ای است به فارس، نزدیک فیروزآباد. ابوالحسن علی‌بن احمد وزیر سلطان غازی محمودبن سبکتکین، و نویسنده‌ای ماهر و مدبر بود و احوال او در تاریخ یمینی آمده است. و ابوبکر ابن‌العمید این ابیات را در هجو او دارد:

یا علی‌بن احمد لا اشتیاقا
و انا المرء لااحب النفاقا
لم‌أزل أکره‌الفراق إلی أن
نلته منک فارتضیت الفراقا
حسبنا بالخلاص منک نجاحا
و کفی بالنجاة منک خلاقا.

(از تاج‌العروس ذیل مادهٔ مند)[1].

علی میمونی. [عَ ي مَ مو] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمران قرشی مخزومی شیعی میمونی. مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی قرن چهارم هـ.ق. بود و در سال ۴۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الرد علی أهل القیاس. ۲- کتاب‌الحج. (از معجم المؤلفین از کتاب الرجال نجاشی ص ۱۹۰ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۸ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۵۵ و ج ۲ ص ۲۸۸).

علی میوروقی. [عَ ي مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالعزیز میوروقی. مکنی به ابوالحسن. از شعرا بود و در سال ۴۷۵ هـ.ق. درگذشت. او را مجموعهٔ شعری است. (از معجم المؤلفین).

علیمیون. [عَ لَ مي يو] (اِخ) تیره‌ای (بطنی) از بنی‌زریق، از ثعلبهٔ طی، از قحطانیة هستند که منازل آنان در اطراف دیار مصر قرار داشت. (از معجم قبائل‌العرب از نهایة‌الارب قلقشندی).

علی میهی. [عَ ي مي] (اِخ) ابن عمربن احمدبن عمربن ناجی میهی شافعی بصیر. متوفی در دوازدهم ربیع‌الاول سال ۱۰۲۴ هـ.ق. در طندتاء. او راست: ۱- الرفائق المنظمة علی الدقائق المحکمة. ۲- هدایة‌الصبیان لفهم بعض مشاکل القرآن. و میهی منسوب است به «میه» و آن از قرای مصر است. (از معجم المؤلفین).

علین. [عِلْ لی / عُلْ لی] (ع ص، اِ) جِ «علی» در حال نصب و جر. شرفاء. مردمان

۱- به نظر میرسد که مؤلف تاج‌العروس در ذکر این شخص دچار اشتباه شده و معلوم نیست آن را از چه مأخذی نقل کرده است، زیرا خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی که وزیر سلطان محمود و سپس وزیر پسرش سلطان مسعود غزنوی بود گویا بجز ابوالفتح عبدالرزاق‌بن احمدبن حسن، فرزند دیگری نداشت. و به فرض اینکه او را فرزندی دیگر بوده، به طور حتم وزیر سلطان محمود نبوده است، چه وزرای سلطان محمود فقط سه تن بوده‌اند (ابوالفتح بستی، خواجه احمدبن حسن، حسنک وزیر). علی‌بن احمد میمندی مکنی به ابوالحسن معلوم نشد که کیست و در تاریخ یمینی نیز ذکری از او دیده نشد و گویا شعر ابن عمید دربارهٔ علی‌بن احمد دیگری است. و نیز میمند که زادگاه احمدبن حسن است در مشرق ایران (افغانستان فعلی) قرار دارد و مربوط به میمند فارس نیست. فرض دیگر این است که تمام مطالب تاج‌العروس صحیح باشد جز آن قسمت که علی‌بن احمد را وزیر سلطان محمود دانسته است.

بزرگ و رفیع‌القدر. (ناظم الاطباء). و رجوع به عِلّی و عُلَیّ شود.

علی نابلسی. [عَ یِ بُ لُ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم جعفری نابلسی حنبلی. مشهور به ابن عفیف. وی ادیب و فقیه بود. در سال ۷۵۲ ه.ق. متولد شد. مدتی امر قضاء را در نابلس عهده‌دار بود. و در سال ۸۱۳ ه.ق. درگذشت. او راست: ۱- رشف‌المدام فی وصف‌الحمام. ۲- کشف‌القناع فی وصف‌الوداع. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین).

علی ناجی. [عَ یِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن خطاب مغربی مصری ناجی شافعی. ملقب به علاءالدین و مکنی به ابوالحسن. لقب او را «باجی» نیز گفته‌اند. رجوع به علی باجی (ابن محمدبن عبدالرحمان‌بن...) شود.

علی ناسخی. [عَ یِ سِ] (اِخ) مکنی به ابوالحسن. او راست: سراج العارفین. لقب او را «الناسخ» نیز گفته‌اند. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۹۸۳).

علی ناشری. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن أبی‌بکربن علی‌بن محمدبن أبی‌بکربن عبداللهٔبن عمربن عبدالرحمان‌بن عبدالله یمانی زبیدی شافعی. مشهور به ناشری و ملقب به موفق‌الدین. وی فقیه و مورخ بود و در سال ۷۵۴ ه.ق. در زبیدی متولد شد و در ۱۵ صفر سال ۸۴۴ ه.ق. در تعز درگذشت. او راست: ۱- الثمر الیافع. ۲- الجواهر المسمنات فی فروع الفقه الشافعی. ۳- روضةالناظر فی اخبار دولة الملک الناصر. ۴- الفوائد الزوائد. ۵- مختصر فی زیارة النساء للقبور. و نیز او را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۱۸ و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۳۴۷ و... و شذرات الذهب ابن عماد ج ۷ ص ۲۵۱ و الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۰۵).

علی ناشری. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن ابی‌بکربن عبداللهٔبن عمربن عبدالرحمان ناشری زبیدی یمانی شافعی. مکنی به ابوالحسن. وی شاعر بود و در اخبار و تاریخ و آداب و سیر پادشاهان اطلاعاتی داشت. و در سال ۸۱۲ ه.ق. درگذشت. او راست: الادب السلسل الجاری فی ذکر الجواری. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۵ ص ۲۹۰).

علی ناشیء. [عَ یِ شِءْ] (اِخ) ابن عبداللهٔبن وصیف بغدادی. مشهور به ناشیءالاصغر. رجوع به ناشیءالاصغر (علی‌بن عبدالله...) شود.

علی ناصری. [عَ یِ صِ] (اِخ) ابن آیبک‌بن عبدالله تقصادی ناصری دمشقی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی دمشقی شود.

علی ناصری. [عَ یِ صِ] (اِخ) ابن نیار اسدی ناصری. ملقب به شیخ‌الشیوخ صدرالدین. رجوع به علی اسدی (ابن نیار...) شود.

علی ناظم‌الدرر. [عَ یِ ظِ مُدْ دُ رَ] (اِخ) ابن عثمان خلوتی ضریر. مشهور به ناظم‌الدرر. رجوع به علی خلوتی شود.

علی نباطی. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی عاملی نباطی. از فضلای قرن یازدهم ه.ق. بود. وی در نجف سکونت داشت و در همانجا درگذشت. او راست: شرح الاثنی‌عشریة فی الصلاة، از شیخ بهاء. (از معجم المؤلفین).

علی نباطی. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمدطاهربن عبدالحمیدبن موسی‌بن علی‌بن معتوق عاملی نباطی اصفهانی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عاملی شود.

علی نباهی. [عَ یِ نُ] (اِخ) ابن عبداللهٔبن محمدبن حسن جذامی مالقی نباهی. مشهور به ابن حسن و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مالقی شود.

علی نبیتیتی. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن عبدالقادر نبیتیتی مصری حنفی. ریاضیدان و ادیب و نحوی و مطلع در علم عروض بود. و مدتی عهده‌دار توقیت در جامع أزهر شد و در حدود سال ۱۰۶۰ ه.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- اجابة طلاب‌الهدی فی شرح مجیب‌الندا فی شرح قطرالندا، در نحو. ۲- شرح بر الرحبیه در فرائض. ۳- شرح الفتحیة فی الاعمال الجیبیة، از سبط ماردینی. ۴- القول الوافی فی شرح الکافی فی العروض و القوافی. ۵- مطالع السعادة الابدیة فی وضع الاوفاق والخواص الحرفیة و العددیة. (از معجم المؤلفین).

علی نثاری. [عَ یِ ؟] (اِخ) ابن محمد قیصری رومی حنفی. مشهور به نثاری. فقیه بود و به قسطنطنیه سفر کرد و در آنجا در سال ۱۱۱۰ ه.ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر قاضی میر. ۲- الفوائد العلیة من المسائل الشرعیة، در فتاوی. (از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۶۴).

علی نجار. [عَ یِ نَجْ جا] (اِخ) وی پدر خاقانی شاعر مشهور بود و خاقانی این شعر را در مدح وی گفته است:

یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود
تا ز هنر دم زنند بر در امکان او
نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی
قطره بستی به علم بر سر طوفان او.

(از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۴۰).

علی نجار. [عَ یِ نَجْ جا] (اِخ) ابن حسن‌بن صالح نجار طائفی. پزشک بر روش طب قدیم. وی در سال ۱۲۲۸ ه.ق. در طائف متولد شد. و در ابتدا شغل نجاری داشت. سپس نزد یکی از اطبای هند طب را آموخت و شروع به معالجهٔ مردم بلاد خود کرد. و در سال ۱۳۱۳ ه.ق. در طائف درگذشت. او راست: ۱- رساله‌ای در استخراج ادهان. ۲- رساله‌ای در استخراج املاح. (از الاعلام زرکلی).

علی نجار. [عَ یِ نَجْ جا] (اِخ) ابن محمدبن عامر نجار مصری شافعی. وی فقیه و اصولی و نحوی و مفسر قرن چهاردهم ه.ق. بود. در عزبةالحرمل از توابع شهر منیه در مصر متولد شد و تحصیلات خود را در ازهر انجام داد. و در سال ۱۳۵۱ ه.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح اسنوی بر المنهاج، در اصول. ۲- رساله‌ای در علم اخلاق. ۳- رساله‌ای در علم وضع. ۴- شرح بیقونیة. ۵- شرح شواهد اشمونی. (از معجم المؤلفین).

علی نجاری. [عَ یِ نَجْ جا] (اِخ) ابن احمدبن تقی‌الدین بخاری (یا نجاری) مکی شافعی. رجوع به علی بخاری (ابن احمدبن...) شود.

علی نجاری. [عَ یِ نَجْ جا] (اِخ) ابن احمد نجاری شمرانی شافعی. رجوع به علی شمرانی شود.

علی نجاری. [عَ یِ نَجْ جا] (اِخ) ابن علی‌بن احمد نجاری حنفی. ملقب به علاءالدین. متکلم بود. او راست: فوائد القلائد و غررالفوائد فی شرح العقائد از نسفی، که در سال ۹۶۷ ه.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۴۶).

علی نجری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن احمد صرصری نجری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی صرصری شود.

علی نجری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌القاسم‌بن علی‌بن ناصر نجری یمنی. وی از فقیهان بشمار میرفت و در سال ۸۲۲ ه.ق. در قید حیات بود. او راست: شرح بر أزهار. (از معجم المؤلفین از ملحق البدر الطالع زبارة ص ۱۷۱).

علی نجری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمد نجری یمانی زیدی. مشهور به ابن هطیل. وی ادیب و نحوی بود و در سال ۸۱۲ ه.ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح المفصل زمخشری. ۲- عمدة ذوی‌الهمم علی الحسبة فی علمی اللسان و القلم. (از معجم المؤلفین از البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۴۹۳ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۹).

علی نجف‌آبادی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ)

(آقا...). وی از شاعران قرن یازدهم هـ .ق.بود و در نجف‌آباد اصفهان میزیست. نصرآبادی ابیاتی از او نقل کرده است. رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی فصل پنجم ص ۱۳۵ شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدعلی قمی نجفی. رجوع به علی قمی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب‌بن عبدالمطلب حسینی همدانی نجفی. رجوع به علی همدانی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب قمی نجفی. متخلص به عارف. رجوع به علی قمی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن احمد عاملی مشهدی غروی نجفی. رجوع به علی عاملی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن جعفربن خضر مالکی جناجی نجفی. رجوع به علی مالکی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن حجةالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن حسین‌بن محمدبن عبدالملک طباطبائی شولستانی غروی نجفی. ملقب به شرف‌الدین. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) (سید...) ابن حسن‌بن سلیمان‌بن سعدبن فرج‌الله‌بن علی‌بن سعدبن عبدالله‌بن حماد حسینی جزایری نجفی. مشهور به سیدعلی حلو. رجوع به علی جزایری شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن حسین خیقانی حلی نجفی. رجوع به علی خیقانی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن حسین طریحی نجفی. رجوع به علی طریحی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن خلیل‌بن ابراهیم‌بن محمدعلی رازی طهرانی نجفی. رجوع به علی تهرانی (ابن خلیل‌بن...) شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن شاهمرادبن اسدبن جلال‌الدین‌بن حسن طباطبائی حسنی نجفی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی. مشهور به نسابة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نیلی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن احمدبن مظفر نجفی. وی فقیه و اصولی بود و در حدود سال ۱۳۱۶ هـ .ق.در نجف درگذشت در حالیکه سن او در حدود ۶۰ سال بود. او را تألیفاتی در فقه است که از آنجمله است: ۱- اراجیزی در فقه و اصول. ۲- حاشیه بر رسائل شیخ مرتضی. و نیز او را اشعاری است. (از اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۵ ص ۳۴۵).

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن فتح‌الله نهاوندی نجفی. رجوع به علی نهاوندی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن محمدبن علی رضوی تبریزی نجفی. مشهور به سیدعلی داماد. رجوع به علی داماد شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدتقی‌بن محمدرضابن مهدی بحرالعلوم طباطبائی نجفی. رجوع به علی طباطبایی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن محمدحسین نجفی زینی. رجوع به علی زینی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن محمد حسینی نجفی. مشهور به حکیم. رجوع به علی حکیم شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن محمدرضابن موسی‌بن جعفر کاشف‌الغطاء نجفی. رجوع به علی کاشف‌الغطاء شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن محمدعلی‌بن حیدربن شیخ خلیفهٔ مجیراوی شروقی نجفی. رجوع به علی شروقی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن مهدی‌بن رضابن احمدبن حسین‌بن حسن طالقانی حسینی نجفی. مشهور به میر حکیم. رجوع به علی طالقانی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن هاشم‌بن علی رضوی موسوی بغدادی نجفی. رجوع به علی رضوی شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) ابن یاسین رفیش نجفی. از آل عنوز. رجوع به علی رفیش شود.

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) حسینی اشرابادی شیمی. ملقب به شرف‌الدین. وی در سال ۹۶۵ هـ .ق.در قید حیات بود. او راست: ۱- تأویل الآیات الباهرة فی فضل العترة الطاهرة. ۲- الفروسیة فی شرح الجعفریة. ۳- الکنز الجامع للفوائد النافعة. (از معجم المؤلفین).

علی نجفی. [عَ یِ نَ جَ] (اِخ) خویی. رجوع به علی خویی شود.

علی نجیب. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمودبن علی نجیب رودباری. رجوع به علی رودباری شود.

علی نحوی. [عَ یِ نَحْ] (اِخ) ابن ابی‌زید محمدبن علی نحوی استرآبادی. ملقب به فصیحی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن (علی‌بن...) شود.

علی نحوی. [عَ یِ نَحْ] (اِخ) ابن محمد نحوی وزیر. مکنی به ابوالمکارم. متوفی در سال ۵۶۱ هـ .ق.او راست: مختصر الغریبین ابوعبید احمدبن محمد هروی. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۲۰۹).

علی نخعی. [عَ یِ نَ خَ] (اِخ) ابن حکم‌بن زبیر نخعی انباری ضریر. مکنی به ابوالحسن. از مؤلفان اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم هـ .ق.بود و او راکتابی در رجال شیعه میباشد. وی از تلامذهٔ ابن ابی‌عمیر بود. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ طهرانی ص ۲۷۸).

علی نخلی. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن علی جلاد راکبی نخلی حنفی. رجوع به علی جلاد شود.

علی نداء. [عَ نَ] (اِخ) برانی. نحوی بود. او راست: ۱- شرح سنی المطالب لهدایةالطالب، که در محرم سال ۱۲۹۱ هـ .ق.از تألیف آن فراغت یافت. ۲- ضوابط الرسم فی ایضاح الرقم. (از معجم المؤلفین).

علی نسابة. [عَ یِ نَسْ سا بَ] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن محمدبن علی‌بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی. مشهور به نسابة و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی نیلی شود.

علی نسفی. [عَ یِ نَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن ابی‌بکربن علی نسفی بیکندی. او راست: شرح قسمت سوم از مفتاح العلوم سکاکی، که در سال ۷۱۹ هـ .ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۷۶۷).

علی نسوی. [عَ یِ نَ سَ] (اِخ) ابن احمد نسوی. مکنی به ابوالحسن. ریاضیدان و منطقی و از اهالی «نسا» در خراسان بود و تا حدود سال ۴۲۱ هـ .ق.میزیست. او راست: ۱- التجرید فی اصول الهندسة. ۲- رسالة فی المداخل الی علم المنطق. ۳- المقنع فی الحساب الهندسی فی العراقین العربی و فارسی. (از معجم المؤلفین از فهرس مخطوطات الظاهریة و تراث العرب العلمی ص ۲۵۷).

علی نسوی. [عَ یِ نَ سَ] (اِخ) ابن محمد نسوی. مکنی به ابوالقاسم. وی به عربی شعر میگفت و مقل است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

علی نسیب. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عباس حسینی علوی دمشقی. مکنی به ابوالقاسم و مشهور به نسیب. وی از فضلا و محدثان دمشق بود (۴۲۴ - ۵۰۸ هـ .ق.) و او را کتابی بنام «فوائد» دربارهٔ استادان خویش است. و نیز ده مجلد کتاب در حدیث دارد. (از الاعلام زرکلی).

علی نصرانی. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن نصر نصرانی. مشهور به ابن طیب و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی (ابن نصر نصرانی) شود.

علی نصیرآبادی. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن

محمدبن محمدبن دلدار علی نقوی نصیرآبادی. رجوع به علی نقوی شود.

علی نطنزی. [عَ يِ نَ طَ] (اِخ) (علیقلی...). رجوع به علیقلی شود.

علی نطوبسی. [عَ يِ ؟] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی نطوبسی قاهری ازهری ضریر مالکی سنهوری. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سنهوری شود.

علی نظاری. [عَ يِ نَظْ ظا] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن محمد نظاری. امیر «بعدان» در یمن. او قلعه‌ای بنام «جب» داشت که ارتفاع آن مشهور بود. در هنگام فرمانروایی محمودپاشا بر یمن که جباری سرسخت بود، با این علی نظاری از در دشمنی درآمد و در سال ۹۶۹ هـ.ق. مدت هشت ماه قلعهٔ او را محاصره کرد و این محاصره به صلح انجامید به این شرط که «سنجق» ازآن علی نظاری گردد. و محمودپاشا بر این قرارداد سوگند خورد. اما چون علی نظاری با دویست تن از همراهان خویش از قلعه خارج شد محمودپاشا همگی آنان را به قتل رسانید و داخل قلعه گشت و تمام ساکنان آنجا را نیز هلاک کرد. (از الاعلام زرکلی از السنا الباهر).

علی‌نظر و عمارت. [عَ نَ ظَ رُ عِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربازار بخش پلدشت، شهرستان ماکو. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ زنگمار تأمین می‌شود. و محصول آن غلات، پنبه، کنجد، کرچک، بزرک و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی نعمی. [عَ يِ نَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن حسن‌بن عبدالرحمان‌بن یحیی‌بن محمدبن عیسی نعمی حسنی یمنی. عالم و شاعر متولد در سال ۹۸۴ هـ.ق. وی عهده‌دار امر قضاء در ناحیهٔ صبیا از تهامه بود. و در ذی‌حجهٔ سال ۱۰۶۷ هـ.ق. درگذشت. او را تألیفات و رسائلی است. (از معجم المؤلفین).

علی نفری. [عَ يِ نِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن سلیمان‌بن محمدبن سلیمان‌بن ابان نفری سکری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی سکری شود.

علی نفزی. [عَ يِ نَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن عباد نفزی رندی مالکی. مشهور به ابن عباد. وی صوفی بود و در سال ۸۱۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: التنبیه فی شرح الحکم العطائیة. (از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص۷۲۸).

علی نقاش. [عَ يِ نَقْ قا] (اِخ) ابن عبدالقادربن محمد قرافی قاهری نقاش ملقب به نورالدین. وی عالم در علوم هندسی بود و در سال ۸۸۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: عمدةالحذاق فی العمل فی سائر الآفاق. (از معجم المؤلفین).

علی نقشبندی. [عَ يِ نَ بَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد زهری شروانی مدنی نقشبندی حنفی. ملقب به اکمل‌الدین. رجوع به علی شروانی شود.

علی نقشبندی. [عَ يِ نَ بَ] (اِخ) ابن محمدبن مرادبن علی بخاری‌الاصل دمشقی حنفی نقشبندی. مشهور به مرادی. رجوع به علی مرادی شود.

علی نقشی. [عَ يِ نَ] (اِخ) قریمی آق کرمانی. ملقب به نقشی. رجوع به علی قریمی شود.

علی نقوی. [عَ يِ نَ قَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن دلدارعلی نقوی نصیرآبادی. ملقب به تاج‌العلماء. از فقیهان امامیه و از اهالی لکهنو در هند بود. در سال ۱۲۶۰ هـ.ق. متولد شد و در ۱۳۱۲ هـ.ق. درگذشت. او بر زبان فارسی و عربی و سریانی و عبری تسلط داشت. نام او در مصفی علم‌الرجال به صورت «علیمحمدبن محمدبن دلدارعلی...» آمده است. او راست: ۱- الاثناعشریة فی البشارات المحمدیة. ۲- احسن القصص فی تفسیر سورة یوسف. ۳- فصل الخطاب فی شرب الدخان. (از معجم المؤلفین). و رجوع به مصفی علم الرجال آقابزرگ ص ۴۳۲ شود.

علینقی. [عَ نَ] (اِخ) ابن احمدبن زین‌الدین احسائی. رجوع به علینقی احسائی شود.

علینقی. [عَ نَ] (اِخ) ابن احمدعلی‌خان همدانی. متخلص به ایجاد. رجوع به علینقی ایجاد شود.

علینقی. [عَ نَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن علی طباطبایی حایری. فقیه امامی اهل کربلاء. وی در سال ۱۲۸۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الدرة الحائریة فی شرح کتاب الشرائع. ۲- الدرة فی العام و الخاص. (از الاعلام زرکلی).

علینقی. [عَ نَ] (اِخ) ابن حسن طباطبایی حایری. رجوع به علی‌نقی طباطبایی شود.

علینقی. [عَ نَ] (اِخ) ابن محمد صالح مازندرانی. متخلص به سابق. رجوع به علینقی سابق شود.

علینقی. [عَ نَ] (اِخ) ابن محمدهاشم طغایی کمرئی فراهانی شیرازی. ملقب به عزالدین. رجوع به علینقی شیرازی شود.

علینقی. [عَ نَ] (اِخ) ابن تقدعلی‌خان هندی. متخلص به نظم و به انصاف. رجوع به علینقی انصاف شود.

علینقی احسایی. [عَ نَ يِ اَ] (اِخ) ابن احمدبن زین‌الدین احسایی. وی شاعر بود و در سال ۱۲۳۶ هـ.ق. از پدر خود اجازهٔ اجتهاد گرفت. او را دیوانی است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۳).

علینقی اصفهانی. [عَ نَ يِ اِ فَ] (اِخ) زنجانی. رجوع به علینقی زنجانی شود.

علینقی انصاف. [عَ نَ يِ اِ] (اِخ) ابن تقدعلی‌خان هندی. وی شاعر بود و ابتدا به «نظم» تخلص می‌کرد سپس متخلص به انصاف شد. و در سال ۱۱۹۵ هـ.ق. درگذشت. او را دیوانی است. نام او در صبح گلشن «میرزا تقی...» آمده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۰۸ و ۷۶۳).

علینقی ایجاد. [عَ نَ يِ] (اِخ) ابن احمدعلی‌خان همدانی. متخلص به ایجاد. اصل او از همدان بود و در «برهان‌پور» متولد شد و در سال ۱۱۸۹ هـ.ق. درگذشت. ابیاتی از شعر او در نتایج الافکار نقل شده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۴).

علی نقیب‌الاشراف. [عَ يِ نَ بُلْ اَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن علی‌بن ابراهیم‌بن عدنان حسینی دمشقی حنفی. مشهور به نقیب‌الاشراف. وی فقیه و اصولی و نحوی بود و در سال ۸۵۲ هـ.ق. در دمشق متولد شد. او راست: حاشیه بر الفیهٔ ابن مالک، در نحو. (از معجم المؤلفین).

علینقی حایری. [عَ نَ يِ يِ] (اِخ) مشهور به میرزا هادی خراسانی. رجوع به علینقی خراسانی شود.

علینقی حایری. [عَ نَ يِ يِ] (اِخ) ابن حسن طباطبائی حایری. رجوع به علینقی طباطبائی شود.

علینقی حیدری. [عَ نَ يِ حَ دَ] (اِخ) ابن احمدبن مهدی‌بن احمدبن حیدر حیدری، منسوب به آل حیدر. او راست: الدوحة الحیدریة، در شرح حال اجداد خود تا امام حسن علیه‌السلام. (از مصفی علم‌الرجال آقابزرگ ص ۳۴۲).

علینقی خراسانی. [عَ نَ يِ خُ] (اِخ) مشهور به میرزا هادی خراسانی حایری. متولد در سال ۱۲۹۷ هـ.ق. او راست: ۱- حاشیه بر تفسیر علی‌بن ابراهیم. ۲- حاشیه بر مکاسب شیخ مرتضی. ۳- رسالهٔ مستخرجة من الصحاح الستة. ۴- العین فی الحکمة. ۵- منطق الحق. (از اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص۱۹۸).

علینقی زنجانی. [عَ نَ يِ زَ] (اِخ) اصفهانی. متوفی در سال ۱۲۵۸ هـ.ق. او را تصنیفاتی است. (از معجم المؤلفین).

علینقی سابق. [عَ نَ يِ بِ] (اِخ) ابن محمدصالح مازندرانی. متخلص به سابق. وی برادر آقامحمدسعید و نوادهٔ دختری محمدتقی مجلسی بود. او پس از برادرش، به هند سفر کرد و اورنگ‌زیب عالمگیر را مدح کرد و به امر او شاهنامه‌ای سرود و در حدود سال ۱۰۸۳ هـ.ق. درگذشت. (از الذریعه ج ۹

ص ۴۱۴ و ۷۶۴).

علینقی شیرازی. [عَ نَ ي شی] (اِخ) ابن محمدهاشم طغایی کمرئی فراهانی شیرازی، ملقب به عزالدین. از فقها و متکلمان شیعهٔ امامیه. وی مدتی امر قضاء را در شیراز عهده‌دار بود سپس به اصفهان دعوت شد و شیخ‌الاسلام آنجا گردید و در سال ۱۰۶۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- جواب نوح‌افندی شیخ مفتی بلاد الروم فی مسألةالامامیة، در دو مجلد. ۲- المقاصد العالیة فی الحکمة الیمانیة، در علم الکلام. ۳- مناسک الحج و المعتمر. (از معجم المؤلفین).

علینقی طباطبایی. [عَ نَ ي طَ طَ] (اِخ) ابن حسن طباطبایی حایری. فقیه و اصولی بود و در ششم صفر سال ۱۲۸۹ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- اصل الفقه، در یک مجلد بزرگ. ۲- رسالة فی صلاة المسافر. ۳- کتاب فی الاجارة. ۴- کتاب القضاء. ۵- منظومة مزیج الاحتیاج فی حکم منسک الحاج. (از الذریعه ج ۱ ص ۲۰۸) (اعیان‌الشیعه ج ۴۲ ص ۱۹۸).

علینقی طغایی. [عَ نَ ي طُ] (اِخ) ابن محمدهاشم طغایی کمرئی فراهانی شیرازی، ملقب به عزالدین. رجوع به علینقی شیرازی شود.

علینقی فراهانی. [عَ نَ ي فَ] (اِخ) ابن محمدهاشم طغایی کمرئی فراهانی شیرازی، ملقب به عزالدین. رجوع به علینقی شیرازی شود.

علینقی قمی. [عَ نَ ي قُ / قُمْ مِی] (اِخ) (مولی...). وی شاعر بود و به «قسمت» تخلص میکرد. نصرآبادی قسمتی از اشعار او را نقل کرده است. (از الذریعه ج۹ ص۸۸۱).

علینقی کمرئی. [عَ نَ ي كَ مَ] (اِخ) ابن محمدهاشم طغایی کمرئی فراهانی شیرازی، ملقب به عزالدین. رجوع به علینقی شیرازی شود.

علینقی گنابادی. [عَ نَ ي گُ] (اِخ) وی شاعر بود و او را دیوانی است به نام «صراط الجنة» که در سال ۱۲۱۶ هـ.ق. از نظم آن فراغت یافت. و نیز شرحی بر این دیوان به نام «سبل‌المعرفة» دارد. (از الذریعه ج۹ ص۷۶۴).

علینقی مازندرانی. [عَ نَ ي زَ دَ] (اِخ) ابن محمدصالح مازندرانی. متخلص به سابق. رجوع به علینقی سابق شود.

علینقیه. [عَ نَ ىَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان، بخش ضیاءآباد، شهرستان قزوین. دارای ۵۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات و از چشمه‌سار تأمین میشود، و محصول آن غلات، انگور، یونجه و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ یمنی هستند و تغییر مکان نمی‌دهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

علینقی همدانی. [عَ نَ ي هَ مَ] (اِخ) ابن احمدعلی‌خان همدانی. متخلص به ایجاد. رجوع به علینقی ایجاد شود.

علینقی هندی. [عَ نَ ي هِ] (اِخ) ابن نقدعلیخان هندی. متخلص به انصاف و نظم. رجوع به علینقی انصاف شود.

علی نمراوی. [عَ يِ نَ مِ] (اِخ) ابن محمدبن عیسی دمشقی محلی نمراوی شافعی. مشهور به قطبی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی قطبی شود.

علی نمیری. [عَ يِ نُ مَ] (اِخ) دارقطنی گوید که وی از صحابه بوده است. (از الاصابه ج ۴ قسم اول).

علی نمیری. [عَ يِ نُ مَ] (اِخ) ابن عبدالله ششتری نمیری اندلسی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ششتری شود.

علی نوایی. [عَ يِ نَ] (اِخ) وی از وزرا بود و در سال ۹۰۶ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- بدائع الوسط. ۲- محبوب القلوب فی الاخلاق. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۲۰۳ و ۱۶۱۱).

علی نوبختی. [عَ يِ نَ بَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن ابی‌سهل‌بن نوبخت. وی سرسلسلهٔ یک شعبه از خاندان نوبختی بود و او دو پسر داشت یکی به نام ابوسهل اسماعیل که متکلمی معروف بود و دیگری به نام ابوجعفر محمد که ممدوح ابن‌الرومی بود. و نیز دختری داشت که نام و نشان او به دست نیامده است. اما فرزند آن دختر، ابومحمد حسن‌بن موسی بود که خواهرزادهٔ ابوسهل اسماعیل و ابوجعفر محمد محسوب میشود. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۲۵).

علی نوبختی. [عَ يِ نَ بَ] (اِخ) ابن عباس‌بن اسماعیل‌بن ابی‌سهل‌بن نوبخت. مکنی به ابوالحسن. وی از شعبه‌ای از خاندان نوبختی بود. و از بزرگان کتاب اعیان و شعرای بغداد و از مردمان کریم و ادب‌پرور معاصر ابوسهل اسماعیل‌بن علی نوبختی است. در شعر و ادب شاگرد بحتری و ابن‌الندیم بود و ابن‌الندیم مینویسد که اشعار او به دویست ورقه میرسد. وفات او در یکی از سالهای ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۹ هـ.ق. به اختلاف روایات قید شده است. و ابیاتی از اشعار او در کتاب خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال نقل شده است. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۹۳) (معجم المؤلفین از الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۱۶۸) و اخبارالراضی و المتقی صولی ص ۷۶).

علی‌نوده. [عَ نَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان، شهرستان رشت. سکنهٔ آن ۵۷۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ نورزود که از شعب رود سفیدرود است تأمین میشود. محصول آن برنج و ابریشم و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

علی نوری. [عَ يِ] (اِخ) ابن جمشید نوری مازندرانی اصفهانی شیعی. مفسر و متکلم و حکیم متوفی در سال ۱۲۴۶ هـ.ق. او راست: ۱- تفسیر سورةالتوحید. ۲- حجةالاسلام. ۳- حواشی بر اسرارالآیات. (از معجم المؤلفین).

علی نوری. [عَ يِ] (اِخ) ابن محمدبن سلیم نوری. مکنی و مشهور به ابوالحسن سفاقسی. قاری و محدث و متکلم بود و در سال ۱۰۴۰ هـ.ق. در سفاقس متولد شد و در آنجا پرورش یافت و در تونس شروع به تعلیم قراآت کرد و به مصر رفت و در سال ۱۱۱۷ یا ۱۱۱۸ هـ.ق. در سفاقس درگذشت. او راست: ۱- تنبیه‌الغافلین و ارشادالجاهلین. ۲- العقیدة النوریة فی معتقدالسادة الاشعریة. ۳- غیث‌النفع فی القراءات السبع. ۴- معین‌السائلین من فضل رب‌العالمین. (از معجم المؤلفین).

علی نوری. [عَ يِ] (اِخ) مازندرانی اصفهانی. وی حکیم بود و در اصفهان می‌زیست و در سال ۱۲۴۷ هـ.ق. درگذشت و جسد او به نجف اشرف حمل گردید. او راست: حاشیه بر شرح ارشادات. (از اعیان الشیعه ج ۴۲ ص ۱۹۹).

علی نوفلی. [عَ يِ نَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان نوفلی. راوی است و از عبدالرحمان‌بن عباس روایت میکند. و ذکر او در الموشح آمده است. رجوع به الموشح مرزبانی ص ۲۱۴ و ۲۴۷ و ۲۵۲ شود.

علی نهاوندی. [عَ يِ نَ وَ] (اِخ) ابن فتح‌الله نهاوندی نجفی. فقیه و اصولی بود و در ربیع‌الثانی سال ۱۳۲۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- تشریح الاصول الصغیر. ۲- تشریح الاصول الکبیر. ۳- کتاب الطهارة. (از اعیان‌الشیعه ج ۴۲ ص ۱۱).

علی نهاوندی. [عَ يِ نَ وَ] (اِخ) ابن محمد نهاوندی نحوی. وی از جنادة ابی‌اسامة و از ابویوسف احمدبن حسین از مبرد روایت کند. (از معجم‌الادباء یاقوت چ قاهره ج ۱۴ ص ۲۴۸ و چ مارگلیوث ج ۵ ص ۳۷۹).

علی نهدی. [عَ يِ نِ] (اِخ) ابن عبدالواحدبن علی‌بن جعفر نهدی حمیری. فاضل قرن چهارم هـ.ق. او راست: المأثور من العمل فی الشهور. (از معجم المؤلفین).

علی نهروانی. [عَ يِ نَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن موسی‌بن حسن‌بن فرات نهروانی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فرات. وزیر المقتدر بالله عباسی. رجوع به ابن فرات

(ابوالحسن علی...) و علی (ابن محمد...) شود.

علی نیرمانی. [عَ یِ نَ رَ] (اِخ) ابن محمدبن خلف نیرمانی. مکنی به ابوسعد. رجوع به ابوسعد نیرمانی و علی (ابن محمدبن...) شود.

علی نیریزی. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمدبن علی نیریزی. ملقب به ارشدالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه و محدث و مفسر و ادیب بود و در شعبان سال ۶۰۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- باکورةالطلب لاهل الادب. ۲- تنویرالمصابیح فی شرح المصابیح فی الحدیث. ۳- مجمع‌البحرین فی التفسیر و التأویل، در ده مجلد. (از معجم المؤلفین از شدالازار شیرازی ص ۳۷۲).

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن علی واحدی نیشابوری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن و علی (ابن احمد...) شود.

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن غزال نیشابوری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن، و علی (ابن احمد...) شود.

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد فنجکردی نیشابوری. ملقب به شیخ‌الافاضل و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فنجکردی شود.

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن احمد بستیغی نیشابوری. رجوع به علی (ابن احمد...) شود.

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی نیشابوری صندیلی حنفی. مکنی به ابوالحسن. مفسر بود و در سال ۴۸۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: تفسیرالقرآن. (از معجم المؤلفین).

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن حسن‌بن جعفربن محمد نیشابوری. مکنی به ابوالبرکات. وی شاعر و از فاضلان دولت سلطان محمودبن سبکتکین بود و نسب او به محمد دیباج‌بن امام صادق (ع) میرسید. او را دیوان شعری است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۴۲ از تاریخ عتبی و نسمةالسحر فیمن تشیع و شعر، ضیاءالدین).

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن زکریا. مکنی به ابوالحسن. مورخ قرن نهم هـ.ق. او راست: تاریخ الرجال. (از معجم المؤلفین).

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن سهل‌بن عباس‌بن سهل نیشابوری. مکنی به ابوالحسن. مفسر و مطلع در برخی از علوم دیگر. وی در ذی‌قعدهٔ سال ۴۹۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- زادالحاضر والبادی. ۲- کتابی در تفسیر. ۳- مکارم‌الاخلاق. (از معجم المؤلفین از طبقات الشافعیهٔ اسنوی ص ۱۵۷ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۷۵ و طبقات الشافعیهٔ سبکی و روضات الجنات خوانساری ص ۴۸۱).

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد نیشابوری. مشهور به ابن ابی‌الطیب و مکنی به ابوالحسن. مفسر و شاعر بود و در نیشابور متولد شد و به قصبهٔ سبزوار رفت و در ماه شوال سال ۴۵۸ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: ۱- التفسیر الاوسط، در ۱۱ جلد. ۲- التفسیر الصغیر، در ۳ جلد. ۳- التفسیر الکبیر، در ۳۰ جلد. و نیز دیوان شعری دارد. (از معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۱۸۶ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۱ و معجم‌الادباء ج ۱۳ ص ۲۷۳ و طبقات المفسرین سیوطی ص ۲۳).

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم‌بن عبدالله قهندزی نیشابوری ضریر. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قهندزی شود.

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن حسن‌بن عبدالصمد تمیمی نیشابوری سبزواری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی تمیمی شود.

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمدبن قتیبهٔ نیشابوری قتیبی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قتیبی شود.

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمد اسکافی نیشابوری. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به ابوالقاسم اسکافی شود.

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری. فقیه و محدث بود و در سال ۱۲۷۳ هـ.ق. در محمره (خرمشهر) درگذشت و در همانجا دفن شد. او راست: ۱- سبیکةاللجین. ۲- العروة الوثقی. (از معجم المؤلفین).

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری. مشهور به خبازی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی خبازی شود.

علی نیشابوری. [عَ یِ نَ] (اِخ) ابن موسی‌بن یزداد (یا یزید) قمی نیشابوری حنفی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی قمی شود.

علی نیلی. [عَ یِ نی] (اِخ) ابن عبدالکریم‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالحمید حسینی علوی نیلی نجفی. مشهور به نسابة و مکنی به ابوالحسن. فقیه و اصولی و محدث شیعهٔ امامیه بود. اصل او از قریهٔ نیلة است ولی موطنش در نجف بود و نزد ابن فهد حلی تحصیل کرد. وی در حدود سال ۸۰۰ هـ.ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- الانصاف فی الرد علی صاحب الکشاف. ۲- الانوار الهیة (یا الانوار المضیئة) فی الحکمة الشرعیة. ۳- ایضاح المصباح لاهل الصلاح. ۴- سرور أهل الایمان فی علامات ظهور صاحب الزمان. ۵- السلطان المفرج عن اهل الایمان. نام و نسب او در «مصنفی علم‌الرجال» چنین آمده است: علی‌بن عبدالکریم‌بن عبدالحمیدبن عبدالله‌بن احمدبن حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن جلال‌الدین نسابة، ملقب به بهاءالدین. (از معجم المؤلفین).

علی نیلی. [عَ یِ نی] (اِخ) ابن محمدبن عبدالحمید نیلی. مکنی به ابوالقاسم و ملقب به نظام‌الدین. وی از تلامذهٔ فخرالمحققین و سیدابوطالب اعرجی بوده است. و از جمله شاگردان او ابوالعباس احمدبن فهد حلی میباشد. او راست: جامع اشتات الرواة و الروایات عن الائمة الهداة. (از مصنفی علم‌الرجال آقا بزرگ طهرانی ص ۲۸۴).

علی نیلی. [عَ یِ نی] (اِخ) ابن یوسف‌بن عبدالجلیل نیلی. ملقب به ظهیرالدین. فقیه و متکلم قرن هشتم هـ.ق. و از شاگردان فخرالدین فرزند علامهٔ حلی بود. او راست: منتهی السؤول فی شرح الفصول خواجه طوسی. (از معجم المؤلفین).

علی واحدی. [عَ یِ حِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن علی واحدی نیشابوری شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن و علی (ابن احمد...) شود.

علی وادی‌آشی. [عَ یِ] (اِخ) ابن احمدبن یوسف وادی‌آشی. مکنی به ابوالحسن. عالم در بسیاری از علوم. متولد در ۵۴۷ یا ۵۴۹ هـ.ق. و متوفی در ۶۰۹ هـ.ق. او راست: ۱- اقتباس السراج فی شرح صحیح مسلم. ۲- بهج المسالک فی شرح الموطأ، در ده جزء. ۳- الترصیع فی تأصیل مسائل التفریع. ۴- الوسیلة فی الاسماء الحسنی. (از معجم المؤلفین از التکملهٔ ابن ابار ص ۶۵۷).

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن علی‌بن معتوق واسطی. مشهور به ابن ثردة (یا ابن فردة). وی از عقلای مجانین بود و شعر نیک میسرود. اصل او از واسط است. در سال ۶۹۷ هـ.ق. متولد شد و در بغداد پرورش یافت سپس به دمشق رفت و آغاز موعظه کرد، اما اندکی بعد در خردش نقصانی راه یافت. وی در سال ۷۵۰ درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن ابی‌محمدبن ابی‌سعدبن عبدالله واسطی. مشهور به دیوانی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی دیوانی شود.

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن حسن‌بن احمد واسطی. مکنی به ابوالحسن. صوفی و نسب‌شناس (۶۵۴ - ۷۳۳ هـ.ق.). او راست: ۱- خلاصةالاکسیر فی نسب سیدنا

الغوث الرفاعی الکبیر. ۲- الکبائر و الصغائر. (از معجم المؤلفین از فهرس دارالکتب المصریة ج ۵ ص ۱۶۸).

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن طلحةبن کردان واسطی. مکنی به ابوالقاسم. وی نحوی بود و نزد ابوعلی فارسی و رمانی تحصیل کرد. و در سال ۴۲۴ هـ.ق. درگذشت. او راکتابی است بزرگ در اعراب قرآن، که در حدود ۱۵ مجلد است. (از معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۹۴ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۷۷ و معجم‌الادباء ج ۱۳ ص ۲۵۹ و بغیةالوعاة سیوطی ص ۳۳۹).

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن عاصم‌بن صهیب واسطی مکنی به ابوالحسن. از محدثان بود. در سال ۱۰۵ هـ.ق. متولد شد. وی شخصی پرهیزکار و پارسا و اصلش از واسط بود ولی در بغداد سکونت گزید و در سال ۲۰۱ هـ.ق. در همان شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تذکرة الحفاظ ج ۱ ص ۲۹۱ و میزان الاعتدال ج ۲ ص ۲۲۸ و تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۴۳۶). و نیز رجوع به ابوالحسن (علی‌بن عاصم...) شود.

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن مبارک‌بن حسن‌بن احمدبن ابراهیم واسطی رفاعی. ملقب به تقی‌الدین و مکنی به ابوالحسن. متوفی در سال ۶۳۲ هـ.ق. او راست: قرةالعین فی مناقب أبی‌العلمین. (از معجم المؤلفین).

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن بختیاربن علی واسطی مندائی. رجوع به علی مندایی شود.

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن محمدبن شاکر مؤدب لیثی واسطی. رجوع به علی مؤدب شود.

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحیم‌بن دینار بصری واسطی کاتب. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی بصری (ابن محمدبن...) شود.

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن محمدبن علی واسطی رفاعی. مکنی به ابوالحسن. صوفی و نسب‌شناس بود و در حدود سال ۸۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- خلاصةالاکسیر فی نسب السید الرفاعی الکبیر. ۲- المختصر فی نسب آل سیدالبشر. (از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۲۶).

علی واسطی. [عَ یِ سِ] (اِخ) ابن نوح حسینی واسطی بلگرامی هندی حنفی. مشهور به غلام‌علی آزاد. رجوع به غلام‌علی آزاد شود.

علی واعظ. [عَ یِ عِ] (اِخ) ابن عابد قاینی. از وعاظ خراسان در اوایل قرن دهم هـ.ق. رجوع به علی قاینی شود.

علی والبی. [عَ یِ لِ] (اِخ) ابن سالم‌بن مخارق والبی. مولای عباس‌بن عبدالمطلب. متوفی در سال ۱۲۳ هـ.ق. او را تفسیر است بر قرآن کریم. (از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۶۷).

علی والدالجمیع. [عَ یِ لِ دُلْ جَ] (اِخ) ابن محمدبن ولید. ملقب به والدالجمیع. از دعات اسماعیلیان در یمن بود و در سال ۶۱۲ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- دامغ‌الباطل. ۲- الذخیرة. (از الاعلام زرکلی).

علی وتری. [عَ یِ وَ تَ] (اِخ) ابن ظاهر وتری حسنی مدنی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی مدنی شود.

علی وحید. [عَ وَ] (اِخ) ابن عبدالله ادرنوی رومی حنفی. وی منطقی بود و در سال ۱۲۲۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- حاشیه بر شرح فناری بر ایساغوجی، در منطق. ۲- الفوائد الوحیدیة علی الولدیة. (از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۳).

علی وداعی. [عَ یِ وِ] (اِخ) ابن مظفربن ابراهیم، و یا هدیةبن عمربن یزید کندی اسکندرانی دمشقی. متوفی در ۷۱۶ هـ.ق. رجوع به علاءالدین (ابن مظفر) شود.

علی ودانی. [عَ یِ وَدْ دا] (اِخ) مکنی به ابوالمعارک. رجوع به ابوالمعارک (علی...) شود.

علی وراق. [عَ یِ وَرْ را] (اِخ) ابن عبدالله سفطی مصری مالکی. مشهور به وراق و ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. وی نحوی و فقیه بود و در ۸۶۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح ایضاح ابی‌علی فارسی، در نحو. ۲- مناسک حج. (از معجم المؤلفین).

علی وراق. [عَ یِ وَرْ را] (اِخ) ابن عیسی‌بن علی‌بن عبدالله رمانی اخشیدی وراق. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی رمانی شود.

علی‌وردی. [عَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان لک، بخش قروه، شهرستان سنندج. این ده مشهور به کریم‌آباد است. رجوع به کریم‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

علی وزان. [عَ یِ وَزْ زا] (اِخ) ابن محمد وزان حلبی. مکنی به ابوالحسن. وی نحوی و عروضی بود و بیش از سال ۳۵۶ هـ.ق. میزیست. گمان میرود که وی در عهد سیف‌الدولةبن حمدان به سر میبرد. او را کتابی است در علم عروض. (از معجم المؤلفین از معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۵۶ و بغیةالوعاة سیوطی ص ۳۵۵).

علی وشاحی. [عَ یِ وِ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی آل‌محفوظ وشاحی اسدی کاظمی. رجوع به علی محفوظ شود.

علی وشلی. [عَ یِ وَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن راشد وشلی زیدی یمنی. فقیه متولد در سال ۶۶۲ هـ.ق. وی در سال ۷۷۷ هـ.ق. در صعدة درگذشت. او راست: الزهرة علی اللمع. (از معجم المؤلفین از ملحق البدر الطالع زبارة ص ۱۸۳ و تراجم الرجال جنداری ص ۲۵).

علی وصفی. [عَ یِ وَ] (اِخ) (علیرضا...) ابن حسین‌بن سلیمان اسپارته‌ای رومی حنفی. مشهور به وصفی. رجوع به علیرضا (ابن حسین...) شود.

علی وطاسی. [عَ یِ وَطْ طا] (اِخ) ابن محمد الشیخ‌بن ابی‌زکریا یحیی وطاسی بادسی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابوحسون. وی سومین و آخرین تن از ملوک بنی‌وطاس در فاس بود و در سال ۹۳۲ هـ.ق. پس از درگذشت برادرش محمدبن محمد به پادشاهی رسید. ولی برادرزاده‌اش احمدبن محمد بر او شورش کرد و وی را دستگیر ساخت تا در سال ۹۵۶ هـ.ق. سعدی‌ها که امیر مراکش بودند بر فاس مستولی شدند، در این هنگام او به جزائر فرار کرد و ترکان آنجا را با وعده‌های بسیار با خود همراه ساخت و به سرکردگی «صالح‌پاشای ترکمانی» در سال ۹۶۱ هـ.ق. بر فاس دست یافت. ولی سلطان محمد شیخ سعدی که از علی وطاسی شکست خورده بود سپاهی آماده ساخت و بر فاس حمله کرد و ابوحسون را در محلی به نام مسلمة به قتل رساند. (۹۶۱ هـ.ق.) و با کشته شدن او دولت وطاسی‌ها نیز منقرض گشت. (از الاعلام زرکلی).

علی وطاسی. [عَ یِ وَطْ طا] (اِخ) ابن یوسف‌بن زیان وطاسی. مکنی به ابوحسون. وزیر عبدالحق‌بن عثمان در فاس. وی در سال ۸۵۲ یا ۸۵۳ هـ.ق. پس از مرگ یحیی‌بن زیان وزیر، به وزارت رسید و تا سال ۸۶۵ هـ.ق. که به طور ناگهانی درگذشت، در وزارت باقی بود. (از الاعلام زرکلی از الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۵۲ و جذوةالاقتباس ص ۳۳۶).

علی وفائی. [عَ یِ وَ] (اِخ) ابن جابربن عامر مالکی وفایی. نسب‌شناس بود. او راست: مناهل الصفا باتصال نسب‌السادات بالنبی المصطفی، که در سال ۱۱۴۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین).

علی وفایی. [عَ یِ وَ] (اِخ) ابن عبدالبر حسنی شافعی. مشهور به وفایی و ملقب به جمال‌الدین. فقیه و صوفی و محدث بود. وی در سال ۱۱۷۰ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۲۱۱ هـ.ق. در مدینه درگذشت. او راست: ۱- تحفةالافکار الالمعیة بشرح السبط للرحبیة. ۲- دلیل‌السالک الی مالک‌الممالک. ۳- الزهرة العلیا فی التحذیر من متاع الحیاة الدنیا. ۴- عمدةالابرار فی احکام الحج و

الاعتمار. ۵- المنح الالهیة بشرح بعض الاوراد البکریة. (از معجم المؤلفین).

علی وفایی. [عَ یِ وَ] (اِخ) ابن محسن صعیدی مالکی شاذلی وفایی. مشهور به رمیلی و مکنی به ابوصلاح. رجوع به علی رمیلی شود.

علیون. [عِلْ لی یو] (ع ص، اِ) ج عِلّیّ در حالت رفع. رجوع به عِلّیّ شود. ||(اِخ) منزلی است در آسمان هفتم که در آن ارواح مؤمنان باشد. (منتهی الارب). طبقهٔ بالایین بهشت. (از اقرب الموارد). و رجوع به عِلّیین شود.

علیون. [ ] (اِخ) نام تیره‌ای (بطنی) است از حجایا، که آن یکی از قبایل بادیهٔ شرق اردن است. این بطن به شش فخذ ذیل تقسیم میشود: حمادات، بطنة، زعاریر، طحائرة، شحادات، هدایات. (از معجم قبائل‌العرب ج ۲ ص ۸۲۰).

علی‌وند. [عَ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ «بکش» است و آن طایفه‌ای است از ایل ممسنی در فارس. این تیره را «عالی‌وند» نیز نامند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰) (از فارسنامهٔ ناصری، بلوکات فارس بلوک ممسنی ص ۳۰۳).

علی ونیسی. [عَ یِ ؟] (اِخ) مکنی به ابوالحسن (۱۱۳۰ - ۱۲۲۲ هـ.ق.). او راست: ۱- حاشیه بر شرح سید بر المواقف العضدیة. ۲- حاشیه بر القطب. ۳- شرح بخاری، در دوازده جلد. (از معجم المؤلفین).

علی وهرانی. [عَ یِ وَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ناشربن مبارک وهرانی، مکنی به ابوبکر. وی مفسر و نحوی و شاعر و خطیب «داریا» از قرای دمشق بود. و در ذی‌قعدهٔ سال ۶۱۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- تفسیرالقرآن. ۲- شرح شواهد الجمل زجاجی، در نحو. و نیز او را اشعاری است. (از معجم المؤلفین از بغیة‌الوعاة سیوطی ص ۳۴۰ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۴۶۱ و طبقات المفسرین سیوطی ص ۲۴).

علیوی. [ ] (اِخ) نام بطنی است از معین، از عُتبة از صلتة، از شُمَّر طوقة. این بطن به نام «بوعلیوی» نیز شهرت دارد. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۰ از عشائر العراق عزاوی ص ۲۳۹).

علیوی. [ ] (اِخ) نام فخذی است که در قرای مقطوعة و طابویة، از دیرالزور، که یکی از مناطق کشور سوریه است به سر می‌برند. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۰).

علیوی. [ ] (اِخ) نام فخذی است از ابی‌زلیطی، از حدیدی‌ها، که یکی از عشائر سوریه باشند. این فخذ بنام «ابی‌علیوی» نیز شهرت دارند. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۰).

علی ویشجردی. [عَ یِ جِ] (اِخ) ابن محمد ویشجردی. ملقب به جاسوس‌الفلک. یکی از علمای ریاضی و نجوم معاصر ابوریحان بیرونی است. و بیرونی در کتاب «نهایات للاماکن» از او نام برده است: «ولکن الزیج الذی ذکرته باقٍ فی ید علی‌بن محمد الویشجردی الملقب بجاسوس‌الفلک». (یادداشت مرحوم دهخدا).

علیة. [عَ لی یَ] (ع ص) تأنیث عَلیّ. بلندمرتبه و رفیع‌القدر و بلند و بالا. (ناظم الاطباء). رجوع به عَلیّ شود.

- حضرت علیه؛ آستان بلندپایه. ترکیبی است که در عناوین و القاب زنان به کار میبردند.

- دولت علیه؛ دولت بلندپایه، که در عناوین دولتها بکار میرفت.

||(ص نسبی) زنی که از اولاد حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام باشد. (ناظم الاطباء). و علویه هم بدین معنی آمده است.

علیة. [عِلْ یَ] (ع ص، اِ) ج عَلیّ. رجوع به عَلیّ شود. ||شریف و رفیع‌القدر و رئیس: هو من علیة‌الناس؛ أی من أجلتهم و أشرافهم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به عُلی و عَلیّ و عَلیّة و عُلّیّة شود.

علیة. [ع لی یَ] (ع ص) شریف و رفیع‌القدر و رئیس. (ناظم الاطباء). و رجوع به عِلْیة و عَلیّة و عُلّیّة شود.

علیة. [عِلْ لَ یَ] (ع ص) شریف و رفیع‌القدر و رئیس. (ناظم الاطباء). و رجوع به عِلْیة و عَلیّة و عُلی و عَلیّ شود.

علیة. [عِلْ لی یَ] (ع ص، اِ) عُلّیّة. رجوع به عُلّیّة شود.

علیة. [عُلْ لی یَ] (ع ص) عِلّیّة. شریف و رفیع‌القدر و رئیس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عِلْیة و عَلیّة و عُلی و عَلیّ شود. ||(اِ) برواره و بالاخانه و غرفه. (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب). ج، عَلالیّ. ||یک مشت آب. (ناظم الاطباء).

علیة. [عُ لَیْ یَ] (اِخ) نام دو کوهست در یمامة. و در آن وادیهای بسیاری است از آن جمله «دَخول» است که امرؤالقیس از آن نام می‌برد. (از معجم البلدان یاقوت).

علیة. [عُ لَیْ یَ] (اِخ) وی یکی از دختران امام زین‌العابدین (ع) امام چهارم شیعیان بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۸ از کشف‌الغمه از شیخ مفید).

علیة. [عُ لَیْ یَ] (اِخ) وی یکی از دختران امام موسی کاظم (ع) امام هفتم شیعیان بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۸۱).

علیة. [عُ لَیْ یَ] (اِخ) نام دختر مهدی عباسی مشهور به «عباسة» است که ادیب و شاعر بود (۱۰۶ - ۲۱۰ هـ.ق.). وی در شعرهای خود آهنگهای زیبایی به کار می‌برد و برادرش هارون‌الرشید در اکرام و احترام او مبالغه می‌کرد. وی را دیوان شعری است. (از معجم المؤلفین از عیون‌التواریخ ابن شاکر کتبی ج ۳ ص ۲۵۴ و نزهة‌الجلساء فی اشعار النساء سیوطی ص ۹ و الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۲۲۹ و الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۱۶۴ و الاغانی اصفهانی ج ۱۰ ص ۱۶۲ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۲۰ و اعلام النساء عمر رضا کحالة ج ۳ ص ۳۳۴). و رجوع به عباسة شود.

علیة. [عُ لَیْ یَ] (اِخ) نام دختر زریاب آوازه‌خوان بود. او را عمری طولانی بود آنچنانکه در حیاتش هیچ یک از افراد خاندانش زنده نبودند. (از أعلام النساء عمر رضا کحالة از نفح الطیب مقری).

علیة. [عُ لَیْ یَ] (اِخ) نام دختر جودت پاشا مورخ قرن اخیر بود. وی از زنان نویسنده و داستانسرای قرن حاضر بود که در اسلامبول پرورش یافت وکتب بسیاری در موضوعهای اجتماعی و داستانی تألیف کرد که از آن جمله کتاب «المرأة المسلمة» است. رجوع به اعلام النساء شود.

علیه. [عَ لَیْ هِ] (ع حرف جر + ضمیر) بر او. بر وی. ||ضرر. نقصان. زیان. (ناظم الاطباء). به زیان.

- بر علیه؛ در تداول فارسی معاصر، مقابل بر له، به‌جای به زیان و به سود است. و اینکه برخی آن را غلط شمارند (البته در تداول فارسی) بر اساسی نیست زیرا در فارسی به همین صورت متداول شده است. اما در نثر فصیح، علیه و بر علیه هیچیک را به کار نمیبرند. و فصیح‌تر آن است که به‌جای علیه «بر» و به‌جای له «به» بکار برده شود.

- له و علیه کسی گفتن؛ به سود کسی و به زیان دیگری سخن گفتن. به سود و به زیان کسی سخن گفتن.

- مأسوف‌علیه؛ ترکیبی است که به‌جای «مرحوم» برای غیرمسلمانان به کار برند، به معنی تأسف‌خورده بر وی.

- مُدَّعیٰ‌علیه؛ کسی که بر وی ادعا کنند در اصطلاح دادگستری (عدلیه). خوانده، در برابر مُدَّعی (خواهان).

علیه. [عَ لی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور، بخش سلوانا، شهرستان ارومیه. دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی هاجرها السلام. [عَ لا جِ رِ هَ سَ]

سَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) بر هجرت‌کنندهٔ بدانجا (حضرت پیغمبر) درود باد! این جمله را پس از ذکر «مدینهٔ طیبه» آرند.

علی هاشمی. [عَ یِ شِ] (اِخ) شاعری است و قسمتی از اشعار او در مجالس النفائس آمده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۴).

علی هاشمی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن جعدبن عبید هاشمی جوهری. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جوهری شود.

علی هاشمی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن محمدبن عبدالمعین‌بن عون هاشمی. آخرین امیر سلسلهٔ هاشمیان است که در حجاز لقب «ملک» داشت. وی در سال ۱۲۹۸ هـ.ق. در مکه متولد شد و بزرگترین فرزند پدر خود «ملک حسین» بود. و مدتی نیز با پدر خویش در استانبول بسر بود. در سال ۱۳۲۶ هـ.ق. پدرش شریف مکه گشت و در شورشی که پدر او در سال ۱۹۱۶ م. به مخالفت با عثمانیها ایجاد کرد وی نیز دست داشت و در مدینه به سر می‌برد. پس از جنگ جهانی دوم وی از جانب پدرش به ریاست مجلس مکه منصوب گشت و ادارهٔ امور قبایل را نیز به عهده گرفت. در سال ۱۹۲۴ م. که طرفداران ملک سعود «طائف» را اشغال کردند و شریف حسین از پادشاهی استعفا گفت، او به جده رفت و مردم با او بیعت کردند. ولی بر اثر فشار ملک سعود ناچار در هفدهم دسامبر سال ۱۹۲۵ م. از پادشاهی کناره گرفت و به بغداد نزد برادرش ملک فیصل اول رفت و مهمان او گشت و در سال ۱۳۵۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

علی هاشمی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن حیدربن محمدبن احمد هاشمی حسنی تهامی. رجوع به علی تهامی شود.

علی هاشمی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس هاشمی عباسی. مکنی به ابوالحسن. وی از امراء و ولاة بود. در سال ۱۶۹ هـ.ق. از جانب موسی هادی خلیفهٔ عباسی والی مصر گشت و پس از او از جانب هارون‌الرشید نیز در ولایت مصر باقی ماند و چون خیال تصرف خلافت بغداد را در سر می‌پروراند، در سال ۱۷۱ هـ.ق. از جانب هارون‌الرشید عزل گشت و به عراق بازگردانده شد و بعضی از کارهای لشکری به او محول گشت و در سال ۱۷۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۶۱ و الولاة والقضاة ص ۱۳۱).

علی هاشمی. [عَ یِ شِ] (اِخ) ابن میمون‌بن ابی‌بکربن علی‌بن میمون‌بن ابی‌بکربن یوسف‌بن اسماعیل‌بن ابی‌بکر هاشمی قرشی مغربی غماری فاسی. مکنی به ابوالحسن. وی صوفی بود. در سال ۸۵۴ هـ.ق. متولد شد و در صالحیهٔ دمشق سکونت داشت و به سال ۹۱۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- بیان غربة‌الاسلام بواسطة صنفی المتفقهة و المتفقرة من أهل مصر والشام و ما یلیها من بلاد الاعجام. ۲- تعظیم الشعائر من الصوامع والمساجد والمنابر. ۳- رسالة‌الاخوان من أهل الفقه و حملة‌القرآن. ۴- سفینة‌النجاة. ۵- مبادی السالکین الی مقامات العارفین. (از معجم المؤلفین).

علیه‌الرحمة. [عَ لَ هِرْ رَ مَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی)[1] رحمت بر او باد! این ترکیب را به منظور تکریم از گذشتگان پس از یاد کردن نام آنان می‌آورند. همچون شادروان و جز آن: سعدی علیه‌الرحمه شاعر بزرگ ایران و...

علیه‌السلام. [عَ لَ هِسْ سَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی)[2] درود بر او باد! این ترکیب را پس از نام پیامبران و امامان آرند:

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه‌السلام.
سعدی (بوستان).

علیه‌الصلاة. [عَ لَ هِصْ صَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) بر او درود باد! ترکیبی است که پس از نام پیامبران آرند:

در آن وقت وحی از جلیل‌الصفات
بیامد به عیسی علیه‌الصلاة.
سعدی (بوستان).

علیه‌اللعنة. [عَ لَ هِلْ لَ نَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ نفرینی)[3] لعنت بر او باد! نفرین بر او باد! پس از نام مردم شریر و بدکار آرند: شمر علیه‌اللعنة.

علی هجویری. [عَ یِ هُ جْ] (اِخ) ابن عثمان‌بن ابی‌علی جلابی هجویری غزنوی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی جلابی (ابن عثمان‌بن...) شود.

علی‌هذا. [عَ لا ها] (ع ق مرکب) مرکب از: «علی» (بر) + «هذا» (این) عربی، که در فارسی به‌جای قید ترتیب و تعلیل به کار رود. بنابراین. ازین‌رو. ازیرا. لاجرم. لهذا. لذا.

علی هذلی. [عَ یِ هُ ذَ] (اِخ) ابن جبارهٔ هذلی بسکری. مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی بسکری شود.

علی هذلی. [عَ یِ هُ ذَ] (اِخ) ابن عبدالجباربن سلامة هذلی تونسی. مکنی به ابوالحسن. ادیب و لغوی و شاعر بود. وی در سال ۴۲۸ هـ.ق. در تونس متولد شد و در ۵۱۹ هـ.ق. در اسکندریه درگذشت. او را قصیده‌ای است در یازده‌هزار بیت بر یک قافیه و آن در رد بر مرتد بغدادی است. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۴ و معجم‌الادباء ج ۱۴ ص ۸).

علی هروی. [عَ یِ هِ رَ] (اِخ) (میر...). وی از خطاطان مشهور بود و به زبان ترکی و فارسی شعر نیز می‌سرود. استاد خط او سلطانعلی مشهدی بود و برخی خط وی را بر استادش ترجیح داده‌اند. علی هروی در اواخر عمر توسط ازبکان اسیر گشت و به بخارا منتقل شد و در آنجا به سال ۹۲۴ یا ۹۲۵ و یا ۹۲۶ هـ.ق. درگذشت و در مرقد سیف‌الدین باخرزی دفن شد. او را رساله‌ای است به فارسی به نام «مدادالخط». و نیز اشعار و معماهایی از وی نقل میکنند. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۴).

علی هروی. [عَ یِ هِ رَ] (اِخ) (امیر...). وی در قرن نهم در مدرسهٔ عبدالرحمان جامی می‌زیست و از جامی تلمذ میکرد شعر نیز می‌سرود و قسمتی از اشعار او را میر علیشیر نقل کرده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۵).

علی هروی. [عَ یِ هِ رَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی هروی موصلی. مکنی به ابوالحسن. رحالهٔ (سیّاح) قرن ششم هـ.ق. رجوع به علی (ابن ابی‌بکربن...) و ابوالحسن سیاح شود.

علی هروی. [عَ یِ هِ رَ] (اِخ) ابن احمدبن سهل فوشنجی هروی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن فوشنجی و علی (ابن احمدبن...) شود.

علی هروی. [عَ یِ هِ رَ] (اِخ) ابن سلطان‌محمد هروی قاری حنفی. مکنی به نورالدین. رجوع به قاری و علی قاری شود.

علی هروی. [عَ یِ هِ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن هیصم هروی. او عالم و ادیب و شاعر بود و پیش از سال ۲۸۰ هـ.ق. می‌زیست. وی به بغداد رفت و در آنجا از عثمان‌بن سعید دارمی حدیث روایت کرد و ابواحمد غطریفی جرجانی از وی روایت دارد. او راست: ۱- تصفیة‌القلوب. ۲- دیوان شعر. ۳- عقودالجواهر. ۴- مفتاح‌البلاغة. ۵- النکت. ۶- نهج‌الرشاد. (از معجم المؤلفین از الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۱ و تاریخ بغداد خطیب بغدادی ج ۱۳ ص ۵ و معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۳ ص ۲۷۷ و اعیان‌الشیعهٔ عاملی ج ۴۱ ص ۳۴۱ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۹۷).

علی هروی. [عَ یِ هِ رَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن عباد عبادی

---

۱ - در فارسی به‌جای نوعی صوت تحسین و دعا به کار رود.

۲ - در فارسی به‌جای نوعی صوت تحسین و دعا به کار رود.

۳ - در فارسی به‌جای نوعی صوت تنفر و سرزنش به کار رود.

هروی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عبادی شود.

علی هروی. [عَ ي ِ هِ رَ] (اِخ) ابن محمد هروی. مکنی به ابوالحسن. وی ادیب و نحوی بود به مصر سفر کرد و در آنجا مسکن گزید و از ازهری روایت کرد. هروی پیش از سال ۳۷۰ هـ .ق. در قید حیات بود و سال وفات او را درحدود ۴۱۵ هـ .ق. نوشته‌اند. او راست: ۱- الازهیة، که شرح حروف و عوامل است. ۲- الذخائر، در نحو، در چهار مجلد. ۳- المرشد، که خلاصه‌ای است از قواعد نحوی. (از معجم المؤلفین از معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۴ ص ۲۴۸ و انباه الرواة قفطی ج ۲ ص ۳۱۱ و بغیةالوعاة سیوطی ص ۳۵۵ و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۷۳ و هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۶۸۶).

علی هروی. [عَ ي ِ هِ رَ] (اِخ) ابن محمودبن محمدبن مسعودبن محمودبن محمدبن محمدبن محمدبن عمر شاهرودی بسطامی هروی رازی فخری بکری حنفی. مشهور به مصنفک و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مصنفک شود.

علی هروی. [عَ ي ِ هِ رَ] (اِخ) خراس. رجوع به علی خراس شود.

علی هزاراسبی. [عَ ي ِ هَ زا اَ] (اِخ) (امیر...). وی و برادرش امیر پیردرویش هزاراسبی از جانب میرزا ابوالقاسم بابر حکومت بلخ و قندوز و بقلان را عهده‌دار بودند. در بین سالهای ۸۵۷ و ۸۵۸ هـ .ق. میرزا سلطان ابوسعید به ولایات خراسان حمله کرد و امیرعلی و برادرش امیر پیردرویش در جنگ با او کشته شدند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۳ و ۴۷ و ۵۲ شود.

علی هکاری. [عَ ي ِ هَ کْ کا] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌الهیجاء هکاری. مکنی به ابوالحسن و ملقب به سیف‌الدین و مشهور به مشطوب. رجوع به علی مشطوب شود.

علیهما. [عَ لَ هِ] (ع حرف جر + ضمیر) مرکب از: «علی» حرف جر + «هما» ضمیر متصل عربی برای مثنای غائب در حال نصب و جر. بر آن دو!

- سلام‌الله علیهما؛ سلام خدای بر آن دو!
- علیهماالسلام؛ بر آن دو درود بادا!

علیه ما علیه. [عَ لَ هِ مَ عَ لَیْ هْ] (ع جملهٔ اسمیهٔ نفرینی)[1] بر او باد آنچه بر اوست. در جایی گویند که در نفرین و آفرین به کسی دودل و مردد باشند. یا چون نام کسی را برند که اعمال یا عقاید نانیکو داشته است و نخواهند آشکارا او را نفرین و لعن کنند، گویند: «علیه ما علیه». و این خود نفرین‌گونه‌ای است: یزید علیه ما علیه!

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن حمیر یمنی همدانی. ملقب به سراج‌الدین و مکنی به ابوالحسن. وی محدث بود و در سال ۵۵۷ هـ .ق. درگذشت. او راست: کتاب الزلازل والاشراط. (از معجم المؤلفین از مرآةالجنان یافعی ج ۳ ص ۳۱۳).

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن خلیفة همدانی حسینی یمانی شافعی. مشهور به ابن ازرق و ملقب به موفق‌الدین و نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ازرق شود.

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌طالب‌بن عبدالمطلب حسینی همدانی نجفی. وی فقیه و اصولی بود و در حدود سال ۱۳۲۰ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- اصول الفقه. ۲- تذکرةالنفس فی الاخلاق. ۳- کتاب الحساب. (از معجم المؤلفین).

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمد همدانی مسعودی. مشهور به ابن شهاب. رجوع به علی مسعودی شود.

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن حسن همدانی. مشهور به ابن فاکهی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی فاکهی شود.

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمدبن حسن‌بن قاسم‌بن حسن‌بن علی همدانی. مشهور به فلکی و مکنی به ابوالفضل. رجوع به علی فلکی شود.

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حسن‌بن جهضم همدانی مکی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن جهضم. صوفی و عهده‌دار مشیخهٔ صوفیه در حرم بود. و در سال ۴۱۴ هـ .ق. درگذشت. او راست: بهجةالاسرار در تصوف. (از معجم المؤلفین). صاحب معجم‌المؤلفین به مآخذ ذیل نیز اشاره کرده است: سیرالنبلاء ذهبی ج ۱۱ ص ۶۱. عیون التواریخ ابن شاکر ج ۱۳ ص ۶۲. الوافی صفدی ج ۱۲ ص ۹۲. البدایة ابن کثیر ج ۱۲ ص ۱۶. تذکرة الحفاظ ذهبی ج ۳ ص ۲۴۴. شذرات الذهب ابن عماد ج ۳ ص ۲۰۰. لسان‌المیزان ابن‌حجر ج ۴ ص ۲۳۸.

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن مشرف‌بن احمد همدانی. مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن اضحی. وی از بزرگان و قضات اندلس بود و در سال ۴۹۲ هـ .ق. در المریة متولد شد و دو بار عهده‌دار امر قضای آنجا گشت. سپس در غرناطة مسکن گزید و به مخالفت با «ملثمان» (نقاب‌پوشان) قیام کرد و در سال ۵۳۹ هـ .ق. درگذشت. وی ادیب و شاعر نیز بود. (از الاعلام زرکلی از الحلة‌السیراء ص ۲۰۷).

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالصمدبن عبدالاحدبن عبدالغالب مصری سخاوی. ملقب به علم‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علم‌الدین سخاوی شود.

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن یوسف همدانی. متوفی در سال ۷۸۶ هـ .ق. او راست: ۱- اختیارات المنطق فی التصوف. ۲- اوراد فتحیة. (از اعیان الشیعة عاملی ج ۲۴ ص ۳۴).

علی همدانی. [عَ ي ِ هَ مَ] (اِخ) ابن نصرالله همدانی. وی در حدود سال ۱۲۷۰ هـ .ق. در همدان متولد شد و به نجف اشرف رفت و در سال ۱۳۳۹ هـ .ق. در آنجا درگذشت. او راست: تعلیقة علی‌الفرائد. (از اعیان الشیعه ج ۴۲ ص ۱۹۶).

علی هنائی. [عَ ي ِ هُ] (اِخ) ابن حسن هنائی. مشهور به کراع‌النمل و دوسی و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی کراع‌النمل شود.

علی هندو. [عَ ي ِ هِ] (اِخ) (شیخ ...). از امرای بزرگ طغاتیمورخان بود و پسر او امیر ولی است که پس از کشته‌شدن طغاتیمور بر ولایت جرجان مسلط گشت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۶۶ شود.

علی هندی. [عَ ي ِ هِ] (اِخ) وی در مکه مجاور گشت و در سال ۹۵۲ هـ .ق. در قید حیات بود. او راست: ۱- ترتیب الجامع الصغیر علی ابواب الفقه. ۲- مختصر النهایة ابن اثیر. (از معجم المؤلفین).

علی هندی. [عَ ي ِ هِ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل مهائمی دکنی هندی حنفی. ملقب به علاءالدین. رجوع به علی مهائمی شود.

علی هندی. [عَ ي ِ هِ] (اِخ) ابن حسام‌الدین‌بن عبدالملک جونفوری هندی. مشهور به متقی و ملقب به علاءالدین. رجوع به علی متقی شود.

علی هندی. [عَ ي ِ هِ] (اِخ) ابن حسام‌الدین اکبرآبادی هندی مشهور به آرزو و ملقب به سراج‌الدین. رجوع به آرزو و علی شاه (ابن حسام‌الدین...) شود.

علی هندی. [عَ ي ِ هِ] (اِخ) ابن دلدارعلی لکهنویی هندی. رجوع به علی لکهنویی شود.

علی هندی. [عَ ي ِ هِ] (اِخ) (علیرضا...) ابن طالب هندی پیشاوری. رجوع به علیرضا (ابن طالب...) شود.

علی هندی. [عَ ي ِ هِ] (اِخ) ابن نوح حسینی واسطی بلگرامی هندی حنفی مشهور به غلامعلی آزاد. رجوع به غلامعلی آزاد شود.

علی هندی. [عَ ي ِ هِ] (اِخ) اکبرآبادی هندی. ملقب به شرف‌الدین و متخلص به پیام. شاعر بود و در حدود سال ۱۱۵۰ هـ .ق. در

۱- در فارسی نوعی صوت است.

گذشت. او را در حدود هفت‌هزار بیت شعر است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۵۱).

علی‌هیبة. [عَ هَ بَ] (اِخ) طبیب بود و در قصرالعینی در قاهره تحصیل کرد. و با یکی از هیئتهای دولتی به فرانسه رفت و سرانجام در حدود سال ۱۲۶۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: طالع السعادة و الاقبال فی علم الولادة و امراض النساء و الاطفال. (از معجم المؤلفین).

علی هیتی. [عَ یِ هی] (اِخ) ابن احمد هیتی. از متکلمان بود. او راست: السیف الباتر لرقاب الشیعة و الرافضة الکوافر، که در سال ۱۰۲۵ هـ.ق. آن را در قسطنطنیة پایان داد. (از معجم المؤلفین).

علی هیتی. [عَ یِ هی] (اِخ) ابن عطیةبن حسن‌بن محمدبن حداد حموی شافعی شاذلی. رجوع به علوان حموی شود.

علی هیتی. [عَ یِ هی] (اِخ) ابن محمدبن عبدالحمید هیتی بغدادی دمشقی صالحی. فقیه بود. اصل وی از عراق است و در سال ۸۱۲ هـ.ق. متولد شد. سپس ساکن دمشق گردیدو در سال ۹۰۰ هـ.ق. در صالحیهٔ دمشق درگذشت. او راست: فتح الملک العزیز بشرح الوجیز فی الفقه الحنبلی، در پنج مجلد. (از الاعلام زرکلی).

علی هیثمی. [عَ یِ هَ ثَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن سلیمان هیثمی شافعی. ملقب به نورالدین و مکنی به ابوالحسن. محدث و حافظ. متولد در سال ۷۳۵ هـ.ق. وی با عراقی در سماع همراه گشت و ملازم او بود. و در ۱۹ رمضان سال ۸۰۷ هـ.ق. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- بغیةالباحث عن زوائد مسند الحارث. ۲- تقریب البغیة فی ترتیب أحادیث الحلیة. ۳- زوائد المعجمین الاصغر و الاوسط للطبرانی. ۴- مجمع‌الزوائد و منبع‌الفوائد. ۵- موارد الظمآن فی زوائد صحیح ابن حبان. (از معجم المؤلفین).

علی هیثمی. [عَ یِ هَ ثَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن یوسف‌بن محمد هیثمی طناوی قاهری مالکی اشعری. ملقب به نورالدین. رجوع به علی طناوی شود.

علی‌یار. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری، بخش ورزقان، شهرستان اهر. دارای ۸۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

علی‌یاربیک. [عَ بَ] (اِخ) ابن شادی‌خان. پدر او به عهد صفویه از جانب پادشاه هندوستان والی قندهار بود و پس از فتح قندهار توسط سپاه قزلباش به آنان پیوست و به گیلان منتقل شد و در آنجا درگذشت. از او فرزندانی رشید به جای ماند کهاز همه مشهورتر همین علی‌یاربیک است.

و نصرآبادی این بیت را از اشعار او نقل کرده است:

دیوانه‌ای مگر ز غم عشق جان سپرد
کامروز در قلمرو زنجیر شیون است.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۶۶ شود.

علی یامی. [عَ یِ] (اِخ) (علی‌الوحید...) ابن حاتم‌بن احمد یامی. آخرین تن از بنی‌حمدان یمن. رجوع به علی حمدانی (ابن حاتم...) شود.

علیان. [عُ لَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ عُلّیَ.
— الثنیتان العلییان؛ دو دندان پیشین بالایین. (ناظم الاطباء).

علی یزدی. [عَ یِ یَ] (اِخ) (سید...) از سادات یزد و مشهور به صوتی. رجوع به علی صوتی شود.

علی یزدی. [عَ یِ یَ] (اِخ) (سید...) ملقب به غیاث‌الدین. وزیر شیخ ابواسحاق. رجوع به غیاث‌الدین علی یزدی شود.

علی یزدی. [عَ یِ یَ] (اِخ) نام او حسنعلی است و در شعر «علی» تخلص می‌کرده است. این شاعر بسیاری از بلاد را سیاحت کرد و در حدود نودسالگی به یزد فرودآمد و پس از حدود ده سال در آنجا درگذشت. از اشعار او در حدود هزار و پانصد بیت باقی مانده است که غالب آنها در مدح استاد خود «مؤمن» میباشد. (از الذریعهٔ ج ۹ ص ۷۶۵).

علی یزدی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن احمدبن حسین‌بن احمدبن حسین‌بن محمویه یزدی شافعی. مکنی به ابوالحسن. محدث و فقیه و مقری. در سال ۴۷۳ یا ۴۷۴ هـ.ق. در یزد متولد شد و در اصفهان و کوفه و مکه تحصیل کرد،و ساکن‌بغداد گشت و در سال ۵۵۱ هـ.ق. درگذشت. او راکتابهای بسیاری در فقه و حدیث است. (از معجم المؤلفین از سیرالنبلاء ج ۱۲ ص ۲۲۱ و طبقات الشافعیهٔ اسنوی ص ۱۸۶ و طبقات القراء ج ۱ ص ۵۱۷ و طبقات الشافعیهٔ سبکی ج ۴ ص ۲۷۱ و شذرات الذهب ج ۴ ص ۱۵۹ و مرآة‌الجنان ج ۳ ص ۲۹۸). در منتهی الارب آمده است که «علی‌بن احمد یزدی» از محدثان است.

علی یزدی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن بندار یزدی حنفی. مکنی به ابوالقاسم. فقیه بود و در سال ۳۸۶ هـ.ق. متولد شد و در ۴۷۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: شرح‌الجامع الصغیر شیبانی، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین از کشف‌الظنون ص ۵۶۲ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۶۹۲ و الفوائد البهیة ص ۱۱۹).

علی یزدی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن شیخ حاجی یزدی. ملقب به شرف‌الدین. ادیب و مورخ و شاعر نیمهٔ دوم قرن هشتم و نیمهٔ اول قرن نهم هـ.ق. در یزد. وی مرید ملا حسین اخلاطی حروفی بود لذا او را اعتقادی راسخ به خواص حروف بوده است. سال درگذشت او را به اختلاف ۸۳۰، ۸۳۴، ۸۵۰، ۸۵۳ و ۸۵۸ هـ.ق. ذکر کرده‌اند. او راست: ۱- تمرنامه. ۲- حقائق التهلیل. ۳- حلل مطرز در معما و لغز. ۴- دیوان شعر. ۵- شرح قصیدهٔ بردهٔ در مدح نبی (ص). ۶- ظفرنامه، در تاریخ تیمور. ۷- کتابی در اسطرلاب. ۸- کنه‌الزاد در علم وفق اعداد. ۹- منتخب حلل. ۱۰- مواطن. که غالب آنها در معما باشد. (از الذریعهٔ ج ۹ ص ۵۱۷).

علی یزدی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن محمدعلی حسینی میدی یزدی. وی لغوی و ساکن کرمانشاه بود و در سال ۱۳۱۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: بدیع‌اللغة فی اللغات المولدة. (از اعیان الشیعهٔ عاملی ج ۴۲ ص ۲۴).

علی یزیدی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن احمدبن سعیدبن حزم‌بن غالب‌بن صالح‌بن خلف‌بن سفیان‌بن یزید فارسی اندلسی قرطبی یزیدی، مشهور به ابن حزم و مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن حزم و علی (ابن احمد...) شود.

علی یسوری. [عَ یِ یَ] (اِخ) وی پدرزن محمودشاه بود که در جنگهای امیرتیمور گورکانی با وی همراه بوده است. رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۴۱۲ شود.

علی یشبغاوی. [عَ یِ یَ بَ] (اِخ) ابن سودون یشبغاوی قاهری دمشقی حنفی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابن سودون و به علی (ابن سودون...) شود.

علی یشرطی. [عَ یِ یَ رُ] (اِخ) ابن احمد مغربی یشرطی شاذلی. وی شیخ طریقهٔ یشرطیة از طرق شاذلیة بود. در سال ۱۲۱۱ هـ.ق. در بنزرت متولد شد و در سال ۱۲۶۶ هـ.ق. در عکا (در فلسطین) مسکن گزید و بواسطهٔ انتشار طریقت او در شام، حکومت عثمانی از ترس برپا شدن فتنه، او را مدت سه سال به قبرس تبعید کرد. و پس از بازگشت نیز به تبلیغ برای طریقت خویش پرداخت و مدتی نیز در منزل امیر عبدالقادر تحت نظر بود تا در سال ۱۳۱۶ هـ.ق. درگذشت. یشرطی منسوب به قبیله‌ای از قبایل مغرب است که گویند حسنی‌الاصل است. (از الاعلام زرکلی).

علی یشکری. [عَ یِ یَ کُ] (اِخ) ابن محمودبن حسن‌بن نبان یشکری ربعی. وی فلکی بود و در سال ۵۹۵ هـ.ق. در بصره متولد شد و اصل او از بغداد است و در سال ۶۸۰ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او را اشعار لطیفی است. (از الاعلام زرکلی).

علی یمامی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن شیبان‌بن

مــحرزبن عــمروبن عــبدالله‌بن عــمروبن عبدالعزیزبن سحیم حنفی سحیمی یمامی. مکنی به ابویحیی. رجوع به علی سحیمی شود.

علی یمامی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن طلق‌بن منذربن قیس‌بن عمروبن عبدالله‌بن عمربن عبدالعزی‌بن سحیم حنفی سحیمی یمامی. رجوع به علی سحیمی شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل‌بن صلاح حسنی یمانی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن خلیفهٔ همدانی حسینی یمانی شافعی. مشهور به ابن ازرق و ملقب به موفق‌الدین و نورالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ازرق شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن علی‌بن محمدبن ابی‌بکربن عبدالله‌بن عمربن عبدالرحمان‌بن عبدالله یمانی زبیدی شافعی. مشهور به ناشری و ملقب به موفق‌الدین. رجوع به علی ناشری شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن احمدبن حسن یمانی. مشهور به ابن‌علیف. رجوع به علی (ابن احمد...) شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن احمد خرد یمانی. فقیه قرن دهم هـ . ق. رجوع به علی خرد شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن اسحاق‌بن سالم‌بن اسماعیل‌بن عبدالله‌بن موسی‌بن بلال‌بن عامربن ابی‌موسی عبدالله‌بن قیس اشعری یمانی بصری. مکنی به ابوالحسن. پیشوای اشعریان. رجوع به ابوالحسن اشعری شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن حسن‌بن صدقهٔ مصری یمانی حنفی. مشهور به امام بیرم پاشا. رجوع به علی بیرم شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن صلاح‌بن علی‌بن محمدبن عبدالله صعدی یمانی زیدی. رجوع به علی صعدی شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر شعبی یمانی. رجوع به علی شعبی شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن محمدبن اسماعیل‌بن ابی‌بکربن عبدالله‌بن عمربن عبدالرحمان ناشری زبیدی یمانی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی ناشری شود.

علی یمانی. [عَ یِ یَ] (اِخ) ابن محمد نجری یمانی زیدی. مشهور به ابن هطیل. رجوع به علی نجری شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن حمیر یمنی همدانی. ملقب به سراج‌الدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی همدانی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن محمدبن علی‌بن محمدبن شداد برعی ابیاری زبیدی یمنی شافعی. مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی برعی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن اسعدبن ابی‌بکربن محمدبن عمربن ابی‌الفتوح‌بن علی‌بن ابی‌الفتوح‌بن علی‌بن صبح اصبحی یمنی. ملقب به ضیاءالدین و مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی اصبحی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن علی جندی یمنی. رجوع به علی جَندی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن علی عرشانی یمنی. رجوع به علی عرشانی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن قاسم‌بن محمدحسنی یمنی. مشهور به داعی. رجوع به علی داعی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن اسحاق‌بن احمدبن حسن حسنی یمنی صنعانی. رجوع به علی صنعانی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن مکابر شظبی یمنی. متوفی در صنعاء در ربیع‌الآخر سال ۹۰۷ یا ۹۰۹ هـ . ق. او راست: شرح بر عمدة. (از معجم المؤلفین).

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن ابی‌بکربن حسن‌بن علی خزرجی زبیدی یمنی. مشهور به ابن وهاس و ملقب به موفق‌الدین و مکنی به ابوالحسن. نام او در هدیةالعارفین به صورت «علی‌بن حسن‌بن محمدبن اسماعیل» آمده‌است. وی مورخ و ادیب بود و در نظم و نثر نیز دست داشت و در اواخر سال ۸۱۲ هـ . ق. درگذشت و سن او از هشتادسالگی درگذشته بود. او راست: ۱- طراز اعلام الزمن فی طبقات اعیان الیمن. ۲- المسجد المسبوک و الزبرجد المحکوک فیمن ولی الیمن من الملوک. ۳- العقد الفاخر الحسن فی طبقات اکابر الیمن. ۴- العقود اللؤلؤیة فی اخبار الدولة الرسولیة. ۵- مرآةالزمن فی تاریخ زبید و عدن. (از معجم المؤلفین).

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن محمدبن حسن‌بن عبدالرحمان‌بن یحیی‌بن محمدبن عیسی نعمی حسنی یمنی. رجوع به علی نعمی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن عزالدین‌بن حسن‌بن محمدبن صلاح‌بن حسن‌بن جبریل حسنی یمنی شامی. رجوع به علی شامی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن حسین اصابی قطیعی یمنی شافعی. رجوع به اصابی و علی (ابن حسین...) شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان یمنی. از علمای شیعهٔ اسماعیلیه در یمن. او راست: لب المعانی المحجوبة التی هی من فضل اهل الفضل موهوبة، که در سال ۱۲۸۶ هـ . ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از الاعلام زرکلی).

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن سلیمان یمنی بکیلی تمیمی زیدی اسماعیلی. ملقب به حیدرة. رجوع به علی بکیلی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن قاسم عباسی حنفی یمنی. رجوع به علی عباسی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌القاسم‌بن علی‌بن ناصر نجری یمنی. رجوع به علی نجری شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکربن ابراهیم‌بن ابی‌القاسم‌بن عمربن احمدبن ابراهیم‌بن محمدبن عیسی‌بن مطیر حکمی یمنی شافعی. مشهور به ابن مطیر. رجوع به علی حکمی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن علی‌بن یحیی بکری زیدی یمنی. رجوع به علی بکری شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله یمنی صنعانی حنبلی. مشهور به ابن شوکانی. رجوع به علی شوکانی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن محمد عقینی انصاری تعزی یمنی شافعی. رجوع به علی عقینی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن محمد یمنی بکری. رجوع به علی بکری شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن راشد وشلی زیدی یمنی. رجوع به علی وشلی شود.

علی یمنی. [عَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن احمد مصری مکنی یمنی شافعی. مشهور به غزولی. رجوع به علی غزولی شود.

علیین. [عَ لی یی] (ع ص، اِ) جِ عَلیّ در حال نصب و جر. || بلندمرتبه و رفیع و عالی. || (اِ) آسمان مکوکب. (ناظم الاطباء).

علیین. [عِلْ لی یی] (ع ص، اِ) جِ عِلّیّ در حال نصب و جر. رجوع به عِلّیّ و عِلّیون شود. || (اِخ) طبقهٔ بالایین بهشت. (از اقرب الموارد). جایی به آسمان هفتم که ارواح مؤمنان را بدانجا ببرند. مقابل سجین. (یادداشت دهخدا). جای کروبین در آسمان هفتم. (یادداشت دهخدا). دیوان اعمال ملائکه و صلحاء جن و انس در آسمان هفتم. (یادداشت دهخدا):

از پی آنکه در از خیبر برکند علی
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین.
فرخی.
از بهر برشدن سوی علیین
از علم بال ساز و ز طاعت پر. ناصرخسرو.
آن بزرگی که رایت همت
بگذرانید از اوج علیین. مسعودسعد.
در حالت تو زاول بد همت تو عالی
وز همت تو برشد جاه تو به علیین. سوزنی.
ز آسمان تو سر بر فلک توان افراخت
نه این فلک فلکی همعنان علیین. سوزنی.
جای روح پاک علیین بود
جای روح هر نجس سجین بود. مولوی.
انبیا چون جنس علیین بدند
سوی علیین به جان و دل شدند. مولوی.

علیین. [ ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از عطیات، از بنی‌عطیة، که یکی از قبایل بادیهٔ شرق الاردن باشد. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۰ از تاریخ شرقی الاردن ص ۲۲۴).

علی یوسف. [عَ یُ سُ] (اِخ) ابن احمدبن احمدبن محمدبن یوسف بلصفوری ازهری مالکی. وی ادیب و نویسنده و شاعر و روزنامه‌نگار بود. و در سال ۱۲۸۰ هـ.ق.در شهر بلصفورة، از شهرهای استان جرجا، در مصر متولد شد و سپس به قاهره رفت و تحصیلات خود را در جامع ازهر ادامه داد. وی مجلهٔ هفتگی «الآداب» و سپس روزنامهٔ «المؤید» را منتشر کرد. و او را در سیاست مصر و جهان اسلام مقامی بود. و مشیخهٔ سجادهٔ وفائیه را نیز به عهده داشت. و در ۲۵ ذی‌قعدهٔ سال ۱۳۳۱ هـ . ق. درگذشت. او راست: ۱- ایام الخدیوی عباس الثانی فی دارالسعادة. ۲- بیان فی خطةالمؤید تجاه الدولة العلیة العثمانیة. ۳- التعلیم فی مصر و حظ المسلمین و الاقباط منه. ۴- مقالات قصر الدوبارة. ۵- نسیم‌السحر و یا نسمةالسحر، که دیوان شعر کوچکی است. (از معجم المؤلفین).

عم. [عَ] (علامت اختصاری) اختصاری و رمزی است از «علیه‌السلام». درود بر او باد. رجوع به علیه‌السلام شود.

عم. [عَ مِنْ] (ع ص) عَمی. کور و نابینا. رجوع به عَمی شود.

عم. [عَمم] (ع مص)[1] فراگرفتن و شامل شدن: عم القوم بالعطیة؛ بخشش و عطیهٔ او همهٔ آن قوم را فراگرفت و شامل شد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به عُموم شود.

عم. [عَمم] (ع اِ) برادر پدر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). برادر پدر، خواه آن برادر صلبی و پدری باشد یا بطنی و مادری. (از اقرب الموارد). ج، أعمام، عُمومة، أعمّة، أعُمّ (لسان العرب) (تاج العروس) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، عُموم. (لسان العرب) (تاج العروس). جج، أعْمُمون (لسان العرب) (تاج العروس) (متن‌اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) أعْمُون. (اقرب الموارد). و منسوب به آن عَمّی و عَمَوی. (از متن‌اللغة). در حالت ندا به سه صورت «یابن‌عَمّی» و «یابن‌عَمِّ» و «یابن‌عَمَّ» به کار می‌رود یعنی «ای پسر عم من». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در حالت ندبه گاهی با هاء ندبه (یابن‌عَمّاه) و گاه بدون هاء (یابن‌عَمّا) می‌آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در تداول زبان عرب می‌توان گفت «هما ابناعمّ» (آنها پسرعم هستند) ولی «هما ابناعمةٌ» (آنها پسرعمه هستند) به کار نمی‌رود، و حال اینکه در «خال» به عکس این است و «هما ابناخالة» (آنها پسرخاله هستند) به کار می‌رود ولی «هما ابناخال» (آنها پسردایی هستند) نمی‌توان گفت. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از ناظم الاطباء). و سبب این است که وقتی شخصی پسردایی دیگری باشد، آن دگری پسرعمه‌اش می‌شود نه پسردائیش و نیز اگر پسرعمهٔ او باشد، دیگری پسردائیش میشود نه پسرعمه‌اش. (از اقرب الموارد):
چو شاپور بنشست بر جای عم
از ایران بسی شاد و برخی دژم. فردوسی.
همتش اب و معالی اُم و بیداری ولد
حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن.
منوچهری.
ابن عبدالعزیز عمش را بگرفت و بازداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۶). امیر مسعود از این بیازرد که چنین درشتیها دید از عمش. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹). حاجب فاضل عم خوارزمشاه... ما را امروز بجای پدر است. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۲).
همواره پشت و یار من، پوینده بر هنجار من
خاراشکن رهوار من، شبدیزخال و رخش‌عم.
لامعی گرگانی.
بدل داد از شکوفه و برگ و میوه
عم و خال و تبار و دودمانت. ناصرخسرو.
خسیس است و بی‌قدر بی‌دین، اگر
فریدونش خال است و جمشید عم.
ناصرخسرو.
همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا
چرا ترا بسعادت رفیق و خال و عمست.
ناصرخسرو.
آنکه مرد دغا و تلبیس است
او نه خال و نه عم، که ابلیس است. سنائی.
فروغ فکر و صفای ضمیرم از عم بود
چو عم بمرد، بمرد آنهمه فروغ و صفا.
خاقانی.
کو آنکه ولیعمت من بود و عم من
عم چه که پدر بود و خداوند بهر باب.
خاقانی.
عم ز جهان عبره کرد، عبرت تو این بس است
نتوان با مرگ عم برگ نعم ساختن. خاقانی.
چنین پند از پدر نشنیده باشی
الا گر هوشیاری بشنو از عم. سعدی.
— امثال:
عم جدا و کیسه جدا؛
بدل آنکه برادران باشید
که‌زر و سیم یار برپاشید
هیچ ناید تغیری پیدا
تا بود عم جدا و کیسه جدا.
سنائی (امثال و حکم دهخدا).
||در اصطلاح جدید عربی، پدر همسر (اعم از پدرزن یا پدرشوهر) را به کنایه «عم» گویند. (از المنجد چ هفدهم). ||گروه. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). گروه بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). گروه بسیار از مردم. (از متن اللغة). گروهی‌از مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). گروهی از حی (کمتر از قبیله). (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||گروه متفرق و پراکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ج، عُماعِم. (لسان العرب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گیاه تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). العشب کله[2]؛ همه نوع گیاه. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و صاحب لسان بنقل از ثعلب، این معنی و شاهد ذیل را آورده است: یروح فی العم و یجنی الا بُلُما. ||خرمابن دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نخل دراز که درازی و پیچیدن آن کامل شده باشد. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). عُمّ. رجوع به عُمّ شود.

عم. [عَمم] (اِخ) نام بطنی است که نسب آنان را به صورتهای مختلف آورده‌اند. برخی گویندکه آنان در عهد خلافت عمربن خطاب در بصره نزد بنی‌تمیم فرودآمدند، و اسلام آوردند و به همراهی مسلمانان در جنگها شرکت کردند. و بدین سبب مردم به آنان لقب

---

۱ - این مصدر فقط در المنجد (به استثنای چاپ هفدهم) و اقرب‌الموارد آمده است، و در سایر کتب لغت، ذکری از آن نیست.

۲ - ممکن است در نسخهٔ صاحب منتهی‌الارب «کله» به غلط «بلة» آمده باشد.

«برادر» و «پسرعم» و غیره دادند و از آن پس جزئی از اعراب گردیدند و بدین لقب شهرت یافتند. و برخی گویند که «عم» لقب مالک‌بن حنظلة است. بعضی دیگر مینویسند که «عم» لقب مُرَّةبن مالک‌بن حنظلةبن مالک‌بن زیدمناةبن تمیم است که جدی جاهلی بود و فرزندان و قبیلهٔ او را «عَمّیّون» نامند. و آنان در عهد خلافت عمر به بصره آمدند و سپس به اهواز رفتند. و نام این جد جاهلی را ابوعبیدة به صورت «مرةبن وائل‌بن عمروبن مالک‌بن حنظلةبن فهم، از ازد» آورده است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۰ از الاغانی ابوالفرج اصفهانی ج ۳ ص ۲۵۷ و تاج العروس زبیدی ج ۸ ص ۴۱۰ و لسان العرب ابن منظور ج ۱۵ ص ۳۲۴ و الاشتقاق ابن درید ص ۲۲۶ و الانساب مقدسی ص ۱۱۳ و الانساب سمعانی) (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۹۲ از نقائض جریر والفرزدق ص ۳۶۰ و المشکاة و القاموس).

عم. [عَ م م] (اِخ) موضع و دهی است میان حلب و انطاکیه، و عکاشةبن عبدالصمد عمی ضریر شاعر، بدانجا منسوب است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). ابن بُطلان بغدادی (متوفی در سال ۴۴۴ هـ.ق. در انطاکیه) این شهر را دیده است و آن را چنین توصیف میکند: بلده‌ای است ازآن روم، بین حلب و انطاکیه. چشمهٔ آبی دارد که از آن صید ماهی میشود و آسیایی بر آن میگردد. خوک و زنان بدکاره و خمر بسیار دارد و زنا در آنجا امر رایجی است. این بلده دارای چهار کنیسه و یک جامع است که مخفیانه در آن اذان میگویند... رجوع به تاریخ الحکماء قفطی چ لایپزیک ص ۲۹۶ شود.

عم. [عَ م م] (اِخ) موضع و دهی است در حلب (این غیر از عَمّ است)، و جعفربن سهل عمی و بشران‌بن عبدالملک عمی منسوب بدانجا هستند. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

عم. [عُ م م] (ع اِ) خرمابن دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). نخل دراز که درازی و پیچیدن آن کامل شده باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). عَمّ. و رجوع به عَمّ شود.

عم. [عُ م م] (ع ص، اِ) جِ عَمّاء. رجوع به عَمّاء شود. ‖ جِ عَمیمة. رجوع به عَمیمة شود.

عم. [عَ مِ م / عَ م مَ] (ع اِ) (یا...) ای عموی من. مخفف عَمّی در حالت ندا. رجوع به عَمّ شود.

عم. [عَ م مَ] (ع حرف جر + اسم) مرکب از: حرف جر «عن» + اسم استفهام «ما». دربارهٔ چه؟ از چه؟: عمّ یتساءلون؟: دربارهٔ چه از همدیگر سؤال میکنند؟ (قرآن ۷۸/۱). ‖(اِخ) نامی که در تداول عامه به سورهٔ نبأ داده شده است، به مناسبت شروع سورهٔ مذکور با کلمهٔ «عم».

— عم جزؤ؛ جزئی از قرآن که محتوی سورهٔ نبأ یعنی سورهٔ هفتادوهشتم است تا پایان قرآن یعنی تا پایان سورهٔ یکصدوچهاردهم.

عما. [عَ] (ع اِمص) طول و بلندی و درازی. عَمیٰ. این صورت ضبط لسان‌العرب است و در دیگر کتب لغت، عمی آمده است. رجوع به عَمیٰ شود.

عما. [عَ م ما] (ع حرف جر + اسم) مرکب از: حرف جر «عن» + «ما»ی موصول. دربارهٔ آنچه. از آنچه.

عما. [عَ م ما] (اِخ) ناحیه و صقعی است در صحرای خُساف بین بالس و حلب. (از معجم البلدان یاقوت از حازمی).

عما. [عَ م ما] (اِخ) نام بت و صنمی است ازآن خَولان در یمن. و آیهٔ شریفهٔ «و جعلوا للّٰه مما ذرأ من الحرث و الانعام نصیبا...» (قرآن ۱۳۶/۶) راجع به آن آمده است. (از معجم البلدان).

عماء. [عَ] (ع اِمص) گمراهی. (منتهی الارب). گمراهی و غوایت. (ناظم الاطباء). رجوع به عماءة و عمایة شود. ‖استهیدگی و لجاجت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عماءة و عمایة شود. ‖(اِ) ابر. (از لسان‌العرب). ابر بلندبرآمدهٔ توبرتو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابر بلند و مرتفع یا ابر متراکم و انبوه. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ابر سطبر و غلیظ. (غیاث اللغات). ‖ابر بارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ‖ابر سیاه یا سپید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ‖ابر آب‌فروریخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یا ابری که آب و باران خود را فروریخته ولی مانند «جفال» (ابری که پس از فروریختن آب خود پراکنده شده باشد) پراکنده و متقطع نشده باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). ‖ابری که آب خود را حمل کرده بالا رود. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). ‖ابر تنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابر رقیق. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ابر تنک و رقیق مانند دود. (غیاث اللغات). ابر برکوه نشسته مانند دود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابر دودمانندی که بر سر کوهه نشیند. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). و آن همان است که ضباب و مه نامیده میشود. (از متن‌اللغة). یک قطعهٔ آن را عماءة نامند. (از لسان العرب).

عماء. [عَ م ما] (ع ص) دراز و درازقامت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): جاریة عماء؛ دختر تام‌الخلقة درازقامت. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). نخلة عماء؛ خرمابن دراز. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عمیمة. رجوع به عَمیمة شود. ج، عُمّ.

عماءة. [عَ ءَ] (ع اِمص) گمراهی و لجاجت. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عمایة. عمیة. رجوع به عَمایة و عَمْیَة شود. ‖(اِ) یک قطعه ابر متراکم بارنده. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). رجوع به عَماء شود.

عمات. [عَ م ما] (ع اِ) جِ عَمَّة. خواهران پدر. رجوع به عَمَّة شود.

عماد. [عِ] (ع مص) قصد کردن بسوی کسی یا چیزی رفتن. (از متن اللغة). عَمْد. عَمَد. عُمْدة. عُمود. مَعْمَد. رجوع به هر یک از مصادر فوق شود.

عماد. [عِ] (ع اِ) چوبی که خانه بر آن استوار شود. (از لسان‌العرب) (از متن‌اللغة). ستون. (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). رکن. آنچه بدان تکیه شود. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عَمود. رجوع به عَمود شود. ج، عُمُد (لسان‌العرب) (اقرب الموارد). عَمَد.[1] (متن‌اللغة):

عماد دولت بوسعد مایهٔ همه سعد
که هدیه است ز گردون و تحفهٔ عالم.

مسعودسعد.

من دنیا را بدان چاه... مانند کردم... و آن چهار مار را به طبایع، که عماد خلقت آدمی است. (کلیله‌ودمنه). ابوالقاسم فقیه که عمدهٔ لشکر و عماد کار بود با جمعی دیگر از وجوه قوم گرفتار آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). آنچه که عماد ملک و عمدهٔ دولت بود با جمعی اکابر و رؤوس عساکر گرفتار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
که مساز از چوب پوسیده عماد.

مولوی.

‖(اِمص) اسم است از مصدر عَمد. غسل دادن کودک را به آب تعمید. (از اقرب الموارد). ‖(اِ) رسیل لشکر و آنکه در جنگ موافقت او کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسیل لشکر. (از تاج العروس). رئیس لشکر. (از متن‌اللغة). رئیس لشکر که او را زویر نامند. (از لسان‌العرب). عَمود. عُمدة. عُمدان. (از

---

[1] – در لسان‌العرب و اقرب‌الموارد عَمَد اسم جمع دانسته شده است.

لسان‌العرب). رجوع به عمود و عمدة و عمدان شود. ||خانه و بناهای بلند. و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. و یکی آن «عمادة» است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). اما به گفتهٔ صاحب غیاث‌اللغات عماد به معنای مفرد و جمع هر دو آمده است. (از غیاث اللغات از کشف و منتخب).

– ارم ذات‌العماد (قرآن ۶/۸۹)؛ در وصف «إرم» آمده است یعنی دارای ستونها یا بناهای بلند. رجوع به «ارم ذات‌العماد» و «ذات‌العماد» شود:

جهان را به فرمان چندین بلاد
ستون در تست ذات‌العماد. نظامی.

– اهل‌العماد؛ باشندگان خیمهٔ بلند، یا عام است. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة). کسانی که در خیمه‌های عالی و بناهای رفیع سکنی دارند. (ناظم الاطباء). صاحبان بناهای رفیع و عالی. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). صاحبان أخبیة (خیمه‌های پشمین یا موئی) که در غیر آنها سکنی نکنند، و آنان را «اهل‌العمود» نیز نامند. (از لسان‌العرب).

– رفیع‌العماد؛ شریف. بزرگوار. زیرا ستون خیمه‌های شریفان عرب بلند و رفیع بوده است. (از اقرب الموارد).

– ضمیر عماد؛ همان «ضمیر فصل» است که نحویان کوفه آن را «ضمیر عماد» نامند. و آن ضمیری است منفصل و مرفوع که بین مبتدا و خبر آید، خواه قبل از دخول عوامل (مانند: زیدٌ هو القائمُ) و خواه پس از دخول عوامل (مانند: کان زید هو القائمَ). و چون معنی و مفهوم کلام بر آن استوار است لذا آن را «عماد» گفته‌اند.

الف – شروط این ضمیر: ۱ – ماقبل آن باید مبتدا، و معرفه باشد (هرچند کوفیان نکره بودن آن را نیز جائز دانسته‌اند). ۲ – مابعد آن باید خبر برای مبتدا، و معرفه یا شبه‌معرفه باشد. ۳ – خود ضمیر به صیغهٔ مرفوع، و مطابق با صیغهٔ ماقبل خود باشد.

ب – فائدهٔ این ضمیر: ۱ – فائدهٔ لفظی، و آن برای نشان دادن این است که آنچه بعد از این ضمیر آمده است خبر می‌باشد نه تابع، و بدین سبب است که آن را «فصل» خوانده‌اند، چه بین خبر و تابع «فصل» می‌باشد. ۲ – فایدهٔ معنوی، و آن تأکید و اختصاصی است که از این ضمیر مستفاد میشود.

ج – محل اعرابی آن: نحویان بصره برای این ضمیر محلی از اعراب قائل نیستند و آن را مانند حرف میدانند. اما کوفیان برای آن محلی از اعراب قائلند با این تفاوت که «کسائی» محل آن را تابع مابعدش میدانند، ولی بعقیدهٔ «فرّاء» تابع ماقبل است. بدین ترتیب این ضمیر، بین مبتدا و خبر مرفوع است، و بین دو معمول «ظن» منصوب، و بین دو معمول «کان» به عقیدهٔ فراء مرفوع، و به عقیدهٔ کسائی منصوب، و بین دو معمول «إن» برعکس آن است.

د – وجوه مختلف آن در جمله: ۱ – این ضمیر مبتدا و اسم مابعد آن خبر است و مجموع این مبتدا و خبر، خبر مبتدای اول یا خبر کان و نظایر آن باشد. ۲ – مطابق عقیدهٔ بصریان، ضمیر عماد، مانند حروف، بدون ترکیب باشد. و بدین ترتیب اسم بعد از آن خبر برای مبتدا و نظایر آن میباشد. به همین جهت است که «الرقیب» در این آیهٔ شریفه منصوب خوانده شده است: «... کنت أنت الرقیب علیهم...» (قرآن ۱۱۷/۵). ۳ – این ضمیر را مؤکّد برای اسم ماقبل بدانیم، و در این صورت نیز، اسم مابعد آن خبر خواهد بود. ولی غالب نحویان بر آنند که این وجه در صورتی امکان‌پذیر است که اسم ماقبل ضمیر، اسم ظاهر نباشد چه توکید اسم ظاهر به‌وسیلهٔ ضمیر جایز نیست. بنابراین در همان آیهٔ فوق این وجه نیز صدق میکند ولی در جمله‌ای از قبیل «زید هو العالم» صادق نیست. (از مغنی اللبیب باب چهارم) (کشاف اصطلاحات الفنون).

– طویل‌العماد؛ دارندهٔ خانه‌ها و بناهای بلند که آنها را برای زائران خود نشان کرده است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

– ||بلندبالا. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

– غورالعماد؛ موضعی است در دیار بنی‌سلیم. رجوع به «غورالعماد» شود.

عماد. [ع] (اِخ) (قلعهٔ...) از قلاع مستحکم واقع در نواحی غربی افغانستان فعلی، و شرقی خراسان. و در تاریخ حبیب‌السیر در ضمن بیان وقایع سلسلهٔ تیموریان ذکر این قلعه بسیار رفته است. و ظاهراً به علت استحکام و استواری برای خزائن و دفاین سلطنتی مأمن و پناهی بوده است. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۲۶ و ۳۱ و ۴۱ و ۵۴ و ۷۷ شود.

عماد. [عِ] (اِخ) (میر...) خطاط مشهور عهد صفویه. رجوع به عماد قزوینی شود.

عماد. [عِ] (اِخ) ابن ابراهیم تبریزی. متخلص به ارفع. رجوع به عماد تبریزی شود.

عماد. [عِ] (اِخ) ابن اکیمة. مکنی به ابوالولید. محدث است. و نیز رجوع به ابوالولید (عمادبن...) شود.

عماد. [ع] (اِخ) ابن محمدبن یحیی‌بن علی‌بن فارسی. او راست: حاشیه بر حاشیهٔ سید شریف علی جرجانی بر شمسیهٔ نجم‌الدین عمر قزوینی کاتبی. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ج ۲ ص ۱۰۶۳).

عماد. [ع] (اِخ) (ملا...) ابن محمود طارمی از دانایانِ به علوم عقلی در قرن هفتم هـ.ق. رجوع به عماد طارمی شود.

عمادآباد. [ع] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت، بخش زرقان، شهرستان شیراز. دارای ۶۹۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیوند و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و در «فارسنامهٔ ناصری» آمده‌است که عمادآباد دهی است از ناحیهٔ خفرک سفلی، از نواحی بلوک مرودشت، از بلوکات فارس. و این ده در یک‌فرسخی بیشتر میانهٔ جنوب و مغرب فتح‌آباد واقع است. رجوع به فارسنامهٔ ناصری ص ۳۰۰ شود.

عمادآباد. [ع] (اِخ) دهی است از دهستان حومه، بخش سروستان، شهرستان شیراز. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات و تنباکو و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عمادآباد. [ع] (اِخ) دهی است از دهستان محمدآباد، بخش مرکزی شهرستان سیرجان. دارای ۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عمادآور. [ع وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار، بخش ری، شهرستان تهران. این ده متصل به مرکز بخش و راه شوسه است. دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، سبزی، صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عمادات. [ع] (ع اِ) ج عمادة. ستونهای عمارت. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به عماد و عمادة شود.

عماد اردبیلی. [ع دِ اَ دَ] (اِخ) میرزا محسن خطاط اردبیلیِ شیرازی، ملقب به عمادالفقراء و متخلص به حالی. رجوع به عمادالفقراء شود.

عماد اصفهانی. [ع دِ اِفَ] (اِخ) محمدبن صفی‌الدین ابی‌الفرج محمدبن نفیس‌الدین ابی‌الرجاء حامدبن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن محمود اصفهانی. مکنی به ابوعبدالله، و ملقب به کاتب و عمادالدین و معروف به کاتب اصفهانی و عماد کاتب و ابن اخی‌العزیز. از فقهای شافعی اواخر قرن ششم هـ.ق. است. رجوع به کاتب اصفهانی و عمادالدین کاتب شود.

عمادالاسلام. [عِ دُلْ اِ] (اِخ) (خواجه...) ابن خواجه محمد عتیق‌الله. از وزرای سلطان حسین بایقرا، و برادرزن خواجه قوام‌الدین نظام‌الملک‌بن شهاب‌الدین اسماعیل خوافی. وی مردی حکیم و کم‌آزار و رعیت‌پرور و در عین حال شراب‌خواره و شهوت‌ران بود. در اواسط روزگار دولت سلطان حسین‌میرزا (صاحبقران) به منصب وزارت رسید و در حدود بیست سال در این مقام بود و سرانجام در روز یکشنبه بیست و یکم رمضان سال ۹۰۴ هـ. ق. مورد مؤاخذهٔ سلطان قرار گرفت و دستگیر شد. و چندی پس از آن خواجه نظام‌الملک مذکور نیز دستگیر شد و در یک روز به قتل رسیدند. (از دستور الوزرای خوندمیر ص ۴۳۰ و ۴۳۲) (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۱۸ و ۲۱۹)

عمادالاسلام. [عِ دُلْ اِ] (اِخ) ابوساعدبن محمدبن احمد حنفی. متوفی در سال ۴۳۲ هـ. ق. قاضی نیشابور. او راست: کتاب‌الاعتقاد. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ج ۲ ص ۱۳۹۳). و نیز رجو به ابوساعد (ابن محمدبن...) شود.

عمادالدوله. [عِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) ابراهیم طفغاج‌بن نصر، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به عمادالدوله. از سلاطین ایلک‌خانیهٔ ترکستان. رجوع به ابراهیم طفغاج و آل‌افراسیاب و عمادالدولهٔ ایلک‌خانی شود.

عمادالدوله. [عِ دُدْ / دَ لَ] (اِخ) ابوالخیر. وی پدر خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی، وزیر غازان‌خان و اولجایتو است. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۴۸۸ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو ص ۴۱ شود.

عمادالدوله. [عِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوکالنجار (یا کالیجار) مرزبان‌بن سلطان‌الدوله شجاع‌بن بهاءالدولهٔ دیلمی، ملقب به عزالملوک عمادالدوله یا عمادلدین الله یا عماد دین‌الله. هفتمین تن از دیالمهٔ فارس. رجوع به ابوکالنجار (مرزبان‌بن سلطان‌الدوله...) و عماد لدین‌الله شود.

عمادالدوله. [عِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) بوزان[1] بن الفقشت. حاکم قزوین. وی غلام‌زادهٔ سلطان ملکشاه سلجوقی بود و پس از اینکه فخرالمعالی شرفشاه‌بن محمدجعفر در سال ۴۸۴ هـ. ق. درگذشت، این عمادالدوله به حکومت قزوین منصوب گشت و با پسرش الفقشت، مجموعاً پنجاه‌ویک سال حکومت کردند. (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ نوائی ص ۷۹۶).

عمادالدوله. [عِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) تورانشاه‌بن قاورد سلجوقی، ملقب به عمادالدوله و محیی‌الدین. چهارمین از سلاجقهٔ کرمان است. رجوع به عمادالدولهٔ سلجوقی شود.

عمادالدوله. [عِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) عبدالملک‌بن احمدبن یوسف‌بن احمد جذامی ملقب به عمادالدوله. از امرای دولت هودی. رجوع به عمادالدولهٔ هودی شود.

عمادالدوله. [عِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) علی‌بن بویهٔ دیلمی، اولین از دیالمهٔ فارس. رجوع به عمادالدولهٔ دیلمی (علی‌بن...) شود.

عمادالدوله. [عِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) قاوردبیک‌بن چغری‌بیک، مشهور به قرارسلان و ملقب به عمادالدین یا عمادالدوله. اولین تن از سلاجقهٔ کرمان. رجوع به قاورد (ابن چغری‌بیک...) و قرارسلان (عمادالدوله...) شود.

عمادالدوله. [عِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) محمدبن محمودبن سبکتکین، ملقب به عمادالدوله. رجوع به عمادالدولهٔ غزنوی (محمدبن...) شود.

عمادالدوله. [عِ دُدْ دَ لَ] (اِخ) مسعودبن ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین، ملقب به عمادالدوله. رجوع به عمادالدولهٔ غزنوی (مسعودبن...) شود.

عمادالدولهٔ ایلک‌خانی. [عِ دُدْ دَ لَ یِ لَ] (اِخ) ابراهیم‌بن طفغاج‌بن نصر، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به عمادالدوله. از سلاطین ایلک‌خانیهٔ تاکستانی بود که از حدود سال ۴۴۰ - ۴۶۰ هـ. ق. سلطنت کرد. و نام او را سلطان قلج طمغاج‌خان ابراهیم نیز آورده‌اند. رجوع به ابراهیم طفغاج و آل‌افراسیاب و طبقات سلاطین اسلام ص۱۲۲ و تعلیقات چهارمقالهٔ نظامی عروضی ص ۲۲۹ شود.

عمادالدولهٔ دیلمی. [عِ دُدْ دَ لَ یِ دَ لَ] (اِخ) علی‌بن بویهٔ دیلمی ملقب به عمادالدوله. اولین از سلاطین دیلمی فارس (۳۲۰ - ۳۳۸ هـ. ق.). وی به همراه دو برادر کهتر خویش رکن‌الدوله حسن و معزالدوله احمد در اوان قیام داعیان علوی در گیلان و طبرستان بر کارداران امرای سامانی، در عداد یاران ماکان‌بن کاکی سردار دیلمی، درآمد. و پس از پریشانی احوال ماکان کاکی، این سه برادر به خدمت مرداویج‌بن زیار پیوستند و مرداویج مقدم آنان را گرامی داشت و هر کدام را مأمور قسمتی از عراق عجم کرد. از آن جمله علی (عمادالدوله) را نامزد کرج[2] کرد. وی در کرج (کرمرود، کرج ابودلف) با مردم و عمال مرداویج با مهربانی و مدارا رفتار کرد. سپس به فتح قلاع اطراف کرج پرداخت و به زودی در آن نواحی صاحب قدرت گردید. و در سال ۳۲۱ هـ. ق. اصفهان را که در آن هنگام مظفربن یاقوت بر آن حکومت می‌کرد تسخیر کرد و چند ماهی بیش در آنجا نبود که مرداویج به سبب نگرانی خاطری که از عمادالدوله داشت، برادر خویش وشمگیر را با سپاهی انبوه برای دفع عمادالدوله بدانجا گسیل داشت. علی‌بن بویه نیز بدون جنگ و ستیز اصفهان را تخلیه کرد، و به ارجان، که ابوبکربن یاقوت بر آن حکومت می‌کرد، رفت و در ماه ذی‌حجهٔ سال ۳۲۱ هـ. ق. آنجا را تسخیر کرد. و به تدریج تا اواخر این سال سایر نواحی فارس را مسخر ساخت و سرانجام پس از جنگ سختی که با یاقوت حاکم شیراز کرد آنجا را نیز تحت نفوذ خویش درآورد. در این اوان مرداویج دست به تهیهٔ سپاهی عظیم جهت راندن عمادالدوله از شیراز زد، ولی اجل مهلتش نداد و در سال ۳۲۳ به دست جمعی از غلامان ترک خود به قتل رسید و به این ترتیب عمادالدوله از شر دشمنی قوی‌پنجه رهایی یافت. عمادالدوله در سال ۳۲۲ برادر خویش رکن‌الدوله حسن را مأمور فتح کرمان کرد و او بدون هیچگونه مقاومت از طرف اهالی، کرمان را تصرف کرد و بدین ترتیب دربار خلافت، کلیه متصرفات خود را در ایران از دست بداد. عمادالدوله در سال ۳۲۹ هـ. ق. در حین قلع و قمع شورشیان و مخالفان خویش، تا طبرستان پیش رفت، و در سال ۳۳۱، برادرش احمد، خوزستان را نیز جزء متصرفات آل‌بویه درآورد. عمادالدوله در سال ۳۳۷ سخت مریض شد و کارها را به برادرزادهٔ خویش عضدالدوله واگذاشت و خود در سال ۳۳۸ درگذشت. عمادالدوله در تمام مدت امارت خود با مردم مهربانی کرد و بساط عدل و انصاف را در سراسر قلمرو خویش گستراند. برای اطلاع بیشتر راجع به این امر رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ دیالمه و غزنویان، تألیف عباس پرویز. تاریخ ابن اثیر، حوادث سال ۳۲۱ به بعد. تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص ۴۱۵ - ۴۱۸. ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۷. الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۷۵. تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۲۲ - ۴۲۷ و... احوال و اشعار رودکی، تألیف سعید نفیسی ص ۴۲۷. آثار الباقیهٔ بیرونی ص ۱۳۳ دستورالوزراء خوندمیر ص۱۱۵. معجم‌الانساب زامباور ص ۳۲۲. طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۶. قاموس الاعلام ج ۴ ص۳۱۵۷. تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۳۶۴. تاریخ عمومی اقبال ج ۱.

عمادالدولهٔ دیلمی. [عِ دُدْ دَ لَ یِ دَ لَ]

۱ - نام وی به صورت بوژان و توران نیز ضبط شده است. رجوع به تاریخ گزیده حاشیهٔ ص۴۲۷ شود.

۲ - کرج، نزدیک سلطنت‌آباد و بین اصفهان و همدان واقع است.

(اخ) مرزبان‌بن سلطان‌الدوله ابی‌شجاع‌بن بهاءالدولهٔ دیلمی، مکنی به ابوکالنجار (یا ابوکالیجار) و ملقب به عزالملوک یا عمادلدین‌الله یا عمادالدوله. هفتمین از دیالمهٔ فارس. رجوع به ابوکالنجار (مرزبان‌بن سلطان‌الدوله) و عمادلدین‌الله شود.

عمادالدولهٔ سلجوقی. [عِ دُدْ دَ لَ یِ سَ] (اِخ) تورانشاه‌بن قاورد، ملقب به عمادالدوله و محیی‌الدین. چهارمین از سلاجقهٔ کرمان است که از سال ۴۷۷ تا ۴۹۰ هـ.ق. سلطنت کرد. وی شخصی دانش‌پرور بود و در زمان او مساجد و مدارس و خانقاهها و بیمارستانهای متعددی بنا شد. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۳۳۵ (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۵) (از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف صفا ج ۲ ص ۲۴۴ از تاریخ سلجوقیان کرمان، تألیف محمدبن ابراهیم). و نیز رجوع به تورانشاه (ابن...) شود.

عمادالدولهٔ سلجوقی. [عِ دُدْ دَ لَ یِ سَ] (اِخ) قاوردبیک‌بن چغری‌بیک، مشهور به قراارسلان و ملقب به عمادالدین یا عمادالدوله. اولین از سلاجقهٔ کرمان. رجوع به قاورد (ابن چغری‌بیک...) و قراارسلان (عمادالدوله) شود.

عمادالدولهٔ غزنوی. [عِ دُدْ دَ لَ یِ غَ نَ] (اِخ) لقب محمدبن محمودبن سبکتکین غزنوی است. وی پس از درگذشت پدرش سلطان محمود در غزنین به تخت سلطنت نشست و چون مسعود از اصفهان و ری به خراسان بازگشت و رجال دولت و سرداران جانب محمد را رها کردند و به مسعود پیوستند، این مرد به حکم برادر در قلعهٔ مندیش سالی چند محبوس و کور شد. و بعد از قتل مسعود یک سال دیگر حکومت کرد و در سال ۴۳۴ هـ.ق. به دست برادرزادهٔ خود مودود به قتل آمد. رجوع به محمد (ابن محمود غزنوی) شود.

عمادالدولهٔ غزنوی. [عِ دُدْ دَ لَ یِ غَ نَ] (اِخ) لقب مسعودبن ابراهیم‌بن مسعودبن محمودبن سبکتکین، از سلاطین سلسلهٔ غزنوی است. وی بعد از پدر خود سلطان ابراهیم، شانزده سال سلطنت کرد و در سال ۵۰۸ هـ.ق. درگذشت. رجوع به مسعود (ابن ابراهیم غزنوی) شود.

عمادالدولهٔ هودی. [عِ دُدْ دَ لَ یِ] (اِخ) عبدالملک‌بن احمدبن یوسف‌بن احمد جذامی، ملقب به عمادالدوله. وی از بنی‌هود و یکی از امرای دولت هودی است در سرقسطهٔ[1] اندلس. در سال ۵۰۳ هـ.ق. پس از درگذشت پدرش به حکومت رسید. و چند سال بعد الفونس طاغی[2] بر سرزمین او دست یافت و وی ناچار در قلعهٔ «روطة» از قلاع سرقسطه اقامت کرد و در سال ۵۱۳ هـ.ق. / ۱۱۱۹ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از ابن‌خلدون ج ۴ ص ۱۶۳ و الحلل الموشیة لسان‌الدین ابن خطیب ص ۷۱). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۲۳ و معجم‌الانساب زامباور ص ۹۰ شود.

عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) مکنی به ابوالبرکات. وزیر سلطان مسعودبن محمد سلجوقی. رجوع به عمادالدین درگزینی شود.

عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) (سید...) از مقاطعان فارس در دورهٔ ایلخانی. در سال ۶۷۸ هـ.ق. که سوغُنجاق یا سونجاق، سردار مشهور مغول به امر اباقاخان، برای ترمیم خرابیها و رفع تعدیات عمال دیوانی به شیراز آمد، پس از برخی اصلاحات که کرد، ترتیب مقاطعهٔ بلاد را موقوف داشت و یکی از مقاطعان آنجا را یعنی خواجه نظام‌الدین که آبادی بلوکش از دیگران بیشتر بود به نیابت معین کرد و خود به اردوی اباقا مراجعت نمود. اما سیدعمادالدین که خود از مقاطعان فارس بود بر جاه و مقام خواجه نظام‌الدین رشک برده از خدمتگزاری نسبت به سوغنجاق سرپیچی کرد و سوغنجاق به نایب خود دستور داد تا وی را زندانی و در کشیدن حساب او سختگیری کردند. سیدعمادالدین پس از رهایی از بند با مخالفان سوغنجاق همداستان شد به اردوی اباقاخان رفت و شرحی از تعدیات عمال سوغنجاق بیان داشت و در نتیجه خود سیدعمادالدین به همراهی دو تن دیگر مأمور رسیدگی به حساب عمال فارس مخصوصاً خواجه نظام‌الدین شد. چندی بعد اباقاخان درگذشت و سلطان احمد به جای وی جلوس کرد و سیدعمادالدین از جانب او به وزارت مملکت فارس منصوب گشت. اما پس از گذشتن یک سال سلطان احمد فرمان حکومت شیراز را به نام اتابک ایش‌خاتون که آخرین بازماندهٔ اتابکان سلغوری فارس بود، صادر کرد و ایش‌خاتون، وزارت خود را به عهدهٔ خواجه نظام‌الدین گذارد. در این احوال تخت ایلخانی به دست ارغون‌خان افتاده بود و او حکومت بر و بحر فارس را به عهدهٔ سیدعمادالدین گذارد. لذا سیدعمادالدین در رمضان سال ۶۸۳ هـ.ق. به شیراز آمد و به سرکوبی و تنبیه مخالفان خود پرداخت و برای خویش دستگاهی ملوکانه ترتیب داد و به ایش‌خاتون که نزد مردم شیراز سخت محترم بود اعتنائی نکرد. ایش‌خاتون از این رفتار سید رنجیده شد و از بزرگان شهر محضری گرفت بدین مضمون که چون سیدعمادالدین در حق مردم بداندیش بود جهت مصلحت ملک، به قتل رسید. سرانجام در بیست‌ویکم شوال سال ۶۸۳ هـ.ق. در حالی که سید سرگرم تهیهٔ وسایل لشکرکشی برای دفع طایفهٔ نکودری (که از سیستان عزم غارت فارس کرده بودند) بود، به دست کسان اتابک به قتل رسید. ایش‌خاتون و عمال او را به تبریز احضار کرد و آنان را به «یرغو» نشاند و محکوم به جریمه‌ای سنگین به مبلغ پنجاه تومان در حق ورثهٔ سیدعمادالدین و کسان او کرد. (از تاریخ مغول عباس اقبال صص ۳۹۳ - ۳۹۵).

عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) (شیخ...) از شعرای نیمهٔ اول قرن سیزدهم هـ.ق. (۱۱۸۰ - ۱۲۴۹ هـ.ق.). تولد و وفات او در حمص بود و او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین از اعلام الادب ادهم جندی ج ۲ ص ۶۶).

عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) صاحب بلخ. رجوع به عمادالدین بلخی شود.

عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالواحدبن علی‌بن سرور مقدسی عمادی مکنی به ابواسحاق و ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (ابراهیم‌بن عبدالواحدبن...) شود.

عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) ابن سلمه. هندوشاه نخجوانی نام او را جزء وزرای دولت سلجوقی آورده است و ذکری از اخبار و احوال وی نکرده است. رجوع به تجارب‌السلف نخجوانی چ عباس اقبال ص ۲۸۲ شود.

عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) ابن مشطوب. نام وی احمدبن امیر یوسف سیف‌الدین علی‌بن احمدبن ابی‌الهیجاءبن عبدالله‌بن ابی‌خلیل‌بن مرزبان هکاری، مشهور به ابن‌مشطوب و ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالعباس است. از امرای بزرگ دولت صلاحیه در نابلس. رجوع به ابن‌مشطوب شود.

عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) احمدبن ابراهیم واسطی حنبلی، ملقب به عمادالدین. از علمای اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هـ.ق. رجوع به احمد (ابن ابراهیم...) شود.

عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) احمدبن امیر محمد، ملقب به عمادالدین. پنجمین از آل‌مظفر. رجوع به عمادالدین مظفری شود.

عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) احمدبن امیر یوسف سیف‌الدین علی‌بن احمدبن ابی‌الهیجاءبن عبدالله‌بن ابی‌خلیل‌بن مرزبان هکاری، مشهور به ابن مشطوب و ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالعباس. از امرای بزرگ دولت صلاحیه در نابلس. رجوع به ابن مشطوب شود.

1 - Zaragoza.

2 - Alphonse 1er, Le Batailleur.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) احمدبن علاءالدین ابی‌بکربن قماج، ملقب به عمادالدین. وی صاحب قلعهٔ ترمذ بود. در سال ۵۵۱ هـ .ق. سلطان غیاث‌مسعودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی از نزد غزان گریخته و از جیحون عبور کرد و به قلعهٔ ترمذ نزد ابن عمادالدین احمد آمد و پس از چندی به واسطه حدوث برخی از وقایع ناچار به ترک آن قلعه گشت. رجوع به اخبار الدولة السلجوقیة چ لاهور ص۱۲۳ و ۱۲۴ شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) احمد زاکانی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین زاکانی شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) ادریس‌بن علی‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حمزه، مکنی به ابوموسی و ملقب به عمادالدین. وی از اهالی صنعاء و از اشراف و امرای یمن، و شخصی ادیب و تاریخ‌دان و سوارکاری ماهر بود. او نزد مؤید رسولی صاحب یمن تقرب داشت و در سال ۶۹۹ هـ .ق.به امارت «قمعة» رسید و مدتی نیز نامزد امامت زیدیة گردید. او راست: کنزالاخیار فی معرفة السیر و الاخبار؛ که خلاصه‌ای است از تاریخ ابن اثیر به اضافه اخبار عراق و مصر و شام تا سال ۷۱۳ هـ .ق.و اخبار یمن تا سال ۷۱۴ هـ .ق.وفات او در سال ۷۱۴ هـ .ق. / ۱۳۱۴ م. بوده است. (از الاعلام زرکلی از العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۳۲۴ و آداب اللغة العربیة ج ۳ ص ۲۰۴ و الدرر الکامنة ج ۱ ص ۳۴۵ و ملحق البدر الطالع ص ۵۲).

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن احمدبن سعید حلبی شافعی، مشهور به ابن اثیر و ملقب به عمادالدین. متوفی به سال ۶۹۹ هـ .ق.رجوع به اسماعیل (ابن احمدبن...) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن باطیش موصلی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالمجد و مشهور به ابن باطیش. رجوع به ابن باطیش و اسماعیل (ابن هبةالله ابن سعد...) و اسماعیل (ابن باطیش موصلی) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن رضی‌الدین بابا افتخاری، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین افتخاری شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن عادل ایوبی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوطاهر و مشهور به الملک الصالح. رجوع به عمادالدین ایوبی (اسماعیل‌بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن علی‌بن محمودبن عمربن شاهنشاه‌بن ایوب ایوبی، ملقب به عمادالدین و الملک الصالح و الملک المؤید، و مکنی به ابوالفداء. از ایوبیان دمشق و حماة. رجوع به ابوالفداء و اسماعیل (ابن علی‌بن شاهنشاه...) و اسماعیل (ابن علی‌بن محمودبن عمربن...) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن عمربن کثیر قرشی بصری یا بصروی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالفداء و مشهور به ابن کثیر. از علمای دمشق در قرن هشتم هـ .ق. رجوع به ابن کثیر (عمادالدین...) و اسماعیل (ابن عمربن...) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن ناصربن قلاوون، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک الصالح. هفدهمین از ممالیک بحری مصر. رجوع به صالح شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) اسماعیل‌بن هبةالله‌بن سعد، ملقب به عمادالدین و مشهور به ابن باطیش. از علمای قرن هفتم هـ .ق.و معاصر ابن خلکان. رجوع به ابن باطیش و اسماعیل (ابن هبةالله‌بن...) و اسماعیل (ابن باطیش موصلی) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) اسماعیل بخاری، ملقب به عمادالدین. رجوع به عماد بخاری شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) پهلوان‌بن هزاراسب، ملقب به عمادالدین. سومین تن از اتابکان لر بزرگ. رجوع به عمادالدین اتابکی (پهلوان‌بن...) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن محمدبن حسن طبرسی یا طبری مازندرانی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین طبری و حسن طبری شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) حسین‌بن حسون مصری سخاوی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به عمادالدین و مشهور به قوی و سخاوی. رجوع به عمادالدین سخاوی شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) حسین‌بن محمد فقیه شافعی، ملقب به عمادالدین. از علمای قرن هشتم هـ .ق.رجوع به حسین (ابن محمد شافعی) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) ذوالفقاربن محمدبن معبدبن حسن حسنی مروزی، مکنی به ابوالصمصام و ابوالوضاح و ملقب به عمادالدین معروف به سیدعمادالدین. رجوع به عمادالدین مروزی شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) ذوالفقاربن مَعَدّ حسینی مروزی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین مروزی (ذوالفقاربن محمدبن...) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) ذوالفنون‌بن محمدبن گمشتکین‌بن دانشمند، ملقب به عمادالدین. چهارمین تن از امرای بنی‌دانشمند در «سیواس». رجوع به عمادالدین دانشمندی شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) زکریابن محمود (یا محمد)بن محمود انصاری قاضی قزوینی، مکنی به ابویحیی یا ابوعبدالله و ملقب به جمال‌الدین و عمادالدین یا عمیدالدین و مشهور به عماد قزوینی. از ادبا و فقهای قرن هفتم هـ .ق. رجوع به قزوینی (زکریابن محمود...) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) زنگی‌بن ارسلان‌شاه، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک المنصور. پدر او ارسلان‌شاه که از اتابکان موصل بود، در مرض موت، فرزند بزرگتر خود یعنی این عمادالدین زنگی را به ضبط بعضی از قلاع نامزد کرد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۵۶ شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) شاهفور (یا شهفور یا شاهپور)بن طاهربن محمد اسفراینی شافعی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین اسفراینی شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) شاهنشاه‌بن محمدبن زنگی‌بن مودودبن زنگی‌بن آق‌سنقر، ملقب به عمادالدین. سومین تن از اتابکان سنجار. رجوع به عمادالدین زنگی (شاهنشاه‌بن محمدبن...) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) (قاضی...) عبدالجباربن احمدبن عبدالجبار رازی، ملقب به عمادالدین. امام معتزله. رجوع به عبدالجبار (ابن احمدبن عبدالجبار...) و عمادالدین رازی شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) عبدالرحمان‌بن احمدبن محمد دشتی اسپهانی، متخلص به جامی. شاعر و ادیب مشهور قرن نهم هـ .ق.لقب مشهورش نورالدین است. رجوع به جامی (نورالدین عبدالرحمان‌بن احمدبن...) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) عبدالرحیم‌بن شیخ‌الاسلام احمدبن ابی‌الحسن نامقی جامی ملقب به عمادالدین. وی یکی از چهارده فرزند شیخ‌الاسلام معین‌الدین ابونصر احمد نامقی بود که به صفت علم و عمل اتصاف داشت و نام او در تاریخ حبیب‌السیر مذکور است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۲۳ شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) عبدالعزیز، ملقب به عمادالدین و مشهور به مولانازاده. رجوع به عمادالدین ابهری شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) عبدالعظیم حسنی قزوینی. رجوع به عمادالدین قزوینی (عبدالعظیم...) شود.

عمادالدین. [ع دُ دی] (اِخ) عثمان‌بن عادل ایوبی، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک العزیز. رجوع به عمادالدین ایوبی

(عثمان‌بن عادل...) شود.
عمادالدین. [عَ دُدْ دی] (اِخ) عثمان‌بن یوسف، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک العزیز، از ایوبیان مصر. رجوع به عمادالدین ایوبی شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) علی‌بن عبدالملک‌بن ابی‌الغنائم بندنیجی، ملقب به عمادالدین. فقیه و مورخ قرن هفتم هـ.ق. رجوع به علی بندنیجی شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) علی‌بن علی استرآبادی مازندرانی، ملقب به عمادالدین. فقیه قرن دهم هـ.ق.رجوع به علی استرآبادی (ابن علی...) شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمد، ملقب به عمادالدین و مشهور به ابن محیا عباسی. نسب‌شناس قرن هشتم هـ.ق. رجوع به علی عباسی (ابن محمد...) شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی جوینی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه قرن پنجم هـ.ق. رجوع به علی جوینی (ابن محمدبن علی...) شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی کیاهراسی طبرستانی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد کیا. از فقهای نیمهٔ دوم قرن پنجم هـ.ق.رجوع به علی کیا هراسی شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) علی‌بن یعقوب‌بن شجاع‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن محمدبن ابی‌زهران موصلی شافعی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابی‌زهران. قاری قرن هفتم هـ.ق. رجوع به علی موصلی (ابن یعقوب‌بن...) شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) علی کرمانی، ملقب به عمادالدین و متخلص به عماد و مشهور به عماد فقیه و خواجه عماد فقیه. از عرفای قرن هشتم هـ.ق.رجوع به عمادالدین کرمانی شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) عمربن عبدالحمیدبن عبدالعزیزبن اسماعیل‌بن عبدالجباربن محمدبن عبدالعزیزبن ماک، از ذریهٔ ماکان‌بن کاکی دیلمی. وی از بزرگان قزوین و قاضی آنجا بود و حمداللّه مستوفی دربارهٔ او گوید «... صاحب دیانت بود، موصوف به صفات حمیده. تمیز میان ظالم و مظلوم به اقصی‌الغایة کردی... در مدةالعمر هیچ قضیه به خلاف شرع و راستی قطع نکرد و بدین سبب او را ثالث‌العمرین خواندند». رجوع به تاریخ گزیدهٔ حمداللّه مستوفی ص ۸۱۱ شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) عمر

قضوی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین قضوی شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) فضل‌اللّه‌بن علاءالدین طوسی مشهدی، ملقب به عمادالدین. از عرفای اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هـ.ق.رجوع به عمادالدین طوسی (فضل‌اللّه‌بن...) شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) فضل‌اللّه ابیوردی، ملقب به عمادالدین (شیخ...) رجوع به عمادالدین ابیوردی شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) قاوردبیک‌بن چغری‌بیک، مشهور به قراارسلان و ملقب به عمادالدین یا عمادالدوله. نخستین تن از سلاجقهٔ کرمان بود و از سال ۴۲۳ تا ۴۶۵ هـ.ق. سلطنت کرد. رجوع به قاورد (ابن چغری‌بیک) و قراارسلان (عمادالدوله...) شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن صفی‌الدین ابی‌الفرج محمدبن نفیس ابی‌الرجاء حامدبن محمدبن عبداللّه‌بن علی‌بن محمود اصفهانی، مکنی به ابوعبداللّه و ملقب به عمادالدین و کاتب و معروف به کاتب اصفهانی و عماد کاتب و ابن اخی‌العزیز. فقیه اواخر قرن ششم هـ.ق.رجوع به کاتب اصفهانی و عمادالدین کاتب شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی‌بن حمزهٔ طوسی مشهدی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طوسی و ابن حمزه. از علمای امامیهٔ قرن ششم هـ.ق.رجوع به عماد طوسی و ابن حمزه شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمدبن علی طبری آملی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین. از علمای شیعهٔ قرن ششم هـ.ق.رجوع به عمادالدین طبری شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمد دمشقی عمادی حنفی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (محمدبن...) شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) محمودبن احمد فارابی، ملقب به ابوالقاسم. رجوع به عمادالدین فارابی شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) (امیر...) محمود اصفهانی، ملقب به عمادالدین. وزیر امیر نجم‌الدین ثانی. رجوع به عمادالدین اصفهانی شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) محمود (سید...) جنابذی، ملقب به عمادالدین. وزیر میرزا الغ‌بیک. رجوع به عمادالدین جنابذی شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) (خواجه...)

محمود گاوان، ملقب به عمادالدین و مشهور به خواجه جهان. وی در گلبرکه بود و سلطان حسین میرزا بایقرا، سید کاظمی را به رسالت نزد او فرستاد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۳۴ شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) محمود کرمانی، ملقب به عمادالدین. وزیر «اخی‌جوق» در آذربایجان. رجوع به عمادالدین کرمانی (محمود...) شود.
عمادالدین. [عِ دُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) مسعود سمنانی، وزیر امیر تیمور گورکانی. رجوع به عمادالدین سمنانی شود.
عمادالدین آملی. [عِ دُدْ دی نِ مُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمدبن علی طبری آملی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین. از علمای شیعهٔ قرن ششم هـ.ق.رجوع به عمادالدین طبری شود.
عمادالدین ابهری. [عِ دُدْ دی نِ اَ هَ] (اِخ) عبدالعزیز، ملقب به عمادالدین. در دو مورد از تاریخ حبیب‌السیر نام او آمده است، یکی جزء سادات و مشایخ معاصر شاهرخ‌بن امیر تیمور گورکانی، که در آنجا گوید وی سرآمد علمای روزگار بود و در اواخر عمر به عزم گذراندن حج اسلام از خراسان روانهٔ مکه و مدینه شد و در مراجعت در ولایت شام در قریهٔ «علا» در روز هجدهم رجب سال ۸۴۳ هـ.ق.درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۵). در جای دیگر در ذیل سادات و بزرگان معاصر سلطان حسین‌میرزا بایقرا نام او را آورده و گوید: خواجه عمادالدین عبدالعزیز، مشهور به مولانازادهٔ ابهری، عالمی متبحر و در علم حدیث و فقه حنفی و شافعی مهارت داشت و در زمان خاقان منصور (سلطان حسین‌میرزا بایقرا) به نام امیر نظام‌الدین علیشیر «مشکوة» را شرح نوشت. اما پیش از آنکه آن کتاب شهرت یابد، آن دولت منقرض گشت و عمادالدین سالها در مدرسهٔ خاقان سعید شاهرخ‌میرزا و مدرسهٔ سلطانی و خانقاه اخلاصیه به درس اشتغال داشت. و در همان سال که امیر مرتاض از هرات به جانب قندهار رفت، مولانازاده نیز راه هند پیش گرفت و دیگر از وی خبر نیامد و در ولایت سند درگذشت. (از حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ص۳۴۹ و ۳۸۲).
عمادالدین ابیوردی. [عِ دُدْ دی نِ اَ وَ] (اِخ) شیخ فضل‌اللّه ابیوردی، ملقب به عمادالدین. وی از عرفای معاصر سلطان حسین‌میرزا بایقرا بود. و صاحب تاریخ حبیب‌السیر، در شرح حال شیخ جلال‌بن محمدبن عبدالملک آرد که این شیخ عمادالدین فضل‌اللّه ابیوردی به هرات آمد و شیخ جلال مجذوب او شده با وی به ابیورد

رفت و مدت هفت سال در صحبت وی گذراند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۵۷ شود.

عمادالدین اتابکی. [عِ دُدْ دی نِ اَ بَ] (اِخ) پهلوان‌بن هزاراسب، ملقب به عمادالدین. سومین از اتابکان لر بزرگ است. وی پس از پدرش «هزاراسب» در سال ۶۲۶ هـ.ق.حکومت لرستان[1] را به دست گرفت و تا سال ۶۴۶ هـ.ق.که درگذشت این مقام را داشت و پس از او برادرش نصرةالدین کلجه به حکومت رسید. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص۴۴۴ و ۴۴۸). و نیز رجوع به «اتابکان لرستان» و تاریخ حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۳۲۷ شود.

عمادالدین اتابکی. [عِ دُدْ دی نِ اَ بَ] (اِخ) زنگی‌بن آقسنقر حاجب، ملقب به عمادالدین. سرسلسلهٔ اتابکان موصل و الجزیره و شام. رجوع به عمادالدین زنگی (زنگی‌بن آق‌سنقر...) شود.

عمادالدین اتابکی. [عِ دُدْ دی نِ اَ بَ] (اِخ) زنگی‌بن مودودبن زنگی‌بن آق‌سنقر، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالفتح. از اتابکان سنجار. رجوع به عمادالدین زنگی (زنگی‌بن مودود...) و ابوالفتح (زنگی ...) شود.

عمادالدین اتابکی. [عِ دُدْ دی نِ اَ بَ] (اِخ) شاهنشاه‌بن محمدبن زنگی‌بن مودودبن زنگی‌بن آق‌سنقر، ملقب به عمادالدین. سومین تن از اتابکان سنجار. رجوع به عمادالدین زنگی (شاهنشاه‌بن محمدبن...) شود.

عمادالدین ارتقی. [عِ دُدْ دی نِ اُ تُ] (اِخ) علی الپی، ملقب به عمادالدین و مشهور به العادل. یازدهمین تن از امرای ارتقیهٔ ماردین. رجوع به علی ارتقی شود.

عمادالدین استرابادی. [عِ دُدْ دی نِ اِ تَ] (اِخ) علی‌بن علی استرآبادی مازندرانی، ملقب به عمادالدین. فقیه قرن دهم هـ.ق. رجوع به علی استرابادی (ابن علی...) شود.

عمادالدین اسفراینی. [عِ دُدْ دی نِ اِ فَ] (اِخ) (امام...) شاهفور (یا شهفور یا شاهپور)بن طاهربن محمد اسفراینی شافعی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به عمادالدین. متوفی به سال ۴۷۱ هـ.ق.او راست: تاج التراجم فی تفسیر القرآن للاعاجم، که از کتب مهم تفسیر به زبان فارسی است و مشهور به «تفسیر اسفراینی» میباشد. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص ۹۰۳). و نیز رجوع به کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۲۶۸ و اسفراینی (ابوالمظفر...) شود.

عمادالدین اصفهانی. [عِ دُدْ دی نِ اِ فَ] (اِخ) محمود اصفهانی (امیر...)، ملقب به عمادالدین. وی از جانب امیر یاراحمد اصفهانی مشهور به امیر نجم ثانی، وزیر و صاحب اختیار امور ملکی و مالی خراسان بود. و ذکر برخی اقدامات او در تاریخ حبیب‌السیر آمده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۲۹ و ۵۳۲ شود.

عمادالدین افتخاری. [عِ دُدْ دی نِ اِ تِ] (اِخ) (ملک...). نام او اسماعیل و ملقب به عمادالدین، و پدرش ملک رضی‌الدین بابا است. وی از شعرای اوایل عهد ابوسعید بهادرخان بود و حمدالله مستوفی گوید که اشعارش بهتر از شعر پدرش است. رجوع به تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ نوائی ص ۷۴۲ شود.

عمادالدین ایوبی. [عِ دُدْ دی نِ اَیْ یو] (اِخ) اسماعیل‌بن عادل ایوبی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوطاهر و مشهور به الملک الصالح. از ایوبیان بود و از سال ۶۱۵ تا ۶۴۴ هـ.ق. در «بصری» و سپس در دمشق حکومت کرد. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۱۵۵).

عمادالدین ایوبی. [عِ دُدْ دی نِ اَیْ یو] (اِخ) اسماعیل‌بن علی‌بن محمودبن عمربن شاهنشاه‌بن ایوب ایوبی، ملقب به عمادالدین و الملک الصالح و الملک المؤید و مکنی به ابوالفداء. از ایوبیان دمشق و حماة. رجوع به ابوالفداء و اسماعیل (ابن علی‌بن شاهنشاه...) و اسماعیل (ابن علی‌بن شاهنشاه...) و اسماعیل (ابن علی‌بن محمودبن عمربن...) شود.

عمادالدین ایوبی. [عِ دُدْ دی نِ اَیْ یو] (اِخ) (الملک الناصر) عثمان‌بن صلاح‌الدین یوسف، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک العزیز و مکنی به ابوالفتح. دومین از امرای ایوبی مصر بود که در بیست‌وهفتم صفر سال ۵۸۹ هـ.ق.به جای پدر خویش به سلطنت نشست و در بیست‌وهفتم محرم سال ۵۹۵ هـ.ق. درگذشت. (از طبقات سلاطین اسلام استانلی لین‌پول ص ۶۷) (معجم‌الانساب زامباور ص ۱۵۰).

عمادالدین ایوبی. [عِ دُدْ دی نِ اَیْ یو] (اِخ) عثمان‌بن عادل ایوبی، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک العزیز (غیر از الملک العزیزبن الملک الناصر). وی از ایوبیان بود که از سال ۶۰۸ هـ.ق.الی ۶۳۰ هـ.ق.در بانیاس و سبیه حکومت کرد. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۱۵۴).

عمادالدین بحری. [عِ دُدْ دی نِ بَ] (اِخ) اسماعیل‌بن ناصربن قلاوون، ملقب به عمادالدین و مشهور به الملک الصالح. هفدهمین از ممالیک بحری مصر است. رجوع به صالح شود.

عمادالدین بخاری. [عِ دُدْ دی نِ بُ] (اِخ) اسماعیل بخاری، ملقب به عمادالدین. رجوع به عماد بخاری شود.

عمادالدین بصروی. [عِ دُدْ دی نِ بَ رَ] (اِخ) اسماعیل‌بن عمربن کثیر قرشی بصری یا بصروی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالفداء و مشهور به ابن کثیر. از علمای دمشق در قرن هشتم هـ.ق. رجوع به ابن کثیر (عمادالدین...) و اسماعیل (ابن عمربن...) شود.

عمادالدین بلخی. [عِ دُدْ دی نِ بَ] (اِخ) وی صاحب بلخ بود و از امرا و بزرگانی به شمار می‌رفت که سلطان محمد خوارزمشاه در زمان حیات خود آنان را زندانی ساخته بود. ترکان‌خاتون که با حرم سلطان محمد و کودکان خردسال و نفایس خزاین قصد ترک خوارزم (در هنگام حملهٔ مغول) داشت به این خیال که فتنهٔ مغول به زودی خواهد خوابید و سلطنت خوارزمشاهیان مستقر خواهد گردید این امرا و بزرگان را که عمادالدین نیز از آنان بود، به آب جیحون انداخت تا مبادا بعدها مدعی خوارزمشاهیان گردند. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۳).

عمادالدین بندنیجی. [عِ دُدْ دی نِ بَ دَ] (اِخ) علی‌بن عبدالملک‌بن ابی‌الغنائم بندنیجی، ملقب به عمادالدین. فقیه و مورخ قرن هفتم هـ.ق.رجوع به علی بندنیجی شود.

عمادالدین جامی. [عِ دُدْ دی نِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن احمدبن محمد دشتی اسپهانی، متخلص به جامی. شاعر و ادیب مشهور قرن نهم هـ.ق.لقب اصلی او عمادالدین و لقب مشهورش نورالدین است. رجوع به جامی (نورالدین عبدالرحمان‌بن احمدبن...) شود.

عمادالدین جنابذی. [عِ دُدْ دی نِ جَ بَ] (اِخ) محمود جنابذی (جنابدی، گنابادی) ملقب به عمادالدین. وزیر میرزا الغ‌بیک. پدر او سیدزین‌العابدین مدتی وزارت امیر تیمور گورکانی و میرزا شاهرخ را عهده‌دار بود و پس از فوت پدر، وی در ملازمت میرزا شاهرخ به سر می‌برد. در سال ۸۴۷ هـ.ق.امیر جلال‌الدین فیروزشاه که در واقع صاحب اختیار ملک و مال بود، سیدعمادالدین را به ضبط ولایت بلخ تعیین کرد و او روانهٔ

---

[1] - لرستان یعنی اراضی لرنشین، مقارن استیلای مغول به دو قسمت تقسیم می‌شد: لر بزرگ و لر کوچک. لر بزرگ را امروز کوه گیلویه و بختیاری نامند، و لر کوچک همان است که حالیه آن را لرستان گویند. بنابراین منظور از لرستان در اینجا همان کوه گیلویه و بختیاری است. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۴۲ شود.

قبةالاسلام بلخ گردید. سرانجام پس از درگذشت میرزا شاهرخ، چون میرزا الغ‌بیک را فتح خراسان دست داد این سیدعمادالدین را مورد لطف قرار داده وزارت خویش به وی سپرد و او تا آخر عمر در این منصب باقی بود. (از دستورالوزراء خوندمیر ص ۳۶۲). و رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۶۳۱ و ۶۳۳ و ج ۴ ص ۲۱ شود.

عمادالدین جوینی. [عِ دُدْ دی نِ جُ وَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی جوینی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن. فقیه قرن پنجم هـ . ق. رجوع به علی جوینی (ابن محمدبن علی...) شود.

عمادالدین حسنی. [عِ دُدْ دی نِ حَ سَ] (اِخ) عبدالعظیم حسنی قزوینی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین قزوینی (عبدالعظیم...) شود.

عمادالدین حلبی. [عِ دُدْ دی نِ حَ لَ] (اِخ) اسماعیل‌بن احمدبن سعید حلبی شافعی، مشهور به ابن اثیر و ملقب به عمادالدین. متوفی بسال ۶۹۹ هـ . ق. رجوع به اسماعیل (ابن احمدبن...) شود.

عمادالدین حنبلی. [عِ دُدْ دی نِ حَمْ بَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم واسطی حنبلی، ملقب به عمادالدین. از علمای اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هـ . ق. رجوع به احمد (ابن ابراهیم واسطی...) شود.

عمادالدین دانشمندی. [عِ دُدْ دی نِ نِ مَ] (اِخ) ذوالنون‌بن محمدبن گمشتکین‌بن دانشمند، ملقب به عمادالدین. چهارمین تن از امرای دانشمندیه (بنی‌دانشمند) بود که در «سیواس» حکومت میکردند. وی یک بار از سال ۵۳۷ تا حدود ۵۵۰ هـ . ق. سلطنت کرد و بار دوم در سال ۵۶۴ هـ . ق. با لقب ناصرالدین به سلطنت نشست و تا سال ۵۶۹ هـ . ق. که سال درگذشت اوست حکومت راند. (از معجم الانساب زامباور ص ۲۲۱). نیز رجوع به ذوالنون (ابن محمدبن...) شود.

عمادالدین درگزینی. [عِ دُدْ دی نِ دَ گَ] (اِخ) مکنی به ابوالبرکات. وزیر مسعودبن محمد سلجوقی، در آن زمان که فرمانفرمای عراق بود و پیش از رسیدنش به سلطنت. نسبت او از جانب پدر به بنی‌سلمه که آثارشان در عراقین مشهور است می‌رسد. و مادرش خواهرزادهٔ قوام‌الدین ابوالقاسم درگزینی بود. عمادالدین را چون هوس وزارت در سر افتاد از عراق به خراسان رفته خدمات شایانی به سلطان سنجر نمود و خواستهٔ خود را به سمع او رساند. سلطان سنجر نیز سلطان مسعود را که در آن زمان فرمانفرمای عراق بود وادار کرد که وزارت خود را به عمادالدین دهد. و وی مدتی در این منصب بود. اما به واسطهٔ عداوت و سعایت کمال‌الدین ثابت و مؤیدالدین مرزبان که از ملازمان قدیمی سلطان بودند، سلطان مسعود وی را معزول کرد و امر وزارت به کمال‌الدین محمد خازن داد. (از دستورالوزراء خوندمیر ص ۲۱۱) (حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۲۴). و نیز رجوع به اخبارالدولة السلجوقیة چ لاهور ص ۱۲۲ و آثار الوزراء عقیلی چ دانشگاه ص ۲۶۰ شود.

عمادالدین دمشقی. [عِ دُدْ دی نِ دِ مَ] (اِخ) محمدبن محمدبن محمد دمشقی عمادی حنفی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (محمدبن محمدبن...) شود.

عمادالدین رازی. [عِ دُدْ دی نِ] (اِخ) (قاضی...) عبدالجباربن احمدبن عبدالجبار رازی، ملقب به عمادالدین. وی امام معتزله و معاصر فخرالدولهٔ دیلمی بود. رجوع به عبدالجبار (ابن احمدبن عبدالجبار...) و تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ نوایی ص۴۱۸ و ۴۱۹ و ۶۹۷ شود.

عمادالدین ریحان. [عِ دُدْ دی نِ رَ] (اِخ) از ملازمان سلطان ناصرالدین محمودبن ملک شمس‌الدین التمش. در سال ۶۵۰ هـ . ق. که سلطان ناصرالدین محمود به جانب لاهور و اوچهه و ملتان عزیمت میکرد به واسطهٔ سعایت این عمادالدین ریحان، سلطان بر الغ‌خان امیر غیاث‌الدین بلبن خرد خشم گرفت و تفصیل آن در تاریخ حبیب‌السیر آمده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۴ شود.

عمادالدین زاکانی. [عِ دُدْ دی نِ] (اِخ) احمد. وی از مردم قزوین بود. و اتابک سعدبن زنگی سلغری به وقت آنکه از خوارزمشاه خلاص شد به قزوین آمد و در خانهٔ این عمادالدین احمد، در محلهٔ ارداق منزل کرد. قحطی عظیم بود و عمادالدین او را نمی‌شناخت و با این حال خدماتی پسندیده به وی کرد. و اتابک سعد چون به پادشاهی فارس بازرسید وی را بدانجا دعوت کرد و اکرام فراوان کرد. (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ نوائی ص۷۹۳).

عمادالدین زنگی. [عِ دُدْ دی نِ زَ] (اِخ) (اتابک شهید...). زنگی‌بن آق‌سنقر حاسب، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالجواد. سرسلسلهٔ اتابکان موصل و الجزیره و شام. وی از غلامان ترک ملکشاه بود که از سال ۴۷۸ تا ۴۸۷ هـ . ق. در حلب از جانب تتش نیابت میکرد و در آخر کار بر او قیام کرد و اسیر شد. اما پدر او آق‌سنقر از جانب سلطان محمود سلجوقی به امارت بغداد منصوب شده بود و چون در روز جمعهٔ نهم ذیقعدهٔ سال ۵۲۰ هـ . ق. در مسجد جمعهٔ موصل به دست یکی از فدائیان ملاحده به قتل رسید، پسرش عمادالدین زنگی در سال ۵۲۱ به جای وی نشست. او نخستین کس از این طایفه است که لقب «سلطان» بر وی اطلاق کردند. او به غایت مهیب‌خلقه و عظیم‌الرأس بود و در میدان شجاعت گوی مسابقت از امثال و اقران میربود. و در همین سال به فرمان المسترشد بالله عباسی و سلطان مغیث‌الدین محمود سلجوقی، موصل نیز جزء حکومت وی شد. و در سال ۵۲۳ هـ . ق. حماة و حمص را تسخیر کرد و در سال ۵۲۴ حلب را نیز بگشود. و در سال ۵۳۴ دیاربکر و کردستان به قلمرو وی افزوده گشت. و در سال ۵۴۱ هـ . ق. به عزم فتح قلعهٔ «جعبر» شتافت و آن را محاصره کرد و در این محاصره نزدیک به ظفر و پیروزی بود که در شب پنجم ربیع‌الثانی همین سال سیصد تن از غلامان زنگی اتفاق کردند و او را به قتل رساندند. و از آن تاریخ وی به «اتابک شهید» ملقب گشت و ممالک او به دو پسرش سیف‌الدین غازی و نورالدین محمود رسید. اشتهار عمدهٔ عمادالدین زنگی در امر جهاد او در مقابل صلیبی‌ها است و او در واقع پیشقدم سلطان صلاح‌الدین به شمار میرفت. (از حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۵۱) (طبقات سلاطین اسلام استانلی لین‌پول ص ۱۴۳) (معجم‌الانساب زامباور ص ۳۴۱ و...). و رجوع به «اتابکان الجزیره و شام» در همین لغت‌نامه و اخبارالدولة السلجوقیة چ لاهور ص ۱۰۸ و ۱۹۶ شود.

عمادالدین زنگی. [عِ دُدْ دی نِ زَ] (اِخ) زنگی‌بن مودودبن زنگی‌بن آق‌سنقر، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالفتح. وی نخستین از اتابکان سنجار بود و در سال ۵۶۶ هـ . ق. به حکومت رسید و از سال ۵۷۸ تا ۵۷۹ حلب نیز جزء قلمرو حکومت وی بود. او در محرم سال ۵۹۴ هـ . ق. درگذشت. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۳۴۱). و نیز رجوع به ابوالفتح (زنگی...) و «اتابکان سنجار» و ابن خلکان ج ۱ ص ۱۹۴ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۵۴ شود.

عمادالدین زنگی. [عِ دُدْ دی نِ زَ] (اِخ) شاهنشاه‌بن محمدبن زنگی‌بن مودودبن زنگی‌بن آق‌سنقر، ملقب به عمادالدین. وی سومین از اتابکان سنجار بود و در سال ۶۱۶ هـ . ق. در آن ناحیه سلطنت کرد. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۳۴۱). و رجوع به «اتابکان سنجار» شود.

عمادالدین زوزنی. [عِ دُدْ دی نِ زَوْ زَ] (اِخ) از شعرای قرن هشتم هـ . ق. مشهور به عماد زوزنی و ملک عماد خوافی زوزنی. وی از شعرای عهد سلاجقه و مداح طغانشاه و اهل زوزن و از تلامذهٔ سیدحسن غزنوی بود.

وی پس از مدتی مداحی، به ارشاد امام غزالی ترک دنیا گفت. و قدم به دایرهٔ سیر و سلوک و تصوف گذاشت. این دو بیت از اشعار اوست که در حین استیذان ورود به مجلس غزالی گفته‌است:

خرد را دوش می‌گفتم که این کهنه جهان از کی
شد از غوغای شیطان و ز سودای هوی خالی
خرد گفتا عجب دارم که می‌دانی و می‌پرسی
بعهد علم غزالی، بعهد علم غزالی.

عماد زوزنی را دربارهٔ تاریخ وفات زین‌الدین ابوبکر تایبادی (متوفی در سال ۷۹۱ هـ .ق.) قطعه شعری است که در تاریخ حبیب‌السیر منقول است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۹ از قاموس الاعلام ج ۵ ص ۳۲۰۵ و سفینةالشعراء ص ۳۳) (الذریعه ج ۹ ص ۷۶۶ از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ج ۱ ص ۴۲ و آتشکدهٔ آذر ص ۷۷ و نفحات‌الانس و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۵۲ و روز روشن ص ۴۷۴). نیز رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۴۱ و ج ۳ ص ۵۴۳ شود.

عمادالدین سخاوی. [عِ دُدْ دی نِ سَ] (اِخ) حسین‌بن حسون مصری سخاوی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به عمادالدین و مشهور به سخاوی و قوی. وی ادیب و شاعر و نحوی بود و به سال ۵۸۳ هـ .ق. در مصر درگذشت. این دو بیت از اوست:

ما سمعنا من الفضائل طرا
فی قدیم‌الاخبار أو فی الحدیث
فهو وقف علی الصحابة ماضٍ
منتهاه إلی رواة الحدیث.

(از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۷۲ از روضات الجنات ص ۴۹۳).

عمادالدین سراوی. [عِ دُدْ دی نِ ؟] (اِخ) وی مستوفی سلیمان‌خان حاکم قراباغ بود. و در آن هنگام ملک اشرف‌بن تیمورتاش‌بن امیر چوپان به همراهی یاغی‌باستی به کمک این سلیمان‌خان آمده بودند، عمادالدین سراوی می‌خواست با خدعهای روابط بین ملک اشرف و یاغی‌باستی و امیر سیورغان را تیره سازد. ولی این نقشهٔ او آشکار شد و بر دست ملک اشرف به قتل رسید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۳۴ شود.

عمادالدین سلجوقی. [عِ دُدْ دی نِ سَ] (اِخ) قاوردبیک‌بن چغری‌بیک. مشهور به قرارسلان و ملقب به عمادالدین یا عمادالدوله. نخستین تن از سلاجقهٔ کرمان بود و از سال ۴۲۳ تا ۴۶۵ هـ .ق. سلطنت کرد. رجوع به قاورد (ابن چغری‌بیک...) و قرارسلان (عمادالدوله...) شود.

عمادالدین سمنانی. [عِ دُدْ دی نِ سِ] (اِخ) (سید...) علاءالملک. وی از جمله کسانی بود که با نواب خواجه سعدالدین محمد ساوجی در آزار خواجه رشیدالدین طبیب همکاری کرد. و آنگاه که خواجه سعدالدین و دیگران به یاسا رسیدند. این سید عمادالدین سمنانی را مردم در سوم ذی‌حجهٔ سال ۷۱۱ هـ .ق. با کشیدن میل در چشمان او، نابینا کردند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۹۳) (تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص ۶۰۸).

عمادالدین سمنانی. [عِ دُدْ دی نِ سِ] (اِخ) (خواجه...). مسعود سمنانی، ملقب به عمادالدین. وی از بزرگ‌زادگان سمنان بود و دیرزمانی وزارت امیر تیمور گورکانی را به عهده داشت. و در هنگامی که امیر تیمور گورکانی به محاصرهٔ بغداد اشتغال داشت این خواجه عمادالدین مسعود سمنانی به تیر یکی از دشمنان به قتل رسید. (از دستورالوزراء خوندمیر ص ۳۴۱) (حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۵۰۰ و ۵۰۱) شود.

عمادالدین شافعی. [عِ دُدْ دی نِ فِ] (اِخ) احمدبن ابراهیم واسطی شافعی مکنی به ابوالعباس. از علمای اواخر قرن هفتم هـ .ق. رجوع به احمد (ابن ابراهیم واسطی حنبلی) شود.

عمادالدین شافعی. [عِ دُدْ دی نِ فِ] (اِخ) اسماعیل‌بن احمدبن سعید حلبی شافعی، مشهور به ابن اثیر و ملقب به عمادالدین. متوفی به سال ۶۹۹ هـ .ق. رجوع به اسماعیل (ابن احمدبن...) شود.

عمادالدین شافعی. [عِ دُدْ دی نِ فِ] (اِخ) حسین‌بن محمد فقیه شافعی، ملقب به عمادالدین. از علمای قرن هشتم هـ .ق. رجوع به حسین (ابن محمد شافعی) شود.

عمادالدین شافعی. [عِ دُدْ دی نِ فِ] (اِخ) شاهپوربن طاهربن محمد اسفراینی شافعی، مکنی به ابوالمظفر و ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین اسفراینی شود.

عمادالدین شافعی. [عِ دُدْ دی نِ فِ] (اِخ) علی‌بن یعقوب‌بن شجاع‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن محمدبن ابی‌زهران موصلی شافعی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن ابی‌زهران. قاری و تجویددان قرن هفتم هـ .ق. رجوع به علی موصلی (ابن یعقوب‌بن...) شود.

عمادالدین شیرازی. [عِ دُدْ دی نِ] (اِخ) متخلص به نسیمی. از شعرای نیمهٔ اول قرن نهم هـ .ق. رجوع به عمادالدین نسیمی شود.

عمادالدین شیرازی. [عِ دُدْ دی نِ] (اِخ) (میر...). مشهور به عماد شیرازی. رجوع به عماد شیرازی شود.

عمادالدین طبری. [عِ دُدْ دی نِ طَ بَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن محمدبن حسن طبری (یا طبرسی) مازندرانی، ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد طبرسی. از فقهای بزرگ امامیه و معاصر محقق حلی و خواجه نصیر طوسی بود. وی در سال ۶۹۸ هـ .ق. حیات داشت. او راست: ۱ - احوال السقیفة یا کامل‌السقیفة. ۲ - الاربعون حدیثا فی فضائل امیرالمؤمنین (ع) و اثبات امامته. این کتاب چون به نام بهاءالدین محمد جوینی (صاحب دیوان) نوشته شده است آن را به نام «اربعین بهائی» نیز می‌نامند. کتاب‌فوق نیز به همین جهت به «کامل بهائی» شهرت دارد. ۳ - اسرارالائمة، یا اسرارالامامة، که در سال ۶۹۸ هـ .ق. تألیف شده است. ۴ - بضاعةالفردوس. ۵ - تحفةالابرار، به پارسی، در اصول دین. ۶ - جوامع الدلائل و الاصول فی امامة آل‌الرسول. ۷ - العمدة فی اصول الدین و فروعه الفرضیة و النقلیة. ۸ - عیون‌المحاسن. ۹ - الکفایة فی الامامة. ۱۰ - معارف‌الحقائق. ۱۱ - مناقب الطاهرین فی فضائل اهل البیت المعصومین. ۱۲ - المنهج فی فقه العبادات و الادعیة و الآداب الدینیة. ۱۳ - النقض علی معالم فخرالدین الرازی. ۱۴ - نهج‌الفرقان الی هدایةالایمان. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۷ از روضات الجنات ص ۱۶۹ و الذریعة). و نیز رجوع به حسن طبری (ابن علی‌بن...) شود.

عمادالدین طبری. [عِ دُدْ دی نِ طَ بَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی کیاهراسی طبرستانی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد کیا. از فقهای نیمهٔ دوم قرن پنجم هـ .ق. رجوع به علی کیاهراسی شود.

عمادالدین طبری. [عِ دُدْ دی نِ طَ بَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن محمدبن علی طبری آملی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین. وی از علمای شیعهٔ اواسط قرن ششم هـ .ق. و از تلامذهٔ شیخ ابوعلی‌بن شیخ طوسی بود. و شاذان‌بن جبرئیل و قطب راوندی (متوفی در ۵۷۳ هـ .ق.) از وی روایت کنند. او در سال ۵۶۰ هـ .ق. از بعضی مشایخ خود اجازه داشته است. او راست: ۱ - بشارةالمصطفی لشیعة المرتضی. ۲ - الزهد و التقوی. ۳ - الفرج فی الاوقات والمخرج بالبینات. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۲۹ از روضات الجنات ص ۴۹۱. و مستدرک‌الوسائل ص ۴۷۶).

عمادالدین طوسی. [عِ دُدْ دی نِ] (اِخ) فضل‌الله‌بن علاءالدین طوسی مشهدی، ملقب به عمادالدین. از عرفای عهد شاه اسماعیل صفوی. وی از مریدان حاج محمد خبوشانی، مشهور به مخدوم اعظم (متوفی

۹۳۷ هـ .ق.) بوده‌است و در اندک زمانی در طریق تصوف پیش رفته از مشایخ بزرگ شد و از پیر خود اجازهٔ ارشاد داشته و شرحی بر لوایح عبدالرحمان جامی نوشته است. شهادت او بنابر نقل قاضی نوراللّه در سال ۹۱۴ هـ .ق. در مشهد در حال حیات مرشد خود بود و در همان شهر دفن گردید. از اشعار اوست:

بر درگه دوست تحفه جز جان نبری
دردت چو دهند نام درمان نبری
بی درد ز درد عشق نالان گشتی
خاموش، که عرض دردمندان نبری.

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۰۱ از ریاض العارفین ص ۲۰۰ و اواسط مجالس المؤلفین).

عمادالدین طوسی. [عِ دُدْ دی نِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حمزهٔ طوسی مشهدی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طوسی و ابن حمزه. از علمای امامیهٔ قرن ششم هـ .ق. رجوع به عماد طوسی و ابن حمزه شود.

عمادالدین عباسی. [عِ دُدْ دی نِ عَبْ با] (اِخ) علی‌بن محمد، ملقب به عمادالدین و مشهور به ابن‌محیا عباسی. نسب‌شناس قرن هشتم هـ .ق. رجوع به علی عباسی (ابن محمد...) شود.

عمادالدین عراقی. [عِ دُدْ دی نِ عِ] (اِخ) (سید...) از شعرای دربار سلطان حسین بایقرا معاصر میر علیشیر نوایی. رجوع به عمادالدین یزدی شود.

عمادالدین عمادی. [عِ دُدْ دی نِ عِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالواحدبن علی‌بن سرور مقدسی عمادی، مکنی به ابواسحاق و ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (ابراهیم‌بن عبدالواحدبن...) شود.

عمادالدین عمادی. [عِ دُدْ دی نِ عِ] (اِخ) محمدبن محمد دمشقی عمادی حنفی، ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (محمدبن محمد...) شود.

عمادالدین غزنوی. [عِ دُدْ دی نِ غَ نَ] (اِخ) وی شاعر بود و برخی او را فرزند مختاری غزنوی دانند. و نیز برخی شهرت او را «عمادی غزنوی» گفته‌اند. او را دیوانی است. (از الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۶۶ از آتشکدهٔ آذر ص۱۱۳ و مسرت ص ۵۳۱).

عمادالدین فارابی. [عِ دُدْ دی نِ] (اِخ) محمودبن احمد فارابی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالقاسم. متوفی در سال ۶۰۷ هـ .ق. او راست: خالصة‌الحقائق لما فیه من اسالیب الدقائق، که دارای پنجاه باب بوده و مشتمل بر برگزیده‌هائی از اخبار و آثار و سخنان بزرگان و نیز حکم و اشعار است و در سال ۵۹۷ هـ .ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ج ۱ ص ۶۹۹).

عمادالدین فضلوی. [عِ دُدْ دی نِ فَ لَ] (اِخ) مشهور به عماد لر. لقب او در تاریخ گزیده «فضلوی» و در حبیب‌السیر «فضولی» است. وی از مداحان و مصاحبان شمس‌الدین محمد جوینی صاحب دیوان، و از معاصران اباقاخان‌بن هلاکوخان بود. خواجه شمس‌الدین گاهی با وی شطرنج می‌باخت و بین آنان کلماتی به زبان مطایبه ردوبدل می‌شد که در تاریخ حبیب‌السیر و تاریخ گزیده آمده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۱۷ و تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۲۳ و مجالس النفائس میرعلیشیر نوائی چ حکمت ص ۳۴۳ و الذریعه ج ۹ ص ۷۶۸ و روز روشن ص ۴۷۴ شود.

عمادالدین فضولی. [عِ دُدْ دی نِ فُ] (اِخ) یا فضلوی، مشهور به عماد لر. از مصاحبان خواجه شمس‌الدین محمد جوینی. رجوع به عمادالدین فضلوی شود.

عمادالدین قرشی. [عِ دُدْ دی نِ قُ رَ] (اِخ) اسماعیل‌بن عمربن کثیر قرشی بصری یا بصروی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالفداء و مشهور به ابن کثیر. از علمای دمشق در قرن هشتم هـ .ق. رجوع به ابن کثیر (عمادالدین...) و اسماعیل (ابن عمربن...) شود.

عمادالدین قزوینی. [عِ دُدْ دی نِ قَزْ] (اِخ) زکریابن محمود (یا محمد)بن محمود انصاری قاضی قزوینی، مکنی به ابویحیی یا ابوعبداللّه و ملقب به جمال‌الدین و عمادالدین یا عمیدالدین و مشهور به عماد قزوینی. از ادبا و فقهای قرن هفتم هـ .ق. رجوع به قزوینی (زکریابن محمود...) شود.

عمادالدین قزوینی. [عِ دُدْ دی نِ قَزْ] (اِخ) عبدالعظیم حسنی قزوینی (سید...) ملقب به عمادالدین. از سادات و نقبای بزرگ قزوین بود و در تقوی و پرهیزکاری شهرت داشت. او را املاک بسیاری نیز بوده است. (از تاریخ گزیدهٔ حمداللّه مستوفی چ نوائی ص ۷۹۸).

عمادالدین قضوی. [عِ دُدْ دی نِ قَ ضَ] (اِخ) عمر قضوی، ملقب به عمادالدین. وی از جمله بزرگان قزوین بود. حمداللّه مستوفی دربارهٔ او گوید که جد این خاندان «فخرالدین فخرآور» در دیوان قضا وکالت می‌کرد و بدین سبب آنها را «قضوی» خوانند. پسرش عزالدین ابی‌العز به خدمتکاری امیر آیتغمش مملوک اتابک محمدبن ایلدگز درآمد. و این عمادالدین عمر، نبیرهٔ اوست که به وقت آنکه خلیفه به دست مغول شهید شد و امیر بوقا امارت بغداد یافت وی نایب امیر بوقا شد. عمادالدین عمر در اجرای خیرات و رفع رسوم ناپسندیده سعی بلیغ کرد بدین سبب در بغداد نامش بلند شد و بغدادیان او را «ثالث العمرین» لقب دادند. رجوع به تاریخ گزیدهٔ حمداللّه مستوفی چ نوائی ص ۸۰۹ شود.

عمادالدین کاتب. [عِ دُدْ دی نِ تِ] (اِخ) محمدبن صفی‌الدین ابی‌الفرج محمدبن نفیس‌الدین ابی‌الرجاء حامدبن محمدبن عبداللّه‌بن علی‌بن محمود اصفهانی، مکنی به ابوعبداللّه و ملقب به عمادالدین و کاتب، و معروف به کاتب اصفهانی و عماد کاتب و ابن اخی العزیز. فقیه شافعی مذهب قرن ششم هـ .ق. رجوع به کاتب اصفهانی و مآخذ ذیل که در ریحانة الادب ذکر شده است شود: معجم‌الادباء ج۱۹ ص ۱۱. تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص۱۸۸. قاموس الاعلام ج۵ ص۳۲۰۴. کشف‌الظنون. الاعلام زرکلی چ ۲ ج۷ ص۲۵۳. وفیات الاعیان ج ۲ ص۷۴. الاعلام بتاریخ الاسلام. مرآة‌الزمان ج۸ ص۵۰۴. الطبقات الکبرای سبکی ج ۴ ص۹۷. الوافی صفدی ج ۱ ص۱۳۳. المختصر ابی‌الفداء ج۳ ص ۱۰۰. کتاب‌الروضتین ج ۱ ص ۱۴۰ و ج۲ ص۲۴۴. الدراس نعیمی ج ۱ ص۴۰۸. المختصر المحتاج‌الیه ص۱۲۲. مفتاح السعادهٔ طاش کبری ج ۱ ص۲۱۴. آداب اللغة العربیة ج۳ ص۶۱. معجم‌المؤلفین ج ۱۱ ص۲۰۴. الجامع المختصر ابن ساعی ج۹ ص۶۱. البدایهٔ ابن کثیر ج۱۳ ص ۳۰. مرآة الجنان یافعی ج۳ ص۴۹۲. شذرات الذهب ابن عماد ج۴ ص۳۳۲. ایضاح المکنون بغدادی ج۲ ص۹۲.

عمادالدین کرمانی. [عِ دُدْ دی نِ کِ] (اِخ) (خواجه...). نام او علی و لقبش عمادالدین و تخلصش عماد و شهرتش عماد فقیه است. وی از مشایخ عرفا و شعرای کرمان در قرن هشتم هـ .ق. و معاصر خواجه حافظ شیرازی و امیر مبارزالدین و شاه شجاع بود. و این دو پادشاه نسبت به او اخلاص می‌ورزیدند. عماد فقیه در کرمان زاویه و خانقاهی داشت و با مقام فقاهت به سرودن اشعار می‌پرداخت. و بیشتر اشعاری که از او باقیست غزل می‌باشد. وی در سال ۷۷۲ یا ۷۷۳ هـ .ق. در کرمان درگذشت و در خانقاه خود دفن شد. او را علاوه بر غزلیات، پنج مثنوی است که مشهورترین آنها یکی «محبت‌نامهٔ بیدلان» و دیگری «مونس‌الابرار» و سه‌دیگر «محبت‌نامه» است. و یک نسخه از دیوان او که در حیات خودش در سال ۷۶۳ هـ .ق. با خط نسخ نوشته شده به شمارهٔ «۱۸۲» در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود است. (از ریحانة الادب ج

۳ ص ۱۲۹ از قاموس الاعلام ج ۵ ص ۳۲۰۶) (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۵۲). و نیز رجوع به مآخذ ذیل شود: حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۳۱۵ و ۵۲۰. الذریعهٔ آقابزرگ طهرانی ج ۹ ص ۷۶۶. امتحان‌الفضلاء ج ۱ ص ۳۱۹. آتشکدهٔ آذر ص ۱۲۰. رجال حبیب‌السیر ص ۸۳. نتایج الافکار ص ۴۶۵. تذکرهٔ حسینی ص ۲۰۷. زندگی عماد فقیه تألیف ناظرزادهٔ کرمانی.

عمادالدین کرمانی. [عِ دُدْ دی نِ کِ] (اِخ) (خواجه...) محمود کرمانی، ملقب به عمادالدین. وزیر «اخی‌جوق» در آذربایجان. چون «جانی‌بیک‌خان» درگذشت پسرش «بیردی‌بیک‌خان» که حاکم آذربایجان بود به تختگاه پدر روانه شد. در این بین شخصی «اخی‌جوق» نام به مدد جمعی از امرای ملک اشرف‌بن تیمور تاش‌بن امیر چوپان (که به دست جانی‌بیک‌خان به قتل رسیده بود)، بر آذربایجان استیلا یافت و منصب وزارت خود را به این خواجه عمادالدین محمود کرمانی و امیر ابوبکربن خواجه علیشاه جیلانی داد. اما چندی بعد در سال ۷۵۹ هـ.ق. سلطان اویس‌بن امیر شیخ حسن بزرگ از بغداد لشکر کشیده اخی‌جوق را منهزم ساخت در نتیجه وزارت این دو تن نیز به نهایت رسید. (از دستور الوزراء خوندمیر ص ۳۳۷) (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۳۷).

عمادالدین کیاهراسی. [عِ دُدْ دی نِ هَرْ را] (اِخ) علی‌بن محمدبن علیِ کیاهراسی طبرستانی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد کیا. از فقهای نیمهٔ دوم قرن پنجم هـ.ق. رجوع به علی کیاهراسی شود.

عمادالدین لر. [عِ دُدْ دی نِ لُ] (اِخ) ملقب به فضلوی یا فضولی. از مصاحبان شمس‌الدین محمد جوینی صاحب‌دیوان. رجوع به عمادالدین فضلوی شود.

عمادالدین مازندرانی. [عِ دُدْ دی نِ زَ دَ] (اِخ) علی‌بن علی استرآبادیِ مازندرانی ملقب به عمادالدین. فقیه قرن دهم هـ.ق. رجوع به علی استرآبادی (ابن علی...) شود.

عمادالدین مروزی. [عِ دُدْ دی نِ مَرْ وَ] (اِخ) ذوالفقاربن محمدبن معبدبن حسن حسنی مروزی، مکنی به ابوالصمصام و ابوالوضاح و ملقب به عمادالدین و مشهور به سیدعمادالدین. نام او را به صورت «سیدذوالفقاربن مَعَدّ حسینی مروزی» نیز آورده‌اند. وی از علما و فقهای نامی امامیه در قرن ششم هـ.ق. بود که از شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰ هـ.ق.) و سیدمرتضی (متوفی ۴۳۶ هـ.ق.) و دیگران روایت می‌کند. و خود از مشایخ روایت ابن‌شهرآشوب و قطب راوندی و دیگران بوده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۰۷ از هدیة العارفین ص ۲۳ و مستدرک الوسائل ص۴۹۵ و تنقیح المقال).

عمادالدین مشرف. [عِ دُدْ دی نِ مُ رِ] (اِخ) از نواب دیوان سلطان محمد خوارزمشاه. پس از حرکت ترکان‌خاتون از خوارزم (در هنگام حملهٔ مغول)، زمام امور کشور به دست سپهسالار علی (کوه‌دروغان) افتاد و او چون شخصی بی‌کفایت بود دو تن از نواب دیوان خوارزمشاه یعنی ابن‌عمادالدین مشرف و شرف‌الدین وکیل، به خوارزم آمدند و به نام خوارزمشاه به ادارهٔ دیوان خوارزم مشغول گردیدند. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۳).

عمادالدین مظفری. [عِ دُدْ دی نِ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) احمدبن امیرمحمد، ملقب به عمادالدین. پنجمین تن از آل‌مظفر بود و از سال ۷۸۶ تا ۷۸۹ هـ.ق. در کرمان سلطنت کرد. (از دستورالوزراء خوندمیر ص۲۴۶) (معجم‌الانساب زامباور ص ۳۷۹) (طبقات سلاطین اسلام استانلی لین‌پول ص ۲۲۲). نیز رجوع به «آل‌مظفر» و احمد (سلطان عمادالدین...) شود.

عمادالدین مقدسی. [عِ دُدْ دی نِ مَ دِ / مُ قَدْ دَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالواحدبن علی‌بن سرور مقدسی عمادی، مکنی به ابواسحاق و ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادی (ابراهیم‌بن عبدالواحدبن...) شود.

عمادالدین موصلی. [عِ دُدْ دی نِ مَ / مو صِ] (اِخ) اسماعیل‌بن باطیش موصلی، ملقب به عمادالدین و مکنی به عمادالدین و مشهور به ابن باطیش. رجوع به ابن باطیش و اسماعیل (ابن هبةالله‌بن سعد...) و اسماعیل (ابن باطیش موصلی) شود.

عمادالدین موصلی. [عِ دُدْ دی نِ مَ / مو صِ] (اِخ) علی‌بن یعقوب‌بن شجاع‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن محمدبن ابی‌زهران موصلی شافعی، ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن‌ابی‌زهران. قاری و تجویددان قرن هفتم هـ.ق. رجوع به علی موصلی (ابن یعقوب‌بن...) شود.

عمادالدین نسیمی. [عِ دُدْ دی نِ نَ] (اِخ) (سید...) شیرازی، متخلص به نسیمی. وی از شعرا و عرفای شیراز بود که اصول طریقت را از سید شاه فضل شیرازی نعیمی فراگرفت و دیوان اشعارش بالغ بر سه‌هزار بیت است. او را در سال ۸۳۷ هـ.ق. در شیراز به دار آویختند. ولی برخی گویند که وی در حلب به قتل رسید. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۹۳ از ریاض العارفین ص ۴۰۲).

عمادالدین واسطی. [عِ دُدْ دی نِ سِ] (اِخ) احمدبن ابراهیم واسطی حنبلی، ملقب به عمادالدین. از علمای اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هـ.ق. رجوع به احمد (ابن ابراهیم...) شود.

عمادالدین هکاری. [عِ دُدْ دی نِ هَ کَ کا] (اِخ) احمدبن امیر یوسف سیف‌الدین علی‌بن احمدبن ابی‌الهیجاءبن عبدالله‌بن ابی‌خلیل‌بن مرزبان هکاری، مشهور به ابن مشطوب و ملقب به عمادالدین و مکنی به ابوالعباس. از امرای بزرگ دولت صلاحیه در نابلس. رجوع به ابن مشطوب شود.

عمادالدین یزدی. [عِ دُدْ دی نِ یَ] (اِخ) (سید...). وی از جملهٔ شعرای دربار سلطان حسین بایقرا و معاصر میر علیشیر نوائی است. و میر علیشیر در «مجالس النفایس» گوید که او عراقی است و مولدش در یزد بود. و چون به هری رفت قانون می‌نواخت و از سلطان و نیز از مردم خراسان التفات بسیار یافت اما عقل معاش نداشت و هرچه یافت ضایع ساخت. رجوع به مجالس النفایس چ حکمت ص ۲۱۲ و ۳۱۲ شود.

عمادالشبا. [عِ دُشْ شَ] (اِخ)[1] موضعی است به مصر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از معجم البلدان).

عمادالفقراء. [عِ دُلْ فُ قَ] (اِخ) میرزا محسن خطاط اردبیلی شیرازی، ملقب به عمادالفقراء و متخلص به حالی. وی شاعر بود و در سال ۱۳۷۳ هـ.ق. درگذشت. او را دیوانی است که در دو مجلد به چاپ رسیده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۲۲۶ و ۷۶۶).

عمادالقراء. [عِ دُلْ قُرْ را] (اِخ) هبةالله‌بن یحیی‌بن محمدبن یحیی شیرازی‌الاصل، مشهور به ابن هراس و ملقب به عمادالقراء، و شمس الائمة و العلماء، و افضل‌الدین و مکنی به ابوطالب. مقری بود و تا سال ۵۶۰ هـ.ق. در قید حیات بوده است. او راست: ۱- البستان. ۲- البهجة فی القراءات السبع. (از معجم‌المؤلفین از شدالازار شیرازی ص ۲۶۶ و طبقات القراء ابن جزری ج ۲ ص ۳۵۳).

عمادالکتاب. [عِ دُلْ کُتْ تا] (اِخ) میرزا محمدحسین سیفی قزوینی، ملقب به عمادالکتاب. از استادان خوش‌نویس خط نستعلیق و مروج کتابچه‌های «رسم‌المشق». وی در قزوین در ۲۷ فروردین سال ۱۲۸۵ هـ.ق. متولد شد و غالب عمرش به کتابت و تعلیم خط نستعلیق گذشت. از جملهٔ کارهای او کتابت نسخهٔ شاهنامهٔ معروف به «امیربهادری» است که در تهران به چاپ رسیده است. عمادالکتاب در سال ۱۳۳۴

۱ - در تاج‌العروس با الف یائی (الشبی) ضبط شده است.

هـ.ق. در کمیتهٔ مجازات که به‌توسط میرزا ابراهیم‌خان منشی‌زاده و اسدالله‌خان ابوالفتح‌زاده در تهران تشکیل یافته بود داخل و به تحریر بیانیه‌های آن کمیته مأمور شد. در سال ۱۳۳۵ هـ.ق. که دولت اعضای کمیتهٔ مزبور را دستگیر کرد عمادالکتاب مأمور به توقف در قم گردید و مدتها در آنجا تحت نظر بود تا آنکه در عهد سلطنت رضاشاه پهلوی آزاد و در دفتر مخصوص دربار مأمور تحریرات گردید. و سرانجام در بیست‌وششم تیرماه سال ۱۳۱۵ هـ.ش. / ۲۷ ربیع‌الثانی ۱۳۵۵ هـ.ق. در تهران درگذشت. (از وفیات معاصرین به قلم محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال پنجم شمارهٔ ۶ و ۷).

عمادالملک. [ع دُلْ مُ] (اِخ) ابن نظام‌الملک. وی فرزند خواجه نظام‌الملک، وزیر ملک بوری‌برس‌بن الب‌ارسلان بود. بعد از فوت ملکشاه سلجوقی، خراسان دچار اغتشاش و اضطراب بود. و ملک ارسلان ارغون‌بن الب‌ارسلان به تدریج بر همهٔ خراسان مسلط گشت و در این هنگام سلطنت سلجوقی برای برکیارق مسلم گردید. برکیارق، عم خود یعنی ملک بوری‌برس‌بن الب‌ارسلان را به امارت خراسان برگزید. و او این عمادالملک را به وزارت خویش منصوب کرد. اما ارغون به امارت برادر خویش تن درنداد و چندین جنگ بین دو برادر رخ داد و سرانجام ملک ارسلان ارغون بر برادر غلبه یافت و او را به قتل رساند و وزیر او عمادالملک را نیز بعد از آنکه سیصدهزار دینار مصادر کرده بود از میان برد. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص ۱۳ و ۴۳ از اخبارالدولة السلجوقیة و تاریخ ابن‌الاثیر، حوادث سالهای ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۳ و ۴۹۴).

عمادالملک. [ع دُلْ مُ] (اِخ) ابوالفضل. ممدوح انوری. انوری را قصیده‌ای است به مطلع:

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن
فروگشاد[1] سراپرده پادشاه ختن

که ممدوح این قصیده در بعضی نسخ دیوان انوری «سید اجل عمادالدین ابوالفضل طورانی» و بعضی دیگر «صاحب اعظم جلال‌الدین احمد» و برخی «صدرالوزراء مختارالسلاطین خواجه جلال‌الدوله عمادالدین ابوالفضل» ذکر شده است. لیکن از دو بیت ذیل از همین قصیده:

جلال دولت و دین[2] و عماد ملت و ملک[3]
مدار داد و دیانت، قرار فرض و سنن
جهان فضل، ابوالفضل، کز کفایت اوست
نظام ملک، چنان کز نظام ملک حسن

چنین برمی‌آید که لقب این ممدوح «عمادالملک» است نه عمادالدین. زیرا در هیچیک از نسخ مضاف‌الیه عماد، «دین» نیامده است. همه جا «ملک» است. اما از شرح حال این شخص چیزی به دست نیامد.

عمادالملک. [ع دُلْ مُ] (اِخ) فتح‌الله، ملقب به عمادالملک. نخستین تن از عمادشاهیان است و از سال ۸۹۰ تا ۹۱۰ هـ.ق. در «برار» دکن حکومت کرده است. رجوع به عمادشاهیان شود.

عمادالملک. [ع دُلْ مُ] (اِخ) محمد ختنی، ملقب به عمادالملک. رجوع به عمادالملک ختنی شود.

عمادالملک براری. [ع دُلْ مُ کِ بَ] (اِخ) وی از سلاطین «برار» در هند بود که در عهد سلاطین بهمنی دکن (۷۴۸ - ۹۳۳ هـ.ق.) خود را در برار شاه خواند و استقلال به دست آورد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۸۷).

عمادالملک ختنی. [ع دُلْ مُ کِ خُ تَ] (اِخ) (امیر...) محمد، ملقب به عمادالملک. وی وزیر منکوقاآن‌بن تولی‌خان (متوفی در سال ۶۵۵ هـ.ق.) بوده است. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۷). و رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ ص ۱۹۸ شود.

عمادالملک ساوجی. [ع دُلْ مُ کِ وَ] (اِخ) وزیر رکن‌الدین پسر سلطان محمد خوارزمشاه. آن هنگام که خوارزمشاه از جلو سپاهیان مغول میگریخت چون به بلخ رسید این عمادالملک، او را به دعوت رکن‌الدین به عراق خواند تا در آن سرزمین برای جلوگیری از پیشرفت مغول به جمع و تهیهٔ سپاه مشغول شود. چندی بعد که سپاهیان مغول پس از غارت ری به سمت همدان می‌رفتند، در راه در نزدیکی دولت‌آباد ملایر به کسان خوارزمشاه برخوردند و بسیاری از آنان را به قتل رساندند که این عمادالملک از جملهٔ آنان بود. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۷ و ۳۹) (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۵۰). و رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۱۰۷ و ۲۰۸ و... شود.

عمادالملک قزوینی. [ع دُلْ مُ کِ قَزْ] (اِخ) خطاط مشهور نیمهٔ دوم قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هـ.ق. رجوع به عماد قزوینی شود.

عماد بخاری. [ع دِ بُ] (اِخ) نام او اسماعیل بخاری و ملقب به عمادالدین بود. وی شعر می‌گفت و صاحب تاریخ گزیده شعر او را بر اشعار یکی از شعرا بنام «بدر» ترجیح داده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۵ از تاریخ گزیده ص ۸۲۴).

عماد تبریزی. [ع دِ تَ] (اِخ) ابن ابراهیم تبریزی، متخلص به آرقع. وی شاعر بود و ابیاتی از شعر او در تذکرهٔ نصرآبادی آمده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۶۸ از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۰۴ و صبح گلشن ص ۲۲).

عماد حزامی. [ع دِ حِزْ زا] (اِخ) (علامه...). از متأخرین محدثان است. (منتهی الارب).

عماد حسنی. [ع دِ حَ سَ] (اِخ) (میر...). خطاط مشهور. رجوع به عماد قزوینی شود.

عماد خوئی. [ع دِ خُ] (اِخ) وی ظاهراً وزیر عزالدین مسعودبن نورالدین ارسلان بود و نظامی گنجوی در «شرفنامهٔ» خود وی را مدح کرده و نظام‌الملک ثانی خوانده است. از آن جمله است در این بیت:

عماد خوی آن خواجهٔ ارجمند
که شد قدر قائل بدو سربلند.

(از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۵۳۰).

عماده. [ع دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان صحرای باغ، بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۷۸هزارگزی جنوب باختر لار، و در کنار راه فرعی لار به سمیرم. ناحیه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای گرم و مالاریائی و ۱۰۳۲ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. و محصول آن خرما است. اهالی به زراعت اشتغال دارند و صنعت دستی آنان چادرشب‌بافی است. این ده دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). مؤلف «فارسنامهٔ ناصری» نام این ده را «عماده‌ده» گفته و آن را دهی از ناحیهٔ مضافات لار، از بلوک لارستان، از بلوکات فارس شمرده است. و گوید که این ده نه فرسخ مغربی شهر لار واقع است. رجوع به فارسنامهٔ ناصری، بلوکات فارس، بلوک لارستان ص ۲۹۱ شود.

عماد دین‌الله. [ع دُ نِلْ لاه] (اِخ) مرزبان‌بن سلطان‌الدوله ابی‌شجاع‌بن بهاءالدوله دیلمی، مکنی به ابوکالنجار (یا ابوکالیجار) و ملقب به عزالملوک یا عماد دین‌الله یا عماد لدین‌الله یا عمادالدوله. هفتمین تن از دیالمهٔ فارس. رجوع به ابوکالنجار (مرزبان‌بن سلطان‌الدوله) و عماد لدین‌الله شود.

عماد رازی. [ع دِ] (اِخ) او را دیوانی است به فارسی. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۸۰۳).

عماد زوزنی. [ع دِ زو زَ] (اِخ) از شعرای قرن هشتم هـ.ق. رجوع به عمادالدین زوزنی شود.

عمادشاهیان. [ع] (اِخ) سلسله‌ای از

۱- نل: فروکشید.
۲- نل: جلال دین پیمبر.
۳- نل: دولت و ملک، ملک و ملوک.

سلاطین هند هستند که از سال ۸۹۰ تا ۹۸۰ هـ.ق. ۱۴۸۴ - ۱۵۷۲ م. در «بَرار» دکن حکومت کردند و تعداد آنان پنج تن بوده است: ۱- عمادالملک فتح‌الله از ۸۹۰ تا ۹۱۰ هـ.ق. ۲- علاءالدین‌بن فتح‌الله از ۹۱۰ تا حدود ۹۳۶ هـ.ق. ۳- دریابن علاءالدین از حدود ۹۳۶ تا حدود ۹۶۸ هـ.ق. ۴- برهان‌بن دریا از حدود ۹۶۸ تا ۹۷۶ هـ.ق. ۵- توفان (یا توفال) ملقب به غاصب از ۹۷۶ تا ۹۸۰ هـ.ق. توفال‌خان که وزیر دریابن علاءالدین بود در سال ۹۷۶ هـ.ق. برهان‌بن دریا را زندانی کرد و حکومت را خود به دست گرفت لذا مشهور به غاصب یا مغتصب شده است. و در سال ۹۸۰ هـ.ق. مرتضی‌نظام‌شاه بر این مملکت مستولی شد و این سلسله را منقرض کرد. (از طبقات سلاطین اسلام استانلی لین‌پول ص ۲۹۰) (از معجم‌الانساب زامباور ص ۴۳۸).

عماد شیرازی. [عِ دِ] (اِخ) نام او میر عمادالدین شیرازی بود. وی به خراسان رفته مدح سلطان حیدر فرزند شاه اسماعیل کرد. او را اشعاری است. (از الذریعه ج ۹ ص ۷۶۶ از روز روشن ص ۴۷۵ و نگارستان دارا).

عماد شیرازی. [عِ دِ] (اِخ) میرزا محسن خطاط اردبیلی شیرازی، ملقب به عمادالفقراء و متخلص به حالی. رجوع به عمادالفقراء شود.

عماد طارمی. [عِ دِ رِ] (اِخ) (ملا...) ابن محمود طارمی. وی در قریهٔ طارم از قرای خراسان متولد شد و در آنجا به تحصیل علوم مختلف پرداخت و چون پدرش وصف کرامات شیخ «شاه عالم» از فقهای گجرات را برای او نقل کرد (که داستان آن مفصلاً در تاریخ النور السافر آمده است) وی به قصد زیارت این شیخ به گجرات سفر کرد ولی موفق به دیدار او نشد چون شیخ پیش از مدتی درگذشته بود. و خود عماد طارمی نیز در سال ۹۴۱ هـ.ق. در گجرات درگذشت. او در بسیاری علوم استاد بود مخصوصاً در علوم عقلی دستی توانا داشت. (از النور السافر محیی‌الدین عیدروسی ص ۲۰۴).

عماد طبرسی. [عِ دِ طَ رَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن محمدبن علی‌بن محمدبن حسن طبری (یا طبرسی) مازندرانی، ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد طبرسی. رجوع به عمادالدین طبری و حسن طبری شود.

عماد طبری. [عِ دِ طَ بَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی کیاهراسی طبرستانی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد کیا. از فقهای نیمهٔ دوم قرن پنجم هـ.ق. رجوع به علی کیاهراسی شود.

عماد طوسی. [عِ دِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حمزهٔ طوسی مشهدی، مکنی به ابوجعفر و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طوسی و ابن حمزه. وی از علما و فقهای بزرگ امامیه در قرن ششم بود که به جهت نسبت به کتاب «الوسیله» گاهی او را «صاحب الوسیلة» نیز گویند. وی با شیخ منتخب‌الدین (متوفی در سال ۵۸۵ هـ.ق.) معاصر بود ولی سال وفاتش معلوم نیست. درگذشت او در کربلا بود و در خارج باب‌النجف مدفون است. او راست: ۱- ثاقب المناقب فی المعجزات الباهرات للنبی (ص) والائمة المعصومین الهداة. ۲- السرائع فی الشرائع. ۳- الواسطة. ۴- الوسیلة. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۰ از روضات الجنات ص ۵۹۴ و الذریعة ج ۵ ص ۵ و اعیان‌الشیعة ج ۶ ص ۶۵).

عماد غزنوی. [عِ دِ غَ نَ] (اِخ) رجوع به عمادالدین غزنوی شود.

عماد فقیه. [عِ دِ فَ] (اِخ) علی کرمانی، ملقب به عمادالدین و متخلص به عماد و مشهور به عماد فقیه و خواجه عماد فقیه. از عرفای قرن هشتم هـ.ق. رجوع به عمادالدین کرمانی شود.

عماد قزوینی. [عِ دِ قَزْ] (اِخ) (میر...). خطاط مشهور (۹۶۱ - ۱۰۲۴ هـ.ق.). نام او عمادالملک قزوینی حسنی بود و در خطنویسی به خصوص خط نستعلیق دستی توانا داشت. به همین جهت «خط میر» برای حسن خط مثل بوده است. و برخی خط او را بر خط میر علی تبریزی ترجیح داده‌اند. در سال ۱۰۲۴ هـ.ق. شاه عباس صفوی وی را متهم به پیروی از مذهب تسنن کرده امر به قتل وی داد و در آخرین شب ماه رجب همین سال در راه حمام وی را به قتل رساندند. و گویند که یکی از تلامذهٔ او به نام ابوتراب خطاط اصفهانی جنازهٔ وی را در دروازهٔ طوقچی دفن کرد. و چون می‌خواست برای استاد خود مقبره‌ای بسازد وی را مانع شدند و فرزندان و یاران او را نیز طرد کردند و به قولی آنان به روم پناهنده شدند. خاندان عمادالملک قزوینی همگی را خطی خوش بود و در این فن مهارت داشتند از آن‌جمله‌اند: فرزندش میرزا ابراهیم، دخترش گوهرشاد، نوه‌اش محمدامین، دخترزادگانش میر رشید و میر عبدالرزاق و میر یحیی، دامادش میر محمدعلی که همسر گوهرشاد بود. میرعماد را طبع شعر نیز بود و پاره‌ای از اشعار او در «امتحان الفضلاء» میرزای سنگلاخ نقل شده است. او راست: آداب المشق، در طریق نگارش خط نستعلیق. (از الذریعه ج۹ ص۷۶۷ از تذکرهٔ نصرآبادی فصل هفتم ص۲۰۷ و امتحان الفضلاء ج۱ ص۲۷۹ و ج۲ ص۳۸۱ و ۳۹۷ و روز روشن ص۴۷۴ و تذکرهٔ حسینی ص۲۱۳ و تاریخ عالم‌آرای عباسی ص۸۹۵ و روضة‌الصفویة و نشریهٔ دوستداران کتاب، سال ۱۳۳۱ هـ.ش.). و نیز رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج۲ ص۲ شود.

عماد قزوینی. [عِ دِ قَ زْ] (اِخ) زکریابن محمود (یا محمد)بن محمود انصاری قاضی قزوینی، مکنی به ابویحیی یا ابوعبدالله و ملقب به جمال‌الدین و عمادالدین یا عمیدالدین و مشهور به عماد قزوینی. از ادبا و فقهای قرن هفتم هـ.ق. رجوع به قزوینی (زکریابن محمود...) شود.

عماد کاتب. [عِ دِ تِ] (اِخ) محمدبن صفی‌الدین ابی‌الفرج محمدبن نفیس‌الدین ابی‌الرجاء حامدبن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن محمود اصفهانی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به عمادالدین و کاتب و معروف به کاتب اصفهانی و عماد کاتب و ابن اخی‌العزیز. فقیه اواخر قرن ششم هـ.ق. رجوع به کاتب اصفهانی و عمادالدین کاتب شود.

عماد کجیج. [عِ دِ کُ] (اِخ) (خواجه امام...). از فقها و محدثان شیعه در اواسط قرن ششم هـ.ق. او راست: بشارة‌المصطفی لشیعة المرتضی، در ذکر اخبار و روایاتی در اثبات مقام مذهب تشیع و پیشوایان آن. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص ۲۶۲).

عماد کرمانی. [عِ دِ کِ] (اِخ) علی کرمانی، ملقب به عمادالدین و متخلص به عماد و مشهور به عماد فقیه و خواجه عماد فقیه. از عرفای قرن هشتم هـ.ق. رجوع به عمادالدین کرمانی شود.

عماد کندی. [عِ دِ کِ] (اِخ) نحوی، قاضی اسکندریه. وی در غرناطهٔ اندلس متوطن شد و در سال ۷۲۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: الکفیل بمعانی التنزیل، که تفسیری است در بیست‌وسه مجلد بزرگ و بیشتر از جنبهٔ مسائل نحوی در آن بحث کرده است. (از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۵۰۲).

عماد کیا. [عِ دِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی کیاهراسی طبرستانی شافعی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به عمادالدین و مشهور به عماد طبری و عماد کیا. از فقهای نیمهٔ دوم قرن پنجم هـ.ق. رجوع به علی کیاهراسی شود.

عماد لاری. [عِ دِ] (اِخ) (خواجه...). از شعرای قرن نهم هـ.ق. است که میرعلیشیر نوایی نام او را در مجالس النفائس آورده و گوید که او به تجارت اشتغال داشت و در ایام سلطان یعقوب‌خان بود و به «هری» سفر کرد و اشعار او مقبول اهل آنجا گشت. وی در

سرودن مثنوی توانا بود و تتبع لیلی و مجنون کرده و آن را جواب گفته است. رجوع به مجالس النفائس ص ۱۲۱ و ۳۱۲ شود.

عماد لدین‌الله. [عِ لِ نْ نَ لْ لاه] (اِخ) مرزبان‌بن سلطان‌الدولة ابی‌شجاع‌بن بهاءالدولهٔ دیلمی، مکنی به ابوکالنجار (یا ابوکالیجار) و ملقب به عزالملوک یا عماد لدین‌الله یا عماد دین‌الله یا عمادالدولة. هفتمین تن از دیالمهٔ فارس است که از سال ۴۱۵ تا ۴۴۰ هـ.ق. سلطنت کرد. رجوع به ابوکالنجار (مرزبان‌بن سلطان‌الدوله) و مآخذ ذیل شود: ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۰ و ج ۶ ص ۳۳۰. قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۲۵۹. طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۷. معجم الانساب زامباور ص ۱۹ و ۶۶ و ۲۰۹. حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۳۶.

عماد لر. [عِ دِ لُ] (اِخ) نام او عمادالدین فضلوی یا فضولی و مشهور به عماد لر است. از مداحان و مصاحبان خواجه شمس‌الدین محمد جوینی. رجوع به عمادالدین فضلوی شود.

عماد مشهدی. [عِ دِ مَ هَ] (اِخ) (میر...) متخلص به موسوی. «میر علیشیر نوائی» نام وی را جزو کسانی آورده است که پیش از سال ۸۹۰ هـ.ق. درگذشته‌اند و دربارهٔ او گوید که وی جوانی دانشمند و خوش‌محاوره و خوش‌خلق و خوش‌طبع بود، و در فن معمی مهارت تمام داشت و شعرای مشهد همه به خدمت او جمع می‌گردیدند و هرچه او می‌گفت به سمع رضا و اطاعت می‌شنودند. سپس بیتی از او در جواب شیخ کمال نقل می‌کند. رجوع به مجالس‌النفائس میر علیشیر ص ۳۵ و ۲۰۹ شود.

عماد موسوی. [عِ دِ سَ] (اِخ) (میر...). از شعرای معاصر میر علیشیر نوائی. رجوع به عماد مشهدی شود.

عمادة. [عِ دَ] (ع اِ) واحد عماد. یک بنا و خانهٔ بلند و رفیع. رجوع به عماد شود.

عماده‌ده. [عِ دَ دِهْ] (اِخ) دهی است از ناحیهٔ مضافات لار، واقع در بلوک لارستان. رجوع به «عمادده» شود.

عمادی. [عِ] (حامص) (از: عماد + یاء مصدری) ستون بودن:

بسته در زنجیر، شادی چون کند؟

چوب اشکسته، عمادی چون کند؟ مولوی.

عمادی. [عِ] (اِخ) از شعرای قرن ششم ایران بود که در ری پرورش یافت. وی مداح طغرل‌بن ارسلان و ممدوح اوحدالدین انوری و سیدحسن غزنوی بود و بسال ۵۸۷ هـ.ق. درگذشت. این بیت از اوست:

مرا از شکستن چنان درد ناید

که از ناکسان خواستن مومیائی.

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۱ از قاموس الاعلام ج ۵ ص ۳۲۰۶).

عمادی. [عِ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیانی ایل عرب، که از ایلات خمسهٔ فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

عمادی. [عِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالرحمان‌بن محمدبن عمادالدین عمادی دمشقی حنفی. از ادبا و علمای شام در قرن یازدهم هـ.ق. است که در سال ۱۰۷۸ هـ.ق. درگذشت. و از جمله اشعار اوست:

لاتخش من شدة و لا نصب

و ثق بفضل الاله و ابتهج

و ارج اذا اشتد هم نازلة

فآخر السهم اول الفرج.

پدرش عبدالرحمان عمادی نیز از افاضل عصر خویش در شام بود. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۳۰ از قاموس الاعلام ج ۱ ص ۵۷۷).

عمادی. [عِ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالواحدبن علی‌بن سرور مقدسی عمادی، مکنی به ابواسحاق و ملقب به عمادالدین. فقیه و نحوی و عالم به علم فرائض بود. وی در سال ۵۴۳ هـ.ق. در جماعیل متولد شد و به دمشق و آنگاه به بغداد رفت و در سال ۶۱۴ هـ.ق. درگذشت. او راست: الفروق، در مسائل فقه. (از معجم‌المؤلفین از البدایة ابن کثیر ج ۱۳ ص ۷۷ و شذرات الذهب ابن عماد ج ۵ ص ۵۷ و الوافی صفدی، نسخهٔ خطی و سیرالنبلاء ذهبی، نسخهٔ خطی).

عمادی. [عِ] (اِخ) احمدبن احمد عمادی مالکی ازهری دمرداشی، ملقب به شهاب‌الدین. محدث بود و در سال ۱۱۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین از فهرست الفهارس کتانی ج ۳ ص ۲۰۹).

عمادی. [عِ] (اِخ) احمدبن محمدبن حجاج عمادی کمالی لاری، ملقب به تاج‌الدین و مکنی به ابوالفتح. او راست: حقایق الارصاد فی دقائق الارشاد، که در حدود سال ۸۰۰ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۶۷۱).

عمادی. [عِ] (اِخ) حامدبن علی‌بن ابراهیم‌بن عبدالرحمان (یا عبدالرحیم)بن عمادالدین حنفی دمشقی، مشهور به عمادی. از مفتیان و علمای قرن دوازدهم هـ.ق. رجوع به حامد عمادی (ابن علی‌بن ...) و مآخذ ذیل شود: ریحانة الادب ج۳ ص۱۳۱. سلک الدرر ج۲ ص۱۱. معجم‌المؤلفین ج۳ ص۱۸۰. هدیة العارفین بغدادی ج۱ ص۲۶۱. فهرس الفهارس کتانی ج۲ ص۲۰۸. الکشاف طلس ص۴۰. فهرس دارالکتب المصریة ج۸ ص۱۸۳. ایضاح‌المکنون بغدادی ج۱ ص۱۳ و... کتاب فی التراجم ایوبی، نسخهٔ خطی ص۹۵. السر المصون جمیل عظم، نسخهٔ خطی ص۴۷. فهرس المؤلفین بالظاهریة نسخهٔ خطی.

عمادی. [عِ] (اِخ) حامدبن محمد قونوی عمادی. مفتی روم در قرن دهم هـ.ق. رجوع به حامد عمادی (ابن محمد...) شود.

عمادی. [عِ] (اِخ) حمیدبن علی‌بن ابراهیم عمادی. فقیه بود و در سال ۱۱۷۱ هـ.ق. درگذشت. او راست: مغنی المستفتی عن سؤال المفتی. (از معجم‌المؤلفین ج ۴ ص ۸۳).

عمادی. [عِ] (اِخ) شهاب‌الدین‌بن عبدالرحمان‌بن محمدبن محمد عمادی دمشقی حنفی. مفسر و فقیه و ادیب و نویسنده و شاعر قرن یازدهم هـ.ق. وی در سال ۱۰۰۷ هـ.ق. متولد شد و نزد حسن بورینی و دیگران تلمذ کرد و مدتی مشغول تدریس شد و در دهم رجب سال ۱۰۷۸ هـ.ق. در دمشق درگذشت و در باب الصغیر دفن شد. او را کتابی‌است در تفسیر و فقه. (از معجم‌المؤلفین ج ۴ ص ۳۰۹ از خلاصة‌الاثر محبی ج ۲ ص ۲۳۱).

عمادی. [عِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن محمدبن محمدبن عمادالدین عمادی دمشقی حنفی. فقیه و مفسر و ادیب قرن یازدهم هـ.ق. وی از فضلای عهد خود و ممدوح شعرا بود و در سال ۹۷۸ هـ.ق. ۱۵۷۰ م. در دمشق متولد شد و در هفدهم جمادی‌الاولی سال ۱۰۵۱ هـ.ق. / ۱۶۴۱ م. در سن هفتادوسه‌سالگی درگذشت و در مقبرهٔ باب الصغیر دمشق دفن گشت. او راست: ۱- تحریرالتأویل علی ما فی معانی بعض آی‌التنزیل. ۲- الروضة الریا فیمن دفن بداریا. ۳- الصلاة الفاخرة بالاحادیث المتواترة. ۴- المستطاع من الزاد لأفقر العباد ابن‌العماد. ۵- المنسک. ۶- الهدایة. ۷- هدیة ابن‌العماد لِعُبّاد العباد فی الصلاة. و نیز او را اشعاری است. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۳۱). و رجوع به مآخذ ذیل شود: هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۵۴۹. حدیقة‌الافراح احمد انصاری ص ۱۳۲. سلافة‌العصر ابن معصوم ص ۳۷۲. الکشاف طلس ص ۷۷. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۱۸۲۹. ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۹۴ و ج ۲ ص ۷۲۴. فهرس دارالکتب المصریة ج ۵ ص ۲۰۸ و ج ۸ ص ۱۵۱. فهرست الخدیویة ج ۱ ص ۱۵۶ و ج ۲ ص ۵۶۹. فهرس المؤلفین بالظاهریة، نسخهٔ خطی. عرف البشام فیمن ولی فتوی دمشق‌الشام خلیل مرادی، نسخهٔ خطی.

عمادی. [عِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمد عمادی، ملقب به شهاب‌الدین (۱۰۰۷ - ۱۰۷۸ هـ.ق.). وی از فضلای دمشق بوده و او

را نظمی نیکو و رسائل و تعلیقاتی در تفسیر و فقه است. (از الاعلام زرکلی از خلاصة الاثر ج ۲ ص ۲۳۱).

عمادی. [ع] (اِخ) علی‌بن ابراهیم‌بن عبدالرحمان عمادی. شاعر و فقیه دمشق است در نیمهٔ دوم قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم هـ.ق.رجوع به علی عمادی شود.

عمادی. [ع] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالستار عمادی کُردری حنفی، ملقب به حافظالدین و شمس‌الائمة و مکنی به ابوالوجد. فقیه و اصولی بود. در هجدهم ذی‌قعدهٔ سال ۵۹۹ هـ.ق.متولد شد و در نهم محرم سال ۶۴۲ هـ.ق.در بخارا درگذشت. او راست: ۱- الرد و الانتصار لابی‌حنیفة امام فقهاء الامصار. ۲- الفوائد المنیفة فی الذب عن ابی‌حنیفة. ۳- کتاب فی حل مشکلات القدوری. (از معجم‌المؤلفین از فهرست الخدیویة ج ۵ ص۵۹ و هدیة العارفین بغدادی ج ۲ ص ۱۲۲، و فهرست مخطوطات الظاهریة، نسخهٔ خطی).

عمادی. [ع] (اِخ) محمدبن محمدبن محمد دمشقی عمادی حنفی، ملقب به عمادالدین. از علمای قرن دهم هـ.ق.است که در سال ۹۸۶ هـ.ق.درگذشت. او راست: عشرة ابحاث من عشرة علوم. (از معجم‌المؤلفین).

عمادی. [ع] (اِخ) محمدبن محمدبن مصطفی عمادی حنفی کردی، مکنی به ابوالسعود. فقیه و اصولی و مفسر و شاعر عثمانی در قرن دهم هـ.ق.رجوع به ابوالسعود (ابن محمد عمادی کردی) و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۱۱ ص۳۰۱. شذرات الذهب ابن عماد ج ۸ ص ۳۹۸. البدر الطالع شوکانی ج ۱ ص ۲۶۱. کشف‌الظنون حاجی خلیفه ص ۶۵ و ۲۴۷ و... نور عثمانیه کتبخانه ص ۱۴. فهرس المؤلفین بالظاهریة، نسخهٔ خطی. الکواکب السائرهٔ غزی، نسخهٔ خطی ص ۱۳۰.

عمادی. [ع] (اِخ) محمد امین. از خطاطان مشهور ایران و نوهٔ میر عماد حسنی مشهور، و کتابدار شاه عباس صفوی بود. خط او را معادل خط جدش می‌شمارند. وی در سال ۱۱۲۰ هـ.ق.در سن چهل‌وپنج‌سالگی در اصفهان درگذشت. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۳۱ از قاموس الاعلام ج۵ ص۳۲۰۶).

عمادی. [ع] (اِخ) مصطفی‌بن جعفر عمادی رومی، ملقب به صنع‌الله. فقیه و مفسر اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هـ.ق.رجوع به صنع‌الله‌افندی و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج۱۲ ص ۲۴۵. هدیة العارفین بغدادی ج ۲ ص ۴۳۹.

عمادی‌آباد. [ع] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران، بخش مرکزی شهرستان جیرفت. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عماد یزدی. [ع دِ یَ] (اِخ) (سید...) از شعرای دربار سلطان حسین بایقرا و معاصر میر علیشیر نوائی است. رجوع به عمادالدین یزدی شود.

عمادی شهریاری. [ع ي شَ] (اِخ) (امیر...) از شعرای اواخر قرن ششم هـ.ق. است. در مورد نام و مولد این شاعر اختلاف بسیار است وگاه او را «عمادالدین غزنوی» و گاهی «عمادی غزنوی» گفته‌اند. و «عمادی» ظاهراً تخلصی است که شاعر از لقب «عمادالدوله فرامرز» پادشاه مازندران گرفته است. آغاز شاعری عمادی و شهرت وی از دستگاه عمادالدوله فرامرزبن شهریار از امیران خاندان باوندی است که در نیمهٔ اول قرن ششم بر مازندران حکومت داشت. پس از درگذشت عمادالدوله فرامرز، شاعر از مازندران به عراق رفت و به خدمت سلطان طغرل‌بن محمد (۵۲۶ - ۵۲۹ هـ.ق.) رسید و او را مدح گفت. و در همان حال مدح اتابک جهان‌پهلوان نیز که تا سال ۵۸۱ هـ.ق. می‌زیسته است در اشعار او دیده میشود. و تقی‌الدین کاشی، مدح طغرل‌بن ارسلان را (۵۷۱ - ۵۹۰ هـ.ق.)نیز به وی نسبت می‌دهد. درگذشت عمادی را به اختلاف در سال ۵۷۳ هـ.ق.و ۵۸۲ هـ.ق.ضبط کرده‌اند. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۲ ص ۷۴۳). و رجوع به مآخذ ذیل شود: لباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۵۷. سخن و سخنوران ج ۲ حاشیهٔ ص ۱۶۷. آتشکدهٔ آذر چ هند ص ۲۱۴. مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۵۰. راحة‌الصدور راوندی چ لیدن ص ۵۷ و ۲۰۹ و ۲۱۰. الذریعه ج ۹ ص ۷۶۸. بیست مقالهٔ قزوینی ج۲ ص ۳۴۳ و ۳۵۴. شاهد صادق. خلاصة‌الاشعار.

عمادیه. [ع دی یَ] (اِخ) نام یکی از طوایف کرد است که «مسعودی» آنها را ذکر کرده است و این طایفه مشهور به «بهدینان» نیز می‌باشند. رجوع به کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۱۳ و ۱۲۳ شود.

عمائر. [عَ ءِ] (ع اِ) جِ عَمارة. رجوع به عمارت شود. || جِ عِمارة. رجوع به عمارت شود.

عمائق. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ عَمیق. رجوع به عمیق شود. || جِ عَمیقة. رجوع به عمیقة شود.

عمائم. [عَ ءِ] (ع اِ) عمایم. جِ عِمامة. رجوع به عمامة شود: العمائم تیجان العرب؛ دستارها تاج عربان باشد. زیرا عمامه نزد عرب چون تاج نزد ایرانیان بود. و هرگاه میخواستند کسی را سروری و سیادت دهند عمامه‌ای قرمزرنگ بر سر او می‌نهادند. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس):

اوصاف طره‌های عمایم بود همه
هر جاکه ذکر طرهٔ طرار میکنم.
نظام قاری (دیوان ص ۲۶).

- ارباب عمائم؛ اهل عمائم. مردمی که عمامه بر سر دارند. آخوندها. روحانیان:

ارباب عمائم این خبر را
از مُخبر صادقی شنیدند. ایرج‌میرزا.

- اهل عمائم یا اهل‌العمائم؛ ارباب عمائم (عمایم). مردمی که عمامه بر سر دارند. عمامه‌داران. دستارداران. اهل دستار. اهل علم. طلاب علوم دینی. مجتهدان و علما. دستاربندان:

سرور اهل عمایم، شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران، خواجه قوام‌الدین حسن.
حافظ.

میان اهل عمایم سرآمد است چو تاج
چو موزه هرکه در این آستانه کرد عبور.
نظام قاری (دیوان ص ۳۳).

خرد گفت ممدوح اهل‌العمائم
معین‌البرایا، کفیل‌المآرب.
نظام قاری (دیوان ص ۲۹).

عمادیة. [ع دی یَ] (اِخ) قلعه‌ای است مستحکم و بزرگ از اعمال موصل که در شمال آن قرار دارد. این قلعه ابتدا ازآنِ اکراد بود و بنام «آشِب» خوانده میشد، ولی بسبب وسعت و بزرگی آن، آن را ویران کردند. و در سال ۵۳۷ هـ.ق. عمادالدین زنگی‌بن آق‌سنقر آن را تعمیر کرد و به نام خود «عمادیة» نامید. (از معجم البلدان یاقوت) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). حمدالله مستوفی در ذکر شهرهای دیاربکر و ربیعه چنین می‌نویسد: «عمادیة شهری بزرگ است و عمادالدولهٔ دیلمی تجدید عمارت کرد و به عمادیة منسوب گردانید. هوائی بغایت خوش دارد. حقوق دیوانیش شصت‌وهشت‌هزار دینار است». رجوع به نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن مقالهٔ سوم ص ۱۰۵ شود.

عمادیة. [ع دی یَ] (اِخ) نام باغی است در کرمانشاه. (از ناظم الاطباء).

عمادیه. [ع یَ / ي] (اِ) یک قسم پارچهٔ ابریشمین. (ناظم الاطباء).

عمادیه. [ع دی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری کدکن، و در سر راه مالرو عمومی کدکن به رباطسنگ. ناحیه‌ای است دامنه و دارای آب و هوای معتدل و ۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن و خشکبار است. اهالی به زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه آن

مالرو است و از طریق جوادیه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عمار. [عَ] (ع مص) تحیت و تهنیت گفتن. (از متن‌اللغة). رجوع به عَمارة و عِمارة شود. ||دیر ماندن و دیر زیستن. (از ناظم الاطباء). رجوع به عَمر و عُمر و عَمارة شود. ||(ا) آس را گویند که درخت مورد باشد. و بعضی گویند «غار» است، و آن گیاهی که چون بسوزند بوی خوش کند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آس. و یا هر نوع ریحان. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). بنک آس. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بنک‌الآس. (مخزن الادویه). ||ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ریحان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند و هرگاه کسی داخل آن مجلس شود، اهل مجلس مقداری از این ریحان را به دست گیرند و به وسیلهٔ آن، تازه‌وارد را تحیت گویند. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). و ایرانیان آن را «میوران»[1] نامند. (از لسان‌العرب). ریحان تزیین مجلس شراب را، که چون تنی درآمدی، از آن بر دست گرفتندی و به آینده درود گفتندی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||تحیت. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||هدیه. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). این معنی فقط در منتهی الارب، و به تبع آن در آنندراج و ناظم الاطباء آمده است و در متن دیگری مذکور نیست. و به نظر می‌رسد که صاحب منتهی الارب «تحیة» را که یکی از معانی این لغت است، «تحفة» خوانده و آن را به «هدیه» ترجمه کرده است. ||هرچه بر سر گذارند، از قبیل: عمامه و کلاه و تاج و غیره. (از لسان‌العرب). آنچه رئیس و بزرگ قوم بر سر نهد، خواه از ریحان باشد و خواه عمامه. (از تاج العروس). ||تاجهایی از ریحان که ایرانیان بر سر می‌گذاشتند. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). عِمارة. (لسان‌العرب). رجوع به عِمارة شود. | کلیل ریحان که عجم بر سر نهادندی. بساک[2]. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||ج عَمارة. رجوع به عَمارة شود.

عمار. [عَ] (ع اِ) عماری. (ناظم الاطباء). عماری را گویند و آن چیزی است دراز شبیه به کجاوه و به عربی هودج خوانند. (برهان قاطع). صاحب آنندراج پس از نقل معنی کلمه آنچنان که در برهان آمده است گوید: و به این معنی، با فتح و تشدید نیز آمده [عَمّار] لیکن ظاهر آن است که بتخفیف، کنایه از زین و ستام باشد نه عماری:

همه جامه و گوهر شاهوار
همه تازی اسپان بزرین عمار.
فردوسی (از آنندراج).

اما این بیت در فرهنگ رشیدی، بعنوان شاهد برای «عمار» بمعنای «عماری» آمده و مصراع دوم آن چنین است: «همه تازی اسپان زرین‌عمار» و در شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۱ ص ۶۳ همین بیت چنین آمده است:

همان جامه و گوهر شاهوار
همان اسپ تازی به زرین عذار.

(با نسخه بدل «فسار» از چ کلکته). و «ولف» در فهرست خود «عمار» را زین اسب معنی کرده‌است.

عمار. [عَمْ ما] (ع ص) مرد بسیار نمازگزار و بسیار روزه‌دار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). بسیار عبادت‌کننده و متعبد. (از متن‌اللغة). ||قوی‌ایمان و ثابت و استوار در امر خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). شخص سخت پارسا. این لغت از «عَمیر» مشتق شده است و آن بمعنای جامهٔ سخت‌بافت و بسیار بادوام است. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). ||نیکوثناء[3]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). این کلمه از عَمار مشتق شده است و به معنای «آس» است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||نیکورایحه[4]. (ناظم الاطباء). طیب روایح. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||ملازم نماز به جماعت، و مهربان بر سلطان. (منتهی الارب). ملازم در جماعت مسلمین. (ناظم الاطباء). شخصی که امورش مجتمع و متمرکز، و ملازم جماعت، و بر سلطان مهربان باشد. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد)[5]. این کلمه از لغت عَمارة مشتق شده است و آن بمعنای عمامة است و وجه شبه، برهم‌پیچیدگی و ملازمت آن بر سر انسان باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس). ||صاحب حلم و وقار در کردار و گفتار خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). این کلمه نیز از عَمیر بمعنای جامهٔ سخت‌بافت و بسیاردوام، مشتق شده است. (از تاج العروس). ||شخصی که اهل بیت و اصحاب و یاران خود را بر آداب و سنت پیغمبر اکرم (ص) بدارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). شخصی که اهل بیت و یاران خود را بر آداب شریعت خداوند بدارد. (از اقرب الموارد). این کلمه از «عَمَرات» مشتق شده و آن گوشت‌پاره‌هایی است در زیر ریش و مابین حنک و صفحهٔ گردن. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). ||شخصی که تا هنگام وفاتِ خود قائم بر امر به معروف و نهی از منکر باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة). کسی که تا هنگام مرگ خود بر ایمان و طاعت و امر و نهی خود قائم و پابرجا باشد، و این کلمه از «عَمر» بمعنی بقا و هستی، مشتق شده است. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). ||شخص محفوظ و مستور و پوشیده. (از لسان‌العرب) (از متن‌اللغة). این کلمه از عَمَر مشتق شده است و آن دستارمانندی باشد که زنان آزاده، سر خود را با آن می‌پوشاندند. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). ||(ا) زینتی که در مجالس باشد و این کلمه از «عَمر» به‌معنای گوشواره مشتق شده است. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

عمار. [عُمْ ما] (ع ص، اِ) ج عامِر. رجوع به عامر شود. عمره گذاران. معتمرون. (از متن اللغة). زائرین. (ناظم الاطباء). قدیم در القاب حاجیان و آنان که زیارت خانهٔ خدا دریافته بودند، ترکیبات ذیل را می‌افزودند: «أفضل الحاج و العمار» یا «خیر الحاج و العمار» یا «قدوة الحاج و العمار». ||عمارالبیت؛ باشندگان خانه. (منتهی الارب). اهالی خانه و کسانی که در خانه میباشند. (ناظم الاطباء). ||اجنهٔ ساکن‌خانه. (از اقرب الموارد).

عمار. [عَ] (اِخ) نام کسی که «عماری» را اختراع کرده است. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع) (از آنندراج).

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) مولای بنی‌هاشم، مکنی به ابوعبدالله. وی تابعی بود. رجوع به ابوعبدالله (عمار...) شود.

---

۱ - مَیُوران، گیاه و گلهای خوشبوئی که خوان ضیافت را بدان می‌آرایند و میان مهمانان توزیع میکنند تا پیوسته در تندرستی و دوستکامی باشند. (از ناظم الاطباء).

۲ - بَساک، تاجی را گویند که از گلها و ریاحین و اسپرغمها و برگ مورد سازند و پادشاهان و بزرگان در روزهای عید و جشن، و مردمان در روز دامادی بر سر گذارند. (از برهان قاطع).

۳ - در لسان‌العرب، نیکوثنا و نیکورایحه به یک معنی آمده است. و صاحب تاج‌العروس گوید که در بعضی از نسخ، این دو لغت به یک معنی آمده (شخص نیکوثنای نیکورایحه) و آن اصح است.

۴ - در لسان‌العرب، نیکوثنا و نیکورایحه به یک معنی آمده است. و صاحب تاج‌العروس گوید که در بعضی از نسخ، این دو لغت به یک معنی آمده (شخص نیکوثنای نیکورایحه) و آن اصح است.

۵ - در متن‌اللغة هر یک از این سه معنی بطور جداگانه آمده است.

عمار. [ ] (اِخ) نام بطنی است از ثابت، از سنجارة، از شَمَّر طائیة. این بطن به دو قسمت عجارشة و ذیاب تقسیم میشود. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از عشائر العراق عزاوی ص ۱۸۴).

عمار. [ ] (اِخ) نام بطنی است از دَواسِر که آن یکی از قبایل بادیهٔ نجد باشد. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از تاریخ نجد تألیف الوسی ص ۸۹).

عمار. [ ] (اِخ) نام یکی از مشهورترین قبایل زیدیة در بلاد قعطبة، واقع در جنوب شبه‌جزیرهٔ عرب است. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از تاریخ سبا تألیف نعوم شقیر ص ۶۶۷).

عمار. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای است از بنی‌سعید، و آن یکی از عشایر شمالی سوریه باشد. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از عشائر الشام وصفی زکریا ج ۲ ص ۲۱۲).

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن ابی‌سلامةبن عبداللهٔبن عمران‌بن رأس‌بن دالان همدانی دالانی. تابعی بود. رجوع به عمار همدانی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن ابی‌سلیمان. وی فقیه کوفه بود و ذکر او در العقد الفرید آمده است. رجوع به العقد الفرید ابن عبدربه ج ۳ ص ۳۶۷ شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن ابی‌عمار. وی تابعی بود. (از منتهی الارب). و در امتاع الاسماع حدیثی از او نقل شده است. رجوع به امتاع‌الاسماع مقریزی ج ۱ ص ۱۰ شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن ابی‌یسر کعب‌بن عمرو انصاری. رجوع به عمار انصاری (ابن کعب‌بن عمرو...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن احمد عجرود شرقی راشدی. از حکام «تمبکتو». رجوع به عمار راشدی (ابن احمد...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن اسماعیل، مکنی به ابوالنجم. وی از یاران ابومسلم خراسانی بود و در سال ۱۳۳ هـ.ق. که در سیستان آشوبی برپا گشته و شایعهٔ کشته شدن عمربن عباس حاکم سیستان از جانب ابومسلم، منتشر شد... ابومسلم این ابوالنجم عمار را به سیستان فرستاد تا اگر عمربن عباس به قتل رسیده باشد وی حاکم آنجا شود؛ ولی ابوالنجم چون به سیستان آمد، بوعاصم نامی از «بست» با سپاهی بزرگ بیامد و بنی‌تمیم نیز او را یاری کردند و به جنگ ابوالنجم شتافتند و او ناچار فرار اختیار کرد. (از تاریخ سیستان چ بهار ص ۱۳۷).

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن اوس‌بن خالدبن عبیدبن امیةبن عامربن خطمهٔ انصاری خطمی. نام او عمارة است، ولی «ذهبی» عمار گفته است و بنابر عقیدهٔ ابن حجر «عمارة» صحیح است. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن اوس‌بن خالد...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن برکات‌بن جعفربن برکات‌بن ابی‌نمی حسنی. از اشراف و بزرگان مکه. رجوع به عمار حسنی (ابن برکات‌بن...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن بَولانیّة. جوالیقی بیتی از او در کتاب المعرب نقل میکند و مینویسد که شرح حالی از وی به دست نیامد. رجوع به المعرب جوالیقی ج ۱ ص ۳۳۶ مادهٔ «التورج» شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن حارث سدوسی. رجوع به عمار سدوسی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن حمید. برخی آن را نام ابوزهیر ثقفی دانسته‌اند. رجوع به عمار ثقفی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن حمیدهٔ تونسی مالکی. رجوع به عمار تونسی (ابن حمیدة...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن خالد. محدث بود و از جریر روایت کرده است. رجوع به کتاب المصاحف سجستانی چ اول ص ۱۰۱ شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن رجاء تغلبی استرآبادی، مکنی به ابویاسر. رجوع به عمار تغلبی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن زربی بصری، مکنی به ابومعتمر. محدث بود و از معتمربن سلیمان روایت میکرد. رجوع به ابومعتمر (عماربن...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن زیادبن سکن. وی صحابی بود و «ابن‌الکلبی» گوید که او در غزوهٔ بدر شهید گشت. اما «ابن فتحون» بر آن است که «عماربن زیاد» در غزوهٔ احد شهید گشته‌است. و گویا این دو تن برادر بوده‌اند. (از الاصابهٔ ابن حجر، قسم اول حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۶۹۲). ابن عبدربه در عقدالفرید (ج ۳ ص ۳۲۶) آرد که «عماربن زیاد» از قبیلهٔ عبدالاشهل‌بن جشم‌بن حرث‌بن خزرج‌بن عمروبن مالک‌بن اوس بود، و در غزوهٔ بدر بشهادت رسید.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن سعد تجیبی. تابعی بود. رجوع به عمار تجیبی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن سعد قرظی. از فرزندان صحابه. رجوع به عمار قرظی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن سعود بکرتی. از حکام «تمبکتو». رجوع به عمار بکرتی (ابن سعود...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن شبیب سبائی. صحابی است. و نام او را «عمارة» دانسته‌اند. رجوع به عمارهٔ سبائی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن عبیدالله خثعمی. صحابی است. و نام او را «عمارةبن عبید خثعمی» دانسته‌اند. رجوع به عمارهٔ خثعمی (ابن عبید...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن عبید خثعمی. صحابی است. و نام او را «عمارة» دانسته‌اند. رجوع به عمارهٔ خثعمی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن عکرمة. «ذهبی» او را عماربن عکرمة گوید، اما «ابن حجر» نویسد که نام او «عمارةبن زعکرهٔ مازنی...» است. رجوع به عمارهٔ مازنی (ابن زعکرة...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن علی موصلی، مکنی به ابوالقاسم. طبیب و کحال نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری. رجوع به عمار موصلی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن عمارهٔ زعفرانی بصری، مکنی به ابوهاشم و مشهور به صاحب الزعفرانی. محدث بود. رجوع به ابوهاشم (عماربن...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن غیلان‌بن سلمةبن معتب‌بن مالک‌بن کعب‌بن عمروبن سعدبن عوف‌بن ثقیف ثقفی. صحابی است. رجوع به عمار ثقفی (ابن غیلان...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن کعب‌بن عمرو انصاری. رجوع به عمار انصاری (ابن کعب‌بن...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابوالحسین. از وزرای دولت فاطمی مصر بود. وی در عهد الحاکم بامرالله متصدی دیوان انشاء گشت. سپس وساطت بین خلیفه و طوایف مشارقه و ترکان را بعهدهٔ او گذاشتند و ملقب به امیرالخطیر و رئیس‌الرؤساء گشت. او در سال ۴۱۱ هـ.ق. در عهد الظاهر لاعزاز دین‌الله فاطمی از منصب خویش معزول گشت و سپس بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الاشارة الی من نال الوزارة ص ۳۳ و النجوم الزاهرة ج ۴ ص ۱۸۹). رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص ۱۴۸ شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابوالیقظان. محدث بود. نیز رجوع به ابوالیقظان (عماربن...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن محمدبن عمار، مکنی به ابوعلی و ملقب به فخرالملک. وزیر مسعودبن محمد سلجوقی از سلاجقهٔ عراق بود، که از سال ۵۱۲ تا ۵۱۳ هـ.ق. این منصب را بعهده داشت. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۳۳۹).

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن مطر، مکنی و مشهور به ابوعثمان الصفار. تابعی بود. رجوع به ابوعثمان صفار شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن معاذبن زرارةبن عمروبن غنم‌بن عدی‌بن حارث‌بن مرةبن ظفر

انصاری ظفری، مکنی به ابونملة. صحابی بود. رجوع به عمار انصاری (ابن معاذبن...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن معاویة دهنی بجلی، مکنی به ابومعاویة. رجوع به عمار دهنی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن یاسربن عامربن مالک‌بن کنانةبن قیس‌بن حصین وذیم کنانی مَذحجی عنسی قحطانی، مکنی به ابوالیقظان. رجوع به عمار کنانی (ابن یاسربن...) شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) ابن یحیی خزرجی، جد خاندان عماری در بیهق. رجوع به عماریان بیهق شود.

عماراب. [عُ] (اِخ) نام بطنی است از شاقیة، و آن یکی از قبائل عرب در سودان باشد. و قبیلهٔ مزبور در ساحل نیل کبیر بسر میبرد. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از تاریخ السودان نعوم شقیر ج ۱ ص ۵۳).

عمارات. [ع] (ع اِ) جِ عمارت. ساختمانها. رجوع به عِمارت شود.

عمارات. [ ] (اِخ) نام عشیره‌ای است از عَنَزة. این عشیره در حدود چهارهزار خانه و یازده‌هزار خیمه دارند. و منازل آنان در ساحل فرات قرار گرفته و از شمال محدود است به کربلاء تا عانة و بوکمال و از جنوب به نواحی نفود. و گاهی در طلب چراگاه و مرتع تا حدود اراضی نجد پیش میروند. این عشیره در اوایل بهار معمولاً در نواحی غربی کربلا و قسمت سفلای قعرة بسر میبرند و در تابستان در سواحل فرات و یا در اطراف چاهها و غدیرهای وادی حوران منزل میکنند. عمارات به دو قسمت جبل و دَهامِشة تقسیم میشوند. و احتیاجات خود را از برنج و خرما و پوشاک از قرای فرات تهیه میکنند و بازار عمدهٔ آنان در کربلاست. سرسخت‌ترین دشمنان عمارات، شمر میباشند که بین آنان از حدود یک قرن پیش دشمنی سختی بوجود آمده است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۱ از عشائرالشام وصفی زکریا ج ۲ ص ۹۵، و تاریخ سینا تألیف نعوم شقیر ص ۶۷۱، و عشائرالعراق عزاوی ص ۲۶۷، و البادیة تألیف عبدالجبار راوی ص ۸۵).

عمارات. [ ] (اِخ) نام بطنی است که به دهامشة منسوبند و در حماة بسر برند. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۲ از عشائرالشام وصفی زکریا ج ۲ ص ۱۵۱).

عمارات. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای است از علایا، از لیائنة در وادی موسی. اصل آنان از قریهٔ ادنی از اعمال خلیل است. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة ج ۲ ص ۸۲۲ از تاریخ شرقی الاردن و قبائلها تألیف پیک ص ۳۶۵).

عمارات. [ع] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری صحنه و ۱۰هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان. ناحیه‌ای است دشت و دارای آب و هوای سرد معتدل و ۲۹۵ تن سکنه. آب آن از درهٔ سرخانی تأمین میشود. و محصول آن غلات، حبوب و توتون است. اهالی آنجا به زراعت اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمار استرآبادی. [عَمْ ما رِاِسْ] (اِخ) ابن رجاء تغلبی استرآبادی، مکنی به ابویاسر. رجوع به عمار تغلبی شود.

عمار انصاری. [عَمْ ما رِ اَ] (اِخ) ابن أوس‌بن خالدبن عبیدبن امیةبن عامربن خطمهٔ انصاری خطمی. «ذهبی» نام او را عمار و «ابن حجر» آن را عمارة داند. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن اوس‌بن خالد...) شود.

عمار انصاری. [عَمْ ما رِ اَ] (اِخ) ابن کعب (ابی‌الیسر) بن عمرو انصاری. «ابن مندة» وی را از صحابه میشمارد، ولی «ابن حجر» این قول را رد میکند. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۰۰ شود.

عمار انصاری. [عَمْ ما رِ اَ] (اِخ) ابن معاذبن زرارةبن عمروبن غنم‌بن عدی‌بن حارث‌بن مرةبن ظفر انصاری ظفری، مکنی به ابونملة. صحابی بود. «ابوالبشر دولابی» نام او را «عمارةبن معاذ» دانسته است. اما ابن‌البرقی بر آن است که نام وی «معاذبن زرارة» بوده است. وی با پدرش در غزوهٔ بدر شرکت داشت. و نیز غزوهٔ احد و غزوات پس از آن را دریافت و در عهد خلافت عبدالملک‌بن مروان درگذشت. در الاصابة احادیثی از او منقول است. رجوع به الاصابة ابن حجر، جزء هفتم، ترجمهٔ شمارهٔ ۱۱۵۶ و ابونملة شود. و در منتهی الارب آمده است که «عمارةبن معاذ» صحابی بود.

عمار بجلی. [عَمْ ما رِ بَ] (اِخ) ابن معاویهٔ دُهنی بجلی، مکنی به ابومعاویة. رجوع به عمار دهنی شود.

عمار بدلیسی. [عَمْ ما رِ بِ] (اِخ) از شاگردان شیخ ابوالنجیب سهروردی. رجوع به عمار یاسر بدلیسی شود.

عمار براجمی. [عَمْ ما رِ بَ جِ] (اِخ) دارمی تمیمی. از بنی‌مالک‌بن حنظلة و جاهلی بود و در شقاوت بدو مثل زنند. رجوع به عمار دارمی شود.

عمار بصری. [عَمْ ما رِ بَ] (اِخ) ابن زربی بصری، مکنی به ابومعتمر. محدث بود و از معتمربن سلیمان روایت میکرد. رجوع به ابومعتمر (عماربن...) شود.

عمار بصری. [عَمْ ما رِ بَ] (اِخ) ابن عمارهٔ زعفرانی بصری، مکنی به ابوهاشم و مشهور به صاحب‌الزعفرانی. محدث بود. رجوع به ابوهاشم (عماربن...) شود.

عمار بصری. [عَمْ ما رِ بَ] (اِخ) نسطوری. از فضلای نصرانیان عراق در قرن پنجم هجری. او راست: ۱- البرهان فی الدین علی سیاق التدبیر الالهی. ۲- المسائل و الاجوبة. (از معجم المؤلفین از المخطوطات العربیهٔ شیخو ص ۱۴۹).

عمار بکرنی. [عَمْ ما رِ ؟] (اِخ) ابن سعود بکرنی. وی از حکام مراکشی «تمبکتو» بود و آن شهری بوده است در سودان. حکومت او در سال ۱۱۲۶ هـ.ق. بوده و در «تذکرةالنسیان» نام پدرش «سعید» آمده است نه سعود. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۱۳۵).

عمارت. [عَ / عِ رَ] (ع مص) عمارة. مأهول و مسکون گرداندن. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). مأخوذ از عربی، آباد داشتن و آباد کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): اموال بسیار در عمارت آن صرف کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۱). از آبادی و عمارت و رعایت رعیت و آئین داد و انصاف دور بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۸). ||(اِمص) آبادانی. (ناظم الاطباء): و مال بی‌عمارت بدست نیاید. (کلیله و دمنه). چه عمارت نواحی و مزید ارتفاعات... به عدل متعلق است. (کلیله و دمنه).

این ده ویران چو اشارت رسید
از تو و آدم به عمارت رسید. نظامی.

توشه ز دین بر، که عمارت کم است
آب ز چشم آر، که ره بی‌نم است. نظامی.

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند. مولوی.

||(اِ) آبادی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). نظیر ده و قصبه و شهر و جز آن: از آثار او در عمارت دنیا هیچ نیست جز قصر شیرین. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۷). این بحیره‌ای است که در میان عمارتهاست، چنانکه از آباده و خیر و نیریز و خبرز و آن اعمال به ساحل آن بس مسافتی نیست. (فارسنامه ص ۱۵۳). پیرامن آن همه عمارتهاست و چشمه‌ها و آبهای روان. (فارسنامه ص ۱۵۵). یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتاد. (گلستان سعدی). ||بنا. ساختمان. هر بنای مسکون و معمور. هر جای نو ساخته شده. (از ناظم الاطباء):

چو هرچش ببایست برساختند
عمارت بخوبی بیاراستند. فردوسی.
هرکه آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت.
سعدی (گلستان).
مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام.
سعدی (بوستان).
مال کس بی‌عمارتی ننهاد
وین عمارت به عدل باشد و داد. اوحدی.
||تعمیر و مرمت. ||آبادان. آباد. ||فلاحت و زراعت. (ناظم الاطباء). و رجوع به عِمارة شود.
- عمارت‌پذیر؛ آبادی‌پذیر. که تعمیر و مرمت و آبادی قبول کند. سزاوار آبادانی. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
- عمارت پذیرفتن؛ قابل آبادانی شدن. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
- عمارت‌پرست؛ دوستدار بنا و ساختمان. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
- عمارت‌دوست؛ دوستدار آبادانی و ساختن عمارت. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
- عمارت‌ساز؛ آبادان‌کننده. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
- عمارت شدن؛ آباد گشتن. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
- عمارت کردن؛ ساختن. بنا کردن. مرمت کردن. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
- عمارت‌گر؛ عمارت‌ساز. بنّا و معمار. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
- عمارت‌گری؛ معماری و بنّائی. شغل بنّا. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
- عمارت یافتن؛ آباد شدن. آبادی یافتن. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.

عمارت. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی زه‌آب تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، انگور و سایر میوه‌ها است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عمارت. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. ساکنان این ده از طایفهٔ امرائی، و چادرنشین میباشند. مزرعهٔ داد درشت جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمارت. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان‌چرداول شهرستان ایلام. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ شیروان تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمارت. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زرومـاهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمارت. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. دارای ۵۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عمارت. [عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عمارت‌پذیر. [عَ / عِ رَ پَ] (نف مرکب) قابل آبادانی و زراعت. (ناظم الاطباء). آبادی‌پذیر. آبادانی‌پذیر. که قبول تعمیر و مرمت و ساختمان کند. سزاوار آبادانی:
چو آمد بجایی که بود آبگیر
بر و بوم آنجا عمارت‌پذیر. نظامی.
چنین گفت با پور دهقان پیر
که تفلیس از او شد عمارت‌پذیر. نظامی.
شبان گفت کای خسرو تخت‌گیر
بتاج تو عالم عمارت‌پذیر. نظامی.

عمارت پذیرفتن. [عَ / عِ رَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قابل آبادانی و زراعت شدن. آبادی پذیرفتن. آبادی گرفتن: اکنون به فر دولت قاهره شیدالله عمارت پذیرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۲).

عمارت‌پرست. [عَ / عِ رَ پَ رَ] (نف مرکب) مایل و راغب به بنای عمارتهای عالی. (ناظم الاطباء). دوستدار بنا و ساختمان:
اگرچه پس پرده دارد نشست
همه روزه باشد عمارت‌پرست. نظامی.

عمارت جمال‌الدین. [عِ رَ تِ جَ لُدْ دی] (اِخ) عمارتی است که جمال‌الدین محمدبن شجاع‌الدین لنبانی اصفهانی در مسقط‌الرأس خود لنبان بنا کرد و به نام «عمارت جمال‌الدین» مشهور شد و ذکر این عمارت در ترجمهٔ محاسن اصفهان آمده است. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی چ عباس اقبال ص ۷۵ شود.

عمار تجیبی. [عَمْ ما رِ تُ] (اِخ) ابن سعد تجیبی. وی تابعی بود و در فتح مصر شرکت داشت و در سال ۱۰۵ هـ.ق. درگذشت. روایاتی از عمروبن عاص و ابوالدرداء و غیره دارد. (از الاصابة ابن حجر، قسم سوم از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۶۴۵۴ و حسن المحاضرهٔ سیوطی ج ۱ ص ۱۱۶).

عمارت‌دوست. [عَ / عِ رَ] (ص مرکب) دوستدار آبادانی. دلبسته به بناها و آبادانیها. دوستدار ساختن عمارت: و عمارت‌دوست بود و عادل [کیقباد]. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۰).
عمارت‌دوست شد طاووس، از آن پای گلین دارد
ولکن سربزرگی یافت بوم، از بوم و ویرانی.
خاقانی.

عمارت‌ساز. [عَ / عِ رَ] (نف مرکب) سازندهٔ عمارت. عامل آبادانی. آبادان‌کننده:
پادشاهی در او عمارت‌ساز
دختری داشت پروریده بناز. نظامی.

عمارت‌سر. [عَ / عِ رَ سَ] (اِخ) نام یکی از محله‌های خاوری شهر شاهی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عمارت شدن. [عَ / عِ رَ شُ دَ] (مص مرکب) آبادان گشتن. آباد گشتن:
به حکمت چون عمارت شد دلت نیکوسخن گشتی
که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران.
ناصرخسرو.

عمار تغلبی. [عَمْ ما رِ تَ لَ] (اِخ) ابن رجاء تغلبی استرآبادی، مکنی به ابویاسر. وی محدث بود و عمری طولانی داشت. و در سال ۲۶۷ هـ.ق. در جرجان درگذشت. او راست: المسند فی الحدیث. (از اعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: تذکرة الحفاظ ذهبی ج ۲ ص ۱۲۸، معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۷، ایضاح‌المکنون بغدادی ج ۲ ص ۴۸۱ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۷۹.

عمارت کردن. [عَ / عِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) بنا کردن. (ناظم الاطباء). ساختن. برآوردن: بنای مدرسه‌ای فرموده بود [طغرل‌بیک سلجوقی]، بنزدیک بازار سراجان، و آن را عمارت میکردند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۳).
پلی شناس جهان را و تو رسیده بر او
مکن عمارت و بگذار و خوش از او بگذر.
ناصرخسرو.
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
کزوی به دیر و زود نباشد تحولی. سعدی.
||تعمیر کردن. (ناظم الاطباء). مرمت کردن:
بام کسان را چه عمارت کنی
چون که نبندی خود دیوار خویش.
ناصرخسرو.
اکنون اتابک چاولی آن بندر را [بندر الجرد را] عمارت کرد و ناحیت آبادان شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۲۸). در کتاب معارف چنان است که سواری فرودآمد

تا نعل برگیرد یا عمارتی کرده و برنشست. زرقا بدید و مردمان را بگفت. هیچ باور نداشتند تا بعد سه روز حسان برسید و همه را بکشت. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۴).

جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم
چار دیوار گلین را که در او مهمانم.
خاقانی.

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد
که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد. سعدی.

||آبادان کردن (زمین). مرادف کود دادن زمین. عمل آوردن (زمین): بوقت آنکه خربوزه کارند زمین آن بر همان موجب که جالیز را کنند، کنند به عمارت تمام. (فلاحت‌نامه).

عمارت‌گر. [عَ / عِ رَ گَ] (ص مرکب) بنّا و معمار. (ناظم الاطباء). عمارت‌ساز:

بحکمت مر دل ویرانت را خوش‌خوش عمارت کن
که ویران را عمارت‌گر همی خوش‌خوش کند عمران.
ناصرخسرو.

عمارت‌گری. [عَ / عِ رَ گَ] (حامص مرکب) عمل عمارت‌گر و شغل معمار. شغل بنّا. (ناظم الاطباء). معماری. بنّائی:

سکندر که کرد آن عمارتگری
کجا تا کجا سد اسکندری. نظامی.

در آن سنگ‌بسته دز اوج‌سای
عمارتگری کرد بسیار جای. نظامی.

عمارتگه. [عَ / عِ رَ گَهْ] (اِمرکب) آبادانی. جای آباد. مقابل ویرانگه:

درخت و گل و سبزه، آب روان
عمارتگهی درخور خسروان. نظامی.

برون برد شه رخت از آن سنگلاخ
عمارتگهی دید و جایی فراخ. نظامی.

عمارتلو. [عِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. دارای ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب است. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۲هزار گز واقع و بنام عمارتلوی علیا، و عمارتلوی سفلی مشهور است. سکنهٔ عمارتلوی علیا ۱۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عمارت ملای انار. [عِ رَ تِ مُلْ لا یِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از باران تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عمار تمیمی. [عَمْ ما رِ تَ] (اِخ) دارمی براجمی تمیمی. جاهلی و از بنی‌مالک‌بن حنظلة بود که در شقاوت بدو مثل زنند. رجوع به عمار دارمی شود.

عمار تونسی. [عَمْ ما رِ نِ] (اِخ) ابن حُمَیدة تونسی مالکی. وی قاری بود. او راست: اللؤلؤ المنثور فی قراءةالعشرة البدور که در سال ۱۳۱۶ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم‌المؤلفین).

عمارت یافتن. [عِ / عِ رَ تَ] (مص مرکب) آباد گشتن. آبادی یافتن. آبادان شدن:

بزهد و طاعت یابد عمارت و نزهت
دل معطل مانده شده خراب و طلل.
ناصرخسرو.

عمار ثقفی. [عَمْ ما رِ ثَ قَ] (اِخ) ابن حمید ثقفی طائفی، مکنی به ابوزهیر. وی از صحابه و ساکن طائف بود. اما «ابواحمد» در باب کنی دو تن ابوزهیر قائل شده است یکی ابوزهیربن معاذ و دیگری ابوزهیر ثقفی. و دربارهٔ شخص دوم گوید که نام وی عماربن حمید، و پدر وی ابوبکربن ابی‌زهیر بوده است. و «ابن حجر» در «الاصابة» حدیثهایی از وی روایت کرده است. رجوع به الاصابة ابن حجر، جزء هفتم، باب کنی ترجمهٔ شمارهٔ ۴۵۲ و ابوزهیر ثقفی شود.

عمار ثقفی. [عَمْ ما رِ ثَ قَ] (اِخ) ابن غیلان‌بن سلمةبن معتب‌بن مالک‌بن کعب‌بن عمروبن سعدبن عوف‌بن ثقیف ثقفی. صحابی بود. و مادر او خالدة بنت ابی‌العاص، و خواهر حکم بوده است. صاحب «الاستیعاب» گوید که وی و برادرش «عامر» پیش از پدرشان اسلام آوردند. «هشام‌بن کلبی» روایت کند که چون عمار بنزد پیغمبر اکرم (ص) مهاجرت کرد، خازن اموال پدرش «غیلان» مالی از غیلان سرقت کرد و آن را به عمار نسبت داد. غیلان این تهمت را راست پنداشت و آن را بین مردم شایع ساخت. ولی پس از چندی بی‌گناهی عمار ثابت گشت و بدین جهت عمار تا آخر عمر بر پدرش خشمگین بود. این واقعه را برخی به برادرش «عامر» نسبت داده‌اند. و چون «غیلان» نیز اسلام آورد، عمار و عامر برای نشان دادن خشم خویش نسبت به غیلان، به اتفاق یکدیگر همراه خالدبن ولید بشام سفر کردند. (از الاصابة ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۶۹۷).

عمار حسنی. [عَمْ ما رِ حَ سَ] (اِخ) ابن برکات‌بن جعفربن برکات‌بن ابی‌نمی حسنی. از اشراف و بزرگان و فحلای مکه بود. و در ادب دست داشت و شعر نیز می‌سرود. وی در سال ۱۰۶۹ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عمار خارجی. [عَمْ ما رِ رِ] (اِخ) وی از رؤسای خوارج در ناحیهٔ سیستان بود و گاه‌گاه با یاران خود بر حکام وقت خروج میکرد و مردم را آزار و اذیت می‌رسانید. از جمله آنگاه که کار صالح‌بن نصر در «بست» بالا گرفته بود، این عمار به مخالفت با او خروج کرد و صالح‌بن نصر، سه تن از سران سپاه خویش یعنی کثیربن رقاد و یعقوب‌بن لیث و درهم‌بن نضر (یا درهم‌بن حسین) را مأمور جنگ او ساخت؛ ولی عمار قبل از جنگ فرار اختیار کرد. چندی بعد که کار سیستان بر یعقوب راست شد، یعقوب کس نزد عمار فرستاد و او را دعوت به دست کشیدن از مخالفت با خویش کرد، و عمار ظاهراً با این پیشنهاد یعقوب روی موافق نشان داد؛ ولی چندی بعد دیگر بار بر یعقوب خروج کرد و یعقوب با سپاهی آراسته بجنگ وی رفت و چون سپاه عمار نامنظم بود، لذا برخی از آنان گریختند و بسیاری بقتل رسیدند و عمار در روز شنبه دو شب مانده از جمادی‌الآخرهٔ سال ۲۵۱ هـ.ق. کشته شد و سر او را به شهر آوردند و بر دروازهٔ طعام (از دروازه‌های سیستان) بیاویختند. و جسد وی را از دروازهٔ آکار (از دروازه‌های شهر زرنج در سیستان) آویزان کردند. محمدبن وصیف که دبیر رسایل یعقوب بود بمناسبت پیروزی یعقوب بر عمار و بر زنبیل، شعری در مدح او بسرود که دو بیت آن نقل میشود:

عمر عمار ترا خواست وزو گشت بری
تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام
عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی
در آکار تن او، سر او باب طعام.

بسام کورد که از خوارج بود و به صلح نزد یعقوب آمده بود، چون شعر محمدبن وصیف را بدید شعری بسرود و دربارهٔ عمار چنین گفت:

... عمر ز عمار بدان شد بری
کاوی خلاف آورد تا لاجرم
دید بلا بر تن و بر جان خویش
گشت بعالم تن او در الم...

و محمدبن مخلد نیز که شاعری پارسی‌گوی بود شعری بسرود که بیتی از آن این است:

... فخر کند عمار روزی بزرگ
کو هم‌انم من که یعقوب کشت.

(از تاریخ سیستان چ ملک‌الشعرای بهار صص ۱۹۳ - ۲۱۲ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ ج ۱ ص ۳۴ و ۱۴۵ و ۱۴۶).

عمار خثعمی. [عَمْ ما رِ خَ عَ] (اِخ) ابن عبیدالله خثعمی، صحابی است. و نام او را «عمارةبن عبید خثعمی» دانسته‌اند. رجوع به عمارهٔ خثعمی (ابن عبید...) شود.

عمار خثعمی. [عَمْ ما رِ خَ عَ] (اِخ) ابن عبید خثعمی. صحابی است. و نام او را «عمارة» دانسته‌اند. رجوع به عمارهٔ خثعمی شود.

عمار خزرجی. [عَمْ ما رِ خَ رَ] (اِخ) ابن یحیی. جد خاندان عماری در بیهق. رجوع به

عماریان بیهق شود.

عمار خطمی. [عَمْ مـا رِ خَ] (اِخ) ابن أوس‌بن خالدبن عبیدبن امیةبن عامربن خطمة انصاری خطمی. «ذهبی» نام او را عمار و «ابن حجر» آن را عمارة داند. رجوع به عمارة انصاری (ابن أوس‌بن خالد...) شود.

عمار دارمی. [عَمْ مـا رِ رِ] (اِخ) تمیمی. وی مردی جاهلی و از بنی‌مالک‌بن حنظلة و در شقاوت و نگون‌بختی مثل بود و سببش این بود که چون «ملک عمروبن هند» به انتقام خون برادرش «سعدبن هند» با بنی‌تمیم جنگید، بر برخی از زنان و کودکان آنها دست یافت و آنان را در آتش سوزاند. عمار چون آن بدید در آن مکان فرودآمد. پادشاه او را پرسید که کیستی؟ وی جواب گفت که من مردی از بَراجِم[1] هستم و چون دود را دیدم گمان بردم که طعامی پزند. ملک گفت که فرستادهٔ براجم چه نگون‌بخت و شقی است و فرمان داد تا او را در آتش افکندند. و از آن هنگام «ان الشقی وافد البراجم» و «أشقی من وافد البراجم» مثل گشت. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: ثمارالقلوب ص ۸۳، خزانةالادب بغدادی ج ۴ ص ۸۰، مجمع الامثال ج ۱ ص ۷ و ۲۶۷، جمهرة الانساب ص ۲۱۱ و رغبةالآمل ج ۲ ص ۱۹۷.

عمار دالانی. [عَمْ مـا رِ] (اِخ) ابن ابی‌سلامةبن عبداللهبن عمران‌بن رأس‌بن دالان همدانی دالانی. تابعی بود. رجوع به عمار همدانی شود.

عمار دهنی. [عَمْ ما رِ دُ] (اِخ) ابن معاویة دهنی بجلی، مکنی به ابومعاویة. محدث بود. رجوع به ابومعاویة (عمار ابن...) شود. ابن‌الندیم در الفهرست آرد: «عماربن معاویة الدهنی العبدی الکوفی از مشایخ شیعه و رواة حدیث از ائمه بود». ابن عبدربه در العقد الفرید گوید که بنی‌دهن‌بن معاویةبن اسلم‌بن احمس که ساکن بجیله هستند از نسل عمار دهنی میباشند. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۸ شود. و دهار در دستورالاخوان آرد: دُهن حیی است از یمن که عمار دهنی بدان منسوب است.

عمار راشدی. [عَمْ ما رِ شِ] (اِخ) مکنی به ابوراشد و مشهور به غربی. رجوع به عمار غربی شود.

عمار راشدی. [عَمْ مـا رِ شِ] (اِخ) ابن احمد عجرود شرقی راشدی. وی از حکام مراکشی «تمبکتو»، شهری از سودان بود، از سال ۱۰۷۳ الی ۱۰۷۶ ه.ق. (از معجم الانساب زامباور ص ۱۳۳).

عمار زعفرانی. [عَمْ مـا رِ زَ فَ] (اِخ) ابن عمارة زعفرانی بصری، مکنی به ابوهاشم و مشهور به صاحب‌الزعفرانی. محدث بود. رجوع به ابوهاشم (عماربن...) شود.

عمارس. [عَ رِ] (ع ص، اِ) جِ عُمروس. رجوع به عُمروس شود.

عمار سبائی. [عَمْ مـا رِ سَ] (اِخ) ابن شبیب سبائی. صحابی است. و نام او را «عمارة» دانسته‌اند. رجوع به عمارة سبائی شود.

عمار سدوسی. [عَمْ ما رِ سَ] (اِخ) ابن حارث سدوسی. وی از یاران علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و در جنگ جمل به دست ابن‌الیثربی شهید گشت. در این جنگ ابن‌الیثربی، چون عماربن حارث و هِندِ جَمَلی را به شهادت رساند، این بیت را سرود:

اِنی لمن یجهلنی ابن‌الیثربی
قتلت عمارا و هندالجملی.

(از عقدالفرید ابن عبدربه ج ۵ ص ۸۳).

عمار شرقی. [عَمْ ما رِ شَ] (اِخ) ابن احمد عجرود شرقی راشدی. از حکام «تمبکتو». رجوع به عمار راشدی (ابن احمد...) شود.

عمارط. [عَ رِ] (ع ص، اِ) جِ عُمروط. رجوع به عُمروط شود.

عمار طبرستانی. [عَمْ ما رِ طَ بَ رِ] (اِخ) مکنی به ابوالحسین. وی ممدوح متنبی شاعر است و متنبی قصیده‌ای در مدح عمار دارد که رشیدالدین وطواط یک بیت آن را در باب تشبیه کنایت مثال آورده است. رجوع به حدائق‌السحر رشیدالدین وطواط چ عباس اقبال حاشیهٔ ص ۴۶ و العرف الطیب ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

عمارطة. [عَ رِ طَ] (ع ص، اِ) جِ عُمروط. رجوع به عُمروط شود.

عمارطی. [عُ رِ طی] (ع ص) فرج بزرگ زن. (از تاج العروس). شرم بزرگ زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

عمار ظفری. [عَمْ مـا رِ ظَ فَ] (اِخ) ابن معاذبن زرارةبن عمروبن غنم‌بن عدی‌بن حارث‌بن مرةبن ظفر انصاری ظفری، مکنی به ابونملة. صحابی بود. رجوع به عمار انصاری (ابن معاذبن...) شود.

عمار عبادی. [عَمْ ما رِ عَبْ با] (اِخ) وی از داعیان بنی‌عباس در عهد هشام‌بن عبدالملک بود. و چون کار این داعیان بالا گرفت، اسدبن عبدالله قسری والی خراسان، چند تن از ایشان از جمله عمار عبادی را بگرفت و دست و پای ببرید. (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ امیرکبیر ص ۲۸۵).

عمار عبدی. [عَمْ ما رِ عَ] (اِخ) ابن معاویة دهنی عبدی کوفی. رجوع به عمار دهنی شود.

عمار. [عَمْ ما] (اِخ) عطار، مکنی به ابوالهیثم. وی محدث بود. رجوع به ابوالهیثم (عمار عطار...) شود.

عمار عنسی. [عَمْ ما رِ عَ] (اِخ) ابن یاسربن عامر کنانی مذحجی عنسی قحطانی، مکنی به ابوالیقظان. رجوع به عمار کنانی شود.

عمار غربی. [عَمْ مـا رِ غَ] (اِخ) راشدی مالکی، مکنی به ابوراشد و مشهور به غربی. وی ادیب و فقیه و شاعر و عارف به علوم نقلی و عقلی در قرن سیزدهم هجری و از اهالی قسطنطنیة از اعمال الجزایر و مفتی مالکیان در آن دیار بود و در جمادی‌الثانیة سال ۱۲۵۱ ه.ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر شرح ابراهیم شبرخیتی بر المختصر، در فروع فقه مالکی. (از اعلام زرکلی).

عمار فتی. [عَمْ مـا رِ فِ تا] (اِخ) وی از حکام مراکشی «تمبکتو» از شهرهای سودان است. و از سال ۱۰۰۶ تا ۱۰۰۷ ه.ق. حکومت کرد. (از معجم‌الانساب زامباور ص ۱۳۲).

عمار قحطانی. [عَمْ مـا رِ قَ] (اِخ) ابن یاسربن عامر کنانی مذحجی عنسی قحطانی، مکنی به ابوالیقظان. رجوع به عمار کنانی شود.

عمار قرظی. [عَمْ ما رِ قَ رَ] (اِخ) ابن سعد قرظی. وی از فرزندان صحابه بود. و «ابن مندة» گوید که وی را رؤیت بود و حدیثی از او روایت کند، ولی «ابونعیم» رؤیت او را رد کرده‌است. (از الاصابهٔ ابن حجر، قسم دوم از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۶۲۵۹).

عمار کنانی. [عَمْ ما رِ کِ] (اِخ) ابن یاسربن عامربن مالک‌بن کنانةبن قیس‌بن حصین‌بن وذیم کنانی مذحجی عنسی قحطانی، مکنی به ابوالیقظان. وی از قبیلهٔ بنی‌ثعلبةبن عوف‌بن حارثةبن عامربن یام‌بن عنس‌بن مالک عنسی، و حلیف بنی‌مخزوم بود و مادرش «سمیه» مولای بنی‌مخزوم بوده است. وی و پدرش از نخستین کسانی بودند که به اسلام گرویدند و در راه نشر دین خداوند رنج و عذاب فراوانی متحمل شدند. و بارها پیغمبر اکرم (ص) بدانها میفرمود: «صبراً آل‌یاسر موعدکم الجنة». تولد عماربن یاسر در سال ۵۷ پیش از هجرت بود و با پیغمبر اکرم (ص) به مدینه مهاجرت کرد و در تمام غزوات شرکت داشت، از جمله در غزوهٔ یمامه که گوشهایش قطع شد. پیغمبر اکرم (ص) عمار را لقب «الطیب المطیب» داده بود، و در حدیثی است که «عمار را در انتخاب دو امر مختار نکردند، مگر اینکه ارجح و اصح آن را برگزیده باشد». عاصم به نقل از زر از عبدالله، وی را جزء هفت تن مسلمانی آورده است که نخستین بار اسلام خویش را آشکار و علنی ساختند. عماربن یاسر نخستین کسی در

---

۱ - براجم از بنی‌تمیم هستند.

اسلام بود که مسجد بنا کرد و آن مسجد «قبا» در مدینه بوده است. در سال ۲۱ هـ .ق.معین و دستیار سعدبن ابی‌وقاص والی کوفه بود و در سال ۲۲ هـ .ق. خلیفهٔ دوم ولایت آن شهر را به وی وا گذار کرد و پس از چندی معزول ساخت. و در واقعهٔ جمل و صفین با حضرت علی (ع) شرکت داشت. و سرانجام در سال ۳۷ هـ .ق. در جنگ صفین در سن ۹۳سالگی بشهادت رسید. از پیغمبر اکرم (ص) دربارهٔ عمار نقل کنند که فرموده است: «عمار را گروه گمراهان به قتل خواهند رسانند». مجموعاً ۶۲ حدیث به عماربن یاسر نسبت داده شده است. عمار یاسر بسبب زهد و تقوای بسیاری که داشت در ادبیات فارسی نمونه و مثالی از تعبد و پرهیزکاری گشته و برخی از فرق شیعه دربارهٔ او غلو کرده‌اند، از جمله «مخمسة» هستند که عمار را یکی از پنج شخصی میدانند که از طرف خداوند مأمور ادارهٔ مصالح عالمند. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۶۳ شود. ناصرخسرو نیز گوید:

پندهست با زهد عمار و بوذر
کندمدح محمود مر عنصری را.

(از الاعلام زرکلی و الاصابة ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۶۹۹ و معجم الانساب زامباور ص۶۷). و رجوع به مآخذ ذیل شود: الاستیعاب. المحبر ص۲۸۹. الطبری ج۶ ص۲۱. حلیة‌الاولیاء ج۱ ص۱۳۹. السالمی ج۱ ص۲۳۴. ذیل‌المذیل ص۱۱. صفةالصفوة ج۱ ص۱۷۵. کشف‌النقاب. خلاصة تذهیب الکمال ص۱۳۷. حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۳۰۸، ۳۱۱، ۳۵۲ و سایر صفحات. امتاع الاسماع مقریزی ج۱ ص۱۸، ۲۶، ۳۸ و سایر صفحات. عقدالفرید ابن عبدربه ج۱ ص۳۳۸ و ج۳ ص۳۴۲، ۳۴۸ و ج۵ ص۱۰، ۱۵ و سایر صفحات و ج۶ ص۱۴۶ و ج۷ ص۱۷۱، ۲۸۲. حسن المحاضرة سیوطی ج۱ ص۱۰۰. تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ امیرکبیر ص۱۸۰، ۱۸۹، ۲۱۲ و ۶۷۸. عیون الاخبار دینوری ج۳ ص۱۱۱. مجمل التواریخ و القصص چ ملک‌الشعراء بهار ص۲۳۹، ۲۴۵ و سایر صفحات.

عمار کوفی. [عَمْ ما رِ] (اِخ) ابن معاویهٔ دهنی عبدی کوفی. رجوع به عمار دهنی شود.

عمارلو. [عَمْ ما] (اِخ) (ایل...) از ایلات ساکن اطراف بجنورد است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۸۷).

عمارلو. [عَمْ ما] (اِخ) از ایلات ساکن رودبار قزوین هستند که چادرنشین‌اند و مرکب از دوهزار خانوار میباشند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲).

عمارلو. [عَمْ ما] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش رودبار شهرستان رشت. این دهستان در مشرق بخش رودبار واقع بوده و حدود آن بدین قرار است: از شمال به دهستان دیلمان و سمام، از جنوب به رودخانهٔ شاهرود، از مشرق به دهستان رودبار الموت و از مغرب به دهستان رحمت‌آباد. دهستان عمارلو از سه بلوک فاراب، خورگاه و پیرکوه تشکیل شده است. این دهستان ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای سردسیر است و آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات است. جمع قرای این دهستان ۷۱ آبادی بزرگ و کوچک و صدها مرتع و مزرعه است. جمعیت آن در حدود ۲۶هزار تن میباشد. این دهستان فاقد راههای شوسه بوده و راههای آن مالرو و صعب‌العبور است. و بواسطهٔ فقر اقتصادی، در فصل پاییز پس از کشت گندم اکثر سکنهٔ آن با عائلهٔ خود برای کارگری به منطقهٔ گیلان رفته، اوایل بهار مراجعت میکنند. مالک عمده در این دهستان کم و اغلب خُرده‌مالک هستند. ساکنان آن از نژاد کرد بوده و در عهد نادرشاه افشار از قوچان به این حدود کوچانیده شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). در جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۳ «عمارلو» یکی از نواحی نوزده گانهٔ گیلان به شمار آمده و این چنین توصیف شده است: عمارلو در دو طرف شاهرود واقع شده، از طرف شمال محدود است به کوههای دیلمان، از جنوب به قزوین و از مغرب به رحمت‌آباد. اسم قدیم آن خُرکام یا خُرکان بود و پس از آنکه نادرشاه طوایف عمارلو را به آنجا کوچ داد به این اسم معروف شد. مرکز آن منجیل در انتهای غربی کوههای البرز و در مشرق سفیدرود واقع شده، فاصلهٔ آن تا پل معروف منجیل دو کیلومتر، و از محل اتصال شاهرود و قزل‌اوزن فاصلهٔ آن زیاد نیست. خانه‌های آن در حدود ۲۷۰ است. محصول مهم آن غلات و کمی زیتون میباشد. سکنهٔ عمارلو مخلوطی از کردها و ایلات دیگرند که در زمان صفویه و نادرشاه بدین نقطه آمده و دارای گلهٔ متعدد بوده، از این راه استفاده‌های زیاد میبردند. از صنایع مهم آنها بافت جاجیم و پارچه‌های پشمی دیگر است. اما راجع به وضع قدیم «خرکام» رجوع به نزهةالقلوب ص ۶۰ و جغرافیای سیاسی کیهان حاشیهٔ ص ۲۷۲ شود.

عمار مالکی. [عَمْ ما رِ لِ] (اِخ) ابن حمیدهٔ تونسی مالکی. رجوع به عمار تونسی (ابن حمیدة...) شود.

عمار مالکی. [عَمْ ما رِ لِ] (اِخ) راشدی مالکی، مکنی به ابوراشد و مشهور به غربی. رجوع به عمار غربی شود.

عمار مذحجی. [عَمْ ما رِ مَ حِ] (اِخ) ابن یاسربن عامر کنانی مذحجی عنسی قحطانی، مکنی به ابوالیقظان. رجوع به عمار کنانی شود.

عمار موصلی. [عَمْ ما رِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن علی موصلی، مکنی به ابوالقاسم. طبیب و کحّال نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری. اصل او از موصل بود و در ایام الحاکم بامرالله خلیفهٔ فاطمی مصر، به مصر سفر کرد. درگذشت او پیش از سال ۴۱۱ هـ .ق. بوده است. او راست: المنتخب فی علم‌العین و عللها و مداواتها بالادویة و الحدید، که آن را به نام الحاکم بامرالله تألیف کرد. (از الاعلام زرکلی). رجوع به طبقات الاطباء ج۲ ص۸۹، معجم المؤلفین ج۷ ص۲۶۸ و عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج۲ ص۸۹ شود.

عمار نسطوری. [عَمْ ما رِ نَ] (اِخ) بصری. از فضلای قرن پنجم هجری در عراق. رجوع به عمار بصری (نسطوری) شود.

عمارة. [عَ رَ] (ع مص) آباد کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عمارت. رجوع به عمارت و عِمارة شود. || پرستیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). || نماز و روزه داشتن خدای را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عَمر. رجوع به عَمر شود. || لازم گرفتن شخص، مال یا منزل خود را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عُمور. رجوع به عُمور و عِمارة شود. || آباد شدن و وافر و زیاد گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دیر ماندن و دیر زیستن. (از ناظم الاطباء). بسیار زندگی کردن و دیر به سر بردن. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به عَمر و عُمر شود. || (اِ) هرچه بر سر گذارند از دستار و کلاه و تاج و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه بر سر است از عمامه و یا قلنسوه و یا تاج و غیره. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عَمار. (لسان‌العرب) (تاج العروس). ج، عَمار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || هدیه و تحیه. (ناظم الاطباء). هدیه. (منتهی الارب). تحیت. (از لسان‌العرب). و معنای آن را «عمرک الله و حیاک الله» نیز گفته‌اند. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). ریحانه‌ای است که شخص بوسیلهٔ آن به پادشاه تحیت میگفت و این عبارت را انشاء میکرد: «عمرک الله». (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). عِمارة. رجوع به عِمارة شود. || جامه‌پاره‌ای که برای زیب و زینت زیر سایبان دوزند. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). رقعه‌ای است مزین که در چتر و سایبان دوخته شود. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). و آن نشانهٔ ریاست بود. (از متن اللغة). ||کم از قبیله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوچکتر و کمتر از قبیله. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). قبیلهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). حی و قبیلهٔ بزرگ که به خود قائم باشد. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). «ابن‌الاثیر» و بعضی دیگر، در ردیف قبایل، «عمارة» را کوچکتر از قبیله و بزرگتر از بطن نوشته‌اند و ردیف آن را چنین آورده‌اند: شعب، قبیله، عمارة، بطن و فخذ. (از تاج العروس). عِمارة. رجوع به عِمارة شود. ج، عَمائر. ||صدر و سینهٔ انسان. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). ||در اصطلاح امروزین عرب، عمارة عبارت از تعدادی کشتی‌های جنگی است که با هم باشند. (از المنجد). ناوگان دریایی. ناوگان جنگی.

عمارة. [ع رَ] (ع مص) آباد داشتن و آباد کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مأهول و مسکون گرداندن. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة): عمارةالبلدان من عدل السلطان. (امثال و حکم دهخدا از عقدالعلی). ||لازم گرفتن شخص مال یا منزل خود را. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد). عُمور. رجوع به عُمور و عَمارة شود. ||(ا) هدیه و تحیه و ریحانه. عَمارة. رجوع به عَمارة شود. ||کم از قبیله. یا قبیلهٔ بزرگ. عَمارة. رجوع به عَمارة شود. ج، عَمائر. ||در تداول عامهٔ عرب، سرگینی که بدان زمین را اصلاح و تقویت کنند. (از اقرب الموارد). کود. کوت. ||آنچه بدان جای را آبادان کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

عمارة. [عُ رَ] (ع اِ) مزد آباد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجرت آباد ساختن. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

عمارة. [] (ع اِمص) نگاهبانی مسجدالحرام. یکی از مصالح و مؤسساتی بود که قبیلهٔ قریش برای ادارهٔ کعبه قرار داده بودند و منظور آن بود که متصدیان این مقام مراقبت کنند که کسی در آن محل مقدس یاوه‌سرایی و بدگویی نکند و فریاد نزند. رجوع به تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۱ و ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلام ج ۱ ص ۲۲ شود.

عمارة. [ع رَ] (اِخ) آبی است در سَلیلة از کوه قَطَن و در آن نخل‌هایی است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

عمارة. [عَمْ ما رَ] (اِخ) آبکی است جاهلی که آن را کوههایی سفید بوده است. و بدنبال آن «طغرِبة» بود که آن را کوههایی سیاه بوده است. و سپس «براق» قرار داشت. (از معجم البلدان) (از تاج العروس). رجوع به منتهی الارب و متن‌اللغة شود.

عمارة. [عَمْ ما رَ] (اِخ) چاهی است در منی. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از متن‌اللغة).

عمارة. [] (اِخ) نام قبیله‌ای است که تابع قُنْفُذة بوده است. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة از الرحلة الیمانیة تألیف شرف برکاتی ص ۶۵).

عمارة. [] (اِخ) نام فخذی است از قبیلهٔ عُتَیبة که ساکن الرکبة، واقع در شمال شرقی طائف میباشند. (از معجم قبائل‌العرب از الارتسامات اللطاف تألیف امیر شکیب‌ارسلان ص ۲۷۱).

عمارة. [] (اِخ) نام فرقه‌ای است از حیدة، از خریص، از خرصة، از فدعان. (از معجم قبائل‌العرب از عشائرالشام وصفی زکریا ج ۲ ص ۲۶۳).

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) مکنی به ابوعبدالرحمان. تابعی بود. رجوع به ابوعبدالرحمان (عمارة...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌حسن انصاری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن ابی‌حسن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌حفصة، مکنی به ابوروح. محدث بود. رجوع به ابوروح (عمارةبن...) و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۵۳ و ۲۷۹ و ذکراخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۴۸ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن احمد (یا محمد یا محمود) مروزی، مکنی به ابومنصور. از شعرای اواخر عهد سامانی و اوایل دورهٔ غزنوی بود. رجوع به ابومنصور (عمارةبن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن احمر مازنی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ مازنی (ابن احمر...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن أوس‌بن ثعلبة انصاری جشمی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن أوس‌بن ثعلبة...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن أوس‌بن خالدبن عبیدبن امیةبن عامربن خطمهٔ انصاری خطمی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن أوس...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن أوس‌بن زیدبن ثعلبةبن غنم‌بن مالک‌بن نجار. صحابی بود. و ابن اثیر گوید که وی همان عمارةبن أوس‌بن خالدبن امیة انصاری خطمی است، و ابن حجر نیز این نظر را تأیید کرده است. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن أوس‌بن خالدبن امیةبن...) و الاصابهٔ ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۰۳ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن تمیم قیسی لخمی. از امرای حجاج‌بن یوسف ثقفی. رجوع به عمارهٔ قیسی (ابن تمیم...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن ثابت انصاری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن ثابت...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن ثبیت نسائی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ نسائی (ابن ثبیت...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن جوین عبدی، مکنی به ابوهارون. محدث و تابعی بود. رجوع به ابوهارون (عمارةبن...) و منتهی الارب شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن حبیب نسائی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ نسائی شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن حزم‌بن زیدبن لوذان‌بن عمروبن عبدعوف‌بن غنم‌بن مالک‌بن نجار نجاری انصاری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ نجاری شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن حزن‌بن شیطان. وی صحابی بود. و ابن حجر اخباری از وی نقل میکند. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۰۷ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن حسان. وی از یاران علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود و در محرم سال ۳۶ هـ.ق. از جانب حضرت علی (ع) به حکومت کوفه منصوب گشت؛ اما عمارة چون به کوفه رسید شنید که مردم کوفه غیر ابوموسی اشعری، کسی را به امارت قبول ندارند. لذا وی ناچار شد که به مدینه بازگردد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۲۴).

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن حمزةبن عبدالمطلب هاشمی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ هاشمی (ابن حمزةبن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن حمزةبن مالک‌بن یزیدبن عبدالله، مولای عباس‌بن عبدالملک. رجوع به عمارة (ابن حمزةبن میمون) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن حمزةبن میمون، از فرزندان عکرمة مولای ابن عباس. نام او در «معجم‌المؤلفین» بصورت عمارةبن حمزةبن مالک‌بن یزیدبن عبدالله، مولای عباس‌بن عبدالملک، و در معجم‌الادباء به کسر اول آمده است. وی نویسنده و شاعر و شخصی زیرک بود و منصور و مهدی خلفای عباسی او را احترام و اکرام بسیار میکردند. و دربارهٔ کرم او اخباری عجیب نقل میشود. او در سال ۱۵۶ هـ.ق. والی فارس در خوزستان و در سال ۱۵۸ هـ.ق. عامل خراج در بصره بود. او

راست: ۱ - دیوان رسائل. ۲ - رسالةالخمیس. ۳ - الرسالة الماهانیة. (از اعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: ارشاد الاریب ج ۶ ص ۳، النجوم الزاهرة ابن تغری‌بردی ج ۲ ص ۱۶۴، ثمارالقلوب ثعالبی ص ۱۵۹، الشعور بالعور، رغبةالآمل ج ۸ ص ۱۴۴، معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۸، الفهرست ابن‌الندیم ج ۱ ص ۱۱۸، معجم‌الادباء یاقوت ج ۱۵ ص ۲۴۲، معجم‌الانساب زامباور ص ۶۴ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۳۵.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن حمزة الماهانیة. رجوع به عمارهٔ ماهانیة شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن خثعمی. در «التجرید» آمده است که او را ذکری میباشد. (از الاصابهٔ ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۲۳).

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن راشد. «ابوهریرة» وی را تابعی دانسته است. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر، قسم چهارم از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۶۸۰۷ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن زَعکرة. صحابی بود. (منتهی الارب).

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن رویبهٔ ثقفی، مکنی به ابوزهرة. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ ثقفی (ابن رویبهٔ...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن رویبة. صحابی بود. در الاصابهٔ ابن حجر نام پدر او «روبة» آمده است. رجوع به عمارهٔ ثقفی (ابن رویبة...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن زاذان. محدث بود و در عیون‌الانباء حدیثی از وی نقل شده است. رجوع به عیون‌الانباء دینوری ج ۲ ص ۲۰۹ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن زعکرهٔ مازنی، مکنی به ابوعدی. صحابی است. رجوع به عمارهٔ مازنی شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن زیادبن سفیان‌بن عبدالله‌بن ناشب عبسی. ملقب به وهاب و مشهور به دالق. از رؤسا و فرماندهان دورهٔ جاهلیت. رجوع به عمارهٔ عبسی شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن زیادبن سکن‌بن رافع‌بن امری‌ءالقیس انصاری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن زیادبن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن شبیب سبائی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ سبائی شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن شهاب ثوری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ ثوری شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن صعق‌بن کعب. «ابن حجر» وی را جزو صحابیانی آورده است که به زیارت پیغمبر اکرم (ص) نائل نشده‌اند و گوید که نام او در فتوح مسلمین آمده است. و پس از غزوهٔ یرموک، ابوعبیدة وی را از مرج‌الصفر به فحل فرستاد. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر، قسم سوم از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۶۴۵۶ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عامربن مشنج‌بن اعوربن قشیر قشیری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ قشیری شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عامر انصاری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن عامر...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عبدالجبار، مکنی به ابوالحسن. محدث بود. رجوع به ابوالحسن (عمارةبن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن صیاد. وی تابعی بود. حمدالله مستوفی مینویسد که او را بعد مروان‌الحمار نماند. رجوع به تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ امیرکبیر ص ۲۵۵ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عبیدالله خثعمی. صحابی بود. نام پدر او را «عبید» دانسته‌اند. رجوع به عمارهٔ خثعمی (ابن عبید...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عبید خثعمی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ خثعمی شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عتیربن کدام. او را قلعه‌ای است به سرزمین فارس که به قلعهٔ عمارةبن عتیر مشهور است. و گاهی آنرا به نام قلعهٔ ابن عمارة نیز نامند. (از تاج العروس ذیل مادهٔ ع م ر).

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عقبةبن ابان‌بن ذکوان‌بن امیةبن عبدشمس‌بن عبدمناف قرشی اموی. صحابی و برادر مادری عثمان‌بن عفان بود. رجوع به عمارهٔ اموی (ابن عقبةبن ابی‌معیط ابان‌بن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عقبةبن ابی‌معیط ابان‌بن ابی‌عمرو ذکوان‌بن امیةبن عبدشمس‌بن عبدمناف قرشی اموی. صحابی و برادر مادری عثمان‌بن عفان بود. رجوع به عمارهٔ اموی (ابن عقبةبن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عقبةبن حارثهٔ غفاری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ غفاری (ابن عقبةبن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عقبةبن عبادبن ملیل غفاری. صحابی بود. نام او را عمارةبن عقبةبن حارثة دانسته‌اند. رجوع به عمارهٔ غفاری (ابن عقبةبن حارثة...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عقیل‌بن بلال‌بن جریربن عطیهٔ کلبی یربوعی تمیمی. از شعرای یمامة در قرن سوم هجری. رجوع به عمارهٔ کلبی شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد حکمی مذحجی یمنی شافعی، مکنی به ابومحمد. ملقب به نجم‌الدین. فقیه و مورخ و شاعر یمن در قرن ششم هجری. رجوع به عمارهٔ یمنی (ابن علی‌بن احمد...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عمروبن امیةبن خویلدبن عبدالله‌بن ایاس‌بن عبدبن ناشرةبن کعب‌بن جدی‌بن ضمرهٔ ضمری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ ضمری شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عمروبن حزم نجاری انصاری. تابعی و از شریفان مدینه در قرن اول هجری. رجوع به عمارهٔ نجاری (ابن عمروبن حزم...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عمیر. تابعی بود. (منتهی الارب). از معاصران مختار ثقفی است و در تاریخ امام یافعی بنقل از ترمذی حکایتی از قول ابن عمارة دربارهٔ سرانجام عبیدالله‌بن زیاد و یاران او نقل شده است که در تاریخ حبیب السیر آمده است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۴۲ و عیون الاخبار دینوری ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن عوف عدوانی. از صحابیان بود. رجوع به عمارهٔ عدوانی (ابن عوف...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن غراب. تابعی بود. (منتهی الارب). او را از بنی‌حمیر و تابعی دانسته‌اند. و «ابن حجر» گوید که در سنن ابوداود، حدیث وی به نقل از عمه‌اش و از عائشه آمده است. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر، قسم چهارم از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۶۸۰۹ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن غَزِیّة. محدث بود. در عیون الاخبار احادیثی از وی نقل شده است. رجوع به عیون الاخبار دینوری ج ۱ ص ۲۶۵ و ۳۰۴ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن قرص لیثی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ لیثی (ابن قرص...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن قریط عامری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ عامری (ابن قریط...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن مالک‌بن عمروبن بثیرةبن مشنوءبن قشربن تمیم‌بن عوذمناةبن تاج‌بن تیم‌بن اراشةبن عامربن عبیلةبن قسیل‌بن فران‌بن بلی. رجوع به عمارهٔ بلوی شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن محمود (یا محمد یا احمد) مروزی، مکنی به ابومنصور. از شعرای اواخر عهد سامانی و اوایل دورهٔ غزنوی. رجوع به ابومنصور (عمارةبن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن مخشی. در «التجرید» آمده است که وی از امرای لشکر اسلام بود و در غزوهٔ یرموک شرکت داشت. (از الاصابهٔ ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۲۴). رجوع به عقدالفرید ابن عبدربه ج ۳ ص ۲۸۹ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن مخلدبن حرث

انصاری نجاری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ نجاری (ابن مخلدبن حرث...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن مدرک‌بن جنادة. صحابی بود. و «ذهبی» ذکر او را کرده است و «تقفی» نسب وی را نوشته است. (از الاصابهٔ ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۲۶).

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن معاذبن زرارةبن عمروبن غنم‌بن عدی‌بن حارث‌بن مرةبن ظفر انصاری ظفری، مکنی به ابونملة. صحابی بود. و نام او را «عمار» دانسته‌اند. رجوع به عمار انصاری (ابن معاذبن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن وثیمةبن موسی فارسی، مکنی به ابورفاعة. مورخ و محدث مصری است که در جمادی‌الآخرهٔ ۲۸۹ هـ.ق. در آن دیار درگذشت. او را کتاب تاریخی است که بترتیب سنوات آن را نگاشته است. (از اعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: حسن المحاضرهٔ سیوطی ج ۱ ص۳۱۹، کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۸۰، معجم‌المؤلفین ج۷ ص۲۶۹ و المنتظم ابن جوزی ج۶ ص۳۷. رجوع به ابورفاعة (عمارةبن...) شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن ولیدبن سویدبن زیدبن حرام. جدی است از بنی‌جذام. رجوع به عمارهٔ جذامی شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن ولیدبن مغیرةبن عبدالله‌بن عمربن مخزوم. «ابن فتحون» وی را صحابی دانسته و حدیثی از او روایت میکند و نیز گوید که ولید را هفت پسر بود که سه تن از آنان، یعنی خالد و هشام و عمارة اسلام آوردند. اما «ابن حجر» این قول را رد کرده و گفته است آن سه تن «خالد و هشام و ولید» بوده‌اند و عمارة در کفر درگذشت، چه قریش وی را بنمایندگی نزد نجاشی فرستاده بودند و او را با نجاشی واقعه‌ای اتفاق افتاد که به اختلال مشاعر عمارة منجر گردید و سر به بیابان نهاد. (از الاصابهٔ ابن حجر، قسم چهارم از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۶۸۱۱). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۱۱ و امتاع‌الاسماع مقریزی ج ۱ ص ۲۲ شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عمارهٔ حسنی، مکنی به ابوطاهر. ادیب و شاعر قرن ششم هجری. رجوع به عمارهٔ حسنی شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) بنت عبدالوهاب. رجوع به عمارهٔ حمصیة شود.

عمارة. [عُ رَ] (اِخ) بنت نافع‌بن عمر جمحی. رجوع به عمارهٔ جمحی شود.

عمارهٔ اموی. [عُ رَ یِ اُ مَ] (اِخ) ابن عقبةبن ابی‌معیط ابان‌بن ابی‌عمرو ذکوان‌بن امیةبن عبد شمس‌بن عبد مناف قرشی اموی. وی برادر مادری عثمان‌بن عفان بوده است. و در روز فتح مکه او و دو برادرش ولید و خالد اسلام آورده‌اند. و «ابن حجر» احادیثی از وی نقل کرده است. عمارة در کوفه اقامت میکرد و «مرزبانی» در معجم‌الشعراء ابیاتی از او در مدح برادر ناتنی خود، یعنی عثمان‌بن عفان نقل کرده است که در «الاصابة» مذکور است. رجوع به الاصابة و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱، تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ امیرکبیر ص ۲۴۰، امتاع‌الاسماع مقریزی ج ۱ ص ۳۰۶ و عیون الاخبار دینوری ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

عمارهٔ انصاری. [عُ رَ یِ اَ] (اِخ) ابن ابی‌حسن انصاری. وی صحابی بود. در دو غزوهٔ بدر و عقبة شرکت داشت. و ابن حجر اخباری از وی نقل کرده است. رجوع به الاصابة شود.

عمارهٔ انصاری. [عُ رَ یِ اَ] (اِخ) ابن أوس‌بن ثعلبهٔ انصاری جشمی. صحابی بود. «اموی» بنقل از «ابن اسحاق» می‌نویسد که این عمارةبن أوس همراه برادرش مالک در یمامه شهید گشت. و ابن حجر گوید که احتمال میرود وی همان عمارةبن أوس‌بن خالد... انصاری خطمی باشد. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن أوس‌بن خالدبن عبید...) شود.

عمارهٔ انصاری. [عُ رَ یِ اَ] (اِخ) ابن أوس‌بن خالدبن امیةبن عامربن خطمهٔ انصاری خطمی. وی صحابی بود. «ابن حجر» حدیثی از او روایت کرده و «ذهبی» نام او را عمار... دانسته است. اما «ابن حجر» می‌نویسد که نام صحیح وی همان عمارة... است. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۰۲ شود.

عمارهٔ انصاری. [عُ رَ یِ اَ] (اِخ) ابن ثابت انصاری. وی صحابی و برادر خزیمةبن ثابت بود. «ابن حجر» در حدیث از وی روایت کرده‌است. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۰۵ شود.

عمارهٔ انصاری. [عُ رَ یِ اَ] (اِخ) ابن حزم‌بن زیدبن لوذان‌بن عمروبن عبد عوف‌بن غنم‌بن مالک‌بن نجار نجاری انصاری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ نجاری (ابن حزم‌بن...) شود.

عمارهٔ انصاری. [عُ رَ یِ اَ] (اِخ) ابن زیادبن سکن‌بن رافع‌بن امری‌ءالقیس انصاری. وی صحابی بود و برخی شهادت او را در غزوهٔ احد و بعضی در غزوهٔ بدر دانسته‌اند. اما «ابن اسحاق» مینویسد که در غزوهٔ احد پنج تن از مسلمانان در هنگام حمله به کفار، شهید گشتند که از جملهٔ آنان زیادبن سکن را یاد کرده‌اند. و برخی گویند که وی عمارةبن زیادبن سکن بوده است و پس از مجروح شدن، پیغمبر اکرم (ص) سر وی را بر دامن گرفت تا درگذشت. رجوع به الاصابة و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۳۲ شود.

عمارهٔ انصاری. [عُ رَ یِ اَ] (اِخ) ابن عامر انصاری. وی صحابی بود. «ابن صاعدة» با چند واسطه حدیثی از وی روایت کرده است. رجوع به الاصابة شود.

عمارهٔ انصاری. [عُ رَ یِ اَ] (اِخ) ابن عمروبن حزم نجاری انصاری. تابعی و از شریفان مدینه در قرن اول هجری بود. رجوع به عمارهٔ نجاری (ابن عمروبن حزم...) شود.

عمارهٔ انصاری. [عُ رَ یِ اَ] (اِخ) ابن مخلدبن حرث انصاری نجاری. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ نجاری (ابن مخلدبن حرث...) شود.

عمارهٔ انصاری. [عُ رَ یِ اَ] (اِخ) ابن معاذبن زرارةبن عمروبن غنم‌بن عدی‌بن حارثةبن مرةبن ظفر انصاری ظفری، مکنی به ابونملة. صحابی بود. نام او را «عمار» دانسته‌اند. رجوع به عمار انصاری (ابن معاذبن...) شود.

عمارهٔ بلوی. [عُ رَ یِ بَ لَ] (اِخ) (بنی...) نام بطنی است. (از تاج العروس) (از معجم قبائل‌العرب). «ابن اثیر» دربارهٔ این بطن چنین نویسد: عماری منسوب است به عمارةبن مالک‌بن عمروبن بثیرةبن مشنوءبن قشربن تمیم‌بن عوذمناةبن تاج‌بن تیم‌بن اراشةبن عامربن عبیلةبن قسمیل‌بن فران‌بن بلی، بطنی از بلی است، و از آنان است: مجدربن زیادبن عمروبن زمزمةبن عمروبن عمارهٔ بلوی که هم‌پیمان انصار بود و در غزوهٔ بدر شرکت داشت. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب شود.

عمارهٔ تمیمی. [عُ رَ یِ تَ] (اِخ) ابن عقیل‌بن بلال‌بن جریربن عطیهٔ کلبی یربوعی تمیمی. از شعرای یمامة در قرن سوم هجری. رجوع به عمارهٔ کلبی شود.

عمارهٔ ثقفی. [عُ رَ یِ ثَ قَ] (اِخ) ابن رویبهٔ ثقفی، مکنی به ابوزهرة. وی صحابی بود. در کوفه سکونت داشت و او را دو حدیث است. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۱۰ شود. نام پدر او در منتهی الارب «روبیة» آمده است.

عمارهٔ ثوری. [عُ رَ یِ ثَ] (اِخ) ابن شهاب ثوری. وی صحابی بود. از جانب علی (ع) حاکم کوفه شده بود. (از الاصابة).

عمارهٔ جذامی. [عُ رَ یِ جُ] (اِخ) ابن ولیدبن سُوَیدبن زیدبن حَرام‌بن جذام، جدی است از بنی‌جذام. و فرزندان او در شرق مصر ساکن شدند و به «بنی‌عمارة» مشهور گشتند. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: سبائک الذهب ص ۴۵، نهایةالارب قلقشندی ص ۳۰۰ و معجم قبائل العرب عمر رضا

کحالة ج ۲ ص ۸۲۲.

عمارهٔ جشمی. [عُ رَ يِ جُ شَ] (اِخ) ابن أوس‌بن ثعلبهٔ انصاری جشمی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن أوس‌بن ثعلبة...) شود.

عمارهٔ جمحی. [عُ رَ يِ جُ مَ] (اِخ) بنت نافع‌بن عمر جمحی. محدث بود. (از تاج العروس). رجوع به اعلام‌النساء عمر رضا کحالة ج ۲ ج ۳ ص ۳۴۳ شود.

عمارهٔ حسنی. [عُ رَ يِ حَ سَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عمارهٔ حسنی، مکنی به ابوطاهر، ادیب و شاعر و عالم به لغت عرب و به علم فرائض در قرن ششم هجری. او را دیوان شعری است. (معجم‌المؤلفین از عنوان‌الدرایهٔ غبرینی ص۲۳).

عمارهٔ حکمی. [عُ رَ يِ حَ كَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد حکمی مَذحجی یمنی شافعی، مکنی به ابومحمد و ملقب به نجم‌الدین. فقیه و شاعر یمن در قرن ششم هجری. رجوع به عمارهٔ یمنی شافعی (ابن علی‌بن احمد...) شود.

عمارهٔ حمصیة. [عُ رَ يِ حِ صی یَ] (اِخ) بنت عبدالوهاب. محدث بود. و فرزندش احمدبن نصر از او روایت دارد. (از تاج العروس). رجوع به اعلام‌النساء عمر رضا کحالة ج ۲ ج ۳ ص ۳۴۳ شود.

عمارهٔ خثعمی. [عُ رَ يِ خَ عَ] (اِخ) ابن عبید خثعمی. نام او را «عمار» و نام پدر او را «عبیدالله» نیز آورده‌اند. وی صحابی بود. برخی او را از اهل شام دانسته‌اند و حدیثی از او روایت کنند، اما «ابن حجر» آن را رد کرده و وی را تابعی میداند که از یک تن صحابی از قبیلهٔ خثعم حدیث کرده است. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر، قسم اول از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۱۷، و قسم چهارم از حرف عین ترجمهٔ شمارهٔ ۶۸۰۸ شود.

عمارهٔ خطمی. [عُ رَ يِ خَ] (اِخ) ابن أوس‌بن خالدبن عبیدبن امیةبن عامربن خطمة انصاری خطمی. صحابی بود. رجوع به عمارهٔ انصاری (ابن أوس‌بن...) شود.

عمارهٔ خولانی. [عُ رَ يِ خَ] (اِخ) مکنی به ابوعنبة. صحابی است و بدو قبله نماز کرده است. رجوع به ابوعنبة شود.

عمارهٔ سبائی. [عُ رَ يِ سَ] (اِخ) ابن شبیب سبائی. نام او را «عمار» نیز گفته‌اند. وی صحابی بود، ولی حدیثی از او روایت نشده و «ابوعمر» درگذشت او را در سال ۵۰ هـ.ق. دانسته است. (از الاصابة). برخی نام پدر او را «حبیب» و بعضی «ثبیت» نوشته و لقب وی را «نسائی» دانسته‌اند. اما «ابن حجر» آن را رد کرده است. رجوع به عمارهٔ نسائی (ابن ثبیت...) و (ابن حبیب...) شود. و در منتهی الارب آمده است که «عمارةبن شبیب» صحابی بود. سیوطی در حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۰۰ بنقل از تجرید مینویسد که وی وارد مصر شد و ابوعبدالرحمان شیبانی جیلی از او روایت کرد.

عمارهٔ شافعی. [عُ رَ يِ فِ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد حکمی مذحجی یمنی شافعی، مکنی به ابومحمد و ملقب به نجم‌الدین. فقیه و مورخ و شاعر یمن در قرن ششم هجری. رجوع به عمارهٔ یمنی (ابن علی‌بن احمد...) شود.

عمارهٔ ضمری. [عُ رَ يِ ضَ] (اِخ) ابن عمروبن امیةبن خویلدبن عبدالله‌بن ایاس‌بن عبدبن ناشرةبن کعب‌بن جدی‌بن ضمرهٔ ضمری. «ابن حجر» گوید که نام او را جزء صحابه ندیده است، ولی «طبری» مینویسد که عمروبن عاص در سال پانزدهم هجری در اوایل خلافت خلیفهٔ دوم، عمارة را والی رملة کرد، و چون رسم بر این بود که فقط صحابیان را به ولایت انتخاب میکردند، لذا «ابن فتحون» وی را از صحابه دانسته است. رجوع به الاصابة و عیون‌الاخبار دینوری ج ۱ ص ۳۷ شود.

عمارهٔ ظفری. [عُ رَ يِ ظَ فَ] (اِخ) ابن معاذبن زرارةبن عمروبن غنم‌بن عدی‌بن حارث‌بن مرةبن ظفر انصاری ظفری، مکنی به ابونملة. صحابی بود. نام او را «عمار» دانسته‌اند. رجوع به عمار انصاری (ابن معاذبن...) شود.

عمارهٔ عامری. [عُ رَ يِ مِ] (اِخ) ابن قریط عامری. نام او را «عمرو» نیز ذکر کرده‌اند. و «ابن حجر» وی را جزو صحابیانی آورده است که به زیارت پیغمبر اکرم (ص) نائل نشدند. و گوید که او در اسلام خویش ثابت‌قدم بوده است. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر، قسم سوم از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۶۴۵۹ شود.

عمارهٔ عبدی. [عُ رَ يِ عَ] (اِخ) ابن جوین عبدی، مکنی به ابوهارون. محدث و تابعی بود. رجوع به ابوهارون (عمارةبن...) و منتهی الارب شود.

عمارهٔ عبسی. [عُ رَ يِ عَ] (اِخ) ابن سفیان‌بن عبدالله ناشب عبسی. ملقب به وهاب و مشهور به دالق. از رؤسا و فرماندهان لشکر در دورهٔ جاهلیت. وی از توانگران و سخاوتمندان بشمار میرفت و بر خویش فرض کرده بود که نالهٔ اسیری را در تاریکی شب نشنود مگر به کمک وی بشتابد و او را از بند برهاند. وی سه برادر به نامهای ربیع و قیس و انس داشت که هر کدام به نوبهٔ خود در آن عهد رئیس و فرمانده بودند. عمارة به دست شرحاف‌بن مثلم ضبی به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عمارهٔ عدوانی. [عُ رَ يِ عَدْ] (اِخ) ابن عوف عدوانی. «ابن حجر» وی را از صحابیانی دانسته است که به زیارت پیغمبر اکرم (ص) نائل نشدند. و گوید که وی کاهن بود و در حدود دویست و پنجاه سال عمر کرد و تا خلافت خلیفهٔ دوم در قید حیات بود. ابن حجر ابیاتی به وی نسبت داده است. رجوع به الاصابهٔ ابن حجر، قسم سوم از حرف عین ترجمهٔ شمارهٔ ۶۴۵۷ شود.

عمارهٔ غفاری. [عُ رَ يِ غِ] (اِخ) ابن عقبةبن حارثهٔ غفاری. صحابی بود. «ابن عبدالبر» بنقل از «ابن اسحاق» وی را جزء کسانی آورده است که در غزوهٔ خیبر شهید گشتند. اما در «المغازی» ابن اسحاق آمده است که در غزوهٔ خیبر شخصی یهودی که با عمارة می‌جنگید به قتل رسید نه خود عمارة. و «طبری» نام آن یهودی را «ذیال» نوشته و نسب عمارة را چنین آورده است: «عمارةبن عقبةبن عبادبن ملیل». (از الاصابة).

عمارهٔ فارسی. [عُ رَ يِ] (اِخ) ابن وثیمةبن موسی فارسی، مکنی به ابورفاعة. مورخ و محدث مصری در قرن سوم هجری. رجوع به ابورفاعة (عمارةبن وثیمة...) و عمارة (ابن وثیمةبن موسی...) شود.

عمارهٔ قرشی. [عُ رَ يِ قُ رَ] (اِخ) ابن عقبةبن ابی‌معیط ابان‌بن ابی‌عمرو ذکوان‌بن امیةبن عبدشمس‌بن عبدمناف قرشی اموی. صحابی است و برادر مادری عثمان‌بن عفان. رجوع به عمارهٔ اموی (ابن عقبةبن...) شود.

عمارهٔ قشیری. [عُ رَ يِ قُ شَ] (اِخ) ابن عامربن مشنّج‌بن أعوربن قشیر قشیری. وی صحابی بود و «محمدبن زکریا علائی» او را جزء صحابیانی که از بنی‌قشیر بوده‌اند، آورده است. (از الاصابة ج۳ ص۲۷۶).

عمارهٔ قیسی. [عُ رَ يِ قَ] (اِخ) ابن تمیم قیسی لخمی. وی از نزدیکان حجاج‌بن یوسف ثقفی بود. چون عبدالرحمان اشعث در جنگ سختی که بین او و سپاهیان مهلب و حجاج، در میان بُست و رُخَّد در سیستان درگرفت شکست خورد؛ به نزد زنبیل در زابلستان پناهنده شد. و چون این خبر به حجاج‌بن یوسف رسید، در سال ۸۵ هـ.ق. عمارةبن تمیم قیسی را نزد زنبیل فرستاد. عمارة با وعده‌های بسیار زنبیل را راضی ساخت که عبدالرحمان اشعث را در اختیار وی گذارد. اما عبدالرحمان با حیله‌ای خود را از بام بزیر افکند و درگذشت. و عمارة سر او را از تن جدا کرد و نزد حجاج فرستاد. سپس خود از جانب حجاج به امیری سیستان منصوب گشت، اما پس از چندی به امر عبدالملک معزول گشت و مسمع‌بن مالک

بجای او بنشست. (از تاریخ سیستان چ بهار صص۱۱۷-۱۱۸). رجوع به کتاب البلدان یعقوبی چ لیدن (ضمیمهٔ اعلاق النفیسهٔ ابن رسته) ص۲۸۳، کامل التواریخ ابن اثیر ج۴ صص۱۸۶-۱۸۷ و حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۱۵۶ شود.

عمارهٔ کلبی. [عُ رَ یِ کَ] (اِخ) ابن عقیل‌بن بلال‌بن جریربن عطیهٔ کلبی یربوعی تمیمی. وی اهل یمامة و از نوادگان جریر شاعر بود و در سال ۱۸۲ هـ.ق. متولد شد. او ساکن بادیهٔ بصره بود و خلفای بنی‌عباس را دیدار میکرد و مورد اکرام آنان واقع میگشت و تا عهد الواثق بالله عباسی در قید حیات بود و در اواخر عمر بینایی خود را از دست بداد. عماره شاعری فصیح و توانا بود و نحویان بصره از لغات و زبان او استفاده میکردند و سرانجام در سال ۲۳۹ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عمارهٔ لخمی. [عُ رَ یِ لَ] (اِخ) ابن تمیم قیسی لخمی. از امرای حجاج‌بن یوسف ثقفی. رجوع به عمارهٔ قیسی (ابن تمیم...) شود.

عمارهٔ لیثی. [عُ رَ یِ لَ] (اِخ) ابن قرص لیثی. صحابی بود و «مغلطای» نام او را بدین صورت آورده است. اما «ابن حجر» گوید که نام او «عبادة» میباشد نه «عمارة». رجوع به الاصابة شود.

عمارهٔ مازنی. [عُ رَ یِ زِ] (اِخ) ابن احمر مازنی. وی از صحابیانی بود که در بصره سکنیٰ گزیدند. «ابن حجر» حدیثی از او روایت کرده است. رجوع به الاصابة شود.

عمارهٔ مازنی. [عُ رَ یِ زِ] (اِخ) ابن زعکرهٔ مازنی، مکنی به ابوعدی. وی صحابی بود. و «ابن سعد» وی را از کسانی داند که در فتح مکه شرکت داشتند. برخی گویند که وی ساکن شام گشت. و «ذهبی» نام او را «عماربن عکرمة...» نوشته است، اما «ابن حجر» گوید که نام صحیح او همان «عمارةبن زعکرة...» است. رجوع به الاصابة شود.

عمارهٔ ماهانیة. [عُ رَ یِ نی یَ] (اِخ) ابن حمزة الماهانیة. صاحب رساله‌ای است که ابن‌الندیم آن را یکی از پنج کتابی دانسته است که همه کس بر خوبی آن همداستانند. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمار همدانی. [عَمْ ما رِ هَ] (اِخ) ابن ابی‌سلامةبن عبدالله‌بن عمران‌بن رأس‌بن دالان همدانی دالانی. تابعی بود. و او ادراکی است. وی در غزوات علی علیه‌السلام شرکت داشت و همراه حسین‌بن علی (ع) در طف شهید گشت. (از الاصابة).

عمارهٔ مذحجی. [عُ رَ یِ مَ حِ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد حکمی مذحجی یمنی شافعی، مکنی به ابومحمد و ملقب به نجم‌الدین. فقیه و مورخ و شاعر یمن در قرن ششم هجری. رجوع به عمارهٔ یمنی (ابن علی‌بن احمد...) شود.

عمارهٔ مروزی. [عُ رَ یِ مَرْ وَ] (اِخ) ابن محمد (یا احمد یا محمود) مروزی، مکنی به ابومنصور. از شعرای اواخر عهد سامانی و اوایل دورهٔ غزنوی. رجوع به ابومنصور (عمارةبن...) شود.

عمارهٔ مصری. [عُ رَ یِ مِ] (اِخ) ابن حسن علی‌بن زیدان‌بن احمد حکمی یمانی مصری، مکنی به ابومحمد و ملقب به نجم‌الدین. شاعر و مورخ قرن ششم هجری در یمن. رجوع به عمارهٔ یمنی (ابن علی‌بن احمد...) شود.

عمارهٔ نجاری. [عُ رَ یِ نَجْ جا] (اِخ) ابن حزم‌بن زیدبن لوذان‌بن عمروبن عبدعوف‌بن غنم‌بن مالک‌بن نجار نجاری انصاری. وی صحابی بود و در غزوهٔ عقبة و غزوهٔ بدر شرکت داشت. و در روز فتح مکه رایت بنی‌النجار را حمل میکرد. او در سال ۱۲ هـ.ق. در یمامة شهید گشت. اما «ذهبی» مینویسد که عمارةبن حزم در اواخر عمر بینایی خویش را از دست بداد و تا عهد خلافت معاویه در قید حیات بود. «ابن حجر» چند حدیث از وی روایت کرده است. (از الاصابة).

عمارهٔ نجاری. [عُ رَ یِ نَجْ جا] (اِخ) ابن عمروبن حزم نجاری انصاری. وی تابعی و از بزرگان و شریفان مدینه بود و از یاران بزرگ عبدالله زبیر به شمار میرفت و در جنگهای وی با بنی‌مروان شرکت داشت. و در سال ۷۳ هـ.ق. در همان روزی که زبیر کشته شد وی نیز بقتل رسید و سر او همراه سر عبدالله زبیر و عبدالله‌بن صفوان به مدینه و از آنجا به شام نزد عبدالملک‌بن مروان فرستاده شد. (الاعلام زرکلی از تاریخ ابن اثیر ج ۴ ص ۱۳۸، تاریخ الاسلام ذهبی ج ۳ ص۱۱۵ و تهذیب التهذیب ج۷ ص ۴۲۰).

عمارهٔ نجاری. [عُ رَ یِ نَجْ جا] (اِخ) ابن مخلدبن حرث انصاری نجاری. صحابی بود و «موسی‌بن عقبة» وی را از شهدای غزوهٔ احد دانسته است. اما «ابن اسحاق» عامربن مخلد را جزء کسانی که در غزوهٔ احد شهید گشته یاد میکند و میگوید که وی در غزوهٔ بدر نیز شرکت داشت. و بنظر میرسد که این دو تن یکی باشند. (از الاصابة).

عمارهٔ نسائی. [عُ رَ یِ نَ] (اِخ) ابن ثبیت نسائی. «ابوعلی بکری» وی را صحابی دانسته است. اما «ابن حجر» می‌نویسد که نام پدر او «شبیب» است نه ثبیت. و وی را همان عمارهٔ سبائی (ابن شبیب...) دانسته است. رجوع به الاصابة ابن حجر، قسم چهارم از حرف عین، ترجمهٔ شمارهٔ ۶۸۰۶ شود.

عمارهٔ نسائی. [عُ رَ یِ نَ] (اِخ) ابن حبیب نسائی. «ابن فتحون» وی را از صحابیان دانسته است، اما «ابن حجر» گوید که نام پدر او «شبیب» است نه حبیب و وی را همان عمارهٔ سبائی (ابن شبیب) دانسته است.

عمارهٔ هاشمی. [عُ رَ یِ شِ] (اِخ) ابن حمزةبن عبدالمطلب هاشمی. صحابی بود. «ابوعمر» گوید که عمارةبن حمزة و برادرش یعلی، هنگام وفات پیغمبر اکرم (ص) سنین اندکی داشتند و روایتی از آنان بخاطر ندارم. و «ابن حجر» مینویسد که عمارة بزرگترین فرزند حمزه بود. و برخی گویند که «عمارة» نام دختر حمزه بوده است. (از الاصابة).

عمارهٔ یربوعی. [عُ رَ یِ یَ] (اِخ) ابن عقیل‌بن بلال‌بن جریربن عطیهٔ کلبی یربوعی تمیمی. از شعرای یمامة در قرن سوم هجری. رجوع به عمارهٔ کلبی شود.

عمارهٔ یمنی. [عُ رَ یِ یَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد حکمی مذحجی یمنی شافعی، مکنی به ابومحمد و ملقب به نجم‌الدین. فقیه و عالم به علم فرائض و مورخ و شاعر یمن در قرن ششم هجری بود. نام او در الذریعة بصورت «عمارةبن حسن‌بن علی‌بن زیدان‌بن احمد حکمی یمانی مصری» آمده است. اصل وی از شهر مرطان در وادی السباع یمن بود و در سال ۵۱۵ هـ.ق. در تهامه متولد شد. و در سال ۵۳۱ هـ.ق. به زبید سفر کرد و نزد دانشمندان آنجا به تلمذ پرداخت. سپس به تجارت اشتغال ورزید و به عدن مسافرت کرد و از آنجا به مکه و سپس به مصر رفت و پس از چندی به زبید بازگشت. در سال ۵۵۰ هـ.ق. «قاسم‌بن هشام» امیر مکه وی را به رسالت نزد «طلائع‌بن رزیک» وزیر خلیفهٔ فاطمی فرستاد. عماره در مصر مورد احترام و اکرام فاطمیان قرار گرفت از این رو وی آنها را مدح بسیار کرده است. و سرانجام پس از سقوط دولت فاطمیان به دست صلاح‌الدین ایوبی، با صلاح‌الدین از در مخالفت درآمد و با هفت تن از بزرگان مصر توطئه‌ای به مخالفت با صلاح‌الدین ترتیب داد که باعث دستگیری وی و یارانش گردید و منجر به اعدام عماره در ۲۶ شعبان سال ۵۶۹ هـ.ق. شد. او راست: ۱ - اخبار الوزراء المصریین. ۲ - اخبارالیمن یا تاریخ الیمن. ۳ - دیوان شعر. ۴ - شکایةالمتکلم و نکایة المتألم. ۵ - المفید فی اخبار الملوک بزبید. ۶ - النکت العصریة فی أخبار الدیار المصریة که بنظر میرسد همان «اخبار الوزراء المصریین» باشد. (از الاعلام زرکلی).

عماری. [عَمْ ما / عَ] (از ع، اِ) آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند و آن منسوب است به «عمار» واضع آن. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). صندوق‌مانندی که برای نشستن

سوار آن را بر روی پشت شتر و فیل میگذارند و آن را محمل و هودج هم گویند. و در عربی با تشدید میم است و منسوب به «عمار» که نام اول سازندهٔ آن بود. و بیشتر عَمّاریة استعمال می‌شده. (از فرهنگ نظام). حوضهٔ چوبی که بر پشت فیل بندند، و این بمنزلهٔ کجاوه و محمل باشد بر پشت استر. (بهار عجم). هودج‌مانندی که بر پشت فیل بندند، مانند کجاوه و محمل که بر پشت استر و اشتر بندند. (ناظم الاطباء). و از لفظ «عماری‌دار» که کنایه از ساربان است، مستفاد میشود که عماری بمعنای «محمل» نیز آمده است. (آنندراج):

ز گوهر یمن گشته افروخته
عماری یک اندر دگر دوخته. فردوسی.

عماری به پشت هیونان مست
چنان چون بود ساز و آیین بیست.
فردوسی.

عماری و بالای هودج بساخت
یکی مهد تا ماه را درنشاخت. فردوسی.

بیاورد پس خسرو خسته‌دل
پرستنده سیصد، عماری چهل. فردوسی.

عماری بماه نو آراسته
پس پشت او اندرون خواسته. فردوسی.[1]

با شیر ژیان روز شکار آن بنماید
کز بیم شود نرمتر از پیل عماری. فرخی.

باد خزانی ز ابر پیلان کردهست
از پی آن تا تراکشند عماری. فرخی.

بندگان تو با عماری و مهد
خادمان تو با کلاه و کمر. فرخی.

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید
کز دور پدید آید از پیل تو عماری.[2]
منوچهری.

بوستان‌بانا امروز به بستان بُده‌ای
زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای.
منوچهری.

گرزآنکه خسروان را مهدی بود بر اشتر
خنیا گران او را پیل است بر عماری.
منوچهری.

بدین شهر دروازه‌ها شد منقش
از آسیب و از کوس چتر و عماری. زینبی.

سعد را به عماری اندر به سیستان فرستاد. (تاریخ سیستان). احمد بیرون شد... سوی کرکوری اندر عماری و سرهنگان با او و غلام او تگین با او بود اندر عماری، و یاران او بازگشتند و استر را پی کردند. (تاریخ سیستان).

پس آنگه بود چون شاهانه آیین
فرستادش عماریهای زرین.
(ویس و رامین).

کوتوال قلعهٔ کوهتیز با پیاده‌ای سیصد تمام سلاح با او نشاندند، حرمها را در عماریها و حاشیت را بر استران و خران. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷). از بلخ حرکت کرد [خواجه احمد] و در راه هرچند پیل با عماری و استر با مهد بود با خواجه، وی بر تختی می‌نشست. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۶). لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با عماریها و سلاحها و بدو رویه بایستادند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). فزون از صد شتر در زیر بار او   او در عماری نشسته بود. (منتخب قابوسنامه ص ۲۱).

ایا دیده تا روز شبهای تاری
بر این تخت سخت این مدور عماری.
ناصرخسرو.

نز عماری من آمدم بیرون
نه بدیدهست روی من مادر. مسعودسعد.

تا که عروس دولت یافت عماری از فلک
بهر عماریش کند ابلق گیتی استری.
خاقانی.

ز پی عماری تو چه روان کنیم مرکب
چو رکیب تو روان شد، چه محل روان ما را.
خاقانی.

حد قدم مپرس که هرگز نیامدهست
در کوچهٔ حدوث عماری کبریا.
خاقانی.

جمعی را فرستادند و او را در عماری نهاده به قهندز نقل کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۱). او را در عماری بر صوب ترکستان بردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۹۰). درپوشید ردای ردی و درآمد در عماری بلاء. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۰).

لیلی چو ستاره در عماری
مجنون چو فلک به پرده‌داری. نظامی.

گل چون رخ لیلی از عماری
بیرون زده سر به تاجداری. نظامی.

پریرویی است شیرین در عماری
پرند او شکر در پرده‌داری. نظامی.

سلیمان است گویی در عماری
که بر باد صبا تختش روان است.
سعدی (بدایع).

ز جا برخاست با صد بیقراری
چو مه بنشست در شبگون عماری.
میرخسرو (از آنندراج).

بر گوهر غم کشد عماری
بر مرکب خون کند سواری.
شیخ ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).

توحید تو هرکه راند بی‌قیل
بر مورچه زد عماری فیل.
شیخ ابوالفیض فیاضی.

چشم بهار مثلت لیلی‌وشی ندیده
گلشن به دوش گیرد چون گل عماری تو.
محسن تأثیر (از آنندراج).

شدم از صحاری من اندر عماری
و قد صرت حقاً سعیدالعواقب.
(منسوب به حسن متکلم).

— عماری‌یکی: دو کس که در یک محمل نشینند. مانند: خانه‌یکی. (از آنندراج).
|| تابوت. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) (از بهار عجم). تابوت حمل مرده. (فرهنگ نظام). تابوت بزرگ با سقف، و سقف آن هلالی باشد، و خاص سلاطین و بزرگان از علماء و ارکان باشد. تخت‌روان. (یادداشت مرحوم دهخدا). تخت روان‌مانندی که تابوت مرده را در آن گذاشته بر دوش کشند. (ناظم الاطباء):

به آب سرشکم بشویید تن
بسازیدم از برگ نسرین کفن
گل اندر عماری من گسترید
عماریم چون غنچهٔ گل برید.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

عماری. [عَ] (اِخ) نام شمشیر ابرهةبن صباح حمیری است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

عماری. [ ] (اِخ) نام بطنی است که در شهر جرابلس بسر برند. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة از عشائرالشام).

عماری. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عماری. [عَمْ ما] (اِخ) ابومحمدبن ابی‌عمروبن ابی‌الحسن عماری، بزرگ خاندان عماری در بیهق است. رجوع به عماریان بیهق و عماری (عبدالرحمان‌بن ابی‌عمرو احمدبن...) شود.

عماری. [عَمْ ما] (اِخ) احمدبن محمدبن عیسی عماری. وی استاد و شیخ «ابن جمیع» بوده است. (از تاج العروس).

عماری. [عَمْ ما] (اِخ) عبدالرحمان‌بن ابی‌عمرو احمدبن محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن عماربن یحیی‌بن عباس انصاری خزرجی عماری، مکنی به ابومحمد و از فرزندان قیس‌بن سعدبن عبادة است. او از اهالی نیشابور و حافظ و عالمی ثقه بود. و نزد ابوالعباس محمدبن اسحاق ضیعی و ابوعلی حامدبن محمد الرفا هروی در عراق و حجاز حدیث شنید. و در سال ۳۹۴ هـ.ق. در سن پنجاه‌وهفت‌سالگی درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب سمعانی ج ۲ ص ۱۵۰). رجوع به تاج العروس شود. این شخص ظاهراً همان بزرگ خاندان عماریان بیهق

---

۱ - علاوه بر شواهد فوق، این کلمه بارها در شاهنامهٔ فردوسی بکار رفته است.

۲ - در فارسی در این شاهد مشدد آمده است.

است که ابن فندق از آنان نام برده است. رجوع به عماریان بیهق شود.

عماری. [عَ مْ ما] (اِخ) نام او عبدالواحدبن احمد عماری عدل می‌باشد. وی استاد و شیخ ابن‌الصابونی بوده است. (از تاج العروس).

عماری. [عَ مْ ما] (اِخ) علی‌بن حسن عماری، مکنی به ابوالحسن و از خاندان عماری در بیهق است. رجوع به عماریان بیهق شود.

عماری. [عَ مْ ما] (اِخ) علی، ملقب به بهاءالدین و از خاندان عماری در بیهق است. رجوع به عماریان بیهق شود.

عماری. [عَ مْ ما] (اِخ) محمدبن ابی‌الحسن علی‌بن حسن عماری، ملقب به نجم‌الدین. وی از خاندان عماری در بیهق است. رجوع به عماریان بیهق شود.

عماری. [عَ مْ ما] (اِخ) محمدبن عبدالستار کردری عماری حنفی، ملقب به شمس‌الائمة است. وی از فقهای مشهور بوده است. (از تاج العروس).

عمار یاسر. [عَ مْ ما رِ سِ] (اِخ) عماربن یاسربن عامربن مالک‌بن کنانةبن قیس‌بن حصین‌بن وذیم کنانی مذحجی عنسی قحطانی، صحابی مشهور پیغمبر اکرم (ص) است که در ادبیات فارسی اغلب بصورت «عمار یاسر»، یعنی بصورت اضافهٔ بنوت به کار برده میشود. رجوع به عمار کنانی (ابن یاسربن...) شود.

عمار یاسر. [عَ مْ ما رِ سِ] (اِخ) (شیخ...) بدلیسی. وی از شاگردان شیخ ابوالنجیب سهروردی بود و نجم‌الدین کبری مدتی از او کسب فیض کرده است. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا چ ۲ ج ۲ ص ۱۰۱۳). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۶ و رجال حبیب‌السیر ص ۲ شود.

عماریان بیهق. [عَ مْ ما یِ نِ بَ هَ] (اِخ) خاندانی از بزرگان بیهق بوده‌اند و نسب آنها از ابومحمدبن ابی‌عمروبن ابی‌الحسن عماری است. و او از نسل عبادهٔ خزرجی که سید خزرج و از صحابهٔ رسول اکرم (ص) بوده است، میباشد[1]. این خاندان اصلاً در نیشابور ساکن بوده‌اند و آنگاه بعضی از اولاد ابومحمد عماری به بیهق کوچ کردند. و ابومحمد عماری در ذیحجهٔ سال ۳۹۴ هـ.ق. در سن پنجاه‌سالگی درگذشت. و از جملهٔ اولاد او ابوالحسن علی‌بن حسن عماری است که او را با حاکم امام ابوسعد محسن‌بن محمد کرامة که صاحب تصانیف بود، اتصال مصاهرت افتاد. و پس از او نجم‌الدین محمدبن ابی‌الحسن علی‌بن حسن عماری بود که در اعمال و اشغال سلطانیان وارد شد و ثروتی هنگفت گرد آورد و در روز پنجشنبه سوم ربیع‌الثانی سال ۵۴۹ هـ.ق. در مزینان به قتل رسید. و بعد از او بهاءالدین علی عماری و چند دختر بوده‌اند. جد این عماریان را، عماربن یحیی خزرجی گفته‌اند. (از تاریخ بیهق ابن فندق چ احمد بهمنیار ص ۱۲۴).

عماری‌دار. [عَ] (نف مرکب) دارندهٔ عماری. که عماری دارد. که عماری از جایی به جائی برد. کنایه از ساربان است. (از آنندراج). رجوع به عماری شود:

عماری‌دار لیلی راکه مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد.
حافظ.

عماریس. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عُمروس. رجوع به عُمروس شود.

عماریط. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عُمروط. رجوع به عُمروط شود.

عماری‌کش. [عَ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ عماری. که عماری را از سویی به سویی و از جایی به جایی برد. ساربان. عماری‌دار. (از آنندراج). کجاوه کش. رجوع به عماری شود:

ببستند اسپان جنگی در اوی
هم اشتر عماری‌کش و راه‌جوی. فردوسی.

ده و دو هزار اشتر بارکش
عماری‌کشان ششصد و شصت و شش.
فردوسی.

در عمارت نشست با دل خوش
ماه در موکبش عماری‌کش. نظامی.

عماری و اشتر به هرای زر
عماری‌کشان جمله زرین‌کمر. نظامی.

عماری‌کش نور خورشید باش
نه ترک عماری بر امید باش. نظامی.

عمارية. [عَ ری یَ / عَ مْ ما یَ] (ع اِ) هودجی که در آن نشینند. (از اقرب الموارد). ج، عماریات: فأخرج رأسه من العمارية و علیه مطرف خزّ ذووجهین. (عیون أخبارالرضا). رجوع به عماری شود.

عمارية. [عَ مْ ما ری یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای است از فرق فَطحیّة که آن از فرق شیعه است. و عمارية اصحاب عماربن موسی ساباطی میباشند. (از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۰).

عمارية. [عَ مْ ما ری یَ] (اِخ) قریه‌ای است در یمامة ازآنِ عبدالله‌بن دؤل. (از معجم البلدان یاقوت) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). و مؤلف منتهی الارب آن را به تخفیف یاء ضبط کرده است.

عمارية. [ ] (اِخ) نام بطنی است از ذوی‌منصور، از معقل در مغرب أقصی. ریاست این بطن با فرزندان مظفربن ثابت‌بن مخلف‌بن عمران بوده است. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة از تاریخ ابن خلدون ج ۶ ص ۶۷).

عمارین. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای از هلسة که یکی از عشایر کرک است. (از معجم قبائل‌العرب از تاریخ شرقی الاردن تألیف پیک ص ۳۵۲).

عمارین. [ ] (اِخ) ابن عجلان. نام یکی از عشایر جبارات در بیرالسبع است. این عشیره دارای هشتادویک خانوار و ۶۲۲ تن جمعیت است. به افخاذ ذیل تقسیم میشود: فوایدة، رویتیة، مذاکیر، حلیات. (از معجم قبائل العرب از القضاء بین‌البدو تألیف عارف ص ۳۱، و تاریخ بیرالسبع و قبائلها تألیف عارف ص ۱۵۰).

عماس. [عَ] (ع مص) سخت گردیدن و سیاه و تاریک گشتن روز. عَماسة. عَمس. عَمَس. عُموس. عُموسة. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). رجوع به عماسة، عمس، عموس و عموسة شود. ||(ص) جنگ سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). حرب عماس؛ جنگ شدید و سخت. (از لسان‌العرب). ||روز تاریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). یوم عماس؛ روز تاریک. (از لسان‌العرب). ||شب نیک تاریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). لیلة عماس؛ شب تاریک. (از لسان‌العرب). ||کار دشوار بی‌سروپای. (از منتهی الارب). کار دشوار بی‌سروته. (ناظم الاطباء). امر عماس؛ کار دشوار و تاریک که ندانند از کجا راه بدان برند. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب‌الموارد) (از متن‌اللغة). عَمس. عموس. مُعمَس. (لسان‌العرب) (تاج العروس). رجوع به عموس و معمس شود. ||هرچه بدان راهی نباشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). ج، عُمس، عُمُس. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن‌اللغة) (اقرب الموارد). ||شیر بیشهٔ درشت‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد عماس؛ شیر سخت و شدید. (از لسان‌العرب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||داهیه و زیرک. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||(اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عماس. [عَ] (اِخ) روز سوم از ایام جنگ قادسیه را «یوم عماس» میگفتند. و یاقوت حموی مینویسد: معلوم نیست که آن نام موضعی است یا مشتق از کلمهٔ «عمس»

---

۱ - راجع به احوال این شخص رجوع به عماری (عبدالرحمان‌بن ابی‌عمرو احمدبن...) شود.

مقلوب «معس» است. رجوع به معجم البلدان شود.

عماسا. [ماش سا] (اِخ) معنای لغوی آن در قاموس کتاب مقدس «گوسفند» ذکر شده است و سپس مینویسد که نام دو تن بود. یکی عماسا پسر ثهرا و ابی‌جایل که در کتاة آبشالوم شراکت میداشت و سردار لشکرش بود و سرانجام به دست یوآب سپهسالار داود به قتل رسید، و دیگری «عماسا» رئیس «افرائیمی» پسر «حدلای» که در سلطنت «احاز» ریاست می‌داشت. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

عماسة. [عَ سَ] (ع مص) سخت گردیدن و سیاه و تاریک گشتن روز. عَمس. عَمَس. عُموس. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عَماس. عُموسة. (تاج العروس) (متن‌اللغة). رجوع به عماس، عمس، عموس و عموسة شود.

عماشیش. [عَ] (ع اِ) ج عُمشوش. خوشه‌ای که همه یا بعضی از آن را خورده باشند. رجوع به عمشوش شود.

عماشیه. [عَ شی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (از بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کارون تأمین می‌شود. محصول آن غلات است. این آبادی از دو محل به نام عماشیهٔ یک و عماشیهٔ دو تشکیل شده است. ساکنان آن از طایفهٔ بنی‌صیمی لویمی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عماص. [عَ] (ع ص) روز نیک تاریک. (منتهی الارب). روز سخت و شب نیک تاریک. (ناظم الاطباء). یوم عماص بمعنای یوم عماس است. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به عَماس شود. ج، عُمص، عُمُص. (ناظم الاطباء).

عماضج. [عُ ضِ] (ع ص) درشت و سخت از اسب و شتر. عَمضَج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

عماعم. [عَ عِ] (ع اِ) ج عَمّ. گروه بسیار و گروه متفرق و پراکنده. رجوع به عَمّ شود.

عماق. [عِ] (ع ص، اِ) ج عَمیق و عَمیقة. رجوع به عمیق و عمیقة شود.

عماق. [عِ][1] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از لسان‌العرب) (از معجم البلدان). وادیی است. (از تاج العروس).

عماقریب. [عَمْ ما قَ] (از ع، ق مرکب) (از: عن، حرف جر + ما، زائد + قریب) در زمان کمی. در این نزدیکی. بزودی. (ناظم الاطباء).

عماقلیل. [عَمْ ما قَ] (از ع، ق مرکب) از آن کمتر. (دستورالادب نطنزی).

عماقة. [عَ قَ] (ع مص) ژرف شدن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان‌البلاغة جرجانی). ژرف و عمیق شدن. (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||دور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان البلاغة جرجانی). دور گردیدن. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). دورتک و دراز گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عُمق. رجوع به عمق شود.

عماقیة. [عَ یَ] (ع اِ) گیاه یا نوعی از درخت است در زمین حجاز و تهامة که عِمقیٰ نامند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به عِمقیٰ شود.

عماکر. [عَ کِ] (اِخ) از قرای سخنان است در یمن. (از معجم البلدان).

عمال. [عَمْ ما] (ع ص) شخص پرکار و ادامه‌دهندهٔ عمل و کار. (از متن‌اللغة).

عمال. [عُمْ ما] (ع ص، اِ) ج عامِل. رجوع به عامل شود. حکام. (ناظم الاطباء). آنان که در دیوان یا دستگاهی به کاری گمارده شده‌اند. تحصیل‌داران و کسانی که مالیات و خراج دیوانی را از رعیت می‌ستانند. (ناظم الاطباء). کلمهٔ عمال را که خود جمع است، بر طبق تداول قدیم در حکم مفرد گرفته و به الف و نون علامت جمع فارسی، جمع بسته‌اند. اما چون از این تداول همگان را آگاهی نبوده است، صاحب غیاث اللغات و به تبع او صاحب آنندراج شرحی بر خطای این جمع نوشته‌اند که ذیلاً نقل میشود، و طبعاً این گفته استوار نیست: «... و آنچه بعضی «عمالان» نویسند خطاست، چه صیغهٔ جمع را باز بطور فارسی جمع کردن چه حاجت، و این را بر لفظ «حوران» قیاس نباید کرد. چراکه عمالان در نظم ثقات واقع نشده و در نثر اعتبار نشاید» - انتهی: و ایشان را [امیر خراسان] ملک مشرق خوانند و اندر همه خراسان عمال او باشند. (حدود العالم). «اخسیکت» قصبهٔ فرغانه است و مستقر امیر است و عمال. (حدود العالم).

کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود.
فرخی.

تاگیتی و تا عامل و میر است به گیتی
تو میر ملک باش و ترا میران عمال. فرخی.

بنده به خلیفتی وی برود و به نام وی خطبه کند و یک ماهی به ری باشد تا عمال بر کار شوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۹). از عمال بوالحسن سیدی و بوسعید غسان و عبدالرزاق مستوفی را درخواست. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۰). عمال شهر راکه خوانده بود، می‌آیند و مالها ستده می‌آید و حاجب بزرگ و لشکرها به هرات رسیدند. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۱).

خداوندا مرا معزول کردی
سرانجام همه عمال عزل است
به توقیع تو ایمن بودم از عزل
ندانستم که توقیع تو هزل است.
(از ترجمان البلاغة رادویانی).

اگر مثال باشد تا عمال بعضی را در قبض و تصرف خود گیرند. (کلیله و دمنه).

همیشه تا فلک برشده ز روی مثل
بود چو دیوان وز هفت اختران عمال.
سوزنی.

عمال و معتمدان او در انبارهای غله باز کردند و غله‌ها بریختند و بر فقرا و مساکین صرف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۰). جریدهٔ بقایای اموال بر اعمال و عمال عرض کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴). سلطان مثال فرستاد و عمال خراسان را به حضرت خواند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۴). نسخجات محاسبات عمال و مؤدیان حساب دیوانی کل ولایات از بیگلربیگیان و حکام و سلاطین و... محاسبه مشخص، و مفاصا حساب میدهند. (تذکرة‌الملوک چ دبیرسیاقی ص ۶). مفروغ نمودن محاسبات کل عمال ممالک محروسه، از وزراء و متصدیان و... شغل مختص مقرب‌الحضرت مشارالیه [ناظر دفترخانهٔ همایون اعلی] است. (تذکرة‌الملوک ص ۳۶). از اجناس انفاد و وزراء و عمال و کرکیراقان، صدیک قیمت. (تذکرة‌الملوک ص۶۲). رجوع به همان کتاب ص ۱۷، ۲۲، ۲۹، ۳۰، ۴۱، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۵۸، ۶۱، ۶۳، ۶۸ و ۶۹ شود.

- عمال دیوانی؛ در تداول قدیم، آنان که در دیوان یا دستگاه دولت کار میکنند: کل عمال دیوانی از وزراء و مستأجران و ضابطان و متصدیان و مباشران مالیات دیوانی را به پای حساب می‌آورد [داروغهٔ دفترخانه] که مقرب‌الحضرة ناظر دفترخانه تفریغ و تصحیح محاسبهٔ ایشان نماید. (تذکرة‌الملوک ص ۳۶).

عمالا. [ ] (اِ) جنگ و خصومت به زبان ماوراءالنهر. (یادداشت مرحوم دهخدا از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

عمالجة. [ ] (اِخ) نام فرقه‌ای است از ولدة، در جبل سمعان. از نواحی حلب. این فرقه دارای بیست خیمه باشند. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة).

عمالق. [عَ لِ] (ع اِ) ج عِملاق. رجوع به

۱ - این کلمه در معجم البلدان به فتح اول، و در لسان‌العرب و تاج العروس و منتهی الارب به کسر آن ضبط شده است.

عملاق شود. ||(اِخ) قومی باستانی از عرب بائدة. رجوع به عمالقة شود.

عمالقة. [عَ لِ قَ] (ع اِ) ج عِملاق. رجوع به عملاق شود. ||(اِخ). عَمالیق. بنوعِملیق. بنوعِملاق. قومی از عرب بائده، و از فرزندان عمليق (عملاق) ابن لاوَذبن اِرَم‌بن سام‌بن نوح بودند. آنان امتی بودند بزرگ با قامتی دراز و با تنومندی. و طبری گوید: امعی از این قوم در بلاد پرا کندند و از این قوم است اهل عمان و بحرین و حجاز و ملوک عراق و الجزیرة و جبابرهٔ شام و فراعنهٔ مصر. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۱۳). عمالقه قومی باستانی و ساکن شمال حجاز بودند و در عهد فراعنه مصر را گشودند و در بین سالهای ۲۲۱۳ تا ۱۷۰۳ ق.م. در آن کشور فرمانروایی میکردند. و آن چنان بود که در سال ۲۲۱۳ ق.م. گروهی از این قوم از راه کانال سوئز و یا دریای احمر وارد مصر شدند و اندک‌اندک بر تعداد آنان افزوده گشت و در فرصتی مناسب بر سلاطین آن دیار حمله کردند و خود حکومتی تشکیل دادند و نخستین سلطان آنان «سلاطیس» بود. سرانجام در سال ۱۷۰۳ ق.م. دیگر بار مصریان بر آنان غلبه کردند و ناچار به جزیرةالعرب برگشتند و در یمن و حجاز و دیگر مناطق این جزیره دولتهایی تأسیس کردند. (از دائرة المعارف فرید وجدی). و رجوع به فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود. و برخی از مورخان جدید میگویند سامیهایی که در بابل دولت تشکیل دادند (دولت حمورابی) همین عمالقه بودند، و نیز آنها بوده‌اند که به مصر رفته و دولت موسوم به دولت شبانان را در آنجا برپا کردند. همچنین جبارانی که در عهد عتیق مذکور است که با یوشع جنگ کردند شعبه‌ای از همین عمالقه بودند، چه در روایات عرب نیز هست که عمالقه به شام رفته‌اند. (از تاریخ اسلام علی‌اکبر فیاض ج ۱ ص ۱۳). و برخی آنان را همان جبابره‌ای دانند که در عهد موسی علیه‌السلام در شام بودند. (از لسان العرب و تاج العروس و متن اللغة). و رجوع به مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ج۵ ص۲۶۳، التیجان ص۴۰۶، تاریخ طبری ج۱ ص ۱۴۰ و ج ۲ ص ۱۱۲، ابوالهول قالبلی تألیف حافظ رمضان‌پاشا ص ۱۲۲، معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة ج۲ ص۸۲۳، قلب جزیرةالعرب فؤادحمزه ص ۲۱۶، معجم البلدان یاقوت حموی ج ۴ ص ۱۰۲۸، الصحاح جوهری ج ۲ ص ۱۱۰، صبح‌الاعشی قلقشندی ج ۱ ص ۳۱۳، الاخبار القدیمة عن الحوادث القدیمة تألیف ابوالفداء ص ۳۹۵، منتخبات فی أخبار الیمن ص ۷۷، نهایةالارب قلقشندی، نهایةالارب نویری ج۲ ص۲۹۲ وفهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون.

عمالة. [عَ لَ] (ع مص) نیک کارکن و هوشیار گردیدن شتر و امثال آن. (از ناظم الاطباء)[1]. عَمَل. رجوع به عمل شود. ||(اِ) مزد کارکن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجرت عمل. (ناظم الاطباء). اجرت کاری که انجام شده است. (از لسان‌العرب). اجرت کار و عمل. (از تاج العروس). عُملة. عِمالة. عُمالة. رجوع به عملة و عمالة شود. ||علاوه بر مزد. (ناظم الاطباء). ||کار و عمل ماده‌شتر. ||انجابت ماده‌شتر. (از اقرب الموارد).

عمالة. [عِ لَ] (ع اِ) مزد کارکن و اجرت عمل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عُملة. عَمالة. عُمالة. رجوع به عملة و عمالة شود. ||روزی و رزق کارگر. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عُمالة. رجوع به عُمالة شود. ||حرفه و شغل عامل و حاکم و والی. (از اقرب الموارد). ||علاوه بر مزد. (ناظم الاطباء).

عمالة. [عُ لَ] (ع اِ) مزد کارکن و اجرت عمل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). عُملة. عَمالة. عِمالة. رجوع عملة و عمالة شود. ||روزی و رزق کارگر در مقابل کاری که به عهدهٔ او گذارده‌اند. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||علاوه بر مزد. (ناظم الاطباء).

عمالة. [عَمْ ما لَ] (ع ص) زیرک و باهوش در مورد شتر و نظایر آن. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد از اساس) (از متن‌اللغة).

عمالی. [ ] (اِخ) (حمیدة...) وی مفتی مالکیان در الجزایر بود و در سال ۱۲۹۳ هـ.ق. درگذشت. او را تألیفاتی در امر قضا میباشد. (از معجم‌المؤلفین).

عمالیق. [عَ] (ع اِ) ج عِملاق. رجوع به عملاق شود. ||(اِخ) عمالقه. بنوعِملیق. بنوعِملاق. قومی باستانی از عرب بائده. رجوع به عمالقة شود.

عمام. [عِ] (ع اِ) ج عِمامة. رجوع به عمامة شود.

عمامرة. [عَ مِ رَ] (اِخ) نام عشیره‌ای است در ناحیهٔ بنی‌عبید، در منطقهٔ عجلون. اصل آنان از کرک است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحالة از تاریخ شرقی الاردن و قبائلها تألیف بیک ص ۲۶۸).

عمامرة. [عَ مِ رَ] (اِخ) نام یکی از عشایر ناحیهٔ علویان، در سوریه است. (از معجم قبائل العرب از تاریخ العلویین تألیف طویل ص ۳۵۰).

عمامة. [عِ مَ] (ع اِ) زره خود که در زیر قلنسوه پوشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مِغفَر. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بَیضة و خود. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||دستار سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از پوششهای سر، و مشهور است. (از لسان العرب). آنچه بر سر پیچند. (از تاج‌العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). دستار. (دهار). سرپایان. مندیل. دولبند. تَصیف. صَوقَعة. ج، عَمائم، عِمام. عمامه دارای رنگهای مختلفی است، از قبیل سیاه و سفید و سبز و شیرشکری و غیره که‌هر کدام اختصاص به طبقه‌ای معین دارد. و معمولاً در زبان فارسی «عمامه» را بر دستار روحانیون اطلاق کنند. و بستن آن نیز بطور صحیح، فنی بود و اشخاصی بودند که حرفهٔ آنها عمامه‌پیچی بود و از این راه ارتزاق میکردند. کلمهٔ عمامه را در این معنی فارسی‌زبانان عَمّامه تلفظ کنند: از شوش جامه و عمامهٔ خز خیزد. (حدودالعالم).

بستد عمامه‌های خز سبز ضیمران
بشکست حقه‌های زر و در میوه‌دار.

منوچهری.

قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامهٔ قصب بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰). سلطان محمود گفت: مردی کافی است، اما بالا و عمامهٔ او را دوست ندارم. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۳). این عمامه که دست‌بستهٔ ماست باید به این بستگی به دست ناصردین آید و وی بر سر نهد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۷).

مرا بر سر عمامهٔ خز ادکن
بزد دست زمان خوش‌خوش به صابون.

ناصرخسرو.

بزرگ نیست و نه دانا بنزد او مگر آنک
عمامهٔ قصب و اسب و سیم و زر دارد.

ناصرخسرو.

بر این بلند منبر از بهر قال و قیل
از بهر قیل و قال و عمامه و ردا شده‌ست.

ناصرخسرو.

گر بعمامه کسی سروریی یافته‌ست
پس شه مرغان سزد هدهد رنگین‌سلب.

اثیر اخسیکتی.

گر عمامه دیگری بندد رواست
لیکن استنجا به دست خود کنند.

خاقانی.

اطلس برنگ آتش و اصل عمامه از نی

---

1 - این مصدر فقط در فرهنگ ناظم الاطباء آمده است و در سایر فرهنگها ذکری از آن دیده نشد.

ابرش چو باد نیسان، تندی بسان تندر.
خاقانی.

خورشید بر عمامهٔ او برفشانده تاج
برجیس بر رداش فدا کرده طیلسان.
خاقانی.

دستار من وقایهٔ جان شد و عمامهٔ من دربند کمندبماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

بر رسم عرب عمامه دربست
با او به شراب و رود بنشست. نظامی.

از عمامه کمند کردندش
درکشیدند و بند کردندش. نظامی.

فلک را داده سروش سبزپوشی
عمامش باد را عنبرفروشی. نظامی.

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود
در عمامهٔ خویش درپیچیده بود. مولوی.

وز دمشقی عمامه بربایم
افسر از فرق گنبد دوار. نظام قاری.

بر فرق آن عمامه ثعبان و دست موسی
بر جیب پهلوی آن هاروت و چاه بابل.
نظام قاری.

خامهٔ مشکین عمامه در تبیین سلسله نسب بزرگوار شاه سپهراقتدار شروع نمود. (تاریخ حبیب‌السیر چ طهران جزء چهارم از ج ۳ ص ۳۲۳).

مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد
که‌در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد.
صائب تبریزی.

کاربا عمامه و قطر شکم افتاده است
خم درین مجلس بزرگیها به افلاطون کند.
صائب تبریزی.

تا ازین بعد چه از پرده برآید کامروز
دور پرواری عمامه و قطر شکم است.
صائب تبریزی.

استعمام، اشتیاذ؛ عمامه بر سر بستن. (ناظم الاطباء). اعتصاب؛ عمامه بر سر نهادن. اعتمار؛ عمامه و جز آن بر سر بستن. اعتمام؛ عمامه بستن. اقتعاط؛ عمامه بستن بی درآوردن آن زیر زنخ. عمامه بستن بی تحت‌الحنک. تحنک؛ عمامه را از زیر زنخ برآوردن. (از منتهی الارب). تختمة؛ عمامه‌بندی. (ناظم الاطباء). تشوذ؛ عمامه بر سر بستن خویشتن را. (آنندراج). تعمم؛ عمامه بر سر بستن. (منتهی الارب). تعمیم؛ عمامه پوشانیدن. (ناظم الاطباء). تکویر؛ پیچیدن دستار بر سر. (منتهی الارب). عمامه بر سر بستن. تلحی؛ عمامه به زیر حنک درآورده، بستن. (آنندراج). تلقم؛ عمامه بستن مرد بر دهان بشکل نقاب، چنانکه تا به نوک بینی برسد. (ناظم الاطباء). تهریة؛ زرد گردانیدن جامه و عمامه را. قَفد؛ عمامه بستن بی شمله. کَور؛ پیچیدن عمامه بر دور سر. (از ناظم الاطباء). لَوث؛ دستار پیچیدن. (منتهی الارب). عمامه پیچیدن. مُعمَّم؛ عمامه بر سر گذاشته. (ناظم الاطباء). عمامه‌بسر. عمامه‌بسته.

أرخی عمامته؛ عمامهٔ خود را سست و نرم گردانید.کنایه از مأمون و مرفه‌الحال شدن است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

– اهل عمامه؛ آنکه عمامه بر سر گذارد. روحانی:

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم
زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم.
ناصرخسرو.

به روایت ابوشامه و بعضی دیگر از اهل عمامه، صد و چهل و شش هزار کس از کافران به تیغ جهاد مسلمانان به قتل رسیدند. (حبیب السیر چ طهران ص ۴۰۴).

– عمامه‌آرائی؛ کنایه از اهل فضل و مشایخ گشتن.(از آنندراج):

یکی صدگشت ثقل زاهد از عمامه‌آرایی
که‌بر دلها ز لفظ پوچ میگردد گران معنی.
صائب (از آنندراج).

– عمامه افکندن؛ برداشتن عمامه از سر. عمامه از سر دور کردن. بر زمین زدن یا افکندن دستار و عمامه، و آن نشانهٔ اظهار تأثر و اندوه از واقعه‌ای نا گوار باشد:

چون دید پدر به حال فرزند
آهی بزد و عمامه بفکند. نظامی.

– عمامه‌ای؛ آنکه عمامه بر سر نهد، در مقابل «کلاهی». عمامه‌بسر. دستاربند.

– عمامه بستن؛ پیچیدن عمامه بنحو مطلوب.

– عمامهٔ بسته؛ عمامه‌ای که پیچیده باشند و آمادهٔ بر سر گذاشتن باشد: عمامهٔ بسته خادم پیش برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۸).

– نخ عمامه‌ای؛ قسمی گلولهٔ نخ که بصورت عمامه می‌پیچند بر آن در مقابل قرقره و سیگارت است.

– امثال:

عمامه گذاشت تا کله بردارد. (امثال و حکم دهخدا).

||چوبهای بهم بسته که بدان از دریا و نهر عبور نمایند. عامه. عامة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). رجوع به عامَة و عامَّة شود. ||قحطی و خشکسالی. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||قیامت و رستاخیز، چون در آن روز مرگ جمیع مردم را فرامی‌گیرد. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

عمامیت. [عَ] (ع ص، اِ) ج عِمِّیت. رجوع به عِمِّیت شود.

عمان. [عَمْ ما] (اِ) ج عَمّ به سیاق فارسی. برادران پدر. رجوع به عَمّ شود: تا اعیان معتمدان حشم آن جانب کریم و عمان و برادران و فرزندان... به مجلس خان حاضر آیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۱). پارسازاده‌ای را نعمت بی‌کران از ترکهٔ عمان به دست افتاد. (گلستان سعدی، باب هفتم).

عمان. [عُ] [1] (اِخ) مَزون. نام شهری است عربی بر ساحل بحر یمن و هند. و آن در اقلیم اول واقع بوده. طول آن سی‌وچهار درجه و سی دقیقه، و عرضش نوزده درجه و چهل‌وپنج دقیقه است. این شهر در مشرق هَجَر قرار دارد و مشتمل بر بلاد بسیاری است. نخل و زراعت آن بسیار است و گرمای شدید آن زبانزد مردم میباشد. بیشتر مردمان این ناحیه در روزگار ما (اوایل قرن هفتم هجری) خوارج اباضیه هستند و مذهب خویش را کتمان نکنند، چنانکه اهل بحرین که‌در نزدیکی آنها واقع است، همگی روافض سبائیه بوده و نیز مذهب خویش را پنهان ندارند. اما دربارهٔ وجه تسمیهٔ آن «زجاجی» گویدکه این شهر منسوب به «عمان‌بن ابراهیم خلیل» است. و «ابن‌الکلبی» آن را منسوب به «عمان‌بن سبأبن یفثان‌بن ابراهیم خلیل الرحمان» دانسته است [2]. و ابن ابی‌الشیبة در کتاب خود، «عمان» را که در حدیث حوض آمده است، ظاهراً همین شهر دانسته است. (از معجم البلدان یاقوت). عمان شهری است عظیم [به عربستان] بر کران دریا و اندر وی بازرگان بسیارند و بارکدهٔ همهٔ جهان است و هیچ شهری نیست اندر جهان که اندر وی بازرگانان توانگرتر از آنجا بود. و همهٔ جهازهای مشرق و مغرب و جنوب و شمال بدین شهر افتد و از اینجا به جایها ببرند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۶۹). و رجوع به لسان‌العرب و تاج العروس و اقرب الموارد و متن‌اللغة شود. وضع فعلی این ناحیه که در جنوب شرقی جزیرةالعرب واقع است، چنین میباشد: از شمال محدود است به خلیج بصره، از مغرب به خلیج عمان، از جنوب به بحر عرب و از مشرق به عربستان سعودی. مجموع مساحت آن ۸۸هزار میل مربع است. جمعیت آن در سال ۱۳۳۳ هـ.ش. در حدود یک‌میلیون تن بوده است. قسمت ساحلی آن دشت، و قسمت داخلی آن تپه‌ماهور است. تقسیمات سیاسی آن بدین قرار است: ۱ – هفت شیخ‌نشین واقع در سواحل شمالی، به نامهای: شارقة (شارجة)، کلبا، رأس‌الخیمة،

۱ – عمان در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان به غلط با میم مشدد تلفظ میشود.
۲ – و رجوع به «عمان‌بن قحطان» شود.

ام‌القوین، عجمان، دبی، ابی‌ظبی و فجیرة. این شیخ‌نشینها تحت‌الحمایهٔ دولت بریتانیا میباشند و مجموع مساحت آنها شش‌هزار میل مربع میباشد و دارای هشتادهزار سکنه است. اهالی آن به استخراج مروارید، شکار ماهی و کشتی‌سازی اشتغال دارند. ۲ - سلطنت‌نشین مسقط، شامل باقی ساحل می‌باشد. محصول آن خرما و انار است و از صادرات آن ماهی است. و بیشتر تجارت این منطقه با کشور هندوستان میباشد. این قسمت که بیش از دیگر نواحی به «عمان» مشهور است مابین خلیج عمان و شیخ‌نشینهای تحت‌الحمایه و ربع خالی و حضرموت و دریای عمان قرار دارد. مساحت آن در حدود ۲۱۲هزار کیلومتر مربع، و جمعیت آن ۵۵۰هزار تن است. پایتخت آن مسقط میباشد و شهرهای مهم آن عبارتند از: مرباط، صور و صُحار. ۳ -امام‌نشین عمان، کشوری است مستقل داخل منطقهٔ عمان و از مغرب با کشور عربستان سعودی هم‌مرز میباشد. و دولت بریتانیا هنوز نتوانسته است در این منطقه نفوذ یابد. پایتخت آن شهر نزوی است و اهالی آن در تربیت شتر مهارت دارند. (از الموسوعة العربیه و المنجد). و رجوع به مزون شود:

گر خصمش امیر مصر گردد
کورا عدن و عمان بینم. خاقانی.

گاو عنبرفکن از طوس به دست آرم لیک
بحر اخضر نه به عمان، به خراسان یابم.
خاقانی.

ز گنجه فتح خوزستان که کرده‌ست
ز عمان تا به اصفاهان که خورده‌ست؟
نظامی.

دیبای روم و شرب مصر و جواهر بحرین و آبنوس عمان و عاج هندوستان... (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۵۳).

— امثال:

در و یا گهر به عمان بردن؛ کنایه از کار بیهوده انجام دادن است. نظیر: زیره به کرمان بردن:

نظم گهرگیر تو گفته خود سربسر
کس گهر از بهر سود باز به عمان برد!
جمال‌الدین اصفهانی (دیوان چ وحید دستگردی ص۸۶).

عمان. [عَمْ ما] (اِخ) شهری است در طرف شام که قصبهٔ «بلقاء» بود. و «عمان» را در حدیث حوض غالباً همین شهر دانسته‌اند. و گویند که شهر دقیانوس همین عمان است و کهف و رقیم در نزدیکی آن قرار دارد و نزد اهل شهر مشهور است. «ابوعبدالله محمدبن احمد بشاری» در مورد عمان گوید: آن در کنار بادیه قرار گرفته و دارای قری و مزارع است و رستاق و قرای آن «بلقاء» است. این شهر مرکز حبوب و انعام میباشد و نهرها و آسیاهای آبی بسیار دارد. و جامع و مسجدی ظریف در قسمت بازار آن واقع است که صحن آن مانند مکه موزاییک با کاشی میباشد. قصر جالوت بر کوهی که بر این شهر مشرف است قرار دارد. و در این شهر قبر «اُوریاء» نبی علیه‌السلام واقع گشته که بر آن مسجدی بنا شده و مَلْعَب سلیمان‌بن داود علیه‌السلام نیز بدانجا است. نرخ ارزاق در این شهر ارزان است و میوه‌های آن فراوان میباشد. ولی مردمان آن جاهل و راههای آن صعب‌العبورند. (از معجم البلدان یاقوت). و رجوع به لسان العرب و تاج العروس و اقرب الموارد و متن‌اللغة شود. این شهر اکنون پایتخت کشور اردن هاشمی است. در دامنهٔ کوه قرار گرفته و از مراکز مهم تجارتی میباشد. عمان در پایان جنگ بین‌المللی اول عبارت از قریه‌ای کوچک بود که چرکسها در آن می‌زیستند. ولی از زمان تشکیل دولت اردن و انتخاب آن به پایتختی، شروع به آبادی و عمران کرد. جمعیت آن در سال ۱۳۳۳ هـ.ش. هشتادهزار تن بوده است. (از الموسوعة العربیة).

عمان. [عُ] [1] (اِخ) (بحر...) دریایی است در قارهٔ آسیا و در جنوب ایران که امتداد دریای هند بطرف شمال میباشد. و از راه تنگهٔ هرمز به خلیج فارس می‌پیوندد. این دریا بین سواحل جزیرةالعرب و ایران و پاکستان و هندوستان قرار دارد. و قسمت شمالی آن را که بین ایران و عمان واقع است «خلیج عمان» نامند. بنادر مهم ایران که در ساحل این دریا قرار دارد عبارت است از: جاسک، چاه‌بهار، گواتر، کلاک و تیز. (از المنجد و جغرافیای طبیعی کیهان ص ۱۱۲). برای اطلاع از وضع قدیمی این دریا رجوع به نزهةالقلوب ص ۲۳۳ شود. این دریا چون در جنوب ایران قرار دارد از قدیم در زبان فارسی، مثالی برای هر نوع دریا گردیده است:

ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش
فکند تیغ یمانیش رخش در عمان
به بحر عمان زآن رخش صاف شد لؤلؤ
به بحر مغرب زآن جوش سرخ شد مرجان.
عنصری.

چو به دریا نه صدف ماند و نه در
زحمت ساحل عمان چه کنم. خاقانی.

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من
برگها را برکه‌های بحر عمان دیده‌اند.
خاقانی.

قطره که ودیعت صدف شد
لؤلؤ گردد به بحر عمان. خاقانی.

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده هامون و دریا بسی.
سعدی (بوستان).

— امثال:

قطره به عمان بردن؛ کنایه از کار بیهوده انجام دادن است. نظیر: زیره به کرمان بردن:

حبه‌ای را جانب کان چون برم
قطره‌ای را سوی عمان چون برم. مولوی.

بضاعت من و بازار علم و حکمت او
مثال قطره و دجله‌ست و دجله و عمان.
سعدی.

لایق نبود قطره به عمان بردن
خار و خس صحرا به گلستان بردن
اما چه توان که رسم موران باشد
پای ملخی نزد سلیمان بردن.
؟ (امثال و حکم دهخدا، ذیل پای ملخ...).

عمان. [عُ] [2] (اِخ) (خلیج...) خلیجی است واقع در قسمت شمالی دریای عمان، مابین ایران و عمان. رجوع به عمان (بحر...) شود.

عمان. [عُ] [3] (اِخ) (دیر...) دیری است در نواحی حلب. معنای آن در لغت سریانی «دیر جماعت» باشد. و حمدان‌بن عبدالرحیم حلبی، و ابوفراس‌بن ابی‌الفرج بُزاعی دربارهٔ آن ابیاتی دارند که در معجم البلدان مذکور است. رجوع به معجم البلدان یاقوت شود. دیر عمان از اعمال حلب است. (از متن‌اللغة). دیر عمان از اعمال حلب و معنای آن «دیر شیخ» باشد. (از تاج العروس).

عمان. [عَمْ ما] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. دارای ۸۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

عمان. [عُ] (اِخ) ابن قحطان. بر طبق نوشتهٔ مورخان عرب، در موقع تفرق فرزندان نوح، قحطان به یمن آمد و پادشاه شد و پس از او پسرش «یعرب» به پادشاهی رسید و یعرب در موقع سلطنت خود، نواحی را به برادران خویش داد از جمله عمان را به عمان‌بن قحطان و حضرموت را به حضرموت‌بن قحطان. (از تاریخ اسلام تألیف فیاض ص ۱۹).

عمان بلقاء. [عَمْ ما نِ بَ] (اِخ) شهر «عمان» است که در شام در ناحیهٔ بلقاء واقع میباشد. رجوع به عَمّان شود.

عمان سامانی. [عَمْ ما نِ سا] (اِخ) میرزا نوراللهبن میرزا عبداللهبن عبدالوهاب

---

۱ - در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان غالباً به تشدید میم تلفظ میشود.

۲ - در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان غالباً به تشدید میم تلفظ میشود.

۳ - در تاج العروس به ضم اول (بر وزن غراب) و در معجم البلدان به فتح اول و تخفیف ثانی ضبط شده است.

چهارمحالی اصفهانی. ملقب به تاج‌الشعراء و مشهور به عمان سامانی. وی از اهالی قریهٔ «سامان» است که آن از قرای چهارمحال خاک بختیاری میباشد. وی در سال ۱۲۶۴ هـ.ق. متولد شد و در شب سه‌شنبه دوازدهم شوال سال ۱۳۲۲ هـ.ق. درگذشت و در وادی‌السلام نجف دفن شد. او را دیوانی است به نام «گنجینهٔ اسرار» که در هند و در ایران به چاپ رسیده است. (از الذریعه). رجوع به «احوال و اشعار رودکی» ج ۱ ص ۳۱۴ شود.

عمانوئیل. [ ] (اِخ) بمعنای خدا با ماست. و آن نام پسری است که در ایام اشعیای نبی تولد یافت. و رمزاً اشاره به آن عمانوئیل است که در انجیل متی وارد گشته. (از قاموس کتاب مقدس).

عمانویل شماع. [؟ شَ مْ ما] (اِخ) مخلصی. وی کشیش بود و در سال ۱۲۰۲ هـ.ق. در دمیاط از اعمال مصر درگذشت. او راست: قطف الازهار فی علم الذمة و الاسرار. (از معجم‌المؤلفین).

عمانی. [عَمْ ما] (ص نسبی) منسوب است به عَمان که جایی است در شام و آن همان شهر بلقاء است. (از انساب سمعانی) (از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر). رجوع به عَمّان شود.

عمانی. [عُ][1] (ص نسبی) منسوب است به عمان که از بلاد بحری است در پایین بصره. (از انساب سمعانی) (از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر). منسوب به عمان که در دریای هند و جنوب شرقی جزیرةالعرب قرار دارد. رجوع به عُمان شود.

– لیموی عمانی؛ لیموترشی است که از سرزمین عمان آرند، و ریزتر و نازکتر و لطیف‌تر از لیموی سایر نواحی است.

عمانی. [عُ] (ص نسبی) منسوب به دریای عمان. رجوع به عمان (بحر...) شود.

– درّ عمانی؛ دری که از دریای عمان صید شود و در نیکی شهرت دارد.

عمانی. [عُ] (اِ) مروارید رصاصی که تیره گون باشد. (از جواهرنامهٔ شیخ عطار).

عمانی. [عَمْ ما] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش گلوبندی شهرستان لار. دارای ۳۳۲ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

عمانی. [عُ] (اِخ) ابزون‌بن مهبرد[2] عمانی کافی مجوسی، مکنی به ابوعلی. از شعرای اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری بود که در سال ۴۳۰ هـ.ق. درگذشت. او را دیوان شعری است که محمدبن احمد مشهور به ابوالحاجب آن را جمع‌آوری کرده است. رجوع به ابوعلی (ابزون‌بن...) و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۱ ص ۱۳۱، الوافی صفدی ج ۵ ص ۱۰۳، کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۷۷۲ و معجم البلدان حموی.

عمانی. [عَمْ ما] (اِخ) اسلم‌بن محمدبن سلامةبن عبدالله‌بن عبدالرحمان کنانی عمانی، مکنی به ابودفافة. محدث بود. اصل وی از عمان است و وارد دمشق شد و در آنجا از عطاءبن سائب‌بن احمدبن حفص عمانی مخزومی، و محمدبن هارون‌بن بکار، و عبدالله‌بن محمدبن جعفر قزوینی قاضی روایت کرد. ابوالحسین رازی و ابوبکر احمدبن صافی تنیسی از وی روایت کردند. وفات او را در سال ۳۲۴ و یا ۳۲۵ هـ.ق. گفته‌اند. (از معجم البلدان).

عمانی. [عُ] (اِخ) جاعدبن خمیس‌بن مبارک خروصی عمانی. ادیب و شاعر بود و در سال ۱۲۳۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: دلائل الاعجاز. وی اشعاری نیز دارد. (از معجم‌المؤلفین).

عمانی. [عُ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابی‌عقیل عمانی. ملقب به حذاء و معروف به عمانی و ابن عقیل و ابن ابی‌عقیل، مکنی به ابومحمد. از بزرگان امامیه و متکلمان شیعهٔ اثناعشری قرن چهارم هجری. رجوع به «ابن ابی‌عقیل» و «حسن عمانی» و مآخذ ذیل شود: ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۳۴، أمل الآمل، هدیة الاحباب ص ۴۶ و روضات الجنات ص۱۶۸.

عمانی. [عُ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن سعید عمانی، مکنی به ابومحمد. وی مقری بود و پس از سال ۵۰۰ هـ.ق. ساکن مصر گشت. او راست: ۱ – المرشد. ۲ – الوقف و الابتداء. (از معجم‌المؤلفین از طبقات القراء ابن جزری ج ۱ ص ۲۲۳).

عمانی. [عُ] (اِخ) داودبن عفان عمانی. محدث بود و از انس‌بن مالک و غیره روایت کرده‌است. (از معجم البلدان).

عمانی. [عُ] (اِخ) غطریف عمانی، مکنی به ابوهارون. محدث بود و از ابوالشعثاء و ابن عباس روایت کرده است. و حکم‌بن أبان عدنی (عبدی) از وی روایت کند. (از معجم البلدان) (از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۵۱). رجوع به ابوهارون (الغطریف...) شود.

عمانی. [عُ] (اِخ) قریش‌بن حیان عجلی عمانی، مکنی به ابوبکر. محدث بود. و اصل او از عمان بوده، سپس در بصره مسکن گزید. وی از ثابت بنانی روایت آورده و شعبة و بصریان از او روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان) (از اللباب فی تهذیب الانساب سمعانی ج۲ ص ۱۵۱).

عمانی. [عُ] (اِخ) محمدبن ذؤیب تمیمی نهشلی، مکنی به ابوالعباس و مشهور به عمانی راجز. رجوع به عمانی راجز شود.

عمانی. [عُ] (اِخ) محمدبن شیخان سالمی عمانی. وی شاعر بود و در سال ۱۳۱۰ هـ.ق. در قید حیات بوده است. او را دیوان شعری است در مدح برخی از پیشوایان اباضیه و تقریب به آنان. (از معجم‌المؤلفین).

عمانی. [عَمْ ما] (اِخ) محمدبن کامل عمانی. محدث بود و از أبان‌بن یزید عطار روایت کرده‌است. و محمدبن زکریای اُضاخی از وی روایت دارد. (از معجم البلدان یاقوت) (از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۵۱).

عمانی. [عَمْ ما] (اِخ) نصربن مسروربن محمد زهری عمانی، مکنی به ابوالفتح. محدث بود و از ابوالفتح محمدبن ابراهیم طرطوسی و غیره روایت کرده است. (از معجم البلدان).

عمانی راجز. [عُ یِ جِ] (اِخ) محمدبن ذُؤَیب فُقَیمی. مشهور به عمانی راجز. وی از شعرا بود و اخباری دربارهٔ او با هارون‌الرشید و دیگران در عیون الاخبار و الموشح آمده است. رجوع به عیون الاخبار دینوری ج ۱ ص ۹۳ و ۲۳۱ و الموشح مرزبانی ص ۲۹۷ شود. ابن سمعانی نام او را بصورت «محمدبن ذؤیب تمیمی نهشلی، مکنی به ابوالعباس و مشهور به عمانی راجز» ضبط کرده و گوید که وی از اهالی الجزیرة بود و چون مدتی در عمان بسر برد از این رو پس از بازگشت به شهر خود به عمانی شهرت یافت. او رشید و فضل‌بن ربیع را مدح گفت و مدتی طولانی عمر کرد و برخی گویند که در صدوسی‌سالگی درگذشت. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۵۱ شود.

عمانی طبیب. [عُ یِ طَ] (اِخ) وی از اطبا بود. و صاحب کتاب تتمهٔ صوان الحکمة، بنقل از ابوالخیر (یعنی حسن‌بن سواربن بابابن بهرام، مشهور به ابن خماد از اطبا و حکما و مترجمان بزرگ سریانی بعربی در نیمهٔ دوم قرن چهارم هجری) مینویسد: وی ماهرترین معاصران خویش در این صنعت بود. سپس سخنانی از او نقل میکند. رجوع به تتمهٔ صوان الحکمة ص ۷۱ شود.

عمانیة. [عَ نی یَ] (ع اِ) خرمابنی است به بصره که پیوسته بر آن غورهٔ نو و خوشهٔ پخته و خوشهٔ تر باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نخلی است در بصره که در طول سال

---

۱ – این لغت در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان به تشدید میم نیز تلفظ میشود.

۲ – در معجم البلدان: مهبزد، و در کشف‌الظنون: مهمرد.

بر آن شکوفه‌های تازه و خوشه‌های میوه‌دار و خوشه‌های تر باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة).

عما والله. [عَ وَلْ لا هِ] (ع سوگند)[1] بمعنی «أما والله» میباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). «عما والله» و «هما والله» مانند «أما والله» باشد که همزه را به عین و گاهی به هاء تبدیل کنند، و برخی از عرب آن را به غین نیز عوض کنند و «غما والله» گویند. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

عماة. [عَ] (ع اِ) قطعه ابر متراکم. (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). عَمایة. رجوع به عمایة شود.

عماة. [عُ] (ع ص، اِ) جِ أعمی. نابینایان. رجوع به اعمی شود.

عماهج. [عَ هِ] (ع ص، اِ) جِ عَمهَج. رجوع به عمهج شود.

عماهج. [عُ هِ] (ع ص) شیر دفزک[2]. (منتهی الارب). شیر دفزک و سطبرشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شیر غلیظ شتر. و یا شیرهای جامد و بسته‌شده[3]، و یا شیر خوشبوی در ابتدای تغیر و دگرگونی. و یا شیری که نگاه داشته شود تا طعم و مزه‌ای غیر ترش بگیرد و آب نیز با آن مخلوط نشود و بطور کامل غلیظ نشود، آنگاه آن را بیاشامند. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). و یا شیری که در خیک ریخته باشند و طعم و مزه‌ای نگرفته باشد. (از لسان‌العرب). و یا شیری که شیرین نباشد و مزه و طعمی نگرفته باشد. شُماهِج. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). ||مرد فیرنده[4] و متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شخص متکبر و بخود بالیده. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||مرد پر از گوشت و پیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). شخص پرگوشت. (از لسان‌العرب). ||سطبر و فربه. غُماهِج. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از متن‌اللغة). رجوع به غماهج شود. ||گیاه سبز بهم پیچیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||کسی که خلقت و آفرینش او کامل و تمام باشد. ||شرابی که گوارا باشد و به آسانی از گلوگاه بگذرد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). ||مرد دراز[5]. ||مرد تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[6]. ج، عَماهیج. و به غالب معانی فوق بصورت عَمهَج و عُمهوج نیز آید. رجوع به عمهج و عمهوج شود.

عماهیج. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عُماهِج. رجوع به عماهج شود. ||جِ عُمهوج. رجوع به عمهوج شود.

عمایت. [عَ یَ] (ع اِمص) عمایة. گمراهی و ضلالت. (ناظم الاطباء) (از لسان العرب). ||ستیهدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غوایت و لجاج در باطل. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). لجاجت. نافرمانی. عَماءة. عَمیّة. عِمّیّة. رجوع به عماءة و عمیة شود: ابوعلی هم بر آن غوایت و عمایت مصرّ و مستمر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲۰). ||(اِ) بقیهٔ تاریکی شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). تاریکی صبحگاهی. (از لسان‌العرب). عمایةالصبح؛ بقیهٔ تاریکی از شب پیش از آن. (از متن‌اللغة). ||قطعه ابر متراکم. (از لسان‌العرب) (از متن‌اللغة). عَماءة. عَماة. رجوع به عماءة و عماة شود.

عمایتان. [عَ یَ] (اِخ) مثنای «عمایة» و آن نام دو کوه باشد: ۱- عمایةالعلیا که حریش و قشیر و عجلان در آن مشترکند. ۲- عمایةالقصیا که طرف مشرق آن متعلق به تُهم، و جنوب از آنِ باهلة، و غرب آن از عجلان است. و گویند که عمایتان کوههائی است به رنگ سرخ و سیاه، و چون غالباً باعث گمراهی مسافران و رهروان میشود بدین نام خوانده شده است. (از معجم البلدان).

عمایر. [عَ یِ] (اِخ) فخذی است از قبیلهٔ خالد که در ساحل خلیج فارس ساکنند و منطقهٔ آنان محدود است از شمال به وادی مقطع، از جنوب به ناحیهٔ بیاض و از مغرب به منطقهٔ صَمّان. (از معجم قبائل‌العرب از قلب جزیرةالعرب فؤاد حمزة ص۱۴۷).

عمایر. [عَ یِ] (اِخ) شعبه‌ای از حدیدی‌ها هستند که مشهور به «ابی‌عمایر» نیز باشند. این شعبه در جنوب حلب ساکنند و در حدود پنجاه خیمه و چادر دارند. (از معجم قبائل‌العرب).

عمایرة. [عَ یِ رَ] (اِخ) شعبه‌ای از عشیرهٔ عمایرهٔ صلت هستند که در ناحیهٔ «کورة» در منطقهٔ عجلون، واقع در قریهٔ «کفرعوان» بسر میبرند. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة از تاریخ شرقی الاردن و قبائلها تألیف بیک ص ۳۲۵).

عمایرة. [عَ یِ رَ] (اِخ) از عشایر «صلت» هستند که از نواحی قدس باشند. و از حدود سال ۲۱۴ هـ.ق.به عوامله پیوستند. تعداد آنان در حدود ۱۵۰ تن است و آنان را خویشانی در «کفرعوان» است که به همین نام مشهورند. (از معجم قبائل‌العرب از تاریخ شرقی الاردن و قبائلها تألیف بیک ص ۲۴۴).

عمایم. [عَ یِ] (اِخ) قبیله‌ای است از قبایل عرب در مصر و منسوب به عرب حجاز است و در شهرستان «اسیوط» سکنی دارند. (از معجم قبائل‌العرب عمر رضا کحالة از الخطط التوفیقیة ج ۱۷ ص ۳۳ و تاریخ سینا تألیف نعوم‌شقیر ص ۷۲۵ و قبائل العرب احمد لطفی سید ج ۱ ص ۳۴).

عمایمی. [عَ یِ] (ص نسبی) منسوب است به «عمایمة». (از انساب سمعانی). و ابن اثیر آن را منسوب به «عمامة» ضبط کرده است. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر ج۲ ص۱۵۱ شود.

عمایمی. [عَ یِ] (اِخ) محمدبن حامدبن حرب بلخی عمایمی، مکنی به ابوالفضل. محدث بود و از علی‌بن سلمهٔ لبقی روایت کرد. و محمدبن علی‌بن سهل محاملی مقری از او روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ابن اثیر ج ۲ ص ۱۵۱).

عمایة. [عَ یَ] (ع مص) رجوع به عمایت شود.

عمایة. [عَ یَ] (اِخ) گویند کوهی است مشهور در بحرین. و گویند عمامیة و بذیل دو کوهند در عالیة. و نیز گویند عمایة کوهی است در نجد در بلاد بنی‌کعب و از آنِ حریش و حق و عجلان و قشیر و عقیل. و چون هرچه وارد این کوه شود نام و اثر او از بین میرود، لذا آن را بدین نام خوانده‌اند. و آن کوهی است مستدیر و حداقل طول و عرض آن ده فرسخ باشد. این کوه از تپه‌هایی پی در پی و قرمزرنگ تشکیل شده است. و در آن آبهایی اندک و شغال و پلنگ یافت شود. و درختانی بسیار دارد که اکثر آنها درخت «بان» است و قله‌هایی دارد که نتوان آنها را پیمود. (از معجم البلدان). عمایة، کوهی است در بلاد هذیل. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس).

عمت. [عَ] (ع مص) بافنده ساختن پشم و صوف را جهت رشتن. (منتهی الارب). گروهه کردن پشم از بهر رشتن. (تاج المصادر). پشم را گلوله‌وار پیچیدن تا جهت رشتن آن را به دست گیرند. (از اقرب الموارد). ||چیره شدن

---

۱ - از: عما بجای أما، حرف استفتاح + و، قسم + الله.

۲ - دَفزَک، یعنی سطبر و فربه و غلیظ و ضخیم از هر چیز. (آنندراج).

۳ - عماهج به این معنی در لسان‌العرب به فتح اول ضبط شده است.

۴ - فیرنده، یعنی متکبر و متبختر. (ناظم الاطباء).

۵ - عماهج به این معنی فقط در دو مأخذ فوق آمده و در سایر کتب لغت عربی، تنها عَمهَج به این معنی ضبط گردیده است.

۶ - عماهج به این معنی فقط در دو مأخذ فوق آمده و در سایر کتب لغت عربی، تنها عَمهَج به این معنی ضبط گردیده است.

بر کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بازداشتن و بی‌باکانه زدن کسی را به چوب‌دستی. (منتهی‌الارب). بازداشتن کسی را از هدف خود، و یا کسی را با چوب‌دست زدن بی‌توجه به آنکه زده میشود. (از اقرب الموارد).

عمت. [عُ مُ] (ع اِ) جِ عَمیتة. رجوع به عمیتة شود.

عمت. [عَمْ مَ] (ع اِ) عمة. عمه: ...والدهٔ امیر مسعود و عمتش حرهٔ ختلی نیز نبشته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷). عمت حرهٔ ختلی رضی الله عنها بر عادت سال گذشته... بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۶). رجوع به عمه شود.

عمتا. [عَ] (اِخ) قریه‌ای است در اُردنّ و قبر ابوعبیدةبن جراح در این مکان است. «مهلبی» گوید که عمتا در وسط «غور» قرار دارد و در آن تیرهای نیکو می‌سازند و فاصلهٔ عمان تا عمتا دوازده فرسخ و از عمتا تا طبریة نیز دوازده فرسخ است. (از معجم البلدان).

عمج. [عَ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب). سرعت گرفتن در حرکت. (از اقرب الموارد). زود رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||پیچ‌پیچان رفتن. (منتهی الارب). به چپ و راست پیچیدن در راه. (اقرب الموارد). ||شناوری نمودن. این کلمه را مقلوب مَعَج دانسته‌اند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمج. [عَ مَ / عُمْ مَ] (ع اِ) مار. (منتهی الارب). عَوَمَج. رجوع به عومج شود.

عم‌جزء. [عَمْ مَ جُزْءْ] (اِخ) جزء سی‌ام، یعنی قسمتی از قرآن کریم از سورهٔ عم یتسائلون (سورهٔ ۷۸) تا پایان آن (سورهٔ ۱۱۴). این جزء معمولاً برای آموزانیدن اطفال نوشته یا چاپ میشد. رجوع به عَمَّ شود.

عمجة. [عُ / عَ جَ] (ع ص) ناقة متلویة. (اقرب الموارد). ناقه‌ای که پیچ‌پیچان می‌رود.

عمد. [عَ] (ع مص) ستون نهادن چیزی را و ایستاده کردن به آن. (منتهی الارب). سقف و امثال آن را بوسیلهٔ ستون به پا داشتن و محکم داشتن. (از اقرب الموارد). ||آهنگ کردن خلاف خطا. (منتهی الارب). قصد و آهنگ چیزی کردن. (از اقرب الموارد). آهنگ کردن. (دهار). ||سست و گران گردانیدن بیماری کسی را. (منتهی الارب). سنگین کردن و به درد آوردن بیماری کسی را. (از اقرب الموارد). ||دردناک نمودن و گرانبار کردن وام کسی را. (منتهی الارب). ||افکندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به عمود زدن. (منتهی الارب). بوسیلهٔ عمود کسی را زدن. (از اقرب الموارد). ||بر عمود شکم زدن و اندوهگین ساختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در دیانت مسیح؛ به آب معمودیة شستن کودک را. (از اقرب الموارد). رجوع به معمودیة شود.

عمد. [عَ] (ع اِ) کوشش. (منتهی الارب). بطور جد و یقین: قطعه عمداً علی عین، و عمد عین. (از اقرب الموارد). ||نیک راست و یقین. بیگمانی. (منتهی الارب). بطور قصد و اختیار، که‌ضد آن سهو و خطا میگردد. (از اقرب الموارد). تعمداً. دستی. دانسته. بعمد. متعمداً. عمداً. عمدی.

— بطور عمد؛ بطور قصد و آهنگ. (ناظم الاطباء).

— بعمد؛ به اختیار. (ناظم الاطباء). عمداً. دستی. دانسته.

— عمد داشتن؛ قصد داشتن.

— عمد کردن؛ بطور اختیار و از روی قصد و آهنگ کاری کردن. (ناظم الاطباء). قصد کردن.

عمد. [عَ مَ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چسبیدن به کسی. (منتهی الارب). ملازم گشتن. (از اقرب الموارد). ||درون کوهان شتر ریز و شکسته گردیدن بجهت سواری. (منتهی الارب). شکسته شدن داخل سنام شتر از سواری، در حالی که ظاهر آن سالم باشد. (از اقرب الموارد). ||سست و دردناک گردیدن سرد. (منتهی الارب). به درد آمدن. (از ذیل اقرب الموارد). ||تر کردن خاک را باران، چندانکه بسته گردد بگرفتن. (منتهی الارب). نمناک کردن باران خاک را بطوریکه هنگام گرفتن، بسته گردد بجهت نمناکی. (از اقرب الموارد). ||تر شدن خاک. (از منتهی الارب). ||آماسیدن سرین از سواری و کشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در شگفت شدن از کسی: أنا أعمد منه؛ در شگفتم از وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمد. [عَ مَ] (ع اِ) ورم تن و زخم آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ورمی است که در پشت باشد. (از ذیل اقرب الموارد). ||جِ عماد و یا اسم جمع برای عماد. و رجوع به عِماد شود. ||چوبهای بهم‌بسته که بدان از دریا و نهر عبور نمایند. (ناظم الاطباء). قسمی قایق یا کشتی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

اندر آن دشت که تو تیغ برآری ز نیام
مردم از خون به عمد گردد و آهو به شناه.
فرخی.

بر سر دریا همی راند او عمد
می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد.
مولوی (مثنوی ج ۱ ص۶۸).

می‌رود سباح ساکن چون عمد
اعجمی زد دست و پا و غرق شد. مولوی.

عمد. [عَ مِ] (ع ص) خاک تر. (منتهی الارب). مکانی که باران آن را نمناک کرده باشد. (از اقرب الموارد). ||هو عمدالثری؛ او بسیار نیکوئی‌کننده و بسیاراحسان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر که درون کوهانش خسته و شکسته باشد. (منتهی الارب). شتری که سنامش به «عمد» دچار شده باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به عَمَد شود.

عمد. [عُ مُ] (ع اِ) جِ عَمود. (منتهی الارب). رجوع به عَمود شود. ||جِ عماد. رجوع به عِماد شود.

عمد. [عُ مُدد] (ع ص) جوان پر از جوانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و مؤنث آن عُمدّة میگردد. (از اقرب الموارد).

عمد. [عَ] (اِخ) رودباری است در حضرموت. (منتهی الارب).

عمداً. [عَ دَنْ] [1] (ع ق) بقصد و بعمد و بطور اراده و اختیار. (ناظم الاطباء). اگر در امری نا کردنی جرأت نمایند و قصد را در آن مدخلی بود، چنانچه گویم فلان مرضی مهلک نداشت که بمیرد، لیکن عمداً زهر خورد و بمرد، پس عمداً است، و اگر جرأت و قصد را در آن مدخلی نیست، پس سهو است. (از آنندراج). دستی. دستی‌دستی. دانسته و فهمیده. از روی عمد. عامداً. متعمداً. قاصداً:

گرناوکی اندازد عمدا بنشاند
پیکان پس ناوک در پیشین سوفار.
منوچهری.

برآمد زاغ‌رنگ و ماغ‌پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنانچون صدهزاران خرمن تر
که‌عمدا درزنی آتش بخرمن. منوچهری.

سر او بسته به پنهان ز درون عمدا
سر ماسورگکی در سر او پیدا. منوچهری.

آن راکه ندانی چه طاعت آری
طاعت نبود بر گزاف و عمدا. ناصرخسرو.

ستور از کسی به که بر مردمی
به عمدا ستوری کند اختیار. ناصرخسرو.

چو گفتاری که بندندش به عمدا
همی گویند کاینجا نیست گفتار.
ناصرخسرو.

خورشید به مویه شود و روی بپوشد
کآن‌روی چو خورشید بیارایی عمدا.
مسعودسعد.

دانی که به عشق تو گرفتارم

۱ - این کلمه که منوّن است در تداول فارسی‌زبانان مخصوصاً در شعر، بصورت غیرمنوّن (بر وزن فردا) تلفظ میشود. و گاه بجای تنوین «ب» به اول آن درآورند: بعمد. و گاهی نیز «ب» و الف تنوین، هر دو در کلمه گرد آیند: بعمداً.

برساخته‌ای تو خویشتن عمدا. مسعودسعد.
دوش در روی گنبد خضرا
مانده بود این دو چشم من عمدا.
مسعودسعد.
رخسار صبح پرده به عمدا برافکند
راز دل زمانه به صحرا برافکند. خاقانی.
بر آن سریر سر بی‌سران به تاج رسد
تو تاج بر سری از سر فرونهی عمدا.
خاقانی.
چشم دزدیدم ز نور حضرتش
تا نپنداری که عمدا دیده‌ام. خاقانی.
قرةالعین مرا عمدا بجا بگذاشتند
یا خود آنان از ره دیگر مگر بازآمدند.
کمال‌الدین اسماعیل.
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
خود چنینی یا بعمدا می‌روی. سعدی.
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
پا کبازان بر شمشیر بعمدا آیند. سعدی.
صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا. سعدی.

عمداء. [عُ مَ] (ع اِ) جِ عَمید. سردار و بزرگ قوم. رجوع به عمید شود: شکایتی از جمعی والیان و عمداء آنجا بر وی عرض کردند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۸).

عمدان. [عُ] (ع اِ) رسیل لشکر. پیغام‌بر لشکر. (از منتهی الارب). رسیل لشکر، و در برخی نسخه‌ها بمعنی «رئیس لشکر» آمده است. (از اقرب الموارد).

عمدان. [عُ] (اِخ) نام کوه یا جایگاهی است. و برخی گویند که آن قلعه‌ای است در رأس جبل در یمن که ازآنِ آل‌ذی‌یزن بوده است. و نیز گویند که اصل کلمه «غمدان» با غین میباشد. (از معجم البلدان). رجوع به غمدان شود.

عمدان. [عُمْ ما] [1] (ع ص) بلندبالا. (منتهی الارب). طویل و مؤنث آن عمدانة باشد. (از اقرب الموارد).

عمدانة. [عُمْ مَ نَ] (ع ص) تأنیث عمدان. زن بلندبالا. رجوع به عمّدان شود.

عمد معنوی. [عَ دِ مَ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح تصوف) عبارت است از روح عالم و قلب آن و نفس آن. و آن حقیقت انسان کامل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عمدة. [عُ دَ] (ع اِ) عمده. آنچه تکیه نمایند بر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تکیه گاه. ستون: و آن را عمدهٔ هر نیکی و سرمایهٔ هر علم و راهبر هر منفعت و مفتاح هر حکمت می‌شناسند. (کلیله و دمنه). ||آنکه بر وی تکیه کنند و کار سپارند. (منتهی الارب) (آنندراج):
عمدهٔ کار مرد و زن بودی

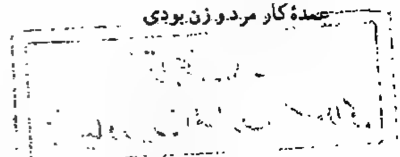

عدت شغل خاص و عام شدی. مسعودسعد.
عمدهٔ مملکت قاهره بورشد رشید
خاص شاهی که فروزندهٔ تخت و تاج است.
مسعودسعد.
عمدهٔ مملکت علاءالدین
حافظ و ناصر زمان و زمین. نظامی.
||«عمده» را برای بزرگداشت و تفخیم به کلماتی دیگر میفزودند و لقب بزرگان قرار میدادند، چون: عمدةالدولة. عمدةالدین. عمدةالعلماء. عمدةالملک. عمدةالملوک و السلاطین. عمدةالوزراء... رجوع به هر یک از این ترکیبات در ردیف خود شود. ||رسیل لشکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح نحو) آن است که در برابر فُضله باشد. یعنی اساس و تکیهٔ جمله بر آن باشد. زیرا فضله کلماتی است که جملهٔ مستقلی را تشکیل نمیدهد و رکن کلام نباشد، از قبیل حال و مفعول و غیره. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح نحو) عمده بر اعراب «رفع» اطلاق میشود، چنانکه فضله بر اعراب نصب. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عمدة. [عُمْ دَ] (ع ص) مؤنث عمدّ. رجوع به عمدّ شود.

عمده. [عُ دَ / دِ] (از ع، ص، اِ) بزرگ و کلان. (ناظم الاطباء). مقدار کلی و بسیار از هر چیز. کلی.
— عمده‌خر؛ آنکه کالا یکجا و بصورت کلی خرد.
— عمده‌خری؛ خریدن کالا بصورت کلی و بسیار.
— عمده‌فروش؛ آنکه کالا بمقدار کلی فروشد. مقابل خرده‌فروش.
— عمده‌فروشی؛ فروختن کالا بصورت کلی. در مقابل خرده‌فروشی.

عمدةالدولة. [عُ دَ تُدْ دَ لَ] (ع اِ مرکب) (از: عمدة + دولة) تکیه گاه دولت. این ترکیب به عنوان لقب بزرگان و ارکان دولت بکار می‌رفت.

عمدةالدولة. [عُ دَ تُدْ دَ لَ] (اِخ) لقب ابواسحاق‌بن حسین از آل‌بویه است که در مصر درگذشت. و برخی او را ابواسحاق‌بن معزالدولة نوشته‌اند. رجوع به آثار الباقیة بیرونی ص ۱۳۳ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۹۷ و ۴۲۸ شود.

عمدةالدولة. [عُ دَ تُدْ دَ لَ] (اِخ) غضنفربن ناصرالدوله حسین، مکنی به ابوتغلب و ملقب به عمدةالدولة. از ملوک آل‌حمدان. رجوع به ابوتغلب و تاریخ حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۲ ص ۵۴۷ شود.

عمدةالدین. [عُ دَ تُدْ دی] (ع اِ مرکب) (از: عمدة + دین) تکیه گاه دین. این ترکیب به عنوان لقب برای فقها و دانشمندان علوم دینی بکار میرفت.

عمدةالدین. [عُ دَ تُدْ دی] (اِخ) محمدبن اسعدبن محمدبن حسین‌بن قاسم عطاری طوسی، مکنی به ابومنصور و ملقب به عمدةالدین و مشهور به حفدة. فقیه شافعی نیشابوری در قرن ششم هجری. خاقانی قصیده‌ای در مرثیهٔ این عمدةالدین دارد که یک بیت آن نقل میشود:
ز انفاس عمدةالدین در شرق و غرب بود
با امت استقامت و با ملت انتظام.
رجوع به ابومنصور حفده، و مآخذ ذیل شود: ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۲، تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۴۵ و طبقات الشافعیة ج ۴ ص ۶۵.

عمدةالملک. [عُ دَ تُلْ مُ] (ع اِ مرکب) (از: عمدة + ملک) تکیه گاه ملک و مملکت. این ترکیب به عنوان لقب برای امرا و ارکان دولت بکار میرفت.

عمدةالملک. [عُ دَ تُلْ مُ] (اِخ) حاکم غزنه در عهد چنگیز. وی و برادرش رضی‌الملک که از ترمذ به غزنه آمده بودند، چون مردم صلاح‌الدین حاکم غزنه را کشتند، این دو برادر بر آن شهر مستولی شدند و رضی‌الملک به سلطنت غزنین منصوب گشت. و چندی بعد، شهر غزنه توسط اعظم ملک پسر عمادالدین والی سابق بلخ، و ملک شیر حکمران کابل از دست عمدةالملک خارج گشت. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۱۹۴ و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۶۰ شود.

عمدی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عمد. باتعمد. تعمداً. از روی قصد. رجوع به عَمد شود.

عمر. [عَ] (ع مص) دیر ماندن و زیستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیر زیستن. (دهار). عُمر. عَمَر. عَمارة. رجوع به عمر و عمارة شود. ||دیر داشتن و باقی گذاردن. (از اقرب الموارد): عمره الله؛ دیر دارد او را خدای. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هرگاه لام ابتدا بر «عمر» درآید مرفوع میگردد بنابر مبتدا بودن که خبر آن محذوف باشد، چنانکه گوئیم: لعمرُ الله که تقدیر آن لعمر الله یمینی، یا لعمر الله ما اُقسم‌به میباشد. و هرگاه بدون لام باشد مانند سایر مصادر منصوب میگردد، چنانکه گوئیم عمر الله ما فعلت کذا، و عمرک الله ما فعلتَ. و اما معنای لعمر الله و عمر الله «به هستی و بقای خداوند سوگند میخورم» میباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آبادان گردیدن و مسکون

1 - در اقرب الموارد به عُمْدان ضبط شده است.

شدن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||سکونت و منزل کردن. ||بنا کردن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||پرستش و عبادت کردن. (از اقرب الموارد). عَمارة. رجوع به عمارة شود. ||خدمت کردن. عَمارة. رجوع به عمارة شود. ||نماز خواندن و روزه گرفتن. (از اقرب الموارد). عَمارة. رجوع به عمارة شود.

عمر. [عَ] (ع اِ) زندگانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، أعمار. رجوع به عُمر و عُمُر شود. گویند که عمر غیر از بقاء است، زیرا عمر عبارت از مدتی است که بدن بوسیلهٔ حیات قائم است و حال اینکه بقاء ضد فنا و نیستی است؛ لذا غالباً خداوند را به بقاء توصیف کنند و وصف او به «عمر» نادر است. (از اقرب الموارد). ||دین و ملت، چنانکه گویند:لَعَمری؛ سوگند به دینم. ||گوشت میان دو دندان، یا گوشت بن دندان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوشت لثه. (از اقرب الموارد). ج، عُمور، عُمر. رجوع به عمر شود. ||گوشوارهٔ بالایین. ||هر دراز میان دو بِنَّة که دانهٔ سیر باشد. ||درخت دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و یک دانهٔ آن عَمرة است. (از اقرب الموارد). ||نخل السکر. خرمایی است نیکو و جید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمر. [عَ مَ] (ع مص) دیر ماندن و زیستن. (از اقرب الموارد). عَمر. عُمر. عَمارة. رجوع به عمر و عمارة شود.

عمر. [عَ مَ] (ع اِ) دین و ملت. (منتهی الارب). دین. (اقرب الموارد). ||دستار که زن حرة بدان سر را پوشد، یا آنکه چون او را نه خِمار باشد و نه سربند، سر را در آستین درآرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و سپس بمعنای دو انتهای آستین بکار رفته است، چنانکه در النهایة آمده: و لا بأس أن یصلّی الرجل فی عَمَرَیه. (از اقرب الموارد)؛ اشکالی ندارد که شخص با دو انتهای آستین خود نماز بگزارد. و رجوع به عمران شود.

عمر. [عَ مُ] (ع مص) دیر ماندن و زیستن. (از منتهی الارب). عَمر. رجوع به عَمر شود. ||دیر داشتن. (از منتهی الارب). عَمر. رجوع به عَمر شود.

عمر. [عُ] (ع اِ) زندگانی. (منتهی الارب) (دهار). حیات. (اقرب الموارد). زیست. زندگی. مدت حیات و زندگانی:

چرا عمر کرکس دوصد سال ویحک
نماند فزونتر ز سالی پرستو. رودکی.

عمری که مر تراست سرمایه
ویداست و کارهات بدین زاری. رودکی.

من عمر خویش را بصبوری گذاشتم
عمری دگر بباید تا صبر بر دهد. دقیقی.

از عمر نماندست بر من مگر آمرغ
در کیسه نماندست بر من مگر آخال.
کسائی.

عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخن. کسائی.

مرا عمر بر شصت شد سالیان
به رنج و به سختی ببستم میان. فردوسی.

کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم یکباره بر باد شد. فردوسی.

اگر عمر باشد هزار و دویست
بجز خاک تیره ترا جای نیست. فردوسی.

ورا پادشاهی دو مه بود و چار
بدینسان ز عمرش برآمد دمار. فردوسی.

چرا نه مردم عاقل چنان بود که به عمر
چو دردسر رسدش مردمان دژم گردند.
عسجدی.

مقدارالاعمار... روزگار عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴). بباید دانست که عمرها باید و روزگارها تا کس آن تواند دید. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۰).

ای پسر ار عمر تو یک ساعت است
ایزد را بر تو در او طاعت است.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۲۲۶).

دانی که بقا نیست مگر عمر، پس او را
بر چیز فنایی مده، ای غافل و مفروش.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۴۱۳).

آن عمر که آخر فنا پذیرد
پیوسته بود بابتداش پایان. ناصرخسرو.

عمر خود خواب جهان است چرا خسبی
بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین.
ناصرخسرو.

عمر چون نامه‌ای است از بد و نیک
نام مردم بر او چو عنوانیست. مسعودسعد.

چون آب به جویبار و چون باد به دشت
روز دگر از عمر من و تو بگذشت. خیام.

عمر چندانکه عمر مور و مگس
امل افزون ز عمر ده کرکس. سنائی.

مال و عمر خویش در مرادهای این‌جهانی نفقه کند. (کلیله و دمنه). می‌گفت عمر عزیز به زیان آوردم. (کلیله و دمنه).

بس پربهاست عمر ولیکن شکسته به
آن جام گوهری که در او خون خود خورم.
مجیر بیلقانی.

روز و شب است سیم سیاه و زر سپید
بیرون ازین دو عمر ترا یک پشیز نیست.
خاقانی.

روزم به غم فروشد، لابلکه عمر هم
حالم به هم برآمد، لابلکه کار هم. خاقانی.

باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته‌ای
چشم مرا طویلهٔ گوهر فزوده‌ای. خاقانی.

ماتم عمر داشتم چو رسید
عمر ثانی شناختم چو برفت. خاقانی.

چنان دان که یابم دو چندین درنگ
نه هم پای عمرم درآید بسنگ. نظامی.

تو چه دانی قدر عمر ای هیچکس
مردگان دانند قدر عمر و بس. عطار.

عمر خوش در قرب جان پروردن است
عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است.
مولوی.

دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس. سعدی.

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را.
سعدی.

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی. سعدی.

کهتران مهتران شوند بعمر
کس نزادست مهتر از مادر. وصفی کرمانی.

از عمر چه حاصل است آنرا
کش عشق نسوختست خرمن. نظام وفا.

— آخر عمر؛ انتهای زندگی. موقع فرارسیدن مرگ: آدمی از آن روز که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. (کلیله و دمنه).

— آفتاب عمر؛ عمر را تشبیه به آفتاب کنند از جهت طلوع و غروب آن:

از جور تو آفتاب عمرم
بالای سر آمدست، فارحم. خاقانی.

— آفتاب عمر به زردی رسانیدن؛ به اواخر عمر رساندن. به مرگ رساندن:

مژه کرد سام نریمان پرآب
که عمرش به زردی رساند آفتاب.
فردوسی.

— ابلق عمر؛ کنایه از شب و روز، بجهت سپیدی و سیاهی آن:

ترسم که بچشم ابلق عمر
از ناخنه، استخوان ببینم. خاقانی.

— ایام عمر؛ روزگار زندگی. ایام حیات: بشناختم که آدمی... قدر ایام عمر خویش بواجبی نمیداند. (کلیله و دمنه).

— بازماندهٔ عمر؛ آنچه از عمر و زندگی باقی مانده است: یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم از زر یا رزق ... خواه بزرگ، خواه حقیر از ملک من بیرون است. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸).

— باقی عمر؛ بازماندهٔ عمر. بقیهٔ مدت زندگی: مثال این همچنانست که مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد... فرحی بدو راه یابد و باقی عمر از کسب فارغ آید. (کلیله و دمنه).

عمر نبود آنچه فارغ از تو نشستم
باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت. سعدی.

— برگشتن عمر یا برگشتن روز عمر؛ کنایه از حیات دوباره یافتن است:

خاقانی را چه خیزد از وصلت
آن روز که روز عمر برگردد. خاقانی.
برنگردم من از تو تا عمر است
آن ندانم که عمر برگردد. خاقانی.

— بقیهٔ (بقیت) عمر؛ باقیماندهٔ عمر. باقی زندگی: بقیّت عمر معتکف نشیند. (دیباچهٔ گلستان).

— تضییع عمر؛ بیهوده گذراندن زندگی: هیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد. (کلیله و دمنه).

— درازعمر؛ آنکه عمرش طولانی باشد:
برغم انف اعادی درازعمر بمان
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند.
سعدی.

— روز عمر به شام آوردن یا در شب افتادن یا فروشدن؛ کنایه است از به پایان رسیدن عمر:
وگر شیر باشد به دام آورد
همی روز عمرش به شام آورد. فردوسی.
روز عمرم در شب افتادست باز
وز شبم روز عنا زادست باز. خاقانی.
دور از تو گذشت روز عمرم
نزدیک شد آفتاب زردش. خاقانی.
روز عمرم فروشد از غم دل
حاصلی نیست جز دریغ از تو. خاقانی.

— سال عمر؛ سن. سالهایی که از زندگی گذشته باشد: چون سال عمر بهفت رسید مرا بر خواندن علم طب تحریض نمودند. (کلیله و دمنه).
گرچه مویت سپید شد بی‌وقت
سال عمرت هنوز نوروز است. خاقانی.
بسال عمرم از او بیست‌وپنج بخریدم
شش دگر را شش روز کون بود بها. خاقانی.
سال عمرش صد و در بر ز بتان چارده ماه
تا مه و سال و سفر با حضر آمیخته‌اند.
خاقانی.

— سیر آمدن از عمر؛ بیزار گشتن از زندگی:
همانا که از عمر سیر آمدی
که چونین بچنگال شیر آمدی. فردوسی.

— شامگاه عمر؛ اواخر عمر:
دریای توبه کو که درین شامگاه عمر
چون آفتاب غسل به دریا برآورم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۵۱).

— شیشهٔ عمر؛ عمر را از جهت آنکه زودگذر بوده و ممکن است به آسیب کوچکی از بین برود، تشبیه به شیشه کرده‌اند، مثل شیشهٔ عمر دیو، و بر سنگ زدن شیشهٔ عمر.

— ضایع شدن عمر؛ تباه گشتن زندگی:
آن است خردمند که جز بر طلب فضل
ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش.
ناصرخسرو.

— عمر ابد؛ عمر باقی. (آنندراج). زندگانی جاوید و دائمی. (ناظم الاطباء).

— عمر از سر کردن؛ کنایه از عمر نو یافتن است. (آنندراج):
عمرم شده در رخت بینم
عمری هم از آن ز سر توان کرد.
میرخسروی (از آنندراج).

— عمر اندک؛ زندگی کوتاه: عمر اندک در امن و راحت، بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت. (از امثال و حکم دهخدا).

— عمر باقی؛ عمر ابد. (آنندراج). عمر جاوید:
عمر باقی طلب از عدل و یقین دان که بود
برق را کوتهی عمر ز شمشیر دراز.
سیف اسفرنگ (از امثال و حکم دهخدا).

— عمر بلند؛ عمر ابد. عمر باقی. (آنندراج). عمر جاوید. مقابل عمر کوتاه و عمر اندک.

— عمر به آخر رسیدن؛ پایان یافتن مدت حیات: کارهای دیگر شد که این پادشاه را عمر به آخر رسیده بود که کس زهره نمی‌داشت که به ابتدا سخن گفتی با وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۲).
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم.
سعدی.

— عمر به باد دادن؛ بیهوده گذراندن زندگی، بی‌هدف سپری ساختن حیات:
دادم به باد عمری در انتظار روزی
این داغ ناامیدی بر انتظار من چه. خاقانی.
در بیمگاه دهر به بادی بداد عمر
در قمرهٔ زمانه بخاکی بباخت بخت. خاقانی.
به گردن در آتش درافتاده‌ای
به باد هوا عمر برداده‌ای. سعدی.
و اصولاً عمر را بجهت سرعت گذشتن آن غالباً به باد تشبیه کنند:
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت
بادیست صبایی و جنوبی و شمالی.
ناصرخسرو.

— عمر به باد گشتن؛ تلف شدن عمر. بیهوده سپری گشتن زندگی:
در بسته را کس نداند گشاد
بدان رنج عمر تو گردد به باد. فردوسی.

— عمر به بن برآوردن؛ پایان دادن حیات. به سر رساندن زندگانی:
دقیقی رسانید اینجا سخن
زمانه برآورد عمرش به بن. فردوسی.

— عمر به کران کردن؛ به سر رساندن حیات و زندگی. به انجام رسانیدن عمر. (آنندراج):
عمری به کران کنم که اهلی
زین کوچهٔ باستان ببینم.
خاقانی (از آنندراج).

— عمرپرداز؛ صرف‌کنندهٔ عمر. (آنندراج):
از آن ره که او عمرپرداز گشت
چو نومید شد عاقبت بازگشت.
نظامی (از آنندراج).

— عمر پیوسته؛ عمر باقی و عمر بلند. عمر جاودان و عمر جاوید. (از آنندراج).

— عمر جاوید؛ عمر باقی و بلند. عمر جاویدان و جاودان. عمر پیوسته. (از آنندراج): آب زندگانی عمر جاوید دهد. (کلیله و دمنه).
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است.
صائب.

— عمر خاص؛ لقب جرجیس پیغمبر که کافران سه بار او را کشتند و باز زنده شد. (آنندراج).

— عمر خود را به کسی دادن؛ کنایه از بخشیدن عمر خود است به دیگری به دعا. (از آنندراج):
میشود دل عاقبت از لعل میگونش خراب
شیشه عمر خویش را آخر به ساغر میدهد.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

— عمر دادن بر؛ سپری کردن عمر بر چیزی:
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نی
مشک را دادن به نکبا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

— عمر دراز؛ عمر بلند. (از آنندراج). زندگانی طولانی. (ناظم الاطباء):
این جهان بود ای پسر عمری دراز
هر سویی یار و رفیق و رهبرم. ناصرخسرو.
هرکه بمحل رفیع رسد اگرچه چون گل کوته‌زندگانی بود، عقلا آن را عمری دراز شمرند. (کلیله و دمنه).
عدل کن زآنکه سرو بستان را
دست کوتاه داده عمر دراز. سیف اسفرنگ.

— امثال:
عمر دراز از برای تجربه خوب است. (آنندراج). عمر دراز از بهر تجربه است. (امثال و حکم دهخدا).

— عمر در سر شدن؛ به آخر رسیدن زندگی. (ناظم الاطباء). تمام شدن و به آخر رسیدن. (از آنندراج).

— عمر دوباره؛ عمر دیگر. زندگانی مجدد. زندگی از نو: عمر دوباره به کسی ندهند. (جامع‌التمثیل از امثال و حکم دهخدا):
عمر دوباره است بوسهٔ من و هرگز
عمر دوباره نداده‌اند کسی را.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).

— عمر رفتن؛ گذشتن عمر:
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر
ماندم ناخن کبود از تب هجران او. خاقانی.

— عمر سفر کوتاه است؛ در مقام تسلیت به کسی که یکی از دوستان یا خویشان او به سفر رود گویند. (امثال و حکم دهخدا):
چرا چه شد سفرش آنقدر دراز کشید
مگر نه عمر سفر غالباً بود کوتاه. قاآنی.

— عمر ضایع کردن؛ تباه کردن زندگی. بیهوده گذراندن حیات:
عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
— عمر طبع؛ عبارت از عمر یکصدوبیست سال است، چرا که نزد حکما عمر نوع انسان صدوبیست سال باشد و کمی و بیشی آن به عوارض، و عطای کبری مرادف عمر طبیعی است. (از آنندراج).
— عمر فانی؛ عمری که از بین می‌رود. عمر گذران. ضد عمر جاویدان:
عمر فانی را بدین در کار بند
تا بیابی عمر و ملک بی‌زوال. ناصرخسرو.
— عمرفرسا؛ زندگی ناپایدار و فانی. (ناظم الاطباء).
— عمر کردن؛ زیستن و زندگی کردن. (ناظم الاطباء).
— عمر کسی خواستن؛ خواستن طول عمر او. (از یادداشت مرحوم دهخدا):
من عمر تو در شادی با عمر شه عالم
پیوسته همی خواهم ز ایزد به شب تاری
هرکو نه شبی صد ره عمرش به همی خواهد
بی شک به به بر ایزد باشَدْش گرفتاری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۶).
— عمر کوتاه؛ زندگی کم‌مدت. حیات اندک. عمر اندک. مقابل عمر دراز:
به گیتی بهی بهتر از گاه نیست
بدی بدتر از عمر کوتاه نیست. فردوسی.
یکایک همی پروریشان بناز
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز. فردوسی.
— عمر گذاردن؛ سپری کردن زندگی:
عمر به خشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار. نظامی.
— عمر گذاشتن؛ گذراندن عمر:
تا ز بهر یکی که پنجه سال
عمر بگذاشت بی نماز و طهور.
ناصرخسرو.
بدین امید عمری می‌گذاشتم که... یاری... به دست آورم. (کلیله و دمنه).
— عمر گذشته؛ آن مدت از زندگی انسان که سپری شده است:
چون ز عمر گذشته بندیشم
آه و واغصتا علی ما فات.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۹۲).
— عمر مؤبد؛ عمر ابد. (آنندراج). عمر جاوید. حیات جاودان. زندگانی جاودانی.
— عمر نوح؛ مدت زندگی نوح نبی علیه‌السلام است که بفرمودهٔ قرآن کریم نهصدوپنجاه سال میان قوم زیسته است: فلبث فیهم ألف سنةٍ إلا خمسین عاماً. (قرآن ۲۹ / ۱۴). (از امثال و حکم دهخدا):
گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز
زیدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام.
ناصرخسرو.
عمر تو عمر نوح باد ولی
دولتت دولت محمد باد. خاقانی.
کز عمر هزارساله چون نوح
صد دولت دیرمان ببینم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۸۹).
می‌بایدم خزانهٔ قارون و عمر نوح
تا دولت وصال تو گردد میسرم.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).
نه عمر نوح بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن، درویش.
حافظ.
یا مرا در امید وعدهٔ تو
صبر ایوب و عمر نوح دهد.
گلخنی قمی (از امثال و حکم دهخدا).
عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است
ور به ناخوش گذرد، نیم نفس بسیار است.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
— عُمروَر؛ مسن و معمر. (از آنندراج).
— عمرور شدن؛ عمر بسیار بهم رسانیدن. مسن و صاحب سن شدن. معمر گردیدن. — ||کنایه از تمام شدن عمر و به آخر رسیدن زندگی باشد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
— عمر وفا کردن؛ دیر پاییدن عمر. مهلت دادن عمر: اگر دیگر بار در طلب ایستم، عمر وفا نمیکند. (کلیله و دمنه).
رفتی که وفا نکرد عمرت
تا جان دارم وفات جویم. خاقانی.
— عمر یافتن؛ زندگانی یافتن. دیری زیستن: ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳).
— قضا کردن عمر؛ گذراندن زندگی:
تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن بمی
گردو نفس بیش نیست اول و انجام صبح.
خاقانی.
کرده‌اند از می قضای عمر و هم معلوم عمر
بر سر مرغان و در پای مغان افشانده‌اند.
خاقانی.
— کم‌عمر؛ اندک‌عمر. کم‌سن. کوتاه‌زندگی:
سه چیز است کآن در سه آرامگاه
بود هر سه کم‌عمر و گردد تباه. نظامی.
— گذر عمر یا گذشتن عمر؛ سپری گشتن زندگی:
بیا که عمر چو باد بهار میگذرد
بکار باش که هنگام کار میگذرد.
عمعق بخاری.
گویی سکندرم ز پی آب زندگی
عمرم گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم. خاقانی.
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس.
حافظ (دیوان چ پژمان ص ۱۶۸).

عمر. [عَ] (ع اِ) گوشت میان دو دندان، یا گوشت بن دندان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوشت لثه. (از اقرب الموارد). ||مسجد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عبادتگاه ترسایان. (منتهی الارب). کنیسه. (اقرب الموارد). کلیسا. ||نخل السکر. خرمایی است نیکو و جید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَمر. رجوع به عَمر شود. ج، عُمور، اَعمار.

عمر. [عُ مُ] (ع اِ) زندگانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، أعمار. عُمر. عَمر. رجوع به عُمر و عَمر شود.

عمر. [عُ مَ] (ع اِ) جِ عُمرة. رجوع به عمرة شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) کوهی است که آب را در سیل مکه ریزد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) نام مردی است و آن معدول از «عامر» باشد، لذا غیرمنصرف است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) نام بطنی است از سُبَیع که در «عارض» اقامت دارند. (از معجم قبائل العرب ج ۲).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) نام فخذی است از تمیم که در نجد اقامت دارند. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۸۲۴).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) (کوشک...) از دیه‌های بخاراست که مدتها پیروان مقنع در آنجا بسر می‌بردند. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۳۰۶ شود.

عمر. [عُمْ مَ] (اِخ) موضعی است نزدیک واسط. (منتهی الارب). دیهی است در یک‌فرسخی واسط. (از تاریخ ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۵ و ۱۳۷).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمد. از خلفای عباسی مصر. رجوع به عمر عباسی (ابن ابراهیم...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سعید. مشهور به ابن حمامة. رجوع به عمر شافعی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله. ملقب به کمال‌الدین. رجوع به عمر عجمی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله عکبری. مشهور به ابن مسلم. رجوع به عمر عکبری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد، مکنی به ابوالبرکات. رجوع به عمر کوفی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد مصری. مشهور به ابن نجیم. رجوع به عمر مصری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم خیامی نیشابوری. رجوع به عمر خیام شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم دمشقی. مشهور

به مالکی. رجوع به عمر مالکی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالحق مرینی. رجوع به عمر مرینی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر (المتوکل علی‌الله) بن یحیی‌بن ابراهیم حفصی، مکنی به ابوحفص. دوازدهمین پادشاه بنی‌حفص (موحد) در تونس. وی بسال ۷۲۳ هـ.ق. تولد یافت و در سال ۷۴۷ هـ.ق. با وی بیعت شد و فقط مدت ده ماه و سیزده روز حکومت کرد. رجوع به ابوحفص (عمربن ابی‌بکر) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۲۰۰، الخلاصة النقیة ص ۷۲، خلاصة تاریخ تونس ص ۱۱۷، الدولة الحفصیة ص ۱۱۳ و طبقات سلاطین اسلام ص ۴۴.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکر محمدبن معمر، مشهور به ابن طبرزد. رجوع به ابن طبرزد شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌خلیفة عبدی محدث. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌زیاد. رجوع به عمر ابزاری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌سلمة. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌عمر محمدبن یوسف‌بن یعقوب بغدادی، مکنی به ابوالحسین. وی محدث، لغوی، نحوی و محاسب قرن سوم و چهارم هجری بود که بسال ۳۲۸ هـ.ق. درگذشت. رجوع به ابوالحسین (ابن ابی‌عمر...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمد، مکنی به ابوحفص و مشهور به ابن شیخ. وی از اهالی رأس‌الجبل بود (۱۲۳۷ - ۱۳۲۹ هـ.ق.). او را رسائلی در مسائل شرعی است. (معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۷۳ از اعلام الشرقیة مجاهد).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم برمکی. رجوع به عمر برمکی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم عبدوی نیشابوری. رجوع به عمر عبدوی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌بکر شافعی. رجوع به عمر رازی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن احمد مصری. رجوع به عمر نشائی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن تقی، مشهور به ابن خلدون. رجوع به ابن خلدون (ابومسلم عمربن...) و عمر حضرمی (ابن احمدبن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله جمل. رجوع به عمر جمل شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبیدالله، ملقب به تاج‌الشریعة. رجوع به عمر محبوبی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عثمان، مشهور به ابن شاهین. رجوع به عمر بغدادی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن علی، مشهور به ابن خدر. رجوع به عمر هلالی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن علی شماع، ملقب به زین‌الدین. رجوع به عمر شماع شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عمر، مشهور به ابن سریج. رجوع به عمر شافعی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد، ملقب به نعیمی. رجوع به عمر خربوتی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد بلیبی، ملقب به سراج‌الدین. رجوع به عمر بلیبی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمدبن هبةاللهبن محمدبن هبةاللهبن احمدبن یحیی‌بن زهیربن هارون‌بن موسی‌بن عیسی‌بن محمدبن ابی‌جرادة عقیلی حلبی حنفی، مکنی به ابوالقاسم یا ابوحفص و ملقب به کمال‌الدین و مشهور به ابن عدیم. ادیب، نویسنده، شاعر، مورخ، فقیه و محدث بود. در سال ۵۸۶ یا ۵۸۸ هـ.ق. در حلب متولد شد و در جمادی‌الاولی سال ۶۶۰ یا ۶۶۶ هـ.ق. در قاهره درگذشت. علاوه بر کتبی که در ذیل عنوان «ابن‌العدیم» ذکر شد، کتاب بغیةالطلب فی تاریخ حلب نیز تألیف اوست. رجوع به ابن‌العدیم در همین لغت‌نامه و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۷۵، معجم‌الادباء چ مصر ج ۱۶ ص ۵، النجوم الزاهرة ج ۷ ص ۲۰۸، المختصر من اخبار البشر ج ۳ ص ۲۲۴، فوات‌الوفیات ابن شاکر کتبی ج ۲ ص ۱۰۱، البدایة ابن کثیر ج ۱۳ ص ۲۳۶، مرآةالجنان یافعی ج ۴ ص ۱۵۸، حسن المحاضرة ج ۱ ص ۲۶۵، تاج‌التراجم ص ۳۵، کشف‌الظنون ص ۳۰ و سایر صفحات، هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۸۷، اعیان الشیعة ج ۴۲ ص ۲۲۲، الجواهر المضیئة و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۱۹۷.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمد ادلبی، مشهور به عنز. رجوع به عمر عنز شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمد خرمی حموی. رجوع به عمر حموی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن احمد عیتابی. رجوع به عمر عیتابی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ادریس. رجوع به عمر ادریسی (ابن ادریس...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن اُذَینَة. از مشایخ شیعه و ائمهٔ روات ثقه بود. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن احمد. رجوع به عمر غزنوی (ابن اسحاق‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن یوسف. دوازدهمین سلطان موحدی در مغرب. رجوع به عمر موحدی (ابن اسحاق‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن اسحاق واشی. رجوع به عمر واشی (ابن اسحاق...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن اسماعیل، ملقب به رشیدالدین. رجوع به عمر فارقی (ابن اسماعیل‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ایوب موصلی، مکنی به ابواسحاق. محدث بود. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن بدر، ملقب به ضیاءالدین. رجوع به عمر موصلی (ابن بدربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن بزری. نام وی عمربن محمدبن احمد، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به جمال‌الاسلام و مشهور به ابن بزری میباشد. فقیه شافعی قرن پنجم و ششم هجری. رجوع به ابن بزری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن بکیر. از اصحاب حسن‌بن سهل. او اخباری و راویه و نسابه است و کتاب معانی القرآن را فراء برای او نوشت. او راست: یوم الغول، یوم الظهر، یوم ارمام، یوم‌الکونة و یوم منابض. (از ترجمهٔ الفهرست ابن‌الندیم).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ثابت ثمانینی، مکنی به ابوالقاسم. از نحویان قرن پنجم هجری. درگذشت او را بسال ۴۴۲ هـ.ق. نوشته‌اند. رجوع به ثمانینی (عمربن...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۲۰۰، ارشادالاریب ج ۶ ص ۴۶، وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۷۹، نکت الهمیان ص ۲۲۰ و بغیةالوعاة ص ۳۶۰.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن جعفر زعفرانی. رجوع به عمر زعفرانی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن جمیع، مکنی به ابوحفص. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن جندب، مکنی به ابوعطیة. رجوع به ابوعطیة (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حبیب عدوی. رجوع به عمر عدوی (ابن حبیب‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حجاج. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع). از فرزندان امام حسن (ع) بود و مادر او ام‌ولد نام داشت. وی در کربلا شهید گشت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ صص ۳۲ - ۳۳ شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی‌بن محمد کلبی، مکنی به ابوخطاب و مشهور به ابن دحیة. رجوع به ابوخطاب (ابن دحیة‌بن عمر...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۲۰۱، وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۸۱،

نفح الطيب ج ۱ ص ۳۶۸، ميزان‌الاعتدال ج ۲ ص ۲۵۲، لسان الميزان ج ۴ ص ۲۹۲ و حسن المحاضرة ج ۱ ص ۲۰۱.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حسن هوزنی اشبیلی. رجوع به عمر هوزنی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالله خرقی. رجوع به ابن خرقی و عمر خرقی (ابن حسین‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع). وی از فرزندان امام حسین (ع) بود که در واقعهٔ کربلا چهار سال داشت و پس از آن به اندک زمانی درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۴ و ۶۱).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حسین‌بن مالک شیبانی اشنانی. رجوع به ابوالحسین (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حسین سیوطی. رجوع به عمر مکرم شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حفص‌بن عتاب. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حفص‌بن عثمان. مشهور به ابن حفص. رجوع به عمر مهلّبی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حفص‌بن عمربن ثابت. رجوع به ابوسعد (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حفص (حفصون) بن عمربن جعفربن شتیم‌بن دمیان‌بن فَرغَلوش‌بن اذفونش. مشهور به ابن حفصون. وی از شورشیان اندلس در قرن چهارم هجری و مردی جنگجو، دلاور و نخستین کسی بود که نایرهٔ نفاق و اختلاف را برافروخت. از این رو مورخان او را به لقب لعین و خبیث و رأس‌النفاق خوانده‌اند. اصلش از کورهٔ «تاکرنا» بود و شهرهای بسیاری را گشود و بسال ۲۸۶ ه .ق. نصرانیت خویش را آشکار ساخت. و پس از جنگ‌ها و ستیزه‌جوئیهای بسیار با امرا و شاهان سرانجام بسال ۳۰۵ ه .ق. درگذشت و برخی گویند که کشته شد. رجوع به الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۲۰۲، و البیان المغرب ج ۲ ص ۱۰۵، و تاریخ ابن خلدون ج ۴ ص ۱۳۴ و جذوة‌المقتبس ص ۲۸۲ شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حفص عبدی. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حکم‌بن رافع انصاری. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حمامة. عمربن ابراهیم. مشهور به ابن حمامة. رجوع به عمر شافعی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حیدر. از امرای منگیت در بخارا بود. وی در سال ۱۲۴۲ ه .ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۴۸).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن خدر. عمربن احمد. مشهور به ابن خدر. رجوع به عمر هلالی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن خطاب‌بن نفیل قرشی عدوی، مکنی به ابوحفص. دومین خلیفهٔ مسلمانان. وی نخستین کسی است در اسلام که ملقب به «امیرالمؤمنین» گشت. عمر مردی شجاع و دوراندیش بود و به عدل او مثل زنند. در سال چهلم پیش از هجرت به جهان آمد و در روزگار جاهلیت از پهلوانان قریش بشمار میرفت و سفیر آنان بود. در سال پنجم پیش از هجرت اسلام آورد و باعث تقویت مسلمانان که در آن زمان تعداد آنها اندک بود گشت. در سال سیزدهم هجری در روز درگذشت خلیفهٔ اول با وی بخلافت بیعت شد. در عهد او شام، عراق، قدس، مدائن، مصر و الجزیرة به دست نیروی اسلام فتح گشت. او نخستین کسی است که تاریخ هجری را متداول ساخت و برای مسلمانان بیت‌المال بنیان نهاد و نیز در روزگار او دیوان‌هائی به سبک دیوان‌های ایران تأسیس گشت. دو شهر بصره و کوفه به امر او ساخته شد. وی بتنهایی از بازارها و معابر میگذشت و هر جا اصحاب دعویی به او روی می‌آوردند همانجا بین آنها داوری میکرد. درهم‌ها در عهد او نقش کسریٰ داشت و او در بعضی از آنها جملهٔ «الحمدلله» و در برخی «لا اله الا الله وحده» و در بعضی «محمد رسول‌الله» را بیفزود. نقش مهر او «کفی بالموت واعظا یا عمر» بوده است. پیغمبر (ص) او را لقب فاروق و کنیهٔ «ابوحفص» داد. وی دختر خویش حفصه را به ازدواج پیغمبر (ص) درآورد. و سرانجام بسال ۲۳ ه .ق. شخصی به نام فیروز فارسی، مکنی به ابولؤلؤ که غلام مغیرة‌بن شعبه بود، وی را در نماز صبح با خنجر مجروح ساخت و پس از سه روز درگذشت. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: ابن اثیر ج ۳ ص ۱۹، طبری ج ۱ ص ۱۸۷، الاصابة ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۳۸، صفة‌الصفوة ج ۱ ص ۱۰۱ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲. نام عمر در آثار شاعران ایران بسیار آمده است که اینک نمونه‌ای نقل میشود. و گاه به رعایت وزن شعر حرف میم کلمه مشدد آورده شده است:

عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باد بهار. فردوسی.

وین سنیان که سرتشان بغض حیدر است
حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند. ناصرخسرو.

دستش نگیرد حیدرم، دستم نگیرد عمرش
رفتم پس آبشخورم، رو از پس آبشخورش.
ناصرخسرو.

چون دادکنی خود عمر تو باشی
هرچند که نامت عمر نباشد.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۳۵۹).

زآن قفاعی که سنت عمر است
رافضی نیستم، چرا نخورم. خاقانی.

شهرباناوار چون رفتی به راه
من عمروار احتسابش کردمی. خاقانی.

دیده را بر جستن عمر گماشت
رخت را و اسب را ضایع گذاشت. مولوی.

جهانبان و دین‌پرور و دادگر
نیاید چو بوبکر بعد از عمر. سعدی.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن خلدون. نام وی عمربن احمد است. رجوع به عمر حضرمی (ابن احمد...) و ابن خلدون (ابومسلم...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن دحیهٔ کلبی، مکنی به ابوخطاب. رجوع به ابوخطاب (ابن دحیة‌بن...) و عمر (ابن حسن‌بن علی‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ذربن عبدالله. رجوع به ابوذر (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن رضیع. رجوع به ابواحمد (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ریاح. نام بطنی است از هلال‌بن عامر، از عدنانیة. (معجم قبائل العرب ج ۲ از تاریخ ابن خلدون ج ۶ ص ۳۲).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن زین‌العابدین. از فرزندان امام زین‌العابدین (ع). رجوع به عمر (ابن علی‌بن حسین‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سریج. رجوع به عمر شافعی (ابن احمدبن عمر...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سعدبن ابی‌وقاص زهری مدنی. از قتلهٔ حسین‌بن علی (ع). رجوع به عمر مدنی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سعد انماری. رجوع به ابوکبشة (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سعیدبن طالب. نام فخذی است از آل‌عمر از آل‌کثیر که یکی از قبایل حضرموت باشد. (از معجم قبائل العرب ج ۲).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سلمهٔ حداد نیشابوری. رجوع به ابوحفص حداد شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سلیط. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سلیمان. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سهل. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سهلان ساوی. رجوع به ابن سهلان و عمر ساوی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن شابه بصری. وی همان عمربن شبه است که نام پدر او در الفهرست ابن‌الندیم «شابه» ضبط شده است. رجوع به ابوزید (عمربن شبه‌بن...) و عمر (ابن شبه‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن شاهنشاه. رجوع به عمر

ایوبی (ابن شاهنشاه‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن شاهین. رجوع به عمر بغدادی (ابن احمدبن عثمان...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن شاهین سمرقندی. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن شَبّةبن عُبیدةبن ریطة نمیری بصری، مکنی به ابوزید. شاعر، راویة و مورخ قرن سوم هجری. رجوع به ابوزید (عمربن شبةبن...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص۲۰۶، ارشاد الاریب ج ۶ ص ۴۸، تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۴۶۰، فوات الوفیات ج ۱ ص ۳۷۸ و بغیةالوعاة ص۳۶۱.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن شور. رجوع به ابوشور (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن شیخ. رجوع به عمر (ابن احمد...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن طبرزد. رجوع به ابن طبرزد شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن طوسون‌بن محمد سعیدبن محمدعلی. مورخ و از امرای سابق مصر بوده است. در سال ۱۲۸۹ هـ.ق.در اسکندریه تولد یافت و تحصیلات خویش را در سویس تکمیل کرد. در زبان و ادبیات عربی و ترکی و فرانسه و انگلیسی دستی توانا داشت. در برخی جنبشهای انقلابی مخالف بیگانگان شرکت داشت و سرانجام به سال ۱۳۶۳ هـ.ق.در اسکندریه درگذشت. او تألیفات بسیاری به زبان عربی و فرانسه دارد که از آن جمله است: ۱ - البعثات العلمیة فی عهد محمدعلی و عباس و سعید. ۲ - خطالاستواء. ۳ - ضحایا مصرفی السودان و خفایا السیاسة الانکلیزیة. ۴ - تاریخ نیل (به فرانسوی). ۵ - جغرافیای مصر در عهد عرب (به فرانسوی). (از الاعلام زرکلی).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عامر تمار. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عباد. حسن‌بن موسی النوبختی را کتابی است به نام «کتاب الاحتجاج لعمربن عباد و نصرة مذهبه». (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالحمید. رجوع به عمادالدین (عمربن عبدالحمیدبن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان ابار. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان فاخوری بیروتی. رجوع به عمر فاخوری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ابی‌دلف. رجوع به عمر دلفی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن عمربن مازة، مکنی به ابومحمد و ملقب به برهان‌الائمة و حسام‌الدین و مشهور به صدر شهید. از اکابر حنفیهٔ خراسان در قرن ششم هجری. رجوع به صدر شهید و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۲۱۰، الفوائد البهیة ص ۱۴۹ و الجواهر المضیئة ج ۱ ص ۳۹۱.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن مروان. رجوع به عمر اُموی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن منذربن زبیربن عبدالرحمان‌بن هبار مطلبی اسدی قرشی. اولین تن از ملوک بنی‌هبار در سند. رجوع به هباری (عمربن عبدالعزیز...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز شطرنجی. رجوع به عمر شطرنجی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن ابراهیم باجمال. فقیه و متصوف اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری (۸۵۷ - ۹۱۶ هـ.ق.). رجوع به باجمال شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن ابی‌ربیعة. رجوع به عمر مخزومی (ابن عبداللّه...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن احمد بامخرمه. رجوع به عمر بامخرمة شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن عبدالاسد. رجوع به عمر مخزومی (ابن عبداللّه‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن عبیدبن یعمر. رجوع به ابوالشعثاء (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن علی. رجوع به ابواسحاق سبیعی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن علی‌بن سعید فودودی. رجوع به عمر فودودی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن عمربن عبدالعزیز هباری قرشی، مکنی به ابومنذر. سومین تن از ملوک بنی‌هبار در سند. رجوع به هباری (عمربن عبداللّه...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن محمد سلمی. رجوع به عمر سلمی (ابن عبداللّه...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه‌بن محیص. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبداللّه (عبیداللّه) اقطع. رجوع به عمر اقطع (ابن عبیداللّه...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک‌بن محمدبن عبدالرحمان‌بن معاویةبن حدیج. مشهور به ابن ملاک. والی اسکندریه در قرن دوم هجری. وی ابتدا از جانب محمدبن هبیرة والی اسکندریه گشت و چون فضل‌بن عبداللّه امیر مصر شد ابن ملاک بر او شورید و فتنه‌ای در اسکندریه آغاز گشت که به کشتن ابن ملاک به سال ۲۰۰ هـ.ق.انجامید. (از الاعلام زرکلی از خطط مقریزی ج ۱ ص ۱۷۲ و الولاة کندی ص ۱۵۷).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالواحد. یکی از روات قرائت ابن عامر بواسطهٔ یحیی‌بن حارث ذماری است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالواحد دمشقی سلمی. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالوهاب. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبیداللّه‌بن معمر. رجوع به عمر تیمی (ابن عبیداللّه‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبیداللّه اقطع. رجوع به عمر اقطع شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن اسفنداد کاتب. از شعرای مصر بود و دیوان او پنجاه ورقه است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن شاهین. رجوع به ابوحفص (عمر...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن یعقوب مرینی. رجوع به ابوعلی (عمربن ابی‌سعید...) و عمر مرینی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عدیم. رجوع به ابن‌العدیم و عمر (ابن احمدبن هبةاللّه‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علاء. وی از موالی و عامل مهدی عباسی بر طبرستان بود. او را از فرماندهان بزرگ و شخصی سخی و دوراندیش دانسته‌اند و گویند که وی ابتدا در ری به قصابی اشتغال داشت، سپس با جمعی به جنگ سنباد (سنفاذ) که در ایام منصور خلیفهٔ عباسی در طبرستان خروج کرده بود، رفت و از خود فداکاریهای بسیار نشان داد و این امر باعث تقرب وی به دستگاه خلافت گشت. و سرانجام در حدود سال ۱۶۵ هـ.ق. در زمان خلافت المهدی عباسی در طبرستان کشته شد. (از الاعلام زرکلی از سمط اللآلی ص ۵۵۱ و فتوح البلدان ص ۳۴۶).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی‌طالب (ع). مشهور به عمر اکبر. از فرزندان امیرالمؤمنین (ع) است و مادر او ام‌حبیبة بوده است. و بطنی از بنی‌هاشم از قریش از عدنانیه به وی منسوب است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۵ ص ۵۸۴، معجم قبائل‌العرب ج ۲ و نهایةالارب نویری ج ۲ ص ۳۶۰ شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن لیث. رجوع به عمر لیثی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد انصاری. رجوع به عمر انصاری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن بدوح. رجوع به ابن‌البدوح و عمر قلعی (ابن علی‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع). از فرزندان امام زین‌العابدین (ع). وی از جمله اولاد امیرالمؤمنین (ع) است که ابوسلمهٔ خلال پیش از تشکیل دولت عباسیان، بدانها مکتوب نوشت تا قبول خلافت کنند. دو دیگر یکی امام جعفر الصادق (ع) و دیگری

عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی المرتضی بوده‌اند. ولی هر سه تن این پیشنهاد را رد کردند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۸ و ۲۰۰).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن رسول. رجوع به عمر رسولی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن سالم‌بن صدقة لخمی اسکندری فاکهانی. ملقب به تاج‌الدین. از علمای نحو اسکندریه در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری. رجوع به تاج‌الدین (فاکهانی...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۱۷، البدایة و النهایة ج ۱۴ ص ۱۶۸، الدرر الکامنة ج ۳ ص ۱۷۸ و بغیةالوعاة ص ۳۶۲.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن مرشد. رجوع به ابن فارض (ابوحفص و ابوالقاسم...) و عمر (ابن فارض...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن مقدم. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن علی مطوعی. رجوع به عمر مطوعی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عمرو احموسی. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن فارض. نسب وی چنین است: عمربن علی‌بن مرشدبن علی حموی مصری، مکنی به ابوحفص و ابوالقاسم و ملقب به شرف‌الدین و مشهور به ابن فارض. او شاعر و متصوف اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری بود. رجوع به ابن فارض (ابوحفص و ابوالقاسم...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۲۱۶، وفیات‌الاعیان ج ۱ ص ۳۸۳، التکملة لوفیات النقلة، میزان‌الاعتدال ج ۲ ص ۲۶۶، شذرات الذهب ج ۵ ص ۱۴۹، لسان المیزان ج ۴ ص ۳۱۷، حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۳۴ و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۴۴۹.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن فرحان طبری. رجوع به عمر طبری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن فهد. رجوع به عمر هاشمی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن قاسم کوفی. رجوع به ابوزبید (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن قیس سندل. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن لجأبن حدیر. رجوع به عمر تیمی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن مبارک، مولای خزاعة. شاعری قلیل‌الشعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر فارسکوری. ادیب قرن دهم و یازدهم هجری بود که بسال ۱۰۱۸ هـ.ق. درگذشت. رجوع به فارسکوری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمد، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به جمال‌الاسلام. رجوع به ابن بزری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن اسماعیل. رجوع به عمر نسفی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن علی‌بن عدیس قضاعی. رجوع به عمر قضاعی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمد (احمد) بن تقی‌بن عبدالله حضرمی. رجوع به عمر حضرمی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حمدبن خلیل سکونی. رجوع به عمر سکونی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن خالدبن عبدالملک مروروذی. رجوع به عمر مروروذی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن عموبة. رجوع به عمر سهروردی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن سلمة تجیبی. رجوع به عمر تجیبی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله ازدی شلوبینی یا شلوبین. رجوع به عمر شلوبینی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عمر خبازی خجندی. رجوع به عمر خبازی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن ابی‌الخیر. رجوع به عمر هاشمی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن منصور. رجوع به عمر امینی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف ازدی. رجوع به عمر ازدی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمد مالکی. رجوع به ابوالفرج (مالکی...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن مختاربن منفی. رجوع به عمر مختار شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن مسعودبن احمدبن عبدالعزیزبن مازه، ملقب به صدرالشریعة و برهان‌الاسلام و تاج‌الدین. وی از ائمهٔ بزرگ ماوراءالنهر و از صدور آل‌مازه است که در علوم دینی و ادبی تبحر داشت و در قرن ششم هجری، در عهد سلطنت قلج طمغاج‌خان ابراهیم‌بن حسین و پسرش نصرةالدین قلج ارسلان عثمان، از شاهان آل‌افراسیاب به سر میبرد. وی یکی از استادان عوفی، صاحب لباب الالباب بوده است. او را رباعیات مشهوری است. رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۸۳۳، لباب الالباب ج ۱ ص ۱۶۹، کشف الظنون ص ۶۹، چهارمقالهٔ نظامی عروضی «بنی‌مازه» ص ۱۱۴ و ۱۲۱.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن مسلم. رجوع به عمر عکبری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن مصطفی حمد. رجوع به عمر حمد شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن مطرف. رجوع به ابوالوزیر (عمربن...) و عمر عبدی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن مظفربن عمربن محمدبن ابی‌الفوارس معری کندی. رجوع به ابن‌الوردی (زین‌الدین...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۲۲۸، فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۱۶، بغیةالوعاة ص ۳۶۵، النجوم الزاهرة ج ۱۰ ص ۲۴۰، آداب اللغة العربیة ج ۳ ص ۱۹۲، دائرة المعارف اسلامی ج ۱ ص ۳۰۲ و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۳۱۰.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن مظفر یوسف‌بن عمربن رسول، مکنی به ابوالفتح. متوفی بسال ۶۹۶ هـ.ق. او را کتابی است در نجوم به نام تبصرة. (از گاهنامهٔ ۱۳۱۰ ص ۹۱). رجوع به کشف‌الظنون شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن معمر. رجوع به عمر (ابن موسی‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ملاک. رجوع به عمر (ابن عبدالملک‌بن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ملقن. رجوع به عمر انصاری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن منبه سدوسی. رجوع به ابوالمنبه (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفر الصادق (ع). از فرزندان امام هفتم است و برخی نام او را محمد دانسته‌اند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۸۱).

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن عبیدالله‌بن معمر، مشهور به ابن معمر. از فرماندهان شجاع قرن اول هجری. وی به کمک ابن اشعث بر عبدالملک‌بن مروان خروج کرد. و در واقعهٔ دیرالجماجم شرکت داشت. و سرانجام به سال ۸۳ هـ.ق. در خراسان دستگیر و به امر حجاج کشته شد. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۵۰۱، غایةالنهایة ج ۱ ص ۵۹۸ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۵۶.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن نبیل. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن نجیم. رجوع به عمر مصری شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن واصل. رجوع به ابویزید (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن وردی. رجوع به ابن‌الوردی و عمر (ابن مظفربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن هارون. رجوع به عمر بلخی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن هبیرة. رجوع به ابن هبیرة (ابوالمثنی...) و عمر فزاری (ابن

هبیرةبن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن هرمز. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عبدالواحد هنتاتی. رجوع به ابوحفص (عمربن یحیی اول...) و عمر حفصی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمد هنتاتی. رجوع به عمر حفصی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن یزیدبن عمیر اسیدی. رجوع به عمر اسیدی شود.

عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عمربن علی‌بن رسول. رجوع به عمر رسولی (ابن یوسف...) شود.

عمرآباد. [عُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک. دارای ۹۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور و میوه. در تپهٔ مجاور این ده آثار بناهای قدیمی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عمرآباد. [عُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان. این ده دارای یکصد تن سکنه میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمرآباد. [عُ مَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از سراب تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، چغندر قند، صیفی و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمرآباد. [عُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. دارای ۹۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، انگور، زردآلو، خربوزه و هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عمراء. [عَ] (اِخ) نام شعبه‌ای است از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان، از طوایف کرمان و بلوچستان، و مرکب از شصت خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

عمراب. [ ] (اِخ) نام بطنی است از جعلیین که مشهورترین قبایل عرب در سودان بر ساحل نیل باشند. (از معجم قبائل العرب ج ۲).

عمرام. [ ] (اِخ) بمعنی قوم خدای‌تعالی است، و آن نام «لاری» پدر موسی باشد. (از قاموس کتاب مقدس). عِمران. رجوع به عمران (ابن قاهث‌بن لاوی‌بن...) شود.

عمران. [عَ] (ع اِ) دو طرف هر دو آستین. و آن را به فتح میم نیز خوانند و گویا اصح باشد. (از منتهی الارب). رجوع به عَمَر شود.

عمران. [عَ] (عِ اِ) دو گوشت‌پاره بالای لهات آویخته. (منتهی الارب). دو گوشت‌پاره که بر ملازه آویخته است. (از اقرب الموارد).

عمران. [عَ] (ع ص) کسی که زمان درازی زیست کرده باشد. (ناظم الاطباء).

عمران. [عُ] (ع مص) لازم گرفتن شخص مال یا منزل خود را. عِمارة. عُمور. (از اقرب الموارد). رجوع به عمارة و عمور شود.

عمران. [عُ] (ع اِمص) آبادانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صاحب آنندراج این کلمه را به ضم اول و فتح دوم ضبط کرده و معنی آن را آبادانیها نوشته است، سپس گوید: «فارسیان [آنرا] به سکون استعمال نمایند بمعنی آبادان»:

نباشد جز دو یک میدان نشیب کوه و هامونش
نباید بیش یک لحظه خراب خاک و عمرانش.
ناصرخسرو.

نیک و بد هرچه اندرین گیتی است
به خرابی است یا به عمرانی است.
مسعودسعد.

ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت
که هر دو مایهٔ عمران شدند و اصل خراب.
مسعودسعد.

گنجها را در خرابی زآن نهند
تا ز حرص اهل عمران وارهند. مولوی.

بندگی اینجا به از سلطانی است
وین خرابی بهتر از عمرانی است.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

عشق گوید خانه ویران میکنم
عقل گوید شهر عمران میکنم.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

— عِلم عمران؛ در تداول ابن خلدون بمعنی علم اجتماع یا جامعه‌شناسی به کار رفته است. و وی آن را بعنوان دانش مستقلی قرار داده، خویش را واضع و مبتکر این علم میداند. رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون از محمد پروین گنابادی ج ۱ حاشیهٔ ص ۴، فلسفة ابن خلدون الاجتماعیة تألیف طه حسین و دراسات عن مقدمة ابن خلدون تألیف ساطع الحصری شود.

— عمران شدن؛ آباد شدن:

هر جای که نام تو رسد در گیتی
گرچند خراب است شود یکسره عمران.
مسعودسعد.

عمران. [عَ] (اِخ) نام دو تن از تازیان، یعنی عمروبن جابر و بدربن عمرو. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمران. [عَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

عمران. [عَ] (اِخ) (أبرق...) موضعی است به دیار عرب. نام آن در شعر دوس‌بن ام‌غسان یربوعی آمده است. (از معجم البلدان).

عمران. [عَ مَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عمران. [عُ] (اِخ) موضعی است در بلاد مراد در جَوف. و یکی از ایام عرب در آن روی داده است. (از معجم البلدان).

عمران. [عُ مَ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه. ابوبکر و عمر. (اقرب الموارد). ابوبکر صدیق و عمربن الخطاب، یا عمربن الخطاب و عمربن عبدالعزیز. و اولی اصح است، زیرا «سیرةالعمرین» پیش از عمربن عبدالعزیز هشتمین خلیفهٔ اموی به کار رفته است. (از منتهی الارب). رجوع به عمرین شود.

عمران. [عِ] (اِخ) (آل...) نام سورهٔ سوم از قرآن کریم است که مدنی است و پس از سورهٔ بقره و پیش از سورهٔ نساء واقع و شامل دویست آیه است.

عمران. [عِ] (اِخ) شعبه‌ای از قبیلهٔ بنی‌رکب، منشعب از بنی‌اشعر بوده است. (از تاریخ قم ۲۸۳).

عمران. [ ] (اِخ) نام یکی از عشایر یمن است که در شمال حدیده سکونت دارند. (از معجم قبائل العرب ج ۲).

عمران. [ ] (اِخ) نام بطنی است از ثعلبة طی، از قحطانیه. و منازل آنان در قسمتهای شرقی دیار مصر و قسمتهای غربی بلاد شام قرار داشت. (از معجم قبائل العرب ج ۲ از نهایةالارب قلقشندی).

عمران. [عِ] (اِخ) ابن ابی‌عطاء واسطی، مکنی به ابوحمزه. تابعی بود. رجوع به ابوحمزهٔ واسطی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن ابی‌عمرو. وی از اطبای ماهر بود و در طب خدمت امیر عبدالرحمان میکرد. و او را تألیفاتی در طب است. (از عیون‌الانباء ج ۲ ص ۴۱).

عمران. [عِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن عمران، مکنی به ابوالنجم. از یاران ابومسلم خراسانی در قرن دوم هجری بود. و نام او را که یعقوبی (ص ۲۸۵) چنین آورده است، در تاریخ سیستان بصورت «عماربن اسماعیل...» ذکر شده است. رجوع به عمار (ابن اسماعیل...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن تَغلب‌بن وائل‌بن قاسط‌بن هِنبِ‌بن أفصی‌بن دُعمی‌بن جَدیلة‌بن اسدبن ربیعة‌بن نزاربن معدبن عدنان. جدی است جاهلی و بطن عمران‌بن تغلب وائلی منتسب به اوست. (از معجم قبائل العرب از نهایةالارب نویری ج ۲ ص ۳۳۳ و نهایةالارب قلقشندی). رجوع به الاعلام زرکلی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن تیم بصری عطاردی، مکنی به ابورجاء. صحابی است. رجوع به عمران عطاردی (ابن ملحان...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن حارث سلمی، مکنی

به ابوالحکم. محدث است. رجوع به ابوالحکم (عمران‌بن...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن حُذَیفةبن الیمان. تابعی بود. از یاران مقدم مختار ثقفی در کوفه بشمار می‌رفت. وی در سال ۶۷ هـ.ق. به دست مصعب‌بن زبیر به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از کامل ابن اثیر ج ۴ ص ۱۰۹ و تهذیب التهذیب ج ۸ ص۱۲۵).

عمران. [عِ] (اِخ) ابن حصین‌بن عبیدبن خلف‌بن عبدنهم‌بن حذیفةبن جهمةبن غاضرةبن حبشةبن کعب‌بن عمرو خزاعی، مکنی به ابونُجَید. از صحابیان و محدثان بود. رجوع به عمران خزاعی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن حطان‌بن ظبیان‌بن لوذان‌بن حرث‌بن سدوس سدوسی یا ذهلی، مکنی به ابوشهاب. از تابعیان بود. رجوع به عمران سدوسی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن حُلوان‌بن الحاف (حافی) بن قضاعة. نام بطنی است از قضاعة، از قحطانیة. (معجم قبائل العرب از نهایةالارب نویری ج ۲ ص۲۹۵ و نهایةالارب قلقشندی و جمهرة انساب العرب ابن حزم ص ۴۲۱).

عمران. [عِ] (اِخ) ابن خالد. از قتلهٔ حضرت حسین‌بن علی (ع) بود که به دست مختار ثقفی به قتل رسید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۴۳ شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن داود قطان، مکنی به ابوالعوام. از رواة حدیث است. رجوع به ابوالعوام (عمران‌بن...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن ربیعةبن عبس‌بن شحارة. بطنی است بزرگ که در یمن اقامت دارند. (معجم قبائل العرب از تاج العروس زبیدی ج ۳ ص ۲۸۷).

عمران. [عِ] (اِخ) ابن زید، مکنی به ابویحیی. محدث بود. رجوع به ابویحیی (عمران‌بن...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن شاهین سلمی. حاکم امارت شاهینی در بطیحة. رجوع به عمران سلمی (ابن شاهین...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن صدقة اسرائیلی. ملقب به اوحدالدین. رجوع به عمران اسرائیلی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن ضیاف‌بن سفیان‌بن أرحب، از بکیل همدان. جدی است جاهلی و یمانی. و بطنهای «ضیاف» همگی بدو منتسب میگردند. (از الاعلام زرکلی از الاکلیل ج ۱۰ ص ۲۲۹).

عمران. [عِ] (اِخ) ابن عامربن حارثة از أزد. پادشاهی است جاهلی و یمانی. وی صاحب تاج و کاهن و از تابعهٔ یمن بود و در زمان خود اعلم مردم بشمار میرفت. او را عمری طولانی بود و پایتخت مملکتش «مأرب» بوده است و در همین شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از التیجان ص ۲۶۴).

عمران. [عِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان صنعانی، مکنی به ابوالهذیل. محدث است. رجوع به ابوالهذیل (عمران‌بن...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبدمناف، مکنی به ابوطالب. وی عم پیغمبر (ص) و پدر حضرت علی (ع) است. لذا حضرت امیرالمؤمنین را «علی عمرانی» نیز خوانند. و برخی نام ابوطالب را «عبدمناف» گفته‌اند، ولی اولی مشهورتر است. رجوع به ابوطالب (ابن عبدالمطلب‌بن...) و منتهی الارب و آنندراج و غیاث اللغات شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن عثمان زبیدی شامی، مکنی به ابوالبَرَهْسَم. صاحب قرائتی شاذ است. رجوع به ابوالبرهسم و عمران زبیدی و عمران شامی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن عطاف ازدی، مکنی به ابوعطاف. از فرماندهان و شجاعان قرن دهم هجری. رجوع به عمران ازدی (ابن عطاف...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن عمرو مُزَیقیاءبن عامر ماءالسماءبن حارثة الغِطریف‌بن امری‌ءالقیس البطریق‌بن ثعلبة العَنقاءبن مازن‌بن غسان. جدی است جاهلی و بطن عمران‌بن مزیقیاء منتسب به اوست. (معجم قبائل العرب از جمهرة انساب العرب ابن حزم ص ۳۴۷ و نهایةالارب نویری ج ۲ ص ۳۱۴ و نهایة الارب قلقشندی). رجوع به الاعلام زرکلی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن عیینه، مکنی به ابوالحسن. محدث است. رجوع به ابوالحسن (عمران‌بن...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن فاهث‌بن لاوی‌بن یعقوب. نام پدر موسی و هارون است به روایات مسلمین. و نام او را «عمران‌بن یصهربن فاهث» نیز گفته‌اند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۸۰). رجوع به عمرام و عمران (ابن یصهربن فاهث...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن فضیل‌بن عائذ تیمی، مکنی به ابوخالد. از صحابیان بود. رجوع به عمران تیمی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن ماثان. نام پدر مریم عذراء است که پسرعم زکریای نبی علیه‌السلام بوده است. همسر عمران «حنة بنت قافوذ» نام داشت و آنان را دختر دیگری بود بزرگتر از مریم به نام اشیاع. و حنة در کبر سن و هنگام یأس از ولادت به قدرت الهی حامل گشت و دختری بزاد که او را «مریم» نام نهادند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۳۷). رجوع به منتهی الارب و غیاث اللغات شود:

سخن و لهجت یحیی و محمد نگرم
عیسی و ابنهٔ عمران به خراسان یابم.
خاقانی.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن ملحان عطاردی، مکنی به ابورجاء. رجوع به عمران عطاردی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن موسی‌بن مجاشع سختیانی، مکنی به ابواسحاق. محدث بود. رجوع به عمران سختیانی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن موسی‌بن یحیی‌بن خالد برمکی. از برامکه و امیر سند. رجوع به عمران برمکی شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن نصران، مکنی به ابوسلیمان. محدث است. رجوع به ابوسلیمان (عمران‌بن...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن هارون صوفی، مکنی به ابوموسی. محدث است. رجوع به ابوموسی (عمران‌بن...) شود.

عمران. [عِ] (اِخ) ابن یصهربن[1] فاهث. نام پدر موسی و هارون است و او را «عمران‌بن فاهث‌بن لاوی‌بن یعقوب» نیز گفته‌اند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۸۰).

— موسی عمران: موسی‌بن عمران:

چونانکه عصا هرگز از ایشان که شنیدی
ثعبان نشدی جز به کف موسی عمران.
ناصرخسرو.

برآمد هر شب افغان از دل طور
چو روز موسی عمران فروشد. خاقانی.

شاید ار هر سامری گاوی کند
کآب و جاه موسی عمران نماند. خاقانی.

بلاغت و ید بیضای موسی عمران
به کید و سحر چه ماند که ساحران سازند.
سعدی.

رجوع به موسی‌بن عمران شود.

عمراناباد. [عِ] (اِخ) از دیه‌های طسوج سراجه بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۱۴).

عمراناباد. [عِ] (اِخ) از دیه‌های رستاق ساوه و جزستان بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۱۶).

عمراناباد. [عِ] (اِخ) از دیه‌های طسوج طبرش بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۱۷).

عمراناباد. [عِ] (اِخ) از دیه‌های طسوج جبل بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۱۷).

عمراناباد. [عِ] (اِخ) دساکر نصرآباد، از رستاق وره و طسوج ارونجرد بوده است. (از تاریخ قم ص۱۱۷).

عمراناباد. [عِ] (اِخ) از دیه‌های الجبل بوده

1 - در حبیب‌السیر و مجمل التواریخ و القصص، یصهر بحاء حطی (یصحر) ضبط شده است.

است. (از تاریخ قم ص۱۳۶).

عمراناباد. [ع] (اِخ) از دیه‌های وزواه بواده است. (از تاریخ قم ص ۱۴۰).

عمرانات. [ع] (ع اِ) آبـادیها. ج عِـمران، بمعنی آبادی. (از آنندراج).

عمران ازدی. [ع نِ اَ] (اِخ) ابن عَطّاف ازدی، مکنی به ابوالعطّاف. وی از فرماندهان و شجاعان قرن دوم هجری بشمار میرفت. ابتدا با حنظلةبن صفوان در افریقیة بـه سـر میـرد و هنگامی که عبدالرحمان‌بن حبیب بر افریقیة مستولی گشت و حنظلة به شام رفت، این عمران‌بن عطاف در بعضی امارات افریقیة ادعای استقلال کرد، ولی در سـال ۱۳۰ هـ.ق. به دست الیاس برادر عبدالرحمان بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۱۱۶).

عمران اسرائیلی. [ع نِ اِ] (اِخ) ابـن صدقة اسرائیلی، ملقب به اوحدالدین. وی از اطبای مشهور اواخر قرن ششم و اوایل قـرن هـفتم هـجری است. در سـال ۵۶۱ هـ.ق. در دمشق متولد شد. پدر وی نیز از اطبای مشهور بود. حکیم عـمران، عـلم طب را نـزد شیخ رضی‌الدین رحبی آموخت و شـهرت وی در طب به حدی رسید که ملوک و سـلاطین آن روزگار هر یک تلاش میکردند که وی را بـه استخدام خویش درآورند؛ اما حکیم عـمران از این کار خودداری مـیکرد و فـقط بـهنگام مرض آنان را مـعالجه مـیکرد. از مـعالجات معجزه‌آسای وی حکایات بسیار نقل میکنند که برخی از آنها در عیون‌الانباء آمده است. حکیم عـمران در جمادی‌الاولی سـال ۶۳۷ هـ.ق. در شهر حمص که برای درمان حاکم آن بدانجا رفته بود، درگذشت. (از عـیون‌الانـباء ابن ابی‌اصیبعة ج ۲ صص ۲۱۳ - ۲۱۴).

عمران برمکی. [ع نِ بَ مَ] (اِخ) ابـن موسی‌بن یحیی‌بن خالد برمکی. وی از برامکه بـود و پـدرش او را بـه جـانشینی خـود بـر حکومت سند قرار داد و او در سال ۲۲۱ هـ.ق. پس از درگذشت پدرش حکومت آنجا را بـه دست گرفت و المعتصم‌بالله عـباسی فـرمان ولایت را برای وی فـرستاد و پس از بـعضی جنگ و جدالها با مخالفان خود سرانجام در ۲۲۶ هـ.ق. به دست عمربن عبدالعزیز هباری به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

عمران بصری. [ع نِ بَ] (اِخ) ابـن تیم بصری عطاردی، مکنی به ابورجاء. صحابی است. رجـوع بـه عـمران عـطاردی (ابـن ملحان...) شود.

عمران تمیمی. [ع نِ تَ] (اِخ) ابـن فَصیل‌بن عائذ تمیمی، مکنی به ابوخالد. وی از صحابیان بود و گویند که او از صـحابیانی است که به هرات رفتند. رجوع به الاصابة ابن حجر، ترجمهٔ شمارهٔ ۶۰۰۹ شود.

عمران خزاعی. [ع نِ خُ] (اِخ) ابـن حـصین‌بن عـبیدبن خـلف‌بن عـبدنهم‌بن حـذیفةبن جـهمةبن غـاضرةبن حـبشةبن کعب‌بن عمرو خزاعی، مکنی به ابونُجَید. از صحابیان و محدثان بود. وی در عـام خیبر اسلام آورد و در چند غزوه شرکت داشت، از جمله در غزوهٔ فتح که حامل رایت بنی‌خزاعة بوده است. و گویند که وی از جانب خلیفهٔ دوم مأمور تعلیم امور فقهی به اهل بصره گشت. و در سال ۵۲ یا ۵۳ هـ.ق. درگذشت. یکصدوسی حدیث از وی در کتب حدیث نقل شده است. (از الاصابة ابن حجر، ترجمهٔ شمارهٔ ۶۰۰۵ و الاعـلام زرکـلی). و رجـوع بـه ابـونجید (عمران‌بن...) شود.

عمران ذهلی. [ع نِ ذُ] (اِخ) ابـن حطان‌بن ظبیان‌بن لوذان‌بن حرث‌بن سدوس سدوسی یا ذهـلی، مکـنی بـه ابـوشهاب. از تابعیان بود. رجوع به عمران سدوسی شود.

عمران زبیدی. [ع نِ زَ] (اِخ) ابن عثمان زبیدی شامی، مکنی به ابوالبَرَهسَم. صـاحب قرائتی شاذ است. رجوع به ابوالبرهسم شود.

عمران سختیانی. [ع نِ سَ] (اِخ) ابـن مـوسی‌بن مـجاشع سَـختیانی، مکـنی بـه ابواسحاق. محدث بود و در جرجان متولد شد و در سال ۳۰۵ هـ.ق. در همین شهر درگذشت. او راست: «المـسند» در حـدیث. (الاعـلام زرکلی از تاریخ جرجان ص ۲۸۱ و اللباب ج ۱ ص ۵۳۶).

عمران سدوسی. [ع نِ سَ] (اِخ) ابـن حِطّان‌بن ظبیان‌بن لوذان‌بن حرث‌بن سدوس سـدوسی یا هـذلی، مکـنی بـه ابـوشهاب. از تابعیان مشهور است. وی از سران خـوارج و از دستهٔ قَعَدیة[1] بود. و ابوالفرج اصفهانی گوید که عمران‌بن حطان در سنین پیری و هـنگام عاجز شدن از شرکت در جنگ، جزو قـعدیه درآمد. وی بسال ۸۴ هـ.ق. درگذشت. رجـوع به الاصابة ابن حجر ترجمهٔ شـمارهٔ ۶۸۶۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۲۳۳ شود.

عمران سلمی. [ع نِ سَ لَ] (اِخ) ابـن حارث سلمی، مکنی به ابوالحکم. محدث است. رجوع به ابوالحکم (عمران‌بن...) شود.

عمران سلمی. [ع نِ سَ لَ] (اِخ) ابـن شاهین سلمی. حـاکم امـارت شـاهینی در بطیحة. اصل او از جامدة (از اعمال واسط) بود و به بنی‌سلیم منتسب میشد. وی ابتدا در جنگلها و نیزارها متواری بود و پس از اندکی گروهی از شکـارگران و راهـزنان را در گـرد خویش جمع کرد و برای خود قدرتی فراهـم آورد کـه حکـومت واسـط از سـرکوب وی عاجز بـود. در ایـن هـنگام ابـن شـاهین بـر «جامدة» مستولی گشت و پس از اندکی دامنهٔ حکومتش تا نواحی بطائح گسترش یافت. در سال ۳۳۸ هـ.ق. معزالدولهٔ دیـلمی سپاهی از بغداد برای سرکوب وی فرستاد، ولی این سپاه شکست خورد و پس از برخوردهای دیگر که بین سپاه معزالدوله و عمران روی داد، قرارداد صلحی بین آنان منعقد گشت مبنی بـر ایـنکه امارت بطیحة ازآنِ عـمران بـاشد. بـدینسان عمران مدت چهل سال بـا کـمال قـدرت حکومت کرد و در سال ۳۶۹ هـ.ق. بـه مـرگ طـبیعی درگـذشت و پس از او فـرزندانش حکومت را به ارث بردند. (از الاعلام زرکلی و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۴۳). رجوع به تاریخ ابن خلدون ج ۳ ص ۴۲۳ و تـاریخ ابن اثیر ج ۸ ص ۱۵۹ شود.

عمران شامی. [ع نِ] (اِخ) ابـن عـثمان زبیدی شامی، مکنی به ابوالبَرهسَم. صـاحب قرائتی شاذ است. رجوع به ابوالبرهسم شود.

عمران صنعانی. [ع نِ صَ] (اِخ) ابـن عبدالرحمان صنعانی، مکنی بـه ابـوالهذیل. مـحدث است. رجـوع بـه ابـوالهـذیل (عمران‌بن...) شود.

عمران صوفی. [ع نِ] (اِخ) ابـن هـارون صوفی، مکـنی بـه ابـوموسی. محدث بـود. رجوع به ابوموسی (عمران‌بن...) شود.

عمران عطاردی. [ع نِ عُ رِ] (اِخ) ابـن ملحان عطاردی، مکنی به ابورجاء. نـام او را عمران‌بن تیم نیز گفته‌اند. وی صحابی بود و در صفةالصفوة داستان اسلام آوردن او ذکر شده است. ابـورجـاء در زمـان خـلافت عـمربن عبدالعزیز درگذشت. رجوع به صفوةالصفوة ابـن جـوزی ج ۳ ص ۱۴۲ و ابـورجـاء (عطاردی...) شود.

عمران‌کندی. [ع کَ] (اِخ) دهی است از دهـستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مـراغـه. دارای ۳۹۰ تـن سکـنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نـخود و تـوتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عمران واسطی. [ع نِ سِ] (اِخ) ابـن ابی‌عطاء واسطی، مکنی به ابوحمزه. تـابعی بود. رجوع به ابوحمزهٔ واسطی شود.

عمرانی. [ع] (ص نسبی) نـسبت است بـه یکی از خاندانهای بزرگ سرخس که از قدیم ریاست داشتند. و از جملهٔ آنـان ابـوالحسن علی‌بن محمد عـمرانی و ابـوبکر مـحمدبن قاسم‌بن عمران عمرانی بوده‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به علی عمرانی (ابن محمد...) و عمرانی (محمدبن قاسم...) شود. نام این خاندان را گاهی «عمرانیان» بـه لفظ

---

۱ - قعدیة، گروهی از خوارج بودند که شخصاً در جنگ شرکت نمیکردند، ولی دیگران را بـه خروج بر مسلمین برمی‌انگیختند.

جمع بکار برده‌اند. رجوع به عمرانیان شود.

عمرانی. [ع] (ص نسبی) نسبت است به عمرانیة که ناحیه‌ای است از اعمال موصل. و قاضی ابومنصور عمرانی بدانجا منسوب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به عمرانی (قاضی ابومنصور...) شود.

عمرانی. [ع] (اِخ) یکی از القاب امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب (ع) است بمناسبت نام ابوطالب که «عمران» میباشد. رجوع به ابوطالب (ابن عبدالمطلب‌بن...) شود.

عمرانی. [ع] [1] (اِخ) دهی است از دهستان بیدخت بخش حومهٔ شهرستان گناباد. دارای ۴۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عمرانی. [ع] (اِخ) طاهربن یحیی‌بن سالم عمرانی یمنی شافعی. فقیه قرن ششم هجری. رجوع به طاهر (ابن یحیی الیمنی...) و مآخذ ذیل شود: معجم‌المؤلفین ج ۵ ص ۳۹، طبقات الشافعیة اسنوی، طبقات الشافعیهٔ سبکی ج ۴ ص ۲۳۱، کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۵ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۳۵۳.

عمرانی. [ع] (اِخ) عبدالنوربن محمدبن احمد شریف عمرانی فاسی. فقیه و اصولی و متکلم قرن هشتم هجری است که بسال ۶۸۵ هـ.ق. متولد شد، ولی سال درگذشت او پیدا نیست. او راست: تقیید علی المدونة. و نیز فتواهایی دارد. (از معجم‌المؤلفین از نیل الابتهاج تنبکتی ص ۱۸۷).

عمرانی. [ع] (اِخ) علی‌بن احمد عمرانی موصلی. ریاضی‌دان و ستاره‌شناس قرن چهارم هجری. رجوع به علی عمرانی (ابن احمد...) شود.

عمرانی. [ع] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی‌بن احمدبن مروان عمرانی خوارزمی، مکنی به ابوالحسن. ادیب و لغوی و مفسر قرن ششم هجری. رجوع به علی عمرانی (ابن محمدبن...) شود.

عمرانی. [ع] (اِخ) علی‌بن محمد عمرانی سرخسی، مکنی به ابوالحسن. ممدوح منوچهری دامغانی شاعر. رجوع به علی عمرانی (ابن محمد عمرانی) شود.

عمرانی. [ع] (اِخ) قاضی ابومنصور عمرانی. وی قرآن را نزد ابوعلی اهوازی بیاموخت و در بغداد علم فقه را نزد شیخ ابواسحاق شیرازی فراگرفت، سپس به میافارقین انتقال یافت. نسب او به عمرانیه از اعمال موصل است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عمرانی. [ع] (اِخ) محمدبن اسعدبن محمدبن موسی عمرانی. ملقب به بهاءالدین. ادیب و شاعر و نویسندهٔ قرن هفتم هجری. وی بسال ۶۱۸ هـ.ق. متولد شد و مدتی سمت وزارت المظفر رسولی صاحب یمن را بعهده داشت. سپس والی شهر اقضیة گشت و بسال ۶۹۵ هـ.ق. درگذشت. او را ترسلی است در مجلدی ضخیم. و نیز اشعاری دارد. (معجم‌المؤلفین از العقود اللؤلؤیة خزرجی ج ۱ ص ۲۹۱ و از الاعلام زرکلی).

عمرانی. [ع] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن اسعدبن محمدبن موسی شیبانی عمرانی یمنی شافعی، مکنی به ابوعبدالله. فقیه و متکلم قرن هفتم هجری است که بسال ۶۹۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - ایضاح الاضحی. ۲ - البضاعة لمن أحب صلاةالجماعة. ۳ - التبصرة فی الکلام. ۴ - جامع اسباب الخیرات و مثیر عزم اهل الکسل و الفترات. ۵- شرح التنبیه، در فروع فقه شافعی. (از معجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۱۹۹). و رجوع به مآخذ ذیل شود: العقود اللؤلؤیة خزرجی ج ۱ ص ۲۹۵، هدیة العارفین بغدادی ج ۲ ص ۱۳۲ و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۱۵۳.

عمرانی. [ع] (اِخ) محمدبن قاسم‌بن منصوربن عبدالرحمان‌بن اسماعیل‌بن محمدبن معمربن عمران عمرانی کسوی، مکنی به ابوبکر. وی از اهالی کسة، قریه‌ای از قرای نسف، بود. ولی در ابتدا اعمال سلطان را در سمرقند بعهده داشت، سپس آن را ترک گفت و بسال ۵۱۳ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عمرانی. [ع] (اِخ) مسلم‌بن اسعدبن عثمان‌بن اسعدبن عثمان عمرانی یمانی، مکنی به ابوالفتح. از فضلای قرن ششم هجری است که بسال ۵۴۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب الاترنجة فی شعراءالیمن. (از معجم‌المؤلفین ج ۱۲ از هدیة العارفین بغدادی ج ۲ ص ۴۳۲).

عمرانیان. [ع] (اِخ) نام دو خانوادهٔ باستانی است که در ری و سرخس اقامت داشته‌اند و آنان را «عمرانی» می‌گفته‌اند. یکی از افراد این خانواده (علی‌بن محمد) ممدوح منوچهری شاعر است. رجوع به عمرانی و دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص ۳۳۱ شود:

خریدار من تاج عمرانیان است
تو خود خادم تاج عمرانیانی. منوچهری.

عمرانیة. [ع نی یَ] (اِخ) قریه‌ای است بزرگ و نیز قلعه‌ای است در شرق موصل متصل بناحیهٔ شوش و مرج. در آن دیهها و درختهای مو وجود دارد. این قلعه اکنون مشرف به ویرانی است و از آن چیزی باقی نمانده و در آن غاری است که گویند غار داود بوده است و آن را زیارت کنند. (از معجم البلدان).

عمر ابزاری. [عُ مَ رِ اَ] (اِخ) ابن ابی‌زیاد ابزاری. از مشایخ شیعه و از ائمهٔ رواة حدیث بود. (از فهرست ابن‌الندیم).

عمر احموسی. [عُ مَ رِ اِ] (اِخ) ابن عمرو. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر ادریسی. [عُ مَ رِ اِ] (اِخ) ابن ادریس‌بن ادریس. وی امیر و از ادارسهٔ مغرب اقصی بود. در آغاز بسال ۲۱۳ هـ.ق. والی تکیاس و ترغة، از قبایل صنهاجه گشت، سپس به امر برادر خود محمد سرزمین‌هایی را که در تصرف دو برادر دیگرشان عیسی‌بن ادریس و قاسم‌بن ادریس بود، تصرف کرد و بدینسان سرزمین وسیعی را در تصرف خویش داشت و سرانجام بسال ۲۲۰ هـ.ق. در «فج‌الفرس» از بلاد صنهاجة درگذشت و جسد او به فارس حمل گردید. وی جد اشراف حمودی است که پس از بنی‌امیه بر اندلس حکومت کردند. (از الاعلام زرکلی از الاستقصاء و تاریخ ابن خلدون).

عمر ادلبی. [عُ مَ رِ اِ لِ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به عمر عنز شود.

عمر ازدی. [عُ مَ رِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله. نحوی و لغوی قرن ششم و هفتم هجری. رجوع به عمر شلوبینی شود.

عمر ازدی. [عُ مَ رِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف ازدی، مکنی به ابوالحسین. قاضی‌القضاة عهد المقتدر خلیفهٔ عباسی. وی در علم حدیث و فرایض و حساب و ادب دست داشت. و بسال ۳۲۸ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - غریب الحدیث. ۲ -الفرج بعدالشدة. ۳ - مسند. (از الاعلام زرکلی از بغیةالوعاة ص ۳۶۴ و المنتظم ج ۶ ص ۳۰۵).

عمر اسکندری. [عُ مَ رِ اِ کَ دَ] (اِخ) ابن علی. ملقب به تاج‌الدین. از علمای نحو اسکندریه. رجوع به تاج‌الدین (فاکهانی...) و عمر (ابن علی‌بن...) شود.

عمر اسیدی. [عُ مَ رِ اُ سَ یْ دی] (اِخ) ابن یزیدبن عمیر. از بنی‌اسید، از بنی‌تمیم. وی از مردم شجاع روزگار بنی‌مروان بود که بسال ۱۰۹ هـ.ق. مالک‌بن منذربن جارود رئیس شرطهٔ بصره او را به فرمان خالدبن عبدالله قسری والی عراق بکشت. (از الاعلام زرکلی از تاریخ طبری ج ۸ ص ۱۹۱، و رغبةالامل ج ۲ ص ۷۶).

عمر اشبیلی. [عُ مَ رِ اِ] (اِخ) ابن حسن هوزنی. رجوع به عمر هوزنی شود.

عمر اقطع. [عُ مَ رِ اَ طَ] (اِخ) ابن عبیدالله اقطع. از فرماندهان شجاع عصر عباسی. او را جنگها و فتوحاتی با رومیان بود و آخرین بار

---

[1] - در تداول محل به فتح عین تلفظ می‌شود.

بسال ۲۴۹ هـ .ق. در «مرج‌الاسقف» در جنگ با رومیان کشته شد. نام پدر او را «عبدالله» نیز گفته‌اند. (از الاعلام زرکلی از تاریخ ابن اثیر ج ۷ ص ۳۸، و البدایة و النهایة ج ۱۱ ص ۳).

عمرالحبیس. [عُ رُلْ حَ] (اِخ) از نواحی بغداد است که ابومحمد یحیی‌بن محمدبن عبدالله ازرقی نام آن را در یکی از اشعار خود آورده است:

... کنت صادفت منک یوماً بعما
و بدیر الحبیس کان اللقاء.

(از معجم البلدان).

عمرالزعفران. [عُ رُزْ زَ فَ] (اِخ) نام دو دیر است یکی نزدیک جزیرهٔ ابن عمر، زیر قلعهٔ اَردُمُشت، و دیگری نزدیک همان است و بر کوهی که محاذی نصیبین میباشد قرار دارد. (از معجم البلدان). رجوع به دیرالزعفران شود.

عمر اموی. [عُ مَ رِ اُ مَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن مروان‌بن حکم اموی قرشی، مکنی به ابوحفص. وی هفتمین خلیفهٔ بنی‌امیه و خلیفه‌ای صالح و عادل بود لذا برخی او را پنجمین از خلفای راشدین خوانده‌اند. بسال ۶۱ هـ .ق. در مدینه متولد شد و در عهد ولیدبن عبدالملک والی همان شهر گشت. سپس به وزارت سلیمان‌بن عبدالملک در شام رسید. و در سال ۹۹ هـ .ق. پس از سلیمان، در مسجد دمشق با وی برای خلافت بیعت شد. وی نخستین کسی است از بنی‌امیه که مردم را از سب و ناسزا گویی به حضرت علی‌بن ابی‌طالب (ع) بازداشت. او را در ادارهٔ مملکت روشی خاص بود بدینسان که به عاملان خویش آزادی کامل در امور می‌بخشید و آنها فقط در کارهای پیچیده و لاینحل ملزم به مشورت با خلیفه میشدند. شریف رضی در رثای وی قصیده‌ای به این مطلع دارد:

یا ابن عبدالعزیز، لو بکت العین
فتی من امیة، لبکیتک.

عمربن عبدالعزیز پس از دو سال و نیم خلافت در سال ۱۰۱ هـ .ق. درگذشت و گویند که وی را مسموم کردند. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۲۰۹). رجوع به مآخذ ذیل شود: فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۰۵، تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۴۷۵، صفةالصفوة ج ۲ ص ۶۳، تاریخ ابن اثیر ج ۵ ص ۲۲، تاریخ ابن خلدون ج ۳ ص ۷۶، تاریخ طبری ج ۸ ص ۱۳۷، تاریخ مسعودی ج ۲ ص ۱۳۱ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲.

عمر امینی. [عُ مَ رِ اَ] (اِخ) ابن محمدبن منصور امینی، مکنی به ابوحفص و ملقب به عزالدین و مشهور به ابن حاجب. محدث و جغرافیدان قرن هفتم هجری. وی بسال ۵۹۳ هـ .ق. در دمشق تولد یافت و در طلب حدیث سفرهای بسیار کرد و بسال ۶۳۰ هـ .ق. در دمشق درگذشت. او را معجماتی دربارهٔ شهرها و استادان خود میباشد. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب ج ۵ ص ۱۳۸، و التکملة لوفیات النقلة).

عمر انصاری. [عُ مَ رِ اَ] (اِخ) ابن حفص انصاری. رجوع به ابوسعد (عمربن...) شود.

عمر انصاری. [عُ مَ رِ اَ] (اِخ) ابن حکم. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر انصاری. [عُ مَ رِ اَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد انصاری شافعی. ملقب به سراج‌الدین، و مکنی به ابوحفص و مشهور به ابن مُلَقِّن. از محدثان و فقیهان بزرگ قرن هشتم هجری. اصل او از وادی آش (اندلس) بود. بسال ۷۲۳ هـ .ق. در قاهره متولد گشت و بسال ۸۰۴ هـ .ق. در همین شهر درگذشت. او را در حدود سیصد تألیف و تصنیف است که کتابهای ذیل از آنجمله میباشد: ۱- کمال تهذیب الکمال فی اسماءالرجال. ۲- التذکرة فی علوم الحدیث. ۳- خلاصة البدر المنیر. ۴- طبقات الاولیاء. ۵- طبقات القراء. ۶- عجالةالمحتاج علی المنهاج. ۷- العقد المذهب. ۸- المقنع. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به مآخذ ذیل شود: الضوء اللامع ج ۶ ص ۱۰۰، ذیل طبقات الحفاظ ص ۱۹۷ و خطط مبارک ج ۴ ص ۱۰۵.

عمر انماری. [عُ مَ رِ اَ] (اِخ) ابن سعد صحابی. رجوع به ابوکبشة (عمربن...) شود.

عمر اهوازی. [عُ مَ رِ اَهْ] (اِخ) از سفیران امام قائم (ع) بوده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۱۰ شود.

عمر ایوبی. [عُ مَ رِ اَیْ یو] (اِخ) ابن شاهنشاه‌بن ایوب ایوبی. ملقب به تقی‌الدین و مظفر. وی برادرزادهٔ سلطان صلاح‌الدین، و شخصی شجاع بود و او را جنگهایی با فرنگیها رخ داده است. تولد او در «فیوم» مصر روی داد و بسال ۵۸۲ هـ .ق. از جانب عم خود حاکم حماة گشت و در سال ۵۸۷ هـ .ق. در آنجا درگذشت. وی شخصی فاضل و ادیب بود و شعر نیکو می‌سرود. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۸۳ و خطط مبارک ج ۶ ص ۱۵). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۷ ص ۵۸۸ و طبقات سلاطین اسلام ص ۶۸ شود.

عمر باجمال. [عُ مَ رِ جَمْ ما] (اِخ) رجوع به باجمّال شود.

عمر بامخرمة. [عُ مَ رِ مَ رَ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن احمد بامخرمهٔ شیبانی حمیری. شاعر و از بزرگان حضرموت بود. وی بسال ۸۸۴ هـ .ق. در شهر هجرین متولد شد. تحصیلات خود را در عدن به انجام رساند و از طرف سلطان بدر کثیری، به «شجر» و از آنجا به «سیون» تبعید گشت. و بسال ۹۵۲ هـ .ق. در سیون درگذشت. او راست: ۱- دیوانی بزرگ. ۲- المطلب الیسیر من السالک الفقیر. ۳- الوارد القدسی فی تفسیر آیةالکرسی. (از الاعلام زرکلی از رحلة لاشواق القویة ص ۳۰).

عمر بخاری. [عُ مَ رِ بُ] (اِخ) ابن احمد. ملقب به تاج‌الشریعة. رجوع به عمر محبوبی شود.

عمر بخاری. [عُ مَ رِ بُ] (اِخ) ابن علی. رجوع به عمر لیثی شود.

عمر برمکی. [عُ مَ رِ بَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل برمکی، مکنی به ابوحفص. فقیه و محدث قرن چهارم هجری بود و در جمادی‌الاولای سال ۳۸۷ یا ۳۸۹ هـ .ق. درگذشت. و در مقبرهٔ امام احمدبن حنبل دفن شد. او راست: ۱- شرح بعض مسائل الکوسج. ۲- کتاب حکم‌الوالدین فی مال ولدهما. ۳- کتاب الصیام. ۴- المجموع. (از معجم‌المؤلفین و الاعلام زرکلی از طبقات الحنابلهٔ فراء ص ۳۴۹، کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۱۴۱۳ و ۱۴۳۴، ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۲۹۰ و هدیةالعارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۸۱).

عمر بصری. [عُ مَ رِ بَ] (اِخ) ابن شبة. شاعر، راویه و مورخ قرن سوم هجری. رجوع به ابوزید (عمربن شبة‌بن...) و عمر (ابن شبة...) شود.

عمر بطروجی. [عُ مَ رِ بُ] (اِخ) بلوطی اقریطشی. رجوع به ابوحفص (عمر بلوطی...) شود.

عمر بغدادی. [عُ مَ رِ بَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به عمر کوفی شود.

عمر بغدادی. [عُ مَ رِ بَ] (اِخ) ابن احمدبن عثمان‌بن احمدبن محمدبن ایوب بغدادی، مکنی به ابوحفص و مشهور به ابن شاهین. محدث، حافظ، مورخ، واعظ و مفسر بود. وی در صفر سال ۲۹۷ هـ .ق. متولد شد و در ذیحجهٔ سال ۳۸۵ هـ .ق. در بغداد درگذشت و در مقبرهٔ باب‌الحرب دفن شد. تألیفات او را تا ۳۳۰ کتاب ذکر کرده‌اند که از جملهٔ آنها است: ۱- التاریخ. ۲- التفسیر الکبیر. ۳- الزهد. ۴- المسند. (از معجم المؤلفین و الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۲۶۵، لسان المیزان ج ۴ ص ۲۸۳، المنتظم ج ۷ ص ۱۸۲، تذکرةالحفاظ ج ۳ ص ۱۸۳، طبقات القراء ج ۱ ص ۵۸۸، النجوم الزاهرة ج ۴ ص ۳۸۵، شذرات الذهب ج ۳ ص ۱۷۷، مختصر دول الاسلام ج ۱ ص ۱۸۲، مرآةالجنان ج ۲ ص ۴۲۶، کشف‌الظنون ص ۱۳۹۴ و سایر صفحات و ایضاح المکنون ج ۱ ص ۳۰۲ و ج

۲ ص ۴۸۱.

عمر بکری. [عُ مَ رِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله. رجوع به عمر سهروردی (ابن محمدبن...) شود.

عمر بلبیسی. [عُ مَ رِ بِ] (اِخ) ابن احمدبن محمدبن محمد بلبیسی قاهری شافعی. ملقب به سراج‌الدین. فقیه، اصولی، متکلم و منطقی بود. اصل او از بلبیس است و در سال ۸۰۶ هـ.ق. در قاهره متولد شد و در سال ۸۷۸ هـ.ق. در اسکندریه درگذشت. او راست: ۱- اسنی المقاصد الی علم العقائد. ۲- التحقیقات فی شرح الورقات امام الحرمین در اصول فقه. ۳- تفصیل الجمل و صون الضوابط عن الخلل، در منطق. ۴- شرح الارشاد، در فقه. (از معجم‌المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۷۲، و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۸۲ و ج ۲ ص ۷۰۳ و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۹۳).

عمر بلخی. [عُ مَ رِ بَ] (اِخ) ابن هارون‌بن یزیدبن جابر بلخی. وی مولای بنی‌ثقیف و عالم به قرآآت و محدث بود. تولدش بسال ۱۲۸ هـ.ق. بوده، و در سال ۱۹۴ هـ.ق. در بلخ درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۵۰۱ و غایةالنهایة ج ۱ ص ۵۹۸).

عمر بلنسی. [عُ مَ رِ بَ لَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به عمر قضاعی (ابن محمد...) شود.

عمر بلوطی. [عُ مَ رِ بَلْ لو] (اِخ) بطروجی اقریطشی. رجوع به ابوحفص (عمر بلوطی...) شود.

عمرتان. [عَمْ مَ رَ] (ع اِ) دو استخوان کوچک در بن زبان که عبارت از دو قرن عظم لامی بود. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

عمر تجیبی. [عُ مَ رِ تُ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن محمدبن مسلمة تجیبی، مکنی به ابوحفص و ملقب به المتوکل. آخرین تن از ملوک بنی‌افطس در بطلیوس اندلس. وی بسال ۴۷۳ هـ.ق. پس از درگذشت برادرش یحیی المنصور به سلطنت رسید و بسال ۴۸۹ هـ.ق. خود و دو فرزندش به نامهای افضل و عباس، به دست ابن تاشفین به قتل رسیدند. وی شخصی ادیب و شاعر بود. (از الاعلام زرکلی از تاریخ ابن خلدون ج ۴ ص ۱۶۰ و ج ۶ ص ۱۸۷ و المغرب فی حلی المغرب).

عمر تمار. [عُ مَ رِ تَمْ ما] (اِخ) ابن عامر تمار. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر تیمی. [عُ مَ رِ تَ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن معمربن عثمان تیمی قرشی. مشهور به ابن معمر. از فرماندهان شجاع و سید بنی‌تیم در عهد خویش بود. بسال ۲۲ هـ.ق. تولد یافت. مدتی والی بلاد فارس بود. در سال ۷۳ هـ.ق. عبدالملک او را به جنگ ابوفدیک فرستاد و وی شش‌هزار از سپاهیان او را بکشت و هشتصد تن را اسیر کرد، و از آن پس از مقربان عبدالملک‌بن مروان گشت و بسال ۸۲ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از عقد الفرید ج ۴ ص ۴۷ و تاریخ ابن اثیر ج ۴ ص ۱۰۴).

عمر تیمی. [عُ مَ رِ تَ] (اِخ) ابن لجأ (غالباً آن را لجأ گویند) بن حدیربن مصاد تیمی. از شعرای عهد امویان بود و او را معارضات و مفاخراتی با جریر بوده است. وی در حدود سال ۱۰۵ هـ.ق. در اهواز درگذشت. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: تاج العروس، طبقات فحول الشعراء جمحی ص ۳۶۲، طبقات الشعراء ابن معتز ص ۸۹ و الخزانة بغدادی ج ۱ ص ۳۶۰.

عمر تیمی. [عُ مَ رِ تَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به عمر سهروردی (ابن محمدبن...) شود.

عمر ثمانینی. [عُ مَ رِ ثَ] (اِخ) ابن ثابت. رجوع به ثمانینی (عمربن...) و عمر (ابن ثابت...) شود.

عمر جمل. [عُ مَ رِ جَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله جمل. صوفی بود. او راست: التحفة البهیة الحسناء فی شرح اسماء ربنا الحسنی که در سال ۱۱۹۸ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المؤلفین از فهرس‌الازهریة ج ۶ ص ۳۴۱).

عمر حزمی. [عُ مَ رِ حَ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به عمر حموی شود.

عمر حضرمی. [عُ مَ رِ حَ رَ] (اِخ) ابن احمد (یا محمد) بن تقی‌بن عبدالله حضرمی، مکنی به ابومسلم و مشهور به ابن خلدون. وی ریاضی‌دان، طبیب و از حکیمان اندلس و از اشراف اشبیلیة بوده است که به سال ۴۴۹ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به ابن خلدون (ابومسلم عمربن...) و مآخذ ذیل شود: اخبار الحکماء ص ۱۶۲ و طبقات الاطباء ج ۲ ص ۴۱.

عمر حفصی. [عُ مَ رِ حَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن یحیی. رجوع به ابوحفص (عمربن ابی‌بکر) و عمر (ابن ابی‌بکربن یحیی‌بن...) شود.

عمر حفصی. [عُ مَ رِ حَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عبدالواحد حفصی هنتاتی، مکنی به ابوحفص و ملقب به مستنصر ثانی. پنجمین تن از سلاطین حفصی در تونس بود که به سال ۶۹۴ هـ.ق. درگذشت. رجوع به ابوحفص (عمربن یحیی اول...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۲۳۱، الخلاصة النقیة ص ۶۷، الدولة الحفصیة ص ۸۷، خلاصة تاریخ تونس ص ۱۱۱ و طبقات سلاطین اسلام ص ۴۴.

عمر حفصی. [عُ مَ رِ حَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمد هنتاتی، مکنی به ابوحفص. جد ملوک حفصی در تونس. اصل او از هنتاته است که از بزرگترین قبایل بربر در افریقیة به شمار می‌رفتند و نسب خود را به عمربن خطاب می‌رساند. وی ابتدا از نزدیکان و یاران امام مهدی (ابن تومرت) بود، سپس به عبدالمؤمن کومی گروید. و به سال ۵۷۱ هـ.ق. در سلا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الخلاصة النقیة ص ۵۶ و ابن خلدون ج ۶ ص ۳۰۵). رجوع به ابوحفص (عمر هنتاتی...) شود.

عمر حلبی. [عُ مَ رِ حَ لَ] (اِخ) رجوع به ابن‌الندیم (ابوحفص کمال‌الدین...) و عمر (ابن احمدبن هبةالله‌بن...) شود.

عمر حلبی. [عُ مَ رِ حَ لَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به عمر عجمی شود.

عمر حلبی. [عُ مَ رِ حَ لَ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به عمر شماع شود.

عمر حلبی. [عُ مَ رِ حَ لَ] (اِخ) ابن احمدبن هبةالله. رجوع به ابن‌العدیم و عمر (ابن احمدبن هبةالله...) شود.

عمر حمد. [عُ مَ حَ مَ] (اِخ) ابن مصطفی. وی شاعر و از مجاهدان ملی بلاد شام در قرن اخیر است. اصل او از مصر و تولدش در بیروت بود. وی در جنگ جهانی اول در سپاه عثمانی افسر بود، سپس با برخی از جوانان عرب بسال ۱۳۳۳ هـ.ق. به بادیه گریختند؛ ولی عمر پس از هشت ماه دستگیر شد و چون اشعار او باعث تحریک عرب ضد عثمانیها میشد بسال ۱۳۳۴ هـ.ق. بسن بیست‌وپنج‌سالگی در بیروت اعدام شد. (از الاعلام زرکلی از ایضاحات عن المسائل السیاسیة ص ۷۵ و نبذة من وقائع الحرب الکونیة ص ۳۱۲).

عمر حمصی. [عُ مَ رِ حِ] (اِخ) رجوع به ابوحفص (عمر...) شود.

عمر حموی. [عُ مَ رِ حَ مَ] (اِخ) ابن احمدبن علی. رجوع به عمر هلالی شود.

عمر حموی. [عُ مَ رِ حَ مَ] (اِخ) ابن احمد حزمی حموی. وی وقت‌شناس بود و او را ارجوزه‌ای است به نام الیواقیت فی علم المواقیت که در سال ۸۵۴ هـ.ق. آن را تألیف کرد. (از معجم‌المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص ۲۰۵۳).

عمر حموی. [عُ مَ رِ حَ مَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به ابن فارض (ابوحفص و ابوالقاسم...) و عمر (ابن فارض...) شود.

عمر حمیری. [عُ مَ رِ حِمْ یَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به عمر بامخرمة شود.

عمر حنفی. [عُ مَ رِ حَ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد. رجوع به عمر مصری (ابن ابراهیم‌بن محمد...) شود.

عمر حنفی. [عُ مَ رِ حَ نَ] (اِخ) ابن ابراهیم دمشقی. رجوع به عمر مالکی شود.

عمر حنفی. [عُ مَ رِ حَ نَ] (اِخ) ابن احمدبن عبیدالله. رجوع به عمر مجوبی شود.

عمر حنفی. [عُ مَ رِ حَ نَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد. رجوع به عمر خربوتی شود.

عمر حنفی. [عُ مَ رِ حَ نَ] (اِخ) ابن احمدبن هبةالله. رجوع به ابن‌العدیم و عمر (ابن احمدبن هبةالله...) شود.

عمر خاص. [عُ رِ] (اِخ) لقب جرجیس پیغمبر که کافران سه بار او را کشتند و باز زنده شد. (از آنندراج). رجوع به جرجیس شود.

عمر خبازی. [عُ مَ رِ خَبْ با] (اِخ) ابن محمدبن عمر خبازی خجندی، مکنی به ابومحمد و ملقب به جلال‌الدین. فقیه حنفی و از اهالی دمشق (۶۲۹ - ۶۹۱ هـ.ق.). او راست: ۱ - شرح الهدایة. ۲ - المغنی، در اصول فقه. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب ج ۵ ص ۴۱۹، مفتاح السعادة ج ۲ ص ۵۸ و الجواهر المضیئة ج ۱ ص ۳۹۸).

عمر خجندی. [عُ مَ رِ خُ جَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به عمر خبازی شود.

عمر خربوتی. [عُ مَ رِ خَ] (اِخ) ابن احمدبن محمدسعید خربوتی حنفی. ملقب به نعیمی. ادیب بود. وی بسال ۱۲۱۶ هـ.ق. متولد شد و در جمادی‌الاولای سال ۱۲۹۹ هـ.ق. درگذشت او راست: ۱- شرح الاظهار برگوی، در نحو. ۲- شرح الفریدة عصام‌الدین. ۳- شرح قصیدهٔ برة. (از معجم‌المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۸۰۱، ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۹۶ و ج ۲ ص ۲۲۹، المکتبة البلدیة، فهرس الادب شمارهٔ ۹۹ و نهرس‌المؤلفین بالظاهریة نسخهٔ خطی).

عمر خرقی. [عُ مَ رِ خِ رَ] (اِخ) ابن حسین. «خرقی» نسبت است به فروش «خرقة». رجوع به ابن خرقی و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۲۰۲، وفیات‌الاعیان ج ۱ ص ۳۷۹، مفتاح السعادة ج ۱ ص ۴۳۸، النجوم الزاهرة ج ۳ ص ۱۷۸، تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۲۳۴ و طبقات الحنابلة ج ۲ ص ۷۵.

عمر خیاط. [عُ مَ رِ خَیْ یا] (اِخ) رجوع به ابوحفص (عمر...) شود.

عمر خیام. [عُ مَ رِ خَیْ یا] (اِخ) ابن ابراهیم خیامی نیشابوری، مکنی به ابوالفتح یا ابوحفص و ملقب به حجةالحق و مشهور به عمر خیام. حکیم، ریاضی‌دان و شاعر بزرگ ایران در قرن پنجم و ششم هجری. سال ولادت و ابتدای زندگی او بدرستی معلوم نیست، ولی وفاتش را غالباً بسال ۵۱۷ هـ.ق. صحیح دانسته‌اند. عمر خیام از مشاهیر حکما، منجمان، اطباء، ریاضی‌دانان و شاعران بود. معاصران او وی را در حکمت تالی بوعلی سینا شمرده‌اند و در احکام نجوم قول او را مسلم میداشتند و در کارهای بزرگ علمی، از قبیل ترتیب رصد، اصلاح تقویم و نظایر آنها بدو رجوع میکردند. او را سفرهایی به سمرقند، بلخ، هرات، اصفهان و حجاز بوده است. و گویند که وی مردی تندخوی بود و بسبب بیان حقایق و اظهار حیرت و سرگشتگی در حقیقت احوال وجود و تردید در معاد و آخرت و ترغیب به استفاده از لذائذ موجود و حال، و امثال این مسائل که همه خارج از حدود ذوق و درک عامهٔ مردم است، مورد کینه و شماتت علمای دینی بود. همچنین او را به بخل و ضِنَّت در امر تعلیم و تألیف و پیروی از فلسفهٔ مادی و لامذهبی نسبت داده‌اند؛ اما در عین حال برخی از محققان معتقدند که خیام به اصول تصوف علاقه داشت، و تأثیر عقاید و افکار متصوفه در آثار او مشهود است. خیام را تألیفاتی است که از جملهٔ آنهاست: ۱- ترجمهٔ خطبةالغراء ابن سینا. ۲- رساله‌ای کوتاه در یک مسألهٔ جبری بوسیلهٔ قطوع مخروطی. ۳- رسالهٔ جبر و مقابله که مهمترین کتاب ریاضی خیام است. ۴- رسالة فی الاحتیال لمعرفة مقداری الذهب و الفضة فی جسم مرکب منهما. ۵- رسالة فی شرح ما اشکل من مصادرات کتاب اقلیدس. ۶- رسالهٔ وجودیة یا رساله در کلیات وجود. ۷- لوازم الامکنة، دربارهٔ فصول و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم. ۸- نوروزنامه، در بیان اسباب پیدایش جشن نوروز. بسیاری از رسالات وی در مسکو چاپ شده است. خیام را رباعیات بسیار مشهوری نیز هست که به غالب زبانهای زندهٔ دنیا ترجمه و دربارهٔ آنها تحقیق و تتبع شده است. این رباعیات بسیار ساده و بی‌آرایش و دور از تصنع و تکلف است. و خیام آنها را غالباً به دنبال تفکرات فلسفی خود سروده و قصد او از ساختن آنها شاعری و به سلک شعرا درآمدن نبوده است و بهمین سبب وی در عهد خود شهرتی در شاعری نداشته و به نام حکیم و فیلسوف شناخته میشده است. چنانکه بعقیدهٔ بسیاری از محققان، غالب رباعیاتی که فعلاً به او نسبت میدهند از وی نیست و اغلب آنها رباعیاتی است که پس از خیام به سبک او سروده‌اند و به نام وی شهرت یافته است. برای اطلاع بیشتر از احوال خیام رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران، تألیف ذبیح‌الله صفا ج ۲، معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۶۹، الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۱۹۴، تتمة صوان الحکمة ص ۱۱۲، تاریخ الحکماء شهرزوری، چهارمقاله چ لیدن ص ۶۲، تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی ص ۸۸، مقدمهٔ رباعیات خیام تألیف سعید نفیسی، مقدمهٔ رباعیات خیام تألیف ذکاءالملک فروغی، مقالهٔ عباس اقبال آشتیانی در مجلهٔ شرق ص ۴۶۶ بعنوان «راجع به احوال حکیم عمر خیام نیشابوری» و نیز رجوع به یادداشتهای آقای دشتی دربارهٔ خیام شود. از اوست:

افسوس که ما بیهده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده به کام خویش نابوده شدیم.

برخیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران.

عمرد. [عَ رَ] [۱] (ع اِ) رستنیی باشد که کرفس گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). کرفس. (ناظم الاطباء).

عمرد. [عَ مَرْ رَ] (ع ص) دراز از هر چیزی. ||شادمان. ||مرد درشت‌خوی توانا. ||گرگ خبیث. ||شتر نجیب توانا بر سیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حرکت سریع و شدید. (از اقرب‌الموارد).

عمرد. [عَ مَرْ رَ] (اِخ) نام اسب وعلة‌بن شراحیل است. (منتهی الارب).

عمر دارقزی. [عُ مَ رِ قَ زْ زی] (اِخ) ابن ابی‌بکر محمد. محدث بغدادی در قرن ششم هجری. رجوع به ابن طبرزد و دارقزی شود.

عمر دلفی. [عُ مَ رِ دُ لَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن ابی‌دلف. پنجمین تن از بنی‌دلف است که در کردستان حکومت میکردند. وی بسال ۲۸۰ هـ.ق. بحکومت رسید و در سال ۲۸۱ هـ.ق. اصفهان و نهاوند را نیز ضمیمهٔ قلمرو خود کرد. و به سال ۲۸۵ هـ.ق. به دست حکام عباسی سلسلهٔ ایشان منقرض گشت. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۱۳).

عمر دمشقی. [عُ مَ رِ دِ مَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به عمر مالکی شود.

عمردة. [عَ مَرْ رَ دَ] (اِخ) نام خواهر مِشرَح و مخوَّس و جَمَد و أبضعة از بنی‌معدیکرب، که هر چهار را لعنت کرد نبی صلی الله علیه و سلم. (منتهی الارب). رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۴۲ شود.

عمر رازی. [عُ مَ رِ] (اِخ) والد امام فخرالدین رازی. ملقب به ضیاءالدین. رجوع به ضیاءالدین (عمر...) شود.

عمر رازی. [عُ مَ رِ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌بکر رازی شافعی. فقیه بود و تا سال ۷۰۷ هـ.ق. در قید حیات بوده است. او راست:

---

۱ - در ناظم الاطباء به ضم اول و ثانی ضبط شده است.

جامع‌الفتاوی فی اقوال الائمة الاربعة. (از معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۲۷۳).

عمر ربعی. [عُ مَ رِ رَ] (اِخ) ابن اسماعیل. رجوع به عمر فارقی (ابن اسماعیل‌بن...) شود.

عمر رسولی. [عُ مَ رِ رَ] (اِخ) ابن علی‌بن رسول‌بن هارون‌بن ابی‌الفتح غسانی ترکمانی. ملقب به نورالدین و الملک المنصور. مؤسس دولت رسولی در یمن. وی در مصر متولد گشت و ابتدا در خدمت ایوبیان مصر بود. سپس از جانب ملک مسعودبن ملک کامل ایوبی، حاکم بر یمن گشت. و به سال ۶۳۰ هـ.ق.در آنجا دعوی استقلال کرد و سکه به نام خود زد. سپس بر مکه و توابع آن مستولی شد و مدت ۲۳۲ سال خود و فرزندانش بر یمن و حجاز سلطنت کردند. عمر منصور به سال ۶۴۷ هـ.ق.بدست یکی از غلامان خویش به قتل رسید. وی شخصی ادیب و سخی و شجاع بود و آثاری از قبیل مدرسه و مسجد از وی در مکه و یمن باقی مانده است. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۴۳، الذهب المسبوک ص ۳۹ و طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸.

عمر رسولی. [عُ مَ رِ رَ] (اِخ) ابن یوسف‌بن عمربن علی‌بن رسول، مکنی به ابوحفص و ملقب به معهدالدین و الملک الاشرف. سومین تن از ملوک رسولی در یمن. وی شخصی فاضل و نیکوسیرت بود و در کتب انساب و طب و نجوم دستی توانا داشت. و الملک المظفر به سال ۶۹۴ هـ.ق.به نفع او از سلطنت کناره گرفت و وی در حدود دو سال سلطنت کرد و به سال ۶۹۶ هـ.ق.درگذشت. او را تألیفاتی میباشد، از آنجمله است: ۱ - الاسطرلاب. ۲ - التبصرة فی علم‌النجوم. ۳ - طرفة الاصحاب فی معرفة الانساب. ۴ - المغنی فی البیطرة. ۵ - المعتمد فی مفردات الطب. (از الاعلام زرکلی از العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۲۸۴). رجوع به اشرف (عمر...) شود.

عمر رومی. [عُ مَ رِ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به عمر عینتابی شود.

عمر زعفرانی. [عُ مَ رِ زَ فَ] (اِخ) ابن جعفربن محمد زعفرانی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به دومی. از ادیبان و دانایان به علوم مختلف شعر، از قبیل عروض و قافیه بود. او را کتاب العروض است در پنج جلد بزرگ. یاقوت حموی گوید: آنها را بخط مؤلف دیدم که وقف جامع حلب بوده است. و ابن‌الندیم کتاب القوافی و کتاب اللغات را نیز از او دانسته است. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ مصر ج ۱۶ ص ۵۹ شود.

عمر زهری. [عُ مَ رِ زُ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به عمر شافعی شود.

عمر زهری. [عُ مَ رِ زُ] (اِخ) ابن سعد. رجوع به عمر مدنی شود.

عمر زیدی. [عُ مَ رِ زَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به عمر کوفی شود.

عمرس. [عَ مَرْ رَ] (ع ص) مرد قوی سخت و توانا. ||شتابنده و سریع در نوبت آب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||سیر سخت. (منتهی‌الارب). حرکت و سیر شدید. (از اقرب الموارد). ||روز شدید[1]. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایام[2]. (اقرب الموارد). ||مرد دشوارخوی قوی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عمر ساوی. [عُ مَ رِ] (اِخ) ابن سهلان ساوی. ملقب به سراج‌الدین. فیلسوف ایرانی در قرن ششم هجری. ولی در الاعلام زرکلی سال درگذشت او حدود ۴۵۰ هـ.ق.ذکر شده است. رجوع به ابن سهلان و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۲۰۶، تاریخ حکماء الاسلام ص ۱۳۲ و معجم المطبوعات ص ۱۲۳.

عمر سبیعی. [عُ مَ رِ سَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوسحاق سبیعی شود.

عمر سدوسی. [عُ مَ رِ سَ] (اِخ) ابن منبه. رجوع به ابوالمنبه (عمران‌بن...) شود.

عمر سکونی. [عُ مَ رِ سَ] (اِخ) ابن محمدبن حمدبن خلیل سکونی، مکنی به ابوعلی. وی مقری و از فقهای مالکیه و اصل او از اشبیلیه بوده است. وی در تونس سکونت گزید و به سال ۷۱۷ هـ.ق.درگذشت. او راست: ۱ - الاربعین مسألة فی اصول‌الدین علی مذهب اهل‌السنة. ۲ - التمییز لما أودعه الزمخشری من الاعتزالات فی تفسیر الکتاب العزیز. ۳ - لحن العوام فیما یتعلق بعلم الکلام. ۴ - المنهج المشرق فی الاعتراض علی کثیر من اهل المنطق. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: نیل الابتهاج، نفح الطیب ج ۲ ص ۱۱۵۰، کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۴۸۲ و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۸۸.

عمر سلمی. [عُ مَ رِ سُ لَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمد سلمی. وی شاعر و از قضات اندلس و عهده‌دار قضای شهر فاس بود. سپس قاضی تلمسان و بعد اشبیلیه و غیره گشت و بسال ۶۰۳ هـ.ق.در اشبیلیه درگذشت. او را اشعاری نیکو است. (از اعلام زرکلی از جذوة‌الاقتباس ص ۲۸۶).

عمر سلمی. [عُ مَ رِ سُ لَ] (اِخ) ابن عبدالواحد. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر سمرقندی. [عُ مَ رِ سَ مَ قَ] (اِخ) ابن شاهین. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر سهروردی. [عُ مَ رِ سُ رَ وَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله‌بن عمویة قرشی تیمی بکری سهروردی، مکنی به ابوحفص و ملقب به شهاب‌الدین. فقیه، مفسر و صوفی قرن ششم و هفتم هجری. وی به سال ۵۳۹ هـ.ق. در سهرورد تولد یافت. او شیخ بغداد گشت و سرانجام بسال ۶۳۲ هـ.ق.در بغداد درگذشت. او راست: ۱ - جذب القلوب الی مواصلة المحبوب. ۲ - السیر و الطیر. ۳ - عوارف المعارف. ۴ - نخبة‌البیان فی تفسیر القرآن. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۸۰، الحوادث الجامعة ص ۷۴، الشذرات ج ۵ ص ۱۵۳، البدایة و النهایة ج ۱۳ ص ۱۳۸، طبقات الشافعیة ج ۵ ص ۱۴۳ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۳۴.

عمر شافعی. [عُ مَ رِ فِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن سعیدبن ابراهیم‌بن محمد زهری شافعی، مشهور به ابن حمامة. وی فقیه و از فرزندان سعدبن ابی‌وقاص بود. در ذیقعدهٔ سال ۳۴۸ هـ.ق.متولد شد و در جمادی‌الآخرهٔ ۴۳۴ هـ.ق.در بغداد درگذشت. او را تصنیفاتی در مناسک است. (از معجم‌المؤلفین از طبقات الشافعیة سبکی ج ۴ ص ۷، و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۸۱، و طبقات الشافعیهٔ اسنوی، نسخهٔ خطی).

عمر شافعی. [عُ مَ رِ فِ] (اِخ) ابن ابراهیم عجمی. رجوع به عمر عجمی شود.

عمر شافعی. [عُ مَ رِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن ابی‌بکر. رجوع به عمر رازی شود.

عمر شافعی. [عُ مَ رِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن علی. رجوع به عمر هلالی شود.

عمر شافعی. [عُ مَ رِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن علی شماع. رجوع به عمر شماع شود.

عمر شافعی. [عُ مَ رِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن عمر شافعی، مکنی به ابوحفص و مشهور به ابن سریج. فقیه بود و در سال ۳۴۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: تذکرة‌العالم و المتعلم در فروع فقه. (از معجم‌المؤلفین از هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۸۱).

عمر شافعی. [عُ مَ رِ فِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد. رجوع به عمر بلبیسی شود.

عمرشاه. [عُ مَ] (اِخ) ملقب به شهاب‌الدین. از سلاطین خلجی در دهلی بود که از ۷۱۵ تا ۷۱۶ هـ.ق.سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۸).

عمر شطرنجی. [عُ مَ رِ شِ رَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز شطرنجی، مکنی به ابوحفص. وی شاعر و ادیب و از مقربان علیة دختر مهدی

---

۱ - در منتهی‌الارب زوِر... آمده که ظاهراً اشتباه است.

۲ - در اقرب الموارد فقط «ایام» آمده و ظاهراً «الشدید من الایام» بوده است.

عباسی بود. و او را به بازی شطرنج علاقه‌ای بسیار بود، لذا به این اسم ملقب گشت. وی در حدود سال ۲۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از سمط‌اللآلی ص ۵۱۷، و الاغانی ج ۱۹ ص ۶۹).

عمر شلوبینی. [عُ مَ رِ شَ لَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله ازدی شلوبینی (شلوبین)، مکنی به ابوعلی. نحوی و لغوی قرن ششم و هفتم هجری. وی بسال ۵۶۲ هـ.ق. در اشبیلیة تولد یافت و در همین شهر بسال ۶۴۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- تعلیقی بر کتاب سیبویه. ۲- التوطئه، که خلاصه‌ای از «القوانین» خود مؤلف است. ۳- شرح مقدمهٔ جزولیة، در نحو. ۴- القوانین، در علم زبان عربی. شلوبینی نسبت است به قلعهٔ شلوبین یا شلوبینة [1] در جنوب اندلس. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۸۲، و روض المناظر ابن شحنة).

عمر شماع. [عُ مَ رِ شَمْ ما] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن محمود شماع حلبی شافعی، مکنی به ابوحفص و ملقب به زین‌الدین. محدث، فقیه، اخباری و ادیب بود. وی در حدود سال ۸۸۰ هـ.ق. متولد شد (برخی سال ولادت او را ۸۴۸ هـ.ق. نوشته‌اند). سفرهایی به مدینه، مکه، بیت‌المقدس، دمشق، حماة، حمص، صفد، قاهره و بلبیس کرد و سرانجام در سال ۹۳۶ هـ.ق. در حلب درگذشت. او را تصنیفات بسیاری است که از آن جمله است: ۱ - تنبیه‌الوسنان الی شعب الایمان. ۲ - فتح‌المنان که تخمیس رائیهٔ شیخ علوان است. ۳ -الفوائد الزاهرة فی السلالة الطاهرة. ۴ - محرک همم القاصرین بذکر الائمة المجتهدین المتعبدین. ۵ -الیواقیت المکللة فی الاحادیث المسلسلة. (از معجم المؤلفین ج۷ ص۲۴۷ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج۵ ص۱۹۷). رجوع به مآخذ ذیل شود: الکواکب‌السائرة ج۲ ص۲۲۴، شذرات الذهب ج۸ ص۲۱۸، کشف‌الظنون ص۲۵۲، ۴۰۹ و سایر صفحات، فهرس الفهارس ج۲ ص۴۱۳، ایضاح المکنون ج ۱ ص۱۹ و سایر صفحات و ج۲ ص۱۳۳ و سایر صفحات، هدیة العارفین ج۱ ص۷۹۵ و فهرس المخطوطات المصورة ج۲ ص۱۸۸.

عمر شیبانی. [عُ مَ رِ شَ] (اِخ) ابن حسین. رجوع به ابوالحسین (عمربن...) شود.

عمر شیبانی. [عُ مَ رِ شَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به عمر بامخرمة شود.

عمرط. [عِ رِ / عُ رُ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب). مرد دراز. (از اقرب الموارد).

عمرط. [عَ مَرْ رَ] (ع ص) مرد جوان سبک. ||دلیر و سخت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بلا. (منتهی الارب). بلا و داهیه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عمرط. [عَ مَرْ رَ] (اِخ) (بنی...) نام بطنی است بزرگ از لخم‌بن عدی، از زیدبن کهلان، از قحطانیة. (از معجم قبائل العرب از الاشتقاق ابن درید).

عمرط. [عَ مَرْ رَ] (اِخ) (بنی...) نام بطنی است از کندة از قحطانیة، منسوب به عمرطبن غنم. (از معجم قبائل العرب از تاج العروس).

عمر طبری. [عُ مَ رِ طَ بَ] (اِخ) ابن فرحان طبری، از ریاضی‌دانان مشهور ایرانی در قرن سوم هجری. وی معاصر مأمون خلیفهٔ عباسی بود و او را تألیفاتی متعدد است که از جملهٔ آنهاست: ۱- تفسیر کتاب الاربعهٔ بطلمیوس قلوذی. ۲- رساله‌ای در احکام نجوم. ۳- رساله‌ای در استخراج ضمیر به طریق نجوم. ۴- کتاب جوامع الاسرار فی علم النجوم. ۵- مختصر مدخل القیصرانی فی احکام النجوم. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ ص۱۰۴). رجوع به الفهرست ابن‌الندیم و ترجمهٔ طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی شود.

عمر طبع. [عُ رِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت از عمر یکصدوبیست سال است، زیرا نزد حکما عمر نوع انسان صدوبیست سال باشد و کمی و بیشی آن از جهت عوارض باشد. (از آنندراج).

عمر عباسی. [عُ مَ رِ عَبْ با] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن احمدبن محمد عباسی، مکنی به ابوحفص و ملقب به الواثق بالله. از خلفای عباسی در مصر. وی برادر المعتصم بالله زکریا بوده است و به سال ۷۸۵ هـ.ق. پس از خلع المتوکل محمدبن ابی‌بکر به خلافت رسید و به سال ۷۸۸ هـ.ق. در قاهره درگذشت. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب ج ۶ ص ۳۰۳، و مورد اللطافة ص ۹۴).

عمر عبدوی. [عُ مَ رِ عَ دَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم‌بن عبدویه‌بن سدوس‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عبیدالله‌بن عبدالله‌بن عتبة‌بن مسعود هذلی مسعودی عبدوی نیشابوری، مکنی به ابوحازم. محدث و حافظ بود و بیشتر در علم حدیث شهرت داشت. وی در روز عید فطر سال ۴۱۷ هـ.ق. درگذشت. (از معجم‌المؤلفین از سیر النبلاء ذهبی، نسخهٔ خطی).

عمر عبدی. [عُ مَ رِ عَ] (اِخ) ابن حفص. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر عبدی. [عُ مَ رِ عَ] (اِخ) ابن خلیفة. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر عبدی. [عُ مَ رِ عَ] (اِخ) ابن مطرف. رجوع به ابوالوزیر (عمربن...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۲۲۸ و ارشادالاریب ج ۶ ص ۵۴.

عمر عجمی. [عُ مَ رِ عَ جَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله حلبی عجمی شافعی. ملقب به کمال‌الدین. فقیه بود. در سال ۷۰۴ هـ.ق. متولد شد و به سال ۷۷۷ هـ.ق. در حلب درگذشت. او را تألیفاتی در فقه است. (از معجم‌المؤلفین از شذرات الذهب ابن عماد ج ۶ ص ۲۵۳).

عمر عدوی. [عُ مَ رِ عَ دَ] (اِخ) ابن حبیب‌بن محمد عدوی. وی قاضی و محدث بود. قضای بصره سپس شرقیة را از جانب مأمون عباسی بعهده داشت. در قضاوت سختگیر و باسیاست بود و بسال ۲۰۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۴۳۲، و اخبار القضاة ج۲ ص ۱۴۲).

عمر عدوی. [عُ مَ رِ عَ دَ] (اِخ) ابن خطاب‌بن نفیل. رجوع به عمر (ابن خطاب‌بن...) شود.

عمر عقیلی. [عُ مَ رِ عُ] (اِخ) ابن احمد. رجوع به ابن‌العدیم و عمر (ابن احمدبن هبةالله...) شود.

عمر عکبری. [عُ مَ رِ عُ بَ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن عبدالله عکبری، مکنی به ابوحفص و مشهور به ابن مسلم. وی فقیه بود و در هشتم جمادی‌الآخر سال ۳۸۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الخلاف بین احمد و مالک. ۲- شرح الخرقی. ۳- محاسبة النفس و الجوارح. ۴- المقنع. (از معجم المؤلفین و الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: طبقات الحنابلة فراء ص ۳۵۴ و مناقب‌الامام احمدبن جوزی، نسخهٔ خطی.

عمر علوی. [عُ مَ رِ عَ لَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به عمر کوفی شود.

عمر عنبری. [عُ مَ رِ عَمْ بَ] (اِخ) ابن احمد. مشهور به ابن خدر. رجوع به عمر هلالی شود.

عمر عنز. [عُ مَ رِ عَ] (اِخ) ابن احمد ادلبی. مشهور به عنز. ادیب و شاعر و طبیب بود و در سال ۱۱۷۵ هـ.ق. در حمص درگذشت. او را دیوان شعری است. (از معجم‌المؤلفین از سلک‌الدرر مرادی ج ۳ ص ۱۹۵، و ایضاح المکنون بغدادی ج ۱ ص ۵۲۰، و هدیة العارفین ج ۱ ص ۷۹۹).

عمر عینتابی. [عُ مَ رِ عَ] (اِخ) ابن احمد عینتابی رومی. ملقب به قصوری. ادیب و نظم‌سرا بود و در سال ۱۱۴۰ هـ.ق. درگذشت. وی تحفةالشاهدی را که دربارهٔ لغت است تشطیر کرده است. (از معجم المؤلفین از هدیة العارفین ج ۱ صص۷۹۸ - ۷۹۹).

عمر غزنوی. [عُ مَ رِ غَ نَ] (اِخ) ملقب به سراج‌الدین. رجوع به ابوحفص (عمر...) شود.

---

۱ - در اسپانیا آن را Salobrena نامند.

عمر غزنوی. [عُ مَ رِ غَ نَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن احمد هندی غزنوی، مکنی به ابوحفص و ملقب به سراج‌الدین. وی فقیه و از بزرگان حنفیان بوده است. (۷۰۴ - ۷۷۳ هـ . ق.). او راست: ۱- التوشیح، در شرح الهدایة. ۲- زبدةالاحکام فی اختلاف الائمة. ۳ -الشامل. ۴- شرح بدیع‌النظام. ۵- شرح الزیادات. ۶- شرح عقیدة الطحاوی. ۷- شرح المغنی. ۸- الغرة المنیفة فی ترجیح مذهب ابی‌حنیفة. ۹- الفتاوی السراجیة. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ج۵ ص۱۹۹). رجوع به مآخذ ذیل شود: الفوائد البهیة ص ۱۴۸، الدرر الکامنة ج ۳ ص ۱۵۴، نزهةالخواطر ج۲ ص ۹۵، مفتاح السعادة ج ۲ ص ۵۸ و کشف‌الظنون ص ۱۱۹۸ و سایر صفحات.

عمر غسانی. [عُ مَ رِ غَسْ سا] (اِخ) ابن علی‌بن رسول. رجوع به عمر سولی شود.

عمر فاخوری. [عُ مَ رِ فا] (اِخ) ابن عبدالرحمان فاخوری بیروتی. نویسنده‌ای آرام‌طبع بود. به سال ۱۳۱۴ هـ .ق. در بیروت تولد یافت و دروس حقوق را در پاریس آموخت و به شغل محامات پرداخت. وی به عضویت مجمع علمی عربی در دمشق برگزیده شد و سرانجام بسال ۱۳۶۵ هـ .ق. در بیروت درگذشت. او را مقالات متعددی است که از آن جمله است: ۱- الباب المرصود. ۲- الفصول الاربعة. ۳- ادیب فی السوق. ۴- کیف ینهض العرب. ۵- مهاتما غاندی. (از الاعلام زرکلی).

عمر فارسکوری. [عُ مَ رِ رَ کو] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر فارسکوری. ادیب قرن دهم و یازدهم هجری بود که به سال ۱۰۱۸ هـ .ق. درگذشت. رجوع به فارسکوری شود.

عمر فارقی. [عُ مَ رِ رِ] (اِخ) ابن اسماعیل‌بن مسعود فارقی ربعی، مکنی به ابوحفص و ملقب به رشیدالدین. وی ادیب، مفسر و اصولی بود و در دیوان الانشاء مصر به کتابت اشتغال داشت. در سال ۵۹۸ هـ .ق. متولد شد و بسال ۶۸۷ هـ .ق. در ظاهریهٔ مصر توسط سارقی خفه گردید. او راست: المقدمة الکبری و المقدمة الصغری در علم نحو. (از الاعلام زرکلی از فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۰۳).

عمر فاکهانی. [عُ مَ رِ کِ] (اِخ) ابن علی‌بن سالم. رجوع به تاج‌الدین (فاکهانی) و عمر (ابن علی‌بن...) شود.

عمر فزاری. [عُ مَ رِ فَ] (اِخ) ابن هُبَیرةبن سعد. رجوع به ابن هبیرة (ابوالمثنی...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۲۳۰، الکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۳۷، رغبةالامل ج ۲ ص ۷۷ و تاریخ مسعودی ج ۵ ص ۴۵۸.

عمر فودودی. [عُ مَ رِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن علی‌بن سعید فودودی. از وزرای زیرک و جبار فاس. وی ابتدا در خدمت سلطان ابوسلیم بود، سپس علیه سلطان توطئه‌ای چید و وی را بکشت. و «تاشفین» نامی را از بنی‌مرین به سلطنت نشاند و خود ادارهٔ تمام امور را به دست گرفت و چندی بعد بسال ۷۶۳ هـ .ق. وی را نیز خلع کرد و برای «ابی‌زیان» از بنی‌مرین بیعت گرفت و وی را نیز در هیچ کاری شرکت نداد. اندکی بعد عمربن عبدالله او را نیز بقتل رساند و در سال ۷۶۷ هـ .ق. امیری دیگر از بنی‌مرین به نام عبدالعزیز چون از اندیشه‌های عمر مطلع بود بر وی پیشدستی کرد و بسال ۷۶۸ هـ .ق. او را بقتل رسانید. (از الاعلام زرکلی از الاستقصاء ج ۲ ص ۱۲۲).

عمر قاهری. [عُ مَ رِ هِ] (اِخ) ابن احمدبن محمد. ملقب به سراج‌الدین. رجوع به عمر بلبیی شود.

عمر قرشی. [عُ مَ رِ قُ رَ] (اِخ) ابن خطاب‌بن نفیل. رجوع به عمر (ابن خطاب‌بن...) شود.

عمر قرشی. [عُ مَ رِ قُ رَ] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن مروان. رجوع به عمر اموی شود.

عمر قرشی. [عُ مَ رِ قُ رَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌ربیعة. رجوع به عمر مخزومی (ابن عبدالله‌بن...) شود.

عمر قرشی. [عُ مَ رِ قُ رَ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن معمر. رجوع به عمر تیمی (ابن عبیدالله...) شود.

عمر قرشی. [عُ مَ رِ قُ رَ] (اِخ) ابن محمدبن محمد. رجوع به عمر هاشمی (ابن محمدبن...) شود.

عمر قره‌داغی. [عُ مَ رِ قَ رَ] (اِخ) (ملا...) وی عالم در نحو و منطق و تفسیر بود. در سال ۱۲۱۳ هـ .ق. در قره‌داغ متولد شد و به سال ۱۲۸۱ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱- شرح الاعراب، در نحو. ۲- شرح رسالةالآداب. و حواشیی نیز بر حاشیهٔ عبدالحکیم و الخیالی و شرح شمسیه و عصام‌الدین و تفسیر بیضاوی و تحفة ابن حجر دارد. (از معجم‌المؤلفین از تاریخ السلیمانیهٔ محمد امین زکی ص ۲۷۸).

عمر قضاعی. [عُ مَ رِ قُ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن علی‌بن عدیس قضاعی بلنسی، مکنی به ابوحفص. وی لغوی و از اهالی بلنسیة بود و در حدود سال ۵۷۰ هـ .ق. درگذشت. او راست: ۱ - شرح فصیح ثعلب. ۲ -المثلث، در لغت که ده جزء است. (از اعلام زرکلی از بغیةالوعاة ص ۳۶۳).

عمر قضوی. [عُ مَ رِ قَ ضَ] (اِخ) ملقب به عمادالدین. رجوع به عمادالدین قضوی شود.

عمر قلعی. [عُ مَ رِ قَ] (اِخ) ابن علی‌بن بدوح. سال درگذشت او را ۵۷۶ هـ .ق. نوشته‌اند. رجوع به ابن‌البدوح (ابوجعفر عمربن...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۲۱۵، طبقات الاطباء ج ۲ ص ۱۵۵ و نکت الهمیان ص ۲۲۰.

عمرکاه. [عُ] (نف مرکب) هر چیز که عمر را تلف کند. متلف. (ناظم الاطباء):

از پی شهوتی چه کاهی عمر
عمرکاه تو هر زمانی چرخ. خاقانی.

بیداد تراکه عمرکاهست
زیبایی چهره عذرخواهست. خاقانی.

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان‌فزایی افسون عمرکاهی. حافظ.

عمرک الله. [عَمْ مَ رَ کَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) خدای ترا عمری طولانی دهاد. از خدای می‌خواهم که عمرت دراز کند. عمری دراز میخواهم ترا از خدای. خدای ترا زندگانی دهاد.

عمرکسکر. [عُ رُ کَ کَ] (اِخ) نام دیری است در مشرق واسط که تا شهر در حدود یک فرسخ فاصله دارد. این دیر در نزدیکی دهی بنام بَرجونیة قرار دارد و کرسی مطران در این دیر واقع است. دیر کسکر را عمارتی نیکو است و باغهای نخل آن را احاطه کرده و فاصلهٔ آن تا دجله نیز نخلستان است. نام این دیر را شعرا بسیار آورده‌اند که در معجم البلدان مذکور است. رجوع به معجم البلدان یاقوت حموی شود.

عمرکلبی. [عُ مَ رِ کَ] (اِخ) ابن حسن‌بن علی. رجوع به ابوخطاب (ابن دحیةبن...) و عمر (ابن حسن‌بن علی‌بن...) شود.

عمرکوفی. [عُ مَ رِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمدبن محمدبن احمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن حمزةبن یحیی‌بن حسین علوی کوفی بغدادی زیدی، مکنی به ابوالبرکات. فقیه و محدث و مفسر و مقری و لغوی و ادیب و نحوی بود که نسبش به امام علی‌بن ابی‌طالب (ع) می‌رسد. وی در سال ۴۴۲ هـ .ق. در کوفه متولد شد و در این شهر و در بغداد تحصیل علم کرد، سپس به بلاد شام سفر کرد و زمانی در دمشق و حلب سکونت اختیار کرد و در هفتم شعبان سال ۵۳۹ هـ .ق. درگذشت. او راست: شرح اللمع ابن جنی، در نحو. (از معجم‌المؤلفین و الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: المنتظم ج ۱۰ ص ۱۱۲، میزان الاعتدال ج ۲ ص ۲۴۹، انباءالرواة ج ۲ ص ۳۲۴، البدایة ج ۱۲ ص ۲۱۹، نزهةالالباء ص ۴۷۸، لسان‌المیزان ج ۴ ص ۲۸۰، بغیةالوعاة ص ۳۵۹، شذرات الذهب ج ۴ ص ۱۳۲، طبقات‌المفسرین ص ۲۶، تاج‌التراجم ص ۳۵، کشف‌الظنون ص ۱۵۶۲، اعیان‌الشیعة ج ۲ ص ۲۱۶.

عمر کوفی. [عُ مَ رِ] (اِخ) ابن ذربن عبدالله. رجوع به ابوذر (عمربن...) شود.

عمر کوفی. [عُ مَ رِ] (اِخ) ابن قاسم کوفی. رجوع به ابوزید (عمربن...) شود.

عمرکی. [عَ مَ] (اِخ) نام او را بصورت علی‌بن محمد بوفکی نیشابوری، و عمران‌بن علی‌بن محمد، و عمرکی‌بن علی‌بن محمد آورده‌اند. کنیهٔ او ابومحمد بود و از اصحاب امام حسن عسکری (ع) به شمار می‌رفت. وی از محدثان قرن سوم هجری بود و «کتاب الملاحم» از آثار اوست. (از ریحانة الادب ج۳ ص ۱۳۲).

عمرکی. [عَ مَ] (اِخ) عمروبن محمد عمرکی، پیشوای طائفهٔ محمرة در جرجان. رجوع به عمرو عمرکی شود.

عمر لخمی. [عُ مَ رِ لَ] (اِخ) ابن علی‌بن سالم. رجوع به تاج‌الدین (فاکهانی) و عمر (ابن علی‌بن...) شود.

عمر لیثی. [عُ مَ رِ لَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمدبن لیث لیثی بخاری، مکنی به ابومسلم. وی از روات حدیث بود. مدتی در اصفهان زیست و سرانجام بسال ۴۶۶ هـ.ق. در اهواز (خوزستان) درگذشت. او راست: مسندالصحیحین. (از الاعلام زرکلی از طبقات المدلسین، و لسان المیزان ج ۴ ص۳۱۹).

عمر مالکی. [عُ مَ رِ لِ] (اِخ) ابن ابراهیم دمشقی حنفی، مشهور به مالکی. محدث، فقیه، قاری، نحوی و عالم به علم فرائض در قرن سیزدهم هجری بود که در حدود سال ۱۲۲۷ هـ.ق. در دمشق متولد شد و بسال ۱۲۹۷ هـ.ق. درگذشت. او را رسائلی در علم فرائض و حساب و تعلیقاتی در نحو است. (از معجم‌المؤلفین از روض‌البشر جمیل الشطی ص ۱۹۰).

عمر مالکی. [عُ مَ رِ لِ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به ابوالفرج (مالکی...) شود.

عمر مجوبی. [عُ مَ رِ ؟] (اِخ) ابن احمدبن عبدالله مجوبی بخاری حنفی، ملقب به تاج‌الشریعة. فقیه بود و در سال ۶۷۲ یا ۶۷۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: نهایةالکفایة فی درایةالهدایة، در فروع فقه حنفی. (از معجم‌المؤلفین از کشف‌الظنون حاجی‌خلیفه ص۲۰۳۳، و هدیة العارفین بغدادی ج ۱ ص ۷۸۷).

عمرمختار. [عُ مَ مُ] (اِخ) عمربن مختاربن عمر منفی، مشهور به عمرمختار. از مجاهدان بزرگ قرن اخیر در طرابلس غرب. اصل او از قبیلهٔ منفة از قبایل بادیهٔ برقة بود و بسال ۱۲۷۵ هـ.ق. در بطنان متولد شد و بسال ۱۳۱۲ هـ.ق. به سودان سفر کرد و تا سال ۱۳۲۱ هـ.ق. در آنجا بود، سپس به برقة بازگشت. و چون بسال ۱۳۲۹ هـ.ق. ایتالیا شهر بنغازی را اشغال کرد، وی پیشرو نهضت و مبارزه بر ضد اشغالگران شد و حدود سی سال بین او و یارانش با قوای ایتالیا جنگها و مبارزات سختی ادامه یافت و سرانجام بسال ۱۳۵۰ هـ.ق. از طرف نیروی دشمن غافلگیر شد و او را دستگیر ساخته به بنغازی بردند و چند روز پس از دستگیری او را اعدام کردند. (از الاعلام زرکلی از «عمرالمختار» تألیف احمد محمود، و برقة العربیة ص ۴۸۸).

عمر مخزومی. [عُ مَ رِ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌ربیعهٔ مخزومی قرشی، مکنی به ابوالخطاب. وی در روزگار خود دقیق‌ترین و لطیف‌ترین شعرای قریش بود و او را همانند جریر و فرزدق شمرده‌اند. او در سال ۲۳ هـ.ق. در شبی که عمربن خطاب درگذشت، تولد یافت لذا او را عمر نامیدند. بسال ۹۳ هـ.ق. عمربن عبدالعزیز او را به «دهلک» تبعید کرد، ولی وی در دریا به جنگ پرداخت و در نتیجه، کشتی او سوخت و با همهٔ مسافران غرق گشت. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: وفیات‌الاعیان ج ۱ ص ۳۵۳. الاغانی ج ۱ ص ۶۱. حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۱۶۲ و ۱۶۳.

عمر مخزومی. [عُ مَ رِ مَ] (اِخ) ابن عبدالله (ابی‌سلمة) بن عبدالاسد مخزومی. وی صحابی بود و بسال دوم هجری در حبشه متولد گشت و پیغمبر (ص) تربیت او را بعهده گرفت. در زمان علی‌بن ابی‌طالب (ع) والی بحرین شد و در جنگ جمل نیز شرکت داشت. سرانجام بسال ۸۳ هـ.ق. در مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة ترجمهٔ شمارهٔ ۵۷۴۲، و خلاصة تهذیب الکمال ص ۲۴۰).

عمر مدنی. [عُ مَ رِ مَ دَ] (اِخ) ابن سعدبن ابی‌وقاص زهری مدنی. وی از جانب عبیدالله‌بن زیاد با چهارهزار لشکری برای جنگ با دیلمیان رهسپار ری گشت؛ ولی چون خبر حرکت امام حسین‌بن علی (ع) از مکه به کوفه، به گوش ابن زیاد رسید، عمربن سعد را امر به بازگشت داد و او را مأمور جنگ با امام حسین (ع) کرد. ابتدا عمربن سعد از قبول این امر خودداری کرد، ولی پس از تهدید ابن زیاد، ناچار رهسپار جنگ با حسین‌بن علی (ع) شد و آن فاجعهٔ مشهور رخ داد. سرانجام بسال ۶۶ هـ.ق. عمربن سعد به امر مختار ثقفی در کوفه به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: طبقات ابن سعد ج ۵ ص ۱۲۵. تاریخ مسعودی ج ۵ ص ۱۴۳. تاریخ ابن اثیر ج ۴ ص ۲۱. حبیب‌السیر چ خیام ج۲. مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۲.

عمر مروروذی. [عُ مَ رِ مَرْوَرْ] (اِخ) ابن محمدبن خالدبن عبدالملک مروروذی یا مروالرودی. مشهور به ابن خالد. وی نوادهٔ خالد است که متصدی امر رصد زمان مأمون بوده. عمربن محمد نیز از راصدان اسلام به شمار می‌رود و دارای زیج مختصری در تعقیب طریقهٔ جدش می‌باشد و کتاب تعدیل الکواکب و کتاب ساختن اسطرلاب مسطح از اوست. تاریخ وفاتش بدست نیامد، ولی بتقریب در قرن چهارم می‌زیسته است. (از گاهنامهٔ سال ۱۳۱۰ ص ۳۲). رجوع به الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۴۳ شود.

عمر مرینی. [عُ مَ رِ مَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن عبدالحق مرینی، مکنی به ابوحفص. از امرای دولت بنی‌مرین در مغرب اقصی. بسال ۶۵۶ هـ.ق. پس از درگذشت پدرش، با وی بیعت شد، سپس عمش یعقوب‌بن عبدالحق بر او غلبه کرد و فقط شهر مکناسة را بدو واگذاشت. وی در سال ۶۵۸ هـ.ق. در آنجا بدست برخی از خویشان خود به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الاستقصاء ج ۲ ص ۱۰، و الذخیرة السنیة ص ۹۲ و جذوةالاقتباس ص ۲۸۴).

عمر مرینی. [عُ مَ رِ مَ] (اِخ) ابن عثمان‌بن یعقوب مرینی، مکنی به ابوعلی. از سلاطین بنی‌مرین در مغرب. وی بسال ۶۹۶ هـ.ق. متولد شد و در سال ۷۳۴ هـ.ق. به دست برادر خویش به قتل رسید. رجوع به ابوعلی (عمربن ابی‌سعید...) و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵ ص ۲۱۴. الاستقصاء ج ۲ ص ۵۱. جذوة الاقتباس ص ۲۸۵.

عمر مسعودی. [عُ مَ رِ مَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم. رجوع به عمر عبدوی شود.

عمر مصری. [عُ مَ رِ مِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن محمد مصری حنفی. مشهور به ابن نُجَیم. و ملقب به سراج‌الدین. فقیه بود و در ششم ربیع‌الاول سال ۱۰۰۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱ - اجابة السائل باختصار انفع الوسائل. ۲ - عقد الجوهر فی الکلام علی سورة الکوثر. ۳ - النهر الفائق بشرح کنزالدقائق، در فروع فقه حنفی. (از معجم المؤلفین و الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: خلاصةالاثر ج ۳ ص ۲۰۶. هدیةالعارفین ج۱ ص ۷۹۶. فهرست الخدیویة ج ۳ ص ۱۴۶. فهرس التیموریة ج ۳ ص۳۰۱. فهرس الازهریة ج ۲ ص ۲۹۰. ایضاح المکنون ص ۱۱۵۱. الکشاف ص ۸۱.

عمر مصری. [عُ مَ رِ مِ] (اِخ) ابن احمدبن احمد. رجوع به عمر نشائی شود.

عمر مطوعی. [عُ مَ رِ مُطْ طَوْ وِ] (اِخ) ابن علی مطوعی، مکنی به ابوحفص. ادیب، شاعر

و از اهالی نیشابور بود. وی ابتدا در خدمت امیر ابوالفضل میکالی سر میکرد و کتاب «دَرج الغرر و دُرج الدرر» را دربارهٔ محاسن نظم و نثر میکالی نوشت، سپس کتاب «حمد من اسمه أحمد» را در مقابل کتاب «فضل من اسمه الفضل» ثعالبی (صاحب یتیمة) نوشت. او راکتابهای دیگری نیز میباشد که از آنجمله است: أجناس التجنیس. وی در حدود سال ۴۴۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از یتیمةالدهر ج ۴ ص ۳۱۱، و اللباب ج ۲ ص ۱۵۱).

عمر معری. [عُ مَ رِ مَ عَرْ ری] (اِخ) ابن مظفربن عمر. رجوع به ابن‌الوردی و عمر (ابن مظفربن...) شود.

عمر مغربی. [عُ مَ رِ مَ رِ] (اِخ) ابن علی‌بن بدوح. رجوع به ابن‌البدوح (ابوجعفر عمربن...) و عمر قلعی (ابن علی‌بن...) شود.

عمرمکرم. [عُ مَ مَ رَ] (اِخ) ابن حسین اسیوطی. از مجاهدان مصر در قرن سیزدهم هجری. وی در حدود سال ۱۱۶۸ هـ.ق. در اسیوط متولد شد و تحصیلات خود را در ازهر بپایان رساند. و بسال ۱۲۰۸ هـ.ق. نقیب اشراف گشت. و چون بسال ۱۲۱۳ هـ.ق. فرانسویان بندر اسکندریه را اشغال کردند و بسوی قاهره پیش راندند، عمرمکرم به مقابلهٔ آنان برخاست، ولی در این مقاومت شکست خورد و سالها با فرانسویان، سپس با قوای انگلستان در جنگ و ستیز بود. بسال ۱۲۲۰ هـ.ق.که محمدعلی‌پاشا والی مصر گشت، به پاس کمکهایی که عمرمکرم به وی کرده بود، او را مقرب خود ساخت؛ ولی پس از اندکی بین آن دو اختلاف افتاد و او را به دمیاط تبعید کرد و از آنجا به طنطا منتقل گشت و بسال ۱۲۳۷ هـ.ق. در این شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تاریخ جبرتی ج ۴، و تاریخ الحرکة القومیة ج ۳ ص ۹۵، و سیرة السید عمرمکرم تألیف فرید ابی‌حدید).

عمرمل. [عُ مَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. دارای ۹۵۱ تن سکنه. آب از قنات. محصول آن غلات، حبوب دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمر منفی. [عُ مَ رِ مِ] (اِخ) ابن مختار. رجوع به عمرمختار شود.

عمر موحدی. [عُ مَ رِ مُ وَحْ حِ] (اِخ) ابن ابی‌بکر. رجوع به ابوحفص (عمربن ابی‌بکر) و عمر (ابن ابی‌بکربن یحیی‌بن...) شود.

عمر موحدی. [عُ مَ رِ مُ وَحْ حِ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن عبدالمؤمن مؤمنی، مکنی به ابوحفص و ملقب به مرتضی. دوازدهمین سلطان موحدی در مغرب (مراکش). وی ابتدا والی رباط‌الفتح بود و بسال ۶۴۶ هـ.ق. پس از درگذشت المعتضد برای سلطنت مراکش با وی بیعت شد. و در سال ۶۶۵ هـ.ق. در شورش پسرعمش الواثق باللّه به قتل رسید و مراکش به تصرف الواثق درآمد. عمربن اسحاق به تصوف راغب بود و میلی شدید به سماع داشت و او را «ثالث‌العمرین» لقب داده بودند. (از الاعلام زرکلی از جذوة الاقتباس ص ۲۸۴، و تاریخ ابن خلدون ج ۶ ص ۲۵۸، و شذرات الذهب ج ۵ ص ۳۲، و الاستقصاء ج ۱ ص ۲۰۵). و نیز رجوع به ابوحفص (عمربن اسحاق...) شود.

عمر موصلی. [عُ مَ رِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن ایوب. رجوع به ابوحفص (عمربن...) شود.

عمر موصلی. [عُ مَ رِ مَ / مو صِ] (اِخ) ابن بدربن سعید موصلی حنفی. ملقب به ضیاءالدین، مکنی به ابوحفص. از علمای حدیث بود و بسال ۵۵۷ هـ.ق. در موصل تولد یافت و در سال ۶۲۲ هـ.ق. در دمشق درگذشت. او راست: ۱ - استنباط المعین فی العلل و التاریخ الابن معین. ۲ - الجمع بین الصحیحین. ۳ - العقیدة الصحیحة فی الموضوعات الصریحة. ۴ - معرفة الموقوف علی الموقوف. ۵ - المغنی عن الحفظ و الکتاب بقولهم لم‌یصح شیء فی هذا الباب. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: الرسائل المستطرفة ص ۱۱۴. الجواهر المضیئة ج ۱ ص ۳۸۷. الزهراء ج ۱ ص ۵۶. علماء بغداد ص ۱۵۸. شذرات الذهب ج ۵ ص ۱۰۱. کشف‌الظنون ص ۸۰.

عمر مؤمنی. [عُ مَ رِ مُءْ مِ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن یوسف. رجوع به عمر موحدی (ابن اسحاق‌بن...) شود.

عمر مهلبی. [عُ مَ رِ مُ هَ لْ لَ] (اِخ) ابن حفص‌بن عثمان‌بن قبیصة‌بن ابی‌صفرهٔ مهلبی، مشهور به ابن حفص. وی از امیران و پهلوانان بود و ایرانیان او را لقب «هزارمرد» داده بودند. در ایام منصور عباسی بر «سند» امیر گشت، سپس والی افریقیة شد و در سال ۱۵۱ هـ.ق. وارد قیروان گشت و بسال ۱۵۴ هـ.ق. در شورشی که در این شهر بپا شد بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: الاستقصاء ج ۱ ص ۵۸. تاریخ ابن خلدون ج ۴ ص ۱۹۲. تاریخ ابن اثیر حوادث سال ۱۵۴ و ماقبل آن. تاریخ طبری ج ۹ ص ۲۸۴. البیان المغرب ج ۱ ص ۷۵.

عمر نسفی. [عُ مَ رِ نَ سَ] (اِخ) ابن محمدبن احمدبن اسماعیل نسفی، مکنی به ابوحفص و ملقب به نجم‌الدین. مفسر، ادیب، مورخ و فقیه حنفی. وی به سال ۴۶۱ هـ.ق. در نسف متولد شد و بسال ۵۳۷ هـ.ق. در سمرقند درگذشت. مصنفات و تألیفات او را در حدود یکصد عدد نوشته‌اند که از آن جمله است: ۱- الاشعار بالمختار من الاشعار، در بیست جزء. ۲- لا اکمل الاطول، در تفسیر. ۳- تاریخ بخارا. ۴- التیسیر فی التفسیر. ۵- طلبةالطلبة. ۶- العقائد. ۷- القند فی علماء سمرقند. ۸- قیدالاوابد. ۹- منظومهٔ خلافیات در فقه. ۱۰- المواقیت. (از الاعلام زرکلی از الفوائد البهیة ص ۱۴۹، و الجواهر المضیئة ج ۱ ص ۳۹۴، و لسان المیزان ج ۴ ص ۳۲۷).

عمر نشائی. [عُ مَ رِ نَ] (اِخ) ابن احمدبن مهدی نشائی مصری، مکنی به ابوحفص و ملقب به عزالدین. فقیه، اصولی، نحوی، ریاضی‌دان و متصوف بود که در ذیقعدهٔ سال ۷۱۶ هـ.ق. در مکه درگذشت. و نسبت او به «نشاء» از بلاد غربی مصر است. او راست: مشکلات الوسیط غزالی، در فروع فقه شافعی. (از معجم‌المؤلفین از الدرر الکامنة ج ۳ ص ۱۴۹، و حسن المحاضرهٔ سیوطی، و شذرات الذهب ج ۶ ص ۴۴، و بغیةالوعاة ص ۳۵۹).

عمرنصر. [عُ رُ نَ] (اِخ) دیری بوده است در سامرا. و حسین‌بن ضحاک شعری دربارهٔ آن دارد که در معجم البلدان آمده است. رجوع به معجم البلدان یاقوت حموی شود.

عمر نعیمی. [عُ مَ رِ نَ] (اِخ) ابن احمدبن محمد. رجوع به عمر خربوتی شود.

عمر نمیری. [عُ مَ رِ نُ مَ] (اِخ) ابن شبةبن عبیدة. رجوع به ابوزید (عمربن شبةبن...) و عمر (ابن شبةبن...) شود.

عمرنه بالا. [عَ م نِ] (اِخ) دهی است از دهستان چنانهٔ بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمرنه پایین. [عَ م نِ] (اِخ) دهی است از دهستان چنانهٔ بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمر نیشابوری. [عُ مَ رِ نَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم. رجوع به عمر عبدوی شود.

عمر نیشابوری. [عُ مَ رِ نَ] (اِخ) ابن سلمة. رجوع به ابوحفص حداد شود.

عمرو. [عَمْ] (اِخ) اسم علم است اشخاص را، واو آن زائد است و فقط در دو حالت رفع و جر بر آن افزوده گردد تا با «عُمَر» اشتباه نشود، اما در حالت نصب چون آخر آن الف میگیرد «عَمراً» میشود. و چون «عُمَر» بعلت غیرمنصرف بودن قبول تنوین نمیکند لذا عمرو در این حالت با آن اشتباه نمیشود و احتیاجی به واو نخواهد داشت. ج، عَمرون، أعمُر، عُمور. رجوع به اقرب الموارد، منتهی الارب و ناظم الاطباء شود.

— ام‌عمرو؛ کفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ام شود.
— عمرو و زید؛ بجای فلان و بهمان. رجوع به همین ماده در ردیف خود شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) نام شیطان [1] فرزدق است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) نام کوهی است در بلاد هذیل. و برخی گویند که کوهی است در سراة و نام آن عمروبن عدوان باشد. (از معجم البلدان).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) جدی است جاهلی. و فرزندان او بطنی از بلی، از قضاعة از قحطان را تشکیل میدهند. و مسکن آنان در صعید مصر بود. (از اعلام زرکلی از نهایةالارب ص ۳۰۲).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) جدی است جاهلی. و فرزندان او بطنی از حرب، از عرب حجاز را تشکیل میدهند. (از اعلام زرکلی از نهایةالارب ص ۳۰۳، و معجم قبائل العرب ص ۸۲۸).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) جدی است جاهلی. و فرزندان او بطنی از درماءبن ثعلبة، از طی، از قحطانیة را تشکیل میدهند. مسکن آنان در مصر و شام بود. (از الاعلام زرکلی از السبائک ص ۵۸ و نهایةالارب ص ۳۰۳).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) جدی است جاهلی. از بنی‌زهیر، از جذام. مسکن فرزندان او در دقهلیة و مرتاحیهٔ مصر بوده است. (از الاعلام زرکلی از نهایةالارب ص۳۰۳).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) جدی است جاهلی. و فرزندان او بطنی از بنی‌صخر، از جذام، از قحطانیة را تشکیل میدهند. مسکن آنان در صرخد از بلاد شام بوده است. (از الاعلام زرکلی از نهایةالارب ص ۳۰۴، و السبائک ص ۴۸).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) جدی است جاهلی. و فرزندان او بطنی از لخم، از قحطانیة را تشکیل میدهند. مسکن آنان در اطفیحیهٔ مصر بوده است. (از الاعلام زرکلی از نهایةالارب ص ۳۰۵، و البیان و الاعراب ص ۶۲).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) تابعی است. رجوع به ابوسعید شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) مکنی به ابی‌الوازع. رجوع به ابوالوازع شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ابرهة ذی‌المنار. از تابعهٔ یمن. و از آنجا که او مردی ظالم و ستمگر بود به ذوالاذعار ملقب گشت. رجوع به ذوالاذعار و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۳۶، التیجان ص ۱۳۳، تاج العروس ج ۵ ص ۲۲۵، ابن خلدون ج ۲ ص ۵۱، السبائک ص ۲۰.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ابی‌جندب. رجوع به ابوعطیة وداعی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ابی‌حکیم. رجوع به ابوسعید شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ابی‌سلمة. پسر ام‌سلمه بود قبل از تزویج با رسول اکرم (ص). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۲۶ شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن احمربن عمرد. رجوع به عمرو باهلی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن اخطب. رجوع به ابوزید شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن اُدّبن طابخةبن الیاس‌بن مضر. از عدنان. وی جدی جاهلی بود. و عثمان و اُوس فرزندان او بودند. (از الاعلام زرکلی از جمهرةالانساب ص ۱۹۰، و السبائک ص ۲۳).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ازدبن غوث. از کهلان، از قحطانیة. جدی است جاهلی. و برخی فرزندان او در عمان و برخی در حجاز ساکن گشتند. (از اعلام زرکلی از جمهرةالانساب ص ۳۵۴، و نهایةالارب ص۳۰۲، و السبائک ص ۶۰).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ازهر. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن اسد. از خزیمة، از عدنان. جدی است جاهلی. و گویند که وی اولین کسی از عرب بود که آهن را مورد استفاده قرار داد. (از الاعلام زرکلی از السبائک ص ۵۸، و نهایةالارب ص ۳۰۱، و القاموس، ذیل مادهٔ «سک»).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن اسود. رجوع به عمرو کلبی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن اسود. رجوع به ابوعیاض شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن امریءالقیس. رجوع به عمرو خزرجی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن امریءالقیس‌بن عمرو. رجوع به عمرو لخمی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن امیةبن خویلد. رجوع به عمرو ضمری شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن اهبان‌بن دثار. رجوع به عمرو فقعسی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ایوب. رجوع به ابوعبدالله شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن اَیهَم‌بن افلت. رجوع به عمرو تنلبی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن بحرین محبوب مشهور به جاحظ. رجوع به جاحظ شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن بشر حارثی. رجوع به ابوالرداد شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن بشر همدانی. رجوع به ابوهانئ شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن بعکک‌بن حجاج. رجوع به ابوالسنابل شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن بکربن حبیب. از تغلب‌بن وائل، از عدنانی‌ها. جدی بود جاهلی و ولیدبن طریف از نسل اوست. خواهر وی «لیلی» نام داشت. (از الاعلام زرکلی از نهایةالارب ص ۳۰۲، و جمهرةالانساب ص ۲۸۹).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن بکر تمیمی. رجوع به عمرو تمیمی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن تبان اسعد ابی‌کرب. از تابعهٔ یمن. وی برادرش حسان را در حمله به عراق همراهی کرد. سپس با برخی از فرماندهان همداستان شد و برادرش را بقتل رساند و خود بر حمیر سلطان گشت و مدت ۶۳ سال سلطنتش بطول انجامید. وی معاصر عمروبن حجر کندی، جد امریءالقیس بود. (از اعلام زرکلی از التیجان ص ۲۹۸).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن تبع. رجوع به ذوالاعواد شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن تمیم‌بن مر. از عدنانیها. جدی بود جاهلی. و فرزندانش عنبر و اسید و هجیم و مالک و حارث بودند. (از اعلام زرکلی از السبائک ص ۲۵، و جمهرةالانساب ص ۱۹۷، و التاج ج ۹ ص ۹۹).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ثابت. رجوع به ابومحمد شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ثعلبةبن عتاب. رجوع به عمرو طائی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن جابر. رجوع به ابوالمشرفی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن جابربن کعب. رجوع به عمر متکب شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن جبلةبن باعث. رجوع به عمرو یشکری شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن جزی سکری. صعلوک و شاعری قلیل‌الشعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن جفنةبن عمرو. رجوع به عمرو غسانی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن جموح‌بن یزد. رجوع به عمرو سلمی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن جمیع، مکنی به ابوحفص. از فقهای فرقهٔ اباضیه در قرن هشتم هجری. وی از اهالی جزیرهٔ جربة در مغرب بود و در حدود سال ۷۵۰ هـ.ق. در آنجا

---

۱ - در عرب رسم بود که می‌پنداشتند هر شاعری را شیطانی است که شعر را به شاعر الهام می‌کند.

درگذشت. (از اعلام زرکلی از السیر شماخی ص ۵۶۱).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن حارث‌بن غنم. از بنی‌هذیل، از دنائها. جدی بود جاهلی و فرزندان او بطنی از هذلی‌ها را تشکیل میدهند. (از الاعلام زرکلی از نهایةالارب ص ۳۰۶، و السبائک ص ۲۱).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن حارث‌بن مضاض. رجوع به عمرو جرهمی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن حارث‌بن هانی. رجوع به ابومالک اشعری شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن حریث. رجوع به ابوسعید شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن حریث. رجوع به ابومحمد شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن حسان. رجوع به ابوطلق شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن حصین‌بن قیس‌بن قنان‌بن متی. وی پس از پدر خویش هم نزد خلیفه مهدی عباسی شغل پدر داشت. پس از آن کاتب خالدبن برمک بود و در خدمت خالد درگذشت. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن حمق‌بن کاهل. رجوع به عمرو خزاعی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن دینار. رجوع به ابومحمد شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن دینار. رجوع به ابویحیی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ربیع‌بن طارق. رجوع به ابوحفص (عمرو...) شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن سعیدبن عاص. رجوع به اشدق شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن سفیان. رجوع به ابوالاسود دؤلی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن سفیان سلمی. رجوع به ابوالاعور شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن سلمهٔ حداد. رجوع به ابوحفص حداد شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن سنان‌بن سمی. رجوع به عمرو تیمی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن شاس‌بن عبید. رجوع به عمرو اسدی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن شراحیل. رجوع به ابومغیرة شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن شرحیل. رجوع به ابومیسره شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن شعیب‌بن محمد. رجوع به ابوالربیع شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن صبح. رجوع به ابونعیم شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ظالم. رجوع به ابوالاسود دؤلی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عاص‌بن وائل سهمی قرشی، مکنی به ابوعبدالله. از دُهات عرب. وی ابتدا از دشمنان سرسخت اسلام بود، سپس اسلام آورد و از جانب پیغمبر (ص) به فرماندهی در چند غزوه فرستاده شد. او از طرف خلیفهٔ دوم، والی فلسطین و پس از فتح مصر والی آنجا گشت، و خلیفهٔ سوم وی را برکنار کرد. در جنگ صفین بین علی (ع) و معاویه، وی از طرف معاویه برای حکمیت معرفی شد که واقعهٔ آن مشهور است. و بسال ۳۸ هـ.ق. از جانب معاویه والی مصر گشت و بسال ۴۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۳۴).

– مثل عمرو عاص؛ عظیم محیل. قوی مکار. سخت فریب‌دهنده.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عاصم کلابی. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عامربن اخی. رجوع به ابوالزعراء شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عامر بهدلی. رجوع به ابوالخطاب شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن احمد. رجوع به عمرو کرمانی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عبدالرحمان عنسی. رجوع به ابووهب شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عبدالملک بصری. رجوع به ابوالنضیر شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به ابوعاصم البجلی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن وهب. رجوع به ابومعاویه شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عبدودّ عامری. از بنی‌لؤی، از قریش. از سوارکاران و شجاعان مشهور قریش بود که تا هنگام مرگ اسلام نیاورد. و بسال ۵ هـ.ق. در غزوهٔ خندق به دست علی (ع) به قتل رسید. هیچیک از سوارکاران عهد جاهلیت شهرت عمروبن عبدود را نداشته‌اند. (از الاعلام زرکلی از شرح نهج‌البلاغة ابن ابی‌الحدید ج ۳ ص ۲۸۰). نام عمرو در ادبیات فارسی نیز بسیار به کار رفته است و غالباً با نام عنتر همراه میباشد که اشاره است به عنترةبن عمرو عبسی یکی دیگر از شجاعان و سوارکاران مشهور عرب در عهد جاهلیت:

گر او رفتی بجای حیدر گرد
به رزم شاه گردان[1] عمرو عنتر[2]
نش آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرپایانش بایستی نه مغفر. دقیقی.

علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر[3]
ز بیم قوی تیزهٔ مارسارش. ناصرخسرو.

گاهی هزبروار برون آید
با خشم عمرو و با شغب عنتر. ناصرخسرو.

بی نظیر و بدل آن بود که گشتند بقهر
عمرو و عنتر بسر تیغش خاسی و حسیر.
ناصرخسرو.

تا ذوالفقار جود وی آهخته شد به دهر
شد خون عمرو عنتر[4] بخل از جهان هدر.
سوزنی.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عبسة. رجوع به ابونجیح شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عبید بصری. رجوع به عمرو بصری شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عثمان، مکنی به ابوبشر و ملقب به سیبویه. امام نحویان و اولین کسی بود که علم نحو را گسترش داد. وی بسال ۱۴۸ هـ.ق. در یکی از قرای شیراز متولد شد، سپس به بصره رفت و از ملازمان خلیل‌بن احمد گشت. و در آنجا کتاب مشهور خود را به نام «الکتاب» در نحو تصنیف کرد؛ سپس به بغداد رفت و مناظره‌ای با کسائی ترتیب داد و چون در آن پیروز گشت هارون‌الرشید ده‌هزار درهم او را پاداش داد. سیبویه در اواخر عمر به اهواز رفت و بسال ۱۸۰ هـ.ق. در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی). و رجوع به سیبویه شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عثمان‌بن حکم‌بن شعره، مکنی به ابوالحسن. از مشایخ مصر در قرن سوم هجری. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۹۱ شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عدی. رجوع به آل‌نصر شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن علاء. رجوع به ابوالعلاء شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عمران. رجوع به ابوالسواد شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن عون واسطی. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن فهم‌بن تیم‌الله. رجوع به عمرو تنوخی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن قائد. رجوع به ابوعلی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن قمیئة‌بن ذریح. رجوع به عمرو بکری شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن قیس‌بن زائدة‌بن اصم، مشهور به ابن ام‌مکتوم. از صحابیان شجاع بود. وی از بینایی محروم بود و در مکه اسلام آورد و پس از غزوهٔ بدر به مدینه مهاجرت کرد و با بلال حبشی برای رسول‌الله (ص) اذان میگفت. و پیغمبر هنگامی که در

۱ – تصحیح مرحوم دهخدا. شاه گیران...
۲ – ظ: عمرو و عنتر.
۳ – ظ: عمرو و عنتر.
۴ – ظ: عمرو و عنتر.

غزوه‌ها بود وی را در مدینه به نیابت خود امام جماعت قرار می‌داد. عمرو با وجود نابینایی در جنگ قادسیه شرکت کرد و پس از آن به مدینه بازگشت و به سال ۲۳ هـ.ق. اندکی پیش از درگذشت خلیفهٔ دوم درگذشت. (از اعلام زرکلی از طبقات ابن سعد).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن کرکره، مکنی به ابومالک. یکی از فصحای عرب و ربیب ابوالبیداء رباحی بود. وی در بادیه خواندن آموخت و در حضر صنعت وراقی ورزید. در نحو و لغت مذهب بصریان داشت. و کتاب خلق‌الانسان و کتاب‌الخیل از اوست. (از الفهرست ابن‌الندیم). رجوع به معجم‌الادباء ج ۶ ص ۹۱ شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن کلثوم‌بن عمروبن مالک‌بن عتاب، از بنی‌تغلب، مکنی به ابوعباد. شاعری جاهلی و خوش‌طینت و شجاع بود. مدتهای طولانی ریاست قوم خود تغلب را به عهده داشت. و او همان کسی است که عمروبن هند پادشاه حیره را به قتل رساند. مشهورترین اشعار او معلقه‌ای است به مطلع: «الا هبی بصحنک فاصبحینا» که آن را هزار بیت دانسته‌اند، ولی جز اندکی از آن چیزی در دست نیست. وی در حدود سال ۴۰ قبل از هجرت در الجزیره [1] درگذشت. (از اعلام زرکلی).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن لحی‌بن حارثة. رجوع به عمرو ازدی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن لیث صفاری. دومین تن از سلسلهٔ صفاریان. رجوع به صفاریان شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن مالک ازدی. رجوع به عمرو شنفری شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن مالک جنبی. رجوع به ابوعلی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن مجمع کوفی. رجوع به ابوالمنذر شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌رزین. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن محمدبن سلام. رجوع به ابن‌الجمابی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان‌بن راشد. رجوع به ابن بانه شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن محمدبن عمرو. رجوع به ابومحمد شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن محمدبن غاز. رجوع به ابوحفص (عمرو...) شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن محمد ناقد. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن مرزوق. رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن مروان. رجوع به ابوالعیس شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن مرة. رجوع به ابومریم شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن مرة حملی. رجوع به ابوعبدالله شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن مسعدةبن سعدبن صول. از وزرای مأمون عباسی و از نویسندگان توانا بود. وی ابتدا در عهد هارون‌الرشید نزد جعفربن یحیی برمکی به کتابت مشغول بود، سپس مقامش بالا گرفت. و در نویسندگی پیرو روش ایجاز و سادگی بود و بسیاری از نوشته‌های او در کتابهای ادب نقل شده است. عمرو به سال ۲۱۷ هـ.ق. در أذنة (یا اطنة) واقع در ترکیهٔ امروزین درگذشت. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان، و ارشادالاریب). ابن‌الندیم در الفهرست آرد که دیوان عمروبن مسعدة و برادرش مجاشع جمعاً پنجاه ورقه است.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن معاویة. رجوع به ابوالمهلب شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن معدی‌کَرِب‌بن عبدالله زبید. از سوارکاران شجاع یمن در زمان جاهلیت بود. وی به سال ۹ هـ.ق. هجرت به مدینه آمد و اسلام آورد و به یمن بازگشت. و پس از وفات پیغمبر (ص) مرتد شد، ولی اندکی بعد دیگر بار به دین اسلام درآمد و به عراق هجرت کرد و در جنگ قادسیه شرکت جست. با روحی عصیانگر بود و سرسختی عهد جاهلیت را داشت. شعر نیکو می‌سرود و به سال ۲۱ هـ.ق. در نزدیکی ری درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة). ابن‌الندیم در الفهرست آرد که دیوان عمروبن معدی‌کرب را ابوسعید سکری و ابوعمرو الشیبانی گرد کرده‌اند.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن منذربن امری‌ءالقیس‌بن نعمان. رجوع به عمرو لخمی (ابن هند...) شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن موسی‌بن مضرب. رجوع به ابومضرب شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن میمون‌بن مهران. رجوع به ابوعبدالله شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن میمون الاوری. رجوع به ابوعبدالله شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن نصر رصانی. او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن ولیدبن عقبة. رجوع به ابوقطیفه شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن هاشم. رجوع به ابومالک شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن هاشم جنبی. رجوع به ابومالک شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن هشام‌بن مغیرة. رجوع به ابوجهل شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن هشیم کوفی. او راست: کتاب فضائل القرآن. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن هند لخمی. رجوع به عمرو لخمی شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن هیثم‌بن قطن. رجوع به ابوقطن شود.

عمرو. [عَ مْ رْ] (اِخ) ابن یثربی‌بن بشر. رجوع به عمرو ضبی شود.

عمروآباد. [عَ مْ رْ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. دارای ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از رود کر. محصول آنجا غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عمروآباد. [عَ مْ رْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. دارای ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سیوند. محصول آن غلات، حبوب و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عمرواسط. [عُ رُ سِ] (اِخ) همان دیر کسکر است و ابوعبدالله‌بن حجاج اشعاری دربارهٔ عمر واسط دارد که در معجم البلدان نقل شده است. رجوع به معجم البلدان و عمرکسکر شود.

عمرواشی. [عُ مَ رِ] (اِخ) ابن اسحاق واشی، مکنی به ابوجعفر. از بزرگان لاهور بوده است و نام او در این لغت‌نامه «جعفربن اسحاق...» ذکر شده، اما عوفی آن را «عمربن اسحاق...» ضبط کرده و اشعاری از او در لباب الالباب نقل کرده است. رجوع به «ابوجعفر واشی» و لباب‌الالباب عوفی ج ۱ صص ۲۸۴ - ۲۸۶ شود.

عمروان. [عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان. دارای ۸۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن حبوب، پسته و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

عمرو اجداری. [عَ رِ اَ] (اِخ) ابن اسود. رجوع به عمرو کلبی شود.

عمرو ازدی. [عَ رِ اَ] (اِخ) ابن لُحَیّ‌بن حارثةبن عمروبن مزیقیاء ازدی. از ملوک عرب در عهد جاهلیت. وی نخستین کسی است که دین ابراهیم (ع) را تغییر داد و

---

۱ - الجزیرة نامی بود که عربها به بین‌النهرین علیا میدادند، زیراکه آن دشت‌های پهناوری بود مابین دجلهٔ علیا و فرات، و در قدیم آن را نینویٰ میگفتند. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج شود.

اصنامی از بلقاء شام به حجاز آورد و آنها را در کعبه قرار داد و اعراب را به پرستش آنها فراخواند. ظاهراً او در اوایل قرن سوم میلادی میزیست. (از الاعلام زرکلی). رجوع به حبیب‌السیر ج تهران ص ۲۲ و حام شود.

عمرو اسدی. [عَ رِ اَ سَ] (اِخ) ابن شاس‌بن عبیدبن ثعلبهٔ اسدی، مکنی به ابوعرار. از شعرای دورهٔ جاهلی بود. او اسلام آورد و در جنگ قادسیه شرکت کرد و اشعاری دربارهٔ این جنگ دارد. وی در حدود سال ۳۰ هـ.ق. درگذشت. رجوع به ابوعرار شود. (از الاعلام زرکلی از الاغانی و الاصابة). ابن‌الندیم در الفهرست آرد که دیوان عمروبن شأس را ابوسعید سکری و اصمعی و ابن حبیب گرد کرده‌اند.

عمرو اشدق. [عَ رِ اَ دَ] (اِخ) ابن سعیدبن عاص. رجوع به اشدق شود.

عمرو انصاری. [عَ رِ اَ] (اِخ) ابن جموح‌بن زید. رجوع به عمرو سلمی شود.

عمرو باهلی. [عَ رِ هِ] (اِخ) ابن احمربن عمردبن عامر باهلی، مکنی به ابوخطاب. شاعر مخضرم (از شعرای دورهٔ جاهلیت و اسلام) بود که در حدود نود سال بزیست. وی در غزوات روم شرکت کرد و یکی از چشمانش آسیب دید. سپس به شام رفت و بعد در الجزیرة[1] سکونت گزید. او را مدیحه‌هایی برای عمر، عثمان، علی (ع) و خالدبن ولید است و یزیدبن معاویه را هجو کرد. عمرو به سال ۶۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: خزانةالادب بغدادی ج ۳ ص ۳۸، الاصابة، سمط‌اللآلی ص ۳۰۷، آمدی ص ۳۷، مرزبانی ص ۲۱۴، اغانی ج ۸ ص ۲۳۴.

عمرو بصری. [عَ رِ بَ] (اِخ) ابن عبید بصری، مکنی به ابوعثمان. شیخ معتزله در عصر خویش. جد او از فارس بود و پدرش ابتدا بافنده، سپس از شرطهٔ حجاج در بصره گشت. وی به سال ۸۰ هـ.ق. متولد شد و به علم و زهد شهرت یافت. نزد منصور خلیفهٔ عباسی تقربی بسیار داشت و چون به سال ۱۴۴ هـ.ق. در مران به نزدیکی مکه درگذشت، منصور خلیفه بر خلاف عادت، وی را مرثیه‌ها ساخت. او راست: تفسیر قرآن، و الرد علی القدریة. (از الاعلام زرکلی از فیوات الوفیات).

عمرو بکالی. [عَ رِ بِ] (اِخ) رجوع به ابوعثمان شود.

عمرو بکری. [عَ رِ بَ] (اِخ) ابن قمیئةبن ذریح بکری وائلی نزاری. از شعرا و شجاعان دورهٔ جاهلیت بود که در حدود سال ۱۸۰ قبل از هجرت متولد شد. وی مدتی در حیره اقامت گزید و امریءالقیس را در سفرش بنزد قیصر همراهی کرد و در راه درگذشت (در حدود سال ۸۵ قبل از هجرت). (از الاعلام زرکلی از الاغانی).

عمرو تغلبی. [عَ رِ تَ لِ] (اِخ) ابن اَیهم‌بن افلت تغلبی. شاعر و از نصارای تغلب در عصر اول اسلام بود و در الجزیرة[2] سکونت داشت. وی معاصر اخطل بود و اشعار بسیاری نیز دارد. نام او را «عمیر» نیز دانسته‌اند. (از الاعلام زرکلی از سمط اللآلی ص ۱۸۴ و المرزبانی ص ۲۴۲).

عمرو تمیمی. [عَ رِ تَ] (اِخ) ابن بکر تمیمی. وی یکی از سه تن خوارج بود که تصمیم گرفتند علی (ع)، معاویه و عمروبن عاص را در شب هفدهم رمضان سال چهلم هجرت به قتل رسانند. و عمرو مأمور قتل عمروبن عاص در مصر گشت. وی در شب معین بر عمروبن عاص کمین کرد، اما آن شب عمرو عاص بسبب پیچاک شکم به نماز نرفت و رئیس شرطهٔ خود «خارجةبن ابی‌حبیبهٔ عامری» را بجای خویش به نماز جماعت فرستاد و عمرو وی را بخیال اینکه عمرو عاص است به قتل رساند و خود به فرمان عمرو عاص به قتل رسید. (از اعلام زرکلی از تاریخ ابن اثیر حوادث سال ۴۰، و تلبیس ابلیس ص ۹۴).

عمرو تمیمی. [عَ رِ تَ] (اِخ) ابن سنان‌بن سمی تمیمی منقری، مکنی به ابوربعی و مشهور به ابن اهتم. از خطبا و شعرای دورهٔ جاهلیت و اسلام. اصل او از نجد است و چون بر پیغمبر (ص) وارد گشت اسلام آورد و فصاحت او در سخن مورد اعجاب و تحسین پیامبر (ص) قرار گرفت و در حق او گفتند «ان من البیان لسحراً». وی به سال ۵۷ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة و البیان و التبیین).

عمرو تنوخی. [عَ رِ تَ] (اِخ) ابن فهم‌بن تیم‌الله تنوخی قضاعی. از قحطان. دومین از ملوک سلسلهٔ تنوخی در عراق. وی پس از کشته‌شدن برادرش مالک، به پادشاهی رسید و مدت پانزده سال با حسن سلوک بر عراق سلطنت راند و در حدود سال ۳۵۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

عمرو جرهمی. [عَ رِ جُ هُ] (اِخ) ابن حارث‌بن مضاض جرهمی. از ملوک قحطان در حجاز در عصر جاهلیت. وی پس از خارج شدن پدرش از مکه بر آنجا دست یافت و اندک زمانی حکومت کرد و در همین شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از التیجان ص ۲۱۱، و معجم‌الشعراء مرزبانی ص ۲۰۴).

عمرو حارکی. [عَ رِ رِ] (اِخ) صعلوک بود و او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمرو خزاعی. [عَ رِ خُ] (اِخ) ابن حَمِق‌بن کاهل‌خزاعی کعبی. صحابی و ساکن‌شام بود. سپس به کوفه رفت و با سایر اهالی آنجا بر عثمان خلیفه شورید و با علی (ع) در جنگها شرکت کرد. سپس به مصر و از آنجا به موصل منتقل شد و چون به سال پنجاه هـ.ق. معاویه او را احضار کرد به غاری پناه برد و در آنجا بر اثر نیش مار درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة).

عمرو خزرجی. [عَ رِ خَ رَ] (اِخ) ابن امریءالقیس. از بنی‌حارث‌بن خزرج. شاعر عهد جاهلیت. او را قصیدهٔ مشهوری است دربارهٔ جنگ اُوس و خزرج که در روزگار وی رخ داد و مدت بیست سال به طول انجامید. عمرو در حدود سال ۵۰ قبل از هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی از خزانةالبغدادی ج ۲ ص ۱۹۱، و جمهرة اشعار العرب ص ۱۲۷، و المرزبانی ص ۲۳۳).

عمرود. [عَ] (ع ص) دراز از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمر ورانی. [عُ مَ رِ ؟] (اِخ) ابن بدربن سعید. رجوع به عمر موصلی (ابن بدربن...) شود.

عمروس. [عُ] (ع اِ) بره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برهٔ شیرخواره. (ناظم الاطباء). ||(ص) کودک سبکروح گردانندام. (منتهی الارب). کودک فربه و زیبا. (از اقرب الموارد). ||شتر کرهٔ فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، عَمارِیس. و گاهی آن را بر عَمارِس نیز جمع بندند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمرو سلمی. [عَ رِ سَ لَ] (اِخ) ابن جموح‌بن زیدبن حرام انصاری سلمی. صحابی بود و در عهد جاهلیت از رؤسا و اشراف بنی‌سلمة بشمار می‌رفت و او را در منزل بتی از چوب بود که آن را می‌پرستید. وی آخرین تن از انصار بود که اسلام آورد و در سال ۳ هـ.ق.در غزوهٔ احد شهید گشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة، و صفةالصفوة ج ۱ ص ۲۶۵).

عمروسی. [عَ] (ص نسبی) نسبت است به عمروس. و او جد ابوالفضل محمدبن عبدالله بزاز بغدادی بود. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب شود.

عمروسی. [عَ] (اِخ) علی‌بن خضر. رجوع به علی عمروسی شود.

عمرو شنفری. [عَ رِ شَ فَ را] (اِخ) ابن

---

۱ - راجع به الجزیرة، رجوع به مادهٔ عمروبن کلثوم (حاشیه) شود.

۲ - راجع به الجزیرة، رجوع به مادهٔ عمروبن کلثوم (حاشیه) شود.

مالک ازدی. مشهور به شنفری. از شعرای جاهلیت و اهل یمن بود. او را لامیة العرب است بمطلع: «أقیموا بنی امی صدور مطیکم، فانی الی قوم سوا کم لأمیل». وی در حدود سال ۱۰۰ قبل از هجرت به دست بنی‌سلامان کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

عمرو ضبی. [عَ رِ ضَ بْ بی ی] (اِخ) ابن یثربی‌بن بشر ضبی. از سوارکاران و رؤسای بنی‌ضبة در جاهلیت بود. سپس اسلام آورد، ولی به زیارت پیغمبر (ص) نائل نگشت. از طرف خلیفهٔ سوم قاضی بصره شد. و در جنگ جمل علیه علی (ع) جنگید و سه تن از یاران بزرگ علی (ع) را شهید کرد. بسال ۳۶ هـ.ق. به فرمان علی (ع) بـه قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از الاصابة و ابن اثیر).

عمرو ضمری. [عَ رِ ضَ] (اِخ) ابن امیةبن خویلدبن عبدالله ضمری. وی از صحابیان شجاع بـه شمار میرفت و او را در عهد جاهلیت شهرتی بسیار بود و با مشرکان در غزوهٔ بدر و احد همراهی کرد و پس از آن اسلام آورد و خلافت خلفای راشدین را دریافت و در بسیاری از غزوات مسلمین شرکت جست و در دلیری و فداکاری شهره گشت. سرانجام در حدود سال ۵۵ هـ.ق. به عهد خلافت معاویه در مدینه درگذشت. مجموعاً بیست حدیث از وی منقول است. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: الاصابة. تاریخ طبری ج ۳ ص ۳۱. خلاصة تذهیب الکمال ص ۲۴۳.

عمروط. [عُ] (ع ص، اِ) دزد. (منتهی الارب). دزدی که هرچه بیند آن را برباید. (از اقرب الموارد). ||کسی که چیزی نداشته باشد. ||خبیث. ||درویش سرکش. ج، عَماریط، عَمارطة (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عَمارط. (اقرب الموارد).

عمرو طائی. [عَ رِ] (اِخ) ابن ثعلبةبن عتاب‌بن ملقط طائی. شاعر عهد جاهلیت. وی معاصر عمروبن هند بود و برای او اشعاری سروده است. (از الاعلام زرکلی از العینی، و رغبةالامل ج ۲ ص ۱۹۵).

عمرو غسانی. [عَ رِ غَ سْ سا] (اِخ) ابن جفنةبن عمرو مزیقیاء ازدی غسانی. از بنی‌قحطان. وی در اوایل قرن دوم میلادی میزیست و اولین تن از ملوک غسان بود که در شام تاج بر سر نهاد. وی در سرزمین بلقاء با رومیان بجنگید و آنان را شکست داد و مدت پانزده سال سلطنت کرد. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: السبائک ص ۶۴. التیجان ص ۲۸۳. تاریخ سنی ملوک الارض ص ۷۷.

عمرو فقعسی. [عَ رِ فَ عَ] (اِخ) ابن اهبان‌بن دثار فقعسی. از شعرای دورهٔ جاهلیت بود و مرزبانی ابیاتی از شعر او را نقل کرده است. سال وفاتش معلوم نگشت. (از الاعلام زرکلی از مرزبانی ص ۲۱۵).

عمرو کرمانی. [عَ رِ کَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن احمدبن علی کرمانی قرطبی اندلسی، مکنی بـه ابوالحکم. طبیب و ریاضی‌دان و از اهالی قرطبه بود. بسال ۳۶۸ هـ.ق. متولد شد و سفری بـه مشرق کرد و شهرتی به دست آورد و سپس به سرقسطه آمد و تا هنگام درگذشت در آنجا ساکن گشت. وی نخستین کسی بود که رسالات اخوان‌الصفا را از مشرق به اندلس برد. عمرو بسال ۴۵۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی و گاهنامه). رجوع به طبقات الاطباء شود.

عمرو کلبی. [عَ رِ کَ] (اِخ) ابن اسود کلبی اجداری. از بنی‌اجداربن عوف‌بن عذرة. شاعری است جاهلی و از سوارکاران بشمار میرفت. وی در قوم خود رئیس و سرور بوده است. (از الاعلام زرکلی از آمدی ص ۴۲، و مرزبانی ص ۲۲۸).

عمرو لخمی. [عَ رِ لَ] (اِخ) ابن امری‌ءالقیس‌بن عمروبن عدی لخمی. از بنی‌قحطان. وی از ملوک دولت لخمی بود که در عهد جاهلیت بر عراق حکومت میکردند. او پس از پدرش امری‌ءالقیس یا پس از عمش حارث به سلطنت رسید و مدت چهل سال حکومت کرد. در حدود سال ۲۵۰ قبل از هجرت درگذشت و نام مادر وی ماریه بود. رجوع به آل‌نصر و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵ ص۲۳۸. نویری ج۱۵ ص۳۱۹. العرب قبل الاسلام ج ۱ ص۲۰۴. یعقوبی ج ۱ ص ۱۷۰. ابن‌خلدون ج ۲ ص۲۶۳.

عمرو لخمی. [عَ رِ لَ] (اِخ) ابن هند لخمی. پادشاه حیره در زمان جاهلیت. نسبت او به مادرش هند (عمهٔ امری‌ءالقیس شاعر) مشهور است. اما نسب اصلی وی عمروبن منذربن امری‌ءالقیس‌بن نعمان‌بن اسود، از بنی‌لخم، از بنی‌کهلان است. او را لقب محرق نیز داده‌اند بجهت اینکه یکصد تن از بنی‌تمیم را بخاطر جنایتی که کرده بودند بسوزانید. وی شخصی سختگیر بود و قبائل عرب به اطاعت او درآمدند. رسول اکرم (ص) در زمان حیات وی متولد شد. سلطنت عمرو پانزده سال بطول انجامید و در حدود سال ۴۵ هـ.ق. به دست عمروبن کلثوم شاعر به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی). رجوع به آل‌نصر شود.

عمرو لیث. [عَ رِ لَ] (اِخ) وی همان عمروبن لیث دومین تن از صفاریان است که نام او غالباً به اضافهٔ بنوت خوانده شود. رجوع به صفاریان شود.

عمرو متنکب. [عَ رِ مُ تَ نَ کْ کِ] (اِخ) ابن جابربن کعب. از بنی‌عدی‌بن عمرو، شاعر عهد جاهلیت. و لقب متنکب بمناسبت یکی از اشعارش بر وی نهاده شده است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۴۱ و الآمدی ص ۱۸۰، و المرزبانی ص ۲۳۴ شود.

عمرو نیشابوری. [عَ رِ نَ] (اِخ) ابن سلمهٔ حداد. رجوع به ابوحفص حداد شود.

عمرو وراق. [عَ رِ وَرْ را] (اِخ) او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمرو و زید. [عَ رُ زَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (از مبهمات است) بجای فلان و بهمان بکار رود. این و آن:

تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل
عیبم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۱۳۸).

نه هیچ عمرو توانست بود از حکما
نه هیچ زید توانست بود از احرار.
ناصرخسرو.

اگر عز جاهست اگر ذل قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید.
سعدی.

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی به کار
درین نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمروم بخست. سعدی.

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمرو. سعدی.

عمرو هلالی. [عَ رِ هِ] (اِخ) ابن ربیع‌بن طارق. رجوع به ابوحفص (عمرو...) شود.

عمروی. [عَ ری] (اِخ) عثمان‌بن سعید اسدی. ملقب به سمان یا زیات، مکنی به ابوعمرو و مشهور به عمروی است. نسب او به قبیلهٔ بنی‌عمروبن حریث و یا بنی‌عمروبن عامربن ربیعه میرسید. و از آن جهت او را سمان یا زیات میگفتند که وی برای کتمان امر سفارت و وکالت خود که از ولی عصر(ع) داشته است تجارت زیت و روغن میکرد. وی شخصی امین و عادل و طاهر و عفیف و از اولین نواب خاصهٔ اربعهٔ ولی عصر (ع) بوده است و سال وفات او را در حدود ۲۵۷ هـ.ق. نوشته‌اند. رجوع به ریحانةالادب ج ۳ ص ۱۳۳ شود.

عمروی. [عَ ری] (اِخ) محمدبن عثمان‌بن سعید اسدی کوفی، مکنی به ابوجعفر و مشهور به عمروی است. وی از دومین نواب خاصهٔ اربعهٔ حضرت ولی عصر (ع) بود. و در امانت، عدالت و عفت همچون پدر خویش (عثمان‌بن سعید) بوده است. وی در جمادی‌الاولای سال ۳۰۴ یا ۳۰۵ هـ.ق. درگذشت و قبرش در بغداد نزدیکی درب سلمان قرار دارد و در آنجا مشهور به شیخ خلانی است. رجوع به ریحانةالادب ج۳ ص۱۳۳ شود.

عمرو یشکری. [عَ رِ یَ کُ] (اِخ) ابن جبلةبن باعث‌بن صریم یشکری. شاعر عهد جاهلیت. وی در زمان جنگ «ذی‌قار» میزیست و او را اشعاری است در تحریض قومش بر جنگ. (از الاعلام زرکلی از مرزبانی ص ۲۲۵).

عمرویة. [عَ رَ وی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از معتزله‌اند. و احکام مذهبی آنان موافق احکام مذهبی واصلیه است، جز آنکه عمرویه در قضیهٔ عثمان، دو طرف منازع را فاسق میشمارند. و ایشان از یاران عمروبن عبید که از راویان حدیث و زهاد مشهور بوده و در احکام به واصل‌بن عطا پیروی میکرده، میباشند. و این عمروبن عبید تعمیم به فسق را بر احکام واصل‌بن عطا افزوده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و نیز رجوع به اقرب الموارد شود.

عمرویه. [عَ رَ وَ هِ] (اِخ) از اعلام مردان، و علم مرکب است. و چون جزء دوم آن اعجمی و مشابه اصوات است، لذا مبنی بر کسر میباشد. و در حالت تنکیر تنوین می‌پذیرد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمروئی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرقلعهٔ بخش حومهٔ شهرستان فردوس، دارای ۲۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عمرة. [عُ رَ] (ع اِ) عمره. یکی از ارکان حج. و آن از «اعتمار» مشتق شده است بمعنی زیارت کردن یا قصد مکانی آباد کردن. و در شرع آن را «حج اصغر» نیز گویند و آن را چهار عمل است: احرام، طواف، سعی بین صفا و مروه، حلق. ج، عُمَر، عُمُرات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

آمده سوی مکه از عرفات
زده لبیک عمره از تعظیم. ناصرخسرو.

یافته حج و عمره کرده تمام
بازگشته بسوی خانهٔ سلیم. ناصرخسرو.

خدمت بارگاه مجلس او
عمره و مروه و صفا باشی. مسعودسعد.

پس چرا اندرو مرا نبود
حج مقبول و عمرهٔ مبرور. مسعودسعد.

بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
بعمره و حجر و مروه و صفا و منی.
ادیب صابر.

گر حج و عمره کرده‌اند از در کعبه رهروان
ما حج و عمره میکنیم از در خسرو سری.
خاقانی.

گر بخت باز بر در کعبه رساندم
کاحرام حج و عمره مثنّی برآورم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۵۱).

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده
هم بر آن آیین که حج را ساز و سامان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۰۱).

استمتاع؛ عمره گزاردن با حج. تمتع؛ عمره با حج آوردن. (از منتهی الارب). ||زفاف مرد با زن در خانهٔ خود زن. و اگر مرد زن را بخانهٔ خود آورد و زفاف کند، آن را عرس گویند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عمرة. [عَ رَ] (ع اِ) آنچه بر سر نهند از عمامه و کلاه و جز آن. ||مهره‌ای که بدان میان سلک مروارید فصل کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— ابوعمرة؛ کنیه است برای افلاس و گرسنگی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمرة. [عَ رَ] (ع اِ) یک دانه عَمر. یک درخت دراز. رجوع به عَمر شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت اسعدبن اسامة. از قوم عمالقة. زوجهٔ اول حضرت اسماعیل (ع) بود که به امر ابراهیم (ع) وی را طلاق گفت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۵ شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت افعی. از راویان حدیث بود و از ام‌سلمة روایت کرد. و عمار ذهبی از او روایت کرده است. (از تاج العروس).

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت حارث خزاعیة. از راویان حدیث از پیغمبر اسلام (ص). و برادرزاده‌اش محمدبن حارث از او روایت کرده‌است. رجوع به الاستیعاب و اعلام النساء شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت حزم انصاریة. از راویان حدیث از پیغمبر اکرم (ص). و جابربن عبدالله از وی روایت کرده است. رجوع به الاستیعاب، الاصابة و اعلام النساء شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت رواحة. از شعرای عرب بود. و او را با نعمان‌بن بشیر انصاری حکایتی است که در عهد یزیدبن معاویة روی داده است. رجوع به الاغانی، الاستیعاب و اعلام النساء شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت صامت. از زنان فاضل و سخنور عهد خویش بود. و او را با حسان‌بن ثابت حکایتی است که در اغانی آمده است. رجوع به الاغانی و اعلام النساء شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت طبیخ. از راویان حدیث از علی‌بن ابی‌طالب (ع) بوده است. رجوع به طبقات ابن سعد و اعلام النساء شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت عبدالرحمان‌بن سعدبن زراةبن عدس انصاریة. از بنی‌نجّار. از زنان فقیه در قرن اول هجری بود که بسال ۲۱ ه.ق. تولد یافت و در ۹۸ ه.ق. درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۱۶۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۷). رجوع به اعلام النساء، تاج العروس و طبقات ابن سعد شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت علقمهٔ حارثیة. از زنان شجاع و دلیر بود که در غزوهٔ احد با همسرش که از بنی‌عبدالدار بود شرکت کرد. رجوع به سیرهٔ ابن هشام، الاغانی و اعلام النساء شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت مرداس‌بن ابی‌عامر. مادر وی خنساء شاعر بود. عمرة نیز مانند مادرش شاعر بود و در مرگ دو برادر خود مرثیه‌های حزن‌آوری دارد. ابوتمام برخی از اشعار عمرة را در دیوان حماسهٔ خویش آورده است. وی در حدود سال ۴۸ ه.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به الاغانی، الحماسهٔ ابی‌تمام و اعلام النساء شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت نعمان‌بن بشیر انصاریة. وی همسر مختار ثقفی و از زنان ادیب و شاعر بود. و بسال ۶۷ ه.ق. به امر مصعب‌بن زبیر در بین راه کوفه و حیرة بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی). رجوع به تاریخ طبری، الاغانی و اعلام النساء شود.

عمرة. [عَ رَ] (اِخ) بنت زیدبن عبیدهٔ کلابیة. از همسران مطلقهٔ پیغمبر اکرم (ص) بود. رجوع به سیرهٔ ابن هشام، الاصابة و اعلام النساء و العقد الفرید شود.

عمر هاشمی. [عُ مَ رِ شِ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن ابی‌الخیر محمدبن محمدبن عبدالله‌بن فهد قرشی هاشمی مکی. ملقب به نجم‌الدین و مشهور به ابن فهد. وی مورخ بود و بسال ۸۱۲ ه.ق. در مکه تولد یافت و سفری به مصر و شام و بلاد دیگر کرد و سرانجام بسال ۸۸۵ ه.ق. در مکه درگذشت. او راست: ۱ - اتحاف الوری باخبار ام‌القری. ۲ - بذل الجهد فیمن سمی بفهد و ابن‌الفهد. ۳ - اللباب فی الالقاب. ۴ - مشارق المنیرة فی ذکر بنی‌ظهیرة. (از الاعلام زرکلی از البرد الطالع ج ۱ ص ۵۱۲، و الضوء اللامع ج ۶ ص ۱۲۶).

عمرةالقضا. [ ] (اِخ) نام یکی از غزوات رسول اکرم (ص) است که در سال ۷ ه.ق. رخ داد. رجوع به قصص الانبیاء و حبیب‌السیر شود.

عمر هباری. [عُ مَ رِ هَ بْ با] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن منذر. رجوع به هباری (عمربن عبدالعزیزبن...) شود.

عمر هباری. [عُ مَ رِ هَ بْ با] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عمر. رجوع به هباری (عمربن عبدالله‌بن...) شود.

عمرهٔ جمحیة. [عَ رَ یِ جُ مَ حی یَ] (اِخ) از شاعران رسا و توانای عرب بود. و او را با ابودهبل قصه‌ای است که در اغانی آمده. رجوع به الاغانی و اعلام النساء شود.

عمر هذلی. [عُ مَ رِ هُ ذَ] (اِخ) ابن احمدبن ابراهیم. رجوع به عمر عبدوی شود.

عمر هلالی. [عُ مَ رِ هِ] (اِخ) ابن احمدبن علی‌بن محمودبن نجیم‌بن هلال هلالی حموی عنبری شافعی، مشهور به ابن خدر. ادیب، نظم‌سرا و توقیت‌دان بود. وی در سال ۸۱۶ هـ.ق. در حماة متولد شد و همانجا پرورش یافت. او راست: العرائس الخدریة و النفحات العنبریة. (از معجم المؤلفین از الضوء اللامع سخاوی ج ۶ ص ۶۹، و ایضاح المکنون بغدادی ج ۲ ص ۹۷).

عمر هنتاتی. [عُ مَ رِ هِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن عبدالواحد. رجوع به ابوحفص (عمربن یحیی اول...) و عمر حفصی (ابن یحیی‌بن...) شود.

عمر هنتاتی. [عُ مَ رِ هِ] (اِخ) ابن یحیی‌بن محمد. رجوع به عمر حفصی شود.

عمر هندی. [عُ مَ رِ هِ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن احمد. رجوع به عمر غزنوی (ابن اسحاق‌بن...) شود.

عمر هوزنی. [عُ مَ رِ هَ زَ] (اِخ) ابن حسن هوزنی اشبیلی، مکنی به ابوحفص. شاعر، عالم حدیث و سیاستمدار قرن پنجم هجری در اندلس بود. وی به سال ۳۹۲ هـ.ق. تولد یافت. در ابتداء حاکم اشبیلیة بوده است، سپس «عباد معتضد» که از دوستان وی بود بر آنجا مستولی گشت و عمر بشهر مرسیه رفت و ساکن آنجا گشت، ولی در سال ۴۵۸ هـ.ق. به درخواست المعتضد به اشبیلیه بازگشت و در سال ۴۶۰ هـ.ق. به دست شخص المعتضد بقتل رسید که شرح واقعهٔ آن در الاعلام آمده است. رجوع به مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۵ ص ۲۰۱. المغرب فی حلی المغرب ج ۱ ص ۲۳۴. الترجمان ص ۱۵۸. نفح الطیب ج ۱ ص ۳۷۲. الصلة ابن بشکوال ص ۳۹۴.

عمری. [عَ رِیْ] (ع اِ) قسمی از خرما. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عمری. [عُ را] (ع اِ) چیزی که با شخص در مدت زندگی همراه باشد. (ناظم الاطباء). آنچه برای تو، در طول مدت عمر او یا عمر تو، قرار داده شود، چنانکه گویند: أعمرته الدار العمری؛ یعنی خانه را تا سر آمدن مدت عمرم یا عمرش، در اختیار او گذاردم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). اسم است از اِعمار، چنانکه گویند: أعمرته الدار عمری؛ یعنی قرار دادم خانه را برای او که مادام‌العمر در آن ساکن باشد و چون بمیرد خانه دوباره به من بازگشت کند. و این امر در جاهلیت از رسوم معمول و متداول بین اعراب بوده، اما در شریعت اسلام، عمری عبارت است از تفویض مسکن بمدت طول زندگانی به کسی بشرط آنکه اگر تفویض‌کننده یا کسی که خانه بدو تفویض شده از دنیا رحلت کند، خانه به ورثهٔ واهب خانه بازگشت کند، و این فعل صحیح است و شرط باطل میشود، و از این رو خانه تا موهوب‌له در قید حیات است ملک اوست و پس از مرگ او ملک ورثهٔ او باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||سود زندگانی. (ناظم الاطباء).

عمری. [عُ رِیْ] (ع ص نسبی، اِ) آن را منسوب به عُمر دانند، چنانکه عمری‌الشجر بمعنی درخت دیرینه و قدیمی باشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||درخت کنار که بر نهر رسته باشد. (منتهی الارب).

عمری. [عُ] (ق) (با یاء نکره) یک عمر. مدت زندگانی. مدت درازی از زمان. (ناظم الاطباء). زمانی برابر یک دورهٔ زندگی کسی.

عمری. [عُ مَ] (ص نسبی) منسوب به عمربن خطاب. و در تداول عوام فارسی‌زبانان، بر یک تن از اهل سنت اطلاق میشود. سنی. چهاریاری.

عمری. [عُ مَ] (اِخ) مکنی به ابوحفص. رجوع به ابوحفص (عمری...) شود.

عمری. [عُ مَ] (اِخ) علی‌بن علی. رجوع به علی عمری (ابن علی‌بن...) شود.

عمری. [عُ مَ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به علی شجری شود.

عمری. [عُ مَ] (اِخ) علی‌بن محمد. رجوع به علی شیرازی شود.

عمری. [عُ مَ] (اِخ) علی‌بن مراد. رجوع به به علی عمری (ابن مرادبن...) شود.

عمری. [عُ مَ] (اِخ) قاضی تکریت. او راست: کتاب السبع الجاهلیات بغریبها و کتاب تفسیر مقصورهٔ ابی‌بکربن درید. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عمرین. [عُ مَ رَ] (اِخ) تثنیهٔ عمر. مراد ابوبکربن ابی‌قحافه و عمربن خطاب است. رجوع به عمر و عُمران شود.

عمریة. [عُ رِیْ یَ] (ع ص نسبی، اِ) مؤنث عمری: شجرة عمریة؛ درخت دیرینه. ||درخت کنار که بر نهر روئیده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

عمریة. [عَ رِیْ یَ] (اِخ) آبی است در نجد از آنِ بنی‌عمروبن قُعَین‌بن حارث‌بن ثعلبة‌بن دودان‌بن اسدبن خزیمة. (از معجم البلدان).

عمریة. [عُ مَ رِیْ یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای از سادات است که به قم آمدند و از فرزندان عمربن علی‌بن ابی‌طالب بوده‌اند. رجوع به تاریخ قم ص ۲۲۸ شود.

عمریة. [عُ مَ رِیْ یَ] (اِخ) نام یکی از محله‌های باب‌البصره در بغداد است و نسبت آن به عمر نامی است که شناخته نیست. و جمعی از بزرگان بدانجا منسوبند که یاقوت نام آنها را آورده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عم‌زاده. [عَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) پسرعمو. (ناظم الاطباء). پسرعم. پسر نیای پدری. دخترعمو. دختر نیای پدری:

فرستاد کس نزد عم‌زاده خویش
که در طنجه بنهاده بودش ز پیش.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۴۳).

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد
دو خورشیدسیمای مهترنژاد. سعدی.

عمس. [عَ] (ع مص) محو و ناپدید شدن کتاب. (از منتهی‌الارب). کهنه و مندرس گشتن کتاب و نامه. (از اقرب الموارد). ||ناپدید و بی‌نشان کردن و پنهان نمودن چیزی را. (از منتهی الارب). مخفی کردن. (از اقرب الموارد). ||خویشتن را در کاری نادان ساختن و ناشناسا نمودن با وجود معرفت در آن. (از منتهی الارب). تجاهل کردن و خود را به نادانی زدن. (از اقرب الموارد). ||سخت گردیدن و سیاه شدن و تاریک گشتن روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَمَس. عَماسة. عُموس.

عمس. [عَ] (ع ص) حرب سخت. (منتهی الارب). جنگ سخت. (ناظم الاطباء). ||کار دشوار بی‌سروپای. (منتهی الارب). کار دشوار بی‌سروته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عمس. [عَ مَ] (ع مص) سخت گردیدن و سیاه شدن و تاریک گشتن روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَمس. عَماسة. عُموس.

عمس. [عُ / عُ مُ] (ع ص، اِ) ج عَماس. رجوع به عماس شود. ||ج عَموس. رجوع به عموس شود. ||ج عَمیس. رجوع به عمیس شود.

عمش. [عَ] (ع مص) بی‌آهنگ زدن. (از منتهی الارب). بدون قصد و عمد زدن. (از ناظم الاطباء).

عمش. [عَ] (ع ص، اِ) چیز موافق و برابر. (منتهی الارب). هر چیز موافق و برابر. (ناظم الاطباء). چیز موافق. (از اقرب الموارد). ||نیکویی و صلاح در بدن و در هر چیزی. یقال: الختان عمش للصبی، و هذا طعام عمش لک (از منتهی الارب)؛ یعنی ختنه نیکو صلاح است کودک را، و این طعام صالحی است ترا.

عمش. [عَ مَ] (ع مص) سخن در کسی اثر کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فربه گشتن مریض. (از منتهی الارب). سالم گشتن بدن بیمار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||سست‌بینایی گردیدن. (از منتهی الارب). سست‌بینایی گردیدن دیده و جاری شدن اشک از آن در اکثر اوقات. (از اقرب الموارد).

عمش. [عَ مَ] (ع اِمص) سستی بینایی با

جریان اشک اکثراوقات یا همواره. (از منتهی الارب). ضعف بینایی یا جاری شدن اشک همواره. (از اقرب الموارد). ضعف بصر و رفتن اشک اکثر اوقات بواسطهٔ علتی. (غیاث اللغات). ضعف بصر. ضعف باصره. کم‌دید شدن چشم. کم‌بینی:

این‌چنین آتش کشی اندر دلش
دیدهٔ کافر نبیند از عمش. مولوی.

عمش. [عُ] (ع ص، اِ) جِ اعمَش و عَمشاء. رجوع به اعمش و عمشاء شود.

عمشاء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعمش. (منتهی الارب). زنی که چشمش به علتی آب راند. (ناظم الاطباء). ج، عُمش. (اقرب الموارد).

عمشوش. [عُ] (ع اِ) خوشه‌ای که بعض میوه از آن خورده باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عماشیش. (اقرب الموارد). خوشه‌ای که همه یا بعضی از آن را خورده باشند. (ناظم الاطباء).

عمص. [عَ مِ] (ع ص) آزمند ترشی. (منتهی الارب). آزمند و حریص در خوردن چیز ترش‌مزه. (از اقرب الموارد).

عمص. [عُ] (ع اِ) نوعی از خوردنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و در اقرب الموارد به فتح عین ضبط شده است.

عمص. [عُ مُ / عُ] (ع اِ) جِ عَماص. رجوع به عماص شود.

عم صباحاً. [عِ صَ حَنْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) یعنی صبح شما بخیر. (ناظم الاطباء). مخفف «أنعِمْ صَباحاً».

عمضج. [عَ ضَ] (ع ص) درشت و سخت از اسب و شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عُماضج. رجوع به عماضج شود.

عمط. [عَ] (ع مص) عیب کردن ناموس کسی را و رخنه انداختن در آن. ||سپاس نکردن نعمت خدای را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَمَط. رجوع به عمط شود.

عمط. [عَ مَ] (ع مص) سپاس نکردن نعمت خدای را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمعق بخارایی. [عَ عَ قِ بُ] (اِخ) مکنی به ابوالنجیب و ملقب به شهاب‌الدین و امیرالشعراء. از شعرای اوایل قرن ششم هجری در ماوراءالنهر بود. تخلص او را برخی عمیق و عمیقی گفته‌اند، ولی گویا تخلصش در اصل عقعق (که نام مرغی است هشیار) بوده و بعدها توسط نساخ بصورت عمعق (که ظاهراً کلمه‌ای است بی‌معنی) درآمده. عمعق در حدود سال ۴۴۰ هـ.ق. در بخارا متولد شد و پس از مهارت در شعر و ادب به سمرقند رفت و به دربار آل‌خاقان راه یافت و در نزد پادشاهان این سلسله تقربی تمام پیدا کرد. و از سلاجقه با سنجر نیز رابطه داشت. و از شاعران ماوراءالنهر با رشیدی سمرقندی در دربار آل‌خاقان بسر میبرد و این دو شاعر با هم مناقشاتی داشتند. انوری شاعر نیز معاصر عمعق بود و به استادی وی در شعر مقر است. عمعق را پسری بود به نام حمیدی یا حمید یا حمیدالدین که برخی می‌گویند وی نیز شاعر بود و با سوزنی مهاجات داشت. عمر عمعق را فزون بر صد سال نوشته‌اند و وفات او باید در حدود سال ۵۴۲ یا ۵۴۳ هـ.ق. باشد. برای توضیحات بیشتر در مورد این شاعر رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۵۳۵. لباب الالباب ج ۲. چهارمقاله ص ۴۶. مجمع الفصحا ج ۱ ص ۱۹۷ و ۳۴۵. آتشکده ص ۳۲۲. مقالهٔ عمعق بخارایی به قلم صفا مجلهٔ مهر، سال سوم ص ۳۸۹.

عمعم. [عَ عَ] (اِ صوت) صوتی از خر، جز صوت عرعر و عان‌عان. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چو به عانعان رسی فرومانی
ای مَه عانعانِ خر، نه عمعم خر. سوزنی.

عمعمة. [عَ عَ مَ] (ع مص) بسیارلشکر گردیدن بعد کمی وی. (از منتهی الارب).

عمق. [عَ] (ع اِ) غورهٔ خرما در آفتاب نهاده جهت خشک شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کرانهٔ دشت دور از دیدار. (منتهی الارب). نواحی دوردست از مفازه و بیابان. (از اقرب الموارد). ج، أعماق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عُمق. رجوع به عُمق شود. ||مغ چاه و وادی و کوه و جز آن. (منتهی الارب). قعر چاه و دره و وادی و امثال آن. (از اقرب الموارد). ج، أعماق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عُمق. عُمُق. رجوع به عُمق شود.

عمق. [عَ] (اِخ) قلعه‌ای است ویران بر فرات، از آن است موبد خلیل‌بن ابراهیم. (منتهی الارب).

عمق. [عَ] (اِخ) چشمه‌ای است در وادی فرع. (منتهی الارب).

عمق. [عَ] (اِخ) کوره‌ای است در نواحی حلب در شام. و ابتدا از نواحی انطا که بشمار می‌رفت و نام آن در شعر متنبی و ابوالعباس صفری آمده است. (از معجم البلدان). شهرستانی است در سواد حلب. (منتهی الارب).

عمق. [عَ] (اِخ) وادیی است از وادیهای طائف. و هنگام محاصرهٔ طائف حضرت رسول (ص) به این مکان فرودآمدند. در آنجا چاهی است که عمیقتر از آن در طائف نباشد. (از معجم البلدان). رودباری است در طائف. (منتهی الارب).

عمق. [عَ] (اِخ) موضع و جایگاهی است بنزدیکی مدینه از بلاد مُزَینه، و عبیداللهِ‌بن قیس بیت شعری دربارهٔ آن دارد که در معجم البلدان مذکور است. و برخی گویند که عمق چشمه‌ای است در وادی فُرع. (از معجم البلدان). موضعی است یا آبی است به بلاد مزینه. (منتهی الارب).

عمق. [عَ مَ] (اِخ) موضعی یا آبی است به بلاد مزینه. (منتهی الارب). عَمق.

عمق. [عَ مَ] (ع اِ) حق و استحقاق. (اقرب الموارد). حق. یقال: له فیه عمق؛ یعنی مر او را حقی است در آن. (منتهی الارب).

عمق. [عَ مَ] (ع ص، اِ) جِ عَمیقة. رجوع به عمیقة شود.

عمق. [عُ] (ع مص) دورتک و دراز گردیدن. (منتهی الارب). دور و دراز و گسترده و عمیق شدن. (از اقرب الموارد). عَماقة. رجوع به عماقة شود.

عمق. [عُ] (ع اِ) مغ چاه و وادی و کوه و جز آن. (منتهی الارب). قعر چاه و دره و وادی و امثال آن. (از اقرب الموارد). ج، أعماق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عَمق. عُمُق. مغاکی. (دهار). ژرفا و تک از هر گودی. (ناظم الاطباء). ژرفنا. ژرفی. گودی. ته. بن. فرود. تک: زندگانی خداوند دراز باد، اعمال غزنی دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۵). ||یکی از ابعاد سه گانهٔ جسم است در مقابل طول و عرض. ستبرنا. ژرفا. ژرفنا؛ و عادت مردمان چنان رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند، ای درازا، و آنکه کمتر است او را عرض نام کنند، ای پهنا، و سدیگر را عمق نام کنند، ای ژرفا. (التفهیم).

نه طول است او را نه عرض و نه عمق
نه اندر سطوح و نه در انتهاست.
ناصرخسرو.

در کشاف اصطلاحات الفنون، تعریف عمق چنین آمده است: عمق بر چند معنی اطلاق شود: اول، سومین امتدادی که مقاطع باشد هر یک از دو امتداد پیش از خود را بر زوایا (دو امتداد دیگر درازا و پهنا است) و بدین معنی عمق سومین ابعاد جسمی است. دوم، «ثخن» مطلقاً، خواه نازل باشد و خواه صاعد، و آن را جسم تعلیمی نیز گویند. و اینکه گویند هر جسمی فی نفسه عمیق است از این معنی گرفته شده. سوم، «ثخن» نازل یعنی مقید به اعتبار نزولش؛ اما ثخن صاعد را سمک نامند. چهارم، امتداد از سینه تا «ظَهر» انسان، و امتداد از «ظَهر» چهارپایان تا زمین. ||کرانهٔ دشت دور از دیدار. (منتهی الارب). نواحی دوردست از مفازه و بیابان. (از اقرب الموارد). ج، أعماق. (منتهی الارب). عَمق. رجوع به عَمق شود.

عمق. [عَ مُ] (ع اِ) مغ چاه و وادی و کوه و جز آن. (منتهی الارب). قعر چاه و دره و وادی و امثال آن. (از اقرب الموارد). عُمق. عَمق. ||جِ عَمیقة. رجوع به عمیقة شود.

عمق. [عَ مَ] (اِخ) جاده راه مکه بین معدن بنی‌سُلَیم و ذات عِرق و عامه آن را عُمُق خوانند که خطاست. (از معجم البلدان). فرودگاهی است در میان ذات عرق و معدن بنی‌سلیم. (از منتهی الارب).

عمقاً. [عُ قَنْ] (ع ق) بعمق. بگودی. ژرفا.

عم‌قزی. [عَ قِ] (اِ مرکب) مرکب از عم عربی بمعنی عمو، برادر پدر و قز ترکی بمعنی دختر، و یاء نسبت. بر روی هم یعنی دخترعمو. عم‌زاده.

عمقة. [عَ مَ قَ] (ع اِ) چربش و چرک روغن در خیک. (منتهی الارب). چرک چربی و روغن در خیک و کوزه. (از اقرب الموارد).

عمقة. [عَ قَ] (اِخ) یکی از آبهای بنی‌نمیر است در بطن وادیی موسوم به عمق. (از معجم البلدان).

عمقی. [عُ] (ص نسبی) منسوب به عمق. ژرفی.

— تزریق عمقی؛ تزریقی است که داخل عضلات کنند. در مقابل تزریق تحت‌جلدی.

عمقی. [ع قا] (ع اِ) نام گیاهی است. (از معجم البلدان). گیاهی است. ||نوعی از درخت در زمین حجاز و تهامة. (منتهی الارب).

عمقی. [ع قا] (اِخ) وادیی است در بلاد هذیل. و گویند زمینی است از برای هذیل، و نام آن در شعر ابوذؤیب آمده که در معجم البلدان منقول است و آن را به ضم اول نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان). زمینی است که در آن صاحب ابی‌ذؤیب کشته شد. (از منتهی الارب).

عمقیان. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ای است در کوه جحاف در یمن. (از معجم البلدان).

عمقیت. [عُ قی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) دورتکی. (ناظم الاطباء). ژرفنایی. دورفرودی.

عمقین. [عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان، دارای ۷۰۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عمکوس. [عَ] (ع اِ) خر. (آنندراج). حمار. (اقرب الموارد).

عمل. [عَ مَ] (ع مص) کار کردن. (منتهی الارب). کار کردن و انجام دادن و ساختن. (از اقرب الموارد). ||مبالغه نمودن در رنج و آزار کسی: عمل به العِمِلِّینَ، او العِمْلینَ، او العُمَلینَ؛ مبالغه نمود در رنج و آزار او. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تیک کارکن و هوشیار گردیدن ناقه. (از منتهی الارب). «عَمِلة» بودن ناقه. (از اقرب الموارد). رجوع به عَمِلة شود. ||پیوسته درخشیدن برق. (از منتهی الارب). ادامه یافتن برق. (از اقرب الموارد). ||شتافتن. ||سعی و کوشش کردن: عمل علی الصدقة؛ سعی و کوشش کرد در فراهم آوردن و جمع کردن صدقه. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||حاکم گشتن بر شهری: عمل لفلان علی البلد؛ از جانب فلان بر شهر حاکم بود. (از اقرب الموارد). ||پیدا کردن کلمه‌ای اعراب را بر کلمهٔ دیگر. (منتهی الارب). بوجود آوردن کلمه‌ای نوعی از اعراب را در کلمه‌ای دیگر. (از اقرب الموارد).

عمل. [عَ مَ] (ع اِ) کار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هر کار و فعلی که بعمد و بقصد از حیوانی سر زند. (از اقرب الموارد). ج، أعمال. کار و کردار و فعل. (ناظم الاطباء). کنش. آنچه از آدمی سر زند از کار نیک و بد: آن پا کروح را بود از عملهای نیکو و خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجهٔ او را در میان امامان صالح. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

قول چون روی بود زیر نقاب ای بخرد
به عمل باید از این روی گشادنت نقاب.
ناصرخسرو.

در سه کار اقدام نتوان کرد مگر به رفعت همت عمل سلطان. (کلیله و دمنه). در قول بی‌عمل... فایده بیشتر نباشد. (کلیله و دمنه).

اندک عملی بود به آخر
از اول فکرت فراوان. خاقانی.

هرکه به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو بازکرد. نظامی.

عذر میاور نه حیل خواستند
این سخن است از تو عمل خواستند.
نظامی.

اول فکر آخر آمد در عمل
خاصه فکری کو بود وصف ازل. مولوی.

خود را ز عملهای نکوهیده بری دار.
سعدی.

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد به آلای خود. سعدی.

تو را خود بماند سر از تنگ پیش
که‌گردت برآید عملهای خویش. سعدی.

در عمل کوش و ترک قول بگیر
کارکرده نمیشود به سخن. ابن یمین.

عالم که ندارد عملی مثل حمار است
بی‌فایده اتقال کتب را شده حامل.
سلمان ساوجی.

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد.
حافظ.

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود.
حافظ.

— بدعمل؛ بدکردار:

تو یقین دان که هرکه بدعمل است
آفتاب گریوهٔ اجل است. مکتبی.

— بنوالعمل؛ پیادگان. (ناظم الاطباء).

— ||نام قبیله‌ای از تازیان در یمن. (ناظم الاطباء). پیادگان یمن. (از اقرب الموارد).

— به عمل آمدن؛ آماده گشتن. ساخته شدن.

— ||انجام گرفتن. اجرا شدن.

— به عمل آوردن، به عمل درآوردن؛ انجام دادن. آماده کردن. جامهٔ عمل بر اندیشه‌ای پوشیدن: هرچه از مصلحت مملکت بخاطر آورد به عمل درنیاورد. (کلیات سعدی چ مصفا. نصیحةالملوک ص ۵).

— به عمل برآمدن؛ انجام گرفتن. اجرا شدن. (فرهنگ فارسی معین).

— به عمل درآمدن؛ به‌استعمال درآمدن. (فرهنگ فارسی معین). بکار رفتن.

— ||ناقص شدن. (فرهنگ فارسی معین).

— ||بی‌اثر شدن. (فرهنگ فارسی معین).

— دستورالعمل؛ بیان طریقهٔ استعمال و اجرای کاری.(ناظم الاطباء). دستور و طریقهٔ عمل.

— ||کتابچهٔ جمع و خرج مالیات. (ناظم الاطباء).

— عکس‌العمل؛ واکنش. رجوع به عکس شود.

— عمل به احتیاط؛ عملی که از روی دوربینی و عاقبت‌اندیشی و تفکر انجام گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

— عمل صالح؛ کردار نیک. (ناظم الاطباء).

— عمل کردن؛ کار کردن. رجوع به عمل کردن در ردیف خود شود.

— عمل معمول؛ معاملهٔ پیشین. (ناظم الاطباء).

— عمل ید؛ صنعت و هر کاری که با دست اجرا میگردد. (ناظم الاطباء). کار دستی.

— ||(اصطلاح طب) اجرای اعمال جراحی. (از ناظم الاطباء).

||هر چیز تطبیق‌شده با آزمایش و تجربه. مقابل علم و نظر. (ناظم الاطباء):

تا در عمل هندسه نگردد
خطی که بود منحنی موازی. مسعودسعد.

— چهار عمل اصلی؛ جمع و تفریق و ضرب و تقسیم.

— عالم بی‌عمل؛ که علم خواند و بدان عمل نکند: عالم بی‌عمل درخت بی‌بر. (گلستان باب هشتم چ یوسفی ص۱۸۳).

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی. سعدی.

— علم و عمل؛ دانش و به کار بردن آن. رجوع به علم شود:

چون نبایدت عمل راه نیابی سوی علم
نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب.
ناصرخسرو.
— امثال:
عمل قلیل مع العلم، خیر من عمل کثیر مع الجهل (حدیث، از امثال و حکم دهخدا)؛ کار اندک با دانش، به از کار بسیار با نادانی است. ||به کار بردن اعضای بدن در اجرای احکام الهی. استعمال جوارح در مقتضیات احکام شریعت، و بعد از قول شهادتین قیام به عبادات بدنی و وظایف شرعی. (از نفائس‌الفنون):
عملت کو بعمل فخر کن ایراکه خدای
با تو از بهر عمل کرده در این وعده ثواب.
ناصرخسرو.
گرچه صعبست عمل از قبل بوی بهشت
جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعاب.
ناصرخسرو.
عمل بیار که رخت سرای آخرت است
نه عودسوز به کار آیدت نه عنبرسای.
سعدی.
— امثال:
عملش صالح بود، یکسر رفت به بهشت؛ در مورد داستان این مثل، رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
عمل هر کس پاپیچ خودش میشود. (امثال و حکم دهخدا).
||صنعت. ماحصل صنعت و هر کار. (از ناظم الاطباء). مثل اینکه گویند فلان تابلو عمل کمال‌الملک است:
گاو را چون خدا به بانگ آورد
عمل دست سامری منگر. خاقانی.
||خدمت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماحصل حکومت و ریاست. (ناظم الاطباء). خدمت دولتی. کار دیوانی. شغل دیوانی، مخصوصاً جمع‌آوری و تحصیل مالیات و خراج: الیاس‌بن اسد عمل بدو تسلیم کرد و از دارالاماره بیرون آمد و به سرای الحرث‌بن المثنی فرودآمد. (تاریخ سیستان). ابراهیم‌بن الحصین القوسی به سیستان اندرآمد و بعمل... و برادر را به عمل هرات بگذاشت. (تاریخ سیستان). مقتدر عباسی شقیق را برسولی فرستاد سوی کثیربن احمد که عمل تسلیم باید کرد. (تاریخ سیستان). شغلها و عملها که دبیران داشتند بر ایشان بداشتند. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۱). مردی سخت فاضل و بخرد بود و خویشتن‌دار [بوسهل کنکش] و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند. (تاریخ بیهقی ص۲۵۴). و بعد از آن دیگر باره عمل بحرین و عمان به عثمان‌بن ابی‌العاص ثقفی داد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۳).
بی عمل عزل دید بر بالین
بی گنه سنگ یافت بر قندیل. ابوالفرج رونی.
این شغل و عمل که اندر آنی
چونانکه تو خواهی آنچنان باد. مسعودسعد.
چون پیرهن عمل بپوشیدم
بگرفت قضای بد گریبانم. مسعودسعد.
تنم شد مرفه ز رنج عمل
که آنگه ز دشمن مرفه نبود. مسعودسعد.
مدتی ملابست عمل جوزجان کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۲).
جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست. سعدی.
در بزرگی و گیرودار عمل
ز آشنایان فراغتی دارند. سعدی.
ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.
— از عمل افتادن؛ کنار رفتن از شغل دیوانی. معزول گشتن:
این باد بروت و نخوت اندر بینی
آن روز که از عمل بیفتی بینی. سعدی.
— از عمل فروماندن؛ از کار عاجز شدن.
— ||کنار رفتن از شغل دیوانی. دست کشیدن از منصب دولتی: دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی باشد که از عمل فروماند. (گلستان سعدی).
— عمل دادن؛ حکومت دادن. مأموریت دادن. تولیت. اعمال:
عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس. سعدی.
— عمل‌داری؛ تکفل شغل دیوانی. رجوع به عمل‌داری شود.
— عمل فرمودن؛ مأموریت دادن. حکومت دادن. تفویض شغل دیوانی. عمل دادن: و بفرمود تا جز مردم اصیل صاحب معرفت را هیچ عمل نفرمودندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۳). یکی از وزرا معزول شد... ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود، قبولش نیامد. (گلستان سعدی).
||مفرد اعمال، که در تداول جغرافیای قدیم بر دهکده‌های تابع یک شهر و یا شهرهایی که از لحاظ دادن مالیات ابواب‌جمع یک ناحیه بودند، اطلاق میشد. رجوع به اعمال شود: این شهرکهایی‌اند خرد و بزرگ همه از عمل مرو است. (حدود العالم). سبه، شهریست اندر میان بیابان میان نهله و سیستان نهاده و از عمل کرمان است. (حدود العالم). و هر ناحیتی از این نواحی مقسوم است به اعمال و اندر هر عملی شهرهاست بسیار. (حدود العالم). گفت من هرگز عملی را قسمت نکنم، و شهری همچو شهر اصفهان را جدا نکنم از ضیاعات و توابع آن. (تاریخ قم ص ۳۱).
عمل. [عَ مِ] (ع ص) برق پیوسته‌درخشنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد کارکن، یا مرد که بر کار سرشته شده باشد و آن کار مطبوع وی بود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
عمل. [عَ مَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).
عمل‌آورنده. [عَ مَ وَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) سازنده.
— به‌عمل‌آورنده؛ مهیا کننده. سازنده.
عملاً. [عَ مَ لَنْ] (ع ق) از حیثیت کار و عمل و بطور حقیقت و راستی. ||بطور تجربه و امتحان. ||جداً و بطور جدّ. (ناظم الاطباء). در عمل.
عملاء. [عُ مَ] (ع ص، اِ) جِ عَمیل. (از المنجد). رجوع به عمیل شود.
عملاق. [عِ] (ع ص) آنکه بظرافت فریبد مردم را. (از منتهی الارب). کسی که با ظرافت خویش ترا بفریبد. (از اقرب الموارد).
عملاق. [عِ] (اِخ) ابن لاوذ. فرزندان او عمالقه هستند که از اقوام باستانی حجاز باشند. رجوع به عمالقة شود.
عملج. [عَ لَ] (اِ) نوعی از خربزهٔ زمستانی باشد. (از برهان) (از آنندراج). نوعی از خرنوب است و با تخم خورند. (مخزن الادویه).
عملجات. [عَ مَ لَ / لِ] (از ع، اِ) جِ عَمَله که خود در عربی جمع است، اما در فارسی امروز بمعنی کارگر استعمال میشود.
عملجات. [عَ مَ لَ] (اِخ) عملجات چقاخورنشین. تیره‌ای از شعبهٔ ایهاوند، از طایفهٔ هفت‌لنگ، از ایل بختیاری هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).
عمل‌خانه. [عَ مَ نَ / نِ] (اِ مرکب) دیوانخانه. (غیاث اللغات). جای نشستن حاکم و عامل و دیوانخانه. و آن را در عرف هندوستان «کچهری» گویند. (آنندراج). رجوع به عمل شود:
عمل‌خانهٔ دل به فرمان توست
زبان خود عمل‌دار دیوان توست. نظامی.
عمل‌دار. [عَ مَ] (نف مرکب) عامل و متصدی. (آنندراج). تحصیلدار و خراجدار و کسی‌که مالیات را جمع می‌کند و مأمور دیوانی. (ناظم الاطباء):
وین فلک گرچه بد عمل‌داریست
هم به نیکی حساب من رانده‌ست. خاقانی.
ملک‌صفاتی کاندر ممالک شرفش
سپهر گفت که من کهترین عملدارم. خاقانی.
عمل‌داران برابر می‌دویدند
زر و دیبا بخدمت می‌کشیدند. نظامی.
عمل‌داران چو خود را ساز بینند
به معزولان از این به بازبینند. نظامی.
عمل‌خانهٔ دل بفرمان توست
زبان خود عملدار دیوان توست. نظامی.
||شحنه. (زمخشری).

عمل‌داری. [عَ مَ] (حامص مرکب) مأمور دیوان شدن. (از ناظم الاطباء). تکفل شغل دیوانی. امر تحصیل خراج: آمدن خواجه ابومنصور خوافی به عملداری سیستان. (تاریخ سیستان). آخر بواسطهٔ عمل‌داری، به خواجه نورالدین مشهور شده بود. (مزارات کرمان ص ۳۱).

عمل‌ران. [عَ مَ] (نف مرکب) حاکم. متصدی عمل دیوانی. عملدار:

چون ژاله و صبا و شباهنگ همچنین
معزول روز باش و عمل‌ران صبحگاه.
خاقانی.

صانع زرین‌عمل، مهتر عالی‌شرف
در ید بیضا رسد دست عمل‌ران او.
خاقانی.

عملس. [عَ مَ لَ] (ع ص، اِ) توانا بر سیر و شتاب‌رو و جلد. ||گرگ پلید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سگ شکاری. (منتهی الارب). سگ شکاری خبیث و پلید. ||شخص باجرأت و مقدم. ||شتر نر. جمل. ||ماده‌شتر. ناقة. (از اقرب الموارد).

عملس. [عَ مَ لَ] (اِخ) نام مردی است که مادر خود را بر پشت بار کرده به حج برد و به وی بس نیکی نمود، و آن مثل شد در برّ والدین، چنانکه گویند: أبرّ من عملس؛ نیکوکارتر از عملس. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمل ساختن. [عَ مَ تَ] (مص مرکب) بوجود آوردن. ایجاد کردن:

صورت ما راکه عمل ساختند
قسمت روزی به ازل ساختند. نظامی.

عمل‌سنج. [عَ مَ سَ] (نف مرکب) که کار را بسنجد. آنکه عمل را مقایسه کند و نیک و بد را از هم بازشناسد:

تا چو عمل‌سنج سلامت شوی
چوب ترازوی قیامت شوی. نظامی.

عملسة. [عَ لَ سَ] (ع مص) شتافتن. شتابی نمودن. (منتهی الارب). سرعت گرفتن و شتافتن. (از اقرب الموارد).

عمل شمسی و قمری. [عَ مَ لِ شَ یُ قَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به اصطلاح مهوسان، طلا و نقره ساختن. (آنندراج): روز و شبی را که کیمیا گر ایجاد به عمل شمسی و قمری خزینهٔ فیض سازد. (نعمتخان عالی، از آنندراج).

عملط. [عَ مَ لَ / عُمْ مَ لِ][1] (ع ص) سخت و توانا بر سفر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمل‌طراز. [عَ مَ طِ / طَ] (نف مرکب) عامل و متصدی. (آنندراج).
— عمل‌طراز فلک؛ عقل عاشر که آن را عقل فعال نیز گویند. (آنندراج):

عمل‌طراز فلک در صلاح کون و فساد
اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار.
عرفی (از آنندراج).

عمل‌فرما. [عَ مَ فَ] (نف مرکب) آنکه مأموریت دهد. آنکه شغل دیوانی دهد:

جان فشانم عقل پاشم فیض رانم دل دهم
طبع عالم کیست تا گردد عمل‌فرمای من.
خاقانی.

عملق. [عَ لَ] (اِخ) ابن سمیدع‌بن صواربن عبدشمس. جد عمالقهٔ ثانیه که ملوک حمیر بدانها منسوبند. (منتهی الارب).

عمل قرطاس. [عَ مَ لِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عملی است که کاغذی بشکل اشرفی یا عباسی تراشیده و دعایی بر آن بدمند، بعینه زر مسکوک میشود. (آنندراج).

عملقة. [عَ لَ قَ] (ع مص) کمیز و سرگین انداختن. (منتهی الارب). ادرار کردن و تغوط کردن کودک، و یا انداختن ادرار و غائط. (از اقرب الموارد). ||به مغ سخن رسیدن. (منتهی الارب). تعمق کردن در سخن. (از اقرب الموارد).

عملقة. [عَ لَ قَ] (ع اِ) کمیز و سرگین. (منتهی الارب). بول و غائط.

عملکرد. [عَ مَ کَ] (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) نتیجهٔ کار. میزان کار. (فرهنگ فارسی معین). حاصل محصول: عملکرد این قریه ده‌هزار تومان است. عملکرد این ده صد خروار است: مستوفی... در محاسبات عمل نماید، و نسخهٔ عملکرد او را بعد از رقم عالیجاه وزیر دیوان اعلی به عالیجاه مستوفی خاصه رسانیده... (تذکرةالملوک ص ۴۶).

عمل کردن. [عَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) انجام دادن. کاری کردن:

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد
کمند افزود و شادروان بدل کرد. نظامی.

چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خواندی. مولوی.

||به کار بردن. معمول داشتن. بجای آوردن. بکار بستن: به قانون عمل کردن، به دستور عمل کردن، به فرمان عمل کردن، به فتوی عمل کردن: عالمی است که تقریر مسائل شرعی می‌کند، مردمان بدو عمل کنند و خود بدو عمل نمی‌کند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۷۱). تا به گفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند. (گلستان سعدی). دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد. (گلستان). هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. (گلستان). ||کار کردن. (ناظم الاطباء). اثر کردن.
— عمل کردن مزاج؛ اجابت مزاج.
— عمل کردن مسهل؛ اثر کردن مسهل بر معده و اجابت کردن آن. کار کردن معده. راندن شکم.

||عمل جراحی کردن. دستکاری و جراحی کردن در اندامی. ||(اصطلاح نحو) رفع یا نصب یا جر کلمهٔ بعد را سبب شدن. رجوع به عامل شود. ||امتحان نمودن. (ناظم الاطباء).

عملکردی. [عَ مَ کَ] (حامص مرکب) محصول کردن. ثمره و عایدی دادن اراضی: شغل مشارالیه [ضابطه‌نویس] آن است که محصولات و مستغلات دیوانی... و جهات عملکردی ممالک، احضار... (تذکرةالملوک ص ۴۱).

عمل‌گزار. [عَ مَ گُ] (نف مرکب) عمل‌دار. انجام‌دهندهٔ عمل دیوانی. بعهده‌دارندهٔ عمل.

عمل‌گزاری. [عَ مَ گُ] (حامص مرکب) انجام دادن عمل. ادای عمل دیوانی. سپردن عمل دیوانی به کسی:

از تو سخن عمل‌گزاری
از بنده دعا ز بخت یاری. نظامی.

عملگی. [عَ مَ لَ / لِ] (حامص) فعلگی و شغل و پیشهٔ عمله. (ناظم الاطباء). عمله بودن. کارگر بودن. فعله بودن. رجوع به عمله شود.

عمل گیسو. [عَ مَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوائی است از موسیقی که به هندی دهناسری گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات).

عمل‌نامه. [عَ مَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامهٔ اعمال. (آنندراج). شهادت‌نامه. (ناظم الاطباء). کارنامه. نامهٔ عمل:

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند
شفاعت تو عمل‌نامهٔ اناث و ذکور.
عرفی (از آنندراج).

||اجاره‌نامه. ||حکم. (ناظم الاطباء).

عملوسة. [عُ سَ] (ع ص) کمان سخت زودتیرگذار. (منتهی الارب). کمان محکم و سخت که تیر آن سریع باشد. (از اقرب الموارد).

عملة. [عَ لَ] (ع اِمص) دغلی. ناراستی یا دزدی. (منتهی الارب). سرقت یا خیانت. (از اقرب الموارد).

عملة. [عَ مِ لَ] (ع اِ) کار. ||کرده‌شده، هرچه باشد. (منتهی الارب). آنچه کرده‌شده. (از اقرب الموارد). ||(ص) ناقة عملة؛ شتر مادهٔ بین‌العمالة هوشیار. (منتهی الارب). ماده‌شتر که‌نجابتش آشکار و زیرک باشد. (از اقرب الموارد). شتر زیرک که آشکار است زیرکی او. (از شرح قاموس).

عملة. [عَ مَ لَ] (ع ص، اِ) عمله. ج عامل. کارگران. رجوع به عامل شود: و او را [دیه

---

۱ - در منتهی الارب، ضبط وجه دوم آن بر وزن زملق، یعنی عُمَلَّط آمده است.

قردین] قردین از برای او نام نهادند که ملک کیخسرو عمله و بنایان خود را روزی گفت گردیداین[1]. (تاریخ قم ص ۸۱).
– عملهٔ خلوت؛ کنیزان و زنان حرم.
– عملهٔ طبع؛ کارگران چاپخانه. (فرهنگ فارسی معین).
– عملهٔ طرب؛ گروه مطربان و موسیقی‌دانان. (فرهنگ فارسی معین).
– عملهٔ کشتی؛ جاشوان. ملاحان. (فرهنگ فارسی معین).
– عمله وا کره؛ کارگران و کشاورزان. و در تداول فارسی بر کسانی اطلاق میشود که کارهای سخت و خشن و پست میکنند.
||در فارسی امروز، کلمهٔ عمله بصورت مفرد بمعنی یک تن کارگر زیردست بنا، استعمال میشود. و خشت و آجر به بنا دادن و زمین حفر کردن و دیوار فرودآوردن و گِل ساختن و خاک بردن و ازین قبیل کارها در بنائی از وظایف اوست. و عمله غیر شاگردبنا است چه شاگردبنا بیش و کم از بنائی آگاهی دارد. این کلمه راگاهی به «ها» (عمله‌ها) و زمانی به «ات» (عملجات) جمع بندند و نظایر این کلمه که جمع عربی را مفرد بکار برند در فارسی کمابیش هست همچون طلبه، تبعه و جز اینها.
– سرعمله؛ بزرگ کارگران و عمله‌ها.

عملة. [ع لَ] (ع اِ) کرده‌شده، هرچه باشد. (منتهی الأرب). آنچه کرده شده است. (از اقرب الموارد). ||هیئت کار کردن. (منتهی الارب). هیئت عمل. (از اقرب الموارد). ||بدی و فساد دلی. (منتهی الارب). باطن شخص در بدی و شر. (از اقرب الموارد). ||مزدکاری. (منتهی الارب). مزدکار و عمل. (از اقرب الموارد). عُملة. رجوع به عُملة شود.

عملة. [عُ لَ] (ع اِ) مزد کارکن. (منتهی الارب). مزد کار و عمل. (از اقرب الموارد). عِملة. رجوع به عِملة شود.

عملة. [عَمْ مَ لَ] (اِخ) نام جایگاهی است که در شعر نابغهٔ ذبیانی آمده، و زمخشری آن را بضم اول ضبط کرده است. (از معجم البلدان). شهری است در شام. (از تاج العروس). در منتهی الارب به تشدید لام (عَمَلَّة) ضبط شده است.

عمله. [عَ مَ لَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از بهمنی از شعبهٔ لیراوی، از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

عمله. [عَ مَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. ۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چم‌لوخ و محصول آن غلات، حبوب، چغندر قند، توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمله تیمور. [عَ مَ لَ / لِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شوشتر شهرستان دزفول. ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عملی. [عَ مَ] (ص نسبی) منسوب به عمل. رجوع به عمل شود. آنچه که به مرحلهٔ عمل درمی‌آید. (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه که بعمل وابسته باشد، مقابل نظری و علمی. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). هر کرداری‌که از روی قصد از حیوان ناشی شود، و این لفظ اخص از لفظ فعل است، زیرا عمل را در مورد جمادات نیز استعمال کنند، و در عرف علما در مقابل نظری اطلاق گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
– حکمت عملی؛ دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل، و آن بر سه قسم است: تهذیب اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن. (ناظم الاطباء).
||معتاد به افیون. تریاکی. تریاککش. ||مصنوعی. (فرهنگ فارسی معین). هر چیز ساخته‌شده و صنعتی. ضد طبیعی. (ناظم الاطباء). ساختگی. مصنوع. مزور:
بنزد خوشهٔ انگور عقد مروارید
مثال جوهر اصلی و دانهٔ عملی است.
بسحاق اطعمه.
||قابل عمل کردن. اجراشدنی. (فرهنگ فارسی معین).

عملی. [عَ لا] (اِخ) نام جایگاهی است. و ابن‌درید در جمهرهٔ آن را به فتح عین و میم ضبط کرده است. (از معجم البلدان). در منتهی الارب نیز به فتح اول و دوم (عَمَلی) آمده است.

عملیات. [عَ مَ لی یا] (ع اِ مرکب) جِ عملیة. امور متعلق به عمل. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). توضیح اینکه این کلمه هرچند در اصل جمع عملیة است، اما در فارسی غالباً آن را بعنوان جمع عمل به کار برند چون ادبیات و غزلیات و غیره. رجوع به رسالهٔ مفرد و جمع محمد معین ج ۲ ص ۱۱۶ شود.

عمل یافتن. [عَ مَ تَ] (مص مرکب) انجام گرفتن. به مرحله درآمدن. بار آمدن. پرورده شدن. درست شدن. رجوع به عمل‌یافته شود.

عمل‌یافته. [عَ مَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) درست‌شده. پرورده‌شده:
بیا ساقی آن زیبق تافته
به شگرف‌کاری عمل‌یافته. نظامی.

عملی ساختن. [عَ مَ تَ] (مص مرکب) به انجام رساندن. به عمل درآوردن. امری را قابل عمل کردن.

عملی شدن. [عَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) به انجام رسیدن. انجام شدن. قابل این شود که به عمل درآید.

عملیص. [ع] (ع ص) سخت و مانده کننده. منزل سخت و مانده کن. علمیص. رجوع به علمیص شود.

عملیق. [ع] (اِخ) ابن لاوذبن ارم. جدّ عمالقه. رجوع به عمالقة شود.

عملی کردن. [عَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) بعمل درآوردن. قابل انجام یافتن کردن.

عملین. [ع مِلْ لی نَ / ع نَ / عُ مَ نَ] (ع اِ) عمل به العملین؛ در رنج و آزار او مبالغه کرد. رجوع به عمل، منتهی الارب و اقرب الموارد شود.

عملیة. [عَ لی یَ] (اِخ) از فرق مشبههٔ شیعه بوده‌اند. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۶۰ شود.

عملیه. [عَ لی یَ / یِ] (از ع، ص نسبی) منسوب به عمل. (ناظم الاطباء).
– رسالهٔ عملیه؛ رسالهٔ مختصری که مجتهد حی، فتاوی خود را در عبادات و بعضی از امور فقهی دیگر در آن نویسد.

عمم. [عَ مَ] (ع اِمص) کلانی جثه در مردم و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بسیاری. (منتهی الارب). کثرت. (اقرب الموارد):
زین عمم در خون و در گل مانده‌ای
همچو مرغ نیم‌بسمل مانده‌ای. عطار.
||فراهم‌شدگی. (منتهی الارب). اجتماع. ||(ص، اِ) عام و کامل از هر چیزی. (از اقرب الموارد): هو عمم خیر؛ رای و عطا و احسان او عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمم. [عُ مُ] (ع اِ) تمام جسم و مال و جوانی. (از اقرب الموارد): استوی علی عممه؛ برابر شد بتمام جسم و مال و شباب خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جِ عَمیم. رجوع به عمیم شود.

عمن. [ع] (ع مص) جای گرفتن. (از منتهی الارب). اقامت کردن. (از اقرب الموارد).

عمن. [عُ مُ] (ع ص، اِ) مقیمان. (منتهی الارب). اقامت‌کنندگان. مفرد آن عَمون است. (از اقرب الموارد). باشندگان. مقیم‌گشتگان به جایی.

عمن. [عَمْ مَ] (ع حرف جر + اسم) (از: حرف جر عن + مَن استفهامی که نون در میم ادغام شده) از کی؟ از چه کسی؟ دربارهٔ چه کسی؟

عمند. [عَ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان

---

۱ – «گردید این» معرب شده و بصورت قردین درآمده است. رجوع به تاریخ قم حاشیهٔ ص ۸۱ شود

طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان. ۴۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عم نواله. [عَمْ مَ نَ لُ هُ] (ع جملهٔ فعلیه) شامل است نعمت و بخشش او. عام است کرم او. آن را پس از بردن نام ایزدتعالی می‌آورند.

عمنة. [ ] (اخ) ابن عمار. رجوع به ابوالضریس شود.

عمو. [عَ مْوْ] (ع إمص) گمراهی. (منتهی الارب). ضلال. ||خواری و فروتنی. ذلت و خضوع. (از اقرب الموارد). ||میل کردن به چیزی. (منتهی الارب).

عمو. [عَ] (از ع، إ) عم عربی است که در تداول فارسی عمو گویند. برادر پدر. عم. افدر. اودر. کا کا. رجوع به عم شود. ||گاه به مردم عامی یا به دوستان نزدیک خود نیز عمو خطاب کنند:

رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جهد میکن کسب میکن موبمو. مولوی.

— عموجان؛ خطاب به عموی خود کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

— ||به مردم عادی یا به دوستان نزدیک خود خطاب کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— عمونوروز؛ نامی است که اخیراً بر پیرمردی خیالی اطلاق میشود که در ایام نوروز برای کودکان هدیه می‌آورد. و ظاهراً تقلیدی از بابانوئل مسیحیان است.

— عمویادگار خوابی یا بیدار؟؛ با این جمله بمزاح از خواب یا بیدار بودن مخاطب سؤال کنند. (از امثال و حکم دهخدا).

عمواس. [ع مَ / عِمْ / عَ مَ] (اخ) کوره‌ای است از فلسطین در نزدیک بیت‌المقدس. و گویند که آن در شش‌میلی «رملة» در راه بیت‌المقدس قرار داشت و طاعون معروف سال ۱۸ هـ.ق. در روزگار خلافت عمر در این ناحیه پدید آمده بود و از آنجا به دیگر نواحی شام سرایت کرد. تعداد تلفات این طاعون را ۲۵هزار تن نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

عمواوغلی. [عَ أُغْ] (إمرکب) (از: عمو، عم عربی + اوغل ترکی، پسر + یاء نسبت) پسرعمو. پسرعم. و در تداول فارسی‌زبانان، غالباً عَمقُلی و عموغلی تلفظ شود.

عمواوغلی. [عَ أُغْ] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. ۴۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، نخود و زردآلو است. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۴ کیلومتر بنام عمواوغلی بالا و عمواوغلی پایین قرار دارد و سکنهٔ عمواوغلی پایین ۲۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عموج. [عَ] (ع ص) تیر که پیچ‌پیچان رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در شعر ابوذؤیب بمعنی شنا گر و شنا کننده آمده است. ||فرس عموج؛ اسبی که در سیر خود مستقیم حرکت نکند. (از اقرب الموارد).

عمود. [عَ] (ع إ) ستون خانه. (منتهی الارب). آنچه از قبیل خانه بر آن استوار گردد. تیرآهن. (از اقرب الموارد). ج، أعمِدة، عَمَد، عُمُد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

زده بر سر کوه چار از عمود
سرش تا به ابر اندر از چوب عود
بدان هر عمود آشیانی بزرگ
نشسته بر او سبز مرغی سترگ. فردوسی.
زمینش همه صندل و چوب عود
ز جزع و ز پیروزه او را عمود. فردوسی.

شهرکی ساخت بنیاد آن از سنگ و ارزیز و عمودهای آهن. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۶). ||چوب خیمه. (ناظم الاطباء). ||مهتر. (منتهی الارب). سید و سرور. (از اقرب الموارد). پیشوای قوم. ||خط پشت شمشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیغام‌کنندهٔ لشکر. (منتهی الارب). رسیل لشکر. (از اقرب الموارد). ||آنکه در جنگ موافقت او کنند. (منتهی الارب). ||رگی است در شکم از استخوان دامن سینه تا قریب ناف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رگی که ممتد میگردد از استخوان قص تا نزدیک ناف. (ناظم الاطباء). ||رگی که به جگر آب میرساند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||معظم و قوام گوش. (منتهی الارب). معظم گوش. (از اقرب الموارد). ||مرد سخت غمناک. (منتهی الارب). شخصی که بشدت غمناک باشد. (از اقرب الموارد). ||هر دو پای شترمرغ. ||چوب ایستاده که بر آن چرخ چاه گذارند. ||عمودالبطن؛ پشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ ضربه علی عمود بطنه؛ بر پشت او زد. (از اقرب الموارد). ||عمودالسَّحْر[1]؛ رگ دل. (منتهی الارب). رگی است در قلب که هرگاه قطع شود باعث مرگ شخص می‌گردد. وَتین. (از اقرب الموارد). ||استقاموا علی عمود رأیهم؛ ثابت ماندند بر رأی و طوری که تکیه داشتند بر آن. (از منتهی الارب). بر رأی خود پابرجا ماندند، چنانکه بر آن اعتماد داشته باشند. (از اقرب الموارد). ||عمودالصبح؛ روشنی صبح: سطع عمودالصبح (منتهی الارب)؛ روشنی صبح طلوع کرد. رجوع به عمود صبح شود. ||عموداللسان؛ میانهٔ زبان در طول. (از تاج العروس). ||آلت تناسل. (ناظم الاطباء):

عمود رخش را سازند قبله
نهند آنگاه تهمت بر تهمتن. خاقانی.

||گرز. (ناظم الاطباء):

به تیغ و عمود و به گرز گران
چنان چون بود رسم کنداوران. فردوسی.
طبقهای زرین پر از مشک و عود
دو نعلین زرین و جفتی عمود. فردوسی.
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید
عمودی گران از میان برکشید. فردوسی.
بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست از او گر شکمش کاواک است.
لبیبی.
چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت‌من
چون زند بر گردن گُردان عمود گاوسار.
منوچهری.

همهٔ غلامان سرایی جمله با تیر و کمان و عمودهای زر و سیم پیاده در پیش برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲). امیر دریازید و عمود بیست‌منی بر سینه زد. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۲). غلامی سیصد از خاصگان... ایستادند با جامه‌های فاخر و کمرهای زر و عمودهای زرین. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). عمودی بر سر او زد و بر جای بکشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۶).

جایی که عمود و خنجر آمد
آنجا چه نفس توان برآورد. خاقانی.
ز عقدهای سپیچ بهاری و سالو
عمودها همه افراشتند در کر و فر.
نظام قاری (ص ۱۷).

||شاهین ترازو. (ناظم الاطباء):

مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست خانه
کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر.
خاقانی.

||خط و یا سطحی که چون مستقیماً بر خط و یا سطح دیگری فرودآید، تشکیل دو زاویهٔ قائمه در طرفین خود بدهد. (از ناظم الاطباء).

— عمود شدن بر؛ بطور عمود فرودآمدن.

— عمود کردن بر؛ بطور عمود فرودآوردن.

||شعبهٔ اصلی رود، چون عمود نیل و عمود دجله. (از یادداشت مرحوم دهخدا). رود طبیعی که از او شاخه‌های بسیار بردارند و او همی رود تا به دریا یا بطیحه‌ای رسد، عمود رود است، چون فرات. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۳۸):

کشیده عمود آن شتابنده رود
از آن کوه میناوش آمد فرود. نظامی.

عمود. [عَ] (اخ) جای بلند مستطیل‌شکلی است که آبی متعلق به بنی‌جعفر در کنار آن است. (از معجم البلدان).

عموداً. [عَ دَنْ] (ع ق) بطور عمود. (ناظم الاطباء).

عمودان. [عَ] (ع إ) تثنیهٔ عمود. مراد دو پای انسان است. (از فرهنگ علوم عقلی از

---

[1] - سَحْر؛ ریه. (از اقرب الموارد).

رسائل اخوان الصفا ج ۲ ص ۳۲۲).

عمودالبان. [عَ دُلْ] (اِخ) عمودالسفح[1]. دو کوه است دراز که بالایش بجز پرنده دیگری رفتن نتواند. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

عمودالسفح. [عَ دُسْ سَ] (اِخ)[2] رجوع به عمودالبان شود.

عمودالکود. [عَ دُلْ کَ] (اِخ) آبی مر بنی‌جعفر را. (منتهی الارب). چاهی است ژرف، و آن از آبهای بنی‌جعفر است. (از معجم البلدان).

عمودالمحدث. [عَ دُلْ مُ حَدْ دَ] (اِخ) آبی است مر محارب را. (منتهی الارب). آبی است ازآنِ محارب‌بن خَصَفَة. (از تاج العروس). رجوع به معجم البلدان شود.

عمودالمغیرة. [عَ دُلْ مُ غَ رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عمود سوادمه. [عَ دُ سَ مَ] (اِخ) کوهی است به مغرب نیک دراز. (منتهی الارب). طولانی‌ترین کوه است در مغرب. (از تاج العروس). طولانی‌ترین کوه است در بلاد عرب و بدان مثل زنند. (از معجم البلدان).

عمود صبح. [عَ دِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روشنی صبح صادق است. (آنندراج). رجوع به عمود شود:

کرد آفتاب خطبهٔ عیدی به نام او
زآن از عمود صبح نهادند منبرش. خاقانی.
گویی شبی به خنجر روز و عمود صبح
بینم پای مرگ ز جای اندرآمده. خاقانی.
مرغ تیزآهنگ لختی پر فشاند
چون عمود زرفشان بنمود صبح. خاقانی.

عمود غریفة. [عَ دُ غُرَ / غُرَ یْ فَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است در سرزمین غنی‌بن یعصر. (از تاج العروس). رجوع به معجم البلدان شود.

عمودی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عمود. مقابل افقی. (از فرهنگ فارسی معین).
— ستون عمودی؛ ستونی که از بالا به پایین محسوب شود. در مقابل ستون افقی. (فرهنگ فارسی معین).

عمودیزج. [عَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. ۵۴۳ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عمور. [عُ] (ع مص) لازم گرفتن شخص، مال یا منزل خود را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَمارة. رجوع به عمارة شود. || پرستیدن پروردگار خود را و روزه داشتن. || بجا آوردن و خواندن نماز. گویند: عمر رکعتین؛ یعنی دو رکعت نماز خواند. || زیارت کردن خانهٔ خدای را. || عمره آوردن. (از منتهی الارب).

عمور. [عُ] (ع اِ) ج عَمر. رجوع به عَمر شود. || ج عُمر. رجوع به عُمر شود. || ج عَمرو. رجوع به عَمرو شود.

عموره. [ ] (اِخ) بمعنی غرق. و آن یکی از شهرهائی است که در وادی سدیم واقع بود، و عموره غالباً با سدیم مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس).

عموریة. [عَمْ مو یَ] (اِخ)[3] شهرکی است در ساحل نهر عاصی، در بین فامیه و شیزَر. (از معجم البلدان). شهری است در خاک روم که ابن خلدون در بحث جغرافیایی خود، آن را در شمال بخش پنجم اقلیم پنجم یاد کرده، و نام این شهر را به عموریة بنت‌الروم‌بن الیفزبن سام‌بن نوح نسبت داده‌اند. شهر عموریة را معتصم خلیفهٔ عباسی در سال ۲۲۳ هـ.ق. با شهر انقره فتح کرد و آن از اعظم فتوحات اسلام بشمار می‌رود. و در این سفر ابوتمام همراه خلیفه بود و بمناسبت این فتح قصیدهٔ مشهور خود را بمطلع:

السیف أصدق إنباءً من الکتب
فی حده الحد بین الجد و اللعب

سرایید. و گویند خلیفه ابوتمام را سی‌هزار درهم بخاطر این قصیده بخشید. و چون به این بیت رسید که می‌گوید:

رمی بک الله برجیها فهدمها
ولو رمی بک غیرالله لم‌تصب

معتصم گفت: «دنّرت دراهمک»؛ یعنی درهمهای خود را به دینار تبدیل کردی، و سی‌هزار دینار به وی بخشید. رجوع به تجارب‌السلف نخجوانی چ عباس اقبال صص ۱۷۴ - ۱۷۵ و فهرست ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون شود:

ز عموریه مادرش را بخواند [اسکندر]
چو آمد سخنهای دارا براند. فردوسی.
افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریه گریزگه باز بازدار. منوچهری.
من گفته شعری مشتهر، در تهنیت وندر ظفر
از «سیف أصدق» راست‌تر در فتح آن عموریه.
منوچهری.

عموزاده. [عَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) پسرعم. عم‌قزی. دخترعم. عم‌زاده. رجوع به عم‌زاده شود.

عموس. [عَ] (ع ص) کار بی‌سروپای و دشوار که اصلاح آن ممکن نباشد. (منتهی الارب). کاری که انجام‌شدنی نباشد و بر اصلاح آن راهی یافت نشود. (از اقرب الموارد). || شیر بیشهٔ درشت‌اندام. (منتهی الارب). اسد شدید. (از اقرب الموارد). || آنکه در کاری نادان‌وار بی‌پاکانه درآید و بیراه رود. (منتهی الارب). آنکه مانند اشخاص جاهل و نادان کارها را از راه طبیعی خود منحرف سازد. (از اقرب الموارد). ج، عُمس، عُمُس. (ناظم الاطباء).

عموس. [عُ] (ع مص) سخت گردیدن و سیاه شدن و تاریک گشتن روز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَمس. عَماسة. رجوع به عمس و عماسة شود.

عموسام. [عَ] (اِخ) در تداول مطبوعات، تعبیری است رمزی و آمیخته به لاغ و فکاهی ممالک متحدهٔ امریکا (اتازونی) را.

عموغلی. [عَ] (اِ مرکب) (از: عمو + غل، پسر + یاء نسبت) عمواوغلی. رجوع به عمواوغلی شود.

عموق. [عَ] (ع ص) مکان دور. گویند: مکان عموق. (از ناظم الاطباء).

عموقزی. [عَ قِ] (اِ مرکب) (از: عمو، عم عربی + قز ترکی، دختر + یاء نسبت) دخت عم. دخترعمو. در تداول عامه آن را عمقزی گویندکه مرکب از عم + قز + ی باشد.

عموقین. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. ۱۰۱۸ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ آغمیان. محصول آن غلات و حبوب است. این ده زا آغمیان نیز می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عموک بالا. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران. ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عموک پایین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران. ۱۹۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

عموکندی. [عَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عمول. [عَ] (ع ص) مرد کارکن. یا آنکه بر کار آفریده باشد. (منتهی الارب). مردی که کاری سرشته شده. (ناظم الاطباء). دارندهٔ کار، یا کسی که برای کار کردن آفریده شده. (از اقرب الموارد).

عموم. [عُ] (ع مص) فراگرفتن همه را. (از

---

۱ - در منتهی الارب عمودالصفح (به صاد) ضبط شده است.

۲ - در منتهی الارب عمودالصفح (به صاد) ضبط شده است.

3 - Amorium.

(از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون).

منتهی الارب). همهٔ افراد را شامل بودن. همگی را شامل شدن، و عام شدن: عمّ المطر الارض؛ باران همهٔ زمین را فراگرفت. (از اقرب الموارد).

— عموم و خصوص مطلق؛ (اصطلاح منطق) عبارت از آن است که دو کلی چنان باشند که مفهوم اولی بر همهٔ افراد دومی صدق کند، ولی مفهوم دومی فقط شامل بعض افراد اولی باشد، مانند: «حیوان» و «انسان» که هر انسانی حیوان است، اما هر حیوانی انسان نیست. (از فرهنگ فارسی معین).

— عموم و خصوص مِنْ وجه؛ (اصطلاح منطق) آن است که مفهوم دو کلی چنان باشد که یک مورد اجتماع و دو مورد افتراق داشته باشند، مانند «حیوان» و «ابیض». (از فرهنگ فارسی معین).

عموم. [عُ] (ع اِ) همه. همگی. جمهور. کلیه. جملگی. (ناظم الاطباء). تمامی. بجمله: در عمومِ احوال از غفلت و کاهلی تجنب واجب شناسند. (کلیله و دمنه). ||(اِ) جِ عَمّ. رجوع به عَمّ شود.

عموماً. [عُ مَنْ] (ع ق) بطور عموم. بطوری که شامل همه گردد. (ناظم الاطباء). بالعموم. همگی: در سنهٔ احدی‌واربعمائة (۴۰۱ هـ.ق.) در بلاد خراسان عموماً و در نیشابور خصوصاً قحطی شام... حادث شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۵).

عمومت. [عُ مو مَ] (ع مص، اِ) عمومة. رجوع به عمومة شود.

عمومة. [عُ مَ] (ع مص) عمومت. عَمّ گردیدن. (از منتهی الارب): بینی و بین فلان عمومة (از اقرب الموارد)؛ بین من و او نسبتِ عم بودن موجود است. ||(اِ) جِ عمّ. رجوع به عمّ شود.

عمومی. [عُ] (ص نسبی) منسوب به عموم. (از اقرب الموارد). چیزی که شامل همه گردد. عام. کلی. (ناظم الاطباء). آنچه که متعلق و مربوط به عموم باشد. همگانی. (فرهنگ فارسی معین). در مقابل خصوصی.

عمومیت. [عُ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) شمول. وفور. کثرت. کلیت. (ناظم الاطباء).

عمون. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عَمی یا عَمٍ. (از منتهی الارب). رجوع به عمی شود.

عموه. [عُ] (مص) سرگشته گردیدن و دودله شدن. (از منتهی الارب). دودل شدن در گمراهی و سرگردان شدن در منازعه‌ای یا در انتخاب راهی. (از اقرب الموارد). عَمَه. عُموهیّة. عَمَهان. عُموهة. رجوع به عموهة شود.

عموهة. [عُ هَ] (ع مص) سرگشته گردیدن و دودله شدن. (از منتهی الارب). دودل شدن در گمراهی و سرگردان شدن در منازعه یا در انتخاب طریقی. (از اقرب الموارد). گویند که آن مانند عمی و نابینائی است با این فرق که عمی مطلق نابینائی است چه در بصر و چه در بصیرت، اما عموهة اختصاص به بصیرت و بینائی معنوی دارد. (از اقرب الموارد از زمخشری). چنانکه خداوند میفرماید: فی طغیانهم یعمهون. (قرآن ۱۵/۲)، (۱۱۰/۶)، (۱۸۶/۷)، (۱۱/۱۰)، (۷۵/۲۳). (از منتهی الارب). عَمَه. عُموهیة. عَمَهان. عُموه. ||بی‌نشان گردیدن زمین. (از منتهی الارب).

عموهیة. [عُ هی یَ] (ع مص) سرگشته گردیدن و دودله شدن. (از منتهی الارب). عَمَه. عَمَهان. عُموه. عُموهة. رجوع به عموهة شود.

عموی. [عَ مَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به عَمّ. رجوع به عمّ شود. ج، عمویون. (از ناظم الاطباء). ||منسوب به عمی و عم یعنی کوری. (از منتهی الارب). رجوع به عَم شود.

عمویون. [عَ مَ وی یو] (ع ص، اِ) جِ عَموی. رجوع به عموی شود.

عمویی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. ۲۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عمویی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون. ۱۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ شاپور و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

عمة. [عَمْ مَ] (ع اِ) مؤنث عَمّ. خواهر پدر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَمّات. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به عَمّت و عَمّه شود.

عمة. [عِمْ مَ] (ع اِ) بستن عمامه. طرز بستن عمامه. (از اقرب الموارد): هو حسن‌العمة؛ در بستن عمامه خوب است. (از منتهی الارب).

عمه. [عَمَهْ] (ع مص) سرگشته گردیدن. دودله شدن. (از منتهی الارب). عَمَه. عُموه. رجوع به عموه شود.

عمه. [عَ مَهْ] (ع مص) سرگشته گردیدن. دودله شدن. (از منتهی الارب). مردد شدن در گمراهی و سرگردان شدن در منازعه یا در انتخاب طریق. (از اقرب الموارد). عَمه. عُموه. عموهیة. عَمَهان. رجوع به عموه شود. ||بی‌نشان گردیدن زمین. (از منتهی الارب). عمهت الارض؛ زمین بدون نشان گردید و آن را علامتی موجود نبود تا راه نجات را بنمایاند. (از اقرب الموارد).

عمه. [عَ مِهْ] (ع ص) سرگشته و متحیر. ج، عمهون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمه. [عَمْ مَ / م] (از ع، اِ) مؤنث عم. خواهر پدر. (از منتهی الارب). عمّت. عَمّة:

در آنجا یکی عمه بد شاه را
که درخور بدی فرّ او گاه را
چو آگه شد از عمهٔ شهریار
کجا نوشه بد نام آن نوبهار. فردوسی.

نالش او را کشید مادر و فرزند
شربت او را چشید عمه و خاله.
ناصرخسرو.

— امثال:

اگر تو عمه‌ای، من مادرستم؛ مانند آن است که گویند دایه از مادر مهربانتر نتواند بود. رجوع به امثال و حکم دهخدا ذیل مثل «آه صاحب درد را باشد اثر» شود.

اگر تو مادری، من عمه هستم؛ کنایه از این است که مهر عمه به برادرزادگان کم از مهر مادر نباشد. (از امثال و حکم دهخدا).

عمه. [عَمْ مَهْ] (ع ص، اِ) جِ عامه. رجوع به عامه شود.

عمه. [عَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. ۲۵۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ باقله و قنات. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عمه. [عَ مِ] (اِخ) قصبه‌ای است از بخش هویزهٔ شهرستان دشت‌میشان. ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصول آن غلات، برنج و روغن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمهاء. [عَ] (ع ص) أرض عَمْهاء؛ زمین که در وی نشان و علم نباشد. (منتهی الارب). زمینی که نشانه‌ها و علاماتی که راه نجات را بنمایاند، در آن نباشد. (از اقرب الموارد).

عمهان. [عَ مَ] (ع مص) سرگشته گردیدن. دودله شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَمه. عَمَه. عُموه. عُموهیة. رجوع به عُموه شود.

عمهج. [عَ هَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب). دراز از هر چیز. (از اقرب الموارد). ||تیزرو. (منتهی الارب). سریع. (اقرب الموارد). ||شیر دفزک. شیر غلیظ‌شده. ||مرد فیرنده و متکبر. ||پر از گوشت و پیه. ||گیاه سبز درهم‌پیچیده. (منتهی الارب). ج، عَماهج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عمه‌جزو. [عَمْ مَ جُزْءْ] (اِخ) جزوه‌ای از قرآن کریم است که از سورهٔ «عم یتساءلون» تا آخر سور کوچک قرآن است، و در مکتب‌های قدیم پیش از تعلیم قرآن عمه‌جزو را میخواندند. رجوع به عم‌جزء شود.

عمه‌زاده. [عَمْ مَ / م دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) پسرعمه. دخترعمه.

عمه‌قزی. [عَ مْ مَ / مِ قِ] (اِمرکب) در تداول عوام، عمقزی. (از: عمهٔ عربی، خواهر پدر + قز ترکی، دختر + یاء نسبت) دخترعمه. عمه‌زاده.

عمهوج. [عُ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب). طویل. (اقرب الموارد). ||پر از گوشت و پیه. (منتهی الارب). مملو از گوشت و پیه. (از اقرب الموارد). ||شیر دفزک. شیر غلیظشده. ||مرد فیرنده و متکبر. ||تیزرو. (منتهی الارب).

عمهون. [عَ مِ] (ع ص، اِ) جِ عَمِه. (از منتهی الارب). رجوع به عَمِه شود.

عمهی. [عُ مْ مَ ها] (ع اِ) ذهبت ابله العمهی؛ دانسته نمیشود که شتران او کجا رفتند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عمیهی. رجوع به عُمَّیهیٰ شود.

عمی. [عَ مْ یْ] (ع مص) روان گردیدن. (از منتهی الارب). روان گشتن و جاری شدن. (از اقرب الموارد). ||کف برانداختن موج. (از منتهی الارب). کف و خاشاک برانداختن موج. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن شتر و کفک انداختن بر سر و جز آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آمدن شخص در شدت گرما. (از اقرب الموارد).

عمی. [عُمْ یْ] (ع ص، اِ) جِ أعمیٰ و عَمیاء. رجوع به اعمی و عمیاء شود:

من ندانم خیر الا خیر او
صم و بکم و عمی من از غیر او. مولوی.

عمی. [عَ ما] (ع مص) کور گردیدن. (از منتهی الارب). از بین رفتن تمام بینایی از هر دو چشم. (از اقرب الموارد). ||رفتن بینایی دل. (از منتهی الارب). از بین رفتن بینش دل و نادان شدن. (از اقرب الموارد). رفتن بینایی قلب، یعنی ضلالت و غوایت و گمراهی. (ناظم الاطباء):

آنکه باشد ماهی اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عمی. مولوی.
هرکه بنهد سنت بد ای فتی
تا درافتد بعد او خلق از عمی. مولوی.
این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی‌منتهی. مولوی.

||پوشیده شدن کار بر کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مشتبه و ملتبس شدن امر بر کسی. ||راه نیافتن و هدایت نشدن به چیزی. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نابینایی. (منتهی الارب):

چشم باز و گوش باز و این عمی
حیرتم در چشم‌بندی خدا. مولوی.
چون که ظاهربین شدند از جهل خویش
می‌نبینند از عمی نه پس نه پیش. مولوی.

||(اِ) قامت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درازی. (منتهی الارب). طول. (اقرب الموارد). ||گرد. (منتهی الارب). غبار. (اقرب الموارد).

عمی. [عَ] (ع ص) کور. مؤنث آن عَمِیة است. ج، عَمون: رجل عمی‌القلب؛ شخص جاهل و نادان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عم. رجوع به عم شود:

صدهزاران نام و آن یک آدمی
صاحب هر وصفش از صفی عمی. مولوی.
گویدش عیسی بزن بر من تو دست
ای عمی، کحل ضریری با منست. مولوی.

عمی. [عُ مَ یْ] (ع ص مصغر) تصغیر و ترخیم أعمیٰ. (از اقرب الموارد). ||(اِ) لقیته سکة عمی؛ ملاقات کردم او را در نیمروز سخت گرم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). «عمی» را در اینجا نام گرما دانسته‌اند و برخی گویند که آن نام مردی است که در حج فتوی می‌داد و در روز گرمی با قافله‌ای در منزلی فرودآمد و گفت هر کس فردا در این ساعت محرم باشد تا سال آینده محرم باقی خواهد ماند، پس مردم از جای جستند و با کوشش خود را به بیت‌الحرام رساندند و آن مسیر دو شب بود. و بعضی آن را نام مردی دانسته‌اند که در نیمروز بر قوم خویش حمله کرد و آنها را غارت کرد و این وقت از روز به او منسوب شد. عمی تصغیر و ترخیم أعمیٰ است. (از منتهی الارب).

عمی. [عَ مْ می] (ع اِ) مرکب از عم و یاء ضمیر متکلم وحده، یعنی عم من. عموی من. و آن لقب زیدالعواری تابعی است، زیرا هر کس از او چیزی می‌پرسید، وی می‌گفت: باید از عم خود سؤال کنم. (از منتهی الارب).

عمی. [عَ مْ می ی] (ع ص نسبی) منسوب به عم، یعنی برادر پدر. ج، عمیّون. (ناظم الاطباء).

عمی. [عُ مْ ما] (ع ص، ق) ترکناهم عمی؛ گذاشتیم ایشان را مشرف بر مرگ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمی. [عُ مْ می ی] (ع ص) رجل عمی؛ مردی از مردم عامه، خلاف قصری. (از منتهی الارب). ||مرد فرومایه و حقیر. (ناظم الاطباء).

عمی. [عَ مْ ما] (اِخ) نام زنی است. (از منتهی الارب).

عمیا. [عَ مْ] (از ع، ص) عمیاء. رجوع به عمیاء شود. ||(ق) کورکورانه. ناآگاهانه:

بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ورنه
میوی اندر ره حکمت ز تقلید ای پسر عمیا.
ناصرخسرو.

— برعمیا؛ کورکورانه. از روی نادانی: بونصر گفت: فایده ندارد قاصدان فرستادن برعمیا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۷).

در چنین ره گر نداری توشه برعمیا مرو
کین رهی بس مهلکست و وادیی بس منکرست.
عطار.

— علی‌العمیا؛ علی‌العمیاء. کورکورانه. رجوع به مادهٔ برعمیا و عمیاء شود.

عمیا. [عِمْ می یا] (ع مص) قتیل عمیا؛ کشته‌ای که کشندهٔ آن معلوم نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قُتل عمیا؛ کشته شد و دانسته نیست که کشنده‌اش کیست. (از اقرب الموارد).

عمیاء. [عَ مْ] (ع ص) مؤنث أعمیٰ. کور. نابینا. ج، عُمی، عمیاوات. رجوع به اعمی شود.

— علی‌العمیاء؛ کورانه. کورکورانه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عمیات. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عَمِیة تأنیث عَمی. (از اقرب الموارد). رجوع به عمی و عمیة شود.

عمیان. [عُمْ] (ع ص، اِ) جِ أعمیٰ. کوران. نابینایان:

ز نابیناست پنهان رنگ، بانگ از کر بپنهانست
همی بینند کران رنگ را، و بانگ را عمیان.
ناصرخسرو.

رجوع به أعمیٰ شود. ||کور. نابینا[1]:

مور بر دانه از آن لرزان بود
که‌ز خرمنگاه خود عمیان بود. مولوی.

— برعمیان؛ چون کوران. کورکورانه. بطریق کوران:

چند برعمیان دوانی اسب را
باید استا پیشه را و کسب را. مولوی.

— علی‌العمیان؛ کورکورانه. (از دزی).

عمیان. [ ] (ع اِ) نوعی ماهی است. (از دزی از معجم البلدان).

عمیانس. [عَ مْ نِ] (اِخ) نام بتی است که در سرزمین خولان بوده و از چارپایان و کشت و زرع قسمتی برای او معین میکردند. و مردم این سرزمین از بطن خولان و موسوم به «اذوم» بودند و آیهٔ شریفهٔ: و جعلوا لِلّهِ مِمّا ذَرَأَ من الحرث و الانعام نصیبا[2]... در حق ایشان است. (از معجم البلدان). رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد شود.

عمیاوات. [عَ مْ] (ع ص، اِ) جِ عمیاء. رجوع به عمیاء شود.

عمیاوان. [عَ مْ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ عمیاء. رجوع به عمیاء شود.

عمیت. [عَ] (ع اِ) جِ عَمیتة. (از اقرب الموارد). رجوع به عَمیتة شود.

---

۱ - ظاهراً این کلمه که در عربی جمع است مانند بسیاری از کلمات دیگر، از قبیل طلبه، عمله، حور... در فارسی بمعنی مفرد به کار رفته است.

۲ - قرآن ۱۳۶/۶.

عمیت. [عَ مْ می] (ع ص) نگاهبان و پاسبان زیرک. (منتهی الارب). محافظ دانا و زیرک. (از اقرب الموارد). ‖مست. (منتهی الارب). سکران. (اقرب الموارد). ‖نادان سست. (منتهی الارب). جاهل ضعیف. (اقرب الموارد). ‖آنکه او را رای نباشد و به جائی راه نیابد. (منتهی الارب). ج، عَمامیت. (از اقرب الموارد).

عمیتة. [عَ تَ] (ع اِ) یک نواله از پشم و صوف حلقه کرده. (منتهی الارب). یک قطعه از پشم حلقه‌شده که در دست گیرند تا آن را بریسند. (از اقرب الموارد). ج، اَعْمِتة، عُمُت، عَمیت (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)، عَمائت. (اقرب الموارد).

عمیثل. [عَ مَ ثَ] (ع ص) آهسته‌رو از هر چیزی، جهت کلانی و فروهشتگی گوشت. (از منتهی الارب). کندرو و بطیء بخاطر بزرگی و ورم و سستی گوشت. (از اقرب الموارد). ‖اسب نیکوی جواد. (منتهی الارب). ‖دامن‌کشنده و خرامان به ناز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖مرد چست و شادمان (از لغات اضداد است). (منتهی الارب). چالاک و فعال. (از اقرب الموارد). ‖درازجامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖کوتاه‌بالای فروهشته گوشت. (منتهی الارب). شخص کوتاه‌قد و سست و آویزان گوشت. (از اقرب الموارد). ‖درازدنب از آهو و بز کوهی و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖درشت و سطبر و پهن. (منتهی الارب). درشت و سخت و عریض. (از اقرب الموارد). ‖شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ‖مهتر کریم. (منتهی الارب). سرور بزرگوار. (از اقرب الموارد).

عمیثلة. [عَ مَ ثَ لَ] (ع ص) مؤنث عمیثل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عمیثل شود. ‖ناقهٔ تن‌آور شگرف. (منتهی الارب). ماده‌شتر جسیم و تنومند. (از اقرب الموارد).

عمیثلیة. [عَ مَ ثَ لی یَ][1] (ع اِمص) رفتاری است، یعنی دامن‌کشان سینه‌برآمده پشت‌درآمده رفتن به ناز. (منتهی الارب). راه رفتن در حال سینه جلو دادن و دامن کشیدن. (از اقرب الموارد).

عمید. [عَ] (ع ص) شکسته‌دل از عشق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه عشق وی را شکسته باشد. ‖سخت غمگین. (از اقرب الموارد). بیقرار و تفته از بیماری و جز آن. (منتهی الارب). ‖(اِ) خانه‌ای که کسی در آن پناهنده شود، و بست و پناهگاه. (ناظم الاطباء). ‖سردار قوم. (منتهی الارب). سرور و تکیه‌گاه قوم که حوایج خود را به او رجوع کنند. (از اقرب الموارد). خواجه. (دهار) (زمخشری). رئیس قوم. سرور. مهتر. (فرهنگ فارسی معین). ج، عُمَداء. وزیر. بزرگ:

آن کو عمید رفت ز خانه
آن کو ادیب رفت به مکتب. مسعودسعد.

هر کس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ
تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر.
سنائی.

ای ولینعمت احرار و عبید
منعم و مکرم دهقان و عمید. سوزنی.

‖عمید، سابقاً یک نوع مخاطبه[2] بود که از جانب سلطان به وزرا و بزرگان داده میشد: امیر فرمود وی [بوسهل حمدوی] را خلعتی راست کردند، چنانکه وزیران را کنند... و مخاطبهٔ وی الشیخ العمید فرمود، و خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد را آزار آمد از این مخاطبه. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۹۰). این سلطان ما امروز نادرهٔ روزگار است، خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن. و مخاطبهٔ این بوسهل به لفظ عالی خویش گفته است که عمید باید نبشت که ما از آلبویه بیشیم و چاکرما از صاحب‌عباد بیش است. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۰). بیاید در تاریخ بابی سخت مشبع آنچه رفت و سالاری تاش و کدخدایی دو عمید بوسهل حمدوی و طاهر کرخی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۳).

آنکه در نامه‌ها خطابش هست
از عمیدان عصر مولانا. مسعودسعد.

– عمیدالامر؛ مایه و نظام کار. (از اقرب الموارد).

– عمیدالوجع؛ محل و مکان درد. (از اقرب الموارد).

عمیدآباد. [عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. ۱۰۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ ارها (در بهار). محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

عمیدالجیوش. [عَ دُلْ جُ] (ع اِ مرکب) بزرگ سپاه. سردار سپاه: عمیدالجیوش را به بغداد فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸).

عمیدالدولة. [عَ دُدْ دَ لَ] (ع اِ مرکب) بزرگ دولت. سرور حکومت. آنکه دولت بر او تکیه کند. و آن لقبی بود که به بزرگان مملکت می‌دادند.

عمیدالدولة. [عَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) حسین‌بن قاسم‌بن عبیدالله. ملقب به عمیدالدولة. وزیر المقتدر بالله عباسی. رجوع به حسین (ابن قاسم‌بن...) شود.

عمیدالدولة. [عَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن محمد عبدالرحیم، مکنی به ابوسعد و ملقب به عمیدالدولة. وی وزیر شرف‌الدولةبن بویه بود و پدرش نیز در عهد عضدالدولة عهده‌دار امور مهمی بوده است. عمیدالدولة مردی نیکواخلاق و کاردان بود و شعر نیکو می‌سرود. رجوع به تجارب السلف ص ۲۵۱ شود.

عمیدالدولة. [عَ دُدْ دَ لَ] (اِخ) محمدبن فخرالدولة. مشهور به ابن جهیر. وزیر المقتدی و المستظهر بالله عباسی. رجوع به ابن جهیر، حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۱۶، تجارب السلف ص ۲۸۳ و دستور الوزراء ص ۸۹ شود.

عمیدالدین. [عَ دُدْ دی] (اِخ) اسعد، مکنی به ابونصر. وزیر اتابک سعد زنگی. رجوع به ابونصر (اسعد...) شود.

عمیدالدین. [عَ دُدْ دی] (اِخ) عبدالمطلب‌بن محمدبن علی. رجوع به عمیدی شود.

عمیدالرؤساء. [عَ دُرْ رُ ءَ] (اِخ) هبةالله‌بن حامدبن احمد، مکنی به ابومنصور و ملقب به عمیدالرؤساء. رجوع به هبةالله شود.

عمیدالملک. [عَ دُلْ مُ] (ع اِ مرکب) بزرگ ملک و مملکت. آنکه مملکت و سلطنت بر او تکیه کند. و آن لقبی بود که به بزرگان مملکت می‌دادند.

عمیدالملک تفرشی. [عَ دُلْ مُ کِ تَ رِ] (اِخ) میر محمدحسین‌بن میرزا علی‌اصغرخان نصرةالملک. رجوع به حسابی تفرشی شود.

عمیدالملک قهستانی. [عَ دُلْ مُ کِ قُ هَ / هِ] (اِخ) علی‌بن حسن، مکنی به ابوبکر، عارض سپاه سلطان محمود غزنوی. رجوع به علی قهستانی شود.

عمیدالملک کندری. [عَ دُلْ مُ کِ کُ دُ] (اِخ) محمدبن منصور کندری نیشابوری جراحی، مکنی به ابونصر و ملقب به عمیدالملک و عمید خراسان. اولین وزیر در حکومت سلجوقیان. وی بسال ۴۱۲ یا ۴۱۵ هـ.ق. در کندر از قرای نیشابور متولد شد و علم فقه در آنجا آموخت. و چون طغرل‌بیک اولین سلطان دولت سلجوقی به نیشابور درآمد، ابونصر به دربار او بعنوان کاتب راه یافت و اندکی بعد نزد سلطان تقرب حاصل کرد و به وزارت رسید و لقب عمیدالملک یافت. و وی چون بر زبان عربی و فارسی تسلط کامل داشت، پیوسته واسطه بین

---

۱ – در منتهی الارب به ضم عین و کسر ثاء ضبط شده.

۲ – مخاطبه، ظاهراً لقبی بود که سلطان به وزرا و بزرگان میداد و در نامه‌های خود به آنان، آن لقب را بکار میرد. رجوع به مخاطبة شود.

طغرل‌بیک و القائم خلیفهٔ عباسی بود. و سرانجام در عهد الب‌ارسلان و به سعایت خواجه نظام‌الملک، عمیدالملک به سال ۴۵۶ هـ.ق.کشته شد و سر او را به کرمان نزد عضدالدوله الب‌ارسلان بردند. عمیدالملک وزیری دانشمند و مدبر بود و در وفور عقل و کیاست شهرت داشت. رجوع به مآخذ ذیل شود: حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۸۶. دستورالوزراء، ص ۱۴۸. تجارب السلف ص ۲۶۱. الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۹۱. تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۱۸۴. تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۰۸ و سایر صفحات. اخبارالدولة السلجوقیة.

عمید خراسان. [عَ دِ خُ] (اِخ) محمدبن منصور وزیر طغرل‌بیک سلجوقی. رجوع به عمیدالملک کندری شود.

عمیدر. [عَ مَ دَ] (ع ص) کودک نازک‌اندام بسیارمال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عمیدزاده. [عَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] بزرگ‌زاده، وزیرزاده. خواجه‌زاده:

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم
ستوده نسبت و اصلم ز دودهٔ فضلاست.
مسعودسعد.

عمیدی. [عَ] (ص نسبی) قسمی از تراش و اندام قلم است. و گویا منسوب به عمید ابوعبدالله حسین‌بن محمد، پدر ابن‌العمید، و یا منسوب به ذوالکفایتین ابن‌العمید علی‌بن محمد که وزیر رکن‌الدوله بود، باشد. رجوع به نوروزنامه ص ۹۴ و ۱۵۱ شود.

عمیدی. [عَ] (اِخ) عبدالمطلب‌بن محمدبن علی‌بن اعرج حسینی حلی. ملقب به عمیدالدین و مشهور به عمیدی و سید عمیدی و مکنی به ابوعبدالله است. وی از علمای امامیه در قرن هشتم هجری و خواهرزاده و شاگرد علامهٔ حلی بود و در دهم شعبان سال ۷۵۴ هـ.ق. به سن هفتادسالگی در بغداد درگذشت و جنازهٔ او در نجف اشرف دفن گردید. از جملهٔ تألیفات اوست: ۱- تبصرة‌الطالبین فی شرح نهج المسترشدین. ۲- شرح انوار الملکوت فی شرح کتاب‌الیاقوت. ۳- کنزالفوائد که شرح قواعد علامهٔ حلی است. ۴- مناسخات المیراث. ۵- منیة‌اللبیب که شرح تهذیب علامه است. (از ریحانة الادب از مستدرک الوسائل و هدیة‌الاحباب و روضات الجنات).

عمیدی. [عَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمد، مکنی به ابوسعید و مشهور به عمیدی یا عبیدی است. وی ادیب، نحوی و لغوی قرن پنجم هجری بود که در سال ۴۲۳ یا ۴۳۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: ۱- الابانة عن سرقات المتنبی. ۲- الارشاد الی حل المنظوم و الهدایة الی نظم المنثور. ۳- انتزاعات القرآن. ۴- تنقیح البلاغة. ۵- العروض. ۶- القوافی. (از ریحانة الادب از معجم‌الادباء ج ۱۷ ص ۲۱۲).

عمیدی. [عَ] (اِخ) محمدبن محمدبن محمد (احمد) حنفی سمرقندی، مکنی به ابوحامد و ملقب به رکن‌الدین و مشهور به عمیدی است. وی از فقهای حنفیه در قرن ششم و هفتم بود که در نهم جمادی‌الآخرهٔ سال ۶۱۵ هـ.ق. در بخارا درگذشت. او راست: ۱- الارشاد، در علم خلاف. ۲- الطریقة العمیدیة. ۳- النفایس. (از ریحانة الادب از تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۵۱، و فوائدالبهیة ص ۲۰۰). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۷۲ شود.

عمیدی کهنه. [عَ کُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عمیر. [عَ] (ع ص) جای معمور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جای آباد، و آن فعیل است بمعنای مفعول. (از اقرب الموارد). ||ثوب عمیر؛ جامهٔ سخت‌باف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ محکم. (از اقرب الموارد). ||کثیر بجیر عمیر؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). بسیار متعدد. (ناظم الاطباء). کثیر بشیر، بجیر عمیر؛ از اتباع است. (از تاج العروس).

عمیر. [عُ مَ] (ع اِ مصغر) تصغیر عُمَر. رجوع به عُمَر شود. ||تصغیر عَمرو. رجوع به عَمرو شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکه. (منتهی الارب). تصغیر عُمَر است و آن جایگاهی است در نزدیکی مکه. (از معجم البلدان).

- بئر عمیر؛ چاهی است در حزم بنی‌عُوال. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) نام اسب حنظلةبن شبار است. (منتهی الارب).

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) مکنی به ابوالوازع. رجوع به ابوالوازع شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) مکنی به ابومغلس. رجوع به ابوالمغلس شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) مولی ابی‌اللحم، صحابی است. (از منتهی الارب).

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌وقاص. وی برادر سعدبن ابی‌وقاص بود. و در سن شانزده‌سالگی در غزوهٔ بدر به شهادت رسید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۴۱ شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن تمیم. رجوع به ابوهلال شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حباب‌بن جعدهٔ سلمی. رئیس قیسیان در عراق، از قهرمانان زیرک بشمار می‌رفت. وی از همراهان ابراهیم‌بن اشتر، در جنگ با عبیدالله‌بن زیاد در «خازر» بوده است. سپس به قرقیسیا آمد و بر عبدالملک‌بن مروان شورش کرد و بر نصیبین دست یافت. آنگاه قبیلهٔ قیس همگی وی را به ریاست پذیرفتند. بین او و یمانیه و بنی‌کلب و تغلب جنگهایی رخ داد که از آنجمله است: جنگ ماکسین، ثرثار اول، ثرثار ثانی، فدین، سکیر، معارک، شرعبیة و بلیخ. وی در تمام این جنگها قهرمان اول بشمار می‌رفت و سرانجام بسال ۷۰ هـ.ق. در جنگ حشاک به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی از تاریخ ابن اثیر، حوادث سال ۷۰).

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن حمام. از صحابیان بود. (منتهی الارب). وی در غزوهٔ بدر شهید گشت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۴۰ شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن زوذی. رجوع به ابوکثیر شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سعدبن عبید اوسی انصاری. وی از صحابیان بود و در فتوحات شام شرکت داشت. از جانب خلیفهٔ دوم بر شهر حمص حاکم گشت و خلیفه در حق او می‌گفت: کاش مرا مردانی چون عمیربن سعد می‌بود تا در برآوردن اعمال مسلمانان از آنها یاری بخواهم. عمیر تا زمان خلافت معاویه در قید حیات بود و در حدود سال ۴۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة ج ۳ ص ۳۲).

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سعید نخعی. رجوع به ابویحیی شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عامربن دهمان‌بن حارث‌بن غنم‌بن مالک‌بن کنانه. وی پدر مادر عایشه زوجهٔ پیامبر (ص) بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۲۴).

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عامربن عبد ذی‌الشری. گویند نام او ابوهریرة بوده است. رجوع به ابوهریرة (عبدالرحمان‌بن صخر...) شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عباد کلبی. وی دبیر معاویةبن ابی‌سفیان بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۶۳ شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبدالمجید. رجوع به ابومغیرة شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن عبد عمرو. از صحابیان بود. (از منتهی الارب).

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن مُقاعِس‌بن عمرو. از

۱- از: عمید عربی + زادهٔ فارسی.

تمیم از عدنانیة. جدی جاهلی است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۴۲).

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن نمیر. رجوع به ابوقرة شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن ولید خراسانی. وی از والیان و رئیسان کارآمد به شمار میرفت و در اواخر عمر خویش مدت شصت روز بر مصر حاکم گشت. و سرانجام بسال ۲۴۱ هـ.ق. به دست اهالی جوف بقتل رسید. و برخی از شعرا در مرگ وی مرثیه ساخته‌اند که از آن جمله ابوتمام است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۴۲).

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن وهب‌بن خلف جمحی. وی صحابی از شجاعان بود. ابتدا با کفار قریش در غزوهٔ بدر به مخالفت با مسلمانان جنگید و یکی از پسرانش به اسیری مسلمانان درآمد و چون به مکه بازگشت صفوان‌بن امیه در حجر وی را اغوا کرد و وعده‌هایی به او داد تا محمد (ص) را بقتل برساند. عمیر پذیرفت و به مدینه رفت و با شمشیر بر پیغمبر (ص) که در مسجد بود وارد گشت. پیامبر (ص) سبب آمدن او را پرسید، جواب داد که آمده‌ام تا در مقابل فدیه، فرزندم را رها سازم. پیغمبر (ص) پرسید پس این سلاح چیست که با خود داری؟ جواب داد که فراموش کردم آن را از خود دور سازم. آنگاه پیامبر به وی گفت: صفوان‌بن امیه در حجر چه وعده ترا داده است؟ عمیر ابتدا منکر شد، ولی چون پیامبر (ص) جمیع گفته‌های صفوان را بر او تکرار کرد، وی در شگفت شد و همانجا اسلام آورد و همراه مسلمانان در غزوهٔ احد و غزوات پس از آن شرکت کرد و تا زمان خلافت خلیفهٔ دوم در قید حیات بود. و در حدود سال ۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة ج ۲ ص ۳۶). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۳۴۲ شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن هانی. شامی، مکنی به ابوالولید. از تابعیان بود و گویند درک صحبت سی تن از اصحاب رسول‌الله (ص) را کرده است. رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۹۳ شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن یحیی سیستانی. از بزرگان و فضلای سیستان بود و نام او در تاریخ سیستان آمده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۰ شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن یریم. رجوع به ابوهلال شود.

عمیر. [عُ مَ] (اِخ) ابن یزید. محدث است. (منتهی الارب). رجوع به ابوسریة شود.

عمیران. [عُ مَ] (ع اِ) دو استخوان کوچکند در بن زبان و آن را دو شعبه است و هر دو گرد سر حلقوم گردیده و برگرفته‌اند از باطن. و در آن لغات است: عَمَرّتان. عُمَیرَتان. عُمَیمِرَتان. (منتهی الارب). رجوع به عمرتان شود.

عمیراللصوص. [عُ مَ رُلْ لُ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای حیره که نام آن در شعر عدی‌بن زید و شعر عبید آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عمیرتان. [عُ مَ رَ] (ع اِ) همان عمیران است. رجوع به عمیران شود.

عمیرة. [عَ رَ] (ع اِ) انگبین با موم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوارةالنحل. (اقرب الموارد). کندوی زنبور عسل.

عمیرة. [عَ رَ] (ع اِ) بطن. و گویند حی بزرگ است. ج، عمائر. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب). نام پدر قبیله‌ای است از تازیان. (ناظم الاطباء).

عمیرة. [عُ مَ رَ] (ع اِ) جلد عمیرة؛ کنایت از جلق است یعنی به دست برآوردن منی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||اسم علم است از برای کف. (از اقرب الموارد).

عمیرة. [عَ رَ] (اِخ) ابن جمیل‌بن عمروبن مالک تغلبی. شاعری است جاهلی که بیشتر اشعار او از دست رفته است. وی در حدود سال ۶۰ قبل از هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۴۳).

عمیرة. [عَ رَ] (اِخ) ابن خُفاف. جدی است جاهلی از بهثة، از سلیم، از عدنانیان. و فجاءة‌بن ایاس از فرزندان او باشند. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۴۳).

عمیرة. [عَ رَ] (اِخ) ابن عبدالمؤمن رهاوی. رجوع به ابوساعة شود.

عمیرة. [عُ مَ رَ] (اِخ) بنت حسان کلبیة. از شاعره‌های معاصر عبدالملک‌بن مروان بود و او را اشعاری است. رجوع به الاغانی و اعلام النساء ج ۳ ص ۳۶۷ شود.

عمیرة. [عُ مَ رَ] (اِخ) بنت ذویل. وی محدث بود و نعمان‌بن بشیر از او روایت کرده است. رجوع به اعلام النساء ج ۳ ص ۳۶۸ شود.

عمیره. [عَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از کارون و موتور آب و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمیر همدانی. [عُ مَ رِ هَ] (اِخ) مکنی به ابوعرفجة. رجوع به ابوعرفجة شود.

عمیری. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عمیرة و آن بطنی است از ربیعة. نام او عمیرةبن اسدبن ربیعةبن نزار بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۵۳).

عمیریة. [عُ مَ ری یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای است از غلاة و از فروع خطابیة، اصحاب عمیربن بیان عِجلی و از حیث عقاید شبیه به فرقهٔ بزیغیة بوده‌اند، ولی به مرگ خود عقیده داشتند و مثل یعمریة امام جعفر صادق (ع) را خدا میدانستند. (از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۰). رجوع به مقالات اشعری ص ۲۱، شهرستانی ص ۱۳۷، الفرق ص ۲۳۶ و خطط ج ۴ ص ۱۷۴ شود.

عمیس. [عَ] (ع ص) کار دشوار و بی‌سروته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاری که انجام‌شدنی نباشد و بر اصلاح آن راهی یافت نشود. (از اقرب الموارد). عموس. رجوع به عَموس شود. ج، عُمس، عُمُس. (از ناظم الاطباء).

عمیس. [عُ مَ] (اِخ) ابن میمون. رجوع به ابوعبیدة شود.

عمیس. [عُ مَ] (اِخ) ابن معد. والد اسماء. صحابی است. (منتهی الارب). در حبیب‌السیر آمده است که عمیس خثعمی شوهر اول هند بود که از او دخترانی به نام اسماء و زینب و سلمی داشت و شرح حال آنان را ذکر کرده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۲۸ شود.

عمیس‌الحمائم. [عَ سُلْ حَ ءِ] (اِخ)[1] وادیی است در راه بدر که آن حضرت (ص) در آن فرودآمدند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). وادیی است بین مکه و مدینه بسوی بدر. (از اقرب الموارد). وادیی است بین مَلَل و فَرش که یکی از منازل رسول‌الله (ص) بسوی بدر بوده است، و برخی آن را عمیس‌الحمام ضبط کرده‌اند. (از معجم البلدان).

عمیسة. [عَ سَ] (ع اِ) یمین ناحق. (منتهی الارب) (آنندراج). سوگند به ناحق. (ناظم الاطباء). گویند: حلف علی العمیسة و العمیسة؛ یعنی بر ناحق سوگند خورد. (از اقرب الموارد). عمیسة. رجوع به عمیسة شود.

عمیسیة. [عَ سی یَ] (ع اِ) یمین ناحق. (منتهی الارب) (آنندراج). سوگند به ناحق. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عمیسة. رجوع به عَمیسة شود.

عمیسیة. [عُ مَ سی یَ] (ع اِ) یمین ناحق. (از منتهی الارب): عمیسة. رجوع به عَمیسة شود.

عمیشیه بزرگ. [عُ شی یِ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کارون و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمیشیه کوچک. [عُ شی یِ چَ / چِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باوی بخش

۱ - در معجم البلدان: عمیس‌الحمام.

مرکزی شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عمیطر. [عَ مَ طَ] (اِخ) مردی است سفیانی که در زمان محمد امین در دمشق خروج کرد. (منتهی الارب).

عمیق. [عَ] (ع ص) دورتک یا دراز. (منتهی الارب). دورتک و دراز. (ناظم الاطباء). دورتک و ژرف یا دراز. (از آنندراج). ژرف. بمعنی دور و دراز نیز آمده. (غیاث اللغات). دارای عمق. (از اقرب الموارد). مغاک. (دهار). دورفرود. گود. فرورفته. دوراندر. قعیر. بعیدالقعر. ج، عِمَق، عِماق، عَمائق. (از اقرب الموارد): ابواب احتیاط و اسباب استظهار به معاقل وثیق و خنادق عمیق به احکام رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴).

زین بحر عمیق جان بدر برد
آن کس که هم از کنار برگشت. سعدی.

— بحر عمیق و بئر عمیق؛ دریا و چاه قعیر و دورتک. (از اقرب الموارد).

— سکوت عمیق؛ سکوت تام. (فرهنگ فارسی معین). که آوا از کس یا چیزی برنیاید. که صدای بال مگس شنیده شود.

— طریق عمیق؛ راه دور یا راه دراز. (از اقرب الموارد).

— فج عمیق؛ درهٔ دورتک و دراز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج).

— نفس عمیق؛ نفسی که هوا را به اعماق ریه برد. (فرهنگ فارسی معین).

عمیقة. [عَ قَ] (ع ص) مؤنث عمیق یعنی دورتک و دراز. (از ناظم الاطباء): بئر عمیقة؛ چاه دورتک. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، عُمُق، عِمَق، عَمائق، عِماق. (منتهی الارب) (آنندراج).

عمیل. [عَ] (ع ص، اِ) عامل و کارگزار و تحصیلدار. (ناظم الاطباء). ||آنکه در تجارت با او داد و ستد کنی و او نیز با تو داد و ستد کند. (از المنجد). ||وکیل و نمایندهٔ تاجر در جهات مختلف. (از المنجد). ||در تداول امروزین عرب‌زبانان، عمیل بمعنی مزدور و عامل بیگانه به کار می‌رود. ج، عُملاء.

عمیم. [عَ] (ع ص) تمام. و هرچه فراهم آید و بسیار گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تمام و همه را فراگیرنده. (غیاث اللغات). کامل از هر چیزی. (از اقرب الموارد)[1]. همه. عام. فراگیرنده:

چو بود شفقت او عام بر همه عالم
بر او خدایا رحمت کنی بفضل عمیم.
سوزنی.

گر ببوزانی خداوندا، جزای فعل ماست
ور ببخشی، رحمت عامست و انعامت عمیم.
سعدی.

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب
که ذکر حاتم و امثال او کند باطل. سعدی.

فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم. (گلستان سعدی).
بنابراین اسباب و اعذار که ذکر رفت امید بلطف عمیم بزرگانی که این کتاب را در مطالعه آورند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی).
||مرد خالص قوم: هو من عمیمهم؛ أی صمیمهم. (منتهی الارب) (از آنندراج). مرد صمیم و خالص. (ناظم الاطباء). صمیم قوم. (اقرب الموارد). ||(اِ) گیاه بهمی. (منتهی الارب) (آنندراج). خشک از گیاه بهمی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||علف خشک‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، عُمُم.

عمیم. [عَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان). موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

عمیمرتان. [عُ مَ مِ رَ] (ع اِ) همان عمیران است. (از منتهی الارب). رجوع به عمیران شود.

عمیمة. [عَ مَ] (ع ص) جاریة عمیمة؛ دختر درازقامت. نخلة عمیمة، کذلک. (منتهی الارب) (آنندراج). زن تام‌الخلقه و درازقامت. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). خرمابن دراز. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، عُمّ.

عمین. [عَ] (ع ص، اِ) جِ عمی. کوردلان. رجوع به عَمی شود.

عمینة. [عَ نَ] (ع ص) زمین نرم و سهل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عمیون. [عَمْ می یو] (اِخ) قبیلهٔ منسوب به عَمّ مالک‌بن حنظلة. (منتهی الارب).

عمیة. [عَمْ یَ][2] (ع اِمص) برگزیدگی. اسم است از اعتماء. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). برگزیدگی و انتخاب و اختیار. (ناظم الاطباء).

عمیة. [عَ یَ] (ع ص) مؤنث عَم (عمی): امرأة عمیة‌القلب؛ ای جاهلة. (از منتهی الارب). زن کور و نابینا و جاهل. (ناظم الاطباء).

عمیة. [عَ می یَ] (ع ص) مؤنث عَمی. زن کور. (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) گمراهی و ستیهدگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گمراهی و لجاجت. (از اقرب الموارد): فیهم عمیتهم؛ أی جهلهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عُمّیَّة. رجوع به عمیة شود.

عمیة. [عِ می یَ] (ع اِمص) گمراهی و ستیهدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عَمّیّة شود.

عمیة. [عِمْ می یَ / عُمْ می یَ][3] (ع اِمص) بزرگ‌منشی یا گمراهی مثل جنگ تعصب و اهواء. (منتهی الارب) (آنندراج). کبر و بزرگ‌منشی. و گمراهی مانند جنگ تعصب. (ناظم الاطباء). تکبر یا گمراهی. (از اقرب الموارد).

عمیهی. [عُمْ مَ ها] (ع اِ) بمعنی عمهی است. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به عُمَّهی شود.

عن. [عَ] (ع حرف جر) بمعنی از و مرادف «من» که کلمهٔ مابعد خود را جر میدهد و آن دارای ده معنی میباشد: مجاوزت. (منتهی الارب) آنندراج) (از اقرب الموارد). تجاوز. (ناظم الاطباء). مانند: سافرت عن البلد؛ یعنی از شهر مسافرت کردم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بدل. مانند: و اتقوا یوماً لاتجزی نفسٌ عن نفسٍ شیئاً[4]؛ یعنی بپرهیزید از روزی که کفایت نکند نفسی از نفسی دیگر چیزی را. ||استعلاء. مانند: فانما یبخل عن نفسه[5] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ یعنی فقط بر خود بخل می‌کند. و مانند أفضل عنی فی کذا؛ یعنی در فلان امر، بر من برتر است که عن در اینجا بمعنی «علی» به کار رفته است. (از اقرب الموارد). ||تعلیل. مانند: و ما کان استغفار ابراهیم لِأَبیه الا عن موعدة[6] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)؛ یعنی آمرزش خواستن ابراهیم از برای پدرش نبود مگر به علت وعده‌ای. ||مرادفت بعد. (منتهی الارب) (آنندراج). مرادف با بعد. (از ناظم الاطباء). مرادف با کلمهٔ بعد یعنی «پس از». (از اقرب الموارد). مانند: قال عمّا قلیل لیصبحن نادمین[7] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ یعنی گفت که دیری نمی‌پاید که پشیمان گردند. و مانند: عن قلیل أزورک (اقرب الموارد)؛ یعنی پس از اندکی تو را دیدن میکنم. ||ظرفیت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانند: و لاتک عن حمل الرباعة وانیا؛ یعنی در نگاه داشتن و حمل کردن مقام و حالتی که در آن هستی سستی مکن. ||مرادفت «مِن».

---

۱ - این دو معنی در اقرب الموارد بطور جداگانه آمده است: کامل از هر چیزی. ||هرچه جمع گردد و بسیار شود.

۲ - در اقرب الموارد به کسر اول ضبط شده است.

۳ - منتهی الارب آن را به فتح اول نیز ضبط کرده است.

۴ - قرآن ۱۲۳/۲. ۵ - قرآن ۳۸/۴۷.

۶ - قرآن ۱۱۴/۹. ۷ - قرآن ۴۰/۲۳.

مانند: و هو الذی یقبل التوبة عن عباده[1] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)؛ یعنی او کسی است که توبه را از بندگانش میپذیرد. ||مرادفت «باء» مانند: و ماینطق عن الهوی[2]؛ یعنی از هوی و هوس سخن نمی‌گوید. ||استعانت. مانند: رمیت عن القوس؛ یعنی بوسیلهٔ کمان افکندم. که آن را «ابن مالک» ذکر کرده زیرا این جمله را بصورت «رمیت بالقوس» نیز گویند. ||زائد، بعوض «عَن» محذوف. مانند این گفتهٔ شاعر:

أتجزع إن نفس أتاها حمامها
فهلا التی عن بین جنبیک تدفع.

که کلمهٔ «عن» را از اول موصول حذف کرده و پس از آن بطور زائد درآورده، چه جمله چنین بوده است: فهلا تدفع عن التی بین جنبیک. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معنی بیت چنین است: آیا بیتابی می‌کنی هرگاه نفسی را مرگش فرارسد، پس چرا آنچه را بین دو پهلوی توست دفع نمیکنی!

عن. [عَ] (ع حرف مصدری) حرف مصدری است، بمعنی «اینکه»، چنانکه در محاورات بنی‌تمیم است که بجای أعجبنی أن تفعل «عن تفعل» گویند. و این را عنعنهٔ تمیم نامند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از منتهی الارب). بنی‌تمیم أنّ مشدد را نیز عَنّ تلفظ کنند. (از اقرب الموارد). رجوع به عنّ شود.

عن. [عَ] (ع اِ) بمعنی جانب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). و آن در سه مورد بکار رود: الف - هرگاه حرف «من» بر آن داخل شود که استعمال آن بدین ترتیب بسیار است، مانند: وقفت من عن یمینک؛ یعنی در جانب راست تو ایستادم. ب - هرگاه حرف «علی» پیش از آن بیاید، که استعمال آن بدین ترتیب نادر است، مانند: عَلی عَن یمینی مرت الطیر سخا؛ یعنی از جانب راست من پرندگان عبور کردند در حالی که از چپ براست حرکت میکردند[3]. ج - هرگاه فاعل متعلّق آن و مجرور آن، هر دو ضمیری باشند که به یک مرجع برگردند، مانند: دع عنک لومی فإن اللوم إغراءُ؛ یعنی از سرزنش من خودداری کن، زیرا سرزنش باعث دشمنی است. در این جمله ضمیر مستتر أنت در «دع» و ضمیر کاف هر دو به یک مرجع برمیگردند؛ اما این مورد سوم را برخی اسم ندانند، زیرا نمیتوان بجای آن کلمهٔ «جانب» را قرار داد. (از اقرب الموارد) (از مغنی اللبیب).

عن. [عَ] (علامت اختصاری) رمز است از «رُوی عن»؛ از فلان روایت شد: عن زرارة، عن حنان... و روایتی را که از چند کس به توالی باشد مُعَنعَن گویند.

عن. [عَ] (اِ) در تداول عامه و زبان کودکان، براز. غایط. گه. گوه. اَن. و گه نیز بصورت صفت برای آدم بد یا چیز نامرغوب و بسیار بد بکار رود. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
- عن‌ترکیب؛ بسیار زشت و بدترکیب. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).
- عن کردن؛ ریدن. تغوط کردن.

عن. [عَنن] (ع مص) قاضی بر کسی حکم نامردی و عنانة نمودن، یا به افسون از زن خویش بازداشته شدن. و فعل آن مجهول به کارمی‌رود: عُنّ عن امرأته. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||سرنامهٔ کتاب نوشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). عنوان کتاب و نامه را نوشتن. (از اقرب الموارد). ||عنان لگام ساختن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). عنان ساختن برای لجام. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به عنان بازداشتن اسب را. (منتهی الارب) (از آنندراج). بازداشتن اسب بوسیلهٔ عنان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||دشنام دادن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||عرضه کردن کتاب یا چیزی دیگر را بر کسی، و توجه او را بر آن جلب کردن. ||پیش آمدن و پیش گرفتن و ظاهر گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ظاهر شدن پیش رو و پیش آمدن. (از آنندراج). پیش رو ظاهر شدن و در معرض قرار گرفتن[4]. (از اقرب الموارد). عَنَن. عُنون. رجوع به عنن و عنون شود.

عن. [عَنْ نَ] (ع حرف مصدری) حرف مصدری بمعنی «اینکه» و آن در محاورات بنی‌تمیم بجای أنّ به کار می‌رود، چنانکه بجای أشهد أنّ محمداً رسول‌الله، گویند: أشهد عَنّ محمداً... (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عن. [عُنن] (اِخ) کوهی است در نزدیکی مروان، و در جوفش آبها یافت شود. و آن در طریق مکه است از جانب بصره. (از معجم البلدان).

عن. [عُنن / عَنن] (اِخ) نام مردابی است در دیار خثعم. (از معجم البلدان).

عن. [عَ نِنْ] (ع ص) عنی. رنجدیده. (منتهی الارب). رجوع به عَنی شود.

عنا. [عَ] (ع اِ) همان «عناء» در عربی است که در تداول فارسی‌زبانان غالباً همزهٔ آن حذف شود. زحمت. رنج. مشقت. (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). رجوع به عناء شود:

خواهی اندر عنا و شدت زی
خواهی اندر امان به نعمت و ناز. رودکی.

عشق بر من در عنا بگشاد
عشق سر تا بسر عذاب و عناست. فرخی.

او را چنانکه اوست ندانم همی ستود
از چند سال باز دل من در این عناست.
فرخی.

رسیده من به انتهای بادیه
به انتها رسیده هم عنای او. منوچهری.

سنگباران عنا بارد بر فرق کسی
که‌دل و نیت او قصد عنای تو کند.
منوچهری.

از پشه عنا و الم پیل بزرگست
وز مور فساد بچهٔ شیر ژیانست. منوچهری.

الا رفیقا تاکی مرا شقا و عنا
گهی مرا غم یغما[5] گهی بلای یلاق.[6] زینبی.

راست گوی و راست جوی و از هوی پرهیز کن
کز هوی چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا.
ناصرخسرو.

گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر
چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم.
ناصرخسرو.

یک راه همه نعمت است و راحت
یک راه بجز شدّت و عنا نیست.
ناصرخسرو.

با فلک من ستیزها کردم
زآن تنم خستهٔ عنا باشد. مسعودسعد.

بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب.
مسعودسعد.

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا
چگونه ده صد خواهد شد این عنا و بلا.
مسعودسعد.

اسب نیک را قوت تک سبب و موجب عنا گردد. (کلیله و دمنه).

ز بهر دنیا چندین عنا کری نکند
که می‌نیرزد این مرده خود بدین شیون.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

بخواب دایم جز سیم و زر نمی‌بینی
ببین که زر همه رنج است و سیم جمله عنا.
خاقانی.

کار من بالا نمی‌گیرد در این شیب بلا
در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا. خاقانی.

کوه به کوه می‌رسد چون نرسد دلی به دل
غصهٔ بیدلی نگر هم ز عنای آسمان.
خاقانی.

---

۱ - قرآن ۲۵/۴۲. ۲ - قرآن ۳/۵۳.
۳ - از جانب چپ به راست آمدنِ پرندگان را عرب به فال نیک میگرفت.
۴ - در اقرب‌الموارد این دو معنی بطور جداگانه آمده است.
۵ - یغما، نام شهری است در ترکستان که مردمان آن به زیبایی و وجاهت مشهورند.
۶ - یلاق، مخفف «ایلاق» است که پایتخت خطا و ایغور، از ترکستان بود.

نطاق طاقت از مقاسات آن بلا و معامات آن عنا تنگ آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۵).

بار عناکش بشب قیرگون
هرچه عنا بیش عنایت فزون. نظامی.
ز اهل وفا هرکه بجایی رسید
بیشتر از راه عنایی رسید. نظامی.

– در عنا بودن؛ در زحمت بودن. در رنج بودن:

بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال.
مولوی.

– عنا خوردن؛ تحمل کردن رنج و مشقت:

کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا
کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب.
قطران.

– عنا دیدن؛ رنج دیدن. با رنج و مشقت مصادف گشتن:

خود نبینی مگر عذاب و عنا
چون نمایی مرا عنا و عذاب. ناصرخسرو.

– عنا کشیدن؛ رنج بردن. زحمت کشیدن. در مشقت افتادن:

کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا
کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب.
قطران.

جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید.
(گلستان چ یوسفی باب ششم ص۱۵۱).

– عنا نمودن؛ رنج دادن. زحمت دادن. باعث مشقت شدن:

خود نبینی مگر عذاب و عنا
چون نمایی مرا عنا و عذاب. ناصرخسرو.
مرا زحمت صادر و وارد آنجا
عنا می‌نمود از عنا می‌گریزم. خاقانی.

– مقرّ عنا؛ محل اندوه و ملالت. (ناظم الاطباء).

عنا. [عَ] (ع مص) بندی و اسیر گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنا. [عَ] (ع اِ) جانب و ناحیه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گروهی از قبایل مختلف مردم. (از اقرب الموارد). عِنو. رجوع به عنو شود. ج، أعناء.

عنا. [عَنْ نا] (ع حرف جر + ضمیر) (از: عن، حرف جر + نا، ضمیر متصل) دربارهٔ ما. از ما.

عنا. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و باوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، برنج، کنجد، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عناء . [عَ] (ع مص) رنج دیدن. (از منتهی الارب). ||بندی گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). اسیر گشتن. (از اقرب الموارد). ||رویانیدن زمین گیاه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شمیدن. (از منتهی الارب). بوییدن. (از اقرب الموارد). ||پدید آمدن گیاه. (از منتهی الارب). ||ضبط آب کثیر نتوانستن مشک، پس برآمدن آب. ||فرودآمدن کارها برکسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت و شاق گشتن کار بر کسی. (از اقرب الموارد). ||فروتنی و خواری نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خضوع و فروتنی. (ناظم الاطباء). ||آشکارا کردن. (از منتهی الارب). ظاهر گردانیدن. (از اقرب الموارد). ||برآوردن چیزی را. ||(اِ) رنج. (از منتهی الارب). رنج و مشقت. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عناء . [عِ] (ع مص) منازعت کردن با کسی. (ناظمُ الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رنجانیدن. ||رنج کشیدن. (ناظم الاطباء). معاناة. رجوع به معاناة شود.

عناب. [عُ] (ع ص) مرد کلان‌بینی. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بزرگ‌بینی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) فتج ماده، یا تلاق. (منتهی الارب) (آنندراج). فتج ماده که به تازی عفل گویند، و آنچه را که در عمل ختان از زن بریده می‌شود. و تلاق. (ناظم الاطباء)[1]. ||کوه خرد سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوه بزرگ گرد. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوه دراز مستدیر. (از اقرب الموارد). ||بستگی شرم زن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عناب. [عَنْ نا] (ع ص، اِ) انگورفروش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فروشندهٔ انگور. (از اقرب الموارد).

عناب. [عُنْ نا][2] (ع اِ) سنجد جیلان. (منتهی الارب). میوه‌ای است شبیه به سنجد و در منضجات و مسهلات به کار برند. خوردن آن خون را صاف کند. (برهان قاطع). ثمر درختی است معروف، قریب به درخت کنار و زیتون در بلندی، و برگ آن اندک ضخیم‌تر و طولانی‌تر از برگ کنار. و یک روی آن مزغب، و پوست درخت آن سرخ‌رنگ و چوب آن نیز سرخ‌رنگ و نیمرنگ و خالدار. بهترین آن بزرگ بالیدهٔ به کمال رسیدهٔ سرخ‌شدهٔ در گوشت جرجانی و یا خطایی آن است که شیرین و عفوصت آن کم باشد. تازهٔ آن معتدل در حرارت و برودت و مایل به رطوبت است. و شیخ‌الرئیس آن را بارد اول و معتدل در یبوست و رطوبت قلیلی گفته است. خواص آن: منضج اخلاط غلیظه و ملین صدر و احشاء و مسهل اخلاط رقیقه و رافع خشونت سینه و حلق و صوت، عارض از حرارت و سرفه، و صاف‌کنندهٔ خون، و مولد خون صالح، و مسکن التهاب و تشنگی و حدت خون و گرمی و وجع جگر و مثانه و امراض مقعده و لزع امعاء و معده. (از مخزن‌الادویة). درختچه‌ای است از تیرهٔ عنابیها که جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان محسوب میشود. ارتفاع آن بین ۴ تا ۶ متر است و دارای ساقهٔ راست و شاخه‌های ناهموار است. برگهایش کوچک و شفاف و بی‌کرک است و در قاعدهٔ دمبرگ دو گوشوارک نوک‌تیز بصورت خار وجود دارند. گلهایش کوچک و زردرنگ و شامل دمگل بسیار کوتاه است. میوه‌اش شفت و مایل به قرمز و شفاف و کروی است، و ممکن است به بزرگی یک زیتون برسد. و دارای طعمی مطبوع است. بوی عناب ضعیف و طعم آن لعابی و کمی شیرین است. علاوه بر آنکه میوهٔ این گیاه را بحالت تازه مصرف می‌کنند، در تداوی بعنوان ملین و مسکن سرفه به کار میرود. گیاه مزبور در اکثر نقاط ایران میروید. اون ناف. اون ناف‌دار. طبرخون. سنجد گرگان. سیلانه. شیلانه. تفاح بری. سیب کوهی. یبانی. آلماآغاجی. ارج. درخت شیلان. درخت شیلانک. تبرخون. عناب آغاجی. صفیرا. سنجد جیلان. سنجد جیلانی. (فرهنگ فارسی معین). یک دانهٔ آن را عنابة گویند.(از اقرب الموارد):

نهاد زهر بر نوش و خار هم بر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عناب.
ابوطاهر خسروانی.

چو چوب عنابم گر چین گرفت روی همه
گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب[3].
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۲۹).

بشرط بی‌بی شمس و بشرب بابا خمس
به مصطکی و به بادام و به پسته و عناب.
خاقانی.

حاجت به جو آیست و جوم نیست ولکن
دل هست بنفشه‌صفت و اشک چو عناب[4].
خاقانی.

چرا هوای لبت خون من بجوش آورد
اگر نشاندن خون از خواص عناب است.
ظهیر فاریابی (از نزهة‌القلوب).

پست شکر گشت غبار درت
پسته و عناب شده شکرت. نظامی.

---

۱ – در ناظم الاطباء فتج ماده و تلاق بدو معنای جدا گانه آمده است و فتج ماده بمعنی فتق زن، و تلاق بمعنی گوشت‌پاره‌مانندی در بالای شرم زن که در ختنه بریده میشود، ضبط شده است.
۲ – در تداول فارسی به فتح اول است.
۳ – شاهد بر سرخی رنگ عناب است.
۴ – شاهد بر سرخی رنگ عناب است.

||کنایه از لب معشوق است. (آنندراج) (برهان قاطع):
بپرسید سین‌دخت مهراب را
ز خوشاب بگشاد عناب را. فردوسی.
بده عناب چون سازی کمند زلف چین بر چین
مرا عناب‌وار از روی خون‌آلوده چین خیزد.
خاقانی.
گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را به عناب. نظامی.
لب لعل عناب شکرشکن
زده بوسه بر فندق بی‌دهن. نظامی.
مریضی که از عشق تب میکند
علاجش دو عناب لب میکند. ؟
||در این بیت از منوچهری:
ابر زیر و بم شعر اعشیّ قیس
همی زد زننده به مضرابها
نسخهٔ بدل بجای مضرابها «عنابها» دارد که مرحوم دهخدا احتمال داده‌اند «عناب» نام سازی باشد. و نیز می‌توان آن را بمعنی سرانگشتان پنداشت، چنانکه «عناب تر» در فرهنگها بمعنی انگشتان آمده است.
– عناب بری؛ کول‌خس. کوله‌خس[1]. (از فرهنگ فارسی معین).
– عناب تر. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
– عناب‌رنگ؛ به رنگ عناب. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
– عنابگون؛ به رنگ عناب. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.
– عناب‌وار؛ مانند عناب. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.

عناب. [عُ] (اِخ) کوهی است به راه مکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوه دایره‌شکل و بسیار مرتفعی است که چیزی در آنجا نمی‌روید. و گویند، کوهی است در طریق مکه. و گویند، طریق مدینه است از فَید. و نیز گویند، کوهی است سیاه‌رنگ ازآنِ کعب‌بن عبدویه که آبشان هم «عنابة» نامیده می‌شود. و نیز گفته‌اند که عناب کوهی است سیاه‌رنگ در مروت. و برخی عناب را «صحرا» گفته‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

عناب. [عُ] (اِخ) رودباری است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام وادیی است. (ناظم الاطباء).

عناب. [عُ] (اِخ) نام اسب مالک‌بن نُوَیرة. (منتهی الارب) (آنندراج). نام اسبی. (ناظم الاطباء).

عناب. [عَنْ نا] (اِخ) نام والد حریث بنهایی است. (منتهی الارب) (آنندراج). از اعلام است. (ناظم الاطباء).

عناب تر. [عُنْ نا بِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از انگشتان محبوب است. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). ||کنایه از لب معشوق باشد.

عنابج. [عَ بِ] (ع ص) مرد تندخوی درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جافی و سخت و بدمعاشرت. (از اقرب الموارد).

عنابر. [عَ بِ] (ع اِ) جِ عنبر. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به عنبر شود.

عناب‌رنگ. [عُنْ نا رَ] (ص مرکب) هر چیزی که به رنگ عناب بود. سرخ‌رنگ. (از ناظم الاطباء). دارای رنگی چون رنگ عناب:
چو برزد دلاویز چنگی به چنگ
چنین قولی از قند عناب‌رنگ. نظامی.
بخون عزیزان فروبرده چنگ
سرانگشتها کرده عناب‌رنگ. سعدی.

عنابس. [عَ بِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد).

عنابس. [عَ بِ] (ع اِ) جِ عنبسة. (ناظم الاطباء). رجوع به عَنبسة شود.

عنابس. [عَ بِ] (اِخ) نام شش تن در قریش از اولاد امیةبن عبدشمس، آن شش کس حرب و ابوحرب و سفیان و ابوسُفیان و عمرو و ابوعمرو باشند که لقب عنابس، یعنی شیر یافته‌اند. و جز این شش تن را اعیاص خوانند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

عنابستان. [عُنْ نا بِ] (اِ مرکب) آنجا که درخت عناب بسیار بود.

عنابستان. [عُنْ نا بِ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنابگون. [عُنْ نا] (ص مرکب) هر چیز که به رنگ عناب باشد. سرخ‌رنگ. (ناظم الاطباء). بگونه و رنگ چون عناب. مجازاً سرخ‌رنگ:
زآن می عنابگون در قدح آبگون
ساقی مهتابگون ترکی حورانژاد. منوچهری.
دگر سبزی نروید بر لب جوی
که آب چشمها عنابگون است. سعدی.

عنابل. [عَ بِ] (ع ص) زه درشت سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وتر سخت و درشت. (از اقرب الموارد). ||مرد تمام‌اندام و سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد ضخیم و درشت. ||سخت و محکم. ج، عَنابل. (از اقرب الموارد).

عنابل. [عَ بِ] (ع اِ) جِ عُنابل. رجوع به عُنابل شود.

عناب‌وار. [عُنْ نا] (ص مرکب، ق مرکب) به شکل عناب. مانند عناب. ||به رنگ سرخ. به رنگ عناب:
بده عناب چون سازی کمند زلف چین بر چین
مرا عناب‌وار از روی خون‌آلوده چین خیزد.
خاقانی.

عنابة. [عُنْ نا بَ] (ع اِ) یک دانه عناب. یکی عناب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عناب شود. ||بار پهلو. (منتهی الارب).

عنابة. [عُ بَ] (اِخ) آبی است در بلاد کلاب در هموارهای غَوْط و رُمة. بین آن و فید شصت میل فاصله است. و گویند آن بین توز و سمیراء قرار دارد و علی‌بن حسین زین‌العابدین (ع) در آنجا سکونت می‌کرد. (از معجم البلدان).

عنابة. [عُ بَ] (اِخ) جایگاهی است در سه‌میلی حسینیه از راه مکه. در اینجا برکه‌ای است ازآنِ ام‌جعفر که در سه میل پس از قباب، در مقابل سمیراء و پس از توز واقع شده. آب آن شور و غلیظ است. و گویند که عنابة، کوه کوچک یا صخرهٔ بزرگی (قارة) است در پایین «رُوَیثة» بین مکه و مدینه. (از معجم البلدان).

عنابی. [عُنْ نا] (ص نسبی) منسوب به عناب که مشهور است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رنگی است معروف که رنگ سرخ باشد، و به تخفیف نون هم آمده است. (آنندراج). رنگ سرخ شبیه به رنگ عناب. (ناظم الاطباء). به رنگ عناب. عنابگون. عناب‌رنگ.

عناتل. [عَ تِ] (ع ص، اِ) جِ عُنتُل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عنتل شود. ||ضباع عناتل؛ کفتارهایی که شکار را پاره‌پاره کنند. (از اقرب الموارد).

عنائج. [عَ ئِ] (ع ص) بز کوهی درشت‌اندام. (منتهی الارب). بز کوهی فربه درشت‌اندام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گشن فربه ستبری که در هنگام گشنی حالت فتور در آن پیدا شود و گشنی تواند. (ناظم الاطباء).

عنائی. [عَ ئی ی] (ع اِ) جِ عُنثوة و عَنثوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عنثوة شود.

عناج. [عِ] (ع اِ) رسنی است که زیر دلو بزرگ به عراقی می‌بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ریسمانی که به ته دول بزرگ می‌پیوندند و سپس آن را به چنبرهٔ آن دول می‌بندند. (از ناظم الاطباء). ||رسنی باریک که بدان گوشهٔ دلو را تا چوب

---
۱ - رجوع به «کوله‌خس» در فرهنگ فارسی معین شود.

چنبرش بندند. (منتهی الارب) (آنندراج). ریسمانی است باریک که از یکی از گوشه‌های دلو کوچک تا «عرقوة» می‌بندند. (از اقرب الموارد). ||درد مهره‌های پشت. (منتهی الارب) (آنندراج). درد صلب و کمر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کار و امر. (از اقرب الموارد). گویند: عناج فلان الی فلان؛ یعنی امر فلان به فلان مربوط است و می‌تواند در آن تصرف کند. (از منتهی الارب). ||ملاک و نظام کار. (از منتهی الارب) (از آنندراج). قوام و نظام کار. (از ناظم الاطباء). ملاک امر. (اقرب الموارد). گویند: هذا عناج أمرک و فلان عناج أمرک؛ یعنی این ملاک کار تو است یا فلان ملاک کار تو است. (از اقرب الموارد). ج، أعنِجَة، عُنُج. (اقرب الموارد). ||قول لا عناج له؛ کلام که در آن تأمل و فکر نرفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کلامی که در آن تأمل و فکر نکرده باشند. (ناظم الاطباء).

عناج. [عُ] (اِخ) جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عناجیج. [عَ] (ع اِ) جِ عُنجوج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عنجوج شود.

عناد. [عِ] (ع مص) از همدیگر جدا گردیدن و کرانه گزیدن. (منتهی الارب). جدا شدن از کسی و با خلاف و عصیان با وی معارضه کردن. (از اقرب الموارد). ||مکافات کردن بخلاف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||مرتکب خلاف و عصیان گشتن. (از ناظم الاطباء). گردنکشی کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||ستیزه کردن و از راه بیراه کردن و روان شدن. (آنندراج). ستهیدن با کسی. (دهار). ستیزه کردن و لجاج ورزیدن. (فرهنگ فارسی معین). معاندة. ||(اِمص) گردنکشی و تمرد: به اتفاق به نیشابور آمدند و به ترتیب ساز و استکمال آلت مبارزت و استعداد روز عناد مشغول شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۲). ||ستیزه و لجاج. لجاجت. لج‌بازی. خیرگی. خیره‌سری. خیره‌چشمی. شوخی. شوخ‌چشمی. یکدندگی: از عبث و فساد و کفر و عناد و تقل ارصاد ایشان بر قوافل و ابناء سبیل غیرت بر نهاد او مستولی گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳). سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است. (گلستان سعدی).

— عناد کردن؛ متعصب شدن. تعصب به کار بردن. لجاج کردن. لجاجت کردن. خیره‌چشمی کردن.

— عناد ورزیدن؛ ستیزه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— ||گردنکشی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

عناد. [عَ] (اِخ) جدی جاهلی بوده است. و فرزندان او بطنی از سنبس، از قحطانیة باشند. مسکن آنان در برخی اعمال غربی مصر بوده است. (از الاعلام زرکلی ج ۲).

عناداً. [عِ دَنْ] (ع ق) بطور تمرد و سرکشی و لجاجت. (ناظم الاطباء).

عنادل. [عَ دِ] (ع اِ) جِ عَندلیب. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (غیاث اللغات). زیرا هر اسم عربی که از چهار حرف بیشتر داشته باشد در حالت جمع یک یا دو حرف از آخر آن حذف کنند. (از غیاث اللغات و منتهی الارب):

جرس دستان گونا گون همی زد
بسان عندلیبی از عنادل. منوچهری.

عنادلان. [عُ دِ / عَ دِ][1] (ع اِ) هر دو خصیه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنادة. [عَ دَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

عنادی. [عِ] (ص نسبی) منسوب به عناد. (ناظم الاطباء).

عنادیة. [عِ دی یَ] (ع ص نسبی) (قضیهٔ...) (اصطلاح منطق) عنادیة نوعی از قضیهٔ شرطیهٔ منفصله است. رجوع به قضیه شود.

عنادیة. [عِ دی یَ] (ع ص نسبی) (اصطلاح بیان) قسمی از استعاره است، و آن وقتی است که اجتماع مستعار و مستعارمنه در چیزی امکان‌پذیر نباشد، مانند میتاً ضالاً، در این آیهٔ «أوَ من کان میتاً فأحییناه» (قرآن ۱۲۲/۶) که منظور از «میت» ضال و شخص گمراه است که این دو با هم جمع‌پذیر نباشند. ضد استعارهٔ عنادیة، استعارهٔ وفاقیة است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون، تحت عنوان «استعاره» شود.

عنادیة. [عِ دی یَ] (اِخ) فرقه‌ای هستند از سوفسطائیان که حقایق اشیاء را منکر باشند و آنها را اوهام و خیالات باطل، چون نقش بر آب پندارند. (از اقرب الموارد). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.

عناذان. [عَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای قنسرین، از کورهٔ اَرتیق، از عواصم. و آن نامی است اعجمی و ریشهٔ عربی ندارد. (از معجم البلدان).

عناز. [عِ] (ع اِ) جِ عَنز. رجوع به عنز شود.

عناز. [عَنَ نا] (اِخ) امیر قرمیسین (کرمانشاه) و طارم در زمان شمس‌الدوله. و نام او در شرح حال شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا آمده است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۱۹ و تتمهٔ صوان الحکمة ص۴۸ شود.

عناس. [عِ] (ع مص) دیر ماندن دختر در خانه بی شوی، چندانکه از شمار ابکار برآید. (از منتهی الارب) (آنندراج). طولانی شدن ماندن دختر در خانهٔ خانوادهٔ خود پس از بلوغ، و هرگز ازدواج نکردن وی. عانس شدن دختر. (از اقرب الموارد). ترشیده شدن. عنوس. رجوع به عنوس شود. ||سالخورده گردیدن مرد و ازدواج نکردن او. (از اقرب الموارد). عنوس. رجوع به عنوس شود. ||(اِ) آئینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عُنُس. (اقرب الموارد).

عناش. [عِ] (ع مص) دست بگردن یکدیگر شدن در جنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معانشة. رجوع به معانشة شود. آویزان شدن. آویختن. ||(ص) با دشمن پیکار و کارزار کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که با خصم خود بجنگد، و از آن قبیل است «أسد عناش»، و آن توصیف با مصدر است. (از اقرب الموارد).

عناشط. [عَ شِ] (ع اِ) جِ عنشط و عنشطة. (ناظم الاطباء). رجوع به عنشط و عنشطة شود.

عناشطة. [عَ شِ طَ] (ع اِ) جِ عَنَشَّط و عَنَشَّط و عَنشَطة. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به عنشط و عنشطة شود.

عناشیش. [عَ] (ع اِ) جِ عُنشوش. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عنشوش شود.

عناص. [عَ صِنْ] (ع اِ) عناصی. جِ عنصوة. رجوع به عناصی شود.

عناصر. [عَ صِ] (ع اِ) جِ عُنصر. آخشیجان. رجوع به عنصر شود:

ترتیب عناصر را بشناس که دانی
اندازهٔ هر چیز مکین را و مکان را.
ناصرخسرو.

— عناصر اربعه؛ در نزد قدما عبارت بود از آتش و باد و آب و خاک. (از اقرب الموارد). و عقیده داشتند که آنها چهار عنصر اصلی هستند که مدار وجود کائنات و عالم کون و فساد و بالاخره جهان جسمانی بر آنها میباشد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). عناصر چهارگانه. چهار عنصر. ارکان اربعة. چهار ارکان. چهار آخشیج. مواد اربعة. اجساد اربعة. امهات اربعة. اسطقسات اربعة. چهار گوهر.

— ||عناصر اربعه را صوفیان به چهار نفس تشبیه کرده‌اند، بدین ترتیب که آتش را نفس

---

۱ - در منتهی الارب و بتبع آن آنندراج، عنادلان به فتح اول، و در اقرب الموارد به ضم آن آمده است؛ اما ناظم الاطباء هر دو وجه را ضبط کرده است.

اماره، باد را نفس لوامه، آب را نفس ملهمه و خاک را نفس مطمئنه نام کرده‌اند و برای هر یک ده خاصیت ذکر کرده‌اند. مثلاً مراتب نفس اماره: جهل، خشم، بغض، قهر، کبر، حسد، بخل، کفر و نفاق است و بدین ترتیب سایر آنها را با صفات مذمومه و ممدوحه تطبیق کرده‌اند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).
— عناصر بسیط یا بسیطة؛ هر یک از عناصر اربعه است در حال محوضت و خلوص و عدم اختلاط با یکدیگر. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
— عناصر ثقیل یا ثقیلة؛ دو عنصر خاک و آب، از عناصر اربعة می‌باشند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
— عناصر خفیف یا خفیفة؛ دو عنصر هوا و آتش، از عناصر اربعة می‌باشند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
— عناصر عقود؛ وجوب، امکان، و امتناع را عناصر عقود نامند. (از فرهنگ علوم عقلی).

عناصر. [عُ صِ] (اِخ) نام جایگاهی است که در شعر زیدالخیل آمده. رجوع به معجم البلدان شود.

عناصل. [عَ صِ] (ع اِ) جِ عُنصل. (منتهی الارب). رجوع به عنصل شود.

عناصی. [عَ] (ع اِ) جِ عُنصُوَة و عِنصُوَة و عَنصُوَة و عِنصِیَة. رجوع به هر یک از این لغات شود.

عناظب. [عَ ظِ] (ع اِ) جِ عُنظب. رجوع به عنظب شود.

عنافجة. [عَ فِ جَ] (اِخ) شعبه‌ای است از قبیلهٔ آلباکثیر، از قبایل خوزستان که در شبلی میان سیاه‌چادرها متوقف هستند. و نیز در قریهٔ شعیب قریب سیصد خانوار و در مقرنات کنار رود کارون در حله و دله، هشتاد خانوار از اعراب عنافجهٔ آل‌کثیر هستند. قسمتی از این اعراب در نعیمه و بعضی در قریهٔ شعیب میان دو رود شوشتر ساکنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۱).

عنافش. [عَ فِ] (ع ص) رجل عنافش‌اللحیة؛ مرد انبوه و دراز ریش. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عنافط. [عَ فِ] (ع ص، اِ) جِ عُنفط. رجوع به عنفط شود.

عنافق. [عَ فِ] (ع اِ) جِ عَنفَقة. رجوع به عنفقة شود.

عنافة. [عَ فَ] (ع مص) مرافقت نکردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آزردن. ||درشتی نمودن. (ناظم الاطباء).

عنافة. [عَ فَ] (ع اِمص) تکلف و عدم مرافقت. (ناظم الاطباء).

عناق. [عِ] (ع مص) به گردن هم دست درآوردن به محبت و جز آن. (از منتهی الارب). معانقه و به گردن همدیگر از محبت دست درآوردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دست با گردن شدن. دست به گردن شدن:

روزگار شادی آمد، مطربان باید کنون
گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق.
مولوی.

گریه از هجران بود یا از فراق
یا عزیزانم وصال است و عناق. مولوی.

عناق. [عَ] (ع اِ) بزغالهٔ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده از بچه‌های بز پیش از رسیدن به یکسالگی. (از اقرب الموارد). و بعضی نوشته‌اند که از حین ولادت آن تا چهارماهگی. (آنندراج) (غیاث اللغات). بزبچه. ج، اَعنُق، عُنوق. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و صورت دوم جمع آن نادر است. (از اقرب الموارد). در مثل گویند: العنوق بعد النوق؛ یعنی چوپان بزغالگان شد، پس از آنکه ساربان ماده‌شتران بود، و این مثل را در مورد تنگ‌حالی پس از فراخ‌حالی آرند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و نیز در مورد کسی گفته شود که از مقام بلند به مقام پست فرودآید. (از اقرب الموارد). ||بلا و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کار سخت. ||نومیدی. ||زکاة دوساله. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کلاغی است خردتر و باریکتر از کلاغهای دیگر با پاهای سرخ و منقاری به رنگ مرجان. و آن دانه خورد و گوشتش حلال باشد. (از تذکرهٔ انطاکی). ||(اِخ) ستارهٔ میانهٔ بنات نعش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ستارهٔ میانهٔ بنات‌النعش کبری. (ناظم الاطباء).

عناق. [عَ] (اِخ) دختری است که اول بار از آدم و حوا متولد گردید. رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱ ص ۲۱ شود.

عناق. [عَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). وادی عناق، وادیی است در حمی در خاک غنی. (از معجم البلدان).

عناق. [عَ] (اِخ) نام اسب مسلم‌بن عمر باهلی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عناق. [عَ] (اِخ) منارهای است قدیم در دهناء که ذوالرمة از آن یاد کرده است. (از منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). منارهای است عادی در بادیه که از سنگ بنا شده و آن را عناق ذوالرمة گویند، چه وی آن را در شعر خود آورده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عناق. [عَ] (اِخ) رودباری است در زمین طی. (منتهی الارب).

عناقان. [عَ] (ع اِ) تثنیهٔ عناق. (منتهی الارب). رجوع به عناق شود.

عناقان. [عَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در شعر «کثیر». رجوع به معجم البلدان شود.

عناق‌الارض. [عَ قُلْ اَ] (ع اِ مرکب) جانوری است از دواب که سیاه‌گوش نامندش. (از منتهی الارب) (آنندراج). جانوری که سیاه‌گوش نامند، و یا جانوری شبیه به فهد. (ناظم الاطباء). دابه‌ای است از شکارکنندگان و چنگالداران، مانند فهد و یا سگ. و آن جانوری است خبیث که گوشتش خوراکی نباشد و غذایش فقط گوشت باشد. سر آن سیاه‌رنگ و باقی بدنش به رنگ سپید است و آن را تُفّه نیز نامند. ج، عُنوق. (از اقرب الموارد). غنجل. قره‌قولاق. قره‌قولاخ. تمیله. برید. پروانه. پروانک. فرانق. ||(اِخ) نام ستاره‌ای است بر ساق پای چپ مرأةالمسلسلة که آن را رأس‌المثلث نیز خوانند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عناقة. [عَ قَ] (ع اِمص) نومیدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عناقة. [عَ قَ] (اِخ) آبی است غنی را، یا موضعی است نزدیک ضریة. (منتهی الارب). آبی است از آنِ غنی. رجوع به معجم البلدان شود.

عناقید. [عَ] (ع اِ) جِ عُنقود. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). جِ عِنقاد و عُنقود. (آنندراج). رجوع به عنقاد و عنقود شود.

عناک. [عَ] (ع اِ) ریگ‌توده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریگ و شن توده‌شده.

عناکب. [عَ کِ] (ع اِ) جِ عنکبوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد):

مقام غوانی گرفته نوابح
بساط عنادل سپرده عناکب. حسن متکلم.

رجوع به عنکبوت شود. ||جِ عَنکَب، عَنکَبة، عَنکَباة و عَکَباة. (المنجد). رجوع به عنکب، عنکبة، عنکباة و عکباة شود.

عناکشیدن. [عَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رنج بردن. تحمل زحمت کردن: جور و جفا و رنج و عناکشیدی.[1] (گلستان).

عناکیب. [عَ] (ع اِ) جِ عَنکب، عَنکَبة، عَنکَباة و عَکَباة. (از المنجد). رجوع به عنکب، عَنکَبة، عنکباة و عکباة شود.

عنان. [عِ] (ع مص) معارضه کردن. (از

۱ - در گلستان چ یوسفی: جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید. (ص ۱۵۱).

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شریک بودن دو کس در مالی خاص نه در سایر اموال. یا معارض خرید کسی شدن بغرض مشارکت در آن چیز. یا برابر و مساوی بودن هر دو شریک در انبازی، بدان جهت که هر دو دوال لگام ستور برابر باشد. (از منتهی الارب). (اصطلاح شرع) عبارت است از شرکت بین دو نفر، خواه آزاد خواه بنده، خواه زنهاری، خواه کودک، و خواه هر دو مختلف‌الجنس باشند، در هر تجارتی یا در نوعی از انواع بازرگانیها، مانند گندم و خواربار. و شرکةالعنان و شرکة عنان، بعبارت دیگر هم بحالت وصفی و هم بحالت اضافی نیز گویند. و قید دو نفر، برای تعیین حداقل شرکاء میباشد نه آنکه قید احترازی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اقرب الموارد، آنندراج و ناظم الاطباء شود. ||(اِمص) پیش‌آمدگی. (از منتهی الارب).

— شرکت عنان. رجوع به عنان شود.

— مشارکت عنان. رجوع به عنان شود.

عنان. [ع] (ع اِ) دوال لگام که بدان اسب و ستور را بازدارند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دوال لگام که سوار به دست گیرد، و اطلاق آن بجای مهار، نیز صحیح باشد. (از آنندراج). تسمهٔ لجام که بوسیلهٔ آن چهارپا را نگه دارند. (از اقرب الموارد). دوال لگام ستور که سوار به دست گیرد. افسار. دهانه. زمام. (فرهنگ فارسی معین). ج، أعنة، عُنُن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). و جمع دوم آن کمتر به کار میرود. (از اقرب الموارد):

عنان تکاور بدو داد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت. فردوسی.
اگر دست بیکار گشت از عنان
روانت به چنگ اندر آرد سنان. فردوسی.
ز گرد سپه پیل شد ناپدید
کس از خاک دست و عنان را ندید.
فردوسی.
ز پای و رکاب و ز دست و عنان
ز بازوی و آن آب‌داده سنان. فردوسی.
روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو
کنده‌ای گردد رکیب و اژدها گردد عنان.
فرخی.
عنان بر گردن سرخش فکنده
چو دو مار سیه بر شاخ چندن. منوچهری.
بس سخت متازید ای سواران
گر در کفتان از خرد عنان است. ناصرخسرو.
وا کنون چون کار به آخر رسید
سوی من آورد عنان عناش. ناصرخسرو.
مرکب شعر و هیون علم و ادب را
طبع سخن‌سنج من عنان و مهار است.
ناصرخسرو.
عنان جیحون در دست طبع خاقانی است
از آن جهت به سمرقند خضرخان ماند.
خاقانی.
ای دوست در رکاب بختت
چون جنت در عنان کعبه. خاقانی.
قوت حزم ترا کوه به زیر رکاب
سرعت عزم ترا باد به زیر عنان. خاقانی.
رکاب از شهربند گنجه بگشای
عنان شیر داری پنجه بگشای. نظامی.

||رجل طرف‌العنان؛ مرد سبک و چست و چابک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ذل عنانه؛ فرمانبر و منقاد شد. ||هما یجریان فی عنان؛ هنگامی که دو تن در فضل یا جز آن برابر باشند. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||هو قصیرالعنان؛ وی کم‌خیر است. ||رجل طویل‌العنان؛ مرد شریف و بزرگوار. ||رجل أبی‌العنان؛ مردی امتناع‌ورزنده و ممتنع. ||امتلأ عنانه؛ نهایت مجهود و کوشش را به کار برد. (از المنجد). ||جری الفرس عناناً؛ اسب یکباره تا هدف و نهایت دوید. ||کبا الفرس فی عنانه؛ اسب بسر درآمد و لغزید در دویدنش. ||أرخ من عنانه؛ گشایش و رفاهیت کن از برای او. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||در دو شاهد زیر، عنان ظاهراً بمعنای اسب یا اسب‌سوار آمده است[1]: با پنج‌هزار عنان به دارالملک همدان آمدند. (راحة‌الصدور راوندی). با پنجاه‌هزار عنان از جیحون گذر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۶).

— آتش‌عنان؛ کنایه از تأثرانگیز و سوزان:
نالهٔ آتش‌عنانم رخنه در گردون کند
گریهٔ پا در رکابم شهر در هامون کند.
صائب (از آنندراج).

— افکنده‌عنان؛ جلد و شتاب. عنان‌فکنده. (از آنندراج). عنان‌رها کرده. اختیار رفتن به اسب داده.

— بادعنان؛ شتابان و سریع و جلد مانند باد. (ناظم الاطباء). تیز و تند و جلد و چابک در سواری.

— برق‌عنان؛ کنایه از تند و سریع و جهنده:
طالب از عرصهٔ اندیشه برون خواهم تاخت
توسن ناطقه را برق‌عنان خواهم کرد.
طالب آملی (از آنندراج).

— چابک‌عنان؛ بادعنان. تیز و تند. چابک در سواری:
همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک‌عنان و دلیر. نظامی.

— خوش‌عنان؛ رام. آرام. مقابل سرکش. مقابل توسن:
اشهب گردون بدرکاب نگیرد
جز پی یکران خوش‌عنان که تو داری.
سیدحسن غزنوی.
به دستم در از دولت خوش‌عنان
طبرزد چنین شد طبرخون چنان. نظامی.

— در عنان بودن؛ در اختیار بودن:
این پرده کآسمان جلال آسمان اوست
ابریست کآفتاب شرف در عنان اوست.
خاقانی.

— در عنان داشتن؛ در اختیار داشتن:
خورشید که ماه در عنان دارد
چون سایه دویده در رکیبش بین. خاقانی.

— در عنان رفتن؛ همراه رفتن:
هست جنیبت‌کش او نفس کل
عالم از آن می‌رودش در عنان. خاقانی.

— دست در عنان بودن؛ همراه و یار و یاور بودن:
شاه اسکندرمکان باد از ظفر
دست خضرش در عنان باد از ظفر. خاقانی.

— سبک‌عنان؛ سبک‌پای. اسب و سواره و پیاده و قاصد تندرو. (از آنندراج). تیزرو. تیزپوی:
هنوز خوشهٔ ما دانه بود کز شوقش
نفس به سینهٔ برق سبک‌عنان می‌سوخت.
میرنجات (از آنندراج).
محو سبک‌عنان مژهٔ کافرت شوم
رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).
این قامت خمیده و عمر سبک‌عنان
تیر گشاده‌ای و کمان کشیده‌ای است.
صائب (از آنندراج).

— ||گریزپای. (از آنندراج).

— عنان از دست رفتن؛ اختیار از کف رفتن: عنان تمالک و تماسک از دست او برفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۱).
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت
این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت.
سعدی.
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. (گلستان سعدی). حالی که من این سخن بگفتم، عنان طاقت و تحمل از دست درویش برفت. (گلستان سعدی).

— عنان از دست رها شدن؛ اختیار از دست رفتن:
تا زلف او بباد صبا آشنا شده‌ست
از دست دل عنان صبوری رها شده‌ست.
صائب (از آنندراج).

— عنان از دست کسی بشدن (شدن)؛ از اختیار او خارج شدن: آواز او [شتربه] چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک... از دست او بشد. (کلیله و دمنه).

۱ - عَنان در عربی بمعنی سِباق نیز آمده است، و این معنی نیز تا اندازه‌ای با شواهد فوق مطابقت میکند.

غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست. نظامی.
آوخ که به لب رسید جانم
آوخ که ز دست شد عنانم. سعدی.
— عنان از دست کسی یا چیزی بیرون کردن؛ از اختیار او خارج کردن. از قدرت او بیرون آوردن:
ازین پیش رخش تمنا بران
برون کن ز دست طبیعت عنان.
ظهوری (از آنندراج).
— عنان از دست کسی ستدن؛ از اختیار او خارج کردن:
بر آب دیدهٔ رنجور هم ملامت نیست
که شوق می‌بستاند عنان عقل از دست.
سعدی.
— عنان از دست کشیدن؛ از اختیار و تسلط بیرون رفتن. خویشتن از قید رهایی بخشیدن:
زلف این چنین ز دست تو گر میکشد عنان
خواهد گرفت روی زمین را سپاه تو.
صائب (از آنندراج).
— عنان از دست هشته شدن؛ رها شدن. اختیار از کف رفتن:
نیست چون موج بیمی از طوفان
تا عنانم ز دست هشته شدست.
صائب (از آنندراج).
— عنان از رکیب نشناختن؛ به تندی اسب تاختن. (امثال و حکم دهخدا).
— عنان از کف رفتن؛ اختیار از دست رفتن:
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
این ره به قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود.
سعدی.
— عنان امل سبک شدن (گشتن)؛ کنایه از نومید شدن و نومید گردیدن است. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان قاطع):
هم عنان امل سبک گردد
هم رکاب اجل گران باشد.
انوری (از آنندراج).
— عنان امل سبک کردن؛ کنایه از نومید کردن. (آنندراج):
دست اجل عنان املها کند سبک
چون استوار گشت رکاب گران تو.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
— عنان با عنان بستن؛ به همراه رفتن. هم‌پیمان و هم‌عهد شدن. یکی شدن:
عنان با عنان من اندربست
چنان چون بود مرد خسروپرست. فردوسی.
— عنان با عنان رفتن؛ پهلو به پهلو اسب راندن. (فرهنگ فارسی معین).
— || معادل بودن. برابر بودن. (فرهنگ فارسی معین).
— عنان با عنان کسی سپردن؛ پهلو به پهلوی او اسب راندن. مراقب او بودن در همهٔ راه:
از او بازنگشت پیران گرد
عنان با عنان سیاوش سپرد. فردوسی.
— عنان با عنان نهادن؛ کنایه از برابر رفتن و متصل رفتن است. (از آنندراج):
خرد دویده بسر در رکاب تدبیرش
قضا نهاده عنان با عنان فرمانش.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
— عنان بر سر اسب کردن؛ کنایه از تهیهٔ سواری کردن است. (از آنندراج).
— || رام کردن. به اطاعت درآوردن:
از آن می که چون طبع را خوش کند
عنان بر سر اسب سرکش کند.
نظامی (از آنندراج).
— عنان بر سر ستاره سودن؛ کنایه از کمال ارتقاء و اعتلاء است. (از آنندراج):
ایا به جاه و شرف سوده بر ستاره عنان
و یا به جود و سخا بوده در زمانه سمر.
جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).
— عنان بر عنان؛ برابر و همسر. (غیاث اللغات).
— عنان بر عنان رفتن؛ برابر و متصل رفتن. عنان با عنان نهادن. (از آنندراج):
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار. حافظ.
— عنان بر عنان زدن؛ برابری و همسری کردن. (ناظم الاطباء).
— عنان بر کسی افکندن؛ قصد او کردن. آهنگ او کردن. بر او درآمدن بقصد استیلا در نبرد و آویزش:
عنان بر شه افکند چالش‌کنان
بصد خواریش بخت مالش‌کنان. نظامی.
— || عطف توجه کردن بر... گذر آوردن بر...:
توسن جلوه را عنان جانب بیدلان فکن
مشعل راه وعده کن برق بهانه‌سوز را.
طالب آملی (از آنندراج).
— عنان برگشادن؛ تاختن و عنان اسب را رها کردن. رجوع به عنان گشادن و عنان‌برگشاده شود.
— عنان‌برگشاده؛ تازنده و عنان اسب رها کرده؛ با دستمال عنان‌برگشاده... درآمد. (کلیله و دمنه). رجوع به عنان برگشادن شود.
— عنان بستن در چیزی؛ در او آویختن. به او ملحق و متصل شدن. قرین او شدن:
فتنه در فتراک تو بسته عنان
دادخواهان در عنان آویخته. خاقانی.
با تو عنان بستهٔ صورت شوند
وقت ضرورت به ضرورت شوند. نظامی.
— عنان به اسب دادن؛ عنان او رها کردن تا بر وفق مراد خویش برود. عنان به اسب سپردن. اسب را بسر خود گذاردن تا آزادنه برود:
عنان را به بور سرافراز داد
به نیزه درآمد کمان بازداد. فردوسی.
— عنان به اسب سپردن؛ کنایه از سست کردن عنان تا اسب بر وفق خواهش خویش و زوری که دارد برود. (آنندراج). اسب را سر خود گذاردن تا به دلخواه برود. عنان به اسب دادن:
تهمتن به گرز گران دست برد
عنان را به رخش دلاور سپرد. فردوسی.
به ایران سپه رفت سهراب گرد
عنان بارهٔ تیزتک را سپرد. فردوسی.
سخنهاش بشنید بهرام گرد
عنان ابلق مشک‌دم را سپرد. فردوسی.
عنان تکاور به دولت سپرد
نمود آن قوی‌دست را دستبرد. نظامی.
— عنان به چیزی بازدادن؛ اختیار او را دادن. در اختیار او قرار گرفتن. او را اختیار کردن:
چه نشانید جمازه به سرچشمهٔ آز
برنشینید و عنان را به سفر بازدهید.
خاقانی.
— عنان به دست داشتن؛ بهوش بودن. بر خود مسلط بودن. آزاد بودن.
— عنان به دست نداشتن؛ اختیار از دست داده بودن. بر خود مسلط نبودن. آزاد نبودن. اراده نداشتن:
به پیش درآور چو مردان، که مست
عنان طریقت ندارد به دست. سعدی.
هزار بار چرا گاه بهتر از میدان
ولیک اسب ندارد به دست خویش عنان.
سعدی.
— عنان به کسی یا چیزی سپردن؛ اختیار به او دادن:
چو باشد جهاندار بیدار و گرد
عنان را به کهتر نباید سپرد. فردوسی.
ای سپرده عنان دل بخطا
تنت آباد و دل خراب و یباب. ناصرخسرو.
دلشاد بزی که بخت و دولت
در حمله عنان به تو سپردند. مسعودسعد.
عنان کامکاری و زمام جهانداری به عدل و رحمت ملکانه... سپرده. (کلیله و دمنه). عنان کامرانی و زمام جهانداری به ایالت و سیاست او تفویض کرده. (کلیله و دمنه).
طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان
عنان جان خرد را به حرص بسپارم.
خاقانی.
— عنان تیز شدن؛ جلد و شتاب رفتن. (از آنندراج):
شکوهید دارا ز نزل چنان
حسد را بر او تیزتر شد عنان.
نظامی (از آنندراج).
— عنان خوش کردن بسویی یا بجایی؛ عنان به دست آوردن بجهت راندن اسب و وی را به سعادت مساس دست فایز گردانیدن. (از

آنندراج).
– ||قصد آنجا کردن. بدان سوی راندن اسب:
بهر منزلی کو عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش.
نظامی (از آنندراج).
– عنان درآوردن با چیزی یا کسی؛ همراهی او کردن. بدو پیوستن:
با سایهٔ رکاب محمد عنان درآر
تا طرّقوازنان تو گردند اصفیا. خاقانی.
– عنان در دست داشتن؛ اختیار داشتن. مختار بودن. آزاد بودن:
ای که گفتی مرو اندر پی خونخواری خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد.
سعدی.
– عنان در عنان آسمان سابیدن؛ کنایه از کمال ارتقاء و اعتلاء باشد، مانند عنان بر ستاره سودن. (از آنندراج):
بر زمین است او ولیکن توسن اقبال او
هر زمان اندر عنان آسمان ساید عنان.
میرمعزی (از آنندراج).
– عنان در عنان آوردن؛ برابر رفتن و متصل رفتن. عنان با عنان نهادن. (از آنندراج).
– ||پیمان کردن. عهد بستن:
دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند.
نظامی (از آنندراج).
– عنان دمان رفتن؛ بشتاب رفتن. (ناظم الاطباء).
– عنان سوی چیزی یا کسی کردن؛ بدان سوی رفتن. روی بدان جهت آوردن:
ز شاهدان حقیقت نظر بگردانیم
عنان دیده سوی دلبر مجاز کنیم.
طالب آملی (از آنندراج).
– عنان سوی راه آوردن؛ روی آوردن:
دگر چون عنان سوی راه آوری
به کشور گشودن سپاه آوری.
نظامی (اقبالنامه ص ۱۴۰).
– عنان یله کردن؛ او را بر سر خود گذاردن. عنان او را دادن. بازگذاردن که به ارادهٔ خود برود:
عنان را بدان اسب کرده یله
همی راند تا کام تا بایله. فردوسی.
– عنان یله کردن بر...؛ پرداختن به آن. روی بدان آوردن:
تماشا کنان رفت از آن مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله. نظامی.
– کشیده‌عنان؛ مسلط بر نفس. اختیار در دست. مختار. مقابل اختیارگسیخته. مقابل بی‌بندوبار:
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است
که این کشیده‌عنان باشد آن گسسته‌مهار.
ظهیر.
– گسسته‌عنان؛ عنان‌دریده. و آن نشانهٔ رسیدن آسیبی و شکستی است سوار را و اسب را:
چو رستم ورا دید کآمد چنان
نگون‌کرده‌زین و گسسته‌عنان. فردوسی.
– مطلق‌عنان؛ مختار مطلق. آمر و فرمانروا. نافذامر:
تو کرده آن سفر که ضماندار جنت است
بغداد و بصره دیده و مطلق‌عنان شده.
خاقانی.
– هم‌عنان؛ همراه. همسفر. ملازم: با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت. (گلستان سعدی).
تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب.
سعدی.
– ||حریف. هماورد. همسنگ:
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
تو پهلوان‌تر از آنی که در کمند من افتی.
سعدی.
||رگ پشت، و هر دو را عنانان گویند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
عنان. [عِ] (ع اِ) جِ عُنَّة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عنة شود.
عنان. [عَ] (ع اِ) ابر یا ابر آب‌گیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عنان‌السماء؛ آنچه از آسمان بنظر درآید. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1]:
نور و شعله هر یکی شمعی از آن
برشده خوش تا عنان آسمان. مولوی.
دو درم سنگ است پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان.
مولوی (مثنوی ج ۴ ص ۳۸۹).
||آنچه از آسمان بالا رفته باشد. (از اقرب الموارد). ||پیرامون سرای. (منتهی الارب)[2] (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ عنان‌الدار؛ جانب و کنار خانه. (از اقرب الموارد).
عنان. [عَنْ نا] (ع ص) درنگ‌کار. گویند هو عنان‌الخیر؛ یعنی وی در نیکی درنگ میکند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||اسباق. (المنجد).
عنان. [عُنْ نا] (ع اِ) اصل‌العنوان. (منتهی الارب).
عنان. [ع] (اِخ) زنی شاعره. (منتهی الارب). جاریهٔ ناطفی. زنی شاعر، ادیب و نویسنده بود و هارون‌الرشید او را به سی‌هزار دینار خرید. عنان را با شعرا و نویسندگان معاصر خود اخبار و حکایاتی است که در کتب مختلف ذکر شده است. رجوع به اعلام‌النساء ج ۳ ص ۳۶۷، الاغانی اصفهانی، عقدالفرید، الموشی للوشاء، و نهایة‌الارب نویری شود.
عنان. [عِ] (اِخ)[3] موضعی است. (منتهی الارب). وادیی است در دیار بنی‌عامر که قسمت بالای آن متعلق به بنی‌جعدة و قسمت پایین آن متعلق به بنی‌قشیر است. (از معجم البلدان).
عناناک. [عُ کَ] (ع اِ) رجوع به عُنانی شود.
عنانان. [ع] (ع اِ) تثنیهٔ عنان. دو رگ پشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به عنان شود.
عنان انداختن. [ع اَ تَ] (مص مرکب) عنان افکندن. (از آنندراج). رجوع به عنان بر کسی افکندن (در ترکیب‌های عنان) شود.
عنان‌بازپیچ. [عَ نا] (نف مرکب) راه گرداننده. ||از تعبیت بازایستنده:
عنان‌بازپیچان تَقَس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام. سعدی.
عنان بازپیچیدن. [ع دَ] (مص مرکب) راه بگردانیدن. از راه بگشتن. میل کردن بسوی دیگر:
عنان بازپیچید و برداشت راه
به ایران سپه رفت از این جایگاه. فردوسی.
من آنگه عنان بازپیچم ز راه
که یا سر نهم یا ستانم کلاه. نظامی.
عنان بازداشتن. [ع تَ] (مص مرکب) مرکب بداشتن. ایستانیدن اسب. از حرکت بازداشتن اسب:
بترسید و گوشی بر آواز داشت
از آن خوش‌رکابی عنان بازداشت. نظامی.
عنان بازکردن. [ع کَ دَ] (مص مرکب) گذاردن که برود. مقابلِ عنان کشیدن:
لختی عنان مرکب بدخوت بازکن
تا دستها فرونهد مرکبت به گور.
ناصرخسرو.
عنان بازکشیدن. [ع کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ماندن. ساکن شدن. از کار ایستادن. توقف کردن. (ناظم الاطباء). درنگ کردن. مرکب بداشتن. از حرکت و تاخت بازداشتن اسب:
بسی چیز دیدی که آنکس ندید
عنانت کنون بازباید کشید.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۶۶۳).
اندیشهٔ ما چنان بود که ایشان تا کنار جیحون و کوه بلخان عنان بازنکشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۸۹).

---
۱ - در منتهی الارب و به‌تبع آن در آنندراج و ناظم الاطباء، عنان به این معنی به کسر اول ضبط شده است.
۲ - در منتهی الارب به فتح اول چنین آمده است: رودباری است به دیار بنی‌عامر که اعلای آن مر بنی‌جعده، و اسفل آن مر بنی‌قشیر راست.
۳ - در منتهی الارب به فتح اول چنین آمده است: رودباری است به دیار بنی‌عامر که اعلای آن مر بنی‌جعده، و اسفل آن مر بنی‌قشیر راست.

بر اسب عقل نشین تا به اصل خویش بران
به اصل خویش عنان بازکش قدم بفشار.
ناصرخسرو.
عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد به دام. نظامی.
سرنگونساری تو از حرص توست
بازکش آخر عنان را باز پس. عطار.
خوش آن کرشمه و جولان که بر سرم از ناز
عنان توسن سرکش فگند و بازکشید.
بابافغانی (از آنندراج).
||کنایه از آهسته رفتن و کار را به تأمل کردن است. (از آنندراج).

عنان بازگرفتن. [عِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) جلوگیر آمدن. درصدد متوقف ساختن برآمدن. از حرکت بازایستادن. متوقف ساختن. به توقف داشتن. واداشتن به ایستادن:
اجل نا گهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب. سعدی.
||رام و مطیع ساختن:
چون دل از دست بدر شد مثل کرهٔ توسن
نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانش.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۱۸۱).

عنان برانگیختن. [عِ بَ اَ تَ] (مص مرکب) به حمله درآمدن. به جولان درآوردن. به قصد حمله درآمدن:
عنان یک رکابی برانگیختند
دودستی به تیغ اندر آویختند. نظامی.

عنان برپیچیدن. [عِ بَ دَ] (مص مرکب) رو برتافتن. روی گردانیدن. پشت کردن:
بخندید و گفتا عنان برمپیچ
که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ. سعدی.
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد.
سعدی.
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان برمپیچ. سعدی.

عنان برتافتن. [عِ بَ تَ] (مص مرکب) عنان تافتن. (فرهنگ فارسی معین). روی برگرداندن. رجوع به عنان تافتن شود:
از اول هستی خود را نکو بشناس وآنگاهی
عنان برتاب ازین گردون وز این بازیچهٔ غبرا.
ناصرخسرو.
جبریل هم به نیمره از بیم سوختن
بگذاشته رکابش و برتافته عنان. خاقانی.
رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان. سعدی.

عنان برشکستن. [عِ بَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از روی برتافتن و اعراض کردن است:
آن را که تو تازیانه بر سر شکنی
به زآنکه ببینی و عنان برشکنی.[1] سعدی.
مپندار گر وی عنان برشکست
که من بازدارم ز فتراک دست. سعدی.

عنان برگشادن. [عِ بَ گُ دَ] (مص مرکب) عنان اسب را سپردن. گذاردن که اسب آزادانه برود. رها کردن عنان اسب:
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
برآورد باز و عنان برگشاد. نظامی.

عنان بسودن. [عِ بِ دَ] (مص مرکب) کنایه است از تاختن. بشتاب رفتن. بتعجیل اسب راندن:
بدیشان چنین گفت پیران که زود
عنان تکاور بباید بسود. فردوسی.

عنان پیچ. [عِ نامْ] (نف مرکب) آنکه عنان مرکوب را پیچاند. ||سوار ماهر. (فرهنگ فارسی معین). استاد در سواری، که تواند مرکب خود را هر لحظه بهر سوی بکشاند و ببرد در سواری. چابک‌سوار. سوارکار ماهر:
عنان‌پیچ و گردافکن و گرزدار
چو من کس نبیند به گیتی سوار. فردوسی.
سپاهش فزون نیست از صدهزار
عنان‌پیچ و برگستوان‌ور سوار.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۳۷۳).
دلیری ببجستند گرد و سوار
عنان‌پیچ و اسب‌افکن و نیزه‌دار. فردوسی.
نگه کرد تا کیست ز ایشان سوار
عنان‌پیچ و گردنکش و نامدار. فردوسی.

عنان پیچیدن. [عِ دَ] (مص مرکب) بازگشتن. روی برتافتن. پشت بدادن:
جهاندار کآواز ایشان شنید
عنان را بپیچید و زانو کشید. فردوسی.
نپیچید ازین رفتن از من عنان
نترسد اگر دشمن آید دمان. فردوسی.
عنان به که پیچم از آن پیشتر
که ایشان ز ما بازپیچند سر. نظامی.
چو از خسرو عنان پیچید بهرام
به کام دشمنان شد کام و نا کام. نظامی.
||منحرف کردن. بسوی دیگر بردن. از راه بگرداندن:
گریوه بلند است و سیلاب سخت
مپیچان عنان من از راه بخت. نظامی.
روزی بپای مرکب تازی درافتمش
گرگیر و ناز بازنپیچد عنان دوست.
سعدی.
در و دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن
که منع از کوچه گردی میکند دیوانهٔ ما را.
صائب (از آنندراج).
— عنان از عنان کسی نپیچیدن؛ ترک او نگفتن. از همراهی با او دست برنداشتن. از او کرانه نکردن:
عنان از عنانت نپیچم براه
خرامان بیایم بنزدیک شاه. فردوسی.
— عنان بر چیزی پیچیدن؛ روی بدان سوی آوردن:
ایاز آن فتنه را چون در قفا دید
عنان بر جلوهٔ خورشید پیچید.
حکیم زلالی (از آنندراج).

عنان پیچیده. [عِ نامْ دَ / دِ] (ن مف مرکب) سرکش و گردنکش و نافرمان. (ناظم الاطباء). منحرف. از راه بگشته. بسوی دیگر روی آورده.

عنان تاب. [عِ] (نف مرکب) اسبی که به اندک اشارهٔ عنان بگردد. (ناظم الاطباء). اسبی که بمجرد اشارهٔ عنان، مطاوعت کند و سوار را در سواری آن احتیاج به مهمیز و قمچی نباشد. (آنندراج):
روان کرد رخش عنان‌تاب را
برانگیخت چون آتش آن آب را.
نظامی (از آنندراج).
— خواب عنان‌تاب؛ خواب منحرف‌کننده و بسوی دیگر کشاننده:
دیدهٔ اغیار گران‌خواب شد
کوسبک از خواب عنان‌تاب شد. نظامی.
— عنان‌تاب شدن؛ سوار شدن. (از آنندراج). روی آوردن:
عنان‌تاب شد شاه پیروزجنگ
میان بسته بر کین بدخواه تنگ. نظامی.
— ||روی گردانیدن.
— عنان‌تاب گشتن؛ عنان‌تاب شدن. سوار شدن. رفتن.
— ||منحرف شدن. روی بجانب دیگر آوردن:
شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان‌تاب گشت از بر همدمان.
نظامی (شرفنامه ص ۳۱۹).
وگر جان گردد از رویت عنان‌تاب
بود جان را عروسی لیک در خواب. نظامی.

عنان تاز. [عِ] (نف مرکب) مخفف عنان‌تازنده. عزیمت‌کننده بتندی. رونده بسرعت.
— عنان‌تاز کردن؛ سوار کردن. (از آنندراج).
— ||تاختن. عزیمت کردن بسرعت. رفتن بشتاب. روی آوردن بتندی یا بقصد حمله:
جریده بهر سو عنان‌تاز کن
بهشیارمغزی نظر باز کن.
نظامی (از آنندراج).
— عنان‌تاز گشتن؛ عزیمت کردن بتندی. رفتن بسرعت. روی آوردن بشتاب. تاختن:
ازو کار مقدس چو با ساز گشت
سوی ملک مغرب عنان‌تاز گشت. نظامی.

عنان تازی. [عِ] (حامص مرکب) عمل

---
۱ - نل:
محبوب که تازیانه در سر شکند
به زآنکه ببیند و عنان برشکند.

عنان‌تاز. به حمله درآمدن. جولان:
چو زنگی نمود آنچنان بازیی
ز رومی نیامد عنان‌تازیی. نظامی.
عنان تافتن. [عِ تَ] (مص مرکب) برگشتن و رجعت کردن. (فرهنگ فارسی معین). بازگشتن. پشت بدادن:
شاه از آن گور برنتافت ستور
چون توان تافتن عنان از گور. نظامی.
در می‌طلبید و در نمی‌یافت
وز درطلبی عنان نمی‌تافت. نظامی.
||برگشتن و روگردان شدن. (ناظم الاطباء). برگشتن و اعراض نمودن. (از آنندراج). روگردان شدن و اعراض کردن. (فرهنگ فارسی معین). رو برگردانیدن. (برهان قاطع). سرپیچی کردن:
گر آید به مژگانم اندر سنان
نتابم ز فرمان خسرو عنان. فردوسی.
اگر من بتابم ز رایت عنان
بمن برگشایند گردان زبان. فردوسی.
چگونه توان راستی یافتن
ز کژی بباید عنان تافتن. نظامی.
به گرز بتان عنان بتابی
کز هیچ بتی وفا نیابی. نظامی.
وآنکه عنان از دو جهان تافته‌ست
قوت ز دریوزهٔ دل یافته‌ست. نظامی.
چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی. سعدی.
||موافقت و دمسازی کردن:
رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون
نیز نتابد سوی عناش عنانم.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۲۱۰).
||رفتن. حرکت کردن. روانه شدن: سلطان بدیشان التفاتی ننمود تا خاطر از کار او بپرداخت. پس عنان بدیشان تافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۶).
بر هر طرفی عنان همی تافت
میجست و ازو نشان نمی‌یافت. نظامی.
— عنان تافتن بسوی...؛ بدان جانب رفتن:
دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان
گشت ز تیر شهاب روی هوا پُرسنان.
خاقانی.
||منحرف کردن:
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
اکنونت افکند که ز دستت لگام شد.
سعدی.
||عاجز شدن. (برهان قاطع). ناتوان و درمانده شدن. (ناظم الاطباء).
عنان تافته. [عِ تَ / تِ] (نمف مرکب) منهزم. بهزیمت. پشت‌بداده. ||بازگشته. بازآمده:
سوی لشکر آمد عنان‌تافته
مرادی طلب کرده نایافته. نظامی.
||درآمده. روی‌آورده (بقصد جنگ و حمله):
عنان‌تافته شاه گیتی‌نورد
ز صحرا به جیحون رسانید گرد. نظامی.
عنان جنبانیدن. [عِ جُمْ دَ] (مص مرکب) تکان دادن عنان. ||بمجاز، راندن بر کسی:
اگر بر اژدها و شیر جنگی
بجنباند عنان خنگ زیور. عنصری.
عنان دادن. [عِ دَ] (مص مرکب) دوانیدن اسب. (غیاث اللغات). لگام راست کردن تا اسب به تیزی رود. (از آنندراج). بتعجیل روان شدن و دوانیدن اسب. (ناظم الاطباء). عنان سپردن. گذاردن که اسب بخود رود:
ای آنکه تا عنان بهوای تو داده‌ام
از ناوک سخن صف خصمان دریده‌ام.
خاقانی (از آنندراج).
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادی است
عنان سهو و طرب سوی جویبار دهد.
ظهیرالدین فاریابی (از آنندراج).
شاهزاده عنان به مرکب داد و روی به آبادانی نهاد. (سندبادنامه ص ۱۴۳).
عنان داد رخش عنان‌تاب را
برانگیخت چون آتش آن آب را. نظامی.
طالب عنان توسن دل داده تا بچند
آن سوی رهروی قدمی هم براه نه.
طالب آملی (از آنندراج).
— عنان دادن به کسی؛ کنایه از اختیار دادن او را. (آنندراج):
اگر زمانه به گرگی دهد عنانش را
بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد.
ناصرخسرو.
تا یار عنان به باد و کشتی داده‌ست
چشمم ز غمش هزار کشتی زاده‌ست.
خاقانی.
شد از راه رغبت به تعلیم او
عنان داد یک ره به تسلیم او. نظامی.
نیک‌مردان به بد عنان ندهند
دوستان را به دشمنان ندهند. نظامی.
محرمات حرمگاههای معبودند
بمقتضای طبیعت عنان مده گستاخ.
نظیری (از آنندراج).
||حمله کردن. (ناظم الاطباء).
عناندار. [عِ] (نف مرکب) که عنان اسب در اختیار دارد. مجازاً سوارکار. ماهر در سواری. ماهر در به حرکت و جولان درآوردن اسب که هر چون خواهد آسان اسب را بدان سوی برد:
عناندار چون او ندیدست کس
تو گویی که سام سوار است و بس.
فردوسی.
جهاندیده باید عناندار و بس
عنان و سپر بایدش یار و بس. فردوسی.
هزاران پس پشت او سرفراز
عناندار با نیزه‌های دراز. فردوسی.
عنان دربستن. [عِ دَ بَ تَ] (مص مرکب) موافقت و همراهی کردن. تبعیت کردن. پیروی کردن:
کوسواران بر سر میدان درد
تا به فتراک کش عنان دربستمی. خاقانی.
عنان درکشیدن. [عِ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) اسب بداشتن. متوقف ساختن اسب. از حرکت بازداشتن اسب:
چو نزدیکی شاه توران رسید
عنان تکاور به زین درکشید. فردوسی.
با صبح خوش درکش عنان برجه رکاب می ستان
کز کم‌حیاتی در جهان تنگ است میدان صبح را.
خاقانی.
فرس خوشترک ران که صحرا خوش است
عنان درمکش بارگی دلکش است. نظامی.
— از چیزی عنان درکشیدن؛ از او بازآمدن. از او بازایستادن. بدو نپرداختن:
شبی خلوت و ماهروئی چنان
از او چون توان درکشیدن عنان. نظامی.
عنان دزدیدن. [عِ دُ دی دَ] (مص مرکب) بازماندن. (برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). پا کشیدن از رفاقت و بازماندن از رفتن. (از آنندراج).
عنان راندن. [عِ دَ] (مص مرکب) درآمدن. حمله آوردن. روی آوردن:
از آن سهمگن‌تر سیاهی قوی
عنان راند بر چالش خسروی. نظامی.
عنان ربودن. [عِ رُ دَ] (مص مرکب) گرفتن زمام از دست کسی. (فرهنگ فارسی معین). اختیار بردن:
چه سرو است آنکه بالا می‌نماید
عنان از دست دلها می‌رباید. سعدی.
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق
عنان عقل ز دست حکیم برباید. سعدی.
عنان رها کردن. [عِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) به شتاب و تعجیل روان شدن. ||حمله کردن. (ناظم الاطباء).
عنان‌ریز رسیدن. [عِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) جلد و شتاب رفتن. (از آنندراج) سخت بشتاب فرازآمدن.
عنان‌ریز کردن. [عِ کَ دَ] (مص مرکب) لگام سست کردن و تاختن. (ناظم الاطباء). عنان‌ریز رسیدن. (آنندراج). سخت بشتاب رفتن. سخت شتابان رفتن.
عنان زدن. [عِ زَ دَ] (مص مرکب) جلو گرفتن. (آنندراج). لگام زدن. دهانه زدن. ||کنایه از به اطاعت درآوردن. رام و مطیع ساختن:
نفس شمرده زدن سیل را عنان زدن است
خوش آنکه راه به این چشمهٔ بقا دارد.
صائب (از آنندراج).

|| همعنان رفتن. برابری کردن:
...با براق چگونه عنان زند خر لنگ.
رفیع‌الدین لنبانی.

عنان‌زن. [ع زَ] (نف مرکب) که عنان زند. که لگام و دهانه زند. || که رام و مطیع کند. که به اطاعت درآورد. که تسلیم کند:
کرشمه‌کردنی بر دل عنان‌زن
خمارآلوده چشمی کاروان‌زن. نظامی.

عنان‌زنان. [ع زَ] (نف مرکب، ق مرکب) بشتاب. بتعجیل. (فرهنگ فارسی معین).
— عنان‌زنان رفتن؛ به شتاب و تعجیل رفتن. (ناظم الاطباء). تیز رفتن. (آنندراج). تعجیل و شتاب رفتن. (برهان قاطع). شتاب رفتن سوار. (از غیاث اللغات):
غازی مصطفی رکاب آنکه عنان‌زنان رود
با قدم براق او فرق سپهر چنبری. خاقانی.

عنان سبک شدن. [ع سَ بُ شُ دَ] (مص مرکب) سفر کردن. (ناظم الاطباء). || تیز راندن. (از امثال و حکم دهخدا). || اختیار حرکت و رفتار به اسب دادن تا بشتابد و بتاخت رود. بسر خود گذارده شدن اسب:
سبک شد عنان و گران شد رکیب[1]
سر سرکشان خیره گشت از نهیب.
فردوسی.
سر و دل گران و سبک شد چو ناگه
عنانت سبک شد رکابت گران شد.
مسعودسعد.

عنان سبک کردن. [ع سَ بُ کَ دَ] (مص مرکب) آهسته به راه رفتن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). مرادف عنان بازکشیدن است یعنی آهسته رفتن. (از آنندراج). || اختیار اسب را دادن که هر چون خواهد برود: او عنان سبک، و رکاب گران کرده و در میدان بیخودی جولان کردن ساخت. (سندبادنامه ص۲۸۴). || در کارها تأنی و تأمل کردن. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مرادف عنان بازکشیدن اسب یعنی کار را به تأمل کردن. (از آنندراج).

عنان ستدن. [ع سِ تَ دَ] (مص مرکب) اختیار ربودن. بازگرفتن اختیار. زمام اختیار به دست خود آوردن:
زآن پیش کاجل فرارسد تنگ
و ایام عنان ستاند از چنگ. نظامی.
افلاس عنان از کف تقوی بستاند. سعدی.

عنان سست کردن. [ع سُ کَ دَ] (مص مرکب) به توقف و سکون گراییدن. قصد توقف او کردن. کوتاهی و مسامحه کردن:
کاری که صلاح دولت توست
در جستن آن مکن عنان سست. نظامی.

عنان فروگرفتن. [ع فُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) آهسته به راه رفتن. (ناظم الاطباء). بمعنی عنان بازکشیدن است یعنی آهسته رفتن. (از آنندراج). || در کارها تأمل کردن و به تأنی کار کردن. (ناظم الاطباء). بمعنی عنان بازکشیدن است یعنی کار را به تأمل کردن. (از آنندراج). || در مقام توقف برآمدن. قصد ایستادن کردن.

عنان‌فکنده. [ع فَ / فِ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از جلد و شتاب است. (از آنندراج):
ز تازیانهٔ جودش سمند صبر من است
عنان‌فکنده چو فرمان شهریار انام.
عرفی (از آنندراج).
رجوع به عنان بر کسی افکندن (در ترکیبهای عنان) شود.

عنان‌قدر. [ع قَ دَ] (ص مرکب) که عنان چون سرنوشت و قضا استوار و مسلم دارد:
بر لاشهٔ عجز برنهم رخت
تا رخش عنان‌قدر درآرم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۸۳۲).

عنان‌کش. [ع کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه عنان سوار را بکشد. (آنندراج). که عنان کشد. که عنان اسب کشیده دارد ایستادن را:
معجز عنان‌کش سخن توست اگرچه دهر
با هر فسرده‌ای به وفا همرکاب شد.
خاقانی.
|| آهسته به راه رونده. || سخن به تأمل گوینده. (آنندراج). || که عنان از دست سوار بکشد. که عنان بستاند از دست سوار. سرکش. (ناظم الاطباء).
— عنان‌کش شدن؛ آهسته براه رفتن. (ناظم الاطباء).
— || در کارها تأمل کردن و بتأنی کار کردن. (ناظم الاطباء).
— عنان‌کش کردن؛ کشیدن عنان به قصد ایستادن. توقف کردن.
— عنان‌کش نکردن؛ توقف نکردن. درنگ نکردن: چون از آنجا کوچ کردند تا به کنار کش عنان‌کش نکردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

عنان کشیدن. [ع کَ / کِ دَ] (مص مرکب) زمام مرکب را کشیدن. (فرهنگ فارسی معین). || تاختن. راندن بسویی. روی آوردن:
به هومان بفرمود کاندر شتاب
عنان را بکش تا لب رود آب. فردوسی.
کنون سوی تو کردند اختیارت
از آن سو کش که میخواهی عنانت.
ناصرخسرو.
|| توقف کردن. بازایستادن. روی تافتن. بازآمدن. متوقف شدن. درنگ کردن. دست برداشتن. خودداری کردن:
هر آن کس که او تخت و تاج تو دید
عنان از بزرگی بباید کشید. فردوسی.
لختی عنان بکش ز پی این جهان متاز
زیرا که تاختن ز پی این جهان عناست.
ناصرخسرو.
دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نبود
صبر پی گم کرد چون همدست دستانت نبود.
خاقانی.
چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه کشی عنان کشیدند. نظامی.
|| متوقف ساختن. بازایستاندن از حرکت:
عنان کش دوان اسب اندیشه را
که در ره خسکهاست این بیشه را. نظامی.
|| در اختیار داشتن. مسلط بودن. زمام به دست داشتن: عنان یکران عبارت کشیده دار. (سندبادنامه ص ۶۷).
— عنان خود یا نفس را کشیدن؛ کنایه از کف نفس کردن است. (فرهنگ فارسی معین):
عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست.
صائب.

عنان‌کشیده. [ع کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از عنان کشیدن که بمعنی به درنگ و تأنی رفتن و آهسته و نرم راندن است:
عنان‌کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست.
حافظ.

عنان گران کردن. [ع گِ کَ دَ] (مص مرکب) استادن و متوقف کردن اسب. (آنندراج). ایستادن سوار. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). عنان کشیدن:
پس کرد عنان گران چو مرکز
فرمود سبک خطاب موجز.
خاقانی (از آنندراج).
|| آهسته راندن. (امثال و حکم دهخدا):
ز کنده به صد چاره اندرگذشت
عنان را گران کرد بر سوی دشت. فردوسی.
در سپه جهل بسی تاختی
اکنون یکچند گران کن عنان. ناصرخسرو.

عنانگرای. [ع گَ / گِ] (نف مرکب) متمایل. میل‌کننده. روی‌آورنده:
یک رکابی میای بر سر زهد
چون شود دل عنانگرای صبوح. خاقانی.
گشتاسب‌بن لهراسب... بر عزیمت تفرج و تصید به صوب کرمان عنانگرای شد. (سمط‌اللآلی).

عنان گراییدن. [ع گَ / گِ دَ] (مص مرکب) عنان پیچاندن:
یکی برگراید رستم عنان
به گردن برآورد رخشان سنان. فردوسی.

---
۱ - گران شدن رکیب؛ استوار قرار گرفتن بر پشت اسب.

مبارز را سر و تن پیش خسرو
چو بگمراید عنان خنگ یکران. عنصری.
عنان گرداندن. [عِ گَ دَ] (مص مرکب) روی برتافتن. بازگشتن. بجانب دیگر روی آوردن:
این گفت و عنان از او بگرداند
یکاسبه شد و دواسبه میراند. نظامی.
نفس را عقل تربیت میکرد
کز طبیعت عنان بگردانی. سعدی.
گر تو از من عنان بگردانی
من بشمشیر رو نگردانم. سعدی.
چرا بسرکشی از من عنان بگردانی
مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی.
سعدی.
عنان گردانیدن. [عِ گَ دَ] (مص مرکب) بازگردانیدن زمام مرکب، برای بازگردانیدن وی. (فرهنگ فارسی معین). عنان گرداندن. تغیر دادن مسیر اسب به اشارهٔ عنان:
چون بدانجا رسی که نتوانی
کز طبیعت عنان بگردانی. نظامی.
به گلزار تو چون بوی گلم کو تاب خود داری
من از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی.
بیدل (از آنندراج).
||برگشتن و مراجعت کردن. (فرهنگ فارسی معین): از بیم بر خود بلرزید و در وقت عنان بگردانید. (سندبادنامه ص ۱۴۱).
نصیب شعلهٔ جواله باد خرمن من
اگر بمحض رسیدن عنان نگردانم. صائب.
عنان گرد کردن. [عِ گِ کَ دَ] (مص مرکب) مهیا و آماده شدن. مهیای تاخت و حمله گشتن:
وگر جنگ را گرد کرده عنان
یکایک بخوناب داده سنان. فردوسی.
همه جنگ را گرد کردن عنان
ز بالا به دشمن نمودن سنان. فردوسی.
چو برگشت شب گرد کرده عنان
سپیده برآورد رخشان سنان. فردوسی.
کشیده همه گرز و تیغ و سنان
همه جنگ را گرد کرده عنان. فردوسی.
عنان گرفتن. [عِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) آهسته رفتن و کار را به تأمل کردن. عنان بازکشیدن. (از آنندراج). ||دست در عنان زدن کسی به قصد متوقف ساختن اسب و سوار. از حرکت بازداشتن اسب و سوار با گرفتن دهانهٔ عنان. متوقف ساختن اسب و سوار را:
پیاده همان کت بگیرد عنان
ز خود دور دارش به تیر و سنان. اسدی.
بسی نماند که روی از حبیب برپیچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار. سعدی.
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست به گرد سمند او. سعدی.
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان. سعدی.
||دست در عنان کسی زدن بقصد دادخواهی به او:
من بگیرم عنان شه روزی
گویم از دست خوبرویان داد. سعدی.
||جلوگیر آمدن: عنان عطا مگیر. (کلیله و دمنه).
عنان گریه چون شاید گرفتن
که از دست شکیبائی زبونست. سعدی.
||عنان به دست گرفتن. هدایت کردن:
بس که میجویم سواری بر سر میدان درد
تا عنان گیرم به میدان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
||در اختیار گرفتن. مستولی شدن. به دست آوردن زمام اختیار:
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت
گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه.
خاقانی.
غیرت ازین پرده میانش گرفت
حیرت از آن گوشه عنانش گرفت. نظامی.
عنان گرم کردن. [عِ گَ کَ دَ] (مص مرکب) جلد و شتاب رفتن. عنان تیز شدن. (از آنندراج). عنان‌ریز شدن. بتاختن داشتن اسب:
توری چنین گرم برند نان
رهانجام[1] را گرم‌تر کن عنان. نظامی.
عنان گسستن. [عِ گُ سَ سْ تَ] (مص مرکب) از حرکت بازماندن. حرکت نتوانستن:
بر سر کویت از درازی راه
مرکب ناله را عنان بگسست. خاقانی.
||جلوگیری نتوانستن از سرکشی. اختیار از دست سوار گرفتن. پاره شدن عنان. مقاومت اسب در برابر سوار تا آنجا که عنان که سوار کشیده دارد تا اسب بایستد، بگسلد.
عنان گسسته. [عِ گُ سَ سْ تَ / تِ] (نمف مرکب) بر سر خود گذاشته. عنان‌پاره‌شده. اسب که اختیار از دست سوار با گسستن عنانش بیرون برده باشد. ||شتاب‌رو. نهایت مضطرب و سراسیمه. (از آنندراج). آسیمه‌سر. بی‌اختیار. اختیار از دست داده:
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهی است
زآن رو عنان‌گسسته دواند سوار عمر.
حافظ.
ربوده است ز من اختیار جذبهٔ بحر
عنان‌گسسته‌تر از رشته‌های بارانم.
صائب (از آنندراج).
خرمن عنان‌گسسته درآید بخانه‌اش
مردانه گر به دانه زند مور پشت دست.
صائب (از آنندراج).
عنان گشادن. [عِ گُ دَ] (مص مرکب) مقابل عنان کشیدن. راهی و روانه شدن. رفتن. عزیمت کردن.
— عنان‌گشاده رفتن؛ بسرعت رفتن و زود سپری شدن: دریغا عمر که عنان‌گشاده رفت. (کلیله و دمنه).
— عنان‌گشاده گشتن؛ مطلق و آزاد شدن. از قید رستن: برگهای دشت که پای‌بستهٔ دام سرمای دی بودند و مانند بهمن در دست بهمن مانده بسعی باد صبا دل‌فراخ و عنان‌گشاده گشت. (تاریخ جهانگشای جوینی).
عنان‌گیر. [عِ] (نف مرکب) آنکه عنان کسی را بگیرد. کنایه از بازدارنده از رفتن هم باشد. (از آنندراج). که عنان اسب به دست گیرد. که دوال دهانهٔ اسب به دست گیرد. آنکه دست در عنان اسب کسی زند بقصد فرودآوردن یا داد خواستن:
چون شد آن روز غم عنانگیرش
رغبت آمد بسوی نخجیرش. نظامی.
تظلم‌کنان سوی راه آمدند
عنان‌گیر انصاف شاه آمدند. نظامی.
جان عنان‌گیر سواریست که تا درنگری
از در دیده درون آید و تا دل برود.
وحشی (از آنندراج).
عنان وازدن. [عِ زَ دَ] (مص مرکب) برگشتن و اعراض نمودن. عنان تافتن. (از آنندراج):
عرفی به کجا می‌روی این راه کدام است
بشتاب عنان وازن از راه خطیرم.
عرفی (از آنندراج).
عنان‌ور. [عِ وَ] (ص مرکب) کنایه از سوارکار و ماهر در سواری است: شیخ ما گفت روزی همه عنان‌وران بر سر کوی بایزید رسیدند. (اسرارالتوحید ص ۲۴۰).
عنانة. [عَ نَ] (ع اِمص) نامردی. (منتهی الارب). یعنی عدم توانایی بر نزدیکی زنان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) یکی عنان. (منتهی الارب). یک قطعه ابر آبگیر. رجوع به عَنان شود.
عنانی. [عُ نا] (ع اِ) عُنانا کأن تفعل کذا؛ منتهای جهد و کوشش توست که چنین کنی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
عنانیة. [عَ نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از یهود بوده‌اند منسوب به عنان رأس‌الجالوت که نسب او به چهل و چهار واسطه به داود پیغمبر (ع) میرسید. رجوع به آثارالباقیهٔ بیرونی چ ساخائو ص ۵۸ شود.
عناوین. [عَ] (ع اِ) جِ عُنوان. رجوع به عنوان شود.
— به عناوین مختلف؛ بطرق مختلف. از

۱- رهانجام؛ اسب.

راههای گونا گون. (فرهنگ فارسی معین).
– به عناوینی؛ بـه طـرقی. بـه وجـوهی. (از فرهنگ فارسی معین).
عناة. [عُ] (ع ص، اِ) جِ عانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجـوع بـه عـانی شود.
عناهج. [عُ هِ] (ع ص) درازقامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طـویل. ج، عَـناهج. (اقرب الموارد).
عناهج. [عَ هِ] (ع ص، اِ) جِ عُـناهج. (از اقرب الموارد). رجوع به عُناهج شود.
عنایات. [عِ] (ع اِ) جِ عنایت. عنایتها و لطفها و احسانها. (ناظم الاطباء): امداد و عنایات از رسم مألوف نقصان نپذیرد. (ترجمهٔ تـاریخ یمینی ص ۱۶۴).

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج
بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ. مولوی.

رجوع به عنایت و عنایة شود.
عناباتی. [عِ] (اِخ) احمدبن احمد، مکنی به ابوالعنایات. رجوع به احمد (ابن احـمد) در همین لغت‌نامه و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰ شود.
عنایت. [عِ یَ] (ع اِمص) عنایة. قصد کردن و اهتمام داشتن بچیزی. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). اهتمام. (فرهنگ فـارسی مـعین). ||مددکاری و دستگیری و یـاری و امـداد. ||میل و محبت. (نـاظم الاطـباء). ||قـصد. (فرهنگ فارسی مـعین). ||تـوجه. (فـرهنگ فارسی معین) (نـاظم الاطـباء). ||مـهربانی و لطف و احسـان و بـخشش و انـعام. (نـاظم الاطباء). عنایة. رجوع به عنایة شود:

بهر تفضل از او کشوری به نعمت و ناز
بهر عنایت از او عالمی به جامه و جام.
فرخی.

اختران را عنایتی است بدو
همه بر سعد او کنند قران. فرخی.

زعـم امیرالمؤمنین آن است کـه عـنایت خدای‌تعالی در هر دو صورت نعمت و نقمت بر او بسیار است. (تاریخ بـیهقی چ ادیب ص ۳۰۹). هر کجا عنایت آفریدگار جـل جـلاله آمد همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد. (تـاریخ بیهقی ص ۳۸۷). و این جز عنایت الهی نیست که طبیعت را این قوت دادەست تا این اجسام طـبیعی را بـدینگونه مـی‌پرورد. (ذخـیرهٔ خوارزمشاهی). عنایت ایزدیست که طبیعت را ایـن قـوتها بـدادەست. (ذخـیرهٔ خوارزمشاهی).

حری که من از عنایت رایش
با حاصل و دستگاه و امکانم. مسعودسعد.
دید ارباب من عنایت تو
زآن همه کارها بسامان است. مسعودسعد.
آخر ای خواجهٔ عمید حسن
از تو این خلق را عنایت نیست.
مسعودسعد.

امروز هرچه دارم از عـنایت آن پـادشاهزاده دارم. (چهارمقاله).

یارب ز حال محنت خاقانی آگهی
در حال او به عین عنایت نگاه کن. خاقانی.
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت
برآر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما.
خاقانی.
در آینه عنایت صیقل شناخته
زو قبله کرده و شده سرمست و مستهام.
خاقانی.

از خدای‌تعالی عافیت خـواسـتند و در پـناه عنایت و رحمت او گریختند. (ترجمهٔ تـاریخ یمینی ص ۲۹۸). آن ولایت بر پسر ابـونصر مـقرر داشت و او را بـه عـنایت و رعـایت مخصوص میداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۷). به امان پناهید و زنهار طلبید و در ذمت عنایت و رعایت حاجب آلتونتاش گـریخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۲).

بار عناکش به شب قیرگون
هرچه عنا بیش عنایت فزون.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۶).
تا بمن امید هدایت کراست
تا بخدا چشم عنایت کراست. نظامی.
ولی چون کرد حیرت تیزگامی
عنایت بانگ برزد کای نظامی.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۰۱).
ای صدهزار عاشق لب‌خشک و دل در آتش
افتاده پست گشته موقوف یک عنایت.
عطار.
پس بگفتندش امیران کین فنی است
از عنایتهاست کار جهد نیست. مولوی.
هرکه در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعت است و دشمن دوست.
سعدی.

به عین عـنایت نـظر کـرده و تـحسین بـلیغ فرموده. (گلستان).

بیا که نوبت صلحست و آشتی و عنایت
بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت.
سعدی.
دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآکه من به عفو گناهت ضمان شدم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۱۹).

||(اصطلاح فلسفه) عنایت توجه مافوق است به مادون. و علم حق‌تعالی را به نظام احسـن و خیر مطلق که عین وجود نظام جملی جـهان است بنحو اکمل و اتم عـنایت نـامند. شـیخ اشراق گوید: عنایت حق‌تعالی عبارت از علم بسیط اوست به اشیاء بنحو اعلی و اشرف. و علم به نظام خیر کـلی است بـدون داعـی و غرضی که عاید او شود. صدرا گـوید: جـامع علم و رضا و علیت، عنایت است و همهٔ آنها عین ذات اوست. به این معنی که ذات او عین علم به نظام خیر و عین سبب تام و عین رضا است که عـبارت از مشیت ازلیـه است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی از اسفار ج ۳ ص ۱۱۱، و شرح منظومه ص ۱۷۲).
– عنایت‌آثار؛ دارای آثار عـنایت و تـوجه: انوار عنایت‌آثار «إن ینصرکم الله فلا غـالب لکم[1]» بر وجنات احوالشان می‌تابد. (حـبیب السیر ج ۳ ص ۱).
عنایت‌آباد. [عِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم. سکنهٔ آن ۳۹۴ تن. آب آنجا از قـنات و مـحصول آن خـرما، حـنا و پـنبه است. (از فـرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
عنایت ازلی. [عِ یَ تِ اَ زَ] (تـرکیب وصفی، اِمرکب) (اصطلاح حکما) عنایة ازلیة همان قضای الهی است، یعنی علم حق است به آنچه سزاوارست هستی پذیرد. رجوع بـه قضاء در همین لغت‌نامه و کشاف اصطلاحات الفنون شود.
عنایت الهیه. [عِ یَ تِ اِ لا هی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) عـبارت از عـنایت سابقه بر وجود اشیاء است، کـه عـین عـلم و عین لطف است. (فرهنگ مصطلحات عـرفاء از شرح قیصری ص ۱۶).
عنایت‌بیک. [عِ یَ بَ] (اِخ) دهـی است جـزء دهـستان راهجرد بـخش دسـتجرد شهرستان قم. سکنهٔ آن ۱۷۹ تن. آب آنجا از قنات و رودخانهٔ راهجرد و محصول آن پنبه، زیره و انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
عنایت‌رسان. [عِ یَ رَ / رِ] (نف مرکب) یاری‌رساننده. امدادکننده:

گر آید بخدمت چو دیگر کسان
نباشم بر او جز عنایت‌رسان. نظامی.

عنایت کردن. [عِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) یاری کردن و نـصرت دادن و امـداد نـمودن. (ناظم الاطباء). توجه کردن. (فرهنگ فارسی معین): یکسال محبوس بماند و پس فرصت جستند و عنایت کـردند تـا خـلاص یـافت. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۹).

مرا گفت کاینجا غریبست جانت
بدو کن عنایت که تنت ایدریست.
ناصرخسرو.

اندر اول بیماری به جگر و سپرز باید عنایت کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اصـل انـدر علاج همهٔ انواع آن است که از ابتداء بیماری بـه سـه چـیز عـنایت کـنند. (ذخـیرهٔ خوارزمشاهی). اندر علاج حمی یوم که از غم

۱ – قرآن ۳/۱۶۰.

تولد کند عنایت به دل بیشتر باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گر عنایت کنی و من برهم
از بزرگی ترا سزا باشد. مسعودسعد.
گویدملک مراکه عنایت بیاب تو
چندان کنم که جان عدو با عنا کنم.
مسعودسعد.
چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان. سعدی.
یک روز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرج بکنم دست و کمانت.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۵۶۰).

||اعانت کردن و انعام کردن و لطف نمودن و بخشش کردن. (ناظم الاطباء). بخشیدن. اهداء کردن. (فرهنگ فارسی معین): دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴).

عنایت‌گذار. [ع یَ گُ] (نف مرکب) ترک‌کنندهٔ عنایت. فروگذارندهٔ توجه و احسان:

جورپذیران عنایت‌گذار
عیب‌نویسان شکایت‌شمار. نظامی.

عنایت‌نامه. [ع یَ مَ / مِ] (اِ مرکب) سفارشنامه و اجابت‌نامه. (ناظم الاطباء). نامه‌ای که عالمی یا بزرگی خطاب به قومی یا ملکی کرده به مستحق رعایتی می‌داده تا مخاطبان نامه از او دستگیری کنند و هر یک چیزی بدو دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا): در این باب عنایت‌نامه‌ای نبشت نشابوریان را. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵). از طاهر نامهٔ مظالمی یا عنایتی یا جوازی خواستی و بفرمودی تا بنوشتندی. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۰). ||تقدیرنامه. (فرهنگ فارسی معین).

عنایت نمودن. [ع یَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) توجه کردن. عنایت کردن:

عنایت نمودن به کار غریب
سر فضل و اصل نکومحضریست.
ناصرخسرو.

رجوع به عنایت کردن شود.

عنایتی. [ع یَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آبشار بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنهٔ آن ۱۳۵۰ تن. آب آنجا از رودخانهٔ جراحی و محصول آن غلات، برنج و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عِنایة. [ع یَ] (ع مص) عنایت. مشغول کردن کار کسی را و بی‌آرام ساختن و اندوهگین نمودن او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عارض شدن امری بر کسی و مشغول داشتن و محزون ساختن وی. (از اقرب الموارد). عِنایة. عُنی. رجوع به عنایة و عنی شود.

عَنایة. [ع یَ] (ع مص) عنایت. مشغول کردن کار کسی را و بی‌آرام ساختن و اندوهگین نمودن او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عارض شدن امری بر کسی و مشغول داشتن و محزون ساختن وی. (از اقرب الموارد). عَنایة. عُنی. رجوع به عَنایة و عنی شود. ||رنج دیدن بجهت کسی. (از منتهی الارب). رنج دیدن در کار کسی و مشغول شدن بدان. (از ناظم الاطباء).[1] اهتمام کردن کسی بر حاجتی، و پرداختن به آن حاجت و مشقت دیدن بخاطر آن. (از اقرب الموارد). عُنی. رجوع به عنی شود. ||اراده کردن و قصد کردن مطلبی را از گفتاری. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عَنْی. رجوع به عنی شود. ||نگاه داشتن. (از منتهی الارب). حفظ کردن و محافظت نمودن. ||فروگرفتن و حادث گردیدن کار[2]. ||رویانیدن زمین گیاه را[3]. ||گواریدن[4]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||عرضه کردن و مشغول نمودن. (از ناظم الاطباء).

عنایةالله. [ع یَ تُلْ لا هْ] (ع اِ مرکب) توجه و لطف خداوند. ||(اِخ) آن را نام مردان نهند که در این مورد مصدر است بمعنی اسم مفعول، یعنی مورد توجه خداوند.

عنب. [ع نَ] (ع اِ) میوهٔ تاک که تازه است و چون خشک شود آن را زبیب (مویز) گویند. (از اقرب الموارد). انگور که میوهٔ معروف است. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). یک حبهٔ آن را عِنبة گویند. ج، أعناب. (از اقرب الموارد). عنب را به فارسی انگور و به ترکی اوزم و به هندی نا کهه نامند. ماهیت آن: ثمری است معروف که از درخت تاک که رز نیز نامند بهم می‌رسد. صیفی و شتوی باشد. و صیفی آن را انواع و اصناف بسیار است. بهترین آن سفید رسیدهٔ شیرین شاداب و بزرگ‌دانهٔ آن است که پوست آن رقیق و تخم آن کوچک و دانه‌های آن در مقدار متساوی باشند و در هم طپیده در خوشه نباشند. و خوشهٔ آن باریک نباشد. و الطف همه عسکری و صاحبی و ریش‌بابا و کشمشی بسیار شیرین و لطیف است. طبیعت آن: با قوای مختلفه است و انواع کثیره و مطلق رسیدهٔ آن و آخر اول گرم و تر و بعضی بسیار شیرین آن را تا دهم گرم و تر دانسته‌اند. افعال و خواص آن: منضج و سریع‌الانحدار و کثیرالغذاء و بهترین میوه‌ها است و در غذائیت و تولید خون صالح و معدل امزجهٔ غلیظه و مصفی خون و دافع مواد سوداویه و احتراقیه و مصلح حال صدر و ریه و مسمن بدن و زیادکنندهٔ پیه. و غذاهای ترش و آب سرد بالای انگور بغایت مفسد آن و مورث استسقا و تبهای عفن است. و باید که بعد از چیدن فی‌الفور تناول ننمایند، بلکه بعد از آنکه یک دو روز مانده باشد بخورند... (از مخزن الادویه):

آنکه زلفش چو خوشهٔ عنب است
لبش از رنگ همچو آب عنب. فرخی.
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش
گرچه از سرگین برون آید همی تاک عنب.
ناصرخسرو.
کشیده زلف گره گیر در میان دو لب
چو خوشهٔ عنب اندر میانه را عناب.
امیرمعزی.
هان ثریا نه خوشهٔ عنب است
دست برکن ز خوشه می بفشار. خاقانی.
ترش و شیرین است مدح و قدح من تا اهل عصر
از عنب می پخته سازند و ز حصرم توتیا.
خاقانی.
تیغ حصرم‌رنگ و بر وی دانه‌دانه چون عنب
بخت گردون زآن عنب نقل و ز حصرم توتیا.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۷).
آن عرب گفتا معاذالله لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا. مولوی.
عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب
فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار. سعدی.
تین انجیر و عنب انگور و بادام است لوز
جوز باشد گردکان، بسر و رطب خرمای تر.
بسحاق اطعمه.

و رجوع به انگور شود. ||خمر. (اقرب الموارد). می انگوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نام بکرهٔ خواره و از آن یوم‌العنب مر قریش و بنی‌عامر را. (از منتهی الارب). نام ماده‌شتری. و یوم‌العنب نام روزی مابین قریش و بنی‌عامر. (ناظم الاطباء). ||ج عِنَبة. (منتهی الارب). رجوع به عنبة شود.

- آب عنب؛ خمر. شراب:

آنکه زلفش چو خوشهٔ عنب است
لبش از رنگ همچو آب عنب. فرخی.
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود. حافظ.

- بچهٔ عنب؛ کنایه از می:

همه آبستن گشتند به یک شب که و مه
این‌چنین زانیه باشد بچهٔ هر عنبی.
منوچهری.

- حصن عنب؛ نام قلعه‌ای است در فلسطین. (از ناظم الاطباء).

عنباء. [عِ نَ] (ع اِ) ج عِنَبة. (منتهی الارب).

---

۱ - در ناظم الاطباء عَنایة به این معنی، به فتح اول نیز ضبط شده است.

۲ - در اقرب الموارد، به این معنی فقط مصدر عَنْی ضبط شده است. رجوع به عَنْی شود.

۳ - در اقرب الموارد، به این معنی فقط مصدر عَنْی ضبط شده است. رجوع به عَنْی شود.

۴ - در اقرب الموارد، به این معنی فقط مصدر عَنْی ضبط شده است. رجوع به عَنْی شود.

رجوع به عنبة شود. لغة فی العنب. (اقرب الموارد).

عنبات. [عِ نَ] (ع اِ) ج ِ عِنبة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به عنبة شود.

عنبان. [عَ نَ] (ع ص) تکهٔ کوهی شادمان سبک و گران جسم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آهوی چابک و سبک جسم و سنگین. از اضداد است. (از اقرب الموارد). و یا آهوی کلانسال و مسن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فعلی برای این کلمه وجود ندارد. (از اقرب الموارد).

عنبان. [عُمْ] (اِخ)[1] نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عنب البقری. [عِ نَ بُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) نوعی انگور است که آن را در بعض سواحل اندلس عنب‌البقری نامند. اصابع زینب. انگور خلیلی. رجوع به اصابع‌العذاری شود.

عنب الثعلب. [عِ نَ بُثْ ثَ لَ] (ع اِ مرکب) میوهٔ گیاهی سرخ و گرد که تاجریزی و داردست و سپنگور و روپاس نیز گویند. (ناظم الاطباء). سگ‌انگور. (آنندراج). سگنگور. (دهار). نباتی است که بستانی آن کاکنج و بری آن فنا نامیده میشود. (از اقرب الموارد). رزّه. (لغت محلی شوشتر - خطی). رجوع به تاجریزی شود.

عنب الثعلب الردی. [عِ نَ بُثْ ثَ لَ بِرْ رَ] (ع اِ مرکب) قسمی عنب‌الثعلب یا گیاهی مانده به عنب‌الثعلب است. و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: از خوردن او رنگ روی تیره شود و زفان خشک و فواق و قی خون تولد کند و به سحج ادا کند. علاج: قی باید کرد و شیر خر و شیر بز باید داد با ماءالعسل و شیر بز با انیسون و سینهٔ مرغ خانگی نافع است و بادام نافع است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عنب‌الثعلب و تاجریزی شود.

عنب الثعلب مجنن. [عِ نَ بُثْ ثَ لَ بِ مُ جَ نْ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسم مادهٔ بری عنب‌الثعلب است. نبات او را برگ مثل کنگر و بی‌خار، و ده دوازده شاخ از یک ریشه میروید، و بعد از شکفتن غلاف شکوفهٔ او سیاه و ثمرش شبیه به خوشه و در آن ده دوازده دانهٔ مدور و سیاه و سست است، و منبتش کوهها، در چهارم سرد و خشک. یک مثقال آن بغایت مسکر و زیاده از آن تا چهار مثقال کشنده‌است. در ضمادات مواد حاره استعمال آن را جایز دانسته‌اند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به عنب‌الثعلب و تاجریزی شود.

عنب الجن. [عِ نَ بُلْ جِنْ ن] (ع اِ مرکب) گیاهی است که آن را فاشرا گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فاشرا شود.

عنب الحیة. [عِ نَ بُلْ حَیْ یَ] (ع اِ مرکب) نوعی رستنی باشد که آن را فاشرا و کبر گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فاشرا شود.

عنب الدب. [عِ نَ بُدْ دُبْ ب] (ع اِ مرکب) درختی است کوهی که آن را غابش نیز نامند. رجوع به غابش شود.

عنبب. [عُنْ بَ / بُ] (ع اِ) بسیاری و فراوانی آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گیاهی است. (منتهی الارب). نباتی است. (از اقرب الموارد). ||مقدم سیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مقدم قوم. (از اقرب الموارد).

عنبب. [عُنْ بُ / عُ نُ بُ / عُنْ بَ][2] (اِخ) موضعی است و یا وادیی است به یمن. (از منتهی الارب). موضعی است در شعر ابوصخر هذلی. و گویند وادیی است در یمن. (از معجم البلدان).

عنبث. [ ] (ع اِ) ابن‌الندیم در الفهرست گوید: حروف عنبث، خطوطی است که در علوم قدیم از قبیل صنعت و سحر و عزایم، بزبانی که صاحبان آن علوم وضع کرده‌اند به کار می‌رود و کسی آن زبان را درک نمی‌کند. رجوع به الفهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۵۰۵ شود.

عنبج. [عُنْ بُ] (ع ص) گول و نرم فروهشته گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). احمق و نرم. (از اقرب الموارد). ||گران‌جسم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثقیل. (از اقرب الموارد). عُنبوج. رجوع به عنبوج شود.

عنبر. [عَمْ بَ] (ع اِ)[3] نوعی از بوی خوش و آن سرگین ستور بحری است یا چشمه‌ای است آن را در آن. یا چیزی است که در قعر دریا خیزد و حیوانات بحری میخورد و میمیرد، و بیشتر در شکم ماهی یافته شود. و گویند که نوعی از موم است که بمرور ایام روان گردد و به دریا افتد و موج دریا بر کنار اندازد. گرم و خشک است در دوم، مقوی دماغ و حواس و اعضای بدن. و مؤنث نیز به کار رود. (از منتهی الارب) (از آنندراج). خوشبویی است معروف. گویند آن سرگین جانوری بحری است که بصورت گاو باشد. بعضی گفته‌اند که منبع آن چشمه‌ای است در دریا. و صحیح آن است که مومی است خوشبو که در کوهستان هند و چین از زنبور عسل که انواع گیاه خوشبو میخورد بهم می‌رسد و سیل آن را به دریا میبرد و شست و شو میدهد، و اکثر جانوری بحری آن را فرومیبرد نتواند که هضم کند. آن را بیندازد. و از آن جهت بعضی گمان برند که سرگین آن جانور است. از بعضی ثقات مسموع شده که مگس عسل در میان عنبر یافته‌اند، و به آتش میگدازد، و این نشان ظاهر است که موم باشد. (از غیاث اللغات). مادهٔ سقزی و معطر که در خوشبوی استعمال کنند و مؤنث و مذکر هر دو آید. و آن جسمی است خاکستری‌رنگ که آن را از موجهای اقیانوس هند به دست می‌آورند و گویا سرگین کاشالوت بود. (ناظم الاطباء). نوعی خوشبو است و آن ماده‌ای است سخت که نه طعمی دارد و نه بویی. و هرگاه مالیده شود یا سوزانده گردد بویی تند از آن برخیزد. و گویند که عنبر، فضلهٔ حیوانی است دریایی، و یا محصول چشمه‌ای است در دریا، و یا گیاهی است در دریا که بمنزلهٔ علف است در خشکی. بصورت مذکر و مؤنث بکار رود. (از اقرب الموارد). هرگاه پرنده‌ای عنبر را نوک بزند، منقارش در آن میماند و هرگاه بر آن بیفتد ناخنهایش جدا شده در عنبر باقی میماند، و بسا اتفاق می‌افتد که دریانوردان و عطاران منقار و ناخن پرندگان را در عنبر می‌یابند. (زمخشری از تاج العروس). رطوبتی است که مانند مومیایی منجمد میشود. و از جزیره‌های دریای عمان و مغرب و چین در وقت جزر و مد دریا داخل بحر میگردد، و صاف او بر روی آب از تحریک موج مجتمع و مایل به تدویر میشود، و او را شمامه نامند و آنچه مخلوط به خاک و ریگ است بجهت ثقل در قعر آب می‌نشیند و صفایحی و سیاه میباشد، و عنبر تخته‌ای نامند. و بهترین او اشهب مایل به سفیدی است، و بعد از آن مایل به ازرقی و زردی، و بعد از آن مایل به سبزی. و زبون‌ترین او سیاه صفایحی و بلعی است. و ماهی آن را فروبرده، جهت اضرار رد کرده باشد، یا آنکه از جهت افراط ضرر، ماهی را کشته باشند و از شکم آن بیرون آورده باشند. و مصنوع آن را که از لادن و گچ و موم و عنبر سیاه به اوزان مخصوص ساخته باشند. از غیرمصنوع تفرقه بسیار مشکل است. خالص او در خاییدن متقطع. و عنبر در دوم گرم و در اول خشک، و حافظ ارواح و قوتها، و بغایت مفرح و محرک اشتها و باه، و مفتح سدد و اعاده کنندهٔ قوتهایی که از شرب دوا و از جماع شده باشد، و پادزهر سموم، و مقوی فعل معاجین و تراکیب، و بالطبع رافع امراض باردهٔ دماغ و

---

۱ - در معجم‌البلدان، فقط ضبط این کلمه آمده و هیچگونه شرحی داده نشده است.

۲ - در منتهی الارب فقط ضبط اول آن آمده است.

3 - Ambre (فرانسوی).

الخاصه رافع امراض حارهٔ آن، و جهت جنون و نزلات و امراض سینه و غیره نافع است. و مداومت او با ماءالعسل جهت اعادهٔ باه مأیوسین، و شرب یک دانگ او هر روزه تا سه روز جهت درد معده و فم معدهٔ جدید و قدیم مجرب است. بوییدن آن در جمیع امور مذکوره قوی‌الاثر و باعث غلیان خون و رقت آن باشد. و یک مثقال او که با دو چندان آن بنفشه و نیم مثقال صمغ عربی به سه دفعه در یک روز خورده شود، تفریح او بحد مستی میرسد و بدلش به وزن او مشک و زعفران است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة). ماده‌ای است چرب و خوشبو و کدر و خاکستری‌رنگ و رگه‌دار که از روده یا معدهٔ ماهی عنبر (کاشالو)[1] گرفته میشود. این ماده در عطرسازی بکار میرود. وزن قطعات عنبر مستخرج از داخل روده و معدهٔ ماهی عنبر بین ۰/۵ تا ۱۰ کیلوگرم و گاهی بیشتر (تا ۲۰ کیلوگرم) است. تولید عنبر در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر بواسطهٔ ترشحات سیاه‌رنگ جانور نرم‌تنی بنام ماهی مرکب[2] است که مورد تغذیهٔ این حیوان است. بوی مطبوع این مادهٔ سیاه‌رنگ در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر حفظ میشود و حتی پس از مرگ ماهی عنبر، بوی مطبوع عنبر در داخل دستگاه گوارشیش محفوظ میماند. معمولاً ماهی عنبر را در دریاهای شمال و اطراف ژاپن و گاهی در دریاهای مجاور جاوه و سوماترا شکار میکنند. و پس از شکافتن شکمش از داخل معده و روده‌اش عنبر را استخراج مینمایند. هر قدر ماهی مرکب بیشتری مورد تغذیهٔ این حیوان واقع شده باشد، مقدار عنبر موجود در داخل دستگاه گوارش ماهی عنبر بیشتر است.[3] (فرهنگ فارسی معین). عنبر خاکستری. شاه‌بویی. شاه‌بوی. سیدالطیب. موم عسل دریایی. نَد. مَند. شمامه. قندید. عنبر را انواعی است از قبیل فستقی و خشخاشی و اشهب. و از انواع بد آن، مبلوع و بلعی و صفایحی و تخته‌ای است:

تا پدید آمدت امسال خط غالیه‌بوی
غالیه تیره شد و زاهری و عنبر خوار.
عماره.

همه ره همی آب را برزدند
تو گفتی گلابی به عنبر زدند. فردوسی.
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.
فردوسی.

همه زر و عنبر بیامیختند
ز شادی بسر بر همی ریختند. فردوسی.
یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده ز عنبر به سر بر کلاه. فردوسی.

از ره صورت باش چون او
گونهٔ عنبر دارد لادن. فرخی.
گر سرو را ز گوهر بر سر شعار باشد
ور کوه را ز عنبر در سر خمار باشد.
منوچهری.

چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی.
(از تاریخ بیهقی ص۳۸۴).
دین بوی عنبر است و جهان عنبر
بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین.
ناصرخسرو.

اگر نیستی آن جهان، خاک تیره
شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان؟
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۸۶).
میان عنبر و خاکستر اندرون فرق است
اگرچه باشد عنبر به رنگ خاکستر. ازرقی.
آب وی آب زمزم و کوثر
خاک وی جمله عنبر و کافور.
؟ (از کلیله و دمنه).
دل معنی طلب ز حرف مجوی
که نیابی ز نقش عنبر، بوی. سنایی.
گرهمی در و عنبرت باید
بحرها هست در غدیر مباش. سنایی.
بخور از بر عنبر آمد به مجلس
عقول از بر انفس آمد به مبدا. خاقانی.
روز جوهرنام و شب عنبرلقب
پیش صفه‌اش خادم‌آسا دیده‌ام. خاقانی.
طوطی‌گفتا سمن به بود از سبزه کو
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب.
خاقانی.

لاجرم آنجا که صبا تاخته
لشکر عنبر علم انداخته. نظامی.
مگس‌وارم مران زآن تنگ شکر
مسوزانم به آتش همچو عنبر. نظامی.
درون خرگه از بوی خجسته
بخور عود و عنبر کله بسته. نظامی.
عنبر شب چو سوخت ز آتش صبح
بوی عنبر ز گلستان برخاست. عطار.
فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامت است آن یا قیامت، عنبر است آن یا عبیر.
سعدی.

هرگز نشد به بوی خود عنبر سیر
کنیت گرفت گرچه به بوالعنبر.
سیدنصرالله تقوی.

— شمع عنبر؛ شمعی که از عنبر میساختند و بموقع روشن شدن بوی خوش میداد:
هر آنگه که رفتی همی سوی باغ
نبردی جز از شمع عنبر چراغ. فردوسی.
— عنبر اشهب؛ نوعی عنبر سیاه که نسبت به عنبر خشخاشی و عنبر حبشی بهتر است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عنبر شود:
و از وی [از شنترین اندلس] عنبر اشهب خیزد بغایت نیک، سخت بسیار. (حدود العالم).
بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ با رخ طنبور.
منجیک ترمذی.

— عنبر بحری؛ عنبر دریایی، چون عنبر را از دریا به دست آرند:
باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح
تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب.
خاقانی.

— عنبر بلعی؛ از نوع بد عنبر باشد. رجوع به عنبر شود.
— عنبر به مشک آمیختن؛ مبالغه در تعطیر کردن. (آنندراج):
دگر بار سرسبز شد شاخ خشک
بنفشه درآمیخت عنبر به مشک.
نظامی (از آنندراج).

— عنبر تخته‌ای؛ نوعی از عنبر که مخلوط به خاک و ریگ است و در قعر دریا می‌نشیند. رجوع به عنبر شود.
— عنبر خاکستری؛ عنبر. رجوع به عنبر شود.
— عنبر خالص؛ عنبر اشهب. رجوع به عنبر شود.
— عنبر خام؛ عنبری که آمیخته به چیزی نباشد. رجوع به عنبر شود.
— عنبر سیاه؛ از نوع بد عنبر است. رجوع به عنبر شود.
— عنبر صفایحی؛ از نوع بد عنبر است. رجوع به عنبر شود.
— عنبر لب؛ کنایه از خط نورسته باشد. (از آنندراج):
شکسته قیمت یاقوت را به عنبر لب
نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم.
سنجر کاشی (از آنندراج).

— عنبر مبلوع؛ از انواع بد عنبر است. عنبر بلعی. رجوع به عنبر شود.
— عنبر مطبق؛ عنبر تر. رجوع به عنبر تر شود.
— گاو عنبر؛ جانوری است شبیه به گاو که در دریا میباشد و گویند عنبر فضلهٔ اوست. رجوع به ماده‌های عنبر و گاو عنبر شود.
||غلامان و خادمان سیاه را در قدیم بمناسبت رنگ آنها غالباً عنبر نام مینهادند:

---

1 - Cachalot (فرانسوی), Catadon macrocephalus (لاتینی).
2 - Seiche (فرانسوی).
۳ - در بعضی کتب، عنبر و مشک را مرادف دانسته‌اند و آن اشتباه است، زیرا عنبر از داخل دستگاه گوارشی ماهی عنبر حاصل میشود، ولی مشک از کیسهٔ مشک آهوی ختن نر [کیسهٔ مشک این حیوان را نافه گویند] حاصل میشود. و نیز از غدهٔ مشک‌زای زباد نیز نوعی مشک به دست می‌آید. (فرهنگ فارسی معین).

سیاه مطبخی را گو میندیش
که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخت نام است عنبر
شوی در آسیا کافورپیکر. نظامی.

||ماهی است دریایی. (منتهی الارب) (آنندراج). ماهی دریایی بسیار بزرگ. (از ناظم الاطباء). ماهیی است دریایی که از پوست آن سپر سازند. (از اقرب الموارد). ماهیی است که طولش گاهی به ۶۰ پا میرسد و او را سری بزرگ و دندان است (بر خلاف ماهی بال). (از المنجد). نام ماهیی است دریایی که گاه طول آن به پنجاه ذراع رسد و به فارسی آن را باله گویند. (تاج العروس از ازهری). رجوع به گاو عنبر، گاو بحری، قطاس، قیطوسی، بحری قطاس و پرچم شود. ||سپر از پوست ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج). سپری که از پوست ماهی دریایی سازند. (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||زعفران، و اسپرنگ که گیاهی است.[1] (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زعفران یا گیاه وَرس. (از اقرب الموارد). اسپرنگ که گیاهی است. (آنندراج). ||شدت و سختی زمستان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج، عَنابر. ||گل گندم که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). ||عنبربو که نوعی گیاه است. رجوع به عنبربو شود. ||فتنه که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فتنه شود.

عنبر. [عَمْ بَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است از بنی‌تمیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و بَلْعَنْبر فرزندان او، یعنی بنوالعنبر بحذف نون، چنانکه بلحارث. (منتهی الارب) (آنندراج).

عنبرآباد. [عَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنهٔ آن ۴۹۸ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

عنبرآباد. [عَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۱۹۶ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنبرآگنده. [عَمْ بَ گَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آگنده از عنبر. پر از عنبر: خاکش طعنه‌زن گوی عنبرآگنده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۳۶).

عنبرآگین. [عَمْ بَ] (ص مرکب) آگنده از عنبر. پر از عنبر. مملو از عنبر:
نخست آنکه تابوت زرین کنید
کفن بر سرم عنبرآگین‌کنید. فردوسی.
به گردنْش بر طوق زرین نهید
کله بر سرش عنبرآگین نهید. فردوسی.
بیامد به مشکوی زرین خویش
سوی خانهٔ عنبرآگین‌خویش. فردوسی.
کدامین لاله را بویم که مغزم عنبرآگین شد
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم.
سعدی.
عرایس تصنیف را به چنین زلفی عنبرآگین مزین نگردانیده. (حبیب‌السیر).

عنبرآلود. [عَمْ بَ] (نمف مرکب) مخفف عنبرآلوده. هر چیز آلوده به عنبر. (ناظم الاطباء):
فروغ شمعهای عنبرآلود
بهشتی بود از آتش، باغی از دود. نظامی.
اجابت‌هاست در طالع دعای دامن شب را
یکی صد شد امید من ز خط عنبرآلودش.
صائب (از آنندراج).
— عنبرآلود کردن؛ به عنبر آمیختن. به عنبر آلودن:
به لب خاک را عنبرآلود کرد
زمین را به چهره زراندود کرد. نظامی

عنبرآلوده. [عَمْ بَ دَ / دِ] (نمف مرکب) هر چیز آلوده و آمیخته به عنبر. رجوع به عنبرآلود شود.

عنبرآمیخته. [عَمْ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) آمیخته به عنبر. آلوده به عنبر:
نقره‌اندوده بر درست دغل
عنبرآمیخته بگند بغل. سعدی.

عنبرآمیز. [عَمْ بَ] (نمف مرکب) عنبرآمیخته. دارای بویی مانند بوی عنبر. آمیخته به عنبر:
بیار ای باد نوروزی نسیم از باغ پیروزی
که‌بوی عنبرآمیزی به بوی یار ما ماند.
سعدی.

عنبرآمیغ. [عَمْ بَ] (ص مرکب) آمیخته به عنبر. مخلوط به عنبر:
دم مشک از مغز پرمیغ شد
دل میغ از او عنبرآمیغ شد.
(گرشاسب‌نامه ص ۳۸).

عنبران. [عَمْ بَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۲۸۴۶ تن. آب آنجا از رود عنبران و محصول آن غلات و حبوب است. این ده در دو محل بنام عنبران بالا (علیا) و عنبران پایین (سفلی) قرار دارد. و سکنهٔ عنبران علیا ۲۰۴۶ تن است. دارای پاسگاه مرزی و دبستان نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عنبران. [عَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۶۹۴ تن. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، خشکبار و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنبرارزان. [عَمْ بَ رِ اَ] (اِخ) کنایه از گیسوی مشکبوی حضرت رسالت (ص) است به اعتبار نفع عام. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (ناظم الاطباء). عنبر لرزان. رجوع به عنبر لرزان شود.

عنبرافشان. [عَمْ بَ اَ] (نف مرکب) مخفف عنبرافشاننده. آنچه عنبر بیفشاند. آنچه بوی عنبر دهد. خوشبوی چون عنبر:
بی بادهٔ زرفشان نباشم
چون باد شده‌ست عنبرافشان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۵۳).
لب یار من شد دم صبح مانا
که‌سرد آتش عنبرافشان نماید. خاقانی.
سیه شعری چو زلف عنبرافشان
فروذآویخت بر ماه درفشان. نظامی.
خالی از زلف عنبرافشان‌تر
چشمی از خال ناسلمان‌تر. نظامی.
ز حلقوم دراهای درفشان
مشبکهای زرین عنبرافشان. نظامی.
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که‌باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست.
حافظ.
چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش.
حافظ.
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد. حافظ.
گذشت‌آنکه ترا زلف عنبرافشان بود
گذشت‌آنکه مرا خاطری پریشان بود. ؟

عنبربار. [عَمْ بَ] (نف مرکب) مخفف عنبربارنده. معطر و دارای بوی خوش. (ناظم الاطباء):
عکس خط و خال عنبربار آن مشکین‌غزال
می‌کند پرنافه چون صحرای چین آئینه را.
صائب (از آنندراج).

عنبربارس. [عَمْ بَ بارِ] (اِ مرکب) زرشک. (ناظم الاطباء). رجوع به زرشک شود.

عنبربزان. [عَمْ بَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عنبربو. [عَمْ بَ] (ص مرکب) مخفف عنبربوی. چیزی که دارای بوی عنبر باشد. (از ناظم الاطباء). رجوع به عنبربوی شود:
عجب‌نوش شکرپاسخ چنین گفت
که‌عنبربو گلی در باغ بشگفت.
نظامی.
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را

---

۱ - در منتهی‌الارب زعفران، و اسپرنگ به دو معنی جداگانه آمده است.

که باد غالیه‌ساگشت و خاک عنبربوست.
حافظ.
||(اِ مرکب) یکی از اقسام برنج است که در گیلان به این اسم معروف میباشد. ||گیاهی از تیرهٔ مرکبان که در حقیقت یکی از انواع قنطوریون محسوب میشود و چون دارای بویی مطبوع است آن را قنطوریون مشکی نیز گویند.عنبر. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به قنطوریون شود:
در لطافت نوگلی دارم که زلف خویش را
شانه از دندانهٔ گلهای عنبربو کند.
محسن تأثیر (از آنندراج).
اگر صد اره بر فرقم نهد رنج تهیدستی
چو عنبربو همان باشد ز غیرت روی خندانم.
محسن تأثیر (از آنندراج).[1]
عنبربوی. [عَمْ بَ] (ص مرکب) آنچه بوی عنبر دهد و خوشبو باشد. رجوع به عنبربو شود:
آهوی تاتار را سازد اسیر
چشم جادوخیز و عنبربوی تو. خاقانی.
نماند جز بدان پیغمبر پاک
کزو در کعبه عنبربوی شد خاک. نظامی.
چون شد آن مرغزار عنبربوی
آب گل سر نهاد جوی به جوی. نظامی.
مرحبا ای نسیم عنبربوی
خبری زآن بخشم‌رفته بگوی. سعدی.
عنبربیز. [عَمْ بَ] (نف مرکب) مخفف عنبربیزنده. آنچه عنبر بیفشاند.
- عنبربیز کردن؛ عنبر بیختن. عنبر افشاندن:
کابر آزار و باد نوروزی
درفشان میکنند و عنبربیز. سعدی.
عنبرپوش. [عَمْ بَ] (نمف مرکب) عنبرپوشیده. آلوده به عنبر. عنبرآلود:
عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک
آستین چون برفشاند زلف عنبرپوش او.
صائب (از آنندراج).
عنبر تر. [عَمْ بَ رِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عنبر تازه. ||کنایه از خط و خال محبوب و معشوق باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). ||کنایه از زلف معشوق و محبوب باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج). ||عنبر ماهی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عنبر شود.
عنبرته. [عَمْ بَ تَ / تِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک. سکنهٔ آن ۴۶۴ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، بنشن و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
عنبرجعد. [عَمْ بَ جَ] (ص مرکب) آنکه جعدش چون عنبر باشد. دارای جعدی عنبری: لطیف‌اندامی، ماهرویی، سلسله‌مویی، عنبرجعدی، سمن‌خدی.
(سندبادنامه ص ۲۵۹).
عنبرچه. [عَمْ بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) نوعی از زیور است که پرعنبر کنند و بر گردن اندازند. (برهان قاطع). زیوری است از عالم اوربی در هندوستان که جوف آن به عنبر آلوده کنند و دور آن گوهر نیم‌رو آویزند. و عنبرینه نیز به همین معنی است. (از آنندراج). نوعی از زیور مثل دهکدهگی که جوف آن به عنبر پر کنند و گرد آن مروارید آویزند. (غیاث اللغات). محفظه‌ای از طلا مانند درج و حقه به پهنا و درازی سه انگشت که زنان بر گردن آویختندی، و آن جای خوش‌بویها بود. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
در صف رخت که عنبرچه بود صدرنشین
کوی بربسته که باشد که درآید بشمار.
نظام قاری (دیوان ص ۸۱).
عنبرخری. [عَمْ بَ خَ] (حامص مرکب) عنبر خریدن. به دست آوردن عنبر:
به عنبرخری نرگس خوابناک
چو کافور تر سر برون زد ز خاک. نظامی.
عنبردان. [عَمْ بَ] (اِ مرکب) به معنی عنبرچه است. (از ناظم الاطباء). رجوع به عنبرچه شود:
ز عنبردان که بودش گوهرآگین
بیاض سینه‌اش را لوح زرین.
محسن تأثیر (از آنندراج).
عیان باشد ز لوح آن تن صاف
چو عنبردان سیمین حقهٔ ناف.
شفیع اثر (از آنندراج).
عنبرذقن. [عَمْ بَ ذَ قَ] (ص مرکب) آنکه ذقن وی بوی عنبر دهد:
شکرشکن است یا سخن‌گوی من است
عنبرذقن است یا سمن‌بوی من است.
ابوالطیب مصعبی.
عنبرذوائب. [عَمْ بَ ذَ ءِ] (ص مرکب) آنکه زلفهای وی به رنگ عنبر و دارای بوی عنبر باشد. (ناظم الاطباء):
سلام علی دار ام‌الکواعب
بتان سیه‌چشم عنبرذوائب. حسن متکلم.
عنبر زرد. [عَمْ بَ رِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کهربا که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهربا شود.
عنبرزلف. [عَمْ بَ زُ] (ص مرکب) کسی که موی او مانند عنبر، سیاه، و معطر باشد. (از فرهنگ فارسی معین).
عنبرسار. [عَمْ بَ] (اِ مرکب) بمعنی عنبرسارا است. عنبرسارا. جایی که عنبر فراوان باشد. ||(اِخ) شهری در کشمیر که عنبرسر نیز گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به عنبرسارا شود.
عنبرسارا. [عَمْ بَ] (اِ مرکب)[2] عنبرسار. پر از عنبر. ||خوشبوی‌ترین عنبرها. (ناظم الاطباء).
عنبر سارا. [عَمْ بَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عنبر بسیار خوشبوی و خالص. (از ناظم الاطباء):
گر شنیدی گفتمت شایسته قولی من تمام
پاک و باقیمت که گویی عنبر ساراستی.
ناصرخسرو.
بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود
گر تو خاکستر به نام آل او بر سر کنی.
ناصرخسرو.
در زبان حجت از فر حریم ذوالفقار
شعر در معنی بسان عنبر سارا شود.
ناصرخسرو.
گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سفید است چو شیر
که ز خال سهش عنبر سارا بینند. خاقانی.
ساقی تذرورنگ بطوق غبب چو کبک
طوق دگر ز عنبر سارا برافکند. خاقانی.
صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست.
سعدی.
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب‌حال مگردان من سرگردان را.
حافظ.
||(اِخ) نام جایی که بهترین عنبرها را از آنجا می‌آورند. (ناظم الاطباء):
بوی است نه عین و نون و با و را
نام معروف عنبر سارا [کذا]. ناصرخسرو.
عنبرسای. [عَمْ بَ] (نف مرکب) آنکه عنبر میساید. رجوع به عنبر سایدن شود:
دولت سلطان بر هرکه بتابد نشگفت
گر شود باد هوا بر سر او عنبرسای. فرخی.
||(اِ مرکب) وسیله‌ای که عنبر را در آن میسایند:
عمل بیار که رخت سرای آخرت است
نه عودسوز به کار آیدت نه عنبرسای.
سعدی.
عنبر سایل. [عَمْ بَ رِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عنبر ذوب‌شده. عنبر مایع. ||(اِ مرکب) درختی است از تیرهٔ انجیلی‌ها که بحالت وحشی در برخی نواحی یونان، ترکیه و سوریه روئیده میشود. و چون درخت زیبایی است بعنوان زینت در باغها نیز کشت میگردد. ارتفاع انواع این درخت بین ۴۰ تا ۵۰ و گاهی تا ۶۰ متر میرسد. بجهت تزیین خیابانها نیز به کار میرود. برگهای آن بزرگ و

---

۱ - مؤلف آنندراج در ذیل «عنبربوی» چنین آورده است: گلی است معروف در ایران؛ از اهل زبان به تحقیق پیوسته است. سپس دو شاهد یادشده را آورده است.
۲ - از: عنبر + سارا، بمعنی خالص و بی‌آمیغ و زبده و اعلی. رجوع به سارا شود.

پنجه‌ای و شامل ۵ تا ۷ تقسیم نامساوی و مضرس است. از سلولهای ترشحی این گیاه سقزهای روغنی به دست می‌آید که از آن موادی، از قبیل استورزینول و اسید سینامیک و وانیلین به دست می‌آورند. و از سقز روغنی این گیاه جهت ضدعفونی کردن و التیام زخمها و مداوای جرب، و در استعمال داخلی در جهت کم کردن ترشحات قصبةالریه به کار می‌رود. نوعی از این درخت در نواحی مختلف آمریکا می‌روید و سقز روغنی مستخرج از آن به نام سقز روغنی آمریکائی مشهور است. شجرةالمیعة الامریکیة. (از فرهنگ فارسی معین).

عنبر ساییدن. [عَمْ بَ دَ] (مص مرکب) ساییدن عنبر تا بوی خوش از آن برآید:
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز.
سعدی (از آنندراج).

عنبرستان. [عَمْ بَ رِ] (امرکب) جای آکنده از عنبر. عنبرسار. عنبرزار:
از تو وقف صبحدم کاکل پریشان ساختن
وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

عنبرستان. [عَمْ بَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. سکنهٔ آن ۷۸۳ تن. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات، میوه، ابریشم و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنبرسرا. [عَمْ بَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۲۱۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنبرسرشت. [عَمْ بَ سِ رِ] (ص مرکب) که‌سرشت عنبر دارد. آمیخته به عنبر:
عالم بهشت گشته عنبرسرشت گشته
کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا.[1]
کسایی.
تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل‌تاج
بنفشه دیدی عنبرسرشت و مشک‌آیین.
فرخی.
و هر میوه‌ای که در بهشت عنبرسرشت هست در آنجا نیکو و لطیف بوده است. (تاریخ بخارا ص۳۳).
گر از نخل طوبی رسد در بهشت
بهر کوشکی شاخ عنبرسرشت. نظامی.
پر از حور آراسته چون بهشت
بساط زمین گشته عنبرسرشت. نظامی.
اباهای نوشین عنبرسرشت. نظامی.

عنبرسوز. [عَمْ بَ] (نف مرکب) عنبرسوزنده. آنکه عنبر می‌سوزاند:
ابر دیبادوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبرسوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار.
منوچهری.
شمعهای بساط بزم‌افروز
همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز. نظامی.
||(امرکب) مجمری که در وی عنبر سوزانند. (ناظم الاطباء).

عنبرشکن. [عَمْ بَ شِ کَ] (نف مرکب) عنبرریز. آنچه عنبر از آن پراکنده شود:
گر دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش. حافظ.

عنبرعذار. [عَمْ بَ عِ] (ص مرکب) عذار خوشبوی چون عنبر. دارای چهرهٔ معطر. دارای روی عنبرین:
خورشیدروی باشد عنبرعذار باشد
از پای تا به فرقش رنگ و نگار باشد.
منوچهری.

عنبرغبار. [عَمْ بَ غُ] (ص مرکب) باصفا و خوشبوی چنانکه غبار آن بوی عنبر دهد، و صفت هوا باشد:
آسمان دیباسلب گشت و هوا عنبرغبار
گلستان زرین‌درخت و آدمی سیمین‌مکان.
فرخی.

عنبرفام. [عَمْ بَ] (ص مرکب) هرچه برنگ عنبر باشد. (ناظم الاطباء).

عنبرفروش. [عَمْ بَ فُ] (نف مرکب) آنکه عنبر بفروشد. فروشندهٔ عنبر:
به عنبرفروشان اگر بگذری
شود جامهٔ تو همه عنبری.
(هجونامهٔ منسوب به فردوسی).
سر زلف را چون درآرد بگوش
کند خاک کُرا باد عنبرفروش. نظامی.
خار بود نام گل خارپوش
عنبر نام آمده عنبرفروش. نظامی.
فلک را داده سروش سبزپوشی
عمامش باد را عنبرفروشی. نظامی.

عنبرفزای. [عَمْ بَ فَ] (نف مرکب) عنبرفزاینده. فزایندهٔ عنبر:
ماهیش دندان‌فکن گشت و صدف گوهرنمای
گاو او عنبرفزای و ساحلش سنبل‌گیا.
خاقانی.

عنبرفشان. [عَمْ بَ فَ / فِ] (نف مرکب) عنبرفشاننده. آنچه عنبر بپاشد و خوشبوی چون عنبر باشد:
جعدشان در مجلس او مشکبار
زلفشان در پیش او عنبرفشان. فرخی.
از شرارهٔ آه مشتاقان دل
آتش عنبرفشان برکرد صبح. خاقانی.
شه از زلف مشکین آن دلکشان
کمندی برآراست عنبرفشان. نظامی.
سرآغوش و گیسوی عنبرفشان. نظامی.
نسیم صبح راگفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید.
سعدی.

عنبر فشاندن. [عَمْ بَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) پاشیدن عنبر. بوی خوش دادن:
نه نافه بیارد همه آهویی
نه عنبر فشاند همه جودری. منوچهری.

عنبرفشانده. [عَمْ بَ فَ / فِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب، ق مرکب) عنبرپاشیده:
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبرفشانده گرد سمن‌زار بنگرید. سعدی.

عنبرفکن. [عَمْ بَ فَ / فِ کَ] (نف مرکب) عنبرفکننده. آنکه عنبر بیفکند. آنکه عنبر بیندازد:
گاوی کنند و چون صدف آبستن‌اند لیک
از طبع گوهرآور و عنبرفکن نهند. خاقانی.
-گاو عنبرفکن؛ ماهی عنبر. عنبرماهی:
گاوعنبرفکن از طوس به دست آرم لیک
بحر اخضر نه به عمان به خراسان یابم.
خاقانی.
گاوعنبرفکن برهنه‌تن است
خر بربط بریشمین‌افسار. خاقانی.

عنبرقنبر. [عَمْ بَ قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. سکنهٔ آن ۵۲۰ تن. آب آنجا از رودخانهٔ گیان و محصول آن غلات، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

عنبرکه. [عَمْ بَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. سکنهٔ آن ۲۵۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

عنبرلالی. [عَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۱۶۲۰ تن. آب آنجا از رود کارون و بوسیلهٔ لوله و چشمه. محصول آن غلات است. ساکنان آن از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عنبر لرزان. [عَمْ بَ رِ لَ] (اِخ) کنایه از گیسوی حضرت رسالت‌پناه (ص).[2] (از برهان قاطع) (از انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء). عنبر ارزان. رجوع به عنبر ارزان شود:
بوی کز آن عنبر لرزان دهی
گر به دو عالم دهی ارزان دهی. نظامی.

عنبرموی. [عَمْ بَ] (ص مرکب) دارندهٔ موی عنبرمانند. دارندهٔ مویی به خوشبویی

۱- نل:
عالم بهشت گشته کاشانه زشت گشته
عنبرسرشت گشته صحرا چو موی حورا
۲- مؤلف آنندراج آن را «کنایه از گیسو» نوشته و بیت نظامی را نیز شاهد آورده است.

عنبر: کنیزکی را دید باجمال، زیبادلال، عنبرموی. (سندبادنامه ص ۱۳۸).
نگارین‌روی شیرین‌خوی عنبرموی سیمین‌تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی.
سعدی.

عنبرنسارا. [1] [عَمْ بَ نِ] (اِ مرکب) در تداول عوام، پشکل خر یا ماچه‌خر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عنبر و جوهر. [عَـمْ بَ رُ جَ / جُـوْ هَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) به واو عاطفه، نام غلامان است. (آنندراج) (غیاث اللغات).

عنبرة. [عَمْ بَ رَ] (ع اِ) یک دانه عنبر. (از اقرب الموارد). یک قطعه عنبر: یعلی‌بن منبه که عامل یمن بود نامه‌ای نوشت به عمربن الخطاب که مردی عنبره‌ای بر کنار دریا یافته است، حکم آن چیست؟ عمر به جواب بازنوشت که آن سیبی است از سیبهای خدای و در آن و در هرچه از دریا بیرون آید خمس واجب است. (تاریخ قم ص ۱۶۹). ||سختی سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): عنبرةالشتاء؛ سختی زمستان. (از اقرب الموارد). ||مردم خالص‌النسب از قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
— عنبرةالقدر؛ پهلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عنبرة. [عَمْ بَ رَ] (اِخ) دهی است به یمن. (منتهی الارب). قریه‌ای است در سواحل زبید. (از معجم البلدان).

عنبر هندو. [عَمْ بَ رِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عنبر هندوستان. عنبر که از سواحل هندوستان آرند:
او ز گاوت عنبر هندو دهد
تو ز آهو مشک یغمایی فرست. خاقانی.

عنبری. [عَمْ بَ] (ص نسبی) منسوب به عنبر. آلوده به عنبر. معطر و خوشبو و یا سیاه و مشکی:
به عنبرفروشان اگر بگذری
شود جامهٔ تو همه عنبری.
(هجونامهٔ منسوب به فردوسی).
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عنبری را.
ناصرخسرو.
بالای سرو بوستان قدی ندارد دلستان
خورشید با رویی چنان مویی ندارد عنبری.
سعدی.
بر حریر تنت عنبری و کافوری
دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور.
نظام قاری.
||سنگی زمین‌رنگ است که بسبزی زند، و بر او نقطهٔ سیاه و زرد و سفید بود، و از او بوی عنبر آید. (نزهةالقلوب). ||نوعی از سیب. (آنندراج). ||نوعی از خربوزه. محسن تأثیر در تعریف خربوزه چنین گفته است:
هر عنبریش بطعم شکر
بگرفته خراج بوز عنبر. (از آنندراج).

عنبری. [عَمْ بَ] (ص نسبی) منسوب به بنی‌العنبر که در حال تخفیف بلعنبر میشود. (از انساب سمعانی). رجوع به عنبر و عنبریان شود.
— عنبری‌البلد؛ مثلی است در هدایت، زیرا بنی‌عنبر هدایت‌کننده‌ترین اقوام بودند. و در هدایت بدانها مثل زده‌اند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

عنبری. [عَمْ بَ] (اِخ) ابراهیم‌بن اسماعیل طوسی عنبری، مکنی به ابواسحاق. وی از حفظهٔ حدیث بود و محدث زمان خود در طوس بشمار میرفت. و بسال ۲۱۸ هـ.ق. درگذشت. او را مسندی است بزرگ. (از الاعلام زرکلی از تذکرةالحفاظ ج ۲ ص ۲۲۵).

عنبری. [عَمْ بَ] (اِخ) نام وی عبیداللّه‌بن حسن عنبری است. رجوع به عبیداللّه شود.

عنبری. [عَـمْ بَ] (اِخ) نام وی علی‌بن حصین‌بن مالک‌بن... تمیمی و کنیه‌اش ابوالبحر است. رجوع به علی عنبری شود.

عنبریان. [عَـمْ بَ] (اِخ) قومی از عرب منسوب به عنبر که پدر قبیله‌ای از تمیم است. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). عنبریان از خاندانهای قدیم ناحیت بیهق بوده‌اند و جد ایشان ابوالعباس اسماعیل‌بن علی‌بن الطیب‌بن محمدبن علی العنبری بوده است که برادر او ابومحمد عبداللّه بود، و این دو از احفاد ابوزکریا یحیی‌بن محمدبن عبداللّه‌بن العنبرین عطاءبن صالح‌بن محمدبن عبداللّه السلمی بوده‌اند. و شرح حال افراد این خانواده در تاریخ بیهق آمده است. رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۱۹ شود.

عنبرین. [عَمْ بَ] (ص نسبی) منسوب به عنبر. عنبری. آلوده به عنبر. معطر و خوشبو و یا مشکی و سیاه چون عنبر:
آری مرا بدان کت برخیزم
وز زلف عنبرینت بیاویزم.
سروری (از فرهنگ اسدی).
خانهای زرین و جواهر و عنبرین‌ها و کافورین‌ها و مشک و عود بسیار در آنجا نهادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶).
سهی‌سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش.
خاقانی.
بس اشک شکرین که فروبارم از نیاز
بس آه عنبرین که بعمدا برآورم. خاقانی.
نفس عنبرین دار و آه آتشین زن
گزین خوشتر آب و هوایی نیابی. خاقانی.
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
ربود آن عنبرین گل را بمنقار. نظامی.
عنبرین طرهٔ سرای سپهر
طرهٔ ماه درکشید به مهر. نظامی.
در اینجا عنبرین شمعی دهد نور
ز باد سرد افشانتد کافور. نظامی.
عنبرین چوگان زلفش راگر استقصا کنی
زیر هر مویی سری بینی که سرگردان اوست.
سعدی.
گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست
کس نافه ارمغان نبَرَد جانب ختا. قاآنی.
||نوعی گردن‌بند عنبرسرشت. (شرفنامهٔ نظامی چ وحید ص ۴۳۲). عنبرچه. عنبرینه. رجوع به عنبرینه و عنبرچه شود:
همه عنبرین‌دار و خلخال‌پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش. نظامی.
— عنبرین‌بو؛ دارای بوی عنبر. خوشبو:
آن گوی معنبر است در جیب
یا بوی دهان عنبرین‌بوست؟ سعدی.
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین‌بویم. حافظ.
— عنبرین‌بوی؛ دارای بوی عنبر. خوشبوی چون عنبر:
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین‌بویم. سعدی.
ای باد بهار عنبرین‌بوی
در پای لطافت تو میرم. سعدی.
— عنبرین‌خال؛ دارندهٔ خال عنبری. دارندهٔ خال سیاه. از اسمای محبوب است. (آنندراج).
— عنبرین‌ختام؛ نامه‌ای که مهر آن عنبرین باشد گویا اشاره به آیهٔ «ختامه مسک» است [2]:
از حرمت هر کبوتری که بپرید
نامهٔ او عنبرین‌ختام برآمد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۸۰).
— عنبرین‌خط؛ دارندهٔ خط عنبری. از اسمای محبوب و معشوق است. (از آنندراج).
— عنبرین‌سنبل؛ کنایه از زلف و موی محبوب است. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (از ناظم الاطباء).
— عنبرین‌گیسو؛ دارندهٔ گیسوی عنبرمانند. دارندهٔ گیسوی مشکی و یا خوشبو چون عنبر:
همچو عودم بر آتش سوزان
بی خداوند عنبرین‌گیسو. سوزنی.

---

۱ - عنبرنسارا، به املاء فوق از یادداشتی است بخط مرحوم دهخدا، ولی ریشهٔ کلمهٔ «نسارا» یافت نشد. احتمال میرود که آن «عنبر نثار» یا «عنبر نصاری» باشد که متعصبان ساخته‌اند.

۲ - ختامه مسک و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون. (قرآن ۸۳/۲۶).

– عنبرین‌موی؛ دارندهٔ موی عنبری. دارندهٔ موی مشکی و یا خوشبو چون عنبر. از اسمای محبوب است. (آنندراج):

چو پیلی گر بود پیل آدمی‌روی
چو شیر ار شیر باشد عنبرین‌موی. نظامی.

پریشان می‌کند مغز نسیم صبح را صائب
ز شوخیهای نکهت عنبرین‌مویی که من دارم.
صائب (از آنندراج).

– عنبرین‌نفس؛ دارندهٔ نفس خوشبو چون عنبر:

تو عنبرین‌نفس بر روضهٔ رسول
در یاد تو ملائکه مشکین‌دهان شدند.
خاقانی.

عنبرینه. [عَ بَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به عنبر. عنبری. مشکی و سیاه و یا خوشبوی چون عنبر:

گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است.
سعدی.

رجوع به عنبرین شود. ||(اِ مرکب) خوشبویی که از مشک و عنبر و عود سازند. (ناظم الاطباء):

چشمم ز روی‌بند در ای دل منور است
وز بوی عنبرینه دماغم معطر است.
نظام قاری.

||زیوری است که در میان آن عنبر کنند و در گردن اندازند، و بعضی گویند هار که از مروارید و مهره‌های عنبر سازند. (آنندراج). بمعنی عنبرچه باشد و آن زیوری است که زنان بر گردن اندازند. (برهان قاطع). رجوع به عنبرچه و عنبرین شود:

مگر از عقد عنبرینهٔ دوست
برگشاده‌ست و عنبر افشانده‌ست. خاقانی.

نوعروسی شراره زیور او
عنبرینه زگال در بر او. نظامی.

به آه عنبرینم بین که چونست
که عقد عنبرینه‌ام پر ز خونست. نظامی.

زینت همین دو رستهٔ دندان تمام بود
وز موی درکنار و برت عنبرینه‌ای. سعدی.

زآن گریبانی که دم از عنبرینه میزند
می‌دمد بویی و مشکین می‌کند آفاق را.
نظام قاری.

عاشق عنبرینهٔ جیبم
سینه گنجینهٔ محبت اوست. نظام قاری.

به عنبرینه میارای جیب کمخا را
نگار خوب‌لقا را چه احتیاج حلیست.
نظام قاری.

عنبریه. [عَ بَ ری یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بنمعلا بخش شوش شهرستان دزفول. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

عنبس. [عَمْ بَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). عُنابِس. رجوع به عنابس شود. ||نعت است برای شیر که وزن فنعل باشد از عبوس. ج، عَنابِس. (از اقرب الموارد).

عنبس. [عَمْ بَ] (اِخ) ابن ثعلبة. از صحابیان بود. پسرش خالد نیز از صحابیان به شمار میرفت. (از منتهی الارب).

عنبسة. [عَمْ بَ سَ] (ع اِ) اسم عَلَم است از عنبس، و غیرمنصرف. (از منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء). علم است اسد را، و غیرمنصرف میباشد، چون اسامة. (از اقرب الموارد). ج، عَنابِس. (ناظم الاطباء).

عنبسة. [عَمْ بَ سَ] (اِخ) ابن ابی‌سفیان. برادر معاویه بود. در زمان حضرت رسول (ص) میزیست اما درک صحبت و دیدار آن حضرت را نکرد. (از منتهی الارب). رجوع به ابوعثمان در همین لغت‌نامه، الاعلام زرکلی ج ۵، جمهرةالانساب ص۱۰۲ و تاریخ اسلام ذهبی ج ۲ ص ۲۴۳ شود.

عنبسة. [عَمْ بَ سَ] (اِخ) ابن ازهر، مکنی به ابویحیی. رجوع به ابویحیی شود.

عنبسة. [عَمْ بَ سَ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن شمربن عبید. از بنی‌حنبل‌بن بحالة ضبی، مکنی به ابوحاتم. وی امیر و از فرماندهان بنی‌عباس به شمار می‌رفت و اصل او از بصره بود. از جانب مأمون مدتی ولایت شهر رقة را بعهده داشت، سپس از جانب المنتصر بسال ۲۳۸ هـ.ق. والی مصر گشت و بسال ۲۴۲ هـ.ق. از فرمانروایی کناره گرفت و به عراق بازگشت و در سال ۲۴۶ هـ.ق. درگذشت. وی در هنگام فرمانروایی با مردم به داد و انصاف بسیار رفتار کرد و او را آخرین فرد عرب دانسته‌اند که بر مصر والی گشت. و نیز گویند که او پیرو مذهب خوارج بود و بدان تظاهر میکرد. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۲۹۳، و تاریخ مسعودی، و جمهرة الانساب).

عنبسة. [عَمْ بَ سَ] (اِخ) ابن ربیعة جهنی. صحابی یا تابعی است. (منتهی الارب). رجوع به الاصابة ترجمهٔ شمارهٔ ۶۰۷ شود.

عنبسة. [عَمْ بَ سَ] (اِخ) ابن سُحَیم کلبی. وی از جنگجویان شجاع بشمار می‌رفت و بسال ۱۰۳ هـ.ق. از جانب هشام‌بن عبدالملک والی اندلس گشت و در آنجا فتوحات بسیاری کرد. و در یکی از جنگها زخمی شد و در سال ۱۰۷ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵، و تاریخ ابن اثیر حوادث سال ۱۰۷، و البیان المغرب ج ۲ ص ۲۷ شود.

عنبسة. [عَمْ بَ سَ] (اِخ) ابن سعیدبن العاص اموی. تابعی بود. (از منتهی الارب).

عنبسة. [عَمْ بَ سَ] (اِخ) ابن غنیم کلابی. رجوع به ابوغنیم شود.

عنبسة. [عَمْ بَ سَ] (اِخ) ابن معدان الفیل الفهری. از مردم میسان بوده و به بصره شده و بدانجا اقامت گزیده است. و گویند او نحو را از ابوالاسود الدؤلی فرا گرفته است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عنبط. [عُمْ بُ] (ع ص) کوتاه گوشت‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عنبطة. رجوع به عنبطة شود.

عنبطة. [عُمْ بُ طَ] (ع ص) کوتاه گوشت‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عنبط. رجوع به عنبط شود.

عنبل. [عَمْ بَ] (ع اِ) گند و تلاق. (منتهی الارب) (آنندراج). بظر و تلاق. (ناظم الاطباء). عنبلة. رجوع به عنبلة شود. ||آنچه بگذارد ختنه‌نا کرده از آن. (منتهی الارب) (از آنندراج). عنبلة. رجوع به عنبلة شود. ||زن درازتلاق. (منتهی الارب) (آنندراج). عنبلة. رجوع به عنبلة شود. ||چوبی که بدان در جُواز گندم کوبند. (منتهی الارب) (آنندراج). چوبی که بدان در هاون چیزی کوبند. (ناظم الاطباء). عنبلة. رجوع به عنبلة شود.

عنبلة. [عَمْ بَ لَ] (ع اِ) گند و تلاق. (منتهی الارب). بظر و تلاق. (ناظم الاطباء). عنبل. رجوع به عنبل شود. ||زن درازتلاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عنبل. رجوع به عنبل شود. ||چوبی که بدان در جواز گندم کوبند. (منتهی الارب). چوبی که بدان در هاون چیزی کوبند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عنبل. رجوع به عنبل شود. ||آنچه بگذارد ختنه‌نا کرده از آن. (منتهی الارب). عنبل. رجوع به عنبل شود.

عنبلی. [عَمْ بَ لی ی] (ع ص، اِ) زنگی درشت‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنبوج. [عُمْ] (ع ص) گول و نرم فروهشته گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عُنبُج. رجوع به عُنبُج شود. ||گران‌جسم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ثقیل. (اقرب الموارد). عنبج. رجوع به عنبج شود.

عنبة. [عِ نَ بَ] (ع اِ) یک دانهٔ انگور. (منتهی الارب) (آنندراج). واحد عنب، یعنی یک دانه انگور. (ناظم الاطباء). یک حبه انگور. (از اقرب الموارد). ج، عِنَبات، عُنوب، عِنَب، عِنَباء، أعناب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آبلهٔ ریز که بر اندام انسان برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عِنَبات. (اقرب الموارد). ||از اعلام است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عنبة. [عَ مْ بَ] (معرب، اِ) معرب انبه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انبه شود.

عنبة. [ع نَ بَ] (اِخ) چاهی است به مدینه. (منتهی الارب). بئر ابی‌عنبة، چاهی است در نزدیکی مدینه. (از معجم البلدان).

عنبی. [ع نَ] (ص نسبی) منسوب به عنب. رجوع به عِنب شود. ||منسوب به عنب که میوه و انگور فروش را می‌رساند. (از انساب سمعانی).

- بواسیر عنبی؛ بواسیری است گرد بر سان انگور. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

- پردهٔ عنبی؛ پردهٔ عنبیه:

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است.
حافظ.

رجوع به عنبیة شود. ||عنبی، مرواریدی است که عرض او اندکی از عرض مروارید غلطان بیشتر بود. (جواهرنامه).

عنبیة. [ع نَ بی یَ] (ع اِ) نام طبقهٔ سوم از هفت طبقهٔ چشم است. رنگ آن مختلف می‌باشد، و در بعضی اشخاص سیاه و در بعضی اشهل و در بعضی ازرق بود. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). قسمت قدامی پردهٔ عضلانی عروقی است که عموداً در عقب قرنیه و در جلو عدسی قرار دارد. و در وسط آن سوراخی است بنام مردمک چشم. عنبیه دارای دو سطح قدامی و خلفی و دو محیط بزرگ و کوچک است. سطح قدامیش کمی محدب است و حد خلفی اطاق قدامی چشم را می‌سازد و رنگش بر حسب اشخاص و نژادهای مختلف متفاوت و معمولاً سیاه یا قهوه‌یی یا خاکستری و یا آبی است. و نیز بواسطهٔ وجود عروقی که در روی آن قرار دارند دارای برآمدگیهایی است که محاذی شعاعهای دایره‌ای قرار گرفته‌اند که بین دو محیط کوچک و بزرگ آن کشیده شده‌اند. سطح خلفی عنبیه کمی مقعر و سیاه‌رنگ است و قسمت مرکزی آن با عدسی و قسمت محیطیش با زواید مژگانی مجاور است. محیط بزرگ عنبیه مجاور با قسمت قدامی تنهٔ مژگانی است و با محیط قرنیه شیار مدوری را میسازد که به نام زاویهٔ عنبی قرنیه‌ای موسوم است. محیط کوچک عنبیه سوراخی را محدود می‌سازد به نام مردمک که در مرکز عنبیه قرار دارد و معمولاً مدور و گاهی نیز بیضی‌شکل است و قطر آن تقریباً ۳ تا ۴ میلیمتر است؛ ولی در نتیجهٔ عمل عضلات گشادکننده و تنگ‌کنندهٔ عنبیه تغییر قطر میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

عنت. [ع نَ] (ع مص) شکافته و شکسته گردیدن استخوان پیوندپذیرفته. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شکافته و شکسته شدن استخوان بعد از شکسته‌بندی آن. ||تباه و فاسد شدن. (از اقرب الموارد). ||هلاک شدن و نیست شدن[1]. ||رنج رسیدن بمردم[2]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رنجور شدن. (دهار). ||بزه‌مند شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گناه به دست آوردن. (از اقرب الموارد). و از آن جمله است گفتهٔ خداوند: عزیز علیه ما عنتّم[3] (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ یعنی سخت است بر او [بر پیغمبر] گناه کردن و رنج کشیدن شما. ||در کاری دشوار افتادن. مشقت بر شخص وارد شدن و در امر شاق افتادن. (از اقرب الموارد). ||با زن حرام جمع آمدن. ||نافرمانی کردن. ||تباهی نمودن. ||ضعیف شدن و انکسار. ||گناه ورزیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

گفت رو نه تو رهی نه آینت
دایماً در بغض و کینی و عنت.
مولوی.

پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیک رحمتشان فزونست از عنت.
مولوی.

||(اِمص، اِ) گناه. (غیاث اللغات). اثم و گناه. (ناظم الاطباء). خطا. (اقرب الموارد). ||تباهی و نیستی و هلاک. (ناظم الاطباء). هلاک. (غیاث اللغات). ||فجور و زنا. (ناظم الاطباء). زناء. (اقرب الموارد). و از آن جمله است گفتار خداوند: ذلک لمن خشی العنت منکم...[4] (از منتهی الارب)؛ یعنی آن از برای کسی است از شما که از فجور و زنا بترسد. ||مشقت. (ناظم الاطباء). ||فساد. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||وقوع در مشقت.و سختی. ||کسب گناه. ||انکسار. (ناظم الاطباء).

عنت. [عَ نِ] (ع ص) استخوان پیوندپذیرفتهٔ بازشکسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوانی که پس از شکسته‌بندی، شکافته و شکسته باشد. (از اقرب الموارد).

عنتتة. [عَ تَ تَ] (ع مص) روی گردانیدن و بازگشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اعراض کردن. (از اقرب الموارد). ||بالیدن و مرتفع گشتن شاخ. گویند: عنتت قرن‌المتود؛ یعنی بالید و مرتفع گشت شاخ بزغالهٔ یکساله. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عنتر. [عَ تَ / عَ تَ / عُ تُ] (ع اِ) مگس یا خرمگس. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمگس. (ناظم الاطباء). مگس و گویند مگس ازرق و کبودرنگ، و یک دانهٔ آن را عنترة گویند. (از اقرب الموارد). ||پستانداری است از راستهٔ پریماتها، جزو دستهٔ میمونهای دم‌دار، و از گروه کاتارینین‌ها که جدار بین دو سوراخ بینی آن نازک است. دم این حیوان هرگز گیرنده نیست. انتهای بدن وی نزدیک به نشیمنگاه دارای پینه‌های قرمزرنگ است. رقاصان و مطربان دوره گرد انواع مختلف این حیوان را جهت رقاصی تربیت میکنند. (از فرهنگ فارسی معین):

برخوردار را دید که مانند عنتران بداختر در سر قبر پدر به امید عفو جرائم مضطر گردیده. (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه).

- عنترباز؛ بازی‌دهندهٔ عنتر. عنتری. رجوع به عنتری شود.

||بدترکیب. این لفظ را در مقام توهین به اشخاص به کار می‌برند. (از فرهنگ فارسی معین).

عنتر. [عَ تَ] (اِخ) ابن شدادبن عمروبن معاویهٔ عبسی. رجوع به عنترة (ابن شدادبن...) شود.

عنترآباد. [عَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۱۰۶ تن. آب آن قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

عنترکندی. [عَ تَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. سکنهٔ آن ۱۷۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. این ده در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر قرار دارد و به نام عنترکندی بالا و عنترکندی پایین مشهور است. سکنهٔ عنترکندی بالا ۱۰۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عنترکندی کربلائی اسدالله. [عَ تَ کَ یِ کَ بَ اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) نام دیگر ده جبارکندی است. رجوع به جبارکندی شود.

عنترة. [عَ تَ رَ] (ع مص) به صدا درآمدن مگس. (از اقرب الموارد). ||در سختیها و شداید رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دلاوری نمودن در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شجاع گشتن در جنگ. (از اقرب الموارد). ||نیزه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: عنتره بالرمح؛ یعنی نیزه زد آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بعقیدهٔ سیبویه، نون عنترة زائد نیست. (از اقرب الموارد). ||(اِ) طنین مگس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

---

۱ - در اقرب الموارد هلاک شدن و رنج رسیدن به یک معنی آمده است: عنت زید؛ لقی الشدة و هلک.

۲ - در اقرب الموارد هلاک شدن و رنج رسیدن به یک معنی آمده است: عنت زید؛ لقی الشدة و هلک.

۳ - قرآن ۹/۱۲۸.   ۴ - قرآن ۴/۲۵.

الاطباء). صوت مگس. (از اقرب الموارد). ||یک دانه مگس یا خرمگس. یکی عنتر. رجوع به عنتر شود. ||عنتر. نوعی از بوزینه. نوعی از میمون که سرین بی‌موی و سرخ دارد:

گفتم که عدلئی بستانم بهای مرغ
گفتاکلان و سرخی چون کون عنتره.
سوزنی.

رجوع به عنتر شود.

عنترة. [عَ تَ رَ] (اِخ) والد هارون. رجوع به ابووکیع شود.

عنترة. [عَ تَ رَ] (اِخ) مکنی به ابوماویة. رجوع به ابوماویه شود.

عنترة. [عَ تَ رَ] (اِخ) ابن شدادبن عمروبن معاویةبن قراد عبسی. مشهورترین سواران عرب در جاهلیت بود و از شعرای درجهٔ اول نیز به شمار می‌رفت. اصل او از نجد و مادرش زبیبه نام داشت و از اهالی حبشه بود، لذا چهرهٔ عنترة بسیاهی می‌رفت. وی به عزت نفس، حلم و بردباری شهرت داشت. او را عشق و محبتی وافر نسبت به دخترعمش «عبلة» بوده است؛ بطوریکه در تمام قصایدش وی را یاد کرده است. در جوانی با امریءالقیس شاعر ملاقات کرد. و نیز در جنگ داحس و غبراء شرکت داشت. او را عمری طولانی بود و در حدود سال ۲۲ قبل از هجرت به دست الاسد الرهیص یا جباربن عمرو طایی کشته شد. عنترة دارای اشعاری نغز و نیکو است و دیوان شعری به وی نسبت میدهند که بیشتر اشعار آن جعلی است. و نیز داستان عنترة که تخیلی است از وی، نزد عرب مشهور است و فرنگی‌ها آن را از شاهکارهای ادبیات عرب دانسته‌اند و به زبانهای آلمانی و فرانسوی ترجمه شده است. ولی گویندهٔ داستان شناخته نیست. نام او را «عنتربن شداد...» نیز گفته‌اند. (از الاعلام زرکلی). رجوع به مآخذ ذیل شود: الاغانی ج ۸ ص ۲۳۷. خزانةالادب بغدادی ج ۱ ص ۶۲. آداب اللغة العربیة ج ۱ ص ۱۱۷. الشعر و الشعراء ص ۷۵. جمهرة اشعار العرب ص ۹۳. نام عنتر در ادبیات فارسی نیز بسیار به کار رفته است و چه بسا که با نام عمرو همراه است که اشاره به عمروبن عبدود است، و وی یکی دیگر از شجاعان عرب بشمار می‌رفت:

مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت
که هر یکی را صد بنده بود چون عنتر. فرخی.
دگر شجاعت گویی چو او نه عنتر بود
نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر.
عنصری.
ولید و حارث و بوجهل و عتبه و شیبه
کجاست آصف و کو ذوالخمار و کو عنتر.
ناصرخسرو.
گردن به طاعت نزگزافه داد عمرو و عنترش
برخوان اگر نه بیهشی آثار فتح خیبرش.
ناصرخسرو.

رجوع به عمروبن عبدودبن... شود.

عنتری. [عَ تَ] (ص نسبی) منسوب به عنتر. کسی که عنتر را به بازی وادارد و از این راه روزی خورد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عنتر شود. ||منسوب به عنترة است. و آنان جماعتی هستند از فرزندان عبدالملک‌بن هارون‌بن عنترة از اهالی کوفه که مشهورترین آنان ابوالحسن علی عنتری فقیه است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عنتری. [عَ تَ] (اِخ) نام وی محمدبن مجلی‌بن صائغ جزری و کنیه‌اش ابوالمؤید و شهرتش عنتری است. وی طبیب و حکیم و فیلسوف‌دان و ادیب بود و شعر نیز نیکو می‌سرود. او از اهالی الجزیرة، بین دجله و فرات بود و در ابتدا به جمع‌آوری و نوشتن اخبار عنترةبن شداد عبسی اشتغال داشت لذا بدین نام شهرت یافت. عنتری در حدود سال ۵۷۰ هـ.ق. درگذشت. و او را کتابهایی است که از آن جمله است: ۱- النور المجتنی، در ادبیات و اخبار که آن را بر حسب فصلهای سال مرتب کرده است. ۲- الجمانة، در علم طبیعیات و الهیات. ۳- العشق الالهی و الطبیعی. ۴- الاقرباذین که کتابی است بزرگ. (از الاعلام زرکلی از طبقات الاطباء ج ۱ ص ۲۹۰).

عنتریس. [عَ تَ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر استوارخلقت بسیارگوشت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ناقهٔ فربه و محکم و قوی. (از اقرب الموارد). ||بلا و سختی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ||سخت سرکش خشمناک. ||غول نر. (منتهی الارب) (آنندراج).

عنتل. [عَ تَ] (ع ص) گفتاری که شکار خود را پاره‌پاره کند. ج، عَناتِل. (ناظم الاطباء). الضباع العناتل؛ کفتارهایی که شکار خود را پاره‌پاره کنند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عنتل. [عُ تُ][1] (ع ص) سخت و درشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) تلاق. (منتهی الارب). تلاق و بظر. (ناظم الاطباء). عنبل. رجوع به عنبل شود.

عنتلة. [عَ تَ لَ] (ع مص) پاره‌پاره کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عنتوت. [عُ] (ع اِ) خشک‌شدهٔ گیاه نصی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خشک از گیاه خَلی. (از اقرب الموارد). ||کوهی است باریک در دشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوهی است باریک در صحرا. (از اقرب الموارد). ||نخستین از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پشتهٔ دشوارگذار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تپه و کوه کوچک که بالا رفتن از آن سخت و شاق باشد. (از اقرب الموارد).

عنته. [عَ تَهْ] (ع ص) مرد سخت کوشش‌کنندهٔ در کار. (ناظم الاطباء). مرد سخت مبالغه کوشش‌کنندهٔ در کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عنتهی. رجوع به عنتهی شود.

عنتهی. [عَ تَ هی یی] (ع ص نسبی) منسوب به عنته، مرد نیک کوشش‌کنندهٔ در کار. (منتهی الارب). مرد سخت کوشش‌کنندهٔ در کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عنته. رجوع به عنته شود.

عنثج. [عَ ثَ] (ع ص) بز کوهی فربه درشت‌اندام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). عُناثِج. رجوع به عنائج شود. ||گشن فربه و درشت‌اندامی که در هنگام گشنی حالت فتور و سستی در وی پیدا شده و اعراض از آن کند. (ناظم الاطباء).

عنثوة. [عَ ثُ وَ / عُ ثُ وَ] (ع اِ) گیاه خَلیٰ یا نصی خشک، خصوصاً چون کهنه گردد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عَناثی. (اقرب الموارد). عنثة. رجوع به عنثة شود.

عنثوة. [عُ ثُ وَ] (ع اِ) سوی زنخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عنثة. [عُ ثَ / عَ ثَ / ع ثَ] (ع اِ) گیاه خَلیٰ یا نصی خشک، خصوصاً چون کهنه گردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). عنثوة. رجوع به عنثوة شود.

عنج. [عَ] (ع مص) کشیدن سوار، مهار شتر را تا سپایگی بازگرداند، و آن نوعی از ریاضت شتران است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مهار شتر را کشیدن و او را بر دو پایش بازگردانیدن، و آن از اعمالی است که هنگام ورزش و تعلیم دادن شتر به‌کار می‌رود. (از اقرب الموارد). ||عناج بستن دلو را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بستن دلو بوسیلهٔ عناج. (از اقرب الموارد). رجوع به عناج شود. ||بستن مهار شتربچه به ساعد وی، و کوتاه کردن آن. و آن برای رام کردن بچه‌شتر خردسال به کار می‌رود. ||جذب کردن و کشیدن. (از اقرب الموارد).

عنج. [عَ نَ] (ع اِمص) اسم است عَنْج را. (از

۱ - در ناظم الاطباء عُتُل به فتح تاء نیز ضبط شده است.

منتهی الارب). اسم است از مصدر عَنْج. (از اقرب الموارد). رجوع به عَنْج شود. ||(ص، اِ) پیر کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شتر سنگین و ثقیل. (از اقرب الموارد). گویند: شیخ علی عنج؛ یعنی پیری سالخورده بر شتری سنگین. ||گروه مردم. (از اقرب الموارد).

عنج. [عَ نَ] (اِخ) نام جد محمدبن عبدالرحمان که از کبار تبع تابعیان است. (منتهی الارب).

عنجج. [عَ جَ] (ع ص) بزرگ و کلان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). عظیم. (اقرب الموارد).

عنجج. [عُ جُ] (ع اِ) ریحان دشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ضیمران که از ریاحین است. (از اقرب الموارد).

عنجد. [عَ جَ / عُ جُ / عُ جُ][1] (ع اِ) مویز، و یا نوعی از آن، و یا مویز سیاه، یا هیچکاره‌ترین آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مویز و یا نوعی از مویز، و مویز سیاه و یا پست‌ترین مویزها. (ناظم الاطباء). دانهٔ مویز را گویند که انگور خشک‌شده باشد و بمعربی عجم‌الزبیب خوانند. (برهان). ||دانهٔ انگور. (از اقرب الموارد). ||فرفیون که گیاهی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فرفیون شود.

عنجدة. [عَ جَ دَ] (ع مص) مویز عنجد گشتن انگور. (از منتهی الارب) (آنندراج). مویز گشتن انگور. (از ناظم الاطباء). عنجد شدن انگور. (از اقرب الموارد). رجوع به عنجد شود.

عنجدة. [عَ جَ دَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب). نام مردی است. (از ناظم الاطباء).

عنجرد. [عَ جَ رِ] (ع ص) زن چیره بر شوی، یا زن پلیدزبان یا بدخوی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زن سلیطه، و یا زن بدخلق. (از اقرب الموارد).

عنجرة. [عَ جَ رَ] (ع مص) دراز کردن هر دو لب و درپیچیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دراز کردن هر دو لب و برگرداندن آنها و صدا برآوردن. (از اقرب الموارد). و این مخصوص لب است کما اینکه زنجرة اختصاص به زدن انگشت دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عنجرة. [عَ جَ رَ] (ع ص) زن دلیر بی‌باک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). زن باجرأت. (از اقرب الموارد).

عنجرة. [ ] (اِخ) نام یکی از پنج در سیستان بود که غالباً آن را با غین معجمه نوشته‌اند. رجوع به غنجرة شود.

عنجش. [عَ جَ] (ع ص) پیر فانی یا ترنجیده‌پوست. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). پیر فانی و یا کسی که پوست وی جمع و منقبض شده باشد. (از اقرب الموارد).

عنجف. [عُ جُ] (ع ص) خشک از لاغری. ||کوتاه‌قامت درآمده‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). شخص کوتاه‌قامت و پرگوشت و ستبر. (از اقرب الموارد). غالباً پیرزن را بدین صفت توصیف کنند و نون آن زائد است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عُنجوف. رجوع به عنجوف شود.

عنجل. [عُ جُ] (ع ص) پیری که از کمی و برهنگی گوشت، استخوانهایش برآمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

عنجل. [عُ جَ] (ع اِ) راسو. (ناظم الاطباء). رجوع به راسو شود. در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا عنجل، «سیاه گوش و عناق‌الارض و پروانه و فروانق و فجل» معنی شده است. رجوع به سیاه گوش‌شود.

عنجوج. [عُ] (ع ص) اسب جواد و شتر نیکو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). اسب و شتر نیکو و بلند و طویل. (از اقرب الموارد). ||(اِ) اول جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عَناجیج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

عنجورة. [عُ رَ] (ع اِ) غلاف شیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلاف بطری. (از اقرب الموارد). ||لقب مردی که چون به وی می‌گفتند «عَنجِر یا عنجورة!»[2] خشمناک می‌گشت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

عنجوف. [عُ] (ع ص) در تمام معانی، بمعنی عُنجُف است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عنجف شود.

عنجول. [عُ] (ع اِ) جانورکی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنجة. [عَ نَ جَ] (ع اِ) بازوی در هودج. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بازوی در هودج که بوسیلهٔ آن، در را بندند. (از اقرب الموارد).

عنجه. [عَ جَ / جَ] (اِ) سرشتن و آغشتن. (برهان قاطع) (آنندراج). سرشتگی و آغشتگی. (ناظم الاطباء). ||گرد کردن و جمع نمودن. (برهان قاطع) (آنندراج). فراهم‌آمدگی و گردکردگی. (ناظم الاطباء).

عنجه. [عَ جَهْ] (ع ص) مرد خشک و جافی. (از اقرب الموارد).

عنجهانیة. [عُ جُ نی یَ / عَ جُ یَ] (ع اِمص) گولی و نادانی. ||بزرگ‌منشی. ||بزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبر و عظمت. (از اقرب الموارد).

عنجهی. [عُ جُ هی ی] (ع ص) مرد گول کالیوه. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گول سرگشته که خود را ستایش کند. (ناظم الاطباء). ||نادان و متکبر. (از اقرب الموارد).

عنجهیة. [عُ جُ هی یَ] (ع اِمص) گولی و نادانی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). جهل و حماقت. (از اقرب الموارد). ||بزرگ‌منشی و بزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبر و عظمت. (از اقرب الموارد).

عند. [عِ دَ / عَ دَ / عُ دَ] (ع اِ) ظرف غیرمتصرف است برای مکان، خواه حقیقی باشد، مانند: جلست عند زید (نزد زید نشستم)؛ و خواه مجازی، مانند: عند زید علمٌ (زید را علمی است). و برای زمان نیز بکار رود، مانند: وافیتک عند مَغیب الشمس (هنگام غروب آفتاب نزد تو آمدم). و کسر عین در آن فصیح‌تر از ضمه و فتحه است. و از حروف جاره فقط «من» بر سر آن درآید، مانند: قدمت مِن عنده (از نزد وی آمدم). «عند» از دو نظر بر «لدی» ترجیح دارد: یکی اینکه «عند» برای ظرف حقیقی و مجازی به کار می‌رود، دیگر اینکه عند بمعنی مطلق داشتن به کار می‌رود خواه همراه دارنده باشد و خواه نباشد، مانند: عندی مال؛ یعنی مالی دارم که خواه آن مال همراه گوینده باشد و خواه همراه او نباشد. در حالی که لدی فقط در صورتی به کار می‌رود که آن شیء همراه گوینده باشد. اصل استعمال عند، در مورد چیزیست که نزدیک عضو و یا جانبی از جوانب شخص باشد و گویند که مفهوم عند، نهایت و غایت نزدیکی است. عند از نظر معنی در چند مورد به کار می‌رود که از آن جمله است: بمعنی فضل و احسان، مانند: فان أتممت عشراً فمن عندک[3]؛ یعنی اگر ده [سال] را کامل کنی آن از [فضل و احسان] توست. ||بمعنی حکم آید، مانند: عندی هذا أفضل من هذا؛ یعنی در حکم من این برتر از این یکی است. ||بمعنی عقیده و رأی، مانند: عندی کذا؛ یعنی بعقیدهٔ من چنین است. ||بمعنی مالکیت و دارندگی، مانند: عندی مال؛ یعنی مالی دارم. ||برای اغراء و تشویق به کار رود، که در این صورت اسم فعل

---

۱ - در اقرب الموارد فقط ضبط اول آن، یعنی به فتحین و در برهان قاطع فقط ضبط سوم آن، یعنی به ضمتین آمده است.

۲ - به صیغهٔ فعل امر، یعنی: «ای عنجورة! با لب خود صدا برآور». و رجوع به عنجرة شود.

۳ - قرآن ۲۷/۲۸.

بحساب می‌آید، مانند: عندک زید؛ یعنی زید را بگیر. ||گاه در غیر معنی ظرفیت بکار رود که در این صورت مراد از آن قلب سلیم و معقول است، مانند: و من أنتم حتی یکون لکم عِندُ. (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء). و رجوع به منتهی الارب و آنندراج شود. معانی فارسی «عند» کلماتی از این قبیل باشد: نزد. نزدیک. بر. سوی. پیش. زی: ایمان آوردند عند آن که آثار و علامات عذاب دیدند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۴۵۱). چگونه خدای‌تعالی عند نزول عذاب ایمان قوم یونس... قبول کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۵۱). هیچ از آنجا مفارقت نکردی جز عند حاجتی تا آنکه بالغ شدی. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

— عندالاستطاعة؛ هنگام توانایی. گاهِ توانستن.

— عندالاقتضاء؛ هنگام اقتضا. هنگام مقتضی بودن. آنگاه که اقتضا کند.

— عندالامتحان یکرم الرجل أو یهان؛ به گاه آزمایش گرامی می‌شود شخص یا خوار می‌گردد.

— عندالامکان؛ اگر بشود. هر زمان بشود. هرگاه بشود. چون ممکن شود. هرگاه ممکن باشد.

— عندالحاجة؛ هنگام حاجت. وقت حاجت. هنگام نیاز. هنگام ضرورت. چون احتیاج افتد.

— عندالضرورة؛ اگر لازم باشد. اگر بایستی. هنگام نیاز. هنگام ضرورت. چون احتیاج افتد.

— عند القدرة و الاستطاعة؛ هنگام توانایی و استطاعت. چون توانایی دست دهد.

— عندالله؛ نزد خداوند. پیش خدا: این کرده عندالله بی‌اجر نمی‌ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— عندالله و عندالرسول؛ نزد خدا و پیغمبر.

— عنداللزوم؛ هرگاه باید. چون لازم شود. هرگاه لازم شود. وقت لزوم.

— عندالمطالبة؛ گاهِ بازخواست. چون مطالبه شود. وقت مطالبه کردن: طلب فلان از من یکصد تومان که عندالمطالبه کارسازی کنم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— عِندِمُ زید؛ مخفف «عندی امُ زید» است یعنی مادر زید نزد من است. (از ناظم الاطباء).

— عند مَسّ الحاجة؛ وقت احتیاج. هنگام فرارسیدن احتیاج.

— مِن عندالله؛ از پیش خدای. از نزد خداوند.

— مِن عندی؛ از پیش خود. از نزد خود.

عند. [عُ / عَ / عِ] (ع اِ) ناحیه. (از اقرب الموارد). ناحیه و اطراف. (ناظم الاطباء). کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج).

عند. [ع] (ع اِ) قلب و معقول. (اقرب الموارد). قلب و دل و خاطر. (ناظم الاطباء). ||ادراک و اطلاع. (ناظم الاطباء).

عند. [عَ نَ] (ع اِ) جانب و طرف. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): هو یمشی وسطاً لا عنداً (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ یعنی وی از وسط راه می‌رود نه از کنار و جانب.

عند. [عَ نِ][1] (ع ص) طعن عند؛ نیزهٔ چپ و راست زده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیزه زدن به چپ و راست. (از اقرب الموارد).

عند. [عُ نُ] (ع ص، اِ) جِ عَنود. رجوع به عنود شود. ||جِ عَنید. رجوع به عَنید شود.

عند. [عُنْ نَ] (ع ص، اِ) جِ عانِد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عانِد شود.

عندأو. [ع دَءْوْ] (ع ص) نیک شجاع. (منتهی الارب). نیک شجاع پیش‌دست در جنگ. (ناظم الاطباء). مقدم و باجرأت. (از اقرب الموارد). عندأوة. رجوع به عندأوة شود.

عندأوة. [ع دَءْ وَ] (ع اِمص) دشواری و پیچیدگی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). دشواری و سختی و پیچیدگی. (ناظم الاطباء). ||فریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خدیعت. (اقرب الموارد). ||ستم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جفا و ستم. (از اقرب الموارد). ||(ص) نیک شجاع. (منتهی الارب). نیک شجاع پیش‌دست در جنگ. (ناظم الاطباء). مقدم و باجرأت. (از اقرب الموارد). عندأو. رجوع به عندأو شود. ||بدترین از بلاها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) مکر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مکر و حیله. (ناظم الاطباء). گویند: اِن تحت طریقتک لعندأوة؛ یعنی در پس سر به زیر افکندن و آرامش تو مکر و حیله‌ای نهفته است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عندبیل. [عَ دَ] (ع اِ) مرغی است کوچکتر از ترند، یا لغتی در عندلیب. (منتهی الارب). عندلیب و بلبل. (ناظم الاطباء). نوعی از گنجشکان باشد و گویند که آن تصحیف است. (از اقرب الموارد). رجوع به عندلیب شود.

عندد. [عَ دَ / دُ] (ع اِ) حیله. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چاره. گویند: ما لی عنه عندد؛ یعنی از آن چاره‌ای ندارم. (از اقرب الموارد). ||(ص) دیرینه، هرچه باشد. (منتهی الارب). چیز قدیم و کهنه و دیرینه. (ناظم الاطباء). قدیم. (اقرب الموارد).

عندرة. [عَ دَ رَ] (ع مص) سخت باریدن باران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عندقة. [عَ دُ قَ] (ع اِ) قسمت زیرین شکم، گویی‌مغاک سینه است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

عندل. [عَ دَ] (ع ص) شتر کلان‌سر، و مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتری که سر بزرگ داشته باشد. (از اقرب الموارد). ||بلندبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طویل. (اقرب الموارد). ج، عَنادل. (ناظم الاطباء). ||سریع. (اقرب الموارد).

عندل. [عَ دَ] (اِخ) موضعی است به حضرموت. (منتهی الارب). شهر بزرگی است در حضرموت، و در شعر امریءالقیس آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

عندلة. [عَ دَ لَ] (ع مص) درشت گردیدن پی شتر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درشت گردیدن پی ستور. (آنندراج). سخت گشتن عصب شتر. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن بلبل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (دهار) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) مؤنث عندل، یعنی بلندبالا و زن سریع. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عندل شود. ||زن بزرگ‌پستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عندلیب. [عَ دَ] (ع اِ) هزاردستان که به آوازهای رنگارنگ بانگ کند. و آن را عندبیل نیز گویند. ج، عَنادِل، زیرا اسماء عربی که بیش از چهار حرف داشته باشند در حالت جمع به چهارحرفی تبدیل شوند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بلبل. (غیاث اللغات). هزار. هزارآوا. کُمَیْت:

جرس دستان گونا گون همی زد
بسان عندلیبی از عنادل.

منوچهری.

خنیا گرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار.

منوچهری.

بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده‌ست
لشکر چین در بهار خیمه به هامون زده‌ست.

منوچهری.

عندلیب هنر به بانگ آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۷).

چو گور دشت بسی رفته‌ای نشیب و فراز

---

۱ - در منتهی الارب و بتبع آن در آنندراج و ناظم الاطباء، عِنَد (به کسر اول و فتح ثانی) ضبط شده است.

چو عندلیب بسی گفته‌ای سرود و غزل.
ناصرخسرو.
تا بی‌نوا جهان به‌نواگشت عندلیب
بر شادی از نوای جهان در نوا شده‌ست.
ناصرخسرو.
تنم ز بار بلا زآن همیشه ترسان است
که‌گاه گاهی چون عندلیب بسراید.
مسعودسعد.
به باغ لهو تو رامش چو ارغوان خندید
ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود.
مسعودسعد.
طوطیانه گفت نتوانند جز آموخته
عندلیبم من که هر ساعت دگر سازم نوا.
مسعودسعد.
چمن شده‌ست چو محراب و عندلیب همی
زبور خواند داودوار در محراب. معزی.
من که خاقانیم به باغ جهان
عندلیبم ولیک نوحه گرم. خاقانی.
چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم، به گلستان شدنم نگذارند. خاقانی.
مرگ شود بوالعجب، تیغ شود گندنا
کوس شود عندلیب، خاک شود لاله‌زار.
خاقانی.
بیکار بود که در بهاران
گویند به عندلیب مخروش. سعدی.
نه عجب گر فرورود نفسش
عندلیبی غراب هم‌قفسش.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۱۷۹).
خوشا و خرما وقت حبیبان
بوی صبح و بانگ عندلیبان. سعدی.
سرگذشت اهل دل را از نظیری بشنوید
عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه را.
نظیری (از امثال و حکم دهخدا).
تأثیر عشق بین که پس از مرگ عندلیب
اوراق گل بریزد و بر وی کفن شود.
؟ (از یادداشت مرحوم دهخدا).
- عندلیب‌نوا؛ دارندهٔ نوای عندلیب. دارای نوایی چون نوای عندلیب:
بوبکر عندلیب‌نوا را بخوان
گوقوم خویش را چو بیابی بیار. خاقانی.

عندلیل. [عَ دَ] (ع اِ) نوعی از گنجشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عندم. [عَ دَ] (ع اِ) خون سیاوشان. یا چوب بقم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دم‌الاخوین و یا بقم. (از اقرب الموارد) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة). بقم را گویند که آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند، و خون سیاوشان را هم گفته‌اند. (برهان قاطع). ||جو. (فرهنگ فارسی معین).

عندم. [عِ دِمْ] (ع اِ مرکب) مخفف «عندی ام» است. رجوع به ترکیب‌های «عند» شود.

عندة. [عَ دَ] (اِخ) نام مادر علقمة‌بن سلمة، از قبیلهٔ مهره است. (از منتهی الارب).

عنده. [عَ نَ دَ / دِ] (از ع، ص، اِ) ج عاند است که در زبان فارسی به کار رفته: اهل اسلام بدان التفات ننمودند و جز به عبدهٔ نار و عندهٔ کفار و تشفی بدرک نار راضی نشدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۸).

عندیات. [عِ دی یا] (ع اِ مرکب) ج عندیة. (اصطلاح تصوف) افکاری است که در دل قرار گیرد. (از فرهنگ فارسی معین).

عندیة. [عِ دی یَ] (اِخ) گروهی از سوفسطائیه‌اند که ثبوت حقایق را انکار دارند، و حقایق اشیاء را تابع اعتقادات شمارند و گویند اگر شیئی را جوهر پنداریم جوهر است و اگر عرض بدانیم عرض است و اگر معتقد شویم که حادث است حادث می‌باشد. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عنذاء. [عَ] (ع مص)[1] برآغالیدن و برانگیختن. (از ناظم الاطباء). گویند: عَنَذی به؛ یعنی آن را برآغالانید و برانگیخت و تشویق کرد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عنذیان. [عِ] (ع ص) زن بدخوی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنز. [عَ] (ع مص) روی گردانیدن از کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). عدول کردن. (از اقرب الموارد). ||به سنان خرد زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). به نیزهٔ کوچک زدن. (از ناظم الاطباء). بوسیلهٔ عنزة کسی را زدن. (از اقرب الموارد). رجوع به عنزة شود.

عنز. [عَ] (ع اِ) ماده‌بز، و آهوی ماده و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌بز و ماده‌آهو و بز کوهی ماده. (ناظم الاطباء). بز ماده، و گویند آن در صورتی است که یکساله باشد، و نیز آهوی ماده و بز کوهی ماده. (از اقرب الموارد). ج، أعنُز، عُنُوز، عِناز. ||ماده عقاب. ||کرکس ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چرغ ماده. (ناظم الاطباء). صقر ماده. (از اقرب الموارد). ||شوات ماده. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). حبارای ماده. (از اقرب الموارد). ||مرغی است آبی. ||ماهیی است کلان و بزرگ که یک استر نیز نمیتواند آن را حمل کند، و آن را عنزالماء نیز گویند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پشتهٔ سیاه. تپهٔ سیاه‌رنگ. (از اقرب الموارد). ||سنگی است در آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پشتهٔ خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام اسبی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسب سنان‌بن شریط، یا شمشیرش. (منتهی الارب).
- عنزالماء؛ نوعی ماهی. رجوع به عنز شود.
- امثال:
لقی یوم‌العنز؛ (یعنی به روز عنز افتاده) این مثل را دربارهٔ شخصی گویند که در مظنهٔ هلاک افتاده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و یا کسی که در هلاکت خویش بکوشد. (از اقرب الموارد از اساس).
هما کرکبتی العنز؛ آن دو مانند دو زانوی ماده‌بز میباشند. و این مثل را دربارهٔ دو کس گویند که با هم در شرف نزاع میکنند، زیرا دو زانوی ماده‌بز در وقت خوابیدن به یک بار بر زمین درمی‌آید. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنز. [عَ نَ] (ع اِ) ج عَنَزة. رجوع به عنزة شود.

عنز. [عَ] (اِخ) نام زنی بود از قبیلهٔ طسم. رجوع به عنز یمامة شود.

عنز. [عَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از هوازن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عنز. [عَ] (اِخ) جایگاهی است در نجد بین یمامه و ضریة. (از معجم البلدان). و نیز جایگاهی است در شعر راعی. رجوع به معجم البلدان شود.

عنز. [عَ] (اِخ) ابن سالم‌بن عوف‌بن عمرو. از خزرج، از قحطان. جدی است جاهلی، و عبادة‌بن صامت از صحابیان، و نعمان‌بن داود از محدثان، از نسل وی می‌باشند. (از الاعلام زرکلی از نهایة‌الارب و جمهرة‌الانساب).

عنز. [عَ] (اِخ) ابن وائل‌بن قاسط. پدر حیّی است. و عنزی به وی منسوب است. (از منتهی الارب). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۷۰ شود.
- مسجد بنی‌عنز؛ در کوفه منسوب است به عنزبن وائل‌بن قاسط‌بن هنب‌بن افصی‌بن دُعمی‌بن جدیلة‌بن أسدبن نزار. (از معجم البلدان).

عنزب. [عُ زُ] (ع اِ) تتم. (منتهی الارب). سماق. (اقرب الموارد). تتم و سماق. (ناظم الاطباء).

عنزران. [ ] (ع اِ) گیاه آذربو است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة). رجوع به آذربو شود.

عنزروت. [عَ زَ] (معرب، اِ) معرب «انزروت» فارسی است، که آن صمغی باشد.

---

[1] - در کتب لغت فقط فعل آن آمده و مصدری برای آن ذکر نشده است، و مصدر «عنذاء» از ناظم الاطباء است.

(از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به انزروت شود.
عنزقة. [عَ زَ قَ] (ع مص) تاب خوردن در هوای آزاد. ‖تاب دادن. (از دزی).
عنزوقة. [عُ قَ] (ع اِ) تاب و تختهٔ تاب. (از دزی).
عنزونية. [عَ نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (از الفهرست ابن‌الندیم).
عنزوهة. [عُ هَ] (ع اِمص) کبر. (از اقرب الموارد). رجوع به عنزهوة شود.
عنزة. [عَ زَ] (ع اِ) به همان معنی عنز است. (از اقرب الموارد). رجوع به عنز شود.
عنزة. [عَ نَ زَ] (ع اِ) نوعی از نیزه‌چه است میان نیزه و عصا که در بن آهن دارد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شبیه است به عکازة، درازتر از عصا و کوتاهتر از نیزه و آهنی در انتهای آن باشد: جاء یتوکأ علی عنزة؛ یعنی آمد در حالی که بر عنزه‌ای تکیه می‌داد. (از اقرب الموارد). ‖جانورکی که دبر شتر را گیرد، و یا جانوری است مانند راسو که در فرج ماده‌شتر خفته درآید و در آن پنهان گردد و ماده‌شتر در حال بمیرد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عَنَز، عَنَزات. (اقرب الموارد). ‖دَم تبر. (منتهی الارب) (آنندراج): عنزة الفاس؛ حد و تیزی تیشه. (از اقرب الموارد).
عنزة. [عَ نَ زَ] (اِخ) ابن اسدبن ربیعةبن نزار، از عدنان. جدی است جاهلی، و از جمله منازل فرزندان وی در عهد جاهلیت «جبال‌السراة» بود. و آنان صنمی به نام سعیر داشتند. بعد از اسلام در عین‌التمر از صحرای عراق فرودآمدند، سپس به نواحی خیبر کوچ کردند و اکنون عشایر بزرگی را در بادیهٔ شام تشکیل میدهند. (از الاعلام زرکلی از السبائک و اللباب و جمهرةالانساب). رجوع به منتهی الارب شود.
عنزهانی. [عُ زُ نی ی] (ع ص) مردی که طرب و جماع دوست ندارد و بازگردندهٔ از آن، و یا ناکس، و یا آنکه نپوشد کینهٔ صاحب خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد رویگردان از لهو و از زنان، که از آنها به طرب نیاید و از آنها دور شود، و گویند مرد لئیم و پست و گویند مردی که بغض و کینهٔ صاحب خویش را کتمان نکند. (از اقرب الموارد). عِنزَهْو. عِنزَهْوة. عِزْه. عَزِه. عِزهی. عِزهیّ. عِزهاة. عِزهاء. (از اقرب الموارد).
عنزهو. [ع زَهْ وْ] (ع ص) به معانی عنزهانی است. رجوع به عنزهانی شود.
عنزهوة. [ع زَهْ وَ] (ع ص) بمعانی عنزهانی است. رجوع به عنزهانی شود. ‖(اِمص) کبر و خودبینی. (ناظم الاطباء): فیه عنزهوة؛ در او کبری است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).[1]
عنزی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عنزبن وائل‌بن قاسط. رجوع به عنز (ابن وائل...) و اللباب فی تهذیب‌الانساب شود.
عنزی. [عَ نَ] (ص نسبی) منسوب به عنزةبن اسدبن ربیعةبن نزاربن معدبن عدنان که حیی است از ربیعه. (از اللباب فی تهذیب الانساب).
— لاأفعل کذا حتی یؤوب العنزی؛ فلان کار را انجام نمیدهم تا عنزی بازگردد، یعنی آن کار را هرگز انجام نمیدهم. و عنزی مردی بود از بنی‌عنزة که برای چیدن قرظ (برگ درخت سلم) رفت و بازنگشت. (از اقرب الموارد). رجوع به قارظ عنزی و قارظان شود.
عنز یمامة. [عَ زِ یَ مَ] (اِخ) نام زنی است از بنی‌طسم، در جاهلیت که به اسارت درآمد و اسیرکنندگان وی را بر هودجی نشاندند و در کردار و گفتار با وی مهربانی و لطف بسیار کردند. و او چون این وضع را بدید گفت: «هذا شر یومی»؛ یعنی این بدترین دو روز من است، چون بخاطر اسیر گشتن گرامی شدم. و این جمله در زبان عرب مثل گشت در مورد نیکی کردن دربارهٔ کسی که او را می‌خواهند گرفتار سازند. و آن را بصورت «شرّ یومیها و أغواه لها»؛ یعنی بدترین و اغواکننده‌ترین دو روز وی نیز نقل کرده‌اند. و در هر دو صورت «شر» را منصوب ساخته‌اند به نزع خافض، یعنی «رکبت فی شر یومیها...». (از الاعلام زرکلی). و رجوع به شرح قاموس، منتهی الارب، اقرب الموارد و ناظم الاطباء شود.
عنس. [عَ] (ع مص) خم دادن چوب را و برگردانیدن آن را. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و عنش به شین، افصح است. (از اقرب الموارد). رجوع به عنش شود.
عنس. [عَ] (ع ص) شتر مادهٔ درشت‌اندام و نیک دم‌دراز. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناقهٔ سخت و قوی، و گویند ماده‌شتری که دمش دراز گشته و موی آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد). ‖(اِ) عقاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖صخره. ج، عِناس، عُنوس. (اقرب الموارد).
عنس. [عُ] (ع ص، اِ) جِ عانس. رجوع به عانس شود.
عنس. [عُنْ نَ] (ع ص، اِ) جِ عانس. رجوع به عانس شود.
عنس. [عَ نَ] (ع مص) نگریستن در عناس (یعنی آیینه) هر دم و هر ساعت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
عنس. [عَ] (اِخ) قبیله‌ای است از یمن که اسود عنسی کذاب، از آنان باشد. (از اقرب الموارد). لقب زیدبن مالک‌بن اُدَد که پدر قبیله‌ای است از یمن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
— مخلاف عنس؛ روستایی است به یمن، منسوب به عنس. (از منتهی الارب). مخلافی است در یمن، منسوب به عنس‌بن مالک‌بن اُدَدبن زیدبن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان رهط اسود عنسی که در زمان پیامبر (ص) ادعای پیغمبری کرد. (از معجم البلدان).
عنس. [عَ] (اِخ) ابن مالک‌بن اُدَد. از مذحج، از کهلان. جدی است جاهلی. و اسود عنسی و عماربن یاسر از نسل وی میباشند. (از الاعلام زرکلی از جمهرةالانساب و السبائک).
عنسق الضبی. [ ] (اِخ) مملوک بود و او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن‌الندیم).
عنسل. [عَ سَ] (ع ص) ماده‌شتر تیزرو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ناقهٔ سخت و سریع. (از اقرب الموارد).
عنسی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عنس‌بن مالک‌بن اُدَد. و آن حیی است از مذحج. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب). رجوع به عنس (ابن مالک...) شود.
عنسی. [عَ] (اِخ) اسودبن کعب عنسی. لقبش ذوالحمار و کذاب است. وی کسی بود که در عهد پیغمبر (ص) در یمن ادعای پیامبری کرد. رجوع به اسود (ابن کعب...) شود.
عنسی. [عَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمد عنسی صنمانی. رجوع به علی عنسی شود.
عنسی. [عَ] (اِخ) علی‌بن موسی‌بن عبدالملک اندلسی. رجوع به علی عنسی شود.
عنسی. [عَ] (اِخ) علی‌بن یحیی یمانی. رجوع به علی عنسی شود.
عنش. [عَ] (ع مص) خم دادن چیزی را و از جای برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خم کردن. (از اقرب الموارد). عَنْس. رجوع به عنس شود. ‖بی‌آرام ساختن و جدا گردانیدن. ‖راندن و دور نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ‖به خشم آوردن. ‖کشیدن زمام شتر بسوی خود. عنج. (از اقرب الموارد). رجوع به عنج شود.
عنشط. [عَ شَ /عَ نَشْ شَ] (ع ص) مرد

---

[1] – در اقرب الموارد، به این معنی «عنزوهة» ضبط شده است. رجوع به عنزوهة شود.

درازبالا. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). طویل. (از اقرب الموارد): امرأة عنشط؛ زن درازبالا و طویل. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). || بدخوی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).[1] ج، عَناشِطة (اقرب الموارد)، عَناشِط. (ناظم الاطباء).

عنشطة. [عَ شَ طَ] (ع مص) خشمگین گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

عنشطة. [عَ شَ طَ] (ع ص) زن درازبالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنشنش. [عَ نَ نَ] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || چست و چابک و شتاب از مردم و اسب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).[2]

عنشنشة. [عَ نَ نَ شَ] (ع ص) مؤنث عنشنش است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به عنشنش شود.

عنشوش. [عُ] (ع اِ) باقی‌ماندهٔ شتران و بقیهٔ مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ما له عنشوش؛ او را هیچ چیز نیست. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). || شکاوهٔ انگور، یعنی خوشهٔ انگور که انگور آن بخورده باشند. (از مهذب الاسماء). ج، عناشیش. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

عنصاة. [ع] (ع اِ) بتمام معانی عنصوة است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عنصوة شود.

عنصر. [عُ صَ / صُ] (ع اِ) داهیه و بلا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). داهیة. (اقرب الموارد). || همت و قصد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). همة. (اقرب الموارد). || حاجت. || بیخ و اصل و بن. (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اصل و بنیاد. (غیاث اللغات): إنه لکریم العنصر؛ اصل و بن وی کریم و بزرگوار است. (از اقرب الموارد):

چون دگرگون شد همه احوال من
گر نشد دیگر به گوهر عنصرم. ناصرخسرو.

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تأیید و کان مملکت. خاقانی.

آتش قدرش برشد قدری دود فشاند
عنصر هفت فلک زآن قدر آمیخته‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۳۴).

ای کان لطف و عنصر مردی نپرورید
در صدهزار کان چو تو یک گوهر آفتاب.
خاقانی.

عنصر زاهرش گوهری از معدن عدن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۷).

گر سخن از پاکی عنصر شود
معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود. نظامی.

|| حسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || هیولی. (اقرب الموارد). || جسم بسیط و ماده و آخشیج. (فرهنگ فارسی معین). اصلی است که اجسام دارای طبایع مختلف، از آن تشکیل می‌گردند. (از تعریفات جرجانی). آخشیک. کی‌کیا. آخشیج. گوهر. اسطقس. استقس. ج، عَناصر. رجوع به عناصر و عناصر اربعه شود:

بالای مدرج ملکوتند در صفات
چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند.
ناصرخسرو.

بلی بند و زندان ما عنصریست
اگرچند ما فتنهٔ عنصریم. ناصرخسرو.

به زنجیر عنصر ببستندمان
چو دیوانگان چون به بند اندریم.
ناصرخسرو.

زین خطر کو خاک را داده‌ست خاک از کبریا
بر سه عنصر تا قیامت می‌بنازد هر زمان.
خاقانی.

– چار عنصر، چهار عنصر؛ عناصر اربعه: آب، باد، آتش و خاک. رجوع به عناصر اربعه شود:

در زمین چار عنصر هفت حرّاث فلک
تخم دولت تا کنون بر امتحان افشانده‌اند.
خاقانی.

چه یگانه‌ای است کو را بسه بود در دو عالم
ز حجاب چار عنصر بدلی بدرنیاید.
خاقانی.

هرچار چار حد بنای پیمبری
هر چار چار عنصر ارواح اولیا. خاقانی.

– عنصر ثقیل؛ آن است که حرکتش بسوی پایین باشد. و اگر جمیع حرکات آن بسوی پایین باشد، ثقیل مطلق است و آن زمین باشد، و در غیر این صورت بوسیلهٔ اضافه به کار رود و آن آب باشد. (از تعریفات جرجانی).

– عنصر خفیف؛ آن است که بیشتر حرکاتش بسوی بالا باشد. و اگر جمیع حرکاتش بطرف بالا باشد، خفیف مطلق است و آن آتش باشد. و در غیر این صورت بوسیلهٔ اضافه است که آن هوا باشد. (از تعریفات جرجانی).

– عنصر قضیه؛ (اصطلاح منطق) کیفیتی باشد ثابت در نسبت بین دو طرف قضیه. و مادهٔ قضیه نیز میناممد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

|| (اصطلاح شیمی) جسمی است که بهیچ وجه قابل تجزیه به عنصر دیگر نباشد و بلوسایل عادی به عنصر دیگر تبدیل نگردد. (فرهنگ فارسی معین). || در فارسی امروزی، عنصر بمعنی شخص و فرد و وجود به کار می‌رود: فلان، عنصر خطرناکی است. و نیز جمع آن عناصر، به همین معنی به کار می‌رود: فلان، از عناصر ملی است.

عنصر. [عَ صَ] (اِخ) نام موضعی است. (از منتهی الارب).

عنصرالمعالی. [عُ صُ رُلْ مَ] (اِخ) امیر عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیربن زیار. از امرای دانشمند خاندان زیاری بوده است. وی از زیاریانی است که بعد از منوچهربن قابوس و علی‌الخصوص پس از غلبهٔ ترکمانان سلجوقی بر ایران، حکومت مستقلی نداشته و تنها بعنوان امیرزادگان و مقتدران محلی در قسمتی از طبرستان باقی مانده بودند. اسکندر پدر کیکاوس دارای دستگاه امارت بود و خود نیز امارت‌گونه‌ای داشت؛ ولی ظاهراً این امارت منحصر به قسمت محدودی از گرگان و طبرستان، و بسیار ضعیف بود. و بسبب آنکه زن او فرزند سلطان محمود غزنوی بود، در حدود هشت سال در دستگاه سلطان مودود بسر برد. و چندی به غزو در هندوستان و نیز در سرحدات روم رفت و سپس چند سال در گنجه نزد امیر ابوالسوار شاوور بن فضل (فضلون) پادشاه شدادی بسر برد و مدتی را نیز در سفر حج گذرانید. عنصرالمعالی پسری داشت به نام گیلانشاه که کتاب قابوسنامه را برای او نوشت. این کتاب که گویا ابتدا «نصیحت‌نامه» نام داشت، مقدمات غالب فنون را با بیانی ساده شامل است و کیکاوس بقصد تربیت فرزند خود همهٔ رسوم را اعم از لشکرکشی، مملکت‌داری، اجتماعی و علوم و فنون متداول زمان، مورد بحث قرار داده است. لذا این کتاب حاوی اطلاعات ذیقیمت و متنوعی در مسائل مختلف مربوط به فرهنگ و آداب و عادات ایران در قرن پنجم هجری گردیده است. عنصرالمعالی ظاهراً تا اواخر قرن پنجم هجری (بعد از حدود سال ۴۹۲ هـ.ق.) و یا اوایل قرن ششم (پیش از حدود سال ۵۰۸ هـ.ق.) در قید حیات بوده است. رجوع به تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۸۹۸ و مآخذ ذیل شود: تاریخ طبرستان. مقدمهٔ قابوسنامه بقلم سعید نفیسی. سبک‌شناسی ج ۲ و ۳.

۱ - در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء «درازبالای بدخوی» به یک معنی ضبط شده است.

۲ - در منتهی الارب و بتبع آن در آنندراج و ناظم الاطباء «درازبالا و چست و چابک» به یک معنی ضبط شده است.

عنصرود. [عُ صُ] (اِخ) دهی است از حومهٔ بخش اسکو شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۱۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

عنصرة. [عُ صَ رَ] (اِ) لغتی است عبری بمعنای اجتماع و محفل. (از اقرب الموارد).
– عید عنصرة؛ در نزد نصاری، یادبود حلول روح‌القدس است بر تلامیذ، و آن بفاصلهٔ پنجاه روز پس از عید فصح قرار دارد و در نزد یهود یادبود نزول شریعت است بر آنها به دست موسی پیغامبر، در طور سیناء. (از اقرب الموارد). عنصره، نام روز بیست‌وچهارم حزیران است و در آن روز یحیی‌بن زکریا متولد شده و در آخر این روز خدای‌تعالی برای یوشع‌بن نون حبس شمس فرمود و آن از اعیاد نصاری بحساب می‌آید. (از ابن خلکان). عیدی است یهودیان راکه پنجاه روز پس از عید فطیر واقع میشود. (از ناظم الاطباء).

عنصری. [عُ صَ / صُ] (ص نسبی) منسوب به عنصر. آخشیجی. رجوع به عنصر شود:
هیچ عجب نیست ازیراکه هست
کشتن او عنصری و جوهری. ناصرخسرو.
– جسم عنصری؛ جسم بسیط. (از اقرب الموارد).

عنصری. [عُ صُ] (اِخ) ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری بلخی. سرآمد سخنوران پارسی در دربار محمود و مسعود غزنوی. مولد او شهر بلخ بود و از آغاز زندگی وی اطلاع روشنی در دست نیست. چنانکه از اشعار او معلوم میشود اطلاعاتش تنها منحصر به ادب و شعر نبود، بلکه وی مخصوصاً از علوم اوایل که در قرن چهارم هجری در خراسان رایج بود اطلاعات کافی داشته است. عنصری بنابر قول مشهور بوسیلهٔ امیر نصربن ناصرالدین نزد سلطان محمود تقرب یافت. و ظاهراً ورود او به دربار محمود در سالهای نخستین سلطنت آن پادشاه بوده است و بسبب همین قدمت و سابقه و نیز از آنجا که معرف او برادر سلطان بود و همچنین بر اثر تفوق در علم و ادب و شعر، در نزد سلطان تقرب بسیار یافت و در شمار ندمای سلطان درآمد، و بسبب همین تقرب و تقدم بر شعرا، عنصری ثروت بسیار فراهم آورد، چنانکه به مال و نعمت بسیار در میان شاعران بعد از خود مشهور بود. عنصری در غالب سفرهای جنگی محمود با وی همراه بود و برخی از قصایدش در وصف همین سفرهای جنگی است. در دورهٔ سلطان مسعود نیز عنصری مقام و مرتبهٔ خود را حفظ کرد و همچنان مقدم‌الشعرا به حساب می‌آمد. وی از میان سایر افراد خاندان سبکتکین به امیر نصر برادر سلطان محمود تعلق بسیار داشت. عنصری آن طور که از اشعار او پیداست مردی بلندهمت و بزرگ‌منش بود. وفات او را بسال ۴۳۱ هـ.ق. نوشته‌اند. عنصری را دیوانی است که گویند قریب سه‌هزار بیت داشت است، اما آنچه فعلاً در دست است اندکی بیش از دوهزار بیت میباشد. وی غیر از دیوان خود منظومه‌هایی نیز داشته است به نام: شادبهر و عین‌الحیاة، وامق و عذرا، خنگ بت و سرخ بت. عنصری شاعری توانا و هنرمند بود و بر اثر احاطه به ادب عربی گاه مضامین خود را از شاعران بزرگ عرب‌زبان پیش از خود اقتباس کرده است. لیکن چنان رنگ تازه و هیئت جدید بدان بخشیده است که صورت نخستین در آن دیده نمیشود. برای توضیح بیشتر راجع به شرح حال این شاعر رجوع به تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۵۵۹ و مآخذ ذیل شود: لباب‌الالباب عوفی. تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی. مجمع‌الفصحاء. چهارمقالهٔ نظامی عروضی. دیوان عنصری:
گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود.[1] لبیبی.
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غش و دینش بی‌فتن.
منوچهری.
ای حجت زمین خراسان بشعر زهد
جز طبع عنصریت نشاید بخادمی.
ناصرخسرو.
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بحتری را. ناصرخسرو.
بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است
کاندر قصیده‌هاش زند طعنهای چست.
خاقانی.
کو عنصری که بشنود این شعر آبدار
تا خاک بر دهان مجارا برافکند. خاقانی.
بر رقعهٔ نظم دری قایم منم در شاعری
با من بقایم عنصری نرد مجارا ریخته.
خاقانی.
مرا خود چه باشد زبان‌آوری
چنین گفت شاه سخن عنصری. سعدی.

عنصل. [عُ صَ / صُ] (ع اِ) پیاز دشتی مشهور به اسقال. ج، عنصلاء. (از منتهی الارب). پیاز موش. اسقیل. عضلاء. رجوع به اسقال و پیاز موش شود:
آن زاغ در آسا بر[2] همچون حبشی کاذر[3]
برنسته به شاخ اندر هم سنبل و هم عنصل.
منوچهری (دیوان ص ۶۹).

عنصل. [عُ صُ][4] (اِخ) موضعی است در دیار عرب. (از معجم البلدان).
– طریق‌العنصل: راهی است که از بصره به یمامه می‌رود. و گویند آن از راههای بصره است که از دهنا میگذرد. (از معجم البلدان). رجوع به منتهی الارب، اقرب الموارد، ناظم الاطباء و عنصلین شود.

عنصلاء. [عُ صَ / صُ] (ع اِ) پیاز دشتی. رجوع به پیاز موش، اسقال و عنصل شود.

عنصلاء. [عُ صُ] (اِخ) جایگاهی است در شعر منذربن درهم کلبی. (از معجم البلدان).

عنصلانی. [عُ صُ نی ی] (ع اِ) سرکه‌ای است که از پیاز عنصل ساخته میشود. (از معجم البلدان). رجوع به عنصل شود.

عنصلی. [عُ صُ] (ص نسبی) منسوب به عنصل. رجوع به عنصل شود: سرکهٔ عنصلی، سکنگبین عنصلی. رجوع به عنصلانی شود.

عنصلین. [عُ صَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ عنصل است و آن را بفتح صاد خوانده‌اند. رجوع به عنصل شود.
– أخذ فی طریق‌العنصلین؛ به کسی گویند که راه گم کند و گمراه شود. و سبب بکار رفتن این اصطلاح آن است که فرزدق در یکی از اشعار خود از شخصی یاد میکند که در این راه گم‌شده است، و عامهٔ مردم گمان کردند که هر کس راهی را گم کند میتوان دربارهٔ او چنین گفت. و حال آنکه طریق عنصلین راهی است مستقیم. (از معجم البلدان). رجوع به منتهی الارب، اقرب الموارد، ناظم الاطباء و عنصل شود.

عنصنص. [عَ نَ نَ] (ع ص) قرب عنصنص؛ قرب سخت. منزل سخت که صبح آن بر آب رسند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنصوة. [عُ / عَ / ع صُ وَ] (ع اِ) گیاه اندک جای‌جای برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گیاه و یا هر چیز اندک و پراکنده. (از اقرب الموارد). ||موی پراکنده، و اندک و پراکنده از هر چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واحد عناصی است و آن موی پراکنده باشد. (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از شتران و گوسپندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مال اندک‌مانده، یا بقیهٔ مال از نصف تا ثلث. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باقی مال از نصف تا

---
۱ - این بیت نشان میدهد که لبیبی را با عنصری معاداتی بوده است.
۲ - شاید: آبش بَر. ۳ - ن‌ل: گازر.
۴ - در اقرب الموارد به فتح سوم (عُنصَل) ضبط شده است.

ثلث. (از اقرب الموارد). ||باقی از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عَناصی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عِنصاة. عِنصیة. عَناصی. رجوع به عنصاة، عنصیة و عناصی شود.

عنصیة. [عِ یَ] (ع اِ) بتمام معانی عنصوة است. رجوع به عنصوة شود.

عنط. [عَ نَ] (ع اِمص) درازی گردن و خوبی آن. یا درازی هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنطبول. [عَ طَ] (ع ص) زن درازقامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عنطس. [عُ طُ] (ع اِ) میوهٔ مورد. (از دزی).

عنطنط. [عَ نَ نَ] (ع ص) مرد دراز، و مؤنث آن با تاء آید. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) آبدست‌دان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابریق که بخاطر درازی آن بدین نام خوانده شده است. (از اقرب الموارد).

عنطنطة. [عَ نَ طَ] (ع ص) مؤنث عنطنط. زن دراز. رجوع به عنطنط شود.

عنطیان. [عُ] (ع اِ) اول جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنظاب. [ع /عُ] (ع اِ) ملخ زردرنگ. و یا ملخ درشت و سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عُنظَب. عُنظُب. عُنظوب. عُنظُبان. عُنظُباء. عُنظابة. ج، عَناظب. (منتهی الارب).

عنظابة. [عُ بَ] (ع اِ) بمعنی عنظاب است. رجوع به عنظاب شود.

عنظب. [عُ ظُ / ظَ] (ع اِ) بمعنی عنظاب است. رجوع به عنظاب شود.

عنظباء. [عُ ظُ] (ع اِ) بمعنی عنظاب است. رجوع به عنظاب شود.

عنظبان. [عُ ظُ] (ع اِ) بمعنی عنظاب است. رجوع به عنظاب شود.

عنظبة. [عُ ظُ بَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عنظل. [عَ ظَ] (ع اِ) خانهٔ عنکبوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنظلة. [عَ ظَ لَ] (ع مص) نوعی از دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دویدن در هنگام حرکت کردن. (از اقرب الموارد).

عنظوان. [عُ ظُ] (ع ص) مرد بدزبان فحاش و ریاکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و یا مرد استهزاءکنندهٔ برانگیزنده. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).[1] عنظیان. رجوع به عنظیان شود. ||(اِ) نوعی از شورگیاه که درد شکم آرد ستور را. و یا بهترین اُشنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی است از نوع حَمض که هرگاه شتر بسیار از آن بخورد شکم وی به درد آید. و یا بهترین نوع اشنان. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) لقب عوف‌بن کنانه است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عنظوان. [عُ ظُ] (اِخ) آبی است مر بنی‌تمیم را. (منتهی الارب).

عنظوانة. [عُ ظُ نَ] (ع اِ) أخص من العنظوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک دانه عنظوان. (از اقرب الموارد). رجوع به عنظوان شود. ||ملخ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، عنظوانات. (اقرب الموارد).

عنظوب. [عُ] (ع اِ) به معنی عنظاب است. رجوع به عنظاب شود.

عنظوبة. [عُ بَ] (ع اِ) مؤنث عنظوب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عنظوب و عنظاب شود.

عنظیان. [ع] (ع ص) مرد ریاکار فحاش و یا مرد استهزاءکنندهٔ برانگیزنده. رجوع به عنظوان شود. ||(اِ) اول جوانی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنظیة. [عَ ظَ یَ] (ع مص) شنوانیدن کسی را سخن بد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||استهزاء کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

عنعنات. [عَ عَ] (ع اِ) جِ عنعنة. رجوع به عنعنة شود.

عنعنة. [عَ عَ نَ] (ع مص) موجود بودن «عنعنة» در کلام شخص. (از اقرب الموارد). رجوع به عنعنة شود. ||تکرار کردن «عن فلان» در روایت. نقل کردن حدیث و روایت از چند تن، بترتیب از پایین به بالا. (از فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد): علی‌التخصیص در ایام مغول که همگنان را به عنعنه مفهوم و مصور و مشاهده معلوم و مقرر است. (جامع‌التواریخ رشیدی).

عنعنة. [عَ عَ نَ] (ع مص) همزه را عین گردانیدن در لفظ، و آن در زبان بنی‌تمیم باشد، چنانکه بجای «أن»، «عن» تلفظ کنند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عنف. [عَ] (ع مص) رفق و مدارا نکردن بر کسی. (از اقرب الموارد). درشتی نمودن با کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج). درشتی کردن و تندی و ستیزه نمودن. (غیاث اللغات). عَنافة. رجوع به عنافة شود.

عنف. [عَ] (ع اِ) اول هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): هم یخرجون عنفاً عنفاً؛ أی اولاً فأولاً؛ یعنی آنها یکی پس از دیگری خارج میشوند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عنف. [عَ / عُ / عِ][2] (ع اِمص) درشتی و سختی. ضد رفق و مدارا. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

مال خدایگان بستاند به عنف و کُرْه
از دست منکرانی چون منکر و نکیر.
فرخی.

از هرات و نواحی آن... به هزارهزار دینار براة نبشتند لشکر را و به عنف بستدند. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۲).

ز عنف و لطف خصال تو خواستند مدد
بلی و گرنه بماندندی ابتر آتش و آب.
مسعودسعد.

بر عدو عنف تو سموم بود
بر ولی لطف تو صبا باشد. مسعودسعد.

عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار
خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست.
مسعودسعد.

شیر به چنگال عنف گردن آهو شکست
باز به منقار قهر بال کبوتر گرفت. خاقانی.

به روز کوشش چون شیر همه عنف، گاه بخشش چون ابر همه کرم و لطف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵). مکاتبهٔ برادر از سر گرفت و از وعد و وعید سخن راند و به لطف و عنف دقایق اعذار و انذار مقدم داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۷). و از سلطان میثاقی خواست، سلطان بوقوخان را به التماس او درفرستاد تا او را به عنف و نصیحت بیرون آورد. (جهانگشای جوینی).

گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف. مولوی.

نه خود می‌رود هرکه جویای اوست
بعنفش کشان می‌برد لطف دوست. سعدی.

اسیر بند غمت را بلطف خویش مران
که گر بعنف برانی کجا رود مغلول. سعدی.

گر از جفای تو در کنج خانه بنشستم
خیالت از در و بامم بعنف درگیرد. سعدی.

هر جا که لطف اوست کند سوسن از تبر
وآنجا که عنف اوست کند خنجر از گیا.
سراج‌الدین قمری.

عنف. [عُ نُ] (ع ص، اِ) جِ عنیف. رجوع به عنیف شود.

---

۱ - در منتهی الارب و بتبع آن در آنندراج و ناظم الاطباء چنین آمده است: «ساحر و لافی (لاف‌زن) و برانگیزنده». اما در تاج العروس و اقرب الموارد «الساخر المغری» آمده است. بنابراین ساحر باید تصحیف ساخر باشد.

۲ - در تداول فارسی، معمولاً به ضم اول تلفظ میشود.

عنفاً. [عُ فَنْ] (ع ق) بطور تندی و درشتی و ستیزگی. و بطور کراهت و اجبار و عدم رضایت. (از ناظم الاطباء).

عنفاش. [ع] (ع ص) دراز و انبوه ریش. (از اقرب الموارد). رجوع به عنفش شود.

عنفجیج. [عَ فَ] (ع ص) شتر ماده که مابین فرجه‌های دست و پای او دوری باشد، یا ناقهٔ تیز ناآشنا، یا ناقهٔ کلانسال دفزک و سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنفس. [ع فِ] (ع ص) ناکس کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شخص لئیم و پست و کوتاه‌قد. (از اقرب الموارد).

عنفش. [عَ فَ] (ع ص) رجل عنفش‌اللحیة؛ مرد انبوه و دراز ریش. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). عُنافش. عِنفاش. عَنفشی. عَنفَشیش. (از اقرب الموارد).[1]

عنفشة. [عَ فَ شَ] (ع مص) دراز و انبوه گشتن ریش. (از ناظم الاطباء).

عنفشی. [عَ فَ شی ی] (ع ص) مرد دراز و انبوه ریش. (از اقرب الموارد). رجوع به عنفش شود.

عنفشیش. [عَ فَ] (ع ص) مرد دراز و انبوه ریش. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عنفش شود.

عنفص. [عَ فَ] (ع ص) زن پلیدزبان کم‌حیا. ||زن لاغربدن بسیارحرکت. ||زن پلید تباه کار. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن کوتاه‌قد فریبندهٔ خوش‌آینده. (منتهی الارب) (آنندراج). زن کوتاه‌قد فریبندهٔ بشگفت‌آورنده. (ناظم الاطباء). زن کوتاه‌قد بخود بالیده و خود را پسندیده. (از اقرب الموارد). ||بدخلق درشت‌خوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بدخلق. (از اقرب الموارد). ||(ا) بچه‌روباه ماده. (منتهی الارب) (آنندراج). مادهٔ بچه‌روباه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنفصة. [ع فِ صَ] (ع ص) زن بسیارگوی و پرحرف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن بدبوی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنفط. [عُ فُ] (ع ص) مرد ناکس دشوارخوی. (منتهی الارب) (آنندراج). بدخوی. (ناظم الاطباء). شخص لئیم و پست و بداخلاق. (از اقرب الموارد). ||(ا) سیاه گوش. (منتهی الارب) (آنندراج). نام حیوانی که آن را سیاه گوش گویند. (ناظم الاطباء). عناق‌الارض. (اقرب الموارد). رجوع به عناق شود. ||مابین هر دو بروت تا بینی.[2] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عُنفطة شود. ج، عَنافط. (منتهی الارب).

عنفطة. [عُ فُ طَ] (ع ص، ا) مؤنث عنفط. (منتهی الارب) (از آنندراج). رجوع به عنفط شود. ||مابین دو شارب تا بینی. (از اقرب الموارد). رجوع به عنفط شود.

عنفق. [عَ فَ] (ع ص) سبکی چیزی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). چیز سبک و اندک. (از اقرب الموارد).

عنفقة. [عَ فَ قَ] (ع مص) سبکی چیزی. (منتهی الارب). سبک و اندک شدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||(ا) ریش‌بچه، یعنی موی‌پاره مابین لب زیرین و زنخ. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ریش‌بچه، یعنی موی زیر لب. (دهار). مویهای اندکی است مابین لب زیرین و زنخ، و بجهت سبکی و اندکی آن بدین نام خوانده شده است. و گاهی محل این مویها را نیز عَنْفَقَة نامند. ج، عَنافق. (از اقرب الموارد).

عنفک. [عَ فَ] (ع ص) گول از مرد و زن. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گول و زن گول. (ناظم الاطباء). احمق و حمقاء. (اقرب الموارد). ||مرد ثقیل ناگوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنفلول. [عَ فَ] (ع ا) درختی است که سَلَع نیز نامند. (از اقرب الموارد).

عنفو. [عُ فُوو] (ع ا) اول و خوبی هر چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عنفوان. رجوع به عنفوان شود.

عنفوان. [عُ فُ] (ع ا) اول هر چیزی و خوبی و حسن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ عنفوان شباب؛ جوانی و یا ابتدای خوبی و بهجت آن. (از اقرب الموارد). اول هر چیز و آغاز جوانی. (غیاث اللغات) (آنندراج). لفت عنفوان، وزن فنعلان است از مادهٔ «عفو» بمعنی خالص و برگزیده و یا وزن فعلوان است از مادهٔ «عنف» بمعنی عدم رفق و مدارا، زیرا ابتدای جوانی دارای حالتی غیر رفق‌آمیز است. و یا مبدل از مادهٔ «أنف» است، چنانکه گویند: «اعتنفت الشیء» بمعنی «ائتنفت الشیء»؛ یعنی از آن چیز استقبال کردم. (از اقرب الموارد)؛ هم یخرجون عنفواناً؛ أی اولاً فأولاً؛ یعنی آنان یکی پس از دیگری خارج میشوند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عنفو. رجوع به عنفو شود: بسبب مآثر ملکانه که در عنفوان شباب و مطلع عمر از جهت کسب ممالک موروث بجای آورده است... (کلیله و دمنه). عنفوان شباب که ذهن و خاطر در غایت حدت و صفا و قریحت و فطنت در کمال نشو و نما باشد. (سندبادنامه ص ۶۲). در طراوت جوانی و عنفوان شباب بود و تجربت نایافته و نیک و بد نادیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۳). در نفرت جوانی و حسرت امانی و عنفوان زندگانی فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱). اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده. (گلستان سعدی). چندانکه مرا شیخ... ابوالفرج‌بن جوزی... ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی. (گلستان سعدی). در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی. (گلستان سعدی). با عنفوان جوانی و حداثت سن، نقابت سادات علویه به شهر قم و نواحی قم بدو مفوض بوده است. (تاریخ قم ص ۲۲۰).

عنفة. [عَ نَ فَ] (ع ا) آنکه او را آب زند، پس بگرداند آسیا را. (منتهی الارب) (آنندراج). هر آنچه آب بر آن خورد و بگرداند آسیا را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنچه مابین دو خط کشت است. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه مابین دو خط کشت واقع باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنفة. [عَ فَ / عُ نُ فَ] (ع ا) ائتناف و ابتدا. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). گویند: کان ذلک منا عنفة.[3]

عنفة. [ ] (ع ا) اسم عربی مرزنجوش است. (مخزن‌الادویة). رجوع به مرزنجوش شود.

عنفی. [عُ] (ص نسبی) منسوب به عنف. سخت و درشت و ستمی و ظلمی و اجباری. و بصورت مؤنث (عنفیة) نیز آید.

- تکالیف عنفی (عنفیه)؛ امور اجباری و دشوار که به ظلم و ستم و جبر بر کسی وارد گردد. (از ناظم الاطباء).

عنق. [عَ نَ] (ع مص) دراز و سطبر گشتن گردن. (از اقرب الموارد).

عنق. [عَ نَ] (ع اِمص) درازی گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). درازی و سطبری گردن. (از اقرب الموارد). ||نوعی از رفتار شتاب ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی سیر و حرکت کردن شتاب‌آمیز و گشاده و وسیع، برای شتر و ستور. و آن اسم است از «اعناق» چنانکه گویند: یا ناق سیری عنقاً فسیحا؛ یعنی ای

---

۱ - در اقرب الموارد، فقط صورتهای اخیر کلمه ضبط شده است و صورت اول آن (عنفش) نیامده است.

۲ - به این معنی در اقرب الموارد عنفطة ضبط شده است.

۳ - در منتهی الارب عنفة، بمعنی «کراهت» آمده و مثال مذکور نیز برای همین معنی آورده شده است.

مادهشتر، با شتاب و گشاده حرکت کن. (از اقرب الموارد).

عنق. [عُ نُ] (ع اِ) گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فاصلهٔ بین سر و بدن. (از اقرب الموارد). بصورت مذکر و مؤنث به کار میرود و تذکیر آن بیشتر است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). بنی‌تمیم آن را بسکون نون تلفظ میکنند. (از ناظم الاطباء). عُنْق. عُنُق. ج، أعناق (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، أعنُق. (ناظم الاطباء):

خا کا کنون بر سر ترک و قنق

که یکی شک هر دو را بندد عنق. مولوی.

آن یکی را بیگهان آمد قنق

ساخت او را همچو طوق اندر عُنق.

مولوی (مثنوی ج۵ ص۲۳۲).

||جماعت مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): جاءنی عنق من الناس؛ یعنی جماعتی از مردم نزد من آمدند. جاء الناس عنقاً عنقاً؛ مردم فرقه‌فرقه آمدند. (از اقرب الموارد). ||مهتران. (منتهی الارب) (آنندراج). روٴسا و مهتران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از خیر.[1] (منتهی الارب) (آنندراج). پاره‌ای از کار، خواه خیر باشد و خواه شر. (از اقرب الموارد). و در حدیث است که «المؤذنون أطول الناس أعناقاً»؛ یعنی مؤذنان بیشترین مردم هستند در اعمال نیک، و نیز آنان بطول عنق وصف میشوند. در این حدیث «اعناق» را به کسر همزه نیز خوانده‌اند؛ یعنی مؤذنان سریعترین مردم هستند بسوی بهشت. (از منتهی الارب). ||پائین شکنبهٔ ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ابتدای هر چیز: مات فلان فی عنق‌الصیف؛ فلان در ابتدای تابستان درگذشت. (از اقرب الموارد). ||عنق‌الدهر؛ زمان قدیم. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انتظار و تمایل: هم عنق الیک؛ آنان متمایل به تو هستند و منتظر تو میباشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سابقه: له عنق فی الخیر؛ او را سابقه‌ای است در نیکی. (از اقرب الموارد). ||ذمه و عهد: أمانتاقة فی عنقک؛ امانت خداوند بر ذمه و عهدهٔ تو است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||گلوگاه: ابریق محزوق‌العنق؛ آبدستان تنگ‌گلوگاه. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به محزوق شود.

— بدعنق؛ در تداول فارسی، عبوس. عابس. ترش‌روی. بداخلاق.

— ذوالعنق؛ نام اسب مقدادبن اسود و نیز لقب چند تن است. رجوع به ذوالعنق در همین لغت‌نامه و منتهی الارب شود.

— عنق رحم؛ گلوی زهدان. (فرهنگ فارسی معین).

عنق. [عُ] (ع اِ) گردن.[2] (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عُنُق شود.

عنق. [عُ نَ] (ع اِ) گردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||به معانی دیگر عُنُق. (از منتهی الارب). رجوع به عُنُق شود.

عنق. [ ] (ع اِ) از عیوبی است که اسب را عارض شود، و آن ورم و انتفاخی است به اندازهٔ یک انار و یا کوچکتر از آن که در پائین خاصرهٔ او پدید آید. عنق عیبی است فاحش و علاج‌پذیر نباشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۲۷).

عنقا. [عَ] (اِخ) همان عنقاء است که در تداول فارسی‌زبانان همزهٔ آن مانند سایر الفهای ممدود، به تلفظ درنیاید. سیمرغ. اشترکا. عنقای مغرب. عنقای مغربی. رجوع به عَنْقاء شود:

بسان مخلب عنقا پدید شد ز افق

و یا چو ابروی زال از نشیمن عنقا.[3]

منوچهری.

ابله آن گرگی که او نخجیر با شیران کند

احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند.

منوچهری.

با هر کس منشین و مبر از همگان نیز

بر راه خرد رو نه مگس باش نه عنقا.

ناصرخسرو.

رستم چرا نخواند بروز مرگ

آن تیز پرّ و چنگل عنقا را؟

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۱۶۷).

خرسند مشو به نام بی‌معنی

نام تهی است زی خرد عنقا. ناصرخسرو.

از چتر تو سایهٔ همای افتد

وز گرد سپاه سایهٔ عنقا. مسعودسعد.

گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صیدگیر

باز کز دست تو پرد صید او عنقا بود.

امیرمعزی.

نقاش چیره‌دست است آن ناخدای‌ترس

عنقا ندیده صورت عنقا کند همی.

؟ (از کلیله و دمنه).

گرچه شد ز اهل روزگار جدا

چه کم است آخر از مگس عنقا. سنایی.

ز گرد راه چو عنقا به آشیانهٔ باز

بسوی بنده خرامید شاه بنده‌نواز. سوزنی.

در جوف سپهر تنگدل بود

عنقا به قفس درون نیاید. انوری.

ملک به کام کی شود تا نرسد بحکم او

عنقا دایه کی شود تا نرسد بزال زر.

مجیر بیلقانی.

من اندر رنج و دونان بر سر گنج

مگس در گلشن و عنقا به گلخن. خاقانی.

گر به خدمت کم رسم معذور دار

کز پی عنقا نشان خواهم گزید. خاقانی.

وگر عنقایی از مرغان ز کوه قاف دین مگذر

که‌چون بی‌قاف شد عنقا عنا گردد ز نادانی.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۲۴).

هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه بماند

کسی‌که بازشناسد همای را از خاد.

ظهیر فاریابی (دیوان ص۶۶).

چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم

بتنهایی چو عنقا خو گرفتم. نظامی.

به باز چتر عنقا را بگیرد

به تاج زر ثریا را بگیرد. نظامی.

برون رفت و روی از جهان درکشید

چو عنقا شد از بزم شه ناپدید. نظامی.

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی

از لعابی خیمگی افراشتی. مولوی.

وصف بازان را شنیده در زمان

گفته‌من عنقای وقتم بیگمان. مولوی.

نباشد محرم عنقا مگس. مولوی.

اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد

شکار از چنگ گنجشکان نگیرد. سعدی.

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد

که‌در دام شهوت به گنجشک مانی. سعدی.

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر

چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را. سعدی.

یافت عنقا ز عزلت و دوری

قاف تا قاف نام مستوری. اوحدی.

برو این دام بر مرغ دگر نه

که‌عنقا را بلند است آشیانه. حافظ.

عنقا شکار کس نشود دام بازچین

کآنجا همیشه باد به دست است دام را. حافظ.

من و اندیشهٔ مدح تو بادا زین هوس شرمم

چنان پرد مگس جایی که ریزد بال و پر عنقا.

هاتف.

— خود را عنقا کردن؛ کنایه از گم شدن و ناپدید گردیدن است:

از که مشرق چو طاوسی برآید بامداد

در که مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند.

ناصرخسرو.

— عنقاپیکر؛ بزرگ‌جثه. که پیکری چون عنقا دارد:

در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد

راست گویی روستم‌پیکار و عنقاپیکرم.

خاقانی.

---

۱ - در ناظم الاطباء «پاره‌ای از نان» ضبط شده است که ظاهراً مؤلف «خیر» را «خُبز» خوانده است.

۲ - در منتهی الارب و بتبع آن در آنندراج و ناظم الاطباء معانی دیگر عُنُق نیز برای این لغت آمده است؛ اما در اقرب الموارد فقط بمعنی گردن ضبط شده است.

۳ - در صفت هلال است.

— عنقاسخن؛ که سخنی چون عنقا دارد. بمجاز فصیح:

خاقانی است بلبل عنقاسخن[1] ولی
عنقاست کبک هم‌صفت اوش چون نهی.
خاقانی.

— عنقاوار؛ مانند عنقا. بسان عنقا:

قاز ار بازو زند بر یاد عدل پهلوان
چرغ عنقاوار متواری شود از بیم قاز.
سوزنی.

— عنقای فرتوت؛ کنایه از زمین و ظلمت شب باشد. (انجمن‌آرای ناصری). کنایه از زمین است:

شباهنگام این عنقای فرتوت
شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت. نظامی.

عنقا. [عَ] (ع اِ) نام سازی است که گردنی دراز دارد. (از آنندراج) (غیاث اللغات):

گهی سماع زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا.
فرخی.

مطربانی چو باربد زیبا
چنگ و بربط چغانه و عنقا. مسعودسعد.

به پیروزی و بهروزی نشین می خور به کام دل
به لحن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا.
مسعودسعد.

ز دستان قمری در او بانگ عنقا
ز آواز بلبل در او زخم مزهر. ازرقی.

از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع
بلبل خوش‌نغمه گه شهرود و گه عنقا زند.
فضل‌بن یحیی هروی.

||نام نوایی است از موسیقی. (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء).

عنقاء. [عَ][2] (ع ص) مؤنث أعنق. زن درازگردن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به اعنق شود. ||(اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سختی زمانه. (آنندراج). داهیة. (اقرب الموارد). ||سر پشته. (ناظم الاطباء). سر تپه. (از اقرب الموارد). ||پشتهٔ گسترده بر زمین. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام پرنده‌ای است معروف‌الاسم و مجهول‌الجسم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آن را العنقاء المُغرِب و عنقاء مُغرب و عنقاء مُغربة، با توصیف و عنقاء مُغرب، بصورت اضافه نیز گویند. (از اقرب الموارد). سیمرغ را گویند. و او را عنقای مُغرب خوانند و بسبب مُغربیت حمل بر چیزهای نابود و معدوم و عدم کنند. (از برهان قاطع). طایری است درازگردن که نزد بعضی وجود فرضی دارد، چراکه هیچکس آن را ندیده است. و در نفائس‌الفنون از تفاسیر مسطور است که در زمین اصحاب‌الرس مرغی بس عظیم با چهار پای، و روی مانند آدمی و با پرهای الوان و به افراط درازی گردن پیدا شده بود، هر جا که کودکی دیدی ببردی. آن قوم پیش حنظلةبن صفوان که پیغمبر ایشان بود رفته از آن شکایت کردند. حنظله دعا کرد، حق‌تعالی آن مرغ را در بعضی از جزائر انداخت، و آن در جزائر، فیل و اژدها را شکار کرده میخورد. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به عنقا شود. ||(ع اِ) در اصطلاح صوفیه، عبارت از هیولی است زیرا هیولی دیده نشود مانند سیمرغ. و انسان کامل را نیز عنقا گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از فرهنگ مصطلحات عرفا). و رجوع به دستور العلماء ص ۳۸۲ و تعریفات جرجانی و آنندراج شود.

— عنقامهر؛ دارای مهری چون عنقا. بمجاز، پرمهر (از عنقای بمعنی انسان کامل):

مرغ را دیدی که عنقامهر و زال‌اندیشه بود
خانهٔ رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک.
خاقانی.

||در اصطلاح عرفا، عقل فعال است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

عنقاء. [عَ] (اِخ) پادشاهی بود از قضاعة. (منتهی الارب).

عنقاء. [عَ] (اِخ) لقب ثعلبةبن عمروبن عامر ازدی، بدان جهت که درازگردن بود. (منتهی الارب).

عنقاء. [عَ] (اِخ) پشته‌ای است فوق کوهی بلند. (منتهی الارب). گویند تپه‌ای است بالای کوهی کوچک و مشرف، که عبداللهبن مجیب قتال چون شخصی را کشته بود از ترس سلطان بدانجا پناهنده شد. و آن را در نواحی بحرین دانسته‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

عنقاء مغرب. [عَ ءُ مُ رِ] (اِخ) همان عنقاء است که بصورت توصیف خوانده شود، و عنقاء مُغربِ بصورت اضافه نیز خوانده شده است. رجوع به عنقا و اقرب الموارد و منتهی الارب شود. آن را در تداول فارسی عنقای مُغرب گویند. رجوع به عنقای مُغرب شود.

— حلّقت به فی الجو عنقاء مُغرب (یعنی عنقای مغرب او را بهوا برد)؛ کنایه از هلاک گشتن و باطل شدن چیزی است. (از اقرب الموارد).

||هر مرغ پُرپَرش و قوی‌بال را گویند. ||سخن بی‌معنی و غیر مفهوم. ||بلیه و بدبختی. ||زنی که به سفر رود و از وی خبری نباشد. (ناظم الاطباء).

عنقاء مغربة. [عَ ءُ مُ رِ بَ] (اِخ) همان عنقاء و عنقاء مُغرب است. رجوع به عنقا و عنقاء مُغرب شود.

عنقائی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عنقاء. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عنقاء شود.

عنقاد. [عِ] (ع اِ) خوشهٔ انگور و خوشهٔ پیلو و خوشهٔ بطم و مانند آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عُنقود. رجوع به عنقود شود.

عنقاش. [عِ] (ع ص) ناکس و لئیم. ||دوره گردکه در دهها و قری اجناس فروشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنقا شدن. [عَ شُ دَ] (مص مرکب) غائب و ناپدید شدن. (آنندراج):

شاهباز طبع ملا بال هر جا باز کرد
فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن.
صائب (از آنندراج).

عنقای مغرب. [عَ یِ مُ رِ] (اِخ) مرغی بود بس عظیم و درازگردن. و مُغرب از این جهت گویندکه طیور را فرومیبرد و اطفال و دختران را نیز بلع میکرد. و بعضی نوشته‌اند که بفتح راء، بمعنی نو و غریب آورده شده، چون عنقا را حق‌تعالی به هیئت عجیب آفریده بود ازین جهت مُغرب گفتند. و بعضی مُغرب بمعنی مخفی و نابود نوشته‌اند. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). عنقاء مُغرب. عنقاء مُغربة. سیمرغ. رجوع به عنقاء و عنقاء مُغرب و عنقا شود:

عنقای مُغربم به غریبی که بهر الف
غم را چو زال زر به نشیمن درآورم.
خاقانی.

گرچه چون عنقای مشرق مُشرقش دیدم ضمیر
لیک چون عنقای مُغرب بس غریبش یافتم.
خاقانی.

عقل عنقای مُغربم میخواند
چرخ زالم بگوشه‌ای بنشاند. اوحدی.

||کنایه از چیز نایاب باشد:

عنقای مُغرب است در این دور خرمی
خاص ازبرای محنت و رنج است آدمی.
ابوالفرج سگزی.

آری خوشدلی عنقای مُغرب و کبریت احمر و زمرد اصفر است. (سندبادنامه ص ۵۳).

عنقد. [عَ قَ] (ع اِ) نوعی ماهی است. (از اقرب الموارد).

عنقر. [عَ قَ / عَ قُ][3] (ع اِ) بیخ نی، یا آنچه نخستین بر زمین برآید از آن و تر و تازه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ریشهٔ قصب و نی، و گویند آنچه ابتدا از نی میروید در حالیکه تر و تازه است. (از اقرب الموارد). ||لخ، مادام که سپید باشد، یا عام است، یا بیخ لخ و بیخ هر چیزی. (منتهی

---

۱ - نل: عقاصفت.

۲ - در تداول فارسی بدون همزه خوانده می‌شود. رجوع به عنقا شود.

۳ - در اقرب الموارد دو ضبط فوق بصورت [عَ قَ] و [عَ قُ] آمده است.

الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). گیاه بردی، و یا مادام که سپیدرنگ باشد، و یا ریشهٔ هر گیاه سپیدرنگ، یا دانهٔ آن عُنقُره. (از اقرب الموارد). ||دل خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قلب نخل، بجهت سپیدی آن. (از اقرب الموارد). ||نژاد مرد. (منتهی الارب) (آنندراج). نژاد مردم. (ناظم الاطباء). اصل و عنصر شخص. گویند: هو کریم‌العنقر؛ یعنی اصل و نژاد وی کریم است. (از اقرب الموارد). ||فرزندان کشاورزان، بدان جهت که تر و سرسبز میباشند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنقر. [عُ قُ] (ع اِ) شتر ماده‌ای است برگزیده و بس خوب. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر برگزیده و بسیار خوب. (ناظم الاطباء).

عنقرة. [عُ قُ رَ] (ع اِ) مادهٔ باشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مادهٔ بواشق. (از اقرب الموارد). ||یک دانه عنقر. (از اقرب الموارد). رجوع به عنقر شود. ||(اِخ) نام زنی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

عنقریب. [عَ قَ] (ع ق مرکب) عن‌قریب. مرکب از عن + قریب. بزودی. بهمین زودی. بهمین نزدیکی. زود. زود باشد که. در این نزدیکی. تا نه دیر:

به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار.
سعدی.

که سالوک این منزلم عنقریب
بد از نیک نادر شناسد غریب. سعدی.

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کز او خاطرآزرده گردد غریب. سعدی.

عنقریب بود که آن سرای و خانه بر سر خداوندش فرودآید و خراب گردد. (تاریخ قم ص ۱۴۸).

این‌چنین پرده‌برانداز که او را دیدم
عنقریب است که رسوای جهانم دارد.
میرزا محمدقلی میلی (از آنندراج).

عنقریس. [ ] (ع اِ) نوعی ماهی دریا. (از دزی).

عنقریط. [عَ قَ] (ع اِ) نوعی است از ماهی. (از اقرب الموارد).

عنقز. [عَ قَ] (ع اِ) دوائی است که آن را بفارسی مرزنگوش خوانند. (برهان قاطع). مرزنگوش، که نوعی از ریحان است. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). مرزنجوش است در لغت اهل نجد، اما اهل یمن آن را سَقَف گویند. (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به آذان‌الفار شود. ||ترهٔ خر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قضیب حمار. ||سم و زهر. (از اقرب الموارد). رجوع به عنقزة شود. ||داهیه و بلا. (از اقرب الموارد). رجوع به عنقزة شود.

— ابوعنقز: مردی است که یکی از قاضیان بجهت کنیهٔ وی، شهادت او را رد کرد. و برخی او را ابوالعنقر، به راء مهمله گفته‌اند. (از اقرب الموارد).

— ذات‌العنقز: گویند ناحیه‌ای است در دیار بکربن وائل. (از معجم البلدان).

عنقزة. [عَ قَ زَ] (ع اِ) رایت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بلا و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به عنقز شود. ||زهر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به عنقز شود.

عنقزی. [عَ قَ] (ص نسبی) منسوب به عنقز که بمعنی مرزنجوش باشد. (از انساب سمعانی) (از اللباب فی تهذیب‌الانساب). منسوب به عنقز یا عنقزة. (ناظم الاطباء).

عنقزی. [عَ قَ] (اِخ) عمروبن محمد عنقزی، مکنی به ابوسعید. از موالی قریش. وی محدث و اهل کوفه بود و به فروختن عنقز یا کاشتن آن اشتغال داشت لذا بدین نام شهرت یافت. او را احادیثی است که از اسرائیل و ثوری روایت کرده‌است. عنقزی بسال ۱۹۹ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب). و رجوع به ابوسعید العنقزی شود.

عنقس. [عَ قَ] (ع ص) نیک زیرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهی خبیث. (از اقرب الموارد). ||گربز پلیدطبع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زن درازمعرقة[1]. (از اقرب الموارد).

عنقش. [عَ قَ] (ع ص) لاغر و نزار. (منتهی الارب). لاغری و هزال. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام مردی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عنقشة. [عَ قَ شَ] (ع مص) درآویختن به چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنقفیر. [عَ قَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهیة. (اقرب الموارد). ||(ص) زن پلیدزبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن سلیطه. (از اقرب الموارد). ||(اِ) کژدم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عقرب. (اقرب الموارد). ||(ص) شتر کلانسال که از کلانسالی پشت آن بر بازو افتاده باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنقل. [عَ قَ] (ع اِ) رودهٔ سوسمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عنقل. [ ] (ع مص) خود را در زحمت افکندن. ||مزاحمت فراهم کردن. (از دزی).

عنقود. [عُ] (ع اِ) خوشهٔ انگور و پیلو و بطم و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه از دانهٔ انگور و یا اراک و یا بطم و از قبیل آنها، بر یک شاخه گرد آمده و متراکم باشند. (از اقرب الموارد). عِنقاد. رجوع به عنقاد شود. ج، عَناقید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||علم است مر گاو نر را. (منتهی الارب). نام گاو نر. (ناظم الاطباء). ||نباتی است پرشاخ و بقدر سه شبر. و برگش مثل سداب و زیره، و بی‌شکوفه. و خوشهٔ او سرخ مملو از تخم. و در رایحه شبیه به سداب. سرد و خشک و مقوی اعضا و مانع ریختن مواد به اعضاء. و ضماد او رافع اورام حاره و التهاب آن، و مسکن حدت خون و صفرا است. و قدر شربت آن تا سه درهم. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

عنقود. [عُ] (ع اِ) عنقود من نحل؛ عسل. ||(ص) زن پرحرف و مورد توجه. امرأة صائرة خصلة و عنقود. (از دزی).

عنقی. [عُ قا] (اِخ) زمینی است، یا رودباری. (منتهی الارب).

عنقیلی. [ ] (اِ) اسم یونانی شلجم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). رجوع به شلجم شود.

عنک. [عَ] (اِ) خری که پیشاپیش گله رود. (ناظم الاطباء).

عنک. [عِ] (اِ) آسیای عصاری. ||ستون خانه. ||ستون آسیای عصاری. (ناظم الاطباء).

عنک. [عَ] (ع مص) بسته گردیدن و بلند شدن ریگ، چندان که راه بر وی نماند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). گرد آمدن و مرتفع گشتن ریگ، بطوری که راهی در آن نماند. (از اقرب الموارد). ||ناسازواری نمودن و نافرمانی کردن زن با شوی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناشزه و عاصی گشتن زن. (از اقرب الموارد). ||فروخفتن و سطبر گردیدن شیر. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). غلیظ شدن شیر و لبن. (از اقرب الموارد). ||در ریگ فسرده غیژیدن شتر، پس بیرون آمدن از آن دشوار گردیدن بر وی. (از منتهی الارب) (آنندراج). در ریگ درآمدن شتر و دشوار گردیدن بیرون آمدن بر وی. (از ناظم الاطباء). ||در جهان رفتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). در ارض و زمین رفتن. (از اقرب الموارد). ||حمله نمودن و بازگشتن اسب. (از

۱ - معرق، کسی که در کَرَم یا در لؤم و پلیدی دارای اصل بوده و عریق باشد. رجوع به اقرب‌الموارد شود.

منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||سخت سرخ گردیدن ریگ و خون. (از منتهی الارب) (از آنندراج). سخت شدن سرخی خون. (از ناظم الاطباء). ||بند نمودن در را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بستن در. (از اقرب الموارد). عُنوک. رجوع به عنوک شود.

عنک. [عَ / عَ / عُ] [1] (ع اِ) اصل و بن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از اول تا ثلث از شب، یا پاره‌ای از شب که سخت تاریک باشد، یا ثلث آخر شب. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بزرگ و معظم هر چیزی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): جاءنا من السمک بعنک؛ مقداری بسیار از ماهی برای ما آورد. (از اقرب الموارد). ||در. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باب. (اقرب الموارد).

عنک. [عَ نَ] (ع اِ) اصل و بن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): عنکٌ قوی؛ اصل و بنی قوی. (از اقرب الموارد). عِنک. رجوع به عنک شود.

عنک. [عَ نَ] (اِ) زردآلوی خرد با هستهٔ تلخ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عنک. [عُ نَ] (اِخ) دهی است به بحرین. و آن علم مرتجل است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

عنک. [عَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در شعر عمروبن اهتم. (از معجم البلدان).

عنک. [عُ] (ع اِ) جِ عَنیک. رجوع به عنیک شود.

عنک. [عَ] [2] (ع حرف جر + ضمیر) (از: عن، حرف جر + ک، ضمیر متصل برای مفرد مخاطب) از تو. دربارهٔ تو.

عنکب. [عَ کَ] (ع اِ) مذکر عنکبوت. (منتهی الارب). عنکبوت نر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عَناکب، عَناکیب. (اقرب الموارد). رجوع به عنکبوت شود.

عنکب. [عَ کَ] (اِخ) آبیست ازآنِ بنی‌قریر در أجأ، که یکی از دو کوه طی میباشد. (از معجم البلدان).

عنکباء. [عَ کَ] (ع اِ) مؤنث عنکبوت. (منتهی الارب). عنکبوت و تننده. (ناظم الاطباء).

عنکبات. [عَ کَ] (ع اِ) عنکبوت و تننده. (ناظم الاطباء). رجوع به عنکبوت شود.

عنکباة. [عَ کَ] (ع اِ) عنکبوت ماده. (از اقرب الموارد). عنکبوت و تننده. (ناظم الاطباء). رجوع به عنکبوت شود.

عنکبوت. [عَ کَ] (ع اِ) تننده. (منتهی الارب). کرتنه. (ناظم الاطباء). کرم معروف که بفارسی آن را تننده گویند. (آنندراج). جانوری است کوچک، که از لعاب خود نخهایی در هوا و بر سر چاهها می‌تند و بوسیلهٔ آن طعام خود را شکار میکند، و برای خود خانه‌ای محکم در زمین میسازد. مذکر و مؤنث در آن یکسان است ولی تأنیث آن بیشتر بکار رود. (از اقرب الموارد). و نوعی از آن رتیلاء خوانده میشود. (از اقرب الموارد). ج، عَناکِب، عَنکبوتات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عِکاب و عُکُب و أعکُب اسم جمع آن است [3]. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بفارسی آن را کارتنه و به ترکی ارومحک نامند، و اقسام میباشد و مراد از مطلق او عنکبوتی است که در خانه‌ها میباشد. و سایر اقسام را نامهایی مخصوص است مثل شبت و رتیلا و غیر آن. و مزاج همه سرد. و ضماد مسحوق عنکبوت مانع ورم جراحات، و مطبوخ او در روغن زیتون محلل اورام و با روغن گل رافع درد گوش حاد، و تعلیق یک عدد او بر بازو و بخور آن رافع تب ربع، و دام عنکبوت قاطع نزف‌الدم جراحات و رعاف و مانع ورم جراحات غیرعمیق است. و چون به سرکه تر کرده در ابتدای دمل ضماد کنند رفع آن کند و مجرب است. و سوختهٔ او جهت جلای باصره و تقویت چشم و منع قبول مواد، و حمول آن با نوشادر جهت بواسیر مفید است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). جانوری است از شاخهٔ بندپایان و از دستهٔ کلیفر و از ردهٔ عنکبوتیان و جزو راستهٔ تنندویان، که در خانه‌ها زیاد است و بیشتر در زیرزمینها و اماکن متروک در زوایای دیوارها و سقف بنا تار می‌تند و خود در گوشه‌ای از محل تارها به انتظار شکارش که حشرات مختلف باشند میماند. این جانور تخمهایش را در گوشه‌ای از تارهای خود که بشکل قیف درست کرده محفوظ نگاه میدارد تا نوزادها از تخم خارج شوند. بدن عنکبوت از دو قسمت سرسینه و شکم ساخته شده و دارای چهار زوج پاهای بندبند در قسمت سرسینه میباشد. بعلاوه در جلو سر دارای یک زوج زایدهٔ حسی نیز هست. در جلو دهان عنکبوت یک جفت قلاب زهرآلود قرار دارد که حیوان بوسیلهٔ آن شکارش را میکشد و میخورد. در طرفین سر عنکبوت چهار زوج چشم ساده قرار دارد. ناحیهٔ شکم عنکبوت یکپارچه است و در قسمت ابتدای شکم دارای سه سوراخ میباشد که سوراخ وسطی سوراخ تخم‌ریزی حیوان است و دو سوراخ طرفین به شش‌های او مربوطند و بنابراین سوراخهای تنفسی میباشند. در انتهای شکم هفت سوراخ موجود است که به شکل دایره قرار گرفته‌اند. شش عدد از سوراخها، سوراخهای تولید تار هستند که حیوان بوسیلهٔ پاهای عقبی مادهٔ لزجی را که از آنها ترشح میشود میگیرد و چون این ماده در برابر هوا منعقد میشود و بصورت تار درمی‌آید، حیوان از آنها برای خود تار می‌تند و لانه درست میکند. و سوراخ هفتمی مخرج حیوان است. (فرهنگ فارسی معین). کارتن. کارتنه. کارتنک. جولا. جولاه. جولاهک. جولهه. جوله. شیرمگس. کلاش. کلاش‌خانه. تارتنک. کره‌تن. دیوپای. مگس‌گیر. زجال. تندو. تتندو. تنند. کروتنه. خدرنق. غنده. تبینه. کرتینه. تفین. تفینه. چاغ. ورند:

عشق او عنکبوت را ماند
بتنیده‌ست تفنه گرد دلم. شهید بلخی.

عنکبوت بلاش بر دل من
گرد بر گرد بر تنید انفست. خسروی.

جز مر تو را بخدمت اگر تن دوتا کنم
چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان. فرخی.

عنکبوت آمده آنگاه چو نساجی
سر هر تاجی پوشید به دیباجی. منوچهری.

بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت
بر بدستی جای بر، جولان کند چون بابزن.
منوچهری.

گر بگردانی بگردد، ور برانگیزی رود
بر طراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن‌پرای.
منوچهری.

نیست مرا تار مگر عنکبوت
کوز تن خویش شده تار خویش.
ناصرخسرو.

از برون مرد مرد قوت نهد
دام در خانه عنکبوت نهد. سنائی.

عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن محیط
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار.
سنائی.

در اوهن‌البیوت چه ترسی ز عنکبوت
چون پر در مشبک زنبور کافری. خاقانی.

نیست چون پیل مست معرکه لیک
عنکبوتی است روی بر دیوار. خاقانی.

من شده چون عنکبوت در پی آن دربدر
بانگ کشیده چو سار از پی این جابجا.
خاقانی.

فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی
عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی. ظهیر.

جای من گر گرفت غداری
عنکبوتی تنید بر غاری. نظامی.

چند پری چون مگس ازبهر قوت

---

۱ - عنک، مثلث الفاء است ولی کسر آن راجح باشد. (از اقرب‌الموارد).

۲ - با فتح کاف برای مذکر و با کسر آن برای مؤنث.

۳ - در اقرب‌الموارد این سه اسم جمع در ذیل لغت «عنکب» آمده‌است.

در دهن این تنهٔ عنکبوت. نظامی.
تا بتند عنکبوت بر در هر غار
پردهٔ عصمت که پود و تار ندارد. عطار.
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی. مولوی.
گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود. سعدی.
مگسی گفت عنکبوتی را
کاین چه ساق است و ساعد باریک. سعدی.
برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد. سعدی.
رزق را روزی‌رسان پر میدهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت. صائب.
عارفان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند. صائب.
– پنجرهٔ عنکبوت؛ خانهٔ عنکبوت:
پنجرهٔ عنکبوت نیست چنان استوار
کز احد و بوقبیس باید غضبان او. خاقانی.
– عنکبوت‌آسا؛ مانند عنکبوت. چون عنکبوت:
چون کبوتر نامه آورد از سفر نعم البرید
عنکبوت‌آسا خبر داد از حضر نعم الفتی.
خاقانی.
نه خان عنکبوت‌آسا سراپرده زده بیرون
درون ویرانه و بر خوان مگس بینند بریانش. خاقانی.
– عنکبوت‌خانه؛ خانهٔ عنکبوت. بیت‌العنکبوت:
پیش سنان نیزهٔ سندان‌گذار تو
چون عنکبوت‌خانه بود آهنین حصار.
سوزنی.
– عنکبوت زرین‌تار؛ کنایه از آفتاب است، به اعتبار شعاع آن. (از آنندراج):
دام این عنکبوت زرین‌تار
پارهٔ شهپر ذباب من است.
حسن ثنائی (از آنندراج).
||نام طبقه‌ای از طبقه‌های اسطرلاب که آن مشبک باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به عنکبوت اسطرلاب و اسطرلاب شود. ||(اِخ) نام سورهٔ بیست‌ونهم از قرآن کریم که مکیه و شامل ۶۹ آیه است.

عنکبوتات. [عَ کَ] (ع اِ) جِ عنکبوت. رجوع به عنکبوت شود.

عنکبوت اسطرلاب. [عَ کَ تِ اُ طُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام شبکه‌ای است در اسطرلاب که بروج و عظام از کواکب ثابته بر آن نگاشته است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اسطرلاب شود:
رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او
ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب.
مسعودسعد.
با هیچ عنکبوت سطرلاب کس شنید
کآب‌دهن تید و از آن بند غار کرد.
خاقانی.
ماند به عنکبوت سطرلاب آفتاب
زو ذره‌های لایتجزا برافکند. خاقانی.
صبح چون عنکبوت اسطرلاب
بر عمود زمین تنید لعاب. نظامی.
نظرش بر فلک تنیده لعاب
از دم عنکبوت اسطرلاب. نظامی.
عنکبوتی را بر اسطرلاب نیز
کو بداند بر فلک یک ذره چیز. عطار.
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد
اطباق عنکبوتی این دیدهٔ بی تاب (؟).
کمال‌الدین اسماعیل.
عنکبوت این سطرلابست و شاد
بی منجم در کف عام اوفتاد. مولوی.
بر سطرلابش نقوش عنکبوت
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت. مولوی.

عنکبوت‌الماء. [عَ کَ تُلْ] (ع اِ مرکب) قسمی عنکبوت آبی در رود گنگ. (دمشقی).

عنکبوتة. [عَ کَ تَ] (ع اِ) عنکبوت ماده. (ناظم الاطباء).

عنکبوتی. [عَ کَ] (ص نسبی) منسوب به عنکبوت. رجوع به عنکبوت شود. || (اِ) صفحه‌ای باشد مشبک بر اسطرلاب. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به عنکبوت اسطرلاب و اسطرلاب شود. ||عنکبوتیهٔ چشم، که از طبقات چشم است:
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد
اطباق عنکبوتی این دیدهٔ بی تاب (؟).
کمال‌الدین اسماعیل.
از پردهٔ عنکبوتی نرگس تو
در دل زده عنکبوت مژگان تو چنگ. ؟
رجوع به عنکبوتیه شود.

عنکبوتیة. [عَ کَ تی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث عنکبوتی، که منسوب به عنکبوت است. رجوع به عنکبوت شود. || (اِ) صفحهٔ بالاین اسطرلاب که مدار اکثر احکام اسطرلاب بر آن است. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به عنکبوت اسطرلاب و اسطرلاب و عنکبوتی شود. ||طبقهٔ چهارم از طبقات چشم، و آن غشای رقیق است مانند نسج عنکبوت. (آنندراج) (غیاث اللغات). عنکبوتیه، دومین پرده از پرده‌های سه‌گانهٔ پوشش خارجی محور دماغی نخاعی است که پردهٔ نازکی است از نسج همبند که مستقیماً روی سطح داخلی سخت‌شامه قرار گرفته‌است و با آن فضای لنفاوی را محدود میسازد و بنام فضای زیر سخت‌شامه یا فوق عنکبوتیه نامیده میشود. این فضا در همهٔ سطح داخلی سخت‌شامه وجود دارد. عدهٔ زیادی از دانشمندان، عنکبوتیه را قسمی پردهٔ سروزی[1] میدانند که دارای دو ورقهٔ جداری و احشائی است. ورقهٔ جداری شامه عبارت از طبقهٔ درون‌پوششی است که سطح داخلی سخت‌شامه را می‌پوشاند و ورقهٔ درونی یا احشائی آن عبارت از ورقهٔ عنکبوتیهٔ مطلق است که در روی سطح خارجیش یک غشاء درون‌پوششی دیده میشود و حفرهٔ بسته‌ای که بواسطهٔ این دو ورقهٔ درون‌پوششی محدود گشته همان حفرهٔ سروزی است. قسمتی از پردهٔ عنکبوتیه که جزو پوشش‌های نخاع محسوب میشود به عنکبوتیهٔ نخاعی موسوم است و قسمتی که جزو پوشش‌های دماغی است عنکبوتیهٔ دماغی نام دارد. میان‌شامه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عنکبوتیهٔ دماغی و عنکبوتیهٔ نخاعی شود.

عنکبوتیهٔ دماغی. [عَ کَ تی یَ / یِ یِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمتی از پردهٔ عنکبوتیه است که دماغ را می‌پوشاند و دارای دو ورقهٔ جداری و احشائی و یک حفرهٔ میانی است. ورقهٔ جداری به سطح داخلی سخت‌شامه اتصال دارد، و ورقهٔ احشائی روی سطح ناهموار دماغ گسترده میشود و به برجستگیهای دماغ متصل است ولی مانند پلی است و از یک برجستگی به برجستگی دیگر میرود و شیارها را می‌پوشاند. بنابراین مابین ورقهٔ احشائی و چین‌خوردگیهای مغز حفره‌های نامنظمی ایجاد میشود که بنام فضاهای زیر عنکبوتیهٔ دماغی موسومند. این فضاها از بافت زیر عنکبوتیه پر شده‌اند که عبارت از رشته‌های متعدد نسج همبندند و از عنکبوتیه به نرم‌شامه میروند. حفره‌های مابین این رشته‌ها از مایع دماغ نخاعی اشغال شده‌است. میان‌شامهٔ دماغی. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به عنکبوتیه شود.

عنکبوتیهٔ نخاعی. [عَ کَ تی یَ / یِ یِ نُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمتی از پردهٔ عنکبوتیه است که نخاع را پوشانده است و عبارت از غشاء همبند نازکی است که از دو ورقه تشکیل یافته: یکی ورقهٔ جداری و دیگری ورقهٔ احشائی، که مابین آنها فضای فوق‌عنکبوتی وجود دارد. ورقهٔ جداری یا خارجی سطح داخلی سخت‌شامه را می‌پوشاند و ورقهٔ احشائی یا داخلی به سطح داخلی ورقهٔ جداری منطبق است و به شکل غلافی نخاع را در تمام ارتفاعش احاطه کرده و حتی در سیر آن روی دم اسب نیز امتداد می‌یابد. و بدین ترتیب تا رأس بن‌بست سخت‌شامه پائین آمده، در آنجا بخارج متوجه شده و با ورقهٔ جداری یکی میگردد. عنکبوتیهٔ نخاعی از سطح خارجی نخاع بواسطهٔ یک فضای وسیع دایره‌ای جدا میباشد

1 - Séreuse (فرانسوی).

که آن را فضای زیر عنکبوتیهٔ نخاعی یا دریاچهٔ بصل‌النخاعی گویند و آن محتوی مایع دماغی نخاعی است. حفرهٔ عنکبوتیهٔ نخاعی که بین دو ورقهٔ جداری و احشائی است شکاف ساده‌ای بیش نیست و در حقیقت فضایی مجازی است. میان‌شامهٔ نخاعی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عنکبوتیه شود.

عنکبوة. [عَ کَ] (ع اِ) مؤنث عنکبوت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عنکبة. [عَ کَ بَ] (ع اِ) مؤنث عنکب. (منتهی الارب). رجوع به عنکب شود. مادهٔ عنکبوت. (از اقرب الموارد).

عنکث. [عَ کَ] (ع اِ) گیاهی است. ||پشم انبوه برهم نشسته. ||(اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

عنکد. [عَ کَ] (ع ص) درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). صلب و درشت. (ناظم الاطباء). صلب. (اقرب الموارد). عنکل. رجوع به عنکل شود. ||گول. (منتهی الارب) (آنندراج). گول و احمق. (ناظم الاطباء). احمق. (از اقرب الموارد).

عنکرا. [عَ کُ] (اِخ) انگوریه. (دمشقی). آنکارا. رجوع به انگوریه شود.

عنکرة. [عَ کَ رَ] (ع مص) دارای پیه گردیدن‌سنام و کوهان شتر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عنکرة. [عَ کَ رَ] (ع ص) شتر مادهٔ کلان‌جثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنکس. [عَ کَ] (اِخ) نام نهر و جویی است. (از تاج العروس) (ازمنتهی الارب) (از آنندراج).

عنکش. [عَ کَ] (ع ص) مردی که پروای روغن نمالیدن و آرایش نا کردن ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج). مردی که اهمیت ندهد به اینکه روغن نمالد و آرایش نکند. (از اقرب الموارد). || (اِخ) نام مردی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

عنکشة. [عَ کَ شَ] (ع مص) زرد گردیدن گیاه و خشک شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). خشک شدن گیاه و عشب. ||تجمع و جمع گشتن. (از اقرب الموارد). ||زنگار گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء).

عنکل. [عَ کَ] (ع ص) سخت و درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صلب. عنکد. (اقرب الموارد). رجوع به عنکد شود. ||(اِ) استخوان پشت از دوش تا سرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عنگ. [عَ] (اِ) بانگ و نعرهٔ خر الاغ را گویند، و بعضی خر الاغ نر را عنگ میگویند که جفت خر ماده باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). خر نر. و بانگ و نعرهٔ خر. (ناظم الاطباء):

گویدکه علک خایم، خاید بلی چنانک
خایند علک ماده‌خران از خران عنگ.
سوزنی.

ندانم تا چه خواهد شد به سال بیست کاندر ده
نگوید عه اگر تا خایه بفشارد خر عنگش.
سوزنی.

عنم. [عَ] (ع اِ) گلنار را گویند، و معرب آن جلنار است، و آن گل درخت نوعی از انار باشد، و آن درخت بغیر از گل، میوه و ثمری دیگر ندارد. و سرد و خشک است در اول و دوم، خون شکم را ببندد. (برهان قاطع) (آنندراج). به لغت دیلم و تنکابن داراوش نامند و از شاخه‌های درختها میرویَد و غیر شبومه است. برگش سبز باطراوت و انبوه و کوچکتر از برگ بادام و گلش سرخ و خوش‌منظر، در دوم سرد و خشک، و مقوی معده و حابس اسهال و سیلانات و نزف‌الدم و حیض است شرباً و ضماداً و حمولاً. و خاییدن برگ او مقوی دندان و لثه، و ضماد و ذرور او جهت جراحات تازه نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

عنم. [عَ نَ] (ع اِ) درختی است حجازی که بارش سرخ باشد و بدان انگشتان خضاب‌کرده را تشبیه دهند، و یا آن از شاخه‌های خرنوب شامی است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رشته‌مانندی است که بدان انگور بر واديج برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نخهایی است که انگور بوسیلهٔ آن از چوب‌بست آویخته گردد. (از اقرب الموارد). ||خار درخت طلح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوعی از کربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نوعی از وزغ. (از اقرب الموارد). یکی آن عنمة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام مردی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عنمة. [عَ نَ مَ] (ع اِ) یکی عنم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عنم شود. ||شکاف لب مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکاف در لب انسان. (از اقرب الموارد).

عنمی. [عَ نَ میی] (ع ص نسبی) منسوب به عنم. رجوع به عنم شود. ||نیکوروی سرخ‌رنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). صورت زیبا و سرخ‌رنگ. (از اقرب الموارد).

عنو. [عَ نْ] (ع مص) پیش آمدن و پیش گرفتن و ظاهر گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَنّ. عُنون. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عَنّ و عنون شود.

عنن. [عَ نَ] (ع اِمص) پیش‌آمدگی و پیش‌گیری چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم مصدر است از عنن. (از اقرب الموارد). ||نامردی و عدم توانایی بر نزدیکی زنان. (ناظم الاطباء). ||(اِ) جانب و ناحیه. ||ناحق‌گرفته و باطل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آنچه از آسمان دیده میشود. (از اقرب الموارد).

عنن. [عُ نُ] (ع اِ) ج عِنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عنان شود.

عنن. [عُ نَ] (ع اِ) ج عُنّة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به عنة شود.

عنو. [عِنْوْ] (ع اِ) کرانهٔ آسمان. (منتهی الارب) (آنندراج). جانب و ناحیه و کرانهٔ آسمان. (ناظم الاطباء). واحد أعناء، و آن جوانب و نواحی باشد. (از اقرب الموارد). ||عنو من الناس؛ گروه مردمان از قبایل مختلف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَنا. (اقرب الموارد). رجوع به عنا شود. ج، أعناء. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

عنو. [عُ نُوو] (ع مص) بندی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسیر گشتن. (از اقرب الموارد). ||فروتنی و خواری نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و از آن جمله است گفتار خداوند متعال: «و عنت الوجوه للحی القیوم»[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یعنی رویها خوار و فروتن شدند برای خداوند زندهٔ پایدار. ||آشکار کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برآوردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خارج کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||رویانیدن زمین گیاه را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ لم‌تعن بلادنا بشیء؛ بلاد ما چیزی نمیرویاند. (از اقرب الموارد). ||شمیدن سگ چیزی را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). پیش آمدن سگ بسوی چیزی و بوییدن آنرا. (از اقرب الموارد). ||پدید آمدن گیاه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||ضبط آب کثیر نتوانستن مشک، پس

۱- قرآن ۱۱۱/۲۰.

برآمدن آب از آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرودآمدن کارها بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشوار گردیدن کار بر کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مهم گشتن کار برای کسی. (از اقرب الموارد). عَناء. رجوع به عناء شود.

عنواش. [عِنْ] (ع ص) شتر مادهٔ درازپا. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقهٔ دراز بسوی آسمان. (از اقرب الموارد).

عنوان. [عِنْ] (ع مص)[1] سرنامه نوشتن برای کتاب و عنوان قرار دادن برای آن. (از ناظم الاطباء). عَنونة. رجوع به عَنونة شود.

عنوان. [عُنْ / عِنْ] (ع اِ) سرنامه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نشان و دیباچهٔ نامه. (از اقرب الموارد). اصل آن عُنّان است، از عنّ. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عُنْیان. عِنْیان. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به عنیان شود. هر چیزی که در سر نامه و اول آن مینویسند و بدان نامه را ابتدا میکنند و شروع در آن مینمایند. و دیباچه و سرنامه:

چو برگشت عنوان آن نامه خشک
نهادند مهری بر او بر ز مشک. فردوسی.

به عنوان نگه کرد مرد دبیر
که گوینده او بود و هم یادگیر. فردوسی.

به عنوان بر از شاه ایران و روم
سوی آنکه مهتر بشهر هروم. فردوسی.

همیشه تا به سر خطبه‌ها بود تحمید
همیشه تا زبر نامه‌ها بود عنوان. فرخی.

نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد
بتوان دانست حشو نامه ز عنوان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

عنوان پوشیده کرد پیش خود بنهاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹).

ز تو آید پدید مردی و جود
چون به عنوان شود پدید کتاب. قطران.

نیک زین عنوان بندیش و مراد او
همه زین عنوان چون روز همی برخوان.
ناصرخسرو.

دل تو نامهٔ عقل و سخنْت عنوانست
بکوش سخت و نکوکن ز نامه عنوان را.
ناصرخسرو.

چون کاغذ سپید که بر پشتش
باشد به زرق ساخته عنوانی. ناصرخسرو.

هر آنچه خنجرت از داستان نصرت خواند
ز فتحنامهٔ ملکت هنوز عنوانست.
رفیع‌الدین لنبانی.

سرنامهٔ روزگار خواندم
عنوان وفا بر آن ندیدم. خاقانی.

فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت
زو نامهٔ کرم را عنوان تازه بینی. خاقانی.

باز زهره ز عطارد جستی
نامهٔ جود به عنوان اسد. خاقانی.

شکر که این نامه به عنوان رسید
پیشتر از عمر به پایان رسید. نظامی.

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش به خونست. سعدی.

حسن عنوان چنانکه معلومست
خبر خوش بود به نامه درش. سعدی.

بر آنم من که میدانی تو هم اخلاص او زیرا
ز عنوان نامهٔ تقدیر را مضمون همی خوانی.
ابن یمین.

اگر نه مد بسم‌الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها.
صائب (از آنندراج).

||هر چیزی که بوسیلهٔ آن برای آشکار کردن چیز دیگری استدلال شود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): الظاهر عنوان الباطن (از اقرب الموارد)؛ یعنی ظاهر دلیل است بر باطن.

- عنوانگاه؛ محل ظهور. جای برآمدن:

چو عنوانگاه عالم تاب را دید
تو گفتی سگ‌گزیده آب را دید. نظامی.

||آنچه فهمیده شود از چیزی. (غیاث اللغات). ||نشانی. آدرس. (فرهنگ فارسی معین). ||امضای پادشاه در بالای فرمان. ||ادعا. و اظهار ادعا. ||طریقه و وضع. (ناظم الاطباء).* سبیل و طریق و وجه. (از آنندراج):

شب تار و ره دور و خطر مدغیان
تا در دوست ندانم به چه عنوان برسم.
خاقانی.

ز سنگ کودکان بر خود نلرزد نخل بارآور
به عنوانی که من زین خلق ناهموار میترسم.
صائب (از آنندراج).

در شکست زلف او باشد درستیّ دلم
کرده‌ام خاطرنشان او به عنوان درست.
باقر کاشی (از آنندراج).

همین عطیه بهر حال خوش‌دلم دارد
که هرچه رفت بعنوان خیر محسوب است.
عرفی (از آنندراج).

||لقب:

وز آن پس همه کارداران اوی
شهنشاه کردند عنوان اوی. فردوسی.

- باعنوان؛ باتشخص. دارای لقب و خصوصیات اشرافی.

- عنوان بستن؛ مقام و لقبی را بر کسی نهادن:

چو منشور اقبال او خوانده پیش
در او بست عنوان فرزند خویش.[2]
نظامی (از آنندراج).

||در عرف بلغا عبارتست از آنکه سخنور غرضی در نظر گیرد، آنگاه برای تکمیل و تأکید آن غرض مثالهایی در سیاق سخن خویش ایراد کند که عنوانش خبر گذشتگان و افسانهٔ پیشینیان باشد. و نوعی دیگر از عنوان که نزد بلغا دارای رتبهٔ عالی است آن است که در ضمن گفتار خویش الفاظی آورد که کلید و مدخل علوم باشد. مثال آن از نوع اول، قوله تعالی: و اتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها[3] (یعنی بر ایشان بخوان خبر آن کسی که او را نشانه‌های خود دادیم ولی از آنها بیرون آمد)، در این آیهٔ مبارکه عنوان قصهٔ بلعام است. و مثال از نوع دوم، قوله تعالی: انطلقوا الی ظل ذی ثلاث شعب[4] (یعنی بروید بسوی سایه‌ای که دارای سه شاخ است)، که در این آیهٔ مبارکه عنوانی از علم هندسه ایراد شده، چه شکل مثلث نخستین شکل از اشکال هندسی است و هرگاه این شکل را در برابر آفتاب نهند و بهر ضلعی که آن را قرار دهند، سایه‌ای از آن شکل بر رَوی زمین نیفتد، زیرا نوک زوایای آن چندان تیز و باریک است که قابلیت سایه افکندن در آن موجود نباشد. بدین جهت حق عز اسمه برسبیل سخریه و تهکم به اهل دوزخ فرمان میدهد که بروید از سایهٔ شکل مثلث استفاده کنید و بدان پناه برید. و نیز مانند این آیت: و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض[5] (یعنی این‌چنین نشان میدهیم به ابراهیم عجایب آسمانها و زمین را)، که در این آیه نیز عنوانی از علم کلام و علم جدل و علم هیئت باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

- سعادت‌عنوان؛ خوشبخت و مجلل و باشکوه. (از ناظم الاطباء).

- صاحب‌عنوان؛ پادشاه عالی و معروف و ممتاز. (ناظم الاطباء).

- عنوان داشتن؛ دارای عنوان بودن. حامل عنوان بودن:

نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد
بتوان دانست حشو نامه ز عنوان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

- عنوان‌طراز؛ زینت‌بخش عنوان:

ای شرف نام تو عنوان‌طراز
وی رخ زیبای تو بینش‌گداز.
درویش والهٔ هروی (از آنندراج).

- عنوان کردن؛ عنوان قرار دادن. تعیین یا نوشتن عنوان:

---

۱ - این مصدر در ناظم‌الاطباء به قیاس ضبط شده‌است و در سایر فرهنگها فقط مصدر «عنونة» آمده‌است.

۲ - یعنی چون پیش از قضیهٔ ملک‌گیری، حقیقت اسکندر از روی نجوم دریافته بود، فرزند خود را بر عنوان وزارت بهمراهی او مقید گردانید. (آنندراج).

۳ - قرآن ۱۷۵/۷. ۴ - قرآن ۳۰/۷۷. ۵ - ۷۵/۶.

تا نام خویش را به جلال امام
بر نامهٔ معانی عنوان کنم. ناصرخسرو.
سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ
نام او بر نامهٔ دولت همی عنوان کند.
میرمعزی (از آنندراج).
چون نامهٔ بقای تو خواهند درنوشت
عنوان بنام حق کن و بر دین حق بمیر.
سوزنی.

- ||در تداول امروز، مطرح کردن. بیان کردن مطلبی.
- عنوان کشیدن؛ عنوان بردن. زدودن عنوان:

خوانده‌ای روزی که آب چشم من
نامه‌های درد را عنوان کشید.
امیرخسرو (از آنندراج).

- عنوان موضوع؛ در اصطلاح منطقیان، عبارتست از مفهوم موضوع. و آن را وصف موضوع و وصف عنوانی نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عنوان. [عُنْ] (اِخ) ابن عثمان الزبیدی. رجوع به ابوالبر (هاشم عنوان...) شود.

عنوب. [عُ] (ع اِ) جِ عِنَبة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عنبة شود.

عنوب. [عَنْ وَ] (اِخ) نام یک وادی است. (از معجم البلدان).

عنوباب. [عَنْ وَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر أعشی. (از معجم البلدان).

عنوت. [عَ] (ع اِ) پشتهٔ دشوارگذار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تپه‌ای که صعود بر آن دشوار باشد. (از اقرب الموارد). عُنتوت. رجوع به عنتوت شود.

عنود. [عُ] (ع مص) برگردیدن از راه و میل کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). عدول کردن و برگشتن از راه. (از اقرب الموارد). ||روان گردیدن خون چندانکه خشک نگردد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). جاری شدن خون از رگ و التیام نیافتن رگ. (از اقرب الموارد). ||تنها چریدن ناقه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). در گوشه‌ای تنها چریدن ماده‌شتر. (از ناظم الاطباء). ||دیده و دانسته بازگردیدن از حق، و برخلاف حق کاری کردن، و رد کردن حق را و به باطل ستهیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مخالفت با حق و آن را دانسته رد کردن.(از اقرب الموارد): والی آن بقعه در کفر و کنود غالی است و به نخوت طغیان و عنود متعالی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۴).

عنود. [عَ] (ع ص) برگردنده از راه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برگشته از قصد و هدف، و آن فعول بمعنای فاعل است. (از اقرب الموارد). ستهنده. (دهار). ستیزنده و گمراه. (غیاث اللغات): روزگار عنود و دهر کنودبه مساوفت و محاسدت به رگ گردن بایستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۹).

چون تو چشم دل نداری ای عنود
که‌نمی‌دانی تو هیزم را ز عود. مولوی.
گفت امّید من از تو این نبود
که‌دهی دختر به بیگانهٔ عنود. مولوی.
فرصت آن پشّه راندن هم نبود
از نهیب حملهٔ گرگ عنود. مولوی.

||ابر بسیارباران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابر بسیارباران که بازنمی‌ایستد. (از اقرب الموارد). ||تیر که فایز برآید بر جهت سایر تیرها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تیری که در جهتی غیر از جهت سایر تیرها، فایز خارج شود. (از اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ بگوشه چرنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ماده‌شتر بگوشه‌ای چرنده و تنهاچرنده. (ناظم الاطباء). ج، عُنُد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عنوز. [عُ] (ع ص) جِ عَنز. رجوع به عنز شود.

عنوز. [عَ] (ع ص) دچارشده به داهیه و سختی. (از اقرب الموارد). عَنیز. رجوع به عنیز شود.

عنوس. [عُ] (ع مص) دیر ماندن دختر در خانه بی‌شوی چندانکه از شمار ابکار برآید. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عِناس. رجوع به عناس شود. ||متغیر گردانیدن کلان‌سالی چهرهٔ مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) جِ عانِس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عانس شود.

عنوشی.[1] [عَ] (اِ) اسباب شادی از جانب داماد. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

عنوق. [عُ] (ع اِ) جِ عَناق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عناق شود.

- امثال:

العنوق بعد العنوق؛ مثلی است که در تنگ‌حالی بعدِ فراخ‌حالی آرند. رجوع به عناق شود.

عنوک. [عُ] (ع مص) به تمام معانی مصدر عَنک است. رجوع به عنک شود.

عنون. [عُ] (ع مص) به تمام معانی مصدر عَنّ است. رجوع به عَنّ شود.

عنون. [عَ] (ع ص) ستور پیشی‌گیرنده در سیر و پیشاپیش رونده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). دابهٔ پیشرو در حرکت. (از اقرب الموارد).

عنونة. [عَنْ وَ نَ] (ع مص) دیباچهٔ کتاب نوشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). عنوان نوشتن برای کتاب و نامه. (از اقرب الموارد). رجوع به عِنوان شود.

عنوة. [عَنْ وَ] (ع اِمص) برآورش. اسم مصدر است. (منتهی الارب) (آنندراج). اخراج و برآوردگی و برآورش. (ناظم الاطباء). اسم است از «عنا الشیء»، یعنی ظاهر کردن. (از اقرب الموارد). ||غلبه و قهر و چیرگی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: فتحت مکة عنوةً؛ فتح کرده شد مکه بطور قهر و غلبه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مودت و دوستی، از اضداد است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: فتح البلد عنوةً؛ یعنی شهر به اجبار و قهر یا به صلح فتح شد. (از اقرب الموارد).

عنة. [عُنْ نَ] (ع اِ) محوطهٔ چوب. (منتهی الارب) (آنندراج). حظیره و محوطهٔ چوبی. (ناظم الاطباء). حظیره‌ای از چوب که برای شتران و اسبان سازند. (از اقرب الموارد). ج، عُنَن، عِنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گلخن دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج). آتشدان تنور و دیگ و جز آن. (ناظم الاطباء). آنچه دیگ را بر آن قرار دهند. (از اقرب الموارد). ||رسن و ریسمان. ||(اِمص) فرماندهی قاضی به نامردی و عنن کسی. ||نامردسازی بجادویی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسم مصدر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عطیهٔ خاص: أعطیته عین عنة (بفتح و کسر آخر، یعنی بصورت منصرف و غیرمنصرف)؛ عطا کردم او را خاصةً بدون یارانش. ||(اِ) ساعت: رأیته عین عنة (بصورت منصرف و غیرمنصرف)؛ او را دیدم در همان ساعت، بدون آنکه وی را طلب کرده باشم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||أعننت بعنة لا أدری ما هی (بصورت منصرف)؛ پیش آمد مرا چیزی که نمی‌شناسم آنرا. ||(اِمص) لقیته عین عنة (بصورت منصرف)؛ یعنی بعیان دیدم او را و او مرا نمی‌دید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||آفتی است که در ذات پدید آید و موجب خلل در عقل میگردد، و صاحب آن دچار اختلاط عقل میشود و در نتیجه بعضی از سخنان وی به عقلاء و بعضی به مجانین میماند. و آن برخلاف سفه است زیرا شخص سفیه شباهت به مجنون ندارد بلکه سبکی و خفتی بدو دست میدهد که یا از

---

۱ - در آنندراج و غیاث‌اللغات در مورد این لغت چنین آمده‌است: لایق آن است که در این لفظ بجای عین، الف نویسند.

شادی است و یا از خشم و غضب. (از تعریفات جرجانی).
عنه. [عُ نَ] (اِخ) روستایی است به یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). از مخالیف یمن است، و گویند قریه‌ای است در یمن. (از معجم البلدان). ||نام مردی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).
عنه. [عَ هُ / عَنْهْ] (ع حرف جر + ضمیر) (از: عن، حرف جر + ه، ضمیر متصل) از او. دربارهٔ او. رجوع به عَن شود.
عني. [عَ نْ يْ] (ع مص) حادث شدن و فرودآمدن کار بر کسی. (از اقرب الموارد). ||گواریدن غذا. (از منتهی الارب). هضم شدن غذا. ||ظاهر کردن زمین گیاه را. ||قصد کردن و خواستن. (از اقرب الموارد). خواستن. (دهار). عِنایة. رجوع به عنایة شود.
عني. [عَ نا] (ع مص) اسیر گردیدن و درآویخته شدن در بند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هضم شدن و گواریدن غذا. ||مهم گشتن حاجتی برای شخص و سختی و مشقت دیدن وی بجهت آن. (از اقرب الموارد). عِنایة. عُنِیّ. رجوع به عنایة و عنی شود.
عني. [عُ نی ی] (ع مص) عارض شدن کار بر کسی و او را بخود مشغول داشتن. (از اقرب الموارد). عنایة [عَ یَ / عِ یَ]. رجوع به عنایة شود. ||مهم گشتن حاجتی برای شخص و سختی و مشقت دیدن وی بجهت آن. (از اقرب الموارد). عِنایة. عَنی. رجوع به عنایة و عنی شود.
عني. [عَ] (ع ص) رنج‌دیده. (ناظم الاطباء). سختی‌کشیده بجهت حاجتی. (از اقرب الموارد). عَنِ.
عنیان. [عُنْ / عِنْ] (ع اِ) بمعنی عنوان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به عنوان [عُنْ / عِنْ] شود.
عنیبرة. [عُ نَ بِ رَ] (ع اِمصغر) مصغر عنبرة است. رجوع به عنبرة شود. ||(اِخ) نام مردی است. (از منتهی الارب).
عنیبسات. [عُ نَ بِ] (اِخ) نام موضعی است در شعر أعشی. (از معجم البلدان).
عنید. [عَ] (ع ص) آنکه دیده و دانسته از حق برگردد. و به باطل ستیهنده و ردکننده حق را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شخص که مخالف حق باشد و آن را دانسته رد کند. (از اقرب الموارد). ج، عُنُد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سرکش. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||ناسازگار. (فرهنگ فارسی معین). ||ستیزنده. (غیاث اللغات). ستیزه کننده. (فرهنگ فارسی معین). ستیزه کار. ستیزه گر. لجوج. لج‌باز. خیره‌سر. خیره‌چشم. عنود:

تا نداند خویش را مجرم عنید
آب از چشمش کجا داند دوید. مولوی.

عنیدل. [عُ نَ دِ] (ع اِمصغر) مصغر عندلیب. بلبل کوچک و خرد. (ناظم الاطباء).
عنیز. [عَ] (ع ص) آفت‌رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دچارشده به داهیه و سختی. (از اقرب الموارد). عَنوز. رجوع به عنوز شود. ||بدبخت و بی‌طالع. (از ناظم الاطباء).
عنیزتان. [عُ نَ زَ] (اِخ) مثنای عنیزة است در حالت رفع. و رجوع به عنیزتین شود.
عنیزتین. [عُ نَ زَ تَ] (اِخ) مثنای عنیزة. گویند جایگاهی است. و نیز گفته‌اند همان عنیزة است، چنانکه در عمایة «عمایتان» و در رامة «رامتان» گفتن معمول است و نظایر بسیار دارد. (از معجم البلدان) [1].
عنیزة. [عُ نَ زَ] (اِخ) نام دختری است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
عنیزة. [عُ نَ زَ] (اِخ) لقب فاطمه دخترعم امرؤالقیس و معشوق وی بود. (از اقرب الموارد). و رجوع به العقد الفرید ج ۸ ص ۱۰۸ و ۱۰۹ و الاغانی و اعلام‌النساء ج ۳ ص ۳۷۳ شود:

عنیزه برفت از تو و کرد منزل
به مقراط و سقط‌اللوی و عقیقا. منوچهری.

عنیزة. [عُ نَ زَ] (اِخ) پشته‌ای است سیاه به بطن فلیج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
عنیزة. [عُ نَ زَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جایگاهی است بین بصره و مکه. رجوع به معجم البلدان شود.
عنیزة. [عُ نَ زَ] (اِخ) چاهی است در دومیلی قریتین، در بطن‌الرمة ازآنِ بنی‌عامربن کُرَیز. رجوع به معجم البلدان شود.
عنیزة. [عُ نَ زَ] (اِخ) از وادیهای یمامه است در نزدیکی سواج. رجوع به معجم البلدان شود.
عنیزة. [عُ نَ زَ] (اِخ) نام قبیله‌ای از عرب. — مثل عرب عنیزة: سخت رباینده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
عنیس. [عُ نَ] (اِخ) نام مردی است. (از منتهی الارب).
عنیف. [عَ] (ع ص) درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضد رفیق. رفق‌نا کننده. (از اقرب الموارد). ||سخن درشت، و سیر سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخت و شدید از گفتار و حرکت. (از اقرب الموارد). خشن: و من در مقابلهٔ این اقوال لطیف جوابهای عنیف داده‌ام. (سندبادنامه ص۱۹۶). چون مثال به ابوالحسن سیمجور رسید شطط غرور زمام تمالک از دست او بستد، جوابهای عنیف داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹). اگر اندکی دریابد بر آن مؤاخذت بلیغ نمایند و تأدیب عنیف کنند. (جهانگشای جوینی).

همچنین میگفت او پند لطیف
همچنین میگفت او دفع عنیف. مولوی.

||سوارکار سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). سوارکار سخت که بر اسب مدارا نکند. (ناظم الاطباء). کسی که در سوار شدن بر اسب مدارا نکند. ||کسی که سواری را بخوبی نداند. (از اقرب الموارد). ||بازحمت و بامشقت. ||آنکه در گفتار سخت باشد. (ناظم الاطباء). ||سختگیر. (فرهنگ فارسی معین). ||ظالم و ستمکار و جفاپیشه و دل‌آزار. (ناظم الاطباء). ج، عُنُف. (اقرب الموارد).
عنیق. [عَ] (ع اِ) گردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عنق. (اقرب الموارد). ||(ص) دست در گردن یکدیگر اندازنده. (منتهی الارب) (آنندراج). دو نفر که دست در گردن یکدیگر اندازند، هر یک عنیق‌اند مر دیگری را. (ناظم الاطباء). معانق. (اقرب الموارد).
عنیق. [عُ نَ] (اِخ) (ذات...) آبیست در نزدیکی حاجر در یک‌میلی نشناش در طریق مکه از کوفه. (از معجم البلدان).
عنیق. [عُ نَیْ یِ] (اِخ) مصغر عَناق، و آن جایگاهی است در شعر جریر. (از معجم البلدان).
عنیقید. [عُ نَ] (ع اِمصغر) مصغر عنقود. خوشهٔ خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).
عنیک. [عَ] (ع اِ) ریگ‌تودهٔ برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریگ و شن برهم‌افتاده و متعقد. (از اقرب الموارد). ج، عُنُک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
عنیکب. [عُ نَ کِ] (ع اِمصغر) مصغر عنکبوت. تنندهٔ خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به عنکبوت شود.
عنین. [عَ] (ع ص) مرد که ضبط باد شکم را نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که باد شکم خود را نتواند حبس کند. (از اقرب الموارد).
عنین. [عِنْ نی] (ع ص) نامرد، یا آنکه خواهش زنان ندارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کسی که نتواند با زنان نزدیکی کند. (ناظم الاطباء). سست مرد که جماع نتواند

۱- صاحب منتهی‌الارب آن را با الف تثنیه چنین آورده‌است: عنیزتان، مثنای عنیزة، و آن موضعی است دیگر بجز موضع عنیزة

کرد.(دهار). مردی را نامند که مطلقاً از مباشرت با زن یا با دوشیزگان یا با پاره‌ای از دوشیزگان و با بعضی از بیوگان بواسطهٔ بیماری یا سستی یا پیری یا بر اثر جادوگری، عاجز باشد. و این تعریف شامل خواجگان و مسحوران و غیر آنان نیز باشد. و بعضی گفته‌اند که عنین کسی است که با وجود برپا ایستادن قضیب، مباشرت نتواند. بعبارت دیگر هر مردی را که به سببی از اسباب با هر یک از اقسام مختلف زنان نتواند مباشرت کند، او را عنین توان نامید. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و آن فعیل بمعنی مفعول است و مؤنث آن عنینة باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نامرد. بیگاده. بیگاره. (ناظم الاطباء): با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استاده که عنین بود، و افتد جوان را این علت. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۷).

هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک
چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذراش؟
سنایی.

آمد سماع زیور دوشیزگان غیب
بی رقص و حال چون کر عنین چه مانده‌ای؟
خاقانی.

نوعروس از رهنشینان شکر چون گوید از آنک
دام عنین از سقنقور مزور ساختند. خاقانی.

از دل عالم مپرس حالت صبح دلش
بر کر عنین مخوان قصهٔ دعد و رباب.
خاقانی.

به عنین و سترون بین که رستند
که بر پشت و شکم چیزی نبستند. نظامی.

فارغ از آبستنیت روز و شب
نامه عنین و طبیعت عزب. نظامی.

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که پیر گشت و ندادم بشوهر عنین. سعدی.

چنین بمن رسیده‌است که او مقعد و عنین بوده‌است. (تاریخ قم).

عنین. [عُ نَ] (اِخ) ابن سلامان‌بن ثعل، از طی. جدی است جاهلی، و عمروبن مسیح از نسل وی باشد. (از الاعلام زرکلی از اللباب ج ۲).

عنینة. [عِنْ نی نَ] (ع ص) مؤنث عنین، یعنی زن که او را مرد نباید و نزدیکی مردان را نخواهد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عنین شود.

عنینة. [عِنْ نی نَ][1] (ع اِمص) نامردی و عدم توانایی بر نزدیکی زنان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنینی. [عُ نَ نی] (ص نسبی) منسوب به عنین‌بن سلامان‌بن ثعل‌بن عمروبن غوث‌بن طی، که بطنی از طی را تشکیل میدادند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عنینیة. [عِنْ نی نی یَ] (ع اِمص) نامردی و عنین بودن. (از اقرب الموارد).

عنیة. [عَنْ یَ] (ع اِ) رنج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عنیة. [عَ نی یَ] (ع اِ) کمیز و سرگین شتر بهم‌آمیخته در آفتاب نهاده، که پس از چندی شتر گرگین و جرب را طلا نمایند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— امثال:

العنیة تشفی الجرب؛ یعنی عنیة جرب را شفا میدهد. این مثل را در حق مرد نیکورای گویند که بفکر خود امور را نیکو انجام دهد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

عو. [عَ / عُو] (اِ صوت) آواز و بانگ و صدا و فریاد باشد، مطلقاً. (برهان قاطع) (آنندراج). بانگ تیز. فریاد سخت. (صحاح الفرس):

قتاده عو طبل طغرل بر ابر
گریزان ز بانگ سواران هزبر[2]. اسدی.

ظاهراً مصحف غو است. رجوع به غو و غیو شود.

عو. [عَ][3] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان بز را زجر کنند و رانند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان‌العرب). عا. عاء. عای. (لسان‌العرب).

عوا. [عَ] (اِخ) عواء. منزلی است مر ماه را، و آن پنج یا چهار ستاره است به شکل الف، از برج سنبله. (منتهی الارب):

الا که تا بر این فلک بود روان
شجاع او و حیّة‌العوای او.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۸۵).

گلبن چو برج جوزا گشته‌ست و گل بر او
بشکفته جای‌جای سماک و عوا شده‌ست.
ناصرخسرو.

و رجوع به عَوّا و عَوّاء شود.

عوا. [عَوْ وا] (اِخ) عواء. نام منزلی است از منازل قمر. رجوع به عَوّاء شود:

بی صرفه در تنور کن آن زرّ صرف را
کوشعله‌ها به صرفه و عوا برافکند. خاقانی.

خصم سگ‌دل ز حسد نالد چون جبهت ماه
نور بی صرفه دهد وعوع عوا شنوند.
خاقانی.

شیر هشیار از سگ وحشت‌فزا برتافت رو
نور جبهه شور عوا برنتابد بیش ازین.
خاقانی.

عَوّا نوای عُوا برگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۹).

عوا ز سما کـهیچ شمشیر
تازی سگ خویش رانده بر شیر. نظامی.

عوا. [عُ] (از ع، اِ) عُواء. بانگ گرگ و سگ و شغال و روباه و آهو. (آنندراج) (غیاث اللغات). عوّا نوای عُوا برگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۵۹). و رجوع به عُواء شود.

عواء. [عَوْ وا][4] (ع ص، اِ) سگ. (از اقرب‌الموارد). ||سگ بابانگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سگی که بانگ و فریاد بسیار کند. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ||مقعد و کون و بن مردم. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). اِست. (اقرب الموارد). ||شتر کلان‌سال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزرگسال و ناب از شتران. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) منزلی مر ماه را، و آن پنج یا چهار ستاره است به شکل الف. از برج سنبله. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و آن را «ورک‌الاسد» نیز مینامند، زیرا آن در دم «برد» ظاهر میگردد گویی‌که بدنبال آن میرود و بانگ و فریاد برمی‌آورد، و بهمین جهت عرب آن را «طاردة‌البرد» و «عواء‌البرد» نیز نامند. (از اقرب الموارد). و بفارسی آن را «مترا ک» گویند.(از ناظم الاطباء). عرقوب‌الاسد. (تاج العروس). منزل سیزدهم است از منازل قمر، و آن از آخر صرفه است تا ۱۷ درجه و ۸ دقیقه و ۴۴ ثانیه از سنبله. و این نزد احکامیان منزلی ممتزج از سعد و نحس باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). پنج کوکب است روشن بر سینهٔ عذراء در جناح او، سه از آن بر یک خط از صرفه در جهت جنوب او، و دو دیگر بر یک سطر، و جمله بر شکل کاف‌اند، و آن منزل سیزدهم است از منازل قمر. و رقیب آن [کلب] مؤخر است. (جهان دانش ص ۱۱۹). ||نام شکل پنجم از اشکال شمالی، و آن بصورت مرد استاده است و دستها کشیده، به دست راست عصا گرفته. و کواکب بیست‌ودو است. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). او را صیاح و حارس‌السماء نیز گویند. و کواکب او بیست‌ودو در نفس صورتند و یکی خارج آن. و او بر صورت مردی است عصا در دست گرفته در میان کواکب‌فکه و بنات‌النعش. و عرب کواکبی‌را که بر سر او و بر منکبین و عصای او باشند ضباع خوانند، و آنها را که بر دست چپ او و ساعد و ماحول آن باشند اولاد ضباع، و

---

۱ - در ناظم‌الاطباء به تخفیف نون [عِ نی نَ] نیز ضبط شده‌است.

۲ - ن‌ل:
قتاده عو طبل طغرل در ابر
گریزان ز گرد سواران هزبر.

۳ - در منتهی الارب به ضم اول [عو] ضبط شده‌است.

۴ - در اقرب‌الموارد به تخفیف واو ضبط شده‌است، و ظاهراً اشتباه میباشد.

ستاره‌ای که بر فخذین او باشد سماک‌رامح خوانند. و عرب سماک را به انفراد حارس‌السماء و حارس‌الشمال نیز خوانند بواسطهٔ اینکه پیوسته پدید باشد و در تحت شعاع مختفی نشود، و کوکبی را که بر ساق چپ او باشد رمح خوانند. (از نفائس‌الفنون، علم صور کواکب). رجوع به جهان دانش و ناظم الاطباء و نیز رجوع به عوا شود.

عواء. [عُ] (ع اِ) عوا. بانگ گرگ و سگ و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ گرگ و سگ و شغال و روباه و آهو. (آنندراج) (غیاث اللغات): طالع او به طوع دبران ادبار و غوای عوای خذلان منحوس شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۴۷).

– پرعواء؛ با بانگ بسیار. پر هیاهو و فریاد و بانگ:

سماع مطربان به گرد او درون
زئیر شیر و گرگ پرعوای او. منوچهری.

عواء. [عُ] (ع مص) دهن‌پیچیده بانگ کردن سگ، یا آواز زشت دراز برآوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). پیچاندن سگ خطم و پیش بینی خود را و آواز دادن و یا آواز بلند دادن وی در حالی که صدای او صاف نباشد. (از اقرب الموارد). ||خم دادن چیزی را. ||به سی‌سالگی رسیدن مرد و قوی‌دست گردیدن او و سخت پیچیدن پنجهٔ دیگران را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دروغ داشتن سخن کسی را و برگردانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). تکذیب کردن کسی را و دروغ داشتن سخن او را. (از ناظم الاطباء). رد کردن شخص سخنان کسی را که از او غیبت کرده‌است. (از اقرب الموارد). ||بسوی فتنه خواندن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَیّ. عَوّة. عَوِیّة.

عوائب. [عَ ءِ] (ع اِ) جِ عَیب، آهو. خلاف فرهنگ. (آنندراج). عیبها. رجوع به عوایب شود.

عوائد. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ عائدة. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به عائدة و عواید شود. بازگردندگان. ||صله‌ها و مهربانی‌ها. ||سودها و منافع و فواید. (آنندراج) (غیاث اللغات). عواید. رجوع به عواید شود: سلطان بر لطایف صنع باری و عوائد کرم او شکر میگفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۹). فوائد موافقت و عوائد معاضدت ایشان به اهل اسلام و کافهٔ خلق رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۲). فوائد و عوائد آن سعی به بدو و فرزندان او بازداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

عوائذ. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ عائذة. (از اقرب الموارد). رجوع به عائذة شود. ||(اِخ) چهار ستاره است به تربیع مختلف، و در وسط آن ستاره‌ای است مسمی به ربع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عوائر. [عَ ءِ] (ع اِ) گروه ملخ از هر گونه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عوائط. [عَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ عائط. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). رجوع به عائط شود.

عوائق. [عَ ءِ] (ع اِ) جِ عائق. (از اقرب الموارد). رجوع به عائق شود. ||جِ عائقة. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به عائقة شود. ||موانع و حوادث. (آنندراج) (غیاث اللغات). عوارض و موانع. ||آسیبها و آفتها. (فرهنگ فارسی معین). ||بدبختیها و سختیها و مصیبتها. (ناظم الاطباء). عوایق. رجوع به عوایق شود: بسبب نوازل محن و عوارض فتن و عوائق ایام و علائق روزگار، تیر تمنای ایشان بهدف مراد نمیرسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۴).

– عوائق‌الدهر؛ سختیها و بلاهای زمانه. (منتهی الارب). شواغل روزگار از احداث. پیش‌آمدهای روزگار. (از اقرب الموارد).

عوائن. [عَ ءِ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است بسیارعلف در سراة، که آبها بر روی آن جاری است. و آن را به ضم اول نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان).

عوابس. [عَ بِ] (ع ص، اِ) جِ عابِس. (ناظم الاطباء). رجوع به عابس شود.

عوابط. [عَ بِ] (ع اِ) جِ عَوَبَط. رجوع به عوبط شود.

عواتق. [عَ تِ] (ع اِ) جِ عاتِق. (منتهی الارب). رجوع به عاتق شود.

عواتک. [عَ تِ] (ع اِ) جِ عاتِکة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عاتکة شود.

عواثن. [عَ ثِ] (ع اِ) جِ عُثان. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عثان شود.

عواثن. [عُ ثِ] (ع اِ) شیر[1] بسیاریشم. (از منتهی الارب). شیر بسیار موی و شعر. (از اقرب الموارد).

عواج. [عَوْ وا] (ع ص) آنکه با خود عاج داشته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صاحب‌عاج. (از اقرب الموارد). ||عاج‌فروش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

بعون‌الله ندای معروف و مشهور
چو عواجان[2] بقلاشی و رندی. سوزنی.

عواجز. [عَ جِ] (ع ص، اِ) جِ عاجز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عاجز شود.

عواجم. [عَ جِ] (ع اِ) دندانها، و مفرد آن عاجمة باشد.[3] (از اقرب الموارد). رجوع به عاجمة شود.

عواد. [ع] (ع مص) بازگشتن به کار و امر اول. (از اقرب الموارد). معاودت. (ناظم الاطباء). خوی کردن و عادت نمودن به چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عادت خویشتن قرار دادن چیزی را. (از اقرب الموارد). مُعاودة. رجوع به معاودة و معاودت شود.

عواد. [عَ / عِ / عُ] (ع اِ) چیز و خواسته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه کسی دوست میدارد. (از اقرب الموارد): عُد، فانّ لک عندنا عواداً حسناً؛ بازگرد، زیرا نزد ماست برای تو آنچه را میخواهی و دوست داری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عواد. [عَ دِ] (ع اِ فعل) امر است، مثل نَزالِ و تراک، یعنی عود کن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسم فعل قیاسی است که بر وزن فَعالِ آمده و بمعنی عُد (بازگرد) میباشد.

عواد. [عَ] (ع اِمص) برّ و نیکی و لطف و مهربانی. (از اقرب الموارد).

عواد. [عُوْ وا] (ع ص، اِ) جِ عائد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عائد شود.

عواد. [عَوْ وا] (ع ص) کسی که عیادت از بیمار میکند. (ناظم الاطباء). ||رباب‌نواز. (منتهی الارب) (آنندراج). رباب‌نواز و عودنواز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بربطزن. (دهار):

می خوشخوارهٔ خوشبوی همی خور در باغ
قمری و بلبل عواد خوش و صناج است.
مسعودسعد.

عوادِ. [عَ دِنْ] (ع ص، اِ) عوادی. جِ عادیة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عادیة و عوادی شود.

عوادر. [عَ دِ] (اِخ) شهری است در مشرق جند، و عبدالله‌بن زید عریقی فقیه بدین شهر درگذشته است. (از معجم البلدان).

عوادل. [عَ دِ] (اِخ) عوادل‌الثغور؛ از بلاد شام، آن است که در نزدیکی بلاد روم قرار گرفته‌است، و «عواصم» آنجاست که پشت حدود و ثغور باشد. و «عوادل» دورتر از عواصم باشد. (از مفاتیح العلوم خوارزمی). و رجوع به عواصم شود.

عوادن. [عَ دِ] (اِخ) از حصارهای ذمار در

---

۱ – در منتهی‌الارب، شتر ضبط شده‌است، و ظاهراً نادرست باشد.

۲ – ن‌ل: چو عوانان، و در این صورت شاهد نیست.

۳ – در منتهی‌الارب و بتبع آن در آنندراج چنین آمده‌است: عواجم؛ دندانها، کأنها جِ عاجم.

یمن است. (از معجم البلدان).

عوادة. [عَ دَ] (ع مص) بیمارپرسی نمودن. (از منتهی الارب). عیادت کردن و دیدار نمودن از مریض. (از اقرب الموارد). عَود. عیاد. عیادة. رجوع به عود و عیاد و عیادة شود. ||عود کردن و بازگشتن: لک العوادة و العَود و العَودة؛ باید که در آن کار عود کنی و بازگردی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || (اِ) طعام یکبارخوردهٔ بازآورده، یا طعام که برای شخص خاص بازآرند بعدِ فراغ قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طعامی که برای مهمان نورسیده آورند پس از آنکه میهمانان طعام خورده باشند. (ناظم الاطباء). طعام دست‌خورده که دوباره برای میهمانان نورسیده آورند. (ناظم الاطباء).

عوادة. [عَوْ وا دَ] (ع ص) زن عودنواز و رباب‌نواز. (ناظم الاطباء). رجوع به عوّاد شود.

عوادی. [عَ] (ع ص، اِ) ج عادیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عَوادِ. رجوع به عادیة و عوادِ شود. ||سختیها و بلاها: عوادی‌الدهر؛ عوایق روزگار. (از اقرب الموارد): مستغاث کردو زنهار خواست تا مگر عوادی آن هول و بَوادی آن حول به تضرع و ابتهال بزوال رساند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴). عوادی فتنه و دواعی محنت ایام فترت بحسن ایالت و یمن کفایت او منقطع شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰). ||بازدارندگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عوادی‌الکرم؛ جای نشاندن رَز از بن درختان کلان. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). درختان مو که در ریشهٔ درختان بزرگ کاشته میشوند، یک دانهٔ آن عادیة است. (از اقرب الموارد). رجوع به عادیة شود.

عواذ. [عِ] (ع اِمص) ناخوش شمردن. (آنندراج). کراهت و ناپسندداشتگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ماترکت فلاناً الا عواذاً منه؛ فلان را ترک نگفتم مگر بجهت کراهت داشتن از وی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عَوَذ. رجوع به عوذ شود.

عواذ.[1] [عَ] (ع ص) ابل عواذ؛ شتران باشندهٔ در چراگاه گیاه شیرین که شورگیاه نداشته باشند. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

عواذل. [عَ ذِ] (ع ص، اِ) ج عاذِل. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عاذل شود.

عواذی. [عَ] (ع ص) رجوع به عَواذ شود.

عواذیر. [عَ] (ع اِ) ج عاذور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاذور شود.

عوار. [ع / عَ / عُ] (ع اِ) دریدگی و کفتگی جامه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکاف و پارگی در لباس و پیراهن. (از اقرب الموارد). ||عیب. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): سلعة ذات‌عوار؛ کالای عیب‌دار و معیب. (از اقرب الموارد):

گنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن
کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار.
فرخی.

چنان بخدمت او از عوار پاک شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه.[2] فرخی.

برشو به هنر به عالم علوی
زین عالم پرعوار و پرآهو. ناصرخسرو.

بجز پرهیز و دانش بر تن من
نیابد کس نه عیبی نه عواری. ناصرخسرو.

پیغام داد به شاپور که اگر عهد کنی مرا بخواهی عیب و عوار این دز تو را بنمایم. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

آن بحر گهر پاش که نسرشت طبایع
همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری.
سنایی.

اگر ظلمت شب پردهٔ کار و ستر عوار ایشان نیامدی همه در بقهٔ هلاک و ورطهٔ دمار به فنا رسیدندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). شادخه‌ای از لوم بر روی روزگار ظاهر شد که سالها عار و عوار آن باقی باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۹). گاوی که خداوند عوار و عیب بود یا پیر بود بندهد. (تاریخ قم ص ۱۷۶).

— بی‌عوار؛ بی‌عیب. خالی از عیب و نقص:

آن سگان کت جان نگردد بی‌عوار از عیبشان
تا نشویی تن به آب دوستی آل‌عبا.
ناصرخسرو.

— پر ز عوار؛ پر از عیب. پرعوار و پرعیبهٔ:

کار جهان همچو کار بیهش و مستان
یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است.
ناصرخسرو.

— پرعوار؛ پرعیب. آکنده از نقصان و عیبهٔ:

برشو به هنر به عالم علوی
زین عالم پرعوار و پرآهو. ناصرخسرو.

عوار. [عُوْ وا] (ع اِ) خاشاک و خاکستر چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). خاشاک در چشم. (ناظم الاطباء). خاشاک. (از اقرب الموارد). ||فرستوک. (منتهی الارب) (آنندراج). پرستوک. (ناظم الاطباء). فراشتک. (دهار). خطاف. (اقرب الموارد). ||گوشتپاره‌ای که از چشم برآورند بعدِ ذرور انداختن در آن. (منتهی الارب) (آنندراج). گوشتی که از چشم جدا شود پس از اینکه «ذرور» و دارو بر آن بریزند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||درد چشم. (ناظم‌الاطباء). ||(ص) آنکه راه نبیند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سست و بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). سست و جبان و بددل. (ناظم الاطباء). ضعیف و جبان. (اقرب الموارد). مرد بددل. (دهار). ج، عَواویر (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، عَواور نیز میتوان گفت. (از اقرب الموارد). ||کسانی که احتیاجشان در پشتشان است. (از منتهی الارب). ج عاثر، یعنی مردان ابنه‌زده و آنان که خواهششان در پشتشان است. (ناظم الاطباء). ||چاهی که از آن آبیاری نشود. (از اقرب الموارد از تاج).

عوار. [عَ] (اِخ) (ابن...) کوهی است. (از معجم البلدان).

— ابناعوار؛ دو قله است در شعر راعی. (از معجم البلدان).

عوارض. [عَ رِ] (ع ص، اِ) ج عارضة. (از منتهی الارب) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد). رجوع به عارضة شود. ||اتفاقات و حادثه‌ها و حوادث. (ناظم الاطباء)؛ رفتن بر درجات شرف بسیارمؤونت است و فرودآمدن از مراتب عز اندک‌عوارض. (کلیله و دمنه). در عوارض حاجات و سوانح مهمات مزاج‌العلة گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۰). ||آفات و چیزهای ناگهانی و ناگوار.(ناظم الاطباء).

— عوارض جسمانیة (جسمانی)؛ علل و بیماریهای بدنی. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

— عوارض ذاتیة (ذاتی)؛ اموری است که خارج از شیء و لاحق بدان باشند از جهت ذات، مانند تعجب که لاحق ذات انسانیت، اعم از آنکه بدون واسطه عارض شود یا با واسطه. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تعریفات جرجانی شود.

— عوارض سماویة (سماوی)؛ اموری است که‌اختیار بشر در آن دخالتی ندارد و گویی از آسمان نازل شده‌است، مانند صغر و جنون و خواب. (از تعریفات جرجانی).

— عوارض عرفیة (عرفی)؛ امور خارج از ذات اشیاء. (فرهنگ فارسی معین).

— عوارض غریبة (غریب)؛ همان عوارض عرفیه است. (از فرهنگ فارسی معین).

— عوارض مشخصة یا (مشخص)؛ ملحقات و لوازم و عوارض خارجی هر موجود است. (فرهنگ فارسی معین).

— عوارض مکتسبة (مکتسب)؛ اموری است

---

۱ - در ناظم‌الاطباء با یاء منقوص (عواذی) ضبط شده است.

۲ - نل:

شهان ز خدمت او از عوار پاک شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه.

که‌اختیار بشر در آن دخالت دارد، مانند سکر و جهل. و آن در مقابل عوارض سماویة باشد. (از تعریفات جرجانی) (از فرهنگ فارسی معین).
— عوارض نفسانیة (نفسانی)؛ کیفیاتی است که نفس را دست دهد در تبع انفعالات که در آن حادث آید، از نافع یا ضاری که در بعضی قوای آن مرتسم گردد. (از بحر الجواهر).
||شترانی که «عضاه» میخورند. (از اقرب الموارد). ||باج و خراج. (ناظم الاطباء). مالیات. (فرهنگ فارسی معین). مظلمه‌ای است سلطانی که در شام در هر سال از خانه‌ها گرفته میشود. و گویند که آن را الملک الظاهر بیرس ایجاد کرد. (از خلاصةالاثر). حقوق دیوانی:

لحی الله ایام العوارض انها
هموم لرؤیاها تشیب العوارض.
ابراهیم اکرمی.

وعدتک سیدی و الوعد دین
ولکن ماسلمت من العوارضْ.
احمدبن علی صفوری.

||مالیات فوق‌العاده و غیرمعهود که علاوه بر مالیات معین از رعایا بستانند. (ناظم الاطباء). و آن را بصورت غیرفصیح بر «عوارضات» جمع بندند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب «عوارض دهات» شود. ||در اصطلاح دستگاههای مالی و شهرداری، عبارت از پول یا مال دیگری است که برای انجام خدمت معینی به دستگاه دولت یا ادارات محلی پرداخت میکنند، مثل وجوهی که در موقع ورود کالا به کشور در گمرک وصول میشود که‌حقوق و عوارض گمرکی نام دارد و برای انجام خدمات معینی است. مثلاً عوارض بندری برای مخارج اداره و نگاهداری بنادر و عوارض باربری برای مخارج حمل و نقل کالا در محوطهٔ گمرک میباشد، و یا در مورد شهرداریها وجوهی که دریافت میکنند و بنام عوارض شهرداری خوانده میشود به مصارف امور شهری میرسد از قبیل تنظیف و تأمین آب و برق و ساختن خیابانهای شهر و توسعهٔ معابر و امثال آن. و یا در مورد دولت، عوارضی که میگیرند از قبیل عوارض صدی پنج بهای اتومبیل که مصرف آن اسفالت راههای کشور، و یا عوارض صدی سهٔ حقوق و مزایای کلیهٔ مزدبگیران که مصرف آن فرهنگ و بهداشت است، و یا پنجاه دینار دریافتی از هر بطر نوشابهٔ غیرالکلی که مصرف آن مبارزه با سل است، و غیره. بنابراین فرق عوارض با مالیات آن میشود که مالیات عبارت از پول یا مال دیگری است که دولت بنابه اجازهٔ قانون حق دارد از مردم مملکت دریافت کند، اما در آن مجوز قانونی مصرف خاصی برای وجوه یا مال دریافتی تعیین نمیشود بلکه به مصارف عمومی کشور میرسد در حالیکه وجوهی که بعنوان عوارض دریافت میشود مشروط به انجام خدماتی است که عوارض بنفع آن وضع شده و دولت یا دستگاهی که عوارض به نفع آن وضع میشود بایستی مشخص و مسلم نماید که این عوارض به مصرف آن خدمات رسیده‌است. و باید در نظر داشت عوارضی که بوسیلهٔ شهرداریها گرفته میشود تحت نظارت دستگاههای مالی دولت نیست و جزء بودجهٔ دولت جمع و خرج نمیشود اما عوارضی که بوسیلهٔ دستگاههای دولت وصول میشود، تحت نظارت دستگاههای دولت هست و در بودجه جمع و خرج میشود. و نیز رجوع به مالیهٔ عمومی تألیف حسین پیرنیا شود.
— عوارض باربری؛ عوارضی است که در گمرک برای مخارج حمل و نقل اخذ میشود. رجوع به عوارض شود.
— عوارض بندری؛ عوارضی است که در گمرک برای نگاهداری بنادر گرفته میشود. رجوع به عوارض شود.
— عوارض دروازه؛ آنچه مأمورین شهرداریها هنگام ورود یا خروج مسافرین یا جنس یا محصول و غیره تحت عنوان عوارض از مسافر یا صاحب جنس یا محصول میگرفتند. رجوع به عوارض شود.
— عوارض دهات؛ آنچه رعایا علاوه بر درآمد محصول که مقرر و معهود بود، به ارباب میدادند، از قبیل بیگاری، کرایه کشی، مرغ، تخم‌مرغ و غیره. و در سالهای اخیر قانونی برای الغای آن توسط نخست‌وزیر وقت گذشت. رجوع به عوارض شود.
— عوارض شهرداری؛ عوارضی است که شهرداریها اخذ میکنند و به مصارف معینی در شهر میرسانند. رجوع به عوارض شود.
— عوارض گمرکی؛ وجوهی که در موقع ورود کالا به کشور از صاحبان امتعه میگیرند. رجوع به عوارض شود.
— عوارض متفرقه؛ خرده‌باج. (فرهنگ فارسی معین).

عوارض. [عَ رِ] (اِخ) آن را عوارض‌الرُّجّاز گویند، و آن نام شهری است. (از معجم البلدان).

عوارض. [عُ رِ] (اِخ) کوهی است به بلاد طی، و در آن است قبر حاتم طائی. (از منتهی الارب). عَلَم مرتجل است کوهی را در بلاد طیء که گویند قبر حاتم در آنجاست، وگویند آن کوهی است ازآنِ بنی‌اسد. و نیز گفته‌اند «قنا» و «عوارض» دو کوهست ازآنِ بنی‌فزارة. و صحیح آن است که آن در بلاد طی میباشد. و نیز گویند «عوارض» کوهی است سیاه در بالای دیار طیء و ناحیهٔ دارفزارة. رجوع به معجم البلدان شود.

عوارضات. [عَ رِ] (ع اِ)[1] ج عوارض است بصورت غیرفصیح. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عوارض شود.

عوارضی. [عَ رِ] (ص نسبی، اِ مرکب) منسوب به عوارض. آنچه بعنوان عوارض گرفته شود. رجوع به عوارض شود. ||محل وصول و اخذ عوارض. رجوع به عوارض شود.

عوارف. [عَ رِ] (ع ص، اِ) ج عارفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عارفة شود. ||شناسندگان. ||صابران. ||احسان و نیکویی‌کنندگان. ||خوشبوها. ||مجازاً بمعنی بخششها. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء): آثار و ایادی و عوارف و مکارم آل‌سامان بر هیچکس از صنایع و بندگان ظاهر تو نیست که بر پسر سیمجور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸). دل خویشان را به انواع اصطناع و عوارف و ارسال هدایا و تحف صید کرد. (جهانگشای جوینی). ایادی و عوارف او در دستها و سواعد هر یک چون سوار گشت. (جهانگشای جوینی).

عوارق. [عَ رِ] (ع اِ) ج عارِقة. (اقرب الموارد). رجوع به عارقة شود. ||دندانها و اضراس. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||طواحن. (ناظم الاطباء). ||سنون و سالها، زیرا انسان را فنا میسازد (از مادهٔ عرق، یعنی گوشت روی استخوان را خوردن). (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).[2]

عوارک. [عَ رِ] (ع اِ) ج عارک. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عارک شود.

عوارم. [عُ رِ / عَ رِ][3] (اِخ) آبی است و پشته‌ای است. (از منتهی الارب). تپه و آبی است ازبرای بنی‌جعفر. و گویند کوهی است ازبرای بنی‌ابی‌بکربن کلاب. (از معجم البلدان).

عوارة. [عَوْ وا رَ] (ع ص) بددل. (آنندراج) (غیاث اللغات).

---

۱ - در اسناد متعلق به قرن دهم و یازدهم هجری به عبارت «عوارضات حکمی و غیرحکمی» برمیخوریم که ظاهراً بمعنی «عوارضی که بر طبق فرمان یا جز آن مطالبه میشود» میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

۲ - در اقرب‌الموارد چنین آمده‌است: العوارق: السنون لأنها تعرق الانسان، أی تفنیه. اما صاحب منتهی‌الارب چنین آورده‌است: عوارق: سنون لأنها تعرق الانسان، که ظاهراً صحیح نمیاشد.

۳ - در منتهی‌الارب فقط به فتح اول ضبط شده‌است.

عوارة. [عَ رَ] (اِخ) آبی است ازآنِ بنی‌شُکَین، و سکین رهطی است از فزارة. و گویند آن در ساحل جریب است ازآنِ فزارة. (از معجم البلدان).

عواری. [عَ /عَ رِی ی] (ع اِ) ج عاریة [یَ / ری یَ] . (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عاریة شود.

عواری. [عُوْ وا را] (ع اِ) درختی است که از آن گردن‌بندها سازند در مکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). درختی است که میوه‌های نورسیدهٔ آن را میگیرند و پس از شکستن و خشک کردن آن، بر باد میدهند و در ظرفهایی به مکه حمل میکنند و به فروش میرسانند و از آن گردن‌بندها میسازند. (از اقرب الموارد).

عوازب. [عَ زِ] (ع ص، اِ) ج عازب. (اقرب الموارد). رجوع به عازب شود.

– عوازب الاطهار؛ زنان باشوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عواس. [عَوْ وا] (ع ص) شبگرد و طوّاف در شب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: انه لحواس عواس؛ او شبگرد و طوّاف در شب است. (از ناظم الاطباء).

– حواس عواس؛ از اتباع است. (اقرب الموارد).

عواساء . [عَ] (ع اِ) خبزدوک باردار، یا خبزدوک بابچه. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). خنافس و سوسک حامل و باردار. (از اقرب الموارد).

عواسج. [عَ سِ] (اِخ) نام قبیله‌ای است. (از منتهی الارب).

عواسل. [عَ سِ] (ع اِ) ج عاسل. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عاسل شود.

عواسة. [عُ سَ] (ع اِ) یک شربت از شیر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عواشر. [عَ شِ] (ع ص، اِ) ج عاشرة. (منتهی الارب). رجوع به عاشرة شود. ||اشتران که در روز دهم بر آب آیند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اشتران که یک عشر آب خورده باشند. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||قوادم پرهای پرندگان. (از اقرب الموارد). ||عواشرالقرآن؛ آیات که بدان عشر تمام گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عواشی. [عَ] (ع ص، اِ) شتران و بزان شب چراکننده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ابل و غنم که در شب چرا میکنند. (از اقرب الموارد).

عواشیر. [عَ] (ع اِ) ج عاشوراء. (ناظم الاطباء). رجوع به عاشوراء شود.

عواص. [عَ] (ع اِ) راههای آمدوشد روباه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عویص شود.

عواصِ. [عَ صِنْ] (ع ص، اِ) عَواصی. ج عاصی. (از اقرب الموارد). رجوع به عاصِ و عواصی شود.

عواصر. [عَ صِ] (ع اِ) سه سنگ است که بدان انگور فشارده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عواصف. [عَ صِ] (ع ص، اِ) ج عاصف. (اقرب الموارد) (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاصف شود. بادهای سخت و تند. (غیاث اللغات): او چون کوه بر زحمت عواصف و صدمهٔ زلازل مصابرت میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۱۴). از صواعق رعد و برق و عواصف جنوب و شمال خیمه‌ها فرونشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۷). چون به سرحد خراسان رسید از عواصف بأس و قواصف غیظ پدر ایمن شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۰). و از رهگذر عواصف قهر و صواعق سخط که کوه طاقت آن ندارد برخیزند. (جهانگشای جوینی). ||ج عاصفة. (ناظم الاطباء). رجوع به عاصفة شود.

عواصم. [عَ صِ] (ع ص، اِ) ج عاصمة. (از اقرب الموارد). رجوع به عاصمة شود. ||ج عاصم، بمعنی مانع. (از معجم البلدان). رجوع به عاصم شود.

عواصم. [عَ صِ] (اِخ) نام قلعه‌ها و حصارها و ولایتی است که بر آنها احاطه دارد، و آن مابین حلب و انطاکیه قرار گرفته و قصبهٔ آن انطاکیه باشد. بیشتر آن در کوهستان واقع است و آن در حکم پناهگاهی بود، لذا بدین نام مشهور گشت. و غالباً در سرحدات و ثغور مصیصة و طرسوس و نواحی آن را نیز جزو عواصم میدانستند. و برخی حلب را نیز از آنها دانسته‌اند ولی این قول صحیح بنظر نمیرسد زیرا آن از اعمال قنسرین بحساب می‌آمد. (از معجم البلدان). عواصم از بلاد شام، آن است که در نزدیکی مرز بلاد روم و پشت حدود واقع بود، گویی که حدود و ثغور را محافظت میکرد. (از مفاتیح العلوم خوارزمی). مجموع قلاعی بوده‌است مابین حلب و انطاکیه بین متصرفات مسلمین و سرحد ممالک متعلق به عیسویان، و این قلاع برای مسلمانان حکم پناهگاه را داشته‌است موقعی که از جهاد با عیسویان برمیگشتند. (خاندان نوبختی حاشیهٔ ص ۱۸۳). و رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۱۹۲ و ۲۱۴ و آنندراج شود.

عواصی. [عَ] (ع ص، اِ) عَواصِ. ج عاصی. (از اقرب الموارد). رجوع به عاصی شود. ||ج عاصیة. (ناظم الاطباء). رجوع به عاصیة شود.

عواض. [عَ واضِ‌ض] (ع ص، اِ) ج عاضّة. (ناظم الاطباء). رجوع به عاضّة شود.

عواض. [عِ] (ع مص)[1] عوض دادن. (آنندراج).

عواضه. [عَ ضِ] (ع ص، اِ) ج عاضِه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاضِه شود.

عواطف. [عَ طِ] (ع اِ) ج عاطفة. (از اقرب الموارد). رجوع به عاطفة شود. مهربانیها. (آنندراج) (غیاث اللغات). مهربانیها و عطوفتها و احسانها و نیکوئیها و نعمت‌ها و شفقت‌ها. (ناظم الاطباء): تمامی ابواب مکارم و انواع عواطف را بی‌شک نهایتی است. (کلیله و دمنه). یک حاجت باقی است که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد. (کلیله و دمنه).

یا رب که آب دریا چون نفسرد ز خجلت
چون بیند این عواطف بیرون از اعتدالش.

خاقانی.

جائی که عواطف قرابت و شوافع اخوت قائم بود این معنی مستغرب نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۵).

عواطل. [عَ طِ] (ع ص، اِ) ج عاطل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عاطل شود. ||ج عاطِلة. (اقرب الموارد). رجوع به عاطلة شود.

– حروف عواطل؛ حروف بی‌نقطه، مانند «س» و «ص». (ناظم الاطباء).

عواطن. [عَ طِ] (ع ص، اِ) ج عاطنة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاطنة شود.

عواطیف. [عَ] (ع اِ) ج عاطوف. (از اقرب الموارد). رجوع به عاطوف شود.

عواف. [عُ] (ع اِ) شکار که شیر به شب شکار کند و خورد. و آنچه حاصل شده باشد کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنچه شیر در شب شکار کند و بدرد، و نیز هرچه شخص در شب به دست بیاورد، عواف نامیده میشود. (از اقرب الموارد). عُوافة. رجوع به عوافة شود.

عوافِ. [عَ فِنْ] (ع ص، اِ) عوافی. ج عافیة. (از اقرب الموارد). رجوع به عافیة شود.

عوافة. [عُ فَ] (ع اِ) بمعنی عُواف است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عواف شود.

---

۱ – یکی از مصادر عاض یعوض، عیاض میباشد که اصل آن «عواض» است، واو قلب به یاء شده‌است، لذا در فرهنگها بصورت «عیاض» ضبط شده و «عواض» را فقط صاحب آنندراج آورده‌است. رجوع به عیاض و اقرب‌الموارد شود.

عُواف شود. ||شبگرد. (منتهی الارب).

عوافی. [عَ] (ع ص، اِ) عوافی. ج عافیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عافیة شود.

عواق. [عُ] (ع اِ) آوازی است که از شکم ستور برآید وقت رفتار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). صوتی است که از شکم دابه خارج میشود هنگام راه رفتن. (از اقرب الموارد). عَویق. رجوع به عویق شود.

عواق. [عَ واق ق] (ع اِ) عواق‌النخل؛ نهال ریزهٔ خرما. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عواقب. [عَ قِ] (ع ص، اِ) جِ عاقبة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عاقبة شود. ||پس‌آیندگان. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ||آن چیزها که پسِ چیزی آیند. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). انجامهای کار. (آنندراج) (غیاث اللغات). انجام کارها و مآل و سرانجام و نتیجه. (ناظم الاطباء): مردی با خردی تمام بود، گرم و سرد روزگار چشیده و کتب باستان خوانده و عواقب را بدانسته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۸۷). و فرمان تو راست [خواجه احمد حسن] که عواقب این کارها بهتر توانی دانست. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۴). ندانم تا عواقب این کارها چون خواهد بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۵). باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم. (کلیله و دمنه). یا عاقلی که از عواقب غفلت پرهیز کند. (کلیله و دمنه). عاجزتر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد. (کلیله و دمنه).

— عواقب امور؛ سرانجام کارها و مآل کارها. (ناظم الاطباء).

— عواقب‌بین؛ دوراندیش. (آنندراج).

||ابل عواقب؛ شترانی که یک بار آب خورده بر خوابگاه برآیند و باز بر آب روند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عواقد. [عَ قِ] (ع ص، اِ) جِ عاقِدة. (از اقرب الموارد). رجوع به عاقدة شود. گره‌زنندگان. (فرهنگ فارسی معین). ||عهدکنندگان. (فرهنگ فارسی معین): ازبرای تشید قواعد دین و ملت و تشدید عواقد فرض و سنت، انبیا و رسل را به خلایق فرستاد. (جوامع‌الحکایات، از فرهنگ فارسی معین).

عواقر. [عَ قِ] (ع ص، اِ) جِ عاقِر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عاقر شود. ||(اِخ) نام ستاره‌ای چند است و یکی از هفت گیسودار و یکی از صور ۴۸ گانهٔ فلکی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عواقر. [عَ قِ] [1] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). عواقر در چند جا از نجد یافت شود. و گویند کوههائیست از طرف پایین قَرش از سمت چپ آن رو بسوی یک طرف از کوه موسوم به صفر از زمین حجاز. (از معجم البلدان).

عواقل. [عَ قِ] (ع ص، اِ) جِ عاقل. (ناظم الاطباء). رجوع به عاقل شود. ||جِ عاقلة. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به عاقلة شود.

عواقیل. [عَ] (ع اِ) جِ عاقول. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عاقول شود.

— عواقیل‌الامور؛ کارهای سخت و درهم‌پیچیده. (آنندراج). پیچیدگی و درهم‌برهمی کارها. (ناظم الاطباء).

عوال. [عَوْ وا] (اِخ) نام مردی است، و در منتهی الارب ذکر آن آمده‌است. رجوع به منتهی الارب شود.

عوال. [عَ] (اِخ) بطنی است از بنی‌عبدالله غطفان. (منتهی الارب).

عوال. [عُ] (اِخ) نام دو موضع است. (از منتهی الارب). حزم بنی‌عوال، کوهی است در اکناف حجاز در طریق مدینه ازبرای غطفان. در این مکان آبها و چاهها یافت شود. و گویند عوال یکی از کوههای سه گانه‌است که در طرف مدینه بفاصلهٔ یک شب و یک روز قرار گرفته‌است. و دو دیگر ظَلِم و لعباء باشد. (از معجم البلدان).

عوال. [عُ] (اِخ) ناحیه‌ای است یمانی. (از معجم البلدان).

عوال. [عَ لِنْ] (ع ص، اِ) عوالی. ج عالیة. (اقرب الموارد). رجوع به عالیة و عوالی شود.

عوالج. [عَ لِ] (ع اِ) جِ عالج. (ناظم الاطباء). رجوع به عالج شود.

عوالص. [عَ لِ] (اِخ) کوههائیست از آنِ بنی‌ثعلبة از طی. (از معجم البلدان).

عوالق. [عَ لِ] (ع اِ) جِ عالِق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عالق شود. ||جِ عَولَق. رجوع به عولق شود.

عوالق. [عَ لِ] (اِخ) گروهی است در یمن به وادی حنک. (منتهی الارب).

عوالک. [عَ لِ] (ع اِ) جِ عَولَک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عولک شود.

عوالم. [عَ لِ] (ع اِ) جِ عالَم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به عالم شود. جهانها و عالمها. (ناظم الاطباء). ||زمانها. ||حالات و کیفیات مخصوص. (از ناظم الاطباء). و در فارسی بصورت غیرفصیح بر «عوالمات» جمع بسته شود. (از فرهنگ فارسی معین).

— عوالم اربعة؛ عبارتند از عالم لاهوت، عالم ملکوت، عالم جبروت، عالم ملک و ناسوت، که‌برخی آن را عوالم خمسه دانند. (ازفرهنگ مصطلحات عرفا). و رجوع به عوالم خمسه شود. اما در فلسفهٔ اشراقیان عوالم اربعه عبارت از چهار عالم زیر باشد: ۱ – عالم انوار قاهره، که عالم انوار مجردهٔ عقلیه‌اند. ۲ – عالم انوار مدبره، که عبارت از عالم انوار مدبرهٔ اسفهبدیهٔ فلکیه و انسانیه است. ۳ – عالم‌برزخیات، که عبارت از عالم حس میباشد. ۴ – عالم صور معلقهٔ ظلمانیه، که عالم مثال و عالم خیال است که بنام عالم اشباح هم نامیده شده‌است و قدما آن را عالم مقدار نامیده‌اند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی از شرح حکمة‌الاشراق ص ۵۱۵).

— عوالم خمسة؛ عبارت است از عالم علم، عالم عین، عالم جبروت (اعلی و اسفل) که آن را مثال مطلق و غیب مضاف هم گویند، عالم ملکوت، که آن را عالم ارواح نیز گویند، عالم خلق، که آن را عالم ملک و ناسوت هم نامند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا). و رجوع به عوالم اربعة شود.

— عوالم عالیة (عالی)؛ عبارتند از عالم مجردات طولیه و عرضیه و صور مجرده و مثل معلقه. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).

— عوالم کلیة (کلی)؛ مراد از آن عقل کل است که‌عقل اول باشد، و نفس کلیه، و انسان کامل است، که هر یک جامع مراتب اموری‌اند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

— عوالم لبن؛ (اصطلاح تصوف) تمام مراتب نازله از حضرت احدیت است، زیرا که ذات قدسیه تنزل فرموده به تعینات در مراتب و متصف شده به صفات روحانیه و مثالیه و حسیه. (از فرهنگ مصطلحات عرفا از اصطلاحات شاه نعمة‌الله ولی ص ۵۵).

عوالمات. [عَ لِ] (ع اِ) جِ عَوالم است بصورت غیرفصیح. رجوع به عوالم شود.

عوالی. [عَ] (ع ص، اِ) عَوالٍ. جِ عالیة. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عالیة و عوالٍ شود. چیزهای بلند. (آنندراج) (غیاث اللغات): طبیعت او در اختیار حدود... و ایثار سیوف و عوالی بر شنوف و غوالی و اعراض... برخلاف طباع بشر بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۳).

— عوالی‌پناه؛ نامدار و نامور و مشهور و بزرگوار. (ناظم الاطباء).

عوالی. [عَ] (اِخ) دهیهاست بر سواد مدینه. (منتهی الارب). ضیعه‌ای است در چهارمیلی مدینه، و گویند در سه‌میلی. (از معجم البلدان).

عوالیة. [عَ لی یَ] (اِخ) مکانیست در طرف بالای عدنة ازآنِ بنی‌اسد. (از معجم البلدان).

---

1 – ج عاقر، و عاقر، ریگستانی را گویند که چیزیَ در آنجا نمی‌روید. (از معجم‌البلدان).

عوام. [عَ وامم] [1] (ع اِ) ج عـامَّة. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به عامة شود. همهٔ مردم و جمهور مردم. (ناظم الاطباء). ||مردمان فرومایه و دون. (ناظم الاطباء). در مقابل خواص. رجوع به ترکیب «عوام و خواص» شود. مردم بیسواد یا کم‌سواد و عامهٔ خلق: عوام بسبب هزل هم بخوانند. (کلیله و دمنه).

من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام
به وقت آنکه ز هر شوخ‌چشم آید خشم.
خاقانی.

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لؤلؤ است
لیک تف آفتاب فرق کند این و آن. خاقانی.

عوام بخارا دست انتقام به اذناب لشکر او دراز کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۹۰). عوام از تحامل فضول در ابواب تعامل دست بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۹).

ز گفتگوی عوام احتراز میکردم
کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی.
سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۱۵۵).

قول و فعل عوام‌الناس را چندان اعتباری نیست. (سعدی). ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاد. (گلستان سعدی).
- عوام‌الناس؛ جمهور مردم. (ناظم الاطباء). مردم. (آنندراج): اجتهاد از آن بیشتر کرد که در حق ابنای عوام‌الناس. (گلستان سعدی).
- عوام‌پسند؛ آنچه مورد پسند عوام باشد.
- عوام‌فریب. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.
- عوام‌فریبی. رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.
- عوام مسک؛ مسک نام قبیله‌ای است. و از بعضی ثقات شنیده شد که کوچهٔ مسکیان [2] نام محله‌ای است از صفاهان. (آنندراج):

همه باآبرو از زیب و زینی
عوام مسک و سادات حسینی.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

- عـوام و خـواص، خـواص و عـوام؛ فرومایگان و اشراف و بزرگان. (ناظم الاطباء).
- ||هرکس و همه کس. (ناظم الاطباء): دلهای خواص و عوام... بر طاعت و عبودیت بیارامید. (کلیله و دمنه). رسیدن آن به خواص و عوام تعذری ظاهر دارد. (کلیله و دمنه). نمودار سیاست خواص و عوام ساخت. (کلیله و دمنه). لاجرم کافّهٔ انام از خواص و عوام... (گلستان سعدی).

عوام. [عُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام موضعی است در عینة. (از معجم البلدان).

عوام. [عَوْ وا] (ع ص) بسیار شنا کننده و شناور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسب شناور و اسب راهوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسب راهوار. (آنندراج) (غیاث اللغات). اسبی که در حرکت خود شناور باشد. (از اقرب الموارد).

عوام. [عَوْ وا] (اِخ) پدر زبیر صحابی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام پدر زبیر است، و او حواری پیغمبر اکرم بوده‌است. (ناظم الاطباء).

عوام. [عَوْ وا] (اِخ) ابن شوذب شیبانی. نام وی عبد عمرو، و از بنی‌حارث‌بن همام بوده‌است. او از شاعران دورهٔ جاهلی و از سواران بشمار میرفت و در جنگ «غبیط‌المروت» که در حدود بیست سال پیش از ظهور اسلام به وقوع پیوست در قید حیات بود. (از الاعلام زرکلی از المرزبانی ص ۳۰۰ و التاج ج۵ ص ۱۹۰).

عوام. [عَوْ وا] (اِخ) ابن عقبة‌بن کعب‌بن زهیربن ابی‌سلمی. وی اهل حجاز و از شاعران نیکوپرداز عصر بنی‌امیه بحساب می‌آمد. پدران او همگی شاعر بودند. (از الاعلام زرکلی از العینی ج ۲ ص ۴۴۲ و المرزبانی ص ۳۰۱ و سمط‌اللآلی ص ۲۷۳ و التبریزی ج ۳ ص ۱۹۱).

عوامانه. [عَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همچون عوام. مانند عوام. به عوامی. رجوع به عوام شود.

عوامر. [عَ مِ] (ع ص، اِ) ج عامِرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عامرة شود.

عوام‌فریب. [عَ فِ / فَ] (نف مرکب) مخفف عوام‌فریبنده. آنکه عوام را بفریبد. آنکه مردم را گول زند. (فرهنگ فارسی معین). ||که ظاهری مقبول عامه دارد. که عامه را تواند فریفت.

عوام‌فریبی. [عَ فِ / فَ] (حامص مرکب) عمل عوام‌فریب. (فرهنگ فارسی معین). فریفتن عوام. گول زدن عوام. رجوع به عوام‌فریب شود.

عوام‌فهم. [عَ فَ] (نمف مرکب) آنچه قابل فهمیدن عوام باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||ساده. همه کس‌پذیر.

عوامل. [عَ مِ] (ع ص، اِ) ج عامِل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). رجوع به عامل شود. ||ج عامِلة. (اقرب الموارد) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). رجوع به عاملة شود. ||پایها. ||گاوان کشت‌کاری و خرمن‌کوبی و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گاوهای کاری و شتران باری. (آنندراج). ||خاک و آب و بذر و گاو و کار، که در عقد مزارعه منظور شود. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح نحو) کلماتی هستند که سبب وجود اِعرابی معین در کلمهٔ دیگر شوند، و آنها یا حرف و یا فعل میباشند، از قبیل عوامل نصب و عوامل جر و غیره. رجوع به عامل شود. ||در تداول امروزین، سببها و باعث‌ها: یکی از عوامل حادثهٔ فلان شخص بود.

عوامی. [ ] (اِخ) ابوبکر محمدبن ابراهیم نحوی قاضی صدیقی عوامی. او راست کتاب الاصلاح و الافصاح در نحو. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عوامید. [عَ] (ع اِ) ج عـامود. (ناظم الاطباء). رجوع به عامود شود.

عوان. [عَ] (ع اِ) جنگ، که در آن یک مرتبه قتال و کشش شده‌باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنگی که در آن یک بار پس از دیگری، قتال رخ داده باشد. (از اقرب الموارد). گویی که بار اول آن را «بکر» قرار داده‌اند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||(ص) ماده گاو و ماده‌اسب که بعدِ شکم نخستین، بچه آورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زن باشوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زنی که او را شوهر باشد. (غیاث اللغات). ||میانه‌سال از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). میانه‌سال از زنان و بهائم. (ناظم الاطباء). کدبانو و زن میانه‌سال. (غیاث اللغات). آنکه نه پیر و نه جوان باشد. میانسال. (فرهنگ فارسی معین). ||بقرة عوان؛ گاوی که نه فارض و مسن باشد و نه بکر و کوچک. (از اقرب الموارد). ج، عُون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و اصل آن به ضم واو (عُوُن) بوده‌است که واو برای تخفیف ساکن گشت. (از اقرب الموارد): إنها بقرة لا فارض و لا بکر، عوان بین ذلک [3]؛ یعنی همانا آن گاوی است نه بزرگسال و ازکارافتاده و نه جوان به کاردرنیامده، متوسط باشد میان آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||زمین باران‌رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زن عارف و آزموده و مجرب. (ناظم الاطباء). ||نخلة عوان؛ نخل طویل و دراز. (از اقرب الموارد). ||به چنگ گیرنده و نگاهدارنده. (ناظم الاطباء):

چون گربه باخیانت و چون موش نقب‌زن
چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان.
خاقانی.

||رباینده. (ناظم الاطباء). ||سخت‌گیرنده و

---

۱ - در تداول فارسی‌زبانان آن را بتخفیف میم تلفظ میکنند و آن را جمع عام میگیرند و گاهی بجای مفرد بکار میبرند، مانند: «فلانی آدم عوامی است». (از فرهنگ فارسی معین).
۲ - ظ. «مسکیان» صحیح است.
۳ - قرآن ۶۸/۲.

ظـالم و زجـرکننده. (از آنندراج) (غیاث اللغات) [1]:

بدفعل عوان گرچه شود دوست به آخر
هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش.
ناصرخسرو.

مردم آنجا [مابین] بیشتر دزد باشند و عوان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۳). مردم آنجا [کازرون] متصرف و عوان باشند و غماز. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۶).

خشم و ذوقت هست عکس دیگران
شادی قوادی و خشم عوان. مولوی.
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند
باز غمازان کز آن واقف بدند. مولوی.

- عوان‌طبع؛ آنکه طبیعت عوان دارد:

چون پس از حمق عوان‌طبع شود
شهرزوری که به بغداد نشست. خاقانی.

||پاسبان. (فرهنگ فارسی معین):

ماند عالم پر از هوی و هوس
گشت‌بازار پر عوان و عسس. سنایی.

- عوانان فلک؛ کنایه از سبعهٔ سیاره است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (از انجمن آرا):

چه بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره
چه جوئی زین علفخانه که قحط افتاده در خانش.
خاقانی.

||مأمور اجرای دیوان و حسبت. (فرهنگ فارسی معین):

پیری عوانِ کیست نگه کن که آمدست
ترسم که پیر خواهد این بدکنش عوان.
ناصرخسرو.
قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد علم. مولوی.
او عوان را در دعا درمی‌کشید
کزعوان او را چنان راحت رسید. مولوی.

عوانی بود در غدیوت بیامد و آن درویش را میزد... خواجه فرمودند مرا بزن، آن عوان همچنان آن درویش را میزد. (انیس‌الطالبین، نسخهٔ کتابخانهٔ مرحوم دهخدا). ||سرهنگ دیوان [2]. (فرهنگ فارسی معین). سرهنگ دیوان سلطان. (آنندراج) (غیاث اللغات) [3]:

چون عوانان آمدند، آن طفل را
در تنور انداخت از امر خدا. مولوی.
تا چنان شدکآن عوانان خلق را
منع میکردند کآتش درمیا. مولوی.

عوان. [عَ وْ وا] (ص) سخت‌گیرنده و ظالم و زجرکننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به عَوان شود. ||سرهنگ دیوان سلطان. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به عَوان شود:

بعون‌اللّه ندای معروف و مشهور
چو عوانان [4] به قلاشی و رندی. سوزنی.

عوان. [عِ] (ع مص) همدیگر را یاری دادن و یاری کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مُعاونة. رجوع به معاونة شود.

عوان. [عَ] (اِخ) شهری است به ساحل بحر یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام یک ناحیهٔ یمانیة. (از معجم البلدان). ||شهری به حبشه. (از دمشقی).

عوان. [عَ نِنْ] (ع اِ) عَوانی. ج عانیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عانیة و عوانی شود.

عوانس. [عَ نِ] (ع اِ) ج عانِس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عانس شود.

عوانة. [عَ نَ] (ع اِ) خرمابن دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نخل طویل. (از اقرب الموارد). ||جانورکی است خردتر از خاریشت. ||کرمی است در ریگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوانة. [عَ نَ] (اِخ) بنت جعید. از شاعرهای عرب بود که مورد هجو أوس‌بن حجر قرار گرفت. رجوع به اعلام‌النساء ج ۳ ص ۳۷۴ و بلاغات‌النساء طیفور شود.

عوانة. [عَ نَ] (اِخ) آبیست به عرمة. (منتهی الارب). نام دو آب است در عَرمة. ||جایگاهی است که در اخبار نام آن آمده‌است. (از معجم البلدان).

عوانة. [عَ نَ] [5] (اِخ) ابن حکم‌بن عوانة‌بن عیاض، از بنی‌کلب، مکنی به ابوالحکم. وی مورخ واز اهالی کوفه و نابینا بود. از انساب و اشعار آگاهی داشت و متهم به جعل اخبار برای بنی‌امیه بود. و گویند عموم اخبار «مدائنی» از وی نقل شده‌است. عوانة بسال ۱۴۷ هـ.ق. درگذشت. او راست: سیرة معاویة، و کتابی در تاریخ. (از الاعلام زرکلی از الفهرست ابن‌الندیم و ارشادالاریب ج ۶ ص ۹۳).

عوانی. [عَ] (ع اِ) عَوانٍ. ج عانی. (منتهی الارب). رجوع به عانی شود. ||ج عانیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عانیة و عوانٍ شود. عوانی؛ زنان، بدانجهت که چون شوی بر ایشان ظلم کندکسی به فریاد آنها نرسد. (منتهی الارب) (آنندراج).

عوانی. [عَ] (حامص) ستمگری و جباری و سختگیری و زجر کردن:

خشم شاه عشق بر جانش نشست
بر عوانی و سیه‌روئیش بست. مولوی.
مرد از آن گفته پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان.
مولوی.

رجوع به عوان شود. ||پاسبانی:

همی کشد ز پس خویشت این جهان که بجوی
گهی به روز عوانی و گه به شب عسسی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۷۰).

عواور. [عَ وِ] (ع اِ) ج عُوّار. رجوع به عوار شود.

عواویر. [عَ] (ع اِ) ج عُوّار. رجوع به عوار شود.

عواهج. [عَ هِ] (ع اِ) ج عَوهَج. (اقرب الموارد). رجوع به عوهج شود. ||(اِخ) قومی است از عرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عواهر. [عَ هِ] (ع اِ) ج عاهرة. (از اقرب الموارد). رجوع به عاهرة شود.

عواهق. [عَ هِ] (ع اِ) ج عَوهَق. (ناظم الاطباء). رجوع به عوهق شود.

عواهن. [عَ هِ] (ع اِ) ج عاهِن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عاهن شود.

- رمی الکلام علی عواهنه؛ پروای صواب و خطا نکرد به سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوایب. [عَ یِ] (از ع، اِ) ج عیب است که در فارسی به قیاس ساخته شده‌است. رجوع به عوائب شود: اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند. (گلستان).

عواید. [عَ یِ] (ع ص، اِ) عوائد، که ج عائدة باشد. رجوع به عوائد شود.

عوایر. [عَ یِ] (ع اِ) تلفظی است از عوائر. رجوع به عوائر شود.

عوایق. [عَ یِ] (ع ص، اِ) صورتی از عوائق است که ج عائق باشد. رجوع به عوائق شود.

عوبث. [عَ بَ] (ع اِ) راه در کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

---

۱ - در آنندراج و غیاث‌اللغات عوان به این معنی به تشدید واو بر وزن شدّاد ضبط شده‌است.

۲ - محتمل است که این کلمه مخفف اعوان بمعنی یاران است. و اعوان اصطلاحاً نزد ارباب دیوان، بر کسی که اجرای اوامر دیوان بر عهدهٔ او بوده، اطلاق می‌شد. (از فرهنگ فارسی معین از تعلیقات معارف بهاء ولد ص ۳۲۰):

مگوی خیره که چون رسته شد فلان اعوان
مگوی خیره که چون برده شد فلان اَبدال.
قطران.

۳ - در آنندراج و غیاث‌اللغات به تشدید واو بر وزن شدّاد ضبط شده‌است.

۴ - ن‌ل: عـواجـان، و در این صورت شاهد نیست.

۵ - در منتهی‌الارب به ضم اول چنین آمده‌است: عُوانة، از اعلام است.

عوبثان. [عَ بَ] (اِخ) ابن ظاهر[1] بن مراد، جد بداءبن عامر است. (منتهی الارب).

عوبر. [عَ بَ] (ع اِ) بچهٔ پلنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوبس. [عَ بَ] (ع اِ) نام ناقه‌ای بسیارشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عوبط. [2] [عَ بَ] (ع اِ) داهیه و بلا. ||لجهٔ دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عَوابط. (اقرب الموارد).

عوبطة. [عَ بَ طَ] (ع اِ) بمعنی عوبط است. رجوع به عوبط شود.

عوبل. [عَ بَ] (اِخ) نام مردی است. (از منتهی الارب).

عوث. [عَ] (ع مص) برگردانیدن کسی را از امر، چندانکه متحیر گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوج. [عَ] (ع مص) اقامت کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اقامت کردن در مکان. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مقیم کردن کسی را (لازم و متعدی است). ||ایستادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بازگشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). برگشتن. (از اقرب الموارد). ||خم دادن و پیچیدن گردن شتر را به کشیدن مهار و سپایگی کشیدن مهار شتر. (از منتهی الارب) (آنندراج). منعطف کردن و برگردانیدن سر شتر را به کشیدن مهار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و گویند که بمعنی مطلق منعطف کردن و پیچیدن می‌آید. (از اقرب الموارد). ||توجه نکردن و اهمیت ندادن، و آن لغت بنی‌اسد باشد، مثلاً گویند: ماأعوج بکلامه؛ یعنی بسخن او اهمیت نمیدهم و توجه نمیکنم. (از اقرب الموارد). مَعاج. رجوع به معاج شود.

عوج. [عَ وَ] (ع مص) کژ گردیدن. (از منتهی الارب). منحنی و خمیده شدن. ||بدگشتن خوی انسان. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) کژی، یا کژی در بالای چیزی ایستاده چون دیوار و درخت و چوب‌دستی و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند عوج بفتح اول (عَوَج) در مورد اجسام بکار میرود، و بکسر آن (عِوَج) در مورد معانی می‌آید. (از اقرب الموارد). و رجوع به عِوَج شود.

عوج. [عِ وَ] (ع مص) مایل گردیدن. (از المنجد). ||(اِمص) کژی، یا کجی در معیشت و رای و دین و زمین و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عَوَج شود.

— ذوعوج؛ صاحب کجی. دارندهٔ کژی. رجوع به مادهٔ ذوعوج شود.

عوج. (ع ص، اِ) جِ أعوج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اعوج شود. ||جِ عَوجاء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به عوجاء شود.

عوج. (اِخ) نام دو کوهست در یمن که آنها را جبلا عوج خوانند. (از معجم البلدان). و رجوع به منتهی الارب شود.

عوج. (اِخ) ابن عوق.[3] نام مردی است که در منزل آدم (ع) متولد شد و تا زمان موسی (ع) زیست. (از منتهی الارب). نام مردی طویل‌القامت که در زمان آدم علیه‌السلام به وجود آمد و تا زمان موسی علیه‌السلام بزیست و عمرش سه‌هزاروپانصد سال شد. طوفان نوح علیه‌السلام تا کمر او بود. موسی عصای خود بر کعب او زد، بیفتاد و بمرد. (از آنندراج) (از غیاث اللغات):

چو بشنید شه حکم یأجوج را
که پیل افکند هر یکی عوج را. نظامی.

نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز. مولوی.

جوی بازدارد بلای درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت؟ سعدی.

— مثل عوج‌بن عنق؛ با قامتی نهایت بلند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

عوجاء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعوج. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، عوج. (اقرب الموارد). و رجوع به أعوج شود. ||شتر لاغر و باریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتران لاغر، که از نحیفی و گرسنگی خمیده و منحنی باشند. (از اقرب الموارد). ||(اِ) کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کمان تیراندازی. (غیاث اللغات). قوس. (اقرب الموارد).

عوجاء. [عَ] (اِخ) نام اسب عامربن جُوَین طائی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عوجاء. [عَ] (اِخ) پشته و تپه‌ای است در مقابل هر دو کوه طی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آنندراج). تپه‌ای است در مقابل دو کوه طیء، یعنی أجاء و سَلمیٰ. و آن در اصل نام زنی بود که بر این کوه نهاده شد و داستان آن در معجم البلدان (مادهٔ أجاء) آمده‌است. (از معجم البلدان).

عوجاء. [عَ] (اِخ) نهری است بین أرسوف و الرملة از سرزمین فلسطین از سواحل. و گویند آبی است ازآنِ بنی‌صَموت از بطن تُربَة. (از معجم البلدان).

عوجان. [عَ وَ] (اِخ) جویی است. (منتهی الارب). نام نهر قُوَیق که در حلب در مقابل کوه‌جَوشن قرار دارد. (از معجم البلدان).

عوج عنق. [جِ عُ نُ] (اِخ) همان عوج‌بن عنق است که گاهی بصورت اضافه بنوت خوانده می‌شود:

نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند
که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود.
سعدی.

رجوع به عوج (ابن عنق) شود.

عوجة. [عَ جَ] (ع اِ) درخت مُرّ مَکّی است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به مر مکی شود.

عود. [عَ] (ع مص) برگردیدن و بازگشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گردیدن و بازگشتن و یا بازگشتن بسوی کسی پس از روی‌گردان شدن از وی. (از اقرب الموارد). عَودة. مَعاد. رجوع به عودة و معاد شود. ||بازگردانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رد کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیمارپرسی نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج). عیادت کردن مریض. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیاد. عیادة. عُوادة. رجوع به عیاد و عیادة و عوادة شود. ||بپایی آمدن چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عادت چیزی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عادت قرار دادن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||چنین گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||روی آوردن بر نیکی، گویند: عاد بمعروفه. ||گشتن و شدن، بمعنای «صار»، که در این صورت از اخوات «کان» بحساب می‌آید. و گاهی برای دلالت بر انتقال از حالتی بحالتی بکار رود. ||دیگربار کاری را انجام دادن: عاد لما فعل. ||نقض کردن. (از اقرب الموارد).

عود. [عَ] (ع اِمص) بازگشتن. (غیاث اللغات). مراجعت. برگشت. (ناظم الاطباء). بازگشت: ناصرالدین پیش از عود رسول به سرای خلد تحویل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱۶). به وقت عود سلطان حال او اعلام دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱).

تو مرده زنده کنی گر به عهد بازآیی
که عود یار گرامی به عود جان ماند. سعدی.

||دوباره بازگشت. (ناظم الاطباء).

— عود دادن؛ برگردانیدن. مسترد داشتن. عودت دادن. رجوع به عود شود.

---

۱ - در تاج‌العروس «زاهر» به زاء ضبط شده‌است.

۲ - در منتهی‌الارب و به تبع آن در آنندراج و ناظم‌الاطباء، عوبطة با افزودگی تاء مربوطه ضبط شده‌است.

۳ - در تداول فارسی‌زبانان به عوج‌بن عُنُق مشهور است. و در حبیب‌السیر آمده‌است که: حوا را دختری متولد شد عناق‌نام، و عوج پسر اوست، و بر عقب عناق قابیل تولد نمود و بعد از قابیل هابیل بوجود آمد. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۱ شود.

— عود کردن؛ بار دیگر پدید آمدن، مانند عود کردن مرض و جز آن.

عود. [عَ] (ع ص، اِ) ج عائد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عائد شود.

عود. [عَ] (ع ص، اِ) کلانسال از شتر و گوسپند.(منتهی الارب) (آنندراج). سالخورده از شتر و گوسفند، و آن در صورتی است که از نظر سن از «بازل» و «مخلف» گذشته باشد. (از اقرب الموارد). هرگاه سن شتر از «مخلف» درگذرد وی را عود گویند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۴). مؤنث، عودة. ج، عِوَدَة، عِیَدَة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[3]. و چون بزرگ شود [بچهٔ ناقه] و دندان ناب او بزرگ شود، نر را عود خوانند و ماده را عودة، و آن در ۱۴سالگی بود. (تاریخ قم ص ۱۷۷). در مثل گویند: إن جرجر العود فزده وقراً (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ یعنی اگر مانند شتر کلانسال بار کشید، بار آن را زیاد کن.(ناظم الاطباء). در مثل گویند: زاحم بعود أو دع؛ یعنی در حرب از پیران ماهر و آزموده استعانت بجوی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||راه دیرینه، و مهتری قدیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). راه و سروری قدیم. (از اقرب الموارد). ||دوم در مهتری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ثانی‌البدء[1]. (تاج العروس). ||رجع عوداً علی بدء، و عوده علی بدئه؛ یعنی بازگشت به همان راه که آمده‌بود، أی رفتنش هنوز منقطع نشده که بازگردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و نیز رجع عوداً و بدءً بهمین معنی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||لک العود؛ باید که بازگردی و عود کنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عُوادة. عَودة. رجوع به عوادة و عودة شود.

— عود الشیء علی موضعه[2] بالنقض؛ عبارت از این است که آنچه برای نفع مردم مقرر شده باشد، ضرری برای آنها باشد، مانند امر کردن به بیع و اصطیاد، که آن دو برای منفعت عباد مقرر شده‌اند و امر به آنها برای اباحه است، چه اگر امر به آنها از وجوب بود، آن امر به نقض بموضع خود بازمیگشت چون لازمهٔ ترک آن، گناه و عقوبت میبود. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی).

|| (اِخ) نام اسب اُبَیّ‌بن خلف. ||اسب ابوربیعةبن ذهل. (از منتهی الارب).

عود. (ع اِ) چوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چوب مطلق، از هر درخت که باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ج، عیدان، أعواد (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد)، و اَعْوُد. (اقرب الموارد)[3]:

او زنا کرده جزا صد چوب بود
گویداو من کی زدم کس را به عود. مولوی.
هر هلاک امت پیشین که بود
زآنکه چندل راگمان بردند عود. مولوی.

||شاخه‌ای که از درخت بریده باشد. (از اقرب الموارد). ||چوبی است که دخان آن بوی خوش دارد. (منتهی الارب). نام چوبی است سیاه‌رنگ که بجهت بخور سوزانند. گویند عود بیخ درختی است که آن را میکَنند و در زمین دفن میکنند تا تغییر در وی پدید آید و عود خالص گردد. (برهان قاطع). چوبی است خاص که رنگش سیاه باشد، چون در آتش سوزند بویهای خوش دهد، بهندی آن را «اگر»گویند. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). مندل تر. (دهار). چوب درختی است که از جزایر چین و هند خیزد، و گویند بعد از قطع درخت مخصوص مدتی در زمین دفن میکنند تا به صفات مذکوره متصف شود، و آنچه زیاده در خاک مانده باشد سست و سبک و متقشر میباشد، و او را مولد قمل دانسته‌اند. و عود قماری نوعی است که احتیاج به دفن ندارد. و اقسام عود هر یک به اسم بلد آن موسومند. و بهترین او سیاه و صلب و براق و خوشبوی تلخ است که در ته آب نشیند و آن مندلی است، و قماری و هندی کم‌رنگتر از آن است و سمندری را دهنیت غالب و بری و جبلی او با خطوط سفیدند، و هرچه بر روی آب ایستد فاسد است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة). درختی است عظیم که در بلاد هند میروید و برخی از آن از سرزمین کشمیر واقع در سرزمین سرندیب و نیز از قُمار و نواحی آن آورده میشود. عود جز در هنگام کهنه بودن بویی ندارد. عود قسمت داخلی و قلب درخت است، بدین ترتیب که آن را سالها در زیر زمین دفن کنند تا چوب آن خورده شود و عود باقی میماند که خاک نمیتواند بر آن تأثیری کند. و برخی گویند که درختان آن در دره‌هایی بین کوههایی بلند میروید که دسترسی به آن برای کسی ممکن نباشد، قسمتی از این درختها همراه سیل به دریا میریزند، سپس امواج دریا آن را بساحل میبرند و مردم آنها را جمع‌آوری میکنند. بهترین نوع عود آن است که سخت و سنگین بوده رطوبت آن ظاهر و دهنیت آن بسیار باشد. و اما از جهت رنگ، برترین آن سیاه کبود است که سفیدی در آن نباشد. و هجده نوع از عود موجود است که هر کدام بنام محل روییدن آن مشهور است: مندلی، قامرونی، سمندوری، قماری، قاقلی، صنفی، صندفوری، صینی، قطعی، قسور، کَلَهی، عولاتی، لوقینی، مانطانی، قندغلی، سمولی، رانجی، محرم[4]. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۱۹). درختی است از تیرهٔ پروانه‌داران که اصل آن از هندوستان و هندوچین میباشد. برگهایش متناوب و ساده است. گلهایش مرکب و در انتهای ساقه قرار دارند. از سوختن چوب این گیاه بوی خوشی متصاعد میشود که بمناسبت شیره‌های صمغی و روغنی موجود در داخل سلولهای چوب این گیاه‌است. رنگ چوبش به رنگ قهوه‌ای است و در منبت‌کاری نیز مورد استعمال دارد. آغالوخی. آغالوش. اغنوخن. آغالوجی. چوب عود. اکرنا. عودالبخور. آغالوخن. النجوج. یلنجوج. انجوج. اگور. اگر. هوبد. مارقانون. (فرهنگ فارسی معین):

نباشد بس عجب از بختم ار عود
شود در دست من مانند خنجک.
ابوالمؤید بلخی.
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.

از این ناحیت [الحرز به هندوستان] عود و صندل خیزد. (حدود العالم).

گویی‌همچون فلان شدم نه همانا
هرگز چون عودکی تواند شد توغ. منجیک.
زمینش بکردند از زرّ پاک
همه هیزمش عود عنبرْش خاک. فردوسی.
بر او ریخته عود و کافور و مشک
تنش را بدو در ببستند خشک. فردوسی.
همه رخ چو دیبای رومی به رنگ
فروزنده عود و خروشنده چنگ. فردوسی.
نه عودگردد هر چوب کآن به رنج و به جهد
بگل فروکنی اندر کنار دریابار. فرخی.
هر کجا عود بود بوی خوش عود بود
ندهد بوی نه هر چوبی و نه هر حطبی.
منوچهری.
رنگ رخ لاله را از ند و عود است خال
شمع گل زرد را از می و مشکست شم.
منوچهری.
ز کافور وز عود بد هر درخت
همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی.
چو بیدست و چون عود تن را گهر
می آتش که پیدا کندْشان هنر. اسدی.

خانهای زرین و جواهر... و مشک و عود بسیار در آنجا نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶).

---

۱ - بدء: مهتر نخستین در مهتری. (ناظم‌الاطباء).
۲ - در تعریفات جرجانی: علی موضوعه...
۳ - در اقرب‌الموارد این سه نوع جمع برای همهٔ معانی «عود» بکار رفته‌است.
۴ - رجوع به هر یک از این لغات در ترکیبات «عود» شود.

معروف شد به علم تو دین زیرا
دین عود بود و خاطر تو مجمر. ناصرخسرو.
زیرا که خرند و خر ندانند
مر عنبر و عود را ز سرگین. ناصرخسرو.
نه چون ذاتش بود کوشنده هر ذات
نه چون عود اوفتد بوینده هر عود.
ابوالفرج رونی.
عناست فضل، نه از فضل بوی عود بود
که‌زارزار بسوزد بر آتش مجمر.
مسعودسعد.
مشک و عنبر و کافور و زعفران و عود و دیگر طیبها [طهمورث] بدست آورد. (نوروزنامه). اگر دون‌همتی چنین سعی بسبب حطام دنیا باطل گرداند، همچنان باشد که مردی یک خانهٔ عود داشت... (کلیله و دمنه).
تا بدین دلق ای برادر در سنایی ننگری
عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم.
سنایی.
بی ریاضت نیافت کس مقصود
تا نسوزی تو را چه بید و چه عود. سنایی.
ز دست چنگ‌نوازت شدم چو نالان عود
ز زلف مشک‌فشانت شدم چو سوزان عود.
عبدالواسع جبلی.
فضل تو زآن نکوست که با وی تفضل است
عودی که بوی‌دار نباشد حطب بود.
عبدالواسع جبلی.
تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
چون نی و عود سرانگشت بخائید همه.
خاقانی.
ماه نو چون حلقهٔ ابریشم و شب موی چنگ
موی و ابریشم بهم چون عود مجمر ساختند.
خاقانی.
نه عودی که خوش دم بسوزی چو عاشق
اگر چون شکر دلربایی نیابی. خاقانی.
دیگر محمولات دیار هند از درختهاء عود و تیغهاء پلالک. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۷).
خال چو عودش که جگرسوز بود
غالیه‌سای صدف روز بود. نظامی.
درون خرگه از بوی خجسته
بخور عود و عنبر کله بسته. نظامی.
از اندودن مشک و ماورد و عود
به جودی شده موج طوفان جود. نظامی.
ای آنکه عود داری در جیب و در کنار
یک عود را بسوز و دگر عود را بساز.
؟ (از صحاح الفرس).
هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد دود. سعدی.
مثال سعدی عود است تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم نیاسایند. سعدی.
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل
مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر. ؟
گفتم که بسایهٔ تو خورشید شوم
نه آنکه چو عود آیم و چون بید شوم. ؟
– امثال:
عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی.
عود و سرگین هر دو بر آتش نهی خاکستر است.
؟ (امثال و حکم دهخدا).
– چوب عود؛ چوبی که از درخت عود باشد:
زده بر سر کوه خارا عمود
سرش تا به ابر اندر از چوب عود. فردوسی.
زمینش[1] همه صندل و چوب عود
ز جزع و ز پیروزه او را عمود. فردوسی.
– سوخته عود؛ عود سوخته. رجوع به مادهٔ «عود سوخته» شود:
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود
عودی خاک کز دندانْش مطرا بینند. خاقانی.
– عودالاحمر؛ همان عود قرمز است. رجوع به مادهٔ «عود قرمز» شود.
– عودالبخور؛ همان عود قماری است. (از مخزن‌الادویة) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مادهٔ «عود قماری» شود.
– عودالرطب؛ همان عود هندی است که نوعی درخت باشد. رجوع به مادهٔ «عود هندی» شود.
– عودالطیب؛ همان عود هندی است که نوعی درخت باشد. رجوع به مادهٔ «عود هندی» شود.
– عودالنجور؛ همان عود هندی است که نوعی درخت باشد. رجوع به مادهٔ «عود هندی» شود.
– عودالند؛ همان عود هندی است که نوعی درخت باشد. رجوع به مادهٔ «عود هندی» شود.
– عود تر؛ عود مرطوب و تازه، که از انواع نیکوی عود باشد. رجوع به عود شود: بهیچ جای از هندوستان عود تر نیست مگر به پادشائی قامرون و پادشائی دهم. (حدود العالم). و از وی [از قامرون به هندوستان] سنباده و عود تر خیزد نیک. (حدود العالم).
یکی مهد پرمایه از عود تر
بر او بافته زرّ و چندی گهر. فردوسی.
دگر چارصد تخته از عود تر
که‌مهر اندرو گیرد اورنگ و زر. فردوسی.
مرکب جان به مرغزار غمت
بدل سبزه عود تر خاید. خاقانی.
– عود چینی؛ از انواع عود است. عود صینی. رجوع به ترکیب «عود صینی» شود.
– عود خام؛ عود خالص، مثل عنبر خام. و میتوان گفت که عبارت است از عودی که بسبب حدت و تازگی و هیئتی که در آن ماده تعطیر است، موجود باشد نه آنکه از کهنگی و دیرسالی چنان یبس (خشکی) بر وی غالب گردد که چون آن را در آب بیندازند غرق بشود. (آنندراج):
زبرجد طبقها و پیروزه جام
پر از نافهٔ مشک و پر عود خام. فردوسی.
سرایی کنم پای‌بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام. سعدی.
– عود راتیجی؛ از انواع عود است که شباهت به شاخهای گاو دارد. بوی آن پایدار نیست. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۳).
– عود زیر دامن؛ زنان رعنای ولایت زیر دامن خود عود معطر میسازند، و آن را بخور زیر دامن نیز گویند. (آنندراج):
اگر مردی مرو در پردهٔ ناموس چون زنها
که‌دود عود از خامی گریزد زیر دامنها.
صائب (از آنندراج).
– عود سَمَندوری؛ از انواع عود[2] است که از بلاد سمندور واقع در شهر سفالهٔ هند آورده میشود، و بواسطهٔ بوی خوشی که دارد «ریحان‌العود» خوانده میشود. یک قطعهٔ ستبر آن تا یک من ممکن است وزن داشته باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۱). عود سمودری. عود سومودری. (از فرهنگ فارسی معین):
از سمندور تا بخیزد عود
تا همی ساج خیزد از سندور. خسروی.
– عود سمودری؛ همان عود سمندوری است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب «عود سمندری» شود.
– عود سمولی؛ از انواع عود است که آن را منظره‌ای زیبا باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۳).
– عودِ سوزان؛ عودی که در حال سوختن است:
همه پیش ساسان فروزان بدی
بهر آتشی عود سوزان بدی. فردوسی.
پیشت از جان عود وز دل عودسوزی کرده بود
هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد.
خاقانی.
– عود سومودری؛ همان عود سمندوری است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب «عود سمندوری» شود.
– عود سیاه؛ عودی که به رنگ سیاه باشد، و آن از انواع نیک عود است. رجوع به عود شود:
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه
دم آن مجمر سوزان به خراسان یابم.
خاقانی.
– عود صندفوری؛ از انواع عود است که از

۱ - زمین خانه.
۲ - در فرهنگ فارسی معین، عود سمودری یکی از انواع عود هندی با همان موارد استعمال، ضبط شده‌است. رجوع به «عود هندی» شود.

بلاد صندفور واقع در چین آورده میشود و از نوع صنفی پست‌تر است، و برخی گویند آن نوعی از عود صنفی باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).
— عود صَنفی؛ از انواع عود است که از بلاد صَنف در چین به دست می‌آید، و آن از نیکوترین عودها است. و بهترین آن سیاه بسیارآب باشد. و برخی آن را بر عود قاقلی و قماری ترجیح میدهند[1]. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۱)؛ از وی [شهر صَنف] عود صَنفی خیزد. (حدود العالم).
— عود صینی؛ از انواع عود است که از بلاد صین (چین) آورده شود، و آن را رنگی زیبا باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ص ۱۲۲).
— عود عولاتی؛ از انواع عود است که از جزیرهٔ عولات در نواحی قَمار از سرزمین هند، به دست می‌آید. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).
— عود قاقُلی؛ از انواع عود است که از جزایر بحر قاقلة آورده میشود. رنگ آن نیکو و سختی و دسومت آن بسیار است. (از صبح‌الاعشی ج ۲ص ۱۲۱).
— عود قامرونی؛ یکی از انواع عود است که از قامرون آورده میشود، و آن محلی است مرتفع در بلاد هند. و برخی گویند «قامرون» نام یکی از انواع درخت عود است، و آن گرانبهاترین و پرارزش‌ترینِ انواع عود باشد. و گویند که آن بسیار کمیاب است و رطوبت و سیاهی رنگ آن بسیار است و حتی ممکن است بواسطهٔ کثرت نرمی، نقش مهر و خاتم را بپذیرد. برخی از انواع آن هر من به دویست دینار خرید و فروش میشود. (از صبح‌الاعشی ج ۲ص ۱۲۱).
— عود قسور؛ از انواع خوشبو و مرطوب عود است که بوی آن از عود قطعی نیکوتر ولی قیمتش ارزانتر باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).
— عود قطعی؛ از انواع عود صینی (چینی) باشد، و آن را بوی خوش و رطوبت است. (از صبح‌الاعشی ج ۲ص ۱۲۲).
— عود قَمار؛ عودی است که از قَمار آرند. عود قَماری. رجوع به ترکیب «عود قَماری» شود:

سوخت شب مشک‌رنگ زآتش خورشید و برد
نکهت باد سحر قیمت عود قمار. خاقانی.

— عود قَماری؛ از انواع عود است که از قَمار، که سرزمین سفالهٔ هند باشد آورده میشود. و یک قطعهٔ آن تا نیم رطل وزن دارد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ص ۱۲۱). و رجوع به «عود هندی» و قَمار و قَماری شود؛ وصلت ملوک قَمار، دندان پیل است و عود قَماری. (حدود العالم).

چو عود قَماری و چون مشک تبت. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۴).

آری ز هند عود قَماری برم برون[2]
گر حمله‌ها بهند ز روین درآورم. خاقانی.

عود قَماری از جگرم گر کنی بخور
خونابه از مشک مجمر فروچکد.
طالب آملی (از آنندراج).

— عود قندغلی؛ از انواع عود است که آن را از ناحیهٔ کَلَه در ساحل زنج می‌آورند، و آن شبه عود قَماری است. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۳).
— عود کَلَهی؛ از انواع عود است که از شدت رطوبت جویده میشود، و بجهت دهونتی که در آن است بسیار تلخ میباشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ص ۱۲۲).
— عود لوقینی؛ از انواع عود است که از لوقین، از سرزمینهای هند، به دست می‌آید. و نوع آن پست‌تر از سایر عودها باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ص ۱۲۲).
— عود مانطائی؛ از انواع عود است که از جزیرهٔ مانطاء به دست می‌آید و ارزش آن چون عود لوقینی باشد. وزن آن سبک و بدرنگ است. بوی خوشی ندارد و فقط برای دارو بکار میرود. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۲).
— عود مُحرَّم؛ از انواع پست و نامرغوب عود است که چون مردم بصره در مورد آن مشکوک گشتند، سلطان آن را تحریم کرد، لذا بدین نام مشهور شد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۳).
— عود مَندَلی؛ یکی از انواع عود است که آن را از محلی بنام مندل در هند می‌آورند. و آن بهترین و نیکوترینِ انواع عود است که بر آتش بیش از انواع دیگر باقی میماند و بیشتر از همه لباسها را خوشبو میکند. ولی بجهت تلخیی که در رایحهٔ آن است، تجار از عهد جاهلیت تا اواخر دورهٔ اموی آن را وارد نمیکردند، و سرانجام چون منصور خلیفهٔ عباسی بوی آن را پسندید امر کرد تا از هند مقادیر بسیاری برای او آوردند و از آن هنگام استعمال آن در بین مردم نیز شایع گشت. (از صبح‌الاعشی ج ۲ص ۱۲۰)؛ ازو [شهر مندل] عود مندلی خیزد. (حدود العالم).
— عود و شکر سوختن؛ بر قیاس عود سوختن، و این ظاهراً از آن جهت است که براده‌ٔ عود را با قند آمیخته، فتیله میساختند، و چون قند نیز در سوختن بوی میدهد عود با قند مناسب‌تر است از چیزهای دیگر که لاحق و لازب باشد. (از آنندراج):

شکرریز آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته.
نظامی (از آنندراج).

— عود و گلاب؛ سپیدی و سیاهی. (ناظم الاطباء). عود گلابی. رجوع به مادهٔ «عود گلابی» شود.
— قِمَطرهٔ عود؛ قمطره و جعبه‌ای که از عود میساختند:

مهتر بود خزانهٔ زرّ تو از «خزر»
بهتر بود قمطرهٔ عود تو از «قَمار».
منوچهری.

— گوارش عود؛ گویا نوعی از جوارش‌ها بوده که در ترکیب آن عود می‌افزوده‌اند:

چون دعا ختم کرد برد سجود
برگشاد از شکر گوارش عود. نظامی.

— نایژهٔ عود؛ لوله یا استوانه گونه‌ای که از کوفته و خمیرکردهٔ عود کنند. رجوع به نایژه شود.
||قسط دریایی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قسط شود. ||عود هندی، که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به «عود هندی» شود. ||بطور خاص، هر چوب خوشبوی، خصوصاً چوب گیاهان خانوادهٔ مازریون. (فرهنگ فارسی معین). ||رودجامه و رباب. (منتهی الارب). نام سازی است که نوازند. (از برهان قاطع). نام سازی که آن را بربط گویند. (غیاث اللغات) (از آنندراج). بربط. (دهار). از آلات طرب است، و آن آلتی باشد از چوب مخرق و شکافته که آن را گردنی است و سر آن به پشت خم شده‌است. عود آلتی است قدیمی و عرب آن را «مزهر» مینامد. و آن بهترین و باارزش‌ترین و خوش‌نواترینِ وسایل طرب است، بطوری که گویند از عود پرسیده شد آیا نیکوتر از تو صوتی وجود دارد؟ او جواب گفت: نه. و در حال جواب، سر خود را به پشت خم کرد و به همان صورت باقی ماند. (از صبح‌الاعشی ج ۲ص ۱۴۲). آلتی است از نواختنی‌ها که با آن مینوازند. (از اقرب الموارد). یکی از آلات موسیقی، و آن سازی است از ذوات‌الاوتار که شکل کلی آن در اصل شبیه بربط بوده. در دورهٔ اسلامی این آلت در نواحی شمال شرقی پدید آمده، به این صورت که سر آن، که جای گوشیهای ساز است، بطرف عقب برگشته و کاسهٔ آن از پوست پوشیده شده‌است. (فرهنگ فارسی معین):

ز دست چنگ‌نوازت شدم چو نالان عود
ز زلف مشک‌فشانت شدم چو سوزان عود.
عبدالواسع جبلی.

---

۱ - یاقوت حموی گوید که آن از پست‌ترین عودها است و با چوب معمولی اندک تفاوتی دارد. (از حاشیهٔ صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۱).
۲ - ن‌ل: بروم (به روم).

تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
چون نی و عود سرانگشت بخایید همه.
خاقانی.

گر عود کند گره‌نمایی
تو نافه شو از گره گشایی. نظامی.

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار
یک عود را بسوز و دگر عود را بساز.
؟ (از صحاح الفرس).

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود
خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود. سعدی.

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت [1]
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد.
حافظ.

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند. حافظ.

مغنی تو هم بر کران گیر عود
که این آتش از من برآورد دود. امیدی.

||استخوان بن زبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
— ام‌العود؛ هزارخانهٔ شکنبه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). قبة. (اقرب الموارد).

عود. (ع ص، اِ) جِ عائد. (اقرب الموارد). رجوع به عائد شود.

عود. [عِ وَ] (ع اِ) جِ عَودة. (اقرب الموارد از لسان). رجوع به عودة شود.

عود. [عُوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ عائد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عائد شود. ||جِ عائدة. (اقرب الموارد). رجوع به عائدة شود.

عودان. (ع اِ) (به صیغهٔ تثنیه) مثنای عود. رجوع به عود شود. ||کنایه از دو شاهد است، در حدیث: انما القضاء جمر فادفع الجمر عنک بعودین؛ یعنی بوسیلهٔ دو شاهد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِخ) منبر نبی (ص) و عصای او. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عودافروز. [اَ] (نف مرکب) عودافروزنده. آنکه یا آنچه عود را روشن کند و بسوزد تا بوی آن منتشر گردد. آتش. (از فرهنگ فارسی معین).

عودالبرق. [دُلْ بَ] (ع اِ مرکب) درختچهٔ دارشیشعان، و شیشعان است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة) (از فرهنگ فارسی معین). و گویند چون برق افتد چوب این درختچه خوشبوی شود. رجوع به دارشیشعان و شیشعان و قندول شود.

عودالحیة. [دُلْ حَیْ یَ] (ع اِ مرکب) دوایی است که او را مؤمن فردی ذکر نموده، و قبل از او کسی مذکور نساخته. و آن نباتی است که از بربر و بلاد سودان خیزد و شبیه به سوس و بیخش شبیه به اصل‌السوس. و با صلابت و خشونت مانند عاقرقرحا. و تلخ و تند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

عودالدرقة. [دُدْ دَ قَ] (ع اِ مرکب) محروث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن‌الادویة). ریشهٔ گیاه انغوزه. (ناظم الاطباء). رجوع به محروث و انغوزه شود.

عودالریح. [دُرْ ری] (ع اِ مرکب) نارمشک است که نوعی تخم سرخ‌رنگ باشد. و رجوع به نارمشک شود. ||آارغیس، که پوست ریشهٔ امیرباریس یعنی زرشک است. رجوع به امیرباریس شود. آارخیس. رجوع به آارخیس و مخزن‌الادویة و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.[2] ||عودالصلیب. فاوانیا. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة). رجوع به فاوانیا شود. ||وج. (از مخزن‌الادویة) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). عودالوج. رجوع به وُج و عودالوج شود.

عودالصلیب. [دُصْ صَ] (ع اِ مرکب) دوائیست که آن را فاوانیا گویند. با هرکه باشد از زحمت صرع ایمن گردد. و بعضی گویند چوبی است که آتش بر آن کار نکند و هرچه بشکنند مربع برآید. و چوب سه گوشه را نیز گویند که در تعویذهای کودکان بر رشته کشند تا در خواب نترسند. (از برهان). چوبی است از درخت خاص که ترسایان بدان صلیب سازند، و چون او را در گلوی اطفال آویزند به خواب نترسد، و صرع را بسیار مفید است. (از آنندراج) (از غیاث اللغات). گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهای جداگلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ فاوانیاها به وجود می‌آورد و جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان است. گیاهی است علفی و دارای ساقه‌های گوشت‌دار و ساقه‌ای خوابیده بر روی زمین و گلهایی معمولاً سفید یا زرد با آرایش گرزن. در حدود ۱۳۰ نوع ازین گیاه شناخته شده که اکثر در مناطق معتدل میرویند و برخی از انواع آن نیز زمینی است. فاوانیا. فاوینا. (از فرهنگ فارسی معین). عودالریح. عودالکهنیا. ابوزیدان. بوزیدان. عبدالسلام. عود صلیب. رجوع به فاوانیا و «عود صلیب» شود:

چو آن عودالصلیب اندر بر طفل
صلیب آویزم اندر حلق عمدا. خاقانی.

محراب قیصر کوی تو، عید مسیحا روی تو
عودالصلیب موی تو آب چلیپا ریخته.
خاقانی.

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست
عودالصلیب من خط زُنّارسان اوست.
خاقانی.

||کنایه از صبحدم است که دم صبح باشد. (از برهان قاطع). عود سیمین. رجوع به «عود سیمین» شود.

عودالعطاس. [دُلْ عُ] (ع اِ مرکب) نزد بعضی کندش است و نزد جمعی بنجی است. بقدر انگشتی سر او سطبر و طرف دیگر باریک مانند میخی، و تیره‌رنگ و درونش سفید و شاخه‌های گیاه او باریک و انبوه شبیه به گیاه برنجاسف و برگش شبیه به برگ زیتون و قبهٔ او کوچک و شبیه به بابونه و تندبوی و عطسه‌آرنده. و بیطاران در جراحات دواب استعمال مینمایند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

عودالفالوذج. [دُلْ ذَ] (ع اِ مرکب) ابوخلسا[3] است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن‌الادویة).

عودالفرح. [دُلْ فَ رَ] (ع اِ مرکب) نزد بعضی عاقرقرحا و نزد جمعی وج است، و برخی گویند بیخی است باحدت، و نبات او شبیه به رازیانه و بقدر قامتی، و شاخه‌های او مثل ریباس عریض، و در شام بسیار است. در سیم گرم و خشک و در جمیع افعال مثل وج است و در بعضی خواص مانند عاقرقرحا. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به عاقرقرحا و وج شود.

عودالقتیة. [دُلْ ؟] (ع اِ مرکب) درختی است که به صفیرا مشهور باشد. رجوع به صفیرا شود.

عودالکهنیا. [دُلْ ؟] (ع اِ مرکب) عودالصلیب. عبدالسلام. ابوزیدان. فاوانیا. رجوع به عودالصلیب شود.

عودالوج. [دُلْ وَج ج] (ع اِ مرکب) همان وج است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة). رجوع به وج شود.

عودالیسر. [دُلْ یُ] (ع اِ مرکب) نزد جمعی چوب اناغورس است بسبب خاصیت او در یسر ولادت. و بعضی بجهت قضای حوایج و یسر آن چوب خطمی و چوب محلب، و قومی اراک را دانسته‌اند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

عود بری. [دِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیخ قسم مادهٔ عنب‌الدب است که به ترکی مردارآغاجی نامند. و در کرمان بسیار میباشد، به سطبری ساعد و از ذرعی زیاده و ابلق و بادهنیت و خوشبو است. و در افعال بسیار ضعیف‌تر از عود هندی، و بدل او نمی‌شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

عود بلسان. [دِ بَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شاخ درخت بلسان است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة). عودالبلسان. رجوع به بلسان شود.

---

۱ - در این شعر ایهام به هر دو معنی است.
۲ - در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا آمده‌است که «عودالریح مغربی بمعنی آارغیس است و عودالریح مطلق بدین معنی نیست».
۳ - ابوخلسا، مصحف انخسا و انخوسا است. رجوع به ابوخلسا و انخسا و انخوسا شود.

عودبو. (ص مرکب) دارندهٔ بوی عود. دارای بوی خوش چون بوی عود. رجوع به عود شود:
عودبویی بر اوست عودی‌پوش
صندل‌آمیز و صندلی بر و دوش. نظامی.
عودت. [عَ دَ] (ع مص) عودة. بازگشتن. مراجعت کردن. رجعت کردن. ||(اِمص) بازگشت. برگشت: گفت گرگان محل عودت است و اینجا بودن روی ندارد، به استرآباد باید آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶). و رجوع به عودة شود.
— عودت دادن؛ رد کردن. بازگردانیدن. مسترد داشتن. مراجعت دادن.
عود زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) نواختن عود که آلتی است از آلات طرب. به صدا درآوردن عود. رجوع به عود شود.
عود ژاپنی. [دِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی است از تیرهٔ سبزی‌آساها که برخی از انواع آن بصورت درخت و یا درختچه میباشند و برخی هم علفی هستند و در همهٔ مناطق گرم زمین میروید. چوبش دارای بویی مطبوع است و مخصوصاً در موقع سوختن بوی خوشی از آن استشمام میشود. رنگ چوب آن قرمز است. بقم قرمز. بقم بنفش. صرف. بقم هندی. (از فرهنگ فارسی معین).
عودساز. (نف مرکب) زنندهٔ عود. به‌صدا درآورندهٔ عود. رجوع به عود شود:
نشستند خوبان بربط‌نواز
یکی عودسوز و یکی عودساز. فردوسی.
عودسازی. (حامص مرکب) زدن عود. نواختن عود. بصدا درآوردن عود، و عود از وسایل طرب بود. رجوع به عود شود:
ز دلها کرده در مجمرفروزی
به وقت عودسازی عودسوزی. نظامی.
عود سوختن. [تَ] (مص مرکب) سوزاندن عود. در آتش انداختن عود تا از آن بوی خوش آید:
دوصد بنده تا مجمر افروختند
بر او عود و عنبر همی سوختند. فردوسی.
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز.
منوچهری.
بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندان که توان ز عود و از چندن. عسجدی.
چو سلطان در هزیمت عود میسوخت
علم را میدرید و چتر میدوخت. نظامی.
غلامان را بگو تا عود سوزند
کنیزک را بگو تا مشک ساید. سعدی.
تو خود بکمال خلقت آراسته‌ای
پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز. سعدی.
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن.
سعدی.
عود سوخته. [دِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عودی که سوخته باشد، و ظاهراً آن را برای سپید کردن دندان بکار میبردند:
مشرق به عود سوخته دندان سپید کرد
چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش.
خاقانی.
خوش‌خوش به روی ساقیان دیدند خندان صبح را
گویی به عود سوخته شستند دندان صبح را.
خاقانی.
وز پی دندان سپیدی همرهان از تَفّ آه
دل چو عود سوخته دندان‌کنان آورده‌ام.
خاقانی.
عودسوز. (نف مرکب) عودسوزنده. کسی که عود میسوزاند. آنکه عود بر آتش میهد تا بسوزد و بوی خوش دهد:
نشستند خوبان بربط‌نواز
یکی عودسوز و یکی عودساز. فردوسی.
صندل و عود هر سویی برپای
باد ازو عودسوز و صندل‌سای. نظامی.
در طبق مجمر مجلس‌فروز
عود شکرساز و شکر عودسوز.
نظامی.
||(اِ مرکب) ظرفی که در آن عود میسوزانند. (از آنندراج). مجمر. (دهار) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب). مجمرة. (از منتهی الارب). مجمری که در آن بوی خوش میسوزانند. (ناظم الاطباء). بوی‌سوز. عطرسوز. مدخنة:
پشت از جان عود وز دل عودسوزی کرده بود
هم ز سوز سینه عطر عودسوزان تازه کرد.
خاقانی.
یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عودسوز
غنچه که آن دید ساخت گنبدهٔ مشکبار.
خاقانی.
من آن عودسوزم که در بزم شاه
ندارم جز این یک وثیقت نگاه. نظامی.
فرستاد تخمی به دست رهی
که باید که بر عودسوزش نهی. سعدی.
گدایان بیجامه شب کرده روز
معطرکنان جامه بر عودسوز. سعدی.
گمان برند که در عودسوز سینهٔ من
نبود آتش معنی که بو نمی‌آید. سعدی.
به بزمی که شاهست مجلس‌فروز
فلک از ثوابت نهد عودسوز.
کلیم (از آنندراج).
چه سازد به بخت سیه عودسوز
که در چنگ او نیست زینگونه سوز.
ملاطغرا (از آنندراج).
عودسوزان. (نف مرکب) در حال سوختن عود:
پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب
این چو عود آن چون شکر در عودسوزان آمده.
خاقانی.
پیش بزم مصطفی بین دعوت کروبیان
عودسوزان آفتاب و عود کیوان آمده.
خاقانی.
||سوزندهٔ عود:
قلب‌الاسد از اسد فروزان
چون آتش عود عودسوزان. نظامی.
عودسوزی. (حامص مرکب) سوزاندن عود. بر آتش نهادن عود تا بوی خوش دهد. عود سوختن. رجوع به عود سوختن شود:
ز دلها کرده در مجمرفروزی
به وقت عودسازی عودسوزی. نظامی.
— عودسوزی کردن؛ سوزاندن عود:
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
عودسوزی و عطرسازی کرد. نظامی.
عود سیمین. [دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از صبحدم است. (از برهان قاطع) (از آنندراج). دم صبح. (ناظم الاطباء).
عود صلیب. [دِ صَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فاوانیا. عودالصلیب. رجوع به عودالصلیب شود:
نیاز را بکف و کلک تو علاج کنند
چنانکه عارضهٔ صرع را به عود صلیب.
ادیب صابر.
اثر عود صلیب و خط ترساست خطا
ور مسیحید، که در عین خطایید همه.
خاقانی.
فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد
که صرع‌دار بوند اختران به وقت زوال.
خاقانی.
عودق. [عَ دَ] (ع اِ) آهنی است با شاخه‌های سرکج که بدان دلو و جز آن را از چاه برآرند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خُطّاف دلو. (از اقرب الموارد). عودقة. عَدوَقة. رجوع به عودقة و عدوقة شود. ج، عُدُق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
عود قرمز. [دِ قِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی است پایا، از تیرهٔ برغست‌ها که بیشتر در سواحل دریاهای مناطق معتدل میروید. برگهایش باریک و کشیده و همه در ته ساقه جمعند. هر برگ دارای ۳ تا ۷ رگبرگ اصلی است. گلهایش صورتی و گل‌آذینش خوشه‌ای است که در انتهای ساقه بدون برگ قرار دارند. ارتفاع گیاه بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر است. عودالاحمر. چمن هلندی. چمن اَلَمپی. ارمیریا. (فرهنگ فارسی معین).
عودقة. [عَ دَ قَ] (ع مص) دست انداختن در جوانب حوض، مانند طالب چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). داخل کردن دست در اطراف چاه و حوض، گویی که در جستجوی چیزی باشد. (از اقرب الموارد).

||بگمان کاری کردن که یقین آن نداشتن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||برآوردن بوسیلهٔ «عودقة» آنچه در چاه باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عودقة. [عَ دَ قَ] (ع اِ) آهنی است سرکج که بر سر آن گوشت‌پاره‌ای نصب کنند برای صید گرگ تا وقت اوباریدن در گلویش آویزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آهنی است که دارای گوشتی میباشد و برای گرگ نصب میگردد تا در گلویش آویزد. (از اقرب الموارد). ||آهنی است با شاخه‌های سرکج که بدان دلو و جز آن را از چاه برآورند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عودق. عدوقة. رجوع به عودق و عدوقة شود.

عودگره. [دِ گِ رِهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چون جای گره چوبها سنگین‌تر از نقاط دیگر آن میباشد، مراد از عودگره، عود سنگین بود که در آب غرق شود. و آن را اهل هند اگرطوبیا خوانند. ترجمهٔ عود غرقی و بهترین عودها است. (از آنندراج):

ز عودگره بارها بسته تنگ
که هر بار از او بود صد من به سنگ.
نظامی (از آنندراج).

عودگلابی. [دِ گُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از سفید و سیاهی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء). عود و گلاب. رجوع به ترکیب «عود و گلاب» ذیل «عود» شود.

عود مثلث. [دِ مُ ثَلْ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ظاهراً نوعی از عود است:

تو سومنات همی سوختی به بهمن‌ماه
شهان دیگر عود مثلث و عنبر. فرخی.

و از عطرها عود مثلث مشکین به کار باید داشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

عودنواز. [نَ] (نف مرکب) عودنوازنده. کسی که عود مینوازد. نوازندهٔ عود، که نوعی ساز است. رودنواز:

ز هیچ باغ شنیدی نوای عودنواز
ز هیچ خانه شنیدی سرود رودسرای.
فرخی.

رجوع به عود (در معنی ساز و آلت موسیقی) شود.

عودة. [عَ دَ] (ع مص) برگردیدن. تو بازگشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بازگشتن بسوی کسی پس از روی‌گردان شدن از وی. (از اقرب الموارد). عودت. عَود. مَعاد. رجوع به عود و عودت و معاد شود.

عودة. [عَ دَ] (ع ص، اِ) مؤنث عود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماده‌شتر و یا گوسپند کلانسال. (ناظم الاطباء). رجوع به عَود شود. و آن برای میش ماده به کار نمیرود. (از ذیل اقرب الموارد). ج، عِوَد. (اقرب الموارد): و چون بزرگ شود [بچهٔ ناقه] و دندان ناب او بزرگ شود، نر را عود خوانند و ماده را عودة، و آن در چهارده‌سالگی بود. (تاریخ قم ص ۱۷۷).

عودة. [عِ وَ دَ] (ع اِ) جِ عَود. رجوع به عود شود.

عودة. [عَ دَ] (اِخ) ابن حرب، مشهور و ملقب به ابوتایه حویطی (۱۲۷۵-۱۳۴۲ هـ . ق.). وی از شیوخ شجاع عَرب در بادیه بشمار میرفت و در انقلاب و مبارزهٔ عرب به مخالفت با ترکان عثمانی در جنگ بین‌الملل اول، او را سهم بزایی بوده‌است. عوده از دوستان نزدیک لورنس عرب بود و سرگذشت وی با داستانهایی درآمیخته است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۷۲ شود.

عودة. [عَ دَ] (اِخ) حسین‌بن مصطفی. رجوع به حسین عودة شود.

عوده. [عَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخه و بنه (باوی) بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گوپال و چاه. محصول آنجا غلات و برنج است. ساکنان این ده از طایفهٔ کعبی شادگان هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عوده. [عَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ بنی‌رشد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عود هندی. [دِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختی است از تیرهٔ فرفیونیان که دارای شیرهٔ تلخ و سمی میباشد، و چون این شیره در مجاورت با انساج چشم تولید کوری میکند لذا درخت مزبور راکورکننده نیز گویند. اصل این درخت از نواحی شرقی هندوستان و مالزی و سراندیب و مالاکا و جزایر ملوک میباشد. چوب آن نیز مانند چوب عود در موقع سوختن بوی مطبوعی پراکنده میکند و بعلاوه دارای صمغ خوشبویی است که در عطرسازی مورد استعمال دارد. چوب این گیاه در منبت‌کاری هم به کار میرود. عودالند. اغالوجی. اغالوشی. عود قَماری. اهالوت. اهالیم. عودالرطب. نسر آغاجی. النجوج. انجوج. عودالطیب. عودالنجور. (فرهنگ فارسی معین):

بفرمود [گشتاسب] تا آذر افروختند
بر او عود هندی همی سوختند. دقیقی.

یکی دیگر از عود هندی به زر
بر او بافته چندگونه گهر. فردوسی.

گهی صورتی گردد از عود هندی
گهی پیکری گردد از مشک اذفر. فرخی.

عودی. (ص نسبی) رنگی است مشابه به چوب عود. و آن رنگی باشد سیاه مایل به اندک سفیدی و سرخی. (غیاث اللغات). رنگی است مایل به سیاهی مانند عود. (آنندراج). به رنگ یا به بوی عود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عود شود:

کوخیک دل اندوده به قیر و ز درونش
تن عودی و مشکی شده دل ناری و مایی.
خاقانی.

عودی خاک آتشین اطلس کنم
زآب و خونی کاین مژه پالود بس. خاقانی.

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود
عودی خاک کز دندانْش مطرا بینند. خاقانی.

حجله و بزمه‌ای به زرکاری
حجله عودی و بزمه گلناری. نظامی.

||نوعی از جامهٔ ابریشمی که رنگش سیاه باشد. (غیاث اللغات):

پشت رغبت جامهٔ عودی بدوش زاغ داد
تا چو مجمر پیچدش بوی طرب در دودمان.
ملاطغرا (از آنندراج).

عودی. (اِخ) نام او محمدبن هارون عودی است. وی محدث بود و از کثیربن یحیی‌بن مالک و حسن‌بن علی‌بن راشد و دیگران روایت کرد. احمدبن حسین بصری مشهور به شعبة از وی روایت کرده است. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عودی پوش. (نف مرکب) پوشندهٔ عودی. آنکه عودی پوشیده است، که نوعی پارچهٔ سیاه‌رنگ بود. رجوع به عودی شود:

مشک‌بر گشت خاک عودی‌پوش
نافه‌خر گشت باد نافه‌فروش. نظامی.

عودبویی بر اوست عودی‌پوش
صندل‌آمیز و صندلی بر و دوش. نظامی.

عودی تخت. [تَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء).

عوذ. [عَ] (ع مص) اندخسیدن و پناه بردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملتجی گشتن و پناه جستن. (از اقرب الموارد). عیاذ. معاذ. معاذة. رجوع به عیاذ و معاذ و معاذة شود.

- عوذاً بالله منک؛ پناه میبرم بخدا از تو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||لازم داشتن و ملازم چیزی بودن. ||اقامت کردن با کسی، گویند: عاذت بولدها؛ یعنی با فرزند خود اقامت کرد. ||نوزاییده و عائذ بودن آهو و غیر آن. (از اقرب الموارد). عیاذ. رجوع به عیاذ شود.

عوذ. [عَ وَ] (ع مص) ناپسند داشتن. (منتهی الارب) (از آنندراج). کراهت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عَواذ. (اقرب

الموارد). رجوع به عواذ شود.

عوذ. [عَ وَ] (ع اِ) پناهجای. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ملجأ. (اقرب الموارد). ||برگ فروریخته از درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رذل و پست از مردم. (از اقرب الموارد). ||(اِ) أفلت منه عوذاً، یعنی او را ترسانید و نزد (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)، و یا او را بقصد کشتن زد ولی نکشت. (از اقرب الموارد). ||آنچه از سنگ یا ریشهٔ درخت، که چیزی بر آن بگردد و دور بزند، چون باد بر آن بوزد. (از اقرب الموارد از لسان).

عوذ. (ع ص، اِ) ج عائذ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و آن را بر «عوذات» جمع بندند. (از اقرب الموارد). رجوع به عائذ و عوذات شود.

عوذ. [عُ وَ] (ع اِ) ج عَوذة. (اقرب الموارد) (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به عوذة شود.

عوذ. [عُوْ وَ] (ع اِ) گیاه در بن خار رسته، یا در زمین درشت و دشوار که شتر بدان نرسد. (منتهی الارب) (آنندراج). نبات و گیاه که در ریشهٔ خار باشد و یا در پایه و ریشهٔ تپه و درخت و یا سنگ باشد که آن را بپوشاند، و یا در مکانی سخت و درشت باشد که مال و شتر بدان دسترسی نداشته باشد. (از اقرب الموارد). ||گوشت که بر استخوان چفسیده باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج). گوشت بر استخوان چسبیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: أطیب اللحم عوذة (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ یعنی لذیذترین گوشت، نوع «عوذ» آن است. ||مرغی است که پیوسته در کوه و جز آن پناه گرفته ماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنچه بدان پناهنده شوند، از درخت و جز آن. (از اقرب الموارد). ||ج عائذ. (المنجد). رجوع به عائذ شود.

عوذ. [عَ] (اِخ) ابن سودبن حجربن عمران، از مزیقیاء، از قحطان. جدی است جاهلی. (از الاعلام زرکلی از التاج ج ۲ ص ۵۷۱ و نهایةالارب ص ۳۰۸). و رجوع به عوذی شود.

عوذ. [عَ] (اِخ) ابن غالب‌بن قطیعة، از عبس‌بن بغیض، از قحطان. جدی است جاهلی. (از الاعلام زرکلی از التاج ج ۲ ص ۵۷۱ و نهایةالارب ص ۳۰۸). و رجوع به عوذی شود.

عوذ. [عَ] (اِخ) ابن غالب مصری، مکنی به ابوثراد. رجوع به ابوثراد شود.

عوذات. (ع ص، اِ) ج عوذ، که آن جمع عائذ باشد. نوزاییدگان. (از اقرب الموارد). رجوع به عوذ و عائذ شود.

عوذان. (ع ص، اِ) ج عائذ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به عائذ شود.

عوذة. [ذَ] (ع اِ) افسون و تعویذ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رقیه و تعویذی که انسان برای جلوگیری از ترس یا جنون یا نظر زدن، مینویسد و بر خود می‌آویزد. (از اقرب الموارد). ج، عُوَذ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عوذی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عوذبن سودبن حجربن عمران‌بن عمرو مزیقیاءبن عامر ماءالسماء، که بطنی از ازد بود و بسیاری بدان منسوبند. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب). ||منسوب به عوذبن غالب‌بن قطیعةبن عبس‌بن بغیض. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عوذی. [عَ] (اِخ) همام‌بن یحیی‌بن دینار ازدی عوذی محلمی (از موالی آنان)، مکنی به ابوعبدالله. محدث و از اهالی بصره بود، و نسبت او به عوذبن سودبن حجر است. وی به سال ۱۶۴ هـ .ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از میزان‌الاعتدال ج ۳ ص ۲۵۸ و تهذیب‌التهذیب ج ۱۱ ص ۶۷).

عور. [عَ] (ع مص) گرفتن و بردن تا هلاک کردن. (از منتهی الارب). گرفتن و بردن چیزی و یا تلف کردن و هلاک کردن آن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||یک‌چشم گردانیدن کسی را. (از ناظم الاطباء). اعور گردانیدن کسی را. (از اقرب الموارد). ||از بین بردن بینایی چشم. ||پر کردن و بستن چشمهٔ آب. ||بخاک انباشتن چاه تا چشمه‌های آن بسته شود. ||انباشته شدن و بسته شدن چشمه‌های چاه و چشمهٔ آب. (از اقرب‌الموارد از لسان). ||(اِ) گویند مرضی باشد که در بن ناخن پیدا شود. (از غیاث اللغات).

عور. [عَ وَ] (ع مص) رفتن بینائی یک چشم کسی و یک‌چشم گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). یک چشم کور شدن. (غیاث اللغات). حس یکی از دو چشم کسی از بین رفتن. ||از بین رفتن حس چشم و یا ناقص شدن و گود افتادن چشم. (از اقرب الموارد). ||فساد. (ناظم الاطباء). ||ترک کردن حق را. (از اقرب الموارد از لسان).

عور. [عَ وِ] (ع ص) بدباطن زشت‌سرشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بدباطن. (غیاث اللغات). بدسریرت، و مؤنث آن عورة باشد. ||چیزی که آن را حافظ نباشد. (از اقرب الموارد). مُعوِر. رجوع به معور شود.

عور. (ع ص، اِ) ج أعوَر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به اعور شود. ||ج عَوراء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عوراء شود.

عور. (از ع، ص)[1] برهنه. (غیاث اللغات). لخت و برهنه. (فرهنگ فارسی معین). رت. روت. روخ. رود. عریان. غوشت. عری. تهک. مجرد:

چون نکوشی که بپوشی شکم عورت
دیگران را چه دهی خیره گریبانی.
ناصرخسرو.

از تو زاری نکو و زور بد است
عور زنبور خانه شور، بد است. سنائی.

عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی
مریم عور را کند برگ درخت معجری.
خاقانی.

این عروسان عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد. خاقانی.

ز خون خوردن و حبس جسم عور
تو گویی ز مادر کنون آمدیم. خاقانی.

یاری دو سه از پس اوفتاده
چون او همه عور و سرگشاده. نظامی.

اول میان خون بده‌ای در رحم اسیر
وآخر بخاک آمده‌ای عور بی‌نوا. عطار.

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوئیدش که ای بطال عور. مولوی.

گفت ای شه بر من عور گدا
قول دشمن مشنو ازبهر خدا. مولوی.

یافتندش به کنج میخانه
مفلس و عور و مست و دیوانه. اوحدی.

آمدن همچو «الف» عور و ز شرم جودت
سرفکنده ز در لطف تو چون «بی» رفتن.
رضی نیشابوری.

یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت
لب تنور بر آن مستمند عور گذشت.
؟ (از شاهد صادق).

- سنگ عور؛ حجرالعور. حجرالیرقان. حجرالخطاطیف. سنگ پرستوک. نوعی سنگ است: در جملهٔ تحف کمری بود از سنگ عور که سنگ یرقان نیز خوانند. (جهانگشای جوینی). رجوع به حجرالخطاطیف شود.

- عور گشتن؛ لخت شدن. برهنه شدن:

ناموخت خدای ما مر آدم را
چون عور و برهنه گشت جز کَاسما.
ناصرخسرو.

سخت مجهول نیستی آخر
عور گردی مرا نیاید عار. مسعودسعد.

عور. (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری

---

۱ - ظ. عور ج عوراء است بمعنی دشت بی‌آب، که در تداول فارسی‌زبانان بمجاز بر برهنه اطلاق شده‌است، مانند «حور» که جمع است و بجای مفرد بکار رفته.

بخش مرکزی شهرستان خیاو با ۶۸۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرکری. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عوراء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعور. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به أعور شود. ج، عور (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)، عوران، عیران. (از اقرب الموارد). ||زن دوبین و حولاء. (اقرب الموارد). زن یک‌چشم، یا زن که یکی را دو بیند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||سخن زشت یا کار زشت. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). سخن زشت. (دهار). کار قبیح و زشت و سخن زشت و فحش. (از ناظم الاطباء): أعرض عن العوراء و لاتسمعها (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵)؛ یعنی از سخن زشت روی بگردان و آن را گوش مده. عجبتُ ممن یؤثر العوراء علی العیناء (از اقرب الموارد)؛ یعنی در شگفتم از کسی که سخن زشت را بر سخن نیکو برتری میدهد. ||دشت بی‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ فلاة عوراء؛ فلاتی که آب در آن نباشد. ||لیلة عوراءالقَرّ؛ شبی بدون سرما. ||مفرد و واحد «عوران». (از اقرب الموارد). رجوع به عوران شود.

عوراء. [عَ] (اِخ) (دجلةالا...) دجلهٔ بصره را گویند. (از معجم البلدان). شعبه‌ای از دجله که از مکان کنونی شهر بصره میگذرد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عوراء. [عَ] (اِخ) بنت حرب. از سرسخت‌ترین دشمنان پیامبر اسلام (ص) بشمار میرفت. و او را در مورد نزول آیهٔ «تبت یدا أبی‌لهب» (قرآن ۱/۱۱۱) داستانی است که در اعلام‌النساء مذکور است. رجوع به اعلام‌النساء ج ۳ ص ۳۷۵ و الخصائص الکبرای سیوطی شود.

عوراء. [عَ] (اِخ) بنت سُبَیع. از زنان شاعر عرب بود. رجوع به اعلام‌النساء ج ۳ ص ۳۷۵ و الحماسة ابوتمام شود.

عوراء سلیطیة. [عَ ءِ ؟] (اِخ) از زنان شاعر عرب بود، و او را اشعاری است در جواب یزیدبن صعق، بر مرثیه‌ای که بر بجیر سراییده است، و داستان آن در العقد الفرید و اعلام‌النساء آمده‌است. رجوع به اعلام‌النساء ج ۳ ص ۳۷۵ و العقد الفرید شود.

عورات. [عَ / عَ وَ][1] (ع اِ) ج عَورة. رجوع به عورة و عورت شود. ||در زبان فارسی بمعنی زنان بکار رود: بر دل اطفال و عورات او که یتیم و بیوه شوند نمی‌بخشاید. (سندبادنامه ص ۵۹). تمامت اهل اصفهان از صغیر و کبیر و وضیع و شریف و خاص و عام و اطفال و عورات هر کس بحسب حال طبقات و درجات به الوان اسباب... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۷). و رجوع به عورت شود.

عوران. (ع ص، اِ) رکیة عوران؛ چاه شکستهٔ ریخته، مذکر و مؤنث و واحد و جمع در آن یکسان است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج أعوَر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اعور شود.

— عوران‌الکلام؛ سخنانی که گوش آنها را رد کند و دور سازد. واحد آن عَوراء است. (از اقرب الموارد).

— عوران قیس؛ پنج تن شاعر اعور بوده‌اند. (از اقرب الموارد). پنج کس شاعرند: تمیم‌بن ابی، راعی، شماخ، ابن احمر، و حمیدبن ثور. (منتهی الارب).

عورت. [عَ رَ] (ع اِ) عورة. امری که شخص از آن شرم دارد. (فرهنگ فارسی معین). کار زشت:

تو عورت جهل را نمی‌بینی
آنگاه شود به چشم تو پیدا. ناصرخسرو.

گفت تو دانی که این مردم را بر تو حق است... اگر عورتی آید از ایشان تو اولی‌تری که بپوشی... گفت کدام عورت پدید آید از آن کس‌که او را این سیرت باشد کاندرین رقعه نوشته است. (تاریخ بیهق). در اثنای این حال عورت اصحاب بدعت و ارباب ضلالت ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۹۲). ||آلت تناسل و شرمگاه مردم. (ناظم الاطباء). عضوی که شخص به سبب شرم آن را می‌پوشاند. آلت تناسل. شرمگاه. (فرهنگ فارسی معین):

پرهیز کن از جهل به آموختن ایرا ک
جهلست مَثَل عورت، پرهیز ازار است.
ناصرخسرو.

ای عورت کفر و عیب نادانی
پوشیده به جامهٔ مسلمانی. ناصرخسرو.

پیش خردمند در این حربگاه
بیخردان را همه تن عورت است.
ناصرخسرو.

و رجوع به عورة شود.

— ستر عورت؛ پوشاندن موضعهای مستقبح‌الذکر. (فرهنگ فارسی معین).

— عورت زن؛ شرم زن. (از ناظم الاطباء).

— عورت مرد؛ ذکر و دو خایه. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح فقه) هر چیزی است که نظر کردن اجنبی بدان جایز نباشد. عورت در مرد، قُبُل و دبر او و در زن تمام بدن او است، به استثناء صورت و دستها و پشت پاها. پوشاندن عورت لازم است مگر در وقتی که بینندهٔ ممیز و محرمی نباشد. ولی در موقع نماز مستور داشتن آن ضروری است اگرچه بیننده‌ای هم نباشد. ||در تداول فارسی، زن و زوجهٔ مرد. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). ج، عورات. و رجوع به عورات شود:

وآنکه قصد عورت تو می‌کند
صدهزاران خشم از تو سر زند. مولوی.

عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک‌وگل گشتن چه باشد ای عنود.
مولوی.

||دشواری. (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

عورتا.[2] [عَ وَ] (اِخ) شهرکی است در نواحی نابلس، و در آنجاست قبر عُزَیر نبی (ع)، و آن در مغاره‌ای واقع است. و نیز قبر یوشع‌بن نون (ع) و مفضل، ابن‌عم هارون در آنجا قرار دارد. و گویند هفتاد پیغمبر در آنجا موجودند. (از معجم البلدان). و رجوع به منتهی الارب شود.

عورتانه. [عَ / عَوْ رَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به زن و متشابه و مانند آن. زنانه. (ناظم الاطباء).

عورت‌پوش. [عَ / عَوْ رَ] (نف مرکب، اِ مرکب) عورت‌پوشنده. آنچه مواضع مستقبح‌الذکر را بپوشاند. (فرهنگ فارسی معین). تنبان و زیرجامه و ازار. (ناظم الاطباء): گفت ای برادران این پیراهن را بر من گذارید که اگر بمیرم کفن من باشد و اگر زنده بمانم عورت‌پوش من باشد. (قصص ص ۶۴). عورت‌پوش از برگ درخت سازند. (نزهةالقلوب ص ۲۳۳).

عورتی. [عَ / عَوْ رَ تا] (اِخ) عورتا. رجوع به عورتا شود.

عورتینه. [عَ / عَوْ رَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) جنس زن و دختر، در مقابل مردینه و پسرینه. (از فرهنگ فارسی معین). زن شخص و ناموس او، در اصطلاح اهل خراسان وگناباد: و باقی آنچه عورتینه بودند از بنات و اخوات و خواتین که با ترکان بهم بودند. (جهانگشای جوینی). در بلاد ماوراءالنهر و ترکستان بسیار کسان بیشتر عورتینه دعوی پری داری‌کنند. (جهانگشای جوینی).

عوردشت. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز. محصول آن برنج، غلات، پنبه، کنف و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

---

۱ - در منتهی‌الارب عورات به فتح ثانی لغت قیس دانسته شده‌است، و صاحب اقرب‌الموارد گوید که آن به سکون ثانی است و آن را به فتح نیز خوانده‌اند.

۲ - در منتهی‌الارب «عورتی» با الف یائی ضبط شده‌است.

عورش. [عَ رَ] (اِخ) (یوم...) یکی از ایام و جنگهای معروف عرب است. (از معجم البلدان).

عورنا. (اِخ) پسر مصبا. مدت پنجاه‌ودو سال پس از پدرش در بنی‌اسرائیل فرمانفرمایی کردو پس از او پسرش ثویانا به حکمرانی رسید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۲۸).

عور و اطوار. [اُ اَ طْ] (مرکب، از اتباع) اور و اطوار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اور و اطوار شود.

عورة. [عَ رَ] (ع اِ) اندام شرم مردم، و آن بین ناف تا زانو باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). شرم‌جای مردم. (دهار). اندام شرمگاه مردم، یعنی از ناف تا زانو. (ناظم الاطباء). سوأة، بجهت زشت بودنِ نگریستن به آن. (از اقرب الموارد). ||هرچه از نمودن و دیدن آن شرم آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر امری که از آن شرم شود. ||هر محل و موضع ستر. ||هر قسمت از اعضای بدن انسان که بجهت شرم و یا ننگ آن را بپوشاند. (از اقرب الموارد). ||رخنه در سرحد ملک و در صف لشکر و در حصار که از آن بیم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خلل در ثغر و سرحد که از آن بیم باشد. (از اقرب الموارد): حالی مصلحت در آن است که دیدبانان نشانیم و از هر جانب که‌عورتی است خویشتن نگاه داریم. (کلیله‌و دمنه). ||ساعتی که در آن کشف عورات سزاوار است، و آن سه وقت است، قبل از نماز فجر و هنگام نصف‌النهار (نیمروز) و پس از عشاء آخر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عَورات، و در هر اسمی که‌بر وزن فعلة باشد در صورتی که واو و یاء نداشته باشد، حرف دوم متحرک میگردد، عورات را بفتح ثانی «عورات‌النساء» نیز خوانده‌اند، و آن لغت قیس باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).[1] ||شکاف کوه و شعبهٔ آن. (منتهی الارب). کفتگی‌کوهها. (ناظم الاطباء). شکاف کوه. (از اقرب الموارد). ||عورةالشمس؛ جای برآمدن و فروشدن آفتاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشرق و مغرب آفتاب. (از اقرب الموارد). ||مکانی و محلی که بیم فرومانده شدن در راه، در آن باشد. (از اقرب الموارد از تاج). ||اِن بیوتنا عورة[2]؛ یعنی همانا خانه‌های ما بجهت خالی بودن از مردان، در دسترس دزدان باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به عَورة و عورت شود. ||(اِمص) یک‌چشمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عورة. [عَ وِ رَ] (ع ص) مؤنث عَوِر. رجوع به عور شود. ||صاحب عورت و خلل. و از آن جمله است آیهٔ «اِن بیوتنا عورة»[3] (که این عباس و جماعتی دیگر آن را به کسر واو خوانده‌اند)؛ یعنی خانه‌های ما دارای عورت و خلل است. (از منتهی الارب). رجوع به عَوْرة شود.

عوری. (حامص) برهنگی. (آنندراج). برهنه بودن. لخت بودن:

معروف به بی‌سیمی مشهور به بی‌نانی
همچون الف کوفی از عوری و عریانی.
سنائی.

چو درویشی به درویشان نظر به کن که قرص خور[4]
به عوری کرد عوران را فنک‌پوش زمستانی.
خاقانی.

عوریان. (اِخ) دهی از دهستان پایین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عوز. [عَ] (ع مص) احتیاج یافتن چیزی را و نیافتن آن. (از المنجد). مصدر است. (از اقرب الموارد). || (اِ) دانهٔ انگور. یک دانهٔ آن «عوزة». (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوز. [عَ وَ] (ع مص) نایاب گشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نایافت گردیدن چیزی و نایاب گشتن. (از آنندراج). نایاب شدن و یافت نگشتن چیزی در حالی که بدان احتیاج باشد. (از اقرب الموارد). ||نیازمند گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). محتاج شدن به چیزی و نیافتن آن. (از اقرب الموارد). ||درویش شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فقیر گشتن. (از اقرب الموارد). ||درشت و دشوار گردیدن کار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). سخت گشتن‌کار. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نیاز و درویشی. (منتهی الارب). نیاز و حاجت و درویشی. (ناظم الاطباء). احتیاج و تنگدستی. (از اقرب الموارد). گویند: أصابه عوز یعنی تنگدستی بدو رسید. (از اقرب الموارد):

بعدِ سالی چند بهر رزق و کشت
شاعر از فقر و عوز محتاج گشت. مولوی.

عوز. [عَ وِ] (ع ص) مرد نیازمند و محتاج. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
— إنه لَعوز لوز؛ از اتباع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یعنی نیازمند میباشد. (ناظم الاطباء).

عوز. (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب). از اعلام است. (از تاج العروس).

عوزب. [عَ زَ] (ع اِ) گنده‌پیر. (منتهی الارب) (آنندراج). پیرزن. (ناظم الاطباء). عجوز. واو آن زائد است بجهت الحاق. (از اقرب الموارد).

عوزر. [عَ زَ] (ع اِ) گیاه نصی کوهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نصی شود.

عوزم. [عَ زَ] (ع ص) شتر مادهٔ سالخورده که در آن بقیه‌ای از قوت مانده باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناقة سالخورده که در آن بقیه‌ای از جوانی مانده‌باشد. (از اقرب الموارد). ||زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصیرة. (اقرب الموارد). ||زن پیر کلانسال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عوزة. [عَ زَ] (ع اِ) یکی عوز. یک حبهٔ انگور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عوز شود.

عوس. [عَ] (ع مص) کوشیدن و ورزیدن و رنج کشیدن جهت عیال. ||قوت دادن عیال را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شب برگشتن گرد چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). بشب گردیدن گرد چیزی. (از ناظم الاطباء). طواف کردن در شب. عَوَسان. (از اقرب الموارد). رجوع به عوسان شود. ||گردیدن گرگ در پی خوردنی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جستجو کردن گرگ چیزی را که آن را شبانه بخورد. (از اقرب الموارد). ||نگاهبانی و نیکو سیاست کردن مال. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). نیکو پرورش کردن و نیکو سیاست و نگاهبانی نمودن شتران خود را. (از ناظم الاطباء). عیاس. (اقرب الموارد). رجوع به عیاس شود. ||اصلاح کردن و نیکو کردن معیشت و زندگانی. (از اقرب الموارد). ||وصف کردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

عوس. [عَ وَ] (ع مص) درآمدن کنج دهن وقت خنده و جز آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). داخل شدن گونه‌های شخص بطوری که گودال‌مانندی در آن ایجاد شود، و این وضع غالباً هنگام خندیدن پدید آید. (از اقرب الموارد).

عوس. (ع اِ) نوعی از گوسپند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). گوسفندها و کبش‌های سفیدرنگ. (از اقرب الموارد). ||ج عَوساء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عوساء شود. ||ج أعوَس. (ناظم الاطباء). رجوع به أعوس شود.

عوس. (اِخ) موضعی است در شام، و گویند که آن نام موضع نیست بلکه همان صفت گوسفنداست. (از معجم البلدان).

---

۱ - در منتهی‌الارب، ج «عورات» فقط برای دو معنی اول ضبط شده‌است.
۲ - قرآن ۱۳/۳۳. ۳ - قرآن ۱۳/۳۳.
۴ - ن‌ل: جرم خور.

عوساء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زنی که در وقت خنده کنج دهن وی درآید. (ناظم الاطباء). دارندهٔ عَوَس. (از اقرب الموارد). ج، عوس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اعوس و عَوَس شود.

عوساء. [عَ] (اِخ) موضعی است در مدینه. (از معجم البلدان).

عوسان. [عَ وَ] (ع مص) شب برگشتن گرد چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج). طواف کردن در شب. ||کوشیدن و رنج بردن جهت عیال. ||قوت دادن به عیال. (از اقرب الموارد). عَوس. رجوع به عَوس شود.

عوسج. [عَ سَ] (ع اِ) ج عوسجة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عوسجة شود. ||نوعی از خاربن. (ناظم الاطباء). خاردرخت. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی از علیق باشد، و آن درختی است که برگ آن را بپزند و در خضاب به کار برند. (برهان قاطع) (آنندراج). از درختان خاردار است که آن را میوه‌ای قرمزرنگ است و غالباً در زمینهای غیرمعمور میروید. یک دانهٔ آن را «عوسجة» نامند. (از اقرب الموارد). چون بزرگ و عظیم گردد غَرقَد خوانده میشود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگ آن عُرام نامیده میشود. (از منتهی الارب). درختی است قریب به درخت انار و پرخار و برگش تند و مایل به درازی و با رطوبت چسبنده و ثمرش بقدر نخودی و مایل بطول و سرخ، و در درخت بسیار میماند و نمیریزد. و قسمتی از عوسج را برگ مایل بسرخی است و خار او بیشتر و شاخه‌ها درازتر میباشد و ثمرش عریض و با غلاف. مجموع او در اول و دوم سرد و در آخر دوم خشک. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). اشنگور. عِضّ. عُضّ. قَصَد. رجوع به اشنگور و عض و قصد شود. گویند عصای موسی علیه‌السلام از آن درخت بوده‌است. (از منتهی الارب: قصد)؛ چون نزدیک رسید [موسی] آتشی دید بر سر درختی و ایدون گویند که آن درخت عوسج بود، و عوسج داری بود با خار و خرد بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||سیاه‌درخت، که نوعی درختچه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیاه‌درخت شود. ||دیوخار، که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دیوخار شود. ||ولیک، که نوعی گیاه است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ولیک شود. || (اِخ) نام مردی است. ||نام اسب طفیل‌بن شعیب است. (از منتهی الارب).

عوسج. [عَ سَ] (اِخ) جایگاهی است در یمامة. (از معجم البلدان).

عوسج اسود. [عَ سَ جِ اَسْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختچه‌ای است از تیرهٔ عنابها به ارتفاع ۳ تا ۴ متر، دارای شاخه‌های بدون خار (بدین وسیله از عناب و ترپرن تمیز داده میشود). این گیاه در غالب نواحی مرطوب و جنگلهای اروپای شمالی و مرکزی و سیبری و ایران میروید. پوست ساقه‌اش صاف و تیره‌رنگ و دارای لکه‌های سفید قابل‌تشخیص است. این لکه‌ها محل عدسکها است. برگهایش منفرد و بی‌کرک و بیضوی و شفاف، وگلهایش کوچک و به رنگ سبز متمایل به قرمز و دارای قطعات پنج‌تایی است. میوه‌اش از عناب کوچکتر است و پس از رسیدن سیاه میشود. پوست ساقه و شاخه‌های این گیاه دارای اثر مسهلی قوی است که بصورت جوشانده تجویز میشود. و دارای گلوکزیدی بنام فرانگولاروزید به مقدار پنج درصد میباشد. سیاه‌توسکا. سیاه‌توسه. شجرهٔ حب‌الشوم. (فرهنگ فارسی معین).

عوسجة. [عَ سَ جَ] (ع اِ) خاربنی است. ج، عَوسَج. (منتهی الارب). واحد عوسج. (از اقرب الموارد). رجوع به عوسج شود. ||شَوکَل، که نوعی از خار است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به شوکل شود.

عوسجة. [عَ سَ جَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

عوسجة. [عَ سَ جَ] (اِخ) کانی است مر نقره را. (منتهی الارب). از معادن نقره است در بلاد باهله. (از معجم البلدان).

عوسجی. [عَ سَ جی ی] (ص نسبی) انتسابی است به عوسجة که نام جد محمدبن جعفربن احمدبن عوسجهٔ بغدادی عوسجی است. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عوسرانة. [عَ سَ نَ] (ع ص) ناقة عوسرانة؛ ماده‌شتری که در اول ریاضت سوار شوند تا رام گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عوسرانی. عیسران. عیسرانی. عیسرانة. رجوع به عوسرانی و عیسرانی و عیسران و عیسرانة شود.

عوسرانی. [عَ سَ نی ی] (ع ص) شتر که در اول ریاضت سوار شوند آن را جهت رام کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب). عوسرانة. عیسران. عیسرانی. رجوع به عوسرانة و عیسران و عیسرانی شود.

عوسرانیة. [عَ سَ نی یَ] (ع ص) ناقة عوسرانیة؛ ماده‌شتری که در وقت دویدن، دم برداشتن عادت وی باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر ماده‌ای که پیش از رام شدن بر وی نشینند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عوسن. [عَ سَ] (ع ص) بلندبالا یا اندک کوزپشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شخص دراز که در او اندکی خمیدگی باشد. (از اقرب الموارد).

عوسی. [سی ی] (ع ص نسبی) منسوب به عوس که نوعی از گوسپند است. (از منتهی الارب).
- کبش عوسی؛ نوعی از تکه. (ناظم الاطباء). منسوب به عوس. (از اقرب الموارد). رجوع به عوس شود.

عوسیا. (معرب، اِ) اسم رومی بساسة است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از مخزن‌الادویة). رجوع به بساسة شود.

عوش. (اِخ) گویند جایگاهی است در یمامة. (از معجم البلدان).

عوشا. (اِخ) جایگاهی است در مدینه. (از معجم البلدان).

عوشر. [عَ / عُو شَ] (اِ) نامی است که در اهواز به استبرق دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). استبرق، که نوعی درخت است. رجوع به استبرق شود.

عوص. [عَ] (ع اِ) نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سختی و احتیاج. ||نفس، و گویند جنبش و نیرو. ||راههای روباه و ثعلب. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). عواص. رجوع به عواص شود. ||(اِخ) نام مردی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

عوص. [عَ وَ] (ع مص) دشوار گردیدن سخن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیاص. رجوع به عیاص شود. ||سخت گشتن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیاص. رجوع به عیاص شود. ||درپیچان کردن‌کار دشمن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پیچاندن کار بر خصم و داخل کردن او در آنچه درنیابد و نفهمد. (از اقرب الموارد)[1]. ||سخن دشوار و عویص آوردن در کلام.[2] ||حجتها و دلایل دشوار آوردن بطوری که خروج از آنها برای شخص مشکل باشد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء)[3]. ||مبهم آوردن سخن. (از اقرب الموارد). سخن دشوار آوردن. (از ناظم الاطباء)[4]. عیاص. رجوع به عیاص شود.

عوص. [عَ وَ] (ع اِمص) سختی و دشواری، مقابل امکان و یسر. ||نهر فیه عوص؛ نهری که

---

۱ - مصدر قیاسی آن «اعواص» است، زیرا فعل آن از باب افعال میباشد. (از اقرب‌الموارد).
۲ - مصدر قیاسی آن «اعواص» است، زیرا فعل آن از باب افعال میباشد. (از اقرب الموارد).
۳ - مصدر قیاسی آن «اعواص» است، زیرا فعل آن از باب افعال میباشد. (از اقرب‌الموارد).
۴ - مصدر قیاسی آن «اعواص» است، زیرا فعل آن از باب افعال میباشد. (از اقرب‌الموارد).

هر بار بصورتی روان شود. (از اقرب الموارد).

عوص. (ع ص، اِ) ج أعوص. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع بـه اعوص شـود. ||ج عَـوصاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عوصاء شود. ||ج عـائص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عائص شود.

عوص. (اِخ) ابن ارم‌بن سام‌بن نوح. پدر عاد است، و قحطانیه بـه او انتساب دارند. (از منتهی الارب) (از الاعلام زرکلی).

عوص. [عَ] (اِخ) ابـن عـوف‌بن عـذرةبن زیداللات‌بن رفیدةبن ثـوربن کـلب‌بن وبـرة. جدی جاهلی است و بطنی از کلب از قحطانیه را تشکـیل مـیدهد. (از اللـباب فـی تهذیب‌الانساب) (از الاعلام زرکلی).

عوصاء. [عَ] (ع ص، اِ) کـلمهٔ غـریب و دشـوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سختی و سخت و دشـوار از هـر چـیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شـدت و سـختی. حـاجت. (از اقـرب الموارد): فـلان یـرکب العوصاء؛ او دشوارترین کارها را انجام میدهد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عوص. (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) مـؤنث أعـوص. (المنجد). رجوع به أعوص شود. ||سخت و دشوار. (از اقرب الموارد از لسان).

عوصاء. [عَ] (اِخ) جایگاهی است. رجـوع به معجم البلدان شود.

عوصر. [عَ صَ] (اِخ) نـام جـایی است. (از منتهی الارب).

عوصرة. [عَ صَ رَ] (اِخ) نام مـردی است. (از منتهی الارب).

عوصی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است بـه عوص، که آن نام بطنی است، و عـبدالملک عوصی حمصی بدین لقب شـهرت دارد. (از اللباب فـی تـهذیب‌الانسـاب). و رجـوع بـه عوص شود.

عوض. [عَ / عِ وَ] (ع مص) عوض دادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدل دادن و بدل ستدن. (از آنندراج). بـدل دادن. (ناظم الاطباء). عیاض. رجوع به عیاض شود.

عوض. [عَ ضُ / عَ ضَ / عَ ضِ] (ع اِ) ظرفی است مبنی بر هر سه حرکت و بمعنی هرگز، که برای زمان مستقبل به کار رود، چنانکه «قط» برای گذشته می‌آید، مانند: لاأفارقک عوض؛ یعنی هرگز از تو جدا نمیشوم. و هرگاه با جملهٔ منفی بیاید، برای گذشته نیز به کار رود، مانند: مارأیت مثله عـوض، چـنانکه گفته شـود: مارأیتُ مثله قطُّ؛ هـرگز مـثل او را نـدیدم. عوض، هرگاه مضاف باشد معرب مـیگردد، مانند: لاأفعله عوض العائضین؛ یعنی تا ابـد و همیشه آن را انجام نمیدهم. عوض در ایـنجا منصوب بر ظرفیت باشد. که مـعنای عـوض همیشه و ابداً است. و دهـر را نـیز بـدان نـام نهاده‌اند از جهت اینکه هر قـسمت از آن کـه بگذرد قسمتی دیگـر بـجای آن آیـد. و نیز گویند: أفعل ذلک مـن ذی‌عـوضٍ، چـنانکه گویم: من ذی‌قُبُلٍ و من ذی‌اُنُفٍ؛ یعنی از سر نو بکن آن کـار را. جـمهور «عـوض» را در ماضی و «قط» را در مستقبل استعمال نکنند. و مبنی بودن «عوض» بجهت تضمن آن الف و لام را است. (از اقـرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عوض. [عِ وَ][1] (ع اِ) آنچه بجای دیگری آید و بدل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلف و بدل. (اقرب الموارد). بدل چیزی. (آنندراج) (غیاث اللغات). آنچه بجای چیزی دهند. بدل. جانشین. (فرهنگ فـارسی مـعین). و گـویند «عوض» سخت‌تر از چیزی است که بجای آن گرفته میشود. (از اقرب الموارد). ج، أعواض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

ساخته‌ام با بلای عشق تو چونانک
کز عوضش عافیت دهی نپذیرم. خاقانی.

شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل
که‌گنج می‌طلبد از من خراب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش‌معامله‌ای
که‌می‌فروشد وگیرد ز من کباب عوض
مگر به عشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد به هیچ باب عوض.
صائب (از آنندراج).

— امثال:

عوض نیکی بدی است. (از آنندراج).

— بعوض؛ بجای. بدل:

گرسگ گزدت در آن چه گوئی
سگ را بعوض توان گزیدن.
؟ (از جامع‌الحکایات).

— بلاعوض؛ مفت و رایگان و بـدون مـزد و پاداش و بدون بها و قیمت. (ناظم الاطباء).

— در عوض؛ بعوض. بجای. بدل.

— عوض بخشیدن؛ عوض دادن. بـدل دادن. چیزی را بجای چیزی دادن. پاداش دادن:

گفت‌صبری کن بر این رنج و حرض
صابران را لطف حق بخشد عوض. مولوی.

— عوض‌بدل کردن؛ با هم تبدیل کردن.

— عوض چیزی بودن؛ بدل بـودن آن بـجای چیزی دیگـر. جـانشین بـودن بـجای چـیز دیگری: یک چیز مانده است که اگر آن کرده آید بعاجل‌الحال این کار را لختی تسکین توان داد و این چیز را عوض است، هرچند بـر دل خداوند رنج‌گونه باشد. اما آلتونتاش و آن ثغر بـزرگ را عـوض نـیست. (تـاریخ بـیهقی ص۳۲۹). مال را عوض بود، جان را نبود. (از قابوسنامه).

— عوض خواستن؛ بدل خواستن. چـیزی را بجای چیزی دیگر طلب کردن. استعاضة:

عوض خواهم آن راکه ویران شدەست
کنام پلنگان و شیران شدەست.
فردوسی.

— عوض دادن؛ بجای چـیزی دادن. پـاداش دادن. بدل دادن. اعاضة: خدا عوض میدهد به او همصحبتی پیغمبران نـیکوکار را. (تـاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

هر یکی را عوض دهد هفتاد
گردری بست بر تو ده بگشاد. سنایی.

محجتی تو ز دل داد پیچ و تاب عوض
گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض.
صائب (از آنندراج).

— عوض داشتن؛ بـدل داشتن. دارای بـدل بودن. وجود داشتن چیزی که بجای چیز دیگر توان گذاشت:

هرچه بینی در جهان دارد عوض
از عوض گردد تو را حاصل غرض. ؟

— امثال:

هـرچـه عـوض دارد گـله نـدارد؛ هـرچـه تـدارک‌پـذیر بـاشد و بـه مـافات آن تـوان پرداخت شکوه از آن بیجاست. (از آنندراج).

— عوض رسیدن؛ چیزی بـدل چـیز دیگـر رسیدن. بجای چیز دیگر رسیدن:

دل و عمرم خراب گشت و ز تو
عوض یک خراب می‌نرسد. خاقانی.

— عوض شدن؛ تبدیل شدن. عوض گردیدن. چیزی بجای چیز دیگر واقع گشتن.

— ||برگشتن، مثلاً رنگ پاره‌ای حیوانات در فصول مختلف عوض میشود، یعنی رنگشان برمیگردد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— عوض گردانیدن؛ عـوض کـردن. تـبدیل نمودن. تعویض. رجوع به عوض کردن شود.

— عـوض گـردیدن؛ تـبدیل گشـتن. عـوض گشتن. چیزی بجای چیزی دیگر قرار گرفتن. عوض شدن.

— عوض گرفتن؛ بدل ستاندن. چیزی را بجای چیز دیگری ستاندن. اعتیاض:

تا دیده‌ام رخ تو کمِ جان گرفته‌ام
اما هزار جان عوضِ آن گرفته‌ام. عطار.

— عوض یافتن؛ بدل یافتن. بـه دست آوردن چیزی بجای چیز دیگر:

دلم از میانه گم شد عوضش چه یافتم
که‌نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی.
خاقانی.

سخن اینست نا گزیر جهان
عوض نا گزیرنتوان یافت. خاقانی.

||جزا و پاداش و مکـافات و تـلافی. (ناظم

---

[1] – در تداول فـارسی‌زبانان بـه فـتح اول و دوم تلفظ میشود.

الاطباء):
شه مرا زر داد، گوهر دادمش زر را عوض
آن کرامت را مکافا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
||قیمت و بها. ||مزد. (ناظم الاطباء).
عوض. [عِ وَ] (اِخ) نام قومی است در لار و سایر قسمتهای ساحلی جنوب ایران. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
عوض. [عَ] (اِخ) نام بتی است ازآنِ بکربن وائل. (از منتهی الارب).
عوض. [عِ وَ] (اِخ) نام شهری است در وسط بلاد هند. تجار با کمال زحمت و مشقت به آنجا می‌آیند. (از معجم البلدان).
عوض. [عَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار با ۳۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
عوض‌آباد. [عَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرستان قهاب‌صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب، پنبه، پسته و انگور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
عوض‌آباد. [عَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد با ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عوض‌آباد. [عَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رود کارون بوسیلهٔ تلمبهٔ آب. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عوضانه. [عِ وَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور عوض. بجای عوض. (ناظم الاطباء). در مقام عوض و بدل.
عوض خلجی. [عِ وَ ضِ خَ لَ] (اِخ) ملقب به حسام‌الدین و مشهور به غیاث‌الدین غوری. از ملوک خلج بنگاله. رجوع به حسام‌الدین (عوض...) و غیاث‌الدین غوری و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۱۸ شود.
عوضعلی. [عِ وَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان گتوند بخش گتوند شهرستان شوشتر با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. این ده مشهور به اسعدآباد نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عوض کردن. [عِ وَ کَ دَ] [1] (مص مرکب) چیزی را بجای چیز دیگر دادن و مبادله کردن. کوهریدن. گهولیدن. تبدیل نمودن. (ناظم الاطباء). عوض گردانیدن. تعویض. بدل کردن:
به نور عقل درین انجمن کسی بیناست
که کرد دولت بیدار را به خواب عوض.
صائب (از آنندراج).
عوض کننده. [عِ وَ کُ نَنْ دَ / دِ] [2] (نف مرکب) آنکه کسی یا چیزی را تعویض کند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عوض و عوض کردن شود.
- عوض‌کنندهٔ قراول؛ (اصطلاح نظامی) پاس‌بخش. (از فرهنگ فارسی معین). آنکه نگهبان را از نگهبانی برگیرد و دیگری بجای او گمارد.
عوض محمدبیک. [عِ وَ مُ حَ مْ مَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاته‌چناران بخش نوخندان شهرستان دره گز با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
عوضی. [عِ وَ] [3] (ص نسبی، ق) منسوب به عوض. آنچه بجای چیز دیگری آید. بدل. (فرهنگ فارسی معین). ||معادل و مساوی. تلافی. (ناظم الاطباء). ||اشتباهی. (فرهنگ فارسی معین): این کفشهای من عوضی است؛ یعنی اشتباهی است.
- بچهٔ عوضی؛ به اعتقاد قدما، بچه که جنها او را برده و با بچه‌ای از بچه‌های خود تبدیل کرده‌اند. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
- عوضی دیدن؛ اشتباهی چیزی را دیدن. (فرهنگ فارسی معین).
- عوضی گرفتن؛ به اشتباه گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).
عوط. [عَ] (ع مص) دراز گردیدن گردن و عنق. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||باردار نگشتن زن و ناقه، مدت سالها، بی‌آنکه نازا باشد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). عَیط. عیاط. رجوع به عیط و عیاط شود. ||بار گرفتن ناقه سال نخست. (آنندراج).
عوط. (ع اِ) جِ عائط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عائط شود.
عوطب. [عَ طَ] (ع اِ) سختی. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). داهیه و بلا و سختی. (ناظم الاطباء). ||لجهٔ دریا، یا آب ساکن میان دو موج. (منتهی الارب). لجهٔ دریا، و یا جای مطمئن از دریا که میان دو موج باشد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||نام درختی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
عوطط. [طَ / طُ] (ع اِ) جِ عائط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عائط شود.
عوعاء. [عَ] (ع اِ) غوغا و شور و خروش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). غوغاء. (از اقرب الموارد). عَوعاة. رجوع به عوعاة شود.
عوعاة. [عَ] (ع مص) زجر کردن گوسپند را به کلمهٔ «عا» و نحو آن. (از منتهی الارب). راندن گوسپندان و زجر کردن آنها به کلمهٔ «عا». (از ناظم الاطباء). «عا» گفتن. (از اقرب الموارد). معاعاة. رجوع به معاعاة شود. || (اِ) غوغاء. (اقرب الموارد). عوعاء. رجوع به عوعاء شود.
عوعو. [عَ عَ / عُو عُو] (اِصوت) بانگ سگ. فریاد سگ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به آنندراج شود. پارس. عَفعَف. هَفهَف. هافهاف. وغوغ. غوغاغ. واغواغ. وعوع. نُباح. (منتهی الارب):
ازبرای جیفه عوعو تا به کی همچون کلاب
بر سر مردار تاکی چون کلاغان غارغار.
فیاض (از آنندراج).
عوعو کردن. [عَ عَ / عُو عُو کَ دَ] (مص مرکب) بانگ کردن سگ. (فرهنگ فارسی معین). پارس کردن. نَبح. نبیح. نُباح. (از منتهی الارب). و رجوع به آنندراج و عوعو شود:
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند. مولوی.
عوف. [عَ] (ع مص) گردیدن مرغ پیرامون چیزی، یا گردیدن مرغ متردّدانه به ارادهٔ فرودآمدن بر چیزی. (از منتهی الارب). دور زدن و گردیدن پرنده بر چیزی یا بر آب یا بر مردار و جیفه، و یا دور زدن وی بقصد فرودآمدن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). عَیف. رجوع به عیف شود. ||چسبیدن بر چیزی و لازم شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ملازم شدن «عوف» را که گیاهی است خوشبو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
عوف. [عَ] (ع اِ) حال و شأن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). به مردی که همسر خود را بخانه می‌آورد گویند: نعم عوفک؛ یعنی حال و شأن تو نیکو باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء شود. ||کار. ||مهمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضیف. (اقرب الموارد). ||بخت و رزق و بهره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نصیب و بهره. (از اقرب الموارد). ||شیر بیشه، بدان جهت که شبگرد است و به شب شکار کند. ||خروس. ||گرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

---
۱ - در تداول فارسی به فتح اول و دوم تلفظ میشود.
۲ - در تداول فارسی به فتح اول و دوم تلفظ میشود.
۳ - در تداول فارسی به فتح اول و دوم تلفظ میشود.

الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نیکوخدمتی شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیکی رعایت کردن. (از اقرب الموارد). ||ورزنده و کوشش‌کننده جهت زن و فرزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زحمت‌کشنده بر عیال خود. (از اقرب الموارد). ||گیاه خوشبویی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طائری است. (از اقرب الموارد). ||نره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شرم مرد. (از اقرب الموارد). (اِخ) بتی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

— ابوعوف؛ ملخ نر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— ام‌عوف؛ ملخ ماده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوف. [عَ] (اِخ) نام مردی است از قبیلهٔ ربیعة. (از انساب سمعانی).

— امثال:

لا حُرَّ بوادی عوف؛ یعنی نیست آزادی به وادی عوف. (ناظم الاطباء). مثل است در مورد شخص عزیز و نیرومندی که شخص خوار بوسیلهٔ او عزیز گردد و عزیز بوسیلهٔ او خوار شود. (از اقرب الموارد). و گویند منظور از عوف، عوف‌بن محلم‌بن ذهل‌بن شیبان است که مروان القرظ بدو پناهنده شده بود و چون عمروبن هند، مروان را از او خواست عوف از تسلیم وی خودداری کرد و عمرو جملهٔ فوق را دربارهٔ او گفت. یعنی عوف بر هر کس که به وادی او درآید چیره میشود و کسانی که در وادی او هستند در اطاعت از او چون غلامانند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و نیز گویند که آن بجهت این بود که عوف، اسیران را بقتل میرساند. و یا اینکه او عوف‌بن کعب است که المنذربن ماءالسماء، زهیربن امیه را بجهت کینه‌ای که با او داشت از او خواست. اما عوف از تسلیم وی خودداری کرد و عوف جملهٔ فوق را گفت. (از منتهی الارب). و رجوع به عوف (ابن مالک‌بن ضبیعة) و عوف (ابن محلم‌بن ذهل) شود.

هو أوفی من عوف؛ مثلی است در وفا. (از اقرب الموارد). یعنی عوف چیره و غالب است بر کسانی که در وادی وی میباشند و آنها مانند بنده‌اند در اطاعت وی. (ناظم الاطباء).[1]

||مراد از بنی‌عوف در شعر ذیل از سعدی، ظاهراً مطلق عرب‌زبان است نه طایفهٔ معینی از اولاد عوف، نام شخصی:

دانی چه گفته‌اند بنی‌عوف در عرب
نسل بریده به که موالید بی‌ادب. سعدی.

عوف. [عَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوهی است در نجد که نام آن در شعر کثیر آمده‌است. (از معجم البلدان).

عوف. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌جمیلهٔ بصری. محدث بود. رجوع به ابوسهل (عوف...) شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن اثاثة، مکنی به ابوعبد و مشهور به مسطح. وی از صحابیان بود و بجهت سخنی که دربارهٔ عایشه ام‌المؤمنین گفته‌بود پیامبر (ص) وی را تازیانه زد. (از منتهی الارب).

عوف. [عَ] (اِخ) ابن احوص‌بن جعفر عامری، از بنی‌کلاب‌بن عامربن صعصعة، مکنی به ابویزید. از شعرای جاهلی بود و در ایام «حرب‌الفجار» میزیست و دربارهٔ این حرب شعری دارد. (از الاعلام زرکلی از المرزبانی ص ۲۷۵ و سمط‌اللآلی ص ۳۷۷).

عوف. [عَ] (اِخ) ابن اسلم‌بن احجن‌بن کعب، از ازد ثُمالة. پدر بطنی بود. رجوع به ثمالة و الاعلام زرکلی ج ۵ و اللباب شود.

عوف. [عَ] (اِخ) نام چند تن از اجداد جاهلی بود. رجوع به مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۷۴ - ۲۷۹، السبائک، جمهرة‌الانساب، نهایة‌الارب، ابن خلدون.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن حارث ازدی. از تابعیان بود. (از منتهی الارب).

عوف. [عَ] (اِخ) ابن حارث لیثی. صحابی بود. رجوع به ابوواقد (اللیثی...) شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن حسن. از روات حدیث بود. رجوع به ابوغسان (عوف...) شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن ربیع‌بن سماعة، مشهور به ذوالخمار. رجوع به ذوالخمار، و الاعلام زرکلی شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن سعدبن مالک‌بن ضبیعة، از بنی‌بکربن وائل، ملقب به المرقش الاکبر. وی از شاعران جاهلی و از شجاعان بود. به دخترعم خود اسماء دل سپرده بود و اشعار بسیاری دربارهٔ او داشت. وی نویسنده‌ای توانا و شاعری نیکوپرداز بود ولی بسیاری از اشعارش از بین رفته‌است. تولدش در یمن و پرورشش در عراق بود. مدتی دبیری ابوشمر غسانی را کرد. و چون معشوق او اسماء با مردی از بنی‌مراد ازدواج کرد عوف بیمار گشت و بقصد دیدار او رفت اما در راه درگذشت. وی عم مرقش اصغر بود، و برخی نام او را «عمروبن سعد» و بعضی «ربیعة‌بن سعد» دانسته‌اند. (از الاعلام زرکلی از معاهدالتنصیص و الاغانی و المرزبانی).

عوف. [عَ] (اِخ) ابن عامربن حسان‌بن مالک ثقفی. کاهن و از شعرای جاهلی بود. رجوع به الاعلام زرکلی و المرزبانی ص ۲۷۶ و المحبر ص ۳۹۱ شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن عُذرة‌بن زیدالّلات، از بنی‌کلب، از قحطانیه. جدی جاهلی است، و گویند در عداد اولین کسان بود که دعوت عمروبن لحی را برای عبادت اصنام پذیرفت، و صنم «ود» را برگزید و با خود به دومة‌الجندل برد و یکی از فرزندان خود یعنی عامرالاجدار را بخدمت آن گماشت و فرزندان او بتدریج بخدمت بت «ود» اشتغال داشتند تا اینکه در زمان ظهور اسلام خالدبن ولید آن بت را بشکست. عوف را فرزند دیگری نیز بود بنام عبدود، و او اولین تن در عرب است که بدین نام خوانده شده‌است. (از الاعلام زرکلی از السبائک و نهایة‌الارب و تلبیس ابلیس و الاصنام).

عوف. [عَ] (اِخ) ابن عطیة‌بن عمرو (ملقب به خَرِع) ابن عبس‌بن ودیعهٔ تیمی، از بنی‌تیم الرباب، از مضر. از شعرای جاهلی است و درک اسلام کرد، و او را از طبقهٔ هشتم مسلمانان دانسته‌اند. او را دیوان شعر کوچکی است. (از الاعلام زرکلی از سمط اللآلی و المرزبانی و طبقات الشعراء و تاج العروس).

عوف. [عَ] (اِخ) ابن مالک‌بن ضبیعة‌بن قیس‌بن ثعلبة، از بکربن وائل، مشهور به بُرَک. از سواران عرب در عهد جاهلیت بود. و برخی را عقیده بر این است که گویندهٔ «لا حر بوادی عوف» از گفتار اوست، ولی غالباً آن را گفتهٔ عوف‌بن محلم شیبانی دانند. (از الاعلام زرکلی از التاج و مرزبانی). و رجوع به عوف (نام مردی است...) و عوف (ابن ملحم) شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن مالک‌بن طفیل. از تابعیان بوده. (از منتهی الارب).

عوف. [عَ] (اِخ) ابن مالک اشجعی غطفانی. صحابی بود و بسال ۷۳ هـ.ق. درگذشت. رجوع به ابوعبدالرحمان (عوف...) و منتهی الارب و الاصابة و الاستیعاب شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن مالک جشمی. تابعی بود. رجوع به ابوالاحوص (عوف...) و منتهی الارب شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن مالک نضری. وی عامل رسول (ص) بود در بنی‌کلاب. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۳۷).

عوف. [عَ] (اِخ) ابن محلم‌بن ذهل‌بن شیبان شیبانی. از اشراف عرب در جاهلیت بود. وی مردی مقتدر بود و عمروبن هند مردی را که به وی پناهنده شده بود از او خواست، اما وی از تسلیم او خودداری کرد و عمرو جملهٔ «لا حر بوادی عوف» را در حق وی گفت. عوف در

۱ - در منتهی‌الارب این دو مَثَل بدنبال هم آمده‌است، یعنی: لا حر بوادی عوف و هو أوفی من عوف، و شرحی که برای مَثَل اول ذکر شد بدنبال هر دو مَثَل یکجا عنوان شده‌است.

حدود سال ۴۵ قبل از هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی از امثال میدانی و المحبر). و رجوع به عوف (نام مردی است...) شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن محلم خزاعی، مکنی به ابوالمنهال. وی مولای بنی‌خزاعة بود و از علمای ادب و راویان شعر بشمار میرفت. اصل او از حران و از موالی بنی‌امیه یا شیبان بوده‌است. سپس به عراق رفت و طاهربن حسین وی را به ندیمی برگزید و مدت سی سال با وی سر کرد. پس از مرگ طاهر، از مقربان فرزندش عبدالله گشت و تا حدود هشتادسالگی در خدمت او بود. آنگاه میل دیدار خانواده وی را به ترک عبدالله واداشت و در راه خود بسوی حران در حدود سال ۲۲۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از فوات الوفیات و ارشادالاریب و سمط اللآلی). و رجوع به معجم‌الادباء ج ۶ص ۹۵شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن محمد. از رواة حدیث بود. رجوع به ابوغسان (عوف...) شود.

عوف. [عَ] (اِخ) ابن معاویةبن عقبة، از بنی‌حذیفةبن بدر، از فزارة. وی شاعر و از اشراف قوم خود در کوفه بشمار میرفت. در عهد بنی‌امیه در شام شهرت داشت ولید و سلیمان دو فرزند عبدالملک، و عمربن عبدالعزیز را مدح گفته‌است. وی به عویف قوافی نیز شهرت دارد. درگذشت او در حدود سال ۱۰۰ هـ.ق.رخ داده‌است. (از الاعلام زرکلی از سمط اللآلی و خزانةالادب و المرزبانی).

عوفان. [عَ] (اِخ) به صیغهٔ مثنی، نام دو مرد از بنی‌سعد بود، عوف‌بن سعد و عوف‌بن کعب‌بن سعد. (از منتهی الارب).

عوف اعرابی. [عَ فِ اَ] (اِخ) (به صورت غیرمنسوب) از محدثان بود. (از منتهی الارب).

عوف قواس. [عَ فِ قَوْ وا] (اِخ) تابعی بود. رجوع به ابومغیرة (عوف...) شود.

عوفی. [عَ فی ی] (ع ص) نیازشده و دادشده. (ناظم الاطباء).

عوفی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عبدالرحمان‌بن عوف زهری که فرزندان او «عوفیون» خوانده میشدند. ||منسوب به عوف‌بن سعدبن ظرب. ابوسلیمان یحیی‌بن یعمر قاضی عوفی، بدین نسبت شهرت دارد و قاضی مرو بوده‌است. ||منسوب به عوف‌بن سعدبن ذبیان است که بطن بزرگی را تشکیل میدادند. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عوفی. [عَ] (اِخ) ابراهیم‌بن ابی‌بکربن اسماعیل دنابی عوفی، از نسل عبدالرحمان‌بن عوف بود. وی عابدان و عالم به فرائض بشمار میرفت. اصل او از دمشق و مولدش بسال ۱۰۳۰ هـ.ق. در قاهره بود و بسال ۱۰۹۴ درگذشت. او را رسایل بسیاری در فرائض و حساب و مناسک حج میباشد. (از الاعلام زرکلی از خلاصةالاثر).

عوفی. [عَ] (اِخ) عطیةبن سعدبن جنادة عوفی جدلی قیسی کوفی، مکنی به ابوالحسن. از محدثان و شیعیان کوفه بود و چون حاضر به سب علی (ع) نشد به امر حجاج چهارصد تازیانه به او زدند و موی سر و ریش او را تراشیدند. سپس او به فارس رفت و اندکی بعد به کوفه بازگشت و بسال ۱۱۱ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تهذیب التهذیب و ذیل المذیل).

عوفی. [عَ] (اِخ) قاسم‌بن ثابت. رجوع به قاسم عوفی شود.

عوفی. [عَ] (اِخ) محمدبن محمدبن علی‌بن عطیةٔ عوفی اسکندری عاتکی، مکنی به ابوعلی و ملقب به شمس‌الدین. وی از نسل عبدالرحمان‌بن عوف بود. از فقیهان شافعی و متصوف بشمار میرفت. بسال ۸۱۸ هـ.ق. در اسکندریه متولد شد و به مکه و یمن و هند مسافرت کرد و به مصر بازگشت، سپس در یکی از نواحی دمشق سکونت نمود و بسال ۹۰۶ در آنجا درگذشت. او راست: ۱ - ابتغاءالقربة باللباس و الصحبة. ۲ - الحجة الراجحة فی سلوک المحجة الواضحة. ۳ - کشف‌البیان عن صفات الحیوان. و نیز دیوانی در هشت جزء دارد. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب و الکواکب‌السائرة).

عوفی. [عَ] (اِخ) محمدبن محمد زیتونی عوفی، ملقب به بدرالدین. از شافعیان مصر بود و بسال ۸۳۱هـ.ق.متولد شد. وی در قضا و خطبه و زجل مهارت داشت و بسال ۹۲۴ درگذشت. او را ارجوزه‌ای است در فقه، و شرح آن. (از الاعلام زرکلی).

عوفی. [عَ] (اِخ) محمدبن محمد عوفی بخاری، ملقب به سدیدالدین یا نورالدین. از دانشمندان و نویسندگان مشهور ایران در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری است. وی از اعقاب عبدالرحمان‌بن عوف از صحابهٔ رسول بود و بهمین سبب خاندان او به عوفی شهرت داشت. ولادتش در بخارا در اواسط نیمهٔ دوم قرن ششم هجری اتفاق افتاد و تحصیلات او در همان شهر صورت گرفت و آنگاه به بسیاری از بلاد ماوراءالنهر و خراسان و سیستان سفر کرد و به دیدار فضلای مشهور آن بلاد توفیق یافت. عوفی تا اواخر دورهٔ قدرت سلطان محمد خوارزمشاه در خراسان و ماوراءالنهر به سر میبرد و در ضمن ملاقات با رجال به جمع‌آوری اطلاعات ذیقیمت خودکه در کتابهای خویش ثبت کرده‌است مشغول بود. و در اوان حملهٔ مغول از ماوراءالنهر و خراسان گریخته به بلاد سند رفت. عوفی در مدت توقف یا سیاحت در خراسان و ماوراءالنهر بخدمت امرا و علما تقرب حاصل کرد و مدتی از ملازمان دربار قلج‌طمغاج‌خان ابراهیم و پسرش قلج‌ارسلان خاقان نصرةالدین عثمان‌بن ابراهیم گشت. بعد از فرار به سند خدمت ناصرالدین قباجه (متوفی بسال ۶۲۵ هـ.ق.)از ممالیک غوریه را اختیار کرد و در همین مدت کتاب لباب‌الالباب را بنام وزیر او عین‌الملک فخرالدین حسین‌بن شرف‌الملک تصنیف کرد، و نیز بفرمان همین پادشاه شروع بتألیف جوامع‌الحکایات نمود و پس از غرق شدن ناصرالدین قباجه بسال ۶۲۵ عوفی بخدمت شمس‌الدین التتمش درآمد و علی‌الخصوص بخدمت وزیر او نظام‌الملک قوام‌الدین محمدبن ابی‌سعد الجنیدی اختصاص و در دهلی اقامت یافت و کتاب «جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات» را که در عهد ناصرالدین قباجه شروع نموده بود در حدود سال ۶۳۰ بنام این وزیر تمام کرد، و بعد ازین تاریخ از زندگی او اطلاعی در دست نیست. برای اطلاع بیشتر به شرح احوال عوفی رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ص ۱۰۲۶،مقدمهٔ محمد قزوینی بر ج ۱ از کتاب لباب‌الالباب چ لیدن، مقدمهٔ معین بر جوامع‌الحکایات چ تهران.

عوق. [عَ] (ع مص) بند کردن و بازداشتن و برگردانیدن و بر تأخیر و درنگ داشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج). حبس کردن و بازداشتن و منع کردن و بند نمودن. (ناظم الاطباء). منع کردن و منصرف کردن و به تأخیر واداشتن کسی در امری. (از اقرب الموارد). ||ماعاقت المرأة عند زوجها و لالاقت؛ نچسبید آن زن به دل شوهر خود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و اصل آن چنین بوده‌است: ماعاقت زوجها عن النظر و المحبة إلی الغیر و لالاقت عنده؛ آن زن منع نکرد شوی خود را از نگریستن و محبت ورزیدن بدیگران، و نچسبید به وی. (از اقرب الموارد).

عوق. [عَ][1] (ع ص) مرد بی‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مردی که در او خیری نباشد. (از اقرب الموارد). ||آنکه از خیر بازدارد مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بازدارندهٔ از خیر. (ناظم الاطباء). ||(ا) خم وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیچ و خم دره و وادی. (از اقرب الموارد). ||زمانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمانه و دهر. (ناظم

۱ - آن را بر وزن «چوب» نیز خوانند. رجوع به اقرب‌الموارد شود.

الاطباء): لایکون ذلک آخر عوق؛ آن آخر زمانه نباشد. ||عائق و مانع: عاقنی عوق؛ بازداشت مرا عائق و مانعی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج، أعواق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عوق. [عَ] (اِخ) موضعی است در حجاز، و برخی آن را به ضم «ع» خوانده‌اند، و بعضی دیگر ضم آن را غلط دانند. و عُوَق بر وزن «صُرَد» نیز خوانده شده‌است. (از منتهی الارب). زمینی است در دیار غطفان بین نجد و خیبر. (از معجم البلدان).

عوق. [عَ وَ] (ع اِمص) گرسنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جوع. (از اقرب الموارد).

عوق. [عَ وَ] (اِخ) بطنی است از عبدقیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). از آن بطن است منذربن مالک و محمدبن سنان عوقی. (از منتهی الارب).

عوق. [عَ وِ] (ع ص) بازدارنده. (منتهی الارب) (آنندراج). بازدارنده از خیر و ممانعت‌کننده. (ناظم الاطباء). ||مرد درنگ‌کننده. (از اقرب الموارد). عِوَق. (اقرب الموارد). ||رجل عوق لوق؛ مرد گول شرمگین. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گول و احمق و شرمگین. (ناظم الاطباء). ||مرد گرسنه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عوق. [عِ وَ] (ع ص) مرد بازدارنده از نیکی و حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||درنگی‌کننده و بر درنگ دارنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَوِق. (اقرب الموارد). رجوع به عَوِق شود.

عوق. (ع اِ) مانع خیر و بازدارنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عَوق. (از اقرب الموارد). رجوع به عوق شود.

عوق. (اِخ) نام پدر عوج است، و آنانکه آن را «عنق» گویند خطاست. (از منتهی الارب). و رجوع به آنندراج و ناظم الاطباء و اقرب الموارد شود.

عوق. (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در بصره، که بنام قبیله‌ای که در آنجاست خوانده شده‌است. ||حیی است در یمن. ||جایگاهی است در حجاز. (از معجم البلدان).

عوق. [عُ وَ] (ع ص) مرد بازدارنده از نیکی و حاجت، و درنگی‌کننده و بر درنگ دارنده و مانع و بازدارنده از هر چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). عائق. (اقرب الموارد). ||بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بددل و ترسو. (ناظم الاطباء). جبان. (اقرب الموارد). ||آنکه پیوسته امور، او را از نیاز او بازدارد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه پیوسته کارها او را از نیاز و حاجت خود بازدارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هرکه بهر کار آهنگ نماید، بکند او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). آنکه هر کاری را قصد کند، انجام دهد. (از اقرب الموارد). ||رجل عوق؛ مرد درنگ‌کننده در مورد یارانش، زیرا امور او را از حاجتش بازمیدارد. (از اقرب الموارد).

عوق. [عُ وَ] (اِخ) موضعی است در حجاز، که آن را عَوق نیز خوانند. (منتهی الارب). رجوع به عَوق شود.

عوق. [عُوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ عائق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عائق شود. ||بازدارنده مردم را از حاجت خود، و یا جبان و ترسو و بددل. (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب و ناظم الاطباء شود. ||آنکه پیوسته امور او را از نیاز بازدارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هرکه بهر کار آهنگ نماید، بکند او را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوقبان. [عَ وَ] (اِخ) گویا جایگاهی است در دیار ابوبکربن کلاب. (از معجم البلدان).

عوقة. [عَ قَ] (ع ص) کسی که مردم را از خیر بازدارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوقة. [عُ وَ قَ] (ع ص) بازدارنده از حاجت، و درنگی‌کننده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بمعنی عُوَق است. (از اقرب الموارد). رجوع به عُوَق شود.

عوقة. [عَ قَ][1] (اِخ) دهی است به یمامه که بنی‌عدی‌بن حنیفه در آن سکونت دارند. (از معجم البلدان). و رجوع به منتهی الارب شود.

عوقة. [عَ وَ قَ] (اِخ) محله‌ای است از محله‌های بصره. رجوع به معجم البلدان شود.

عوقی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عوقة، و آن بطنی است از عبدالقیس که در بصره ساکن بودند. و ابونضرة منذربن مالک‌بن قطعة عوقی بدان منسوب است. ||منسوب به محله‌ای است در بصرة که «عوقة» در آنجا سکونت داشت، لذا بدین نام شهرت یافته است. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عوک. [عَ] (ع مص) مایل گردیدن بر کس و بازگردیدن و حمله کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مایل شدن و حمله کردن بر کسی. ||روی آوردن و پیش آمدن. (از اقرب الموارد). پیش آمدن. (منتهی الارب). ||به خانه برگشتن زن و خوردن آنچه در آن باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ورزیدن معاش خود را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ورزیدن و کسب کردن معاش. (ناظم الاطباء). کسب کردن. (از اقرب الموارد). مَعاک. رجوع به معاک شود. ||پناه بردن به کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||امیدوار ساختن بر مال. (از منتهی الارب) (آنندراج). امیدوار گردیدن بر مال خود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوک. [عَ] (ع اِ) چیز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): اول عوک و بَوک؛ اول شیء و چیز. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||حرکت. گویند: ما به عوک؛ یعنی در او حرکتی نیست. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوکشة. [عَ کَ شَ] (ع اِ) ابزاری است کشتکاران را که بدان خرمن را بر باد دهند و صاف نمایند.[2] (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوکل. [عَ کَ] (ع اِ) پشت تودهٔ ریگ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پشت و ظَهر تپهٔ رمل. (از اقرب الموارد). عوکلة. رجوع به عوکلة شود. ||ریگ‌تودهٔ بزرگ که کمتر از عَقَنقل باشد، یا ریگ برهم‌نشسته و متراکم. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عوکلة. رجوع به عوکلة شود. ||نوعی از نان‌خورش. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نوعی از ادام و قاتق. (از اقرب الموارد). مرقة عوکلیة، منسوب بدان است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) خرگوش گزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مرد کوتاه‌قامت که پشتهای پای نزدیک نهد و پاشنه دور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). مرد کوتاه‌قد اَفحَج. (از اقرب الموارد). ||زن گول. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). زن احمق. (از اقرب الموارد). ||قلائد عوکل؛ رسوائیها. (منتهی الارب) (آنندراج). رسوائیها و فضائح. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوکلات. [عَ کَ] (ع اِ) جِ عَوکَلَة. (ناظم الاطباء). رجوع به عوکلة شود.

عوکلان. [عَ کَ] (ع اِ) تثنیهٔ عَوکل. رجوع به عوکل شود. ||(اِخ) نام دو ستاره است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوکلان. [عَ کَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج).

---

۱ - در منتهی‌الارب به ضم اول و فتح ثانی ضبط شده‌است.

۲ - در خراسان آن را «چارشاخ» گویند.

عوکلان. [عَ کَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج). جایگاهی است در شعر طِرِمّاح. رجوع به معجم البلدان شود.

عوکلة. [عَ کَ لَ] (ع اِ) پشت تودهٔ ریگ. (منتهی الارب). عوکل. رجوع به عوکل شود. ||ریگ‌تودهٔ بزرگ کم از عقنقل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رمل عظیم و بزرگ. (از اقرب الموارد). عوکل. رجوع به عوکل. شود. ج، عوکلات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوکلیة. [عَ کَ لی یَ] (ع ص نسبی) مرقة عوکلیة؛ منسوب است به عوکل که بمعنی نوعی از نان‌خورش است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به عوکل شود.

عول. [عَ] (ع مص) میل کردن از راستی و کژی نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

نور باید پا کاز تقلید و عول
تا شناسد مرد را بی فعل و قول. مولوی.

||چیره شدن بر کسی و گران گردیدن و بی‌آرام ساختن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). غلبه کردن و سنگینی کردن بر کسی و مضطرب و غمگین ساختن وی را. (از اقرب الموارد). ||بسیارعیال گردیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیالة. رجوع به عیالة شود. ||کافی و بسند گردیدن عیال خود را و نفقه و خورش دادن و عیال‌داری کردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). معاش و مؤونت دادن عیال را. (از اقرب الموارد). عُؤول. عیالة. رجوع به عؤول و عیالة شود. ||گم کردن کسی را مادرش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از دست دادن کسی را مادرش. (از اقرب الموارد). ||مغلوب گردیدن صبر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غلبه کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). غالب گردیدن. (ناظم الاطباء). ||ستم کردن بر کسی در حکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جور کردن در حکم و منحرف گشتن از حق. (از اقرب الموارد). ||کم گردیدن ترازو و میل کردن آن از حق و زیاده شدن. (از منتهی الارب). میل کردن ترازو از راستی و کم گردیدن و یا زیاد شدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت گشتن کار و بزرگ گردیدن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یاری خواستن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خیانت کردن در میزان و ترازو. ||بالا بردن ناقه دم خویش را. (از اقرب الموارد). ||کفالت کردن و اداره کردن یتیم را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). عُؤول. عیالة. رجوع به عؤول و عیالة شود. ||(اصطلاح فقه) افزون کردن و برآوردن سهام فریضه و بهرهٔ آن را، و افزون شدن آن (متعدی و لازم). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بالا رفتن حساب فریضه و افزوده گشتن سهام آن و کم شدن بهرهٔ آن. (از اقرب الموارد). زیاد شدن حصه‌های فرائض، تا حق یکی وارث برآید از نقصان سهم دیگران. و آن نزد اهل سنت و جماعت است، اما خاصه آن را باطل دانند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). اساس آن این است که هرگاه فرائض زیاده بر اسهام بود، یعنی صاحبان فرض که در قرآن هر یک را سهمی است زیادتر از ماترک بودند چنانکه وراثی بودند که برخی یک‌سوم و بعضی دوسوم و بعضی یک‌چهارم سهم بالفرض داشتند، در این صورت یک‌چهارم فرض زیاده بر اصل ماترک است. در فقه شیعه این فرض اصولاً باطل است اما اهل تسنن گویند در فرض بالا یک‌چهارم به نسبت از سهم همه کسر میشود. و در فقه شیعه بر فرض حصول عول و زیادت سهام بر ماترک نقص داخل بر پدر و دختر یا دختران و خواهران پدر و مادری یا پدری تنها شود، اما اهل سنت گویند بر همه توزیع شود و در صورتی که از ارث زیادت آمد بحکم «اولوالارحام بعضهم اولی ببعض»[1] بدیگران رسد که سهم معینی ندارند. (از فرهنگ علوم نقلی از شرح لُمعه ج ۲). و رجوع به ارث شود.

عول. [عَ] (ع اِ) بلندآوازی در گریه و فریاد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عولة. عویل. رجوع به عولة و عویل شود. ||آنچه بر تو چیره باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آنچه بر شخص چیره باشد. (ناظم الاطباء). ||هرچه بدان مدد خواسته شود. ||قوت و خورش عیال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||وای، کلمه‌ای است مانند ویب و ویل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هم مرفوع و هم منصوب خوانده شود، و نصب آن بعنوان نفرین و مذمت است و سیبویه گوید آن جز همراه کلمهٔ «ویل» به کار نرود، مانند: ویله و عوله؛ یعنی وای بر او. (از اقرب الموارد).

عول. [ع وَ] (ع اِمص) مددجویی و اعتماد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اتکا و اعتماد و استعانت. (از اقرب الموارد). ||(اِ) عمدة و آنچه بر او تکیه کنند: فلان عولی من الناس؛ فلان تکیه‌گاه من است از بین مردم. (از اقرب الموارد).

عولق. [عَ لَ] (ع اِ) غول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||سگ مادهٔ حریص. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گرگ. ||گرسنگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دنب. (منتهی الارب) (آنندراج). دنب و دنباله. (ناظم الاطباء). ذَنَب. (اقرب الموارد): هذا حدیث طویل‌العولق؛ این گفتاری است درازدنب و دنباله‌دار. (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب شود. ج، عَوالق. (اقرب الموارد).

عولقی. [عَ لَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی‌بن محمدبن ناصر عولقی. از امیران حضرموت و از عوالق بود و اغلب در حیدرآباد سکونت داشت و بسال ۱۲۸۴ هـ.ق. در آنجا درگذشت. و قبلهٔ عوالق در حضرموت منتسب به معن‌بن زائدهٔ شیبانی است. (از الاعلام زرکلی).

عولک. [عَ لَ] (ع اِ) گردانیدگی است وقت کلام. (منتهی الارب) (آنندراج). لجلجه‌ای است در زبان. (از اقرب الموارد). گردانیدگی سخن در دهان و لجلجه در لسان. (ناظم الاطباء). ||رگ رحم. (منتهی الارب) (آنندراج). رگ زهدان. (ناظم الاطباء). رگی است در رحم گوسفند. (از اقرب الموارد). ج، عَوالک. (منتهی الارب). ||رگ باریک و پنهان در گوشت فرج اسب و گوسفند و خر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رگی است پنهان در داخل بظارهٔ اسب و خر و گوسفند. (از اقرب الموارد). ||بظر. (اقرب الموارد).

عولکان. [عَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ عولک، دو رگ زهدان. (ناظم الاطباء). رجوع به عولک شود.

عولة. [عَ لَ] (ع مص) گم کردن کسی را مادرش. (از منتهی الارب). و رجوع به ناظم الاطباء شود. ||مغلوب گردیدن صبر. (از منتهی‌الارب). ||(اِمص) بلندآوازی در گریه و فریاد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عویل. (اقرب الموارد).

عولیة. [ ] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عوم. [عَ] (ع مص) شنا کردن در آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفتن شتر و کشتی و راندن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حرکت کردن شتر در صحرا و کشتی در دریا. (از اقرب الموارد).

عوم. [عُ وَ] (ع اِ) جِ عَومة. رجوع به عومة شود.

عوم. [عُوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ عائم. (ناظم الاطباء). رجوع به عائم شود. ||جِ عائمة. (ناظم الاطباء). رجوع به عائمة شود. ||سنون

---
۱ - قرآن ۷۵/۸.

عوم؛ تأکیداست (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)، یعنی سالهای بسیار. (ناظم الاطباء). و آن در تقدیر جمع عائم است ولی مفرد آن بکار نرود. (از اقرب الموارد).

عوم. (اِخ) جایگاهی است در شعر ابراهیم‌بن بشیر برادر نعمان‌بن بشیر. (از معجم البلدان).

عومج. [عَ مَ] (ع اِ) مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَمَج. رجوع به عمج شود.

عومرة. [عَ مَ رَ] (ع مص) آمیختن و شور و غوغا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن و بند کردن در جایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). جمع‌آوری و حبس کردن مردم در جایی. (از اقرب الموارد).

عومة. [مَ] (ع اِ) کرمکی سیاه است که در آب شنا میکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب الموارد شود. ||نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، عُوَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عون. [عَ] (ع مص) میانه‌سال گردیدن زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). «عون» شدن زن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) یاری و مددکاری. (غیاث اللغات). مددکاری و دستگیری و حمایت و اعانت. (ناظم الاطباء):

بلند حصنی دان دولت و درش محکم
به عون کوشش بر دَرْش مرد یابد بار.
(از تاریخ بیهقی ص ۲۷۷).

اکنون آن شرط نگاه دارم بمشیة الله و عونه. (تاریخ بیهقی).

از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر
بر شخص عالی تو شعار و دثار باد.
مسعودسعد.

قوت گرفت و قوت او هست برفزون
از عون و رای پیر تو بخت جوان ملک.
مسعودسعد.

بزرگ بارخدایا تو ملک و دولت را
چو عقل مایهٔ عونی چو بخت اصل نجاح.
مسعودسعد.

ای سپاه حق به عون رای تو
کرده‌بر لشکرگه باطل کمین. خاقانی.

ترکیب آب و خاک به عون بقاش باد
تا بر بساط خاک‌سر آید زمان آب. خاقانی.

آن را که عون و نصرت ایزد مدد دهد
افلاک جمله عدّت و اجرام لشکر است.
ظهیر.

امید در عون باری‌تعالی و اقبال ایام دولت بست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۵).

حساب طالع از اقبال کردش
به عون طالع استقبال کردش. نظامی.

بخواهم که شاها عنایت دهی
که‌باشد مرا عون تو پرّ و بال. کشفی.

— بعون الله؛ به یاری خداوند: چنانک یاد کرده آید بعون الله تعالی و حسن توفیقه. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۱). بعون الله عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم. (گلستان).

— عون الهی؛ استعانت و دستگیری خداوند. (ناظم الاطباء).

||(اِ) پشتیبان و یاریگر. (منتهی الارب) (آنندراج). پشتیبان در کار و یارگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج، أعوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عرب گوید: جاءت السنة و جاء معها أعوانها؛ یعنی خشکسالی آمد و یاران آن (ملخ و گرگ و بیماری) نیز آمدند. (از اقرب الموارد):

جلال دولت عالی محمد محمود
که‌عون و ناصر او باد جاودان یزدان.
فرخی.

فرعونیان بی فر و عونند لاجرم
اصحاب بینش ید بیضای من نیند. خاقانی.

نی به سحر ساحران فرعونشان
می‌کشید و گشت دولت عونشان. مولوی.

||خادم. (اقرب الموارد). خدمتگزار. نوکر. خدمتکار. ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء).

عون. (ع اِ) جِ عانة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عانة شود. ||جِ عُوان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عوان شود.

— ابوعون[1]؛ خرما. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

— ||نمک، چون در خوردن طعام از آن کمک میگیرند. (از اقرب الموارد).

عون. [عَ] (اِخ) مکنی به ابومعمر. رجوع به ابومعمر شود.

عون. [عَ] (اِخ) مولای جعدةبن هبیرة. رجوع به ابوفاخته شود.

عون. [عَ] (اِخ) ابن ابی‌جحیفة. رجوع به ابوحفص شود.

عون. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله. تابعی بود. (منتهی الارب).

عون. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن جعفر طیار. فرزند عبدالله بود از زینب بنت علی (ع). رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۳۶ شود.

عون. [عَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن عتبة‌بن مسعود هذلی. خطیب و راویهٔ و نسب‌شناس و شاعر و ساکن‌کوفه بود. وی مدتی بهمراهی ابن اشعث خروج کرد و سپس گریخت. و در خلافت عمربن عبدالعزیز مصاحب او بود و در حدود سال ۱۱۵ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از البیان و التبیین ج ۱ و تهذیب التهذیب ج ۸ و حلیةالاولیاء ج ۴).

عون. [عَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام. مادرش اسماء بنت عمیس بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۸۴ شود.

عون. [عَ] (اِخ) ابن عمروالقیس. رجوع به ابوعمرو شود.

عون. [عَ] (اِخ) ابن محمدبن کندی، مکنی به ابومالک. وی یکی از یاران ابن اعرابی بود. از سلمةبن عاصم حدیث فرا گرفت و صولی از وی نقل کرده‌است. رجوع به معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۶ ص ۹۹ شود.

عون. [عَ] (اِخ) ابن محمد سوف‌بن محمد لافی محمودی طرابلسی. وی مانند پدر خود از مجاهدان طرابلس غرب بشمار میرفت، و در برابر اشغالگران ایتالیایی مقاومت کرد و در راه مبارزهٔ خود چندین بار به بلاد شام و مصر مهاجرت کرد و سرانجام بسال ۱۳۶۶ هـ.ق. در طرابلس غرب درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۸۰ و جهادالابطال شود.

عون. [عَ] (اِخ) ابن منذربن نعمان لخمی. از امیران شجاع بنی‌لخم در حیرهٔ عراق بود. وی همراه خالدبن ولید به بلاد شام رفت و در واقعهٔ بصری شجاعت خویش را بروز داد. و در واقعهٔ أجنادین زخم برداشت و بسال ۱۳ هجری درگذشت. (از الاعلام زرکلی از روض‌الشقیق ص ۲۴۰).

عون. [عَ] (اِخ) ابن موسی. رجوع به ابوروح شود.

عون‌الدین. [عَ نُـدْ دی] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن هبیرةبن سعد، مکنی به ابوالمظفر. وزیر دورهٔ عباسیان بود. رجوع به هبیرة و دستورالوزراء ص ۹۳ و تجارب السلف ص ۳۰۶ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۲۵ شود.

عون الرفیق. [عَ نُرْ رَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالمعین‌بن عون. شریف حسنی و از امرای مکه بود. وی بسال ۱۲۵۶ هـ.ق. در مکه متولد شد و از طرف پدرش شریف حسین نیابت امارت آنجا را یافت و بسال ۱۲۹۹ هـ.ق. والی آنجا گشت. او مردی جبار و سرکش بود و مردم از وی بیم داشتند. درگذشت وی بسال ۱۳۲۳ هـ.ق. در طائف رخ داد. رجوع به الاعلام زرکلی و مرآةالحرمین ج ۱ شود.

عونی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عون، و آن لقب شاعری بود رافضی که سب

1- حریری آن را بفتح اول ضبط کرده‌است. (از اقرب‌الموارد).

صحابه میکرد، و گویند به امر عمربن عبدالعزیز وی را زدند تا درگذشت. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عونی. [عَ] (اِخ) نام او محمدبن عبدالله عونی است و از مشهورترین سرایندگان اشعار عامیانه در نجد بود. وی در بریدة، در قصیم متولد شد و بسال ۱۳۴۲ هـ.ق. درگذشت. برای اطلاع از شرح حال وی رجوع به الاعلام زرکلی و دیوان النبط ج ۲ ص ۲۷۰ شود.

عونی. [عَ] (اِخ) نام او محمدعلی است و از کردان ساکن قاهره بود و بر زبان کردی تسلط داشت. در بخش ترجمهٔ قصر عابدین به کار مشغول بود و بسال ۱۳۷۱ هـ.ق. درگذشت. عونی، کتاب خلاصهٔ تاریخ کرد و کردستان از قدیمترین ازمنه تا کنون را که امین زکی بزبان کردی نوشته بود، بزبان عربی ترجمه کرده‌است. (از الاعلام زرکلی).

عونید. [عَ] (اِخ) جایگاهی است در نزدیک مدین بین مصر و المدینه از اعمال مصر در نزدیکی حوراء. (از معجم البلدان).

عووص. [عَ] (ع ص) گوسفند که شیر ندهد هرچند کوشش کنند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عؤول. [عُ ئو] (ع مص) کافی و بسنده گردیدن عیال خود را. (منتهی الارب) (آنندراج). معاش و مؤونت دادن عیال را. (از اقرب الموارد). ||گم کردن کسی را مادرش. (از منتهی الارب). ||کفالت کردن و اداره کردن یتیم را. (از اقرب الموارد). عَول. رجوع به عول شود.

عووه. [عُ] (ع مص) آفت و بلا رسیدن به زراعت. (از اقرب الموارد). عاهة. ||دچار آفت و بلا شدن زراعت شخص. (از اقرب الموارد). عاهة. رجوع به عاهة شود.

عوة. [عَوْ وَ] (ع مص) به معانی مصدر عُواء است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به عواء شود. || (اِ) آواز و فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کون و بن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). عُوّة. رجوع به عُوّة شود. ||نشانی است از سنگ که بر زمین‌های سخت نصب کنند. (از اقرب الموارد از لسان). || (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

عوة. [عُوْ وَ] (ع اِ) کون و بن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَوّة. رجوع به عَوّة شود.

عوة. [عَوْ وَ] (اِخ) ابن حجیبةبن وهب‌بن حاضربن وهب‌بن حرث‌بن مجزم‌بن سامةبن لؤی. جدی است جاهلی و بطنی از سامةبن لؤی را تشکیل میدهد که به «عَوّی» مشهور است. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب). و رجوع به عَوّی شود.

عوهبة. [عَ هَ بَ] (ع مص) بگمراهی نسبت دادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تضلیل. (از اقرب الموارد).

عوهج. [عَ هَ] (ع ص) درازگردن از شترمرغ و آهو و شتر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ جوان. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر جوان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شترمرغ درازپا. ||آهوی ماده که بر هر دو تهیگاه وی خط سیاه باشد. ||(اِ) مار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام شتر نری است که از برای مَهْرة بود. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، عَواهج. (اقرب الموارد).

عوهعوه. [عَ هِ عَ هِ] (ع صوت مرکب) کلمه‌ای که بدان خرکره را خوانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عوهق. [عَ هَ] (ع ص) بلندبالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). طویل. (اقرب الموارد). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) گشنی است که شتران گزیده و نجیب را بدو وی نسبت دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گاو نر سیاه و کبود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گاو نری که رنگش به سیاهی زند. (از اقرب الموارد). ||فراستوک کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پرستوی کوهی. (از اقرب الموارد). ||زاغ سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (دهار). غراب سیاه. (از اقرب الموارد). ||لاجورد، و یا رنگی است شبیه لاجورد، و یا رنگی است همچون رنگ آسمان مایل به سیاهی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رنگ خاکستر. (از اقرب الموارد). ||شتر سیاه شگرف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر سیاه. (از اقرب الموارد). ||شترمرغ دراز خاکسترگون. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بهترین درخت صمغ نبع. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نیکو از نَبع که از آن «قسی» گیرند. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام مرغزاری است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام روضه‌ای است. (از اقرب الموارد).

عوهق. [عَ هَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر ابن هرمة، و در آن برقه‌ای[1] است. (از معجم البلدان).

عوهقان. [عَ هَ] (ع اِ) تثنیهٔ عوهق در حالت رفع. رجوع به عوهق شود. ||(اِخ) دو ستاره است بر روش فرقدین متصل قطب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دو ستاره است در جنب فرقدین و بر نسق راه آنها بسوی قطب. (از اقرب الموارد).

عوهقة. [عَ هَ قَ] (ع مص) در گمراهی انداختن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عوهقین. [عَ هَ قَ] (ع اِ) تثنیهٔ عوهق در حال نصب و جر. رجوع به عوهق شود. ||(اِخ) نام دو ستاره است. رجوع به عوهقان شود.

عوهکة. [عَ هَ کَ] (ع مص) کارزار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قتال. (اقرب الموارد). ||بر زمین زدن و فریاد کردن و خروشیدن. (منتهی الارب).

عوهی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عوه که بطنی است. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عوی. [عَوْ وی ی] (ص نسبی) منسوب است به عوة، که بطنی است. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب). و رجوع به عَوّة شود.

عوی. [عَ وَی ی] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

عوی. [عَ] (اِخ) رجوع به عوی‌صیه شود.

عویج. [عُ] (اِخ) نام اسب عروةبن ورد بود. (از منتهی الارب).

عویج. [عُ وَ] (اِخ) (دارة...) یکی از دارات است. رجوع به دارةعویج، و معجم البلدان شود.

عویج. [عُ] (اِخ) ابن عدی‌بن کعب‌بن لؤی، از قریش. جدی جاهلی بود، و برخی از صحابه از نسل وی بوده‌اند. (از الاعلام زرکلی از جمهرةالانساب).

عوید. [عُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر عود. چوب خرد و عصای خرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به عود شود.

عویذة. [عُ وَ ذَ] (اِخ) نام زنی است. (از منتهی الارب).

عویر. [عُ وَ] (ع اِ) خصلت نکوهیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و به دو خصلت مکروه، کُسَیر و عویر گویند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||زاغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غراب، و آن را بجهت تیزبینی وی، از روی تشاؤم چنین نامیده‌اند. (از اقرب الموارد). || (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

عویر. [عُ وَ] (اِخ) نام جایگاهی است در شعر

۱ - بُرقة: خاک با سنگ و گل و ریگ درآمیخته، و برقه‌های دیار عرب زیاده از یکصد عدد است، مانند برقةالاثماد، برقةالاجاول و... رجوع به منتهی‌الارب شود.

خالدبن زهیر هذلی. و آن را با غین معجمه نیز خوانده‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

عویر. [عَ] (اِخ) از قرای شام است. و گویند آبیست بین حلب و تدمر. رجوع به معجم البلدان شود.

عویرضات. [عُ وَ رِ] (اِخ) جایگاهی است در شعر عامربن طفیل. (از معجم البلدان).

عویشراء. [عُ وَ شِ] (ع اِ) قُـلَّة، و آن دو چوب است که کودکان با آن بازی کنند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). الک‌دولک. رجوع به قُلّة شود[1].

عویص. [عَ] (ع ص، اِ) کار دشوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یکی آن عویصة. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ||بیت و سخن دشوارمعنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شعر مشکل که استخراج معنی آن دشوار باشد. (از اقرب الموارد). ||کلمهٔ غریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلمهٔ غریب که فهم معنی آن دشوار باشد. (از اقرب الموارد). ||بلای نیک سخت. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهیه و بلای شدید. (از اقرب الموارد). ||خاک سخت. ||جای درشت و بلند سنگریزه‌ناک. ||نفس و روح. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||توانایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قوت. (از اقرب الموارد). ||جنبش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حرکت. (اقرب الموارد). راههای آمدوشد روباه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طَرَق‌الثعلب.[2] ||عویص‌الانف؛ آنچه اطراف بینی است. (از اقرب الموارد).

عویص. [عُ وَ] (اِخ) رودباری است مابین حرمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دو وادی است مابین حرمین. (از اقرب الموارد). وادیی است از وادیهای یمامه. و گویند «عاص و عویص» دو وادی عظیم هستند بین مکه و مدینه. (از معجم البلدان).

عویصة. [عَ صَ] (ع ص) مشکل و دشوار. (آنندراج). یکی عویص. رجوع به عویص شود.

عوی‌صیه. [عَ صِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان قصبهٔ نصار بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از شط‌العرب و لوله کشی خسروآباد. محصول آن حنا و مختصری انگور و خرماست. ساکنان این ده از طایفهٔ نصار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عویط. [عُ وَ] (اِخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان).

عویف. [عُ وَ] (اِخ) ابن درهم‌بن بکربن وائل، محدث. رجوع به ابوهریرة شود.

عویف الاضبط. [عُ وَ فُلْ اَ بَ] (اِخ) از صحابیان بود و نبی (ص) در سال عمرة قضا او را در مدینه خلیفه فرمود. (از منتهی الارب).

عویف القوافی. [عُ وَ فُـلْ قَ] (اِخ) عوف‌بن معاویةبن عقبة است که بدین نام شهرت داشت. رجوع به عوف (ابن معاویة...) و منتهی الارب شود.

عویفی. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفهٔ زرگان مصر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عویکة. [عَ کَ] (ع اِ) جنگ و کُشش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قتال. (اقرب الموارد).

عویل. [عَ] (ع اِمص) بلندآوازی در گریه و فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَول. عولة. رجوع به عول و عولة شود:

راست پنداری همی بینم که بازآئی ز مصر
درفکنده در سرای ملحدان ویل و عویل.
فرخی.

نوحه کنان و موی‌کنان به زفیر و عویل و ناله می‌گفتند. (جهانگشای جوینی).

عویم. [عُ وَ] (ع اِ) لقیته ذات‌العویم؛ میان اعوام و چند سال با او برخورد کردم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عویم. [عُ وَ] (اِخ) ابن ساعدة هذلی. از صحابیان بود. (از منتهی الارب).

عویم. [عُ وَ] (اِخ) ابن شقربن عوف انصاری. صحابی بود. (از منتهی الارب).

عویمر. [عُ وَ مِ] (اِخ) ابن زیدبن قیس، مکنی به ابوالدرداء. رجوع به ابوالدرداء و الاعلام زرکلی و الاصابة و الاستیعاب شود.

عوین. [عَ] (ع ص، اِ) یاریگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسم جمع است عَون را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم جمع است برای عون، بمعنی اعوان و یارها. (از اقرب الموارد).

عوین. [عُ وَ] (اِخ) نام مردی است. (از منتهی الارب).

عوینة. [عُ وَ نَ] (اِخ) دهی است مر بنی‌خدیج را. (منتهی الارب). قریه‌ای است در یمامه ازآنِ بنی‌خدیج، برادران بنی‌منقر. (از معجم البلدان).

عوینة. [عُ وَ نِ] (اِخ) آبی است مر بنی‌عمروبن کلاب را. و گویند آبی دیگر مر بنی‌نمیر را. (از منتهی الارب). گویند آبی از آبهای بنی‌نمیر است در بطن‌الکلاب. (از معجم البلدان).

عویة. [عَ وی یَ] (ع مص) به معانی عُواء است. رجوع به عواء شود.

عه. [عَهْ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان میش و قوچ را زجر کنند. (از اقرب الموارد). عا. عای. رجوع به عا و عای شود. ||صوتی که از رنج حکایت کند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نگوید عه اگر تا خایه بفشارد خر عنگش.
سوزنی.

||در تداول عامه، صوتی که از نفرت حکایت کند.

عه. [عِهْه] (ع ص) کم‌شرم خودپسند ستیزنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کم‌حیاء و متکبر. (از اقرب الموارد).

عهاد. [عِ] (ع اِ) باران نخستین بهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عهادة. (اقرب الموارد). رجوع به عهادة شود. ||جِ عَهد. رجوع به عهد شود. || (مص) معاهدة. (ناظم الاطباء). رجوع به معاهدة شود.

عهادة. [عِ دَ] (ع اِ) نخستین باران از بارانهای اولیّهٔ بهار. (از اقرب الموارد). عهاد. رجوع به عهاد شود.

عهار. [عِ] (ع مص) فسوس و فجور نمودن با زن و زناً کردن با وی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). بنزد زن آمدن جهت فجور. (از اقرب الموارد). ||پیرو بدی شدن، و دزدیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج).

عهارة. [عَ رَ] (ع مص) بنزد زن آمدن در شب جهت زنا و فجور. (ناظم الاطباء). به فجور نزد زن آمدن. (از آنندراج) (از اقرب الموارد). عِهار. عَهر. رجوع به عهار و عهر شود.

عهان. [عِ] (ع اِ) بن خوشهٔ خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریشه و اصل خوشهٔ

---

۱ - در منتهی‌الارب و به تبع آن در آنندراج و ناظم‌الاطباء معنی عویشراء «سر کوه» ترجمه شده‌است و ظاهراً مؤلف منتهی‌الارب «قُلة» را به تشدید لام خوانده و این اشتباه برای او رخ داده‌است.

۲ - عواص و عویص، در منتهی‌الارب و به تبع آن در آنندراج و ناظم‌الاطباء بمعنی «راههای آمدوشد روباه» ترجمه شده‌است، و در تاج‌العروس «طرق‌الثعلب» بدون ضبط حرکت آمده‌است. اما در قطرالمحیط و اقرب‌الموارد و متن‌اللغة، طرق‌الثعلب به فتح طاء و سکون راء ضبط شده که معانی مختلفی دارد و مناسب‌ترین آن «به شب آمدن کسی را» میباشد. اما در شرح قاموس، عویص و عواص «بول کردن روباه» معنی شده و آن به سبب این است که یکی از معانی طَرْق «بول انداختن ستور در آب ایستاده» است. در لسان‌العرب و المنجد ذکری از این دو کلمه (عواص و عویص) بدین معنی نشده‌است.

خرما. (از اقرب الموارد).

عهب. [عَ] (ع مص) نادانستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ندانستن چیزی را، و آن را با غین معجمه نیز خوانند. (از اقرب الموارد).

عهباء. [ع هِ بْ با] (ع اِ) اول جوانی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زمان و روزگار مُلک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عهبی. رجوع به عهبی شود.

عهبی. [ع هِ بْ با] (ع اِ) به معانی عهباء است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به عهباء شود.

عهخع. [عُ خُ] (ع اِ) درختی است که از آن و از برگش دارو سازند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تحریف «عهعخ» است در کلام علمای بیان، و آن درختی است. (از اقرب الموارد).

عهد. [عَ] (ع مص) باران نخستین بهار رسیده شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء): عُهِدَ المکان، به صیغهٔ مجهول؛ به آن مکان «عِهادة» رسید. (از اقرب الموارد). رجوع به عهادة شود. ||مدارا کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شناختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
- عهد خارجی؛ آن است که پیش از آن چیزی ذکر شده‌باشد. (از تعریفات جرجانی).
- عهد ذهنی؛ آن است که پیش از آن چیزی ذکر نشده باشد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به مادهٔ «عهد ذهنی» شود.
||توحید خدای تعالی. (منتهی الارب) (آنندراج). توحید کردن خداوند را. (از اقرب الموارد). ||پیش کسی درآمدن بچیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیش کسی رفتن در کاری. (از اقرب الموارد). ||نگاه داشتن مودت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رعایت کردن و حفظ نمودن حرمت. (از اقرب الموارد). ||اندرز کردن و پیمان نمودن با کسی. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). پیمان بستن و شرط نمودن با کسی. (از اقرب الموارد) ||ملاقات کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برخوردن کردن با کسی. ||شناساندن و آشنا ساختن. ||وفا نمودن به وعده. (از اقرب الموارد). حفظ کردن و رعایت نمودن چیزی را در حالات مختلف. و گویند اصل معنی این کلمه همین است سپس در مورد وثیقه و پیمان، که مراعات آن لازم است به کار رفته‌است. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی). ||ضمانت کردن نزد کسی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عهد. [عَ] (ع اِ) اندرز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وصیت. (از اقرب الموارد):

بدو گفت کاین عهد من یاد دار
همه گفتِ بدگوی را باد دار. فردوسی.

تو عهد پدر با روانت بدار
به فرزندمان همچنین یادگار. فردوسی.

||پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج). پیمان و معاهده و شرط و قرارداد. (ناظم الاطباء). مَوْثِق و میثاق. (از اقرب الموارد):

عهد و میثاق خویش تازه کنیم
از سحرگاه تا به وقت نماز. آغاجی.

بر آن زینهارم که گفتم نخست
بر آن عهد و پیمانهای درست. فردوسی.

ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد
تو اندر سخن پاسخش کن چو شهد. فردوسی.

همه باژ روم آنچه بود از نخست
سپاریم و عهدی بباید درست. فردوسی.

پسندیده‌تر آن است که میان ما دو دوست عهدی باشد و عقدی بدان پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی). یاد کرده‌بودیم که بر اثر رسولان فرستاده آید در معنی عهد و عقد تا قواعد دوستی... استوارتر گردد. (تاریخ بیهقی). بجای خویش بیارم حدیث این رسولان... چه رفت و باب عهد و عقدها. (تاریخ بیهقی). چنگ درزده‌ام در بیعت او [خلیفه] به وفای عهد. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵).

از عهدهٔ عهد گر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد.
؟ (از کلیله).

بیامدم تا... برهان عهد خویش هرچه لایحتر بنمایم. (کلیله و دمنه). و اعتماد بر کرم عهد و حصافت رأی تو مقصور داشته‌ام. (کلیله و دمنه).

از دوستانِ عهد بسی آزموده‌ام
کس را بگاه عهد وفایی نیافتم. خاقانی.

عهد یاران باستانی را
تازه چون بوستان نمی‌یابم. خاقانی.

نیست بر مردم صاحب‌نظر
خدمتی از عهد پسندیده‌تر. نظامی.

جهد بدین کن که بر اینست عهد
روزی و دولت نفزاید به جهد. نظامی.

آنهمه دلداری و پیمان و عهد
خوب نکردی که نکردی وفا. سعدی.

کاتبی هست از وفاداران
عهد مرد استوار می‌باشد. کاتبی.

با می و معشوق چون شد عهد و پیمانم درست
عهد نام نیک و زهد و توبه را خواهم شکست.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

- بدعهد؛ آنکه عهد و پیمانش نیکو نباشد. آنکه پای‌بند عهد و پیمان نباشد:

چو بدعهد را نیک خواهی به دهر
بدی خواستی بر همه اهل شهر. سعدی.

سرو سیمینا بصحرا میروی
نیک بدعهدی که بی ما میروی. سعدی.

چنین است گردیدن روزگار
سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار. سعدی.

- بدعهدی؛ پای‌بند نبودن به عهد و پیمان. بدقولی:

بجای من که بر عهد تو ماندم
ز بدعهدی چه ماندت تا نکردی؟ خاقانی.

همان شیر کو جای در بیشه کرد
ز بدعهدی مردم اندیشه کرد. نظامی.

دل خود ز بدعهدی آزاد کن. نظامی.

به بدعهدی اکنون برآری غریو. نظامی.

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
بیا وگر همه دشنام میدهی شاید. سعدی.

درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب‌منظری و دلفریب و منظوری.
سعدی.

آنگهت خاطر به بدعهدی گواهی میدهد
بر سرانگشتان که در خون عزیزان داشتن.
سعدی.

- بر عهد ماندن؛ پایدار بودن بر عهد و پیمان:

بجای من که بر عهد تو ماندم
ز بدعهدی چه ماندت تا نکردی؟ خاقانی.

- به عهد آمدن؛ به پیمان آمدن. بر سر قول و میثاق بازگشتن.
- ||هم‌پیمان شدن. پیمان پذیرفتن:

کسی در عهد ما مانند او نیست
ولی ترسم به عهد ما نیاید. سعدی.

- به عهد وفا کردن؛ انجام دادن عهد و پیمان. بجای آوردن پیمان: برسم به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده‌باشم به عهد خود ز بیعت. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷).

به عهد ایزدی چون من وفا کردم
ندارم باک اگر تو عهد بشکستی.
ناصرخسرو.

نگر که‌تان نکند غره عهد و پیمانش
که‌او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را.
ناصرخسرو.

- به عهد وفا نمودن؛ انجام دادن عهد و پیمان. وفای به عهد کردن. پیمان نشکستن. بر قول و گفتار پایدار ماندن. به پیمان ایستادن: هرکه وفا به عهد نمود از خدا مزد بسیار خواهد خواست. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷). بر همه کس لازم است ایستادن به حق او و وفا نمودن به عهد او. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵).
- تازه کردن عهد؛ تجدید عهد. تجدید پیمان: تا بدان دیار آیند و عهدها تازه کرده شود. (تاریخ بیهقی).

شبانگه آفتاب آوردی از رخ
مرا عهد سلیمان تازه کردی. خاقانی.

بود بسیجم که درین یک دو ماه
تازه کنم عهد زمین‌بوس شاه. نظامی.
— تجدید عهد؛ تجدید پیمان. تازه کردن عهد و پیمان: انفاذ الرسل فی هذا الوقت إلی قورخان لتجدید العهد. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۳).
— سست‌عهد؛ سست‌پیمان. آنکه بر عهد و پیمان او اعتماد نشاید. که پیمان نااستوار دارد:
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست‌عهدی که تحمل نکند بار جفا را.
سعدی.
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست‌عهدان ارادت به ملامت برمند. سعدی.
— عهد استوار؛ وثیقه. (دهار). مُوَثِق و میثاق. (ترجمان القرآن).
— عهد استوار کردن؛ محکم کردن عهد و پیمان. تحکیم قرارداد: سلطان محمود... با منوچهر والی گرگان عهد و عقد استوار کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۵).
— عهد دربستن؛ عهد و پیمان بستن. عهد استوار بستن. پیمان کردن:
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها.
سعدی.
— عهد و پیمان؛ شرط و پیمان. (ناظم الاطباء):
نگر کِه‌تان نکند غره عهد و پیمانش
که‌او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را.
ناصرخسرو.
— عهد و وفا؛ عهد و پیمان و وفاداری:
بگردند یکسر ز عهد و وفا
به بیداد یازند و جور و جفا. فردوسی.
از عهد و وفا زه و کمان ساز
وز فکرت و هوش تیر و زوبین.
ناصرخسرو.
حکم آنِ توست گر بکشی بیگنه ولیک
عهد و وفای یار نشاید که بشکنی. سعدی.
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد و وفا نشکستم.
سعدی.
تو عهد و وفای خود شکستی
وز جانب ما هنوز محکم. سعدی.
بر عهد و وفای ترک اعتماد نشاید. (ابن اسفندیار).
— فراموش‌عهد؛ آنکه پیمان و عهد خویش را فراموش کند. که پیمان از یاد برد:
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که‌ای سست‌مهر فراموش‌عهد. سعدی.
— کمر عهد بستن؛ پای‌بند شدن به عهد و پیمان. بر استوار داشتن پیمان مصمم گشتن:
ز غمت گرچه خسته‌ام کمر عهد بسته‌ام
دل از آن برگسسته‌ام که گزارم وفای تو.
خاقانی.
— نقض عهد؛ شکستن عهد. خلاف پیمان عمل کردن. عهدشکنی. پیمان‌شکنی: مردم کورهٔ شابور سوم باز نقض عهد کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۶). خلاف رای و صوابست و نقض عهد اولوالالباب. (گلستان).
— نگه داشتن عهد؛ بر پیمان و عهد ماندن. استوار ماندن بر پیمان:
که‌من برنگردم ز فرمان اوی
نگه دارم این عهد و پیمان اوی. فردوسی.
— نیک‌عهد؛ استوارپیمان. خوش‌پیمان. خوش‌قول. مقابل بدعهد:
کجابودی ای دولت نیک‌عهد
بدرگاه مهدی فرودآر مهد. نظامی.
گهی‌داد بر نیک‌عهدان درود. نظامی.
— ولی‌عهد؛ نگاه‌دارندهٔ پیمان.
— ||جانشین. (ناظم الاطباء). آنکه پس از سلطان به نگهداشت عهد برخیزد. آنکه پس از شاه جانشین او شود، چه وی ولی و عهده‌دار میثاق و پیمان باشد. (از اقرب الموارد).
||(اصطلاح فقه) عهد در تمام شرایط مانند نذر است و صیغهٔ آن «عاهدت الله» یا «عَلَیَّ عهد الله أن أفعل کذا، أو أترکه...» میباشد. و اگر کسی با خدای خود عهد کند که اگر عملی انجام شد یا نقمتی از او دفع شد، کار خیری انجام دهد، عمل بدان عهد واجب میباشد. و فرق بین عهد و میثاق آن است که میثاق، توکید همان عهد است. و نیز گویند که عهد دوطرفی است و مابین دو نفر است، و میثاق یک‌طرفی است. (از فرهنگ علوم از شرح لمعه و الفروق). ||سوگند. (منتهی الارب) (آنندراج). یمین و سوگند. (ناظم الاطباء). یمین، که شخص بدان سوگند میخورد. (از اقرب الموارد). علیّ عهد الله لافعلن؛ عهد و سوگند خدا بر من است که آن را انجام دهم. در سوگند گویند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||مواضعه. آنچه برای والی و حاکم می‌نویسند. (ناظم الاطباء). آنچه مسؤول حکومت (از قبیل خلیفه و سلطان و غیره) برای حاکم و والی بعنوان اجازهٔ حکومت کردن می‌نویسد. و در آن نوشته التزام به شریعت و به پا داشتن دادگری توصیه شده‌است. این نوشته اکنون به «فرمان» شهرت دارد، و آن از مفهوم اندرز و وصیت اخذ شده‌است. (از اقرب الموارد). ج، عُهود. (اقرب الموارد) (آنندراج):
که‌آمد ابا خلعت و تاج زر
ابا عهد و منشور و زرین کمر. فردوسی.
نهادند بر عهد بر مُهر زر
بر آیین کیخسرو دادگر. فردوسی.
همش عهد ساری و آمل نبشت
که‌بُد مرز منشور او چون بهشت. فردوسی.
او را [یعقوب لیث را] گفتند که مردمان نیشابور میگویند که او عهد و منشور امیرالمؤمنین ندارد. (تاریخ سیستان). و خلعت و لوا و عهد بر مردمان برخواند. (تاریخ سیستان). و معتمد محمدبن عبدالله‌بن طاهر را بر خراسان بداشت و عهد سیستان نیز او را داد. (تاریخ سیستان). رسول خلیفه دررسید با عهد و لوا. (تاریخ بیهقی). ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه‌کردیم و عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). آنچه خواسته آمده‌است از لوا و عهد و کرامات با رسول بر اثر است. (تاریخ بیهقی).
لوا و عهد و خطاب خلیفهٔ بغداد
خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد.
مسعودسعد.
||نگاهداشت حق حرمت. (منتهی الارب) (از آنندراج). رعایت حرمت و عقد. (ناظم الاطباء). ||امان و زینهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امان. (اقرب الموارد). ||ملاقات. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دیدار و رؤیت. (از اقرب الموارد از لسان). ||شناخت. (منتهی الارب) (آنندراج). معرفت و شناخت. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ عهدی بِهِ بموضع کذا (منتهی الارب)؛ یعنی شناختن من او را در فلان محل بود.
— بعیدالعهد؛ شناخت و معرفت دور و بعید.
— قریب‌العهد؛ قریب‌العلم و قریب‌المعرفة. (ناظم الاطباء): هو قریب‌العهد بکذا؛ او در مورد فلان، علم و آشنایی نزدیک دارد. (از اقرب الموارد). ||روزگار. (منتهی الارب) (آنندراج). روز و زمان و عصر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دوره. دوران. هنگام. وقت:
به عهد دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان بابها و سامان بود. کسائی.
بدین عهد نوشیروان تازه شد
همه کار بر دیگر اندازه شد. فردوسی.
که‌در عهد من رستم نوجوان
ز مادر بزاد و بشد پهلوان. فردوسی.
ز شاهی بر او هیچ تاوان نبود
بد آن بد که عهدش فراوان نبود. فردوسی.
در اول عهد او [پیروز] قحطی پدید آمد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۳). و چندانک به ابتدای عهد، طریق عدل میسپرد، به عاقبت، سیرت بگردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۷).
هرچند که پژمرده‌ام ز محنت
در عهد یکی تازه بوستانم. مسعودسعد.
در این عهد نزدیک ابومنصور الفضل... در حدود عراق شهید شد. (کلیله و دمنه).

دور سلیمان و عدل بیضهٔ آفاق و ظلم!
عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم!
خاقانی.
عمر سلیمان عهد باد ابدالدهر
حضرت بلقیس روزگار بماناد. خاقانی.
در این عهد از وفا بویی نماندست
به عالم آشنارویی نماندست. خاقانی.
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت‌بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان. خاقانی.
کار نیشابور در عهد سیاست او نظامی هرچه تمامتر گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۸). در مدت عهد اسلام کس چنان کثرت در روی زمین نشان نداده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۲). در عهد ملوک آل‌سامان در عدد خواص حضرت و زمرهٔ اعیان دولت معدود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۰).
به اول عهد زنبور انگبین کرد
به آخر عهد باز آن انگبین خورد. نظامی.
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مُرد
پس به عهد ما که ظلمی پیش برد. مولوی.
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا شده. (گلستان سعدی). که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود. (گلستان).
خسروا گر عهد تو دریافتی
دل به تو دادی که تو شیرین‌تری. سعدی.
بسی گفتند از عیسی و مهدی
مجرد شو تو هم عیسای عهدی.
پوریای ولی.
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ.
— پیش‌عهد؛ آنکه در زمان پیش باشد: پیش‌عهدان؛ پیشینیان. اسلاف:
گزارندهٔ داستانهای پیش
چنین گوید از پیش‌عهدان خویش. نظامی.
— تازه‌عهد؛ تازه‌آمده. جدید. نو. نوبنیاد:
به دیبای این دولت تازه‌عهد
عروس جهان را برآرای مهد. نظامی.
— عهد اردشیر؛ ابن‌الندیم در الفهرست گوید یکی از پنج کتابی است که همه کس بر جودت آن همداستانند.
— عهد بعید؛ روزگار دیر. (لغت ابوالفضل بیهقی). زمان دور و دراز. (فرهنگ فارسی معین).
— عهد دقیانوس؛ بسیار قدیم. (فرهنگ فارسی معین).
— عهد سلف؛ عهد گذشته. دوران پیشین:
سوزنی گشت امیر سخن از مدحت او
تا به مداحی او تازه کند عهد سلف. سوزنی.
— عهد شباب؛ روزگار جوانی. دوران شباب:
رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را. حافظ.
— عهد قریب؛ روزگار نزدیک. (لغت ابوالفضل بیهقی). زمان نزدیک. (فرهنگ فارسی معین).
— عهد و زمانه؛ روزگار و زمان و دوران.
||مدت معینی که سلسله‌ای از پادشاهان یا امرا در کشوری سلطنت کرده‌اند: عهد ساسانی، عهد قاجاریه. ||مدت پادشاهی یک شاه، وزارت یک وزیر، یا حکومت یک حاکم: عهد فتحعلیشاه، عهد امیرکبیر. ||هر یک از ادوار تاریخ طبیعی. عصر. دوره. (فرهنگ فارسی معین).[1] ||تقدم بر کسی در چیزی. (منتهی الارب). بر کسی تقدم داشتن. (آنندراج). ||عهدنامه‌ای که میان دو حاکم و والی بسته شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||منزل معهود. (ناظم الاطباء). منزلی که چیزی بر آن معهود و مشروط باشد. (از اقرب الموارد). ||منزلی که به وی پیوسته بازگردند از هرجا که رفته باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باران نخستین بهار. (منتهی الارب) (آنندراج). نخستین باران بهاری. (ناظم الاطباء). اولین باران وَسمی. (از اقرب الموارد). ||باران سپسِ باران دیگر که تری آن تا تری اول رسد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). بارانی که پس از باران دیگر آید و دومی به رطوبت اولی برسد. ج، عُهود (از اقرب الموارد)، عِهاد. (منتهی الارب). ||وفا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وفاء. (اقرب الموارد). ||پذرفتاری. (منتهی الارب) (آنندراج). ضمانت و پذرفتاری. (ناظم الاطباء). ضمان. ||مودت. (اقرب الموارد): إن حسن‌العهد من الایمان؛ رعایت مودت و دوستی از ایمان است. (از ناظم الاطباء). ||ذمه و زینهار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عهد. [عَ هِ] (ع ص) آنکه تیمارداری امور ولایت کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). دوست‌دارندهٔ ولایتها و عهدها، و آنکه عهده‌دار امور باشد. (از اقرب الموارد).

عهدان. [عِ] (ع اِ) ضمان و پذرفتاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضمانت و کفالت. (از اقرب الموارد). عُهَیدی. رجوع به عهیدی شود. ||عهدان الشیء؛ وقت آن. (از اقرب الموارد از اساس). عِدّان. رجوع به عدان شود.

عهد احوال ابتدایی. [عَ دِ اَحْ لِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرحله‌ای است از مراحل زندگی بشر و بعقیدهٔ علمای فن، بشر در این مرحله فقط از حیث قوای عقلی از حیوان برتر بود و هیچگونه صنایعی نداشت و از وجود آتش هم بی‌خبر بود. از این عهد آثاری در دست نیست جز اسکلتها و جمجمهٔ بشر ابتدائی. (از تاریخ ایران باستان ص ۴).

عهد الست. [عَ دِ اَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زمان الست. روزی که خداوند خطاب به مردم گفت «أ لستُ بربکم[2]». رجوع به الست شود:
از گه عهد الست چیره‌زبان در بَلی
پیش در «لا اله» بسته میان همچو لا.
خاقانی.
مگر بویی از عشق مستت کند
طلبکار عهد الستت کند. سعدی.
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست. حافظ.

عهد بستن. [عَ بَ تَ] (مص مرکب) پیمان بستن و معاهده کردن و قول دادن. (ناظم الاطباء). پیمان بستن. (فرهنگ فارسی معین). قول و قرار گذاردن. پیمان کردن:
گرفت آن زمان سام دستش به دست
همان عهد و سوگند و پیمان ببست.
فردوسی.
ببستند عهدی که در کینه گاه
به مشت اندر آیند زی رزمخواه. فردوسی.
نزدیک خواجهٔ بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن خلیفه و بازگردانیدن رسول پیش گرفته آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۳). میخواستیم... در مهمات ملکی با رأی وی رجوع کنیم... چون... عهد بستن و عقد نهادن. (تاریخ بیهقی). چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید... قاضی شرائط آن را بتمامی بجای آرد. (تاریخ بیهقی).
با شما گر عهد بست ابلیس او
گروفا یابید ازو من کافرم. ناصرخسرو.
بشکست غمزهٔ تو عهدی که بست با من
آری عجب نباشد از تیغ بیوفائی.
رفیع لنبانی.
از سر عجب هر زمان با خود
عهد بندی که عهد ما شکنی. خاقانی.
بسی سوگند خورد و عهدها بست
که‌بی کاوین نیارد سوی او دست. نظامی.
بزرگان لشکر نمودند جهد
که با آن ولیعهد بندند عهد. نظامی.
سکندر بدان خواسته عهد بست
به پیمان درخواسته داد دست. نظامی.
عهد چون بستند و رفتند آن زمان

---

۱ - تقسیمات بزرگ زمین‌شناسی را «عهد» گویند، بطوری که طبقات مختلف زمین را از لحاظ تشخیص بقایای موجودات زندهٔ قدیم تا کنون به چهار عهد یا دوران تقسیم میکنند و آن قسمت از طبقات زمین را که قدیمتر از عهد اول است به دوران «ماقبل کامبرین» موسوم کرده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).
۲ - قرآن ۱۷۲/۷.

سوی مرعی ایمن از شیر ژیان. مولوی.
طایفه‌ای از اوباش محلت با او پیوستند و عهد موافقت بستند. (گلستان).
نبایستی از اول عهد بستن
چو در دل داشتن پیمان شکستن. سعدی.
من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی.
سعدی.
داده‌ام دل را به دست دشمن دینی دگر
بسته‌ام عهد محبت با تو آیینی دگر.
صائب (از آنندراج).

عهد پیوستن. [عَ پَیْ / پِیْ وَ تَ] (مص مرکب) پیمان بستن. شرط و قرارداد نهادن: بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر. (تاریخ بیهقی).

عهد جدید. [عَ دِ جَ] (اِخ) کتب و اسفار مقدسی که پس از مسیح نوشته شده‌است. (از اقرب الموارد). انجیل. در مقابل عهد عتیق که تورات باشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

عهد حضوری. [عَ دِ حُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیمان حضوری. پیمان که رودررو کنند. ||این اصطلاح در دستور زبان عرب به «ال» داده شده‌است هرگاه مصحوب آن حضور داشته باشد، مانند: لاتشتم الرجل؛ یعنی این مرد را (که اینجا حضور دارد) ناسزا مگو. رجوع به مغنی‌اللبیب و «أل» شود.

عهددرست. [عَ دْ دُ رُ] (ص مرکب) آنکه عهد و پیمانش درست و صحیح باشد. درست‌پیمان:
همت از عهددرستان خواهم
کار با دلبر پیمان‌شکن است.
ظهوری (از آنندراج).

عهد ذکری. [عَ دِ ذِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) این اصطلاح در دستور زبان عرب به «ال» داده شده‌است هرگاه مصحوب آن ذکری باشد، مانند: «کما أرسلنا إلی فرعون رسولاً. فعصی فرعون الرسول»[1]، که «ال» در رسول دوم اشاره به رسول اول است که پیش از آن ذکر شده‌بود. (از مغنی‌اللبیب). و رجوع به أل شود.

عهد ذهنی. [عَ دِ ذِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سابقهٔ ذهنی. معرفت ذهنی. شناخت ذهنی. ||این اصطلاح در دستور زبان عربی به «ال» داده شده‌است در صورتی که مصحوب آن، ذهنی باشد نه ذکری، مانند: إذ هما فی الغار[2]، که اشاره به آن غاری است که رسول (ص) و ابوبکر بدان پناه بردند. (از مغنی‌اللبیب). و رجوع به ال شود. ||گاهی در نظم و نثر فارسی اسم اشارهٔ «آن» بکار میرود ولی مرجع آن مذکور نیست، اما بقرینه شنونده و خواننده مفهوم آن را درمی‌یابد. در این مورد «آن» بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکری عربی آید، و در اصطلاح دستور زبان فارسی آن را «عهد ذهنی» نامیده‌اند. چون این بیت از فردوسی:
بیامد نشست از بر تختگاه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه.
(از فرهنگ فارسی معین).
و رجوع به عهد (مص) شود.

عهد شکستن. [عَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن پیمان و نقض عهد. (فرهنگ فارسی معین). تناقض. انتقاض. (از منتهی الارب). نقض. (از دهار). اخفار. نکث. ولث. پیمان‌شکنی: اداکرده باشم امانت را بی شکستن عهد. (تاریخ بیهقی). اگر آن سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم از خدای... بیزارم. (تاریخ بیهقی).
گرچه زمان عهدم بشکست من
عهد خداوند زمان نشکنم. ناصرخسرو.
به عهد ایزدی چون من وفا کردم
ندارم باک اگر تو عهد بشکستی.
ناصرخسرو.
عهد کن ار عهد تو را بشکنند
تا تو مگر عهد کسی نشکنی. ناصرخسرو.
شکستن عهد اشتر را به چه تأویل جایز شمرم. (کلیله و دمنه).
به غمزهٔ تو نگویم چرا شکستی عهد
که خود ز تیغ ندیده‌ست کس وفاداری.
رفیع لنبانی.
هست یقینت که من مهر تو را نگسلم
نیست درستم که تو عهد مرا نشکنی.
خاقانی.
گفتار من یاد آیدش خون ریختن داد آیدش
گر رنج من یاد آیدش عهد من آسان نشکند.
خاقانی.
از سر عجب هر زمان با خود
عهد بندی که عهد ما شکنی. خاقانی.
گر شکنی عهد الهی کنون
جان تو از عهده کی آید برون. نظامی.
نشکند عهد من الا سنگدل
نشنود قول من الا بختیار. سعدی.
در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند و سوگند. سعدی.
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم. سعدی.
با می و معشوق چون شد عهد و پیمانم درست
عهد نام نیک و زهد و توبه را خواهم شکست.
امیری لاهیجی (از آنندراج).

عهدشکن. [عَ شِ کَ] (نف مرکب) پیمان‌شکن. (ناظم الاطباء). ناقض عهد. نقض‌کنندهٔ عهد. ناکث. زنهارخوار:
خدای داند بهتر که چیست در دل من
ز بس جفای تو ای بیوفای عهدشکن. فرخی.
چون عهدهٔ عهد بازجویند
جز عهدشکن تو را چه گویند. نظامی.
این عهدشکن که روزگار است
چون برزگران تخم‌کار است. نظامی.
دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهدشکن جهد کن. نظامی.
اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
جان رفته‌ست که با قالب مشتاق آید.
سعدی.
زهی زمانهٔ ناپایدار عهدشکن
چه دوستیست که با دوستان نمی‌پائی.
سعدی.
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند.
حافظ.
مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و میترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود.
حافظ (از آنندراج).

عهدشکنی. [عَ شِ کَ] (حامص مرکب) پیمان‌شکنی و تخلف از شرط و پیمان. (ناظم الاطباء). نکیثة. (از منتهی الارب).

عهد عتیق. [عَ دِ عَ] (اِخ) کتب و اسفار مقدسی که پیش از مسیح نوشته شده‌است. تورات. مقابل عهد جدید که انجیل باشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا). عهد قدیم. رجوع به عهد قدیم شود.

عهد فلز. [عَ دِ فِ لِزز / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرحله‌ای است از مراحل زندگی بشر، و آن تالی عهد حجر است که تقریباً هفت‌هزار سال قبل از میلاد شروع شده و سه دوره دارد: دورهٔ مس، دورهٔ مفرغ و دورهٔ آهن. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵).

عهد قدیم. [عَ دِ قَ] (اِخ) کتب و اسفار مقدسی که پیش از مسیح نوشته شده است. (از اقرب الموارد). عهد عتیق. رجوع به عهد عتیق شود.

عهد کردن. [عَ کَ دَ] (مص مرکب) ضمانت کردن و شرط نمودن. (ناظم الاطباء). شرط کردن. ||وعده دادن. وعده کردن. تعاهد. معاهده کردن. پیمان بستن: اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم که تو مرا باشی و من تو را. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۷). میان او و امیرمحمود دوستی محکم شد و عهد کردند. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۲). ولایت بلخ و هراة امیر محمود را باشد و بر این عهد کردند و کار استوار کردند. (تاریخ بیهقی ص ۶۵۶).
گویی که سال و ماه بهم عهد کرده‌اند
آن بیقرار زلف و دل بیقرار من. مسعودسعد.
کردی نخست با ما عهدی چنانکه دانی

۱ - قرآن ۷۳/ ۱۵ - ۱۶.
۲ - قرآن ۹/ ۴۰.

ماند بدانکه بر سر آن عهد خود نمانی.
خاقانی.

عهدها کردند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان. مولوی.

عهد کردم که از این پس خطبه نخوانم. (گلستان).

من اول روز دانستم که این عهد
که با من میکنی محکم نباشد. سعدی.

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق
من عهد میکنم که نگویم دگر سخن. سعدی.

کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق
بی تأمل زده‌ام دست به کاری که مپرس.
صائب (از آنندراج).

||بر عهده گرفتن. پذیرفتن:
کنون عهد کردم من ای نامدار
که باشم پرستار و تو شهریار. فردوسی.

عهد کن ار عهد تو را بشکنند
تا تو مگر عهد کسی نشکنی. ناصرخسرو.

– عهد و پیمان کردن؛ معاهده کردن. پیمان بستن. تعاهد. وعده کردن:
همانا تا خزان با گل به بستان عهد و پیمان کرد
که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش.
ناصرخسرو.

عهد و پیمان میکنی که بعد از این
جز که طاعت نَبْوَدَم کاری گزین. مولوی.

عهد گرفتن. [عَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) متعهد کردن. ضمان گرفتن. مقید کردن. گرفتن پیمان:
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد
ازیرا که در آستین مار دارد. ناصرخسرو.

عهد گسستن. [عَ گُ سَ تَ] (مص مرکب) نقض عهد. عهد شکستن. پیمان‌شکنی. مقابل عهد بستن: عهد صحبت گسستن؛ ترک همدمی و همنشینی کردن:
نگسسته عهد صحبت می از هوای باران
آری همیشه باشد برق آشنای باران.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

عهدگسل. [عَ گُ سِ / سَ] (نف مرکب) عهدگسلنده. پیمان‌شکننده. ناقض عهد. عهدشکن. پیمان‌شکن:
چه غم که عهدگسل داردت کشاکش ناز
که هر گسیختنی صدهزار پیوند است.
ظهوری (از آنندراج).

عهدنامچه. [عَ چَ / چِ] (اِ مرکب) عهدنامه. پیمان‌نامه: پس دواة خاصه پیش آوردند در زیر آن بخط خویش تازی و فارسی عهدنامچه که از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود نبشت. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۵).

عهدنامه. [عَ مَ / مِ] (اِ مرکب) عهدنامچه. قرارداد و شرطنامه و پیمان‌نامه و صلح‌نامه. (ناظم الاطباء). ورقه‌ای که در آن شرایط پیمان را نویسند و امضا و مهر کنند. پیمان‌نامه. (فرهنگ فارسی معین). بعربی آن را کتاب‌العهد و کتاب‌المیثاق گویند. (آنندراج). عهد. وثیقة. وِصر. (از منتهی الارب): اگر کس را بجویند و این عهدنامه بستانند و بنزدیک وی [امیر محمود] برند از عهدهٔ این جواب چون توان بیرون آمد؟ (تاریخ بیهقی ص ۱۳۱). پس خدای‌تعالی فرشته را فرمود تا عهدنامه نوشت. چون از نوشتن فارغ شدند ندا آمد آن فرشته را تا آن عهدنامه را در دهان گرفت. (قصص‌الانبیاء ص ۲۰). این سنگ همانجا باشد تا روز قیامت و دیگرباره آن سنگ را فرشته گرداند و آن عهدنامه را باز کنند. (قصص‌الانبیاء ص ۲۱).

عهدنامهٔ وفات زیر پر است
گنجنامهٔ بقات در منقار. خاقانی.

ای جهانداوری که دوران را
عهدنامهٔ بقا فرستادی. خاقانی.

درخواه کردند که میانهٔ ایشان کتابی و عهدنامه‌ای باشد. (تاریخ قم ص ۲۵۳). ||ضمان‌نامه. زنهارنامه. خط امان: بصلح اجابت کرد بدان شرط که هارون او را عهدنامه‌ای فرستد. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۳). ||قرارداد. موافقت‌نامه. قبولی‌نامه: تا آن مدت کبیسه نکرده بودند و مردمان هم بر آن میرفتند تا بروزگار اردشیر پاپکان که او کبیسه کرد و جشن بزرگ داشت و عهدنامه بنوشت و آن روز را نوروز بخواند. (نوروزنامه).

عهد نبشتن. [عَ نِ بِ تَ] (مص مرکب) عهد نوشتن. پیمان نوشتن:
به مهرش منوچهر عهدی نبشت
سراسر ستایش بسان بهشت. فردوسی.

نبشتند عهدی ز شاپور شاه
کز آن پس نراند ز ایران سپاه. فردوسی.

نبشتند عهدی به فرمان شاه
که هرمزد را داد تخت و کلاه. فردوسی.

آن روز که امیر فارس فرمان یافت، گفت [یعقوب لیث] که شاید آن شغل را؟ گفتند سبکری که مرد باخردی است. عهد نبشتند و خلعت دادند. (تاریخ سیستان).

عهد نوشتن. [عَ نِ وِ تَ] (مص مرکب) نوشتن پیمان و قرارداد. معاهده نوشتن. عهد نبشتن.

عهدة. [عُ دَ] (ع اِ) نبشتهٔ سوگند و پیمان. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوشتهٔ حِلف. (از اقرب الموارد). عهدنامه. ||نبشتهٔ خرید و فروخت و تاوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوشتهٔ شراء. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سستی خط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضعف در خط. (از اقرب الموارد). گویند: فی خطه عهدة؛ یعنی او بدخط است. (از اقرب الموارد). ||سستی عقل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضعف در عقل و خرد. (از اقرب الموارد). گویند: فی عقله عهدة؛ یعنی در عقل او ضعفی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بازگشت. (منتهی الارب) (آنندراج). بازگشت و رجعت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): لی فی الامر عهدة؛ مرا در این کار بازگشتی است برای اصلاح آن. چه آن هنوز مستحکم نشده‌است و صاحب آن برای محکم ساختن آن بازمیگردد. وثیقهٔ متبایعین نیز عهدة نامیده میشود زیرا هنگام بروز اشتباه و التباس بدان بازمیگردند. (از اقرب الموارد). ||از نظر شرعی، ضمان ثمن است ازبرای مشتری هرگاه مدت بیع سر رسد و یا در آن عیبی یافت شود. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد): قسط من و فرزندان من از ترکه و اموال شوهرم از من بخر، و آن چندین جزو است و درک و عهدهٔ آن بر من بود. (تاریخ قم ص ۲۴۹). ||عهدته علی فلان؛ یعنی اصلاح عیبی که در آن یافت شود بر اوست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||المَلَسیُ لا عهدة له؛ مثلی است که در کراهت معایب زنند، و آن را در مورد کسی گویند که به وفا و امانت وی اعتماد نشاید. و «ملسی» این است که کسی مال سرقت‌شده‌ای را بفروشد و پس از دریافت بهای آن مخفی گردد. این لغت در اینجا بمعنی «ذوالملسی» به کار رفته‌است، یعنی آنکه بصورت ملسی چیزی را بفروشد عهده و ضمانی بر او نیست. رجوع به اقرب الموارد شود. ||عهده. در فارسی بمعنی تعهد و ضمان و ذمه بکار رود: در عهدهٔ کسی؛ در گردن او. بر عهدهٔ کسی؛ بر ذمهٔ او و بر گردن او. العهدة علی الراوی؛ تعهد و ضمان آن بر روایت‌کننده باشد:
از آن عهده که در سر دارد این عهد
بدین مهدی توان رستن ازین مهد. نظامی.

مجنون بگذاشت از بسی جهد
تا عهده بسر برد در آن عهد. نظامی.

– امثال:
هرچه نکرد اهمن و بهمن، عهدهٔ همه با من. (یادداشت مرحوم دهخدا).

– از عهده بدرآمدن، از عهده درآمدن؛ از تعهد و ذمه بیرون آمدن:
از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدرآید. سعدی (گلستان).

از عهدهٔ شکر آن نعمت بیرون آمدن نتوانم. (گلستان چ فروغی ص ۵۱).

– از عهدهٔ چیزی بیرون (برون) آمدن؛ تاوان دادن و از عهدهٔ عهد بیرون آمدن. (ناظم

الاطباء): از عهدهٔ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا وی را به دست آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶). امیر گفت ابوالقاسم از عهدهٔ شغل بیرون نیامده‌است. (تاریخ بیهقی ص۳۹۵). من از عهدهٔ قول خویش بیرون آیم. (کلیله و دمنه). تا آخر روز بازرگان بضرورت از عهدهٔ مقرر بیرون آمد. (کلیله و دمنه).

- ||کاری را برحسب دلخواه انجام دادن. بر انجام دادن کاری توانا شدن:

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد.
؟ (از کلیله و دمنه).

ای روی تو همچو مشک و موی تو چو خون
می‌گویم و می‌آیمش از عهده برون. ظهیر.

هم تازه‌رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را.
سعدی.

- از عهده درآمدن؛ کاری را برحسب دلخواه سرانجام دادن. (آنندراج).

- ||توانائی انجام دادن آن یافتن:

زه کرد کمان غمزهٔ غماز شفائی
کو حوصله کز عُهدهٔ آن ناز درآید.
شفائی (از آنندراج).

- بر عهده گرفتن؛ بر ذمه گرفتن و تعهد کردن. (ناظم الاطباء). پذیرفتن. متقبل شدن. بعهده گرفتن.

- در عهده بودن؛ در ذمه بودن. بعهدهٔ کسی بودن: نگهدار آنچه در عهدهٔ نگهبانی اوست. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۱).

تا دل به وصال تو رسد روزی
در عهدهٔ آن زمانه بایستی. خاقانی.

در عهدهٔ جمعیست که پنداشته‌اند
آبادی خویش را ز ویرانی ما. ؟

عهدة. [عَ / ع دَ][1] (ع اِ) باران نخستینِ بهار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ابتدای باران وَسمی. (از اقرب الموارد). ||محلی که آفتاب بر آن نتابد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

عهدة. [ع دَ] (ع اِ) هر بارانی که پس از باران دیگر آید، و گویند بارانی است که پس از باران دیگر بیاید بطوری که دومی به رطوبت و تری باران اول برسد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

عهده‌برآئی. [عُ دَ / دِ بَ] (حامص مرکب) تشکیل تعهد، و قابلیت تشکیل دادن چیزی و وسایل چیزی و کار آمدن. (ناظم الاطباء).

عهده‌بندی. [عُ دَ / دِ بَ] (حامص مرکب) زمانی که برای پرداختن وام معین و برقرار کرده‌اند. (ناظم الاطباء).

عهده‌دار. [عُ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه امری را بگردن گرفته‌است. (فرهنگ فارسی معین). متعهد. متولی. پذیرفتار. پذرفتار. متقبل. ||صاحب شغل و دارای مأموریت و صاحب‌منصب و سرکار. (ناظم الاطباء). ||معاهده کننده و جمع‌کننده و جمعدار. ||ضمانت‌کنندهٔ مال‌الاجاره. (از ناظم الاطباء).

عهده‌داری. [عُ دَ / دِ] (حامص مرکب) به عهده داشتن و تعهد. (فرهنگ فارسی معین). تقبل. پذیرفتاری. تاوان‌داری. ||ضمان. ضمانت.

عهده شدن. [عُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) ضمان کردن. ضامن شدن. متقبل شدن. به گردن گرفتن:

چون عهده نمیشود کسی فردا را
خوش دار دمی این دل پرسودا را[2]. خیام.

عهدی. [عَ] (ص نسبی) منسوب به عهد. رجوع به عهد شود. ||کافری که با مسلمانان پیمان دارد. برخلاف حربی. (یادداشت مرحوم دهخدا). معاهد. مسالم.

عهدین. [عَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ عهد در حال نصب و جر. عهدان. ||(اِخ) عهد قدیم و جدید: قرأت کتب العهدین؛ کتابهای عهد قدیم و عهد جدید را خواندم. (از اقرب الموارد). و رجوع به عهد قدیم و عهد عتیق و عهد جدید شود.

عهر. [عَ / ع / عَ هَ] (ع مص) به فجور نزد زن آمدن و زِنا کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). برای فجور نزد زن آمدن. (از اقرب الموارد). عُهور. عُهورة. عَهارة. رجوع به عهور و عهورة و عهارة شود. ||مرتکب بدی گشتن و دزدیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).[3]

عهر. [عَ هَ] (ع مص) زنا کردن مرد. (از ناظم الاطباء). فاجر گشتن مرد. (از اقرب الموارد از المصباح).

عهر. [ع] (ع اِ) زنا. (منتهی الارب) (آنندراج). زنا و فجور. (ناظم الاطباء).

عهر. [عَ هِ] (ع ص) عاهر و زانی. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به عاهر شود.

عهرة. [عَ هِ رَ] (ع ص) زن بدکار و زانیه. (آنندراج). و رجوع به عَهِر شود.

عهعخ. [عُ عُ] (ع اِ) درختی است که از تنه و برگش تداوی نمایند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عهخع. رجوع به عهخع شود.

عه‌عه. [عَهْ عَهْ] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان شتر را زجر کنند تا بازایستد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم صوت است که بوسیلهٔ آن شتران زجر میشوند تا حبس گردند. (از اقرب الموارد). ||در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان صورتی از آهّاه صوت تنفر و انزجار است.

عهعهة. [عَ عَ هَ] (ع مص) زجر نمودن شتر را به عه‌عه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عه‌عه شود.

عهمة. [عَ مَ] (اِخ) علم است. (از منتهی الارب).

عهن. [عَ] (ع مص) جای گرفتن و اقامت کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیرون آمدن و سفر کردن. از اضداد است. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خارج شدن. (از اقرب الموارد). ||کوشیدن در کار. ||عهد و پیمان نمودن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مطلب کسی را شتاب برآوردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). به شتاب و تعجیل برآوردن مراد و مطلب کسی را. (از ناظم الاطباء). تعجیل کردن در مراد و خواستهٔ شخص. (از اقرب الموارد). ||خشک شدن شعَف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خشک شدن برگ درخت خرما. (آنندراج). خشک گردیدن شاخهٔ خرمابن. (از ناظم الاطباء). ||دوتا شدن چوب و قضیب و شکستن آن بدون آنکه جدا گردد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عهن. [ع] (ع اِ) پشم گوسپند و پشم و یا پشم رنگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پشم رنگین. (دهار) (غیاث اللغات). ج، عُهون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): و تکون الجبال کالعهن (قرآن ۹/۷۰)؛ یعنی کوهها چون پشم میگردد. و تکون الجبال کالعهن المنفوش (قرآن ۵/۱۰۱)؛ یعنی کوهها چون پشم رنگ‌زده شوند. ||نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند: هو عهن مال؛ یعنی نیکو اداره میکند مال و شتران را. (از اقرب الموارد).

عهنة. [ع نَ] (ع اِ) پاره‌ای از پشم. (منتهی الارب). قطعه‌ای از عهن. (از اقرب الموارد). واحد عهن، یعنی پاره‌ای از پشم. (ناظم الاطباء). ||درختی است که گلش سرخ باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کینه و خشم، و آن لغتی است در «احنة». (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عهنة. [عُ نَ] (ع اِمص) دوتا شدن شاخ درخت یا شکسته شدن آن بی‌آنکه جدا گردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خم‌شدگی شاخهٔ درخت، و گویند شکستگی آن، و گویند

---

۱ - در اقرب‌الموارد فقط به فتح اول ضبط شده‌است.
۲ - ن‌ل: حالی خوش کن تو این دل سودا را.
۳ - در ناظم الاطباء به این معنی فقط عَهْر ضبط شده است.

بدون آنکه جدا شود. (از اقرب الموارد).

عهو. [عِ هْ وْ] (ع اِ) خرکره. (منتهی الارب) (آنندراج). کره‌خر. (ناظم الاطباء). جحش. (اقرب الموارد). ||(ص) شتر استوار و توانا شگرف شانه نازک اندام پشت. (منتهی الارب) (از آنندراج). شتر نجیب نازک‌شانهٔ باریک‌پشت استوار و توانا. (ناظم الاطباء). جمل نجیب و نبیل، که شانه تا پشت وی نازک است و با وجود این سخت و استوار باشد. ج، أعهاء. (از اقرب الموارد).

عهود. [عُ] (ع اِ) ج عَهد. زمانها و پیمانها و سوگندها. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به عهد شود: آنچه رسم است که اولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل... ما را فرمود [محمود] . (تاریخ بیهقی ص ۲۱۴). بدان وقت که... عقود و عهود پیوستند عقد وصلتی بود بنام برادر ما [مسعود] . (تاریخ بیهقی ص ۲۱۳). همچنین بر من است مر... جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا به عهود. (تاریخ بیهقی ص۳۱۶). چون پادشاهی بر کسری انوشروان عادل قرار گرفت عهود اردشیربن بابک پیش نهاد و وصیتهاء او را کی در آن عهود است کار بست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۸). مقدمات عهود و سوالف مواثیق را طلیعهٔ آن کرده. (کلیله و دمنه). با او شرایط و عهود مستحکم رفتستی. (کلیله و دمنه). شتربه... عهود و مواثیق شیر پیش خاطر آورد. (کلیله و دمنه). و رجوع به عهد شود. ||قسمی از خط عربی. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عهور. [عُ] (ع مص) بمعنی عَهر است. رجوع به عهر شود.

عهورة. [عُ رَ] (ع مص) بمعنی عَهر است. رجوع به عهر شود.

عهون. [عُ] (ع اِ) ج عِهن. رجوع به عهن شود.

عهون. [عَ] (ع اِ) نبات و گیاهی است نیکو و طیب. (از اقرب الموارد).

عهید. [عَ] (ع ص) هم‌پیمان. (منتهی الارب) (آنندراج). هم‌عهد و هم‌پیمان. (ناظم الاطباء). مُعاهِد. (اقرب الموارد). ||هم‌روزگار. (منتهی الارب) (آنندراج). هم‌روزگار و هم‌عصر. (ناظم الاطباء). ||گزیدگر. (منتهی الارب) (آنندراج). گزیت‌گر. جزیه‌ده. باج‌گزار و اهل ذمه. (ناظم‌الاطباء). ||قدیم و دیرینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قدیم و عتیق. (از اقرب الموارد).

عهیدة. [عَ دَ] (ع ص) مؤنث عهید. گویند: قریة عهیدة؛ یعنی قریهٔ قدیمی که زمان طولانی بر آن گذشته است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به عهید شود.

عهیدی. [عُ هَ دَ دا] (ع اِ) ضمانت و بدرفتاری. (ناظم الاطباء). بمعنی عِهِدان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عهدان شود.

عی. [عَیْ ی] (ع مص) بمعنی عُواء است در همهٔ معانی. رجوع به عُواء و اقرب الموارد و منتهی الارب شود. عَوّة. عَویة. ||درماندن در کار، یا به مراد خود راه نیافتن و استواریش را نتوانستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درماندگی در کاری. (غیاث اللغات). نیافتن راه مطلوب خود و یا عاجز گشتن از آن و محکم کردن آن نتوانستن. (از اقرب الموارد). ||ندانستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ندانستن و جاهل بودن نسبت به کاری. (از اقرب الموارد). عَیاء. رجوع به عیاء شود.

عی. [عَیْ ی] (ع ص) درمانده در کار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شخصی که در کار خود مانده باشد یا به مراد خود راه نیافته و محکم کردن آن نتوانسته باشد. (از اقرب الموارد). عَیّان. عَیایاء. عَییّ. رجوع به عیان و عیایاء و عیی شود. ج، أعیاء (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اعیاء. (منتهی الارب). ||درمانده در سخن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). کسی‌که سخن بر او تنگ آمده باشد. (از اقرب الموارد). عَییّ. رجوع به عیی شود. ج، أعیاء، و اعییاء. (منتهی الارب).

عی. [عِیْ ی][1] (ع مص) بسته شدن بر کسی سخن و بیان کردن نتوانستن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درمانده شدن در سخن. (غیاث اللغات). تنگ آمدن در سخن. (از اقرب الموارد).

عی. [عِیْ ی] (ع اِمص) درماندگی در سخن. ضد بیان. ||درماندگی در کار. ||راه نیافتن به مراد و عجز از اجرای مراد. ||عدم توانایی بر استواری کارها. (ناظم الاطباء).

عی. [عَیْ ی] (اِخ) ابن عدنان. نام برادر معد است. (از منتهی الارب).

عیا. [عَیْ یا] (ع ص) زن درمانده و آشفته و پریشان. (ناظم الاطباء). ج، عیایا [عَ / عُ] . (ناظم الاطباء).

عیاء. [عَ] (ع مص) درماندن در کار یا به مراد خود راه نیافتن و استواریش را نتوانستن. (از منتهی الارب). نیافتن راه مطلوب خود و یا عاجز گشتن از آن و محکم کردن آن نتوانستن. (از اقرب الموارد). عَیّ. رجوع به عَیّ شود. ||ندانستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیاء. [عَ] (ع ص) داء عیاء؛ بیماریی که به نشود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیماریی که بهبودی در آن نباشد. (از اقرب الموارد). ||فحل عیاء؛ گشن درمانده از گشنی، یا آنکه طرز گشنی نداند و گاهی گشنی نکرده باشد، و نیز رجل عیاء به همین دو معنی است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نر و یا مردی که نزدیکی با ماده را نداند و یا نری که هرگز نزدیکی به ماده نکرده باشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

عیائل. [عَ ءِ] (ع اِ) ج عَیِّل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عیل شود. ||جمع عَیِّل. (از منتهی الارب). رجوع به عیل و عیال شود.

عیاب. (ع اِ) ج عَیبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به عیبة شود. ||کنایه از سینه و دلها است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کادت عیاب الود تصفر؛ نزدیک شد سینه‌ها از دوستی و مودت تهی گردد. (از اقرب الموارد). ||کمان نداف. (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء). مِندَف. (اقرب الموارد).

عیاب. [عَیْ یا] (ع ص) مرد بسیار عیب‌کننده مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیابة. عیوب. ذموم.

عیابة. [عَیْ یا بَ] (ع ص) بمعنی عَیّاب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عَیّاب شود: إن هشام‌بن الکلبی کان یأکل الناس أکلاً و کان علاّمة نسابة راویة للمثالب عیابة. (جاحظ از یادداشت مرحوم دهخدا).

عیابی. [عَیْ یا بی] (ص نسبی) نسبت است به عیابةبن عامربن زیدبن عدوان. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عیاث. [عَیْ یا] (ع ص) بسیار افسادکننده. (از اقرب الموارد). عَیوث. رجوع به عیوث شود. || (اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسد، بجهت شتاب وی در افساد. (از اقرب الموارد). عَیوث. رجوع به عیوث شود.

عیاج. (ع مص) مایل گردیدن. (از ذیل اقرب الموارد از لسان) (از المنجد).

عیاد. (ع مص) بیمارپرسی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دیدار کردن از بیمار. (از اقرب الموارد). عیادة. عَود. عُوادة. رجوع به عَوْد و عوادة و عیادة شود.

عیادت. [دَ] (ع اِمص) عیادة. بیمارپرسی. (غیاث اللغات). بیمارپرسی و رفتن به احوالپرسی بیمار. (ناظم الاطباء). و رجوع به عیادة شود: تو که بوتصری به بهانهٔ عیادت

---

۱ - در منتهی‌الارب این مصدر به فتح اول [عَیْ ی] ضبط شده‌است، اما در اقرب‌الموارد به کسر آن آمده‌است.

نزدیک خواجهٔ بزرگ رو. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). عبدوس را بر اثر تو فرستیم تا عیادت ما برساند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸).
مگر شبی زبرای عیادت دل تو
قدم نهد صفت ینزل اللّه از بالا. خاقانی.
شنیدمت که نظر میکنی به حال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت.
سعدی.
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند
هر دم کسی به رسم عیادت دوان شود.
سعدی.
به انتظار عیادت که دوست می‌آید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری.
سعدی.

عیادت کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) دیدار کردن. به دیدار کسی رفتن. بیمارپرسی. به پرسش بیمار رفتن.
— عیادت بیمار کردن؛ رفتن برای احوالپرسی و ملاقات بیمار. (ناظم الاطباء):
عیادت دل بیمار من کند قدمش
که از زمین فلک افتخار میسازد. خاقانی.

عیادة. [دَ] (ع مص) بیمارپرسی نمودن. (منتهی الارب). بیمار پرسیدن. (دهار). به دیدار بیمار رفتن. (از اقرب الموارد). عیادت. عَود. عیاد. عُوداة. رجوع به عیادت و عَوْد و عیاد و عوادة شود.

عیادی. [عَیْ یا] (اِخ) علی‌بن عبدالصادق، مکنی به ابوالحسن. رجوع به علی عیادی شود.

عیاذ. (ع مص) پناه بردن و اندخیدن. (از منتهی‌الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملتجی گشتن و پناه بردن. (از اقرب الموارد). ||چسبیدن به چیزی و لازم شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملازم گشتن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||بچه آوردن آهو ماده و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). بچه آوردن آهو و شتر و اسب و هر ماده‌ای. (ناظم الاطباء). بتازگی بچه‌دار شدن آهو و جز آن. ||اقامت کردن با کسی. (از اقرب الموارد). عَوذ. مَعاذ. مَعاذة. رجوع به عوذ و معاذ و معاذة شود.

عیاذ. (ع اِ) پناه. (غیاث اللغات):
جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی
گر ندهی بیشکی زایزد خواهم عیاذ.
منوچهری.
— عیاذاً باللّه؛ پناه بر خدا. (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج): اگر عیاذاً باللّه از مخالفان قصدی باشد بر این جانب. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۰). اگر عیاذاً باللّه سستی کند خلل افتد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۱). اگر عیاذاً باللّه بر این جمله باشد و خداوند غائب، کار سخت دراز گردد. (تاریخ بیهقی ص۴۵۳). و عیاذاً باللّه اگر بی‌یا کی مکابره‌ای آرد... دست تدارک از تلافی آن قاصر ماند. (سندبادنامه ص ۸۹). و اگر عیاذاً باللّه قضا رفت و خطا آمد به تدارک آن مشغول شود. (گلستان سعدی).
||(اِ) پناهجای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملتجأ. (اقرب الموارد). ||مرغ پناه گرفته در کوه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوزائیدگان از هر ماده‌ای. (ناظم الاطباء). ||هی فی عیاذها؛ آن ماده‌حیوان داخل در ده و پانزده روز پس از کره آوردن است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

عیار. (ع مص) اندازه نمودن پیمانه را و یکدیگر اندازه کردن هر دو را و دیدن کمی و بیشی آنها را. (از منتهی الارب). مقایسه کردن پیمانه و ترازو و امتحان کردن آن با دیگری، تا درست بودن آن معلوم گردد. (از اقرب الموارد). راست کردن پیمانه‌ها و ترازوها با یکدیگر. (زوزنی). راست کردن پیمانه و ترازو. (آنندراج). مُعایرة. رجوع به معایرة شود. ||تفاخر کردن و مفاخرت. گویند: عایره و کایله. (از اقرب الموارد).

عیار. (ع مص) رفتن اسب و یا سگ بهر سو و این طرف و آن طرف به جولان و گریز آنها. (ناظم‌الاطباء). رها گشتن و رفتن اسب و سگ بدینجا و آنجا از روی شادی، و یا براه خود رفتن بطوری که چیزی وی را بازنگرداند. (از اقرب الموارد). دویدن. (دهار). رفتگی و گریز. (منتهی الارب). ||(اِ) آنچه نمونه‌ای برای چیزی قرار داده شود تا با آن مقایسه گردد و برابر شود. (از اقرب الموارد). و أنت تعلم أن الشیء الواحد یکفی أن یکون عیاراً للاضداد تعرف به، کالمسطرة المستقیمة یعرف بها المستقیم و المنحنی. (شفاء ص۲۸۵). ||ترازو برای درهم‌ها و اوقیه‌ها و رطل‌ها که بدان وزن و سنجیده میشود. (از اقرب الموارد). ترازوی زرسنج. (غیاث اللغات). معیار و ترازوی زرسنج. (ناظم الاطباء). ج، عیارات. (اقرب الموارد):
صبرم به عیار او هیچ است و دو جو کمتر
من هم جو زرینم از نار نیندیشم. خاقانی.
زرد است روی عاشق و سرخ است روی معشوق
ای مدعی عیار محبت به دست گیر.
مسیح کاشی (از آنندراج).
عزم جولان نقد جان بر کف کند در هر مصاف
هرکه سنجیده‌ست خود را در عیار بزم و رزم.
حکیم‌الملک شهرت (از آنندراج).
||آنچه در درهم و دینار، از طلا یا نقرهٔ خالص قرار داده‌باشند. (از اقرب الموارد). ||چاشنی زر و سیم که آن را بهندی «بانگی» گویند. (غیاث اللغات) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). مقابل بار. مقابل غش: در یک شب... هزارهزار درم [بخشید] چنانکه عیارش در ده درم نقره نه‌ونیم آمدی. (تاریخ بیهقی ص۱۲۵).
شد مایهٔ ظفر گهر آبدار تیغ
یا رب چه گوهر است بدینسان عیار تیغ.
مسعودسعد.
رحلت کند هرآینه حاصل مراد مرد
آتش کند هرآینه صافی عیار تیغ. معزی.
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد
که رای روشن آن مهتر است معیارم.
خاقانی.
گر در عیار نقد من آلودگی بسی است
با صاحب محک چه محا کابرآورم. خاقانی.
عیار دستبردش را در آن سنگ
ترازوئی نیامد راست در چنگ. نظامی.
بجائی که زر ناید اندر شمار
زراندوده‌ای را چه باشد عیار. امیرخسرو.
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک.
حافظ.
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز. حافظ.
— به عیار آمدن؛ مقدار فلز قیمتی و غیرقیمتی آن را متناسب و منظم و صحیح داشتن:
زر چون به عیار آید کم‌بیش نگردد
کم‌بیش شود زرّی کآن با غش و بار است.
ناصرخسرو.
— تمام‌عیار؛ درست‌وزن و تمام‌وزن. (ناظم الاطباء). خالص. بی‌آمیغ. کامل. ده‌دهی (زر):
جگر بسوزد تا معنیی به نظم آرد
که بر محک افاضل بود تمام‌عیار.
کمال‌الدین اسماعیل.
نقد مغشوش در جنب طلاء تمام‌عیار رواج نپذیرد. (حبیب‌السیر). باز صادق که بود در همه کار چون زر جعفری تمام‌عیار. (حبیب‌السیر).
— دارالعیار؛ آنجا که عیار مسکوک معلوم سازند. رجوع به دارالعیار در ردیف خود شود.
— درست‌عیار؛ درست‌وزن و تمام‌وزن. (ناظم الاطباء).
— راست‌عیار؛ درست‌عیار:
گر بود پاسخ تو راست‌عیار
راست گردد مرا چو قد تو کار. نظامی.
— زر عیار؛ زر خالص. زر بیغش:
برکشیده آتشی چون مطرز دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زرّ عیار.
فرخی.
باد بر باغ همی عرضه کند زرّ عیار
ابر بر کوه همی توده کند سیم طلال. فرخی.
چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار

ز خاک تیره نماید به خلق زرّ عیار.
بوحنیفه (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۷).
کم‌بیش نباشد سخن حجت هرگز
زیرا سخنش پاکتر از زرّ عیار است.
ناصرخسرو.
اصل زرّ عیار نز خاک‌است
اصل عود قمار نه ز گیاست. مسعودسعد.
اشک او بر مثال زرّ عیار
اشک من از قیاس درّ عدن. مسعودسعد.
نعلی زده از زرّ عیاری گوئی
بر گوش سپهر گوشواری گوئی. امیرمعزی.
داری دو کف دو کفهٔ شاهین مکرمت
بخشندگان سیم حلال و زر عیار. سوزنی.
کان از زر عیار تهی‌دل کند به جود
چون خوش کند به بخشش زرّ عیار دل.
سوزنی.
در چشم همت تو کرو دور چشم بد
سیم حلال بی‌خطر است و زرّ عیار.
سوزنی.
گر چو چراغ در دهن زرّ عیار دارمی
خود نشدی لبم محک از کف پای چون توئی.
خاقانی.
بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود
داد مس خاک را گونهٔ زرّ عیار. خاقانی.
گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند
لیک نسنجد بدان زیرک زرّ عیار. خاقانی.
بر کف سیمین نرگس ساغر زرّ عیار
بی فسون ساحر و نیرنگ زرگر بسته‌اند.
کمال‌الدین اسماعیل.
باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد
بر سر تبی سیمین قدح زرّ عیار. ابن یمین.
— صاحب‌عیار؛ عیارگیر. رجوع به عیارگیر شود.
— عیار بر سنگ زدن؛ امتحان کردن:
بر سنگ زن عیار زر ایراگلی است زرد
چون در ترازوی خردش برکشیده‌ایم.
امیرخسرو (از آنندراج).
— عیار بر محک زدن؛ آزمایش کردن:
ز سر تا قدم دید در شهریار
زر پخته را بر محک زد عیار.
نظامی (از آنندراج).
— عیار چیزی را دانستن: کنایه است از ارزش واقعی آن را دانستن:
عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش.
صائب.
بغیر من که درین بوته‌ها گداخته‌ام
عیار شرم و حیا هیچ‌کس نمیداند.
صائب (از آنندراج).
به چشم جمله ذرات جهان هم‌سنگ می‌آید
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).

ز ذوق ما نشود باخبر مذاق سلیم
درست‌ذائقه داند عیار شکّر ما.
نظیری (از آنندراج).
— عیار چیزی را دیدن؛ به ارزش چیزی پی بردن:
همت من عیار تا کس و کس
دید چون بر محک معنی زد. خاقانی.
— عیار چیزی را شناختن؛ ارزش آن را دریافتن:
عیار لئیمان شناسی بلی
شناسد عیار آنکه وزّان بود. خاقانی.
— عیار چیزی را یافتن؛ ارزش آن را یافتن:
جز به صورت عیار دانش من
ناقدان بصیر نتوان یافت. خاقانی.
— عیاردار؛ آنچه دارای عیار باشد. خالص. دارای فلز قیمتی. مقابل باردار که دارای فلز غیرقیمتی است:
غربال بیختیم به عمری که یافتیم
زرّ عیاردار به میزان صبحگاه. خاقانی.
— عیار داشتن؛ بار داشتن. چاشنی داشتن زر و سیم. بمجاز، باارزش بودن. خالص بودن:
بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن
بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار. خاقانی.
— ||بمجاز، ارزش داشتن:
دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت
سخنگو بر آن اختیاری نداشت. نظامی.
من نیز همان عیار دارم
لیکن قدم استوار دارم. نظامی.
— عیار نهادن چیزی را؛ کامل‌عیار دانستن آن. (آنندراج). بمجاز، ارزش نهادن چیزی را:
گر قلب دلم را بنهد دوست عیاری
من نقد روان در رهش از دیده بیارم.[1]
حافظ (از آنندراج).
— کامل‌عیار؛ درست‌وزن و تمام‌وزن. (ناظم‌الاطباء). درست‌عیار. خالص. بی‌آمیغ. بی‌بار:
رنگ ندامت است که روزم سیاه از اوست
در دست من ز نقرهٔ کامل‌عیار عمر.
صائب (از آنندراج).
زر کامل‌عیار از بوته بیغش چهره افروزد
دل صاحب‌نظر را سرخ روز امتحان بینی.
ملاتجلی.
— کم‌عیار؛ که عیار آن کم باشد. زر که چاشنی آن اندک باشد. که وزن فلز قیمتی آن نسبت به فلز غیرقیمتی کمتر بود. که فلز قیمتی به نسبت غیرقیمتی کم دارد:
خانه‌ای راکه چون تو همسایه‌ست
ده درم سیم کم‌عیار ارزد. سعدی.
هر آن طعنه کز کم‌عیاران بود
به پیراهن مایه‌داران بود. امیرخسرو دهلوی.
زآنجا که پرده‌پوشی عفو کریم توست
بر قلب ما ببخش که نقدی است کم‌عیار.
حافظ.
— مستقیم‌العیار؛ درست‌وزن و تمام‌وزن. (ناظم‌الاطباء). راست‌عیار.
— مصری‌عیار؛ مقدار فلز قیمتی و غیرقیمتی که به رسم و قاعدهٔ مصریان دارد، چه در هر جا سیم و زر عیاری خاص داشته‌است گاه کم‌عیار بوده‌است و گاه بیش‌عیار:
از آن مغربی زرّ مصری‌عیار
فرستاد نزدیک او ده‌هزار. نظامی.
— ناتمام‌عیار؛ که عیار آن کامل نباشد. که عیار کامل ندارد:
به سوق صیرفیان در، حکیم را آن به
که بر محک نزند سیم ناتمام‌عیار. سعدی.
— هم‌عیار؛ دو چیز که در عیار برابر باشند:
هر آن جو که با زر بود هم‌عیار
به نرخ زر آرندش اندر شمار. نظامی.
||خوارزمی در مفاتیح‌العلوم عیار را چنین تعریف میکند: نسبت این است که عددی را به عدد دیگر نسبت دهند و بگویند نصف یا ثلث یا ضعف آن. عیار نیز به نسبتها شباهت دارد. و کمترین مقداری که عیار میباشد در دو نسبت است، که یکی عیار دیگری باشد. و دو نسبت نیز حداقل در سه عدد میباشند که مثلاً نسبت اولی به دومی کعب و نسبت دومی به سومی کعبین میباشد. اعدادی که نسبتها بدان سنجیده میشود حدود نام دارند، و حدود عبارت از دو حاشیه و یک واسطه است و گاهی دو واسطه یا بیشتر دارد و آن در صورتی است که اعداد بیش از سه باشد. عیارهایی که دارای دو واسطه می‌باشند، عیار جرمی نامیده میشوند. خوارزمی سپس به تقسیم عیارات و بیان نام آنها میپردازد و میگوید: عیارات بر ده گونه باشند، اول عیار حسابی و اعداد آن سه، دو و یک است، بر نظام اعداد طبیعی که آن مختلف‌النسب و متساوی‌التفاضل است. دوم عیار مساحی و اعداد آن چهار، دو و یک است، که متساوی‌النسب و مختلف‌التفاضل باشد. سوم عیار تألیفی که منسوب است به تألیف الحان و اعداد آن شش، چهار و سه است. چهارم عیار مقابل تألیفی و اعداد آن شش، پنج و سه است. پنجم عیار مقابل مساحی و اعداد آن پنج، چهار و دو است. ششم عیار مقابل حسابی و اعداد آن شش، چهار و یک است. هفتم، اعداد آن نه، هشت و شش است. هشتم، اعداد آن نه، هفت و شش است. نهم، اعداد آن هفت، شش و چهار است. دهم، اعداد آن

۱ - ن‌ل:
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان دردمش از دیده شمارم.

هشت، پنج و سه است. و جمع عیارات همین باشند. رجوع به مفاتیح‌العلوم خوارزمی چ ۱ ص ۱۱۲ و ۱۱۳ شود. ||امتحان و آزمایش. (ناظم الاطباء). ||سنگ محک. (ناظم الاطباء). ||مقدار زر، که شانزده جو را یک عیار گویند. (آنندراج).

عیار. (ع اِ) جِ عیر. رجوع به عیر شود.

عیار. [ع] (اِخ) کوهیست در دیار اواس‌بن حجر، که در جنگ حراق، پنجاه تن از قبیلهٔ اواس به دست قبیلهٔ غامد در این کوه سوزانده شدند. و نام آن در شعر زهیر غامدی آمده‌است. رجوع به معجم‌البلدان شود.

عیار. [عَ یْ یا] (ع ص) بسیار آمدوشدکننده و گریزنده و مرد تیزخاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بسیار آمدوشدکننده و ذکی. (از اقرب الموارد). ||بسیارگشت و بهر سو رونده در چراگاه. (منتهی الارب). بسیار گشت‌کننده. (ناظم الاطباء). آنکه بهر سو دود از نشاط. (دهار). مرد بسیارطواف، و گویند کسی که بدون عملی آمدوشد کند، و آن از «فرس عائر و عیار» گرفته شده‌است. (از اقرب الموارد). ||مردی که نفس و خواهش خود را رها کند و به آن بیم ندهد و بهوای نفس عمل میکند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فرس عیار؛ اسب دورشونده و رونده در زمین. (از اقرب الموارد). ||فرس عیار بأوصال؛ اسبی که بهر سو میدود و جولان میکند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد، بدان جهت که در طلب شکار خود آمدوشد میکند. (از اقرب الموارد). ||(از ع، ص)[1] تیزرو و تیزدو. (ناظم الاطباء). تندرو و سریع‌السیر. (فرهنگ فارسی معین). ||تردست و زیرک. (ناظم الاطباء). تردست و زیرک و چالاک. (فرهنگ فارسی معین). ذوفنون و استادکار. (آنندراج):

ای غالیه‌زلفین ماه‌پیکر
عیار و سیه‌چشم و نغز دلبر. خسروی.
با رخت ای دلبر عیار یار
نیست مرا نیز به گل‌کار کار. منوچهری.
پنداری تبخالهٔ خردک بدمیده‌ست
بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار. منوچهری.
گر همی این به عقل خویش کنند
هوشیارند و جلد و عیارند. ناصرخسرو.
نیست هنگام آنکه گویم من
به خطرها دلیر و عیارم. مسعودسعد.
ز دست دلبر گلرخ دلارایی پریچهره
عیاری[2] یاسمین‌عارض نگاری مشتری‌سیما.
مسعودسعد.
مگر که آن یخ و آن میوه سگزیان خوردند
که همچو ایشان من شیرمرد و عیارم.
سوزنی.
یک سر و ده شاخ چون گوزن برآرد
هرچه در این شهر شهره باشد و عَیار.
سوزنی.
کردم‌دل خویش ای بت عیار ز عشقت
چون رودکی اندر غم عیار شکسته. سوزنی.
هرگه که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد. سعدی.
مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود. سعدی.
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار. سعدی.
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار. حافظ.
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست.
حافظ.
دل ز مردم بردن و خود را به خواب انداختن
شیوهٔ مژگان عیار و شعار چشم توست.
صائب (از آنندراج).
سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دل است
جز من شبرو که داند مکر آن عیار را.
کمال خجندی (از آنندراج).

||طرار. (فرهنگ فارسی معین). دزد و سارق:

جهان آسوده گشت از دزد و طرار
ز کرد و لور و از ره گیر و عیار.
(ویس و رامین).
گرچه طراری و عیار جهان از تو
عالم‌الغیب کجا خواهد طراری. ناصرخسرو.
محبوس چرا شدم نمیدانم
دانم که نه دزدم و نه عیارم. مسعودسعد.
خون ریزی و تندیشی عیار چنین خوشتر
دل دزدی و نگریزی، طرار چنین خوشتر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۱۸).

فکانت له أفعال منکرة، منها أنه استدعی العیارین و ضمنهم ما یسرقونه من أموال الناس. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۱ ص ۴۰۲).

عیار که بفشرد گلو را
خود را کشد آنگهی عدو را. نظامی.
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن
هیچ عیار نباشد که به زندان نرود. سعدی.
گر آن عیار شهرآشوب وقتی حال ما پرسد
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران.
سعدی.
تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو. حافظ.

پیش از ما عیاران آمده‌اند و آنچه درین خانه بوده‌است برده‌اند. (انیس‌الطالبین، نسخهٔ کتابخانهٔ مرحوم دهخدا ص ۷۸).

چند خسبی و خواب خواهی کرد
چشم زن از هجوم عیاران. ؟

||حیله‌باز و فریبنده و داغول. (ناظم الاطباء). محیل. (از فرهنگ فارسی معین):

می‌سزد در شهر اگر مستی کند
هرکه او خود بددل و عیار شد. عطار.

||شخصی که جامه و سلاح مخصوص در جنگ همراه داشته باشد و مخفی کارها بکند، مثل عمرو عیار. (آنندراج). عیاران یا جوانمردان یا فتیان، طبقه‌ای از طبقات اجتماعی ایران را تشکیل میدادند، متشکل از مردم جلد و هوشیار از طبقهٔ عوام‌الناس که رسوم و آداب و تشکیلاتی خاص داشته‌اند و در هنگامه‌ها و جنگها خودنمائی میکرده‌اند. این گروه بیشتر دسته‌هایی تشکیل میداده‌اند و گاهی به یاری امرا یا دسته‌های مخالف آنان برمیخاسته‌اند و در زمرهٔ لشکریان ایشان می‌جنگیده‌اند. در عهد بنی‌عباس شمارهٔ عیاران در بغداد و سیستان و خراسان بسیار گردید. معمولاً دسته‌های عیاران پیشوایان و رئیسانی داشتند که به قول مؤلف تاریخ سیستان آنان را «سرهنگ» مینامیدند. عیاران مردمی جنگجو و شجاع و جوانمرد و ضعیف‌نواز بودند. عیاران سیستان در اغلب موارد با مخالفان حکومت عباسی همدست میشدند و در جزو سپاهیان آنان درمی‌آمدند. مثلاً در قیام حمزهٔ خارجی، یکی از سرهنگان عیاران بنام ابوالعریان با او همراه بود، دیگر حرب‌بن عبیده بود که عامل خلیفه، اشعث‌بن محمدبن اشعث را شکست داد. یعقوب‌بن لیث صفار از همین گروه بود و به یاری عیاران سلسلهٔ صفاری را تأسیس کرد. عیاران جوانمردی پیشه داشتند و به صفات عالی رازنگهداری و دستگیری بیچارگان و یاری درماندگان و امانت‌داری و وفای به عهد آراسته و در چالاکی و حیله نامبردار بودند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فتوت شود: و کان فیها قوماً عیارین [کذا] فجاؤوا الیه... و اشتروها منه بملوء صاع إن اشتهی ذهباً أو لؤلؤاً أو معدن [کذا] أو أی شیء اختار. (سندبادنامهٔ عربی ص ۳۸۷). به میان قریش مردی بود نام وی عمربن وهب... مردی دلیر و مردانه بود ولیکن درویش بود و عیار بود و کارهای مردانگی بسیار کردی. (بلعمی).

همان نیز شاهوی عیار اوی
که مهتر پسر بود و سالار اوی. فردوسی.
دست در هم زده چون یاران در یاران
پیچ‌درپیچ چنان زلفک عیاران. منوچهری.

۱ - برخی از محققان معاصر از قبیل ملک‌الشعراء بهار، عیار را به معانیی که در فارسی بکار میرود معرب «ای یار» دانسته‌اند.
۲ - به خاطر وزن، مخفف آمده‌است.

این بوالعریان مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ‌شماران بود. (تاریخ سیستان). باز عیسی‌بن احمد را به حرب آن عیار فرستاد به بُست. (تاریخ سیستان). امیر طاهر سپاه سرهنگان و عیاران و غوغاء شهر جمع کرد و به پای حصار طاق شد. (تاریخ سیستان).

بیچاره شود به دست مستان در
هشیار اگرچه هست عیاری. ناصرخسرو.

عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر
کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد. خاقانی.

ترا هم کفر و هم ایمان حجابست ار تو عیاری
نخست از کفر بیرون آی و پس در خون ایمان شو.
خاقانی.

بر فلک شو ز تیغ صبح مترس
که‌نترسد ز تیغ و سر عیار. خاقانی.

دودری شد چو کوی طراران
چاربندی چو بند عیاران. نظامی.

چو عیاران سرمست از سر مهر
بپای شه درافتاد آن پریچهر. نظامی.

ای یار شگرف در همه کار
عیاره و عاشق تو عیار. نظامی.

کسب جز نامی مدان ای نامدار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار[1]. مولوی.

سعدی سر سودای تو دارد نه سر جان
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن.
سعدی.

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
عیار مدعی کند از دشمن احتراز.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۵۲۶).

سعدی چو پای‌بند شدی بار غم بکش
عیار دست‌بسته نباشد مگر حمول. سعدی.

— عیاردل؛ که دلی چون عیاران دارد:

عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر
کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد. خاقانی.

— عیاروار؛ همچو عیاران. بمانند عیاران: چون شب درآمد، جامه‌ای عیاروار پوشید و در شهر رفت. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).

قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری
بلعمی عیاروار از رودکی بفکند فام. سوزنی.

— عیاروش؛ عیارمانند. عیارسان:

تنی چند بگزید عیاروش
کماندار و سختی‌کش و سخت‌کش. نظامی.

عیار. [عَیْ یا] (اِخ) نام غلام رودکی بود که ظاهراً رودکی وی را خریده و از خریدن آن وامدار شده‌بود و ابوالفضل بلعمی آن وام را پرداخته‌است. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی شود:

کس فرستاد به سرّ اندر عیار مرا[2]
که‌مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا. رودکی.

گوئی چمن ز نالهٔ مرغ و نسیم گل
با رودکی حکایت عیار می‌کند. ادیب صابر.

کردم‌دل خویش ای بت عیار ز عشقت
چون رودکی اندر غم عیار شکسته. سوزنی.

قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری
بلعمی عیاروار از رودکی بفکند فام. سوزنی.

عیار. [عَیْ یا] (اِخ) نام اسب خالدبن ولید بود. (از منتهی الارب).

عیارات. (ع اِ) جِ عیار. (اقرب الموارد). رجوع به عیار شود. ||جمعِ عَیر. (منتهی الارب). رجوع به عیر شود.

عیارپیشگی. [عَیْ یا شَ / شِ] (حامص مرکب) عمل و شغل عیارپیشه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عیارپیشه و عیار شود.

عیارپیشه. [عَیْ یا شَ / شِ] (ص مرکب) کسی که عمل او حیله‌بازی و مکاری بود. (ناظم الاطباء):

عیارپیشه[3] جوانی زنا گری‌دزدی
همی کشیدش هر روز رشته در سوفار.
سوزنی.

مستقبل را از همه یعقوب‌بن اللیث الصفار بود در اصل فرومایهٔ عیارپیشه بود. (تاریخ طبرستان). ||جوانمرد و فتی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عیار و عیاری شود.

عیارکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) وزن کردن. عیار گرفتن. رجوع به عیار و عیار گرفتن شود:

من اینجا کنم نقد خود را عیار
خود آنجا بیامرزد آمرزگار.
میرخسرو (از آنندراج).

عیارگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) دینار و درهم را یک‌یک وزن کردن. مقدار بار دینار را پیدا کردن. (از یادداشت مرحوم دهخدا). عیار کردن. تعیر کردن. وا کندن. وا کن‌کردن:

پدید شد ز فلک مهر چون سبیکهٔ زر
که‌هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت.
مسعودسعد.

نیکان که تو را عیار گیرند
بر دست بدانْت برگرایند. خاقانی.

گفت‌ای ایبک ترازو را بیار
تا که گربه برکشم گیرم عیار. مولوی.

به قصد هرچه شوی پست سربلند شوی
گرفته‌ایم عیار بلند و پستیها. صائب.

توان ز زخم گرفتن عیار جوهر تیغ
ز جوی شیر بود حال کوهکن روشن.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به عیار شود.

عیارگیر. (نف مرکب) عیارگیرنده. کسی که در ضرابخانه زر و سیم مسکوک را امتحان کرده و علامت بر آن میگذارد. (ناظم الاطباء). معیر. چاشنی‌گیر زر و سیم. ||جواهریِ بامهارت. (ناظم الاطباء).

عیارة. [رَ] (ع اِمص) آشکارگی و شهرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسم است از «عارَت القصیدة» هرگاه قصیده بین مردم سائر و متداول گردد. (از اقرب الموارد). شهرت شعر و قصیده. (ناظم الاطباء).

عیاره. [عَیْ یا رَ / رِ] (از ع، ص) مؤنث عیار. زن فریبنده و حیله‌باز. (ناظم الاطباء). رجوع به عیار شود:

آتش عیاره‌ای آب عیارم ببرد
سیم بنا گوش‌او سکهٔ کارم ببرد. خاقانی.

عیارهٔ آفاق است این یار که من دارم
بازیچهٔ ایام است این کار که من دارم.
خاقانی.

ای یار شگرف در همه کار
عیاره و عاشق تو عیار. نظامی.

عیاری. [عَیْ یا][4] (حامص) حالت و چگونگی عیار. حیله‌بازی و مکاری. (فرهنگ فارسی معین). فریبندگی و حیله‌بازی و مکاری و داغولی. (ناظم الاطباء). ||جوانمردی. مروت. مردی. مردانگی. و آن یکی از طرق تربیت قدیم بوده و از اواخر قرن دوم هجری وجود داشته‌است. رجوع به عیار شود: اگر سیر مروت و عیاری امیر طاهر گویم قصه دراز گردد، اما یک حکایت یاد کنم. (تاریخ سیستان). ||تردستی و زیرکی:

بینی نشنوی تو قول او را
نبیند کس چنین هرگز عیاری. ناصرخسرو.

به راه ستوران روی می بدین در
به چاه اندر افتاده از بس عیاری.
ناصرخسرو.

بادام دو چشم تو به عیاری و شوخی
صد بار به هر لحظه درکند شکسته. سوزنی.

به عیاری توان رفتن ره عشق
که‌این ره دامن تر برنتابد. خاقانی.

به عیاری ز جای خویش برجست
برابر دست خود بوسید و بنشست. نظامی.

به عیاری برآر ای دوست دستی
برافکن لشکر غم را شکستی. نظامی.

دیده نگه داشتیم تا نرود دل
با همه عیاری از کمند نجستیم. سعدی.

شبی گر جهد گربه هفتاد بام
به عیاریش برنیارند نام. امیرخسرو.

||طراری. سرقت. دزدی: چه دانید! گر این هم ازجملهٔ دزدانست، به عیاری درین کاروان

---

۱ - به ضرورت شعری به تخفیف یاء خوانده می‌شود.

۲ - نل: داد پیغام به سرّ اندر عیار مرا.

۳ - به ضرورت شعری به تخفیف یاء خوانده می‌شود.

۴ - گاهی به ضرورت شعری به تخفیف یاء نیز خوانده شود.

تعبیه شده. (گلستان).
دل به عیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری.
سعدی.
- عیاری کردن؛ عیارپیشگی. عیاری را پیشهٔ خود ساختن:
زآن طرهٔ پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیاری کند.
حافظ.
عیازر. [عَ زِ] (ع اِ) گیاه که دون از عضاة و فوق از دِقّ باشد. (منتهی الارب). گیاهی خردتر از عضاة و بزرگتر از دق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چوبها. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). عیدان. (اقرب الموارد). ||باقی‌ماندهٔ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بقایای درخت. (اقرب الموارد). واحد آن نیامده‌است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَزائر. رجوع به عزائر شود.
عیاسة. [سَ] (ع مص) نگاهبانی و نیکو سیاست کردن مال و شتران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||طلب کردن گرگ چیزی را در شب تا آن را بخورد. (از اقرب الموارد). عَوس. رجوع به عوس شود.
عیاش. [عَیْ یا] (ع ص) بسیار زیست‌کننده و نیکوحال. (ناظم الاطباء). صیغهٔ مبالغه است از «عیش»، یعنی دارای حیات گشتن. ||فروشندهٔ «عیش» یعنی نان. (از اقرب الموارد). ||(از ع، ص) خوب زندگانی‌کننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). بسیار خوشگذران و کسی که بیشتر زندگانی خود را در خوشی و خرمی گذراند و مشغول لهو و لعب باشد و از امور عالم بی‌خبر و بی‌بهره بود. (ناظم الاطباء). ||شهوت‌پرست و فاسق و فاجر و ماژپرست.
عیاش. [عَیْ یا] (اِخ) نام چند تن از محدثان میباشد. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس شود.
عیاش. [عَیْ یا] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله (عیاش جشمی...) شود.
عیاش. [عَیْ یا] (اِخ) ابن ابی‌ثور. صحابی بود. (از منتهی الارب).
عیاش. [عَیْ یا] (اِخ) ابن ابی‌ربیعه. رجوع به ابوعبدالله (عیاش...) شود.
عیاش. [عَیْ یا] (اِخ) ابن عقبةبن کلیب حضرمی مصری (۹۰-۱۶۰ هـ.ق.). فرمانده دریایی مصر در عهد مروان‌بن محمد بود. و او را احادیثی نیز میباشد. (از الاعلام زرکلی از الولاة و القضاة و تهذیب‌التهذیب ج ۸ ص ۱۹۸).
عیاشی. [عَیْ یا] (حامص) عمل عیاش. عیش و عشرت و خوشگذرانی و شادی و اشتغال به شادی. ||شهوت‌پرستی و فسق و فجور و ماژپرستی. (ناظم الاطباء). و رجوع به عیاش شود.
عیاشی. [عَیْ یا] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن ابی‌بکر عیاشی مغربی. رجوع به عبدالله (ابن محمد...) شود.
عیاشی. [عَیْ یا] (اِخ) محمدبن احمد مالکی زیانی عیاشی، مکنی به ابوعبدالله. وی از بنی‌مالک‌بن زغبة بود و از مجاهدان مغرب اقصی بشمار میرفت. او را جنگهایی با پرتغالیها میباشد که شرح آنها در الاعلام زرکلی آمده‌است. عیاشی بسال ۱۰۵۱ هـ.ق. در طنجه بقتل رسید. رجوع به الاعلام زرکلی و الاستقصا ج ۳ ص ۱۰۷ شود.
عیاشی. [عَیْ یا] (اِخ) محمدبن مسعود عیاشی سمرقندی. از فقهای بزرگ شیعهٔ امامیه در اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری. رجوع به ابوالنصر (محمدبن...) و مآخذ ذیل شود: خاندان نوبختی ص ۱۴۰، الاعلام زرکلی، الفهرست ابن‌الندیم، سفینةالبحار ج ۲ ص ۳۰۱، منهج‌المقال ص ۳۱۹، الذریعة ج ۴ ص ۲۹۵.
عیاشیه. [عَیْ یا یَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی (بلوک زرگان) بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
عیاص. (ع مص) دشوار گردیدن سخن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت گشتن چیزی. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||درپیچان کردن کار بر دشمن. (از ناظم الاطباء). پیچاندن کار بر خصم و داخل کردن او در آنچه درنمی‌یابد. (از اقرب الموارد). ||سخن دشوار و عویص آوردن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||حجتهای دشوار برای کسی آوردن آنچنانکه خروج از آنها دشوار باشد. ||غامض و پیچیده ساختن منطق و گفتار. (از اقرب الموارد). عَوَص. رجوع به عوص شود. ||با همدیگر کشتی گرفتن و بر زمین زدن. (ناظم الاطباء). معاوصة. رجوع به معاوصة شود.
عیاض. (ع مص) عوض دادن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و اصل آن عِواض است که واو ماقبل مکسور به یاء بدل شده‌است. (از اقرب الموارد). عَوْض. عِوَض. رجوع به عوض شود.
عیاض. (اِخ) جدی است جاهلی، و فرزندان او بطنی از بنی‌مهدی از جذام تا قحطانیه را تشکیل میدهند. مسکن آنان در بلقاء از بلاد شام بود. (از الاعلام زرکلی از نهایةالارب).
عیاض. (اِخ) نام چند تن از تابعیان و محدثان است. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس شود.
عیاض. (اِخ) تابعی بود. رجوع به ابوخالد (عیاض...) شود.
عیاض. [عِ] (اِخ) (فضیل...) در بیت ذیل از ناصرخسرو اشاره به فضیل‌بن عیاض است که‌از مشاهیر عرفا در قرن دوم هجری بود:
کجاست یحیی و ذوالنون و کو فضیل عیاض
شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کو.
رجوع به فُضَیل شود.
عیاض. (اِخ) ابن عقبةبن سکون‌بن أشرس. جدی جاهلی بود و فرزندانش بطنی از کندة را تشکیل میدهند. (از الاعلام زرکلی از السبائک).
عیاض. (اِخ) ابن عیاض تیمی. رجوع به ابوقیلة (عیاض...) شود.
عیاض. (اِخ) ابن غنم‌بن زهیر فهری. از صحابهٔ شجاع و جنگ‌آور بود. وی در غزوات بدر و احد و خندق شرکت داشت و در ایام خلیفهٔ دوم بلاد الجزیرة را فتح کرد. او را از نظر کثرت کرم «زادالراکب» لقب داده‌بودند. عیاض در سال ۲۰ هجری به سن شصت‌سالگی در شام یا مدینه درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الاصابة و صفةالصفوة و البلاذری).
عیاض. (اِخ) ابن موسی‌بن عیاض اندلسی مغربی مالکی. رجوع به قاضی عیاض و الاعلام زرکلی شود.
عیاضی. [عِ] (ص نسبی) منسوب است به عیاض، و او جدی است جاهلی. ابوبکر محمدبن احمد انصاری عیاضی که از فضلا و فقهای سمرقند بود به وی منسوب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب).
عیاط. (ع مص) باردار نگردیدن ناقه و زن سالها، بی‌آنکه نازا و عاقر باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). عَیط. رجوع به عیط شود. ||(اِ) بانگ و فریاد و غوغا و زاری. (ناظم الاطباء). جلبة و صیاح. (اقرب الموارد).
عیاف. (ع مص) تنگ داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نپسندیدن شخص طعام یا شراب را و نخوردن و ننوشیدن آن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||ترک گفتن شخص آب را، در حالیکه تشنه باشد. (از اقرب الموارد). عَیف. عَیَفان. رجوع به عیف و عیفان شود.
عیاف. [عَ] (ع اِ) عیاف و طریدة؛ هر دو از بازی‌های عربان است. یا عیاف بازیی است که‌زنان بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). عیاف و طریدة؛ دو بازی است ازآن عرب. (از اقرب الموارد).
عیافة. [قَ] (ع مص) فال گرفتن از طیر.

(منتهی الارب). زجر به پرندگان، و آن این است که به اعتبار نام و مسقط و صوت آنها بفال نیک یا بفال بدگرفته شود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). از مرغ فال گرفتن، یعنی بنام آن یا به آواز آن و یا بخاصیت آن. و این حرام است و اگر اعتقاد کند، کافر گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||بمعانی مصدر عَیف است. (از منتهی الارب). رجوع به عیف شود.

عیال. (ع اِ)[1] جِ عَیِّل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عیّل شود. ||عیال‌الرجل؛ کسی که با مرد زندگی میکند و نفقهٔ او بر وی واجب است، چون غلام و زن و فرزند صغیر او. (از تعریفات جرجانی). زن و فرزند و هرکه در نفقه و مؤونت مرد باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج). زن و فرزند. (دهار). زن و فرزند و دیگر توابع. (غیاث اللغات):

عیال نه زن و فرزند نه، مؤونت نه
ازین ستمها آسوده بود و آسان بود. رودکی.
غم عیال نبود و غم تبار نبود
دلم به رامش آکنده بود چون جبفوت. طیان.
همه خلق بر این شاه و بدین ملک عیالند
چه بیقدر جهانی و بی‌اندازه عیالی. فرخی.

از گرسنگی بیشی با عیال و فرزندان بمرده. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۰). شک نیست که تو عیال و پس پوشیدگان را با خویشتن ببری. (تاریخ بیهقی ص۲۱۷). اگر خشم نیافریدی هیچکس روی ننهادی سوی... عیال و مال خود از غاصبان دور گردانیدن. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۷).

آنجا که سخن خیزد از آیات الهی
سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش.
ناصرخسرو.
بس که دید آفت اعدا ز پی انس عیال
مردم ازبهر عیال آفت اعدا بینند. خاقانی.
خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم
گویندگان عالم پیشم عیال مضطر. خاقانی.
اگرچه هرچه عیال منند خصم منند
جواب نَدّهم الا انهم هم السفها. خاقانی.
ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال للاله. مولوی.

عیال بسیار داشت و کفاف اندک. (گلستان). کفاف اندک دارم و عیال بسیار. (گلستان).

ای گرفتار و پای‌بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال. سعدی.

— اهل و عیال؛ کس و کار و زن و فرزند.
— عیالبار؛ (در تداول عامه) عیالوار. معیل. صاحب عیال و عائله.
— عیالوار. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.
— عیال و اطفال؛ از اتباع است. (یادداشت مرحوم دهخدا). زن و فرزند.

||در تداول فارسی بمعنی زن و زوجه بکار میرود، چون: فلان با عیالش به مسافرت رفت؛ یعنی با زوجه‌اش. (از فرهنگ فارسی معین):

دویست‌وپنجه‌وچارش ز عمر چون بگذشت
بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر.
ناصرخسرو.

مرد... توبه کرد که... عیال نهفتهٔ خود را نیازارد. (کلیله و دمنه).

عیال زن خویش باشد هر آنکس
که فرمان‌بر زن کند خویشتن را. انوری.

الحمدلله که عیال را با من موافقتی تمام و مساعدتی برکمال است. (سندبادنامه ص۸۹).
||صاحب آنندراج گوید: عیال در فارسی بمعنی محتاج نیز مستعمل است و شعر ذیل را از خاقانی شاهد آورده‌است:

ایا شهی که زمانه عیال شفقت توست
به حال من نظری کن ز دیدهٔ اشفاق.

اما بیت فوق در دیوان خاقانی چنین است:

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو
به حال من نظری کن به دیدهٔ اشفاق.

و ظاهراً معنی تحت تکفل و سربار و نانخور و جیره‌خوار و غیره میدهد نه مطلق محتاج.
— عیال بودن بر کسی؛ تحمیل شدن بر او. محتاج بودن به وی. سربار بودن: تا ایشان راه باید زدن یا سؤال کردن و یا وبال و عیال باشند بر دیگران. (ابوالفتوح رازی).
— عیال کسی بودن؛ به وی محتاج بودن. بر وی تحمیل شدن:

نیستم در سخن عیال کسی
نپرم من به پرّ و بال کسی. سنایی.

— عیال گشتن بر کسی؛ تحمیل شدن بر او. محتاج گشتن به وی:

گر عیالت بودی و فرزند و زن
بر عیال اکنون چرا گشتی عیال. ناصرخسرو.

عیال. [عَ یْ یا] (ع ص) رجل عیال؛ مرد خرامان به ناز. فرس عیال؛ اسب خرامنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به خود بالیده و خرامان در راه رفتن خود، و آن صفت برای شخص و اسب و اسد واقع میشود. (از اقرب الموارد).

عیال‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) دوست‌دارندهٔ عیال. علاقه‌مند به زن و فرزند خود. که پای‌بند عیال باشد.

عیال‌پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) دوست داشتن عیال. پای‌بند بودن به عائله.
— امثال:
عیال‌پرستی خداپرستی است. نظیر حدیث «خیارکم خیرکم لأهله». (امثال و حکم دهخدا).

عیال‌دار. (نف مرکب) کسی که دارای زن و فرزند و اهل و عیال باشد. (ناظم الاطباء). عیالبار. عیالوار. معیل.

عیال‌داری. (حامص مرکب) عمل عیال‌دار. نگاهداری اهل و عیال. (ناظم الاطباء). ||عیالواری. عیالباری. معیل بودن.

عیال‌دوست. (ص مرکب) آنکه عائله و زن و فرزند دوست بدارد. عیال‌پرست. دوست‌دارندهٔ عیال.

عیال‌فریب. [فَ / فِ] (نف مرکب) آنکه عیال را بفریبد. آنکه یا آنچه عائلهٔ شخصی را فریب دهد:

منجنیقی بود به زیور و زیب
خانه‌ویران‌کن عیال‌فریب. نظامی.

عیال گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) همسر برگزیدن. انتخاب عیال. زن گرفتن.

عیالم. [عَ لِ] (ع اِ) جِ عَیلم. رجوع به عیلم شود.

عیالمند. [مَ] (ص مرکب) صاحب اهل و عیال بسیار و پورمند. (ناظم الاطباء). صاحب‌عیال و قبیله‌دار. (آنندراج). عیالبار. عیالوار. معیل. عائله‌دار. صاحب‌عائله.

عیالمندی. [مَ] (حامص مرکب) عیالمند بودن. صاحب اهل و عیال بودن. عیالواری. عیالباری. عائله‌داری.

عیالوار. [عیالْ] (ص مرکب) صاحب‌عیال. دارندهٔ اهل و عیال. کسی که نانخور بسیار داشته‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). بسیارعیال. معیل. عیالمند. عیالبار. عیالدار. عائله‌دار.

عیالواری. [عیالْ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی عیالوار. صفت برای عیالوار.
— خانهٔ عیالواری؛ با زن و فرزندان متعدد. با نانخور و تحت‌تکفلان بسیار.
||(ص نسبی) در تداول امروز، ارزان و بسیار، و فراخ و فربه و وسیع.

عیالة. [لَ] (ع مص) بسیارعیال گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). عَول. رجوع به عول شود. ||کافی و بسنده گردیدن. عیال خود را نفقه و خورش دادن و عیالداری کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج). معاش کافی قرار دادن برای عیال و مؤونت دادن آنها را. (از اقرب الموارد). عَول. عُؤول. رجوع به عول و عؤول شود. ||کفالت کردن و اداره نمودن یتیم. (از اقرب الموارد).

---

۱ - در تداول فارسی‌زبانان به فتح اول تلفظ میشود و آن را بر عیالان و عیالات جمع بسته‌اند:
در خانهٔ او سال سراسر رمضانست
تا حشر نبینند عیالانش شوال.
لامعی (از فرهنگ فارسی معین).
یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت، که اوقات عزیزت چگونه میگذرد. (گلستان).

عیالة. [لَ] (ع اِ) علف: عیالة البرذون؛ علف ستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیالة. [عَیْ یا لَ] (ع ص) امرأة عیالة؛ زن خرامنده و مائل و نازنده در رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن متبختر و میال. (از اقرب الموارد).

عیالی. [ ] (اِخ) ابوجعفر احمدبن محمد العیالی. در فقه بر مذهب ابوثور بود و کتاب المعاقل و الدیات از اوست. (از الفهرست ابن‌الندیم).

عیالیم. [عَ] (ع اِ) جِ عَیلام. رجوع به عیلام شود.

عیام. [عَ] (ع اِ) روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نهار. گویند: سرنا العیام کله؛ یعنی همهٔ روز را حرکت کردیم. (از اقرب الموارد).

عیامی. [عَ ما] (ع ص، اِ) جِ عَیمان. (اقرب الموارد). رجوع به عیمان شود. ||جِ عَیمیٰ. (اقرب الموارد). رجوع به عیمی شود.

عیان. (ع مص) به چشم دیدن. (از اقرب الموارد). رویاروی چیزی را دیدن. (دهار). دیدن به چشم. (غیاث اللغات). مُعاینه. رجوع به معاینه شود.

عیان. (ع اِ) یقین در دیدار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)؛ لقیه عیاناً، رآه عیاناً؛ ملاقات کرد او را به چشم و در دیدن وی شک نکرد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||یقین و یقین در دیدار و مشاهده و ظاهر و آشکار و دیدار به چشم. (ناظم الاطباء). ظاهر و آشکاره. (آنندراج). معلوم. هویدا. روشن. واضح. مبین:

سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی
خوبیت عیان است چرا باید سوگند. عماره.

همگان حال من شنیدستید
بلکه دانسته‌اید و دیده عیان. فرخی.

گفتم به علم و عدل چنو هیچ شه بود
گفتا خبر برابر بوده‌ست با عیان. فرخی.

نهان در جهان چیست آزاده مردم
نبینی نهان را ببینی عیان را. ناصرخسرو.

ای خسروی که ملک تو در گیتی
چون قرص آفتاب عیان باشد. مسعودسعد.

شاخ طفلی بود و نوخط گشت و بالغ شد کنون
گرد زُمُرّد بر عذارش زآن عیان افشانده‌اند.
خاقانی.

شب ز انجم کرد بر گرد حمایل طفل‌وار
سیمهای قل‌هواللهی عیان انگیخته. خاقانی.

شروان به تو مکه گشت و بزمت
دارد حرم عیان کعبه. خاقانی.

زادهٔ ثانی است احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان. مولوی.

آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند بیش از آن. مولوی.

در هر آن کاری که میلست بدان
قدرت خود را همی بینی عیان. مولوی.

که فعل بدان را نشاید بیان
وز آن فعل بد می‌برآید عیان. سعدی.

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت. حافظ.

نه در سر کلاه و نه در پای کفش
عیان از عقب خایه‌هایش بنفش. ؟

– امثال:
آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است. (امثال و حکم دهخدا).

چه حاجتست عیان را به استماع بیان
که بیوفائی دور فلک نهانی نیست. سعدی.

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر
که تا نسوزد بو برنخیزد از چندن. قاآنی.

– ابناعیان؛ دو مرغ است، یا دو خط که عائف و فالگوی بر زمین میکشد، سپس میگوید «ابنی‌عیان [1] أسرعا البیان». و چون عائف یقین کند که قِدْح قمارباز پیروز و فائز خواهد شد میگوید: «جری ابناعیان». (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء شود.

– به‌عیان؛ بطور آشکارا. عیاناً. به‌وضوح. به‌آشکارا:

ای کرده قال‌وقیل تو را شیدا
هیچ از خبر شدت به‌عیان پیدا؟
ناصرخسرو.

– به‌عیان دیدن؛ به‌وضوح دیدن. بطور آشکارا دیدن. عیاناً دیدن. معاینه دیدن: و این حال را به‌عیان می‌بینند. (تاریخ بیهقی ص ۹۶۷).

تا هم امروز ببینی به‌عیان حور و بهشت
همچنان نیز ببینی به‌عیان نار و جحیم.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۰۰).

– خبر و عیان؛ آن را در مقابل هم آرند. یعنی آنچه متکی بر گفتهٔ دیگران است و آنچه به چشم دیده شده‌است. شنیده و دیده:

اخبار گذشته چه کنی صورت او بین
چون هست عیان تکیه چه باید به خبر بر.
عنصری.

از خبر بر عیان قیاس کنند
که عیان را بود دلیل خبر. عنصری.

سیرت شاه عیانست و دگر جمله خبر
از خبر یاد نیارند کجا هست عیان. عنصری.

خبر هرگز نه مانند عیان است
یقین دل نه همتای گمان است.
(ویس و رامین).

چو یک عیان نبود در جهان هزار خبر
چو یک یقین نبود زی خرد هزار گمان.
قطران.

عیان این کجا گفتم فزون است از خبر ایرا
عیان مهتران عالم افزون از خبر باید. قطران.

خبر شنیده‌ام از رستم و ز تو دیدم
عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار.
مسعودسعد.

ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت
آنِ ما یکسر عیان است آن او یکسر خبر.
معزی.

جود او را من به چشم سر عیان بینم همی
یک عیان نزدیک من فاضلتر از سیصد خبر.
ازرقی.

گر آن صورت بد این رخشنده جانست
خبر بود آن و این باری عیانست. نظامی.

خبر از دوست بر آن بر که ندارد خبری
ورنه آنجا که عیان است چه جای خبر است.
مغربی.

||شخص. (اقرب الموارد). ||آهنی است در متاع فدان. (منتهی الارب) (آنندراج). آهنی است از ابزار و وسایل فدان. (از اقرب الموارد). آهن‌افزاری مر کشتکاران را. (ناظم الاطباء). ج، أعیِنة، عُیُن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آهن آماج. ج، عین [عی]. (از منتهی الارب) (آنندراج).

عیان. (اِخ) رجوع به علی عیان شود.

عیان. [عَیْ یا] (ع ص) درمانده در کار و سخن. (منتهی الارب). درمانده و آشفته و سرگردان. (ناظم الاطباء). کسی که راه مراد خود را نیافته باشد و یا از آن عاجز شده باشد و محکم کردن آن را نتوانسته باشد. (از اقرب الموارد). عَیّ. عَیایاء. رجوع به عی و عیایاء شود. ||سخت چشم‌زخم‌رساننده. مِعیان. (از ذیل اقرب الموارد از تاج العروس). رجوع به معیان شود.

عیان. [عَیْ یا] (اِخ) شهری است به یمن از ناحیهٔ مخلاف جعفر. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

عیان آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) آشکار شدن. هویدا گشتن:

چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق
وز سوی غرب شمس تلالا برافکند.
خاقانی.

عیاناً. [نَنْ] (ع ق) به عیان. بطور آشکار. آشکارا. به وضوح. بعین.

عیان‌بین. [عیا] (نف مرکب) عیان‌بیننده. بینندهٔ آنچه آشکار است. ظاهربین.

– چشم عیان‌بین؛ چشمی که آشکار چیزهای عینی را بیند:

به چشم نهان بین عیان جهان را [2]
که چشم عیان‌بین نبیند نهان را. ناصرخسرو.

---

۱ - در لسان‌العرب «ابنی» با یاء و در قاموس «ابناعیان» با الف تثنیه شده‌است (از اقرب الموارد).

۲ - ن‌ل: به چشم نهان بین نهان جهان را.

عیان شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) آشکار شدن. واضح شدن. ظاهر گشتن:
گر شاه بانوان ز خلاط آمده به حج
نامش به جود در همه عالم عیان شده.
خاقانی.
ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی
سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری.
خاقانی.
بس نقب کافکندم نهان بر حقهٔ لعل بتان
صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم.
خاقانی.
مکن غیبت هیچکس را بیان
که روزی شود بر تو غیبت عیان. سعدی.
روزی که زیر خاک تن ما نهان شود
وآنها که کرده‌ایم یکایک عیان شود. سعدی.
عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر
که تا نسوزد بو برنخیزد از چندن. قاآنی.

عیان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. برملا ساختن. واضح گرداندن. هویدا کردن. مشهور ساختن:
وز میی کآسمان پیالهٔ اوست
آفتابی عیان کنید امروز. خاقانی.
مهره آورد از سر افعی برون
در سر ماهی عیان کرد آفتاب. خاقانی.
گمان بری که ز ارواح تیره زیر اثیر
خلایقی دگر از نو عیان کند خلاق. خاقانی.
شکسته‌دل آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش به دیباچه راز. سعدی.
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من. حافظ.
غمش عیان نکنم ترسم از زبان خلایق
چو مفلسی که بود گنج شایگانش و لرزد.
یوسفی جربادقانی (از آنندراج).

عیان گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) آشکار شدن. هویدا گشتن. عیان شدن:
که دانم تو را بیش مشکل نماند
حقیقت عیان گشت و باطل نماند. سعدی.
و رجوع به عیان شدن شود.

عیان نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. واضح کردن. هویدا ساختن. عیان کردن:
جام فرعونی خبر ده تا کجاست
کآتش موسی عیان بنمود صبح. خاقانی.
حور شود دست‌بریده چو من
یوسف خاطر بنمایم عیان. خاقانی.
سگ‌گزیده خصم و تیغ شه چو آب
کآتش مرگ عیان خواهد نمود. خاقانی.
و رجوع به عیان کردن شود.

عیانة. [نَ] (ع مص) خبر آوردن برای قوم. ||جاسوس و عین شدن بر قوم. (از اقرب الموارد). دیدبانی کردن. (دهار): بعثنا عیانةً؛ جاسوس فرستادیم تا خبر آرد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چشم‌زخم شدن. (آنندراج).

عیانة. [نَ] (اِخ) موضعی است در دیار بنی‌حارث‌بن کعب‌بن خزاعة، و نام آن در شعر مسیب‌بن علس آمده‌است. رجوع به معجم البلدان شود.

عیانة. [عُ نَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب). قلعه‌ای است از قلاع ذمار در یمن ازآنِ فرزندان عمران‌بن زید. (از معجم البلدان).

عیانی. (ص نسبی) آشکار. مقابل نهانی:
چون گشت جهان را دگر احوال عیانش
زیرا که بگسترد خزان راز نهانش.
ناصرخسرو.
بر عالم علویش گمان بر چو فرشته
هرچند که اینجا بود این جسم عیانش.
ناصرخسرو.
||جاسوس. (ناظم الاطباء). ||اصلی. غیراندر. غیرناتنی.
— برادر و خواهر عیانی؛ برادر و خواهر از یک پدر و مادر. (ناظم الاطباء). در مقابل برادر اعیانی (برادر رحمی). رجوع به اعیانی شود.

عیان یافتن. [تَ] (مص مرکب) آشکار دیدن. به وضوح یافتن. معاینه دیدن:
هر مقصودی که علم را بود
در شعلهٔ روی تو عیان یافت. عطار.

عیاهمة. [عُ هِ مَ] (ع ص) استوار از هر چیزی. ||شتر مادهٔ پیشرو. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ناقهٔ سریع. (از اقرب الموارد). عَیهامة. رجوع به عیهامة شود.

عیاهیر. [عَ] (ع اِ) جِ عَیهران. رجوع به عیهران شود.

عیاهیم. [عَ] (ع اِ) جِ عَیهوم. رجوع به عیهوم شود.

عیایا. [عَ / عُ] (ع ص، اِ) جِ عَیّا. رجوع به عیا شود.

عیایاء. [عَ] (ع ص) درمانده در کار و در سخن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شخصی که به خواسته و مراد خود راه نیافته و یا از آن عاجز باشد و محکم کردن آن را نتوانسته باشد. (از اقرب الموارد). عَیِیّ. عَیّان. رجوع به عیی و عَیّان شود. ||فحل عیایاء؛ گشن درمانده در گشنی. یا گشنی که گاهی گشنی نکرده، رجل عیایاء کذلک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). عَیاء. رجوع به عیاء شود. ج، أعیاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

عیایل. [عَ یِ] (ع اِ) عیائل. رجوع به عیائل شود.

عیایة. [عَ یَ] (اِخ) حیی است. (منتهی الارب).

عیب. [عَ] (ع مص) عیناک گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عیب‌دار گشتن کالا. (از اقرب الموارد). ||عیناک گردانیدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). عیب‌دار کردن. لازم و متعدی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||دفزک گردانیدن مشک شیر را. (از منتهی الارب) (آنندراج). دفزک شدن شیر که در مشک باشد. (از ناظم الاطباء). ستبر و غلیظ شدن شیر که در مشک است. (از اقرب الموارد).

عیب. [عَ] (ع اِ) آهو، مقابل فرهنگ. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). نقیصه. (اقرب الموارد). بدی. نقص. نقصان. (فرهنگ فارسی معین):
چو بر شاه عیبست بد خواستن
بباید به خوبی دل آراستن. فردوسی.
نباشد مرا عیب کز قلبگاه
برانم شوم پیش روی سپاه. فردوسی.
همیشه از هر دو جانب چنین مهاداة و ملاطفات می‌بوده‌است که چون به چشم رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). مردم عیب خویش را نتوانند دانست. (تاریخ بیهقی). هرکه از عیب خود نابینا باشد نادان‌تر مردمان باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹). یک عیب باشد که هزار هنر بپوشد، و یک هنر باشد که صدهزار عیب را. (قابوسنامه، از شاهد صادق).
عیب تن خویش بباید‌ت دید
تا نشود جانت گرفتار خویش. ناصرخسرو.
با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بی‌خبرند.
ناصرخسرو.
بروزگار پیشین در اسب شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستند. (نوروزنامه). چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را به فانی و دایم را به زایل فروختن. (کلیله و دمنه). اکنون که تو این مثابت پیوستی اگر بازگوییم از عیب دور باشد. (کلیله و دمنه). اگر خردمندی به قلعه‌ای پناه گیرد و ثقت افزاید... البته به عیبی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه).
تو اگر عیب خود همی دانی
نه‌ای از عامه بل جهانبانی. سنایی.
مرد باید که عیب خود بیند
بر ره زور و غیبه ننشیند. سنایی.
عیب باشد به خانه اندر مرد
مرد را کار و شغل باید کرد. سنایی.
ما را چه از این گر همه کس بد بینند
هر عیب که در ما بود او صد بینند.
عمادی شهریاری.
هست صد عیب طالعم را لیک
یک هنر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

هم عیب را به عامل اسرار پرده‌پوش
هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان. خاقانی.
چه عجیب آب که گنج شرف است
عیب آب از سر خویشی پوشد. خاقانی.
عیب جوانی نپذیرفته‌اند
پیری و صد عیب چنین گفته‌اند. نظامی.
ضمیرش کاروان‌سالار غیب است
توانا را ز دانائی چه عیب است؟ نظامی.
دیده ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و در او عیب ساز. نظامی.
هیچ عاشق عیب معشوق نبیند. (مرزبان‌نامه). آن عیب که از یک دروغ گفتن بنشیند، به هزار راست برنخیزد. (مرزبان‌نامه).
گر به عیب خویشتن دانا شوی
کی به عیب دیگران بینا شوی. عطار.
ما همه عیبیم چون یابد وصال
عیب‌دان در بارگاه غیب‌دان. عطار.
عیب باشد کو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاک غیب. مولوی.
عیب‌های سگ بسی او می‌شمرد
عیب‌دان از غیب‌دان بوئی نبرد. مولوی.
هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.
سعدی.
تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد. سعدی.
بارخدایا مهیمنی و مقدر
وز همه عیبی مقدسی و مبرا. سعدی.
هرکه سخن نشنود از عیب‌پوش
خود شود اندر حق خود عیب‌کوش.
امیرخسرو دهلوی.
غیب ندانند مگر اهل غیب
عیب نبینند بجز اهل عیب. خواجو.
از طعن طاعنان و ملامت عیب‌جویان به سلامت نخواهد بود. (تاریخ قم ص ۱۳).
کسی که عیب مرا میکند نهان از من
اگرچو چشم عزیز است دشمن است مرا.
صائب.
پردهٔ مردم دریدن عیب خود بنمودن است
عیب خود میپوشد از چشم خلایق عیب‌پوش.
صائب.
از دیدن عیب دیگران اعمی شو
در دیدن عیب خویشتن احول باش.
واعظ قزوینی.
در گفتن عیب دگران بسته‌زبان باش
از خوبی خود عیب‌نمای دگران باش.
واعظ قزوینی.
عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
عیب‌گو اول کند بی‌پرده عیب خویش را. آزاد.
چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید
چشم حسد پدید کند عیب ناپدید.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم‌زند در عیب معیوبان نفس.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
عیب خود از دوستان مپرس که بینند و نگویند، و از دشمنان بجوی که نبینند و گویند. (از امثال و حکم دهخدا).
در عیب نظر مکن که بی‌عیب خداست.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
آنکس که بعیب خلق پرداخته است
زآن است که عیب خویش نشناخته است.
؟ (امثال و حکم دهخدا).
عیب الکلام تطویله؛ عیب سخن بدرازا کشاندن آن است. (علی «ع»).
— اهل عیب؛ آنکه عیب و نقص دارد. دارندهٔ نقص. باآهو:
غیب ندانند مگر اهل غیب
عیب نبینند بجز اهل عیب. خواجو.
— پرعیب؛ مملو از عیب. پرنقص. پرآهو:
شعر تو شعر است لیکن باطنش پر عیب و عار
کرم بسیاری بود در باطن درّ ثمین.
منوچهری.
سوی دهر پرعیب من خوار از آنم
که او سوی من نیز خار است بارش.
ناصرخسرو.
دهر پرعیبم همچون که تو بگزیدی
گرمرا تن چو تو پر عیب و عوارستی.
ناصرخسرو.
کار جهان همچو کار بیهش و مستان
یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است.
ناصرخسرو.
||بدنامی و رسوایی. (فرهنگ فارسی معین). وصمت. (اقرب الموارد). داغ و لکه و رسوائی و بدنامی و آلایش و فضیحت و ننگ و فساد. (ناظم الاطباء).
— بی‌عیب؛ بی‌داغ. بی‌لکه. دور از رسوائی و بدنامی. دور از نقصان و قصور. دور از ننگ و گناه. (از ناظم الاطباء). بی‌نقص. بی‌آهو:
چنین گفت با گرد به شهریار
که بی‌عیبی از گردش روزگار. فردوسی.
مردمان را عیب مکنید که هیچکس بی‌عیب نیست. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹). هرکه بی‌عیب نباشد وی را ملامت نرسد و هیچکس بی‌عیب نباشد. (کیمیای سعادت).
پاک و بی‌عیب خدائی که قدیر است و عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار.
سعدی.
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست.
سعدی.
— امثال:
خدا بی‌عیب است.
در عیب نظر مکن که بی‌عیب خداست.
گل بی‌عیب خداست.
مرد بی‌عیب نباشد.
||گناه. (فرهنگ فارسی معین). خطا و گناه. (از ناظم الاطباء). ج، عُیوب (اقرب الموارد) (منتهی الارب)، مَعایب. (ناظم الاطباء):
همی نامه کردم بشاه جهان
همه عیب تو داشتم در نهان. فردوسی.
بپرسید دانا که عیب ارچه بیش
که باشد پشیمان ز گفتار خویش. فردوسی.
ندانم جز این عیب من خویشتن را
که بر عهد معروف روز غدیرم. ناصرخسرو.
این بد چون آمد و آن نیک چون
عیب در این کار چه گوئی، که راست.
ناصرخسرو.
به چنین عیبهای عمرگداز
غم و رنج مرا نهایت نیست. مسعودسعد.
به دیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس. سعدی.
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم.
حافظ.
||زشتی و قبح، در مقابل حسن و هنر:
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد.
سعدی.
بر او گر عیب‌بین چشمی گشاید
به چشمم جز هنر جستن نیاید.
ظهوری (از آنندراج).
||در اصطلاح علم فتوت (از علوم تصوف)، عبارت از ارتکاب منهیت است، و آن یا مبطل فتوت بود چون کبائر و یا موجب نقصان آن چون صغائر. (از نفائس‌الفنون، علم فتوت).
||(اصطلاح فقه) نقصی است که در متاع باشد چنانکه حیوان کور یا شل یا مریض باشد و یا گندم‌را شپشه خورده باشد و غیره، و معیوب بودن مبیع ایجاد خیار فسخ میکند. (از فرهنگ علوم).
— عیب فاحش؛ نقصی است که نقصان آن تحت تقویم قیمت‌گذاران نیامده باشد، و آن ضد عیب یسیر است. (از تعریفات جرجانی).
— عیب یسیر؛ آن‌است که از مقدار معینی، چیزی ناقص گردد که تحت تقویم قیمت‌گذاران درآمده باشد. و آن را در مورد عُروض و کالاها در هر ده تا، به افزودن نصف و در مورد حیوان یک درهم، و در مورد عقار دو درهم قرار داده‌اند. (از تعریفات جرجانی).

عیب. [یَ] (ع اِ) جِ عَیبَة. رجوع به عیبة شود.

عیب آمدن. [عَ / عِ مَ دَ] (مص مرکب) نقص و آهو متوجه شدن. منسوب به عیب و نقص گشتن:
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش

گرچه از سرگین برون آید همی تا ک عنب.
ناصرخسرو.

عیب آوردن. [عَ / ع وَ دَ] (مص مرکب) ظاهر کردن عیب. (آنندراج). عیب گرفتن. آهو متوجه ساختن:
تو عیب کسان هیچگونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیبگوی. فردوسی.
تو این آب روشن مگردان سیاه
که عیب آورد بر تو بر عیب‌خواه. فردوسی.
همی داستان را سخن پرورند
نباید که بر نامه عیب آورند. فردوسی.
چنان زی که از رشک نَبْوی به درد
که عیب آورد عیب‌جوینده مرد. اسدی.
چه هر دو تهی می‌برآیند از آب
چه عیب آورد مر سبد را سبد. ناصرخسرو.

عیبات. [یَ] (ع اِ) جِ عَیبة. (اقرب الموارد). رجوع به عیبة شود.

عیبان. [عَ] (اِخ) نام کوهی است به یمن. (از معجم البلدان).

عیب بردن. [عَ / ع بُ دَ] (مص مرکب) ظاهر کردن عیب. (آنندراج) (غیاث اللغات). آشکارا کردن بدی و ظاهر ساختن رسوایی و بدنامی کسی را. (ناظم الاطباء):
پردهٔ مردم دریدن عیب خود بنمودن است
عیب خود می‌پوشد از چشم خلائق عیب‌پوش.
صائب (دیوان چ امیری فیروزکوهی ص۶۲۵).

عیب‌بین. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌بیننده. عیبجوی و نکته‌سنج و بداندیش. (ناظم الاطباء). بینندهٔ زشتیها و بدیها: حکیمی به رمز وانموده‌است که هیچکس را چشم عیب‌بین نیست. (تاریخ بیهقی). آدمی هرچند زیرکتر باشد عیب‌بین‌تر باشد. (کتاب‌المعارف).
بر او گر عیب‌بین چشمی گشاید
به چشم جز هنر جستن نیاید.
ظهوری (از آنندراج).
ببین به ناوک کج تا تو را شود روشن
که عینا ک شود هرکه عیب‌بین باشد.
ملانور (از آنندراج).

عیب‌پوش. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌پوشنده. آنکه می‌پوشاند و اغماض میکند از سهو و خطای دیگران. (ناظم الاطباء). خطاپوش. ستارالعیوب. مقابل عیب‌جو:
جاهلی کفر و عاقلی دین است
عیب‌جوی آن و عیب‌پوش اینست. سنائی.
هست چو همنام خویش نامزد بطش و بخش
بطش ورا عیب‌پوش بخش فراوان او.
خاقانی.
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش. مولوی.
کسانی که با ما به خلوت درند
مرا عیب‌پوش و ثناگسترند. سعدی.
بر من رسواشدهٔ عیبکوش
عیب تو پوشی که توئی عیب‌پوش.
میرخسرو (از آنندراج).
هرکه سخن نشنود از عیب‌پوش
خود شود اندر حق خود عیبکوش.
امیرخسرو دهلوی.
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم.
حافظ.
ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش.
حافظ.
رندی حافظ نه گناهی است صعب
با کرم پادشه عیب‌پوش. حافظ.
پردهٔ مردم دریدن عیب خود بنمودن است
عیب خود می‌پوشد از چشم خلایق عیب‌پوش.
صائب.
|| بمعنی عیب‌پوشی و عیب پوشیدن نیز به کار رود:
نجوشم که خام است جوش همه
زنم دست در عیب‌پوش همه.
نظامی (از آنندراج).
|| پوشا ک روئین پوشا کها. (ناظم الاطباء).

عیب‌پوشی. [عَ / ع] (حامص مرکب) اغماض از سهو و خطای دیگران. (ناظم الاطباء).

عیب پوشیدن. [عَ / ع دَ] (مص مرکب) مخفی کردن عیب. نهان کردن نقص و گناه. مقابل عیب جستن:
ره من همه زهر نوشیدن است
هنر جستن و عیب پوشیدن است. نظامی.
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس.
مولوی.
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن.
حافظ.
بر من رسواشدهٔ عیبکوش
عیب تو پوشی که توئی عیب‌پوش.
امیرخسرو (از آنندراج).
گر نظیری شکوه از بی‌مهریت دارد مرنج
عیب مولا را چو پوشد بنده دولتخواه نیست.
نظیری.
پردهٔ مردم دریدن عیب خود بنمودن است
عیب خود می‌پوشد از چشم خلایق عیب‌پوش.
صائب.

عیب‌تراش. [عَ / ع تَ] (نف مرکب) عیب‌تراشنده. عیب‌جوینده. عیب‌نهنده بر دیگران:
چه بلا عیب‌تراشم، که حسد کم بادا
مشنو عیب زر ده‌دهی از سیم دغل.
عرفی (از آنندراج).

عیب جستن. [عَ / ع جُ تَ] (مص مرکب) عیب‌جوئی کردن. عیب یافتن. نقص و گناه دیگران جستن:
بگویش که عیب کسان را مجوی
جز آنگه که برتابی از عیب روی. فردوسی.
چنین داد پاسخ که بار نخست
دل از عیب جستن ببایدت شست. فردوسی.
تو عیب کسان هیچگونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیب‌جوی. فردوسی.
ور بترسی زآنکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید.
ناصرخسرو.
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنائی هم. صائب.
طفلیست خرد و راه خرد کرده‌است گم
هر ناقصی که در طلب عیب جستن است.
صائب.

عیبجو. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌جوی. عیب‌جوینده. که تفحص بدیها و معایب دیگران کند تا آشکار سازد. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء): ازین نازک‌طبعی، خرده گیری، عیب‌جوئی، بدخوئی، که از آب کوثر نفرت گرفتن. (سندبادنامه ص ۲۰۶).
ز گفتِ عیبجو مجنون برآشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت... وحشی.
و رجوع به عیبجوی شود.

عیبجوی. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌جوینده. عیبجو. کسی که کاوش معایب و بدی مردمان کند تا آشکار سازد. (از ناظم الاطباء):
چه گوید تو را دشمن عیبجوی
چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی.
فردوسی.
چنین گفت کای داور تازه‌روی
که بر تو نیابد سخن عیبجوی. فردوسی.
از آهو همان کش سپید است موی
نگوید سخن مردم عیبجوی. فردوسی.
یکی را گفتند عیب هست، گفت نه، گفتند عیبجوی هست، گفت بسیار، گفتند چنان دان که معیوبتر کس توئی. (قابوسنامه).
جاهلی کفر و عاقلی دین است
عیبجوی آن و عیب‌پوش اینست. سنائی.
چو دریا شدم دشمن عیب‌شوی
نه چون آینه دوست را عیبجوی. نظامی.
دانی که عرب چه، عیب جویند
کاین کار کنم مرا چه گویند. نظامی.
بیاموز از عاقلان حسن خوی
نه چندانکه از جاهل عیبجوی. سعدی.
پسند آمد از عیبجوی خودم
که معلوم من کرد خواهی بدم. سعدی.

پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی. سعدی.
به مجنون گفت روزی عیبجوئی
که پیدا کن به از لیلی نکوئی. وحشی.
||بدگوی مردمان. (ناظم الاطباء).

عیب‌جوینده. [عَ / ع یِ ج ُ ی َ د َ / دِ] (نف مرکب) عیبجوی. عیبجو. که عیب مردمان جستجو کند تا آشکار سازد. رجوع به عیب‌جو و عیب‌جوی شود:
چنان زی که از رشک تُبْوی به درد
که عیب آورد عیب‌جوینده مرد. اسدی.

عیب‌جویی. [عَ / ع] (حامص مرکب) عمل عیبجو. ایرادِ عیب‌ها و خطاهای دیگران. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
نه کم ز آینه‌ای در عیب‌جویی
به آینه رها کن سخت‌رویی. نظامی.
||تفحص معایب دیگران. (فرهنگ فارسی معین). ||نکته گیری و نکته‌سنجی و خرده گیری. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

عیب‌چینی. [عَ / ع] (حامص مرکب) عیبجوئی. (آنندراج). نکته گیری و ایرادگیری. (از ناظم الاطباء).

عیب‌خر. [عَ / ع خَ] (نف مرکب) عیب‌خرنده. آنکه عیب و نقص را بر دیگر چیزها ترجیح دهد:
عیب‌خرند این دو سه ناموس‌گر
بی‌هنر و بر هنر افسوس‌گر. نظامی.

عیب‌خواه. [عَ / ع خوا / خا] (نف مرکب) عیب‌خواهنده. آنکه عیب و نقص دیگران را طلب کند:
تو این آب روشن مگردان سیاه
که عیب آورد بر تو بر عیب‌خواه. فردوسی.

عیب‌دار. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌دارنده. معیوب و دارای عیب. (ناظم الاطباء):
که تو هم عیب‌دار و عینا کی
خدا را شد سزا از عیب پاکی. ناصرخسرو.
عیب‌نمایی مکن آینه‌وار
تا نشوی از نفسی عیب‌دار. نظامی.

عیب داشتن. [عَ / ع تَ] (مص مرکب) معیوب بودن. ناقص بودن. دارای نقصان بودن: امیر گفت این اندیشیده‌ام و نیک است، اما یک عیب بزرگ دارد... باد در سر کند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۴). صفت این خانه چنانکه هست از من پرس که عیبی ندارد. (گلستان).
— امثال:
اگر عیب داشت می‌لنگید.
||بد دانستن. عیب کردن. عیب شمردن:
تا بتوانی برآور از خصم دمار
چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار. سعدی.
— به عیب داشتن؛ عیب کردن. عیب شمردن: به عیب نداشته‌اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ بانام الحاح کنند. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۱).
— عیبی ندارد؛ در اصطلاح عامه، اشکالی ندارد. لابأس. منعی ندارد. بد نیست. بد نمی‌نماید.

عیب‌دان. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌داننده. آنکه عیب مردم شناسد. (فرهنگ فارسی معین):
ما همه عیبیم چون یابد وصال
عیب‌دان در بارگاه غیب‌دان. عطار.
عیب‌های سگ بسی او می‌شمرد
عیب‌دان از غیب‌دان بوئی نبرد. مولوی.
نعوذبالله اگر خلق عیب‌دان بودی
کسی به حال خود از دست کس نیاسودی.
سعدی.

عیب‌سوز. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌سوزنده. ازبین‌برندهٔ عیب. سوزندهٔ نقص و عیب:
خامشی او سخن دلفروز
دوستی او هنر عیب‌سوز. نظامی.

عیب‌شمار. [عَ / ع شُ] (نف مرکب) عیب‌شمارنده. آنکه عیب‌ها و نقائص دیگران برمی‌شمارد:
من که چنین عیب‌شمار توام
در بد و نیک آینه‌دار توام. نظامی.

عیب شمردن. [عَ / ع شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) عیب گرفتن. بد شمردن نقائص و بدیها:
سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. سعدی.

عیب‌شوی. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌شوینده. ازبین‌برندهٔ عیب. زدایندهٔ نقص:
چو دریا شدم دشمن عیب‌شوی
نه چون آینه دوست را عیب‌جوی. نظامی.

عیب‌علی. [عَ عَ] (اِخ) دهی از بخش میانکنگی شهرستان زابل با ۱۷۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

عیب کردن. [عَ / ع کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر کردن خطا و قصور و گناه کسی. (ناظم الاطباء). به بدی و نقص منسوب داشتن. عیب شمردن. آهو خواستن. نکوهیدن. سرزنش کردن: هرکه خواند دانم که عیب نکند به آوردن این حکایت. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۱). مردمان را عیب مکنید که هیچکس بی‌عیب نیست. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۹).
ما را که کند عیب چو گوییم که رهبر
در دین حق از عترت پیغمبر ماانَد.
ناصرخسرو.
تا همچو عمرو و زید مرا کور بود دل
عیبم نکرد هیچکسی هر کجا شدم.
ناصرخسرو.
عیبم همی کنید بدانچه‌م بدوست فخر
فخرم بدانکه شیعت آل‌عبا شدم.
ناصرخسرو.
گر به رنگ جامه عیبت کرد جاهل باک نیست
تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان؟
خاقانی.
عیب شهری چرا کنی به دو حرف
کاوّل شرع و آخر بشر است. خاقانی.
مرا به گفتن بسیار عیب نتوان کرد
کسی چه عیب کند مشک را به غمازی؟
ظهیر.
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد. سعدی.
که عیبم کند در تولای دوست.
که من راضیم کشته در پای دوست. سعدی.
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
چون نرود بنده‌وار هرکه برندش اسیر.
سعدی.
حکمت نیک و بد چو در غیب است
عیب کردن ز زیرکان عیب است. اوحدی.
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم.
حافظ.
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند.
حافظ (از آنندراج).
||در تداول عامه، نقصان یافتن. به زیان رفتن. زیان دیدن. به زیان شدن. تباه شدن. مثلاً گویند: مطمئن باشید پول شما نزد فلان عیب نمی‌کند. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

عیب‌کوش. [عَ / ع] (نف مرکب) به عیب کوشنده. آنکه در راه عیب کوشد. کوشنده بر معایب. مبرم بر خطا و نقص:
هرکه سخن نشنود از عیب‌پوش
خود شود اندر حق خود عیب‌کوش.
امیرخسرو دهلوی.
بر من رسواشدهٔ عیب‌کوش
عیب تو پوشی که توئی عیب‌پوش.
میرخسرو (از آنندراج).

عیب گرفتن. [عَ / ع گِ رِ تَ] (مص مرکب) آشکارا کردن عیب. بنمودن نقص. ایراد گرفتن. انتقاد کردن. به نقص و خطا منسوب داشتن. برشمردن عیب و نقص:
چو دشوارت آید ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن.
سعدی.
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد. (سعدی).
||نکوهیدن. سرزنش کردن:
به کس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد

که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نپویی.
سعدی.
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین حدیثی است که از وی نتوان بازآمد.
سعدی.
عیب گستردن. [عَ / ع گُ تَ دَ] (مص مرکب) خطاها و گناهان کسی را فاش کردن. (فرهنگ فارسی معین). شایع و منتشر کردن معایب. پخش کردن و برملا ساختن آهو و عیب:
در بسته به روی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را. سعدی.
عیب گفتن. [عَ / ع گُ تَ] (مص مرکب) بدی کسی را گفتن. هجو کردن. دشنام گفتن. (ناظم الاطباء). ایراد گرفتن. بدی و زشتی کسی بازگفتن. معایب برشمردن: چون شراب نیرو کرد... بلکاتکین را مخنث خواندندی... هر کسی را عیبی و سقطی گفتندی. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۰).
گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من. سعدی.
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید. سعدی.
کس عیب نیارد گفت آن را که تو بپسندی
کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی.
سعدی.
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن ازبهر دل عامی چند.
حافظ.
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو من در طلب عیش مدام است.
حافظ.
عیب تو خواهی نگوید خصم عیب او مگو
با خموشی می‌توان خاموش کردن کوه را.
واعظ قزوینی.
عیبگو. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌گوی. عیب‌گوینده. بدگوی. (ناظم الاطباء). عیب‌شمارنده:
عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
عیبگو اول کند بی‌پرده عیب خویش را.
آزاد.
و رجوع به عیبگوی شود.
عیبگوی. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌گوینده. عیب‌گو. بدگوی. (ناظم الاطباء). شمارندهٔ عیب و بدی:
تو عیب کسان هیچ‌گونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیبگوی. فردوسی.
عیبگویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند.
سعدی.
چند گویی که بداندیش و حسود
عیبگویان من مسکینند. سعدی.

گه‌بیخبران و عیبگویان از پس
منسوب کنندم به هوی و به هوس.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۶۷۵).
عیبگویی. [عَ / ع] (حامص مرکب) عمل عیب‌گوی. عیب‌شمارش. عیب‌جوئی. (آنندراج). رجوع به عیب‌گو و عیب‌جویی شود.
عیب‌گیر. [عَ / ع] (نف مرکب) عیب‌گیرنده. عیب‌شمارنده. منسوب به خطا و گناه و نقص کننده. رجوع به عیب گرفتن شود.
عیب‌گیری. [عَ / ع] (حامص مرکب) عمل عیب‌گیر. عیب‌گیر بودن. عیب گرفتن. عیب‌شماری. عیب دیگران را نمایان کردن. رجوع به عیب گرفتن شود.
عیبناک. [عَ / ع] (ص مرکب) معیوب. دارای عیب. فاسد. (ناظم الاطباء). نقص‌دار. باآهو:
که تو هم عیب‌دار و عیبناکی
خدا را شد سزا از عیب پاکی. ناصرخسرو.
پس گوشش به دندان برکند تا عیناک شود و خلافت را نشاید. (مجمل التواریخ). هرمز دست خود ببرید و در سفط پیش پدر فرستاد و گفت من عیناک شدم و پادشاهی را نشایم. (مجمل التواریخ).
زآن حرف که عیناک باشد
آن به که جریده پاک باشد. نظامی.
زین بیش قدم زمان هلاک است
در مذهب عشق عیناک است. نظامی.
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیناک. سعدی.
ببین به ناوک کج تا تو را شود روشن
که عیناک شود هرکه عیب‌بین باشد.
ملانور (از آنندراج).
فرزند اگرچه عیناک است
در پیش پدر ز عیب پاک است.
؟ (از مجموعهٔ امثال فارسی چ هند).
||رسوا. بدنام. لکه‌دار. داغدار. ||گناهکار. مقصر. شرور. (ناظم الاطباء).
عیبناکی. [عَ / ع] (حامص مرکب) حالت و چگونگی عیناک. معیوبی و بدی. ملامت و مغلوطی. ||رسوایی و بدنامی. (ناظم الاطباء).
عیب‌نما. [عَ / ع نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) عیب‌نماینده. آنچه و آنکه عیب و نقص را بنمایاند:
پیش جان را نکنم زنگ‌زده
کآینه عیب‌نمایست مرا. خاقانی.
در گفتن عیب دگران بسته‌زبان باش
از خوبی خود عیب‌نمای دگران باش.
واعظ قزوینی.
عیب‌نمایی. [عَ / ع نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) نمایاندن عیب. نشان دادن عیب:
عیب‌نمایی مکن آینه‌وار

تا نشوی از نفسی عیب‌دار. نظامی.
عیب نمودن. [عَ / ع نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نشان دادن عیب. نمایاندن نقص و عیب. ||عیب کردن. ایراد گرفتن:
سوزنی گر نکشد سرمهٔ بینش در چشم
نتوان عیب نمودن نفس عیسی را.
صائب (از آنندراج).
عیب‌نویس. [عَ / ع نِ] (نف مرکب) نویسندهٔ عیب:
جورپذیران عنایت‌گذار
عیب‌نویسان شکایت‌شمار. نظامی.
عیبة. [عَ بَ] (ع ا) اسم‌المرة است از عیب. (از اقرب الموارد). رجوع به عیب شود. ||عیب و آهو. خلاف فرهنگ. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). عاب. (اقرب الموارد). رجوع به عاب شود. ||کیسه از چرم و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انبان از چرم. (از اقرب الموارد):
چو از نقش دیبای رومی‌طراز
سر عیبه زین‌سان گشایند باز. نظامی.
||جامه‌دان. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه لباس در آن قرار دهند. (از اقرب الموارد). جامه‌دان. و آن صندوق‌مانند ظرفی باشد از چرم که در آن رخت و سلاح و جامه نگاه دارند. (غیاث اللغات):
اگرچه عیبهٔ عیب و عیار عارم لیک
به بندگی سر سادات و چاکرهٔ هنرم. سنائی.
غایب شد از نتیجهٔ جانم میان راه
یک عیبه نظم و نثر که از صد خزینه دارم.
خاقانی.
نیز هر جزو تو عیبهٔ راحتی است، تا نگشایم راحت پدید ناید. (کتاب المعارف). ||رازگاه مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محل راز شخص، که از آن جمله است حدیث: الانصار کرشی و عیبتی؛ یعنی راز خود را در انصار قرار میدهم همچنانکه بهائم علف را در کرش و شکنبهٔ خود میگذارند. (از اقرب الموارد). ج، عِیَب، عیاب، عَیبات. (اقرب الموارد):
عیبهٔ اسرار نبی بُد علی
روی سوی عیبهٔ اسرار کن.[1] ناصرخسرو.
خدمتکاری که انیس انس و عیبهٔ اسرار زن بسود تهدید و تشدیدی عرضه داشت. (سندبادنامه ص ۱۰۰).
من که جان‌دوستم نه جانان‌دوست
با تو از عیبه برگشادم پوست. نظامی.
عیبة. [عَ یَ بَ] (ع ص) رجل عیبة؛ مرد بسیار آهوکننده مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بسیار عیب‌کننده

---
۱ - اشاره است به حدیث پیشین.

مردم را. (از اقرب الموارد).

عیبة. [عَ بَ] (اِخ) از منازل بنی‌سعدبن زیدمناةبن تمیم‌بن مر است. (از معجم البلدان).

عیتوم. [عَ] (ع ص) شتر آهسته و سست‌رو. ||مرد سطبر دفزک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). در اقرب الموارد این لغت بصورت عَتوم ضبط شده‌است بدون یاء.

عیث. [عَ] (ع مص) تباه کردن. زیان و تباهی رسانیدن گرگ در رمه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). فاسد کردن. چنانکه گویند: عاث الذئب فی الغنم؛ یعنی گرگ گوسفندان را تباه و فاسد کرد. ||شتاب کردن در انفاق مال، و یا تبذیر و تباه کردن آن. (از اقرب الموارد). عُیوث. عَیَثان. رجوع به عیثان شود.

عیثام. [عَ] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). درخت چنار. (ناظم الاطباء). ||طعامی که از ملخ سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیثان. [عَ یَ] (ع مص) بمعانی مصدر عَیث است. (از اقرب الموارد). رجوع به عیث شود.

عیثان. [عَ] (ع ص) آنکه در انفاق مال خود شتاب کند و یا آن را تبذیر کند و تباه سازد، و مؤنث آن عَیثیٰ باشد. (از اقرب الموارد).

عیثاوی. [عَ] (اِخ) احمدبن یونس‌بن احمد، ملقب به شهاب‌الدین (۹۴۱-۱۰۲۵ هـ .ق.). از فقهای دمشق بود. ازجملهٔ تصانیف وی «الحبب» در فقه شافعی و «النخب فی التقاط الحبب» است در شرح الحبب. (از الاعلام زرکلی از خلاصةالاثر ج ۱ص ۳۶۹).

عیثر. [عَ ثَ] (ع اِ) عیثر الشیء؛ ذات چیزی و کالبد آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد از لسان). ||نشان خفی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اثر مخفی: مالقیت لهم أثرا و لا عیثرا؛ از آنها نه اثری و نه نشان مخفیی دیدم. (از اقرب الموارد). عَثیر. رجوع به عثیر شود. ||گل و لای تنک. (منتهی الارب) (آنندراج). گل و لای که به اطراف پایها زیر و بالا کنند. (ناظم الاطباء). آنچه از خاک یا گل و لای هنگام راه رفتن با اطراف انگشتان پای زیرورو شود و از قدم اثری جز آن دیده نشود. (از اقرب الموارد)[1].

عیثرة. [عَ ثَ رَ] (ع مص) روان دیدن مرغ را، پس زجر کردن آنرا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دیدن شخص مرغ را در حال پرواز کردن، پس زجر کردن آنرا. ||معاینه کردن و تشخیص دادن چیزی را. (از اقرب الموارد).

عیثم. [عَ ثَ] (اِخ) (مسجد...) در مصر است نزدیک مسجد جامع عمرو. (منتهی الارب).

عیثمی. [عَ ثَ می ی] (ع اِ) گورخر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حمارالوحش. (اقرب الموارد).

عیثوم. [عَ] (ع ص) جمل عیثوم؛ شتر بزرگ، یا بزرگ‌سپل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتر عظیم. (از اقرب الموارد). ||(اِ) کفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضبع. (اقرب الموارد). ||پیل نر یا ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) ناقهٔ تن‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر کلان و جسیم و سخت. (ناظم الاطباء). ||توانا از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) بچهٔ پیل. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عیثة. [عَ ثَ] (ع اِ) اسم‌المرة است از مصدر عَیْث. (از اقرب الموارد). رجوع به عیث شود. ||زمین نرم. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین سهل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیثة. [عَ ثَ] (اِخ) شهری است به شریف یا جزیره. (منتهی الارب). جایی است در شُرَیف، و گویند شهری است در الجزیرة. و نیز گفته‌اند که آن موضعی است در یمن، و همچنین ناحیه‌ای است در شام. (از معجم البلدان).

عیثی. [عَ ثا] (ع ص) مؤنث عَیثان باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به عَیْثان شود.

عیثی. [عَ ثا] (ع اِ) شگفت و عجب. (منتهی الارب). کلمهٔ تعجب است: عیثی له؛ شگفت و عجب است ازبرای او. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

عیثی. (ع فعل امر) به صیغهٔ امر، در مثل گویند: «عیثی جعار». و این مثل را در ابطال چیزی و تکذیب آن گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به جَعار شود.

عیج. [عَ] (ع مص) باک داشتن و پروا نکردن. و آن جز بصورت منفی بکار نرود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). توجه کردن و اهمیت دادن چیزی را. برخی گویند فقط بصورت منفی به کار میرود و بعضی دیگر مثبت به کار رفتن آن را نیز جایز دانسته‌اند. (از اقرب الموارد). ||خشنود بودن به کسی یا به چیزی. گویند: ماعِجتُ به؛ یعنی خشنود و راضی نشدم از آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||سیر شدن: ماعِجت بالماء؛ از آب سیر نشدم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||سودمند شدن: ماعِجت بالدواء؛ از دارو سودمند نشدم. (از منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء). و رجوع به اقرب‌الموارد شود.

عیجاء. [عَ] (اِخ) از قرای حوران است در نزدیکی جاسم. خانوادهٔ ابوتمام طائی، در این قریه و در جاسم فرودمی‌آمدند. (از معجم البلدان).

عیجلوف. [عَ جَ] (اِخ) نام مردی است که ذکرش در تنزیل آمده. (منتهی الارب). نام نمله‌ای که در قرآن مجید ذکر شده، اگرچه بعضی نام آن را طاخیة گفته‌اند. (ناظم الاطباء).

عیجهور. [عَ جَ] (اِخ) نام زنی است. (منتهی الارب).

عید. (ع اِ) خوی‌گرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||هرچه بازآید از اندوه و بیماری و غم و اندیشه و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||موسم. (اقرب الموارد). ||روز فراهم آمدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هر روز که در آن انجمن یا تذکار برای فضیلتمند یا حادثهٔ بزرگی باشد. گویند ازآنرو بدین نام خوانده شده‌است که هر سال شادی نوینی بازآرد، و اصل آن عِوِد است. (از اقرب الموارد). ||روز جشن اهل اسلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، أعیاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مطلق روز جشن و روز مبارکی که در آن روز مردم شادی کنند و به یکدیگر تبریک نمایند. (ناظم الاطباء). و رجوع به جشن شود:

صد عید چنین ضمان کند عمر
دولت به ازین ضمان ندیدت. خاقانی.

به خجستگی عیدت چه دعا کنم که دانم
که بدولت تو هرگز ز فنا ضرر نیاید. خاقانی.

خاقانی عید آمد و خاقان به یمن خود
هر کار کز خدای بخواهد روا شود. خاقانی.

روز وصل از بیم هجران تو گریان گذشت (؟)
آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت.
میر محمدعلی رایج (از آنندراج).

— امثال:

عید بی روستائی، نظیر: بستان بی سرخر. (امثال و حکم دهخدا):

نباشد تو را هیچ غم بی دل من
کسی دید خود عید بی روستائی.
کمال‌الدین اسماعیل.

بسی کوشیدم اندر پادشائی
که آن عیدی بود بی روستائی.
امیدی.

عیدت را اینجا کردی نوروزت را برو جای دیگر؛ گویا در قدیم مراد از عید مطلق، عید فطر یا عید اضحی بوده‌است، چنانکه انوری گوید:

عید تو همایون و همه روز تو چون عید

۱ - در اقرب‌الموارد، به این معنی فقط عِثْیَر ضبط شده‌است.

نوروز تو از عید تو خرم‌تر و خوشتر.
(از امثال و حکم دهخدا).
عید می‌آید عیبها را آشکار میکند؛ مثلی متداول فقراست، و مراد آنکه چون عید نوروز لباس نو برای زنان و کودکان و شیرینی برای مهمان و چیزهای دیگر باید، درویشی و بی‌نوائی نیازمندان آنگاه آشکار میشود. و آن نظیر «عید نیست عیب است» باشد. (امثال و حکم دهخدا).
||عید فطر یا اضحی. یکی از عیدین:
بر آمدن عید و برون رفتن روزه
ساقی بدهم باده بر باغ و به سبزه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۸).
از زمان آمدند بهر ثنات
جمعه و بیض و قدر و عید و برات. سنائی.
از پی خدمت پدید آئیم
که تو عیدی و ما هلال توایم. خاقانی.
رجوع به فطر و اضحی شود.
– جامهٔ عید (عیدی)؛ جامه‌ای که در روز عید پوشند:
بر تن ز سرشک جامهٔ عیدی
در ماتم دوستان دلسوزه. خاقانی.
چرخ کبودجامه بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو ز جرعه بر زمین جامهٔ عیدگستری.
خاقانی.
و رجوع به ترکیب جامهٔ عید و جامهٔ عیدی در ردیف خود شود.
– دو عید؛ عیدین. عید اضحی و عید فطر:
در روزه بودم از سخن، او جامهٔ دو عید
بر من فکند و عهد مرا عیدوار کرد. خاقانی.
رجوع به عید و عیدین شود.
– شب عید؛ شبی که روز بعد از آن عید، و بخصوص عید فطر باشد. شبی که هلال را ببینند تا فردای آن را عید بگیرند:
شب عید چون درآمد ز در وثاق گفتی
که ز شرم طلعت او مه عید برنیاید. خاقانی.
– ||در تداول عامهٔ امروز، از حدود یک ماه به عید نوروز، ایام را شب عید و شب عیدی می‌گویند.
– عید رمضان؛ عید فطر. عید روزه گشادن. رجوع به فطر شود:
ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به
عید رمضان آمد المنة للّه. منوچهری.
معشوقه به نام من و کام دگرانست
چون غرهٔ شوال که عید رمضانست.
قائم‌مقام.
– عید روزه گشادن؛ عید فطر: نخستین روز از شوال، عید روزه گشادن است و روزه داشتن بدو حرام است. (التفهیم ص ۲۵۲).
رجوع به مادهٔ «عید فطر» شود.
– عیدگوسپندکشان؛ عید اضحی. عید قربان: دهم روز از ذی‌الحجه عیدگوسپندکشان است که حاجیان به مِنی قربان کنند. (التفهیم ص ۲۵۲). رجوع به عید اضحی و اضحی و عید قربان شود.
– عید ماه روزه؛ عید فطر. عید رمضان. عید روزه گشادن.
– امثال:
همین دو سه روزه تا عید ماه روزه. (یادداشت مرحوم دهخدا).
– مُحْرِمِ عید؛ آنکه برای عید اضحی احرام کرده باشد:
گر محرم عیدند همه کعبه‌ستایان
تو محرم می باش و مکن کعبه‌ستایی.
خاقانی.
– مه عید؛ ماه شب عید رمضان. هلال را که شب عید بینند تا فردای آن را عید بگیرند:
ماه منی و عید من و من مه عیدی
زآنروی ندیدم که به روی تو ندیدم. خاقانی.
جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم
ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام.
خاقانی.
شب عید چون درآمد ز در وثاق گفتی
که ز شرم طلعت او مه عید برنیاید. خاقانی.
– نماز عید؛ نمازی که در روزهای عید کنند:
آب کرم نماند و به وقت نماز عید
اینک مرا به خاک در تو تیمم است. خاقانی.
– نماز عیدین؛ نماز عید فطر و عید اضحی. رجوع به صلاة عیدین شود.
||(اصطلاح تصوف) تجلیاتی است که بوسیلهٔ اعادهٔ اعمال بر قلب و دل بازگردد. (از تعریفات جرجانی). ||درختی است کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گشنی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فحلی است نجیب، که اشتران نجیب بدو نسبت داده میشوند. (از اقرب الموارد). || (اِخ) نام مردی بوده‌است. (از منتهی الارب).

عیدة. (ع اِ) جِ عادة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به عادة شود.

عیدآرای. (نف مرکب) عیدآراینده. آرایش‌دهندهٔ عید، و در بیت ذیل منظور عید رمضان است. آرایش‌دهندهٔ جشن روزه گشادن:
به عیدآرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی. نظامی.

عیداً. [عَ / ع] (اِ) گیاهی است، کوهستانی او در قلل و شواهق روید به ارتفاع ذراعی، با شاخه‌های اغبر، و آن را برگ و تخم نباشد و سخت معقد و پرگره است و پوستی ستبر دارد. این پوست بگیرند و نرم بسایند و بر جراحتهای تازه ضماد کنند، گوشت برویاند. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی علفی، بدون برگ و بدون گل که دارای ساقه‌های خاکستری‌رنگ است و در مناطق مرتفع کوهستانی میروید. (فرهنگ فارسی معین، از مفردات ابن بیطار).[1]

عیدان. (ع اِ) جِ عود. رجوع به عود شود: سلیخهٔ منقا و عیدان‌السلیخه از هر یک نیم درمسنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

عیدان. (ع اِ) تثنیهٔ عید در حال رفع. رجوع به عید و عیدَین شود.

عیدان. [عَ] (ع اِ) خرمابنان دراز، و از آن است کاسه‌ای که آن حضرت (ص) در آن بول میکرد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). نخل‌های طویل (یک دانهٔ آن را عیدانة گویند). (از اقرب الموارد).

عیدان. [عَ] (اِخ) جایگاهی است که در شعر بشربن ابی‌خازم از آن یاد شده‌است. رجوع به معجم البلدان شود.

عیدان‌السقاء. [نُسْ سِ] (اِخ) لقب پدر احمدبن حسین متنبی، شاعر مشهور کوفی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

عیدانة. [عَ نَ] (ع اِ) یکی عیدان. خرمابن بلند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عیدان شود.

عیدانی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عیدان، و آن بطنی است از حضرموت، و او پدر ربیعةبن عیدان‌بن ربیعهٔ ذی‌العرف ابن وائل ذی‌طراف بود. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عیداه. [عَ] (ع ص) بدخوی از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدخلق از مردم و از شتر. (ناظم الاطباء). ||آنکه اطاعت از حق نکند و تکبر کند. (از اقرب الموارد). عَیده. رجوع به عَیدَة شود.

عید اضحی. [دِ اَ حا] (اِخ) عید قربان. عید گوسفندکشان. یوم‌العِداد (از منتهی الارب)، و آن روز دهم ذی‌حجه باشد. رجوع به اضحی و قربان شود: من او را در عید اضحی به بصره دیدم. (گلستان).

عیدالعنصرة. [دُلْ عَ صَ رَ] (اِخ) نام عیدی است نزد مسیحیان و یهود. رجوع به عنصرة شود.

عیدالفصح. [دُلْ فِ] (اِخ) نام عیدی است نزد مسیحیان و یهود. رجوع به فصح شود.

عیدروس. [عَ دَ] (اِخ) ابوبکربن عبدالله شاذلی عیدروس، از آل باعلوی. وی بسال ۸۵۱ هـ.ق. در تریم (حضرموت) متولد شد و به سیاحت پرداخت و میوهٔ قهوه را در یمن

---
۱ – در فرهنگ فارسی معین به کسر اول ضبط شده، و پس از شرح فوق توضیح داده شده‌است که با مراجعه به مآخذی که در دسترس بود این گیاه شناخته نشد.

دید و آن را پسندید و پیروان خود را به مصرف آن تشویق کرد. و از آنگاه مصرف قهوه در یمن سپس در حجاز و شام و مصر بعد در تمام جهان متداول شد. عیدروس بسال ۹۱۴ هـ.ق. در عدن درگذشت. او راکتابی است بنام الجزء اللطیف فی علم التحکیم الشریف. (از الاعلام زرکلی از الکواکب السائرة و شذرات الذهب و نورالسافر).

عیدروس. [عَ دَ] (اِخ) جعفربن علی‌بن عبدالله‌بن شیخ. رجوع به جعفر... شود.

عیدروس. [عَ دَ] (اِخ) عبدالقادربن شیخ‌بن عبدالله عیدروس. رجوع به عبدالقادر... شود.

عیدروس. [عَ دَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن شیخ عیدروس. رجوع به علی زین‌العابدین شود.

عیدروس. [عَ دَ] (اِخ) علی‌بن عبدالقادربن سالم عیدروس علوی. رجوع به علی عیدروس شود.

عیدروی. (ص مرکب) که روی چون عید دارد در بشاشت و خندانی، بمناسبت شادی و نشاط عید. ||کنایه از محبوب است. (آنندراج):

از در دلها همه دریوزهٔ جان میکنم
عیدرویان هر زمان خواهند قربانی توئی.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

عیدزای. (نف مرکب) عیدزاینده. آنکه یا آنچه سبب جشن و عید شود. هرچه موجب پیروزی و فتح و شادی گردد:

زآن عیدزای گوهر شمشیر آبدار
شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش.
خاقانی.

عیدشوق. [عَ دَ] (ع اِ) جانورکی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عیدشون.

عیدشون. [عَ دَ] (ع اِ) جانورکی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). عیدشوق.

عید غدیر. [دِ غَ] (اِخ) یا عید غدیر خم. خُم موضعی است مابین مکهٔ معظمه و مدینهٔ منوره که روز هجدهم ذی‌حجهٔ سال دهم هجرت (حجةالوداع) حدیث «من کنت مولاه فعلی مولاه» در آنجا صادر گشت و تا امروز روز مزبور نزد امامیه جشنی بزرگ است. (از آنندراج). رجوع به غدیر و غدیر خم شود:

مستی به یاد ساقی کوثر عبادت است
جوش خم است خطبهٔ عید غدیر ما.
معز فطرت (از آنندراج).

نشاط سیل زند شام از دم ماهی
به زلف موج که عید غدیر می‌آید.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

عیدف. [عَ دَ] (ع اِ) پاره‌ای از هر چیزی، گویند: اعطاء عیدفاً من المال؛ یعنی قطعه‌ای از مال، او را داد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قطعه‌ای از شیء. (از اقرب الموارد).

عید فطر. [دِ فِ] (اِخ) عید رمضان. (آنندراج). عید پس از اتمام روزه که روز اول ماه شوال باشد. (ناظم الاطباء). یوم‌العِداد. (از منتهی الارب). عید روزه گشادن. رجوع به فطر شود.

عید قربان. [دِ قُ] (اِخ) روز گوسفندکشان. (آنندراج). عید اضحی. عید گوسپندکشان. رجوع به عید اضحی و اضحی و قربان شود:

تیر مژگان و کمان ابرویش
عاشقان را عید قربان می‌کند. سعدی.

عیدکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) عید گرفتن. جشن به‌پا کردن. ||عید فطر و یا اضحی گرفتن:

چرخ بر من عید کرد و هر مهم
ماه نو صاع تهی بنمود و بس.
خاقانی.

بر دل ما عید کرد اندوه تو وز صبر ما
هرچه فربه دید ناگه کشت و قربان تازه کرد.
خاقانی.

شد شام و ندیدم رخ او آه ندیدم
فردا نکنم عید که شب ماه ندیدم.
ملا نسبتی تهانیسری (از آنندراج).

عیدگاه. (اِ مرکب) نمازگاه عید. (آنندراج) (ناظم الاطباء). محلی در بیرون شهر که در آنجا نماز عید فطر گذارند. (یادداشت مرحوم دهخدا). عیدگه:

دو گیتی عیدگاه آفتابش
شهید غمزهٔ حاضرجوابش.
حکیم زلالی (از آنندراج).

||محلی در بیرون هر شهر (از شهرهای اسلامی) که در آنجا شتر نحر کنند و قربان کنند به روز گوسفندکشان. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

عیدگاه. (اِخ) محله‌ای است قدیمی در مشهد که آن را سرشور هم نامند.

عیدگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) جشن گرفتن. برپا کردن عید. عید کردن. رجوع به عید و عیدکردن شود.

عید گلابی. [دِ گُ] (اِخ) عیدی بود که در عهد اکبرشاه در هندوستان موسوم بود و در آن روز امرا شیشه‌های گلاب پیشکش میکردند. این رسم در اواسط عهد محمد اورنگ‌زیب برافتاد. (از آنندراج):

ز خلقش تا صبا در فیض‌یابی است
به گلشن هر سحر عید گلابی است.
ملا ابوالبرکات (از آنندراج).

به بزم عشرتش از نشئه‌یابی
کند در شیشه می عید گلابی.
ملا ابوالبرکات (از آنندراج).

عیدگه. [گَ] (اِ مرکب) عیدگاه. رجوع به عیدگاه شود:

با دوست هم‌عنان به ره عیدگه شدیم
در سر خمار روزه و بر لب شراب عید.
طالب آملی (از آنندراج).

عیدللو. [دِلْ لو] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه با ۱۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عید مسیح. [دِ مَ] (اِخ) روز مخصوص نصاری که در آن روز مائده بر حضرت عیسی علیه‌السلام نازل شد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

عیدنک. [دَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مارون. محصول آن غلات، برنج، پشم، انار و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عید نوروز. [دِ نَ / نُو] (اِخ) روز اول فروردین‌ماه که روز اول سال مردم ایران و اول بهار است. (ناظم الاطباء):

عید قدم‌مبارک نوروز مژده داد
کامسال تازه از پی هم فتحها شود. خاقانی.

رجوع به نوروز شود.

عید نوگان. [دِ نَ / نُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جشنی که برای یادگاری امر مهم و بزرگی میگیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به نوگان شود.

عیدنة. [عَ دَ نَ] (ع مص) عیدانهٔ گشتن نخل. بلند شدن نخل. (از اقرب الموارد). رجوع به عیدان و عیدانة شود.

عیدوار. [عیدْ] (ص مرکب) چون عید. بسان عید:

در روزه بودم از سخن، او جامهٔ دو عید
بر من فکند و عهد مرا عیدوار کرد. خاقانی.

عیدة. [یَ دَ] (ع اِ) جِ عَود. (تاج العروس) (آنندراج). جمع عود، عِوَدة است، و نیز آن را بر «عیدة» جمع بندند که لغت قبیحی است. (از اقرب الموارد). رجوع به عود شود.

عیده. [عَ دَهْ] (ع اِمص) بدخوئی و کبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوءخلق. (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد گرامی‌قدر درشت، و بدخوی از مردم و شتر و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بدخلق از شتر و غیر آن. و یا مرد عزیزالنفس و جافی. ||آنکه به اطاعت حق درنیاید و تکبر کند. (از اقرب الموارد). عَیداء. رجوع به عیداء شود.

عیدهور. [عَ دَ] (ع ص) شتر مادهٔ شتابرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناقهٔ سریع. (از اقرب الموارد).

عیدهة. [عَ دَ هَ] (ع اِمص) بدخوئی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوءخلق. (از اقرب الموارد). ||کبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد): فیه عیدهة و عیدهیة؛ در او تکبری است. ||جفاء و سختی و درشتی. (از اقرب الموارد). عیدهیة. رجوع به عیدهیة شود.

عیدهیة. [عَ دَ هی یَ] (ع اِمص) به تمام معانی عَیدهة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عیدهة شود.

عیدی. (ص نسبی، اِ مرکب) آنچه روزهای اعیاد به کسی دهند. (آنندراج). عطا و بخشش و خلعت و هدیه‌ای که در روز عید به کسی دهند. (ناظم‌الاطباء). آنچه در عید قربان و عید فطر و توسعاً در نوروز و جز آن، سران به زیردستان دهند از زر و سیم و جز آن. دست‌لاف. عیدانه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

عیدی و نوروزی از شه هیچ نستانم مگر
بارگیّ خاص و ترکی درج گوهر بر میان.
؟ (از المعجم).

نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی.
حافظ.

بغیر حلقهٔ جوشن چو عیدی اطفال
ندیده‌اند خلایق به دست خویش درم.
علی خراسانی (از آنندراج).

||عطا و هدیه. (فرهنگ فارسی معین).

عیدی. (اِخ) دهی از دهستان کابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس با ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عیدین. [دَ] (ع اِ) تثنیهٔ عید در حال نصب و جر. ||عید اضحی و عید فطر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عیدین. (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری با ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن ارزن و غلات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عیدیة. [دی یَ] (ص نسبی) نجائب عیدیة؛ شتران نجیب منسوب بسوی عید، نام فحل. یا منسوب بسوی عیدبن ندغی‌بن مهرةبن حیدان. یا بسوی عادبن عاد یا عادی‌بن عاد. یا بسوی بنی‌عیدبن آمری. (منتهی الارب). و رجوع به تاج العروس شود.

عیذ. [عَیْ یِ] (اِخ) لقب جودی است. (از منتهی الارب). رجوع به جودی شود.

عیذاب. [عَ] (اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب). شهرکی است بر ساحل دریای قلزم، و آن لنگرگاه کشتی‌هایی است که از عدن بسوی صعید حرکت میکند. (از معجم البلدان). وصف این شهر و موقعیت آن را ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود آورده‌است. رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو صص ۸۲ - ۸۵ شود.

عیذان. [عَ] (ع ص) مرد بدخلق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد بدخواه و بداندیش. (ناظم الاطباء).

عیذالله. [عَ ذُلْ لاه] (اِخ) ابن سعد العشیرةبن مذحج. راوی و محدث است. رجوع به عیذی شود.

عیذو. (اِخ) قلعه‌ای است در نواحی حلب. (از معجم البلدان).

عیذون. [عَ] (اِخ) نام جد ابوعلی قالی است. (از منتهی الارب).

عیذی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عیذالله‌بن سعد العشیرةبن مذحج، که از آن جمله است محمدبن سلیمان عیذی، از محدثان. وی از هارون‌بن سعید روایت کرد و اسحاق‌بن منصور از وی روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

عیر. [عَ] (ع مص) بهر سو و این طرف و آن طرف رفتن اسب و سگ، به جولان. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از منتهی الارب). رها شدن و رفتن اسب و سگ این سوی و آن سوی از شادی، و یا سرگردان شدن آنها آنچنانکه چیزی آنها را بازنگرداند. (از اقرب الموارد). ||آمدن و رفتن مرد. (ناظم الاطباء). آمدوشد کردن شخص با تردید. ||منتشر گشتن و شایع شدن قصیده بین مردم. (از اقرب الموارد). ||عیب کردن کسی را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||افساد کردن شخص در میان گروهی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ترک کردن شتر نر، ماده‌شتر دم‌برداشتهٔ حاضرشده را و به طلب دیگری رفتن. (از ناظم الاطباء). رجوع به عَیَران شود. ||به یک گوشه بیرون شدن ماده‌شتر به طلب فحل. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||بهر سو رفتن اسب برای چرا کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

عیر. [عَ] (ع اِ) خر، اهلی باشد یا وحشی، و اکثر گورخر و خر وحشی را به کار برند. و مؤنث آن «عیرة» باشد. ج، أعیار، عیار، عُیور، عُیورة. جج، عیارات (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مَعیوراء. مَعیوریٰ اسم جمع آن است[1]. (از اقرب الموارد).

— امثال:

إن ذهب العیر فعیر فی الرباط؛ اگر یک گورخر برود، گور دیگری در بند است. مثل است در مورد خرسند بودن به حال موجود و فراموش کردن گذشته. (از اقرب الموارد).

عیر بعیر و زیادة عشرة؛ یک گورخر به یک گورخر و افزونی آن ده است. مثلی است در میان اهل شام بدان سبب که چون یکی از خلفای بنی‌امیه درمیگذشت جانشین وی ده درهم بر ارزاق اهل شام می‌افزود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

هو کجوف عیر؛ او مانند جوف گورخر است، یعنی در او چیزی نیست که از آن نفع توان کرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و گویند اصل این مثل «أخلی من جوف حمار» بوده است، یعنی تهی‌تر از داخل خر. و نیز گویند «عیر» در این مورد بمعنی طبل باشد. (از اقرب الموارد).

||استخوان میان‌برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). استخوان بالاآمده در میان کف. (از اقرب الموارد). ||تندی هر چیز هموار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر برآمدگی در سطح مستوی. (از اقرب الموارد).

— عیرالصخرة؛ تیزی و تندیی که از ابتدا در سنگ برآمده باشد. (از اقرب الموارد).

— عیرالقدم؛ برآمدگی در پشت پای. (از اقرب الموارد). تندی پشت پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— عیرالنصل؛ برآمدگی میان پیکان. (از اقرب الموارد). تندی میان پیکان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— عیرالورقة؛ خطی که میان برگ درختان قرار دارد. (از اقرب الموارد). خط سپید میان برگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

||تندی اندرون گوش مرد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وتدی که در داخل گوش‌است. (از اقرب الموارد). ||تندی رگ پشت. یعنی از دو جانب آن، و آن دو را «عیران» گویند. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به عیران شود. ||تیزی سر کتف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— عیرالکتف؛ برآمدگی کتف؛ بر پشت کتف استخوان دراز است سرتاسر کتف چون شکل مثلث ایستاده، و این استخوان مر کتف را بجای خارهاست که بر پشت مهره‌هاست تا کتف‌را نیز سلاحی باشد که آسیبها بازدارد. و این استخوان را به تازی طبیبان «عیرالکتف» گویند یعنی خرک کتف، و این را ازبهر آن گویند که هرچه بر کتف نهاده شود بار آن بروی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جبل. (اقرب الموارد). ||میخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وتد. (اقرب الموارد). ||چوبی است در مقدم هودج.

---

۱ - در منتهی‌الارب و به تبع آن در آنندراج و ناظم‌الاطباء «معیوراء» جمع «عیر» به حساب آمده‌است.

(منتهی الارب) (آنندراج). چوبی که در مقدم هودج بود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کنج چشم، یا پلک، یا مردمک، یا نگاه بگوشهٔ چشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): فعلت ذا ک قبل عیر؛ آن را انجام دادم پیش از یک نگاه بگوشهٔ چشم (یک چشم بر هم زدن). (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج). فعلته قبل عیر و ما جری؛ آن را انجام دادم پیش از یک گورخر و دویدن وی، منظور سرعت در کار است. و گویند «عیر» در اینجا مردمک چشم است، یعنی پیش از یک نگاه چشم. (از اقرب الموارد). ||دهل. (منتهی الارب) (آنندراج). طبل و دهل. (ناظم الاطباء). طبل. (اقرب الموارد). ||مهتر قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سید. (اقرب الموارد). ||پادشاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مَلِک. (اقرب الموارد). ||مکانی است که سبز و خرم بود و روزگار آن را تغییر داد و بی‌آب‌وعلف گشت. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به عیر (اِخ) شود. ||مرغی است همچون کبوتر، و آن را عیرالشَّراة نیز گویند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رَهطیٰ. (از اقرب الموارد).[1]

عیر. (ع اِ) گروه از سفر بازگردیده (مؤنث آید). (منتهی الارب). ||کاروان شتر که غله کشانند (از این لفظ واحد نهامده‌است). (منتهی الارب). هر ستور خار بارکش از شتر و خر و استر. (منتهی الارب) (آنندراج). قافلهٔ خران (مؤنث است)، سپس توسعاً هر قافله‌ای را نامیده‌اند. و گویند «عیر» کسانی هستند که با آنان بارهای طعام باشد و یا هرچه به وسیلهٔ آن طعام و بار حمل کنند خواه شتر باشد و خواه الاغ و استر. ج، عیرات، عیَرات، که دومی لغت هذیل است. (از اقرب الموارد): کانوا یترصدون عیرات قریش؛ در کمین دواب و چهارپایان قریش بودند. (از اقرب الموارد).

عیر. [عَیْ یِ] (ع ص) اسب بانشاط و چالاک. (از اقرب الموارد).

عیر. [عَ] (اِخ) لقب حماربن مُوَیلع کافر. و گویند که او را وادی سبز و خرمی بود و خداوند آتشی بر آنجا فرستاد و آن را بسوزاند. (از منتهی الارب). و رجوع به اقرب الموارد و معجم البلدان شود.

عیر. [عَ] (اِخ) کوهی است به مدینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند کوهی‌است در حجاز. و برخی گویند آن دو کوه‌سرخ‌رنگ است که شخص چون در بطن عقیق قرار بگیرد و قصد مکه کند. آن دو کوه در سمت راست وی قرار گیرد، و در سمت چپ او کوه شوران باشد. و گویند در مدینه دو کوه‌است بنام عیرالوارد و عیرالصادر که آن دو نزدیک هم قرار گرفته‌اند. رجوع به معجم البلدان شود. ||رودباری است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عیرات. [عی / یَ] (ع اِ) جِ عیر. رجوع به عیر شود.

عیرات. [ع یَ] (اِخ) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عیران. [عَ یَ] (ع مص) ترک گفتن شتر، ماده‌شتر دم‌برداشته را و روان گشتن بسوی دیگری جهت گشنی. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). و رجوع به عَیر (مص) شود.

عیران. [عَ] (ع اِ) تثنیهٔ عیر. دو برآمدگی از پی و گوشت، که ستون فقرات را از دو طرف بردارند. (از اقرب الموارد). رجوع به عیر شود.

عیران. (ع اِ)[2] گروه ملخ از هر گونه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گروههای متفرق از ملخ. (از اقرب الموارد).

عیران. (ع ص، اِ) جِ أعور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اعور شود.

عیرانة. [عَ نَ] (ع ص) شتر تیزرو در شادمانی که به گورخر ماند در سرعت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتری که در سرعت و جنب‌وجوش چون گورخر باشد، و گویند ماده‌شتر تیزرو در حال جنب‌وجوش. (از اقرب الموارد).

عیرزان. (اِ) میوه‌ای باشد صحرائی که آن را در خراسان «علف شیران» و بعربی زُعرور خوانند. (آنندراج). زالزالک. (از ناظم الاطباء).

عیر قبان. [عَ رِ قَبْ با] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حمار قبان. حمارالبیت. حمارالارض. هدبة. خرخدا. خرک خدا. خرخاکی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به خرخاکی و حمارقبان شود.

عیرة. [عَ رَ] (ع اِ) مؤنث عَیر. ماده‌خر اهلی یا وحشی. رجوع به عیر شود.

عیرة. [عَ رَ] (اِخ) جایگاهی است در أبطح مکه. (از معجم البلدان).

عیزار. [عَ] (ع ص) سخت و استوار از هر چیزی. ||کودک چست و سبکروح. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) نوعی از کاسهٔ آبگینه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از قدح شیشه. (از اقرب الموارد). ||درختی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و یکدانهٔ آن را عیزارة گویند. ||مرغی است درازگردن که پیوسته در آب باشد، و آن را سیطر نیز گویند. و برخی گویند که آن همان «کرکی» است، و آن را أبوالعیزار نیز نامیده‌اند. (از اقرب الموارد). و رجوع به منتهی الارب و آنندراج شود.

— ابوالعیزار؛ کنیت مرغ عیزار. رجوع به عیزار شود.

— ||کنیت شیطان است. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عیزار. [عَ] (اِخ) ابن هارون‌بن عمران. نام پدر الیاس نبی علیه‌السلام است. (از منتهی الارب).

عیزارة. [عَ رَ] (ع اِ) یک دانه عیزار، که درختی است. (از اقرب الموارد). رجوع به عیزار شود.

عیزارة. [عَ رَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب). ||نام مادر قیس‌بن عیزارهٔ شاعر است. (از منتهی الارب).

عیزارة. [عَ رَ] (اِخ) قریه‌ای است در شش‌میلی رقة بسوی بلیخ. و ربیعهٔ رقی شاعر از آنجا بوده‌است. رجوع به معجم البلدان شود.

عیزاریة. [عَ ری یَ] (ع اِ) مانند «عیزار» است بمعنی نوعی از قدح شیشه‌ای. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به عیزار شود. ||(ص) سخت و استوار از هر چیزی. (منتهی الارب). ||کودک چست و سبکروح. (منتهی الارب). رجوع به عیزار شود.

عیزری. [عَ زَ] (اِخ) محمدبن محمدبن محمدبن خضر، از نواده‌های عروةبن زبیربن العوام قریشی، ملقب به شمس‌الدین. وی از فقهای شافعی بود و به سال ۷۲۴ هـ.ق. در قدس متولد گشت و در قاهره پرورش یافت و بسال ۸۰۸ در غزة درگذشت. او راست: الغیاث، ادب‌الفتوی، غرائب‌السیر، مصباح‌الزمان فی المعانی و البیان، الکوکب المشرق و قضم‌الضرب فی نظم کلام العرب. (از الاعلام زرکلی).

عیزعیز. [زَ زَ / عَ زَ عَ زَ] (ع صوت مرکب) کلمه‌ای‌است مبنی بر فتح که بدان میش را زجر کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیس. [عَ] (ع مص) گشنی کردنِ گشن ماده‌شتر را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی

---

1 – در اقرب‌الموارد، عیرالشَّراة با شین معجمه ضبط شده‌است. اما در همین کتاب در ذیل «رهطی» گوید: پرنده‌ای است که آن را عیرالسراة (به سین مهمله) نیز نامند، و بدین جهت تصور تصحیف میرود.

2 – در اقرب‌الموارد [عی] و در منتهی‌الارب [عَ] ضبط شده‌است.

الارب).

عیس. [عَ] (ع اِ) آب گشن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماءالفحل. و آن کشنده است زیرا خطرناک ترین سم است. (از تاج العروس).

عیس. (ع اِ) شتران سپید سرخ موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شتران سپیدرنگ، که با سپیدی آنها رنگ بور یا تیرگی ناآشکاری مخلوط باشد. و گویند که آن از انواع نیکوی شتر است. (از اقرب الموارد). یکی نر آن أعیس و یکی ماده آن عَیساء است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گاهی ازین لفظ، قافله مراد باشد. (آنندراج).

عیس. (اِخ) (دسکرهٔ...) از طسوج جبل است، در ناحیهٔ قم. (از تاریخ قم ص ۱۱۸).

عیس. [عَ یَ] (ع اِ) رنگ عیس. (از اقرب الموارد). عیسة. رجوع به عیس [عَی] و عیسة شود.

عیساء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعیس. ماده شتر سپید سرخ موی. (ناظم الاطباء). ج، عیس. رجوع به عیس [عَی] شود. ||(اِ) ملخ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام زنی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عیسائی. (ص نسبی) منسوب به عیسی. (ناظم الاطباء). عیسوی. مسیحی. نصرانی. ترسا. رجوع به عیسی و عیسوی شود.

عیساباذ. (اِخ) محله ای بود در شرق بغداد، منسوب به عیسی بن مهدی، برادر تنی رشید و هادی، خلفای عباسی. و آن اقطاع وی بود. و در این محله موسی بن مهدی بن هادی درگذشت. و مهدی عباسی نیز قصر خود را بنام قصرالسلام در آنجا بساخت که مخارج آن بالغ بر پنجاه هزارهزار درهم گشت. (از معجم البلدان).

عیسالوی اللهوردی. [سا یِ اَلْ لا ءْ وِ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیسالوی زمی. [سا یِ زَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه با ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از قرمسو و چشمه. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیسان. [عَ] (ع اِ) مردان. (منتهی الارب). مردمان و خلایق. (ناظم الاطباء): ما هو من عیسانه؛ او از رجال و یاران او نیست. (از اقرب الموارد).

عیسجور. [عَ سَ] (ع ص) شترمادهٔ استوار توانا و تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناقهٔ سخت، و گویند ناقهٔ سریع و قوی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) غول. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سعلاة. (اقرب الموارد). ج، عساجر. (ناظم الاطباء).

عیسران. [عَ سَ] (ع ص) بعیر عیسران؛ شتر که در اول ریاضت سوار شوند آن را جهت رام کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). عَیسرانی. رجوع به عیسرانی شود. ||(اِ) گیاهی است.[1] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیسرانة. [عَ سَ نَ] (ع ص) مؤنث عیسران. گویند: ناقهٔ عیسرانة. (منتهی الارب) (از آنندراج). ماده شتری که در اول ریاضت جهت رام کردن سوار شوند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عوسرانة. رجوع به عوسرانة شود.

عیسرانی. [عَ سَ نی ی] (ع ص) بمعنی عیسران است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عیسران شود.

عیسرانیة. [عَ سَ نی یَ] (ع ص) مانند عیسرانة است. (از ناظم الاطباء). رجوع به عیسرانة شود.

عیسطان. [عَ سَ] (اِخ) نام جایگاهی است در نجد. (از معجم البلدان).

عیسو. (اِخ) ابن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام. رجوع به عیصو شود.

عیسوب. [عَ] (اِ) دارویی است که آن را مرزنگوش خوانند. (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

عیسون. [سَ / سو] (ع اِ) ج عیسی. رجوع به عیسی شود.

عیسوند. [عیسْ وَ] (اِخ) دهی مرکز دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر با ۷۵۲ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آن خرما، غلات، تنباکو، جالیزکاری و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عیسوند. [عیسْ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای یازده گانهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر. آب آن از قنات و چاه. زراعت آن اکثر دیمی است. محصول آن غلات و خرما و تنباکو است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۳۲۰۰ تن است و قرای مهم آن عبارتند از: چاه خانی، خوش آب، خوش مکان، سرمل و گزبلند. مرکز این دهستان قریهٔ عیسوند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

عیسوی. [سَ وی ی / وی] (از ع، ص نسبی) منسوب به عیسی. عیسائی. عیسیّ. رجوع به عیسی شود:

مرفق دهم به حضرت صاحب قصیده ای
خوشتر ز اشک مریمی و باد عیسوی.
خاقانی.

باد چو باد عیسوی گرد سم براق او
از پی چشم درد جان شاف شفای ایزدی.
خاقانی.

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی. حافظ.

— دین عیسوی؛ دین عیسی. دین نصرانی. دین ترسایان:

گفت هر یک را به دین عیسوی
نائب حق و خلیفهٔ من توئی. مولوی.

— عیسوی دم؛ عیسوی نفس. دارندهٔ دمی چون دم عیسی. صاحب نفسی چون نفس عیسی:

عیسوی دم باد و احمددیم و چشم حادثات
در شکرخواب عروسان از دم و از دیم او.
خاقانی.

— عیسوی وار؛ مانا و مشابه حضرت عیسی. همچون عیسی. (ناظم الاطباء).

— ||مانا و مشابه عیسویان. (ناظم الاطباء).

— عیسوی هش؛ آنکه او را هوش و فراستی در پزشکی همانند عیسی است، که مرده زنده کند:

میاش طبیب عیسوی هش
اما نه طبیب آدمی کش. نظامی.

— مذهب عیسوی؛ مذهب ترسایان، که پیرو حضرت عیسی میاشند. (ناظم الاطباء).

— نَفَس عیسوی؛ دم عیسوی. رجوع به عیسوی دم شود:

فتنهٔ سامریش در دهن شورانگیز
نفس عیسویش در لب شکّرخا بود. سعدی.

||مسیحی. ترسا. نصرانی. خاچ پرست. صلیب پرست. چلیپاپرست. اهل تثلیث. یکی از ارباب تثلیث. ج، عیسویّون، عیسویّین. (فرهنگ فارسی معین).

عیسویان. [سَ] (اِخ) ج عیسوی. نصاری و پیروان حضرت عیسی. (ناظم الاطباء). ترسایان. مسیحیان.

عیسة. [سَ] (ع اِ) رنگ عیس. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). عَیَس. رجوع به عیس و عَیَس شود.

عیسی. [سا] (اِ) یا گل عیسی. بته ای است به مقدار ذرعی که گلی زرد دارد و اول غروب گلهای آن با آوازی که دهد بشکفد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عیسی. [سا] (اِخ) نام چند تن از تابعیان و محدثان است. رجوع به منتهی الارب شود.

---

[1] – به این معنی در منتهی الارب و به تبع آن در ناظم الاطباء به ضم سین ضبط شده است.

عیسی. [اِ] (اِخ) ظاهراً نام بربطزنی بوده که رودکی در بیت ذیل از او نام برده است:
ربط عیسی و فرشهای [1] نوادی
چنگ مدک‌نیر و نای [2] چابک جانان.
رجوع به شرح احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ص۵۰۶ و ۵۰۷ و ۱۰۱۰ و تاریخ سیستان ص۳۱۸ شود.

عیسی. [اِ] (اِخ) (میرزا...) مشهور به میرزا بزرگ قائم‌مقام. از وزرای فتحعلی‌شاه، و پدر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام. رجوع به قائم‌مقام شود.

عیسی. [اِ] (اِخ) تیره‌ای است از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب، از ایلات خمسهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

عیسی. [اِ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل با ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن اَبان‌بن صدقة، مکنی به ابوموسی. قاضی و از فقیهان بزرگ حنفی بود. وی روزگاری در خدمت منصور عباسی بود و مدت ده سال قضاء بصره را بر عهده داشت و بسال ۲۲۱ هـ.ق. در آنجا درگذشت. او راست: اثبات القیاس، اجتهاد الرأی، الجامع در فقه و الحجة الصغیرة در حدیث. (از الاعلام زرکلی از الفوائد البهیة و الجواهر المضیة و تاریخ بغداد). و رجوع به خاندان نوبختی ص ۱۱۸ شود.

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم. محدث. رجوع به ابویحیی (عیسی...) شود.

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم ربعی، مکنی به ابومحمد. وی لغوی و از اهالی یمن بود و بسال ۴۸۰ هـ.ق. در «احاظة» درگذشت. او راست: نظام‌الغریب، در لغت. (از الاعلام زرکلی از بغیةالوعاة و کشف‌الظنون).

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن ابراهیم سیار، مولی قریش. محدث. رجوع به ابوعمرو (عیسی...) شود.

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن ادریس‌بن محمدبن سلیمان حسنی طالبی، مکنی به ابوالعیش. وی از امرای آل‌سلیمان‌بن عبدالله بود. در تلمسان متولد شد و شهر «جراوة» را بساخت و امارت آن را خود به عهده گرفت و در حدود سال ۳۳۰ هـ.ق. در همان شهر درگذشت. (از الاعلام زرکلی از البکری ص ۷۷).

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن اسحاق‌بن زرعةبن مرقس بغدادی، مکنی به ابوعلی. معاصر ابن‌الندیم. سال تولد او در الاعلام زرکلی ۳۷۱ هـ.ق. و وفاتش ۴۴۸ ضبط شده‌است. رجوع به ابن زرعة و ابوعلی و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۸۴، طبقات‌الاطباء ج ۱ص ۲۳۵، الامتاع و المؤانسة ج ۱ ص ۳۳، اللؤلؤ المنثور ص ۳۶۵.

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن اسماعیل الظافربن حافظ عبیدی فاطمی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به الفائز بنصر الله. از خلفای فاطمی مصر بود. وی بسال ۵۴۴ هـ.ق. در قاهره متولد شد و در سال ۵۵۵ در همان شهر درگذشت. رجوع به فائز بنصر الله و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی دول الاسلام ذهبی ج ۲ ص ۵۱، ابن خلکان ج ۱ص ۳۹۵، ابن خلدون ج ۴ ص ۷۵،ابن‌الاثیر ج ۱۱ ص ۷۲.

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن الملک العادل محمدبن ایوب، ملقب به شرف‌الدین ایوبی. سلطان شام و از ملوک دانشمند بشمار میرفت. وی بسال ۵۷۶ هـ.ق. در قاهره متولد شد. بلاد ساحل و غور و فلسطین و قدس و کرک و شوبک و صرخد و غیره را در حکومت خود داشت و غالباً بتنهایی به جنگ سپاه فرنگ میرفت و سپاهیان و ممالیک از پس او می‌آمدند. وی از علم عربیت و فقه حنفی اطلاع فراوان داشت و هر کس المفصل زمخشری را از بر داشت وی را یکصد دینار جایزه میداد. او راست: السهم المصیب فی الرد علی الخطیب، که در رد اعتراض خطیب بغدادی بر ابوحنیفه است، شرح الجامع الکبیر شیبانی در فروع فقه حنفی، کتابی در عروض، و دیوان شعر. عیسی بسال ۶۲۴ هـ.ق. در دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی از مرآةالزمان، و البدایة و النهایة، ابن خلکان، و النجوم الزاهرة، و ابن‌الاثیر).

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن اوس‌بن عصیة، از بنی‌عبداللہ‌بن مالک، از نزار. مکنی و مشهور به ابوالجُوَیریة عبدی. شاعری نیکوپرداز بود و مدتی در خراسان اقامت کرد و سپس ساکن عراق گشت. و در حدود سال ۱۲۰ هـ.ق. درگذشت. آمِدی نمونه‌ای از اشعار او را نقل کرده‌است. (از الاعلام زرکلی از المؤتلف و المختلف).

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن جریر صفری. از امرای صفریه در سجلماسه بود و بسال ۱۵۵ هـ.ق. به دست برخی از یاران خود کشته شد. (از الاعلام زرکلی از ابن اثیر ج ۶ ص ۳).

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن جعفربن منصور عباسی. از فرماندهان دولت بنی‌عباس و برادر زبیده و پسرعم هارون‌الرشید بود. وی در حدود سال ۱۸۵ هـ.ق. در عمان کشته شد. رجوع به الاعلام زرکلی و تحفةالاعیان ج ۱ ص ۸۹ شود.

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن جنید شیرازی. وی پسر معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی مؤلف «شدّالازار فی حط الاوزار عن زوار المزار» است که این کتاب پدر خود را به فارسی ترجمه کرده و نام آن را «ملتمس‌الاحباء خالصاً من الریاء» گذاشت که بین عامه به «هزارمزار» یا «هزارویک‌مزار» شهرت دارد. رجوع به مقدمهٔ عباس اقبال بر شدالازار شود.

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن خالدبن ولید، از فرزندان حارث‌بن هشام مخزومی، مکنی به ابوسعد. وی از شعرای نیکوپرداز بغداد بود و دعبل خزاعی را هجو کرد. عیسی در حدود سال ۲۳۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از سمط‌اللآلی و المرزبانی).

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن دینار. محدث است. رجوع به ابوعلی (عیسی...) شود.

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن دینارین واقد غافقی، مکنی به ابوعبدالله. از فقیهان مشهور اندلس بود و یگانه فتوی‌دهندهٔ عصر خویش بشمار میرفت. وی بسال ۲۱۲ هـ.ق. در طلیطلة درگذشت. (از الاعلام زرکلی از بغیةالملتمس و ابن الفرضی).

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن روضة. از موالی و مصاحبان منصور خلیفهٔ عباسی. ظاهراً او نخستین کس از متکلمان امامیه است و به تألیف کتابی درباب امامت پرداخت و در این باب با مخالفان این فرقه مناظره کرد. (از خاندان نوبختی ص ۷۵ از رجال نجاشی ص ۲۰۹).

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن زیدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع)، مکنی به ابویحیی و ملقب به موتم‌الاشبال. سبب لقبش این بود که وی ماده‌شیری را بکشت لذا او را «یتیم‌کنندهٔ بچه‌شیران» نامیدند. تولد و پرورش در مدینه بود و بهمراهی محمدبن عبدالله (النفس الزکیة) به مخالفت با منصور عباسی خروج کرد و چون محمد و برادرش ابراهیم به قتل رسیدند، پیشوائی خروج‌کنندگان به وی سپرده شد اما او بواسطهٔ عدم اعتماد بر یارانش، از ادامهٔ شورش خودداری کرد و به کوفه گریخت و تا آخر عمر مخفیانه در آنجا بسر برد و بسال ۱۶۸ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی از مقاتل‌الطالبین و المصابیح).

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن سالم. محدث است. رجوع به ابوموسی (عیسی...) شود.

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن سلیمان شیزری، محدث است. رجوع به اموسی (عیسی...) شود.

عیسی. [اِ] (اِخ) ابن سنجربن بهرام‌بن جبریل اربلی حاجری، مکنی به ابویحیی و

---

۱ - ظ: غوشهاء (؟). (یادداشت مرحوم دهخدا).

۲ - نل: چنگ و دف و پرده‌های. ظ: چنگ مدک نیز و نای... (حدس ملک‌الشعرای بهار).

ملقب به حسام‌الدین. شاعری نیکوپرداز بود. اصل وی از ترکان میباشد و از اهالی اربل بوده‌است. و به سبب اینکه نام حاجر (از بلاد حجاز) را در اشعار خود بسیار به کار برده‌است بدین نام شهرت یافت. وی بسال ۶۳۲ هـ.ق. در اربل بقتل رسید. او راست: دیوان شعر، مسارح الغزلان الحاجریة، نزهة الناظر و شرح الخاطر. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان ج ۱ ص ۳۹۸ و آداب اللغة العربیة ج ۳ ص ۲۴). و رجوع به حاجری شود.

عیسی. [سا] (اِخ) ابن شیخ‌بن سلیل ذهلی شیبانی، مکنی به ابوموسی. از فرماندهان دولت بنی‌عباس بود که بسال ۲۵۲ هـ.ق. بر تمام فلسطین مستولی گشت و چون فتنهٔ ترکان در عراق روی داد وی دمشق و اعمال آن را تسخیر کرد. سپس از آنجا عزل شد و به ولایت ارمینیه و دیاربکر منصوب گشت و بسال ۲۵۶ هـ.ق. در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الولاة و القضاة، و النجوم الزاهرة، و ابن‌الاثیر).

عیسی. [سا] (اِخ) ابن صبیح، ملقب به مزدار. از معتزلیان بود. رجوع به ابوموسی (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] (اِخ) ابن صهاربخت (= چهاربخت). از عیسویان گندیشاپور و از پزشکان و داروشناسان مشهور بغداد در قرن سوم هجری بود. وی برخی از رسایل جالینوس را بعربی ترجمه کرده‌است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف ذبیح‌الله صفا ج ۱ ص ۶۶ و ۸۲ و ۸۶ شود.

عیسی. [سا] (اِخ) ابن عبدالعزیزبن عیسی‌بن عبدالواحد لخمی شریشی اسکندرانی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به موفق‌الدین. بسال ۵۵۰ هـ.ق. در اسکندریه متولد شد و در ۶۲۹ درگذشت. او را تألیفات و تصنیفات بسیاری است که از آنجمله است: ۱ - الاخبار بصحیح الاخبار. ۲ - الامنیة فی علم العربیة. ۳ - الازهار فی المختار من الاشعار. ۴ - بیان مشتبه القرآن. ۵ - التبیین. ۶ - حجةالمقتدی. ۷ - دیوان شعر. ۸ - المثال فی الجواب و السؤال. ۹ - نهایةالاختصار فی مذاهب ائمةالامصار. ۱۰ - الوسائل فی الرسائل. (از الاعلام زرکلی از بغیةالوعاة و غایةالنهایة و لسان المیزان).

عیسی. [سا] (اِخ) ابن عبدالله، مکنی به ابوعبدالنعیم و مشهور به طُوَیس. رجوع به طویس شود.

عیسی. [سا] (اِخ) ابن عبدالله‌بن حکم. محدث است. رجوع به ابوموسی (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] (اِخ) ابن علی. نام طبیبی است که ابن‌البیطار در مفردات از او روایت کرده‌است، از جمله در شرح کلمات: بلاذر، بیش، جوز ماثل و خربق. رجوع به مفردات ابن‌البیطار (ذیل کلمات بلاذر و بیش و جوز ماثل و خربق) شود.

عیسی. [سا] (اِخ) ابن علی‌بن خلیفةبن سلمان‌بن احمد. از امرای آل‌خلیفه در بحرین. وی بسال ۱۲۶۵ هـ.ق. در آنجا تولد یافت و بسال ۱۲۸۶ به امارت آن ناحیه برگزیده شد و در سال ۱۸۹۲ م. بموجب عهدنامه‌ای بحرین را تحت‌الحمایهٔ انگلستان ساخت. بسال ۱۳۴۱ هـ.ق. مشاجره‌ای بین یک تن ایرانی و یک تن نجدی رخ داد و دولت انگلستان آن را بهانه قرار داد و وی را از حکومت عزل کرد و حکومت را به پسرش حمد وا گذاشت. عیسی بسال ۱۳۵۱ هـ.ق. در بحرین درگذشت. (از الاعلام زرکلی از التحفة النبهانیة و ملوک‌المسلمین المعاصرون).

عیسی. [سا] (اِخ) ابن علی‌بن داود الجراح. نویسندهٔ یکی از قدیم‌ترین کتب لغت. رجوع به ابوالقاسم (عیسی...)، و الاعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۹۰، و الامتاع و المؤانسة، و البدایة و النهایة شود.

عیسی. [سا] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالله‌بن عباس هاشمی. از دانشمندان عهد عباسی. بسال ۸۳ هـ.ق. در مدینه متولد شد و بسال ۱۶۴ در بغداد درگذشت. وی عم سفاح و منصور و شخص ناسک و گوشه گیری بود. هارون‌الرشید در حق او گفته‌است که عیسی‌بن علی، راهب و عالم ما بود. نهر عیسی و قصر عیسی و قطیعهٔ عیسی در بغداد به وی منسوب است. (از الاعلام زرکلی از تاریخ بغداد و تهذیب‌التهذیب).

عیسی. [سا] (اِخ) ابن عمر، مولای بنی‌ثقیف، مکنی به ابوسلیمان. از علمای لغت و از اهالی بصره بود. وی استاد و شیخ سیبویه و ابن‌العلاء و خلیل، و نخستین کس است که علم نحو را مرتب و مدون ساخت. او را در حدود هفتاد مصنف بود که اکثر آنها سوخته است. از آن جمله است: الجامع، و الاکمال در علم نحو. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان و ارشاد الاریب و خزانةالادب و نزهةالالباء و صبح‌الاعشی و طبقات‌النحویین).

عیسی. [سا] (اِخ) ابن ماسه. طبیبی بوده‌است، و ابن‌البیطار در مفردات خود، گاهی بدین صورت و گاهی بصورت «ابن ماسه» از او روایت میکند، از جمله در شرح کلمات: جوز ماثل، حرمل، حلبة و حصرم نام وی آمده‌است. او ظاهراً طبیب بیمارستان مرو بوده‌است چنانکه خود در خواص حرمل گوید: «و اما نحن فی بیمارستان مرو فانا نستعمله عند اخراج السوداء...». رجوع به مفردات ابن‌البیطار جزء ۲ ص ۱۵ شود.

عیسی. [سا] (اِخ) ابن محمد. محدث است. رجوع به ابومحمد (عیسی...) شود.

عیسی. [سا] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌القاسم هَکّاری، مکنی به ابومحمد و ملقب به شرف‌الدین. از فرماندهان و بزرگان دولت الظاهر بیبرس بود و در ادب و شعر نیز دست داشت. وی بسال ۵۹۳ هـ.ق. در قدس متولد شد و در ۶۶۹ در دمشق درگذشت. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة).

عیسی. [سا] (اِخ) ابن محمدبن ایوب، ملقب به شرف‌الدین. رجوع به عیسی (ابن الملک العادل محمد...) شود.

عیسی. [سا] (اِخ) ابن محمدبن عبیدالله حسنی حسینی ایجی، مکنی به ابوالخیر و ملقب به قطب‌الدین و مشهور به صفوی (منسوب به جد مادریش صفی‌الدین). از متصوفهٔ فاضل و شافعی‌مذهب بود. اصل وی از هندوستان است و بسال ۹۰۰ هـ.ق. تولد یافت و سالها مجاور مکه بود و سرانجام در مصر سکونت کرد و بسال ۹۵۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: تفسیر قرآن از سورهٔ عم تا انتهای آن، شرح الغرة در منطق، شرح الحدیث الاول من الجامع الصحیح للبخاری، شرح الکافیهٔ ابن حاجب در نحو و مختصرالنهایهٔ ابن اثیر. (از الاعلام زرکلی از شذرات الذهب).

عیسی. [سا] (اِخ) ابن محمدبن عیسی حسنی طالبی هَکّاری، مکنی به ابومحمد و ملقب به ضیاءالدین. مشاور سلطان صلاح‌الدین ایوبی. وی ابتدا در شهر حلب فقیه بود، سپس همراه امیر اسدالدین شیرکوه به مصر رفت و چون شیرکوه درگذشت، وی در راه پایدار ساختن وزارت صلاح‌الدین ایوبی کوشش فراوان کرد، و از آن هنگام مورد احترام و طرف مشورت صلاح‌الدین قرار گرفت و بسال ۵۸۵ هـ.ق. در نزدیکی عکا درگذشت و جسد او به قدس منتقل شد. عیسی لباس سپاهیان بر تن میکرد و عمامهٔ فقیهان بر سر میگذاشت. (از الاعلام زرکلی از وفیات الاعیان).

عیسی. [سا] (اِخ) ابن محمد نوشَری، مکنی به ابوموسی. از والیان و حاکمان شجاع و مدبر دولت بنی‌عباس بود. بسال ۲۴۷ هـ.ق. از جانب منتصر والی دمشق شد، سپس به ولایت اصفهان منصوب گشت و بسال ۲۸۷ هـ.ق. از جانب المکتفی بالله به ولایت مصر برگزیده شد و در ۲۹۷ در آنجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة، و ابن‌الاثیر، و الولاة و القضاة).

عیسی. [سا] (اِخ) ابن مردان کوفی. از علمای نحو بود. رجوع به ابن مردان (ابوموسی...) شود.

عیسی. [سا][1] (اِخ) ابن مریم. عیسیٰ پیغامبر علیه‌السلام، ملقب به روح‌الله. از پیامبران بزرگ است. کلمهٔ عیسی لغت عبرانی یا سریانی است و اسم وی مسیح است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). اسمی است عبرانی یا سریانی، و گویند مقلوب از یسوع است که آن نیز عبرانی باشد، و شاید تحریفی از عیشو است. عیسی نامی است که مسلمانان برای «سیّد» ما یسوع مسیح بکار برده‌اند. (از اقرب الموارد). ج، عیسَون، عیسَین. و کوفی‌ها مضموم کردن سین را پیش از واو و مکسور ساختن آن را قبل از یاء نیز جایز دانسته‌اند، اما بصری‌ها آن را جایز نمیدانند. نسبت بدان عیسویّ و یا به حذف الف یعنی عیسیّ میباشد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عمر وی ۳۳ سال و روز تولد او مبدأ تاریخ میلادی است که ۶۲۲ سال قبل از تاریخ هجری میباشد (برابر ۷۴۹ رومی). (از ناظم الاطباء). مسیحیان وی را به لقب کریست (کرایست)[2] خوانند و غالباً او را پسر خدا نامند. مسلمانان او را در زمرهٔ پیغمبران اولوالعزم دانند. عیسی از مریم عذراء در اصطبلی متولد شد. و چون از جانب هردوس[3] والی روم مورد تهدید بود، خانوادهٔ او وی را به مصر بردند. عیسی پس از بازگشت در «ناصره» مستقر گردید و جوانی خود را در آنجا گذرانید (بهمین مناسبت ملقب به ناصری نیز بود). در این اوان در کارگاه یوسف نجار بکار مشغول بود. به سن سی‌سالگی در «جلیل» شروع به تبلیغ عقیدهٔ خود کرد و سپس در اورشلیم مشغول تبلیغ شد. در شهر اخیر وی مورد عداوت روزافزون فریسیان[4] بود. یکی از حواریان وی، یهودا، در مقابل سی سکه نقره بدو خیانت کرد. پس از محاکمه وی را به صلیب آویختند. مسیحیان معتقدند که چند تن از زنان قدیسه وی را دفن کردند و وی سه روز بعد دوباره زنده شد و پس از چهل روز به آسمان صعود کرد. حواریان وی برای تبلیغ مسیحیت به اقطار جهان پراکنده شدند. در قرآن کریم آمده‌است: ماقتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم (قرآن ۱۵۷/۴)؛ یعنی او را نکشتند و بر دار نکشیدند، اما امر بر ایشان مشتبه شد. عمر او را ۳۳ سال نوشته‌اند. و واقعهٔ مصلوب شدن وی بسال سی‌ام تاریخ مسیحی جدید در بیت‌لحم رخ داد. بر طبق روایات اسلامی هنگامی که مریم از اهل خود دور شد روح‌القدس بصورت بشری بدو ظاهر گشت[5] روح به مریم گفت: من فرستادهٔ خدایم و پسری به تو بخشم. مریم گفت: چگونه ممکن است در حالی که بشری مرا مَس نکرده و من بدکار نیستم. روح پاسخ داد: خدای برای نشان دادن رحمت خود چنین فرموده‌است. پس روح در مریم دمید و او آبستن شد. ولی این واقعه را از مردم مخفی داشت تا هنگام زادن فرارسید. درد زاییدن مریم را سخت رنج میداد و او آرزوی مرگ میکرد. از شدت درد به درخت خرمای خشکی پناه برد. از جانب خدا ندا رسید که درخت خشک را حرکت ده تا برای تو خرمائی تازه ریزد، و چنین شد. پس عیسی متولد گردید. قوم مریم از زادن چنین کودکی از مریم دوشیزه در عجب شدند و گفتند: ای مریم پدر و مادرت هر دو از نیکان بودند، چگونه چنین کاری از تو سر زد، پدر این کودک کیست؟ مریم از جانب خدا دستور داشت که با کس سخن نگوید. پس بسوی گهوارهٔ کودک اشاره کرد. کودک زبان گشود و گفت: من بنده و فرستادهٔ خدایم از خداوند بپرهیزید بجهت توهینهای ناروایی که به مادرم میکنید. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۳۲۲ و تفسیر ابوالمحاسن جرجانی ج ۲ ص ۳۰۳ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۳۸ و الموسوعة العربیة المیسرة (ذیل یسوع المسیح) و مسیح شود. ازجملهٔ القابش کلمةالله است زیرا ایجادش از کلمهٔ «کن» بدون پدر صورت گرفت. (از منتهی الارب). روح. مسیح. (منتهی الارب). روح‌الله. مسیحا. ذوالنخلة :

جبرئیل آمد روح همه تقدیسی
کردم آبستن چون مریم بر عیسی.
منوچهری.

ای دردمند دور مشو خیره بر طبیب
زیرا نشسته بر در عیسی‌بن مریمی.
ناصرخسرو.

معنیّ چشمهٔ زمزمی
بل عیسیِ بنِ مریمی. ناصرخسرو.

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتاکه که راکشتی تاکشته شدی زار
تا باز کجا کشته شود آنکه تو راکشت.
ناصرخسرو.

سه بیت عربی ذیل در کتاب مواسم‌الادب و آثار العجم و العرب (ج ۱ ص ۲۰۱) آمده‌است و بسبب شباهت بسیاری که با دو بیت فوق از ناصرخسرو دارد میتوان گفت یکی ترجمهٔ دیگریست:

رأی عیسی قتیلاً فی طریق
فعض علی أنامله طویلا
و قال لمن قتلت ترا ک حتی
غدوت کما نری ملقی قتیلا
و قاتلک الذی أو را ک أیضا
یذوق القتل فلیطل العویلا.

رجوع به دیوان ناصرخسرو چ کتابخانهٔ طهران ص ۵۰۰ و امثال و حکم دهخدا ج ۲ شود.
عیسی را علیه‌السلام گفتند تو را این ادب که آموخت؟ گفت هیچکس، همی هرچه از دیگری زشت دیدم از آن حذر کردم. (کیمیای سعادت).

چو عیسی که غربت کند سوی بالا
بجز سوزنش رشته تائی نیابی. خاقانی.

عیسی از گفتار نااهلان برآمد بر فلک
آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان.
خاقانی.

به جان آنکه چو عیسیم برد بر سر دار
نشست زیر و جهودانه میگریست بتاب.
خاقانی.

دور دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او به جان. مولوی.

در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیسیش می‌پنداشتند. مولوی.

جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک. مولوی.

همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری
به دین ای فرومایه دنیا مخر
تو خر را به انجیل عیسی مخر.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۱۴۶).

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه‌السلام...
سعدی.

از طعنهٔ بدگویان ناچار گذر نَبْوَد
عیسی چه محل دارد جائی که خران باشند.
ابن یمین.

بنمای به صاحب‌نظران گوهر خود را
عیسی نتوان گشت به تصدیق خری چند.
صائب.

تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
ورنه عیسی می‌نشاید شد ز یک خر داشتن.
قاآنی.

— امثال:
عیسی‌بافتهٔ مریم‌رشته؛ صعب‌الحصول. بیت ذیل از اوحدی اشاره به این مثل است:

اوحدی خواهی که چون عیسی به خورشیدی رسی

---

۱ - در فارسی گاهی به ضرورت شعری با الف ممال یعنی یاء مقصور خوانده میشود.
2 - Christ. 3 - Hérode.
4 - Pharisiens.
۵ - فاتخذت من دونهم حجاباً، فأرسلنا الیها روحنا، فتمثل لها بشراً سویاً. (قرآن ۱۹/۱۷).

آتشی درزن بسوز این دلق مریم‌رشته را.
(از امثال و حکم دهخدا).
عیسی بدین خود موسی به دین خود؛ مردمان را در اختیار دین باید آزاد گذاشت. نظیر آیهٔ: «لا اکراه فی الدین»[1] و آیهٔ: لکم دینکم و لی دین»[2]. عقیده آزاد است. (امثال و حکم دهخدا).
عیسی‌ریشتهٔ مریم‌بافته. رجوع به «عیسی‌بافتهٔ...» و امثال و حکم دهخدا شود.
جان در کنف شاه است از حادثه نَهْراسد
عیسی زبر چرخ است از دار نیندیشد.
خاقانی.
— دم عیسی؛ نفس عیسی. گویند نفس وی شفادهندهٔ بیماران و زنده کنندهٔ مردگان بود. رجوع به مادهٔ «عیسی‌دم» شود:
صبح‌وارم کآفتابی در نهان آورده‌ام
آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام. خاقانی.
— مرغ عیسی؛ خفاش. بیت ذیل از خاقانی اشاره بدان است:
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عازر احیا.
عیسی. [سا] (اِخ) ابن مسعودبن منصور زواوی حمیری مالکی، ملقب به شرف‌الدین. فقیه و محدث و از اهالی زَواوهٔ در مغرب بود. بسال ۶۶۴ هـ .ق.متولد شد و فقه را در بجایة و اسکندریه آموخت. مدتی در جامع ازهر تدریس کرد و بسال ۷۴۳ در قاهره درگذشت. او راست: اکمال الاکمال در حدیث، تاریخ که کتابی است قطور و فقط ده جلد از آن را نوشت، شرح جامع الامهات در فقه مالکی و مناقب مالک. (از الاعلام زرکلی از الدرر الکامنة).
عیسی. [سا] (اِخ) ابن مصعب‌بن زبیر. از شجاعان صدر اسلام بود و با پدرش به عراق رفت و بسال ۷۱ هـ .ق.در آنجا با پدرش شهید گشت.(از الاعلام زرکلی از الکامل ابن اثیر).
عیسی. [سا] (اِخ) ابن منصور رافقی. از والیان مصر بود. وی بسال ۲۱۶ هـ .ق.به ولایت مصر برگزیده شد و چون در آنجا شورشی رخ داد، مأمون وی را مقصر دانست و او را عزل کرد و الواثق باللّٰه دیگربار ولایت مصر را بدو سپرد و بسال ۲۳۳ المتوکل او را عزل کرد، و او در همان سال درگذشت. (از الاعلام زرکلی از الولاة و القضاة، و النجوم الزاهرة).
عیسی. [سا] (اِخ) ابن مودودبن علی‌بن عبدالملک، مکنی به ابومنصور. حاکم و شاعر قرن ششم هجری. رجوع به فخرالدین (عیسی...) شود.
عیسی. [سا] (اِخ) (میرزا...) ابن موسی. از رجال اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم هجری است. وی در دورهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار وزیر تهران بود و بسال ۱۳۱۰ هـ .ق.در حدود ۵۵ سالگی به مرض وبا درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین).
عیسی. [سا] (اِخ) ابن موسی‌بن محمد عباسی، مکنی به ابوموسی. وی برادرزادهٔ سفاح بود و از امیران و فرماندهان بشمار میرفت. بسال ۱۰۲ هـ .ق.در حمیمة متولد شد و بسال ۱۳۲ از جانب عم خود والی کوفه و سواد آن گشت و سفاح او را ولی عهد منصور کرد اما منصور بسال ۱۴۷ او را از ولایت‌عهدی و از ولایت کوفه معزول ساخت و ولیعهدی فرزندش مهدی را به وی واگذاشت. و مهدی نیز بسال ۱۶۰ او را از ولیعهدی خلع کرد، و وی بسال ۱۶۷ درگذشت. (از الاعلام زرکلی از اشعار اولاد الخلفاء و الکامل ابن اثیر و الطبری و المرزبانی و دول‌الاسلام ذهبی).
عیسی. [سا] (اِخ) ابن موسی قرشی. محدث است. رجوع به ابومحمد (عیسی...) شود.
عیسی. [سا] (اِخ) ابن مهنابن مانع‌بن حدیثهٔ طائی، ملقب به شرف‌الدین. وی در بادیة‌الشام لقب ملک‌العرب داشت. و الملک الظاهر بیبرس او را امارت بادیه داد، و مدت بیست سال از جانب سلاطین مصر در این امارت باقی ماند. و بسال ۶۸۳ هـ .ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی از السلوک مقریزی و النجوم الزاهرة و ابن خلدون و صبح‌الاعشی).
عیسی. [سا] (اِخ) ابن میناابن وردان، مشهور به قالون قاری. رجوع به ابوموسی و قالون و مآخذ ذیل شود: الاعلام زرکلی، النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۲۳۵، ارشادالاریب ج ۶ ص ۱۰۳، غایةالنهایة ج ۱ ص ۶۱۵.
عیسی. [سا] (اِخ) ابن یحیی جرجانی مسیحی ایرانی، مکنی به ابوسهل. رجوع به ابوسهل مسیحی و الاعلام زرکلی و تاریخ حکماء الاسلام و طبقات الاطباء شود.
عیسی. [سا] (اِخ) ابن یزیدبن بکربن دأب لیثی بکری کنانی، مکنی به ابوالولید. خطیب و شاعر و نسب‌شناس و راویه و از اهالی مدینه بود. اخبار وی با مهدی عباسی مشهور است و نزد هادی نیز تقرب داشت. گویند وی اشعار و داستانهایی میساخت و آنها را به عرب نسبت میداد. عیسی بسال ۱۷۱ هـ .ق.درگذشت. (از الاعلام زرکلی از ارشادالاریب، و البیان و التبیین، و لسان المیزان، و المعارف).
عیسی. [سا] (اِخ) ابن یزید جلودی. از والیان حکومت عباسی. وی بسال ۲۱۲ هـ .ق. نیابت ولایت مصر را به عهده داشت. سپس از جانب مأمون عباسی والی آنجا گشت. پس از چندی شورش اهالی «حوف» رخ داد که به دست المعتصم برادر و ولیعهد مأمون، خاموش گشت و عیسی نیز بجهت این شورش بسال ۲۱۴ از امارت عزل شد. (از الاعلام زرکلی از النجوم الزاهرة، و الولاة و القضاة).
عیسی. [سا] (اِخ) ابن یونس‌بن عمرو سبیعی همدانی، مکنی به ابوعمرو. از ثقات محدثان بود و در چهل‌وپنج غزوه (مخصوصاً با رومیان) شرکت داشت و چهل‌وپنج بار حج کرد. وی را عادت بر این بود که یک سال به حج میرفت و یک سال به غزوه. تولد او در کوفه بود و در حدث (نزدیکی بیروت) سکونت کرد و بسال ۱۸۷ هـ .ق.در حدث درگذشت. (از الاعلام زرکلی از تذکرةالحفاظ و تهذیب‌التهذیب و تاریخ بغداد).
عیسی‌آباد. [سا] (اِخ) از طسوج الدور، به ناحیت قم است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۷ شود.
عیسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی جزء دهستان پشتگدار بخش حومهٔ شهرستان محلات با ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه‌سار. محصول آن غلات، صیفی، پنبه، انگور و بادام است. مزارع چشمه فیروزکوه، قتلو، مالیان، مالگاه و کهریز جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
عیسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد شهرستان قم با ۲۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات و در بهار از رود منصورآباد. محصول آن غلات، بنشن، انگور، گردو و زردآلوست. از آثار باستانی بقعهٔ امامزاده زکریا و پل آجری قدیمی روی رودخانهٔ منصورآباد سر راه عمومی قدیم قم به همدان در این ده قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
عیسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی جزء دهستان برچلو از بخش کمیجان شهرستان اراک با ۷۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
عیسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. محصول آن غلات، توتون، حبوب، لبنیات و مختصری صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
عیسی‌آباد. [سا] (اِخ) دهی از دهستان میزدج بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد با ۵۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سراب. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
عیسی‌باغ. [سا] (اِخ) دهی از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار با ۱۸۸ تن

---
۱ - قرآن ۲/۲۵۶. ۲ - قرآن ۱۰۹/۶.

سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عیسی بصری. [سا بَ ری ی] (اِخ) نام طبیبی است که ابن‌البیطار در مفردات از او روایت کرده‌است. از جمله در کلمهٔ شقایق‌النعمان. و ظاهراً همان عیسی‌بن علی است. رجوع به عیسی (ابن علی) شود.

عیسی‌بیگ‌لو. [سا بَ] (اِخ) تیره‌ای است از ایل بهارلو، از ایلات خمسهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

عیسی‌بیگلو. [سا بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان با ۱۳۵ تن سکنه. محصول آن غلات. آب آن رودخانهٔ قزل‌اوزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عیسی‌پرست. [سا پَ رَ] (نف مرکب) عیسی‌پرستنده. پرستندهٔ عیسی. که مذهب عیسی دارد. که بر دین عیسی بود. مسیحی. نصرانی. ترسا:

عیسی‌پرست راگو میخوان زبور و انجیل
کاینجا رها نکردند نه مصحف و نه دفتر.
شرف‌الدین شفروه.

رجوع به عیسی (ابن مریم) شود.

عیسی حمدی. [سا حَ] (اِخ) ابن احمدبن عیسی شهادی حسینی، از اطبای دانشمند مصر بود. بسال ۱۲۶۰ هـ.ق. در اسکندریه متولد شد و علم طب را در مصر و پاریس فرا گرفت. بسال ۱۸۷۲ م. کتابی در موضوع ختان به مجمع علوم طبی مونت‌پلیه[1] عرضه داشت و به عضویت مجمع انتخاب شد. وی بسال ۱۳۴۳ هـ.ق. درگذشت. او راست: هبة‌المحتاج فی الطب الباطنی و العلاج، لمحات السعادة فی فن الولادة، بلوغ الآمال فی صحةالحوامل و الاطفال، نتائج الاقوال فی الامراض الباطنیة للاطفال. (از الاعلام زرکلی از المقتطف و الکنز الثمین و آداب اللغة العربیة).

عیسی خندق. [سا خَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کارکند بخش مرکزی شهرستان شاهی با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج، پنبه، کنجد و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

عیسی خورد.[2] [سی خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خوشهٔ انگور است. (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). عیسی نه‌ماهه. (آنندراج). رجوع به عیسی نه‌ماهه شود.

عیسی‌دم. [سا دَ] (ص مرکب) دارای دمی چون دم عیسی. مسیح‌دم. مسیحادم. عیسی‌نفس. مسیحانفس. جان‌بخش. زنده کنندهٔ مردگان:

پس از این نام تو بر خاطر دهر
صدر عیسی‌دم و یوسف‌نظر است. خاقانی.

می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی‌دم شده
داروی جان جم شده در دیر دارا داشته.
خاقانی.

جانها در اصل خود عیسی‌دمند
یک زمان زخمند و دیگر مرهمند. مولوی.

بحر احسان، غیاث دولت و دین، آن محمدجمال عیسی‌دم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۱).

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی‌دم
عکس روحی است که بر عظم رمیم افتاده‌ست.
حافظ.

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی‌دمی خدا بفرستاد و برگرفت. حافظ.

ز دست شاهد نازک‌عذار عیسی‌دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود.
حافظ.

محمدخلق، یوسف‌روی، موسی‌دست، عیسی‌دم
سکندرملک، خضرالهام، آصف‌رای، جم‌فرمان.
؟

رجوع به عیسی (ابن مریم) شود.

عیسی دهقان. [سی دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگوری است. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عیسی ره‌نشین. [سی رَهْ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه است از شعاع آفتاب. (آنندراج) (انجمن‌آرا). شعاع و پرتو آفتاب. (ناظم الاطباء). ||آفتاب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||طبیب حاذق. (ناظم الاطباء). طبیب که بر سر ره نشیند. (آنندراج). طبیب حاذق که در مطب راه نشیند. (انجمن‌آرا).

عیسی‌زبان. [سا زَ] (ص مرکب) دارندهٔ زبانی چون زبان عیسی:

سوسن یکروزهٔ عیسی‌زبان
داده به صبح از کف موسی نشان. نظامی.

عیسی شش‌ماهه. [سی شَ / شِ هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از میوه‌هایی است که تا شش ماه پخته می‌شود و میرسد عموماً. خصوصاً انگور. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء).

عیسی‌صفت. [سا صِ فَ] (ص مرکب) دارندهٔ صفتی چون صفت عیسی. عیسی‌مانند در زنده کردن مردگان:

در تن هر مرده‌دل عیسی‌صفت
از تلطف تازه‌جانی کرده‌ای.
مجدالدین‌بن رشید عزیزی (از لباب).

عیسی‌کده. [سا کَ دَ / دِ] (اِخ) خانهٔ حضرت عیسی علیه‌السلام. ||صومعه و معبد حضرت عیسی. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کنایه از آسمان چهارم است (بمناسبت اینکه گویند عیسی پس از صعود، در آسمان چهارم مقیم شد). (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء):

ادریسخانه گور منوچهر صفدر است
عیسی‌کده حظیرهٔ خاقان اکبر است. خاقانی.

عیسی‌کند. [سا کَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد با ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیسی‌گرای. [سا گَ / گِ] (نف مرکب) عیسی‌گراینده. گراینده به عیسی. میل‌کننده به عیسی. بجانب عیسی متمایل‌شونده:

پاره کن این پردهٔ عیسی‌گرای
تا پر عیسیت بروید ز پای. نظامی.

عیسی‌گولک. [سا ؟] (اِخ) نام دیگری از ده عیسی‌گولی است. رجوع به عیسی‌گولی شود.

عیسی‌گولی. [سا] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. آب آن از چشمه. منطقه‌ای کوهستانی و محصول آن غلات است. این ده را عیسی‌گولک نیز می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیسی مریم. [سی مَ یَ] (اِخ) عیسی پسر مریم. عیسی‌بن مریم. رجوع به عیسی (ابن مریم) شود:

ازبرای رغم من گوئی ازین میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند.
سنائی.

عیسی‌نفس. [سا نَ فَ] (ص مرکب) عیسی‌دم. مسیحادم. دارای دمی چون دم عیسی جان‌بخش. ولیّ کامل که مرده را زنده کند. (آنندراج). آنکه دمی مانند عیسی دارد و مرده را زنده کند و بیمار را شفا دهد. (فرهنگ فارسی معین):

زآن رای کآن برادر عیسی‌نفس زده
دولت نصیب خواهر مریم‌مکان شده.
خاقانی.

ور ملک باشم بر آن عیسی‌نفس
سبحهٔ پروین‌نشان خواهم فشاند. خاقانی.

ز چندان حکیمان عیسی‌نفس
بلیناس فرزانه را برد و بس. نظامی.

عیسی نه‌ماهه. [سی نُهْ هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خوشهٔ انگور است. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). خوشهٔ انگوری که از آن شراب سازند. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از شراب انگوری. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

عیسی‌وند. [سا وَ] (اِخ) تیره‌ای است از هیاوند، از طایفهٔ چهارلنگ ایل بختیاری. (از

1 - Montpellier.

۲ - در آنندراج «خرد» بدون واو ضبط شده‌است.

جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

عیسی هر درد. [سی هَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگور. (آنندراج). شراب. (انجمن‌آرا). می و شراب انگوری. (ناظم الاطباء):

آن شاهد رخ‌زرد کو، آن عیسی هر درد کو.
خاقانی (از انجمن‌آرا).

عیسی‌هنر. [سا هُ نَ] (ص مرکب) دارندهٔ هنری چون هنر عیسی:

اشک و رخ من هر دو سرخ است و کبود از تو
خوش رنگرزی زین پس عیسی‌هنرت خوانم.
خاقانی.

عیش. [عَ] (ع مص) زیستن. (از منتهی الارب). زندگانی کردن. (آنندراج). زیست و زیست کردن. (از ناظم الاطباء). مَعاش. مَعیش. مَعیشة. عَیشة. عَیشوشة. رجوع به معاش و معیش و معیشة و عیشة و عیشوشة شود.

عیش. [عَ] (ع اِ) زندگانی. (منتهی الارب). حیات حیوانی. (از اقرب الموارد). زیست. زندگی:

بر تو در سعادت همواره باز باد
عیش تو باد دایم با یار مهربان. منوچهری.
چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی در پُرّی و بسیاری.
منوچهری.
علت عیش را سه چیز نهند
کآن مکان و زمان و اخوان است. خاقانی.
نسیه دادیم بر خزانهٔ عیش
همه نقد از خزانه بستانیم. خاقانی.
سررشتهٔ عیش اینست آسان مده از دستش
کاین رشته چو سرگم شد دشوار پدید آید.
خاقانی.
تا به تو بر ملک مقرر شود
عیش تو از خوی تو خوشتر شود. نظامی.

— تلخ‌عیشی؛ بدی زندگی. ناگواری زیست:

بر تلخ‌عیشی من اگر خنده آیدت
شاید، که خندهٔ شکرآمیز میکنی. سعدی.
مبر تلخ‌عیشی ز روی ترش
به آب دگر آتشش بازکش. سعدی.
چو تلخ‌عیشی من بشنوی بخنده درآی
که گر بخنده درآئی جهان شکر گیرد.
سعدی.

— تنگ‌عیش؛ آنکه زندگیش تنگ باشد. که زندگی مرفه ندارد. مقابل فراخ‌عیش. دارای معیشت ضنک. دارای معیشت ضیقة. دست‌تنگ. رجوع به ضنک شود:

جان ندارد هرکه جانانیش نیست
تنگ‌عیش است آنکه بستانیش نیست.
سعدی.
با تنگ‌عیشان تلخی‌چشان
که آیند در حله دامن‌کشان. سعدی.

— عیش خضر؛ زندگی خضر:

جرعه‌ای درد و حیات تلخ قسمت کرده‌اند
عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش.
؟ (از غوامض سخن از آنندراج).

||خوردنی و آنچه بدان زیست نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): عیش بنی‌فلان اللبن؛ بنی‌فلان بوسیلهٔ شیر زندگی میکنند. (از اقرب الموارد). ||نان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فلان عیش و جیش و فلان مرة عیش و مرة جیش؛ او یک بار با من است و یک بار بر من، و یا یک بار سود دارد و یک بار زیان میرساند. ||زرع و کشت، در لهجهٔ حجاز. (از اقرب الموارد). ||(از ع، اِ) خوشی و نشاط. (آنندراج). خوشی و خرمی و شادمانی و کامرانی و سرور. (ناظم الاطباء). عشرت. خوشگذرانی:

عیشیم بود با تو در غربت[1] و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
عیشی است مرا با تو چونانکه نهندیشی
حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری.
منوچهری.
دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم
کآنگه به عمری نیم دم دریافت نتوان صبح را.
خاقانی.
بلای خمار است در عیش مل
سلحدار خار است با شاه گل. سعدی.
منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلوی بیمار سست
یکی را به زندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان؟ سعدی.
گلبن عیش میدمد ساقی گل‌عذار کو
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو. حافظ.
خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار عیش کوش که کاریست کردنی.
حافظ.
عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمدلله. حافظ.
ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر
دیدهٔ احول کند عیش دوبالا بیشتر.
صائب (از آنندراج).
تراویده عیش جم از جامشان.
ظهوری (از آنندراج).

— امثال:

ذکر عیش نصف عیش است. (جامع‌التمثیل).
وصف عیش نصف عیش است.

— تاریک کردن عیش؛ منغص کردن آن. (از آنندراج). منغص کردن شادی. ناگوار ساختن عیش و عشرت:

سخن‌چین میکند تاریک عیش صاف‌طبعان را
مده در خلوت آئینه ره زنهار طوطی را.
صائب (از آنندراج).

— عیش و عشرت؛ خوشی و خوشگذرانی.

— عیش و نوش؛ خوشی و شادی و میخوارگی.

||(اصطلاح تصوف) کنایت از لذت انس است با حق و شعور و آگاهی در آن لذت. (از فرهنگ مصطلحات عرفا).

عیش‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند با ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، حبوب، پنبه، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیش‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد با ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عیش‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان با ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پسته، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عیش‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عیش‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان یزد با ۵۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

عیش‌آباد خیابان. [عَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عیشا.[2] (ع اِ) قرارگاه بچه در رحم مادر، و آن اسباب که بچه بدان در رحم موجود گردد. (آنندراج). قرارگاه جنین در شکم مادر. (ناظم الاطباء). قرارگاه طفل در رحم مادر. (فرهنگ فارسی معین):

به پاکی مریم از ترویج یوسف
به دوری عیسی از پیوند عیشا. خاقانی.

عیشان. [عَ] (اِخ) دهی است به بخارا. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قرای بخاری، و ابراهیم‌بن احمد عیشانی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

عیش‌السیاح. [عَ شُ س سَ یّا] (ع اِ مرکب) درخت راش است. رجوع به راش شود.

۱ - ن‌ل: غیبت.
۲ - در آنندراج عَیشاء به فتح اول و مد ضبط شده‌است.

عیش‌پرور. [عَ / عِ پَرْ وَ] (نمف مرکب) عیش‌پرورده. پرورده‌شده در عیش و عشرت. (فرهنگ فارسی معین):
ای خنک جان عیش‌پرور تو
کز چنین فتنه دور شد سر تو. نظامی.
||(نف مرکب) عیش‌پرورنده.

عیش پهلودار. [عَ / عِ شِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از عیش ثابت و پایدار است. (آنندراج):
غم بسی را کرده صاحب‌دستگاه
پشت کس بر عیش پهلودار نیست.
ظهوری (از آنندراج).

عیش‌خانه. [عَ / عِ نَ / نِ] (اِ مرکب) محل عیش. خانهٔ عیش و عشرت و خوشگذرانی. عشرتکده. عشرت‌گاه. عیشستان:
دنیا برای بیخبران عیش‌خانه‌ایست
مرغ حریص را گره دام دانه‌ایست.
صائب (از آنندراج).

عیش داشتن. [عَ / عِ تَ] (مص مرکب) خرم بودن. عشرت داشتن. دلشاد بودن. خوشی داشتن:
به بوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که بادپیمائیست. سعدی.

عیشدان. [عَ / عِ] (اِ مرکب) وسیلهٔ عیش. وسیلهٔ عشرت و خرمی. جایگاه عیش. عیش‌خانه. عشرت‌کده:
گفتم این باغ را که جان من است
چون فروشم که عیشدان من است. نظامی.

عیش ده‌روزه. [عَ / عِ شِ دَهْ رَ / زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عمر کوتاه. زندگی و حیات اندک. (ناظم الاطباء). کنایه از حیات اندک دنیا است. (انجمن آرا) (از آنندراج).

عیش‌ران. [عَ / عِ] (نف مرکب) عیش‌کننده. خوش‌گذران:
هر مه که به یک وطن مه و خور
با هم چو دو عیش‌ران بینم. خاقانی.

عیش راندن. [عَ / عِ دَ] (مص مرکب) عشرت کردن. خوش گذراندن:
چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جوی و آسایش
به تنها عیش میراند که منظوری نهان دارد.
سعدی.
مرا پنج روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر. سعدی.
گلیم‌بین که در آن بر چه عیش میراند
سیه گلیمی من بین که دورم از بر او. سعدی.

عیش‌ساز. [عَ / عِ] (نف مرکب) عیش‌سازنده. عیش و عشرت کننده. خوش‌گذران:
مژده‌مژده ای گروه عیش‌ساز
کآن سگ دوزخ به دوزخ رفت باز. مولوی.

عیش‌سازی. [عَ / عِ] (حامص مرکب) کامیابی و تمتع و شادی و خوشی. (ناظم الاطباء):
چو دوری چند رفت از عیش‌سازی
پدید آمد نشان بوس و بازی. نظامی.

عیشستان. [عَ / عِ شِ] (اِ مرکب) محل عیش و عشرت و خوش‌گذرانی. عیشدان. عیش‌خانه:
اگر رزم است، رنگین از حسامش
وگر بزم است عیشستان ز جامش.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

عیشکاه. [عَ / عِ] (نف مرکب) عیش‌کاهنده. کم‌کنندهٔ عیش:
من و عشق تو شاخ و برگ یک لختیم در معنی
بلی خویشی بود با غم‌فزایان عیشکاهان را.
طالب آملی (از آنندراج).

عیش کردن. [عَ / عِ کَ دَ] (مص مرکب) خوش گذراندن. عشرت کردن:
به یاد مهربانان عیش میکرد
گهی میداد باده گاه میخورد. نظامی.
دیدی که چه عیش کرد چون مرد
آن عاقبت آن فلان نیرزد. سعدی.

عیشگاه. [عَ / عِ] (اِ مرکب) تفرج‌گاه و محل عیش و عشرت و تفرج و گشت. (ناظم الاطباء). عیشستان. عشرت‌کده:
درون تیره‌دلان عیشگاه سلطانست
چراکه دزد شب تار میشود محظوظ.
نعمت‌الله‌خان عالی (از آنندراج).

عیشم. [عَ شَ] (ع ص) نان خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): خبز عیشم؛ نان خشک یا نان فاسد و تباه‌شده. (از اقرب الموارد).

عیش‌محل. [عَ / عِ مَ حَ لْ / حَ] (اِ مرکب) عیشگاه. (آنندراج). عشرت‌کده. عیش‌گاه. و اطاقی که محل عیش و عشرت بود. (ناظم الاطباء).

عیشوبخت. [بُ] (اِخ) نام رئیس نصارای ایرانی به مائهٔ هشتم میلادی است. او راست کتاب دستوران. رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۱ و ایران در زمان ساسانیان ص ۷۶ شود.

عیشوشة. [عَ شَ] (ع مص) زیستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَیش. رجوع به عیش (ع مص) شود.

عیشوم. [عَ] (ع اِ) درختی است مانند سخبر. (از اقرب الموارد). درختی است که با درخت سخبر ماند، و او را در وقت وزیدن باد آوازی باشد که آواز شتر را بدان تشبیه کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||گیاه خشک، و شورگیاه خشک‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه از «حماض» خشک شده‌باشد. واحد آن عَیشومة است. (از اقرب الموارد).[1]

عیشومة. [عَ مَ] (ع اِ) واحد عیشوم. یکی عیشوم. رجوع به عیشوم شود.

عیشونی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عیشون. و از جملهٔ کسانی که بدین نسبت شهرت دارند، ابوداود سلیمان‌بن فیروزبن عبدالله خیاط عیشونی و ابوجعفر عبدالله‌بن محمدبن عیشون حرانی عیشونی هستند که هر دو از محدثانند. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عیشة. [شَ] (ع مص) زیستن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). عَیش. رجوع به عیش شود. || (اِ) نوع زیست و زندگانی. (ناظم الاطباء): عیشة راضیة؛ زیستی پسندیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیشه. [شَ / شِ] (اِ) گیاهی است شبیه به نی. (از ناظم الاطباء).

عیشی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به عائشة. و ابوعبدالرحمان عبیدالله‌بن عمربن حفص‌بن عمربن موسی‌بن عبیدالله‌بن معمر تیمی عیشی محدث بدین نسبت شهرت دارد، چون از فرزندان عائشه بنت طلحة‌بن عبیدالله بوده‌است. او به سال ۲۲۸ هـ.ق. درگذشت. ||منسوب است به بنی‌عائش‌بن مالک‌بن تیم‌الله‌بن ثعلبة‌بن عکابة‌بن صعب‌بن علی‌بن بکربن وائل، که ساکن بصره بودند. و محمدبن بکاربن الریان عیشی محدث بدانها منسوب است. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عیشی. (ص نسبی) منسوب است به عیش، و آن نام بطونی چند از قبایل عرب است. رجوع به اللباب فی تهذیب‌الانساب شود.

عیص. [عَ] (ع مص) دشوار گردیدن سخن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عیاص. عَوص. رجوع به عوص و عیاص شود.

عیص. (ع اِ) درخت انبوه و بهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (از غیاث اللغات). درختان بسیار و بهم‌پیچیده. (از اقرب الموارد). ج، اَعیاص، عیصان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درختان خاردار مجتمع و درهم و یا خرمابنان انبوه. ||روئیدنگاه درخت نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بیخ و بن. (منتهی الارب) (آنندراج). اصل و نژاد. گویند: هو من عیص صدق؛ یعنی او از نژاد راستی است. و «هو من عیص هاشم»؛ یعنی او از نژاد هاشم است. و «ما أکرم عیصه»؛ یعنی چه‌گرامی است اصل و نژاد او. که منظور پدران و اعمام و اخوال و اهل بیت وی میباشد. ||عیصک منک و ان کان أشِباً؛ نژادت از تو است هرچند خاردار و درهم باشد. مثلی است که در مذمت شخص

---

۱ - معانی فوق در منتهی‌الارب، در ذیل عیشومة آمده و جمع آن «عیشوم» ضبط شده‌است.

بکار برند هرگاه از رفیق خود طلب عطف و توجه کند برای خویشان خود هرچند شایستهٔ او نباشند. ||فلان فی عیص أشب؛ فلان در بین قوم خود در عزت و مصونیت است. ||جیء به من عیصک؛ آن را از آنجای که بود بیاور. (از اقرب الموارد).

عیص. (اِخ) یکی از چهار پسر امیةبن عبدشمس اکبر است، که هر چهار تن، اعیاص قریش می‌باشند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به أعیاص شود.

– ابوالعیص؛ یکی دیگر از چهار پسر امیه، یعنی اعیاص قریش است. (از اقرب الموارد). و رجوع به اعیاص شود.

عیص. (اِخ) نام پسر اسحاق‌بن ابراهیم علیه‌السلام بود. رجوع به عیصو شود.

عیص. (اِخ) جایگاهی است در بلاد بنی‌سُلیم، و در آنجا آبی است بنام «ذنبان‌العیص». (از معجم البلدان). آبی است به دیار بنی‌سلیم. (منتهی الارب).

عیص. (اِخ) حصاری است بین ینع و مروه. و گویند عرضی است از اعراض مدینه در ساحل دریا. (از معجم البلدان). کوهی است از کوههای مدینه. (منتهی الارب).

عیصاء. [عَ] (ع اِ) شدت سختی و حاجت، و آن مانند «عوصاء» است و کمتر به کار رود. (از اقرب الموارد).

عیصان. (ع اِ) جِ عیص. رجوع به عیص (ع اِ) شود.

عیصان. (اِخ) کانی از کانهای عرب. (منتهی الارب) (آنندراج). از معادن بنی‌نمیربن کعب، در نزدیکی اُضاخ‌البُرم است، و در آنجا مردمی از بنی‌حنیفه ساکنند. و گویند آنجا ناحیه‌ای است در فاصلهٔ پنج‌روزی حجر، از اعمال یمامة، که در آن معدنی است ازآنِ بنی‌نمیر. (از معجم البلدان).

عیصر. [عَ صَ] (اِخ) نام جایی است. (از منتهی الارب).

عیصو.[1] (اِخ) نام پسر اسحاق علیه‌السلام، که رومیان از اولاد اویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). برادر بزرگ یعقوب است، و گویند فرنگ از نسل اویند. (برهان). وی پسر اسحاق‌بن ابراهیم علیه‌السلام بود و با یعقوب به یک شکم متولد شد و مادر آنها «رفقه» نام داشت. (از حبیب‌السیر) (از مجمل التواریخ و القصص). عیسو یا اساعو، بمعنی مودار یا زبر، وی ادوم پسر اسحاق و ربکا و برادر مهتر یعقوب بود. و حق ارشدیت خود را در ازای یک بشقاب عدس بفروخت، لذا اغلب در هنگام توصیف یک خریدوفروش که در موقع لزوم انجام یافته و طرف مغبون و فریفته شده‌است «بشقاب عدس اساعو» را بخاطر می‌آورند. فرزندان عیسو در کوه سعیر که در شرقی العربة است سکنی داشتند و بدین جهت آن مقاطعه را ادوم گفتند و نسل وی را ادومیان گویند، و ایشان در دنیا قومی زورآور و قوی بوده‌اند. (از لاروس) (از قاموس کتاب مقدس).

عیصوم. [عَ] (ع ص) اکول و بسیارخورنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و یاء آن حرف زائد است. (از اقرب الموارد). عَصوم. عَیضوم. رجوع به عصوم و عیضوم شود. ||زن بسیارخورنده و بسیارخواب، که چون از خواب برخیزد خشمگین باشد. (از اقرب الموارد از لسان).

عیضفوط. [عَ ضَ] (ع اِ) کرمکی است سپید که بدان انگشتان زنان را تشبیه کنند. (ناظم الاطباء). جنبنده‌ای است کوچک و سپید و نرم که انگشتان دختران را بدان تشبیه کنند. و گویند آن «عظاء» نر باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به عظاء شود. و گویند آن از دواب و مرکوبهای جن است. (از اقرب الموارد). عَضرَفوط. عُضفوط. عُذفوط. رجوع به عذفوط و عضرفوط و عضفوط شود.

عیضموز. [عَ ضَ] (ع ص) گنده‌پیر. (منتهی الارب). پیره‌زال. (ناظم الاطباء). عجوز بزرگ. (از اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ درشت و فربه که کثرت پیه آن مانع آبستنی باشد، یا ناقهٔ دراز بزرگ‌جثه، یا درشت‌گوشت گرداندام، یا ناقهٔ درشت و درهم‌اندام که بنظر پرخشم نماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سنگ بزرگ دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیضمون. [عَ ضَ] (ع ص) شتر کلانسال. ج، عَضامین. (ناظم الاطباء).

عیضوم. [عَ] (ع ص) بسیارخورنده. (منتهی الارب). اکول و پرخور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عیصوم. رجوع به عیصوم شود. ||نیک گزنده. (منتهی الارب). بسیار گزنده. (ناظم الاطباء). عَضوض. (اقرب الموارد).

عیط. [عَ] (ع مص) دراز گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گویند: عاطت العنق؛ یعنی گردن دراز شد. (از اقرب الموارد). ||باردار نگردیدن ناقه سالها، بی نازایندگی، و کذا عاطت المرأة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). عیاط. عَوط. رجوع به عیاط و عوط شود.

عیط. [عَ یَ] (ع مص) درازگردن بودن. عَیِطَ الرجل؛ گردن آن مرد دراز بود. (از اقرب الموارد). درازگردن گردیدن. (از ناظم الاطباء). ||(اِمص) درازی گردن. (منتهی الارب).

عیط. (ع ص، اِ) جِ أعیط. (ناظم الاطباء). رجوع به اعیط شود. ||جِ عَیطاء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به عیطاء شود. ||جِ عائط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عائط شود. ||شتر برگزیده و جوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتران برگزیده و جوان. (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیک از شتران و جوانان آنها مابین «حقة» تا «رباعیة». (از اقرب الموارد).

عیط. [طِ] (ع صوت) آواز جوانان چابک و سبک، چون همدیگر را آواز کنند. یا کلمه‌ای است که وقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خروشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و آن مبنی بر کسر می‌باشد. (از اقرب الموارد).

عیط. [عُیَ یَ] (ع ص، اِ) جِ عائط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عائط شود.

عیطاء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعیط، یعنی گردن‌دراز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درازسر و درازگردن. ||ابا کننده و ممتنع. (از اقرب الموارد). ج، عیط. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||قارة عیطاء؛ پشتهٔ بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تپهٔ مشرف که بسوی آسمان دراز شده‌باشد. ||هضبة عیطاء؛ کوه مرتفع. (از اقرب الموارد).

عیطات. (ع ص، اِ) جِ عائط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عائط شود. ||جِ عیط. (ناظم الاطباء). رجوع به عیط شود.

عیطبول. [عَ طَ] (ع ص) زن جوان خوب‌صورت تمام‌خلقت نیکواندام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). زن جوان زیبا و ممتلیء و درازگردن. (از اقرب الموارد). عُطبل. عُطبول. عُطبولة. ج، عطابل، عطابیل. (اقرب الموارد).

عیطسان. [عَ طَ] (اِخ) جائی است به نجد. (منتهی الارب).

عیطط. [طَ] (ع ص، اِ) جِ عائط. (تاج العروس). رجوع به عائط شود.

عیط عیط. (ع صوت مرکب) آوازی است که برنایان به وقت بازی با هم کنند و بی‌باکان وقت چیرگی بدان خروشند. (منتهی الارب). رجوع به عیط شود.

عیطل. [عَ طَ] (ع ص) درازگردن نیکواندام از زن و اسب و شتر. و یا هر چیز دراز، و گردن‌دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن درازگردن که آن در زیبایی باشد.

---

۱ - در منتهی‌الارب و آنندراج و ناظم‌الاطباء بصورت فوق و در برهان به فتح اول آمده‌است. در حبیب‌السیر «عیص» و در قاموس کتاب مقدس «عیسو» ضبط شده‌است. آن را «عیشو» نیز نوشته‌اند.

و گویند هرچه گردنش دراز باشد. (از اقرب الموارد). ||هضبة عیطل؛ کوه بلند و دراز. ||شجر عیطل؛ درخت راست و مستقیم و معتدل. (از ذیل اقرب الموارد از تاج). ||(اِ) خوشهٔ طلع خرمابن نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَطیل. رجوع به عطیل شود.

عیطموز. [عَ طَ] (ع ص) دراز و کلان و بزرگ از شترمادگان و سنگ. و آن بدل از عیطموس است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به عیطموس شود.

عیطموس. [عَ طَ] (ع ص) زن تمام‌اندام، و شتر قوی‌هیکل تمام‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کامل‌خلقت از شتران و زنان. (از اقرب الموارد). ||زن نیکوصورت، یا زن خوب‌شکل درازبالای پرگوشت نازاینده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن زیبا، یا زن زیبای درازقد پرگوشت و عاقر. (از اقرب الموارد). عُطموس. رجوع به عطموس شود. ||اشتر مادهٔ کلان‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ناقهٔ سالخورده و پیر. (از اقرب الموارد). ج، عَطامیس، عَطامس (که نادر است). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیعاء. (ع مص) بمعنی عیعاة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عیعاة شود.

عیعاة. [عَ] (ع مص) زجر کردن گوسپند را بکلمهٔ «عا» و نحو آن. (از منتهی الارب). زجر کردن میشها را به کلمهٔ «عا» و «عو». (از ناظم الاطباء). زجر کردن گوسفندان را و «عای» گفتن. (از اقرب الموارد). عیعاء. رجوع به عیعاء شود.

عیعایة. [عَ یَ] (اِخ) بطنی است از عدوان. (از منتهی الارب).

عی‌عی. [عَ عَ] (صوت) کلمه‌ای است که بدان گوسپند را زجر کنند، و آن در خراسان مصطلح است.

عیف. [عَ] (ع مص) ننگ داشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). عَیَفان. رجوع به عیفان شود. ||ناپسندیدن و ناخوش داشتن طعام و شراب را و نخوردن آنرا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَیَفان. عِیاف. رجوع به عیفان و عیاف شود. ||ترک گفتن آب در حالی که هنوز تشنه باشد. (از اقرب الموارد). عیاف. عیفان. ||گرد آب یا مردار گردیدن مرغ و فرودآمدن خواستن. (از منتهی الارب). بمعنی عَوف است. (از اقرب الموارد). رجوع به عوف شود.

عیفان. [عَ یَ] (ع مص) بمعنی عَیف و عِیاف است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به عیف و عیاف شود.

عیفان. [عَیْ یِ] (ع ص) متشکی و آنکه کراهت داشتن از هر چیز خوی او باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه عادت و خلق او نپسندیدن اشیاء باشد. (از اقرب الموارد).

عیفس. [یَ][1] (ع ص) کوتاه‌بالا. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد).

عیفة. [عَ فَ] (ع اِمص) گردگشتگی مرغ گرد آب و نحو آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم است از مصدر عَوف. (از اقرب الموارد). رجوع به عوف شود. ||(ص، اِ) زن که شیر زن «عیوف» را بمکد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و آن این است که زنی پس از زاییدن، شیر در پستان وی بند شود، پس زنی دیگر یک یا دو بار آن را بمکد تا راه خروج شیر باز شود. و آن را از آن جهت عیفة نامیده‌اند که زنی که آن را میمکد از آن اکراه دارد. (از اقرب الموارد). و از آن جمله است قول مغیرة‌بن شعبة: «لاتحرم العیفة» (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)؛ یعنی «عیفة» حرام نمیگردد.

عیفة. [فَ] (ع اِ) شتران برگزیده. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اسم‌النوع است از مصدر عَیف. (از اقرب الموارد). رجوع به عیف شود.

عیق. [عَ] (ع مص) بمعنی مصدر عَوق است. (از اقرب الموارد). رجوع به عوق شود. ||(ص) مرد بی‌خیر و بازدارنده از حاجت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عوق. رجوع به عوق شود. ||(اِ) بهره‌ای از آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نصیب از آب. (از اقرب الموارد). || (ص) بمعنی عَیِّق است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به عیّق شود.

عیق. [عَیْ یِ] (ع ص) مرد نیک بازدارنده از حاجت و درنگی‌نماینده. عَیق. (منتهی الارب). رجوع به عیق شود. ||ضیق لیق عیق؛ از اتباع است. (منتهی الارب).

عیق. [قِ][2] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان زجر نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم صوت است که بدان زجر کنند. (از اقرب الموارد).

عیقات. [عَ] (ع ص) جِ عَیقة. رجوع به عیقة شود.

عیقص. [عَ قَ] (ع ص) بخیل. (از اقرب الموارد). عُقّص. (منتهی الارب). رجوع به عقص شود.

عیقة. [عَ قَ] (ع اِ) کنار دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ساحل بحر. (اقرب الموارد). دریابار. کنارهٔ جوی و ساحل رود. (غیاث). ||ناحیهٔ دریا. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گوشه و ناحیهٔ خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فنایی از زمین و یا ساحت. (از اقرب الموارد). عیقة. (منتهی الارب). رجوع به عیقة شود. ج، عَیقات. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

عیقة. [قَ] (ع اِ) بمعنی عَیقة است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به عیقة شود.

عیقة. [عَ قَ] (اِخ) گویند که نام جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عیک. [عَ] (ع اِ) درختان بهم‌پیچیده. و لغتی است در «ایک». یکی آن عیکة است. (از اقرب الموارد). رجوع به عیکة و ایک شود.

عیکان. [عَ یَ] (ع مص) دوش‌جنبان رفتن. (از منتهی الارب). در حال حرکت دادن دو منکب، راه رفتن. (از اقرب الموارد).

عیکان. [عَیْ یَ] (اِخ) بمعنی عیکتان است. (از منتهی الارب). نام دو کوه است در شعر عجیر سلولی، و گویند با عیکتان یکسان است. رجوع به معجم البلدان و عیکتان شود.

عیکتان. [عَ کَ] (اِخ) نام دو کوه، و آنها را عیکان، بدون تاء نیز گویند. (منتهی الارب) (آنندراج). موضعی است در دیار بجیلة. (از تاج العروس). موضعی است. (از اقرب الموارد). نام جایگاهی است در شعر تأبط شرا، و آن با عیکان یکسان است. رجوع به معجم البلدان و عیّکان شود.

عیکة. [عَ کَ] (ع اِ) درختان بهم‌پیچیده، و انبوه از هر درخت، و کنارستان. (منتهی الارب) (آنندراج). یکی آن عَیک. (از اقرب الموارد). رجوع به عیک شود.

عیل. [عَ] (ع مص) نیازمند و درویش گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). فقیر و محتاج شدن. (از اقرب الموارد). عَیلة. عُیول. مَعیل. رجوع به عیلة و عیول و معیل شود. ||حاجتمند گردانیدن کسی را و درمانده نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). محتاج و عاجز کردن چیزی کسی را. (از اقرب الموارد). مَعیل. رجوع به معیل شود. و از آن است: «عیل صبری». ||خرامان و خمیده و نازان رفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خرامان رفتن اسب و مرد و جز آن. (آنندراج). خم شدن و خرامیدن و تبختر کردن هنگام راه رفتن. (از اقرب الموارد). مَعیل. رجوع به معیل شود. ||ندانستن شخص، که گم‌شده به

---

۱ - در منتهی‌الارب و به تبع آن در ناظم الاطباء و آنندراج به صورت [فَ] ضبط شده‌است.

۲ - در منتهی‌الارب و آنندراج مبنی بر فتح ضبط شده‌است.

کجا رفته و در چه جا بجوید او را. (از ناظم الاطباء). ندانستن چوپان که «ضالة» را کجا بیابد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). مَعیل. رجوع به معیل شود. ||رفتن. (از منتهی الارب). سفر کردن و رفتن. (از ناظم الاطباء). رفتن و گشتن در زمین. (از اقرب الموارد). عیول [عُ / عَ] . رجوع به عیول شود. ||شکار جستن پلنگ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||عیالمند گردیدن. (از ناظم الاطباء). بسیار گشتن عیال شخص. (از اقرب الموارد از تاج). ||کم کردن ترازو، و یا زیاد شدن آن. (از ناظم الاطباء). گذشتن و یا زیاد کردن ترازو. (از اقرب الموارد از تاج). ||جور کردن و از حق و راستی میل نمودن. (از ناظم الاطباء).

عیل. [عَ یَ] (ع اِمص) پیش آوردن حدیث و کلام را بر آنکه شنیدن نخواهد و سخن شنیدن از شأن او نیست، گویی که به کسی که میخواهد دست نیافته است و سخن را بر کسی که نمیخواهد عرضه داشته است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و از آن جمله است که گویند: و إن من القول عیلاً؛ یعنی برخی از گفته‌ها «عیل» باشد. (از اقرب الموارد).

عیل. [عَیْ یِ] (ع اِ) زن و فرزند مرد و هرکه در نفقه و مؤونت او باشد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). اهل بیت مرد که عهده‌دار آنها باشد و مؤونت آنان را بدهد، از قبیل زن و فرزندان و اتباع. (از اقرب الموارد). مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج، عیال، عَیایل[1]، عالة (اقرب الموارد) (منتهی الارب)، أعیِلة، أعوِلة. (ناظم الاطباء). ||(ص) جستجوکننده و خواهنده، از گرگ و شیر و پلنگ. ج، عَیایل بر غیرقیاس. (از اقرب الموارد از لسان).

عیل. [عُیْ یَ] (ع ص، اِ) ج عائل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عالَة. عیل. عیلی. رجوع به عائل و عالة و عیل و عیلی شود.

عیل. (ع ص، اِ) ج عائل. (اقرب الموارد). رجوع به عائل شود. ||بمعنی «عیلة» است. (از اقرب الموارد). رجوع به عیلة شود.

عیلام. [عَ] (ع اِ) کفتار نر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، عَیالیم. (اقرب الموارد).

عیلام. (اِخ)[2] کشوری بود در قدیم شامل خوزستان، لرستان (پشتکوه) و کوههای بختیاری کنونی. حدود این کشور از مغرب رود دجله از مشرق قسمتی از پارس، از شمال راه بابل به همدان و از جنوب خلیج فارس تا بوشهر بود. شهرهای مهم آن شوش، مادا کتو، خایدالو (در جای خرم‌آباد کنونی) بود. مردم عیلام زبان و خطی مخصوص داشتند و دین آنان مبتنی بر شرک و بت‌پرستی بود. عیلامیان دولتی بزرگ تشکیل دادند و تاریخ آنان را به سه قسمت تقسیم میکنند: ۱ - عهدی که تاریخ عیلام با تاریخ سومریان و اکدیان ارتباط کامل دارد (از ازمنهٔ قدیم تا ۲۲۲۵ ق.م.). ۲ - عهدی که تاریخ عیلام با تاریخ دولت بابل مربوط میشود (۲۲۶۵ تا ۷۴۵ ق.م.). ۳ - عهدی که آشور جدید رقیب عیلام است (۷۴۵ تا ۶۴۵ ق.م.). عیلام در سال ۶۴۵ ق.م. به دست آشوربانیپال منقرض گردید.

عهد اول - در این عهد تاریخ عیلام تاریک است. با وجود این دیده میشود که پاتسی‌های سومر و اکد با عیلامیان جنگهای دفاعی میکنند، اگر هم گاهی غالب میشوند تسلط آنان بر عیلام دوامی ندارد و عاقبت عیلام بر سومر و اکد دست یافته دولت ایشان را منقرض میسازد.

عهد دوم - در این عهد عیلامیان با پادشاهان بابل در زدوخوردند. در دورهٔ کاسوها «خورباتیلا» پادشاه عیلام با «کوریگالزو» پادشاه بابل جنگید و سپس «شوتروک‌ناخونتا» بابل را تصرف کرد و اشیاء نفیس آن را به غارت به شوش برد. عاقبت تاخت‌وتاز عیلامیان دولت کاسوها را از پای درآورد. از پادشاهان نامی عیلام در این دوره «شیل‌خا کین‌شوشناک» است. این پادشاه که سیاسی مدبر و بزرگ بود، بناهای بسیار ساخت و یکی از کارهای او این است: هر بنایی را که تعمیر میکرد، مینوشت که این بنا را که ساخته بود و چه کتیبه‌ای داشت. عین آن کتیبه را - که بزبان سامی بود - مینویساند و ترجمهٔ انزانی (عیلامی) را بدان می‌افزود. این علاقه‌مندی پادشاه مزبور مورد قدردانی دانشمندان باستانشناسی است. در زمان او ادبیات و صنایع عیلامی به اوج ترقی خود رسیده‌بود. در این عهد جنگهای دیگری بین عیلام و بابل صورت گرفت (تا انقراض بابل به دست آسوریان).

عهد سوم - وقایع عمدهٔ این عهد عبارتست از جنگهای آسور با عیلام (پس از همجوار شدن دو کشور). نتیجهٔ این جنگها آن شد که در سال ۶۴۵ ق.م. سپاهیان آسوربانی‌پال، شوش را تصرف کردند و خزانهٔ پادشاهان عیلام به دست آنان افتاد. طلا و نقره‌ای که بابل در موقع اتحاد به عیلام داده‌بود با مجسمه‌ها و اشیاء نفیس معابد عیلام و آنچه در خانه‌ها از ثروت و اشیاء گرانبها بود به نینوا منتقل شد. آسوریان به کشتار و غارت اکتفانکرده، استخوانهای پادشاهان عیلام و اشخاص نامی را بیرون آورده به نینوا فرستادند. رفتار آسوریان را در عیلام، حزقیال چنین تعبیر کرده: «این است عیلام و تمام جمعیت آن در اطراف قبر آن، همه کشته شدند و همه از دم شمشیر گذشتند». مجسمهٔ «ننه» ربةالنوع «ارخ» را که مدت ۱۶۳۵ سال در تصرف عیلامیان بود، پادشاه آسور به دست آورده برای شهر ارخ پس فرستاد. آسوریان اسرای بسیار از شوش و شهرهای دیگر به آسور بردند. «خون بام‌کالداش» آخرین پادشاه عیلام که فرار کرده‌بود پس از چندی گرفتار شد و آسوربانی‌پال او و «تام ماری‌تو» پادشاه سابق عیلام را به عرابهٔ خود بست و مجبورشان کرد عرابهٔ سلطنتی را تا معبد «آسور» و «ایشتار» (خدایان آسور) بکشند. عیلامیان نوعی تمدن و صنایع بوجود آوردند و خطی برای خود ترتیب داده‌بودند، ولیکن از حیث تشکیلات سیاسی هیچگاه نتوانستند از حال ملوک‌الطوایفی بیرون آیند، بخصوص مردم کوهستانی آن، که همیشه نیم‌مستقل یا مستقل بودند. با وجود این عیلامیان در مدت چندهزار سال قومیت خود را در مقابل مردمی نیرومند مانند سومریان، اکدیان و دولی قادر مثل بابل و آسور حفظ کردند و گاهی‌هم آنها را شکستی فاحش دادند. عاقبت، اگر هم عیلام به زانو درآمد، بجهت جنگهای داخلی بود. بهر حال از سال ۶۴۵ ق.م. دولت عیلام از صفحهٔ روزگار محو شد و گذشته‌های آن به‌مرور فراموش گردید. در مالمیر بختیاری در «شکفت‌سلمان» و غیره آثار بسیار از دورهٔ عیلامیان دیده میشود. متأسفانه این آثار را به استثنای آنچه در دسترس نبوده خراب کرده‌اند. در اینجا حجاریهای برجسته با خطوط میخی شوشی و انزانی (عیلامی) بسیار یافته‌اند و محققان، آثار را به قرنهای ۱۳ و ۱۲ ق.م. مسیح مربوط میدانند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

عیلان. [عَ یَ] (ع مص) مانند مصدر عَیل است بمعنی ندانستن شخص که گم‌شده به کجا رفته و در چه جا بجوید آنرا. (از ناظم الاطباء). رجوع به عَیل شود.

عیلان. [عَ] (ع اِ) کفتار نر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عیلان. [عَ] (اِخ) ابوقیس، و صحیح آن قیس عیلان باشد و او را همنام نیست. و عیلان در اصل نام اسب او بوده‌است. (منتهی الارب). و رجوع به عیلانی شود.

عیلانی. [عَ] (ص نسبی) منسوب است به قیس عیلان‌بن مضر، و یا قیس‌بن عیلان‌بن مضر، و عیلان نام اسب او بود، و گویند آن نام

---

۱ - در منتهی‌الارب «عیایل» جمع‌الجمع به حساب آمده‌است.

۲ - در تداول امروزی فارسی آن را معمولاً با همزه (ایلام) می‌نویسند.

مردی بود که وی را پرورانده است. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب). و رجوع به عیلان (ابوقیس) شود.
عیلت. [عَ لَ] (ع اِمص) عیلة. درویشی و فاقه. رجوع به عَیلة شود: عبدالملک از غصهٔ آن حیلت و محنت این عیلت بی‌سامان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۷۸).
عیلکی بالا. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند با ۲۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
عیلکی پائین. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند با ۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
عیلم. [عَ لَ] (ع اِ) دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بحر. (اقرب الموارد). ||چاه بسیارآب. یا آب شور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چاه بسیارآب. و گویند چاه شور. (از اقرب الموارد). ||چاه وسیع. (از اقرب الموارد از تاج). در ناسزا گویند: یا ابن‌العیلم. (اقرب الموارد). ||آب که بر آن زمین باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) فربه نازک‌اندام. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد). ||(اِ) غوک. (منتهی الارب). وزغ. پک. قورباغه. (ناظم الاطباء). ضفدع. (اقرب الموارد). ||کفتار نر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، عَیالِم. (اقرب الموارد).
عیلم. [ع لِ] [1] (از ع، ص) دانشمند و عالم. (از ناظم الاطباء).
عیلة. [عَ لَ] (ع مص) نیازمند و درویش گشتن. (از منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء). فقیر و محتاج شدن. (از اقرب الموارد). عَیل. عُیول. مَعیل. رجوع به عیل و عیول و معیل شود.
عیلة. [عَ لَ] (ع اِمص) درویشی و فاقه. (از منتهی الارب). اسم است از مصدر عَیل. (از اقرب الموارد). درویشی. (دهار) (غیاث). درویشی و فقر و فاقه. (ناظم الاطباء). گویند: طال عیلتی الیا ک؛یعنی دراز شد احتیاج من به تو. (منتهی الارب). رجوع به عیلت شود: و ان خفتم عیلة فسوف یغنیکم الله من فضله. (قرآن ۲۸/۹). ||(اِ) بمعنی عَیِّل است. (از اقرب الموارد). رجوع به عیِّل شود.
عیلة. [عَ یَ لَ] (ع ص، اِ) جِ عائل. (از ناظم الاطباء). رجوع به عائل شود.
عیلی. [عَ لا] (ع ص، اِ) جِ عائل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به عائل شود.
||زنی که بر مرده میگرید. (از اقرب الموارد).
عیم. [عَ] (ع اِمص) آرزوی شیر آمدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بودن «عیمة» در شخص. (از اقرب الموارد). رجوع به عیمة شود. ||تشنه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). عَیمة. رجوع به عیمة شود.
عیمان. [عَ] (ع ص) مرد آرزومند شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تشنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث آن عَیمیٰ است. (از اقرب الموارد). ||رجل عیمان أیمان؛ مرد که زن و شترانش گذشته و مرده باشند. (منتهی الارب). مرد که شترانش رفته باشند و زوجه‌اش مرده باشد. ج، عَیامیٰ. (اقرب الموارد).
عیمة. [عَ مَ] (ع مص) آرزومند شیر گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تشنه شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَیم. رجوع به عیم شود.
عیمة. [عَ مَ] (ع اِمص) آرزوی شیر. (ناظم الاطباء). شهوت و میل داشتن به شیر و لبن. هرگاه شخص اشتهای شیر کند گویند: «قد اشتهی فلان اللبن» و اگر اشتهای او بسیار زیاد گردد گویند: «عام الی اللبن». (از اقرب الموارد). ||تشنگی. (ناظم الاطباء). عطش. (اقرب الموارد).
عیمة. [مَ] (ع ص) شتران برگزیده. (منتهی الارب). نیکان از مال. (از اقرب الموارد).
عیمی. [عَ ما] (ع ص) مؤنث عَیمان است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ج، عَیامیٰ. (اقرب الموارد). رجوع به عیمان شود.
عین. (ع اِ) گاو وحشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بقرالوحش. (اقرب الموارد). ||جِ عِیان. (منتهی الارب). رجوع به عیان شود. ||جِ عینة. رجوع به عینة (ع اِ) شود. ||(ص، اِ) جِ عَیون. رجوع به عیون شود. ||جِ أعین. رجوع به أعْیَن شود. ||جِ عَیناء. رجوع به عیناء شود: و عندهم قاصرات‌الطرف عین (قرآن ۴۸/۳۷)؛ و نزد ایشانست زنان فروهشته‌چشم فراخ‌حدقه. ||کلمهٔ عین در جمع افعل وصفی مؤنث یعنی عیناء، در تداول فارسی غالباً بمعنی مفرد به کار رفته‌است:

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی
ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را.
سعدی.

— حورالعین. حور عین؛ زنان سپیدپوست فراخ‌چشم. (آنندراج). رجوع به مادهٔ حورالعین شود: و حور عین. کامثال اللؤلؤ المکنون (قرآن ۲۲/۵۶ – ۲۳)؛ و حوران فراخ‌چشم چون مروارید در پرده‌ها نگاه‌داشته‌شده. زوجناهم بحور عین (قرآن ۵۴/۴۴ و ۲۰/۵۲)؛ ازدواج دادیم آنان را با حوران فراخ‌چشم. این ترکیب چنانکه اشاره شد در تداول فارسی بمعنی مفرد بکار رود:

کوهسار خشینه را به بهار
که فرستد لباس حورالعین. کسائی.

حاسدا هرگز نبینی، تا تو باشی، روی عقل
دوزخی هرگز نبیند روی و موی حور عین.
منوچهری.

قرین محمد که بود آنکه جفتش
نبودی مگر حور عین محمد. ناصرخسرو.

سا کنان حضرت تو در بهشت
قرةالعینان جان حور عین. خاقانی.

حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چهارده یا لعبت چین میگذرد.
سعدی.

روح یا کم چند باشم منزوی در کنج خاک
حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۷۹۸).

عین. (اِخ) جایگاهی است در حجاز. (از معجم البلدان).
عین. [عَ] (ع مص) چشم کردن و چشم‌زخم رسانیدن و بر چشم زدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چشم زدن. (از اقرب الموارد). عَیَنان. رجوع به عینان شود. ||روان گردیدن آب و اشک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جاری شدن آب و اشک. (از اقرب الموارد). عَیَنان. رجوع به عینان شود. ||به چشمه رسیدن به کندن چاه و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): حفرت حتی عنت؛ حفر کردم تا به چشمه‌ها رسیدم. ||بسیار شدن آب چاه. (از اقرب الموارد). ||مایل شدن ترازو. ||دیده‌بان شدن قوم را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). «عین» شدن برای قوم. (از اقرب الموارد).
عین. [عَ] (ع اِ) حرفیست از حروف هجا حلقیة و مجهورة، و لازم است که آشکار کردن آن نرم باشد و در آن مبالغه نگردد، چه آن را مکروه دانند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام حرف هجدهم از الفبای عربی (ابتثی) و حرف شانزدهم از الفبای ابجدی و حرف بیست‌ویکم از الفبای فارسی. و آن را عین مهمله و عین غیرمنقوطه نیز گویند. ج، عُیون. (از ناظم الاطباء). و رجوع به «ع» شود:

ماه نو در سایهٔ ابر کبوترفام راست
چون سحای نامه یا چون عین عنوان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۲).

عید افسر است بر سر اوقات بهر آنک

---

[1] - ظ. عیلم [عَیْ لِ] است، مثال عالِم.

شبهی است عین عید ز نعل تکاورش.
خاقانی.

بر چرخ بگشاده کمین، داغش نهاده بر سرین
هان عین عید اینک ببین، بر چرخ دوار آمده.
خاقانی.

در روش خط ثلث، عین بر سه قسم است: منعّل (نعلی)، فم‌الاسد و فم‌الثعبان. (از تعلیقات سجادی بر دیوان خاقانی). و رجوع به عین منعل شود.

— کتاب‌العین؛ نام کتاب خلیل‌بن احمد است در لغت عرب. رجوع به مقدمهٔ همین لغت‌نامه شود.

||(اصطلاح صرف) وسط و میان کلمه. (از تاج العروس). حرف دوم از حروف اصلی کلمه، مانند راء در ضرب و نون در اجتنب و حاء در دحرج. و آن را عین‌الکلمه و عین‌الفعل نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به عین‌الفعل شود. ||چشم (مؤنث آید). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). باصرة. (اقرب الموارد). دیده. ج، أعیان، أعیُن، عیون [عُ / عیو] .جج، أعیُنات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مصغر آن عُیَینة. (از اقرب الموارد)؛ نَعِمَ اللهُ بک عیناً؛ چشم بخشد خدای تو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ و کتبنا علیهم فیها أن النفس بالنفس و العین بالعین (قرآن ۴۵/۵)؛ و نوشتیم بر ایشان در آن اینکه نفس به نفس است و چشم به چشم. فرجعنا ک إلی امک کی تقر عینها (قرآن ۴۰/۲۰)؛ پس بازگردانیدیم تو را به مادرت تا بیاساید چشمش. فرددناه إلی امه کی تقر عینها (قرآن ۱۳/۲۸)؛ پس بازگردانیدیم او را به سوی مادرش تا بیاساید چشمش.

— أسودالعین؛ کوهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوهی است به نجد. رجوع به مادهٔ اسودالعین شود.

— العین الجاحظة؛ چشم بیرون‌جزیده. رجوع به جاحظ و جاحظة شود.

— به عین رضا؛ به دیدهٔ خشنودی. (فرهنگ فارسی معین). به چشم رضا.

— خروج عین؛ (اصطلاح چشم‌پزشکی) برجستگی و خارج بودن چشمها از حدقه است. بیرون بودن چشم از کاسهٔ آن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به جاحظ و جاحظة شود.

— ذوالعین؛ لقب قتادةبن نعمان صحابی بود. رجوع به ذوالعین و آنندراج شود.

— رأس عین، رأس‌العین؛ شهری است میان حران و نصیبین، و نسبت بسوی آن رَسعَنی آید. (منتهی الارب). رجوع به رأس‌العین و رسعنی شود.

— طَرف عین؛ چشم بر هم زدن:

تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرف عین. سعدی.

رجوع به طرف شود.

— عین رضا؛ دیدهٔ رضا. چشم رضامندی. نگاه خشنودی و رضا:

دیدهٔ شرق و غرب را بر سخنم نظر بود
آه که نیست این نظر عین رضای شاه را.
خاقانی.

از وی طلب عهد و ز من لفظ بَلی بود
از من سخن عذر و ازو عین رضا بود.
خاقانی.

— عین عنایت (به عین عنایت)؛ دیدهٔ عنایت (به چشم عنایت): صاحب نعمت دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ. (گلستان سعدی). به عین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده. (گلستان سعدی).

— قرةالعین، قرة عین؛ آنچه بدان خنکی چشم دست دهد. (ناظم الاطباء). فرزند انسان. (از تاج العروس)؛ و قالت امرأة فرعون قرة عین لی و لک (قرآن ۹/۲۸)؛ و گفت زن فرعون آسایش چشم است [موسی] مر مرا و مر تو را.

ساکنان حضرت تو در بهشت
قرةالعینان جان حور عین. خاقانی.

رجوع به قرةالعین شود.

— نصب عین؛ در نظر بودن و آویزهٔ چشم بودن:

فقر کن نصب عین پیش خسان
رفع قصه مکن نه وقت جر است. خاقانی.

رجوع به نصب عین شود.

||بر حدقه نیز اطلاق شود، و گاهی مجموع پلک و آنچه را از حدقه در آن است نیز «عین» نامند. (از اقرب الموارد). ||چشمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشمهٔ آب. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، أعیُن، عُیون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ حتی إذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة (قرآن ۸۶/۱۸)؛ تا چون رسید به جای غروب کردن آفتاب یافت آن را که غروب میکند در چشمهٔ لای‌دار. فیها عین جاریة (قرآن ۱۲/۸۸)؛ در آن است چشمهٔ روان. تسقی من عین آنیة (قرآن ۵/۸۸)؛ آشامانیده میشود از چشمه‌ای که به منتهای گرمی رسیده‌است.

عین ابوزیا، عین ازرق، عین‌الشهداء، عین تُخَنَّس، عین جدید، عین خیف، عین غوراء، عین فاطمة، عین قشیری، عین مروان، نام چشمه‌هاست. (از منتهی الارب)

— عین البلاغة؛ نام کتاب عهد کسری انوشروان به پسر خویش. (از الفهرست ابن‌الندیم).

— عین جاریة؛ چشمهٔ روان: فیها عینٌ جاریة. (قرآن ۱۲/۸۸).

وارهیده از جهان عاریه
ساکن‌گلزار و عین جاریه. مولوی.

||چشم زانو. (منتهی الارب) (آنندراج). فرورفتگی دو کنار زانو. (ناظم الاطباء). حفرهٔ زانو. لکل رکبة عینان؛ هر زانو را دو حفره است در جلو آنها نزدیک ساق. (از اقرب الموارد). و رجوع به عین‌الرکبة شود. ||چشمهٔ آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آفتاب یا شعاع آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خورشید یا شعاع آن. (از اقرب الموارد). ||چشمهٔ ترازو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کفهٔ ترازو، و هر دو کفه را عینان گویند. ||زبانهٔ ترازو. (از تاج العروس). ||باشندگان شهر. (منتهی الارب) (آنندراج). ساکنین شهر. (ناظم الاطباء). اهل بلد: بلد قلیل‌العین؛ شهر اندک‌ساکن. (از اقرب الموارد). ||مقیمان سرای. (منتهی الارب) (آنندراج). ساکنین خانه. (ناظم الاطباء). اهل دار. (اقرب الموارد). ||مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انسان. (اقرب الموارد)؛ بلد قلیل‌العین؛ شهری کم‌مردم. (از منتهی الارب). ما بها عین؛ در آن کسی نیست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دیده‌بان و جاسوس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ بعثنا عیناً؛ فرستادیم جاسوس را تا خبر آرد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پوست که در آن گلولهٔ کمان اوفتد. (منتهی الارب) (آنندراج). پوستی که در آن گلولهٔ کمان اوفتد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قوت حاسهٔ بینائی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حاسهٔ بصر: هو قوی‌العین، یعنی بصرش قوی است. (از اقرب الموارد). ||موجود از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حاضر از هر چیزی: بعته عیناً بعین؛ آن را موجود و حاضر به موجود فروختم. (از اقرب الموارد). ||حقیقت قبله. ||بهترین و برگزیدهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درست. (منتهی الارب). ||مال پیدا. (منتهی الارب) (آنندراج). پول حاضر: اشتریت بالعین أو بالدَّین؛ به پول نقد خریدم یا به نسیه. (از اقرب الموارد). نقد. (تاج العروس). ||شخص و نفس هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). ذات و نفس شیء. (از اقرب الموارد). شخص. (تاج العروس). خود هر چیزی و ذات و حقیقت آن. (از ناظم الاطباء): هو هو عیناً، هو هو بعینه. لاآخذ إلا درهمی بعینه؛ یعنی او خود آن است و نمیگیرم مگر خود درهم را. و در اینصورت «عین» از مؤکدات خواهد بود. (از اقرب

الموارد). و رجوع به عیناً و عینه و بعینه شود:
هرچه خداوند اندیشیده است همه فریضه و عین صواب است. (تاریخ بیهقی). عین صواب بر وی پوشیده نماند. (کلیله و دمنه).

هنری عین دهاقین که خداوند هنر
بجز او را به خداوندی تعیین نکند. سوزنی.

اثر عود صلیب و خط ترساست خطا
ور مسیحید که در عین خطائید همه.
خاقانی.

نقش بهاری که نخل‌بند نماید
عین خزانست از این بهار چه خیزد. خاقانی.

در کوی حیرتی که همه عین آگهی‌است
نادان نمایم و دم دانا برآورم. خاقانی.

چون بقای این جهان عین فناست
آخر از پیشان بقائی پی برم. عطار.

چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای آزادی شود. مولوی.

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب
هرچه فرماید بود عین صواب. مولوی.

آنکه گل آرد برون از عین خار
هم تواند کرد این دی را بهار. مولوی.

حسن ظن بزرگان در حقم برکمال است و من در عین نقصان. (گلستان). اینکه تو گفتی عین حق است ولیکن میل خاطر من به رهانیدن این یک بیشتر بود. (گلستان). آنچه خداوند دام ملکه فرموده عین صواب است. (گلستان).

پند حکیم محض صوابست و عین خیر
فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید.
حافظ.

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست
وَاکنون شدم به مستان چون ابروی تو مائل.
حافظ.

- العین الثابتة؛ حقیقتی است در حضرت علمیة و در خارج موجود نیست بلکه آن در علم خداوند معدوم و ثابت است. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به «اعیان ثابتة» شود.
- عین خیالش نیست؛ در اصطلاح عامه، اهمیتی نمیدهد. (فرهنگ فارسی معین). پروای چیزی را ندارد. به فکر حادثه‌ای که اتفاق افتاده، نیست. بی‌رگ و خونسرد و مقاوم در برابر حوادث و شدائد است. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
- عین موقوفة؛ (اصطلاح فقه) مالی است که وقف میشود. رجوع به وقف شود.
- عین موهوبة؛ (اصطلاح فقه) مالی است که هبه شود. رجوع به هبه شود.
- فرض عین؛ واجب عینی. رجوع به «فرض عینی» و «واجب عینی» شود.
||ربا. (منتهی الارب) (از آنندراج)[1] (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سیّد. (اقرب الموارد). ||بزرگترین قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ قوم. (از اقرب الموارد). ||شریف و گرامی قوم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، أعیان. (منتهی الارب). ||ابر و سحاب. (از تاج العروس). ||ابر، از کرانهٔ قبله یا از ناحیهٔ قبلهٔ عراق، یا از جانب قبله: نشأت السحابة من قبل العین؛ ابر از جانب راست قبلهٔ عراق برآمد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مهیا و موجود از شتر[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آماده‌شده از مال. (از اقرب الموارد). ||عیب[3]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (تاج العروس). ||مال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||جای ریزش آب کاریز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصب آب قنات. (از اقرب الموارد). ||باران چندروزه که نایستد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جای پریشان شدن آب چاه. (منتهی الارب) (آنندراج). جای انفجار و برآمدن آب چاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نظرگاه و منظر مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و از آن است گفتهٔ حجاج: لعینک أ کبر من أمدک[4]؛ یعنی چهره و منظرهٔ تو بزرگتر از سنّت میباشد. (از اقرب الموارد). ||مَیل ترازو و ناراستی آن. گویند: فی المیزان عین؛ هرگاه مستوی و برابر نباشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کرانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنار. (آنندراج). ناحیه. (اقرب الموارد). ||نیم دانگ از هفت دینار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نصف دانق از هفت دینار. (از اقرب الموارد). ||نگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نظر. (اقرب الموارد). ||برادر مادرپدری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واحد «اعیان» است که آن برادران از یک پدر و یک مادر میباشد. (از اقرب الموارد). ||چند دایرهٔ تنگ است بر پوست و آن از عیوب پوست باشد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). دایره‌های کوچکی که در پوست پدید آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): بالجلد عین؛ بر پوست «عین» است. (از منتهی الارب). ||مرغی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام مرغی است. (ناظم الاطباء). طائری است. (از اقرب الموارد). ||چشم‌زخم و اصابت چشم: بِهِ عینٌ؛ او را چشم‌زخم و اصابتی است. (از اقرب الموارد). ||دینار. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||زر. (از تاج‌العروس). زر و طلای مسکوک، برخلاف ورق. (از اقرب الموارد). پول نقد و دینارهای مسکوک. (ناظم الاطباء): و هذا کله یشتری من بلاد هرم بالوَدَع و هو عین‌البلاد. (أخبار الصین و الهند ص ۱۴). و الذی ینفق فی بلاده [بلاد هرم] الوَدَع، و هو عین‌البلاد، یعنی ماله. (أخبار الصین و الهند ص ۱۳). و معاملتهم [معاملة اهل‌الصین] بالفلوس و خزائنهم کخزائن‌الملوک و لیس لاحد من الملوک فلوس سواهم و هی عین‌البلاد. (أخبار الصین و الهند ص۱۶).

هرکه محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان رفتنش میدان تو شین.
مولوی (مثنوی دفتر ۱ بیت ۱۷۶۵).

ضد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عین شد پیشین مرا. مولوی.

||رئیس و سرکردهٔ سپاه. ||طلیعهٔ سپاه. ||مکاشف و برهنه کننده و آشکارکننده. ||شکاف در توشه‌دان، و آن تشبیه به چشم است از جهت شکل. ||عافیت. ||صورت و شکل. ||ضرر و زیان در چشم. ||سنام. ||عزت. ||علم. (از تاج العروس). ||حقیقت شیء: جاء بالامر من عین صافیة؛ حقیقت و کنه آن امر را آورد. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||خالص و واضح: جاء بالحق بعینه؛ حق را بطور خالص و واضح آورد. ||شاهد. ||خاصه از خواص خداوندتعالی، و از آن جمله است حدیث: أصابته عین من عیون الله. ||قطرهٔ آب. ||کثرت و افزونی آب چاه. ||جریان اشک از چشم. ||نفیس. (از تاج العروس). ||اول هر چیزی. (ناظم الاطباء). ||هو عبد عین و صدیق عین[5] و أخو عین؛ به کسی گویند که ریا کارانه به شخص خدمت کند و با وی دوستی کند. (از اقرب الموارد). هو عبد عین؛ یعنی در نظر مثل بنده است (منتهی الارب)، یعنی مادام که او را ببینی چاکر توست و چون نبینی نیست. (ناظم الاطباء). ||فعلته عمد عین؛ یعنی به یقین و کوشش و اراده کردم او را، و کذا فعلته عمداً علی عین؛ یعنی بیشتر هر چیزی. (منتهی

۱- در آنندراج «دریا» ضبط شده‌است که ظاهراً اشتباه می‌باشد.

۲- در منتهی‌الارب و به تبع آن در آنندراج و ناظم‌الاطباء «مهیا و موجود از اشتر و انگور» ضبط شده‌است و ظاهراً مؤلف منتهی‌الارب کلمهٔ «عیب» راکه یکی از معانی عین است «عنب» خوانده، زیرا عین بمعنی انگور در هیچیک از کتب لغت عرب که در دسترس بود، دیده نشد.

۳- این کلمه را مؤلف منتهی‌الارب ظاهراً «عنب» خوانده‌است.

۴- در منتهی‌الارب: «... من مدک».

۵- در منتهی‌الارب چنین آمده‌است: هو صدیق عین؛ یعنی پیوسته نظرگاه است.

الارب). فعله علی عین و عینین و عمد عین و عمد عینین و عمداً علی عین؛ یعنی از روی جد و یقین در آن کار تعمد کرد. (از اقرب الموارد). ||در مثل گویند: إن الجواد عینه فراره (از منتهی الارب) یعنی اسب جواد منظر و شخص آن بی‌نیاز میکند تو را از اینکه دندانهای آن را بینی و سال آن را معین کنی. و این مثل را دربارهٔ کسی گویند که ظاهرش دلالت بر باطنش کند. (ناظم الاطباء). ||لااطلب اثراً بعد عین؛ یعنی سپس دیدن طلب نشان نمی‌کنم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). لاتطلب اثراً بعد عین؛ یعنی پس از مشاهده و معاینه، اثری طلب مکن، و آن مثلی است در مورد کسی که آنچه را دیده‌است ترک گوید و پس از از بین رفتن عین آن، بدنبال اثر آن رود. و نیز گویند: «صار خبراً بعد عین». (از اقرب الموارد). ||انظرت البلادُ بعین أو بعینین؛ روید گیاه آن شهرها (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از شرح قاموس)، یعنی گیاه در زمینی روید که چارپایان، بدون توانایی و استمکان، آن را می‌چرند. (از اقرب الموارد). ||أنت علی عینی؛ تو بر چشم منی، و این کلمه را در وقت تعظیم و حفظ مراتب گویند. (منتهی الارب). یعنی جای تو بر چشم من است در گرامی بودن و در نگاه داشتن. (شرح قاموس). و از آن جمله است گفتهٔ خداوند: «و لتصنع علی عینی». (قرآن ۳۹/۲۰). (از منتهی الارب). عرب گویند: علی عینی قصدت زیداً، که منظور اشفاق و مهر بر اوست (از اقرب الموارد)؛ یعنی به چشم و دل قصد زید را کردم. ||ها هو عَرْض عین، و هو منی عین عُنّة؛ هر دو بمعنی نزدیک و قریب است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||فلان عین علی فلان؛ بر او ناظر است. ||بعین ما أرینک؛ به چیزی توجه مکن، گویی که من تو را مینگرم. آن را به کسی گویند که او را به جایی گسیل دارند و وی را به شتاب وادارند. ||القیته عینَ عُنّةٍ؛ او را آشکارا و عیاناً دیدم و او مرا ندید. (از اقرب الموارد). یعنی به چشم دیدم وی را و او من را ندید. (ناظم الاطباء). ||القیته أول عین؛ اول شیء با او برخوردم. (از اقرب الموارد). یعنی پیشتر از هر چیزی دیدم آنرا. (ناظم الاطباء). ||فقأ عینه؛ وی را سیلی زد یا در گفتار با او درشتی نمود. ||لأضربنّ الذی فیه عیناک؛ خواهم زد بر آنچه دو چشم تو در آن است، یعنی سر. ||عین جلیة؛ خبر صادق و درست. (از اقرب الموارد از تاج العروس). ||(اصطلاح فلسفه) بمعنی خارج است. موجود عینی یعنی موجودی که در خارج از ذهن و اعتبار تقرر دارد. و بالجمله ظرفی است که آثار وجودی مخصوص اشیاء منوط به وجود اشیاء در آن ظرف است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی). آنچه در خارج وجود دارد، و آن در مقابل ذهن است. ||(اصطلاح نحو) اسم عین اسمی است که بر معنایی دلالت کند که به نفس خود قائم باشد، مانند زید. و اسم معنی اسمی است که بر معنایی دلالت کند که قائم به نفس خود نباشد، خواه وجودی باشد مانند «عِلم» و خواه عدمی مانند «جهل». و هر یک از آنها یا مشتق است مانند راکب و مفهوم، یا غیرمشتق است مانند رجل و علم. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ذات. اسم ذات. رجوع به ذات و اسم ذات شود. ||آنچه به یکی از حواس ظاهر ادراک شود، مانند زید و لون. و آن را «صورة» نیز نامند. و آن در مقابل «معنی» میباشد که به حواس ظاهری درک نشود، چون صداقت و عداوت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||ذات هر چیز. نفس شیء. (فرهنگ فارسی معین). در مقابل غیر. ||ماهیت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||مقابل دَین. ||بمعنی صورت علمیة. ||بمعنی عین ثابت است که ارباب عقول آن را ماهیت گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به عین ثابتة و اعیان ثابتة شود. ||جوهر، که نام یکی از مقولات است، و این نام را ابن مقفع به جوهر میداد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عین. [عَ] (اِخ) موضعی است در بلاد هذیل. (منتهی الارب). جایگاهی است در بلاد هذیل، و نام آن در شعر ساعدةبن جؤیة هذلی آمده‌است. رجوع به معجم البلدان شود.

عین. [عَ] (اِخ) دهی به یمن در روستای سنحان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).

عین. [عَ] (اِخ) در عراق به عین‌التمر اطلاق میشود. (از معجم البلدان). رجوع به عین‌التمر شود.

عین. [عَ] (اِخ) دهی به شام در پائین کوه لکام. (منتهی الارب) (آنندراج). قریه‌ای است زیر جبل لُکّام در نزدیکی مرعش. دربالعین به این مکان منسوب است که از آنجا به «هارونیة» راه دارد، و آن شهری است لطیف و زیبا در ثغور مصیصة. (از معجم البلدان).

عین. [عَ] (اِخ) شهرکیست به عربستان، خرم و آبادان. (حدود العالم).

عین. [عَ یَ] (ع مص) فراخ گردیدن سیاهی چشم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوب‌چشم شدن. (آنندراج). عَیَنة. رجوع به عینة شود.

عین. [عَ یَ] (ع اِ) باشندگان شهر. (منتهی الارب). ساکنان در شهر. (ناظم الاطباء). اهل بلد. (اقرب الموارد). ||اهل سرای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جماعت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جماعت و گروه. (ناظم الاطباء): جاء فلان فی عین؛ فلان با جماعتی آمد. (از منتهی الارب).

عین. [عَیْ یِ / عَیْ یَ] (ع ص) سقاء عین؛ مشک آبریز و مشک نو. (منتهی الارب). مشک نو و مشکی که آب آن برود. (ناظم الاطباء). مشکی که آب آن جاری شود. ||رجل عین؛ مرد سریع‌البکاء که زود می‌گرید. (از اقرب الموارد).

عین. [عُ یُ] (ع اِ) ج عیان. (منتهی الارب). رجوع به عیان شود. ||ج عَیون. (منتهی الارب). رجوع به عیون شود.

عین‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای و چاه. محصول آن غلات و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ شاهسون میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عین‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، انگور و بادام است. نام این ده را «آناوا» نیز گویند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عین‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز با ۴۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عین‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان با ۹۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، انگور، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عین‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، انگور، صیفی و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

عین‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور با ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عین‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور با ۱۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

عین‌آباد. [عَ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور با ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

عینا. [عَ] (ع ص) تلفظی است از «عیناء». زنی فراخ‌چشم. (دهار): و حورا و عینای فرادیس اعلی را از خطر تلبیس ایشان مطلقهٔ ثلاث گردانیده. (سندبادنامه ص ۹۴). رجوع به عیناء شود. ‖(ا) عینان، که در حال اضافه نون آن حذف شده‌باشد. دو چشم.

– عیناالعود؛ دو چشم عود. دو سوراخی است که بر صورت عود است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عیناً. [عَ نَنْ] (از ع، ق) درست مانند. (فرهنگ فارسی معین). راست. درست. شخصاً. نفساً. بعینه. بنفسه. و رجوع به عینه و بعنیه و عین شود.

عیناء. [عَ] (ع ص) مؤنث أعین. ج، عین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به أعْیَن شود. ‖زن فراخ‌چشم. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): امرأة عیناء؛ زن فراخ و زیبا چشم. (از اقرب الموارد). ‖سبز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): أرض عیناء؛ زمین سبز. (از اقرب الموارد). ‖مشک آمادهٔ پاره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مشک و قربه‌ای که آمادهٔ شکافتن باشد. (از اقرب الموارد). ‖قافیهٔ نافذ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): قافیة عیناء؛ قافیهٔ نافذ، یعنی قافیه که نَفاذ در آن باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به نفاذ شود. ‖(ا) گاو مادهٔ وحشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ‖(اِخ) چاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

عیناتی. [عَ] (ا) یعنی حروف عینهای او، در ترکی یای معروف در آخر کلمه برای ضمیر غایب آید ترجمهٔ او. (آنندراج) (غیاث اللغات).

عیناث. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء جبل عامل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عینان. [عَ یَ] (ع مص) چشم کردن مرد را، و چشم‌زخم رسانیدن و بر چشم زدن. (از منتهی الارب). ‖روان گردیدن آب و اشک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عَیَن. رجوع به عین شود.

عینان. [عَ نِ] (ع اِ) تثنیهٔ عین، در حال رفع. رجوع به عین شود. ‖دو فرورفتگی در کنار زانو. (ناظم الاطباء). رجوع به عین شود.

عینان. [عَ نِ] (اِخ) فراز کوه «احد» است در مدینه. و گویند نام دو کوه است واقع در نزدیکی کوه احد، لذا غزوهٔ احد را «یوم عینین» نیز گفته‌اند. و گویند عینان نام کوهی است از کوههای احد که بین آنها وادیی است بنام عام احد و عام عینین. و نیز گویند که نام کوهی است در احد که ابلیس به بالای آن رفت و ندا داد که محمد (ص) کشته شد. و نیز گویند آن کوهی است در بطن‌السبخة از قناة در کنار وادی مقابل مدینه. و در بحرین نیز عینان نام آبی است از آبهای عرب. و گویند آن در دیار عبدالقیس در بحرین قرار دارد. و گویند عینان نام کوهی است در یمن، که با غُمدان سه میل فاصله دارد. (از معجم البلدان). و رجوع به عینین شود.

عینانی. [عَ] (ص نسبی) این کلمه بصورت جمع (عینانیان) در بیت ذیل از فردوسی در برخی از نسخ شاهنامه آمده‌است که ظاهراً با کنان عینان منظور است. و در برخی نسخ دیگر «غسانیان» ضبط شده‌است:

ز عینانیان طائر شیردل

که دادی فلک را به شمشیر دل.

رجوع به عینان شود.

عین اباغ. [عَ نِ اَ][1] (اِخ) نام آبی است که چون شخصی از عمالقه بنام اباغ در آنجا فرودآمد بدین نام شهرت یافت. ولی در حقیقت آن نام چشمه نیست بلکه نام وادیی است پشت «انبار» بر طریق فرات به شام. و آن را بصورت عین باغ و عین یُباغ نیز گفته‌اند. (از معجم البلدان). موضعی است در شام. و یا موضعی است مابین کوفه و رقه. و یا نام بغداد و رقه. (از ناظم الاطباء).

– یوم عین اباغ؛ از ایام عرب. (از ناظم الاطباء).

عین ابی‌نیزر. [عَ نُ اَ نَ زَ] (اِخ) ضیعه‌ای است که حضرت علی علیه‌السلام آن را همراه ضیعهٔ دیگری بنام بغیبغهٔ وقف فقرای اهل مدینه و ابن‌السبیل کرد. و ابونیزر، نام برده‌ای است که حضرت علی علیه‌السلام او را خرید و آزاد کرد. رجوع به ابونیزر و معجم البلدان شود.

عین‌الاسد. [عَ نُلْ اَ سَ] (ع اِ مرکب) چشم شیر. ‖(اِخ) منزلی است از منازل قمر، و آن دو ستاره است در مقدم جبهه، مشهور به طَرف. رجوع به طرف شود.

عین‌الاصهب. [عَ نُلْ اَ هَ] (اِخ) چشمه‌ای است میان بصره و بحرین. رجوع به اصهب شود.

عین‌الاعلی. [عَ نُلْ اَ لا] (ع اِ مرکب) اقحوان است. (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اقحوان شود.

عین‌البقر. [عَ نُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) چشم گاو. گاوچشم. رجوع به عین شود. ‖ظاهراً نام نوعی پارچه بوده‌است با سوراخهای فراخ: چشمهای مدفون و عین‌البقر بر روی آرایش بگشودند. (نظام قاری).

جامه‌بران چو وصله ز عین‌البقر برند

آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند.

نظام قاری.

ارمک و قطنی و عین‌البقر و رومی‌باف

ملهٔ میلک و لالائی بی حد و شمار.

نظام قاری.

‖اسم نوعی از انگور، و به لغت مغربی اسم نوعی از آلو است. و اقحوان را نیز نامند. (مخزن الادویه) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به عیون‌البقر شود.

عین‌البقر. [عَ نُلْ بَ قَ] (اِخ) چشمه‌ای است در نزدیکی عکا، و مسلمانان و نصاری و یهودیان آن را زیارت کنند. و گویند آن گاوی‌که حضرت آدم با او زراعت میکرد، از اینجا ظاهر شده‌است. و بر این چشمه مشهدی است منسوب به حضرت علی علیه‌السلام. (از معجم البلدان). و رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۸ شود.

عین‌التمر. [عَ نُتْ تَ] (اِخ) شهری است نزدیک انبار در غرب کوفه، و به نزدیکی آن جایگاهی است بنام شَفاثا که از هر دو شهر مذکور خرما و قسب به سایر بلاد صادر میگردد. عین‌التمر در کنار بیابان واقع است و شهری است قدیمی که مسلمانان در عهد خلیفهٔ اول بسال ۱۲ هجری آن را به دست خالدبن ولید فتح کردند و چون این فتح به زور بود لذا مردان شهر کشته شدند و زنان آنها به اسارت رفتند. (از معجم البلدان).

عین‌الثور. [عَ نُثْ ثَ] (اِخ) ستاره‌ای است که آن را دَبَران نیز گویند. اگرکسی به وقت طلوع آن را ببیند کور شود. و آن ستاره برج ثور را بجای چشم واقع شده‌است. (آنندراج) (غیاث اللغات). و رجوع به دبران شود.

عین‌الجالوت. [عَ نُلْ] (اِخ) شهری است زیبا بین بَیسان و نابلس، از اعمال فلسطین. این شهر مدتی تحت تسلط رومیان بود، سپس بسال ۵۷۹ هـ.ق. صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب آن را فتح کرد. عین‌الجالوت اسمی است اعجمی و غیرمنصرف. (از معجم البلدان).

عین‌الجر. [عَ نُلْ جَرر] (اِخ) جایگاهی است مشهور به بقاع، بین بعلبک و دمشق. گویندنوح (ع) از این شهر به سفینهٔ خود سوار گشت. (از معجم البلدان).

عین‌الحجل. [عَ نُلْ حَ جَ] (ع اِ مرکب) به لغت شام، قسم صغیر اقحوان است. (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به اقحوان شود.

عین‌الحسان. [عَ نُلْ حِ] (اِخ) دهی از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و برنج است. ساکنان این ده از طایفهٔ بریم هستند. این ده به جَزیرات مشهور است.

---

1 – در ناظم‌الاطباء همزهٔ «اباغ» با سه حرکت ضمه و فتحه و کسره ضبط شده‌است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عین‌الحیاة. [عَ نُلْ حَ] (ع اِ مرکب) چشمهٔ آب حیاة. (آنندراج) (غیاث اللغات). چشمهٔ آب زندگانی. (ناظم الاطباء). نام چشمه‌ای به بهشت. نام چشمهٔ زندگی که به ظلمات است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||به اصطلاح اکسیریان، زیبق است. (مخزن الادویه). سیماب. (ناظم الاطباء). رجوع به زیبق و سیماب و جیوه شود. ||(اصطلاح تصوف) باطن اسم حی است، که هر کس به آن اسم تحقیق پیدا کند، از آب حیاتی خورد که هرگز نمیرد و حیات جاودانی یابد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عین‌الحیوان. [عَ نُلْ حَ یَ] (ع اِ مرکب) چشمهٔ حیوان. ||آب زندگانی. عین‌الحیاة. ||به لغت اکسیریان، زیبق است. (مخزن الادویه). سیماب و جیوه. (ناظم الاطباء). رجوع به زیبق و سیماب و جیوه شود.

عین‌الدوله. [عَ نُدْ دَ لَ] (اِخ) سلطان عبدالمجید میرزابن سلطان عبدالمجید میرزابن فتحعلیشاه قاجار (۱۲۶۱ – ۱۳۴۵ هـ.ق.). از رجال دورهٔ مظفرالدین‌شاه. وی در جوانی در دارالفنون تهران تحصیل میکرد، ولی بواسطهٔ عدم کوشش در دروس از مدرسه اخراج شد و او را به تبریز نزد مظفرالدین‌شاه فرستادند. وی سپس در خارج از مدرسه به تحصیل خود ادامه داد و بخصوص در فن کتابت و انشاء مرتبتی بسزا تحصیل کرد. عین‌الدوله در دربار ولیعهد مرجع کارهایی شد و چون لیاقت او به سمع ناصرالدین‌شاه رسید او را به لقب عین‌الدوله مفتخر ساخت. مظفرالدین‌میرزا نیز دختر خود انیس‌الدوله را به عقد او درآورد. مظفرالدین‌شاه در سال ۱۳۲۱ هـ.ق. علی‌اصغرخان اتابک اعظم را عزل کرد و مجمعی مرکب از پنج تن وزیر برای ادارهٔ امور مملکت تشکیل داد و چندی بعد داماد خود عین‌الدوله را به مقام وزارت داخله منصوب کرد و زمام همهٔ امور را به دست او داد. یک سال بعد عین‌الدوله با لقب صدراعظم زمام امور کشور را به دست گرفت. نهضت مشروطه‌طلبان ایران در این زمان پیشرفت میکرد و خودسری و استبداد عین‌الدوله هم موجب تحریک ملیون گردید. جنبش مشروطه‌طلبان در بدو امر بصورت اعتراض به روش عین‌الدوله آغاز شد و مردم او را مسؤول قرضهای خارجی میدانستند. با حرکت مشروطه‌طلبان از تهران به حضرت عبدالعظیم، شاه به مردم قول داد که عین‌الدوله را از کار برکنار کند. عین‌الدوله که با سکتهٔ ناقص شاه کلیهٔ اختیارات را در دست داشت بر آزادی‌خواهان سخت گرفت و بسیاری از آنان را توقیف و تبعید کرد. مردم از پا ننشستند و به قم مهاجرت کردند و کسبه و تجار به سفارتخانهٔ انگلیس پناهنده شدند و عزل عین‌الدوله و اعلام قانون اساسی و بازگشت مهاجران را از قم خواستار شدند. عاقبت شاه تسلیم مردم شد و عین‌الدوله را برکنار کرد و میرزا نصراللهخان مشیرالدوله را بجای او منصوب کرد. عین‌الدوله پس از پنجاه سال زندگی سیاسی در سن هشتادوچهارسالگی در هفتم جمادی‌الاولای ۱۳۴۵ هـ.ق. در تهران درگذشت و در جوار حضرت عبدالعظیم جنب مقبرهٔ نیا کان خود مدفون گشت. (از فرهنگ فارسی معین).

عین‌الدیک. [عَ نُدْ دی] (ع اِ مرکب) چشم خروس، و آن دانه‌ای است سرخ‌رنگ که سرش سیاه باشد، و به هندی آن را گهنگچی گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). بفارسی آن را چشم خروس نامند. دانه‌ای است سرخ و صیقلی و براق و مدور و مایل به پهنی و درخت او قریب به درخت فلفل و خوشهٔ او شبیه به بطم است و از جبال دکن آرند. و نزد بعضی ثمر بقم است. (از مخزن‌الادویة). و رجوع به چشم خروس و عین‌الدیکة شود.

عین‌الدین. [عَ نُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۸۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و اوجان‌چای. محصول آن غلات و حبوبات و درخت تبریزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

عین‌الرامی. [عَ نُرْ را] (اِخ) نام سحابیه‌ای است که آن را بر چشم صورت «رامی» توهم کنند. (از جهان دانش).

عین‌الرؤساء . [عَ نُرْ رُ ءَ] (ع اِ مرکب) چشم سران. چشم بزرگان. ||نوعی جامه بوده‌است که نقشها و گلها بصورت چشم داشته‌است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از گرد سپاه سپهت بر تن گردون
قطنی شود این ازرق عین‌الرؤسائی.[1]
خاقانی.

عین‌الرصد. [عَ نُرْ رَ صَ] (اِخ) نام قریه‌ای میان موصل و مویلحه، در راه میان موصل و نصیبین. (از ابن بطوطة).

عین‌الرکبة. [عَ نُرْ رُ بَ] (ع اِ مرکب) گردنای زانو. (یادداشت مرحوم دهخدا). حفرهٔ زانو. رجوع به عین شود.

عین‌الزمان. [عَ نُزْ زَ] (اِخ) احمدبن منیربن احمدبن مفلح طرابلسی، مشهور به ابن منیر و ملقب به عین‌الزمان. شاعر اواخر قرن پنجم و نیمهٔ اول قرن ششم هجری. رجوع به احمد (ابن منیر...) و ابن منیر (ابوالحسین...) شود.

عین‌الزمان. [عَ نُزْ زَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن ابراهیم، مکنی به ابوعلی و ملقب به عین‌الزمان. پزشک و منجم و لغوی اواخر قرن پنجم و نیمهٔ اول قرن ششم هجری. رجوع به حسن قطان شود.

عین‌السرطان. [عَ نُسْ سَ رَ] (ع اِ مرکب) سپستان. (مخزن‌الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سپستان شود.

عین‌السلور. [عَ نُسْ سَلْ لَ] (اِخ) چشمه‌ای است که بحیرهٔ آن بنام یَغرا میباشد، و آن نزدیک انطا کیه واقع شده و هر دو ازآنِ مسلمةبن عبدالملک است. سلور، ماهی جرّی است به لغت اهل شام. بواسطهٔ وفور این نوع ماهی در این چشمه، آن را بدین نام خوانده‌اند. (از معجم البلدان).

عین‌السنور. [عَ نُسْ سِنْ نَ] (ع اِ مرکب) ابوریحان بیرونی گوید که کندی، عین‌السنور را جزء مسبوکات و فلزات ذکر کرده و آن را بنفش‌رنگ (فرفیرةاللون) دانسته‌است. رجوع به الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی ص ۲۲۸ شود.

عین‌الشمس. [عَ نُشْ شَ] (ع اِ مرکب) چشمهٔ آفتاب. قرص خورشید. رجوع به عین شود. ||عین‌الهر، که یکی از احجار نفیسه باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به عین‌الهر شود.

عین‌الشمس. [عَ نُشْ شَ] (اِخ) عین شمس. رجوع به عین شمس شود.

عین‌الشمس. [عَ نُشْ شَ] (اِخ) بنت ابی‌سعیدبن حسن. زنی محدث بود، و محمد الوانی کتاب معجم ابوبکر محمدبن ابراهیم مقربی را از وی شنیده‌است. (از اعلام‌النساء).

عین‌الشمس. [عَ نُشْ شَ] (اِخ) بنت احمدبن ابی‌الفرج اصفهانی. زنی فقیه بود، و حدیث را از جدش مطهربن عبدالواحد و از اسماعیل‌بن اخشید شنید. و حافظ ابوالقاسم‌بن عسا کر از وی نقل کرده‌است. وی به سال ۶۱۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام‌النساء از التحبیر سمعانی و شذرات‌الذهب و تاج العروس).

عین‌الصواب. [عَ نُصْ صَ] (ع اِ مرکب) راه راست و مناسب. ||دریافت و ادرا ک راست و درست. ||خود آن چیز. (ناظم الاطباء).

عین‌العقاب. [عَ نُلْ عُ] (اِخ) چشمه‌ای است در هندوستان که قدما عقیده داشتند عقابان چون پیر شوند به هندوستان میروند و در آن چشمه غوطه میخورند، درنتیجه بجای پرهای کهنه پرهای نو بیرون آرند. (از

---

۱ - در اینجا مراد آسمان پرستاره است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۹۶). در کوهی از جبال کنابیت چشمه‌ای است بنام عین‌العقاب که هر کس از آن بنوشد تمام موی او بریزد و بجای آن موی سیاه و نیکویی میروید که هرگز سپید نگردد. (از نخبةالدهر دمشقی ص ۱۱۷).

عین‌الفعل. [عَ نُلْ فِ] (ع اِ مرکب) حرف دوم از حروف اصلی کلمه، که در مقابل حرف عین کلمهٔ «فعل» که میزان سنجش کلمات سه‌حرفی است قرار گیرد. و رجوع به عین شود.

عین‌القضات. [عَ نُلْ قُ] (اِخ) عبداللهبن محمدبن علی میانجی همدانی، مکنی به ابوالمعالی و ملقب به عین‌القضاة. از بزرگان مشایخ صوفیه و از دانشمندان اوایل قرن ششم هجری بود. وی بسال ۴۹۲ هـ.ق.در همدان متولد شد. و در طریقت شاگرد احمد غزالی بود و نیز از محضر شیخ برکهٔ همدانی استفاده کرد. اما استفادهٔ او از صحبت باباطاهر - که برخی نوشته‌اند - درست نیست زیرا باباطاهر تا زمان او زنده نبود. عین‌القضاة پیرو مذهب شافعی بود. او بتحصیل حکمت و کلام و عرفان و ادب عرب پرداخت و نظر به مطالعهٔ بسیار در آثار امام محمد غزالی، مع‌الواسطه شاگرد او نیز محسوب میشود. عین‌القضاة بواسطهٔ دوستی که با عزیزالدین از مستوفیان سلاجقه داشت و عزیزالدین از مخالفان ابوالقاسم درگزینی وزیر سلطان سنجر بود، لذا ابوالقاسم نقشهٔ قتل عین‌القضاة را چید و در محضری از حسودان و عوام‌الناس او را به کفر و دعوی الوهیت متهم کرد و فقها نیز بقتل این جوان دانشمند فتوی دادند. پس وی را مقید به بغداد فرستادند و از آنجا مجدداً به همدان بازگردانیدند و در شب هفتم جمادی‌الاخرای سال ۵۲۵ هـ.ق.بر دار کشیدند. نوشته‌های فارسی عین‌القضاة مشحون از تعبیرات نغز صوفیانه است، کلام او پرسوز و گداز است، تصنع و تکلف در آثار وی مشاهده نمیشود. وی رباعیاتی عرفانی نیز به زبان فارسی سروده‌است. از آثار اوست: یزدان‌شناخت (در مسائل حکمت الهی و علوم طبیعی). تمهیدات (در تمهید ده اصل تصوف). زبدةالحقائق که رساله‌ای است مختصر راجع به علم ذات و صفات خداوندی. شکوی الغریب عن الاوطان الی علماء البلدان، بزبان عربی که آن را به هنگام حبس خود از بغداد به علمای همدان نوشت و شکایت از محنتهایی که برای او پیش آمده، کرده است. مکاتیب که شامل نامه‌های اوست. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مآخذ ذیل شود: تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۹۳۶. تتمهٔ صوان الحکمة ص۱۱۷ و ۲۰۱. نفحات‌الانس. مجمع الفصحاء. ریاض العارفین. طبقات الشافعیة سبکی. کشف‌الظنون.

عین‌القطر. [عَ نُلْ قِ] (ع اِ مرکب) نام روغنی سیاه و بدبو که بر شتران خارش‌دار مالند. و بعضی گویند چشمهٔ گوگرد است. و بمعنی مس گداخته نیز. و گویند که چشمهٔ مس گداخته است که حق‌تعالی برای سلیمان علیه‌السلام روان کرده بود. و نوشته‌اند که عین‌القطر روغنی است سیاه که بوی گنده دارد و بر شتران گرگین مالند. و نیز نوشته‌اند که عین بمعنی چشمه و قطر مخفف قطران که بمعنی روغن درخت چیر است. (آنندراج) (از غیاث اللغات)؛ و اَسَلْنا له عین‌القطر (قرآن ۱۲/۳۴)؛ و جاری کردیم برای او چشمهٔ مس گداخته. اما روی گداخته را به تازی، که روان بود عین‌القطر خوانند و ایزد سبحانه و تعالی این چشمهٔ روی کسی را نداده مگر سلیمان را. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بدهیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین‌القطر از بوی بغلش بگندیدی. (گلستان سعدی).

عین‌القیارة. [عَ نُلْ قَیْ یا رَ] (اِخ) چشمه‌ای است در موصل که از آن «قار» بیرون می‌آید. (از معجم البلدان). و رجوع به قیّارة شود.

عین‌الکمال. [عَ نُلْ کَ] (ع اِ مرکب) چشم‌زخم، یعنی نظری که به چیز زیبا و خوش ضرر برساند. (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). چشم بد. چشم حسود. چشم‌زدگی:

دفع عین‌الکمال چون نکند
رنگ نیلی که بر رخ قمر است. خاقانی.

روز بقای تو باد در افق بامداد
رسته ز عین‌الکمال دور ز نصف‌النهار.
خاقانی.

امور آن حضرت... در نباهت قدر و طراوت حال... به عیوق رسید تا عین‌الکمال اثر کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵). از خداوندان فضل و افضال که عین‌الکمال از ساحت جلال ایشان دور باد. (جهانگشای جوینی).

تا قیامت نیست شرعش را زوال
گشته دور از ملک او عین‌الکمال. مولوی.

گرچه او قترا کشاهنشه گرفت
آخر از عین‌الکمال او ره گرفت. مولوی.

و رجوع به عین کمال شود.

عین‌الله. [عَ نُلْ لاه] (ع اِ مرکب) چشم خدای. حفظ خدای. (آنندراج) (غیاث اللغات):

تو شب به روضهٔ نبوی زنده داشته
عین‌اللهت بلطف نظر پاسبان شده. خاقانی.

دیوان مراکه گنج عرشی است
عین‌الله گنج‌بان بینم. خاقانی.

بینی جمال حضرت عین‌الله[1] آن زمان
کآیینهٔ دل تو شود صادق‌الصفا. خاقانی.

- علیک عین‌الله؛ چشم خدا بر تو باد. در حفظ خدا باشی:

ایا کریم زمانه علیک عین‌الله
تویی که چشمهٔ خورشید را به نور ضوی.
منوچهری.

||(اصطلاح عرفان) انسان کامل. (از فرهنگ علوم عقلی).

عین‌المستأجر. [عَ نُلْ مُ تَ ءْ جَ][2] (ع اِ مرکب) مال مورد اجاره را گویند. عین موجره. (فرهنگ علوم نقلی). رجوع به اجاره شود.

عین‌الملح. [عَ نُلْ مَ لَ][3] (ع اِ مرکب) چشم نمکین:

گریهٔ او نز غم است و نز فرح
روح داند گریهٔ عین‌الملح. مولوی.

عین‌الملک. [عَ نُلْ مُ] (اِخ) حسین‌بن شرف‌الملک رضی‌الدین ابی‌بکر اشعری، ملقب به عین‌الملک و فخرالدین، از اولاد ابوموسی اشعری. وی ابتدا وزیر ناصرالدین قباجة (۶۰۲ - ۶۲۵ هـ.ق.) بود و بسال ۶۲۵ که ناصرالدین قباجه با شمس‌الدین التتمش (۶۰۷-۶۳۳هـ.ق.)مصاف داد و مغلوب شد و خود را در آب سند غرق نمود، خزاین و بقایای حشم او که از جملهٔ ایشان عین‌الملک و برادرش بهاءالملک حسن و عوفی مصنف کتاب‌لباب‌الالباب بود به خدمت شمس‌الدین التمش پیوستند. التمش عین‌الملک را وزیر پسر خود رکن‌الدین فیروزشاه نمود. و بعد از این تاریخ یعنی ۶۲۵هـ.ق.چیزی از احوال او معلوم نیست. سدیدالدین محمد عوفی، کتاب لباب الالباب خود را بنام این شخص تصنیف کرده‌است. (از تعلیقات سعید نفیسی بر لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۵۶۲).

عین‌النبی. [عَ نُنْ نَ بی ی] (اِخ) نام چشمه‌ای در مدینهٔ منوره. (آنندراج) (غیاث اللغات). چشمه‌ای که پیغمبر اکرم وقت هجرت از آن وضو ساخت. (تعلیقات خاقانی از سجادی):

حبذا خاک مدینه حبذا عین‌النبی
هر دو اصل چارجوی و هشت‌بستان آمده.
خاقانی.

عین‌الوردة. [عَ نُلْ وَ دَ] (اِخ) نام «رأس

---

۱ - نل: نورالله.

۲ - در تداول فارسی معمولاً بصورت مؤنث (عین مستأجرة) بکار میرود.

۳ - ظاهراً باید مَلِح به کسر ثانی، مخفف ملیح باشد ولی چون با فرح قافیه شده‌است لذا بفتح لام خوانده شده‌است.

عـــین» است کـــه شهری است مشهور در الجـــزیرة. (از مـــعجم البلدان). رجـوع بـه رأس‌العین شود.

عین‌الهدهد. [عَ نُـلْ هُ‌دْ هُ] (ع اِ مرکب) چشم هدهد. ||اسم مغربی آذان‌الفار رومی است. و در افریقیه بجهت عرق‌النساء استعمال مـی‌نمایند. (مـخزن‌الادویة) (تـحفهٔ حکـیم مؤمن).

عین‌الهر. [عَ نُلْ هِرر] (ع اِ مرکب) چشم گربه. ||سنگی است مشهور، و در طب نـفعی برای آن ذکر نکرده‌اند. (مخزن‌الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن). جوهری است قیمتی و معروف که به چشم گـربه مشـابهت دارد، و بـهندی لهـنیا نامند، و فارسیان به تخفیف اسـتعمال نمایند. (آنندراج) (از غیاث اللغات). جوهری مُشْرِق آبدار شفاف پرطراوت است که در وی نقطهٔ مایل به زرقه مرئی شود. و بعضی گفته‌اند که عین‌الهر کان یاقوتـــت و او جوهری است یاقوتی، یعنی مادهٔ آن تـوجه بـه انـخراط در سلک انواع یواقیت دارد. و بواسطهٔ صافی که مصارف او شده از صورت یاقوتی مـنصرف گشته.(جواهرنامه). مؤلف صبح‌الاعشی بنقل از تیفاشی گوید که عین‌الهر همان یاقوت است جز آنکه اعراضی که مختص به آن میباشد آن را از یاقوت دور ساخته، و بادها و سیل‌ها آن را مانند یاقوت خارج مـیسازد. سپیدی بـر رنگ آن غالب است و شفافیت و تـابندگی و رقت بـسیار در اوست، و در دل آن نـقطه‌ای است به اندازهٔ آن قـسمت از چشم گـربه کـه حامل نور می‌باشد. هرگاه نگین عین‌الهر را به سمتی بگردانند گویی آن نقطه به سمت دیگر حرکت میکند. و اگر قطعه‌ای از آن را به اجزاء کوچک تقسیم کنند در هر یک از اجزاء چنین نـــقطه‌ای یـــافت شود، لذا آن را عـین‌الهـر خوانده‌اند. بهای آن در هند بسیار گـرانـتر از مغرب میباشد و در مغرب یک مثقال آن را به پنج دینار خریدوفروش میکنند. سپس از قول یکی از تاجران نقل میکند که یک قطعهٔ آن در بلاد هند به یکصدوپنجاه دینار و در بلاد فرس به هفتصد دینار بفروش رفته‌است. رجوع بـه صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۰۰ شود. عین‌الشمس که آن یکی از احجار نفیسه است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجـوع بـه عـین‌الشـمس شود:

عین‌الهر[1] سپهر و در شب چراغ ماه
حکم تو را بزیر نگین باد استوار.

محمدسعید اشرف (از آنندراج).

عین‌الهم. [عَ نُلْ هَ‌مم] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است، و آن بندرگاه آمل بود که رودخانهٔ هراز در آنجا به دریای خزر وارد میشود. نام آن را معمولاً «اهلم» نوشته‌اند. این بـتدر از جـهت وسعت اهمیتی نـداشت، و سـادات آنـجا از بازماندگان فخرالدین‌بن قوام‌الدین مـرعشی بودند. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۱۱). شهری است در ساحل بحر خزر که قباد آن را بـــساخت. (از نـخبةالدهر دمشقی ص ۲۲۶). و رجـوع بـه جـغرافـیای تاریخی سرزمـینهای خلافت شرقی ص۳۹۵ و مـسالک‌المـمالک اصـطخری چ لیـدن ص ۲۰۷ شود.[2]

عین‌الیقین. [عَ نُلْ یَ] (ع اِ مرکب) یکی از مراتب ثلاثهٔ یقین (علم‌الیقین، عـین‌الیقین، حق‌الیقین) است. (یادداشت مرحوم دهخدا). کیفیت و ماهیت چیزی را به یقین دریـافتن، بعدِ دیدن آن به چشم. یقین را سه مرتبه است: یکی علم‌الیقین، که دانستن امری یـا چـیزی باشد به کمال تیقن به کیفیت و ماهیت آن کـه اصلاً بوی شک در آن نباشد. دوم عین‌الیقین، و آن دیدن چیزی است بـچشم خـود. مـثلاً دیدن آتش از دور، و این به نسبت اولی اقوی است. سوم حق‌الیقین، و آن داخل شدن است در آن چیز، یا خود آن چیز گردیدن یـا در او محو شدن، مثلاً داخل شدن در آتش که از دور دیده میشود و سوخته شدن در آن، و این یقین از یقین دوم نیز اقوی است. و بـعضی چـنین مثال آورده‌اند که چنانچه شخصی میداند کـه خوردن زهر میکشد این علم‌الیقین است و اگر دیدکه روبروی او کسی زهر خورد و بمرد این عین‌الیقین است و اگر خود بخورد و در نـزع افتد، این حق‌الیقین است. (آنندراج) (غـیاث اللغات). و رجوع به علم‌الیقین (ذیـل عـلم) شود: ثم لترونها عین‌الیقین (قـرآن ۷/۱۰۲)؛ سپس هرآینه خواهید دید آن را بـه مشـاهدهٔ یقین.

دانم یقین که او را در دل گمان نماند
کاندر جهان کمالش عین‌الیقین شدست.

مسعودسعد.

نور علمت خلق را پیش از اجل
داده در کشف‌المحن عین‌الیقین. خاقانی.

در جهان نبود بتر از یار بد
وین مرا عین‌الیقین گشته‌ست خود.

مولوی.

حکایت کنند از بزرگان دین
حقیقت‌شناسان عین‌الیقین. سعدی.

دلت را دیده‌ها بردوز تا عین‌الیقین گردد.

سعدی.

عین اناة. [عَ نِ اُ] (اِخ) اناة، وادیی است بین صَلا و مَدیَن، و آن بر ساحل واقع است. و گویند:نام قریه‌ای است در راه مصریان هرگاه به حج میروند. نام آن را عَینونا نیز گفته‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به عیتونا شود.

عین انی. [عَ نِ اَنا] (اِخ) موضعی است. (از منتهی الارب). و ظـاهراً هـمان «عـین انـاة» است. رجوع به عین اناة شود.

عینب. [عَ نَ] (اِخ) گویند نام سرزمینی است از بلاد شجر بین عمان و یمن. رجوع به معجم البلدان شود.

عین تاب. [عَ نِ] (اِخ) قلعه‌ای است استوار و رستاقی است بین حلب و انطاکیه،مشهور به دُلوک بوده و دُلوک رستاق آن باشد. این قلعه اکنون‌از اعمال حلب است. (از معجم البلدان).

عینتابی. [عَ] (اِخ) احـمدبن ابـراهیم‌بن ایوب. قـاضی عـسکر دمشق. اصـل او از عینتاب است و بـــسال ۷۰۵ هـ.ق.در حـلب متولد شد و در ۷۶۷ در دمشق درگذشت. وی کتاب مجمع البحرین را در شش مجلد شرح کرده‌است و آن را المنبع نـامیده‌است کـه از کتب مشهور حنفی‌ها بشـمار مـی‌آید. (از الاعـــلام زرکـــلی از تـاج‌التـراجـم و الدرر الکامنة).

عین ثرماء. [عَ نِ ثَ] (اِخ) قـریه‌ای است در غوطهٔ دمشق، و چـند تـن از مـحدثان از اهالی این قریه مـی‌باشند. رجـوع بـه مـعجم البلدان شود.

عین جارة. [عَ نِ رَ] (اِخ) ضـیعه‌ای است مشهور در اعمال حـلب. بـین ایـن ضـیعه و «هونة» حجری است که داستانی برای آن نقل کرده‌اند.رجوع به معجم البلدان شود.

عین جمل.[عَ نِ جَ مَ] (اِخ) چشـــمه‌ای است در نواحی کـوفه از نـجف، در نـزدیکی قُطقُطانة. و آن را با چند چشمهٔ دیگر «عیون» نامند. از آنجا به قَیّارة روند. وجه تـسمیهٔ آن بسبب مردن شتری است بـدانـجا. و گـویند بـسبب این است که حفرکنندهٔ آن «جمل» نام داشت. گویند از بصره تا عین جمل سی میل است. (از معجم البلدان).

عینجیک. [عَ نِ] (اِخ) دهی جزء دهـستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان با ۸۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و زه‌آب و رودخانهٔ محلی. محصول آن غلات و بنشن و انگور است. (از فـرهنگ جـغرافـیایی ایـران ج ۲).

عین حلوة. [عَ نِ حُلْ وَ] (اِخ) چشـمه‌ای است در وادی‌المستار. (از معجم البلدان).

عین‌خوش. [عَ خُشْ] (اِخ) دهی از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان بـا ۲۰۰ تـن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و

---

1 - در شـاهد مـذکور بـه تـخفیف «ر» بـه کـار رفته‌است.

2 - در حاشیهٔ مسالک‌المـمالک اصـطخری ص ۲۰۷ نسخهٔ کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه، مطلب زیر در مورد عـین‌الهم بـخط مـرحـوم دهـخدا موجود است: «گمان میکنم عـین‌الهـم بـا حـاء حطی باشد و مراد سخت‌سر است که امروز بنام رامسر معروف است. و ایـن نـام را بـمناسبت چشمهٔ گوگرد گرم بدان داده‌اند».

کنجد و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ عرب سرخه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عین ران. [عَ نُ] (ع اِ مرکب) زعرور است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۲۴۸). این نامی است که به دیاربکر و اربل و جز آن از مردم مشرق (بین‌النهرین علیا) به زعرور دهند. (از مفردات ابن‌البیطار). رجوع به زعرور شود.

عین ربیع. [عَ رَ] (اِخ) دهی از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و کنجد و روغن است. ساکنان این ده از طایفهٔ عرب حمیدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عین زربة. [عَ نِ زِ بَ] (اِخ) عین زربی. رجوع به عین زربی شود.

عین زربی. [عَ نِ زَ با] (اِخ) شهری است در ثغر روم از نواحی مصیصة. گویند تجدید بنا و آبادی این شهر در حدود سال ۱۹۰ هـ.ق. به دست ابوسلیمان ترکی خادم بوده‌است، که از جانب رشید والی ثغور بود. سپس رومیان بر آن دست یافتند و آن را ویران کردند. آنگاه سیف‌الدولةبن حمدان سه‌هزارهزار درهم در آن خرج کرد تا دیگربار آن را آباد ساخت. این بار نیز رومیان بر آن دست یافتند و اکنون زیر تسلط آنان می‌باشد. و اهالی آنجا ارمنی هستند و آن از اعمال ابن لَیون است. جماعتی از اهل علم نیز بدانجا منسوب هستند. رجوع به معجم البلدان شود. نام این شهر در برخی از متون از قبیل حدود العالم و نزهةالقلوب و تاریخ‌الحکماء قفطی بصورت «عین زربة» ثبت شده‌است.

عین زربی. [عَ نِ زَ] (ص نسبی) منسوب است به عین زربة که بلده‌ای است از بلاد الجزیرة، و ابوالقاسم حسنون‌بن محمدبن فرح‌بن عبدالله عین زربی محدث منسوب بدانجا باشد. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عین سلوان. [عَ نِ سُ] (اِخ) چشمه‌ای است در وادی جهنم در بیخ کوه بیت‌المقدس. آب کمی دارد. و گویند سلوان محله‌ای است در ربض شهر بیت‌المقدس. در زیر آن چشمهٔ گوارایی جاری است که باغهای بزرگی را سیراب میکند. این آب را عثمان‌بن عفان وقف بر ضعفای شهر کرد. بئر ایوب‌نیز در زیر آن واقع شده‌است. اما اکنون در این مکان چیزی از این اوصاف نمانده‌است، زیرا عین سلوان اکنون محله‌ای است در وادی جهنم در خارج بیت‌المقدس که عمارتی در آن یافت نشود مگر مسجدی. (از معجم البلدان). و رجوع به سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۲۶ شود.

عین سیلم. [عَ نِ سَ لَ] (اِخ) جایگاهی است در سه‌میلی حلب، و عرب در آنجا فرودمی‌آمدند. بسال ۴۵۵ هـ.ق. بین عطیةبن صالح و محمودبن صالح دو فرزند مرداس در این محل نزاعی رخ داد. (از معجم البلدان).

عین شمس.[1] [عَ نِ شَ] (اِخ) دهی است به مصر که در آنجا درخت بلسان میشود. (از منتهی الارب) (آنندراج). نام شهر فرعون است در مصر، و با فسطاط سه فرسخ فاصله دارد. و آن بر ساحل نیل واقع نیست. و شهری بزرگ بود. این مکان قصبهٔ کورهٔ «اتریب» است. و اکنون ویران گشته و آثار باستانی در آن یافت شود، از جمله ستونهای دراز سیاه است که از دور چون نخلهای بی‌سر می‌نماید و عامهٔ مردم آنها را «مَسالّ فرعون» خوانند. و گویند عین شمس از عجایب مصر است و آن معبد شمس بود. و در این مکان است که زلیخا پیراهن یوسف را درید. دو ستون در اینجا وجود دارد که بدون پایه بر زمین ساخته شده‌اند و طول آنها پنجاه ذراع است. بر آنها صورت انسانی است بر دابه‌ای و بر سر آنها شبه دو صومعه است از مس، هرگاه آب نیل جاری باشد آب از آنها ترشح میکند و می‌چکد. در این شهر بلسان میکارند و روغن آن را میگیرند. (از معجم البلدان). مدینهٔ فرعون. هلیوپلیس. (یادداشت مرحوم دهخدا):

باغچهٔ عین شمس گلخن جی دان
وز بلسان به شمر گیای صفاهان. خاقانی.

عین شمس. [عَ نِ شَ] (اِخ) شهری است در صعید، در مقابل طِهنة. و این غیر از شهری است که در مطریه است. نام آن در شعر کثیر آمده‌است. رجوع به معجم البلدان شود.

عین شمس. [عَ نِ شَ] (اِخ) آبی است بین عُذَیب و قادسیة. ذکر آن در ایام فتوح آمده‌است. (از معجم البلدان).

عین شیخ. [عَ نِ شَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه‌های محلی. محصول آن غلات، بنشن، پشم، لبنیات، گردو و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

عین صوله. [عَ صَ لَ] (اِخ) دهی از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان با ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفهٔ عرب حرسان هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

عین صید. [عَ نِ صَ] (اِخ) چشمه‌ای است بین واسط عراق و خَفّان در سواد، در آنسوی صحرا، که از طَفّ کوفه بحساب می‌آمد. و به سبب کثرت ماهی که در آن صید میشود بدین نام شهرت یافته‌است. و گویند عین صید موضعی است از ناحیهٔ کلواذة از سواد بین کوفه و حزن. و نام آن در شعر متلمس آمده‌است. رجوع به معجم البلدان شود.

عین ظبی. [عَ نِ ظَ] (اِخ) جایگاهی است بین کوفه و شام، در سمت سَماوة. (از معجم البلدان).

عینعلی. [عَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل با ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

عین عمارة. [عَ نِ عُ رَ] (اِخ) چشمه‌ای است در سودة، و گویا منسوب به عمارة از فرزندان جریر باشد. (از معجم البلدان).

عین غلاق. [عَ نِ غَ] (اِخ) جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عین قبول. [عَ / عِ نِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یا به عین قبول. چشم پذیرش. نظر قبول. دیدهٔ قبول:

در عین قبول تو خرد را
یک‌رنگ نموده کفر و ایمان. خاقانی.
ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک[2]
آنجا که حق به عین قبولت کند نظر. خاقانی.

عینک. [عَ / عِ نَ] (اِ مرکب) چیزی بود که از بلور و شیشه سازند و پیش چشم گذارند. (آنندراج). آلت ابصار که از قطعه‌های بلور محدب و یا مقعر ساخته شده بنحوی که مرئیات دور را به اعانت آن بخوبی میتوان تشخیص داد. (ناظم الاطباء). آلتی مرکب از قطعات بلور محدب یا مقعر که برابر چشم نصب کنند تا بهتر اشیاء را از نزدیک یا دور بینند و یا چشم را از اشعهٔ آفتاب محفوظ دارند. چشم فرنگی. آینهٔ فرنگی. (فرهنگ فارسی معین):

خیام اگر ستیزه‌جو می‌بودی
در پیش کسان به آبرو می‌بودی
جایت به فراز دیده در می‌دادند
چون عینک اگر کج و دورو می‌بودی.[3] ؟
صبح پرّی چو گشت دیده گداز
عینک دیده دیدهٔ دل ساز.
مکتبی.
تراشیده خراط ناهیدچهر
زبهر فلک عینک ماه و مهر.
ملاطغرا (از آنندراج).
همنشین مردم محتاج هم در زحمتند

---

۱ - در منتهی‌الارب «عین‌الشمس» (با اَل) ضبط شده است.

۲ - ن‌ل: ای مرد دوستان چه و از دشمنان چه باک.

۳ - در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا رباعی فوق ضبط شده و توضیح داده شده‌است که آن را در حاشیهٔ کتابی کهنه (شاید چهارصد سال قبل) دیده‌است.

دیده بیمار است بینی بار عینک میکشد.
صائب.
صحبت صافی‌ضمیران بینش افزون میکند
چشم داری عینکی پیش نظر باید گرفت.
نعمت خان عالی (از آنندراج).
گریه در پیریَم از بس به جوانی آمد
بی پل عینک ازین آب نگاهم نگذشت.
سیدحسین خالص (از آنندراج).
کج‌نهادان با کمال حسن ظاهر ناقصند
چشم عینک هر کجا دیدیم یک مژگان نداشت.
سیدحسین خالص (از آنندراج).
– جلد عینک؛ کیف چرمی یا غیرچرمی که عینک را برای محافظت در آن نهند. قاب عینک. عینک‌دان.
– عینک آفتابی؛ عینکی که شیشه‌های آن رنگین یا تیره باشد و آن را برای جلوگیری از تابش شدید نور آفتاب بر چشم، بکار برند.
– عینک پنسی؛ عینکی که بجای دسته، بوسیلهٔ پنس بر بینی نصب شود.
– عینک دسته‌دار؛ آن نوع از عینک که دو دسته دارد و انتهای دسته‌ها در طرفین سر و بالای محل اتصال گوش به سر متکی میشود. مقابل عینک پنسی که بوسیلهٔ گیره‌ای بر بالای بینی قرار می‌یابد.
– عینک دوربین؛ عینکی است که برای واضحتر دیدن اشیاء دور بکار برند.
– عینک دورنما؛ نوعی از عینک که چیز دور از او قریب نماید. عینک دوربین. (آنندراج):
نیست ممکن که ز من دور توانی گردید
عینک صاف‌دلان دورنما می‌باشد.
صائب (از آنندراج).
– عینک ذره‌بینی؛ عینکی که شیشهٔ آن را از ذره‌بین ساخته باشند و برای چشمانی که توانائی دید آنها کم باشد بکار رود.
– عینک طبی؛ عینکی که شیشه‌های آن از نوعی خاص بنام «کروکس» است که از تابش مستقیم نور بر چشم جلوگیری میکند و چون شیشهٔ آن، برخلاف شیشهٔ عینکهای عادی، موج‌دار نمی‌باشد لذا سبب سوزش چشم و ریزش اشک نمی‌شود.
– عینک طلقی؛ عینک که بجای شیشه، از طلق در آن استفاده شود و بهنگام کوهپیمائی و صحرانوردی و از آن قبیل، آن را بکار میبرند، چه خطر شکستن و آسیب رساندن بچشم ندارد.
– عینک نزدیک‌بین؛ عینکی است که برای واضحتر دیدن اشیاء نزدیک بکار برند. عینک ذره‌بینی.
– عینک نمره‌دار؛ عینکی که شیشهٔ آن از ذره‌بین باشد و بحسب مقدار ضعف چشم، درجات قدرت ذره‌بینی آن کم و بسیار شود.

عینک‌دان. [عَ / عِ نَ] (اِ مرکب) قاب عینک و قوطی که در آن عینک را حفظ میکنند. (ناظم الاطباء). جلد عینک. رجوع به عینک شود.

عینک زدن. [عَ / عِ نَ زَ دَ] (مص مرکب) قرار دادن عینک بر چشم. نصب کردن عینک برابر چشم خود. (فرهنگ فارسی معین). استعمال عینک. بکار بردن عینک. رجوع به عینک شود.

عینک‌ساز. [عَ / عِ نَ] (نف مرکب) عینک‌سازنده. آنکه عینک سازد و فروشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عینک شود.

عینک‌سازی. [عَ / عِ نَ] (حامص مرکب) عمل و شغل عینک‌ساز. ‖ (اِ مرکب) دکان و مغازهٔ عینک‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عینک شود.

عین کمال. [عَ / عِ نِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم‌زخم. عین‌الکمال. رجوع به عین‌الکمال شود:
ذره نماید آفتاب ار به جمال تو رسد
عین کمال خسته باد ار به کمال تو رسد.
خاقانی.
گفت‌ای بسته عین کمال از کمال تو
این یک دو مه گشاده رها کن دهان آب.
خاقانی.

عینک‌نه. [عَ / عِ نَ نِهْ] (نف مرکب) کنایه از بخشندهٔ عینک است. (آنندراج):
ای چشم سپهر از تو روشن
عینک‌نه دیده‌های روزن.
درویش واله هروی (از آنندراج).
اما در بیت فوق از عینک مراد شیشه و جام شیشه است که بر روزنه‌ها گذارند تا نور بتابد و گرد و غبار و باد در نتواند شد. و عینک بر دیده‌های روزن نهادن، به کنایه شیشه بر منافذ و روزنه‌ها نصب کردن معنی میدهد.

عینک هزاربین. [عَ / عِ نَ کِ هَ / هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از شیشه، که آن را عینک هزارنما نیز گویند. (از آنندراج). و رجوع به عینک هزارنما شود.

عینک هزارنما. [عَ / عِ نَ کِ هَ / هِ نِ / نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از شیشه که در آن یک چیز، متعدد نمایان شود. عینک هزاربین. (آنندراج). و رجوع به عینک هزاربین شود:
دل خراب ز وحدت به کثرت انجامد
شکست آینه‌ها عینک هزارنماست.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

عینکی. [عَ / عِ نَ] (ص نسبی) منسوب به عینک. آنکه عینک به چشم زند. کسی که عادت به عینک زدن دارد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عینک شود.
– مار عینکی؛ نوعی مار سمی خطرناک از گروه ماران پروتروگلیف است که در موقع خشم ناحیهٔ گردن خود را پهن میکند و در این حال تصویر عینکی بر روی فلسهای ناحیهٔ خلفی گردن حیوان پدیدار گردد. این گونه مار در هندوستان فراوان است و سالیانه در حدود بیست‌هزار تن از زهر وی کشته شود. کفچه‌مار هندی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مار شود.

عین گلشن. [عَ نِ گُ شَ] (اِخ) نام چشمه‌ای است نزدیک طوس. (آنندراج).

عین لعلی. [عَ / عِ نِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از املای حرف عین است در اصطلاح خوشنویسان. عین محیر. (از آنندراج). رجوع به عین محیر شود.

عینم. [عَ نَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

عین محلم. [عَ نِ مُ حَلْ لِ] (اِخ) گویند چشمه‌ای است منسوب به «محلم»نام. و گویند نهری است در بحرین. و نیز گویند چشمه‌ای است جوشان و پرآب در بحرین که آب آن در سرچشمه گرم است و چون سرد شود آبی گوارا و شیرین گردد. این چشمه چون جاری شود نخیل جُواثاء و عسلَّج و قَرَیّات، از قرای «هجر» را آبیاری میکند. (از معجم البلدان).

عین محیر. [عَ نِ مُ حَیْ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به اصطلاح خوشنویسان، نوعی است از حرف عین. عین لعلی. (از آنندراج) (از غیاث اللغات):
طغرا کشان قطعهٔ یاقوت حسن او
عشق مرا به عین محیر نوشته‌اند.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

عین مربع. [عَ نِ مُ رَبْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام حرف عین است چون آن را بدین صورت «ـعـ» نویسند. (یادداشت مرحوم دهخدا). نامی حرف «ع» را آنگاه که بصورتی خاص تحریر گردد.

عین مکرم. [عَ نِ مُ رَ] (اِخ) شهری است ازآنِ بنی‌جِمّان، سپس ازآنِ مکرم. (از معجم البلدان).

عین منعل. [عَ نِ مُ نَعْ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در اصطلاح خطاطان، عین منعل یا عین نعلی، عین اول است که بدینگونه «ء» نوشته میشود. نیم‌دایرهٔ آغاز حرف «ع» در اصطلاح خطاطان. رجوع به تعلیقات سجادی بر دیوان خاقانی و عین شود:
گرنه شب از عین عید ساخت طلسمی بخم
عین منعل چراست در خط مغرب رقم.
خاقانی.

عینوت. [عَ / عِ] (ص) سخت بدگل. سخت زشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عین‌ورزان. [عَ وَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ابرشیوه پشتکوه بخش حومهٔ شهرستان

دماوند با ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، لوبیا و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

عینوم. [عَ] (ع اِ) غوک نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ضفدع نر. (از اقرب الموارد).

عینون. (ع اِ) سناء بلدی، و در مغرب کثیرالوجود است. ساق و شاخه‌های او مابین سیاهی و سرخی و دراز و باریک و صلب و مملو از برگ ریزه شبیه به برگ موزد و در هر شاخی گلی مدور بقدر درهمی و مایل به سیاهی و بسیار تلخ، و بعضی او را از اقسام ماهی زهرج دانسته‌اند. رجوع به مفردات ابن‌البیطار و مخزن‌الادویة شود.

عینون. [عَ] (اِخ) دهی است، و آن را عَینونی نیز نامند. (منتهی الارب). کلمه‌ای است عبرانی. و آن از قرای بیت‌المقدس است. و گویند قریه‌ای است آن سوی بَثَنیّة از پایین قُلزم بجانب شام. نام آن در شعر کثیر آمده‌است. و گویند آن همان «عین انا» است بین صلا و مدین بر ساحل. و گویند آن قریه‌ای است در راه مصریان چون به حج روند. (از معجم البلدان). و رجوع به عین انا شود.

عینونی. [عَ نا] (اِخ) بمعنی عینون است. (از منتهی الارب). رجوع به عینون شود.

عینونی. [عَ] (ص نسبی) نسبت است به عینون از قرای بیت‌المقدس، و عبدالصمدبن محمد عینونی مقدسی محدث منسوب بدانجاست. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عینة. [نَ] (ع مص) فراخ سیاهی چشم گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَیَن. رجوع به عین شود.

عینة. [نَ] (ع اِ) وام که در آن وام‌دهنده را نفعی نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عبارتست از اینکه شخصی نزد شخص دیگر رود و وامی طلب کند. وام‌دهنده به طمع سودی که از راه وام دادن به دست نمی‌آید به دادن وام راغب نگردد و گوید این جامه را که بیش از ده درهم ارزش ندارد به دوازده درهم به تو بفروشم، مشروط بر اینکه قیمت آن را در فلان موعد بپردازی. و بدینوسیله دو درهم برای خود سود در نظر گیرد در برابر مدتی که برای ادای دین مدیون معین کرده‌است. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). ||بهای پیشین. (منتهی الارب) (آنندراج). سلف و بهای پیشین. (ناظم الاطباء). سلف. (اقرب الموارد). نسیه. (دهار). ||بهترین و برگزیدهٔ شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیکو و برگزیده از مال، بمعنی عیمة: خرج فی عینة ثیابه؛ با لباسهای نیکوی خود خارج شد. و «عینة‌الخیل»: نیکو از اسبان. (از اقرب الموارد). ||مادهٔ جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). مادهٔ جنگ و کارزار. (ناظم الاطباء). مادةالحرب. (اقرب الموارد). ||گردا گرد چشم گوسپند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عِین. (اقرب الموارد). ||ثوب عینة (بصورت اضافه)؛ جامهٔ نیک روگاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامهٔ نیکو در نگاه چشم. (از اقرب الموارد).

عینه. [عَ / عِ نِ هِ / نَ هو] (از ع، ق مرکب)[1] عینِ آن. خود آن. ظاهراً مخفف بعینه است که در تشبیهات مستعمل میشود. (آنندراج):

گل به چشمم عینه پیراهن یوسف نمود
گلستان بیت‌الحزن گردید یعقوب مرا.
آقا شاپور طهرانی (از آنندراج).

و رجوع به عین شود.

- بعینه؛ بدرستی و کاملاً و بسیار مانند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به بعینه شود: آن معتمد را بزودی بازگردانیده آید بعینه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۵).

بعینه ز هر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند. نظامی.
بعینه در او صورت خویش دید
ولایت به دست بداندیش دید. نظامی.
مراد شه که مقصود جهانست
بعینه با برادر همچنانست. نظامی.

چرا که این چنین بهشتی است بعینه. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۰).

عینی. [عَ / عِ] (ص نسبی) منسوب به عین. رجوع به عین شود. ||اصیل و خالص و ناب و صاف و صالح. (آنندراج). اصلی و حقیقی و خالص. ||هر چیز که تعلق به ذات و عین گیرد. (ناظم الاطباء). در مقابل ذهنی.

- واجب عینی؛ چیزی که بر همهٔ افراد مردم ارتکاب آن فرض و واجب بود و هرگز از آنها ساقط نشود (مانند نماز و روزه و حج، که اگر دیگری بدان قیام کند از شخص ساقط نشود). برخلاف واجب کفائی که چون یک نفر مرتکب آن شود از دیگران ساقط شود (مانند نماز میت). (از ناظم الاطباء). رجوع به واجب و واجب عینی و واجب کفائی شود.

- وجوب عینی؛ واجب عینی بودن. مقابل وجوب کفائی. رجوع به واجب عینی شود.

- وجود عینی؛ وجود خارجی و ظاهری. در مقابل وجود ذهنی. رجوع به وجود شود.

عینی. [عَ] (ص نسبی) نسبت است به عین‌التمر، از شهرهای حجاز. ابوالعتاهیة شاعر قرن دوم هجری منسوب بدانجاست. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب).

عینی. [عَ] (اِخ) نام وی محمودبن احمدبن موسی‌بن احمد، مکنی به ابومحمد و ملقب به بدرالدین است. وی مورخ و محدث و اصل او از حلب بود. بسال ۷۶۲ هـ . ق. در عینتاب متولد شد و مدتی در حلب و مصر و دمشق و قدس بسر برد. در قاهره از خواص الملک المؤید شد. و در اواخر عمر از وظایف دیوانی و دولتی دست کشید و به تدریس و تصنیف پرداخت و بسال ۸۵۵ هـ . ق. در قاهره درگذشت. او را کتابهای بسیاری در حدیث و فقه و تاریخ میباشد که از آن جمله است: عمدةالقاری فی شرح البخاری (در یازده جلد)، العلم الهیب فی شرح الکلم الطیب، تاریخ البدر فی اوصاف اهل العصر، تاریخ الا کاسرة به زبان ترکی. (از الاعلام زرکلی از التبر المسبوک و الضوء اللامع و شذرات الذهب و آداب اللغة العربیة).

عین یبرود. [عَ نِ یَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بیت‌المقدس. نصف آن وقف بر مدرسهٔ بدرالدین‌بن ابی‌القاسم، و نیمهٔ دیگر آن ازآنِ فرزندان الخطیب بود. (از معجم البلدان).

عینیت. [عَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) وحدت. اتحاد. بودن یک امر عین دیگری. مقابل غیریت. و رجوع به غیریت شود.

عین یحنس. [عَ نِ یُ حَنْ نَ] (اِخ) چشمه‌ای است ازآنِ حسین‌بن علی علیهما السلام، که غلامش «یحنس» آب آن را استخراج کرده‌بود. آنگاه که امام حسین علیه‌السلام بشهادت رسید بر این چشمه مقروض بود و علی‌بن حسین علیه‌السلام آن را به هفتادهزار دینار به ولیدبن عتبةبن ابی‌سفیان بفروخت و دین پدر خویش را ادا کرد. (از معجم البلدان).

عینیل. [عَ] (اِخ) ابن ناجیةبن جماهر، در اشعریان است. (منتهی الارب). و رجوع به تاج العروس شود.

عینین. [عَ نَ نِ] (ع اِ) تثنیهٔ عین در حال نصب و جر. عینان. دو چشم. رجوع به عین شود:

دو مارافسای عینینش دو مارستند زلفینش
که هم مار است مارافسای و هم زهر است تریاقش.
منوچهری.

عینین. [عَ نَ] (اِخ) همان عینان است که برخی، در تمام حالات آن را با یاء تثنیه خوانده‌اند. و گویند جایگاهی است در بحرین. (از معجم البلدان). و رجوع به عینان شود.

- یوم عینین؛ از ایام عرب است در بحرین، بین بنی‌مِنقَربن عبیدالله و بنی‌عبدالقیس. رجوع به معجم البلدان و مجمع الامثال

---

۱ - مأخوذ از عربی است که با این تلفظ مرادف «بعینه» بکار میرود.

میدانی شود.

عینینی. [عَ نَ نی] (ص نسبی) منسوب به عینین، که دهی است به بحرین، و خلید عینینی از آن ده است. (از منتهی الارب). و رجوع به عینین شود.

عینیة. [عَ نی یَ] (اِخ) از فِرَق غُلاة شیعه بودند که علی‌بن ابی‌طالب (ع) را در الوهیت بر محمد (ص) مقدم میداشتند. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۶۰).

عینیة. [عَ نی یَ] (ع اِ) گیاهی است که آن را باریکلومانن نامند. رجوع به باریکلومانُن شود. در مخزن‌الادویة آمده‌است که عینیة به لغت اندلس، رعی‌الحمام است. رجوع به رعی‌الحمام شود.

عیوب. [عَ] (ع ص) بسیار عیب‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیاب. ذموم. بسیار عیب‌شمارنده مردم را.

عیوب. [عُ] (ع اِ) جِ عَیب. آهوها. عیب‌ها. نقص‌ها. رجوع به عیب شود: و کل امریء یخفی علیه عیوبه. (تاریخ بیهقی ص ۹۷).

دوصد چندان عیوبت برشمارد. سعدی.

زن خوش‌منش دلنشین‌تر که خوب
که پرهیزگاری بپوشد عیوب. سعدی.

- ستارالعیوب؛ پوشندهٔ عیب‌ها. پوشندهٔ آهوها.

- ||نامی از نامهای الهی. از صفات الهی است.

- عیوب در مرد؛ از نظر فقهی هر یک از عیوب زیر پیش از ازدواج در مرد باشد حق فسخ نکاح با زن است: جنون، خصاء، جب، عنن و جذام. (از شرح لمعه). و رجوع به هر یک از کلمات فوق در ردیف خود شود.

- عیوب فسخ نکاح در زن؛ از نظر فقهی هر یک از عیوب زیر پیش از ازدواج در زن باشد حق فسخ نکاح با مرد است: جنون، جذام، برص، عمی، اقعاد، قرن، رتق و افضاء. (از شرح لمعه). و رجوع به هر یک از کلمات فوق در ردیف خود شود.

- عیوب قافیه؛ آنچه برای قافیه عیب شمرده شود و عبارتست از: اقواء، اکفاء، ایطاء و شایگان. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم). رجوع به هر یک از کلمات فوق در ردیف خود شود.

عیوث. [عَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). عَیّاث. رجوع به عیاث شود.

عیور. [عَ] (ع اِ) جِ عَیر. رجوع به عیر شود.

عیورة. [عُ رَ] (ع اِ) جِ عَیر. رجوع به عیر شود.

عیوف. [عَ] (ع ص) شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر که آب صاف را بپوید و در حالی که تشنه است آن را ترک گوید. (از اقرب الموارد). ||زنی که شیرش بند گردد بعد از زاییدن و بمکد زن دیگر تا سوراخ پستان وی گشاده گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عیفة شود. ||مرد بسیارکراهت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام زنی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

عیوف. [عَ] (اِخ) بنت مسعود. از شاعره‌های عرب بود، و شعری از وی در معجم البلدان نقل شده‌است. (از اعلام‌النساء).

عیوق. [عَیْ یو][1] (اِخ) ستاره‌ای است خرد روشن سرخ‌رنگ، بطرف راست کهکشان که پیرو ثریا باشد. اصل آن بر وزن فیعول است و چون یاء ساکن و واو بدنبال هم آمده‌اند، به یاء مشدد تبدیل شده‌اند. (از منتهی الارب). آن را عیوق از آن گویند که او گویا نگهبان ثریا است، مشتق از عوق بمعنی بازداشتن و نگهبان و بازدارنده از امور مکروه. (آنندراج) (غیاث اللغات). ستاره‌ای است بر کرانهٔ مجره دست راست. (دهار). ستاره‌ای است سرخ و روشن در طرف راست مجرهٔ بدنبال ثریا، و پیش از ثریا قرار نگیرد. (از اقرب الموارد). کوکبی است از قدر اول در صورت مُمسک‌الاعنة. (از جهان دانش). عیوق در طرف راست مجره است و در پی آن سه ستارهٔ واضح و روشن است بنام اقلام. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۶۴). ستاره‌ای است از قدر اول بر دوش چپ ممسک‌الاعنة، و نور آن را صدبرابر خورشید تخمین کنند و آن به یازده سال به ما رسد. و عرب آن را به دوری مثل زند و گوید: «أبعد من العیوق». و فارسی این سه ستاره به قدیم نزد عوام ایرانی «دیگ‌پایه» بوده‌است. (یادداشت‌های مرحوم دهخدا):

زن پاراو[2] چون بیاید بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک.

شعری چو سیم خردشده باشد
عیوق چون عقیق یمان احمر. ناصرخسرو.

ندیدی به نوروز گشته به صحرا
به عیوق ماننده لالهٔ طری را. ناصرخسرو.

از گل سوری ندانستی کسی عیوق را
این اگر رخشنده بودی وآن اگر بویاستی.
ناصرخسرو.

کین تو برآمد به ثریا و به عیوق
لرزان شد و بیجان شد عیوق و ثریا.
مسعودسعد.

گر به عیوق برفرازد سر
شاعر آخر نه هم گدا باشد. مسعودسعد.

ز موج خون که برمیشد به عیوق
پر از خون گشته طاسکهای منجوق. نظامی.

تو نیز اندر هزیمت بوق میزن
ز چاهی خیمه بر عیوق میزن. نظامی.

ز عشوه گرچه بر عیوق رفتند
ز تخت امروز بر صندوق رفتند. نظامی.

چون ز روی این سرزمین ناید شروق
من چرا بالا کنم رو در عیوق. مولوی.

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و به عیوق برشدم. سعدی.

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
به مهر آسمانش به عیوق برد. سعدی.

فرش‌افکن صدر توست عیوق
چوبک‌زن بام توست فرقد.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۴).

زآن کشتگان هنوز به عیوق میرسد[3]
فریاد العطش ز بیابان کربلا. محتشم.

عیوقی. [عَیْ یو] (اِخ) شاعر دورهٔ اول غزنوی (اوایل قرن پنجم هجری). وی معاصر سلطان محمود غزنوی بود. داستان «ورقه و گلشاه» را بنظم درآورد، و مثنوی دیگری به بحر رمل مسدس و قصایدی نیز داشته است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ ص ۶۰۴ شود.

عیول. [عُ] (ع مص) نیازمند و درویش گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). فقیر شدن. (از اقرب الموارد). عَیل. عَیلة. مَعیل. رجوع به عیل و عیلة و معیل شود. ||رفتن. (از منتهی الارب). رفتن و گشتن و دور زدن. (از اقرب الموارد). عُیول. عَیل. رجوع به عیول و عیل شود. ||(اِمص) درویشی و فاقه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

عیول. [عَ] (ع مص) رفتن و گشتن و دور زدن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). عُیول. عَیل. رجوع به عیول و عیل شود. ||(اِمص) فقر و تنگدستی و مسکینی. (ناظم الاطباء).

عیون. [عَ] (ع ص) رجل عیون؛ مرد نیک چشم‌زخم‌رساننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شورچشم، یعنی کسی که نظرش ضرر رساند. (آنندراج) (غیاث اللغات). شوخ‌چشم. (دهار). سخت اصابت‌کننده به چشم. (از اقرب الموارد). ج، عین، عُیُن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

عیون. (ع اِ) جِ عَین. رجوع به عَین و عُیون (ع اِ) شود.

عیون. [عُ] (ع اِ) جِ عَین. رجوع به عَین شود. چشم‌ها. دیده‌ها:

خاک‌راهی که بر او میگذری ساکن‌باش

۱ - در شعر فارسی بتخفیف یاء هم آمده‌است.
۲ - پاراو؛ پیر.
۳ - نل: از تشنگان هنوز به عیوق میرسد.

که عیونست و جفونست و خدود است و قدود.
سعدی.

||چشمه‌های آب:
که فلانجا حوض آبست و عیون
تا دراندازد به حوضت سرنگون. مولوی.

- عیون حسین‌بن زید؛ چشمه‌ای است. (منتهی الارب).

||بزرگان. مهم‌ها:
نه درصدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه اعیانم. مسعودسعد.

عیون کتب نامحصور در آن منضد گردانیده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۳). ||لؤلؤ مدحرج و غلطان، و مفرد ندارد و نمیتوان «عین» گفت. (از الجماهر بیرونی ص ۱۲۵). نوعی از مروارید است که شاهوار گویند. (جواهرنامه). مروارید مدحرج که آن را خوشاب و نجم گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

عیون. [عُ] (اِخ) جایگاهی است در راه بین واسط و مکه، شامل چشمه‌های صُماخ و اُدَم و مُشَرَّجة، و مردم در آنجا فرودمی‌آیند. (از معجم البلدان).

عیون. [عُ] (اِخ) شهری است در اندلس از اعمال لبلة، مشهور به جبل‌العیون. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). و رجوع به جبل‌العیون شود.

عیون. [عُ] (اِخ) جایگاهی است در بحرین، و علی‌بن مقرب عیونی شاعر بدانجا منسوب است. رجوع به معجم البلدان شود.

عیون البقر. [عُ نُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) چشمان گاو. رجوع به عیون و عین شود. ||نوعی از انگور گرد سیاه‌رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انگوری است سیاه‌رنگ و غلطان که به شام باشد. (از اقرب الموارد). ابوحنیفهٔ دینوری گوید عیون‌البقر انگوری است سیاه غژب و درشت و غلطان، و آن نه سیاهی سیاه است و شیرینی آن کم است. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||آلوی سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجاص و آلویی است سیاه‌رنگ. (از اقرب الموارد). مردم مغرب اندلس، این نام را به اجاص دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به عین‌البقر شود.

عیون الدیکة. [عُ نُدْ دی کَ] (ع اِ مرکب) چشمان خروسها. ||ابن رضوان گوید: دانه‌ای باشد مانند دانهٔ خرنوب و از آن به گردی گراینده‌تر است، سرخ و لغزان، و نیم درهم آن قوت باه دهد. (از ابن‌البیطار). و رجوع به عین‌الدیک شود.

عیونی. [عُ] (اِخ) علی‌بن مقرب‌بن منصور ربعی عیونی احسائی. شاعر اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری. رجوع به علی ربعی (ابن مقرب...) شود.

عیه. [عَیْهْ] (ع مص) آفت رسیدن به مال. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیهاب. (ع مص) گمراه کردن. (از ناظم الاطباء). عَوهَبة. رجوع به عوهبة شود.

عیهاب. (ع ص) آنکه او را به ضلالت نسبت کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گمراه کننده و مضلل. (از اقرب الموارد).

عیهاق. [عَ] (ع اِمص) گمراهی و ضلالت. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیهال. [عَ] (ع ص) شتر مادهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَیهَل. عَیهول. رجوع به عیهل و عیهول شود. ||ناقهٔ برگزیدهٔ استوارانندام. (منتهی الارب). ناقهٔ نجیب و شدید. (از اقرب الموارد). عیهل. عیهول. رجوع به عیهل و عیهول شود.

عیهامة. [عَ مَ] (ع ص) استوار از هر چیزی. (منتهی الارب). ||شتر مادهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عُیاهِمة. رجوع به عیاهمة شود.

عیهب. [عَ هَ] (ع ص) مرد سست و ضعیف از طلب کینه و ثار. و گران و ناگوار. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گران وخیم و ناگوار. و مرد ضعیف و سست در طلب کینهٔ خود. (ناظم الاطباء). ||گلیم بسیارپشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کساء بسیارپشم. (از اقرب الموارد).

عیهبة. [عَ هَ بَ] (ع مص) گمراه کردن. (از ناظم الاطباء).

عیهران. [عَ هَ] (ع اِ) غول نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عَیاهیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) شتر توانا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیهرة. [عَ هَ رَ] (ع مص) سبک و بدکار گردیدن و زنا نمودن زن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). «عیهرة» گشتن زن. (از اقرب الموارد). رجوع به عیهرة (ع ص) شود.

عیهرة. [عَ هَ رَ] (ع ص) زن سبک بدکار زانیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زن سبک بدون‌عفت. (از اقرب الموارد). ||شتر استوارانندام. ||(اِ) غول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غول، در برخی از لغات. (از اقرب الموارد).

عیه‌عیه. [عِهِ عِهِ] (ع صوت مرکب) زجری است شتران را تا حبس شوند. (از اقرب الموارد). بمعنی عاءعاء است. (از منتهی الارب). رجوع به عاءعاء شود.

عیهق. [عَ هَ] (ع اِمص) شادمانی و سرور. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). نشاط. (از اقرب الموارد).

عیهقة. [عَ هَ قَ] (ع اِ) نام مرغی است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طائری است. (از اقرب الموارد).

عیهکة. [عَ هَ کَ] (ع مص) کارزار کردن. (منتهی الارب). کارزار کردن و بر زمین زدن و فریاد کردن و خروشیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جنگ و قتال، و گویند صراع و صیاح. (از اقرب الموارد).

عیهل. [عَ هَ] (ع ص) شتر مادهٔ تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||یا ناقهٔ برگزیدهٔ استوارانندام توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناقهٔ نجیب و شدید. (از اقرب الموارد). و گاهی بضرورت شعر آن را به تشدید لام میخوانند. (از منتهی الارب). عَیهَلة. عَیهول. عَیهال. رجوع به عیهلة و عیهول و عیهال شود. ||مرد سبک و چست که یک جا قرار نگیرد، امرأة عیهل نیز چنین است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||باد تند. ||زن بلندبالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیهلة. [عَ هَ لَ] (ع ص) زن چست و سبک که یک جا قرار نگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گنده‌پیر. (منتهی الارب) (آنندراج). زن پیر. (ناظم الاطباء). عجوز. (اقرب الموارد). ||ماده‌شتر تیزرو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). عَیهَل. رجوع به عیهل شود.

عیهلة. [عَ هَ لَ] (اِخ) ابن کعب‌بن عوف عنسی مذحجی، مشهور به ذوالحمار. اولین تن که در اسلام مرتد شد. رجوع به اسود (ابن کعب عنسی) شود.

عیهم. [عَ هَ] (ع ص) استوار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شدید. (اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ تیزرو. ||(اِ) پیل نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیهم. [عَ هَ] (اِخ) جائی است در «غور» از تهامة. و گویند کوهی است در نجد بر طریق یمامة بسوی مکه. و نام آن در شعر جابربن حنی و ابن‌السکیت آمده‌است. رجوع به معجم البلدان شود.

عیهمان. [عَ هَ] (ع ص) آنکه به اول شب راه نرود و در راه خسبد، یا عام است در هر دو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیهمة. [عَ هَ مَ] (ع مص) شتافتن و شتابی

نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اسراع. (اقرب الموارد)

عیهمی. [عَ هَ می ی] (ع ص نسبی) سطبر درازقد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیهول. [عَ] (ع ص) بمعنی عَیهل است. (منتهی الارب). ماده‌شتر تیزرو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به عَیهَل شود. ||شتر نر تیزرو برگزیده. (منتهی الارب).

عیهوم. [عَ] (ع اِ) بیخ درختی است، و گویند که آن همان ادیم احمر یا املس است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، عَیاهیم. (اقرب الموارد).

عیهوم. [عَ] (اِخ) جایگاهی است. (از معجم البلدان).

عیهون. [عَ] (ع اِ) گیاهی است خوشبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

عیی. [عَ یی ی] (ع ص) درمانده در کار و در سخن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، أعییاء، أعییة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

عییر. [عُ یَ یْ] (ع اِ مصغر) مصغر عَیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هو عییر وحده؛ او خودبین و متکبر است، و یا تنهاخورنده است. و آن را در ذم بکار برند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و میتوان آن را به کسر اول [عِیَیْ] خواند، ولی عویر، به واو خوانده نشود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

عییر. [یَ یْ] (ع اِ مصغر) لغتی است در عُیَیر. رجوع به عییر شود.

عیینتین. [عُ یَ یْ نَ تَ یْ] (ع اِ) تثنیهٔ عُیَینة. یعنی دو چشم خرد. (از ناظم الاطباء). رجوع به عیینة شود.

— ذوالعیینتین؛ جاسوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

عیینة. [عُ یَ یْ نَ] (ع اِ مصغر) تصغیر عین است. یعنی چشم خرد. (از منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به عَین شود.

عیینة. [عُ یَ یْ نَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان. محدث. رجوع به ابومالک (عیینة...) شود.

عیینة. [عُ یَ یْ نَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان مهلبی، مکنی به ابوالمنهال. لغوی و محدث و شاگرد خلیل‌بن احمد بود. او معلم و مؤدّب امیر ابوالعباس عبداللهبن طاهربن حسین بشمار میرفت و با وی به نیشابور آمد و در همانجا درگذشت. احادیثی از وی نقل کرده‌اند. او راست کتابی در نوادر و کتابی در شعر. (از معجم‌الادباء چ مصر ج ۱۶ ص ۱۶۵).

عیینة. [عُ یَ یْ نَ] (اِخ) ابن منال، مکنی به ابوالمنهال. از روات لغت. رجوع به ابوالمنهال (عیینة...) شود.

گروه ادبیات

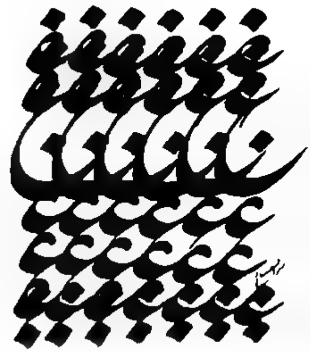

غ

بسم‌الله تعالی

غ. (حرف) حرف بیست و دوم است از حروف الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عربی و آخرین از حروف ابجد و در حساب جُمَّل آن را به هزار دارند[1] و نام آن غین است، و غین معجمه و غین منقوطه نیز گویند. و آن از حروف مستعلیة و حلق و مجهورة و مصمته و مائیة و قمریة، و نیز از حروف روادف است، اگرچه در فارسی و عربی مشترک است ولی در فارسی کمتر بکار میرود. صاحب آنندراج آرد: رشیدی گوید این حرف در فارسی کم آمده و از شأن اوست که به جیم تازی بدل شود چون: مغلاغ، مغلاج؛ گوی که جوزبازان جوز در آن اندازند؛ و معنی ترکیبی آن گودال بازی است. مغ بمعنی گودال و لاغ بمعنی بازی است:

هر مرادی که داری اندر دل
بتو آید چو جوز در مغلاج.

سوزنی.

و نبانج که بمعنی انباغ نوشته‌اند (انباغ زنی که بر زن آرند) ظاهراً تحریف و تصحیف است و صحیح نباغ مخفف انباغ و نباج به جیم مبدل همین مخفف است بر قیاس مغلاغ و مغلاج و بر تقدیری که به نون غنه نیز صحیح باشد به تقدیم موحدة البته تصحیف است چنانکه در بیت شمس فخری که مستند سروری است:

بقا نسازد با خصم شیخ ابواسحاق
بدان صفت که نسازد نبانج پیش نبانج.

و این از بی‌تحقیقی شاعر باشد؛ و در این بیت حکیم سوزنی که صاحب فرهنگ سند آورده از بی‌پروایی مؤلف بود چرا که نباغ بر وزن فراغ نیز موزون میشود:

بوده زین پیش به ده سال نبانج زن من
کدخدای جَلَب خویش و مرا کدبانو.

(آنندراج).

در فارسی:

⟸ گاه بدل ب آید:

جناغ = جناب. (برهان).

چوغ = چوب.

جوغ = جوب (بمعنی جوی).

⟸ به «ج» بدل شود:

ایلغار = ایلجار.

کلاغ = کلاج.

⟸ به «خ» بدل شود:

ستیغ = ستیخ.

چرغ = چرخ.

غنه = خنه.

الفغدن = الفخدن.

اسپاناغ = اسپاناخ.

تیغ = تیخ.

تاغ = تاخ.

لغزیدن = لخشیدن.

آمیغدن = آمیختن.

سغده = سخته.

سرجوغه = سرجوخه.

شغ = شخ (شاخ).

شوغ = شوخ.

ریغ = ریخ.

ریغو = ریخو.

انجوغ = انجوخ (انجغ و انجخ مخفف آن است).

چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ
نبینی دگر در دل خویش افروغ. ابوشکور.

که‌بخت شاه جوان است و چهره‌اش شاداب
گرفته‌روی تو از غایت کبر انجوغ.

شمس فخری.

سغدو = سختو:

بر سائبان نان تنک اعتماد نیست
سختو مگر به باطن پاک شما رود.

بسحاق اطعمه.

بسا شب که از گوشت آگنده‌ام
چو سغدو دل و سینه و روده‌ها.

سراج قمری.

چراغواره = چراخواره:

این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب
از شعله‌های آتش دیوان مزین است
بادا چراغوارهٔ فراش جاه تو
تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است.

انوری.

در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد
این شش و سه قرابه را دید چراغواره‌ای.

سیف‌الدین اسفرنگی.

⟸ به «ز» بدل شود:

گریغ = گریز.

آمیغ = آمیز:

چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ
گرفتنداز بیم لشکر گریغ. فردوسی.

کس‌از داد یزدان ندارد گریغ
اگرچه بپرّد برآید به میغ. فردوسی.

یلی شد که جستی ز تیغش گریغ
به دریا درون موج و بر باد میغ. اسدی.

بسی گرد آمیغ خوبان مگرد
که‌تن را کند لاغر و روی زرد. اسدی.

مرد را گلشن است سایهٔ تیغ

---

۱ - انوری از غین هزار یعنی بلبل اراده کرده است چه غین در حساب جُمَّل هزار (۱۰۰۰) است و بلبل را هم هزار گویند شاید مخفف هزاردستان:

چون حرف آخر است ز ابجد گه سخن
وز راستی چو حرف نخستین ابجد است.

ورنه گیرد چو خیره راه گریغ. سنائی.
بحری است کفش که ماهی تیغ
با ماهی بحر کرده آمیغ. خاقانی.
⟺ گاه بدل به سین شود:
داغ و دغ = داس و تاس «بی‌گیاه، بی‌موی».
⟺ به «ش» بدل شود چون:
شاغوله = شاشوله:
ای بخت جوان بیا و در ساغر پیچ
دست خرد پیر به ساغر برپیچ
شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند
دستار نگهدار و برو در سر پیچ. ابن یمین.
⟺ به «ک» بدل شود:
چفوک = چکوک.
زاغ = زاک.
کزاغند = کزا کند.
⟺ بدل «گ» آید:
چغندر = چگندر.
شغا = شگا.
لغام = لگام.
آغشته = آگشته.
آغش = آگش.
آغوش = آگوش.
پیلغوش = پیلگوش.
آلغونه = آلگونه.
گلغونه = گلگونه.
غاوشنگ = گاوشنگ.
زابغر = زابگر.
زغال = زگال.
غلوله = گلوله.
غاو = گاو.
غوچی = گوچی.
شغال = شگال.
غلیواز = گلیواز:
مرد را نهمار خشم آمد ازین
غاوشنگی را به کف کردش گزین.
طیان (از لغت‌نامهٔ اسدی).
آن روز نخستین که ملک جامه بپوشید
بر کنگرهٔ کوشک بدم همچو غلیواج.
ابوالعباس (از لغت‌نامهٔ اسدی).
⟺ به «م» بدل شود:
غلغلیج = غلملیج (بکسر و فتح هر دو غین و جیم، خاریدن زیر بغل و پهلو و کف پا و غیره تا خنده آرد). غلغچه و غلغج و غلغج مثله. و در خراسان کلکوچه و کلغچه و پخلوچه و بخبخو و پخپخو و پخچخو و دغدغه خوانند:
مکن غلغج مرا از بهر خنده
که چشم از بهر تو در گریه دارم. قریع‌الدهر.
چنان بدامن من جای غلغلیچ‌گهش
که او به مالش اوّل ز خود شود بیخویش
بود چو غلغچه‌ای مرد را ملامت نیست
که برسکیزد چون من دروسپوزم نیش.
استاد لبیبی.
ز بامداد کسی غلملیچ میکندم
خلاف نیست که من ناشتاب خندانم.
مولوی.
و در سروری مصراع اوّل چنین است:
چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست.
⟺ و بدل به «و» شود:
کاغنه، گاونه (به کاف تازی و ضم غین، جانوری است سرخ زهردار و برو نقطه‌های سیاه باشد. گویند بیشتر در میان پالیزها بود و آن را تباه سازد). (آنندراج).
⟺ به «ه» بدل شود:
گیاغ = گیاه.
میغ = مه.
آغاردن = آهاردن.
اسپرغم = اسپرهم (اسپرم مخفف آن است):
چنان پنداشتی[1] آن مرد دلخواه
که‌اندر اسپرم رفتی همه راه. زراتشت بهرام.
و نوعی است از وی که آن را شاه‌اسپرغم و شاهسفرم خوانند و نوعی دیگر مورد اسپرم و به هر تقدیر اسپرغم بفتح را و سکون غین لغت است:
بیگمان شو زآنکه روزی ابر دهر بیوفا
برف بربارد بر آن شاه‌اسپرغم مرغزی.
ناصرخسرو (از آنندراج).
و در آخر بعض کلمات زائد آید چون: چراغ، در چرا (چریدن). مؤلف آنندراج آرد: شب چراغ مزیدعلیه شب چرا مبدل شب چره بمعنی چریدن حیوانات در شب:
بپرسید آن پهلوان سترگ
بگفتش که گاوی است آبی بزرگ
همی زو فتد گوهر شب چراغ
بدان روشنائی کند شب چراغ. اسدالحکماء.
و کوزغه به واو مجهول غوزهٔ پنبه و میتواند که غوزه مخفف و مبدل کوزغه بود به استدلال جوزغه که معرب آن است و گیاغ بوزن و معنی گیاه، این بر تقدیری است که های گیاه زائد بود و اگر اصلی است پس مبدل باشد بر قیاس ملهم و ملغم به وزن و معنی مرهم. از جواهر الحروف. (آنندراج).
⟺ بدل «خ» آید:
شخار = شغار (در لهجهٔ جنوب خراسان).
⟺ بدل «ژ» آید:
استاژیرا = استاغیرا.
⟺ بدل «گ» آید:
گاوشنگ = غاوشنگ.
در زبان عربی:
⟺ گاه بدل از «خ» آید:
غظر = خطر.
ادغم = اطخم.
⟺ گاه بدل «د» آید:
ماذا تریغ = ماذا ترید.
⟺ گاه به عین مهملة بدل شود:
لغن = لعن.
⟺ بدل از «ث» آید:
ضیغم = ضیثم.
و به «م» بدل شود:
غیره = میره (خواربار).
در تعریب:
⟺ به «ج» بدل شود:
ارغوان = ارجوان.
ارغوانی = ارجوانی.
شلغم = شلجم.
مرغ = مرج.
چراغ = سراج. هم در تعریب گاهی بجای «گاما[2]»ی یونانی آید: غلو قوریزا، اسطاغیر (مولد ارسطو)، اسطاژیر (فرانسه). غالینوس، جالینوس. در عیون‌الانباء آرد: قال ابوبکر محمدبن زکریا الرازی فی کتاب الحاوی انّه‌ینطلق فی اللغة الیونانیه ان ینطق بالجیم غیناً و کافاً فیقال مثلاً جالینوس و غالینوس و کالینوس. (ص۸۷ ج ۱ عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة).
و به قاف هم بدل شود:
غنید. قنیط.

غائب. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از غیبت. نهان. ناپدید. نابدید. (منتهی الارب). پنهان. ناپیدا. (دهار). ناپدیدار. خلاف حاضر. آنکه حاضر نیست. آنکه حضور ندارد. مقابل شاهد و حاضر و رجوع به شاهد در اساس‌الاقتباس ص۳۳۳ شود. || و اسم است آنچه را که پنهان شود. (منتهی الارب). و غائبک ماغاب عنک. (قطر المحیط). عارج. (منتهی الارب): ج، غُیَّب، غُیّاب، غَیَب، غائبون در حالت رفعی و غائبین در حالت نصبی و جری. (دهار) (المنجد). مقبئن. غائب. (منتهی الارب):
نشد از جانبشان غائب روزی و شبی.
منوچهری.
من دوست باشم دوستاران او را و دشمن باشم دشمنان وی را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵).
ز بهر حاضر اکنون زبانت حاجب تست
ز بهر غائب فردا رسول تو قلم است.
ناصرخسرو.
چون روز شد معلوم کردند که هیچ غائب نشده بود جز یکی پنگان زرین. (تاریخ بخارا نرشخی ص۳۲).
باز فرمود تا مرا جستند
نامم از لوح غائبان شستند. نظامی.
هرگز وجود حاضر و غائب شنیده‌ای

۱ - در اصل: چندان بپنداشتی، و تصحیح قیاسی است.
2 - G, g.

من در میان جمع و دلم جای دیگر است.
سعدی.
حضوری گر همی خواهی از او غائب مشو حافظ
متی ماتلق من تهوی دع الدنیا و اهملها.
حافظ.
– امام غائب؛ لقب حضرت محمدبن الحسن العسکری امام دوازدهم شیعهٔ اثنا عشریة. امام منتظر شیعه. رجوع به مهدی شود.
– امر غائب؛ امری که مأمور آن حضور ندارد. برو، امر حاضر است. برود، امر غائب است.
– حاضر و غائب کردن؛ بررسیدن که کی حاضر و کی غائب است.
– حاضر و غائب مستوفی؛ نوعی از وظیفه‌خواران پیشین که از خزانهٔ دولت در سال راتبه‌ای داشتند، وقتی میمردند آنان را غائب متوفی مینامیدند و دیگران برای آنکه راتبهٔ او را در بارهٔ خود برقرار کنند میکوشیدند.
– ضمیر غائب؛ در فارسی، منفصل: او. وی. ایشان. متصل: د. ند (به افعال). ش. شان. (به افعال و اسماء و حروف).
– غائب شدن؛ غروب. (تاج المصادر بیهقی). پنهان شدن. ناپیدا گردیدن. گم گشتن.
– مدتی غائب بودن کسی؛ هب. هبوب. (منتهی الارب).
||غافل: خواجه مدتی است دراز که از ما غائب بوده این خداوند نه آن است که دیده بود و به هیچ حال سخن نمیتواند شنود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۱).
غائب از عالیجنابت خائب است از کام و دل
گفته‌اند این خود به آئین مثل منْ غاب خاب.
انوری.
مشو یک زمان غافل از آستانش
که هرکس که غائب شد او هست خائب.
ابن‌یمین.

غائبانه. [ءِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) در حال غیاب. بطور غیاب. بگونهٔ غیاب.
– ارادت غائبانه به کسی داشتن؛ او را نادیده به وی ارادت ورزیدن.
– حکم غائبانه؛ حکم که قاضی دهد با عدم حضور مدعی علیه.
||بازیی است. مؤلف آنندراج گوید: غایب‌باز، شطرنج‌باز کامل که خود از حریف نشسته بواسطهٔ دیگری مهره به خانه‌ها دواند و بر حریف مات کند و آن بازی را غائبانه گویند – انتهی. رجوع به غائب باز شود:
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد.
حافظ.
و رجوع به «آنه» شود.

غائب‌باز. [ءِ] (نف مرکب) شطرنج‌باز کامل که خود از حریف غائب نشسته بواسطهٔ دیگری مهره به خانه‌ها دواند و بر حریف مات کند. (غیاث اللغات). و رجوع به غائبانه شود.

غائبون. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ غائب در حالت رفعی و رجوع به غائب شود.

غائبین. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ غائب در حالت نصبی و جری. رجوع به غائب شود.

غائر. [ءِ] (ع ص) ماء غائر؛ آبی نهان در زیر زمین. (مهذب الاسماء). مقابل ظاهر. ||فروشونده و در نشیب فرورونده. (غیاث اللغات). به زمین فرورفته. (آنندراج). ||نشیب. (نصاب) زمین پست. (غیاث اللغات). گود. دورتک. ||الرجل غائر الی جبین؛ مردی که درون شده باشد استخوان ابروی او. (مهذب الاسماء).

غائرة. [ءِ رَ] (ع اِ) تأنیث غائر. گرمگاه. (مهذب الاسماء). ||نیمروز و میان روز. (منتهی الارب). القائلة و نصف النهار. (تاج العروس). ||یقال بنی هذاالبیت علی غائرة الشمس؛ اذا ضرب مستقبلا لمطلعها. و هو مجاز. (تاج العروس). ||(ص) قروح غائرة؛ ریشهای دورتک. ریشهای گود افتاده [1].

غائص. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از غوص. آنکه به دریا فروشود. آنکه به آب فروشود. غوطه‌زننده. (غیاث اللغات). ||ناگاه بر چیزی آینده. (منتهی الارب). ||فرورونده در آب برای برآوردن لؤلؤ. ||فرورونده در معانی برای دریافتن دقایق آن. یقال: هو یغوص علی حقائق العلم و ما احسن غوصه علیها و معنی اخیر مجازی است. ج، غاصة. غواص. (اقرب الموارد).

غائصة. [ءِ صَ] (ع ص) تأنیث غائص. ج، غائصات. غوائص. (اقرب الموارد). ||زن که به حرص جماع شوی را از حیض خود آگاه نکند تا او پرهیز کند. (منتهی الارب).

غائض. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از غیض. کم‌شونده. کاهنده. (از تاج العروس).

غائط. [ءِ] (ع ص) زمین فراخ نشیب. (مهذب الاسماء). زمین مغاک. زمین هموار. زمین مغاک پست فراخ. (منتهی الارب). زمین پست. ||(اِ) حدث مردم. (مهذب الاسماء). پلیدی. پلیدی آدمی. گوه. گه. نجاست. (بحرالفضائل). چمین (شاش و بول). (از برهان). براز. حدث. عاذر. عاذرة. عذرة. و الغائط کنایة عن العذرة نفسها لانهم کانوا بالغیطان و قیل لانهم کانوا اذا ارادوا ذلک اتوا الغائط و قضوا الحاجة فقیل لکل من قضی حاجته قد اتی الغائط یکنی به العذرة و فی التنزیل العزیز: أو جاء احد منکم من الغائط [2]. (تاج العروس). رجع. (منتهی الارب). سرگین آدمی. و تحقیق آن است که غائط در اصل به معنی زمین پست و مغاک است چون در صحرا مردم برای قضای حاجت در زمین پست می‌نشستند لهذا کنایهٔ سرگین آدمی را گویند و گاهی مجازاً بمعنی سرگین دیگر حیوانات است. (از منتخب) (کشف)(غیاث اللغات). کنایه از پلیدی مردم است بدان جهت که وقت قضای حاجت به طرف زمین پست روند. (منتهی الارب). ||محل قضای حاجت. ج، اغواط، غیطان. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). غوطة. غیاط. غوط. (منتهی الارب).
– غائط پاسپرده؛ کافر.
– غائط کردن؛ تغوط. (منتهی الارب).

غائظ. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از غیظ. آنکه غیظ آرد:
و سمیت غیاظاً و لست بغائظ
عدواً و لکن الصدیق تغیظ.
حضین‌بن منذر.

غائکة. [ءِ کَ] (ع ص) زن گول بی‌خرد. (منتهی الارب).

غائل. [ءِ] (ع اِ) غائل الحوض؛ آنچه از حوض دریده باشد. (منتهی الارب). ما انخرق من الحوض. (قطر المحیط). و رجوع به غائله شود.

غائلة. [ءِ لَ] (ع اِ) تأنیث غائل. ||بدی. (منتهی الارب). ج، غوائل. (مهذب الاسماء). فساد. شر. عیب. دشواری. سختی. دشمنانگی. فلان قلیل الغائلة؛ ای قلیل الشر. (دهار). ||داهیه. بلا. امری منکر. مهلکة. آفت. ||کینهٔ پوشیده. (منتهی الارب). ||طارقه. حادثه. ناگاه‌گیرنده. مأخوذ از غول که بالفتح بمعنی ناگاه گرفتن و هلاک کردن و رنج و مشقت است. (از منتخب و صراح و مؤید و کشف و غیر آن). (غیاث اللغات). هلاک‌کننده. (دهار). ||الغائلة الحوض؛ دریدگی از حوض. ||الغائلة الصداع؛ رنج و آزار و دردسر. ||در مبالغه آرند: اتی غولا غائلة؛ ای امراً داهیاً منکراً. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). ج، غوائل: و زعم بعضهم. (بعض الاطباء). انه [ای غاریقون] . یسهل بلا اذی و لاغائلة و لایحتاج الی اصلاح. (ابن‌البیطار): به رفقی هر چه تمامتر... غور و غائلهٔ آن [کار وخیم] با او [شیر] بگوییم. (کلیله و دمنه).

غائم. [ءِ] (ع ص) یوم غائم؛ روزی میغناک. (مهذب الاسماء).

غائم شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، پنهان شدن. قایم شدن.

غائم کردن. [ءِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، پنهان کردن. قایم کردن.

غائی. (ع ص نسبی) منسوب به غایت که بمعنی نهایت چیزی است. (غیاث اللغات).

---
1 - Les plaies profondes.
۲ - قرآن ۴۳/۴ و ۶/۵

— علت غائی[1]؛ یکی از علل چهارگانه. رجوع به علت غائی شود.

غائیة. [ئی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث غائی.

— علة غائیه[2]؛ علتی که معلول برای آن است و العلة الغائیة عندالمتکلمین مایکون المعلول لاجلها. (تاج العروس). رجوع به علت غائی شود.

غاب. (ص) سخن بیهوده و یاوه و هرزه و هذیان. حدیث و سخن بیهوده و لاطائل و ترهات. فضولی بیهوده و یافه. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).

— حدیث غاب؛ مجازاً مبتذل:

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب...
رودکی.

مردمان از خرد سخن گویند
تو هوا زی حدیث غاب کنی.
رودکی (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی).

همانا به چشمت هزا ک آمدم
و یا چون تو ابله فغا ک آمدم
کزینسان سخنهای غاب آوری
همی چشم دل را به خواب آوری.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۳۱).

هر آن سخن که نه در مدح پادشاه بود
بود به نزد بزرگان روزگار چو غاب.
شمس فخری (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۷۸).

||بازپس افکنده بود چون سقط و نابکار. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۲۴). بازمانده بود چون چیزی که سقط باشد:

هر دو آن عاشقان بی‌مزه‌اند
غاب گشته چو سه شبه خوردی.[3] ابوالعباس (لغت فرس اسدی ص ۲۴ - حاشیه).

سقط و خراب‌شده و ازکارافتاده. (برهان). چیزی باشد خراب شده و ازکارافتاده. (جهانگیری). از کار افتاده. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۷۸). چیز ضایع شدهٔ بیکار مانده:

روی تو ببرد و ببرد و بیفکند و ببرد
چارچیز از چارچیز و هر یکی را کرد غاب
خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ‌گل
نیکوئی از گردماه و روشنی از آفتاب.
فرخی.

مطرب قارون شده بر راه او
مقری پیمانه و الحانش غاب. ناصرخسرو.

هرچه تازه خوب کردش گشت چرخ
هم ز گردش زود گردد زشت و غاب.
ناصرخسرو.

||بازپس افتاده و دور مانده. (برهان). ||بقیهٔ طعام بازمانده و بقیهٔ خوردنی و طعامی بود که در ته طبق از خورش کسی زیاده آمده باشد. بقیهٔ خوردنی باشد که از خورش کسی فاضل آید. بقیه و زیاده آمدهٔ خوردنی. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۷۸) (برهان) (جهانگیری):

ز آنهمه وعدهٔ نیکو ز چه خرسند شدی
ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب.
ناصرخسرو.

یقین که باشد سرمایهٔ غذای وجود
ز خوان نعمت و احسان تو تثارهٔ غاب.
شمس فخری.

||(اِ) بازماندهٔ آتش. (اوبهی). ||کعب. بژول. قاب. پژول. اشتالنگ. شتالنگ. بجول. پجول. بُجُل. (در تداول مردم خراسان).

غاب. (ع اِ) ج غابة. جنگل. بیشهٔ شیر. (مهذب الاسماء) (دهار). بیشه و نیستان. (برهان). بیشه‌ها، خصوصاً بیشه‌هائی که در آن شیر ماند و این جمع غابة است. (غیاث بنقل از منتخب و صراح).

— شیر غاب؛ کنایه از مرد شجاع. لیث الغاب، یضرب مثلاً للشجاع الذی یهاب منه و هو فی منزله، و انشد ابوالفتح البستی لنفسه:

و لیس یعدم کناً یستکن به
و منعه بین اهلیه و اصحابه
و من نأی منهم قَلت مهابته
کاللیث یحقر مهما غاب عن غابه.
(ثمار القلوب ثعالبی ص ۳۰۶).

خروشان و جوشان چو شیران غاب
بیامد دمان تا به نزدیک آب.
فردوسی (از جهانگیری و شعوری).

از پی تأیید او صفّ ملایک رسید
آخته شمشیر غیب، تاخته چون شیر غاب.
خاقانی.

سحر دم او شکست رونق گویندگان
چون دم مرغان صبح، نیروی شیران غاب.
خاقانی.

— شیر غاب و شیر شرزهٔ غاب؛ مراد حیدر کرار است:

یار محرم غار و بمیر صاحب دلق
پیر کشتهٔ غوغا بشیر شرزهٔ غاب. خاقانی.

غاب. [غا ب ب] (ع ص) شب مانده. از شب پیش مانده. بَیّوت. بیات (گوشت،نان). شب بر او گذشته. گوشت یا نان یکشبه. (آنندراج). لحم غاب؛ گوشتی شب گذشته. (مهذب الاسماء). گوشت شب‌مانده. گوشت بیات. گوشت شب درگذشته. (بحر الجواهر). گوشت یکشبه، و کذا خبز غاب. (منتهی الارب). ||انجمٌ غابٌ؛ ثابت. (تاج العروس). ||ابلٌ غابٌ؛ شتران که به غب[4] آب خورند. ج، غَوابّ. (منتهی الارب).

غاب. (اِخ) جایگاهی در یمن. (معجم البلدان).

غاب. (اِخ) جایگاهی در نجد. (مراصد الاطلاع).

غابات. (ع اِ) ج غابة. بیشه‌ها. بیشه‌ها و صحراها. (غیاث) (آنندراج). و رجوع به غابة شود.

غابانک. [نَ] (اِ) شابانک. شاهبانک. شاهیابک. شابابک. شاهنانج. شابالج. شاهبابک. شابانج. شاه بانج. شاقامج. معرب شابانک که برنوب باشد. (فهرست مخزن‌الادویه). دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع ذیل شابانک نویسد: «بدانکه مرادف این لفظ، شابابک [است] که به جای نون بای تازی باشد. معرب آن شابابج نیز است که به عربی برنوف خوانند، چنانچه صاحب گولیس به سند (مالایسع الطبیب جهله) نوشته، و آن درختی است که برگش شبیه به برگ زعرور و مزغب و منبت آن مصر است». (برهان قاطع چ کلکته ص ۴۵۴ ح). ولی باید دانست که معرب این کلمه «شافانج» و «شابانک» است کونیزاادورا[5]. (دزی ج ۱ ص ۷۱۴ و ۷۱۶) و بنابراین شابانک که مخفف «شاه‌بانک» است صحیح است که به همین صورت نیز تعریب شده. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷) (ذیل ص ۱۲۱۸ برهان قاطع چ معین). برنوب. برنوف. تُس سگ. حب الشبرم البرّی. بنفسج‌الکلاب. قوةالکلاب. شجرهٔ ابراهیم کوچک. یا شجرهٔ مریم. دوائی است که به تازی بنفسج‌الکلاب و به شیرازی تس سگ گویند. (برهان) (آنندراج). و صاحب اختیارات بدیعی آرد: شاهبانک و شابانج و غابانک نیز گویند و شابانک و شاه‌بانج هم گویند و آن بنفسج‌الکلاب است، به عربی قوةالکلاب گویند. و صاحب جامع گوید برنوف است و هم او گوید از قول غافقی که نوعی از قیصوم است، و از قول صاحب حاوی گوید حبّ شبرم برّی است و مؤلف گوید اینهمه اقوال خلاف است. آنچه محقق است بنفسج‌الکلاب است. به شیرازی آن را تُس سگ خوانند. گرم و خشک است در دوّم، صرع را سودمند بود و قطع آب رفتن از دهن بکند، خاصه از دهان کودکان و محلل ریاح شکم ایشان بود و زخمها، و قائم‌مقام مرزنجوش بود - انتهی. و صاحب تحفه ذیل برنوف آرد: به فارسی شابانک و معرّب او شابانج است درختی است قریب به درخت انار و پرشاخ و برگش شبیه به برگ زعرور و از آن تیره‌تر و مزغب و رایحهٔ او تند و بدبوی و شکوفهٔ او مثل خوشه و با زردی و وسط شکوفهٔ او زغب دارد. در دوم گرم و خشک و محلل و مجفف رطوبات و منقی دماغ و شکنندهٔ بادها و عصارهٔ برگ او

1 - La cause finale.
2 - La cause finale.
۳ - ظاهراً صحیح آن «خوردن» است و بغلط در فرهنگ اسدی «خوردی» چاپ شده است.
۴ - یک روز در میان.
5 - Conyza odora.

جهت صرع اطفال و سیلان رطوبات دهن و تحلیل ریاح و تقویت معده و تسکین درد احشاء ایشان شرباً و ضماداً نافع، و سه درهم آن با یک دانگ جاوشیر مسهل قوی است و یک مثقال او با یک حبهٔ جاوشیر مسکن مغص کل حیوان که از سردی باشد و سعوط او با عصارهٔ سداب و جُند و روغن بادام تلخ جهت رفع نسیان و جمود و تنقیهٔ دماغ و بوئیدن برگ او جهت سدهٔ منخرین و اغشیهٔ دماغ و زکام و ذرور برگ خشک او جهت التیام قروح و ضماد او با زفت جهت خزاز نافع و مضر امعا و مصلحش صمغ عربی و بدلش مرزنجوش و قدر شربت از عصارهٔ او تا سه مثقال و از برگ خشک او تا دو درهم است – انتهی. و صاحب مخزن‌الادویه گوید: شاهبانگ و شابانک و غابانک نیز نامند. در ماهیت آن، خلاف است بعضی گویند بنفسج‌الکلاب که به عربی قوةالکلاب نامند و بعضی جمسفرم بری؛ و صاحب جامع و نواب مرحوم برنوف دانسته‌اند که شجر ابراهیم کوچک است و نیز از قول غافقی نقل کرده‌که نوعی از قیصوم است و از قول صاحب حاوی که حب شبرم بری است، و صاحب اختیارات بدیعی گفته که همهٔ اینها خلاف است و محقق آن است که بنفسج‌الکلاب است که به شیرازی آن را تس سگ گویند طبیعت آن گرم و خشک است در دوم... جهت صرع و آب رفتن از دهان خصوصاً اطفال و تحلیل ریاح شکم ایشان و زخمها و قائم مقام مرزنجوش است – انتهی. و ذیل برنوف آرد:

به فارسی شابانک نامند که معرب آن شابانج است... درختی است قریب به انار و پرشاخ، و برگ آن شبیه به برگ زعرور و از آن تیره‌تر و مزغب و رائحهٔ آن تند و بدبو و شکوفهٔ آن مانند خوشه و با زردی و وسط شکوفهٔ آن زغب‌دار. طبیعت آن در دوم گرم و خشک. افعال و خواص آن: محلل و مخفف رطوبات و شکنندهٔ بادهای غلیظ بارد و عصارهٔ برگ آن جهت صرع اطفال و سیلان رطوبات از دهان و تحلیل ریاح و تقویت معده و تسکین درد احشای ایشان شرباً و نیل سائیده با آب آن بر مفاصل و اصداغ و پره‌های بینی و گردن و شکم و کفهای دست و پای ایشان مالیده و به دستور خورانیدن مقدار یک درهم عصارهٔ برگ آن محلول بالبن مرضعهٔ ایشان به چند دفعه جهت امراض مذکور و ام‌الصبیان نافع وآشامیدن سه درهم از عصارهٔ آن با یک دانگ جاوشیر مسهل قوی بلغم محترق به سوی سودا و دافع اوجاع حادث از آن است و یک مثقال آن با یک حبهٔ جاوشیر مسکن وجع قولنج مردان و زنان و مغص و کل حیوانات که از سردی باشد و سعوط و عصارهٔ آن با عصارهٔ سداب و جند بیدستر و روغن بادام تلخ جهت جمود و نسیانی که به یونانی ابلمیس نامند و تنقیهٔ دماغ سه روز متوالی و بوئیدن برگ آن جهت تفتیح سدهٔ منخرین و اغشیهٔ دماغ و زکام و ذرور برگ خشک آن جهت التیام قروح و ضماد آن با زفت جهت خزاز نافع، مضر امعاء، مصلح آن صمغ عربی، بدل آن مرزنجوش، مقدار شربت از عصارهٔ آن تا سه مثقال و از برگ خشک آن تا دو درهم و نیم است – انتهی. و ابن البیطار در مفردات الأدویه ذیل شاهبابک آرد: شاهبابک و یقال شابابک و هو البرنوف. قال الغافقی: قیل انه ضرب من القیصوم و یاقل انه شاهنانج و فی الحاوی انه حب الشبرم البری و رایت فی بعض الکتب ان الشاهبابک هی شجرة ابراهیم الصغیرة التی تکون فی الدور و هی التی یسمیها بعض الناس شجرة مریم و تتخذ فی الدور و الصحیح فیه ما ذکرته اولا و انه البرنوف. و ذیل برنوف آرد: هو من نبات ارض مصر و بها تسمی هکذا قال التمیمی فی المرشد و یقال له الشابانک و الشابالج ایضاً و هو کثیر الموجود بمصر و قد یکبر شجره حتی یقارب شجر الرمان فی العظم و کثرة الاغصان و الورق، و ورقه‌اشبه شیء بورق و عیدان البلسان و قد یشبه ایضاً ورق الزعرور غیر ان ورقه اغبر مزغب و له رائحة حادة بشعة فیها ثقل علی الطباع تقرب من روائح فروع الشجر المساة بخور مریم و یزهر زهراً کثیراً فی عناقیه شبیهة بنبات الفاسول و فی وسط زهره زغب یضرب فی لونه للی الصفرة یشا کل زهر القیصوم فی المنظر و هو حار فی الدرجة الثانیة یابس فیها و قد تنفع عصارة ورقه من اوجاع الصبیان و من الصرع الذی یعرض للاطفال منفعة بالغة عظمیة اذا حل النیلج بماء هذه الشجرة و مسح علی مفاصلهم و آنافهم و اصداغهم و رقابهم و بطون اکفهم و اسافل اقدامهم و هو طرّاد للریاح الغلیظه الباردة ان سقوا من عصیر ورقه وزن درهم بلبن امهاتهم و اظآرهم و شم ورقه نافع من الزکام مفتح للسدد الکائنة فی اغشیة الدماغ و لما یعرض فی المنخرین من السدد و الریاح و اذا سقی الاطفال منه عند الوجع العارض فی اجوافهم و الامغاص العارضة سهم من الریاح البارذة ینفعهم و یطرد الریاح الکائنة فی بطونهم و یقوی معدهم و یقطع عنهم سیلان اللعاب و قد ینفع من الاوجاع الحادثة من احتراق البلغم و انقلابه الی المرة السوداء، و ان شرب الرجال و النساء من عصارته اعنی ماء ورقه الرطب عند الامغاص و وجع القولنج مع یسیر من الجاورشیر نفعهم و حلل الامغاص عنهم و اطلق الطبیعة و قد یسعط بعصارة ورقه مع الدهن المعتصر من ثمر الکهنایا او مع الجند بادستر مع عصارة السداب الرطب و دهن اللوز المر اصحاب الایلمیا ثلاثة ایام فینتفعون به نفعاً بینا – انتهی. و داود ضریر انطاکی در تذکرة ذیل برنوف آرد: برنوف، هو الشاه بابک بالفارسیة نبات کثیرالوجود بمصر لافرق بینه و بین الطیون الا نعومة أوراقه و عدم الدبق فیه و اظنه لایختصّ بزمن و فی رائحته لطف لاثقل سبط بعید الشبه من بخور مریم، حار یابس فی الثالثة او یبسه فی الثانیة، شدید النفع فی قطع الریاح و المغص من کل حیوان و اللعاب السائل و الریاح خصوصاً مع الجاوشیر و السعوط بمائه مع عصارة السذاب و دهن اللوز المر و الجند بیدستر ینقی الدماغ و یذهب الصرع و الجمود و النسیان عن تجربة حکمیه و یداوی به سائرما یعرض للاطفال فینجح و اجود ما استعمل بالبانهم و سحیق یابسه یجفف القروح و یدمل و ینفع من القراع مع الصبر و الزفت و عصارته تقوی الاسنان و هو یضر المعاء و یصلحه الصمغ و شربته الی ثلاثة و بدله المرزنجوش – انتهی.

غابر. [بِ] (ع ص) باقی و پاینده. ج، غُبَّر. (منتهی الارب). باقی‌مانده. بقیه. بمانده. قال ابن عمر: غابره النجس؛ ای باقیه و منه: فانجیناه و اهله الا امرأته کانت من الغابرین، ای من الذین بقوا فی دیارهم فهلکوا. هو غابر بنی‌فلان؛ ای بقیتهم. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||گذشته. بگذشته. درگذشته. ماضی. درگذرنده. (منتهی الارب). عامٌ غابر؛ سال گذشته: در عهود ماضی و سنون غابر در بلاد کشمیر... پادشاهی مستولی بود... (سندبادنامه ص۵۶). در عهود ماضی و ایام غابر پادشاهی بود... (سندبادنامه ص۱۳۴). در ساعات ماضی و اوقات سالف و شهور غابر. (سندبادنامه ص ۲۵۰). در نعت بزرگان ماضی و فاخران غابر از دعائم بیوت ریاست... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۸). ||آینده. در تداول صرف مضارع و مستقبل. از لغات اضداد است. در غیاث اللغات بنقل از لطائف و آنندراج آرد: ماضی و مستقبل لیکن بمعنی زمانهٔ استقبال بیشتر مستعمل است و در منتخب، آینده – انتهی:

لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر وکم باش زار. مولوی.

||رونده. (غیاث). ج، غبر و غابرون. (قطر المحیط). الغابر الماضی و الغابر الباقی هکذا قال بعض اهل اللغة و کأنّه عندهم من الاضداد. (المزهر سیوطی ص ۳۳۱). الماضی. ضدّ. (اقرب الموارد). ||کوکبی که از تربیع تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده باشد یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است.

غابر. [بِ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

غابر. [بِ] (اِخ) حصاری است در یمن از اعمال صنعاء. نه به یقین بلکه گمان این است. (معجم البلدان).

غابربن ملح. [ ] (اِخ) در انساب سمعانی ضمن نسب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم نام جدّ بیست و چهارم آن حضرت را بدینسان آورده است: عدنان‌بن اُدبن اُدَدبن الهمیسع‌بن غابربن ملح‌بن بنت‌بن اسماعیل... ولی در کتب تاریخ دیگر چنین نامی دیده نشد. در ترجمهٔ طبری چنین آرد: عدنان‌بن اُدبن اددبن الهمیسع‌بن یعربن نسحب‌بن قیذربن اسماعیل... (نسخهٔ خطی ص۲۳۵). در مجمل التواریخ بدینسان آرد: عدنان‌بن اُدبن اُددبن الهمیسع‌بن نبت‌بن جمیل‌بن قیداربن اسماعیل... (ص۲۲۸) و چون در همان کتاب نام جد سی و چهارم آن حضرت عابربن شالح به غلط غابربن شالح آمده ظاهراً در غابربن ملح ممکن است تصحیفی شده باشد.

غابرون. [بِ] (ع ص، اِ) ج غابر.

غابرووه. [رو وَ] [1] (اِخ) نام قصبه‌ای است در سنجاق طرنوه بلغارستان واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب غربی آن نزدیک تنگهٔ مشهور شبقه و روی نهر یانتره که تابع نهر دانوب است. سکنهٔ آن ۶ هزار تن است. چند کلیسا و تفرجگاهی دارد. ابزار کاردسازی و کفش‌دوزی در این قصبه ساخته میشود. نخستین مدرسه‌ای که مخصوص تدریس زبان بلغاری تأسیس گردیده بسال ۱۸۳۵ م. در این شهرک افتتاح یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

غابرة. [بِ رَ] (ع ص) تأنیث غابر. باقی‌مانده. (منتهی الارب). || ملوک غابرة؛ پادشاهان گذشته.

غابرین. [بِ] (ع اِ) ج غابر در حالت نصب و جر. گذشتگان:

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین. مولوی.

غابس. [بِ] (اِ) عنب‌الدب است. (فهرست مخزن الادویة). غابس به همین صورت فقط در فهرست مخزن الادویة دیده شد، ظاهراً یا غلط و یا لهجهٔ دیگر غابش است که شین بسین بدل شده.

غابش. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از غبش. || فریبنده. || خائن. (منتهی الارب). الغاش. الخادع. || الظالم. (المنجد).

غابش. [بِ] [2] (اِ) غباریه. عنب‌الدب. مردار آغاجی. برگک. بارشین [3]. نام درختی است کوهی که میوهٔ آن را غباریة و عنب‌الدب گویند. شبیه است به کنار. (برهان) (آنندراج). در تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل غابش آرد: بفتح غین و تشدید باء اسم عنب‌الدب است. و ذیل عنب‌الدب آرد: به ترکی مردار آغاجی گویند، درخت کوهی است نر و ماده میباشد. نر او بقدر قامتی و شاخهای او بسیار مایل به زمین و چتری و بی‌خار و برگش مثل برگ انار و مایل به پهنی و نرم و ثمرش بقدر کنار و خوشه‌دار و مثل کاکنج سرخ و در جوف او چهار پنج عدد دانهٔ کوچک و طعم او با شیرینی قلیلی و تلخی و با لزوجت و قبض و گلش زرد مایل به سبزی و از جنس زعرور است. در آخر اول سرد و خشک و رافع نفث الدم و بیخش مایل به سرخی و بسیار مخفف و جاذب و محلل اورام است و بیطاران پوست او را در ورم دواب میگذرانند تا چرک آورده به شود و مادهٔ او را برگ درشت‌تر و شبیه به برگ شمشاد و از آن کوچکتر و غیر چتری و بیخ او عود بری است و سایر اجزای او باسمیت است و در بلاد کرمان و شیراز و لرستان کثرالوجود است و برگک نامند و برگ او مسکر است. بخلاف بیخ آن – انتهی. و در اختیارات بدیعی ذیل غبارية آرد: عنب‌الدب است و ذیل عنب‌الدب آرد: درخت کوهی است و آن را غابش خوانند و ثمر وی بمقدار کناری کوچک بود سرخ‌رنگ و در اندرون وی دانهٔ کوچک چهار و پنج بود و طعم وی قابض بود و ثمر وی شیرین بود که اندک تلخی داشته باشد و لزوجت و قبضی نیز و از خشک وی سویق سازند. نافع بود جهت اسهال کهن و گل وی مانند گل حنا سرخ بود اما کوچکتر بود و لون او میان زردی و سبزی بود و ثمر وی نفث دم را نافع بود – انتهی. و در مخزن الادویة ذیل عنب الدب آرد: به ترکی مردار آغاجی و بارشین نیز گویند و درخت آن را غایش (کذا) نامند. درختی است کوهی نر و ماده میباشد نر آن بقدر قامتی و شاخهای آن بسیار و مایل بر زمین و چتری و بیخار و برگ آن مانند برگ انار و مایل به پهنی و نرم و ثمر آن خوشه دارد و بقدر کناری کوچک و مانند کاکنج سرخ و در جوف آن چهار پنج عدد دانهٔ کوچک و طعم آن با اندک شیرینی و تلخی و لزوجت و قبض کمی و گل آن زرد مایل بسبزی شبیه به گل حنا و باریکتر از آن؛ و بغدادی نوشته: نوعی از زعرور جبلی است و بیخ آن مایل به سرخی، طبیعت آن سرد و خشک در اول... ثمر آن جهت نفث الدم نافع و سویق خشک آن حابس اسهال کهنه و بیخ آن بسیار مجفف و جاذب و محلل اورام و بیطاران پوست آن را بر اورام دواب ضماد مینمایند تا چرک آورده به شود و مادهٔ آن را برگ بزرگتر از نر و شبیه به برگ شمشاد و از آن کوچکتر و غیر چتری و بیخ آن عود بری است و سایر اجزای آن باسمیت و در بلاد کرمان و شیراز کثرالوجود و آن را برگک نامند و برگ آن مسکر است بخلاف بیخ آن – انتهی. و ابن البیطار در مفردات ذیل عنب‌الدب آرد: قال کتاب الرحلة هو اسم لشجرة جبلیة کثیراً ماتنبت عندالصخور و علیها و تسمیها العجم غابش بالغین المعجمة و الباء بواحدة مفتوحة مشددة قبلها الف و بعدها شین معجمة، و بالاسم الاول وقعت عند جالینوس فی کتاب المیامن تکون فی منتها متروحة علی قدر القامة تحیل علی الارض میلا کثیراً و یلصق بعضها علی الحجارة و فیها اعوجاج و غصونها صالة [4] لشکل غیر مشوکة ورقها رمانی الشکل صغیر مفلطح فی مشابهة ورق الرجلة و ثمرها علی قدرالمتوسط من النبق احمر ملیح الحمة و داخله عجم صغیر اربع او خمس و طعمه قابض و طعم الثمر حلو بیسیر مرارة یخالطه لزوجة و قبض یسیر و ینبت بالاندلس ایضاً بالجبال کاغرناطة [5] و جیان و رندة یؤکل غضا و یتخذ من یابسه سویق و نافع من الاسهال المزمن و زهرها فیه مشابهة من زهرالحنی الا انه ادق و لونه ما بین الصفرة و الخضرة اذا سقط خلفه الثمر علی الصفة التی و صفناها عناقید تتعلق من معالیق صغار، و هی مما ینبت بجبال رندة بمقربة من عین شبیلة و بجبال غرناطة بمقربة من الکنیسة. قال جالینوس فی المیامن عن اسقلبیادس انه یکون فی نیطش و هو ثمر نبات منخفض شبیه بما یکون بین الشجر و الحشیش و ورقه بورق النبات الذی یقال له قاتل ابیه و یحمل ثمراً مدوراً أحمر فی طعمه قبض یقع فی الادویة النافعة من نفث الدم – انتهی.

غابط. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از غبطة. آرزومند به حال کسی بی زوال آن از وی. رشک‌برنده. (منتهی الارب). ج، غُبُط. (منتهی الارب). و در اقرب الموارد آرد: الغابط؛ الحاسد و الذی یتمنی نعمة علی ان لا تتحول عن صاحبها فان تمنی عین ماله و نعمته فهو الحسد. ج، غُبُط. || خوشحال. نیکوحال. (المنجد). || آزمایندهٔ گوسفند که فربه است یا نه: کغابط الکلب یبغی الطرق فی الذنب. (تاج العروس).

غابک. [بَ] (اِ مصغر) مصغر غاب، بمعنی بجول. در تداول عوام گویند: غابکش بیرون

---

1 - Gabrova.

2 – در نسخهٔ چاپی هند «تحفهٔ حکیم مؤمن»، غابس ضبط شده ولی در دو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف غابَش آمده است.

3 - Uva ursi, arbuslus uva ursi, Busserole.

4 – فی نسخة: صالبة.

5 – در متن کاغرناطة، و ظاهراً غلط و کغرناطة صحیح است.

آمده بود؛ سخت لاغر بود.

غابن. [بِ] (ع ص) سست در کار. سست‌کار. (آنندراج). ||در تداول فقه، آن که در معامله طرف دیگر را مغبون می‌کند غبن فلاناً فی البیع و الشراء... خدعه و غلبه فهو غابن و المخدوع مغبون، و غبن فلاناً: نقصه فی الثمن او غیره فهو غابن و ذاک مغبون. (اقرب الموارد). زیان‌کننده. (دهار).

غابندن. [بَ دَ] (مص) افتادن اسب و انسان در نتیجهٔ برخورد به چیزی. (فرهنگ شعوری جزء۲ ص۱۸۲). لغزیدن. غلطیدن.

غابوا. (اِخ) یکی از چهار شهر خانقو واقع در چین اقصی. در نخبة الدهر دمشقی ص۱۶۹ آمده است: ثم یلی هذه البلاد (بلاد قالقور و هی اوسع بلاد صین الصین) شمالاً بلاد خانقو و هو متسع حدوده من ساحل بحر مهراج و الصنف و الی ساحل نهر خمدان الغربیة و من مدن خانقو اربعة کبار امهات، و هی: غابوا و غینوا و ملکان و قصبان... - انتهی.

غابوک. (اِ) مهرهٔ کمان‌گروهه را گویند و آن گلوله‌ای باشد که از گِل سازند. (برهان) (آنندراج). ||کمان‌گروه. (برهان). ||برنوف.

غابون. (اِخ)[1] یکی از مستعمرات فرانسه است در افریقای غربی در خلیج گینه از یک درجهٔ عرض شمالی تا یک درجه و پنجاه دقیقهٔ عرض جنوبی در طول ساحل امتداد یافته فرانسویها ابتداء این جا را ضبط کرده و بتدریج دایرهٔ نفوذ خود را به سوی شمال و جنوب و مشرق رسانیده‌اند. از طرف مشرق تا مجرای نهر بزرگ کنگو یعنی اراضی غیرمضبوطه را تحت تبعیت آورده و به این نقطه نام کنگوی فرانسه داده‌اند بنابراین ما هم تفصیلات راجع به این محل را به کلمهٔ کنگوی فرانسه محول میداریم. (قاموس الاعلام ترکی).

غابة. [بَ] (ع اِ) زمین پست هموار. ||گروه مردمان. ||نیزهٔ دراز یا نیزهٔ لرزان. ||بیشهٔ درختان انبوه و درهم‌پیچیده. یقال: لیث غابة. ج، غاب و غابات. اَجَمه. مرغزار. نیزار. نیستان. (منتهی الارب). و در معجم البلدان آرد. هوازنی گفته است: غابة؛ زمینی است گود و پست و هموار که دارای کنگره باشد و در معنی با کلمهٔ «وهده» یکی است و ابوجابر اسدی گفته است: غابة گروهی از مردم و درخت درهم‌پیچیده که زمین آن بلند و برآمده نیست به صورتی که مردم می‌توانند از آن هیزم به دست آورند و سودهای دیگر برگیرند. ||غابةالبحر؛ جایگاهی که جانورهای کوچک متحجر در آن گرد هم است. (المنجد).

غابة. [بَ] (اِخ) یاقوت حموی در معجم البلدان گوید: ابوجابر اسدی گفته است: غابة، موضعی است نزدیک مدینه از ناحیهٔ شام که اموالی از اهل مدینه در آن است و این همان موضع است که در حدیث سباق آمده است... و در خبر ترکهٔ زبیر آمده است که او غابة را به یکصد و هفتاد هزار[2] خریده و پس از او به هزار و ششصد هزار[3] فروخته شده است[4]. و بعضی از اصحاب لغت تصحیفی در آن کرده و گفته‌اند الغاي... و واقدی گفته است: بریدی[5] از مدینه بر راه شام است و منبر رسول الله (ص) از چوبهای گز غابة ساخته شد. محمدبن ضحاک از پدرش روایت کرده و گفته است: عباس‌بن عبدالمطلب بر سلع[6] می‌ایستاد و غلامانش را که در غابة بودند ندا می‌کرد و صوت خود را به ایشان می‌رسانید و بین سلع و غابة هشت میل است، و محمدبن موسی حازمی گفته: از مهاجرت رسول‌الله تا هنگام غزورهٔ غابة و آن غزوهٔ ذی‌قرداست[7]... پنج سال و چهار ماه و چهار روز است - انتهی. و در عیون الاخبار ابن قتیبة آرد: عباس‌بن عبدالمطلب بر سلع می‌ایستاد و غلامان خود را ندا می‌کرد و ایشان را می‌شنوانید و این کار در آخر شب می‌بود و بین غابة و سلع هشت میل است و سلع کوهی است در وسط مدینة. (ص۱۸۶). صاحب تاریخ گزیده در وقایع سال سوّم هجرت (ص۱۴۶) آرد: دیگر پیغمبر(ص) شتران را به چراگاه فرستاد. عتبةبن حُصین و قوم فزارة از بهر چراگاه همان جایگاه کردند و شتران پیغمبر ببردند. سلمهٔ ساروان در عقب برفت چون خبر بردند که پیغمبر رسید کفار بگریختند و سلمه شتران را بازگرفت و پیغمبر مراجعت نمود. آیت آمد و حج فرض شد و آن را غزاء غابه گویند. از مدینه تا غابه یک بریده راه هست یعنی ۱۲ میل - انتهی. و در کتاب نخبةالدهر دمشقی ذیل وصف جزیرة العرب (ص۲۱۵) دربارهٔ شهر مدینة آرد: شهر مدینه دارای چهار رود است... که آبهای آن در مواقعی که باران و سیل می‌آید به موضعی جریان می‌یابد که نام آن حرّهٔ بنی‌سلیم است و سپس از آن جا به رودی می‌ریزد که نام آن رود غابة است - انتهی. غزوة الغابة، یا غزاءِ غابة. صاحب حبیب السیر گوید: در همین سال (یعنی سال ششم از هجرت)، غزوهٔ ذوقردة که آن را غزاء غابة نیز گویند بوقوع پیوست - انتهی. و در قاموس الاعلام ترکی آرد: غابة به معنی جنگل و نام محله‌ای است در شمال مدینهٔ منوره و یکمنزلی آن. اهالی مدینه آنجا املاکی داشتند. حضرت زبیر هم آن جا ملکی داشته است. این محله به شرافت قدوم نبوی نائل شده و منبری مخصوص به آن حضرت در آن جا ساخته شد - انتهی. و رجوع به ذوقرد در همین لغت‌نامه و فهرست تاریخ اسلام تألیف فیاض چ دانشگاه ص ۸۵ ۸۷ و ۹۵ و امتاع الاسماع صص ۲۵۷ - ۲۶۰ شود.

غابة. [بَ] (اِخ) موضعی است در حجاز.

غابة. [بَ] (اِخ) رودی است در مدینة. (نخبة الدهر دمشقی).

غابة. [بَ] (اِخ) قریه‌ای است در بحرین. (معجم البلدان). و در نزهة القلوب حمدالله مستوفی ذیل بحرین آرد: و شهرستان آن [بحرین] را [هجر] گفته‌اند، اردشیر بابکان ساخت و در زمان سابق آن را بالحسا و ازر و الاره و فروق و بینونة و سابون و دارین و غابة از ملک عرب شمرده‌اند. اکنون جزیرهٔ بحرین داخل فارس است و از ملک ایران. (نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص۱۳۷).

غابة. [غابْ بَ] (ع ص) تأنیث غابّ؛ شتران که به غبّ (یک روز در میان) آب خورند. ج، غوابّ. (آنندراج)؛ ابلٌ غابة؛ شترانی که روزی آب خورند و روزی نه. (مهذب الاسماء). ج، غوابّ و غابات. (اقرب الموارد).

غابی. (ص نسبی) در انساب سمعانی آرد: والمشهور بهذه النسبة محمدبن عبدالله الغابی[8] روی عن جعفربن احمدبن علی‌بن بیان المصری عنه عن مالک. قال ابن ماکولا و لم اجدهم یرضون جعفر او روی عن جعفر عمربن العباس القاضی بغرة - انتهی.

غابیاء. (ع اِ) بعض حجرة الیربوع. (ذیل اقرب الموارد از اللسان).

غاپ. (اِخ) نام قصبه‌ای است که مرکز ایالت آلپ علیاست و از ایالات جنوب شرقی فرانسه است در ۷۳۴هزارگزی جنوب شرقی پاریس و ۶۱۱۰ تن سکنه دارد. دارای کانالی بزرگ و آبهای معدنی است.

غات. (اِخ)[9] رات[10]. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: قصبهٔ مرکز قضائی است در طرابلس غرب در ۳۹۵ هزارگزی جنوب غربی مرزوق که مرکز لوای سنجاق ولایت فزان است. و در ۵۸۲ هزارگزی جنوب غدامس در ۲۴ درجه و ۳۷ دقیقهٔ عرض

---

1 - Gabon.

۲- ظاهراً مراد دینار است.

۳- ظاهراً مراد دینار است.

۴- در عقدالفرید جزء ۵ ص۸۱ شرح ترکهٔ زبیر در غابة آمده است. بدانجا رجوع شود.

۵- استرانی که به هر دوازده میل برای سواری نامه‌بر سلطان مرتب دارند؛ و پیغامبر و نامه‌بران بر ستور برید. (منتهی‌الارب).

۶- نام محلی در مدینه.

۷- رجوع به ذوقرد در همین لغت‌نامه شود.

۸- سمعانی محلی را که نسبت به آن غابی است ذکر نکرده است.

9 - Ghâtes, Ghâts.

10 - Rhat.

شمالی و هفت درجه و ۵۷ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ طول شرقی واقع شده. ۸ هزار تن نفوس و چند مسجد جامع و یک سور و قلعه، و تجارت با حرارت و یک بازار بزرگ سالیانه دارد. این قصبه بر فراز شمال غربی دامنهٔ تلی واقع شده. یک قسمت آن در میان سور شهر و قسمت دیگر در خارج به صورت محلات متفرقه میباشد. غات به انضمام حوالی خود بشکل یک واحه است و آن از اطراف محدود به صحراست. آب در این واحه فراوان است. در بعض جاها در دو سه «قلاچ» آب بیرون می‌آید. نخلهای بسیار و اشجار دیگر و مختصری زراعت دارد. قصبهٔ برکه در ده هزارگزی جنوب واقع شده و از ملحقات آن است. آب و اشجار و نباتات این محل جالب توجه و بسیار دلکش و با صفاست. غات مخزن تجارت بزرگی در سودان و تمام افریقای وسطی است. کاروانهائی که در میان سودان و تنبکتو و طرابلس غرب آمد و شد دارند از اینجا عبور میکنند. مواد تجارتی که از افریقای وسطی به اسکلهٔ طرابلس حمل و نقل میشود ابتداء در غات جمع میگردد و از اسکلهٔ مزبور امتعهٔ اروپائی به اطراف افریقای وسطی تقسیم و ارسال میگردد. اکثریت اهالی را بربرها تشکیل میدهند و قسمتی هم عرب هستند که مشغول داد و ستد میباشند. زبان محلی زبان بربری است. عربی هم معمول است. از زمانهای بعید مستقلاً اداره میشد ولی نفاق و تفرقه در بین عائلهٔ حاکم سبب شده که بدفعات بوسیلهٔ والیگری طرابلس غرب تابع خلافت اسلامی شده‌اند و سرانجام در ۱۲۹۲ هـ. ق. در زمان ولایت مصطفی عاصم پاشا تعدادی لشکر و چند توپ فرستاده قصبه و ملحقات و حوالی آن را به میل و خواهش خود اهالی تحت تبعیت عثمانی و بشکل قضای ملحق بسنجاق فزان درآوردند ولی جا دارد که بشکل سنجاق جدا گانه‌ای درآید چون که اهمیت بزرگی از حیث تجارت و سیاست در صحرای کبیر دارد. دائرهٔ این قضا منحصر به واحه نیست. در بین بیابان و جاهای دور واحه‌های چندی هم جولانگاه بربرهای توارق را نیز در بر دارد و به هشت ناحیهٔ زیر منقسم شده: سین سمنو. هون. زله. قطرون. الوادی الغربی. الوادی الشرقی. الصفرة. الشرقیه. (قاموس الاعلام ترکی ج۵). غات دارای هشت هزار سکنه است.

غات. (اِخ)[1] سلسله‌ای از کوههای هند که اوائل دشت دکن را در ساحل بحر عمان (غات غربی) و در ساحل خلیج بنگاله (غات شرقی) را تشکیل میدهد.

غات شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) اصطلاحی است در بازی نرد: غات شد؛ یعنی یک مهره که فرد است بمهره‌های جفت متصل گشت، یا مهرهٔ فردی که در خانه‌های حریف است داخل مهره‌های جفت طرف دیگر گردید. و گمان میرود این کلمه هم‌ریشهٔ غاتی باشد که در تداول لهجه‌های ایران و از جمله لهجه‌های جنوب خراسان بر مخلوط شدن اطلاق میشود: این آب با خاک غاتی شده، این سرکه آب غاتی دارد، همماش غاتی پاتی شده، یعنی مخلوط است.

غاتشید. (اِخ)[2] قصبه‌ای است در ایالت دورهام انگلستان و در ۲۲ هزارگزی شمال آن ایالت در ساحل راست نهر تینه[3] روبروی شهر نیوکاسل[4] جای گرفته و در حکم محله‌ای از همین شهر است و بوسیلهٔ پلی بدان متصل است. نفوس آن ۱۲۵۰۰۰ تن، و دارای کارخانه‌های شیشه‌سازی و فلزسازی است.

غاتفر. [فَ] (اِخ) نام شهری است از ترکستان که در آنجا خوبرویان بسیار باشند و در آن سرزمین سرو خوب شود. (فرهنگ جهانگیری). شهری است که در او سرو بسیار بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). شهری است در ترکستان که زیارویان بسیار دارد و در شهر مزبور سروهای موزون و لطیف بسیار است. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۱۷۹). ‖ شهری است که درآن سرو بغایت نیکو آید. (فرهنگ خطی). نام شهری است از ترکستان خوبان‌خیز. (غیاث از لطایف). غاتقر با قاف بر وزن کاشغر، نام شهری است از ترکستان که در آن سرزمین درخت سرو آزاد و مشک خوب و صاحب‌حسنان مرغوب بهم میرسد؛ و نام محله‌ای هم هست از محلات سمرقند. (برهان قاطع). هدایت در مقدمهٔ انجمن آرا در اشتباهات برهان گوید: «غاتفر به فاء در جهانگیری و رشیدی و منشکی به اسناد فرهنگ شعوری آمده و در برهان با قاف «غاتقر» آورده». در لغت فرس (ص۱۶۱) غاتفر (با تاء و فاء) آمده و در غیاث همین صورت اصح دانسته شده، اما در معجم البلدان آمده: «غاتفر، بعدالالف نون بالتقاء الساکنین ثم فاء مفتوحة و آخره راء، و هی محلة بسمرقند». بارتولد (ترکستان ۸۶ و ۹۰) «غاتفر» را محله‌ای از سمرقند یاد کرده است. (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). صاحب آنندراج گوید: اینکه صاحب برهان غاتقر به قاف نوشته صحیح نیست. و بعضی هم گفته‌اند نام شهری است و ظاهراً آن محله را بنام آن شهر خوانند ولی صاحب انساب سمعانی غاتفر را یکی از محلات بزرگ سمرقند داند: الغاتفری بفتح‌الغین و سکون التاء المعجمتین و الفاء و فی آخرهاالراء، هذه النسبة الی موضع بسمرقند فی نفس البلد یقال له رأس قنطرة[5] غاتفر و هی محلة کبیرة حسنة، منها ابوالفضل احمدبن محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن یوسف‌بن اسحاق‌بن ابراهیم الغاتفری الصفار من اهل غاتفر، کان سمع الکثیر من عبدالله‌بن مسعودبن کامل و احتقر و کان ثقة فی‌الروایة سمع منه ابواسعد الادریسی و کانت ولادته فی ربیع الآخر سنة ۳۱۰ و مات سنة ۳۷۸ هـ. ق. و ابوالفضل محمدبن احمدالغاتفری روی عن احمدبن علی الافطح مستقیم الحدیث روی عنه ابراهیم‌بن حمدویه الاستجی. و ابومحمدبن ابی‌بکربن ابی‌صادق الغاتفری امام فاضل صالح کثیر العبادة و المجاهدة سمع ابابکر البلدی و اباامحمد القطرانی و غیرهما. سمعت منه بسمرقند ثم قدم علینا مروحاجاً و توفی فی المحرم سنة ۶۶۹ – انتهی. بنابراین معلوم شد که محلهٔ مزبور به «رأس قنطره» مشهور بوده. اینکه مؤلفان جهانگیری، غیاث، رشیدی، برهان و سراج و آنندراج غاتفر را محله‌ای از سمرقند دانسته‌اند که سرو آن بخوبی مشهور است صحیح است ولی غاتفر شهری از ترکستان سروخیز و حسن‌خیز از نام محلت سمرقند مذکور در فوق جدا نیست:

از روی تو سرای تو گشته‌ست چون بهشت
وز قامت تو کوی تو گشته‌ست غاتفر.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).

بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی
کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر.
قطران (از آنندراج).

خانه به ماه عارض تو گردد آسمان
مجلس به سرو قامت تو غاتفر شود.
مسعودسعد.

از بهر چیست ویحک کوتاه قامتش
گر هست اصل و نسبتش از سرو غاتفر.
مسعودسعد.

قامتی که سرو غاتفر بدو بنده نوشتی. (ص ۲۰. چهارمقاله چ لیدن).

نازنین سرو ناز درنگرش
که برد سجده سرو غاتفرش.
شهاب‌الدین ابورجای غزنوی (از آنندراج و مجمع الفصحاء).

دهقان امام غاتفر ای مهتر سره
در منت تواند چه زیرک چه غتفره
آزاد و سرفرازی چون سرو غاتفر
بر خواجه‌زادگان سمرقند یکسره
دی کآمدم ز غاتفر آمد مرا به پیش

---

1 - Ghâts, Ghâtes.
2 - Gateshead.
3 - Tyne. 4 - New Castle.
۵ - او سر پل گفت و کوی غاتفر.
مولوی (مثنوی).

شیرین خط‌آوری چو شکر در قمیطره.
سوزنی.
شوم بر غاتفر عاشق اگر معلوم من گردد
که زیبائی چو بالای تو سرو غاتفر دارد.
مجدالدین رشید عزیزی (از لباب‌الالباب عوفی ج ۱).
نبض جست و روی سرخش زرد شد
کز سمرقندی و زرگر فرد شد
گفت و گوی او کدام است و گذر؟
او سر پل گفت و کوی غاتفر. مولوی.
زی مرز غاتفر به سیاحت چرا رویم
هر جا تو پرده برفکنی غاتفر شود. قاآنی.
||نام یکی از پهلوانان تورانی باشد. (جهانگیری) (آنندراج) (شعوری) (برهان):
گوی غاتفر نام سالارشان
به رزم اندرون نامبردارشان. فردوسی.
چنین گفت با سرکشان غاتفر
که ما را چه آمد ز اختر بسر.
فردوسی (از جهانگیری).
و در فهرست لغات ولف آمده: نام حکمران اهالی هیتال[1]:
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه
ز هیتال گرد آوریده گروه. فردوسی.

غاتفری. [تَ] (ص نسبی) منسوب به رأس قنطرهٔ غاتفر که محله‌ای است در سمرقند. رجوع به غاتفر قسمت منقول از سمعانی شود:
سرای و باغ تو آراسته به سرو بلند
چه سرو کاشغری و چه سرو غاتفری.
عنصری (از شعوری و فرهنگ خطی).
پری ندارد رنگ شکفتهٔ گل سرخ
پری ندارد بالای سرو غاتفری.
ازرقی (از جهانگیری و شعوری و آنندراج).
حسین غاتفری رخت برد سوی جحیم
امید منقطع از رحمت خدای رحیم. سوزنی.
خدنش به شمس باختری بر فسوس کرد
قدش به سرو غاتفری بر مفاخره. سوزنی.
– ترب غاتفری؛ ترب یا تربچهٔ سرخ:
بی تو همه حریفان بی ترب و تره‌اند
تو همچو ترب غاتفری زینت تره. سوزنی.

غاتقر. [ ] (اِخ) رجوع به غاتفر شود.

غاتی. (ص) قاتی. مخلوط. آمیخته: این آب با خاک غاتی شده. این سرکه آب غاتی دارد.

غاتیة. [یَ] (ع ص) زن گول. (اقرب الموارد). زن گول بیخرد. (منتهی الارب).

غاثر. [ثِ] (ع ص) در تاج العروس ذیل غثرة آرد: سفلة الناس و رعاعهم... و قیل الغثرة جمع غاثر مثل کافر و کفرة... و قال القتیبی لم اسمع غاثراً و انما یقال رجل اغثر اذا کان جاهلا. و در مستدرک نیز آرد: و لم‌یسمع غاثر.

غاثر. [ثِ] (اِخ) ابن ارم‌بن سام‌بن نوح علیه السلام، پدر ثمود است. (منتهی الارب). در حاشیهٔ مجمل التواریخ آمده است: ولد ارم‌بن سام‌بن نوح عوص – غاثر – حویل. فولد عوص‌بن ارم غاثر[2] و عاد و عبیل. و ولد غاثربن ارم، ثمود و جدیس و کانوا قوماً عرباً یتکلمون بهذا اللسان المضری تقول لهذا الامم العاربة – انتهی.

غاثون. (اِخ) رجوع به انباغاثون شود.

غاچ. (اِ) ترک. تراک. شکاف. کافتگی. کفتگی. ترکیدگی. شکافتگی. کافتیدگی. ||یک غاچ خربزه، در تداول عامه، یک تکهٔ بریده و در تداول خراسان یک الف خربزه نیز گویند.

غاچ‌خوردگی. [خُوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) ترکیدگی. کافتگی. کفتگی. شکافتگی. کافتیدگی. شکاف. ترک. تراک.

غاچ خوردن. [خُوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کفتن. کافتن. شکافتن. کافتیدن. ترکیدن. کافته شدن.

غاچ دادن. [دَ] (مص مرکب) کافتن. کفتن. کافیدن. ترکاندن. ترکانیدن. شکافتن.

غاچ‌غاچ. (ص مرکب) از همه جای کفته. با ترکهای بسیار.

غاچقو. (اِخ)[3] قصبهٔ مستحکمی است در هرسک، واقع در ۵۵ هزارگزی شمال شرقی تربین، نزدیک حدود قره‌طاغ در بستر رودخانهٔ غراشانیچه که تابع نهر تارنته است جای دارد. (قاموس الاعلام).

غاچ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) غاچ دادن. غاچ کردن خربزه؛ تقسیم آن به قطعات بوسیلهٔ چاقو و مانند آن.

غاچینه. [نَ] (اِخ)[4] نام ترکی گاچینه. رجوع به همین کلمه شود.

غاد. [غادد] (ع ص) نعت فاعلی از غدّ. ||اشتر طاعون‌زده. (منتهی الارب). ||دارای غُدّة. غد البعیر... اصابه الغدد و صار ذاغدة فهو غاد و مغدود. (اقرب الموارد). ج، غداد. (تاج العروس).

غادات. (ع اِ) ج غادَة.

غادر. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از غدر. بی‌وفا. غدار. مرد بی‌وفا. (منتهی الارب). غِدّیر. (تاج العروس). غُدَر. و یقال فی شتم الرجل یا غُدَر؛ ای یا غادر. (اقرب الموارد). غُدور. (تاج العروس). یا مَغدَر و یا مَغدِر و یا ابن مَغدَر؛ ای یا غادر. و هو مما یختص بالنداء شتماً للرجل. (اقرب الموارد): و باز نمودند که امیر غادری فرا کرد تا برادر ترا از بام بینداخت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰). ندانست که غادر را در ششدرهٔ غدر راه خلاص بسته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۵). هر خسی رئیسی و هر غادری قادری. (جهانگشای جوینی). ||(اِ) نشان. ||بقیه. و به غادر من مرض و غابر؛ ای بقیة. (تاج العروس). ج، غادرون. غُدّار. غَدَرَة. (اقرب الموارد).

غادرات. [دِ] (ع ص، اِ) ج غادرة. (اقرب الموارد).

غادرون. [دِ] (ع ص، اِ) ج غادر، در حالت رفعی.

غادرة. [دِ رَ] (ع ص) تأنیث غادر. غدار. غدور. غَدّارة. ج، غادرات. غوادر. (اقرب الموارد).

غادرة. [دِ رَ] (اِخ) موضعی است به اسپانیا[5].

غادری. [دِ ری ی] (ص نسبی) در انساب سمعانی آرد: هذه النسبة لطائفة من الخوارج یقال لهم الغادریة لانهم غدروه بالجهالات فی احکام الفروع و هم اصحاب نجدةبن عامر الحنفی و یقال النجدات. و رجوع به غادریة شود.

غادریة. [دِ ری یَ] (اِخ) رجوع به غادری شود. الغادریة طائفة من الخوارج قاله الحافظ. (تاج العروس). ولی در ملل و نحل شهرستانی ذیل نجدات آرد: العاذریة اصحاب نجدةبن عامر الحنفی و قیل عاصم. (ص۵۶). و باز آرد: و انما قیل للنجدات العاذریة لانهم عذرو الناس بالجهالات احکام الفروع – انتهی. و در اقرب الموارد نیز ذیل عاذریة آمده است: فرقة من النجدات عذروا الناس بالجهالات فی الفروع. بنابراین میتوان گفت که یکی از دو کلمه:غادریة و عاذریة تصحیف دیگری است و ظاهراً عاذریة صحیحتر بنظر میرسد چه ممکن است عاذریة را عادریة خوانده باشند، در ابتدا «لانهم عذروا بالجهالات» را «غدروا» خوانده و آنگاه فرقه را غادریه نامیده‌اند بعلاوه در ملل و نحل عبارات دیگری نیز هست که میرساند عاذریة درست‌تر است: فلما رجعوا الی نجدة فاخبروه بذلک قال لن‌یسعکم ما فعلتم. قالوا لم‌نعلم ان ذلک لایسعنا فعذرهم بجهالتهم و اختلف اصحابه بعد ذلک فمنهم من وافقه و عذر بالجهالات فی الحکم الاجتهادی و قالوا الدین امران احدهما معرفة الله تعالی و معرفة رسله و تحریم دماء المسلمین یعنون موافقیهم و الاقرار بماجاء من عندالله جملة، فهذا واجب علی الجمیع والجهل به لایعذر فیه و الثانی ماسوی ذلک فالناس معذورون فیه الا ان تقوم علیهم الحجة فی الحلال و الحرام... (ملل و

۱ – در اصل هیتال = هپتال که بخطا به هیطال (ج، هیاطله) تعریب شده است.
۲ – ن ل: غابر.
3 - Gatxko.　　4 - Gatchina.
5 - Gadira, Guadaira.

نحل ص۵۶).

غادرین. [دِ] (ع ص، اِ) جِ غادر در حالت نصبی.

غادف. [دِ] (ع ص) کشتیبان. (منتهی الارب). ملاّح < یمانیة >. (اقرب الموارد).

غادور. (ع ص) بیوفا.

غادوف. (ع اِ) بیل کشتی. (منتهی الارب). چوبی که به هر طرف کشتی بندند و حرکت دهند تا کشتی روان شود و آن را پال کشتی گویند. پاروی کشتی.

غادة. [دَ] (ع ص) زن نازک و نرم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). غادة، للناعمة. (دستور اللغة). زن نازک و نرم که نرمی او نمایان باشد. (منتهی الارب). غیداء. ||درخت تازه و نازک و نرم. (منتهی الارب). ج، غادات.

غادة. [دَ] (اِخ) جایگاهی است در شعر:

فماراعهم الاّ اخوهم کأنّه

بغادة فتخاءالجناح تحوم.

ساعدةبن جؤیة الهذلی (از تاج العروس و معجم البلدان):

غادی. (ع ص، اِ) نعت فاعلی از غدو. شیر بیشه. (منتهی الارب). ||در بامداد رونده. ||رفت و آمد کننده. (اقرب الموارد).

غادیات. (ع ص، اِ) ج غادیة.

غادیة. [یَ] (ع ص، اِ) ابر بامدادی. (منتهی الارب). ج، غادیات و غوادی. (مهذب الاسماء). ابر که بامداد برآید. (دهار). ابری که بامداد پیدا شود. (غیاث از لطائف و صراح). ||باران بامدادی. (منتهی الارب). باران بامداد. باران صبحگاهی. باران بامدادین. (دستور اللغة). ضد رائحة. او مطر الغداة و یقابلها الرائحة. (اقرب الموارد):

کنت بالری فاستقت غللی

من غوادی سحابة مدرار. خاقانی.

علیک تحیة الرحمن تتری

برحمات غواد رایحات.

ابن الانباری (از بیهقی چ ادیب ص۱۹۲).

||بامداد. (غیاث از لطائف) (صراح):

کاروان درکاروان زین بادیه

میرسد در هر مسا و غادیه. مولوی.

||غادیة الیهود؛ الجماعة التی تغدر منهم. (اقرب الموارد).

غاذ. [غاذذ] (ع ص) نعت فاعلی از غذ. ناسور هر جاکه باشد و منه یقال بالبعیر غاذ؛ اذا کانت به دبرة فبرأت و هی تندی. (منتهی الارب). ||(اِ) رگ آب چشم که پیوسته روان باشد. (منتهی الارب). رگی است در چشم که همیشه چرک از آن روان شود و نایستد. ||حس. (منتهی الارب).

غاذان. (اِخ) موضعی است به شمال اردلان.

غاذة. [غاذ ذَ] (ع اِ) جای از سر کودک که میجنبد. (منتهی الارب). رماعة الصبی کالغاذ. (اقرب الموارد). جاندانهٔ کودک. (منتهی الارب). و در تداول گناباد خراسان شیردان کودک گویند. رجوع به غاذیه شود.

غاذی. (ع ص) هو غاذی مال؛ او نگهبان و نیکوکنندهٔ شتران است. (منتهی الارب). ||زخمی که خشک نشود. (از تاج العروس).

غاذیة. [یَ] (ع ص) نعت فاعلی از غذو. (منتهی الارب).

— قوهٔ غاذیة؛ یکی از سه قوهٔ نباتیه و آن دو دیگر نامیه و مولده است. قوهای که غذا را تغیر دهد و مشابه غذاخوار کند تا جای آنچه راکه بتحلیل رفته است پرسازد. قوتی که غذا را تحلیل کند و جزو بدن سازد. (منتهی الارب). نام قوتی است که در غذا تصرف کند و آن را مشابه جوهر بدن گرداند و متصل و ملصق به اعضا نماید. (غیاث). یکی از چهار قوهٔ طبیعیهٔ مخدومه است. و هی قوة تحیل الغذا من الخادمة فتفعل فیه التشبیه و الالصاق. (تذکرهٔ انطاکی ج۱ ص۱۳).

||(اِ) دایه. ج، غواذی. (مهذب الاسماء). غواذ. (اقرب الموارد). ||رگی است. (منتهی الارب). عرق سمیت به لانها تغذو دماً. (تاج العروس). ||جای از سر کودک که میجنبد مانند غاذة. (از منتهی الارب). من الصبی الرماعة مادامت رطبة فاذا صلبت و صارت عظماً فهی یافوخ. ج، غواذی. (تاج العروس).

غار. (ع اِ) سوراخ در کوه. (دهار). دره و شکاف کوه. (برهان) (دستور اللغة). سوراخ کوه. (مهذب الاسماء). سمج که در کوه باشد. شکاف کوه که به خانه مانند باشد. شکاف عمیق در کوه به سوی پستی. سوراخ زمین و یا گود بزرگ که در آن جانور وحشی جای گیرد. سوراخی که جانور صحرائی در آن مأوی کند. مغار. مغارة. (منتهی الارب). کهف. (دهار). دره. (صحاح الفرس). گویه. دهار. (برهان). مغاره که اسم جنس میباشد. (قاموس الاعلام). شکاف کنده. شکفت. ج، غیران، اغوار. مغارة فی الجبل کأنه سرب. (معجم البلدان یاقوت). اشکفت:

ز جای اندرآمد [اژدها] چو کوهی سیاه

تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه...

دهن باز کرده چو غار سیاه

همیکرد غران بدو در نگاه. فردوسی.

در و غار جای کمین شماست

بر و بوم کوه و زمین شماست. فردوسی.

که تا گاه گردی برآمد ز دشت

که کوه و در و غار ازو تیره گشت.

که زیر دامن این دیر غاریست

فردوسی.

به پیش اندرآمد یکی غار تنگ

سه جنگی پس اندر بسان پلنگ. فردوسی.

به کوه اندرون جای تنگش گزید

نگه کرد غاری بنش ناپدید. فردوسی.

وزآن پس بفرمود افراسیاب

که از کوه و غار و بیابان و آب. فردوسی.

سواران چو شیران جسته ز غار

که باشند پرخشم روز شکار. فردوسی.

از تیر تو در بارهٔ هر حصنی راهیست

وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاریست.

فرخی.

او مار بود و مار چو آهنگ او کنی

اندر جهد ز بیم به سوراخ تنگ غار.

منوچهری.

بزدم بر سر دیوار تو برخاری

کجکی گرد تو همچون دهن غاری.

منوچهری.

یکایک پرا کنده بر دشت و غار

زبان چون درخت و دهان چون دهار.

اسدی.

به کوهی دگر بود غاری فراخ

فرازش کمربست و بن دیولاخ.

(گرشاسب نامه).

ز علم است غار علی سنگ نیست[1]

نشاید به سنگ افتخار علی. ناصرخسرو.

ابلیس لعین دست گشاده ست به غارت

ایزدت بدین سختی از این بست در این غار.

ناصرخسرو.

بینی به غار اندرون یکسره

سر او ضیاع و عقار علی. ناصرخسرو.

چون خفت در آن غار برون ناید از آن مار

بیرون نکشی پایش از آنجای چو کفتار.

ناصرخسرو.

نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری

وندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است.

ناصرخسرو.

گر باز بدام او درآویزد

غاری بود آن و سهمگین غاری.

ناصرخسرو.

پیاده به بسی چون بسته بر خر

تهی غاری به از پرگرگ غاری. ناصرخسرو.

چونانکه به غار در پیمبر

من نیز کنون چنان به غارم. ناصرخسرو.

آه صبح است مگر نحل که بر شهره غار

غرش افکنده و عریان به خراسان یابم.

خاقانی.

نا کرده مکر مکیان جان محمد را زیان

چون عنکبوتی در میان پروانهٔ غار آمده.

خاقانی.

یا هیچ عنکبوت سطرلاب کس شنید

کآب دهن تنید وزان بند غار کرد. خاقانی.

---

[1] - اشاره است به غار ثور که از سنگ برده است.

درو سنگی سیه گوئی سواریست. نظامی.
اژدها گرچه خسبد اندر غار
شیر نر بر درش نیابد بار. نظامی.
همه میلش به کوه و غار باشد
ندیمش گرگ و میش و مار باشد. نظامی.
به رنج و راحتش در کوه و غاری
حرم ماری و محرم سوسماری. نظامی.
تا به غاری رسید دور از دشت
که به رؤیای آدمی نگذشت. نظامی.
چون درآمد شکارزن به شکار
اژدها خفته دید بر در غار
دهنی چون دهانهٔ غاری
جز هلا کش‌نه در جهان کاری
گورچون شاه را ندید قرار
آمد از دور و درخزید به غار
شه دگر باره در گرفتن گور
شد در آن غار تنگنای به زور
آمد از تنگنای غار برون
گشت جویای راه و راهنمون
راه در گنجدان غار کنند
گنج بیرون برند و بار کنند.
نظامی (هفت پیکر).
تنگ بود غار تو با غور او
هیچ بود عمر تو با دور او. نظامی.
تا بتند عنکبوت بر در هر غار
پردهٔ عصمت که پود و تار ندارد. عطار.
می‌بگویند اندر آن گفتار نیست
از برون جویند کاندر غار نیست. مولوی.
چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود. سعدی (گلستان).
نخورد شیر نیم‌خوردهٔ سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار.
سعدی (گلستان).
صدیق با محمد بر هفتم آسمان است
هرچند او بظاهر در غار می‌نماید.
(نقل از ص ۱۲۱ انیس‌الطالبین).

||حفره[1]. وهدة. نشیب. مغاک. زمین پست. زمین گود. زمین چال. جای نشیب در کوه. (منتهی الارب). هر زمین پست هموار:
همه غار و هامون پر از کشته بود
سر دشمن از جنگ برگشته بود. فردوسی.
ز کوه و ز هامون و از دشت و غار
ز یزدان همی خواستی زینهار. فردوسی.
||الغاران؛ فم الانسان و فرجه. (معجم البلدان). ||زمین نم‌دار که آب در او فروشده باشد. (منتهی الارب). ||گروه بسیار از مردم. (منتهی الارب). جمع کثیر از مردم. الجماعة من الناس. (معجم البلدان). ||لشکر. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). یقال التقی الغاران؛ ای الجیشان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). قال ابوالحسن: لما انحاز الزبیر یوم الجمل، مرّ بماء لبنی تمیم، فقیل للاحنف‌بن قیس: هذا الزبیر قد اقبل. قال و ما اصنع به ان جمع بین هذین الغارین و ترک الناس و اقبل – یرید بالغارین المعسکرین. (عقدالفرید ص ۸۰ جزء ۵). ||غله که از جائی به جائی برند. (منتهی الارب). ||رشک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (بحرالفضائل). رشک بردن. (دهار). الغار لغة فی الغیرة بالکسر، یقال فلان شدیدالغار علی اهله؛ ای الغیرة و قال ابن القطاع: غارالرجل علی اهله یغار غیرة و غاراً. و قال ابوذؤیب یشبه غلیان القدر بصخب الضرائر:
لهنّ نشیج بالنشیل کأنها
ضرائر حرمی تفاحش غارها.
(تاج العروس). رشک خوردن بر زن خود. (منتهی الارب). الغار لغة فی‌الغیرة. (معجم البلدان). ||گرد. (منتهی الارب). و الغار الغبار عن کراع. (تاج العروس). ||برگ درخت رز. (منتهی الارب). ورق الکرم. (تاج العروس). ||غار اعلی؛ کام. آنچه پس استخوان تُنُک بالائین دهن باشد. یا شکاف مابین هر دو زنخ یا اندرون دهن. (منتهی الارب). هر یک از دو تهیگاه درون دهان در زیر و بالا: غار اعلی و غار اسفل؛ دو گشادگی در درون دهان. غار اعلی؛ کام زبرین. غار اسفل؛ کام زیرین. الغار، الفم بـ بطانة الحنکین. (معجم البلدان). ||سرداب. ||سنگ سفیدفام. (بحرالفضائل). ||پیمانه‌ای است به قدر صد قفیز مر اهل نسف را. (منتهی الارب). مکیالی بوده است اهل خوارزم را و آن معادل است با ده غور. (مفاتیح خوارزمی ص۴۳). مکیالی بوده اهل نسف را و آن صد قفیز است و قفیز در آنجا نه من و نیم بوده. (مفاتیح خوارزمی ص۴۳).

غار. (ع اِ) درخت غار. شجرالغار. رند. مابهشتان. دانیمو. برگ بو. سقلیموس[2]. ذافنی. لوره[3]. باهشتان. لادرس. سنگ. امیر اوفوسدونس. دهمست. نباتی خوشبوی. (منتهی الارب) (بحرالفضائل). ||درختی است بزرگ روغن‌دار و منه دهن الغار. (منتهی الارب). درختی است بزرگ کثیرالنفع که پازهر گزیدگی مار است. نام درختی است در بادیه. (مهذب الاسماء). گیاهی باشد که چون بسوزندش بوی خوش کند و تخم آن را حب الغار و درخت شجرالغار خوانند. (برهان). و برهان ذیل دهمست، آرد: ... عربان آن را سکران خوانند. و نیز پنج انگشت را[4] غار گویند«تابتی ۱۹۹» (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و این لوریة[5] یونانی است که از آن تاج میکردهاند و نزد آنان محترم بوده. دهمست، درخت غار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حب‌الغار. این دارو را نیز الدهمست گویند. روغن او ماندگی ببرد. مغز او معده را سست کند و قی آرد روغن او هم این فعل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دهمست، نام فارسی غار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در معجم البلدان آرد: نبات طیب الرائحة علی الوقود و منه السوس. و صاحب تاج العروس گوید: ضرب من‌الشجر و قیل شجر عظام له ورق طوال اطول من ورق الخلاف و حمل اصغر من‌البندق اسود یقشر له لبّ یقع فی‌الدواء و ورقه طیب الریح یقع فی‌العطر یقال لثمره الدهمشت واحدته غارة و منه دهن الغار. و صاحب اختیارات بدیعی آرد: درختی بزرگ است و ورق وی درازتر از ورق بید شود و حب وی از بندق کوچکتر شود بمقدار فستقی و صفت آن گفته شد و به یونانی ذاقنی (ذافنی) گویند و بعضی بود که ورق آن باریک بود و بعضی پهن‌تر بود و هر دو نوع در زمین سنگستان روید و بهترین آن برّی بود و قوّت وی در ورق بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در سیم و وی را طلا کردن با شراب بر بهق نافع بود و با سویق بر ورقها و درد اعصاب و ضیق النفس و انتصاب را لعق کردن نیکو بود. صاحب منهاج گوید: چون بر معده تمرح[6] کنند قی را حرکت دهد و درد رحم و مثانه را نافع بود و سنگ بریزاند و شربتی از وی نیم مثقال بود و دو درم از وی مستعمل بود، و صاحب جامع گوید چون بیاشامند مرخی معده بود و قی را حرکت دهد و ورق وی چون تر بکوبند و بر گزندگی زنبور نحل ضماد کنند سودمند بود و پوست بیخ وی چون چهار دانگ نیم با شراب ریحان بیاشامند سنگ بریزاند و علت جگر را زایل گرداند. صاحب فلاحه گوید: اگر یک ورق در وی بچینند و رها نکنند که بر زمین افتد و خلف گوش خود نگاه دارند چندانکه شراب خورد مست نشود و گویند چون چوب وی بیامیزند در موضعی که‌طفل در آن موضع خسبد و در خواب ترسد دیگر نترسد و ورق وی چون بپزند با سرکه بدان مضمضه کنند درد دندان را نافع بود و بدل غار ستر است به وزن آن – انتهی. و در ترجمهٔ صیدنه، ابوریحان آرد: به هندوی سنگ گویند و بعضی امیر گویند و به لغت رومی اوفوسدونس گویند و روغن او را به تازی دهن الغار گویند. و بشر گوید غار را به لغت پارسی ده مست سنگ گویند و دانه‌های

1 - Caverne.
2 - Laurier d'Alexandrie.
3 - Ruseus Hypophy llum.
4 - Vitex agnus castus.
5 - Larirus nobilis, Laurier noble, Laurier sauce, Laurier Laurier Appollon, commun.
۶ - در متن تمرّح و ظاهراً مراد تمرخ یا تمریح (روغن مالیدن بر پوست) است.

او به اندازهٔ لوبیا بود و برگ سپید باشد. ارجانی گوید دانهٔ درخت غار به فندق خرد مشابهت دارد و پوست او نیل بود چون به انگشت فرده شود و بدو نیمه شکافد و رنگ سیاه بود که به زردی زند و مزه و بوی او به مشام و مذاق خوش باشد و جرم او چرب بود و طبع درخت غار گرم است در دو درجه و آماسها، زهدان تحلیل کند و نیش کژدم را مفید است و دردها که در «اعصانی باشد»[1] جمله را منفعت کند و بول و خون حیض از رحم و مثانه براند و تافتن و پیچاک را مفید است و بادهاء غلیظ که در امعا بود تحلیل کند و علت ضیق النفس را سود دارد و پوست بیخ درخت غار چون به شربت خورده شود سنگ مثانه و گرده را بشکند و بدل او در ادویه پوست گشنیز خشک است – انتهی. و در تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل غار آمده است: نام درختی است که تا هزار سال میماند نزد یونانیین به غایت محترم بوده برگش خوشبو و شبیه به برگ زیتون و قسمی از آن شبیه به برگ بید و ثمرش بقدر فندق و پوست او رقیق و سیاه و مغز تخمش سرخ مایل به زردی و خوشبو و تلخ در آخر دوم گرم و خشک و دانهٔ او گرم‌تر از سایر اجزاء و طبیخ برگ او موافق رحم و مثانه و ضمادش جهت گزیدن زنبور و با نان و به دستور با آرد جو برشته جهت تسکین دردهای حار و مضمضهٔ طبیخ او با سرکه جهت درد دندان و پاشیدن آب او در خانه‌ها جهت گریزانیدن هوام و آشامیدن آن مقئی و افتراش آن باعث گریختن هوام و مگس است و حب‌الغار محلل و مدرّ تریاق جمیع سموم و کشندهٔ جنین و مقوی فهم و رافع ربو و ضیق‌النفس و سرفهٔ کهنه و ریاح غلیظه و مغص و قولنج و امراض جگر و گرده و مثانه و حصاة و سپرز و وسواس و صرع و درد کمر و مفاصل و احتباس حیض و با عسل جهت قرحهٔ امعا و ریه و قطور او با روغن گل و سرکه جهت گرانی سامعه و دوی و طنین و ضماد او جهت بهق و تحلیل اورام بارده مفید و قدر شربتش یک مثقال و بدلش ساذج است یا حب محلب یا جنطیانا یا بادام تلخ و مرخی معده و مصلحش انیسون و مضرّ سینه و مصلح آن کتیرا و فرزجه. حب‌الغار مسقط جنین و سعوط او جهت لقوه و جلوس در طبیخ او جهت امراض مقعد و رحم نافع است و پوست بیخ درخت او قدر نه قیراط جهت اخراج حصاة و امراض باردهٔ جگر نافع و با خود داشتن چوب او باعث قضای حاجتها و قبول عامه و ازدیاد جاه و شستن بدن با آب او در حمام مبطل سحر و گویند چون قبل از طلوع آفتاب روز چهارشنبه بخور کنند کسی که مفقودالزوج باشد ازدواج میسر گردد و مجرب دانسته‌اند و روغن غار که دانهٔ او را پخته آنچه بر روی آب بایستد بردارند و یا از عصارهٔ برگ تازه و دانهٔ او با روغن زیتون ترتیب دهند و مفتح دهنهای رگها و محلل و رافع اعیا و درد عصب و قشعریره تبهای بارده و درد گوش و نزلات و جرب و حکه و قوبای بلغمی و داء الثعلب و قروح الریه و اختلاج اعضا و سعوط او جهت شقیقه. و شربت او کشندهٔ کرم معده و مقئی است و نوعی از غار می‌باشد که به یونانی خاماذافنی گویند. شاخهای او بلندتر و برگش عریض‌تر و خشونت آن بیشتر و در مغرب با آن دباغت میکنند. حمول عصارهٔ او مدرّ حیض و شرب برگ او با شراب مسکن مغص است – انتهی. و در فهرست مخزن‌الادویه ذیل شجرةالغار آرد: دهمشت است، و ذیل رند گوید: به عربی آس برّی است و به لغت شام غار و گویند صندل است. و ذیل ذاقنی (ذافنی) آرد: اسم یونانی غار است درختی است بزرگ در بادیه و میوهٔ آن به شکل فندقی خرد باشد و دهن‌الغار از آن باشد. و صاحب مخزن‌الادویه آرد: غار به فتح غین و الف و راء مهملة به یونانی وانیمور (دانیمو) و سقلیموس و نزد اهل شام زند؟ (رند) و بفارسی باهشتان (ماهشتان) و به فرنگی لادرس نامند... درختی است عظیم تا هزار سال می‌ماند و اهل یونان آن را بسیار احترام مینمایند و شاخهٔ آن را دوست میدارند و از خود دور نمیکنند و حکمای ایشان از چوب آن تاج میسازند. برگ آن نرمتر از برگ بید و بلندتر از آن و تلخ و خوشبو و با انجیر آن را نگاه می‌دارند آن را خوشبو میگرداند و مانع کرم زدن آن است و جبلی و سهلی میباشد. برگ جبلی آن باریکتر از برگ سهلی و مخصوص به بلاد شام است و از آنجا به مصر میبرند و ثمر آن را به یونانی ذاقنی (ذافنی) و به فارسی دهمشت نامند و آن بقدر فندقی کوچک و پوست آن نازک سیاه‌رنگ و مغز آن دو پارچه و زردرنگ و چرب و خوشبو و چون کهنه گردد مایل به سرخی و تیرگی میگردد و سیاه آن فاسد. طبیعت آن گرم و خشک و در دوم مغز ثمر آن گرمتر از برگ و پوست آن و ثمر آن خشکتر از سائر اجزای آن و روغن آن گرمتر از سائر اجزا و گرمتر از روغن گردکان. افعال و خواص آن: محلل و مفرح و مقوی و مدر و تریاق سموم خصوص حب آن.

اعضاءالرأس – آشامیدن حب آن با شراب جهت صداع بلغمی و ریاح محتبسه و صرع و وسواس و تقویت ذهن و فهم و سعوط آن جهت شقیقه و لقوه و تدهن بدهن آن جهت درد اعصاب و رفع اعیا و اختلاط ذهن و تفتیح دهنهای عروق. الاذن. قطور سائیدهٔ حب آن در روغن گل و سرکه و یا خمر کهنه جهت اوجاع باردهٔ گوش و رفع دوی و طنین و ثقل سامعه و باعث تقویت آن و به دستور قطور دهن آن. الفم. مضمضهٔ به طبیخ برگ آن جهت درد دندان. الصدر. لعوق برگ و حب آن با عسل یا با طلا جهت امراض بارده و با سکنجبین جهت امراض حاره و ضعف نفس و نفس الانتصاب و سیلان فضول از رئه و سرفهٔ کهنه و ضیق النفس اعضاء. الغذاء. آشامیدن حب آن جهت تحلیل ریاح غلیظه و مغص و قولنج و امراض جگر و سپرز و با عسل جهت قرحهٔ امعا و آشامیدن دهن آن آب با شراب انگوری جهت وجع کبد و به دستور قشر آن و آشامیدن طبیخ برگ آن مقیی و آشامیدن دو مثقال حب آن خشک سوده، مسکن مغص درساعت. اعضاءالنفض دهن آن مفتی و مقیی، و مدر بول و حیض و طبیخ برگ آن جهت امراض مثانه و رحم شرباً و با عسل جهت امراض بارده و با سکنجبین جهت حاره و نطول و جلوس در آن جهت امراض گرده و مثانه و رحم و آشامیدن یک درهم از قشر آن مفتت حصاة و کشندهٔ جنین است بسبب تلخی بسیار که دارد و به دستور حب آن نیز مفتت حصاة و حمول آن مسقط جنین الحمی. تمریخ بدهن آن جهت رفع قشعریره. حمیات‌السموم – آشامیدن حب آن با شراب جهت گزیدگی مار و عقرب و سائر هوام و به دستور ضماد بدان جهت لسع زنبور و نحل و غیر اینها. الاورام. ضماد آن با نان و یا با سویق جو جهت تسکین ضربان و اورام حاره. المفاصل – آشامیدن آن و دهن آن و تمریخ بدان جهت اوجاع مفاصل و اعصاب و درد کمر و غیرها. الزینة – طلای آن با شراب جهت بهق و کلف و رفع آثار جلد مؤثر. المضار – حب و دهن آن مرخی معده و مغثی و محرک قی، و مضر صدر، مصلح آن کتیرا. مقدار شربت از حب و برگ آن نیم مثقال و تا دو مثقال آن مسهل، بدل آن حب المحلب و ساذج و اگر یافت نشود بادام تلخ و سیسنبر نیز گفته‌اند.

الخواص – طرد الهوام پاشیدن آب طبیخ برگ آن در خانه گریزانندهٔ مگس و هوام است و به دستور افتراش برگ آن. صاحب فلاحة گوید: چون برگ آن را با دست بچینند بقسمی که بر زمین نیفتد و بر پس گوش خود گذارند هر مقدار شراب که بنوشند مست نگردند و چون در موضعی که طفل خوابد و بترسد در خواب بگذارند دیگر نترسد و با خود داشتن آن

۱ – در متن نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف به این صورت است و ظاهراً «اعضا می‌باشد» صحیح است.

مورث جاه و قضای حاجت و تکیه کردن به عصای آن باعث حدت بصر و تقویت همت و اغتسال بدان در حمام باعث رفع تعسر و سحر و چون روز چهارشنبه قبل از طلوع آفتاب زن نماید کسی که از ازدواج و مردی مانده باشد زائل گردد و قادر گردد، و دستور اخذ روغن آن آن است که دانهٔ آن را نیم‌کوفته در آب طبخ نمایند و بگذارند تا سرد شود و آنچه بر روی آب ایستد بردارند و با عصارهٔ برگ و ثمر آن را در آب طبخ دهند تا قوت آن در آب آید، پس با روغن زیتون در قدر مضاعف اگر میسر نباشد به آتش ملایم طبخ دهند تا آب برود و روغن بماند و اما نسوزد پس صاف نموده به کار برند – انتهی. و در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ذیل رند آمده: هوالغار و قیل الآس البری و ذیل غار آرد: غار بالیونانیة دانیمو والفارسیة مابهشتان و یسمی الرند و هی شجرة محترمة عندالیونانیین یقال ان اسقلمیوس (اسقلیبوس) کان فی یده منها قصیب لایفارقه و الحکما تجعل منه اکالیل علی رؤسهم و شجرته تبقی الف عام عریض الاوراق املس و منه دقیق و الکل مر الطعم طیب الرائحة یجعل بین التین فیطیبه و یمنع تولد الدود فیه و لایوجد بمصرمنه الامایحمل بین التین منه من‌الشام و هو حار یابس فی‌الثانیة و حبه فی‌الثالثة کالزیتون ینفرک قشره الرقیق الاسود عن حب احمر ینقسم نصفین یستأصل انواع الصداع کالشقیقة و الضربان والربو و ضیق النفس و السعال المزمن و الریاح الغلیظه و المغص و القولنج و الطحال و جمیع امراض الکبد و الکلی والحصی شرباً بالعسل فی‌المبرودین و السکنجبین فی‌المحرورین و یذهب الوسواس و الصرع مطلقا و اوجاع الظهر و المفاصل و النسا و النقرس و الفالج و اللقوة والخدر طلاء و سعوطا کیف استعمل و اصل الشجرة قوی الفعل فی تفتیت الحصی شرباً و جمیعه یحلل الاورام نطولا و امراض المقعدة و الارحام جلوساً فی‌طبخه و یدر و یسقط الاجنة فرزجة و حمله یورث الجاه و القبول و قضاءالحوائج و من تبخرت به قبل طلوع الشمس یوم الاربعاء و قد قعدت عن الزواج تزوجت و ان جعل فی‌المتاع بیع و من توکأ علی عصا منه احد بصره و قویت همته و ان اغتسل به فی‌الحمام ازال التعسر و ابطل السحر کل ذلک عن تجربة والحکما تشرفه و ترفع قدره و هو یرخی المعدة و یصلحه المحلب اوالانیسون و یستخرج منه دهن یسمی دهن الغار و زیته ینفع فیما ذکرنفعا عظیما و الحب یحدالفهم و یقع فی‌التریاق الکبیر و الاربعة و ینفع من السموم کلها حتی افتراشه یطرد الذباب و غیرها و شربته مثقال و بدل الساذج او المحلب او الجنطیانا و ما قیل ان ورقه اذا قطف و لم‌یسقط و وضع خلف الاذن منع السکر، لیس بشیء – انتهی. و ابن البیطار در مفردات آرد: غار. قال ابوحنیفة هو شجر عظام له ورق طوال اطول من ورق الخلاف و حمل اصغر من‌البندق اسود القشرله لب یقع فی‌الدواء و ورقه طیب الریح یقع فی‌العطر و یقال لثمره الدهشت و هو اسم اعجمی و هو من نبات الجبال و قد ینبت فی‌السهل و اهل الشام یسمونه الرند. قال دیسقوریدوس فی‌الاولی ذافنی و منه ماورقه دقیق و منه ما ورقه اعرض من النبات الآخر و کلاهما ملین مسخن و لذلک اذا جلس فی ما ئهما و افق امراض المثانة و الرحم و الطری من ورقهما یقبض قبضا یسیراً و اذا تضمد به مسحوقا نفع من لسع الزنابیرو النحل و اذا تضمد به مع خبز و سویق سکن ضربان الاورام الحارة و اذا شرب ارخی المعدة و حرک القیء. و اما حب الغار فانه اشد اسخانا من الورق و اذا استعمل منه لعوق بالعسل او بالطلاءکان صالحا لقرحة الرئة و عسرالنفس الذی یحتاج فیه الی الانتصاب و الصدر الذی یسیل الیه الفضول و قد یشرب بخمر للسعة العقرب و قد یقلع للبهق، و اذا خلط کسیه بخمر عتیق و دهن ورد و قطر فی‌الاذان نفع من دویها و المها و من عسرالسمع و قد یقع فی اخلاط الادهان المحللة للاعیاء و فی اخلاط مسوحات محللة مسخنة و قشر اصل الغار اذا شرب منه مقدار ۹ قراریط فتت الحصاة و قتل الجنین و نفع من کانت کبده علیلة. قال جالینوس فی‌السادسه ورق هذه الشجرة و ثمرتها و هی حب الغار یسخنان و یجففان اسخانا و تجفیفا قویا و خاصة حب الغار و امالحاء اصل هذه الشجرة فهو اقل حدة و حرافة و اشد مرارة و فیه شیء قابض فلذلک یفتت الحصاة و ینفع من علل الکبد و یشرب منه وزن ۴ دوانق و نصف بشراب ریحانی. قال الفلاحة من قطف من ورقه واحدة بیده من غیران یسقط الی الارض و یجعلها خلف اذنه شرب من الشراب ماشاء و لم‌یسکر و زعم قوم انه ان اخذ عود من عود شجرالغار و علق علی الموضع الذی ینام الطفل فیه الذی یفزع دائماً نفعه منفعة کبیرة. قال اسحاق‌بن عمران حب‌الغار نافع من وجع الطحال الکائن من الرطوبة اذا شرب مع الراسن و ینفع من وجع الرأس الکائن من‌البلغم و الریاح الغلیظة. قال الرازی یسعط به للقوة. قال الغافقی ان شرب منه مقدار ملعقتین یابسا مسحوقا سکن المغص من ساعته فان رش نقیعه فی‌البیت طرد عنه الذباب و ورقه اذا طبخ بالخل نفع من وجع الاسنان – انتهی.

تیرهٔ غارها[1] – این گیاهان بیشتر در نواحی گرم روئیده اغلب آنها درختانی هستند دارای برگهای دائمی و پیوسته سبز. انواع مهم آن یکی غار[2] دارای برگهای معطر و دیگری کافور[3] است که در چین و ژاپون کاشته میشود و از برگهای آن کافور استخراج میکنند. (در شمال ایران کاشته شده است). و دارچین[4] که پوست ساقهٔ آن در ادویهٔ خوراکی به کار میرود. (از کتاب گیاه‌شناسی تألیف گل گلاب ص ۲۰۰). در تاریخ ایران باستان ج۲ ص ۱۵۲۰ ذیل عنوان نوشته‌های سترابون در بارهٔ عادات پارسیها آرد: ... اما برای آب وقتی که آنها به دریاچه یا رود یا چشمه‌ای رسیدند گودالی میکنند و روی آن حیوان را می‌کشند و مواظبند که خون به آب ترشح نکند. بعد مغها گوشت را روی مورد یا شاخه‌های درخت غار میگذارند و عصای خود را به آن میرسانند و سرودهائی خوانده روغنی را که با شیر و عسل مخلوط کرده‌اند به زمین میریزند. و در عیون‌الانباء ابن اصیبعه آمده: و اذا صوّروا اسقلیبوس جعل علی رأسه اکلیل متخذ من شجرالغار[5] لان هذه الشجرة تذهب بالحزن و لهذا نجد هرمس اذا سمی المهیب کلل بمثل هذا الاکلیل... او لان هذه الشجرة ایضا فیها قوة تشفی الامراض من ذلک انک تجدها اذا القیت فی بعض المواضع هرب من ذلک المواضع الهوام ذوات السموم. (عیون الانباء ص۱۹ ج۱). حب الغار. حب‌الدهمست. حب الغار است (تحفهٔ حکیم مؤمن). حبّ رند. در عیون‌الانباء آمده است: و کذلک ایضا النبت المسمی قونورا و ثمرة هذه الشجرة ایضا و هی التی تسمی حب‌الغار اذا مرخ بهاالبدن فعلت فیه شبیهاً بفعل الجندبیدستر. (عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ص۱۹و ص۲۰ ج۱). و رجوع به حب‌الغار شود. دهن‌الغار. در تذکره، داود ضریر انطاکی آرد: دهن الغار ینفع من الامراض الباردة والحکة و یقتل القمل و الدیدان من ای موضع کانت و ان وقع فی ادویة القولنج و سائر الریاح نفع نفعاً شدیداً و ینفع المفاصل و عرق النسا و اذا اشعل و اخذ دخانه و اکتحل به قطع الدمعة و ظلمة البصر و شدّ الجفن المسترخی. ||(اِخ) ذات الغار، بئر عذبة کثیرة الماء من ناحیة السوارقیة علی نحو ثلاثة فراسخ منها. (معجم البلدان).
قال الکندی قال عُزیزةبن قطاب السلمی:

لقد رعتمونی یوم ذی‌الغار روعة
باخبار سوء دونهنّ مشیبی. (معجم البلدان).

و رجوع به ذات الغار شود.
– صاحب‌الغار و صاحب غار، کنایه از

1 - Laurinées. 2 - Laurus nobilis.
3 - Ginnamomum camphora.
4 - G.ceylanicum.
۵ - Laurier (لاتینی آن Laurus است).

ابوبکر است. و در قرآن شریف در سورةالتوبة آیهٔ ۴۰ بدین‌سان اشاره شده است: «الاّ تنصروه فقد نصره‌الله اذ اخرجه الذین کفروا ثانی اثنین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لاتحزن انّ‌الله معنا فانزل الله سکینته علیه و ایّده بجنود لم تروها و جعل کلمة الذین کفروا السفلی و کلمةالله هی العلیا و الله عزیز حکیم» و در تفسیر، ابوالفتوح رازی آرد: و گفت او را با نصرت من به نصرت شما چه حاجت است اگر شما او را نصرت نکنی خدای او را نصرت کرد شب غار، اذا خرج الذین کفروا آنگه که کافران او را از مکه برون کردند چنانکه قصهٔ او برفت... ثانی اثنین دوم دو، نصب او بر حال است یقال خرجنا ثانی اثنین و خرجت احد اثنین و ثالث ثلثة و رابع اربعة و ثانی ثلاثة و ثالث اربعة این هر دو گویند، اول بر تقدیر آنکه او دوم است صاحبش را چون به یک جای باشند و وجه دوم آنکه او دوم یکی باشد و این خود حقیقت است و خلاف نیست که آن دو کس که در غار بودند رسول (ص) بود و ابوبکر، اذ هما فی الغار، اذ ظرف الماضی من الزمان، آنگه که ایشان هر دو در غار بودند، اذ یقول لصاحبه، آنگه که میگفت صاحبش را یعنی ابوبکر را و صاحب رفیق است اینجا، لاتحزن، اندوه مدار که خدای با ماست بمعنی نصرت و گفتند حزن او خوف بود و گفتند حزن او بر پیغمبر بود. او میگفت یا رسول الله اگر مرا بکشند من یک مردم و اگر العیاذ بالله تو را مکروهی رسد امت هلاک شوند. انس‌بن مالک روایت کرد که ابوبکر گفت یا رسول‌الله اگر از ایشان یک تن در پای خود نگرد ما را ببیند گفت هیچ اندیشه مدار که خدای با ماست. مجاهد گفت که رسول (ص) در غار سه روز بماند عروة گفت ابوبکر را گوسفندی چند بود عامربن فهیرة نماز شام آن گوسفندان در آن غار راندی و ایشان از شیر آن گوسفندان میخوردند و قتاده گفت عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر بامداد و شبانگاه طعامی با اینجا می‌آورد پوشیده چون خواستند تا بروند دو شتر بیاوردند تا یکی رسول (ص) برنشست و یکی ابوبکر و چون برفتند چهار کس بودند: رسول بود و ابوبکر و عامربن فهیره و عبدالله‌بن اریقط اللیثی. زهری گوید چون رسول صلی‌الله علیه در غار رفت و نام آن غار ثور بود حق‌تعالی بر در غار ثمام برویانید و عنکبوت را الهام داد تا آنجا خانه کرد و کبوتر بیامد و آنجا خایه نهاد، چون سراقةبن مالک آنجا رسید و او پی‌گیری هول بود گفت تا اینجا پی است و از اینجا یا به آسمان برفته یا بزمین فروشده است یا در غار رفته است و در غار رفتن مصور نیست برای آنکه خانهٔ عنکبوت بر جای است، دریده شده نیست و تمام پای برنهاده نیست. راوی خبر گوید که چون ابوبکر را حزنی بود رسول صلی‌الله‌علیه او را تسلی میداد میگفت ما ایشان را می‌بینیم و ایشان ما را نمی‌بینند آنگه یکی از ایشان خواست تا اراقتی کند[1] روی به غار کرد، رسول (ص) روی بگردانید گفت یا ابابکر اگر ما را دیدندی این نکردندی رسول (ص) دعا میکرد: (اللهم اعم ابصارهم عنا) بار خدایا چشمهایشان کور گردان از ما. حق‌تعالی شر ایشان را صرف کرد از رسول (ص) و همهٔ کوه میگردیدند و در غار نشدند. محمدبن سیرین گوید جماعتی در عهد عمر خطاب به حضور او سخنی میگفتند که در آن سخن تفضیلی میدادند عمر را بر ابوبکر. عمر گفت غرض از این سخن آن است که مرا تفضیلی میدهی بر ابوبکر و الله که آن یک شب از ابوبکر که شب غار بود که او در صحبت رسول بود بهتر بود از همهٔ عمر عمر و یکروز از او بهتر بود از (همهٔ عمر) آل‌عمر. او آن شب با رسول به غار رفت گاه در پیش رسول بودی و گاه با پس ایستادی. رسول (ص) گفت یا ابابکر چرا ساعتی از پیش روی و ساعتی واپس ایستی؟ گفت آن ساعت که از پیش بروم اندیشه کنم که مبادا که کسی در راه کمین کرده‌بود تا اگر از کمین آید یا چیزی اندازد بر من آید یا مرا گیرد و بر تو نیاید و چون باز پس آیم اندیشه کنم که اگر کسی به دنبال ما بیاید به من رسد و من سپر تو باشم. چون به غار رسید رسول (ص) خواست که در غار رود رها نکرد و گفت یا رسول الله بر جای باش تا من بنگرم نباید کسی کمین کرده باشد در غار رفت و گرد غار برآمد و بنگرید چون کس نیافت رسول را گفت درآی آنگه عمر گفت آن شب از ابوبکر به بود که همهٔ عمر آل‌عمر و در این شب ابوبکر این ابیات میگفت:

قال النبی و لم اجزع فوقرنی
و نحن فی صدف من ظلمة الغار
لاتخش شیئاً فان الله ثالثنا
و قد تکفل لی منه باظهار
و انما کید من یخشی بوادره
کیدالشیاطین قد کادت لکفار.
والله مهلکهم طراً بما صنعوا
اوجا علی المنتهی منهم الی النار.

(تفسیر ابوالفتوح رازی ص۵۹۲).

و در معجم البلدان، یاقوت حموی آرد: الغار الذی کان النبی صلی‌الله علیه و سلم یتحنث فیه قبل النبوة غار فی جبل حراء و قد مر ذکر حراء. و الغار الذی أوی الیه هو و ابوبکر رضی الله عنه فی جبل ثور بمکة - انتهی. و در قاموس الاعلام ترکی آرد: غار... برای دو مغارة علم شده: ۱- مغاره‌ای است که حضرت محمد (ص) قبل از اظهار نبوت در آنجا منزوی و مشغول پرستش حضرت احدیت بوده و در مکهٔ مکرمه و جوار جبل حرا واقع است. ۲- مغاره‌ای است در کوه ثور واقع در نزدیکی مکه که حضرت محمد در موقع هجرت از مکهٔ مکرمه به مدینهٔ منوره با خلیفهٔ اول برای رهائی از تعقیبات قریش به آنجا پناه بردند و به همین لحاظ ابوبکر به صاحب الغار و یار غار ملقب گشته:

به قاب قوسین آن را برد خدای که او
سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۷).

به غار سنگین[2] در، نه بغار دین اندر
رسول را به دل پاک صاحب الغاریم.
ناصرخسرو.

مردم آن است که چون مرد ورا بیند
گویدای کاش کم این صاحب غارستی.
ناصرخسرو.

صاحب الغار خویش دین را دان
که‌تنت غار و جانت در غار است.
ناصرخسرو.

خلیفهٔ اول را از آن جهت یار غار گویند که در غار ثور مصاحب حضرت رسول اکرم بود. رجوع به یار غار و صاحب غار شود.

- مغاک غار؛ کنایه از گور و قبر. (برهان).

- یار غار؛ اشاره به ابوبکر است که با حضرت رسول صلی‌الله علیه و سلم در غار همدمی کرد و در تداول فارسی هر دوست موافق و فداکار را یار غار گویند:

غار جهان گرچه تنگ و تار شده‌ست
عقل بسنده است یار غار مرا. ناصرخسرو.

غار. [غارر] (ع ص) نعت فاعلی از غرر (پیشانی سفید داشتن اسب) و غرارة (ناآزموده کاری) و غرور (فریفتن). ||ناچیز و باطل. ج، غرور. ||غافل. ||چاه کن. (منتهی الارب).

غار. (اِخ) نام بلوکی به نزدیکی طهران. ناحیتی به جنوب غربی طهران. در نزهة القلوب حمدالله مستوفی آمده: و طهران و فیروزان از معظم ناحیت غار است. این ولایت به چهار قسم است ناحیت اول بهنام و در او شصت پاره دیه است، ورامین و خاوه از معظم قرای آن ناحیه است. دوم ناحیت سبورقرج و در او نود پاره دیه است. قوهه و شندر و ایوانکیف از معظم قرای آنجاست. سیوم ناحیت فشابویه است و در او سی پاره

۱- در مجمع‌البیان گوید: مردی از قریش بر در غار نشست و بول کرد ابوبکر گفت این مرد ما را دید ای رسول خدا، رسول فرمود اگر ما را میدید عورت خود را روی به غار برهنه نمی‌کرد.

۲- مراد غار ثور است.

دیه است. کوشک و علیاباد و کیلین و جرم و قوچ‌اغاز معظم قرای آنجاست. چهارم ناحیت غار است و سبب تسمیهٔ غار آن است که امامزاده‌ای از فرزندان امام موسی کاظم علیه‌السلام را در ری قصد کشتن او کردند و او از آن ظالمان فرار کرد و در نواحی جال کولی غاری پدید آمد امامزاده پناه بدان غار برده غایب شد و الحال آن ناحیت را جهت غایب شدن آن بزرگوار به ناحیت غار نامیده شده؛ و دارای چهل‌پاره دیه است طهران و مشهد امامزاده حسن‌بن‌الحسن علیه‌السلام که به جهان مشهور است و فیروز بهرام و دولت‌آباد از معظم قرای آن ناحیت است و غله و پنبهٔ آنجا سخت نیکو آید و بسیار بود و اکثر اوقات آنجا فراخی و ارزانی باشد و قحط و غلا از روی ندرت اتفاق افتد و از آن ولایت غله و دیگر ارزاق به بسیار ولایات برند و از میوه‌هاش انار و امرود و عباسی و شفتالو و انگور نیکو است اما خورندهٔ میوه‌های آنجا بر مسافران از تب ایمن نبود و اهل شهر و اکثر ولایات شیعهٔ اثناعشری‌اند. الا دیه قوهه[1] و چند موضع دیگر که حنفی باشند و اهل آن ولایت آن موضع بدین سبب قوهه‌خران میخوانند و در ری اهل بیت بسیار مدفون‌اند و از اکابر و اولیا آسوده‌اند چون ابراهیم خواص و کسائی سابع قراءالسبعة و محمدبن الحسن الفقیه و هشام شیخ جمال‌الدین ابوالفتوح و جوانمرد قصاب، و حقوق دیوانی آن ولایت با آنچه داخل آن تومان است پانزده تومان و یکهزار و پانصد دینار است. (نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص۵۳ و ۵۴ و ۵۵). در جغرافیای سیاسی کیهان ذیل تقسیمات حکومتی تهران آمده است: ۱- تهران و حومه. ۲- فیروزکوه. ۳- دماوند. ۴- لواسان و رودبار و لورا و شهرستانک. ۵- طالقان. ۶- خوار. ۷- ورامین. ۸- غار و پشاپویه... (ص۳۱۲). و در ص۳۴۹ ذیل جاده‌های تهران آرد: جاده‌های طبیعی غار و شهریار و ساوه در طرف جنوب و کن در طرف مغرب. و در جدول ص۳۲۶ ذیل عدهٔ قری، نواحی و جمعیت تقریبی ولایت طهران آرد: ناحیهٔ غار، شهر آن حضرت عبدالعظیم عدهٔ قری و نواحی ۱۷۴، جمعیت تقریبی ۲۹۱۵۶. و ذیل غار و پشاپویه در ص۳۵۸ آرد: از شمال محدود است به کوه سه‌پایه و حومهٔ طهران و کن و از مغرب به شهریار و از جنوب به دریاچهٔ قم و کویر و از مشرق به ورامین. قسمت شمالی آن موسوم به غار و قسمت جنوبی پشاپویه است. کوههای حسن‌آباد و کناره گرداز شمال غربی به جنوب شرقی در آن امتداد یافته. رود کن و رود کرج و رود شور از شمال غربی وارد این بلوک گردیده از جنوب شرقی خارج شده و در هنگام پرآبی به مسیله میرود ولی قسمت عمدهٔ اراضی آن به واسطهٔ قنوات متعدد که سرچشمهٔ آنها در جنوب تهران است مشروب میشود و طول این قنوات گاهی بسیار و آب آنها فراوان است مانند قنات فیروزآباد و امین‌آباد و غیره. محصولات آن غلات و صیفی و پنبه و تریاک و میوه است. گله‌داری آن مهم و قسمت عمدهٔ لبنیات آن به تهران حمل میشود. جادهٔ شوسهٔ تهران به قم از غار میگذرد و شعبی از آن جدا شده به قرای مختلف متصل میگردد و جادهٔ ورامین نیز از آن منشعب میشود و همچنین راه‌آهن حضرت عبدالعظیم به طول ۸۳۶۵گز آن را به حضرت عبدالعظیم وصل میکند و شعبه‌ای از آن به شمال کوه بی‌بی شهربانو رفته سنگ حمل میکند. مرکز آن قصبهٔ حضرت عبدالعظیم است. < امروز شهرری نامند >. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۵۸ ببعد).

غار. (اِخ) ولایتی است در عربستان:

ملک جهان بگیری از قاف تا به قاف
گنج شهان ببخشی از غور تا به غار. منوچهری.

کازیمیرسکی گوید غار در این شعر منوچهری ولایتی است در عربستان.

غار. (اِخ) دهی از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور در ۱۲ هزارگزی شمال نیشابور، کوهستانی، معتدل، دارای ۱۲۱ تن سکنهٔ شیعه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو است. غار ابراهیم ادهم در شمال این آبادی است. دارای مناظر طبیعی و چشمه‌ای است که از کنار سنگ بیرون آمده از چهار گز ارتفاع به زمین میریزد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

غار. (اِخ) ابن جبلة. محدّث است. یا آن به زاء است. (منتهی الارب).

غاراب. (اِخ) (کوه...) نام محلی است که خط سرحدی ایران و ترکیه از آن میگذرد.

غارات. (ع اِ) جِ غارة. (اقرب الموارد): و ولایت از تاراج و غارات محافظت نمودی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۶).

غاراف. (اِخ) نام محلی در جنوب یاراحمد زهی.

غارامانت. (اِخ) گارامانت[2]. نام قومی است که رومیان باستان به طایفه‌ای از طوایف بربر که ساکن فزان بودند، اطلاق میکردند. مرکز اینان یک قصبه‌ای موسوم به غارامه بوده و به نسبت به همین جا خود را غارامانت مینامیدند. این قصبه امروز به نام جرمه در ناحیهٔ وادی غربی بشکل قریه‌ای دیده میشود. بعض آثار باستانی رومی هنوز هم در این مکان هست. رجوع به گارامانت شود. (قاموس الاعلام ترکی).

غارامه. [مَ] (اِخ) جرمه. گارامه[3]. در زمانهای سلف قصبه‌ای بوده است در کشور فزان افریقا و یکی از آبادترین نقاط سرزمین بربر بشمار میرفته است و مرکز تجارت بین ساحل و سودان بوده است. رومیان در یک طرف آن اقامتگاهی ساخته معاملات خود را تا این قصبه میکشانیدند، ولی اکنون در ناحیهٔ وادی غرب بشکل قریه‌ای مسمی به جرمه است. (قاموس الاعلام ترکی).

غاران. (ع اِ) تثنیهٔ غار (در حال رفعی). دهن و فرج، یا فرج و شکم. ||هر دو استخوان که چشم‌خانه است. (منتهی الارب).

غاران کوه. (اِخ) نام رشته کوهی که از ناحیهٔ بهمئی کوه کیلویه میگذرد و به ناحیهٔ مال‌میر بختیاری میرسد.

غارانیون. (معرب، اِ) ابرة الراهب. ابن‌البیطار در مفردات آرد: قال الغافقی و ابرةالراهب ایضا یسمی بهذاالاسم نبات یقال له الجحلق و هو نوع من التمک و ایضاً التمک والنبات المسمی بالیونانیة لوقانیوس و صنف من‌النبات المسمی بالیونانیة غارانیون و هوالصنف الثانی منه و کل واحد من هذه یعقف بعد نورها شبیه بالابر، و من‌الناس من زعم ان ابرة الراهب هی الشکاعا و لذلک غلط قوم ظنوا ان الشکاعا واحدة من هذه الحشائش المذکورة قبل و لیس منها.

غار اسفل. [رِ اَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کام زیرین. رجوع به غار شود.

غار اصحاب کهف. [رِ اَ بِ کَ] (اِخ) غاری که اصحاب کهف به آن پناه بردند. اصحاب کهف تنی چند خداپرست و از بزرگان مملکت روم بودند. دقیانوس نام که ملک روم بود با ایشان به دشمنی برخاست و آنان از بیم او فرار کردند و به غاری پناه بردند. کیفیت این واقعه در قرآن کریم از آیهٔ ۸ تا آیهٔ ۲۶ سورهٔ کهف مندرج است. برای اطلاع از تفصیل به اصحاب کهف رجوع شود.

غار اصحاب کهف. [رِ اَ ب کَ] (اِخ) نام محلی است بین دجله و فرات: و سلطان (سلطان اویس فرزند شیخ حسن کوچک از امرای چوپانیان) از راه حسنور [؟] و غار اصحاب کهف روانه شد و دو نوبت از آب فرات عبور کرد. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو چ طهران با تعلیقات دکتر بیانی ص۱۹۸).

غار اعلی. [رِ اَ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کام زیرین. رجوع به غار شود.

غارالارض. [رُ لْ اَ] (ع اِ مرکب) بَیْب.

۱ - ن‌ل: قوهد.
2 - Garamantes.
3 - Garama.

ذافنی الاسکندرانی. دافنی. رجوع بـه ذافنـی شود.

غارالاسکندرانی. [رُلْ إِکَ دَنِی ی] (ع اِ مرکب) رجوع به ذافنی اسکندرانی در همین لغت‌نامه شود.

غارالکنز. [رُلْ کَ] (اِخ) موضعی در کوه ابوقبیس که بنا به گمان بعضی حضرت آدم کتب خود را در آن دفن کرده است. (از معجم البلدان).

غارب. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از غروب. غروب‌کننده. فروشونده از آفتاب و ماه و دیگر ستاره. مقابل طالع:

چو شنگرف‌گون شد ز خورشید عالم
سماک و سهیل و سها گشت غارب.
(منسوب به منوچهری و حسن متکلم[1]).

در بقای او عوض از هر شاجب و خلف از هر غارب و عازب است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶۰). ||(اِ) بالای موج. سرهای موج آب. (منتهی الارب). ||کوهان شتر. میان کوهان و گردن شتر. ج، غوارب. (منتهی الارب). میان دو دوش. (دهار). کاهل. (منتهی الارب). سنام. (منتهی الارب). و در مثل آمده است: حبلک علی غاربک؛ یعنی هر جا خواهی برو. (منتهی الارب). ||یکی از اوتاد اربعهٔ منجمین. (مفاتیح خوارزمی). برجی که از مغرب طالع شود. (احکام نجوم). و مقابل طالع است.

غارب (دایرهٔ جهات)

غارب شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) فروشدن. و رجوع به غایب شدن شود.

غاربن‌بسته. [رِ بُـنْ بَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غاری که راه خارج شدن ندارد:

غاربن‌بسته بود و کس نه پدید
عنکبوتان بسی مگس نه پدید. نظامی.

غار بهرام‌گور. [رِ بَ رِ] (اِخ) غاری که بهرام پادشاه ساسانی دنبال گور بدرون آن رفت:

بود غاری در آن خرابستان
خوشتر از چاه یخ به تابستان
رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی
هیچکس را نه بر درش راهی
گور در غار شد روان و دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی رساند به غار
شاه را غار پرده‌دار شده
و او هم‌آغوش یار غار شده
وان وشاقان به پاسداری شاه
بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه درخزند به غار
نه سر بازپس شدن به شکار
دیده بر راه مانده با دم سرد
تا ز لشکر کجا برآید گرد
چون زمانی بران کشید دراز
لشکر از هر سویی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند
مهره در مغز مار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان
باز گفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب بدین کریچهٔ تنگ
کس بدین داوری نشد یاور
وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کاین خیال بد است
قول نابالغان بیخرد است
خسرو پیلتن بنام خدای
کی در این تنگنای گیرد جای
و آگهی نه که پیل آن بستان
دید خوابی و شد به هندستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد
پیل بند زمانه راکه گشاد
بر نشان دادن خلیفهٔ تخت
میزدند آن وشاقگان را سخت
زآه آن طفلکان دردآلود
گردی از غار بردمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است
باز گردید شاه راکار است
خاصگانی که اهل کار شدند
شاه‌جویان درون غار شدند
غاربن‌بسته بود و کس نه پدید
عنکبوتان بسی مگس نه پدید
صد ره از آب دیده شستندش
بلکه صد باره باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار
مادر آمد چو سوخته جگری
وز میان گم شده چنان پسری
دیده‌ها را به آب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند
جُست شه را نه چون کسان دگر
کو به جان جُست و دیگران به نظر
گل طلب کرد و خار در بر یافت
تا پسر بیش جست کمتر یافت
زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه
تاکنند آن زمین گروه گروه
چاه کند و به گنج راه نیافت
یوسف خویش را به چاه نیافت
زان زمینها که رخته کرد عجوز
مانده آن خاک‌رخته رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک می‌کندند
در جهان گورکن چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانهٔ آب
کس آن گنج را ندید بخواب. نظامی.

رجوع به هفت پیکر نظامی چ وحید صص ۳۴۸ - ۳۵۲ شود.

غارت. [رَ] (ع اِمص) غارة. تاراج. چپو. چپاول. تالان. چپو کردن. به چپاول بردن. تالان کردن. ج، غارات. تاخت و تاراج و نهب و ریسمان نیک بافته. ||(ص) تاراج‌کننده. (منتهی الارب) (از حاشیهٔ برهان چ معین).

غارت‌زدگی. [رَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت کسی که مالش را به غارت برده‌اند.

غارت‌زده. [رَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کسی‌که مالش را غارت کرده باشند.

غارت شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) به غارت رفتن مال و متاع.

غارت‌شده. [رَ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مالی که بغارت رفته است. ||آن که مال او به غارت رفته است.

غارت کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) چپو کردن. چپاول کردن. یغما کردن. اغارة. (ترجمان‌القرآن).

غارت‌گر. [رَ گَ] (ص مرکب) دُزد. چپوچی. کسی که مال مردم را به غارت می‌برد.

غارت‌گری. [رَ گَ] (حامص مرکب) دزدی. دزدی کردن. به غارت بردن. چپاول کردن. یغما کردن. به یغما بردن. به تاراج بردن. چپو کردن.

غارتوپ. [تُ] (اِخ) رجوع به غارتوق شود.

غارتوغ. [تُ] (اِخ) رجوع به غارتوق شود.

غارتوق. [تُ] (اِخ)[2] غارتوغ[3] یا غارتوپ[4] نام شهر و بازارگاهی است در قسمت غربی کشور تبت، در ایالت غنازی خور سوم، در وادیی از جبال هیمالیا، به ارتفاع ۴۵۹۰ گزی، در ۳۱ درجه و ۴۴ دقیقه و ۴ ثانیهٔ عرض شمالی و ۷۸ درجه و ۳ دقیقه و ۱۸ ثانیهٔ طول شرقی واقع گشته است. موسم افتتاح سالیانهٔ

---

۱ - ظ. از برهانی است.
2 - Gartok. 3 - Gartog.
4 - Gartope.

این بازار ماه اوت و ایلول است که کاروانهای بزرگ تجارت، از چین و ترکستان و افغانستان و ایران و هندوستان به این سرزمین فرود آیند و به واسطهٔ ضیق مکان خیمه و خرگاههای فراوان گردا گرد ابنیه برپا میشود و منظرهٔ شهری بسیار بزرگ متشکل از خیام در نظر جلوه میکند. در فصل زمستان بسبب ارتفاع بسیار قابل سکونت نیست و سکنهٔ اصلی آن هم مجبور به فرود آمدن میباشند. (قاموس الاعلام ترکی).

غارتیدن. [رَ دَ] (مص جعلی) (مصدر منحوت از غارت عربی) غارت کردن. اغارة:

چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار. منوچهری.

غارثور. [رِ ثَ] (اِخ) جایی در کوه ثور که در مکه واقع است و رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله هنگامی که دشمنان قصد کشتن آن حضرت داشتند بدان پناه برد. رجوع به صاحب‌الغار و کلمهٔ غار (ذیل: صاحب الغار) شود.

غارج. [رِ / رَ] (اِ) صبوحی باشد و آن شرابی است که بوقت صبح خورند. ||شراب را نیز گفته‌اند مطلقاً خواه صباح خورند و خواه شام. (برهان).

غارجی. [رِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به غارج. شراب صبوحی را گویند یعنی شرابی که به هنگام صبح نوشند. ||ساقی را نیز گفته‌اند. ||کسی را هم میگویند که صبوحی خورد. (برهان). در این کلمه غاوجی هم آمده است. (از برهان). این کلمه از غارج به افزودن یاء نسبت گرفته شده است و در لغت فرس آرد: «غارج صبوح باشد و غارجی صبوحی». شاکر بخاری گوید:

خوشا نبیذ غارجی با دوستان یکدله
گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و ولوله.
(از حاشیهٔ برهان چ معین).

غارج. [رِ] (اِ) رجوع به غارج شود.

غار حراء. [رِ حِرْ را] (اِخ) جایی در کوه حرّا که رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله پیش از بعثت به نبوّت، شبهای بسیاری برای پرستش و راز و نیاز با خدای خویش در آن منزوی بود. (معجم البلدان). عایشه روایت کرده است: حضرت رسول اکرم (ص) موقعی که در غار حرّا بسر می‌برد در آغاز خوابهای روشن و راستی میدید و این خوابها سبب شد که بیشتر به خلوت‌نشینی و زندگی در غار حرّا دل بست، و شبهای بسیار در آن غار با پروردگار به راز و نیاز پرداخت و فقط گاهی برای فراهم کردن زاد و توشه نزد کسان خود میرفت و باز به غار برمیگشت تا آنکه جبرئیل بر آن حضرت در غار ظاهر شد و به آن حضرت خطاب کرد: ای محمد تو رسول خدا هستی. عایشه میگوید: رسول خدا فرمود: پس از شنیدن این خطاب به زانو درآمدم و بعد که به حال خود آمدم شانه‌هایم میلرزید پس از آن از غار بیرون آمدم و نزد خدیجه رفتم و گفتم مرا بپوشانید که حالم دگرگون است. پس از مدتی حال بیم و شگفتی که بر من مستولی شده بود پایان یافت. تا جبرئیل بار دویم در غار حراء ظاهر شد و گفت: ای محمد تو رسول خدا هستی! این بار از شنیدن این خطاب چنان حالم دگرگون گشت که خواستم خود را از بالای بلندی بیندازم. در این حال جبرئیل در برابر من آشکار گشت و گفت: ای محمد من جبرئیلم و تو رسول خدایی، و سپس گفت: بخوان! گفتم چه بخوانم؟ در این حال جبرئیل مرا گرفت و چنان سخت فشار داد که طاقتم طاق شد و پس از آن گفت: «اقرء باسم ربّک الذی خلق[1]». من این آیه را خواندم و بعد سراغ خدیجه رفتم و بدو گفتم من بسیار بر خود بیمناکم و داستان حال خویش برای او بیان کردم. خدیجه پس از شنیدن ماجری گفت: خوشحال باش! سوگند بخدا که او هرگز تو را خوار نخواهد کرد و به عنایت او کارهای بزرگ خواهی کرد... (از کامل ابن اثیر ج ۲). صاحب حبیب السیر میگوید: واقفان اسرار آسمانی و عارفان آثار قرآنی چنین آورده‌اند که چون زمان فرود آمدن جبرئیل و اوان نزول آیات تنزیل نزدیک رسید اعراض از مؤانست جنس انس و اغماض از مصاحبت معشر بشر بر ضمیر انور پیغمبر صلی‌الله علیه وآله غالب گشت لاجرم عنان عزیمت به صوب کعبهٔ وصال انعطاف داده، اکثر اوقات در غار حرّا به استحکام قواعد ارکان عبادت میپرداخت و ریاض ریاضت و عبودیت را به آب نیاز و هواء اخلاص سرسبز و ناضر می‌ساخت و چون چند گاه روزگار خجسته‌آثارش بر این منوال بگذشت و مخزن باطن اعجاز میامنش محل ورود اسرار الهی و مورد فیوض نامتناهی گشت، جبرئیل امین بفرمودهٔ رب العالمین از اوج سدرة المنتهی به بسیط غبرا آمده در غرر الفاظ قرآنی و جواهر زواهر کلمات فرقانی به گوش آن حضرت رسانید و خاتم نبوّت به انگشت درایتش درآورده قامت قابلیتش را به خلعت فاخرهٔ ختمیت مشرف گردانید:

آن گهر تاج فرستادگان
تاج‌ده گوهر آزادگان
دید به سر افسر پیغمبری
یافت به بر خلعت دین‌پروری
تافت بر او پرتو انوار وحی
گشت دلش مظهر اسرار وحی.

تفصیل این اجمال آنکه در اوائل بعثت حضرت رسالت‌پناه مدت شش ماه وحی به طریق رؤیای صالحه بود چنانچه هر خوابی که‌میدید تباشیر تعبیر آن مانند صبح از مطلع احوال آن حضرت طلوع می‌نمود. آنگاه در جبل حراء روح‌الامین خود را بر آن سرور ظاهر گردانیده گفت: یا محمد منم جبرئیل فرستادهٔ حق عزّ و علا بسوی تو و تو رسول خدایی. این آیه بخوان. آن حضرت بر زبان آورد چه بخوانم که ما انا بقاریء یعنی من خواننده نیستم. پس جبرئیل رسول (ص) را گرفته محکم بفشرد و باز گفت بخوان و همان جواب شنید و این فشردن و گفتن و شنیدن سه نوبت تکرار یافته بعد از آن جبرئیل گفت: «اقرء باسم ربک الذی خلق. خلق الانسان من علق. اقرء و رب الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان مالم یعلم...»[2] و آنگاه حضرت رسالت پناه (ص)، به منزل خدیجه تشریف برد و حال آنکه در آن زمان وهم بسیار بر ضمیر فائض الانوارش استیلا یافته بود، و خدیجه را چون چشم بر جمال آفتاب اوج رسالت افتاد به نور فراست دریافت که آن حضرت صورتی موافق مقصود در آینهٔ بهبود مشاهده فرموده، بنابرآن مضمون این مقال بر زبان آورد که یا محمد «امروز جمال تو سیمای دگر دارد» واقعه‌ای که تو را پیش آمده بازگوی و به الفاظی آبدار غبار ابهام از لوح خاطر بشوی. آن حضرت بعد از تسکین رعبی که داشت حکایات گذشته با خدیجه گفت و آیات منزله بر وی خواند و فرمود: «لقد خشیت علی نفسی خشیة» و خدیجه رضی‌الله عنها به سخنان سنجیده و دلایل پسندیده سید عالم را تسلی داد... (حبیب‌السیر ج ۱ تهران ج ۱ ص ۱۴).

غار خسرو دوم. [رِ خُ رَ / رُ وِ دُوْ وُ] (اِخ)

غار خسرو دوم

۱ - قرآن ۱/۹۶.
۲ - قرآن ۱/۹۶ تا ۵.

در کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف پروفسور کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی آمده است: در کنار غاری که شاپور سوم در کوه معروف طاق بستان کنده بود غار دیگری است خیلی بزرگتر که بفرمان خسرو پرویز ساخته‌اند. (ص ۳۲۱). و رجوع به همین لغت‌نامه ذیل «پرویز» شود.

غارخوردگان. [خُ دَ] (اِخ) نام محلی است در آذربایجان: شاه محمود هوس سلطنت کرده متوجه تبریز شد چون به نواحی جربادقان و در حوالی غارخوردگان نزول فرمود او را مرضی طاری شد و بالضرورة به اصفهان مراجعت کرد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی چ طهران با تعلیقات دکتر بیانی ص ۱۹۸).

غارد. (اِخ) نام ترکی گارد، نهری به فرانسه. رجوع به گارد شود.

غار ژرف. [رِ ژَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیاست. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۵).

غارس. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از غرس. رجوع به غرس شود.

غارسنگ. [رِ سَ] (اِ مرکب) کاردار. کلوخ (؟) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

غار شاپور. [رِ] (اِخ) غاری است در شهر شاپور فارس. پورداود در ج ۱ یشتها آورده‌اند: اما از نقوشی که از پادشاهان ساسانی در نقش رستم و نقش رجب و غار شاپور از اردشیر اول و شاپور اول و بهرام اول مانده است سواری نگین اقتدار به شاه سوار طرف مقابلش میدهد. بی‌شک آهورامزدا از آن اراده شده است. (یشتها ج ۱ ص ۴۵).

غارغار. (اِ صوت) حکایت صوت کلاغ.

— غارغار کردن کسی را، به جماعت او را نکوهش کردن (و غالباً به ناحق).

غارغارک. [رَ] (اِ) در تداول مردم عوام طهران، بلندگو. رادیو. و بطور کلی به همهٔ هواپیماها و اتومبیلهایی که سر و صدای زیاد داشته باشند و امثال آن با نظر استهزا و تمسخر غارغارک گویند.

غار غم. [رِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زندان و بندخانه و گور و قبر گناهکاران باشد. (برهان). زندان. بندخانه. محبس.

غار فقیر. [رِ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان سراوان در ۲۰ هزارگزی خاوری دشتیاری، کنار راه باهوکلات به ریمیدان، با ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

غارفه. [رِ فَ] (ع ص) تیزرو: ناقهٔ غارفه؛ شتر مادهٔ تیزرو. ج، غوارف. (منتهی الارب).

غارگشاده. [رِ گُ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غاری که بن آن بسته نباشد. متجوف. (منتهی الارب).

غارمعرة. [رِ مَ عَرْ رَ] (اِخ) فی جبل نساح بارض الیمامة لبنی جشم‌بن الحارث‌بن لؤیّ. عن الحفصی. (معجم البلدان).

غارمغان. [رِ مُ] (اِخ) در خراسان به غار مغان معروف است چه نزدیک قریهٔ مغان واقع شده است. صاحب مطلع‌الشمس در جلد دوم آرد: در نزدیکی قریهٔ مغان از قرای این بلوک (بلوک اردمه)[1] غاری است غریب که دهنهٔ آن بسیار وسیع است. گویند تا یک میدان اسب راه غار طوری وسعت دارد که پنجاه سوار بسهولت عبور میکنند. در منتهای این مسافت از سقف غار آبی میچکد و فوراً منجمد میشود به نحوی که نیم ستون در سطح غار و نیم دیگر در سقف غار پدیدار آمده و چیزی نمانده که این هر دو بهم وصل شود. این محل غار را آب‌چکان میگویند. راهها و شعبه‌ها در غار هست، و در هر شعبه فضاها و حوضها و چاههای عمیق و در یکی از فضاها اطاقی وسیع است و دریاچه‌ای عمیق که عمق نتوانسته‌اند معلوم کنند، لکن در وسط دریاچه محلی است پاشویه مانند که عرض آن یک ذرع و عمق آن زیاده از یک چارک نیست. اکثر اطاقهای غار را گویا مخصوصاً حجاری و مقرنس کرده‌اند و اهل ولایت حکایات عجیبه از این غار دارند – انتهی. (مطلع الشمس ج ۲ ص ۲۷۶).

غارن‌سرا. [رَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان بندرج بخش دودانگه شهرستان ساری در ۱۵ هزارگزی شمال کهنه ده. کوهستان جنگلی معتدل مرطوب مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنهٔ شیعه مازندرانی و فارسی‌زبان. آب آن از چشمه و فاضل‌آب شلیک. محصول آن برنج، لبنیات، عسل، غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

غارنشین. [نِ] (نف مرکب) کسی که در غار نشیند. مردمی که در ازمنهٔ ماقبل تاریخی در غار و شکافهای کوه می‌زیستند. رجوع به غارنشینی شود.

غارنشینی. [نِ] (حامص مرکب) وضع زندگی مردمی که در ازمنهٔ ماقبل تاریخ در غار زندگی می‌کردند. مرحوم اقبال آشتیانی در کلیات تاریخ تمدن جدید ص ۴ گوید: «اولین آثاری که از انسان واقعی بدست آمد از ۳۰۰۰۰ سال قبل است و بیشتر آنها نیز متعلق به اروپای غربی مخصوصاً فرانسه و اسپانیاست. این آثار و اشیاء که قدیم‌ترین یادگاری اجداد مردم کنونی بشمار می‌آید، عبارت است از سنگهای تیزشده و استخوانهای تراشیده و نقاشی در روی در و دیوار غارها و غیره... – انتهی، ویل دورانت آمریکائی در تاریخ تمدن میگوید: اکنون آثار و بقایایی بدست آمده است که با وجود شک و تردیدهایی که در تاریخ آنها میشود، می‌توان گفت مربوط به انسان پیش از تاریخ است. در سال ۱۹۲۹ م. یک عالم دیرین‌شناس چینی به نام و. س. پی.[2] در غاری در شوکوتین[3] در شصت‌هزارگزی پیپنگ[4] جمجمه‌ای بدست آورد که دانشمندانی چون آبه بروی[5] و الیوت‌اسمیث[6] آن را جمجمهٔ انسانی میدانند؛ نزدیک آن جمجمه آثار آتش و سنگهایی بدست آمد که بدون شک توسط انسان بکار میرفته است... کهنه‌ترین سنگواره‌ای که بی‌شک و تردید انسانی است در نئاندرتال[7] نزدیک دوسلدورف آلمان در سال ۱۸۵۷ م. پیدا شده و ظاهراً متعلق به ۴۰۰۰۰ سال قبل است. و شبیه آن است استخوانهای انسان دیگری که در بلژیک و فرانسه و اسپانیا و حتی در سواحل دریای گالیله یافت شده و همهٔ این اکتشافات علما را بر آن داشته تا تصور کنند نوعی از انسان بنام انسان نئاندرتال در حدود ۴۰۰۰۰ سال قبل از روزگار ما در تمام اروپا زیست میکرده است؛ ... چنین بنظر میرسد که در حدود ۲۰۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح این نوع بشر منقرض شده و انسان دیگری بنام «انسان کرومانیون»[8] جانشین آن شده است، و خود این اسم اشاره به غاری است به همین نام در درهٔ دوردونی فرانسه که به سال ۱۸۶۸ م. نخستین آثار این نوع انسان در آنجا بدست آمده است. بقایای انسانی از این نوع که مربوط به همان زمان است در جاهای مختلفی از فرانسه و سویس و آلمان و گال در بریتانیا نیز پیدا شده است و همه نمایندهٔ نژاد نیرومندی است که قد بلندی میان ۱/۷۷ و ۱/۹۳ داشته و ظرفیت جمجمه‌اش بین ۱۵۹۰ و ۱۷۱۵ سانتیمتر مکعب بوده است. انسان کرومانیون نیز مانند انسان نئاندرتال «انسان غار» نامیده میشود، از آن جهت که بقایای این انسان در غارها بدست آمده، ولی این نکته دلیل آن نیست که آن انسان‌ها منحصراً در غارها بسر میبرده باشند، و شاید

---

۱ - بلوک اردمه که به «ازغد» یا «ازقد» مشهور است واقع در جبال جنوبی مشهد است و بُعد آن از شهر مشهد از سه الی هفت فرسنگ است (مطلع‌الشمس ج ۲ ص ۲۷۶).

2 - W. C. Puei.

3 - Chou Kou Tien.

4 - Peiping.

5 - Abbé Boreuil.

6 - G. Eliot-Smith.

7 - Néanderthal.

8 - Cromagnon.

این خود یک شوخی تصادف باشد که تنها استخوان مردمی که در غار میزیسته یا در آن جا مرده‌اند بدست علمای آثار باستانی افتاده باشد. مطابق نظریه‌ای که امروز مورد قبول است، این نژاد عالی از آسیا به اروپا هجرت کرده و چنین تصور میرود که هنگام مهاجرت از افریقا گذشته و از خشکیهائی که تصور می‌کنند افریقا را به ایطالیا و اسپانیا متصل می‌ساخته وارد اروپا شده باشد. طرز توزیع آثاری که از این انسان بدست آمده نشان میدهد که ده‌ها بلکه صدها سال این مردم با انسان نئاندرتال در جنگ و ستیز بوده تا آخر توانسته‌اند اروپا را از دست مالکان اصلی خود خارج سازند و شاید نزاعی که همیشه بین فرانسه و آلمان وجود داشته و دارد با این ریشهٔ تاریخی بی‌ارتباط نباشد. به هر صورت در پایان کار انسان کرومانیون، انسان نئاندرتال را از روی زمین اروپا برانداخت و از همین نژاد است که بنای تمدنی را که ما اکنون وارث آن هستیم طرح‌ریزی کرد... تقریباً شصت سال پیش از این (پیش از ۱۹۳۵ م.) هنگامی که سنیور مارسلینو دوسوتواولا در املاک خود در ناحیهٔ آلتامیرا در شمال اسپانیا گردش می‌کرد غاری را در آن جا مشاهده کرد. از هزاران سال پیش سنگهایی افتاده و در غار را بسته و رسوبات غاری درز آنها را محکم کرده و گویی بدر آن مهر زده بود. در نتیجهٔ دینامیتهایی که برای خراب کردن ساختمانی در آن نواحی بکار بردند ناگهان سنگهای دهانه پس رفت و غار نمایان گردید. سه سال بعد هنگامی که سوتواولا برای تماشا به درون غار رفت نظرش متوجه علامات عجیبی شد که بر دیوارهای غار نقش شده بود. یکروز دختر کوچک این سنیور نیز همراه او به غار رفت و چون مانند پدرش ناچار نبود سرش را خم کند تا به سقف غار نخورد، چشمانش را متوجه سقف ساخت و در آن جا نقش یک گاو وحشی نظرش را جلب کرد و چون دقت کرد دید بسیار خوب رسم و رنگ‌آمیزی شده است. پس از آن سقف دیوارهای غار را مورد دقت قرار دادند و نقاشیهای فراوان دیگر در آن یافتند. در سال ۱۸۸۰ م. سوتواولا گزارشی از مشاهدات خود را انتشار داد و باستان‌شناسان گزارش او را با شکی که از مختصات ایشان است استقبال کردند؛ یکی از دانشمندان قدم‌رنجه فرموده از غار دیدن کرد و نتیجه این شد که گفتند این نقوش تقلبی است و این نظر مدت سی سال به همین حال باقی بود. پس از آن تصاویر دیگری در غارهای دیگر کشف شد که در نتیجهٔ مجاور بودن با افزارهای خارایی غیر صیقلی و استخوان و عاج صیقلی شده همه پذیرفتند که مربوط به دوره‌های ماقبل تاریخ است و در این موقع بود که دریافتند نظر سوتواولا درست بوده است، ولی در این هنگام دیگر آن شخص زنده نبود. آنگاه زمین‌شناسان به آلتامیرا آمدند و به اجماع اظهار عقیده کردند که رسوباتی که بر روی بعضی از نقشهاست مربوط به عهد حجر قدیم میباشد. آنچه امروز مورد قبول است آن است که نقاشیهای آلتامیرا و قسمت اعظم آثار هنری که از دوران ماقبل تاریخ برجای مانده مربوط به دورهٔ ماگدالنی است یعنی در حدود ۱۶۰۰۰ سال قبل از میلاد تاریخ آن است. همین طرز نقاشیهایی که از حیث تاریخ جدیدتر است در غارهای متعددی در فرانسه اکتشاف شده و همهٔ آنها بازماندهٔ عصر حجر قدیم است. (نقل با تلخیص از فصل ششم تاریخ تمدن تألیف ویل دورانت دانشمند امریکایی ترجمهٔ احمد آرام ج تهران از ص۲۰۵ ببعد).

غارور. [غارْوَ] (اِخ) دهی جزء دهستان چهار فریضهٔ بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی در دوهزاروپانصدگزی باختر بندر انزلی، کنار شوسهٔ انزلی به آستارا. جلگه‌ای، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۴۰۰ تن سکنه شیعه، زبان مادری گیلکی. آب آن از چاه. محصول آنجا مختصر صیفی است. شغل مردان صید ماهی و صنایع دستی زنان حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

غار و غور. [غارُ رُ] (اِ مرکب، از اتباع) بمعنی هرج و مرج و آشوب و فتنه باشد. (برهان). || در تداول عمومی، صداهایی که از اسما شنیده میشود. هیاهوئی که در موقع نزاع و مخاصمت می‌کنند: اینهمه غار و غور مکن، یعنی سر و صدای بی‌حاصل از خود درمیاور.

غاره. [رَ / رِ] (اِ) غارج است که شراب صبوحی باشد. (برهان).

غاره. [رَ] (ع اِمص) غارة. غارت و تاراج. (برهان). ||(اِ) غارت‌کنندگان. || پیچ و تاب ریسمان را نیز گویند. (برهان).

غاریقون. (معرب، اِ) یکی از اجزای مسهل است و آن دو قسم می‌باشد: نر و ماده. گویند مادهٔ آن بهتر است و تریاق همهٔ زهرهاست؛ و در مؤیدالفضلا به این معنی با زای نقطه‌دار آمده است. (برهان قاطع). یعزی استخراجه الی افلاطون و هو رطوبات تتعفن فی باطن ما تأکل من الاشجار حتی عن التین و الجمیز و قیل هو عروق مستقلة او قطر یسقط فی الشجر و الانثی منه الخفیف الابیض الهش و الذکر عکسه و اجوده الاول و هو مرکب القوی و من ثم یعطی العلاوة والمرارة و الحرافة و تبقی قوته اربع سنین و هو حارٌ فی الثانیة یابس فیها او فی الثالثة. اذا عجن بالکابلی و المصطکی نقی البخار و شفی الشقیقة و انواع الصداع العتیق المزمن و مع رب السوس و الانیسون اوجاع الصدر و السعال و الربو و عسرالنفس و بدهن اللوز الرئة و الفاوانیا الصرع و الراوند امراض الکبد و المعدة و الظهر و الکلی و بالرازیانج الحصی و السکنجبین الطحال والاورمالی الاستسقاء و بالعسل القولنج و انواع الریاح و بالصبر عرق النساء و المفاصل و النقرس و الحمیات و لو النائبة و امراض الاعصاب والنافض واختناق الرّحم و قرحة الرئة و ما غلظ من الاخلاط الثلاثة خصوصاً البلغم و بالشراب یخلص من ساءالسموم و هو مأمون الغائلة حسن‌العاقبة خاصیته عظیمة فی تقویة العصب و ازالة الیرقان و السدد خصوصاً بالسکنجبین و الذکر منه خصوصاً الاسود قتال او موقع فی‌الامراض الردیئه و یصلحه التنظیف بالقیء و یصلح الغاریون مطلقا الجند بیدستر و شربته الی مثقال و بدله نصفة شحم حنظل او مثله ترید او ربعه فربیون و اخطأ من قال نصفه. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۳۴۰ و ۳۴۱). دیسقوریدوس فی‌الثالثة هو اصل شبیه باصل الانجدان ظاهره لیس بکثیف مثل اصلی الانجدان بل هو متخلل کله و هو صنفان ذکر و انثی و اجودهما الانثی فاما الانثی فان فی داخله طبقات مستقیمة والذکر مستدیر لیس بذی طبقات بل هو شیء واحد و کلاهما فی‌الطعم متشابهان و اول مایذاقان یوجد فی طعمها حلاوة ثم من بعد یتغیر طعمها عما کان فیه من الحلاوة ثم یتزاید التغیر فیه الی ان یظهر فیه شیء من مرارة و یکون بالبلاد التی یقال لها غارفاً من البلاد التی یقال لها سرماطیقی. و من الناس من زعم انه اصل نبات و منهم من قال انه یتکون من العفونة فی اشجار تتسّوس کمثل ما یتکون الفطر والغاریقون ایضاً یکون فی‌الارض التی یقال لها غالاطیا من البلاد التی یقال لها آسیا و فی‌البلاد التی یقال لها قلیقیا علی‌الشجر الذی یقال لها الشربین الا انه سریر التفتت ضعیف القوة. جالینوس فی‌السادسة الغاریقون هو دواء اذ اذاقه الانسان وجد له حلاوة فی اوّل مذاقته ثم انه فی آخر الامر یجد له مرارة و بعد ان یمضی لذلک وقت تتبین منه حرافة و شیء من قبض یسیر و هو ایضاً رخو الجرم و هذه الاشیاء کلها یعلم منها انّ هذا الدواء مرکب من جوهر هوائی و جوهر ارضی قد لطفته الحرارة و انه لیس فیه شیء من المائیة اصلاً و من اجل ذلک قوته قوة محللة مقطعة للاشیاء الغلیظة فهو بهذا السبب فتاح للسدد الحادثة فی الکبد والکلیتین و یشفی من الیرقان الحادث عن سدد الکبد و ینفع ایضاً اصحاب الصرع بسبب هذه القوة و کذلک یشفی اصحاب النافض

الذی یکون بادوار و هی النافض التی تکون من الاخلاط الغلیظة اللزجة و هو نافع من نهشة الافعی او لسعة دابة من الهوام التی تضر ببرودتها اعنی سمها اذا وضع من خارج علی موضع اللسعة کالضماد و اذا شرب منه ایضاً الملسوع مقدار مثقال واحد بشرب ممزوج و هو معهذا دواء مسهل. و قال فی الادویة المقابلة للادواء الغاریقون لایمکن ان یغش و کلماکان اخف وزناً فهو اجود و ماکان اقرب الی الخشبیة فهو اردء. دیسقوریدوس. والغاریقون هو قابض مسخن و هو صالح للمغس و الکیموسات الفجة و وهن العضل خلا ما کان منه فی اطرافها و السقطة اذا سقی منه مقدار اوثو لوسین بالشراب المسمی اویو مالی و لیست به حمی و اما من کانت به حمی فلیسق بماء القراطن واذا سقی منه مقدار درخمین بماء نفع من وجع الکبد والرّبو و عسر البول و وجع الکلی و الیرقان و وجع الرحم الذی یعرض فیه الاختناق و من فساد لون البدن و قد یسقی لقرحة الرئة بالطلاء و یسقی لورم الطحال بالسکنجبین و اذا مضغ وحده و ابتلع بلا شیء یشرب علی اثره من الاشیاء الرطبة نفع من وجع المعدة و الجشاء الحامض و اذا شرب منه مقدار ثلاث او ثولوسات بالماء قطع نفث الدم من الصدر و مافیه من الآلات واذا اخذ منه ایضاً مقدار ثلاثة او ثولوسات بسکنجبین کان صالحاً لعرق النساء و وجع المفاصل و الصرع و هو قد یدر الطمث و اذا شرب منه المقدار الذی ذکرنا نفع من الریاح العارضة فی‌الارحام و اذا شرب قبل وقت دور الحمی ابطل نفض النافض و اذا شرب منه درخمة واحدة او درخمتین بماء القراطن اسهل البطن و قد یؤخذ منه درخمتان و یشرب بشراب ممزوج للادویة القتالة و اذا اشرب منه مقدار ثلاث او ثولوسات بشراب نفع منفعة عظیمة من لسع الهوام و نهشها و بالجملة فأنه دواء نافع من جمیع الاوجاع العارضة فی باطن البدن و قد یسقی منه بعض الناس بالماء و بعضهم بالشراب و بعضهم بالسکنجبین و بعضهم بالشراب المسمی بماء القراطن علی حسب العلة و مقدار قوة الانسان. ابن‌سینا: فی الادویة القلبیة حار فی الاولی یابس فی الثانیة له خاصیة التریاقیة من السموم کلها و هو للطافته مع مرارته مفتح و هو مسهل‌للخلط الکدر و جمیع ذلک یفیده بخاصیة تقویة القلب و تفریحه. و قال فی الثانی من القانون ینقی الدماغ و العصب بخاصیة فیه و یسهل الاخلاط الغلیظة المختلفة من السوداء و البلغم و قد یعین الادویة المسهلة و یبلغها الی اقاصی البدن اذ خلط بها و یدرالبول و ینفع من الحمیات العتیقة و الصرع و فساد الاخلاط الغلیظة و اللون یضمد به للسع الهوام.

ابوالصلت: و زعم بعض الاطباء انه یسهل البلغم و الصفراء. التجربتین و متی احتقن به فی ابتداء النزلات الوافدة الحادثة عن وبائیة الهواء ابرأها و متی اخذ مفردا نقع من اوجاع المعدة کلها و نقاها من کل خلط ینصب الیها و ینفع من طفوالطعام و من حموضته فی المعدة کلها و نقاها و متی اخذ مع الانیسون نفع من الاوجاع الباطنة الباردة کلها حیث کانت و اذا اخذ مع الراوند الجید نفع من حصاة الکلیة منفعة قویة جداً و ینفع من جمیع اوجاع العضل و العصب و اذا سقی مع الانیسون نفع من الربو و نفس الانتصاب منفعة بالغة بالاحدار و اذا شرب مع مثله من رب السوس نفع من السعال البلغمی المزمن و اذا اخذ مع الراوند نفع من وجع الظهر من الخام و ینفع وحده و مع ما یصلح للعلة من الادویة من النزلات و غروب الذهن و اذا اخذت شربته المعلومة مع یسیر جند بادستر ابرء القولنج البلغمی الثفلی و جمیع انواع الایلاوس و کذا اذا احتقن بها و یبرء الحمیات البلغمیة اذا سقی بعدالنضج و اذا شرب مع مثله من الاسارون و ثمودی علیه نفع من الاستسقاء اللحمی و الزقی معجوناً بعسل و یحلل اورام النغانغ و الحلق غرغرة بالمیفختج او اخذ مصطکی فهو انجع و جرب منها فیما کان من مادة رطبة او باردة واجوده ما کان خفیف الوزن ابیض اللون سریع التفرک. و قال بعض القدماء یجب ان یجاد سحقه و یرش علیه المطبوخ. و قال آخر لایسحق بل یحک علی منخل شعر و تاخذ منه حاجتک. و زعم بعضهم انه یسهل بلا اذی و لاغائلة و لایحتاج الی اصلاح. و یقال انه ان علق علی احد لم یلسعه عقرب. غیره الاسود منه والصلب ردیان جداً - انتهی. (مفردات ابن البیطار صص ۱۴۶ - ۱۴۸).

چیزی است شبیه به بیخ پوسیده و در جوف بعض اشجار سال‌خوردهٔ کهنهٔ پوسیده و مانند درخت انجیر و جمیز و امثال اینها و یا ریشهٔ آنهاست که پوسیده گشته بسبب تعفین مانند فاد که از درخت بلوط بهم میرسد و بعضی ریشه‌های پوسیده و بعضی فطر دانسته‌اند و آن تر و ماده می‌باشد به الوان مختلف و طعم آن با حلاوت ظاهر و حراقت و حرارت و قبض بر آن اندک صلب‌تر از ماده و مستدیر و با طبقات که گویا شیء واحد است بخلاف مادهٔ آن و قوت آن تا چهار سال باقی میماند و بهتر و مستعمل مادهٔ سفید سبک وزن املس با طبقات مستوی غیر مستدیر است که قطعهای آن بزرگ و رخو باشد و به اندک سودن از هم بپاشد و آنچه بخلاف این اوصاف باشد زبون و زرد و سرخ آن قریب بسمیت و سیاه آن سمّی و همهٔ آن غیر مستعمل و همچنین تر آن و شرط استعمال آن آن است که بر پرویزن موی بمالند تا لطیف آن بگذرد و اجزای سمیه آن بماند و نکوبند زیراکه اجزای سمیهٔ آن بشکل ناخن چیده هست بکوبیدن کوفته داخل میگردد. طبیعت آن خواه تر خواه ماده به قول شیخ الرئیس در اول گرم و در دوم خشک با جوهر هوائی و ارضی لطیف و بقول دیگران گرم و خشک و در دوم و بعض گرمی آن را زیاده از خشکی آن تا سوم و بعضی مرکب القوی و بعضی تر دانسته‌اند و با قوت قابضه و صاحب ارشاد گرم در اول و خشک در دوم گفته.افعال و خواص آن: مسهل بلغم و سودا و صفرای مخلوط با هم و ملطف اخلاط غلیظه و مقطع مواد لهجهٔ غلیظه و محلل نفخ و ریاح غلیظه و اورام صلبه و قولنج هر نوع که باشد غیر ایلاوس و مفتح سدد خصوص سددهٔ کبد و گرده و معین ادویهٔ مسهله و رسانندهٔ آنها به اقصای بدن و جاذب مواد از اقاصی و اعماق بدن و مدرّ بول و حیض و رافع وهن عضل و سموم منهوشه و مشروبه و ادویهٔ سمیه و به غایت مقوی عصب و دل و دماغ و مفرح بالعرض و مصلح فساد اخلاط فاسده و حمیات بلغمیه و بی‌غائله و محمود العاقبة است. اعضاء الرأس جهت صداع با او و بلغمی مزمن و کهنه و شقیقه و رفع بخارات خصوصاً با هلیلهٔ کابلی و مصطکی و با فاوانیا جهت صرع و با ریوند جهت نزلات و غرغرهٔ آن با میفختج جهت تحلیل ورم حلق و عضلات آن و تقویت لثه و دندان و احتقان آن جهت ابتدای نزلات وبائیه. اعضاءالصدر. نیم درم آن با آب جهت نفث الدم و نزف الدّم صدر و یکدرم آن با انیسون جهت ربو و نفس الانتصاب و با ربّ‌السوس به وزن آن جهت درد سینه و سرفهٔ مزمن بارد بلغمی و ضیق النفس و عسر آن و با طلا جهت قرحهٔ رئه. اعضاء الغذا والنفس. آشامیدن یک درم تا یک مثقال آن با ریوند جهت امراض جگر و معده و ترش شدن طعم در معده و با سکنجبین جهت یرقان سدی و سپرز و مثل آن اسارون با عسل سرشته جهت تفتیت سنگ گرده و مثانه و با عسل جهت قولنج و انواع ریاح و حقنهٔ آن نیز جهت قولنج و ورم و قروح امعاء. مضغ آن به تنهایی و بلعیدن آب آن نیکو دوایی است برای وجع معده و جشای حامض و ایستادن طعام بر سر معده و یک درم آن با ماء القراطن اگر تب باشد جهت اسهال بلغم و سودا و صفرا با هم مخلوط و اذابهٔ خلط غلیظ و جذب از اقاصی بدن و ادرار بول و حیض و رفع مغص و اختناق رحم و تحلیل ریاح آن و اگر تب نباشد باتویالی و یا صبر نیز جهت اختناق رحم و قرحهٔ آن و با قلیلی جند جهت اقسام قولنج بلغمی و ریحی الایلاوس و با ریوند جهت تفتیت سنگ گرده. الاورام والآلات

المفاصل و الحمیات. آشامیدن آن با ادویهٔ مناسبه جهت جمیع انواع اورام و بدستور طلای آن و نیم درم آن تا نیم مثقال و یک درم با سکنجبین جهت اوجاع مفاصل و عرق النساء با صبر جهت اوجاع مفاصل و عرق النساء و نقرس و امراض اعصاب حمیات نائبه بعد از نضج ماده و حمیات و دو درهم آن با شراب قبل از نوبت مانع نفض آن و حقنهٔ آن نیز جهت حمیات وبائیه و با ماءالقراطن نیز جهت حمی السموم. آشامیدن آن یک درم تا دو درم با شراب جهت لسع مار و سائر هوام و بدستور ضماد آن بر موضع لسع آنها و داشتن آن با خود جهت منع گزیدن عقرب. الزینة، آشامیدن چهار قیراط آن جهت نیکویی رنگ رخسار و اقسام زبون آن همه مهلک و مورث کرب و خناق و امراض ردیه. مصلح آن در همه حال جند بیدستر و قی فرمودن به آب گرم و شیر تازه دوشیده و بیخ و سائر تدابیر کندش‌خورده را بعمل آورند. مقدار شربت آن در غیر مطبوخ و مضر و یک درم تا یک مثقال بدل آن نصف وزن آن شخم حنظل و بوزن آن تربد و ربع آن زنجبیل با هم و ربع آن فربیون و دو وزن آن بسفایج و بدستور دو وزن آن افتیمون و عشر آن خربق سفید است و حبوب و قرص و معجون آن در قرابادین کبیر ذکر یافت – انتهی. (مخزن‌الادویة ص ۴۰۸ و ۴۰۹). مؤلف تحفه آرد: چیزی است شبیه به بیخ و از جزایر دریای روم آرند و در جوف درختهای انجیر و جمیز و امثال آن بسبب تعفن متکوّن میگردد و مانندهٔ قاو که از درخت بلوط بهم میرسد و بهترین او سفید سبک وزن است که با اندک مالیدن از هم ریزد و با طبقات و بزرگ مقدار باشد. این قسم را انثی نامند و قسم نر او بی‌طبقات و در صفات بخلاف انثی است و استعمال او جایز نیست و قسم سیاه او از سموم و زرد و سرخ او قریب به سمومند و شرط است که بدون کوفتن بر روی پرویزن بمالند تا لطیف او بگذرد و اجزاء سمیهٔ او شبیه به ناخن چیده است بمانده چه هر گاه کوفته شود اجزاء ردیه هم از پرویزن می‌گذرد و قوتش تا چهار سال باقی است و مرکب القوی. در دویم گرم و خشک و با حلاوت و تندی و تلخی و مسهل بلغم و سودا و صفرای مخلوط به هر یک و محلل نفخ و مقطع مواد غلیظه و مفتح سدهٔ جگر و گرده و پادزهر گزیدن افعی و عقرب و به غایت مقوی عصب و جاذب مواد از اقاصی بدن و مقوّی دل و مفرّح بالعرض و مدرّ بول و رافع دهن عضل و با هلیلهٔ کابلی و مصطکی منقی دماغ و رافع شقیقه و درد سر مزمن و با ربّ سوس و انیسون جهت درد سینه و سرفه و ضیق‌النفس و امثال آن و با آب جهت نزف الدم و با فاوانیا جنت صرع و با ریوند چینی جهت امراض جگر و معده و به تنهایی جهت ترش شدن طعام در معده و نزلات و بارازیانه جهت سنگ گرده و مثانه و درد کمر و احشا و گردن و با شراب جهت سموم و با سکنجبین جهت سپرز و یرقان سددی و با مثل او اسارون جهت استسقاء و با عسل جهت قولنج و انواع ریاح و با صبر جهت عرق النساء و مفاصل و تبهای نوبه و لرز و امراض اعصاب و اختناق رحم و قرحهٔ آن و با جند جهت اقسام قولنج و حقنهٔ او جهت تبهای وبایی و قولنجها و غرغرهٔ او با میفختج جهت ورم باردهٔ حلق نافع و داشتن او با خود مانع گزیدن عقرب و اقسام زبون او مهلک و مورث کرب و مصلح او در همهٔ احوال جند است و قدر شربتش تا یک مثقال است و بدلش نصف او تخم حنظل و نزد بعضی مثل او تربد و ربع او زنجبیل و نزد جمعی دو چندان بسفایج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۱۶۸).

غار یمگان. [رِ یَ] (اِخ) در مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو در شرح حال وی آمده است: ناصرخسرو همه جا خود را میان کوهها در دره و غار و زندان سنگی و حصار و کوهسار پر از سنگ و خار یمگان که «زندان سلیمان» و زمین تنگ و خشک و دره و جبال و تلال پر از خار و غار میناماد مغلوب و مقهور... خوانده... همه جا خود را در زندان تنگ و درّهٔ غارآسا که هیچ نوع اسباب راحت و نعمت و... نداشته... نشان میدهد... اغلب هم خود را در یمگان در غار مقیم خوانده و حال خود را در آن تشبیه به اختفای پیغمبر در غار میکند. (مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو ص۳۴ و ۳۵):

چونان که بغار در پیمبر
من نیز کنون چنان به غارم.
چون دیو ببرد خانمان از من
به زین بجهان نیافتم غاری.
(و پیش از آن آرد):
من گشته هزیمتی بیمگان در
بی هیچ گنه شده بزنهاری.
اهل غار پیمبرند همه
هر که با حجت اندرین غارند.

غاز. (اِ) پینه و وصله‌ای باشد که مردم فقیر بر جامه دوزند. (برهان). ||پنبهٔ محلوج. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرای) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

ز بهر بافتن تار و پود مدحت تو
برند غاز سخن شاعران ز غوزهٔ من. سوزنی.

||برهم زدن پشم کهنه تا نیک بتوان رشت و آن را به تازی نکث نامند. (جهانگیری) (برهان). ||شکاف. (برهان) (فرهنگ رشیدی). و در کلمهٔ شب‌غاز (جای بسر بردن گاوان و گوسفندان در شب)، غاز از همین ریشه است. پاره و باز شده و شکافته. ||از هم شکافتن. چاک و تراک. (برهان). ||نیاز. (جهانگیری) (برهان). حاجت. احتیاج. (برهان):

شود دمی همه غاز و شود دمی همه ناز
شود دمی همه ناز و شود دمی همه نوز.
مولوی.

||قحط و غلا. ||خوردن طعام از روی لذت و اشتها. (برهان).

غاز. (اِ) سکه‌ای است و آن جزئی از اجزاء قران قدیم است. در بعضی شهرها[1] هر قران که‌برابر با ریال کنونی است به بیست شاهی و هر شاهی به دو پول و هر پول به دو جندک و هر جندک به دو غاز تقسیم می‌شده است.
– دو غاز نیرزیدن؛ سخت ناچیز و کم‌ارج بودن.
– یک‌غازی؛ کسی که بسیار کم‌حوصله و بی‌جرأت در خرج کردن پول باشد.
– امثال:
کاه‌بده کالا[2] بده یک غاز و نیم (هم) بالا بده؛ در موردی که کسی علاوه بر ایجاد زحمت توقع سودی هم دارد. در فردوس خراسان معروف است که مردی از اهل بشرویه با جمعی از بازرگانان محل به مشهد میرفت و با هم قرار گذاشتند دم دروازه گمرک ندهند. دروازه‌بان او و رفقایش را کتک زد و بشدت مطالبهٔ پولی که به عنوان گمرک میگرفتند کرد. آن مرد برآشفت و به لهجهٔ محلی گفت: «آآ وربفم مزنی مخی ناچقم کنی، گمرکتم بستون دو غاز و نیم هم بالا»؛ یعنی چرا به صورتم سیلی میزنی که ناخوشم کنی، گمرکت را بگیر و دو غاز و نیم هم بیشتر بگیر.

غاز. (معرب، اِ) معرب گاز (فرانسوی). جوهر هوائی قابل الانضغاط و سیال یعرف بزیت الغاز، افرنجیة معناها روح. ج، غازات. (اقرب الموارد). رجوع به گاز شود.

غاز. (اِ) مرغابی. قاز. خربت. خربط. خربطة. قلولا[3]. مرغی است حلال‌گوشت و از جملهٔ مرغان اصلی و وحشی اقسام آن در مازندران و گیلان و اطراف دریاچه‌های سیستان و بعض نقاط دیگر ایران بسیار است. پرنده‌ای است معروف از جنس مرغان آبی. (برهان). نوعی از مرغابی بزرگ‌جثه بود. (جهانگیری). مرغ معروف که آن را بپارسی خربت گویند یعنی مرغابی بزرگ و اینکه با قاف نویسند غلط است یا معرب و در اصل پارسی به غین است. (انجمن آرای) (آنندراج). مرغ معروف که آن را مردم قاز گویند و در اصل فرس به

---

۱ – مخصوصاً در خراسان.
۲ – در تداول گاه «کلاه» گویند.
3 - Oie, Obole.

غین است. (فرهنگ رشیدی). این کلمه با قاف هم آمده است[1] چنانکه در دیوان لغات الترک (ج۳ ص ۱۱۰) قاز را با قاف به همین معنی آورده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اسم فارسی نوعی از مرغابی است بزرگتر از اردک. در افعال مثل بط و از آن گرم‌تر و غلیظ‌تر و روغن او محلل و مفتح و جهت ریاح و پیچش شکم و استسقا و درد مفاصل شرباً و ضماداً نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

غاز اگر پهلو زند در باد عدل پهلوان
چرخ عنقاوار متواری شود از بیم غاز.
سوزنی.

– امثال:
زیب غازچران؛ کنایه از زنی بلندبالا و سبک‌سار. (ص۹۳۶ ج۲ امثال و حکم دهخدا).
مرغ همسایه غاز می‌نماید، نظیر:

نعمت ما به چشم همسایه
صد برابر فزون کند پایه
چون ز چشم نیاز می‌بیند
مرغ همسایه غاز می‌بیند. رشید یاسمی.

(امثال و حکم دهخدا ص۱۵۲۹ ج۳).
مگر این روغن غاز دارد؛ آنچه تو داری نیز نیک نباشد و بی‌علتی آرزوی این دیگر کنی. (امثال و حکم دهخدا ص۱۷۲۴ ج۴). و رجوع به قاز شود.

غاز. (اِخ) (ال...) ابن ربیعة الجرشی. روح‌بن زنباع. از پدرش روایت کرده که او از غازبن ربیعه چنین روایت کرده است: من حاضر بودم که زحربن قیس جعفی درآمد و نزد یزید بایستاد یزید او را گفت ای زحر چه خبر داری؟ گفت ترا مژده میدهم به فتح و نصر خدا، و بعد داستان کربلا و شهادت حسین علیه السلام را برای یزید بیان کرد. یزید از شنیدن آن داستان گریه کرد و گفت اگر من خودم در کربلا بودم از کشتن اباعبدالله صرف نظر میکردم. رجوع به عقدالفرید ج۵ ص۱۴۳ و ۱۴۴ شود.

غازات. (معرب، اِ) ج غاز، معرّب گاز. رجوع به غاز شود.

غازان. (اِخ) فرزند ارغون‌بن اباقابن هولاکوبن تولوی‌بن چنگیز، هفتمین ایلخانان مغولی (از هلاکو ببعد) ایران است که از سال ۶۹۴ تا سال ۷۰۳ هـ.ق. فرمانروای کشور ایران بوده است. غازان‌خان در زمان ایلخانی ارغون‌خان از طرف پدر مأمور ادارهٔ امور خراسان و ری و قومس گردید. در سال ۶۸۷ امیر نوروز که از طرف ارغون‌خان به نیابت غازان معین شده بود از سوء رفتار ارغون خان با بوقا سردار بزرگ مغولی در زمان ایلخانی وی و کشتن بوقا و برآوردن و برکشیدن سعدالدولهٔ یهودی سخت برآشفت. و بسیاری از امرای خراسان را بر ضد غازان پسر ارغون با خود همدست کرد و در ۲۷ ربیع‌الاول که غازان در حدود کشفرود اقامت داشت بر سر او تاخت و او را به طرف مازندران منهزم کرد. غازان پس از جمع سپاهی در ربیع‌الآخر همان سال به جنگ او برگشت ولی این بار هم در نواحی رادکان از امیر نوروز شکست خورد. وصول خبر شکست غازان بر ارغون گران آمد و جمعی را برای سرکوبی او مأمور خراسان کرد. امیر نوروز تاب مقاومت در خود ندید و به ترکستان گریخت و غازان به هرات آمد و در سال ۶۸۹ هـ.ق. مجدداً بر خراسان استیلا یافت. امیر نوروز در ترکستان به خدمت قیدو خان رسید و او را به گرفتن خراسان تشویق کرد و لشکریانی فراوان در حدود ۳۰۰۰۰ نفر از او گرفت و در سال ۶۹۰ به خراسان آمد و غازان از پیش این سپاه عقب کشید ولی چون لشکریان قیدو به مردم خراسان صدمات بسیار زدند اهالی بوسیلهٔ دستبرد و تعرض شبانه بسیاری از آن جمع را کشتند و همین مسئله باعث بروز کدورت بین امیر نوروز و سران مغولی آن اردو گردید و چون ارغون نیز در این ایام وفات یافت امیر نوروز صلاح خود را در طلب عفو از غازان دیده در سال ۶۹۳ به خدمت غازان آمد و مورد بخشایش و مرحمت شاهزاده قرار گرفت. بعد از فوت ارغون گیخاتو برادر وی و عم غازان سمت ایلخانی یافت و در مدت ایلخانی او غازان کماکان در خراسان فرمانروا بود. ایلخانی گیخاتو بتقریب چهار سال بود و در ششم جمادی الاولی سال ۶۹۴ بدست امرای بایدو خان به قتل رسید. بعد از وصول خبر قتل گیخاتو و جلوس بایدو غازان ابتدا این پیش‌آمد را به ظاهر چندان مورد اعتنا قرار نداد و امیر نوروز را با اختیار کامل مانند پدر خود ارغون خان به حکومت خراسان برقرار کرد و خود سرگرم شکار شد. در این اثنا جماعتی از لشکریان گیخاتو که در مازندران اقامت داشتند به پناه او آمدند و غازان پس از مشورت با امیر نوروز به بایدو پیغام داد که شخصاً عازم ملاقات اوست و از خراسان به طرف دامغان حرکت کرد. غازان ابتدا خیال جنگ با بایدو را نداشت و به همین جهت بیش از ۶۰۰۰ نفر همراه او نبود ولی امیر نوروز به او فهماند که امرای بایدو چون از سطوت و قدرت او بیم دارند بایدو را که مردی ضعیف النفس است به ایلخانی برداشته‌اند تا مطابق میل خود چرخ امور مملکتی را بگردانند و به او دستور داد که فرستادگانی پیش بایدو فرستاده تقاضای ملاقات خصوصی بکند و نیات حسنه و خیرخواهی خود را به او پیغام دهد و به او خاطر نشان کند که چون در یاسای چنگیزی قتل شاهزادگان خاندان سلطنتی بدست غیر ایشان حرام و قاتل مستوجب عقوبت است بایدو باید قاتلین گیخاتو را دستگیر و به سزای حرکت زشتی که مرتکب شده‌اند برساند. فرستادگان غازان در نزدیکی قزوین با رسولانی که از جانب بایدو عازم خدمت غازان بودند مصادف شدند و ایشان از طرف ایلخان مأمور بودند که به غازان بگویند که بایدو مایل به ایلخانی نبوده ولی چون در موقع قتل گیخاتو غازان در اردو حضور نداشته، امرا و خوانین و نویئنان برای جلوگیری از هرج و مرج او را متفقاً به این مقام اختیار کرده‌اند. در این صورت صلاح غازان در این است که بیهوده سپاهیان خود را فرسوده نکند و به خراسان برگردد. غازان که جمعیت زیادی همراه خود نداشت مصمم برگشت شد ولی امیر نوروز او را از این حرکت منع نمود و گفت که چون مرگ مقدر است بهتر آن است که مرد جان خود را با تحصیل افتخار معاوضه کند و به نیکنامی عمر را به پایان رساند. غازان بر اثر ترغیب امیر نوروز دل به دریا زد و ۶۰۰۰ نفر سپاهیان خود را ما بین سران سپاه خویش تقسیم کرد و در صورت فتح و پایداری به هر یک از ایشان تسلیم حکومت یکی از ولایات ایلخانی را وعده داد و با قوت قلب به طرف آذربایجان حرکت کرد. بایدو در هشترود آذربایجان خبر حرکت غازان را به قصد قتال شنید و چاره‌ای جز آن ندید که اردویی برای جلوگیری او بفرستد. جنگ اردوی طرفین در ۵ رجب سال ۶۹۴ هـ.ق. واقع شد و چون بایدو دانست که شکست خواهد خورد از در صلح درآمد و غازان درخواست او را پذیرفت و قرار شد که او و بایدو بی‌واسطهٔ غیر ملاقات کنند و مطالب خود را مستقیماً به یکدیگر بگویند. در ساعت مقرر غازان و بایدو هر کدام با جمعیتی از سپاهیان و امرا به ملاقات هم شتافتند و یکدیگر را در آغوش کشیده وعده دادند که بعدها به لشکرکشی اقدام نکنند و به عادت مغول کاسه گرفتند و مقداری طلا در شراب حل کرده غازان و بایدو و جمیع امرا از آن نوشیدند جز امیر نوروز که به علت ایمان به اسلام از نوشیدن آن عذر خواست. در این ملاقات چنین مقرر شد که بایدو کرمان و عراق و فارس را که در عهد ارغون خان ضمیمهٔ قلمرو او بوده به پسرش غازان واگذارد و مأمورین عایدات

---
۱ - Qaz (آشتی) و Qâz (گیلکی) (برهان چ معین).

املاک آن ممالک را به خزانهٔ غازان ارسال دارند و روز بعد بایدو مجدداً تاجگذاری کند و به وسیلهٔ جشن و شادی عظیمی رفع غائله به عموم اعلام گردد. با وجود این قرارداد لشکریان و امرای طرفین هیچکدام آسوده خاطر نبودند و مترصد آنکه خصم را غافل‌گیر و کار را یکسره کنند. و از این حال که معلوم بود مآلی ثابت ندارد، بیرون آیند هنگامی که غازان و بایدو بترتیب تقسیم ممالک بین خود اشتغال داشتند جماعتی از لشکریان مقیم بغداد و موغان به کمک بایدو رسیدند و امرای او این پیشامد را موقعی مناسب جهت حملهٔ به غازان و یاران او پنداشتند و بایدو را به این قصد تحریک کردند ولی او زیر این تکلیف خائنانه نرفت و غازان چون از کثرت لشکر بایدو هراس داشت مصمم بازگشت شبانه به طرف خراسان شد و هر قدر بایدو سعی کرد که او را به مهمانی دیگری بپذیرد به مصلحت‌دید امیر نوروز برای ملاقات بهانه تراشید و شبانه از راه درهٔ قزل‌اوزن خود را به زنجان رساند و امیر نوروز و بعضی دیگر از سران سپاهی خود را جهت گرفتن فرمان حکومت عراق و فارس در اردوی بایدو گذاشت، و از راه رسولی پیش بایدو فرستاد و پیغام داد که چون امرای ایلخانی آغاز عصیان کرده بودند او بی‌اجازهٔ بایدو مراجعت کرده و چون میل دارد که همواره طریق مسالمت مفتوح ماند ایلخان باید چنانکه تعهد کرده بزودی فرمان حکومت ولایت متعلق به ارغون خان را همراه امیر نوروز بفرستد. بایدو در جواب غازان اظهار تواضع کرد و امر داد که حاصل املاک فارس را به خزانهٔ او بفرستند ولی امیر نوروز و امرای دیگر غازان را اجازهٔ مراجعت نداد و با ایشان بر ولایت شرویاز (محل سلطانیهٔ حالیه) آمد و آن جماعت را محبوس کرد و معرض انواع تهدید قرار داد ولی با هیچ نوع تهدید و تطمیع نتوانست دل ایشان را از غازان برگرداند بلکه برخلاف امیر نوروز و امرای دیگر غازانی با امیر طغاجار که امتحانات بسیار بد از سستی عهد خود نسبت به مخدومین خویش داده بود در خفیه ساختند که بساط سلطنت بایدو را به اتفاق برچینند و معاً بخدمتگزاری غازان و در رساندن او به سلطنت کمر همت ببندند. طغاجار به سهولت این تکلیف را پذیرفت و امیر نوروز به مکر پیش بایدو قسم یاد کرد که اگر ایلخان او را رخصت مراجعت دهد غازان را دست‌بسته به خدمت او بیاورد. بایدو پذیرفت و امیر نوروز نجات یافته به سرعت خود را به خدمت غازان رساند و شرح واقعه و مواضعهٔ با طغاجار را به اطلاع او رساند.

اسلام آوردن غازان: غازان که تربیت‌یافتهٔ دست امیر نوروزبن ارغون‌آقا بود، بر اثر تشویقهای متوالی او به اسلام تمایل پیدا کرد مخصوصاً چون می‌خواست بر بایدو و امرای مقتدر او ظفر یابد و در این راه یارانی داشته باشد امیر نوروز به او فهماند که اگر قبول اسلام کند جمیع مسلمین جانب او را خواهند گرفت و قدرت او مضاعف خواهد گردید. در شورایی که غازان با حضور امیر نوروز بر پا کرده‌بود امیر نوروز گفت که منجمین و علما و اهل زهد و ورع چنین پیشگوئی کرده‌اند که در حدود ۶۹۰ سلطانی قیام خواهد کرد که اسلام در کنف حمایت او رونق پیشین خود را از سر خواهد گرفت و رعایای او قرین امن و رفاه خواهند شد و دولت او به طول دوام مقرون خواهد بود، اگر غازان قبول اسلام کند سلطنت ایران برقرار خواهد شد و مسلمین در سایهٔ دولت او از حال نکبت و مذلت خلاص خواهند یافت و از ننگ تبعیت کفار تاتار خواهند آسود و خداوند به پاداش این امرخیر لشکریان او را نصرت و ظفر خواهد بخشید. این بیانات در مزاج غازان مؤثر افتاد و چون سابقاً هم به امیر نوروز در قبول اسلام وعده داده بود مصمم شد که به عهد خود وفا کند و به همین نیت در چهارم شعبان سال ۶۹۴ در لار دماوند غسل کرد و جامهٔ نو پوشید و بر دست شیخ صدرالدین ابراهیم پسر عارف معروف شیخ سعدالدین محمدبن حمویهٔ جوینی که یکی از دختران عطاملک جوینی را در عقد خود داشت اسلام آورد و به پیروی از او قریب صد هزار نفر از مغول اسلام آوردند و غازان از این تاریخ به نام محمود خوانده شد. محمود غازان که سابقاً کیش بودایی داشت به شادی تشرف به اسلام علما و ائمهٔ دین و شیوخ و سادات را مال بسیار بخشید و به زیارت مساجد و اماکن مقدسه رفت و ایلچیان برای ابلاغ این امر به خراسان و عراق فرستاد و غالباً علما و سادات را در اردوی خود نگاه میداشت و با ایشان غذا میخورد ایام رمضان را روزه میگرفت و در اقامهٔ مراسم دین حنیف جهد بسیار به خرج میداد، اگرچه اسلام غازان در ابتدا بیشتر به مصلحت و برای رعایت جانب سیاست بود ولی بتدریج مفید این فایدهٔ بزرگ گردید که عموم عمال و کفات رجال مسلمان که از عهد سلطان احمد و زوال دولت خاندان جوینی از کار دور شده و بر اثر نفوذ متعصبین تاتار و عیسوی و یهود زمام ادارهٔ امور را از کف فرو گذاشته بودند بار دیگر بر سر کار آمدند و رقابت دو عنصر مسلمان و ایرانی از یک طرف و تاتار و عیسوی از طرف دیگر که از عهد هولاکو به بعد تغییرات بسیار به خود دیده بود بالاخره به غلبهٔ سیاست عنصر مسلمان و ایرانی منتهی گردید و ایلخانان ایران نه تنها قبول اسلام کردند بلکه در عهد جانشین غازان به تشیع که مذهب غالب ایرانیان بود گرویدند و از مروجین آداب اسلامی گردیدند.

قتل بایدوخان در ۶۹۴ و ایلخانی غازان - در اواخر سال ۶۹۴ غازان اطلاع یافت که مأمورین فارس با وجود حکم بایدو از پرداخت عایدات آن مملکت به ایلچیان او استنکاف دارند. این واقعه موجب تحریک غضب غازان و تصمیم او در یورش به آذربایجان گردید و چون از خرابی کار بایدو و مخالفت باطنی امرا با او اطلاع داشت در این خیال جاهدتر شد. خواجه صدرالدین زنجانی که بایدو او را از صدارت خلع و مقام او را به خواجه جمال‌الدین دستجردانی داده و به نیابت طغاجار مأمور بلاد روم کرده بود از این پیش‌آمد ناگوار خشمناک بود و پیوسته عزم داشت که انتقام این حرکت را از بایدو بگیرد چون احوال ایلخان را مختل و مخدوم خود طغاجار را به غازان متمایل دید با طغاجار به مساعدت با غازان دست یکی کرد و محرمانه به غازان پیغام فرستاد که کار بایدو را خواهند ساخت. و خود نیز در ۷ شوال ۶۹۴ در گیلان به اردوی غازان پیوست. و پس از آن که غازان به او وعدهٔ صدارت داد، امیر نوروز را با عده‌ای سپاه برداشته به عنوان مقدمهٔ قشون غازانی در جمعهٔ ۱۵ شوال عازم آذربایجان شدند و غازان در عقب ایشان حرکت کرد. با رسیدن امیر نوروز طغاجار و امرای دیگر بایدو که باطناً به غازان گرویده بودند از ایلخان رو گرداندند و چون بایدو از این واقعه خبر یافت از کنار قزل‌اوزن که محل اردوی او بود به اوجان و مرند و از آن جا به طرف گرجستان گریخت ولی امیرنوروز سرعت بخرج داده بایدو را در نزدیکی نخجوان گرفت و او را پیش غازان که در این ایام در اوجان بود، فرستاد و غازان بایدو را در ۲۳ ذی‌القعدهٔ سال ۶۹۴ به قتل رساند. از تاریخ جلوس غازان تا انقراض سلسلهٔ ایلخانان ایران آیین اسلام مذهب رسمی دولت و حکومت ایلخانان بر اساس شرع و آداب اسلامی مبتنی گردید و اطاعتی که تا این تاریخ ایلخانان ایران نسبت به قاآن خانبالیغ داشتند از میان رفت و بتدریج رابطهٔ بین خانبالیغ و دربار ایلخانی مقطوع گردید. غازان در حومهٔ پایتخت خود تبریز ابنیهٔ خیریه از قبیل مسجد و رباط و مدارس زیاد بنا کرد و به اندازه‌ای در احترام مقام منتسبین به خاندان رسول (ص) و اهل علم کوشید که در عهد او عمال دیوانی در فرمانهای دولتی گاهی اسامی سادات را بر اسم ایلخان و

شاهزادگان مقدم می‌نوشتند و عمامه را جزء ملبوس رسمی دربار قرار دادند و این مراسم از طرف جانشینان غازان رعایت گردید و این جمله از مسائلی است که وضع سلطنت و تمدن آن و آداب ایام حکمداری ایلخانان اخیر را از عهد غازان خان ببعد با دورهٔ حکومت ایلخانان ماقبل او مشخص می‌کند. غازان در ۱۰ ذی‌الحجهٔ سال ۶۹۴ وارد تبریز شد و خواجه صدرالدین زنجانی که در این ایام قدرتی فوق‌العاده حاصل کرده بود به استقبال او شتافت و در عقب او بسیاری از سادات و علماء و ائمهٔ آن شهر به جلو غازان از تبریز بیرون رفتند و در آخر سال ۶۹۴ که مصادف با روز نوروز میشد غازان در آن شهر به مقام ایلخانی جلوس کرد و وارث تاج و تخت و مملکت هولا کوگردید. اول یرلیغی که به دست غازان در همان روز جلوس صادر شد فرمانی به وجوب قبول مذهب اسلام برای مغول و اجرای آداب دینی و رعایت جانب عدالت و منع امرا و اکابر از ظلم به زیردستان بود. در سراسر ممالک ایلخانی به امر غازان کلیساها و معابد یهود و بتخانه‌های بودایی و آتشگاههای زردتشی را ویران کردند و در تبریز بتهای کفار و مشرکین را درهم شکستند و قطعات آنها را در کوچه‌ها گرداندند و کلیساها را به مسجد تبدیل کردند. در این ایام عیسویان جز با علامت زنار یا وصله‌ای بر لباس خود نمی‌توانستند در معابد ظاهر شوند و یهود نیز برای تمیز از مسلمین کلاهی مخصوص بر سر می‌گذاشتند. در بغداد و تبریز مردم مسلمان که از عیسویان اهانتهای بسیار دیده بودند به ایشان صدمات بسیار زدند و در بغداد که عدهٔ مسیحیان بیشتر بود این عمل زیادتر شدت یافت به حدی که از آن طایفه کسی جرأت خارج شدن از منزل خود نداشت فقط زنان ایشان چون از زنان مسلمان از جهت لباس امتیازی نداشتند برای داد و ستد بیرون می‌آمدند و اگر کسی ایشان را می‌شناخت به آزار و دشنام آنان می‌پرداخت و همین حال را داشتند یهود و مغولان بودائی، مخصوصاً مغول که در عهد ایلخانان سابق مصدر مشاغل مهمه بودند از این پیش‌آمد توهین‌آمیز سخت ناراضی بودند. و چون چاره نداشتند ظاهراً قبول اسلام می‌کردند ولی در باطن به همان کیش قدیم آبائی باقی بودند. بعد از چندی غازان فرمانی دیگر به دست مأمورینی مخصوص به بلاد اطراف فرستاد که کلیساها و صومعه‌ها را ویران کنند و این اجازه فرصتی به دست جماعتی نفع‌پرست مغرض داد که به این بهانه از مردم غیر مسلمان پولها بگیرند و معابد ایشان را خراب کنند و نفایس آنها را به غارت ببرند و این کار در اربل و موصل و بغداد و مراغه و بلاد ارمنستان به شدّت تعقیب شد و در این ضمن مخصوصاً به عیسویان صدمات بسیار وارد گردید. غازان بعد از اقامت مختصری در تبریز به قراباغ (ارّان) رفت و در آن جا قوریلتایی تشکیل داد و از شاهزادگان و نوینان و خواتین مغول به سلطنت خود موچلکا گرفت و بار دیگر جلوس و عنوان سلطان اختیار کرد و به رسم مغول جشن بزرگی ترتیب داد سپس از امیر نوروز خواست که از ایلخان چیزی بخواهد. امیر نوروز زانو بر زمین زد و درخواست کرد که سلطان امر دهد که از این به بعد در آلتمغاها که تا آن تاریخ به شکل مربع بود و به شکل مستدیر مبدّل گردید کلمهٔ شهادتین نوشته شود. غازان نیز پذیرفت و مقرّر شد که بعدها در ابتدای فرمانها و مکتوبها بسم الله الرحمن الرّحیم بنویسند و در سکه‌هایی که به نام سلطان محمود غازان ضرب میشود همین نکته را رعایت کنند و به رسم خلفای عباسی نام خلفای اربعهٔ راشدین را بر آنها نقش کنند. در همین قوریلتای غازان خان، خواجه صدرالدین احمد خالدی چاویان زنجانی را به وزارت یعنی صاحبدیوانی و شرف‌الدین سمنانی را به سمت اُولُغ بیتکچی یعنی ریاست دیوان تمغا و امیر نوروز را به منصب امیرالامرایی تعین کرد و کمی بعد طغاجار نویان را هم برای دور داشتن از اردو و جلوگیری از دخالتهای احتمالی او به سرداری اردوی مقیم بلاد روم فرستاد و چندی بعد یکنفر ایلچی به دنبال او فرستاد و امر داد او را کشتند، سپس به سرکوبی شاهزادگان مخالف خود پرداخت از آن جمله پسر ارشد گیخاتو یعنی آلافرنگ را دستگیر کرد و به قتل رسانید و توکان پسر بایدو را که در گرجستان قدرتی به هم رسانده بود از میان برداشت و امرائی را که در قتل گیخاتو سعی کرده‌بودند از دم تیغ گذراند. در ماه صفر ۶۹۵ هـ.ق. خبر رسید که مغولان ماوراءالنهر که در این تاریخ در تحت امر اوجای پسر براق خان بودند از انقلابات خراسان و نبودن قوایی در آن جا استفاده کرده پس از عبور از جیحون به آن مملکت حمله‌ور شده‌اند و تا مازندران تاخته. غازان خان امر داد که از جمیع نقاط، لشکر عازم بلاد شرقی شود و امیر نوروز را بفرماندهی ایشان معین کرد ولی چون در مدتی کمتر از یک سال سه بار تخت ایلخانی دستخوش تغیر شده و لشکریان مختلف از مردم وجوه بسیار گرفته بودند خزانه جهت پرداخت حقوق قشون جدید وجهی نداشت. امیرنوروز در تبریز به زحمت چند تومان زر از این و آن قرض کرد و به جنگ لشکریان اوجای عازم شد مغولان تورانی از جلو سپاهیان امیر نوروز گریختند و امیر نوروز در نزدیکی هرات به ایشان رسید و در آنجا جمعی از آن طایفه را کشت و تا کنار جیحون بقیةالسیف آن اردو را تعقیب کرد و بعد از آنکه خراسان را از شر تعرض ایشان خلاص کرد در هر قسمت نایبی از جانب خود نصب کرد و مظفر و منصور پیش غازان برگشت. بعد از مراجعت از خراسان امیر نوروز خواجه صدرالدین زنجانی را به اتهام این که در اموال دیوانی بدون اجازه تصرف و از پیش خود یرلیغ و فرمان صادر میکند از وزارت عزل کرد و جمال‌الدین دستجردانی را به جای او گماشت و مصالح حل و عقد امور دیوانی و تهیهٔ سیورسات لشکر را به عهدهٔ برادر خود حاجی‌بیک و صحه و امضای فرمانها را به برادر دیگر خویش ناصرالدین ساتلمش وا گذاشت و به این ترتیب زمام تمام مشاغل مهمهٔ لشکری و کشوری را در دست خود گرفت. و چون امور خراسان بی‌حضور امیر نوروز صورت انتظام نمی‌گرفت غازان بار دیگر امر کرد که امیرنوروز با چند نفر از شاهزادگان و امرا به آن صوب حرکت کند. از جملهٔ همراهان امیر نوروز یکی شاهزاده سوکای پسر شیموت و نوادهٔ هولا کوبود که با دو نفر از رؤسای لشکری یعنی تُرلا و ارسلان اوغول (نوادهٔ جوجی‌بن چنگیز) طرح اتحاد ریخته بود این جماعت که از اسلام امیر نوروز و غازان ناراضی بودند مصمم شدند که به همراهی هم اساس دولت نوروز و غازانی را برچیند و بر اثر آن بار دیگر معابد بودایی را تجدید کنند و شوکت اسلام را درهم شکنند.

شاهزادگان: (سوکای و برلا) که به عنوان مقدمهٔ سپاهیان امیر نوروز عازم خراسان شده بودند به این خیال خواستند سر راه بر امیر نوروز بگیرند و او را بکشند و قبل از انجام این مقصود رسولی پیش شاهزاده طایجو پسر منگو تیمور فرستادند و او را هم به طرف خود خواندند. طایجو ظاهراً دعوت ایشان را پذیرفت ولی فوراً امیر نوروز را از توطئهٔ سوکای و برلا مخبر ساخت و نقشهٔ امرای عاصی این بود که سوکای و برلا امیر نوروز را در خراسان به قتل برسانند و ارسلان و یکی از پسران قونقرتای غازان را از میان بردارند. امیر نوروز که از قصد شبیخون مخالفین آگاه شده بود شبانه خیمهٔ خود را خالی گذاشت و در کمین نشست و پس از آن توطئه کنندگان بر خیمهٔ او زدند امیر نوروز از کمین بیرون آمد و بر سر ایشان تاخت برلا کشته شد و سوکای گریخت ولی به زودی به دست هرقداق از سرداران غازانی دستگیر و مقتول

شد و ارسلان و یاران او هم که به قصد غازان جمع سپاه کرده به زودی مغلوب گردیدند و غازان و امیر نوروز جمیع مخالفین را بدست آوردند و کشتند و در مدت یکماه پنج شاهزاده و سی و هفت نفر از همدستان ایشان را به دیار دیگر فرستادند و این انقلاب که بعنوان مخالفت با اسلام بر پا شده بود به این وضع مرتفع گردید. در ضمن عصیان امرای غازانی جمعی از دشمنان صدرجهان او را نیز به همدستی با یاغیان متهم کردند و عده‌ای از اعضای دیوان هم به مجرمیت صدرجهان شهادت دادند. حکم شد که خواجه را بگیرند و پس از آزار و عذاب بسیار، قرار قتل او بدون محاکمه صادر گردید و دو تن را موکل کردند که او را مقید و برهنه در بیشه‌ای برند و بقتل برسانند. اتفاقاً خواجه در عهد گیخاتو در حق این دو موکل انعام و اکرام کرده بود، ایشان صدرجهان را تا شب در آن بیشه نگاهداشتند و بقتل او مبادرت نکردند. در این اثنا امیر هرقداق که از انجام کار سوکای فراغت یافته بود به اردو برگشت و از حال خواجه پرسید، تفصیل ماجری گفتند. فوراً دو سوار فرستاد و امر داد که از کشتن او تا صبح دست بدارند و چون صبح شد فهرستی از اسامی مخالفین بحضور غازان خان عرض کردند و اسم صدرجهان در آن نبود و چیزی نگذشت که خواجه از طرف غازان مورد عفو قرار گرفت و مقرر گردید که در مجاورت اردو مقام کند. غازان خان امیر هرقداق را پس از فیصل دادن مهم سوکای به حکومت فارس منصوب کرد و او در تاریخ ۷ جمادی الاخری سال ۶۹۵ هـ .ق. به فارس وارد شد و به رفع اختلالات و جمع‌آوری مالیاتها پرداخت. در ششم ذی‌الحجهٔ سال ۶۹۵ غازان خواجه جمال‌الدین دستجردانی صاحبدیوان را به قتل رسانید و در اول محرم ۶۹۶ خواجه احمد زنجانی صدرجهان را مورد التفات قرار داد و بار دیگر به مقام صاحبدیوانی برگزید و این انتخاب و قتل خواجه جمال‌الدین بر خلاف میل امیر نوروز بود و می‌فهماند که قدرت او رو به زوال است و ایلخان تصمیم دارد که خود و دیوان را از چنگ او و عمالش نجات بخشد. صدرجهان چون بار دیگر بر مسند وزارت نشست در صدد برآمد که انتقام خود را از امیر نوروز که سابقاً در عزل او سعی کرده بود بگیرد و به همین خیال با دشمنان او همدست شد و ایشان به وسایل عدیده در سرنگون کردن دولت امیرنوروز کوشیدند. امیر نوروز قبل از آن که غازان اسلام آورد چون سعی داشت که این شاهزادهٔ تحت الحمایهٔ او به ایلخانی برسد و قبول اسلام کند یکی از تجار بغداد را که عالم‌الدین قیصر نام داشت و غالباً بین بغداد و شام و مصر رفت و آمد میکرد پیش سلطان مأموریت داد که از طرف خود تکلیف اتحاد کند و ضمناً او را به حمایت از غازان بخواند. مراجعت عالم‌الدین قیصر از این مأموریت مصادف شد با قتل بایدو و جلوس غازان و چون جواب سلطان مصر موافق دلخواه امیر نوروز بود امیر آن را به غازان نشان نداد و جمال‌الدین دستجردانی را واداشت که جوابی به اسم سلطان مصر جعل کرد و همان را به غازان ارائه داد. دشمنان امیر نوروز چون از بی‌نتیجه ماندن مأموریت قیصر اطلاع یافتند او را بداشتن روابط مخفیانه با سلطان مصر متهم ساختند و غازان در موقعی که نوروز در خراسان بود کسی را که به نمایندگی امیر نوروز در اردو اقامت داشت به بغداد فرستاد و او عالم‌الدین قیصر را به مجلس شراب دعوت کرد و در بیهوشی او و کسانش را گرفت و مقید کرد. صدرجهان و برادرش قطب جهان از زبان امیر نوروز و برادر او حاجی‌بیک مراسلاتی خطاب به سلطان مصر ساختند به این مضمون که با وجود اسلام غازان چون امرای او هنوز به این شرف نایل نیامده‌اند برای لشکرکشی به ایران و قلع ریشهٔ کفر سلطان را فرصتی مناسب فراهم است و امیرنوروز و برادران او حاجی‌بیک و لکزی جهت قیام به کمک لشکریان مصری حاضرند به علاوه در آن نامه ذکر فرستادن چند ثوب جامهٔ گرانبها را از طرف امیر نوروز به عنوان هدیه برای سلطان گنجاندند و آن مراسلات مزور را با هفتاد ثوب جامه در موقع بیهوش کردن عالم‌الدین قیصر در کیسه و در جزء بارهای او گذاشتند و چون عالم‌الدین و کسان او دستگیر شدند آنها را بیرون آوردند و هنگامهٔ عجیبی برپا کردند. افشای این مسئله باعث تحریک غضب غازان خان گردید و ایلخان که در این تاریخ در همدان بود به عجله از آن جا بسمت شهر وان حرکت کرد و بقدری خشمناک و در تحقیق احوال عالم‌الدین قیصر جاهد شد که در یک روز قریب سی فرسخ راه پیمود و در ۲۱ جمادی‌الاولی سال ۶۹۶ به شهر وان رسید و در آن جا قیصر را به حضور او آوردند و بار و بنهٔ او را تفتیش کردند و از آن مراسلات ساختگی یکی را گفتند که خط و انشای حاجی بیک برادر امیر نوروز است. غازان در حال خشم کلی امر داد که قیصر و سه نفر همراه او را به زخم چماق از پای درآوردند و حاجی و لکزی و ساتلمش برادران امیرنوروز را بدون محاکمه و پرسش کشتند و امر صادر شد که کسان و پسران امیر نوروز و هشت برادر او را در هر جا باشند به یاسا رسانند و برادر خود خدابنده را که با لشکری عازم خراسان بود و امیرسونتای و هرقداق را با دو تومان لشکر و امیر چوپان و پولادکیا و قتلغشاه را از نقاط مختلفه احضار همگی را به دستگیری امیر نوروز مأمور خراسان کرد امیرنوروز در نیشابور از کیفیت احوال اطلاع یافت با وجود مخالفت سران لشکری خود و جدا شدن ایشان از او با چهار صد هزار نفر به جانب هرات فرار کرد تا به پناه ملک فخرالدین کرت که دختر برادر اورا در عقد ازدواج خود داشت و زیر بار منت نوروز بود برود و از او استمداد جوید ملک فخرالدین امیرنوروز را در قلعهٔ اختیارالدین منزل داد ولی چهار روز بعد از نزول او به آن قلعه امیر قتلغشاه با ۷۰۰۰۰ سوار به هرات رسید و شهر را در محاصره گرفت و چون گشودن حصار شهر آسان نمی‌نمود ملک فخرالدین را به دستگیری و تسلیم امیرنوروز خواند. ملک فخرالدین و غوریان مصمم به خیانت‌ورزی نسبت به امیر نوروز و گرفتاری او شدند. ملک فخرالدین ابتدا کسان امیر نوروز را که با جلادت با سپاهیان قتلغشاه می‌جنگیدند به عنوان محافظت دروازه‌های شهر از او دور کرد سپس جمعی از امرای خود را به گرفتن او فرستاد و ایشان امیر را گرفته دست بسته پیش قتلغشاه فرستادند و قتلغشاه در ۲۲ ذی‌القعدهٔ سال ۶۹۶ بدست خود آن امیر رشید فدا کار را گردن زد و سر او را پیش غازان فرستاد و غازان هم امر داد تا آن را بدار آویختند. یکی از شعرای زمان در این موقع این رباعی را برای غازان ساخت:

با عیش شها طبع تو آمیخته باد
وز خنجر تو خون عدو ریخته باد
هر سر که نه همسر مرادت باشد
همچون سر نوروز درآویخته باد.

بعد از قتل امیرنوروز غازان خان شاهزادهٔ تایجو را هم که به اغوای یک نفر غیب‌گو به سلطنت‌خواهی برخاسته و منتظر بود که چهل روزه جای غازان را بگیرد به قتل آورد و در جمادی‌الاخرای سال ۶۹۷ خواجه صدرالدین احمد زنجانی صدرجهان را با یک عده از عمال دیوانی و امرای غازانی به تصرف در اموال متهم کردند و غازان خواجه را از نظر انداخت.

صدرجهان به توهم اینکه رشیدالدین فضل‌الله طبیب همدانی از عمال زیردست او نیز در این توطئه شرکت کرده و بر خلاف او سخنانی به غازان گفته است به پادشاه شکایت برد ولی غازان به او گفت که رشیدالدین سخنی بر ضد خواجه نگفته است. در این اثنا امیر قتلغشاه که به سرکوبی پادشاه گرجستان رفته بود در محل دالان ناور کنار شط کورا (کر) به اردوی غازان آمد و شنید که صدرجهان به ایلخان از

کسان او بدگویی کرده و قتل و غارت بسیار به ایشان نسبت داده است و چون مورد عتاب غازان قرار گرفت از خواجه پرسید که موجب این درشتی ایلخان چیست و در پیش غازان که از او به بدی یاد کرده است. صدرجهان که به سعایت بعضی از اعضای دیوان رشیدالدین فضل‌الله را دشمن خود میدانست او را نزد قتلغشاه در آن قضیه محرک و مقصر معرفی کرد قتلغشاه هم بر رشیدالدین متغیر گردید چون رشیدالدین خود را معرض تهمت دید به غازان شکایت برد و غازان پس از احضار قتلغشاه دانست که صدرجهان رشیدالدین را متهم کرده است به همین جهت بر خواجه خشمناک شد و امر داد او را در تاریخ ۱۷ رجب سال ۶۹۸ مقید نمودند و پس از محاکمه او را برای مجازات به قتلغشاه سپردند. قتلغشاه خواجه را در ۲۲ رجب از میان دو نیم کرد و برادرش قطب جهان را نیز در ۲۱ شعبان همان سال در تبریز به قتل آوردند و بقیهٔ کسان ایشان یا کشته شدند و یا راه فرار پیش گرفتند و ترتیب دورهٔ حیات صدرجهان که با وجود زیرکی و کرم و ادب مردی جاه‌طلب و فتنه‌جو و دسیسه کار بود، خاتمه یافت. در اواخر سال موقعی که غازان از تبریز به عزم قشلاق بطرف بغداد میرفت در اوجان سمت وزارت و صاحبدیوانی را به خواجه سعدالدین محمد مستوفی ساوجی و نیابت وزارت را به عهدهٔ رشیدالدین فضل‌الله طبیب همدانی وا گذاشت و این دو نفر به معیت یکدیگر به ادارهٔ ممالک غازانی مشغول شدند.

جنگ غازان با مسلمین شام و مصر - کینهٔ مابین پادشاهان و ایلخانان ایران که سابقه داشت در عهد غازان که پادشاهی مقتدر و جاه‌طلب بود تجدید شد و غازان از مدتی پیش برای حمله بشام و مصر در پی بهانه بود و دو سه واقعه اتفاق افتاد که عزم او را در اجرای نقشهٔ خود جزم کرد. در سال ۶۹۵ قریب ۱۰۰۰۰ از مغول از طایفهٔ اویرات [اُ] بریاست طَرَغای از خوف غازان به پناه مسلمین آمدند و این همان طرغای است که با بایدو در قتل گیخاتو دست یکی کرده بود و چون غازان به سلطنت رسید مصمم شد که او را بگیرد و از او انتقام قتل گیخاتو را بکشد. طرغای و مغولان اویرات بشام رفتند و از الملک العادل کتبغا تقاضای حمایت کردند. کتبغا هم ایشان را محترم داشته خلعت و پول داد و در بلاد خود ساکن گردانید. در سال ۶۹۷ یکی از امرای مغول (سلدمش) در بلاد روم سر به طغیان برداشت و چون غازان چند نفر از امرای خود را به سرکوبی او فرستاد سلدمش از لاچین کمک خواست. لاچین هم یکی از سرداران خویش را به یاری او فرستاد ولی امرای غازانی سردار لاچین و جمعی از عساکر مصری را کشتند و سلدمش را مغلوب ساختند و پس از چندی دستگیر و مقتول کردند. این دو واقعه و پناهندگی امرای لاچین به غازان و تحریض او به جنگ با شام و مصر ایلخان را مصمم هجوم به آن مملکت کرد و به این قصد مشغول تهیه بود که خبر رسید که ۴۰۰۰۰ نفر از مسلمین شام به دیار بکر هجوم کرده قلعهٔ ماردین را مسخر خود ساخته‌اند و تا حد رأس عین پیش آمده و بواسطهٔ غارت مساجد و قتل و غارت مسلمین مرتکب شنایع بسیار شده‌اند (سال ۶۹۸). رسیدن این اخبار غازان را سخت متغیر و از علماء و ائمه به چاره‌اندیشی استفتا کرد. ایشان همه را به دفاع بلاد اسلامی از تعرض متجاوزان و جلوگیری از مهاجمان تشویق کردند و برای غازان در هجوم به ممالک اسلامی شام و مصر که آرزوی دیرینهٔ او بود مانعی باقی نماند. غازان در پائیز سال ۶۹۹ با سه تومان لشکری و امرای خود از تبریز به قصد شام حرکت کرد و قتلغشاه را به فرماندهی پیشقراولان خود تعیین کرد و از راه مراغه و اربیل و موصل و ماردین خود را به کنار فرات رسانید و در ضمن راه از هر طرف امرا و سران سپاهی به کمک او می‌آمدند چنانکه هنگام ورود به ساحل فرات عدد همراهان ایلخان بالغ بر ۹۰۰۰۰ نفر شد پس از رسیدن خبر حرکت غازان به طرف شام الملک الناصر و امرای او از شام و مصر سپاهیانی فراهم آوردند و به طرف دمشق حرکت کردند و آن جا را مقر لشکریان خود قرار دادند لشکریان ایلخانی پس از عبور از فرات از طریق «عین تاب» و حلب به سمت دمشق سرازیر شدند و با شتاب خود را به آبادی «سلامیه» که در شرق نهر العاصی و یک روز فاصله از حمص قرار داشت رساندند و در این نقطه اولین زدوخورد بین لشکریان غازان و سپاهیان مصری واقع شد. آغاز جنگ بین طرفین در عصر چهارشنبه ۲۷ ربیع‌الاول سال ۶۹۹ در نیم‌منزلی مشرق حمص در محلی که مجمع المروج نام داشت اتفاق افتاد. غازان با ۹۰۰۰۰ نفر خود در قلب اردوی خویش قرار داشت و چند تن از امرای مغولی در یمین و یسار نیز با او بودند عدد لشکر مصری را به اختلاف از ۲۵۰۰۰ تا ۴۰۰۰۰ نوشته‌اند. الملک الناصر در قلب سپاه خویش قرار داشت و چند تن از امرای سپاه در یمین و یسار بودند. جناح یمین قشون مصری بر اثر حملهٔ تیراندازان مغولی از پای درآمد و رو به هزیمت گذاشت ولی جناح یسار ایشان مقاومت کردند و نزدیک بود که غازان را منهزم کنند اما غازان ثبات به خرج داد و پس از جمع‌آوری لشکریان متفرق خود به قلب قشون مصری حمله برد و ایشان را درهم شکست و در نتیجه جناح یسار لشکریان الملک الناصر هم که پافشاری می‌کردند رو به فرار گذاشتند و چنان به سرعت عقب نشستند که غازان تصوّر حیله کرد و همین امر باعث شد که از تعقیب ایشان صرف نظر کند و مصریان بسلامت بگریزند. مصریان و الملک الناصر به دمشق منهزم شدند و الملک الناصر در آن جا نیز نمانده به قاهره برگشت و سپاهیان ایلخانی در عقب منهزمین تاختند و دمشق و بیت المقدس و غزه را گرفتند و پس از تحصیل غنایم بسیار بازگشتند و قبچق که از غازان برای مردم دمشق امان گرفته بود از قتل و غارت جلوگیری کرد. اندکی بعد از شکست مجمع المروج الملک الناصر در مصر تهیهٔ لشکریان دیگری دید و امرای دیگر او که به پناه غازان رفته بودند از مغول برگشته از دمشق به مصر گریختند و بار دیگر در خدمت الملک الناصر درآمدند این پیش‌آمدها اسباب وحشت مغول گردید مخصوصاً چون غازان برای دفع حملهٔ ترکان جغتایی به حدود خراسان و پیش‌آمد گرما به ایران بازگشته بود لشکریان او شام را ترک کرده به بلاد شرقی برگشتند و امرای مصری شام را تحت تسلط درآوردند. غازان خان در ۱۵ رمضان سال ۶۹۹ از شام به مراغه رسید و پس از دیدن رصدخانهٔ آن شهر و اظهار تمایل به انشاء رصدخانهٔ جدیدی در نزدیکی تبریز به اوجان رفت و در آنجا قوریلتایی تشکیل داد و در ذی‌الحجه به شهر تبریز وارد شد و با اینکه خیال تسخیر مجدد شام همواره منظور نظر او بود اوقات خود را تا پیش آمدن موقع مناسبی جهت انجام آن قصد صرف اصلاحات داخلی و انتظام امور ملکی کرد. از آن جمله اوقاف بسیار جهت اقامهٔ مراسم دینی و مدارس و دارالسیاده‌ها معین کرد. قلعهٔ تبریز را مرمت و ابنیهٔ جدید و قنوات بسیار انشاء کرد و قواعد و قوانینی برای ترتیب کارها و رفاه مردم گذاشت که عنقریب به ذکر آن خواهیم پرداخت. در غرهٔ محرم سال ۷۰۰ غازان عازم تجدید هجوم به شام شد و این دفعه زمستان را برای این کار انتخاب کرد و قبل از آن که از تبریز خارج شود قتلغشاه را به مقدمهٔ عساکر خویش روانهٔ شام کرد و خود بعد از طریق موصل به حلب رسید. مردم حلب شهر را خالی کردند و (قراسنقر) حکمران آن به حماة گریخت ولی (کتبغا) در دمشق مقاومت به خرج داد. به محض وصول خبر آمدن مغول به شام الملک الناصر به جمع‌آوری پول و لشکر پرداخت و به عجله قوایی فراهم و به طرف شام حرکت کرد ولی بواسطهٔ بارانهای متوالی

وگل بسیار لشکریان او صدمات بسیار دیدند و راهها مسدود و سیورسات نایاب گردید و مجال توقف بر سلطان و سپاهیان تنگ شد و به مصر مراجعت کردند. قشون مغول هم به همین بلایا گرفتار آمدند و بسیاری از افراد و اسبان ایشان مردند و غازان مجبور به بازگشت شد و در ۲۴ رمضان به اوجان رسید. سه ماه بعد از عقب‌نشینی از شام غازان قاضی نصیرالدین تبریزی و قاضی قطب‌الدین موصلی را به عنوان رسالت پیش الملک الناصر به مصر فرستاد و به او پیغام داد که اگر مسلمین مصر و شام در خطبه و سکه نام غازان را ذکر و قبول ادای خراج کنند، از تعرض لشکریان مغول ایمن خواهند ماند و اگر بر خلاف راه نفاق روند به ایشان آن رسد که از چنگیزیان به خوارزمشاهیان رسید. الملک الناصر سفرای غازان را خلعت و انعام داد و جواب ایلخان را موکول به فرستادن سفرایی به اردوی او کرد. سفرای غازان در موقعی که او به قصد شام حرکت کرده و به حله رسیده بود پیش او برگشتند و نتیجهٔ سفارت خود را به عرض رسانیدند و در جمادی‌الاولی از همان سال فرستادگان الملک الناصر مکتوبی در جواب غازان آوردند و در آن مکتوب الملک الناصر اسم خود را به طلا نوشته و چندان رعایت احترام غازان را نکرده و پیغام داده بود که خراج ممالک مصر و شام وقف جهاد و محافظت حدود و ثغور ممالک اسلامی است و از آن چیزی زاید نمی‌آید که در پرداخت آن تعهد شود. در باب سکه اگر بر نقودی که در بلاد مصر و شام رایج است یک طرف نام امیرالمؤمنین خلیفه و سلطان محمود غازان خان و بر طرف دیگر پس از ذکر لااله الاالله اسم الملک الناصر نوشته شود مانعی نیست. علاوه بر این مکتوب الملک الناصر یک صندوق اسلحه نیز برای غازان فرستاده بود و غازان از آن چنان استنباط کرد که سلطان مصر خود را برای مقاتله و جلوگیری از او حاضر اعلان می‌کند به همین جهت سخت خشمناک شد و امر داد که امرا و سران سپاهی او مهیای هجوم به شام باشند. غازان در جمادی‌الاخری سال ۷۰۲ در نزدیکی حله از فرات گذشت و پس از زیارت مشهد مقدس امام حسین در کربلا و تقدیم مبالغی به عنوان نذر به آستانهٔ حسینی و علما و سادات در امتداد شط فرات به طرف انبار و سنجار پیش رفت و در رجب آن سال به منزل عانه رسید و در همین محل بود که ادیب عبدالله وصاف الحضرة شیرازی مؤلف تاریخ وصاف که چهل سال بیش نداشت کتاب خود را به تاریخ یک شنبهٔ ۱۳ رجب ۷۰۲ به توسط خواجه سعدالدین ساوجی و خواجه رشیدالدین فضل‌الله به عرض غازان رساند و مورد انعام و مرحمت ایلخانی قرار گرفت. بعد از آن که اردوی غازان چند روزی در عانه اقامت کرد غازان مرکز لشکر خود را به قلعهٔ رَحبَة (در ساحل یمین فرات بین عانه و رقه) منتقل ساخت و اطراف آن قلعه را در حصار گرفت. امرای ایلخانی و خواجه سعدالدین و خواجه رشیدالدین مدافع قلعهٔ رحبه را که امیر علم‌الدین سنجر نام داشت به اطاعت خواندند امیر علم‌الدین پس از آن که مقداری سیورسات به اردوی ایلخانی داد به این عذر که چون رحبه سرحدّ شام است و با تسلیم آن رخنه در ارکان مسلمین خواهد افتاد و تسلیم‌کنندهٔ آن به خیانت منسوب خواهد گشت از واگذاری رحبه خودداری کرد و به غازان قول داد که اگر او به تسخیر شام موفق شود از سپردن آن امتناع نورزد. غازان هم عذر او را مقبول شمرد و از سر رحبه درگذشت و در تاریخ ۶ شعبان عازم حلب شد و امیر چوپان و امیر مولای و قتلغشاه هم از راه رقه به سمت آن شهر سرازیر گردیدند. چون خبر هجوم مغول به شام به الملک الناصر رسید به فوریت بیبرس جوشنگیر را با قوایی به کمک ساخلوهای شام روانه کرد و جوشنگیر به مقابلهٔ با قتلغشاه که به اختلاف روایات از ۴۰۰۰۰ تا ۸۰۰۰۰ سپاهی همراه داشت شتافت ولی چون قوای مغول را بیش از قوای خود دید مراسله‌ای به الملک الناصر نوشت و از او خواست که شخصاً به شام بیاید. قوای شامی حماة را مرکز اجتماع خود قرار دادند و ساخلوهای طرابلس و حمص و لشکریان مقیم دمشق در این نقطه گرد امیر کتبغاکه مریض بود جمع آمدند امیر کتبغا جماعتی از سپاهیان را به همراهی اُسَندَمِر گرجی سرحددار سواحل فرات و الملک المؤید عمادالدین ابوالفدا مورخ مشهور که امارت حماة را داشت به جلوگیری از مغول که پیش آمده بودند فرستاد. این قشون در ۱۰ شعبان مغول را شکست دادند و پس از گرفتن مقداری اسیر و منهزم کردن پیشقراول مغول به اردوگاه خود برگشتند و این فتح مقدمهٔ فتح بزرگی بود که اندکی بعد اتفاق افتاد. واقعهٔ مرج الصفر در ۲ رمضان ۷۰۲ - الملک الناصر در تاریخ سوّم شعبان به معیّت خلیفه ابوالربیع سلیمان المستکفی بالله و به همراهی سپاهی عظیم از قاهره به قصد شام حرکت کرد و جوشنگیر چنانکه گفتیم به مقدمهٔ او روانه شده بود. مغول پس از شکستی که در ۱۰ شعبان یافته بودند به سرکردگی قتلغشاه به طرف حماة متوجه شدند. امیرزین‌الدین کتبغا که پیوسته مریض بود و در تخت روانی او را حرکت میدادند ابوالفدا را در حماة گذاشت و خود به دمشق رفت مردم دمشق در همین تاریخ به کلی زمام اختیار را از دست دادند و اضطراب و تشتت سختی در میان ایشان بروز کرد و نمیدانستند که به جلو مغول بشتابند و یا انتظار عساکر سلطانی را بکشند و به همین جهت جمعی از اهالی شهر زنان و اطفال خود را ترک گفتند و به حصارها پناه بردند و عزم ایشان در پایداری سست شد و مغول از این پیش آمد استفاده کردند و به اطراف شهر آمدند و در غوطهٔ دمشق در نزدیکی مرج الصفر اردو زدند. وصول مغول به این نقطه مقارن شد با رسیدن جوشنگیر و مقدمهٔ عساکر الملک الناصر. قشون ایلخانی که عدهٔ آن بالغ بر ۵۰۰۰۰ نفر بود به فرماندهی قتلغشاه و همراهی امیر چوپان و تیتاق و مولای و سونتای و امرای دیگر در محل مرج الصفر که در پیش مسلمین به شکست عظیمی که عساکر رومی در سال ۱۳ هجری در آن جا از دست لشکریان اسلام یافته بودند مشهور بود صف آرایی کردند. الملک الناصر نیز که به موقع رسیده بود به همراهی خلیفه و حسام‌الدین حاجب سالار و سیف‌الدین سلار و جمال‌الدین آغوش و بیبرس جوشنگیر و امیر قبچق و امرای دیگر و حکام بلاد مختلفهٔ شام در میدان مبارزه حاضر شدند و جنگ در روز دوم رمضان سال ۷۰۲ شروع گردید قتلغشاه در ابتدا از کثرت عدد تهیات لشکریان مصری و شامی وحشت کرد و مصمم بازگشت گردید ولی امیر چوپان او را مانع آمد و مغول دل به دریا زده بر قشون الملک الناصر حمله بردند. جناح راست قشون سلطانی به دست امیر چوپان و تیتاق درهم شکست و فرمانده آن حسام‌الدین به قتل رسید و امیر قبچق و جمع عساکر آن قسمت به دست مغول اسیر شدند ولی قلب و میسرهٔ لشکر الملک الناصر فیروز آمدند و مغول را به سختی منهزم کردند، تیتاق اسیر گردیده و امیرچوپان گریخت و بقیهٔ مغول با قتلغشاه و امرای دیگر از رسیدن شب استفاده کردند و به کوهی که مشرف به مرج الصفر بود پناهنده شدند و الملک الناصر فرمان داد که ایشان را در محاصره بگیرند. چون صبح شد و مغول کثرت سپاهیان مصری و شامی را مشاهده کردند رو به فرار گذاشتند و لشکریان سلطانی در عقب ایشان روان شدند. اتفاقاً عبور عساکر غازانی به شورستان باتلاقی افتاد و جماعتی کثیر از آن طایفه در گل و لای فرو رفتند و سیف‌الدین سلار به امر الملک الناصر بقیة السیف ایشان را تا کنار فرات دنبال کرد و چون فرات در حال طغیان و عبور از آن مشکل بود عده‌ای در آب غرق شدند و

جمعی هم معرض دستبرد اعراب بادیه قرار گرفتند و مقداری قلیل از آن لشکر عظیم گرسنه و شکسته به بغداد رسیدند و سرافکنده در تاریخ ۱۹ رمضان به غازان متصل شدند. در این جنگ عساکر مصری و شامی ۱۰۰۰۰ اسیر و ۲۰۰۰۰ سر اسب از قشون غازان به غنیمت گرفتند و امیر سوتای و کین‌جو و تیتاق و جمعی دیگر از امرای غازانی را اسیر کردند و به شادی این فتح، به اطراف فتحنامه‌ها با کبوتران قاصد و رسولان فرستادند. الملک الناصر با جلال تمام به دمشق وارد شد و به امرا و سران سپاهی خود خلعتها داد و پس از اندکی به قاهره برگشت. رسیدن خبر شکست، غازان را به سختی متأثر و اندوهناک کرد تا آن جا که از شدت غضب خون از بینی او جاری شد و چون در دهم ذی‌القعدة به اوجان رسید قوریلتایی ساخت و قتلغشاه و امیر چوپان وسرداران دیگر را به یرغو نشاند و پس از دو روز محاکمه دو نفر از سرداران آن جنگ را کشت، مولای را به اهانت تمام چوب زد و قتلغشاه و چوپان را نیز به چوب یاسا تنبیه کرد و تا چند روز هیچکدام را به اردو راه نداد و تا مدتی به هیچ یک از ایشان التفاتی نداشت و تا مرد از خیال تلافی آن شکست بیرون نمیرفت.

وفات غازان در ۱۱ شوال ۷۰۳ - در موقع جلوس غازان‌خان چنانکه در محل خود یاد شده است بر اثر به باد رفتن ذخایر و خزاین هولاکو و گشادبازیها و عدم توجه ایلخانان جانشین او در خزانهٔ دولتی به هیچوجه وجهی باقی نمانده بود مخصوصاً بذل و بخششهای بیجای گیخاتو و صدرجهان کار بی پولی را به آن جا کشید که گاهی حتی برای تقدیم هدایائی به سفرایی که از خارج می‌آمدند وجهی بدست نمی‌آمد و غازان وارث مملکتی شد که به گفتهٔ خود او یکسره ویران و قابل پرداخت هیچ قسم مالیاتی نبود. غازان در دو سال اول سلطنت پس از اصلاح و ترمیم لشکر و گوشمالی مخالفین و تأمین حدود و ثغور به انتظام امور اداری و جمع و خرج مملکت خود مشغول شد و اگرچه در این راه به مردم تعدیات و اجحافات بسیار وارد آمد ولی ترتیب وصول و اخراجات نظم یافت و در خزانه وجوهی فراهم گردید و غازان در ابتدا دویست الی سیصد تومان آن را بین قسمتهای اردو تقسیم کرد تا هم دل ایشان را گرم نگاهدارد و هم حد وظیفهٔ دیوانی هر قسمت را به ایشان بفهماند تا زیادتر از آن مطالبه نکنند. در شورایی که غازان پس از شکست مرج الصفر در اوجان تشکیل داد، بعد از تنبیه سران سپاهی دست به بذل و بخشش گشود و هر یک از سرداران را خلعتها و انعامهای گزاف داد و مدت پانزده روز در چادری نشسته بدست خود خزانه و حاصل مالیات ولایات را که به اسم استمداد لشکر قبلاً به تعدی از مردم وصول شده بود به باد داد و در این مدت قلیل ۳۰۰ مسکوک طلا و ۲۰۰۰۰ خلعت و تشریف و ۵۰ کمر مرصع و ۳۰۰ کمر زرین به ایشان بخشید و کاری کرد که هیچ یک از ایلخانان سابق نکرده بودند. بعد از اتمام قوریلتای اوجان غازان به تبریز آمد تا تهیهٔ لشکر جهت حرکت به شام و کشیدن انتقام شکست مرج الصفر ببیند ولی غفلةً دچار درد چشم شد و اطبای چینی به معالجهٔ او مشغول شدند. کمی بعد به اوجان برگشت و به عزم گذراندن زمستان بطرف بغداد حرکت کرد اما بواسطهٔ برف و باران به انجام این قصد قادر نیامد و مصمم شد در کنار قزل‌اوزون زمستان را به پایان رساند (آخر ربیع الاول ۷۰۳). در هنگام اقامت در کنار قزل اوزون به خواجه سعدالدین ساوجی صاحبدیوان چنین خبر رسید که یکی از شیادان تبریز به اسم (پیر یعقوب باغستانی) جمعی از تبریزیان را گرد خود جمع کرده و مردم را به سلطنت آلافرنگ پسر ارشد گیخاتو بشارت داده و یکی از مردهٔ خود را پنهانی به اردو فرستاده است تا ملازمان رکاب غازان را نیز به سلطنت او دعوت نماید خواجه این پیش آمد را به عرض غازان رساند و غازان کسی را به عجله به تبریز روانه کردو او پیر یعقوب و آلافرنگ و جمعی دیگر از وجهائی را که با ایشان همدست شده بود دستگیر نمود به اردو آورد و ایلخان شخصاً بمحاکمهٔ آن جماعت پرداخت و معلوم او شد که پیر یعقوب و مریدان او و به بعضی از عقاید مزدکی عقیده دارند به همین جهت همگی را جز آلافرنگ کشت و خواجه سعدالدین را علاوه بر مقام وزارت رتبهٔ امارت نیز داد و یک هزار سوار مغول را در تحت اختیار او گذاشت. غازان که بعد از شکست مرج الصفر پیوسته غمگین و رنجور بود در این سفر قشلاقی اخیر سخت مریض شد و هر قدر او را مداوا کردند نتیجه نداد ناچار در اوایل بهار از حوالی قزل‌اوزن به طرف ساوه حرکت کرد و خواجه سعدالدین در این منزل که موطن او بود از ایلخان پذیرائی شایان کرد و به پاداش آن بشرف کاسه گیری مفتخر گردید. در ساوه اندکی حالت مزاجی غازان بهبودی یافت ولی چون از آنجا به ری حرکت نمود مرضش بشدت عود کرد و ناچار چند روز در ری ماند و چون از آنجا عازم قزوین گردید در حوالی این شهر در یکشنبه ۱۱ شوال سال ۷۰۳ پس از قریب به نه سال سلطنت بسن ۳۳ سال وفات یافت و جنازهٔ او را از آنجا به تبریز بردند و در شنب غازان یا شام غازان از بناهای او در حوالی این شهر در گنبدی که قبلاً ساخته بود به خاک سپردند. «غازان خواست که تتمیم اساس عدلی را که ممهد فرموده و ارشاد طریقهٔ تقویت اسلام که مدت سلطنت خود را مصروف آن ساخته بود آیندگان را نصیحتی و تذکیری واجب دارد و هدیت وصیتی ارزانی فرماید تمامت خواتین عظمی و ملکات مملکت و اوانس سلطنت و محارم حرم حضرت با ارکان دولت اعظم و نوئین قتلغشاه و امرای عظام چوپان و بایدو و پولاد و ستای و سلطان و ملای و رمضان والغو و گور تیمور و تارمتاز و مشیران سدهٔ جهانداری صاحبین اعظمین خواجه رشیدالدین و خواجه سعدالدین و دیگر مقربان و شهرت‌یافتگان مدت خانیت احضار کرد فرمود: ما را محقق است به نور یقین و دیدهٔ حقیقت‌بین که از این مرحلهٔ فانی به منزل باقی و مصاحبت حور عین نقل خواهیم کرد و از این غار مردم‌خوار به جوار ملک جبار پیوست. همگی همت و قصوای اُمنیّت آن بود که چند روزی که مقالید ملک مجازی در دست دولت ما نهاده‌اند و حوالت تمشیت عالمیان بما فرموده هر چه نه صفت نصفت و عدل داشته باشد که نظام عالم بی این دو دعامه قایم نیست در حوالی خاطر راه ندهیم و مادهٔ ظلم متعدیان که دفع شر آن شرعاً و عقلاً لازم است به تعریک هر مبتدع مرتدع گردانیم و تقویت دین سیدالمرسلین و خاتم النبیین بوجهی کنیم که آنچه از سَنَن و سُنَن او بمرور دهور منحرف شده باشد و به عدم محرضی دیندار و زاجری توفیق‌یار در امتثال اوامر و اجتناب از نواهی نوعی جسارتی بضمیر راه یافته بعد از تأدیب و تشدیب آن و تقریر نصاب در مصاب حق طریق خسارت بر ایشان به زبان تیغ گشاده بسته داریم. و به سر انگشت تأمل در احوال طبقات خلق گره از دلهای بسته گشاده گردانیم. تا در این جهان شجرهٔ طیبهٔ جهانکامی به آب نیکنامی نیک نامی ماند و در آن جهان اقتطاف ثمرهٔ تؤتی اکلها کل حین[1] در حساب آید. در این اندک مدت زمان سلطنت ما که هشت سال و چند ماه بود به قوت خدای تعالی و میامن همت محمدی سعی‌ها نمودیم تا بعضی از این معانی که تقدیم یافت از استیصال عدات و متمردان دین و دولت و وضع قوانین عدل و سیاست و رفع اقانیم ظلم و بدعت بر حسب ارادت دست داد یرلیغها نوشته و به دور و نزدیک فرستاد و احکام آن به هر قطر که رسید قرطهٔ اسماع شد و امتثال آن مثال روح در اعضا

۱ - قرآن ۲۵/۱۴.

ساری گشت و چون روح در دل جای‌گیر یافتند و داعیهٔ غیرت و حیرت رفتگان و مایهٔ عبرت و خبرت آیندگان آمد و برخی چون خواستیم که در این تمشیت آن خوض پیوندیم عمر وفا نکرد و روزگار مسامحت ننمود و اجل مهلت نداد و این نیات سر بمهر در زوایای سینه با خود بردیم اکنون شما را باید که بعد از من با یکدیگر طریق مخالفت نسپرید و برادرم پادشاه جهان خدای بنده محمد که سه چهار سال است تا ولایت عهد سلطنت بر وی مقرر داشته‌ام و بکرات مرات این معنی با شما مکرر شده و بزودی بر سریر دولت روز افزون بنشانید و منقاد مذعان فرمان او باشید و از آئین و یاساق من تجاوز ننمائید و قواعد این احکام را مطرد و متسق دارید و رعایا را بیرون از آنچه مقرر و معین کرده‌ام به زواید و مساعدت و تکلیف مزاحم نشوید و رسم محدث ننهید و خیرات و صدقات و تسویفات و اوقافی که معین شده و عماراتی که بنیاد کرده‌ام بموجب شروط در استقرار و اهتمام آن کوشید و ادرارات که در تمامت ممالک فرموده‌ایم یا در هر موضع از حشو مال موضع ساخته به نام آن کسان فرود آورید و مجال تصرف و تصدیع نواب دیوان و متصرفات اصقاع مسدود گردانید و باید که کم نا کرده‌در تقریر و امضای آن سعی نمائید و اگر شما را توفیق آسمانی رفیق گردد که بدان مزیدی واجب دانید در آن باب تقصیر و اهمال جایز نشمرید». (از تاریخ وصاف صص ۴۵۷-۴۵۸). غازان با وجود عمر کم و سلطنت کوتاه بواسطهٔ اصلاحات و اقداماتی که کرده و ابنیه و قواعد و قوانینی که بجا گذاشته بلاشبهه یکی از سلاطین بزرگ مشرق است و اگرچه مقایسهٔ او با امثال کوروش کبیر و داریوش اول و سلاطین عظیم‌الشأن ساسانی صحیح نیست ولی غازان را مخصوصاً از لحاظ مملکتداری و اداره باید از سلاطین معتبر ایران و به هر حال از این حیث او را بزرگترین پادشاه سلسلهٔ ایلخانان دانست اما باید بخاطر سپرد که یک قسمت عمده از این افتخار و عظمت و بلندنامی که مشمول حال غازان شده چنانکه بعد خواهیم گفت‌از برکت وجود وزیر کاردان فاضلی مثل خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی است که از یک طرف با تدبیر و هنر و سیاست ممالک وسیعهٔ غازانی را اداره میکرده و ودر ترفیه حال رعایا و اصلاح امور مالی و انشاء ابنیه و آثار خیریه با غازان شرکت داشته و از طرفی دیگر با قلم شیوای خود ذکر محامد و اعمال ستوده و وقایع ایام او را به صفحات روزگار مخلد ساخته است و غیر از آن وزیر دانشمند عدهٔ زیادی از فضلای دیگر هم در نتیجهٔ ادب دولتی و تشویق خواجه در گرد دربار ایلخانی مجتمع بوده و ایشان نیز هر کدام در این مرحله قدمهای مهمی برداشته‌اند بطوری که میتوان گفت که دورهٔ غازان و دو جانشین او یعنی الجایتو و سلطان ابوسعید خان بر اثر وجود خواجه رشیدالدین فضل الله و پسران او یکی از درخشانترین دوره‌های ادبی تاریخ ایران است بلکه بجهاتی که بعد مذکور خواهد شد در تاریخ این مملکت نظیر ندارد.

روابط غازان با ممالک خارجه - غازان با ممالک خارجه یعنی با خاقان چین و سلاطین عیسوی اروپا غالباً مکاتبه داشته و بین ایشان سفرا در رفت و آمد بوده‌اند. در سال ۶۹۹ غازان دو نفر رسول با هدایای گرانبها به دربار تیمور خاقان جانشین قوبیلای قاآن به چین فرستاد. خاقان ایشان را بملاطفت تمام پذیرفت و در جواب این حرکت دوستانهٔ غازان با وجود اینکه ایلخان ایران اسلام آورده و در ترویج آن مذهب میکوشید اظهار مهربانی و مصادقت کرد. فتوحات اولیهٔ غازان در شام و فتح مجمع المروج دشمنان مسلمین را برآن داشت که با فرستادن سفرا و مراسلات غازان را به حصول این پیشرفت تبریک بگویند. مخصوصاً عیسویان اروپا و ارامنه که بر اثر مجاهدت ممالیک و مجاهدین مصری و شامی از آن ممالک بکلی رانده و به حفظ بیت المقدس و بنادر و سواحل شام موفق نیامده بودند از فتوحات غازان بی‌نهایت مسرور شدند و با سابقهٔ روابطی که علی‌رغم مسلمین مصر و شام با ایلخانان ایران داشتند پیشرفت عساکر ایلخانی را در مقابل ممالیک بمنزلهٔ انتقامی از شکستهای خود تلقی نمودند و مصمم شدند که غازان را در این مرحله مشوق شوند تا مگر شام و مصر را از کف ممالیک و امرای دیگر بیرون ببرند و از زیر سلطهٔ ایشان خارج گردند بر اثر همین حال مسرتی که در اروپا عیسویان را دست داده بود جیمز دوم[1] پادشاه مملکت آراگن از ممالک اسپانیا بتاریخ رمضان سال ۷۰۰ مراسله‌ای به غازان نوشت و آن را به معیّت سفیری پیش ایلخان فرستاد و در آن نامه غازان را مقتدرترین و بزرگترین سلاطین مغول و شاهنشاه مشرق خواند و به غازان اطلاع داد که عموم رعایای او که طالب زیارت اراضی مقدسهٔ فلسطین‌اند حاضرند که برای جهاد در رکاب ایلخان حاضر شوند ضمناً از او درخواست کرد که بزوار آراگنی اجازه دهد که بدون تأدیهٔ خراج یا مالیاتی آزادانه به زیارت بیت‌المقدس نایل آیند و ایلخان یک خمس از اراضی مقدسه را که از تصرف مسلمین خارج کرد به عیسویان واگذارد غازان بگفتهٔ بعضی از مورخین عیسوی حاضر شد که بعضی از نواحی را که در فلسطین مفتوح ساخته بود به عیسویان واگذارکند و در ازاء آن حال اتحادی را که بین سلاطین عیسوی و ایلخانان ایران وجود داشت تجدید نماید و به همین قصد سفرائی نیز به اروپا فرستاد این سفرا در انگلیس به خدمت ادوارد اول پادشاه آن مملکت رسیدند ادوارد در جواب غازان مراسله‌ای نوشت و آن را به همراهی فرستاده‌ای روانهٔ مشرق نمود و مراسله‌ای دیگر نیز در همین باب به خلیفهٔ عیسویان مشرق عنوان کرد ولی این تبادل سفرا و مراسلات نظر به دوری راه و عدم توافق بین منظور عیسویان و غازان که خود را مروج اسلام معرفی کرده بود و شکستهایی که اندکی بعد در جنگ با مسلمین شام و مصر نصیب عساکر ایلخانی شد هیچوقت از حد تعارفات رسمی تجاوز ننمود و استیلای قطعی قشون الملک الناصر بر شام و سواحل آن آرزوی دیرینهٔ عیسویان را در خاک کرد.

اخلاق و صفات غازان - سلطان محمود غازان خان پس از قبول مذهب اسلام از مؤمنین و مشوقین جدی آن آیین گردید و در تمام عمر در رعایت مراسم و آداب دین حنیف و اقامهٔ شعایر آن می‌کوشید و سعی میکرد که آن قسمت از عساکر خود را هم که هنوز مشرک و بت‌پرست یا بودائی‌مذهب بودند به آئین اسلام برگرداند و خود غالباً در این باب با ایشان گفتگو و مباحثه می‌نمود. غازان شخصاً رشید و جنگ‌آزموده بود مخصوصاً قبل از رسیدن به مقام ایلخانی یعنی در دورهٔ حکومت خراسان بواسطهٔ حملات پی در پی مغولان ماوراءالنهر به این مملکت به خوبی به فنون لشکرکشی و مقابلهٔ با دشمن آشنا شده و اسرار این کار را آموخته بود. از مرگ هیچ پروا نداشت و همه وقت قشون خود را به حقیر شمردن عمر و نداشتن باک‌از دشمن تشویق میکرد و غالباً مثل چنگیزخان سرداران خود را احضار و تعلیمات مخصوص میداد و مانند آن مرد مدبر جهانگشا به ایشان توصیه می‌نمود که در لشکرکشی‌ها از راهها و راهداران و راهنمایان بیش از همه استفاده کنند و قبل از حرکت در تأمین وسایل آذوقه و سیورسات و تحصیل اطلاع از احوال روحیه و تهیات خصم به مدد جاسوسها بکوشند. در رعایت انتظام و انضباط در قشون خود جهد بلیغ داشت و در این راه نیز مقلد چنگیز بود و می‌گفت که قسمت عمدهٔ شکستهائی که بر قشون وارد میشود نتیجهٔ نداشتن انتظام و

1 - James II.

افسارگسیختگی افراد است. در حین حمله یا غلبهٔ بر دشمن. غازان علاوه بر زبان مغولی و فارسی اطلاع کمی از عربی و السنهٔ چینی و تبتی و لاتین داشت و به دانستن تاریخ و آداب و اخلاق سلاطین مخصوصاً پادشاهان معاصر خود سخت مایل بود و هر وقت به یکی از مردم ممالک خارجی برمیخورد در این باب از او تحقیقات کامل میکرد ولی بیش از همه به دانستن آباء و اجداد مغولی خود عشق و علاقه داشت و غیر از پولادآقا هیچیک از امراء و شاهزادگان مغول به اندازهٔ او بر احوال و اسامی و وقایع مغول مطلع نبودند و خواجه رشیدالدین یک مقدار از اطلاعات نفیسی را که در جامع التواریخ ضبط کرده شخصاً از دهان غازان خان شنیده است. غازان خان گذشته از این مراتب مردی هنرمند بود و به بعضی از صنایع یدی و حرفه‌های مختلف مثل بنائی و نقاشی و آهنگری و اسلحه‌سازی آشنائی داشته و مقداری از عمر خود را هم به هرزه در طلب کیمیا و اشتغال به رمل و ستاره‌شناسی و تحصیل نباتات عجیب به عادت مغول صرف کرده است. و خیال بنای رصدخانه‌ای در نزدیک تبریز نیز داشته و در شام‌غازان نمونه‌ای از آن را ساخته بوده است. قبل از غازان زمام جمیع امور و حل و عقد کارها در دست امرا و وزرا بود و ایلخان غالب ایام خود را به شکار و اشتغالات دیگر میگذراند. پذیرفتن سفرای خارجی و مذاکره با ایشان را وزراء عهده‌دار میشدند و همین مسئله تولید اختلاف و حسادت بین امرا و وزرا میکرد. غازان تمام این مهمات را شخصاً بعهده گرفت و جمیع عمال را از خرد و بزرگ مطیع امر و محکوم دستورهای شخص خود نمود و به کارها مرکزیت داد به شکلی که همه کفایت و عقل و کاردانی او را تصدیق کردند و خواهی‌نخواهی مصلحت‌بینی او را در معضلات امور بر آراء خود مقدم داشتند. در عهد او هر وقت فرستاده‌ای از خارجه میرسید مستقیماً به خدمت غازان هدایت میشد و ایلخان بجای اینکه یکی از وزراء را مأمور مذاکره با او کند شخصاً از او پذیرائی مینمود و با ایشان از تاریخ مملکت و وقایع و سیاست ممالکشان گفتگو میکرد تا آنجا که همگی از فصاحت و کمال او دچار بهت و اعجاب می‌شدند. اهل ادب و حکمت و فضل را دوست میداشت و غالباً با ایشان می‌نشست در محضر آن جماعت سؤالاتی طرح مینمود. از ادیان و مذاهب و ملل و نحل اطلاعات کافی داشت و اکثر اوقات با فرق مذهبی مختلفه مباحثه و مناظره میکرد. در تشخیص میزان لیاقت و کفایت اشخاص نیز خبیر بود و هر کس را به اندازهٔ فضل و کارآمدگی به مقامی که درخور آن بود می‌گماشت و کمتر به غرض مغرضین و سعایت سخن‌چینان گوش فرامیداد و برخلاف در سیاست و تنبیه خطاکاران فوق‌العاده سخت و بیرحم بود در صورتی که از عمال و زیردستان و سران قشونی او ظلم و تعدی و تجاوز میدید ایشان را بسختی مجازات میکرد زمام نفس خود را نیز کاملاً در دست داشت و هیچ حرکتی که نمایندهٔ شهوترانی او باشد از او سر نزده بلکه کسانی را که مرتکب بی‌ناموسی میشدند بشدت مورد مؤاخذه قرار میداد و چون در اجرای یاسای خود که ذیلاً به ذکر آنها می‌پردازیم بی‌نهایت مراعی و سختگیر بود دورهٔ حکومت او نیز در خونریزی و سختکشی از دوره‌های دیگر عقب نمانده است.

قواعد و یاساهای غازانی - غازان‌خان برای ترفیه حال رعیت و وصول منظم مالیات و رفع ظلم و تعدی و حسن ادارهٔ کارها قواعد و یاساهائی وضع نموده و بسیاری از آداب و مراسمی که از پیش معمول بود و او نمی‌پسندید و آنها را موافق عدل و تربیت نمی‌دانسته است ملغی کرده است و ما مجملاً به آنها اشاره میکنیم: ۱- قبل از ایام غازان مالیات ولایات به مقاطعه در عهدهٔ حکام گذاشته میشد به این شکل که قسمتی از آن را صرف پرداخت مخارج ضروری و وظایف ارباب عمایم و سیورغالات کنند و بقیه را به ایلچیان مأمور یا کسانی که از طرف دیوان براتی در دست دارند بسپارند این حکام که غالباً مردمانی ظالم و طمع‌ورز بودند و گاهی در عرض یک سال ده و حتی بعضی اوقات بیست مرتبه از رعایا مطالبهٔ مالیات مینمودند هر وقت که از اردوی ایلخان یک نفر ایلچی برای تحویل گرفتن مالیات یا مأموریتهای دیگر می‌آمد بهانه‌ای بدست حاکم برای مطالبهٔ مالیات جدیدی از مردم جهت مخارج سفر و اقامت ایلچی می‌افتاد و به همین جهت عیش و خوشی حکام در این بود که از طرف ایلخان فرستاده‌ای به مأموریت پیش ایشان بیاید و او به اسم تأمین مخارج ایلچی و یا تهیهٔ هدایا و تحف جهت ایلخان مردم را در شکنجهٔ پرداخت مالیاتی قرار دهد. و پس از وصول قسمت عمدهٔ آن را خود بردارد و بقیه را هم بین شحنه یعنی فرماندهٔ لشکری حوزهٔ حکومتی خود و منشیان جمع و خرج یعنی بیتکچیان تقسیم کند تا ایشان پرده بر این قبیل تعدیات او بپوشند و وجوهی را که به این شکل از مردم گرفته شده در حساب دیوان نیاورند. حاصل مالیات ولایات باید صرف مخارج جاریه و پرداخت براتهائی شود که از طرف دیوان حوالهٔ ولایات میشد ولی حکام همه وقت با تراشیدن خرجهای گزاف بیشتر این عواید را تلف میکردند و براتها در دست مردم تأدیه نشده باقی میماند و به خزانه برمیگشت. عمال دیوانی با صدور یک آلتمغا براتها را مجدداً به محل حواله برمیگرداندند و حکام چون جرأت رد آلتمغا را نداشتند یک بار دیگر رعایا را بپرداخت مالیات مجبور میساختند و با وارد کردن اقسام فشار و تهدیدها پول تحصیل میکردند ولی باز هم قریب دو ثلث آن به جیب حکام و زیردستان ایشان میرفت و تنها یک ثلث آن به دارندگان بروات میرسید و این به آن اندازه نبود که مخارج ایاب و ذهاب آن جماعت را کفایت نماید. عمال دیوانی هیچگاه عایدات ولایات را تحت تفتیش نمی‌آوردند و از مقدار وصول‌شدهٔ آن اطلاعی نداشتند و بدون هیچ ملاحظه‌ای برواتی بر حکام صادر میکردند و بین حکام و صاحبدیوان علائمی رمزی وجود داشت که اگر صاحبدیوان آن علائم را در بروات نمی‌گذاشت حکام از تأدیهٔ بروات خودداری می‌نمودند. حکام ولایات نه بخزانهٔ ایلخانی پولی میدادند و نه در پرداخت مستمریات و وظایف اقدامی میکردند بلکه در ابتدای هر سال ارباب حقوق و مستمری را به این بهانه که ابتدا باید مخارج خزانه و ایلچیان را پرداخت متقاعد میساختند و از این سال تا آن سال ایشان را بهمین شکل گرسنه و بیچاره سرمیدواندند و از این حکام کسانی که زیرکتر بودند طلبکاران را وامیداشتند که مطالبات خود را به نصف مبلغ صلح کنند و رسید تمام به ایشان بسپارند و در مقابل این نصف هم بدو برابر قیمت واقعی جنس قبول نمایند به این ترتیب طلبکارانی که ربع طلب خود را در نتیجهٔ قبول پیشنهاد فوق وصول میکردند خود را خوشبخت میشمردند و بر آن عدهٔ دیگر که به دریافت دیناری نیز موفق نمی‌آمدند فخر میفروختند. اگر از میان ارباب حقوق و مستمری کسی میتوانست خود را با تحمل زحمت سفر و رنج راه به اردو برساند و از حاکم در نرسیدن حق خود شکایت کند بعد از آنکه مأمورین قضیه را تحقیق میکردند و حقانیت او به ثبوت میرسید و حاکم مورد بازخواست واقع میشد در جواب میگفت که علت آن وصول نشدن تمام مالیات است و پرداخت حقوق شخص شاکی را موقوف به دریافت بقایای مالیاتی میکرد. و این بقایا هم در حقیقت باقیماندهٔ وجوهی بود که او به تعدی و برخلاف قاعده از مردم مطالبه میکرده چه او میزان مالیات حقیقی را چند بار از رعایا میگرفته و دیگر دینی بر عهدهٔ ایشان باقی نمیمانده است تا در شمار بقایای مالیاتی

به حساب بیاید. مردم بیچاره که از ظلم و جور حکام به جان می‌آمدند آبادیهای خود را ترک کرده جلاء وطن می‌نمودند و در نتیجه خرابی کلی به شهرها و دهات راه می‌یافت. عمال دیوانی از این اوضاع به خوبی آگاهی داشتند ولی چون دست ایشان با حکام یکی بود هیچ وقت در صدد رفع ظلم برنمی‌آمدند و عموم صاحبان دیوان و وزرای مغول کم‌وبیش در این ظلم شرکت داشتند و مسئول آن اوضاع بودند ولی از میان ایشان مسئولیت خواجه صدرالدین خالدی زنجانی از همه بیشتر است چه او این وضع ناگوار را در نتیجهٔ گشادبازیها و بذل و بخشش‌های بیجا به سرحد افتضاح رساند و کار صدور بروات و حوالجات و لاوصول ماندن آنها در عهد او به منتهای زشتی و رسوائی کشید مثلاً خواجه غالباً دراویش و شیوخ را مورد مرحمت قرار داده براتی به ایشان به مبلغ ۵۰۰ دینار بر سر ولایتی می‌بخشید کسی که مورد این انعام قرار گرفته بود سخت شادمان شده به اعتبار آن برات از راه استقراض ۱۰۰ دیناری تهیه می‌کرد تا مخارج وصول برات و مسافرت مأمور دریافت آن را فراهم سازد چون برات خالی از وجه بود یا حکام از پرداخت آن ابا می‌کردند بیچاره درویش یا شیخ باید خانقاه یا مقام خود را از دست دهد و به عنوان تحصیل مالیات از این در به آن در بدود و عاقبت هم از شرّ طلبکار راه فرار پیش گیرد. مردم بیچاره‌ای که از عهدهٔ تأدیهٔ مالیاتهای ظالمانهٔ خانه‌برانداز برنمی‌آمدند ترک خانمان می‌کردند ولی مأمورین حکومتی ایشان را تعقیب و آزار می‌نمودند و از نیمه راه برمی‌گرداندند و از ایشان کسانی‌که در شهرها و آبادیهای خود مانده بودند از ترس عمال دیوانی درهای منازل خود را با سنگ می‌پوشاندند و در حصار می‌رفتند. مأمورین وصول مالیات از اشرار و اوباش در یافتن مردم فراری استمداد می‌کردند و ایشان مردم را به اقسام رذالت و سختی از پناهگاهها بیرون می‌کشیدند و اگر بر آن جماعت دست نمی‌یافتند زنان و اطفال ایشان را مثل گلهٔ گوسفند کوچه به کوچه می‌گرداندند و از پای می‌آویختند و در بعضی شهرها همین که مأمورین وصول می‌رسیدند از ترس هیچکس باقی نمی‌ماند همه یا می‌گریختند یا در سردابها مخفی میشدند. غازان از این اوضاع سخت متأثر شد و در صدد برآمد که قبل از همه وضع وصول مالیات را مرتب و دست عمال و حکام جورپیشه را کوتاه و عامه را از این باب آسوده‌خاطر کند. به همین جهت حکم کرد که هیچ ولایتی را به مقاطعه ندهند و در عرض سال بیش از یک بار از مردم مالیات مطالبه نشود و به هر ولایتی یک نفر بیتکچی مخصوص فرستاد تا صورتی از عایدات جمیع آبادیهای آن مطابق آخرین ممیزی که شده بود به اسم و رسم تهیه دیده پیش غازان بفرستد و از املاک شخصی و خالصه و اراضی خاصه یعنی اینجو و اوقاف علیحده صورت بدهد و اسامی اشخاصی را که در سی سال اخیر مسلماً از عایدات آنها بهره میبردند یادداشت کند و به اصطلاح قانون مال هر ولایت مرتب و مدون گردد. بعد از آنکه این صورتها به دیوان رسید و اشتباهات آنها رفع شد عمال دیوانی از روی آنها خلاصهٔ عایداتی که باید هر سال مطالبه شود خارج‌نویس کرده در دیوان ضبط نمودند و صورت مالیات هر آبادی را عمال عالی‌رتبهٔ دیوانی مهر کردند و آنها را به آلتون تمغا نیز موشح ساختند. غازان‌خان حکم داد که از آن تاریخ به بعد دیگر حکام و بیتکچیان اصلاً بر رعایا برات ننویسند و اگر کسی بر خلاف این حکم عمل می‌کرد حاکمی راکه برات داده بود سیاست می‌کرد و نویسنده‌ای که آن را نوشته بود دست می‌برید. در نتیجهٔ این ترتیب و رفع تعدی و ظلم از رعایا و معین شدن مقدار مالیات هر ده و آبادی از روی قاعده و قانونی ثابت بعد از دو سه سال ولایات رو به معموری گذاشت و اموال خزانه به تمامی عاید دیوان گردید و دست تعدی و حکام بیتکچیان و ایلچیان به کلی کوتاه شد. غازان‌خان برای آنکه این رسم و قاعده مرعی و برقرار بماند و بعدها کسی از مقدار بدهی که برای هر ولایتی تعین و در قانون آن قید شده زیادتر از مردم مطالبه نکند مقرر کرد که از تمام ولایات دفاتر قانون مزبور یعنی صورت مالیات و اراضی ملکی و خالصه و اینجو و وقف و اسامی بهره‌بران از آنها را در کتابخانه‌ای که در تبریز بنا کرده بود بیاورند و به معتمدان مخصوص که‌جهت این کار موظف شده بودند بسپارند تا ایشان قانون هر قسمت از ممالک ایلخانی را بر تخته‌پاره یا قطعه‌سنگی یا صفحه‌ای از معدنیات نقش کنند و در موضعی از آن قسمت نصب و تغیردهنده را به لعنت یاد نمایند و به آن بنویسند که صورت آن صفحه در کتابخانهٔ تبریز محفوظ است و رعایا میتوانند در صورت ضایع شدن آن به کتابخانهٔ تبریز مراجعه کنند و غازان یرلیغی موشح به آلتون‌تمغا در این باب صادر کرد و در آن یرلیغ مذکور بود که حکام و داروغگان باید به مقتضای قانون و آلتون‌تمغا با حضور سادات و قضات و ائمه و عدول و اکابر از دفتر صورت بدهی مردم نسخه‌هائی به رعایای هر قریه و مزرعه بدهند و ایشان را ملزم نمایند که در عرض بیست روز آن نسخه را بر لوحی نقش کرده و در موضعی معین نصب نمایند تا از تغیر و تبدیل مصون ماند. «باید هر کس از وجوه‌العین و اجناس بر حسب مقرر چیزی به دیوان اعلی باید داد چنانچه میعاد معین گردد ادا نماید و همچنین مأخوذات تمغا را بر تخته‌ای مرتسم گردانند و باید که هر گاه محصلی به شهری یا قصبه‌ای تحصیل آورد جهت او خیمه‌ای در میان آن موضع نصب کنند و رعایا از روز اول تا آخر میعاد هر روز آنچه نقد شود با فرع و خزانه‌داری به وی رسانند و او را بعد از آن به اسم علوفه و قوللقه چیزی ندهند و نگذارند که نوکران خود را به محصلی به هیچ طرف فرستد و اگر رئیس ده و رعایا طریق اهمال و تغافل مسلوک داشته در میعاد مقرر واجب خود را وصول ندهند محصول ایشان را گرفته جرمانه ستاند و هر کس را به تقصیر متهم باشد هفتاد چوب زنند و میعاد اموال وجوه‌العین و اجناس ولایات بر این موجب مقرر بوده. میعاد وجوه‌العین هر ولایتی که اقسام آن مختلف است تا به هر موضع از آن نوع بر وجهی که معین گشته بر لوح نویسند و بر آن موجب جواب گویند قبچور (مالیات جنسی) و متوجهات رعایای دهنشین که عادت آن است که در هر سالی بدو قسط رسانند و متوجهات صحرانشینان مقرر آنکه در اول سال یک دفعه جواب گویند و مأخوذ تمغا به موجبی که مناسب هر ولایتی بر ظهر قلمی شده بر لوح ثبت کنند و لوح را در موضعش استوار گردانند تا بر آن موجب به قسط وصول دهند و به زیاده و نقصان خلاف ننمایند: از جمله متوجهات یک سالهٔ هر موضعی از نوروز جلالی تا بیست روز نصفی رسانند از وقت تحویل آفتاب به میزان تا مدت بیست روز نصفی دیگر را جواب گویند خراج و مالی که از قدیم الایام به وجوه العین مقرر بوده از اول نوروز جلالی تا بیست روز بدهند. خراج و وجوه‌العین که مقرر بود که به وقت ارتفاعات صیفی جواب گویند از اول تابستان مدت بیست روز بدهند میعاد و کیفیت قبض و تسلیم انواع ارتفاعات گرمسیری و سردسیری و شتوی و صیفی و بعضی مواضع که صیفی ندارد بر این موجب گرمسیرات از شتوی و صیفی از گندم و غیره آنچه مقرری هر موضعی باشد بیرون از مواضعات به چهارپای خود نقل انباری کنند که در آن حدود معین شده و به قابض تسلیم نمایند و غایت مهلت آن هشت روز است. صیفیه از اجناسی که به موجب قانون بیرون از مواضعات مقرر شده به چهارپای خود نقل انباری کنند که در آن حدود معین گشته به قابض رسانند و غایت مطلق آن چهل روز است. سردسیرهای صیفی و آنچه صیفی

نداشته شتویه بموجب قانون مقرر به تمام و کمال به چهارپای خود نقل انباری کنند که در آن حدود معین است در مدت بیست روز صیفیه به موجب قانون مقرر بعد از موضوعات بتمام و کمال نقل کنند به انباری که در آن حدود است و غایت مهلت آن هشت روز است». (جامع التواریخ رشیدی) (حبیب السیر).

۲- قبل از غازان مرسوم چنین بوده که جهت انجام امور مهمهٔ دولتی و رساندن اخبار شهرها مأمورینی به اسم ایلچی به اطراف روانه میشد و این رسم که از عهد چنگیز معمول شده بود در دورهٔ ایلخانان صورت بسیار زشتی پیدا کرد به این شکل که عموم شاهزاده خانمهای مغول و شاهزادگان و امرا و فرماندهان تومان و هزاره و صده و شحنگان و قورچیان و قوشچیان به عنوان خبردهی یا مصالح دیگر نوکران خود را اسم ایلچی داده به ولایات می فرستادند و هر کس که با دیگری خصومتی یا مرافعه‌ای داشت و حاکم به عرض او نمی رسید به یکی از مقربان چسبیده از او یک نفر ایلچی میگرفت و با آنکه در هر یامخانه پانصد سر اسب بودگاهی برای سواری ایلچیان بقدر کفایت مرکوب فراهم نمیشد و ایلچیان به گلهٔ اسب هر کس که میرسیدند هر قدر میخواستند از آن میان میگرفتند و حتی به قضات و علما سادات هم که عازم اردو بودند رحم نیاورده مرکوبهای ایشان را از زیر پایشان میکشیدند و کار تعدی ایلچیان تا آنجا رسید که جمعی از راهزنان نیز خود را ایلچی نامیده به این اسم به تصرف گلهٔ مردم میپرداختند و به این نیز اکتفا نکرده از اهالی دهات سر راه به اسم علوفه هر چه میخواستند میگرفتند و هر کدام نیز به عنوان زود گذراندن کارهای خود از قبیل تهیهٔ مرکوب و جمع‌آوری علوفه جماعت کثیری را به اسم نوکر همراه خود برمیداشتند به طوری که بعضی از ایشان که هیچ نوع مأموریت مهمی نیز برعهده نداشتند تا سیصد نوکر با خود میبردند و گاهی میشد که در دیوان دویست صندلی جهت جلوس ایلچیان میگذاشتند و چون چنین معمول بود که ایلخان از ایلچیان که مأموریتش از همه مهمتر است زودتر به حضور بپذیرد میان ایشان در اثبات اهمیت مأموریت خود نزاع سخت درمیگرفت و هر کس غالب میآمد مقدم میشد. در حین عبور ایلچیان رؤسای ولایات ایشان را در خانه‌های رعایا و پیشه‌وران فرود میآوردند و این ایلچیان غارتگر در خانه‌های مردم هر چه را می‌یافتند تصرف میکردند و گاهی نیز حرکات ناپسند دیگر هم از آن جماعت سر میزد غازان‌خان برای این رسم ناستوده حکم کرد که در هر سه فرسخ فاصله جهت ایلچیان خاصهٔ ایلخانی که مأمور انجام کارهای لازم مملکتی‌اند یام‌خانه بسازند و در هر یامی پانزده سر اسب فربه نگاه دارند و هر ایلچی را که نشانی موشح به آلتون‌تمغا داشته باشد از آن یامخانه الاغ دهند و یامخانه‌ها را به عهدهٔ یکی از امرای بزرگ وا گذاشت و به حکام و امرای سرحدی نیز مقداری کاغذ سفید به مهر آلتون‌تمغا داد تا در موقع ضرورت آنها را به ایلچیان خود دهند و مقرر کرد که به هر ایلچی بیش از چهار الاغ ندهند و اگر خبری باشد که در رساندن آن باید تعجیل شود حکام و نوینان مکتوب خود را مهر کرده به یامچی رسانند تا او بر اسب یام نشسته آن را به یامخانهٔ بعد رساند و بهمین ترتیب عمل شود تا مکتوب به اردو برسد و به این ترتیب یامچیان روزی شصت فرسنگ راه میرفتند و فاصلهٔ بین خراسان و تبریز را مثلاً در سه چهار روز طی میکردند و اگر ایلچی خود این فاصله را میپیمود روزی بیش از چهل فرسنگ نمیتوانست طی طریق کند.

«حکم یرلیغ به تأکید بلیغ نفاذ یافت که هر شبانه‌روزی شصت فرسنگ و هر مسرعی چهل فرسنگ بروند و مکتوبی که به ایصال آن مأمور باشند مهر ختامهٔ مشک نهاده بر سر آن بیاض رها کنند و تمغا سبز مصور به صورت سواد یا ساعی به زر زنند و به سطور بنویسند که فلان ایلچی یا ساعی در این تاریخ بدین ساعت و وقت از این مقام روانه کرده شد تا بعد از وصول او یامچیان یامات احتیاط کنند اگر به زمان موعود و هنگام معهود رسیده باشند چنانکه قطری از اوج به مرکز بگذرد و به حضیض رسد بدین صورت:

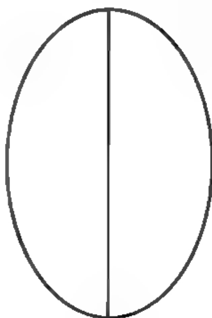

قطر اطول بیضی

و اگر به یک ساعت تأخیر و تغافل و تقصیر و تکاسل نموده باشد نشانهٔ تقصیر را قطر بر هیئت خط مشرق و مغرب کشند بر این هیئت:

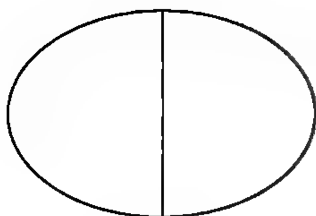

قطر اقصر بیضی

و چون یامچیان بر چنین اهمال و تهاون عثور یافتند اعلام حکام کنند تا سخن ناپرسیده او را به یاسا رسانند و دیگری را حالی به جای او نصب کنند و اگر حکام در تنفیذ حکم یاسا اهمال نمایند نیز مستوجب یاسا باشند». (تاریخ وصاف ص ۳۸۷). غازان‌خان علاوه بر این ترتیب امر داد که به هر ایلچی مخارج راه او را بدهند و در شهر منازلی به اسم ایلچی‌خانه جهت اقامت ایشان بسازند و غیر از ایلخان و نواب درگاه او هیچ کس حق فرستادن ایلچی نداشته باشد به علاوه در هر یامی دو پیک مأمور کرد که لدی الاقتضاء اخبار یام‌خانه‌ها را به یکدیگر برسانند و این پیک‌ها روزی سی فرسخ راه میرفتند.

۳- غازانخان در شعبان ۶۹۸ یرلیغی به تمام بلاد ایلخانی ارسال داشت و به موجب آن منفعت دادن پول را اکیداً غدقن نمود و امر داد که داروغگان و حکام متخلفین از حکم را مجازات کنند و امری که او را به صادر کردن این فرمان واداشت آنکه در عهد اباقاخان عده‌ای از تجار مقداری اسلحه از تیر و کمان و برگستوان و شمشیر و جوشن نزد یکی از امرای قورچی آورده به توسط او آنها را از عرض ایلخان گذراندند و اباقا وجه آنها را به شکلی به ایشان پرداخت که از آن معامله سودی گزاف عاید تجار گردید. جماعتی از مردم مفلس به طمع مقداری زر از این و آن با نفع قرض کرده به تجدید آن معامله پرداختند و کم کم کار تجارت اسلحه و فروش آن به توسط قورچیان به اباقا به آنجا رسید که ایلخان حکم داد که هر کس از سودا گران سند قورچیان را دایر به تحویل اسلحه به دیوان بیاورد دیوانیان باید به همان مقدار برات به دست او بدهند این ترتیب باعث آن شد که عدهٔ کثیری از مردم زر به سود قرض میکردند و اسلحه‌ای ساخته نزد قورچیان میبردند و با دادن مبلغی رشوه به ایشان سندی میگرفتند و آن را برای صدور برات پیش عمال دیوان میفرستادند عمال دیوان هم از جریان کار اطلاع داشتند تا مبلغی به رشوه از ایشان دریافت نمیکردند برات آن را صادر نمی‌نمودند و بتدریج کار این معامله به آنجا کشید که بیتکچیان مغولی‌دان با گرفتن مبلغی، خود از زبان امرای قورچی سند میساختند و

بر طبق آن برات می‌نوشتند و نتیجهٔ این عمل آن شد که در اندک مدتی به اندازه‌ای در دست مردم برات جمع شد که تمام عایدات ممالک ایلخانی برای پرداخت آنها کافی نبود. در عهد صاحب‌دیوانی خواجه شمس‌الدین جوینی چون این مسئله اسباب زحمت بسیار شده بود خواجه به زحمت زیاد براتداران را متقاعد کرد که هر هزار دینار به دویست دینار که صد دینار آن حق العمل صاحب دیوان باشد مصالحه کنند و به این تدبیر آن براتها را جمع‌آوری نموده. در عهد ایلخانی گیخاتو و وزارت صدرجهان زنجانی معاملهٔ به ربح و زر به سود دادن به علت بی پولی رواج کلی گرفت به این شکل که عمال ولایات که عایدات را در مقاطعه داشتند برای پرداخت مالیات قلمرو خود به اطلاع خواجه رساندند که‌جهت تأدیهٔ مالی که بر عهده دارند وجه نقد موجود نیست و چون خزانه سخت احتیاج به پول داشت ایشان گفتند می‌توانیم از سرمایه‌داران و تجار نقد و جنس به سود قرض کنیم به شرط آنکه خسارت این معامله را دیوان بر عهده بگیرد خواجه صدرالدین نیز آن را قبول کرد و در نتیجه مقاطعان ولایات جنسی را که ده دینار می‌ارزید به سی دینار قرض می‌کردند و به چهل‌دینار به حساب دیوان می‌آوردند و عمال دیوان آن جنس را که‌ده‌دینار می‌ارزید به این مبلغ میفروختند - چهار دینار آن را خود برمیداشتند و شش دینار به خواجه صدرالدین میدادند و می‌گفتند بیش از این از فروش آن عاید نمی‌شد و به این شکل از هر چهل دینار که به حساب خزانه آمده بود شش دینار وصول میشد و همین گونه‌امور بود که کار مالیهٔ گیخاتو را به خرابی کشاند و بوضع چاو و اختلال ایام اوضاع ایلخانی او و وزارت صدرجهان منتهی گردید. غازان عموم این مفاسد را رفع‌کرده و با صدور یرلیغی که مذکورشد این نوع معاملات را که بخرابیهای فوق منتهی میگشت از بین برد.

۴- قبل از ایام ایلخانی غازان، حکام هر یک از ممالک روم و آذربایجان و فارس و کرمان و گرجستان و مازندران به عیارهای مختلف سکه میزدند و چون عیار سکه‌ها در تمام بلاد ایلخانی یکسان نبود در معامله اختلال پیدا میشد و موجب ضرر تجار و سوداگران و گفتگوی بسیار در تجارت میگردید ارغون خان در ایام حکومت خود فرمانی صادر کرد و امر داد که در تمام ممالک ایلخانی عیار زر و سیم را ده نه قرار دهند و گیخاتو هم عین این فرمان را مجری کرد ولی بواسطهٔ عدم اقتدار ایلخانان کسی از آن اطاعت نداشت و هیچوقت عیار زر و سیم از ده هشت تجاوز نمی‌نمود. به امر غازان عموم سکه‌های مغشوش را در سراسر ممالک ایلخانی جمع‌آوری کردند و جز مسکوکاتی که او به ضرب آنها دستور داده بود سکهٔ دیگری رایج نماند و مأمورین سکه‌هائی را که به این صفت نبود ضبط می‌نمودند و می‌شکستند و بضرابخانه برده تمام عیار میکردند. سکه‌های غازانی که بر روی آنها نام غازان و کلمهٔ توحید و نام شهری که در آنجا ضرب شده بود منقوش بوده در مدت یک سال در سراسر ممالک ایلخانی رایج گردید و عموم مسکوکات مغشوش از میان رفت و در نتیجهٔ جهد او در این کار و خالص بودن سکه‌های غازانی طلا و نقره که از مدتی در ایران کمیاب و بواسطهٔ حمل به هندوستان با صرف دریافت پارچه‌های قیمتی از دست تجار و مردم بیرون رفته بود فراوان گردید و در معاملات جریان پیدا کرد. غیر از مسکوکات معمولی غازان‌خان سکه‌های مخصوصی به نام دُرُست طلا به وزن صد مثقال در بلاد مختلفه ضرب کرد که نام او و نام شهری که در آنجا سکه زده شده بود با بعضی از آیات قرآن و اسامی دوازده امام در روی آن نقش بود و غازان این سکه‌ها را که به قشنگی و پاکی معروف‌گردیده بعنوان بخشش و انعام بمردم میداد. ۵- پیش از غازان مقیاسهای وزن و کیل در هر ولایت بلکه در هر شهر و قصبه‌ای به یک شکل خاص بوده و وزن و کیل هر ده با ده دیگر تفاوت فاحش داشت و این مسئله همه وقت بین براتداران و محصلین مالیات و رعایا تولید اختلاف میکرد و بهانه بدست عمال جورپیشه میداد که از مردم به ظلم بیشتر از آنچه حق مطالبه دارند مال بگیرند و ایشان غالباً به ضرب چوب و شکنجه هر چه میخواستند از مال رعایا را به اسم اختلاف میزان پیمایش تصرف می‌نمودند و این اختلاف علاوه بر عیب فوق باعث نکس تجارت و عدم رغبت مردم به حمل مال التجارهٔ خود به سایر ولایات نیز شده بود چه غالباً بین فروشنده و مشتری در باب وزن اختلاف بروز میکرد و بیشتر اوقات معامله بضرر فروشنده تمام میشد و همین امر موجب کمیابی بعضی اموال در غالب ولایات گردیده بود. غازان خان برای توحید اوزان و پیمانه‌ها یرلیغی صادر کرد و سواد آن را به عموم ولایات فرستاد و دو نفر مأمور مخصوص تعیین نموده تا سنگهای معاملهٔ زر و سیم و اوزان بار و کَیل را در همه جا مساوی کنند و آنها را از آهن بسازند و مهر کنند و برای این کار اوامر ذیل را امر به اجراء داد: سنگ و زر و سیم باید موازی وزن رسمی تبریز و به شکل مثمن باشد در هر ولایتی دو معتمد از طرف مأمورین فوق منصوب شوند تا شخص امینی را در حضور محتسب محل دستور ساختن سنگ مطابق سنگ تبریز دهد و معتمدان آن سنگها را مهر کنند و هیچکس دیگر اجازهٔ ساختن سنگ نداشته باشد. معتمدان باید به هر کس که این سنگها را برای معامله میسپارند نام ایشان را در دفتر ثبت نمایند تا دیگری نتواند سنگ تقلبی بسازد و معمول کند و در هر ماه یک نوبت تمام سنگها را جمع‌آوری کرده احتیاط و موازنه کنند تا اگرکسی برخلاف حکم عمل کرده باشد سیاست شود. برای وزن بارها نیز مقرر شد که معتمدان از آهن بشکل مثمن وزنهائی مطابق وزن تبریز درست کرده مهر نمایند و از ده من تا یک درم یازده قطعه وزنه بترتیب ذیل: ۱۰ من ۵ من ۲ من، نیم من چهار یک من هشت یک من ۱۰ درم ۵ درم ۲ درم و یک درم بسازند و بارهای سنگین را که با ترازو نمیشد سنجید و از ۱۰ من بیشتر بود تمغاچیان با قپانهای صدمنی می‌کشیدند برای کیل نیز غازان بهمین قسم دستور داد و مقرر کرد که جمیع کیلهای سابق که به اسامی کیل و قفیز و تُغار و غیره معمول بود منسوخ شود و فقط اصطلاح کیل مطابق کیل تبریز باقی ماند و در تمام ولایات کیلها را موازی با کیل تبریز که دو من با ۲۶۰ درم است بسازند و ده کیل یک خروار باشد و برای هر یک از غلات و حبوبات از قبیل گندم وجو و برنج و نخود و باقلا و کنجد و جاورس کیل مخصوص ترتیب دهند که در هر حال ده من تبریز از همان غله یا حبه در آن بگنجد و بر چهار طرف آن کیله بنویسند که از برای سنجیدن چه غله یا حبه‌ای است و معتمدان کیلها را مهر و در هر ماه احتیاط کنند و متخلف را برای سیاست که بریدن دست و گرفتن جرمانه بود به شحنه بسپارند و برای شیره و سرکه و روغن نیز پیمانه علیحده‌ای بسازند. ۶- چون در نتیجهٔ استیلای مغول و جنگ‌های دورهٔ حکومت ایلخانان و ظلم و تعدی عمال دیوانی غالب قری و قصبات ویران و مزارع بایر شده بود غازان‌خان برای معموری ویرانه‌ها و آبادانی اراضی بایر حکمی صادر کرد تا کسانی که به تجدید عمارت بنائی یا زراعت مزرعهٔ ویرانی می‌پردازند اجزاء دیوان با ایشان چگونه معامله کنند به این شکل که اگرکسی زمینی را که متصل به نهری جاری است بی‌تحمل مشقتی مزروع و آبادان کند سال اول از پرداخت مالیات معاف باشد در سال دوم چهار دانگ از مالیات مقررهٔ را بپردازد و سال سوم تمام آن را و اگر استفاده از نهرها متضمن تحمل زحمت و مخارجی است آبادکننده سال اول از ادای مالیات معاف باشد سال دوم نصف آن را بپردازد و سال سوم تمام

آن را و اگر این کار مستلزم مشقت و مصارف فراوان است سال اول از آبادکننده هیچ مطالبه نکنند سال دوم دو دانگ از مالیات را از او بستانند و در سنوات بعد نصف مالیات را به دیوان بپردازد و نصف دیگر را بعنوان حق السعی بردارد و مزرعه ملک شخصی او باشد چنانکه اگر بخواهد بفروشد کسی او را مانع نشود. قبل از غازان املاک خاصهٔ ایلخانی یعنی املاک اینجو به کلی ویران شده و حکام بذر آن را خورده بودند غازان حکم داد که از مالیات هر ولایت مبلغی را به عنوان قیمت بذر و مصارف زراعت به اختیار حکام بگذارند. و سال بعد حاصل آن را از ایشان مطالبه کنند اول بعضی حکام خواستند که ببهانهٔ آفت و نرسیدن محصول از ادای آن سرپیچی کنند به حکم غازان املاک آن جماعت را دیوان تصرف کرد و در نتیجه این ترتیب جمیع آن اراضی بایر رو به آبادی گذاشت و حاصل آنها بمقدار کلی وصول شد. ۷- پیش از غازان راههای تجارتی به علت دستبرد راهزنان و کسانی که به عنوان رفیق قافله شریک دزدان بودند ناامن و خطرناک بود و اموال مسافرین و کاروانیان همه وقت معرض خطر تعرض و غارت قرار میگرفت و این راهزنان با راهداران همدست بودند. پس از آنکه بتوسط بعضی از مردم شهرها و روستاها از حرکت کاروانیان مخبر میشدند بر سر راه ایشان می‌آمدند ابتدا به اسم راهداری مبلغی از هر قافله‌ای میگرفتند بعد به بهانهٔ وجود دزد و راهزن آنقدر قوافل را نگاه میداشتند تا همدستان دزد ایشان میرسیدند و اموال مسافرین و بازرگانان را می‌بردند. غازان راهها را امن و قطاع الطریق را دستگیر و سیاست نمود و در منازل خطرناک راهداران امین نشاند و قرار گذاشت که از هر چهارپائی مقداری معین راهداری بگیرند و راهداران مسئول طرق باشند و اگر دزدی در راه واقع شود راهدار آن قسمت باید یا دزد را دستگیر کند و یا از عهدهٔ مالی که به سرقت رفته برآید و بر سر راهها میلهائی از سنگ و یا گچ ترتیب دهند و بر روی لوحه‌هائی که بر آن میلها باید نصب شود عدد راهداران و مقداری که از هر چهارپائی باید بگیرند بنویسند. ۸- قبل از ایام سلطنت غازان ملازمان خاصهٔ ایلخانان و نوینان و ساربانان و الاغداران و پیکان ایشان به هر نقطه که میرسیدند از متمولین مبلغی جهت خرج خود میگرفتند و غالباً در یک روز سه چهار دسته از این نوع جماعت پی در پی بر ایشان وارد میشدند و بجور و عنف هر چه میخواستند از آن تصرف مینمودند. غازان در بازارهای شهرها منادی کردکه از آن تاریخ ببعد هیچ کس دیناری به هیچ اسم و رسم به ملازمان و پیکان و ساربانان خاصه ندهد و اگر می‌شنید که کسی به ظلم از کسی چیزی گرفته است به ضرب چماق آن را از او باز میستاند و خود او و اردویش به هرجا فرود می‌آمدند اموالی را که لازم داشتند به نرخ عادل میخریدند و احدی متعرض رعایا و عامه نمیشد. ۹- دیگر از اصلاحات غازان خان اصلاح ترتیب صدور یرلیغ پائیزه بود که در ایام ایلخانان قبل از او صورت زشتی داشت به این شکل که هر کس میخواست کار او بگذرد به یکی از امرا و وزراء رجوع میکرد و نشانی مطابق میل خویش از ایشان بدست می‌آورد به همین جهت امرا و اعیان آن دوره‌ها یرلیغ‌های متناقض بسیار در دست داشتند و عدد پائیزه‌ها از حد گذشته بود غازان امر کرد که اولاً هیچیک از امرا و وزراء و مقربان دولت در مجلس شراب چیزی از مهمات ملکی به عرض او نرسانند ثانیاً هر حکمی که صادر شود آن را نگاه دارند و بعد به عرض او برسانند تا مطابق آن یرلیغ صادر گردد. غازان بر خلاف ایلخانان سابق کلید صندوقچه‌ای را که تمغای بزرگ در آن بود پیش خود نگاه میداشت و چون چند یرلیغ برای مهر کردن حاضر میشد به بیتکچیان معتمد میداد تا تمغا را بیرون آورده بر یرلیغها زنند و بعد آن را در صندوقچه گذاشته کلید را به غازان بسپارند و سواد یرلیغها و نشانها را با ذکر اینکه آن خط کدام منشی است و تاریخ و مضمون آن چیست و آن را که به عرض رسانده یادداشت نمایند و برای این کار دفتری ترتیب دهند و هر سال آن دفتر را نو کنند. ترتیب مهر کردن بروات و یرلیغها چنان بود که غازان پشت آنها را با قراتمغا که بر روی آن شکل سر چهار نفر قراول بود مهر میکرد و بعمال دیوان می‌سپرد تا ایشان هم تمغای دیوان را بر آنها می‌گذاشتند و هر یرلیغ یا براتی که این آداب در بارهٔ آن مجری نمیشد اعتباری نداشت. غازان‌خان تمغاهای متعدد داشت بقرار ذیل: تمغای بزرگ که آن را از یشب میساختند و آن برای امضای فرمان حکومت سلاطین و ملوک و امارات امرا بود. فرمانهای قضات و علما و مشایخ را با تمغای دیگری که آن نیز از یشب ولی کوچکتر از تمغای بزرگ بود مهر می‌نمودند. امور متوسط دولتی را با تمغای بزرگ از طلا یعنی با آلتون‌تمغا و امور جزئی را با تمغای کوچک از یشب و امور لشکری را با تمغائی از طلاکه بر روی آن صورت کمانی و چماقی و شمشیری منقوش بود میگذراندند. افراد لشکر باید تا این تمغای اخیر را بر یرلیغی نبینند به حکم هیچ کس سر فرود نیاورند و در حرکت یا بازگشت تابع آن باشند. متشیان دیوانی بحکم غازان سواد عموم احکام و فرمانها و یرلیغهائی راکه به امر ایلخانی صادر شده بود در دفاتر ثبت میکردند تا در موقع آنها را به عرض او برسانند و به آلتون تمغا موشح کنند بعد از چندی غازان فهمید که به عرض رساندن جمیع این سوادها نظر به کثرت مهمات و اختلاف شعب کارها ممکن نیست و موجب تعویق جریان امور میشود دستور داد که برای هر یک مشاغل و مهمات ممکن الوقوع که به خاطر میگذرد منشیان سوادی تهیه کنند پس از آنکه آن را وزراء و امراء اصلاح کردند به عرض برسانند و از مجموع آن سوادها دفتری ترتیب دهند در نتیجه این کار دفتری رسمی مخصوص به نام قانون الامور درست شد و بیتکچیان در هر یک از موارد محتاج به حکم قانون الامور را میدیدند و از روی آن حکم لازم را استخراج میکردند و اگر به اقتضای زمان و مکان و اشخاص ایراد تغییراتی در صورت حکم لازم می‌شد آنها را ابتدا بر کاغذی علیحده نوشته به عرض میرساندند و پس از تصویب ایلخان در حکم وارد میکردند و به این شکل صورت احکام و یرلیغها متحد شد و کار اختلاف عبارات و مضامین در موارد یکسان از میان برخاست. قبل از غازان پائیزه‌هائی را که به حکام میدادند پس از عزل دیگر آنها را از ایشان نمی‌گرفتند به همین جهت حکام معزول مدتها بوسیلهٔ آن تحکم میکردند غازان امر داد که جمیع پائیزه‌های سابق را جمع کردند و جهت سلاطین و ملوک و حکام و شحنگان از نو پائیزه‌ای بزرگ ساختند که بر روی آنها نقش سر شیر و اسم کسی که پائیزه‌ای به او داده میشد رسم بود و در دفتری نام این اشخاص را ثبت میکردند و پس از عزل آن‌ها را از ایشان پس میگرفتند و برای حکام جزء پائیزه‌هائی کوچکتر ترتیب دادند و شغل ساختن پائیزه‌ها را یک نفر زرگر امین که ملازم اردو بود بر عهده داشت و او سکه‌ای مخصوص ساخته بود که در حضور نواب غازانی به هر کس پائیزه‌ای داده میشد آن را بر آن میزد تا کسی به تقلب پائیزه نسازد. جهت ایلچیان نیز پائیزه‌ای مخصوص درست کردند که آن را در مدت مأموریت در دست داشته باشند و پس از مراجعت مسترد دارند.

۱۰- غازان به موجب حکمی شرب شراب و بدمستی در شارع عام را قدغن کرد و مقرر نمود متمرد را در گذرگاهها بگردانند و بر درخت بیاویزند[۱] و یرلیغها متواتر به ولایات

۱- این درخت را در شیراز عامهٔ مردم عروس ستان می‌گفتند. (وصاف ص۳۸۷).

فرستاد و مردم را از تکلم به سخنان کفرآمیز منع فرمود و امر داد که هیچکس بعدها در پیشرفتهائی که نصیب شخص او یا اردوئی که جزء آن است میشود کفایت و کاردانی خود را دخیل نشمارد بلکه همهٔ توفیقها را از خداوند بداند و بر خلاف هر شرّی را که از وجود او زاید آن را به کسی جز خود منسوب ندارد بهمین شکل حکمی داد که در عقد ازدواجها میزان کابین عروسان تنزل داده نوزده دینار و نیم تعیین کنند تا اگربین زن و شوهر توافق حاصل نشود امر طلاق بواسطهٔ گرانی کابین مشکل نگردد.

۱۱- یکی از بزرگترین اصلاحات غازان ترتیب امر مرافعات و انتخاب قضات و شهود و نظم امور معاملات عرفی است که پیش از او بواسطهٔ عدم توجه در باب انتخاب قضات و رشوه‌خوارگی ایشان بازار تزویر و تقلب سخت رواج داشت و کمتر کاری به مقتضای عدل و انصاف فیصل میافت. قضات مناصب را اجاره میکردند و گذراندن گواه دروغ و ساختن قباله و حجت و تقدیم رشوه و تهیهٔ اسناد جعلی و تقلید خطوط کمال شیوع داشت. غازان‌خان برای الغای این مراسم زشت و اصلاح ترتیب معاملات و مراسلات چهار فرمان صادر کرده در باب مسائل ذیل: فرمان اول در خصوص منصب قضاء، دوّم در باب مرور زمان و پرداختن بمرافعه‌ای که سی سال از تاریخ آن گذشته باشد، سوم در خصوص اثبات مالکیت بایع قبل از بیع، چهارم در باب تأکیدسه حکم سابق و تکمیل آنها. خلاصه احکام غازان خان بقرار ذیل است: «باید که قاضی را هیچ آفریده‌ای از حکام و امرا و وزراء به خانهٔ خود نطلبد و همه کس جهة فیصل قضایا به دارالقضا رود. به هیچ علت و بهانه از مردم چیزی نگیرد و هر گاه حجتی نو نویسد قبالهٔ کهنه را در طاس عدل بشوید و ایضاً هر قباله‌ای که تاریخ کتابت آن از سی سال زیاده باشد هم در آن طاس نابود گرداند و از هر کس تلجیه و تزویری ظاهر شود ریش او را تراشیده بر گاو نشاند و گرد شهر برآرد و مردم را از نوشتن محضر منع کند و محضر هیچکس را اعتبار ننماید و اگر مدعی‌علیه جماعتی از اهل اختیار را جهت حمایت به دارالقضا حاضر سازد، تا وقتی که حامیان از محکمه بیرون نروند به مرافعهٔ آن قضیه نپردازد. دیگر باید که جهت قضیه که میان دو مغول و یا یک ترک و یک تازیک باشد در ماهی دو روز حکام و بیتکچیان و قضات و علویان و دانشمندان به مسجد جامع مجتمع شده در دیوان مظالم نشینند و آن دعاوی را به اتفاق پرسیده مقطع دهند و در جمیع دعاوی مشکله براین موجب عمل نمایند و کیفیت را مسجل ساخته خطوط خود را بر آن نهند، دیگر هر ملکی که در ملکیت آن گفت و گوی باشد مادران و نبیرگان و خاتونان و فرزندان و دختران و دامادان و امیرتومان و هزاره و صده و دهه و سایر مغولان و بیتکچیان دیوان بزرگ و قاضیان و علویان و دانشمندان و مشایخ و پارسیان در میان نباشد نخرند و قاضی باید که احتیاط بلیغ نموده قباله به تمام طوایف مذکوره بنویسد و اگر بداند که دیگری مینویسد مانع شود، دیگر باید که قاضی معتمدی متدین نصب کند تا تاریخ قبالجات را نویسد و روزنامه نگاه دارد و نیکو ملاحظه نماید که اگر کسی ملکی را یک بار فروخته باشد یا به رهن کرده بار دیگر نفروشد یا به گرو ننهد و اگر ظاهر شود که شخصی بدین فعل اقدام نموده باشد ریش او را تراشیده گرد شهر برآورد و اگر تاریخ‌نویس نیز از آن قضیه واقف بوده پنهان داشته باشد گناهکار و کشتنی باشد والسلام علی من اتّبع الهدی. و مضمون یرلیغ دوم آن بود: که چون همگی همت ما مقصور بر آن است که امور جمهور بر نهج عدالت فیصل پذیرد و مواد نزاع خلایق ارتفاع یابد و حقوق در مراکز خویش قرار گرفته ابواب تلجیه و تزویر مسدود گردد و چند کرت به حضور قضات یرلیغ فرمودیم که در فصل و قطع قضایاء برایا بر وجهی که مقتضای شریعت غرا باشد و از شوایب تزویر و مداهنه معرا بود امعان نظر کنند و قباله‌جاتی را که در مدت سی سال دعوی نکرده باشند و مزوری آن را دستور ساخته خواهد که به حمایت قوی‌دستی مدعای باطل خود را به ثبوت رساند اصلاً مسموع ندارند و مرافعهٔ آن قضیه نکنند و هیچ آفریده را مجال تمرد ندهند و اگر یکی از اهل اقتدار بر ایشان الحاح فرماید و از مقتضای یرلیغ تجاوز نماید کیفیت عرضه‌داشت کنند تا بر وجهی او را سیاست فرمائیم که موجب عبرت عالمیان گردد و این نشان را غازان‌خان در منزل کشاف از حدود موصل در سیم رجب سنهٔ تسع و تسعین و ستمائه (۶۹۹ هـ.ق.). به آلتمغا موشح ساخته فرمود تا موجودها نزد جمیع قضات ممالک فرستادند و از تمامی قاضیان وثیقه به خط و مهر ایشان گرفتند که در فیصل قضایای شرعیه از میل و مداهنه و تزویز و تلجیه مجتنب و محترز بوده از مضمون فرامین مطاعه تجاوز جایز ندارند. و اگر خلاف نموده دعاوی سی‌ساله را مرافعه کنند مستحق تعذیب و تأدیب و مستوجب صرف و عزل شوند و حاصل الفحوای منشور سیم آن بود که‌از جملهٔ معظمات امورکه در میان عالمیان وقوع میابد دعوی باطل است به علت قبالجات کهنه و سجلات قدیمه و کیفیت این قضیه بر این وجه میتواند بود که بعضی از مردم مزور قبالهٔ اسباب ملکی خود را مکرر میسازند و گاهی بعضی از آن قبالجات مکرره را به نام اولاد خود درست میکنند و بعد از فروختن آن ملک یک قباله را به مشتری داده دیگری را نگاه میدارند و پس از آنکه آن ملک به چند کس انتقال میابد بایع اول یا شخص از ورثهٔ او آن قبالهٔ دیگر را ظاهر ساخته دعوی میکند و به گواهان دروغ ملکیت خود را بثبوت میرساند و چون بر طبق مثلی که مشهور است قاضی به دو گواه عاجز است به صحت آن قضیه حکم میکند و ما در این ولا همت عالی‌نهمت بر دفع امثال این دعاوی باطله گماشته حکم فرمودیم که هر کس در صدد مبایعهٔ ملکی آید نخست به دارالقضا رفته و مرافعه نموده به شهود عدول ملکیت خود را ثابت سازد آنگاه آن ملک به مشتری بیع کرده اگر تمسکی داشته باشد تسلیم نماید و نزد قاضی اقرار کند که بعد از این هر قباله‌ای که در این باب ظاهر شود باطل و نامسموع باشد پس از آن قاضی کیفیت این مرافعه را مسجل ساخته مشروح بنویسد و تمسک آن را در تحت آن سجل قلمی نماید. و اگر صاحب ملکی خواهد که در حق کسی اقرار کند هم بر این موجب به تقدیم رساند و در این نشان چند قید دیگر مذکور بود. دیگر آنکه باید که غیر کتاب دارالقضا هیچ کاتبی به کتابت قبالجات قیام ننماید و قضات نیز کاتبان خود را منحصر سازند و دیگری را اجازت آن کار ندهند و هر کاتبی که‌حجتی نویسد داد و ستد آن صد دینار باشد یک درم حق‌الکتابه ستاند و اگر معامله از صد دینار زیاد بود یک دینار اجرت گیرد و بیشتر نطلبد دیگر آنکه چون قاضی در محکمه نشیند طاسی پرآب بر کرسی پیش خود بنهد و هر دعوی که مقطع یابد صکوک قدیمهٔ آن را در آن طاس که موسوم است به طاس عدل بشوید دیگر آنکه اگر ظاهر شود که وکیلی از متخاصمین چیزی گرفته او را ریش تراشیده تعزیر و تشهیر کنند هر قاضی که به خلاف این فرمان واجب الاذعان عمل نماید به عقاب ایلخانی معاقب گشته معزول باشد اما نشان چهارم اشتمال داشت بر تأکیداحکامی که در فرامین مذکوره اشارتی بدان رفت و چند حکم دیگر نیز اضافه شده بود. دیگر آنکه قضات ممالک از کنار آب آمویه تا حدود مصر در باب تعدیل و تزکیهٔ شهود زیاده بر معهود اهتمام نمایند و بمجرد آنکه کسی را ظاهرالعدالة بینند قناعت نفرمایند و در قضیه گواهان را تفریق نموده مادام که صدق مقال ایشان به تحقیق مینماید بر ثبوت مدعا حکم

نکنند دیگر آنکه در باب مهر کردن سجلات و قبالجات نهایت رویت کار فرموده مادام که مضمون آن صحایف را از شایبهٔ بطلان و تزویر مبرا نگردانند به خاتم شهادت مختوم نسازند دیگر آنکه هر گاه دو وثیقه مخالف یکدیگر در دست دو کس که با هم مناقشهٔ شرعیه داشته باشند ظاهر گردد ائمه و علماء دارالعدل ساخته کماینبغی تحقیق آن قضیه نمایند و حقیقت هر یک از آن دو تمسک که به ظهور پیوندد به صاحبش داده قبالهٔ باطله را در طاس عدل بشویند و اگر در یک مجلس آن قضیه فیصل نیابد هر دو وثیقه را به امین سپارند و به خصمان باز ندهند تا وقتی که شبهه و التباس بالکل مرفوع شود و حق در مرکز خود قرار گیرد. دیگر آنکه اگر به ظهور پیوندد که کسی ملکی را فروخته و پنهانی در باب و حقیقت یا حجت اقرار به ملکیت را ظاهر ساخته و داعیه دعوی کرده باید چنان که‌سلطان ملکشاه سلجوقی حکم فرموده بود قضات اصلاً آن قضیه را مرافعه ننمایند و آن ملک را به ملکیت همان کس که متصرف باشد باز گذارند و چون این نشان به التمغای همایون رسید غازان‌خان فرمان داد تا از آن سوادها گرفته به تمامی بلاد و امصار ارسال داشتند و بدین واسطه رواج و رونق تمام در امور ملت حضرت خیرالانام علیه الصلوة والسلام پیدا شده متکفلان مناصب شرعیه نقش امانت و دیانت بر لوح دل نگاشتند. (حبیب‌السیر ج۳ص۹۳).

۱۲- پیش از غازان‌خان مرسوم و جیره و وظیفهٔ لشکریان و سران سپاهی ترتیب صحیحی نداشت فقط بعضی از سرداران از دیوان مقداری معین غله میگرفتند غازان‌خان برای لشکریانی که خدمت نزدیک میکردند وجه معاش معین کرد و بتدریج هر سال میزان آن را بالا میبرد و چون پیش از او برات غلهٔ سپاهیان را به ولایات می‌نوشتند و غالباً برات وصول نشده برمی‌گشت اسباب زحمت رعایا و سپاهیان میشد غازان‌خان دستور داد که در هر یک از ولایات در موقع برداشت محصول غلهٔ دیوانی را با اطلاع شحنه در نقطه‌ای توده کنند تا اگر براتی برسد فوری شحنه از آن غله حواله را بپردازد و برای رعایا مزاحمتی فراهم نشود سپس در سال ۷۰۳ یرلیغی صادر کرد و به موجب آن برای عموم سپاهیان اقطاعات مشخصی تعین نمود و خلاصهٔ آن یرلیغ این بود که اولاً در هر نقطه رعایا املاک اینجو و دیوانی را به قاعدهٔ سابق عمل نمایند و مالی را که در عهده دارند به سپاهیان بپردازند. ثانیاً اگر در یورت هزارهٔ زمین از املاک دیوانی بایر باشد ایشان آن را زراعت کرده حاصل آن را جهت مخارج خود بپردازند. ثالثاً در املاک و اراضی و آبهای وقفی بهیچوجه تصرف ننمایند و از آنها وجهی مطالبه نکنند. رابعاً اگر سپاهیان زمین بایری را آباد کردند و کسی مالکیت یا وقفیت ثابت کرد مالک یا متولی باید دهیک محصول آن را به دیوان بسپارد و بقیه را با زارعین نصف کند. خامساً صاحبان اقطاعات باید رعایای اراضی بایر را به ملک سابق خود برگردانند تا آن اراضی آباد شود و ایشان را به اراضی خود راه ندهند و در قری و مزارعی که در مجاورت اراضی ایشان است مداخله ننمایند و از تصرف آن مقدار از اراضی که علفخوار و چراگاه مواشی رعایاست خودداری کنند. سادساً در اراضی که برای اقطاع سپاهیان تعیین شده باید جماعتی از اهل خبرت با یک نفر بیتکچی آن اراضی را به قرعه مابین صده‌های هر هزاره تقسیم نمایند و بیتکچی سهم هر صده را در دفتری مخصوص یادداشت کند و سوادی از آن به دیوان بفرستد و دفترها را به امیر صده‌ها بسپارد و هر سال اوضاع صده‌ها را با دفترها تطبیق و مجازات متجاوزین را تعین نماید. سابعاً هیچکس حق ندارد اقطاع خود را بفروشد یا ببخشد. جرم متخلف قتل است و اگر صاحب اقطاعی بمیرد اقطاع او به یکی از پسران یا برادران او منتقل میشود و در صورت نداشتن پسر یا برادر به غلام قدیم او میرسد و اگر غلام نیز نداشت به یک نفر از صده که قابلیت داشته باشد منتقل میگردد. ثامناً اگر کسی یاسای غازانی را تحریف یا بر خلاف آن عمل نماید اقطاع او از او منتزع و به صوابدید امرای صده به کسی که بتواند از عهدهٔ دادن چریک برآید سپرده خواهد شد. تاسعاً چون اقطاع هر یک از امرای صده‌ها مشخص است دیگر هیچیک از امرا حق تصرف در اقطاع خود ندارند و نمیتوانند بر ایشان برات بنویسند افراد چریک نیز بهمین وجه باید از تعدی به رعایا خودداری نمایند و در صورت خلاف سیاست خواهند شد. پس از ابلاغ این مقررات غازان خان لشکریان را سان دید و بعد از افزودن عدهٔ ایشان جمعی را به محافظت سرحدات فرستاد و قرار گذاشت که‌هر سه ماه یکبار قشون را سان ببینند و اسلحه و زین و برگ افراد را تفتیش نماید. «نقل است که در اواسط ایام سلطنت آن پادشاه عالی‌همت را معلوم شد که بواسطهٔ منازعت و مخالفتی که در میان اولوس‌جوجی خان و جغتای و اوگدای واقع است به هر وقت خیلخانه‌های یکدیگر را غارتیده عیال و اطفال را اسیر می‌گیرند و به تجار و مردم تازیک میفروشند. عرق و غیرت و عصبیتش در حرکت آمده فرمود که چگونه جایز باشد که‌اولاد جماعتی را که از نسل اقوام مغول بوده باشند و چندین گاه چنگیز خان را کوچ داده در پیش تازیکان خدمت کنند. حکم فرمود که هر مغول بچه که به معرض بیلی درآورند جهت خاصهٔ ایلخانی بخرند و ایشان را به خدمت آستان سلطنت آشیان بازدارند و در عرض دو سال نزدیک به یک تومان مغول بچه خریده شد و ولایت مراغه در وجه اقطاع لشکر زرخرید تعین یافته عمارت آن تومان پولاد چنگ سانگ مفوض گشت. (حبیب السیر ج۳ص۱۰۲).

۱۳- پیش از سلطنت غازان‌خان جماعتی از اسلحه‌سازان هر سال مقداری علوفه و مقرری میگرفتند تا جهت قشون خاصهٔ ایلخانی اسلحه ترتیب دهند ولی بواسطهٔ هرج و مرج کارها بهیچوجه آن مقدار اسلحه‌ای را که باید در سال بسپارند تحویل نمیدادند. غازان خان مستمری عموم ایشان را قطع کرده و امر داد که از کمانگران و تیرتراشان و شمشیرسازان هر سال صد دست اسلحه تحویل دهند و نرخ روز قیمت بگیرند و مرد امینی را تعین نموده تا هر سال آن مقدار اسلحه را از ایشان بگیرد و مالیات یک ولایت را برای پرداخت وجوه اسلحه معین ساخت و به این تدبیر هر سال ۱۰۰۰۰ مرد مسلح حاضر میشد در صورتی که پیش از او دو برابر وجه به مصرف میرسید و دو هزار نفر نیز مسلح نمیشد.

۱۴- یکی دیگر از جملهٔ اصلاحات غازانی ترتیب تاریخ ایلانی یا تاریخ غازانی است و این کار را او برای تطبیق سنوات قمری با سنوات شمسی کرده چه بواسطهٔ عقب افتادن نوروز و پیدا شدن سیزده سال اختلاف بین سالهای شمسی و قمری در عهد غازان این پادشاه در ۱۳ رجب سال ۷۰۱ قمری و شمسی را که از عهد معتضد خلیفهٔ عباسی و دیالمه دیگر با یکدیگر تطبیق نشده بود تطبیق کرده‌و روز فوق را ابتدای تاریخ جدید قرار داد ولی این تاریخ دوامی نکرده و بزودی از میان رفت.

ابنیهٔ غازانی - غازان خان یکی از سلاطین آبادکننده و بانی است و ابنیه و عمارات بسیار ساخته. رسم ایلخانان مغول این بود که جسد ایشان را در محلی مخفی و دور از آبادی و زراعت بخاک می‌سپردند و آنجا را قرق میکردند. غازان خان که به دین اسلام مشرف شده بود خواست به بزرگان دینی و سلاطین اسلامی تشبه کرده در حیات خویش مقبره‌ای جهت خود بنا نماید و اوقافی جهت آن قرار دهد تا صلحا و زهاد و عباد از ممر آن زندگی کنند و او را پس از مرگ بذکر خیر یاد نمایند. به همین منظور در محل شام تبریز که بعدها

شب‌غازان یا شام‌غازان خوانده شد و در سه ربع فرسخی جنوب تبریز قرار داشت قبه‌ای ساخت که از عجایب ابنیهٔ اسلامی و بزرگترین و عظیم‌ترین قبه‌ای بوده است که تا آن تاریخ در ممالک اسلامی ساخته نشده بنای قبه در سال سوم سلطنت غازان شروع و در ۷۰۲ به انتها رسیده است. ضخامت دیوارها برابر با سی و سه آجر چسبیده به یکدیگر بوده و هرکدام از آن آجرها نیز ده من وزن داشته است و ۱۴۰۰۰ عمله که ۱۳۰۰۰ نفر آن مستمراً و ۱۰۰۰ دیگر به عنوان کمک استخدام شده بودند در ساختن آن شرکت کرده‌اند.ارتفاع قبه ۱۰ گز و طاس قبه ۴۰ گز و محیط آن ۱۵۳۰ گز بوده و شکل دوازده‌ضلعی داشته و بر هر ضلع آن صورت برجی را نقش کرده بودند. کتیبه‌ها و داخل و خارج قبه به نقوش و خطوط بسیار نیکو مزین و تنها سیصد من لاجورد در نقش سقف آن بکار رفته بود و در اندرون قبه هشتاد قندیل زرین و سیمین که وزن هر یک از آنها به پانزده من میرسیده آویخته بودند و یکی از قندیلهای طلای آن هزارمثقال وزن داشت. بعد از انجام بنای قبهٔ غازان در ایران و عراق املاک مخصوصی وقف قبه نمود و تولیت آنجا را به خواجه سعدالدین ساوجی و خواجه رشیدالدین فضل‌الله سپرد سپس در اطراف قبه ابنیهٔ ذیل را نیز ضمیمه آن بنا نمود: ۱- مسجد جامع. ۲- مدرسهٔ شافعیه. ۳- مدرسهٔ حنفیه. ۴- خانقاه جهت دراویش. ۵- دارالسیادهٔ جهت اقامت سادات. ۶- رصدخانه. ۷- دارالشفاء. ۸- بیت الکتب. ۹- بیت القانون جهت گذاردن دفاتر و قوانین که غازان خان وضع کرده بود در آنجا. ۱۰- بیت المتولی که یکنفر متولی در آنجا مأمور تدبیر منزل و ترتیب مصالح مردم و منزل دادن ایشان بود. ۱۱- حکمتیه جهت اقامت حکما و تعلیم حکمت. ۱۲- بستان و قصر عادلیه. ۱۳- حوضخانه و حمام. غازان خان جهت مقبره چند نفر حافظ قرآن و جهت دارالسیادة و خانقاه و حوضخانه و حمام خدام جهت دارالکتب چند نفر کتابدار و جهت مدارس و حکمتیه و رصدخانه استادان و مدرسین متعدد و برای دارالشفا اطباء و کحالان چند معین نمود که وظیفه‌ای مرتب بگیرند و مستمراً بر سر خدمت باشند بعلاوه شرط کرده که در خانقاه هر صبح و شام فقرا و مساکین را غذا دهند و ماهی دو نوبت صوفیان گرد یکدیگر فراهم آمده و به رقص و سماع مشغول شوند. عایدات اوقاف املاکی که غازان وقف این ابنیه و اماکن کرده بود در سال به صد تومان مغولی (دو کرور) میرسید و دیوان خاصه جهت وصول و ایصال این عایدات ترتیب داده و ادارهٔ آن به عهدهٔ دو نفر از امرای بزرگ خود یعنی قورتیمور و ترنقای محول کرده بود. شروط وقفنامه از این قرار بود «رکنهٔ هر جماعت از سادات و علما و حکما که افضل و اکمل عصر باشند در بقاع مذکوره صاحب منصب و موظف گردند و همواره متوطن بوده بی‌ضرورت شرعی غیبت ننمایند. دیگر آنکه هر جماعت بعد از فوت واقف هر کس از امراء مغول و اشراف تازیک او را زیارت کند خدام مقبرهٔ منوره آن کس را به کوشک عادلیه که نزدیک بقعهٔ مذکوره بود برده از حاصل موقوفات ضیافت نمایند. دیگر آنکه هر سال در روزی که واقف وفات یافته باشد آشی بزرگ ترتیب نموده علما و اعیان تبریز در مجاور آن بقاع مذکوره و ارباب استحقاق را جمع گردانند تا ختم قرآن نمایند. دیگر آنکه در لیالی جمعه در مسجد جامع و مدارس خانقاه حلوا پخته به ساکنان آن بقاع دهند و همچنین در عیدین و سایر ایام و لیالی متبرکه حلوا و اطعمهٔ لذیذ ترتیب نموده و به مجاوران و مسافران بخش کنند و دیگر آنکه پنج نفر معلم و پنج نفر معید تعیین فرموده که در مکتب نشسته پیوسته صد نفر کودک یتیم را قرآن تعلیم دهند و وجه معیشت معلم و متعلمان را از اوقاف واصل گردانند و مقرر کرد که هر کودکی که قرآن تمام کند چه مبلغ به معلم هدیه دهند و چه مبلغ خرج ختان او نمایند و فرمود که جهت مکتب‌خانه هر سال صد مجلد مصحف مجدد بخرند و پنج ضعیفه را جهت غمخواری صبیان مواجب دهند دیگر آنکه هر سال دو هزار ثوب پوستین از پوست گوسفند خریده به مستحقان رسانند دیگر آنکه اطفالی را که بعضی از ضعفا بر درهای بقاع و سرهای راه میاندازند بردارند و دایه به اجرت گیرند که تعهد حال ایشان نماید و سایر مایحتاج طفل را تا وقت وصول به سن رشد و تمیز سرانجام کنند دیگر آنکه هر غریبی که در تبریز بمیرد و از وی چیزی نماند تجهیز و تکفین نمایند. دیگر آنکه در سالی ششماه که هوا سرد باشد چند خروار گندم و ارزن بر بامهای بقاع مذکوره ریزند تا طیور برچینند و هیچکس آن مرغان را نگیرد و هر که قصد نماید به لعنت الهی گرفتار باشد دیگر آنکه هر سال پانصد بیوه‌زن عاجزه را دو هزار من پنبهٔ محلوج دهند چنانچه حصهٔ هر یک چهار من باشد. دیگر آنکه متولی امینی در تبریز نصب کنند تا هرگاه غلامی یا کنیزکی ظرفی را که جهت آب کشیدن برداشته باشد بشکند و از مالک خود بترسد آن را عوض خریده به وی دهند. دیگر آنکه از هر جانب تبریز تا هشت فرسخ شوارع از سنگ پاک کنند و بر انهار کوچک پُل بندند تا فقیران بسهولت عبور توانند کرد و هفت وقفیه مشتمل بر مشروط مذکوره قلمی فرموده آنها را به خطوط قضاة و علماء مسجل ساخت و یکی را به متولی موقوفات سپرده دیگری را به مکهٔ معظمه زادهاالله تعظیماً ارسال داشت و قضیهٔ سیم را در دارالقضاة تبریز نهاده به محافظت آن امر نمود. چهارم تعلق به قاضی بغداد گرفت و سه قضیهٔ دیگر را نزد اشراف اطراف فرستاد تا نگاه دارند به مصلحت آنکه اگر یکی غایب یا مندرس گردد دیگری باشد که مضمون معلوم توان کرد و مقرر نمود که هر چند گاه قضات بغداد و تبریز در ضمن مرافعهٔ شریفهٔ شرعیه بر وقفیت آن املاک و صحت شروط آن وقف حکمی مجدد نمایند و بر حکم خود گواهان تازه گیرند و نیز فرمود که بعدالیوم هر کس به منصب قضا منصوب شود در اول شروع به تسجیل آن وقفیه بپردازد آنگاه فیصل سایر قضایا را پیش نهاد همت سازد. (حبیب‌السیر ج۳ص۱۰۸). غیر از ابنیهٔ فوق غازان خان تمام شهر اوجان را در تاریخ ۶۹۸ هـ.ق.از نو بنا کرد و بازارها و حمامهای جدید در آنجا ساخت و خانقاهی نیز در همدان بنا نمود و دورادور تبریز و شیراز را بارو کشید و قلعهٔ تبریز را در سال ۷۰۲ تعمیر نمود طول باروی تبریز ۵۴۰۰۰ قدم (قریب چهار فرسخ و نیم) و عرض آن ۱۰ گز و نیم بود و پنج دروازهٔ بزرگ و هشت دروازهٔ کوچک داشت. (نقل از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال با تلخیص و اختصار در بعضی موارد).

شرح حال غازان خان باختصار - در تواریخ مسطور است سلطان محمود غازان خان‌بن ارغون خان‌بن اباقان خان‌بن هلاکو خان‌بن تولی خان‌بن چنگیز خان در ۱۹ ربیع الآخر سنهٔ ۶۷۰ هـ.ق.متولد شده و در زمان پدرش ارغون خان در خراسان قائمقام پدر و حفظ و حراست آن ولایات با غازان خان بود پس از فوت ارغون غازان خان در اوایل شعبان ۶۹۴ در حضور شیخزاده صدرالدین ابراهیم حموی کلمهٔ توحید به زبان آورد و به دین شریف اسلام مشرف گشت. در دهم ذیحجهٔ همان سال به تبریز وارد و استقبال شایانی از طرف علماء و رجال و بزرگان شهر تبریز بعمل آمد و در تبریز در همان روز به تخت سلطنت ایلخانی جلوس کرد. از سلاطین مغول اول شخصی که دین حنیف اسلام را قبول کرد غازان خان بود اگرچه قبل از آن (تکوداراغول) که بعداً به سلطان احمد موسوم گشت ظاهراً اسلام را قبول کرده بود لیکن اسلامیت او اسم بی‌مسمی بود و مراعات احکام دین را نمی‌کرد ولی غازان خان ظاهراً و باطناً صورةً و سیرةً مسلمان شد

و پس از قبول مذهب اسلام از مؤمنین و مشوقین جدی مذهب اسلام گردید و در تمام عمر در رعایت مراسم و آداب دین اسلام و اقامهٔ شعائر آن میکوشید. اولین فرمانی که صادر کرد فرمانی بود دایر به وجوب قبول مذهب اسلام برای مغولان من تبع خود در تمام مملکت و اجرای احکام دین اسلام میان مردم و رعایت عدل و داد و منع امراء و اکابر از ظلم و جور سپس فرمان داد در سراسر مملکت کلیساهای مسیحی و معابد یهود و بتخانه و آتشکده‌ها را ویران و مبدل به مساجد کنند. بتهای شکسته را بر سر چوبها بسته در شهر میگردانیدند آئین دین اسلام را در هر نقطهٔ مملکت مجری کرد حکم کرد شرب شراب و بدمستی در شارع عام قدغن شود و متمرد را در گذرگاهها بگردانند و به درخت ببندند تا عابرین بر او توبیخ کنند و به سایرین عبرت شود پس از اقامت چندی در تبریز به قراباغ رفت و در آنجا قوریلتائی تشکیل داد و از شاهزادگان و خوانین مغول بیعت گرفت بار دیگر با جلال و شوکت تمام در آنجا جلوس کرد و جشن بزرگی به عمل آورد و در مجلس جشن به نوروز که از امرای بزرگ‌مقام بود خطاب کرد که از او چیزی بخواهد امیر نوروز زانوی ادب بزمین نهاده و استدعا کرد که در آلتمغاها کلمهٔ شهادتین ثبت شود غازان خواهش او را قبول کرد و فرمان داد به اجرای آن مبادرت شود امر کرد در ابتدای فرمانها و مکاتیب «بسم الله الرحمن الرحیم» نوشته شود و در اول فرمانهای خودش همیشه این کلمات نوشته میشد «بسم الله الرحمن الرحیم بقوة الله تعالی و میامن ملت محمدی فرمان سلطان محمود غازان» پس از دو سال و اندی اقامت در قراباغ و تمشیت امور آن صفحات به اوجان آمد و بنیان عمارت عالی را فرمان داد و در آنجا وزارت را به خواجه سعدالدین آوجی و نیابت آن را به خواجه رشیدالدین فضل الله داد و این دو نفر به مساعدت یکدیگر ممالک غازانی را اداره میکردند. در سنهٔ ۶۹۷ هـ.ق. به تبریز آمد و بنای عمارت شنب‌غازان و ساختمان آن را امر داد و در سنهٔ ۶۹۹ هـ.ق. با چندین هزار لشکر از تبریز بقصد تصرف شام حرکت کرد و از راه مراغه و اربل و موصل خود را به کنار فرات رسانید در چندین محل جنگهای سختی به وقوع پیوست در نتیجه مظفر و منصور گشت و شامات را فتح و چندی در آن صفحات اقامت کرد و بسبب گرمی هوا در ۱۵ رمضان ۶۹۹ از شام بازگشت و به مراغه آمد پس از دیدن رصد مراغه مایل شد که در تبریز نیز رصدخانهٔ بزرگی ایجاد کند چنانچه نظیر و شبیه آن در عمارت شنب‌غازان بنا کرده بود.

پس از مراجعت از شام در بعضی نواحی آن ولایت بر علیه غازان علم عصیان برافراشتند. در غرهٔ محرم ۷۰۰ بار دیگر حمله و هجوم به طرف شام آغاز کرد قبلاً امیر قتلغشاه را به مقدمهٔ عساکر خویش روانهٔ شام کرد و خود از راه حلب به حوالی شام رسید چندین فقره جنگهای خونینی با سپاهیان ملک ناصر بوقوع پیوست و چون کاری از پیش نرفت استخلاص آن ولایت را به عهدهٔ جلادت و کاردانی امیر قتلغشاه و چوپان بیک سپرد و خود مراجعت کرد. ملک ناصر با سپاه فراوان بر سر آنها تاخت و قشون مغول را منهدم کرد. در جمادی الآخر ۷۰۲ در نزدیکی حله از فرات گذشته و به کربلا وارد شد و پس از زیارت مشهد حضرت امام حسین علیه‌السلام و تقدیم بعضی از هدایا و نذورات به آستانهٔ حسینی در رجب آن سال به منزل عانه رسید و در همین محل بود که شهاب‌الدین ادیب عبدالله مؤلف تاریخ وصاف تاریخ خود را بتوسط خواجه رشیدالدین فضل الله به حضور غازان خان رسانید و مورد انعام و مرحمت سلطانی واقع شد. پس از چندی توقف در آن نواحی به طرف عراق رهسپار شد و از عدم پیشرفت کار و شکست قشون در شامات غم و غصه بر وجودش مستولی گشت و در ساوه ناخوش شد و در آن جا چندی اقامت کرد تا اندکی بهبود یافت. از آنجا به ری آمد و مجدداً حالش منقلب گردید ناچار چند روزی اقامت و استراحت فرمود سپس از آنجا به طرف قزوین روانه شد. در ۱۱ شوال سنهٔ ۷۰۳ در حوالی قزوین پس از نه سال و اندی سلطنت در سی‌وسه‌سالگی جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. جنازهٔ او را با جلال و احترام تمام از آنجا به تبریز آوردند و در بخوابگاه ابدی خود و در زیر گنبد شنب‌غازان بخاک سپردند. تاریخ وفات او را مؤلف تاریخ وصاف چنین گفته:

خان عادل شاه غازان سایس قانون ملک
ظل حق خورشید دولت خسرو میمون‌خصال
آنکه رایش مر جهان را نص بودی بی خلل
و آنکه سهمش مر عدو را مرگ بودی بی قتال
آنکه از او بود با فر و فروغ و نور و زیب
تخت و افسر تیغ و خنجر گنج و گوهر ملک و مال
روز یکشنبه و قد قیل الاحد یوم البنا
یا الف بگذشته از شوال سال جیم و ذال
رفت از این عالم و ان الدهر یفنی بعد حین
سوی آن گیتی و ان الدهر حال بعد حال.

غازان خان با اینکه عمرش کم و مدت سلطنتش کوتاه بود اصلاحات بسیار و قوانین بیشمار در مملکت جاری و متداول کرد. قواعد و قوانین غازانی مشهور و در کتب تواریخ مفصلاً مسطور است شمه‌ای از قوانین مفید و برجستهٔ آن پادشاه با عدل و داد بطور خلاصه در این مقاله نگاشته میشود: نوشته‌اند غازان خان بسیار عادل و مرد هنرمند و جنگ‌آزموده و فوق‌العاده جسور و به فنون لشکرکشی و مقابلهٔ با دشمن آشنا بود علاوه بر زبان مغولی و چینی و فارسی اطلاع کمی به زبان عربی داشت اهل فضل و ادب و حکمت را دوست میداشت اغلب در محاضر علما و ادبا می‌نشست و با ایشان در بارهٔ مذاهب مختلفه مباحثه میکرد. از ادیان و مذاهب ملل اطلاع کافی داشت. بعضی از صنایع مختلفه از قبیل معماری و نقاشی و آهنگری و اسلحه‌سازی بلد بود عشق و علاقهٔ مفرطی به عمران و آبادی داشت ابنیه و آثار بسیاری در تمام مملکت از خود بیادگار گذاشت. از قوانین برجسته و مفید او یکی این بود که قانون مرور زمان را در مملکت جاری کرد هر دعوی یا قباله‌ای که سی سال از تاریخ آن گذشته بود عدم رسیدگی آن را به قضات فرمان داد و یرلیغی صادر کرد: هر قاضی که قباله یا حجتی نو بنویسد باید که قبالهٔ کهنه را در طاس عدل[1] بشوید و قباله‌ای که تاریخ کتابت آن از سی سال گذشته باشد هم در آن طاس نابود گرداند و هر قاضی که خلاف کرده دعاوی سی‌ساله را رسیدگی کند مستحق تعزیر و تأدیب و مستوجب عزل است و نیز حکم کرد که منشیان دیوانی سواد کلیهٔ احکام و یرلیغها را که به امر غازان صادر میشد در دفتر مخصوص ثبت و ضبط و با آلتون تمغا[2] مهر کنند و نام این دفتر رسمی «قانون الامور» بود و نیز حکم کرد باید که غیر کتاب دارالقضا هیچ کاتبی به کتابت قبالجات و اسناد قیام نکند و قضات نیز کاتبان خود را منحصر سازند و دیگری را اجازت این کار ندهند و هر کاتبی که حجتی نویسد که داد آن تا صد دینار باشد یک درم (درهم) حق الکتابة بستاند و اگر معامله از صد دینار زیاد باشد یک دینار اجرت گیرد و بیشتر نطلبد و نیز حکم کرد قاضی را هیچ آفریده از حکام و امراء و وزراء به خانهٔ خود نطلبد و هر کس جهت فیصل قضایا به دارالقضا رود و قاضی به هیچ علت و بهانه از مردم چیزی نگیرد و دیگر آنکه اگر ظاهر شود که وکیلی از

---

۱ - غازان خان حکم کرده بود هر قاضی که در محکمه بنشیند طاسی پر از آب بر کرسی پیش خود نهد هر دعوی که قطعیت یابد صکوک قدیمهٔ آن را در طاس که موسوم است به طاس عدل بشوید. (حبیب‌السیر، جزء اول از جلد کث).

۲ - آلتون تمغا یا آل‌تمغا عبارت از یک مهر قرمزرنگی بود که مهر رسمی دولت غازان خان بود و هر یرلیغ یا حکمی که این مهر نداشت بی‌اعتبار بود.

متخاصمین چیزی[1] گرفته او را ریش تراشیده تعزیز و تشهید کنند و هر قاضی که بخلاف این فرمان واجب الاذعان عمل کند به عقبات ایلخانی معاقب گشته معزول کنند. یکی دیگر از قوانین مفیدهٔ غازانی توحید اوزانی و مقادیر در تمام کشور بود یرلیغی صادر کرد و سواد آن را به تمام ولایات فرستاد که سنگهای وزنهٔ زر و سیم و کیل اوزان خواربار و غیره در هر جای مملکت مساوی و متحدالوزن باشد و وزنه‌ها از آهن بسازند و مهر کنند و فرمان داد سکه‌های مغشوش را در سراسر مملکت جمع‌آوری کنند و بشکنند و عوض آنها سکه‌های زر و سیم تمام عیار ضرب کنند. یکی دیگر از قوانین غازانی تطبیق سال شمسی با قمری بوده و نیز ایجاد تاریخ ایلخانی کرد و اول سال ۷۰۱ هـ.ق.را اول سال تاریخ ایلخانی قرار داد مدت زمانی همین تاریخ ایلخانیه متداول بوده و در بعضی از سکه‌های ایلخانی نیز تاریخ ایلخانیه ضرب شده لیکن بعد از فوت غازان خان و مدت کمی بعد از آن این تاریخ از میان رفت. (نقل از نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۲ و ۳ سال دوم). و رجوع به الدررالکامنه ج۳ چ حیدرآباد هند صص ۲۱۲ - ۲۱۴ و غزالی‌نامه ص۶۹۶ و جامع‌التواریخ صص ۲ - ۶ و ص ۱۰، ۱۸، ۲۷، ۲۸، ۴۱، ۴۲ و صص ۴۸ - ۵۰ و ص ۶۰، ۶۸، ۷۹، ۹۱، ۱۴۴، ۱۶۰، ۳۲۵ و شدالازار صص ۳۲۱ - ۳۳۲، ۴۵۹، ۵۴۴، ۵۴۶ و تاریخ گزیده صص ۴۲۴ - ۴۴۶ و ص ۴۸۶، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۴۶، ۵۵۶، ۵۸۲، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۵، ۶۱۸، ۶۱۹، ۷۹۲، ۷۹۳، ۸۰۶، ۸۱۲، ۸۱۸، ۸۳۸ و فهرست تاریخ غازانی تألیف رشیدالدین فضل الله حبیب السیر ج۱ ص ۳۹۰ و حبیب السیر چ طهران ج۲ صص ۴۴ - ۵۸ و ۶۶ و ص ۶۸، ۸۸، ۱۰۳، ۱۱۸، ۱۸۹ و نزهةالقلوب چ اروپا ج۳ ص ۲۷، ۳۲، ۵۳، ۷۶، ۸۰، ۹۱، ۲۸۳ و تاریخ ادبیات ایران شفق ص ۱۴، ۳۲، ۲۶۶ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج۳ ص ۱۹، ۳۷، ۴۱ - ۴۹، ۵۵، ۸۴ - ۹۱، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۷۸، ۱۹۶، ۳۸۳، ۴۲۶. و رجال حبیب السیر ص ۲۲، ۲۵، ۲۹ و مرآت البلدان ج۱ ص۳۹۳. و تاریخ عصر حافظ قاسم غنی ج ۱ ص۶۵ و ۶۷ و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ سیستان چ بهار چ طهران صص۳۹۷ - ۴۰۶ و کلمهٔ شب‌غازان شود.

غازان. (اِخ) نام یکی از شاهزادگان مغولی که در زمان سلطان سعید اولجایتو محمد از ملازمین شاهزاده یساور بوده است و پس از مغلوب و کشته شدن یساور، به دست سپاهیان سلطان سعید گرفتار و اسیر گردیده است. (ذیل جامع التواریخ رشیدی به اهتمام بیانی چ طهران ص۱۱۳).

غازان. (اِخ) بیست و ششمین از خاندان چنگیزی در ماوراءالنهر از اولوس جغتای، از ۷۴۴ تا ۷۴۷ هـ.ق.

غازان. (اِخ) یکی از امرای دورهٔ تیموری رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج۳ جزء سوم ص ۵۸۵ شود.

غازان. (اِخ)[2] شهر و مرکز ایالتی است در روسیه در ۱۲۰۰گزی جنوب شرقی سن پطرزبورگ (لنین‌گراد) و ۷۲۵ هزارگزی شرق مسکو، بر ساحل کازانکی که از طرف چپ به ولگا میریزد و در ۵ هزارگزی از ساحل ولگا در ۵۵ درجه و ۴۷ دقیقه و ۲۴ ثانیه و ۴۶ درجه و ۴۷ دقیقه و ۴ ثانیه واقع است. دارای دانشگاه، کتابخانه، رصدخانه و کارگاه تشریح و شیمی، موزه طبیعی و مدارس متعدد و کلیسا و جوامع، مطبعهٔ مخصوص بطبع کتب ترکی است. و نیز قلعه‌ای قدیم دارد که نزد مسلمانان معزز است. دباغخانه‌های زیاد، رنگرزخانه‌های متعدد، تصفیه‌خانه‌های گوناگون برای روغن و موم، کارخانه‌های صابون‌پزی و آبجوسازی و بعضی دستگاههای بافندگی و کارخانجات اسلحه، ریخته گرخانه‌های آهن و مس دارد و تجارت آن پررونق است. شمارهٔ کارخانه‌های بزرگ آن به صد بالغ میگردد. بر اثر کمی آبها وقفه‌ای در تجارت حاصل شود ولی نوبهار تلافی آن را میکند. هوایش بسیار معتدل است. انهار لبریز میگردند کشتیها در محاذات کارخانه‌ها و مغازه‌ها لنگر می‌اندازند و در نتیجه جوش و خروشی در تجارت حاصل میگردد. شهر غازان در قرن ۱۴ م. از طرف بایدو خان و یا یکی از اخلافش در ۱۴ و یا ۲۸ هزارگزی شمال شرقی موقع حالیه بنا شده، و در اواخر قرن مزبور به دست واسیل دیمتریویچ دوک کبیر روسیه رو به ویرانی نهاد و چهل سال بعد، از طرف‌خان دشت قبچاق در قرب مجرای ولگا یعنی در موقع کنونی تأسیس شد و یک مرکز بزرگ تجاری بین اروپا و آسیا گردید. هنگام انقسام دولت دشت قبچاق غازان، مرکز یکی از قطعات پنجگانهٔ متشکل از بهم خوردن این دولت عظیم شد و تاتارهای غازان مدت مدیدی با روسیان مبارزه کردند بالاخره بسال ۱۵۵۲ م. شهر و خانی غازان تحت تصرف روسها درآمد. مدت مدیدی لون اسلامیِ شهر تغییر نکرد و تقریباً تمام اهالی از تاتار بودند، اما در اواخر قرن ۱۶ م. به امر امپراطور مسلمانان را از شهر بیرون کرده مساجد را طعمهٔ آتش ساختند، و در حال حاضر مقدار مسلمانان از یک ثمن کلیهٔ نفوس تجاوز نمیکنند و اینان در جهت شمال غربی از برکهٔ قبان محلهٔ جداگانه‌ای تشکیل داده‌اند. خانه‌های قسم اعظم این شهر از چوب ساخته شده و چسپیده بهم است و فقط در محلات بالا عمارات مخصوص به اعیان و اشراف دیده می‌شود که کوچه‌های وسیع و مفروش دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

غازان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه در ۱۲/۵ هزارگزی شمال باختری هشتیان و ۱۰ هزارگزی شمال باختری راه ارابه‌رو هشتیان به سلماس. دره، سردسیر، با ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

غازان بهادر. [بَ دُ] (اِخ) نام یکی از امراء بزرگ هلاکو.در حبیب السیر آرد: و چون این خبر (خبر بازگشتن سپاهیان هلاکو از تسخیر قلعهٔ گردکوه) یکی از امرای بزرگ را که مشهور بود به غازان بهادر به تأدیب شمس‌الملوک و استندار شهراکیم نامزد فرمود و چون غازان بهادر به مازندران درآمد شمس‌الملوک مرکز دولت خالی گذاشت و شهراکیم نیز نخست خیال گریز کرده بالاخره نزد غازان رفت و از تقصیر خدمت لوازم اعتذار و استغفار به تقدیم رسانید و غازان او را مشمول نظر اشفاق گردانید، چون این معنی بر ضمیر شمس‌الملوک واضح گشت او نیز به خدمت غازان شتافت. غازان از دیوان خان منشور حکومت ایشان را امضا فرموده خود در آمل ساکن گشت... (حبیب‌السیر چ خیام طهران ج۳ ص ۳۳۱).

غازان‌چای. (اِخ) نام رودی در سر راه تهران به مازندران نزدیک به فیروز کوه.

غازان‌سر. [ ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۷ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. کوهستانی، معتدل. با ۱۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

غازانی. (اِخ) (اعمال...) فرات شهرت تمام دارد... و در ملک سواد که اکنون اعمال غازانی می‌خوانند از او نهرهای بسیار برمیدارند... (نزهة القلوب چ هلند مقالهٔ ۳ ص۲۰۹ و ۲۱۰). رجوع به غازان اعلی و غازان سفلی شود.

---

۱ - مقصود رشوت است.

2 - Kazan.

غازانی. (ص نسبی) (تریاق...) معجونی مرکب که به دستور غازان ساخته شده بود: و از ادویهٔ مفرده آن چه پیش هر طایفه به تریاقیت مجرب و معروف بود بیست وچهار داروی مفرد که هر یک علی‌حده تریاق مطلق بود اضافت تریاق فاروق کرد و آن تریاق را تجربه فرمود و بغایت نافع آمد و نام آن تریاق غازانی شد. (تاریخ غازانی چ انگلستان ص۱۷۳).

غازانی. (اِخ) (کوشک...)نام محلی قرب تبریز که امیر تیمور گورکان در سفری به تبریز در آن جا توقف کرد. مؤلف حبیب السیر آرد: و از آنجا ماهچهٔ رایت گیتی‌فروز پرتو وصول بر اوجان انداخته کوشک غازانی از فر نزول صاحبقرانی غیرت‌افزای بروج آسمانی شد و چون چند روز در آن مقام به عیش و نشاط اوقات بگذرانید خرم و مسرور به تبریز رفته در دولتخانه فرود آمد... (حبیب السیر چ خیام طهران ج۳ ص۵۰۱).

غازانی اعلی. [اَ لا] (اِخ) (نهر...) نهری از شعب فرات بنام نهر غازانی اعلی. مؤلف تاریخ غازانی در حکایت دوازدهم در عمارت‌دوستی پادشاه اسلام... در صص۲۰۲ - ۲۰۳ گوید: و به هر شهر و ولایت عمارت می‌فرماید و کهریزها بیرون می‌آورد و جاری می‌گرداند و از آن جمله آنچه معظم‌تر است و در آن خیری تمام نهری به غایت بزرگ است که در ولایت حله جاری فرموده و نامش نهر غازانی اعلی نهاده و آن آب را به مشهد مقدس امیرالمؤمنین حسین علیه السلام برده و تمامت صحراهای دشت کربلا که بیابان بی‌آب بود و در مشهد جهت خوردن آب شیرین نه، زلال فرات روانه گردانید چنانچه این زمان تمامت حوالی مشهد مزروع است و باغات و بساتین را بنیاد نهاده‌اند و کشتیها که از بغداد و دیگر شهرها بر کنار فرات و دجله‌اند به مشهد می‌تواند رفت و قرب صد هزار تغار حاصل آن است و حبوبات و انواع خضر در آن بهتر از در تمامت اعمال بغداد می‌آید و سادات که مقیم مشهداند بدان واسطه عظیم مرفه‌الحال شده‌اند... و رجوع به تاریخ غازانی چ انگلستان ص۱۴۴ شود.

غازانی سفلی. [سُ لا] (اِخ) (نهر...) نهری از شعب فرات بنام نهر غازانی سفلی. مؤلف تاریخ غازانی گوید: و در حدود مشهد سیدی ابوالوفا رحمةالله علیه که همچنین بیابان بی‌آب بود و در مشهد آب شیرین جهت خوردن نه، سالی پادشاه اسلام خلدالله ملکه در آن صحرا به شکار رفت و برای چهارپایان آب نیافتند و خرگوران و آهوان عظیم لاغر و ضعیف بودند از جهت بی‌آبی و بی‌علفی. فرمود تا از فرات نهری آنجا برند تا هم در مشهد آب و زراعت بادید آید و هم حیوانات صحرایی بیاسایند و نیز چون در آن بیابان روند چهارپایان را از بی‌آبی زحمت نرسد و علف از جو و کاه باشد. به اندک زمانی نهری معظم آنجا برد و نام آن نهر غازانی سفلی نهاده و بعد از آن از جانب غربی نهری دیگر به سرحد آن بیابان روان گردانید و نام آن نهر غازانی کرد... (تاریخ غازانی چ انگلستان ص۲۰۳ و ۲۰۴).

غازانیه. [نی یَ] (اِخ) نام شهری از بناهای غازان‌خان به قرب تبریز. رشیدالدین فضل الله در تاریخ غازانی آرد: و شهری دیگر بزرگتر از محوطهٔ تبریز قدیم در موضع شنب و شم نیز گویند که ابواب البر ساخته بنا فرموده چنانکه ابواب البر و اکثر باغات آن محیط است و آن را غازانیه نام نهاده و فرمود که تجار که از روم و افرنج رسند بار آن آنجا گشایندلیکن تمغاجی آنجا و از آن تبریز یکی باشد تا منازعت نیفتد... (تاریخ غازانی چ انگلستان ص۲۰۶). و رجوع به تاریخ ادبیات براون (از سعدی تا جامی) ترجمهٔ علی اصغر حکمت چ طهران ج۳ ص ۴۹، ۸۱، ۱۰۰ شود.

غاز ابومجاهد. [اَ مُ هِ] (اِخ) در کتاب البیان و التبیین چ حسن السندوبی ۱۳۵۱ هـ . ق. ص۳۰۵ در باب «ما ذکروافیه من انه اثرالسیف یمحو اثر الکلام» آرد: قالوا اربعة تشتد معاشرتهم: الرجل المتوانی و الرجل العالم و الفرس المرح و الملک الشدید المملکة و قال غاز ابومجاهد یعارضه: اربعة تشتد مؤنتهم: الندیم المعربد و الجلیس الاحمق و المغنی التائه و السفلة اذا نفروا.

غازایاقی. [اَ] (ترکی، اِ مرکب) غازایاغی[1]. نام نباتی است که به پای غاز تشبیه کرده‌اند و ایاغ ترکی است و به عربی آطریلال گویند و به پارسی پای زاغان خوانند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). اسم ترکی گیاه آطریلال است و در لرستان و کوهستان پای غازان نامند[2]. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص۱۶۸) (فهرست مخزن‌الادویه ص۳۸). اسم ترکی گیاه آطریلال است و رجل الغراب گویند و به لغت لرستان و کوهستان پای غازان و در دیلم کلاچ پا نامند.

غازبین. (اِخ) قزوین.

غازبین. (نف مرکب) آن که یک غاز را در نظر گیرد. کنایه از شخص بسیار لئیم و خسیس.

غازبینی. (ص نسبی) منسوب به غازبین، قزوینی. ||(حامص مرکب) حالت کسی که یک غاز (تسو) را نیز در نظر گیرد. حالت مرد لئیم بسیار خسیس.

غازج. [زِ] (اِ) تصحیف غارج. رجوع به غارج و رجوع بیرهان قاطع شود.

غازچراندن. [چَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بیکاری است.

غازغاز. (ص) از هم شکافته و بازشده. (برهان) (آنندراج):

روی نشویی نکنی یک نماز
کافری‌ای... زنت غازغاز.

تاج بهار جامی (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری) (صحاح الفرس). || پاره‌های خرد بریده. ترک‌ترک. شکاف‌شکاف:

صعوه در ظل همای عدل و داد[3] پهلوان
مر عقاب ظلم را پر برداراند غازغاز.

سوزنی.

غازغان. (ترکی، اِ) دیگ بزرگ مسی که گوسفندداران صحرانشین و مردم ده برای جوشاندن شیر و دوغ از آن استفاده کنند و در شهرها برای پختن آش و آبگوشت و کله پاچه در دکانهای عمومی بکار برند. مرجل. (منتهی الارب). و رجوع به غزغن شود.

غازکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) غاژ کردن. پشم یا پنبه کردن جامه، تا بار دیگر ریسند. پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن از برای رشتن. (برهان). دانه از پنبه جدا کردن و پشم مهیای ریسیدن ساختن. رجوع به غاز شود. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):[4] مزع القطن؛ غاز کرد پنبه را. (منتهی الارب). تمزیع؛ پنبه غاز کردن. مشعه؛ پاره‌ای از پنبهٔ مشیعه و غاز کرده. (منتهی الارب). مشع؛ پنبه غاز کردن.

غازلة. [زِ لَ] (ع ص) تأنیث غازل (نعت فاعلی از غزل) زن ریسنده. ج، غزل، غوازل. (منتهی الارب).

غازم‌آباد. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری نوبران و ۷ هزارگزی راه عمومی. آب و هوای آن سردسیر، سکنهٔ آن ۱۸۱ تن شیعه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، بنشن، بادام، انگور، گردو، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱ ص۱۴۸).

---

1 - Falcaria, Rivini.

۲ - در فهرست مخزن‌الادویة: پای زاغان.

۳ - نل: عدل والا.

۴ - در انجمن آرای ناصری ذیل مدخل غاز کردن این بیت از سوزنی در این معنی آمده است:

ز بهر تافتن تار و پود حکمت تو
برند غاز سخن شاعران ز غوزهٔ من.

غازمغازی. [مَ] (اِ) یا ماغازی. (کاشی...) یا کاشی معرق. ||رنگ. رجوع به پر طاوس شود.

غازه. [زَ / زِ] (اِ) بزک. گلگونه. گلغونه. سرخاب. گلگونه باشد که زنان به رخ نهند تا سرخ نماید. (صحاح الفرس). حمره. غمرة: پنبهٔ سرخ که زنان بر روی مالند. (زمخشری). غنجار. والغونه. سرخی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). گلگونه که زنان بر روی نهند. (برهان). گلگونه و آن سرخی باشد که زنان بر روی مالند. (غیاث از برهان و سراج):

شرطستم[1] آنکه تیر و کمان خواهد
نه آنکه سرمه خواهد یا غازه.
بوالحر (از فرهنگ اسدی).

پس پرده رفتی چرا چون زنان
به روی پرآژنگ غازه‌زنان. (گرشاسب‌نامه).

بر جای موی ریخته پیسی شده پدید
وز آب غازه کرده چو گلبرگ کامکار.
سوزنی.

بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
کافروخته از پردهٔ مستور برآمد.
مولوی (آنندراج).

ز غازه رنگ گل را تازگی داد
لطافت را بلندآوازگی داد.
جامی(یوسف و زلیخا).

گلگونهٔ مرد است سیه‌رویی کونین
غازه به جز از لعبت فرخار نیابی.
امیرخسرو.

کف‌بنشاند و غازه کند و وسمه کشد
آبگینه زند آنجا که درشتی خار است.
مجیر غیاثی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)[2].

— امثال:
زن از غازه سرخ‌رو شود و مرد از غزا.
(مجموعهٔ مختصر امثال چ هند).

||صدا و ندا و آوازه. (برهان) (جهانگیری):

ای بسا گفتگوی و آوازه
کان چو[3] طنبور گشت پرغازه.
کلیم آذری (از جهانگیری).

||در ترکیب شب‌غازه آمده. رجوع به شب‌غاز و شب‌غازه شود. ||چوبی باشد که در میان چوبی کنند تا نیک بشکافد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چوبی که در رخنهٔ چوبی نهند به هنگام شکافتن. (انجمن آرا) (اوبهی) (آنندراج). و در تداول نجاران آن را گاز یا گوه گویند. ||بیخ دم حیوانات از چرنده و پرنده. (برهان). و به این معنی است پرغازه و پرغزه. (حاشیهٔ برهان چ معین)... بیخ دم مرغ و بیخ پر مرغ چون پرغازه و دم‌غازه و به این معنی بی‌ترکیب و بغیر این دو لغت دیده نشده است. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). عصعص. (منتهی الارب). و رجوع به دمغازه و دمغزه شود.

غازه. [زَ] (اِخ)[4] در مشرق افریقای جنوبی و علی‌الظاهر تابع موزامبیک از مستعمرات پرتقال است ولی در واقع حکومت مستقلی میباشد که از مجرای رود زامبز تا کشور زولولاند تابع انگلیس امتداد یافته است. این کشور پهناور در برخی از نقاط تا بحر محیط هندی میرسد، و در بعض نقاط هم ساحل در دست پرتقالیها و جانب داخلی متعلق بحکومت غازه است، از جهت مغرب بطرف داخل افریقا کشیده شده با حکومت ماتیله که اسماً تحت حمایت انگلیس‌هاست هم‌مرز میباشد و قسمت شمالیش کوهستانی و جنگل‌زار است و از همان نقاط چندین نهر سرچشمه گرفته کشور را می‌شکافند. اما قسمت جنوبی بصورت بیابان مانده و بعض گیاهها و علف‌های قابل چرا و برخی اشجار دیده میشود. اهالی به زولو و به ازوتولو یعنی به زنگیان افریقای جنوبی شباهت دارند و به اقوام و قبایل مختلفه منقسم شده‌اند و اکثر بشبانی مشغول‌اند، و گله و رمه‌های گاو و گوسفند فراوان دارند و برخی به فلاحت اشتغال می‌ورزند و موز، لیمو و نظایر آن‌ها را بعمل می‌آورند. احتمال داده‌اند که اعراب درخت پرتقال و لیمو را به این سرزمین وارد کرده‌اند و از برخی علایم و آثار چنان برمی‌آید که زمانی اسلام در این دیار نفوذ داشته. مرکزش قصبهٔ چان‌چان میباشد که در ۲۰ درجه و ۲۵ دقیقهٔ عرض جنوبی و ۳۰ درجه و ۱۰ دقیقهٔ طول شرقی واقع شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

غازه‌رخ. [زَ / زِ رُ] (ص مرکب) روی به رنگ غازه:

سوزنیم مرد به اندازه... (شرم مرد)
تازه‌دل و غازه‌رخ و تازه... سوزنی.

غازی. (ص، اِ) زن فاحشه. (از برهان). ||چرب رودهٔ پرمصالح. (برهان). چرغند. ||القمهٔ بزرگ[5]. پیتهٔ درشت دبلة. (منتهی الارب). ||معرکه گیر. (از برهان). ریسمان‌باز. (برهان) (جهانگیری). رسن‌باز:

بر زلف شبان غازی چون دلو رسن‌بازی
آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد[6].
مولوی (از جهانگیری).

سالک به سیر شو نه بصورت که عنکبوت
غازی نگردد ارچه براید به ریسمان.
مجیرالدین بیلقانی (از جهانگیری).

چوغازی به خود در[7] نبندند پای
که‌محکم رود پای چوبین ز جای.
سعدی (از آنندراج).

سخرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت
شهرهٔ شهرم چو غازی در رسن. سعدی.

و برای آنکه از غازی به معنی غزا کننده ممیز گرداو را گدا غازی نیز گویند. (آنندراج). و مؤلف آنندراج نوشته: «غازی، ریسمان‌باز که گاهی بر اسب چوبین سوار شود». و این بیت بسحاق اطعمه را شاهد آورده است:

از شوق غازی اسب آن کس که کشته گردد
دین لوت‌خواران باشد شهید غازی.

و خود او در ذیل «غازی اسب» آن را قسمی از مأکولات اهل توران معنی کرده است، و همین معنی مناسب این بیت مینماید. (رجوع به غازی اسپ شود). و گویا معنی «ریسمان‌باز، که گاهی بر اسب چوبین سوار شود». را از همین بیت استنباط کرده‌اند. (!).

غازی. (ع ص) نعت فاعلی از غزو. مرد پیکار و با دشمن دین کارزارکننده. ج، غُزّیٰ، غُزّی، غزاة، غزّاء، و منه قوله تعالی: او کانوا غزی لوکانوا عندنا[8]. (منتهی الارب). آنکه به جهت ثواب با اعدای دین حرب کند. (برهان). تاراج‌کننده. (دهار). مجاهد. (مهذب الاسماء):

فکندم کلاه گلین از سرش
چنان کز سر غازیی مغفری. منوچهری.

آن کو به هندوان شد یعنی که غازیم
از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده‌ست.
ناصرخسرو.

همه احوال دنیائی چنان ماهی است در دریا
به دریا در ترا مسکن نباشد ماهی ای غازی.
ناصرخسرو.

تو کبک کوه و روز و شب عقابان
تو اهل روم و گشت دهر غازی.
ناصرخسرو.

چون گوهر عقد مدیح بندی
بر بازوی دولت امیر غازی. مسعودسعد.

و آنگاه بکردار کف خسرو غازی
بی‌یا کبیاریم به کهسار و به گلزار.
مسعودسعد.

غازی مصطفی‌رکاب آنکه عنان‌زنان رود
با قدم براق او فرق سپهر چنبری. خاقانی.

دیدی که تیر غازی مویی چگونه برد
ای تو میان جانم زان زارتر بریده. خاقانی.

---

1 - نل:
شرطم نه آنکه تیر و کمان خواهد
شرط آنکه سرمه خواهد یا غازه.
و در بعض نسخ بنام «بوالحسن» ضبط شده.

2 - جست بنشاند و غازه کند و وسمه کشد
وآبگینه برد آنجاکه درشتی خاراست. نجیبی.

3 - نل: که چو...

4 - Gaza.

5 - اصل این کلمه غازی عرب نیست بلکه از آن اصل است که جزء دوم کلمهٔ اشترغاز از آن است که شاید به معنی لقمه است. (مؤلف).

6 - نل: ماند. 7 - نل: به خود بر.

8 - قرآن ۱۵۶/۳.

به تو و زلف کافرت ماند
ترک غازی که چنبر اندازد. خاقانی.
چون شه پیل‌تن کشد تیغ برای معرکه
غازی هند را نهد پیل بجای معرکه. خاقانی.
در آن جزوی که ماند از عشقبازی
سخن راندم نیت بر مرد غازی. نظامی.
خسرو غازی آهنگ خراسان[1] دارد
زده از غزنین تا جیحون تاج و خرگاه.
بهرامی غزنوی.
به خطا گفتم خطا کو غازی شمشیرزن
تا به پیش او صفات نفس کافر گویمی.
عطار.
آن مساس طفل چبْوَد؟ بازیی
با جماع رستمی و غازیی. مولوی (مثنوی).
تیغ در دستش نه از عجزش بکن
تا که غازی گردد او یا راهزن.
مولوی (مثنوی).
و گر هلاک منت درخور است باکی نیست
قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی.
سعدی.
نمیداند[2] که آهنگ حجازی
فروماند ز بانگ طبل غازی.
سعدی (صاحبیه).
نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان‌تهی.
(گلستان).
از آن غازی بی‌هنر خون ریز
که در حمله کند است و در لقمه تیز.
امیرخسرو.
نفس کافر ترا از او ببرید
هر که او نفس کشت، غازی بود. اوحدی.
غازی چو تویی، رواست کافر بودن.
اوحدالدین کرمانی.
||کلمهٔ غازی گاه در فارسی با کلمات دیگر ترکیب شود مانند غازی‌پیشه: چاچ، ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی‌پیشه و جنگ‌گر. (حدود العالم). و مردمان بخارا تیرانداز و غازی‌پیشه‌اند. (حدود العالم). و مردمان وی [خوارزم] مردمانی غازی‌پیشه و جنگی‌اند. (حدود العالم). و این [ماوراءالنهر] ناحیتی است عظیم آبادان... و مردمانی‌اند جنگی و غازی‌پیشه و تیرانداز. (حدود العالم).
عادل عادل‌تبار و غازی غازی‌نسب
مرکز مرکز ثبات و خسرو خسرونشان.
سیدحسن غزنوی.
||در تاریخ بیهقی گاهی کلمهٔ غازی را با سپاهسالار توأم می‌کند و گاهی با حاجب و از تعبیرات مختلف چنین مستفاد میشود که کلمهٔ غازی مانند لقبی بوده است که هم بر فرماندهان بزرگ سپاه اطلاق میشده است و آنان را غازی سپاهسالار یا سپاهسالار غازی می‌گفته‌اند و هم بر فرماندهان سپاهی و لشکریانی که نگاهبان پادشاه بوده‌اند اطلاق می‌کرده‌اند و آنان را حاجب غازی یا غازی حاجب می‌گفته‌اند. رجوع به تاریخ بیهقی چ غنی فیاض ص ۲۷، ۳۴، ۳۶ - ۳۹، ۴۶، ۵۱، ۵۳، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۱ - ۶۴، ۶۸، ۶۹، ۸۲، ۹۰، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۶۳، ۲۱۸ - ۲۲۹، ۲۳۰ - ۲۳۸، ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۳۷، ۴۲۴، ۴۳۲، ۴۵۱، ۴۵۹، ۵۳۸، ۵۷۰، ۵۸۲ شود. ||هر پادشاه جنگجو را غازی گویند. و گاهی بعضی از پادشاهان بعد از عنوان شاه این کلمه را روی سکه‌ها افزوده‌اند. (النقود العربیة ص۱۳۴). رجوع به مادهٔ بعد شود. ||اغلب امرای رستمدار مازندران شاه غازی لقب داشته‌اند. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۳۱ و رجوع به غازی (شاه) شود: در مازندران پادشاهی غازی بود از تخمهٔ یزدگردبن شهریار سام، فرومایه‌ای ابورضانام برگزید و به مرتبه‌ای بلند رسانید و خواهر خود را به زنی بدو داد. ابورضا بر شاه غازی غدر کرد و کفران نعمت نمود و او را بکشت. خواهر شاه غازی که زن ابورضا بود دست از آستین غیرت و مروت بیرون کرد و شوهر را به خون برادر بکشت.... (تاریخ گزیده چ لندن ص۴۹۴). ||در بعضی از ممالک با افزودن کلمه‌ای بر نوعی از سکهٔ طلا اطلاق شود مانند:
۱- غازی خیری: پول طلایی که ترکان عثمانی در عراق رایج ساختند و قیمت آن برابر با ۸۴ قرش بوده است. و این سکه بنام یکی از پادشاهان جنگجو که با دشمن پیکار و اموالشان را غارت کردند، نامیده شده است. صاحب محیط المحیط گفته است: «غازی نوعی است از مسکوکات قدیم که تقریباً با بیست غرش برابر است». ج، غوازی، غازیات. ولی در تداول عوام به معنی غازی خیری وسعت داده شده است و بر هرگونه سکه‌ای چه از طلا و چه از مس که آب طلا روی آن داده باشند اطلاق شده است.
۲- غازی عتیق: پولی است که ترکان عثمانی در عراق رایج کرده‌اند و قیمت آن برابر با ۹۵ غرش رائج بوده است. (از النقود العربیة ص ۱۸۰ و ۱۸۱).

غازی. (اِخ) لقب یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی: در محرم سنهٔ اثنی و تسعین و ثلثمائة (۳۹۲ ه.ق.) به جنگ جیتال (چیپال) هیتال رفت و او را اسیر کرد و امان داد و خراج بستد اما چون عادت هندوان چنان بود که پادشاهی که ده نوبت در دست مسلمانان اسیر شود، دیگر پادشاهی را نشاید و گناهش جز به آتش پاک نشود، جیتال (جیپال) پادشاهی به پسر داد و خود را بسوخت. یمین‌الدوله در این جنگ غازی لقب یافت... (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۳۹۶):
ذکر شه محمود غازی گفته است.
مولوی.
و برکات و مثوبات آن شهنشاه غازی محمود و دیگر ملوک این خاندان مدخر میشود. (کلیله و دمنه).

غازی. (اِخ) یکی از امرای ایوبیین در حلب. (النقود العربیة ص۱۲۸).

غازی. (اِخ) (شاه) رجوع به شمس‌الدین محمد سور... شود.

غازی. (اِخ) (شاه) عنوان رستم‌بن علاءالدوله علی‌بن رستم از امرای مازندران است. مؤلف حبیب السیر گوید: و چون عمرش (عمر علاءالدوله) از شصت تجاوز نمود به علت نقرس مبتلی گشته زمام امور سلطنت را به پسر خود شاه غازی رستم سپرد و خود در گوشه‌ای نشسته روی به محراب طاعت و عبادت آورد. شاه غازی رستم‌بن علاءالدوله علی‌بن رستم چون تاج ایالت بر سر نهاد ابواب عدل و انصاف بر روی رعایا گشاد و او پادشاهی بود در غایت شجاعت و مردانگی و نهایت سخاوت و فرزانگی و مدت بیست و چهار سال به دولت و اقبال بسر برد و چون سن شریفش به شصت رسید فی سنهٔ ثمان و خمسین و خمس مائه (۵۵۸ ه.ق.) متوجهٔ ریاض عقبی گردید. این دو بیت از مرثیه‌ای که جهت او گفته بودند در تاریخ طبرستان مسطور بود، ثبت افتاد:
دیو سپید سر ز دماوند کن برون
کاندر زمانه رستم مازندران نماند
گو پرده‌دار پرده فروهل که بار نیست
بر تخت رستم‌بن علی شهریار نیست.
(حبیب‌السیر چ خیام طهران ج ۲ ص ۴۲۰).

غازی. (اِخ) لقب مصطفی کمال پاشا نخستین رئیس جمهور ترکیه معروف به آتاتورک. رجوع به کمال پاشا شود.

غازی. (اِخ) رجوع به نجم‌الدین الغازی السعید شود.

غازی. (اِخ) رجوع به نجم‌الدین غازی المنصور شود.

غازی. (اِخ) (مظفر...) از امرای ایوبی الجزیرة از سال ۱۲۳۰ تا سال ۱۲۴۵ ه.ق. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۶۸).

غازی. (اِخ) الحلاوی ابومحمدبن ابی الفضل‌بن عبدالوهاب الدمشقی (عن حنبل و ابن طبرزد). وی مدتی دراز بزیست و در مصر در اسناد عالی‌ترین رتبت را داشت و در قاهره به صفر سال ۶۹۰ در ۹۵ سالگی درگذشت. (حسن المحاضرة ص ۱۷۶).

غازی. (اِخ) ابن احمد الکاتب شهاب‌الدین‌بن

۱- ن‌ل: بخارا. ۲- ن‌ل: نمیدانی.

الواسطی. در سال ششصد و سی و اندی از هجرت در حلب متولد شده و در همان شهر در آغاز به خدمت دیوان استیفا گماشته شده و پس از آن لشکرنویسی و سپس در قاهره چون خطی نیکو داشته متصدی نوشتن نامه‌ها بوده است. و در روزگار منصوری در قاهره به سمت ریاست ندما و مصاحبین سلطان ارتقا یافته و پس از چندی بسبب سوء رفتار از این کار برکنار شده و سمت ریاست دیوانهای حلب و بعد از چندی دمشق به وی محول گردیده است و پس از این در مصر مقام نظارت بر دولت که سمتی بوده است یافته ولی پس از آنکه تاج‌بن سعیدالدوله به مقام مشیر دولت که آنهم سمتی مهمتر بوده است رسید به سبب کینه‌ای که از او در دل داشت بر او سخت گرفت و او را از مصر به حلب فرستاد. غازی‌بن احمد مردی ادیب، فاضل، نکته‌دان، نیکوخط، زبان‌آور، دلیر و تندذهن بود و زبان ترکی را می‌دانست و در آخر ایام خویش کور شد و بسال ۷۱۲ هـ.ق. در سنی نزدیک به هشتاد در حلب وفات یافت. ابن حبیب (یکی از شعرای زمان) در وفات او این دو بیت نظم کرد:

ان الزمان الذی قدکان یجمعنی
بکم و ینشی مسراتی و افراحی
هوالذی صار ینشی بعد بعدکم
حزنی و یجعل دمعی مزج اقداحی.

(از الدررالکامنة چ حیدرآباد هند ج۳ صص۲۱۴ - ۲۱۵).

غازی. (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به ملک السعید شود.

غازی. (اِخ) ابن احمد. فرزند ابومنصور سامانی و از شاگردان شیخ طوسی است، مردی فاضل و زاهد و پرهیزگار بوده و در کوفه وفات یافته است. او راست: کتاب بیان. (الذریعة ج ۳ص ۱۷۱).

غازی. (اِخ) ابن ارتق. از امرای ایوبی در دیاربکر در قرن سیزدهم هجری. (النقود العربیة ص ۱۲۸). و رجوع به نجم‌الدین شود.

غازی. (اِخ) ابن داودبن عیسی‌بن ابی‌بکر محمدبن ایوب‌بن شاذی‌بن هارون المظفربن الناصربن المعظم‌بن العادل الایوبی. در جمادی الاولی سال ۶۳۹ هـ.ق. در قلعهٔ کرک متولد شد و در شهر قاهره نشو و نما یافت. مردی بزرگ‌مرتبه، محترم و دارای فضیلت و فروتنی بود. از خطیب مردا و صدر بکری در فرا گرفتن حدیث استفاده کرد و به مقام محدثی رسید و در رجب سال ۷۱۲ هـ.ق. وفات یافت. (از الدررالکامنة چ حیدرآباد هند ج ۳ص ۲۱۵).

غازی. (اِخ) ابن صلاح‌الدین یوسف. رجوع به ظاهر غازی غیاث‌الدین‌بن سلطان صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب شود. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۶).

غازی. (اِخ) ابن صلاح‌الدین مکنی به ابومنصور و کنیت دیگر او ابوالفتح است. شرح حال او ذیل کلمهٔ «ابوالفتح غازی...» آمده است.

غازی. (اِخ) ابن ظاهر. ملقب به غیاث‌الدین از ایوبیان حلب که از سال ۱۱۸۶ تا ۱۲۱۶ هـ.ق. فرمانروایی کرده است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص۶۸).

غازی. (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن ابی‌محمد کاتب دمشقی ملقب به شهاب‌الدین. وی در سال ۶۳۰ هـ.ق. تولد یافت و از احمدبن عبدالدائم حدیث شنید و به مقام محدثی رسید. در فرا گرفتن خط بسیار زحمت کشید و دارای خطی بسیار نیکو شد و مدعی بود که احدی در حسن خط به پایهٔ او نرسیده است و قریب ۵۰ سال مشغول نوشتن برای مردم بود و عده‌ای از کسانی که خط نیکو داشتند نزد او خط آموخته بودند ولی در شناختن خط از نوشتن آن ماهرتر و از گفتارش سفاهت نمودار بود. در شوال سال ۷۰۹ هـ.ق. در سن هشتادسالگی وفات یافت. (از الدررالکامنة چ حیدرآباد هند ج ۳ص ۲۱۶).

غازی. (اِخ) ابن عبدالله. یکی از جنگجویان و مجاهدین اسلام که در زمان عمربن عبدالعزیز برای جنگ با دشمنان اسلام به فارس آمده و در آن جا شهید و در شهر شیراز در باغچه‌ای که معروف است به سه‌شنبه و به باغ میدان متصل است دفن شده است. (از شدالازار چ وزارت فرهنگ ص ۲۷۱).

غازی. (اِخ) ابن عثمان. ادیبی شافعی‌مذهب و دمشقی، خط نیکو می‌نوشته و بر نظم شعر قدرت داشته و بسیار تلاوت قرآن میکرده و گشاده‌روی بوده است و در جمادی‌الاولی سال ۷۵۵ هـ.ق. وفات یافته است. (الدررالکامنة چ حیدرآباد هند ج۳ ص۲۱۶).

غازی. (اِخ) ابن عمادالدین زنگی. یکی از اتابکان موصل و شام ملقب به سیف‌الدین که بعد از کشته شدن پدرش عمادالدین زنگی‌بن آقسنقر فرمانروای موصل گردید. مؤلف حبیب‌السیر گوید: سیف‌الدین الغازی‌بن عمادالدین زنگی بعد از شهادت پدر در موصل بر سریر ایالت نشسته حکومت حلب و حمص و حماة را به برادر خود نورالدین محمود بازگذاشت و سیف‌الدین غازی به خیر و صلاح بغایت راغب بود و با علما و فضلا طریق اختلاط سلوک داشته جهت آن طایفه در موصل مدرسه‌ای که معروف است به عتیقه بنا فرمود و در ماه ربیع‌الاول سنهٔ ثلث و اربعین و خمس مائة (۵۴۳ هـ.ق.) از فرنگ ده‌هزار سوار و شصت‌هزار پیاده به دمشق آمده شهر را مرکزوار در میان گرفتند و آغاز محاصره و محاربه کردند و از دمشق صدوسی‌هزار پیاده تیغ جهاد آخته از شهر بیرون آمدند. در روز اول قرب دویست کس شربت شهادت چشیدند و در روز دوم دمشقیان جمعی کثیر از کفار به قتل رسانیدند و از ایشان نیز طایفه‌ای کشته شدند و هم چنین هر روز میان اصحاب هدایت و ارباب غوایت نایرهٔ قتال اشتعال داشت تا روز پنجم این خبر شیوع یافت که سیف‌الدین غازی و نورالدین محمود با بیست‌هزار کس از جنود ظفرورود جهت حمایت اسلام آمده‌اند، لاجرم اقدام ثبات کفار فرنگ تزلزل یافت و در آن روز دمشقیان به هیئت اجتماعی متوجه دفع نصاری شده عورت ایشان سرهای خویش برهنه کردند و به تضرع و زاری از حضرت باری طلب نصرت نمودند و اطفال به گریه و افغان درآمدند و صلحای مسلمانان به زبان خضوع و خشوع دفع اعداء دین مسئلت فرمودند و در آن وقت قسیسی که معتمد فرنگیان بود صلیبی در دست گرفته بر حماری سوار شده به میان هر دو صف رفته قوم خود را بر جنگ تحریض کرد و گفت مسیح مرا وعده فرمودند که دمشق مفتوح خواهد شد و مسلمانان بر او حمله برده به قتلش رسانیدند و حمار او را نیز کشتند و سایر کلاب فرنگ را به زخم تیر و سنگ منهزم گردانیدند و بسیاری از آن قوم را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند. وفات سیف‌الدین غازی در سنهٔ اربع و اربعین (۵۴۴ هـ.ق.) روی نمود و برادرش قطب‌الدین مودود قایم‌مقامش بود. (حبیب السیر چ خیام تهران ج ۲ صص ۵۵۲-۵۵۱). و رجوع به غازی اول شود.

غازی. (اِخ) ابن قَرااَرْسَلان یک تن از سلسلهٔ امرایی که در ماردین فرمانروایی داشته‌اند. آغاز حکومت این سلسله بر ماردین بعد از سال ۴۹۰ و پایان آن در سال ۸۰۹ هـ.ق. بوده است. (الدرر الکامنة چ حیدرآباد هند ج۳ ص ۲۱۶و ۲۱۷).

غازی. (اِخ) ابن قطب‌الدین ملقب به سیف‌الدین از اتابکان موصل. مؤلف حبیب السیر آرد: سیف‌الدین غازی بعد از فوت پدر در موصل بر مسند سرافرازی نشست و این خبر بنورالدین محمود (عمّ وی) رسیده کمر سعی و اجتهاد به قصد فتح موصل بر میان بست و از دمشق بدان جانب نهضت نمود و در ماه محرم الحرام سنهٔ ست و ستین و خمسمائة (۵۶۶ هـ.ق.) رحبه و نصیبین را در تحت تصرف آورد و در ربیع‌الاخر سنهٔ مذکوره سنجار را فتح کرد و بعد از آن میان او و سیف‌الدین غازی رسل و رسایل آمد و شد نمود و مهم بر صلح قرار گرفت و نورالدین به

موصل شتافته دختر خود را به سیف‌الدین داد و حکومت سنجار را به برادرش عمادالدین زنگی مسلم داشت و علم مراجعت به صوب دمشق برافراشت و بعد از فوت نورالدین چون صلاح‌الدین به شام شتافته دمشق را بگرفت و به محاصرهٔ حلب مشغول شد، سیف‌الدین برادر خود عزالدین مسعود را با جنود نامعدود به حمایت ملک صالح نامزد فرمود و میان عزالدین و صلاح‌الدین در حدود حماة مقاتله روی نمود و شکست بجانب عزالدین افتاد آنگاه سیف‌الدین به نفس خود متوجه دفع صلاح‌الدین گشت و به رمل سلطان که منزلی است میان حلب و حماة بین الجانبین مقاتله واقع شد و مظفرالدین‌بن زین‌الدین که در میمنهٔ سیف‌الدین بود میسرهٔ صلاح‌الدین را منهزم گردانید. آنگاه صلاح‌الدین به نفس خود بر سیف‌الدین حمله کرد و او را از پیش برداشت و صلاح‌الدین غنیمت بسیار گرفته روی بصوب مصر نهاد و سیف‌الدین به موصل رفته در سنهٔ ستة و سبعین و خمسمائة (۵۷۶ هـ .ق.) رخت بقا به باد فنا داد. (حبیب السیر چ خیام تهران ج ۲ ص ۵۵۴و ۵۵۵).

غازی. (اِخ) ابن قَیس. از مشاهیر محدثین و از اصحاب مالک است که در ایام خلافت مأمون خلیفهٔ عباسی میزیسته و هم در ایام خلافت او وفات یافته است. (تاریخ الخلفاء چ دمشق ص ۲۲۱). الغازی ابن قیس الاندلسی (۱۹۹ هـ .ق./ ۸۱۴ م.) فقیه من النحاة کان مؤدبا بقرطبة و رحل الی المشرق و حضر تألیف مالک موطأه، و هو اول من ادخله الاندلس و کان عبدالرحمن‌بن معاویة الخلیفة فی الاندلس یجله یعظمه و یأتیه فی منزله و عرض علیه القضاء فابی. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۶).

غازی. (اِخ) ابن کُمُشتکین. از امرای سلسلهٔ دانشمندی که در ولایت کاپادوکیا حکمرانی میکردند و در جنگهای صلیبی دخالتهای مهم داشتند و به دست سلاجقهٔ روم منقرض شدند. حکومت آنان از سال ۱۱۰۵ تا ۱۱۳۵ هـ .ق. بوده است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۳۹).

غازی. (اِخ) (ابوا ...)(اِخ) نام سه تن از خانان خیوه که از سال ۹۲۱ تا ۱۲۸۹ هـ .ق. در خیوه حکومت داشته‌اند. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۵۰).

غازی. (اِخ) (ابوا ...) آخرین تن از امرای جانی یا امرای هشترخانی که از سال ۱۷۵۸ تا ۱۷۸۵ م. در ولایات زیر جیحون فرمانروا بوده است. امرای درانی افغانستان ولایات متصرفی این سلسله را گرفتند و دورهٔ حکومت ایشان در زمان همین ابوالغازی و به سال ۱۷۸۵ به دست امرای منگیت پایان یافت. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۴۵ و ۲۴۶).

غازی‌آباد. (اِخ) قصبه‌ای است در ایالت میرات از ایالات شمال غربی هند، در ۴۵ هزارگزی از جنوب غربی میرات، در ملتقای خط دهلی با خط آهنی که از لاهور به الله‌آباد میرود و ۷۳۶۵ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

غازیاقی. (ترکی، اِ مرکب) غازآیاقی. اطریلال. رجوع به اطریلال شود.

غازیان. (اِ) جمع فارسی کلمهٔ غازی است که‌بر مطلق جنگجویان و سپاهیان اطلاق میشود: اندر وی [قالیقله] غازیانند بنوبت از هر جایی. (حدود العالم). غازیان ماوراءالنهر و مردم شهر به طاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند. (تاریخ بیهقی). چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت علی تکین بخارا را به غازیان سپرد. (تاریخ بیهقی).

ساق چون تیر غازیان به قیاس
گوش‌خنجر کشیده چون الماس.

نظامی.

||بازیگران:

کف‌در آن ساغر معلق‌زن چو طفل غازیان
کز بلور لوریانش طوق و چنبر ساختند.

خاقانی.

ای پیر عاشقان که در این چنبری گرو
چون طفل غازیانت ز چنبر گذشتنی است.

خاقانی.

غازیان. (اِخ) شهری است متصل به بندر انزلی و در فاصلهٔ ۳۵۰۰۰ گزی شهر رشت و ۱۳۶ هزارگزی بندر آستارا واقع و ضمیمهٔ بندر انزلی است که بوسیلهٔ دو پل بزرگ که از بناهای دوران پهلوی است از جزیرهٔ میان پشته به غازیان متصل است. فاصلهٔ بین غازیان و بندر انزلی یک کانال طبیعی است که مرداب را به دریای خزر متصل میکند و عرض آن کمتر از یکهزار گز است. در غازیان بناها و خیابانهای زیبا و بسیاری از مؤسسات دیگر وجود دارد. رجوع به انزلی شود. (ج ۲ فرهنگ جغرافیائی ایران).

غازیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) دلیرانه و بهادرانه. (آنندراج).

غازی اسپ. [اَ] (اِ مرکب) قسمی از مأکولات اهل توران. (آنندراج):

غازی اسپ و سرگاو و شکنبهٔ اُشتر
میخور ای مردک خر مر به خاطر کم آر.

بسحاق اطعمه.

رجوع به غازی شود.

غازی‌الدین‌خان. [یُدْ دی] (اِخ) ملقب و مشهور به عمادالممالک. از خانان و امرای هندی. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه چ تهران صص ۹۵–۹۷ شود.

غازی اول. [یِ اَوْ وَ] (اِخ) ملقب به سیف‌الدین از اتابکان موصل از سال ۵۴۱ تا ۵۴۴ هـ .ق. در موصل فرمانروا بوده است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۱۴۴). رجوع به غازی‌بن عمادالدین زنگی شود.

غازی بیک ایدغمش. [بَ دُ م] (اِخ) از ممالیک و پرورش‌یافتگان اتابک پهلوان که در اوائل قرن ششم هجری فرمانروای ری و همدان و اصفهان بوده است. و این همان امیر است که ابوشرف ناصح‌بن ظفربن سعد منشی گلپایگانی در صدر ترجمهٔ تاریخ یمینی (چ تهران ص ۱۱) او را به این القاب یاد میکند: «خاقان اعظم پادشاه معظم شمس‌الدوله و الدین نصرة الاسلام و المسلمین ملک ملوک الشرق والغرب غازی بیک ایدغمش حرس الله جلاله و ضاعف اقباله» و بعد از اشاراتی به خدمات او و از لحاظ ایجاد امنیت در خطهٔ عراق و ری و همدان میگوید: و به حکم آنکه این خطهٔ مختصر که مسقط الرأس این ضعیف است در تصرف دیوان این پادشاه بود و بهمین ایالت و حسن کفایت او مشرف و بیشتر اوقات و معظم سال این جایگاه مقام میفرمود و به متنزهات شکار و صحاری این بقعه میل می‌نمود به نوبتی که اتفاق قدوم رکاب میمون افتاد بر خاطر گذشت که لاخیل عندک تُهدیها و لامال

فلیسعد النطق ان لم یسعد الحال.

جایی که سلیمان ملک برسد سزد که ا گرچون مور کمر خدمت بندم و بدین خط چون پای ملخ جزوی چند نویسم، و در آن طرفی از اخبار و اسمار ملوک و تواریخ پادشاهان درج کنم و به قصر عالی تحفه برم، تا در اوقات فراغ و ساعات خلوت به استماع آن استیناسی فرماید و از تقلب احوال و تبدل ابدال اعتباری گیرد و در این باب به صاحب عادل مؤید منصور موقر مهذب‌الدین جمال الاسلام والمسلمین سید الوزراء الکرام فی‌العالمین العالم ابوالقاسم علی‌بن الحسن‌بن محمدبن ابی‌حنیفة حرس الله جلاله و ادام اقباله که آصف ملک و دستور دولت بود مشورت کردم و اجازت خواستم، اهتزازی بلیغ فرمود و اشارت کرد که کتاب یمینی از تصنیف عتبی کتابی مفید است و با قلت اجزاء و خفت مشتمل است بر شرح مواقف و مقامات سلطان غازی محمودبن سبکتکین رحمه‌الله و برخی از احوال آل‌سامان و نبذی از ایام آل‌بویه و از اخبار و آثار ملوک طوایف و امراء اطراف هم بعضی را متضمن است، صواب آن است که آن را به عبارتی که با فهم نزدیک باشد... به پارسی نقل کنی... تا من به مشاطی این عروس قیام کنم و زیف این

بضاعت پیش امیر به امیری[1] پرگار کنم و دو نوع از انواع فوائد از این کتاب روی نماید: یکی آنکه این پادشاه که تا ابد باقی باد چون در اطوار و احوال اسلاف ملوک و سلاطین و بسطت ملک و نفاذ حکم و جلالت قدر و کمال کامکاری و فرمانروایی ایشان نگرد بداند که تصاریف ایام و تغاییر شهور و اعوام بر ایشان ابقاء نکرد و حال همه به زوال رسید و از ایشان جز نیک‌نامی خیرات و مبرات و آیین داد و بخشش و بخشایش باز نماند. بصیرت او در امضای این معانی ثاقب‌تر گردد و رغبت او در تقدیم این ابواب صادق‌تر شود. دوم آن که قدر اهل هنر بشناسد و بداند که پادشهان دفاین جهان و خزائن عالم بر اهل شمشیر صرف کردند و بندگان را بیهای گران در تحت رق و ملک آوردند و ایشان را در ملک جهان مشارک و مساهم خویش گردانیدند و هیچ کس از ایشان بیش از مدت حیات وفا ننمود و بعد از انقضای عمر به کاری نیامد و دبیری به پنج تا کاغذ و قرصی مداد که دو درم سیم سیاه ارزد، ذکر ایشان بر صفحهٔ ایام نگاشت و داغ ایشان بر پیشانی روزگار نهاد و نام ایشان تا ابد مؤبد و مخلد گردانید و بطون دفاتر و متون صحائف به ذکر ایام و اقوال و افعال ایشان آراسته کرد و قرب سیصد سال گذشت تا از محامد محمودبن سبکتکین داستان میزنند و از مفاخر و مآثر آل بویه باز می‌گویند... و ذکر محامد سلجوقیان که مملکت این دو پادشاه: (ابوبکربن محمدبن ابی‌بکر از نوادگان اتابک پهلوان و شمس‌الدولة غازی بیک ایدغمش) قطری از اقطار ممالک ایشان حکم این دو سردار قطره‌ای بود از دریای پادشاهی ایشان تا نه بس مدتی سپری خواهد شد و نام ایشان از جراید خاطر محو خواهد گشت، و چون در ایام ایشان اهل هنر حظی نیافته‌اند کس از ایشان یاد نیارد... این اشارت از صاحب عادل... قبول کردم و مثال او را امتثال نمودم... و به نقل این کتاب از پارسی به تازی مشغول شدم... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران صص ۱۳ - ۱۶). از این بیانات مستفاد است که مؤلف تاریخ یمینی را با مشورت وزیر ایدغمش علی‌بن حسن بقصد انتباه ایدغمش که مردی ظالم و سختگیر بوده نوشته است. ابن اثیر در حوادث سال ۶۰۰ هـ.ق.(ص ۹۱ ج ۱۲ چ مصر) می‌نویسد: اتابک پهلوان مملوکی داشت ایتغمش نام که او را برکشید و بر غلامان دیگر خویش مقدم داشت و در باره‌اش نیکی و به او اطمینان کرد، ایتغمش عدهٔ بسیاری از ممالیک و دیگران دور خود جمع کرد و بسیار نیرو یافت و سپس قصد کککجه[2] که در آن زمان بر ری و همدان و اصفهان و نواحی متصل به این بلاد فرمانروا بود کرد و کککجه در جنگی که فیمابین رخ داد کشته شد و ایتغمش بر ری و همدان و اصفهان تسلط یافت. ایتغمش مردی دلیر و ستمکار ولی کککجه عادل و نیکسیرت بود. و باز در حوادث سال ۶۰۲ هـ.ق. (ص ۱۱ ج ۱۲) می‌نویسد: و در این سال ایتغمش به شهرهای اسماعیلیان که مجاور قزوین بود تاخت و با کشتاری سخت عدهٔ بسیاری را اسیر و اموال مردم را غارت کرد و ۵ قلعه از قلاع آنان بگرفت و سپس قصد محاصرهٔ الموت که مرکز اصلی اسماعیلیه بود کرد ولی قبل از آنکه این کار به پایان رسد امیر ابوبکر نوادهٔ اتابک پهلوان او را به کمک خواست و ناچار از محاصره صرف نظر کرد و نزد او رفت و در حوادث سال ۶۰۸ هـ.ق. (ص ۱۳۷ ج ۱۲) می‌نویسد: در شعبان این سال ایتغمش که صاحب ری و همدان و اصفهان و بلاد نواحی این شهرها بود از بیم منگلی[3] که قصد حمله بر او داشت فرار کرد و به بغداد رفت و سبب آن این بود که ایتغمش در خطهٔ فرمانروایی خویش بسیار قدرت یافته و کارش بالا گرفته آوازه‌اش در همه جا پیچیده و اقتدار وی به حدی رسیده بود که اتابک ابابکر را که بظاهر صاحب او و حاکم بر او بود نیز زیر نظر و قدرت خویش داشت و این امر سبب حسد و خشم دیگران شد و زمینهٔ شکست و مقهوریت وی فراهم گردید و از اینرو به محض اینکه منگلی با اتباع و سپاهیان خویش بر ایتغمش تاخت تاب مقاومت نیاورد و به بغداد که قصر خلیفهٔ عباسی بود پناه برد. خلیفه مقدم او را گرامی داشت و مردم بغداد استقبالی شایان از وی کردند و پس از آنهم زنش با حشمت و جلال ببغداد وارد شد و بشوی خود پیوست و ایتغمش تا سال ۶۱۰ در بغداد زیست و پس از آن با نظر و رای خلیفه از بغداد حرکت و قصد خطهٔ فرمانروایی خویش کرد. و در حوادث سال ۶۱۰ هـ.ق. (ص ۱۳۹ ج ۱۲) می‌نویسد: و در این سال در ماه محرم ایتغمش کشته شد و تفصیل حادثه این بود که وی به امر خلیفه در ماه جمادی الاخری عازم همدان گشت و ابتدا به شهرهایی که ابن ترجم والی آن بود رفت و در آن جا اقامت گزید تا سپاهیان خلیفه از بغداد برسند و با ایشان حرکت کند ولی از بدی بخت او در این اثنا خلیفه ابن ترجم را معزول و برادر کوچکش سلیمان‌بن ترجم را به جای او والی کرد و سلیمان چون با منگلی سابقهٔ دوستی داشت منگلی را از بودن ایتغمش در آن بلاد و انتظار داشتن برای ورود سپاهیان بغداد آگاه کرد. در این هنگام عده‌ای از ترکمانان بتحریک سلیمان ایتغمش را گرفتند و سرش را بریدند و نزد منگلی فرستادند و همراهان وی پراکنده شدند. خبر قتل وی بسیار بر خلیفه گران آمد و رسولی نزد منگلی فرستاد و این رفتار او را نکوهش کرد ولی منگلی اعتنایی نکرد و جوابی تند و سخت بخلیفه داد - انتهی. مؤلف راحة الصدور گوید: ملک ازبک[4] و کککجه[5] و ناصرالدین آغوش و امیر علم عزم در قزوین کردند تا با میاجق مصاف دهند. ملک الامراء جمال‌الدین آی ابه را بخواندند و او نیامد و گفت شما را ظلم می‌گیرد هر که بشما پیوندد در صدمه آید و ظفر نیابد البته من نیایم. ملک ازبک گفت: من از ظلم خبر نمیدارم شکایت ظلم از کککجه میباید کرد. کککجه گفت:[6] ظلم ایتغمش می‌کرد که در همدان به ارشاد قاضی زنجان هر کجا منعمی بود مصادره فرمود چون از شهر بیرون آمد به هر دیه که رسید بفرمود تا روستایی بیچاره را از خانه آواره کردند و هر چه در خانه بود غارت فرمود و همچنین دیه دیه بر میداشت و عمارت نگذاشت:

به نزدیک او شرم و رای اندکیست
به چشمش بد و نیک هر دو یکیست.

قدم در خطهٔ این خطا و دایرهٔ این جفا او نهاد و در این حال روی تدبیر در آینهٔ تقصیر می‌بیند اما عاقلتر از او در جوال افتعال غماز و نمام شده‌اند و به محال عشوه و لاوهٔ ایشان مغرور گشته، لاجرم لایم اعمال و عاذل افعال خود شده‌اند. ایتغمش سمت اختصاص و صفت

---

۱ - زر سره و خالص رایج. (از حاشیهٔ ترجمهٔ تاریخ یمینی چ طهران).
۲ - از ممالیک اتابک پهلوان.
۳ - یکی از ممالیک ابی‌بکر اتابک.
۴ - برادر ابوبکر پهلوان و داماد خوارزمشاه.
۵ - صاحب ری و همدان و اصفهان قبل از ایتغمش.
۶ - مقصود مصنف از این عبارت پیچیده قدری گنگ است اما بسطور اجمال گویا مقصودش این است که ابتدا قدم در خطهٔ خطا و ظلم ایتغمش نهاد ولی حالا روی تدبیر در آینهٔ تقصیر می‌بیند یعنی اکنون می‌بیند که خبط کرده بوده است که سخنان نمام و غماز و ساعی را (از قبیل قاضی زنجان) شنیده است و به ارشاد ایشان اموال و املاک مردم را غصب کرده بود ولی ایتغمش منحصر بفرد نیست در اینکه در فریب سخنان نمام و غماز شده است بلکه چه بسیار عاقلترکه در جوال افتعال غماز و نمام شده‌اند (یعنی فریب سخنان ایشان را خورده‌اند و حرف ایشان را باور کرده‌اند) و بمحالات عشوه و لابه و چاپلوسی ایشان مغرور شده‌اند تا لاجرم پس از گذشتن کار از کار و ملتفت شدن بخطا و خبط خود پشیمان گشته و لایم اعمال و عاذل افعال خود شده‌اند. (میرزا محمد قزوینی ص ۴۸۶ و ۴۸۷ راحة‌الصدور).

اخلاص خداوند ملک دارد و هر چه رأی انور اقتضا کند در باب او تقدیم فرماید:

از هر چه شکوه تو برنجست
بردارش اگرچه کان گنجست
مویی مپسند ناروایی
در رونق کار پادشایی
بر هر چه عمارت خراب است
بشتاب که مصلحت شتاب است
بنمای پیام عام شیری
تا کس نزند دم دلیری.

ملک فرمود که چون این مهم کفایت شود و رایت ظفر به در همدان رسد عروس این حال از شب شبهت بیرون آید و نقاب بگشاید قاضی و مقضی را با جای خود داشته آید. (راحة الصدور چ کتابفروشی علمی در طهران ص ۳۹۵و ۳۹۶) و در ص ۴۰۲گوید: و اندک خیری که در عراق مانده است از ایتغمش است که بانگی بر می‌زند و سری باز می‌دهد و سیرت عدل‌فرمایی و جهان‌آرایی در ناصیهٔ او هست. (راحةالصدور). صاحب الذریعة در (ج ۴ ذیل ترجمهٔ تاریخ یمینی) گوید: ترجمه (ابوالشرف ناصح گلپایگانی) باسم شمس‌الدولة غازی‌بیک ایدغمش و باشارة وزیره ابی‌القاسم علی... توفی السلطان شمس‌الدین ایدغمش قتله الترکمان و کان هو صاحب همدان و اصفهان والری کثرت جیوشه و اتسعت ممالکه. (الذریعة چ طهران ج ۴ ص۸۷).

غازیپور. (اِخ) نام شهر مرکزی ایالت بنارس که از ایالات شمال غربی هندوستان است در ۷۴ هزارگزی از شمال شرقی بنارس در ساحل چپ از رود گنگ و ۵۸۸۵۵ تن نفوس، یک کاخ بسیار زیبا و بناهای آباد پر تکلف دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

غازیپور. (اِخ) سامی‌بیک آرد: یکی از ایالات شمال غربی هندوستان است، مساحت سطحش به ۵۶۱۵ هزار گز مربع و شمارهٔ نفوسش ۱۳۴۵۵۷۰ تن است و از این قرار در هر هزار متر مربع ۲۴۰ تن زندگی می کنند.(قاموس الاعلام ترکی).

غازی ثانی. [یِ] (اِخ) ملقب به سیف‌الدین. از اتابکان موصل از سال ۱۱۶۹ تا ۱۱۸۰ م. در موصل فرمانروا بوده است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام.لین‌پول. ص ۱۴۴).

غازی‌خان. (اِخ) یکی از خانان و امرای هندی کشمیر که در سال ۹۶۷-۹۷۱ حکومت کشمیر داشته است. رجوع به مآثر رحیمی چ کلکته صص ۲۵۰- ۳۲۱ شود.

غازی‌خان. (اِخ) نام بعض امرای افغانی. رجوع تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار چ کلکته صص ۱۷۲، ۲۵۸ - ۲۶۲ شود.

غازی‌خان مهلی. [نِ مَ] (اِخ) یا محلی[1] نام یکی از امرای افغانی. رجوع به تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار چ کلکته صص ۲۳۴- ۲۳۸ شود.

غازی خیری. (اِ مرکب) نوعی سکه. رجوع به غازی شود.

غازیدن. [دَ] (مص) فلخمیدن. حلج. غاز کردن.فلخیدن.

غازی سمرقندی. [یِ سَ مَ قَ] (اِخ) امیر دولتشاه‌بن علاءالدولة بختیشاه الغازی السمرقندی. مؤلف کتاب تذکرة الشعراء معروف به تذکرهٔ دولتشاه که در سال ۸۹۲ هجری آن را تألیف کرده است و یکبار در هند و بار دیگر در تاریخ ۱۳۱۸ هـ.ق./ ۱۹۰۰ م. به سعی و اهتمام پرفسور ادوارد براون انگلیسی در مطبعهٔ بریل در شهر لیدن به طبع رسیده است. پروفسور برون در مقدمهٔ این کتاب می‌گوید: چون دیدم که میل اکثر طلبهٔ زبان فارسی به آثار اشعار شعراست خیال کردم‌که یکی از تذکره‌هایی که از احوال این طایفه حا کی‌است نزد ایشان خوبتر و مرغوبتر خواهد بود، و چون مناقب الشعراء ابوطاهر خاتونی که معاصر سلاجقه بوده بکلی از میان رفته و لباب الالباب عوفی به غایت نادرست و در آن وقت در دستم نبود مصلحت چنان دیدم که تذکرة الشعراء دولتشاه که معاصر مولینا نورالدین عبدالرحمان جامی قدس الله سره بود و کتاب خود را در سنهٔ ۸۹۶ نوشت بدواً اختیار افتد تا در این کتابخانه (کتابخانهٔ آثار ادبای فرس که براون می‌خواسته است با طبع کتب مهم فارسی بوجود آورد) نخستین جلد باشد با وجود آنکه یک مرتبه در سنهٔ ۱۳۰۵ هـ.ق.در بمبئی چاپ شده است و بیشتر مضامین آن در جلدی ترکی العبارة مسمّی به سفینة الشعراء که در سنهٔ ۱۲۵۹ در اسلامبول چاپ شد مندرج است چرا که این تذکرهٔ دولتشاه کتابی است سلس العبارة مشتمل بر احوال صد و پنجاه کمابیش از مشاهیر شعراء متقدمین و متوسطین و علاوه بر آن اطلاعات کثیره دارد از تاریخ سلاطین ماضیه و دول حالیه بطوری که مقدمه و مدخل خوبی است از برای هر کسی که بخواهد این قسم معلومات را بهم رساند و چون خود کتاب حاضر است و محاسن آن واضح و باهر در وصف آن اطناب را صواب نمی‌بینم ولی در بارهٔ مؤلف آن چند کلمه گفتن روا باشد: در کتاب مجالس النفایس تصنیف امیر علی شیر نوایی که ممدوح و مربی دولتشاه بود در ابتدای مجلس ششم چنین نوشته یافتم[2] مجلس ششم: در ذکر امیرزادگان سخنور و بزرگان و نام‌آوران دیگر خطهٔ خراسان که با وجود قریحهٔ قوی به شاعری نمی‌پردازند یعنی اوقاتشان مساعدت به این کار نمیکند و فقط گاه‌گاه محض تفریح بشعر و شاعری توسل جویند. یکی از این نوع امیران فیروزشاه پسر امیرعلاءالدوله اسفراینی پسر عموی امیر دولتشاه است. مکنت و عظمت وی از آفتاب روشن‌تر است و احتیاج به تعریف و توصیف ندارد. خود امیر علاءالدوله هم مرد اهلی بوده ولی خللی در مغزش پیدا شد اما امیر دولتشاه مرد درویش‌منش و صاحب قریحهٔ غرّا بوده و مردانگی و دلیری بسزا هم داشته. لیکن از طریق آباء و اجدادی و جاه و جلال روگردان شده کنج عزلت گزیده به کنج قناعت و شغل زراعت و دهقنت پرداخت و تمام اوقات فراغت خود را به کسب‌کمالات و اخذ معلومات و تکمیل نفس صرف کرد و ضمناً تذکرة الشعرای محققانه‌ای تألیف کرده است که مطالعهٔ آن درجهٔ کمالات نفسانی مؤلف را بخوبی آشکار می‌کند و متأسفانه در همین روزها خبر فوت وی را به من دادند خدای تعالی غرق رحمتش کند این مطلع از اوست[3]:

زهی از آفتاب عارضت شمع جهان روشن
ز چشم آن روشنی کرده دلم را خانمان روشن.

و هم در اول مقدمهٔ همان نسخه که در سنهٔ ۱۸۹۷ استنساخ یافت و حالا در کتبخانهٔ بزرگ لندن محفوظ است آن امیر جلیل تذکرهٔ دولتشاه را مذکور دارد و می‌گوید: امیر دولتشاه یکی از امیرزادگان مشهور و اصیل ملک خراسان و بزیور علم و دانش مبسوط متحلی و با تاج فقر و قناعت متوج است. تذکرهٔ مزبور را بنام سلطان صاحب قران تألیف و نام نامی شعرای ماضی و فصحای گذشته را زنده کرده است[4]. در بعضی مواقع این کتاب هم لختی از احوال دولتشاه به قراین معلوم میشود چنانچه از حسب حالی که در مقدمهٔ آن درج کرده است (صص ۱۱- ۱۴) می‌بینیم که در سن پنجاه‌سالگی به تألیف این کتاب شروع کرد و به خیال خودش شخص اول بوده‌که حالات و مقامات شعرای ایران را نوشته یعنی که بر کتابهای ابوطاهر خاتونی و عوفی که چند سال قبل از او از این قبیل تألیفها ساخته بودند مطلع نبود و از.جایی دیگر (صص ۳۳۷ - ۳۳۸) معلوم میشود پدرش علاءالدولة از مقربان و ندمای شاهرخ

---

۱ - لفظ محل حسب اصطلاح هندیان بمعنی ملکه است. (ص۲۰۳ تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار).

۲ - براون بترکی ضبط کرده است و ما از ترکی آن را ترجمه کرده‌ایم.

۳ - پایان ترجمه از ترکی.

۴ - پایان ترجمه از ترکی.

سلطان بود و از جایی دیگر (صص ۴۵۵ – ۴۵۶) معلوم میشود که برادرش امیر رضی‌الدین علی از ندمای سلاطین و امرا بوده است چنانکه ندیم سلطان بابر و امیر محمد خدایداد بود و از خاتمهٔ کتاب (صص ۵۳۲ – ۵۳۳) معلوم می‌شود که دولتشاه در جنگ چکمن سرای که میان ابوالغازی سلطان حسین و شاهزاده سلطان محمود واقع شد حاضر بود. در سائر مواقع که به احوال خود اشاره می‌کند بیشتر شکایت می‌کند چنانچه (ص ۸۰) بعد از وصف سخاوت سلاطین پیشین نسبت به شعرا می‌گوید اکنون اگر شاعری از ممدوح خود دو خروار شلغم طلب کند حقیر ندانند و منت دارند که تخفیف تصدیع می‌کند و در جایی دیگر (صص ۱۷۹ – ۱۸۰) شکایت می‌کند از آن که مردم فرومایهٔ دون که کار ایشان و پدران ایشان گاوبندی بود اکنون دم از سیاقت دیوانی و عمل سلطانی می‌زنند و به علمداری مشغول میشوند که کارها نقصان دین و ملت و شکست شرع و سنت است و در جایی دیگر (ص ۴۲۳) علما و شعراء وقت خود را زجر و ملامت می‌کند که چرا از کلمة الحق خاموش می‌مانند و زبان به نصیحت بزرگان نمی‌گشایند. و در جای دیگر (صص ۲۹۱ – ۲۹۲ و ص ۴۳۷) از فقر و بی‌چیزی و قرضداری خود و سنگدلی و درشتی و خونخواری علمداران که به قول خودش شیوهٔ ایشان طمع به مال مسلمانان است و کیش ایشان دروغ و بهتان، شکایت می‌کند و از اینهمه معلوم میشود که با وجود اصالت و نجابت و حسب و نسب و فضل و عرفان و تقریب به بارگاه سلطان و تربیت وزیر امیرعلی‌شیر باز گاه گاهی مبتلای زحمت و مشقت میشد ودر صحبت عرفا و شعرا و مطالعهٔ دواوین شعر و کتب تواریخ و سیر تسلی می‌جست... (مقدمهٔ تذکرة الشعراء چ لیدن).

غازی سیف‌الدین. [سَ فُدْ دی] (اِخ) رجوع به غازی‌بن عمادالدین و غازی‌بن قطب‌الدین شود.

غازی شاه. (اِخ) ملقب به اختیارالدین. از امرای بنگالهٔ شرقی از سال ۱۳۴۹–۱۳۵۲ هـ.ق. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۶). و رجوع به اختیارالدین غازی شود.

غازی عتیق. [عَ] (اِ مرکب) نوعی سکه. رجوع به غازی شود.

غازی قزوینی. [یِ قَزْ] (اِخ) (ملا...) پدر ملاخلیل قزوینی و ملا محمد باقر قزوینی که هر دو از مؤلفین بزرگ قرن یازدهم و مترجمین کتب بسیار بزبان فارسی هستند. رجوع به خلیل قزوینی و محمد صالح قزوینی در این لغتنامه و به نجوم السماء ص ۱۰۱ و ۱۰۶ شود.

غازی قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ) نامرادی درویش‌نهاد و عاشق‌پیشه است و شعر را هم نامردانه گوید. در سمنان اقامت داشت و این ابیات از اوست:

زمانه چون تو ستمکاره‌ای بدست آورد
عجب که یک دل آسوده در جهان ماند.
نام لیلی به سر تربت مجنون مبرید
بگذارید که دیوانه قراری گیرد.
غم گریزان شد از افغان تو غازی شب هجر
بعد از این دست در آغوش که خواهی کردن؟

این رباعی را بسیار رندانه گفته است:

یک چند چو موسی به مناجات شدم
یک چند به مسجد پی طاعات شدم
از هیچ طرف دری برویم نگشود
باز آمدم و رند خرابات شدم.

(مجمع الخواص ص ۱۹۴).

غازی گرای. [گِ] (اِخ) نام سه تن از خانان و امرای قرم (کریمه) که به عنوان غازی‌گرای اول (در ۹۲۹ هـ.ق. سلطنت کرده) و غازی‌گرای دوم (۱۰۰۲– ۱۰۱۷)[1] و غازی‌گرای سوم (۱۱۱۷–۱۱۱۹ هـ.ق.) یاد شده‌اند. قلمرو حکمرانی این طایفه بلاد بلغار و در آخر کار قرم (کریمه) و کافا بوده است و آغاز فرمانروایی ایشان سال ۸۲۳ هـ.ق. و پایان سال ۱۱۹۷ بوده است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۰۹ و ۲۱۱).

غازی گرای. [گِ] (اِخ) (دوم) یکی از خانان کریمه و پسر دولتگرای‌خان است. وی در زمان خانی برادر ارشدش محمدگرای، با او به محاربهٔ ایران رفته و در موقع عودت خان مشارالیه ثبات قدم نمود و از عثمان‌پاشا جدا نگردید و در نتیجه ایرانیان وی را در اثنای جنگ اسیر کردند. و او پس از هفت سال اسارت بفرار موفق گردید و از حسن اتفاق بمحض ورود به کشور، برادر دیگرش اسلام‌گرای‌خان درگذشت و به سال ۹۹۶ هـ.ق. به خانی کریمه برگماشتند. پس برادرش فتح‌گرای را به منصب قالقائی و برادر دیگر او بخت‌گرای پسر عادل‌گرای را به منصب نورالدینی منصوب ساخت بعدها در زمان سلطان محمد ثالث در محاربهٔ اکری‌بمناسبت ابراز لیاقت و دخالت صدراعظم سنان پاشا سردار لشکر تاتار قالقای فتح‌گرای به خانی کریمه تعیین گردید و صاحب ترجمه از کار حکمرانی منفصل شد و به سینوب عزیمت کرد. ولی متعاقباً سنان پاشا معزول و سلفش ابراهیم پاشا بصدارت منصوب گردید و در نتیجه غازی‌گرای دوباره به مقام خانی خود برگشت، و در خلال این احوال منصب قالقائی و نورالدینی را پیاپی عوض و بعضی افراد خاندانش را اعدام میکرد. و تکلفات جدید وضع و بموقع اجرا می‌گذارد و مردم از این کارها خشنود نبودند. لکن از طرف دیگر در محاربات واقعه لیاقت و شایستگی بسیار ابراز کرد و در اثر خدمات سنجاق سلستره را بعنوان آرپه لق به وی توجیه نمودند، و بنام مخارج شخصی سی‌هزار دینار بدو تخصیص دادند. وی یک قلعهٔ استوار با اموال غنائم به نام غازی کرمان بنا نهاد و بسال ۱۰۱۶[2] هـ.ق. در ۵۵سالگی از مرض طاعون درگذشت و در شهر باغچه‌سرای در آرامگاه پدرش وی را به خاک سپردند. در دفعهٔ اول هشت سال و ده ماه و در دفعهٔ دوم یک سال و سه ماه یعنی رویهم‌رفته ده سال و یک ماه خانی کرده و مردی عالم و ادیب بود و در سه زبان ترکی و فارسی و عربی اشعار و منشآتی دارد. به علم هیأت و موسیقی هم انتساب داشته و در آن تألیفاتی بسیار دارد جرأت و جسارت وی به درجهٔ اعلی بوده و با این وصف خونخواری و جاه طلبیش هم قابل انکار نیست. از اوست:

رایته میل ایدرز قامت دلجویرینه
طوغه دل باغلامشزکا کل خوشبویرینه.

(قاموس الاعلام ترکی).

غازی‌گرای خان تاتار پسر دولت‌گرای خان‌بن اسلام گرایخان‌بن دولت‌گرای‌خان نبیرهٔ سنگلی‌گرای‌خان بوده و نسب این طایفه به چنگیزخان می‌پیوندد و در مملکت قرم که ملکی است در میانهٔ روم و روس سالها پادشاهی کرده‌اند و دارالملک آنها باغچه سرای و آن نام شهری است که چون باتو خاتون ساخته آن را شیراز باتو خوانند و غالب این طبقه مسلمان و تابع سلاطین عثمان بوده‌اند و همیشه به حمایت دولت عثمانی به محاربهٔ سلاطین ایران می‌آمده‌اند وقتی غازی‌گرای گرفتار لشکر صفویه شده هفت سال در قلعهٔ قهقهه محبوس بوده و این رباعی را در حبس گفته:

تا بوده غم و شادی حرمان بوده
زین‌گونه گذشته تا که دوران بوده
ما تجربه کردیم که در ملک شما
راحت همه در قلعه و زندان بوده.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۱).

غازی‌گرای دوم پسر دولت‌گرای اول از حکمرانان قرم است که از سال ۹۹۶ تا ۱۰۰۲ و بار دوم از سال ۱۰۰۲ تا ۱۰۱۷ هـ.ق. در آنجا حکومت داشته است. مؤلف تذکرهٔ مجمع الخواص آرد (صص ۱۹–۲۰): غازی‌گرای‌خان. از زمان چنگیز تا کنون

---

۱ – پایان ترجمه از ترکی.
۲ – در لین‌پول: ۱۰۱۷.

چنین جوانی بر تخت سلطنت ننشسته است. در حقیقت کسی دیده نشده که مانند او جامع اوصاف کمال باشد. دلیریهایی که هنگام گرفتاری در دست لشکر قزلباش مانند رستم دستان و سام نریمان از خود نشان داده، محتاج بشرح و بیان نیست. در جود و کرم حاتم به پایهٔ شا گردیش نمیرسد. در فن موسیقی مهارت دارد و به اقسام ساز آشناست قلم اگر سالها بنویسد نمیتواند شرح اوصاف حمیدهٔ او را به پایان برساند. رباعی ذیل را در ترجیح حبس قلعه بمنصب ناشایست خوب گفته‌است:

تا بوده غم و شادی و حرمان بوده
زین‌گونه گذشته تا که دوران بوده
ما تجربه کردیم که در ملک شما
راحت همه در قلعه و زندان بوده.

(مجمع الخواص ص ۱۹۵).

غازی‌گرای‌خان. [گِ] (اِخ) (ابن الحاج سلیم‌گرای‌خان) یکی از خانان قرم (کریمه) است که در آغاز خانی برادرش دولت‌گرای‌خان، به منصب نورالدینی منصوب شد و بنظام چرکس تعیینش کردند، ولی وی قبیلهٔ توغای را تابع کرد و سر از اوامر برادر باززد و کاری از پیش نبرد و مغلوب گردید و با این وصف مشمول عفو برادر شد و بدو اجازه دادند در روم ایلی اقامت کند وقتی به ادرنه رسید، چند روز او را زندانی و سپس به رودوس تبعید کردند و بعدها باز مورد عفو قرار گرفت و به سال ۱۱۱۶ هـ.ق. بجای دولتگرای‌خان به تخت خانی کریمه نشست و در سنهٔ ۱۱۱۸ هـ.ق. باش آقاسی او را به قسطنطنیه جلب و استیضاحاتی کردند و در نتیجهٔ گزارشها از تخت و تاج معزول شد و در قرین‌آباد روم ایلی اقامت گزید، و سپس بسال ۱۱۲۰ در ۳۶سالگی از مرض طاعون وفات یافت و در حظیرهٔ جامع یانبولی به خاکش سپردند. معروف است که کریم وسخی بوده است.

غازی مازندرانی. [یِ زَ دَ] (اِخ) اسمش محمد قاسم‌خان‌بن میرزا حسن و همشیره‌زادهٔ محمدمهدی‌خان متخلص به شحنه است که در حرف شین ذکری‌از او رفته و خود در بدایت جوانی است و طبعش در نهایت روانی در حضرت اقدس شاهنشاه اسلام پناه گردون درگاه محمدشاه خلدالله ملکه به منصب غلام پیشخدمتی مفتخر است و در آن دربار معدلت‌آثار خدمتگر بواسطهٔ انتساب سالهاست که با من بنده انیس و جلیس و معاشر است و غالباً در منزلم حاضر با فقیرانش میلی تمام است و در این مسلک صاحب مقام همتی عالی دارد و طریق جلادت و فتوت می‌سپارد قناعتی به مناعت آمیخته است و توسلی به توکل آویخته برنایی خلیق است و دانایی رفیق در طریقهٔ ذوق می‌پوید و احیاناً شعری می‌گوید به قصایدش فزون از غزل طبع راغب است و قانون فصحا را تتبع و مراقب، در مبادی حال چا کر تخلص می‌کرده، سلیقه‌اش نیکوست و طریقه‌اش دلجو. دور نیست در فنی اگرکوشد چشمه‌سار ارتقا از وجودش جوشد در سنهٔ ۱۲۷۱ هـ.ق. در مازندران رحلت کرد و این ابیات از اوست. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۶۷). صاحب مجمع الفصحاء در حدود ۵۷ بیت که منتخبی از قصاید و تغزلهای اوست ثبت کرده است و در این جا چند بیت برای نمونه از اشعار او نقل میشود:

ای موی تو چون سنبل و ای روی تو گلنار
از سنبل و گلنار تو بس نرگس خونبار
گلنارکه دیدمست رباید دل مردم
سنبل که شنیدمست از او خلق در آزار
سنبل که شنیدمست دل‌آزار و جفاجو
گلنارکه دیدمست زره‌پوش و زره‌دار
سنبل که شنیدمست که گلنارش در بر
گلنارکه دیدمست که سنبل بودش یار
گرسنبل و گلنار بتکرار سرودم
بر زلف و رخش هستم مفتون و گرفتار
تکرار نه زیباست مگر مدحت سلطان
کوهست جهاندار و از دودهٔ قاجار...

غازیمون. (اِخ) رجوع به عاذیمون شود.

غازی ویلوق. (اِخ) از امراء دیاربکر در قرن دوازدهم هجری. (النقود العربیة ص ۱۲۸).

غازیة. [زی یَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب). ||(ع اِ) سکهٔ طلائی است رایج در فلسطین و نام همان سکه‌ای است که مردم عراق آن را غازی می‌گویند و بر دو قسم است: قدیم و جدید، قدیم آن برابر با سی قرش ترکی و جدید آن برابر با بیست قرش ترکی است. و بر غازیات جمع بسته میشود. (النقود العربیة ص ۱۸۱).

غازیه خاتون. [زی یَ] (اِخ) نام دختر ملک کامل از ملوک ایوبی و زوجهٔ ملک مظفر محمود حکمران حمات است در موقع وفات شوهرش پسر وی ملک منصور که کودک بود وارث تخت و تاج و او نایب‌السلطنه گردید و در تاریخ ۶۵۶ هـ.ق. درگذشت.

غاژ. (اِ) خار. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا). هر نوع خار (شوک) اعم از خار گل و خار درخت. (برهان). ||مردم دهان‌فراخ. (برهان) (اوبهی) (انجمن آرا) (جهانگیری):

شمر جرعه‌ای دان به نزدیک یم
جهان لقمه‌ای دان بنزدیک غاژ.

شمس فخری.

||کلاغ‌مانندی خردتر از کلاغ و باریک‌تر از آن سیاه با پای و منقار مرجانی‌رنگ یعنی سرخ خوشرنگ[1]. رجوع به غراب و رجوع به زاغ شود. غراب البین. حاتم و رجوع به غاژ کردن شود. (منتهی الارب). ضِوَع. ضُوَع. (منتهی الارب). غراب الزرع. غراب الزیتون.

غاژدن. [دَ] (مص) پنبه یا پشم زدن. نفش. حلاجی. غاژیدن.

غاژده. [دَ / دِ] (ن‌مف) زده. منفوش. محلوج.

غاژکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) غاژ کردن. پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن و مهیا ساختن از برای رشتن. (برهان) (سروری) (آنندراج). فلخمیدن. فلخودن. فلخیدن. فرخمیدن. زدن. حلاجی کردن. پا ک کردن. رجوع به غاژکرده شود.

غاژکرده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) پنبه‌دانه از پنبه بیرون کرده و پشم زده و مهیا برای رشتن. ||ابریشم پا ک‌کرده: اخزری؛ دستارها از ابریشم غاژ کرده. (منتهی الارب).

غاژه. [ژَ / ژِ] (اِ) گلگونه. رجوع به غازه شود.

غاژیدگی. [دَ / دِ] (حامص) برهم‌زدگی پشم یا پنبه.

غاژیدن. [دَ] (مص) برهم زدن پشم یا پنبه و مانند آن. غاژدن.

غاژیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) غاژده. پشم یا پنبه برهم زده.

غاس. [سِن] (ع ص) شیخ غاس؛ پیر فانی. (منتهی الارب).

غاسپزیه. [پِ زی یَ] (اِخ)[2] رجوع به گاسپزی شود.

غاسپه. [پِ] (اِخ)[3] رجوع به گاسپه شود.

غاسق. [سِ] (ع اِ) ماه. ||یا شب وقت غروب شفق. ||یا تاریکی بعد از غروب شفق. و منه قوله تعالی: «و من شر غاسق اذا وقب» (قرآن ۱۱۳/۳)؛ یعنی از بدی شب چون درآید یا تاریک گردد. یا از بدی ثریا چون فرود افتد بدان جهت که وقت سقوطش طاعون و امراض زیاده شود. ابن‌عباس و جماعة من شرالذکر اذا قام. (منتهی الارب). و قال امام ترجمان القرآن الحبر (ابن عباس) رضی الله عنهما (و جماعة) من المفسرین ای (من سرالذکر اذاقام) و هو غریب. (تاج العروس). ||شب تاریک. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار). ||مار سیاه. (المنجد). ||مقابل نور عارض در اصطلاح حکمت

---

۱ - به فرانسه آن را Crave گویند و شاید این کلمه مأخوذ از لغت عربی غراب است. (مؤلف).

2 - Gaspesie. 3 - Gaspé.

اشراق: النور ینقسم الی نور فی نفسه لنفسه و الی نور فی نفسه و هو لغیره و النور العارض عرفت انه نور لغیره فلما یکون نور النفسه و ان کان نوراً فی نفسه. لان وجوده لغیره. و الجوهر الغاسق لیس بظاهر فی نفسه و لا لنفسه علی ما عرفت. و رجوع به حکمة الاشراق ص ۱۱۷، ۲۱۷، ۲۱۹ شود.

غاسقوناده. [دَ] (اِخ)[1] رجوع به گاسکوناده شود.

غاسقونیه. [نی یَ] (اِخ)[2] گاسکونی. رجوع به گاسکونی شود.

غاسقونیه کورفزی. [نـی یَ] (اِخ)[3] به ترکی «خلیج گاسکونی». رجوع به گاسکونی کورفزی و گاسکونی شود.

غاسقیه. [سِ قی یَ] (ع ص نسبی) رجوع به غاسق و حکمة الاشراق ص ۱۶۴۸ شود.

غاسل. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از غسل. شوینده.

غاسندی. [سِ] (اِخ)[4] رجوع به گاسندی شود.

غاسول. (ع اِ) اشنان. (منتهی الارب) (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است که آن را به فارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند. (برهان)[5]. اشنان القصارین. حرض. غاشول. ||از تیرهٔ قرنفلیان. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۱۳). رجوع به صابونی و اشنان و قلیا شود.

غاسول رومی. [لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[6] ابوفایس. ابوفسطون. ابوقاووس. ابوقاوس. ابوقابس. ابوقانس. ابوقانیش. ابوقالس. اشنان‌القصارین. رجوع به ابوفایس شود.

غاسول سبخی. [لِ ؟] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[7] غاسول باطلاقها. اشنان که در مردابها روید.

غاش. (ص) عاشق. دوستدار. عاشق غاش؛ عاشق تمام. فتنهٔ غاش؛ بغایت فتنه. (فرهنگ اسدی). هر که بر کسی فتنه بود و عاشق بغایت. گویند فتنهٔ غاش و عاشق غاش است و مانند آن. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). عاشق غاش؛ فتنه. (صحاح الفرس). بغایت شیفته. (صحاح الفرس). عاشقی که عشق او به درجهٔ اعلی رسیده باشد. (برهان) (جهانگیری). کسی که بغایت کسی را دوست دارد. (انجمن آرا) (اوبهی):

خویشتن[8] پاک‌دار و بی پرخاش
هیچ کس را مباش عاشق غاش.

رودکی.

چگونه دولت از درگهش کند دوری
بدین صفت که بر این درگه است عاشق غاش.

شمس فخری (از جهانگیری).

به باغ حسن گل تازهٔ عذار تو را
هزار چون من بیچاره هست عاشق غاش.

منصور شیرازی (از جهانگیری).

||(اِ) خوشهٔ انگور نارسیده و غوره. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). ||خیاری که برای تخم نگاهدارند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). خیاری که آن را بجهت تخم نگاهدارند و آن را باشنگ نیز خوانند. (جهانگیری). ||(ص) کج‌سلیقه. کم‌ادراک. کندطبع. کندذهن. کودن. (برهان). ||پلیدطبع. (انجمن آرا) (آنندراج). ||گنده‌دهن. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(اِ) شور و غوغای سخت. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

غاش. [غاش ش] (ع ص) نعت فاعلی از غش. غش‌کننده. مقابل مغشوش. ||خائن. ||کینه‌ور. ||خادع. (منتهی الارب).

غاش‌غاشی. (اِ)[9] نام درختی است در نور مازندران.

غاشق بالش. [شُ] (اِ مرکب) نوعی از گون است که بر زمین خفته بود. (نزهة القلوب).

غاشم. [شِ] (ع ص) نعت فاعلی از غشم. ظالم. بیدادگر. ستمگر. ستمکار. رجوع به غشوم شود.

غاشول. (ع اِ) غاسول. گیاهی است که آن را به فارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند و اشخار از آن سازند. (برهان).

غاشی. (ع ص) بیهوش. (منتهی الارب):

قل للذی انا فی هواه غاش
صاد الفؤاد بصدغه الجماش.

ابومنصور ثعالبی (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).

غاشیه. [یَ] (ع اِ)[10] زین‌پوش. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب). پوشش زین. (منتهی الارب). پرند. ج، غواشی. جناغ. (تفلیسی). دقنوک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ||جامهٔ نگارین یا ساده بوده است که چون بزرگی از اسب پیاده شدی بر زین پوشیدندی. برگستوان. یون. (لغت‌نامهٔ اسدی در کلمهٔ یون). سرج من ادیم مخروزة بالذهب یظنها الناظر کلها یلقبها علی یدیه یمیناً و شمالا. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۷).

همه تفاخر آنها به جود و دانش بود
همه تفاخر اینها به غاشیه است و جناغ.

منجیک ترمذی.

دست همی بدره کشد سایل از آن بدره کشد
شاعر همی بدره کشد پشت به جای غاشیه.

منوچهری.

بوالمظفر گفت چون بوالقاسم رازی غاشیه‌دار شد محال است پیش ما غاشیه برداشتن. (تاریخ بیهقی). بوالقاسم رازی را دید بر اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده از اندود و غاشیه‌ای پر نقش و نگار. (تاریخ بیهقی). و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت. (تاریخ بیهقی). و غاشیه رکابدارش در بغل گرفتی. (تاریخ بیهقی). هفته‌ای درگذشت بوالمظفر خواست که برنشیند رکابدار ندیمی را گفت در باب غاشیه چه میفرمایند ندیم بیامد و بگفت... (تاریخ بیهقی). اکنون که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش وی غاشیه می‌کشند. (تاریخ بیهقی). در این خلعت مهد بود و ساخت زر و غاشیه. (تاریخ بیهقی). چون دورتر شد گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن. (تاریخ بیهقی). در این باب حکایتی که به نشابور گذشته از جهت غاشیه بیاوردم. (تاریخ بیهقی). هستند در این روزگار گروهی عظامی با اسب و ستام زر و جامه‌های گرانمایه و غاشیه و جناغ. (تاریخ بیهقی).

خوش است مستی و از روزگار بی‌خبری
که چرخ غاشیهٔ مرد بی‌خبر کشد. معزی.

بر دوش فکن غاشیهٔ مهر در این کوی
چون گِردِ میان تو ز بدعت کمری نیست.

سنایی.

سرکش توران مسعود که دارد ز شرف
مشتری غاشیهٔ اسب مرادش بر دوش.

سوزنی.

سر بیندازم بدستار از پیش
غاشیه سوداش دارم بر کتف. خاقانی.

این سبز غاشیه که سیاهش کناد مرگ
بر زین سرنگون تو صد جا گریسته. خاقانی.

عقل کو غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد. خاقانی.

دوش ملایک بجست غاشیهٔ حکم او
گوش‌خلایق بسفت حلقهٔ فرمان او. خاقانی.

از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقیر
حلقه‌بگوش آمدن غاشیه هم داشتن.

خاقانی.

بر سر برند غاشیه چون عنبرش سران
کز سیم و زر شده‌ست جهان عنبر سخاش.

خاقانی.

---

1 - Gasconade.
2 - Gascogne.
3 - Golfe de Gascogne.
4 - Gassendi.
5 - La soude, گل‌گلاب Mesembrian Saponaria themunudi Slorum (کازیمیرسکی).
6 - Hippophaé - Argousier Euphorbia Spinora.
7 - La soude des marais.
8 - ن‌ل: خویشتن‌دار باش و بی‌پرخاش.
9 - Atropa beladonna.
10 - Housse.

خاک تو در چشم نظامی کشم
غاشیه بر دوش غلامی کشم. نظامی.
نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش
رکابش کرده مه را حلقه‌درگوش. نظامی.
گل چو سمن غالیه در گوش داشت
مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت. نظامی.
رخش بلند آخورش افکند پست
غاشیه را بر کتف هر که بست. نظامی.
غاشیه بر دوش آن عباس تحس
هیچ ملحد را مباد این حس نفس.
مولوی.
– غاشیه بردوش؛ مطیع و فرمانبردار.
– غاشیه‌دار و غاشیه کش؛نوکری که زین‌پوش اسب سواری ارباب را همراه می‌برد تا هرگاه که ارباب پیاده شود زین‌پوش را روی زین بیندازد تا از گرد و باران محفوظ باشد و غاشیه کش داشتن نوعی تشخص بوده است. (فرهنگ نظام).
||پوشش. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||پوشش دل. ||چرم که بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر درگیرند. (منتهی الارب) (آنندراج). چرمی که بالای دستهٔ شمشیر پوشانند. (فرهنگ نظام). پوست‌پاره‌ای که بدان قبضهٔ شمشیر را پوشانند. (منتهی الارب) (آنندراج). غاش[1] کارد و شمشیر. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ||قیامت. (ترجمان علامهٔ جرجانی). قیامت، و منه قوله تعالی: هل اتیک حدیث الغاشیة. (قرآن ۸۸/۱). (منتهی الارب). نامی است رستاخیز را. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی مؤلف). ||آتش. (منتهی الارب). آتش دوزخ. (فرهنگ نظام). ||درد بیماری شکم. یقال: «رماه الله بالغاشیة». (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||خواهندگان که نزد تو آیند. زیارت‌کنندگان و دوستان بنوبت آیندگان. ||آهن پس کوههٔ پالان و زین. (منتهی الارب). ||غاشیهٔ فلان؛ خَدَمه. (المنجد). خدمتگزاران. ||(اِخ) سورهٔ هشتاد و هشتمین از قرآن و آن بیست و شش آیت است، پس از سورهٔ اعلی و پیش از سورهٔ فجر.

غاشیه‌بافان ریش. [یَ / يِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مردمان مسخره. (غیاث). کنایه از مردمان درازریش، چه گوئیا اینها ریشی دارند که از آن غاشیه توان بافت. (آنندراج). ||یا کنایه از خادم و مزدور ریش از این جهت که اکثر اوقات به آرایش و پیرایش ریش مشغول می‌باشند. (آنندراج).

غاشیه بردوش. [یَ / يِ بَ] (ص مرکب) کنایه از مطیع و فرمانبردار. (برهان) (مجموعهٔ مترادفات ص۴۳):
هست اسم علمت نام رسول قرشی
که بد از مرکب او غاشیه بردوش سروش.
سوزنی.

غاشیه بر دوش کشیدن. [یَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) اطاعت و امتثال نمودن. (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج):
هر کجا غاشیهٔ منهی امر تو برند
باز بردوش کشد غاشیهٔ کبک و حمام.
انوری.
||مطیع کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۴۳).

غاشیه‌دار. [یَ / يِ] (نف مرکب) خادم و مطیع. (آنندراج):
مشتری اندر نمازگاه مر او را
پیشرو و جبرئیل غاشیه‌دار است.
ناصرخسرو.
گل‌سوار آید بر مرکب یاقوتین
لاله در پیش چون غاشیه‌دار آید.
ناصرخسرو.
غاشیه‌دار است ابر بر کتف آفتاب
غالیه‌سای است باد بر صدف بوستان.
خاقانی.
حلقه‌بگوش لب تو گشت عقل
غاشیه‌دار لب تو گشت جان. خاقانی.
خسروانش سزند غاشیه‌دار
کمرحکم او از آن بستند[2]. خاقانی.
زو بازمانده غاشیه‌دارش میان راه
سلطان دهر گفت که ای خواجه تاکجا.
خاقانی.

غاشیه‌داری. [یَ / يِ] (حامص مرکب) اطاعت و فرمانبری:
وان پدر که نام او منیر است
در غاشیه‌داریش حقیر است. نظامی.
چون تک ابلق به تمامی رسید
غاشیه‌داری به نظامی رسید. نظامی.
احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت به شاگردی او درآمد و در غاشیه‌داری سر برهنه کرد. (تذکرة الاولیاء).

غاشیه زیر بغل کشیدن. [یَ / يِ رِ بَ غَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از اطاعت و امتثال نمودن. (آنندراج). اطاعت و امتثال نمودن و مطیع کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۴۳):
حاش لله اگر زنده شود حاتم طی
پیش اسب تو کشد غاشیه در زیر بغل.
معزی.

غاشیه کش. [یَ / يِ کَ / کِ] (نف مرکب) برندهٔ غاشیه. کشندهٔ غاشیه. حامل غاشیه:
مقرعه‌زن گشت رعد مقرعهٔ او درخش
غاشیه کش‌گشت باد غاشیهٔ او دیم.
منوچهری.
این غاشیه کش‌گشته پیش غالب
این[3] بسته میانک به پیش بطام. ناصرخسرو.
زیر رکابش نگر حلقه به گوش آسمان
پیش عنانش ببین غاشیه کش‌روزگار.
خاقانی.
نوبه‌زنت کیقباد میدنهت اردشیر
تیزمیرت تهمتن غاشیه کش‌گستهم. خاقانی.
در پیش او که غاشیه کش‌بود جبرئیل
هم انبیا پیاده دویده هم اصفیا. عطار.
چون ماه رخش به حسن میتازد
صد غاشیه کش‌بدلبری هستش. عطار.
و رجوع به غاشیه شود.

غاشیهٔ کوکیلی دز. [یِ يِ دِ] (اِخ) نام غاری در گیلان: خورشید چون این خبر مشاهده فرمود عظیم بترسید و با ازواج و اولاد و عبید و مواشی و اموال و ذخایر به بالای دربند براه زاورم بیرون رفت و در غاری که آن را غاشیهٔ کوکیلی دز[4] می‌گویند و دوساله آذوقه آنجا مجتمع بود عیال و اطفال و اموال را مضبوط ساخت و دری که بزعم گیلانیان پانصد کس از حمل آن عاجز بودند بدان غار استوار کرد... (حبیب السیر چ قدیم تهران جزء اول از ج ۱ص ۳۴۱ و چ خیام ج ۲ ص ۴۰۴).

غاص. [غاص‌ص] (ع ص) صفت مشبهه از غص. ممتلی. پر. انباشته. آکنده. مجلس غاص باهله، مجلسی پر از مردمان. منزل غاص بالقوم؛ جای پر از قوم. (منتهی الارب). ||آنکه به گلویش چیز درماند. (آنندراج).

غاص. (ص) مرد مفلس. (ملحقات فرهنگ اسدی چ طهران ص ۲۲۷).

غاصب. [صِ] (ع ص) نعت فاعلی از غصب. بستم ستاننده. به ستم گیرنده. غصب‌کننده. گیرندهٔ ملک دیگری به زور: اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی نهادی سوی... عیال و مال خود از غاصبان دور گردانیدن. (تاریخ بیهقی).
پس خضر کشتی برای آن شکست
تا که آن کشتی ز غاصب بازرست.
مولوی (مثنوی).

غاصبانه. [صِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همچون غاصب. مانند غاصبان. از روی غصب.

غاصة. [صّ] (ع ص، اِ) ج غائص. درآب فرورفتگان. (اقرب الموارد).

غاضِ. [ضِن] (ع ص) نعت فاعلی از غضو. شیءٌ غاضٍ؛ چیز نیکو فراهم‌آمده و انبوه. (منتهی الارب). ||رجلٌ غاضٍ؛ مرد نیکوحال و بسنده عیال خویش را. (منتهی الارب). ||بعیرٌ غاضٍ؛ شتر غضاخوار. (آنندراج). رجوع به غاضی شود. ||لیلٌ غاضٍ؛ شب

---
۱ – ظ: غشاء. ۲ – ن‌ل: برآن بستند.
۳ – ظ: آن.
۴ – در چ خیام: کرکیلی دز.

تاریک و شب روشن. از اضداد است. (منتهی الارب). ج، غواض [ضِن] .

غاضب. [ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از غضب. خشمناک.(منتهی الارب). خشمگین. خشم‌کننده. خشم‌آلوده.

غاضر. [ضِ] (ع ص) نعت فاعلی از غضر. شتاب‌آینده در حاجات خود و صلح‌کنندهٔ در آن. ||پوست نیکو پیراسته. (منتهی الارب). ||به پگاه رونده در طلب کارها و حوائج خود. (از قطر المحیط).

غاضرة. [ضِ رَ] (اِخ) ابن حبشیة‌بن کعب، من خزاعة من الازد، من قحطان: جد جاهلی، من نسله عمران‌بن الحصین. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۶).

غاضرة. [ضِ رَ] (اِخ) قبیله‌ای است از بنی‌اسد. ||حیی است از صَعصعة. ||بطنی است از بنی‌ثقیف. (منتهی الارب).

غاضرة. [ضِ رَ] (اِخ) نام دختر جرهم که او را قیدار فرزند اسماعیل جدّ اعلای حضرت رسول اکرم (ص) به سبب خوابی که دید به زنی گرفت و دیگر اجداد رسول اکرم (ص) از پسری که قیدار از غاضرة آورد نسلاً بعد نسل بوجود آمدند: قیدار پادشاه بود و او را هفت خصلت بود که هیچ پادشاه را نبود، صید کردن‌که هر چه بدیدی خواستی به کمند گرفتی و خواستی مکابره[1] و تیر انداختی که هرگز یک چوبهٔ تیر خطا نکردی سدیگر[2] چنان سوار هرگز نبود و چهارم به قوت او هیچ کس از آدمی نبود و پنجم به دلاوری او هیچ مرد نبود و شش بسخاوت او نبود و هفتم کسی را قوت زنان داشتن چون او را نبود، دویست دختر به زنی کرد از ولد اسحاق علیه السلام که مگر آن نور به یکی پیوسته گردد، دویست سال او را عمر برآمد که هیچ فرزند نیامد، آخر روزی بصید رفت و از آنجا بازگشت وحوش و طیور و سباع دید بیکجا جمع شده او را عجب آمد، بیک آواز او را گفتند به زبانهای فصیح به سخن آدمی که چرا اندیشهٔ نور محمد مصطفی علیه السلام نداری و ودیعهٔ وصیت که پذیرفته‌ای تمام نکنی و چند عمر گذاشتی بیازی مشغول گشته، قیدار به خانه شد غمگین و سوگند خورد که طعام و شراب نخورم تا ایزد تعالی مرا پیدا گرداند که چه باید کرد. پس چند روز برآمد و هیچ نخورد اندر میان هامونی همی نماز کرد که فریشته‌ای همچو آدمی نیکوروی با لباس ازهوا آمد و بدو سلام کرد، و قیدار سلام جواب داد، پس فریشته او را گفت یا قیدار چندین مملکت و شهرها راندی و بشهوات و لذات دنیا مشغول بودی، وقت نیامد که عهد را تمام کنی و نور محمد مصطفی را ادا کنی و بدانک که اندر ولد اسحاق نخواهد بود، اما اکنون بباید رفت و خدای را تعالی و تقدس قربانی کنی و از او درخواهی تا ترا پیدا گرداند.این بگفت و همچنان بر آسمان شد. قیدار اندر وقت بدان جایگاه شد که اسماعیل را مولود بود، هفتصد کبش اقرن[3] از کباش ابراهیم علیه السلام قربان کرد و هر قربانی که بکرد آتشی سرخ از هوا اندر آمد و آن قربان را به هوا برد. پس از هوا بانگ آمد که بس کن یا قیدار که خدای‌تعالی دعای تو مستجاب کردو قربان تو قبول کرد، برو اندر زیر درخت وعد بخسب. تا به خواب اندر ترا بنماید که چه باید کرد. قیدار اندر زیر درخت شد و بخفت، به خواب اندر دید که کسی آید و او را گوید که این نور که تو داری ایزدتعالی همهٔ نورها را از آن آفرید و نخواهد که برسد بجای دیگری مگر از پاکیزگان و دختران عرب، از دختری که‌نام او غاضرة بود. قیدار بیدار شد شادان گشت‌و اندر ساعت رسولان فرستاد به هر جای که طلب کنند دختری که نامش غاضرة است، و بدان صبر نکرد و خود برنشست و شمشیر کشیده و طلب همی کرد تا برسید نزدیک ملک جرهم و او از ولد ذهل‌بن عامربن یعرب‌بن قحطان و او را دختری بود غاضرة نام نیکوتر زنان آن زمان، او را به زنی کردو به پادشاهی خویش برد حمل از او به غاضرة آمد. دیگر روز قیدار اندر روی غاضرة نگاه کرد و نور آنجا دید، شاد شد. و تابوت آدم علیه السلام او داشت، ولد اسحاق او را همی گفتند که تابوت ما را دهید که نور خود شما دارید بس کند. و انبیا اندر ولد ماست، و او نمیداد. گفت پدرم وصیت مرا کرده‌است؛ تا روزی برفت که تابوت بگشاید گشاده‌نگشت و از هوا آواز آمد که بیش این تابوت به دست تو نگشاید که تو وصیت خویش تمام کردی. تابوت این عم خویش یعقوب را ده که آن به دست او گشاید... و او اسرائیل است پس چون قیدار را فرمان آمد که‌تابوت اسرائیل را ده، غاضرة راگفت ناچار این ودیعت می‌باید سپرد که نزدیک من امانت است اگرمن برفتم و پیش از آمدن تو را غلامی آید او را حمل نام کن. پس تابوت برگرفت که به کنعان برد، بر دوش برنهاد. به یک ساعت از برکت آن تابوت نزدیک کنعان برسید و زمین او را برگرفت. پس تابوت یکی بانگ کرد، یعقوب علیه‌السلام گریان گشت که آن نور با او ندید. گفت یا این عم چه بود ترا؟ گفت‌نور محمد صلی الله علیه بدادم نور از من بشد. یعقوب گفت به فرزندان اسحاق دادی؟ گفت‌نه بالاعربیة الجرهمیة غاضرة را، یعقوب گفت بفرزندان اینت بزرگ شرف مصطفی صلی الله علیه که نبود مگر اندر عربیات طاهرات، یا قیدار بشارت ترا که ترا دوش پسر بزرگوار آمد. قیدار گفت تو به زمین شام و او به زمین حرم اندر، چگونه دانی؟ گفت درهای آسمان گشاده دیدم و آن نور تا به آسمان برشده که محمد مصطفی را صلی الله علیه ایزد تعالی از آن موجود دارد، بدانستم که حال بودست اندر عالم جهت او... (تاریخ سیستان چ بهار صص ۴۵-۴۸).

غاضرة. [ضِ رَ] (اِخ) ابن عروة. ابوعرابة. تابعی است.

غاضری. [ضِ] (اِخ) یکی از بطالان معروف و در اخبار او کتابی کرده‌اند. (ابن الندیم).

غاضری. [ضِ] (اِخ) عبدالله‌بن معاویهٔ غاضری. صحابی است. (منتهی الارب).

غاضری. [ضِ] (اِخ) نام یکی از دیوانگان. صاحب عقدالفرید در باب مجانین گوید: ابوحاتم از اصمعی و او از نافع روایت کرده که گفته‌است: غاضری یکی از بی‌خردترین مردم بود، نافع را گفتند از حمق و بی‌خردی او چه دیده‌ای؟ ساکت ماند و جوابی نداد و چون پیاپی هم از او جواب خواستند گفت: غاضری یکبار به من گفت: دریا را که گود کرده است و خاکی‌که از آن بیرون آورده‌اند کجاست، و آیا امیر می‌تواند مانند این دریا را در سه روز گود کند؟(عقدالفرید جزء چ محمد سعیدالعریان ۷ ص ۱۶۹).

غاضریة. [ضِ ری یَ] (اِخ) منسوب است به غاضرة از بنی‌اسد و آن قریه‌ای است از نواحی کوفه، نزدیک کربلاء. (معجم البلدان یاقوت حموی) در حبیب السیر ضمن شرح حالات امام حسین علیه السلام آرد: و بعد از مراجعت عمر اهل قریهٔ غاضریه اجساد شهدا را در همان سرزمین که مطاف ساکنان سپهر بر این است دفن کردند. (ص۲۰۷ جزء اول حبیب السیر چ قدیم طهران جزء اول و چ خیام ج۲ ص۵۷).

غاضف. [ضِ] (ع ص) نیکوحال. (منتهی الارب). الناعم البال. (قطر المحیط). ||زیست نازک خوش. (منتهی الارب). الناعم من العیش. (قطر المحیط). ||سگ که گوش وی پیش فروهشته باشد. (منتهی الارب). من الکلاب: المنکسر اعلی اُذنه الی مقدّمه. (قطر المحیط).

غاضی. (ع ص) شتری که درخت غضا خورد. ||تاریک و روشن. (از اضداد).

---

۱ - مکابره، بطور غلبه - کابره، غالبه (منجد) - یعنی اگر خواستی صید را به کمند گرفتی و اگر خواستی به زور بازو. (حاشیهٔ تاریخ سیستان).

۲ - یعنی سوم از هفت خصلت. (حاشیهٔ تاریخ سیستان).

۳ - اقرن، ماله قرنان. (منجد، حاشیهٔ تاریخ سیستان).

(کنزاللغة). رجوع به غاضی شود.

غاضیان. (اِخ) موضعی در جنوب آبادهٔ اقلید فارس.

غاضیة. [یَ] (ع ص) مؤنث غاضی. ج، غواض. سخت تاریک. لیلة غاضیة؛ شب تاریک. ||نار غاضیة؛ آتش فروزان. (از اضداد). ||ابل غاضیه، شتر غضاخوار. (از منتهی الارب).

غاط. (ع اِ) گروه. ||زمین پست فراخ. (منتهی الارب).

غاطس. [طِ] (ع ص) غاطش. مظلم. تاریک: لیل غاطس. ||غاطس عن الوجود؛ بی‌معرفت. بی‌اطلاع. (دزی ج ۲ ص۲۱۷).

غاطوس. (معرب، اِ) قطاس. نوعی ماهی. معرب کتوس[1] (نشوء اللغة ص ۸۲).

غاطیة. [یَ] (ع اِ) درخت رز بدان جهت که می‌پوشاند روی زمین را. (منتهی الارب).

غاغ. (اِ)[2] پودینه. (آنندراج). پونه. پودنه. حبق. فودنج و رجوع به پونه شود.

غاغ. (اِ) نانی است روغنی که خشک می‌کنند (در تداول خراسان) کاک هم در قدیم می‌گفته‌اند و در منتهی الارب بسیار این کلمه آورده شده است. در تداول امروز تهران بنوعی نان خشک بی‌روغن (تست دراز) سوخارین گویند. معرب آن کمک است. و رجوع به کمک و کاک شود.

غاغا. (اِ) شیرینی در زبان کودکانی که تازه به سخن آغاز می‌کنند.

غاغا. (ع مص) آوا برآوردن گرگ. (دزی ج ۲ ص۱۹۸).

غاغا. (اِخ) نام وادیی بوده است بشام که امروز آن را وادی جهنم نامند[3] و حجر غاغاطیس منسوب بدانجاست. ||نام نهری به ناحیت لوقیا.

غاغاطی. (معرب، اِ)[4] از یونانی غاغاطیس. طاغیطوس. سنگی باشد سیاه و سبک و بوی قیر از آن می‌آید و آن را از وادی شام آورند و در قدیم آن وادی را غاغا می‌خوانده‌اند و الحال وادی جهنم گویند. اگر بر آتش نهند بخور آن مصروع را نافع باشد و گزندگان بگریزند و آن را به عربی حجر غاغاطیس و حجر غاغیطوس خوانند. (برهان) (آنندراج). حجرٌ خفیفٌ بارد یابس. (بحر الجواهر). و رجوع به غاغا شود.

غاغاطیس. (معرب، اِ) (حجر...) غاغاطی. طاغیطوس.[5] سکنج. سبج. رجوع به غاغاطی و حجر غاغاطیس شود.

غاغالس. [ ] (معرب، اِ) نام دیگر آن غالیوس و کلمه‌ای است یونانی که معنی آن بدبوست و مردم مصر آن را فاالکلاب می‌نامند. گیاهی است املس که برگهای آن در طرف گلش درشت است و سفید کبود می‌نماید. بدبو و تلخ‌مزه است. در خرابه‌ها و اطراف بوستانها میروید و در مجاری آب بسیار است. گرم در اول و خشک در دوم. گویند دارویی مانند آن در علاج درد سینه و ربو و سعال و تنگی نفس و گشودن سده‌ها یافت نشود و حکه و جرب و امراضی را که از صفرا باشد سود دهد و سنگ مثانه را می‌شکند و مدر و گشایندهٔ بادهاست. شربت آن تا ۵ درم است و آب آن اگر در برج حمل گرفته شده و با روغن زیتون آمیخته شود جهت پاک‌کردن چرک معادن مؤثر است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۲۴۹). و در تحفهٔ حکیم مؤمن آرد: غالیس[6] به لغت یونانی به معنی منتن الرائحه است و غالوسیس نیز آمده و در طبرستان پلهیم نامند و در بستانها و خرابه‌ها بسیار میروید و بقدر نبات انجره و برگش با ملاست و بدبویی و گلش سفید و چتری مانند گل شبت و ثمرش بقدر عنب‌الثعلب و بعد از رسیدن سیاه و پرآب میشود و در دارالمرز سرکه را با آن رنگین میسازند و بیخ او سفید و با تجویف، در سیم گرم و خشک و محلل خنازیر و اورام صلبه و سرطان و قروح خبیثه و ورم مزمن انثیان خصوصاً چون برگ و شاخ او را با سرکه روزی دو بار ضماد کنند و خوردن ساق او بجای سبزی جهت سرفهٔ کهنه و بهق و ضیق النفس و ربو و درد سینه بی عدیل و چیزی دیگر قایم مقام او ندانسته‌اند و مفتح سدد و مفتت حصاة و مدرّ بول و حیض و محلل ریاح و جهت جرب و حکه و بالخاصیة جهت علل صفراوی مفید و شربتش تا پنج درهم و آب او با روغن زیتون جهت پاک کردن چرک معادن مؤثر است و نقیع بیخ او بقدر ده درهم مسهل قوی بلغم و سودای رقیق و سریع العمل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در مفردات ابن البیطار آرد: غالیفس، عامتنا بالاندلس تسمیه بالحملج و اهل مصر تسمیه بالمنتنة و هو کثیر بالبساتین ینبت نفسه من غیر ان یزرع یشبه نباته نبات القریص الا انه املس لا یلذع البتة. دیسقوریدوس فی الرابعة هو نبات یشبه اقالیقی و هو الابخرة فی جمیع الاشیاء الا ان ورقه اشد ملاسة من ورق اقالیقی و اذا فرک ورقه فاحت منه رائحة منتنه جداً و له زهر دقاق لونه الی الفرفیرية و ینبت فی السیاجات و فی الطرق و الخربات و قوة الورق و القضبان محللة للجسا. و الاورام السرطانیة و الخنازیر و الاورام التی یقال لها قوحثلا و الاورام العارضة فی اصول الاذان فینبغی اذ احتیج الی ضماد و دق هذا النبات او قضبانه ان یدق الورق والقضبان و نحیط المستعمل منها بالخل و یعمل منها ضماد و تضمد به هذه الاورام و هو قاتر مرتین فی النهار و قد ینتفع بطبیخ الورق والقضبان فی هذه الاورام التی ینتفع بالضماد فیها اذا حب علیها و الورق و القضبان اذا تضمد به مع الملح کاناصالحین للقروح الخبیثة و الاکلة.الشریف قوته حارةٌ یابسة فی الثالثة اذا اکل ورقه رعیاً نفع من السعال المزمن و النهش و التضایق و لایوجد دواء یعدله فی ذلک. (مفردات ابن بیطار ص۱۴۶).

غاغاله. [لَ / لِ] (اِ) پوست آش نشده و خشکیده.

— مثل غاغاله خشکه؛ سخت نزار و لاغر و کم‌حجم و بی‌رطوبت. که هیچ گوشت بر استخوان ندارد یا سخت نزار که تنها استخوان برجای است. که جویده نمیشود. که جویدن آن سخت است.

غاغالی لی. (اِ) شیرینی و امثال آن برای بچه. شیرینیها که کودکان را مشغول کند.

غاغة. [غَ] (ع اِ) گروه کثیر بهم آمیخته از مردم. (از قطر المحیط). مردم انبوه درآمیخته. ||ملخ نوبال برآورده. ||مگس ریزه. ||گیاهی است. (منتهی الارب). ||همهمه و هیاهو و معرکه. (دزی). ||غاغة علی الاکل؛ افراط در خوراک. (از دزی). ||خو گرفتن به باده‌خواری. (از دزی). ||جشنهای خدایان شراب در نزد بت‌پرستان. (از دزی).

غاغه. [غَ / غِ] (اِ) به لغت عمان پودنه و معرب آن فودَنج است. (برهان). و رجوع به غاغ و پونه شود.

غاغة. [غَ] (ع اِ) واحدة الغاغ. (اقرب الموارد). رجوع به غاغ شود. نبات یشبه الهربون. (اللسان). و فی شرح القاموس الهرنوی. (ذیل اقرب الموارد).

غاف. (ع اِ) نوعی از درخت که میوه‌اش نیک شیرین باشد یا آن ینبوت است. (منتهی الارب). شجر له ثمر حلو جداً و قیل هو الینبوت، الواحدة غافة. (اقرب الموارد). قال ابوزیدالغاف شجرة من العضاه الواحدة غافة، و هی شجرة نحوالقرظ شاکة حجازیة تنبت فی القفاف... و قال صاحب العین الغاف نبوت عظام کالشجر یکون بعمان، الواحدة غافة. (معجم البلدان ج ۶ص ۲۶۱). کهور. کبیر. و رجوع به کهور شود.

غاف. (اِخ) موضعی در عمان که بسبب زیادی غاف در آن بدین اسم نامیده شده است. عبدالله‌بن الحر گفته است:

جعلت قصورالازد مابین منبج

1 - Kétos. 2 - Pouliot.

3 - Fleuve de Gaga.

4 - Lapis Gagates (بنقل از برهان قاطع چ معین از دزی) Agate

5 - Agate.

6 - نل: غالیس.

الی الغاف من وادی العمان المصوب
بلاد نفت عنها العدو سیوفنا
و صفرة عنها نازح الدار اجنب
یرید بصفرة ابا المهلب‌بن ابی صفرة... و قال مالک ابن الریب:
من الرمل رمل الحوش او غاف راسبٍ
و عهدی برمل الحوش و هو بعید.
و قال الفرزدق و کان المهلب حجبه:
فان تغلق الابواب دونی و تحجب
فمالی من ام بغاف و لاأب
و لکن اهل القریتین عشیرتی
و لیوا بواد من عمان مصوب
و لما رأیت الازد تهفوا لجامهم
حوالی مزونی خبیث المرکب
مقلدة بعدالقلوس اعنة
عجبت و من یسمع بذلک یعجب.
(معجم البلدان ذیل غاف).

غافارنی. (اِخ)[1] نام موضعی در اواسط کوههای پیرنه[2] که ارتفاع آن از سطح دریا ۱۳۴۶ گز است. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۰۹).

غافت. [فَ / فِ][3] (ع اِ)[4] گلی است لاجوردرنگ درازشکل و شاخهای باریک دارد بدرازی یک وجب و گل و برگ و شاخ آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی شیراز آورند، بوتهٔ آن را حشیش الغافت و شجرة البراغیث و شوکهٔ منتنه گویند، نیم مثقال آن حیض را برسد. (برهان). به فارسی آن را گل خُله گویند و از گیاههای خاردار است، برگی چون شاهدانه و گلی چون نیلوفر دارد. (از بحر الجواهر). به لاتینی اوپطوری[5] و به بربری اکرسونه نامند و نبات آن را حشیشه الغافت و شجرةالبراغیث و شوکهٔ منتنه نامند.
ماهیت آن: گیاهی است خاردار و برگ آن دراز و عریض و طولانی و مزغب و از وسط برگهای آن شاخی مجوف خشن روییده و گل آن کبود مایل به بنفشی و طولانی و جمیع اجزای آن بسیار تلخ و از صبر تلختر و با عفوصت و قبض کمی و حرارت چندان ندارد و مستعمل گل آن است یا عصارهٔ آن، و قوت آن سه سال باقی می‌ماند. بهترین آن فارسی است که از کوهستان شیراز آورند و رومی نیز. طبیعت آن گرم در اول و خشک در دوم و جمعی برعکس نیز گفته‌اند و صاحب ارشاد گرم و خشک در دوم دانسته و با قوت قابضه کمی.
افعال و خواص آن: ملطف و مقطع و جاذب و جالی و مفتح سدهٔ جگر و سپرز و تنقیهٔ مجاری آن و جهت تبهای مرکبه و اسهال اخلاط سوخته و ادرار بول و شیر و حیض و عرق.
اعضاء الغذاء، و النفض: آشامیدن حشیش و یا عصارهٔ آن جهت اوجاع کبد و تفتیح سدد آن و سدهٔ طحال و تقویت کبد و تحلیل اورام آن و اورام طحال و صلابت آن و صلابت معده و سوءالقنیه و استسقاء و ادرار بول و حیض و با شراب جهت قروح امعا و حمول آن مدر قوی حیض بعد از یأس از آن.
القروح: آشامیدن نیم مثقال از حشیش آن با آب شاهتره و سکنجبین و هم چنین گل و عصارهٔ آن و ضماد گیاه آن با پیه خنزیر کهنه و یا پیه هر حیوانی که باشد سرشته جهت قروح عسرة الاندمال و طلای عصارهٔ آن جهت جرب و حکه و ذرور آن مجفف و التیام‌دهندهٔ زخمها.
الحمی: جهت حمیات مزمنهٔ کهنه و مرکبه و سوداویه و صفراویه ومحترقه به تخصیص عصارهٔ آن با عصارهٔ افسنتین.
الزینة: جهت داء الثعلب و داءالحیة. گویند مضر طحال است، مصلح آن انیسون، مقدار شربت آن در غیر مطبوخ تا سه درم و در مطبوخ تا هفت درم، بدل آن در حمایت به وزن آن اسارون و نیم وزن افسنتین. و طریق اخذ عصارهٔ آن آن است که گیاه آن را و آب آن را گرفته در آفتاب بگذارند تا منعقد گردد، پس اقراص ساخته خشک نمایند. طبیعت آن سرد و خشک و الطف از جرم آن.
افعال و خواص آن: ملطف و مقطع و رافع جرب و حکه و تبهای کهنه و درد جگر با آب شاهتره و سکنجبین، مقدار شربت آن نیم مثقال تا یک مثقال، مضر انثیین، مصلح آن مصطکی، بدل آن سه وزن آن غافث و گویند سه وزن آن سماق است و تخم آن را چون با شراب بیاشامند جهت قروح امعاء و نهش هوام مفید و حب و اقراص و معجون در قرابادین کبیر ذکر یافت. مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بهترین آن فارسی بود که از کوهستان حوالی شیراز آورند و رومی نیز نیکو بود و آن گلی است لاجورد رنگ دراز شکل و شاخهای وی باریک بود و بدرازی یک وجب بود و کوتاه‌تر نیز بود و گل وی و شاخ وی و ورق وی همه تلخ بود بغایت مانند صبر، و طبیعت آن گرم بود در اول و خشک بود در دویم و گویند معتدل بود در گرمی و سردی و گویند سرد است و وی لطیف بود و در ابتدا داءالثعلب عظیم نافع بود و با پیه کهن بر ریشهایی که دشخوار بود باصلاح آورد و درد جگر و معده و صلابت سپرز و قرحهٔ امعا و تبهای مزمن و صفرای محترقه بیرون آورد و مقدار شربت از وی نیم مثقال بود و وی حیض براند و گویند مضر بود بسپرز و مصلح آن انیسون است و بدل آن نیم وزن آن افسنتین با یک وزن آن اسارون. (اختیارات بدیعی). حکیم مؤمن آرد: شکوفه گیاهی است کبود مایل به بنفشی و طولانی و تلخ و با عفوصت و برگش دراز و عریض و زغب‌دار و از وسط برگها شاخ مجوف خشونت‌دار می‌روید و قوتش تا سه سال باقی است. در دوّم گرم و در اول خشک و لطیف و جالی و مفتح سدّه جگر و مقوی معده و جگر و مدر حیض و بول و شیر و عرق و مسهل اخلاط سوخته و حاره و رافع تبهای مرکبه و سدّهٔ سپرز و جگر و ذرور او مخفف و التیام‌دهندهٔ زخمها و حمول او مدر قوی حیض و گویند مضرّ سپرز است، و مصلحش انیسون و بدلش مثل او اسارون و نصف آن افسنتین و شربت او سه درهم و در مطبوخ هفت درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابن البیطار در شرح «غافت» آرد: دیسقوریدوس فی الرابعة اناطوربوس[6] هو من النبات المتأنف کونه فی کل سنة یستعمل فی وقودالنار و یخرج قضیباً واحداً قائماً دقیقاً اسود صلباً خشبیاً. علیه زغب طوله ذراع او اکثر، علیه ورق متفرق بعضه من بعض مشرف تشریفات او اکثر، و هذه الشرف مشرفة مثل تشریف المنشار شبیهة بورق النبات الذی یقال له نیطافلن[7] اوورق الشهدانج و لون الورق الشهدانج و لون الورق الی السواد و علی الساق من نصفه بذر علیه زغب یسیر مائل الی السفل اذا جف یتعلق بالثیاب. جالینوس فی السادسة، قوة هذالدواء قوة لطیفة قطاعة تجلو من غیر ان تحدث حرارة معلومة و لذلک صار یفتح سدد الکبد و فیه مع هذا قبض یسیر بسببه صار یقوی الکبد. دیسقوریدوس. و ورق هذا النبات اذا دق ناعماً و خلط بشحم الخنزیر العتیق و وضع علی القروح العسرة الاندمال أبرأها و هذا النبات او بزره اذا شربا بالشراب نفعا من قرحةالامعاء و من نهش الهوام. لی. قد کثر الاختلاف فی هذالنبات بین الاطباء مشرقاً و مغرباً حتی انه لم یثبت له حقیقة عند احد منهم، فاطباء المغرب الاقصی و افریقیة یستعملون مکانه النبات المسمی بالبربریة. (برهان).[8] و هو الطابق و رجعوا فی ذلک قول اسحاق‌بن عمران واحمدبن ابی خالد، و هذا غلط منهم فاحش، لان البرهلان قد ذکره

1 - Gavarnie. 2 - Pyrénées.
۳ - به کسر فا و سکون ثای مثلثه هم بنظر آمده است. (برهان) (مخزن‌الادویه).
۴ - عربی مرادف Eupatorios یونانی است که دیسقوریدوس ذکر کرده. (حاشیهٔ برهان چ معین).
5 - Eupatoire des grecs, Agrimonia, Eupatoria. Aigremoine.
۶ - مصحف اباطوریوس Eupatorios.
۷ - مصحف بتافلن (پتافلن).
۸ - نل: ترهلان.

دیسقوریدوس فی الثالثة و سماه بالیوناتیه (فوتیرا) و هو الطابق بالعربیة و قد ذکرته فی حرف الصاد. و اما بعض اطباء الاندلس فانهم یستعملون هذاالدواءالذی تکلمنا فی هیئته و قوته کدیسقوریدوس و جالینوس و اهل اطباء العراق و الشام والدیار المصریة فلیس یعرفون شیئاً مما ذکرناه و انما یستعملون نباتاً آخر شدیدالمرار، له زهر ازرق الی الطول ماهو، و له قضبان مدورة دقاق تشبه الدقیق من الاسل و لون ورقه و قضبانه الی الصفرة و جمیعه شدید المرارة امر من الصبر و هو اشدّ قوة و اظهر نجحاً فی تفتیح سدد الکبد و غیرها من‌الدواء الذی قالت التراجمة عنه انه الغافث فی مفردات دیسقوریدوس و جالینوس فاعلمه. و قال بدیغورس و بدله نصف وزنه اسارون و وزنه و نصف وزنه افسنتین. (مفردات ابن بیطار ج ۲ ص ۱۴۴-۱۴۵). داود ضریر انطاکی ذیل «غافث» آرد: نبت عریض الاوراق مزغب فی وسطه قضیب مجوف خشن، له زهر الی الزرقة، و منه ینفجی مرالطعم عفص یدرک اواخرالربیع، تبقی قوته ثلاث سنین، و هو حارٌ فی الثانیه یابس فی الاولی او معتدل یسهل الاخلاط الحارة والمحترقه و یفتح السدد و یطفی‌ءالحمیات بالغاً حتی قیل یبرده و یزیل الطحال و عرالبول و یدرالفضلات حتی الحیض بعد الیأس ولو احتمالاً، یدمل و یجفف بمطلق الشحوم ذروراً و هو یضرالطحال مع نفعه منه و یصلحه الانیسون و شربة جرمه ثلاثة و مطبوخه سبعة و بدله مثله اسارون و نصفه انیسون. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۵۹).
غافث. اوفطاریون [1]. اوقطاریون [2] شجرةالبراغیث. دوای جگر. شوکة منتنة. بقلة القمل.

غافة. [فَ] (ع اِ) یکی غاف. (از اقرب الموارد). رجوع به غاف شود.

غافت. [فَ / فِ] (ع اِ) تلفظی در غافث. رجوع بغافث شود.

غافر. [فِ] (ع ص) نعت فاعلی از غفران. آمرزندهٔ گناه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). آمرزنده و پوشندهٔ گناه. (مهذب الاسماء) (غیاث):

همتش آن است تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود.
منوچهری.

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
به فضل و رحمت عام است و غافر معبود.
حافظ.

||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی چنانکه در دعا گویند: یا غافرالذنوب. ||سورهٔ غافر، سورهٔ مؤمن است میان زمر و فصلت و آن چهلمین سورهٔ قرآن است.

غافر. [فِ] (اِخ) (بطن...) موضع عن نصر. (معجم البلدان).

غافرطیمس. [ ] (اِخ) در عیون‌الانباء آرد که:بین وفات برمانیدس تا ظهور افلاطون طبیب ۷۳۵ سال فاصله بوده، و در این مدت طبیان بر سه قسم بوده‌اند: قسم اول اصحاب تجربه... یکی از ایشان غافرطیمس بوده است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳).

غافری. [فِ] (ص نسبی) منسوب است به غافر که بطنی است از بنی‌سامة. (انساب سمعانی).

غافرین. [فِ] (ع ص، اِ) جِ غافر در حالت نصب و جر.

غافصة. [فِ صَ] (ع اِ) سختیهای زمانه. (منتهی الارب). الآزمة من اوازم الدهر. ج، غوافص. (قطر المحیط).

غافط. [فِ] (اِخ) نام جایگاهی است. (مراصد الاطلاع). علم مرتجل مهمل الاستعمال فی دارالعرب. و هو اسم موضع، عن الادیبی. (معجم البلدان).

غافق. [فِ] (اِخ) [3] حصنٌ بالاندلس من اعمال فحص البلوط. (معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. شهری است در اندلس، جایی با نعمت بسیار و آبادانی و تجارت و هوای معتدل. (از حدود العالم). نام شهر مرکزی رستاق اسقفه در اندلس. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۴۷ و ۲۰۵). ||و غافق ایضاً قصر قرب طرابلس. ذکره البجانی فی رحلته. (تاج العروس).

غافق. [فِ] (اِخ) بطنی از ازد، و هو غافق‌بن العاص‌بن عمروبن مازن‌بن ازد، و قیل هو غافق‌بن الشاهدبن ازدبن عدنان؛ غافقی منسوب به وی. کذا فی منتهی الارب، و در تاج العروس آمده: هو ابن الشاهدبن عک‌بن عدنان‌بن عبدالله‌بن الازد و الیهم نسب الحصن و لهم خطة بمصر ایضاً، و یقال بل هو غافق‌بن الحرث‌بن عک‌بن الحرص‌بن عدنان. غافق‌بن الشاهدبن علقمه، من عک، من القحطانیة: جد جاهلی، کان من بنیه وزراء و امراء فی الاسلام. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۶). و منهم (من اهل الاندلس) من ینتسب الی غافق‌بن عک‌بن عدنان‌بن رزان‌بن الازد. و قد یقال عک‌بن عدنان بالنون فیکون اخاًمعدبن عدنان و لیس بصحیح. قال ابن غالب: من غافق: ابوعبدالله‌بن ابی‌الخصال الکاتب، و اکثر جهات شقورة ینتسبون الی غافق. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹۶).

غافقی. [فِ قی ی] (ص نسبی) کسی که منسوب به غافق است [4]. (انساب سمعانی). ||منسوب به غافق‌بن العاص (بطنی از ازد). (منتهی الارب). رجوع به غافق شود.

غافقی. [فِ قی ی] (اِخ) رجوع به ابواسحاق ابراهیم‌بن احمدبن عیسی‌بن یعقوب شود.

غافقی. [فِ قی ی] (اِخ) ابن حرب. یکی از سران مردم مصر که بر عثمان‌بن عفان شوریدند و او را کشتند: در اوایل سنهٔ خمس و ثلثین از هجرت سیدالمرسلین از مصر و کوفه و بصره جمعی کثیر به عزیمت آن که امیرالمؤمنین عثمان را از خلافت خلع نمایند و مسند ریاست را بوجود کسی که شایستهٔ آن امر باشد بیارایند به مدینه آمده مصریان به مکان ذی‌مروة و کوفیان به منزل اعوص و بصریان به مقام ذی‌حسب نزول نمودند و کلانتر اهل مصر غافقی‌بن حرب بود و عبدالرحمن‌بن عدیس البلوی و کنانة‌بن بشر لیثی و سودان‌بن حمران السکونی در سلک اتباعش انتظام داشتند. (حبیب السیر ج خیام جزء ۴ از ج ۱ ص ۵۱۰). مورخان در قاتل امیرالمؤمنین عثمان اختلاف کرده‌اند چه بعضی بر آن رفته‌اند که سودان او را به قتل رسانیدند و برخی گفته‌اند رومان‌بن سرحان سرش از تن باز کرد و زمره‌ای گفته‌اند که کنانة‌بن بشر کشندهٔ او بود و طایفه‌ای آن امر را به غافقی و قنبر نسبت نموده‌اند... (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۱۵).

غافقی. [فِ قی ی] (اِخ) ابوجعفر احمدبن محمدبن السید [5]. یکی از مشاهیر ادبا و حکمای اندلس. وی در ادویهٔ مفرده یعنی در علم نباتات طبی وحید عصر خویش بود و کتابی‌معتبر مسمی به « کتاب‌الادویة المفردة» در این فن تألیف کرده است. در این کتاب همهٔ ادویهٔ مذکوره در مصنفات دیسقوردیس و جالینوس را بعلاوهٔ آنچه اطبای متأخرین اسلام آورده‌اند، بترتیب ذکر میکند. این کتاب کامل در نوع خود مدتها مرجع اطبا بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). و ابن البیطار در مفردات خویش مکرر از او نقل کرده است. و رجوع به احمدبن محمدبن احمدبن السید شود.

غافقی. [فِ قی ی] (اِخ) ابوسعید عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن بشربن الصارم الغافقی امیر اندلس، یکی از فرماندهان بزرگ دلیر و جنگجو است که اصلش از غافق (از قبایل یمن) است و در زمان سلیمان‌بن عبدالملک اموی نزد او رفت و در ایامی که موسی‌بن نصیر و فرزندش عبدالعزیز در اندلس اقامت داشتند به ایشان پیوست و سپس بفرماندهی سپاهیان ساحل شرقی

---
1 - Eupatorium.
۲ - مصحف اوفطاریون.
3 - Ghafic.
۴ - شهری در اندلس.
5 - Ghafeky.

اندلس تعیین گشت و پس از کشته شدن سمح‌بن مالک در سال (۱۰۲ هـ.ق.) شمارهٔ کسانی که گرد او جمع شده بود بسیار شد، در این هنگام به اربونهٔ رفت و در آن جا مسلمانان او را به امارت خود انتخاب کردند و والی افریقا هم امارت او را تثبیت کرد. چندی بعد بین او و عنبسةبن سحیم که یکی از فرماندهان و امرای جیش بود اختلاف و معارضه‌ای رخ داد که بر اثر آن عبدالرحمن معزول گشت و عنبسة به جای او تعیین گردید. عبدالرحمن چندی صبر کرد و با سپاهیان جنگجوی خود مشغول جنگ بود تا هنگامی که هشام‌بن عبدالملک او را به فرمانروایی اندلس برگزید سال (۱۱۲ هـ.ق.) در این هنگام عبدالرحمن به همه جای اندلس رفت و برای فتح غالیا[1] که در آن زمان به زمین بزرگ معروف بود و اکنون کشور فرانسه است آماده گشت، و برای انجام این منظور جنگجویان عرب را از شام و یمن و مصر و افریقا به یاری خود خواست، عدهٔ کثیری روی آوردند و به کمک ایشان بر جبال برانس (پیرنه) تاخت و به همهٔ نقاط دو ناحیهٔ اکیتانیة (اکیتن)[2] و بورغونیه (بورگنی)[3] رفت و بر شهر بردو مستولی گشت و سپاهیان شارل مارتل را عقب راند و قصد پیشروی سریع داشت، ولی شارل سپاه بزرگی از مردم غالیا و ژرمن فراهم و از پیشرفت وی ممانعت کرد، جنگی خونین در نزدیکی رودخانهٔ لوار بین او و شارل درگرفت و در این جنگ عبدالرحمن کشته شد. پایتخت اندلس در ایام امارت او شهر قرطبه بود، و پل مشهور قرطبه که از حیث وسعت و بزرگی و برجها بسیار معروف است از بناهای وی میباشد. (الاعلام زرکلی ج ۲ صص ۴۹۷ – ۴۹۸).

غافل. [فِ] (ع ص) بی‌خبر. ناآگاه. (دهار). گول. (نصاب). بیخود. (ترجمان علامهٔ جرجانی). بی‌خرد. نادان که در کارها اهمال و فروگذاری کند. دائر. غارّ. غیهب. غمر: اغترار؛ غافل شدن. تهو؛ غافل شدن. (منتهی الارب):

من و تو غافلیم و ماه و خورشید
بر این گردون گردان نیست غافل. منوچهری.

جره بازی بدم رفتم به نخجیر
سیه دستی بزد بر بال من (مو) تیر
برو غافل مچر در چشمه‌ساران
که گر غافل چری غافل خوری تیر. باباطاهر.

غافل نبود در سرای طاعت
تا مرد بیک ره بقر نباشد. ناصرخسرو.

گر امروز غافل بوی هم چنین
بدین درد فردا بمانی حسیر. ناصرخسرو.

تا مر مرا تو غافل و ایمن نیافتی
از مکر غدر خویش گرفتی سخر مرا. ناصرخسرو.

غافل و مرده هر دو یکسان است. سنائی.

از نتایج عاقبت آن [محنت] غافل بودی. (کلیله و دمنه). در نصیب خویش غافل بودم. (کلیله و دمنه). چنان در حلاوت آن [شهد] مشغول شد که از کارهای خود غافل گشت. (کلیله و دمنه). دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند. (کلیله و دمنه). عاجزتر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد. (کلیله و دمنه). و اگر چنانکه از بازگونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یابد بدان التفات ننماید. (کلیله و دمنه).

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان. خاقانی.

بلکه من آزادم او در بند آز
بلکه من آگاهم او غافل ز راه. خاقانی.

رادمردان غافلان عهد را
از شراب جود مست خود کنند. خاقانی.

بس بی‌خبر است ز اندکی عمر
زان خندهٔ غافلان زند صبح. خاقانی.

غافل از این بیش نشاید نشست
بر در دل ریز گر آبیت هست. نظامی.

این چه نشاط است کزو خوشدلی
غافلی از خود که ز خود غافلی. نظامی.

آدمی غافل اگر کور نیست
کمتر از آن نحل و از این مور نیست. نظامی.

پیش از این گر چو غافلان خفتم
اینک اینک بترک آن گفتم. نظامی.

گرز خود غافلم به باده و رود
نیستم غافل از سپهر کبود. نظامی.

گر تو بنشینی به بیکاری مدام
کارت ای غافل کجا زیبا شود. عطار.

ای دل غافل بدان منتظر تست دوست
آه اگر آگهی از که جدا مانده‌ای. عطار.

بگاه نعمت مغرور و غافل. (گلستان). از خصم دل آزرده نیندیشید و از قول حکما غافل... (گلستان). وزیری غافل را شنیدم که خانهٔ رعیت را خراب کردی... (گلستان).
غافل نشود عاقل عاقل نشود غافل. (جامع التمثیل).

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
غافل در این خیال که اکسیر میکنند. حافظ.

نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد. حافظ.

فاش کن حیلت بداندیشان
تا نگویند غافلی زایشان. اوحدی.

غافل. [فِ] (اِخ) نام جد عبدالله‌بن مسعود است. (منتهی الارب).

غافل. [فِ] (اِخ) تخلص یکی از شعرای هندوستان است. وی از اهالی اکره و به «غافل اکبرآبادی» شهرت یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

غافل. [فِ] (اِخ) ملک خسرو. وی یکی از شعرای ایران و از اهالی سیستان بوده است، از اوست:

غافل نشوی از این دو معنی غافل
سرمایهٔ مرد زین دو گردد حاصل
زین راهنمایان بیکی شو قائل
یا عقل درست، یا جنون کامل.
(قاموس الاعلام ترکی).

غافل. [فِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

غافل. [فِ] (اِخ) ابن صخر، برادر بنی‌قریم‌بن ساهلة است. (منتهی الارب).

غافلا. [فِ] (اِخ) یکی از شعرای ایران و از اهالی طالقان است. وی در عهد شاه عباس ثانی میزیسته، از اوست:

ز شوق نامه نویسم، ز رشک پاره کنم
دلی که نیست تسلی در او، چه چاره کنم؟
(قاموس الاعلام ترکی).

غافلانه. [فِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همچون غافل. مانند غافلان:

چه گمان برده‌ای که وقت شراب
غافلانه مرا رباید خواب. نظامی.

غافل بودن. [فِ دَ] (مص مرکب) حالت غفلت و بی‌خبری داشتن. غافلی:

غافل بودن نه ز فرزانگیست
غافلی از جملهٔ دیوانگیست. نظامی.

غافل خواندن. [فِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) غافل شمردن. تغفیل.

غافل‌دل. [فِ دِ] (ص مرکب) آنکه غافل باشد. کسی که خاطر او به غفلت گراید: رجلٌ شرِفُ الفؤاد؛ مرد غافل‌دل خطا کار. (منتهی الارب).

غافل شدن. [فِ شُ دَ] (مص مرکب) بی‌خبری. آگاهی نداشتن. ذهل. اغترار. تغافل. غفول. غفلت. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). غهب. تفهب. (تاج المصادر بیهقی). سمود. (دهار). سهو. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی). غرارة. (تاج المصادر بیهقی):

چیست دنیا از خدا غافل شدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن. مولوی.

گر به معنی رفت غافل شد ز حرف
پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف. مولوی.

دریغا که مشغول باطل شدیم

1 - Gaule, Gallia.
2 - Aquitaine.
3 - Bourgogne.

ز حق دور ماندیم و غافل شدیم.
سعدی (بوستان).
با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شدم[1]
چون صبح بی‌خورشیدم از دل برنمی‌آید نفس.
سعدی.

غافل شمردن. [فِ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) تغفیل. (منتهی الارب). غافل خواندن.

غافل غافل. [فِ لِ فِ] (ص مرکب) بسیار نادان. بسیار بی‌خبر:
خاقانی از این راه دورنگی به کران باش
یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل. خاقانی.

غافل کردن. [فِ کَ دَ] (مص مرکب) گول زدن. فریب دادن. إغفال. (ترجمان القرآن جرجانی).

غافل گردانیدن. [فِ گَ دَ] (مص مرکب) إغفال. إذهال.

غافل گرفتن. [فِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) (کسی را...) اغتفال. (تاج المصادر بیهقی). ناگاه‌گرفتن کسی را.

غافل‌گونه. [فِ نَ / نِ] (ص مرکب) مانند غافل. غافل‌وار: پادشاه اسلام لشکریان خود را غافل‌گونه دید و از استعداد جنگ ذاهل... (تاریخ غازانی ص۱۲۶).

غافل‌گیر. [فِ] (نف مرکب) کسی که بی‌خبر بر کسی حمله‌ور شود. (آنندراج). غافل‌گیرنده. سگ غافلگیر، سگ هرزه‌مَرَس:
بکش سگ را مهل تا پیر گردد[2]
که چون شد پیر غافل‌گیر گردد.
||(نمف مرکب) به غفلت گرفته شده. و با کلمات کردن و شدن و گشتن ترکیب شود: غافل‌گیر کردن. غافل‌گیر شدن. غافل‌گیر گشتن.

غافلگیری. [فِ] (حامص مرکب) حالت و صفت کسی که غافلگیر کند یا حالت و صفت کسی که غافلگیر شود.

غافل‌وار. [فِ] (ص مرکب) چون غافل. مانند غافل. غافل‌گونه: از برای تو فخ نهند و تو غافل‌وار روزگار می‌بری. (سندبادنامه ص ۳۲۵).

غافلی. [فِ] (حامص) غافل بودن. مانند غافلان گذراندن:
بعد از این روی در بهی دارم
دل ز هر غافلی تهی دارم. نظامی.
نبردم بسر عمر در غافلی
مگر در هنرمندی و عاقلی. نظامی.
بدین غافلی می‌گذاریم روز
که درها زنند آتش رخت‌سوز. نظامی.
پیشتر از مرتبهٔ غافلی
غافلی بود، خوشا غافلی. نظامی.

غافورا. (اِ) زبد البحیرة. ادراقیس. ادرقیون. ادرقی[3].

غاق. (ع اِ) مرغی است. زاغ. (منتهی الارب). مرغی است آبی. (آنندراج).

غاق. [قِ] (ع اِصوت) حکایت بانگ زاغ. (منتهی الارب). آواز زاغ. (دهار).

غاک. (اِ) فتنه و آشوب. ||(اِصوت) آواز کلاغ. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).

غاک‌کرمه. [کِ مَ / مِ] (اِمرکب) در چهارمقاله چ قزوینی این عبارت آمده است: «اما هیچ ناقص‌تر از خراطین نیست و او کرمی است سرخ که اندر گل جوی بود و او را گل‌خواره خوانند و به ماوراءالنهر غاک‌کرمه خوانند...». در اصل نسخ مأخذ مرحوم قزوینی این ترکیب به صور ذیل آمده است: نسخهٔ ا: زعاک‌کرمه؛ نسخهٔ ب: رعاک‌کرمه؛ نسخهٔ ط: زعاک‌کربه و مرحوم قزوینی آن را «غاک‌کرمه» تصحیح کرده و در تعلیقات چهارمقاله نوشته‌اند: «غاک‌کرمه. غاک گویا لغتی باشد در خاک، و ابدال خاء به غین و عکس آن در زبان فارسی متداول است چون: مرغ و چرخ، و ستیغ و ستیخ و نحوها. بنابراین غاک‌کرمه یعنی کرم خاک». مرحوم بهار نیز در سبک‌شناسی ج۲ ص ۳۰۵ همین مطلب را آورده و افزوده‌اند: «در خراسان آن را «کخ‌لوجویی» یعنی کرم لب‌جویی خوانند». با دقت در اصل ضبط نسخه‌های خطی ترکیب مذکور صحیح نمی‌نماید، بلکه ظاهراً اصل «زغار کرمه» است. در لغت فرس چ اقبال ص ۱۵۱ آمده: «زغار، زمین نمناک و زنگ برآورده بود» و رجوع به برهان قاطع شود. و هم در برهان قاطع آمده: «زغار کرم، کرمی است که خراطین و امعاء الارض گویند، و آن کرم سرخی است که در میان گل نرم متکون میشود با پیه مرغان درد گوش را نافع است». رجوع به چهارمقاله چ معین چ ۲ ص ۱۴(متن و حاشیه) و چ دانشگاه ایضاً ص ۱۴(متن و حاشیه) و ص ۲۹ و ۳۰ مقدمهٔ کتاب اخیر و رجوع به زغار کرم و زغار کرمه شود.

غال. (اِ) سوراخ گوسفندان در کوه. (لغت فرس اسدی). مغاره‌ای که شبانان به جهت شبها خوابیدن گوسفندان در صحرا و دامن کوه سازند. (برهان). شکاف کوه و مغاکی که حیوانات شب در آن خسبند و متبدل غار است. (انجمن آرا) (آنندراج). سوراخی باشد که جانوران صحرایی همچو روباه و شغال و کفتار و امثال آنها در آن بسر برند و بچه کنند. (برهان) (جهانگیری). غار و شکاف کوه. (برهان):
کسی که غال شد اندر حسودی تو ملک[4]
خدای خانهٔ وی جای رحبه[5] دادش غال.
کسی که در دل او جای کرد خصمی تو
به جای خانه و کاشانه چرخ دادش غال.
عمارهٔ مروزی.
بسا کس که ز بیمش بخلافی که درآورد
فتاد از سر منظر به بُن غاری و غالی. فرخی.
||در بعضی شهرهای جنوب خراسان مطلق سوراخ را غال گویند: کاسه غال دارد. کوزه غال شده است. ||غال گذاشتن کسی را؛ کنایه از فریفتن او را. ||به غال گذاشتن کسی را، با فریب او را ضامن دین خود کردن. ||آشیانهٔ زنبور. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). ||ریشهٔ مضارع از غالیدن. به معنی بر پهلو غلطیدن. (فرهنگ اسدی) (برهان). رجوع به غالیدن شود. ||(فعل امر، نف) غلطانیدن و امر به غلطانیدن. (آنندراج) (انجمن آرا). و از این ریشه است در ترکیب، کلمهٔ کنغال و کنغاله یعنی امردباز و غلام‌باره که در اصل کنگ‌غال بود یعنی امرد را می‌غلطاند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از فرهنگ رشیدی). ||(اِ) بوتهٔ زرگری[6]. ||(معرب، اِ) نوعی ماهی بزرگ، مأخوذ از اسپانیولی گال[7]، و ویکتور آن را همان ماهی موسوم به درس[8] دانسته است. (دزی ج ۲ص ۱۹۸).

غال. (اِ) خانه. منزل. (فرهنگ فارسی معین).
- پشهٔ غال؛ پشه‌دار و جای پشه.
- || نام درخت نارون است که آن را شجرة البق گویند و ترکیبی از همین ریشه است. رجوع به پشه غال شود.

غال. قال.
- به غال گذاشتن کسی را؛ با فریب او را ضامن دین خود کردن.
- غال گذاشتن کسی را؛ کنایه از فریفتن او را. و رجوع به ترکیب غال گذاشتن در ردیف خود شود.

غال. [غالل] (ع اِ) زمین پست درختناک. ||رویدنگاه سلم و طلح. ||گیاهی است. ج، غلان در همهٔ معانی. ||خانهٔ چلپاسه. ||(ص) بعیرٌ غالٌ؛ شتر تشنه. (منتهی الارب).

غال. [غالل] (اِخ) رودباری است. (منتهی الارب). غالة.

غالاطوطی. (معرب، اِ) اسم یونانی ترمس است. رجوع به ترمس و غالالوطی شود.

غالاطیا. (اِخ) گالاسی[9]. ناحیتی در آسیای

---

۱ - نل: باشد کز او غافل شدم.
۲ - نل: بکش مگذار کاین سگ پیر گردد.
3 - Adarce.
۴ - نل: کسی در دل او شد حسودی تو ملک.
۵ - نل: رخنه. متن تصحیح قیاسی است. و رحبهٔ خانه یعنی ساحت آن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ص ۳۲۹).
6 - Creuset. 7 - Gâl.
8 - Dorce. 9 - Galatie.

صغیر که توسط گل‌ها[1] اشغال شد (۲۷۸ ق.م.) و در ۲۵ ق.م. مطیع رومیان گردید: والنبات الذی ینبت بقیادوقا (قبادوقیا) و بالبلاد التی یقال لها عالاطیا (غالاطیا) التی به آسیا... (ابن البیطار: حرمل) تکون (زبد البحیرة) بالبلاد التی یقال لها عالاطیا (غالاطیا) و هی بلاد الافرنج (ابن البیطار: زبدالبحیرة) و رجوع به ابن البیطار ذیل اسطوخودوس و به ترجمهٔ لکلرک (همین مورد) شود.

غالاطیقون. (اِخ) دریای ورانگ[2]. حمدالله مستوفی در فصل پنجم از مقالهٔ ثالثه در ذکر بحار و بحیرات این نام را در شمار خلیجهایی که نام می‌برد خلیج ششم می‌نامد (ص ۲۳۸) و در جای دیگر دریای غالاطیقون[3] می‌گوید. (ص ۲۳۸و ۲۱۲).

غالاغرا. (اِ) معصره. زیاتان.

غالاقطیطس. [طی طِ] (معرب، اِ)[4] حجر لبنی. حجر اللبنی.

غالاکسوس. (معرب، اِ)[5] مصراونة. موروقیس[6]. حجر قبطی.

غالالوط. (معرب، اِ) باقلای قبطی را گویند و آن در مصر بسیار است و از باقلا کوچکتر است و سیاه‌رنگ بود. اسهال را نافع است. (برهان) (آنندراج). غالالوطا. باقلای قبطی. (دزی ج ۲ص ۱۹۸)(برهان قاطع چ معین).

غالالوطا. (معرب، اِ) باقلای قبطی. (اختیارات بدیعی). رجوع به غالالوط و دزی ج ۲ ص۱۹۸۹ شود.

غالالوطی. (معرب، اِ) به یونانی ترمس است. رجوع به غالاطوطی شود.

غالب. [لِ] (ع ص) نعت فاعلی از غلبه. غلبه کننده. چیره. قاهر. پیروز. زبردست. توانا. خداوند دست. ظاهر. فایق. فیروز. سرآمده. پیش‌آمده. (آنندراج):

به پیش دل ما همه روشن است
که بر آن همه غالب این یک تن است.
فردوسی.

شرم خداآفرین بر دل او غالب است
شرم نکوخصلتی است در ملک محتشم.
منوچهری.

دولت او غالب است بر عدو و جز عدو
طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم.
منوچهری.

همتش آن است تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود.
منوچهری.

بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است... قاهر و غالب. (تاریخ بیهقی). اما این جا دو حال نادر بیفتاد و قضاء غالب یار شد. (تاریخ بیهقی). مهربان است و بخشایندهٔ بزرگ است و غالب، و دریابنده است و قاهر. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود از این بیازرد که چنین درشتیها دید از عمش و قضاء غالب با این یار شد. (تاریخ بیهقی). غالب و قادر و بر متهزم خویش رحیم. (تاریخ بیهقی).

باده را بر خرد مکن غالب
دیو را بر ملک مکن سالار.
خاقانی.

با دشمن غالب جز به مکر دست نتوان یافت. (کلیله و دمنه). و چندانکه اندک مایهٔ وقوف افتاد... به رغبتی صادق و حرصی غالب در تعلم آن می‌کوشیدم. (کلیله و دمنه). آنکه غفلت بر احوال وی غالب، چپ و راست میرفت. (کلیله و دمنه). یکی را... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و حرص غالب و قناعت مغلوب. (کلیله و دمنه).

ز آتش دوزخ که چنان غالب است
بوی نبی شحنهٔ بوطالب است.
نظامی.

آکل و مأکول را حلق است و پای
غالب و مغلوب را عقل است و رای.
مولوی.

حکم خود آن راست کو غالب‌تر است.
مولوی.

یار غالب شو تو تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو تو ای غوی.
مولوی.

اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید.
سعدی (صاحبیه).

به تدبیر شاید فروکوفت کوس
که با غالبان چاره زرق است و لوس.
سعدی (بوستان).

چون یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب.
سعدی (گلستان).

||زیاده. بسیار. فره. فراوان: غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است. (گلستان). غالب اوقات نیک و بد در سخن اتفاق می‌افتد. (گلستان). غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد. (گلستان). ||(اِ ق) بیشتر. اکثر. بظن قوی: غالب اوقات؛ بیشتر اوقات:

هر که بی‌مشورت کند تدبیر
غالبش بر هدف نیاید تیر.
سعدی (صاحبیه).

غالب آن است که ما در سر کار تو رویم
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود.
سعدی (بدایع).

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آن است که فرداش نبیند دیدار.
سعدی.

غالب آن است که مرغی که به دامی افتد
تا به جایی نرود بی پر و بالش دارند.
سعدی.

و با لفظ شدن و آمدن مستعمل (است) و رگ چیزی گرفتن و غوره فشردن و بر شیر زین نهادن و گوی بردن و دست داشتن و یافتن و کردن و آوردن اینهمه مترادفات غالب آمدن است. (آنندراج). عائل؛ غالب از هر چیزی. مُغْلَنْبی؛ چیره و غالب بر تو و فروگیرنده. (منتهی الارب).

غالب. [لِ] (اِخ) نام پیغمبری. (آنندراج). ||یکی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء).

غالب. [لِ] (اِخ) نام نیای هشتمین حضرت رسول صلی‌الله علیه‌وآله. فرزند وی ابن‌مالک و پدر کعب که پدر مره است و مره پدر کلاب و کلاب پدر قصی و قصی پدر عبدمناف و عبدمناف پدر هاشم و هاشم پدر عبدالمطلب نخستین نیای پیغمبر اکرم است. (از تاریخ سیستان ص ۵۱). و مراد از آن غالب که در موقع گم شدن حضرت محمد در خردسالی بر زبان عبدالمطلب پس از اطلاع بر قضیه‌ای جاری شده است خویشان و بستگان آن حضرت است: من (حلیمه مادر رضاعی حضرت رسول) ترسان بر عبدالمطلب شدم، چون مرا بدان حال بدید گفت: چه بود. شغلی رسید؟ گفتم: شغلی و چه شغلی! گفت مگر پسرت گم شد؟ گفتم: نعم، او را ظن شد که مگر قریش او را بکشتند، شمشیر برکشید و خشمناک بیرون آمد، بانگ کرد: یا آل غالب و ایشان اندر جاهلیت چنین گفتندی در ساعت همه جمع شدند گفتند: فرمان؟ گفت: محمد گم شد. گفتند: برنشین تا برنشینیم، بساعت او برنشست و همه برنشستند... (ص ۶۹و ۷۰ تاریخ سیستان). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۷۲، ۷۳، ۷۷، ۸۴، ۸۹ و تاریخ گزیده ص ۱۲۷شود.

غالب. [لِ] (اِخ) لطفعلی‌بک آذر گوید: اسم شریفش میرزا محمد حسین از سادات رفیع‌مقدار اصفهان، نسبتش هم به سلاطین جنت‌مکان صفویه و هم به سادات امامیه میرسد. و در اول جوانی به هندوستان رفته در بنگاله به مصاهرت نواب سرافرازخان صوبه‌دار آن ولایت فایز و به منصب دیوانی سرافراز و از دولت گورکانی غالب علیخان لقب یافته و چهارده سال در آن جا به فرمانفرمایی اشتغال داشته، جمعی از دولت او کامرانی کرده در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده در ایران سیاحت مجملی کرده حقیر را با ایشان کمال دوستی و اتحاد میبوده در حسن اخلاق یگانهٔ آفاق بود. با اهل کمال دوستی تمام داشت. به صحبت

1 - Gaulois.
۲ - بحر برنگ. ۳ - نل: غالاصیقون.
4 - Galactite (pierre...).
5 - Galaxias. 6 - Morochlhe.

شعر بسیار مایل بود. این چند شعر از ایشان بنظر رسیده نوشته شد:

طپش دل مگر اظهار کند حال مرا
ورنه کس نیست که گوید به تو احوال مرا.
افسرده‌دلی گشته ز بس عام در این شهر
دیوانه به راهی رود و طفل به راهی.

(آتشکدهٔ آذر ص ۴۰۷).

غالب. [لِ] (اِخ) نام موضعی در حجاز. قال کثیر:

فدع عنک سلمی اذ اتی الناس دونها
و حلت باکناف الخبیت فغالب
الی الابیض الجعدبن عاتکة الذی
له فضل ملک فی البریة غالب.

(معجم البلدان ج ۶ص ۲۶۲).

غالب. [لِ] (اِخ) نام برادر سبکری است (یکی از امرای امیر طاهربن محمدبن عمرو اللیث) که به امر لیث‌بن علی (یکی دیگر از امرای طاهر) وی را گرفتند و زندانی کردند: باز لیث علی، معدل را برادر خویش را آنجا فرستاد بطلب غالب برادر سبکری تا حیلت کرد و غالب را بگرفت و بند کرد زی لیث فرستاد به سیستان... (تاریخ سیستان ص ۲۸۷).

غالب. [لِ] (اِخ) لقب محمد اول از پادشاهان بنی‌نصر غرناطة. رجوع به محمد اول شود.

غالب. [لِ] (اِخ) نام یکی از موالی حکم مستنصر فرمانروای اموی در اسپانیا. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۱۲).

غالب. [لِ] (اِخ) معروف به ابن غالب. مربی و مؤدب الراضی بالله خلیفهٔ عباسی و برادرش هارون. رجوع به الاوراق محمدبن یحیی صولی چ مصر ص۸، ۹، ۲۵ شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن ابجر. در صحبت او اختلاف است. (منتهی الارب).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن احمد کاتب، معروف به قَطِن. وی به عربی شعر می‌گفته و دیوان او ۳۰ ورقه است. (ابن الندیم).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن اسود مسعودی. یکی از قاتلان فضل‌بن سهل ذوالریاستین. مؤلف حبیب السیر آرد: و چون به سرخس رسید روزی ذوالریاستین به حمام درآمد و بنابر آن که از علم نجوم دانسته بود که در آن روز خونش در میان آب و آتش ریخته گردد قصد فصد کرد و پنداشت که تقدیر آسمانی را به تدبیر انسانی مندفع میتوان ساخت و همان زمان که از آن کار فارغ گشت غالب‌بن اسود مسعودی و قسطنطین رومی و فرخ دیلمی و موفق صقلبی با تیغهای کشیده به سر وقتش رسیده و او را بقتل رسانیده بگریختند و مأمون اظهار اضطراب کرده به پیدا ساختن قاتلان فرمان داد و ابوالعباس دینوری آن جماعت را گرفته نزد مأمون برد. گویند مأمون از ایشان پرسید که چرا بر این حرکت شنیع اقدام کردید؟ جواب دادند که یا امیرالمؤمنین از خدای بترس این امر بفرمان تو از ما صادر شد! مأمون التفات بدین سخن نکرد و آن چهار شخص را بقتل آورد و سرهای ایشان را پیش حسن‌بن سهل فرستاد. (حبیب السیر چ خیام تهران ج ۲ ص ۲۵۶).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن جبرائیل الخسرتکی. رجوع به ابومنصور غالب... شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن الحارث العکلی، مکنی به ابی‌حزام. از شعرای عرب که در زمان مهدی خلیفهٔ عباسی میزیسته و در شعرش لغات غیرمستعمل و وحشی بسیار است و نمونه‌ای از آن در الموشح آمده و مؤلف بر او خرده گرفته است. (الموشح ص ۳۵۴).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن حکم مقفع. خال مأمون و یکی از قاتلان فضل‌بن سهل. در تاریخ گزیده آرد: روزی فضل‌بن سهل با یکی از ارکان دولت مأمون گفت: سعی من در این دولت از ابومسلم بیشتر است. او گفت: ابومسلم دولت از قبیله‌ای به قبیله‌ای رسانید و تو از برادر به برادر رسانیدی. گفت: اگرعمر باد از قبیله‌ای به قبیله‌ای رسانم، [و وی] مأمون را برآن داشت تا علی‌بن موسی‌الرضا را ولی‌عهد کرد و دختر خود زینب بدو داد و شعار عباسیان به سبز علویان بدل کرد تا فتنهٔ علویان فرونشید. در بغداد از این حرکت مخالف مأمون شدند و او را خلع گردانیدند و خلافت به عمش ابراهیم‌بن مهدی دادند در محرم سنهٔ اثنی و مأتین، بدین سبب مأمون با بنی‌سهل متهم شد، چون به سرخس رسید خال خود غالب‌بن حکم مقفع و جمعی را فرمود تا افضل سهل را در حمام بکشتند، مأمون ایشان را به قصاص بکشت... (تاریخ گزیده ص ۳۱۲ و ۳۱۳). و رجوع به غالب‌بن اسود مسعودی شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن خطاف القطان. ابوعفان تابعی است. رجوع به غالب‌بن قطان شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن السعدی. مؤلف دستور الوزراء و الکتاب میگوید: فضل‌بن یحیی برمکی دستور داد که احمدبن سیار جرجانی در خوبی و بدی شعر شعراء بنگرد تا بقدر استحقاقی که دارند مورد عنایت و عطا قرار گیرند جمعی از شعرا از احمد درخواست کردندکه شعر ابونواس را در درجهٔ پائین‌تر از شعر ایشان قرار دهد و این نظر را بوسیلهٔ غالب‌بن السعدی که مورد عشق و علاقهٔ احمد جرجانی بود بر او تحمیل کردند، و احمد شعر ابونواس را رد کرد و گفت گوینده این شعر استحقاق دریافت دو درهم هم ندارد. ابونواس احمد را باگفتن این ابیات هجا گفت:

بما اهجوک لا ادری
لسانی فیک لا یجری.
اذا فکرت فی قدر -
ک اشفقت علی شعری.

این خبر به فضل‌بن یحیی رسید، ابونواس را استمالت و وسیلهٔ رضایت او را فراهم کرد و به جرجانی دستور داد که دیگر به تمیز شعر شعرا نپردازد. (از دستورالوزراء و الکتاب ص ۱۴۷).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن سلیمان. ابوصالح تابعی است.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن شادک. از مردم سیستان است. مؤلف تاریخ سیستان نام او را در ذیل عنوان «اکنون یاد کنیم بعضی نامهای ایشان که پس از اسلام بزرگ گشتند و مردمان ایشان را بدانستند به فضل» بدون شرحی یاد کرده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۸ و ۲۰ شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن شعوذ. محدث است.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن صعصعة. پدر فرزدق شاعر معروف عرب در عهد اموی. بعضی فُقَیمی شاعر را قاتل او دانسته‌اند ولی درست آن است که وی کشته نشده و بلکه مرده است و وفاتش در اوائل زمان خلافت معاویه بوده و در کاظمة دفن شده است. (از البیان والتبیین چ سندوبی ج ۳ص ۳۹). در الاصابة نام او به این شرح آمده است: غالب‌بن صعصعة‌بن ناجیة‌بن عقال التمیمی الداری والدالفرزدق الشاعر. و بعد گوید: پدر غالب را با پیغمبر صحبتی دست داده است ولی غالب فقط پیغمبر را دیده است زیرا فرزدق فرزند او در زمان عمر متولد شده و در زمان علی (ع) به گفتن‌شعر نیکو توفیق یافته است و بیان شعر فرزدق در ترجمهٔ خود او خواهد آمد. و در تاریخ مظفری آمده است: که غالب علی (ع) را در بصره ملاقات کرد و فرزدق را حضور آن حضرت برد و حکایت شده است که چند تن از بنی‌کلب گرو بستند که نزد چند کس که نام آنان را برده بودند بروند تا هر یک از ایشان بخشش کرد و از سائل چیزی نپرسید او را کریم‌تر از دیگران بشمارند و پس از این عهد و پیمانی که بستند نزد هر یک از آنان که اسم برده بودند رفتند و هر یک پرسیدند شما چه کسانی هستید و چه می‌خواهید تا آنکه نزد غالب رفتند و او به ایشان بخشید و چیزی نپرسید. و دربارهٔ غالب داستان دیگری هست که مربوط به مفاخره‌ای در نحر شتر در زمان عثمان است که در ترجمهٔ حال سحیم‌بن وثیل یربوعی ذکر شده است و علاوه بر این نامش در بیان حال فرزدق و بیان حال هند بنت صعصعة که خواهر غالب است خواهد آمد. (الاصابة ج ۵ص ۱۹۷). و رجوع به عقدالفرید جزء ۲ ص ۶۵و فرزدق و هند بنت

صعصعة شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. در اندلس شهری است بنام مدینة غالب‌بن عبدالرحمن که از مدینهٔ سالم (یکی دیگر از شهرهای اندلس) به آن شهر میروند و این شهر را حصاری بزرگ است و دیهای چند و سرزمینی وسیع دارد و چهار پایان آن بسیار است اسباب و وسائل آسایش در آن از هر حیث فراهم است و بیش از دیگر نقاط اندلس در آن جا جنگ روی داده است. (از قسم اول کتاب صورة الارض ابن‌حوقل ص ۱۱۷و جزء اول حلل السندسیة ص ۵۴بنقل از صورة الارض با اختلاف عبارت).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن عبدالقدوس. رجوع به ابوالهندی غال... شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله ابومنصور الوراق. یکی از روات است که از حسن‌بن عُلَیل العنزی روایت کرده است. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۳ص ۱۵۰).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله اسدی. از شجاعان سپاه مسلمین در محاربهٔ سعد وقاص و رستم فرخزاد. در حبیب السیر آرد: سعد وقاص با لشکر عرب مغفر توکل بر سر نهاده و زره مصابرت در بر افکنده شمشیرهای بزّان به قصد کافران آخته و سنانهای جان‌ستان بر گوش اسبان راست ساخته. در برابر ایشان (ایرانیان) بایستادند و مبارز خواستند و در آن روز نخست غالب‌بن عبدالله اسدی و عاصم‌بن عمرو تمیمی قدم در میدان مردان نهاده از جانب کفار هرمزان که در سلک حکام فرس انتظام داشت با دیگری از شجعان به مبارزت آن دو پهلوان مبادرت نمودند و غالب هرمزان را مغلوب گردانیده دستگیر کرد و کمند اسر در گردانش انداخته نزد سعد برد. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ص ۴۷۸). و رجوع به غالب‌بن عبدالله‌بن مسعر شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله الجهضمی در ج ۳البیان والتبیین در کتاب زهد در قسمت شرح حال کسانی که از غضب خودداری می‌کنند،گوید: به غالب‌بن عبدالله گفته شد: ما می‌ترسیم از بس گریه می‌کنی چشمانت کور شود. جواب گفت: گریهٔ من دلیل است بر اینکه چشمانم کور نشده است[1]. محمدبن حجادة گفته است: وقتی حضرت حسین کشته شد قوم ربیع‌بن خثیم نزد او آمدند و با خود گفتند امروز باید از دهن غالب سخنی درآوریم و سپس رو به او کردند و گفتند: حسین کشته شد در جواب این آیهٔ قرآن تلاوت کرد: «اللّه یحکمُ بینهم یوم القیامة فیما کانوا فیه یختلفون» غالب دخترکی داشت نزد او آمد و گفت: پدر! بروم بازی کنم؟ در جواب گفت:اذهبی فقولی خیراً و افعلی خیراً. (البیان والتبیین چ سندوبی ج ۳ص ۱۰۵).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مسعرالکلبی اللیثی. قائدی صحابی و از ولات است. پیغمبر اکرم او را در سال فتح مکه جلو فرستاد تا راه را بر او سهل سازد. وی در جنگ قادسیه شرکت داشت و هرمز را که یکی از سران سپاه ایران بود بکشت[2] و زیادبن ابیه او را در زمان خلافت معاویه والی خراسان کرد. (الاعلام زرکلی ج ۲ص ۷۵۷). در امتاع الاسماع در چند مورد نام سریه‌هایی می‌برد که هر یک به عبدالله ابن غالب لیثی اضافه شده است مانند:

۱- سریهٔ غالب‌بن عبدالله الی بنی‌مرة (ص ۳۳۴). ۲- سریهٔ غالب‌بن عبدالله الی المیفعة (ص ۳۳۵). ۳- سریهٔ غالب‌بن عبدالله الی الکدید (ص ۳۴۲).(مراد از سریه دسته‌ای از سپاهیان است که از پنج تا چهارصد تن باشند و پیشاپیش لشکریان دیگر حرکت کنند). و از این مواردی که اشاره شد پیداست که غالب‌بن عبدالله از اصحاب پیغمبر و مردی شجاع بوده و در این جنگها که می‌کرده به حقیقت غالب بوده است. رجوع به امتاع الاسماع ص ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۲، ۳۴۳ شود. نفیسی بنقل از کتاب الفتوح نوشته‌اند: ... و پس دعایی گفت (حکم‌بن عمرو امیر خراسان) بر این منوال که: ... بار خدایا من از بنی‌امیه ملول شدم و ایشان هم از من آزرده گشتند، بار خدایا مرا از ایشان و ایشان را از من باز رهان! این دعا بگفت و از آن پس بیش از یک هفته زندگی نیافت و جان سپرد. این خبر به سلم‌بن زیاد رسید. مردی را بخواند که وی را غالب‌بن عبدالله اللیثی گفتندی[3] و او را مثالی نوشت به امارت خراسان و به خراسان روانه کرد و این غالب مردی بود نامی و وی نیز خدمت رسول را دریافته بود. پس به اشارت زیاد روی به خراسان نهاد و به مرو فرود آمد و چندان بماند که لشکرش بیاسود. پس به طخارستان و مضافات آن رفت و آن ولایت بگرفت و وی را فتحهای نیکو دست داد و غنائم بسیار بستد و پنج‌یک از آن بیرون کردو به زیاد فرستاد و بازمانده بر سپاه بخش کردو این غالب را دشمنان مستولی پدید آمدند و با لشکر ساخته رو به روی آوردند و غالب مر زیادبن ابیه را از آن حالت اعلام کرد و از او یاری خواست. زیادبن ابیه هم ربیع‌بن زیادالحارثی و عبدالله‌بن ابی‌عقیل الثقفی را که عم حجاج‌بن یوسف بود با سپاهی به مدد غالب فرستاد. چون ایشان بدو پیوستند غالب نیرو گرفت و چیره شد و گرد اقلیم خراسان بگشت و بیشتر شهرها بگشاد و غنایم بسیار یافت، پنج یک از آن جمله بیرون کرد و به زیادبن ابیه فرستاد و بازمانده بر لشکر حصه کردو در شهر مقام کرد و لشکر به کشورستانی به اقطار خراسان فرستاد. (احوال و اشعار رودکی ص ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱ از الفتوح). و رجوع بتاریخ گزیده ص ۱۴۹شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن غالب السعدی. از اهالی بصرة است که به اصفهان هم رفته است. محدث است. (ذکر اخبار اصبهان ص ۱۵۰).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن عثمان الهمدانی. او را بیست ورقه شعر است. (ابن الندیم).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن عطیة سرقسطی. وی استاد و اجازه‌دهندهٔ ابوالولید محمدبن عریب سرقسطی است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ص ۱۵۰شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن غلمون. این نام در یکی از سکه‌هایی که در طلیطله بدست آمده وجود دارد. (از الحلل السندسیة ص ۳۹۱).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن فرقد. محدث است. (ذکر اخبار اصبهان ص ۱۴۹).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن فهر. نهمین جدّ پیغمبر اکرم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۳۷).و رجوع به غالب نیای حضرت رسول شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن قطان. تابعی است. (منتهی الارب). رجوع به غالب‌بن خطاف... شود.

غالب. [لِ] (اِخ) ابن قطیعة. از سلالهٔ عدنان و جدی جاهلی است که عنتره و حطیئة از نسل او هستند. (اعلام زرکلی ص ۷۵۷).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن مساعدبن سعید الحسنی، شریف مکه. او بعد از مرگ برادرش سرور در سال (۱۲۰۲ هـ .ق.) امارت مکه

۱- و قیل لغالب‌بن عبدالله: الاتخاف علی عینیک من العمی من طول البکاء؟ فقال: شفاءهما ارید. (عقدالفرید ج ۳ص ۱۴۹).

۲- ظاهراً با غالب‌بن عبدالله اسدی خلط شده است.

۳- اینجا مؤلف خبطی شگفت کرده است چه اولاً نام این شخص غالب‌بن فضالة اللیثی بود نه غالب‌بن عبدالله و ثانیاً وی به سال ۴۸ هـ . ق. از جانب زیادبن ابیه به نیابت ولایت خراسان رفت در آن زمان حکم‌بن عمرو الغفاری هنوز در خراسان بود و در سال ۵۰که حکم‌بن عمرو در مرو بمرد وی در آن نواحی بود تا او را عزل کردند و خلیدبن عبدالله الحنفی را ولایت خراسان دادند. (طبری ج ۶ص ۱۳۰ و ابن اثیر ج ۳ص ۱۹۶). پس مؤلف کتاب الفتوح تمام این وقایع را که مربوط بسال ۴۴ تا ۵۰است بیهوده پس از امارت سعیدبن عثمان در سال ۵۶ آورده است و در این صورت مربوط به زمان زیادبن ابیه پدر سلم‌بن زیاد است و در آن‌زمان هنوز حکم‌بن عمرو زنده بود. (حاشیهٔ احوال و اشعار رودکی ج ۱ص ۲۴۰).

یافت. عبدالله‌بن سرور فرزند برادرش با او به منازعه برخاست و به دست غالب گرفتار گشت و غالب بدون منازع در مکه امارت کرد. در روزگار امارت او امیر سعودبن العزیز نیرو یافت و با سپاهیان خود بر حجاز هجوم کرد، و غالب با ایشان جنگید و آنان عقب نشستند و به جده رفتند تا محمدعلی پاشا والی مصر با سپاهی بزرگ برای جنگ با سعودبین هجوم کرد، و در ضمن این هجوم غالب را هم گرفت و او را به مصر فرستاد (سال ۱۲۲۸ هـ ق.) و چندی در مصر بود و سپس به آستانه (اسلامبول) فرستاده شد و ترکان عثمانی او را از اسلامبول به سلانیک تبعید کردند و در آن جا وفات یافت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۷).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن مسعود از موالی هشام‌بن عبدالملک. کار او اذن گرفتن از هشام بود برای هر کس که می‌خواست او را ملاقات کند. (عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان چ قاهره جزء۵ ص ۲۰۹).

غالب. [لِ] (اِخ) ابن یوسف سالمی، مکنی به ابومحمد. از مردم عالم مدینهٔ سالم (از مدن اندلس). وی عالم به فن اصول بود و چندی در سبته سکنی داشت و سپس به مراکش رفت و در همانجا بسال ۵۷۶ وفات یافت. (الحلل السندسیه چ مصر ج ۲ ص ۹۰).

غالب. [لِ] (اِخ) ابوهذیل. تابعی است. رجوع به ابوهذیل و المصاحف رقم ۶۱۸۶ شود.

غالب. [لِ] (اِخ) حمادبن زید، از او مطلبی نقل می‌کند به این نحو: سأل ابن سیرین عن هشام‌بن حسان، قال: توفی البارحة، اما شعرت؟ فجزع و استرجع، فلما رأی ابن سیرین جزعه قراء: (الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم‌تمت فی منامها). (عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۱۶).

غالب. [لِ] (اِخ) طبیب. وی مشهور به طبیب المعتضد بالله است ولی در آغاز کارش طبیب پدر او (موفق) بود و در روزگار خلافت متوکل به خدمت موفق مشغول بوده و به او اختصاص داشته است، و بسبب همین سابقه هنگامی که موفق به خلافت رسید غالب را بسیار بنواخت و ملک و مال بسیار داد و مانند پدر به او می‌نگریست. غالب یکبار موفق را در زخم تیری که برداشته بود بخوبی معالجه کرد و باز موفق ملک و مال بسیار به او بخشید و به نزدیکان خود نیز دستور داد که بدو مساعدت کنند و آنان هر یک مبالغی به غالب دادند و مالی بسیار برای وی گرد آمد. در ایامی که موفق بر صاعد و عبدون دست یافت عده‌ای از غلامان و موالی آنان که نصاری بودند اسیر شدند. از این عده هر کس مسلمان شد با تعیین مقرری آزاد گردید و باقی را که مسلمان نشده بودند نزد غالب فرستادند که غلام او باشند. شمارهٔ این عده هفتاد تن بود و وقتی فرستادهٔ حاجب خلیفه آنان را نزد غالب آورد غالب برآشفت و گفت: من با این عدهٔ بسیار چه کنم؟ و برفور بر اسب خویش سوار شد و نزد موفق رفت و گفت: این غلامان که برای من فرستاده‌ای هر چه من دارم خواهند خورد. موفق بخندید و به یکی از درباریان دستور داد از املاکی که به اقطاع حرسیات اختصاص دارد به وی وا گذارند که خرج غلامان خود تواند داد. بر حسب امر موفق املاکی که در حدود هفت هزار دینار درآمد داشت با پنجاه هزار درهم تخفیف در سال به وی دادند که خرج غلامان خود را از درآمد آن بدهد. غالب پس از موفق به خدمت المعتضدبالله فرزند او درآمد و نزد وی بسیار عزیز و گرامی و در مداوا مورد اعتماد بود.

غالب در سفری که ملازم المعتضدبالله بود در «آمد» بمرد. سعید پسر وی نیز ملازم معتضد بود و خلیفه به وی بسیار انس داشت و او را بر همهٔ کسانی که دعوی طبابت داشتند مقدم میداشت. خبر مرگ غالب نخست به معتضد رسید و معتضد با نوازش و مهربانی بسیار پسر را از مرگ پدر آگاه کرد. سعید گریان و نالان از نزد معتضد بیرون آمد. معتضد دستور داد مراقب حالش باشند و نگذارند اندوه بر او چیره شد و بزرگان امرا و رجال از هر صنف نزد او رفتند و دلداری دادند. وقت ظهر خلیفه برای او طعام فرستاد و سفارش کرد که غذا تناول کند. تا هفت روز به حال عزا بسر برد و بر حسب امر معتضد آنچه از املاک و عقار و ضیاع دولتی در تصرف پدرش بود به وی دادند و پس از او هم به فرزندش رسید. (ترجمه و نقل با تلخیص از عیون الانباء چ مصر ج ۱ صص ۲۳۰ - ۲۳۱).

غالب. [لِ] (اِخ) نجم‌الدولة دبیرالملک میرزا اسدالله‌خان متخلص به غالب. شاعر و محقق بزرگ به زبان فارسی که به زبان اردو نیز آثار دارد. وی به زیبایی و علو سبک شهرت یافته است. در دیوان فارسی خود، گاهی «اسد» تخلص میکند و گاهی نیز میرزا نوشه نامیده شده است. غالب از اصل تورانی است. پدر بزرگ وی در زمان شاه عالم از وطن اجدادی خود به دهلی هجرت کرد. پدرش عبدالله بیگ‌خان، چندی در لکهنو بزیست و از آنجا به حیدرآباد رفت و در خدمت نواب نظام علی‌خان درآمد. سپس به آلور رفت و تحت قیادت راجه بختا ورسینگهه سلاح برگرفت و در جنگی کشته شد. پسرش، اسدالله‌خان که آنگاه پنج سال داشت تحت حمایت عم خود نصرالله بیگ‌خان صوبه‌دار آگره قرار گرفت. در ۱۸۰۶ ناحیت آگره بصورت کمیساریای بریتانیا تحت ریاست ژنرال لیک[1] درآمد عم غالب مقرری دریافت داشت و پس از مرگ وی برای غالب که آنگاه نه ساله بود از طرف پادشاه دهلی مقرری ماهیانه‌ای معادل پنجاه روپیه تعیین شد. واجد علی شاه که در سال ۱۸۴۷ م. به تخت جلوس کرد در پاداش اشعار غالب قراردادی با او منعقد کرد که سالیانه ۵۰۰ روپیه بدو بپردازد و نواب رامپور، چون شهرت شاعر بدو رسید در مقابل اشعار او در ۱۸۵۹ ماهیانه بالغ بر صد روپیه برای او مقرر داشت غالب پس از اقامتی اندک در رامپور به دهلی بازگشت و در ۱۸۶۹ بسن ۷۳ سالگی درگذشت. (بلومهارت[2]، دائرة المعارف اسلام، فرانوی ج ۱ ص ۱۴۵).هم در دائرة المعارف اسلام آمده: غالب (۱۷۸۷-۱۸۶۹ م. / ۱۲۱۲-۱۲۸۶ هـ.ق.)، وی بازماندهٔ خانواده‌ای جنگجو بود، خون گرمی که از اجداد ترک ایبک به ارث برده بود در رگهایش جریان داشت و در اشعار او منعکس و هویداست. هنوز دورهٔ تحصیلی خود را به پایان نرسانیده و شاگرد مدرسه بود که شعر گفتن را آغاز کرد ولی هنر واقعی شعر او پس از شورش عظیم سال ۱۸۵۷ بظهور پیوست. این شورش عظیم که نمایندهٔ نزاع و اختلافات قوای متضاد بود اشیائی را که نباید ویران شود منهدم و نابود ساخت. چه بسا تشکیلات و مؤسسات مفید دورهٔ «مغول» که ویران گردید. علاوه بر این اضمحلال سلسلهٔ باعظمت مغول نیز غالب را سخت متأثر ساخت، و در نتیجه اشعارش که این تأثر و احساسات را منعکس می‌سازد بصورتی مولم و دردآمیز درآمده و شنونده، را سخت متأثر میسازد. غالب مانند همهٔ مردان بزرگ و با عظمت واقعی از عصر و زمان خویش بسیار بیشتر بود و بهمین دلیل معاصرینش قدر و قیمت او را ندانستند. غالب پیشرو سبک نو در شعر اردوست در میان تمام آثار ادبی او هیچ شاعری از حیث ابتکار موضوع و نیروی تصور و قدرت جهش خیال به پای غالب نمیرسد و از او تجاوز نمیکند. وی اولین کسی است که عقاید و نظریات فلسفی را در شعر اردو وارد کرده است و در نتیجه شعرش ترکیب سحرآمیزی از فلسفه و عرفان و درد و تأثر و بسیار جالب توجه است. سبک نگارش او زیبا و بلیغ و مشحون از احساسات و بگوش خوش‌آیند است. تنها چیزی که بر آن می‌توان خرده گرفت این است که وی آثار فارسی خود را به زبان مشکل

1 - Lake. 2 - J.F. Blumhardt.

ادبی برشتهٔ تحریر درآورده است ولی با وجود این بسیاری از اشعارش را به سبکی واضح و آسان پرداخته است. (ترجمه از دایرة المعارف اسلامی مقالهٔ عبدالحق چ فرانسه ج ۴ص ۱۰۸۲). غالب انتقادی بر برهان قاطع بنام «قاطع برهان» نوشته است و همین کتاب باعث شد که گروهی بطرفداری از برهان وی را مورد انتقاد قرار دادند و عده‌ای از او دفاع کردند. رجوع به برهان قاطع چ معین مقدمهٔ ج ۱ ص ۱۱۱بعد شود.

غالب آمدن. [لِ مَ دَ] (مص مرکب) چیره شدن. مسلط شدن در سخن و مناظره و نزاع و جدال: اگر جاهلی به زبان‌آوری و شوخی غالب آمد عجب نیست. (گلستان). هوای نفس اماره غالب آمد. (مجالس سعدی).

— غالب آمدن بر؛ چیره شدن بر. مسلط شدن بر...: ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش بربود. (گلستان). عقل نفیست را چه شد که نفس خبیث بر او غالب آمد. (گلستان). عجز؛ غالب آمدن بر کسی در معاجزة. عز؛ غالب آمدن بر کسی در معازة. (منتهی الارب).

— غالب آمدن در امری؛ چیره شدن در آن امر بر کسی: شقاء؛ تشقیة؛ غالب آمد او را. تقمر؛ غالب آمدن در قمار. قمره قمراً؛ غالب آمد در نبرد قمار. عفص؛ غالب آمدن در کشتی و سست گردانیدن طرف. طول؛ غالب آمدن در درازی. طسه طسأ؛ غالب آمد او را در خصومت. (منتهی الارب).

غالب آواز. [لِ] (ص مرکب) کسی که آوازش بر دیگری غلبه کند:

که دیده‌ست بر هیچ رنگین گلی
ز من غالب‌آوازتر بلبلی. نظامی.

غالباً. [لِ بَنْ] (ع ق) اکثر اوقات. بیشتر. در غالب. رجوع به غالب شود:

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت[1] باشد. حافظ.

||باحتمال اغلب. ظاهراً:

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را
غالباً دیوانه میداند من فرزانه را. سلمان.

غالب السعدی. [لِ بُسْ سَ] (اِخ) رجوع به غالب بالله شود.

غالب‌الظن. [لِ بُظْ ظَنن] (ع اِ مرکب) رجوع به غالب ظن شود.

غالب القطان. [لِ بُلْ قَطْ طا] (اِخ) در سیرهٔ عمربن عبدالعزیز در باب ۳۱ در ذکر مناجات و دعای عمر آرد: «قال حدثنا غالب القطان قال قال عمربن عبدالعزیز: «اللهم ان لم اکن اهلاً ان ابلغ رحمتک فان رحمتک اهل ان تبلغنی فان رحمتک وسعت کل شیء و انا شیء فلتسعنی رحمتک یا ارحم الراحمین. اللهم انک خلقت قوماً فاطاعوک فیما امرتهم به و عملوا فی الذی خلقتهم له فرحمتک ایاهم کانت قبل طاعتهم لک یا ارحم الراحمین». (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ج ۱۹۴).

غالب بالله. [لِ بِلْ لاه] (اِخ) عبدالله‌بن محمد الشیخ‌بن عبدالله‌بن عبدالرحمن السعدی، مکنی به ابومحمد. از پادشاهان دولت اشراف سعدیین در مراکش. وی در سال (۹۶۵ هـ .ق.) به فرمانروایی مراکش رسید. مردی بود فاضل و رغبت بسیاری به آبادانی و پیشرفت زراعت و صناعت داشت و در روزگار او مراکش بسیار پیش رفت. و وی در همان جا وفات یافت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۸۳).

غالب برآمدن. [لِ بَ مَ دَ] (مص مرکب) غلبه کردن. ظفر یافتن بر. چیره شدن بر: شغرت برجلی فی الغریب؛ غالب برآمدن مردمان را در حفظ غریب. (از منتهی الارب).

غالب بک. [لِ بَ] (اِخ) پسر دوم صدر اسبق ادهم پاشای مرحوم است. وی پس از تحصیل السنه و ادبیات شرقی و زبان فرانسه و علوم جدیده به زمرهٔ منشیان دربار درآمد و بعداً سمت معاونت شورای دولت را یافت، و آنگاه به عضویت دائرهٔ تنظیمات نایل گردید و عاقبت به مشاورت والیگری کریت منصوب شد. او بالطبع مزاج قوی نداشت و در اثر خستگی و بیماری بسال ۱۳۱۳ هـ .ق. در جوانی بدرود حیات گفت. شخصی ادیب و واقف به علم آثار عتیقه و تاریخ بود و کتابی گرانبها مربوط به مسکوکات سلجوقی و عثمانی تألیف کرد و مردی نیک و خیّر بود. (قاموس الاعلام ترکی).

غالب پاشا. [لِ] (اِخ) (محمد سعید) وی پسر سیداحمد افندی و رئیس دفتر صدراعظم بود، و در زمان سلطان محمودخان ثانی به مسند صدارت عظمی نایل گردید. تولد او بسال ۱۱۷۷ هـ .ق. به استانبول بوده و پس از طی مراتب منشی‌گری، ریاست دفتر، ریاست کتاب درباری، ریاست تذکره و نظایر آنها، به معاونت صدارت عظمی نایل شد و در سنهٔ ۱۲۲۹ هـ .ق. به درجهٔ رئیس الکتابی رسید و در همین سال معزول و به کوتاهیه تبعید گردید و سپس بخشوده شد و با رتبهٔ وزارت به والیگری: ویرانشهر، سیواس، نیکده، یکنیشهر، آنقره و کنغری، بولی، قسطمونی، سنجاقلی خداوندگار و قوجه ایلی منصوب شد و سپس وی را با حفظ رتبه به مأموریت محافظت بغاز به دارالسعادهٔ استانبول خواستند و پس از ورود بسال ۱۲۳۹ مهر صدارت را بدو سپردند و مدت نه ماه در این مقام باقی بود، و در اثر تندی خود معزول و به کلیولی و بعداً به مغنیسا تبعید شد و سپس برائتش ظاهر و مجدداً به وزارت نائل گردید و به ایالت ارض روم (ارزنة الروم) و آن گاه به سپهسالاری شرق منصوب شد. بعد از سه سال جنگ روسیه پیش آمد و وی طرف مصالحه را ملتزم شد و در نتیجه معزول و به بالیکسری تبعید گردید و بسال ۱۲۴۴ هـ .ق. بسن شصت‌ونه‌سالگی در همانجا وفات یافت. او مردی منشی و شاعر و خوشنویس و نسبت به معاصران خود به امور سیاسی واقف بود. (قاموس الاعلام ترکی).

غالب پاشا. [لِ] (اِخ) عبدالحلیم. یکی از متأخران شعرای عثمانی است. وی به تقلید زبان ساده و ناهموار ترکان آناطولی اشعار راجع بلطائف و هزلیات گفته است و از این رو به «ترک غالب» ملقب گشته. او از اهالی استانبول بوده و از منشی‌گری مالیه آغاز خدمت کرد و به منشی‌گری بعضی وزرا و کبار تمایل گردید و نیز به دفترداری آنقره و قائم‌مقامی باطوم و طرنوی منصوب شد و سپس بسال ۱۲۶۱ هـ .ق. به رتبهٔ میرمیران (امیر الامرائی) رسید. چون نقل لطائف و هزلیاتش خارج از دائرهٔ ادب و منافی عفت قلم است قابل ذکر ندانستیم. (قاموس الاعلام ترکی).

غالب خوزستانی. [لِ بِ زِ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحاء آرد: و هو عبدالله منجی الثانی‌بن ابی‌حفص منجی الماضی‌بن عبدالله یقظان الایذجی الخوزی، از فضلای متقدمین بوده است. صاحب تصانیف من جمله طراز الذهب، و با شیخ محیی‌الدین العربی معاصر و معاشر، و این چند رباعی از اوست:

بی تو نفسی قرار و آرامم نیست
بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست
بی چاشنی تو در جهان کامم نیست
بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست.

ما مذهب چشم شوخ و شنگش داریم
کیش‌سر زلف مشک‌رنگش داریم
ماییم و دلی و نیم جانی از غمش
و آن نیز برای صلح و جنگش داریم.

در پیش من از سر جفاهای نهان
باریک کنی همه تن خود چو میان
در شادی و عیش در کنار دگران
زان سان باشی که می نگنجی به جهان.

صاحب مجمع الفصحا در کتاب ریاض العارفین نام او را ذیل عنوان غالب خوزی آورده و در ذکر اسم کتاب او (طراز الذهب) افزوده است: «و آن مشتمل است بر فضایل و مناقب ائمهٔ اثنا عشر علیهم‌السلام و در حقیقت ایشان براهین قاطعه در آن کتاب ثبت کرده». (ریاض العارفین چ ۱ تهران ص ۲۲۳).

غالب خوزی. [لِ بِ] (اِخ) رجوع به

---
۱ - نل: عقل کفایت.

غالب خوزستانی شود.

غالب دده. [لِ دَ دَ] (اِخ) شیخ محمد اسعد. یکی از شعرای پرشور متأخران عثمانی و مشایخ طریقت مولوی است و در مولویخانهٔ غلطه پوست‌نشین و پدرش مصطفی رشید افندی از کتاب معروف بود. وی بسال ۱۱۷۱ هـ.ق. در استانبول تولد یافت و مدتی به منشی‌گری دیوان همایون پرداخت و ضمناً بطریقت مذکور انتساب یافت و به قونیه عزیمت کرد، و در آنجا و استانبول در مولویخانهٔ ینی‌قپوچلهٔ خود را تکمیل نمود و بتدریج بمشیخت آن فرقه رسید و بسال ۱۲۱۳ درگذشت. دیوانی مرتب و آثار دیگر بیادگار گذاشته است. از اوست:

کیم قادر علاج ایله مگهٔ حکم قدر در
تاریخی ایمش غالب زارک اثر عشق.

(قاموس الاعلام ترکی).

غالب دهلوی. [لِ بِ دِ لَ] (اِخ) رجوع به غالب نجم‌الدوله شود.

غالب شدن. [لِ شُ دَ] (مص مرکب) چیره گشتن. اعتلاء. غالب گردیدن: تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند. (گلستان). و عنفوان شبابم غالب شدی. (گلستان).

صبر معشوق و عشق غالب شد
تا بدستهٔ درفش غایب شد.

سعدی (هزلیات).

عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست.

سعدی (طیبات).

گرنشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من
این بچه زیردست گشت آن بچه پایمال شد؟

سعدی (بدایع).

تکویح. استحواذ. جب. ابلال. رین. قال به؛ غالب شد بسبب آن. (منتهی الارب).

غالب طهرانی. [لِ بِ طِ] (اِخ) مؤلف ریاض العارفین آرد: نامش اسدالله‌خان و اصلش از آذربایجان. در سن شباب از آداب پیری کامیاب، به ارباب طریقتش رغبتی است صادق، و به تکمیل نفس شائق، به اخلاق پسندیده موصوف و به صفای صوری و معنوی معروف، با احباب صدیق و مهربان و با اصحاب معنی همدل و همزبان. خویی خوش دارد و رویی دلکش. طبعی رزین و شعری شیرین، و غزل را به سیاقت مولوی معنوی گفتن خواهد و غالباً اقتفا به وی کند. با منش لطفی خاص، و از غزلیات و مثنویاتش برخی نگاشته شد:

لب‌تشنه‌ایم ساقی ترکن گلوی ما را
تا باده در خمت هست پر کن سبوی ما را
در عشق عاشقان را هست آبروی از اشک
بر روی ما نظر کن بین آبروی ما را
از بحرش ار مدد نیست از آب جو چه خیزد
یا بحر خود رهی ده خشکیده جوی ما را
ما سالکان راهیم ابلیس در پی ماست
پیش آر خضر ره را پی کن عدوی ما را
مشکل ز تار مویت دل را بود رهایی
پیوندهاست با تو هر تار موی ما را.

■

گرمی‌شنوی زاهد با ما به خرابات آی
درکش دو سه پیمانه تبذیر[1] ملامت را
در راه ملامت مرد پیدا شود از نامرد
ورنه همه میدانند این راه سلامت را
ز آغاز پشیمان باش از نفس پرستیدن
ورنه نبود سودی انجام ندامت را.

❊

شوخی که من دارم همی گر بگذرد در صومعه
از دین و دل سازد بری هم شیخ را هم شاب را
قلاب آن زلف کجش دل را سوی خود میکشد
ماهی نه عمداً میرود نظاره کن قلاب را
غالب بدیده غرقه‌ام تا حلق و از لب تشنگی
بر سر کشم در یک نفس دریای بی‌پایاب را.

❊

ای بت دیرآشنا این همه ترجیح چیست؟
بر گره عاشقان مردم بیگانه را
غالب از این کفر و دین رو سوی معنی گذار
در بر رندان چه فرق کعبه و بتخانه را.

❊

دیو و پری جمله بفرمان ماست
اینهمه از فرّ سلیمان ماست
ما به رضای تو رضا داده‌ایم
مذهب تسلیم و رضا آن ماست
غالب اگر چند جوانیم و خرد
پیر خرد طفل دبستان ماست.

❊

خواست گریزد دلم از راه عشق
جذبهٔ جانانش کشیدن گرفت
بوی تو بشنید مگر مرغ روح
کز قفس جسم رهیدن گرفت.

❊

می‌کشمت سوی خویش این کشش از عشق ماست
گر دل تو آهن است عشق من آهن‌رباست.

❊

حقا که به جز یکی نبیند
چشمی که بنور غیب بیناست.

❊

نمیدانم که این برق جهانسوز
که آتش میزند بر خشک و تر، کیست
به بحر عشق او گشتیم غواص
نفهمیدم که آخر[2] آن گهر کیست.

❊

اگرچه زلف تو کافر کند مسلمان را
کسی که کافر زلفت نشد مسلمان نیست.

❊

در این دیر مغان بازاکه بینی
مغ و مغزاده و پیر مغان هست
نمیدانم در این محفل کرا جاست
که پویان در قفا یک کاروان هست.

❊

در وادی گمراهی افتاده بدم حیران
آن خضر مبارک‌پی ناگه‌بسرم آمد
رستیم ز چند و چون رفتیم ز خود بیرون
در عالم بیچونی چندی سفرم آمد
ای عقل ز سر بگذار این حیلت روباهی
کان عشق خردخواره چون شیر نرم آمد
مطلوب بود طالب مغلوب بود غالب
از خود خبرم نبود کز وی خبرم آمد
هر راه که ببریدم او را بر خود دیدم
از طول رهم غم نیست کو همسفرم آمد.

❊

راه من عشق بتان راهبر من دل کرد
شکرلله که مرا مرشد من کامل کرد
پندم از عشق مده گو شده‌ام دیوانه
کرد دیوانه مرا آنکه تو را عاقل کرد
بدو عالم نشود خاطر غالب قانع
همت عالی دل کار مرا مشکل کرد.

❊

شب تار است و بیابان و ندانم ره کویش
هم مگر جذب نهانش سوی خویشم بکشاند.

ابیاتی دیگر از مثنویات غالب در ریاض‌العارفین آورده شده که از نقل آن خودداری شد. رجوع شود به ریاض‌العارفین چ قدیم تهران صص ۲۶۹-۲۷۱.

غالب ظن. [لِ بِ ظَن ن] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غالب‌الظن. ظن غالب. گمان غالب: و غالب ظن آن است که خبری بیرون نیاید. (کلیله و دمنه).

من بر از باغ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی.

سعدی (طیبات).

به حسن و قامت سروی در آفاق
مپندارم که باشد غالب‌الظن.

سعدی (خواتیم).

غالب کردن. [لِ کَ دَ] (مص مرکب) اظهار. تغلیب. تاند. (منتهی الارب).

غالب گردانیدن. [لِ گَ دَ] (مص مرکب) اظهار. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). آشکار کردن. ادالة. (منتهی الارب).

غالب گردیدن. [لِ گَ دی دَ] (مص مرکب) چیره شدن. مسلط گشتن. سیطرة.

غالب گشتن. [لِ گَ تَ] (مص مرکب) چیره شدن. غالب گردیدن. اعتلاء.

غالب لیثی. [لِ بِ لَ] (اِخ) رجوع به غالب‌بن عبدالله و تاریخ گزیده ص ۱۴۹ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۵۷ شود.

---

۱ - ظ: بپذیر. ۲ - ظ: نفهمیدیم کاخر.

غالبة. [لِ بَ] (ع اِ) کاکنج یا نوعی از آن. کاکنج جبلی. کاکنج برّی. رجوع به کاکنج و عبب و حب اللهو شود.

غالبی. [لِ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ حاجیوند هیهاوند از طایفهٔ چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

غالبی. [لِ] (اِخ) ناحیه‌ای است در لرستان که در آن جا در امتداد شوسهٔ بین تنگ تیر و کلهر معادن زغال سنگ کشف گردیده است.

غالبیت. [لِ بی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) غالب بودن. غالب گردیدن.

غالج. [لِ] (اِ) لغتی در غارج به معنی شراب صبوحی. (شعوری). رجوع به غارج شود.

غالریوس. (اِخ)[1] امپراطور رومی متولد در ساردیک داماد دیوکلسین که از سال ۳۰۶ تا ۳۱۱ م. سلطنت کرده است. و رجوع به گالریوس شود.

غالس حمصی. [لِ حِ] (اِخ) ابن ابی‌اصیبعه نام وی را در زمرهٔ اطبائی که در فترت میان ابقراط و جالینوس بوده‌اند آورده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴ شود.

غال سنگ. [سَ] (اِ مرکب) حجر غاغاطیس. رجوع به غاغاطیس شود.

غالسیس. (معرب، اِ) رجوع به غالیس شود.

غالسیفس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به غالیس و غاغالس شود.

غالط. [لِ] (ع ص) خطاکننده. خطاکار. غلط کار. غلط مخصوص به منطق و غلت در حساب است و اسم فاعل آن غالط است. (از قطر المحیط). و رجوع به غلط شود.

غالظ. [لِ] (ع ص) درشت. سطبر. گنده. (از المنجد). ضد دقیق. ج، غَلَظَة. (از قطر المحیط). و رجوع به غلیظ و غلظة شود.

غالغو. [لِ] (اِخ)[2] رجوع به گالگو شود.

غالغوس. (اِخ)[3] رجوع به گالگوس شود.

غال کاری. (حامص مرکب) در تداول عامه به معنی تجزیهٔ طلا از خاک و چیزهای دیگر بکار میرود.

غال کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) غالِ کاری را کندن، در تداول عامه، به پایان بردن. تمام کردن.

غال گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) کسی را غال گذاشتن، در تداول عامه، به منتظر گذاشتن.

غاللا. [لِ] (اِخ)[4] رجوع به گاللا شود.

غالمون. [لِ] (اِ) دوائی است خوشبو سفرجلی‌رنگ با قوت مجففه کمی منجمدکننده. (الفاظ الادویه ص ۲۰۰). و صاحب مخزن‌الادویه آرد: شیخ الرئیس نوشته: دوائی است خوشبو و سفرجلی‌رنگ با قوت مجففه با حدت کمی و متجمدکنندهٔ شیر مانند انفحه و گل آن جهت قطع انفجار خون و سوختگی آتش مفید. مؤلف گوید: شاید این خود غالیون و یا قریب بدان باشد. - انتهی. رجوع به غالیون شود.

غالنده. [لَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از غالیدن. غلتنده. رجوع به غالیدن شود.

غالنه. [لِ نَ / نِ][5] رجوع به گالنه شود.

غالوانی. (اِخ)[6] رجوع به گالوانی شود.

غالوس. [غالْ لو] (اِخ)[7] ابن ابی‌اصیبعه نام وی را در زمرهٔ اطبائی آورده که در فترت میان افلاطون و اسقلیبیوس دوم میزیسته‌اند. و مدت این فترت هزار و چهارصد و بیست سال بوده است. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص۲۳ و ۳۳ شود. ابن الندیم بنقل از یحیی النحوی آرد: نام طبیبی از یونان قدیم.

غالوستون. [لُوِ تُ] (اِخ)[8] رجوع به گالوستون شود.

غالوسیس. (معرب، اِ) رجوع به غالیس شود.

غالوطا. (معرب، اِ) باقلای قبطی است. رجوع به باقلا شود. (از مفردات ابن البیطار). غالالوط. غالالوطا.

غالوک. (اِ) مهرهٔ کمان‌گروهه باشد:

کمان‌گروههٔ زرین شده بچرخ هلال
ستارگان همه غالوکهای سیم‌اندود.[9]

خسروانی (از لغت فرس اسدی ص ۲۷۱).

و در حاشیهٔ آن آمده: غالوک و ژواله هر چه آن چون مهرهٔ گرد کنی غالوک و ژواله خوانند - انتهی. مهرهٔ گلین باشد که در کمان‌گروهه نهند و اندازند. خسروی گوید: کمان‌گروههٔ زرین... (اوبهی) (رشیدی). گلوله و مهرهٔ کمان‌گروهه را گویند خواه از سنگ باشد و خواه از گل ساخته باشند. (برهان). گلوله را گویندکه از کمان‌گروهه بیندازند:

گه‌افکند نخجیر بر دشت راغ
گهی زد به غالوک بر میغ و ماغ.

فردوسی (از جهانگیری).

گل مهره. کمان غلوله. و بجای لام با «ی» تازی هم گفته‌اند. خسرو دهلوی گفته: کمان گروههٔ زرین... و در جهانگیری و رشیدی و برهان غالوک نوشته‌اند که بمعنی غلوله یعنی غلولهٔ کمان باشد. ظن غالب آن است که در اصل غالول بوده لام با کاف اشتباه یافته، غالول و غلوله یک معنی دارد. حکیم فردوسی گفته:

گه‌افکند نخجیر در باغ و راغ
گهی‌زد بغالول در میغ ماغ.

(از انجمن آرا) (از آنندراج)[10].

جلاهق. جله. بندق. بندقه. (منتهی الارب). زواله. ژواله. کمان‌گروهه. (برهان).

غالونیس. (معرب، اِ) رجوع به غالیس شود.

غاله. [لَ / لِ] (پسوند) مزید مؤخر و علامت تصغیر باشد مانند گاله، در کلمات ذیل: داس‌غاله. بزغاله. درغاله (مخفف دره‌غاله). جزغاله. کنغاله. چغاله. دستغاله.

غاله. [لِ لِ] (اِخ) (پوآنت دوغاله)[11] رجوع به گال شود.

غالة. [غالْ لَ] (ع اِ) مقداری از آب دریا که به ساحل کشیده شود. لغت یمنی است. (قطر المحیط).

غاله قرشته. [ ] (اِ) عربی اسپانیولی (اندلسی). برحسب کتاب مستعینی مرادف کمافیطوس[12] است. رجوع به کمافیطوس شود. (دزی ج ۲ ص ۱۹۸).

غالی. (ع ص) نرخ گران. یقال بعته بالغالی؛ ای بالغلاء. (منتهی الارب). گران. (مهذب الاسماء). گران‌قیمت. مقابل کم‌بها. (آنندراج) (غیاث). مقابل رخیص، ارزان. ||گرانبها. نفیس. قیمتی. قازح، سعر قازح؛ ای غالی. (منتهی الارب). ||نعت فاعلی از غلو. غلوکننده[13]. (مهذب الاسماء). ||آنکه در حق علی علیه السلام یا یکی از ائمه غلو کند. (فردی از) گروهی که حضرت ولایت‌پناه را به اعتقاد خود خدا میدانند. (آنندراج). رجوع به غلاة و غالیان شود. ||مفرط. افراطی. ازحد گذرنده. از حد درگذرنده. ج، غُلاة. سمعانی آرد: این انتساب افراط و مبالغه در غلو را افاده میکند. (انساب سمعانی):

برتر مشو از حدّ و نه فروتر
هش دار مقصر مباش و غالی.

ناصرخسرو.

خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو
مؤمن نه مقصر بود ای مرد نه غالی.

ناصرخسرو.

هر که بدین فرقهٔ غالی و اهل بدعت جافی انتما داشت و از منهاج دین قویم و جادهٔ مستقیم عدول جسته بود همه را مثله گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۹). ولی آن بقعه در کفر و کنود غالی است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۴). و رجوع به غالیه شود. ||در اصطلاح درایه از الفاظ ذم و قدح است.

---

1 - Galère, Galérius.
2 - Galego. 3 - Gallegos.
4 - Galéla. 5 - Galena.
6 - Galvani. 7 - Gallus.
8 - Galveston.
۹ - نل:
کمان گروههٔ سیمین شده محاقی ماه
ستاره یکسر غالوکهای سیم اندود.
۱۰ - در فهرست ولف غالوک و غالون نیامده است.
11 - Pointe de Galle
12 - Chamapitys.
13 - Exagérateur.

||گوشت فربه. (منتهی الارب) (آنندراج).
||بنهایت قوت دور انداختن تیر را. (منتهی الارب) (آنندراج).

غالی. (معرب، اِ) شیر به لغت یونانی. (منتهی الارب). اسم یونانی لبن است. (تحفه) (فهرست مخزن الادویه).

غالی. (اِ) املائی است از قالی، که گستردنی از پشم رنگین با گل و بوته است و نقش و نگارهای شگفت بر آن می‌بافند و در رویش می‌نشینند و کوچکتر آن را غالیچه گویند:
نپرد بلبل اندر باغ جز بر بسد و مینا
نپوید آهو اندر دشت جز بر غالی و پرنون[1].
رودکی (از شعوری).
و رجوع به قالی و قالیچه شود.

غالیابار. (نف مرکب) بوی خوش‌دهنده. (برهان) (آنندراج). رجوع به غالیه‌بار شود.

غالیان. (اِ) جِ غالی بسیاق فارسی. رجوع به غالی و غلاة و مزدیسنا ص ۲۸۸ شود.

غالیانوس. (اِخ)[2] رجوع به گالیانوس شود.

غالی بیوتی. (اِ مرکب)[3] راسو. ابن عرس. مُشتیلا[4].

غالی پاشا. (اِخ) پطرس غالی‌پاشا رئیس مجلس نظار و ناظر امور خارجهٔ مصر که در (۱۲ صفر ۱۳۲۸ هـ.ق./ فوریهٔ ۱۹۱۰ م.) بر اثر ترور کشته شده است. رجوع به کتاب التاج جاحظ چ قاهره حاشیهٔ ص ۱۵۶ و بطرس شود.

غالیپولی. (اِخ)[5] رجوع به گالی‌پولی شود.

غالیچ. (اِخ)[6] رجوع به گالیچ شود.

غالیچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) قالین. (آنندراج). و رجوع به قالیچه شود.

غالیچه. [چِ] (اِخ)[7] رجوع به گالیس شود.

غالیچیا. (اِخ)[8] رجوع به گالیسی شود.

غالیچین. (اِخ)[9] رجوع به گالیتزین شود.

غالیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی غالیدن. رجوع به غالیدن شود.

غالیدن. [دَ] (مص) غلطیدن. (برهان). ||غلطانیدن. (برهان). غلتانیدن. گردانیدن به پهلو. از پهلو به پهلو غلطانیدن. صاحب برهان ذیل «غالد» آرد: ماضی غلطانیدن باشد عموماً و کسی که بر سبیل عشرت همچون عاشق و معشوق خود را از این طرف به آن طرف و از آن طرف به این طرف غلطاند خصوصاً – انتهی. مالیدن[10] و غلطانیدن. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). و صاحب انجمن‌آرا ذیل غالد آرد: یعنی غلطاند بر سبیل عیش و شادی چون عاشق و معشوق:
کسی که در دل او جای کرد خصمی تو
بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال.
این معنی غار و شکاف حیوانات است[11].
همچو آهو که جفت را غالد
من ترا روز و شب همی غالم. لطیفی.
و از این مأخوذ است کنغال که در اصل کِنگ‌غال بوده یعنی غلطانندهٔ امرد که کِنگ گویند عبارت از غلام‌باره است یعنی امرددوست – انتهی.
آهو مر جفت را بغالد در خوید
عاشق معشوق را بباغ بغالید.
عمارهٔ مروزی.
روز و شب در نعمتش غالیدن است
پس ز کفران هر نفس نالیدن است. مولوی.
||کام کودک غالیدن. تحنیک. (زوزنی). و رجوع به غالیدن و شرح احوال رودکی تألیف نفیسی ج ۳ ص ۱۱۹۱ و شعوری ج ۲ ص ۱۸۳ شود.

غالیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از غالیدن. غلتیده. رجوع به غالیدن شود.

غالیس. (معرب، اِ) حملج. منتنه. بلهیم. پلهیم. غالوسیس. غالوسیس. غالسیفس. غالس. غالیس. غالونیس. قس الکلاب. غالیوبسیس. حکیم مؤمن آرد: در لغت یونانی بمعنی منتن الرایحه است و در قانون در حرف عین ذکریافته و غالوبسیس به واو نیز آمده و در طبرستان بلهیم نامند. و در بستانها و خرابه‌ها بسیار میروید و بقدر نبات انجره و برگش با ملاست و بدبوئی و گلش سفید و چتری مانند گل شبت و ثمرش بقدر عنب‌الثعلب و بعد از رسیدن سیاه و پرآب میشود و در دارالمرز سرکه را بدان رنگین سازند. و بیخ او سفید و با تجویف در سیم گرم و خشک و محلل خنازیر و اورام صلبه و سرطان و قروح خبیثه و ورم مزمن انثیان خصوصاً چون برگ و شاخ او را با سرکه روزی دو بار ضماد کنند. و خوردن ساق او بجای سبزی جهت سرفهٔ کهنه و بهق و ضیق النفس و ربو و درد سینه بیعدیل و چیز دیگر را قائم مقام او ندانسته‌اند و مفتح سدد و مفتت حصاة و مدر بول و حیض و محلل ریاح و جهت جرب و حکه و بالخاصیة جهت علل صفراوی مفید و شربتش تا پنج درهم و آب او با روغن زیتون جهت پاک‌کردن چرک معادن مؤثر است و نقیع بیخ او بقدر ده درهم مسهل قوی بلغم و سودای رقیق و سریع‌العمل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در مفردات ابن البیطار ذیل غالیفس آرد: عامهٔ مردم اندلس آن را حملج و مصریان آن را منتنه نامند. گیاهی خودرو شبیه بقریص لیکن برگ آن املس باشد و گزنده نیست و چون آن را در دست بمالند بوئی ناخوش آرد. و آن راگلهای باریک باشد که به فرفیری زند و ضماد آن محلل جساء و اورام سرطانی و خنازیر و اورام بن گوش – انتهی. و در مخزن‌الادویه ذیل غاغالس آمده است. و رجوع به غاغالس و غالیوبسیس شود.

غالیسیا. (اِخ)[12] رجوع به غالیسیه و گالیس شود.

غالیسیه. [یَ] (اِخ) معرب گالیس که غالیسیا نیز خوانند. رجوع به گالیس[13] و حلل السندسیة ج ۱ ص ۳۶ و ۳۲۰ شود.

غالیلئو. [لِ ءُ] (اِخ)[14] رجوع به گالیله شود.

غالیله. [لِ] (اِخ)[15] معرب گالیله. رجوع به گالیله شود.

غالین. (اِ) املائی است از قالی و قالین که از گستردنی‌هاست: جائی که حمیدخان نشسته بود غالینهای رنگارنگ و بساطهای ملون انداخته بودند. (تاریخ شاهی ص ۷). و رجوع به غالی و قالی و قالین شود.

غالینوس. (اِخ) گالین. گالنوس[16] یا جالینوس. صاحب انجمن‌آرا آرد: نام حکیمی که در حکمت طبیعی مشهور بوده:
ای تو افلاطون و جالینوس ما. مولوی.
جالینوس معرب آن است و غالینوس بزبان یونانی بمعنی غذای اول است که شیر باشد و وجه تسمیهٔ آن اینکه چنانکه اطفال بشیر تربیت می‌یابند مردم نیز از آن حکیم تربیت می‌یافتند – انتهی. و صاحب رشیدی و آنندراج نیز این مطالب را تکرار کرده‌اند. و رجوع به جالینوس شود.

غالیوبسیس. (معرب، اِ) مأخوذ از کلمهٔ گالئوپسیس[17]. نوعی شاهدانه (قنب). (دزی ج ۲ ص ۱۹۹). و رجوع به غالیس شود.

غالیون. (معرب، اِ) گیاهی است که شیر را در حال منجمد گرداند. یا آن بمهمله است «عالیون». (منتهی الارب). عاقداللبن[18]. نباتی است ایستاده، طبیعت آن گرم در درجهٔ اول و در دوم خشک. (الفاظ الادویه). غالیون یا قالیون علف شیر[19]. (دزی ج ۲ ص ۱۹۹). و صاحب مخزن‌الادویه آرد: غاریون... لغت یونانی است بمعنی عاقداللبن جهت آنکه شیر را مانند انفحه منجمد میگرداند... ماهیت آن:

---

۱ – نل: پریون.
2 - Gallianus.
3 - Belette, Galê Kaloikidios.
4 - Mouchtîlâ.
5 - Gallipoli.
6 - Galitch.
7 - Galice.
8 - Galicia.
9 - Galitzine.
۱۰ – ظاهراً مالیدن وزن کلمه بوده است چه در اغلب لغت‌نامه‌ها غلطیدن را بر وزن مالیدن و نالیدن آورده‌اند و گویا صاحب انجمن‌آرا و آن گاه آنندراج آن را ذیل معانی کلمه قید کرده‌اند.
۱۱ – بنابراین شعر مزبور شاهد این معنی نیست.
12 - Galice.
13 - Galice.
14 - Galileo.
15 - Galilée.
16 - Galien, Galenus.
17 - Galeopsis.
18 - Gaille-Lait ou Gallum.
19 - Gaille-Lait ou Gallum.

نباتی است ایستاده برگ آن طولانی و گل آن زرد و باریک و ریزه و انبوه و خوشبو به اندک حدت و منبت آن کنار آبهای ایستاده. طبیعت آن گرم در اول و خشک در دوم. و خواص آن حابس نزف‌الدم و ضماد آن جهت سوختگی آتش و قطع خون جراحات و با قیروطی و روغن جهت رفع اعیا و بیخ آن در آخر اول گرم و در دوم تر، افعال آن بغایت محرک باه است – انتهی. و صاحب تحفه آرد: در قانون در حرف عین مذکور است و به لغت یونانی بمعنی عاقداللبن است چه آن نبات حکم پنیر مایه دارد در بستن شیر، برگش دراز و گلش زرد و ریزه و انبوه و خوشبو نزدیک آبهای ایستاده میروید در اول گرم و در دوم خشک و حابس نزف‌الدم و ضماد گل او جهت سوختگی آتش و قطع خون جراحات و با روغن گل جهت اعیا نافع است و بیخ او در آخر اول گرم و در نیمهٔ دوم تر و بغایت محرک باه است – انتهی.

غالیون. (اِخ) پرو قنصول اخائیة که برادرش سنکای فیلسوف وی را توصیف میکند (و میگوید) وی شخصی حلیم و ساده‌دل بود. و قوم یهود پولس را در حضور همین غالیون آورده ادعا کردند که کفر میگوید. بنابراین غالیون از این ادعا صرف نظر نمود و اعتنائی نکرد زیرا این مطلب از جملهٔ مطالبی نبود که در محکمهٔ رومانیان بدان توجه و اعتنائی توان کرد. (کتاب اعمال رسولان ۱۸: ۱۲-۱۶) و خود غالیون و برادرش سنکا از جملهٔ اشخاصی بودند که نرون ظلم‌پیشه امر به قتل ایشان کرد. (قاموس کتاب مقدس).

غالیة. [يَ] (ع ص) تأنیث غالی. گران. (از المنجد). رجوع به غالی شود. || (اِ) ترکیباتی است از بوی خوش. ج، غوالی. (اقرب الموارد). بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن سیاه‌رنگ که موی را به وی خضاب کنند. سماها بذلک سلیمان‌بن عبدالملک و گویند از مخترعات جالینوس است. (منتهی الارب). و زمخشری آرد: مرکبی است از عطریات، عبدالله‌بن جعفر غالیه به معاویه برد، معاویه را از آن خوش آمد و پرسید چه مبلغ در آن صرف شده؟ عبدالله مالی کثیر گفت. معاویه گفت: غالیةٌ و این نام برآن بماند. (از ربیع الابرار زمخشری). خوشبوی معروف و آن مرکب باشد از مشک و عنبر و کافور و دهن البان و غیره. از منتخب. (غیاث). و صاحب آنندراج آرد:... و فارسیان به معنی مطلق خوشبوی با لفظ باریدن و کشیدن و زدن استعمال کنند: میر ابوالحسن فراهانی در شرح قصاید انوری از ربیع الابرار[1] زمخشری آورده که عبدالله‌بن جعفر شیشهٔ غالیه پیش معاویه بتحفه آورد. معاویه گفت هذه غالیة. یعنی این گران است، و این نام برو ماند – انتهی. ولی در حدیث عایشه آمده: کنت اغلل لحیة رسول الله (ص) بالغالیة. و در صورت اصالت حدیث اینکه گویند غالیه را معاویه یا سلیمان‌بن عبدالملک نام نهاده‌اند درست نیست. مشک پخته. مشک آمیخته. (زمخشری). بوی خوشبوی که موی را به وی خضاب کنند. (صراح). عصر سالیده. (دهار). غُمْنَة. (منتهی الارب). مضنون. (منتهی الارب). و صاحب اختیارات بدیعی آرد: شیخ الرئیس گوید اورام صلب را نرم گرداند و اگر در روغن خیری یا روغن حب البان بگذارند و در گوش چکانند درد زایل کند و بوئیدن آن مصروع را نافع بود و صداع سرد ساکن گرداند و چون در شراب حل کنند و بخورد کسی دهند مست گردد بغایت و بوئیدن وی مفرح دل بود، و وی جهت درد رحم سرد بخور برگرفتن عظیم نافع بود و ورمهای بلغمی صلب بگدازاند و حیض براند و اختناق رحم را نافع بود و پاک گرداند و آبستنی را یاری دهد – انتهی. و حکیم مؤمن آرد: از مرکبات قدیمه و مخترع آن جالینوس و اصل او مشک و عنبر و روغن بان و حسن لبه و عرقهای خوشبو است که بحسب احوال عود و مشک و رامک و موم و لادن و امثال آن اضافه کنند و در دستورات چند قسم او مذکور است. جهت اصلاح حال رحم و تقویت دل و لذت جماع و رفع امراض فرج و فالج و لوقه و خدر و تقویت قوتها و ارواح و اعضاء مؤثر است. (تحفه). در قانون این تام در ادویهٔ مفرده آمده است و منافع بی‌ذکر ماهیت. رجوع به کتاب قانون (ادویهٔ مفرده) چ طهران ص ۲۴۷ شود. بوی خوشی مرکب از سک و مشک و کافور و عنبر و روغن بان یا نیلوفر. (بحر الجواهر). و صاحب مخزن الادویه آرد: ماهیت آن: از ادویهٔ مرکبهٔ قدیمه است. گفته‌اند از مخترعات جالینوس و اصل آن مرکب از عنبر و حصی لبان (حسن لبه) و روغن بان سه جزو و عرقهای خوشبو است. پس جهت اعراض و اغراض دیگر عود هندی و سک و رامک و لادن و امثال اینها اضافه مینمایند. و در قرابادین کبیر نسخ آن ذکر یافت. طبیعت آن گرم و خشک و بحسب ترا کیب‌طبیعت آن مختلف میباشد در حدت و عدم آن. افعال و خواص آن: مقوی قلب و دماغ و سایر قوی و ارواح و اعضاء و مفرح اعضاءالراس. تمریخ بدان با روغن بان و یا خیری جهت تسکین صداع بارد و فالج و لقوه و به دستور با شراب و استشمام آن منعش صاحب صداع و مسکن صداع بارد و آشامیدن آن با شراب مسکر و قطور محلول آن در یکی از آن روغن در گوش جهت صرع و سکته و دبیع گوش. اعضاء الصدر، بوئیدن آن مفرح و مقوی قلب. اعضاء النفض. حمول آن جهت اوجاع باردهٔ رحم و تحلیل ورم صلب بلغمی آن و ادرار طمث و اختناق رحم و اصلاح حال آن مفید و رحم را مهیای آبستنی گرداند و طلای آن بر احلیل مُلذذ جماع است – انتهی. داود ضریر انطاکی آرد: غالیه از تراکیب قدیم شاهانه است. جالینوس برای فلیجوس ابداع کرد نخست فلیجوس از جالینوس داروئی برای اصلاح ابدان و رحمهای زنان از برودت خواست، ولی بعدها استعمال آن در بیماریهای دیگر نیز مانند فالج و لقوه و نسا و خدر هنگام نفرت از داروهای دیگر توسعه یافت و داروهای خوشبو را در آب نگاه میداشتند. و ساختن آن چنین است که اجسام خوشبو چون عود و صندل و کمکام[2] را در آبهای پاکیزه و معطر مانند گلاب و عرق بیدمشک میخیسانند سپس آن را تقطیر و در انبیق نیک احکام میکنند و رطوبات ضعیف آن را میگیرند و گاه هنگام تقطیر مشک و عنبر نیز بر حسب اینکه بخواهند بر آن می‌افزایند. و آن را در دهن‌ها و غوالی بکار میبرند که عبارت است از حل مشک و عنبر در روغن‌بان بدون آتش اگر ممکن شود... وگاه ظرف با آن طبخ کنند تا حل گردد و صافی شود و گاهی برای قوام موم و عود محلول به آن افزایند و سزاست که آن را در معتدل‌ترین اوقات مانند سحرگاه تابستان و بامداد بهار و نزدیک ظهر پائیز بسازند... غالیهٔ دیگر: ساطعة الریح، برای امراض بارد نافع است. و احشا و کلیهٔ اعضا را قوت بخشد و برای انواع درد سر و شقیقه سودمند است برای طرز ساختن انواع دیگر آن رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ذیل حرف غین ص ۲۵ شود. لغویان آن را از جملهٔ ذکورة الطیب یعنی عطرهای بیرنگ نام میبرند که جامه رنگین نکند و ازینرو مردان نیز توانند آن را بکار بردن. و رجوع به ذکورهٔ طیب شود:

چو از غالیه بر گل انگشتری
همه زیر انگشتری مشتری. فردوسی.

ز مشک سیه کرده بر گل نگار
فروهشته بر غالیه گوشوار. فردوسی.

همه غالیه جعد مشکین کمند
پرستنده با مادر از بن بکند. فردوسی.

مایهٔ غالیه مشک است بداند همه کس
تو ندانسته‌ای ای ساده‌دلک چندین گاه.
منوچهری.

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته

۱ – در متن بغلط ربیع‌الاحرار چاپ شده است.
۲ – نام صمغی است.

زاغ سیه بر دو بال غالیه آویخته. منوچهری.
کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی
... بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی.
منوچهری.
پنبهٔ او را بچه دادی بدل
ای بخرد غالیه و غار خویش؟ ناصرخسرو.
به یک انگشت پپرسید مراگفتی دوست
غالیه دارد شوریده به ماسورهٔ سیم. معروفی.
تصویر کنم مدح تو بر خاطر روشن
وز نوک قلم نقش کنم غالیه بر عاج.
سوزنی.
ستاره‌نامی و مه‌عارضی و غالیه‌موی
مه و ستاره گرفت از تو نور و غالیه بوی.
سوزنی.
ترک من مهر و وفاداری آیین نکند
تا که بر برگ گل از غالیه آذین نکند.
سوزنی.
خال ز غالیه نهد هر کس و روی سیب را
خال ز خون نهاده ماه اینت مشاطهٔ فری.
خاقانی.
بقسطنطین برند از نوک کلکم
حنوط و غالیه موتی و احیا. خاقانی.
بصبح و شام که گلگونه‌ای و غالیه‌ای است
مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار.
خاقانی.
بهر صبوح از درم مست درآمد نگار
غالیه برده پگاه، بر گل سوری به کار.
خاقانی.
گل چو سمن غالیه در گوش داشت
مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت. نظامی.
دایرهٔ خط سپهرش مقام
غالیهٔ بوی بهشتش غلام. نظامی.
ملک هزار است و فریدون یکی
غالیه بسیار و دماغ اندکی. نظامی.
خار که همصحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند. نظامی.
شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زده غالیه آمیخته. نظامی.
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد با ابروی او پیوست.
حافظ.
آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد. حافظ.
چشم را خرمن عنبر بخشد
به طبق غالیهٔ تر بخشد.
جامی (از شعوری ج ۲ ص ۱۸۵).
رفته از این روضه بفردوس بوی
غالیه‌ای نو زده حوران به موی.
امیرمعزی (از آنندراج).
بر سمن از مورچه داری نشان
بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن
غالیه را چند کشی بر قمر.
میرخسرو (از آنندراج).
- غالیه بر کردن؛ تغلیف. (تاج المصادر بیهقی).
- غالیه به کار داشتن؛ تغلل. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). غلف. تغلف. تغلیف. (تاج المصادر بیهقی).
- غالیه کردن موی و ریش را؛ تغلف. اغتلاف. غلف. (منتهی الارب).

غالیه. [یَ] (اِخ) فرقه‌ای از مذهب شیعه و آنان نه صنف بوده‌اند: کاملیة، سبائیة، منصوریة، غرابیة، طیاریة، بَزیغیّة، یعفوریة، غمامیة، اسماعیلیة یا باطنیة. (مفاتیح خوارزمی). و صاحب بیان‌الادیان آنان را فرقهٔ ثالثهٔ شیعه میخواند و گوید نه فرقه‌اند: کاملیه، سبائیه، منصوریه، غرابیه، بزیغیه، یعقوبیه، اسماعیلیه، ازدریه. و مسعودی آرد: غالیه یا غلاة اسم عام جهت فرقی که در حق حضرت رسول یا ائمه بخصوص حضرت علی‌بن ابیطالب غلو کرده و به ایشان مقام الوهیت داده‌اند. و از ایشان بعضی محمدیه بوده‌اند یعنی محمدبن عبدالله را خدا میشمردند و بعضی علویه طرفدار الوهیت علی‌بن ابی‌طالب. (مروج الذهب ج ۲ ص ۱۴۴، از خاندان نوبختی ص ۲۶). و ناصرخسرو در کتاب وجه دین (چ برلن ص ۲۹۴) نوشته: «خبر است از رسول علیه السلام که گفت: الغلاة نصاری هذه الامة و النواصب یهودها، و الخوارج مجوسها؛ گفت: غالیان ترسایان امتند و ناصبیان جهودان امتند و خارجیان مغان امتند». (مزدیسنا تألیف معین ص ۲۸۸) و در حاشیهٔ آن چنین آمده است: غالیه باز پس‌ترین قومی از شیعه‌اند. این گروهند که کافر محض باشند و ایشان از آن گروهند که یکی از ایشان نزد علی آمد و گفت: یا علی الاعلی السلام علیک - علی کرم الله وجهه گفت: بهلک اثنان: محب مفرط و مبغض مفتری، و ایشان نه (ظ. هشت) فرقه‌اند: الکاملیة: اصحاب ابی‌الکامل. ۲- السبائیة: اصحاب عبدالله‌بن سبا. المنصوریه: اصحاب ابومنصور عجلی. ۴- الغرابیة: ایشان گویند علی‌بن ابیطالب به زاغ ماند. ۵- البزیغیة: اصحاب بزیغ‌بن یونس. ۶- الیعقوبیة: اصحاب محمدبن یعقوب. ایشان گویند علی هرگاه در میان ابر بدنیا آید. ۷- الاسماعیلیة: ایشان اصحاب اسماعیل‌بن علی‌اند. ۸- الازدریة: ایشان گویند این علی که پدر حسن و حسین است علی نیست، او مردی است که او را علی الازدری خوانند و آن علی که امام است او را فرزند نباشد که صانع است. (بیان الادیان ص ۳۵). واصل‌بن عطا فرق غالیه را به غلیة (آدمکشی و به اصطلاح امروز تروریسم) وصف میکند و در پاسخ این شعر بشار برد:

و ما شرّ الثلاثة اُمَّ عمروٍ
بصاحبکِ الذی لا تصبحینا.

گوید: «اما لهذا الملحد المشنف المکتنی بابی معاذ، من یقتله؟ اما والله لولا ان الغیلة من سجایا الغالیة لبعثت الیه من یبعج بطنه علی مضجعه و یقتله فی جوف منزله و فی یوم حفله. (البیان والتبیین چ حسن السندوبی ص ۳۰ ج ۱). و از شاعران معروفی که در زمرهٔ غالیه بشمار میرفته‌اند کمیت‌بن الاسدی است. (رجوع به البیان والتبیین چ حسن السندوبی ص ۱۵۴ شود). و از زنان ناسک و زاهدی که هم جاحظ آنها را در شمار غالیه آورده و از اهل بیان بوده‌اند، میتوان لیلی الناعطیة و الصدوف و هند را نام برد. رجوع به البیان والتبیین ایضاً ج ۱ ص ۲۸۳ شود و از شاعرانی که غالیه را وصف کرده‌اند معدان الاعمی است که در قصیدهٔ طویل خود غالیه و رافضه و تمیمه و زیدیه را وصف کرده است و از جملهٔ قصیدهٔ مزبور این دو شعر است:

والذی طفف الحدار من الذع-
-ر و قد بات قاسم الانفال.
فغدا خامعاً بوجه هشیم
و بساق کعود طلح بالٍ.

(البیان و التبیین ایضاً ج ۳ ص ۵۳). در عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۴۶ بعد آمده: و اعشی همدان در قصیده‌ای که در آن میگوید رافضه مردم را میکشند گوید:

و کلهم شرٌ علی انّ رأسهم[1]
حمیدة والمیلاء حاضنة الکسف.

و منظور از کسف ابومنصور (عجلی یکی از مدعیان امامت است)[2] و علت نامیدن وی بدین نام این است که او به اصحاب خود گفت در بارهٔ من این آیه نازل شده است: «و ان یروا کسفاً من السماء ساقطاً» و او معتقد بقتل و خفه کردن مردم بود و در حاشیهٔ آن آمده: حمیدة از اصحاب لیلی الناعطیة بود که در غالیه (فرقهٔ چهارم مذهب شیعه) ریاست داشت و غالیه کسانی بودند که در حق ائمهٔ خویش غلو کردند بحدی که آنان را از مخلوق بودن خارج ساختند و در بارهٔ ایشان حکم به احکام الهی کردند. رجوع به ملل و نحل شهرستانی ص ۱۳۲ چ لایپزیک و کتاب الحیوان (جاحظ) ج ۶ ص ۱۳۰ و مفاتیح العلوم خوارزمی چ اروپا ص ۳۰ شود. و

۱ - فی الاصل «رأس» و ما اثبتناه عن کتاب الحیوان للجاحظ. (ج ۶ ص ۱۳۰).
۲ - رجوع به ملل و نحل شهرستانی ص ۱۳۶ شود.

مرحوم اقبال آرد: غلاة یا غالیه یعنی کسانی که در حق حضرت علی‌بن ابی‌طالب و فرزندان او راه غلو رفته و به الوهیت ایشان قائل شده‌اند. این جماعت در حقیقت جزء شیعه محسوب نمیشوند، یا خود را بـه این طایفه بسته و یا معاندین شیعه، ایشان را در عداد فرقهٔ مزبور آورده‌اند. (خاندان نوبختی ص ۵۰) و غلات را در نواحی گوناگون بـه اسامی مختلف میخوانده‌اند چنانکه کلمهٔ مزدکیه از القابی است که مخالفین به بعضی از فرق غلاة میداده‌اند مخصوصاً در ری[1] و در آذربایجان غلاة را قولیه مینامیده‌اند[2] و اینک مجملاً بشرح عقاید نه فرقهٔ مزبور و دیگر اصناف غلاة میپردازیم:

۱- ازدریه: از فرق غلاة و ایشان گویند این علی که پدر حسن و حسین است علی نیست او مردی است که او را علی الازدری خوانند و آن علی که امام است او را فرزند نباشد که صانع است. (بیان ص ۱۸۵)[3].

۲- اسحاقیه: پیروان اسحاق‌بن زیدبن حارث از اصحاب عبدالله‌بن معاویة‌بن عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب، از فرق غلاة که علی‌بن ابی‌طالب را در نبوت با حضرت رسول شریک میدانستند و طرفدار اباحت و اسقاط تکالیف بودند. این فرقه گویا شریکیه باشند که بعداً ذکر میشود. (ابن ابی‌الحدید ج ۲ صص ۳۰۹ - ۳۱۰، تلبیس ابلیس صص ۲۳ - ۲۴)[4] و رجوع به شریکیة شود.

۳- اسحاقیه: از غلاة و از فروع فرقهٔ علیائیه، اصحاب ابویعقوب اسحاق‌بن محمد بن ابان نخعی کوفی ملقب به احمر متوفی سال ۲۸۶[5] هـ. ق.

۴- اصحاب الکسا: [طرفداران] از فرق علیائیه و معتقد بحلول و غلو که میگفتند اصحاب کسا یعنی پنج تن آل عبا یک چیز بیش نیستند و روح بالسویه در ایشان حلول کرده و احدی را بر دیگری فضلی نیست. و از روی همین عقیده فاطمه را هم بدون هاء تأنیث فاطم نام میبردند. (شهرستانی ص ۱۳۴) (خطط ج ۴ ص ۱۷۸)[6].

۵- امرية: از فرق غلاة که میگفتند علی در امر رسالت با حضرت رسول شریک است. (تلبیس ابلیس ص ۲۳، خطط ج ۴ ص ۱۷۸)[7].

۶- اهل افراط، یا غلو: فرقی از شیعه که بعضی از ائمهٔ خود را بخداوند تعالی مانند میکنند. (شهرستانی ص ۶۵).[8] و رجوع به غالیه شود.

۷- بُزَیغیَّه: از فرق غلاة و از فروع خطابیة، اصحاب بُزَیغ‌بن موسی الحائک که بزیغ را رسول ابوالخطاب محمد می‌پنداشتند و امام جعفر صادق را خدا میدانستند و میگفتند که آن حضرت در اختیار صورت فعلی به مردم تشبه کرده و معتقد بودند که در میان ایشان مردمانی وجود دارند که از جبرائیل و میکائیل و حضرت رسول افضلند و میگفتند که هیچ کس از ایشان نمی‌میرد. (مقالات اشعری ص ۱۲، فرق صص ۳۹-۴۰، شهرستانی ص ۱۳۷، ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۶، خطط ج ۴ ص ۱۷۴، بیان ص ۱۵۷، رجال ابوعلی ص ۳۶۰)[9].

۸- بشیریه: از فرق غلاة و از فروع مفوضه و واقفه اصحاب محمدبن بشیر اسدی معتقد به زنده و غایب بودن امام موسی‌بن جعفر و نمردن و حبس نشدن آن حضرت. این فرقه محمدبن بشیر و بعد از او پسرش سمیع را امام میشمردند. (فرق ص ۷۰، کشی صص ۲۹۷-۳۰۰)[10].

۹- بلالیه: از فرق غلاة، پیرو ابوطاهر محمدبن علی‌بن بلال از اصحاب امام یازدهم و از منکرین وکالت ابوجعفر عمری که خود را بجای ابوجعفر وکیل امام غایب میخوانده است. رجوع بـه کتاب الغیبه طوسی صص ۲۶۰-۲۶۱ و احتجاج ص ۲۴۵ شود[11].

۱۰- بیانیه: از فرق غلاة، پیروان بیان‌بن سمعان تمیمی نهدی که ادعای نبوت کرده و معتقد بتناسخ و رجعت بوده و او در ابتدا خود را جانشین ابوهاشم عبدالله‌بن محمدبن حنفیه میدانسته، بعد راه غلو رفته و امیرالمؤمنین علی را خدا شمرده است. بیان از معاصرین امام محمد باقر بوده و در سال ۱۱۹ بـه قتل رسید. (مقالات اشعری صص ۵-۷، فرق ص ۳۰، شهرستانی صص ۱۱۳-۱۱۴، الفرق ص ۲۴۱، تبصرة ص ۴۱۹، خطط ج ۴ صص ۱۷۵-۱۷۶ و انساب ورق ۹۸ الف، منهاج ج ۱ ص ۲۳۸ و تواریخ معتبر در وقایع سال ۱۱۹)[12].

۱۱- تمیمیه: یا زراریه از فرق غلاة و مشبهه شیعه اصحاب زرارة‌بن اَعیَن که علم و قدرت حیات و سمع و بصر را برای خدای تعالی حادث میدانسته و در باب امامت نیز از واقفه بوده است. (مقالات اشعری ص ۲۸ و ۳۶، مفاتیح العلوم ص ۲۰، کشی صص ۸۸-۱۰۷، کمال‌الدین ص ۴۴، انساب ورق ۲۷۳ ب، خطط ج ۴ ص ۱۶۹ و ۱۷۴ تبصره ص ۴۲۰)[13].

۱۲- جناحیه: از فرق غلاة اصحاب عبدالله‌بن معاویة‌بن عبدالله‌بن امام جعفر صادق که به لقب ذوالجناحین ملقب بود. این فرقه معتقد بودند که علم در قلب عبدالله مانند علف در صحرا می‌روید و بتناسخ نیز عقیده داشتند و عبدالله را خدا و رسول میدانستند و بفنای دنیا معتقد بودند و اکل میته و شرب شراب و بعضی محرمات دیگر را حلال میشمردند و میگفتند که روح خداوند در صلب انبیا وارد گردید تا به عبدالله رسیده و عبدالله زنده و همان مهدی قائم منتظر است. (مقالات اشعری ص ۶، انساب ورق ۱۳۶ الف، تلبیس ابلیس ص ۱۰۳، خطط ج ۴ ص ۱۷۶، شهرستانی ص ۱۱۳، الفرق ص ۲۳۵ و ۲۴۲)[14].

۱۳- حارثیه: از فرق کیسانیه و از غلاة اصحاب عبدالله‌بن حارث مداینی، معتقد بـه امامت ابوهاشم عبدالله‌بن محمدبن حنفیه و امامت عبدالله‌بن معاویة‌بن عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب بعد از ابوهاشم و ایشان میگفتند که هر کس امام را شناخت هر چه بخواهد میتواند بکند. (فرق ص ۲۹). شهرستانی (ص ۱۱۳). این فرقه را همان فرقهٔ اسحاقیه منسوب به اسحاق‌بن زیدبن حارث انصاری میداند و میگوید که حارثیه میگفتند که روح عبدالله‌بن معاویه در اسحاق حلول کرده است[15].

۱۴- جلوبه: از غلاة. (خطط ج ۴ ص ۱۷۷)[16].

۱۵- خطابیه: از فرق غلاة و از فروع اسماعیلیه، اصحاب ابوالخطاب محمدبن ابی‌زینب اجدع کوفی که معتقد بـه نبوت ابوالخطاب بوده‌اند و میگفتند که ائمه پس از رسیدن به مقام پیغمبری برتبهٔ الوهیت نیز میرسند و حضرت صادق را خدا میشمردند. ابوالخطاب معاصر منصور خلیفه بود و به دست عمال او به قتل رسید. (مقالات اشعری صص ۱۰-۱۱) (فرق ص ۳۷ و ۳۸ - ۴۰ و ۵۸ - ۶۰ و ۶۴) (رجال کشی ص ۱۸۷-۱۹۹) (الفرق ص ۲۳۶ و ۲۴۲) (شهرستانی ص ۱۳۶-۱۳۷) (ابن حزم ج ۴

۱- شهرستانی ص ۳۲ از خاندان نوبختی ص ۲۶۳.

۲- خاندان نوبختی ص ۲۶۱ بنقل از شهرستانی ص ۱۳۲ و تبصرة العوام ص ۴۲۴.

۳- بنقل از ص ۲۴۹ خاندان نوبختی.

۴- خاندان نوبختی ص ۲۴۹.

۵- خاندان نوبختی ص ۲۵۰، و رجوع به صص ۱۳۵-۱۳۶ همان کتاب شود.

۶- از خاندان نوبختی ص ۲۵۰.

۷- از خاندان نوبختی ص ۲۵۰.

۸- از خاندان نوبختی ص ۲۵۰

۹- از خاندان نوبختی ص ۲۵۰.

۱۰- از خاندان نوبختی، و رجوع به ص ۱۴۵ همان کتاب شود.

۱۱- از خاندان نوبختی ص ۲۳۵ و صص ۲۵۲.

۱۲- از خاندان نوبختی ص ۲۵۲.

۱۳- از خاندان نوبختی ص ۲۵۳.

۱۴- از خاندان نوبختی ص ۲۵۳

۱۵- از خاندان نوبختی ص ۲۵۴.

۱۶- از خاندان نوبختی ص ۲۵۴.

صـص ۱۸۶-۱۸۷)(منهاج ج ۱ص ۲۳۹) (خطط ج ۴ص ۱۷۴)(کتب تواریخ و رجال معتبر)[1].

۱۶- زمامیه: طایفه‌ای از غلاة شیعه که جبرئیل را مذمت میکردند در اینکه به جای آوردن وحی به حضرت علی‌بن ابی طالب آن را بر حضرت رسول نازل کرده. (تلبیس ابلیس ص ۱۰۴)[2].

۱۷- ذمیة: فرقه‌ای از غلاة شیعه مدعی الوهیت علی‌بن ابی‌طالب. این فرقه حضرت رسول را دشنام میداده و ذم میکرده و میگفته‌اند که حضرت علی حضرت محمدبن عبدالله را از جانب خود مأمور کرده و آن حضرت مقام فرستندهٔ خود را جهت خویش ادعا نموده است و علی‌بن ابیطالب را به این شکل راضی ساخته که شوهر دختر و مولای او باشد. (انساب ورق ۲۴۰ الف) (الفرق ص ۲۳۸)(خطط ج ۴ص ۱۷۷)[3].

۱۸- رجعیة: از فرق غلاة شیعه که میگفتند علی‌بن ابیطالب برخواهد گشت و انتقام خود را از دشمنان خویش خواهد کشید. (تلبیس ابلیس ص ۲۴خطط ج ۴ص ۱۷۸)[4].

۱۹- زُراریة: رجوع به تمیمیه شود.

۲۰- سبائیة: یا سبیة، اولین فرقه از فرق غلاة طرفداران عبدالله‌بن سبا که پیش از هر کس به اظهار طعن ابوبکر و عمر و عثمان پرداخته و معتقد به حیات جاوید و رجعت حضرت علی و الوهیت او بوده‌اند، امیر المؤمنین علی عبدالله‌بن سبا را بقتل رساند. فرقهٔ نصیریه از بازماندگان سبائیه بوده‌اند. (کشی ص ۷۱) (فرق ص ۲۰)(مقالات اشعری ص ۱۵) (تبصره ص ۴۹۶)(کتاب الاوائل ابوهلال عسگری ص ۱۹۲)(برگ الف، بیان ص ۱۵۸) (منهاج ج ۱ص ۲۳۹)(شرح نهج البلاغه ج ۱ ص ۴۲۵)(الفرق صص ۲۲۳-۲۲۶) (شهرستانی صص ۱۳۲-۱۳۳)(ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۰و ۱۸۸) (خطط ج ۴ص ۱۷۵) (سمعانی برگ ۲۸۸ الف)[5].

۲۱- سلمانیة: از غلاة معتقد بالوهیت سلمان فارسی. (مقالات اشعری ص ۴۱۹)[6].

۲۲- شاعیة: از فرق غلاة. (خطط ج ۲ ص ۱۷۰)[7].

۲۳- شریعیة: از غلاة حلولیه اصحاب ابومحمد حسن شریعی. (تبصره ص ۴۱۹)[8].

۲۴- شریکیه: از غلاة شیعه که علی‌بن ابیطالب را شریک حضرت رسول میشمردند. (خطط ج ۴ص ۱۷۷).و رجوع به امریه شود[9].

۲۵- شلمغانیة: از غلاة حلولیه اصحاب ابوجعفر محمدبن علی‌بن ابی‌العزاقر شلمغانی. نام دیگر این فرقه عزاقریه است[10].

۲۶- صائدیة: از غلاة اصحاب صائد نهدی از معاصرین حضرت صادق و این شخص و بیان نهدی از فرقهٔ کربیه بوده و عقیده داشتند که محمدبن الحنفیه مهدی منتظر است. (فرق ص ۲۵)(رجال کشی ص ۱۹۵و ۱۹۷)[11].

۲۷- طیاریة یا طیاره: از فرق غلاة منسوب به جعفر طیار. (مفاتیح العلوم ص ۲۲)(کشی ص ۲۰۸)[12].

۲۸- علویه: عموم غلاتی که بحضرت علی‌بن ابی طالب مقام الوهیت میداده‌اند و یا رسالت را از آنِ آن حضرت می‌پنداشتند در مقابل محمدیه. (مروج الذهب ج ۲ص ۱۴۴) (تلبیس ابلیس ص ۲۳)[13].

۲۹- علیاویة یا علیائیة: از فرق غلاة اصحاب علیاء ابن ذراع دوسی یا اسدی که حضرت امیرالمؤمنین را خدا میدانستند و حضرت رسول را پیغمبری میشمردند که از جانب او به رسالت آمده و با غلاة دیگر مثل مخمسه و محمدیه در پاره‌ای از عقاید اشتراک داشتند و کسی که در انتشار این مقاله سعی بسیار داشت بشار شعیری از معاصرین حضرت صادق بود که خود را بندهٔ علی‌بن ابیطالب و از جانب او رسولی میدانست که بر محمدیه مبعوث شده و با خطابیه یعنی اصحاب ابوالخطاب در چهار کس یعنی علی و فاطمه و حسن و حسین توافق داشت و میگفت که معنی فاطمه و حسن و حسین تلبیس است و غرض حقیقی در این اسامی علی است چه او در امامت بر این سه شخص تقدم دارد. علیاویه در اباحت و تناسخ و تعطیل با مخمسه تفاوتی نداشتند ولی نبوت پیغمبر اسلام و رسالت سلمان فارسی را از جانب او چنانکه محمدیه می‌گفتند قبول نمی‌کردند بلکه محمدبن عبدالله را بندهٔ علی‌بن ابیطالب میشمردند محمدیه میگفتند که چون بشار شعیری رسالت سلمان و ربوبیت حضرت رسول را منکر گردید بصورت مرغی که علیاء نام داشت مسخ شد و فرقهٔ طرفدار او بهمین جهت علیائیه خوانده شدند. مخمسه و علیاویه و محمدیهٔ خطابیه میگفتند که هر کس خود را به آل‌محمد منتسب دارد در این ادعا دروغگو و نسبت بخدا مفتری است مثل یهود و نصاری در این آیه: «و قالت الیهود و النصاری نحنُ ابناءُ الله و اَحِبّاؤه قُل فلم یعذّبُکم بذنوبکم بل انتم بشرٌ ممن خلق» (قرآن ۱۸/۵). چه محمدبن عبدالله به عقیدهٔ محمدیه و علی‌بن ابیطالب به عقیدهٔ علیاویه پروردگارانی باشند که نه از کسی زاده‌اند و نه ایشان را فرزندی باشد. (رجال کشی ص ۱۳۱، ۱۳۲، ۲۵۳، ۲۹۸، ۳۲۴) (خطط ج ۴ص ۱۷۷)(ابن حزم ج ۴ص ۱۸۶)[14].

۳۰- عمیریه: از غلاة و از فروع خطابیه، اصحاب عمیربن بیان عجلی که از حیث عقاید شیه بفرقهٔ بزیغیه بوده‌اند ولی به مرگ خود عقیده داشتند و مثل یعمریه امام جعفر صادق را خدا میدانستند. (مقالات اشعری صص ۲۱-۱۳)(شهرستانی ص ۱۳۷)(الفرق ص ۲۳۶)(خطط ج ۴ص ۱۷۴)[15].

۳۱- عینیه: از فرق غلاة که علی‌بن ابیطالب را در الوهیت بر محمد مقدم میداشتند. رجوع به میمیه شود.

۳۲- غُرابیة: از فرق غلاة و از فروع خطابیه که میگفتند حضرت علی به رسول الله از غراب بغراب شبیه‌تر است و بهمین جهت جبرئیل بغلط پیش محمد رفته و فرمان رسالت را به او رسانده است. (مفاتیح العلوم ص ۲۲)(تبصره ص ۴۱۹)(تلبیس ابلیس ص ۱۰۳)(الفرق ص ۲۳۸)(مقالات اشعری ص ۱۶،خطط ج ۴صص ۱۷۶-۱۷۷)(بیان ص ۱۵۷،ابن حزم ج ۴ص ۱۸۳)[16].

۳۳- غمامیه: از غلاة که میگفتند خدا در هر بهاری بشکل ابر (غمام) بزمین فرود می‌آید و دنیا را دور میزند. (مفاتیح العلوم ص ۲۲)و گویااین فرقه از فروع سبائیه بوده‌اند، چه ایشان علی‌بن ابیطالب را خدا و در ابر مقیم میدانستند و میگفتند که رعد صورت و برق شلاق اوست و هر وقت بیاد علی می‌افتادند بر ابر صلوات میفرستادند. (انساب برگ ۲۸۸ الف و ابن حزم ج ۴ص ۱۸۰)[17].

۳۴- قرامطه: از فرق اسماعیلی و از غلاة اصحاب شخصی بنام قرمطویه یا کرمتویه قائل به امامت محمدبن اسماعیل‌بن امام جعفر صادق و معتقد به زنده بودن و منتظر قیام او. این فرقه میگفتند که نبوت حضرت رسول بعد از غدیر خم از آن حضرت سلب و نصیب حضرت علی‌بن ابیطالب گردیده. (فرق ص ۶۱)(تلبیس ابلیس ص ۱۱۰)(مقالات اشعری ص ۲۶و دخویه، یادداشتها در

۱- از خاندان نوبختی ص ۲۵۵.
۲- ایضاً ص ۲۵۵.
۳- ایضاً ص ۲۵۶.
۴- ایضاً ص ۲۵۶.
۵- ایضاً ص ۲۵۷، و رجوع به ص ۱۴۷ شود.
۶- ایضاً ص ۲۵۷.
۷- ایضاً ص ۲۵۸.
۸- ایضاً ص ۲۵۸، و رجوع به ص ۲۳۵ همان کتاب شود.
۹- ایضاً ص ۲۵۸.
۱۰- ایضاً ص ۲۵۸ و ص ۲۲۲ و ۲۳۸.
۱۱- ایضاً ص ۲۵۸.
۱۲- ایضاً ص ۲۵۹.
۱۳- ایضاً ص ۲۵۹.
۱۴- ایضاً ص ۲۶۰.
۱۵- ایضاً ص ۲۶۰.
۱۶- خاندان نوبختی ص ۲۶۰.
۱۷- ایضاً.

خصوص قرامطه[1] و کتب ملل و نحل و تواریخ مشهور)[2].

۳۵- کسفیه: همان فرقهٔ منصوریه از فرق غلات اصحاب ابومنصور عجلی از مردم کوفه که خود را وصی امام پنجم شیعه امام ابوجعفر محمدبن علی باقر میدانسته و ائمهٔ قبل از خود را پیغمبر میشمرده و خود نیز ادعای نبوت کرده. اصحاب او میگفتند که منصور عجلی به آسمان صعود کرده و خدا دست بر سر او مالیده و به فارسی با او تکلم کرده، آنگاه به زمین آمده و عقیدهٔ ایشان این بود که آنچه خدا میفرماید که: «و ان یروا کسفاً من السماء ساقطاً یقولوا سحاب مرکوم» (قرآن ۴۴/۵۲) مراد ابومنصور عجلی است و به همین جهت این فرقه را کسفیه میخوانده‌اند. (تبصره ص ۴۱۹)(تلبیس ابلیس ص ۱۰۳)(ابن حزم ج ۴ص ۱۸۵)(مقالات اشعری ص ۹)(فرق ص ۳۴و ۳۵)(شهرستانی ص ۱۳۵و ۱۳۶) (کشی ص ۱۹۶)(انساب برگ ۵۴۳ ب) (الفرق ص ۲۳۴و ۲۳۵) (منهاج ج ۱ص ۲۳۸)(بیان ص ۱۵۸)(خطط ج ۴ص ۱۷۶)[3].

۳۶- کودیه: از اسامی غلاة که در اصفهان به این فرقه میدادند. (شهرستانی ص ۱۳۲)[4].

۳۷- لاعنیه: از فرق غلاة که عثمان و طلحه و زبیر و معاویه و ابوموسی اشعری و عائشه را لعن میکردند. (خطط ج ۴ص ۱۷۷)(تلبیس ابلیس ص ۲۴)[5].

۳۸- محمدیه: نام جماعتی از غلاة که حضرت رسول را خدا میدانستند[6].

۳۹- محمدیه: از غلاة شیعه منتظر رجعت محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن امام حسن. این فرقه میگفتند که امام محمد باقر جانشینی خود را به ابومنصور وا گذاشته و این مقام بعد از ابومنصور به آل‌علی برمیگردد و انتظار رجعت محمدبن عبدالله‌بن حسن را به عنوان قائم میکشیدند و از فروع مغیریه بودند. (مقالات اشعری صص ۲۴-۲۵، انساب برگ ۵۱۲ ب، الفرق صص ۴۲-۴۳و ۲۳۲)[7].

۴۰- مخمّسة: فرقه‌ای از غلاة که میگفتند سلمان فارسی و مقداد و عمار و ابوذر غفاری و عمربن امیه صیمری از طرف خداوند مأمور ادارهٔ مصالح عالمند و به سلمان مقام رسالت میدادند. (کشی ص ۲۵۳، رجال استرآبادی ص ۲۲۵از رجال ابن الغضایری)[8].

۴۱- معمریه: از فرق غلاة و از فروع خطابیه اصحاب معمربن خیثم که خود را جانشین ابوالخطاب رئیس فرقهٔ خطابیه میدانسته و مدعی مقام نبوت بوده. این فرقه نیز مثل جناحیه بتحلیل محرمات و تناسخ عقیده داشتند و معمر را مثل ابوالخطاب میپرستیدند و نماز را نیز ترک گفته بودند. (مقالات اشعری ص ۱۱) (فرق صص ۳۹-۴۰) (خطط ج ۴ص ۱۷۴) (شهرستانی ص ۱۳۷)[9].

۴۲- مغیریه: از فرق غلاة اصحاب مغیرةبن سعید عجلی که بعد از امام زین العابدین و امام محمد باقر مغیرة را امام می‌پنداشتند و انتظار ظهور محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن امام حسن را بعنوان مهدی داشتند. مغیرة در آخر کار ادعای نبوت کرد و خالدبن عبدالله قسری او را کشت. (مقالات اشعری صص ۶-۷و ۲۳) (فرق ص ۵۵) تلبیس ابلیس ص ۹۲)(منهاج ج ۱ص ۲۳۸) (الفرق صص ۲۲۹-۲۳۳) (شهرستانی ص ۱۳۴و ص ۱۳۵)(خطط ج ۴ ص ۱۷۶)(و ابن ابی‌الحدید ج ۲ص ۳۰۹) (انساب برگ ۵۳۸ ب) (ابن حزم ج ۴ص ۱۸) (کشی ص ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۹۶، ۱۹۷ و تواریخ معتبر)[10].

۴۳- مفضلیه: از غلاة خطابیه اصحاب مفضل صیرفی معتقد به الوهیت امام جعفر صادق که چون امام از ابوالخطاب تبری جست ایشان نیز با خطابیه مخالف شدند. (مقالات اشعری ص ۱۳) (الفرق ص ۲۳۶) (شهرستانی ص ۱۳۷)(خطط ج ۴ص ۱۷۴ نوبختی ص۲۶۴)[11].

۴۴- منصوریه: رجوع به کسفیه شود.

۴۵- موسائیة یا موسویه: طرفداران امامت امام موسی‌بن جعفر کاظم و منتظر رجعت آن حضرت که از فرق غلاة واقفه محسوب میشوند. (انساب برگ ۵۴۴ ب) (الفرق ص ۴۶)[12].

۴۶- میمیه: از فرق غلاة که امیرالمؤمنین و حضرت رسول هر دو را نبی میدانستند ولی محمدبن عبدالله را در الوهیت مقدم میشمردند در مقابل عینیه که این حق تقدم را به علی نسبت میدادند. (شهرستانی ص ۱۳۴)(خطط ج ۴ص ۱۷۷). رجوع به محمدیه شود)[13].

۴۷- نصیریه: از فروع فرقهٔ سبائیه و اسحاقیه و نمیریه اصحاب شخصی بنام نصیر. (انساب برگ ۵۶۲ ب) (ابن حزم ج ۴ص ۱۸۸) (منهاج ج ۱ص ۲۳۸)(ابن ابی‌الحدید ج ۲ ص ۳۰۹)[14].

۴۸- نمیریه: از غلاة اصحاب محمدبن نصیر نمیری[15].

۴۹- یعقوبیه: از فرق غلاة شیعه اصحاب محمدبن یعقوب گویا همان فرقهٔ غمامیه‌اند که میگفتند امیرالمؤمنین علی در میان ابر بدنیا می‌آید. (بیان ص ۱۵۷)[16].

۵۰- یعمریه: همان معمریه. (مقالات اشعری ص ۱۱)(خاندان نوبختی ص ۲۶۷).و رجوع به همان کتاب ص ۵۰، ۵۸، ۷۰، ۷۲، ۸۲، ۱۰۲، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹ و صص ۱۳۴ - ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۷۶، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰ - ۲۵۲ - ۲۵۴ - ۲۵۷ - ۲۶۳ غلاة شود.

غالیه. [یَ] (اِخ) بنت ابوجعفر منصور عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس متوفی بسال ۱۵۸ هـ.ق. صاحب عقدالفرید آرد: او را کنیزکان (امهات اولاد) فرزندانی بدین نامها بوده است: صالحا و غالیة و... رجوع به عقدالفرید ج محمد سعید العریان ج ۵ص ۳۹۳شود.

غالیه. [یَ] (اِخ) سلیم‌بن میخائیل (۱۸۵۱-۱۹۱۷ م.) یکی از معلمان علم حساب دفترداری در شهر بیروت. وی از سال ۱۸۷۰ تا سال ۱۹۱۴ م. بدین شغل ادامه داده است. او در دمشق متولد شده سپس به قسطنطنیه سفر کرد تا معلومات خود را تکمیل کند و آنگاه برای دیدار خال (دائی) خود که معلم فرزندان تزار بوده به روسیه رهسپار شد و سپس به بیروت بازگشت و به تدریس حساب پرداخت. وی مردی نیکخو و خوش‌معاشرت بود و شاگردانش او را دوست میداشته‌اند و هم او را فرزندانی است که مقیم بیروت هستند و در زمرهٔ بزرگان آن شهر بشمار می‌آیند او راست: البدرالمنیر فی اصول حساب الزنجیر، بیروت مطبعهٔ یوسف سلفون و مطبعة العمومیة الکاثولیکیة، والروضة الزهیة فی الاعمال المتجریة، بیروت مطبعة العمومیة الکاثولیکیة ۱۸۹۰ م. (از معجم المطبوعات ستون ۱۴۰۵).

غالیه. [یَ] (اِخ) (جندا...) جندالغالیه چنانکه طبری نوشته بر لشکریان هزیمت یافتهٔ محمد امین اطلاق شده است: از آن هزیمتیان پنج هزار مرد به بغداد شدند نزد محمد، محمد ایشان را بنواخت و درم نداشت که دادی و آن روز که ایشان را بار داد طشت غالیه پیش نهاد و هر کس را به ریش غالیه کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه نه درم و نه خلعت و نه صلت، مردمان بغداد بر ایشان بخندیدند و ایشان را به بغداد جندالغالیه نام کردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی ص ۵۱۳).

---

1 - De Goeje, Mémoire sur les Carmathes.

۲- خاندان نوبختی ص ۲۶۱.

۳- ایضاً ص ۲۶۲.

۴- ایضاً. ۵- ایضاً.

۶- ایضاً ص ۲۶۳.

۷- ایضاً. ۸- ایضاً ص ۳۶۳.

۹- ایضاً ص ۲۷۴.

۱۰- ایضاً ص ۲۶۴.

۱۱- ایضاً ص ۲۶۴.

۱۲- ایضاً ص ۲۶۵.

۱۳- ایضاً. ۱۴- ایضاً ص ۲۶۶.

۱۵- ایضاً ص ۲۶۶، و رجوع به ص ۲۳۵ شود

۱۶- ایضاً ص ۲۶۷.

غالیه‌اندایه. [ىَ / يِ اَ ىَ / يِ] (امرکب) آلتی که بدان غالیه اندایند بر اندام:
بامچه اندودن ... را بدوغ
خواست ز من غالیه اندایه... سوزنی.

غالیه‌اندوده. [ىَ / يِ اَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سیاه. آنچه به غالیه اندوده باشد:
این غول روی‌بستهٔ کوته‌نظر فریب
دل میبرد به غالیه‌اندوده چادری. سعدی.

غالیه‌بار. [ىَ / يِ] (نف مرکب) به معنی غالیابار است که کنایه از بوی خوش دهنده باشد. (برهان) (آنندراج). غالیه‌بخش:
مگر که غالیه میمالی اندرو گه گاه
وگر نه از چه چنان تافته است و غالیه‌بار.
فرخی.
ناز از تو سزد بر من مسکین که تو ایدون
با طرهٔ مشکین و خط غالیه‌باری. فرخی.
گرنه‌ز سر زلف بخم خیزد هر شب
باد سحری، از چه سبب غالیه‌بار است؟
سروش اصفهانی.

غالیه‌باری. [ىَ / يِ] (حامص مرکب) بوی خوش‌دهندگی، دادن بوی خوش:
همواره بود در بر تو هر شب و هر روز
ترکی که کند طرهٔ او غالیه‌باری. فرخی.

غالیه‌بخش. [ىَ / يِ بَ] (نف مرکب) غالیه‌بار. آنچه بوی خوش دهد: نفحات گلزارش غالیه‌بخش زلف عروس. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۸).

غالیه‌بو. [ىَ / يِ] (ص مرکب) غالیه‌بوی. رجوع به غالیه‌بوی شود:
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفش
گرفته‌بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست.
سعدی.

غالیه‌بوی. [ىَ / يِ] (ص مرکب) آنچه بوی غالیه دهد. غالیه‌بو:
من و آن جعدموی غالیه‌بوی
من و آن ماهروی حورنژاد. رودکی.
تا پدید آیدت[1] اسال خط غالیه‌بوی
غالیه تیره شد[2] و زاهری و عنبر خوار.
عماره.
کاین ز تپش آبله‌رویت کند
وآن ز نفس غالیه‌بویت کند. نظامی.
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه‌بوئی.
سعدی.

غالیه‌جعد. [ىَ / يِ جَ] (ص مرکب) آنکه زلف مشکین دارد: و در موضع سقاة هر خوش پسری... غالیه‌جعدی... کمر بر میان بسته. (جهانگشای جوینی).

غالیه‌خط. [ىَ / يِ خَ] (ص مرکب) آنکه ریش او مشکین و سیاه باشد:
چابک و سروقد و زیباروی
غالیه‌خط جوان مشکین‌موی. نظامی.
آن غالیه‌خط گر سوی من نامه نوشتی
گردون‌ورق هستی من درنوشتی. حافظ.

غالیه‌خور. [ىَ / يِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) خورندهٔ غالیه. خورندهٔ سیاهی. صفت قلم که مرکب خورد در این شعر:
بر دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید
پس به دستش قلم غالیه‌خور باز دهید.
خاقانی.

غالیه‌دان. [ىَ / يِ] (امرکب) ظرفی که در آن غالیه ریزند. || و مجازاً شاعران آن را به معانی دهان و چاه زنخدان و غیره آورده‌اند:
مانند میان تو و همچون دهن تو
من تن کنم از موی و دل از غالیه‌دانی.
فرخی.
دهن چو غالیه‌دانی و سی ستارهٔ خرد
بجای غالیه اندر میان غالیه‌دان. فرخی.
دست برزن به زنخدان بت غالیه‌موی
که‌بود چاه زنخدانش ترا غالیه‌دان. فرخی.
انگور به کردار زنی غالیه‌رنگ است
و او را شکمی همچو یکی غالیه‌دان است.
منوچهری.
برسرش یکی غالیه‌دانی بگشاده
آکنده در آن غالیه‌دان سونش دینار.
منوچهری.
دارد خجسته غالیه‌دانی ز سندروس
چون نیمه‌ای به عنبر سارا بیا کنی. منوچهری.
گوئی‌که هوا غالیه آمیخت بخروار
پر کرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را. سنائی.
بسان غالیه‌دانیست لاله یاقوتین
نشان غالیه اندر میان غالیه‌دان. ازرقی.
میان غالیه‌دان تو ای پسر که نهاد
بدان لطیفی سی و دو دانه دُر عدن. سوزنی.
دوش خوش ساخت فلک غالیه‌دان از مه نو
بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته‌اند. خاقانی.
چون غالیه زلفهای رنگی
چون غالیه‌دان دهان بتنگی. نظامی.
و آن غالیه‌دان شکرانگیز
مه غالیه‌ساز و گل شکرریز. نظامی.
خطی از غالیه بر غالیه‌دان آوردی
دل این سوخته راکار بجان آوردی. عطار.
نوشین دهنی داری چون غالیه‌دانی
نه نه دهنت تنگ‌تر از غالیه‌دان است.
سروش اصفهانی.

غالیه‌رنگ. [ىَ / يِ رَ] (ص مرکب) به رنگ غالیه. غالیه‌فام. سیاه. مشکین:
انگور بکردار زنی غالیه‌رنگست
و او را شکمی همچو یکی غالیه‌دان است.
منوچهری.
و رجوع به غالیه‌فام شود.

غالیه‌زلف. [ىَ / يِ زُ] (ص مرکب) آنکه زلف سیاه دارد. مشکین‌موی. و رجوع به غالیه‌زلفین و غالیه‌جعد و غالیه‌موی شود:
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
با بتان چگل و غالیه‌زلفان تراز. فرخی.
بنزد من مه من سرو و ماه مطلق نیست
که‌سرو غالیه‌زلف است و ماه مشکین‌خال.
سوزنی.

غالیه‌زلفین. [ىَ / يِ زُ] (ص مرکب) کسی که‌زلف مجعد او برنگ غالیه باشد. آنکه موی مجعد وی سیاه باشد. رجوع به غالیه‌زلف، غالیه‌جعد و غالیه‌موی شود:
ای غالیه‌زلفین ماه‌پیکر
عیار و سیه‌چشم و نغز دلبر. خسروی.
نوک کلک شاه را حورا به گیسو بسترد
غالیه‌زلفین حورا برنتابد بیش ازین. خاقانی.

غالیه‌سا. [ىَ / يِ] (نف مرکب) غالیه‌سای. رجوع به همین مدخل شود:
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که‌باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست.
حافظ.

غالیه‌سائی. [ىَ / يِ] (حامص مرکب) رجوع به غالیه‌سایی شود.

غالیه ساختن. [ىَ / يِ تَ] (مص مرکب) عطاری. بوی‌خوش‌سازی. خوشبوی‌سازی:
شب عقد عنبرینهٔ گردون فروگسست
تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش.
خاقانی.

غالیه‌ساز. [ىَ / يِ] (نف مرکب) آن که غالیه سازد. خوشبوی‌ساز. عطار. غالیه‌سای:
زآن غالیه‌دان شکرانگیز
مه غالیه‌ساز و گل شکرریز. نظامی.

غالیه‌سای. [ىَ / يِ] (نف مرکب) غالیه‌سا. خوشبوی‌ساز و خوشبوی‌فروش. (برهان) (آنندراج). بوی‌خوش‌ساز و بوی‌خوش‌فروش. عطار:
بلبلی کرد نتاند به دل مرده‌دلان
آن که آن زلف بخم غالیه‌سای تو کند.
منوچهری.
دست صبا در جهان نافه گشای آمده ست
بر سر هر سنگ باد غالیه‌سای[3] آمده ست.
خاقانی.
یانه بی‌سنگ و صدف غالیه‌سایان فلک
صبح را غالیهٔ تازه‌تر آمیخته‌اند. خاقانی.
غالیه‌سای آسمان بود بر آتشین صدف
از پی مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری.
خاقانی.
غاشیه‌دار است ابر بر کتف آفتاب
غالیه‌سای است باد بر صدف بوستان.
خاقانی.
بر خاک او ز مشک شب و دُهْن آفتاب

۱- ن‌ل: آمدت. ۲- ن‌ل: خیر شد.
۳- ن ل: بر سر هر شاخسار... (دیوان چ سجادی، ص ۷۵۷).

دست زمانه غالیه‌سای اندر آمده. خاقانی.
رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم
باده بر آبگون صدف غالیه‌سای تازه بین.
خاقانی.
عطسه‌ای ده ز کلک نافه گشای
تا شود باد صبح غالیه‌سای. نظامی.
خال چو عودش که جگرسوز بود
غالیه‌سای صدف روز بود. نظامی.
باد صبح از نسیم نافه گشای
بر سواد بنفشه غالیه‌سای. نظامی.
آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه‌سای. نظامی.
گشته از مشک و لعل او همه جای
مملکت عقدبند و غالیه‌سای. نظامی.
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم. حافظ.

غالیه‌سایی. [یَ / یِ] (حامص مرکب) غالیه‌سائی. خوشبوی‌سازی. عطاری:
آن جام صدف ده که بخندد چو دم صبح
چون صبح نمود آن صدف غالیه‌سایی.
خاقانی.
بوی زلف رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه‌سائی و گل به جلوه گری. حافظ.
و رجوع به غالیه سودن شود.

غالیه سودن. [یَ / یِ دَ] (مص مرکب) خوشبوی ساختن. عطاری. غالیه‌سایی:
چون شب از نافه‌های مشک سیاه
غالیه سود بر عماری ماه. نظامی.
زمین در مشک پیمودن بخروار
هوا در غالیه سودن بخروار. نظامی.

غالیه‌فام. [یَ / یِ] (ص مرکب) برنگ غالیه. سیاه. مشکین. سیه‌رنگ:
همه با جعدهای مشکین‌بوی
همه با زلفهای غالیه‌فام. فرخی.
دل غالیه‌فام است و رخش چون گل زرد است
گوئی که شب دوش می و غالیه[1] خورده‌ست.
منوچهری.
باد آمد و بگسست هوا را ز ره ابر
بویی ز ره غالیه‌فامت نرسانید. خاقانی.
صبح و شام آمده گلگونه‌وش و غالیه‌فام
رو که مردان نه بدین رنگ زنان وایشند.
خاقانی.
سوی گنبد سرای غالیه‌فام
پیش بانوی هند شد بسلام. نظامی.
و رجوع به غالیه‌رنگ شود.

غالیه کوه. [یَ] (اِخ) از باصفاترین جبال بختیاری و بسیار سبز و خرم و دارای پرندگان و حیوانات شکاری و خرس و پلنگ و در چند نقطهٔ آن معادن زغال و گوگرد و نفت وجود دارد. درختان مهم آن بادام و بلوط و سرو است. در دامنهٔ شرقی کوه اشجار کهن دیده می‌شود و زنبور عسل به حال طبیعی در اغلب نقاط این کوه عسل تهیه میکند و اهالی بدون زحمت از آنها استفاده میبرند. در قلهٔ آن بنای مخروبه‌ای است که از سنگ ساخته شده و در بعضی نقاط آنها یخچالهای طبیعی موجود است. در یک‌فرسخی آن دزی است موسوم به دز اوزنگ که محل سکونت طایفهٔ عیسی‌وند است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۳۲ و ۴۳۳).

غالیه گون. [یَ / یِ] (ص مرکب) مشکین‌رنگ. غالیه‌مانند. و شاعران آن را صفت زلف و خط آرند:
منم غلام خداوند زلف غالیه گون
تنم شده چو سر زلف او نوان و نگون.
رودکی.
با طرهٔ مشکین همگی فتنهٔ چینی
با غالیه گون‌خط سیه شور تتاری. فرخی.
شاهد روز کز هوا غالیه گون‌غلاله شد
شاهد تست جام می زو تو هوای تازه بین.
خاقانی.
و آن غالیه گون‌خط سیاهش
پرگار کشید گرد ماهش. نظامی.

غالیه گونا. [یَ / یِ] (ص مرکب) رجوع به غالیه گون‌شود. گاه در شعر به آخر گون الف زیاده آرند:
حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک
خال را رنگ همان غالیه گونا بیند. خاقانی.

غالیه‌موی. [یَ / یِ] (ص مرکب) آنکه زلف و موی سیاه و مشکین دارد. غالیه‌زلف. سیه‌موی:
بناز گفتمش ای ماهروی غالیه‌موی
که ماه روشنی از روی تو ستاند وام. فرخی.
هوای صحبت آن ماهروی غالیه‌موی
نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر.
فرخی.
هوای خدمت آن خواجهٔ بزرگ‌نسب
جواب دادم کای ماهروی غالیه‌موی. فرخی.
دست برزن به زنخدان بت غالیه‌موی
که بود چاه زنخدانش ترا غالیه‌دان. فرخی.
جام صهبا گیر از دست بت غالیه‌موی
دست تو خوب نباشد که بصهبا نشود.
منوچهری.
و رجوع به غالیه‌زلف و غالیه‌جعد و غالیه‌زلفین شود.

غام. [غامم] (ع ص) یومٌ غامّ؛ روز تیره و دم‌گیر از گرما. روز سخت گرم. ||روز اندوه. (منتهی الارب).

غاما. (اِخ) رجوع به واسکودگاما و قاموس الاعلام ترکی شود.

غامبتا. [پِ][2] (اِخ) لئون. رجوع به گامبتا شود.

غامبیه. [یِ][3] (اِخ) رجوع به گامبی شود.

غامبیه. [یِ][4] (اِخ) آطه لری... رجوع به گامبیه شود.

غامد. [مِ] (ع ص) چاه انباشته. ||کشتی پر از بار. (منتهی الارب). ازهری گوید: گمان میکنم کشتی تهی باشد مانند حفانة. (از تاج العروس).

غامد. [مِ] (اِخ) بقول برخی نام پدر قبیله‌ای از جهینه و بگفتهٔ برخی از یمن است و در صحاح آمده است:
الاهل اتاها علی نأیها
بما فضحت قومها غامد.
و غامد را نام پدر قبیله‌ای دانسته است و نام وی عمرو است و در بعض نسخ عمر آمده و صواب نیز همین است. عمر فرزند عبدالله و بگفته‌ای عبدبن کعب‌بن حرث‌بن کعب‌بن عبدالله‌بن مالک‌بن نصربن ازد است. و در وجه اشتقاق این نام آراء مختلفی است. برخی گفته‌اند از این‌رو بدین نام ملقب شده است که امری را میان قوم خویش اصلاح کرده است و این گفتار ابن کلبی است و نص عبارت وی چنین است: زیرا وی امری را که میان او و عشیرهٔ وی بوده پنهان کرده و آن را پوشیده است «تغمد»، و بهمین سبب یکی از ملوک حمیر وی را (غامد) نامیده است. و این شعر را در بارهٔ وی سروده‌اند:
تغمدت امراً کان بین عشیرتی
فسمانی القیل الحضوری غامد[5]
و برخی گفته‌اند کلمهٔ غامد از غمود[6] چاه مشتق است. اصمعی گفته است وجه اشتقاق غامد چنان نیست که ابن کلبی گفته است بلکه کلمهٔ مزبور از غمود بئر اشتقاق یافته است که بمعنی فزونی آب چاه است و ابن اعرابی گفته است قبیلهٔ مزبور را باید غامدة خواند نه غامد، و این شعر را آورده است:
الاهل اتاها علی نأیها
بما فضحت قومها غامدة. (از تاج العروس).
و رجوع به حبیب السیر چ خیام ص ۳۹۷ و عقدالفرید ج ۴ ص ۱۵۵ والبیان و التبیین ج ۱ ص ۲۰۸ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۰۱ شود.

غامد. [مِ] (اِخ) غامد (من عسیر) ناحیه‌ای است در عربستان کوهستانی به ارتفاع ۲۳۲۱ متر. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۱۱۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غامدة. [مِ دَ] (ع اِ) چاه انباشته. ||کشتی پر

---

۱ - نل: می غالیه. ظاهراً می غالیه معطر بغالیه بوده است. رجوع به می شود.
2 - L. Gambetta.
3 - Gambie. 4 - Îles Gambier.
۵ - حضور، قبیله‌ای از حمیر است. (تاج العروس).
۶ - غمدالبئر؛ بقول اصمعی، آب چاه فزونی یافت و بگفتهٔ ابوعبید: آب آن کم شد. از اضداد است. (تاج العروس).

از بار. (منتهی الارب).

غامدة. [مِ دَ] (اِخ) لقب عمربن عبدالله که پدر قبیله‌ای است از یمن بدان جهت که اصلاح مهمی کرد همان قوم خود یا آن غامد است. (منتهی الارب). و رجوع به غامد شود.

غامدی. [مِ] (ص نسبی) نسبت به غامد است که بطنی از ازد بوده‌اند. (از انساب سمعانی).

غامدی. [مِ] (اِخ) محمدبن عبداللهبن عماربن سوادة مخرمی غامدی مکنی به ابوجعفر. از مردم بغداد نزیل موصل بوده و از اهل فضل و دانش بشمار میرفته است. حدیث را نیک حفظ میکرده و در این باره محفوظات بسیاری داشته است. وی از عیسی‌بن یونس و سفیان‌بن عیینه و دیگر محدثان معاصر آنان روایت کرده است. غامدی به بازرگانی اشتغال داشته و بارها به بغداد سفر کرده و در آن شهر با حفاظ بمعاشرت میپرداخته و با آنان در این دانش بحث و روایت میکرده است. و گروهی از محدثان مانند: علی‌بن حرب موصلی و یعقوب‌بن سفیان نسوی و علی‌بن عبدالعزیز بغوی و جعفر فریانی و محمدبن محمد باغندی از وی روایت دارند. و حسین‌بن ادریس قروی از وی کتابی در بارهٔ علل حدیث و معرفت شیوخ روایت کرده است. و غامدی خود حکایت کرده که از معافابن عمران درخواست کردم که در اینجا (موصل) چند درهم بتو میدهم و آنها را در بغداد از تو باز میگیرم تا در آنجا بخرید مشغول شوم و اشیائی برای داد و ستد فراهم آورم و آنها را در موصل بفروشم. وی گفت: مگر مسئله را ترک گفته‌ای؟ من پاسخ او را نفهمیدم و بار دیگر درخواست خویش تکرار کردم. معافا گفت: رفتن تو به بغداد و ورود بدان شهر از این درخواستی که میکنی بر من گران‌تر و سخت‌تر است. و ابوزکریا یزیدبن محمدبن ایاس ازدی در کتاب طبقات العلماء آورده است که: محمدبن عبداللهبن عمار غامدی ازدی از عالمان موصل بود و در حدیث مردی فهیم بشمار میرفته و حدیث را تعلیل میکرده و بمنظور گردآوری آن به سیر و سیاحت در بلاد میپرداخته است. وی از هیثم و سفیان‌بن عیینه و عبدالله‌بن ادریس و محمدبن فضیل و عیسی‌بن یونس و ابواسامه و یحیی‌بن سعید قطان وکیع‌بن جراح و عبدالرحمن‌بن مهدی و ابومعویه سماع کرده است. ولادت وی بسال ۱۶۲ و وفاتش در سال ۲۴۱ هـ . ق. بوده است. و ابوعبدالرحمن نسائی گفته است: محمدبن عبداللهبن عمار موصلی مردی ثقه و صاحب حدیث است. (از انساب سمعانی برگ ۴۰۵ ب و برگ ۴۰۶ الف).

غامدیة. [مِ دی یَ] (اِخ) (سیعه...). رجوع به سیعهٔ غامدیه و حبیب السیر چ خیام ص۲۹۷ ج ۱ شود.

غامدیون. [مِ دی یو] (اِخ) گروهی از محدثان و جز آنان‌اند که به قبیلهٔ غامد یا غامدة منسوبند. (از تاج العروس).

غامر. [مِ] (ع ص) زمین ویران. (منتهی الارب). خلاف عامر. ضد عامر. (مهذب الاسماء). زمین خراب. جای ویران. زمین که زیر آب مانده باشد و آن فاعل به معنی مفعول است مانند: سر کاتم و ماء دافق و آن را بر فاعل ازینرو بنا نهاده‌اند که در مقابل عامر باشد. (منتهی الارب). در آب فرورفته. آب فرا گرفته. و در تاج العروس آمده است: هر سرزمین و خانهٔ ناآباد یعنی ویران بدانسان که آب آن را فرا گیرد و کشت و کار در آن امکان‌پذیر نباشد یا ریگ و خاک روی آن را فروپوشد یا زهاب آن را فرا گیرد و در آن نی و بَردی[1] بروید و شایستهٔ کشت و کار گیاهان دیگر نباشد و آن را بدان سبب غامر گفته‌اند که بسبب فروپوشیدن آب یا جز آن دارای ویرانی است چنانکه گویند: هم ناصب ای ذونصب و بهمین معنی حدیث عمر تفسیر شده است که گوید: انه مسح السواد عامر و غامر و گویند مقصود عامر آن و خراب آن است و در حدیث دیگر است که: انه جعل علی کل جریب عامر او غامر درهماً و قفیزاً[2] یا غامر بر هر سرزمینی اطلاق می‌شود که بسبب عدم بهره‌برداری از آن شایستهٔ زراعت و کشت نباشد. و به قولی غامر زمین قابل زراعتی است که نتوان آن را کاشت و ازینرو آن را غامر گویند که آب آن را فرامیگیرد و ویران میکند و آن فاعل بمعنی مفعول است مانند: سرکاتم و ماء دافق، و بنای آن بر مفعول برای این است که در مقابل عامر باشد و بنظر ابوحنیفه زمینهای مواتی را که آب فرانگیرد غامر نمیگویند. (از تاج العروس).

غامرة. [مِ رَ] (ع ص) تأنیث غامر. مغموره. ||خرمابن که محتاج آب‌پاشی[3] نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). نخلی که به آبیاری نیاز نداشته باشد. (از تاج العروس).

غامریه. [مِ ری یَ] (اِخ) قریه‌ای است از خاک بابل در نزدیکی حلهٔ بنی‌مزید و ابوالفتح‌بن جیاء کاتب از آن قریه است. (معجم البلدان).

غامض. [مِ] (ع ص) زمین پست نرم. زمین مغاک. ج، غوامض. (منتهی الارب). زمین هموار. (مهذب الاسماء). ||مرد سست‌حمله. ||سخن پوشیده و دور. خلاف واضح. (منتهی الارب): کلام غامض؛ سخن پوشیده و دور. سخن باریک معنی. (صراح). گفتار مشکل. دشوار. سخت. عسر. دشخوار. کلام دور از فهم. پیچیده. آنچه دریافته نشود. معقد. باتعقید. مسئلهٔ غامض. دشوار. تاریک. یقال مسئلة غامضة لاتعرف. (مهذب الاسماء). ج، غوامض. و در فارسی کلمهٔ غامض با کردن و شدن صرف شود: و اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل و ممتنع باشد و پرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی و دیگران را بشرح آن حاجت باشد مگوی که شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش. (قابوسنامه). ||مرد گمنام و بیقدر خوار. ||گوهر مرد و حسب وی که مشهور نباشد. ||پابرنجن پرکننده ساق را. ||بزرگ و فربه از شتالنگ و ساق. (منتهی الارب).

غامضة. [مِ ضَ] (ع ص) تأنیث غامض. رجوع به غامض شود. ||دارٌ غامضة؛ سرای که بر راه نافذ نباشد. (منتهی الارب).

غامة. [غامْ مَ] (ع ص) مؤنث غامّ. لیلةٌ غامة؛ شب سخت گرم. ||شب اندوه. (منتهی الارب).

غامی. (ص) ضعیف و نحیف و ناتوان. (برهان). ناتوان. (اوبهی). ناتوان و ضعیف و لاغر. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). در فرهنگ رشیدی نیز آمده است: غامی یعنی ناتوان و ضعیف:

استه[4] و غامی شدم ز درد جدائی
هامی و وامی شدم ز خستن[5] مهرب
رنگ رخ من چو غمروات شد از غم
موی سر من سپید گشت چو مترب.

منجیک (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

کلمهٔ غامی و چهار کلمهٔ هامی و وامی و مترب و مهرب، در قطعهٔ فوق از منجیک آمده است. این قطعه را تنها در حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی دست‌نویس مورخ (۷۶۶ هـ . ق.) متعلق به حاج محمدآقای نخجوانی دیدم بدین صورت: استه و غامی شدم... میگویند شاعری در زمان یکی از سلاطین [گویا] صفویه گفت که من به عدهٔ ابیات خمسهٔ نظامی شعر توانم گفت که هیچیک از آنها معنی نداشته باشد و از عهده برآمد. گمان میکنم منجیک قرنها پیش از آن شاعر در این قطعه دست به این کار زده است، و فضل تقدم هنر او راست. و هیچ تصور نمیکنم که این کلمات لهجه‌ای از لهجه‌های فارسی باشد چه گذشته از اینکه ریختها و صیغ فارسی نیست، در هیچ نظم و نثر قدیم و حدیث این زبان بار دیگر این کلمات دیده نشده است و من هیچ شبهه ندارم

۱ - گیاهی است که در آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند. (منتهی‌الارب).
۲ - و رجوع به ادب‌الکتاب صولی شطرنجی شود.
۳ - در اینجا آبیاری صحیح است.
۴ - ن ل: اشبه. ۵ - شاید: حستن.

که سند جهانگیری و رشیدی و دیگر لغت‌نامه‌ها برای این پنج کلمه همین قطعهٔ منجیک است. والله اعلم. و رجوع به ایبب شود.

غامیاء. (ع اِ) سوراخ کلا کموش. (منتهی الارب).

غامیة. [یَ] (اِخ) از قرای حمص است قاضی عبدالصمدبن سعید در تاریخ حمص آرد: ابوهریره از حمص میگذشت تا به غامیه رسید و در آنجا نزول کرد و کسی از وی پذیرائی نکرد ازینرو از آنجا حرکت کرد مردم غامیه به وی گفتند: ای ابوهریره چرا ما را ترک میگوئی؟ گفت: زیرا شما از من پذیرائی نکردید. گفتند: ترا نشناختیم. ابوهریره گفت: مگر شما هر که را بشناسید پذیرائی می‌کنید؟ گفتند آری. لیکن ابوهریره بهمین سبب از میان ایشان رفت و در آنجا توقف نکرد. (از معجم البلدان).

غان. (اِ) دستهٔ غانها[1] از تیرهٔ گیاهان پیاله‌دار[2] که‌نوع مشهور آن غان است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۸). || نوع مشهور از دستهٔ غانها[3]. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۸). || توس. رجوع به توس شود[4].

غان. (اِخ) نام وادیی در یمن که آن را دوغان گویند. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ص ۲۶۲).

غانات. (اِ) صاحب جمع غانات، در دورهٔ صفوی به کسی می‌گفته‌اند که ناظر گوشت و سلاخی و امور مربوط به آن بوده است. نویسندهٔ تذکرةالملوک آرد: فصل هفتم در بیان شغل صاحب جمع غانات، آنچه گوسفند از هر جا آورند باید در حضور معتمد ناظر کشته شود و گوشت و پیه خام و کله و پاچه و جگر و پوست او تحویل و ضبط شود، و هر گاه‌گوسفند در سرکار نباشد و گوشت از بازار بخرند هر ماه قیمت آن از قرار تسعیر صاحب نسق و محتسب‌الممالک و ریش‌سفیدان صنف که به مهر ناظران رسد ابتیاع شود که نقصان به مال دیوان نرسد و برّه و آنچه به جهت صرف خاصه و خادمان احتیاج باشد استاد قصابان قیمت‌نامچه به قید التزام نوشته تسلیم نماید که از آن قرار به خرج مجری گردد. (تذکرةالملوک چ مینورسکی ص ۵۰). مشرف میوه‌خانه و قورخانه و غانات، به اشراف یک شخص مقرر بوده مبلغ بیست تومان مواجب داشته... (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۶۳). صاحب جمع غانات مبلغ هشت تومان و هفتهزار و چهار دینار مواجب و بر این موجب رسوم در وجه او مقرر بوده. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۶۸). صاحب جمع شربتخانهٔ غانات مبلغ ده تومان مواجب و از ده نیم ابتیاع و صد یک انفاذ بتفصیل سرکار خاصه رسوم داشته. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۷۰). و رجوع به ترجمهٔ انگلیسی چ مینورسکی صص ۹۸-۹۹شود.

غانجی. (اِخ) ملقب به معین‌الدین قاضی القضاة در اوایل ایام غازان‌خان. مؤلف تاریخ گزیده آرد: امرای بالتو و سولامش و کرداری و اقبال بروم در سنهٔ ثمان و تسعین مخالف غازان‌خان شدند امرای چوپان و سوتای به حکم فرمان برفتند و ایشان را قهر کردند. مولانا رکن‌الدین صائن قاضی سمنان و سید قطب‌الدین شیرازی و خواجه معین‌الدین غانجی که قاضی القضاة و الغبتکچی مستوفی ممالک بودند مخالفت وزراء کردند و خواستند که در ملک خلل افتد، غازان‌خان ایشان را در سنهٔ سبع مائة به یاسا رسانید. (تاریخ گزیده ص ۵۹۴).

غاند. (اِخ)[5] رجوع به گاند شود.

غاندو. [دُ] (ترکی، اِ)[6] رجوع به گاندو شود.

غاندی. (اِخ)[7] رجوع به گاندی شود.

غاندیا. (اِخ)[8] رجوع به گاندیا شود.

غانق. [نِ] (ع اِ) نای گلو و مخرج آواز. (منتهی الارب). جای برآمدن صوت. (قطر المحیط).

غانژ. (اِخ)[9] رجوع به گنگ شود.

غانسه. [نِ] (ترکی، اِ)[10] رجوع به گانسا شود.

غانط. [نِ] (اِخ) موضعی است مذکور در قصیدهٔ تونیهٔ ابن‌مقبل. (معجم‌البلدان چ مصر ج ۶ص ۲۶۲).

غان‌غان. (اِ صوت) نقل صوت خر. عَرعَر. عان‌عان.

غانغرایا. [غَ] (معرب، اِ)[11] (از یونانی گاگرینا[12]) فساد عضو با بقای حس و فساد عضو را چون حس برجای نباشد شقاقلوس گویند. (از بحر الجواهر). در کتاب قانون بوعلی آمده: فی الاکلة و فساد العضو و الفرق بین غانغرایا و شقاقلوس. الکلام فی هذه الاشیاء مناسب من وجه ما للکلام فی الامور التی سلف ذکرها. نقول ان العضو یعرض له الفساد و تعفن بسبب یفسد الروح الحیوانی الذی فیه او مانع ایاه عن الوصول الیه او الجامع للمعنیین و مثل السموم الحارة و الباردة و المضادة بجواهرها للروح الحیوانی مثل الاورام وال
بثور و القروح الردیة الساعیة السمیة الجوهر والذی یخطأ علیها کما یخطأ فی صب الدهن فی القروح الغایرة نیعفن اللحم و بالتبرید الشدید علی الاورام الحارة فیفسد مزاج العضو الذی فیه و اما المانع فالسدة و تلک السدة اما عرضیة بادیة مثل شد بعض الاعضاء من اصله شداً وثیقاً، فان هذا اذا دام فسد العضو لاحتباس الروح الحیوانی عنه او احتباس القوة الساطعة علی الروح الحیوانی الذی فیه ینتشر فی القلب من النفس فیفسد مزاجها و یهلک، و قد یکون لسدة بدنیة مثل ورم حاررِدی ثابت عظیم غلیظ المادة ساد للمنافذ و مداخل النفس الذی به یجیء الروح الحیوانی و هذا مع ما یحتبس و قد یفسدالمزاج ایضاً و ماکان من هذا فی الابتداء و لم یفسد معه حس ماله حس فیسمی غانغرانا و خصوصاً ماکان فلغمونیا فی ابتدائه و ماکان من الاستحکام بحیث یبطل حس ماله حس و ذلک بان یفسد اللحم و مایلیه و حتی العظم ابتداء او عقیب ورم فانه یسمی شقاقلوس و قد یصیر غانغرایا شقاقلوس بل هوالطریق الیه و کل هذا یعرض فی اللحم و یعرض فی العظم و غیره و اذا اخذ یسعی افساد العضو و یرم ما حول الفاسد ورماً یؤدی الی الفساد فحینئذٍ یقال لجملة العارض اکله و یقال لحال الجزء من العضو من الجزء الذی یعفن موت و لولا غلظ المادة لم تلزم و اندفعت. رجوع به کتاب چهارم قانون چ تهران سال ۱۲۹۵ قمری ص ۶۲و ۶۳شود.

غانم. [نِ] (ع ص) نعت فاعلی از غُنم و غُنْم و غَنَم. گیرندهٔ غنیمت. رسیده به غنیمت و با توین دنبال کلمهٔ سالم استعمال شود: سالماً غانماً. گویند: سفر را چگونه گذراندید، در جواب گویند: سالماً غانماً، یعنی تندرست و بهره گیرنده سفر را گذراندم و نیز گویند: امید است سفرتان سالماً غانماً به پایان آید.

غانم. [نِ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

غانم. [نِ] (اِخ) نام یکی از رؤسای اکراد طایفهٔ برزیکانی. مؤلف تاریخ کُرد بنقل از کامل ابن اثیر آرد[13]: در این سال حسنویه پسر حسین کرد برزیکانی در سرماج وفات یافت. او امیر طایفه‌ای از برزیکان بودکه آنان را برزینی گویند و خالوهای او ونداد و غانم فرزندان احمد بودند و بر شعبه‌ای دیگر از آن طایفه ریاست داشتند موسوم به عیشانیه. رفته‌رفته بر نواحی دینور و نهاوند و همدان و صامغان دست یافتند و نفوذ آنان تا اطراف آذربایجان و حد شهرزور روان شد. پنجاه سال حکمرانی کردند. هر یک از این امراء را هزاران مرد سپاهی در فرمان بود. غانم در

---

1 - Betulées. 2 - Cupulifères.
3 - Betula. 4 - Bouleau.
5 - Gand. 6 - Gando.
7 - Gandi. 8 - Gandia.
9 - Gange. 10 - Ganéça.
11 - Gangrène.
۱۲ - بمعنی فساد و عفونت Gaggraina. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۱۳ - الکامل چ مصر، ج ۶ص ۲۳۴ وقایع سال ۳۶۹.

سال ۳۵۰ هـ . ق.بدرود حیات گفت و فرزندش ابوسالم دیسم در قلعهٔ قـنان بـه جـای پـدر نشست تا ابوالفتح‌بن العمید او را از آن جایگاه براند و دزهای قـنان و غانم‌آباد را بگرفت... (تـاریخ کـرد تألیـف رشـید یـاسمی ص ۱۸۲-۱۸۳).

غانم. [نِ] (اِخ) نخبة الدهر دمشقی آرد: فصل پنجم در ذکر اولاد حام‌بن نـوح و ایشـان عبارتند از قبط و نبط و بربر و سودان یـا بسیاری طوایف آنان، و سپس مؤلف در همین فصل نویسد: و از طوایف مسلمین غانم است. (نخبة الدهر ص ۲۶۶و ۲۶۸).

غانم. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان گندزلو بخش مـرکزی شهـرستان شـوشتر واقـع در ۳۰ هـزارگـزی جـنوب خـاوری شوشتر و ۲ هزارگزی باختری شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز. دشت، گرمسیر مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنهٔ شیعه. آب آن از شعبهٔ گرگر و کارون. محصول آن غـلات و شـغل اهـالی زراعت است. راه در تـابستان اتـومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ عـرب مـجاهد هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن ابی‌العلاء الاصبهانی. یکی از شعرای بزرگ اصفهان که به عربی شعر گفته است و در باب پنجم از جزء سوم یتیمة الدهر ثعالبی ترجمهٔ حالش آمده است. ثعالبی او را بسیار ستوده و از اینکه دیوانش بدست نیامده اظهار تأسف کرده است. چند بیت از اشعار او برای نمونه نقل میشود:

اصبحت صباً دنفاً
بین عناء وکمد
اعوذ من شرالهوی
بقل هواللّه احد.
فان قیل لی صبراً فلا صبر للذی
غدا بید الایام تقتله صبرا
و ان قیل لی عذراً فواللّه ما اری
لمن ملک الدنیا اذا لم یجد غدراً.

(یتیمة الدهر جـزء ۳ چ دمشـق ص ۱۴۶و ۱۴۷).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن حسین مکنی به ابوالغنائم موشیلی از اهالی موشیل کـه دهـی است بـه آذربایجان و یا منسوب است به موشیلا کـه کتابی است ترسایان را و جدش نصرانی بود.

غانم. [نِ] (اِخ) ابن حسین خصیب. یکـی از متأخران هم‌عصر صاحب کـتاب محاسن اصفهان که در ذیل ذکر هشتم این کتاب نام او را در عـداد بـزرگان اصـفهان آورده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان چ مـرحـوم عـباس اقبال ص ۱۲۳).

غانم. [نِ] (اِخ) ابـن رحـمة. یکـی از عـمال الراضی بـاللّه. (اخـبار الراضـی بـاللّه، الاوراق ص ۱۴۲).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن سعد. مؤلف نفحات الانس آرد: غانم‌بن سعد رحمه اللّه از بغداد بود و با ابومحمد حریری صحبت داشته بود و در ورع و مجاهده کامل بود. وی را پس از وفات بـه خواب دیدند گفتند حق‌تعالی با تو چـه کـرد گفت؟ بر من رحمت کرد و به بهشت درآورد. (نفحات الانس چ هند ص ۹۱).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن عمربن محمدبن احمدبن مسلم. محدث است. (ذکر اخبار اصبهان ص ۱۵۰).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن محمد بغدادی، مکنی بـه ابومحمد. او راست: کتاب مجمع الضمانات و کتاب ملجأ القضات عند تعارض البینات. (معجم المطبوعات ستون ۳۸۵ و ۵۱۵).

غانم. [نِ] (اِخ) ابـن مـحمد بـغدادی حـنفی مـتوفی در حـدود (۱۰۳۰ هـ . ق.)او راست: کتاب حصن الاسلام در اصول و فروع دین. (کشف‌الظنون چ ۱ استانبول ج ۲ص ۴۳۹).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن مـحمد بـرجـی صـاحب ابونعیم اصفهانی. از مردم بـرج، قـریه‌ای بـه اصفهان.

غانم. [نِ] (اِخ) ابـن ولیـد مـالقی مـخزومی مکنی به ابومحمد. ابن خـاقان گـفته است: او مردی دانا و هوشیار و فقیه و مدرس و استاد و نیکوخط و امام اهل انـدلس است و در ادب مقامی ارجمند و اشعاری بـلند دارد و از آن جمله است:

صَیِّرْ فؤادَک للمحبوب منزلة
سم الخیاط مجال للمحبین
و لا تسامح بغیضاً فی معاشرة
فقلما تسع الدنیا بغیضین.
ثلاثة یجهل مقدارها
الامن و الصحة و القوت
فلا تثق بالمال من غیرها
لو أنه درّ و یاقوت.

(از معجم الادباء چ مارگلیوث ج ۶ص ۱۱۲). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ص ۷۵۸شود.

غانم. [نِ] (اِخ) (خلیل...) خلیل‌بن ابراهیم‌بن غانم، محقق و متتبعی سوری و مسیحی و از نویسندگان عرب به زبانهای خارجـی است. وی در بیروت متولد شده و در لبنان به کسب علم پرداخته است. عهده‌دار مشاغل و مناصبی چند بوده و سپس به اسعدپاشا والی سوریه که پس از چندی بـه مـقام صـدارت عظمای دولت عثمانی رسیده پیوسته است و همین اسعدپاشا او را نخست بسمت مترجم وزارت خارجه و پس از مدتی بسمت مترجم صدارت عظمی معین کرده است (۱۲۹۲ هـ .ق.).او در سـال ۱۲۹۴ از سـوریه بـه نمایندگی مجلس نواب عثمانی انتخاب شـده است. پس از آن مورد خشم حکومت عثمانی قرار گرفته از بیم به پاریس فرار کرد و در آن جا روزنامه‌ای عربی بنام البصیر نشر داد ولی مدت نشر آن طـولانی نـبود و از آن پس بـه بازرگانی پرداخت و در ضمن مقالاتی بـرای جراید تـرکی، عـربی، فـرانسوی، انگـلیسی می‌نوشت. تألیفات او بشرح ذیل است: ۱- کتابی بنام اقتصاد سیاسی به زبان عربی. ۲- رساله‌ای که در آن گمان و نظر کسانی را کـه تصور می‌کردند مسیحیان بلاد عثمانی از بیگانگان حمایت می‌کنند رد و بـر آنـان اعتراض کرده است. ۳- کـتابی در تـاریخ پادشاهان آل‌عثمان که به زبان فرانسه و در دو جلد است. ۴- کتابی به عربی کـه نـام آن را زندگی مسیح گذاشته است. او پس از چندی که در پاریس گذراند بـه سـویس رفت و در آنجا روزنامه‌ای بنام «کرواسان» تأسیس کرد و در آن روزنامه بر رفتار و کردار سلطان عبدالحمید و پیروان او بسیار خرده گرفت و بعد آن را تعطیل کرد و در فرانسه بـه حـال غربت وفات یافت (۱۹۰۳ هـ . ق.).او مـردی ادیب در زبان ترکی و زبان فرانسه بـود و بـه زبان فرانسه شعر می‌گفت و نسبت به وطن خود و مصالح آن بسیار غیرت می‌ورزید و در وطن‌پرستی تعصب شدید داشت و با هر اندیشهٔ بیگانه و بیگانه‌پرستی سخت مخالف و معارض بود. (اعلام زرکلی ج ۱ص ۲۹۵).و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ستون ۱۴۰۵ شود.

غانم. [نِ] (اِخ) عبدالرحیم، مکنی به ابوبکر. یکی از متأخران هم‌عصر صاحب کتاب محاسن اصفهان که در ذیل ذکر هشتم این کتاب نام او در عداد بزرگان اصفهان یاد شده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان چ اقبال ص ۱۲۳).

غانم. [نِ] (اِخ) (محمد...) وی از افاضل عصر خویش و دیوان شعرش همه جا شهرت داشته است و او جد غانمی محدث است. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶).

غانم. [نِ] (اِخ) محمد عبدالواحد. یکی از متأخران هم‌عصر صاحب کتاب محاسن اصفهان که در ذیل ذکر هشتم این کتاب نام او در عداد بزرگان اصفهان یاد شده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان چ اقبال ص ۱۲۳).

غانم. [نِ] (اِخ) حصاری است در کوههای قرب نهاوند.

غانم‌آباد. [نِ] (اِخ) نام محلی در کردستان. (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۸۳).

غانماً. [نِ مَنْ] (ع ق) در آن حالت که غنیمت دارنـده بـاشد. (غیاث): خـواجـه احـمد عبدالصمد دررسید غانماً ظافراً. (تـاریخ بیهقی).

— سالماً غانماً؛ یعنی قـرین بـا سـلامت و غنیمت. مؤلف حبیب السیر آرد: و در سنهٔ

ثلاث و خمسین و ستمائه از والی اردهٔ تتلق‌خان مخالفت گونه‌ای فهم کرد ملک بکتم به استیصال او مأمور گشت و در حدود وان بین الجانبین آتش جنگ اشتعال یافته ملک بکتم بـه ملک عدم شتافت و سلطان ناصرالدین محمود بـه نفس نفیس جهت تدارک آن حادثه نهضت فرموده تتلق‌خان به صوب کالنجر گریخت و الغ‌خان او را تعاقب نموده و بدو رسیده سالماً غانماً بازگشت. (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ ص ۲۲۵).

غانم بسکری. [نِ ؟] (اِخ) یکی از سرهنگان روزگار یعقوب‌بن اللیث. (تاریخ سیستان چ بهار ص ۲۲۵).

غانمی. [نِ] (ص نسبی) غنیمت‌برنده. رجوع به غانمیان شود.

غانمی. [نِ] (اِخ) محمدبن محمدالغانمی مکنی به ابوسعد. وی کتابی تصنیف کرده که آن را قراضة الطبیعیات نام نهاده است و تصانیف دیگری هم دارد. در پند و اندرز سخنانی دارد و از آن جمله است: اقنع بالقلیل لنافع الذی لا یتبعه شر. رجوع به تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۰۴ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفا ص ۲۳۴ شود.

غانمی. [نِ] (اِخ) محدثی است که به جد خود محمد غانم الغانمی نسبت داده شده است. محمد غانم از افاضل عصر خویش بوده و دیوان شعرش در همه جا شهرت داشته است. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶).

غانمیان. [نِ] (اِ) جمع فارسی کلمهٔ غانمی منسوب به غانم یعنی غنیمت‌برندگان و طالبان غنیمت:

وای بر عالم ار فکندی حق
کار عالم بدست غانمیان. خاقانی.

غانمیه. [نِ می یَ] (اِخ) قریهٔ کوچکی است از ده رأس از دهستان جزیره صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غانوس. (اِ) رجوع به کانوس شود.

غان و غون. [غانْ نُ] (اِ صوت مرکب) حکایت صوت بچه‌های دوسه‌ماهه. و بطور کلی اصوات نامفهوم که از دهان طفل شیرخواره پیش از سخن گفتن برمی‌آید. و با افتادن و کردن صرف شود: بچه به غان و غون افتاد. بچه غان و غون می‌کند.

غانه. [نَ / نِ] (اِ) بـر وزن و معنی خانه. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

غانه. [نَ] (ع اِ) حلقهٔ سر زه. (منتهی الارب).

غانه. [نَ] (اِخ) شهری در کنار فرات. (آنندراج) (انجمن آرا). شهری است در کنار فرات و صحیح عانه است. چنانکه صاحب قاموس گوید (فرهنگ رشیدی) همین قول صحیح است. رجوع به التفهیم چ همائی ج ۴ ص ۱۹۸ و رجوع بـه منتهی الارب (عانه) شود.

غانه. [نَ] (اِخ) نام شهری است در حدود یمن. گویند خاک آن شهر طلا دارد زیرا که خاکروبهٔ آن را میشویند سونش طلا برمی‌آید. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج): وز زمین یمن آنچ از شهرهای صنعاء جنوبی است، چون ظفار و حضرموت و عدن و دنقله شهر نوبیان و غانه از شهرهای سیاهان مغرب و آنگاه به دریای محیط رسد به مغرب. (التفهیم بیرونی ص ۱۹۸). شهری است بـه مغرب. (منتهی الارب). مؤلف نزهة القلوب آرد: مغرب از اقلیم اول است و مملکتی فراوان بی‌اندازه دارد بلاد بزرگش مدینةالفیل و آن را قطانیه خوانند. شهری بزرگ است و در او کنایس بسیار و عجایب و غانه و قمراطه و قصرالفلوس و دیگر بلاد بزرگ. (نزهة القلوب چ لندن مقالهٔ ثالثه ص ۲۷۲). و در تاریخ بیهق در ضمن فصل ولایات مشهور و نواحی معمور ربع عالم آرد: اول ولایت زنج است که آن را زنگبار خوانند و شهر معظم آن را سفالةالزنج و قبله خوانند دوم بلاد سودان است نهایت عمارت اقصای مغرب شهر بزرگتر آن را غانه خوانند. (تاریخ بیهقی ص ۱۷). مؤلف تاریخ ایران باستان آرد: و پس از آن در ازمنهٔ بعد بجایی از افریقا منتشر شد (تمدن) که حال موسوم بـه گینه[1] است. (تاریخ ایران باستان ص ۲۷) و مراد از گینه در این جا همان غانهٔ سودان است. و در معجم البلدان آرد: کلمة عجمیة لااعرف لها مشارکاً من العربیة و هی مدینة کبیرة فی جنوبی بلاد المغرب متصلة ببلاد السودان یجمع الیها التجار و منها یدخل فی المفازات الی بلاد التبر و لولاهالتعذر الدخول الیهم لا تهافی موضع منقطع عن الغرب عن بلاد السودان فمنها یتزودون الیها و قد ذکرت القصة فی ذالک فی التبن. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۶۳). و رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۹، ۲۲، ۵۰ شود. مؤلف روضات الجنات آرد: اقول و ارض المغرب واسعة کبیرة جداً و من اقالیمها المشهورة بلاد الاندلس المتقدم الیها الاشارة و منها بلاد مملکة افریقیه و بلاد بربر و بلدة فاس المتکرر ذکره فی هذا الکتاب و مدینة غانة الواقعة فی جنوب بلادالمغرب و هی متصلة ببلادالتر[2] یجمع الیها التجار و منها یدخلون بلادالتر و هی اکثر بلادالله ذهباً لانها بقرب معدنه و اکثر لباس اهلها جلدالنمر. (روضات الجنات ص ۴۲۶).

غانه. [نَ] (اِخ) (نهر...) و آن نهر حبشه و سودان است و از حیث زیادت و نقصان و کشاورزی شباهت بسیار به نیل دارد. این نهر سرزمین غانه را می‌پیماید و شهر غانه را بدو نصف می‌کند و پس از عبور از غانه از بلاد و سرزمین‌های دیگری هم میگذرد و به دریای کوغه‌می‌ریزد. (از نخبةالدهر دمشقی). رجوع به نخبةالدهر ص ۹۰، ۱۱۰، ۱۳۳، ۲۴۰، ۲۴۱ شود.

غانی. (ع ص) نعت فاعلی از غنا. سرودکننده. (غیاث). || توانگر. مالدار. (منتهی الارب).

غانی. (اِخ) شاعری عطار از شعرای عصر فاتح اکری. وی وصایای لقمان حکیم را از فارسی به ترکی ترجمه کرده است. (کشف الظنون چ ۱ استانبول ج ۲ ص ۶۳۵).

غانی. (اِخ) رجوع به محمدبن احمد السامی شود.

غانیات. (ع ص، اِ) جِ غانیة. رجوع به غانیه شود.

غانیای فرنگ. [یِ فَ رَ] (اِخ) نام مجعول پادشاهی مجهول فرنگستان که بروز عاشورا امام حسین علیه السلام را به خواب دیده و مسلمانی پذیرفت. (در شبیه و تعزیه).

غانیمد. [مِ] (اِخ) رجوع به گانیمد شود.

غانیه. [یَ] (ع ص) زنی که بی‌نیاز باشد بخوبی خود از پیرایه. (منتهی الارب). زن که بی‌نیاز باشد از آرایش. (مهذب الاسماء). ||زن بی‌نیاز بشوی خود از سرمایه. (منتهی الارب). ||زن که بشوی خود بسنده کند. (مهذب الاسماء). زن جوان پا کدامن باشوی. (منتهی الارب). ||زن که مقیم باشد در خانهٔ پدر و مادر و سبا بر وی واقع نشده باشد. (منتهی الارب). التی غنیت ببیت ابویها و لم‌یقع علیها سباء. (قطر المحیط). ||زن بی‌نیاز که خواهش او دارند و او نخواهد. (منتهی الارب). ج، غوانی.

غانیه. (اِخ) رجوع به گانیه شود.

غاو. (اِ) بر وزن و معنی گاو است که به عربی آن را بقر گویند چه در فارسی غین و گاف تبدیل می‌یابند. (برهان). ||سوراخی باشد در زیر زمین جهت خوابیدن گوسفندان و جانوران دیگر. (برهان). گوی را گویند که در زیر زمین درست کنند برای جای جانوران و گوسفندان و آن را غال نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). آغل. لون. بحسب استعمال شهرهای جنوب خراسان. و در آخر کلمات بهمین معنی ترکیب شود: شبغاو، غزغاو، شوغا، کژغاو. به این کلمات رجوع شود. زرب و زَرب. زریبة. (منتهی الارب).

غاوباره. [رَ / رِ] (اِخ) رجوع به گاوباره شود.

---

1 - Guinée.

۲ - التبر.

غاورغان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگی سرخس. (انساب سمعانی ذیل بغاورزجان).

غاوش. [وُ / وَ] (اِ) غاووش. غاوشو. در فرهنگ اسدی آمده: آن خیار که برای تخم بگذارند تا بزرگ شود.[1] (فرهنگ اسدی). خیار بزرگی که برای تخم نگاهدارند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

فالیز دولتت را چون وقت زرع باشد
از پیکر مه و مهر آرد سپهر غاوش.

شمس فخری (از انجمن آرا).

پنداشت دشمن که به اندیشهٔ محال
تاند که آتشی بجهاند ز غاوشو.

شمس فخری (از انجمن آرا).

|| خوشهٔ انگور رسیده که آن را نیز جهت تخم گذارند. (برهان).

غاوشنگ. [شَ] (اِ مرکب) آن چوب بود که بدو گاو رانند. (فرهنگ اسدی). چوبی باشد که بدو گاو رانند. (اوبهی). چوبی باشد که بر یک سر آن سیخی از آهن نصب کنند و بر سرین و کفل خر و گاو خلانند تا تند و زود براه روند و معنی ترکیبی آن گاوتند باشد چه غاو بمعنی گاو و شنگ بمعنی جلد و تند و تیز آمده است. (برهان). چوبی باشد که بدان گاو رانند معنی آن تیزکننده باشد و آن مخفف غاوباره است بمعنی گاورانند[2]. (انجمن آرای ناصری):

مرد را نهمار خشم آمد گزین
غاوشنگی را به کف کردش گزین.

طیان (از فرهنگ اسدی).

غاوشو. (اِ) آن خیار که برای تخم نگاهدارند. (فرهنگ اسدی). رجوع به غاوش شود:

زرد و درازتر شده از غاوشوی خام [کذا]
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.

لبیبی[3].

شنگ. پاشنگ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). || عاشقی که عشق او به درجهٔ اعلی رسیده باشد. (برهان). ظاهراً مصحف غاش باشد. || خوشهٔ انگور نارسیده. (برهان).

غاووش. (اِ) رجوع به غاوش شود.

غاوون. (ع ص، اِ) جِ غاوی، در حالت رفعی. (آنندراج): الشعرا یتبعهم الغاوون. (قرآن ۲۶/۲۲۴). رجوع به غاوی شود.

غاوه. [وَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). نام کوهی و جبلی باشد. (برهان) (آنندراج).

غاوی. (ع ص) نعت فاعلی از غوایت. گمراه. بی‌راه. ضال. ج، غواة. غاوون. غاوین. || نومید. (منتهی الارب). || (اِ) دیو. و منه: یتبعهم الغاوون[4]؛ ای الشیاطین او من ضلّ من الناس او الذین یحبون الشاعر اذا هجا قوماً او محبوه لمدحه ایاهم بما لیس فیهم. || ملخ. || رأس غاوٍ؛ سر کوچک. (منتهی الارب).

غاویل. (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ و القصص ذیل عنوان: «ذکر شارستان زرین و روئین» پس از شرحی دربارهٔ ظهور ملک فتوحی از ملوک مصر و یافتن شهر مفقود زرّین و آباد کردن آن آرد: بعد از آن چون هفت سال برآمد روزی گردی برآمد و لشکری دیدند که مقدار ایشان پنج هزار هزار سوار بود با ملکی نام او غاویل و از شهرستان جابلقا همی آمد به طلب شهرستان زرین، پس ملک فتوحی در شهرستان زرین بفرمود بستن و مدت چهار ماه پیوسته جنگ می‌کردند پس از چهار ماه لشکری گرانمایه از زنگبار می‌آمدند با ملکی نام او خناس و ملک غاویل با ایشان برآویخت و ایشان را همه هزیمت کرد و ملک زنگبار را بکشت و بعد از چندین روز دیگر از شام لشکر بیامد عدد ایشان دوباره هزارهزار مرد، غاویل با ایشان نیز حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد، پس ده هزار مرد از شامیان به در شهرستان رفتند به زینهار، ملک فتوحی ایشان را زنهار داد و چون دید که لشکر جابلقا به چند کرّت کوفته شدند روزی ناگاه بیرون آمدند و دو روز پیوسته کارزار می‌کردند و لشکر شهرستان زرین آسوده بودند و پشت قوی، تا ناگاه شاه جابلقا را بکشتند و لشکرش را هزیمت کردند و شش بار هزارهزار مرد با فتوحی جمع شدند، و فتوحی بفرمود تا زمینها را غله بکشتند و با سر عمارت شدند... (مجمل التواریخ و القصص چ بهار چ رمضانی ص ۵۰۰).

غاویة. [یَ] (ع ص) تأنیث غاوی. رجوع به غاوی شود. || (اِ) توشه‌دان. (منتهی الارب). || مشک که در آن آب باشد. (منتهی الارب).

غاهان. (اِخ) از طسوج ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

غای. (ع اِ) جِ غایة. (منتهی الارب). رجوع به غایة شود.

غایات. (ع اِ) جِ غایت. غایتها. پایانها. نهایتها:

دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد
وین سه چیز از تو رسیده‌ست به غایات کمال.

فرخی.

و مدرسان سور و آیات و واقفان فصول و غایات... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۹).

زآسمان فتح و عرش دولت و معراج جاه
دایماً در شأن او آیات غایات آمده.

(از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶).

و بمنزلهٔ مثال این جمله استعمال شود: خذ الغایات و اترک المبادی؛ یعنی مقدمات را بگذار و نتایج را بگیر. || الوف الوف (در مراتب شانزده گانهٔ عدد نزد فیثاغوریین). (از رسائل اخوان الصفا).

غایاق. (اِخ) رجوع به گایا کشود.

غایب. [یِ] (ع ص) نعت فاعلی از غیب و غیبت و غیبوبت و غیاب. لغتی در غائب. (منتهی الارب). ناپدید. ناپیدا. نهان. پنهان. مقابل حاضر:

دادشان دائم و پیوسته مر آبی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی و شبی.

منوچهری.

چون پدر ما [مسعود] رحمةالله علیه گذشته شد ما غایب بودیم. (تاریخ بیهقی). و بشوده باشد خان... که پدر ما گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی).

ور در جهان نیند علی حال غایبند
ور غایبند بر تن ما چون که حاضرند.

ناصرخسرو.

گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند
ورچه نه ایدرند به افعال ایدرند.

ناصرخسرو.

بنمایمت حق غایب را
در سرایی که شاهد است و مجاز.

ناصرخسرو.

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعرخوانان صراحی‌بدست.

سعدی (بوستان).

چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
یا بتواند گریخت آنکه به زندان اوست؟

سعدی (بدایع).

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد.

سعدی (طیبات).

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
مفتکر توام چنان کز همه چیز غافلم.

سعدی (بدایع).

تا به کرم خرده نگیری که من
غایبم از ذوق حضور ای صنم.

سعدی (طیبات).

در چشم منیّ و غایب از چشم
زان چشم نمیکنم به هر سو.

سعدی (خواتیم).

---

۱ - این لغت در هیچیک از نسخ دیگر نیست فقط «ج» و «ن» شکل دیگر آن را که غاوشو باشد دارند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۲۱۵).

۲ - بر اساسی نیست.

۳ - جز بیت لبیبی شاهدی نیافتم و لغت اسدی و شمس فخری این معنی را به غاوشو داده‌اند. لکن کلمهٔ خام در بیت لبیبی تناسب این معنی را برای این کلمه نفی می‌کند چه خیار تا خام است سبز است، ظاهراً غاوشو چیز دیگری است که خام و رسیدهٔ آن هم دراز و هم زرد است مگر اینکه خام مصحف از کلمهٔ دیگر باشد. (مؤلف).

۴ - قرآن ۲۶/۲۲۴.

ای ماهروی حاضر و غایب که پیش دل
یکروز نگذرد که تو صدبار نگذری.
سعدی (طیبات).
ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای
حسن تو جلوه می‌کند وینهمه پرده بسته‌ای.
سعدی (طیبات).
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که به معنی برابری.
سعدی (طیبات).
و با کلمات شدن و گشتن و گردیدن ترکیب شود: غایب شدن، غایب گشتن، غایب گردیدن. رجوع به همین کلمات شود.
- غایب مفقودالاثر؛ کسی که از محل خود رفته و خبری از او نیامده و در قانون مدنی احکامی در بارهٔ غایب مفقودالاثر هست. رجوع شود به قانون مدنی ج ۱ مواد: ۸۷۲-۸۷۹ و کتاب پنجم از ج ۲.

غایبان. [یِ] (اِ) جِ فارسی غایب:
وگر کس نیارد نظر سوی خورد
تو نیز انده غایبان درنورد. نظامی.

غایبانه. [یِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) غائبانه. در حال غیاب. در زمان غیاب.
- ارادت غایبانه؛ ارادت به کسی قبل از آشنایی: خدمت شما نرسیده‌ام اما غایبانه ارادت دارم.
||مال کسی که مرگ و زندگی آن شخص معلوم نباشد و او را وارث نبود و چون خداوند مال بازآید عوض مال به او دهند. (قسم چهارم از طیارات از رسالهٔ خراج خواجه نصیر ج دانشگاه تهران ضمن مجموعهٔ رسائل ص ۳۲).

غایب بودن. [یِ دَ] (مص مرکب) غیبت داشتن. غیبوبت داشتن. نامرئی بودن. لایری شدن. حضور نداشتن. تغایب. (منتهی الارب).
و رجوع به غایب شدن شود:
که آن کس خورد این خورشهای پاک
که غایب نباشد ورا زیر خاک. نظامی.

غایب شدن. [یِ شُ دَ] (مص مرکب) ناپدید شدن. پنهان شدن. گم شدن. غرب. (منتهی الارب). غیب. غیاب. غیوب. غیوبة. غیبة. مغیب. اغابه؛ غایب شدن شوهر. مغایبه. تغیب. (تاج المصادر بیهقی):
غایب نشده‌ست ایچ از اول کار
تا آخر چیزی ز علم علاّم. ناصرخسرو.
از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم
هر که گفت از اصل گفته است این مثل: من غاب خاب.
انوری.
او را کنیزک ترکیه‌ای بود از او غایب شده بود. (انیس الطالبین بخاری) کنیزکی داشتم ترکیه، دو سال است که از من غایب شده است. (انیس الطالبین). در چنین حال نیز درازگوش من غایب شد، قوی پریشان‌خاطر گشتم. (انیس الطالبین). من گفتم دوازده روز است که درازگوش من غایب شده است. (انیس الطالبین). آن سوار گفت که سه ماه است که هفت شتر من غایب شده است. (انیس الطالبین). از نزدیکان حضرت خواجهٔ ما را قدس الله روحه مبلغ بیست و پنج دینار عدلی غایب شده بود. (انیس الطالبین بخاری). از پس آن از میان خلق بیرون آمد و غایب شد. (انیس الطالبین). روز دیگر ملک به عذر قدومش رفته بود. عابدی ازجا برجست... و تا گفت چو غایب شد کسی که مجال گستاخی داشت، شیخ را پرسید. (گلستان). چندانکه از نظر یاران غایب شد به برجی رفت. (گلستان).
اگر پیشم نشینی دلنشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست. سعدی.
دلی که دید که غایب شده‌ست از این درویش
گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش.
سعدی (خواتیم).
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم
بس که حیران می‌بماند عقل در سیمای تو.
سعدی (خواتیم).
صبر مغلوب و عقل غالب شد
تا بدستهٔ درفش غایب شد.
سعدی (هزلیات).
ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کآمدم در برویم مبند.
سعدی (بوستان).
شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته از غیب
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی.
سعدی (طیبات).
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان. سعدی.
گفتم مگر برفتی غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری.
سعدی (طیبات).
رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیز است از او بر رفیقان حرام.
سعدی (بوستان).

غایب کردن. [یِ کَ دَ] (مص مرکب) از دست دادن. گم کردن: زمین فراخ بر ایشان تنگ میشد و سر رشتهٔ نسبت خود را غایب می‌کردند. (انیس الطالبین بخاری). از او سؤال کرد که کنیزک ترکیه غایب کرده‌ای. گفت درازگوش غایب کرده‌ام. (انیس الطالبین).

غایب گردیدن. [یِ گَ دی دَ] (مص مرکب) پنهان شدن: تا در سخن بر تو بسته نگردد و فایدهٔ سخن غایب نگردد. (قابوس‌نامه).
پریروی از نظر غایب نگردد
وگر صد بار بربندد نقابی. سعدی (بدایع).
و طایفه‌ای به وجد از حضور غایب میگردد. (مجالس سعدی).

غایب گشتن. [یِ گَ تَ] (مص مرکب) پنهان شدن: دمنه چون از چشم شیر غایب گشت شیر تأملی کرد. (کلیله و دمنه).
وین طرفه‌تر که تا دل من در کمند تست
حاضر نبوده یک دم و غایب نگشته‌ای.
سعدی (بدایع).

غایبی. [یِ] (حامص) حالت و چگونگی غایب. غیبت: تا ناپدید شوند بروشنائی آفتاب و این غایبی بامدادین بود. (التفهیم).
غایبی مندیش از نقصانشان
کوکشد کین از برای جانشان. مولوی.

غایت. [یَ] (ع اِ) غایة. پایان. نهایت. سرانجام. پایان کار. (زمخشری). نسبت به آن غایی است. ج، غای و غایات. (از قطرالمحیط). پایان هر چیزی از زمان و مکان. (منتهی الارب): و ناصحان وی باز نموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگ است. (تاریخ بیهقی). گفت... بخشیدیم... و این غایت کرم و حلیمی باشد. (تاریخ بیهقی). غوررسی و غایت چنین کارها چیست. (تاریخ بیهقی). جمعی نادان ندانند که غوررسی و غایت چنین کارها چیست چون نادانند معذورانند. (تاریخ بیهقی). غایت دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی گفتی: ای سگ. (تاریخ بیهقی).
وگر گویی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا.
ناصرخسرو.
غایت رنگهاست رنگ سیاه
که سیه کم شود بدیگر رنگ. ناصرخسرو.
غایت موی من سپید بود
زین شگفتی همی شوم دلتنگ. ناصرخسرو.
چرخی و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه
وین صفات اینهمه را غایت مدح است و ثناست.
مسعود سعد.
خدمت تو چنان کنم همه سال
که تو را غایت رضا باشد.
مسعود سعد.
و به حقیقت بشناخت که اگر این کلید راز بدست وی دهد... در آن جانب کرم و مروت و حق صحبت و ممالحت بغایت رساند. (کلیله و دمنه). غایت نادانی است... آموختن علم به آسایش. (کلیله و دمنه). هر که از غایت محاربت غافل باشد پشیمان گردد. (کلیله و دمنه). و در دین و دنیا بغایت همت و قصارای امنیت برساناد. (کلیله و دمنه). و دوستی و برادری با او بغایت لطف و نهایت یگانگی رسانید. (کلیله و دمنه). غایت نادانی است طلب منفعت خویش. (کلیله و دمنه).
از غایت نور عارض تو
آینه خیال برتابد. خاقانی.

غایت و آیت شناس نامزد حضرتش
غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان.
خاقانی.

از غایت احاطت و از قوت و شرف
هم جرم آفتابی و هم چرخ اعظمی. خاقانی.
ز تو تا غایت مقصد چه یکروزه چه صدساله
چو راهی در میان داری که می‌باید تو را رفتن.
خاقانی.

هر کاری را غایتی است و هر ملکی را نهایتی و هر حالی را زوالی و هر دولتی را انتقالی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اگر بغایت جد و نهایت جهد برسم هنوز فضیلت سبق و تقدم در تقدیم کرم او راست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
کردشاه یمن ز غایت مهر
حکم او را روان چو حکم سپهر. نظامی.
چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شادی به نهایت رسید. نظامی.
ای پرتو وجودت در عقل بی‌نهایت
هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت. عطار.
غایت جهل بود مشت زدن سندان را.
جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادانان بدین غایت نینجامیدی. (گلستان). اگر خواهی من او را بقسمی خاموش گردانم، ملک گفت: غایت لطف و کرم باشد. (گلستان).
بر گرد جهان دویدن او
از غایت جهل و قلتبانیست.
سعدی (گلستان).
در غایت اعتدال و نهایت جمال. (گلستان).
نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت به حد نهایت رسید. سعدی (بوستان).
چشم گناهکار بود بر خطای خویش
ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا. سعدی.
چندان که بی تو غایت امکان صبر بود
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی.
سعدی (طیبات).
غایت کام و دولت آنکه بخدمت رسد
بنده میان بندگان فخر کند به چاکری.
سعدی (طیبات).
او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی‌نمائیم از غایت حقیری.
سعدی (طیبات).
از غایت تشنگی که بردم
در حلق نمیرود زلالم. سعدی (طیبات).
مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست.
سعدی (بدایع).
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسد به دامنت دست امید نگسلم.
سعدی (بدایع).
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست.
سعدی (بدایع).
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد. حافظ.
||مقصود. مقصد:
شکر انعام پادشا گفتن
نتوان کان ورای غایتهاست. خاقانی.
در ترتیب و تبجیل قدر و تمشیت کار و تمهید رونق او بهمه غایتی برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). شمس‌المعالی در معرفت قدر او و تقدیم خدمات پسندیده بهمه غایتی برسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). شمس‌المعالی در اکرام مقدم و احترام جانب و اغتنام مورد او همه غایتی برسید. (تاریخ یمینی). ||حد. حدّ نهایی: وهم از ادراک غایت آن قاصر باشد. (کلیله و دمنه).
در پس این پردهٔ زنگارگون
عاریتانند ز غایت برون. نظامی.
کردچوره رفت ز غایت فزون
سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشندلی
آمده در منزل بی‌منزلی. نظامی.
چون کشش از حد و غایت درگذشت
هم وسایط رفت و هم اغیار شد. عطار.
فنون فضل تو را غایتی و حدی نیست
که نفس ناطقه را قوت بیان ماند. سعدی.
هیچ طرف بر اصفهان اختیار نکرد تا غایتی که در مدت یک دو سال یکبار بر آن گذر کردی و چند ماه در آنجا اقامت بجای آوردی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
— از غایت؛ از کثرت:
از غایت جود و کرم و برّ و مروت
ناخواسته بخشی به همه خلق همه چیز.
سوزنی.
از غایت بی‌تنگی و از حرص گدایی
استادتر از وی همه این یافه‌درایان. سوزنی.
شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند. (گلستان).
— این غایت؛ این زمان. اکنون.
— بغایت؛ بکمال:
ناحیتی است سخت عظیم و با نعمت بسیار و بی‌اندازه و آبادان بغایت. (حدود العالم).
پالانگری بغایت خود
بهتر ز کلاه‌دوزی بد. نظامی.
گل بغایت رسید بگذارید
تا بنالد هزاردستانش. سعدی (بدایع).
— ||بسیار. بحدا کثر: از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیده‌ای گفت... و بغایت نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). استادم خواجه بونصر نسخت نامه‌ای بکرد نیکو بغایت. (تاریخ بیهقی). جده‌ای بود مرا... چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها بغایت نیکو.
(تاریخ بیهقی).
کجابود آن کُه بغایت بلند
بلندیش افزون‌تر از چون وچند.
در آن خدمت بغایت چابکی داشت
که‌کار نازنینان نازکی داشت. نظامی.
پس تبرزین مسخ کردن چون بود
پیش آن نسخ این بغایت دون بود. مولوی.
و انوشیروان حکایت مزدک لعنه الله و بدمذهبی او شنیده بود و آن را بغایت منکر میداشت. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و هوای آن [مرغزار اورد] سردسیر است بغایت چنانکه درخت و باغ نباشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و همهٔ میوه‌ها آن جا [کوار - شیراز] بغایت نیکوست. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
پسر کانهمه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید. سعدی (بوستان).
یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود.
سعدی (بوستان).
فقیهی دختری داشت بغایت زشت‌روی.
(گلستان).
هر که سخن نسنجد از جوابش بغایت برنجد.
(گلستان).
— ||بحد. به اندازه: لمغانیان مردمان بشکوه باشند و جلد و کوب، و با جلدی و زعری عظیم تا بغایتی که باک ندارند که بر عامل بیک من کاه و یک بیضه رفع کنند. (چهارمقاله). امیر نصر در تقدیم آن ابواب بغایتی رسید که جهانی تعجب نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— تا این غایت؛ تا کنون. الی الحال: تو که بونصری باید که اندیشهٔ کار من بداری همچنانکه تا این غایت داشتی. (تاریخ بیهقی). آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم. (تاریخ بیهقی). و تا این غایت دانی که براستای تو چند نیکویی فرموده‌ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده‌ای و نیستی چنانکه ما پنداشته‌ایم. (تاریخ بیهقی). از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است. (تاریخ بیهقی). از ما تا این غایت هیچ دست‌درازی نرفته است اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگر هستند. (تاریخ بیهقی). ما را تا این غایت از این مرد خیانتی پیدا نیامده است. (تاریخ بیهقی). تا این غایت هفتادواند و دیگر دُمادُم است. آن خدمت که او کرد تا این غایت ما را فراموش نیست. (تاریخ بیهقی). و پیغام داد که علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه او بود. (تاریخ بیهقی). اگر تا این غایت نواختی یواجبی از مجلس ما به حاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود. (تاریخ بیهقی). تا بدین غایت (سال ۴۴۴ هـ.ق.) اندر میان ایشان مانده است. (زین

الاخبار). پس یک روز او را گفت ای برادر عرض خویش تا این غایت بر تو پوشیده داشتم. (کلیله و دمنه). اگر مسارعت نمایی امان دهم بر تقصیری که تا این غایت روا داشته. (کلیله و دمنه). در باب وی (شتربه) تا این غایت جز نیکویی و خوبی جایز داشته نشده است. (کلیله و دمنه). تا این غایت از جانب ما التماس نکردید و آرزویی نخواستید. (راحةالصدور). قاضی چون سخن بدین غایت رسانید، از حد قیاس اسب مبالغه درگذرانید. (گلستان)... هر که آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید. (گلستان).

– تا بغایتی که؛ تا حدی که: تا آنجا که رفیع‌قدر و عالی‌مرتبه شد تا بغایتی که خواست او را بخلیفه نام نهند. (تاریخ قم). و در میانهٔ ما در ایام پیشین قحطی سخت پیدا شد تا بغایتی که بر صحراها گیاه و نبات رسته نشد. (تاریخ قم).

– تا غایت که؛ تا آنجا که. تا حدی که: و توالد و تناسل کردند تا غایت که عدد فرزندان و اعقاب یکی از ایشان بقم... زیاده بر شش هزار رسید. (تاریخ قم). و بزن نرسیده است تا غایت که او را فرزند نبوده است. (تاریخ قم). بهرام جور ملک پنج سال از رعیت خود خراج برداشت تا غایت که بسبب مشغول شدن ایشان به لهو و لعب و شادی، عمارات به خرابی مبدل شدند. (تاریخ قم).

||غرض[1] ناصب غایت و واضع آن، منبی (قطر المحیط). ||رایت. علم. درفش. ||الفائدة المقصودة سواء کانت عائداً الی الفاعل اولا. (قطر المحیط). غایت منسوب به عمل[2]. غایت منسوب به عامل[3]. ||آنچه غایت برای آن موضوع است، مغیاً و به این معنی است که گفته میشود: غایت داخل در مغیا نیست. (قطر المحیط). و رجوع به مغیا شود. مالاجله وجودالشیء. (تعریفات جرجانی). آنچه فاعل بخاطر آن اقدام به فعل کند و آن را علت غائی نیز نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). جدوی. فایده. نفع. مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: هی تطلق علی معان منها نوع من انواع الزحاف و قد سبق معناه فی لفظ الزحاف. و رجوع به زحاف شود. تناهی؛ بغایت برسیدن. (زوزنی). آمد. (منتهی الارب) (ترجمان قرآن). ج، غایات. میطان. منتهی. قصیری. یقال قصیریک ان تفعل کذا؛ ای غایتک و جهدک. قصاری. تمامی. دهر. میدی. و میداء. (منتهی الارب).

غایت‌اندیش. [یَ اَ] (نف مرکب) کسی که پایان و نهایت کار را درست بیند. مآل‌بین. عاقبت‌بین:

غایت‌اندیش بود و راه‌شناس
پارسائیش را نبود قیاس. نظامی.
در آن شهر باشد تنی چند پیر
همه غایت‌اندیش و عبرت‌پذیر.
نظامی.

غایت قصوی. [یَ تِ قُ صْ وا][4] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غایةالقصوی. کمال مطلوب. منتهی:

خداوندی که عزم و حزم و خشم او و خشنودی
رسیده بینی این هر یک به حدّ غایةالقصوی.
منوچهری.
از عمر بگیر اطول الاعمار
وز کام بیاب غایةالقصوی.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

غایة ما فی‌الباب. [یَ تُ فِلْ] (ع اِ مرکب) منتهای مراتب اینکه. نهایت کلام.

غایت مطلوب. [یَ تِ مَ] (ترکیب اضافی اِ مرکب) نهایت خواسته. نهایت آرزو. کمال مطلوب. آرمان. هدف مطلوب:

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست
ای در تو خلق را گشته به روزی ضمان.
خاقانی.

غایت منی. [یَ تِ مُ نا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نهایت آرزو. منتهای امید.

غایته. [تَ] (اِخ) رجوع به گایته[5] شود.

غایر. [یِ] (ع ص) لغتی در غائر. رجوع به غائر شود.

غایرخان. [یِ] (اِخ) لقب اینالحق حاکم اترار و از امرای سپاهیان خوارزمشاه که سبب حملهٔ چنگیز به ایران گردید. مؤلف جهانگشا آرد: چون جماعت تجار (تجار مغولی که به امر چنگیز برای تجارت آمده بودند) بشهر اترار رسیدند امیر آن اینالحق بود یکی از اقارب مادر سلطان ترکان خاتون که لقب غایرخان یافته بود و از جماعت بازرگانان هندویی بود که او را در ایام گذشته با او معرفتی بوده است بر عادت مألوف او را اینالجوق می‌خوانده است و به قوت و اقتدار خان خویش مغرور بوده و از او تحاشی نمی‌نموده و مصلحت کار خود رعایت نمی‌کرده. غایرخان بدین سبب متغیر می‌شده است و بر خویش می‌پیچیده و نیز طمع در مال ایشان کرد بدین سبب تمامت ایشان را موقوف کرد و به اعلام احوال ایشان رسولی به عراق فرستاد به حضرت سلطان و سلطان نیز بی‌تفکر به اباحت خون ایشان مثال داد و مال ایشان حلال پنداشت و ندانست که زندگانی حرام خواهد شد بلکه وبال و مرغ اقبال بی پر و بال.

هر آن کس که دارد روانش خرد
سرمایهٔ کارها بنگرد

غایرخان بر امتثال اشارت ایشان را بی‌مال و جان کرد بلکه جهانی را ویران و عالمی را پریشان و خلقی را بی‌خان و مان و سروران. به هر قطره‌ای از خون ایشان جیحونی روان شد و قصاص هر تارمویی صد هزاران سر بر سر هر کویی گویی گردان گشت و بدل هر یک دینار هزار قنطار پرداخته شد. (ص ۶۰ و ۶۱). و باز مؤلف جهانگشا آرد: و سلطان از لشکر بیرونی پنجاه‌هزار مرد به غایرخان داده بود و قراجه خاص حاجب را با ده‌هزار دیگر به مدد او فرستاده و حصار و فصیل و بارهٔ شهر را استحکامی نیک به جای آورده بودند و آلات حرب بسیار جمع کرده و غایرخان نیز در اندرون کار جنگ را بسیجیده شد و مردان و خیلان بر دروازه‌ها تعیین کرد و به خویشتن بر باره آمد نظاره کنان از کردار نااندیشیده پشت دست به دندان‌کنان. از لشکر انبوه و گروه با شکوه صحرا را دریایی یافت در جوش و هوایی از بانگ اسبان با برگستوان و زئیر شیران در خفتان در غلبه و خروش و لشکر برگرد حصار چند حلقه ساختند و چون تمامت لشکرها جمع شدند هر رکنی را به جانبی نامزد کرد [چنگیز] ...و اوکتای را بر سر لشکر که به محاصرهٔ اترار نامزد کرده بودند بگذاشت چنانکه خیل از جوانب برکار شده بر مداومت جنگ آغاز نهادند و مدت پنج ماه مقاومت نمودند عاقبت ارباب اترار را چون کار به اضطرار رسید قراجا از غایر در ایل شدن و شهر بدان جماعت سپردن استنطاق می‌کرد غایر چون دانست که مادهٔ این آشوبها اوست و به هیچ وجه ابقا را از آن جانب تصور نمی‌توانست کرد و هیچ کناری نمیدانست که از میان بیرون جهد جهد و جد بی‌حد می‌نمود و مصالحت را مصلحت کار نمیدانست و بدان رضا نمیداد بعلت آنکه با ولی‌نعمت یعنی سلطان اگر بی‌وفایی کنیم عذر غدر را چه محل نهیم و از ملامت و تقریع مسلمانان به کدام بهانه تفصی نماییم قراجه نیز الحاحی نکرد و چندان توقف نمود که:

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
شب تیره بر روز دامن کشید.

با اکثر لشکر خویش از صوفی‌خانه بیرون رفت و لشکر تتار هم در شب بدان دروازه در رفتند و قراجه را موقوف کردند تا بوقت آنکه:

الشرق قد مزق ظلماء،
خط عمود من صباح منیر.

او را با جمعی قواد به خدمت پادشاهزادگان بردند و از هرنوع از ایشان بحث و استکشاف واجب دانستند و به آخر فرمودند که تو با مخدوم خود با چندان سوابق حقوق که او را

1 - Finalité. 2 - Finalité interne.
3 - Finalité externe.
4 - Idéal. 5 - Gaete.

در ذمت تو ثابت شده وفا ننمودی ما را نیز از تو طمع یکدلی نتواند بود او را با تمامت اصحاب او به درجهٔ شهادت رسانیدند غایر با بیست هزار مرد دلیر و مبارزان مانند شیر باحصار پناهید و به حکم آنکه:

و طعم الموت فی امر حقیر
کطعم الموت فی امر عظیم.
همه مرگ را ایم پیر و جوان
به گیتی نماند کسی جاودان.

تمامت دل بر مرگ خوش کردند و ترک خویش گفته به نوبت پنجاه پنجاه بیرون می‌آمدند و به طعان و ضراب تنها کباب می‌کردند و تا از ایشان یک نفس نفس می‌زد مکاوحت می‌نمودند بر این موجب از لشکر مغول بسیار کشته شد و بر این جمله تا مدت یکماه و نیم مکاشفت قایم بود و محاربت دایم تا غایر با دو کس بماند و بر قرار مجالدت می‌کرد و پشت نمی‌نمود و روی نمی‌تافت و لشکر مغول در حصار رفتند و او را بر بام پیچیدند و او با این دو یار دست به بند نمیداد و چون فرمان چنان بود که او را دستگیر کنند و در جنگ نکشند رعایت فرمان را بر قتل او اقدام نمی‌نمودند و یاران او نیز درجهٔ شهادت یافتند و سلاح نماند بعد از آن کنیزکان از دیوار سرای خشت بدو میدادند چون خشت نماند گرد بر گرد او فروگرفتند و بعد ما که بسیار حیلتها و حملتها کرد و فراوان مرد بینداخت در دام اسر آوردند و محکم بربست و بندهای گران برنهاد و حصار و باره را باره کوی یکسان کردند و از آن جا بازگشتند و آنچ از شمشیر بازپس مانده بود از رعایا و ارباب حرف بعضی را به حشر بردند و قومی را جهت حرفت و صناعت. و در آن وقت چون چنگیزخان از بخارا با سمرقند آمده بود متوجه سمرقند شدند و غایر را در کوک سرای کاس فنا چشانیدند و لباس بقا پوشانید. (تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ صص ۶۴ - ۶۶). مؤلف حبیب السیر آرد: سالکان مسالک نکته‌دانی و ناظمان مناظم سخنرانی آورده‌اند که در اواخر ایام دولت سلطان محمد خوارزمشاه فراغت خلایق و امنیت شوارع درجهٔ کمال یافته بود و جهت مظنهٔ اندک منفعتی تجار به فراغ بال از اقصای دیار مغرب تا انتهای بلاد مشرق آمد و شد می‌نمودند و چون در آن زمان در اردوی چنگیزخان که بر اکثر قبایل و صحرانشینان مغولستان فرمانفرما شده بود ملبوسات بهای تمام داشت احمد خجندی به اتفاق جمعی از تجار رخوت و اقمشه به اردوی چنگیزخان برد و خان نسبت بدیشان در طریق لطف و احسان سلوک نموده در وقتی که اجازت مراجعت می‌طلبیدند فرمان داد که هر یک از پسران و امرا دو کس از ملازمان خویش برگزیده سرمایه به ایشان دهند تا به رسم تجارت متوجهٔ ایران گردند و حسب الحکم چهار صد و پنجاه مرد مسلمان مجتمع گشته با اموال بیقیاس روان شدند و چنگیزخان سخنان محبت‌آمیز و کلمات مودت‌انگیز به سلطان محمد پیغام داد و طالب آن شد که وحشت و بیگانگی به الفت و یگانگی مبدل گردد و چون این جماعت به اترار رسیدند و به خدمت حاکم آنجا نیالجق که غایرخان لقب یافته بود رفتند یکی از ایشان که به وی آشنایی قدیم داشت در اثنای قیل و قال او را نیال جق گفت و این معنی بر خاطر آن کم‌سعادت گران آمده قاصد مال و جان بازرگانان گشت و ایشان را محبوس گردانید و ایلچی به درگاه خوارزمشاه که از عقبه مراجعت نموده در عراق عجم بود ارسال داشت و پیغام داد که جاسوسان چنگیزخان با اموال فراوان بدین ولایت آمده‌اند فرمان چیست؟ خوارزمشاه بی‌تأمل به قتل آن جماعت حکم فرمود و غایرخان به ریختن خون بیچارگان جسارت کرده یکی از ایشان بگریخت و کیفیت حادثه را به عرض چنگیزخان رسانید و خان به بازخواست این حرکت شنیع قاصدی نزد سلطان‌محمد ارسال داشته غایرخان را طلب فرمود تا به قصاص رساند خوارزمشاه را چون دولت برگشته بود ایلچی را نیز بکشت و چنگیزخان کشتن ایلچی را هم شنوده آتش غضب او اشتعال یافت و بر زبرپشته رفته و کمر از میان برگشاده سربرهنه کرد و از درگاه پادشاه بی‌نیاز ظفر و برتری مسألت نمود و بعد از سه‌شبانه‌روز آوازی که بر حصول مقصودش مشعر بود شنود، از پشته پایین آمد و به عزم رزم سلطان‌محمد نهضت فرمود... (حبیب السیر چ خیام طهران ج ۲ صص ۶۴۸-۶۴۹). و نیز مؤلف حبیب السیر در ج ۳ آرد: نقل است که بعد از این واقعه (واقعهٔ قتل عام بخارا) یکی از بخارائیان به خراسان رفت شخصی از وی پرسید که حال شما بکجا انجامید جواب داد که «آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند». و فی‌الواقع در کلام فارسی عبارتی مختصرتر از این در بیان آنچه از لشکر مغول در بخارا بوقوع انجامیده بود نتوان یافت. اما جغتای و اوکدای که به فتح اترار مأمور بودند چون بظاهر آن دیار رسیدند غایرخان با آنکه شصت هزار سوار جرّار داشت در شهر متحصن شد و محافظان هشیار بر دروازه‌ها بنشاند و شاهزادگان مدت پنج ماه آن بلده را محاصره نموده کار محصوران به اضطرار انجامید آنگاه قراجه حاجب که به حکم سلطان‌محمد خوارزمشاه به کمک غایرخان متعین بود با مغولان ایل شده شبی از دروازهٔ صوفی‌خانه بیرون رفت و همان شب جریک مغول در شهر ریخته غایرخان با بیست هزار کس از شجاعان پناه به حصار برده و روز دیگر جغتای و اوکدای قراجه حاجب را به کفران نعمت خوارزمشاه مخاطب ساخته بکشتند و تمامی مردم اترار[1] را بر صحرا رانده به تیغ تیز بگذرانیدند و آغاز محاصرهٔ قلعه نمودند و غایرخان از آن حصار هر روز پنجاه مرد به میدان نبرد میفرستاد تا کشش و کوشش نموده به عزّ شهادت میرسیدند و بر این منوال مدت یک ماه زمان محاصره و محاربه امتداد یافت و در آن ایام بسیاری از کفار بر خاک هلاک افتادند و چون از سپاه غایر زیاده از دو کس نماند مغولان به حصار درآمدند و غایر با آن دو یار پناه به بام برده بر قرار تجلد می‌نمود و به زخم سنگ و خشت مخالفان را از خود بازمیداشت و چون فرمان چنگیز چنان بود که او را زنده به دست آورند لشکر مغول تیر به طرف او نمی‌انداختند القصه بعد از آن که آن دو کس نیز کشته شدند مغولان غایرخان را گرفتند و بند کرده قلعه را با زمین یکسان ساختند و غیر از ارباب صناعت تمامی متوطنان آن مکان را بکشتند آنگاه جغتای و اوکدای عازم اردوی اعظم گشتند و در حدود سمرقند غایرخان را گرفته بنظر چنگیزخان رسانیده در کوک‌سرا او را شربت شهادت چشانیدند. (حبیب السیر چ طهران خیام ج ۳ ص ۲۹). مؤلف تاریخ مغول آرد: امیر اترار از جانب خوارزمشاه اینالجق معروف به غایرخان بود که با ترکان خاتون مادر خوارزمشاه خویشی داشت[2] او در مال تجار مغول طمع کرد و ایشان را پیش خوارزمشاه جاسوس قلم داد، خوارزمشاه به قول او اعتماد کرد و جواب داد که مواظب حال ایشان باشد. غایرخان تجار مغول را به استثنای یکنفر که فرار کرد کشت و اموال ایشان را ضبط نمود و آن یک نفر که جان بسلامت برد نزد چنگیزخان رفت و صورت آن واقعهٔ هایله را پیش او تقریر نمود[3]. بعد از آن که چنگیزخان از واقعهٔ قتل تجار مغول آگاهی یافت یک نفر از مطلعین را که پدرش در خدمت سلطان تکش خوارزم شاه می‌زیست[4] با دو فرستادهٔ تاتار پیش

۱ - در متن کتاب انزار آمده است.
۲ - گویا برادرزادهٔ ترکان خاتون بود. (حاشیهٔ تاریخ مغول).
۳ - بعضی از مورخان فرمان قتل تجار مغول را از خود خوارزمشاه میدانند بهر حال مسئولیت او در این قضیه ظاهر است. (حاشیهٔ تاریخ مغول).
۴ - به اسم ابن کفرج بغرا.

سلطان‌محمد روانه داشت و پس از اعتراض بر حرکت زشتی که نسبت به تجار مغول شده بود تسلیم غایرخان را خواست ولی سلطان‌محمد زیر بار قبول این تکلیف نرفت زیرا که بیشتر قشون و غالب رؤسای لشکر او از اقارب غایرخان بودند و در صورت تسلیم او سلطان نیز که آلت دست ایشان محسوب بود، از میان برداشته میشد بعلاوه ترکان خاتون نیز که در کارها قوی و به قدرت ترکان قنقلی مستظهر بود نمیگذاشت که خوارزمشاه به چنین اقدامی مبادرت ورزد یاری خوارزمشاه نه تنها درخواست چنگیز را نپذیرفت بلکه فرستادگان او را هم کشت و با یک حرکت سفیهانه سیل هجوم مغول را به دست خود به طرف ایران و سایر ممالک اسلامی شرق کشاند. (ص ۲۳ و ۲۴). و باز آرد: از بلاد متعلق به خوارزمشاه اول شهری که مورد حملهٔ مغول قرار گرفت اترار بود یکی به آن علت که این شهر در جوار بلاد ترک‌نشین و در سرحد شمال شرقی ممالک خوارزمشاهی قرار داشت. دیگر آنکه غایرخان حکمران آن آتش خشم چنگیز را تحریک کرده و او را به کینه‌خواهی و لشکرکشی برانگیخته بود. (ص ۲۶) و باز آرد: اینالجق (غایرخان) به عللی که میدانیم چون به هیچ وجه نمیتوانست در مقابل چنگیزیان سرتسلیم پیش آورد تصمیم گرفت تا آخرین سرحد امکان در مقابل مغول مقاومت کند بهمین جهت با لشکریانی که خوارزمشاه به او داده بود[1] به دفاع مشغول شد و خوارزمشاه یکی از امرای خود یعنی قراجهٔ خاص را نیز با ۱۰۰۰۰ نفر سپاهی دیگر به کمک او فرستاد. قراجهٔ خاص چون تاب مقاومت و دفع لشکریان چنگیز را در خود و اینالجق نمیدید او را به تسلیم به مغول دعوت نمود ولی اینالجق قبول این دعوت را خیانت شمرده زیر بار تکلیف او نرفت و بیشتر از پیشتر در دفاع از حصار اترار و انجام خدمت به پادشاه متبوع خود خوارزمشاه مجاهدت گردید. قراجهٔ خاص بالاخره از یکی از دروازه‌های شهر خارج شده با لشکریان همراه به اتباع چنگیز پیوست. ولی جغتای و اوکدای پس از تحقیقاتی چند او را به جرم خیانتی که به ولی‌نعمت خود خوارزمشاه نموده بود با جمع یارانش کشتند و از همان دروازه‌ای که او خارج شده بود به اترار ریختند. اینالجق با سپاهیان خود به حصار شهر پناهنده شد و هر روز لشکریان او عده‌ای بخارج حصار می‌آمدند و مردانه بر لشکر مغول میزدند و پس از کشتن جماعتی بخاک هلاک می‌افتادند و این ترتیب تا یک ماه دوام داشت. آخر کار اینالجق با دو تن از یاران خود ماند و ناچار به بامی پناه برد و با خشت پاره‌هایی که کنیزکان از دیوار می‌کندند و به او میدادند از خود دفاع می‌نمود تا بالاخره به چنگ تاتار افتاد و جغتای و اوکدای آن مرد دلیر را کشتند. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال چ طهران صص ۳۲-۳۳). و رجوع به فیه مافیه ص ۲۸۴ و تاریخ مغول ص ۹۹ و اینالجق شود.

غایرغانه. [یِ نَ / نِ] (اِ) از انواع ورم و آن مبدء شقاقلوس است. رجوع به ذیل تذکرهٔ داود ضریر انطاکی چ مصر ص ۱۸۶ شود.

غایس. [یِ] (اِخ) رجوع به غایوس شود.

غایسین. رجوع به گایسین[2] شود.

غایص. [یِ] (ع ص) نعت فاعلی از غوص. لغتی در غائص. رجوع به غائص شود.

غایض. [یِ] (ع ص) غائض. نعت فاعلی از غیض. فرورونده در (آب)؛ و به دیه ابروز کاشان کاریزی هست اسفذاب نام، مشرب اهل آن دیه و صحراها و دیههای چند که در آن حوالی واقع است از آن است و بدیه پین غایض میشود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۸). در ترجمهٔ عبارت ذیل: و بقریة ابروز من فاشان قناة تسمی اسفذاب منها شرب اهل ابروز و صحاریها و القری حولها و مغیضها بقریة فین. (محاسن اصفهان ص ۱۷).

غایط. [یِ] (ع اِ) غائط. مقابل بول. براز. مدفوع. گه. گوه. ککه. پلیدی. عذره. حدث مردم. نجاست. ||زمین پست فراخ و کنایه از پلیدی مردم است بدان جهت که وقت قضای حاجت به طرف زمین پست روند. (منتهی الارب).

غایط بنی یزید. [یِ بَ یَ] (اِخ) یک نخل و یک باغی است در یمامه. جایگاهی است از برای بنی‌نمیر و در آنجا نخل است. (معجم البلدان).

غایط گزاردن. [یِ گُ دَ] (مص مرکب) غایط کردن. امراع.

غایلة. [یِ لَ] (ع اِ) لغتی در غائلة. دشواری. سختی. بدی. گزند. فساد. الشر و المهلکة. (قطر المحیط). ج، غوائل: امیر یوسف مردی بود سخت بی‌غایله. (تاریخ بیهقی). بصلاح ملک او نزدیکتر باشد و از معرت فساد و غایلت عناد دورتر ماند. (جهانگشای جوینی). شائبهٔ تکلف و سخنوری و غایلهٔ تصلف و مدح‌گستری. (حبیب السیر). ||الداهیة. ||و من العبد اباقه و فجوره. (قطر المحیط). ||آنچه از حوض دریده باشد. (منتهی الارب).

غایم. [یِ] (ص، ق) (در تداول عامه) قایم. محکم. سخت: غایم او را زد. غایم صدا کن. ||نهان. غایب (در لهجهٔ بعضی نقاط خراسان). — غایم باشک؛ نوعی بازی کودکان. (این بازی را در تداول عامه، غایم موشک هم می‌گویند).

غایمش. [مِ] (اِخ) زوجهٔ کیوک‌خان‌بن اوکتای قاآن‌بن چنگیزخان. رجوع به اوغول غایمش خاتون شود.

غایم شدن. [یِ شُ دَ] (مص مرکب) (در تداول عامه) پنهان شدن. قایم شدن.

غایم شدنک. [یِ شُ دَ نَ] (اِ مرکب) غایم باشک یا غایم موشک. رجوع به غایم شود.

غایم غایمک. [یِ یِ مَ] (اِ مرکب) نوعی بازی کودکان[3].

غایم کردن. [یِ کَ دَ] (مص مرکب) (در تداول خانگی) پنهان کردن. قایم کردن.

غاینسبورغ. [بُ رُ] (اِخ)[4] رجوع به گاینسبره شود.

غایوس. (اِخ) نام دوتن: ۱ - شخصی مقدونی (مکدونیهٔ) که پولس را در قرنتس ضیافت نمود در وقتی که رسالهٔ خود را به رومانیان می‌نوشت (رسالهٔ رومیان ۱۶: ۲۳) لهذا پولس وی را تعمید داده (اول قرنتیان ۱: ۱۴) وی با پولس بافسس شد و فتنه گران بر وی دست انداختند (کتاب اعمال رسولان ۱۹: ۲۹) و با وجودی که اسم او همواره با ارسترخس ذکر میشود باز گمان میرود که او غایوس دربه‌ای باشد. (کتاب اعمال رسولان ۲۰: ۴) و بعضی را گمان چنان است که غایوس دربه‌ای مرد دیگری بوده است و نسبتی به این غایوس ندارد.

۲ - شخصی که یوحنا نامهٔ سیم خود را به وی نگاشت که این همان شخصی است که با پولس در سفر آخرش به فلسطین رفاقت نمود. (کتاب اعمال رسولان ۲۰: ۴) و آن کسی که با وی در وقت شورش در افسس مرافقه نمود شخص دیگری است که در مکدونیه (مقدونیه) تولد یافته. و نیز برآنند که مهماندارش (رسالهٔ رومیان ۲۳:۱۶) یعنی همان که وی را تعمید داد (اول قرنتیان ۱۴:۱) شخص دیگری غیر از این دو نفر بوده است. (کتاب قاموس مقدس ص ۶۳۲).

غایةالآمال. [یَ تُلْ] (ع اِ مرکب) نهایت آرزوها:

ختام عمر خدایا به فضل و رحمت خویش
بخیر کن که همین است غایةالآمال.
سعدی (قصاید).

غایةالامانی. [یَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) نهایت آرزوها. منتهای امیدها:

روی امید سعدی بر خاک آستانت

۱ - از ۲۰۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ به اختلاف روایت مورخین. (حاشیهٔ تاریخ مغول).

2 - Gaïcin. 3 - Cache-cache.

4 - Gainsborough.

بعد از تو کس ندارد یا غایةالامانی.
سعدی (طیبات).

غایةالقصوی. [یَ تُ لْ قُصْ وا] (ع اِ مرکب) رجوع به غایت قصوی شود.

غایةالقصوی. [یَ تُ لْ قُصْ وا] (اِخ) کتابی از مؤلفات قاضی ناصرالدین بیضاوی. (حبیب السیر چ خیام طهران ج ۳ ص ۱۳۴).

غاغا. [غَءْ غَءْ] (ع اِ) آواز و خروش فرستوک کوهی یا زاغ سیاه. (منتهی الارب).

غب. [غِب ب] (ع اِ) سرانجام. پایان. پایان کار. پایان هر چیزی. (منتهی الارب). ||یک در میان. روز در میان. (از قطر المحیط). روزی آمدن و روزی نه. (دهار). و منه: زر غباً تزدد حباً. (منتهی الارب). و قال الحسن: الغب فی الزیارة ان تکون فی کل اسبوع. (منتهی الارب). ج، اغباب. (المنجد). دیدن بعد از روزهایی یا هر هفته. (از قطر المحیط). ||(مص) روز در میان با آب آمدن شتر. (منتهی الارب). روزی آب خوردن چهارپا و روزی تشنه ماندن. (از قطر المحیط). ||بدبوی شدن گوشت. (از قطر المحیط). ||به آخر رسیدن کار. (از قطر المحیط) (آنندراج). ||روز در میان آمدن تب: غبت الحمی غباً. (منتهی الارب). تبی که دو روز در میان آید و آن را حمای مثلثه نیز نامند. و این همان نوبهٔ سه‌یک است. و منه الحدیث: اغبوا فی عیادة المریض ای لاتعودوه فی کل یوم لما یجد من ثقل العواد. والحمی الصفراویه سمی غباً لانها تنوب یوماً و یوماً و اذا اطلق الاطباء الغب اراد وا بها الدایرة. ج، اغباب. (بحر الجواهر). و مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد: و اگر خلط صفرایی باشد، یک روز تب آید و دیگر روز نه و این تب را تب غب گویند. و نیز آرد: تب غب غیر خالصه است از بهر آنکه این تب از دو خلط باشد که آمیخته گردد. و ابن البیطار گوید: و ینفع من جمیع حمیات الغب المتطاولة [1]. تب روز افکن. (زمخشری). ||پوشیدن. ||پوشاندن. (دزی ج ۲ ص ۱۹۹). ||فاصله دادن در زمان: کان لایغب الغزو؛ وی لاینقطع می‌جنگید. (دزی ج ۲ ص ۱۹۹).

غب. [ ] (اِخ) شهری است دریائی، بنات معروف به غبیة به این شهر منسوب است.

غب. [غَب ب] (ع مص) روز در میان بر آب آمدن شتران: غبت الابل غباً و غبوباً. ||میان روز آمدن بر قوم: غَبَّ فلانٌ عن القوم. ||و یقال فلان لا یغبنا عطاءه؛ یعنی هر روز بی فاصله می‌بخشد. ||بدبوی شدن گوشت: غب اللحم. ||شب گذاشتن نزدیک کسی: غب عندنا. و منه: قولهم رویدالشعر یغب. ||به آخر رسیدن کارها: غبت الامور. (منتهی الارب).

غب. [غُب ب] (ع ص، اِ) روتده از دریا چندان که در دشت دور درآید. ||زمین پست.

||ایستادنگاه آب. ج، اغباب. غبوب. (منتهی الارب). ج، غبان. (المنجد). ||خلیج (در لهجهٔ یمنی). (دزی ج ۲ ص ۱۹۹): الغبّ موضعٌ یدخل فیه البحر الی البر یتحاماه المراکب. (ص ۴۷ الجماهر). ||دریای موج‌زن که آبش از ساحل بگذرد و بصحرا ریزد.

غباً. [غِ بَنْ] (ع مص) مصدر فعل غبی است و این فعل بمعانی مختلف بر حسب تفاوت موارد استعمال می‌آید: غبی الشیء عنه؛ گول گردید از آن و نه دریافت. (منتهی الارب). غبی الشیء، منه؛ نهان شد از وی و دانسته نشد. غبی علی الشیء؛ گولی کرد و غفلت ورزید. (منتهی الارب).

غبا. [غَ] (ع اِ) گرد بلند برآمده. (منتهی الارب).

غباء. [غَ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الارب).

غباء. [غَ] (اِخ) جایگاهی است در شام. قال عدیّبن الرقاع:

لمن المنازل اقفرت بغباء
لوشئت هیجت الغداة بکائی. (معجم البلدان).

غباب. [غُ] (اِخ) لقب ثعلبةبن حارث. (منتهی الارب).

غبابی. [غُ] (ص نسبی) منسوب به غباب که‌لقب ثعلبةبن حارص است. (سمعانی).

غباد. [غُ] (اِ) بمعنی ابداع باشد که نوآوردن و نو ساختن و شعر نو گفتن است. (برهان). ||مردم بر حق را نیز گویند یعنی در فعل حق طرف نقیض را نگیرد و جانب کسی را ملاحظه نکند و روی نبیند و آنچه حق است بعمل آورد. (برهان). سایس و عادل قهار را گویند. (انجمن آرا) (برهان) (آنندراج). این کلمه در اوستائی کواته [2] مرکب از دو جزء: نخستین کوا [3] بمعنی کی (شاه) و جزء دیگر واته [4] بقول بارتولمه بمعنی محبوب است و جمعاً یعنی کی محبوب و سرور گرامی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: قباد). بنابراین معانی فوق مجعول است.

غباد. [غُ] (اِ) قُباد. نوعی ماهی با گوشتی بسیار لذیذ در دریای فارس.

غباد. [غُ] (اِخ) در انجمن‌آرا و آنندراج آمده: مادرش روشنک نام بوده و پدر کاوس و بعضی جد کاوس دانند و پدر کاوس را کیانیه گویند. به هر حال او پادشاهی بوده از سلسلهٔ کیان که او را کیقباد نیز می‌گفته‌اند و قاف در پارسی نیامده قباد معرب آن است، ولی در لغت عجم به معنی ملک الملوک است، صد سال در ایران پادشاه بوده بعد از وی کاوس شاه شد، چنانکه فردوسی گفته:

بسر شد کنون قصهٔ کی قباد
زکاوس باید کنون کرد یاد.

(انجمن آرای ناصری) (آنندراج). رجوع به کیقباد شود.

غباد. [غُ] (اِخ) قباد. ابن فیروز پادشاه ساسانی (پدر انوشیروان) (از سال ۴۸۸ – ۵۳۱ م.). مرحوم فروغی در خلاصهٔ شاهنامه آرد: پیروز (پادشاه ساسانی) را دو پسر بود: «قباد» و «بلاش». در هنگامی که به رزم ترکان میشد قباد را با خود برد و بلاش را جانشین خویش ساخت. در این رزم پادشاه ترکان «خشنواز» پیروز را هلاک ساخت و قباد را اسیر کرد. پس از مرگ پیروز و گرفتاری قباد، بلاش به تخت شاهی مستقر گشت. یکی از بزرگان ایران که از مردم شیراز و نامش «سوفرای» بود به کین‌توزی پیروز به توران زمین لشکر کشید و در «بیکند» ترکان را سخت شکست داد. خشنواز آشتی جست و اسیران ایران را که از آن جمله قباد بود با خواستهٔ بسیار به سوفرای فرستاد سوفرای بپذیرفت و پیروزمند و شاد به ایران بازگشت. از آن پس در حقیقت کشورداری با سوفرای بود و چندی که برآمد قباد را به جای بلاش به اورنگ شاهی نشاند:

چو برتخت بنشست فرخ قباد
کلاه‌بزرگی بسر بر نهاد
همه مهتران آفرین خواندند
زبرجد به تاجش برافشاندند
جوان بود، سالش سه پنج و یکی
ز شاهی ورا بهره بُد اندکی
همی راند کار جهان سوفرای
قباد اندر ایران نبد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی
کسی را بر شاه ننشاندی.

اندک اندک قباد از سوفرای بیمناک شد و در هنگامی که او به شیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند. سوفرای که بدگمانی شاه دانست خود بندی بر پای نهاد و چون به نزد قباد آمد شاه او را کشت. این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت. قباد را بند بر نهادند و برادرش «جاماسب» را به شاهی نشاندند. سوفرای را فرزندی خردمند «زرمهر» نام بود ایرانیان قباد را بسته بدو سپردند که به خون‌خواهی پدر بکشد، ولی زرمهر، شاه را بنواخت و از وی بند برگرفت و چون مدتی برآمد با قباد و تنی چند از خواهان او شباهنگام بگریختند و «سوی مرز هیتال کردندروی» چون به اهواز رسیدند در دهکده‌ای به خانهٔ دهقانی فرود آمدند که نژادش به فریدون می‌پیوست:

1 - Elle est avantageuse contre les fièvres, larvées et continues. (لکلرک).
2 - Kavâta. 3 - Kavâ.
4 - Vâta.

یکی دختری داشت دهقان چو ماه
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید
ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد به زرمهر گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی
مگر جفت من گردد این ماهروی
بشد تیز و رازش به دهقان بگفت
که گر دختر خوب را نیست جفت
یکی پاک انبازش آرم به جای
که گردی به اهواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان به زرمهر گفت
که این دختر خوب را نیست جفت
اگر هست شایسته، فرمان تو راست
مر این را بدان ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد
که این ماه بر شاه فرخنده باد
قباد آن پریروی را پیش خواند
به زانوی کندآورش برنشاند
در آن ده به یک هفته از بهر ماه
همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد
گذشته سخنها بر او کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یک یک میان
پذیرفت شمشیرزن سی هزار
همه نامداران و گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد
سراسر جهان زو پرآواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید
همه کوی مردم پراکنده دید
همه مژده بردند نزد قباد
که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام
همانگاه کسریش بنهاد نام
عماری بسیجید و آمد به راه
نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون
دل از درد ایرانیان پر ز خون.

موبدان و بخردان پس از سگالش قباد را دیگر بار به پادشاهی برگزیدند:

وراگشت آن شاهی آراسته
جهان گشت پر داد و پرخواسته
برین گونه تا گشت کسری بزرگ
یکی کودکی شد دلیر و سترگ
به فرهنگیان داد فرزند را
چنان تازه شاخ برومند را.

قباد با روم نیز درآویخت و دو شهر بگرفت. در ایران هم شارسانی چند برآورد که از آن جمله مداین بود. سخنگویی با دانش که مزدک نام داشت آیینی نوین آورد که:

زن و خواسته باید اندر میان
چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشک و آز و نیاز
که با خشم و کین اندر آید به راز
همی دیو پیچد سر بخردان
بباید نهاد این دو را در میان.

پادشاه آئین مزدک را پذیرفت و او را برکشید، ولی کسری به وی نگروید سرانجام در مجلس پادشاه موبدان و مزدک از هر دو سخن راندند، و چون کژی و بیراهی مزدک آشکار شد، قباد از آن آئین روی بگماشت و به فرمان وی کسری مزدک و مزدکیان را بکشت. قباد پس از چهل سال پادشاهی بمرد و کشور را به کسری سپرد. (نقل از خلاصهٔ شاهنامه تألیف فروغی) و رجوع به داستان پادشاهی قباد پیروز در شاهنامهٔ فردوسی شود.

مؤلف مجمل التواریخ آرد: هنگامی که پدرش فیروز به جنگ هیاطله رفت و به حیلهٔ خوشنواز که کنده‌ای در جلو راه فیروز ساخته بود در آن کنده افتاده و کشته شد قباد و پیروزدخت و موبد موبدان و بسیاری مهتران گرفتار شدند و دیگران باز آمدند... تا قباد را سرافرای[1] شیرازی سپهبد ایران، بازآورد. بعد از آنکه سپاه برد از ایرانیان و خاقان صلح خواست و ناچار بپذیرفت و قباد را، و خواهرش را و موبد موبدان و تن فیروز و اسیران دیگر با جزیتها جمله به ایران باز آورد. (از مجمل التواریخ و القصص چ بهار صص ۷۱-۷۲). و باز مؤلف مجمل التواریخ آرد: پادشاهی قباد فیروز چهل و یک سال بود به دیگر روایت به دو دفعات چهل و سه گویند. سپهبد سرفرارا[2] با چندین نیکویی بجای قباد، از گفتار بدگویان بکشت تا ایرانیان از طیره او را گرفتند و بازداشتند و برادرش جاماسب را بنشاندند و قباد را به پسر سرفرا زرمهر دادند تا به خون پدر قصاص کند: زرمهر با وی درساخت و سوی ملک شکنان[3] و هیاطله بازگشتند به یاوری خواستن، و به زمین اهواز اندرو بمضی [گویند] به اصفهان و این درست است[4]. دختر دهقانی را دوست گرفت و بخواست و با وی بیارامید و دختر از قباد آبستن گشت به کسری نوشیروان، سپس قباد برفت و سپاه آورد، چون آن جایگاه بازرسید، دهقان مژده دادش به فرزند، قباد زرمهر را فرمود که از نژاد دهقان بدانند[5]، چون بازجستند از تخمهٔ افریدون بود، قباد شاد گشت و فرزند نوشروان نام نهاد و بی‌حرب کردن پادشاهی به وی بازرسید. پس قحط افتاد و مزدک‌بن بامدادان موبد موبدان بود: دین مزدک آورد، و قباد را بدان کار به مباح زنان بر یکدیگر و مال و فعلهای زشت و مذموم، اندرآورد، تا کسری نوشیروان [که] با جای مردی رسیده بود دین مزدکی باطل کرد به حجت، و از قباد درخواسته بود که مزدک را با اصحابش به دست او دهد و همه را به باغی به زمین اندر بکشت پایها بر بالا و تا بسینه[6] به زمین در نگنده[7] پس مزدک را بیاویخت و قباد حارث‌بن عمروبن حجرالکندی [را] پادشاه کرد بر عرب و از عمارت بسیار شهرها کرد، یکی میان حلوان و شهرزول[8] ایران شاد کواذ، خواند و دیگری میان گرگان و خراسان[9] و آن را شهر آباد کواذ خواند، و بر سر حد پارس شهری بنا کرد (به ازایمد کواد)[10] نام کردو آن است که اکنون ارغان[11] خوانند، معنی چنان است که از ایمد بهتر است بر سان جندیشاپور که گفتیم و به جانب مداین هنبوشاپور بنا کرد، بغدادیان جنباپور خوانند یکی دیگر بلاش حنو[12] و به موصل حابور کواذ[13] نام کرد [و] شهری دیگر در سواد ایزد قباد [نام] کرد و به آخر عهد به مداین بمرد. واللّه اعلم. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار صص ۷۳-۷۴). مؤلف احوال و اشعار رودکی آرد: آنچه در تاریخ چین در باب ایران میتوان یافت مناسباتی است که پس از برچیده شدن سلطنت ساسانیان روی داد و تفصیل آن به اجمال بدین قرار است که نخستین بار اسم ایران که چینیان آن را پوسه[14] نامیده‌اند در سال ۵۱۹ م. در تاریخ چین آمده است و در آن زمان پادشاه ایران غباد یا بقول کتب پهلوی «کواذ»[15] سفیری به

---

۱ - طبری: سوخرا. سپهبد سگستان شاهنامه: سوفرای، سرخان.
۲ - شاهنامه: سوفرا. طبری: سوخرا.
۳ - کذا؟
۴ - طبری: حدود اسفراین و به روایتی ابر شهرنر؛ دینوری قریة فی حدالاهواز و اصبهان (ص ۶۷)، و این با خط سیر قباد انسب است.
۵ - یعنی از نژاد او جستجو کند.
۶ - متن: پابسته، و پیداست که بعدها نقطه بخطا گذارده شده.
۷ - نگنده بمعنی دفینه یعنی آنچه در زیرزمین پنهان کنند. (برهان).
۸ - لهجه‌ای است از (شهرزور) و شهرزور: در اصل سیه‌ارزور بوده یعنی جنگل سیاه و در محال مرو هم محلی بوده موسوم به سپیدارزور یعنی جنگل سپید. حمزه: شهرزور.
۹ - حمزه: بین جاجان و ابرشهر. ظ: جرجان و ابرشهر بوده است.
۱۰ - اصل به ان. حمزه: به از آمد کواذ.
۱۱ - حمزه: ارجان (ص ۳۹).
۱۲ - حمزه: ولاشجرد.
۱۳ - حمزه: خابور کراز.
14 - Pose.
15 - Kavâz.

دربار چین فرستاد[1]. و ظاهراً پس از آن هم در ۴۶۱ و ۴۶۶م. دو بار سفیر از ایران به چین رفته بود[2] که مصادف با زمان پادشاهی بلاش پدر غباد می‌شود و پس از آن باز غباد سفیر دیگر به دربار چین فرستاد. سفرای چین نیز به نوبهٔ خود به دربار خسرو اول انوشیروان آمدند و وی را ارمغانها آوردند. در سال ۵۶۷ م. که باز در زمان انوشیروان بود سفیر دیگر از سوی ایران به دربار چین رفت و شاید برای آن بوده باشد که از حکومت چین برای دفع ترکان که در آن زمان به سرحدات باختریان تاخت و تاز می‌کردند یاری بخواهد. در سال ۶۳۸ م. یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی که چینیان نام او را «یی‌سه‌سه»[3] ضبط کرده‌اند پس از آن که از تازیان در استخر شکست خورد از «تائی تسونگ»[4] امپراطور چین یاوری خواست و در ضمن تمام خزاین و اموال خویش را به چین فرستاد، زیرا که خیال داشت اگر از عهدهٔ تازیان برنیاید یکباره بچین پناه برد. این واقعه در زمانی بود که هرقل یا هراکلیوس[5] با ایران جنگ کرده و ایران را از پا درآورده بود و تازیان ناتوانی هر دو رقیب را مغتنم شمرده از یک سوی از سال ۶۳۳ تا ۶۳۸ م. سوریه (شام) را گرفته بودند و بسوی مصر می‌تاختند (که از ۶۳۹ تا ۶۴۱ م. فتح آن کشید). عبدالله‌بن مقفع آورده است که در میان ذخایر هفت هزار ظرف طلا بود که به فرمان غباد ساخته بودند و هر یک از آن ظروف دوازده هزار مثقال بود و جز آن مقداری کثیر سکه‌های سیم از پادشاهان ساسانی و نیز هزار بار شمش طلا بود و مقداری کثیر سکه‌های زر[6]. (تاریخ زندگی رودکی تألیف نفیسی ج ۱صص ۱۹۴-۱۹۵). و رجوع به ص ۲۰۹ همان کتاب شود. (کریستنسن در تاریخ ایران در زمان ساسانیان، ترجمه ج ۲ ص ۳۶۰بعد) آرد: در سالهای نخستین سلطنت کواذ، زرمهر (سوخرا) کما کان مرتبت خود را حفظ کرد و حائز مقام نخستین در میان اشراف بود[7] اما کواذ پیوسته در دل داشت، که خود را از تسلط و استیلای این مرد جاه‌طلب و خطرناک نجات دهد. پس رقابتی را که در میان زرمهر و شاپور مهران افتاده بود مغتنم شمرد، شاپور را، که در این وقت منصب ایران سپاهبذ داشت (طبری) و در عین حال سپاهبذ ناحیهٔ سواد نیز بود (نهایه)[8]، در نهان با خود یار کرد، و زرمهر را بهلاکت رسانید[9]. این واقعه در سرتاسر کشور شهرت عظیم یافت و مبدأ ضرب المثلی شد به این عبارت: «باد سوخرا از وزیدن فروماند و بادی از جانب مهران وزیدن گرفت»[10] یا بنا برروایت نهایه: «آتش سوخرا فرو مرد و باد شاهپور وزید»[11] با وجود این در تاریخ ذکری از این شاهپور مهران نیست، گویا پس از رقیب خود دیری نزیسته است[12] قتل زرمهر دشمنان خطرناک برای کواذ تهیه کرد، ولی آنچه اسباب اشتعال غضب بزرگان شد، روابطی بود که کواذ با فرقهٔ ضالهٔ مزدکیه داشت و اسباب بدعتهای انقلابی گردید. پروکوپیوس گوید کواذ در پادشاهی راه خشونت سپرد و در کشور بدعتهایی آورد. آگاثیاس گوید این شهریار میخواست تأسیسات اجتماعی را واژگون کند و در معاش مردمان انقلابی پدید آورد و رسوم و آداب باستانی را برهم زند. اما این دو مورخ بیزانسی و همچنین استیلیتس دروغی، که در این باب چیز نوشته‌اند، فقط یکی از بدعتهای کواذ را ذکر نموده‌اند و آن راجع به اشتراک زنان است و در این خصوص هم ساکت هستند، که آیا این امر جزء احکام دین جدیدی است یا نه. از میان این سه کتاب، که ذکر شد فقط تألیفی، که منسوب به استیلیتس است، نام فرقهٔ ضالهٔ زردشتگان آمده است. در بارهٔ این فرقه و اصول عقاید آنان باید از کتب عرب و ایران مطالبی بدست آورد. در این جا نکته‌ای که بدواً باید در نظر گرفت، نام آن فرقه است که در کتاب منسوب به استیلیتس ذکر شده است. در آثار مؤلفان عرب و ایرانی جز اسم مزدکیان مذکور نیست و مسلماً در خوذای‌نامگ هم. آن فرقه را به این عنوان نام برده‌اند. معذلک در بسیاری از منابع ایرانی و عرب (طبری و یعقوبی و نهایه) ذکری از زردشت نامی رفته است که پسر خورگان و از مردم پسا (فسای فارس) بود و او را مؤسس فرقه شناخته‌اند. صاحب نهایه زردشت را یکی از نجبای پارسی میشمارد که حامی مزدک بوده است. از این گذشته اکثر منابع عرب و ایرانی، اگرچه نام زردشت نبرده‌اند، ولی شهر پسا را که زادبوم او بوده محل تولد مزدک شمرده‌اند[13]. پس میتوان گفت که نام این زردشت حتی در خوذای نامگ هم مسطور بوده است. باری مالالاس[14] روایت میکند که در عهد دیوکلسین شخصی از مانویه در روم ظهور کرد، بوندس نام، که عقاید جدید داشت و با کیش رسمی مانوی، راه خلاف میسپرد. از گفتار اوست که گوید: خدای خیر با خدای شر نبرد کرد و او را مغلوب نمود، اینجاست که پرستش غالب واجب است. این بوندس به ایران سفر کرد و به دعوت پرداخت. ایرانیان کیش او را «تون داریس ثون»، یعنی دین خدای خیر گفته‌اند که در زبان پهلوی آئین دریست دینان میشود[15] و مالالاس[16] کواذ را در جای دیگر به یونانی چنین خوانده است. «کوادس‌هودراس ثوس» که صورت صحیح آن «هودریس ثوس» میشود[17]. این لقب که

1 - Bretschneider - Notes and Oueries on China and Japan, T. IV, p. 54.
2 - De Guignes, Histoire des Huns. T. 1, p. 184.
3 - Yi - Se - Se.
4 - Tai Tsung.
5 - Héraclius امپراطور رومیةالصغری متوفی در ۶۴۱م.
6 - Huast,de Liwe de la Création, T.V,p. 203.
۷ - رجوع به ص ۳۱۷ همان کتاب شود.
۸ - رک: ضمیمهٔ دوم کریستنسن.
۹ - در منابع عربی و فارسی، که اصل آنها از خوذای‌نامک است، قتل زرمهر و اعدام یکی دیگر از بزرگان موسوم به سیاوش، که سی سال بعد از آن اتفاق افتاد با هم مشتبه شده است. «سلطنت کواذ اول» ص ۵۴، یادداشت ۱.
۱۰ - طبری، ص ۸۸۵ نلدکه؛ ص ۱۴۰.
۱۱ - نهایه، ص ۲۲۶.
۱۲ - بنابر قول مارکوارت (مجلهٔ شرقی آلمان ۴۹، ص ۶۳۷ یادداشت ۶) این سپاهبذ شاهپور همان اسپیدس میباشد، که با سلر Celer رومی، عهدنامهٔ متارکهٔ جنگ را در سال ۵۰۵ یا ۵۰۶م. منعقد ساخت و بنابر قول پروکوپیوس پدر زن کواذ بود. اما بنابر روایت کتاب منسوب به استیلیتس این سپاهبذ بویه نام داشته است. بدون شک این همان بویه‌ای است که ملقب به وهریز بود (رک: هوبشمان، صرف و نحو ارمنی ج ۱ص ۵۹و ۷۸) و بنابر قول پروکوپیوس سپاه ایران را بر ضد گرگین پادشاه گرجستان رهبری نمود. پس باید چنین فرض کرد، که بویه جانشین یا یکی از جانشینان شاهپور در مقام ایران سپاهبذ یا اسپهبذ بوده است.
۱۳ - نزد دینوری؛ استخر. رجوع شود به «سلطنت کواذ اول» ص ۴۱، یادداشت ۱.
۱۴ - Migne,Patrologia,Series Graeca ج ۹۷ ص ۴۹۵.
۱۵ - در فارسنامهٔ ابن بلخی (ص ۸۱) آمده است که مزدک زندیق اباحت پدید آورد و آن را مذهب عدل نام نهاد.
۱۶ - مینی، همان کتاب، ص ۶۳۳.
۱۷ - شکل دریست darist (بجای درست dorust) در قطعات تورفان دیده میشود (M.475 بیت۸ و M.74 بیت ۸). مقایسه شود با تدسکو در «جهان شرق» (۱۵، ص ۲۰۹). نلدکه در یک ملاحظهٔ سطحی (طبری، ص ۴۵۷ یادداشت ۱) در انتخاب بین دو شکل درست‌دین darust-dên و درزددین darazd-dên تردید دارد، اما شکل اخیر را ترجیح داده است، ولی باید دانست که لفظ درزد، که در زبان پهلوی و فارسی بجای اوستایی زرزد zarazdâ باید گذارده شده باشد، در هیچیک از متون پهلوی بنظر نرسیده است. بعکس کشف شدن کلمهٔ دریست darist حدس
←

حا کی از پیروی کواذ از مذهب مزدکی است، در کتب عرب و ایرانی، که مأخذ آنها خودای‌نامگ بوده به اشکال مغلوط ضبط شده است[1]. بنابراین دین مزدک همان آیین درست دین است، که بوندس انتشار داد. اگر این شخص مانوی، یعنی بوندس، پس از شروع بدعوت جدید در روم، به ایران رهسپار شد، تا عقاید خود را تبلیغ کند، میتوان حدسی قریب بیقین زد که اصل او ایرانی بوده است. کلمهٔ بوندس شباهتی به اعلام ایرانی ندارد، ولی میتوان آن را لقب این شخص دانست[2]. نه تنها کتب اسلامی، که مأخوذ از خودای‌نامگ هستند، بلکه الفهرست هم که منبع دیگر داشته، مؤسس فرقهٔ مزدکیه را شخصی دانسته‌اند مقدم بر مزدک، و در خودای نامگ اسم او را زردشت قید کرده‌اند و از این جا نام فرقهٔ زردشتگان پیدا شده است، که در کتاب منسوب باسیلیتس معاصر مزدک، نیز همین اسم برای فرقهٔ مزبور ذکر گردیده است. بنابراین بطور تحقیق میتوان گفت که «بوندس» و زردشت اسم یک شخص بوده است[3]. و زردشت نام اصلی آورندهٔ این دین است و این شخص با پیامبر مزدیسنان همنام بوده است. پس نتیجه این میشود که فرقهٔ مورد بحث ما یکی از شعب مانویه بود که قریب دو قرن قبل از مزدک، در کشور روم تأسیس یافته و مؤسس آن یکنفر ایرانی زردشت نام پسر خورگان از مردم پسا بوده است. بنابراین مؤلفان بیزانسی و سریانی که در شرح کفر و زندقهٔ عهد کواذ[4] قلمفرسائی کرده‌اند کاملاً حق دارند که اتباع مزدک را مانوی خوانده‌اند[5]. از اشارات مندرج در کتب عربی چنین مستفاد میشود که زردشت پیشوایی بوده که دعوات او فقط جنبهٔ نظری داشته است، اما مزدک که مرد عمل بوده و بقول طبری «در نزد طبقهٔ عامه خلیفهٔ زردشت بشمار می‌آمده است»، رفته رفته نام مؤسس اصلی را تحت الشعاع قرار داد و در همان عهد خود فرقه را به اسم مزدکیه مشهور نمود. از این رو در ادوار بعد مردمان پنداشته‌اند که بانی حقیقی فرقه نیز مزدک نام داشته و از اینجا گمان کرده‌اند که مزدک دو تن بوده، یکی مزدک قدیم دیگر مزدک جدید (الفهرست). پس روایت طبری و یعقوبی و صاحب نهایه، که‌گویند زردشت همعصر مزدک بوده صحیح نیست. اما راجع بشخص مزدک، اطلاعات ما بسیار قلیل است. چنانکه دیدیم قول بعضی از مورخان که مولد او را پسا دانسته‌اند مقرون به صحت نیست، پسا مولد زردشت بوده است، نه مزدک بنابر قول طبری مزدک در مدریا (؟) Madariâ تولد یافته است شاید مقصود شهر ماداریا Mâdâryâ باشد، که در ساحل شرقی دجله (مکان فعلی کوت العماره) واقع بوده است حتی در قرن نهم میلادی هم اشراف و نجبای ایرانی در این شهر مسکن داشته‌اند[6]. اسم مزدک و اسم پدرش بامداد هر دو ایرانی است. بنابر روایت دینوری مزدک از مردم استخر بود و مؤلف تبصرة العوام مسقط الرأس او را تبریز دانسته است[7]. ولی میتوان گفت که مورخان بجای شهر تولدگاه مزدک، که نام مجهول و نامأنوسی داشته، استخر یا تبریز را حدساً نوشته‌اند و این کار نظایر دارد. مطابق این مقدمات، درست دین که شریعت بوندس زردشت و مزدک باشد در واقع اصلاحی در کیش‌مانی محسوب میشده است[8] و مثل کیش‌مانی، این آئین هم آغاز کلام را بحث در باب روابط اصلین قدیمین، یعنی نور و ظلمت، قرار میداد. تفاوت آن با عقاید مانی در این بود که میگفت حرکات ظلمت ارادی و از روی علم قبلی نبوده بلکه علی العمیا و برحسب صدفه و اتفاق جنبشی داشته است برخلاف اصل نور، که حرکاتش ارادی است. بنابراین اختلاط و آمیزش تیرگی و روشنائی که عالم محسوس مادی از آن پیدا شده، برخلاف تعالیم مانی نتیجهٔ نقشه و طرح مقدمی نبوده و برحسب تصادف وجود یافته است. پس در آیین مزدک برتری نور خیلی پیش از کیش مانی مؤکد بوده و این موافق روایت ملالاس است که گوید اعتقاد بوندس بر این بود که خدای خیر (نور) بر خدای شر (ظلمت) چیره شد و از اینرو باید غالب را ستود. اما این استیلا تام نیست، چه عالم مادی که‌مخلوطی از دو اصل قدیم است، باقی است و مقصد نهائی تکامل این عالم، نجات ذرات نور است که در ذرات ظلمت آمیخته است. این قسمت از عقاید مزدکیان تابع قول مانی است. مانی میگفت نور را پنج عنصر است: اثیر، نسیم، روشنایی، آب، آتش. اما مزدک فقط سه عنصر را تصدیق داشت آب و آتش و خاک. اگرچه شهرستانی در این قسمت ساکت است، ولی میتوان بقرینه گفت چنانکه در عقاید مانی ظلمت هم پنج عنصر داشت، مزدکیان نیز به سه عنصر ظلمانی معتقد بوده‌اند که مدبر شر از آن سه عنصر بیرون آمده است، چنانکه مدبر خیر از عناصر نورانی خارج شده بود. مراد از مدبر خیر خدای نور است که در اصطلاح کیش مانی او را پادشاه نور میخواندند. مزدک خدای خود را چنین تصور میکرد که بر تختی در عالم بالا نشسته است، چنان که خسرو در این عالم می‌نشیند و در حضورش چهار «قوه»[9] تمیز و فهم و سرور هستند چنانکه در نزد خسرو چهار شخص، یعنی موبذان موبذ و هیربذان هیربذ و سپاهبذ و رامشگر[10] حضور دارند.

→ ما را راجع به صحت کلمهٔ درست‌دین darist-dên بیشتر تقویت میکند. صورت این دو کلمه در تواریخ عربی و فارسی نیز حاکی است که این لفظ در واقع دارای کسره (i) بوده است. لفظ درست‌دین darist-dên، یعنی «دین حقیقی» معادل وه‌دین Vêh-dên «دین بهی» است، که زردشتیان دین خود را بدان مینامیده‌اند. بنابر عقیدهٔ تاوادیا، که رای هرتل را پذیرفته است (رک ص ۴۵ یادداشت ۱ کتاب حاضر) معنای حقیقی وه دین در اصل «دین روشنایی» بوده است. (مطالعات هندی و ایرانی، تقدیم به ویلهلم گیگر، ص ۲۴۵ و مابعد، و «سورسخون» ص ۵۰). به هر صورت معنای وه دین در عصر ساسانی «دین خوب» بوده است.

۱ - رجوع شود به «سلطنت کواذ اول» ص ۹۷ و مابعد، که در آنجا تمام این اشکال را مورد مطالعه قرار داده‌ام و این اشکال همه تحریفات لفظ درزددین darezd-dên میباشد، که تلفظ عامیانهٔ درست‌دین است.

۲ - مقایسه شود با لفظ پهلوی بوندگ bovandak (در ارمنی بوندک bavandagh) به معنی «کامل» رجوع شود به: زالمان، فقه اللغة، ج ۱ ص ۲۸۰ (بند ۵۰ فقرهٔ ۴)؛ نیبرگ، رسالهٔ پهلوی ۲ ص ۳۳.

۳ - ظاهراً این همان زردشتی است که در یک کتیبهٔ یونانی در Cyrène ذکر شده است و در آن سخن از اشتراک در مال و زن رفته است. بنابر توصیهٔ زردس Zaradès و فیثاغورث (رک شرورد فوکس، مطالب ادبیات یونانی و لاتین مربوط به زردشت کیش زردشتی، مجلهٔ کاما شمارهٔ ۱۴، ص ۱۱۸).

۴ - مالالاس و تئوفانس و بتبعیت از آنها Cedrène و زناراس Zonaras مثل سریانی، ترجمهٔ شابو ج ۲ ص ۱۹۰.

۵ - بنابر گفتهٔ طبری و ابوالفدا خسرو اول بسیاری از پیروان مزدک و چند تن از پیروان مانی را کشت در حقیقت ظاهراً مقصود آنها از پیروان مانی مزدکیان بوده است.

۶ - لسترانج، قلمرو خلافت شرقی ص ۳۸.
Le Strange, The Lands of the Eastern Caliphate.

۷ - شفر، متون فارسی ج ۱ ص ۱۵۸.

۸ - منبع اصلی در باب عقیدهٔ مزدک کتاب شهرستانی است. (چ کورتون ص ۱۹۲ و بعد، ترجمهٔ هار بروکر، ۱، ص ۲۹۱ و مابعد).

۹ - مراد از این «قوی» زوران zôrân است که در متون مانوی آمده است، مقایسه کنید با چهار قوهٔ خدای نور. مولر، آثار خطی ج ۲ ص ۶۲

۱۰ - مقایسه کنید با فهرست عمال عالیمقام و رجال ایران که یعقوبی و مسعودی در کتب خود ذکر نموده‌اند. مزدک برای مقایسهٔ طبقات موجودات آسمانی با طبقات دربار ایران، چهار تن از بلندمرتبه‌ترین عمال را اختیار کرده است، ولی جای شگفت است که در ردیف این بزرگان رامشگر نیز ذکر شده است. (در این باب به فصل بعد مراجعه شود).

این چهار قوه، امور عالم را بواسطهٔ هفت وزیر خویش میگردانند که عبارتند از سالار و پیشکار و بارور؟ و پروان و کاردان و دستور و کوذک(غلام و خادم) و این هفت تن در [دایره] دوازده تن روحانیین دور میزنند[1] از این قرار: خواننده، دهنده، کشنده، زننده، کننده، آینده، شونده، پاینده[2]. در هر انسانی این چهار قوه مجتمع است و آن هفت و دوازده در عالم سفلی مسلط هستند. شهرستانی بیانات خود را در باب مبدأ آفرینش به شرحی در خصوص خواص اسم اعظم و حروف آن اسم به پایان میرساند. اما در باب علم معاد و احوال قیامت در نظر مزدکیان، شهرستانی بتفصیل قائل نشده است. مثلاً گوید بنابر رأی مزدکیه خلاص نور از ظلمت بر حسب اتفاق و بدون قصد و اختیار صورت خواهد گرفت، چنانکه امتزاج آنها نخست بر حسب اتفاق و بدون اختیار، واقع شده است و این بسیار موجز و مختصر است. در هر حال، راه نجات این است که انسان طریق زهد و ترک بپوید. در منابع موجوده بیشتر مطالب راجع به همین جنبهٔ زهد وترک مزدکیه است. نزد این طایفه چنانکه نزد مانویه، اصل آن است که انسان علاقهٔ خود را از مادیات کم کند و از آنچه این علاقه را مستحکم‌تر میسازد اجتناب ورزد، از این رو خوردن گوشت حیوانات نزد مزدکیه ممنوع بود[3] و در بارهٔ غذا همواره تابع قواعد معینی بودند و ریاضتهایی میکشیدند[4]. منع خوردن گوشت حیوانی سبب دیگر هم داشت، برای خوردن حیوان کشتن حیوان لازم بود و ریختن خون نتیجه‌اش منع ارواح از حصول نجات میشد[5] شهرستانی روایت میکند که مزدک «امر به قتل نفوس میداد تا آنان را از اختلاط با ظلمت نجات ببخشد» ممکن است مراد از این قتل کشتن خواهش‌ها و شهوت‌ها باشد که سد راه نجاتند. مزدک مردمان را از مخالفت وکین و قتال بازمیداشت. به عقیدهٔ او چون علت اصلی کینه و ناسازگاری نابرابری مردمان است، پس باید ناچار عدم مساوات را از میان برداشت تا کینه و نفاق نیز از جهان رخت بربندد. در جامعهٔ مانوی «برگزیدگان» بایستی در تجرد بمانند و بیش از غذای یک روز و جامهٔ یک سال چیزی نداشته باشند. از آنجا که نزد مزدکیه نیز همین میل به زهد و ترک موجود بوده میتوان حدس زد که طبقهٔ عالیهٔ مزدکیان هم قواعدی شبیه برگزیدگان مانوی داشته‌اند، ولی پیشوایان مزدکیه دریافتند که مردمان عادی نمیتوانند از میل و رغبت به لذات و تمتعات مادی از قبیل داشتن ثروت و تملک زنان و یا دست یافتن به زن مخصوصی که موردعلاقه است، رهایی یابند مگر اینکه بتوانند این امیال خود را باآزادی و بلامانع اقناع کنند. پس این قبیل افکار را مبنای عقاید و نظریات اجتماعی خود قرار دادند و گفتند که خداوند کلیهٔ وسایل معیشت را در روی زمین در دسترس مردمان قرار داده است، تا افراد بشر آن را بتساوی بین خود قسمت کنند بقسمی که کسی بیش از دیگر همنوعان خود چیزی نداشته باشد. نابرابری و عدم مساوات در دنیا به جبر و قهر از آن بوجود آمده است که هر کس میخواسته تمایلات و رغبتهای خود را از کیسهٔ برادر خود اقناع کند. اما در حقیقت هیچکس حق داشتن خواسته و مال و زن بیش از سایر همنوعان خود ندارد. پس باید از توانگران گرفت و به تهی‌دستان داد، تا بدین وسیله مساوات دو باره در این جهان برقرار شود[6]. زن و خواسته باید مانند آب و آتش و مراتع در دسترس همگان بالاشتراک قرار گیرد[7] این عمل خیری است که خداوند فرموده و نزد او اجر و پاداش عظیم دارد و گذشته از تمام اینها دستگیری مردمان از یکدیگر عملی است قابل توصیه و باعث خشنودی خداوند[8] پس به آسانی میتوان فهمید که چرا دشمنان این فرقه کمونیستهای مزدکی را عموماً متهم به اباحه و ترویج فحشا و منکر کردند در صورتی که این کارها خلاف اصل زهد و ترک است که پایه و اساس عقاید مزدکیان را تشکیل میداد. خلاصه در اثر افکار و اندیشه‌های اخلاقی و نوعدوستی زردشت و مزدک به این نتیجه رسیدند که به تبلیغ یک انقلاب اجتماعی بپردازند. زردشت و مزدک هر دو تأکید میکرده‌اند که انسان مکلف به عمل خیر است و در اصل شریعت آنان نه تنها قتل بلکه اضرار به غیر هم ممنوع بود. در مهمان‌نوازی میگفتند که هیچ چیز را نباید از مهمان دریغ داشت از هر طایفه و هر ملتی میخواهد باشد[9] حتی نسبت به دشمنان هم بایستی به مهربانی و عطوفت رفتار کرد[10]. در باب رابطه یافتن مزدک با کواذ سند موثقی در دست نداریم. بنا به روایت فردوسی و ثعالبی در قحط‌سالی مزدک نزد کواذ رفت و با سخنان مکرآمیز و فریبنده قباد را بر آن داشت که اعلام کند که هر کسی نان از مردم گرسنه بدارد، سزایش مرگ باشد و سپس مردم بینوا و تهی‌دست را به غارت انبارها تحریک کرد و موجب تجری خلایق شد این روایت بیشک در جزئیات افسانه است ولی بعید نیست که در آن حقیقتی تاریخی نهفته باشد اوتوکیوس هم قضیهٔ قحط‌سال را نقل کرده‌است[11]. فقر و بیچارگی که در اثر این بلیه بوجود آمد، تقسیم غیرعادلانهٔ ثروت را در جامعه ایرانی که در آن کلیهٔ مقامات مؤثر و مقتدر در دست طبقهٔ ممتاز بود، آشکار کرد و ممکن است این وضع به مردم ستم کشیده جرأت بیشتری داده و در عین حال شاه را به اصلاحات جسورانه برانگیخته باشد به هر حال کواذ پیرو طریقهٔ مزدک شد و طبق آن عمل کرد. بغیر از استیلیتس کاذب، کلیهٔ مؤلفین هم‌عصر کواذ و نیز منابع بعدی در این نکته هم‌داستانند که وی قوانینی در باب اشتراک زنان وضع کرد. اما استیلیتس کاذب گویدکه او فرقهٔ زردشتگان را دوباره برقرار کردو این فرقه هواخواه آن بود که کلیهٔ زنان باید در دسترس همگان بالاشتراک قرار گیرند و این قول با اقوال دیگران کمی فرق دارد. اما معلوم نیست قوانین جدید کواذ راجع به نکاح چگونه بوده است. هیچیک از منابع مدعی نیستند که کواذ ازدواج را منسوخ کرده باشد و از این گذشته چنین تصمیمی در عمل غیر قابل اجرا میباشد. شاید او با وضع قوانین جدید یک نوع ازدواج آزادتری برقرار کرده

---

۱ - مقایسه شود با دوازده شهرداریفت shahrdârêft (سلطنت) یا ائون êone مانویان. این هفت تن در میان دوازده تن مذکور دور میزنند، چنانکه هفت سیاره در دایرهٔ بروج دوازده گانه در حرکتند. در متن شهرستانی سیزده نام ذکر شده است.

۲ - بجای کنندگ (کردن)، کنندگ (کندن) هم میتوان خواند. رک «سلطنت کواذ اول» ص ۸۱، یادداشت ۲.

۳ - بیرونی؛ ابن الاثیر، در شریعت مانی خوردن گوشت برای «برگزیدگان» ممنوع بود: (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱۸) را ببینید.

۴ - در عبارتی از متن اوستایی وندیداد صحبت از کسانی است که با استوذوتو astôvidhôtu (به پهلوی استوذات astvidhât) نبرد میکنند که عفریت مرگ باشد از جملهٔ این اشخاص «کسی است که باکفار ناپاکی جنگی میکند، که از خوردن خودداری مینماید» در تفسیر پهلوی شرح ذیل اضافه شده است «کسی که باکفار ناپاکی جنگ میکند، قهراً مردمان را از خوردن باز میدارد مانند مزدک بامدادان که مردم را تسلیم گرسنگی و مرگ میکرد چنین کسی با استوذات نبرد میکند». بنا به روایت ابن الاثیر خوردن تخم مرغ و شیر و کره و پنیر برای مزدکیان مباح بوده است.

۵ - روایت عربی نزد طبری، رک «سلطنت کواذ» ص ۷۹.

۶ - اوتیکیوس، طبری، ثعالبی، فردوسی وغیره.

۷ - شهرستانی. ۸ - طبری.

۹ - الفهرست.

۱۰ - طبری روایت عربی.

۱۱ - طبق گفتهٔ اوتوکیوس در دهمین سال سلطنت کواذ قحطی بروز کرد اما موقعی که کواذ را از سلطنت خلع کردند بیش از هشت سال شاهی نکرده بود.

باشد. چنین عملی کاملاً ساده و عبارت از توسعه و تأویل بعضی فصول فقه ساسانی در باب مناکحات و رفع بعض قیودات آن میباشد. چنانکه دیدیم طبق مقررات آن عصر مرد میتوانست زن یا یکی از زنان و حتی زن ممتاز خود را به مرد دیگری که بدون تقصیر محتاج شده باشد، بسپارد تا این مرد از خدمات زن استفاده ببرد. از طرف دیگر این نکته بسیار شایان توجه است که در هیچ یک از منابع عصر کواذ ذکری از قوانین او در باب اشتراک اموال به میان نیامده است. فقط در خودای‌نامگ از چنین اقدامات سخن رفته است و ممکن است تا اندازه‌ای حقیقت داشته باشد، ولی این بدعتها اینقدر مهم نبوده که نظر ناظرین بیزانسی و سریانی را جلب کند شاید هم این اقدامات عبارت بوده است از وضع مالیاتهای فوق‌العاده بر اغنیا و توانگران برای بهبود وضع فقرا و تهیدستان و یا اعمالی نظیر این. شخص از خود میپرسد که چگونه پادشاه ایران پیرو این فرقهٔ اباحی (کمونیست) شده است؛ بعضی گفته‌اند که کواذ از روی اعتقاد تام پیروی مزدک را اختیار کرد و برخی گفته‌اندکه گرویدن کواذ به این آیین از راه ترس بوده و از روی تزویر این کیش گرفته است. نلدکه[1] مخصوصاً توجه به این نکته را جلب کرده است که کواذ پادشاهی نیرومند و با اراده بود و دوبار در مشکلترین احوال تاج و تخت از دست رفتهٔ خود را نگاهداشته و بارها کشور روم را از ضرب شمشیر خود بلرزه افکنده است و نلدکه از این مقدمه چنین نتیجه میگیرد که گرویدن او به مذهب مزدکیان فقط برای درهم شکستن قدرت اشراف بوده است. با وجود این از روی هیچ‌یک از منابع عصر یا تقریباً هم‌عصر کواذ نمی‌توان استنباط کردکه این پادشاه مردی مزور و دورو و دارای خصلت ماکیاولی بوده باشد، نه پروکوپیوس، که ستایشگر کواذ است نه آگاتیاس،که او را دوست ندارد و نه ستیلیتس کاذب، که دشمن اوست هیچ یک اشاره به تزویر و غداری او نکرده‌اند. از این گذشته در منابع موجود، بسی نکات هست که حاکی‌از ایمان راسخ و خلوص اعتقاد کواذ به مزدکیه است. حمزهٔ اصفهانی گوید:

«چون کواذ متوجه حیات عقبی بود، دولتش ویران شد» بنابر گفتهٔ طبری کواذ پیش از آنکه فریفتهٔ مزدک شود یکی از بهترین شهریاران بود. از روی روایتی که فردوسی و ثعالبی راجع به مذاکرهٔ کواذ و مزدک نقل کرده‌اند، با اینکه افسانه‌آمیز است، معلوم می‌شود اصلاحاتی که این پادشاه به اشارهٔ مزدک برای رفع قحط و غلا کرد، همه برای صلاح رعیت و از روی محبت و غمخواری نسبت به رعایای ناتوان بوده است و نیز اصلاحی که کواذ راجع به خراج در نظر گرفت و عاقبت جانشین او موفق به اجرای آن شد همچنین مبتنی بر عدل و احسان و رحم و شفقت بوده. در اخبار عرب قدیم، که البته از مخالفین کواذ است آمده است که این پادشاه چون از زندیقان بود[2] همواره اظهار ملایمت میکرد و از ریختن خون بیم داشت و از این رو نسبت به دشمنان خود رأفت بسیار بخرج میداد». معذلک نباید این اجتناب از خونریزی را امری قطعی و دائمی دانست. پادشاهی که قسمت بیشتر ایام سلطنت خود را در جنگ گذرانیده و برای در هم شکستن کبر و غرور و نافرمانی طبقهٔ اشراف کوششها نموده، مسلماً چندان در این نکته حساس نبوده است. کواذ در جنگهایی که با روم کرد، تابع این نصیحت مجرب بود که گفته‌اند حمله بهترین دفاع است. (تو پیروزی ار پیشدستی کنی). اما نباید حق را کتمان کرد که در میان حوادث صعب آن دوره و شدت عمل غیر قابل اجتناب مرسوم آن ایام، کواذ آثار نیکویی از انسانیت و عدل خویش بیادگار گذاشته است. در کتاب منسوب به ستیلیتس شرح دهشتناکی‌از قتل مردم شهر آمیدا که بدست کواذ مفتوح گردید، نوشته شده است. اما در موقع خواندن این کتاب باید دو چیز را در نظر گرفت:

یکی مقتضیات ایام جنگ، دیگر تعصب نویسندگان مسیحی که پیوسته میخواسته‌اند به هر بهانه، دشمنان خویش را مورد تهمت قرار دهند. بنابر روایت پروکوپیوس، ایرانیان چون وارد شهر آمیدا شدند کشتاری بزرگ کردند.کشیشی سالخورد پیش کواذ آمده گفت:

شایستهٔ شاهنشاهی بزرگ نیست که اسیران را بدست هلاک بسپارد. کواذ که هنوز خشمناک بود، پاسخ داد:

«چرا خیره‌سری را بجایی رسانیدید که با من نبرد آزمودید؟». آن پیر گفت: «خداوند چنان خواست که آمیدا بدست تو افتد و این فتح نتیجهٔ تدبیر ما نبود، بلکه آن را نتیجهٔ دلیری تو باید شمرد». پس شاه فرمان داد تا از کشتار دست بدارند اما همهٔ اموال را برگیرند و اهالی را به اسارت بیاورند تا از میان آنان هر کس نجیب‌تر و اصیل‌تر است، او را به غلامی خویش برگزینند. چون کواذ با سپاه اسیران جنگ به ایران بازگشت «جوانمردی و رأفتی که شایستهٔ شاهان است» ابراز کرد و دیری نگذشت که همهٔ اسرا را اجازت فرمود تا به اوطان خویش بازگردند[3]. کواذ سردار خود گلون[4] را با فوجی در آمیدا گذاشت نه این سردار نه خود شاهنشاه در آن شهر به تخریب خانه‌ای فرمان ندادند و حتی در خارج شهر[5] هم جایی را ویران نکردند. ظاهر چنین است که کواذ نسبت به برادر مخلوع خود ژاماسپ هم با نهایت رأفت رفتار کرده است و این روش او کاملاً خلاف اسلاف اوست[6]. روی هم رفته میتوان گفت که البته این پادشاه کاملاً پیرو حکمت عملی مزدکیان نبوده است، چنانکه قسطنطین بزرگ هم کاملاً تابع اخلاقیات دین مسیح نشد، لکن از رفتار کواذ نمایان است که تا حدی اخلاق و انسان‌دوستی مزدکیه در او مؤثر گردیده است. از این گذشته می‌توانیم حدس بزنیم که فرمانهای اجتماعی کواذ که در نخستین دورهٔ پادشاهی خود صادر کرد، در اوضاع خاندانهای نجبا چندان تأثیر محسوسی نداشته است، چه اگر در نتیجهٔ این فرمانها در امور اجتماعی آن دوره اختلالی حاصل شده بود چون ژاماسپ بعد از خلع کواذ به تخت نشست از آنجا که پادشاهی ملایم و ضعیف بود البته دوچار مشکلاتی میشد و آثار آن مشکلات در منابع تاریخی ما به نظر میرسید، اما نه مؤلفان آن عصر، نه مورخان عرب و ایرانی، کلمه‌ای راجع به اغتشاش و آشوبهای اجتماعی آن دوره ننوشته‌اند و هیچ اثری معلوم نیست که دولت برای دفع شورشی و خاموشی کردن آتش انقلابی محتاج به اقدامی شده باشد. هرج و مرجی که از زمان شکست فاحش پیروز و دورهٔ سلطنت ولاش، که پادشاهی ضعیف بود شروع شد، در سالهای نخستین عهد کواذ هم دوام داشت. این که در کتاب منسوب به ستیلیتس آمده است که:

کواذ (زندیق) ارامنه را مورد تضیق و فشار بسیار قرار داد، تا مجبور به ستایش آتش شوند، به نظر صحیح نمی‌آید. لکن چون صلحی که گشنسب داد، با ارمنیان کرد برای خاموش کردن منازعات دینی و سیاسی کافی نبود[7] مجدداً جنگ درگرفت و سپاه کواذ بدست ارامنه مغلوب گردید. کادیشان[8] و

---

۱ - طبری ص ۱۴۳ - ۱۴۲ یادداشت ۳ و ص ۴۶۱.

۲ - راجع بکلمهٔ زندیک، رک: شدر Iranische Beiträge ج ۱ نوشته‌های مجمع علمای کونیگسبرگ ۱۹۳۰، ص ۲۷۴ و مابعد.

۳ - پروکوپیوس ۱/۷/۳۴-۳۰.

4 - Glones.

۵ - جنگ ایران، ۱/۹/۱۹ نمونهٔ دیگری از جوانمردی کواذ، همانجا ۲/۱۳/۱۵-۸.

۶ - پائین‌تر را ببینید.

۷ - بالاتر را به‌بینید.

۸ - Kâdishéens کادش Kâdish در منطقه سنجار و نصیبین، ظاهراً یک طایفه از هفتالیان

←

تموریان[1] که از عشایر کوهستانی ایران بودند شورش کردند و قبایل ایران در خاک ایران ترکتاز نمودند. مقصود از این اعراب قبایلی است که امیر حیره، که اتباع وفادار شاهنشاه بود، نتوانست دفع کند. کواذ از امپراطور روم آناستاسیوس حقوق خود را مطالبه کرد مبنی بر اینکه دولت روم باید قسمتی از مخارج دفاع معابر کوههای قفقاز را در مقابل وحشیان به دولت ایران بپردازد، و این مسئله از قدیم یکی از موارد اختلاف دو دولت ایران و روم بود. و امپراطور هم شرط قبول این تقاضا را تسلیم شهر مستحکم نصیبین به دولت روم قرار داد، ولی این شرط را کواذ نمیتوانست بپذیرد[2]. گفتگوی دولتین در این مرحله بوده که کواذ به علت شورش مردم پایتخت از سلطنت خلع گردید. این شورش را روحانیون کینه‌ور کردند، زیرا که با هر چیزی که بوی عقاید مانویه میداد مخالف بودند. جماعتی از اشراف هواخواه زرمهر، با آنان یاری کردند. دشمن هولناک کواذ، گشنسپداذ بود، که لقب نخویر[3] و منصب کنارنگ داشت[4] و سابقاً در موقع گفتگو با ارامنه[5] مشاور و معتمد زرمهر بود. روایت کتاب منتسب به استیلیتس، که گوید کواذ از توطئهٔ بزرگان آگاهی داشت و به خاک هونها (یعنی هفتالیان) گریخت، صحیح نیست. باقی منابع متفقند که کواذ خلع و حبس شد[6]. نویسندگان رومی در این باب گفته‌اند که گرفتاری کواذ نتیجهٔ ناخشنودی عمومی ملت بوده، که از بدعت‌های او به تنگ آمده بودند (پروکوپیوس) و عاقبت «همه قیام کردند» (آگاثیاس)، ولی این شورش ملی را باید موافق اقتضای کشور ایران تعبیر کرد:

یعنی چنانکه رسم آن زمان بود نخست اشراف و روحانیون آتش را برافروختند و تودهٔ ملت چندان دخالتی در آن نکردند مگر به این اندازه که هر کس رعیت بزرگی یا موبدی بود بفرمان خداوندگار خود قیام کرد، زیرا که رعایا از لحاظ مادی محتاج امرا و مالکین و از حیث دیانت تابع و مطیع موبدان محسوب میشدند. از این گذشته توطئهٔ خلع کواذ، شامل همهٔ بزرگان نبود. کواذ لااقل در میان اعیان هواخواهی باوفا و نیرومند مثل سیاوش داشت که در آن تاریخ ظاهراً در عنفوان شباب بوده است. شورشیان ژاماسپ برادر کواذ را بر تخت نشاندند[7] و اعیانی که عضو شورای پادشاهی بودند، در تحت ریاست پادشاه جدید مجتمع شده راجع به سرنوشت کواذ رای زدند. نخویر گشنسپداذ کنارنگ که حکمران نظامی مرز هفتالیان بود، چنین رای داد که کار عاقلانه این است که شاه مخلوع را به هلاکت رسانیم. اما اکثر حضار این پیشنهاد را زد کرده، طرز ملایم‌تری را راجح شمردند[8] و به حبس کواذ متفق شدند. پروکوپیوس گوید کواذ را در زندان انوشبرد[9] (دژ فراموشی) نهادند و هیچ دلیلی برای رد این روایت نداریم، زیرا که میدانیم این قلعه محبس دولتی بود که متهمین سیاسی را که از حیث نژاد و مقام خطرناک شمرده میشدند در آن نگاه میداشتند[10]. کواذ دیر زمانی در زندان نماند. سیاوش او را به نحوی از انحاء نجات داد و با او در فرار همراهی کرد[11]. گریختن کواذ به زودی موضوع افسانه‌ها و قصه‌ها شد[12]. باری کواذ نجات یافت و خود را به دربار خاقان هفتالیان رساند که او را چون دوستی قدیم پذیرفت و دختری را که از صبیهٔ فیروز ساسانی داشت و خواهرزادهٔ کواذ بود، به عقد او درآورد[13] و لشکری به او داد و پیمان گرفت که اگر صاحب تاج و تخت شود، خراجی بدهد. در ۴۹۸ یا ۴۹۹ م. کواذ تقریباً بی‌جنگ دوباره به سلطنت رسید[14]. در هیچ

← بوده است. (نگاه کنید به نلدکه، مجلهٔ شرقی آلمان ۳۳، ص ۱۵۷ و مابعد مارکوارت، ایرانشهر ص ۷۷ و مابعد).

1 - Tamuréen.

۲-استیلیتس دروغی.

۳ - Nakrvêr رک ص ۳۵ ایران در زمان ساسانیان، یادداشت ۳.

۴-رک ص ۱۲۸، یادداشت ۲.

۵-ص ۳۱۸ ایران در زمان ساسانیان.

۶-این واقعه را آگاثیاس در سال یازدهم سلطنت کواذ ذکر کرده، ولی صحیح نیست. این حادثه در ۴۹۶ رخ داده است. اتفاقی که در سال یازدهم سلطنت کواذ واقع شده، جلوس مجدد این پادشاه است. رک: نلدکه، طبری ص ۴۲۷ و مابعد.

۷- پروکوپیوس وی را بلاس Blases (ولاش) نامیده است و بنابراین با سلف کواذ اشتباه کرده است. شاید شباهتی که از حیث اخلاق و سرنوشت بین این دو بوده موجب این اشتباه شده است.

۸-پروکوپیوس.

9 - anushbard.

۱۰-رک ص ۳۳۰ ایران در زمان ساسانیان.

۱۱-پروکوپیوس، خوذای‌نامگ.

۱۲-پروکوپیوس خلاصی پادشاه را در نتیجهٔ کوشش دوست وفادارش سیاوش میداند. اکثر مورخان ایران و عرب که مأخذ آنها خوذای‌نامگ است، نیز این روایت را نقل کرده‌اند، ولی به جای سیاوش زرمهر نوشته‌اند. نیز روایت شده است که کواذ به حیلهٔ زنی، که زیبایی او کوتوال قلعه را فریب داد، خلاصی یافت. پروکوپیوس در کتاب خود این زن را زوجهٔ کواذ میداند و طریقهٔ رهایی را بوسیلهٔ تبدیل لباس چنین شرح داده است که کواذ لباس زن خود را پوشیده از زندان بیرون میرود، اما در روایتی که طبری و صاحب فارسنامه آورده‌اند آن زن خواهر کواذ معرفی شده است که برادر را در فرشی پیچیده از قلعه بیرون برده است به بهانهٔ اینکه آن فرش هنگام حیض او نجس شده و محتاج تطهیر است. می‌توان حدس زد که در اصل داستان این زن هم عیال و هم خواهر کواذ بوده است. دینوری و صاحب نهایه مانند پروکوپیوس این دو روایت را با هم آمیخته‌اند و به این طرز که پس از رهایی کواذ به دست آن زن دوست کواذ را داخل حکایت کرده‌اند. آگاثیاس فقط گوید که کواذ از زندان فرار کرد، ولی مثل پروکوپیوس تصریح ندارد که بوسیلهٔ زنی رهایی یافته است یا بطریق دیگر. از این جا می‌توانیم استنباط بکنیم که قصهٔ حیلهٔ زن در سالنامه‌های ایرانی، که مورد استفادهٔ آگاثیاس بوده، وجود نداشته است.

۱۳-استیلیتس دروغی، پروکوپیوس، اگاثیاس. این داستانی است که در کتبی که مأخذشان خوذای‌نامگ بوده، مذکور است. آورده‌اند که کواذ هنگام فرار به طور ناشناخت به روستایی رسید (موقع جغرافیائی این قریه در اسناد مذکور به صور مختلف ذکر شده است) در آن‌جا دختری را بزنی گرفت و او را در همان قریه گذاشته راه خود را پیش گرفت. کواذ چون به ایران بازگشت آن زن را دید که پسری از او متولد شده بود و آن پسر خسرو انوشیروان است. چون کواذ آگاه گردید که زنش از یکی از خاندانهای سلطنتی قدیم است، او را با طفلش نزد خود برد، بعضی از مورخان عرب و ایرانی که جزء سلسلهٔ دوم و چهارم مأخذهای خوذای‌نامگ ذکر کردم، گریختن کواذ را به کشور هفتالیان (یا ترکان) در زمان سلطنت ولاش ذکر کرده‌اند. چنانکه دیدیم شباهت سلطنت ولاش و ژاماسپ موجب خلط و ابهام روایات پروکوپیوس نیز شده است و همین مشابهت نیز در روایات شرقی موجب شده است که در این مورد نیز حقیقت تاریخی را دگرگون سازند. باری نویسندگانی که جزء سلسلهٔ دوم روات قرار دادیم، داستان عشقبازی کواذ را در زمان ولاش قرار داده‌اند، اما مؤلفانی که جزو سلسلهٔ چهارم شمردیم چون دو نوبت فرار برای کواذ قائل شده‌اند (یکی فرار بخاک ترکان در عهد ولاش، دیگر گریختن به کشور هفتالیان در زمان ژاماسب) قصهٔ معاشقه را در مکان اصلی خود آورده‌اند. راجع به موضوع این داستان رجوع کنید به:

H.V.Mzik,Das Motivenschema Vom in der Fremde geborenen...Sohn, Mitteil.d.anthropol, Gesellsch, in Wien,LX (1930).

ص ۱۹۹ و مابعد و از همین مؤلف:

Sagenmotive in historischen Berichten für die Abstammung von Helden und Herrschern, Mitteil.d. anthropol, Gesellsch, in Wien LXIV. (1934).

ص ۱۹۹ و مابعد.

۱۴-استیلیتس دروغی؛ پروکوپیوس، آگاثیاس، خوذای‌نامگ، راجع به زمان واقعه، طبری، ص ۴۲۸.

یک از منابع ما ذکری از اوضاع زمان ژاماسپ نیست. شورش ارامنه و طغیانهای دیگر که قبل از ژاماسپ شروع شد، در عهد او دوام داشت و سرکوبی شورشیان پس از خلع ژاماسپ، واقع گردید. ژاماسپ، که به عدل و رأفت مشهور است، نمایشی از فعالیت و نیروی خویش نداد و چون حامیان غیور برای خود ندید، بهتر دانست که استعفا دهد و تاج و تخت را به برادر وا گذارد. مندرجات تواریخ راجع به سرانجام ژاماسپ فوق‌العاده متفاوت و مختلف است. فقط یکی از مورخان[1] گوید که: کواذ ژاماسپ را هلاک کرد. پروکوپیوس مدعی است که او را کور کرده‌اند و نام او را ولاش مینویسد. در این جا ژاماسپ را با ولاش، که قبل از کواذ صاحب تاج و تخت بود و او را نابینا کردند، اشتباه نموده است. بنابر روایت اتوکیوس و طبری و ژاماسپ نفی بلد شد. دینوری، ثعالبی و فردوسی گویند که کواذ ژاماسپ را بخشیده از کیفر دادن او صرف نظر کرد. آگاثیاس هم که از منابع درجهٔ اول این عهد محسوب است همین روایت را دارد. به عقیدهٔ من از همین اختلاف اقوال مورخان این نکته استنباط میشود، که کواذ علی‌رغم طریقه عادی دربار ساسانی، که مدعیان سلطنت را میکشتند یا کور میکردند رفتار نموده و از گناه برادر درگذشته است. بنابراین، روایت آگاثیاس را باید یک حقیقت تاریخی شمرد و کواذ در مقابل برادر مغلوب خود نمایشی از رأفت و انسانیت داده که چندان عادی نبوده است. اما اینکه بعض مورخان عرب گفته‌اند که: کواذ رسماً عهد کرد که مزدکیان را حمایت نکند[2] بهیچ وجه قابل قبول نیست ولی احتمال میرود که با خود مقرر داشته باشد که در آینده در کار مزدکیان شرط احتیاط را مرعی دارد. اما بزرگانی که در خلع کواذ همدست شده بودند، بنا بروایت منسوب به استیلیتس که مبالغه‌آمیز است، بفرمان کواذ همگی عرضهٔ هلاک شدند ولی مسلم است که این پادشاه هرگز نمیتوانسته است، به این سهولت و اختیار یک طبقهٔ نیرومندی چون اشراف ایران را از میان بردارد. روایت دینوری و ثعالبی و فردوسی، که گویند کواذ گناه آنان را بچشم اغماض نگریسته از سر خطای آنان درگذشت، محققاً اقرب به صحت است. البته این پادشاه جز رجالی را که خصومت آنها مظنهٔ خطری بوده به سیاست نرسانده است. کنارنگ گشنسپ داذ که در انجمن مشورت رای به قتل کواذ داده بود، به کیفر رسید و کشته شد و مقام کنارنگی او به آذر گنداذ، که از خاندان او بود داده شد[3]. و سیاوش به پاداش خدماتی که کرده بود، بمقام نظامی «ارتیشتاران سالار» یعنی فرماندهٔ کل نیرو و وزیر جنگ نایل آمد[4]. آنگاه کواذ به استوار کردن قدرت شاهنشاهی پرداخت. کادیشیان و تموریان را منقاد کرد و قبایل عرب را از تاخت و تاز بازداشت و عرب حیره بفرماندهی نعمان ثانی[5] در جنگی که با بیزانس شروع شد، مساعدتهای موثر به سپاه ایران کردند. ارمنیان سر به اطاعت فرود آوردند و کواذ آنان را آزادی دینی عطا فرمود، بشرط آنکه در جلوگیری رومیان با سپاه ایران یار باشند و این شرط را با کمال اکراه پذیرفتند[6]. چنین پیداست که کواذ اقداماتی برای ضعیف نمودن قدرت اشراف بزرگ کرده است. بنابر قول اشتاین[7] کواذ در ردیف بزرگ‌فرمدار شخصی را بعنوان استبذ[8] قرار داد، که رئیس تشریفات بود و نیز این پادشاه بود که چهار پاذ گوسپان[9] در کشور معین کرد. کواذ برای اینکه خراج موعود را به خاقان هفتالیان بپردازد، از قیصر روم مبلغی وام خواست و قیصر به امید اینکه عدم پرداخت خراج موجب سردی صحبت خاقان هفتالیان و شاهنشاه ایران خواهد شد، خواهش کواذ را رد کرد. پس کواذ در سال ۵۰۲ م. لشکر به روم کشید و بر خلاف انتظار سپاسیون بیزانس در میان سپاه ایران افواجی از هفتالیان نیز دیده شدند. واقعهٔ مهم این لشکرکشی فتح آمد بود، که بدست کواذ افتاد. اما هجوم قبایل هون، که از دروازه‌های خزر (معبر داریال) پیش آمدند. شاهنشاه را مصمم کرد که صلحی به مدت هفت سال با قیصر منعقد کند (۵۰۵ یا ۵۰۶ م.) آنگاه به دفع مهاجمین پرداخت و آنان را مغلوب کرده باز پس راند، ولی ده سال بعد قوم دیگر هون موسوم به سابیر به ارمنستان و آسیای صغیر تاختند[10]. کواذ شهری از قفقاز را که پرتو نام داشت مبدل به حصنی حصین کرده پیروزکواذ نام داد و به این وسیله در برابر مهاجمین وحشی دژ سرحد محکمی برآورد[11]. این دوره از سلطنت کواذ قرین آرامش و صفا بود و البته در این زمان شاهنشاه ایران به آبادی و عمران کشور، چنانکه در خواذی‌نامگ مسطور شده، دست زده است، قناتها و جداولها و پلها ساخت و شهرها پی افکند از قبیل ایران آسان‌کرد کواذ در خوزستان[12] و رام کواذ در سرحد فارس و خوزستان[13] و کواذ خوره در ایالت پارس[14]. در حدود ۵۱۹ م. سخن جانشین پادشاه به میان آمد. از آنجا که کواذ بنیان سلطنت و شالدهٔ دولت خود را محکم کرده بود، مانعی ندید که طرز قدیم ساسانیان را احیا کند، یعنی شخصاً جانشین خود را برگزیند[15]. و در این کار کامیاب شد. کواذ سه پسر داشت که قابل پادشاهی بودند. کاوس ارشد بود[16]. بعد از اضمحلال خاندان گشنسب‌داذ، که از آخر عهد اشکانیان بر ولایت پذشخوارگر «ناحیهٔ کوهستانی پذشخوار» (طبرستان) تسلط داشتند[17] کواذ حکمرانی این ولایت را به

---

۱ - الیاس نصیبینی، رک. نلدکه، طبری، ص ۱۴۶-۱۴۵، یادداشت ۵.

۲ - دینوری؛ نهایه.

۳ - برای جزئیاتی که پروکوپیوس نقل کرده است، نباید صحت تاریخی قائل شد مثلاً اینکه گوید: کواذ اعلام نمود که نخستین شخصی راکه پس از عبور از سرحد ایران، احترامات لازمه را نسبت به او بجای بیاورد، بمرتبهٔ کنارنگ خواهد رسانید. کواذ فراموش کرده بود (!) که هر یک از مقامات کشوری متعلق به یکی از خاندانهای قدیم بوده و امکان نداشته است آن را بشخصی وا گذارند که از آن دودمانها نباشد؛ اما از حسن اتفاق آذرگنداذ، که از خانوادهٔ قدیم گشنسپداذ بود اول کسی بود که احترامات را بجای آورد. در واقع مقام کنارنگ ظاهراً یکی از مراتب عالیهٔ هفتگانه بوده است که به اعضاء هفت خانوادهٔ ممتاز اختصاص داشته است. (رک ایران در زمان ساسانیان. ص ۱۲۸، یادداشت ۲). بعدها خسرو اول پس از کشتن آذرگنداذ، مقام کنارنگ را به پسر او وهرام داد (پروکوپیوس، کتاب اول، بند۲۳، فقرهٔ ۲۲).

۴ - روایت پروکوپیوس، که سیاوش اولین و آخرین کسی بود که این مقام را داشت صحت ندارد. ص ۱۵۲ ایران در زمان ساسانیان را ببینید.

۵ - رتشتین؛ ص ۷۴.

۶ - استیلیتس دروغی، فصل ۲۴.

۷ - Stein رک. ضمیمهٔ دوم ایران در زمان ساسانیان.

۸ - astabadh ص ۱۵۷ ایران در زمان ساسانیان را ببینید.

۹ - چهارپاذ گوس pâdhgôs یا پایگوس pâyghos (این شکل در قطعات تورفان وجود دارد) عبارت بوده‌اند از اباختر abâkhtar (شمال)، خوراسان khvarâsân (خراسان = مشرق)، نیمروز nêmrôz (جنوب)، خورروران khvarvarân (خاوران مغرب). رک طبری، ص ۹۳-۸۹۲، نلدکه صص ۵۲-۱۵۱ و ص ۱۵۵ یادداشت ۲.

۱۰ - مارکوارت، ایرانشهر، صص ۶۴-۶۳ و ص ۱۰۷.

۱۱ - مارکوارت، ایرانشهر، ص ۱۱۸، در جنگ دوم کواذ با روم شرقی جزو لشکر ایران سابیرها نیز بوده‌اند. (پروکوپیوس ۱/۱۵/۱).

۱۲ - ایران در زمان ساسانیان. ص ۲۷۸

۱۳ - طبری، صص ۸۸-۸۸۷، نلدکه ص ۸۳.

۱۴ - ثعالبی، ص ۵۹۴، فارسنامه ص ۸۴.

۱۵ - ایران در زمان ساسانیان. ص ۲۸۸-۲۸۷

۱۶ - پروکوپیوس، جنگ ایران ۳/۱۱/۱؛ ابن اسفندیار، ظهیرالدین، رک «سلطنت کواذ اول» ص ۷۵ و مابعد.

۱۷ - نلدکه، کارنامگ، ص ۴۷، یادداشت ۲؛ مارکوارت، ایرانشهر، ص ۱۳۰.

غباد.

کاوس داد. و بطوری که مارکوارت گفته است آن شخصی که تئوفانس ذکر کرده و او را پسر کواذ و موسوم به پذشخوارشاه[1] میداند، همین کاوس است[2]. بنابر قول تئوفانس این کاوس پسر کواذ از مزاوجت این پادشاه با دختر خود موسوم به سامبیکه بوجود آمده بود، و مارکوارت ضعف این روایت را ثابت کرده، چنین گوید: چون خسرو سومین فرزند کواذ، بنابر روایات مورخان ایرانی و عرب، در زمانی بوجود آمد که کواذ در حال فرار بود و هنوز به درگاه خاقان هفتالیان نرسیده بود[3] کاوس ممکن نیست از بطن خواهر زادهٔ کواذ دختر خاقان باشد پس باید تولد کاوس را قبل از فرار کواذ دانست، و ظاهراً از بطن زنی بوده که در گریزاندن کواذ از زندان بذل جهد نموده و هم خواهر و هم عیال کواذ بود[4]. حجت دیگر هم در تأیید قول مارکوارت میتوان اقامه کرد. بنابر روایت تئوفانس، کاوس به مذهب مانویه (یعنی مزدکیه) گرویده و با آن اعتقاد پرورش یافته بود، پس نمیتوان احتمال داد که کواذ بعد از تجدید سلطنت برخلاف انتظار طبقهٔ قاهرهٔ روحانیون تربیت فرزند ارشد خود را به این فرقه‌سازان محول داشته باشد. بنابراین باید گفت‌که تربیت کاوس در نزد مزدکیان پیش از خلع پدرش واقع گردیده است. فرزند دوم کواذ، ژم[5] از یک چشم نابینا بود و این نقص جسمانی معمولاً موجب حرمان از سلطنت میشد. ولی این رسم حتمی‌الاجرا نبود و امکان داشت که گاهی چنین اشخاص هم به پادشاهی برسند؛ پس کواذ چون میخواست خسرو را جانشین خود کند، بیمناک شد که مبادا پس از مرگ او ژم به دعوی سلطنت برخیزد زیرا گروهی عظیم بسبب مردانگی ژم هواخواه او بشمار می‌آمدند. از این جهت کواذ چارهٔ کار را قبل از وفات پیش‌بینی کرد[6]. در اینجا باید گفت که یکی از دلایل انسانیت و رأفت جبلی این شاهنشاه آن است که برای دفع شر این مدعی احتمالی سلطنت، به وسایل معمول یعنی اعدام و افناء دست نزد. پسر سوم او خسرو نام داشت و پدر خصالی که‌شایستهٔ پادشاهان است، در او جمع میدید، جز بدگمانی که نقص او محسوب میشد[7]. مسلماً حکایت خوذای‌نامگ که گوید مادر خسرو دختر دهقانی از دودمانهای قدیم بود که‌کواذ در ایام فرار به عقد خود درآورد افسانه‌ای بیش نیست. بنابر قول پروکوپیوس مادر خسرو، دختر اسپیدس بویه[8] یعنی سپاهبذ یا ایران سپاهبذبویه بود، که در سال ۵۰۵ یا ۵۰۶م. با نمایندهٔ روم موسوم به سلر[9] قرار داد متارکهٔ جنگ را منعقد کرد[10]. اینکه کواذ فرزند کوچک خود خسرو را بر پسر ارشد یعنی کاوس پذشخوارگرشاه، که علناً پیرو کیش مزدک بود، ترجیح داد تبدیل و تغیر عقیدهٔ شاهنشاه را نسبت به این فرقه که در آغاز به آن گرویده بود بطور وضوح آشکار میکند. کواذ برای استوار کردن بنیان پادشاهی خسرو پیشنهاد صلح قطعی به امپراطور روم ژوستن[11] کرد و خواهش نمود که خسرو را به فرزندی بپذیرد. این رسم اخلاقاً امپراطور را مجبور میکرد که هنگام لزوم فرزندخواندهٔ خویش را یاری دهد و او را در مقابل مدعیان سلطنت مدد کند. این پیشنهاد امروز به نظر ما عجیب می‌آید، ولی چنانچه میدانیم در اواخر قرن چهارم امپراطور روم آرکادیوس برای اینکه از سلطنت جانشین خود تئودوسیوس که‌خردسال بود ایمن شود، یزدگرد اول پادشاه ایران را حامی او قرار داد. تفاوت در این است که در مورد خسرو سخن از پسرخواندگی به میان آمد[12]. ژوستن بنابر مشورت پروکلوس[13] وزیر مشاور خویش، این پیشنهاد را پذیرفت بشرط آنکه رسم تبنی (فرزندخوانی) بموجب سند کتبی انجام نگیرد، بلکه بوسیلهٔ سلاح عمل شود، چنانکه در طوایف وحشی معمول است. ظاهراً مراد در این جا طرز فرزندخوانی قبایل ژرمن ساکن اروپاست که گویا چندان الزام و اجباری در بر نداشته و تکلیفی وارد نمی‌آورده است. از آن جاکه کواذ نمیتوانست این شرط را بپذیرد، گفتگوی صلح بجایی نرسید، زیراکه از جملهٔ شرایط این بود که ولایت لازیکه[14] (یا کلخیز)[15] به ایران متعلق شود. پس مذاکرات بین دولتین معوق ماند[16].
ارتشتاران سالار سیاوش، بزرگترین مرد سیاسی ایران به شمار می‌آمد، به اتفاق یکی دیگر از رجال بزرگ ماهبوذ نام از دودمان سورن، مأمور ختم گفتگوی صلح با روم بودند در این وقت که جواب به مراد کواذ نیامد، سیاوش از نظر افتاد و مغضوب شد. سبب این بود که شریک او ماهبوذ از تکبر فوق‌العادهٔ او رنجیده و بر تسلط و اقتدارش حسد برده، در حضور شاهنشاه چنین وانمود که‌سیاوش موجب به هم خوردن قرارداد آشتی شده است. پرکوپیوس درستکاری و مردانگی سیاوش را ستوده است. باری قضیه را به انجمن بزرگ، یعنی مجمعی که مرکب از اشراف بود و ظاهراً موبذان موبد در آن ریاست داشت رجوع کردند. چنین استنباط میشود که این محکمه مخصوص رسیدگی به جنایات عظیمه بوده است. اعضاء این محکمه که همه از رقبای سیاوش بودند، تصمیم به اضمحلال او گرفتند وگناهان دیگر هم متوجه او ساختند. مثلاً گفتند: سیاوش نمیخواسته است موافق عادات جاریه زندگی کند و تأسیسات ایرانی را محفوظ نگاهدارد؛ خدایان جدید میپرستیده و زن خود را که تازه بدرود حیات گفته، دفن کرده است، برخلاف آیین زردشتی، که مقرر میدارد اموات را در دخمه بگذارند، تا مرغان شکاری آنها را بخورند. پس سیاوش محکوم به اعدام شد و کواذ اگرچه متأسف بود، برای اینکه قانون را نشکند حکم محکمه را امضاء کرد. این روایت پروکوپیوس خیلی جالب توجه است چه استنباط می‌شود که قضیهٔ سیاوش ضربتی بود که در آن زمان به مزدکیه وارد آوردند و این طایفه در این تاریخ فوق‌العاده قوت گرفته بودند. پروکوپیوس تنها مورخی است که راجع به سقوط سیاوش قائل به تفصیل شده است ولی نمی‌گوید که این امیر بزرگ دین «مانوی» داشته است زیرا که پروکوپیوس بهیچ وجه علاقه به فرقه‌های دینی ایران نداشته است. بر ما مجهول است که آیا در شریعت مزدک دفن اموات مجاز بوده است یا نه[17]. همین قدر میدانیم که سیاوش کواذ را که به جهت پیروی مزدک خلع و حبس شده بود از زندان نجات بخشید و در دین قائل به بدعتهایی شده، اعتقاداتی مخالف شرع مزدیسنی پیدا کرده خدایان جدید میپرستید. بنابراین طبیعی است که ما خود سیاوش را هم از مزدکیان بشماریم، و اگراین حدس صحیح باشد، رفتاری که کواذ کرد با وجود منافاتی که‌با جوانمردی و فتوت او دارد، تا اندازه‌ای سببش روشن می‌گردد، چه معلوم میشود که

---

1 - phthasuarsan.
۲ - تئوفانس او را بغلط فرزند سوم کواذ میداند.
۳ - این روایات داستانی را نباید زیاد مورد قبول قرار داد.
۴ - مارکوارت، ایرانشهر، صص ۱۳۰-۱۳۱، یادداشت ۶. هر چند داستان مکر این زن تاریخی نیست، ولی دلیلی نداریم که راجع بوجود این خواهر و زوجهٔ کواذ تردید نمائیم.
5 - zham.
۶ - پروکوپیوس. ۷ - دینوری، نهایه.
8 - spebedes bôê.
9 - Celer.
۱۰ - نگاه کنید به ایران در زمان ساسانیان ص ۳۶۱ یادداشت یک.
11 - Justin.
۱۲ - ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۴ را ببینید.
13 - Proclos. 14 - Laziké.
15 - Kolchis.
۱۶ - پروکوپیوس.
۱۷ - چنین بنظر می‌آید که نهادن اجساد مردگان در دخمه‌ها نزد مانویان چند ناحیه یا در بین بعضی فرق مانوی مرسوم بوده، اما در کتاب الاصلین چنین حکم شده است که اجساد را برهنه بخاک سپارند. رجوع کنید به شاوان وپلیو. مجلهٔ آسیایی ۱۹۱۳، ۱، ص ۳۳۸.

عواقب مشئوم تبلیغات مزدکیان شاهنشاه را برای ملک خود دچار بیم و هراس کرده بود و بعد از آنکه سالها همکیشان سابق خود را به نظر اغماض نگریسته، نسبت به کارهای مزدکیه چندان تعرضی نمیکرد، در این تاریخ مصمم شده است که روحانیان زردشتی را تقویت نماید زیرا دسایس مزدکیان هر روز او را از این فرقه منزجرتر میکرد. ماهبوذ از محارم و مشاورین مخصوص پادشاه شد و لقب سرنخویرگان یافت[۱]. از این روایت پرکوپیوس چنین پیداست که کواذ این فرصت را مغتنم شمرده، تعصب و جانبداری خود را نسبت به دین رسمی کشور آشکار ساخته است. پس ایبریان (گرجیان) را، که عیسوی بودند، مجبور به قبول دین و آئین زردشتی کرد. مخصوصاً آنان را از دفن اموات خود ممنوع داشت و فرمان داد که اجساد را بنابر رسم ایرانی در دخمه‌ها جای بدهند. اهمیتی که به این حکم اخیر یعنی دفن اموات داده‌اند و در محاکمهٔ سیاوش آن را یکی از گناهان بزرگ شمرده‌اند، ظاهراً اتفاقی و خالی از منظور نبوده است. گرگین پادشاه گرجستان، که تابع شاهنشاه بود، امپراطور روم را به یاری طلب کرد و او هم اجابت نمود. در این وقت مجادلهٔ ایران و روم تجدید یافت و چون سال ۵۲۷م. پیش آمد، جنگ علنی در گرفت[۲]. چون منابع موجودهٔ تاریخی را به دقت مطالعه کنیم و کیفیت دعوت مزدکیه را تحقیق نمائیم تقریباً آگاه می‌شویم که دامنهٔ این دعوت در طول مدت سلطنت کواذ تا چه اندازه وسعت پیدا کرده است. شریعت مزدکی بلا شک در آغاز جنبهٔ دینی داشته و بانی آن شخصی بوده عاشق اصلاحات نظری (ایده‌آلیست) و طالب بهبود احوال زندگانی مردم و به هیچ وجه افکار او مشوب به غرضی نبوده است. جنبهٔ اجتماعی این دعوت از حیث اهمیت در درجهٔ دوم بوده و فرمانهایی که کواذ در دورهٔ اول پادشاهی خود برای اجرای مرام دنیوی مزدکیان صادر کرده، هر چند انقلابی محسوب میشده ولی آنقدرها که مورخان خارجی مبالغه کرده‌اند، تازگی نداشته است. در زمان خلع کواذ و عهد سلطنت ژاماسپ مزدکیه ظاهراً چندان پیشرفتی نداشته و محدود بوده‌اند معذالک افکار کمونیستی این فرقه در عامه رفته‌رفته رسوخی پیدا کرد و در آغاز به آهستگی و پس از چندی به سرعت انتشار گرفت. پس مبلغین و سردسته‌هائی قیام کردند که نه ایمان و خداترسی داشتند، نه مثل مزدک بی‌غرض و اصلاح‌طلب محسوب میشدند. چون توده را از انبوه جماعت خود تهور زیادت گشت، به اعمال زور و تعدی دست زد. و اگر بگوئیم که عبارت ذیل در نامهٔ تنسر اشاره به این اوضاع است، چندان از طریق صواب دور نرفته‌ایم: «حجاب حفاظ و ادب مرتفع شد، قومی پدید آمدند نه متحلی به شرف هنر و عمل و نه ضیاع موروث و نه غم حسب و نسب و نه حرفت و صنعت، فارغ از همه اندیشه، خالی از هر پیشه مستعد برای غمازی و شریری و انهاء اکاذیب و افترا، و از آن تعیش ساخته، و به جمال حال رسیده و مال یافته»[۳] پس در هر سو دست تطاول دراز شد؛ شورشیان داخل خانهٔ نجبا و بزرگان میشدند و دست به غارت اموال و تصرف زنان میزدند؛ در گوشه و کنار املاک و اراضی را به تملک گرفته ویران کردند. زیرا که این نودولتان از کار فلاحت وقوفی نداشتند. میتوان حدس زد که هرج و مرج به کجا رسیده است. و هم چنین از روایاتی که مورخان عرب راجع به اصلاحات خسرو اول و ترمیم خرابیها ذکر کرده‌اند، پیداست که ویرانی کشور به چه میزان بوده است. در فصل آینده به ذکر آن اصلاحات خواهیم پرداخت[۴]. اگر چه کیش مزدک پس از ورود به طبقات سافلهٔ اجتماع صورت یک مسلک سیاسی انقلابی گرفت ولی اساس دیانتی آن باقی بود و پیروان این آیین در میان طبقات عالیه هم وجود داشته‌اند[۵]. عاقبت مزدکیان خود را به اندازه‌ای قادر یافتند که شروع به تربیت مراتب روحانی خود نموده یک نفر رئیس روحانی انتخاب کردند. بنابر روایت مالالاس نام او اندرزر[۶] بوده[۷] و نلدکه این لفظ را اندرزگر دانسته، که در زبان به معنی مشاور و معلم است[۸]. این کلمه عنوان بوده است، نه نام عادی و ظاهراً رئیس کل فرقهٔ مزدکی را اندرزگر میخواندهاند[۹]. باری مالالاس و تئوفانس روایت کرده‌اند که این اندرزگر در قتل عام مزدکیان بهلاکت رسید و از طرف دیگر در همهٔ منابع تاریخی ایرانی و عرب که مأخذشان خوذای‌نامگ بوده، منظور است که مزدک با گروهی از اصحابش در روز قتل عام هلاک شدند پس خیلی محتمل است اندرزگری، که مزدکیان بریاست کل برگزیدند، همان مزدک باشد. ناتوانی و ضعفی که بسبب فتنهٔ کمونیستی مزدکیان در ایران پیش آمده بود، اگر چه کواذ را مانع نشد که مردانه با رومیان نبرد کند، ولی نظر به همین ضعف داخلی ایران حارث‌بن عمرو از قبیلهٔ کنده توانست که منذر ثالث پادشاه حیره را منهزم کند و به پادشاهی حیره بنشیند[۱۰]. واقعهٔ قلع و قمع مزدکیان در آخر سال ۵۲۸ یا اوایل سال ۵۲۹ م. رخ داد[۱۱]. علت آن نقشه‌ای بود که مزدکیان راجع به ولیعهدی کاوس پذشخوار شاه پسر کواذ کشیده بودند و میخواستند علی‌رغم تصمیم شاهنشاه، بوسیلهٔ توطئه و تحریک این شاهزادهٔ مزدکی را بر تخت ایران جای داده خسرو را از سلطنت محروم کنند. این آخرین قطره‌ای بود که جام صبر را لبریز کرد. اگرچه همهٔ اقوال تئوفانس را که در این باب می‌بینیم، نباید صحیح بشماریم ولی روایتی که مالالاس و تئوفانس ذکر کرده‌اند مشتمل بر حقیقت تاریخی هست. این دو مورخ مطالب خود را از بستگر[۱۲] ایرانی گرفته‌اند[۱۳] که بعد از این حوادث به دین نصارا گرویده و تعمید یافته و نام تیموته[۱۴] گرفته است. دولتیان، طریقه‌ای را که بارها تجربه شده بود، پیش گرفتند. انجمنی از روحانیان دعوت کردند[۱۵] و اندرزگر مزدکیان را با سایر

۱- یعنی «رئیس نخویران».

۲- پروکوپیوس.

۳- دارمستتر، ص ۲۱۵ و ۵۱۹؛ مینوی، ص ۱۳.

۴- رک: ایران در زمان ساسانیان.

۵- «مشاوران ایرانی، که تابع عقیدهٔ آنان بودند» (تئوفانس).

6 - andarazar.

۷- تئوفانس اندزرس indazaros نوشته و البته صحیح نیست.

۸- نلدکه، طبری ۴۶۲ یادداشت ۳.

۹- راجع بعنوان «اسقف» در کیش مانی ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱۷ را ببینید.

۱۰- رتشتین، ص۸۷ و مابعد، مقایسه شود با آلیندر Olinder ملوک کنده The Kings of Kinda لوند ۱۹۲۷.

۱۱- نلدکه، طبری، ص ۴۶۵.

12 - bastagar.

۱۳- جز در این مورد از مقام بستگر اطلاعی نداریم.

14 - Timothé.

۱۵- بنابر قول تئوفانس کواذ انجمن عامی تشکیل داد و چنین وانمود کرد که میخواهد بر وفق میل مزدکیان کاوس پذشخوار شاه را ولیعهد نماید. این روایت قابل قبول نیست، زیرا مستلزم آن است که در این تاریخ نیز کواذ تمایلی به مزدکیان داشته باشد. بنابر منابعی، که اصل آنها از خوذای‌نامگ است و منابعی که مأخوذ از افسانهٔ مزدک میباشد، در آن مجمع مباحثات مذهبی بسیار شده و مؤید این مطلب وهمن یشت پهلوی است (۱/۸-۶، وست، متون پهلوی، ج ۱، ص ۱۹۳ و بعد؛ متن پهلوی این عبارت در یادداشتی از کتاب دینکرد مذکور است. چ بشوتن ج ۱۲، ص۲۴ یادداشت ۱). که مطالب آن در این باره، ظاهراً نقل از یکی از تفاسیر اوستا است، که در زمان ساسانیان نگاشته‌اند. این قسمت مباحثات و مناظرات ظاهراً در هر موقع که قلع فساد یکی از فِرَق ضاله لازم میشده، متداول میگردیده است بدیهی است نتیجه قبلاً معلوم بوده است. درست است که شرح مجادلهٔ علنی بین مانی و ←

روساء فرقه به آنجا خواندند و گروهی عظیم از آن طایفه را دعوت و جلب کردند، تا در مجلس مباحثهٔ رسمی حاضر باشند. کواذ شخصاً مجلس را اداره میکرد[1]. اما خسرو که به ولایت عهد معین شده بود و حقوق خود را دستخوش توطئه و دسته‌بندی مزدکیان و کاوس میدید، تمام همت و همگی جهد خود را مصروف داشت تا کار طوری به پایان رسد که ضربتی هولناک و قطعی به فرقهٔ مزدکی وارد آید[2]. پس چند تن از مجادلین و مباحثین کارافتاده و آزموده را از میان موبدان پیش آورد. نام آنان از اینقرار است: پسر ماهداذ، ویه شاهپور، داذهرمزد، آذر فروغ بغ، آذربذ، آذرمهر، بخت آفرید[3]. موبدان موبد، گلونازس[4] و بازانس[5] اسقف مسیحیان ایران که در این پیش‌آمد با زردشتیان همداستان شده بودند، در انجمن حضور داشتند. بازانس مورد توجه خاص کواذ بود، زیرا که از طبابت سر رشته داشت. طبعاً مدافعین کیش مزدکی مجاب و مغلوب شدند و در این اثنا افواج مسلحی که پاسبان میدان مخصوص مزدکیان بودند، تیغ در کف بر سر آن طایفه ریختند. اندرزگر (که ظاهراً خود مزدک بود) به هلاکت رسید[6]. عدهٔ حقیقی مزدکیان که در این ایام مقتول شدند، معلوم نیست. اعدادی که مورخان ایران و عرب آورده‌اند، مبنای صحیح ندارد، ولی ظاهراً همهٔ رؤساء در این مکان عرضهٔ هلاک شدند، چنانکه بعد از این واقعه که حکم کشتار عموم مزدکیان صادر شد[7] افراد این فرقه چون رئیس مطاع نداشتند، پراکنده‌گشتند و در مقابل دشمنان خود طاقت ایستادگی نیافتند. همه مضمحل شدند. دارایی آنها ضبط و کتب دینی آنها سوخته شد[8]. چنین استنباط میشود که میان قتل عام و افنای مزدکیان با تجدید سلطنت منذر در حیره رابطه و تلازمی موجود بوده است، که ما نمیتوانیم به تحقیق آن را بیابیم. در سال ۵۲۹ منذر لخمی موفق شد که حارث کندی غاصب امارت خود را مغلوب کند و کشور خویش را بدست آورد[9]. این امیر دلیر، که در فنون جنگ مهارتی بکمال داشت در جنگ ایران و روم خدمات گرانبها به ایرانیان کرد. این کسی است که پروکوپیوس او را به زبان یونانی چنین نامیده است: «المندرس هو سکیکس»[10] یعنی المنذربن الشقیقة[11]. حدس میتوان زد که بعد از قتل عام مزدکیان کواذ دست به اصلاح و عمران کشور زده است. این کاری بود، که جانشین او خسرو اول به حسن ختام رسانید و نیز در دنبالهٔ این آبادی و عمران بوده که کواذ در صدد اصلاح امر خراج برآمد و میوهٔ افتخار این کار هم نصیب جانشین او گردید[12]. در سال ۵۳۱ م. کواذ رنجور شد و بنابر رأی ماهبوذ آخرین وصایای خود را راجع به ولیعهدی خسرو اول به نگارش آورد. ماهبوذ وصیت‌نامه را ترتیب داد و کواذ آن را مهر کرده وسپرد[13] کمی بعد از این کواذ که تحقیقاً یکی از بزرگترین شاهنشاهان ساسانی است بدرود حیات گفت. کاوس، شاهزادهٔ مزدکی که در جبال پذشخوارگر مقامی منیع و مستحکم داشت بدعوی سلطنت پرداخت ولی ماهبوذ وصیت‌نامهٔ کواذ را در انجمن بزرگان که علی‌الرسم بایستی نسبت به جانشینی پادشاه رأی بدهند بیرون آورده دعاوی کاوس را باطل کرد. همهٔ حضار با ماهبوذ در این نکته همرأی شدند که ارادهٔ پادشاه متوفی حکم قانون دارد[14] زیراکه همه میدانستند خسرو در مقابل شورشیان و هرج و مرج خواهان سیاستی استوار پیش خواهد گرفت. در این مورد کار موبدان موبد منحصر به این شد که وصیتنامهٔ پادشاه متوفی را گشوده در حضور خسرو قرائت کند[15]. چنین پیداست که کاوس بر برادر شوریده و متوسل به تیغ و تیر شده ولی توفیق نیافته است در هر حال اندکی بعد از جلوس خسرو، کاوس به هلاکت رسید[16]. به این ترتیب آخرین خطری که از جانب مزدکیان ممکن بود کشور را تهدید کند، برطرف شد. از این وقت به بعد مزدکیه حکم فرقهٔ سری پیدا کرد و به این صورت حیات خود را دوام داد و بعد از ساسانیان هم در عهد اسلام بارها خودنمایی کرد.

غبار. [غُ] (ع اِ)[17] گرد. (منتهی الارب). زَنْد. (لغت محلی شوشتر). تم[18]. مؤلف آنندراج آرد: یعنی گرد، و مهتاب از تشبیهات اوست و با لفظ ریختن و زدن و نشستن و خواستن و گرفتن و افشاندن و رفتن و شستن و زدودن و ستردن و داشتن و برباد دادن و بلند شدن و شکستن مستعمل و بیین استعاره به کنایه است چراکه غبار چیزی نیست که توان آن را شکست:

عشق حیرانم غبارم راکجا خواهد شکست

→ موبدان موبد ص ۲۲۱ [ایران در زمان ساسانیان] مورد تردید است اما در اعمال شهدای سریانی بسیاری از مجادلات و مناظرات بین عیسویان و زردتشیان مسطور است. بعدها در دورهٔ اسلامی، این عادت قدیمی ایرانیان دوباره از طرف مأمورین خلیفه معمول گردید. (رک: ابوالمعالی، شفر، متون فارسی، ج ۱، ص ۱۴۵ و مابعد، ترجمهٔ هانری ماسه: مجلهٔ تاریخ ادیان ۱۹۲۶، ص ۲۱، و رسالهٔ پهلوی گجستک ابالش چ بارتلمی (Barthélemy).

۱ - مالالاس و تئوفانس: در اینجا شهادت تیموته ایرانی قاطع است و معلوم میشود که خوذای‌نامگ بغلط تاریخ قتل عام مزدکیان را در زمان خسرو اول میداند. افسانهٔ مزدک در واقع در این مورد بحقیقت نزدیکتر است، تا مندرجات تاریخ نیمه‌رسمی آن زمان.

۲ - مالالاس و تئوفانس از فعالیت خسرو ذکری نکرده‌اند، ولی در وهمن یشت این مطلب هست (۶/۸/۱).

۳ - وهمن یشت؛ مقایسه شود با شاهنامهٔ فردوسی، رک «سلطنت کواذ اول» ص ۵۲، ویه شاهپورهرنه نیوشاهپوهر، بیلی، بولتن شرقی ج ۹ ص ۲۳۲.

4 - Glonazes.

۵ - Bazanes شکل ایرانی اسامی گلونازس و بازانس را نمیتوان بتحقیق معلوم کرد.

۶ - مالالاس، تئوفانس، خدای‌نامه و مزدک‌نامه، که نظام‌الملک در سیاست‌نامه نقل کرده است (فصل ۴۴ چ شفر فصل ۴۵ ترجمه).

۷ - مالالاس، تئوفانس، ابوالفدا.

۸ - مالالاس، تئوفانس، شهادت تیموتهٔ ایرانی مسیحی مذکور در کتب مالالاس و تئوفانس از اینقرار که شاه معابد مزدکیان را به عیسویان تفویض کرد، تا کلیسا بسازند باید با قید احتیاط قبول شود.

۹ - رتشتین، ص ۸۹.

10 - Alamoyndaroso Sakkikes.

۱۱ - رک: رتشتین، ص ۷۶.

۱۲ - رجوع کنید به یعقوبی، طبری، مسعودی، دینوری، نهایه، ثعالبی، فردوسی، بلعمی.

۱۳ - پروکوپ، طبری.

۱۴ - پروکوپ، نهایه.

۱۵ - نهایه ص ۲۲۷، و نیز رجوع کنید به قسمتی از تجارب الامم ابن مسکویه که مینوی در مقدمهٔ نامهٔ تنسر نقل کرده است و ظاهراً مربوط به دوره‌ای است که با سلطنت قباد اول شروع میشود، هر چند در آنجا به اردشیر اول نسبت داده شده و عبارت عهد اردشیر که در تجارب الامم منقول است این بوده که پادشاه «کسی را به ولایت عهد پس از خود بگزیند و نام او را در چهار صحیفه بنگارد و بسته مهر کند و پیش چهار تن از برگزیدگان اهل مملکت گذارد... و چون شاه درگذرد، آن نامه‌ها که نزد همهٔ آن چهار نفر است با نبشته‌ای که نزد خود شاه است گرد آورند و مهر همه را بشکنند و نام کسی که در همه آنها نوشته شده است آشکار کنند. (مینوی، ص یج، یادداشت ۱). فرق بین این رسم و آنچه در نامهٔ تنسر بیان شده و معمول دورهٔ قبل از قباد بوده است قابل تأمل است. رجوع کنید به ایران در زمان ساسانیان صص ۲۸۷ - ۲۸۸.

۱۶ - طبق ابن اسفندیار و ظهیرالدین حکومت را پس از مرگ کاوس به یکی از پسران «زرمهر سوخرا» سپردند و ظاهراً این افسانه‌ای بیش نیست که برای تجلیل خاندان «کارن» اختراع کرده‌اند. رجوع کنید به مارکوارت، ایرانشهر، ص ۱۳۴.

17 - Poudre.

۱۸ - رجوع به دیوان ناصرخسرو چ تقوی حاشیهٔ ص ۸۹ شود.

یک قلم پروازم و در چنگل بازم هنوز.
بیدل.
– انتهی. گرد بسیار نرمی که بواسطهٔ هوا پراکنده شود. عَجاج. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). هَباء. نقع. قَتام. ریغ. عُثان. عَکوب. عاکوب. طرمیاء. هلال. قَسطَل. قسطال. قسطلان. طیل. جول. خباط. خیضعه. خراشاء. موق. هَوزَن؛ گرد و غبار. قمع؛ غبارمانندی که از هوا بالا برآید. بخار؛ غباری که از خاک نمناک برآید. سفساف؛ غبار آرد که وقت بیختن بلند شود و از غربال پرد. هنبغه؛ بسیار گردیدن گرد و غبار. شیظیّ؛ غبار بالارفته. غَیایة؛ غبار که آسمان را فرو پوشد و سایه افکند. هبوّ؛ بلند برآمدن غبار. عصرة، عصار؛ غبار بسیار. قضاع؛ غبار دقیق. سُطار؛ غبار بلندرفته. صیق؛ غبار بالارفته. سرادِق؛ غبار بلندرفته. سافیاء؛ غبار باد برده. سِختیت؛ غبار بلندرفته. شَخیت و شِخیّت و شِختیت؛ غبار بالاآمده. هیرعه؛ غبار معرکه. کوثر؛ غبار بسیار برهم نشسته. (منتهی الارب):

کرا برکشد گردش روزگار
که روزی ز گردش نیابد غبار. فردوسی.

از آن رو دگر آینه از غبار
برون آمد و شد جهان زرنگار. فردوسی.

بر آن امید که بر خاک پات بوسه دهد
به سوی چرخ برد باد سال و ماه غبار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۸ و چ فیاض ص ۲۷۷).

چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد
گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است.
ناصرخسرو.

فضل بر دود ندانی که بسی دارد
نور اگرچند همی زیر غبار آید.
ناصرخسرو.

اندر حصار من ز سر گرد روزگار
چشم زمانه خیره شد اندر غبار من.
ناصرخسرو.

چون حمله برم به جمله خصمان
گمراه شوند در غبارم. ناصرخسرو.

وآتش اندر دل خاکسار نزدی نوروز
کی هوا ایدون پر دود و غبارستی.
ناصرخسرو.

ورنه می لشکر نوروز فراز آید
کی هوا یکسره پر گرد و غبارستی.
ناصرخسرو.

با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمی است.
خیام.

منت خدای راکه زمانه بکام ماست
و امروز روز دولت ما را غبار نیست. ؟

اما بعد از تأمل غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد. (کلیله و دمنه). حقیقت غدر از غبار شبهت بیرون آید. (کلیله و دمنه).

به جفا میل کند گر بود از نار نبات
وز وفا دور شود گر بود از آب غبار.
ابوالمعالی رازی.

یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست
زآهوان مشک ده صد تبتش در یک فضا.
خاقانی.

برداریش ز خاک و رسانیش بر فلک
هرکو به دامن تو زند چون غبار دست.
خاقانی.

در پس زانو چو سگ نشینم کایام
بر دل سگجان مرا غبار برافکند. خاقانی.

بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
کآخر از این خاک جز غبار نیابی. خاقانی.

بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
حاصل از این خاک جز غبار چه خیزد.
خاقانی.

به چشم من نکند هیچکار سرمهٔ نور
غبار تازه از این رهگذر دریغ مدار. خاقانی.

میخواهد آسمان که رسد بر زمین سرش
تا برچند به دیده ز دامان تو غبار. خاقانی.

که چشم من ز جهان آن زمان بود روشن
کز آستانهٔ شه بسترم ز چهره غبار.
ظهیر فاریابی.

در کف این ملک یساری نبود
در ره این خاک غباری نبود. نظامی.

پس بگوئی خواجه جاروبی بیار
تا بجویم زرّ خود را از غبار. مولوی.

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار. (گلستان).

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و گرد و باد و غبار.
سعدی (گلستان).

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من
غباری از من خاکی به دامنت مرساد. حافظ.

دگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست.
حافظ.

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری. حافظ.

سینه‌صافان را غبار کینه نیست
گل نباشد چشمهٔ خورشید را. الهی.

خیزد از جلوه گهش شب چو غبار مهتاب
سوزش چشم چراغم پر پروانه شود.
عبداللطیف‌خان تنها (از آنندراج).

هر که غبار دوئی زآینهٔ جان زدود
در دل مرآت وصل صورت حرمان شکست.
حسین ثنائی (از آنندراج).

راحتی گر هست در آغوش ترک مطلب است
این غبار وهم را در دامن صحرا زنید. بیدل.

غبارم زحمت آن آستان دارد گرانجانی
بگو تا نالهاش بردارد و جائی دگر ریزد.
بیدل.

به خاکساری من نیست هیچکس در عشق
به چشم آینه عکسم غبار میریزد. صائب.

||بیماری در چشم. سفیدی که بر روی چشم پیدا شود:

برو چندین چه گردی گرد این ره
که چشمت کور گردد از غباری. عطار.

از تیره غبار چشمهٔ روشن
تاریک شود چو چشم نابینا. ؟

– تکانیدن غبار کفش؛ مؤلف قاموس مقدس در مورد این عادت که از عادات دیرین یهود است، شرحی نوشته است. رجوع بدان کتاب ذیل این لغت شود.

||نام نشانه‌هایی است که بر اعداد دلالت میکند. (از اقرب الموارد). و رجوع به حروف غبار و ص ۴ مقدمهٔ ابن خلدون شود. و احمدبن عکی... را حاشیه‌ای بر نزهةالنظار فی علم الغبار فی الحساب است. (سلک‌الدرر ج ۱ ص ۱۵۳).

– خط غبار یا قلم غبار؛ یکی از هفت قلم جدید است. خطی با قلمی سخت ریز چنانکه بزحمت توان دید:

به مشک سودهٔ محلول در عرق ماند
که بر حریر نویسد کسی به خط غبار.
سعدی.

و رجوع به غبارالحلبه شود.

||مجازاً کنایه از ریش و خط:

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد.
حافظ.

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط
آخر میان ما و تو دیوار میکشد. صائب.

غبار نیست که بر گرد عارض ترش است این.
گذشته پادشه حسن و گرد لشکرش است این.
شاطرعباس.

غبار. [غ] (اِ) و غباره را در بعضی لغت‌نامه‌ها بمعنی چوبی که بدان گاو رانند، آورده‌اند ولی صحیح غباز است. رجوع به غباره و غباز شود.

غبار آسیا. [غُ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گردی که از آسیا خیزد وقت آس کردن. نبغ. نباغ. (منتهی الارب):

تا دل من آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا.
میرمعزی (از آنندراج)[1].

و رجوع به غبارالرحی شود.

غبارآلود. [غُ] (نمف مرکب)[2] غبارآلوده. آلوده به غبار. گردناک. دارای غبار: مُغبر.

---

۱ – این شعر را به لبیبی هم نسبت داده‌اند.
2 - Poudreux.

اغبر. غبراء. مقتم [1]:
شده شیرین در آن راه از بس اندوه
غبارآلود چندین بیشه و کوه. نظامی.
قدم گرچه غبارآلود دارم
به دیدار تو دل خشنود دارم. نظامی.

غبارآلوده. [غُ دَ / دِ] (نمف مرکب) رجوع به غبارآلود شود.

غبارآوردن. [غُ وَ دَ] (مص مرکب) غبار آوردن چشم؛ کنایه از خیرگی به هم رسانیدن چشم:
تا به کی آن آهوی وحشی نگردد رام ما
ز انتظار او غبار آورد چشم رام ما.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
دیدهٔ آینه پنداری غبار آورده است
بس که در کوه خجالت از حجاب روی اوست.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).
- چشم کسی غبار آوردن؛ یعنی در چشم کسی بیماری پدید آمدن. سفیدی که بر روی چشم پیدا شود. و رجوع به غبار شود.

غبارات. [غُ] (اِخ) علی الجمع، جائی به یمامة. (منتهی الارب).

غبار افشاندن. [غُ اَ دَ] (مص مرکب) گرد برانگیختن. گرد پاشیدن:
دی غباری بر فلک میرفت گفتم کاین غبار
مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده‌اند.
خاقانی.
ساحل آماده‌ای گشته‌ست هر آغوش موج
گرغبار از دل به بحر بی‌کنار افشانده‌ام.
صائب.

غبارانگیز. [غُ اَ] (نف مرکب) برانگیزندهٔ غبار. گرد برانگیزنده. مجازاً افسرده شونده:
دل از لشکر غبارانگیز کرده
به عزم روم رفتن تیز کرده. نظامی.
ساف؛ بادی غبارانگیز. (منتهی الارب). و رجوع به غبار برانگیختن شود.

غبارالحلبة. [ ] (ع اِ مرکب) (قلم...) از انواع خطوط است. نام قسمی خط عربی اختراع ذوالریاستین فضل‌بن سهل. (ابن الندیم). و رجوع به غبار شود.

غبارالرحی. [غُ رُرْ رَ حا] (ع اِ مرکب) [2] گرد آسیا و آن را در قدیم در بعض مرهمها و ضمادها بکار می‌بردند. گرد سنگ آسیا. در داروهای چشم به کار است. صاحب اختیارات بدیعی آرد: به پارسی گرد آسیاب خوانند مخفف بود و چون به پیشانی طلا کنند موضع فضلات که به چشم رود بکند - انتهی. و صاحب تحفه آرد: به فارسی گرد آسیا نامند سعوط او جهت قطع رعاف و ضمادش جهت منع ریختن مواد به چشم و تقویت اعصاب نافع است - انتهی. و دیگری آرد: چون به آب گشنیز تر بر پیشانی طلا کنند رعاف را دفع کند و فضلات را نگذارد که از دماغ بچشم ریزد. و رجوع به غبار آسیا شود.

غبار برآمدن. [غُ بَ مَ دَ] (مص مرکب) مراد بی‌رونق شدن. (از فرهنگ سکندرنامه، آنندراج). || گرد انگیخته شدن:
در راه غمش دواسبه راندم
یک ذره غبار برنیامد. خاقانی.

غبار برآوردن. [غُ بَ وَ دَ] (مص مرکب) صاحب مجموعهٔ مترادفات، غبار برآوردن از چیزی را مترادف خراب و ویران شدن و ویران کردن خانه و جز آن آورده است. رجوع به مجموعهٔ مزبور ص ۱۳۸ شود.

غبار برانگیختن. [غُ بَ اَ تَ] (مص مرکب) گرد برآوردن در هوا. تاریکی ایجاد کردن:
کجاتوری پدیدآید هم آنجا
ز بدفعلی برانگیزد غباری. ناصرخسرو.
و رجوع به غبارانگیز شود.

غبار بر دل داشتن. [غُ بَ دِ تَ] (مص مرکب) کنایه از افسردگی و اندوه در دل داشتن:
سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم. سعدی.
و رجوع به غبار خاطر و غبار بر دل نهادن شود.

غبار بر دل نهادن. [غُ بَ دِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) افسرده کردن و آزردن کسی را:
منه بر دل نیکنامان غبار
که بدنامی آرد سرانجام کار. نظامی.
و رجوع به غبار خاطر و غبار بر دل داشتن شود.

غبار خاطر. [غُ رِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غبار دل. مجازاً به معنی آزردگی خاطر [3]:
چنان بزی که اگرخاک‌ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد. حافظ.
- غبار بر خاطر ماندن؛ رنجیدگی و کدورت در خاطر یا دل ماندن:
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار
تا ز تو بر خاطری غبار نماند. سعدی.
و رجوع به غبار دل و غبار بر دل نهادن شود.

غبار دل. [غُ رِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غبار خاطر. مجازاً بمعنی آزردگی دل:
بر دل پاکش غباری بیگناه از من چراست
دیو بی‌انصاف بر تخت سلیمان چون نشست.
خاقانی.
مرا در دل ز خسرو صد غبار است
ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است. نظامی.

غبار رازی. [غُ رِ] (اِخ) از شاعران دورهٔ قاجاریه بوده است. رضاقلی‌خان هدایت آرد: اسمش میرزا تبی و در هشت ماهگی در غلبهٔ مرض آبله اعمی گشت و در سن شباب بقدر امکان تحصیل علوم کردی. عجب اینکه با وجود عدم بصیرت به شغل و حرفت عطاری که به کثرت ادویه معروف است پرداختی و هر چه از او خواستندی از محل معین بی‌اشتباه و اختلاف به خواهنده دادی. قرب دوازده سال بدین کار اشتغال داشت و از دیوان شعرا که استماع میکرد تتبعی وافی و حفظی کافی حاصل داشت. در اواخر عمر به زیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام رفته سالی دو در آن (حرم) محترم مجاورت گزید پس از مراجعت در سنهٔ ۱۲۷۲ رحلت کرد. مدت عمرش سی‌وچهار بوده است. از اوست:
باغ را باد بهاری در در و گوهر گرفت
گلبن از گل همچو افریدون بسر افسر گرفت
از پی آرایش صحن چمن دست صبا
از شکوفه شاخ را در گونه گون زیور گرفت
ابر گلبن را به سر بیجاده گون دستار بست
باد از فرق بساتین سیمگون معجر گرفت
از مشجر حله‌ها و از مرصع کله‌ها
بوستان گوئی که تشریف از شه صفدر گرفت.
(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۶۸).
و رجوع به مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۶۹ شود.

غبار شدن. [غُ شُ دَ] (مص مرکب) غبار شدن زمین، مراد کنده شدن زمین به نعل اسبان. (از فرهنگ سکندرنامه) (آنندراج). گردشدن. خرد و نرم شدن:
تو کز تفحص عنقا غبار خواهی شد
چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر. خاقانی.

غبار شستن. [غُ شُ تَ] (مص مرکب) و غبار فروشستن. گرد بر طرف کردن و زدودن. || مجازاً تیرگی و افسردگی از دل بیرون راندن:
چو دستت دهد مغز دشمن برآر
که فرصت فروشوید از دل غبار. سعدی.
که میشوید غبار کلفت از دل عندلیبان را
در آن گلشن که گل از خون خود رخسار میشوید.
صائب.

غبار فروشستن. [غُ فُ شُ تَ] (مص مرکب) رجوع به غبار شستن شود.

غبار کردن. [غُ کَ دَ] (مص مرکب) سودن. نرم کردن خاک یا چیزی. || برانگیختن گردنرم از جایی یا چیزی:
کس نی‌سوار دید که باشد مصاف‌دار
وز نی ستور دید که در ره غبار کرد.
خاقانی.
چند استخوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد.
سعدی.

۱ - رجوع به دیوان ناصرخسرو چ تقوی ص ۲۷۴ شود.
2 - Poussière de moulin.
۳ - رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۸ شود.

غبار گرفتن. [غُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تیره شدن. در چشم بیماری پدید آمدن. و رجوع به غبار آوردن شود:
اگر ز شش جهت آیینه پیش رو دارم
ز هفت پردهٔ چشمم غبار میگیرد. صائب.

غبار گشتن. [غُ گَ تَ] (مص مرکب) گرد شدن. خرد گشتن. نرم شدن. ذره‌ذره شدن. و رجوع به غبار شدن شود:
این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار. خیام.
خاکی که زیر سُمِّ دو مرکب غبار گشت
پیداست تا چه مایه بود خونبهای خاک.
خاقانی.

غبارناک. [غُ] (ص مرکب) دارای غبار. غبارآلوده: افق غاصب؛ افق غبارناک. (منتهی الارب). کمةالنهار؛ غبارناک گردید روز و فروپوشید گرد آفتاب آن را. (منتهی الارب).

غبار نشاندن. [غُ نِ دَ] (مص مرکب) گرد زدودن:
تخت گیرد کلاه بستاند
بنشیند غبار بنشاند. نظامی.
— غبار غم نشاندن؛ غم از دل زدودن:
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک
بنشان غبار غصه به باران صبحگاه.
خاقانی (؟)

غبار نشستن. [غُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) فرود آمدن گرد:
بپشتش برزنم دستی چو دانم
که بنشستست بر رویش غباری.
ناصرخسرو.
بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان
بر رخ آبی نشست از تک اسبش غبار.
خاقانی.
که غبار زوال بر جمال کمال او ننشیند. (سندبادنامه ص ۲).
بر سر پا عذر نباشد قبول
تا ننشینی ننشیند غبار. سعدی (طیبات).
|| کنایه از سفید شدن مو و رسیدن پیری:
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش از جوانی مدار.
سعدی (بوستان).
— غبار بر دل نشستن؛ رنجیدگی و کدورت در دل پدید آمدن:
از من غبار بس که به دلها نشسته است
برروی عکس من درِ آیینه بسته است.
کلیم (از آنندراج).

غبارنه. [غُ رِ نَ] (اِ) نوعی درخت. (دزی ج ۲ ص ۱۹۹ از ابن البیطار).

غباره. [غِ رَ] (اِ) غبار. چوبی باشد که بدان خر و گاو رانند و چوبدستی را نیز گفته‌اند و به این معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). و در مؤید بالفتح و بالضم هر دو آمده. (آنندراج). چوبی که بدان گاو رانند. (انجمن آرای ناصری). در نسخهٔ میرزا چوبی باشد که گاو بدان رانند. (سروری). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۱۸۵ شود. مؤلف گوید: نقل فرهنگ سروری و شعوری از فرهنگ میرزا ابراهیم با راء مهمله غلط است و غبازه با زاء معجمه صحیح است چه صورت دیگر این کلمه گوازه و جواز و جوازه است. صاحب فرهنگ اسدی گوید: غبازه و گوازه چوب کاروان[1] باشد. منجیک گفت: پردل [کذا] چون تاول است و تاول هرگز نرم نگردد مگر بسخت غبازه – انتهی. و دلیل دیگر که تأیید این معنی میکند این است که صاحب فرهنگ اسدی چون در ترتیب لغت خود تنها نظر به آخر کلمات دارد رسمش این است که غالباً قصیدهٔ شاعر را میگیرد و قافیه‌های مشکل آن را یک یک شرح میدهد؛ در اینجا هم (این) معامله شده است. کلمهٔ قبل از غبازه ملازه است و مطلع همین قصیده را شاهد می‌آورد:
خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌دل و حجره حجره‌گرد ملازه (کذا).
منجیک.
و عبارت فرهنگ میرزا ابراهیم نیز که فرهنگ شعوری و سروری و غیر آن دو را به غلط انداخته این است: غباره بفتح و ضم: چوبدستی که خر بدان رانند. و در آنجا هیچیک از حروف این کلمه را معلوم نکرده و فقط حرکت حرف اول را وصف کرده است یعنی می‌توان حدس زد که در نسخهٔ اولی یا نسخه‌ای که سایرین از آن نقل کرده‌اند فقط یک نقطه سقط شده است. والله اعلم. در هر حال کلمه مصحف «غباز» و «غبازه» است. رجوع به غباز و غبازه. و برهان قاطع چ معین (همین کلمات) شود.

غبارة. [غَ رَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌عبس را. (منتهی الارب). آبکی است متعلق به بنی‌عبس در بطه الرمه در نزدیکی ابانین در موضعی که آن را خیمه گویند. و گویند آبکی است نزدیک قرن التوباذ در بلاد محارب. (معجم البلدان).

غباری. [غُ] (ص نسبی)[2] منسوب به غبار. گردی. گردآلود. || مجازاً رنج و اندوه و ایذاء. (فرهنگ نفیسی).
— خط غباری؛ خطی خفی در غایت تازکی و باریکی که به چشم عادی صعب توان خواندن:
گردست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم. حافظ.
|| (اِخ) تخلص بعض شاعران بوده است.

غباری. [غُ] (اِخ) (طلح ال...) موضعی است در جلیّن و متعلق به بنی‌سنبس. (معجم البلدان).

غباری. [غُ] (اِخ) استرابادی. شاعری است و صاحب مجالس النفائس آرد: اکثر اوقات در سر کار استراباد و جوین میباشد و مردی فقیر است. این مطلع ازوست:
شب که می‌افتم به پهلوی سگ آن دلفروز
خواب در چشمم نمی‌آید ز شادی تا بروز.
این مطلع نیز ازوست که میر نوشته بود:
دی چو پیش آمد به ره آن دلبر رعنا مرا
من ز شرم او را ندیدم او ز استغنا مرا.
و خط غبار خوب مینوشت و بدان مناسبت غباری تخلص میکرد و در موسیقی مهارت تمام داشت و در آخر عمر خود دیوانه شد و با وجود جنون درشد غزال نقشی بست[3] و شهرت گرفت. این بیت میانه خانه بود:
بی‌خبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا
از برای دیدن خود ساختی آگه مرا.
(مجالس النفائس ص ۷۷).
و رجوع به مجالس النفائس ص ۲۵۳ شود.

غباری. [غُ] (اِخ) جیلانی. کماندار و غبارنویس است. ساز را هم بد میزند. این بیت ازوست:
یارب که بود این که تغافل‌کنان گذشت
کاین طرز آشنائی بیگانهٔ من است.
(مجمع الخواص ص ۳۱۰).

غباری. [غُ] (اِخ) محمد امین. وی از مردم هرات است طالب علم خوبی است. انشائش هم بد نیست و از هیئت نیز خیلی اطلاع دارد. این ابیات ازوست:
چنان مکن که دگر ترک آه و ناله کنم
چنان مکن که ترا با خدا حواله کنم
رخی که گشته چو کاه از خمار محنت و درد
ز نشئهٔ می وارستگی چو لاله کنم
به نیم لحظه که دامان دیگری گیرم
سزا به دامن رشک هزارساله کنم.
*
دل خوش به سرکوی جنون آمده بود
در صبر و ثبات ذوفنون آمده بود
این عقدهٔ رشک اگر نمی‌آمد پیش
از عهدهٔ عاشقی برون آمده بود.
(از مجمع الخواص ص ۲۶۳).

غباری. [غُ] (اِخ) (القیم ال...) مصری. یکی از اعضای دولت ملک ناصر متوفی بسال ۷۶۲ هـ.ق. او راست: کتاب الدر فی القدح – و هو حمل زحل. چ حجر مصر ص ۸. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۰۶).

غباری. [غُ] (اِخ) یزدی. جوانی است خوش‌صحبت و خط غبار را خوب مینوشت. این مطلع از اوست:

---
۱ – نل: گاوان. ظ: گاوران.
2 - Pulvérant.
۳ – در اصل چنین است!

غبار خط شکرستان لعل یار گرفت
فغان که چشمهٔ خورشید را غبار گرفت.
(مجمع الخواص ص ۲۹۸).

غبار یتیمی. [غُ رِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کدورتی که بسبب یتیمی بر روی طفل پدید آید:
از گوهرش غبار یتیمی نمیرود
آن را که چون صدف لب خواهش فراز شد.
صائب (از آنندراج).

غباری گرفتن. [غُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اندوهناک شدن و آزرده شدن و آشفته شدن. (فرهنگ نفیسی).

غبارین. [غَ] (ع اِ) جِ غُبران. (منتهی الارب).

غباریه. [غُ یَ] (اِ) درختی است کوهی و میوهٔ آن سرخرنگ میباشد به مقدار عنابی کوچک و بعضی گویند نام همان میوه است و آن را به عربی عنب‌الدب خوانند. (برهان). عنب‌الدب. (اختیارات بدیعی) (تحفه).

غباز. [غَ] (اِ) چوبدستی. گواز. جواز. غبازه. (جهانگیری):
آنکه بر فسق ترا رخصت دادهست و جواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی به غباز.
ناصرخسرو.
در دیوان ناصرخسرو چ تهران «بجواز» آمده و در حاشیه افزوده‌اند: در بعضی نسخ بجای جواز «غماز» آمده که به معنی چوبدستی قلندران است. مؤلف انجمن آرا آرد: غباز و غبار تبدیل تصحیف یکدیگر مینماید.

غباز. [غُ] (اِ)[1] گاوآهن (از ثعالبی) ثعالبی قصهٔ «گنج گاو» را چنین روایت میکند[2]: کشاورزی مزرعهٔ خود را بوسیلهٔ دو گاو شیار میکرد، ناگاه خیش گاوآهن که به فارسی غباز خوانند، در ظرفی پر از مسکوک زر فروشد. کشاورز به بارگاه پادشاه رفت و واقعه را عرض کرد شاه فرمان داد تا آن کشتزار را کندندو مالی که در آن بود بیرون کشیدند، صد کوزهٔ پر سیم و زر و گوهر بدرآمد که مهر اسکندر داشت... (ترجمهٔ تاریخ ایران در زمان ساسانیان کریستنسن چ ۲ ص ۴۸۶). رجوع به غبازه شود.

غبازه. [غَ زَ / زِ] (اِ) چوبدستی قلندران را گویند. (برهان). چوب گاوران باشد. (صحاح الفرس). چوبی که گاو و خران رانند. منجیک (ترمذی) گوید:
بر دل چون تاول است و تاول هرگز
نرم نگردد مگر بسخت غبازه.
(لغت فرس ص ۴۷۸) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
خصم تو گاویست خرنهاد که هرگز
نرم نگردد مگر بسخت غبازه.
ناصرخسرو (از انجمن آرا)[3].
رجوع به گوازه و گواز و غباز شود.

غباشیر. [غَ] (ع اِ) روشنی مابین شب و روز. (آنندراج) (منتهی الارب). سپیده‌دم. فلق[4].

غباغب. [غَ غِ] (ع اِ) جِ غبغب، و هوالنبب المتدلی فی رقاب البقر والشاة و للدیک ایضاً. (معجم البلدان).

غباغب. [غَ غِ] (اِخ) قریه‌ای است در اول عمل خوزان از نواحی دمشق و بین آن دو شش فرسخ مسافت است. (معجم البلدان). و غباغبی منسوب بدان است.

غبان. [غُ ب ب] (ع اِ) جِ غُبّ. (المنجد). رجوع به غب شود.

غبانت. [غَ نَ] (ع مص) سست‌خرد گردیدن و سستی و نقصانی خرد. (آنندراج) (منتهی الارب). یقال فیه غَبانةٌ؛ ای ضعفٌ. (منتهی الارب).

غباوت. [غَ وَ] (ع مص، اِمص)[5] کندذهنی. (غیاث) (آنندراج). درنایافتن و ابله شدن. (تاج المصادر زوزنی). گول گردیدن. نه دریافتن از چیزی. گولی. (منتهی الارب). احمقی. سَفَه. غافلی. عدم فطانت. کندفهمی. نادانی. بلاهت. بلادت: وزیر چون پادشاه را تحریص نماید در کاری که به رفق... تدارک پذیرد برهان حمق و غباوت خویش نموده باشد. (کلیله و دمنه). امیر سیف‌الدوله دانست که حرکت آن حضرت سبب جهل و غباوت اهل تدبیر و نقصان رشد ناصح و مشیر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۳).

غب‌العقار. [غِبْ بُلْ عُ] (اِخ) جایی است نزدیک بلاد مهره. (منتهی الارب).

غب‌القمر. [غَبْ بُلْ قَ مَ] (اِخ) موضعی است میان ظفار و شحر. (منتهی الارب). و انما نسب الی القمر لاستدارة شکله و دوران الماء فیه بتعاقب المد و الجزر و الغب موضع یدخل فیه البحر الی البر یتحاماه المراکب. (ص ۴۷الجماهر بیرونی).

غبب. [غَ بَ] (ع اِ)[6] گوشت زیر زنخ. غبغب. (برهان). آن پوست که آویخته بود زیر گلو. (دهار). گوشت آویخته زیر ذقن و آن را طوق گلو نیز گویند و آن از لوازم حسن است. (غیاث) (آنندراج). گوشتی که زیر گلوی خروس و گاو فربه آویخته است. طوق زیر گلوی خروس و گاو و مردم. (منتهی الارب). در خراسان از آن خروس را «لاری» و از آن مردم را غبغب و دو گلوله مانند دراز زیر گلوی بُز را دِگلون گویند:
میان زنخ در یکی گرد چاه
که‌از چاه یوسف تبد کم به جاه
بزیرش درآورده سیمین غبب[7]
بلای دل و رنج جان را سبب.
شمسی (یوسف و زلیخا).
آمیخته مه بر قصب، انگیخته طوق از غبب
دستارچه بسته ز شب، بر ماه تابان دیده‌ام.
خاقانی (دیوان ص ۴۶۵).
جان بدستارچه دهم آن را
گر غبب طوق در براندازد. خاقانی.
انگشت ساقی از غبب غوک نرمتر
زلف چو مار در می عیدی شناورش.
خاقانی.
ساقی تذروررنگ به طوق غبب چو کبک
طوقی دگر ز عنبر سارا برافکند. خاقانی.
بر غبب و دُم خُرُه، خیز و رکاب باده ده
چون دمش از مطوقی چون غببش ز احمری.
خاقانی.
دستارچه بین ز برگ شمشاد
طوق غبب سمنبران را. خاقانی.
پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر
زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار. خاقانی.

غبب. [غَ بَ] (ع اِ) قاقم. (بحر الجواهر).

غبت. [غَبْ بَ] (ع اِ) غبة. رجوع به غبه شود.

غب توران. [غَبْ بِ] (اِخ) موضعی است نزدیک خورالدبیل. (منتهی الارب).

غبث. [غَ] (ع مص) مسکه و پنیر به هم آمیختن. (منتهی الارب) (آنندراج). آمیختن. (تاج المصادر بیهقی).

غبج. [غَ] (ع مص) فروخوردن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج). غبج الماء؛ جرعه جرعاً متدارکاً. (المنجد).

غبجه. [غُ جَ] (ع اِ) یک آشام از آب و شراب. (منتهی الارب).

غبجی. [غَ] (اِ) شموری به معنی آبگیر گفته و بیتی از عنصری شاهد آورده است که صحیح بنظر نمیرسد. رجوع به غبج شود.

غبج. [غَ] (اِ) شموری بمعنی آبگیر آورده است. رجوع به غبجی شود. و نیز رجوع به غفج شود.

غبر. [غِ] (ع اِ) کینه. (آنندراج) (منتهی الارب).

غبر. [غُ] (ع اِ) بقیهٔ شیر در پستان و بقیهٔ هر چیزی. ج، اغبار. (منتهی الارب) (آنندراج).

غبر. [غُ] (ع مص) رفتن. ||درگذشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). از اضداد است و علی الوجهین یفسر قوله تعالی الاعجوزاً فی الغابرین[8]. (منتهی الارب). ||تیره گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

1 - Gubâz.
۲- ص ۷۰۲.
۳- در دیوان ناصرخسرو چ تهران نیامده.
4 - Crépuscule.
5 - Inattention.
6 - Fanon.
۷- نل: بزیر زنخ گوی سیمین غبب.
۸- قرآن ۱۷۱/۲۶.

غبر. [غَ بِ] (ع ص) زخم تباه. ||عِرقٌ غَبِرٌ؛ رگ که سپس بسته شدن روان گردد. (آنندراج) (منتهی الارب).

غبر. [غَ بَ] (ع مص) باسر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). به شدن جراحت بر فساد که سپس ایام باز روان گردد و تباه شود. (منتهی الارب) (آنندراج).

غبر. [غُبْ بَ] (ع اِ) بقیهٔ چیزی و غالب در بقیهٔ خون حیض آید و بقیه و پس‌ماندهٔ از بیماری و شب و از هر چیزی. (منتهی الارب). باقی تب و باقی بیماری و باقی حیض. (مهذب الاسماء). ||و ج غابر. باقی و پاینده و درگذرنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

غبر. [غُ بَ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (آنندراج). ||جوی بزرگ در سنگ با جویهای دیگر سنگ‌ریزه‌ناک پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج).

غبر. [غَ بَ] (ع اِ) خاک. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بیماری‌ای است که در شکم سُم شتر عارض شود. (منتهی الارب) (آنندراج). ||صَمّاء لغَبَر؛ بلای بزرگ و سخت دشوار که راه خلاص از آن ندارد یا آنکه بعد ستیزه با تو راجع به قول تو باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). ||داهیهٔ غبر؛ بلای بزرگ.

غبر. [غُبْ بَ] (ع اِ) ج غابر. رجوع به غابر شود. ||غبر الشیء؛ بقیته. ج، غبرات. و غبرالیل؛ مآخره. و غُبّرالحیض؛ بقایاه. (قطر المحیط).

غبر. [غُ بَ] (اِخ) ابن غنم‌بن حبیب‌بن یشکربن بکربن وائل به راصح. غبری منسوب به وی. تزوج غنم رقاش بنت عامر فقیل له کبیرةٌ فقال لعلی الغبرمنها ولداً فلما وُلِد له سمی به. (منتهی الارب).

غبر. [غُ بَ] (اِخ) وادی غبر؛ عند حجر ثمود بین المدینة و الشام. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ص ۲۶۵).

غبر. [غُ بَ] (اِخ) موضع فی بطیحة کبیرة متصلة بالبطائح. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۶۵).

غبر. [غَ بَ] (اِخ) نام مردی است. (آنندراج) (منتهی الارب).

غبر. [غَ بَ] (اِخ) موضعی است بسلمی مر طی. (منتهی الارب). محال سلمی بجانب جبل طیء و به نخل و میاه تجری ابداً... قال بعضهم. لما بدار کن الجبیل و الغبر. و الغمرالموفی علی صُدّی سفر. (معجم البلدان ج ۶ص ۲۶۵).

غبرا. [غَ] (ع ص، اِ) مخفف غبراء در فارسی. زمین. (نصاب) (دهار). ارض. رجوع به غبرا شود:

سما آسمان ارض و غبرا زمین. (نصاب).

از اول هستی خود را نکو بشناس و آن گاهی
عنان برتاب از این گردون و زین بازیچهٔ غبرا.
ناصرخسرو.

رنگین که کرد و شیرین در خرما
خاک درشت ناخوش غبرا را. ناصرخسرو.

مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا.
ناصرخسرو.

چون آب جدا شد ز خاک تیره
برگنبد خضرا شود ز غبرا. ناصرخسرو.

همیشه بادی برجای تا همیشه بود
بجای مرکز غبرا و گنبد خضرا. مسعودسعد.

چو گردی کس برانگیزد سم شبدیز شاهنشه
ز روی مرکز غبرا به روی گنبد خضرا.
مسعودسعد.

چون یوسف از دلو آمده، در حوت چون یونس شده
از حوت دندان بسته، بر خاک غبرا ریخته.
خاقانی.

خاقان اکبر کز دمش عشربست جان عالمش
نه چرخ زیر خاتمش، هر هفت غبرا داشته.
خاقانی.

باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او
ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

چشمه به ماهی آید و چون پشت ماهیان
زیور بروی مرکز غبرا برافکند. خاقانی.

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج
بانگ آن قرعه بر این رقعهٔ غبرا شنوند.
خاقانی.

غبراء. [غَ] (ع ص، اِ) زمین. (منتهی الارب). ارض. و این مؤنث اغبر است و گاهی در نظم همزه ساقط شود. (غیاث) (آنندراج). ||گردآلوده. ج، غُبر. ||کبک ماده. ||زمین درختناک. (منتهی الارب) (آنندراج).

غبراء. [غَ] (ع اِ) این کلمه در المعرب جوالیقی غبیراء نوشته شده ولی بطوری که در حاشیهٔ همین کتاب آمده است صاحب الجمهره (در ج ۱ ص۲۶۸) «غبراء و غبیراء» به هر دو شکل آورده است و گوید: «گیاهی است که گوسفندان خورند، اما میوهٔ این درخت که غبیراء نامیده میشود در کلام عرب دخیل است». و در لسان العرب آمده: «غبراء و غبیراء گیاهی است دشتی و گویند غبراء درخت و غبیراء میوهٔ آن است و آن میوه‌ای است خوردنی و باز گویند غبیراء درخت و غبراء میوهٔ آن است بعکس، جمع و مفرد آن یکی است و اما این میوه را که غبیراء گفته میشود در کلام عرب دخیل است. ابوحنیفه گوید: درخت معروفی به مناسبت رنگ برگ و میوهٔ آن در آغاز غبراء خوانده شده و سپس رنگ آن بسیار سرخ گردد و گوید این اشتقاق معروف نیست بنظر من (مصحح جوالیقی) این کلمه عربی است. و اطلاق بر نوعی معین از گیاه‌شود که دارای میوه است، و سپس به میوهٔ دیگری که در غیر بلاد عرب شناخته است اطلاق شده کسانی که پنداشته‌اند کلمهٔ دخیل است از این جهت بوده است. و اگر مسمی‌به در عرب غیرمعروف بوده پس به اسم عربی تسمیه میشد، پس دخیل مسمی است نه اسم. (المعرب جوالیقی حاشیهٔ ص ۲۳۶). ||(ص) وطأة غبراء؛ پاسپردگی نو. یا کهنه. یا پاسپری ناپدید. ||سنة غبراء؛ سال قحط. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بنوالغبراء؛ درویشان یا غرباء ناآشنا که جهت آب فراهم آیند. (آنندراج). ||(اِ) یقال ترکه علی غبراءالظهر؛ اذا رجع خائباً. (منتهی الارب).

غبراء. [غَ] (اِخ) اسب قیس‌بن زهیر. (منتهی الارب). ||اسب قدامةبن مصار. (منتهی الارب). ||اسب حمل‌بن بدر. (منتهی الارب).

— یوم داحس و الغبراء؛ و هو لعبس علی فزارة و ذبیان و بقیت الحرب مدة مدیدة بسبب هذین الفرسین و قصتهما مشهوره. (مجمع الامثال ص ۷۶۴). مؤلف عقدالفرید آرد: ابوعبیده گوید: جنگ داحس و غبراء بین طایفهٔ عبس و ذُبیان فرزندان بغیض‌بن ریث‌بن غطفان واقع شده و سبب تهییج آن این است که قیس‌بن زهیر و حمل‌بن بدر با هم شرط‌بندی کردند که داحس و غبراء کدام را بر دیگری سبقت است. داحس اسب نری متعلق به قیس‌بن زهیر و غبراء مادیانی متعلق به حمل‌بن بدر است. شرط را بر صد شتر قرار دادند و غایت مسابقه را به مقدار صد پرتاب تیر و تمرین چهل شب قرار دادند. پس از چهل شب تمرین دو اسب را بمیدان آوردند. طرف دیگر میدان دره‌هایی قرار داشت پس حمل‌بن بدر (که مالک اسب ماده بود) جوانانی را در دره بکمین گذاشت، و قرار بر این شد که هر آنگاه که داحس بدانجا رسید و بر اسب دیگر سبقت داشته باشد راه را بر او سد کنند. عبیده گوید: پس اسبها را براه انداختند و آن دو حاضر شدند، ماده (غبراء) از نر (داحس) پیشی گرفت آنگاه حمل‌بن بدر گفت: یا قیس! من مسابقه را بردم قیس جواب داد: رویداً یعدوان الجدد الی الوعث و ترشح اعطاف الفحل. ابوعبیده گوید: فلما اوغلا فی الجدد و خرجا الی الوعث برز داحس عن الغبراء. پس قیس گفت: جزی المذکیات غلاء. پس آن ضرب المثل گردید. چون که داحس مشرف بهدف و نزدیک به جوانان رسید، جوانان بر روی وی پریدند و او را از هدف بازداشتند. در این باره قیس‌بن زهیر گوید:

و ما لا قیت مِن حمل‌بن بدر
واخوته علی ذات الاضاد
هم فخروا علی بغیر فخر

و ردوا دون غایته جوادی.
جنگ و کینه مابین عبس و ذبیان دو پسر بغیض از اینجا درگرفت و مدت چهل سال بطول انجامید، در این مدت چهارپایان قوم را نتاج نبود. حذیفةبن بدر پسرش مالک را نزد قیس‌بن زهیر گسیل داشت تا از او حق سبق طلب کند. قیس چنین گفت: کلا لا مطلتک به، و نیزه را گرفت و بر شکم او فروکرد و تهیگاهش بدرید و بسوی پدر بازگشت. پس قوم او جمع شدند و دیهٔ مالک را که صد شتر ماده بود با خود بردند برخی گویند ربیع‌بن زیاد العبسی این دیه را به تنهائی برد، و حذیفه آن را گرفت آنگاه مردم ساکن شدند. (از عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۶ صص ۱۷-۱۸).

غبراء. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء یمامه. بنوالحارث‌بن مسلمةبن عبید بدانجا میزیستند و مردم آن در صلح خالدبن ولید رضی الله عنه در ایام مسیلمهٔ کذاب داخل نشدند. شاعر گفته است:

یا هل بصوت و بالغبراء مِن أحدٍ

ابومحمدالاسود گوید: غبراء زمینی است از بنی‌امریء القیس از زمین یمامة. قیس‌بن یزید السعدی گوید:

ألا ابلغ بنی‌الحران أن قد حویتم
بغبراء نهباً فیه صماء مؤید
ألم یک بالسکن الذی صُفت ضله
و فی الحی عنهم بالزغیقاء مقعد

و غبراءُ الخبیة در شعر عبیدبن الابرص آمده گوید:

أمن منزل عاف و من رسم اطلال
بکیت و هل یبکی من الشوق أمثالی
دیارهم اذ هم جمیع فاصبحت
بسابس الا الوحش فی البلد الخالی
فان یک غبراء الخبیة اصبحت
خلت منهم و استبدلت غیر ابدالی
فقدماً اری الحی الجمیع بغبطةٍ
بها والليالی لا تدوم علی حال.

(معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۶۴ و ۲۶۵).

غبرات. [غُ بَ] (ع اِ) جِ غُبَرة. رجوع به غبره شود.

غبراغ. [غ] (ترکی، ص) غِبْراق. قِبْراق. جلد. چابک. چست. چالاک. ||زود.

غبران. [غُ] (ع اِ) دو خرما در یک غلاف. ج، غبارین. (منتهی الارب) (آنندراج).

غبرالحوض. [غُبْ بَ رُلْ حَ] (ع اِ مرکب) بقیهٔ آب در حوض. رجوع به غبر شود.

غبرالليل. [غُبْ بَ رُلْ لَ] (ع اِ مرکب) بقیهٔ شب. رجوع به غبر شود.

غبرقة. [غَ رُ قَ] (ع ص) امراة غبرقةالعین (کقنفذة)؛ زن فراخ و سیاه چشم. (منتهی الارب). زن فراخ و لخت سیاه چشم. (آنندراج).

غبرون. [غُ] (ع اِ) مرغی است. ||نوعی از گنجشک‌خرد. (منتهی الارب).

غبرة. [غُبْ بَ رَ] (ع اِ) تأنیث غبّر. یکی غبّر. رجوع به غبّر شود.

غبرة. [غَ] (ع اِ) گرد، و منه علیها غبرة. ||(اِمص) تیرگی. (منتهی الارب). گردناکی. (دهار). تیره رنگی. ||(اِ) زمین درختناک. (منتهی الارب).

غبرة. [غَ بِ رَ] (اِخ) از دیههای عُثر از جانب یمن. (معجم البلدان). از اعلام است. (منتهی الارب).

غبری. [غُ بَ ری ی] (ص نسبی) منسوب به غبربن غنم‌بن حبیب‌بن یشکربن وائل (بر اصح). (منتهی الارب).

غبری. [غُ بَ زی ی] (ص نسبی) منسوب به بنی‌غبر که جماعتی از محدثانند. (از تاج العروس).

غبریال. [غ] (اِخ) نقولا و یعقوب. او راست: کتاب الجاث المجتهدین فی الخلاف بین النصاری و المسلمین. (معجم المطبوعات ج ۲ چ مصر ۱۹۱۲م. ص ۱۴۰۶).

غبریال. [غ] (اِخ) جرجس. او راست: ترجمهٔ حیاة الاب تکلاهیمانوت. (معجم المطبوعات ج ۲ چ مصر ۱۹۱۲م. ص ۱۴۰۶).

غبریل. [غ] (اِخ) میخائیل‌بن یوحنابن عبدالله‌بن غبریل الشبابی المارونی اللبنانی. مدرس بیان و ریاضیات در مدرسة اللبنانیة در قرنهٔ شهوان. او راست: ۱- آداب البشر فی الصغر و الکبر. ۲- اساطیر الاولین. ۳- ترجمة المطران یوسف الزغبی. ۴- تشعب الامم بعدالطوفان. ۵- مشهدالکائنات فی الخالق و المخلوقات. (معجم المطبوعات ج ۲ چ مصر ۱۹۱۲م. صص ۱۴۰۶-۱۴۰۷).

غبرینی. [ ] (اِخ) (ال...)(۶۴۴-۷۱۴ هـ.ق./ ۱۲۴۶-۱۳۱۴م.) احمدبن احمدبن عبدالله. مورخ است و نسبت او به غبرا از قبائل بربر در مغرب است مولدش در بجایه است و قضاء آنجا را عهده‌دار بوده و در همانجا وفات یافته است. او راست: «عنوان الدرایة فی من عرف من علماء المئة السابعة فی بجایة». (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱). و رجوع به معجم‌المطبوعات ج ۲ چ مصر ۱۹۱۲م. ص ۱۴۰۷ شود.

غبریون. [غُ ری یو] (اِخ) نام چند تن محدث است. (منتهی الارب). شارح تاج‌العروس گوید: صحیح این کلمه غُبَرِیّون است و به سکون باء درست نیست زیرا نسبت این جماعت بقبیلهٔ غُبَر از یشکر است. رجوع به تاج العروس شود.

غبس. [غَ بَ] (ع اِ) تاریکی آخر شب؛ خلاف غسق. تاریکی. (منتهی الارب). ||(اِمص) خاکسترگونی. ||(مص) خاکسترگون شدن. (منتهی الارب).

غبس. [غَ بَ] (اِخ) نام شتر مادهٔ حرملةبن منذر طائی. (منتهی الارب).

غبس. [غَ بِ] (ع ص) تاریک. مظلم. (دزی ج ۲ ص ۲۰۰).

غبس. [غُ] (ع ص، اِ) جِ اغبس. (منتهی الارب). رجوع به اغبس شود.

غب سرندیب. [؟ سَ رَ] (اِخ) نام موضعی در ارض بوارج [1] از کنار دریا. رجوع به الجماهر ص ۱۷۳ و ذیل همان کتاب ص ۷ شود.

غبسة. [غُ سَ] (ع اِمص) غَبَس. تاریکی. خاکسترگونی. (منتهی الارب).

غبش. [غَ بَ] (ع اِ) شب تاریک. (منتهی الارب) (آنندراج). تاریکی آخر شب. (منتهی الارب) (دهار). ||بقیهٔ شب. ج، غبشة، أغباش. (منتهی الارب). ||(مص) به تاریکی آخر رسیدن شب. غبش غبشاً. (منتهی الارب). ||خیره کردن چشم. حیران کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۰). ||تار کردن. تاریک کردن. تیره کردن. (دزی ایضاً). ||دوران خود را تیره و تار کردن. چهرهٔ خود را تیره کردن. (دزی ایضاً). ||خیره ماندن. حیران بودن. (دزی ایضاً).

غبشان. [غُ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

غبشة. [غُ شَ] جِ غَبَش. (منتهی الارب). رجوع به غبش شود.

غبص. [غَ بَ] (ع مص) روان گردیدن خم [2] چشم. (منتهی الارب). بسیار زخم شدن چشم. یقال: غبصت عینه؛ ای کثر رمصها و غارت. (منتهی الارب).

غبط. [غَ] (ع مص) رشک نمودن و آرزو بردن به حال کسی بی آن که زوال آن خواهد از وی. غبطه غبطاً و غبطة و منه فی‌الدعاء: «اللهم غبطاً لا هبطاً»؛ ای نسالک الغبطة و نعوذ بک ان نهبط عن حالنا او منزلةً بغبط علیها. ||دست بر دنب و تهیگاه گوسپند نهادن تا بداند که فربه است یا لاغر. ||دست بر پشت زدن که پیه دارد یا نی. (منتهی الارب). ||راضی بودن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۰). ||تحریک احساسات و تمایلات کسی. (دزی ایضاً). ||لذت بردن از. (دزی ایضاً). ||(اِ) دستهٔ کشت‌درووده. ج، غبوط. (منتهی الارب).

غبط. [غُ بُ] (ع اِ) جِ غابط. (منتهی الارب). رجوع به غابط شود. ||جِ غَبیط. (منتهی

---

۱ - البوارج قطاع البحر الهندی علی سفن التجار. (حاشیة الجماهر).
۲ - مخفف خیم، چرک.

الارب). رجوع به غبط شود.

غبطة. [غ ِ طَ] (ع مص) آرزو بردن به نیکویی حال کسی بی آن که زوال آن از او خواهد. رشک نمودن و آرزو بردن به حال کسی بی آنکه زوال آن خواهد از وی. (منتهی الارب). بژهان بردن؛ یعنی آرزو بردن به نعمت کسی که این چنین نهمت مراد باشد. (مجمل اللغة)... بی آرزوی زوال نعمت از منعم. (صراح). بژهان بردن. (تاج المصادر بیهقی). عبارة عن تمنی حصول النعمة لک کما کان حاصلاً لغیرک من غیر تمنی زواله عنه. (تعریفات جرجانی). ||(إمص) رشک. (منتهی الارب). پژهان. (برهان) (زوزنی). ||نیکویی احوال. با شادمانی. (منتهی الارب): بعد ما که در غبطت و شادمانی سه قرن نود و پنج سال روزگار گذرانید. (جهانگشای جوینی). به خوشدلی و غبطت عزم مراجعت در خدمت او به امضاء رسانیدند. (جهانگشای جوینی). آن روز در این مشورت در خوشدلی و غبطت به شب رسانید. (جهانگشای جوینی). ||سود: در فروختن آن احتیاط تمام به جای آورد و غبطت و مصلحت مسلمانان و مستحقان زکوة در آن به جای آورد. (تاریخ قم). و در تداول امروزی گویند: این کار به غبطهٔ صغار نیست؛ یعنی به نفع و سود آنان نیست. ||رشک بردن بر فقدان چیزی: او را غبطتی و منافستی حاصل آید. (تاریخ بیهقی).

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود.
مولوی (مثنوی).

غبطة. [غُ طَ] (ع اِ) دوالی است که اطراف چرم توشه‌دان بدان استوار دوزند. (منتهی الارب).

غبطی. [غَ طا] (ع اِ) ابر پیوسته‌بارنده. (منتهی‌الارب). غَمَطی.

غبغب. [غَ غَ] (ع اِ) گوشت برجسته که بر زیر زنخ و زیر گلوی مردم فربه پدید آید. گوشت‌پارهٔ فروهشته زیر حنک مردم. (منتهی الارب). آن پوست که آویخته بود زیر گلو. (دهار). گوشت آویخته زیر ذقن و آن مردم پرگوشت را از لوازم خوب‌صورتی است. (غیاث). گوشت آویخته زیر زنخ که آن را طوق گلو گویند. (آنندراج):

خم اندر خم و مار بر مار برد
بر آن غبغبش تار بر تار برد. فردوسی.
تنش بد همه ناز بر ناز بر
برو غبغبش ماز بر ماز بر.
فردوسی (از نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی).
می ستان از کف بتان چگل
لاله‌رخسار و یاسمین‌غبغب. فرخی.
ای ماهروی سلسله‌زلفین
ای نوش‌لعل سیمین‌غبغب. مسعودسعد.
چو کمان ابرو و زیرش ز سنانها غمزه
چو مهش چهره و زیرش چو هلالی‌غبغب.
سنایی.
آب گرمیسته ببین غبغبش
گوی از آن چاه برون آمده‌ست.
اثیرالدین اخسیکتی (از آنندراج).
بر مرکب خوبیی فکنی طوق ز غبغب
دستارچه زآن زلف پریشان که تو داری.
خاقانی.
غبغب چو طوق آویخته فرمان ز مشک انگیخته
صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا.
خاقانی.
جان خاک‌نعل مرکبت در آب طوق غبغبت
در آتش موی لبت باد مسیحا داشته.
خاقانی.
از مقنعه ماه غبغب تو
صد ماه تصنم نموده. خاقانی.
ای تذروان من آن طوق ز غبغب ببرید
تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشایید.
خاقانی.
تو را طوق سیمین درافکند غبغب
مرا نیز از آن زلف طوقی برافکن. خاقانی.
موکل کرده بر هر غمزه غنجی
زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی.
نظامی.
دهان جز من از جام لبت دور
سر خرمن ز طوق غبغبت دور. نظامی.
آفتابی هلال غبغب او
رطبی نا گزیده‌کس لب او. نظامی.
یکی از طوق خود مه را شکسته
یکی مه را ز غبغب طوق بسته. نظامی.
غبغب سیمین که کمر بست از آب
قوس قزح شد ز تف آفتاب. نظامی.
زآن زنخ گرد چون نارنج خوش
غبغب سیمین چو ترنجی بکش. نظامی.
بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود.
حافظ.
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است.
حافظ.
اگر به آب معلق بسنجم آن غبغب
چو روشن است که روغن به آب می‌سنجم.
کمال خجندی (از آنندراج).
گفتم شب گفت طرهٔ چون شب من
گفتم مه گفت غرهٔ غبغب من
گفتم تلخ است گفت شیرین سخن است
گفتم شکر است گفت خال لب من.
امیرخسرو.
هلال غبغب جانان لطافتی دارد
که از اشارهٔ انگشت آب می‌گردد. صائب.
هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید
موج دورافتاده‌ای از چشمهٔ حیوان اوست.
صائب.
از نگاه گرم خون می‌جوشد از لعل لبش
از اشارت آب می‌گردد هلال غبغبش.
صائب.
سیب غبغب اگر به دست افتد
بهتر از صد انار یاسین است [کذا]. صائب.
زردرویی می‌کشد مهر ترنج از غبغبت
بوسه در پرواز می‌آید ز تحریک لبت.
صائب.
بگشای زلف و رنگ خطا و ختن بریز
بنما سهیل غبغب و خون یمن بریز.
محسن تأثیر (از آنندراج).
صوفی به هوای نرگس جادویی
همواره به خاک‌عجز دارد رویی
بهر دل من ترنج غبغب کافی است
صفرای مرا می‌شکند لیمویی.
صوفی شیرازی (از آنندراج).

مؤلف آنندراج گوید: غبب مخفف آن است و آن مردم پرگوشت را از لوازم خوب‌صورتی است:

از پی آفت هر چیز پدید است سبب
سبب آفت من فرقت آن سیم‌غبب. رودکی.
چتر زر شاه چین گشت گرفتار هند
خیمهٔ گلریز زو زنگی سیمین‌غبب.
بدر چاچی.

و بر این قیاس، خورشیدغبغب، سمن‌غبب، سیمین‌غبغب، سیم‌غبب و آب گره‌بسته، آب معلق، روغن، ترنج، لیمون، سیب، خورشید، هلال، غره، هاله و طوق از تشبیهات اوست. – انتهی. (آنندراج). رجوع به غبب شود. نعفة. (منتهی الارب). ||کنیزک فربه. (دهار). ||طوق زیر گلوی گاو و خروس. (منتهی الارب).

غبغب. [غُ غُ] (ع اِ) بالغبغب؛ پوشیده. نهان. (دزی ج ۲ ص ۲۰۰).

غبغب. [غَ غَ] (اِخ) نام بتی. ||کوهچه‌ای به منی. (منتهی الارب). کوهکی است در منی که محل نحر بوده است. گویند معتب‌بن قیس خانه‌ای موسوم به غبغب داشته که نزد مردم مانند خانهٔ کعبه محترم بود و در آن حج می‌کردند. ||جایگاهی است در طایف که در آنجا برای لات و عزی شتر نحر می‌کردند و مخزن هدایایی که به این دو بت تقدیم می‌شده در این محل بوده است. (از معجم البلدان). و قیل هو صنم کان مستقبل الرکن الاسود و له غبغبان اسودان من حجارة تذبح بینهما الذبائح و الغبغب. حجر بین یدی الصنم کان لمناف مستقبل رکن الحجر الاسود مثل الحجر الذی ینتصب عند المیل منه الی المدینة ثلاثة فراسخ. قال ابوالمنذر: و کان للعزی منحر ینحرون فیه هدایاهم یقال له الغبغب فله یقول

الهذلی یهجو رجلاً تزوّج امرأة جمیلة یقال لها اسماء:

لقد نکحت اسماء لحی بقیرة
من الادْم اهداها امرؤ من بنی‌غنم
رأی قذعاً فی عینها اذ یسوقها
الی غبغب العزی فوضع بالقسم.

و کانوا یقسمون لحوم هدایاهم فیمن حضرها و کان عندها فلغبغب یقول نهیکة الفزاری لعامربن الطفیل:

یا عام لو قدرت علیک رماحنا
و الراقصات الی منی بالغبغب
للمست بالرصعاء طعنة فاتک
حران او لثویت غیر محسب.

و له یقول قیس‌بن منقذبن عبید ضاطربن حبشیة ابن‌سلول الخزاعی ولدته امرأة من بنی‌حداد من کنانة و ناس یجعلونها من حداد محارب و هو قیس‌بن الحدادیة الخزاعی:

تکساً بیت الله اول خلقه
والا فانصاب یسرن بغبغب. (معجم البلدان).

رجوع به بت شود.

غبغب خروس. [غَ غَ بِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طوق زیر گلوی خروس. (منتهی الارب). گوشتپاره‌ای که از زیر گلوی خروس آویزان شود. (اقرب الموارد).

غبغوب. [ ] (اِخ) در بیروت چشم‌پزشک بوده است. او راست: کتاب تسلیة العیلة چ بیروت ۱۸۴۴ م. (معجم المطبوعات چ مصر ۱۹۱۲ م.).

غبق. [غَ] (ع مص) شراب شبانگاهی خوردن و خورانیدن. (منتهی الارب). ||سیراب کردن یا دوشیدن شتر و گوسفند به شامگاه. (اقرب الموارد).

غبقان. [غَ] (ع ص) غبوق‌خوار. (منتهی الارب). رجوع به غبوق شود.

غبقة. [غَ بَ قَ] (ع اِ) رسن که بر سر چوب بر پهنای کوهان گاو بندند وقت کلبه‌رانی و آب‌کشی و جز آن. (منتهی الارب). در نسخهٔ چاپ بمبئی هم کلبه‌رانی آمده ولی هیچ‌یک معنی نمیدهد، ظاهراً گاب‌رانی که لغتی در گاورانی است باشد.

غبقی. [غَ قا] (ع ص) زن شراب‌شبانگاهی‌خوار. (ناظم الاطباء). تأنیث غبقان. غبوق‌خوار. یقال: رجل غبقان و امرأة غبقی. (اقرب الموارد).

غبن. [غَ] (ع مص) زیان آوردن بر کسی در بیع. (منتهی الارب). زیان آوردن بر کسی در بیع و شراء. (کشاف اصطلاحات الفنون). زیان آوردن بر کسی در بیع و شراء و فریفتن. (مصادر زوزنی). ||زیان یافتن در خرید و فروخت. (آنندراج) (غیاث اللغات). با لفظ کشیدن مستعمل. (آنندراج). ||فریب دادن و غلبه یافتن بر کسی در بیع و شراء یا غَبن در بیع و شراست و غَبَن در رأی: یقال فی رأیه غَبَن و فی بیعه غَبْن. (اقرب الموارد). به تسکین در بیع است و به تحریک در رأی. (منتهی الارب). ||از یاد بردن چیزی و غفلت و غلط کردن در آن: غبن الشیء و فی الشیء غَبْناً و غَبَناً؛ از یاد برد آن را و غافل شد از آن و غلط کرد در آن. تقول: غبنت کذا من حقی عند فلان؛ ای نسیته و غلطت فیه. (اقرب الموارد). در غلط انداختن. (منتهی الارب)[1]. ||ضعیف‌رأی شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||غبنوا خبرها، لم‌یعلموا علمها؛ ندانستند علم او را. (شرح قاموس). غبنوا خبر الناقة غبناً. (اقرب الموارد). ||غمگین کردن. ||تو گذاشتن لب پارچه. نورده زدن. (دزی ج۲). خم دادن پارچه آنگاه دوختن آن برای تنگ کردن یا کوتاه کردن آن. (اقرب الموارد): غبنت الثوب؛ درنوشتم جامه را و دوختم تا کوتاه گردد. (ناظم الاطباء). درز گرفتن. درز دادن. چین دادن. چین گرفتن. (اقرب الموارد). ||نهان داشتن طعام برای روز سختی. (اقرب الموارد). ||(اِ) ضعف و نسیان. (اقرب الموارد). ||زیان و ضرر: اگر آن نکتها به دست نیامده باشد غبنی باشد از فایت شدن آن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۴). افسوس و غبن است کاری افتاده را افزون هفتادهشتاد بار هزارهزار درم به ترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۸). چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را به فانی و دایم را به زایل فروختن. (کلیله و دمنه).

چون به یکی پاره‌پوست ملک توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره و دم داشتن. سنائی.

هر کس از خوبی و جوانی او
سوخت بر غبن زندگانی او. نظامی.

تا نماند در تفکر جان تو.
غبن نآید بر تو و بر خان تو.
مولوی (مثنوی).

حقهٔ سربستهٔ جهل تو بداد
زود بینی که چه غبنت اوفتاد.
مولوی (مثنوی).

چنان خورد و بخشید کاهل نظر
ندیدند از آن غبن یا او اثر.
سعدی (بوستان).

بیا وز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون‌دل و بربط خروشان. حافظ.

||مایهٔ غبن. مانند رشک و فتنه:

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر عرش حا کم او بوالحکم.
خاقانی.

از غبن آن جهان که چو آن هشت خلد بود
ای بس دلا که هاویه‌پرورد کرده‌اند. خاقانی.

او بود صد جویتی و غزالی اینت غبن
کاندر جهان نه کندریی بود و نه نظام.
خاقانی.

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تاج تو غبن افسر دارا و اردوان. حافظ.

||غم و اندوه. (دزی ج۲). افسوس. فسوس. دریغ. حیف:

آسیمه شد و رنجه‌دل، تنم را
نه غبن ضیاع و عقار دارد.
مسعودسعد (دیوان رشید یاسمی ص۱۰۱).

لیک ملکی که ماندم از پدران
غبن باشد که هست با دگران. نظامی.

||گاه در فارسی در مورد تأسف با الحاق (الف حسرت و تعجب به آخر غبن) استعمال شود و گویند: غبنا، به‌معنی دریغا: بونصر گفت: بزرگا غبنا که این حال امروز دانستم. امیر گفت: اگر پیشتر مقرر گشتی چه کردی؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۰)[2]. ||غبن را در تداول فارسی با مصادر آمدن، کشیدن، خوردن و زدن ترکیب کنند و گویند: غبن آمدن، غبن خوردن و غبن کشیدن و غیره. به همین ترکیبات رجوع شود.

- خیار غبن؛ نوع ششم از هفده گونهٔ خیارات است، و آن این است که فروشنده خریدار را فریب دهد یا برعکس، و یا دلال وی را بفریبد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به مدخل خیار غبن شود.

غبن. [غَ بَ] (ع مص) زیان آوردن بر کسی در بیع. (منتهی الارب). فریب دادن و غلبه یافتن بر کسی در بیع و شراء. (اقرب الموارد). رجوع به غَبن شود. ||فراموش کردن و درگذاشتن و غلط کردن در چیزی. (منتهی الارب). سستی و فراموشی. (شرح قاموس): غبن غَبَناً؛ یعنی فراموش کرد او را یا بی‌خبر شد از او، یا اینکه غلط کرد در او، و غبن رَأیَهُ، مترجم گوید: اصل غبن رَأیَهُ، غبن رأیُ زید است، پس چون فعل غبن به زید انجام گرفت کلمهٔ رأی منصوب می‌شود زیرا آن به معنای غبن رأیه از باب تفعیل تحویل می‌گردد. (از شرح قاموس). و در صراح اللغة آرد: گویند سفّه نفسه، و غبن رأیه و بطر عیشه، و الم بطنه، و وفق امره، و رشد امره، اصل چنین بوده: سفهت نفس زید... چون فعل به مرد تحویل گردید مابعد آن یعنی نفس، به‌علت وقوع فعل بر آن، منصوب شد زیرا معنای سَفَّهَ نفسه (به تشدید) را به خود گرفت... (صراح اللغة). از این رو قول صاحب منتهی الارب که غَبَن را

۱ - در اقرب‌الموارد چنان است که ذکر شد و ظاهراً صاحب منتهی‌الارب در نقل دچار اشتباه شده و به جای در غلط افتادن یا غلط کردن، در غلط انداختن آورده. رجوع به غَبَن شود.
۲ - رجوع به لغت‌نامه حرف (آ) شود.

در غلط انداختن معنی کرده ظاهراً اشتباهی است که از همین جا ناشی شده و هرگاه در غلط انداختن خود را، معنی میکرد نزدیک به صواب بود. رجوع به غَبن شود. ||سست‌خرد گردیدن.(منتهی الارب). ||خطا واقع شدن در رأی و تدبیر. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||کمی فطنت و ذکا، و ضعف رأی. (اقرب الموارد) (زوزنی). ||نهان داشتن طعام برای روز سختی. غَبن. ||(اِ) آنچه از کنارهٔ لباس بریده و می‌اندازند. (اقرب الموارد).

غبن. [غُ] (ع اِمص) سرخوردگی. واخوردگی و اندوه.

غبن آمدن. [غَ مَ دَ] (مص مرکب) دریغ آمدن:

غبنم آمد که اژدهای سپهر
تهمت کینه برنهاد به مهر. نظامی.

غبن‌الفاحش. [غَ نُلْ حِ] (ع اِ مرکب) غَبنِ فاحش. خسارت صریح و بسیار در خرید جنس به نهجی که دو شخص ماهر از دستورات خرید و فروخت خسارهٔ زیاد از حد عادات در آن تجویز نمایند. (غیاث اللغات) (آنندراج ذیل غبن فاحش). غبن‌الفاحش آن است که در زیر تقویم مقومین درنیاید و گفته‌اند: آنچه مردم در آن تغابن نیابند[1]. (تعریفات جرجانی). اگر اصلاً به تقویم مقوم نرسیده باشد آن را غبن فاحش خوانند و این است قول درست، و فتوی نیز بر آن است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به غبن‌الیسیر شود.

غبن‌الیسیر. [غَ نُلْ یَ] (ع اِ مرکب) غَبنِ یسیر. آنچه مقومی بدان تقویم کند. (از تعریفات جرجانی). غبن در شریعت دو قسم است: غبن فاحش و غبن یسیر. در جامع‌الرموز در کتاب وکالت در فصل «لایصح بیع الوکیل» گوید: نرخ آن است که همگی مقومان آن را تقویم کنند، و آنچه فقط یک مقوم نه همهٔ آنان آن را تقویم کند غبن یسیر نامیده شود و اگر اصلاً به تقویم مقوم نرسیده باشد آن را غبن فاحش خوانند و این است قول درست، و فتوی نیز بر آن است و بیرجندی گفته: نرخ آن است که بیشتر مقومان آن را تقویم کنند، و آنچه را اندکی از مقومان تقویم کرده و میزان از آنچه بیشتر مقومان نرخ نهاده‌اند افزون است، غبن یسیر نامند، که مردم بدان همدیگر را غبن زنند. و اگر چنان افزون باشد که هیچ مقومی تقویم آن نکرده باشد آن را غبن فاحش خوانند، و مردم بدان همدیگر را غبن نزنند. و بنا به روایت جامع از محمد رحمه الله، غبن یسیر نیم عشر یا کمتر است. و در خزانه گوید: غبن یسیر در حیوان ده نیم، و در عروض ده یازده است. و از حسن عکس آن نقل شده است. و گفته‌اند: در عرض ده نیم، و در حیوان ده یازده، و در عقار ده دوازده است. و تمرتاشی گفته: به عقیدهٔ بعضی در همهٔ آنها ده نیم است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

غبن اندک. [غَ نِ اَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غبن‌الیسیر. رجوع به غبن‌یسیر شود.

غبن خوردن. [غَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) افسوس خوردن. فسوس خوردن. حسرت بردن:

چون فلک با تو نسازد با دگر کس گو مساز
گر خوری غبنی از آن خود خور، آن کس مخور.
خاقانی.

غبن داشتن. [غَ تَ] (مص مرکب) زیان داشتن. (ناظم الاطباء). ضرر بردن.

غبن فاحش. [غَ نِ حِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به غبن‌الفاحش شود.

غبن کشیدن. [غَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) زیان کشیدن. زیان بردن. ضرر بردن:

قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش
اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی.
ناصرخسرو.

شادی که غبن میکشی و دم نمیزنی
در شهر این معامله با هر گدا رود.
ملا نظیری نیشابوری (آنندراج).

غبن یسیر. [غَ نِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به غبن‌الیسیر شود.

غبوب. [غُ] (ع مص) روز میان بر آب آمدن شتران. (منتهی الارب). یک روز آب خوردن و یک روز تشنه ماندن حیوان. (اقرب الموارد). ||بدبوی شدن گوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گنده شدن گوشت. (زوزنی). گندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). ||گندیدن خوراک و خرما و به قولی بیات شدن آنها، خواه فاسد شوند یا نه. (اقرب الموارد). ||شب گذاشتن نزدیک کسی: و منه المثل رُوَیْدَ الشِعرَ یَغبَّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ ای دعه حتی تأتی علیه ایام، و این مثل در تأنی و ترک عجله به کار میرود. (اقرب الموارد). ||به آخر رسیدن کارها. (منتهی الارب). ||آنکه یک روز تب آید و یک روز نه. (اقرب الموارد) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

غبوب. [غُ] (ع اِ) ج غُب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

غبوبة. [غُ بو بَ] (ع مص) شب ماندن طعام. (تاج العروس) (المنجد). خواه فاسد شود یا نه، و بعضی به گوشت اختصاص داده‌اند. (تاج العروس). ||گندیدن طعام. (المنجد). ||به آخر رسیدن کار. (المنجد). رجوع به غُبوب شود.

غبور. [غُ] (ع مص) درنگ کردن و باقی ماندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). باقی ماندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||بگذشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (اقرب الموارد). ماضی شدن. (تاج المصادر بیهقی). ذهاب. رفتن. از اضداد است. (اقرب الموارد).

غبوط. [غَ] (ع ص) ناقه‌ای که تا دست بر پشتش نزنی فربهی از لاغری وی معلوم نشود. (منتهی الارب) (آنندراج).

غبوط. [غُ] (ع اِ) ج غَبط. (منتهی الارب) (آنندراج).

غبوق. [غَ] (ع اِ) شراب شبانگاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). ج، غبائق برخلاف قیاس. (اقرب الموارد). آن شراب که شبانگاه خورند. (مهذب الاسماء). شراب شبانگاه و آخر روز. (آنندراج) (غیاث اللغات). آنچه به شب آشامند از آشامیدنی چون شیر و شراب و جز آن. خلاف صبوح. ||شرب شبانگاه، و آن از مغرب تا گاه نماز خفتن باشد: و فتح اخلاط نیز پیوند آن فتوح و غبوق آن صبوح شد. (جهانگشای جوینی). و در گوش هر عاقل و مدهوش، به صبوح و غبوق آواز نوشانوش. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۲۶). ||اشتر ماده‌ای که پس از مغرب دوشیده شود: هذه الناقة غبوقی و غبوقتی؛ ای اغتبق لبنها. ج، غبائق. ||لقیته ذاغبوق و ذاصبوح؛ ای بالغداة و العشی، لایستعملان الا ظرفاً. (اقرب الموارد).

غبوق. [غُ] (ع مص) شراب شبانگاهی خوردن. ||شراب شبانگاهی خورانیدن. (منتهی الارب).

غبوقة. [غَ قَ] (ع ص) شتر ماده‌ای که پس از مغرب دوشیده شود. ج، غبائق. (اقرب الموارد). رجوع به غَبوق شود.

غبوک. [غَ] (اِ) مثل غبوق. (آنندراج). ||شرابی که شبانگاه در بزم عیش و نوش میخورند. (فرهنگ شعوری).

غبوة. [غَبْ وَ] (ع اِمص) گولی. غفلت. یقال فیه غبوة؛ ای غفلة. (منتهی الارب). غفلت. (اقرب الموارد).

غبوة. [غُ بُوْ وَ] (ع اِمص) به‌معنی غَبوَة. (منتهی الارب).

غبة. [غُبْ بَ] (ع اِ) اندک از معیشت. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). البلغة من العیش. (اقرب الموارد). ||چوزهٔ عقاب. (منتهی الارب) (بحر الجواهر).

غبة. [غُبْ بَ] (اِخ) چوزهٔ عقاب که بنی‌یشکر پرورده بودند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غبی. [غَ بی ی][2] (ع ص) گول. کم‌فهم. (منتهی الارب). کندذهن. (آنندراج) (غیاث

---

۱ - ظاهراً مراد حد تغابن است.
۲ - در فارسی به تخفیف آخر آید.

اللغات). جاهل. نادان. (اقرب الموارد). نازیرک. کودن. (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد). غبی به‌معنی جاهل، گویند از شجرهٔ غبیاء است. (اقرب الموارد). رجوع به غبیاء شود. چُلمن. په‌په. پخمه. ج، اغبیاء. (اقرب الموارد):

خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه هر غبی. مولوی.
جز مگر محجوب کاو را علتی است
از نبی‌اش تا غبی تمیز نیست. مولوی.
میکشیدش تا به داود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی. مولوی.
آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی. مولوی.

غبی. [غُ بی ی] (ع إمص) به‌معنی غَبْوَة. (منتهی الارب). رجوع به غَبْوَة شود. غفلت. (اقرب الموارد).

غبیاء. [غَ بْ] (ع ص) درخت به‌هم‌پیچیده. غُصن اغبی؛ شاخ به‌هم‌پیچیده: شجرة غبیاء کذلک.(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غبیات. [غَ بَ] (ع اِ) ج غَبیة. (اقرب الموارد).

غبیب. [غَ] (ع اِ) سیلگاه کوچک و تنگ که در کوه یا در زمین ایجاد شود. ||(ص) گوشت شب‌مانده. (اقرب الموارد).

غبیب. [غُ بَ یْ] (اِخ) موضعی است به مدینه. ||ناحیه‌ای به یمامه. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است در یمامه که در شعر عرب ذکری از آن آمده است. (معجم البلدان).

غبیبة. [غَ بی بَ] (ع اِ) شیر صبح که بر آن شیر شب دوشند و دوغ سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شیر گوسفند. (دهار). ||شیر تیره. (مهذب الاسماء).

غبیثة. [غَ ثَ] (ع اِ) مسکه و پنیر به‌هم‌آمیخته. (آنندراج). اسم است از غَبث (مسکه و پنیر به‌هم آمیختن). و هی کالبیثة فی معانیها. (منتهی الارب). پنیری که به روغن آلوده شود. (اقرب الموارد).

غبیده بادام. [غُ بَ دَ / دِ] (امرکب) قسمی نان شیرینی با بادام. ||رجوع به قبیده شود. ||سنجد. رجوع به سنجد شود. غُبَیرا.

غبیر. [غَ] (ع اِ) نوعی از خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آبی است مر محارب را. (منتهی الارب). ||(ص) سست‌رأی: رجل غبیرالرأی؛ مردی سست‌رأی. (مهذب الاسماء).

غبیر. [غُ بَ] (اِخ) آبی است در ناحیهٔ «دارةُ غُبیر» از آنِ قوم بنی‌الاضبط. (معجم البلدان). ||دارهٔ غُبیر. رجوع به دارهٔ غُبیر شود.

غبیرا. [غُ بَ] (ع اِ) مخفف غبیراء در تداول فارسی‌زبانان. نام میوه‌ای که آن را سنجد گویند.(آنندراج) (غیاث اللغات). سنجد. (السامی فی الاسامی). سنجد کلاغی. (مقدمةالادب زمخشری). سنجد آردک. (دهار نقل از نسخهٔ خطی). سنجد گرگانی. جیلان. پستانک. پُستک. ثمر درختی است بزرگ به قدر عناب. (الفاظ الادویة). ثمر معروف، این میوهٔ معروف در کلام عرب دخیل است و مفرد و جمع آن یکسان است. (المعرب جوالیقی). سه گونه از آن در ایران هست به نام: ۱- دیو آلبالو. ۲- تیس. ۳- بارانک. رجوع به همین کلمات شود. ضریر انطاکی گوید: در این اسم اختلاف بسیار کرده‌اند، اهل فلاحت آن را «قراصیا» و گروهی به «سپستان» و گروهی دیگر بر انجره اطلاق می‌کنند. گروه دیگری میگویند که آن زعرور اسود است و عده‌ای دیگر معتقدند که نوعی از بجم (گز نازک) است که برگهای خشن دارد و «قافله» نامیده می‌شود اما مراد صحیح از این اسم (غبیرا) زیزفون است و آن درختی است که در مشرق و اعمال انطاکیه بسیار روید و به درخت عناب شباهت دارد. برگهایش خشن و چوبش غیرمجعد است و برگش شبیه به صعتر بستانی، اما مستطیل است و گل آن مایل به رنگ زرد باشد و از اقسام آن «ذهبی» است که میوهٔ آن با غبیرای معمولی فرق دارد جز در نبق (آرد) آن. درخت غبیرا غضاضت دارد و چوبش کم‌نیروست اگرچه بزرگ باشد. بویش تند و خوش و در بهار گل و در تابستان میوه میدهد. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). به فارسی سنجد و به ترکی ایکده نامند، و بهترین آن بزرگ مقدار شیرین است. در اول سرد و در دوم خشک و قابض و قلیل‌الغذاء و موافق امزجهٔ اطفال، و مقوی معده، و مقوی ماسکه، و مانع انصباب صفرا به معده و صعود بخارات به دماغ است و جهت قی و اسهال صفراوی و سحج و سیلان رطوبات، و سرفهٔ حاره و صداع نافع، و مضر قوهٔ هاضمه، و مصلحش شکر، و قدر شربتش تا پنجاه عدد است و شکوفهٔ او سفید مایل به زردی و بسیار خوشبو و محرک باه خصوصاً در زنان، و در دوم گرم و خشک، و مفتح سده و محلل ریاح و مقوی دل و رافع لرز تبهای بارده و جهت امراض جگر مثل استسقاء و یرقان و امراض سینه مانند ربو و قرحهٔ ریه و امراض دماغ مثل فالج و کزاز نافع و مهرّای او در روغن زیتون جهت مفاصل و استرخاء و دراز کردن موی مجرب، و قدر شربتش یک مثقال است. معده را دباغت کند و شکم ببندد و چون بدان تنقل کنند مستی دیر آورد و بول ببندد. صداع اطفال را نافع بود چون با شیر به ایشان دهند تعدیل در طبیعت ایشان پیداکند. میثمی گوید: نور شجرهٔ غُبَیرا قوت عظیم دارد و در شهوت زنان برانگیختن. و عرق گل سنجد محلل ریاح معده و در جمیع افعال مانند جرم آن و از او ضعیفتر است. رجوع شود به تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی. سنجد... و هرچه فربه‌تر بهتر. چوبش در آب صابر است. درهای حمام و آنچه در نم باشد اغلب از آن سازند. شاخش در خانه بیاویزند مگس بر او جمع شوند... برگش زردی لحیه ببرد. (نزهة القلوب نقل از نسخهٔ خطی): آبی و امرود و آنچه که به تازی زعرور و خرما قسب و سنجد که غبیرا گویند... طبع را خشک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||شراب گاورس. (آنندراج) (غیاث اللغات). آب ارزن که مست کند.(منتهی الارب). سُکُرکَة، و آن شراب ذرت است. (اقرب الموارد). نبیذ اهل حبشه که از ارزن کنند. (دهار). ضرب من الشراب تتخذه الحبش من الذرة، و هی تُسکر، و یقال لها «السُّکُرکَة»، و فی الحدیث: «ایاکم و الغبیراء فانها خمر العالم». (المعرب جوالیقی). ظاهراً مشروبی است: خمر آن بود که از انگور گیرند. و سکر از خرما و نقیع از انگبین، و مرز از گاورس، و غبیرا از گندم. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۱ ج۳ ص ۲۸۰). ||نوعی از گیاه ریگستانی یا بار آن. و غَبراء درخت وی یا به عکس. (منتهی الارب):

گوئی که خرمگس پرد از خوان عنکبوت
بر پرّ سبزرنگ غبیرا برافکند. خاقانی.

||(اِمصغر) مصغر غبراء: جاء علی غَبراء الظهر، و غُبیراء الظهر؛ یعنی الارض. (اقرب الموارد). یقال ترکه علی غُبَیراء الظهر، اذا رجع خائباً. (منتهی الارب).

غبیرا. [غُ بَ][1] (اِخ) شهری است [به ناحیت کرمان] میان سیرگان و بم. جائی سردسیر و هوای درست و آبادان و با نعمت بسیار و آبهای روان و مردم بسیار. (حدود العالم).

غبیراء. [غُ بَ] (ع اِ) رجوع به غبیرا شود.

غبیری. [ ] (اِ) درخت سدر خاردار است. (فهرست مخزن الادویة چ بمبئی ۱۲۷۳ هـ.ق.).همین معنی در تحفهٔ حکیم‌مؤمن برای غبیری آمده.

غبیس. [غُ بَ] (ع اِمصغر) هرگز. ابداً: یقال لاآتیک ما غبا غُبَیس؛ یعنی نیایم ترا هرگز. (منتهی الارب) (آنندراج). و هذا ظرف من الزمان لایعرف ما اصله، و قیل اصله الذئب، و غبیس تصغیر اغبس مرخماً، و غَبا اصله غب فأبدل من احدی البائین الالف مثل تقضی فی تَقَضَّضَ، و معناه لاآتیک مادام الذئب یأتی الغنم غباً. (منتهی الارب). ||(ص مصغر) گرگ خاکسترگون. (آنندراج). مصغر اغبس به

1 - Ghubairâ. (مینورسکی، ترجمهٔ حدود العالم).

تصغیر ترخیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غبیط. [غَ] (ع اِ) برنشستی همچون پالان بختی یا پالان شتر که بروی هودج بندند. یا پالان خُرد که قَتَب و احنائش یکی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غُبُط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هو من مراکب النساء یقتب بشجار و یکون للحرائر دون الاماء. (معجم البلدان). ||آب‌روی از زمین بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). مسیل آبی که در بلندی جاری شود. (اقرب الموارد). ||زمین پست. زمین فراخ هموار بلنداطراف. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جیوه. سیماب. (برهان قاطع ذیل مدخل آبک). رجوع به سیماب شود. ||(ص) یاقوت در معجم البلدان چنین استنباط کرده است که: غَبیط کأنه فعیل است از غبطه، به‌معنی حسن‌الحال، و یا از غبط که معنی آن نزدیک به‌معنی حسد است. (معجم البلدان). ||خون تازه. (مقدمة‌الادب زمخشری ص۴۷).

غبیط. [غَ] (اِخ) وادئی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام وادئی است و از آن است صحراءالغَبیط، در کتاب ابن‌السکیت در شعر امرؤالقیس:

فألقی بصحراءالغبیط بَعاعَه
نزول الیمانی ذی‌العیاب المخول.
(معجم البلدان).

||زمینی است مر بنی‌یربوع را. (منتهی الارب) (آنندراج). قطعه زمینی است آن بنی‌یربوع. و گویند در حزن بنی‌یربوع که میان کوفه و فید قرار دارد دره‌هایی است که از جملهٔ آنها غبیط و ایاد و دوطلوع و ذوکریت است. (معجم البلدان). رجوع به عیون‌الاخبار ج۱ حاشیهٔ ص۷۷ و العقدالفرید چ مصر به اهتمام محمد سعید العریان ج۶ ص۵۴، ۵۵، ۵۶ و ۵۷ شود. ||یوم‌الغبیط، همان یوم اعشاش است، یومی (جنگ) است بنی‌یربوع را نه مجاشع را. جریر گوید:

و لو شهدت یوم‌الغبیط مجاشعُ
و لاتقلان الخیل من قُلتی نسر.
(مجمع الامثال میدانی).

یاقوت آرد: یوم‌الغبیط از افضل ایام عرب است و آن را «یوم غبیط‌المَدَرَة»[1] و «غبیط الفردوس» می‌گویند، و آن روزی است از برای بنی‌یربوع نه مجاشع (آنگاه شعر جریر را به عنوان شاهد آرد). و در همین روز عتیبة‌بن الحارث‌بن شهاب الیربوعی، بسطام‌بن قیس را اسیر کرد و بسطام چهارصد شتر فدیه داد و آزاد شد. (معجم البلدان).

غبیطان. [غَ] (اِخ) (مثنی) موضعی است و آن را یومی است، یا غبیط و غبیطان هر دو یک موضع است. (منتهی الارب). رجوع به غبیط‌المدرة شود. ||یوم‌الغبیطین. رجوع به غبیطین شود.

غبیط‌الفردوس. [غَ طُ لْ فِ دَ] (اِخ) یوم‌الغبیط. رجوع به غبیط شود. منسوب به باب‌الفردوس است که یوم‌الغبیط از ایام عرب بدان نسبت داده می‌شود. (معجم البلدان ذیل باب الفردوس).

غبیط‌المدرة. [غَ طُلْ مَ دَ] (اِخ) موضعی است، و آن را روزی است، و غبیطان موضعی دیگر، و آن را نیز روزی، یا هر دو یک موضع است. (منتهی الارب). رجوع به عقدالفرید ج۶ ص۵۶ و رجوع به غبیط (یوم‌الغبیط) شود.

غبیطین. [غَ طَ] (اِخ) یوم‌الغبیطین یکی از ایام عرب است در آن هانی‌بن قبیصة الشیبانی به دست ودیعة‌بن اوس‌بن مرثد التیمی اسیر شد و شاعر عرب در این باره چنین گفته:

حوت هانئاً یوم‌الغبیطین خیلنا
و أدرکنَ بسطاماً و هنّ شوازب.

ابواحمد العسکری چنین آورده و یوم‌الغبیطین را غیر از یوم‌الغبیط دانسته است ولی بعید نیست که یکی باشند زیرا عربها نام دو موضع را در شعر به صورت مثنی بیشتر آرند چنانکه گویند: رامتان و عمایتان و امثال آنها. (معجم‌البلدان ذیل غبیطان).

غبین. [غَ] (ع ص) سست‌خرد. گول. (منتهی الارب). ضعیف‌رای. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (دهار) (اقرب الموارد).
— غبین‌الرأی؛ سست‌رأی.
— غبین‌العقل؛ سست‌عقل.
||(اِ) غبن و زیان و فسوس:

آن غبین و درد بودی صد نماز
کونماز و کو فروغ آن نیاز؟
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص۱۶۶).

هرکه با سلطان شود او همنشین
بر درش شستن بود حیف و غبین.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص۴۷).

غبینة. [غَ نَ] (ع اِمص) نقصانی. بیخردی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||فریب. ||فریب‌خوری در خرید. (منتهی الارب). فریب‌خوری در خرید و فروخت. (آنندراج). ||به‌معنی غبن:

چشمی که جز به روی تو برمیکنم خطاست
وآن دم که بی تو میگذرانم غبینه‌ای.
سعدی (غزلیات چ فروغی).

غبیة. [غَبْ یَ] (ع اِ) باران اندک یا دفعه‌ای از باران. (منتهی الارب) (آنندراج). باران غیر کثیر یا دفعه‌ای شدید از باران. (اقرب الموارد). ||ریزش بسیار از آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||پی در پی کوفتن تازیانه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج). الصب الکثیر من الماء و ایضاً من السّیاط... علی التشبیه بغبیات المطر. (تاج العروس). الصب الکثیر من الماء و السیاط. (اقرب الموارد). در شرح قاموس فارسی غبیه را به‌معنی تازیانه آورده و ظاهراً این اشتباه از ترجمهٔ عبارت «الصب الکثیر من الماء و السیاط» ناشی شده است که شارح «السیاط» را بر «الصب» معطوف دانسته و آن را معنی مستقلی پنداشته است و حال آنکه معطوف بر الماء است؛ یعنی والصب الکثیر من السیاط، و صاحب تاج العروس «ایضاً من» را برای رساندن همین معنی و برای رفع اشتباه افزوده است. و این اشتباه در فرهنگهای دیگری از قبیل ناظم الاطباء نیز وارد شده. ||گرد بلندرفته. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ج، غبیات. قال الرّاجز: و غبیات بینهنّ وبل. و ربّما شبه بها الجری الذی یجیء بعد الجری الاول. (اقرب الموارد). ||غایب شدن آفتاب: جاءه علی غبیة الشمس؛ ای غیبها. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||جستن در هنگام راه رفتن. قال ابوعبیدة: الغبیة، الوثبة فی السّیر. (منتهی الارب). و قال ابوزید: الغبیة کالزّبیة (کالزُّبْیَة) فی السیر. (اقرب الموارد).

غبیة. [غَ بی یَ] (ع ص) مؤنث غبی. رجوع به غبی شود.

غپ. [غَ] (اِ) لپ در لهجهٔ قزوینی. در تداول عامه: غپش بالا آمده.

غپک. [غَ پَ] (اِ) گیاهی است که از آن بوریا بافند و لُخ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام):

باده که درد سر دهد خاک به است[2] منظرش[3]
مفرش اگر حریر شد سوختن[4] است از غپک. ؟

و در تداول عامهٔ جنوب خراسان لوخ گویند.

غت. [غُ / غَ] (ص) احمق. ابله. (برهان قاطع) (فرهنگ اوبهی). جاهل و نادان. (برهان قاطع). گول. (آنندراج) (انجمن آرا):

هست با فضل شیخ بواسحاق
تیر گردون ز راه دانش غت.
شمس فخری (از آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری).

||کسی که خود را کسی می‌داند و زود از جا درمیرود. (فرهنگ نظام).

غت. [غَت ت] (ع مص) رنجانیدن کسی را در کار. (منتهی الارب) (آنندراج): غته بالامر غتاً. (منتهی الارب). ||غت در آب؛ غوطه دادن کسی را در آب. (منتهی الارب)

۱- رجوع به غبیط‌المدرة شود.
۲- در آنندراج و انجمن‌آرا: خاک بهشت.
۳- در آنندراج و انجمن‌آرا و فرهنگ نظام: منزلش.
۴- در آنندراج و انجمن‌آرا سوختنی است.

(آنندراج). کسی را سر به آب فروبردن. (تاج المصادر بیهقی). ||غت در سخن؛ سرزنش کردن کسی را به سخن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اندک‌اندک خوردن آب را بی جدا کردن کاسه از دهن. ||اندوهمند کردن. ||خبه کردن و مانده گردانیدن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: غت الدّابة شوطاً او شوطین؛ ای اتعبها فی رکضها. (منتهی الارب). ||در پی یکدیگر آوردن چیزی را. ||خنده پنهان داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). پنهان کردن خنده. (تاج المصادر بیهقی).

غترفة. [غ َ رَ فَ] (ع مص) بزرگ‌منشی. تکبر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

غتره. [غ َ تِ رْ رَ] [1] (اِ) در بعض لهجه‌های فارسی: خرد. بسیار خرد: یک غتره صابون.

غتفر. [غ ُ فَ] (ص) به‌معنی غت است که جاهل و ابله و احمق و نادان باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گول و احمق. (فرهنگ رشیدی). رجوع به غُت و غُتفَره شود.

غتفر. [غ َ فَ] (ص) غت. همان غُتفر است. (از فرهنگ رشیدی).

غتفره. [غ ُ فَ رَ / رِ] (ص) غت. غُتفر. نادان. جاهل. احمق. ابله. (برهان قاطع). گول و احمق. (فرهنگ رشیدی). گول و نادان. (آنندراج). سفیه. مقابل زیرک. غُدفَره:

جملگی را خیالهای محال
کرده مانند غتفره به جوال.
سنائی (از انجمن آرا).

ندیدم چو تو من به کوه و دره
یکی بینوا، خام بس غتفره. (فرهنگ اوبهی).

دهقان، امام غاتفری، مهتر سره
در منت تواند چه زیرک چه غتفره. سوزنی.

||زنا کننده. زانی. (برهان قاطع) (آنندراج):

خاک بشهوت سپر چون ستور
تا نه زنت غتفره گیرد نه پور.
انوری (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج).

||پلیدطبع. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

غتفره. [غ َ فَ رَ] (ص) همان غُتفره است. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به غُتفَره شود.

غتل. [غ َ تَ] (ع مص) غتل مکان؛ بسیار درختناک گردیدن جای. (منتهی الارب).

غتل. [غ َ تِ] (ع ص) جای درختناک. نخل غتل: خرمابنان درهم‌پیچیده. (منتهی الارب).

غتم. [غ َ] (ع اِمص) سختی گرمای دمگیر. (منتهی الارب) (آنندراج) [2]. سختی گرمای نفس‌گیر. (ناظم الاطباء).

غتم. [غ ُ] (ع ص، اِ) جِ اغتم. (منتهی الارب).

غتماء. [غ َ] (ع ص) تأنیث اغتم. (اقرب الموارد). زنی که سخن پیدا نتواند گفتن. (ناظم الاطباء).

غتمة. [غ ُ مَ] (ع اِمص) عجمیت. (منتهی الارب) (آنندراج). سخن پیدا نتوان گفتن. فصاحت نداشتن. (ناظم الاطباء). عجمت در سخن: تقول فی منطقه غتمة. (اقرب الموارد).

غتمی. [غ ُ می ی] (ع ص نسبی) (منسوباً) مرد که کلام پیدا گفتن نتواند. (منتهی الارب). ||و منه لبن غتمی؛ ای ثخین لاصوت لصبه؛ یعنی شیر غلیظ که ریختن آن صدائی ندارد. (منتهی الارب). ||گرم. (دزی ج۲ ص۲۰۱).

غتوده. [غ َ دَ] (اِخ) غلام ابرهه که از سرداران جیش حبش بوده ابرهه حیله اندیشید و یکی از غلامان خود را غتوده نام در کمینگاهی نشاند. (حبیب السیر چ ۱ تهران جزو ۲ از ج ۱ ص۹۷). در چاپ خیام (ج ۱ ص۲۷۶) غنوده نوشته شده و در چ ۱ تهران نیز نسخه بدل غتوده است.

غتیم. [غ ُ تَ] (ع اِ) حیاض غُتیم؛ کنایه از مرگ. (منتهی الارب). لقب الموت، و فی المثل: «اوردَه حیاض غتیم». (اقرب الموارد).

غتیم. [ ] (ع اِ) در فهرست مخزن الادویة (چ بمبئی ۱۲۷۳ هـ. ق.) به‌معنی اسفنج آمده و آن مصحف غیم است. رجوع به غیم شود.

غث. [غَث ث] (ع ص) لاغر. (غیاث اللغات). کم‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ لحم غث؛ گوشت لاغر. (منتهی الارب). و تأنیث آن غثة. (اقرب الموارد). مقابل سمین. غث و سمین؛ لاغر و فربه. ||سخن تباه. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ حدیث غث؛ سخن تباه. (منتهی الارب). حدیث غث؛ سخن ناخوش. ج، اَغِثّاء. (بنقل دزی): قاصدان از قصدار بر کار کرد، و میفرستاد سوی بلخ، و غث و سمین می‌باز نمود عبدوس را پنهان. (تاریخ بیهقی چ غنی ص۲۵۰).

جواب داد خرد کاین گمان مبر به سخاش
که در گمان همه غث و سمین تواند بود.
ابوالفرج رونی.

چون صدق با کذب و غث با سمین و صواب با خطا امتزاج و اختلاط پذیرد تمیز عسر شود. (تاریخ بیهق ص۱۶).

گرچه در تألیف این ابیات نیست
بی‌سمین غثی و بی‌غثی کروت. انوری.

و از هرچه حادث شود. غث و سمین. و معین و مهین، و صلاح و فساد، و خیر و شر بدانی. (سندبادنامه چ احمد آتش ص۸۷). ||گوشت گنده. ||(اِ) ریم. خون. (غیاث اللغات). ||(مص) روان شدن ریم جراحت. (آنندراج). روان شدن غثیثهٔ جرح: غث الجرح غثاً و غثیثاً. (منتهی الارب). دویدن ریم از جراحت. (تاج المصادر بیهقی). ||از هر کسی چیزی پرسیدن و چیزی نوشتن: یقال ما یغث علیه احد؛ یعنی از هرکس سؤال می‌کند و چیزی میخواهد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چیزی را بد ندانستن تا آن را ترک گفتن: لایغث علیه شیء؛ یعنی چیزی را بد نمیداند تا آن را ترک کند. (منتهی الارب). ||مجازاً فاسد و تباه شدن گوشت و هر چیز. (غیاث اللغات).

غثاء. [غ ُ] (ع اِ) غُثّاء. آب‌آورد. کفک. ||تباه و پوسیده از برگ درخت به کفک سیل آلوده و خراب‌شده. ج، اَغثاء. (منتهی الارب) (آنندراج). در تاج العروس غثاء را چنین شرح داده: «القمش و الزبد (و القذر) و الهالک و البالی (او الهالک البالی) من ورق الشجر المخالط السیل اذا جری». کف. زبد. غُثّاء. (اقرب الموارد) (تاج العروس). رودآورد؛ یعنی خاشاک سر آب. (دهار). خاشه. خاشه بر سر آب: و شاه بر فراز او چون بچهٔ عنقا در قلال جبال، و چون غثا در افواج امواج دریا متحیر و متفکر. (سندبادنامه ص۵۸).

غثاء. [غ ُث ثا] (ع اِ) به معانی غُثاء است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُثاء شود.

غثاثت. [غ َ ث] (ع مص) ردی و تباه شدن گوشت. (منتهی الارب). ||لاغر گردیدن گوشت. (آنندراج). لاغر شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). ||ردی و تباه شدن سخن. (منتهی الارب). ردی و تباه گشتن حدیث. (آنندراج). بد شدن سخن. (تاج المصادر بیهقی).

غثار. [غ َ] (ع اِ) علم است کفتار را. (منتهی الارب) (آنندراج). غثار کقطام معرفةً علم للضبع. (اقرب الموارد).

غثاغث. [غ َ غ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب): غَثیث کَکتف مثله. (اقرب الموارد) (آنندراج). غَثَوثَر. (اقرب الموارد).

غثاة. [ ] (اِخ) قریه‌ای از قرای حوران از اعمال دمشق است. (معجم البلدان).

غثث. [غ َ ثِ ث] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). غثوثر. غثاغث. (اقرب الموارد).

غثث. [غ ُ ثَ ث] (اِخ) ذوغثث؛ آبی است از برای غنی‌بن اعصر. (تاج العروس). ماء لغنی. (عن الاصمعی) (معجم البلدان). آبی است از برای طایفهٔ غنی. (شرح قاموس). ||کوهی بحمای ضریّه. (منتهی الارب). ابوبکربن موسی گوید: ذوغثث کوهی است بحمای ضریه که سیلهای تسریر [3] از آن کوه و کوه

---

۱ - شاید تحریفی در «قطره».

۲ - در منتهی‌الارب و آنندراج غتم به‌معنی گرمای دم‌گیر سخت نیز آمده است که ظاهراً اشتباه است.

۳ - در حاشیهٔ تاج‌العروس گوید: شاید آن «سریر» است.

نَضاد بیرون شود. (معجم البلدان).

غثثة. [غَ ثَ ثَ] (ع ص) قوم غثثة؛ گروهی که سخن ایشان بد و تباه باشد. (اقرب الموارد).

غثر. [غَ] (ع مص) موج‌زن گردیدن زمین به سبزی گیاه: غثرت الارض بالنبات. (منتهی الارب).

غثر. [غَ ثَ] (ع اِ) پرزهٔ جامه و ریشهٔ آن. (آنندراج): اغثار ثوبک اغثیراراً؛ کثر غَثَرهُ (محرکة)؛ ای زئبره و صوفه. (تاج العروس).

غثر. [غُ] (ع ص، اِ) جِ اغثر. (منتهی الارب). رجوع به اغثر شود.

غثراء. [غَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب) (آنندراج). الضبع، سمیت لغثرة فی لونها: «ا کلتهم الغثراء»؛ هلکوا. (اقرب الموارد). ||گروه مردم آمیخته از هر نوع. ||(ص) تیره. (منتهی الارب) (آنندراج). الغبراء او قریب منها. (اقرب الموارد). ||گلیم بسیارپشم. ||مؤنث اغثر. (منتهی الارب) (آنندراج).

غثرة. [غَ رَ] (ع اِمص) ارزانی. فراخ‌سالی. (منتهی الارب) (آنندراج).

غثرة. [غَ ثَ رَ] (ع اِ) مردم فرومایه. فی الحدیث: رَعاع غثرة: هکذا یروی، و نری اصله غیثرة، حذفت منه الیاء. (منتهی الارب). و فی حدیث عثمان (رض) حین دخلوا علیه لیقتلوه، فقال ان هؤلاء رعاع غثرة؛ ای جهال... و قیل اصل غثرة غیثرة حُذِفَت منه الیاء، و قیل الغثرة جمع غاثر مثل کافر کفرة... (تاج العروس). ||پرزهٔ جامه و ریشهٔ آن. (منتهی الارب). در دیگر فرهنگها به این معنی غثر ضبط شده. رجوع به غَثَر شود.

غثرة. [غُ رَ] (ع اِمص) سیاهی به سرخی آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تیرگی که به سبزی باززند. ||(اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (آنندراج).

غثری. [غَ ثَ ری ی] (ع ص نسبی) کشت دشتی که از باران آب خورد. (منتهی الارب) (آنندراج). در غالب شهرستانهای ایران دیم و دیمی گویند. العثری بالعین المهملة. (اقرب الموارد).

غثغثة. [غَ غَ ثَ] (ع مص) جنگ سست بی ساز و سلاح کردن. ||جای گرفتن به جائی. ||نوردیدن جامه از جوانب آن و شستن. (منتهی الارب) (آنندراج).

غثم. [غَ] (ع مص) به یک بار مال نیکو و جید دادن کسی را: غثم له غثماً. (منتهی الارب).

غثم. [غُ] (ع اِ) ریزهٔ نان که خورده شود. (منتهی الارب) (آنندراج).

غثمرة. [غَ مَ رَ] (ع مص) تباه گردانیدن مال خود را: غثمر ماله. (منتهی الارب). غَثْمَرَ ماله؛ افسده. (از اقرب الموارد).

غثمة. [غَ ثِ مَ] (ع اِ) هزارخانهٔ شکنبه. (منتهی الارب) (آنندراج). القَحِث. (اقرب الموارد).

غثمة. [غُ مَ] (ع اِمص) رنگ خاکستری یا شبه آن. یقال: فی لونه غثمة؛ ای بیاض الی سواد. (اقرب الموارد). خاکسترگونی یا مانند آن[1]. (شرح قاموس).

غثو. [غَ ثْوْ] (ع مص) غثاء آوردن سیل و درشورانیدن چراگاه را: غثا الوادی غثواً. (منتهی الارب) (آنندراج). ||زیاد شدن خاشاک در جائی: غثا الوادی غثواً و غُثُوّاً؛ کثر فیه الغثاء. غُثُوّ. غثی. (اقرب الموارد). ||به تهوع آوردن. ایجاد استفراغ. (دزی ج ۲).

غثو. [غُ ثُوو] (ع مص) غثو. رجوع به غَثْو شود.

غثوثر. [غَ ثَ ثَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). الاسد. (اقرب الموارد). غثث. غثاغث. (اقرب الموارد).

غثوثة. [غُ ثو ثَ] (ع مص) لاغر گردیدن گوشت. (اقرب الموارد) (آنندراج). لاغر شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||ضعیف و لاغر شدن حیوان: غَثَّتَ الشاة غثاثة و غثوثة؛ عجفت و هزلت. (اقرب الموارد). ||ردی و تباه گشتن حدیث. (اقرب الموارد) (آنندراج). بد شدن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||ریم‌دار شدن جراحت. (مصادر زوزنی).

غث و سمین. [غَثْ ثُ سَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب، اِ مرکب)[2] لاغر و فربه. (برهان قاطع) (آنندراج). کنایه از اندک و بسیار. (برهان قاطع). ||کنایه از نیک و بد. ||کنایه از قوی و ضعیف. ||کنایه از توانگر و درویش. ||کنایه از دو چیز نقیض یکدیگر. (برهان قاطع) (آنندراج):

وجود رحمت یزدان محمد عربی
پناه ملک و ملک افتخار غث و سمین.
؟ (از آنندراج).

– سخن (کلام) غث و سمین؛ سخن استوار و نااستوار. منسجم و غیرمنسجم. فصیح و غیرفصیح:

این سخن مختصر اولیتر از آنک
در سخن غث و سمین میگویم. مجیر بیلقانی.

رجوع به غث و رجوع به سمین شود.

غث و سمین کردن. [غَثْ ثُ سَ کَ دَ] (مص مرکب) گزیدن. انتخاب کردن. به گزینی. به گزینی کردن. خوب و بد کردن. بد و خوب کردن. ||جدا کردن. تشخیص دادن.

غثة. [غَثْ ثَ] (ع اِ) قوت روزگذار. (منتهی الارب) (آنندراج). البلغة من العیش. (اقرب الموارد).

غثة. [غَثْ ثَ] (ع ص) مؤنث غث. (منتهی الارب). ||برههای از بهار که چارپا بدان رسد. یقال: اغثت الخیل و اغتفت؛ اذا اصابت شیئاً من الربیع. (معجم البلدان). ||گوسفند لاغر. (اقرب الموارد).

غثی. [غَ ثْیْ] (ع مص) غثو. غُثُوّ. غثاء آوردن سیل: غثی الوادی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||درشورانیدن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه ساختن: غثی السیل المرتع. (منتهی الارب) (آنندراج). ||درشورانیدن و خلط کردن: غثی المال و کذا غثی الناس. (منتهی الارب). ||شوریدن دل: غثت النفس غثیاً و غثیاناً. (منتهی الارب) (آنندراج). غثیان. (اقرب الموارد). منش بزدن از چیزی که طبع از آن نافر باشد. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به غثیان شود. ||آشوب و آن غیر قیء است. تمایل به قیء. (دزی)؛ و شراب التفاح صالح للغثی و القیء الکائنین من المرة الصفراء. (مفردات ابن‌البیطار ذیل تفاح). ||غثت السماء بالسحاب؛ ابر به هم رسانیدن آسمان. (منتهی الارب) (آنندراج). غثی الکلام؛ درآمیختن سخن را. (منتهی الارب).

غثیٔ. [غَ ثَنْ] (ع مص) بسیارگیاه گردیدن زمین: غثیت الارض بالنبات غثی. ||غثی الکلام؛ درآمیختن سخن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غثیان. [غَ ثَ] (ع مص) شوریدن دل. (منتهی الارب). شوریدن دل یعنی تقاضای طبیعت بر قی بی حرکت. (آنندراج) (غیاث اللغات). قی. شکوفه. (برهان قاطع ذیل منش‌گردا). جوشیدن دل. ورگشتن دل. (مقدمة‌الادب زمخشری). منش‌گردا. (مهذب الاسماء) (برهان قاطع). منش بگردیدن از چیزی که طبع از آن نافر باشد. (مصادر زوزنی). منش بزدن از چیزی که طبع از آن نافر باشد. (تاج المصادر بیهقی). بد شدن و مضطرب گشتن نفس که به قی نزدیک شود به جهت خلطی که به فم‌المعده میریزد. (اقرب الموارد). دل‌بهم‌خوردگی. دل‌آشوبی. تهوع. غَثْی. حرکت معده برای دفع آنچه در آن است. رجوع به غَثْی شود. غیر قیء است. ضریر انطاکی گوید: غثیان عبارت است از ضعف قسمتهای بالای معده، و احساس قی، بی آنکه چیزی بیرون شود. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص۱۸۶): هرگاه که سودا ترش باشد و عفوصت ندارد و اندکی باشد غثیان آرد، و هرگاه که بسیار باشد قی و سودا آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و یقطع الرب المتخذ من الرمانین العطش و القیء و الغثیان. (مفردات

---

۱ - در منتهی‌الارب و آنندراج سیاهی مایل به تیرگی یا رنگی دیگر مانند آن، آمده که ظاهراً اشتباه است.

۲ - در برهان قاطع و فرهنگ نظام، به‌خطا ثمین با ثاء مثلثه آمده.

ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۴۴). و اگر چیزی به خورد او داده باشند به غثیان و قی آن را از معده قذف کند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۲).

غثیث. [غَ] (ع مص) غث. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||(ص) لاغر کم‌گوشت و گوشت لاغر. ||(اِ) زرداب جراحت. (منتهی الارب). چرک و خون و ریم جراحت و گوشت مردهٔ آن. غثیثه. (اقرب الموارد). رجوع به غثیثه شود.

غثیثة. [غَ ثی ثَ] (ع اِ) ریم خون و جراحت و گوشت مردهٔ آن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). یقال: فیه غثیثة؛ ای فساد و مدة. (منتهی الارب). پیله. خیم. (مهذب الاسماء). ریم. قیح. ||فساد عقل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خرمابن که خرمایش تر و رسیده گردد و شیرین نشود. ||(ص) گول و بی‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق. (اقرب الموارد). ||مؤنث غثیث، به‌معنی لاغر کم‌گوشت. (اقرب الموارد).

غثیمة. [غَ مَ] (ع اِ) طعامی است که از ملخ سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||طعام اهل بادیه. (مهذب الاسماء). ||(مص) کارزار کردن. با هم خصومت کردن. (منتهی الارب).

غج‌بن جاخ. [ ] (اِخ) نام شخصی بوده که ابی‌بکر محمدبن یحیی الصولی در کتاب الاوراق از او یاد کرده. در ص ۲۱۸ مینویسد که: در حدود سال ۳۳۰ هـ. ق. جمعی از رجال و مردمان ولگرد ضمن تخریب و غارت ابنیه و باغها، باغ این شخص را هم که هزاران دینار خرج بنای آن شده بود غارت و خراب کردند. (الاوراق ص ۲۱۸).

غجدوان. [غُ / غِ دَ] (اِخ) موضعی نزدیک بخارا. (آنندراج) (انجمن آرا). از قرای بخارا بود. (معجم البلدان). دیهی بود بزرگ مانند شهری بر شش‌فرسنگی بخارا که خواجه عبدالخالق غجدوانی عارف معروف قرن ششم هجری قمری در آنجا ولادت یافته، و هم در آنجا مدفون شده است. (نفحات الانس جامی چ ۱۲۸۹ هـ. ق. صص ۲۴۲ - ۲۴۳ و رشحات تألیف علی‌بن حسین کشفی چ ۱۹۱۲ م. صص ۱۸ - ۲۰، به نقل سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی ص ۲۹۸). غجدوان قریه‌ای است از قرای بخارا در شش‌فرسخی آن، و در آنجا بازاری است هفته‌ای یک روز، مردم دهات برای خرید و فروش در آنجا گرد می‌آیند. (انساب سمعانی). رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۰ شود. و همین قریه بود که جنگ معروف به غجدوان در آنجا روی داد و صدرالدین در آن معرکه درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر چ ۱ تهران جزو ۴ ج ۳ ص ۳۹۰، و تاریخ ادبیات ایران از صفویه تا زمان حاضر تألیف برون ص ۵۳ شود.

غجدوانی. [غُ / غِ دَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به غجدوان. (انساب سمعانی).

غجدوانی. [غِ دَ] (اِخ) نام وی عبدالخالق و از مشاهیر متصوفهٔ قرن ۶ هـ. ق. است. صاحب نفحات می‌نویسد: اتفاق روش ایشان در طریقت حجت است و مقبول همهٔ فرقهاند علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی (ص) و مجانبت و مخالفت اهل بدعت و هوی کوشیده‌اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده‌اند. بعد از آنکه شیخ‌الشیوخ خواجه امام ابویعقوب یوسف همدانی به بخارا آمدند خواجه عبدالخالق صحبت ایشان را دریافتند و تا مدتی که در بخارا بودند همچنان بود و پس از خواجه یوسف به ریاضت مشغول شدند و احوال خود را پوشیده میداشتند. خواجه عبدالخالق را سه خلیفه بوده است: خواجه احمد صدیق، خواجه عارف ریوگروی و خواجه اولیاء کلان، و سلسلهٔ نسبت ارادت خواجه بهاءالحق والدین نقشبند (ره) از این جماعت به خواجه عارف میرسد. (از نفحات‌الانس و قاموس‌الاعلام). از نفحات‌الانس چنین برمی‌آید که یکی از خلفای خواجه عبدالخالق خواجه عارف ریوگروی، و یکی از خلفای خواجه عارف خواجه محمود الخیر فغنوی است و خواجه علی رامتین از خلفای خواجه محمود است و از رامتین منقول است که اگر در روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبدالخالق بودی منصور هرگز بر سر دار نرفتی. (از نفحات‌الانس). خواجه علی رامتین از خلفاء خواجه عبدالخالق غجدوانی است. (از تعلیقات فروزانفر بر فیه مافیه ص ۳۰۸). بنقل قاموس‌الاعلام به سال ۶۱۷ هـ. ق. درگذشت.

غجر. [غَ جَ] (اِ) کولی. قرەچی. غربال‌بند. قرباتی. فالگیر. رجوع به دزی ج ۲ شود.

غجر. [غَ جَ] (اِخ) یکی از اقوام ستمکار عرب که در الحولة و نواحی اردن ساکن‌اند. (دزی ج ۲).

غجری. [غَ جَ ری ی] (ص نسبی) منسوب به غجر.

غجغاو. [غَ] (معرب، اِ مرکب)[1] معرب غژگاو و غزغاو و کژگاو. موی اسب بحری است که آن را به جای تعویذ در گردن اسبان آویزند و آن را در ورق سیم و زر بگیرند. ||هرچیزی که در گلوی اسبان آویزند. (آنندراج). در فرهنگ شعوری به تصحیف غجغفا آمده به‌معنی قطاس که در موقع جنگ زیر گلوی اسب می‌بندند، و بیتی مخدوش را شاهد آورده است. (فرهنگ شعوری). رجوع به غژگاو و غزغاو و کژگاو شود.

غجک. [غِ جَ] (اِ) در انجمن‌آرا آمده: غجک، ساز معروف به کمانچه و آن را غژه نیز گفته‌اند. ولی در فرهنگهای دیگر غچک به جیم فارسی آمده، و صاحب انجمن‌آرا خود نیز در کلمهٔ غژک به جیم فارسی آورده. رجوع به غچک شود.

غجموک. [غَ] (اِ) وزغ. وزق. غوک. (برهان قاطع). رجوع به غوک شود.

غجمه. [غُ مَ / مِ] (اِ) غُژم، در تداول خراسانیان دانه. حب. گُلّه. حبه. حبهٔ انگور: انگورها را لفتش مده غجمه مره. یا دستش نزن غجمه مره. (به لهجهٔ خراسانی).

غجمه رفتن. [غُ مَ / مِ رَ تَ] (مص مرکب) در تداول خراسانیان جدا شدن حبهٔ انگور از خوشه: انگورها را لفتش مده غجمه مره. رجوع به غجمه شود.

غجوم. [غُ] (ع اِ) مقلوب غموج، ج غَمج بمعنی شتربچه، و آن در شعر حنظلة بن مصبح است. (منتهی الارب) (آنندراج). مقلوب غموج، ج غمج، و به همان معنی است. (اقرب الموارد). ||مقلوب غموج که جمع غمج است و آن آبی است که شیرین نباشد. (تاج العروس). نیز در مادهٔ غمج چنین گوید: الغمج ککتف شتربچه که شیر خورد میان رانهای مادر... و آبی که شیرین نباشد. (تاج العروس ذیل غمج). بنابر این غجوم و غموج هم بر شتربچگان و هم بر آبهای ناشیرین اطلاق شود. و در بعضی از فرهنگها که فقط به معنای نخست آمده کامل نیست. رجوع به غموج و غمج شود.

غجیطة. [غُ طَ] (ع اِ) بندی که دو طرف آن قلاب آهنی دارد. وا کسیل‌بند. ||بند و طناب. (دریانوردی). (دزی ج ۲).

غچک. [غِ چَ] (اِ) سازی است معروف که نوازند و آن را در این زمان کمانچه میگویند. (برهان ذیل غژک). کمانچه. (غیاث اللغات). غژک. (فرهنگ نظام). غژه. (انجمن آرا). طنبور. (برهان ذیل غژک). غنجک. (جهانگیری). نام سازی که به هندی سارنگی گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات):

مجلس دلکش گل تا نبود بی‌مطرب
شده بلبل غجکی شاخ گل و غنچه غچک.
شاه‌طاهر دکنی (از فرهنگ نظام).

دف و چنگ و رباب و زنبوره
غچک و نای و بربط و تنبور.
نزاری (از فرهنگ نظام).

---

۱ - در آنندراج بالای غین ضمه نوشته و پس از آن با فتح قید کرده، و روی حرف نیز همزه قید نموده است. ولی ظاهراً از لحاظ اینکه معرب غژگاو است ضبط فوق صحیح است.

گویااین لفظ از ترکی آمده که مجازاً در قسمی از ساز استعمال شده چه در ترکی به‌معنی آواز با گریه و فریاد گلوست. (فرهنگ نظام).

غد. [غَ] (ع اِ ق) فردا، اصله غدو، حذفت الواو بلاعوض، و قد جاء علی الاصل، نسبت بدان، غدی و غَدَوی. (منتهی الارب). و النسبة الیه غدی و ان شئت قلت غدوی. (اقرب الموارد). منسوب آن غدی به حذف آخر، و غدوی بر اصل می‌آید. (از شرح قاموس). ||از نظر توسع به زمان بعید مترقب نیز اطلاق می‌کنند. (اقرب الموارد)؛ و لتنظر نفس ما قدمت لغد. (قرآن ۱۸/۵۹). ||کنایه از روز قیامت است: ان النبی (ص) ابصر ناقة معقولة و علیها جهازها فقال: این صاحبها لامروة له، فلیستعد غداً للمخصومة. (مکارم‌الاخلاق طبرسی).

- بعد غد؛ پس فردا. (مهذب الاسماء).

غد. [غُدد] (ع ص) در تداول عامه به‌معنی خودبین و بیشتر در جوان گویند: بچهٔ غدی است.

غد. [غَدد] (ع مص) غد البعیر؛ طاعون‌زده گردیدن شتر. (منتهی الارب)[1]. غد البعیر و غد علی المجهول غداً: اصابه الغدد، و غد البعیر: صار ذاغدة فهو غاد و مغدود، و قیل لایقال مغدود. (اقرب الموارد). ||دزی غَدّ را به‌معنی یک نوع بیماری انسان آورده و به این عبارت از کامل‌بن اثیر استشهاد کرده است: فغد فی دیار بنی‌سلول فجعل یقول اغدة کغدة البعیر. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱).

غدا. [غَ] (ع اِ) بامداد. (مقدمةالادب زمخشری). ظاهراً مخفف غداة است. رجوع به غداة شود. ||لفظ مشترکی است که در فارسی و عربی به‌معنی طعام به کار برند ولی در اصل به غذائی که هنگام صبح تناول شود اطلاق کنند:

غدای روح باشد نطق جانان
به جسم مردهٔ عاشق دهد جان.

شعوری (از لسان العجم).

غداء. [غَ دَنْ] (ع مص) چاشت خوردن. (منتهی الارب)؛ غدی یغدی غداءً؛ اکل اول النهار. (اقرب الموارد). غدی کرضی؛ اکل اول النهار. (تاج العروس).

غداء. [غَ] (ع اِ) طعام چاشت، خلاف عشاء. ج، اغدیة: و لاتقل مالی غداء و عشاء فی جواب من قال ادن فتغد لانه طعام بعینه. (منتهی الارب). چاشتی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی)؛ فلما جاوزا قال لفتیه آتنا غَدائنا. (قرآن ۶۲/۱۸). چاشت. آش چاشت. طعام بامداد. چاشت‌خورد. (مقدمةالادب زمخشری). طعام آغاز روز. ناشتائی. صبحانه. رجوع به چاشت شود.

غداء. [غَدْ دا] (اِخ) ابن‌کعب‌بن بهوش‌بن عامربن غنم‌بن ثعلبةبن تیم‌الله جد عمروبن عروة الشاعر بود. (تاج العروس).

غدائد. [غَ ءِ] (ع اِ) ج غُدة، به معانی سلعة، و مابین شحم و سنام، و پاره‌ای از مال. در غیر این معانی جمع غدد است. (از اقرب الموارد). ||حصه‌ها. (منتهی الارب). نصیبها. (از اقرب الموارد).

غدائر. [غَ ءِ] (ع اِ) ج غدیرة. گیسوان بافته. (منتهی الارب) (آنندراج):

غدائره مستشزرات الی العلی
تضل المقاص فی مثنی و مرسل.

(معلقهٔ امرؤالقیس).

معنبرذوائب معقدعقائص
مسلسل‌غدائر سجنجل‌ترائب.

(منسوب به امیر معزی یا پدر وی برهانی)[2].

دیدها در آن ماتم‌سرا از شعاع سوی و نقض غدائر گیسوی ولدان و جواری مخطوف و مفتور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۱).

غدات. [غَ] (ع اِ ق) رجوع به غداة شود.

غداتئذٍ. [غَ تَ ءِ ذِنْ] (ع ق مرکب) در آن بامداد. ترکیبی است از غداة و اذ مانند یومئذٍ، حینئذٍ و امثال آنها، و اذ ظرف زمان است که به گذشته اختصاص دارد و جز به جمله اضافه نشود و گاهی مضاف‌الیه را حذف کنند و به عوض آن توین آرند و (ذال) را برای دفع التقاء ساکنین کسره دهند، مانند متی جاءکم الموت فحینئذ تندمون (در اصل فحین اذ یجیء تندمون بوده). (از اقرب الموارد).

غداد. [غِ] (ع اِ) ج غَدَد. طاعون شتر. (اقرب الموارد). در فرهنگها این کلمه مورد اختلاف است. از قاموس چنین برمی‌آید که غداد جمع غدد است و اقرب الموارد نیز چنین آورده ولی تاج العروس آن را جمع غاد دانسته و به شعر زیر استشهاد کرده:

عدمتکم و نظرتکم الینا
بجنب عکاظ کالابل الغداد.

اما اینکه بعضی فرهنگها جمع غده آورده‌اند اشتباه است. زیرا جمع غده، غدد آمده نه غداد. ||حصه‌ها. نصیبها. (از اقرب الموارد).

غداد مشک. [غَ دِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) این ترکیب در ابیاتی چند از دیوان البسهٔ نظام قاری آمده ولی جامع دیوان غداد مشک را جزء لغات لاینحل و مشتبه دیوان مزبور ذکر کرده است[3]:

میارا رخت والا از غداد مشک ولا وسمه
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۷).

در شدّه ریشه دید به والا غداد مشک
از سر گرفت دل هوس زلف و خان دوست.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۱).

این همه بر جامهٔ والا غداد مشک و زر
شاهدان خویش از برای عرض کالا می‌کنند.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۷).

در دیوان مزبور این ترکیب به صورت مشک و غداد نیز آمده:

چهرهٔ شاهد والا به جز از مشک و غداد
هیچکس بر سر بازار سیه کرد، نکرد.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۹).

غدار. [غِ] (ع مص) به‌معنی مغادرة است. (منتهی الارب). مصدر غادر است به‌معنی ترک کردن و باقی گذاشتن. (از اقرب الموارد).

غدار. [غَ دِ] (ع ص) یا غدار؛ یعنی ای زن بیوفاء، دشنام است او را. (منتهی الارب). یا غدار بالبناء علی الکسر، دشنامی از برای زن است و آن از چیزهایی است که اختصاص به ندا دارد و معنی آن یا غادرة است و در شتم مرد یا غُدَر و در جمع آن یا آل غدر گویند. (از اقرب الموارد).

غدار. [غَدْ دا] (ع ص) بی‌وفا (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). تأنیث آن غداره. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار بی‌وفا. (غیاث اللغات). پیمان‌شکن و خیانت‌کننده به کسی. گفته‌اند غدر در اصل به‌معنی اخلال در چیزی و ترک آن وضع شده و معنی نقض عهد، مأخوذ از آن است. (از اقرب الموارد). مرد یا زن پیمان‌شکن و خیانتکار. غادر، غادرة. (از اقرب الموارد). ختار. (ترجمان القرآن ذیل ختار). رجوع به ختار شود. زنهارخوار. زینهارخوار. غدرکننده. پرغدر. ||در نثر و نظم فارسی علاوه بر معانی فوق بیشتر به‌معنی مکار و محیل و فریبنده به کار رفته است:

اگر خدای بخواهد به مدتی نزدیک
مراد خویش برآری ز دشمن غدار.　　فرخی.

قول و عمل چون به هم آمد بدانک
رسته شدی از تن غدار خویش.

ناصرخسرو.

بدان کآن تشنهٔ دنیای غدّار
بتر از تشنهٔ آب است بسیار.　　ناصرخسرو.

رش و سنگ کم و ترازوی کژ
همه تدبیر مرد غدار است.　　ناصرخسرو.

اقوال پسندیده مدروس گشته... و عالم غدار، و زاهد مکار. (کلیله و دمنه). ملک در اکرام آن کافرنعمت غدار افراط نمود. (کلیله و

---

1 - در آنندراج آرد: طاعون‌زده گردیدن ستور، ولی در فرهنگها به شتر اختصاص یافته است.

2 - دربارهٔ گویندهٔ قصیده‌ای که بیت مذکور از آن است رجوع به مجلهٔ مهر سال ۷ شمارهٔ ۷ و ۸ ص ۳۹۰ به قلم دکتر معین، و ایضاً رجوع به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۱ «برهانی» به قلم دکتر معین شود.

3 - دیوان البسهٔ نظام قاری چ استانبول ص ۲۰۶.

دمنه). آنکه... شوخ‌چشمی سپهر غدار دیده بود سبک روی به کار آورد. (کلیله و دمنه).

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است.
خیام (رباعیات چ فروغی).

چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمّازم
چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم. خاقانی.

خاقانی از این خانه و خان غدار
برخیز و به خانه‌بان کلیدش بسپار. خاقانی.

کیست دنیا زنی است مکاره
چیست در خانهٔ زن غدار. خاقانی.

چون ابوالحسن سیمجور فساد آن کار و کساد آن بازار مشاهدت کرد با زمانهٔ غدار یار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق.ص۵۹). و عرصهٔ آن ولایت از خبث و فساد آن غداران پاک گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹). روی به ولایت آن کافر غدار نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۹).

دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بر آن پیلتن برگشادند دست. نظامی.

جای من گر گرفت غداری
عنکبوتی تنید بر غاری. نظامی.

در بن این خاکدان عالم غدار
اشک‌فشان همچو شمع چند گدازم. عطار.

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار. سعدی.

شکر آنان خورند زین غدار
که نیابند زهر در شکرش. سعدی.

حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار.
سعدی.

غدار. [غُدْ دا] (ع ص، اِ) جِ غادِر. (اقرب الموارد). رجوع به غادر شود.

غدارنهاد. [غَدْ دا نِ / نَ] (ص مرکب) کسی که بیوفائی و حیله گری در نهاد وی باشد: تا خبر متواتر شد و خدیعت و مکر آن کافر غدارنهاد ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۲۵)[1].

غدارة. [غُ رَ] (ع اِ) آنچه سپس گذارند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچیزی که آن را ترک کنند و باقی گذارند. (از اقرب الموارد).

غدارة. [غِ رَ] (ع اِ) صاحب منتهی الارب به‌معنی گیسوی بافته و غدیره آورده و جمع آن را غدائر ذکر کرده، و این معنی در دیگر قوامیس عرب دیده نشد.

غدارة. [غَدْ دا رَ] (ع ص) مؤنث غدار. (منتهی الارب). زن بیوفا و فریبنده. (ناظم الاطباء). ||سنون غدارة؛ سالهایی که پرباران باشد و سبزه کم روید. (از اقرب الموارد).

غداره. [غَ رَ / رِ][2] (اِ) پیکان پهن بزرگ شکاری، و آن را به اندام پیل سازند. (برهان). پیکان بزرگ. (جهانگیری). پیکان تیر بزرگ که به ترکیب پیل سازند. (آنندراج) (انجمن آرا). به‌معنی پیکان نیزه نیز آمده. (از لسان العجم). غداره مأخوذ از کتاره، کتاله است که در سانسکریت کَتارا[3] و در زبان اردو کَتاره[4] و کَتاری[5] است: شش تن مقدم ایشان خویشتن را به کتاره زدند چنانکه خون در آن خانه روان شد... این خبر به امیر رسانیدند گفت این کتاره به کرمان بایست زد[6]. (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل غداره و کتاره). صاحب لسان العجم گوید: غداره در ترکی شمشیری است که به پهلوی اسب می‌بندند. (لسان العجم). ولی ظاهراً همان غداره و کتارهٔ فارسی است که به زبان ترکی راه یافته. قداره. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به قداره شود. ||دبهٔ برنجین. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||یک نوع سلاح محافظ سر. (لسان العجم). از این کلمه ترکیبات غداره بستن، غداره‌بندی، غداره کشیدن نیز به کار برند.

غداره بستن. [غَ رَ / رِ بَ تَ][7] (مص مرکب) بستن غداره به کمر. غداره‌بندی. رجوع به غداره شود.

غداره‌بند. [غَ رَ / رِ بَ] (نف مرکب) آنکه غداره به خود بندد. آنکه کتاره دارد. ||مجازاً هوادار. هواخواه. حامی و طرفدار کسی یا کاری. حامی جد.

غداره‌بندی. [غَ رَ / رِ بَ] (حامص مرکب) عمل غداره‌بند. غداره بستن. رجوع به غداره و غداره بستن شود.

غداره کشیدن. [غَ رَ / رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به روی کسی غداره کشیدن؛ حمله کردن با غداره به کسی. رجوع به غداره شود.

غداری. [غَدْ دا] (حامص) غدار بودن. مکاری. حیله گری. فریبندگی:

خشتی که ز دیواری بردند به بیداری
شاخی که ز گلزاری بردند به غداری.
منوچهری.

دیوی ره یافت اندرین بستان
بدفعلی و ریمنی و غداری. ناصرخسرو.

زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری
سپهر با تو چه پهلو زند به غداری.
ناصرخسرو.

رجوع به غَدّار شود.

غداف. [غُ] (ع اِ) زاغ سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). غراب بزرگی است و گویند غراب‌القیظ است که بالهای ضخیم دارد. ج، غِدفان. (از اقرب الموارد). کلاغ سیاه و سپیدپا. (مهذب الاسماء). پرنده‌ای حلال‌گوشت و دانه‌خور است مانند غراب‌الزرع و کوچکتر از غراب‌الزرع و رنگ آن مایل به غبرت است. محقق حلی در شرایع گوید: و یحل الزاغ و هو غراب‌الزرع و الغداف، و هو اصغر منه به میل الی غبرة. در تحفه آرد: غداف نوعی از کلاغ است به قدر زاغچه، و اغبر، سیاهی غالب و منقار و پای او سرخ نیست به خلاف زاغچه که سیاه و منقار و پای او سرخ است. گرم و خشک، و گوشت او صلب و مولد خلط فاسد، و مطبوخ او با شبت جهت ریاح تهیگاه و درد زانو نافع، و زبل و زهرهٔ او جالی و تند، و رافع آثار، و مقوی باصره است. – انتهی. مؤلف صبح‌الاعشی نیز چنین آرد: غداف همان غراب‌القیظ[8] است. ابن‌فارس گوید که آن غراب بزرگ است، و عبدری گوید که آن کلاغ کوچک سیاه مایل به خاکستری است و نووی در روضه آن را حرام شمرده در حالی که رافعی به حلال بودن آن جزم کرده است و صاحب مهمات تحریم را ترجیح داده است. (صبح‌الاعشی ج۲ ص۷۶). و ضریر انطاکی گوید: غراب به سه نوع از پرندگان اطلاق شود یکی زاغی است که در نزد ما به غراب‌الزرع و الغاق معروف است پاها و منقار آن کوچک و سرخ و به بزرگی کبوتر است دوم، غراب معروف به اسود است که در میان پرندگان درنده بسیار یافت شود و به غلط آن را زاغ نامیده‌اند و سوم معروف به ابقع که از همه وحشی‌تر است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ذیل غراب). رجوع به البیان و التبیین چ حسن سندوبی قاهره ج۱ ص۶۷ شود. ||(ص) کرکس پرناک. (منتهی الارب) (آنندراج). کرکس بسیارپر. (از اقرب الموارد). ||موی سیاه دراز. (منتهی الارب) (آنندراج): شعر غداف؛ موی سیاه دراز. (مهذب الاسماء). ||بال سیاه یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). الجناح الاسود. کمیت در وصف شترمرغ و تخم آن گوید: یکسوه وحفاً غدافاً من قطیفته. (از اقرب الموارد).

غدافل. [غُ فِ] (ع ص) کبش غدافل؛ قچقار که پشم دنبش بسیار باشد. بعیر غدافل. (منتهی الارب). بعیر او کبش غدافل؛ کثیر شعر الذنب. (اقرب الموارد). رجوع به غدفل

۱ – در نسخهٔ چاپی ۱۲۷۲ ص۳۹ است و ترکیب غدار نهاد را ندارد.
۲ – در تداول عامه به تشدید (دال) به کار برند.
3 - kathârâ. 4 - kathâra.
5 - kathâri.
۶ – تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۳۱ و ۴۳۲.
۷ – در تداول عامه به تشدید (دال) استعمال کنند.
۸ – در قاموس و حیاةالحیوان غراب‌القیظ آمده، و صورت صبح‌الاعشی ظاهراً غلط چاپی است.

شود.

غدافل. [غَ فِ] (ع ص، اِ) ج ِ غِدَفل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غدفل شود.

غداق نوین. [ ] (اِخ) از امراء چنگیزخان که با یسور مأمور فتح وخش و طالقان شدند. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص۳۳ و ۹۲).

غداگرفتن. [غَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چاشت خوردن. چاشتی خوردن. رجوع به غداء و غدا شود.

غدام. [غُ] (اِخ) ابن‌شتیر، معاصر حجاج بود و هنگامی که حجاج به قتیبة‌بن مسلم نوشت: آدم جعدی را پیش من بفرست وی غدام‌بن شتیر را فرستاد. رجوع به البیان و التبیین ج حسن سندوبی قاهره ج ۱ ص۲۹۶ و ۲۹۷ شود.

غدامس. [غَ مِ][1] (اِخ) غدامس. یاقوت در معجم البلدان آرد: گمان می‌کنم غدامس لفظ عجمی بربری باشد و آن شهری است که در جنوب غربی ضاربه از بلاد سودان پس از بلاد زافون واقع است در آن پوستهای غدامسی را دباغت کنند که از بهترین پوستهاست و در نرمی و شفافی مانند لباسهای خز است. در وسط آن شهر چشمه‌ای به نام عین ازلیه قرار دارد که از آثار عجیب معماری رومی است. آب آن چنان تقسیم شده که مردم شهر هریک بهرهٔ معینی از آن برگیرد و کسی نتواند از حق خود بیشتر بهره‌مند شود و برای زراعت نیز از آن استفاده کنند. اهل غدامس بربرند و به نام تناوریه نامیده میشوند. (معجم البلدان). شهری است که از هر طرف صحرا آن را احاطه کرده و از مستعمرات ایتالیا در لیبی است و سکنهٔ آن ۲۰۰۰ تن است. (لاروس کوچک). صاحب قاموس اعلام آرد: غدامس قصبه‌ای است حاکم‌نشین در منتهی‌الیه طرابلس غرب واقع است[2] اهالی آن با سودان و طرابلس غرب تجارت رایجی دارند. در واحه‌ای سرسبز واقع شده و از هر طرف محاط به صحراست. اطراف آن را نخلستانها و باغها فرا گرفته، در وسط قصبه آبی به حرارت ۳۰ درجه میجوشد و حوضهائی که بنای آنها بسیار قدیم است از آن پر می‌شود و به‌وسیلهٔ مجاری به قصبه پخش می‌گردد و از فضلهٔ آن باغها را آب میدهند. اهالی آن از عرب و بربر تشکیل یافته و بیشتر آنان به زبانهای عربی و بربر و سودان آشنا هستند. مذهب آنان مالکی است و بعضی از عقاید خوارج عبادیه پیروی می‌کنند. در تجارت بسیار ماهرند و بین اسکلهٔ طرابلس غرب و تمبکتو به طور منظم کاروانها به راه می‌اندازند به هرحال غدامس مرکز تجارتی است و از نقاط مهم افریقای شمال به شمار میرود. بنای غدامس بسیار قدیم است ولی بنا کنندهٔ آن معلوم نیست. در تواریخ بسیار قدیم نام غدامس دیده می‌شود. رومیها این قصبه را به تصرف آورده و در تواریخ خودشان به نام کیداموس ضبط کرده‌اند. ابوالفدا و ابن‌خلدون و سایر مورخان و جغرافی‌دانان اسلام نیز از این قصبه شرحی آورده و گفته‌اند: این قصبه یکی از منازل مهم حجاج سودان غربی و صحرای کبیر به شمار میرود. (از قاموس الاعلام). دمشقی در نخبةالدهر گوید: غدامس یکی از نواحی سیاه‌پوستان و زنگیان[3] و از بلاد صحراوی است و فاصلهٔ آن از وارقلان چهل منزل است و درختان خرما در آن بسیار روید و اهل آن اباضیه‌اند و فاصلهٔ آن از کوه نفوسة هفت روز در صحراست. (نخبةالدهر ص۲۳۹ و فهرست اعلام آن). رجوع به غدامس شود.

غدامسی. [غَ مِ] (ص نسبی) غَدامسی. منسوب به غدامس. || پوستی بسیار نرم و شفاف مانند خز است و از بهترین پوستها به شمار میرود و آن را در شهر غدامس تهیه می‌کنند. (از معجم البلدان ذیل غدامس). پوست بسیار عالی که سکنهٔ بربر شهر غدامس واقع در ایالت تریپولی میساختند و از غایت نرمی شبیه ابریشم بود، ولی بعد آن را بر نوعی چرم طلائی که به عنوان روپوش به کار میرفت اطلاق کردند. (دزی ج۲ ص۲۰۱). رجوع به غذامسیه شود.

غدان. [غَ] (ع اِ) شاخ که بر آن جامه آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج). شاخه‌ای که جامه بر آن آویزند. (از اقرب الموارد).

غدان. [غَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نسف در ماوراءالنهر و گویند از قراء بخاراست. (معجم البلدان).

غدانة. [غُ نَ] (اِخ) بطنی است از بنی‌یربوع. (منتهی الارب). غدانة‌بن یربوع‌بن حنظله از قبیلهٔ تمیم، نام جدی جاهلی است و حارثة‌بن بدرالغدانی از فرزندان اوست. (زرکلی ج ۲ ص۷۵۸). || ابن‌غدانة العمانی مردی بود که برای تعلیم و تربیت و تأدیب عباس‌بن المقتدر تعین شده بود. (الاوراق ص۹).

غدانی. [غُ نی ی] (ع ص) جوان نازک و نرم‌اندام: شاب غدانی؛ جوانی نیکو و ناعم. (منتهی الارب) (آنندراج). غدانی‌الشباب. در قول رؤبة آمده: بعد غدانی‌الشباب الابله؛ مقصودش جوان تازه و با طراوت است. (از اقرب الموارد). || (ص نسبی) منسوب به غدانة‌بن یربوع، بطنی از تمیم است. (انساب سمعانی).

غداود. [غَ وَ] (اِخ) محله‌ای است به سمرقند. (منتهی الارب). محله‌ای است از حائط سمرقند، در یک‌فرسنگی آن. (معجم البلدان).

غداة. [غَ] (ع اِ) پگاه، یا میان طلوع فجر و طلوع شمس. یقال: آتیک غداة غد. ج، غَدَوات. (منتهی الارب). بامداد، یا میان نماز صبح و طلوع آفتاب. (از اقرب الموارد). غدوة. بکرة. (اقرب الموارد). بام. (برهان قاطع ذیل بام). میان طلوع فجر و طلوع شمس. مقابل مساء:

بر این بلندی جز مر ترا اجازت نیست
که باری آید نزدیک (؟) این غدات و رواح.
مسعودسعد.

— صلوة غداة؛ نماز بامداد دوگانه.

— غداةالصغری؛ دزی گوید این اصطلاحی است که من معنی دقیق آن را به دست نیاوردم: و ذلک (اجتیازنا القسم الثانی من النیل) وقت الغداة الصغری. (رحلة ابن‌جبیر). ظاهراً مراد صبح کاذب است و در تداول مغربیان به جای اصطلاح مزبور به کار میرفت.

غداة غد. [غَ تَ غَ] (ع ق مرکب) فردا بامداد. (مهذب الاسماء). پگاه فردا. (از ناظم الاطباء).

غدایا. [غَ] (ع اِ) ج غدیة. غدیة را دو جمع است: غدیات، غدایا، و غدایا را از نظر ازدواج کلام تنها با عشایا آورند چنانکه گویند: انی لاتیه بالغدایا و العشایا. (از اقرب الموارد).

غدایر. [غَ یِ] (ع اِ) غدائر. رجوع به غدائر شود. || غدیرها. آبگیرها[4]: غدایر آب که آن را گول خوانند در پیش آن بنات‌السماء بسیار در آنجا جمع شدی. (جهانگشای جوینی).

غدب. [غُ دُب ب] (ع ص) مرد درشت کوتاه‌بالا. بسیارپی. (منتهی الارب) (آنندراج). آدمی درشت بسیارعضلات. (از اقرب الموارد).

غدباء. [غَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). غدباء نام ناحیه‌ای است: ظلت بغدباء بیوم ذی وهج. (از تاج العروس).

غدبة. [غَ بَ] (ع اِ) گوشت‌پارهٔ ستبر درشت در تندی زیر نرمهٔ گوش مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). گوشتی ستبر در لهازم انسان و غیر انسان. (از اقرب الموارد).

غدد. [غَ دَ] (ع اِ) مرگامرگی شتران. (منتهی الارب). طاعون‌الابل. ج، غداد. (اقرب الموارد). رجوع به غداد شود.

غدد. [غُ دَ] (ع اِ) ج ِ غُدَّه. (منتهی الارب):

1 - Ghadamés.

۲ - غدامس در جنوب غربی ایالت تریپولی واقع است. (دزی ج ۲ ص۲۰۱ ذیل غدامسی).

3 - Pays nègres.

۴ - غدایر جمع غدیر نیامده و قیاساً جمع غدیرة، گیسوی بافته است و این معنی را صاحب جهانگشا در فارسی ساخته است.

در وجود بزم ما اغیار شد همچون غدد
گر ازاله میکنی لابد مضرت میرسد.
(لسان العجم بنقل از ابوالمعالی).
رجوع به غده شود.

غدد اشکی. [غُ دَ دِ اَ][1] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدد اشکی یا غدد دمعه، در قسمت فوقانی خارجی ناحیهٔ قدامی کاسهٔ چشم قرار دارند و در حفرهٔ استخوانی به نام گودال اشکی واقع‌اند. هر غده به‌وسیلهٔ وتر عضلهٔ رافعهٔ پلک فوقانی به دو قسمت می‌شود و در روی بن‌بست پلک فوقانی تکیه می‌کند اشک از غده ترشح یافته به واسطهٔ ۸ تا ۱۰ مجرای کوتاه از غده سرازیر می‌شود و در سطح داخلی پلک فوقانی میریزد اشک به توسط پلکها به روی چشم گسترده شده و زیادی اشک به زاویهٔ داخلی چشم آمده به‌وسیلهٔ مجاری اشکی و کیسهٔ اشک وارد مجرای استخوانی اشکی بینی می‌گردد که در جدار خارجی بینی است و سوراخ مجرای اشکی در مجرای تحتانی بینی در حفره‌های بینی بازمی‌شود. (کالبدشناسی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه ص ۲۵۴).

غدد بزاقی. [غُ دَ دِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سه زوج‌اند که در طرفین فک اسفل قرار گرفته‌اند و مایع مترشح خود را به‌وسیلهٔ یک یا چند لوله به دهان میریزند و عبارتند از: ۱- غدد بنا گوشی (غدد خلف اذن)[2] که در زیر گوش و عقب شاخهٔ صعودی فک اسفل قرار دارند و مجرای هر غده موسوم به مجرای استنون[3] است که از کنار قدامی غده به روی گونه کشیده می‌شود و عضلهٔ شیپوری و مخاط گونه را سوراخ می‌کند و سوراخ آن محاذی دومین دندان آسیای بزرگ فک فوقانی بازمی‌شود. ترشح غدهٔ بنا گوشی مایع صافی است. ۲- غدد تحت فکی[4] که در دو طرف اندکی پائین و عقب تنهٔ فک تحتانی واقع‌اند مجرای هر غدهٔ زیر فکی مجرای وارتن[5] نامیده می‌شود این مجرا در زیر زبان بازمی‌شود و با عصب زبانی تقاطع می‌کند. ۳- غدد زیر زبانی (غدد تحت لسان)[6] که هر دو در کف دهان یا زیر زبان واقع شده‌اند و مجاری متعدد این غده به نام ریونیوس[7] در همان محل بازمی‌گردند. ترشح غدهٔ فکی و زیر زبانی لزج و چسبنده است. (کالبدشناسی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه ص۱۳۸).

غدد بناگوشی. [غُ دَ دِ بُ / بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود.

غدد تحت فکی. [غُ دَ دِ تَ تِ فَ کَ کی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود.

غدد تحت لسان. [غُ دَ دِ تَ تِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غدد زیر زبانی. یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود.

غدد تراوا. [غُ دَ دِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدد مترشح. رجوع به غدد مترشح شود.

غدد تعریقی. [غُ دَ دِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدد مخصوص ترشح عرق هستند که در تمام سطح پوست بدن زیر جلد قرار دارند و تعداد آنها را به ۲ میلیون تخمین زده‌اند. ترشح عرق از بدن دائم است به طوری که در هوای سرد نیز مقداری عرق ترشح می‌شود. نرمی و لطافت جلد و رطوبت پوست بدن به واسطهٔ همین ترشح دائمی است. (از کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه ص ۲۴۱).

غدد تناسلی. [غُ دَ دِ تَ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدد تناسلی عبارتند از: تخمدان، بیضه و پستان. رجوع به تناسلی و کلمات مذکور شود.

غدد جنسی. [غُ دَ دِ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدد تناسلی. تخمدان و بیضه و پستان. رجوع به تناسلی و کلمات مذکور شود.

غدد چربی. [غُ دَ دِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غدد چربی که در تمام سطح بدن موجودند بیشتر به داخل غلاف مو بازشده‌اند و به درستی میتوان آنها را پر بسته‌ای از مو دانست فقط آن نواحی که فاقد مو هستند غدد چربی ندارند، مانند نوک پستان و کف دست و پا. غدد چربی غدد خوشه‌ای هستند که سلولهای آنها خاصیت ترشح چربی دارد قطرات چربی ابتدا در سلول تشکیل شده سپس تمام سلول را پر می‌کند و بالاخره سلول کنده شده با محتویاتش داخل حفرهٔ غده میریزد و جای آن را سلول دیگری میگیرد. مادهٔ مترشحهٔ غده یا سبوم[8] ماده‌ای است نیم جامد که دو سوم آن آب است و بقیه از مقداری مادهٔ آلبومینوئید شبیه کازئین و مواد چربی (۳۸٪) و بعضی املاح تشکیل می‌گردد.

عمل غدهٔ چربی: مادهٔ مترشحهٔ این غده بیشتر برای نرم نگاه داشتن پوست و مو است، کم شدن این ترشح سبب خشکی جلد و برخلاف، زیاد شدن آن، چربی بسیار در روی پوست یا سبوره[9] را تولید می‌کند. گاهی نیز ممکن است این ماده در داخل غده جمع شده برآمدگیهای کوچکی را روی پوست تولید کندکه آنها را کومدون[10] و کیست[11]های چربی مینامند همچنین باید دانست که چربی پوست مانع نفوذ آب به داخل آن می‌شود. چربی بسیاری که روی سطح خارجی جنین یافت می‌شود در حقیقت برای محافظت جنین در مقابل مایع آمینوسی[12] است. (فیزیولوژی تألیف کاتوزیان چ دانشگاه، ج ۲ ص ۴۱).

غدد خلف اذن. [غُ دَ دِ خَ فِ اُ ذُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غدد بنا گوشی. رجوع به غدد بنا گوشی شود.

غدد دمعه. [غُ دَ دِ دَ عَ / ع] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غدد اشکی. رجوع به غدد اشکی شود.

غدد زیر آرواره. [غُ دَ دِ رِ آرْ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود.

غدد زیرزبانی. [غُ دَ دِ زی زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود.

غدد فوق کلیوی. [غُ دَ دِ فَ / فو قِ کُ لْ یَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) در روی کلیه دو غدهٔ غیر قرینه قرار دارند که نسبت به حیوانات محل آنها فرق می‌کند این دو غده رابطه‌ای با کلیه ندارند و همچنین از لحاظ عمل هم اشتراکی با کلیه‌ها ندارند و اندازهٔ هر یک از آنها نسبت به بزرگی و کوچکی حیوانات متفاوت است حد وسط در حدود هفت گرم وزن دارد و دارای رنگ قرمز شکل صاف است و گاهی اوقات برجستگی روی آن مشاهده می‌شود و در اشخاص نابالغ کمی بزرگتر است. هر غده از دو قسمت درست شده یکی قسمت قشری یا خارجی دارای سلولهای درازی است و مقدار زیادی مواد چربی دارد که از همه مهمتر کلسترل[13] است و همچنین مقدار زیادی کاروتن (ویتامین A) و اسید اسکوربیک[14] یا ویتامین C دارد. قسمت قشری برای نگاهداری حیات شخص لازم است و امروزه بیشتر عصارهٔ قسمت قشری کپسول فوق کلیه که به اسامی مختلف کورتن[15] و پرکورتن[16] و نووکورتکس[17] است در امراض عفونی حاد به کار مورد و نیز ترکیبات کورتون و A.C.T.H که از قشر فوق کلیه هم گرفته میشوند و از نوع

1 - Glandes lacrymales.
2 - Parotides. 3 - Canal sténon.
4 - Glandes sousmaxillaires.
5 - Warton.
6 - Glandes sub-lignales.
7 - Rivinus. 8 - Sébum.
9 - Séborrhée. 10 - Comédon.
11 - Kyste.
12 - Liquide amniotique.
13 - Cholestrol.
14 - Acide ascorbique.
15 - Cortone. 16 - Percortone.
17 - Novocortexe.

استروئیدها[1] هستند در روماتیسم مزمن و غالب امراض چشمی و آسم خیلی مؤثرند برداشتن قسمت قشری دو غده سبب مرگ می‌شود. عمل کورتین عبارت است از افزایش متابولیسم قاعده‌ای حفظ مقدار کلی کلرور دو سدیم خون مولد. تثبیت مقدار خون که‌بر اثر تولید و تجزیهٔ گلیکوژن است و فعل و انفعالات شیمیائی عضلات را زیاد می‌کند مقاومت بدن را در مقابل سموم (زهرها و سموم میکروبی) نیز می‌افزاید قسمت قشری سمومی را که وارد بدن میشوند خنثی می‌کند قسمت میانی یا درونی دارای سلولهای مخصوص درشت شبیه اپی تلیوم به نام سلولهای کرمافین یا کرموژن[2] است و سلولهای آن ماده‌ای به نام آدرنالین[3] ترشح می‌کنند در حیوانات زنده یا حیوانی که تازه کشته‌شده این قسمت بافت جامدی است ولی پس از مدتی آب شده و به شکل مایع در می‌آید و روی این اصل اگر به غدهٔ فوق کلیوی چاقو بزنند مایعی از آن خارج می‌شود.

خاصیت فیزیولوژیکی: در سال ۱۸۵۵م. آدیسون بیماری مخصوصی کشف کرد که امروزه به ناخوشی آدیسون معروف است و علت آن اختلال غدد فوق کلیوی است و این ناخوشی به صورت اختلالات عصبی و برونزه[4] شدن پوست بدن ظاهر می‌شود در سال بعد برون سکوار[5] این غده را از حیوانات بیرون آورد و مشاهده کرد که قطع کامل غدد فوق کلیوی سبب ضعف نیروی عضلانی، لاقیدی، کمی حرارت، دفع زیاد نمک، فلج عضلات تنفسی، کمی فشار خون و بالاخره سبب مرگ حیوانات می‌شود، ضمناً سعی کرد که خاصیت قسمت پوستی و قسمت داخلی را تشخیص دهد، در نتیجه نشان داد که اگر قسمت داخلی غده خراب و فاسد شود تنفس غیرمنظم می‌گردد رنگ پوست برونزه می‌شود ولی این خاصیت را از پیش میدانست اما معلوم نبود که کدامیک از این دو قسمت غده دارای این اعمال است و در نتیجه این آزمایش مدلل شد که فقط قسمت مرکزی است که این اعمال را انجام میدهد، و علاوه بر این قسمت داخلی کارش کنترول متابولیسم بدن است و این خاصیت مربوط به مادهٔ مؤثری است که در آن وجود دارد و آدرنالین نامیده می‌شود. علاوه بر کنترل متابولیسم بدن یک کار دیگر هم دارد و آن کنترل کلسیم و منیزیم بدن است و اگر اختلالی در این غده ظاهر شود کلسیم و منیزیم بدن کم می‌گردد. دیگر از خواص ترشح این غده تحریک اعصاب سمپاتیک است همچنین حرکات قلب را تسریع کرده فشار خون را بالا میبرد. مورد استعمال آدرنالین در تنگ کردن رگها، بند آوردن خون، مرض آدیسون و بالا بردن فشار خون است و در بیماریهای عفونی مانند حصبه در تقویت قلب به کار میرود. آدرنالین همچنین مسبب ترشح اشک و انبساط مردمک چشم و لزج شدن ترشحات بزاق و افزایش قند خون است. اکیداسیون را زیاد می‌کند، متابولیسم قاعده‌ای بالا میرود و خستگی عضلانی دیر ظاهر می‌شود. (کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه ص۳۰۶).

غدد لمفاتیکی. [غُ دَ دِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدد لنفاوی. رجوع به لنفاوی شود.

غدد لنفاوی. [غُ دَ دِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدد لمفاتیکی. رجوع به لنفاوی شود.

غدد مترشح. [غُ دَ دِ مُ تَ رَشْ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدد تراوا. غدد مترشح بر دو قسم‌اند: یکی مترشح خارجی که ترشحات خود را بوسیلهٔ مجرائی به خارج میریزند مثل غدد بزاقی و غیره، و دیگری غدد بسته که ترشحات خود را به خارج نمیریزند و مادهٔ مترشح این غدد معمولاً هورمون[6] نامیده می‌شود و آنها را غدد مختلط گویند مثل لوزالمعده و غدد تناسلی و غیره. غدد بسته فاقد ترشح خارجی بوده و بدون مجری هستند و ترشحات آنها بوسیلهٔ مجرائی که آن را مجرای خونی گویند وارد محیط داخلی بدن؛ یعنی خون می‌شود مثل طحال و تیروئید و پارا تیروئید و تیموس و کپسولهای فوق کلیه و غدهٔ زیر مغزی و غیره. (کالبدشناسی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه ص۲۹۹). رجوع به کلمات و ترکیبات مذکور شود.

غدد مخاطی. [غُ دَدِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غده‌هائی هستند که در همهٔ اغشیهٔ مخاطی منتشرند و وظیفهٔ آنها تر و نرم نگاه داشتن غشاء است. رجوع به مخاطی شود.

غدد نکفیه. [غُ دَدِ نَ فی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدد بنا گوشی. از انواع غدد بزاقی. رجوع به ترکیب اخیر شود.

غددة. [غُ دَ دَ] (ع اِ) گره گوشت. گره اندام پیه‌نا ک. (منتهی الارب). هر گرهی در جسد که پیه آن را فرا گیرد. (از اقرب الموارد). ||هر گوشتپارهٔ درشت میان پی. هر خون بسته میان گوشت و پوست. (منتهی الارب). ||پاره گوشتی صلب که میان پوست و گوشت به علت بیماری ایجاد شود و با تحریک به حرکت می‌آید. (از اقرب الموارد). غده. ||طاعون شتر. (اقرب الموارد).

غدر. [غَ] (اِ) جبهٔ جامه. (برهان) (جهانگیری). جبه و جامهٔ رزم است که در هند متعارف بوده و آن را غدرک نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). گدر. گدرک. (برهان ذیل همین کلمات). ||سلاح جنگ. (برهان). رجوع به غدرک شود.

غدر. [غَ] (ع مص) بیوفائی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). بیوفائی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). نقض عهد و خیانت، و گویند غدر برای معنی اخلال در چیزی و ترک آن وضع شده و معنی نقض عهد از آن مأخوذ است. (از اقرب الموارد). ضد وفا یا ترک وفا. غدران. (اقرب الموارد). دخل. (تفسیر ابوالفتوح رازی ذیل آیهٔ ۹۸ سورهٔ نحل). پیمان‌شکنی. زنهارخواری. زینهارخواری. به سر نبردن پیمان و دوستی. ||غدر زن کودک خود را؛ تغذیهٔ وی به طرز بد، مانند دغر. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) در نثر و نظم فارسی به معانی مکر و حیله و فریب و خیانت آمده: به آن طریق که بازگردم از راهی که به آن راه میرود، و کسی که زبون نمیگیرد امانت را، و حلال نمیداند غدر و خیانت را... ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸). می‌باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدری و مکری نرود تا بیارامیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۹).

بیحاصل و مکار جهان است پر از غدر
باید که چو مکار بخواندت برانیش.
ناصرخسرو.

و آگاه‌کن ای برادر از غدرش
دور و نزدیک و خاص و عامش را.
ناصرخسرو.

وز شوی نهان به غدر و مکاری
در جام شراب زهر بگمارد. ناصرخسرو.

شتربه گفت واجب نکند که شیر بر من غدر کند. (کلیله و دمنه). کمین غدر که از مأمن گشایند جایگیرتر آید. (کلیله و دمنه).

هم ز غدر خود تکلم کرد چرخ
کآن تظلّم گوش من بشنود و بس. خاقانی.

وفا طبع گردان و ایمن مباش
ز غدری که طبع است آن خلق را. خاقانی.

عجوز جهان در نکاح فلک شد
که جز غدر زادنش رایی نیابی. خاقانی.

غادر را در شششدرهٔ غدر راه خلاص بسته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۴۰۵). لشکر ابوعلی چون غدر دارا بدیدند از دیگران تاایمن گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۹).

---

1 - Stéroïdes.
2 - Chromaffine, Chromogène.
3 - Adrénaline. 4 - Bronzée.
5 - Brown Séquard.
6 - Hormone.

چون ز من نآمد استعانت او
نکنم غدر در امانت او. نظامی.

شبانگه ز آنچه برفته بود از حالت کشتی... و غدر کاروانیان با پدر میگفت. (گلستان سعدی). یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود. (گلستان سعدی).

سپاهی که عاصی شود بر امیر
ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز غدرش هراس.
سعدی (بوستان).

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر.
سعدی (بوستان).

تو بشنیدی که آن پر قند لب
غدر خیّاطان همی گفتی به شب.
مولوی (مثنوی).

سبق برده رحمتش آن غدر را
داده نوری کآن نباشد بدر را.
مولوی (مثنوی).

||(مص) آب از آبگیر خوردن. (منتهی الارب): غدر الرجل غدراً؛ آب غدیر خورد. ازهری گفته قیاساً به این معنی از باب علم یعلم آمده نه از باب ضرب یضرب مثل کرع بمعنی شرب الکرع. (از اقرب الموارد). ||شورش و عصیان. ||غافلگیر کردن شهری: وصله الخبر بغدر الفتنة اصحاب ابن‌همشک مدینة قرمونة. غدر النصاری مدینة باجة و اتفق غدرها من البرج المستقبل بباب قصبتها. ||وا گذارکردن شهر از روی خیانت: عبدالله‌بن شراحیل الذی غدر مدینة قرمونة و مکن منها بدلسة لابن همشک. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱).

غدر. [غَ] (اِخ) دهی است به انبار. (منتهی الارب). از قرای انبار است. (معجم البلدان). شهری است به انبار و به گفتهٔ مالینی احمدبن محمدبن‌الحسین الغدری بدان نسبت داده شده است. (از تاج العروس). ||محله‌ای است به مصر. (تاج العروس).

غدر. [غَ دَ] (ع اِ) ج، اغدار. واحد آن غدرة. (از اقرب الموارد). جای درشت سنگریزه‌ناک. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین درشت پر از سنگ، چنانکه ستور در آن نفوذ نتواند کرد، و گفته‌اند زمین نرم ناهموار است که در آن پناهگاه درندگان و جاهای فروریخته و شکافها باشد. (از اقرب الموارد). زمین سوراخهای گذاره دیرینه دار که ستور در آن نتوانست رفت. (منتهی الارب) (آنندراج).[1] ||هرآنچه ترا پنهان کند و دیدگان را سد کند. (از اقرب الموارد). ||سنگ بزرگ. (منتهی الارب). سنگها با درختان. (اقرب الموارد). ||رجل ثبت الغدر، مرد ثابت و برپای در کارزار، و در جمیع امور که پیش گیرد و درآید در آن، و یقال: ما اثبت غدره؛ ای اثبته فی الغدر، و یقال: ذلک للفرس و للرجل اذا کان لسانه یثبت فی موضع الزلل و الخصومة. (منتهی الارب). ||آنچه سپس گذارند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه فروگذاشته شود از چیزی. (اقرب الموارد). غدرة. (منتهی الارب). غدارة. ||فی النهر غدر؛ هو ان ینضب الماء و یبقی الوحل. (اقرب الموارد). ||(مص) آب باران خوردن: غدر غدراً. ||تاریک گردیدن شب: غدر اللیل. (منتهی الارب) (آنندراج). تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی). ||سپس ماندن ناقه از گله: غدرت الناقة؛ غدرت الشاة عن الغنم کذلک. (منتهی الارب) (آنندراج). پا پس ماندن شتر و گوسفند از گله. (تاج المصادر بیهقی). ||بازماندن کسی پس از مرگ دیگران: غدر فلان بعد اخوته؛ ماتوا و بقی هو. (از اقرب الموارد). ||عقب ماندن: غدر عن اصحابه؛ تخلف. (از اقرب الموارد). ||سنگریزه‌ناک گردیدن زمین: غدرت الارض. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||سیر شدن گوسفندان در چراگاه به اول گیاه: غدرت الغنم فی المرتع. (منتهی الارب) (آنندراج). غدرت الغنم؛ شبعت فی المرتع فی اوّل نبته. (اقرب الموارد).

غدر. [غُ دَ] (ع ص) مرد بیوفا، و اکثر ما یستعمل هذا بالنداء فی الشتم، یقال: یا غدر (ممنوعة) الست اسعی فی قدرتک، و یقال فی الجمع یا آل‌غدر. (منتهی الارب). غادر. (اقرب الموارد). ||(اِ) پارگین. (منتهی الارب). ||آب که توجبه سپس گذارد. (منتهی الارب)[2]. قطعه‌ای از آب که سیل آن را باقی گذاشته باشد، مثل غدیر. (شرح قاموس). صاحب تاج العروس گوید: «غدر را به‌معنی غدیر در امّهات کتب لغت ندیدم و عبارت قاموس نارساست و آنچه از تکمله و لسان‌العرب بر می‌آید غدر جمع غدرة است» – انتهی، و اشتباهی که صاحب منتهی الارب و شرح قاموس بدان دچار شده‌اند ناشی از همین جاست.

غدر. [غُ دَ] (اِخ) بر وزن زفر، از دهستانهای یمن و در آنجاست «ناعط» که دژ عجیبی از بناهای قدیم است. غدر را به تصحیف عُذَر نیز گویند. (معجم البلدان).

غدر. [غُ دُ] (ع اِ) ج غدیر. (اقرب الموارد). ||ج غَدور. (اقرب الموارد). حیله گران و غدّاران. (ناظم الاطباء).

غدراء. [غَ] (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) شب تاریک. (اقرب الموارد).

غدرات. [غُ] (ع اِ) ج غُدرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جمع دیگر غدرة، غِدرات آمده. (اقرب الموارد). رجوع به غِدرات شود.

غدرات. [غِ] (ع اِ) ج غدرة. (از اقرب الموارد). رجوع به غُدرات شود. صاحب تاج العروس گوید غدرات جمع غدرة، و غدرة نیز واحد غِدَر به‌معنی بقایای صدقه است: یقال علی فلان غدر من الصدقة؛ ای بقایا منها. رجوع به غُدرات شود.

غدران. [غُ] (ع اِ) ج غدیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نیز ج غدیرة، به‌معنی پاره‌ای از گیاه، و در صورتی که غدیرة به معانی دیگر غیر از معنی مذکور باشد جمع آن غدائر و جز آن آورده شود. (از اقرب الموارد). رجوع به غدیرة شود.

غدران. [غَ دَ] (ع مص) بی‌وفائی کردن: غدره و به غدراً و غدراناً. (منتهی الارب) (آنندراج). غدر. نقض عهد و خیانت. (از اقرب الموارد). رجوع به غدر شود.

غدرپذیرنده. [غَ پَ ذِ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که غدر پذیرد. کسی که فریب خورد:

پذیر نصیحت، بطلب حکمت دین را
ای غدرپذیرنده از این گنبد غدّار.
ناصرخسرو.

غدر ساختن. [غَ تَ] (مص مرکب) بی‌وفائی و مکر و خیانت کردن:

کسی کو بر پدر این غدر سازد
دگر بیگانگان را کی نوازد. نظامی.

غدرفی. [غِ رَ] (ص نسبی) درم غدرفی؛ درهم غطریفی. رجوع به غدریفی شود: و او (حسین‌بن طاهر) خراج بخارا به تمامی گرفته بود همه درم غدرفی، و در میان سرای ریخته بود و میخواست که به نقره صرف کند زمان نیافت و آن شب دیوار را سوراخ کردند و بگریخت با کسان خویش برهنه و گرسنه، و آن درمهای غدرفی بماند... (ترجمهٔ تاریخ بخارا نرشخی ص ۹۲).

غدرک. [غَ رَ] (اِ) غدر. جبهٔ جامهٔ روز جنگ، در مؤید الفضلا به جای حرف ثالث الف نوشته‌اند. الله اعلم. (برهان) (آنندراج). نوعی است از اسلحهٔ هند که آن را کدر خوانند؛ یعنی جبهٔ جامه. (فرهنگ رشیدی). ||یکی از سلاحهای اهل هند که آن را جمدر و کتار نیز خوانند. (برهان) (آنندراج). رجوع به غدر شود.

غدر کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌وفائی کردن. فریب دادن. پیمان شکستن. کید و مکر و حیله کردن. ختر. (ترجمان القرآن ذیل ختر) (تاج المصادر بیهقی). ختور.

---

۱ - در منتهی‌الارب و آنندراج چنین است و گویا ترجمه درست و رسا نیست.

۲ - به این معنی در اقرب‌الموارد غَدَر آمده است.

(تاج المصادر بیهقی):
چون غدر کرد حیله نماندم جز آن کزو
فریادخواه سوی بنی‌مصطفی شدم.
ناصرخسرو.
گه غدر کند با تو و گه مکر فروشد
صد لعنت بر ضیعت و بر بازرگانیش.
ناصرخسرو.
و در آن فور مردم اصطخر دیگرباره سر برآوردند و غدر کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۷). این اصطخر به ابتداء اسلام چون بگشادند یک دوبار غدر کردند، و پس قتل عظیم رفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۷).

غدروف. [غُ] (ع ا) لهجه‌ای است از غضروف. (دزی ج۲ ص۲۰۲). رجوع به غضروف شود.

غدرة. [غَ دَ رَ] (ع ص، اِ) ج غادِر. (اقرب الموارد).

غدرة. [غَ دَ رَ] (ع اِ) غُدرة. غُدارة. (اقرب الموارد). غِدرة. (منتهی الارب) (تاج العروس). ج، غدرات. ||واحد غدر. (اقرب الموارد). غدرة مثل غَدَر است. (منتهی الارب). رجوع به غَدَر شود.

غدره. [غَ رَ] (اِ) پیکان تیربزرگ[1]. غداره. قداره. کتاره. کتاله:
درهٔ من شده‌ست از نعمت
چون زنخدان خصم پر غدره.
(احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص۱۲۰۵).

غدرة. [غَ دِ رَ] (ع ص) شب تاریک. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غَدِرات.

غدرة. [غُ رَ] (ع اِ) آنچه پس گذارند آن را. ج، غُدرات. (منتهی الارب). ج، غُدرات، غِدرات. (اقرب الموارد). غدرة. غدارة. رجوع به غُدرات و غُداره و غِدرة شود.

غدرة. [غِ رَ] (ع اِ) غُدرة. (منتهی الارب). غُدارة. غَدَرَة. ج، غِدرات. (تاج العروس).

غدریفی. [غ] (ص نسبی) عامهٔ مردم بخارا غطریفی را غدریفی، غدرفی میگفتند. (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص۷۲). غدرفی. غطریفی. رجوع به غطریفی شود.

غدز. [غُ] (اِ) گل آفتاب‌گردان:
تمام چشم به آن آفتاب‌روی شدم
به بوستان نگه گوییا شکوفهٔ غدز.
(از لسان العجم شعوری).

غدشفد. [غَ دَ فَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بخارا. (معجم البلدان).

غدغد. [غُ غُ] (اِصوت) بانگ ما کیان. بانگ مرغ خانگی. حکایت بانگ مرغ خانگی. قوق. (اقرب الموارد ذیل همین کلمه).

غدغدک. [غُ غُ دَ] (اِ) سنای کاذب. رجوع به سنای کاذب شود، و نام غدغدک را در پل زنگولهٔ کجور به این درختچه دهند. رجوع به دارکنده شود.

غدغن. [غَ دَ غَ] (ترکی، اِ) شتاب و تأکید. (برهان) (آنندراج). دستپاچگی. این کلمه در ترکی جغتائی به صورت قدغن و قدغه است که‌صورت اخیر در فارسی به‌کار نمیرود و در ترکی آذری به صورت غدغن و قداغان استعمال می‌شود و همهٔ اینها به‌معنی تنبیه و نهی است، و در مغولی نیز آمده. رجوع به سبک‌شناسی ج۳ ص۲۴۴ شود. و در زبان کنونی به معنای تأکید،منع و ممنوع استعمال کنند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). غدقن. ||اضطراب. (برهان) (آنندراج).
— غدغن دولتی؛ ممانعتی که از پیشگاهٔ سلطنتی باشد. (آنندراج از مسافرت شاه ایران).

غدف. [غَ] (ع مص) بسیار بخشیدن: غدف له فی العطاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غدف. [غَ دَ] (ع اِمص) ارزانی و فراخ مالی و نعمت، یقال: هو فی غَدَف. (منتهی الارب) (آنندراج). النعمة و الخصب و السعة. (اقرب الموارد).

غدف. [غِ دَف ف] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی‌الارب) (آنندراج). الاسد. (اقرب الموارد).

غدفان. [غِ] (ع اِ) ج غُداف، به‌معانی زاغ سیاه (غُراب‌القیظ) و کرکس پرناک. (از اقرب الموارد). رجوع به غداف شود.

غدفره. [غَ فَ رَ / رِ] (ص) غفره. مردم جاهل و احمق و نادان و کودن و ابله. (برهان) (آنندراج). غدنگ. (برهان ذیل غدنگ). رجوع به غفره شود.

غدفل. [غِ دَ] (ع ص) ج، غدافِل. تأنیث آن غدفلة. مرد بلندبالا. ||قوی‌جثهٔ تمام‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). غِدفن. (منتهی الارب). رجوع به غدفن شود. ||زندگانی فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||جامهٔ کهنه،و منه المثل: «عَرَّنی بُرداً کمن غدافِلی»؛ قاله رجل سأل رجلاً ان یکسوه فوعده فألقی خلقانه فلم یکسُهُ. (منتهی الارب).

غدفلة. [غِ دَ لَ] (ع ص) تأنیث غِدفل. رجوع به غدفل شود. ||رحمة غِدفلة؛ مهربانی کثیر. (منتهی الارب). رحمت واسعه. (اقرب الموارد). ||ملاءة غِدفلة؛ چادر فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غدفلة. [غَ فَ لَ] (ع مص) در ارزانی و نیکوحالی درآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج): غدفل الرّجل: وقع فی الاهیغین تثنیهٔ اهیغ: ارزانی و خوبی حال و یا اکل و نکاح و یا اکل و شرب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

غدفن. [غِ دَ] (ع ص) تمام‌اندام. لغتی است در غِدَفْل. (منتهی الارب). رجوع به غدفل شود.

غدفة. [غَ فَ][2] (ع اِ) دستمالی که زنان وهابی به سر بندند. (دزی ج۲ ص۲۰۲). ظاهراً همان مصحف قطیفه است که به‌معنای خاص به کار رفته.

غدق. [غَ] (ع مص) خیس شدن زمین از آب بسیار: غَدَقَت الارض یغدق غدقاً؛ ابتلّت بالغدق. (از اقرب الموارد).

غدق. [غَ دَ] (ع ص) آب بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان البلاغة) (دهار). الماء الکثیر. (اقرب الموارد): لاسقیناهم ماء غدقاً. (قرآن ۷۲/۱۶). ||آب شیرین؛ ماء غدق؛ ای عذب. (معجم البلدان ذیل بئر غدق). ||(مص) بسیار آب شدن چشمه: غدقت العین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بسیار شدن آب. (تاج المصادر بیهقی): غدقت العین و البئر؛ یعنی آب آنها شیرین شد. (از معجم البلدان).
— غدق باران؛ بسیار شدن قطرات آن. (از اقرب الموارد).
— غدق زمین؛ خصب و فراوانی آن: غدقت الارض؛ اخصبت. (از اقرب الموارد).
— غدق گیاه؛ تر و سیراب بودن آن. (از اقرب الموارد).

غدق. [غَ دَ] (اِخ) نام جد حسن‌بن بشربن اسماعیل‌بن غدق. استاد عبدالغنی و محدث اهل مصر و حافظ بود. (منتهی الارب) (قاموس) (تاج العروس).

غدق. [غَ دَ] (اِخ) بئر غدق (مضافة) چاهی است به مدینه. (منتهی الارب). چاهی است در مدینه و در نزدیکی آن قلعهٔ بلویین است که آن را «القاع» گویند. (معجم البلدان).

غدق. [غَ دِ] (ع ص) عشب غدق؛ گیاه تر و سیراب. (از اقرب الموارد). یاقوت در معجم البلدان غدق را به‌معنی شیرین و گوارا آورده: غدقت العین و البئر فهی غدقة؛ ای عذبة، و ماء غدق؛ ای عذب. (معجم البلدان ذیل بئر غدق).

غدقن کردن. [غَ دَ قَ کَ دَ] (مص مرکب) منع کردن. تأکید کردن. قدغن کردن. غدغن کردن. رجوع به غدغن شود.

غدقة. [غَ دِ قَ] (ع ص) تأنیث غَدِق. شیرین و گوارا. (معجم البلدان). رجوع به غدق شود.

غدم. [غُ دَ] (اِ) نوعی اشنان بحری[3]. (دزی ج۲ ص۲۰۲).

غدن. [غَ دَ] (ع اِمص، اِ) نیکی و نرمی و

---

۱ - این معنی در فرهنگها نیست و در شعر کسائی هم کلمهٔ عذره است؛ یعنی نوک موی و پلیدی‌هایش.
۲ - غُدفة. رجوع به فرهنگ Lane شود. (دزی ج۲ ص۲۰۲).
3 - Salicornia fruticosa.

نازکی. (منتهی الارب) (آنندراج). النّعمة و اللین. غُدنة. (اقرب الموارد). || سستی. (منتهی الارب). سستی و فترت، چنانکه گویند: و لم‌تصبه نعمة علی غدن. (از اقرب الموارد). || سستی زمان میان دو پیغمبر. || خواب. (منتهی الارب) (آنندراج). خواب و چورت. (از اقرب الموارد). || فراخی معیشت. (تاج العروس). صاحب منتهی الارب غدن را به‌معانی دسترس، فروهشته و به خواب شدن و نرم گردیدن نیز آورده ولی در اقرب الموارد و تاج العروس و سایر کتب لغت معتبر معانی دیده نشد، و غدن فعل مجرد و مصدر ثلاثی ندارد.

غدن. [غُ] (اِخ) (بنو...) رجوع به بنوغدن شود.

غدنگ. [غَ دَ] (ص) غدفره. ابله. جاهل. نادان. احمق و بی‌آرام و بی‌اندام. (برهان) (آنندراج). بی‌اندام و ابله‌طبع. (فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی). مرد بی‌اندام و ابله و نامطبوع. (فرهنگ اوبهی). شخص جانورطبع. (لسان‌العجم شعوری). بی‌اندام. ابله‌دیدار:

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بدزهره به خوی[1] و همه چون کاک[2] غدنگ.
قریع‌الدهر (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

مخالفان ترا چون شرنگ باشد شهد
گرفته خلق جهان‌شان به سخره همچو غدنگ.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به غدنگ شود.

غدنة. [غُ نَ] (ع اِمص) سستی و نرمی و فروهشتگی. (منتهی الارب) (آنندراج). النعمة واللین. (اقرب الموارد). غدن. رجوع به غَدَن شود.

غدنة. [غُ دُ نَ] (ع اِمص) نرمی و فروهشتگی. (منتهی الارب) (آنندراج). غُدُنّة. (اقرب الموارد). || (اِ) گوشتپارهٔ درشت در زیر نرمهٔ گوش. (منتهی الارب) (آنندراج). لحمة غلیظة فی اللهازم. (اقرب الموارد). رجوع به غُدُنّة شود.

غدو. [غُ دُوو] (ع مص) آمدن کسی را بامداد: غدا علیه غَدواً و غُدُوّاً و غُدوةً. (منتهی الارب). غدا علیه غَدواً، کما فی المحکم... بکر. (تاج العروس). || (اِ) بامداد. غُدُوّ:

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
هیچ خالی نیست زاین اثبات و محو.
مولوی (مثنوی).

غدو. [غَ] (اِ) مسکری که از ارزن سازند. (لسان العجم) (ناظم الاطباء):

شراب ناب که باشد حرام بشمارد
حماقتی است غدو چون مباح نوشیدن.
(از لسان‌العجم شعوری).

غدو. [غُ دُوو] (ع اِ) ج غدوة. (اقرب الموارد) (تاج العروس). || ج غداة. و منه قوله تعالی: بالغدو و الآصال (قرآن ۱۵/۱۳)؛ ای بالغدوات. او اصله المصدر فعبر به عن الوقت کما یقال آتیک طلوع الشمس. (منتهی الارب). غدو جمع غدوة، و فی‌المحکم جمع غداة نادر. (تاج العروس). مقابل آصال.

غدو. [غَدْوْ] (ع مص) آمدن کسی را بامداد. غَدْوٌ. (منتهی الارب): غدا یغدو غدواً؛ هنگام صبح رفت، و آن نقیض راح است: غدا علیه غدواً و غدوةً؛ بکر. این معنای اصلی است. پس در نتیجهٔ کثرت استعمال به‌معنی رفتن و بیرون آمدن در همهٔ اوقات، به کار رفته، و از آن است: واغد یا انیس؛ یعنی بیرون آی ای انیس، و با به‌معنی صار استعمال کنند و مانند آن مبتدا را رفع و خبر را نصب دهد. (اقرب الموارد). رفتن در وقت بامداد. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رفتن به بامداد، نقیض و مقابل رواح: و لسلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر (قرآن ۱۲/۳۴). || بامداد کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). || (اِ) بامداد. (غیاث اللغات) (آنندراج). طرف صباح از روز. (ملخص اللغات حسن خطیب). چاشت. صباح. مقابل عشاء:

صبح را گر مدد از رأی تو بودی هر روز
نشدی زلف عشا پردهٔ رخسار غدو.
کریم سمرقندی.

غدوات. [غَ دَ] (ع اِ) جِ غداة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غدود. [غَ / غُ] (از ع، اِ) مأخوذ از غدة عربی است. آنندراج آرد: غدود بر وزن کبود، چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت است اما گوشت نیست و آن را نمیخورند و دورش اندازند و در عربی غده است. (آنندراج). در گیلان و ترکی آذری غده و غدود گوشت را «وَز» نامند:

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون و بوکان کن.
کسائی.

خدنگ عقده گشائی که بایدم ز غمت
درون سینه گره گشته چون غدود مرا
بونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

|| نوعی سنگ شبیه به غده‌های گوشت. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۸۴ شود.

غدودن. [غَ دَ دَ] (ع ص) شاب غدودن؛ جوان نازک. جوان ناعم. (از اقرب الموارد).

غدودناک. [غَ / غُ] (ص مرکب) گوشتی غدودناک: گوشتی که دارای غدود باشد. گوشت غده‌دار. داریء. (منتهی الارب): شتر غدودناک: شتری که پشت آن آماسیده است و غدود دارد. (از منتهی الارب ذیل داریء).
- دریء غدودناک گردیدن شتر؛ آماسیدن پشت وی با غده. (از منتهی الارب ذیل دریء).
- غدودناک گردیدن: دارای غدود شدن. رجوع به غدود شود.

غدودنی. [غَ دَ دَ نی ی] (ع ص نسبی) منسوباً، تیزرو. (منتهی الارب).

غدور. [غَ] (ع ص) بی‌وفا، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج). غادر. غادرة. ج، غُدُر. (اقرب الموارد). || شتر ماده که از گله پس ماند، و اگر چوپان خود شتر را ترک کند آن را غدیرة گویند. (از تاج العروس).

غدورة. [غَ رَ] (ع ص) شتر مادهٔ پس‌مانده. (منتهی الارب) (آنندراج). صاحب تاج العروس گوید: غدور بر وزن صبور، شتر ماده‌ای است که خودش از گله پس ماند و بدان نرسد، و در بعض نسخه‌ها غدورة به زیادت«ها» آمده ولی صواب غدور است. (تاج العروس). رجوع به غدور شود.

غدوة. [غُدْ وَ] (ع اِ) پگاه. میان طلوع فجر و طلوع شمس. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: اتیته غُدْوَةَ بلاتنوین لانها معرفة مثل سحر الأ أنّها من الظروف المتمکنة، تقول سر علی فرسک غُدْوَةَ و غُدْوَةً و غُدْوَةٌ و غدوةُ، فماتُنوِّنَ فهو نکرة و ما لم‌یُنَوَّن فهو معرفة. (منتهی الارب). بامداد. (دهار) (نصاب الصبیان). غداة. بکرة. غدیة. (اقرب الموارد). میان نماز صبح و طلوع آفتاب. ج، غُدی، غُدُوّ. (اقرب الموارد). || (مص) آمدن کسی را بامداد. (منتهی الارب): غدا علیه غدواً ایضاً و غدوة؛ بکر. (اقرب الموارد).

غدوی. [غَ دَ وی ی] (ع ص نسبی) نسبت به غد. غدی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). منسوب به غد؛ یعنی فردائی. (ناظم‌الاطباء). || (اِ) بار شکم. جنین. بار شکم گوسپند خاصة. (منتهی الارب) (آنندراج). || قیل هو ان یباع البعیر او غیره بما یضرب الفحل، او ان تباع الشاة نتاج مانزا به الکبش. (منتهی الارب). خریده شدن شتر و جز آن است به آنچه نرش به او میجهد یا خریده شدن گوسفند است به آبستنی آنچه قوچ به او جسته است. (از شرح قاموس).

غدة. [غُدْ دَ] (ع اِ) گره گوشت. گره اندام پیدا ک. (منتهی الارب). کل عقدة فی الجسد اطاف بها شحم، تقول: فی کلامه غدد لها حجم و عدد. هر گوشتپارهٔ درشت میان پی. (منتهی‌الارب) (آنندراج). پاره گوشتی صلب که میان پوست و گوشت به علت بیماری

---

۱ - همه بومُرّه به خوی. و ن‌ل: همه چون نیزهٔ نحوی. ن ل دیگر: بومُرّهٔ نجدی.
۲ - کاو غدنگ. (لسان‌العجم شعوری).

ایجاد شود و با تحریک به حرکت می‌آید. غددة. (اقرب الموارد). هر خون بسته‌میان گوشت و پوست، او لاتکون الغدة الا فی البطن. (منتهی الارب). دشپل. دشپل. دژپیه. دژپیه. (برهان ذیل همین کلمات). ج، غُدَد. (منتهی الارب). گره در اندام. مادهٔ صلبی که در تن حیوان میان گوشت و پوست پدید آید. ||چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت باشد و آن را نخورند و به دور اندازند. غدود. (از آنندراج ذیل غُدود). رجوع به غدود شود. در گیلان و ترکی آذری (وَز) گویند. ج، غُدَد. ||گوشت زائد در گوشهٔ انسی چشم که گاه تا به بزرگی فندقی رسد. ||آژخ که بی درد بر اندام پدید آید. (منتهی الارب) (آنندراج). بـلعة. (اقرب الموارد). رجوع به آژخ و آژخ پیاز گل شود. ج، غُدَد. (منتهی الارب). ||آنچه میان پیه و کوهان باشد و کلهٔ شتران. (منتهی الارب)[1]. ج، غدائد. الغدة. ما بین الشحم و السنام. ج، غدائد. (اقرب الموارد). ||و من العیوب الحادثة فی الفرس الغدة، و تکون فی الظهر ایضاً بازاء السرة. (صبح الاعشی ج ۲ ص۲۷). ||طاعون شتران. ج، غُدَد. (منتهی الارب). ||پاره‌ای از مال. ج، غدائد. (از اقرب الموارد).

غدهٔ اپیفیز. [غُدْ دَ / دِ یِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غدهٔ صنوبری. رجوع به غدهٔ صنوبری شود.

غدهٔ پاراتیروئید. [غُدْ دَ / دِ یِ رُ][2] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) این غده از نظر ترشح داخلی و اثر فیزیولوژیکی دارای اهمیت خاصی است. تعداد این غده چهارتاست: دوتای آن در بالای غدهٔ تیروئید و تقریباً چسبیده به غدهٔ تیروئید است و دوتای دیگر در سطح خلفی غده است، اهمیت این غده به اندازه‌ای است که اگر تمام آن از حیوانی برداشته شود حیوان می‌میرد. این غده در ترشح خود دارای ترکیبی است به نام پاراتورمون[3] که وجود آن در خون باعث کنترل متابولیسم کلسیم است؛ یعنی عمل جذب و دفع کلسیم را تنظیم می‌کند. اگر عمل غده زیاد شود کلسیم خون زیاد می‌گردد. بالعکس اگر در حیوان این غده را بردارند از کلسیم بدن کم می‌شود، حالت حزن و اضطراب روی میدهد، و سبب بالا رفتن درجهٔ حرارت، نامنظمی ضربان قلب، زیادی ترشح بزاق، تشنج عضلات، زیادی حرکات تنفسی می‌گردد و پس از یک هفته حیوان می‌میرد. کم شدن کلسیم بدن موجب پوک شدن استخوانها و شکستن آنها می‌گردد که با تزریق ترکیبات کلسیم میتوان حیوان را زنده نگاه داشت یا از عوارض کمی کلسیم جلوگیری کرد. دیگر ایجاد قوز در انسان است که در نتیجهٔ کم شدن کلسیم وضع استخوانها نرم و در اثر فشار وزن بدن اسکلت تغییر شکل پیدا می‌کند. غدهٔ پاراتیروئید خاصیت ضد سم دارد به طوری که برداشتن غده سبب ایجاد تشنجات حیوان می‌شود (در اثر هیپوکلسیمی). زیرا کلسیم تعدیل‌کنندهٔ قابلیت تحریک عضلات است و اثر مسکن در روی اعصاب دارد. (کالبدشناسی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه ص۳۰۳).

غدهٔ تیموس. [غُدْ دَ / دِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[4] غده‌ای است که در جلو قصبةالریة و یا محل انشعاب دو شاخهٔ قصبةالریة (برونش‌ها) قرار گرفته و در قسمت فوقانی قفسهٔ سینه و عقب استخوان جناغ سینه واقع است. غده‌ای است صاف و به‌علت رگهای زیاد قرمزرنگ و به‌واسطهٔ چربی زیادی که دارد رنگش قرمز متمایل به سفیدی است. وزن آن در حدود ۳۰ گرم است. این غده در اطفال مخصوصاً در سن ۲-۵ سالگی رشدش زیاد است ولی به‌تدریج از حجم آن کم‌شده و در اشخاص بالغ به کوچکی نخود می‌شود و دیگر ترشح آن زیاد نیست و تأثیری در بدن ندارد. این غده که در رشد و نمو بدن در طفولیت به‌کار میرود، در حین نمو و رشد کودک در نمو استخوان و اعضای تناسلی فعالیت دارد. علاوه بر چربی غده ترکیبات فسفر و نوکلئین[5] و اسید تیمونوکلوئیک[6] دارد و مخزنی از نوکلئوپروتئید است. در کوچکی این غده کارش تهیهٔ گلبول سفید است و چون جنین خیلی احتیاج به گلبول سفید دارد همچنین بچهٔ شیرخوار تا زمانی که احتیاج به گلبول سفید دارد این غده نمو می‌کند، و لنفوسیت یا لوکوسیت تهیه می‌کند. پس از ۳ سالگی کوچک می‌شود و عقده‌های لنفاوی کار آن را انجام میدهند. با برداشتن این غده و یا از بین بردن آن در اثر اشعهٔ ایکس لاغری و سوء مزاج مفرط ظاهر می‌گردد و در حیوان یک خرفتی فوق‌العاده دیده می‌شود. بزرگی و عظم این غده بیشتر عوارض فشاری را نشان میدهد یعنی غده در سینه به عناصر مجاور فشار می‌آورد و باعث نفس‌تنگی، اختلالات صدا، و سرفه، کبودی لبها و دستها می‌گردد و ضمناً گاهی در اطفال عوارضی مشاهده می‌شود به اسم حالت تیمولنفاتیک[7] که غدهٔ تیموس و عقده‌های لنفاتیک هر دو نمو می‌کنند. این اطفال حساسیت زیادی در امراض عفونی دارند. بزرگی تیموس مرگ ناگهانی‌را نیز سبب می‌شود. در داروسازی به واسطهٔ فسفر زیادی که این غده دارد از پودر غده استفاده می‌کنند. (کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه صص۳۰۸-۳۰۹).

غدهٔ درقی. [غُدْ دَ / دِ یِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یا تیروئید[8]. این غده در حیوانات تعدادش زیاد ولی در انسان غدهٔ فردی است و در عین حال قرینه است در گردن‌جلوی مجرای حنجره و قصبةالریة قرار گرفته‌و به آنها ارتباطی نداشته و مستقل است. در حیوانات در طرفین قصبةالریة واقع است. در انسان که غدهٔ فردی است دارای دو قطعه طرفی چپ و راست است که به‌وسیلهٔ یک تنگهٔ میانی به‌هم متصل شده، از شاخهٔ طرف چپ قسمتی به طرف بالا میرود به نام هرم لالوئت[9]. رنگ غدهٔ زرد قرمز و یک غشاء کپسولی‌مانند از نوع لیفی آن را پوشانیده و از سایر انساج مجاور جدا می‌کند. رگهای زیادی از بین غده میگذرد در نتیجه خون به مقدار فراوان در این غده جریان دارد. مقدار خونی که از غدهٔ تیروئید میگذرد سه برابر بیشتر از خونی است که از کلیه‌ها عبور می‌کند و این خود بهترین دلیل اهمیت این غده است. غدهٔ تیروئید در انسان بالغ ۵ سانتیمتر طول و ۳-۴ سانتیمتر عرض و ۳-۴ سانتیمتر ضخامت دارد. وزنش در حدود ۳۰ گرم است. غدهٔ تیروئید در اطفال بزرگتر از اشخاص بالغ است و همچنین در زنها بزرگتر از مردهاست. این غده در اشخاص در دو مورد اختلالات عملی دارد: یکی در احمقها و دیگری در بیماری مخصوص به نام گواتر[10]. در این مرض غده بزرگ شده یا مواد خود را زیادتر از معمول در خون میریزد و سمیت دارد و بزرگی غده با حجوز عینی[11] همراه است که علائم مخصوصی دارد و متابولیسم بازال[12] شخص زیاد می‌شود (بیشتر از ۳۸) و اخلاق تغییر می‌کند. حالت عصبانیت ظاهر می‌گردد. در غدهٔ تیروئید فرورفتگی از جنس بافت پیوندی وجود دارد که برای ورود خون است و غده از این خون میتواند کار خود را انجام دهد، و حفرات بسته دارد که سطح داخلی هر حفره از یک طبقه سلولهای پوششی است و مادهٔ غلیظ زردرنگی ترشح می‌کند به نام کلوئید تیروئیدی. خاصیت

---

۱ - در منتهی‌الارب چنین است.
2 - Parathyroïde.
3 - Parathormone.
4 - Thymus.
5 - Nucléine.
6 - Acide thymo - nucléinique.
7 - Thymo - lymphatique.
8 - Thyroïde.
9 - Pyramide de Lalouette.
10 - Goitre.
11 - Goitre exophtalmique.
12 - Métabolisme basale.

فیزیولوژیکی: اگر غدهٔ تیروئید حیوانی را به‌وسیلهٔ عمل جراحی بردارند حیوان می‌میرد ولی اگر از انسان بردارند انسان نمی‌میرد اما عوارضی در او ظاهر می‌شود که تعادل زندگی را برهم میزند. این عوارض بر دو نوعند: یک عده عوارض زودرس یا سریع که بلافاصله بعد از عمل جراحی ظاهر می‌شود و دیگر عوارض دیررس که بعد ایجاد می‌شود. عوارض سریع عبارتند از: هذیان، خواب آشفته، حرکات غیرطبیعی، ترس، انزوا و غمگینی، حس سرما و تشنج در عضلات، و عوارض دیررس آن است که صورت ورم می‌کند، نمو استخوانها متوقف می‌شود و قوای عضلانی وقفه می‌یابد، کم‌فکری و کم‌هوشی که سبب دیر فهمیدن مطالب می‌شود و بلاهت و خرفتی روی میدهد، جهاز تناسلی به حال وقفه مانده و حیوان مبتلی به عدم رشد می‌شود، درجهٔ حرارت کم شده متابولیسم بازال پائین می‌آید (۲۵ - ۴۰ درصد) و مقاومت در مقابل سرما کم می‌گردد، و بالعکس ازدیاد ترشح غدهٔ درقی مصرف غذائی بدن را زیاد کرده و حرارت آن را بالا میبرد. باید دانست که در اثر فقدان ترشح تیروئید اسکلت به حالت غضروفی باقی میماند، استخوانها نازک و شکننده می‌شود و باید متوجه بود که اعصاب این ناحیه دخالتی در عوارض مزبور ندارند بلکه ناخوشی منحصراً مربوط به عمل غده است. اگر در حیوانی مختصری از غده باقی بماند حیوان زندگی طبیعی خود را ادامه میدهد همچنین اگر در انسان به عللی مجبور به عمل جراحی و برداشتن تیروئید شوند سعی می‌کنند که تکهٔ کوچکی از آن باقی بماند ولی در حیوانات اگر تمام آن را بردارند و قسمتی از آن را در صفاق حیوان بگذارند یا عصارهٔ تیروئید به حیوان بخورانند سالم و زنده میماند، پس اهمیت و تأثیر این غده در تعادل زندگی مربوط به خود غده است و چون رگهای زیادی از آن عبور می‌کنند بدین جهت اگر آن را در صفاق حیوان بگذارند باز با خون رابطه یافته و ترکیب خود را به خون میریزد.

ترکیب مترشحهٔ غدهٔ تیرئید: در اواخر قرن گذشته شیمی‌دانان متوجه شدند که در این غده ید وجود دارد، ۲ تا ۶ میلی‌گرم که با مواد آلی ترکیب شده است. اگر این ید مادهٔ اصلی مترشحهٔ غده‌ای نباشد لااقل اهمیت زیادی در عمل فیزیولوژی غده دارد و از روی دو تجربهٔ زیر اهمیت ترکیب ید معلوم می‌شود. غدهٔ تیروئید اشخاص مبتلا به گواتر را بعد از مردن تجزیه کرده‌اند مشاهدت شده است که فاقد ید است و اگر هم ید داشته باشد خیلی کم است. در تجربهٔ دیگر چنانکه یک عده حیوان مشابه را بگیرند و روی قسمتی از آنها غده‌های تیروئید را برداشته و مقدار ید آن را تعین کنند یک حد وسط پیدا می‌شود که با آن میتوان مقدار ید را حساب کرد. بعد در روی حیوانات مشابه که تحت رژیم غذائی یددار مثل یدور دوپتاسیم قرار گرفته‌اند آنها را کشته و غدهٔ تیروئید آنها را خارج کرده و امتحان کنند مشاهده می‌شود که مقدار ید تیروئید حیوانات دستهٔ دوم به نسبت زیادی بالا رفته است. از این لحاظ میتوانیم رابطهٔ مستقیم بین غدهٔ تیروئید و مقدار ید را به دست آوریم. مواد مؤثر غدهٔ تیروئید یکی تیروپروتئید [1] و دیگر یدوتیرین [2] و تیروگلوبولین [3] و بالاخره ماده‌ای به نام تیروکسین [4] است که ۶۵ درصد ید دارد و مصنوعاً هم میتوان آن را تهیه کرد. عصارهٔ تیروئید حیوانات جوان که در آن ید وجود ندارد اثر فیزیولوژی هم ندارد. عصارهٔ تیروئید در بیماری گواتر و بلاهت و چاقی غیرطبیعی مورد استعمال دارد. دو میلی‌گرم تیروکسین تبادلات تنفسی را زیاد نموده و بر متابولیسم بازال ۳۰ درصد می‌افزاید، و تنفس انساج را تحریک و حرارت را تنظیم می‌کند. مقاومت در مقابل سرما دارد. در اشخاص خرفت که ترشحات تیروئید مختل است اختلالات روحی دیده می‌شود و تغییرات ترشح در اخلاق و حالات روزانهٔ اشخاص هم معلوم می‌گردد. به طور خلاصه تیروئید در روی نمو (نقاط استخوانی شدن) و تبادلات تنفسی و متابولیسم بازال و تنظیم حرارت و حالات روانی و نمو دستگاه تناسلی تأثیر دارد. در متامورفوز قورباغه نیز مؤثر است و دورهٔ آن را کوتاه می‌کند. (کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه صص ۲۹۹ - ۳۰۳).

غدهٔ زیرمغزی. [غُ دَ / دِ یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدهٔ نخامی یا هیپوفیز [5]. عضو کوچکی است که در قسمت درونی و پائین جمجمه در روی استخوان شب‌پره در یک فرورفتگی به نام «زین ترکی» است و به‌وسیلهٔ ساقهٔ نخامی به مغز چسبیده و برآمدگی از بطن سوم است، و امروزه کارش در زندگی اهمیت دارد. غدهٔ هیپوفیز دارای سه قسمت است: یکی در قسمت عقب، مرکب از سلولهای عصبی است که دو قسمت در جلو آن قرار دارد، و از بین دو قسمت یک قسمت کاملاً قدامی، و قسمت دیگر که در پشت آن قرار گرفته کوچکتر و تازکتر است. قطعهٔ قدامی جوانه‌ای از حلق است و این قطعه حجیم‌تر از خلفی و اهمیت آن زیادتر است. هر دو قسمت دارای سلولهای ترشح‌کننده‌اند و از نظر ترشح غدهٔ هیپوفیز دارای دو قسمت قدامی و خلفی است. قسمت قدامی زرد یا قرمزرنگ و قطعهٔ خلفی زرد مایل به خاکستری است. در هریک از این دو قسمت هورمونهای متمایزی است. سابقاً تصور می‌کردند که برداشتن یا قطع هیپوفیز منجر به مرگ می‌شود ولی معلوم شده است که قطع غدهٔ مزبور سبب مرگ نمی‌شود بلکه باعث توقف در رشد و نمو بدن می‌گردد و همچنین فعالیت غدد تناسلی از بین می‌رود و سایر غدد بدن به طور صحیح کار نمی‌کنند و نیز متابولیسم مواد چربی و سفیده‌ای و آب به هم میخورد و شخص مبتلا به مرض دیابت انسیپید [6] می‌شود. در لب قدامی چهار هورمون وجود دارد و از این قرارند: ۱- هورمون رشد و نمو که در تشکیل اسکلت بدن تأثیر دارد اگر این هورمون در طفلی نباشد بیماریی به نام «کوتاه‌قدی» [7] ایجاد می‌کند و اگر برعکس ترشحات آن بیش از اندازهٔ طبیعی باشد اسکلت نمو غیر عادی می‌کند که باعث بیماری «غول‌آسا» [8] می‌شود و همچنین بیماری آکرومگالی [9] می‌دهد. ۲- هورمونی که در روی فولیکول و تخمدان زن مؤثر است. نبودن این هورمون باعث تحلیل رفتن تخمدان و مجاری تناسلی و نازا شدن زنان می‌شود. وجود آن سبب تحریک فولیکولین و لوتئین می‌گردد. فقدان آن در مرد سبب کوچکی بیضه‌ها و متوقف شدن عمل اسپرماتوزوئید می‌شود. ۳- هورمونی است که در روی غدد مترشحهٔ داخلی دیگر مثل تیروئید و غیره مؤثر است و آن را استیمولین [10] گویند. ۴- هورمون گالاکتوژن [11] که تولیدکنندهٔ شیر است و باعث ازدیاد شیر در زن آبستن و شیرده می‌شود و نیز در ترشح غدهٔ پاراتیروئید تأثیر دارد و موجب افزایش کلسیم خون می‌گردد. وجود و ترشح مادهٔ قسمت قدامی در بزرگ شدن قسمت قشری غدد فوق‌کلیوی تأثیر دارد و محرک ترشح داخلی لوزالمعده است و در تنظیم مقدار قند خون تأثیر دارد و تزریقش ازدیاد قند خون را نتیجه میدهد و مولد دیابت و سبب پیدایش قند در ادرار است (متابولیسم قندها)، و نیز ترشح آن سبب ازدیاد ترشح انسولین می‌گردد و در روی متابولیسم مواد

---

1 - Thyroprotéide.
2 - Iodothyrine.
3 - Thyréoglobuline.
4 - Thyroxine.
5 - Hypophyse, Pituitaire.
6 - Diabète insipide.
7 - Nanisme. 8 - Gigantisme.
9 - Acromégalie.
10 - Stimuline. 11 - Galactogène.

چربی مواد آزته (قدرت دینامیک مخصوص) نیز تأثیر دارد. در اثر برداشتن هیپوفیز هیپوکلسیمی تولید می‌شود. به طور کلی تزریق لب قدامی هیپوفیز باعث رشد در اطفال کم‌رشد و قابل آبستن شدن زنان نازا و زیاد شدن شیر زنان می‌شود و قطعهٔ قدامی هیپوفیز ارتباط عملی غدد مترشحهٔ داخلی را برقرار نموده و یک موازنه و سیزژی در ترشحات آنها میدهد. در قسمت لب خلفی چند هورمون وجود دارد: یکی هورمونی به نام «هیپوفیزین بتا» که خاصیت آن تنگ کردن رگها و بالا بردن فشار خون است و در روی خود قلب هم مؤثر است. بطیء شدن و کند زدن قلب و ضمناً زیاد شدن انرژی ضربان قلب وکم شدن ظرفیت مقدار خون از خواص آن است، و دیگر از خواص هورمون قطعهٔ خلفی یا پیتوئیترین[1] هورمون زنانه است که در روی عضلات صاف رحم اثر کرده و آنها را منقبض می‌کند و این عمل را سهولت وضع حمل گویند. هورمون دیگر هورمون بندآورندهٔ ادرار است که در روی کلیه‌ها اثر می‌کند و تزریق این ماده در دیابت بی‌مزه[2] مؤثر است. بیمار که روزی چهار تا پنج لیتر ادرار بدون قند دفع می‌کند در اثر تزریق عصارهٔ قطعهٔ خلفی هیپوفیز مقدار ادرار کم می‌شود. پس عصارهٔ قطعهٔ خلفی سبب سرعت وضع حمل و بالا رفتن فشار خون و کم شدن قطر رگها و بند آوردن ادرار و انقباض عضلات روده و موجب سیاه شدن رنگ پوست است. عوارض توبر سینرئوم[3] سبب دیابت بی‌مزه و عارضهٔ چربی تناسلی است که چربی بدن زیاد می‌شود و دستگاه تناسلی کوچک می‌گردد و این مرض مربوط به عدم کفایت غدهٔ هیپوفیز است و مرض سیموند (لاغری، از بین رفتن اعمال جنسی و اختلالات متابولیسم و پیری زودرس) را مربوط به کوچک شدن قطعهٔ قدامی میدانند. هورمون قطعهٔ واسطهٔ هیپوفیز در رنگ پوست دخالت دارد. (کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه صص ۳۰۳ - ۳۰۶).

غده‌سر. [غُ دَ / دِ سَ] (اِ مرکب) آی‌غده‌سر. دشنام یا نفرین است که مردم قزوین به اطفال دارای ده سال به بالا کنند: آی‌غده‌سرا و بی آی هیچوقت گفته نشود. و در ترکی آذری به این معنی گده یا آی‌گده به کار برند. کلمهٔ دشنام‌گونه‌ای است که پسران از ۹ تا ۱۴ ساله را گویند و از آن پیش‌رس و زود و پیش از وقت به کارهای بزرگان گراینده خواهند نه به‌خوبی. رجوع به آی‌قده‌سری شود.

غدهٔ سرطانی. [غُ دَ / دِ یِ سَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به سرطان شود.

غدهٔ شوکیه. [غُ دَ / دِ یِ شَ / شُو کی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] درمیان مُخَیخ یا مخ اصغر جای دارد و غده نیست بلکه از قبیل استخوان سختی چون سنگ است.

غدهٔ صنوبری. [غُ دَ / دِ یِ صَ نَ / نُو بَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) غدهٔ اپیفیز[5]. این غده در کنار خلفی بطن سوم دماغ در روی قنات سیلویوس و روی تکمه‌های چهارگانه قرار گرفته است. در جوجه‌هائی که سن آنها ۵ تا ۶ هفته بوده این غده را برداشته، در کالبدگشایی دیده‌اند که غدهٔ تناسلی آنها خیلی بزرگتر از حد معمولی است و در روی سگ، خرگوش و گربه نیز همین آثار دیده شده است. بنابراین معلوم گردیده است که رابطه‌ای بین این غده و غده‌های تناسلی مخصوصاً بیضه‌ها وجود دارد و در کلینیک هم نزد بچه‌هائی که غدهٔ صنوبری آنها کوچک شده دیده شده است که اولاً قامت آنها بیش از حد سنشان نمو نموده و مسن‌تر جلوه می‌دهند و ثانیاً آلت تناسلی آنها بزرگ می‌شود و علائم جنسی فرعی مانند موهای صورت و زهار و غیره نیز چند سال قبل از این موقع ظاهر شده است یعنی بلوغ زودرس یافته‌اند. (کالبدشناسی و فیزیولوژی دکتر نیک‌نفس چ دانشگاه ص ۳۱۴).

غدهٔ نخامی. [غُ دَ / دِ یِ نُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) رجوع به غدهٔ زیرمغزی و غده شود.

غدهٔ نکفیه. [غُ دَ / دِ یِ نَ فی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به غدد بناگوشی و غده شود.

غدهٔ وزی. [غُ دَ / دِ یِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به شکل و درشتی یک بلوط است و در حالی که میانی و قرینه‌دار است در ناحیهٔ بالائی دبر قرار دارد و قسمت اولیهٔ حالب (مجرای کلیه) و مجاری دفع‌کننده را که از هر طرف با جهش به حالب باز میشوند احاطه می‌کند و حفره‌ای مخصوص ایجاد می‌کند که آن را اوتریکول پروستاتیک[6] نامند. بافت غده‌ای دارای قسمتی درونی به نام غده‌های پروستاتیک[7] است و این قسمت از پودی ضخیم که از بافتهای ملتحمه تشکیل یافته‌اند و از الیاف عضله‌ای مثلثی و شیاردار، احاطه شده است. این غده‌های کوچک به هر طرف ورومونتانوم[8] بازمیشوند و مایع غلیظ سفیدرنگی به نام مایع پروستاتیک در درون آنها قرار دارد. کار عمدهٔ پروستات بزرگ شدن و نمو غده است و در بسیاری از پیران یافت می‌شود.

غده‌ها. [غُ دَ / دِ] (اِ) ج غدة. غدد. رجوع به غدد شود: غده‌های تراوا، غده‌های تناسلی، غده‌های جنسی، غده‌های خدو، غده‌های فوق‌کلیوی، غده‌های لمفاتیکی یا لنفاوی، غده‌های مترشح. رجوع به این ترکیبات شود.

غدهٔ هیپوفیز. [غُ دَ / دِ یِ پُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غدهٔ نخامی. غدهٔ زیرمغزی. رجوع به غدهٔ زیرمغزی شود.

غدی. [غَ دا] (ع مص) چاشت خوردن. (منتهی الارب). صاحب منتهی الارب کلمه را به صورت غَدَیٰ آورده بنابراین آن را ناقص یائی دانسته است ولی در اقرب الموارد و تاج العروس به صورت ناقص واوی آمده است.

غدی. [غُ دَنْ / دا] (ع اِ) ج غدوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). الغُدی جمع غدوة و منه قول الشاعر: بالغدی و الاصائل. (تاج العروس).

غدی. [غَ دی ی] (ع ص نسبی) نسبت به غد. غدوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غدیا. [غَدْ] (ع ص) مؤنث غَدْیان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). متغدیة. (اقرب الموارد). زن چاشتخوار. تاج العروس آرد: غدیا مؤنث غدیان و اصل «یاء» «واو» بوده و به سبب استحسان و زیبائی به «یاء» قلب شده نه به سبب معتل بودن.

غدیات. [غَ دی یا] (ع اِ) غدایا. ج غَدیَّة. (اقرب الموارد):

الا لیت حظی من زیارة امیه
غدیات قیظ او عشیات اشتیه.

گفته‌اندگویندهٔ این شعر مشتاق زیارت مادر خود بوده و خواسته است که خداوند این زیارت را در یکی از روزهای تابستان یا شبهای زمستان که دراز هستند نصیب وی کند تا دیدار وی کاملتر شود. (از تاج العروس).

غدیان. [غَدْ] (ع ص) چاشت‌خوار. (منتهی الارب): الغدیان: المتغدی. یقال: رجل غدیان و امرأة غدیا؛ ای متغدّ و متغدّیة. (اقرب الموارد).

غدیر. [غَ] (ع اِ) آبگیر. آب که سیل سپس گذارد. (منتهی الارب). آبگیر و تالاب که آب باران و سیل در آن جمع شود و ماند. (غیاث اللغات) (آنندراج). القطعة من الماء یغادرها السیل. قیل: هو فعیل به‌معنی مُفاعَل من

---

1 - Pituitrine - infundin.
2 - Diabète insipide.
3 - Tuber-cinéreum.
4 - Glande pinéale.
5 - Glande pinéale ou épiphyse.
6 - L'utricule prostatique.
7 - Glandes prostatiques.
8 - Vérumontanum.

غادره، او مُفعَل من اغدره، و یقال: هو فعیل بمعنی فاعل لانه یغدر بأهله؛ ای ینقطع عند شدة الحاجة الیه. (اقرب الموارد). هر آب بارانی که در گودالی جمع شده باشد خواه بزرگ و خواه کوچک، و به هر حال به تابستان نمی‌ماند. (معجم البلدان). پاره‌ای از آب که از سیل در جائی فراهم آمده باشد. گو که آب در آن گرد آید. گو آب در دشت. شَمَر. (برهان قاطع ذیل شمر). اِخاذة. (نصاب) (المنجد). ج، غُدُر، اغدرة. و گاهی غُدُر جمع غدیر را به تسکین مخفف کنند و غُدر گویند. (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب جمع غدیر را غُدَر نیز آورده است و این اشتباه از متن قاموس روی داده است ولی صاحب تاج العروس گوید: در اصول مصححه از قبیل النهایة و اللسان ثابت شده است که جمع غدیر، غدر به ضمتین است، مانند طریق و طرق، سبیل و سبل و نجیب و نجب، و قیاس همین است:

کس‌را خدای بی‌هنری تربیت نداد
بیهوده هیچ سیل نیاید سوی غدیر.
منوچهری.

از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن.
منوچهری.

ز ریگ و نقش مار گرد ریگ پُر
غدیرها و آبگیرهای او. منوچهری.

دل و دامن تنور کرد و غدیر
سرو و لاله کناغ کرد و زریر [1].
عنصری (از لغت فرس).

بخار تیره و از ابر دشت مینارنگ
یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر. عنصری.

راه یکی است و گرد بر گرد بیشه و آبها و غدیرها و جویها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۶).

هرکسی شعر سرایند ولیکن سوی عقل
دُر به خرمهره کجا ماند و دریا به غدیر؟
سنائی.

گرهمی درد عبرت باید
بحرها هست در غدیر مباش. سنائی.

سبک عزم بازآمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر.
سعدی (بوستان).

آب خوش کو روح را همشیره شد
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد.
مولوی (مثنوی).

و دو غدیر است یکی بوم پیر گویند و دیگر بوم جوان، و بر هر غدیری آتشگاهی کرده است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۸).
— غدیر خم؛ رجوع به همین ترکیب شود.
||نهر و جمع آن همان جموع مذکور است. (اقرب الموارد). ||شمشیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غدیر. [غَ] (اِخ) نام پدر بشامهٔ شاعر از بنی‌غیظبن مرةبن عوف‌بن سعدبن ذبیان است. (تاج العروس).

غدیر. [غَ] (اِخ) نام پدر شاعر از بنی‌ثعلبة بن سعدبن عوف‌بن کعب‌بن جلال‌بن غنم‌بن غنی. (تاج العروس).

غدیر. [غَ] (اِخ) (ا...) از آبهای بنی‌الضباب است به فاصلهٔ سه شب راه از حمای ضریه از جهت جنوب. (معجم البلدان).

غدیر. [غَ] (اِخ) (ا...) آبی است متعلق به بنی‌جعفربن کلاب. (معجم البلدان).

غدیر. [غَ] (اِخ) (ا...) شهر یا قریه‌ای است در مغرب و از قلعهٔ بنی‌حماد نصف روز راه فاصله دارد. (معجم البلدان).

غدیر. [ ] (اِخ) نام اسب شریح‌بن الاحوص از بنی‌جعفربن کلاب. (البیان و التبیین چ قاهره به اهتمام حسن سندوبی ج۳ ص۴۷).

غدیر. [غُ دَ] (ع اِمصغر) تصغیر غدر، به‌معنی بی‌وفائی است. ||تصغیر غَدیر، آب. (معجم البلدان).

غدیر. [غُ دَ] (اِخ) (ا...) رودباری است به دیار مضر [2]. (منتهی الارب). وادٍ بدیار مضر. (تاج العروس). واد فی دیار مضر، له ذکر فی الشعر. (معجم البلدان).

غدیر. [غِدْ دی] (ع ص) مرد بی‌وفا. (منتهی الارب) (آنندراج). غادر. (اقرب الموارد).

غدیرآباد. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد است. در ۹۰هزارگزی شمال باختری آن شهرستان و ۲هزارگزی جنوب باختری رادکان قرار دارد. جلگه و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. اهالی آن دارای مذهب شیعه‌اند و به فارسی و کردی سخن می‌گویند. دارای رودخانه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

غدیرالاسفل. [غَ رُلْ اَ فَ] (اِخ) غدیری است متعلق به ربیعةبن کلاب. (معجم البلدان).

غدیرالاشطاط. [غَ رُلْ اَ] (اِخ) ناحیه‌ای است نزدیکی عُسفان. عبدالله قیس الرقیات گوید:

لم‌تکلم بالجلهتین الرسوم
حادث عهد اهلها ام قدیم
سرف منزل لسلمة فالظّه
ران منا منازل فالقصیم
فغدیر الاشطاط منها محل
فبعسفان منزل معلوم
صدروا لیلة انقضی الحج فیهم
حرة زانها اَغَرُّ وسیم
یتقی اهلها النفوس علیها
فعلی نحرها الرقی و التمیم. (معجم البلدان).

غدیرالصلب. [غَ رُصْ صُ] (اِخ) آبی است متعلق به بنی‌جذیمة. (معجم البلدان).

غدیر حبسه. [غَ رِ حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز است که در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری آن شهرستان و در یک‌هزارگزی راه فرعی خلف‌آباد به اهواز قرار دارد. گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۵۴ تن و دارای مذهب شیعه‌اند و به زبان عربی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات است و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد که در تابستان قابل استفاده است. ساکنین آن از طایفهٔ آل‌ابوبالا هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

غدیر خم. [غَ رُ / رِ خُم م] (اِخ) غدیری است بین مکه و مدینه، و فاصلهٔ آن تا جحفه دو میل است. (معجم البلدان). موضعی است میان حرمین در ناحیهٔ جحفه، بر سه‌میلی آن و گفته‌اند نزدیک جحفه بر یک‌میلی آن است و ذکر آن در حدیث آمده است. ابن‌اثیر گوید: غدیر خم موضعی میان مکه و مدینه است که چشمه‌ای در آن میریزد و میان آن دو مسجد رسول الله (ص) قرار دارد. یا اینکه خم، نام بیشه‌ای در آنجا است، غدیر آب مسمومی دارد و مولودی در آنجا تولد نمی‌یابد مگر اینکه وقتی به حد احتلام رسید آنجا را ترک می‌گوید و شاید آن به جهت بدی آب و هوا باشد. (تاج العروس ذیل خم). ابن‌قتیبة نیز در عیون الاخبار (ج۱ ص۲۱۹) به نقل از اصمعی داستان ترک گفتن مردم غدیر خم را ذکر کرده است.

روز یا واقعهٔ غدیر خم: غدیر خم در نزد مسلمین حائز اهمیت بسیاری است، زیرا پیغامبر (ص) در موقع برگشتن از حجةالوداع در این ناحیه خطبهٔ غرائی ایراد کرد و مخصوصاً شیعیان برای این روز اهمیت بیشتری قائلند زیرا در این روز پیغامبر (ص) علی (ع) را به امامت منصوب کرد. در تاریخ حبیب‌السیر دربارهٔ این واقعه چنین آمده: حضرت رسول پیش از طلوع صبح طواف وداع نمود و از طرف اسفل مکه بیرون خرامید و متوجه مدینه گشت. طی مسافت، میفرمود تا به منزل غدیر خم که از نواحی جحفه است رسید. و در کشف الغمة مسطور است که حضرت شفیع‌الامة (ص) بعد از وصول به غدیر خم در آن موضع که به سبب فقدان آب و

۱ - ن‌ل: سرو و بالا.
۲ - در منتهی‌الارب به جای غُدَیر، غَدیر و به جای مضر، مصر آمده و صحیح همان است که از تاج‌العروس و معجم‌البلدان نقل شد.

علف قابلیت نزول نداشت فرودآمد و اهل اسلام لوازم متابعت به تقدیم رسانیدند. و سبب نزول در آن منزل این بود که قبل از آن حضرت مقدس نبوی که به موجب وحی سماوی مأمور شده بود که جناب ولایت‌مآب مرتضوی را به خلافت خویش نصب فرماید و آن حضرت اظهار این صورت به جهت دریافت بعض مهام در تأخیر انداخته بود و چون به منزل غدیر خم رسید و معلوم نمود که پس از تجاوز از آن مکان طوایف انسان از موکب همایون جدا شده به طرف منازل خود خواهند رفت و ارادهٔ ازلی مقتضی آن بود که تمامی آن مردم از امامت شاه ولایت وقوف یابند این آیت نازل شد که «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک» (قرآن ۶۷/۵)؛ یعنی فی استخلاف علی و النصب علیه بالامامة «و ان لم‌تفعل فما بلغت رسالتک واللّه یعصمک من الناس» و چون بنابر مدلول کریمهٔ مذکوره وجوب نصب امیرالمؤمنین علی به خلافت بتحقیق انجامید حضرت رسالت (ع) در آن موضع منزل گزید و فرمود که در سایهٔ اشجار بعض آن حوالی را صفائی دادند و پالانهای شتران را جمع ساخته بر زبر یکدیگر نهادند و بلال به اشارت آن حضرت ندا کرد که الصلوة جامعة و به روایتی آواز برآورد که: حی علی خیر العمل، خلایق مجتمع گشته رسول (ص) بر بالای آن پالانها برآمد و علی مرتضی نیز به فرمودهٔ آن حضرت بالا رفته بر یمین سیدالمرسلین بایستاد. آن سرور بعد از ادای حمد و ثنای باری‌تعالی از انتقال خویش به عالم دیگر مردم را آگاه گردانید و فرمود که میان شما دو امر عظیم می‌گذارم که اگر دست در آن زنید گمراه نشوید: یکی از آن دو بزرگتر است از دیگری، و آن دو چیز قرآن و اهل بیت من است و این هر دو از یکدیگر جدا نشوند تا لب حوض کوثر به من رسند. پس فرمود که ایها الناس آیا نیستم من اولی به شما از نفسهای شما؟ از اطراف و جوانب آواز برآمد که: بلی. حضرت فرمود که هرکس من اولی‌ام به او از نفس او، علی به او اولی است از نفس او. آنگاه دست شاه ولایت‌پناه را گرفته، گفت: من کنت مولاه فهذا علی مولاه، اللهم و ال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله و ادا الحق معه حیث کان. آنگاه شاه ولایت‌پناه به موجب فرمودهٔ حضرت رسالت‌دستگاه بر در خیمه نشست تا طوایف خلایق به ملازمتش رفته لوازم تهنیت به تقدیم رسانیدند، و از جملهٔ اصحاب عمربن الخطاب جناب ولایت‌مآب را گفت: بخ‌بخ یا ابن‌ابی‌طالب اصبحت مولائی و مولای کل مؤمن و مؤمنة؛ یعنی خوشا به حال تو ای پسر ابی‌طالب که بامداد کردی در وقتی که مولای من و مولای هر مؤمن و مؤمنه بودی. بعد از آن امهات مؤمنین برحسب اشارت سیدالمرسلین به خیمهٔ ام‌المسلمین رفته شرط تهنیت به جای آوردند و به روایت علماء مذهب ائمهٔ امامیه آیت کریمهٔ «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممتُ علیکم نعمتی (قرآن ۳/۵) در این روز نازل گشت، و حضرت رسول (ص) فرمود: اللّه اکبر علی اکمال الدین و اتمام النعمة و رضی الرب برسالاتی و الولایة لعلی‌بن ابی‌طالب، و چون حضرت خیرالبریة در غدیر خم از قضیهٔ مذکوره فراغت یافت کوچ فرموده به مدینه شتافت، و پس از وصول بدان بلدهٔ طیبه این کلام بر زبان همایونش جاری شد که لااله الااللّه وحده لاشریک له، له الملک و له الحمد و هو علی کل شیء قدیر، آئبون تائبون عابدون ساجدون لربنا حامدون صدق اللّه وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده. (تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ صص ۴۱۰ - ۴۱۲).

در کتاب تاریخ اسلام چنین آمده: در اخبار شیعه متواتر است که در منزل غدیر خم، پیغمبر به موجب وحیی که رسیده بود مردم را جمع کرد و بر منبری از جهاز شتر بالا رفت و علی را با خود به منبر برد و پس از خطبه‌ای مشتمل بر وعظ و اخبار از نزدیکی وفات خود گفت: انی مخلف فیکم ما ان تمسکتم به لن تضلوا من بعدی: کتاب اللّه و عترتی فی اهل بیتی لن یفترقا حتی یردا علی الحوض، پس بازوان علی را گرفته بلند کرد و با صدای رسا گفت: من کنت مولاه... الحدیث، و از منبر فرودآمده مردم را فرمود دسته‌دسته بروند و بر علی به امارت مؤمنین سلام کنند و چنین کردند مخصوصاً عمر که در تهنیت اطناب کرد و گفت بخ‌بخ لک...: پس در همان منزل آیه نازل شد که: الیوم اکملت لکم... (قرآن ۳/۵) الآیة. سپس عده‌ای از صحابه که ناراضی شده بودند در عقبهٔ ارس به قصد پیغمبر کمین کردند ولی جبرئیل پیغمبر را بر مکر آنان آگاه کرد و نتیجه نگرفتند. باید دانست که حدیث من کنت مولاه... را اهل سنت نیز روایت کرده‌اند. (تاریخ اسلام تألیف علی‌اکبر فیاض چ دانشگاه صص ۱۰۶ - ۱۰۷). ابن‌خلکان گوید: لیلهٔ عید غدیر شب ۱۸ ذی‌الحجه است و غدیر خم میان مکه و مدینه قرار دارد و در آن غدیر آبی است و گفته‌اند که آنجا غیضه‌ای است. هنگامی که پیغمبر (ص) از مکه شرفها اللّه تعالی در سال حجة‌الوداع برمی‌گشت بدینجا رسید با علی‌بن ابی‌طالب (رض) مؤاخات کرد و گفت: علی منی کهارون من موسی، اللهم وال من والاه... الحدیث، و شیعه را موضوع علاقهٔ زیادی است. حازمی گوید: غدیر خم وادیی بین مکه و مدینه در نزدیکی جحفه است که پیغمبر (ص) در نزدیکی آن خطبه کرد و این وادی به کثرت وخامت و گرمای سخت موصوف است. (از وفیات الاعیان چ تهران ج۲ ص۲۲۳). صاحب النقض در این‌باره چنین آرد: چون مصنف نامنصف دعوی علم به اخبار و آثار می‌کند بایستی که انکار نکردی که روز سقیفه که مهاجر و انصار تقریر امامت می‌کردند ابوبکر و عمر در مسجد رسول (ص) باهم بودند مغیره درآمد و گفت: چه خواهید کردن؟ عمر گفت: «ننتظر هذا الشاب حتی نبایعه» (گوش به علی می‌داریم تا بر وی بیعت کنیم). مغیره که او را «ادهی العرب» گفتندی، گفت: زنهار که با علی (ع) بیعت مکنید و دیگری را اختیار کنید که کفایت است رسالت در بنی‌هاشم. تا ایشان به سقیفه رفتند و بر ابوبکر ابوقحافه بیعت کردند و فاطمهٔ زهرا روز بیعت به باب النجد (ظاهراً به باب المسجد) آمد و گفت: «لاعهد لی بقوم اسوأ محضراً منکم، ترکتم رسول اللّه (ص) جنازة بین ایدینا و قطعتم امرکم فیما بینکم، لم‌تؤامرونا و لم‌تروا لنا حقنا (حقاً) کأنکم لم‌تعلموا ما قال یوم غدیر خم: واللّه لقد عقد له یومئذ الولاء، لیقطع منکم بذلک منها الرجاء، و لکنکم قطعتم الاسباب بینکم و بین نبیکم، واللّه حسیب بیننا و بینکم فی الدنیا و الآخرة؛ یعنی ای مردم من قومی نکوهیده‌تر از شما ندیده‌ام. جنازهٔ پیغمبر را در میان ما بازگذاشتید در طلب دنیا شتافتید و از فرمان رسول خدای روی برتافتید و حق ما را نادیده انگاشتید چنانکه گویا نشنیدید و ندانستید آنچه در غدیر خم بفرمود: سوگند با خدای که پیغمبر خلیفتی خویش در حق علی منصوص داشت تا شما آرزوی آن نکنید و شما رشتهٔ انتساب و انتماء را در میان خود و پیغمبر خود قطع کردید و خداوند در دو جهان میان ما و شما حاکم باشد.» (کتاب النقض ص۲۸ و ناسخ التواریخ ج خلفا ص۴۰). رجوع به احتجاج طبرسی و بحارالانوار ج۸ ص۴۰ شود. سیدحمیری (۱۰۵ - ۱۷۳ هـ .ق.) اشهر شعرای شیعه حادثهٔ غدیر خم را به نظم آورده و آن حادثه به عقیدهٔ شیعیان این است که پیغمبر (ص) روز غدیر خم دست علی (ع) را گرفت و گفت: من کنت مولاه فعلی مولاه، اینک ابیات مزبور:

عجبت من قوم اتوا احمدا
بخطة لیس لها موضع.
قالوا له لو شئت اعلمتنا
الی من الغایة و المصرع
اذا توفیت و فارقتنا
و فیهم فی الملک من یطمع
فقال لو اعلمتکم مفزعاً
کنتم عسیتم فیه ان تصنعوا

کصنع اهل العجل اذ فارقوا
هرون فالترک له اروع
ثم اتته بعده عزمة
من ربه لیس له مدفع
ابلغ و الالم تکن مبلغاً
والله منهم عاصم یمنع
فعندها قام النبی الذی
کان بما یأمره یصدع
یخطب مأموراً و فی کفّه
کف علی نورها یلمع
رافعها اکرم بکف الذی
یرفع و الکف التی ترفع
من کنت مولاه فهذا له
مولی فلم یرضوا و لم یقنعوا
و ظل قوم غاظهم قوله
کأنما آنافهم تُجدع
حتی اذا واروه فی لحده
و انصرفوا عن دفنه ضیعوا
ما قال بالامس و اوصی به
و اشتروا الضر بما ینفع
و قطعوا ارحامهم بعده
فسوف یجزون بما قطعوا
و ازمعوا مکراً بمولاهم
تباً لما کانوا به ازمعوا
لاهم علیه یردوا حوضه
غداً و لا هو لهم یشفع.
(ضحی الاسلام ج ۳ ج ۳ ص ۳۰۹).

از لحاظ اهمیتی که این واقعهٔ تاریخی از نظر شیعیان دارد در آثار شعرا و نویسندگان فارسی‌زبان از روز و واقعهٔ غدیر خم بسیار یاد شده است:

آهنی در کف، چون مرد غدیر خم
به کتف باز فکنده سر هر دو کُم. منوچهری.
آگاه تو نئی که پیمبر کرا سپرد
روز غدیر خم به منبر ولایتش. ناصرخسرو.
بیاویزد آن کس به غدر خدای
که بگریزد از عهد روز غدیر. ناصرخسرو.
شرف چیز بهنگام پدید آید ازو
چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر.
ناصرخسرو.
بنگر که خلق را به که داد و چگونه گفت
روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر.
ناصرخسرو.
با خرد باش یکدل و همبر
چون نبی با علی به روز غدیر. ناصرخسرو.
در قوی‌عهدی که کردی بر همه روز غدیر
چون خر از شیری جهانند و رمانند ای رسول.
ناصرخسرو.
وآنکه معروف بدو شد به جهان روز غدیر
وز خداوند ظفر خواست پیمبر به دعاش.
ناصرخسرو.

— حدیث غدیر؛ حدیث من کنت مولاه فهذا علی مولاه... است که در شرح واقعهٔ غدیر خم ذکر شد.

— عید غدیر، عید شیعیان که در آن روز علی‌بن ابی‌طالب (ع) از جانب پیغمبر (ص) به امامت تعیین شده و آن روز هیجدهم ذی‌الحجه است. رجوع به عید غدیر شود. رجوع به دورهٔ کتاب الغدیر تألیف عبدالحسین امینی شود.

غدیردریا. [غ دی دَ] (اِخ) دهی از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار است و در ۱۱۵هزارگزی شمال باختری لنگه، شمال کوه حمر قرار دارد جلگه و گرمسیر و مرطوب و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۳۷ تن و پیرو مذهب تسنن هستند و به زبان عربی و فارسی محلی سخن می‌گویند آب ایشان از چاه و باران تأمین می‌شود. محصولات آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

غدیر سفلی. [غَ رِ سُ لا] (اِخ) دهی است که در هشت فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب چارک (دهی از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر) قرار دارد.

غدیر صابری. [غَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار است و در ۱۱۴هزارگزی شمال باختری لنگه در دامنهٔ شمالی کوه بهمن قرار دارد جلگه و گرمسیر و مرطوب و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۷۳ تن و پیرو مذهب تسنن هستند و به زبان عربی و فارسی محلی سخن می‌گویند آب ایشان از چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و خرما بوده و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

غدیر علیا. [غَ رِ عُلْ] (اِخ) دهی است که در هشت فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب چارک (دهی از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر) قرار دارد.

غدیر قلیاد. [غَ رُ قَ لْ] (اِخ) ابن‌عبدربه در عقد الفرید غدیر قلیاد[1] را یکی از ایام عرب ذکر کرده گوید: قبایل عرب از قطن بیرون آمدند تا به غدیر قلیاد رسیدند. از ایشان بنی‌عبس به سوی آب شتافت ولی آنان را از آب بازداشتند چنانکه نزدیک بود خود و چهارپایانشان از تشنگی بمیرند، سپس به آشتی گراییدند و جنگ پایان یافت. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۲۵ شود.

غدیرگه. [غ گَ هْ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان آبادهٔ طشک بخش نی‌ریز شهرستان فسا است، در ۱۸هزارگزی شمال باختری نی‌ریز، کنار راه فرعی نی‌ریز به آباده قرار دارد. سکنهٔ آن ۲۴ تن هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

غدیرة. [غَ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از گیاه. ج، غُدران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||گیسوی بافته. ج، غدائر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). موی سر زنان. (دهار) (مهذب الاسماء). ذوابه. لیث گوید هر عقیصه غدیره است و غدیرتان دو ذوابه است که به سینه می‌افتند. و گفته‌اند غدائر برای زنان است و بافته، و ضفائر برای مردان است. (تاج العروس). رجوع به عقاص شود. ||نوعی از آش که به شیر و آرد ترتیب دهند. (منتهی الارب) (آنندراج). حلیب یغلی و یذر علیه دقیق حتی یختلط ثم یساط فیلعق لعقاً، تقول «الا من فی العیشة الرغیدة اطیب من البرنی بالرغیدة». (اقرب الموارد). ||(ص) ناقه‌ای که شبان آن را پس گذاشته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||اشتر و گوسپند پس‌مانده. (منتهی الارب) (آنندراج).

غدیری. [غَ] (اِخ) نام یکی از ایلات کرد ایران که در اسفندآباد، ییلاق هوباتو ساکن‌اند و اصلاً از سمت بغداد آمده‌اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸).

غدیری. [غَ] (اِخ) ابوعبدالله الغدیری مؤدب، یکی از عباد بود و به قریهٔ غدیر واقع در مغرب منسوب است. (از معجم البلدان).

غدیوت. [غُدْ] (اِخ) نام دهی به بخارا و شیخ شادی غدیوتی بدانجا منسوب است: درویشی است از درویشان ما در بخارا، در غدیوت شادی نام. (انیس الطالبین از خواجه بهاءالدین نقشبندی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۱۰۰). پدر من در غدیوت بود و ملازمت حاکمان آن دیه می‌کرد. (انیس الطالبین ص ۱۷۰). حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در غدیوت بودند مرا فرمودند که پاره‌ای هیزم به منزل ما به قصر عارفان می‌باید رسانید و ایشان از غدیوت به طرفی رفتند. (انیس الطالبین ص ۱۰۰). حضرت خواجهٔ ما در قصر عارفان (یک‌فرسنگی بخارا) بودند و شیخ شادی از غدیوت آمده بود. (انیس الطالبین ص ۹۸). از غدیوت به طرف باغ ارسلان میرفتند. (انیس الطالبین ص ۱۷۲). و از غدیوت و کوفین درویشان بسیار در صحبت خواجه جمع بودند. (انیس الطالبین ص ۱۵۲). سحرگاهی بود و حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه از غدیوت به طرف شهر بخارا میرفتند... چون روز شد به شهر بخارا رسیدند. (انیس الطالبین ص ۱۳۷). رجوع به انیس الطالبین ص ۹۷، ۱۳۱، ۱۴۵،

۱ - چنین است در اصل، و شاید محرف است. (حاشیهٔ عقدالفرید).

۱۵۹، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۷ و ۱۹۸ شود.

غدیوتی. [غَ دْ] (ص نسبی) منسوب به ده غدیوت: بعد از آن بفرصتی آن دهقان غدیوتی را دیدم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۱۸۴).

غدیوتی. [غَ دْ] (اِخ) شیخ شادی غدیوتی یکی از درویشان ساکن غدیوت بود. وی از جملهٔ منظوران و مقبولان خواجه بهاءالدین نقشبندی (وفات ۷۹۰ یا ۷۹۱ هـ.ق.) به شمار میرفت و بارها به خدمت وی رسیده بود. در کتاب انیس الطالبین در موارد بسیار از وی یاد شده: شیخ شادی غدیوتی علیه الرحمة با جمعی از درویشان غدیوت به حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه به قصر عارفان آمدند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۸۶). از شیخ شادی غدیوتی که از جملهٔ منظوران و مقبولان حضرت خواجهٔ ما بود. (انیس الطالبین ص۴۷). در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در مرو بودند... درویشان غدیوت نیز از بخارا به آن سفر مبارک رفته بودند در آن زمان که حضرت خواجه آن درویش غدیوت را به طرف بخارا روان می‌کردند امر کردند ایشان را که زینهار چون به بخارا رسید اول به کار عمارت از خواجه علاءالدین مشغول گردید. (انیس الطالبین ص۱۰۲).

غدیة. [غَ دی یَ] (ع اِ) غداة. ج، غدیات، غدایا، یا اینکه غدایا را تنها با عشایا، برای رعایت ازدواج کلام آورند و گویند: انی لآتیه بالغدایا و العشایا. (اقرب الموارد). رجوع به غدایا شود.

غدیة. [غُ دَیْ یَ] (ع اِمصغر) تصغیر غداة. (اقرب الموارد).

غدیی. [غُدْ یا] (ع ص) همان غدیا، مؤنث غدیان است که در منتهی الارب به (یاء) آمده. رجوع به غدیا شود.

غذ. [غَذذ] (ع مص) روان گردیدن ریم از جرح. (منتهی الارب): غَذَّ الجرحُ غَذّاً: سال بما فیه من قیح و صدید، تقول: ترکت جرحه یغذ. (اقرب الموارد). ||آماسیدن و ریم کردن جرح. (منتهی الارب).

— غذ چیزی؛ کاستن آن: غذ الشیء؛ نقصه. (اقرب الموارد). و غضضت منه و غذذت؛ ای نقصته. (نشوء اللغه العربیة ص۵۴).

— غذ حرکت یا غذ در حرکت؛ شتافتن در آن: غذ السیر و غذ فی السیر؛ اسرع. (اقرب الموارد).

غذا. [غَ] (ع اِ) بول شتر. (اقرب الموارد). رجوع به غذی شود.

غذا. [غَ] (از ع، اِ) رجوع به غذاء شود.

غذاء. [غِ] (ع اِ) خورش. (منتهی الارب). خوردنی که نشو و نمای تن و قوام تمام بدن بدان است و با لفظ چیدن و کردن مستعمل. (آنندراج). خوراک و آشامیدنی که بدان اغتذاء شود. ج، اغذیه. (اقرب الموارد). ||پرورش که بدان بالیدگی و آراستگی جسم است. (منتهی الارب). هر آنچه نشو و نما و قوام تن بدان است. ج، اغذیه. (اقرب الموارد). ترکیب‌ها:

— غذا چیدن. غذا خوردن. غذاخور. غذاخوری. غذا دادن. غذاده. غذا ساختن. غذاساز. غذا کردن. غذا کشیدن. رجوع به همین ترکیبات شود.

غذاء. [غ] (ع اِ) ج غذیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بچه‌های گوسفند و بز. ||قسمتهای کوچکی از مال. (اقرب الموارد). رجوع به غذی و غذوی شود.

غذائم. [غَ ءِ] (ع اِ) هرچیز تو بر تو و برهم نشسته. (منتهی الارب). کل متراکب بعضه علی بعض. (اقرب الموارد).

غذائم. [غَ ءِ] (ع اِ) جِ غذیمة. (اقرب الموارد).

غذائی. [غِ / غَ] (ص نسبی) منسوب به غذاء. خوراکی.

غذا چیدن. [غِ / غَ دَ] (مص مرکب) چیدن غذا به طور منظم و مرتب:

سفره‌گستردی غذای روح چیدی رنگ‌رنگ
میهمانت اشتهاسوز است مهمانی چه سود.
طالب آملی (از آنندراج).

غذاخور. [غِ / غَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) غذاخورنده. خورندهٔ هر خوراکی جز شیر. در تداول عامه گویند: این بچه هنوز غذاخور نشده است؛ یعنی تنها باید به او شیر داد.

غذا خوردن. [غِ / غَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) طعام خوردن. اغتذاء.

غذاخوری. [غِ / غَ خوَ / خُ] (حامص مرکب) غذا خوردن. طعام خوردن. اغتذاء. ||متعلق به غذا. مخصوص طعام: قاشق غذاخوری. میز غذاخوری. خانه‌های غذاخوری. اتاق غذاخوری.

غذا دادن. [غِ / غَ دَ] (مص مرکب) طعام دادن. خورانیدن غذا. تغذیه.

غذاده. [غِ / غَ دِهْ] (نف مرکب) غذادهنده. طعام‌دهنده. مُغذی:

غم ز دل زاد و خورد خون دلم
خون مادر غذاده پسر است. خاقانی.

غذار. [غَ] (ع ص) نوعی تلفظ از غضار. (دزی ج۲ ص۲۰۳).

غذارم. [غُ رِ] (ع اِ) آب بسیار. (اقرب الموارد). و یشبه الخضرم، الغذارم و هو الماء الکثیر. (نشوء اللغة العربیة ص۱۲۵). ||کیل غذارم؛ پیمانهٔ تخمینی. (منتهی الارب) (آنندراج). کیل جزاف. (اقرب الموارد).

غذا ساختن. [غِ / غَ تَ] (مص مرکب) آماده کردن غذا. تهیهٔ طعام:

شد ز اقبال و ز فرت در لطافت آنچنانک
زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر.
سنائی.

غذاساز. [غِ / غَ] (نف مرکب) غذاسازنده. آماده کنندهٔ غذا. مغذی:

من بر همه تن شوم غذاساز
چون قسم جگر بدو رسد باز. نظامی.

غذاکردن. [غِ / غَ کَ دَ] (مص مرکب) خوردن. خورش کردن:

غم تو کرده به دل خوردن محبان خوی
ندیده‌ایم که آتش غذا کند آتش.
درویش والهٔ هروی (از آنندراج).

غذام. [غُذْ ذا] (ع اِ) جِ غُذامة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غذامر. [غُ مِ] (ع ص) آب بسیار. (منتهی الارب). این لغت در اقرب الموارد نیامده است و در حاشیهٔ تاج العروس چاپی در ذیل غذمرة گوید: هنا زیادة فی نسخ المتن، نصها: و الغذامر کعلابط الکثیر من الماء. و صاحب اقرب الموارد غذمر و غذرم را مثل یکدیگر می‌داند. رجوع به غذرمة شود.

غذامس. [غُ / غَ مِ] (اِخ) غدامس. شهری است به مغرب مایل به بلاد زنگیان. (منتهی الارب). نام شهری به مغرب که جلود غدامسیه منسوب به این شهر است. رجوع به غدامس شود.

غذامسیه. [غَ مِ سی یَ] (ص نسبی) منسوب به غذامس. غدامسی. جلود غذامسیه منسوب است به غُذامس یا غَذامس که شهری است به مغرب. (منتهی الارب). رجوع به غدامسی شود.

غذامة. [غَ مَ] (ع اِ) مقداری از شیر. شیء من اللبن. (اقرب الموارد).

غذامة. [غُذْ ذا مَ] (ع اِ) نوعی از شوره گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). نبات من الحمض. (اقرب الموارد). ج، غُذّام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غذامیر. [غَ] (ع اِ) جِ غَذمَرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کقوله: «رکام و حاد ذوغذامیر صیدح»؛ ای ذوزجر و زمجرة. (اقرب الموارد). رجوع به غَذْمَرَة شود.

غذانة. [غَ نَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای بخاراست. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذانی. [غَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به غذانة که از قرای بخاراست. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذانی. [غَ] (اِخ) احمدبن اسحاق از قریهٔ غذانة است. ابوکامل بصری گوید: وی با ما به کتابت حدیث از شیوخ ما اشتغال داشت. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذاوذ. [غَ وَ] (اِخ) محله‌ای است از حایط سمرقند در یک‌فرسخی آن. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذاوذی. [غَ وَ ذی ی] (ص نسبی) منسوب به غذاوذ. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذاوذی. [غَ وَ ذی ی] (اِخ) ابوبکر محمدبن یعقوب الغذاوذی. وی از عمران‌بن موسی السختیانی جرجانی روایت کند، و محمدبن عبدالله‌بن ابراهیم المستملی به اجازت از وی روایت کرده است. سمعانی تاریخ وفات وی را ننوشته و گوید: گویا در قدیم درگذشته است. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذای خراسانی. [غِ / غَ یِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خورش خراسانی. از جملهٔ طعامها و غذاهای مطبوع بود که برای خسرو پرویز تهیه می‌کردند و آن از گوشت کباب‌شده‌به‌سیخ، و گوشت پخته‌دردیگ، و کره و عصارات ترکیب می‌یافت. (از کتاب ایران در زمان ساسانیان چ ۱۳۱۷ هـ.ش. ص۳۳۸ و چ ۱۳۳۲ ص۴۹۹).

غذای دهقان. [غِ / غَ یِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خورش دهقانی. یکی از انواع غذاهائی بود که برای خسرو پرویز تهیه می‌شد و آن عبارت بود از گوشت گوسفند نمکسوز و نارسوز (گوشتی که در رب انار بخوابانند) و تخم پخته. (از کتاب ایران در زمان ساسانیان چ ۱۳۱۷ هـ.ش.ص۳۳۸ و چ ۱۳۳۲ هـ.ش.ص۴۹۹).

غذای رومی. [غِ / غَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خورش رومی. یکی از انواع طعامها و غذاهای مطبوعی بود که برای خسرو پرویز تهیه می‌شد و آن گاه با شیر و شکر، وگاه با تخم و عسل و برنج، وگاه با کره و شکر و شیر ساخته می‌شد. (از کتاب ایران در زمان ساسانیان چ ۱۳۱۷ هـ.ق.ص۳۳۸ و چ ۱۳۳۲ هـ.ش.ص۴۹۹).

غذای سنگین. [غِ / غَ یِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خوراکی که سنگین باشد. غذای دیرهضم. غذای گران. غذای ناگوار.

غذای شاه. [غِ / غَ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خورش شاهی. از جملهٔ غذاهای مطبوع بود که در قصر خسرو پرویز برای پادشاه ولاش مهیا می‌کردند و آن مرکب بود از گوشت گرم و گوشت سرد و برنج و برگ معطر و مرغان مسمن و خبیص و طبرزد. (از کتاب ایران در زمان ساسانیان چ ۱۳۱۷ هـ.ش.ص۳۳۸ و چ ۱۳۳۲ هـ.ش.ص۴۹۹).

غذای گران. [غِ / غَ یِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خوراکی که سنگین باشد. غذای دیرهضم. غذای سنگین. غذای ناگوار.

غذرمة. [غَ رَ مَ] (ع مص) به گزاف فروختن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). غذرمه، باعه جزافاً کغذمرة بتقدیم المیم. (اقرب الموارد). ||آمیختن سخن. (منتهی الارب) (آنندراج): غذرم الکلام؛ اختلط. (اقرب الموارد).

غذشفردر. [غَ ذَ فَ دَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بخارا. (انساب سمعانی).

غذشفردری. [غَ ذَ فَ دَ] (ص نسبی) منسوب به غُذشفَردَر. (انساب سمعانی).

غذشفردری. [غُ ذَ فَ دَ ری ی] (اِخ) ابوحفص عمروبن حسین غذشفردری بخاری. وی از ابوسلیمان محمدبن منصور بلخی و سلیمان‌بن داود هروی حدیث روایت کرد. از او در بلخ حدیث شنیده شده، و ابوحفص احمدبن القسم‌بن محمدبن عمر البخاری از او روایت دارد. وی به صفر سال ۳۲۴ هـ.ش. درگذشت. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذغذة. [غَ غَ ذَ] (ع مص) کم کردن: غذغذ منه؛ کم کرد از آن. (منتهی الارب). غذغذ منه غذغذة؛ نقصه. (اقرب الموارد).

غذقذونة. [غَ قَ نَ] (اِخ) اسم جامعی برای سرحدی است که مشتمل بر مصیصة و طرطوس و غیر اینهاست. آن را خذقذونة نیز گویند. طبرانی گوید: ابوزرعهٔ دمشقی روایت کرد که از ابومسهر شنیدم که میگفت: یزیدبن معاویه چون به سن ۳۴سالگی رسید از طرف پدرش به خلافت تعیین شد. یزید در دیر مران مقیم بود. در این هنگام رومیان عده‌ای از مسلمین را به اسارت گرفتند. و این خبر به یزید رسید، وی چنین گفت:

و مابالی اذا لاقت جموعهم
بالغذقذونة من حمی و من موم.
اذا اتکات علی الانماط مرتفقا
بیطن مُرّان عندی امکلثوم.

مقصود وی زنش امکلثوم بنت عبدالله‌بن عامربن کریز بود. معاویه از قضیه آگاه شده گفت: یا باید مقابله به مثل کند یا وی را خلع میکنم. یزید به حرکت آماده شد و به پدرش نوشت:

تجنی لاتزال تعد ذنباً
لتقطع حبل وصلک من حبالی.
فیوشک ان یریحک من بلائی
نزولی فی المهالک و ارتحالی.

(از معجم البلدان).

غذم. [غَ] (ع مص) به یکبار مال نیکو دادن کسی را: غذم له من ماله غذماً. (منتهی الارب) (آنندراج). غذم له من ماله، به‌معنی غثم. (اقرب الموارد). کذلک قثم له و قذم و یقال ان الذال هو الاصل و غثم مبدلة منه. (تاج العروس). ||بسیار دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||به سختی و دشواری خوردن چیزی را یا به حرص تمام خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج): غذم الشیء؛ اکله بنهمة او بجفاء و شدة. (اقرب الموارد). ||الوان ناخوش خوردن. (تاج المصادر بیهقی).

غذم. [غَ ذَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج). آن گیاه که از میان کشت برکشند. (مهذب الاسماء). نبت، و انشد الجوهری للقطامی: فی عثعث ینبت الحوذان و الغذما. (تاج العروس).

غذم. [غُ ذُ] (ع اِ) جِ غُذُمَة. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به غذمة شود.

غذم. [غَ ذَ] (ع اِ) جِ غَذَمَة. (اقرب الموارد). رجوع به غَذَمَة شود.

غذم. [غُ ذَ] (ع ص) شخص پرخوری که همه چیز میخورد. (اقرب الموارد). الاکول یأکل کل شیء مع نهمة. (تاج العروس). ||(اِ) نوعی از گیاه ترش. (منتهی الارب) (آنندراج).

غذم. [غُ ذُ] (اِخ) (ذو...) ذوغذم موضعی از نواحی مدینه است. ابراهیم‌بن هرمة گوید:

ما بالدیار التی کلّمتَ من صمم
لو کلّمتک و ما بالعهد من قدم
و ماسؤالک ربعاً لا انیس به
ایام شوطی و لا ایام ذی‌غذم.

و قرواش‌بن حوط نیز گوید:

نبئت ان عقالٌ وابن خویلد
بنعاف ذی‌غذم و ان لااعلما
ینمی وعیدهما الیّ و بیننا
شم فوارع من هضاب یلملما
لاتسأما لی من رسیس عداوة
ابداً فلیس بمتّنی ان تسلما.

(از معجم البلدان).

موضعی یا کوهی است. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به ذوغذم شود.

غذمذم. [غَ ذَ ذَ] (ع ص) گزاف. یقال «یکتالون کیلا غذمذما»؛ ای جزافاً، و تکریره یدلّ علی التکثیر. (اقرب الموارد).

غذمرة. [غَ مَ رَ] (ع اِ) خشم و فریاد و اضطراب آواز، وقت خصومت. یقال: سمعت لفلانٍ غذمرة؛ ای صخباً. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غذامیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). با خود دندیدن. ||آمیزش سخن و بانگ. (منتهی الارب) (آنندراج). اختلاط الکلام و الصیاح. ج، غذامیر. داد و فریاد. زَجَر. ||(مص) خشم گرفتن. خشمناک شدن. (اقرب الموارد). ||نهان داشتن سخن را از فخر یا از تهدید و غضب و پی در پی آوردن آن را. ||جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). غذمر الشیء؛ فرّقه. (اقرب الموارد). ||آمیختن بعض چیزی به بعض. (منتهی الارب) (آنندراج). غذمر الشیء؛ خلط بعضه ببعض. (اقرب الموارد). ||بانگ کردن.

(منتهی الارب) (آنندراج). ||به گزاف کار کردن. (منتهی الارب). ||به گزاف فروختن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). غذمر الشیء؛ باعه جزافاً کغذرمه. (اقرب الموارد).

غذمرة. [غَ ذَ مِ رَ] (ع ص) گیاه آمیخته. (منتهی الارب). المختلطة من النبت. (اقرب الموارد).

غذمة. [غُ مَ] (ع اِ) سخت تیرگی. (منتهی الارب). غبرة کدرة. ج، غُذَم. (اقرب الموارد). الغذمة کالغشمة و هو اغذم اکدر اغبر. (تاج العروس). ||پاره‌ای از مال. ج، غُذَم. (اقرب الموارد). پاره‌ای از شتران. (منتهی الارب). در کتب لغت غذمة معنی به طور مطلق نیامده؛ صاحب اقرب الموارد «القطعة من المال» معنی کرده است. بنابراین چنین بنظر میرسد که صاحب منتهی الارب آن را بمعنی اخص؛ یعنی مال بمعنی چارپایان آورده است. ||شیر بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غَذَمَة. (اقرب الموارد). ج، غُذَم. (اقرب الموارد). ||حادثه‌ای سخت. یقال: وقعوا فی غذمة[1] من الارض؛ یعنی در حادثهٔ سخت افتادند. (منتهی الارب). الواقعة المنکرة. (اقرب الموارد).

غذمة. [غَ مَ] (ع اِ) سخن. یقال: ماسمعت غذمة؛ ای کلمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) رسیدن واقعه و حادثهٔ دشوار را. (منتهی الارب). غذیمة. (اقرب الموارد).

غذمة. [غَ ذَ مَ] (ع اِ) شیر بسیار. (منتهی الارب). الشیء الکثیر من اللبن. ج، غَذَم. (اقرب الموارد).

غذنگ. [غَ ذَ] (ص) در فرهنگ نظام به معانی غدنگ (به دال) آورده و به بیت همه چون غول بیابان... استشهاد کرده و وجه اشتقاقی برای آن آورده است. رجوع به غدنگ شود.

غذو. [غَذْوْ] (ع مص) خورش دادن: غذاه غذواً. (منتهی الارب) (آنندراج). غذاه بالغذاء؛ اعطاه ایاه. یقال: «غذی بلبان الکرم، و النار تغذی بالحطب». (اقرب الموارد). ||مؤثر شدن و نافع بودن و کفایت کردن: غذا الطعام الصبیَّ؛ نجع فیه و کفاه. (اقرب الموارد). ||منقطع گردیدن بول: غذا البول. ||بریدن شتر کمیز را: غذاه وبه. (منتهی الارب). غذا الجمل بوله و غذا بوله؛ قطع. و غذا بول الجمل: انقطع، لازم و متعدی است. (اقرب الموارد). ||روان گردیدن آب: غذا الماء. (منتهی الارب). غذا الشیء: سال. (اقرب الموارد). دویدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ||شتافتن. شتاب نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||روان شدن خون رگ. (منتهی الارب) (آنندراج). دویدن خون. (تاج المصادر بیهقی). ||پرورش کردن. یقال: غذوت الصبی باللبن؛ ای ربیته. (منتهی الارب) (آنندراج). بپروراندن. (تاج المصادر بیهقی). پروردن. ||کاشتن گیاهی. (دزی ج ۲ ص ۲۰۳).

غذوان. [غَ ذَ] (ع ص) اسب شادمان شتاب‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج). شتابنده. امرؤالقیس گوید: «کتیس ظباء الحلب الغذوان». (معجم‌البلدان). ||مرد درشت و زبان‌دراز و نافرمان و تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج). الغذوان من الرجال السلیط الفاحش. تأنیث آن غذوانة. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

غذوان. [غَ ذَ] (اِخ) نام آبی واقع در بین بصره و مدینه است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

غذوانة. [غَ ذَ نَ] (ع ص) مؤنث غذوان. (منتهی الارب). قال الفراء: امرأة غذوانة؛ فاحشة. (تاج العروس). مراد از فاحشه در اینجا بدزبان است. زن زبان‌دراز و نافرمان و سلیطه. (ناظم الاطباء). رجوع به غذوان شود.

غذوی. [غَ ذَ وی ی] (ع اِ) غدوی (به دال) است در همهٔ معانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هر آنچه در شکم حوامل باشد یا اینکه به گوسفند اختصاص دارد. ابن‌اعرابی گوید: غذوی، بهم و هر حیوانی است که تغذیه می‌شود. و نیز گوید: مردی اعرابی از بلهجیم به من خبر داد که غذوی آن بره یا بزغاله است که از شیر مادرش تغذیه نمی‌کند بلکه از شیر دیگری یا با چیز دیگر تغذیه میکند. (از اقرب الموارد). غَذِیّ. (اقرب الموارد). رجوع به غذی شود.

غذی. [غَذْیْ] (ع مص) پرورش کردن. (منتهی الارب): غذاه یغذیه غذیاً (یائی) کغذاهُ یغذوه غذواً. (قاموس) (اقرب الموارد).

غذی. [غ][2] (ع اِ) امالهٔ غذا. (غیاث اللغات) (آنندراج به نقل از شرح خاقانی). مثال غذاء:

زاید از اهتمام او گردون
در عروق صلاح خون غذی. ابوالفرج رونی.

مرد عاقل که بر ره داد است
غذی او ز باده و باد است. سنائی.

به دولت تو که جان را ز بهر اوست حیات
به نعمت تو که تن را ز بهر اوست غذی.
ادیب صابر.

امروز غذای تو دهند از جگر خاک
فردا غذی خاک دهند از جگر تو. خاقانی.

قوت روان خسروان شمهٔ خاک درگهش
چون غذی ملائکه باد ثنای ایزدی. خاقانی.

غذی از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن
غذی از دهان به یک ره به سوی جگر نیاید.
خاقانی.

تا غذی گردی بیامیزی به جان
بهر خواری نیست‌ت این امتحان.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر سوم ص ۲۳۷).

شو غذی و قوت و اندیشها
شیر بودی شیر شو در بیشها.
مولوی (مثنوی دفتر سوم ص ۲۳۸).

غذی. [غَ ذا] (ع اِ) کمیز شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). بول شتر. رجوع به غذا شود.

غذی. [غَ ذی ی] (ع اِ) غدوی (به دال). غذوی. ||بره و بزغالهٔ نوزاده، نر یا ماده. سخلة. (از اقرب الموارد). بزغاله. ج، غِذاء. ||بچگان و خردان شتر. (منتهی الارب). صغار المال. (اقرب الموارد). غَذِیّ المال صغار کالسخال و نحوها فعلی هذا یکون الغذی من الابل و البقر و الغنم. قال: و یقال غذی المال و غذویه. (تاج العروس). ||(ص) بمعنی صفت مشبهه بر وزن فعیل؛ یعنی پرورده نعمت نیز بکار رفته: فانه لما رسم بالاوامر المطاعة العالیة... بوضع کتاب فی ادویة المفردة... قابل عبد عتباتها و غذی نعمتها هذه الاوامر العالیة بالامتثال. (دیباچهٔ مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱).

غذیذة. [غَ ذی ذَ] (ع اِ) ریم و زرداب و خون زخم و گوشت مردهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). غثیثة. (اقرب الموارد).

غذیرة. [غَ رَ] (ع اِ) آرد که بر آن شیر ریخته بر سنگریزه‌ای تفسان گرم سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). دقیق یحلب علیه لبن ثم یحمی بالرضف. (اقرب الموارد). غَیْذَر. (اقرب الموارد ذیل غیذر) (آنندراج).

غذیمة. [غَ مَ] (ع ص، اِ) زمینی که گیاه غَذَم رویاند. ||چاه گشاده. (منتهی الارب) (آنندراج): بئر غذیمة؛ واسعة. ج، غذائم. (اقرب الموارد). ||دریا. (لسان العرب). ||الق فی غذیمته ماشئت؛ ای فی رحب باعه و صدره. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مجازاً بمعنی واقعهٔ بد و سخت. وقعوا فی غذیمة من الارض؛ ای فی واقعة منکرة. (منتهی الارب). ||اول سمن الابل فی المرعی؛ آغاز چاق شدن شتر در چراگاه. (لسان العرب). ||(مص) رسیدن واقعه و حادثهٔ دشوار: غذموا بها غذیمة. (منتهی الارب). غَذْمَة. (اقرب الموارد).

غر. [غَ] (ص) زن فاحشه و قحبه. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). زن فاحشه، و آن را به تازی قحبه گویند:
طمع چون بریدم من از مال خواجه

---

۱ – در منتهی‌الارب در این مورد غذمة را به فتح آورده ولی بنابر آنچه در اقرب‌الموارد و تاج‌العروس آمده به ضم است.

۲ – در تداول فارسی‌زبانان غَذی گویند.

زنش غر که خود را کم از خواجه داند.
جهانگیری.
حکیم سنائی غر با اول مفتوح به‌معنی قحبه و با اول مضموم به‌معنی دبه‌خایه در این بیت آورده:
گشته پر باد سخت خایهٔ غر
مانده پر آب و سست آلت غر[1].
غر اول به‌معنی دبه‌خایه و غر دوم به‌معنی زن فاحشه است. (از جهانگیری). زن بدکار. جنده. زن تباهکار:
تو گر حافظ و پشت باشی مرا
به ذره نیندیشم از هر غری. منوچهری.
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر بافریب
فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عزب.
ناصرخسرو.
در خم شد و گفت ای که ترا خواهر و زن غر
کس از پی زر تن چه نهد خوف و خطر بر.
سوزنی.
هجو سهیل زین و زن غر همی کنم
یک هجو گفته دارم و دیگر نمیکنم. سوزنی.
گر شرط غری کردن بود آنکه تو کردی
پس بر همه غرهای جهان نیست غرامت.
حکیم علی شطرنجی (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).
جرم خورشید را چه جرم بدانک
شرق و غرب ابتدا شر است و غر است.
خاقانی.
گفت‌ای غر تو هنوزی در لجاج
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج. مولوی.
||(مجازاً) به‌معنی بددل. (غیاث اللغات) (برهان قاطع). مردم بیدل را غردل خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). ||در خطاب به مرد به‌معنی عنین و خصی و مخنث نیز آمده:
معذور است اگر با تو نسازد زنت ای غر
زآن گنده‌دهان تو و زآن بینی فرخند.
عماره.
همچو چینی دلبری مهمان غر
بانگ چنگ و بربطی در پیش کر.
مولوی (مثنوی چ کلالهٔ خاور ص۴۱۷).
نیست لایق غزو نفس و مرد غر
نیست لایق مشک و عود و کون خر.
مولوی (مثنوی).
||(اِ) مخفف غرد عربی به‌معنی خانهٔ چوبین که تنها با لفظ باد استعمال شده، به‌معنی خانهٔ چوبین تابستانی:
که‌هر گه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادغر.
؟ (از فرهنگ نظام).
رجوع به بادغر شود.
— بادغر؛ خانهٔ چوبین تابستانی. مرکب از باد + غر مخفف غرد عربی به‌معنی خانهٔ چوبین، لیکن تنها با لفظ باد استعمال شود. رجوع به غر شود. (فرهنگ نظام).
— مادرغر؛ مادرجنده:
آن زن و مادرغر از این یافه‌ها
گفت‌سراسر هذیان و هدر.
سوزنی (دیوان ص۱۲۲ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه).
زخم تیر هجو من ای مادرغر
دست پدرت برید و من سوزنگر. سوزنی.
چه بازیها کنی در پیش فرعون
تو با لجلاج مادرغر به یکجا. سیف اسفرنگی.
کوکه باشد هندی و مادرغری
که‌طمع دارد به خواجه دختری. مولوی.
گفت‌من هم بیخبر بودم از آن
آگهم‌کردند این مادرغران. مولوی.
غر. [غ‌َ] (پسوند) (ظاهراً مبدل گر) پساوند در آخر بعض اسامی امکنه، مانند وزاغر، کاشغر، خشاغر، شادغر.
غر. [غ‌َ رِنْ] (ع ص) رجل غَر؛ مرد نیکومنظر. اصله غرو، ککتف. (منتهی الارب).
غر. [غ‌ُ] (ص) دبه‌خایه. (برهان قاطع) (فرهنگ اسدی) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). خایه‌بزرگ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). شخصی که خصیه‌اش بزرگ شده باشد. (برهان قاطع). مرضی است که خصیه از مقدار کلان شود، و گاهی این مرض در پوست گلو پیدا می‌شود. (غیاث اللغات). بزرگ شدن خایه از باد یا پاره شدن پردهٔ زهار که‌لفظ دیگرش فتق است. فتج. (فرهنگ اسدی ذیل فتج). قُتج. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). آدر. ادرّ. مأدوی. مبتلی به فتق. مفتوق. دِمّ. مبتلی به قیلة[2]. مبتلی بادرة:
بینی و گنده‌دهان داری و نای
خایگان غر هریکی همچون درای[3].
(احوال و اشعار رودکی چ سعید نفیسی ص۱۰۹۴).
پیسی و ناسور کون و گربه پای
خایه غر داری تو چون اشتر درای.
رودکی (از فرهنگ اسدی).
برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش
زهارها شده پرگوی و خایه‌ها شده غر.
لبیبی (از فرهنگ اسدی).
||(اِ) برآمدگی در اعضاء را نیز گویند و آن مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در زیر گلو به هم میرسد و بریدن و برآوردن آن کم‌خطر است و به ترکی بوقمه خوانند. (برهان قاطع). برآمدگی که در اعضا به هم رسد مثل گلو و پیشانی و آن را بوغمه گویند. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). غده‌ای که بر گردن و پیشانی و حوالی آنها برآید. (فرهنگ نظام):
ای غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر
غره به آن غر مشو دور کن این دردسر.
جاهی تاشکندی (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از جهانگیری).
||باد در دهن جمع کردن را نیز گویند به جهت آنکه شخص دست بر آن زند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). و آن باد با صدا برآید و آن را به ترکی زنبق و زمرته خوانند. (برهان قاطع). به‌معنی زنیفر که باد در دهان کردن باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). زبغر و زنبغل، و بدین معنی محل تأمل است. (فرهنگ رشیدی). زابگر. زبگر. زابغر. (فرهنگ اسدی ذیل زابگر). ||(اِ صوت) نام آواز غوک. آواز وزغ. نقیق. ||آهسته حرف زدن از سر خشم، و با لفظ زدن (غر زدن) یا به صورت مکرر؛ یعنی غرغر استعمال می‌شود و در صورت تکرار با لفظ کردن (غرغر کردن) گفته می‌شود. در سنسکریت گهر به‌معنی آواز دادن هست. (از فرهنگ نظام). ||در تداول شیرازیان و خراسانیان، جای تورفته‌ای از ظرف فلزی است به سبب خوردن به چیزی سخت. (از فرهنگ نظام). غر شدن آفتابه و قمقمه و مانند آنها. ||در تداول اهل یزد زنگوله است. (از فرهنگ نظام).
غر. [غ‌ِ] (اِ) جنباندن جزء یا تمام بدن از روی ناز، و با لفظ دادن استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). رجوع به غر دادن و قر و قر دادن شود.
غر. [غ‌َ] (اِ) غر در میان قومی انداختن؛ همه را کشتن. ظاهراً از لفظ ترکی قرماق و قرلماق آمده است، و غر افتادن نیز گویند به‌معنی وقوع کشتار.
غر. [غ‌ُرر] (ع اِ) مرغی است آبی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) در مثنوی بیت ذیل آمده:
دید شیشه در کف آن پیر پر
گفت‌شیشا مر ترا هم هست غر.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر دوم ص۴۳۸).
نیکلسون در تفسیر مثنوی نویسد (تفسیر دفتر دوم ص۳۵۷): «غر» ورم. آماس، بزرگی غده و مجازاً به‌معنی مرض و عیب. فاتح الابیات محتملاً غر (به ضم اول و تشدید دوم) خوانده، و آن را به فریب و غرور ترجمه کرده و ویلسون[4] نیز آن را «فریب» ترجمه نموده. اما در عربی لفت «غر» به‌معنی غرور نیامده، و

۱ - در نسخهٔ خطی فرهنگ جهانگیری متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه این بیت نیامده است و در نسخهٔ چاپی چنین است.
۲ - در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: فتق و قیله که اهل خراسان «غر» گویند و اهل عراق «دبه» ولی ظاهراً «غر» صاحب قیله، و «غری» قیله است. رجوع به قیلة شود.
۳ - نل: خایگانِ غُرّ هر یک چون درای.
(احوال و اشعار رودکی چ سعید نفیسی ص ۱۰۹۴).
4 - Wilson.

قافیه نیز احتمال غر (به فتح) را ندارد.

غر. [غُرر] (ع ص، اِ) ج غَرّاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ج اَغَرّ. (تاج العروس). سفیدیهای پیشانی. (غیاث اللغات). هر چیزی سفید را گویند عموماً و پیشانی سفید را خصوصاً. (برهان قاطع). ||(مجازاً) بزرگان و مشاهیر. (غیاث اللغات). مردم بزرگ و بزرگوار. (برهان قاطع) (جهانگیری). رجوع به غراء و اغر شود.

غر. [غُرر] (اِخ) موضعی است به بادیه. (منتهی الارب) (آنندراج).

غر. [غَرر] (ع مص) فریفتن و بیهوده امیدوار کردن کسی را. (منتهی الارب). غرور. غِرَّة. (اقرب الموارد). ||با دهانهٔ تیغ با کسی چیزی کردن که شبیه قتل و ذبح باشد: غر فلان فلاناً؛ فعل به ما یشبه القتل و الذبح بغرار الشفرة. غرور. غِرَّة. (اقرب الموارد). ||فروشدن آب به زمین. (منتهی الارب). غِرار. (اقرب الموارد). ||ریختن آب. صب. غر در مشک آب آن است که آن را در آب گذارند و با دست آب را به درون آن وارد کنند و به این کار مداومت کنند تا پر شود. (از اقرب الموارد). ||خورش دادن مرغ چوزه را. (منتهی الارب). چینه دادن مرغ بچهٔ خود را به منقار. (برهان قاطع) (جهانگیری). و منه یقال: غَرَّ فلان من العلم ما لم یغر یُغَرَّ غیره؛ ای زق و علم. (اقرب الموارد). ||غرغر خوردن. (منتهی‌الارب). غرغر خوردن کسی یا حیوانی. (از اقرب الموارد). غِرار. (اقرب الموارد). ||چرانیدن شتران. (منتهی الارب). غِرار. (اقرب الموارد). ||به لهو و لعب پرداختن پس از آزمودگی و تجربه دیدن: غر غراً؛ تصابی بعد حنکة. (از اقرب الموارد). غرارة. (اقرب الموارد).

— غر از کسی؛ یعنی وی را به اشتباه انداختن: من غرک من فلان؛ ای من اوطا کعشوةً فیه. (اقرب الموارد).

— غر به کسی؛ یعنی جرأت و جسارت بر وی: ما غرک بفلان؛ ای کیف اجترأت علیه؟ (از اقرب الموارد)؛ یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم. (قرآن ۸۲/۶).

||بردن از راه تقلب؛ و ان غر برهن او حق للجانب الکریم. ||گم شدن. غایب شدن. (دزی ج۲ ص۲۰۳). ||(اِ) شکن جامه و نورد پوست. ج، غُرور. (منتهی الارب) (آنندراج). کل کسر متثن فی ثوب او جلد. یقال: طویت الثوب علی غره؛ ای کسره الاول. (اقرب الموارد). طی. چین جامه. در برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری به‌معنی شکن و چین اندام و رو نیز آمده است. ||طویته علی غره؛ یعنی او را به حالی که داشت گذاشتم بی‌آنکه شأن وی را ظاهر کنم. مثلی است و در مورد کسی آورند که برأی خود واگذار شود. (از اقرب الموارد). ||خوراکی که مرغ به چوزهٔ خود دهد. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) [1]. ||شکاف زمین [2]. ||جوی باریک در زمین [3]. ||دم شمشیر. حد السیف. (از اقرب الموارد) [4].

— غر المتن؛ یعنی راه رفتن بلند و سخت. (از اقرب الموارد).

غر. [غَرر] (اِخ) جایگاهی است در دو روزه راه از هجر. راجز گوید: «فالغر ترعاه فجنبی جفر...». ||نصر گوید: غر، آبی است از آن بنی‌عُقَیل در نجد، و آن یکی از دو آب است که آنها را غران گویند. (از معجم البلدان).

غر. [غِرر] (ع ص) آنکه فریب خورد چون او را فریب دهند. ج، اغرار. ||جوان ناآزموده کار. (منتهی الارب). جوان بی‌تجربه. مذکر و مؤنث آن یکسان است. یقال: شاب غر و شابة غر و غرة. (از اقرب الموارد). مرد غافل و ناآزموده کار. (غیاث اللغات). مردم صاحب‌غفلت و ناآزموده کار. (مقدمةالادب زمخشری). کارناآزموده. (دهار). غریر. (اقرب الموارد). ناشی. غیر مجرب در امور. ج، اغرار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

غر آمدن. [غ مَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه قر دادن. غر دادن. قر آمدن. جنباندن جزء یا تمام بدن از روی ناز: این قدر غر نیا. رجوع به غر دادن و قر دادن شود.

غراء. [غَ] (ع اِ) گوساله. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اَغراء. (اقرب الموارد). ||هر نوزاده. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اغراء. (اقرب الموارد). ||(ص) لاغر. ج، اغراء. (منتهی الارب) (آنندراج). غراة. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(مص) خوبی. (منتهی الارب). الحُسن. یقال: به غراً. (اقرب الموارد). ||(اِ) سریشم. هرچه بدان بیالایند چیزی را. سریشم ماهی. غراء مثله، اذا فتحت الغین قصرت: «غری» و اذا کسرت مددت: «غراء». (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اغراء. (اقرب الموارد). داود ضریر انطاکی گوید: غراء، هر رطوبت لعابی است که چسبندگی داشته باشد، مانند: صمغ و نشا، و هرگاه مطلق باشد مقصود چیزی است که از پوست یا ماهی سازند و بهترین آن، آن است که از پوست گاو خوب‌پخته‌شده سازند و آن در دوم گرم و خشک است در چسباندن زخم و شکسته‌بندی به کار رود و از آتش‌سوزی و بیماری بهق و برص از طریق مالیدن ممانعت کندو آشامیدن آن زخم ریه را بهبود بخشد و فتوق را التیام دهد و در به کار بردن دواها کمک کند مخصوصاً در بستن اعضاء و الحام مصرف می‌شود و اگر روی فتق پیش از مزمن شدن به اندازهٔ جوز السرو و مازو بچسبانند بهبود یابد. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ جزء اول ص ۲۵۱). چسب. به ترکی یاپوشقان گویند.

غراء. [غَ رَن] (ع مص) حریص شدن به چیزی بی‌آنکه وادارکننده‌ای باشد. غَراء. (از اقرب الموارد).

غراء. [غَ] (اِخ) (ال...) نام شهری است در اندلس. صاحب الحلل السندسیة آرد: از طلیطلة تا قریهٔ مقام مرحله‌ای است و الغرا شهر بزرگی است دارای بازار و محلات، و در نزدیک «وادی آش» واقع است. (الحلل السندسیة ج ۱۹۳۶م. جزء اول ص ۵۴).

غراء. [غَ] (اِ) هر چیز که متصف به سفیدی و روشنی باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||آفتاب را نیز گویند به سبب روشنائی. (برهان قاطع). آفتاب. (دهار) (ناظم الاطباء). ظاهراً مأخوذ از عربی «غراء» (به فتح اول و تشدید دوم) است [5]. رجوع به غراء شود.

غراء. [غَرْ را] (ص نسبی) منسوب به شهر غرا و توابع آن. (انساب سمعانی). رجوع به غرا شود.

غراء. [غَ] (ع مص) آزمندی. (منتهی الارب) (آنندراج). حریص شدن به چیزی بی آنکه وادارکننده‌ای باشد. (از اقرب الموارد). غَراً. (اقرب‌الموارد). ||سرد شدن: غری الغدیر؛ برد ماؤه. ||تمادی در خشم. (اقرب الموارد).

غراء. [غِ] (ع اِ) سریشم ماهی. (منتهی الارب) (مقدمةالادب). رجوع به سریشم ماهی شود. سریشم. (دهار) (مهذب الاسماء). غراءالسمک. سریش که از ماهی برآورند، و هرچه چسبنده باشد. (غیاث اللغات). آنچه از پوست یا آرد ساخته شود و برای چسباندن به کار رود، و گاهی از ماهی گرفته شود. (اقرب الموارد). هرچه بدان چیزی را بیالایند. غِراء. ||(ص) مرد بی‌ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) مغاراة. لجاج کردن. ||پیاپی کردن: غاری بین الشیئین؛ والیٰ. (اقرب الموارد).

غراء. [غَرْ را] (ع ص) (در فارسی بدون همزه آرند) مؤنث اغر. رجوع به اغر شود. ج، غُرّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسب غره‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج). اسبی که در پیشانی آن به اندازهٔ درهمی سفیدی باشد. (از اقرب الموارد). ||سفید و روشن. (غیاث

---

۱ – در منتهی‌الارب و آنندراج این معانی اشتباهاً برای غَرّ آمده. رجوع به غَرّ شود.
۲ – در منتهی‌الارب و آنندراج این معانی اشتباهاً برای غَرّ آمده. رجوع به غَرّ شود.
۳ – در منتهی‌الارب و آنندراج این معانی اشتباهاً برای غَرّ آمده. رجوع به غَرّ شود.
۴ – در منتهی‌الارب و آنندراج این معانی اشتباهاً برای غَرّ آمده. رجوع به غَرّ شود.
۵ – رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع ج معین شود.

اللغات). زیبا. درخشان:
همایون باد نوروزت که بر گیتی همایون شد
از آن فرخنده‌دیدار و همایون‌طلعت غرا.
مسعودسعد.
||سخت گرم. یقال: هاجرة غراء و ظهیرة غراء و ودیقة غراء؛ ای شدیدة الحر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||روشن. نورانی.
- طریقهٔ غراء؛ راه نیک روشن.
- لیلهٔ غراء؛ شب روشن. شب جمعه.
||(ا) گیاهی است خوشبوی، یا آن غُرَیراء است. (منتهی الارب) (آنندراج). غریراء. (اقرب الموارد). ||مرغی است سپیدسر. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغی است سفید از مرغان آبی، به نر و ماده هر دو اطلاق شود. (از اقرب الموارد). ||(ص) کنایه از عبارت فصیح و استوار و منسجم است و در ترکیبات، قصیدهٔ غراء ابیات غرا، لفظ غرا، نکتهٔ غرا، همین معنی مشهود است:
ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید
که‌لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا.
فرخی.
به پایان آمد این قصیدهٔ غرا چون دیبا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۱). چند قصیدهٔ غرا در این تاریخ بیاورده‌ام. (تاریخ بیهقی ص۳۹۲). قصیده‌ای غراست در این باب عنصری را، تأمل باید کرد تا حال مقرر گردد. (تاریخ بیهقی ص۶۹۲).
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت
این خوب و خوش قصیدهٔ غرا را.
ناصرخسرو.
هر آنکه داند، داند یقین که هر بیتی
ازین قصیدهٔ من یک قصیدهٔ غراست.
مسعودسعد.
من بنده به فتحها همی گویم
هر هفته یکی قصیدهٔ (صحیفهٔ) غرا.
مسعودسعد.
به یک قصیدهٔ غرا بخواه دستوری
ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر. انوری.
به مدح شاه بخواند این قصیدهٔ غرا
ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آذر. انوری.
مالک‌الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
دخل صد خاقان بود یک نکتهٔ غرای من.
خاقانی.
سزد گر عیسی اندر بیعت معمور
کند تسبیح از این ابیات غرا. خاقانی.
امروز صاحب‌نظران نامم نهند از ساحران
هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته.
خاقانی.
شعراء عصر در مدائح او قصائد غرا انشا کرده‌اند.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۴۲ نسخهٔ خطی مؤلف)[1]. به هیچ روزگار هیچ پادشاه را افتراع آن بقعهٔ عذراء و انتزاع آن مملکت غرا سرنگشته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق.ص۲۵۵).
گزارندهٔ بیت غرای من
که‌شد زیب او زیورآرای من. نظامی.
قاضی اصفهان... به تشخیص دعاوی شرعیهٔ مردم موافق قانون شریعت غرا و ملت بیضا میرسید. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۳).

غراء. [غَرْ را] (اِخ) مدینهٔ منوره. (منتهی الارب). لقب مدینه است. (از اقرب الموارد). ||موضعی است به دیار بنی‌اسد. (منتهی الارب) (آنندراج). جایگاهی است در دیار بنی‌اسد در نجد. (معجم البلدان). ||نام اسب دختر هشام‌بن عبدالملک. (منتهی الارب).

غراء. [غَرْ را] (اِخ) (ال...) جائی است که در دیار ناصفه قرار دارد و ناصفهٔ قُوَیرة در همین جاست:
کأنهم ما بین الیه غُدْوَةً
و ناصفة الغراء هدی مُحَلَّل.
تا آخر ابیات، و به قول ابن‌الفقیه در پس ناحیهٔ غراء ناحیهٔ ذوالضرویة و در پس آن نیز ذوالغراء قرار دارد. ||ذوالغراء ناحیه‌ای است در عقیق مدینه. رجوع به ذوالغراء شود. ||نام یومی از ایام عرب. ابووجزة گوید:
کأنهم یوم ذی‌الغراء حین غدت
نکبا جمالهم للبین فاندفعوا.
لم‌یصبح القوم جیراناً فکل نویً
بالناس لاصدع فیها سوف تصدع.
(از معجم البلدان ذیل غراء).

غراءالجلود. [غِ ئُلْ جُ] (ع اِ مرکب) سریشم. سریشم نجاری. رجوع به غراء شود.

غراءالسمک. [غِ ئُسْ سَ مَ] (ع اِ مرکب) سریشم ماهی. سریشم ماهی شیمر[2]. رجوع به غراء شود.

غرائب. [غَ ءِ] (ع ص، اِ) ج غریبة. زنانی که دور از وطن باشند. (از اقرب الموارد). ||دوران. مقابل قرائب. ||چیزهای نو و نادر. (آنندراج). چیزهای عجیب و شگفت‌آور و غیر مأنوس: پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم، امیر به خنده میگفت این حدیث برطریق غرائب و عجائب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۲). شهری دید از غرائب مبانی و عجائب مغانی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۱۲۷۲ هـ.ق.ص۴۱۲). پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر... و شنیدن غرائب. (گلستان سعدی). رجوع به غریبة شود.

غرائر. [غَ ءِ] (ع ص، اِ) ج غَریرة. (اقرب الموارد). رجوع به غریرة شود. ||ج غِرارة. (منتهی الارب). جوالها. (آنندراج) (اقرب الموارد). جوهری گوید: گمان می‌کنم معرب باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به غرارة شود.

غرائز. [غَ ءِ] (ع اِ) ج غریزة. (اقرب الموارد). رجوع به غریزة شود. ||نزد اهل جفر عبارت است از بینات حروف، کذا فی بعض الرسائل. (کشاف اصطلاحات الفنون).

غرائس. [غَ ءِ] (ع اِ) ج غریسة. (اقرب الموارد). رجوع به غریسة شود.

غرای. [غُ ثا] (ع اِ) سرشیر. ج، غُرائیٰ. ||سنگ بزرگ. (منتهی الارب). صاحب اقرب الموارد غراوی به واو آورده و تنها معنای الرغوة؛ یعنی سرشیر را برای لغت مذکور ذکر کرده‌است.

غرای. [غَ ثا] (ع اِ) ج غُرائیٰ. (منتهی الارب). در اقرب الموارد غَراوی به واو آمده است. رجوع به غُراءیٰ شود.

غراب. [غُ] (ع اِ)[3] زاغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (نصاب الصبیان) (بحر الجواهر) (غیاث اللغات) (مقدمة‌الادب). ج، أغرُب، أغربة، غِربان، غُرب، جج، غرابین (ج غِربان). (منتهی الارب) (آنندراج). و منه الحدیث: «امر النبی (ص) بقتل الغراب، و سماه فاسقاً» (منتهی الارب). ||کلاغ. (بحر الجواهر) (مقدمة‌الادب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۷۳): فبعث الله غراباً یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سوءة اخیه. (قرآن ۳۱/۵). واقی. واق. (المنجد ذیل همین کلمات). غراب را نامهای گوناگونی است از قبیل: ابوحاتم، ابوحجادب، ابوالجراح، ابوحذر، ابوریدان، ابوزاجر، ابوالشوم، ابوعتاب، ابوالقعقاع، ابن‌الارض، ابن‌بریح، ابن‌دایه. (از المرصع نسخهٔ خطی). داود ضریر انطاکی گوید: غراب به سه نوع از پرندگان اطلاق شود: یکی زاغی است که در نزد ما به غراب‌الزرع و عناق معروف است و پاها و منقار آن کوچک و سرخ و به بزرگی کبوتر است، دوم غراب معروف به غراب اسود (کلاغ) است که در میان پرندگان درنده بسیار یافت شود و به غلط آن را زاغ نامیده‌اند. و سوم معروف به غراب ابقع (کلاغ پیسه) که از همه وحشی‌تر است. و چون غراب جیفه میخورد گوشت آن خشن و بسیار بدبوست و سردرد می‌آورد و مصلح آن پختن در سرکه است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج۱ جزو۱ ص۲۵۱). و صاحب معالم القربة فی احکام الحسبة گوید: گوشت پرندگان جیفه‌خوار مانند غراب ابقع و غراب اسود بزرگ نیز خورده نمی‌شود زیرا که آنها مستخبث‌اند و اما دربارهٔ غراب‌الزرع و غداف که‌جثهٔ آن کوچک و به رنگ خاکستری است گفته‌اندکه آنها حلال‌گوشت هستند زیرا

1 - نسخهٔ چاپی ۱۲۷۲ هـ.ق. این قسمت را ندارد.
2 - Chimére. 3 - Le corbeau.

دانه‌خورند و به فاخته میمانند و گفته‌اند مانند ابقع حرام‌گوشت هستند. (معالم القربة چ روبن لیوی ص۱۰۴). حکیم مؤمن در تحفه آرد: غراب اسم جنس کلاغ است و ابلق او غراب ابقع، و سیاه بزرگ او موسوم به غراب اسود است. به ترکی قوزقون گویند و سیاه کوچک آن که در کشتزارها دیده می‌شود سرخ است، به فارسی زغن و زاغچه گویند، و آن غیر از غداف است، و در خواص مانند غراب‌الزرع و از صنف آن است، کلاغ سفید که ابقع باشد در دوم گرم و خشک است و خوردن آن را در قطع باه مجرب دانسته‌اند و تعلیق چشم او مورث بیخوابی است و اجتناب از خوردن گوشت آن اولی است و زاغ بغایت ردی‌الغذاء و در سیم گرم و خشک و در خواص مثل غداف، و جلوس در طبیخ آن جهت ریاح رحم مفید است و چون زندهٔ آن را در ظرفی گذاشته با برادهٔ حدید و ترشیها مثل سرکه و آب ترنج چهل روز در سرگین اسب دفن کنند تا حل شود، جهت خضاب مجرب دانسته‌اند و گویند تا مدتی مدید رنگ آن تغییر نمی‌کند و در تغییر رنگ وضح (برص) و رویانیدن موی مجرب است و کلاغ سیاه و زاغچه در اول گرم و خشک و مولد خون صالح و محرک باه و مضر محرورین و مصلحش سرکه است و زهرهٔ اقسام کلاغ جهت بیاض چشم و ناخنه و زبل آن جهت برص و جمیع آثار نافع است. - انتهی. و در قاموس کتاب مقدس چنین آمده: لفظ غراب در زبان عبری به‌معنی سیاه است و آن پرنده‌ای است شبیه به کلاغ لیکن بزرگتر از آن است و منفرداً پرواز می‌کند و در شریعت موسوی ناپاک است و این لفظ انواع هشتگانهٔ کلاغ راکه در فلسطین یافت می‌شود شامل است. خوراک وی لاشه و اجساد حیوانات مرده است که چشمهای آنها را کنده و میخورد و در ویرانها و مقامها و درختهای بلند سکن میگیرد. و از چهار الی هفت جوجه را توجه و حفظ کند تا موقعی که به حد رشد رسیده، خود بتوانند تحصیل خوراک کرده خود را محافظت کنند. - انتهی. و صاحب حبیب‌السیر آرد: غراب چندین نوع است و طبیعت جمیع اصنافش بر آن مجبول است که از خلق کناره کنند و در جائی جفت شوند که کس نبیند و نداند، و بعضی از علما بر آن رفته‌اند که کلاغ مجامعت نمی‌کند بمجرد آنکه نر به منقار خود طعمه به ماده دهد قناعت کند و آنچه متفق است آن است که هیچ غرابی با مادهٔ مکرر مواصلت جایز نمیدارد و از اینجهت او را به عدم وفا منسوب سازند. از غرایب آنکه چون بچهٔ کلاغ از بیضه بیرون آید در نظر پدر و مادر آنقدر کریه‌منظر نماید که چند روز گردش نگردند و در آن ایام رازق علی‌الاطلاق پشه‌ای را به آشیانهٔ کلاغ فرستد تا قوت بچگانش گردد و هرگاه آن بچه پر برآورد پدر و مادرش بر سر او آمده تعهد حالش نمایند. (حبیب‌السیر چ ۱ تهران، اختتام ص۴۲۳). رجوع به صبح الاعشی ج۲ ص۸۱ شود:

نیست ممکن که بود هرگز چون باز غراب.
فرخی.

ور بلبل راگسسته شد زیر
بربست غراب بی‌مزه بم. ناصرخسرو.

چندگریزی ز حواصل درین
قبهٔ بی‌روزن و باب ای غراب. ناصرخسرو.

وین ستمگر جهان به شیر بشست
بر بنا گوشهات پر غراب. ناصرخسرو.

چون غرابم به دور بینی از آن
تیره شد روز من چو پر غراب. مسعودسعد.

از گریه چون غرابم آواز در گلو
پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب.
مسعودسعد.

ز زخم خنجر و از گرد موکب تو شود
زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب.
مسعودسعد.

از وصالت گشت فالم سعد چون فر همای
گر ز هجرت گشت روزم تیره چون پر غراب.
امیرمعزی.

از این قصیده که گفتم سخنوران جهان
به حیرتند چو از منطق طیور غراب.
خاقانی.

مگو کز چمن نیست بادا غراب
مگر نرخ انجیر ارزان بود. خاقانی.

در اوایل عهد شباب که موی عارض چون پر غراب بود... (مقامات حمیدی).

مگس بر خوان حلوا کی کند پشت
به انجیری غرابی چون توان کشت. نظامی.

نه عجب گر فرورود نفسش
عندلیبی غراب هم‌قفسش.
سعدی (گلستان).

طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند... عجبتر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی به جان آمده بود. (گلستان سعدی).

چون برآمد بر هوا موش از غراب
منسحب شد چغز نیز از قعر آب.
مولوی (مثنوی).

چون غراب است این جهان بر من از آن زلف غراب
ارغوان‌بار است چشم زآن رخ چون ارغون.
مظفری.

رجوع به زاغ و کلاغ شود.
- طار غرابه؛ یعنی پیر شد. (اقرب الموارد).
- غراب‌الابقع. غراب‌السود. غراب‌البین. غراب‌الزرع. غراب‌القیظ. رجوع به ترکیبات مذکور شود.
- امثال:
فلان احذر من الغراب. (منتهی الارب).
||حد هر چیزی و تیزی تیر و تیزی هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). غراب کل شیء، اوله و حده کغراب الفأس و نحوها. (اقرب الموارد). ||یخچه. تگرگ. برف. (منتهی الارب) (آنندراج). البَرَد و الثلج. (اقرب الموارد). ||پس سر. (منتهی الارب) (آنندراج). قذال الرأس. (اقرب الموارد). ||خوشهٔ نخستین از بریر[1] و پیلو. (منتهی الارب) (آنندراج). خوشهٔ بریر. خوشهٔ درخت اراک.(از اقرب الموارد). ||تندی پائین سرین متصل بالای ران. یا استخوان باریک پائین استخوان تنک و هما غرابان. ج، غربان. (منتهی الارب) (آنندراج). الغرابان طرفا الورکین الاسفلان یلیان اعالی الفخذ، و قیل عظمان رقیقان اسفل من الفراشة. (اقرب الموارد). ||نوعی از کشتی دریا. (غیاث اللغات). نوعی کشتی دریا از کشتیهای قدیم. (از المنجد). قسمی از کشتی بادی قدیم که به شکل غراب ساخته میشده است. کرجی، قایق، و کشتی دودی این عصر را هم غراب می‌گویند. (فرهنگ نظام). زورق. طرادة: و در آنجا معتمد مذکور مرا با خود به غراب سوار نموده، روانهٔ دیار اروس شده. (تاریخ گلستانه). با محمود بیک سوار غراب نموده و خود هم در آن کشتی نشست. (تاریخ گلستانه). ||غراب یا غُرت و غراب، تنابزی است در تداول شیرازیان. ||در اصطلاح صوفیه عبارت است از جسم کلی از جهت بودن او در غایت بعد از عالم قدس. (کشاف اصطلاحات الفنون به نقل از لطائف اللغات). الجسم الکلی و هو اول صورة قبله الجوهر الهبائی و به عم الخلاء و هو امتداد متوهم من غیر جسم و حیث قبل الجسم الکلی من الاشکال الاستدارة، علم ان الخلا مستدیر و لما کان هذا الجسم اصل الصور الجسمیة الغالب علیها غسق الامکان و سواده فکان فی غایة البعد من عالم القدس، و حضرة الاحدیة سمی بالغراب الذی هو مثل فی البعد و السواد. (تعریفات جرجانی).
- رِجل الغراب؛ نوعی از بندش پستان شتر ماده است که شتر کره شیر مکیدن نتواند. (منتهی الارب) (آنندراج).
- ||صر علیه رجل الغراب؛ یعنی تنگ و دشوار گردید بر وی کار. (منتهی الارب).
||گیاهی است زرد شکوفه که به لغت بربری آن را اطریلال نامند. در تنه و بیخ و انبوهی به گیاه‌شبت ماند مگر در شکوفه که آن سپید

۱ - در منتهی‌الارب به جای «بریر»، «بر» آمده که غلط است و بریر اول میوه‌ای است که از درخت اراک به بار آید.

دارد، و دانه‌ای مانند دانهٔ مقدونس[1]. درهم من بزره مسحوقاً مخلوطاً بالعسل مجرب فی استیصال البهق و البرص شرباً، و قد یضاف الیه ربع درهم عاقر قرحا و یقعد فی شمس حارة مکشوف المواضع البرصة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به آطریلال شود.
- طاعون غراب. رجوع به طاعون شود.
- غراب‌خوار. رجوع به غراب‌خوار شود.
- غراب زمین. رجوع به غراب زمین شود.
- غرابگون. رجوع به غرابگون شود.

غراب. [غُ] (اِخ) نام مردی، غیره النبی (ص) و جعل اسمه مسلماً و هو مسلم القرشی. (منتهی الارب). ||لقب احمدبن محمد اصفهانی. ||نام اسب غنی. (منتهی الارب) (آنندراج).

غراب. [غُ] (اِخ) چاهی است بر یک روزه از مدینه. (منتهی الارب).

غراب. [غُ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای مدینه. رجوع به نزهةالقلوب چ برون ص۱۵ شود. ||وادئی است از اودیهٔ عقیق. (منتهی الارب).

غراب. [غُ] (اِخ) (ال...)[2] نام صورتی از صور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی است و آن را بر مثال کلاغی توهم کرده‌اند و کواکب آن هفت است و نام دیگر آن عرش سماک است. (از جهان دانش). نام صورت نهم از صور چهارده گانهٔ فلک جنوبی. (مفاتیح). یکی از صور جنوبی فلک و دارای سه ستاره از قدر سیم و یک از قدر چهارم است و جناح‌الغراب و منقارالغراب از ستارگان این صورت است. رجوع به ثوابت شود.

غراب. [غُ] (اِخ) امیر مدیان است که جدعون وی را هزیمت داده، افرائیمیان او را بر صخرهٔ غراب به قتل رسانیدند، و صخرهٔ غراب به اسم امیر مدیان که در آنجا مقتول گردید موسوم گشت، و این صخره در مشرق اردن بود چه جدعون وقتی که غراب و ذئب را به قتل رسانید خود در طرف غربی اردن مشغول برانگیختن غیرت سبط افرائیم و به هیجان آوردن ایشان بود که بدان وسیله مدیانیان را هزیمت دهند، و ایشان همان اشخاص بودند که گذرگاههای اردن را گرفته مدیانان را فرار دادند و متفرق کردند، و پس از آن به تعاقب ایشان پرداخته، غراب و ذئب را دستگیر کردند، و رئیس آنان را به نزد جدعون آوردند. پس از آن جدعون و عساکرش از اردن گذشتند، شاید زبح و صلمناع را که شهریار مدیانیان بودند دستگیر کنند، علیهذا بر ایشان هجوم آورده در نوبح ایشان را زدند و دو پادشاه را دستگیر کردند. جدعون آنان را به سکوت و فنوئیل آورد و از آنجا به دیار عدم فرستاد. (از قاموس کتاب مقدس).

غراب. [غُ] (اِخ) (صخرهٔ...) صخره‌ای است که امیر مدیان در آنجا به قتل رسید و وجه تسمیه‌اش این است که امیر مدیان به نام غراب نامیده می‌شد و این صخره در مشرق اردن بود. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به غراب (امیر مدیان) شود.

غراب. [غُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهرکرد، و در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری اردل و در ۲۰۰۰۰ گزی راه عمومی اردل واقع است. سکنهٔ آن ۴۶ تن و مذهب آنان تشیع است و به زبان فارسی سخن می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

غراب. [غُ] (اِخ) جائی است به دمشق. (منتهی الارب) (آنندراج). جای معروفی است به دمشق. کثیر گوید:

فلولا الله ثم ندی ابن‌لیلی
و انی فی نوالک ذوارتعاب
و باقی الود ما قطعت قلوصی
مسافة بین مصر الی غراب

و از جملهٔ دلایل بر اینکه غراب در شام است قول عدی‌بن الرقاع است که گوید:

کلما ردنا شطاً عن هواها
شطنت دار میة حقباء
بغراب الی الالاهة حتی
تبعت امهاتها الاطلاء
فترددن بالسماوة حتی
کذبهن غدرها و النِّهاءُ

و همهٔ این نواحی چنانکه ابن‌السکیت در شرح شعر کثیر آورده در شام است.
(از معجم البلدان).

غراب. [غُ] (اِخ) کوهی شامی مدینه. (منتهی الارب) (آنندراج). کوهی در نزدیکی مدینه است. ابن‌هشام در بیان جنگ پیغمبر اسلام با بنی‌لحیان گوید: پیغمبر اسلام از مدینه بیرون شد و از کوه غراب که در ناحیه‌ای از مدینه قرار دارد گذشته و مقصد وی شام بود، و معن‌بن اوس المزنی همین ناحیه را قصد کرده است چه آن از منازل مزینة است:

تأبد لأیٌ منهم فعتائده
فذو سلم انشا جه فسواعده
فمندفع الغلان من جنب منشد
فنعف الغراب خطبه فأساوده.

(از معجم البلدان).

غراب. [غُ] (اِخ) ابن‌جَذیمة. جدی جاهلی است از قبیلهٔ طی. از قحطان، بعض فرزندان وی مشهورند. (اعلام زرکلی ج ۲ ص۷۵۸).

غراب. [غَرْ را] (اِخ) محمدبن موسی غراب. استاد ابی‌علی غسانی است. (منتهی الارب).

غرابات. [غُ] (اِخ) نام جائی است، و در شعر لبید آمده است. و آبهائی متعلق به خزاعة پائین‌تر از کُلَیّة است. کثیر گوید:

اقیدی دماً یا ام‌عمرو هرقته
فیکفیک فعل القاتل المتعمد
و لن یتعدی ما بلغتم براکب
زورة اسفار تروح و تغتدی
فظلت بأکناف الغرابات تبتغی
مظنتها و استبرأت کل مرتدی.

حفصی گوید: غرابات نزدیک العرمة در زمین یمامه است. اصمعی راست:

لمن الدارُ تعفی رسمها
بالغرابات فأعلی العرمه. (از معجم البلدان).

غرابان. [غُ] (ع اِ) دو غراب. تندی پایین سرین متصل بالای ران یا استخوان باریک پائین استخوان تنک. (از منتهی الارب). دو انتهای ورکین پائین که پشت قسمتهای فوقانی ران قرار دارند، و گفته‌اند دو استخوان باریک پائین‌تر از فراشه است. (از اقرب الموارد). رجوع به غراب شود.

غراب ابقع. [غُ بِ اَ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلاغ پیسه. غراب‌البین. (اقرب الموارد). فاجع. جوهری گوید: غراب ابقع همان است که دارای سفیدی و سیاهی است و آن را غراب‌البین نیز نامند. صاحب مجالسه گوید: وجه تسمیهٔ وی به این نام آن است که وقتی نوح (ع) وی را فرستاد تا به آب نگاه کند، رفت و برنگشت[3]. ابن‌قتیبه گوید آن را به همین علت فاسق دانند، و اعور نیز گویند یا به جهت اینکه یک چشم خود را به علت قوت بصر بیند و یا به علت درخشانی چشمان و حدت بصرش به این نام موسوم است و این از باب اضداد است. و در طبیعت وی خیانت و دزدی است و عرب آن را شوم داند و صدایش را کریه شمارد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۸۱). رجوع به غراب و غراب‌البین شود.

غراب اسود. [غُ بِ اَسْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غراب‌الاسود. رجوع به غراب‌الاسود شود.

غراب اعصم. [غُ بِ اَ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاغ سرخ‌پا و سرخ‌منقار. و گفته‌اند: آنکه در بال وی پر سفیدی باشد و نادرالوجود است. (از اقرب الموارد).

غراب‌الاسود. [غُ بُلْ اَسْ وَ] (اِ مرکب) غراب اسود. غراب‌الاسودالکبیر، و آن غرابی است کوهستانی. و به حلال بودن آن وجهی گفته‌اند. (صبح الاعشی ج ۲ ص۸۲). غراب‌الاسود که آن را حاتم نیز گویند و آن را شوم دانند. (از اقرب الموارد). قال عنترة... و

۱ - در اقرب‌الموارد به سین آمده.
2 - Algorab, Corbeau.
۳ - رجوع به غراب نوح شود.

جعل نعیب الغراب خبراً للزاجر:
حرق الجناح کان لحیی رأسه
جلمان بالاخبار هش مولع.
(البیان و التبیین چ قاهره ۱۹۳۲م. ج ۱ ص ۸۲).
رجوع به غراب شود.

غراب‌البین. [غُ بُلْ بَ] (ع اِ مرکب) زاغ سرخ‌پا و سرخ‌منقار. (منتهی الارب). زاغی است باریکتر و درازتر از زاغ پیسه با منقار و پاهای سرخ به رنگ مرجان و آن دانه‌خوار و حلال‌گوشت باشد، و عرب بانگ آن را شوم داند و نشانهٔ فراق و جدائی شمارد. در فرهنگ نظام به کلاغ یا قسمی از کلاغ تعبیر شده است. کلاغ سیاهی که مانند شخص مصیبت‌رسیده نوحه می‌کند و به پارسی کاچکینه نامند. (ناظم الاطباء). صاحب غیاث اللغات آرد: زاغ سیاه دشتی است که از شومی نشستن خود میان دوستان و اقربا مباینت و مفارقت اندازد و در صراح به‌معنی زاغ ابلق یا زاغ سرخ‌منقار آمده است و بعضی گویند نوعی از زاغ که منقار و پای او سرخ باشد و عرب آن را نحس دانند، و گویند که اگر کسی از خانه برآید و زاغ مذکور را ببیند دلالت می‌کند بر فراق میان او و مطلوب. – انتهی. غراب ابقع. فاجع. (اقرب الموارد). غراب‌الزیتون. خاتم. حَذَف. رجوع به کلمات و ترکیبات مذکور و رجوع به غراب شود:
او همائی بود و بی او قصر حکمت شد دمن
کو غراب‌البین کو؟ تا بر دمن بگریستی.
خاقانی.
یا غراب‌البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین. (گلستان سعدی). گفتی نعیق غراب‌البین در پردهٔ الحان اوست. (گلستان سعدی). رجوع به البیان و التبیین چ ۱۹۳۲م. ج ۱ ص ۶۷ و رجوع به غراب ابقع و غراب بین و غراب‌الزرع و غراب شود.

غراب‌الخطیب. [غُ بُـلْ خَ] (اِخ)[1] معروف به صقلی، از حکمای یونان از اهل جزیرهٔ صقلیه است و در فلسفه به هنر خطابه (بحث اقناع) اشتغال ورزید و در آن مهارت یافت و بر معاصران خود پیشی جست و طالبان دانش برای استفاده از دانش وی گرد او جمع آمدند و از جملهٔ شاگردان او جوانی یونانی بود که ثیساس نام داشت، این جوان در فرا گرفتن خطابه به صقلی رغبت زیاد نشان داد، و مبلغی نیز برای این کار تکفل کرد، و وی پذیرفت و به تعلیم او پرداخت، ولی پس از فرا گرفتن، خواست غدر کند و قرارداد را فسخ نماید به وی گفت: ای معلم خطابه را برای من تعریف کن. وی چنین تعریف کرد: خطابه آن است که مفید اقناع باشد. پس بدین تعریف تمسک جست و روی آن قیاس کرد و گفت: الان من با تو دربارهٔ اجرت مناظره می‌کنم اگر ترا قانع کردم به اینکه آن را به تو نپردازم نمیپردازم زیرا اقناع حاصل شده است و هرگاه اقناع ترا نتوانستم باز چیزی به تو نمیدهم زیرا من خطابه‌ای را که افادهٔ اقناع کند از تو نیاموخته‌ام. معلم پاسخ داد و گفت: من نیز با تو مناظره می‌کنم اگر ترا قانع کردم حق خود را می‌گیرم و اگر نه باز به دریافت آن سزاوارم زیرا شاگردی تربیت کرده‌ام که بر معلم خود غلبه می‌کند. حاضران گفتند تخم بد از غراب بد یعنی شاگردنکند و معلم نکند. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۵۳). رجوع به کتاب مذکور ص ۱۰۹ و ثیساس شود.

غراب‌الزرع. [غُ بُزْ زَ] (ع اِ مرکب) کلاغ مأکول‌اللحم است که پا و منقار مرجانی دارد. محقق حلی در شرایع گوید: و زاغ حلال‌گوشت است و آن غراب‌الزرع میباشد. غراب‌الزیتون. (حیاة الحیوان دمیری). حَذَف غراب سیاه‌منقاری است و بعضی آن را حرام شمرده‌اند. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۶). رجوع به غراب‌الزیتون و حذف و غراب شود.

غراب‌الزیتون. [غُ بُـزْ زَ] (ع اِ مرکب) غراب‌الزرع. رجوع به غراب‌الزرع شود.

غراب‌القیظ. [غُ بُلْ قَ] (ع اِ مرکب) کلاغ تابستانی. غداف. رجوع به غداف و غراب و زاغ شود.

غراب بین. [غُ بِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غراب‌البین. رجوع به غراب‌البین شود:
فغان از این غراب بین و وای او
که در نوا فکندمان نوای او. منوچهری.
غراب بین نیست جز پیمبری
که مستجاب زود شد دعای او. منوچهری.
غراب بین نای‌زن شده‌ست از آن
سه شدم ز استماع نای او. منوچهری.

غرابت. [غَ بَ] (ع مص) غَرابة. غامض و خفی بودن: غرب الکلام غرابة؛ غمض و خفی. – غرابت کلمه؛ غموض آن. (اقرب الموارد). – ||وحشی بودن کلمه و ناروشن بودن معنی و غیرمأنوس بودن آن در استعمال. است. (از تعریفات جرجانی). یکی از عیوب سه گانهٔ کلمه؛ یعنی غرابت و تنافر حروف و مخالفت قیاس صرفی است که مخل فصاحت‌اند. غرابت کلمه آن است که کلمه وحشیه باشد؛ یعنی کثیرالدوران و مأنوس در استعمالات نباشد، مانند: این نثر فارسی: فلان زفت کَشْفته[2] و آنجُخته[3] است. و مثل فَرَخج[4] و تخجُم[5] در این شعر خاقانی:
پیش درشان سپهر و انجم
این بوده فرخج و آن تخجم.
(از هنجار گفتار ص ۴).
صاحب دررالادب آرد: غرابت استعمال آن است که معنی کلمه ظاهر نباشد و اهل لسان را نیز با آن کلمه انس و الفتی نباشد و سامع ناچار شود آن را به یک معنی بعیدی تأویل کند مثل کلمهٔ مسرج در قول عجاج:
و مقلةً و حاجباً مزججاً
و فاحماً و مرسناً مسرجاً.
(آن معشوقه حدقهٔ چشم و ابروئی گشاده، و موهائی را که در سیاهی مثل زغال بود و بینی را که مانند شمشیر سریجی یا مانند چراغ بود، آشکار کرد) جمعی گفتند مسرج شمشیر سریجی است که شاعر بینی محبوب خود را به آن تشبیه کرده و بعضی گفتند مراد این است که در لمعان مثل سراج است، از این جهت است که سامع در حیرت می‌افتد، و همچنین مانند کلمهٔ تکأکأتم در قول عیسی‌بن عمر نحوی که نقل کنند از خر خود بیفتاد و بیهوش شد مردم اطراف او جمع شدند چون بهوش آمد گفت: مالکم تکأکاتم‌علی‌کتکأکأکم‌علی ذی‌جنة افرنقعوا عنی؛ یعنی چرا به دور من گرد آمده‌اید مانند آنکه گرد کسی که جن‌زده باشد گرد آیند، از گرد من متفرق و دور شوید. یکی از حاضران گرفت: دعوه فان شیطانه یتکلم بالهندیة. و مانند جحلنجع که معنی آن معلوم نیست.
||غیر مألوف بودن چیزی. (المنجد). شگفتی[6]. غرابتی ندارد؛ یعنی جای شگفتی نیست. ||دوری از وطن، مصدر غرب الشخص اذا بعد عن وطنه. (شرح مقدمهٔ القاموس از ذیل اقرب الموارد). رجوع به غرابة شود. ||(ص) یاقوت در معجم البلدان گوید: الغرابة هو الشیء الغریب فیما احسب: آن صحایف لطایف‌نگار و منشآت غرابت‌آثار. (حبیب السیر جزء ۳ از مجلد ۳ ص ۱۲۲).

غرابت داشتن. [غَ بَ تَ] (مص مرکب) شگفت بودن. عجیب بودن. غریب بودن. – غرابت داشتن کلمه؛ وحشی بودن آن و ناروشنی معنای آن و غیر مأنوس بودن وی در استعمال. رجوع به غرابت شود.

غراب‌خوار. [غُ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه غراب را میخورد. خورندهٔ زاغ و کلاغ. ||مجازاً به‌معنی زغال‌خورنده آمده است:
طاوس[7] غراب‌خوار هر دم

---

1 - Korax.
۲ - کشفته؛ یعنی پراکنده و پریشان و شکافته.
۳ - دارای چین و شکن در روی.
۴ - زشت و نازیبا. ۵ - حریص.
6 - Bizarrerie.
۷ - طاوس در اینجا به‌معنی تنور است، و خاقانی در جای دیگر همین معنی را چنین گفته:
طاوس بین که زاغ خورد وآنگه از گلو
گاورس‌ریزه‌های منقّی برافکَند.

گاورس ز چینه‌دان برانداخت. خاقانی.

غراب زرع. [غُ بِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غراب‌الزرع. رجوع به غراب‌الزرع شود.

غراب زمین. [غُ بِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شب سیاه و شب تاریک. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا):

داد غراب زمین روی به سوی غروب
تا نکند نا گهان باز سپهرش شکار. خاقانی.

غراب سیاه. [غُ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به غراب سیه شود.

غراب سیه. [غُ بِ یَ ه] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از شب. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

غرابگون. [غُ] (ص مرکب) سیاهرنگ:

رایت شه تذرووش لیک عقاب حمله‌بر
پرچم شه غرابگون لیک همای معرکه.
خاقانی.

غراب نوح. [غُ بِ] (اِخ) کلاغی است که نوح (ع) فرستاد تا از چگونگی طوفان آب پیغام آورد و رفت و برنگشت. رجوع به البیان و التبیین چ ۱۹۳۲م. ج۳ ص۱۷۹ و غراب ابقع شود.

غرابو. [غُـرا / غَ بُ] (اِخ)[1] تلفظ ترکی از گرابو.

غرابة. [غَ بَ] (ع مص) غرابت. رجوع به غرابت شود.

غرابة. [غَ بَ] (اِخ) جائی است. تذکرت میتاً بالغرابة ثاویاً. (از معجم البلدان).

غرابة. [غَ بَ] (ع اِ) اول هر چیزی و تیزی آن. (منتهی الارب) (آنندراج)[2].

غرابة. [غَ بَ] (اِخ) به یمامه است. حفصی گوید آن کوههائی سیاه‌رنگ است و به علت سیاه بودن به همین نام خوانده شده است یکی از بنی‌عقیل گوید:

یا عامربن عقیل کیف یکفرکم
کعب و منها الیکم ینتهی الشرف
افنیتم الحر من سعد ببارقة
یوم الغرابة ما فی برقها خلف.

و غرابة از اقطاعاتی است که پیغمبر اسلام به مجاعةبن مرارة وا گذار کرد و آنها عبارت بودند از: الفورة و غرابة و الحبل. (از معجم البلدان).

غرابی. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباداللهی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، و در ۵۰۰۰گزی جنوب باختری هندیجان و در ۱۰۰۰گزی خاوری راه اتومبیل‌رو هندیجان به خلیج فارس واقع است. دشت و گرمسیر و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن و مذهب مردم تشیع است و به زبان عربی و فارسی سخن میگویند. آب اهالی از رودخانهٔ زهره تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و سکنهٔ آن از طایفهٔ شعبانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

غرابی. [غُ بی ی] (اِخ) موضعی است در راه یمن. (منتهی الارب). از قلعه‌های بلاد یمن است. (معجم البلدان). ||ریگزار معروفی است در راه مصر، میان قطیه و صالحه که راهی صعب‌العبور است. (از معجم البلدان).

غرابی. [غُ بی ی] (ص نسبی) منسوب به فرقهٔ غرابیه. (انساب سمعانی). رجوع به غرابیه شود.

غرابی. [غُ بی ی] (ع اِ) نوعی از خرما. (منتهی الارب) (قطر المحیط). ||نوعی نان شیرینی. غرابیه. غرابیا.

غرابیب. [غَ] (ع اِ) ج غِربیب. (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل): و من الجبال جدد بیض و حمر مختلف الوانها و غرابیب سود. (قرآن ۲۷/۳۵). در ترکیب غرابیب سود (به‌معنی سیاه تند) سود بدل از غرابیب است نه تأ کید،زیرا تأ کیدالوان مقدم نمیشود. (اقرب الموارد). رجوع به غربیب شود.

غرابیل. [غَ] (ع اِ) ج غِربال. (اقرب الموارد) (دهار). غربیلها. رجوع به غربال شود.

غرابین. [غَ] (ع اِ) جمع غراب. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (المنجد) (تاج العروس). در اقرب الموارد غرابین به ضم اول آمده است و ظاهراً غلط چاپی است . غرابین جمع غِربان است و آن جمع غراب است.

غرابیة. [غُ بی یَ] (اِخ) یکی از فرق نه گانه از فرقهٔ ثالثهٔ شیعه باشند از غلات، و ایشان گویند علی‌بن ابیطالب به زاغ ماند. (بیان الادیان). صاحب الفرق بین الفرق گوید: غرابیه گروهی هستند که گفتند خدای بزرگ و ارجمند جبرئیل را به مژدهٔ پیغمبری به سوی علی فرستاد و او در راه خود به غلط افتاد و اشتباهاً نزد محمد رفت زیرا علی به محمد شباهت بسیار داشت و آن دو بهم چنان مانند بودند که دو کلاغ یا دو مگس (ذباب)[3] به یکدیگر مانند، و میگفتند که علی پیغمبر بود و فرزندان او پس از وی پیغمبر بودند. این گروه به پیروان خودگویند «العنوا صاحب الریش»؛ یعنی آن شخص پردار را لعنت کنید، و خواست ایشان از آن شخص جبرئیل است و کفراین فرقه از یهود بیشتر است چه ایشان پیغمبر را گفتند چه کسی برای تو از سوی خدای تعالی وحی آورد؟ آن حضرت فرمود: جبرئیل. گفتند که ما او را دوست نداریم زیرا فرشتهٔ عذاب است و اگرمیکائیل که فرشتهٔ رحمت است برای تو وحی می‌آورد ما به تو ایمان می‌آوردیم، و آنان جبرئیل را لعنت نکنند بلکه او را فرشتهٔ عذاب دانند نه رحمت. اما غرابیه که از رافضه‌اند جبرئیل و محمد را لعنت کنند و خدای تعالی گفته است: من کان عدواً لله و ملائکته و رسله و جبریل و میکال فان الله عدو للکافرین. (قرآن ۹۸/۲)؛ یعنی هرکه دشمن خدای و فرشتگانش و جبرئیل و میکائیل باشد، خدای دشمن کافران است. و چون نام کافر بنابراین آیه به دشمن فرشتگان محقق است از این رو این فرقه را از جملهٔ فرق مسلمانان نمیتوان شمرد. (ترجمهٔ الفرق بین الفرق چ محمد جواد مشکور چ ۱ صص۲۵۹ - ۲۶۰): بهری خوارج شدند، و بهری غالی، و بهری غرابی. (النقض ص۳۷۵). رجوع به مفاتیح العلوم ص۲۲، تبصرة العوام ص۴۱۹ تلبیس ابلیس ص۱۰۳، الفرق بین الفرق ص۲۳۸، مقالات الشعری ص۱۶، خطط ج ۴ صص۱۷۶ - ۱۷۷. بیان الادیان ص۱۵۷، ابن‌حزم ج ۴ ص۱۸۳، خاندان نوبختی چ عباس اقبال ص۲۶۰، تعریفات و کشاف اصطلاحات الفنون و عقدالفرید ج۲ ص۲۴۰ و مزدیسنا ص۲۸۹ شود.

غرابیه. [غُ یَ] (اِ)[4] قسمی شیرینی. نوعی نان قندی است که از آرد بادام کنند. غرابی. غرابیا.

غرابیه‌چی. [غُ یَ / یِ] (ص مرکب) غرابیه‌فروش. رجوع به غرابیه شود.

غراتیانوس. [غُرا / غ] (اِخ)[5] تلفظ ترکی از گراتیانوس. رجوع به گراتیانوس در ذیل لغت‌نامه شود.

غراتیولا. [غُرا / غ] (معرب، اِ)[6] زهرالکشاتین کوچک. دیژیتال کوچک. (دزی ج۲ ص۲۰۴). رجوع به دیژیتال شود.

غراث. [غِ] (ع ص، اِ) گرسنگان. ج غَرثان. (منتهی الارب) (دهار). ج غَرثیٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گرسنگان. غَرثیٰ. غَراثی. (اقرب الموارد). رجوع به غرثان و غرثی شود.

غراثی. [غَ ثا] (ع ص، اِ) ج غرثان. (اقرب الموارد). رجوع به غرثان شود.

غراج. [] (اِخ)[7] تلفظ ترکی از گراتز.

غراچه. [غَ چَ / چ] (ص) حیز و مخنث و نامرد. (برهان قاطع) (آنندراج). غر. غرچه. (برهان قاطع). در ترکی آذری قرەچی گویند.

---

1 - Grabow.

2 - در اقرب‌الموارد و ذیل آن غرابة به این معنی نیامده است و این معنی تنها برای غراب ذکر شده است. رجوع به غراب شود.

3 - به همین جهت آنان را ذبابیه نیز گویند. (دزی ج۲ ص۲۰۴).

4 - Touron. 5 - Gratianus.

6 - Gratiole. Petite digitale.

7 - Gratz. (Graz در آلمانی).

||مردم دیوث و زن‌بحریف‌بر. (برهان قاطع) (آنندراج). غلتبان. غر. غرچه. (برهان قاطع). قره‌چی در ترکی آذری. ||مردم به چشم خودبین. ||احمق و ابله و نادان. (برهان قاطع) (آنندراج). غرچه. (برهان قاطع). رجوع به غر و غرچه شود.

غراچه. [غَ چَ] (اِخ) نام ولایتی. ولایت غرجستان. غرچه. (برهان قاطع). رجوع به غرچه و غرجستان شود.

غراد. [غَ] (ع اِ) صنفی از سماروغ. غرادة. (منتهی الارب) (آنندراج). ضرب من الکمأة. ج، غِرَدة، غِراد. (اقرب الموارد). نوعی قارچ. رجوع به غرادة شود.

غراد. [غِ] (ع اِ) جِ غَراد و غَرادة و غَرد و غَردة و غِرد و غِردة و غَرَد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به کلمات مذکور شود.

غراد. [غَرْ را] (اِخ) (ال...)لقب ابوبکر لیدبن الحسن‌بن عمر است. وی از اهل بغداد و شیخ صالحی بود و در شارع دارالرفیق سکونت داشت. ثابت‌بن بندار بقال و ابوعبدالله الحسین‌بن علی‌بن السری و دیگران از وی سماع کرده‌اند و در بغداد از وی کتابت شده است. او به سال ۵۴۹ هـ .ق. درگذشت و در باب‌حرب مدفون شد. (از انساب سمعانی).

غراد. [غَرْ را] (ع ص) سازنده؛ خانه‌هائی که از نی و دارای سقف چوبی باشد. من یعمل الاخصاص. سازندهٔ غرد. سازندهٔ خُصّ. (از اقرب الموارد) (انساب سمعانی).

غراد. [غَرْ را] (اِخ) لقب رجالی سعیدبن احمدبن موسی است. (ریحانة الادب ج۳).

غرادة. [غَ دَ] (ع اِ)[1] صنفی از سماروغ. (منتهی الارب). نوعی قارچ. شمالو. (از فرهنگ نظام ذیل شمالو). ضرب من الکمأة. غراد. غَرد. غَردة. غِرد. غِردة. غَرَد. ج، غِرَدَة، غِراد. (اقرب الموارد).

غرادیسقهٔ قدیم. [غَـرا / غِ قَ یِ قَ] (اِخ)[2] تلفظ ترکی از گرادیسکا.

غرار. [غ] (اِ) جوال. در لهجهٔ تبریزیان خرار و خرال و خارال گویند و آن را بر نوعی جوال بزرگ که از کنف سازند اطلاق کنند. این کلمه در عربی به صورت غِرارة آمده است:

به هر مادحی مال بخشد جوالی
به هر زائری زر بخشد غراری. فرخی.

جوالی که از موی بز بیافند:

شهی که در کرمش کس نیامدست[3] جهان
به کیل در دهد و با غرار زر بخشد.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری).

رجوع به غرارة شود.

غرار. [غِ] (ع اِ) ج، اَغِرَّة. (اقرب الموارد). دم تیر و نیزه و شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج): مگر غبار فتنه راکه زمان از زمین بلا انگیخته بود تسکین دهد و غرار عنا راکه قضا و قدر از نیام جفا آهیخته بود کُند کند. (جهانگشای جوینی). ||اندک از خواب و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). خواب اندک. (دهار): و هر دو غرار پاس و نعاس او از مساکن جفون نفار و قرار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ .ق. ص۴۲۴). واطاقتا از حسرت متواتری که گرفتارش را نه در دل قراری ممکن، و نه در دیده غراری متصور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۲). ||کالبد که بر آن پیکان دوزند تا درست گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تیری که بدان تیرهای دیگر راست سازند. المثال الذی تضرب علیه النصال لتصلح. (اقرب الموارد). ||روش. یقال: رمیت ثلاثة اسهم علی غرار واحد؛ ای علی مجری واحد. (منتهی الارب) (آنندراج). ولدت ثلاثة بنین علی غرار؛ ای بعضهم خلف بعض لیس بینهم جاریة. (اقرب الموارد). طریقه و طور. (غیاث اللغات). ||اندازه. نمونه. ||شتاب. یقال: اتاه علی غرار؛ ای علی عجلة. ||مقدار. یقال: هذا الیوم غرار شهر؛ ای طول شهر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غرار الصلوة؛ کمی در رکوع و در سجود و در طهارت، و منه الحدیث: لاغِرارَ فی الصلوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||غرار التسلیم؛ سلام علیکم گفتن یا به علیک جواب دادن و بس. (منتهی الارب) (آنندراج). الغرار فی التسلیم، ان یقول سلام علیک؛ او ان یرد بقوله و علیک السلام بالافراد لا و علیکم السلام بالجمع. (اقرب الموارد). ||(مص) ناروا گردیدن بازار. (آنندراج). کسادالسوق. (اقرب الموارد). ناروا شدن بازار. ||کم شدن شیر ناقه. (اقرب الموارد) (آنندراج). کم‌شیری. ||نقصان. (مهذب الاسماء). کمی و نقصان. (غیاث اللغات). ||خورش دادن مرغ چوزه را. (منتهی الارب): غر الطائر فرخه؛ زقه، و منه یقال: غُرَّ فلان من العلم ما لم‌یُغَرَّ غیره؛ ای زق و علم. (اقرب الموارد). ||چرانیدن شتر. (اقرب الموارد). ||فرورفتن آب به زمین. نضب. غَرّ. (اقرب الموارد). ||خوردن غِرغِر[4]. غَرّ. (اقرب الموارد) (المنجد). ||شریف شدن. غر گردیدن. (المنجد). در اقرب الموارد به این معنی غرارة آمده: دین را سور و یا خود سوار است و ملک را مرغ و یا عفار، و عزت را رکن و یا غرار، و مجد را نور یا عرار. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ .ق. ص۴۴۳). ||مصدر دوم باب مفاعله به همهٔ معانی مغارَّة. رجوع به مغارة شود.

امثال:

سبق درته غراره؛ این مثل را در مورد شتافتن به چیزی قبل از هنگام آن گویند. (از اقرب الموارد).

غرار. [غَ] (از ع، مص) گول خوردن و فریب خوردن. در عربی به این معنی غَرّ و غِرَّة و غرور آمده است:

کودکان را حرص می‌آرد غرار
تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار.
مولوی (مثنوی).

در بیوع آن کن تو از خواب غرار
که‌رسول آموخت سه روز اختیار.
مولوی (مثنوی).

گفت‌در بیعی که ترسی از غرار
شرط کن سه روز خود را اختیار.
مولوی (مثنوی).

چشم چون بندی که صد چشم خمار
بند چشم تست اینسو از غرار.
مولوی (مثنوی).

غرار. [غَ] (اِخ) ابن‌الادهم، از شجاعان سپاه معاویه در صفین بود و به دست عیاش‌بن ربیعهٔ هاشمی به قتل رسید. صاحب حبیب‌السیر آرد: روزی غراربن الادهم که در میان شامیان پهلوانی بود معظم، به میدان آمده عیاش‌بن ربیعهٔ هاشمی را به مبارزت خواند. عیاش ملتمس او را قبول نموده هر دو از اسب پیاده گشتند و مدتی درهم آویختند. آخرالامر عیاش غالب آمد و به یک ضرب شمشیر غراربن الادهم را به ته سر آورد. از آن ضربت اتباع امیرالمؤمنین شادمان گشته آواز تحسین به اوج علیین رسانیدند... در این اثنا دو مرد از بنی‌لحم به مواعید معاویه فریفته شده جهت طلب خون غرار به میان هر دو صف آمدند... (حبیب‌السیر جزو ۴ از مجلد ۱ چ ۱ تهران ص۱۸۶).

غرار. [غُ] (اِخ) کوهی است به تهامة. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان گوید: نام کوهی در تهامه است و گمان می‌کنم این کلمه مرتجل باشد.

غرار. [غَرْ را] (ع ص) مکار. سخت فریبنده. خداع. (المنجد)[5]. برای مبالغه است در معنای غارّ. (اقرب الموارد). رجوع به غارّ شود.

غراره. [غَ رَ / رِ] (اِ) آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک شدن دهن، و آن را به عربی مضمضه گویند. (برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا)[6]. به هندی کلی گویند.(جهانگیری):

اگرگهی به زبانم حدیث توبه رود
ز بی‌طهارتی آن را به می غراره کنم. حافظ.

غرارة. [غَ رَ] (ع مص) به‌معنی غِرَّة. (منتهی

1 - Sorte de champignon.
2 - Gradisca.
۳ - در متن چنین است، و ظاهراً: کس ندیده است چنان.
۴ - غرغر گیاهی است.
5 - Trompeur. 6 - Gargarisme.

الارب). غفلت. (از اقرب الموارد). غافل شدن و غفلت ورزیدن. (برهان قاطع). غافل شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||نوجوان بودن. حداثت سن: کان ذلک علی غرارتی؛ ای حداثة سنی. ||غرارت. عشقبازی پس از آزمودگی. غَرّ. (از اقرب الموارد):

اگرچه آن دل پاکت دریغ است
که‌بندی در مهمات غرارت.
سیدحسن غزنوی (دیوان چ مدرس رضوی ص۸).

||غره‌دار گردیدن و سپید شدن روی. (منتهی الارب): غَرَّ وجهه؛ صار ذاغرة و حسن. غرر. غرة. ||سفیدی. سفید شدن. غرر. غرة. ||شریف گردیدن. (از اقرب الموارد). ||ناآزموده کار شدن جوان. (منتهی الارب). ناآزموده و بی‌تجربه شدن. (از اقرب الموارد). ناآزموده گشتن از روزگار. (برهان قاطع). ناآزمودگی. (دهار). کار ناآزموده کردن. ناشی‌گری. بی‌تجربگی. ||فریب خوردن. (غیاث اللغات).

غراره. [غ رَ / رِ] (اِ) نوعی از سلاح جنگ است و آن را در روز جنگ پوشند و بعضی گویند غراده به دال است و آن به‌معنی خود آهنین باشد. (برهان قاطع). نوعی از سلاح، لیزذ. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ ۱ آقای مدرس ص۱۹۱ و حاشیهٔ آن). نوعی از پوشش سلاحی. (فرهنگ رشیدی). پیراهنی را که در زیر زره پوشند، غِلاله گویند. (انجمن آرا) (اقرب الموارد):

به جان نو شو که چون نو گشت برّت
نه باک است ار کهن باشد غراره.
ناصرخسرو.

بدین نیکوتن اندر جان زشتت
چو ریمازه‌ست در زرین‌غراره.
ناصرخسرو.

||جوال[1]. (غیاث اللغات). جوالی را نیز گویند که آن را مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرگین و مانند آن در آن کنند و از جائی به جائی برند و در عربی به‌معنی جوال شبکه‌دار آمده است. (برهان قاطع). غراره بالکسر لا بالفتح، جوال. کأنه معرب. ج، غرائر. (منتهی الارب). جوالی که از رسنها سازند و کاه و غیره در آن کنند. بدین معنی عربی است، لیکن صاحب صراح گفته: گمان می‌برم فارسی باشد. (فرهنگ رشیدی). جوال بزرگی که از موی بز بیافند[2]. (فرهنگ شعوری). ولیحة. (منتهی الارب). الغرارة بالکسر و لایقال الغرارة بالفتح، الجوالق. قال الجوهری و اظنه معرباً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). فنیقة ظرفی است از نی و مانند آن که زنان در وی پنبه نهند. طور که از طناب کنند و در آن بر شتر و جز آن کاه زنند. و فی دعائهم ارانیک اللّه علی البُلس، و آن غرارها باشد از پلاس آکنده از کاه. کسی را که عقوبت کنند بر آن اشتهار کنند و ندا فرمایند. (منتهی‌الارب). دَجوب. تور کامزته. تور که در آن کاه زنند. تنگ. لنگه. تا. تای. عدل. وطیئة:

فردا که برانند لشکری را
در ساحت صحرای سبزمزاره
هر هشت کسی بر یکی جمازه
هر چار تنی در یکی غراره.
عثمان مختاری (دیوان چ همائی ص ۴۸۴).

چون عثمان را بکشتند اهل غوغا آهنگ بیت‌المال کردند و دو غراره درم بود همه غارت کردند. (ترجمهٔ بلعمی). پس چهارم سال، زبا هزار اشتر خویش قصیر را داد، قصیر گفت این جوالها را غراره‌ها باید از موی بافته تا در وی سال بسیار رود و اشتران را آسانتر بود. بفرمود تا هزار غراره‌ها بافتند و محمدبن جریر روایت کند که اول کسی که اندر جهان غراره کرد قصیر بود و هزار اشتر بار کرد و ببرد و باز به عراق شد و عمروبن عدی را گفت اگر خون خال طلب خواهی کردن اکنون کن و اگرنه هرگز نتوانی. گفت چکنم. گفت به هر غراره‌ای مردی بنشانند با سلاح تمام تا دو هزار مرد بر این اشتران برگیریم و ببریم و به حصار اندر شویم لشکر از غراره‌ها بیرون کنیم و بگوئیم تا بخروشند و شمشیر اندرنهیم و هرکس از ایشان که ببینیم همی کشیم، و او را یکی راه است در زیر زمین که به حصار اندرونی راه دارد ترا بر آن راه نشانم اگر زبا بر تو آید که از راه بگریزد تو او را بکش. عمروبن عدی گفت: رواست و همچنین کردند و به هر غراره مردی بنشاندند و روان کردند تا به شهر زبا رسیدند قصیر نزدیک زبا شد و او را بشارت داد که امسال بارها آوردم. زبا از شادی برنشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان ببیند. چون دید آن اشتران گران همی رفتند از گرانی مردان و سلاحها... پس چون زبا به شهر اندرآمد به در شهر دربانی بود نبطی چون آخر اشتر بگذشت حربه‌ای به غراره اندرزد و به پهلوی آن مرد آمد که در غراره بود، بادی از آن مرد رها شد دربان گفت بارها تنگ است. پس چون به میان شهر اندرآمدند و اشتران بخوابانیدند به یکبار آن مردمان بخروشیدند و از غراره‌ها به در آمدند و شمشیر اندرنهادند و کشتن گرفتند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). و بدان جایگاه سنگ نیافتند جوالها و غرارها ریگ همی پر کردند و به وی فرومی‌گذاشتند و مسعود آن را بدان گرانی به دست همی گرفت، و زیر پای همی نهاد. (مجمل التواریخ و القصص).

هان ای کل پشت پاردم‌باف
ای توبره‌ریش کون‌غراره. سوزنی.

از کون تنگ زنت حکایت همی کنی
ای زنت غر کسی ز غراره کند غرنگ.
سوزنی.

او را بگرفتند و دست‌بسته، و دهان محکم کرده،در غراره نهاده، سر بفرمود بست و پیش محمد حبشی فرستاد که بخواهم شد، دستوری یافت، و او را همچنین بسته بر اسب نهاد چنانکه لشکر نتوانستند دانست. (تاریخ طبرستان). و شبها بودی که به غراره حریفان را سیمینه‌ها و زرینه‌ها بخشیدی. (تاریخ طبرستان).

تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد
که‌نهادن منت او را میرسد.
مولوی (مثنوی).

پس بفرمود تا او را در غراره‌ای کردند و سر غراره بدوختند و به میخ‌کوب فراشان چندانش بکوفتند که بمرد. (تجارب السلف). ابومسلم هرچند که کرد تمام نتوانست کشید منفعل شد گفت فردا در میدان غرارهٔ پرکاه برداریم بر سر نیزه، این کمان کشیدن سهل است. روز دیگر سلطان ابوسعید به عزم تفرج سوار شد و غرارهٔ پرکاه در میدان بینداخت. (تاریخ جدید یزد). سلطان روز دیگر سوار شد و مردم به تفرج آمدند. محمدبن مظفر دید که غرارهٔ پرکاه در میدان افتاد مرکب درانگیخت و نیزه بر کف گرفته بر آن غراره زد که‌بردارد سر نیزه‌اش بشکست در غضب رفت و بن نیزه بر غراره زده درربود و تا سر میدان برد و از عقب بینداخت. (تاریخ جدید یزد). محمد مظفر... گفت.... سلطان بفرماید که غراره را در میدان خالی کنند... (تاریخ جدید یزد).

غراز. [غ] (ع مص) کم‌شیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غُرز. غِرار. (اقرب الموارد). کم‌شیری.

غراز. [غُ] (معرب، اِ) مأخوذ از گراز فارسی. ||(ص) با شکوه و بلندمرتبه. ||شجاع و باجرأت. ||متکبر و بداخم. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر این لغت و معانی آن یافت نشد.

غراز. [غَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان از زمخشری).

غرازالما. [؟ لِ] (اِخ)[3] تلفظ ترکی گرازالما. رجوع به گرازالما شود.

غرازیانی. [ ] (اِخ)[4] معرب گرازیانی، مارشال ایتالیائی است. رجوع به گرازیانی شود.

غراس. [غَ] (اِ) غراش. (برهان قاطع). غم و

1 - Gros sac.

۲ - در ترکی آذری: خشه.

3 - Grazalema. 4 - Graziani.

اندوه و ملالت. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به غراش شود.

غراس. [غَ] (ع اِ) آنچه از داروی خوردن و مسهل برآید. (منتهی الارب). آنچه از داروی مسهل خوردن برآید. (آنندراج). ما یخرج من شارب دواء المشی. (اقرب الموارد). آنچه به وقت خوردن دارو از خورندهٔ دارو بریزد. ||فراوانی درخت عرفط. (نوعی درخت طلق خاردار). ماکثر من العرفط. (اقرب الموارد).

غراس. [غِ] (ع اِ) وقت نهال نشاندن. وقت نشاندن درخت. ||نهال نشانده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) قلمه کردن. قلمه زدن. خواباندن (مثلاً شاخهٔ مو را). غراسة. غروس. (دزی ذیل غرس).

غراس. [غِ] (ع اِ) جِ غریسة. (منتهی الارب). جِ غریسه و غرائس و غِراس است و جمع اخیر نادر است. (از اقرب الموارد). جج، غراسات: اکثر غراساتها. (دزی ذیل غرس). ||جِ غَرس. (اقرب الموارد). کاشته‌شده‌ها. درختان نشانده‌شده: الحمدلله الذی انتخب امیرالمؤمنین من اهل تلک الملة التی علت غراسها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۹). ||جِ غِرس. (منتهی الارب).

غراس. [غَرْ را] (ع ص) غـــرس‌کننده. کشت‌کار. (دزی).

غراسة. [غِ سَ] (ع مص) قلمه کردن. قلمه زدن. خواباندن (مثلاً شاخهٔ مو را). غراس. غروس. (دزی ذیل غرس).

غراسه. [غْرا / غِ سَ] (اِخ)[1] تلفظ ترکی گراس. رجوع به گراس شود.

غراسیوزه. [ ] (اِخ)[2] تلفظ ترکی گراسیوزا. رجوع به گراسیوزا شود.

غراسیه. [غْرا / غِ یَ] (اِخ)[3] از آبادیهای صنعتی شهر برشلونه (بارسلن ۶) از شهرهای جزیرهٔ ایبری (اسپانیا) است. رجوع به الحلل السندسیة ج۲ ص۲۷۲ چ ۱۹۳۶م. رجوع به گراسیا شود.

غراش. [غَ] (اِ) خراش. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). زخمی باشد که از خراشیدگی به هم رسیده باشد. (برهان قاطع). جراحت:

تو کز عشق حقیقی لافی از دوست
غراش سوزنی بنمای در پوست.

امیرخسرو (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). در این مثال تأمل است چه شاید که خراش باشد. (فرهنگ رشیدی). ||قهر و غضب و خشم. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). خشم. (جهانگیری). خشم و تندی. (فرهنگ رشیدی). ||اندوه و غم. (برهان قاطع) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). به این معنی با سین هم آمده است و آن نیز درست است، چه در فارسی سین و شین به هم تبدیل می‌یابند. (برهان قاطع). ||پاره‌های پوستین از کار افتاده است که پوستین‌سازها میرند و دور می‌اندازند:

چنان خواهم دریدن پوست اغیار
رفو دیگر نمیگیرد غراشش.

؟ (از فرهنگ شعوری).

غراشیدن. [غَ دَ] (مص) خراشیدن. ||خشم گرفتن و قهر کردن و غضب کردن. (از برهان قاطع). خشمگین شدن. خشم آوردن. ستیزیدن. (ناظم الاطباء). آزغدن. آزغیدن. این فعل با حرف اضافهٔ «از» به کار میرود: غراشیدن از کینه. رجوع به غراشیده شود. از این مصدر صورتهای غراش، غراشیده و غرشیده نیز استعمال کنند. رجوع به همین کلمات شود.

غراشیده. [غَ دَ] (نمف) خراشیده. (برهان قاطع). ||قهرآلود و خشمنا ک، و به این معنی غرانیده هم به نظر آمده است که به جای شین نون باشد. (برهان قاطع). خشم‌گرفته. (صحاح الفرس) (فرهنگ اسدی) (اوبهی). خشم‌آلود و تند. (فرهنگ رشیدی):

درآمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و رفته زی کارزار.

علی قرط (از صحاح الفرس) (از فرهنگ اسدی).

چنان شد غراشیده از کینه‌اش
که آتش زبانه زد از سینه‌اش.

آغاچی (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج)[4]. غرشیده. (فرهنگ رشیدی). آزغده. آزغیده. خشمنا ک. غضوب.

غراضة. [غَ ضَ] (ع مص) تازه شدن گوشت. (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). در فرهنگهای عربی به این معنی غَرَض آمده است.

غراضیف. [غَ] (ع اِ) جِ غُرضوف. (منتهی الارب). غضروفها. (اقرب الموارد). رجوع به غرضوف شود.

غراغر. [غَ غِ] (اِ صوت)[5] قراقر. صدای شکم. غراغر امعاء. غراغر شکم. رجوع به قراقر شود.

غراغر. [ ] (ع اِ) داروئی است. داود ضریر انطا کی گوید: از داروهای کم‌تأثیری است که جدیداً درست شده و در امراض حلق و دماغ تا شبکه استعمال میشود و آن را با پختن چیزهائی که دارای جذب و تحلیل است تهیه میکنند. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطا کی جزء اول ص۲۵۲ شود.

غراف. [غِ] (ع اِ) پیمانه‌ای است بزرگ. (منتهی الارب). پیمانهٔ بزرگی مانند جراف است. قَنقَل. (از اقرب الموارد).

غراف. [غِ] (ع اِ) جِ غُرفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غرفة شود.

غراف. [غِ] (اِخ)[6] معرب گراف. رجوع به گراف شود.

غراف. [غَرْ را] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از غرف. (اقرب الموارد). رجوع به غرف شود. ||اسب فراخ‌گام گشاده‌رو. (منتهی الارب): فرس غراف؛ یعنی اسبی که گشاده گام و قوائم وی گیرا باشد. رحیب‌الشحوة کثیرالاخذ بقوائمه. (اقرب الموارد). ||نهر بسیارآب. (منتهی الارب): نهر غراف؛ کثیرالماء. و غیث غراف؛ غزیر. (از اقرب الموارد) (تاج العروس).

غراف. [غَرْ را] (اِخ) نام اسب براءبن قیس. (منتهی الارب). اسب براءبن قیس‌بن عقاب‌بن هرمی‌بن ریاح الیربوعی، و اوست که دربارهٔ اسب خود گفته:

فان یک غراف تبدل فارسا
سوای فقد بدلت منه سمیدعا

... و سمیدع همسایهٔ براءبن قیس بود. (تاج العروس). برای تفصیل رجوع به تاج العروس شود.

غراف. [غَرْ را] (اِخ) جویی است میان واسط و بصره، و بر آن شهرستانی است بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). نهر کبیری است در زیر واسط، میان واسط و بصره. در کنار این نهر ناحیه‌ای مشتمل بر قراء بسیار واقع است و از بطائح به شمار میرود. و گروهی‌از اهل علم بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان). صاحب الاخبار الدولة السلجوقیة گوید: امیر بدرالدین مظفربن حمادبن ابی‌الجبر صاحب غراف و اعمال بطیحه بود. رجوع به کتاب مذکور صص۱۳۷ - ۱۳۸ شود.

غرافة. [غُ فَ] (ع اِ) یک مشت آب. (منتهی الارب) (آنندراج).

غرافیون. [ ] (معرب، اِ) دشنه. بلک. خنجر[7]. (دزی ج۲ ص۲۰۴).

غراق. [غُ] (اِخ) به گفتهٔ نصر، ناحیه‌ای است در یمن. (از معجم البلدان).

غراق. [غُ] (اِخ) نام شهری به ترکستان.

غراکوس. [غْرا / غَ] (اِخ)[8] تلفظ ترکی گراکوس. رجوع به گراکوس شود.

غرال. [غَ] (اِخ) همدانی. صحابی است. سیف اشعاری دربارهٔ وی در ردهٔ سروده است که در آن اسود العنسی کذاب را هجو میکند و کسانی را که وی را کشتند میستاید از آن

---

1 - Grasse. 2 - Graciosa.
3 - Gracia.
۴ - رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص۱۱۷۰ شود.
5 - Borborygme.
6 - Graf. 7 - Stylet.
8 - Gracchus.

جمله است:

یا لیت شعری و التلهف حسرة
ان لا اکون ولیته برجالی.
(الاصابة فی تمییز الصحابة ج۵ ص۱۹۷).

غرام. [غَ] (ع اِمص) شیفتگی. (منتهی الارب) (آنندراج). عشق و شیفتگی. (غیاث اللغات). عشق. (دهار). عشق دلسوز. الحب المعذب للقلب. (اقرب الموارد). ||آزمندی. (منتهی الارب) (آنندراج). حرص. (غیاث اللغات). ولوع. (اقرب الموارد). ||هلاک. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). منه قوله تعالی: ان عذابها کان غراماً. (قرآن ۶۵/۲۵)؛ ای هلاکاً و لزاماً لهم. (منتهی الارب). الهلاک و العذاب. (نشوء اللغة العربیة ص۴). ||(اِ) عذاب. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد). ||بدی پیوسته. (منتهی الارب) (آنندراج). شر دائم. (اقرب الموارد). ||لازم[1]. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل ص۷۳). آنچه رهائی از آن ممکن نیست. ما لایستطاع ان یتقضی منه. (لسان العرب به نقل ذیل اقرب الموارد).

غرام. [غ] (معرب، اِ) گرام. رجوع به گرام و رجوع به کتاب النقود العربیة ص۲۶ و ۳۸ شود.

غرام. [غَرا / غِ] (اِخ)[2] معرب گرام. رجوع به گرام شود.

غرام. [غُرْ را] (ع ص، اِ) جِ غریم، مثل غرماء، و این نادر است زیرا فعیل بر وزن فُعّال جمع بسته نمی‌شود. (از ذیل اقرب الموارد). ||صاحب اقرب الموارد گوید: رواست که غارم معنی نسبت را برساند و بمعنی ذواغرام یا تغریم باشد و غرام جمع آن محسوب شود. ثعلب در خبری حکایت کند که: «انه لما قعد بعض قریش لقضاء دینه اتاه الغرام فقضاهم دینه». و در حدیث جابر آمده: «فاشتد علیه بعض غرامه فی التقاضی». (لسان العرب از ذیل اقرب الموارد).

غراما. [غ] (اِ) وزنی معادل دو دانگ است و آن را غرما نیز میگویند. (از فرهنگ شعوری)[3]. ||وزن یک حبه و نیم. ||نیم گرام. (السنهٔ ترکیه و فرانسویه نک لغتی).

غرامات. [غَ] (ع اِ) جِ غرامة. (اقرب الموارد). رجوع به غرامة و غرامت شود.

غراماتیق. [غَرا / غِ] (معرب، اِ) کلمهٔ یونانی است بمعنی گرامر. (دزی ج۲ ص۲۰۴)[4].

غرامپیان. [غَرا / غِ] (اِخ) تلفظ ترکی گرامپیان[5].

غرامت. [غَ مَ] (ع اِ) غَرامَة. ج، غرامات. (اقرب الموارد). تاوان. (منتهی الارب)[6] (صحاح الفرس) (آنندراج) (دهار)[7]. آنچه ادایش لازم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). با لفظ کشیدن و ستدن و کردن به کار میرود. (از آنندراج). گفته‌اند: ادای آنچه بر عهدهٔ شخص نیست، و دادن مال به کراهت. (از اقرب الموارد):

دندانم ار ز سنگ غرامت شکسته‌اند
وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم. خاقانی.

برد آن برات و بازگرفت این غرامت است
داد آن غلام و باز ستد این تحکم است.
خاقانی.

نقسم جنب غرامت است ای دلجوی
کو تیغ که غسلها توان کرد بدوی. خاقانی.

بدین غرامت خطی به صد هزار دینار بازداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۳۶). با وزیر عتاب آغاز نهاد و او را به غرامت آن اتلاف و تضییع مؤاخذت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۹).

سنگش یاقوت و گیا کیمیاست
گر نشناسی تو غرامت کراست. نظامی.

گر دهی ای خواجه غرامت تراست
مایه ز مفلس نتوان باز خواست. نظامی.

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت. سعدی.

گر گله از ماست شکایت بگوی
ور گنه از تست غرامت بیار.
سعدی (طیبات).

و نفس خود را سرزنش کند و بر خود غرامت نهد. (مجالس سعدی چ شوریده ص۲۶).

شمع گر زآن لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست.
حافظ.

و اگر دزد را به دست نیاورد... از عهدهٔ غرامت مال دزدی از عین المال خود بیرون آید. (تذکرة الملوک چ ۱۳۳۲ هـ.ش. ص۴۹). و اگر زر قلب برآید یا سبک باشد از عهدهٔ غرامت آن بیرون آید. (تذکرة الملوک ص۷۲).

ترکیب‌ها:

- غرامت خواستن. غرامت دادن. غرامت‌زده. غرامت ستاندن. غرامت ستدن. غرامت کردن. غرامت کشیدن. رجوع به همین ترکیبات شود.

||مشقت و ضرر. (اقرب الموارد). ||پشیمانی. (غیاث‌اللغات). ||عذاب. (غیاث اللغات). ||(مص) لازم شدن بر کسی تاوان. (منتهی الارب). تاوان‌زده شدن. (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات): غرم الرجل الدیة و الدین و غیر ذلک؛ اداها. غَرم. غُرم. مَغرَم. (اقرب الموارد). ||زیان بردن در تجارت. (اقرب الموارد) (المنجد).

غرامت خواستن. [غَ مَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) تاوان خواستن. غرامت طلبیدن:

به عمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری
کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی؟
سعدی (بدایع).

غرامت‌زده. [غَ مَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کسی که غرامت کشد. تاوان‌زده. تاوان‌کشیده.

غرامت ستاندن. [غَ مَ سِ دَ] (مص مرکب) غرامت ستدن. تاوان گرفتن:

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت.
حافظ.

غرامت ستدن. [غَ مَ سِ تَ دَ] (مص مرکب) تاوان گرفتن. غرامت گرفتن. غرامت کردن. غرامت ستاندن. رجوع به غرامت ستاندن شود.

غرامت کردن. [غَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) تاوان گرفتن. غرامت گرفتن:

خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت
کس به تنگ شکرش نیز غرامت نکند.
میرخسرو (از آنندراج).

غرامت کشیدن. [غَ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به عهده گرفتن غرامت. تاوان کشیدن:

کاش‌که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کآنچه بود گناه او من بکشم غرامتش.
سعدی (طیبات).

چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی. (گلستان سعدی).

آنکه ز بیگنه کشی نیست دمی ندامتش
بیگنهی که او کشد من بکشم غرامتش.
کمال خجندی (از آنندراج).

غراموس. [غَرا / غِ مُ] (اِخ) تلفظ ترکی گراموس[8]. رجوع به گراموس شود.

غراموفون. [غَرا / غَ مُ فُ] (معرب، اِ) معرب گراماوفون[9]. مؤلف نشوءاللغة این کلمه را از لغات دخیل تازه شمرده است و گوید: به علت غرابت و قبح وزن متروک می‌شود، به جای آن حاکی می‌گویند. رجوع به گراموفون شود.

غرامون. [غَرا / غِ مُ] (اِخ) تلفظ ترکی گرامون[10]. رجوع به گرامون شود.

غرامی. [ ] (اِخ) محمد غرامی. از شعرای عثمانی در قرن دهم هجری قمری از ناحیهٔ

---

۱ - در ترجمان کلمهٔ مورد بحث را در آیهٔ مذکور بدین معنی آورده.

2 - Gramme.

۳ - شاید تلفظ ترکی از گرام است.

4 - Grammatika.

5 - Grampians.

۶ - صاحب منتهی‌الارب بمعنی وام نیز آورده ولی در فرهنگها به این معنی نیامده است.

7 - Dommages el intérêts, Dommages -intérêts.

8 - Gramos. 9 - Gramophone.

10 - Grammont.

قره فریه است. وی به شغل قضا مشغول بود و ادعای رمالی داشت. اشعار او ساده است. این بیت ازوست:

قاپویی دیوار ایدوب ارباب عشقه نازدن
کندونی بر گوشه ایلر گوستررر آچمازدن.
(از قاموس الاعلام).

غرامیل. [غَ] (ع اِ) ج غرمول. (اقرب الموارد) (معجم البلدان). رجوع به غرمول شود.

غرامیل. [غَ] (اِخ) چند پشته است سرخ‌رنگ. (منتهی الارب). هی هضاب حمر... قال الشماخ:

محوبین سنام عن یمینها
و بالشمال مشان فالغرامیل. (معجم البلدان).

غران. [غُ] (اِخ) جائی است. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان غران را علم مرتجلی می‌داند و گوید: نام جائی است در تهامة:

بغران او وادی القری اضطربت
نکباء بین صبا و بین شمال.

و کثیر عزة در وصف ابر گوید:

ثقیل الرحی واهی الکفاف دنا له
ببیض الربا ذوهیدب متعصف
رسا بغران و استدارت به الرحا
کما یستدیر الزاحف المتغیف.

و ابن‌السکیت غران را وادی بزرگی در حجاز می‌داند که میان سایة و مکه واقع است و به قول عرام‌بن الاصبغ وادی رهاط گفته می‌شود چنانکه در شعر خود آورده:

فان غراناً بطن واد جنة
لساکنه عقد علی وثیق.

همچنین گوید در قسمت غربی آن قریهٔ حدیبیه واقع است. و فضل‌بن عباس‌بن عتبة‌بن ابی‌لهب از نوشتهٔ ابن‌الیزیدی چنین آرد:

تأمل خلیلی هل تری من ظعائن
بذی السرح او وادی غران المصوب
جزعن غراناً بعد ما متع الضحی
علی کل موار الملاط مدرب.

و ابن‌اسحاق در شرح غزوهٔ رجیع گوید: رسول خدا به قصد رفتن به شام از کوه غراب واقع در حوالی مدینه گذشت و پس از آن از مخیض و سپس از تبراء عبور کرد و بعد به جانب چپ متمایل شد و به سوی بین و پس از آن به سوی صخیرات‌الیمام رفت و بعد از جادهٔ راست طریق مکه را پیش گرفت... تا آنکه به غران فرودآمد و آن منازل بنی‌لحیان است. (از معجم البلدان). وادئی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب). وادئی است بین امج و عسفان که در راه شهری به نام سایة قرار دارد. کلبی گوید: هنگامی که قضاعه پس از تفرق ازد، از مأرب متفرق شدند ضبیعةبن حرام‌بن جعل‌بن عمروبن حشم‌بن ودم‌بن ذبیان‌بن همیم‌بن ذهل‌بن هنی‌بن بلی با جماعتی از قوم خود به همراهی اهل و فرزند برگشت و به امج و غران فرودآمد، و آنها دو وادی هستند که از حرة بنی‌سلیم شروع شده و به دریا منتهی میشوند. پس سیلی بر ایشان آمد در حالی که خوابیده بودند و بیشتر ایشان را برد و بازماندگان ایشان کوچ کرده در اطراف مدینه فرودآمدند. (از معجم البلدان). صاحب امتاع الاسماع در بیان غزوهٔ بنی‌لحیان آرد: ثم راح (رسول الله) مبرداً حتی - انتهی. الی حیث کان مصاب عاصم‌بن ثابت و اصحابه بین امج و عسفان ببطن غران، و بینها و بین عسفان خمسة امیال. (امتاع الاسماع ص۲۴۶).

غران. [غَرا / غِ] (اِخ) تلفظ ترکی گران[1].

غران. [غَ / غَرْ را] (نف، ق) بانگ و فریادکنان، و آواز گران و مهیب برآرنده. (آنندراج). شورکننده و آواز گران و مهیب برآرنده. (غیاث اللغات). غرنده. صدا کننده. (لغت شاهنامه ص۱۹۹):

چو تیغت کند کار بر چرکه تنگ
درآید به دم لابه غران پلنگ.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

شب از تیر بخشش نیستان شود
نیش لیک غران چو شیران بود.
طاهر وحید (از آنندراج).

||صفت جانوران درنده است چنانکه گویند: شیر غران. و شیر غرین[2] نیز به کار میبرند. و برای ابر و غیره نیز وصف آرند. (از فرهنگ شعوری):

بشد تیز بر شیر غران نشست
بیازید و بگرفت گوشش به دست. فردوسی.

کمان را بمالید رستم به چنگ
بغرید مانند غران‌پلنگ. فردوسی.

هیونان کف‌افکن بادپای
برفتند چون رعد غران ز جای. فردوسی.

بیفکند دیگر ز پیلان چهار
همی تاخت غران چو ابر بهار.
اسدی (گرشاسبنامه).

شیر غران بودم اکنون روبهم
سرو بستان بودم اکنون چنبرم. ناصرخسرو.

نگوئی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
و یا این ابر غران راکه حمال مطر دارد؟
ناصرخسرو.

ستاده مرکب غران به جای بربط و چنگ
گرفته خنجر بران به جای جام شراب.
مسعودسعد.

دماغش زگرمی درآمد به جوش
برآورد چون رعد غران خروش. نظامی.

سپر نفکند شیر غران ز چنگ
نیندیشد از تیغ بران، پلنگ.
سعدی (بوستان).

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال
یک به دندان چو شیر غرانا. عبید زاکانی.
وآندگر همچو شیر غرانا. عبید زاکانی.

غران. [غُرْ را] (ع اِ) غوزهٔ آب. (منتهی الارب) (آنندراج). حبابهای آب. الغران، التفاحات فوق الماء، یقال: اقبل الماء بغرانه. (از اقرب الموارد).

غران. [غُرْ را] (ع ص، اِ) ج اَغَرّ. ||ج غریر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اغر و غریر شود.

غران. [غَرْ را] (اِخ) تثنیهٔ غر، موضعی است. (منتهی الارب). نام جایگاهی است در شعر مزاحم عقیلی:

اتعرف بالغرین داراً تأبدت
من الوحش واستفت علیها العواصف
صبا و شمال نیرج یعتفیهما
احایین لمات الجنوب الزفازف.
(از معجم البلدان).

رجوع به غَرّ و کتاب مذکور شود.

غراناده. [غَرا / غِ دَ] (اِخ) تلفظ ترکی گراناده[3]. رجوع به گراناده شود.

غرانت. [غَرا / غِ] (اِخ) تلفظ ترکی گرانت[4]. رجوع به گرانت شود.

غرانتهام. [غَرا / غِ] (اِخ) لهجه‌ای است ترکی از گرانتهام[5]. رجوع به گرانتهام شود.

غراندباسن. [غَرا / غِ سَ] (اِخ) تلفظ ترکی گراندباسن[6]. رجوع به گراندباسن شود.

غراندراپید. [غَرا / غِ] (اِخ) تلفظ ترکی گراندراپید[7]. رجوع به گراندریور شود.

غراندریور. [غَرا / غِ یِ] (اِخ) تلفظ ترکی گراندریور. رجوع به گراندریور شود.

غراندریویر. [غَرا / غِ یِ] (اِخ) تلفظ ترکی گراندریویر. رجوع به گراندریویر شود.

غراندساسو. [غَرا / غِ سُ] (اِخ) تلفظ ترکی گراندساسو[8]. رجوع به گراندساسو شود.

غراندقومبه. [غَرا / غِ بَ] (اِخ) تلفظ ترکی گراندکومب[9]. رجوع به گراندکومب شود.

غراندلاق. [غَرا / غِ] (اِخ) تلفظ ترکی گراندلاک ساله[10]. رجوع به گراندلاک ساله شود.

---

1 - Gran.

۲ - «غرین» عربی را غلط خوانده است.

3 - Granada. 4 - Grant.

5 - Grantham.

6 - Grand bassin.
(به انگلیسی Great Basin).

7 - Grand Rapids.

8 - Grandsasso.

9 - Grand Combe.

10 - Grand Los Salé.

غرانق. [غَ نِ] (ع اِ) جِ غُرنوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ غُرنَیق و غرنیق و غرونق و غِرنوق و غرناق و غُرانق. غرانیق. غرانقة. (اقرب الموارد).

غرانق. [غُ نِ] (ع ص) جوان سپید خوب‌صورت. (منتهی الارب): شاب غرانق: جوان تمام‌خلقت نازک‌اندام. امرأة غرانق و غرانقة: زن جوان پرگوشت. ||(اِ) گیاه نرم که در بیخ عوسج روید. (منتهی الارب). قیل الغرنوق و الغرانق الذی یکون فی اصل العوسج اللین النبات. (اقرب الموارد).

غرانقة. [غُ نِ قَ] (ع ص) زن جوان پرگوشت: امرأة غرانقة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غرانق شود. ||لمة غرانقة[1]؛ موی پیچه که باد بجنباند. (از منتهی الارب). غرانقیة. (اقرب الموارد). رجوع به غرانقیة شود.

غرانقة. [غَ نِ قَ] (ع اِ) جِ غُرنوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). جِ غُرنَیق و غِرنیق و غرونق و غِرنوق و غرناق و غرانق. (از اقرب الموارد). غرانق. غرانیق. (اقرب الموارد). رجوع به کلمات مذکور شود.

غرانقیة. [غُ نِ قی یَ][2] (ع ص) موی پیچه که باد بجنباند. غُرانقة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُرانقة شود.

غرائیده. [غَ دَ] (نمف) خراشیده. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||قهرآلود و خشمناک. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). به هر دو معنی مصحف غراشیده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به غراشیده شود.

غرانیق. [غَ] (ع اِ) جِ غُرنوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). جوانان زیباشکل. (از غیاث اللغات). جِ غُرنَیق و غرنیق و غِرنَوق و غرونق و غرناق و غرانق. (از اقرب الموارد). غرانق. غرانقة. (اقرب الموارد). رجوع به کلمات مذکور شود. ||غَرانیقُ العُلیٰ؛ مراد اصنام است. (غیاث اللغات). در کتب لغت معنی ذکر نکرده‌اند و این معنی تنها در داستان غرانیق آمده است. داستان غرانیق از داستانهائی است که از طرف مخالفین دین اسلام ساخته شده است و آن حاکی از این است که پیغمبر اسلام بتهای مشرکین را ستایش کرده است. طبری در این باره نویسد: وقتی پیغمبر دید خویشاوندانش از او رو برگردانده و از وی دوری می‌کنند آرزو کرد که خدا آیه بفرستد شاید بوسیلهٔ آن به خویشاوندانش نزدیک شود، و با محبتی که به خانوادهٔ خود داشت مایل بود این خشونت و دشمنی به نرمی و آشتی مبدل شود. نتیجهٔ این آرزو و تلقین به نفس این شد که وقتی سورهٔ نجم بر او نازل گشت و آن را در مجمع قریش خواند همین که به آیهٔ «افرأیتم اللات و العزی» (قرآن ۱۹/۵۳) رسید شیطان از خیال درونی پیغمبر سوء استفاده کرد و به زبان او گذاشت که در ستایش بتها بگوید: تلک الغرانیق العلی و ان شفاعتهن ترتضی[3] (آنها بتان بزرگ‌اند، همانا میانجیگری آنها پذیرفته است). قریش از ستایش خدایان خود خرسند گشتند و پذیرفتند. مسلمانان هم تصدیق کردند. همین که پیغمبر به سجده رسید و سوره را پایان داد مسلمانان و مشرکان همه سجده کردند. خبر سازش قریش با پیغمبر به حبشه رسید دسته‌ای از آنان به مکه برگشتند و دسته‌ای باقی ماندند. از آنسو جبرئیل بر پیغمبر نازل شد و گفت: چه کردی؟ آنچه خواندی من نیاوردم. سخنی گفتی که خدا نگفته بود؛ پیغمبر سخت اندوهناک شد، و خدا برای آرامش خاطر وی این آیات را نازل کرد: «و ماارسلنا من قبلک من رسول و لا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فینسخ الله ما یلقی الشیطان ثم یحکم الله آیاته والله علیم حکیم». (پیش از تو پیغمبری نفرستادیم جز اینکه هرگاه آرزوئی میکرد شیطان در آن راه می‌یافت پس خدا آنچه را که شیطان القاء می‌کند نسخ کرده و آیات خود را محکم میسازد و خدا دانا و حکیم است). (قرآن ۵۲/۲۲). و پس از آن برای ابطال قول شیطان: تلک الغرانیق العلی... این آیات فرودآمد: «الکم الذکر و له الانثی تلک اذا قسمة ضیزی ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم... تا... لمن یشاء و یرضی». (قرآن ۱۹/۵۳ - ۲۷). و به قولی این آیات بر پیغمبر نازل شد: «و ان کادوا لیفتنونک عن الذی اوحینا الیک لتفتری علینا غیره و اذا لاتخذوک خلیلا. (قرآن ۷۳/۱۷). و لو لا ان ثبتنا ک لقد کدت ترکن الیهم شیئاً قلیلاً اذاً لاذقنا ک ضعف الحیوة و ضعف الممات ثم لاتجد لک علینا نصیراً». (قرآن ۷۵/۱۷). ولی از همین آیات که ناقلین داستان ذکر کرده‌اند معلوم می‌شود این داستان بی‌اساس است و افسانه‌ای بیش نیست، زیرا در آیه آمده: اگر ترا پابرجا نساختیم نزدیک بود به کافران بگرائی... پس معلوم می‌شود خدا پیغمبر را پابرجا ساخته و نگذاشته است به کافران متمایل شود و بتها را بستاید. (رجوع به تفسیر طبری جزء ۱۷ ص۱۱۹ و ۱۲۰ و تاریخ طبری ج۳ ص۱۱۹۲ چ دخویه و الطبقات الکبری ج۱ صص۱۳۷ - ۱۳۹ و کتاب جنایات تاریخ ج۳ صص۱۹ - ۴۶ شود و در کتاب اخیر چگونگی داستان و رد آن با دلایل علمی به طور مبسوط آمده است).

بت ستودن بهر دام عامه را
همچنان دان کالغرانیق العلی.
مولوی (مثنوی).

غرانیق. [غَ را / غ] (اِخ) تلفظ ترکی از گرانیک[4]. رجوع به گرانیک شود.

غراوسند. [غِ را / غ سِ] (اِخ) تلفظ ترکی از گراوسند[5]. رجوع به گراوسند شود.

غراولینه. [غِ را / غ] (اِخ) تلفظ ترکی از گراولین[6].

غراوی. [غَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به غراء؛ یعنی سریشم. (از ناظم الاطباء). رجوع به غراء شود.

غراوینه. [غِرا / غ نَ] (اِخ) تلفظ ترکی از گراوینا[7]. رجوع به گراوینا شود.

غراة. [غَ] (ع ص) لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج). مهزول. (اقرب الموارد). ||(اِمص) برانگیختگی و تحریض به دشمنی. (منتهی الارب). اسم مصدر از اغراء. (از اقرب الموارد).

غراهامستون. [غِ را / غ تَ] (اِخ) تلفظ ترکی از گراهامس‌تون[8]. رجوع به گراهامس‌تون شود.

غرای. [غِرا / غ] (اِخ) تلفظ ترکی از گرای[9]. رجوع به گرای شود.

غرایب. [غَ ی] (ع ص، اِ) جِ غریبة. غرائب. رجوع به غرائب و غریبة شود: دیدن عجایب و شنیدن غرایب. (گلستان سعدی).

غرایج. [غِرا / غ] (اِخ) تلفظ ترکی از گریز[10]. رجوع به گریز شود.

غرایر. [غَ ی] (ع اِ) غرائر. رجوع به غَرائِر شود.

غرایز. [غَ ی] (ع اِ) جِ غریزة. غرائز. رجوع به غرائز شود.

غرایفسوالد. [غرا / غ] (اِخ) تلفظ ترکی از گرایفسوالد[11]. رجوع به گرایفسوالد شود.

غرافتادن. [غ اُ دَ] (مص مرکب) کشتار واقع شدن: غر افتادن میان قومی. قر افتادن. رجوع به غر شود.

غراورنگ. [غَ اَ رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بسیار بزرگ. اعظم. (برهان قاطع) (جهانگیری). ترکیبی است از غر (خر؟) + اورنگ: تخت بزرگ. و این معنی را از بیت

---

۱ - در منتهی‌الارب به فتح غین آمده و ظاهراً اشتباه است.
۲ - در منتهی‌الارب به فتح غین آمده و ظاهراً اشتباه است.
۳ - این عبارت به صورت تلک الغرانیق الاولی منها الشفاعة ترتجی، و به صورت و هی الغرانقة العلی و شفاعتهن ترتجی و صورتهای دیگر نیز نقل شده است.

4 - Granique. 5 - Gravsend.
6 - Gravlines. 7 - Gravina.
8 - Graham's Town.
9 - Gray. 10 - Greiz.
11 - Graifswald.

زوزنی که ذیلاً ذکر می‌شود استخراج کرده‌اند. (از حواشی برهان چ معین). هر چیز بسیار بزرگ. (از فرهنگ شعوری). ||تخت و اورنگ بزرگ. (برهان قاطع). تخت بزرگ. (فرهنگ رشیدی) (مؤید الفضلاء). تخت بزرگ مخصوص سلاطین. (از فرهنگ شعوری):

کرو گر بدو داده اورنگ و گرگر
ز عرش و ز کرسی غراورنگ و برتر.
عماد زوزنی (از رشیدی).

لیکن از این شعر معنی مطلق بزرگ ظاهر می‌شود. (فرهنگ رشیدی). در آنندراج و انجمن آرا آمده: غراورنگ به‌معنی تخت بزرگ که اورنگ باشد و به‌معنی تخت است و آن را خراورنگ نیز گفته‌اند و بدین معنی درست می‌آید. صاحب برهان قاطع این کلمه را به‌معنی مذکور بر وزن عیالمند ذکر کرده است. ولی از بیت مذکور که در فرهنگها به عنوان شاهد ذکر شده معلوم می‌شود که تلفظ صحیح همان است که در بالا ضبط گردید.

غرب. [غَ] (ع مص) پنهان گردیدن. غایب شدن. دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). فرونشستن. (غیاث اللغات). ناپدید شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رفتن. به یک سو شدن. ||شادمانی کردن. ||تمادی و درنگی کردن. ||ریخته گردیدن اشک. (منتهی الارب) (آنندراج). سیل الدمع او انهلاله من العین. (اقرب الموارد). ||(امص) تیزی هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). تیزی. حدت. (از تاج العروس) (جهانگیری). ||تیزی تیغ. (منتهی الارب) (آنندراج). تیزی نای شمشیر. (جهانگیری): سیف غرب؛ ای قاطع حدید. (تاج العروس). تیزی نای زبان. (جهانگیری). ||تیزی رفتار اسب، و اول رفتار. (منتهی الارب). غرب الفرس حدته و اول جریة. (تاج العروس). ||تیزی دندان. و آبداری آن. ج، غُروب. (منتهی الارب) (دهار). ||(ا) جای فروشدن آفتاب[1]. (منتهی الارب) (آنندراج) (جهانگیری). مغرب. (غیاث اللغات). مغیب. خلاف شرق: سخن تو در شرق و غرب روان است. (تاریخ بیهقی).

آفتاب از غرب گفتی بازگشت از بهر حاج
چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده‌اند.
خاقانی.

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالک‌الملک جهان در شرق و غرب.
خاقانی.

از روی تو ندید در اطراف شرق و غرب
وز رای شاه عادل روشنتر آفتاب. خاقانی.

||همهٔ بلادی که نسبت به بلاد دیگر در جهت غرب واقع شوند، مانند بلاد فرنگ نسبت به بلاد عرب، و مقابل آن شرق است. (اقرب الموارد).
- اهل الغرب، یا اهل غرب؛ مردم مغرب‌زمین. مردمانی که در طرف مغرب سکنی دارند. و مردم فرنگستان. مقابل اهل شرق. (ناظم الاطباء).
||اول هر چیزی و حد آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||اسب تیزرو. (منتهی الارب) (آنندراج). الفرس الکثیرالجری. (اقرب الموارد). ||مشک آب. (منتهی الارب) (آنندراج). روایة. (اقرب الموارد). ||ستور آبکش. ||دلو بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). دلو کلان که بدان آب از چاه کشند. (غیاث اللغات). یقال: کان غربیها فی غربی دالج؛ ای غربی العین و هی مقدمها و مؤخرها فی دلوی ساق. ||بثرة فی العین. (اقرب الموارد). آبله‌ریزه است در چشم و آماسی در دنبالهٔ آن. ||رگ آب چشم که همیشه روان باشد چون ناسور. (منتهی الارب) (آنندراج). ناسوری. (غیاث اللغات). مجرای اشک و جای ریزش آن. (منتهی الارب) (آنندراج). جای روان شدن اشک. ||ورمی که به گوشهٔ چشم به طرف بینی پیدا می‌شود. (غیاث اللغات)[2]. ورم فی الماقی. (اقرب الموارد). ناصور که در گوشهٔ انسی چشم حادث گردد. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: آماسی است کوچک از نوع خراج اندر گوشهٔ چشم میان چشم و بینی، هرگاه این آماس بگشاید و سرکند آن را غرب گویند. - انتهی. ترشح گوشهٔ چشم از جانب انسی (ماق)، که چون بیمار چشم برهم نهد زردابه‌ای از آن جاری گردد و آن را ناصور نیز گویند. ابن‌البیطار گوید: هو الناصور الذی یکون فی مأقی العین. اخیلوس. (مفردات ذیل کلمهٔ جوز) و اذا مضغ و وضع علی... نواصیر العین التی یقال له اخیلوس و هو الغرب ابرأ. (مفردات ذیل جوز). ابوعلی سینا در قانون آرد: غرب ناصوری است که در موق انسی چشم حادث می‌شود و بیشتر اوقات به دنبال خراج و جوشی که در موضع ظاهر شده به وجود می‌آید و بعد شکافته می‌شود و ناصور می‌گردد، و این خراج را قبل از شکافته شدن اخیلوس نامند، و چون این عضو رقیق‌الجوهر است از باطن آن به سوی کالجویه منتهی می‌شود و بین استخوان بینی و مقله قرار میگیرد و وقتی شکافته شد شکافی باقی میگذارد که التیام آن دشوار است، زیرا عضو مرطوب است و با وجود رطوبت دائماً حرکت می‌کند. و با اوقات، انفجارش به سوی خارج می‌شود و گاهی انفجارش به سوی داخل چشم طرف راست یا چپ و گاهی به هر دو طرف است. و بسیار اتفاق می‌افتد که انفجارش به سوی بینی متمایل می‌شود و به سوی آن سیلان می‌کند، و ممکن است چرک آن به استخوان بینی رسد و آن را فاسد و سیاه کند سپس آن را بخورد و غضروفهای پلک را فاسد و چشم را پر از زرداب کند که با فشار بیرون شود. (از قانون چ تهران کتاب ثالث صص۶۳ - ۶۴). رجوع به مفردات ابن‌البیطار در خواص بابونج شود. ||اشک که از چشم برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). دمع: سالت غروبه؛ ای دموعه. ||الفیضة من الدمع؛ جریان اشک. (اقرب الموارد). ||فراهم‌آمدنگاه آب دهان. ||بسیاری آب دهن و تری آن. (منتهی الارب) (آنندراج). کثرة الریق و بلله و منقعه. (اقرب الموارد). ||روز سقی. (منتهی الارب) (آنندراج). روز آب خورانیدن. ||پیشگاه چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). مقدم‌العین. (اقرب الموارد). ||مؤخر چشم. ||درختی است حجازی سطبر خاردار. (منتهی الارب) (آنندراج)[3]. قیل: و منه لایزال اهل الغرب ظاهرین علی الحق؛ ای الحجاز... (اقرب الموارد). درخت قواق. (فرهنگ شعوری). ||یقال اصابه سهم غرب (مضافة و نعتاً)؛ یعنی رسید تیری که تیراندازش معلوم نیست. (منتهی الارب). همچنین است سَهْمُ غَرَبٍ و سَهْمٌ غَرَبٌ. (اقرب الموارد). ||سوراخ کردن تیر قلب را: گویند غرب السهم فی فؤاده؛ یعنی تیر قلب او را سوراخ کرد. (دزی ج۲ ص۲۰۴). ||روانی می. (منتهی الارب) (آنندراج). الفیضة من الخمر. (اقرب الموارد). ||عرق پیشانی. (تاج العروس). ||خواب. (تاج العروس). ||اعلی الماء؛ بالای آب. (تاج العروس). ||دوری. (منتهی الارب) (آنندراج). النوی و البعد؛ جدائی و دوری. ||حدت و نشاط. (اقرب الموارد): کففت من غربه؛ ای من حدته، و انی اخاف علیک غرب الشباب؛ ای حدته و نشاطه. (از اقرب‌الموارد). ||از عیوب خلقی اسب است، و آن سفیدی اشفار چشمان اوست که ضعف بینائی وی را در برابر ماه و گرمای سخت سبب می‌شود. (از صبح‌الاعشی ج۲ ص۲۴). ||ماشین آبی عموماً. (دزی ج۲ ص۲۰۴).

غرب. [غَ] (اِخ) یکی از ایالات مغرب اقصی است که شامل فاس و مراکش است. از تنگهٔ سبته شروع و در امتداد کناره‌های اقیانوس اطلس به وادی بوینجه (سبو) منتهی می‌شود. اراضی آن مرتفع است و از جبال درن بوسیلهٔ رودخانه‌های بسیاری جدا می‌گردد. این ایالت به دو ناحیه تقسیم می‌شود. اهالی قسمت شمالی غالباً بربرند و بسیاری از

1 - L'occident, L'ouest.
2 - Fistule lacrymale.
3 - Egilops.

ایشان چشمان آبی و موی زرد دارند و اهالی قسمت جنوبی غالباً عربند و چهرهٔ گندم‌گون دارند و بیشتر چادرنشینند. خاک آن حاصلخیز است و دارای ذخایر زمینی است و چارپایان مخصوصاً گوسفند بسیار دارد. از صادرات مهم آن پشم است و در آنجا درخت منطار بسیار میروید. (از قاموس الاعلام).

غرب. [غَ] (اِخ) نامی است که آن را به مغرب اقصی اطلاق کنند. (اعلام المنجد).

غرب. [غَ] (اِخ) (ال...)[1] در زمان قدیم به قسمت جنوب غربی اسپانیا و مخصوصاً به پرتقال جنوبی اطلاق می‌شد و پس از انقراض امویین ملوک‌الطوائفی شد. (از اعلام المنجد). رجوع به مغرب اقصی شود.

غرب. [غَ] (اِخ) (بنوال...) امرائی از عرب تنوخ‌اند که پس از بازگشت صلیبی‌ها از بیروت به این شهر استیلا یافتند (۱۲۹۴ م.) ۹۰ تن سوار داشتند در هر شهری سی نفر از ایشان برای حراست سرحد مقیم شده بودند نخستین آن امرا، بُحتُر پس از وی فرزندش کرامة سپس حجی‌بن کرامة و پس از وی محمدبن حجی بود. (از اعلام المنجد).

غرب. [غَ رَ] (ع اِ) درخت پده. (منتهی الارب) (برهان قاطع)[2]. نام درختی است که هرگز بار و میوه ندهد. (برهان قاطع ذیل پده). درخت پده که کبودرنگ باشد و بر لب رودخانه‌ها روید، و در صحاح به‌معنی درخت سپیدار نوشته. (آنندراج) (از غیاث اللغات). پُده، و گویند سپیدار است. (مقدمةالادب). کُوَن. (برهان قاطع). سفیدار. اسفیدار. ایطاماس. سفیدار را بعض عرب عشام خوانند. چوبش به عمارت به کار دارند. به سرکه آغشته خضاب را مفید است. (نزهة القلوب). به یونانی اطار و به شیرازی وزک و به اصفهانی وشک و در تنکابن و دیلم اوجا گویند و او را خارها بود و قطران از او حاصل شود. (الفاظ الادویة). بید مجنون. (درختان جنگلی حبیب الله ثابتی). درخت قواق. (فرهنگ شعوری). ابهل. و قطران را از آن گیرند. (تهذیب از تاج العروس) (ترجمهٔ صیدنه) و درختی که آن را به تازی غرب گویند، و به پارسی پده گویند ثمرهٔ آن یک درمسنگ نافع است. این درخت را بعضی از اهل خراسان پده گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حکیم مؤمن در تحفه آرد: غرب درختی است عظیم و در اصفهان وسک (وزک: اختیارات بدیعی) و در تنکابن و دیلم اوجا نامند و گویا این اسم از آطا، یونانی (درخت آطا یا طا، اختیارات بدیعی) باشد در دوم سرد و خشک و قابض و مجفف بی‌لذع و شرب برگ او با فلفل رافع قولنج ایلاوس و مغص، و با آب مانع حمل، و گویند به تجربه رسیده است. و ضماد برگ تازهٔ آن جهت جراحات تازه، و آب فشردهٔ آن جهت رفع سیلان چرک اعضاء باطنی و سدهٔ جگر، و غرغرهٔ آن جهت اخراج زلوئی که در حلق مانده باشد، و ذرور خشک آن جهت آکله و جراحات مزمنه مفید، و بیخ مسحوق آن که با عصارهٔ برگ آن در روغن گل و پوست انار طبخ دهند به جهت درد گوش بغایت مؤثر و تطول طبیخ آن جهت نقرس و رفع نخالهٔ موی سر، و شکوفه و پوست درخت آن جهت نفث‌الدم، و ضماد پوست سوختهٔ آن با سرکه جهت ثآلیل، و ذرور شکوفهٔ او جهت خشک کردن جراحات و صمغ و رطوبت سایلهٔ آن جهت جلای بصر و بیاض و رفع وشم و آثار، بیعدیل، و چوب محرق مغسول آن قائم مقام توتیا، و مضر گرده، و مصلحش صمغ عربی و بدلش نصف وزن آن اقاقیا است. - انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید: غرب درختی است بلند مانند صنوبر، پوست آن سفید و برگ آن به برگ قطلب ماند و از آن قطران ضعیف میگیرند و آن در حقیقت نوعی از صفصاف است ولی مزیت آن بر صفصاف این است که با فلفل رافع مغص است... (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۵۱). در اختیارات بدیعی آمده: غرب درختی است که آن را آطا (در نسخهٔ دیگر: طا) خوانند و به شیرازی وزک خوانند. و آن درخت بزرگ بود و صمغ وی نیکوترین پوده بود و تا زخم بر ساق وی نرسد که شکافته گردد آن صمغ بیرون نیاید و آن هیچ ثمری که شاید بخورند ندهد. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه مکرر). رجوع به کتاب مذکور شود. ||گندم. (دزی). ||دانهٔ جزایر قناری. قسمی از گرامینه‌ها؛ یعنی گیاهانی که فقط یک فلقه دارند و ساقهٔ آنها شوم (کلش) است (مانند گندم و جو و غیره) که شامل ده قسم اروپائی و آمریکائی است. قسمی از ارزن[3]. المستعینی در ذیل «دوسر» گوید: آن گیاهی است که برگ آن به برگ سنبل گندم ماند جز اینکه از آن نرمتر است و آن معروف به غرب است. (ابن‌بیطار ذیل دوسر). ||مرهم الغرب، مرهمی است که از عصارهٔ برگ درخت غرب میگیرند[4]. (دزی ج۲ ص۲۰۴). رجوع به مفردات ابن‌بیطار و رجوع به غرب شود. ||می. ||سیم یا جام از سیم. فضه. نقره. ||زر. (منتهی الارب) (آنندراج). بیرونی در الجماهر گوید: از جملهٔ نامهای نقره، غرب[5] را نیز گفته‌اند زیرا در معدن پوشیده باشد، ولی این تغیب اختصاص به نقره ندارد تا وجه تسمیهٔ آن باشد و آن دربارهٔ تمام جواهر مخزون صدق میکند و غرب را به طلا نیز اطلاق کرده‌اند اعشی گوید:

اذا انکب ازهر بین السقاة
تراموا به غرباً او نضاراً

و نضار در بیت فوق زر است و اگر غرب نیز به زر اطلاق شود مستحسن نیست بنابراین غرب به‌معنی سیم است و در شعر فوق چنین است: سیم و زر، و باید دانست که غرب و نضار را به دو نوع از چوب که ظرفهای شراب از آنها ساخته شود تعبیر کرده‌اند. ابونواس گوید:

فاستوثق الشرب للندامی و أج
راها علینا اللجین و الغرب

در اینجا نیز خوب نیست که بگوید سیم و سیم، و قول صحیح در هر دو بیت آن است که غرب به قدح شراب خشبی اطلاق شود، و نضار یا لجین نیز ذهب است، و چون ظرفهای چوبی عموماً بزرگتر است تا ظرفهای زرین، از این رو گوئی مقصود از آنها قدح کبیر و صغیر است. (از الجماهر ج ۱ حیدرآباد ص۲۴۶). رجوع به کتاب مذکور شود. ||کاسه. (منتهی الارب) (آنندراج). قدح. (اقرب الموارد). ||بیماریی است مر گوسفند را. نوعی بیماری گوسفند مانند سعف در شتر، که سبب ریزش موی بینی و چشمان وی میگردد. ||آب که از دلو در حوض و چاه چکد و متغیر شود بوی آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||به قول فریتاگ[6] موضعی که در آن مخزن آبی زیرزمینی وجود دارد و این بدون شک مستخرج از کامل ابن‌اثیر (۱۳۰، ۱۹) است. (دزی ج۲ ص۲۰۴). ||بوی گل و لای. ||کبودی چشم اسب. ||دانهٔ انگور. (لسان العجم شعوری). ولی در فارسی به این معنی غژب آمده است. ||(مص) سخت سیاه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). سیاه شدن روی از سموم. (اقرب الموارد). ||غرب‌زده گردیدن گوسفند. (منتهی الارب) (آنندراج): غربت الشاة؛ اصابها داء الغرب. (اقرب‌الموارد). ||اصابه سهم غرب (مضافةً و نعتاً)؛ یعنی رسید تیری که اندازه‌اش معلوم نیست. (منتهی الارب).

غرب. [غُ] (ع اِمص) دوری از جای و دیار خود. (منتهی الارب) (آنندراج). دوری از وطن. (المنجد). غربت.

غرب. [غُ] (ع اِ) جِ غُراب. (منتهی الارب)

---

1 - Algrave.

2 - Populus euphratica. (درختان جنگلی تألیف ثابتی ص۱۶۹).
Saule. (لکلرک ج ۱ ص ۲۸۹).

3 - Alpiste.

4 - Populéum, Onguent. (دزی ج۲ ص۲۰۴).

۵- نل: عزب. (الجماهر).

6 - Freytag.

(اقرب الموارد).

غرب. [غُ رُ] (ع ص، اِ) مسافر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غریب. (غیاث اللغات) (اقرب الموارد). ||نادر. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). ||نهی غرب؛ جائی است. (منتهی الارب).

غرب. [غُرْ رَ] (اِخ) نام کوهی به شام. (منتهی الارب). کوهی است در شام در دیار کلب، و در نزد آن چشمهٔ آبی است موسوم به غربة. متنبی گوید:

عشیة شرقی الحدالی و غرب.

(از معجم البلدان).

||ابوزید گوید غرب آبی است در نجد سپس در شریف از آبهای بنی‌نمیر. جران العود نمیری راست:

ایا کبداً کادت عشیة غربٍ

من الشوق اثر الظاعنین تصدع

عشیة ما فی امام بغرب

مقام، و لا فی من مضی متسرع.

لبید گوید:

فأی اوان ما تجئنی منیّتی

بقصدٍ من المعروف لاتعجب

فلست برکن من ابان وصاحة

ولا الخالدات من سواج و غرب

قضیت لبانات و سلیت حاجةً

و نفس الفتی رهن بغمزة مؤرب.

(از معجم البلدان).

غربا. [غُ رَ] (ع ص، اِ) غرباء. غریبان. رجوع به غرباء شود: قیمت عدل بر آن نهند، و رقم برزنند و به غربا فروشند... و غربا بیامدندی و همچنان دربسته بخریدندی... و غربا تجارت کازرون در باقی نهادند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۶). و رعایت حقوق غربا از مراسم اهل دیانت و خداوندان فتوت است. (سندبادنامه ص۱۶۷). کهف الفقرا ملاذ الغربا. (گلستان سعدی). رجوع به غرباء شود.

غرباً. [غَ بَنْ] (ع ق) حد غربی، مقابل شرقاً: غرباً به کوچهٔ بن‌بست.

غرباء. [غُ رَ] (ع ص، اِ) ج غریب. (منتهی الارب) (دهار). غریبان. مسافران. بیگانگان. (منتهی الارب). دورماندگان. مردمان غریب و بیگانه و مسافر. ||مردمان فقیر و پریشان و درویش. (ناظم الاطباء). قوم غرباء؛ اباعد. (اقرب الموارد). رجوع به غریب شود.

غربات. [غُ][1] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است که در آن بعضی از بنی‌اسد کشته شدند و شاعر ایشان چنین سرود:

الا یا طال بالغربات لیلی

و مایلقی بنو اسد بهنه

و قائلة اسیت فقلت جیر

اسی اننی من ذاک انه. (از معجم البلدان).

غرباسنگ. [غَ سَ] (اِ) هرچیز مدور مانند چرخ و شبیه آن عموماً، و دانهٔ کمانگره خصوصاً. (از فرهنگ شعوری).

غربال. [غ / غَ] (اِ) آلت بیختن که ظرفی است دارای دیوارهٔ مدور که عموماً از تخته است و ته ظرف دارای سوراخهای بسیار است، از روده بافته می‌شود و یا از مفتول. (فرهنگ نظام). غربال را در قدیم از نی و سایر نباتاتی که مثل آن باشد میساختند. (از قاموس مقدس). پرویزن[2]. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات)[3]. ج، غرابیل. (اقرب الموارد). ج، غربالون. (دزی). معرب گربال با لفظ شکستن مستعمل. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم

نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما.

مبدل گربال و به کسر اول معرب آن است. (آنندراج). و بعضی گویند مبدل گربال است و معرب نیست. (غیاث اللغات). مرادف گربال و بالکسر معرب آن، چه در کلام عرب فعلال بالفتح در غیر مضاعف نادر است. (فرهنگ رشیدی). این کلمه با کلمهٔ لاتینی کریبلوم و کریبروم[4] همریشه است و در زبان فرانسوی به صورت کریبل درآمده و در فارسی گربال و غربال گفته شده است و غربال عربی معرب همین کلمه است. غربل. (آنندراج). غربیل. (مقدمة الارب). غلبیر. (در لهجهٔ خراسانیان). غلبیز (مصحف غلبیر لغتی در غربال و غربیل). (برهان قاطع). قلبر (ترکی آذری). خَربة. (منتهی الارب). مِشوَل (غربال کوچک، به گفتهٔ صراح و بعضی نسخ قاموس). در مترادفات غربال، بنخل نیز آمده ولی کلمهٔ اخیر به‌معنی الک است که خراسانیان آن را ماشو (ماشوب: برهان قاطع) گویند. آردبیز. (برهان قاطع ذیل ماشوب). گرمه‌بیز. گرمه‌ویز. نرم‌بیز. (غربال سوراخ‌تنگ). (برهان قاطع). تنگ‌بیز. بیستخته. (برهان قاطع). هلهال. (برهان قاطع ذیل ستخته). چیچ (غربال غله‌پاککن). (برهان قاطع). غریزان. غریزن. غرویزن. پریز. پریزن. پرویز. پروزن (هر دو مخفف پرویزن). بریزن. ماشیوه. ماشوب. ماشوه. پتگیر. سرند. تبوراک. (برهان قاطع). مترادفات مذکور در برهان قاطع به معنی نوعی غربال (الک) یا غربال مطلق آمده است. رجوع به حاشیهٔ ۴ همین صفحه شود:

زن پیر گفتار ایشان شنید

یکی کهنه‌غربال پیش آورید. فردوسی.

قهرت چنان بکوفت مخالف را

در هر طریق و هر سخن و هر فن

کامروز گرچه بر سر غربال است

صدره توانش بیخت به پرویزن.

ظهیر فاریابی.

چون غربال جملهٔ جسم چشم شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چون برویی خاک را جمع آوری

گوئیم غربال[5] خواهم ای حری.

گفت رو خواجه مرا غربال نیست

گفت میزان ده برین تسخر مایست. مولوی.

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است

به گوش مردم نادان و آب در غربال.

سعدی (قصاید).

قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال.

سعدی.

وجود پنبه به مخفی چو باد در قفس است

ولی به کاسر و خفری چو آب در غربال.

نظام قاری (دیوان البسه ص۱۲۷).

گندمت را پاک کردی پای در غربال زن.

صائب.

- آب به غربال پیمودن؛ کاری عبث کردن:

بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد

دیوانه مباش آب میپمای به غربال.

ناصرخسرو.

رجوع به آب و غربال بیختن شود. (منتهی الارب) (آنندراج).

و ترکیبهای دیگر:

- غربال آبگون. غربال باقی. غربال بستن. غربال‌بند. غربال‌بندی. غربال بیختن. غربال درکردن. غربال زدن. غربال کردن.

---

۱ - در منتهی‌الارب به ضم اول و دوم آمده ولی یاقوت در معجم‌البلدان گوید: الغربات بالضم.

2 - Cribble. (انگلیسی),
Crible. (فرانسوی).

۳ - در برهان قاطع پرویزن چنین معنی شده: آلتی باشد که بدان آرد و شکر و ادویهٔ حارهٔ کرفته و امثال آن بیزند. -انتهی. همان آلتی است که اکنون به الک معروف است و در فرهنگهای مذکور در فوق و بعض فرهنگهای دیگر نیز به پرویزن معنی شده است. در زبان کنونی غربال همان است که صاحب فرهنگ نظام آورده و آنکه سوراخهایش کوچکتر از سوراخهای غربال است الک نامیده می‌شود، و در لهجهٔ بعض نواحی ایران آن را ماشو گویند و در برهان قاطع به صورتهای ماشوب و ماشوه و ماشیوه آمده جز اینکه ماشو به‌معنی نوعی از غربال ذکر شده است. بنظر میرسد غربال لفظ مشترک و اعمّی است که شامل غربال به‌معنی کنونی و الک و چغیل (در لهجهٔ خراسانیان غربال بزرگی که سوراخهای درشت‌تری دارد و برای غربال کردن کاه و خاک و غیره به کار رود). یا سرند در تداول دیگر شهرها است.

4 - Criblum, Cribbrum.

۵ - نل: غلبیر، و در این صورت شاهد نیست.

غربالگری. غربالی. رجوع به همین ترکیب‌ها شود.
— امثال:
آردم را بیختم و غربالم را آویختم. (فرهنگ نظام).
پرچشمی غربال از پردلی آسیاست. (فرهنگ نظام).
||(ص) مجازاً مرد سخن‌چین. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که راز نتواند نگاه داشتن. ج، غرابیل. (اقرب الموارد).

غربال. [غ] (اِخ) گروهی از فرومایگان ایلات‌اند که از کنارهٔ دریای فارس تا نهایت نواحی سردسیر فارس رفت و آمد کنند. مواشی بیشتر آنها به اندازهٔ حمل و نقل پلاس و چادر سیاه نشیمن است و عمل مردان و زنان آنان غربال‌بندی است. رجوع به غربال‌بند شود.

غربال آبگون. [غ / غ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک است. (ناظم الاطباء).

غربال بافتن. [غِ / غَ تَ] (مص مرکب) بافتن غربال و الک.

غربال‌بافی. [غِ / غَ] (حامص مرکب) عمل غربال بافتن. غربال ساختن. رجوع به غربال شود.

غربال بستن. [غِ / غَ بَ تَ] (مص مرکب) بستن غربال. غربال ساختن. غربال بافتن.

غربال‌بند. [غِ / غَ بَ] (نف مرکب) غربال‌ساز را گویند. (آنندراج). آنکه غربال سازد از زه و کم و جز آن. آنکه غربال بافد یا غربال بندد. ||کولی. لوری. لولی. غرمچی. قرمچی. حرامی. چینگانه. فیج. فیوج. قرشمال. غربتی. سوزمانی. زط. ||مجازاً زنی که بسیار فریاد کند. زنی سخت بی‌حیا و فحاش و بدزبان.

غربال‌بند. [غ بَ] (اِخ) از ایلات متفرقهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰). از ایلات ممسنی فارس.

غربال‌بندی. [غ / غَ بَ] (حامص مرکب) عمل ساختن غربال. غربال‌بافی.

غربال بیختن. [غِ / غَ تَ] (مص مرکب) غربال کردن. بیختن چیزی از غربال. غربال را به دست زدن:

غربال بیختیم به عمری که یافتیم
زر عیاردار به میزان صبحگاه. خاقانی.

از غربال هوا کافور می‌بیخت. (مجلس اول سعدی).
— آب با غربال بیختن (یا پیمودن)؛ کاری عبث کردن. نظیر آب به ریسمان بستن و آب در قفس کردن و جز آن. (امثال و حکم دهخدا ذیل آب).
— آب در غربال بیختن؛ کار بیهوده کردن. (فرهنگ نظام). رجوع به آب و غربال شود.

غربال درکردن. [غِ / غَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) بوجار کردن. غربال زدن. غربال کردن.

غربال زدن. [غِ / غَ زَ دَ] (مص مرکب) غربال کردن. بیختن.

غربال کردن. [غِ / غَ کَ دَ] (مص مرکب)[1] بیختن. غربال را به دست زدن. الک کردن. غربال بیختن. غربلة. (المنجد). دحلاصة. (منتهی الارب). ||کنایه از تفحص و جستجوی بسیار. (آنندراج) (از فرهنگ نظام). کنجکاوی. (مجموعهٔ مترادفات):

فلک خاک ایام غربال کرد
نشاند مگر ابر پیمانه کرد (؟).
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

گرکند غربال صد ره دور گردون خاک را
نیست ممکن همچو من بیحاصلی پیدا شود.
صائب (از آنندراج).

غربال‌گری. [غِ / غَ گَ] (حامص مرکب) غربالگر بودن. عمل غربال کردن: اگر روا باشد که با فقد غربالگری و درزیگری وجوب نماز آدینه ساقط باشد اگر شیعه گویند که با فقد امامی معصوم نماز آدینهٔ فریضه به جماعت، ساقط باشد با آن قیاس می‌باید کردن. (کتاب النقض ص ۴۳۰).

غربالی. [غِ / غَ] (ص نسبی) منسوب به غربال:

درین طشت غربالی آبگون
تو غربال خاکی فلک طشت خون.
نظامی.

— طشت غربالی؛ کنایه از آسمان است.
— عظم غربالی؛ استخوان جمجمه. (دزی). بصفات[2]. رجوع به مصفات شود.
||غربال‌فروش.

غربالیغ. [ ] (اِخ) ناحیهٔ بلاساقون به تسمیهٔ مغولان: به حدود بلاساقون آمدند و اکنون مغولان آن را غربالیغ میخوانند. غزبالیغ. غوبالیغ. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۸۷). رجوع به بلاساقون شود.

غربان. [غَ] (ع اِ) تثنیهٔ غرب، مقدم و مؤخر چشم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به غرب شود.

غربان. [غ] (ع اِ) ج غُراب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ابن‌مالک در این بیت همهٔ جموع غراب را آورده است:

بالغرب اجمع غراباً ثم اغربة
و اغرب و غرابین و غربان.
(دائرة المعارف فرید وجدی).

غربانوش. [غَ] (اِ) صاحب انجمن آرا این کلمه را لغتی در غرمانوش می‌داند و گوید: به جای میم با نیز گفته‌اند و غرمانوش بمعنی ترخون است. صاحب آنندراج نیز این قول را نقل کرده است. رجوع به غرمانوش شود.

غربانه. [غَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است در چهارفرسنگی میانهٔ شمال و مغرب اسیر. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۱۷۵).

غرب اقصی. [غَ بِ اَ صا] (اِخ) در تاریخ ایران باستان آمده، از جغرافیای سترابون صری استنباط میشود که غرب اقصی برای عالم آنروزی مملکت ایبریها (اسپانیای کنونی) بوده، و شرق اقصی هندوستان. در اعلام المنجد ذیل الغرب[3] چنین آمده: غرب اسمی بود که در قدیم به قسمت جنوب غربی اسپانیا مخصوصاً به پرتقال جنوبی اطلاق میشد. پس از انقراض امویین این نواحی ملوک‌الطوائفی شد. رجوع به مغرب شود.

غرب‌العین. [غَ بُ لْ عَ] (ع اِ مرکب)[4] ناسوری که در ماق انسی چشم حادث می‌شود. رجوع به غرب شود.

غربب. [غُ بُ] (اِخ) جائی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غربت. [غَ بَ] (ع اِ) غربة. رجوع به غَربَة شود.

غربت. [غُ بَ] (ع مص) غُربَة. دوری از جای خود. دور شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). غریب شدن. (مصادر زوزنی). دوری از وطن. جدائی از وطن در طلب مقصود. غُرب. (اقرب الموارد). دوری از جای‌باش. دوری از خانمان. دوری از وطن و شهر. غریبی:

ز خان و مان و قرابت به غربت افتادم
بماندم اینجا بی ساز و برگ انگشتال.
ابوالعباس.

ور فکندست او مرا در ذل غربت، گو فکن
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۴).

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا.
ناصرخسرو.

مر مرا غربت ز بهر دین تست
دین سوی من بس عظیم است ای عظیم.
ناصرخسرو.

گشت چون برگ خزانی ز غم غربت
آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی.
ناصرخسرو.

عاقل را تنهائی و غربت زیان ندارد. (کلیله و دمنه). و حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقهٔ آن گردانیده. (کلیله و دمنه).

1 - Tamiser, Passer quelque chose par le tamis.
2 - Os ethmoïde.
3 - Algrave.
4 - Fistule lacrymale.

غریب اگرچه به دارالسلام گیرد جای
بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم.
عبدالواسع جبلی.
تو و یک تنه غربت و وحش صحرا
که‌از مرغ صحرا نوائی نیابی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۱۹).
گفت معشوقی به عاشق کای فتی
تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است.
مولوی (مثنوی).
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش. سعدی (بوستان).
چه دانی که گردیدن روزگار
به غربت بگرداندش در دیار.
سعدی (بوستان).
سرکه به کشتن بنهی پیش دوست
به که به غربت بنهی در دیار[1].
سعدی (طیبات).
||(ا) جای دور از خانمان. آنجا که وطن مرد نباشد. مقابل وطن. شهر کسان:
عاشق از غربت بازآمده با چشم پرآب
دوستگان را[2] به سرشک مژه برکرد ز خواب.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۵۴).
که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد نتواند بود خاصه در غربت. (کلیله و دمنه).
خانه‌دار فضل و روی خاندانی بوده‌ام
پشت در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام.
خاقانی.
گر به غربت سموم قهر اجل
خشک کرد آن نهال پرنم را. خاقانی.
در غربت اگر به درد دل نالم
هم نالهٔ من پزشک من باشد. خاقانی.
به غربت زنی کردی آن شد و گرچه
دو صد شهوت او به پا کی‌نیرزد. خاقانی.
از زمانه منال خاقانی
گرچه در غربتت منال نماند. خاقانی.
تا به غربت فتاده‌ام همه سال
نُه مهم غیبت و سه مه حضر است. خاقانی.
تا به غربت فتاد خاقانی
یکدری خانه‌اش زندان است. خاقانی.
شاه پرسید ازو حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش. نظامی.
درشتی کند بر غریبان کسی
که‌نابوده باشد به غربت بسی.
سعدی (گلستان).
و از کربت جورش راه غربت گرفتند. (گلستان سعدی).
ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی.
سعدی (گلستان).
که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد. سعدی (بوستان).
نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم.
سعدی (خواتیم).
||غرشمار یا قرشمار در تداول مردم گناباد خراسان.
||(امص) مجازاً غیبت. مقابل حضرت:
چیزی که تو پنداری، در حضرت و در غربت
کاری‌که تو اندیشی از کژی و همواری
نیکوتر از آن باشد باللّه که تو اندیشی
آسانتر از آن باشد حقا که تو پنداری.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۸۹).
عیشم بود با تو در غربت[3] و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری.
منوچهری (دیوان ص۸۷).
||گریهٔ پنهانی. اشک پنهانی. (ناظم الاطباء). شعوری نیز غربت را به‌معنی گریستن نهانی آورده و به این شعر استشهاد کرده است:
درون خانه را بنشسته محزون
به غربت با غم دل گشته مقرون.
ولی در شعر مذکور غربت به همان معنای دوری از وطن است. ||(در لغت) به‌معنی مفارقت از وطن در طلب مقصود است. ||(در تصوف) گویند غربت در اغتراب از حال، به سبب نفوذ در آن است و غربت از حق، غربت از معرفت به جهت دهشت است. (تعریفات، اصطلاحات صوفیه).
— غربت اختیار کردن؛ به غربت رفتن، غربت گزیدن، در غربت زیستن؛ هجرت کردن. جلای وطن کردن. دور از وطن شدن. ترک وطن. رجوع به غربت شود.
دیگر ترکیب‌ها:
— غربت دیدن. غربت دیده. غربت‌زده. غربت کردن. غربت کشیدن. غربت‌گرای. رجوع به همین ترکیب‌ها شود.

غربتان. [غَ بَ] (ا) سنگی باشد تراشیده و مدور طولانی که آن را بر بام خانه‌ای که نو می‌پوشند غلطانند تا بام محکم و قایم شود و آن را بام‌گردان هم می‌گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). بام‌غلطان، در زبان کنونی[4]. ||(ص) دیوث و زن به حریف‌بر. (برهان قاطع). قرطبان[5]. به این معنی و هم به‌معنی نخست مصحف غرتبان = غلتبان است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به غلتبان و قلتبان شود.

غربت‌دیده. [غُ بَ دی دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنکه از شهر و وطن خود دور و مهجور باشد. غربت‌زده. (آنندراج):
جای عنبر را کف بی‌مغز نتواند گرفت
جام غربت‌دیده را صبح وطن خمیازه است.
صائب (از آنندراج).
— امثال:
غربت‌دیده مهربان باشد. (امثال و حکم دهخدا ذیل غربت).

غربت‌زده. [غُ بَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنکه از شهر و وطن خود دور و مهجور باشد. غربت‌دیده. (آنندراج):
رنگ و بو پردهٔ بینائی بلبل شده است
یک نفس شبنم غربت‌زده مهمان گل است.
صائب (از آنندراج).
— امثال:
غربت‌زده مهربان باشد. (امثال و حکم دهخدا ذیل غربت).

غربت کردن. [غُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) دور از وطن بودن. به غربت رفتن. غربت دیدن. رجوع به غربت شود:
کرد ندخاندان تو غربت نه زین صفت
ای کرده غربت و شرف خاندان شده.
خاقانی.

غربت کشیدن. [غُ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دور از وطن بودن. غربت دیدن. غربت کردن. رجوع به غربت شود.

غربت‌گرای. [غُ بَ گَ / گِ] (نف مرکب) آنکه به غربت تمایل کند. غربت‌گزین:
به یاد حریفان غربت‌گرای
کز ایشان نبینم یکی را به جای. نظامی.

غربتی. [غُ بَ] (ص نسبی، اِ) کولی. غربال‌بند. لولی. قرشمال. توشمال. لولی. زط. قرهچی (یا غرهچی). چینگانه. رجوع به لولی شود. ||در تداول مردم شیراز، غیر شیرازی.

غربتی لاهوری. [غُ بَ یِ] (اِخ) نام شریفش ابوالمعالی، از نواحی شهر مذکور (لاهور) بود و در آنجا به ذوق و حال شهرت داشت و عاشقی دردمند و سالکی پایه‌بلند بود[6] این دو بیت ازوست:
آنچه ما زآن جان و جانان دیده و دانسته‌ایم
بهر گفتن نیست بهر دیدن و دانستن است.
مقیم کوی فنا بودنم از آن هوس است
که‌با تو شرکت من در وجود بی‌ادبی است.
(ریاض العارفین ص۱۱۹).

غربچه. [غُ بَ چَ / چِ] (ص مرکب، اِ مرکب) دشنامی است:
دریغ غربچگانی که چون غلام شدند

---

۱ - نل: به که به کشتن بنهی در دیار.
۲ - نل: دوستان را.
۳ - نل: غیبت. ممکن است در این بیت و بیت سابق تصحیف غیبت باشد.
4 - Bûmghallûm. (لهجهٔ تهرانی).
(رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.)
۵ - ظاهراً به‌معنی قرطبان غلط باشد.
۶ - ظاهراً همان شیخ ابوالمعالی اله‌آبادی، از مشایخ صوفیهٔ قادریه بود که به سال ۱۰۲۴ هـ. ق. وفات یافته و منظومهٔ تحفة القادریة ازوست. رجوع به ابوالمعالی شود.

مزین از کله و پیرهان و دستارم. سوزنی.

غربد. [غَ بَ] (ص) دختری را گویند که چون به شوهر دهندش، ظاهر شود که بکارت ندارد. (برهان قاطع) (آنندراج). مصحف غرند = غرید است. غرود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به غرند شود.

غربلة. [غَ بَ لَ] (ع مص) بیختن. (منتهی الارب) (آنندراج). به ماشوی بکردن. (مصادر زوزنی). به غربال بیختن. غربال کردن. غربال زدن. بوجاری کردن. الک کردن. و منه المثل: من غربل الناس؛ نخلوه. (اقرب الموارد).
– غربلهٔ شهر؛ کشف حال مردم آنجا. غربل‌البلد؛ کشف حال من بها. (اقرب الموارد).
||پرا کندن: غَرْبَلَهُ؛ فَرَّقَهُ. (ذیل اقرب الموارد). ||بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). پاره‌پاره کردن: غربل الشیء؛ قطعه. (اقرب الموارد). ||کشتن و سائیدن قوم را. (منتهی الارب) (آنندراج): غربل القوم؛ قتلهم و طحنهم[1]. ||رفتن در زمین. غربل الرجل فی الارض؛ ذهب فیها. (اقرب الموارد). ||نوعی جماع. رجوع به مجمع الامثال میدانی چ تهران ۱۲۹۰ ص۳۳۴ و غربیله شود.

غربنکی. [غَ بَ] (اِخ) (نهر...) نهری است در بلخ از جملهٔ دوازده نهری که آبادانیها و رستاقهای بلخ بدانها مشروب میشود. (از معجم البلدان).

غربون. [غَ] (اِ) تحفه و هدیه. (آنندراج). پیشکش. (فرهنگ شعوری). ||چاپلوسه. (آنندراج).

غربة. [غُ بَ] (ع مص) غربت. رجوع به غربت شود.

غربة. [غُ بَ] (ع اِ) دوری: نوی غربة؛ دوری دور، غربةالنوی؛ دوری آن. (منتهی الارب). یقال: نوی غربة؛ ای بعیدة. دور شدن. ||اسم مرة از غرب. (اقرب الموارد). غروب. ||از اسماء عسل. (المزهر سیوطی ص۲۴۲). ||(اِمص) حدت. تیزی. ||(ص) دوربین و تیزبین: عین غربة؛ بعیدة المطرح، و یقال: انه لغرب العین؛ ای بعید مطرح العین. (اللسان از ذیل اقرب الموارد).

غربة. [غَ رَ بَ] (ع اِ) یکی شجر غرب؛ یعنی درخت خلاف است. (از معجم البلدان).

غربة. [غَ رَ بَ] (اِخ) یکی از دروازه‌های بزرگ دارالخلافه در بغداد است که آن را به علت داشتن غربة (درخت) به همین نام خوانده‌اند. بعض از روات بدانجا منسوبند از آن جمله: ابوالخطاب نصربن احمدبن عبدالله‌بن البطر الغربی است. (از معجم البلدان).

غربة. [غُ رَ بَ] (اِخ) تخفیفی است از غُرُّبَة. (از منتهی الارب). رجوع به غُرُّبَة شود.

غربة. [غُرْ رَ بَ] (اِخ) چشمهٔ آبی نزدیک کوهی، و گاهی این کلمه را به تخفیف گویند. (منتهی الارب). آبی است نزدیک کوه غُرَّب. (از معجم البلدان).

غربی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غرب[2]. مقابل شرقی. مغربی: و ما کنت بجانب الغربی اذ قضینا الی موسی الامر. (قرآن ۲۸/۴۴). حکایت باغ غربی و آمدن خواجه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۶). ||منسوب به غرب که در تداول امروز به کشورهای اروپا و آمریکا اطلاق شود: بلوک غربی. کشورهای غربی. ||منسوب به غرب، که مغرب اقصی و یا ایالتی در مغرب اقصی شامل فاس و مراکش است. رجوع به غرب شود. ||(اِ) شراب غورهٔ خام. (منتهی الارب) (آنندراج). الفضیخ من النبیذ. (اقرب الموارد). ||درخت که وقت غروب، گرمی آفتاب بر آن رسد. ||نوعی از خرما. ||رنگی است سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج).

غربی. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان از بخش خفر شهرستان جهرم. در ۳هزارگزی جنوب باب انار و در ۱۵۰۰۰گزی جنوب شوسهٔ شیراز به جهرم قرار دارد. جلگه‌ای و گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۶۱ تن و مذهب آنان تشیع است و به زبان فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج تأمین میشود. محصول آنجا غلات، برنج، چغندر، بادام، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغداری است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). قریه‌ای است در یک‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق بلوک خفر. (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۱۹۷).

غربی. [غَ] (اِخ) (الوادی ال...) ناحیه‌ای است در حاکم‌نشین فزان در طرابلس غرب. این وادی از ۱۰۴ کیلومتری شمال غربی ناحیهٔ مزروق به جنوب غربی امتداد یافته است و در قسمت فوقانی ۱۱ قریه دارد که هرکدام از آنها با نخلستانها محاط شده و مرکز آن تکریت است. قریهٔ جرمه زمانی مرکز فزان بوده و در نزد رومیها به گارامه شهرت داشته است و در اطراف آن ویرانه‌ها و همچنین مجسمه باقی است. گمان میرود این ناحیه جنوبی‌ترین نقطه‌ای بوده است که رومیها بدان رسیده‌اند. در آن زمان ناحیهٔ مذکور مانند غات و غدامس مرکز تجارتی مهم بود و اهالی وادی غربی از قوم توارق و غرب و سودانیان تشکیل یافته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

غربی. [غَ رَ بی ی] (ص نسبی) منسوب است به باب‌الغربیة که محله‌ای است به بغداد و در آنسوی شط قرار دارد. (از انساب سمعانی). در معجم البلدان غَرَبَة به یکی از دروازه‌های بزرگ دارالخلافهٔ بغداد اطلاق شده است و منسوب آن مطابق قاعدهٔ نسبت غَرَبی میشود. و نصربن احمد غربی بدین ناحیه منسوب است. رجوع به غربة و غربی (اِخ) شود.

غربی. [غَ] (اِخ) (۳۹۷ یا ۳۹۸ - ۴۶۴ هـ.ق.) ابوالخطاب نصربن احمدبن عبدالله‌بن البطر القاری الغربی. از اصحاب محاملی و عمر سماع کرد و اصحاب حدیث به سوی او رفتند. وی از جماعتی منفرداً روایت کرد. از آن جمله است: ابوالحسن‌بن رزق البزاز و ابوعبدالله‌بن یحیی البیع و دیگران، و قاضی مارستان و دیگران از وی روایت کنند. او از ثقات بود. (از معجم البلدان ذیل غربة).

غربی. [غَ] (اِخ) (عمار ال...) عمار راشدی، متوفی به سال ۱۲۵۱ م. معروف: غربی شاعر و ادیب بود. رجوع به عمار شود. (از اعلام زرکلی ج ۱).

غربیب. [غِ][3] (ع اِ) نوعی از انگور سیاه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). نوعی انگور سیاه طائفی، و آن از بهترین انگورها باشد. ||(ص) پیر که به خضاب موی را سیاه دارد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سگ سیاه. (دهار). ||اسود غربیب؛ سخت سیاه. (منتهی الارب) (جهانگیری). نیک سیاه. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل ص۷۳). سیاه و غالباً این کلمه را به صورت تأکید آرند و گویند: اسود غربیب؛ یعنی سخت سیاه، چنانکه گویند: اسود فاقع و ابیض یَقَقٌ. ج، غرابیب. (از اقرب الموارد). و اما در ترکیب «غرابیب سود» سود بدل است زیرا تأکید الوان مقدم نمیشود. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غرابیب شود.

غربیب. [غِ] (اِخ) ابوالحسن غربیب‌بن خلف‌بن قاسم الخطیب القیسی المجریطی نزیل «مالقه». از اهل علم بود و دارای تصنیفی است. (از الحلل السندسیة چ ۱۹۳۶م. ج۱ ص۴۵۷).

غربیب. [غِ] (اِخ) صاحب الحلل السندسیة گوید: وی شاعر مردم طلیطله بود و وی را بسیار دوست میداشتند و در قیام این شهر به مخالفت حکم‌بن هشام (متوفی ۲۰۶ هـ.ق.) به

---

۱ - صاحب منتهی‌الارب فعل طحن را ترجمهٔ تحت‌اللفظی کرده و سائیدن قوم آورده است در صورتی که طحن در عربی به مجاز به‌معنی هلاک کردن هم آمده است چنانکه صاحب اقرب‌الموارد آرد: طحن المنون القوم؛ اهلکتهم. و بنابراین صحیح چنین است: کشتن و هلاک کردن، نه کشتن و سائیدن قوم.

2 - Occidental.

۳ - در برهان قاطع به فتح اول بر وزن ترتیب آمده است.

رهبری عبیدبن حمید. این شاعر یکی از محرکان مردم طلیطله به انقلاب بود. رجوع به کتاب مذکور چ ۱۹۳۶م. ج ۱ ص۴۵۷ شود.

غربیر. [غَ] (اِ) غربال:

ز آسیاب فلک آرد برف بیخته شود[1]
سحاب گشته چو غربیر آسیابانی.
؟ (از فرهنگ شعوری).

و آن مبدل غربیل است.

غربیل. [غَ] (اِ)[2] غربال. (صراح اللغة) (آنندراج) (مقدمةالادب). در تداول عامه غربال راگویند. غلبیر. قلبیر (در ترکی آذری). منخل:

برین کهنه‌غربیل بر نان جو
همیدار در پیش تا جو درو. فردوسی.

و شکر پاک‌کرده بکوبند و به غربیل فروگذارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون نیامد بر سر غربیل هیچ
پای در گل خاک بر سر ریختیم. عطار.

رجوع به غربال شود.

غربیل. [غِ] (ع اِ) گنجشک. در حدیث ابن‌زبیر آمده: اتیتمونی فاتحی افواهکم کانکم الغربیل. (اللسان از ذیل اقرب الموارد).

غربیل‌بند. [غَ بَ] (نف مرکب) آنکه غربیل سازد. غربیل‌گر. غربال‌بند. رجوع به غربال‌بند شود. ||غربال‌بند. قُیوج. کولی. یوت. غرچه. غَرَچی. غربتی. چینگانه. قرشمال. توشمال. لولی. لوری. سوزمانی. کاوُل. کاوول. بکاوُل. کابلی. کاولی. رجوع به غربال‌بند شود. ||زنی بدزبان و فریادزننده. و نیز دشنام‌گونه‌ای است زنان را. غربال‌بند. رجوع به غربال‌بند در این لغت‌نامه شود.

غربیل‌بندی. [غَ بَ] (حامص مرکب) غربال‌بندی. عمل غربال‌بند. رجوع به غربال‌بندی شود.

غربیلک. [غَ لَ] (اِ) ریشی (قرحه‌ای) است و عرب آن را دُبَیلَة گوید. (از منتهی الارب ذیل دبیلة). والجبة. (منتهی الارب). کفگیرک. شیرپنجه: در تفجیر ریش غربیلک و تحلیل آن، برگ گیاه سعالی عجیب‌الفعل است. (از منتهی الارب ذیل سعالی).

غربیل کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) غربال کردن. بیختن. غربال زدن. الک کردن. غربلة. رجوع به غربال کردن شود. ||سوراخ کردن و پاره‌پاره کردن و کشتن کسی. غربلة: وز چپ و راست تیر روان شد سوی پیل، تا مرو را غربیل کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۰۱).

غربیل‌گر. [غَ گَ] (ص مرکب) غربیل‌بند. غربال‌بند. غربال‌گر. رجوع به غربیل‌بند و غربال‌بند شود.

غربیله. [غَ لَ / لِ] (اِ) حرکات و سکنات خواتین در وقت خاص. (آنندراج)[3]. ||حرکت دادن پیاپی قسمت تحتانی تن چنانکه غربال. آنگاه که با آن بوجاری حبوب کنند. ||کون و کَچول. نوعی قر. غر.
- امثال:
نگاه به دست خاله (ننه) کن، مثل خاله (ننه) غربیله کن.

غربیة. [غَ بی یَ] (ع اِ) باد دبور. رجوع به دبور شود. (صبح الاعشی ج۲ ص۱۶۷).

غربیة. [غَ بی یَ] (اِخ) اقلیم و ایالتی در دلتای مصر است و میان دو جانب نیل. رشید و دمیاط قرار دارد. و از طرف شمال به دریای روم (مدیترانه) از مشرق به دقهلیه و از جنوب به منوفیه و از مغرب به ایالت بحریه محدود است. مساحت آن ۵۶۳۹ کیلومتر مربع و سکنهٔ آن یک میلیون تن است. مرکز آن شهر طنطا است. (از قاموس الاعلام ترکی).

غرت. [غَ] (اِ) جرعهٔ آب یا هر آشامیدنی. یکبار به گلو فروبردن آب یا مایعی دیگر. آن مقدار از آب و مانند آن که به یک دم نوشند. در تداول عامه: یک غرت آب بیشتر نمیخورم. ||(ص) شخصی خودپسند خودآرای، مبالغه کننده در بیان چیزهای راجع به خود. (فرهنگ نظام).
- غرت و غراب؛ متکبر و مغرور. (از فرهنگ نظام). رجوع به غراب شود.
- امثال:
دو غرت و نیم باقی است. رجوع به دو غرت و نیم شود.

غرت. [غِرْ رَ] (ع اِ) غرة. رجوع به غرة شود.

غرت. [غِرْ رَ] (ع اِ، مص) غرة. رجوع به غرة شود.

غرت. [غِرْ رَ] (ع ص، مص) غرة. رجوع به غرة شود.

غرتان. [غَرْ رَ] (اِخ) دو تپهٔ سیاه است در سمت چپ راه توز [وو] به سمیرا. (از معجم البلدان).

غرتشن آقا. [غُ تَ شَ] (اِ مرکب) در تداول عامه به شخص زورگو و لجوج اطلاق شود[4]. غلتشن. قَلْتَشَن.

غرت و غراب. [غُ تُ غُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) در تداول فارسی‌زبانان آنکه زیر بار منت هیچکس رفتن نخواهد. سخت غره به خویش. متکبر: شیرازیها غرت و غرابند. رجوع به غراب شود.

غرته. [غَ تَ / تِ] (اِ) بانگ و خروش در آواز. (مجمع از فرهنگ شعوری).

غرتی. [غِ] (ص) دشنامی است مردان جوان را. جلف و بدکار.

غرث. [غَ رَ] (ع مص) گرسنه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرسنه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گرسنگی. (غیاث اللغات) (دهار). جوع.

غرث. [غَ رِ] (ع ص) گرسنه. جائع. (اللسان از ذیل اقرب الموارد).

غرثان. [غَ] (ع ص) گرسنه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (دهار) (غیاث اللغات). ج، غرثی، غَراثی، غِراث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تأنیث آن غرثی. ج، غِراث. (از اقرب الموارد).

غرثی. [غَ ثا] (ع ص) گرسنه. تأنیث غرثان. ج، غِراث. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غرثی الوشاح؛ زن باریک‌میان. (منتهی الارب). زن باریک اندام و میان. (آنندراج): امرأة غرثی‌الوشاح؛ ای دقیقة الخصر لایملأ وشاحها فکانه غرثان. (اقرب الموارد).

غرج‌الشار. [غَ جُشْ شا] (اِخ) غرجستان. اصطخری در باب غور گوید: «اما غور دار کفر است و سبب اینکه آن را ذکر کردیم آن است که مسلمانانی در آنجا هستند و آنجا عبارت از کوههای آبادی است که دارای چشمه‌ها، و باغها و رودخانه‌هاست و در اطراف غور عمل هرات قرار گرفته از آنجا به سوی فره و از فره به بلدی‌داور و از بلدی‌داور به رباط کروان و از رباط کروان به غرج‌الشار و از آنجا به هرات. (تاریخ سیستان ص۳۵۹ حاشیهٔ ۱). مقدسی در کتاب احسن التقاسیم غرج شار را یکی از شهرهای خراسان شمارد و گوید: این است اصول زبانهای خراسان، و سایر شهرهای خراسان تابع اینها و مشتق از اینهاست و بدین زبانها بازمی‌گردد چنانکه طوس و نسا قریب به نیشابوری... و زبان غرج شار بین هروی و مروی... است. (احسن التقاسیم از سبک‌شناسی ج ۱ ص۲۴۵). یاقوت در کلمهٔ غرشستان به نقل از بشاری گوید: غرشستان همان غرج‌الشار است و غرج عبارت از کوهها، و شار عبارت از ملک است. و تفسیر آن جبال‌الملک می‌باشد. غرجه. غراچه. غرش. رجوع به غرجستان شود.

غرجستان. [غَ جَ / جِ] (اِخ) ولایتی است که راه هرات در مغرب و غور[5] در مشرق وی و مرورود در شمال و غزنه در جنوب آن است و عنوان پادشاه این ناحیت در قدیم

---

۱ - ظ: شد.

2 - Cribble (انگلیسی)، Crible. (فرانسوی).

۳ - ظاهراً مأخوذ از غربلة (نوعی از جماع) است. رجوع به غربلة شود.

۴ - شاید مأخوذ از ترکی باشد و در این صورت ظاهراً قرتوکن به‌معنی قردهنده و متکبر است:

فندک شر، فتیلهٔ غوغا
آتش فتنه غرتشن‌آقا.
دهخدا (مجموعهٔ اشعار ص۶۵).

۵ - در معجم‌البلدان: غرور.

«شار» بود. اکنون این ناحیه در افغانستان است. (حواشی برهان قاطع چ معین). ناحیتی است (به خراسان)، قصبهٔ آن بشین[1] است مهتر این ناحیت را شار خوانند جائی بسیارغله و کشت و برز و آبادان است و همه کوه است، و مردمان این ناحیت مردمانید سلیم ولی بد، و شبانانند و بزریگر. (حدود العالم). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: در آثار جغرافی‌دانان اسلام غرجستان نام ناحیهٔ بزرگ کوهستانی است که در افغانستان میان هرات و کابل واقع است. – انتهی. حکام غرجستان را شار میخواندند. (تاریخ گزیده ص۳۹۷). لقب امرای غرجستان ورازبندگ بوده است. (ایران در زمان ساسانیان چ ۱۳۳۲ ص۵۲۴). غراچه. غرچه. غرشستان. غرج‌الشار. غرش. رجوع به غرشستان و غرج‌الشار شود:

ازین نکوتر و مردانه‌تر فراوان کرد
به پای قلعهٔ غور و به کوه غرجستان.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۰۳).

سپهبد سپه شاه شرق ابومنصور
فراتکین دوانی امیر غرجستان. فرخی.

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای شه
دگر چون میرطوس و زآن گذشتی میر غرجستان.
فرخی.

بر آن شرط که هر قلعت که از حدود غرجستان گرفته بازدهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۴). و روز سه شنبه غرهٔ صفر، ملطفهٔ برید هرات و بادغیس و غرجستان رسید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۰۶). رجوع به فهرست حبیب‌السیر چ خیام و احوال و اشعار رودکی ص۴۲۰ و ۹۹۸ و ۱۰۶۵ و تاریخ سیستان ص۴۱۰ و مجمل التواریخ و القصص ص۴۲۲ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۵ و ۵۴۰ و ۶۴۰ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۹۸ و ۹۹ و تتمهٔ صوان الحکمة ص۵۹ و اخبار الدولة السلجوقیة ص۵۹ و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۳۰ و ج ۲ ص ۸۶ و فهرست تاریخ غازان و فهرست تاریخ مغول شود.

غرجستانی. [غَ جِ] (اِخ) شیخ عبدالله جامی در نفحات الانس آرد: وی از اصحاب شیخ رکن‌الدین علاءالدولة است و از یکی از دیه‌های غرجستان است. خرد بوده است که پدر وی فوت شده و مادر وی شخص دیگر را شوهر کرد. روزی از وی امری واقع شده بود و از آن شخص متوهم گشته و گریزان شد، و از دیه بیرون آمد. در آن نواحی درختی بود بزرگ، و در پای آن درخت چشمهٔ آبی، بر آن درخت برآمده و در میان شاخ و برگ آن پنهان شد. اتفاقاً جماعتی از درویشان موله که آنجا نزول کرده بودند، در چشمهٔ آب عکس وی را دیده وی را از درخت فرودآوردند و همراه خود بردند، چون نظر شیخ بر وی افتاد به نور فراست کمال قابلیت وی را در این طریق دریافت، بعد از آنکه درویشان سفر کردندکسان فرستاده و وی را بازگردانید، درویشان اضطراب بسیار کردند و به حاکم و سلطان وقت رجوع نمودند. چون حقانیت حضرت شیخ بر همه ظاهر بود هیچ سود نداشت، پس حضرت شیخ به تربیت او مشغول شد و به حسن التفات شیخ به مقامات عالیه رسید و آنقدر التفات و اهتمام که شیخ را نسبت به وی بوده است معلوم نیست نسبت به کسی دیگر بوده باشد، چنانکه از رباعیاتی که در مخاطبهٔ وی گفته‌اند معلوم می‌شود. و چون به مرتبهٔ تکمیل و ارشاد طالبان رسید حوالهٔ وی ولایت طوس شد. به آنجا آمده و به ارشاد طالبان مشغول گشت. پادشاه وقت از وی استدعا نمود که با وی در بعضی محاربات که با اعداء داشته همراه باشد، وی همراه شده و در آن محاربه مرتبهٔ شهادت یافت و جسد مبارک وی را به طوس نقل کردند و قبر وی آنجاست. (از نفحات الانس چ ۱۳۳۶ هـ.ق. ص۴۴۸).

غرج شار. [غَ جِ] (اِخ) غرج‌الشار. رجوع به غرج‌الشار شود.

غرجه‌داغ. [غَ رَ جَ] (اِخ) قرجه‌داغ. رجوع به قرجه‌داغ شود.

غرجیاس. [غُ] (اِخ) رجوع به گرژیاس[2] شود.

غرچستان. [غَ چَ / چِ] (اِخ) همان غرجستان است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۵۲۴ شود. غرشستان. غرج‌الشار. غرچه. غراچه. رجوع به غرجستان و غرشستان شود.

غرچ‌غرچ. [غِ رِ غِ رِ] (اصوت) آواز سائیدن دندان به هم با فشار. رجوع به غِرچُه شود.

غرچک. [غَ چَ] (ص) غرچه. احمق و نادان. (جهانگیری از غیاث اللغات) (آنندراج).

غرچگان. [غَ چَ] (اِخ) ساکن غرچه (غرجستان) است. (فهرست شاهنامهٔ ولف)[3]:

از ایران به کوه اندرآیم نخست
در غرچگان تا در بوم بست. فردوسی.

چغانی و ختلی و بلخی ردان
بخاری و از غرچگان موبدان
برفتند با باژ و بر سم به دست
نیایش‌کنان پیش ایزدپرست. فردوسی.

شه غرچگان بود بر سان شیر
کجا پشت پیل آوریدی به زیر. فردوسی.

غرچگی. [غَ چَ / چِ] (حامص) احمقی و نادانی. غرچه بودن:

پذیرفت سامش ز بی‌بچگی
ز نادانی و پیری و غرچگی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص۱۶۶۷).

غرچه. [غَ چَ / چِ] (ص) به‌معنی غراچه. نامرد و مخنث و حیز. (برهان قاطع). مخنث نادان. (صحاح الفرس). مخنث و نادان. (فرهنگ رشیدی). ||ابله و احمق و نادان و جاهل. ||به چشم خودبین و دیوث. (برهان قاطع). ||در فرهنگها به‌معنی نادان و بی‌حمیت آورده‌اند. این لغت بدین معنی گویا از کلمهٔ غرجستان یا غرچه به‌معنی ولایت واقع در حدود هرات و محل غور گرفته شده، ریشهٔ کلمه به اوستائی به‌معنی کوه است و غرجستان؛ یعنی کوهستان، و شاید اهالی آنجا ساده و درشت و به نادانی معروف بوده‌اند. غرچه اسم شخص هم آمده. (لغات شاهنامه چ شفق ص۱۹۹):

چرا عمر طاووس و دراج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی!
صد و اند ساله یکی مرد غرچه
چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی!
اگر نه همه کار تو باژگونه است
چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی! مصعبی.

پشت و قفای رئیس احمد[4] غرچه
هیچ نخواهد مگر که سفچه و سفچه.
منجیک.

آن غرچه را اجل آمده بود بدان سخن فریفته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۳).

که‌ره سوی این رز شما را که داد
کدام ابله غرچه این در گشاد؟
اسدی (گرشاسبنامه).

کزین غرچگان چیست چندین گریغ
بکوشید هم‌پشت با گرز و تیغ.
اسدی (گرشاسبنامه).

بود ابلهی غرچهٔ بی‌کمان[5]
بخندیم باری بدو یک زمان.
اسدی (گرشاسبنامه).

این غر غرچه چو جغد دمن است
نیست او را چو همای اصل کریم. خاقانی.

من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان
غرزنان برزنند و غرچگان روستا. خاقانی.

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست
فعل سگ غرچه است قدح‌خر روستا.
خاقانی.

به پای پردگیان را به غرچکان مگذار
که پرده‌دار نباشد که پرده‌در نبود. سوزنی.

---

۱ – در معجم‌البلدان: بشیر.
2 - Gorgias.
۳ – رجوع به فهرست ولف شود.
۴ – نل: احمق. (یادداشت مؤلف).
۵ – بدگمان. (فرهنگ شعوری).

چو غرچگان رباط چهارسو سوگند
همی خورند که جفت ملیح غر نبود.
سوزنی.
بفرید دلت به هر سختی
روستائی و غرچه را مانی. بدیعی.
||ناتوان در مردی[1]:
رویت بریشت[2] اندر ناپیدا
چون کیر[3] مرد غرچه بر مکان در. منجیک.
||زبون. (برهان قاطع). نادانی زبون. (اوبهی):
درگذر زین سرای غرچه‌فریب
درگذر زین سرای (رباط) مردم‌خوار.
سنائی.
||(اِخ) مردم غرجستان. (از برهان قاطع):
در این دیار [غرجستان] بهنگام شار چندین بار
پلنگ‌وار نمودند غرچگان عصیان. فرخی.
زین سروقدی ماهرخی[4] غرچه‌نژادی
عاشق دو صدش بیش به روی چو قمر بر.
سوزنی (از فرهنگ شعوری).
||(اِ) نوائی از موسیقی است.

غرچه. [غَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس، که در ۱۵۶هزارگزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی است و هوای آن گرم و خشک و سکنهٔ آن ۳۷ تن است و دارای مذهب تشیع‌اند و به زبان فارسی سخن میگویند. آب اهالی آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات و ذرت میباشد و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

غرچه. [غَ چَ] (اِخ) غرجستان و آن ولایتی است مشهور از خراسان. (برهان قاطع). ولایتی است در خراسان. (صحاح الفرس). نام ولایتی است از خراسان و در غربی غور و شرقی هرات واقع است. (آنندراج) (انجمن آرا). نام ولایتی است در حوالی خراسان چنانکه میگویند غور و غرچه، و غلجه به لام نیز آمده. (فرهنگ رشیدی). غرچه[5] از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «صط» و عرض از خط استوا «لوم». ولایتی است و قریب پنجاه پاره دیه از توابع آن است و به آب و هوا مانند ولایت غور. (نزهة القلوب ص۱۵۴): ابونصر شاه غرچه بود، با سلطان محمود مخالفت کرد... سلطان او را اسیر گردانید و امان داد و او در خدمت سلطان بود تا متوفی شد. (تاریخ گزیده ص۳۹۷). غور[6]. غورچه. (از فرهنگ شعوری). غراچه. غرج‌الشار. غرشستان. غرش. (انجمن آرا) (آنندراج). ساریان نام شهری است در غرچه. بندر نام شهری است در غرچه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به غرجستان و غرج‌الشار شود:
الا نان و غرچه به لهراسب داد
بدو گفت کای گرد فرخ‌نژاد.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ص۹۹۸).
رجوع به غرجستان و غرچگان شود.

غرچه. [غَ چَ] (اِخ) نام یکی از متحدین افراسیاب که با ایرانیان جنگید و گرفتار شد:
چو غرچه ز سگسار و شنگل ز هند
هوا پردرفش و زمین پرپرند.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ص۸۰۶).
چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد
وزآن نامداران برآورد گرد
برآشفت بر خویشتن جنگجوی
به تیری[7] سوی رزم بنهاد روی.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ص۸۷۶).

غرچه. [غ رِچْ چَ / چِ] (اِ صوت) در تکلم آواز سائیدن دندان به هم با فشار، و بیشتر با لفظ (دندان‌غرچه) و با لفظ رفتن استعمال میشود. (از فرهنگ نظام).

غرچه بازار. [غَ چَ] (اِخ) شهری به کریمه[8]. قره‌سوبازار[9]. رجوع به قره‌سوبازار شود.

غرچه‌فریب. [غَ چَ / چِ فِ / فَ] (نف مرکب) آنکه غرچه (مخنث و نادان) را فریبد. فریبندهٔ غرچه:
از فرازش تیرده سوی نشیب
مگر این گندپیر غرچه‌فریب. سنائی.

غرچه‌نژاد. [غَ چَ / چِ نِ] (ص مرکب) آنکه نژادش غرچه باشد. رجوع به غرچه شود:
زین سروقدی ماهرخی غرچه‌نژادی
عاشق دو صدش پیش رخ همچو قمر بر.
سوزنی.

غرچی. [غَ رَ] (ص) زن بیشرم بسیارفریاد. بُهصُلة. کولی. لوری. لولی. غربال‌بند. فیج. چینگانه. قره‌چی.

غرچیا. [غَ رِ / غِ رِ] (اِخ) تلفظ ترکی از گرک[10]. یونان. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به یونان شود.

غرخایه. [غَ یَ / یِ] (ص مرکب) دبه را گویند. (فرهنگ خطی). دبه‌خایه. غُر. رجوع به غُر شود.

غرد. [غَ] (ع اِ) خانهٔ تنین و خانهٔ مسقف به چوب. (منتهی الارب) (آنندراج)[11]. خانهٔ تابستانی. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ اسدی) (اوبهی). لیکن خان غرد تمام بدین معنی است. (فرهنگ رشیدی):
با خان کاشانه و خان‌غرد[12]
بدو اندرون[13] شادی و نوش‌خورد.
ابوشکور بلخی (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی).
این بیت شاهد بادغرد نیز آمده و در اینجا به جای بادغرد، خان‌غرد، و البته یکی مصحف است.
این طاق و رواق و صفه و غرد
سودی نکند به زاری و درد.
استاد لطیفی (از فرهنگ شعوری).
خُصّ. بیت من شجر او قصب، سمی خصاً لما فیه من الخصاص و هی التفاریج الضیقة. (اقرب الموارد). بادغرد. پچکم. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بچکم. بجگم. خم. زیرزمین. سرداب.
- ترکیب‌ها:
- بادغر. بادغرد. رجوع به بادغر، بادغرد و غر شود.
||نوعی از سماروغ. (منتهی الارب) (آنندراج). غَراد. غَرادة. غَردة. غِرد. غِردة. غَرَد. (اقرب الموارد). ||(ص) مرغی که آواز خود را بلند کند و با آن به طرب آورد. غِرد. غرِید. (از اقرب الموارد).

غرد. [غَ] (اِ) نوائی است از موسیقی.

غرد. [غَ] (اِخ) خانه‌ای در سرمن‌رأی مر متوکل را. (منتهی الارب) (آنندراج). یاقوت در معجم البلدان گوید: بنائی است برای متوکل در سرمن‌رأی در دجله، که وی یک میلیون درهم بدان خرج کرد. و ضبط این کلمه به نظر من صحیح نیامد و گمان میکنم فرد باشد.

غرد. [غَ] (پسوند) (مزید مؤخر) ظاهراً لغتی در گرد پساوند امکنه: باشفرد. رجوع به غر شود.

غرد. [غَ رَ] (ع مص) بلند کردن طائر آواز را، و طرب‌انگیز نمودن و در حلق بگرداندن. (منتهی الارب) (آنندراج). آواز گرداندن به نغمات سرود و خوانندگی. (برهان قاطع). تغرید. ||(اِ) نوعی از سماروغ. (منتهی الارب)

---

۱ - شاید کلمهٔ خواجه که در این زمان به خصی‌ها گفته میشود صورت مؤدب کلمهٔ غرچه باشد. (یادداشت مؤلف).
۲ - نل: رویک بریشک.
۳ - نل: ایر.
۴ - چون ماهرخ و خوروش. (جهانگیری) (فرهنگ شعوری). و در کتاب اخیر آمده: این بیت در وصف دختری گرجی است.
۵ - نل: غورچه. (نزهةالقلوب).
۶ - «غور» بجز غرچه و غرجستان است و ظاهراً تخلیطی شده است.
۷ - چو تیری.
8 - Crimée. 9 - Karasubzar.
10 - Grèce, Graecia.
۱۱ - در منتهی‌الارب چ ۱ طهران تنین به صورت لنین آمده که غلط است.
۱۲ - نل: با خان و کاشانه و بادغرد. نل. بنا جای. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ دبیرسیاقی). در این بیت که شاهد آورده‌اند در نسخهٔ بدل بادغرد به جای خان غرد می‌آید و البته یکی مصحف است.
۱۳ - نل: پدید اندرو...

(اقرب الموارد). نوعی از رستنی که کمات گویند.(برهان قاطع). غَراد. غَرادة. غَرد. غَرَدة. غِرد. غِردة. (اقرب الموارد).

غرد. [غَ رِ] (ع ص) مرغ بلند و خوش آواز. (از منتهی الارب) (المنجد). هر آوازخوان خوش‌صوت. (از معجم البلدان). غِرد. غِرِّید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غَرِد. (اقرب الموارد). مُغَرِّد. (المنجد). ||آنکه آواز میخواند (شتربان). (از دزی ج۲ ص۲۰۶). ||صوت غرد کذلک. (منتهی الارب). ||(اِ) نوعی از پای‌افزار و کفش باشد که از گیاه و علف سازند. (برهان قاطع)[1]. در فرهنگهای عربی این معنی دیده نشد.

غرد. [غَ رِ] (اِخ) کوهی است میان ضریه و ربذه در کنار جریب اقصی که متعلق به بنی‌محارب و فزارة است، و گفته‌اند در کنار ذی‌حسن در اطراف ذی‌ظلال قرار دارد. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

غرد. [غ] (ع ص) مرغ بلند و خوش آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغی که آواز خود را بلند کند و با آن به طرب آورد. (از اقرب الموارد). غَرِد. غِرِّید. (منتهی الارب). غَرِد. (اقرب الموارد). ||آنکه آواز میخواند (شتربان). (دزی ج۲.ص۲۰۶). ||(اِ) نوعی از سماروغ. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از کماة (قارچ). غُراد. غَرادة. غَرد. غَردة. غِردة. غَرَد. (اقرب الموارد). ج، غِرَدة، غِراد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غرد دادن. [غ دَ] (مص مرکب) جنباندن جزء یا تمام بدن از روی ناز. (فرهنگ نظام). قر دادن. رجوع به قر و قر دادن شود.

غردایة. [غَ یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در الجزائر جنوبی، مرکز آن نیز غردایة است. دارای ۱۰۶۸۹ تن سکنه و ۶۰۰۰۰ نخل است. (از اعلام المنجد).

غردحفون. [غَ دَ] (اِخ) رأس شرقی آفریقا نزدیکی مدخل خلیج عدن. (از اعلام المنجد).

غردق. [غَ دَ] (اِ)[2] گیاهی است که آن را شترها چرا می‌کند و آن بوتهٔ بزرگی است با خارهای بزرگ، و میوه‌های آن مانند حبه‌های توت یا انگور تقریباً به اندازهٔ میوهٔ گل‌سرخ است. مردم این دانه‌های حبه‌ای را می‌خورند و آن را نیکو می‌یابند با مزهٔ تلخ که به شوری زند و مع‌هذا اندکی شیرینی هم دارد. (دزی ج۲ ص۲۰۶).

غردقة. [غَ دَ قَ] (ع مص) پوشیدن گرد مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج): غردق الغبار الناس؛ البسهم. (اقرب الموارد). ||پوشیدن شب هر چیز را. (منتهی الارب) (آنندراج). و قیل: الغردقة؛ الباس اللیل یلبس کل شیء. (اقرب الموارد). ||پرده و جز آن فروهشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) نوعی درخت. (از اقرب الموارد).

غردل. [غَ دِ] (ص مرکب) مردم نامرد و بی‌جگر و ترسنده و واهمه‌ناک را گویند و معنی ترکیبی آن قحبه‌دل است چه غر به‌معنی قحبه باشد. (برهان قاطع). بددل که ضد شجاع است، زیرا غر به‌معنی قحبه است. (آنندراج). بیدل را غردل گویند زیرا غر به‌معنی قحبه است. (فرهنگ رشیدی):

نیاید کار مردان از شتردل
که غردل هم نباشد مرد مقبل.
مهر نظمی (از فرهنگ شعوری).

غردمان. [ ] (اِخ) از بلاد خوارزم و جرجانیه است. (نزهة القلوب ص۲۵۸)[3].

غردوس. [غَ رِ / غِ رِ دَ] (اِخ) (سیراده...) تلفظ ترکی از سیرا گردوس[4]. رجوع به گردوس شود.

غردة. [غَ دَ] (ع اِ) نوعی از سماروغ. (منتهی الارب). غُراد. غَرادة. غَرد. غَردة. غَرَد. ج، غِرَدَة، غِراد. (از اقرب الموارد).

غردة. [غَ رَ دَ] (ع اِ) ج غَرد و غِرد و غَردة و غِردة و غُراد و غَرادة و غَرَد. نوعی از قارچ. (از اقرب الموارد). غِراد. (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمات شود.

غرده. [غَ دَ / دِ] (اِ) ارابه و گردون چوبی. (برهان قاطع) (آنندراج)[5]. لغتی در عرادة (آلت جنگی خردتر از منجنیق). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). غرده، ارابه باشد؛ یعنی گردون چوبی. (جهانگیری). عرابه. عرابهٔ چوبین. گردونه:

ز خواب جستی و گفتی زهی مبارک رز
که خمره‌خمره ازو می‌کشند بر غرده.
سوزنی (از جهانگیری).

غرده. [غَ دَ] (اِ) گوشت گردی که در اعضاء ظاهر شود و در ترکی اورد گویند. (از فرهنگ شعوری). آماس و ورم. گره گوشت و پوست و غده. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف غده است.

غردیان. [غَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای کِش در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

غرر. [غَ رَ] (ع اِمص) هلاکت. اسم است تغریر را. (اسم مصدر تغریر). (منتهی الارب). در معرض هلاک افتادن. التعریض للهلکة. (از اقرب الموارد). خطر. (منتهی الارب) (تاج العروس). و منه الحدیث: نهی رسول الله (ص) عن بیع الغرر، و آن مانند بیع ماهی در آب و مرغ در هواست. و گفته‌اند چیزی است که ظاهرش مشتری را گول زند و باطن آن مجهول باشد، و گفته‌اند آن است که بدون تعهد و ثقت باشد. ازهری گوید: بیع غرر شامل بیوع مجهوله است که خریدار و فروشنده به کنه آن پی نمی‌برند، تا معلوم شود. (از تاج العروس). بیع غرر یا بیع خطر، و آن مانند بیع ماهی در آب و مرغ در هواست. (منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: غرر شرعاً چیزی را گویند که موهوم نیستی باشد. کذا فی جامع الرموز فی بیان البیع الفاسد و الباطل. و بیرجندی گوید: آنچه پایان و عاقبتش نامعلوم باشد آن را غرر نامند، و در مغرب گفته است که غرر خطری باشد که وجود و عدمش مشکوک است مانند فروختن ماهی در آب یا مرغ در هوا. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بیع خطر. ||فریب خوردن. فریفتگی: یقال انا غرر منک؛ ای مغرور:

او نکرد این فهم پس داد از غرر
شمع فانی را به فانی دگر. مولوی (مثنوی).
هر قدم زین آب تازی دورتر
دَوَدَوان سوی سراب با غَرر.
مولوی (مثنوی چ کلالهٔ خاور دفتر چهارم ص۲۶۷).

||(مص) غره‌دار گردیدن و سپید گشتن روی. (منتهی الارب). غره‌دار گردیدن و زیبا شدن روی و سفید شدن چیزی. (از اقرب الموارد). روشنائی. (آنندراج).

غرر. [غُ رَ] (ع اِ) عصاالراعی. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۲۵۲). دزی، غرز، به فتح اول و دوم و زای معجمه آورده و آن را نوعی کوچک از عصاالراعی می‌داند. رجوع به عصاالراعی شود.

غرر. [غُ رَ] (ع اِ) ج غُرَّة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به غرة شود. ||ج اَغَرّ. (تاج العروس). غُرّان. رجوع به اغر شود. ||غُرَرُالشهر، سه شب از اول ماه. (منتهی الارب) (المنجد). ||ج غَرّاء. (اقرب الموارد). رجوع به غراء شود.

— دُرَرِ غُرَر؛ به‌معنی مرواریدهای بهتر و برگزیده. (لطائف اللغات و مؤید الفضلا و منتخب اللغة) (از غیاث اللغات). و گاهی این ترکیب را به صورت غرر درر، به تقدیم صفت بر موصوف استعمال کنند و غرر در هر دو صورت به‌معنی سپید و درخشان و برگزیده و بهتر است.

||کنایه از سخنان استوار و منسجم و برگزیده و فصیح:

مادح بر او بوید زیراکه ز مدحش
الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید. فرخی.

---

۱ - در برهان قاطع به‌معنی کمات (قارچ) نیز آورده است که غلط است.

2 - Nitraria tridentata, Liciumafrum, Ghurodok. (دزی ج۲ ص۲۰۶)

۳ - شاید همان غردیان است. رجوع به غردیان شود.

4 - Sierra de Gredos.

5 - Chariot.

جائی که درر باید جائی که غرر باید
معلوم غرر داری مفهوم درر داری. فرخی.
همه الفاظ او نکت زاید
همه الفاظ او غرر باشد. مسعودسعد.
از وزن و قوافی و ز ایهام سخن‌گفت
الفاظ نکت بود و معانی غرر آمد. سوزنی.
عبهر نثر ز هر شاخ نکت بازکنید
جوهر نظم ز هر سلک غرر بگشائید.
خاقانی.

از نخب ادب و غرر درر و لطایفِ نکت و بدلهای مستحسن... نصیبی کافی وافر حاصل کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و درر صدف معالی، و غرر سدف ایام و لیالی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۸).

غرر اخبار ملوک‌الفرس و سیرهم. [غُ رَ رُ اَ رِ مُ کِلْ فُ سِ وَ یَ رِ هِ] (اِخ) از جملهٔ کتابهای نفیس که مربوط به تاریخ سلاطین ایران و شرح احوال آنان است و در سنهٔ ۱۹۰۰ م. به تصحیح و ترجمهٔ هـ زوتنبرگ[1] در پاریس به طبع رسیده است. این کتاب بنابر تحقیقاتی که ناشر و مترجم فرانسهٔ آن کرده بین سنوات ۴۰۸ و ۴۱۲ هـ. ق. به رشتهٔ تحریر درآمده و نسخ موجود از آن منحصر به سه نسخهٔ قدیمی بوده است که یکی متعلق به کتابخانهٔ ابراهیم‌پاشا در قسطنطنیه و دو نسخهٔ دیگر در ضبط کتابخانهٔ ملی پاریس است و چنانکه در مقدمهٔ آن مذکور است به اشارهٔ امیرابوالمظفر نصربن ناصرالدین و ابومنصور برادر سلطان محمود سبکتکین تنظیم شد و از تاریخ سلاطین ایران یعنی از پیدایش کیومرث شروع کرده امر یزدگرد را مورد بحث قرار داده سپس به زمان قدیم برگشته به ذکر ملوک الانبیاء بنی‌اسرائیل و فراعنهٔ مصر و سایر ملوک بنی‌اسرائیل و برجسته‌ترین نکات و قصص مربوط به آنان پرداخته، بعد به ذکر احوال ملوک حمیر (هاماوران) و پادشاهان یمن و ملوک شام و عراق تا ظهور اسلام مبادرت کرده است و آنگاه متوجه ملوک روم و هند و ترک و چین و ذکر احوال آنان گشته پس از فراغت از شرح زندگانی محمد (ص) و خلفاء و جانشینان آن حضرت و خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس و وزراء و برگزیدگان آنان مانند ابومسلم و برامکه و طاهریه و سنجریه و غیر آنان سخن را به ذکر امیر نصر سبکتکین و سلطان عصر ابوالقاسم محمودبن سبکتکین و شرح احوال آنان خاتمه داده است. آنچه از قسمتهای مختلف این کتاب بسیار مورد توجه است قسمت مربوط به سلاطین ایران است زیرا مؤلف آن تقریباً در همان عصر و همان محیط بوده و از روی همان مآخذی که شاهنامهٔ فردوسی تنظیم شده آن قسمت را به رشتهٔ تحریر درآورده است و گرچه در ذکر بعضی وقایع با روایات شاهنامه اختلافاتی در آن مشهود است ولی اتحاد در اصل موضوع حاکی است که‌نویسندهٔ این کتاب نیز متکی به همان مآخذ شاهنامه بوده است. مؤلف در برخی از داستانها به ذکر خصوصیاتی پرداخته است که معلوم میشود در رسائل بسیاری از نویسندگان از قبیل طبری و ابن‌خردادبه و ابن‌الکلبی و حمزهٔ اصفهانی و مسعودی و یعقوبی و جز آنان در دست داشته است. وی از ذکر داستانها و افسانه‌های اغراق‌آمیز احتراز کرده است. (از شاهنامهٔ ثعالبی ترجمهٔ غرر صص ب - د). زوتنبرگ کتاب مزبور را به نام ابومنصور ثعالبی چاپ کرده ولی طبق تحقیق آقای مینوی «غرر سیر الملوک» تألیف ابومنصور حسین‌بن محمد مرغنی است. (مینوی مقدمهٔ توقیعات کسری انوشروان ص ز).

غرز. [غَ] (ع اِ) رکاب چرمین که بر پالان نهند. ج، غُروز. (منتهی الارب) (آنندراج). رکابی که از چرم سازند و اگراز چوب یا آهن باشد آن را رکاب گویند. (از اقرب الموارد). ||الزم غرز فلان؛ یعنی امر و نهی او را لازم بگیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[2]. ||اشدد یدیک بغرزه؛ یعنی نفس خود را به تمسک بر آن وادار کن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). العلم هو الاب و التقوی هی الام... فاحرز نفسک فی حرزهما و اشدد یدیک بغرزهما. (اطواق الذهب زمخشری از مجانی الادب ج۶ ص۳). ||شاخ که بر شاخ دیگر نشانند تا پیوند گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج). الغصن یغرز فی قضیب الکرم؛ شاخه‌ای که بر شاخهٔ مو نشانده شود تا بدان پیوندد. ج، غُروز. (اقرب الموارد). ||(مص) کم‌شیر شدن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). اندک‌شیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سپوختن چیزی را به سوزن. (منتهی الارب) (آنندراج) درسپوختن سوزن و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). سوزن زدن. فروبردن سوزن در چیزی. (از اقرب الموارد). — غرز چوب در زمین؛ فروبردن و نشاندن آن. (از اقرب الموارد)[3]. ||غرز فی اللحم قطعاً من شحم خنزیر. فروبردن و آمیختن پیه در گوشت. ||داخل شدن در چیزی: و اذا اصاب الغریم لم‌یراه الا ان یغرز فی لحمه. فرورفتن پای در گل. غرز رجله فی الوحل. (دزی ج۲ ص۲۰۶). ||پا در رکاب آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). پای در رکابی که از چوب باشد نهادن. (تاج المصادر بیهقی). پای در رکاب نهادن. ||غرز ملخ؛ فروبردن وی دم خود را در زمین برای تخم گذاشتن. ||غرز گیسو؛ پیچیدن موی آن و فروبردن سر موها در اصول آن. (از اقرب الموارد). ||اطاعت سلطان کردن بعد نافرمانی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

غرز. [غَ رَ] (ع اِ) نام نوعی از عصی‌الراعی (عصاالراعی) اصغر است. که سرخ مرد ماده باشد چه آن به دو قسم می‌شود: نر و ماده، و آن را به شیرازی کته[4] گویند. (برهان قاطع). نوعی از گیاه یز یا گیاهی است مانند کوم که بدترین چراگاه است. (منتهی الارب) (آنندراج). ضرب من الثمام او نباته صغیر کنبات الاذخر من شر المرعی. (اقرب‌الموارد). نوعی کوچک از عصاالراعی. (دزی ج۲ ص۲۰۶). در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی با «ر» به جای «ز» آمده. رجوع به غرر و عصاالراعی شود.

غرز. [غُزْ زَ] (ع ص، اِ) ج غارز به‌معنی شتر مادهٔ کم‌شیر. و در قول قطامی که گوید: «حوالب غُرَّزاً و معا جیاعاً» مقصود وی از غرز شترانی است که شیر آنها قطع شود. (از اقرب الموارد).

غرزاد. [غَ] (ص مرکب، اِ مرکب) حرامزاده. (آنندراج). ترکیبی است از غر (قحبه) و زاد. زادهٔ روسپی و قحبه. (ناظم الاطباء).

غرزان. [ ] (اِخ) بخشی است از حاکم‌نشین سعرد از ولایت بتلیس، و در منتهی الیه شمال غربی این ناحیه قرار دارد از مشرق به شروان، از جنوب شرقی به خود سعرد و از جنوب به بخش رضوان و از مغرب به ولایت دیاربکر و از شمال هم به بخشهای کنج و بتلیس محدود است. سکنهٔ آن مرکب از کرد و بومی و چادرنشین است. کردها مسلمانند و گروهی ارمنی، سریانی و یزیدی نیز در آنجا ساکن‌اند. عشایر مهم کرد عبارتند از: پیختار، علیکان، رشکونان، یوران و ملکشیان. مرکز بخش قریهٔ یدو است. محصولات آن حبوبات و ذخایر متنوع، انگور و انواع میوه و سبزیجات و توتون و غیر آنهاست. دارای ۱۴ جامع و مسجد و قلاع و شهرهای ویران‌شدهٔ قدیمی است. در قریهٔ زیارت، زیارتگاه بزرگ ویس القرانی و نزدیک آن خانقاه آبادی نیز قرار دارد، و خرابه‌های شهری به نام ارزن در اطراف آن دیده می‌شود. (از قاموس الاعلام ترکی).

---

1 - H. Zotenberg.

۲ - در منتهی‌الارب الزم به صیغهٔ ماضی آمده که ظاهراً غلط است.

۳ - ظاهراً با غرس مترادف است با این فرق که غرز نشاندن چوب (عود) و غرس نشاندن درخت (شجر) است.

۴ - ن‌ل: کشته. کشته.

غرزبن اسود. [غَ زُ نُ اَس وَ] (اِخ) الغرزبن اسودبن شرید از بنی‌سنان. از کسانی بود که یوم الوقیط (جنگ وقیط) را دریافت. (عقدالفرید چ ۱ قاهره ج ۶ ص ۴۶).

غرزحلة. [غ زَ لَ] (ع اِ) چوبدستی. (منتهی الارب). عصاً. (اقرب الموارد).

غرزدن. [غُ زَ دَ] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن از سر خشم. غرغر کردن. (فرهنگ نظام). سخن گفتن اعتراض‌آمیز. با کلماتی نامفهوم ناخرسندی نمودن. لندیدن. قر زدن. غر و لند کردن. رجوع به غر و قر زدن شود. ||پنهان راضی کردن و بردن زن فاحشه و امرد. (فرهنگ نظام). فریفتن.
– غر زدن دختری یا زنی را؛ او را فریفتن به امری نامشروع. گول زدن و از راه بردن دختر یا زنی.

غرزن. [غَ زَ] (ص مرکب، اِ مرکب) زن قحبه و بدکار. (آنندراج). روسپی زن. ||مرد دیوث و قلتبان. (آنندراج) (انجمن آرا). قرنان. کشخان:

حریف یکدگرند آن دو غرزن قواد
که‌این از آن بجوی فرق کرد نتوانی.

سوزنی.

من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان
غرزنان برزنند و غرچگان روستا. خاقانی.

غرزنگ. [غَ زَ] (اِ) جست و خیز. (آنندراج).

غرزة. [غَ زَ] (اِخ) موضعی است میان مکه و طائف. (منتهی‌الارب). جایگاهی است در بلاد هذیل. مالک‌بن خالد هزلی گوید:

لمیثاء دار کالکتاب بغرزة
قفار و بالمنجاة منها مساکن.

(از معجم البلدان).

غرس. [غَ / غَ رَ] (اِ) قهر و غضب و خشم و تندی و برآشفتگی. (برهان قاطع) (مجمع الفرس) (از فرهنگ شعوری). خشم و تندی. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). غرم. غرش. غراش:

گرنه بدبختمی مرا که فکند
به یکی جافجاف زودغرس.
او مرا پیش شیر بپسندد[1]
من نتاوم برو نشسته مگس.

رودکی (از فرهنگ اسدی) (از اوبهی).

||خوشهٔ غله در زبان پهلوی. (فرهنگ جهانگیری به نقل فرهنگ شعوری)[2].

غرس. [غَ] (ع مص) درخت نشاندن بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج)[3]. مغروس نعت است از آن. (آنندراج). درخت نشاندن و چیزی کاشتن. (برهان قاطع). درخت نشاندن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). نشاندن. نشانیدن. درنشاندن. غرز. ||قلمه کردن. قلمه زدن. خواباندن (مثلاً شاخهٔ مو را). غُروس. غِراس. غِراسه. ||از نوک وارد کردن[4]. گذاشتن: و غرسوا فی الشموع العنبر و العود. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). ||غرس کسی نعمتی را؛ به جای آوردن آن: غرس فلان عندی نعمةً: اثبتها. (از اقرب الموارد). ||(اِ) درخت نشانده. ج، اغراس، غِراس. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غُروس. جج، غروسات. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). نهال. (مقدمةالارب). درخت در زمین نشانده‌شده. (غیاث اللغات). مغروس. و منه یقال: انا غرس یده و نحن غرس یده. (اقرب الموارد): غرس معانی او به لطف تربیت و طیب آب و تربت، شاخها کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۲۸۴). و نخواست غرس نعمتی که در حق او نشانده بود به یک عشرت از بیخ برآرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۳۴۲).

با هزاران آرزومان خوانده است
بهر ما غرس کرم بنشانده است.

مولوی (مثنوی).

چون در این جو دید غرس سیب مرد
دامنش را دید آن پرسیب کرد.

مولوی (مثنوی).

اندران زندان ز ذوق بیقیاس
بشکفد چون گل ز غرس تن حواس.

مولوی (مثنوی چ کلالهٔ خاور ص ۴۰۳).

||القضیب الذی ینزع من الحبة ثم یغرس. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). ||موی تازه. ||شاخه یا ریشهٔ یک گیاه، مترادف اصل. ||اِدَم انجیر. ||نوعی خرما. ||نان خرمائی مربا کرده و پرورده. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). ||غراب کوچک. غِرس. (از اقرب الموارد). ||وادی الغرس؛ رودباری نزدیک فدک. (منتهی الارب). وادئی میان معدن النقرة و فدک است. (از معجم البلدان).

غرس. [غَ] (اِخ) (ابن ال...) شمس‌الدین محمد مصری. فقیه حنفی بود. به سال ۱۵۲۵م. از دنیا رفت. از تألیفات وی «الفوا که البدریة فی القضایا الحکمیة» است. (از اعلام المنجد).

غرس. [غَ] (اِخ) (بئر...) چاهی است در مدینه، منه الحدیث: غرس من عیون الجنة، و غسل (ص) منها. (منتهی‌الارب). چاهی است در قبا مدینه که حضرت نبوی آب آن را به پاکیزگی ستوده و آن را مبارک شمرده است هنگامی که وفاتش نزدیک شد به علی (ع) فرمود: پس از مرگ مرا با آب بئر غرس غسل بده. واقدی گوید: منازل بنی‌نضیر در ناحیهٔ غرس بود. (از معجم البلدان).

غرس. [غُ] (ص) در تداول عامه، محکم. استوار. قرص. رجوع به قرص شود.

غرس. [غِ] (اِ) قهر و غضب و خشم و تندی و برآشفتگی. (از برهان قاطع). غرش. غراش. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||خراش. (برهان قاطع). غرش. غراش. (حاشیهٔ برهان چ معین).

غرس. [غِ] (ع اِ) آب و جز آن که با بچه بیرون آید از رحم، و پوست که بر روی جنین باشد، و اگر آن پوست را بر روی او بعد زائیدن بگذارند در حال بمیرد. ج، اغراس. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه با بچه چون لعابی و مخاطی از شکم برآید، و پوست تنکی که بر روی نوزاد است. رطوبتی که بر سطح درونی امعاء باشد. ||نهال. (دهار) (مقدمةالادب). آنچه غرس شود. فعل بمعنی مفعول است مانند ذبح و حمل (بمعنی مذبوح و محمول) چنانکه گویند: نحن اغراس یدک. (از اقرب الموارد). غَرس. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۲۸۴ و ۳۴۲ شود. ||زاغ سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). غراب کوچک. غَرس. (از اقرب الموارد).

غرسا. [غَ] (اِ) دوائی است که آن را زنجبیل شامی گویند و به فارسی فیلگوش خوانند و راسن همان است. (برهان قاطع) (آنندراج).

غرس‌الدولة. [غَ سُدْ دَ / دُو لَ] (اِخ) رجوع به محمدبن حسن غرس‌الدولة شود.

غرس‌الدین. [غَ سُدْ دی] (اِخ) رجوع به ابن‌شاهین شود.

غرس‌الدین. [غَ سُدْ دی] (اِخ) ابن محمدبن احمد الخلیلی المدنی الانصاری. فقیه شافعی، در ادب و فضل مقامی داشته است. اصل وی از خلیل (در فلسطین) بود. مدتی در قدس و مصر و بلاد روم اقامت کرد و در مدینه ساکن شد و در دمشق به سال ۱۰۵۷ هـ.ق. از دنیا رفت. از کتب وی «کشف الالتباس فیما خفی علی کثیر من الناس» دربارهٔ حدیث و «نظم الکنز» و «نظم مراتب الوجود للجیلی» است. شعر نیز می‌سرود. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۸).

غرس‌الدین. [غَ سُدْ دی] (اِخ) شیخ غرس‌الدین ابراهیم‌بن شهاب‌الدین‌بن الشیخ احمد النقیب. او راست: رسالهٔ الربع المجیب که مشتمل بر مقدمه و بیست باب که آغاز آن الحمدلله رب العالمین الخ است. (کشف‌الظنون چ استامبول ۱۹۴۱م. ج ۱ ستون ۸۶۷).

غرس‌الدین. [غَ سُدْ دی] (اِخ) حلبی. احمدبن ابراهیم حلبی. متوفی به سال ۹۸۱ هـ.ق. او راست: کتاب فرائض غرس‌الدین و

---

۱ – ن‌ل: نپسندد.
۲ – در نسخهٔ چاپی فرهنگ جهانگیری ذکر نشده.
3 - Planter, Plantation.
4 - Ficher.

شرح آن. (کشف‌الظنون ذیل فرائض) و نیز تعلیقه‌ای بر تفسیر بیضاوی و کتاب فی علم الزایرجة. رجوع به احمدبن ابراهیم شود.

غرس‌الدین. [غَ سُدْ دی] (اِخ) الظاهری (۱۴۱۰ - ۱۴۶۷ م.). حاکم اسکندریه و امیر حج بود (۱۴۳۶). به امارت کرک و صفد رسید. کتاب «زبدة کشف الممالک و بیان الطریق و المسالک» از اوست. (از اعلام المنجد).

غرس‌النعمة. [غَ سُنْ نِ مَ] (اِخ) محمدبن هلال‌بن محسن‌بن ابراهیم الصابی. قفطی در تاریخ الحکماء (ص ۱۱۰) وی را از مؤلفین کتب تاریخ میشمارد و گوید: کتاب وی پس از کتاب پدرش از کتب تاریخی مهم است که وقایع بنی‌عباس را تا اندکی پس از ۴۷۰ ذکر کرده و پس از وی ابن‌همدانی و ابوالحسن‌بن الراغونی و العفیف صدقة الحداد و ابن‌الجوزی و ابن‌القادسی آن را تا ۶۱۶ هـ.ق. تکمیل کرده‌اند. - انتهی. او راست: کتاب الربیع. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۱۵۸ و ۲۱۱ و ۳۹۸ شود.

غرس کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) نشاندن درخت را. نشاندن. بنشاندن. کشتن و کاشتن درخت. رجوع به غرس شود.

غرسة. [غَ سَ] (ع اِ) قلمه[1]. شاخه‌ای که از درختی یا نهالی میبرند و در زمین میکارند و ریشه میگیرد. جوانهٔ غرس‌کرده‌شده: غرسة الکرم المطمورة؛ جوانهٔ یک بوتهٔ مو خوابانیده. ||باغ. باغ شاهی. باغی که عادةً آن را آبیاری کنند. ||کلنگ (پرنده). (دزی ج۲ ص۲۰۶).

غرسه. [غُ سَ] (اِخ) قریه‌ای است از ناحیهٔ بین‌النهرین در بین موصل و نصیبین واقع شده است و تاک و درخت فراوان دارد. (از معجم البلدان).

غرش. [غَ] (اِ)[2] خراش. (برهان قاطع). غِرس. (برهان قاطع). ||خراشیده. (فرهنگ شعوری). و ظاهراً بر اساس نیست. ||خشم و قهر و غضب. غَرس. غِرس. (برهان قاطع). غَرَس. (فرهنگ اسدی). غُرَّش. (برهان قاطع):

گر نه بدبختمی مراکه فکند
به یکی جاف‌جاف زودغرش[3]. رودکی.

||نوائی است از موسیقی.

غرش. [غَ] (ع اِ) بار درختی است. (منتهی الارب) (آنندراج). ثمر شجرة، واحده «غرشة» یمانیة، قال ابن‌درید، ولا احقه. (اقرب الموارد). ||کوه. (آنندراج).

غرش. [غَ] (اِخ) همان غرستان است که در این زمان به زبان اهل خراسان اغلب آن را غور نامند. و آن را غرجستان نیز گفته‌اند و آن میان غزنة و کابل و هرات و بلخ واقع است. (از معجم البلدان). غرجستان. غرج‌الشار. غرچه. غراچه. رجوع به غرجستان شود: و ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منیعی بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۳۴۴). و سلطان ضیاع و املاک ایشان به نواحی غرش از ایشان بخرید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۴۷). و سلطان اشخاص را در طلب او اشخاص کرد و در گرد مرکب او نرسیدند. به ولایت غرش پیش شاه شار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۰).

غرش. [غَ] (اِ) نفرت و کراهت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). شعوری در لسان العجم شعری بی‌وزن هم برای آن شاهد آورده است.

غرش. [غ] (معرب، اِ) از مسکوکات برابر با چهل بارة است. (المنجد) (دزی). و قرش به قاف نیز گویند و هر دو آنها معرب جروش آلمانی است. ج، غروش. و غروش خود به صورت جمع پول نقره‌ای[4] است و غروشه را نیز از همین جمع ساخته‌اند. (دزی ج۲ ص۲۰۶). قرش یا غرش نقد عثمانی مصری است. (القاموس العصری). بعضی آن را به قاف گویند و هر دو جائز است زیرا از ریشهٔ آلمانی غروشن[5] گرفته شده[6] و حرف ژ را بعضی به قاف و بعضی به غین تبدیل کنند و اهل مصر کنونی به جیم مبدل سازند. غرش دو نوع است: غرش صاغ و غرش رائج. غرش صاغ معادل ۴۰ بارة است و غرش رائج برابر ربع آن؛ یعنی ده بارة است. اهل بصره غرش شامی را غرش‌العین و پس از آن غرش میگفتند، و این از قرن نوزده به این طرف است و این غرش شامی یا غرش‌العین برابر ده غرش صاغ است. استاد یعقوب نعوم سرگیس گوید: غرش شامی در بعض نواحی عراق غرش رومی نامیده میشود. (النقود العربیة ص۱۸۱). از انواع غرش، غرش ترکی، غرش ترکی شرک، غرش فرنجی، غرش فلسطینی، غرش مصری است. رجوع به کتاب النقود العربیة ص۸۷، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۱۶۳، ۱۶۷ و ۱۸۸ و دزی ج۲ ص۲۰۶ و رجوع به قرش شود.

غرش. [غُ رِ / غُرْ رِ] (اِمص)[7] اسم مصدر از غریدن. آواز بامهابت حیوانات. (فرهنگ رشیدی). آواز کردن و هیبت[8]. (غیاث اللغات). آواز مهیب. غُرَشت. (حواشی برهان قاطع چ معین). آواز شیر و ببر و پلنگ و مانند آن. آواز رعد. غرنبه. (برهان قاطع). غریدن. (آنندراج). غریدن با قهر و غضب. (ناظم الاطباء). غرش شیر. غرش پلنگ. غرش رعد. (ازیر. تندر). غرش ابر. غرش کوه:

خاقانیا ز غرش بیهوده‌شان مترس
کز آب و نار هیچ ندارد سحابشان.
خاقانی.

آه صبح است مگر نحل که بر شمره غار
غرش‌افکنده و عریان به خراسان یابم.
خاقانی.

ترک خواب و غفلت خرگوش کن
غرش این شیر ای خرگوش کن.
مولوی (مثنوی).

- به غرش درآمدن؛ غرش کردن:

کهن جامه اندر صف آخرین
به غرش درآمد چو شیر عرین.
سعدی (بوستان).

- ||خشم‌آلوده شدن. (آنندراج).

- غرش افکندن؛ غرش کردن. رجوع به غرش‌کردن شود.

غرشا. [غَ] (اِ) قهر و غضب. (آنندراج). تندی و غضب و تهور. غرش. غرشی:

به لطف طبع باید لطف گفتار
مکن غرشا دل کس را میازار (؟).
؟ (از فرهنگ شعوری).

غرش افکنده. [غُرْ رِ اَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) غرش‌کرده. غریده. آواز مهیب درآورده. رجوع به غرش شود:

آه صبح است مگر نحل که بر شمره غار
غرش‌افکنده و عریان به خراسان یابم.
خاقانی.

غرشت. [غُرْ رِ] (اِمص) اسم مصدر از غریدن، نظیر: خورشت[9]. آواز و صدای مهیب و بامهابت حیوانات باشد عموماً. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). آواز جانوران درنده. (از فرهنگ شعوری). غرش:

غرشت پلنگ دولت تو
بر شیردلان دریده خفتان. خاقانی.

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
از غره‌اش[10] درخش و ز غرشت تندرش.
خاقانی (دیوان ص ۲۳۰).

لشکری دیده شبیخون برده بر دیوان روس

---

1 - Bouture.
۲ - در اداةالفضلا به ضم اول آمده. (از فرهنگ شعوری).
۳ - ن‌ل: غرس. رجوع به غرس شود.
4 - Piastre, Piaster. (القاموس العصری).
*5 - Groshen (النقود). Groschen. (نشوءاللغة).
۶ - صاحب نشوءاللغه هم به همین عقیده است و گوید: غرش یا قرش در قرن ۱۸ م. به دست ترکهاکه با عربها آمیزش داشتند وارد زبان عربی شد.
7 - Rugissement, Grondement.
۸ - ظ: به هیبت.
۹ - حاشیهٔ برهان قاطع چ معین.
۱۰ - از غیرتش. (فرهنگ رشیدی).

از کمین غرشت شیر سیستان انگیخته.
خاقانی.
||آواز شیهۀ اسب را گویند خصوصاً. (برهان قاطع) (شرفنامۀ منیری) (از فرهنگ شعوری). ||صدای خر. (ناظم الاطباء). ||خشم‌آلوده شدن و غریدن. (آنندراج).

غرشدن. [غ ُ شُ دَ] (مص مرکب) غر شدن آفتابه و قمقمه و مانند آنها. فرورفتن قسمتی از آن با خوردن به زمین و جز آن. فرورفتن ظرفی مسین و سیمین و امثال آن به جهت زخم و ضربتی. رجوع به غر شود.

غرش رائج. [غ ِ شِ ءِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برابر ربع غرش صاغ؛ یعنی ده پارة است. (از النقود العربیة ص۱۸۱). رجوع به غرش شود.

غرشستان. [غ َ شِ] (اِخ) یاقوت در معجم البلدان گوید: غرشستان منسوب به غرش، و معنای آن جای غرش است و آن را غَرشتان نیز گویند، و آن ولایت مستقلی است که از طرف مغرب به هرات، از طرف مشرق به غور و از طرف شمال به مروالرود و از طرف جنوب به غزنه محدود است. آن را غرج‌الشار نیز خوانند، و غرج کوهها است و شار پادشاه، و تفسیر آن جبال‌الملک است. این ناحیۀ وسیع مشتمل است به دیه‌های بسیار، و در آنها ده منبر است و بزرگترین آنها در بشیر، مستقر «شار» قرار دارد مروالرود از این خاک میگذرد. دروازه‌ها درهای آهنی متعدد دارد و دخول بدون اجازه به آنجا ممکن نیست. اصطخری گوید: غرج‌الشار دارای دو شهر است: یکی بشیر و دیگری سورمین، و هر دو در بزرگی متقاربند، و در آن دو مقامی برای سلطان وجود ندارد و شار که مملکت به وی نسبت داده می‌شود در قریه‌ای در کوه به نام بلیکان مقیم است. فاصلۀ بشیر و سورمین یک مرحله است. بحتری شاهبن میکائیل به غرش یا غور منسوب است چنانکه در قصیدۀ خود گوید:

لتطلبن الشاه عیدیة
تفص من مدن لمن النسوع
بالغرش او بالغور من رهطه
اروم مجد ساندتها الفروع
لیس الندی فیهم بدیعاً ولا
مابدؤه من جمیل بدیع. (از معجم البلدان).

در فهرست بلاذری غور یا غرشستان از کورتهای خراسان به شمار آمده. (از حواشی تاریخ سیستان) در ترجمۀ تاریخ یمینی چنین آمده: پادشاهان غرشستان را در اصطلاح اهل آن بقعه شار خوانند چنانکه خان ترکان را، و رای هندوان را، و قیصر رومیان را، و ولایت غرشستان را شار ابونصر داشت تا پسر وی محمد به حد مردی رسید... و ابوعلی سیمجور چون عصیان بر ملک نوح آغاز کرد خواست تا ناحیت غرشستان را به تدبیر خویش گیرد و شار را به طاعت آرد. هر دو شار دست رد بر روی مراد او بازنهادند. (ترجمۀ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ .ق. صص۳۳۷ - ۳۳۸). عتبی آورده است که... مرا به رسالت از برای عقد بیعت پیش شار فرستادند و چون بدان جایگاه رسیدم به اکرام تمامی تلقی کردند و... در بلاد غرشستان سکه و خطبه به نام همایون سلطان (سلطان یمین‌الدولة و امین الملة) در شهور سنۀ تسع و ثمانین و ثلاث‌مائة (۳۸۹) مطرز گردانیدند. (ترجمۀ تاریخ یمینی ص۳۳۹). رجوع به غرجستان و غرج‌الشار و رجوع به سبک‌شناسی ج۱ ص۴۱۱ و ج۲ ص۴۹ و تاریخ سیستان ص۲۶ و ۲۷ و تتمۀ صوان الحکمة ص۲۰۷ شود.

غرش صاغ. [غ ِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) معادل ۴۰ پارة است. (از النقود العربیة ص۱۸۱). رجوع به غرش شود.

غرش فرنجی. [غ ِ شِ فَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لیره. سکه. یک فرانک. (دزی ج۲ ص۲۰۶).

غرش کردن. [غُرْ رِ کَ دَ] (مص مرکب) غریدن. آواز مهیب درآوردن.

غرشمال. [غ ِ رِ] (ص، اِ) نام گروهی مردم است در ایران و هند که دائماً در حرکت هستند و اسباب چلنگری و غربال میفروشند و ایشان را نفر و فیوج و کولی و غربتی هم گویند. بعضی از اهل لغت آن را با قاف ضبط کردند لیکن زبان ایل مذکور فارسی است پس نامشان هم فارسی است که در آن قاف نیست. (از فرهنگ نظام). قرشمال. لولی. لوری. کولی. غربال‌بند. چینگانه. فیوج. غربتی. ||الوند[1]. ||دشنامی است مزاح‌گونه که دختران را گویند.

غرشنه. [غُ رِ نَ / نِ] (اِ) گیاهی باشد که آن را به وقت تری و تازگی خورند، و چون خشک شود دست بدان شویند و به عربی اذخر (کوم) گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). گیاهی بود که آن را خورند و دست نیز بشویند. (اوبهی) (از جهانگیری).

غرشة. [غ َ شَ] (ع اِ) یکی غرش، میوۀ درختی. (اقرب الموارد). رجوع به غرش شود.

غرشه. [غ َ شَ] (اِخ) صاحب تاریخ بیهق ولایت غور و غرشه را یکی از پنجاه ولایت مشهور ربع معمور عالم آورده است (ص۱۷ و ۱۸) و غرشه همان غرش و غرشستان و ظاهراً غیر از غور است. رجوع به غرشستان و غور شود.

غرشی. [غ َ] (اِ) قهر و غضب. (آنندراج). غَرش. غُرُش. غَرس. غَرَس. غِرس. (برهان قاطع و حواشی آن چ معین). غرشا. (فرهنگ شعوری):

به زیردست را غرشی روا نیست
ضعیفان را جفا کردن سزا نیست. (؟)
میر نظمی (از فرهنگ شعوری).

غرشیدن. [غ َ دَ] (مص) خشمناک شدن و قهرآلود گردیدن. (برهان قاطع) (آنندراج). خشم‌آلوده شدن. (فرهنگ رشیدی). غراشیدن. (برهان قاطع). برآشفتن.

غرشیده. [غ َ دَ / دِ] (ن‌مف) غضبناک و خشمگین و قهرآلود گردیده. (برهان قاطع). غراشیده. خشم‌آلود و تند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام):

چو غرشیده گشتی ز کین[2] و ستیز
گرفتی از او دیو راه گریز.
لبیبی (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام).

در آنندراج و انجمن‌آرا غرشنده آمده و شعر مذکور نیز به نون نقل گردیده است ولی ظاهراً غرشیده صحیح است که نعت مفعولی از مصدر غرشیدن مخفف غراشیدن است. رجوع به غرشیدن و غراشیدن شود.

غرض. [غ َ] (ع اِ) پیش‌بند شتر مانند تنگ زین را. ج، غُروض، اغراض. (منتهی الارب) (آنندراج). الغرض للرحل کالحزام للسرج. (اقرب الموارد). ||جویچۀ ناتمام از رودبار، یا شعبه‌ای کلان از رودبار مغاک. ج، غُرضان، غِرضان. (منتهی الارب). شعبة فی الوادی غیر کاملة او اکبر من الهجیج. تقول: اصابنا مطر اسال زهاد الغرضان. (اقرب الموارد). ||آب جامه که در وی چیزی نکرده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج). جای آبی که آن را ترک کنند و در آن چیزی نگذارند. (از اقرب الموارد). ||شکن جامه. یقال: طوی الثوب علی غروضه؛ ای علی غروره. ||ترنجیدگی اندام از لاغری بعد فربهی. یقال: فی جسده غروض. (منتهی الارب) (آنندراج). آن است که کسی فربه شود و پس از آن لاغر گردد و در اندام وی چین و چروکی باقی ماند. (از اقرب الموارد). ||(مص) به غرضه بستن ناقه را. ||بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج): غرض عرضه؛ کف عنه. (اقرب الموارد). ||شتابانیدن چیزی را پیش از وقت وی. ||دوتاه شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). خم شدن[3]. (دزی ج۲ ص۲۰۶)[4]. ||شکن‌ناک گردیدن اندام جهت لاغری بعد فربهی. ||پر کردن آب جامه

1 - Coquet.
۲ - نل: خشم.
3 - Pencher, Incliner pour.
۴ - در «دزی» مصدر غرض آمده و معلوم نیست که به فتح اول است یا به فتح اول و دوم.

را. پر نکردن آب جامه را (از لغات اضداد است). (منتهی الارب) (آنندراج). پر کردن. (تاج المصادر بیهقی). پر کردن ظرف آب. کاستن از پری آن (ضد). (از اقرب الموارد). کم شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||دوغ زدن پس مسکه برآوردن و دوغ خورانیدن قوم را. (منتهی الارب) (آنندراج): غرض السقاء؛ مخضه فاذا ثمر صبه فسقاه القوم. (از اقرب الموارد). ||شیر تازه دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||غرض له غریضاً؛ سقاه لبناً حلیباً. (اقرب الموارد). ||از شیر بازداشتن بزغاله را پیش از هنگام آن. ||تر و تازۀ چیزی چیدن یا بریدن آن را تر و تازه. (منتهی الارب) (آنندراج): غرض الشیء؛ اجتناه طریاً او اخذه کذلک. (اقرب الموارد).

غرض. [غَ رَ] (ع مص) تافتگی و اندوهناکی. به ستوه آمدن[1]. (منتهی الارب) (آنندراج): غرضه منه؛ ضجر منه و ملّ. یقال: غرض بالمقام. (اقرب الموارد). تنگ‌دل شدن و ستوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). دلتنگ و ملول شدن. ||شوق. آرزومند گردیدن. یقال: غرضت الیه؛ ای اشتقت. (منتهی الارب) (آنندراج). قال الاخفش تفسیرها: غرضت من هؤلاء الیه. (اقرب الموارد). آرزومند شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||شیفته شدن. دلباختۀ عشق شدن. (دزی ج۲ ص۲۰۶)[2]. ||ترسیدن. تافتگی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج): غرض من فلان؛ خاف. (اقرب الموارد) (المنجد). ||غرض بینی؛ رسیدن بینی به آب قبل از لب موقع آب خوردن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) نشانۀ تیر. ج، اغراض. (منتهی الارب) (آنندراج)[3]. هدفی که به آن تیر اندازند. (اقرب الموارد). هدف و نشانه. (غیاث اللغات). نشان. آماج. آماجگاه. برجاس. تکوک. چنگال. نموک. بوته. بکوک. تلوک. دفک: تیر تدبیر او بر واسطۀ غرض نشست. (ترجمۀ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۴۳۲). اما میخواست تا پسر چون پدر مطعون السنۀ بشر نشود و غرض سهام ملام بندگان باری‌تعالی نگردد. (جهانگشای جوینی). ||خواست و آهنگ[4]. یقال: فهمت غرضک؛ ای ارادتک و قصدک. (منتهی الارب) (آنندراج). مجازاً مطلب و مقصود و حاجت. (غیاث اللغات). خواست. مراد. مقصود. (مقدمة الادب). قصد. غایتی که رسیدن بدان را خواهند. خواسته. منظور:

زبان برزد سوی رز گامی را
غرضی را و مرادی را و گامی را. منوچهری.

بود آن همگان را غرض و مصلحت خویش
این را غرض و مصلحت شاه جهان است.
منوچهری.

اگر به شرح آن مشغول شود غرض در میان گم گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۵). و این گرگ پیر گفت: قومی ساخته‌اند از محمودی و مسعودی، و به اغراض خویش مشغول. ایزد عز ذکره عاقبت به خیر کناد. (تاریخ بیهقی ص۲۳۰). اکنون چون حال الفت و موافقت بدین درجه رسید ما را سه غرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمده است. (تاریخ بیهقی ص۵۱۸). غرضی که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی با بنده به نیکوئی تا کدام جایگاه است بنده را (خواجه احمد) آن غرض به جای آمد. (تاریخ بیهقی ص۱۶۶). خداوند داند که مرا در چنین کارها غرض نیست جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن. (تاریخ بیهقی ص۱۶۶).

که شناسد که چیست از عالم
غرض کردگار فرد غفور. ناصرخسرو.

سخن حجت بشنو که مر او را غرضی
نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش.
ناصرخسرو.

به علم بر غرض گردش فلک بررس
اگر به کوته‌قامت همی برو نرسی.
ناصرخسرو.

غرض آن بود تا نخست مرا
فهم گردد ز شاعری اسرار. مسعودسعد.

غرض مدح و محمدت بودی
وز پی حمد و مکرمت زادی. مسعودسعد.

بُوَد زبانی[5] و هست صدف زمانه، بلی
تو بوده‌ای غرض از گوهر بنی‌آدم.
مسعودسعد.

چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست. (کلیله و دمنه). غرض از ترجمۀ این کتاب فایت گردد. (کلیله و دمنه). اما غرض آن بود که شناخته شود که حکمت همیشه عزیز بوده است. (کلیله و دمنه).

هیچ دانی غرض از اینها چیست
هر که خندید بیش بیش گریست. سنائی.

بی غرض پند همچو قند بود
با غرض پند پایبند بود. سنائی.

از جاه تو و مال تو در دهر کسی نیست
تا کرده به حاصل غرض جاهی و مالی.
سوزنی.

مرد مسافر حدیث خانه که گوید
زآن غرضش زن بود که بانوی خانه‌ست.
خاقانی.

چو مدد ز بخت خواهم دل از او غرض نیابد
چو درخت زهر کارم بر از او شکر نیابد.
خاقانی.

نآیدت از بود من هیچ غرض جز سخن
نیستم از نفس تو هیچ غرض جز دعا.
خاقانی.

گفت بر گنج بسته دست میاز
کز غرض کوته است دست دراز. نظامی.

غرضی کز تو دلستان یابم
رایگان است اگر به جان یابم. نظامی.

زمان با زمان کار تو پیش باد
غرض با تمنای تو خویش باد.
نظامی (از آنندراج).

دید ما را دید او نعم العوض
هست اندر دید او کلی غرض. مولوی.

زآنکه ناطق حرف بیند یا غرض
کی شود یکدم محیط دو غرض. مولوی.

گر تاج میتهی غرض ما قبول تست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست.
سعدی (غزلیات).

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم
چو آب است بر آتش مرد گرم.
سعدی (بوستان).

غرض نقشی است کز ما بازماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی.
سعدی (گلستان).

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما. حافظ.

من و دل گر فنا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست. حافظ.

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است.
حافظ.

||الغرض، تکیه کلامی است، به‌معنی مقصود این است. باری. خلاصه. و گاهی بی الف و لام نیز به همین معنی به کار رود:

غرض، آورد به گوشم سر و گفت
که به پایان شوم ان شاء الله. خاقانی.

||رأی و عقیده. ||منفعت. کار. چیزهای مهم: اغراضه کاغراضی؛ یعنی منافع او برای من مثل منافع خودم است. استفاده‌ای که از کاری در نظر دارند. (دزی ج۲ ص۲۰۷). خواهشی نهانی بیشتر به قصد انتفاع خود:

بر دانشش نه غیر غرض چیزی
هم پود از غرض همه هم تارش.
ناصرخسرو.

دوستی کز سر غرض شد دوست
هان و هان تاش دوست نشماری. خاقانی.

به غرض دوستی مکن که خواص
درس و التین بی‌شره نکنند. خاقانی.

گر تنت از چرک غرض پاک نیست

---

۱ - در منتهی‌الارب و آنندراج معنی به ستوه آمدن به صورت معنایی مستقل ذکر شده ولی ظاهراً مرادف تافتگی و اندوهناکی است و در کتب لغت معنائی مستقل محسوب نشده است.

۲ - در «دزی» مصدر غرض آمده و معلوم نیست که به فتح اول است یا به فتح اول و دوم.

3 - Cible, But.

4 - Dessein. (دزی ج۲ ص۲۰۷).

۵ - شاید: تو درّ نابی.

زر نه همه سرخ بود با کـ نیست. نظامی.
غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم. مولوی.
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل به سوی دیده شد.
مولوی.

||قصد شخصی به زیان دیگران یا دشمنانگی[1]. ضد نصیحت و خیرخواهی: شیر را از من خبری به غرض شنوانیده‌اند. (کلیله و دمنه). سرمایهٔ غرض بدکرداری و خیانت را سازد. (کلیله و دمنه). اگر حاسدان به غرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد. (گلستان سعدی). وزیر را با او غرضی بود اشاره به کشتن وی کرد. (گلستان سعدی).
غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمن است این وزیر.
سعدی (بوستان).

— اهل غرض؛ مردمان بدخواه و کینه‌ور. (ناظم الاطباء).

— با غرض؛ از روی قصد و اراده. (ناظم الاطباء).

— ||بدخواه و با کینه و بدفطرت و بدنفس. (ناظم الاطباء). آنکه غرض و نظر سودجویی دارد.

— بیغرض؛ آنکه غرض ندارد. پاکدل:
از تو نیز ار بدین غرض برسم
با تو هم بیغرض بود نفسم. نظامی.
بعد از دعا نصیحت داعی بیغرض
نیکت بود چو نیک تأمل کنی دران.
سعدی (صاحبیه).

— بیغرضانه؛ صادقانه و خالصانه. (ناظم الاطباء). از روی بیغرضی.

— بیغرضی؛ بیغرض بودن. غرض نداشتن:
صانع قادر دگر ز بیغرضی
گنبدگردان زرنگار کند. ناصرخسرو.

— صاحب غرض؛ شخص بدغرض. آنکه غرض و دشمنی دارد: اندیشیدم که اگر از پس چندین اختلاف رأی متابعت این طایفه گیرم و قول صاحب‌غرض باور دارم همچنان نادان باشم که آن دزد. (کلیله و دمنه).
ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی.
سعدی (بوستان).
و سخن صاحب غرض نشنود. (مجالس سعدی چ شوریده ص۲۵).

— غرض خفی؛ کینه و بدخواهی نهفته و پوشیده. (ناظم الاطباء).

||ضربه. ضربت[2]. (دزی ج۲ ص۲۰۷). ||عمل. ||کاری که متناسب با کسی باشد. ||طرفداری: نفع طلع من غرضه؛ یعنی کار را به نفع کسی به انجام رسانید. فلان من غرض فلان؛ ای من حزبه یتعصب له. ||کاری که آن را با کسی مورد بحث قرار میدهند. ||کاری که راجع به منافع عمومی یا خصوصی باشد: قضی اغراضه؛ کارهای وی را انجام داد. ||شغل. مأموریت: اترجاک تقضی لی حاجة او غرضاً؛ یعنی خواهش میکنم شغلی و مأموریتی برای من انجام بدهید. ||اشتغال خاطر. دلواپسی. ||سبق‌الظن. عقیدهٔ بی‌مطالعه. عقیدهٔ باطل. ||روبرو: بالغرض. ||رازداری و محرمیت. ||بدلخواه: علی غرضه. (دزی ج۲ ص۲۰۷). ||آنچه فعل فاعل به سبب آن انجام میگیرد و آن را علت غائی نیز می‌نامند، معنی غرض امری است که فاعل را به فعل وامیدارد پس آن محرک اول به کنندهٔ کار است و بدان است که فاعل فاعل می‌گردد و به همین جهت گفته‌اند که علت غائی علت فاعلی است به فاعلیت فاعل. چنین است در شرح عقاید عضدیه تألیف درانی. اشاعره گویند: روا نیست افعال خدا را به چیزی از اغراض تعلیل کنند، زیرا چیزی بر خدای تعالی واجب نمی‌شود، و بنابراین واجب نیست که فعل او به غرض تعلیل گردد و همچنین چیزی از خدا قبیح نیست از این رو در خلو افعال وی از اغراض بالکلیة قبحی وجود ندارد، و در این گفتار محققین حکماء و الهیین با آنان موافقند بنا بر آنکه افعال خدای تعالی به اختیار است نه به ایجاب، ولی معتزله با ایشان مخالفند و به وجوب تعلیل معتقدند. و فقها گفته‌اند تعلیل وجوب ندارد، ولی افعال خدا از نظر تفضل و احسان تابع مصالح بندگان است. و معتزله دلیل آورند که فعل خالی از غرض عبث و قبیح است و بنابراین تنزیه خدای تعالی از آن وجوب دارد، و اشاعره پاسخ دهند که اگر مقصود از عبث چیزی است که در آن غرضی نیست، پس آغاز مسألهٔ مورد اختلاف همان است و اگر مقصود امر دیگری است ناگزیر باید آن را تصویر کرد. میتوان به این سخن چنین جواب داد که عبث چیزی است خالی از فواید و منافع. و افعال خدا محکم و متقن و مشتمل بر حکم و مصالح بیشمار راجع به مخلوقات او است، لیکن اینها اسبابی نیست که باعث بر اقدام خدا و علل مقتضی به فعالیت وی باشد. بنابراین در شمار اغراض و علل غائی افعال او قرار نمیگیرد تا استکمال خدا با آنها لازم آید بلکه آنها غایات و منافعی به افعال خدا و آثار مترتب بر آنها است، پس لازم نمی‌آید که چیزی از کارهای خدا عبث و خالی از فواید باشد. و اخباری که به ظاهر دلالت به تعلیل افعال خدا می‌کند به غایت و منفعت محمول است نه به غرض، چنین است در شرح مواقف. و گفته‌اند: مقصود گاهی غرض نامیده می‌شود و آن در صورتی است که تحصیل آن غرض برای فاعل جز با آن فعل ممکن نگردد، ولی زیاده بر آن اصطلاح جدیدی است که مستندی چه عقلی و چه نقلی برای آن دانسته نشد. و این گفتار احمد جند در حاشیهٔ شرح شمسیه بود و گاهی غرض را بر غایت اطلاق کنند خواه باعث فاعل به فعل باشد خواه نه. مولوی عبدالحکیم در حاشیهٔ الفوائد الضیائیة به این سخن تصریح کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۰۹۴).

غرض. [غَ رِ] (ع ص) دلتنگ و ملول. به ستوه آمده. (از اقرب الموارد).

غرض. [غُ] (ع اِ) ج غُرضة. (اقرب الموارد) (المنجد). غُرُض. (اقرب الموارد). رجوع به غرضة شود.

غرض. [غُ رُ] (ع اِ) ج غُرضَة. (منتهی الارب). غُرض. (اقرب الموارد). رجوع به غرضة شود.

غرض. [غ رَ] (ع مص) تازه گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج). طری بودن. طراوت. (از اقرب الموارد).

غرض‌آشنا. [غَ رَ] (ص مرکب) مطلب‌دوست و خودغرض. (آنندراج). ترکیبی است از غرض و آشنا؛ یعنی کسی که به مقصود آشنا است. شریک و وابسته. غرضمند. (ناظم الاطباء).

غرض‌آلود. [غَ رَ] (ن‌مف مرکب) غرض‌آلوده. آنچه به غرض آلوده باشد. غرض‌آمیز: اخبار غرض‌آلود. سخنان غرض‌آلود.

غرض‌آلودگی. [غَ رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) آلوده بودن به غرض. همراه با غرض و سودجویی و دشمنی بودن. رجوع به غرض شود.

غرض‌آلوده. [غَ رَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) غرض‌آلود. غرض‌آمیز. رجوع به غرض‌آلود و غرض شود. ||خودخواه و آلوده به خودکامی. (ناظم الاطباء).

غرض‌آمیز. [غَ رَ] (ن‌مف مرکب) آمیخته به غرض. آنچه همراه با غرض و سودجویی و دشمنی باشد. غرض‌آلود: و سخن هیچکس که غرض‌آمیز بودی قبول نکردی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۲).
هر نفسی کآن غرض‌آمیز شد
دوستیی دشمنی‌انگیز شد. نظامی.

غرضان. [غُ] (ع اِ) در بینی، قسمتی است که از قصبهٔ بینی از هر دو طرف به پائین کشیده می‌شود. (از منتهی الارب). الغرضان فی الانف، ما انحدر من قصبة من جانبیه

---

۱ - دشمنایگی.

2 - Coup. (دزی).

جمیعاً. (اقرب الموارد). تجاویف دو طرف قصبةالانف. (ناظم الاطباء).

غرضان. [غ ُ] (ع اِ) ج ِ غَرض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غِرضان. (اقرب الموارد) (المنجد). تقول: «اصابنا مطر اسال زهاد الغرضان». (اقرب الموارد). رجوع به غرض شود.

غرضان. [غ ِ] (ع اِ) ج ِ غَرض. (اقرب الموارد). غُرضان. (اقرب الموارد). رجوع به غرض شود.

غرضان. [ ] (اِخ) یکی از سرداران امیر نوح سامانی. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۱ تهران جزو ۴ از جلد ۲ ص ۱۳۳ شود.

غرضانه. [غ َ رَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بدخواهانه. به طور بدخواهی. (ناظم الاطباء).

غرض پرست. [غ َ رَ پ َ رَ] (نف مرکب) آنکه بسیار غرض ورزد. بسیار باغرض. شخصی که بسیار سودجو باشد و با دیگری دشمنی و کینه ورزد:

جز تو همه عاشقان که هستند
دور از تو همه غرض‌پرستند. نظامی.

رجوع به غرض شود.

غرض جوی. [غ َ رَ] (نف مرکب) غرض‌ورز. غرض‌ران. غرض‌جوینده. ||خودخواه. خودکام. (ناظم الاطباء).

غرض داشتن. [غ َ رَ تَ] (مص مرکب) قصد داشتن. مراد و مقصود داشتن. ||کینه داشتن. (ناظم الاطباء). با غرض بودن. سود خود جستن و دشمنی و کینه داشتن با کسی. رجوع به غرض شود.

غرضوان. [غ َ رَ] (نف مرکب) غرض‌ورز. باغرض. صاحب غرض. آنکه غرض به کار برد. رجوع به غرض شود.

غرض راندن. [غ َ رَ دَ] (مص مرکب) غرض‌رانی. غرض ورزیدن. باغرض بودن. سود خود جستن و دشمنی و کینه داشتن با کسی. به کار بردن غرض در کارها. رجوع به غرض شود.

غرض رانی. [غ َ رَ] (حامص مرکب) غرض راندن. غرض ورزیدن. باغرض بودن. رجوع به غرض و غرض راندن شود.

غرض شخصی. [غ َ رَ ض ِ ش َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غرض نفسانی. سود خود جستن و دشمنی و کینه داشتن با کسی. رجوع به غرض و غرض نفسانی شود.

غرض کردن. [غ َ رَ ک َ دَ] (مص مرکب) قصد کردن. ||آزردن. ظلم و تعدی کردن. ضدیت کردن. حسد بردن. کینه ورزیدن. شعبده به کار بردن برای خرابی دیگری. (ناظم الاطباء). رجوع به غرض شود.

غرضمند. [غ َ رَ م َ] (ص مرکب) صاحب غرض. باغرض. ||حاجت‌مند. (آنندراج):

عاشق نکند مآل‌بینی
کس عقل نجوید از غرضمند.
باقر کاشی (از آنندراج).

رجوع به غرض شود.

غرضمندی. [غ َ رَ م َ] (حامص مرکب) غرضمند بودن. غرض داشتن. صاحب غرض بودن. ||خودکامی. (ناظم الاطباء). رجوع به غرضمند و غرض شود.

غرض نفسانی. [غ َ رَ ض ِ ن َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غرض شخصی. سود خود جستن و دشمنی و کینه داشتن با کسی. رجوع به غرض و غرض شخصی شود.

غرض‌ورزی. [غ َ رَ وَ] (حامص مرکب) غرض ورزیدن. غرض‌رانی. اعمال غرض. به کار بردن غرض. رجوع به غرض و غرض ورزیدن و غرض‌رانی و غرض راندن و غرض داشتن شود.

غرض ورزیدن. [غ َ رَ وَ دَ] (مص مرکب) به کار بردن غرض. غرض راندن. غرض‌ورزی. رجوع به غرض و غرض‌ورزی و غرض‌رانی و غرض راندن و غرض داشتن شود.

غرضوف. [غ ُ] (ع اِ) کرکرانک که بخورند آن را، و آن نرمهٔ بینی و شانه، و سر استخوان پهلو و سینه، و استخوان بالای درون گوش باشد. غضروف به تقدیم الضاد مثله. ج، غَراضیف. (منتهی الارب) (آنندراج). هو کل عظم رخص یؤکل و هو مارن الانف، و نغض الکتف، و رؤوس الاضلاع، و رهابة الصدر، و داخل قوف الاذن. (اقرب الموارد): عبدالله گفت آن استخوان بود که به نزدیک غرضوف باشد و هو نغض الکتف. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||بیماری جگر و کبد. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷). ||غرضوفان، دو چوب که به چپ و راست و وسط و مؤخر پالان ببندند. (منتهی الارب) (آنندراج). دو چوب است که در چپ و راست میان وسط پالان و انتهای آن می‌بندند. (از اقرب الموارد).

غرض و مرض. [غ َ رَ ض ُ م َ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول عامه، نظر شخصی. اشکال‌تراشی در کار کسی[1]. دشمنی و دورویی.

غرض و مرض داشتن. [غ َ رَ ض ُ م َ رَ تَ] (مص مرکب) باغرض بودن. نظر شخصی داشتن. غرض داشتن. اشکال‌تراشی در کارها کردن. دشمنی و دورویی داشتن.

غرضة. [غ ُ ضَ] (ع اِ) پیش‌بند شتر. ج، غُرَض. (منتهی الارب) (آنندراج). غُرض. (اقرب الموارد). تصدیر، و آن نسبت به پالان مانند تنگ بزین است. (از اقرب الموارد). غَرض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غرطمانی. [غ ُ طُ نی ی] (ع ص) جوان تیکوروی. (منتهی الارب). جوهری این لغت را نیاورده است و در لسان العرب به‌معنی جوان نیکوروی آمده، و اصل آن در خیل است. (از تاج العروس).

غرغ. [غ َ] (اِ) در تداول محلی دشتستان استبرق. کُرک. غلبلب.

غرغاب. [غ َ] (اِ) گرداب. (آنندراج). غرقاب. رجوع به غرقاب شود. ||شور و غوغا و آواز. (آنندراج). نعره و های و هوی و آوازهٔ بلند و مهیب. (فرهنگ شعوری):

غرغاب افتد در جهان از حسن عالمگیر تو
باید حذر از غمزهٔ خونخوار و چشم پرفتن.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری).

غرغاج. [غ َ رَ] (ترکی، اِ مرکب) قره‌آقاج. غرغار. اوجا. رجوع به اوجا شود.

غرغار. [غ َ رَ] (ترکی، اِ مرکب) قره‌آغاج. غرغاج. اوجا. رجوع به اوجا شود.

غرغار جبلی. [غ َ غا رِ ج َ ب َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مُلَج. رجوع به ملج (بزغالگان شیرخواره) شود.

غرغان. [غ َ] (اِ) آواز مهیب. (آنندراج). ||در ناظم الاطباء به‌معنی دیگ آشپزی آمده است و در فرهنگهای دیگر به این معنی دیده نشد و در صورتی که صحیح باشد تلفظی از غزغن، غزغند (دیگ) است.

غرغاو. [غ َ] (اِ مرکب) گاو دشتی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). ||گاومیش. (ناظم الاطباء). مصحف غزغاو، غژگاو است. رجوع به همین کلمات شود.

غرغر. [غ َ غ َ] (اِ) غلطک، و آن چیزی است از چوب که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه و غیره به مدد آن کشند. (برهان قاطع). چرخی که ریسمان را بر آن بکشند. (غیاث اللغات). غلتکی که جولاهان ریسمان بر آن اندازند و کشند مانند غلتکی که ریسمان دلو بر لای آن گذاشته دلو از چاه کشند. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری):

بلوچ پای و بیا چاه و غرغر و بکره
به نایژه، به مکوک و به تار و پود ثیاب.
خاقانی (از فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری).

غرغره. (فرهنگ رشیدی). ||در عربی سر حلقوم را گویند که از جانب دهان است[2]. (برهان قاطع). سر گلو از سوی دهان.

---

۱ - در قرآن آمده: «فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضاً». (قرآن ۲/۱۰). و مرض در اینجا به بیماری روحی و نفاق اطلاق شده است و بنابراین شاید غرض و مرض مأخوذ از این معنی باشد.

۲ - در فرهنگهای عربی به این معنی دیده نشد، ظاهراً فارسی است و با کلمهٔ خرخره همریشه مینماید.

— جان به غرغر یا غرغره رسیدن؛ کنایه از رنج بردن بسیار به حدی که نزدیک به مرگ و حالت احتضار باشد. جان به لب رسیدن:

ز بس چون و چراکاندر دلم خاست
رسید از خیرگی جانم به غرغر. ناصرخسرو.
چو مدحت بر آل پیمبر رسانم
رسد ناصبی را از آن جان به غرغر.
ناصرخسرو.
قصه چکنم ز درد بیماری
شیرین جانم رسیده با غرغر. مسعودسعد.
هم خواهدش زمانه که آید به در به زود
جان عدوی تو که رسیده به غرغر است.
استاد (از فرهنگ شعوری).

غرغر. [غ ُ غ ُ] (ص) دبه‌خایه. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). شخصی که خصیهٔ او بزرگ و پرباد شده باشد و به عربی مفتوق خوانند. (برهان قاطع). کسی که خایهٔ او ورم داشته باشد و صدا کند. (آنندراج) (از انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). وجه تسمیه آواز غرغر است که از خایهٔ فتق‌دار بیرون می‌آید. (از فرهنگ نظام). غر. غرغره. غرفنج. غُرّوک. رجوع به غر شود. ||کسی را گویند که از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گوید. (برهان قاطع). ||(اِ) سخنی که زیر لب از خشم برآید. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا)[1]. و گویند مأخوذ است از غرش. (آنندراج) (انجمن آرا). قرقر. لندلند:

به خشم آمد دهد دشنام غرغر.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری).

||نام آواز رعد. ||(اِ صوت) بانگ شکم. غراغر. قراقر بطن. غار و غور شکم.

غرغر. [غ ِ غ ِ] (اِ صوت) آوازی که از دولاب هنگام آب کشیدن بیرون می‌آید. (فرهنگ نظام). ||بانگ چرخ عرابه. ||مجازاً حرف زدن کسی بسیار و بیجا. (از فرهنگ نظام).

غرغر. [غ ِ غ ِ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). گیاهی بهاری و مطبوع است و جز در کوه نروید و برگ آن شبیه به برگ خزامی (خیری صحرائی) و گل آن سبز است. (از تاج العروس). ||ماکیان حبشی. یا ماکیان دشتی. (منتهی الارب)[2]. ماکیان بیابانی. (مقدمةالادب). ماکیان دشتی. (دهار). نوعی از مرغ خانگی باشد و آن در حبشه بسیار است، و بعضی گویند مرغ صحرائی است. (برهان قاطع). نوعی از مرغ است. بعضی گفته‌اند که آن مرغ خانگی است و گروهی برآنند که صحرائی است. (جهانگیری). دجاج حبشه، و گفته‌اند دجاج بری. (از اقرب الموارد). قرقاول. (ناظم الاطباء). غرغرة یکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حُبَیش. رجوع به حبیش شود.

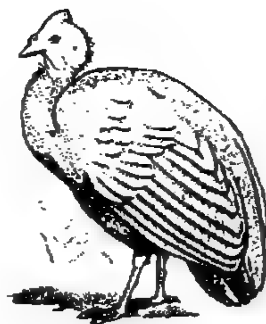

غرغر

غرغرک. [غ ُ غ ُ رَ] (اِ) به قول بعضی غرغره همان غرغرک است. (از حواشی برهان قاطع چ معین). رجوع به غرغره و غرغر شود.

غرغر کردن. [غ ُ غ ُ کَ دَ] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن از سر خشم. غر زدن. (فرهنگ نظام). سخن گفتن اعتراض‌آمیز. لندیدن. ژکیدن. ناخشنودی نمودن با کلماتی نامفهوم. لندلند کردن. قرقر کردن. رجوع به غرغر و قرقر شود.

غرغرکنان. [غ ُ غ ُ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) آنکه در حال غرغر کردن باشد. قرقرکنان. رجوع به غرغر شود.

غرغرو. [غ ُ غ ُ] (ص نسبی) در تداول عامه آنکه بسیار غرغر کند برای اظهار ناخشنودی. قرقرو. آنکه بسیار لندد. آنکه عادت به ژکیدن دارد و بسیار ژکد. رجوع به غرغر شود.

غرغرة. [غَ غَ رَ] (ع مص) به نیزه زدن در حلق. ||آواز برآوردن گوشت وقت بریان کردن. (منتهی الارب). ||آب درگلو گردانیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات)[3]. ج، غَراغِر. الغرغرة بالغراغر الباردة و الحارة. (دزی). فارسیان تفریس کرده غراره گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). آب و دوائی که در گلو کنند و حرکتی دهند و بریزند. (از برهان قاطع). گردانیدن مایعی در گلو بی فروبردن آن. گردانیدن آبی یا مایعی دیگر در گلو برای شستن و پاک کردن آن از جراثیم بیماری. رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۵۲ شود. غرغره‌ها مایعاتی هستند که برای شستن دهان و گلو به کار میروند و نباید وارد معده شوند. از آن جمله است غرغرهٔ بورات دوسود، غرغرهٔ قابض، غرغرهٔ کلرات دوپتاسیم و غرغرهٔ مسکن. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۲۹):

بنگر به خویشتن وگرت تیره گشت مغز
بزدا ازو بخار، به پرهیز و غرغره.
ناصرخسرو.

||شکستن استخوان بینی. (منتهی‌الارب). کسر قصبهٔ بینی. (از اقرب الموارد). ||شکستن سر شیشه. (از منتهی الارب). ||درآوردن سربند شیشه. (از اقرب الموارد). ||گردانیدن صدا در حلق. یقال: یغرغر الراعی بصوته؛ ای یردّده فی حلقه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[4]. ||آمد و شد کردن آواز در گلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آواز برآوردن با گرفتگی صدا. (از اقرب الموارد). ||به مرگ نزدیک شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آمد و شد کردن جان در حلق. (از منتهی الارب) (تاج العروس). رسیدن جان در گلو به وقت نزع. (برهان قاطع). گردانیدن جان در گلو. (دهار). گردیدن آب دهن باشد در گلو به هنگام نزع. (جهانگیری). ||گلو بریدن. (منتهی الارب). ذبح. (اقرب الموارد). ||(اِ) آواز با گرفتگی گلو. ||آواز جوش دیگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بانگ دیگ. (مهذب الاسماء). ||چینه‌دان مرغ. (منتهی الارب). حوصلة. (اقرب الموارد). رجوع به غُرغُرَة شود. ||حکایت آواز شبان. (از اقرب الموارد).

غرغرة. [غ ُ غ ُ رَ] (ع اِ) چینه‌دان مرغ. (منتهی الارب). حوصلة. غَرغَرَة. (اقرب الموارد). ||سپیدی پیشانی اسب. غرة. (منتهی الارب) (آنندراج). سپیدی است در پیشانی. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||(ص) مرد بزرگ‌قدر شریف. (منتهی الارب) (آنندراج).

غرغرة. [غ ِ غ ِ رَ] (ع اِ) یکی غِرغِر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماکیان حبشه یا ماکیان بیابانی. (از اقرب الموارد)[5]. قسمی ماکیان. (دزی). غرغر. غرغرک. رجوع به غرغر شود. ||یکی غِرغِر. گیاه بهاری که در کوه روید. (از تاج العروس).

غرغره. [غ َ غ َ رَ / رِ] (اِ) غلطک آبکشی. غلتک که به وسیلهٔ آن آب از چاه کشند.

غرغره

1 - Murmure. 2 - Pintade.
3 - Se gargariser. (فرانسوی), Gargling. (انگلیسی).
۴ - در منتهی‌الارب چنین است: حکایت آواز شبان در حلق، یقال: یغرغر... ولی مفهوم عبارت عربی با مفهوم فارسی آن که نقل کرده فرق دارد. در اقرب‌الموارد معنی «حکایت آواز شبان» (بی قید حلق) به صورت اسم آمده نه مصدر، و معنایی که ذکر شد از اقرب‌الموارد است.
5 - Pintade. (دزی).

غرغر. (برهان قاطع). رجوع به غرغر شود. ||در تداول کنونی به کسر اول و سوم است و علاوه بر معنی مذکور به غلتکی چوبی یا چرخی اطلاق شود که به دور محوری میتواند بگردد و بر محیط آن شیاری برای پیچیدن ریسمان و یا گذراندن زنجیر است[1] و به عربی بِکَب گویند.

غرغره. [غ َ غ َ ر َ / رِ] (اِ) سر گلو از سوی دهان. غرغر. خرخره:

پرورده باد جان تو از هر حدیث خوش
جان منازع تو رسیده به غرغره. سوزنی.

رجوع به غرغر شود.

غرغره. [غ َ غ َ ر َ] (ص) دبه‌خایه. غرغر. غر. (برهان قاطع). رجوع به غر شود. بادخایه. بادگند. (از فرهنگ شعوری). ||(اِ) از روی قهر و غضب و زیر لب حرف زدن. غرغر. (برهان قاطع). غر. قرقر. لندلند. رجوع به غرغر و غر شود.

– آسمان‌غرغره؛ در تداول عوام، تندر. رعد. رجوع به آسمان‌غرغره شود.

غرغره. [غ ِ غ ِ ر َ / رِ] (اِ) نام مرغی است و بعضی مرغ خانگی و بعضی مرغ صحرائی را گویند.(برهان قاطع). مأخوذ از عربی (غرغر. غرغرة) است. بعضی کلمه را غرغرک، از غرغر + ه (ک، پسوند پدیدآورندهٔ اسم از آوا) دانسته‌اند. (مجلهٔ ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷: کاف کروی به نقل حواشی برهان قاطع چ معین). رجوع به غرغر و غرغرة شود. ||قرقره. رجوع به قرقره و غرغَرَه شود.

غرغره کردن. [غ َ غ َ ر َ / رِ ک َ دَ] (مص مرکب)[2] آب در گلو گردانیدن بی فروبردن. آب یا دارویی در گلو گردانیدن برای شستن و پاک کردن دهان یا برای دفع بیماری. عمل غرغره. رجوع به غرغرة شود.

غرغری. [غ ُ غ ُ] (ص نسبی) کسی که غرغر می‌کند. (فرهنگ نظام). غرغرو. قرقرو. ||(اِ) چیز گرد میان‌سوراخ، که جایی آزاد کار گذاشته شده باشد و در حرکت صدای غرغر می‌کند. (فرهنگ نظام). ||بازیچه‌ای است که پیالهٔ کوچک آویخته با موی یا دم اسب است به یک تکهٔ چوب، و بر دهن پیاله کاغذ یا پوست بسته است و در دور گردانیدن آن پیاله صدای غرغر بیرون می‌آید. (فرهنگ نظام).

غرغری. [غ ُ غ ُ رًا] (ع اِ) کلمه‌ای است که بدان گوسپند را برای دوشیدن خوانند. (منتهی الارب). دعاء العنز للحلب. (اقرب الموارد).

غرغشه. [غ َ غ َ ش َ / شِ] (اِ) خرخشه. شلتاق کردن، و بی سبب و بی موقع با کسی مجادله نمودن و خصومت ورزیدن. (برهان قاطع) (آنندراج). بیجا و بی هنگام با کسی دشمنی کردن. مبدل خرخشه. (فرهنگ نظام).

غرغل. [غ َ غ َ] (ع اِ) تخم مرغی که زیر مرغ نگذاشته باشند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷).

غرغن. [غ َ غ َ] (اِ) پوستی باشد غیر کیمخت و ساغری، و از آن هم کفش دوزند، به کسر ثالث هم آمده است. و با زای نقطه‌دار هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج). غرغند. غزغن. غزغند. (برهان قاطع).

غرغن. [غ َ غ َ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدون، که در ۸هزارگزی جنوب داران و ۶هزارگزی جنوب راه داران به آخوره قرار دارد. محل آن دامنهٔ کوه و هوای آن سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۳۴۸ تن است که مسیحی ارمنی هستند. آب آن از رودخانهٔ محلی و قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، حبوبات، تریاک، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالی، گلیم و جاجیم بافی است. راه ماشین‌رو و دبستان دارد. و دارای معادن زغال‌سنگ و پنبهٔ نسوز است که بطور غیر مکانیزه استخراج می‌شود و معدن آهن نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

غرغنیة. [غ َ غ َ نی ی َ] (معرب، اِ) شجرة التین[3]. لوف. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷). رجوع به تین شود.

غرغنجه. [غ َ غ َ ج َ / جِ] (ص)[4] زن شوخ و پرشهوت. (آنندراج). زنی که به جماع بسیار حریص باشد. (از فرهنگ شعوری). زن زناکار و بدکار و شهوتی. (ناظم الاطباء).

غرغند. [غ َ غ َ] (اِ) پوست غیر کیمخت و ساغری. (برهان قاطع) (از آنندراج). غرغن. غزغن. غزغند. (برهان قاطع).

غرغنده. [غ َ غ َ د َ / دِ] (ص) غضبناک و خشمناک. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نوعی چرم که از اندلس آورند. (از ناظم الاطباء). معانی فوق در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

غرغوار. [غ ِ ر / غ ِ رِ غ ُ] (اِخ) تلفظ ترکی گرگوار[5]، و ۱۶ پاپ بدین نام خوانده شده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرگوار شود.

غرغوار. [غ ِ ر / غ ِ رِ غ ُ] (اِخ) گرگوار. نام سیاستمداری است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرگوار شود.

غرغوار. [غ ِ ر / غ ِ رِ غ ُ] (اِخ) نام پنج تن از قدیسین مسیحیان است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرگوار شود.

غرغور. [غ ُ] (ع اِ) نام دیگر غُرَیر است. (از اعلام المنجد). رجوع به غریر شود.

غرغور. [غ ِ ر ِ] (اِخ) نجیب. او راست کتاب حدیقة الادب که به سال ۱۸۸۸م. در اسکندریه به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۰۷).

غرغوراس. [غ ِ ر / غ ِ رِ غ ُ] (اِخ) (نیکفور...) تلفظ ترکی گرگوراس[6]. یکی از مشاهیر مورخان روم است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرگوراس شود.

غرغوریس. [غ ِ ر / غ ِ رِ] (اِخ) یکی از اطباء اصحاب تجربه که در فترت ۷۳۵ ساله پس از مرگ برمانیدس تا ظهور افلاطون به ظهور رسید. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳).

غرغوریوس. [غ ِ ر / غ ِ رِ] (اِخ)[7] (۳۳۰-۴۰۰ م.) اسقف نوسا، از فلاسفهٔ طبیعی‌دان بود و کتاب طبیعة الانسان ازوست. (فهرست ابن‌الندیم). از قدیسین نصرانی است که آثار متعددی از او در دست است و از جمله آثار وی طبیعةالانسان را در کتب عربی ذکر کرده‌اند. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ج ۱ ص ۱۰۰). در عیون الانباء به صورت غریغوریوس نیز آمده است. رجوع به کتاب مذکور ص ۲۳ و ۱۰۹ و گرگوریس شود.

غرغیره. [ ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در اندلس، صاحب الحلل السندسیة گوید: از قرطبه تا مراد مرحله‌ای است و از مراد تا غرغیره روزی است سپس تا اشبیلیه نیز روزی است. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۵۱).

غرف. [غ َ] (ع اِ) درختی که به وی پوست پیرایند. (منتهی الارب). پوست غرفی مأخوذ از آن است. (از معجم البلدان). آنچه بدان پوست پیرایند. (از اقرب الموارد). غَرَف. (اقرب الموارد). ||(مص) پوست به غرف پیراستن. (منتهی الارب) (آنندراج). پوست تراشیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||بریدن درخت غرف را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مطلق بریدن. (از منتهی الارب). بریدن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||افریز کردن پیشانی را. (منتهی الارب) (آنندراج): غرف ناصیته؛ جزها یعنی سترد. (از اقرب الموارد). ||به مشت برگرفتن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج). آب به دست برداشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||خوردنی به کفجلیز (چمچهٔ سوراخدار) به در آوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||غذا کشیدن یا غذا برداشتن از دیگ: دخل دکان الطباخ فغرف بدرالدین حسن زبدیة حب رمان. غرفوا الطعام. اطبخ هذا اللحم و اغرفه فی زبدیتین. ||بلند کردن. ربودن. بردن. فزعق شیخ السوق علیه و قال

---

1 - Poulie. 2 - Se gargariser.
3 - Serpentaire. (دزی).
۴ - به ضم سوم نیز گفته‌اند. (فرهنگ شعوری).
5 - Grégoire. 6 - Grégoras.
7 - Grégor. (فلوگل). Grégoire de Nisse. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی).

«و ارفع هؤلاء الی حضرة الخلیفة» و غرف الاثنین علی کتفه. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷).

غرف. [غَ] (اِخ) عمرانی گوید: نام جایی است، و چیزی بر آن نیفزوده است. (از معجم البلدان).

غرف. [غَ رَ] (ع اِ) درختی که به وی پوست پیرایند. (منتهی‌الارب). لغتی است در غَرف برای درخت مذکور. (از اقرب الموارد). ||گیاه یز یا یز تر، یا هر درخت که پیوسته سبز باشد. (منتهی الارب). الثمام، او مادام اخضر. (اقرب الموارد). ||شَثّ. ||طُبّاق. ||بَشَم. بشم در فرهنگها به‌معنی درخت نیامده، و بشام به‌معنی درختی خوشبوست و نشم نیز به‌معنی درختی است و یسم هم یاسمین است. ||عَفار. (منتهی الارب)[1] (اقرب الموارد). ||عُتم. ||صوم. ||حَبَج.[2] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شَدن. ||حَیهَل. (منتهی الارب)[3] (اقرب الموارد). ||هَیشَر. (منتهی الارب). ||ضُرم. این معنی و همهٔ معانی فوق را غرف خوانند. ||برگ درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) رنجور گردیدن شتر از غرف خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج): غرف الابل غرفاً؛ اشتکت بطونها من اکل الغرف. (اقرب الموارد).

غرف. [غُ رَ] (ع اِ) ج غُرفة. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی). غُرَفات. غُرُفات. غُرفات. (اقرب الموارد): لنبوئنهم من الجنة غرفاً. (قرآن ۲۹/۵۸).

تا روان پدر و جد ترا در فردوس
بود ایام به حور و به قصور و به غرف.

سوزنی.

کای عوانان بازگردید آن طرف
نیک نیکو بنگرید اندر غرف.

مولوی (مثنوی).

غرف. [غُ] (ع اِ) ظرف کوچک دسته‌داری که برای کشیدن آب به کار رود. قابلمه‌های کوچکی که از آهن فشرده سازند و در آنها به سربازان سوپ میدهند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷). یغلا. یغلاوی.

غرف. [غِ رَ] (ع اِ) ج غِرفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غِرفة شود.

غرفات. [غُ] (ع اِ) ج غرفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غُرُفات. غُرَفات. غُرَف. (اقرب الموارد). رجوع به غرفة شود.

غرفات. [غُ رُ] (ع اِ) ج غـرفة. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (اقرب الموارد). غُرفات. غُرَفات. غُرَف. (اقرب الموارد): و هم فی الغرفات آمنون (قرآن ۳۴/۳۷).

چون غرفات هشت‌خلد نه‌درت از مرتبی
چون طبقات نه‌فلک شش‌سویت از منظمی.

حسن آوی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۲).

غرفات. [غُ رَ] (ع اِ) ج غرفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غُرُفات. غُرفات. غُرَف. (اقرب الموارد). رجوع به غرفة شود.

غرفات‌النور. [غُ رَ تُنْ نو] (ع اِ مرکب) از اصطلاحات حکمای اشراق است و منظور از آن انوار مجرده می‌باشد و وجه تشبیه آن به غرفات، آن است که مراتب و درجات آنها در شدت نوریت و ضعف مانند غرفه‌هایی است که بالای همدیگر قرار دارند: ان السائرین الذین یقرعون ابواب غرفات النور، مخلصین صابرین، یتلقاهم ملائکة الله مشرقین... (حکمة الاشراق ص ۲۴۴ و حاشیهٔ آن). رجوع به کتاب مذکور شود.

غرفج. [غُ فُ] (اِ) درمنه و آتشگیره. (برهان قاطع) (آنندراج). درمنه که آتش زود در او گیرد. گرفج. (فرهنگ رشیدی). رجوع به درمنه شود. ||هر هیزمی که زود آتش در آن افتد، و به عربی ابوسریع خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج).

غرفش. [غُ فِ] (اِ) سرزنش و ملامت. ||ملامتی که شخص ترسو به کسی کند تا وی را دلیر گرداند. ||کم‌دلی و ترس. (ناظم الاطباء). معانی فوق در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

غرفنج. [غُ فَ] (ص) مردمی را گویند که خصیهٔ ایشان بزرگ و پرباد باشد و به عربی مفتوق خوانند. (برهان قاطع). قول صاحب برهان قاطع غلط است زیرا در جایی کلمهٔ غر را به‌معنی فنج ترجمه کرده و مفتوق را هم مرادف فنج آورده و گمان برده است که غرفنج یک کلمه و به‌معنی مفتوق است.

غرفة. [غَ فَ] (ع اِ) یکبار بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم مرة از غَرف. (تاج العروس). ||یکبار فریز کردن موی. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||یکبار آب برداشتن به دست. (منتهی الارب) (آنندراج).

غرفة. [غَ رَ فَ] (اِخ) ابن‌الحارث الکندی. صحابی است. (منتهی‌الارب). کنیهٔ وی ابوالحارث است. ساکن مصر و از صحابهٔ پیغمبر و از روات بود. عبدالله‌بن حارث ازدی و کعب‌بن علقمة از وی روایت کرده‌اند. وی در جنگ رده با عکرمةبن ابی‌جهل جنگید. (از الاستیعاب ص ۵۱۷). رجوع به تاریخ مصر ص ۱۰۲ شود.

غرفة. [غُ فَ] (ع اِ) یک مشت آب. ج، غِراف، و هو اسم للمفعول لانک ما لم‌تغرفه لاتسمیه غرفة. (منتهی الارب). به قدر یک مشت. (غیاث اللغات). یک کف دست آب برداشته. (مجمل اللغة). یک کف آب. (ترجمان علامهٔ جرجانی). آنچه از آب و یا امثال آن با کف دست برگیرند. مشت. حشی. جرعه. (مهذب الاسماء): الا من اغترف غرفةً بیده. (قرآن ۲/۲۴۹). چون به پیش آب رسیدند دست به پشت اسب مالیدند و یک غرفه آب برگرفتند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳). ||پرواره. (منتهی الارب). ج، غُرُفات، غُرَفات، غُرفات، غُرَف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بالاخانه بر کنار بام. (غیاث اللغات) (آنندراج). پرواره؛ یعنی خانهٔ بالا. (دهار). خانهٔ بالایی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). بالاخانه. پرواره؛ یعنی خانهٔ کوچک بالای بام که در آن دریچه‌ها هر طرف باشد. حجره بر بام. پرواره. (آنندراج). فرواره. (نصاب الصبیان). علیة. (اقرب الموارد):

این قصر خجسته که بنا کرده‌ای امسال
با غرفهٔ فردوس به فردوس قرین است.

منوچهری.

به هشت تَهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز
به هفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۲).

پیش آن شاهدان قصر بهشت
غرفه‌ای بود برکشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و بست درش
بازگشتند رهبران ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی تافته درو شاخی. نظامی.

خواهر از غرفه بدید و دریچه برهم زد. پسر دریافت، دست از طعام بازکشید. (گلستان سعدی). امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید. (گلستان سعدی).

به زیر آمد از غرفه خلوت‌نشین
به پایش درافتاد سر بر زمین.

سعدی (بوستان).

||از لطائف اللغات معنی دریچه نیز مستفاد می‌شود. (غیاث اللغات). دریچهٔ پنجره. (از فرهنگ شعوری). ||در تداول امروز مطلق اطاق یا قسمی مجزا از سالنی: غرفهٔ کشاورزی. ||توک موی. (منتهی الارب) (آنندراج)[4]. الخصلة من الشعر. (اقرب الموارد). ||رسن گردن شتر که به گرهٔ سهل بسته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ریسمان گردن شتر که به گرهٔ آسان‌گشای بسته باشند. (ناظم الاطباء). الحبل المعقود بانشوطة یعلق فی عنق البعیر. (اقرب الموارد). ||آسمان هفتم. (منتهی الارب) (آنندراج). السماءُ السابعة، کقوله: سَوّیٰ فاغلق دون غرفةِ عرشه.

---

۱ - در منتهی‌الارب به غلط غفار به غین آمده است.

۲ - در منتهی‌الارب به غلط جیح ضبط شده است.

۳ - در منتهی‌الارب به غلط حَیْهَل آمده است.

۴ - ناظم‌الاطباء به غلط ترک موی آورده است.

(اقرب الموارد).

غرفة. [غُ فَ] (اِخ) نام قصری در یمن. لبید گوید:

غلب اللیالی خلف آل‌محرق
و کما فعلن بهرمز و بهرقل
و غلبن ابرهة الذی الفیته
قدکان خلد فوق غرفة موکل.

گویند موکل نام کسی است. اسودبن یعفر نیز گوید:

فان یک یومی قددنا و اخاله
لوارده یوماً الی ظل منهل
فقبلی مات الخالدان کلاهما
عمید بنی‌جحوان و ابن المظلل
و عمروبن مسعود و قیس‌بن خالد
و فارس رأس العین سلمی‌بن جندل
و اسبابه اهلکن عاداً و انزلت
عزیزاً یغنی فوق غرفة موکل
تغنیه بحاء الغناء مجیدة
بصوت رخیم او سماع مرتّل.

نصر غرفه را به فتح اول آورده و گوید: جایی است در یمن، میان جُرَش و صعدة در راه مکه. ولی معنای اول صحیح است و بیت لبید شاهد آن است مگر اینکه قول نصر بر جای دیگری اطلاق شود. (از معجم البلدان).

غرفة. [غُ فَ] (اِخ) الازدی. صحابی و از کوفیان بشمار است، ابن‌سکن از طریق حرث‌بن حضیر از ابی‌صادق از غرفة الازدی روایت کند. وی از اصحاب صفه بود و همو بود که رسول الله (ص) وی را دعا کرد و گفت: «اللهم بارک له فی صفقته». بیشتر روات وی کوفیان و غالباً شیعه‌اند. (الاصابة ج۵ ص۱۸۸).

غرفة. [غُ فَ] (اِخ) ابن‌مالک الازدی، برادر عبدالرحمن. همان عروة‌بن مالک است که در بعض کتب به تصحیف غرفة آمده است. (الاصابة ص۱۹۷). رجوع به عروة‌بن مالک شود.

غرفة. [غ فَ] (ع اِ) هیأت آب به دست گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از برداشتن آب به دست. (غیاث اللغات). ||نعل. ج، غِرَف. (منتهی الارب) (آنندراج). نعل و کفش. (ناظم الاطباء).

غرفی. [غَ فی ی] (ع ص نسبی) آنچه با غرف بپیرایند: سقاء غرفی؛ مشک به غرف پیراسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تأنیث آن غرفیة است. رجوع به غرفیة شود.

غرفی. [غَ] (اِخ) جایگاهی است. افوه اودی گوید:

جلبنا الخیل من غیدان حتی
وقعنا هن ایمن من صناف
و بالغرفی و العرجاء یوماً
و ایاماً علی ماء الطفاف. (از معجم البلدان).

غرفین. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در لبنان واقع در قضاء کسروان. (از اعلام المنجد).

غرفیة. [غَ فی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث غرفی: مزادة غرفیة؛ توشه‌دان به غرف پیراسته. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).

غرق. [غَ] (ع مص) مأخوذ از غَرَق، به‌معنی در آب فرورفتن. آب از سر گذشتن. فارسیان غرق به سکون ثانی به‌معنی در آب فرورفتن استعمال می‌کنند و در بعضی جاها قید از سر تا قدم نیز کرده‌اند. (از آنندراج). مشهور و مستعمل به سکون راء است. (غیاث اللغات). غرقه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مستغرق شدن. انغماس. مردن در آب:

سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پیش
به حرق و غرق چنین شد شمار از آتش و آب.
مسعودسعد.

آفت ملک شش چیز است: حرمان... و خلاف روزگار و وباء و قحط و غرق و حرق و آنچه بدین ماند. (کلیله و دمنه). ||اگرفتن کسی از شیر: غرق فلان من اللبن؛ اخذ منه کثبة. (اقرب الموارد)[1]. ||به‌معنی اغراق مستعمل گردد، منه قوله تعالی: «والنازعات غرقاً». (قرآن ۱/۷۹). (منتهی الارب)؛ مقصود فرشتگانند که جانها را نزع می‌کنند، چنانکه تیرانداز کمان را کاملاً میکشد. (تاج العروس). ||سخت کشیدن کمان. (ناظم الاطباء):

زه و تیر بگرفت شادان به دست
چو شد غرق پیکانش بگشاد شست.
فردوسی.

||غرق کردن کشتی. (دزی). ||نابود شدن کشتی: غرق المرکب. ||فروریختن. نگون شدن. ||مجازاً به‌معنی جذب و شیفته شدن و غور کردن در چیزی: غارق فی تأمل الامور الالهیة. ||تن دردادن. ||پوشیده شدن و فرورفتن: غرق فی النوم. ||درگل فرورفتن. به گل فروشدن. ||مجازاً به‌معنی پرآب و مملو از آب شدن: بکی بکاءً شدیداً حتی غرق صدره. ||ریزش زمینها. ||غرق الاراضی؛ طغیان آب در زمینها. (دزی ج۲ ص۲۰۸). رجوع به غرق شود. ||(اِ) از درختان دشتستان، و همان استبرق است[2]. (درختان جنگلی ثابتی ص۲۷۳). ||(ص) در آب فرورفته. در آب مرده. مرد آب از سر گذشته. غرقه. غریق. غارق. مغروق:

به ناورد هر جای خرگوش و سگ
ستوران بخوی غرق مانده ز تگ. فردوسی.
همه غرق در آهن و سیم و زر
سپرهای زرین و زرین‌کمر. فردوسی.

غلامی سیصد در زر و سیم غرق، همه با قباهای سقلاطون. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۲).

روز عمر است به شام‌آمده و من چو شفق
غرق خونم که شب غم به سحر می‌نرسد.
خاقانی.

در آب دیده می‌بینی که چون غرقم به دیدارت
نمی‌پرسی مرا کای تشنهٔ دیدار من چونی؟
خاقانی.

بینی ز اشک روی که چون پشت آینه
حلقه به‌گوش و غرق زر و گوهر آیمت.
خاقانی.

ز بی‌آبیم سینه سوزد درون
قدم تا سرم غرق دریای خون.
نظامی (از آنندراج).

ز تاب آتش دوری شدم غرق عَرَق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زآن عرق چینم.
حافظ.

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم.
حافظ.

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عَرَق اکنون شکری نیست که نیست.
حافظ.

||فرورفته. درهم‌آمیخته:

چون هریسه لحم و گندم، غرق هم
هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم. مولوی.

غرق. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگهٔ بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۲۱ هزارگزی شمال نیشابور واقع و محلی است جلگه، معتدل و سکنهٔ آن ۱۴۳ تن است که شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از قنات است و محصول آنجا غلات، بنشن و تریاک می‌باشد و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

غرق. [غَ] (اِخ) ناحیه‌ای است. در نزهة القلوب آمده: از قره‌باغ تا دیه «هر» سه فرسنگ، از او تا غرق پنج فرسنگ. (نزهة القلوب ج۳ ص۱۸۱).

غرق. [غَ] (اِخ) دهی است به مرو، و آن تصحیف غزق به زای معجمهٔ محرکه نیست. از آن ده است جرموزبن عبدالله محدث غرقی. (از منتهی الارب). شهرکی است به ماوراءالنهر از حدود اسروشنه، با کشت و برز و مردم بسیار. (حدود العالم). یاقوت در معجم البلدان گوید: غرق و غزق دو قریهٔ جدا گانه از قراء مرو است و ابوسعد سمعانی گوید: در مرو قریه‌ای به نام غزق نمیشناسم و آنچه میدانم غرق است و شاید امیر ابونصربن ماکولا

---

۱ - در منتهی‌الارب نزدیک به این معنی اشتباهاً برای غَرَق آمده است. رجوع به حاشیهٔ ذیل غَرَق شود.

2 - Calotropis procera.

اشتباهاً به زاء آورده است.

غرق. [غَ] (اِخ) (ابو...) ناحیه‌ای است در عراق، واقع در قضاء هندیه از ایالت حلة. (از اعلام المنجد).

غرق. [غَ رَ] (ع مص) غرق شدن و آب از سر کسی گذشتن. (منتهی الارب). فرورفتن در آب و از سر گذشتن آب و غیره. و مشهور و مستعمل به سکون «را» است. (غیاث اللغات). غرق شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی): حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت. (قرآن ۱۰/۹۰). مستغرق شدن. انغماس. فرورفتن در آب و جز آن. (دزی ج۲ ص۲۰۸). ||طوفان. (منتهی الارب ذیل طوفان). ||به قدر سیرآبی آب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج): غرق الرجل غرقاً؛ شرب الغرقة. (از اقرب الموارد). ||بی‌نیاز گردیدن.(منتهی الارب) (آنندراج). استغناء. (از اقرب الموارد)[1].

غرق. [غَ رِ] (ع ص) غرقه‌شده. (منتهی الارب). غرق‌شده. (آنندراج). غریق. (غیاث اللغات). غرق‌شونده. آنکه آب از سر وی گذرد:

توئی که چشمهٔ خورشید بارها گشته‌ست
ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

||آنکه از شیر اندکی برگیرد. (از اقرب الموارد). ||غرق الصوت؛ یعنی بسته و بریده آواز و بیناک.(از منتهی الارب).

غرق. [غُ رَ] (ع اِ) جِ غُرقَة. (منتهی الارب). رجوع به غرقة شود.

غرق. [غُ رَ] (اِخ) شهری است به یمن مر همدان را. (منتهی‌الارب) (از معجم البلدان). شهری است در یمن از برای قبیلهٔ همدان. (شرح قاموس).

غرق. [غُ رُ] (ترکی، اِ) جایی که آن را خلوت کنند. غُروق. قُرُق. قُروق. حمی. رجوع به قرق شود.

غرق. [اِغ رِ] (اصوت) در تداول شیرازیان، آواز شکستن چوب و استخوان و امثال آنها. قاف مبدل غین است. (از فرهنگ نظام).

غرق‌آباد. [غَ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه، که در ۱۲هزارگزی خاور نوبران واقع شده، و محلی است کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۴۶۷ تن است که شیعه‌اند. و به زبان فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات (۱۸ رشته) تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، سیب‌زمینی، بادام، انگور و گردو می‌باشد. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری بوده و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. در حدود ۲۰ تا ۵۰ دکان مختلف و دبستان و پاسگاه ژاندارمری و دستگاه امتحان سیم تلگراف دارد. مزرعهٔ قاضی‌آباد داودآباد جزء این ده است. این قصبه سر راه شوسهٔ ساوه به نوبران واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

غرق‌آب‌زار. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، که در ۲۴هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۴هزارگزی باختر مالرو عمومی فریمان به پاقلعه قرار دارد. و منطقهٔ کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۶ تن است که شیعه و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات بوده و محصول آنجا غلات می‌باشد و شغل اهالی زراعت است، و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

غرقاب. [غَ] (اِ مرکب) غرق + آب. آب عمیق را گویند که نقیض پایاب است. (برهان قاطع). غرقاب به قلب اضافت به‌معنی آب عمیق. (غیاث اللغات) (آنندراج). گرداب که در بعض جای دریا باشد. (از فرهنگ شعوری) (از ناظم الاطباء):

به ریگ اندر همی شد مرد تازان
چو در غرقاب مرد آشناور. لبیبی (؟)

ز کام نهنگان برون آمدیم
ز غرقاب دریای خون آمدیم. خاقانی.

گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی
چون رهم کز پای من تا سر به طوفان درگرفت.
خاقانی.

بی‌همنفس خوش نتوان زیست به گیتی
بی‌دست شناور نتوان رست ز غرقاب.
خاقانی.

در غرقاب جان جز به کشتی نوح به ساحل سلامت نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ .ق.ص ۱۰۰).

چو افتاد اندرین گرداب کشتی
به ساحل بر ازین غرقاب کشتی. نظامی.

یکی گفتا بدان ماند که در خواب
دراندازد کسی خود را به غرقاب. نظامی.

بدان جان کز چنین صد جان فزون است
که جانم بی تو در غرقاب خون است. نظامی.

چون از دو غرقاب آب و آتش به ساحل خلاص رسید... (جهانگشای جوینی).

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشود در مدح و ثنا. مولوی.

امروز حالا غرقه‌ام تا در کناری اوفتم
وآنگه حکایت می‌کنم گر زنده‌ام غرقاب را.
سعدی.

دست و پایی بزن به چاره و جهد
که عجب در میان غرقابی. سعدی.

کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب.
سعدی.

||شعوری در لسان العجم غرقاب را به‌معنی غرق‌شونده در آب نیز آورده و به شعری مخدوش استشهاد کرده است.

غرقاب. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان، که در ۱۸هزارگزی شمال خاوری گلپایگان و ۱۵هزارگزی خاوری اتومبیل‌رو گلپایگان به خمین واقع شده، و منطقهٔ جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۶۱ تن است و دارای مذهب تشیع‌اند. زبان آنان لهجهٔ لری فارسی است و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات، تریاک و پنبه می‌باشد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غرقاب. [غَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۱۲هزارگزی شمال دهدز واقع شده و منطقهٔ کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۸ تن و شیعه‌اند و به لهجهٔ لری بختیاری و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و قنات است و محصول آنجا غلات و تریاک می‌باشد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غرقاب شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از غرق شدن در آب باشد. (برهان قاطع). غرق شدن در آب. (آنندراج). غوطه خوردن. (ناظم الاطباء).

غرقاوه. [غَ وَ / وِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، که در ۳۷هزارگزی شمال باختری تربت‌جام کنار راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان واقع شده و محلی کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۸۵ تن می‌باشد که شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از قنات است و محصول آنجا غلات، پنبه و تریاک بوده و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

غرقاة. [غِ قَ ءَ] (ع مص) بی‌پوست تنک برآمدن خایه. بی‌پوست تنک نهادن ماکیان خایه را: غرقأت الدجاجة بیضها؛ یعنی تخم گذاشت و در آن پوست خشک نبود. همزه زاید است زیرا از مادهٔ غرق می‌باشد. (از منتهی الارب).

غرق چشمهٔ سیماب. [غَ قِ چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مغرور و فریفته شدن به دنیا و روزگار باشد. (برهان

---

۱ - صاحب منتهی‌الارب غَرَق را به‌معنی «به اندازهٔ یک دوشیدن گرفتن شیر» نیز آورده، و این ظاهراً غلط است و در اقرب‌الموارد و تاج‌العروس نزدیک به این معنی برای غُرق آمده است. رجوع به غُرق شود.

قاطع) (آنندراج).
غرق چشمهٔ قیر. [غَ قِ چَ / چِ مَ / مِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از فرورفتن در آب. (برهان قاطع) (آنندراج). فرورفته در آب. (ناظم الاطباء). ||کنایه از فرورفتن به دنیا. (از برهان قاطع) (آنندراج). فریفته به دنیا. (ناظم الاطباء). ||کنایه از فرورفتن آفتاب. (برهان قاطع) (آنندراج). آفتاب فرورفته. (ناظم الاطباء).
غرقد. [غَ قَ] (ع اِ) نوعی از درخت بزرگ، یا آن عوسج است چون بزرگ گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از عوسج باشد، و آن درختی بود که برگ و بار آن را بجوشانند، و در خضابها به کار برند. (برهان قاطع). عوسج بزرگ. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). خارسنجان که آن را عوسج نیز گویند. (از فرهنگ شعوری). درختی است خاردار. ||سپیدی بیضه که بر زرده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). سفیدهٔ تخم‌مرغ. (از اقرب الموارد). ||بقیع الغرقد؛ گورستانی است در مدینه، بدان جهت که درخت غرقد رویاند، و حالا درخت رفت و نام باقی است. (منتهی الارب) (آنندراج).
غرقدة. [غَ قَ دَ] (ع اِ) یکی غرقد. (منتهی الارب). رجوع به غرقد شود.
غرقدة. [غَ قَ دَ] (اِخ) آبی است در زمین نجد بالای ثلبوت، متعلق به گروهی از بنی‌نمیربن صعصعة و گروهی از بنی‌هوازن از قیس عیلان. نصر گوید: متعلق به گروهی از بنی‌عمیربن نصربن قعین است، و در زیر آب الخربة متعلق به بنی‌الکذاب از قبیلهٔ غنم‌بن دودان قرار دارد. (از معجم البلدان).
غرقدة. [غَ قَ دَ] (اِخ) وی صحبت پیغمبر را دریافته است. طبری در تاریخ خود گوید: هنگامی که مسلمانان همگی از دجله گذشتند مردی از «بارق» به نام غرقده از پشت اسب خود به آب افتاد. قعقاع‌بن عمرو عنان اسب خود را به سوی او متوجه کرد و از دستش گرفت تا از دجله گذشت. (الاصابة ج۵ ص۱۹۷).
غرقدة. [غَ قَ دَ] (اِخ) پدر شبیب، صاحب الاصابة گوید: وی را از صحابه دانسته‌اند. ولی صحیح نیست و این اشتباه از سلسلهٔ اسناد روایتی که در آن نام غرقده بوده روی داده است. رجوع به الاصابة ج ۵ صص ۱۹۷ - ۱۹۸ شود.
غرق شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) فرورفتن در آب که از سر بگذرد. مستغرق شدن. انغماس. غرقه شدن. غَرَق. (منتهی الارب): آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شدن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۶). هیچ نمانده بود از غرق شدن. (تاریخ بیهقی ص۵۱۶).

کشتی من که در میان، آب گرفت و غرق شد
گر بود استخوان برد باد صبا به ساحلم.
سعدی (غزلیات مصحح فروغی چ بروخیم ص۲۲۴).

با طایفه‌ای از بزرگان به کشتی نشسته بودم که زورقی در پی ما غرق شد. (گلستان سعدی). غلام در اول محنت غرق شدن نچشیده بود. (گلستان سعدی).

چه زیانستش از آن نقش نفور
چونکه جانش غرق شد در بحر نور.
مولوی.

ای برادر یکدم از خود دور شو
با خود آی و غرق بحر نور شو.

||فرورفتن در چیزی:

چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
بیامد همانگه یکی تیز تیر
نشست اندر آن پاک فربه‌بره
که تیر اندر آن غرق شد یکسره. فردوسی.

غرق‌شده. [غَ شُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) آنکه غرق گردیده باشد. آنکه در آب بمیرد. غریق. غارق. (منتهی الارب). رجوع به غریق و غارق شود.
غرق کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) فرویردن در آب و غیر آن. گذراندن آب از سر کسی یا چیزی. اغراق. تغریق. (دهار):

از پی جان‌درازی شه شرق
کردم آفاق را به شادی غرق. نظامی.

رونق و طراوت عمر به آب بی‌دولتی غرق مکن. (کلیات سعدی چ شوریده مجلس چهارم ص۱۳).
- امثال:
یا علی غرقش کن من هم به جهنم. یکی از خواص عامه را در کشتی با شیعی عامی بحث افتاد و شیعی در پایان بحث از جواب او فروماند و در آن حال دریا متلاطم بود، شیعی گفت: یا علی... نظیر «اقتلونی و مالکا». (امثال و حکم دهخدا).
||کشیدن کمان بغایت: یکی از آن جماعت تیری غرق کرد، اتفاق را بر مقتل او آمد. (جهانگشای جوینی). رجوع به غرق شود.
غرق کردن. [غُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) خلوت کردن جایی را. قرق کردن: حرم (زیارتگاه) را غرق کردن. شکارگاه را غرق کردن. رجوع به غرق و قرق شود.
غرق کشیدن. [غَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تمام و کامل کشیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). کامل کشیدن کمان. (از تاج العروس). اغراق. رجوع به غرق شود.
غرقگاه. [غَ] (اِ مرکب) جای غرق شدن. آنجا که غرق شوند. غرقه گاه:

زین غرقگاه رو که نهنگ است بر گذر
زین سبزه‌زار خیز که زهر است در گیا.
خاقانی.

غرق گشتن. [غَ گَ تَ] (مص مرکب) غرق شدن. فرورفتن در آب:

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت.
مولوی.

ز هر سو برو انجمن گشت خلق
کز آن گریه در خون همیگشت غرق.
فردوسی.

غرقگه. [غَ گَهْ] (اِ مرکب) جای غرق شدن. آنجا که غرق شوند. مخفف غرقگاه:

کآنان که ز غرقگه گریزند
زاندیشهٔ باد رخت ریزند. نظامی.

غرقلة. [غَ قَ لَ] (ع مص) به یکبار آب بر سر ریختن. (منتهی الارب) (آنندراج): غرقل الرجل؛ صب علی رأسه الماء بمرة. (اقرب الموارد). ||پلغده گردیدن تخم‌مرغ و خربزه. (منتهی الارب) (آنندراج). گندیده شدن تخم‌مرغ و خربزه. (ناظم الاطباء).
غرقم. [غَ قَ] (ع اِ) مهرهٔ نره تا ختنه‌جای. (منتهی الارب). مهرهٔ نره تا جای ختنه گاه. (ناظم الاطباء). صاحب تاج العروس گوید: جوهری این لغت را نیاورده است و آن به‌معنی حشفه است. در شعری که به این معنی شاهد آورده‌اند فرقم نیز روایت شده است.
غرقة. [غَ قَ] (اِخ) قریه‌ای است در یمامة و نخلستانی است متعلق به بنی‌عدی‌بن حنیفة. (از معجم البلدان).
غرقة. [غَ رِ قَ] (ع ص) زمین نیک‌سیراب. (منتهی الارب) (آنندراج).
غرقة. [غُ قَ] (ع اِ) یک شربت از شیر و مانند آن. ج، غُرَق. (منتهی الارب) (آنندراج).
غرقه. [غَ قَ / قِ] (ص) غریق. ترکیبی است از غرق + ه (نسبت). (از غیاث اللغات). در آب شده. (آنندراج). در آب فرورفته. در آب مرده. آنکه آب از سر وی بگذرد. غارق. مغروق. غرق‌شده. رجوع به غرق شود:

چون نمد همچو دیه شد چه علاج[1]
چاره چه غرقه را برود برگ.
خسروی (از لغت فرس ذیل برگ).

برون کرد ببر بیان از برش
به خوی اندرون غرقه بد مغفرش.
فردوسی.

کمانی به بازو و نیزه به دست
به آهن درون غرقه چون پیل مست.
فردوسی.

تو در دریای هجرم غرقه بودی
ز موج غم بسی رنج آزمودی.
(ویس و رامین).

۱ - ن‌ل: چون نمک خود تبه شود چه علاج.

دلت با یار دیگر زآن بپیوست
کجا غرقه به هر چیزی زند دست.
(ویس و رامین).
بتان را به خاک اندر افکنده تن
به خون غرقه پیش بت اندر شمن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
غرقه‌اند اهل خراسان و نه آگاهند
سر به زانو من برمانده چنین زآنم.
ناصرخسرو.
نجم دین ای من و هزار چو من
غرقهٔ بحر بر و منت تو. سوزنی.
بیمارم و چون گل که نهی در دم کوره
گه در عرقم غرقه و گه در تبم از تاب.
خاقانی.
تن غرقهٔ خون رفتم و دل تشنهٔ امید
کز آب وفا قطره به جوی تو ندیدم. خاقانی.
غرقهٔ عشق و تشنهٔ وصلیم
کآرزومند زلف و خان توایم. خاقانی.
تابوت اوست غرقهٔ زیور عروس‌وار
هر هفت‌کرده هشت بهشت است بنگرید.
خاقانی.
نیست یکدم که بنده خاقانی
غرقهٔ فیض مکرمات تو نیست. خاقانی.
به آب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن به کز وزغ زنهار خواهی. نظامی.
غرقه‌ای دید جان او شده گم
بر چون خم نهاده بر سر خم. نظامی.
کرد نظامی ز پی زیورش
غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش. نظامی.
گیرم که حال غرقه ندانند دوستان
آخر درین سفینه نبینند تر سخن.
سعدی (طیبات).
نادان همه جا با همه خلق آمیزد
چون غرقه به هرچه دید دست آویزد.
سعدی (صاحبیه).
ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالت است.
سعدی (غزلیات).
هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم. حافظ.
دلی کو عاشق رویت نگردد
همیشه غرقه در خون جگر باد. حافظ.

غرقه. [غَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان که در ۱۹هزارگزی شمال گلپایگان و یکهزارگزی شمال شوسهٔ گلپایگان به خمین قرار دارد. محلی جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۷۵ تن است و شیعه‌اند و به لهجهٔ لری فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات است و محصول آنجا غلات، لبنیات، تریاک و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غرقه‌به‌خون. [غ قَ / قِ بِ] (ص مرکب) فرورفته به‌خون. درخون‌فرورفته. خون‌آلود:
از اسب اندرافتاد آنگه نگون
به خواری و زاری و غرقه‌به‌خون. فردوسی.
دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل‌سیاه تو غرقه‌به‌خون چون لاله باد.
حافظ.

غرقه‌تن. [غ قَ / قِ تَ] (ص مرکب) آنکه تنش غریق باشد. غریق:
نی‌نی چو من جهانی سیراب فیض اوست
سیراب چه که غرقه‌تن از فرغر سخاش.
خاقانی.

غرقه شدن. [غ قَ / قِ شُ دَ] (مص مرکب) غرق شدن. در آب فروشدن. خفه شدن در آب. غریق شدن:
دهان‌خشک و غرقه شده تن در آب
ز رنج و ز تابیدن آفتاب. فردوسی.
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
به خون غرقه شد کوه و دریا و دشت.
فردوسی.
به دل گفت گر با نبی و وصی
شوم غرقه، دارم دو یار وفی. فردوسی.
گردگرداب مگرد، ارت نیاموخت شنا
که شوی غرقه چو ناگاهی‌ناغوش خوری.
لبیبی (از فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).
ایشان بر چپ و راست در آن جویها گریخته غرقه شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۷).
غرقه شده‌ای به بحر دنیا در
یا هیچ همی به دین نپردازی. ناصرخسرو.
غرقه نشدی به پیش کشتی
گر نیستی به غایت احمق. ناصرخسرو.
تا غرقه نشد سفینه در آب
رحمت کن و دست گیر و دریاب. نظامی.
زآب خوردن تشن به تاب افتاد
عاقبت غرقه شد در آب افتاد. نظامی.

غرقه‌شده. [غ قَ / قِ شُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) غریق. در آب فرورفته. در آب مرده. در آب خفه‌شده. غارق. مغروق. غَرِق:
ای غرقه‌شده به آب طوفان
بنگر که به پیش تست زورق.
ناصرخسرو.

غرقه کردن. [غ قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) غرق کردن. در آب فروبردن. تغریق. اغراق. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ذیل اغراق):
بر آن بادپایان با آفرین
به آب اندرون غرقه کردند زین. فردوسی.
||فروبردن در آب و خفه کردن:
قوم فرعون همه را در تک دریا راند
آنگهی غرقه کندشان و نگون گرداند.
منوچهری.
وز خلق چون تو غرقه بسی کرده‌ست
این بحر بیکرانه و بی‌معبر. ناصرخسرو.
از بحر غرقه کردن و سوز مخالفت
با هم موافقند به طبع آب و نار تیغ.
مسعودسعد.

غرقه‌گاه. [غ قَ / قِ] (اِ مرکب) جای عمیق از آب که امکان خلاصی در آن متصور نباشد. (آنندراج). غرقگاه. آنجا که غرق شوند:
بس کس که اوفتاد در این غرقه‌گاه غم
چشم خلاص داشت، سفینه‌اش وفا نکرد.
خاقانی.

غرقه گردانیدن. [غ قَ / قِ گَ دَ] (مص مرکب) غرق کردن. غرقه کردن. تغریق. (مصادر زوزنی). اغراق. رجوع به غرق و غرقه کردن شود.

غرقه گردیدن. [غ قَ / قِ گَ دی دَ] (مص مرکب) غرق شدن. غرقه گشتن. رجوع به غرقه گشتن شود:
کشتی خرد است دست در وی زن
تا غرقه نگردی اندرین دریا. ناصرخسرو.
در این گرداب بی‌پایان منه بار شکم بر دل
که کشتی روز طوفان غرقه از باد شکم گردد.
سعدی.

غرقه گشتن. [غ قَ / قِ گَ تَ] (مص مرکب) غرقه شدن. غرق گشتن. در آب فرورفتن. خفه شدن در آب و مردن:
دلش غرقه گشته به آز اندرون
پراندیشه بنشست با رهنمون. فردوسی.
دل خاقانی از این درد، برون پوست بسوخت
وز درون غرقهٔ خون گشت و خبر کس را نی.
خاقانی.
خاک من غرقهٔ خون گشت مگریید دگر
بس کنید از جزع ار اهل جزائید همه.
خاقانی.
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده. حافظ.

غرقه گشته. [غ قَ / قِ گَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) آنکه غرق شود. غرق‌شده. غرق‌گشته. رجوع به غرق شود:
مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست را در هر گیاهی میزند. مولوی.

غرقه‌گه. [غ قَ / قِ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف غرقه‌گاه. رجوع به غرقه‌گاه شود:
شنیدن را به جای نقطه درها آرم آویزه
اگر بیرون نهم زین غرقه‌گه همچون صدف پا را.
درویش واله (از آنندراج).

غرقی. [غَ قا] (ع ص، اِ) جِ غریق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غریق شود: ارث غرقی و مهدوم علیهم؛ غرق‌شدگان و مهدوم علیهم از همدیگر ارث میبرند در صورتی که ایشان یا یکی از ایشان مالی داشته و حق توارث داشته باشند و تقدم مرگ هیچیک معلوم نگردد. رجوع به ارث و کتاب

شرائع ج ۱۳۱۱ ص ۲۶۹ شود.

غرقی. [غَ] (اِ) زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل متحمل میشوند. (ناظم الاطباء). || بمعنی دخول به اصطلاح لوطیان است. یکی از آن جماعت گوید: نگاهی میتوان کردن که از غرقی بتر باشد. (آنندراج).

غرقی. [غَ] (ص نسبی) منسوب است به غرق که قریه‌ای است در سه‌فرسخی مرو. (از انساب سمعانی).

غرقی. [غَ] (اِخ) مولانا. از جملهٔ شعرای سلطان یعقوب خان (معاصر امیر علیشیر نوائی) است و در بحر نظم غرق است، و فضلی غیر از این ندارد، و این مطلع از اوست:

هرگه که پیرهن به بر آن گل بدن گرفت
بوی عبیر و مشک در آن پیرهن گرفت.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۰۲).

غرقیء. [غِ قِیْءْ] (ع اِ) پوست تنک چسبیده به سپیدی خایهٔ مرغ، یا سپیدی آن که بخورند. (منتهی الارب). قشری است که به سفیدهٔ تخم‌مرغ چسبیده و بالای آن قیض (پوست خشک بیرون تخم) است و گفته‌اند: سفیده است که خورده می‌شود. فراء گوید همزهٔ آن زاید و از مادهٔ غرق است. (از اقرب الموارد).

غرک. [غَ رَ] (ص مصغر) مصغر غَر، به‌معنی مخنث و بددل:

این گربه‌چشمک این سگک غوری غرک
سگسارک مخنثک و زشت کافرک. خاقانی.

غرکردن. [غُ کَ دَ] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن از سر خشم. سخن گفتن اعتراض‌آمیز. ناخشنودی کردن با کلماتی نامفهوم. غر زدن. غرغر کردن. لندیدن. لندلند کردن. ژکیدن. قرقر کردن. رجوع به مدخل‌های مذکور شود.

غرگانه. [غَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ بردستان از بلوکات دشتی که در چهار فرسخ و نیم بیشتر میانهٔ شمال و مغرب دَیِّر قرار دارد. (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۱۲).

غرگی. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریز بخش خورموج شهرستان بوشهر، که در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و دامنهٔ خاوری کوه بهرامشاه قرار دارد. زمین آن کوهستانی است و هوای آن گرمسیر و مالاریائی می‌باشد. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است و دارای مذهب تشیع‌اند و به زبان فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چاه و چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، خرما و لبنیات می‌باشد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

غرگی. [غَ رَ / رِ] [1] (حامص) گستاخی و مغروری و خودبینی و تکبر. (ناظم الاطباء). ترکیبی است از غرة و یاء مصدری، و غرة خود مصدر است به‌معنی گول زدن و حریص کردن کسی به باطل. این ترکیب از نوع افزودن یاء مصدری به مصدر عربی است که در زبان فارسی نظایری هم دارد مانند راحتی و خلاصی.

غرل. [غَ رَ] (ع مص) ختنه نشدن. غیر مختون ماندن. (از اقرب الموارد).

غرل. [غَ رِ] (ع ص) نیزهٔ دراز. || مرد فروهشته و نرم‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). الرجل المسترخی الخلق: تقول رجل غرل‌الخلق. (اقرب الموارد).

غرل. [غُ] (ع ص، اِ) ج اَغرَل و غَرلاء. (اقرب الموارد). رجوع به اغرل و غرلاء شود.

غرل. [غُ رَ] (ع اِ) ج غُرلَة. (اقرب الموارد). رجوع به غرلة شود.

غرلاء. [غَ] (ع ص) تأنیث اَغرَل. (اقرب الموارد). زن ختنه‌ناشده و غیر مختون. (ناظم الاطباء). ج، غُرل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

غرلسو. [ ] [2] (اِخ) نائب دمشق از طرف کتبغا، و مردی خوش‌سیرت و شجاع و خردمند و بزرگوار بود. هنگامی که «کتبغا» خلع شد امیرکبیر دمشق گردید. وی در جمادی‌الاولی سنهٔ ۷۱۹ هـ.ق. به سن ۶۰سالگی درگذشت. (از الدرر الکامنة ج ۳ ص ۲۱۸).

غرلة. [غُ لَ] (ع اِ) غلاف سر نرهٔ غلام. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غُرَل. (اقرب الموارد). آن پوست که هنگام ختنه ببرند. قُلفة. غُلفة. (از اقرب الموارد).

غرم. [غَ] (اِ) قهر و غضب و خشم. به فتح اول و ثانی هم به این معنی گفته‌اند. (برهان قاطع). خشم و کینه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). مصحف غژم. (حواشی برهان قاطع چ معین).

غرم. [غُ] (ع مص) لازم شدن بر کسی تاوان. (از منتهی‌الارب) [3]. || پرداختن دیه و وام و جز آن. (از اقرب الموارد). غُرم. غرامة. مَغرَم. (اقرب الموارد). || پرداختن سهم خود. || سهیم بودن در یک هزینهٔ عمومی. (دزی ج ۲ ص ۲۰۹). || زیان بردن در تجارت. غُرم. غرامة. مَغرَم. (از اقرب الموارد). || ترک کردن و دادن: و لقینا احد کبرائهم، فحبس القافلة حتی غرموا له اثواباً و سواها. || به هوس آمدن. به شوق افتادن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۹).

غرم. [غَ رَ] (اِ) قهر و غضب و خشم. غَرم. (از برهان قاطع) (فرهنگ شعوری). رجوع به غَرم شود.

غرم. [غُ] (اِ) میش کوهی؛ یعنی گوسفند مادهٔ کوهی. (برهان قاطع) (از آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (فرهنگ خطی). میش کوهی؛ یعنی نخچیر بود. (فرهنگ اوبهی):

شیر گوزن و غرم را نشکرد
چونانکه تو اعدات را بشکری [4].

دقیقی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

نشستنش با غرم و آهو بود
ز آرام و مردم به یک سو بود. فردوسی.

ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده برو دل پر از داغ و گرم. فردوسی.

سواران ایران به سان پلنگ
به هامون کجا غرمش آید به چنگ. فردوسی.

به تیر کرد چو پشت پلنگ و پهلوی یوز
پر از نشان سیه پشت غرم و پهلوی رنگ.
فرخی.

راست گفتی که نره شیری بود
گلهٔ غرم و آهو اندر بر. فرخی.

غرم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت
گرگ دیدم چو شُغُر کرده ز بس ناوک بر [5].
فرخی.

تو شیری و شیران به کردار غرم [6]
برو تا رهانی دلم را ز گرم.
عنصری (از فرهنگ اسدی) (از فرهنگ خطی).

پراکنده هامون و گردان همه
ز مرغان چغانه ز غرمان رمه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

همه دشت با شیر و یوز و پلنگ
بد از گرد او غرم و آهو و رنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

کجا آید از غرم کار هژبر
کجا آورد گرد باران چو ابر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

شهریاری کز ثبات عدل او در بیشه غرم
چون بخسبد سر نهد در پنجهٔ شیر ژیان.
ازرقی (از جهانگیری).

تا چو غرم و گوزن و آهو و گور
در بیابان خورند طعمهٔ شور
تشنه گردند و قصد آب کنند
سوی این آبخور شتاب کنند. نظامی.

پلنگ را اثر عدل تو بر آن بگماشت

---

۱ - بنابر اصل به کسر غین است ولی در تداول فارسی زبانان به فتح آن استعمال می‌شود. رجوع به غره شود.

۲ - ن ل: غرلو. (الدرر الکامنة).

۳ - صاحب منتهی‌الارب مصدر را نیاورده است.

۴ - در فرهنگ اسدی چ پاول هورن چنین است: چونانکه اعدای ترا بشکری، و ظاهراً: تو اعدات را بشکری، و این بیت را به فرخی هم نسبت داده‌اند.

۵ - فرخی این بیت را به روز صید امیر محمدبن محمود سروده است.

۶ - ن ل: تو شیری و شیران برت همچو غرم. (فرهنگ خطی).

که شیر در دهن غرم مرغزاری کرد.
مجد همگر (از جهانگیری).
شنیدم که در دشت صنعان جنید
سگی دید برکنده دندان ز صید
پس از غرم و آهو گرفتن به پی
لگد خوردی از گوسفندان حی.
سعدی (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).
||قوچ شهری که گوسفند جنگی است. (برهان قاطع):
مرا گر بخواهی ز شاه جهان
چو غرم ژیان با تو آیم دمان.
حکیم اسدی (از فرهنگ شعوری).
||به‌معنی گوسفند هرک (هرک قیبونی؟) نیز آمده است که دمی کوچک دارد. (از فرهنگ شعوری).

غرم. [غُ] (ع اِ) هرچه ادایش لازم باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||وام. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب‌الاسماء). ||تاوان. (منتهی الارب) (آنندراج). غرامت. خلیل گوید: «الغرم لزوم نائبة فی مال من غیر جنایة». (اقرب الموارد):
چند فرعونا کشی بی‌جرم را
مینوازی این تن پرغرم را.
مولوی (مثنوی از جهانگیری).
||خسارت و غرامت. ||مالیات. ||جریمه. ||مبلغ پرداخته‌شده. (دزی ج ۲ ص ۲۰۹). ||(مص) لازم شدن بر کسی تاوان. (از منتهی الارب) (المنجد). تاوان‌زده شدن. غرامت. (مصادر زوزنی). ||تاوان دادن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). ||پرداختن دیه و وام و جز آن. غُرم. غرامت. مَغرَم. ||زیان بردن در تجارت. (اقرب الموارد) (المنجد). غُرم. غرامت. مَغرَم. (اقرب الموارد).

غرما. [غَ] (ع اِ) لغتی در غرمیٰ و به‌معنی «اَما» است. (منتهی الارب). رجوع به غرمی شود.

غرما. [غَ] (اِ) یا غرمانا. یک بخش از چهار بخش درهم که یک دانگ و نیم است. (فرهنگ نظام). ربع درهم. ||نصف درهم. (السنة ترکیه و فرانسویه نکلفتی). غرماسا. رجوع به غراما شود.

غرما. [غُ رَ] (ع ص، اِ) مأخوذ از غرماء. رجوع به غرماء شود.
— غرما کردن. رجوع به غرما کردن شود.

غرماء. [غُ رَ] (ع ص، اِ) جِ غریم. (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به غریم شود.

غرماسنگ. [غَ / غُ رَ سَ] (اِ) نان تنک به روغن‌جوشانیده. (برهان قاطع). نان تنک که به روغن بریان کرده باشند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج):
گرمن به مثل سنگم با تو غرماسنگم
ور زآنکه تو چون آبی، بر خسته‌دلم ناری.
ابوشکور (از رشیدی).
لیکن از این بیت به فتح (را) ظاهر می‌شود اگر سکته نخوانیم. (فرهنگ رشیدی). غریاسنگ. (برهان قاطع).

غرما کردن. [غُ رَ کَ دَ] (مص مرکب) تقسیم کردن طلبکاران مال مدیون را. (از فرهنگ نظام). در تداول عامه، تقسیم کردن مال ورشکسته‌ای به نسبت میان داننان. بهره‌بهره کردن مال ورشکستی را میان خود، به تساوی در ضرر؛ یعنی هر یک به نسبت طلب خود ضرر متساوی متحمل شوند. مثلاً اگر به صاحب ده‌دینارطلبی هشت دینار دادند به صاحب طلبی پنج دینار، چهار دینار دهند. محاصة. تحاص غریمان.

غرمان. [غَ] (نف) نعت فاعلی از غَرمیدن. خشمنا ک و قهرآلود و غمگین. (برهان قاطع). مصحف غژمان. (حواشی برهان چ معین). غضبنا ک و خشمگین، و همچنین غرمنده و غرمیده. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا):
دشمن خویش را بری فرمان
هر زمان دوست را کنی غرمان.
نصیر ادیب (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا).

غرمانوش. [غَ][1] (اِ) ترخون، و آن سبزی باشد معروف که خورند. (برهان قاطع) (آنندراج)[2]. ترخون و آن تره‌ای است، و به جای میم، باء موحده نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). ||بیخ حشیشی است کوهی که آن را عاقرقرحا خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (جهانگیری). رجوع به عاقرقرحا شود.

غرمب. [غُ رُ] (اصوت) در تداول شیرازیان آواز افتادن چیز سنگین در آب. (فرهنگ نظام). غُرُنب. گرمب.

غرمباغرمب. [غُ رُ غُ رُ] (اصوت مرکب) در تداول عامه، آواز طبل و دهل: غرمباغرمب هفت شبانه روز عروسی کردند. گرمباگرمب. غرنباغرنب. گرنبا گرنب.

غرم تک. [غُ تَ] (ص مرکب) آنکه مانند میش کوهی بدود:
یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌پوی و غرم‌تک
بیرجه آهودو و روباه‌حیله گوردن. منوچهری.

غرمج. [غَ م / مَ] (اِ) سیاه‌دانه را گویند، و آن تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان پاشند. (برهان قاطع). در فرهنگ فخر قواس به کسر میم به‌معنی سیاه‌دانه گفته و این بیت را که قائلش معلوم نیست شاهد آورده:
جوی ز خرمن تو به ز کشت خرمن عمر
گدای دانهٔ خال توام نه از غرمج.
و ظاهراً این شعر درویش سقاست. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ جهانگیری غرمج به جیم فارسی آمده است. نام تخم گیاهی خوشبو و شبیه به زیره که گرویا نیز گویند. (ناظم الاطباء). شونز. (فرهنگ نظام). شنز. (رشیدی). شینیز. شنیز. سنیز. (برهان قاطع). رجوع به شونیز شود. ||ارزن پخته به چربی یا به گوشت. (فرهنگ رشیدی) (اوبهی). در فرهنگ لغات قدیم شاهنامهٔ حکیم فردوسی که محمد علوی طوسی در اصفهان به سیصد سال پیش، از روی لغات مرقومهٔ حواشی شاهنامه نقل کرده گوید: غرمج پختنی است از گوشت و روغن و ارزن. فردوسی از قول شوهری که زنش برای او غرمج پخته بود به تهدید و خشم گفته است:
مرا غرمج ار تو بپختی نه‌بی
زهی شوخ‌دیده زهی روسپی[3]
نه‌بی به زبان دری؛ یعنی چه می‌شد و چه بود. معلوم می‌شود خورشی که اکنون غرمه گویند همان غرمج قدیم است. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام ذیل غرمج). «ولف» به‌معنی حلوا آورده، و در فرهنگ اسدی «غرمج‌آب» آمده است. (لغات شاهنامه تألیف رضازادهٔ شفق).
— غرمج‌آب؛ خوراکی‌است از ارزن پخته. (فرهنگ اسدی ذیل لغت پی):
مرا غرمج‌آبی بپختی به پی
به پی گر بپختی تویی روسپی.
خجسته (از فرهنگ اسدی ذیل پی).

غرمج. [غَ م] (اِ) سیاه‌دانه، و آن را سنیز خوانند. شاعر گفته:
جوی ز خرمن تو به ز کشت خرمن عمر
گدای دانهٔ خال توام نه از غرمج.
؟ (جهانگیری).
شونیز (سیاه‌دانه). (فرهنگ نظام). غرمج. رجوع به غرمج شود. ||گندم شکافته‌شده که ریخته شود و از پوست خود جدا گردد. (از فرهنگ شعوری).

غرمل. [غَ مَ] (اِخ) نام والد یعقوب محدث. (منتهی الارب). کنیهٔ وی ابویعقوب است. (از تاج العروس).

غرمنده. [غَ مَ دَ / دِ] (نف) قهرآلود و خشمنا ک. (برهان قاطع) (آنندراج). ظاهراً مصحف غژمنده. (حواشی برهان قاطع چ معین):
شه از کینه زآنگونه غرمنده شد

---

1 - در مجمع‌الفرس به ضم غین آمده است. (فرهنگ شعوری).
2 - Estragon.
3 - در لغتنامهٔ اسدی (ص ۵۲۱) بیت به شاهد لغت پی (=پیه) چنین آمده است:
مرا غرمج‌آبی بپختی به پی
به پی گر به پختی تونی روسپی.
خجسته (از فرهنگ اسدی).

که شیر از نهیبش سرافکنده شد.
جلالی (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا).

غراشیده. (صحاح الفرس). غرمان. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا).

غرموت. [غُ] (از روسی، اِ) غُرمود. غورمود. در اصطلاح گاریچیان غذا و خوراک اسبان: غرموت دادن.

غرمود. [غُ] (از روسی، اِ) غرموت. رجوع به غرموت شود.

غرمول. [غُ] (ع اِ) نره، یا نرهٔ سطبر نرم فروهشتهٔ ختنه‌نا کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس). گفته‌اند غرمول را در جانوران سم‌دار گویند. (از تاج العروس). ||نرهٔ اسب. (دهار). قضیب اسب. (مهذب الاسماء). ||نرهٔ درازگوش. (دهار). نره خر.

غرمة. [غَ رَ مَ] (ع اِ) به‌معنی غرامت. (دزی ج ۲ ص۲۰۹). رجوع به غرامت شود.

غرمة. [غُ مَ] (ع اِ) چاه زنخدان. (دزی ج ۲ ص۲۰۹).

غرمه. [غُ مَ] (ترکی، اِ) گوشت سرخ‌کرده که برای زمستان محفوظ میدارند. ||خورشی است که با گوشت و بقولات پخته می‌شود و اقسام دارد، مثل غرمه‌سبزی و غرمه‌به و غرمه کدو. احتمال میرود این لفظ، قورمه (به قاف) و ترکی باشد که به‌معنی کباب است لیکن ممکن است قورمهٔ ترکی از غرمهٔ فارسی گرفته شده باشد. (فرهنگ نظام). در ترکی آذری به قاف تلفظ شود و آن به‌معنای گوشتی‌است که به طرز مخصوصی می‌پزند و برای زمستان نگاه میدارند. این کلمه مأخوذ از قورماق[1] (بریان کردن. کباب کردن) است. رجوع به قورمه شود.

غرمی. [غَ ما] (ع ص) زن گران‌جسم. (منتهی الارب) (آنندراج). المرأة الثقیلة. (اقرب الموارد). ||(اِ) (معرفة) به‌معنی «اما» (به تخفیف میم) کلمه‌ای است جهت سوگند. یقال: غرمی وجدک، کما یقال: اما وجدک. (منتهی الارب) (آنندراج).

غرمی. [غَ ما] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

غرمیدن. [غَ دَ] (مص) خشمناک شدن. (آنندراج). خشمناک و کینه‌ور شدن. ظاهراً مصحف غژمیدن است. (حواشی برهان قاطع ج معین). ||ستیزه نمودن. ||دشنام دادن. ||غریدن و لندیدن. ||جنبانیدن بچه در گهواره. (ناظم الاطباء).

غرمیده. [غَ دَ / دِ] (ن مف) خشمگین و قهرآلود. غرمنده. (برهان قاطع)[2]. ظاهراً مصحف غژمیده. (حواشی برهان قاطع ج معین). غضبناک و خشمگین. غرمان. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به غرمان و غرمنده شود:

نفس تو اژدهاست غرمیده
نیک و بد هرچه یافته چیده.
استاد لطیفی (از فرهنگ شعوری).

غرمینوی. [غَ] (اِخ) از رستاق مایمرغ است به فاصلهٔ دو یا سه فرسخ از سمرقند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب).

غرمینوی. [غَ نَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به غُرمینوی[3]. رجوع به غرمینوی شود. (انساب سمعانی).

غرمینوی. [غُ نَ] (اِخ) محمدبن شبل غرمینوی، مکنی به ابوسعید. وی از موسی‌بن احمدبن عمر سمرقندی روایت دارد. و ابوسلمة سعیدبن سلیمان الصفار از وی حدیث کرد. (انساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب).

غرن. [غَ رَ] (اِ) بانگ و دمدمه و نوحه در وقت گریستن. (برهان قاطع) (آنندراج). بانگ نوحه و گریستن. مخفف غرنگ. (فرهنگ‌رشیدی) (آنندراج). بانگ و دمدمهٔ گریستن‌بود در گلو. (فرهنگ اسدی) (از جهانگیری) (از اوبهی):

دو دستم به سستی چو پوده[4] پیاز
دو پایم معطل، دو دیده غرن.
بوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

و معلوم نیست این بیت چگونه شاهد این معنی است و غرن که صفت دو دیده است چگونه معنی بانگ گریستن میدهد.

اگرنه تربیت و اصطناع شاه بدی
ملوک عصر[5] بندی همیشه جفت غرن.
شمس فخری (از رشیدی) (از آنندراج) (از جهانگیری) (از انجمن آرا).

||گریهٔ در گلو پیچیده. (برهان قاطع) (آنندراج).

غرن. [غَ رَ] (ع اِ) مرغی است، یا عقاب، یا مرغی است شبیه عقاب. ج، اَغران. (منتهی الارب) (آنندراج). عقاب نر. راجز گوید: «قد عجبت من سهوم و غرن». ||غراب نر. ||مرغ عقعق نر[6]. (اقرب الموارد). ||خرچنگ. (منتهی‌الارب). سرطان. (اقرب الموارد). ||(مص) خشک شدن خمیر بر کاسهٔ چوبین. (از اقرب الموارد)[7].

غرن. [غَ رِ] (ع ص) سست. (منتهی الارب) (آنندراج). ضعیف. (اقرب الموارد).

غرنا. [غُ] (اِ صوت) خرناسه. خرّ و پف. خرخر کردن.

غرناده. [غَرْ / غَ دَ] (اِخ)[8] تلفظ ترکی غرناطه. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به غرناطه شود.

غرناده. [غَرْ / غَ رُ دَ] (اِخ) یا غراناده. یکی از جزایر آنتیل. (تلفظ ترکی) گرناد[9]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرناد شود.

غرناده. [غَرْ / غَ رُ دَ] (اِخ) (یکی...) تلفظ ترکی نوول گرناد[10]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرناد شود.

غرنادینه. [غَرْ / غَ رَ نَ] (اِخ) تلفظ ترکی گرنادین[11]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرنادین شود.

غرناطه. [غَ طَ] (اِخ)[12] شهری است به اندلس (اسپانیا) یا آن لحن است و صواب اغرناطه میباشد، و معنای آن به زبان اندلسی انار است. (از منتهی الارب). جوهری و صاحب لسان آن را نیاورده‌اند و یاقوت و صاغانی گویند که آن شهری است به اندلس، و صاحب «عباب» اغرناطه را به زیادت الف صحیح دانسته است و حذف الف لغت عامی است، و شیخ ما گوید: غرناطه غلط نیست بلکه شهر به هر دو نام نامیده شده است و معنای آن به زبان اندلسی و به قول بعضی به زبان عجم اندلس انار است[13]. اما غرناطه، دمشق بلاد اندلس و مورد توجه مردم میباشد، و اگرچه چمنهای طویل و عریض و رودخانهٔ شنیل[14] که خداوند بدان شهر بخشیده است[15] چیز دیگری نداشت، در

---

1 - Qowmâq.

۲ - صاحب فرهنگ شعوری غرمیده را به ضم اول به‌معنی مذکور، و به فتح اول به‌معنی گریستن با نوحه و دمدمه آورده و به شعر مخدوشی نیز استشهاد کرده است، ولی ظاهراً به‌معنی دوم غرنیده مأخوذ از غرن است.

۳ - غُرمینوی قیاساً میتواند منسوب به غرمینه باشد و در اینجا که منسوب به غُرمینوی آمده ظاهراً سماعی است.

۴ - پوده؛ یعنی پوسیده. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

۵ - نل: ملوک فضل. (جهانگیری).

۶ - عقعق مرغی است ابلق از نوع غراب، آوازش عین قاف است، به فارسی عکه نامندش. (منتهی‌الارب).

۷ - صاحب منتهی‌الارب گوید: خشک گردیدن خمیر بر پوستین، و این اشتباه ناشی از این است که در عبارت «غرن العجین علی القرو» کلمهٔ «قرو» (کاسهٔ چوبین) را «فرو» (پوستین) خوانده است، و پیداست که خشک شدن خمیر باکلمهٔ پوستین تناسبی ندارد. و این اشتباه به فرهنگهای دیگر از قبیل آنندراج نیز سرایت کرده است.

8 - Grenade, Granada.

9 - Grenade.

10 - Nouvelle - Grenade.

11 - Grenadines.

12 - Grenade, به اسپانیائی Granada. (حاشیهٔ برهان قاطع)

۱۳ - و معناها بلغتهم رمانة. (نفح‌الطیب).

14 - Xénil و رجوع به فهرست (ذیل: غرناطه) و متن آن ص ۱۱۲ شود. (نخبة‌الدهر).

۱۵ - و نهر شنیل از آن گذرد. (ابن‌بطوطة).

اهمیت وی کفایت میکرد. شعرا را دربارهٔ آن تصانیف و اشعار بسیاری است از آن جمله این ابیات است:

غرناطة مالها نظیر
ما مصر ما الشام ما العراق
ماهی الا العروس تجلی
و تلک من جملة الصداق.

و قرای آن بنا به قول بعضی از مورخان ۲۷۰ قریه است و آثاری بزرگ و بسیار دارد. (از تاج‌العروس و الحلل السندسیة ج ۱ ص۱۸۸) و یاقوت در معجم البلدان گوید: به قول بعضی صحیح آن اغرناطه است و عامه الف آن را انداختند چنانکه در کلمهٔ البیره به جای آن لبیره به کار میبرند. غرناطه از قدیمترین شهرهای «البیره» از توابع اندلس، و از بزرگترین و زیباترین و استوارترین آنهاست. رود معروف به «قلوم» آن را میشکافد، و حالا آن رودخانه را حداره مینامند، و از آن خردهٔ طلای خالص میگیرند و آسیابهای زیادی در داخل شهر از آب آن استفاده میکنند، و شعبه‌ای از آن از نصف شهر میگذرد و به گرمابه‌ها و سقایه‌ها و بسیاری از خانه‌های بزرگان میرسد و شعبهٔ دیگری از آن نصف دیگر شهر را مشروب میکند. و فاصلهٔ غرناطه از «البیرة» چهار فرسخ و فاصلهٔ آن از قرطبه سی‌وسه فرسخ است. - انتهی. و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: غرناطه شهری است در اندلس از ممالک جنوبی اسپانیا. این شهر در جنوب مادرید به فاصلهٔ ۶۹۶ هزارگز (راه آهن) و در دامنهٔ کوه نواده و در شمال نهر شنیل، و در دو طرف رود دارو (به تلفظ عربها: حداره) که به همین شنیل میریزد قرار دارد. سکنهٔ آن ۷۶۱۱۰ تن است و دارای دارالفنون (دانشگاه)، موزهٔ نقاشی، کتابخانه‌های متعدد، کلیسای بزرگ، آثار عتیقه و قصر الحمراء میباشد که نمونه‌ای از صنایع معماری عرب است. این شهر در دامنهٔ سه تپهٔ مزین به خانه‌ها قرار گرفته و با انار شباهت پیدا کرده است، و به همین جهت آن را غرناطه (به‌معنی انار) نامیده‌اند. غرناطهٔ اصلی قسمت غربی شهر است و قسمت جنوب شهر به نام آنتکرا[1] و شمال شرقی به نام «البایسین» یا البیضائیین از هم تشخیص داده میشوند. برحسب روایت، مهاجران فنیقی اول روی تپه‌هائی که امروز به قورس برمیاس (تپه‌های سرخ) مشهور است قصبه‌ای به نام غرناطه تأسیس کردند. پس از آن قوم ایبر در نزدیکی آن قصبهٔ دیگری به نام ایلیبریس ساختند. در زمان واندالها و گتها این دو قصبه ویران شدند و پس از تسلط مسلمین بر اندلس، پادشاهان اموی شهر کنونی را مجدداً بنا کردند. در زمان دولت مرابطین و موحدین این شهر بسیار آبادان شده و سکنهٔ آن به ۴۲۰۰۰۰ تن رسیده بود. در زمان حکومت بنی‌احمر نیز مجدداً آباد شد و پس از تسلط مسیحیان بر اسپانیا، عدهٔ بسیاری از مسلمانان که از شهرهای اسپانیا فراری شده بودند به غرناطه آمدند و این شهر مدتی در دست مسلمانان باقی ماند تا در تاریخ ۱۴۹۲م. یعنی سال کشف آمریکا، به تصرف مسیحیان درآمد. عربها ناحیهٔ البیره را مرکز غرناطه میدانستند و بعضی از جغرافی‌دانان عرب فقط ذکر کرده‌اند که غرناطه در ۴فرسخی البیره واقع است و بعضی دیگر گفته‌اند: البیره محرف ایلیبریس است که در آغاز قصبه‌ای بوده و بعد صورت شهر به خود گرفته است. - انتهی. غرناطه مولد ابن‌جبیر صاحب رحله است. صاحب الحلل السندسیة آرد: غرناطه از مشهورترین بلاد اندلس است. آن را غرناطهٔ دمشق گویند زیرا لشکر دمشق هنگام فتح به آنجا فرودآمدند و گفته‌اند از نظر فراوانی نهرها و کثرت درختان به دمشق شباهت دارد. در مقابل این شهر کوه «شلیر» قرار دارد که چه در تابستان و چه در زمستان برف آن را فرا گرفته است. از توابع غرناطه قطر «لوشة»[2] میباشد که معدن نقرهٔ خوب دارد و اصل لسان‌الدین‌بن الخطیب از آنجاست. دیگر «باغة»[3] که عامه آن را «بیغه» گویند و دیگر از توابع آن «وادی آش» است که آن را وادی الاشات نیز گویند. قبل از غرناطه، شهر «البیره» به جای آن بود و چون صنهاجی غرناطه و قصبه و باره‌های آن را بنا کرد مردم بدانجا آمدند و پس از وی پسرش «بادیس» بر آبادی آن افزود. (از الحلل السندسیة ج ۱ صص۱۸۸ - ۱۹۰) رجوع به فهرست الحلل السندسیه ج ۱ و ۲ و کامل ابن‌اثیر ج ۱۱ ص ۷۰ و نزهة القلوب ص ۲۹۰ و روضات الجنات ص۶۵ شود. سکنهٔ آن در عصر حاضر بالغ بر ۱۵۴۴۰۰ تن میباشد. || در قاموس الاعلام آمده: ایالت غرناطه یکی از هشت ایالت جنوبی اسپانیاست که این هشت ایالت اندلس را تشکیل میدهند. از جنوب به بحر ابیض (دریای مدیترانه) و از مشرق به المریة، و از شمال شرقی به مرسه و البسیطة، و از شمال به جیان[4]، و از شمال غربی به قرطبه، و از مغرب به مالقه (مالاگا) محدود است. مساحت آن ۱۲۷۸۸ هزارگز مربع میباشد، سکنهٔ آن ۴۷۷۷۲۰ تن هستند به ۱۳ قضاء شامل ۲۰۹ ناحیه تقسیم شده است. این ایالت زیباترین نقطهٔ اندلس بلکه اسپانیا و حتی تمام اروپاست. بلندترین کوه اسپانیا به نام «سیرانواده» در اینجاست و کوههای دیگر نیز دارد که از آنها آبهای بسیاری جاری شده بر طراوت آن می‌افزایند. همهٔ این آبها به «وادی الکبیر» میریزند. بزرگترین و زیباترین این آبها، رود «شنیل» است. محصولات فراوانی دارد. نیشکر آن مشهور است، و علاوه بر ذخایر گوناگون، پنبه، کتان، زیتون، توت، انگور و انواع میوه و سبزیها در آنجا به عمل می‌آید. اهالی آن به ذکاوت و دلیری و تفاخر و مهمان‌نوازی مشهورند. زبانی که بدان تکلم میکنند دارای کلمات بسیاری مأخوذ از عربی است، بیشتر نواحی مختلف این ایالت نیز امروز به نامهای عربی شهرت دارند. - انتهی.

غرناطه. [غَ طَ] (اِخ) نام ولایتی است در هندوستان و به زبان آنجا کرناتک خوانند و بعضی گویند معرب کرناتک است. (برهان قاطع) (آنندراج). ولی پوشیده نماند که غرناطه نام شهری است از مضافات اندلس و اینکه صاحب برهان ذکر کرده که نام ولایتی است در هندوستان اصلی ندارد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ کلکته به همت کاپیتن ربک[5] ص۵۱۵ به نقل از حواشی برهان قاطع چ معین).

غرناطی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غرناطه. (انساب سمعانی). رجوع به غرناطه شود.

غرناطی. [غَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن الزبیر. رجوع به همین نام و رجوع به مدخل ذیل شود.

غرناطی. [غَ] (اِخ) (متوفی به سال ۷۰۷ هـ.ق. = ۱۳۰۸ م.) احمدبن زبیر غرناطی، دانشمند عارف به علم تاریخ. او راست «ذیل علی صلة ابن‌بشکوال» در تاریخ علمای اندلس. وی به غرناطه درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص۳۹). در مآخذ دیگر صاحب ترجمه به نام احمدبن ابراهیم‌بن زبیر یاد شده. رجوع به همین کلمه در لغت‌نامه شود.

غرناطی. [غَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن احمدبن خلف انصاری، معروف به ابن‌بادش نحوی. رجوع به احمدبن علی و ابن‌بادش شود.

غرناطی. [غَ] (اِخ) (متوفی به سال ۶۷۳ هـ.ق.) احمدبن علی‌بن سعید اندلسی مالکی. او راست: «تاریخ غرناطه» و «ظل الغمامة فی مولد سیدتهامة». (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۹۷).

غرناطی. [غَ] (اِخ) احمدبن یوسف‌بن مالک. رجوع به همین نام شود.

---

1 - Antéquera. 2 - Loja.

۳ - اصل آن باغر است که اسپانیائی‌ها آن را بریغو Priego نامیده‌اند.

4 - Jaën.

5 - Thomas Roebuck.

غرناطی. [غَ] (اِخ) علی‌بن احمدبن خلف انصاری، از دانشمندان زبان عربی است. وی از اهل غرناطه و ولادت و مرگ او بدانجا بود. او راست «شرح کتاب سیبویه» و «شرح اصول ابن‌السراج» و «شرح الایضاح» و جز آن. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۵۶).

غرناق. [غ] (ع ص) جوان سپید خوب‌صورت. (منتهی الارب). غُرنَیق. غِرنیق. غُرنوق. غَرَونَق. غِرنَوق. غُرانِق. ج، غَرانِق، غَرانیق، غَرانِقَة. (اقرب الموارد).

غرنب. [غُ رُمْبْ] (اِصوت) غرنبه و بانگ و فریاد و خروش و شور. (ناظم الاطباء). گرنب. گرمب.

غرنباغرنب. [غُ رُمْ غُ رُمْبْ] (اِصوت مرکب) در تداول عامه، حکایت صوت طبل پیوسته. ||با آواز طبل و دهل: هفت شبانه روز غرنباغرنب (گرنباگرنب) عروسی کردند. غرمباغرمب. گرنبا گرنب.گرمبا گرمب.

غرنبان. [غُ رُمْ] (نف، ق) غرنبنده. ||در حال غرنبیدن. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبش. [غُ رُمْ بِ] (اِمص، اِ) غرنبیدن. غرنبه. صدای مهیب. (از فرهنگ شعوری). آواز بلند و هولناکی که از انسان و یا حیوان برآید. (ناظم الاطباء):

به ویرانی بلخ جنبش‌کنان
ز طوفان کینه غرنبش‌کنان.
مولانا هاتفی (از فرهنگ شعوری).

||رعد و تندر. (ناظم الاطباء).

غرنبندگی. [غُ رُمْ بَ دَ / دِ] (حامص) غرنبنده بودن. بانگ و فریاد برآوردن. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبنده. [غُ رُمْ بَ دَ / دِ] (نف) کسی یا چیزی که بغرنبد. بانگ و فریاد کننده. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبه. [غُ رُمْ بَ / بِ] (اِصوت) بانگ و فریاد و شور و مشغله و خروش. (برهان قاطع). بانگ و خروش به تشنیع بود چنانکه بهری بلند و بهری نه. (صحاح الفرس) (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). بانگ تشنیع بود چنانکه بهری بیرون و بهری اندرون گلو بود. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن)[1]. بانگ و مشغله. (جهانگیری) (اوبهی). غریو. (جهانگیری). غریدن. (آنندراج):

دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش به گاز و دیده به انگشت
پهلو به دبوس و سر به چنبه.
لبیبی (از فرهنگ اسدی).

ز فضل و بخشش و از کوشش او
ممالک سر به سر دارد غرنبه.
شمس فخری (از جهانگیری) (از فرهنگ شعوری) (از آنندراج).

||غر و لند.
— آسمان‌غرنبه؛ رعد. رجوع به آسمان شود.
||چوبدستی. (برهان قاطع). چوبدستی بود که در راه دارند. (صحاح الفرس).

غرنبیدگی. [غُ رُمْ دَ / دِ] (حامص) غرنبیده بودن. داشتن حالت غرنبیدن. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبیدن. [غُ رُمْ دَ] (مص) آواز در گلو پیچیدن و شور کردن و فریاد و غوغا نمودن و خروش و بانگ برآوردن. (برهان قاطع). ||غریدن. آوازی هول دادن. آواز مهیب برآوردن رعد و جز آن. (از فرهنگ شعوری):

غرنبیدن نای در کوه و دشت
ز آوای تندر همی درگذشت.
فردوسی (از آنندراج).

برآمد ده و افکن و گیر و رو
غرنبیدن کوس و پیکار و غو. اسدی.

لشکر شادبهر درجنبید[2]
نای رویین و کوس بغرنبید.
عنصری (از فرهنگ اسدی)[3].

چون به رزم اندر غرنبیده چو شیر خشمگین
زهره در تن شیر را از هیبت او خون شده.
بوعلی چاچی.

رجوع به غرنبه شود.
||غر و لند کردن. ژکیدن.
ترکیب‌ها:
— غرنبان. غرنبش. غرنبندگی. غرنبنده. غرنبیدگی. غرنبیده. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غرنبیده. [غُ رُمْ دَ / دِ] (نمف / نف) نعت مفعولی از غرنبیدن. بانگ و فریاد کرده. (برهان قاطع). رجوع به غرنبیدن شود.

غرنتالة. [غ رَ لَ] (اِخ)[4] یکی از شهرهای اسپانیا در کنار بحرالروم (مدیترانه) که مسلمانان در صدر اسلام آن را فتح کردند. (نخبةالدهر چ لایپزیک ۱۹۲۳م. ص ۲۴۶).

غرنج. [غ رَ][5] (اِ) ارزن کوفته. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی به نقل از نسخهٔ چ عباس اقبال ص ۷۴). ||جو. شعیر. (ناظم الاطباء). ||بلغور. (فرهنگ شعوری). ||آش جو. (ناظم الاطباء). ||آش بلغور. ||چنگال کجی که با آن نان یا گوشت را از تنور در آرند. (از فرهنگ شعوری). قلابی که بدان نان را از تنور برمیگیرند. (ناظم الاطباء).

غرنجغ. [غ رَ جَ] (اِ) جو. شعیر. (ناظم الاطباء). ||بلغور. غرنج. (فرهنگ شعوری).

غرنچی. [غ نِ] (اِ) مخفف غرنیچی و به‌معنی آن است. (از فرهنگ نظام). رجوع به غرنیچی شود.

غرند. [غَ رَ] (ص) آن زن بود که به دوشیزه دهند، و دوشیزه برنیاید. (فرهنگ اسدی):

نرم‌نرمک چو عروسی که غرند آمده بود
باز آن سوی بریدش که از آن سو بازآ[6].
ابوالعباس (از فرهنگ اسدی).

زنی که به نام دوشیزه به شوی دهند و دوشیزه نباشد.

غرندگی. [غُرْ رَ دَ / دِ] (حامص) عمل غرنده. غرش. رجوع به غریدن و غرنده شود.

غرنده. [غُرْ رَ دَ / دِ] (نف) شیر و گرگ خشم‌آلود که از غایت خشم فریاد کند و بر خود پیچد. و بر دیگر سباع نیز اطلاق کرده‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج) (از صحاح الفرس). خشم‌آلود. (اوبهی):

روبهی کاندر جوار درگهت مأوی گرفت
بر سباع از پرتوی چون شیر نر غرنده باد.
هندوشاه پدر صاحب صحاح الفرس (از صحاح الفرس).

صفت شیر و پلنگ و ببر و امثال آنهاست که از خشم آواز مهیب درآورند:

به بزم اندرون ابر بخشنده بود
به رزم اندرون شیر غرنده بود.
ابوالمؤید (از فرهنگ شعوری).

برآشفت برسان غرنده‌شیر
یکی بانگ زد بر گرزم دلیر. فردوسی.

چو آواز او رعد غرنده نیست
چو بازوی او تیغ برنده نیست. فردوسی.

زره دارد و جوشن و خود و ببر
بغرّد به کردار غرنده‌ابر. فردوسی.

دلاور درآمد چو غرنده‌میغ
دودستی همی زد چپ و راست تیغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

شه از خشمناکی چو غرنده‌شیر
که آرد گوزن گران را به زیر. نظامی.

بامدادان دو شیر غرنده
خورشی در شکم نیا کنده... نظامی.

||صفت ابر. رَعّاد. رعادة. قاصف.

غرنف. [غِ نِ] (ع اِ) یاسمین، و آن مصحف

---

۱ - نل: غریدن بود به گلو در. نل: تشنیع و بانگ کردن بود به خشم.
۲ - نل: لشکر باد بهر در جنبید.
۳ - این بیت را به عسجدی هم نسبت داده‌اند.
4 - Gerona. (فهرست نخبةالدهر).
۵ - به ضبط فرهنگ شعوری و ناظم‌الاطباء ممکن است محرف غرمج یا برعکس باشد. رجوع به غرمج شود.
۶ - این بیت را ما از جهانگیری نقل کردیم و رشیدی آن را به سوزنی نسبت داده است. نل:

نرمک چون عروسی غرند آمده بود (؟)
باز آن شوی بدیدش شده زان بنازا (؟)
(حاشیه فرهنگ اسدی چ اقبال).

نل:
باز از آنسوی برندش که از آن آمد باز.
این بیت در ذیل غرید نیز ذیل غرود به همان معنی آمده است.

غِریَف[1] نیست و کلمهٔ اخیر بمعنی بردی می‌باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). یاسمون. (اقرب الموارد). یاسمن. (ناظم الاطباء). رجوع به یاسمین شود.

غرنق. [غ ُ نَ] (اِخ) رودباری است مر بنی‌سلیم را. (منتهی الارب). «نصر» آن را به کسر اول و سوم آورده و گوید: نام جایی در حجاز است. وگفته‌اند غرنق به ضم اول و سوم آبی است به اُبلی میان معدن بنی‌سُلیم و سوارقیة. (از معجم البلدان). رجوع به مدخل ذیل شود.

غرنق. [غ ِ نِ] (اِخ) به قول «نصر» نام جایی در حجاز است. (از معجم البلدان). رجوع به غُرنُق شود.

غرنقة. [غ َ نَ قَ] (ع اِ) رشته‌مانندی است در چشم. (منتهی الارب). رشتهٔ دو چشم است از پرتو آفتاب یا غرنوقی نرم که از گیاه منتشر شود. غزل العینین من شعاع الشمس او الغرنوق الناعم المنتشر من النبات. (اقرب الموارد).

غرنگ. [غ َ رَ] (اِ) صدای خرخری که به سبب گریه کردن یا فشردن گلو در حلق و سینهٔ مردم افتد. به کسر اول نیز به این معنی آمده است. (برهان قاطع). خرخره که در گلو افتد به سبب فشردن گلو. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). بانگ نرم و شکسته بود در گلو از گریه. (فرهنگ اسدی). از همان ریشهٔ غر و غریو است بمعنی صدا و ناله. غریدن. غران. غرغر از همان اصل است. (فرهنگ شاهنامه تألیف شفق):

رخت دید نتوانم از آب چشم
سخن گفت نتوانم از بس غرنگ.
ابوطاهر خسروانی.

به خروش اندرش گرفته غریو
به گلو اندرش بمانده غرنگ.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

از حربگه غریو برآید چو خصم را
از حلقهٔ کمند به حلق افکند غرنگ.
سوزنی (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (از رشیدی) (از هانگیری).

||غرنگیدن. غریو. ||نالهٔ حزین و آواز نرمی که در حالت گریه کردن از گلوی مردم برمی‌آید، و به این معنی به ضم اول بر وزن اردک هم به نظر آمده است. (برهان قاطع) (از فرهنگ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف) (انجمن آرا) (آنندراج). بانگ نرم باشد به گریه در گلو. (فرهنگ اسدی نخجوانی). ناله‌ای که وقت گریه از گلو برآید. (فرهنگ رشیدی). و غریو مرادف آن است. (فرهنگ خطی). آوازی باشد از سر گریه و زاری که نرم‌نرم به گوش آید. (فرهنگ اوبهی):

چنگ او در چنگ او همچون خمیده‌عاشقی است
بازفیر و بانفیر و باغریو و باغرنگ.
منوچهری.

کار من در هجر تو دائم نفیر است و فغان
شغل من در عشق تو دائم غریو است و غرنگ.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

شکر به جام[2] حاسد جاهت شرنگ باد
تو در نشاط و شادی و او در غم و غرنگ.
سوزنی.

از چرخ نیل‌رنگ چه نالند حاسدانت[3]
از سیر کلک تو شده با ناله و غرنگ.
سوزنی.

به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ
چنانکه در خم[4] گردون فتد غریو و غرنگ.
ظهیر (از رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا).

بازش رهان ز عالم خاکی که روز و شب
چشمی پر آب دارد و جانی پر از غرنگ.
سراج‌الدین سگزی (از جهانگیری).

||گریه و زاری. (برهان قاطع). ||نوایی از موسیقی است.

غرنگ. [غ ِ رَ] (اِ) همان غَرَنگ است. رجوع به غرنگ شود.

غرنگان. [غ َ رَ] (نف) غرنگ‌کننده. ||در حال غرنگیدن. رجوع به غرنگ شود.

غرنگنده. [غ َ رَ گَ دَ / دِ] (نف) غرنگ‌کننده. غرنگان. رجوع به غرنگ شود.

غرنگ و غریو. [غ َ رَ گُ غ ِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ترکیبی است از غرنگ + غریو. رجوع به همین کلمات شود. آه و ناله و صدا و فریاد:

شتابان شتر در بیابان چو دیو
دل یوسف اندر غرنگ و غریو. فردوسی.

بدانجایگه باشد ارژنگ‌دیو
که هزمان برآرد غرنگ و غریو. فردوسی.

مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت
چنانکه هیچ نیاسایم از غریو و غرنگ.
فرخی.

غرنگیدن. [غ َ رَ دَ] (مص) غریویدن. رجوع به غریو شود. ||غرنگ کردن. رجوع به غرنگ شود.

غرنوق. [غ ُ] (ع اِ) مرغی است آبی، سیاه، درازگردن، و گویند سپید[5]. یا کلنگ. یا مرغی است شبیه به کلنگ. (منتهی الارب). ج، غَرانِق، غَرانِقَة، غرانیق. (منتهی الارب) (المنجد). مرغ آبی. (مهذب الاسماء). کرکی. (اقرب الموارد) (دزی ج۲ ص ۲۱۰). یا مرغی شبیه کرکی. (از اقرب الموارد). قسمی مرغابی درازگردن سفید و بقولی سیاه. درنا. غِرنَوق. (اقرب الموارد). غُرنَیق. (صبح الاعشی ج۲ ص۶۶) (المنجد). غِرنیق. غُرانِق. (المنجد). دزی در ذیل قوامیس عرب گوید: غرنوق را در مغرب چنین تلفظ کنند (یعنی به ضم اول و سوم) و این کلمه در آنجا همواره معنای گرو[6]

غرنوق

را میدهد. مستعینی آرد: «مرارة الکرکی تعرف الکراکی بالعجمیة «غرویش» و هو «الغرنوق». به نظر «عبدالواحد» غرنوق شکل مغربی و غرنیق شکل قدیم آن است اما به عقیدهٔ بعضی این اشتباه است، زیرا در اخبار مروی چنین آمده: الغرنوق و الغُرنَیق... طائر ابیض من طیر الماء. ||قو (مرغ). (قاموس ترک از دزی). ||توک موی‌تافته. (منتهی الارب) (آنندراج). یک لاغ گیسوی پلیته کرده. موی پیچیدهٔ بهم‌بافته. الخصلة من الشعر المفتلة. ج، غَرانِق. (اقرب الموارد). ||درختی است. ج، غَرانِق. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||گیاه نرم که در بیخ عوسج روید. (منتهی الارب). غُرانِق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، غَرانیق. (اقرب الموارد). ||هر گیاه نازک پنهان. (منتهی الارب). ||شُش گاو نر و گوساله و گوسفند و سایر حیواناتی که قابل تغذیه‌اند. (دزی ج۲ ص۲۰۱). ||(ص) جوان سپید خوب‌صورت. ج، غرانیق، غرانقة، غرانق. (منتهی الارب) (آنندراج). جوان زیباشکل، و غرانیق‌العلا مراد از اصنام است. (غیاث اللغات). جوان سفید زیبا. (اقرب الموارد). جوان نازک. مرد جوان. (مهذب الاسماء). غُرنَیق. غِرنیق. غَرَونَق. غِرنَوق. غِرناق. غُرانِق. (اقرب الموارد).

غرنوق. [غ ِ نَ] (ع اِ) مرغی است آبی، سیاه، درازگردن، و گویند سپید. یا کلنگ. یا مرغی است شبیه به کلنگ. (از منتهی الارب). غُرنوق. غُرنَیق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در صبح الاعشی آمده: آن را غُرنَیق

---

۱ - در اقرب‌الموارد در این مورد غریف به فتح اول آمده است.
۲ - ن‌ل: بکام. ۳ - ن‌ل: حسود تو.
۴ - ن‌ل: دل.
5 - Grue. شاید اصل کلمهٔ غرنوق با اصل گرو (Grue) یکی باشد. (لکلرک).
6 - Grue.

گویند، و به غرانیق جمع بندند. جوهری گوید، آن مرغ آبی سفید درازگردن است و آن را غرنیق نامیده‌اند به سبب سفیدی آن. و بعضی گفتند کرکی است جز اینکه آن سبز و دراز منقار است، و به قولی رنگ آن مانند رنگ کرکی است به جز سر و سینهٔ وی که سیاه می‌باشد و دو گیسو در سر دارد، و از خصائص وی این است که پرش در جوانی خاکستری‌رنگ است و چون بزرگ شود سیاه گردد و این در سایر مرغان نیست، زیرا سفیدی پر به سیاهی تبدیل نمی‌یابد، بلکه سیاهی به سفیدی بدل می‌گردد چنانکه در کلاغ و گنجشک و خطاف چنین است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۶). رجوع به غُرنوق شود. ||(ص) جوان سپید خوب‌صورت. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُرنوق شود.

غرنیچی. [غَ] (اِ) سرما و زمستان سخت. (برهان قاطع) (اقرب الموارد) (انجمن آرا). به حذف نون نیز دیده شده است. (آنندراج) (انجمن آرا). سرمای سخت و زمستان و غرنچی به حذف تحتانی مخفف آن است.

غرنیچی. [غَ] (اِخ) نام شخصی است معین یا غیر معین:

چو غرنیچی به محشر زنده گردد
بسنجد طاعتش ایزد به میزان
کم آید طاعتش گوید خدایا
ترازو پله دارد سر بگردان. (فرهنگ نظام).

غرنیطوف. [غَ] (اِخ) شهری است در منتهی الیه «مغرب» بر ساحل دریا (اقیانوس اطلس) که پس از «سلا» قرار گرفته و بعد از آن آبادی دیگری پیدا نیست. (از معجم البلدان) (از قاموس الاعلام ترکی).

غرنیق. [غُ نَ] (ع ص) جوان نیک خوب‌روی. (دهار). به معانی غِرنَوق است. رجوع به غِرنَوق شود.

غرنیق. [غِ] (ع ص) جوان سپید خوب‌صورت. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُرنوق شود. ||(اِ) مهتر. (زمخشری).

غرنیقه. [غ ق] (اِخ) شهری در اسپانیا که اروپائیان آن را گرنیکا[1] گویند. (از الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳۱). رجوع به گرنیکا شود.

غرو. [غَ رْوْ] (اِ) نای میان‌تهی باشد که نوازند و به عربی مزمار خوانند. ||نای چیزی نوشتن. خامه. (برهان قاطع). نی میان‌تهی که آن را کلک گویند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). ||قصب. نی. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس) (جهانگیری). یراع. براعه. (نصاب الصبیان)[2]. یراع که تیر و قلم از آن سازند. نی که از آن قلم سازند و در شرح نصاب به فتحتین آمده. (غیاث اللغات):

غریب تأیدش از من غریو گر شب و روز
به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو.
کسائی (از فرهنگ اسدی).

کنون چنبری گشت بالای سرو
تن پیلوارت به کردار غرو. فردوسی.

یکی مرد شد همچو آزاده‌سرو
برش کوه سیم و میانش چو غرو. فردوسی.

میانت چو غروست و بالا چو سرو
خرامان شده سرو همچون تذرو. فردوسی.

به رخ همچو پر و به بالای سرو
میان همچو غرو و به رفتن تذرو.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

یکی گفت مرغی چو زرین‌تذرو
هم آنجاست در بیشهٔ بید و غرو.
اسدی (از جهانگیری) (از آنندراج).

در آن مرز بد بیشهٔ بید و غرو
میانش بدی نوژ برتر ز سرو. اسدی.

همه باغ طاوس و رنگین‌تذرو
خرامنده در سایهٔ نوژ و غرو. اسدی.

محمود سومنات‌گشای صنم‌شکن
از غرو سی‌گزی به سنان زره گذار
این مرتبت نیافت که محمود تاج دین
از یک بدست کلک بریده سر نزار. سوزنی.

طوطی بپرید از قفس بلخ به مرو
چون دید به جای نیشکر نیزه و غرو.
چون بلبل بر گل به گل و سرو به سرو
اکنون به خس اندرآورد سر چو تذرو.
سوزنی (از انجمن آرا) (از آنندراج).

سرین فربه میانش همچو غروی.
نظامی (از رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن آرا).

||در بیت زیر غرو اگر به‌معنی نی (مزمار) نباشد ظاهراً به‌معنی آواز شعف و سرور است زیرا در مقابل غنگ به‌معنی آواز حزین برآوردن قرار گرفته است:

مرا رفیقی پرسید کین غریو ز چیست
جواب دادم کز غرو نیست هست ز غنگ.

رجوع به غنگ شود[3].

غرو. [غَ رْوْ] (ع اِ) شگفت. یقال: لاغَرْوَ؛ ای لاعجب. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). لا غَرْوَ و لاغروی من کذا؛ ای لا عجب. (اقرب الموارد). شگفتی. عجب. ||(مص) شگفت داشتن. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). به شگفت درآمدن. تعجب کردن. (ناظم الاطباء). ||بسیار تحسین کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱۰). ||برچسفیدن پیه فربهی به دل کسی و پوشانیدن آن. (منتهی الارب). چسبیدن پیه فربهی به دل کسی و پوشانیدن آن. (از اقرب الموارد). ||سریشم چسبانیدن پوست را. (منتهی الارب). سریشم بر چیزی زدن. (تاج المصادر بیهقی). سریشم بر چیزی نهادن. (مصادر زوزنی)[4].

غرو. [غَ رْوْ] (اِخ) (ا...) جائی در نزدیکی مدینه است. عروةبن الورد گوید:

عفت بعدنا من ام حسان غضور
و فی الرمل منها آیة لاتغیر
و بالغرو و الغراء منها منازل
و حول الصفا و اهلها متدور
لیالینا اذ جیبها لک ناصح
و اذ ریحها مسک ذکی و عنبر.
(از معجم البلدان).

غرو. [غُرْ / غُ رُ] (اِخ) معرب گرو[5] نقاش و مصور فرانسوی است. (از اعلام المنجد). رجوع به گرو شود.

غروا. [غَ رْ] (اِ) قلم ناتراشیده. براعه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری):

چنان است آنکه بی تأدیب استاد
که باشد در نوشتن کلک غروا.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری).

ظاهراً مصحف غرو است. رجوع به غرو شود.

غرواس. [غَ رْ] (اِ) به‌معنی غرواش. برس[6]:

ای چو غرواس سبلت کفک‌فشان
چون شانه شوی دست‌خوش دست‌خوشان.
سوزنی.

در فرهنگها غرواش آمده و در بیت سوزنی نیز غرواش به شین نقل شده است، ولی در دو نسخهٔ قدیم از دیوان سوزنی با سین مهمله است نه معجمه. رجوع به غرواش شود.

---

1 - Guernica.

۲ - ابونصر در نصاب‌الصبیان میگوید: قصب نی آمد و طرفاگز و براعه غرو... ظاهراً این کلمه را در نثری دیده و غرو را به فتح غین و ضم راء خوانده است چه در اشعار زیر از کسائی کلمهٔ قافیه است و در حرکات کلمه جای شکی نمیماند:

غریب تأیدش از من غریو گر شب و روز
به ناله رعد غریوانم و به صورت غرو
سزد که بگسلد از یار سیم‌دندان طمع
سزد که او نکند طمع پیر دندان‌کرو
سزد که پروین بارد ز چشم من شب و روز
کنون که زین دو شب من شعاع برزد پرو.

مگر اینکه در زمان یا زبان معاصران ابونصر کلمه آن صورت را گرفته بوده است هرچند در شعر بونصر هم میتوان کلمه را غرو به فتح غین و سکون راء خواند منتهی شعر از انسجام می‌افتد.

۳ - علاوه بر معانی فوق در برهان قاطع غرو به‌معنی شگفتن آمده است ولی ظاهراً صحیح آن شگفتن (تعجب کردن) یا شگفتی است و معنی عربی است. رجوع به کلمهٔ بعد شود.

۴ - از منتهی‌الارب چنین برمی‌آید که غرو به‌معنی تمادی در غضب نیز آمده و در اقرب‌الموارد و تاج‌العروس به صورت غَرِیَ فلان: اذا تمادی فی غضبه، بدون ذکر مصدر ذکر شده است.

5 - Gros.

6 - Brosse.

غرواسنگ. [غَ رْ سَ] (اِ) به معنی غرباسنگ است. (از فرهنگ شعوری). رجوع به غرباسنگ و غرماسنگ شود.

غرواش. [غَرْ / غُرْ][1] (اِ) لیف شوبمالان و جولاهگان و کفش‌دوزان باشد، و آن گیاهی است که آن را مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه‌ای که میبافند بپاشند. (برهان قاطع). گیاهی باشد که جولاهگان و کفشگران آن را به لیف کنند و دسته‌دسته بندند و بر روی چیزی مالند. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ نظام). دست‌افزاری مانند جاروب که جولاه آب بدان بر جامه پاشد. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). و آن را از سبط (نوعی گیاه) سازند. غورواش. غورواشه. (فرهنگ رشیدی). غرواشه. (برهان قاطع). غرواس. سمر. سمه. رجوع به همین کلمات شود:

جولاههٔ کار مانده گوئی
غرواش نهاده بر تغاره.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری).

ای چو غرواش[2] سبلتت کفک‌فشان
چون شانه شوی دست‌خوش دست‌خوشان
سربسته اگر به آهنی (؟) سفج نشان
چون سفج شوی کفته‌شکم پودمیان. سوزنی.

||زنجبیل شامی. (برهان قاطع). رجوع به غرواشه شود.

غرواش. [غَ رَ] (اِ) خراش و زخمی که از خراش به هم رسیده باشد. غراش. رجوع به غراش شود. ||قهر و خشم و غضب. خراش. (برهان قاطع). رجوع به غراش شود. ||(ص) غم‌آلود. (برهان قاطع).

غرواشه. [غُرْ / غَرْ شَ / شِ][3] (اِ) لیف جولاهگان. (برهان قاطع). گیاهی است که جولاهان از او مالا (ماله) کنند و دسته بندند و کفشگران نیز. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گیاهی باشد که جولاهگان و کفشگران آن را به لیف کنند و دسته و دسته بندند و بر روی چیزی مالند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). گیاهی باشد که جولاهان دسته بندند و بر جامه مالند. (صحاح الفرس):

چو غرواشه ریشی به سرخی و چندان
کده ده ماله[4] از ده یکش بست شاید.

لبیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

من زنم بیشتر ز بیم پشه
کون پیلان ز بیم غرواشه. ؟

غرواش. غورواش. غورواشه. (برهان قاطع). غرواس. ماله. مِرَشّه. صیصة. (منتهی الارب). ممسحه. (دهار). برس[5]. رجوع به غرواش شود. ||سَبَط. (مهذب الاسماء). ||قهر و غضب و خشم. غرواش. (برهان قاطع). رجوع به غرواش شود.

غروانی. [ ] (ع اِ)[6] بیرونی در الجماهر آن را نوعی از جزع (شبه پیسهٔ یمانی) می‌داند که رنگهای آن مشوش است و هریک از آن دارای عرض و وسعتی است و به صورت قطعه‌هائی بزرگ پیدا شود که ظرفهایی از آن میسازند مانند باطیهٔ مخروطه که به قول «گندی» گنجایش سی و اند رطل آب را دارد. ولی «نصر» به جای آن معرق را ذکر کرده است. شاید این بدان برتری دارد یا اینکه معرق و غروانی یکی است. وی گوید: آنچه بیشتر دست به دست می‌گردد همین نوع است و عروق آن نازک مانند موی است. رنگهای مختلطی از قبیل سیاه و سرخ و سفید دارد و بسا اوقات در آنها عکسهای درختان و جانوران دیده می‌شود. (از الجماهر ص۱۷۶). برای توضیح رجوع به همان صفحه از کتاب مذکور شود.

غروئنلاند. [غُرْ / غُ رُ ءُ] (اِخ) یا غروئلاند. تلفظ ترکی از گروئنلند[7]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گروئنلند شود.

غروب. [غُ] (ع مص) فروشدن ماه و جز آن. (منتهی الارب)[8]. فرورفتن ماه و آفتاب و با لفظ کردن و شدن مستعمل (است). (آنندراج). فروشدن آفتاب و ستاره. (تاج المصادر بیهقی). فروشدن آفتاب و ماه و ستاره. (مصادر زوزنی). دور شدن و مخفی گردیدن ستاره در مغیب خود. (از اقرب الموارد). آفتاب نشستن. آفتاب بر زمین نشستن. دست بر زمین زدن خورشید. یونس اندر دهان ماهی شدن. (از آنندراج). غروب مقابل طلوع و غارب مقابل طالع، و مغارب مقابل مطالع است. (کشاف اصطلاحات الفنون). افول. خفوق. مغیب. مغرب. وجوب. بُیود: و سبح بحمد ربک قبل طلوع الشمس و قبل غروبها. (قرآن ۲۰/۱۳۰).

داده غراب زمین روی به سوی غروب
تا نکند نا گهان باز سپهرش شکار. خاقانی.

||دور شدن. غائب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل).

غروب. [غُ] (اِخ) نام جائی است در شعر نابغهٔ جعدی:

و مسکنها بین الغروب الی اللوی
الی شعب ترعی بهن فعیهم
لیالی تصطاد الرجال بفاحم
و ابیض کالاغریض لم‌یتثلّم.

(از معجم البلدان).

غروب. [غُ] (ع اِ) جِ غَرْب. (منتهی الارب). رجوع به غرب شود.

غروب شدن. [غُ شُ دَ] (مص مرکب) غایب شدن. فروشدن. غروب کردن آفتاب و جز آن. عَرَج؛ غروب شدن آفتاب. غمس؛ غروب شدن نجم. (منتهی الارب). رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۵ و رجوع به غروب کردن شود.

غروب کردن. [غُ کَ دَ] (مص مرکب)[9] ناپدید شدن. غایب شدن. فروشدن آفتاب و ماه و جز آن:

غروب کرده سپهر کمال را خورشید
لباس نیلی از آن همچون آسمان دارم.

درویش والهٔ هروی (از آنندراج).

— امثال:

آفتاب در ملکش غروب نمی‌کند؛ یعنی شرق و غرب زمین در حیطهٔ تصرف اوست. نظیر: قاف تا قاف. از این قیروان تا بدان قیروان. از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است. (امثال و حکم دهخدا).

غروب کوک. [غُ] (ص مرکب) ساعتی که کوک آن غروب و طلوع خورشید را معین می‌کند. مقابل ظهرکوک.

غروبه. [غُ بَ / بِ] (اِ صوت) غرنبه. فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش. (برهان قاطع) (آنندراج). غرنبه. غرونبه. (برهان قاطع).

غروتنج. [غُ تَ] (ص) مبتلا به فتق. دبه‌خایه. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری). مصحف غرفنج (غر + فنج) است. رجوع به غرفنج شود.

غروتیوس. [غُرْ / غُ رُ یو] (اِخ) تلفظ ترکی از گروتیوس[10]. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گروتیوس شود.

غرود. [غَ] (ص) دختری را گویند که به شرط بکارت به شوهر دهند و دوشیزه نباشد. (برهان قاطع) (آنندراج). زنی را گویند که به شرط دوشیزگی عروس کنند و دوشیزه نباشد. (جهانگیری):

نرم‌نرمک چو عروسی که غرود آمده بود
باز آنسوی برندش که از این سو بازآی.

ابوالعباس (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی)[11].

---

۱ - در فرهنگ رشیدی به ضم اول آمده است ولی در برهان و فرهنگ جهانگیری به فتح است.

۲ - این بیت در ذیل غرواس نیز به عنوان شاهد آمده است.

۳ - در برهان قاطع به فتح اول و در فرهنگ اسدی به ضم آن آمده است.

۴ - نل: که صد لیف (رشیدی).

5 - Brosse.

۶ - نل: عزوانی. (الجماهر).

7 - Groenland. 8 - Se coucher.

9 - Se coucher, Se disparaître, Se cacher.

10 - Grotius.

۱۱ - رشیدی همین بیت را به نام سوزنی سمرقندی آورده است.

غرند. غرید. (حواشی برهان قاطع چ معین). رجوع به غرند شود.

غرودک. [غُرْ / غُ رُ دِ] (اِخ) تلفظ ترکی از گرودک[1]. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرودک شود.

غرودنج. [غُرْ / غُ رُ دِ] (اِخ) تلفظ ترکی از گرودنز[2]. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرودنز شود.

غرودنو. [غُرْدْ / غُ رُدْ نُ] (اِخ) تلفظ ترکی از گرودنو[3]. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرودنو شود.

غروده. [؟ دَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در آلبانی که میان ناحیهٔ قلمتی و پود غوریچه و در حدود قره‌طاغ واقع است. کوه قاقاریقه در جنوب آن و قلهٔ این کوه و مجرای نهر چیونه در دو طرف آن قرار دارند. سکنهٔ آن مرکب از مسلمانان و کاتولیکهاست و مردمانی جنگاورند. (از قاموس الاعلام ترکی).

غرور. [غُ] (ع مص) فریفتن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). بیهوده امیدوار کردن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). با لفظ خوردن و شکستن و برآراستن استعمال شود. (از آنندراج). اطماع در آنچه صحیح نبود. ||آراستن خطا، چنانکه گمان رود که صواب است. (از اقرب الموارد). ||(مص) فریفتگی. فریب. حیله. زرق. (دستور الاخوان) (دهار):

بدان ای گرفتار بند غرور
در این است رسم سرای سرور. فردوسی.

آنچه گفتند تا این غایت و نهادند، جمله غرور و عشوه و زرق بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۷).

گرنیز غرور جهان بخرم
پس همچو توگم‌بوده در ضلالم.
ناصرخسرو.

بسی نماند که باران ابر رحمت تو
برافکند ز بیابانها غرور سراب.
ابوالفرج رونی.

تشنگان امید فضل تو را
ننماید جهان سراب غرور. مسعودسعد.

اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار
ناکسان کس‌شده خوردند در لوزینه سیر.
سوزنی.

شد آنکه بست فروغ غرور و آتش آز
میان دیدهٔ همت خیال پندارم. خاقانی.

چو ماه سی‌شبه ناچیز شد خیال غرور
چو روز پانزده‌ساعت کمال یافت ضیا.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴).

غرور دهر و سرور جهان نخواستی از آنک
نداشت از غم امت به این و آن پروا.
خاقانی.

شهادات صخور همه افک و زور است و منشأ اغرا و غرور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق.ص۳۵۳).

ای در غرور دل را داده شراب غفلت
بس دل بده که او را مست خراب برده.
عطار.

و گفت از صحبت پنج کس حذر کنید: یکی از دروغگوئی که همیشه با وی در غرور باشی. (تذکرة الاولیاء عطار). در این تمنی زور و اباطیل غرور به اعتماد شوکت رجال و شوکت رماح و نضال جمعیتی ساختند. (جهانگشای جوینی). بدین عشوه و غرور می‌پنداشت که دفع مقدور تواند کرد. (جهانگشای جوینی).

چشم آخربین تواند دید راست
چشم اول‌بین غرور است و خطاست.
مولوی.

- جام غرور؛ شراب غرور:

کسی ز جام غرور زمانه مست مباد.
اوحدی.

- دار غرور؛ دنیا.

- سرای غرور؛ مجازاً به‌معنی دنیاست. این جهان که خانهٔ فریفتگی است:

ای کهن‌گشته بر سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شهور.
قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو ای فتنه بر سرای غرور. ناصرخسرو.

- متاع غرور؛ متاع فریب. متاعی که گول زند: و ماالحیوة الدنیا الا متاع الغرور. (قرآن ۱۸۵/۳).

- ||مجازاً به دنیا اطلاق شود، و شاید مستفاد از آیهٔ فوق‌الذکر است: و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آن را به نظر بصیرت بیند... و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم ماند. (کلیله و دمنه).

دیگر ترکیب‌ها:

- غرور برآراستن. غرور خوردن. غرور دادن. غرور شکستن. رجوع به ترکیب‌های مذکور شود.

||تکبر و نخوت. و عجب و کبر. (فرهنگ شعوری). به خود بالیدن. مغرور بودن. دنه. (مهذب الاسماء). ||رگ گردن. بینی کردن. باد در کلاه داشتن و بودن. باد در سر و کلاه افکندن و کردن. باد در بروت افکندن (این مخصوص مردان است). باد سبلت. باد گیسو. گرم‌دماغی. به خود پیچیدن. باد در زیر دامن داشتن. بالا رفتن دماغ. باد به خود انداختن. باد کردن چشم. بالین کج نهادن. بر خود بالیدن. لب برزدن. حساب از خود داشتن. بر خود پیچیدن و بر خود شکستن. خرمن کهنه به باد دادن. خشک‌شانه کردن. خود را بلند کشیدن. دماغ کردن. دماغ فروختن. سر از خط برداشتن و گرفتن. به خود سپردن. آماسیدن چشم. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۶). رجوع به باد و ترکیب‌های آن شود:

سر دولت غرور است و میان لهو
به پایانش زوال روزگار است. خاقانی.

گردوست از غرور هنر بیندت نه عیب
دشمن به عیب کردنت افزون کند هنر.
خاقانی.

نشاطی پیش از این بود آن قدم رفت
غروری کز جوانی بود هم رفت. نظامی.

چون کنیز آن غرور دیدی پیش
بازماندی ز رسم خدمت خویش. نظامی.

به غرور این مملکت دعوی الوهیت کرد. (گلستان سعدی).

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است.
حافظ.

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد.
حافظ.

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را؟ حافظ.

- باد غرور. رجوع به باد شود.

- پرغرور؛ آنکه تکبر و نخوت بسیار دارد:

وز آن نیمه عابد سری پرغرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور.
سعدی (بوستان).

سر پرغرور از تحمل تهی
حرامش بود تاج شاهنشهی.
سعدی (بوستان).

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پرارادت سری پرغرور.
سعدی (بوستان).

- جوش غرور؛ جوش جوانی. در تداول عامه: غرور. رجوع به غرور شود.

- شراب غرور؛ شراب تکبر. تکبر و نخوت:

غلام نرگس جماش آن سهی‌سروم
که‌از شراب غرورش به کس نگاهی نیست.
حافظ.

- غرور داشتن. رجوع به مدخل غرور داشتن شود.

||آرامش نفس است به آنچه با هوی موافق باشد و طبع بدان مایل گردد. (از تعریفات جرجانی). ||(اِ) آنچه بدان فریفته شوند از متاع دنیا. (مهذب الاسماء). ||آنچه عاقبتش ناپیدا باشد و معلوم نگردد که خواهد شد یا نه. (تعریفات جرجانی). ||پنداشت. پندار. ||در

1 - Grodek. 2 - Graudenz.
3 - Grodno.

تداول فارسی، بره و جوش که در روی جوانان پرخون و خوش‌بنیه پیدا آید و محتاج علاج نباشد، و به خودی خود خوب شود. تفاطیر. ||شاهراه، که هر راه فرعی از آن «غر» است، شرک الطریق کل طرقة منها غر. ||میان دو ران را گویند مانند شکافها بین گوشتهای رانها. بین الفخذین کالاخادید بین الخصائل. ||غرور ذراعین؛ خمهایی که میان رشته‌های آنهاست. الاثناء التی بین حبالهما. (اقرب الموارد). ||غرور قدم؛ چینهای پا. خطوط ما تثنی منها. (اقرب الموارد).

غرور. [غُ] (ع اِ) ج غَرّ. شکن جامه و نورد پوست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). طوی الثوب علی عروضه و علی غروره، به‌معنی واحد. (نشوء اللغة ص۱۹). رجوع به غَرّ شود. ||ج غارّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اباطیل. (اقرب الموارد). رجوع به غارّ شود.

غرور. [غَ] (ع ص، اِ) فریبنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (غیاث اللغات). و منه قوله تعالی: «و لایغرنکم بالله الغرور». (قرآن ۵/۳۵). (منتهی الارب) (آنندراج). ||یا شیطان است خاصة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). دیو فریبنده. (مهذب الاسماء). ||دنیا. (منتهی الارب) (آنندراج). الدنیا. و توصف به فیقال: دنیا غرور. (اقرب الموارد). ||آنچه بدان غرغره نمایند از ادویه و جز آن، و هو مثل لعوق و سعوط. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچه بدان غرغره کنند. (مهذب‌الاسماء). سایلی که بدان غرغره کنند. هو السائل الذی یتغرغر به. ج، غرورات. (بحر الجواهر).

غرور. [غَ] (اِخ) ابن‌نعمان‌بن لخمی. پدر وی پادشاه حیره بود. غرور اسلام آورد و پس از آن مرتد شد و مجدداً اسلام آورد. گویند اسم وی منذر، و لقبش غرور است. و بعضی گویند غرور اسم اوست. وی پس از اسلام آوردن میگفت: «لست الغرور و لکنی المغرور». سیف گوید: «حطیم» در میان بنی‌قیس‌بن ثعلبة خروج کرد و مرتدان را گرد آورد و به سوی غروربن سویدبن منذر پسر برادر نعمان فرستاد و به وی گفت: اگر غلبه یافتم ترا حاکم بحرین می‌کنم تا آنکه مانند نعمان باشی که در حیره بود. (از الاصابة جزء ۵ ص۱۹۷).

غرور. [غُ] (اِخ) قریه‌ای در مصر در ناحیهٔ شرقی آن. (از تاج العروس).

غرور. [غُ] (اِخ) جائی است. امرءالقیس گوید:

عفا شطب من اهله و غرور
فمو بولة ان الدیار تدور.

گفته‌اند آن کوهی است در دمخ از دیار کلاب و تپه‌ای است در اباض، و آن تپهٔ احمر است که خالدبن ولید از آنجا بر مسیلمه تاخت. و گفته‌اندوادئی است، و قول امرءالقیس بر همهٔ اینها اطلاق می‌شود. (از تاج العروس).

غرورات. [غَ] (ع اِ) ج غَرور، به‌معنی چیزی که با آن غرغره کنند. رجوع به غَرور شود.

غرورانگیز. [غُ اَ] (نف مرکب) آنچه غرور بینگیزد. آنچه تکبر و نخوت آرد. رجوع به غرور شود.

غرور برآراستن. [غُ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از خیال فاسد کردن (است). (آنندراج):

غروری چه باید برآراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن.

نظامی (از آنندراج ذیل آرزو خواستن).

مغرور شدن. نخوت و تکبر داشتن.

غرور پیدا کردن. [غُ پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) تکبر و نخوت داشتن. غره شدن. رجوع به غرور شود.

غرور جوانی. [غُ رو رِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غروری که جوانان دارند. کبر و نخوت و خودپرستی جوانان[1]. رجوع به غرور شود. ||بره و جوشی که در روی جوانان پیدا آید. رجوع به غرور شود.

غرور خریدن. [غُ خَ دَ] (مص مرکب) متکبرانه رفتار کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به غرور شود.

غرور خوردن. [غُ خوَرْ / خُرْ / خَرْ دَ] (مص مرکب) فریب خوردن. گول خوردن. فریفته شدن. غره شدن:

سنجر اگر خورد ز نوبت غرور
نوبت او بانگ دهل بد ز دور.

میرخسرو (از آنندراج).

غرور دادن. [غُ دَ] (مص مرکب) فریفتن. گول‌زدن. اغواء: کار این قوم دیگر است و سلطان را غرور میدهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۸). و از دیگر سوی مسیلمه دعوی نبوت می‌کند و غرور میدهد. (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی ص۱۱).

تو غرورش دهی او چیره شود
ظن برد کو نه رهی ابن‌عم است. خاقانی.

ملک رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت دهد! نظامی.

داده شه را به نام نیک غرور
و او ز تعلیق نیکنامی دور. نظامی.

غرور داشتن. [غُ تَ] (مص مرکب) نخوت داشتن. متکبر و خودبین و خودپرست بودن. مغرور بودن. (ناظم الاطباء):

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت. حافظ.

غرور کردن. [غُ کَ دَ] (مص مرکب) غرور و تکبر نمودن. غرور داشتن:

دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من.

سعدی (بدایع).

غروری. [غُ] (اِخ) (ملا...) نصرآبادی در تذکرهٔ خود آرد: گویا شیرازی است. طبعش نهایت پاکی و شکستگی داشت. در ایام حیات مرتکب امور دنیوی نشد از آن سبب عمرش به هشتاد رسید. کمال زنده‌دلی را داشت. به خدمت بسیاری از اهل حال رسید. در اواخر به اصفهان فروکش کرده در قهوه‌خانه ساکن بود. یاران اهل معنی جهت ادراک صحبت او به قهوه‌خانه می‌آمدند. مدار خود را از جدول‌کشی میگذرانید. والد کمینه ربط بسیار به او داشته است. فقیر به اتفاق ایشان به خدمت او میرفتم. توجه بسیار به فقیر میکرد، و در علم رمل دست عظیمی داشت. در اواخر زمان شاه صفی فوت شد. مثنوی در بحر تحفة العراقین دارد. این چند بیت را در معراج گوید:

عزمش ز گمان سبک‌عنان تر
مرغی است گمان و عزم او پر
حجت طلبد ز عزمش ار کس
پیمودن عرش حجتش بس
شد زآمدنش چو چرخ آگاه
پر کرد ز شمع و مشعلش راه
از بسکه سبک گذشت و برگشت
از واقعه چرخ بیخبر گشت
ز آمد شدنش خبر ندارد
زآن مشعل و شمع برندارد.

غزل:

غم دل آواره هر دم پاره‌ای با خویش برد
مایهٔ تسکین من آواره‌ای با خویش برد
در فراق دوستان آخر ز ما چیزی نماند
هرکه رفت از هستی ما پاره‌ای با خویش برد.

*

نازک نهال من که خوشم با خیال او
قامت کشیدن است گران بر نهال او.

*

مژگان من از تف درون سوخت
هرچند که سبزه‌ای لب جوست.

*

مکن خورشید را از کوی خود دور
گل پژمرده هم در بوستان هست.

*

از اشک و آه این دل گریان ناله دوست
سنگ کنار آتش و ریگ میان جوست.

*

اشکم دهد به طوفان، گر سوز دل نباشد
آتش به کشتی ما باد مراد باشد.

رباعی:

1 - La fougue de la jeunesse.

گویندکه در بیضه نگنجد عمان
این گفته و این مثل ندارد امکان
باطل کند این گفته به چندین برهان
گنجیدن ذات مرتضی در دو جهان.

غروری کاشی. [غ ُ ی] (اِخ) یا میر غروری[1]. نصرآبادی در تذکرهٔ خود گوید. (ج ۲ ص ۲۹۱): سید عزیزی بود. به هند رفت و در آنجا درگذشت. شعرش این است:
چو عکسی که در آب دارد نشست
به هر جنبشی میخورم صد شکست.
*
چو افروزد رخ از می برنخیزد از گرانباری
ز بس در دامنش بال و پر پروانه میریزد.
*
به سایهٔ پر و بالش به اضطراب روم
چو مرغ نامه‌بری رو به آن دیار کند.
*
در عهد جمال تو نگیرند ز گل آب
عکس تو به هر آب که افتاد گلاب است.
*
دور از تو چو پیران قدمی میکشم از ضعف
و آنجا که توئی طفلم و رفتار ندارم.
آذر در آتشکده گوید: غروری از اهل آن دیار (کاشان) است و حالش از این یک شعر آشکار است:
بگذار که پنهان بود این راز جگرسوز
انگار که گفتیم و دل چند شکستیم.
رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غروز. [غ ُ] (ع اِ) ج غَرز. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به غرز شود.

غروس. [غ ُ] (ع مص) مصدر غَرَس، به‌معنی قلمه کردن. قلمه زدن. خواباندن (مثلاً شاخهٔ مو را). غِراس. غِراسه. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶).

غروس. [غ ُ] (ع اِ) ج غَرس. جج، غروسات. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). رجوع به غَرس شود.

غروسه. [غُرو / غ ُ س ِ] (اِخ) (رینه...) معرب گروسه[2] نام مستشرق فرانسوی. (از اعلام المنجد). رجوع به گروسه شود.

غروش. [غ َ] (اِ) شعوری در لسان العجم به‌معنی خروش آورده، و شعر مخدوشی نیز به عنوان شاهد ذکر کرده است. ظاهراً مصحف خروش است.

غروش. [غ ُ] (ع اِ) ج غرش. (اقرب الموارد) (دزی). و آن برابر چهل پاره است، و قرش نیز گویند و هر دو معربند. (از اقرب الموارد). قروش. پیاستر[3]. رجوع به غرش شود. || به صورت جمع، پول نقره‌ای است و غروشة را از همین جمع ساخته‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). مسکوکی مسینه در مصر و عراق و جز آن.

غروشن. [غ ُ / غ ُ ش ِ] (آلمانی، اِ) مأخذ کلمهٔ غروش عربی است. (نشوء اللغة العربیة ص ۸۵). رجوع به غروش و غرش شود.

غروشة. [غ ُ ش َ] (ع اِ) از کلمهٔ غروش گرفته‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶). رجوع به غروش و غِرش شود.

غروشی. [غُرو / غ ُ] (اِخ) تلفظ عربی و ترکی گروشی[4]. نام مارشال فرانسوی. (از قاموس الاعلام ترکی) (از اعلام المنجد). رجوع به گروشی شود.

غروض. [غ ُ] (ع اِ) ج غَرض. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به غرض شود.

غر و غر. [غ ُرْ رُ غ ُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) به‌معنی غرغر. (فرهنگ شعوری). رجوع به غرغر شود.

غر و غربیله. [غ ُ رُ غ َ ل َ / ل ِ] (اِ مرکب، از اتباع) ناز با کون و کچول. ترکیبی از غر + غربیله. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غر و غمزه. [غ ُ رُ غ َ زَ / زِ] (اِ مرکب، از اتباع) جنباندن جزء یا تمام بدن از روی ناز توأم با اشارهٔ چشم و ابرو. مرکب از: غر + غمزه. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غروف. [غ َ] (ع ص) چاه که دست به آبش رسد. (منتهی الارب) (آنندراج). آن چاه که از آن به دست آب توان خوردن. (مهذب الاسماء). البئر التی یغترف ماؤها بالید. (اقرب الموارد). || غرب غروف؛ دلو بزرگ یا دلو بسیارآب‌بردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || (اِ) کوزه‌ای که شکل ظرف اتروسک[5] را دارد، و آن را غَرّاف نیز آورده‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷).

غر و فر. [غ ُرْ رُ ف ِ] (اِ مرکب، از اتباع) ناز و غمزه. قر و غمزه. ترکیبی از: غر + فر. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غروق. [غ ُ] (ترکی، اِ) غُرُق. قرق. قورق. رجوع به همین مدخل‌ها شود؛ نیز بهانه‌ای بر یاسقاق و نواب و حکام کردندی که فلان موضع را غروق[6] کرده بودیم و آنجا شکار کردند... و اگر کسی در حوالی آن غروق دور یا نزدیک بگذشتی بلا کلام اسب و جامه یا مبالغ زر به خدمتی از او بستدندی. (تاریخ غازان ص ۳۴۳). این خبر در غروق[7] «ارغون» به سمع میرزا ابابکر رسید لشکریان خود را استمالت داده به عزم رزم اعدا بازگردیده... (حبیب السیر چ تهران جزء ۳ از مجلد ۳ ص ۱۸۲). و در کوه شاهو که برابر دهخوارگان است غروق بزرگ او ساختند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). صندوق او در آن غروق دفن کردند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی).

غروک. [غ ُرْ رو] (ص) در تداول گناباد خراسان مفتوق را گویند. کسی که مرض فتق دارد. مأخوذ از غرو. غُرغُر. رجوع به همین مدخل‌ها شود. || در تداول شوشتر روده‌دراز را هم گویند. رجوع به لغت محلی شوشتر (نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف) ذیل روده‌دراز شود.

غرو کردن. [غ ِ رَ / رُو ک َ دَ] (مص مرکب) در تداول خانگی عامه به مزاح، لباس نیکو پوشیدن و زینت کردن و مصمم شدن برای رفتن به جائی: باز کجا غِرَو کرده‌ای؟

غر و لند. [غ ُرْ رُ ل ُ] (اِ مرکب، از اتباع) آهسته حرف زدن از سر خشم و اعتراض، غرغر. غر. قر. قرقر. رجوع به غر و غر زدن شود.
ترکیب‌ها:
— غر و لند زدن. غر و لند کردن. رجوع به همین ترکیب‌ها شود.

غر و لند زدن. [غ ُرْ رُ ل ُ زَ دَ] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن از سر خشم و اعتراض. غر زدن. غرغر کردن. قر زدن. قرقر کردن. غر و لند کردن. لند و لند کردن. ژکیدن.

غر و لند کردن. [غ ُرْ رُ ل ُ ک َ دَ] (مص مرکب) غر و لند زدن. غر زدن. غرغر کردن. قر زدن. قرقر کردن. لند و لند کردن. ژکیدن. رجوع به غر و لند زدن شود.

غرون. [غ ُرْ رو] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب). غرون موصلی از ابی‌یعلی و ابواسحاق ابراهیم‌بن لاجین الاغری حدیث کند. از ابرقوهی سماع کرد و حافظ‌بن حجر و دیگران از وی سماع کنند، و اسانیدی که از او به ما رسیده عالی است. (از تاج العروس).

غرونبرغ. [غ ُ رونْ / غ ِ رونْ ب ِ] (اِخ) قصبه‌ای است در پروس. تلفظ ترکی گرونبرگ[8]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرونبرگ شود.

غرونبه. [غ ُ رونْ بَ / ب ِ] (اِ صوت) به‌معنی غروبه است که غرنبه و شور و غوغا و بانگ و خروش باشد. (برهان قاطع). فریاد و شور و مشغله و بانگ و خروش. (آنندراج). غرنبه. (جهانگیری). رجوع به غرنبه شود.

غرونق. [غ َ رَ نَ] (ع ص) جوان سپید خوب‌صورت. (منتهی الارب). ج، غَرانِق، غَرانیق، غَرانِقَة. (اقرب الموارد). رجوع به غرنوق شود.

غرونلاند. [غ ُ رُ / غ ُ رُ ن ِ] (اِخ) معرب گروئنلند[9]. (اعلام المنجد). رجوع به گروئنلند شود.

---

۱ - در آتشکدهٔ آذر، به صورت غروری آمده است.
2 - Grousset. 3 - Piastre.
4 - Grouchy.
5 - Etrusque. (منسوب به ناحیهٔ اتروری).
۶ - نل: قوروق.
۷ - در حبیب السیر (چ خیام ج ۳ ص ۵۶۲) «قرون» آمده است ولی ظاهراً همان غروق است.
8 - Grunberg. 9 - Groenland.

غرونینکه. [غُرُ / غُ رُ کَ] (اِخ) شهری است در هلند. تلفظ ترکی گرونینگ[1]. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرونینگ شود.

غروة. [غ رَ وَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). در معجم البلدان و تاج العروس دیده نشد.

غروی. [غَرْ وا] (ع اِ) شگفت. یقال: لا غروی؛ ای لاعجب. غَرْو. رجوع به غَرْو شود. ||(اِمص) برانگیختگی و تحریض به دشمنی. اسم است اغراء را. (منتهی الارب) (آنندراج): اَغْراهُ به اغراء؛ ولعه به و حضه علیه. و الاسم الغَرْوی. (قطر المحیط).

غروی. [غَ رَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به غرا. رجوع به غرا شود. ||منسوب به غری که در کوفه است. (از تاج العروس). و من باب اطلاق جزء به کل به «نجفی» (از مردم نجف. ساکن نجف) اطلاق گردد. رجوع به غری شود.

غروی. [غَرْ] (ع اِ) بیرونی در الجماهر گوید (ص ۹۰): همان اسپیدچشمه[2] است که به غروی معروف میباشد. رجوع به اسپیدچشمه شود.

غرویدن. [غُرْ دَ] (مص) شور و بانگ کردن. (آنندراج). ||ظاهر شدن و دیده شدن. (فرهنگ شعوری).

غرویره. [] (اِخ) قصبه‌ای است در سویس. تلفظ ترکی گرویر[3]. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرویر شود.

غرویزن. [غُرْ زَ] (اِ) به‌معنی پرویزن است و آن آلتی باشد که بدان آرد و امثال آن بیزند و به عربی غربال و هلهال گویند. (برهان قاطع). گربال. (آنندراج) (انجمن آرا). پرویزن. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). غریزن. غریزان. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). غربال. غربیل. رجوع به غربال شود.

غرة. [غِ رَ] (ع مص) وعده. نوید. (منتهی الارب): وَغَرَ فلاناً غرةً؛ وعده. (اقرب الموارد). ||غرهٔ آفتاب بر کسی؛ سخت افتادن آن بر وی. (از اقرب الموارد).

غرة. [غِرْ رَ][4] (ع مص) فریفتن. بیهوده امیدوار کردن کسی را. (منتهی الارب). گول زدن. حریص کردن به باطل. (از اقرب الموارد). غَرّ. غرور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَرّ شود. ||در «لطائف» غره به فتح اول و تشدید دوم به‌معنی فریفته شدن و به کسر اول و تشدید دوم به‌معنی فریفتگی و غافلی آمده است. (غیاث اللغات) (آنندراج). فریفته شدن. غافل شدن. ||با دهانهٔ تیغ با کسی کاری کردن که شبیه قتل و ذبح باشد. غَرّ. (از اقرب الموارد). ||ریختن آب. صب. غرة در مشک آب، آن است که آن را در آب گذارند و با دست آب را به درون آن وارد کنند و به این کار مداومت کنند تا پر شود. غَرّ. غرور. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) ناآزمودگی کار. غفلت. بی‌خبری. یقال: کان ذلک فی غِرَّتی. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غِرَر. (اقرب الموارد). ||(ص) فریفته. گول‌خورده. همزاک. (فرهنگ اسدی تخجوانی). مغرور:

به ملک ترک چرا غره‌اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را.
ناصرخسرو.

ای شده مشغول به کار جهان
غره چرائی به جهان جهان.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۳۱۶).

ای به دیدار فتنه چون طاوس
وی به گفتار غره چون کفتار. سنائی.

غره به ملکی که وفائیش نیست
زنده به عمری که بقائیش نیست. نظامی.

ای مدعی زاهد غره به دعوت خود
گر سر عشق خواهی دعوی ز سر به در کن.
عطار.

درآمد دوش گفت ای غرهٔ خود
دلت غمگین و نفت شادمانه‌ست. عطار.

همچو کفتاری که میگیرندش او
غرهٔ آن گفت کاین کفتار کو؟
مولوی (مثنوی).

در فسون نفس کم شو غره‌ای
کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای.
مولوی (مثنوی چ کلاله خاور ص۳۵۸).

و به آواز خوش کودکان غره نباید بود. (گلستان سعدی).

عمر برف است و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره هنوز.
سعدی (گلستان).

||مغرور. گستاخ. خودبین. متکبر. بانخوت. (ناظم الاطباء).

ترکیب‌ها:

— غره بودن. غره ساختن. غره شدن. غره کردن. غره گردیدن. غره گشتن. رجوع به هریک از ترکیبات مذکور شود.

||مؤنث غِرّ. رجوع به غر شود.

غرة. [غُرْ رَ] (ع اِ) ج، غُرَر. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (اقرب الموارد). سپیدی پیشانی است بزرگتر از درمی. وَضَح. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). صاحب صبح الاعشی گوید (ج ۲ ص۱۹) غرة، سفیدی پیشانی اسب را گویند که بزرگتر از درهم باشد، و اول رتبهٔ غره را نجم نامند و آنچه کشیده شود و باریک گردد و از پیشانی تجاوز نکند آن را اغر عصفوری گویند و آنچه خیشوم او را بپوشاند و به لبش نرسد اغر شمراخی نامیده می‌شود. و هرگاه پیشانی وی را فرا گیرد، و به چشمانش نرسد، آن را اشدخ نامند، و هرگاه تمام روی وی را فرا گیرد ولی دیدگانش سیاه باشد میرقع نامیده می‌شود، و اگر از دیدگانش نیز تجاوز کند و پلکهایش هم سفید باشد مُغرّب نامیده شود، و هرگاه به طرف راست و چپ رخسار برسد لطیم ایمن یا ایسر نامیده شود. - انتهی. ||سفیدی پیشانی: همت بأس او به غرهٔ سجاحت آراسته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ. ق. ص۳۶۲). ابوالحارث احمدبن محمد غرهٔ دولت و جمال جمله و طراز حلهٔ ایشان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۷۶).

— غرهٔ سلطنت روزافزون؛ یعنی بانی این سلطنت که پیوسته در تزاید است (؟). (ناظم الاطباء).

— غرهٔ ناصیهٔ سلطنت؛ یکی از القاب شاهزادگان (؟). (ناظم الاطباء).

||پیشانی:

بحری که عبد کرد بر اعدا به پشت ابر
از غره‌اش درخش و ز غرشت تندرش.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۳۰).

||برده. کنیزک. و فی الحدیث: قضی رسول الله (ص) فی الجنین بغرة فکانه عبر عن الجسم کله بالغرة. (منتهی الارب) (آنندراج). غرة از عبد آن است که قیمت آن نصف عشر دیه باشد. (از تعریفات). ||دل. قلب. ||پیکر ماه. ||ماه نو. (منتهی الارب) (آنندراج). طلعت هلال. (اقرب الموارد). ||اسپیدی دندان و آب آن. ||برگزیدهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). بهتر از هر چیز. (غیاث اللغات). ||شریف و مهتر هر قوم. (منتهی الارب) (آنندراج). سید قوم. (غیاث اللغات) (آنندراج). سردار قوم. (از غیاث اللغات ذیل غرر). ||اول هر چیز. (از مهذب الاسماء). اول هر چیز و معظم آن. (اقرب الموارد): هم در حداثت سن و غرهٔ عمر، جان با حداث شحنهٔ عشق داد. (سندبادنامه ص ۱۵۰).

چادر و سربند پوشید و نقاب
مرد شهوانی و در غرهٔ شباب.
مولوی (مثنوی).

||کل شیء ترفع قیمته فهو غرة؛ هر چیزی که بهای آن گران شود. (اقرب الموارد). ||شب اول ماه. ج، غُرَر: غرر الشهر؛ سه شب از اول ماه. (منتهی الارب) (آنندراج). اول روز ماه را که غره گویند. بر وجه استعاره از بیاض پیشانی مأخوذ است. (غیاث اللغات)

---

1 - Groningue.

۲ - در متن الجماهر: اسپیدچشمه.

3 - Gruyère.

۴ - امروز در تداول فارسی‌زبانان غالباً غره (به فتح غین) استعمال شود.

(آنندراج). یقال: کتبت غرة کذا؛ نوشتم در اول ماه. (مهذب الاسماء):

خزیده در شجر کام فصل فروردین
دمیده از سحر شام غرهٔ شوال.
ظهوری (از آنندراج).

روز اول ماه. مقابل سلخ. هِلّ. اول. مستهل. سر. سر ماه. ماریه (در مازندران). مادرمه (مازندران). ماه سر (در مازندران). برآمد. ابن‌البراء: غرهٔ محرم به کوشک دشت لنگان فرودآمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۳). غرهٔ ماه شعبان به کوشک کهن محمودی بازآمد به شهر. (تاریخ بیهقی ص۴۱۶). غرهٔ ماه رجب مهمانی بود. (تاریخ بیهقی ص۳۶۶).

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ. خیام.

||روی مرد. (منتهی الارب). رخساره:

آرایش او به رنگ و بوی خوش
افشاندن جعد و شستن غره. ناصرخسرو.

شعلهٔ برق و روز نو غرتش از مبارکی
قلهٔ برف و صبحدم شیبتش از معطری.
خاقانی.

و سیمای صیانت و سداد در ناصیهٔ تو پیداست و آثار مردمی و مروت در غرهٔ تو ظاهر و لایح. (سندبادنامه ص۳۰۲). آثار کیاست از ناصیهٔ او لامح و انوار فراست در غرهٔ او لایح. (سندبادنامه ص ۲۵۰).

گرشمع نباشد شب دلوختگان را
روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری.
سعدی (طیبات).

||هرچه از روشنایی بر تو ظاهر شود، یا صبح غرهٔ آن ظاهر شده. (منتهی الارب). کل ما بدا لک من ضوء او صبح فقد بدت غرته. (اقرب الموارد). روشنی . (فرهنگ شاهنامهٔ شفق):

زاهد آن روز از غرهٔ صباح تا طرهٔ رواح اشک حسرت میبارید. (سندبادنامه ص۲۳۰). سبع شداد از آن اصفهان سُبْعی و ربع شداد از وی ربعی... غرهٔ طلعت او چشم روی زمین، و زینت رتبت او و هذا البلد الامین. (ترجمهٔ محاسن اصفهان) چون غرهٔ صبح از افق مشرق پیدا شد به حدود بوزجان رسیده بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۱۸۰). ||سرعت بالیدگی انگور. (منتهی الارب) (آنندراج). سرعت رویدن و بالا رفتن شاخه‌های انگور. سرعة بسوق الکرم. (از اقرب الموارد). ||اورمزد: غرهٔ تیر؛ اورمزد تیر. رجوع به اورمزد شود. ||در لغت و شرع دیهٔ جنین را گویند و آن عبارت از پانصد درهم حقیقی یا حکمی باشد چنانکه اگر دیهٔ جنین اسب یا کنیز یا غلام هم که باشد مقدار همان پانصد درهم است. و چون اول مقادیر دیات است. آن را غره نام نهاده‌اند، زیرا آغاز و اول هر چیز را غره نامند. چنانکه اول ماه را هم غره گویند. و غره نزد شافعی ششصد درهم است. فقها می‌گویند کسی که بر شکم زنی به نحوی زند که سقط جنین کند دیهٔ آن جنین بر عاقلهٔ زننده است خواه جنین مذکر یا مؤنث باشد. چنین است در بیرجندی و جامع الرموز در کتاب دیات. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۰۹۱). محقق در کتاب شرایع گوید: دیهٔ جنین مسلمان حر صد دینار است در صورتی که‌کامل باشد و روح بدان درنیاید پسر باشد یا دختر، و هرگاه ذمی باشد عشر دیهٔ پدرش، و به روایتی عشر دیهٔ مادرش است ولی اولی مورد عمل قرار میگیرد. اما مملوک عشر قیمت مادر مملوکه‌اش است. و هرگاه روح در وی آید دیهٔ کامله برای پسر و نصف آن برای دختر است. و اگرخلقت جنین کامل نباشد در آن دو قول گفته‌اند: یکی غره است که شیخ در مبسوط آن را آورده و اشهر توزیع دیه به مراتب نقل است، اگر استخوان در آن باشد هشتاد دینار، مضغه باشد شصت دینار علقه چهل دینار، نطفه بیست دینار به شرط القاء در رحم است. (از کتاب شرایع ص۳۴۵). و در همین صفحه از کتاب مذکور دیهٔ جنین به تفصیل آمده است. رجوع به ترجمه النهایة ص ۵۳۰ و نیز رجوع به دیه شود. ||ذوالغرة. رجوع به ذوالغرة شود. ||(مص) غره‌دار گردیدن و سپید گشتن روی. (منتهی الارب). غره‌دار و زیبا گردیدن روی. غَرَر. غرارة. ||سفید شدن چیزی. (اقرب الموارد).

غرة. [غُرْ رَ] (اِخ) قلعه‌ای است در مدینه متعلق به بنی‌عمروبن عوف. در مکان این بنا منارهٔ مسجد قبا ساخته شده است. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

غره. [غَرْ رَ / رِ] (اِ صوت) آواز رعد و سباع. غُرّه. (فرهنگ شعوری). رجوع به غُرّه شود.

غره. [غُرْ رَ / رِ] (اِصوت) آواز رعد و سباع. به تخفیف را نیز آورند. (از فرهنگ شعوری). غرش. غرش شیر:

غره‌ای کن شیروار ای شیر حق
تا رود آن غره بر هفتم طبق.
مولوی (مثنوی).

غرهٔ شیرت بخواهد آسمان
نقش شیر و آنگه اخلاق سگان.
مولوی (مثنوی چ کلالهٔ خاور ص۱۴۹).

غرهٔ او حاکم درندگان
نعرهٔ او مانع چرندگان. مولوی (مثنوی).

— آسمان‌غره؛ تندر. رعد. آسمان‌غرغره. رجوع به آسمان‌غرغره و غرغره شود.

غره. [غُرْ رَ] (اِخ) در حبیب السیر غره از بلاد شام و از اعمال قدس به شمار آمده: و مولدش (شافعی) به روایت اصح غره بود از بلاد شام. (حبیب السیر چ ۱ تهران جزو سیم از مجلد ثانی ص۹۳). خبر به دارالسلطنهٔ هرات رسید که مولانا حسام‌الدین مبارکشاه به جانب مصر رفته بود، در غره از اعمال قدس وفات یافته. (حبیب السیر جزو سیم از مجلد سیم ص۲۰۴). رجوع به کتاب مذکور جزو چهارم از مجلد اول ص۱۶۲ و جزو چهارم از مجلد دوم ص۲۱۴ و رجوع به غزهٔ صغیر و کبیر شود.

غرةالوجه. [غُرْ رَ تُلْ وَجْ] (ع اِ مرکب) سفیدی پیشانی. سفیدی طلعت.

—غرةالوجه شدن؛ کنایه از شهرت یافتن و نامی شدن. (در توصیف اصفهان):

تختگاه و محط دولت بود
مهبط و بارگاه ایمان شد
سرةالبطن ربع مسکون بود
غرةالوجه ملک سلطان شد.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

غره بودن. [غِرْ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) مغرور بودن. (آنندراج). فریفته شدن. گول خوردن. غره شدن. غره گردیدن. غره گشتن. رجوع به غره شود:

آهی مباش غره فسان و فسوس را
هرگز مدان تو زهر گیاه اصل سوس را.
؟ (آنندراج).

غره‌چی. [غَ رَ / رِ] (ص) کولی. غربال‌بند. کوچ و بلوچ. چینگانه. قره‌چی. غرچه. لولی. حرامی. صورتی از غرچه است. رجوع به مدخل‌های مذکور شود. ||مجازاً زنی که بسیار فریاد کند.

غره ساختن. [غِرْ / غِرْ رَ / رِ تَ] (مص مرکب) گول زدن. فریفتن. غره کردن. رجوع به غره شود:

به دیو امل عقل غره نسازم
به باد طمع طبع خرم ندارم. خاقانی.

غره شدن. [غِرْ / غِرْ رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) فریفته شدن. امید بیهوده داشتن. غافل شدن. (ناظم الاطباء). فریب خوردن. فریفته گشتن. گول خوردن. فنودن. مغرور شدن. غره گردیدن. غره گشتن. رجوع به غره شود:

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیزکردهٔ خود راکه کرد خوار.
عمارهٔ مروزی.

یا فتی! تو به مال غره مشو
چون[1] تو بس دید و بیند این دیرند. رودکی.

مشو غره ز آب هنرهای خویش
نگه دار بر جایگه پای خویش. فردوسی.

نبودت ز کارم مگر آگهی
شده غره بر تخت شاهنشهی. فردوسی.

به روز جوانی به زر و درم
مشو غره جان را مگردان دژم. فردوسی.

---
۱ - ن‌ل: چونکه.

ور بدین هر دو سبب خیره‌سری غره شود
همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز.
فرخی.
دشمن چو نکوحال شوی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب‌زبانیش.
ناصرخسرو.
به چشم حق تو منگر سوی باطل
مشو غره به ملک و تخت شیطان.
ناصرخسرو.
به خواب اندر است ای برادر ستمگر
چه غره شده‌ستی بدان چشم بازش.
ناصرخسرو.
کی‌شود غره به گفتار مخالف چون توئی
مرد دانا کی دهد هرگز به گازر پوستین!
امیر معزی.
گراز آتش همی‌ترسی به مال کس مشو غره
که اینجا صورتش مال است و آنجا شکلش اژدرها.
سنائی.
خاقانیا به جاه مشو غره عمروار
گر خود به جاه بهمن و جمشیدی از قضا.
خاقانی.
به دولت هر که شد غره چنان دان
که میدانش آتش و او نی‌سوار است. خاقانی.
بدین قالب که بادش در کلاه است
مشو غره که مشتی خاک‌راه است. نظامی.
مشو غره بر آن خرگوش زرفام
که بر خنجر نگارد مرد رسام. نظامی.
تو غره بدان شوی که می می‌نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آن را.
خیام.
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت. خیام.
مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید. مولوی.
گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی یابد اطلاق و رها. مولوی.
گول‌میکن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن ذره شو. مولوی.
مشو غره بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان و پندار خویش.
سعدی (گلستان).
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم.
سعدی (گلستان).
ای که در نعمت و نازی به جهان غره مباش
که محال است درین مرحله امکان خلود.
سعدی (طیبات).
خواب را مردم بیداردل اصلی ننهند
نشوند اهل خرد غره به تمویه سراب.
ابن‌یمین.
ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد. حافظ.

مباش غره به علم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد.
حافظ.

غره‌شده. [غِ / غُرْ رَ / رِ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) فریفته. فریب‌خورده. گول‌خورده. مغرور:
ای غره‌شده به پادشائی
بهتر بنگر که خودکجائی. ناصرخسرو.

غرة صغیر. [غُرْ رَ تُ صَ] (اِخ) قریه‌ای است در سوریه واقع در قضاء منبج. (از اعلام المنجد).

غرة کبیر. [غُرْ رَ تُ کَ] (اِخ) قریه‌ای است در سوریه واقع در قضاء منبج. (از اعلام المنجد).

غره کردن. [غِرْ / غُرْ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) فریفتن. گول زدن. مغرور کردن. غره ساختن. رجوع به غره شود:
نگویند زینگونه مردان مرد
همانا جوانی ترا غره کرد. فردوسی.
چون شوی غره بدینش چو همی بینی
که همی غره کند گنبد دوارش. ناصرخسرو.
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را.
ناصرخسرو.
غره نکند هر که بدیدست سپاهش
این عالم از آن پس به فراخی مکانش.
ناصرخسرو.
هرکه را غره کرد دولت تیز
عذر آن دولتش هلاک رساند. خاقانی.

غره گردیدن. [غِرْ / غُرْ رَ / رِ گَ دی دَ] (مص مرکب) فریفته شدن. گول خوردن. غره گشتن. مغرور شدن. رجوع به غره شود:
نگردد به گفتار مستانه غره
کسی کو دل و جان هشیار دارد.
ناصرخسرو.

غره گشتن. [غِرْ / غُرْ رَ / رِ گَ تَ] (مص مرکب) فریفته شدن. گول خوردن. مغرور شدن. غره گردیدن. غره شدن. غره بودن. رجوع به غره شود:
به زرق تو این بار غره نگردم
گر انجیل و تورات پیشم بخوانی.
منوچهری.
تا غره گشته‌ای به سخنهایی
کاینها خبر دهند همی ز آنها. ناصرخسرو.
غره چرا گشته‌ای به کار زمانه
گر نه دماغت پر از فساد بخارست.
ناصرخسرو.
پیریت چو شیر نر همی‌غرد
تو گشته‌ای به زور کودکی غره!
ناصرخسرو.
هزاردستان در چمن باغ به آواز خوش خود غره گشته. (مجالس سعدی مجلس اول).

غره لنده زدن. [غُرْ رَ / رِ لُ دَ / دِ زَ دَ] (مص مرکب) تلفظی در غر و لند زدن. رجوع به غر و لند زدن شود.

غره ماه. [غُرْ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اول روز از ماه. شب اول ماه. مستهل ماه. رجوع به غره شود.

غری. [غَ را] (ع مص) آزمند گردیدن. (منتهی الارب). در تاج العروس و اقرب الموارد غرا (به الف) آمده و ظاهراً صاحب منتهی الارب به اشتباه رفته است. حریص شدن. مولع شدن. (مصادر زوزنی). حریص شدن به چیزی بی آنکه وادارکننده‌ای باشد. (اقرب الموارد). غِراء. (منتهی الارب) (تاج العروس). غَراء. (تاج العروس) (اقرب الموارد). ||سرد شدن آب چشمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در تاج العروس و اقرب الموارد «غرا» به الف آمده است.

غری. [غَ] (حامص) قحبگی. غر بودن. رجوع به غر شود:
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای
پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای.
مولوی (مثنوی چ کلاله خاور ص ۴۰۹).
||(اِ) گریه با آواز و فریاد:
این دل محزون نگیرد از غم فرقت قرار
می‌کند شام و سحر با حسرتش غری و زار.
؟ (از فرهنگ شعوری).
در مآخذ دیگر بدین معنی یافته نشد.

غری. [غَ] (ع اِ) سریشم و به ترکی یاپوشقان. (تحفهٔ حکیم). صاحب «الابنیة» در بیان معنی سریش، غری به کار برده است. در ترجمهٔ صیدنه نیز آمده: سریشم را به لغت عرب غری گویند. ولی صحیح آن غرا (به الف) و غراء است. رجوع به همین کلمات شود.

غری. [غَ] (اِخ) صاحب قاموس الاعلام محمد مؤمن عزتی را غری آورده. ولی در آتشکدهٔ آذر به صورت عزتی آمده است. و ظاهراً قول قاموس الاعلام اشتباه است. رجوع به عزتی شود.

غری. [غُ] (حامص) فتق. فتاق. دبه‌خایگی. بادخایگی. بادگُندی. قیلة. ادرة. غر بودن. رجوع به غُر شود.

غری. [غِ] (ص نسبی) شخص باغر. آنکه غر میدهد. رجوع به غر و قر شود.

غری. [غُرْ را] (ع اِ) زن مهتر قوم. (منتهی الارب). السیدة فی قبیلتها. (اقرب الموارد).

غری. [غَ ری ی] (ع ص، اِ) نیکو و خوب صورت از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از قطر المحیط). ||بنای نیکو. از آن است غَرِیّان دو بنا در کوفه یا دو صخره یا دو خرپشته. (منتهی الارب) (آنندراج). ||الغری الذی یطلی به؛ غری آن است که بدان بیالایند. (از معجم البلدان ذیل غریّان).

||رنگ سرخ. صبغ احمر کانه یغری. قال الشاعر: کانما جبینه غری. (از تاج العروس).

غری. [غَ] (اِخ) نام موضعی به کوفه که تن امیرالمؤمنین علی (ع) را در آنجا به خاک سپردند. ||یکی از نامهای شهر نجف. (ماضی النجف و حاضرها ج ۱ ص۸). رجوع به دورهٔ کتاب مذکور و رجوع به نجف شود. ||یکی از غریان را گویند. (از معجم البلدان). رجوع به غریان شود.

غری. [غَ] (اِخ) بتی که بر روی آن گوسفندهای قربانی را ذبح میکردند. (از معجم البلدان). اسم صنم کان یطلی به و یذبح علیه. (تاج العروس).

غری. [ ] (اِخ) به قول صاحب تاریخ قم آبی بود در قم که از جویهای «تیمره» و «انار» در وادی می‌انداختند، و غری همریشه با ایغار است و ایغار در لغت به‌معنی جمع و اضافت است. یعنی آب تیمره و «انار» اضافت می‌کنند و جمع می‌گردانند با آب رودخانهٔ قم. (تاریخ قم ص۴۹).

غری. [غُ رَ یی] (ع اِ مصغر) تصغیر غرا که به‌معنی سریشم و هر چیزی است که بدان بیالایند. (از معجم البلدان).

غری. [غُ رَ یی] (اِخ) آبی است نزدیک اجا. (منتهی الارب). آبی است نزدیک اجا که یکی از دو کوه طی می‌باشد. (از معجم البلدان).

غریاسنگ. [غَرْ سَ] (اِ) غرماسنگ. نان تنک در روغن بریان‌کرده. (برهان قاطع) (آنندراج). نان تنک به روغن در جوشانیده بود. (فرهنگ اسدی):

گر من به مثل سنگم با تو غریاسنگم[1]
ور زآنکه تو چون آبی با خسته‌دلم ناری.
بوشکور (از فرهنگ اسدی).

رجوع به غرماسنگ شود.

غریاق. [غِرْ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غریان. [غُرْ] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن در کوه‌شطب. (از معجم البلدان).

غریان. [غَ ری یا] (اِخ) دو بنا در کوفه یا دو صخره یا دو خرپشته. و گفته‌اند آنها قبر مالک و عقیل است که ندیمان جذیمة الابرش بودند. و وجه تسمیهٔ آن این است که نعمان‌بن منذر در روز «کیفر» هر که را میدید میکشت و غریان را به خون وی تغریه میکرد. (از منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان گوید: غریان تثنیهٔ غری است، و آنها دو طربال؛ یعنی دو بنا هستند مانند صومعه که در بیرون کوفه نزدیکی قبر علی‌بن ابی‌طالب قرار دارند. ابن‌درید گوید: طربال قطعه‌ای از کوه یا دیوار مستطیلی در هواست که کج می‌شود و در حدیث آمده حضرت رسول وقتی به طربال کجی میگذشت به سرعت میرفت، و جمع آن طرابیل است. و گویند: طربال قطعهٔ بلندی از دیوار یا صخرهٔ بزرگ مشرفی از کوه است، و طرابیل شام صومعه‌های آنجا را گویند. دربارهٔ غریان واقع در کوفه، هشام‌بن‌محمد از شرقی‌بن القطامی روایت کند که وی گوید: «منصور» مرا پیش یکی از پادشاهان فرستاد و من از حکایات و انساب عرب به وی بازمیگفتم ولی او شاد و متعجب نمیشد. یکی از یاران وی به من گفت: غری در کلام عرب چیست؟ گفتم: غری به‌معنی خوب و نیکوست، و عرب گوید: «هذا رجل غری» و وجه تسمیهٔ غریان نیز زیبایی آنها در آن زمان بوده است، و غریان که در کوفه ساخته شده مانند غریانی است که حاکم مصر ساخت و نگهبانانی بر آن گماشت، و هرکه بدانها نماز نمیگزاشت کشته میشد، اما در خواستن دو چیز وی را مخیر میکرد به شرط آنکه آن دو رهایی از قتل و رسیدن به سلطنت نباشد، و به جز آن دو هرچه میخواست بیدرنگ برمی‌آورد، آنگاه وی را میکشت. روزگاری گذشت گازری از اهل افریقا آمد که با وی خری و چوب گازری بود. بدانها گذشت و نماز نخواند. نگهبانان وی را گرفتند و گفتند چرا نماز نخواندی؟ پاسخ داد ندانستم. او را پیش پادشاه بردند. پادشاه گفت چرا نماز نخواندی؟ گفت ندانستم، و من مردی غریب از اهل افریقا هستم، دوست دارم که نزد تو باشم و لباسهای تو و خاصهٔ تو را بشویم، و از جانب تو به نیکی رسم، و اگر میدانستم هزار رکعت به غریان نماز میگذاشتم. پادشاه گفت: چیزی بخواه. گفت: چه بخواهم؟ گفت هرچه دلت میخواهد مسألت کن به جز رهایی از قتل و رسیدن به سلطنت. گازر تضرع کرد و به عذر غریبی متوسل شد. نتیجه‌ای نداد. آنگاه گفت ده هزار درهم و یک قاصد میخواهم. پول را گرفت و به قاصد گفت: وقتی به آفریقا رفتی خانهٔ فلان گازر را بپرس و این مبلغ را به خانوادهٔ وی بده. پس از آن ملک به وی گفت دومی را بخواه. گفت هریک از شما را سه ضربه با این چوب میزنم یکی سخت، دیگری متوسط، سومی پست‌تر از آن. پادشاه مدتی مکث کرد و به حاضران گفت رای شما چیست؟ گفتند بهتر است سنت پدران تو ترک نشود. به گازر گفتند از که شروع میکنی؟ گفت از پادشاه که پسر ملکی است که این آئین ازوست. پادشاه از تخت پایین آمد و گازر چوب خود را بلند کرد و ضربه‌ای چنان بر قفای وی زد که بر روی افتاد. ملک گفت: این کدام‌یک از ضربات بود؟ اگر ضربهٔ سبک چنین باشد در ضربت دوم و سوم میمیرم. پس به نگهبانان نگریست و گفت ای حرامزادگان آیا شما ادعا میکنید این مرد نماز نخوانده است. به خدا سوگند من نماز وی را دیدم، او را آزاد کنید و غریان را ویران نمایید. مرد گازر خندید و رفت. این بود حکایتی که هشام‌بن محمد نقل کرده است، اما به ظن غالب باید گفت که وقتی «منذر» غریان را در بیرون کوفه ساخت این سنت را مقرر داشت و برخلاف پادشاه مصر شروطی تعیین نکرد. والله اعلم. دو غری را که برون شهر کوفه است منذربن امرؤالقیس‌بن ماء السماء ساخت، و سبب آن بود که وی دو ندیم از بنی‌اسد داشت، یکی خالد بن نضلة و دیگری عمربن مسعود. شبی مست شدند و پیش پادشاه رفتند و با وی سخن گفتند. وی در حالی که مست بود برآشفت و فرمان داد دو گودال در پشت کوفه کندند و آنان را زنده‌به گورکردند. چون بامداد شد آن ندیمان را به حضور خواست ولی جریان شب را به او گفتند. وی غمناک شد و به سوی گودالها رفت و دستور داد دو طربال که عبارت از دو صومعه باشد بر آنها بسازند. آنگاه گفت: من پادشاه نیستم اگر مردم از فرمان من سرپیچند، واردان عرب همه باید از میان آن دو طربال بگذرند، و برای آنها در سال دو روز کیفر و پاداش مقرر کرد. در روز کیفر هرکس را مشاهده میکرد میکشت و در روز پاداش هرکه را میدید با او نیکی میکرد و خلعت میداد. وی در یکی از روزهای کیفر بیرون آمده بود اتفاقاً عبیدبن ابرص اسدی شاعر را دید که به قصد مدح وی می‌آمد. منذر به وی گفت: ای عبید آیا برای ذبح کسی جز تو نبود؟ یکی از اطرافیان گفت او را نکشید تا شعر خود را بخواند، اگر نیکو باشد از او دلجویی کن و اگر بد باشد بکش، و تو بر کشتن توانا هستی. منذر فرودآمد و پس از طعام و شراب عبید را خواند و گفت آنچه می‌بینی بیان کن. گفت «اری المنایا علی الحوایا» (مثل) منذر گفت شعر بخوان. عبید پاسخ داد: «حال الجریض دون القریض» و «بلغ الحزام الطبیین» (این دو عبارت مثل گردید). یکی از حاضران گفت برای پادشاه شعر بخوان. گفت «و ماقول قائل مقتول» (این عبارت نیز مثل گردید). منذر گفت: قبل از اینکه فرمان کشتن تو را بدهم شعر بخوان. عبید جواب داد «من عزّ بز» (این نیز مثل گردید) و پس از آن اشعاری خواند[2]. پس منذر گفت: ای عبید ناچار باید کشته شوی و تو میدانی که اگر پسرم نعمان در روز کیفر خود را نشان دهد از کشتن وی نگزیرم اما در کشتن تو را بین سه

۱ - نل: غرماسنگم. (سروری و رشیدی). این بیت در ذیل غرماسنگ نیز به عنوان شاهد آمده است.
۲ - رجوع به معجم‌البلدان (غریان) شود.

چیز مختار می‌کنم یا از رگ اکحل خون میگیریم یا از رگ ابجل و یا از ورید. گفت: اگر از کشتن من ناگزیری‌دستور بده تا می بیارند و بخورم تا بندهایم بمیرد و بیهوش گردم. منذر چنان کرد. پس خون وی را گرفتند تا مرد و غریان را به خون وی آلودند. مدتی بعد از آن مردی به نام حنظلة از قبیلهٔ طی در روز کیفر بر خلیفه گذشت. خلیفه خواست وی را بکشد او تضرع کرد خلیفه گفت: ناگزیر باید کشته شوی حاجت خود را بخواه تا برآورده شود. گفت یک سال به من مهلت ده پس از آن برمی‌گردم تا فرمان خود را اجرا کنی. خلیفه پذیرفت و از وی کفیل خواست. وی شریک‌بن عمرو را کفیل قرار داد و رفت. و پس از یک سال در روز معین نزد خلیفه برگشت خلیفه تعجب کرد و پرسید چرا غدر نکردی؟ گفت: من وامی دارم که مرا از غدر بازمیدارد. گفت: آن چیست؟ گفت نصرانیت. خلیفه روش وی را پسندید و او و شریک‌بن عمرو را آزاد کرد و به لغو کردن آن سنت فرمان داد. و گفته‌اند سبب نصرانی بودن وی و اهل حیره همین بود. شرقی‌بن قطامی روایت کندکه غریان به سبب زیبایی آنها بدین نام خوانده شده‌اند و منذر آنها را به تقلید یکی از پادشاهان مصر که غریانی ساختهٔ بود به صورت دو غری بنا کرد. گویند معن‌بن زائدة به غریان گذشت و یکی از آنها را دید که فرسوده و منهدم شده است، این ابیات را خواند:

لو کان شیء له ان لایبید علی
طول الزمان لما باد الغریان
ففرق الدهر و الایام بینهما
و کل الف الی بین و هجران.

(از معجم البلدان به اختصار).

رجوع به تاج العروس و قاموس الاعلام ترکی شود. ||دو علامت[1] است از علامتهای حمی فید که در شانزده‌میلی «فید» واقع شده است، و راه حجاج از آنها میگذرد و حمی فید مشهور است و علامتهایی دارد و شاید دربارهٔ همین غریان است که شاعر گوید:

و هل ارین بین الغریین فالرجا
الی مدفع الریان سکنا تجاوره.

زیرا دو قریهٔ «رجا» و «ریان» در همین محل است، و ابن‌هرمة گوید:

اتمضی و لم‌تلمم علی الطلل القفر
لسلمی و رسم بالغریین کالسطر.
عهدنا به البیض المعاریب للصبی
و فارط احواض الشباب الذی یقری.

و سمهری عکلی راست:

و نبئت لیلی بالغریین سلمت
علی و دونی طخفة و رجامها.
عدید الحصی و الاثل من بطن بیشة
و طرفاتها مادام فیها حمامها.

(از معجم البلدان).

غری‌الجلود. [غَ رَلْ جُ] (ع اِ مرکب) سریشمی است که از پوست حیوانات به تکرار جوشانیدن به عمل آرند تا مهرا گردد و بگذرانند تا صاف شود و عمل را اعاده نمایند تا به حدی که جرم آن از آب متمیز نشود. آنگاه در آفتاب چندان بگذارند و برهم زنند تا به حد انعقاد رسد و بهترین آن معمول از گاو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ظاهراً صحیح کلمه غراالجلود است. رجوع به غرا و غراء و غراءالجلود شود.

غری‌الذهب. [غَ رَذْ ذَ هَ] (ع اِ مرکب) رجوع به خروسوقلا و لحام‌الصاغة و تنکار شود.

غری‌السمک. [غَ رَسْ سَ مَ] (ع اِ مرکب) رطوبت منجمدی است که در شکم ماهی بینی‌دراز که خنزیرالبحر نامند و امثال آن بهم میرسد و بعضی سیاه و برخی سفید است. گرمی و خشکی آن کمتر از غری‌الجلود و در جمیع افعال مانند آن است و مداومت آن از روزی یک مثقال تا دو مثقال جهت سل مجرب می‌باشد، و ضماد آن جهت شقاق رخسار و برص مفید است. و آنچه از نشاستهٔ برنج و امثال آن ترتیب دهند در منافع قریب به اصل آن است، و سریشم پنیر در صنایع غریبه عجیب‌الفعل است و در دستورات مذکور میباشد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ظاهراً صحیح کلمه غراالسمک است. رجوع به غرا و غراء و غراءالسمک شود.

غریب. [غَ] (ع ص) هر چیزی نادر و نو. (منتهی الارب) (آنندراج). نادر. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). عجیب و نادر. (فرهنگ نظام). شگفت. عجیب و غیر مأنوس. (المنجد). بدیع. تازه. طرفه:

غریب‌آهوئی آمدم در کمند
که‌از بند جست و مرا کرد بند.
فردوسی (از ولف).

غریب و نادر باشد جوان باپرهیز
تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان.
فرخی.

نزد خردمندان نباشد غریب
بوی از گل و نور از سهیل یمن.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۱۸).

غریب‌موی که مشک اندرو گرفت وطن
غریب‌روی که ماه اندرو گرفت قرار.
فرخی.

استادم نامها نسخت کرد سخت غریب و نادر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۴). بوالمظفر رئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی به پروان پیش آمد با بسیار خوردنیهای غریب. (تاریخ بیهقی ص۲۴۷). و دلیل روشن و ظاهر است که از این پادشاه آثار محمودی خواهند دید تا سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند و جولانهای غریب نمایند. (تاریخ بیهقی ص۳۹۲).
دو کار از عزایم پادشاهان بدیع و غریب نماید. (کلیله و دمنه).

هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام
اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا. خاقانی.

هست طریق غریب نظم من از رسم و سان
هست شعار بدیع شعر من از پود و تار.
خاقانی.

خوان نهادند باز بر ترتیب
بیش از اندازه خورده‌های غریب. نظامی.

به وقت خورش هرکه باشد طبیب
بپرهیزد از خورده‌های غریب. نظامی.

زهد غریب است به میخانه در
گنج عزیز است به ویرانه در. نظامی.

غربت ز برای تو گزیدم
کابیات غریب تو شنیدم. نظامی.

هر نفس این پردهٔ چابک رقیب
بازیی از پرده برآرد غریب. نظامی.

ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست
قارون اگر به خیل تو آید گدا رود. سعدی.

غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو
غریب نیست که در شهر ما مقام کنند.
سعدی.

از مکارم اخلاق درویشان غریب و بعید است روی از مصاحبت مسکینان تافتن. (گلستان سعدی). استاد دانست که پسر به قوت از وی زیاده است بدان فن غریب که از او پنهان داشته بود، با وی درآویخت. (گلستان سعدی). سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های غریب از او میشنود. (گلستان سعدی). این لطیفه بدیع آوردی و نکته‌های غریب گفتی. (گلستان سعدی).

در نظر خویش غریب آمده
مرده و آنگه به طبیب آمده. خواجو.

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گفتم‌ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب.
حافظ.

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست.
حافظ.

ترکیب‌ها:
- غریب آمدن. غریب افتادن. غریب‌شکل.

---

1 - در متن عربی «خیالان» آمده و چنانکه صاحب معجم‌البلدان در مابعد گوید: خیال به فتح اول چیزی است که در جایی نصب کنند تا معلوم شود که قورق است و بدان نزدیک نشوند.

غـریب شـمردن. غـریب‌قامت. رجـوع بـه ترکیب‌های مذکور شود.
– امثال:
غریب باشد هم زشت و هم گران‌کابین. (امثال و حکم دهخدا).
||دورافـتاده از مـسکـن. (دهـار). بـی‌شهر. دورشـونده. ج، غُـرَباء. (مـنتهی الارب) (آنـندراج) (مهذب الاسماء). ابـن‌الارض. ابن‌نقیلة. (اقـرب المـوارد) (مـرصع). دور از جای‌باش، دورشـده و جـداافـتاده از وطـن. بیرونی. أتیّ. اتاوی. (منتهی الارب). بـیگانه. (از آنندراج). اجـنبی. نـزیع. نـازع. حـمیل. جـانب. (مـنتهی الارب). جـنیب. (مـنتهی الارب) (دهـار). جُـنُب. (مـنتهی الارب) (ترجـمان القـرآن). شـهر نـو. (مقدمةالادب زمـخشری). پـراکـنده. اجـنبی و مـتروک. (قـاموس کـتاب مـقدس). مـسافر. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). مـسافر و دنـیا گـرد. (ولف): و آنـجا [بـه شـهر سوس‌الاقصی] غـریب کـمتر افـتد. (حـدود العالم). و اندر وی [شهرهای گیلان] بازارها، و بازرگانان وی غریب‌اند. (حدود العالم). هر غریبی که به شهر ایشان اندرشود هـر روزی سه بار طعام برند او را. (حدود العالم).

خروشید و بار غریبان ببست
ابر پشت شرزه‌هیونان مست. فردوسی[1].

به توران غریبیم و بی پشت و یار
میان بزرگان چنین سست و خوار. فردوسی.

بدو گفت نستار ازین در بگرد
تو ایدر غریبی و بی‌پای‌مرد. فردوسی[2].

گفت بنده غریب است میان این قوم، و رسم این خدمت نمیشناسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). ندیمان و غلامانش پای کوفتند با گرزنها بر سر و پس دیگر روز این حدیث فاش شد و همهٔ مردم شهر، غریب و شهری از این گفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۴).

عنایت نمودن به کار غریب
سر فضل و اصل نکومحضری است.
ناصرخسرو.

جان تو غریب است و تنت شهری از این است
از محنت شهریت غریب تو به آزار.
ناصرخسرو.

ناداشته او خوار بماند از تو غریب است
بدداشت غریبان نبود سیرت احرار.
ناصرخسرو.

باز... وحشی و غریب است. (کلیله و دمنه).

خانه در بسته دار بر اغیار
تا درو این غریب مهمان است. خاقانی.

چون عقل و جان عزیز و غریب است لاجرم
جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۶۴۷).

جون غریبش باشی چون عقل و چون عقل از جهات
خانه‌ای بالاش مأوی دادی احسنت ای ملک!
خاقانی (دیوان ص۶۴۹).

یکبار دگر سلیم دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار. نظامی.

مطربی عاشقم غریب و جوان
بربطی خوش زنم چو آب روان. نظامی.

یا چو غریبان پی ره‌توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر. نظامی.

سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن.
سعدی (گلستان).

تبه گردد آن مملکت عن‌قریب
کزو خاطر آزرده گردد غریب.
سعدی (بوستان).

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
فضل از غریب هست و وفا در غریب نیست.
سعدی.

گفت‌ای شه مژده حاجاتت رواست
گرغریبی آیدت فردا ز ماست.
مولوی.

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین‌غریب.
حافظ.

غریب ملک بهاریم شهر سیر چمن
نه گلفروش شناسد نه باغبان ما را.
دانش (از آنندراج).

– امثال:
غریبان را سگان باشند دشمن.
غریب دوست نشود.
غریب شکسته‌دل است.
غریب کور است.

غریب گرچه به دارالسلام گیرد جای
بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم.
؟ (امثال و حکم دهخدا).

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یک کمچه دوغ.

غریبی گرچه باشد پادشائی
بگرید چون ببیند آشنائی.

ترکیب‌ها:
– غـریب‌آشنا. غـریبانه. غـریب‌اِشـمار. غریب‌پرست. غریب‌پرستی. غریب‌پرور. غریب‌پروری. غریب‌خواب. غریب در کنک. غریب‌دشمن. غریب‌دوست. غـریب شـدن. غریب‌شمار. غریب گردیدن. غـریب گـشتن. غـریب مـرگ شـدن. رجـوع بـه هـر یـک از ترکیب‌های مذکور شود.
||در هند، غریب مردم بیچاره و بیچیز را گویند و مصطلح نیست. (از آنندراج). در تداول عامه به‌معنی تنها و بی‌یار: غریباً وحیداً. ||شخص غیرمعروف. ||غیر یهودی. (قاموس کتاب مقدس). ||(ا) قماشی است بسیار نفیس. (آنندراج):

نیست جای جلوهٔ کمخار نزل من به یزد
تابدار اینجا تحکم بر غریبی می‌کند.
فوقی یزدی (از آنندراج) (از بهار عجم ذیل تابدار)[3].

||در اصطلاح منجمان، کوکبی که در برجی افتد و هیچ خطی در آن برج نداشته باشد. الکوکب الواقع فی موضع لاحظ فیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بیرونی در التفهیم (ص۴۸۱) ذیل شهادت و مزاعمت گوید: این هر دو لفظ بر یک معنی همی روند: و این معنی مر ستاره را به دو گونه افتد: یکی بر آنجای کجااوست، اگر او را اندر آن بهره‌ای بود چون خانه، خداوند خانه او بود، یا شرف، شرفش آنجا بود، یا دیگر بهره از آنک بدو منسوب‌اند. این شهادت بود او را آنجا یکی یا بیشتر، و گر او را بدان جایگاه هیچ بهره نبود او را غریب خوانند. وگر آنجای به خلاف بهرهاء او باشد چون وبالش یا هبوطش آن بلای باشد بر غریبی زیادت. – انتهی. رجوع به کتاب مذکور شود. ||در اصطلاح اهل عروض، بحری است که وزن آن فاعلن هشت بار است و آن را متدارک نیز گویند چنانکه در عروض «سیفی» آمده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شمس قیس در المعجم (ص۱۲۳) آرد: بحر غریب از جملهٔ بحور مستحدث است و آن را بحر جدید نیز خوانند و اجزاء آن برعکس اجزاء مجتث است و در این دایره از اصل فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن دوبار فعلاتن فعلاتن مفاعلن آید. و بیت دایرهٔ آن مسدس مخبون:

ملکا تیغ تو مر بدسگال را
بخورد همچو غضنفر شگال را.
فعلاتن فعلاتن مفاعلن
فعلاتن فعلاتن مفاعلن.

و مربع آن، مربع خفیف باشد، بر این مثال:

روی داری ای سعتری
هست گوئی چون مشتری.
فاعلاتن مستفعلن
فاعلاتن مستفعلن.

و مخبون مربع همچنین:

دل من می چرا بری
چون غم من نمیخوری.
فعلاتن مفاعلن
فاعلاتن[4] مفاعلن.

و بیتی بر اجزاء اصلی آن گفته‌اند:

۱ - رجوع به فهرست ولف شود.
۲ - رجوع به فهرست ولف شود.
۳ - در آنندراج غلط نقل شده است.
۴ - نل: فعلاتن، و آن صحیح است در صورتی که نون چون را بیندازیم و بیت را «چو غم من یا چو غم ما» بخوانیم. (حاشیهٔ المعجم).

ای نگارین‌روی دلبر کم کن ستم
کین دل من بی‌رخ تو پر شد به غم.
فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن
فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن.

و این بحر یکی از متکلفان متعربه احداث کرده‌است، و بر آن چند بیت عربی گفته. شعراء عجم در این باب تقیل بدو کرده‌اند. و در دواوین خویش آورده. - انتهی. ||گاه مطلق آرند و مراد غریب‌القرآن یا غریب القرآن و الحدیث است. رجوع به همین ترکیبات شود. ||(اِخ) امام غریب، علی‌بن موسی‌الرضا (ع) است. رجوع به همین اسم شود. ||گاه غریب را گویند و از آن بطلمیوس‌الغریب اراده کنند. رجوع به تاریخ الحکماء و عیون الانباء ذیل بطلمیوس شود. ||(ص) در اصطلاح اهل معانی، غریب کلمه‌ای است که دارای غرابت باشد و غرابت به این است که معنی کلمه ناروشن و خود آن در استعمال خواه از نظر عرب خلص و خواه از نظر ما، غیر مأنوس باشد. مقابل غریب «معتاد» و مرادف آن «وحشی» است. غریب را اقسامی چند است: غریب حسن و آن کلمه‌ای است که استعمال آن بر عرب خلص عیب نباشد، زیرا نزد ایشان معنی آن ناروشن و استعمال آن غیر مأنوس نیست مانند: شَرَنبَث و اشمخر و اقمطر، و آن در نظم نیکوتر از نثر است. و دیگر غریبی که در قرآن و حدیث آمده است و آن مخل فصاحت نمی‌باشد. غریب قبیح و آن کلمه‌ای است که استعمال آن مطلقاً یعنی نزد عرب خلص و جز ایشان عیب باشد خواه بر گوش و ذوق کریه باشد یا نباشد و غریب قبیح گاهی وحشی غلیظ نامیده می‌شود و آن در صورتی است که با وجود غرابت استعمال بر گوش ثقیل و بر ذوق ناپسند باشد و آن را متوعر نیز گویند: مانند جحیش برای فرید[1] و مانند اطلخم‌الامر و سخن فصیح باید از این نوع غریب عاری باشد. و باید دانست که خالی بودن از تنافر که یکی از شرایط فصاحت است مستلزم این است که از وحشی غلیظ خالی گردد. از جملهٔ مواردی که غریب مخل فصاحت است، آن است که در دانستن آن احتیاج به فحص و جستجو در کتب لغت بزرگ باشد مانند «تکأکأتم علی؛ افرنقعوا عنی» و این قول جوهری در صحاح است. و دیگر آنچه محتاج به تبیر و بیان وجه بعید باشد مانند مسرج در قول عجاج: «و فاحماً و مرسناً مسرجاً» یعنی مانند سیف سریجی در نازکی و استواء، و سریج نام آهنگری هم هست که شمشیرها را به وی نسبت دهند. (رجوع به غرابت شود). بالجمله غریب غیر مخل به فصاحت آن است که معنی آن ظاهر نباشد و در استعمال غیر مأنوس باشد اما نه نسبت به عرب خلص، بلکه نسبت به ما، و غریب مخل به فصاحت آن است که دارای معنی غیر ظاهر باشد و در استعمال از نظر عموم عرب غیر مأنوس بود ولی نه از نظر همهٔ عرب، زیرا آن متصور نیست و لااقل قومی که آن را می‌گویند پیش ایشان شناخته است. و غرابت از چیزهایی است که در مقام نسبت به قومی دون قومی فرق می‌کند چنانکه در اعتیاد (عکس غرابت) نیز چنین است. از اطول و مطول و چلپی و جز آنها چنین مستفاد می‌شود. ||در اصطلاح اصولیین غریب وصفی را گویند که اعتبار عین آن در عین حکم، به مجرد ترتب حکم بر وفق آن ثابت شود و این قسمی از «مناسب» است و قسیم «مرسل» می‌باشد و بعضی آن را به قسمی از مرسل اطلاق کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح محدثان یکی از سیزده قسم حدیثهای صحیح و حسن است. جرجانی در تعریفات گوید: غریب از حدیث آن است که اسنادش به رسول خدا (ص) متصل شود، لیکن یک تن آن را روایت کند و این راوی خواه از تابعین باشد و خواه از اتباع تابعین و خواه از اتباع اتباع تابعین. - انتهی. و صاحب نفایس الفنون گوید: غریب حدیثی است که یکی از روات بدان متفرد شده باشد یا در او زیادتی بود که از دیگری نقل نکرده باشند، یا مشتمل باشد بر لفظی غامض و بعیدالمعنی. و غرائب هم به حسب متن و اسناد تواند بود، و هم به حسب اسناد فقط. (نفایس الفنون قسم اول ص۱۲۹). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: غریب حدیثی است که یک تن در روایت آن متفرد باشد و این تفرد در هر جا از سند که باشد فرق نمی‌کند خواه تفرد در اصل سند باشد؛ یعنی جائی که اسناد بر آن دور میزند و بدان برمی‌گردد و آن طرفی است که در آن صحابی هست و این را غریب مطلق نامند. و خواه در اثنای سند باشد که در این صورت غریب نسبی نامیده می‌شود. و مرادف غریب فرد است. و بدان که آنچه صحابی از آن تفرد کند سپس روایت از وی بسیار باشد فرد نامیده نمی‌شود زیرا همهٔ صحابه مطلقاً عدول‌اند خواه صغیر، و خواه کبیر، خواه در فتنه‌ها مداخله داشته باشند خواه نه، چه خداوند فرمود: «و کذلک جعلناکم امةً وسطاً». (قرآن ۲/۱۴۳)؛ ای عدولاً. و حضرت رسول فرمود: «خیر الناس قرنی» و همین قول صحیح است. آمدی و ابن‌حاجب گفته‌اندکه صحابه نیز مانند اشخاص دیگرند و چنانکه دربارهٔ اشخاصی که ظاهرالعدالة نیستند بحث می‌شود، دربارهٔ صحابه نیز احتیاج به بحث است. بالجمله غریب مطلق آن است که یک تابعی از صحابی روایت کند و در روایت از آن صحابی کسی جز وی از او تبعیت نکند. فرق نمی‌کند که صحابی در آن روایت تعدد کند یا نه، و برابر است که صحابی یک تن باشد یا بیشتر، مانند حدیث نهی از بیع ولاء و هبهٔ آن، که عبدالله‌بن دینار از ابن‌عمر متفرداً روایت کرده است. و گاهی یک راوی از آن متفرد تفرد کند مانند حدیث شعب‌الایمان، که در آن ابوصالح از ابوهریره، و عبدالله‌بن دینار نیز از ابوصالح تفرد کرده است. و گاهی تفرد در جمیع روات یا اکثر آنان مستمر باشد. و غریب نسبی آن است که تفرد در اثناء سند آن واقع شود؛ یعنی قبل از تابعی، چنانکه حدیث از صحابه بیش از یک تن روایت شود و پس از آن یک تن از میان ایشان در روایت تفرد کند این غریب نسبی است، زیرا تفرد در آن نسبت به شخص معینی حاصل شده اگرچه حدیث از طرف دیگر مشهور است و راوئی در آن تفرد نکرده، چنین است در شرح نخبه و شرح آن. و در مقدمهٔ شرح مشکوة آمده: «حدیث صحیح اگر راوی آن یکی است آن را غریب و فرد نامند و مراد به آنکه راوی آن یکی بود آن است که اگر در یک موضع نیز همچنین افتد غریب است لیکن آن را فرد نسبی گویند و اگر همه جا همچنین آید فرد مطلق بود. - انتهی. این سخن دلالت می‌کند که هرچه صحابی در آن تفرد کند و سپس روایت از وی بسیار باشد غریب نامیده شود، و نیز دلالت می‌کند که در غریب مطلق شرط است که جمیع روات متفرد باشند. و باید دانست غریب همچنانکه به مطلق و نسبی تقسیم شود به «غریب متنی و اسنادی» و «غریب اسنادی نه متنی» نیز منقسم گردد اولی حدیثی است که در روایت آن یک تن تفرد کند، و دومی آن است که در روایت آن یک تن متفرد باشد، و از صحابی روایت کند و متن آن از گروهی از صحابه به طریق دیگری معروف باشد، و قول ترمذی از این قبیل است و از این وجه غریب می‌باشد. و غریبی که متنی نه اسنادی باشد پیدا نیست جز اینکه حدیث فردی مشهور باشد، به این ترتیب که گروهی بسیار آن را از کسی که در روایت متفرد است روایت کنند، این غریب نسبت به آخر، اسناد متنی می‌شود نه اسنادی، چه اسناد آن متصف به غرابت در طرف اول و متصف به شهرت در طرف آخر است مانند حدیث «انما الاعمال بالنیات» و ما آن را غریب مشهور مینامیم. در خلاصة الخلاصة

۱ - جحیش وحده، ذم است و آن را به کسی گویند که مستبد بالرأی باشد و با مردم مشورت نکند. (از اقرب الموارد).

نیز چنین است. فائدة: اینکه گفته‌اند در روایت حدیث شخص واحدی متفرد باشد اعم است از اینکه راوی به زیادت در متن یا اسناد تفرد کند چنانچه صاحب شرح نخبه در بحث متابعت آورده است: «غریب جمع آن غرائب است و آن حدیثی است که یکی از روات بدان تفرد کند، یا حدیثی است که یکی از ایشان در امری از آن حدیث تفرد کند که دیگری آن را ذکر نکرده است» یا تنها در متن یا تنها در اسناد آن. – انتهی. و قسطلانی گوید: غریب آن است که یک راوی در روایت آن تفرد کند یا به روایت زیادتی در متن یا سند نسبت به کسی که حدیث وی را گرد می‌آورد. فائدة: حکم به تفرد حدیث، وقتی است که نه شاهدی بر آن پیدا شود و نه متابعی، و اگر پیدا شوند به تفرد حکم نتوان کرد. فائده: غرابت منافی صحت نیست و حدیث غریب صحیح تواند بود به شرطی که هریک از رجال اسناد ثقه باشند. فائده: غریب و فرد در لغت و اصطلاح مترادفند اما اهل اصطلاح از نظر کثرت و قلت استعمال بین آن دو فرق گذارند فرد را بیشتر به فرد مطلق و غریب را بیشتر به فرد نسبی اطلاق کنند و این آنگاه است که از آنها به صورت اسم یاد کنند ولی در استعمال فعل مشتق فرقی نگذارند، مثلاً در مطلق و نسبی گویند: تفرد به فلان، و اغرب به فلان. چنین است در شرح نخبه. و باید دانست که غریب به‌معنی شاذی که در اقسام طعن در ضبط ذکر می‌کنند نیز اطلاق شود، و آن سوء حفظی است که در جمیع حالات دامن‌گیر راوی باشد و مراد صاحب مصابیح که در مورد بعض احادیث به طریق طعن میگوید: هذا حدیث غریب، همین است. چنین است در مقدمهٔ شرح مشکوة. – انتهی. رجوع به احمدبن موسی‌بن طاوس شود.

غریب. [غَ] (اِخ) یکی از ۳۱ قبیله‌ای که در کردمحله ساکن‌اند. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۰).

غریب. [غَ] (اِخ) به قولی نام مادر المقتدر بالله ابوالفضل جعفربن المعتضد بود. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۵۱).

غریب. [غَ] (اِخ) نام کنیز آوازخوانی بود که مأمون خلیفهٔ عباسی وی را برای محمدبن حامد تزویج کرد. (ایضاً از تاریخ الخلفاء ص ۲۱۶). برای تفصیل رجوع به کتاب مذکور شود.

غریب. [غَ] (اِخ) ابن‌سعد. صاحب الحلل السندسیة کتابی به وی نسبت داده است. رجوع به کتاب مذکور ج ۱ ص ۳۵۵ شود.

غریب. [غَ] (اِخ) ابن‌معن. وی در ربیع الاول ۴۱۱ هـ.ق. با شخصی به نام نورالدولة دبیس‌بن علی‌بن مزید الاسدی همدست شد و با لشکری که از بغداد آمده بود جنگید و چیره شد. (از کامل ابن‌اثیر ج ۹ ص ۱۲۳). و برای تفصیل رجوع به کتاب مذکور شود.

غریب. [غَ] (اِخ) امین افندی. وی صاحب جریدهٔ «الحارس» بیروتی است و او راست: ۱- اخبار و افکار، و آن مجموعهٔ ادبی و تاریخی است که در روزنامهٔ خود آن را منتشر کرده و در مطبعهٔ جدعون بیروت به سال ۱۹۱۲م. به چاپ رسانیده است. ۲- اسماء البنات، دربارهٔ معانی نامهای دختران و رابطهٔ تاریخی آنها و مشهورترین زنانی که بدین نامها نامیده شده‌اند، و این کتاب شامل بحثی در فلسفهٔ اسماء مخصوصاً نامهای فرنگی و قدیمی است. چاپ بیروت به سال ۱۹۱۱م. ۳- اشواک و ورد، شامل ملاحظات ادبی و فکاهی در زمینهٔ اخلاق و عادات است. جزء دوم در مطبعهٔ جدعون بیروت به سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳م. و جزء سوم در مطبعهٔ الاقبال بیروت به سال ۱۹۱۴ به چاپ رسیده است. ۴- فی زوایا القصور، شامل اخبار و نوادر شگفت‌آور پادشاهان این عصر. این کتاب در بیروت به سال ۱۹۱۳م. به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۰۸).

غریب. [غَ] (اِخ) منصور شاهین. سرایندهٔ شعر معروف «المعنی» از معلقهٔ «دامور» وی لبنانی است و دیوانش در مطبعهٔ جدعون بیروت به سال ۱۹۱۴م. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۰۷).

غریب. [غَ] (اِخ) (شاه... میرزا) از نبائر سلطان حسین میرزا[1] و شاعر بود. و به جودت ذهن و حدت طبع به تلاش مضامین غریب طریقهٔ ندرت می‌پیمود:

نی غبارست که از دامن صحرا برخاست
که‌زمین هم به تماشای تو از جا برخاست.

*

بازم بلای دل غم آن ماه‌پاره شد
ای وای بر مریض که مرضش دوباره شد.

(صبح گلشن ص ۲۹۹).

آذر در آتشکده ذیل «آهی» گوید: آهی (متوفی به سال ۹۲۲ هـ.ق.) از امرای جغتائی است و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا شرف منادمت داشتند. (آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۱). نیز در ذیل ضیائی آرد: این اشعار از قصیده‌ای است که در مدح شاه غریب میرزا در لغز شطرنج گفته:

ای دل کدام عرصه درین کشور آمده
کز خیل روم و زنگ در آن لشکر آمده
خیل غریب و قوم عجیبی که در مصاف
بی تیر و تیغ بر سر یکدیگر آمده
هریک دو اسبه رانده به جمع پیادگان
کایشان سپاه را بوغا رهبر آمده
با شاه خویشتن همه یکرنگ و یک‌جهت
خصم‌افکن سپه‌شکن و صفدر آمده
در معرکه‌ای که پشتی هم کرده جنگها
وآن جنگ اکثراز پی سیم و زر آمده
گه‌پردلان پیل تفان را شکسته شاخ
لیکن ز یک پیاده گهی مضطر آمده
سلطان عصر شاه غریب آنکه در بساط
هرگوشه صد چو شاه رخش چا کر آمده.

(ایضاً آتشکده ص ۲۷).

رجوع به مجالس النفائس ص ۱۲۸ و ۱۰۱ و ۱۵۴ و تاریخ حبیب السیر چ ۱ تهران جزو ۳ از مجلد ۳ ص ۳۴۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غریب. [غَ] (اِخ) (متوفی به سال ۷۳۱ هـ.ق.) برهان‌الدین. غالباً وی را به شیخ برهان‌الدین یا شاه برهان‌الدین موصوف دارند. وی از اکابر عرفا و از مریدان شیخ نظام‌الدین ولی بود. در شهر برهانپور از بلاد دکن درگذشت. (از ریحانة الادب ذیل برهان‌الدین). رجوع به برهان‌الدین شود.

غریب. [غَ] (اِخ) ابن‌احمد. کنیهٔ وی ابوعمار و تابعی است. رجوع به ابوعمار شود.

غریب. [غَ] (اِخ) قریه‌ای است در جرابلس از کشور سوریه. (از اعلام المنجد).

غریب. [غَ] (اِخ) (ابو...) ناحیه‌ای است در عراق واقع در قضاء کاظمیه. (از اعلام المنجد).

غریب. [غُ رَ] (ع اِمصغر) رواست که مصغر غَرَب باشد که نوعی درخت است یا مصغر جز آن باشد. (از معجم البلدان).

غریب. [غُ رَ] (اِخ) وادیی است در دیار کلب، و در شعری به حالت مضاف به «ضاح» آمده است. (از معجم البلدان).

غریب‌آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۲۴هزارگزی جنوب باختری علی‌آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۵۰ تن و شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و حبوبات می‌باشد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۷۱ شود.

غریب‌آباد. [غَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لادیز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، که در ۲۴هزارگزی جنوب باختری

---

[1] – ولد سلطان حسین میرزا بایقرا. (آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۱).

میرجاوه و ۶هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش قرار دارد. سکنهٔ آن ۴۹ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

غریب‌آشنا. [غَ] (ص مرکب) آنکه با غریب آشنا باشد. غریب‌نواز. غریب‌پرور. غریب‌دوست:

غریب‌آشنا باش و سیاح‌دوست
که سیاح جلاب نام نکوست.
سعدی (بوستان).

غریب آمدن. [غَ مَ دَ] (مص مرکب) شگفت آمدن. عجیب به نظر آمدن. شگفت جلوه گر شدن. غریب نمودن. استغراب. (تاج المصادر بیهقی):

غریب نآیدش از من غریو گر شب و روز
بناله رعد غریوانم و به صورت غرو. کسائی.
نه آن میوه‌ای کو غریب آیدت
کزو تا توانی نصیب آیدت. نظامی.

رجوع به غریب نمودن شود.

غریبالدی. [غَ] (اِخ) معرب گاریبالدی[1] از رجال ایتالیا. (از اعلام المنجد). رجوع به گاریبالدی شود.

غریبانه. [غَ نَ / نِ] (ص نسبی) درخور غریب. منسوب به غریب:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم. حافظ.

|| هر چیز سزاوار به گدائی و مفلسی. (ناظم الاطباء).

غریب‌اشمار. [غَ اِ] (صف مرکب) در عداد غربا. در شمار غریبان:

این غریب‌اشمار را نبود وفا. مولوی.

رجوع به غریب‌شمار شود.
|| غرشمال. قرشمال.

غریب‌الحال. [غَ بُلْ] (اِخ) یکی از سران لشکر ابوالحسن علی‌بن عیسی. در تجارب الامم (ج۲ ص۹۰) آمده است: به سال ۳۰۱ هـ.ق. ابوالحسن علی‌بن عیسی پس از بازگشت از مکه به وزارت رسید و بعد معزول شد و از خانهٔ سلطان به سوی خانهٔ خود رفت، و مونس‌الخالع و غریب‌الحال و سایر سران لشکر با وی بودند. رجوع به ص۱۱۲ کتاب مذکور شود.

غریب الحدیث و القرآن. [غَ بُلْ حَ ثِ وَلْ قُ آ] (ع اِ مرکب) (علم...) حاجی خلیفه در کشف الظنون گوید: امام ابوسلیمان حمدبن محمد[2] خطابی گوید: کلام غریب آن است که غامض و دور از فهم باشد چنانکه غریب از مردم آن را گویند که دور از وطن و منقطع از اهل باشد. و دربارهٔ کلام غریب دو وجه گفته‌اند: یکی آنکه مراد از آن بعیدالمعنی و غامض باشد چنانکه فهم بدان جز با تأمل بسیار و به کار انداختن اندیشه نرسد و دیگر آنکه مراد سخن قبایل دورافتادهٔ عرب است، چون به کلمه‌ای از لغات عرب برمیخوریم آن را غریب میشماریم – انتهی. و ابن‌اثیر در «نهایة» گوید: بر من معلوم شده است که رسول خدا (ص) افصح عرب بود حتی روزی که‌وی با گروه بنی‌نهد سخن میراند علی (ع) به وی گفت: ای رسول خدا ما فرزندان یک پدر هستیم ولی تو با وفود عرب چنان سخن میگویی که ما نمی‌فهمیم. رسول خدا فرمود: خدای مرا تعلیم کرد و خوب تعلیم داد. پس آن حضرت با فرق و قبایل مختلف به سبک هر یک سخن میگفت و آنان میفهمیدند و خدای وی را چیزهایی یاد داد که به دیگران یاد نداد و یارانش بیشتر سخنان او را میفهمیدند و هرچیز را که نمیدانستند میپرسیدند و او توضیح میداد. تا هنگام وفات کار ترتیب بود و پس از وفات آن حضرت عصر صحابه نیز به همین وضع پیش میرفت و زبان عربی نزد ایشان صحیح و از خلل عاری بود تا آنکه شهرهایی به تصرف مسلمین درآمد و عربها با بیگانگان درآمیختند و زبانها به هم آمیخته شد و نسل جدید از زبان عربی چیزهایی زا آموخت که در گفتگو مورد استفاده قرار میگرفت و جز آن را ترک کرد. مدتها کار بدین منوال بود تا آنکه عصر صحابه سپری شد و تابعان آمدند و همان راه را در پیش گرفتند و در پایان روزگار ایشان زبان عربی اعجمی گردید، ولی به یاری خداوند گروهی از اهل معارف بر آن شدند که به حراست این علم شریف (علم غریب‌الحدیث) برخیزند. گویند نخستین کسی که در این فن تألیفی کرده است ابوعبیده معمربن المثنی الیمیمی (یا تیمی) بصری متوفی به سال ۲۱۰ هـ.ق.است. وی کتاب کوچکی گرد آورد. و نیز کتاب دیگری دربارهٔ غریب قرآن تألیف کرد. و عبدالواحدبن احمد ملیحی متوفی به سال ۴۶۲ هـ.ق. کتابی در رد کتاب اخیر نوشت و ابوسعید احمدبن خالد ضریر کندی حمصی متوفی به سال ۲۱۴ هـ.ق.و موفق‌الدین عبداللطیف‌بن یوسف بغدادی متوفی به سال ۶۲۹ هـ.ق.در رد کتاب غریب‌الحدیث وی تصنیف کردند. پس از آن ابوالحسن نضربن شمیل المازنی نحوی، متوفی به سال ۲۰۴ هـ.ق.در باب غریب حدیث پیش از وی گرد آورد، و سپس عبدالملک‌بن قریب اصمعی کتابی نیکوتر در این باب نوشت، و همچنین محمدبن مستنیر، معروف به قطرب که «غریب‌الآثار» را نوشت و دیگران از ائمهٔ مسلمین احادیث را فراهم آوردند و دربارهٔ لغت آنها سخن گفتند. پس از آنان ابوعبید قاسم‌بن سلام، متوفی به سال ۲۲۴ هـ.ق.کتاب «قصار» خود را تألیف کرد و این بهترین تألیف وی در موضوع خود بود، و از وی روایت کنند که گفت: «من در تألیف این کتاب ۴۰ سال رنج بردم، و بسی از اوقات سخنی سودمند از زبانها میشنیدم و آن را در جای خود می‌آوردم و آن محصول عمر من است». این کتاب در دست مردم بود و در باب غریب حدیث بدان رجوع می‌کردند تا آنکه عصر ابومحمد عبدالله‌بن مسلم‌بن قتیبهٔ دینوری، متوفی به سال ۲۶۶ هـ.ق.فرارسید و وی کتاب مشهور خود را به سبک کتاب ابوعبید و مانند آن یا بزرگتر از آن تصنیف کرد و در مقدمهٔ آن چنین نوشت: «گمان می‌کنم با وجود این دو کتاب از غریب حدیث چیزی نماند که کسی را در آن جای سخنی باشد». او راست غریب‌القرآن ایضاً. و ابوعلی حسن‌بن عبدالله اصفهانی در رد غریب‌الحدیث او و ابوعبید کتابی نوشت و در زمان وی امام ابراهیم‌بن اسحاق الحربی حافظ میزیست و او کتاب بزرگی در پنج مجلد در باب غریب حدیث گرد آورد و در احادیث از راه اسانید آنها استقصاء کرد، و متن حدیثها را اگرچه جز یک کلمهٔ غریب نداشت ذکر کرد و از این رو کتاب وی مفصل گردید و با فواید بسیاری که داشت متروک شد. او به سال ۲۸۵ هـ.ق.در بغداد درگذشت. اشخاص دیگری نیز در این باره کتاب نوشتند از جملهٔ ایشان شمربن حمدویه و ابوالعباس احمدبن یحیی، معروف به ثعلب، متوفی به سال ۳۹۱ هـ.ق.و ابوالعباس محمدبن یزید ثمالی، معروف به مبرد، متوفی به سال ۲۸۵ هـ.ق.و ابوبکر محمدبن قاسم انباری، متوفی به سال ۳۲۸ هـ.ق.و احمدبن حسن کندی و ابوعمر محمدبن عبدالواحد زاهد، صاحب ثعلب، متوفی به سال ۳۴۵ هـ.ق.و غریب‌الحدیث وی براساس مسند احمدبن حنبل است. و دانشمندان دیگری نیز در این باره کتابهایی تصنیف کردند، از قبیل ابوالحسین عمربن محمد قاضی مالکی (مرگ ۳۲۸ هـ.ق.) و ابومحمد سلمةبن عاصم نحوی و ابومروان عبدالملک‌بن حبیب مالکی (مرگ ۲۳۹ هـ.ق.) و ابوالقاسم محمودبن ابی‌الحسن نیشابوری، ملقب به بیان‌الحق، و قاسم‌بن محمد انباری (مرگ ۳۰۴ هـ.ق.) و ابوشجاع محمدبن علی‌بن دهان بغدادی (مرگ ۵۹۰ هـ.ق.) و تصنیف وی بزرگ و در ۱۶ مجلد است و ابوالفتح سلیم‌بن ایوب رازی (مرگ ۴۴۲ هـ.ق.) و ابن کیسان محمدبن احمد نحوی (مرگ به سال ۲۹۹ هـ.ق.) و محمدبن حبیب بغدادی نحوی (مرگ به سال ۲۴۵ هـ.ق.) و

---

1 - Garibaldi.

۲ - نل: محمدبن محمد (حاشیهٔ کشف‌الظنون، ج ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ استانبول).

ابن‌درستویه عبدالله‌بن جعفر نحوی. (مرگ به سال ۳۴۷ هـ .ق.) و اسماعیل‌بن عبدالغافر راوی صحیح مسلم (مرگ به سال ۴۴۹ هـ .ق.). و کتاب وی پرفایده و مرتب به حروف است. تا زمان امام ابوسلیمان حمدبن محمد خطابی بستی کار بدین منوال بود، از آن پس وی کتاب مشهور خود را در این باب به سبک ابوعبید و ابن‌قتیبه تألیف کرد. تألیفات این سه دانشمند امهات کتب در این باب گردید. پس از آن ابوعبید احمدبن محمد هروی (مرگ به سال ۴۰۱ هـ .ق.) که معاصر با خطابی بود کتاب مشهور خود را به نام غریبین[1] در باب جمع غریب قرآن و حدیث مرتب بحروف معجم به طرزی که سابقه نداشت تألیف کرد، و آنچه را که در کتب گذشتگان بود گرد آورد و کتاب جامعی ترتیب داد، ولی او احادیث را به صورت پراکنده در حروف کلمات آنها آورد. تا زمان ابوالقاسم محمودبن عمر زمخشری این کتاب مأخذ مهمی به شمار میرفت. آنگاه زمخشری کتاب «فائق» را تألیف کرد که آن نیز به ترتیب حروف معجم است، معذلک پیدا کردن حدیثی خالی از اشکال نیست و کتاب هروی سهل‌التناول است. پس از وی حافظ ابوموسی محمدبن ابی‌بکر اصفهانی (مرگ به سال ۵۸۱ هـ .ق.) کتابی نوشت و در آن از غریب حدیث و قرآن چیزهایی آورد که از هروی فوت شده بود و آن را کتاب المغیث نامید. دانشمند معاصر او ابوالفرج عبدالرحمن‌بن علی الامام ابن‌جوزی به پیروی از سبک هروی کتابی نوشت ولی در این کتاب غریب قرآن را نیاورد. ابن‌اثیر گوید: «من در این دو کتاب امعان نظر کردم. کتاب ابوموسی مقتبس از کتاب غریبین هروی است و بعضی از احادیث صحیح بخاری و صحیح مسلم که دارای کلمات غریب‌اند در این کتابها نقل نشده است. و من در «نهایة» این احادیث را افزودم». و کتاب النهایة فی غریب الحدیث نیز تألیف ابوالسعادات مبارک‌بن ابی‌الکرم محمد، معروف به ابن‌الاثیر جزری، متوفی به سال ۶۰۶ هـ .ق. چنانکه اشاره شد در باب غریب حدیث تألیف شده است و این کتاب که در مجلدات متعددی گرد آمده مأخوذ از «غریبین» هروی و «غریب‌الحدیث» ابوموسی اصفهانی و مرتب به حروف معجم به حساب حروف اول و دوم و حروف بعدی هر کلمه است. ارموی پس از وی کتابی در تتمهٔ نهایة تألیف کرد، و مهدالدین «یا مهذب‌الدین» بن الحاجب نیز کتابی در ده مجلد نوشت. (کشف‌الظنون ج ۲ ذیل غریب‌الحدیث و ذیل نهایة). رجوع به فهرست کتابخانهٔ اهدائی آقای مشکوة به دانشگاه تهران ج ۱ ص ۳۲ شود. و در فهرست ابن‌الندیم (ص ۱۲۹) کتب تألیف‌شده در غریب‌الحدیث بدین شرح آمده است: غریب‌الحدیث ابی‌عبیدة. غریب‌الحدیث اصمعی. غریب‌الحدیث نضربن شمیل. غریب‌الحدیث قطرب. غریب‌الحدیث ابن‌اعرابی. غریب‌الحدیث ابی‌عدنان. غریب‌الحدیث ابن‌قادم. غریب‌الحدیث ابی‌زید. غریب‌الحدیث سلمه. غریب‌الحدیث اثرم. غریب‌الحدیث ابی‌عبید. غریب‌الحدیث فستقه صاحب الکراسی. غریب‌الحدیث حامض. غریب‌الحدیث ابن‌قتیبه. اصلاح غلط ابی‌عبید لابن قتیبه. غریب‌الحدیث ابن‌انباری. غریب‌الحدیث ابن‌درید. غریب‌الحدیث ابی‌الحسن القاضی‌بن ابی‌عمر. غریب‌الحدیث ابن‌حبیب. غریب‌الحدیث ابن‌کیسان. غریب‌الحدیث جعد. غریب‌الحدیث حضرمی. غریب‌الحدیث سلمی. غریب‌الحدیث ابن‌رستم حربی. غریب‌الحدیث ابن‌درستویه. غریب‌الحدیث احمدبن حسن الکندی.

غریب‌الفقه. [غَ بُلْ فِ قْهْ] (ع اِ مرکب) الفاظ و اصطلاحات فقهی که دشوار است و محتاج تفسیر و شرح میباشد. صاحب کشف الظنون گوید: غریب‌الفقه کتابی است که ابومنصور محمدبن احمد ازهری لغوی، متوفی به سال ۳۷۰ هـ .ق. آن را تألیف کرده و در آن الفاظی را که فقها استعمال کنند گرد آورده است. این کتاب مأخذ مهمی در تفسیر لغات دشوار فقهی است. از کتابهای دیگر در این باب «المغرب» از حنفیه و «المصباح المنیر» از شافعیه است.

غریب‌القرآن. [غَ بُلْ قُرْ] (ع اِ مرکب) لغات و اصطلاحاتی است از قرآن که به مرور زمان فهم آنها دشوار گردیده و به تفسیر و توضیح احتیاج پیدا کرده است. رجوع به غریب الحدیث و القرآن شود. صاحب کشف الظنون گوید: دربارهٔ غریب قرآن به جز کسانی که ابن‌اثیر نام برده است اشخاص دیگری نیز مؤلفاتی دارند. از جملهٔ ایشان ابوالحسن سعیدبن مسعدة الاخفش الاوسط، متوفی به سال ۲۲۴ هـ .ق. و قیبی و نضربن شمیل بصری، متوفی به سال ۲۰۳ هـ .ق. و ابوفید که نام وی مرثدبن حارث‌بن ثوربن علقمةبن عمروبن سدوس، متوفی به سال ۱۹۵ هـ .ق. و مؤرج‌بن عمرو النحوی السدوسی بصری، متوفی به سال ۱۷۴ هـ .ق. و ابان‌بن تغلب‌بن رباح ابی‌سعید بکری، متوفی به سال ۱۴۱ هـ .ق. و ابوبکر احمدبن کامل، متوفی به سال ۳۵۰ هـ .ق. و ابوعبید قاسم‌بن سلام حریری کوفی، متوفی به سال ۲۲۴ هـ .ق.، و ابوبکر محمدبن حسن، معروف به ابن‌درید لغوی، متوفی به سال ۳۲۱ هـ .ق. و ابوعبدالله محمدبن یوسف کفرطابی، متوفی به سال ۵۰۳ هـ .ق. و علاءالدین علی‌بن عثمان ترکمانی ماردینی حنفی، متوفی به سال ۷۵۰ هـ .ق. که نام کتاب وی «بهجة الاریب لما فی الکتاب العزیز من الغریب» و محمدبن عزیز سجستانی، متوفی به سال ۳۳۰ هـ .ق. و ابومحمد عبدالرحمن‌بن عبدالمنعم الخزرجی، متوفی به سال ۵۶۴ هـ .ق. و زین‌الدین عبدالرحیم‌بن حسین عراقی، متوفی به سال ۸۰۶ هـ .ق. و ابوعمرو زاهد، و امام زین‌الدین محمدبن ابی‌بکربن عبدالقادر رازی، صاحب مختار الصحاح که در آغاز آن گوید: گروهی از طالبان علم و حاملان قرآن از وی خواستند که تفسیری از غریب قرآن برای ایشان گرد آورد. وی اجابت کرد و آن را به ترتیب جوهری مرتب ساخت و از اعراب و معانی نیز مقداری بر آن افزود و به سال ۶۶۸ هـ .ق. از تألیف آن فراغت یافت و ابوالفرج‌بن جوزی که کتاب خود را به نام «الاریب بما فی القرآن من الغریب» تألیف کرد. سیوطی در اتقان گوید: «گروه بسیاری در این باب کتابها تصنیف کردند، از مشهورترین آنها کتاب عزیزی است که در تألیف آن پانزده سال رنج برد و شیخ او ابوبکر انصاری نیز در تحریر کتاب با وی یاری کرد. و از بهترین کتب در این باب «مفردات» از راغب است و ابوحیان را نیز در این باب تألیفی است». و ابن‌سمین ابوالمعالی احمدبن علی بغدادی حلبی نیز کتاب «مفردات القرآن» را که از بهترین کتب در این باب است تألیف کرده است. مرگ وی به سال ۵۹۶ هـ .ق. بود. ابن‌الندیم در الفهرست گوید: به نام غریب‌القرآن برای شرح لغات و اصطلاحات قرآن کتبی نوشته شده و از آنجمله است: کتاب غریب‌القرآن مؤرج سدوسی. کتاب غریب‌القرآن ابن‌قتیبه. کتاب غریب‌القرآن ابوعبدالرحمن یزیدی. کتاب غریب‌القرآن محمدبن سلام جمحی. کتاب غریب‌القرآن ابوجعفربن رستم طبری. کتاب غریب‌القرآن لابی‌عبید القاسم. کتاب غریب‌القرآن لمحمدبن عزیزی السجستانی. کتاب غریب‌القرآن ابوالحسن عروضی کتاب غریب‌القرآن محمدبن دینار احول. کتاب غریب‌القرآن ابوزید بلخی. کتاب اعراب

---

۱ - نسخه‌ای خطی از این کتاب در دو جلد شمارهٔ ۳۷ و ۳۸ نوشتهٔ حدود قرن نهم هجری قمری در کتابخانهٔ لغت‌نامه موجود است ولی از آخر جلد دوم چند صفحه افتاده است و کاتب آن معلوم نیست، و آغاز آن چنین است: «اخبرنا الشیخ العمید ابوسهل محمدبن الحسن الزولانی رحمه الله قراءة علیه و هو ینظر فی اصل سماعه، قال اخبرنا الشیخ الادیب ابوعبید احمدبن محمد الهروی رحمة الله علیه، قال سبحان من له فی کل شیء شاهد...».

ثلاثین سورة من القرآن از ابن‌خالویه. کتاب غریب‌المصاحف ابوبکر الوراق.

غریب‌پرست. [غَ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه مردم غریب و بینوا را بنوازد و در حق ایشان نیکی کند. غریب‌پرور. غریب‌نواز.

غریب‌پرستی. [غَ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل غریب‌پرست. غریب‌نوازی.

غریب‌پرور. [غَ پَرْ وَ] (نف مرکب) کسی که مردم درویش و غریب و بینوا را بنوازد و پذیرائی کند. (ناظم الاطباء). غریب‌پرست. غریب‌نواز.

غریب‌پروری. [غَ پَرْ وَ] (حامص مرکب) ملاطفت و مهربانی دربارهٔ مردمان درویش و غریب و بینوا. (ناظم الاطباء). غریب‌نوازی. غریب‌دوستی.

غریب حدیث. [غَ بِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به غریب‌الحدیث شود.

غریب‌حسن. [غَ حُ] (ص مرکب) آنکه دارای جمال و زیبایی شگفت‌آور است:

شهری غریب‌دشمن و یاری غریب‌حسن
آنجا چه جای غمزدگان قلندر است. خاقانی.

غریب‌حسن. [غَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۱۱/۵هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و یک هزار و پانصدگزی خاور شوسهٔ ارومیه به مهاباد واقع است. زمین آن جلگه و هوای آن معتدل و سالم است و ۶۶ تن سکنه دارد که مذهب آنان تشیع و زبان ایشان ترکی است. آب این ده از باراندوزچای تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و انگور است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

غریب‌خواب. [غَ خوا / خا] (اِ مرکب) اطاق یا خانه‌های محقر برای کرایه دادن به غربا در شب.

غریب‌درکنک. [غَ دَ کُ نَ] (نف مرکب) (باد...) باد سرد که در آخر فصل ییلاق وزد و آنانکه به ییلاق رفته‌اند به شهر و جای خود بازگردند. رجوع به باد شود.

غریب‌دشمن. [غَ دُ مَ] (ص مرکب) آنکه دشمن غریبان باشد. مقابل غریب‌دوست:

بگریزم از او که من غریبم
وین بی‌سر و بن غریب‌دشمن. مجیر بیلقانی.

شهری غریب‌دشمن و یاری غریب‌حسن
آنجا چه جای غمزدگان قلندر است. خاقانی.

همین دو خصلت ملعون کفایت است ترا
غریب‌دشمن و مردارخوار می‌بینم.
سعدی (صاحبیه در صفت سگ).

غریب‌دوست. [غَ] (ص مرکب) آنکه غریبان را دوست دارد. غریب‌نواز. غریب‌پرور. غریب‌پرست: اسدآباد... آبی اندک دارد و همه مردمش غریب‌دوست باشند. (مجمل التواریخ و القصص). همدان شهری است که در عراق و خراسان متفق‌اند که‌به درستی هوای آن، شهر نیست و مردمش غریب‌دوست باشند. (مجمل التواریخ و القصص).

غریب‌دوست. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانج که در ۶هزارگزی شمال باختری ترکمان و یک‌هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه قرار دارد. محلی کوهستانی است و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۸۳۰ تن می‌باشد که شیعه‌اند و به زبان ترکی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه است و محصول آنجا غلات و حبوبات و بزرک است و شغل اهالی زراعت می‌باشد و راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). غریب‌دوست کنار راه میانه و تبریز میان خواجه‌غیاث و قره‌چمن در ۵۰۹۶۰۰ گزی تهران واقع است.

غریب‌دوستی. [غَ] (حامص مرکب) عمل شخص غریب‌دوست. ملاطفت و مهربانی دربارهٔ مردم درویش و غریب و بینوا: و انصاف در آن است که در همدان اگر امن باشد، هیچ شهری در اسلام مقابل آن نباشد، از فراخی نعمت و درستی هوا و آب و غریب‌دوستی و درویش‌داری. (مجمل التواریخ و القصص).

غریب‌زاده. [غَ دَ / دِ] (نمف مرکب، اِ مرکب) لولی‌زاده. (غیاث اللغات). در محاوره به‌معنی لولی‌زاده است چه اکثر مسافران به لولی و کاولی اختلاط کنند. (آنندراج). ||زادهٔ زنا. حرامزاده. (ناظم الاطباء):

غریب‌زاده که تخمش بیفتد از عالم
نمی‌شود که نباشد گزنده و بدذات.
ناظم هروی (از آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۱۲).

||با وصف این قباحت به‌معنی مسافرزاده نیز آید:

همچو بیاض چشم سیاهان خوش‌نگاه
هند از غریب‌زادهٔ ایران سپیدروست.
علی قلی‌خان اعظم‌بن حسین‌خان شاملو. (از آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات ص۳۱۲).

ترانه‌ای که ز شوخی ندیم محفلهاست
غریب‌زادهٔ هندونژاد خامهٔ ماست.
شفیع اثر (از آنندراج).

غریبستان. [غَ بِ] (اِ مرکب) محل غریبان. جای غربا. ||گورستان. مقبره:

قافله بازآید اندر شهر بی‌دیدار ما
ما به تیغ قهر حق کشتهٔ غریبستان شویم.
سنائی.

تا که در منزل حیات بود
سال دیگر که در غریبستان؟ سعدی.

غریب شاه. [غَ] (اِخ) رجوع به جمال‌الدین و رجوع به شدالازار ص۴۱۳ و حاشیهٔ آن شود.

غریب شاهی. [غَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه سر راه سالرو جیرفت به ساردوئیه قرار دارد. سکنهٔ آن پنج تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

غریب شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) غریب گردیدن. غرابت. (تاج المصادر بیهقی). اغتراب. رجوع به معانی غریب شود.

غریب‌شکل. [غَ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه دارای شکل و هیأت شگفت‌انگیز و نادر باشد:

لطیف جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی، بدیع صورت و خوئی.
سعدی (طیبات).

غریب‌شمار. [غَ شُ / شِ] (نمف مرکب) در عداد غربا:

می‌دان که جان ز روی‌شناسان آن سراست[1].
مشمارش از غریب‌شماران[2] این سرا.
خاقانی.

رجوع به غریب‌اشمار شود.

غریب شمردن. [غَ شُ / شِ مُ دَ] (مص مرکب) عجیب و نادر شمردن. استغراب. رجوع به غریب شود.

غریب‌شناس. [غَ شِ] (نف مرکب) آنکه غریب را شناسد. رجوع به غریب‌شمار و حاشیهٔ ۲ همین صفحه شود.

غریبعلی‌خان. [غَ عَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه بجنورد به گنبد قابوس، میان قپان و قرمسبد، که در ۵۲۸۴۳ گزی مشهد واقع است.

غریب‌قامت. [غَ مَ] (ص مرکب) آنکه قامت خوب و شگفت‌آوری دارد:

لطیف جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی.
سعدی (طیبات).

غریب قرآن. [غَ بِ قُرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به غریب‌القرآن شود.

غریب‌کش. [غَ کُ] (نف مرکب) آنکه غریبان و بینوایان را آزار و اذیت کند.

غریب کندی. [غَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، که در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری

---

۱ - ن‌ل: آن‌سری است.

۲ - در دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص۱۵ غریب‌شناسان آمده، و غریب‌شماران به خط مؤلف لغت‌نامه است.

ارومیه و ۵۰۰ گزی باختر راه ارابه‌رو ترکمان قرار دارد زمین آن جلگه و هوای آن معتدل است و دارای ۶۶ تن سکنه است که شیعه‌اند و به زبان ترکی سخن می‌گویند. آب آن از باراندوزچای تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات، انگور است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. در تابستان از راه ارابه‌رو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

غریب گردیدن. [غَ گَ دی دَ] (مص مرکب) غریب شدن. رجوع به غریب شدن و غریب شود.

غریب گز. [غَ گَ] (ا مرکب) جانورکی که غمک و ساس نیز گویند. (ناظم الاطباء)[1]. نوعی کنه که در دامغان هست و گزیدگی آن بیماری ممتد و گاه منجر به هلاکت گردد، و نوعی از آن در میانج هست که آن را مَلَه نامند. این حشره غالباً در کاروانسراهای راه تهران به مشهد نیز پیدا شود. از حشرات محلی است که بومیان آنجا از آن ایمنی یافته‌اند ولی غربا را چون گزد مسموم کند. مله. شب‌گز. نوعی ساس.

غریب گشتن. [غَ گَ تَ] (مص مرکب) غریب شدن. غریب گردیدن. اغتراب. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به ترکیبات مذکور و مدخل غریب شود.

غریب محله. [غَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری بهشهر قرار دارد. محلی کوهستانی و جنگلی است و هوای آن معتدل مرطوب است و سکنهٔ آن ۶۱۰ تن هستند که شیعه‌اند و به زبان مازندرانی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و رودخانهٔ بارکلا تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و ارزن است. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری بوده و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۳ شود.

غریب‌مرگ شدن. [غَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) در غربت مردن. در غربت و دور از کسان و خویشان مردن.

غریب مزرعه. [غَ مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین، که در ۲۷هزارگزی شمال باختری آبیک و در ۱۲هزارگزی راه شوسه قرار دارد. محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۲۵ تن می‌باشد که شیعه و فارسی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، صیفی‌کاری است، و شغل اهالی زراعت، گلیم‌بافی، گیوه‌چینی است، و راه آن مالرو است و ۱۲ هزارگز با راه شوسه فاصله دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

غریب مهربان. [غَ مِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، که در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری چرداول کنار راه مالرو شیروان واقع است. محلی کوهستانی و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۵۵ تن شیعهٔ کرد هستند آب آن از رودخانهٔ چرداول تأمین می‌شود. و محصول آنجا غلات، لبنیات، و تریاک بوده و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

غریب نمودن. [غَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) عجیب جلوه کردن. شگفت به نظر آمدن. غریب آمدن:

میثماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب.
حافظ.

رجوع به غریب آمدن شود.

غریب‌نواز. [غَ نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ مردمان درویش و مسافر و بینوا. (ناظم الاطباء). آنکه غریب را بنوازد. غریب‌پرور. غریب‌دوست. غریب‌پرست:

ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر
نه من غریبم و شاه جهان غریب‌نواز.
ابوالحسن آغاجی.

با غریبان رنجدیده بساز
تا فلک خواندت غریب‌نواز.   نظامی.
گفت با کردگای غریب‌نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز.   نظامی.

غریب‌نوازی. [غَ نَ] (حامص مرکب) نوازش از مردمان درویش و بینوا. (ناظم الاطباء). عمل غریب‌نواز. ملاطفت و مهربانی در حق غریب و بینوا و درویش. غریب‌پروری. غریب‌دوستی. غریب‌پرستی: علی‌الخصوص در این عصر که تیمار بیماران و غریب‌نوازی و غمخوارگی همگنان به علاقهٔ حسن مرحمت، لطف و شفقت و... منوط و مربوط است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۳).

غریب‌وار. [غَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند شخص غریب. ترکیبی است از غریب + وار (مزید مؤخر شباهت).

غریب‌وند. [غَ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

غریبة. [غَ بَ] (ع ص) تأنیث غریب. (منتهی الارب). زن دور از وطن. ج، غریبات، غرائب. (از اقرب الموارد). نقیلة. (منتهی الارب). رجوع به غریب شود. ‖هرچیز نادر و بیگانه. هر چیز لطیف و ظریف و خوشنواز. هر چیز نو و بدیع. (ناظم الاطباء). ‖در تداول فارسی، بیگانه. اجنبی. مقابل خودی. مقابل آشنا.

— امثال:

غریبه را پدرش بسوزی غریبه است.

غریبه غریبه است. (امثال و حکم دهخدا).

مثل سگ نازی‌آباد، نه غریبه میشناسد نه آشنا.

‖(ا) آسیای دستی، بدان جهت که همسایگان به هم به عاریت میگیرند. (منتهی الارب) (آنندراج). آسیای دستی را گویند زیرا نزد صاحبش نمیماند و عاریتی است. ج، غرائب. (از اقرب الموارد).

غریبه. [غُ رَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ام‌الفخر بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۱۸هزارگزی شمال خاوری شادگان قرار دارد. راه مالرو اهواز به شادگان از کنار آن می‌گذرد. زمین آن دشت و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۱۴ تن می‌باشد و شیعه‌اند که به عربی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رودخانهٔ جراحی تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و خرما است و شغل اهالی زراعت، تربیت و غرس نخل و گله‌داری بوده و صنایع دستی عبابافی است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غریبه. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک‌البراویة) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۶هزارگزی شمال باختری اهواز و ۲هزارگزی شوسه و اندیمشک و کنار رود کرخه قرار دارد. زمین آن دشت و هوای آن گرمسیر است و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن می‌باشد و شیعه‌اند که به عربی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رود کرخه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات بوده و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. ساکنین آن از طایفهٔ البراویة هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غریبی. [غَ] (حامص) دوری از خان و مان. (غیاث اللغات) (آنندراج). بیگانگی و غربت. عدم آشنایی. (ناظم الاطباء):

کسی را در غریبی دل شکیباست
که در خانه نباشد کار او راست.
(ویس و رامین).

غریبی دشمن صعب است کز تو
نخواهد جز زمین و شهر و مسکن.
ناصرخسرو.

وعده کردهست بدان شهر غریبیت بسی

---

1 - Argas persicus.

جامه و نعمت کآن خلق ندیده‌ست به خواب.
ناصرخسرو.

کس‌را مباد عشق و غریبی و بی‌زری.
عمعق بخارائی.

غریبی بود عذرخواهی بزرگ. نظامی.

گفت‌اطفال مِنند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا. مولوی.

در غریبی بس توان گفتن گزاف. مولوی.

گر به غریبی رود از ملک خویش
محنت و سختی نبرد پینه‌دوز.
سعدی (گلستان).

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم.
حافظ.

– امثال:
غریبی بود عذرخواهی بزرگ.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
غریبی خاک‌دامن‌گیر دارد.
؟ (امثال و حکم دهخدا).
||بینوایی و گدایی و افلاس. (ناظم الاطباء). ||فروتنی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) قماشی است بسیار نفیس. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(ص) به‌معنی غریب. (لسان العرب از ذیل اقرب الموارد).

غریبی. [غَ] (اِ) نوعی برنج در گیلان. قریبی.

غریبی. [غَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ اورک هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴). رجوع به اورک شود.

غریبی. [غَ] (اِخ) از شاعران فارسی‌زبانی بود که به هند مهاجرت کرد. صاحب صبح گلشن آرد: از ارض خراسان سر برکشیده و به اختیار غربت از وطن در عهد همایون پادشاه به سرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده. او راست:

گرگشاد کار ما بودی ز زلف یار ما
اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست
مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افکار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست
چند خواهد بود یا رب در پی آزار ما.

*

تا حریم حرم یار شده مسکن من
رفته بیرون هوس خلد برین از سر من.
(از صبح گلشن ص۲۹۹)[1].

وی از اسماعیلیه و حروفیه بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غریبی. [غَ] (اِخ) کاشی. از شاعران ایرانی بود که در هند میزیست. مؤلف مجمع الخواص آرد: شاعر قدیمی است و در خدمت خان احمد پادشاه سمت ملک‌الشعرائی دارد. غزل مولانا لسانی را به مطلع:

متم زآن خوی نازک آستین بر چشم تر مانده
ز مژگان تا جگر صد پرده خون بر یکدگر مانده
چنین تتبع کرده:
تو از من فارغ و من بی‌تو هر سو دربدر مانده
ز خواری بر سر دون‌همتان بی پا و سر مانده.
(از ترجمهٔ مجمع الخواص).

غریبی. [غَ] (اِخ) چلبی. سیدابوبکر... افندی. از چلبیان قونیه بود. وی پس از پدرش حاج چلبی عارف افندی به تاریخ ۱۱۵۹ هـ.ق. در آستانهٔ حضرت مولوی به مقام ارشاد نایل آمد و به سال ۱۱۹۹ هـ.ق. درگذشت. این مطلع ازوست:

تار زلفک دل آواره یه زنجیر ایتدم
احسن وجهله دیوانه یه تدبیر ایتدم.
(از قاموس الاعلام ترکی).

غریبی. [غَ] (اِخ) از شعرای عثمانی در قرن دهم هجری قمری است. پس از سلوک در طریق علمی به قصد اکتساب طریقهٔ مولویه به سیاحت پرداخت و مدتی در بلاد مختلف گردش‌کرد و به استانبول وارد شد و به سال ۹۵۴ هـ.ق. در همانجا درگذشت.
این بیت ازوست:

دیدم که درد هجر دلک چاره سی نه در
دیدی حبیب وصلت آکاچاره سینه در.
(از قاموس الاعلام ترکی).

غریبی کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) مسافر شدن. سفر کردن. بیگانگی کردن. عدم آشنایی نمودن. ||وحشت کردن. (ناظم الاطباء). ترسیدن شیرخواره از دیدن کسی ناشناس.

غریبین. [غَ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ غریب، در حال نصب و جر. غریب‌القرآن و غریب‌الحدیث. رجوع به همین ترکیبات شود.

غریت غریمسبی. [غْرِیْ / غْرِی / غْ] (اِخ) تلفظ ترکی از گریت گریمسبی[2]. قصبه‌ای در انگلستان. رجوع به گریت گریمسبی شود.

غریچی. [غَ] (اِ) سرمای سخت. (برهان قاطع) (آنندراج). سرما و غرنیچی به اضافهٔ نون نیز آمده. (فرهنگ رشیدی).

غرید. [غَ] (ص) دختری را گویند که به شرط دوشیزگی به شوهر دهند و نباشد. (برهان قاطع). دختری که چون به شوهر دهند دوشیزه نباشد و به شرط دوشیزگی نگاه کرده باشند. (فرهنگ رشیدی). غیر باکره. نادوشیزه (عروس):

نرم‌نرمک چو عروسی که غرید آمده بود
باز آنسوی برندش که ازین سو بازآی[3].
ابوالعباس (از جهانگیری) (از رشیدی)[4].

دختر افکار من در مدح شاه
هست عذرا نیست بی‌شبهت غرید.
شمسی فخری (از آنندراج) (از جهانگیری) (از انجمن آرا).

در فرهنگ در شعر ابوالعباس غرود خوانده. (از فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). و صاحب برهان این لغت را به صورت غربد بر وزن فرقد نیز آورده ولی خطاست. (از آنندراج) (انجمن آرا). در ادات نیز چنین است. در فرهنگ اسدی غرید نیامده و به جای آن غرند آمده است و غرند صحیح است چه اسدی آن را در کلمات مختوم به دال مهمل آورده است و اگر غرید بود صحیح بود آن را در باب ذال معجمه می‌آورد. چه در غرید حرف آخر بنا بر قاعده ذال است.

غرید. [غَ] (ع ص) مرغ یا انسان بلندآواز و خوش‌آواز. (از تاج العروس). غِرِّیَد. (تاج العروس).

غرید. [غِرْ رِ یَ] (ع ص) مرغ یا انسان بلندآواز و خوش‌آواز. غَرید. (از تاج العروس). ||غصن غرید؛ شاخهٔ تر و تازه. ناعم. (از اقرب الموارد).

غرید. [غُرْ ری] (ع ص) مرغ بلند و خوش آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). مرغ یا انسان بلندآواز و خوش‌آواز. (از تاج العروس).

غریدگی. [غُرْ ری دَ / دِ] (حامص) غرش. عمل غرنده. رجوع به غرش و غرنده شود.

غریدن. [غُرْ ری دَ] (مص) آواز بلند کردن و فریاد زدن. با ثانی مشدد هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج). آواز بلند کردن رعد و حیوانات درنده چون شیر و پلنگ. (آنندراج). آواز بلند برداشتن. (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه). به‌معنی خروشیدن بود و آن آوازی است به هیبت چون آواز شیر و پلنگ و غیر اینها. (اوبهی) آوازی چون شیر یا رعد برآوردن. غریدن شیر[5]. غریدن ابر. غریدن رعد. غریدن کوس. إزآر، ذَمر، زار، زمجرة؛ غریدن شیر. وَهوَهَة؛ غریدن شیر. (دهار). ارتجاز؛ غریدن رعد. عَجّ و عجیج؛ غریدن تندر. غَطّ و غطیط؛ غریدن شتر و

---

۱ – نسخه‌ای از دیوان او در کتابخانهٔ آقای مدرس رضوی استاد دانشکدهٔ ادبیات موجود است.

2 - Great Grimsby.

۳ – نل: باز آن شوی بدیدش شده زآن تبّارا. (صحاح‌الفرس).
نل: باز آنسوی برندش که ازین سو بازی. (شعوری)
نل: باز آنسوی بدیدش شده زآن تبّازا. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی)
این بیت در ذیل غرند نیز ذیل غرود به همین معنی آمده است.

۴ – رشیدی این بیت را به مروزنی نسبت داده است.

5 - Rugir.

بانگ کردن. (منتهی الارب). ارعاد؛ غرنبیدن:
ستد نیزه از دست او نامدار
بغرید چون تندر از کوهسار. فردوسی.
زره دارد و جوشن و خود بیر
بغرد به کردار غرنده‌ابر. فردوسی.
به پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست. فردوسی.
کمان را به زه کرد مرد دلیر
بغرید برسان درنده‌شیر. فردوسی.
بغرید غریدنی چون پلنگ
چو بیدار شد اندرآمد به جنگ. فردوسی.
ز آواز دیوان و از تیره گرد
ز غریدن کوس و اسب نبرد. فردوسی.
در بیشه به گوش تو غریدن شیران
خوشتر بود از رود خوش و نغمهٔ قوال.
فرخی.
چو طوس از درگه سلطان بغرید
تو گفتی کوه و سنگ از هم بدرید.
(ویس و رامین).
بغرید چون تندر اندر بهار
به کین روی بنهاد بر هر چهار.
اسدی (گرشاسبنامه).
بغرد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد
ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش.
ناصرخسرو.
مردم سفله به سان گرسنه گربه
گاه بنالد به زار و گاه بغرّد
راست چو چیزی به دست کرد و قوی شد
گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد.
ناصرخسرو.
شیر میغرید و دم میجنبانید، پرسیدند چرا چنین کنی؟ گفت هم میترسم هم میترسانم.
(کلیله و دمنه).
چو رعد تند باشد در غریدن
چو باد تیز باشد در وزیدن. نظامی.
به غول سیه بانگ برزد خروس
درآمد به غریدن آواز کوس.
نظامی (از آنندراج).
بغرید مانند غرنده‌ابر. نظامی.
زآن سبب کاندر شدن واماند دیر
خاک را می‌کند و میغرید شیر. مولوی.
بغرید[1] بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست.
سعدی (بوستان).
باد سخت جنبید و دریا در جوش افتاد و درغرید. (ترجمهٔ دیاتسارون، انجیل معظم ص۱۸۲). ||آواز کردن کبوتر. (آنندراج):
چون کبوتر که بغرد ز نشاط، ای شیشه
قلقل بادهٔ رنگین ز گلویت پیداست.
مسیح کاشی (از آنندراج).
||خمیازه کردن. خمیازه کشیدن. ||(اِ) رعد.

غریدنی. [غُرْ ری دَ] (ص لیاقت) آنچه قابل غریدن باشد. رجوع به غریدن شود.

غریده. [غُرْ ری دَ / دِ] (ن مف) به غرش آمده. رجوع به غریدن شود.

غریر. [غَ] (ع ص) فریفته. به باطل امیدوارنموده‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). مغرور. (اقرب‌الموارد). ج، غُرّان. (اقرب الموارد). ||تحذیرکننده و ترساننده به چیزی، و منه: انا غریرک منه؛ یعنی میترسانم تو را از وی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پذرفتار، یقال: انا غریرک من فلان؛ ای لن یأتیک منه ماتنتر به. (منتهی الارب) (آنندراج). کفیل. (اقرب الموارد). قیم. ضامن. (تاج العروس). پایندان. ||(ص) زندگانی با فراغ خاطر. ج، غُرّان. ||جوان ناآزموده کار. (منتهی الارب) (آنندراج). کارهاناآزموده. (مهذب الاسماء). غِرّ. (اقرب الموارد). ج، اَغِرّاء، اَغِرَّة. (تاج العروس). ||(اِ) خلقت نیکو[2]. یقال: للرجل اذا شاخ ادبر غریره و اقبل هریره؛ ای ساء خلقه. (منتهی الارب) (آنندراج). الخُلق الحسن، لانه یغر، و من المجاز یقال للشیخ اذا هرم ادبر غریره و اقبل هریره؛ ای قدساء خلقه. ج، غُرّان. (تاج العروس).

غریر. [غُ رَیْ] (ع اِ) جانوری است بین سگ و گربه، پاهایش کوتاه و به رنگ خاکستری. در امثال عرب گفته‌اند: «اسمن من غریر» جانوری است از نوع راسو (ابن‌عرس) فک و دندان آن بزرگتر از نمس. (قسمی راسو) است و به همین جهت برای گیاهخواری آماده می‌باشد. پاهای وی قوی و کوتاه است و چنگالهای درازی برای کندن دارد. موی وی زبر و دراز سنجابی و دارای خالهای سیاه در پشت، لیکن خالهای شکم و پاهای آن سیاه است. صورت وی سفید با خط سیاه عریض در هر جهت است. طول غریر اهلی به سه پا میرسد و بی‌آزار میباشد. هنگام شب بیرون آید و به دنبال طعمه رود، و روز را در سوراخهای عمیق میگذراند. غالباً از حشرات و ریشه‌های گیاهان و گاهی با تخم مرغان و موشها و خرگوشهای کوچک تغذیه میکند. (از الموسوعة العربیة). غرغور. (المنجد) (الموسوعة العربیة). یغر. (المنجد). غریرا. زیزب. (الموسوعة العربیة). ||(امصغر) شتر نر، و آن ترخیم تصغیری از اَغَرّ است چنانکه در احمد، حُمَید گویند و ابل غریریه منسوب بدان است. ذوالرمة گوید:
حراجیج مما ذمرت فی نتاجها
بناحیة الشجر الغریر و شدقم.
یعنی آن شتران از نسل این دو فحل بودند و غریر و شدقم را اسم دو قبیله آورده است. (از تاج العروس).

غریر. [غَ] (اِخ) لقب عبدالعزیزبن عبدالله. وی از ابن‌انباری و غرون موصلی حکایت کند، و از ابی‌یعلی و ابواسحاق ابراهیم‌بن لاجین الاغری حدیث نمود، و از ابرقوهی، معروف به رشیدی سماع کرد. حافظ‌بن حجر و دیگران از وی سماع کردند و اسانید او نزد ما عالی است. (از تاج العروس).

غریر. [غَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است. (از تاج العروس). رجوع به غُرَیر (به‌معنی شتر نر) شود.

غریر. [غُ رَیْ] (اِخ) ابن‌المتوکل. در ایام مروان حمار شهرتی داشته است. (از تاج العروس).

غریر. [غُ رَیْ] (اِخ) ابن‌مغیرةبن حمیدبن عبدالرحمن‌بن عوف الزهری. یعقوب‌بن محمدبن عیسی‌بن غریر فرزند اوست. (از تاج العروس). سمعانی در انساب (ورق ۴۰۷ ب) گوید: غریربن المغیرةبن حمیدبن عبدالرحمن‌بن عوف الزهری، اسم وی عبدالرحمن‌بن مغیره بود و پسرش محمدبن غریر غریری از وجوه اهل مدینه به شمار میرفت و از برادرش اسحاق بزرگتر بود، برادر آن دو یعقوب‌بن غریر از وجوه قریش در بخشش محسوب میشد و به جهت گرم‌سخنی که داشت مردم در بادیه گرد او فراهم می‌آمدند. مادر همهٔ ایشان هند بنت مروان‌بن حارث‌بن عمروبن سعیدبن معاذ انصاری است. و یوسف پسر یعقوب‌بن غریر غریری عهده‌دار بیت‌المال در خلافت رشیدی بود و عبدالرحمن‌بن محمدبن غریر غریری از سران قریش به شمار می‌آمد. - انتهی. رجوع به غریری شود.

غریر. [غُ رَیْ] (اِخ) ابن‌طلحهٔ قرشی. وی پسر طلحةبن عبیدالله صحابی جلیل است که او از عشرهٔ مبشره و یکی از اصحاب ششگانهٔ شوری بود. (از تاج العروس).

غریر. [غُ رَیْ] (اِخ) ابن‌هیازع‌بن هبةبن جماز الحسینی. امیر مدینه بود. به سال ۸۲۵ هـ.ق. در قاهره درگذشت. (از تاج العروس).

غریراء. [غُ رَ] (ع اِ) گیاهی است خوشبو. (منتهی الارب). نبت طیب. (اقرب الموارد). ||غریر (مرغ). غرغور. زیزب. (از الموسوعة العربیة ذیل غریر). رجوع به غُرَیر شود.

غریراء. [غُ رَ] (اِخ) جائی است در مصر. (منتهی الارب). موضعی است در مصر که وقعهٔ موسی‌بن مصعب، والی مصر پیش از

---

۱ - ن ل: بتندید.
۲ - در اقرب‌الموارد و سایر فرهنگهای معتبر غریر به‌معنی خَلق حسن آمده و صاحب منتهی‌الارب آن را خُلق خوانده و به غلط خوی ترجمه کرده است و این غلط عیناً به فرهنگهای دیگر از قبیل ناظم‌الاطباء و آنندراج نقل شده است.

مهدی در آنجا اتفاق افتاد، و موسی‌بن مصعب در آن وقعه در شوال سال ۱۶۸ هـ.ق. کشته شد. (از معجم البلدان).

غرین. [غَ ری َ] (اِ) گل و لای سیاه که در بن حوضها و تالابها و ته جویها میباشد. (برهان قاطع) (آنندراج). غریزن. غریژنگ. غریفج. غریفژ. (برهان قاطع). لوش. در تداول محلی گناباد خراسان. ظاهراً مصحف غریزن است. رجوع به غریزن و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

غریرة. [غَ ری رَ] (ع ص) مؤنث غریر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، غَرائر، غَریرات. (اقرب الموارد). دختر بی‌تجربه و ناآزموده کار. (ناظم الاطباء).

غریره. [ ] (اِخ) به قول صاحب مجمل التواریخ جزیره‌ای است در دریای مغرب برابر اندلس، که از آن خلیجی بیرون آید، عرض آن هفت‌میل، میان اندلس و طنجه، و آن را شطین خوانند، و به دریای روم رود، ولی ابن‌رسته این کلمات را به صورت غدیره آورده است و گوید: «غدیره مقابل الاندلس عند الخلیج، و هذا الخلیج یجری من البحر المغربی و عرضه سبعة امیال...». (مجمل التواریخ و القصص ص۴۷۳ و حاشیهٔ آن).

غریری. [غُ رَ ری ی] (ص نسبی) منسوب به غریر (اِخ). (انساب سمعانی ص۴۰۷ ب). رجوع به غُرَیر (اسامی خاص) شود.

غریری. [غُ رَ ری] (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمدبن غُریر. وی از سران قریش بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب). رجوع به غریربن مغیره شود.

غریری. [غُ رَ ری] (اِخ) محمدبن غریر. پسر غریربن مغیرة، از وجوه اهل مدینه به شمار میرفت و از برادرش اسحاق بزرگتر بود. برادر دیگر وی یعقوب و مادرش هند بنت مروان بود. (از تاج العروس ذیل غریر). رجوع به غریربن مغیرة شود.

غریری. [غُ رَ ری] (اِخ) محمدبن غریربن ولیدبن ابراهیم‌بن عبدالرحمن‌بن عوف زهری، مکنی به ابوعبدالله و معروف به غریری. وی از یعقوب‌بن ابراهیم‌بن سعد و مطرف‌بن عبدالله الیساری روایت کند. و ابوعبدالله محمدبن اسماعیل نجاری و عبدالله‌بن نصر المکی و محمدبن احمدبن نصر الترمذی از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب).

غریری. [غُ رَ ری] (اِخ) یوسف‌بن یعقوب‌بن غریر. وی عهده‌دار بیت‌المال در خلافت رشید بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب). رجوع به غریربن مغیرة شود.

غریریة. [غُ رَ ری یَ] (ع ص نسبی) منسوب به غُرَیر که شتر نر است. (از تاج العروس). شتران سفید. غریریة، منسوب به غریر است که فحل پرارزش و مشهور در نزد عرب میباشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص۳۵).

غریز. [غَ] (اِ) به‌معنی حلم و بردباری باشد که ترک انتقام است از بدی. (برهان قاطع) (آنندراج).

غریز. [غَ رَ] (اِخ) آبی است اندک به ضریة، و گفته‌اند آبشخوری است در بلاد ابی‌بکربن کلاب. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

غریز. [غَ ز ری] (اِخ) معرب گرز[1]، مستشرق فرانسوی. (از اعلام المنجد).

غریزان. [غَ] (اِ) غرویزن، که آلت آرد بیختن باشد و به عربی غربال و هلهال گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). غریزن. غرویزن. (برهان قاطع) (جهانگیری). پرویزن. گربال. رجوع به غربال شود.

غریزت. [غَ زَ] (ع اِ) غریزة. رجوع به غریزة شود: چه طبیعت سکون و رفق و غریزت وقار و حلم او (امیر سیف‌الدوله) از اقدام بر ابواب شطط و تقدیم مخاصمت و معادات مانع بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۱۹۱).

غریزن. [غَ زَ] (اِ) به‌معنی پریزن که آردبیز و غربال باشد. (برهان قاطع). ظاهراً مصحف پریزن است. (حاشیهٔ برهان چ معین). پرویزن. غریزان. غرویزن. (برهان قاطع). رجوع به غربال شود. || خلاب و گل سیاه، و به این معنی و معنی اول هر دو با زای فارسی آمده است. (برهان قاطع) (آنندراج). گل سیاه ته آب. (فرهنگ رشیدی). غلیزن. (فرهنگ رشیدی). گل با ریگ آمیخته. صلصال. (الصراح من الصحاح). غرین. غریژنگ. غریفج. غریفژ. (برهان قاطع). رجوع به برهان قاطع چ معین شود.

غریزون. [غَ ری / غِ زُ] (اِخ) (کانتون د...) تلفظ ترکی گریزون[2]. رجوع به گریزون شود.

غریزة. [غَ زَ] (ع اِ) سرشت. (منتهی الارب) (آنندراج)[3]. سرشت و طبیعت. (غیاث اللغات). سرشت مردم. (دهار). طبیعت اعم از خیر و شر. ج، غَرائِز. (اقرب الموارد). خوی. (مهذب الاسماء) (مقدمة‌الادب زمخشری) (السامی فی الاسامی). طبع. سجیه. خلیقه. نهاد. خلقت. جبلت. فطرت. طینت. خمیره. || واهمه. قوهٔ واهمه. || قریحه، و گویند غریزه ملکه‌ای است که از آن صفات ذاتی صادر میشود. و خوی (خلق) بدان نزدیک است جز اینکه در خوی اعتیاد مداخله دارد ولی در غریزه چنین نیست. (از اقرب الموارد). ج، غَرائِز. (اقرب الموارد). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: غریزه در لغت به‌معنی طبیعت است و حرارت غریزیه و رطوبت غریزیه نیز از این ماده میباشد و گاه این لفظ را به ملکه‌ای تفسیر میکنند که از آن صفات ذاتی صادر شود چنین است در «اطول» در باب تشبیه. - انتهی. غریزه عبارت از استعدادی است که حیوان را خود به خود یعنی پیش از تجربه به اجرای اعمال مفید و بامعنی و پیچیده برمی‌انگیزد و قوای او را بدون احتیاج به اکتساب تعدیل میکند چنانکه جوجه را فوری به دانه چیدن و مرغ را به آشیانه ساختن و غالب طیور را به ییلاق و قشلاق یا تمیز خطر از دور وامیدارد. متخصصین فعل و انفعالهایی را که از حیوان و حتی از انسان سرمیزند به دو اصل تحویل کرده‌اند: یکی اعمال تقلیدی است و دیگری اعمالی است که حول محور خصوصیات ذاتی افراد و انواع دور میزند. دانشمند معاصر انگلیسی «سر پرسی نن»[4] به اعمال قسم دوم در جهان جانوران و حتی انسان بسیار اهمیت میدهد و میگوید چه بسیار عادات که از غریزه سرچشمه میگیرند و فرد آنها را شخصاً از افراد دیگر کسب نکرده است، مثلاً طریقهٔ خوراک دادن به اطفال به‌وسیلهٔ مادران در نژادهای مختلف و در طبقات مختلف و در قرون مختلف فرق دارد و با این حال منشأ آن تقلید و اکتساب نیست بلکه همه تابع نیروی آمرهٔ درونی است، فقط میتوان تقلید و امور اکتسابی را عبارت از لفافه‌ای دانست که فعالیتهای غریزی در آن فیاض است و با وجود اینگونه اختلافات در ظواهر امر، باز با کمال تعجب می‌بینیم که غرایز در همه یکی است، و این اساس وحدانی در امر آموزش و پرورش باید مورد دقت واقع شود، زیرا اگر انسان نتواند با کمال دقت و اطلاع به کششهای طبیعی کمک کند چه بسا که برخلاف آن قابلیات اقداماتی خواهد کرد که برای وجود انسان زیان‌آور است. پس باید واقعاً در باب حیات انسانی از لحاظ زیست‌شناسی نیز نظری پیدا کنیم، و چون افعال مردمان بالغ پر پیچیده است و از طرفی نیز اطفال بسیار زود تحت تأثیر اکتسابات از بزرگتران قرار میگیرند نمیتوان به‌آسانی از تحلیل فعل و انفعالهای آنها به جلوه‌های اساسی حیات رسید، در صورتی که بنا بر قول «نن» هرگاه حیات حیوانی را از قبیل زندگی حیوانات عالی (سگ و میمون) در نظر بگیریم خواهیم دید که نوع زندگی آنها چنان است که

1 - Garrez.
2 - Canton des Grisons.
3 - Instinct.
4 - Sir. P. Nunn, Education, Its Data and first Principles, chapter XI, p. 151.

گوئی زندگی انسان را از بعض لحاظ ساده و خلاصه کرده باشند. پس معقول این است که در حیات سادهٔ آنها امعان نظر کنیم چه بسا که همان نوع محرکات غریزی نیز در حیات انسان جریان دارد و در طریق تکامل به صور عالیتری جلوه نموده است و هنوز نیز شاید همان محرکات اساس وجود پیچیدهٔ ماست. ترقی صور و پدیده‌های این محرکات را در جای خود در مراتب وجود انسان می‌بینیم. همین قدر باید گفت که زیست‌شناسی در یکی از مراحل تکاملی خود تصور غریزه را مبهم دانست، از این‌رو به تحقیق در انعکاسات[1] پرداخت و اعمال غریزی را نوعی زنجیرهٔ انعکاسات (متوالیه) فرض کرد و زمانی نیز که میخواست جلوه‌های حیاتی را از فیزیک و شیمی توجیه و استخراج کند انعکاسات حیوانی را نوعی از تروپیسم[2] و جریانات فوتوتاکسی[3] که در گیاهان پیش می‌آید دانست، ولی این نظر شاید امروز دیگر طرفداری نداشته باشد. همین قدر میتوان گفت که ممکن است اعمال غریزی از جملهٔ انعکاسات پیچیده و انعکاسات نیز عبارت از غرایز بسیار ساده باشند، لیکن فرق مهم آن دو در این است که انعکاسات اعمالی هستند که بیشتر از لحاظ محرکات و علل[4] سابق بر معلول در نظر گرفته میشوند در صورتی که غرایز، انعکاسات پیچیده‌ای هستند که از لحاظ علل لاحق به معلول یعنی از لحاظ مقصود و هدف[5] مورد توجهند. از اینکه بگذریم خاصه‌های انعکاسات و غرایز یکی است یعنی آنچه را از خواص انعکاسات بدانیم در غرایز نیز مشهود است[6].

غریزه در حکم علت غائی است: بدون هیچ تردید حیوان، حتی انسان در اعمال غریزی خود متوجه به هدف نیست. اعمال موجود زنده به کلی ماشین‌وار صورت میگیرد، و از این لحاظ به کلی متضاد با اعمالی است که از روی هوش (عقل) اجرا می‌شود، ولیکن به اعتبار نتایجی که اعمال غریزی از پی دارند میتوان گفت که آنها نیز فرع بر نتیجه یا طبعاً برای حصول نتیجه‌اند. چنانکه غریزهٔ جنسی وسیلهٔ تولید نسل و بقای نوع است، بنابراین عمل غریزی هیچوقت بی‌معنی نیست اعم از اینکه نتیجهٔ مترتب بر موجود صاحب غریزه یا عاید و متوجه به دیگران باشد. گرچه «دیگران» یعنی نوع نیز خود در افراد فعال است و افراد همه خادم نوعند. چنانکه اشاره کردیم در رفتار پدر نیز آثار همان غرایز به خوبی مشهود است و اساس رفتار ما در نظام عصبی و نقوش پیچیدهٔ نژادی است[7] که از اجداد و نیاکان در ظرف میلیونها سال[8] به انسان رسیده است از قبیل محبت و علقه‌ای که‌بین مادر و طفل موجود می‌باشد. همین نسبت را میان طیور و حیوانات عالی و بچه‌های آنها نیز میتوان دید. تردیدی نیست که در نوع انسان پیچیدگیهای غریزی تحولاتی پیدا کرده است لیکن باز به حد کافی بین استعدادات امروزی او با وضع قدیم وی؛ یعنی زمانی که هم سطح حیوانات عالی بوده است شباهت پیداست. هنوز اعمال غریزی نوع انسان زندگی واقعی و طبیعی وی را اداره می‌کند و ترقیات وی نیز بر پایهٔ غرایز وی استوار است.

ترتیب و تناوب در غریزه: زندگی حیوانات را از حشرات تا جانوران عالی همه را غریزه به وضع شگفت‌آوری اداره می‌کند و نظم و ترتیبی در زندگی آنها به سبب وجود غریزه و نفوذ و تأثیر آن مرئی است که زمان وقوع فعل و انفعالهای آنها را میتوان به دست داد و تتابع را نیز پیشگویی کرد. مثلاً هرگاه کسی بخواهد شیرینی یا چیزی را که طفل با کمال شوق در دست گرفته از او بگیرد با خشم و احیاناً با فریاد وی مواجه می‌شود. این عکس‌العمل غریزی هر قدر هم در انسان تلطیف شود باز به ترتیب و نظم حیرت‌انگیزی باقی میماند. نظم و ترتیب در اعمال غریزی بسیار روشن است. زمان بیدار شدن غریزهٔ جنسی در حیوانات و حشرات در سنین مختلف و فصول مختلف سال معین و معلوم میباشد. یکی از مثالهای روشن، موقع بیرون آمدن ملکه از کندو و پیروی زنبوران دیگر از اوست.

غریزه ارثی است: جانوران محل تراکم تأثیرات فعلیه و انفعالیهٔ لانهایهٔ پیشینیان خود می‌باشند و غرایز که تعبیر کلی و عمومی نیروهای فعال موجود زنده است ابتدا بی‌نیاز از تجربهٔ فردی است لیکن در نتیجهٔ تجربهٔ فردی تغییر می‌یابد، حتی بعضی غرایز هرگاه مجال جریان و اجرا پیدا نکنند نیز متأثر میشوند و به صورت دیگر درمی‌آیند. منتهی تغییر غرایز و سازش آنها تدریجی و نامحسوس است.

غریزه خادم نوع است: اعمال غریزی حیوانات غالباً عوارضی دارد که خود برای اخلاف و نوع آنها مفید است مثلاً لذتی که حیوانات در موقع مکیدن پستان از طرف نوزاد میبرند یکی از وسایط خدمت غریزه به نوع است وگرنه شاید مادران مخصوصاً حیوانات به چنین عملی تن درنمی‌دادند و بچه‌ها نیز بزرگ نمیشدند. مواظبت حیوانات از نوزادان خود نیز از این جمله است. فداکاری و سکوت غریزهٔ صیانت فردی که در کلیهٔ جانوران از امور مسلمه است روشن‌ترین دلیل است که غریزه نیز خادم نوع می‌باشد. (از اصول آموزش و پرورش تألیف مرحوم دکتر هوشیار ج ۱ صص ۷۴ - ۷۸ به اختصار).

صفات غریزه: برای غریزه معمولاً چند صفت اختصاصی ذکر می‌کنند و آنها را ممیز این استعداد از عقل و ادراک قرار میدهند. این صفات عبارتند از:

اول، فطری بودن غریزه و کمال فوری آن: فعلی که از روی عقل و ادراک صادر می‌شود، مسبوق به تمرین و تعلیم بوده کمالش تدریجی است، در صورتی که غریزه فطری است؛ یعنی نه تنها حیوان خود را نیازمند به صدور پاره‌ای حرکات احساس می‌کند بلکه ضمناً علم طبیعی و فوری به حس انجام آن حرکات دارد، و از همان بار نخست مهارت کامل در صورت دادن آنها از خود نشان میدهد. از قبیل: لانه ساختن پرندگان و تهیهٔ کندو از طرف زنبور عسل.

دوم، ثبات و یکسانی: مهارت فطری حیوان در انجام دادن حرکات غریزی و کمال فوری این حرکات ثبات و یکسانی و تغییرناپذیری آنها را نتیجه میدهد. به عبارت دیگر تکرار و تمرین که برای تکمیل تدریجی افعال ناشی از عقل ضرور می‌باشد در ترقی غریزه و بهبود حرکات غریزی تأثیری ندارد. چنانکه امروز زنبورهای عسل همان خانه‌هایی را میسازند که در دو هزار سال قبل میساختند.

سوم، تخصص: در صورتی که عقل و ادراک به درد همه گونه‌کار میخورد و میتواند رفتار هر فردی را با فرد دیگر متفاوت سازد، غریزه برعکس فقط به یک کار اختصاص دارد، و از تمام حیواناتی که دارای یک ساختمان بدنی هستند یک قسم حرکات غریزی سرمیزند، و همگی تنها در همان حرکات تخصص دارند و از خود مهارت نشان میدهند. همهٔ عنکبوتها یک قسم تار می‌تنند و همهٔ زنبورهای عسل و همهٔ سگهای آبی یک قسم خانه و لانه میسازند. و از اینکه فعالیت غریزی خود را در این قسمت به نحوی دیگر نمایش دهند عاجزند.

چهارم، بیخبری از نتیجه: حرکات غریزی

---

1 - Reflexes.

رجوع کنید به درس اول از کتاب «ئی پ. پاولوف» دانشمند وظایف‌الاعضاء روسی تحت عنوان «تقریرات دانشگاهی در باب فعالیت دو نیمکرهٔ مغز» صص ۱۴-۲۱.

2 - Tropisme. 3 - Phototactie.

4 - Causalité. 5 - Finalité.

6 - G. Kafka, Tierpsychologie, S. 15-29.

7 - Engram - complexes.

8 - Prehuman ancestors.

برای نتیجه‌ای معین از موجود زنده صادر میشوند، لیکن نتیجه منظور او نیست؛ یعنی علم به غایت حرکات خود ندارد، مانند: مکیدن نوزاد پستان مادر را و مانند حرکات عجیبی که از همهٔ حیوانات برای حفظ پرورش خود و اولادشان سر میزند. (روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف دکتر علی اکبر سیاسی چ ۱۳۳۱ هـ.ق. صص۲۴۷ - ۲۴۹ به اختصار). و برای اطلاع بیشتر رجوع به کتاب مذکور همان صفحات و رجوع به اصول آموزش و پرورش تألیف هوشیار ج۱ صص۷۴ - ۷۸ شود. ||در اصطلاح نحویان غریزه صفتی را گویند که حس بصر را در آن مداخله‌ای نباشد بلکه آن صفت به آزمایش و نظر که وابسته به دل می‌باشند ادراک شود مانند عالم و جاهل و ظریف و کریم، مثلاً: در جملهٔ مررت رجل عالم، کلمهٔ عالم صفت یا نعت غریزی نامیده می‌شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ذیل غریزه و نعت). رجوع به نعت شود.

غریزهٔ جنسی. [غَ زَ / زِ یِ جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از غرایز. غریزهٔ اطفاء شهوت که وسیلهٔ تولید نسل و بقای نوع است. رجوع به غریزه شود.

غریزی. [غَ] (ع ص نسبی)[1] منسوب به غریزة. رجوع به غریزه شود. طبیعی[2] چه غریزه به‌معنی طبیعت است. (غیاث اللغات) (آنندراج). ذاتی. جبلی. فطری. خِلقی. نهادی. سرشتی. مقابل مکتسب:

گوفرازآیند و شعر اوستادم بشنوند
تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن.
منوچهری.

فتنه شدی و بی‌دین بر آتش غریزی
آتش‌پرست گشتی چون مرد زردهشتی.
ناصرخسرو.

و هرکه از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد... آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیکبخت گردد. (کلیله و دمنه). و این دو نوع است: یکی غریزی... و دوم مکتسب. (کلیله و دمنه).

— حرارت غریزی یا آتش غریزی؛ حرارت طبیعی. (ناظم الاطباء). حرارت اصلی. حرارتی است که در عروق بدن توأم با خون جریان می‌کند: شراب... طعام را هضم کند و حرارت اصلی یعنی حرارت غریزی را بیفزاید. (نوروزنامه).

چو نیافت جان عطار اثری ز ذوق عشقت
بفروخت ز اشتیاقت ز دل آتش غریزی.
عطار.

غریزیة. [غَ زی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث غریزی. رجوع به غریزی شود.

— حرارت غریزیة؛ حرارت طبیعی. (ناظم الاطباء). رجوع به حرارت شود.

غریژن. [غَ ژَ] (اِ) خلاب و گل سیاه. (از برهان قاطع ذیل غریزن). لجن و گل و لای ته حوض را گویند. غریفج. غریفژ. (انجمن آرا). غریرن[3]. غریزن. غریژنگ. غلیزن. (برهان قاطع). لوش.

غریژنگ. [غَ ژَ] (اِ) گل و لای سیاه که بن حوضها و ته تالابها و جویها می‌باشد. (برهان قاطع). لجن و گل و لای ته حوض. غریفج. غریفژ. (انجمن آرا). غریرن[4]. غریزن. غریژن. غلیزن. (برهان قاطع).

غریس. [غَ] (ع اِ) میش. (منتهی الارب) (آنندراج). نعجة. (اقرب الموارد). و «غریس‌غریس» به سکون آخر کلمه‌ای است که بدان میش را به دوشیدن خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به غریس‌غریس شود.

غریس‌غریس. [غَ غَ] (ع اِ صوت مرکب) کلمه‌ای است که بدان میش را به دوشیدن خوانند. (منتهی الارب) (آنندراج). دعا للنعجة للحلب. (اقرب الموارد). رجوع به غریس شود.

غری سمک. [غَ رِ یِ سَ مَ / غَ را سَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سریشم ماهی. (الابنیة عن حقائق الادویة). غری‌السمک. غرا السمک. رجوع به غرا و غراء و غراءالسمک و غری‌السمک شود.

غریسة. [غَ سَ] (ع اِ) ج، غَرائِس، غِراس و جمع اخیر نادر است. (اقرب الموارد). خرمابن نورسته. ||نهال نشانده تا که جای گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج). الفسیلة ساعة توضع حتی تعلق؛ نهال خرما که بنشانند تا جای گیرد. ||هسته‌ای که آن را بکارند. النواة التی تزرع. ||شجر العنب اول ما یغرس؛ نهال تاکی که بکارند. (اقرب الموارد). ||علم است مر داهان را. (منتهی الارب) (آنندراج). علم است برای کنیزان. (از تاج العروس).

غریشه. [غَ شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، که در ۵۱هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و در ۲۰هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت ساردوئیه قرار دارد. سکنهٔ آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

غریض. [غَ] (ع ص) تازه. (منتهی الارب) (آنندراج). طری. (اقرب الموارد). تر و تازه. ||سپید و تازه از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). کل ابیض طری؛ هر سفید تازه. (اقرب الموارد)[5]. ||سرودگوی نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج). المغنی المجید. (اقرب الموارد). ||الطری من اللحم؛ گوشت تازه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[6]: لحم غریض؛ گوشتی نازک. ||نان فطیر. (مهذب الاسماء). ||(اِ) آب باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||الماء الذی یورد باکراً؛ آبی که صبحگاهان بدان رسند. (اقرب الموارد). کل من ورد الماء باکراً فهو غارض و الماء غریض. (از معجم البلدان). ||غرض غریض: خورانیدن شیر: غرض له غریضاً؛ سقاه لبناً حلیباً. (از اقرب الموارد). ||شکوفه. (منتهی الارب) (آنندراج). الطلع. (قطر المحیط). نوباوه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کل غناء محدث طری؛ هر سرود تازه‌سرایده‌شده. (اقرب الموارد).

غریض. [غَ] (اِخ) (متوفی به سال ۹۵ هـ.ق. ۷۱۴م.) عبدالملک، مولی العبلات، مکنی به ابویزید یا ابومروان. از مولدین بربر و از مشهورترین آوازخوانان در صدر اسلام بود. وی در هنر خود مهارت بسیاری داشت، در مکه ساکن شد و برای سکینه دختر حسین آواز خواند. عود و دف و قضیب را خوب مینواخت. به سبب زیبارویی که داشت به لقب غریض ملقب گردید. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۵۹۵). در اعلام المنجد آمده: غریض یکی از پنج مغنی بزرگ عرب به شمار می‌آید. وی در نوحه گری دست داشته است و در یمن درگذشت. رجوع به العقد الفرید چ مصر ۱۳۵۹ هـ.ق. ج۷ ص ۱۷ و ۳۱ و ۳۲ و عیون الاخبار ج۴ ص ۹۰ شود.

غریض. [غَ] (اِخ) جایگاهی است. (از معجم البلدان).

غریغ. [غ یِ] (اِخ) تلفظ عربی گریک[7]. (از اعلام المنجد). رجوع به گریک شود.

غریغوار التوری. [غ غُ رُ تْ تَ] (اِخ) تعریب گرگوار دو تورس[8]. رجوع به الحلل السندسیة ج۱ ص۳۶ و رجوع به گرگوار دو تورس شود.

غریغوریف. [غ غُ یِ] (اِخ)[9] استاد تاریخ شرقی در پطرسبرگ. رحلهٔ ابودلف ینبوعی (۹۴۹ هـ.ق.) را به زبان روسی ترجمه کرده در مجلهٔ نظارت علوم روسیه به چاپ رسانیده

---

1 - Instinctif. 2 - Naturel.

۳ - ظاهراً مصحف «غریزن».

۴ - ظاهراً مصحف «غریزن».

۵ - صاحب منتهی‌الارب چنانکه ملاحظه می‌شود «سپید و تازه» آورده ولی در اقرب‌الموارد «ابیض طری» بی واو آمده است.

۶ - صاحب منتهی‌الارب گوید: «و منه لحم غریض؛ ای طری» ولی از اقرب‌الموارد و قطرالمحیط چنین برمی‌آید که غریض مطلق به‌معنی گوشت تازه است.

7 - Grieg.

8 - Grégoire de Tours.

9 - Grigoriev.

است (۱۸۷۳م.). (از اعلام المنجد).

غریغوریوس. [غ] (اِخ) (۶۲۳ - ۶۸۵ هـ . ق.)ابن‌هارون الملطی، مکنی به ابوالفرج‌بن عبری[1]. مورخ سریانی از مسیحیان یعاقبه است. کتابهایی به عربی نوشت از جملهٔ آنهاست: «تاریخ الدول» معروف به «مختصر الدول» که وقایع تا سال ۱۲۸۴م. در آن مندرج است و کتابی در طب و کتاب دیگری به نام «منافع اعضاء الجسد» و کتاب «دفع الهم» دربارهٔ ادب و اخلاق می‌باشد و کتابهایی نیز به سریانی نوشته از قبیل «دیوان شعر» و «تفسیر کتاب مقدس» و «هدایات». (اعلام زرکلی ج۲ ص۷۵۹). رجوع به ابن‌عبری شود.

غریف. [غَ] (ع اِ) نی. (منتهی الارب) (آنندراج). قصباء. (اقرب الموارد). گیاه دوخ. (منتهی الارب) (آنندراج). حلفاء. || بیشه. غیضه. (اقرب الموارد)[2]. بیشهٔ شیر. (ملخص اللغات) (مهذب الاسماء). || آب زمین پست نیستان. ||درخت انبوه از هر جنسی که باشد، یا درختان انبوه از بردی و حلفاء، و گاهی درختستان ضال و سلم درهم پیچیده را غریف[3] خوانند. ||(ص) غرب غریف؛ دلو بزرگ بسیار آب‌گیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِخ) شمشیر زیدبن حارثه. (منتهی الارب) (تاج العروس). وی دربارهٔ همان شمشیر گوید:

سیفی الغریف و فوق جلدی نثرة
من صنع داود لها ازرار
انفی به من رام منهم فرقة
و بمثله قد تدرک الاوتار. ؟ (تاج العروس).

غریف. [غُ رَ یَ] (ع اِ) درختی است نرم و سست. یا آن بردی (گیاهی) است. (منتهی الارب). شجر خوار و قیل البردی. (اقرب الموارد). لحاقیة الشوع و الغریف. (معجم البلدان).

غریف. [غَ] (اِخ) ابن‌عیاش دیلمی، تابعی است. (منتهی الارب). در تاج العروس آمده، غریف‌بن دیلمی تابعی است و به قولی غریف‌بن عیاش است و از اهل شام بود. از فیروز دیلمی روایت کند و از صحابه است و ابراهیم‌بن ابی‌عبلة نیز از وی روایت کند. (از تاج العروس).

غریف. [غَ] (اِخ) نام عابدی یمانی غیرمنسوب است. (منتهی الارب). عابدی است یمانی غیرمنسوب، و علی‌بن بکار از وی حکایت کند. (از تاج العروس).

غریف. [غُ رَ یَ] (اِخ) کوهی است مر بنی‌نمیر را. (منتهی الارب). نام کوهی است متعلق به بنی‌نمیر. خطفی جد جریربن عطیةبن الخطفی شاعر که نام وی حذیفه بود، گوید:

کلفنی قلبی ما قد کلفا
هواز نیات حللن غریفا
اقمن شهراً بعد ما تصیفا
حتی اذا ما طرد الهیف السّفا
قرّبن بزلاً و دلیلاً مخشفا
اذا حبا الرمل له تعسّفا
یرفعن باللیل اذا ما اسجفا
اعناق جنان و هاماً رجفا
و عنقاً بعد الکلال خیطفا. (از معجم البلدان).

غریفابیلوس. [غ] (اِخ) تعریب گریوا پلوس[4]. صاحب الحلل السندسیة (ج۲ ص۲۱۸) گوید: پس از آنکه فرنگیها کتلونیه (کاتالونی)[5] را به تصرف آوردند در آنجا نه کنت[6] بودند که از پیروان امپراتور به شمار می‌آمدند. به سال ۸۷۲ م. یکی از ایشان«غریفابیلوس» استقلال یافت و به همین سبب او را بنیانگذار استقلال کتلونیه میدانند. وی بلاد دیگری را نیز تحت تصرف داشت، و به سال ۹۰۲ م. درگذشت و در دیر ریپول[7] که خود آن را ساخته بود دفن گردید. هنگام حکومت فرزندانش منصوربن ابی‌عامر به برشلونه (بارسلون)[8] حمله کرد و بر آن استیلا یافت (۹۸۵) اما بوریل ثانی بی‌درنگ آنجا را پس گرفت. وی در واقعهٔ عقبةالبقر نیز غالب شد (۱۰۱۰ هـ . ق.).

غریفان. [غ] (اِخ) معرب گروِن[9]. (از اعلام المنجد). رجوع به گروِن شود.

غریفج. [غَ فَ] (اِ) خلاب و گل و لای سیاه و تیره که پای از آن به دشواری برآید. (برهان قاطع) (آنندراج). گل و لای. (جهانگیری). غریفژ. غریژنگ. غریزن. (برهان قاطع). ||خشک و آن کوه‌پارهٔ نرمی باشد که کودکان و جوانان بر آن لغزند و یکدیگر را از بالا گرفته به زیر کشند و آن را به عربی زحلوفه خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج).

غریفزولد. [غ وَ] (اِخ)[10] تعریب گریفسوالد. رجوع به عیون الاخبار ج۴ حاشیه ص۱۰۹ و گریفسوالد شود.

غریفژ. [غَ فَ] (اِ) به‌معنی غریفج است که گل و لای سیاه و تیره باشد که در بن و ته حوضها و تالابها می‌باشد. (برهان قاطع). غریفج. (برهان قاطع) (جهانگیری). غریژنگ. غریزن. (برهان قاطع).

غریفش. [غَ فَ] (اِ) گل و لای. گل سیاه. (از فرهنگ شعوری). گل و لای سیاهی که پای به دشواری از آن برآید. (ناظم الاطباء). شاید مصحف غریفژ باشد. رجوع به غریفژ شود.

غریفة. [غَ فَ] (ع اِ) درختان بسیار درهم پیچیده از هر جنسی. ||نعل. یا نعل کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج). کفش. (ناظم الاطباء). ||دوال پاره‌ای که از قبضة[11] شمشیر آویزان باشد به قدر یک وجب مزین[12] به زر و گوهر. (منتهی الارب) (آنندراج). پوستی است از چرم به اندازهٔ یک شبر که از غلاف شمشیر آویخته و جنبان است و سوراخ‌کرده و آراسته به زیور می‌باشد. (از شرح قاموس). جلدة من أدم نحو شبر فارغة مرتبة فی اسفل قراب السیف تذبذب و تکون مفرضة مزینة. (تاج العروس) (اقرب الموارد).

غریفة. [غُ رَ فَ] (ع اِ مصغر) مصغر غُرفَة است. (از معجم البلدان). رجوع به غرفه شود.

غریفة. [غَ فَ] (اِخ) قریه‌ای است در لبنان واقع در «الشوف». (از اعلام المنجد).

غریفة. [غُ رَ فَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). جائی است. عدی‌بن رقاع گوید:

یا من رأی برقاً ارقت لضوئه

---

1 - G. Barhebraeus.

۲ - صاحب منتهی‌الارب «غیفه» آورده و معنی آن معلوم نشد و در تاج‌العروس «غیقة» است ولی این هر دو کلمه در تاج‌العروس و منتهی‌الارب به‌معنی نام محلی آمده. صاحب شرح قاموس آرد: «غریف نی، و دوخ تر، و بیشه، و آب در بیشه»، که متن عربی آن در قاموس چنین است: «الغریف القصباء و الحلفاء و الغیقة و الماء فی الاجمة»، از مقابلهٔ متن عربی قاموس و شرح فارسی آن چنین به نظر میرسد که «غیقه» را بیشه ترجمه کرده، در صورتی که غیقه و غیفه هیچکدام بدین معنی نیامده است مگر اینکه به تحریف و تصحیف قائل شده بگوییم کلمهٔ غیقه یا غیفه «غینه» بوده و کاتبان یا حروفچینان آن را به‌غلط غیفه یا غیقه آورده‌اند چه «غینه» در تاج‌العروس بدینسان آمده است: «والغینة الاجمة کما فی المحکم، و الاشجار الملتفة من الجبال و فی السهل بلا ماء فاذا کانت بماء فهی الغیضة». بنابراین ظاهراً غیفه و غیقه هر دو محرف غینه می‌باشد مخصوصاً آوردن «الماء فی الاجمة» پس از «غینه» که به‌معنی اجمهٔ بلاماء است خود دلیل و قرینه است بر اینکه غینه است نه غیقه یا غیفه. و اینکه در اقرب‌الموارد غیضه آمده ظاهراً غینة بهتر از آن است و نزدیکتر به غیقه یا غیفه است و در هر حال غیفه هم میتواند محرف آن دو باشد و مناسب است.

۳ - در منتهی‌الارب در این مورد غرف آمده ولی در اقرب‌الموارد غریف ذکر شده و ظاهراً غریف درست است.

4 - Griva Pelos. (الحلل السندسیة).

5 - Catalogne. 6 - Conte.

7 - Ripoll. 8 - Barcelone.

9 - Grévin. 10 - Greifswald.

۱۱ - صاحب منتهی‌الارب قراب به‌معنی غلاف را اشتباهاً قبضه ترجمه کرده است.

۱۲ - صاحب منتهی‌الارب مزیب آورده است و استعمال کلمهٔ مزیب از زیب فارسی مایهٔ شگفتی است مگر اینکه قائل شویم به اینکه «مزین» بوده است چنانکه در فرهنگهای عربی نیز مزین آمده و بنابراین غلط از کاتب می‌باشد.

امسی تلالا فی حوارکه العلی
لما تلجلج بالبیاض عماؤه
حول الغریفة کاد یثوی او ثوی.
(از معجم البلدان).

غریفة. [غ ُ رَ یْ فَ] (اِخ) آبی است نزدیک غریف، در وادیی به نام تسریر. ابوزیاد گوید: تسریر وادیی است و در آن آبی به نام غریفة و کوهی به نام غریف است. ||اعمود... زمینی[1] است در حمی متعلق به غنی‌بن اعصر. (از معجم البلدان).

غریفینی. [غ ری‌فْ فی] (اِخ) (اوجینو...) معرب گریفینی[2]. (از اعلام المنجد). رجوع به گریفینی شود.

غریق. [غ َ] (ع ص) غرق‌شده. ج، غَرقی. (منتهی‌الارب) (آنندراج). در آب غرقه‌شده. (مهذب الاسماء). به آب فروشونده. در آب فروشده. فرورفته در آب. در آب مرده. خبه‌شده در آب. کشتی شکستهٔ فرورفته در آب. غریق امواج. فرورفته و غوطه‌ورشده در موجهای دریا. (ناظم الاطباء). مغروق. غارق. غَرِق. رجوع به غَرِق شود: خداوند او را غریق رحمت فرماید:

گشت نگارین‌تذرو پنهان در مرغزار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین.
منوچهری.

دریا ز کفش غریق گوهر
او گوهر تاج گوهران را. خاقانی.

بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق تست
کوهی به گرز و جان پلنگان شکار تست.
خاقانی.

غریق دو طوفانم از دیده و لب
ز خوناب این دل که اکنون ندارم. خاقانی.

رواقی جداگانه دید از عقیق
ز بنیاد تا سر به گوهر غریق. نظامی.

یاری از تشنگی کباب شود
یار دیگر غریق آب شود. نظامی.

هیچکس را چنین رفیق مباد
اینچنین سفله جز غریق مباد. نظامی.

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق.
سعدی (بوستان).

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش به در میبرد ز موج
وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را.
سعدی (گلستان).

و آنکه در بحر قلزم است غریق
چه تفاوت کند ز بارانش. سعدی (طیبات).

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت‌بحر به یک موی تر شوی.
حافظ.

||غریق مجازاً به‌معنی فرا گرفته‌شده. پربهره. بسیار بهره‌ور: غریق احسان. غریق نعمت. غریق رحمت. غریق همت. غریق در اسلحه:

آواز الغریق به گردون رسید از آنک
جانم غریق همت گردون‌سوار تست.

مضاجع پدرانت غریق باد به رحمت
که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۶۸۳).

— امثال:
الغریق یتشبث بکل حشیش[3].

غُرَیق. [غ ُ رَ] (ع ص مصغر) تصغیر غَرِق که به‌معنی فرورونده در آب است. (از معجم البلدان). رجوع به غَرِق شود.

غُرَیق. [غ ُ رَ] (اِخ) رودباری است مر بنی‌سلیم را. (منتهی الارب). وادیی است متعلق به بنی‌سلیم. (از معجم البلدان).

غریق‌آب. [غ َ] (اِ مرکب) آب ژرف و عمیق. (ناظم الاطباء).

غریقا. [غِری / غ] (اِخ) تلفظ ترکی گریکا[4]. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریکا شود.

غریقالاند. [غِری / غ] (اِخ) تلفظ ترکی گریکالاند[5]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریکالاند شرقی و غربی شود.

غریق شدن. [غ َ شُ دَ] (مص مرکب) غرق شدن. رجوع به غرق و غرق شدن شود.

غریق کردن. [غ َ کَ دَ] (مص مرکب) غرق کردن. رجوع به غرق و غرق کردن شود.

غریق گشتن. [غ َ گَ تَ] (مص مرکب) غرق شدن. رجوع به غرق و غرق شدن شود:

سوی خم شد به جستجوی رفیق
وآگهی نه که خواجه گشت غریق. نظامی.

غریق گشته. [غ َ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) غرق‌شده. غرق‌گشته. مستغرق. رجوع به غرق و غرق‌شده شود:

مردی غریق‌گشتهٔ بحر تحیرم
رندی غریب‌مانده به کوی قلندرم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۱۳).

غریقیون. [غ ِ قی یو] (اِخ) یونانیان. جمع غریقی که منسوب به غریق معرب گرک[6] است. اغریقیون و اغارقه نیز گویند. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص۷۷ و ج ۲ ص۱۳۳ و رجوع به گرک شود.

غریل. [غ ِرْ ر ی] (ع اِ) گرد. (منتهی الارب) (آنندراج). غبار. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||گل و لای تنک. (منتهی الارب) (آنندراج). طین رقیق. غِرین. (اقرب الموارد). کف و لای[7] سیل‌آورد که بر روی زمین و مغاکها مانده، خشک باشد یا تر. (منتهی الارب) (آنندراج). گل و لای که سیل با خود آورد و بر روی زمین ماند شکاف‌خورده، تر باشد یا خشک. (از اقرب الموارد). ||آب که در تک خنور و حوض مانده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج)[8]. الطین یبقی فی اسفل الحوض؛ گل و لای که در ته حوض بماند. (تاج العروس). ||آب بینی هر چهارپایهٔ سم‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج). مخاط هر جانور سم‌دار. (از اقرب الموارد). ||پارگین که در آن کفچلیز باشد و آبش خوردن نتوانند. (منتهی الارب) (آنندراج). غدیری که در آن دعامیص (جانوران کوچکی که در آب می‌باشند) تولید شود و قابل آشامیدن نباشد. (از اقرب الموارد). ||دُرد تک شیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). الثفل فی اسفل القارورة؛ دردی که در ته شیشه میماند. (اقرب الموارد).

غریم. [غ َ] (ع ص) وام‌دار. و فی المثل: خذ من غریم السوء ما سنح. (منتهی الارب) (آنندراج) (دهار). قرض‌دار. مدیون. مقروض. بدهکار. فام‌دار. ج، غُرَماء. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء):

بر تنت وام است جانت گرچه دیر
باز باید داد وام ای بدغریم.
ناصرخسرو.

||وام‌خواه. از اضداد است. (از منتهی الارب) (آنندراج). الغریم به‌معنی مُطالِب و مُطالَب است؛ یعنی از اضداد میباشد. (از المزهر سیوطی ص۲۳۳). الدائن، لانه یلزم الذی علیه الدین، و المدیون لان الدین لازم له؛ ضد. (اقرب الموارد). طلبکار. بستانکار. قرض‌خواه. دائن. وام‌ده. فام‌ده. فامخواه. صاحب نشوءاللغة العربیة (ص۴) غرم و مشتقات آن را از امثلهٔ تصدیر[9] آورده و گوید اصل در آن و نظایر آن رَمّ است:

کرد اشارت با غریمان کاین نوال
نک تبرک خوش خورید این را حلال.
مولوی (مثنوی).

||خصم. و وجه اشتقاق آن این است که وی با الحاح خود دربارهٔ خصم خویش ملازم اوست. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح فقها، آنکه بر او مالی ادعا شود. تاوان‌زده. (غیاث

---

۱ - صاحب منتهی‌الارب «درخت» آورده است و ظاهراً اشتباه است.

2 - Griffini.

۳ - مولوی گوید:
مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست را در هر گیاهی میزند.

4 - Griquas. 5 - Griqualand.

6 - Grec.

۷ - در فرهنگهای اقرب‌الموارد و تاج‌العروس به‌معنی کف نیامده و به جای آن طین ذکر شده است. و معنی کف (زبد) را برای غرین آورده‌اند.

۸ - صاحب منتهی‌الارب «آب» ذکر کرده ولی در تاج‌العروس چنانکه ملاحظه می‌شود «طین» آمده است.

۹ - تصدیر آن است که بحرف هجا یک دو یا سه یا چهار حرف در اول آن بیفزایند.

اللغات) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ||(اِ) خم روغن. (مهذب الاسماء).

غریم. [غ] (اِخ) (هوبرت...) معرب گریم[1]. (از اعلام المنجد). رجوع به گریم شود.

غریما. [غَری / غ] (اِخ) تلفظ ترکی گریما[2]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریما شود.

غریمسل. [غ سِ] (اِخ) تلفظ ترکی گریمسل[3]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریمسل شود.

غرین. [غَ] (ع اِ) به تمام معانی غِریَن است. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به غِریَن شود.

غرین. [غِرْ یَ] (ع اِ) لای سیل‌آورد، تر باشد یا خشک، لغة فی الغریل. (منتهی الارب) (آنندراج). گل و لای که سیل آن را آورد و بر زمین بماند، تر باشد یا خشک. گل رقیق. ||اتی بالطِریَن و الغرین؛ یعنی خشمناک شد. (از اقرب الموارد). رجوع به غِریَل شود. ||گولی. (منتهی الارب) (آنندراج). حمق. ||کف. زبد. (اقرب الموارد). ||مسکهٔ تازه. (ناظم الاطباء).

غرین. [غَ] (اِ) این لفظ در صفت شیر واقع میشود پس این لفظ را به غین معجمه خواندن و به‌معنی شورکننده فهمیدن محض خطاست، صحیح به عین مهمله است به‌معنی بیشه و صحرا که در آن شیر ماند. (المنتخب بنقل غیاث اللغات و آنندراج). بیشهٔ شیر، و نیز صفت شیر است. (از فرهنگ شعوری). در بعض نسخ شاهنامهٔ فردوسی بیت زیر آمده:

به پیش سپهبد بزد بر زمین
نشست از برش همچو شیر غرین.

ولی غلط است. و در فهرست ولف عرین به عین ذکر شده و غرین نیامده است.

غرین‌بی. [غُرینْ / غ رینْ] (اِخ) تلفظ ترکی گرین‌بی[4]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرین‌بی شود.

غرین‌ریور. [غُری / غ ری وِ] (اِخ) تلفظ ترکی گرین‌ریور[5]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرین‌ریور شود.

غرینش. [غُ نِ] (اِ) غرنبه و بانگ و فریاد و غوغا. غرینه. (ناظم الاطباء).

غرینش. [غ نِ] (اِخ) معرب گرینویچ[6]. (از اعلام المنجد). رجوع به گرینویچ شود.

غرینوق. [غُری / غ نُق] (اِخ) تلفظ ترکی گرینوک[7]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرینوک شود.

غرینون. [غَ رَ] (معرب، اِ) انواع غله. ج، غرینونات. (دزی ج۲ ص ۲۱۰).

غرینویچ. [غُرینْ / غ رینْ] (اِخ) تلفظ ترکی گرینویچ. (از قاموس الاعلام). رجوع به گرینویچ شود.

غرینه. [غُ نَ / نِ] (اِ) غرنبه و بانگ و فریاد و غوغا. غرینش. (ناظم الاطباء).

غریو. [غ وْ] (اِصوت) شور و فریاد و بانگ و غوغا. (برهان قاطع). شور و غوغا. (غیاث اللغات). اسم مصدر است از غریویدن و با غریدن از یک ریشه میباشد. (از فرهنگ نظام). بانگ و فریاد. و غیو مخفف آن است. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). بانگ و خروش. (فرهنگ اسدی). خروش. نعره. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بانگ و فریاد و مشغله. (فرهنگ اوبهی). بانگ و ناله. آواز گریه. غرنگ. فغان و گریه و زاری. ولوله و هنگامه. (ناظم الاطباء):

ز چرخ اختر از بیم دیوانه دیو
زمین با تلاتوف و کُه با غریو. شهید.

عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه با پخنو[8]. رودکی.

غریب تآیدش از من غریو گر شب و روز
بناله رعد غریوانم و به صورت غرو. کسائی.

برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو
چو آمد به گوشش از آن سان غریو.
فردوسی.

به ابر اندرآمد ز هر سو غریو
به‌سان شب تار و انبوه دیو. فردوسی.

غریو آمد از شهر توران زمین
که‌سهراب شد کشته بر دشت کین.
فردوسی.

کوس تو کرده‌ست بر هر دامن کوهی غریو
اسپ تو کرده‌ست بر هر خامهٔ ریگی سهیل.
فرخی.

بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام
همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب. فرخی.

گردون ز برق تیغ چو آتش لپان‌لپان[9]
که‌از غریو کوس چو کشتی نوان‌نوان.
فرخی.

بدیشان نبد ز آتش مهر تیو
به یک ره برآمد ز هر دو غریو. عنصری.

تیز شد عشق و در دلش پیچید
جز غریو و غرنگ نپسجید.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

کار من در هجر تو دائم نفیر است و فغان
شغل من در عشق تو دائم غریو است و غرنگ.
منجیک.

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشق است
بازفیر و بانفیر و باغریو و باغرنگ.
منوچهری.

غریو از خصمان برآمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۳۷). چون خطبه به نام طغرل بکردند غریو سخت هولی از خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند. (تاریخ بیهقی ص۵۶۴). فلک خیره شد از غریو مردم و آواز کوسها و بوقها و طبلها. (تاریخ بیهقی ص۵۸۶).

فتادند بر خاک بیهوش و تیو
همی داشتند از غم دل غریو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز چرخ اختران برگرفته غریو
ز کوه و بیابان رمان غول و دیو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

پس مردمان را مرگ رسول حقیقت شد و غریو و گریستن از آن جمع برخاست. (مجمل التواریخ و القصص).

مرا رفیقی پرسید کین غریو ز چیست
جواب دادم کین گریه نیست هست ز غنگ.
سوزنی.

مرا دلی که غریوش چو اندر آتش عود
مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر.
انوری.

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل
غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا. خاقانی.

روی به‌هم آوردند و جهان از غریو رعد و کوس و نهیب برق و شمشیر پرمشغله شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۲۶۷).

هر زمان از خرمی نصرت برآوردی غریو
کآفرین باد آفرین بر دست و تیغ شهریار.
(ایضاً ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۵۹).

هر شب پیش از نعرهٔ خروس غریو نای و کوس برخاستی. (ایضاً ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۹).

چون یافت غریو را بهانه
برخاست صبوری از میانه. نظامی.

در هر تنی از غضب غریو است
هر آدمی آشنای دیو است. نظامی.

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که‌گوئی چنین شوخ‌چشم از کجاست؟
سعدی.

یا از در سرای اتابک غریو کوس.
سعدی (گلستان).

پس به گورستان غریو افتاد و آه
تا قیامت زین غلط واحسرتاه.
مولوی (مثنوی).

این چه جنگ خرفروشان بدکزو
هر دو عالم پرغریو است و غرن. قاآنی.

||(اِ) نوایی از موسیقی است.

غریوان. [غ ری] (نف، ق) نعت فاعلی از مصدر غریویدن. فریادکنان و بانگ‌زنان. (برهان قاطع). شورکننده. (غیاث اللغات).

1 - Grimme. 2 - Grimma.
3 - Grimsel. 4 - Green - Bay.
5 - Green - River.
6 - Greenwich. 7 - Greenock.
۸ - ن‌ل: بخنو. بختو.
۹ - ن‌ل: لیان لیان.

شورکننده و فریادکنان. (آنندراج). غریونده. غریوکننده. بانگ و فریاد برآرنده. غوغاکننده:

غریب نآیدش از من غریو گر شب و روز
بناله رعد غریوانم و به صورت غرو. کسائی.
به رنجش گرفتار دیوان بدند
ز بادافره وی غریوان بدند. فردوسی.
در این بلد چو منی عاشق غریوان نیست
به صد بهار چو تو لعبتی بهاری نه. فرخی.
یکی بهره خسته دگر بسته دست
غریوان و غلتنده بر خاک پست.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
زآن دو جادونرگس مخمور باکشی و ناز
زار و گریان و غریوانم همه روز دراز.
(ترجمان البلاغة رادویانی).
کعبه‌همچون شاه زنبوران میانجا معتکف
عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده.
خاقانی.
یا من آن پیل غریوان در ابرهه‌ام
که‌سوی کعبهٔ دیان شدنم نگذارند. خاقانی.
بیا آسیا کو غریوان بود
چو بینند مزدور دیوان بود. نظامی.
این بر و بوم جای دیوان است
شیر از آشوبشان غریوان است. نظامی.

|| در حال غریو کردن. در حال غریویدن. غریوکنان:

چو بشنید کو کشته شد پهلوان
غریوان به بالین او شد دوان. فردوسی.
غریوان همی گشت بر گرد دشت
چو یک روز و یک شب برو برگذشت.
فردوسی.
سبک دشتبان گوشها برگرفت
غریوان از او ماند اندر شگفت. فردوسی.
همه جامه زد چاک و بنداخت تاج
غریوان به خاک آمد از تخت عاج.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو بره کآید به مادر گوسپند چرخ را
سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند.
خاقانی.

غریوان شدن. [غ ری شُ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. شور و غوغا کردن.غریو برآوردن. غریو کردن. رجوع به غریو شود:

پس تل درون، هر سه پنهان شدند
از اندیشهٔ جان غریوان شدند. فردوسی.
ز صندوق پیلان خروشنده‌نای
غریوان شده زنگ و کوس و درای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

غریو برآمدن. [غ وْ بَ مَ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برآمدن. رجوع به غریو شود:

چو رعد خروشان برآمد غریو
برهنه سپاهی به کردار دیو. فردوسی.
ز ترکان برآمد سراسر غریو
سواران برفتند برسان دیو. فردوسی.
بدیشان نماند از غم عشق تیو
به یک ره ز هر دو برآمد غریو. عنصری.

او را از قلعه فرودآوردند و غریو از خانگیان... برآمد. (تاریخ بیهقی). او را تنها از قلعه فرودآوردند و غریو از خانگیان وی و اهل حرم برآمد. (تاریخ بیهقی). استاد او را از زمین درربود، و بر بالای سر برد و بر زمین زد، غریو از خلق برآمد. (گلستان سعدی).

غریو برآوردن. [غ وْ بَ وَ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. شور و غوغا کردن.غریو برزدن. غریو برکشیدن. رجوع به غریو شود:

غریوی برآورد برسان شیر
بسی دشمن آورد چون گور زیر. دقیقی.
سیاوش ز گاه اندرآمد چو دیو
برآورد بر چرخ گردان غریو. فردوسی.
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).
ز رستم چو بشنید اکوان دیو
برآورد برسان دریا غریو. فردوسی.

مردم غوری... بانگ و غریو برآوردند. (تاریخ بیهقی).

از جرس نفس برآور غریو
بندهٔ دین باش نه مزدور دیو. نظامی.
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق
که‌بر موافقتم زهره نوحه گرمیگشت.
سعدی (بدایع).
شنید این سخن بخت‌برگشته دیو
به زاری برآورد بانگ و غریو.
سعدی (بوستان).

غریو برخاستن. [غ وْ بَ تَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برخاستن. شور و غوغا بلند شدن. غریو برآمدن. رجوع به غریو شود: چون بلال در مسجد آمد غریو از میان صحابه برخاست. (قصص الانبیاء ص ۲۳۶). هیچ روز مردم در جماعت و انصار چندان نگریسته بودند که آن روز غریو و زاری برخاسته بود. (قصص الانبیاء ص ۲۳۶).

غریو برزدن. [غ وْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. شور و غوغا کردن. غریو برآوردن. غریو برکشیدن. رجوع به غریو شود:

سپهدار کاکوی برزد غریو
به میدان درآمد به‌مانند دیو. فردوسی.

غریو برکشیدن. [غ وْ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. شور و غوغا کردن. غریو برآوردن. غریو برزدن. رجوع به غریو شود:

برنشسته هزار دیو به دیو
از در و دشت برکشیده غریو. نظامی.
سواران ایران به کردار دیو
دمان از پس برکشیده غریو. فردوسی.
دمان رخش بر مادیانان چو دیو
میان گله برکشیده غریو. فردوسی.

غریو داشتن. [غ وْ تَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. شور و غوغا کردن. غریو کردن. غریو برآوردن. غریو برزدن. غریو برکشیدن. رجوع به غریو شود:

فتادند بر خاک بیهوش و تیو
همی داشتند از غم دل غریو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بی‌آب دیده بر طرف جویبار گل
قمری غریو دارد بر جست و جوی یار.
سوزنی.

غریوس. [غَ ری / غ ری وِ] (اِخ) مستشرق انگلیسی. تلفظ ترکی گریوس[1]. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریوس شود.

غریو کردن. [غ وْ کَ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. غریو برزدن. غریو برکشیدن. غریو داشتن. رجوع به غریو شود: بچه را به صحرا انداختم، به سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوی دشت. (تاریخ بیهقی).

جملگی نقش دیو میکردند
پس ز بیمش غریو میکردند. سنائی.

غریون. [غَ ری وَ] (اِ) پیشکش. غربون. (از فرهنگ شعوری). رجوع به غربون شود.

غریوندگی. [غ ری وَ دَ / دِ] (حامص) عمل غریونده. غریو. رجوع به غریو شود.

غریونده. [غ ری وَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از غریویدن. آنکه غریو کند. بانگ و فریاد برآورنده. شور و غوغا کننده. رجوع به غریو شود:

ز بس کینه بهزاد آمد به زیر
غریونده مانند غرنده‌شیر. فردوسی.
ز پهلوی ره شیری آمد پدید
غریونده چون رعد در کوهسار. فرخی.

غریو و غرنگ. [غ ری وُ غَ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شور و فریاد و بانگ و غوغا. آواز گریه و زاری. ترکیبی است از غریو + و (عطف) + غرنگ. رجوع به هر یک از این کلمه‌ها شود:

مرا گریستن اندر غم تو آئین گشت
چنانکه هیچ نیاسایم از غریو و غرنگ.
فرخی.
تیز شد عشق و در دلش پیچید
جز غریو و غرنگ نبسیجید. عنصری.
بگفت این و شد با غریو و غرنگ

---

1 - Greaves.

به لؤلؤ ز لاله همی شست رنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

همه روز بد با غریو و غرنگ
دلش تنگ و عالم بدو گشته تنگ.
شمسی (یوسف و زلیخا).

نشد کور آدم به چندان درنگ
که شد سال و مه با غریو و غرنگ.
شمسی (یوسف و زلیخا).

به پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ
چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ.
ظهیر فاریابی (از رشیدی).

برآورد مطرب غریو و غرنگ
که راه نفس شد بر این ترک تنگ[1].
نزاری قهستانی.

غریویدن. [غ ری دَ] (مص) فریاد زدن. شور و غوغا کردن. (برهان قاطع) (آنندراج). آواز بلند برداشتن. (فرهنگ خطی متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه). غریو کردن:

غریویدن آمد ز توران سپاه
ز سر برگرفتند گردان کلاه. فردوسی.

شد آن انجمن زار و گریان بر او
برآمد غریویدن های و هو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

برآمد ده و افکن و گیر و رو
غریویدن کوس و پیکار و غو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

طپانچه همی کوفت بر روی و چشم
غریوید بسیار از درد و خشم.
شمسی (یوسف و زلیخا).

غریویدن کوس گردون‌شکاف
زمین را برافکند پیچش به ناف. نظامی.

||نالیدن. زاری کردن. گریستن:

غریوید بسیار و بردش نماز
بپرسیدش از رنجهای دراز. فردوسی.

غریویدن چنگ و بانگ رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب. فردوسی.

غریوید یوسف دگرباره زار
بغلطید بر خاک چون کشته مار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

به مهر دلش تنگ در بر گرفت
وزآن پس غریویدن از سر گرفت.
شمسی (یوسف و زلیخا).

غریویدن آن فروزان‌چراغ
همی کرد یعقوب را دل به داغ.
شمسی (یوسف و زلیخا).

غریة. [غَ ری یَ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال زُرع از نواحی حوران. یعیش‌بن عبدالرحمن‌بن یعیش الضریر غروی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

غریة. [غُ رَیْ یَ] (ع اِ مصغر) مصغر غرا (سریشم، هرچه چیزی را بدان بیالایند). (از معجم البلدان). رجوع به غرا شود.

غریة. [غُ رَیْ یَ] (اِخ) آبی است مر غنی را. (منتهی الارب). آب فراوانی است متعلق به قبیلهٔ غنی و نزدیک جبلهٔ قرار دارد. (از معجم البلدان). در معجم البلدان همین شرح برای غزیه (به زاء معجمه) نیز آمده است.

غز. [غُ] (اِ) در تداول مردم رامیان گردکان. تلفظی از گوز که معرب آن جوز است.

غز. [غُزز] (ع اِ) کنج دهن از طرف درون. (منتهی الارب) (آنندراج). زاویة الفم من باطن الخدین. شِدق یا شَدق. (المنجد).

غز. [غُ][2] (اِخ)[3] صنفی از ترکان غارتگر بوده‌اند که در زمان سلطان سنجر قوت گرفتند و خراسان را به تصرف آوردند و سلطان سنجر را گرفته در قفس کردند. (برهان قاطع). غُزّ گروهی از ترکان است. (منتهی الارب) (آنندراج). جنسی است از ترکان. (مهذب الاسماء). کلمه‌ای است که مسلمانان، قبیلهٔ ترک اغز[4] را بدان مینامیدند. (حاشیهٔ برهان چ معین). لفظ ترکی است که در نظم و نثر فارسی داخل شده و آن طایفهٔ ترکمانان‌اند که به سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی یاغی شدند و بعد از محاربه سلطان در دست آنان گرفتار شد و او را در قفس کردند و ایران را بغارتیدند و اکابر را بکشتند. خاقانی گفته:

آن مصر مملکت که شنیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که بدیدی سراب شد
گردون‌سر محمد یحیی به باد داد
محنت قرین سنجر مالک‌رقاب شد

حکیم انوری به خاقان سمرقند قصیده‌ای فرستاده و در آن گفته:

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم‌غزان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
نکند خطبه به هر خطه، به نام غز، از آنک
در خراسان نه خطیب است کنون، نه منبر.

این طایفه را قراغز نیز گفته‌اند و طایفهٔ قراگوزلو را قراغزلو دانسته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). دزی در ذیل قوامیس عرب گوید: واحد غُزّ، غزی، و جمع آن اغزاز است. غز، نام خاص قبیله‌ای از ترکان میباشد ولی به کردها اطلاق کرده‌اند. در نیمهٔ دوم قرن دوازدهم گروهی از غز به همراهی قره‌قوش از مصر به شمال آفریقا آمدند و اعمال مهمی را در این کشور انجام دادند. کم‌کم این غزها به خدمت الموحدین داخل شدند و ایشان کمانهائی داشتند که به خود آنان اختصاص داشت (قسی‌الغز) و سیزدهمین مرتبه را از مراتب نظامی تشکیل میدادند. ایشان در نزد الموحدین بسیار مورد توجه بودند و المنصور آنان را بر سربازان کشور خود ترجیح میداد ولی به تدریج وضع تغییر کرد و در قرن ۱۷ م. مقام خود را از دست دادند و شغل داغ‌گذاشتن و شلاق زدن و بالاخره سر بریدن زندانیان به ایشان محول گردید و به همین سبب کلمهٔ الغز در پرتقال معنی جلاد را به خود گرفته است. - انتهی. در دائرة المعارف اسلام چنین آمده: غز لغت تازی است که به قبیلهٔ ترکان اوغز[5] اطلاق می‌شود. ظاهراً قوم بزرگی که در قرن ششم همهٔ قبایل ساکن چین تا دریای سیاه را به صورت امپراطوری واحدی از صحرانشینان درآورد، بدین نام خوانده شده است. در نوشته‌های قرن هشتم اورخون هم از این قوم به نام تغز اوغز (نُه اوغز) یاد شده است، بنابراین به نه قبیلهٔ کوچک تقسیم میشدند. دربارهٔ همبستگی‌های زبانشناسی و نژادشناسی اوغزها با سایر اقوام ترک عقاید مختلف است. کوشش «رامشتدت»[6] در اثبات اینکه از نظر زبانشناسی اوغز بایستی همان کلمهٔ مغولی اویرات[7] (یا به طور اخص اوجیرد[8]) باشد و همچنین نظر دانشمندان مختلف دیگر از جمله مونکاسی[9] دربارهٔ این موضوع که اوغز همان اوغور و اویغور میباشد، به جائی نرسیده است. آخرین بار که نام تغزاوغز که اعراب آن را تغزغز نامیده‌اند در باختر زمین ذکر شده است، سال ۲۰۵ هـ.ق. میباشد و این زمانی است که میگویند ایشان به سرزمین اشروسنه تاختند. جغرافی‌دانان قرن چهارم هجری قمری تنها نام غز را به قوم ساکن مغرب داده‌اند، بی اینکه عددی بدان بیفزایند. این اقوام غز همسایگان بلافصل دارالاسلام، از گرگان در کنار دریاچهٔ خزر تا فاراب و اسبیجاب در منطقهٔ سیردریا بوده‌اند. کشور آنان از مغرب به قلمرو اقوام خزر و بلغار، از مشرق به سرزمین خرلخان، از شمال به مملکت کیماکها (به ترکی: کمک) محدود بوده است. در عوض برای رفتن از دارالاسلام به سرزمین تغزغزان لازم بود از مرز شرقی فرغانه سراسر قلمرو خرلخان طی شود، و این سفر بیش از سی روز به طول می‌انجامید. مسیر علیای شط اتل؛ یعنی «کامه» مرز بین سرزمین اقوام غز و کیماکها را تعیین میکرد. در همین قرن قسمتی از قبایل غز از برادران خود جدا شده

۱ - ترک بر اثر بسیاری شراب بفجأه مرده بود.
۲ - در عربی به تشدید آرند. (دائرةالمعارف اسلام). Ghuzz.
3 - Oghuz. 4 - Oghuz.
5 - Oghuz.
6 - Ramstedt, Sbornik v cest semidiesiatilietiia G. N. potanina, Zapiski Imp. Russk. Geogr. Obshc. Po otdielieniiu etnografiit. XXXIV, p. 547 sulv.
7 - Oirat. 8 - Ojirad.
9 - Munkasci.

و به شبه‌جزیرهٔ سیاهکوه (منگشلک)، که سابقاً غیر مسکون بود، مهاجرت کرده بودند. مستعمرات عمدهٔ قبیله در مسیر سفلای سیردریا بود. بنا به گفتهٔ ابن‌الاثیر این اقوام غز در زمان خلیفه المهدی (۱۵۸ – ۱۶۹ هـ.ق.) از اقوام تغز اوغز جدا شده و از این زمان به اسلام گرویده بودند. در حقیقت اسلام در قرن ششم هجری قمری بین غزان رواج یافت. قسمتی از این قوم شاید در زمانی قدیمتر به مسیحیت رو آورده بودند. غزهای مسلمان را ترکمان هم نامیده‌اند. این نام که مأخذ روشنی ندارد، و بعدها اسم غز را به کلی منسوخ ساخته نخستین بار در کتاب المقدسی دیده می‌شود. در حدود پایان قرن چهارم هجری قمری اقوام غز مهاجرت به سرزمین مسلمانان را آغاز کردند. در مسکن جدید نخست در کشور بخارا نزدیک نور مستقر شدند. قسطنطین فرفوری[1] نقل می‌کند که قبلاً هم شاخهٔ دیگری از اقوام غز به‌منظور هجوم به پشنژها[2] تا ماوراء ولگا به سوی مغرب تاختند و در قرن پنجم هجری قمری به صورت توده‌های وسیع در دو جهت پیش رفتند. در آسیای پیشین، قسمتی از غزان یا ترکمانان به صورت دسته‌های راهزنانی که خودسرانه کار میکردند، و قسمتی از آنان به پیشوائی شهریاران خود از همهٔ کشورهای متمدن گذشتند و تا بحرالروم (مدیترانه) پیش راندند. در مغرب اوزها[3] در سال ۱۰۶۵ هـ.ق. از دانوب گذشتند و شبه‌جزیرهٔ بالکان را تا سالونیک و یونان ویران کردند، ولی پس از مدت کمی به‌وسیلهٔ پشنژها و بلغارها منهدم شدند. آنانکه زنده ماندند به خدمت کشور بیزانس درآمدند و ظاهراً بعدها در اقوام دیگر حل شدند. در عوض، مهاجمات غزها از نظر وضع نژادشناسی آسیای پیشین دارای اهمیت بسیار است. سلسلهٔ سلجوقی، که ناشی از غزان بود، کم‌کم موفق شد همهٔ کشورهائی را که از ترکستان چین تا مرزهای مصر و امپراطوری بیزانس واقع بود، تحت انقیاد درآورد. ظاهراً سلجوقیان مرجحاً برادران خانه‌بدوش خویش را در حد غربی دولت خود مستقر ساختند، و بدین نحو جمعیت ترک‌نژاد آسیای صغیر و ایالات شمالی ایران بدان محل‌ها پذیرفته شدند. در مشرق تنها یک جنبش بزرگ از جانب غزان دیده می‌شود، در سال ۵۴۸ هـ.ق. قبایل ساکن نزدیک بلخ ضد سلطان سنجر قیام کردند، نتیجهٔ آن، اسارت سلطان و ویرانی خراسان و چند ایالت دیگر بود. اما اثر این نهضت‌ها بر وضع سیاسی فقط برای دوره‌ای کوتاه بود و ظاهراً در وضع نژادی ابداً نفوذ نکرد. سرزمینی را که ترکان غز در طول سیردریا و شمال دریای خزر و دریای آرال رها ساختند اقوام قیچاق یا قفچاق، که تیره‌ای از کیما کها بودند، اشتغال کردند. چنین آورده‌اند که قبچاق‌ها از سال ۴۲۱ هـ.ق. = ۱۰۸۰ م. همسایگان خوارزم بوده‌اند. ناصرخسرو اصطلاح «دشت قبچاق» را، که بعدها جغرافیای مسلمانان آن را پذیرفت، به همان معنی که سابقاً الاصطخری «بیابان غز» (مفازة الغزیة) نامیده بود، بکار میبرد. ابن‌الاثیر از تقسیم غزان به دو قبیلهٔ اوچوق و بوزوق سخن میگوید. برای نخستین بار جزئیاتی مبسوط دربارهٔ این تقسیم و ۲۴ قبیلهٔ اوغز و نیا کان مشترک آنها و اوغزخان قهرمانی که نامش بر این قوم اطلاق شده است، در تاریخ غازانی رشیدالدین می‌یابیم. همچنین در آنجا توتم[4] (که آن را «اونقون»[5] نامند) و خاتم «تمغا»ی هریک از قبایل معرفی شده است. در این کتاب اوغزخان به عنوان قهرمانی مسلمان ظاهر می‌شود. از لحاظ جغرافیائی محل قسمت عمدهٔ این افسانه در آسیای غربی و مصر و اروپا است و خود فرانکها هم تحت فرمان اوغزخان هستند. روایت دیگری از این افسانه، که از نفوذ اسلام بر کنار مانده است، به‌وسیلهٔ و. رادلف[6] منتشر شده است که به خط اویغور ولی به لهجه‌ای جز اویغور که کلماتی فارسی مانند دوست و دشمن در آن دیده می‌شود، نوشته شده است. منشأ این روایت و زمان تدوین آن معلوم نیست. اعلام جغرافیائی که در آن هست غالباً به آسیای شرقی مربوط می‌شود و با عهد مغول مطابق است. رشیدالدین از افسانه‌ای مشابه در جای دیگری از کتاب خود استفاده نموده و ابوالغازی هم همین کار را کرده است[7]. آنچه نویسندگان مسلمان دوره‌های بعد دربارهٔ اوغزخان و بیست و چهار قبیلهٔ اوغز نقل کرده‌اند، از تاریخ غازانی است، بخصوص مورد تواریخ آل‌سلجوق، که مؤلف آن بلندپروازیهای خیالی چنگیزخان را از تاریخ غازانی گرفته و فقط اوغزخان را به‌جای چنگیزخان نهاده، نمونهٔ خوبی از این اقتباس است. یک دانشمند ترک که در اثر این تحریف دچار اشتباه شده اخیراً نظر داده است که «مجموعهٔ قوانین ترکان اوغز» «مبنای یاسای معروف چنگیزخان» را برای ما به‌جای گذارده است. همچنین بین ترکمانان دریای خزر، اوزخان[8] (بد جای اوغزخان) تا قرن نوزدهم میلادی به‌عنوان جد قومشان معروف بود. تا کنون هیچ افسانهٔ عامیانه‌ای دربارهٔ زندگی و کارهای این قهرمان شناخته نشده است. در آسیای صغیر، حتی در دورهٔ عثمانی، مدتها «عهد اوغزها» (اوغز زمانی) زبانزد بود. هریک از افسانه‌های مربوط به زمانهای اولیه، که به‌وسیلهٔ خوانندگان عامیانه «اوزان»[9] نقل شده بود، اوغزنامه خوانده می‌شد. مجموعه‌ای از این افسانه‌ها در کتاب «دده قورقود»[10] موجود است، که تنها یک نسخه از آن مانده است. قورقود یا قورقورت که این کتاب دربارهٔ اوست، در سواحل سیردریا (مسکن قدیمی اوغزها) و صحرای ترکمن به‌عنوان آوازه‌خوان و شخص مقدس و حکیم نیز معروف است. سابقاً افسانه‌های مشابهی هم در آذربایجان، نزدیک دربند و آسیای صغیر رائج بود. عقیده‌ای که اینوسترانتزف[11] اظهار کرده است، و برحسب آن شاید این قورقود همان قورغودبن عبدالحمید باشد، که عمادالدین اصفهانی و ابن‌الاثیر از او یاد کرده‌اند، ابداً قابل قبول نیست. مسلماً افسانه باید قدیمتر باشد و اوغزها از آغاز مهاجرت خود شناخته شده‌اند، وگرنه این مسأله که چگونه در عرصه‌ای بدین وسعت پراکنده شده است، روشن نمی‌شود.

مآخذ:

M. Th. Houtsma, Die Ghuzenstämme (Wiener Zeitschrift für die Kunde des Morgenlandes, 11, 219-220)

متن کتاب رشیدالدین در:

Berezin, Trudi vost. otd. arkh. obshc., VII, 13-14 C. Salemann در W. Radlov, Kudatku - Bilik, I, Saint-Pétersbourg 1891, p. XIV suiv.

در آنجا متن ابوالغازی Abu'l - Ghazi و افسانهٔ اویغور (p. XXVIII suiv.)

"Uighure" (p. X-XI, 282-283).

در باب تفزغز: Tughuzghuz

M. J. de Goeje d'après la communication de Th. Nöldeke, dans Bibl. Geogr. Arab., VII, p. VIII.

وحدت اغز با ترکان قرن ششم میلادی پیش از کشف کتیبه‌های ارخون توسط Radlov شناخته شده (Kudatku-Bilik, p. LXX VII)

---

1 - Constantin Porphyrogénète.

2 - Pecenèges.

3 - Uzes.

۴ - Totem، (حیوانی که بعضی از قبایل وحشی، وی را منشأ نژاد خود میدانند و محترم میشمارند).

5 - Onghon.

6 - W. Radloff.

۷ - در فصل مربوط به ترکان رجوع شود به De Rosen, dans Collections Scientifiques, III, 99-100.

8 - Uz.

9 - Uzân.

10 - Dede Korkud.

11 - Inostrantzew.

بود و تفاصیلی از آن را بارتولد آورده.
Barthold, Otcet opoiezdkie v sredniuiu Aziiu, p. 33 suiv.
در باب محتویات کتاب قورقود رجوع شود به مؤلف مذکور در
Kitab i Korkud Zapiski vost. old, arkh. obshc., VIII, 203-204.

در باب اسناد یونانی (مخصوصاً ژان سیلتز)
Jean Scylitzes, p. 654-655, Hertzberg, Geschichte der Byzantiner, Berlin 1883, p. 245; J. Marquart, Osteuropäische und ostasiatische streifzüge. Leipzig 1903, p. 336-339.
(بارتولد) (پایان مقالهٔ دائرة المعارف اسلام).

فتنهٔ غز: خواندمیر در حبیب‌السیر آرد: در زمان جهانبانی سلطان سنجر چهل هزار خانه‌وار ترکمانان که مشهور بودند به حشم غز، در ولایت ختلان و چغانیان و حدود بلخ و قندز و بقلان اقامت می‌نمودند و هر سال بیست و چهار هزار گوسفند جهت شیلان سلطان تسلیم خان‌سالازان کرده به فراغت روزگار میگذرانیدند. نوبتی به طریق معهود نوکر خوانسالار شهریار کامکار به میان آن قوم رفته طلب گوسفند نمود، و به خلاف فرستادگان سابق در غث و سمین گوسفندان با ایشان مناقشه آغاز نهاد و حشم غز تحمل آن معنی نیاورده آن شخص را هلاک کردند و دیگر از ارسال گوسفندان یاد نیاوردند. خوانسالار از بیم سیاست سلطانی این قضیه را پنهان داشته مدتی گوسفند شیلان را از خاصهٔ خود سرانجام مینمود. در آن اثنا والی بلخ امیر قماج به مرو آمد. خوانسالار کیفیت احوال به عرض او رسانید، و قماج کلمه‌ای چند در باب تسلط و تغلب غزان با سلطان در میان نهاد و نشان داروغگی ایشان به نام خود حاصل کرد، و چون به بلخ مراجعت نمود، کس نزد حشم غز فرستاده گوسفندان باقی را طلب داشت. آن قوم گفتند: ما بندگان خاص سلطانیم و غیر از وی کسی را حاکم خود نمیدانیم، و فرستادهٔ قماج را در کمال اهانت و اذلال از میان خود بیرون کردند، و قماج از این معنی در خشم شده متوجه محاربهٔ ایشان گردید، و با پسر خود ملک اشرف در معرکه به قتل رسید. و روایت حمدالله مستوفی آنکه قماج و ملک اشرف در نواحی منازل غزان شکار میکردند. و ایشان چون پدر و پسر را باهم دیدند هر دو را شکاری‌وار در میان گرفته معروض حسام انتقام گردانیدند. بر هر تقدیر بعد از آنکه سلطان سنجر از قتل قماج و ملک اشرف خبر یافت به استصواب امرا عنان عزیمت به حرب ایشان تافت، و چون حشم غزان استماع نمودند که سلطان سنجر به عزم غزو ایشان متوجه است قاصدی به درگاه عالم‌پناه روان ساختند، و زبان اعتذار گشاده پیغام دادند که اگر سلطان مراجعت نماید به‌رسم جرمانه و خونبهای امیر قماج مبلغ صدهزار دینار و صد غلام ماه‌پیکر تسلیم میکنیم، سلطان خواست که عذر غزان را به سمع قبول جای دهد و عنان عزیمت به مستقر دولت معطوف گرداند، اما امرا بر این معنی انکار نموده عرضه داشتند که اگر غزان گوشمالی به‌سزا نیابند در ساحت مملکت فتنه‌ای پدید آید که تدارک‌پذیر نباشد. بنا بر آن سلطان به جانب منازل غزان کوچ فرمود، و چون نزدیک بدیشان رسید آن قوم تضرع و نیازمندی بسیار اظهار کرده گفتند که اگر سلطان از سر جریمهٔ ما بندگان درگذرد از هر خانه یک من نقره با آنچه سابقاً قبول نموده بودیم منضم می‌گردانیم. پادشاه عالیجاه را بر آن قوم رحم آمده خواست تا از مصاف کردن غز مرکب خویش را عنان تابد.

لیکن بنا بر کمال مبالغهٔ «امیر مؤید بزرگ» و «برتقش مروی» صف قتال برآراست و حشم غزان دل از جان برگرفته فدائی‌وار به مقام مدافعه آمدند، و شمشیر و خنجر از غلاف خلاف برکشیده آغاز کارزار کردند، و اکثر اعیان سپاه سلطان به سبب نزاعی که با مؤید و برتقش داشتند در جنگ سستی نموده غزان غالب گشتند و سلطان عنان به طرف مرو گردانیده غزان متعاقب روان شدند و یکی از حواشی را که موسوم بود به مودودبن یوسف و با سلطان به‌حسب صورت مشابهت داشت بگرفتند، و او را سنجر تصور نموده بر تخت نشاندند، و زمین خدمت ببوسیدند، و مودود هرچند گفت که من سلطان نیستم باور نکردند، تا یکی او را بشناخت و گفت این شخص مطبخی‌زادهٔ سلطان است. بعد از آن غزان انبانی پرآرد کرده و از گردن مودود آویختند، و او را به اهانت تمام از میان خود بیرون تاختند، و عنان عزیمت از عقب سلطان معطوف ساختند، و سلطان را در اثناء راه دیده یا در مرو گرفته بر سریر جهانبانی نشاندند و شرط زمین‌بوس به جای آورده بلدهٔ فاخرهٔ مرو را که در نهایت معموری بود سه شبانروز غارت نمودند. آنگاه جهت طلب مخفیات، اشراف و اعیان را مؤاخذه کرده در تعذیب و شکنجه کشیدند و چون خاطر شوم ایشان از مهم مرو فراغت یافت به نیشابور و دیگر بلاد خراسان شتافتند و در هر جا هر چیز دیدند متصرف گردیدند، و مسلمانان را به خاک و نمک شکنجه کرده از ایشان مخزونات و مدفونات می‌طلبیدند، و بسیاری از علما و مشایخ به تعذیب آن ملاعین شهید شدند، از آنجمله یکی شیخ فاضل عالم متقی محمدبن یحیی بود که در حین شکنجه به خاک، شهد شهادت چشیده به عالم پاک پیوست... القصة در تمامی بلاد خراسان منزلی نماند که از ظلم و بیداد غزان ویران نشد و سلطان سنجر مدت چهار سال در دست ایشان اسیر بود. شب آن جناب را در قفس آهنین میکردند و روز بر تخت سلطنت مینشاندند و به‌حسب تمنای خود مناشیر مینوشتند و به تکلیف، سلطان را بر آن میداشتند که آن احکام را مهر کند، و چون حرم سلطان، ترکان‌خاتون در دست آن قوم گرفتار بود شهریار نامدار تدبیر فرار نمی‌نمود و در سنهٔ ۵۵۱ هـ.ق. ترکان‌خاتون فوت شد، سلطان اندیشهٔ مخلص خود کرد، و به امیر احمد قماج که حاکم ترمذ بود پیغام داد که‌کشتیها در کنار آب آمویه معد و مهیا سازد و روزی امیر الیاس غز را که موکلش بود بفریفت تا به‌رسم شکار او را به کنار جیحون برد. و در حین اشتغال مردم به صید و شکار امیر احمد قماج ناخبر از کمینگاه بیرون تاخته سلطان را از میانهٔ غزان درربود و در کشتی نشانده به قلعهٔ ترمذ رساند. و سلطان چند روزی در ترمذ ساکن بود تا بعضی از غلامان و لشکریان که در اطراف و جوانب پریشان بودند به وی پیوستند آنگاه به مرو شتافت و آن بلده را در کمال خرابی دید و رعیت را در نهایت بدحالی یافت. غم و اندوه بر مزاج شریفش مستولی گشت و این معنی منجر به مرض شده در بیست و پنجم ماه ربیع‌الاولی سنهٔ ۵۵۲ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۵۱۰ - ۵۱۲). آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران (ج ۲ صص ۸۶ - ۹۰) آرد: آل‌افراسیاب بر اثر سطوت محمود غزنوی و بعد از او بر اثر اتحاد با مسعود، و غلبهٔ سلاجقه بر خراسان و ماوراءالنهر نتوانستند از جیحون بگذرند و این توفیق برای دسته‌ای از غزان سلاجقه باقی ماند. این دسته از غزان از اواخر قرن چهارم هجری قمری شروع به مهاجرت در داخلهٔ اراضی اسلامی کردند، و در جند و نور و بخارا سکونت گزیدند. این دسته که همان ترکان سلجوقی باشند، به سرعت در ماوراءالنهر و خراسان پراکنده شدند و افزونی گرفتند چنانکه دو دولت بزرگ غزنوی و قراخانی در برابر آنان به زانو درآمدند، و تمام دولتهای ایرانی که در داخلهٔ ایران حکومت داشتند به دست آن قوم نابود شدند و حکومتی که از آنان به نام سلاجقه به‌وجود آمد، مدتها بر ایران و بسیاری از ممالک اسلامی از ترکستان تا کنار مدیترانه تسلط داشت. ترکمانان سلجوقی بعد از قبول اسلام و سکونت در ماوراءالنهر به زودی در جنگهای

آن نواحی شرکت جستند و در همان اوان بر اثر ضیق مکان و پاره‌ای مشکلات، گروهی از آن قوم که اسرائیل‌بن سلجوقی بر آنان ریاست داشت به اجازهٔ محمود غزنوی به ایران آمدند ولی خوی غارتگری آنان نگذاشت که آرام بمانند، و به همین سبب به سختی به امر محمود غزنوی سرکوب و پراکنده شدند. و دستهٔ بزرگی از آنان در عراق و آذربایجان سکونت اختیار کردند و اسرائیل و فرزندانش نیز به دست عمال محمود محبوس گردیدند. غزان در عراق و آذربایجان پیش میرفتند بی آنکه قدرت قابل توجه و متمرکزی داشته باشند. دسته‌ای از آنان که از حدود اصفهان به جانب شمال غربی ایران توجه کرده بودند مورد استفادهٔ امیر ابومنصور وهسودان‌بن مملان قرار گرفتند و این امر خود موجبی برای نیرومندی آن امیر گردید، چنانکه قطران تبریزی خطاب به او گفته است:

بدین مبارز خرگاهیان سخت‌کمان
شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه.

لیکن چون به زودی مزاحم کار وهسودان شدند آن پادشاه آنان را از آذربایجان بیرون راند. دسته‌های دیگری از همین غزان که در عراق مانده بودند چندگاهی مزاحم سرداران مسعود غزنوی در آن سامان بودند چنانکه از سال ۴۲۶ تا ۴۲۹ هـ.ق. بارها بر بوسهل حمدونی و تاش سرداران مسعود شوریدند و بسیاری از سپاهیان غزنوی را کشتند و در همان اوان که بنی‌اعمام آنان بر خراسان استیلا می‌یافتند ری تحت سیطره و نفوذ ایشان درآمده بود. این دسته و دستهٔ دیگر از ترکمانان را که در همین اوان بر خراسان و بعد از آن بر سایر بلاد و نواحی مستولی شدند، مسلمانان به عنوان غز میشناخته‌اند. دستهٔ بزرگ دیگری از غزان معروف به قراغز از اوایل دورهٔ سلجوقی بر اثر فشاری که از طوایف دیگر زردپوست میدیدند به طرف خراسان پیش آمده در حدود بلخ سکونت اختیار کردند. این دسته که اسلام نیز آورده بودند تا پیش از تسلط ترکان ختا بر ماوراءالنهر در آن سامان به سر میبردند، لیکن بعد از غلبهٔ آن قوم بر ماوراءالنهر ناگزیر به حدود بلخ مهاجرت کردند. در عهد سلطنت سنجر غزان امرائی به نام دینار، بختیار، طوطی، ارسلان، جغز و محمود داشتند و یک چند بی آنکه آزاری از آنان به مردم رسد در اطراف بلخ به سر میبردند. لیکن امیر قماج عامل سلطان سنجر در بلخ چون از ایشان بیم داشت آنان را به ترک آن نواحی و مهاجرت به ناحیه‌ای دیگر خواند. غزان از این کار امتناع ورزیدند و با طوایفی دیگر از ترکان همدست شده امیر قماج را شکستی سخت دادند و شروع به قتل و غارت و سرقت زنان و اطفال مردم کرده بسیاری از علماء و فقها را از دم تیغ گذرانیدند. و مدارس و مساجد را ویران ساختند... امیر قماج شکایت به سنجر برد. سنجر با یکصد هزار سوار به جنگ آن قوم رفت ولی به دست غزان گرفتار شد. قتل و غارت غزان از این هنگام در تمام بلاد خراسان آغاز شد. شهر نیشابور را آتش زدند و یکباره ویران ساختند (۵۴۹ هـ.ق.) چنانکه بعد نیشابور به شادیاخ انتقال یافت و نظیر همین کار را غزان در طوس کردند و از همهٔ آن دیار آبادان جز دهکده‌ای که مقبرهٔ امام علی‌بن موسی‌الرضا در آن واقع بود باقی نماند. با حملهٔ غزان خراسان و بعد از آن کرمان ویران و مضطرب شد ولی این حمله ایجاد حکومتی خاص از زردپوستان نکرد، زیرا در خراسان سلیمان‌شاه و محمودشاه که داعیهٔ جانشینی سنجر داشته‌اند، و مؤیدالدین آی‌ابه مانع کار غزان بودند. خاصه که تسلط خوارزمشاهیان بر خراسان که متعاقب همین اوضاع اتفاق افتاده بود، بدانان فرصت تشکیل حکومتی نداد و ملک دینار از امرای معروف آنان بعد از آنکه یک چند در خراسان کر و فری داشت بر اثر حملهٔ سلطان شاه‌بن ایل ارسلان و شکستی که از او در سرخس یافت، به پناه طغان شاه‌بن مؤید آی‌ابه رفت و مدتی در بسطام به سر برد، و بعد از شکستهای طغان شاه‌بن مؤید و فوت او در ۵۸۱ هـ.ق. و استیلای سلطانشاه بر ممالک وی، ناگزیر به کرمان رفت و غزان هم که وضع خود را در خراسان دشوار میدیدند دسته‌دسته بدو پیوستند، و در کرمان آشوب و فتنه‌ای عظیم برپا کردند و عاقبت به سال ۶۱۲ هـ.ق. بر اثر تسلط خوارزمشاهیان شر آنان از آن ناحیه دفع شد. مهاجرتهای غزان به جانب مشرق و مغرب؛ یعنی ولایات ماوراءالنهر و ایران و بیزانس و بلغار و کریمه باعث شد که اراضی اصلی آنان در سواحل رود سیحون و شمال دریاچهٔ خوارزم و شمال دریای خزر از کف ایشان بیرون رود و به‌وسیلهٔ طوایف دیگری‌قفچاق که دسته‌ای از قبایل کیماک بوده‌اند مسکون شود و به همین سبب دشت قفچاق به مفازة الغزیة نیز تعبیر شده است و اتفاقاً لهجهٔ قفچاقیان به لهجهٔ غزان نزدیک بود. - انتهی. رشید یاسمی در کتاب «کرد» (صص۱۸۸ - ۱۹۱) آرد: در سال ۴۱۷ هـ.ق. فوجی از مهاجمین غز از جانب خراسان رو به ری نهاد. رؤسای آنان کوکتاش، بوقا، قزل یغمر و ناصغلی، بلاد عرض راه را به باد غارت دادند. از دامغان و سمنان و خوار گذشته به نواحی ری درآمدند. تاش فراش حاجب سلطان مسعود غزنوی که در آن وقت فرمانفرمای گرگان و طبرستان نیز بود با سه هزار سوار و فیلان جنگی به جنگ آنان شتافت و نخست غلبه کرد ولی رئیس کردها که یاور و همراه تاش فراش بود به دست خصم گرفتار شد، در نتیجه غزها غلبه نموده تاش فراش را قطعه‌قطعه کردند. دسته‌ای دیگر از غزان به آذربایجان رفته از جانب ملک آنجا وهسودان نوازش یافته بودند. بوقا، کوکتاش، منصور و دانا از رؤسای آن طوایف در ۴۲۹ هـ.ق. به مراغه وارد شده مسجد جامع را آتش زدند و جماعتی از عوام اهل شهر و اکراد هذبانیه را کشتند. طوایف کرد به انتقام این کار باهم اتفاق کردند، من جمله دو تن از مشاهیر کرد ابوالهیجابن ربیب‌الدوله وهسودان صاحب آذربایجان ترک خصومت دیرین کرده با هم یار شدند و همهٔ اهل آذربایجان پیرو آنان شده به غز حمله بردند. غزان فرار کردند. بوقا نزد رفقای خود به ری بازگشت. منصور و کوکتاش به همدان رفتند. گروهی از غزها به ارمنستان تاخته پس از غارت آنجا به ارومیه (رضائیه) بازگشتند، و با اکراد ساکن آنجا جنگهای سخت کردند و گروهی از طرفین کشته شد. در سال ۴۳۲ هـ.ق. وهسودان‌بن مملان رؤسای غز را به شهر تبریز دعوت کرد و سی تن از بزرگان آنان را در موقع صرف طعام به هلاکت رسانید. باقی غزان گریخته از ارومیه به حکاریه و موصل رفتند و عشایر کرد را غارت کردند و خرابی بسیار وارد آوردند. اکراد به کوهستان پناهنده شدند. در آنجا غزان ظفر یافتند و ۱۵۰۰ تن را کشتند و هفت تن از رؤسای آن قوم را به اسارت گرفتند. چون ابراهیم ینال برادر سلطان طغرل به ری وارد شد غزان آن شهر را ترک کرده به دیاربکر و موصل گریختند (۴۳۲ هـ.ق.). بوقا و ناصغلی و غیره به دیاربکر رفتند و نواحی بازبدی و حسینیه و نیشابور را غارت کردند. دیگری از سرداران غز منصوربن غرغای در جزیرهٔ ابن‌عمر باقی ماند. سلیمان‌بن نصرالدولةبن مروان که رئیس مروانیهٔ کرد بود و در جزیره مقام داشت با او مکاتبه کرد و با او قرار داد که بعد از فصل زمستان راه بدهد که غزان به شام بروند. سلیمان قصد خود را به خوبی پوشیده داشت، و چون منصور وارد جزیره شد او را دستگیر کرد. اتباعش پراکنده و پریشان شدند. اکراد بشنویه و سایرین از دنبال غز رفتند و چون غز از در صلح درآمد رئیس آنها را آزاد کردند ولی غز به عهد خود وفا نکرد، و به غارت سنجار و نصیبین و خابور پرداخت. در «کامل» ابن‌اثیر شرح غلبهٔ غز بر موصل و فرار صاحب آنجا قرواش‌بن المقلد العقیلی و ظفر یافتن او بر

غـزان بـا مـساعدت اکراد مسطور است.
- انتهی. رجوع به کامل ابن‌اثیر ج۹ صص ۱۶۰ - ۱۶۳ و ۲۳۵ و ج۱۱ ص۱۳۱ و تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص۱۸۰ و ۱۸۱ و تاریخ افضل ص۲۷، ۵۲، ۸۷، ۱۰۷ و مجمل التواریخ والقصص صص۹۹ - ۱۰۲ و رجوع به قاورد غزی و تاریخ سلاجقهٔ کرمان و مقدمهٔ ابن‌خلدون ص۶۴ و تاریخ سیستان ص۳۶۴، ۳۹۱، ۳۹۲، ۴۰۵ و تاریخ بخارای نرشخی ص۳۰ و تتمهٔ صوان الحکمة ص۵۶، ۱۵۸، ۲۰۵، ۲۲۲ و تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۲، ۱۵، ۲۰، ۲۲ و حاشیهٔ ص۸۷ و اخبارالدولة السلجوقیة ص۲۶، ۴۷، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۴ و ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۱۸۷، ۲۰۷، ۲۶۴، ۲۶۶ و فهرست لباب الالباب شود:

گرگ‌پی‌باش تات چون قی و غز
بز پیر فلک نگیرد بز. سنائی.

همه ترک غزند غارت‌دوست
نیست بر ذره‌ای از ایشان پوست.
(حدیقه ص ۶۵۰)

ای چشم تو فتنهٔ فلک را قلوز
ابروی تو بر کلاه خوبی قندز
هجران تو شیر شرزه را سازد بز
با غارت تو عفاالله از غارت غز. خاقانی.

محیی‌الدین کو دهان دین بدر آ کنده‌بود
کافران غز دهانش را به خاک آ کنده‌اند.
خاقانی.

در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان
تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری.
خاقانی.

از حشم غز جمعی بدو پیوستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق.ص۱۹۰). منتصر از آن هزیمت به میان ترکان غز افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲۶).

آن ابوجهل از پیمبر معجزی
خواست همچون کینه‌ور ترک غزی.
مولوی (مثنوی).

غز. [غُ] (اِخ) نام محلی است. (فهرست ولف). ظاهراً مسکن طوایف غز است. رجوع به غز شود:

الا نان و غز گشت پرداخته
شد آن پادشاهی همه ساخته.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۵ ص۱۱۹۳).

غزا. [غَ] (ع مص) با دشمن دین جنگ کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). غزاة. غزوة. جنگ و جدال. این کلمه به همین صورت در عربی نیامده است. ظاهراً همان غَزاة است که در نظم و نثر فارسی تاء آخر را انداخته‌اند. نظیر مدارا (مداراة): خواجه با امیر محمود به غزوه‌ها رفته بوده است و من نبوده‌ام، و برمن پوشیده است که آن غزاها بر طریق سنت مصطفی (ع) هست یا نه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۲۲). به غزا رفتم به گنجه، که غزای هندوستان بسیار کرده بودم. (منتخب قابوسنامه ص۴۴).

به زخم تیر غزا بیخ کافران برکند
چو دید روی علی را و حال پیغمبر.
ناصرخسرو.

آنکو به هندوان شد یعنی که غازیم
از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده‌ست.
ناصرخسرو.

بیا کعبهٔ عزت دل ز عزی
تهی کن کز این به غزائی نیابی. خاقانی.

هندوی میرآخورش دان آن دو صفدر کز غزا
هفت دریا را به رزم هفتخوان افشانده‌اند.
خاقانی.

رستم کیقبادفر حیدر مصطفی‌ظفر
همره رخش و دلدلش فتح و غزای راستین.
خاقانی.

چون درآمد علتی اندر غزا
تیغ را دیدم نهان کردن سزا. مولوی (مثنوی).

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم
ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم.
مولوی (مثنوی).

چون بیامد از غزا بازآمدند
طالب آن وعدهٔ ماضی شدند.
مولوی (مثنوی).

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست.
سعدی (طیبات).

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود
تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا. سعدی.

- امثال:
زن از غازه سرخرو شود و مرد از غزا. (مجموعهٔ امثال طبع هند).

غزاء. [غَزْ زا] (ع ص، اِ) نسبت و مبالغه است در غزوه. (انساب سمعانی). صیغهٔ مبالغه از غزو به معنی بسیار غزوکننده و جنگنده: و کان الامیر محمد غزاء لاهل الشرک و الخلاف. (عقد الفرید چ قاهره ۱۳۵۹ هـ.ق.ج۵ ص۲۵۷).

غزاء. [غُزْ زا] (ع ص، اِ) ج غازی. (منتهی الارب). غزوکنندگان. جنگندگان. رجوع به غازی شود.

غزائل. [غَ ءِ] (اِخ) (ذو...) آبی است در نجد مخصوص عبادة. (از معجم البلدان). رجوع به ذوغزائل شود.

غزات. [غَ] (ع اِمص) کشش و جنگ با دشمن دین. (غیاث اللغات) (آنندراج). قصد که به سوی دشمن کنند حرب را. (مهذب الاسماء). قصد به جنگ با دشمنان و غارت کردن دیار آنان. ج، غَزَوات. (المنجد). رزم. پیکار. غَزاة. غزوة. غزو. غزا. رجوع به غَزاة شود:

به یک غزات قریب هزار پیل آورد
از آن گرفته به یک حمله یک صدوپنجاه.
فرخی.

جز اینکه گفتم چندان غزات دیگر کرد
به بازگشتن سوی مقام عز و مقر. فرخی.

به یک غزات که کردی و هم کنی صد سال
گرفت بقعهٔ کفر اعتبار از آتش و آب.
مسعودسعد.

در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا
چون فتح و نصرت و ظفر شاه یاد باد.
مسعودسعد.

غزات. [غَزْ زا] (اِخ) شهر غزة. (ناظم الاطباء). رجوع به غزة و معجم البلدان ذیل غزة شود.

غزات. [غُ] (ع ص، اِ) ج غازی که قاتل کفار باشد و به تشدید زا غلط است. (غیاث اللغات) (آنندراج). غزوکنندگان. جنگندگان. غُزاة. رجوع به غزاة شود.

غزار. [غَ] (اِ) گرداگرد دیوار و درون منزل. (غیاث اللغات به نقل از شرح خاقانی) (آنندراج).

غزار. [غِ] (ع ص، اِ) ج غزیرة. (اقرب الموارد). رجوع به غزیرة شود.

غزارت. [غَ رَ] (ع مص) بسیار شدن. بسیاری. وفور. غزارة. رجوع به غزارة شود: فایدهٔ... غزارت عقل آن است که چون از دوستان دشمنی پیدا آید... در حال اطراف کار خود فراهم گیرد. (کلیله و دمنه). پیام آن است

کای شایسته‌فرزند
که بادا بحر علمت را غزارت.
سیدحسن غزنوی.

در کمال علم و غزارت فضل از اقران و اکفای روزگار قصب السبق ربوده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق.ص ۴۳۰). به اتفاق خود را در آب انداختند تا مگر کثرت آب و غزارت موج، واقی و حامی ایشان شود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۱۱). پروچال آن جایگاه مستعد کار نشسته، و به غزارت آب مستظهر شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۲۵). و هرگه که خبر غزارت آب گاوخوانی و ایام مد آن به حد کرمان صورت انتشار یابد، تمامت اهالی آن حدود رخت طرب به دوش نشاط به بساط شادکامی کشد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||بسیار شدن شیر. ||بسیار شدن باران.

- باغزارت؛ صفت مرکب از: با + غزارت. به معنی غزیر. بسیار. پر و مجازاً متبحر و بسیاردان:

زهی اندر قبول علم و حکمت
شده چون مرد یکفن باغزارت.
سیدحسن غزنوی.

غزارة. [غَ رَ] (ع مص) بسیاری از هر چیزی. (منتهی الارب). بسیار شدن. (دهار). بسار شدن آب و جز آن. (اقرب الموارد). به تمام معانی غَزر و غُزر. (منتهی الارب). بسیاری و بسیار شدن. (برهان قاطع). ||بسیارشیر گردیدن ناقه: غزرت الناقة؛ کثر درها. (اقرب الموارد). بسیارشیر گردیدن. (آنندراج). بسیار شدن شیر. (مصادر زوزنی). غزارت چارپا از گیاه؛ فراوانی شیر آن. (از اقرب الموارد). ||بسیار شدن علم و باران. (مصادر زوزنی). ||غزارت عین؛ بسیار اشک شدن چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به غزارت شود.

غزاریون. [ ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب گوید: نوعی مرغ است که آواز خوش دارد. هزار. بلبل. (دزی ج ۲ ص ۲۱۰).

غزاز. [غَزْ زا] (ع ص، اِ) احسان و نیکی‌کنندگان با خویش و فرزند و همسایه. (منتهی الارب) (آنندراج). البررة بالقرابات و الاولاد و الجیران. (اقرب الموارد). قیاساً میتواند جمع غازّ باشد.

غزاکردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن با دشمنان دین. جنگ کردن. رجوع به غزا شود: ابوموسی هروقت از بصره تاختن آوردی به اعمال پارس، و غزا کردی و بازگشتی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ لیدن ص ۱۱۴).

ای علم خضر غزایی بکن
وی نفس نوح دعایی بکن. نظامی.

یکی گفتش ای یار شوریده‌رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ.
سعدی (بوستان).

بعضی گویند که مراد، مصالح غزا کردن با دشمنان دین است. (تاریخ قم ص ۱۷۲). هرسال بدین ناحیت می‌آمدند و غزا میکردند. (تاریخ قم ص ۲۶۱). هرسال با ما غزا کنند و غارت کنند. (تاریخ قم ص ۲۶۳).

غزال. [غَ] (ع اِ) آهوبره که در حرکت و رفتار آمده باشد. یا آهوبرهٔ نوزاده تا که نیک‌دونده گردد. ج، غِزلة، غِزلان. (منتهی الارب) (آنندراج)[1]. فارسیان آهو استعمال کنند. (از آنندراج). آهوبره. (غیاث اللغات). آهوبره چون در حرکت آید. (بحر الجواهر). آهوبره و مؤنث آن غزالة. (مهذب الاسماء). آهوی ماده است که وی را شاخ نبود. بسیار زیرک و باهوش و تندرو و مستقیم‌الاقدام است. (قاموس کتاب مقدس). ظبی. (اقرب الموارد). دُرقَس[2] رجوع به آهو شود. حکیم در تحفه آرد: غزال را به فارسی آهو و به ترکی جیران نامند و بچهٔ آن را تا ۶ ماه طلی و از ۶ماه تا سه سال خشف[3]، و تا ۶ سال را ظبی گویند. در آخر دوم گرم و خشک، و از سایر گوشتهای شکار اقرب به مزاج انسان است و موافق مرطوبین و مبرودین و سریع‌الهضم و مجفف و قلیل‌الغذاء میباشد و جهت خفقان و یرقان و فالج و امراض بارده نافع است. و طلای خون آن موجب درازی موی و نشستن بر روی پوست آن جهت گریختن هوام، و تعلیقش جهت سپرز نافع، و گوشت آن مصدع و کباب آن مورث قولنج است و مصلحش ترشیها و سکنجبین میباشد و سرگین وی بسیار جالی و طلای مطبوخ آن در سرکه جهت اورام بلغمی و تهیج مفید است. و آهوی چین که مشک از آن به هم میرسد. بسیار سیاه و در پشت آن خط سفیدی و شاخ منحنی است و این شاخ به قدری دراز است که به دنبالهٔ وی میرسد و آن گرمتر و خشکتر از سایر اصناف آهو است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و داود ضریر انطاکی گوید: غزال نام جانوری بری است و این اسم عرفاً به همهٔ انواع آن اطلاق میشود ولی در حقیقت نام نوع بزرگ‌سال آن است. غزال عموماً طبیعت نافری دارد و کمتر اهلی میشود. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۵۲):

غزال

مر باز جهان را به تن تذروی
مر یوز طمع را به دل غزالی. ناصرخسرو.

از دور تیغ خسرو چون سبزه‌وش نمودی
گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش.
خاقانی.

تو کز تفحص عنقا غبار خواهی شد
چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر. خاقانی.

جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال
گل‌شکر از شاخ گیاهان غزال. نظامی.

چو آهو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار کدامین شیر گشتی. نظامی.

پیرسگانی که چو شیران چرند
گرگ‌صفت ناف غزالان درند. نظامی.

غزال اگر به کمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال.
سعدی.

چه دستان با تو درگیرد چه روباه
که از مردم گریزان چون غزالی. سعدی.

باش که وقت مشیب صید غزالان شوی
ای که زنی در شباب پنجه به شیر عرین.
قاآنی.

||مجازاً به معنی معشوقه و معشوق. زن زیبارو:

غزال و غزل هردوان مر ترا
نجویم غزال و نگویم غزل. ناصرخسرو.

غزالی مست شمشیری گرفته
به جای آهوی شیری گرفته. نظامی.

شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده. نظامی.

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی.
سعدی.

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را. حافظ.

||آفتاب. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||شعاع آفتاب. ||نوایی است از موسیقی. ||دم الغزال، گیاهی است مانند ترخون تند، زبان‌گز که دختران بدان دست را سرخ نگارین کنند. (منتهی الارب). نبات کالطرخون حریف تخطط الجواری بمائه مسکاً فی ایدیهن حمراً. (اقرب الموارد). رجوع به دم و ترکیب‌های آن شود.

- کعب‌الغزال؛ حلوایی بود مانند قراقروت، که به فارسی رسته گویند. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی ذیل رسته). رجوع به رسته و کعب شود.

- کعب غزال؛ رجوع به کعب‌الغزال شود:

ترا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده‌ست
حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال.
رفیع‌الدین لنبانی.

غزال. [غَزْ زا] (ع ص) ریسمان‌فروش. ج، غزالون. (مهذب الاسماء). ریس‌فروش. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). غزل‌فروش. (سمعانی). ریسمان‌گر. ریسمان‌باف. (دهار). چرخ‌تاب.

غزال. [غَ] (اِخ) یکی از سه وادی است که میان گریوهٔ هرشی و جحفه قرار دارد. (از معجم البلدان). ||وادیی است از آن خزاعة. (منتهی الارب) (آنندراج). وادیی است در ناحیهٔ شمنصیر و ذروة، که چاههایی دارد و مختص قبیلهٔ خزاعه است. کثیر دربارهٔ شتری گوید:

قلن عسفان ثم رحن سراعاً
طالعات عشیة من غزال

---

۱ - la gazelle. لغت فرانسوی از عربی مأخوذ است. (لاروس کبیر).

2 - Dorcas.

۳ - در تحفهٔ حکیم چ تهران ۱۲۸۱ خشیف آمده و صحیح آن خشف است.

قصد لغب و هن متـقات
کالعدولی لاحقات التوالی.
(از معجم البلدان).

||قرن... پشته‌ای است دشوارگذار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم البلدان).

غزال. [غَ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال طوس، از آنجاست حجةالاسلام ابوحامد محمد غزالی، و گویند غزال ریسمان‌فروش است و او به فرمودهٔ مادر خود رشته در بازار میفروخت (آنندراج)[1]. رجوع به غزاله شود.

غزال. [غَ] (اِخ) نام کشتی ابوالعباس معتضد عباسی، در جنگ با زنگیان. رجوع به کامل ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۳۵ شود.

غزال. [غَ] (اِخ) ابن‌خالد. یکی از روات قرائت ابن‌عامر است بواسطهٔ یحیی‌بن حارث ذماری. (فهرست ابن‌الندیم).

غزال. [غَ] (اِخ) ابن‌مالک الغفاری. یکی از روات حدیث است، و ابن‌قتیبه دو حدیث با واسطه از او آورده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۷۲ شود.

غزّال. [غَزْ زا] (اِخ) قاصّ. یکی از قصه گویان است که جاحظ در البیان و التبیین سخنی از وی به نقل از ابوعبدالعزیز آورده است. رجوع به البیان و التبیین ج ۲ چ مصر ص ۲۵۳ شود.

غزال. [غَ] (اِخ) اندلسی (۱۵۶ - ۲۵۰ هـ.ق. =۷۷۳ - ۸۶۴م.) یحیی‌بن حکم، معروف به غزال. شاعری خوشگو از اهل اندلس بود. در شعر جدی و فکاهی مهارت داشت. از مقربان امراء و پادشاهان اندلس به شمار میرفت. دیوان شعری دارد که برگزیده‌هایی از آن در «بغیة الملتمس» آمده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۶). و در اعلام المنجد آمده است: غزال را به سبب خوبرویی به این اسم ملقب کرده‌اند و عبدالرحمن ثانی (۸۲۲ - ۸۵۵ م.) او را به نزد پادشاه نرمان و دانمارک فرستاد و او از سفر خود با موفقیت بازگشت و پس از آن قصیده‌ای در فتح اندلس سرود.

غزّال. [غَزْ زا] (اِخ) فاسی اندلسی (متوفی به سال ۱۷۷۷م). کنیهٔ او ابوالعباس و متصدی مخزن محرمانه در «مغرب» بود. او را به سوی کارلوس پادشاه اسپانیا فرستادند تا اسرای مسلمانان را آزاد کند (۱۷۶۶م.) و با گروهی از اسپانیائیها که به مراکش می‌آمدند از مادرید برای آزاد کردن اسرای مسیحیان برگشت. وی در «فاس» درگذشت. او راست: کتاب «نتیجة الاجتهاد فی المهادنة و الجهاد» که جزء مخطوطات پاریس است. (از اعلام المنجد).

غزال. [غَ] (اِخ) موسوی. او راست: کتاب «کفایة الطالب فی الاحکام الفلکیة» ترجمه به عربی، که در مطبعة العصر التاسع عشر به سال ۱۸۹۲ م. به چاپ رسیده و دارای ۲۴۸ صفحه است و در آخر کتاب ارجوزه‌ای دربارهٔ احکام فلکی از شیخ علی‌بن ابی‌رجال چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۰۸).

غزال. [غَ] (اِخ) (بحرال...) یکی از شعب نیل ابیض است که بر ساحل چپ آن قرار دارد. (از اعلام المنجد).

غزالات. [غَ] (ع اِ) ج غزالة. (اقرب الموارد). رجوع به غزالة شود.

غزالات الضحی. [غَ تُض ضُ حا] (ع اِ مرکب) به معنی غزالة الضحی. رجوع به غزالة الضحی شود.

غزالان. [غَ] (اِ) کنایه از غزلخوانان و مطربان است که مراد خواننده و سازنده باشد. (برهان قاطع). غزالان به تخفیف جمع فارسی غزال (آهو) است و به معنی غزلخوانان ظاهراً به تشدید است اما غزال مشدد در عربی به معنی بافنده و ریسمان‌فروش میباشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

غزال الضحی. [غَ لُض ضُ حا] (ع اِ مرکب) اول چاشتگاه. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۶). در فرهنگها به این معنی غزالة الضحی آمده است. رجوع به غزالة الضحی شود.

غزال المسک. [غَ لُل مِ] (ع اِ مرکب) آهوی مشکین[2]. آهوی مشک. آهوی ختا. آهوی ختن.

غزال‌چشم. [غَ چَ / چ] (ص مرکب) آنکه چشم وی به چشم غزال ماند:

غزال‌چشم نگاری که بر شکار دلم
شدست چیره‌تر از شیر بر شکار غزال.
سوزنی.

صاعقه‌هیبتی، گورسرینی، غزال‌چشمی. (سندبادنامه ص ۲۵۱ در وصف اسب). از این کشیده‌قدی، گشاده‌خدی، لاغرمیانی، فربه‌سرینی، غزال‌چشمی. (سندبادنامه ص ۲۳۷).

غزال شعبان. [غَ لُ شَ] (ع اِ مرکب) جانورکی است. (منتهی الارب) (آنندراج). ضرب من الجنادب. (اقرب الموارد).

غزالک. [غَ لَ] (اِ مصغر) غزال کوچک. رجوع به غزال شود. ||مجازاً به معنی زن زیبارو:

گردغزالکان و گوزنان بزم شاه
فحلی کند چو گورخرک گرد مادرک.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۵۰).

غزال کعبه. [غَ لِ کَ بَ] (اِخ) در کتب سیر مسطور است که در زمان جاهلیت آهوبرهٔ طلا در چاه زمزم یافتند، و از آنجا در کعبه آویختند، چون مدتی آویخته ماند اهل کعبه غزال کعبه نامش کردند. (آنندراج). بیرونی در الجماهر گوید: ملوک اسلام خانهٔ کعبه را گرامی میداشتند و چیزهای گرانبها بدان اهداء میکردند و در این کار از عبدالمطلب تأسی می‌جستند. وی هنگام حفر چاه زمزم که دیرزمانی متروک شده بود شمشیرهای قلعی در آنجا یافت که در در کعبه صرف گردید و نیز دو غزال زرین و مرصع پیدا شد که یکی از آنها را برای آرایش در به کار برد و دیگری را در داخل کعبه آویخت و در آویختن آن به پیغمبر اسلام تأسی کرد (؟) که او برسم زرینی را که باذان فارسی موقع اسلام آوردن از یمن به وی اهداء کرده بود در کعبه آویخت، و خواست او از این کار تبری از مجوسیت و ترک رسوم آن بود. پس از پیغامبر، عمربن خطاب نیز به پیروی از او دو هلال را با گاودوشه و دو قدح ساخته‌شده از گوهر گرانبها که مرصع به گوهر فاخر و زبرجد عالی بود و از مداین به وی فرستاده بودند در کعبه آویخت و این امر در زمان خلفای بعدی نیز همچنان صورت میگرفت. برای اطلاع بیشتر رجوع به الجماهر ص ۶۶ و ۶۷ شود.

غزالون. [غَزْ زا] (ع ص، اِ) ج غزال در حالت رفع. رجوع به غزال شود.

غزالة. [غَ لَ] (ع اِ) آهوبرهٔ ماده. (منتهی الارب). بچهٔ آهو که ماده باشد و به کسر اول خطاست. (غیاث اللغات). انثی الغزال. ج، غزالات. (اقرب الموارد):

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود. حافظ.

||آفتاب، بدان جهت که چون شعاع خود دراز کشدگویی میرسد، و منه قوله یصف البرد:

ام الغزالة من طول المدی خرفت
فما تفرق بین الجدی و الحمل.
؟ (منتهی الارب) (آنندراج).

آفتاب. (دهار) (غیاث اللغات). ||چشمهٔ آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج)[3]. عین الشمس. قال بعضهم یقال: طلعت الغزالة و لایقال غربت. (اقرب الموارد): و چون جهان از حلول غزاله به منزلهٔ حمل خندان شده بود. (جهانگشای جوینی).

به روز مردی او کیست شه‌سوار فلک
غزاله نام زنی چرخ‌تاب و چرخ‌نشین.
سلمان ساوجی.

||آفتاب وقتی که طلوع شود یا بلند گردد. ||گیاهی است شیرین که میخورند. (منتهی الارب) (آنندراج). عشبة من السطاع ینفرش علی الارض یخرج من وسطه قضیب طویل یقشر حلواً یأکلها کل شیء. ج، غزالات.

---

۱ - رجوع به غزال شود.

2 - Musk, Porte - musk.

3 - Disque de soleil.

(اقرب الموارد).

غزالة. [غَ لَ] (اِخ) نام زنی، و گـاهی مـعرفه شود. (از منتهی الارب).

غزالة. [غَ لَ] (اِخ) اسـم قـریه‌ای از قـرای طوس که ابوحامد غزالی از آنجاست. (تـاج العـروس). صـاحب روضـات الجـنات (ص۷۱۹) گـوید: غـزاله بـه «زای» مخفف، قریه‌ای است از اعمال طوس، چنانکه شیخ بهایی آن را ذکر کرده است و گروهی نیز این قول را به سمعانی نسبت داده‌اند. رجوع به غزال (اِخ) شود.

غزالة. [غَ لَ] (اِخ) زن شبیب‌بن یـزید و در شجاعت از مشاهیر زنان بود. در موصل بـه دنـیا آمـد و بـه‌همراهـی شـوهرش بـر عبدالملک‌بن مروان خروج کرد (۷۶ هـ .ق.) و در جنگها دلیرانه شرکت میکرد. خـالدبن عتاب رباحی در جنگی واقع در ابواب کوفه وی را کشت و قتل او انـدکی پیش از غـرق شـوهرش شـبیب واقـع شـد (۷۷ هـ .ق.). (از اعلام زرکلی). جـاحظ در البـیان و التـبین گوید: غزاله حجاج‌بن یوسف را از پیش خود راند و اشعار زیر را که از عـمران‌بـن حـطان است به وی خواند:

اسد علی و فی الحروب نعامة
فتخاء تنفر من صفیر الصافر
هلا برزت الی غزالة الوغی
بل کان قلبک فی جناحی طائر
صدعت غزالة قلبه بفوارس
ترکت مدابره کأمس الدابر.

(البیان والتـبین چ قـاهره ۱۳۵۱ هـ .ق.ج۱ ص ۱۲۰).

جاحظ او را از جملهٔ زهاد صاحب نطق و بیان شمرده است. (ایضاً ج ۱ ص۲۸۲). غزال و به قول صاحب عیون الاخبار غزاله پس از کشته شدن شوهرش شـبیب امـام گـردید. (عـیون الاخبار ج۲ ص۱۵۵). برای تفصیل رجوع به البیان و التبیین صفحات مذکور و عقدالفرید ج۵ ص۳۲۵ و عیون الاخبار ج۱ ص ۱۷۰ و ج۲ ص۱۵۵ و مجمل التـواریخ و القـصص ص۳۰۴ و ۴۵۶ و تـاریخ گـزیده ص۲۷۱ و اعلام زرکلی شود.

غزالة. [غَ لَ] (اِخ) به قـولی نـام مـادر امـام چهارم علی‌بن حسین(ع) بوده است. (حـبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۶۲).

غزاله. [غَ لَ] (اِخ) اسب مـحطم‌بن ارقـم. (منتهی الارب).

غزالة‌الضحی. [غَ لَ تُض ضُ حا] (ع اِ مرکب) اول ضحی، یا بعد مـنبسط و روشـن شدن آفتاب. (از منتهی الارب) (آنـدراج). اول الضحی و قیل بُعَید ما تـبسط الشـمس و تضحی. غزالات‌الضحی. (اقرب الموارد). ||از اول چاشت تا خـمس روز. (مـنتهی الارب) (آنـدراج). اول الضـحی الی مـضی خـمس النهار. غزالات‌الضحی. (اقرب الموارد).

غزالة‌الضحی. [غَ لَ تُض ضُ حا] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (آنندراج).

غزاله. [غَ لَ] اسب محطم‌بن ارقم. (منتهی الارب).

غزالهٔ فلک. [غَ لَ / لِ يِ فَ لَ] (تـرکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب جـهانتاب است. رجوع به غزالة شود. ||برج حـمل کـه برج اول است از دوازده برج فـلک. (بـرهان قاطع) (آنندراج).

غزالی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غـزالة که قریه‌ای است از مضافات طوس مولد امام محمد غزالی. (غیاث اللغات). بـه قـولی لقب ابوحامد و برادر وی احـمد است. رجوع بـه غزالة و ابوحامد غزالی و احمد غزالی و غزالی شود. ||(اِ) در اصطلاح طب قسمی از نـبض است. ||نوعی خرما که دراز و قـهوه‌ای‌رنگ است. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزالی. [غَزْ زا] (ص نسـبی) مـنسوب بـه غـزال. لقب ابـوحامد مـحمدبن محمدبن مـحمدبن احـمد طـوسی، و لقب بـرادر او احـمدبن محمدبن محمدبن احـمد است. صـاحب غیاث اللغات گـوید: در ایـن مـورد غزالی به تخفیف ثانی صحیح است و به تشدید آن محض خطاست. رجوع به غَزّال و ابوحامد غزالی و احمد غزالی و غزالی و مـدخل قـبل غزالی شود.

غزالی. [غَ] (اِخ) شـاعر. او راست: کـتاب «مرآة الکائنات» به زبان فارسی کـه دربـارهٔ تاریخ از آغاز خلقت تا اواخر دولت سلیمانیه است. (کشـف الظـنون چ اسـتانبول سـتون ۱۶۴۹).

غزالی. [غَ] (اِخ) برسوی. (متوفی بـه سـال ۹۴۱ هـ .ق.) مولی محمد برسوی، معروف بـه دلی برادر. او را دیوانی به ترکی است.

غزالی. [غَ] (اِخ) تبریزی. صادقی کـتابدار در مجمع الخواص (ترجمه، ص۲۵۸) او را از جملهٔ شعرای معاصر خود (قرن دهم هـجری قمری) شمرده، گوید: حریفی رند و لاابالی بود و اوقات خود را به نحاسی میگذرانید. طبعش بد نیـست و این مطلع ازوست:

سیل اشکم همچو طفلان میکند میل کنار
برکنارم تا نمی‌آید نمی‌گیرد قرار.

غزالی. [غَزْ زا] (اِخ) طـوسی. ابـوحامد محمدبن محمدبن محمدبن احمد. رجوع بـه ابوحامد غزالی شود:

او بود صد جوینی و غزالی اینت غبن
کاندر جهان نه کندریی بود و نه نظام. خاقانی.

غزالی. [غَزْ زا] (اِخ) طـوسی. احـمدبن محمدبن محمدبن احمد. رجوع بـه احـمد غزالی شود.

غزالی. [غَزْ زا] (اِخ) طوسی. (متوفی بـه سال ۸۳۰ هـ .ق.) محیی‌الدین محمد غزالی.[1] از علما و زهاد زمان شـاهرخ‌بن امـیرتـیمور گورکان بود. (تـذکرهٔ دولتشـاه سـمرقندی و تاریخ حـبیب‌السیر بـه نـقل از غـزالی‌نـامه ص۲۵۹).

غزالی. [غَزْ زا / غَ] (اِخ) (متوفی در رجب سـال ۵۱۳ هـ .ق.) عبدالباقی‌بن محمدبن عبدالواحد، مکنی به ابومنصور، معاصر امـام غزالی و شاگردکیای هراسی بود و ابوطاهر سلفی از وی روایت میکند. (طبقات الشافعیة ج۴ ص۲۴۲ به نقل از غزالی‌نامه ص۲۵۸).

غزالی. [غَزْ زا] (اِخ) (متوفی به سـال ۷۲۱ هـ .ق.)[2] علی‌بن محمد[3] او ابن ابی‌قصیبه است و جز غزالی مشهور میباشد. او راست: کـتاب «میزان الاستقامة لاهل القرب و الکزامة». (از کشف الظنون چ ۲ استانبول ۱۹۴۱م. سـتون ۱۹۱۶).

غزالی. [غَ] (اِخ) چلبی. (متوفی بـه سـال ۱۴۳۷ م.) شاعری عثمانی و نامش محمد بود. در بروسا به دنیا آمد و در مکه درگذشت. در «بـغر» مسجدی و گرمابه‌ای و باغی ساخت. او راست: «دافع الغموم و رافع الهـموم». (از اعلام المنجد).

غزالی. [غَ] (اِخ) لوکری. عـلی‌بن محمد غزالی[4] لوکری، مکنی به ابوالحسن. رجوع به ابوالحسن شود.

غزالی. [غَ][5] (اِخ) مروزی. عوفی در لباب الالباب (چ ۱۳۳۵ ص۳۶۲) او را جزو شعرای آل‌سلجوق (خراسان) به شمار آورده، گـوید: آنکه به دام لطف طبع غزال لطایف صید کردی و جان را از لذت شعر و غزل او کعب‌الغزال به کام رسیدی. این یک غزل از منشآت اوست، که میگوید:

عشق تو مرا بلا و شر دارد
در عشق تو جان کجا خطر دارد؟
هجر تو به کشتن من مسکین
هر روز بهانه‌ای دگر دارد
در صحبت تو کسی که دل بندد
بسیاری را که از تو بردارد
از صحبت تو کجا بپرهیزد
آن کس که ز درد جان خبر دارد

---

۱ - به قول حبیب‌السیر، بـه نـقل از غـزالی‌نامه ص۲۵۹.

۲ - مقدمهٔ شرح احیاء به نقل از غزالی‌نامه ص ۲۵۸. صاحب کشف‌الظنون عـبارت «المتوفی ستة...» را آورده ولی تاریخ وفات را ذکر نکرده است.

۳ - در مـقدمهٔ شـرح احـیاء ص۱۹ بـه جـای محمد، احمد آورده است.

۴ - یا غزوانی.

۵ - به تخفیف زاء. (غزالی‌نامه ص۲۵۸).

اندر غم تو غزالی عاشق
حقا که ز جانت دوستر دارد.

غزالی. [غَ] [1] (اِخ) مشهدی. صاحب مجمع الفصحاء آرد: او از مشاهیر شعرای زمان شاه طهماسب صفوی بوده است. کلیاتش هفتاد هزار بیت است و مثنویات متعدد دارد، از جملهٔ آنها «رشحات الحیات» و «اسرار المکتوم» و «نقش بدیع» [2] است. مسافرت هندوستان رفته و با شیخ فیض دکنی صحبت داشته است. او در سنهٔ ۹۷۰ هـ.ق. [3] درگذشت. (مجمع الفصحاء چ ۱۲۹۵ هـ.ق. ج ۲ ص ۲۵). جملهٔ (سنهٔ نهصد و هشتاد) لفظاً و معناً مادهٔ تاریخ اوست. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۵۱). در مجمع الخواص (ص ۱۳۸) چنین آمده: غزالی مشهدی در اوایل عمر شاعر شناخته شد و چون نوری دندانی را هجو گفت شهرتی به سزا یافت. در زمان شاه مرحوم از تهمت ارتداد اندیشید و مهاجرت اختیار کرده به هندوستان رفت، پیش اکبر شاه مقبول‌القول گردید و چنانکه گویند جمعیتش نیز از ۶۰۰۰۰ تن تجاوز کرد. اینکه تزاید جمعیت را دلیل رذالت میشمارند دربارهٔ وی درست بوده است. گویند شانزده جلد کتاب تصنیف کرده است و این دلیل جمعیت خاطر است. از جمله کتابی است به نام «نقش بدیع» که به عراق آوردند. - انتهی. این ابیات از مثنوی «نقش بدیع» اوست [4]:

خاک دل آن روز که می‌بیختند
شبنمی از عشق بر آن ریختند
دل که بدان رشحه غم‌اندود شد
بود کبابی که نمک‌سود شد
دیدهٔ عاشق که دهد خون ناب
هست همان خون که چکد زآن کباب
بی اثر مهر چه آب و چه گل
بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
دل که ز عشق آتش سودا در اوست
قطرهٔ خونی است که دریا در اوست
به که نه مشغول بدین دل شوی
کش‌برد گربه چو غافل شوی
آهن و سنگی که شراری در اوست
بهتر از آن دل که نه یاری در اوست
نیست دل آن دل که درو داغ نیست
لالهٔ بی‌داغ در این باغ نیست
دامن از اندیشهٔ باطل بکش
دست ز آسودگی دل بکش
قدر دل آنانکه قوی یافتند
از قدم پا کروی یافتند
عشق بلند آمد و دلبر غیور
در ادب آویز و رها کن غرور
چرخ در این سلسله پا در گل است
عقل درین مرحله لایعقل است
روی بتان گرچه سراسر خوش است
کشتهٔ آنیم که عاشق‌کش است
هر بت رعنا که جفاکیش‌تر
میل دل ما سوی او بیشتر
سوزش و تلخی است غرض از شراب
ورنه به شیرینی از آن خوشتر آب
یا مگر سوی بتان تیزتیز
یا قدم دل بکش از رستخیز
حسن چه دل بود که دادش نداد
عشق چه تقوی که به بادش نداد.

از غزلیات اوست:

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب
یا سوخته از آتش دل بسترم امشب
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران
یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب.

نیز سراید:

چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است
زنهار کسی را نکنی عیب، که عیب است.

نیز او راست:

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود
آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود.
من به ویرانهٔ غم مرده و طفلان هرسوی
سنگ بر دست که دیوانه نیاید بیرون.

از رباعیات اوست:

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
طاعت گنه است و کعبه دیر است ترا
ور دل به حق است و ساکن بتکده‌ای
خوش باش که عاقبت به خیر است ترا.

※

تا کی گوئی که گوی اقبال که برد؟
تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد؟
اینها چه فسانه‌ست میباید رفت
اینها چه بهانه‌ست میباید مرد.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۵).

رجوع به مجمع الخواص ص ۱۳۸ و الذریعة ج ۲ ص ۵۵ و ۱۳۸ و ریاض العارفین چ تهران ۱۳۰۵ هـ.ق. ص ۱۱۸ و آتشکدهٔ آذر به تحشیهٔ آقای شهیدی ص ۸۹ و ریحانة الادب ذیل غزالی شود.

غزالی. [غَزْ زا] (اِخ) مغربی (۴۹۶-۵۵۵ هـ.ق.). علی‌بن معصوم‌بن ابی‌ذر، مکنی به ابوالحسن. از مردم مغرب و از علمای شافعی‌مذهب بود. او در «اسفراین» درگذشت. این قول زبیدی در مقدمهٔ شرح احیاء العلوم ص ۱۹ بود. در طبقات الشافعیة اولاً لفظ غزالی نیامده و ثانیاً تولد را ۴۸۹ هـ.ق. نوشته است، اما در سال وفات قول صاحب طبقات با نوشتهٔ زبیدی مطابق است و چنین است: «علی‌بن معصوم‌بن ابی‌ذر المغربی ابوالحسن من اهل المغرب، قال ابن‌السمعانی امام فاضل عالم بالمذهب ولد سنة تسع و ثمانین و اربعمائة (۴۸۹) و مات باسفراین فی شعبان سنة خمس و خمسین و خمسمائة». (۵۵۵ هـ.ق.). (از غزالی‌نامه ص ۲۹۵).

غزالی. [غَ] (اِخ) هراتی [5]. از شعرای هرات اواخر قرن دهم هجرت و با غزالی مشهدی معاصر بود، به هندوستان سفر کرد. او و شاعر مذکور با یکدیگر مطایبه داشتند. این شعر ازوست:

او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد
من در اندیشه که اندیشهٔ دیگر نکند.

نام و سال وفات او به طور تحقیق به دست نیامد. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۵۲). آذر در آتشکده آرد: غزالی از موزونان آن دیار (هرات) و شاگرد حیدر کلیچه‌پز و در خدمت والد ماجد به عنوان سیاحت به هندوستان رفته در آنجا با مولانا غزالی مشهدی در خصوص تخلص مباحثات کرد و بالاخره فائق آمد. این چند شعر از اشعار او انتخاب و در این اوراق ثبت و قلمی شد:

چشمت که به خونریزی عشاق سَری داشت
میکشت یکی را و نظر با دگری داشت.

※

از سگان سر کوی تو بسی منفعلم
که به هم‌صحبتی همچو منی ساخته‌اند.

※

او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد
من در اندیشه که اندیشهٔ دیگر نکند.

※

معمورهٔ دل شد ز تو ویران به که گویم
شهری که خراب است ز سلطان به که گویم.

(آتشکدهٔ آذر چ آقای شهیدی ص ۱۵۴).

صاحب مجمع‌الخواص او را از جملهٔ شعرای معاصر خود (قرن دهم) به شمار آورده، گوید: غزالی جنبک از مشهد مقدس است حریفی شاعرپیشه و مضحک و صحبت‌آرا بود. با مادر خود گردش میکرد و به خانهٔ اکابر اردو رفت و آمد مینمودند. به علت اشتراک در تخلص با مولانا غزالی (غزالی مشهدی) نزاع کردو عاقبت قرار شد غزلی بگوید، اگر غزل خوبی باشد تخلص برقرار بماند وگرنه ترکش کند و در واقع غزل خوبی گفت. مطلع آن این است:

---

۱ - غزالی مسلماً به تخفیف زاء است. (غزالی‌نامه ص ۲۵۸).

۲ - مثنویی است در بحر سریع هم‌وزن مخزن الاسرار نظامی. (غزالی‌نامه ص ۲۱۴)

۳ - چنین است در مجمع‌الفصحاء ولی در ریحانة‌الادب، ۹۸۰ هـ.ق.

۴ - از ابیات مذکور چند بیت در کشکول شیخ بهائی چ نجم‌الدوله ص ۶۲ آمده است. (غزالی‌نامه ص ۲۱۴).

۵ - صاحب مجمع‌الخواص غزالی جنبک آورده است.

نظر سویت نکردم وز گرفتاری حذر کردم
ولی خود را گرفتار تو دیدم تا نظر کردم.
(مجمع الخواص ص ۱۸۲).

غزالی‌زاده. [غَزْ زا دَ] (اِخ) عبدالرحمن. او راست: تعلیقه بر کتاب «اصطلاح الوقایة فی الفروع» و تعلیقه بر حاشیهٔ سیدشریف بر «تجرید الکلام». (کشف‌الظنون چ ۲ استانبول ۱۹۴۱م ص ۱۰۹ و ۳۴۷).

غزالی‌زاده. [غَزْ زا دَ] (اِخ) متوفی به سال ۹۷۷ هـ.ق.) مولانا عبدالله افندی. از دانشمندان عثمانی و از نسل حجةالاسلام امام غزالی است. او از عبدالله افندی محشی تفسیر بیضاوی و پس از آن طاشکپری‌زاده مصلح‌الدین افندی اخذ علوم کرد. مدتی به شغل تدریس و قضاء اشتغال داشت و بعد به بازرسی اوقاف مصر منصوب گردید و به سبب کاردانی و لیاقتی که از خود ظاهر ساخت به دستور صدر اعظم رستم‌پاشا مورد اکرام و انعام قرار گرفت. او شرحی بر اسماء حسنی نوشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

غزالین. [غَزْ زا] (ع ص، اِ) ج غَزّال در حالت نصب و جر. رجوع به غَزّال شود.

غزالیه. [غَزْ زا لی یَ] (اِخ) زاویهٔ شیخ نصر مقدسی در مسجد جامع اموی دمشق، که چون ابوحامد غزالی در آنجا بسیار می‌نشست بنام غزالیه معروف شد. (طبقات الشافعیة از غزالی‌نامه صص ۱۴۳ - ۱۴۴). رجوع به زاویه شود.

غزان. [غُ] (اِخ) ج غز، به فارسی. رجوع به غز و فهرست تاریخ گزیده شود:
آن غزان ترک خونریز آمدند
بهر یغما در یکی ده شدند. (مثنوی).

غزان. [ ] (اِخ) پسر طایجو بهادر. از امرائی بود که «ارسلان اوغول» را بزرگ خود ساخته بر ضد پادشاه اسلام [غازان خان] برخاسته بودند. وی پس از قتل ارسلان اوغول (۶۹۵ هـ.ق.) کشته شد. رجوع به تاریخ غازانی صص ۹۹ - ۱۰۰ شود.

غزان اوغلان. [غَ اُغْ] (اِخ) پسر طغرلجه که امیر ارقتای وی را در پناه خود گرفته تمرد و عصیان آغاز کرد و مردم را به خود دعوت نمود. سلطان ابوسعید «بولادقیا» را مأمور دفع کرد و ارقتای امان خواست و «غزان» به دستور امیر بولادقیا به قتل رسید. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۹۶ و ۱۱۳ و ۱۱۴ شود.

غزان‌خان. [غَ] (اِخ) همان غازان‌خان است. رجوع به غازان‌خان و فهرست تاریخ گزیده چ انگلستان شود.

غزانیه. [غ نی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵۴هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۳هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو قرار دارد. دشت و گرم‌سیر است و سکنهٔ آن ۶۰ تن شیعه‌اند که به عربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رود کوپال تأمین میشود. و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غزاوة. [غَ وَ] (ع مص) جنگ کردن با دشمن. در پی جنگ و غارت دشمن گردیدن. (منتهی الارب). حرکت کردن برای جنگ با دشمنان و غارت کردن دیار ایشان. غَزْو. غَزَوان. (اقرب الموارد).

غزاویهٔ بزرگ. [غَ وی یِ یِ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۰هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۶هزارگزی باختر راه اهواز به آبادان واقع است. دشت و گرمسیر است، سکنهٔ آن ۱۵۰تن شیعه‌اند و به عربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از کارون بوسیلهٔ موتور تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. و ساکنین آن از طایفهٔ نواسر هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غزاویهٔ کوچک. [غَ وی یِ یِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۱۸هزارگزی جنوب اهواز و ۶هزارگزی باختر شوسهٔ اهواز به آبادان واقع است. دشت و گرمسیر است. ۱۲۵تن سکنه دارد که شیعه‌اند و به عربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از کارون تأمین میشود. محصول آن غلات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین آن از طایفهٔ نواسر هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غزاة. [غُ] (ع ص، اِ) ج غازی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پیکار و کارزارکنندگان با دشمن دین. جنگجویان. رجوع به غازی شود: غزاة جنود و کماة اسود خویش را پیش خواند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۳۴۸).

غزاة. [غَ] (ع اِمص) کشش و جنگ با دشمن دین. (منتهی الارب). اسم مصدر غَزْو. ج، غَزَوات. عزیمت به جنگ دشمنان و غارت کردن دیار آنان. (از اقرب الموارد). رجوع به غزو و غزا شود: با ایشان [اعراب] صلح کرد [قباد] و نان‌پاره‌ای داد ایشان را و عزم غزاة روم کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۵). از ابتدای اسلام تا به اکنون یک دیه نستدند و یک غزاة نکردند. (کتاب النقض ص ۴۷۵). علی رضوان‌الله علیه از حرب جمل و صفین و نهروان با هیچ غزاتی نپرداخت. (کتاب النقض ص ۴۷۵).

غزاغلی. [غُ اُ] (اِخ) یا غزغلی اتابک... سلاحی. به قول صاحب اخبار الدولة السلجوقیة (ص ۱۱۲)، وی از سران لشکر قراسنقر بود. و در مجمل التواریخ و القصص (ص ۴۱۳) آمده است: سلطان اعظم [سلطان سنجر] اتابک غزاغلی را بسیاست فرمود بعد از آنکه اسیر گرفتند. برای اطلاع از تفصیل مطلب رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱۳ و اخبارالدولة السلجوقیة صص ۱۱۱ - ۱۱۲ شود.

غزجند. [غُ جَ] (اِخ) شهرکی است خرم و بانعمت (به ماوراءالنهر) (حدود العالم) [1].

غزخان. [غُ] (اِخ) همان اوغزخان [2] یا غوزخان است. رجوع به اوغزخان و تاریخ گزیده چ انگلستان ص ۵۶۱ شود.

غزر. [غَ] (ع مص) بسیارشیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب). بسیار شدن شیر. ||بسیار شدن اشک چشم. (منتهی الارب). ||بسیار شدن باران. (مصادر زوزنی). ||بسیار شدن علم. (مصادر زوزنی). ||افزون گشتن چیز. (منتهی الارب). اسم است به معنی کثرت. (اقرب الموارد): غزر آب، و جز آن، کثرت آن، تقول: «ماطاب و نزر خیر مما خبث و غزر». (از اقرب الموارد). رجوع به غُزر و غزارت شود. ||نگاه کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۰). [3] ||(اِ) آوندی است که آن را از گیاه دوخ و برگ خرما سازند. (از منتهی الارب) (آنندراج). آنیة من حلفاء و خوص. (اقرب الموارد).

غزر. [غُ] (ع مص) بسیارشیر گردیدن ناقه. ||بسیاراشک شدن چشم. غزارت. ||افزون گشتن چیزی. (منتهی الارب): غزر آب و جز آن؛ کثرت آن. (اقرب الموارد). غَزر. غزارت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَزر شود.

غزر. [غُ] (ع اِ) غُزر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَزر شود.

غزر. [غَ] (ع مص) گزیدن کسی را از دیگران و خاص کردن. ||آویختن بر شتر پشم رنگین جهت دفع چشم‌زخم، دربارهٔ بچه نیز به کار رود. (منتهی الارب).

غزران. [غُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

---

۱ - غرجند (با رای مهمله) به فتح اول و سوم نام موضعی است در چاچ. (حدودالعالم ترجمهٔ مینورسکی).

2 - Oghuz

۳ - دزی اعراب کلمه را ذکر نکرده است.

غزغان. [غَ] (ترکی، اِ) دیگ طعام‌پزی. غزغن. غزغند: و هرسال به بهانهٔ ایلچیان چندین هزار زیلو و جامهٔ خواب و غزغان و اوانی و آلات مردم میبردند. (تاریخ غازانی چ انگلستان ص ۲۵۰). زیلو و جامهٔ خواب و غزغان و دیگر آلات از خانهٔ مردم جهت ایلچیان برگرفتندی. (تاریخ غازانی ص۳۵۶). رجوع به غزغن و غزغند شود.

غزغز. [غُ غُ] (ع اِ) کنج دهان از جانب باطن. (منتهی الارب). شِدق. غُزّ. غُزغُزَة. (از اقرب الموارد).

غزغزة. [غَ غَ زَ] (ع مص) با کنج دهان خوردن بی‌اشتهای نفس چنانکه گوئی بدان مکره است. غزغز، اکل بشدقه من غیر شهوة کأنه مکره علیه. (اقرب الموارد). ||سوراخ کردن به ضربت. نیش زدن: اخذ سکیناً و غزغز فی رجلیه. ||متأثر کردن و سوزاندن زبان. متأثر کردن ذائقه. سوزاندن. باعث سوزش شدن. ||احساس درد شدید ناگهانی. ||احساس سوزش خفیف در جلد. ||نیش خوردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزغزة. [غُ غُ زَ] (ع اِ) همان غزغز است. (اقرب الموارد). رجوع به غُزغُز و غُزّ شود.

غزغزه. [غَ غَ زَ] (اِ) مرغ دشتی. دجاجة لبری. غزغزة. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب). در فرهنگهای دیگر دیده نشد و ظاهراً مصحف غرغره است. رجوع به غرغرة شود.

غزغن. [غَ غَ] (ترکی، اِ) پوست غیرکیمخت که از آن کفش دوزند. (برهان قاطع) (آنندراج). پوستی که از غیر گاو به دست آید. (از فرهنگ شعوری). ||دیگ طعام‌پزی. غزغان. (برهان قاطع) (آنندراج). در تداول گناباد خراسان دیگ بزرگ که در آن شیرهٔ انگور میزند. رجوع به دیگ شود.

غزغند. [غَ غَ] (ترکی، اِ) دیگ طعام‌پزی. (برهان قاطع) (آنندراج). غزغن. غزغان. (برهان قاطع). ||پوستی غیرکیمخت و ساغری که از آن کفش و پای‌افزار سازند. (برهان قاطع) (آنندراج). غزغن. (برهان قاطع).

غزفو. [غَ] (ع اِ) چنگال[1]. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزق. [غَ زَ] (اِخ) شهری است (از حدود خراسان) به براکوه نهاده و با نعمت سخت بسیار، و آن در هندوستان است و از قدیم از هندوستان بوده است، و اکنون اندر اسلام است، و سرحدی است میان مسلمانان و کافران، و جای بازرگانان با خواستهٔ بسیار. (حدود العالم). قریه‌ای است در نواحی مرو. (انساب سمعانی ورق ۴۰۸ الف). قریه‌ای است از قرای مروالشاهجان، و آن جز از غزق است و جرموزبن عبید و ابونمیله را بدانجا نیز نسبت داده‌اند. ابوسعد گوید: در مرو جائی به نام غزق نمیشناسم و آنجا غرق هست و جرموز و ابونمیله منسوب به همین غرق میباشد. (از معجم البلدان). رجوع به غرق (اِخ) شود.

غزق. [غَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای فرغانه، و قاضی ابونصر منصوربن احمدبن اسماعیل غزقی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

غزقنه. [غَ قَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۸هزارگزی شمال فدیشه قرار دارد. جلگه و سردسیر است و ۷۹ تن سکنه دارد که شیعه و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

غزک. [غَ زَ] (اِ) نام سازی است. (آنندراج).

غزک. [غُ][2] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] با کشت و برز بسیار و از آنجا اسب خیزد، نزدیک کرال، خیوال، ورذول، کریه،بغوزانک. (حدود العالم).

غزگانه. [غَ نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سویرهٔ بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، که در ۲۸هزارگزی شمال باختری هندیجان و ۲هزارگزی جنوب راه بندر معشور به دهملا واقع است و دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

غزل. [غَ] (ع مص) رشتن[3]. مغزول، نعت از آن است. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آنندراج). ریسمان رشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۷۳). ریسیدن. (غیاث اللغات). رشتن. غُزول. ||نوازش کردن: اخذ فی غزلهم والرفق بهم. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). ||(اِ) رشته[4]. (منتهی الارب) (آنندراج). ریسمان. رسمان. (لغت محلی شوشتر ذیل رسمان). ریسمان. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات). مغزول از نظر تسمیه به مصدر و منسوب آن غزلی است. (اقرب الموارد). ج، غُزول. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). رسن. (غیاث اللغات).

— دارالغزل؛ جایی که زنان رشته‌های خود را میفروشند. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

— غزل حریر؛ ابریشم رشته‌شده.

— غزل قطن؛ کتان رشته‌شده.

||ریسمانی که با آن جانوران وحشی را میگیرند. ||پیچک مو (درخت). ||شراب غزل‌الکرم؛ از نوشابه‌هایی که معده را تقویت کنند و اشتها آورند. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزل. [غَ زَ] (ع مص) سخن گفتن با زنان و عشقبازی نمودن. (منتهی الارب). حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن. (آنندراج). محادثه با زنان. (اقرب الموارد). بازی کردن به محبوب. حکایت کردن از جوانی و حدیث صحبت و عشق زنان. (غیاث اللغات). دوست داشتن حدیث با زنان و صحبت با ایشان. (تاج المصادر بیهقی). ج، غُزول. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). ||سستی آوردن سگ و آن چنان باشد که چون به گرفتن نزدیک شود، آهو از ترس وی بانگ کند پس سگ بازگردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متحیر شدن از بانگ کردن آهوبره در روی بره. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) ستایش کسی. ثنای کسی. (مقدمة الادب زمخشری). ||سخنگویی با زنان. عشقبازی. (منتهی الارب). گفتگوی پسران و دختران جوان، و گفته‌اندبه معنی عشقبازی با زنان است. (از اقرب الموارد). ||(اِ) در موسیقی یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تألیف کامل است، و آن چهار قسمت قول است و غزل و ترانه و فروداشت. ||سخنی که در وصف زنان و عشق ایشان گفته‌اند، و در عرف شعرا چند بیت مقرری است که پیش قدما زیاده از دوازده نیست و متأخران منحصر در آن ندانند، و با لفظ خواندن و سرودن و زدن و برداشتن و طرح کردن و از قلم ریختن مستعمل است. (از آنندراج). سرواد و کلام منظوم و شعر و چامه. (ناظم الاطباء). کلام موزون و مقفی در معاشقه و وصف حال زنان. شعری با مطلع و مقطع از پنج تا پانزده بیت و بیشتر در مدح و نوازش معشوقه و مغازله با او و جز آن. در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: غزل اسم از مغازله است به معنی سخن گفتن با زنان و در اصطلاح شعرا عبارت است از ابیاتی چند متحد در وزن و قافیه، که بیت اول آن ابیات مصرع باشد فقط، و مشروط آن است که متجاوز از دوازده هم نباشد، اگرچه بعض شعرای سلف زیاده از دوازده هم گفته‌اند.فاما الحال آن طریقه غیرمسلوک است. و اکثر ابیات غزل را یازده مقرر کرده‌اند،و هر شعری که زیاده بر آن بود آن را قصیده گویند، و در غزل غالباً ذکرمحبوب، و صفت حال محب و صفت احوال عشق و محبت بوده کذا فی مجمع الصنایع. غزل را تشبیب نیز گویند کذا فی جامع الصنایع. صاحب مجمع الصنایع تشبیب را از انواع غزل شمرده است – انتهی. صاحب مرآت الخیال

---

1 - Fourchette.

۲ - رجوع به حدودالعالم ترجمهٔ مینورسکی شود.

3 - Flier. 4 - Fil.

گوید: ذکر تخلص در غزل از زمان سعدی لازم شده است – انتهی.
غزل از غَزل، سمر دختران و حدیث ایشان، و مغازلت و عشقبازی با زنان، و آن شعری است مقصور بر فنون عشقیات از وصف زلف و خال و حکایت وصل و هجر و تشویق به ذکر ریاحین و ازهار و ریاح و امطار و وصف دمن و اطلال. (از المعجم چ مدرس رضوی ص۱۵۱). نیز در ص۳۰۶ این کتاب آمده: غزل در اصل لغت حدیث زنان و صفت عشقبازی با ایشان و تهالک در دوستی ایشان است و مغازلت عشقبازی و ملاعبت است با زنان و گویند: رجل غَزِل؛ یعنی مردی که متشکل باشد به صورتی که موافق طبع زنان باشد و میل ایشان بدو بیشتر بود به سبب شمایل شیرین و حرکات ظریفانه و سخنان مستعذب، و بعضی اهل معنی فرق نهاده‌اند میان نسیب و غزل، و گفته‌اند معنی نسیب ذکر شاعر است خَلق و خُلق معشوق را و تصرف احوال عشق ایشان در وی، و غزل دوستی زنان است و میل هوای دل بر ایشان و به افعال و اقوال ایشان، و از اینجاست که گویند چون سگ در صید آهو رسد و آهوک بیچاره گردد بانگکی ضعیف بکند از ترس جان، سگ را رقتی پیدا شود و از وی بازایستد و به چیزی دیگر مشغول شود. گویند: غَزِلَ‌الکلب، و همانا آهو را غزال از اینجا نام نهاده‌اند که این مغازلت را شایسته است، و بیشتر شعرای مفلق ذکرجمال معشوق و وصف احوال عشق و تصابی را غزل خوانند. و اغزالی که مقدمهٔ مدحی یا شرح حالی دیگر باشد آن را نسیب گویند. و به حکم آنکه مقصود از غزل ترویح خاطر و خوش‌آمد نفس است باید که بنای آن بر وزنی خوش مطبوع و الفاظی عذب سلس و معانی رائق و مروق نهند، و در نظم آن از کلمات مستکره و سخنان خشن محترز باشند چنانکه عمادی گوید:

دل و جانم به عشق تو سمرند
همه عالم بدین حدیث درند
زلف و روی و لبت بنامیزد
همه از یکدیگر شگرفترند
تو نه‌ای یار لیک در غم تو
همه آفاق یار یکدگرند
آهوانند زیر غمزهٔ تو
که جز از مرغزار جان نچرند
خورش طوطیان شکر باشد
طوطیان لب تو خود شکرند
دل من گشت حلقه‌ای که در او
جان فروشند و عشوهٔ تو خرند
عاشقان را چه روی با تو جز آنک
لب بدوزند و در تو می‌نگرند
نبرند از غم تو جان به کنار
خاصه قومی که نام بوسه برند
بر در تو مقیم نتوان بود
هوسی میزنند و میگذرند.

و عادت چنان رفته است که هرچه از آن جنس (رباعی)... بر مقطعات پارسی باشد آن را غزل خوانند – انتهی.
شبلی نعمانی در شعر العجم آورد: پوشیده نیست که جذبهٔ عشق و محبت خمیرمایهٔ فطرت انسانی است و از همین جاست که در ادبیات منظوم تمام اقوام، اشعار عشق و عاشقی نسبت به تمام اقسام شعر بیشتر متداول و رایج میباشد لیکن ایران در این خصوص مقدم بر تمام دنیاست. تمدن ایران کهن‌سال و چندین‌هزارساله است. در امور زندگی و معاشرت همیشه تکلف و ظرافت وجود داشته است. ناز و نعمت و جاه و ثروت چند هزارساله نفاست و لطافت را به منتهی درجه رسانیده بود. آب و هوا، سبزه و چمن، لاله و گل، آب روان، دماغها و طبایع را همیشه نشاطانگیز و ولوله‌خیز کرده است. به علاوه از نظر حسن و جمال هم این کشور محل نشو و نمای پری‌رویان بوده است. نوشاد، خلخ، فرخار و کشمیر که چمن‌زار حسن و جمال بودند تماماً در دامن ایران، و محصولات این حدود جزو آرایش بازارهای ایران بوده است، و با این وسایل و اسباب معلوم است که ترقی غزل در ایران امری لازمی و حتمی بود. به ظاهر این مطلب تعجب‌آور است که با وجود این همه وسایل و اسباب تا سیصد سال غزل به حال رکود و وقوف بوده است و علتش هم این بود که آغاز شاعری در ایران به واسطهٔ جوش فطری نبوده، بلکه به منظور گرفتن صله و کسب معاش بوده است. آری وقتی که در ایران حکومتهای خودمختاری به روی کار آمده برای مداحی آنان شعر و شاعری شروع گردید، و چون از عرب تقلید می‌کردند، لذا در مقدمهٔ قصاید اشعاری در عشق و عاشقی هم معمول بود میگفتند، و در عربی آن را تشبیب یا نسیب میگویند، و نام دوم همین اشعار غزل میباشد. علی‌رغم جنگ و جدالی که در دورهٔ دیالمه و سلاجقه و غزنویان در تمام کشور دوام داشت بازار شاهدپرستی رواج داشت و سلاطین قاهر و متشرع علانیه حسن‌پرستی میکردند. در مدح قصایدی که میگفتند در آن قصاید از معشوقان هم یادآور میشدند بعض وقتها خود سلاطین به شعرا دستور میدادند که این مضامین را به نظم آورند. غضائری رازی بر حسب فرمایش سلطان محمود در وصف ایاز اشعاری گفت و در ازای آن صلهٔ گرانبهایی گرفت، چنانکه خود در قصیدهٔ لامیه چنین گفته:

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان
بر آن صنوبر عنبرعذار مشکین‌خال
دو بدره زر بفرستاد و دو هزار درم
به رغم حاسد و تیمار بدسگال نکال.

فرخی نیز در تعریف ایاز در ضمن قصیده‌ای چنین سرود:

نه بر خیره بدو دل داد محمود
دل محمود را بازی مپندار.

در هر خانه‌ای غلام ترک وجود داشت، و آنان در خلوت و جلوت شریک صحبت بودند. اکثرشعرا شیفته و دلباختهٔ همین غلامان بودند و در اشعار عشقی آنان را توصیف میکردند، چنانکه فرخی در تمهید یک قصیده چنین میگوید: امروز ترک پریروی من سر تا پا خمار است زیرا دیشب تا صبح مشغول باده گساری بوده است من دو دفعه با چشم اشاره کردم که بخواب لیکن نپذیرفت و گفت: بگذارید به همین حال باشم! کیست برای چنین نوکر صمیمی فدا کاری جان ندهد و کیست که از یک چنین خدمتکاری ناز نکشد؟
ترکان اکثرسپاهی و خوب‌صورت بودند و به همین جهت مورد توجه قرار میگرفتند و مخصوصاً خودشان را برای جلب انظار قشنگ جلوه میدادند، و از همین جاست که اکثرشعرا این سپاهیان را تعریف و توصیف معشوقانه کرده‌اند. (رجوع به بخش اول ج۵ همین کتاب شود). و این در شعر و شاعری تأثیری که بخشید این بود که سراپای معشوق در اوصاف تماماً در الفاظ جنگی و اصطلاحات رزمی آمده است. از این طرف این وسایل و اسباب فراهم آمده، و از طرف دیگر دورهٔ تصوف آغاز شده بود. خمیرمایهٔ تصوف عشق و محبت است، چون اکابر صوفیه فطرةً شاعر بودند لذا جذبات آنان موزون از زبان جاری گردید. در قوم جوش سپاهیگیری کم شده بود. از طرف دیگر تاتاریان تمام کشور را تار و مار کردند. در نتیجهٔ این عوامل و اسباب پی‌درپی تمام قوت و زور شاعری، درد و الم، سوز و گداز، فغان و زاری گردید. و معلوم است که برای آن چیزی از غزل مناسب‌تر و موزون‌تر نبوده است. اوحدی، مولانا رومی، عطار، سعدی، خسرو و حسن زائیدهٔ همین عوامل و اسباب بوده و در چنین دوره‌ای عرض وجود نموده‌اند. تا آن وقت در غزل جز تعریف حسن و جمال محبوب و عشق و محبت صحبت دیگری در کار نبود. خواجه حافظ این دایره را وسیع کرده هر نوع خیالات رندانه و صوفیانه و نیز افکار فلسفی و اخلاقی را در غزل بیان نمود. و چون تسلط او بر زبان در منتهی درجه بود در ادای هرگونه خاطرات یا فکر و خیال در

لطافت و رنگینی زبان هم هیچگونه خللی راه نیافت. و این در حقیقت معراج غزل‌گویی بوده است که بعد از آن دیگر چنین رونقی برای وی حاصل نشد و ممکن هم نبود حاصل شود. اگر چه سبک خواجه در تمام ایران اشاعت و انتشار یافت؛ یعنی غیر از سبک او سبک دیگری مورد پسند واقع نمیشد، لیکن همه میدانستند که این طرز را نمیتوان تقلید کرد، و لذا کسی هم پیرامون این کار نیفتاد. و این سبب گردید که غزل‌گویی از ترقی بازماند و تا دورهٔ صفویه این رکود ادامه داشت. آن وقت فغانی طرز نوینی ایجاد کرد، و شعرای بعد از او بنای تقلید راگذاشتند. و به قدری آن را ترقی دادند که زمین بود به آسمانش رسانیدند. در دورهٔ صفویه اکثر شعرای ایران به هندوستان رفتند و در آن کشور اقامت گزیدند و بعضی‌ها هم به ایران آمد و شد میکردند. به همین جهت در غزل اسلوبهای مختلفی پدید آمد. فلسفه در شعر وارد شد، و این قسمت در اشعار عرفی، فیضی، نظیری، سلیم و جلال اسیر پیداست. اشعار شعرایی از قبیل ولی‌دشت بیاضی، علی‌قلی میلی، وحشی یزدی و شرف‌جهان رنگی رندانه و عاشقانه به خود گرفت، و کلام نظیری، طالب آملی و کلیم دارای لطافت خاصی شد. این بود مجملی از تاریخ غزل. اینک به انتقاد غزل و بیان محاسن و معایب آن میپردازیم.

معایب غزل: ۱- نقص بزرگ غزل این است که در هریک از مسائل و واردات عشق و محبت بیانی که میشود مسلسل نیست، بلکه هر شعر آن مستقل و علی‌حده است؛ یعنی در هر بیت آن، یک معنی و یک خیال مفرد و یا یک واقعهٔ جداگانه بیان میشود. ۲- محبوب شاعر فارسی اکثر شاهد بازاری و مبتذل است. هرکس میتواند به او راه پیدا کند. امروز با یکی هم‌صحبت و فردا با دیگری هم‌بزم است. هنگامی که در یک محفل جلوه آراست جمعیت عشاق از همه طرف به نظارهٔ وی میپردازد. او به یکی نگاه زیرچشمی میکند، به آن دیگر چشمک میزند، به یک نفر لبخند زده یا نگاهی متبسمانه میکند، دیگری را با نگاهی فریب‌آمیز به محبت صوری خود مطمئن میسازد، برخلاف شعرای تازی (دورهٔ جاهلیت) که محبوب اغلب در حریم عفت قرار گرفته است و دسترسی به آن بس دشوار میباشد. چنانکه یکی در این میان بخواهد رو به آن طرف نماید قبلاً باید با شمشیرها مواجه شود. ۳- در اشعار فارسی عاشق خود را نهایت درجه پست قرار میدهد او خود را سگ کوچهٔ معشوقه مینامد:

سحر آمدم به کویت به شکار رفته بودی
تو که سگ نبرده بودی به چه کار رفته بودی؟

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی
چرا به گردن حافظ نمیتهی رسنی؟[1]

برخلاف عاشق عرب که عزت نفس را در هر حال از دست نمیدهد. ۴- تمایلات یا جذبات و احساساتی که اظهار میشود چون در آن واقعیت کم وجود دارد لذا در الفاظ و طرز ادا جوش اصلی نیست. شما اشعار عشق و عاشقی فارسی را که میخوانید در دل اثری که مال جذبات درونی یک عاشق صادق جانباز است کمتر میشود. خاطراتی که پدید می‌آید پر از تصنع و مبالغه است، ولی شاعر تازی بیشتر به واقعیت و اصلیت میگراید. ۵- در شعر و شاعری فارسی معشوق هرقدر از نظر حسن صورت بیمانند است همانقدر از حیث اخلاق مجموعهٔ همه نوع عیوب دنیا معرفی شده است. او دروغگو، بی‌وفا، غدار، مکار، ستمکار، دغل‌باز، حیله‌ساز، فتنه‌انگیز، خونریز، شریر، کینه‌پرور یا نهایت درجه ابله و نادان است. هرحرفی را قبول نموده زیر تأثیر هرکس میرود:

قاتل من چشم می‌بندد دم بسمل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا.

ز خون خویش بر آن قطره میرم غیرت
که‌گاه قتل به دامان قاتل افتادست

چگونه جان به سلامت برم ز سفاکی
که‌بر درش ملک‌الموت بسمل افتادست.

محاسن غزل: اگرچه هماتطور که در بالا بیان کردیم در غزلیات فارسی به لحاظ اعم و اغلب جذبات صحیح و واقعی کم به نظر میرسید معذلک یک قسمت معتابهی هم از غزلیات فارسی موجود است که در آنها محاسن و خوبیهای غزل در اعلی درجه دیده میشود. از آن جمله قسمت اعظم از کلمات اکابر صوفیه است که از جوش و اثر لبریز میباشد. در این غزلیات خاطرات و مضامینی که از عناصر و مواد اولیهٔ غزل شمرده میشوند به طرز بسیار جالب و جاذبی بیان شده است. عاشق لفظ عشق را بر زبان آورده از لذت آن مست و بی‌خود میشود:

«عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی.»

مصائب و دشواریهای راه عشق برای عاشق مقرون به لذت و درد آن دواست:

رهروان را خستگی راه نیست
عشق هم راه است و هم خود منزل است.

ناله از بهر رهایی نکند مرغ اسیر
خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود.

عشق لطیفه‌ای است که از آغاز تا انجام آن لذت‌بخش و لطف‌انگیز است:

عشق در اول و آخر همه ذوق است و سماع
این شرابی است که هم پخته و هم خام خوش است.

عشق اخلاق رذیله را به اخلاق شریف مبدل میسازد:

هیچ اکسیر به تأثیر محبت نرسد
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم.

شاعر فارسی احساسات و جذبات را با شوق و شور تمام کرده است:

نه دام دانم و نه دانه. اینقدر دانم
که پای تا به سرم هر چه هست در بندم.

(از شعر العجم تألیف شبلی نعمانی ج۵ صص۵۳ - ۶۴ به اختصار) رجوع به شعر العجم ج۱ص ۲۲، ۱۲۷، ۲۴۸ و ج ۲ صص ۶۷ - ۷۷ و ص ۱۶۳، ۱۸۶، ۱۹۴ و ج۵ صص۵۳ - ۹۱ شود:

خدای را نستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش بسود.
رودکی.

سراینده‌ای این غزل ساز کرد
دف و چنگ و نی را هم‌آواز کرد. فردوسی.

از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید
وز دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب.
فرخی.

دگر نخواهم گفتن همی سرود[2] و غزل
که‌رفت یک رهه بازار و قیمت سرواد.
لبیبی.

حاصل نآید به جسم و جان تو در
از غزل و می مگر که منفعلی. ناصرخسرو.

چند گفتی و بر رباب زدی
غزل دعد بر صفات رباب. ناصرخسرو.

مدح و دبیری و غزل را نگر
علم نخوانی و هنر نشمری. ناصرخسرو.

بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل
هر شب هزاردستان سازد همی غنا
بر گل زند ترانه و بر ارغوان غزل
بر نسترن شبانی و بر یاسمین نوا.
امیر معزی (از آنندراج).

نگوید غزل و آفرین هم نخواهد
که‌معشوق و مالک‌رقابی نبیند. خاقانی.

نفس بلبلان مجلس او
زین غزل شکر تر اندازد. خاقانی.

پیاپی شد غزلهای فراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی. نظامی.

نکیسا بر طریقی کآن صنم خواست
فروگفت این غزل در پردهٔ راست. نظامی.

نی حراره یادش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبد در عمل. مولوی.

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
کین‌ره که برگرفت به جائی دلالت است.
سعدی.

مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر

---

۱ - بیت اخیر از حافظ شیرازی نیست، و در نسخ معتبر مانند طبع قزوینی نیامده، و بیت اول هم از عهد صفویه است.

۲ - ن‌ل: ثنا.

ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار. سعدی.
ساقی بیا که شب به میان کرد زهد و رفت
زآن یک غزل که صبحدم آن راهزن زدست.
امیرخسرو (از آنندراج).
نوبت عشاق ندارد غزل
قول بزرگان نبود جز عمل. خواجو.
در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است. حافظ.
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.
حافظ
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا میفرستمت.
حافظ.

غزل. [غَ زِ] (ع ص) آنکه با زنان سخن گوید و عشقبازی نماید. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه دوست دارد حدیث کردن با زنان. (مهذب الاسماء). المتغزل بالنساء. (اقرب الموارد). ||سست و نرم از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). الضعیف عن الاشیاء. (اقرب الموارد).

غزل. [غُزْ زَ] (ع ص، اِ) جِ غازلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غازلة شود.

غزلان. [غِ] (ع اِ) جِ غَزال. (منتهی الارب) (آنندراج). ظِباء. (صبح الاعشی ج۲ ص۴۵). رجوع به غزال و ظبی شود.

غزل ارسلان. [غِ زِ اَ سَ] (اِخ) قزل ارسلان. رجوع به همین نام شود:
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تا بوسه بر رکاب غزل‌ارسلان دهد.
ظهیر (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص۲۷۴).

غزل الثعالی. [غَ لُثْ ثَ لا] (ع اِ مرکب) لغت به معنی رشتهٔ دیوان بیابانی یا غولان است. بیرونی در الجماهر گوید: مخاط‌الشیطان است و آن الیاف پنبهٔ کوهی؛ یعنی حجرالفتیلة است. رجوع به الجماهر چ حیدرآباد دکن صص ۲۰۰ - ۲۰۱ و رجوع به حجرالفتیلة شود.

غزلباف. [غَ زَ] (نف مرکب) غزل‌سرا. غزل‌پرداز. غزل‌گو.

غزلبافی. [غَ زَ] (حامص مرکب) غزل‌سرایی. غزل‌پردازی. غزل‌گویی:
کمال تازه‌خیالی است نی غزلبافی
که شاعر است به هر ده زیاده از نساج.
شفیع اثر (از آنندراج).

غزل برداشتن. [غَ زَ بَ تَ] (مص مرکب) غزل سراییدن. غزل گفتن. غزل خواندن:
غزل برداشته رامشگر رود
که پدرود ای نشاط و عیش پدرود. نظامی.
مطرب از درد محبت غزلی خوش برداشت[1]
که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود.
حافظ (از آنندراج).

غزل پرداختن. [غَ زَ پَ تَ] (مص مرکب) غزل سراییدن. غزل گفتن. غزل بافتن:
غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را
کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی.
عرفی (از آنندراج).

غزل‌پرداز. [غَ زَ پَ] (نف مرکب) غزل‌سرا. غزلباف. غزل‌گو. غزلخوان.

غزل‌پردازی. [غَ زَ پَ] (حامص مرکب) غزل‌سرایی. غزلبافی. غزل‌گویی.

غزل‌حصار. [غِ زِ حِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران، که در ۱۵هزارگزی باختر کرج و ۷هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج - قزوین واقع است. جلگه‌ای و معتدل و مالاریائی است و ۷۵ تن سکنه دارد که به زبان ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ کرج و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، چغندرقند، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق آق‌تپه میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غزلخوان. [غَ زَ خوا / خا] (نف مرکب) کسی که پیاپی سرود خواند. غزل‌سرا. غزل‌گو. غزل‌پرداز. کنایه از مطرب است. (آنندراج):
من غزل‌گوی توام تا تو غزلخوان منی
ای غزل‌گوی غزل‌خوان غزل‌خواه بیال.
فرخی.
تا غزلخوان را بباید وقت خواندن از غزل
نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل.
فرخی.
پری کی بود رودساز و غزلخوان
کمندافکن و اسب‌تاز و کمان‌ور. فرخی.
زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته.
خاقانی.
شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده. نظامی.
که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت. سعدی.
زیور عشق‌نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش. حافظ.
زلف آشفته و خوی‌کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست.
حافظ.
شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنهٔ خوبان شده‌ای.
صائب.

غزل خواندن. [غَ زَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) غزل گفتن. غزل پرداختن:
با سر همچو شیر نیز مخوان
غزل زلفک سیاه چو قیر. ناصرخسرو.

غزلخوانی. [غَ زَ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل غزلخوان. غزل خواندن. غزل گفتن.

غزلدان. [غَ] (اِ مرکب) سبدی که زنان در آن رشته را نگهدارند پر وقت دوختن. (آنندراج).

غزل‌سرا. [غَ زَ سَ] (نف مرکب) آنکه غزل سراید. غزلگو. غزلخوان. غزل‌پرداز:
ماه غزل‌سرایی مرد ملک‌ستایم
از تو غزل‌سرایی از من ملک‌ستایی. فرخی.
زین روی باغ صف بتان ملک‌پرست
ز آنروی صف رودزنان غزلسرای. فرخی.
غزل‌سرای شدم بر شکرلبی گل‌خند
بنفشه‌زلفی و نسرین‌بری صنوبرقد.
سوزنی.
نقل دهن غزلسرایان
ریحانی مغز عطرسایان. نظامی.
نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند. حافظ.
ببود اندرین سرا غزالی غزل‌سرا
به مو مشک تبتا به قد سرو کشمرا.

غزل‌سرایی. [غَ زَ سَ] (حامص مرکب) عمل غزلسرا. غزل سرودن. غزل گفتن. غزل خواندن:
ماه غزل‌سرایی مرد ملک‌ستایم
از تو غزل‌سرایی از من ملک‌ستایی. فرخی.
گرپیشه کنم غزل‌سرایی
او پیش نهد دغل‌درایی. نظامی.
مجنون ز مشقت جدایی
کردی همه شب غزل‌سرایی. نظامی.
غزل‌سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز. حافظ.

غزل‌طراز. [غَ زَ طَ] (نف مرکب) شاعر. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۲۱۹).

غزل غزلها. [غَ زَ لِ غَ زَ] (اِخ) نام کتابی از تورات[2]. نشید الانشاد. سرود سلیمان. سیر سیرین. (فهرست ابن‌الندیم). شیر هشیرم. صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: تفسیر لفظی غزل غزلها آن است که مقصود تزویج سلیمان به دختر فرعون یا براعیهٔ جمیله میباشد، و گویندهٔ آن سلیمان و عروس شولمیه و جمعی از دوشیزگان اورشلیم‌اند، و تفسیر تشبیهی آن این است که مقصود اظهار افکار عبرانیان در خصوص محبت پاکیزه‌ای است که در میان زوج و زوجه و نیز فیمابین مسیح و عروسش؛ یعنی کلیساست. و تفسیر رمزی این است که اسمها و اشخاصی که در آن مذکور است حقیقی نیست بلکه رمزی

۱ - در دیوان حافظ چ قزوینی «عملی میپرداخت» آمده است.
2 - Cantique de Salomon.

می‌باشد و مراد اشخاص روحانی است. (از قاموس کتاب مقدس ص۶۳۵).

غزلق. [غُ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، که در ۲۵هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و ۴هزارگزی خاور مالرو عمومی تربت به فریمان واقع است. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۶ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود محصول آن، پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است. و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

غزل گفتن. [غَ زَ گُ تَ] (مص مرکب) غزل سرودن. غزل پرداختن. تشبیب. تشبب:

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی.
سعدی.

غزل‌گوی. [غَ زَ] (نف مرکب) آنکه غزل گوید. غزلسرا. غزلخوان. غزلپرداز. و کنایه از مطرب است. (آنندراج):

گرحور زره‌پوش بود ماه کمان‌کش
گرسرو غزلگوی بود کبک قدح‌خوار.
رودکی.

بوسه‌ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو
که‌شکر بوسه‌نگاری و غزلگوی‌نگار.
فرخی.

من غزلگوی توام تا تو غزلخوان منی
ای غزلگوی غزلخوان غزلخواه بیال. فرخی.

خردمندی که از رایم خبر دارد ز ایمائی
غزلگویی که مرغان را به بانگ آرد به آوایی.
فرخی.

گرنه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش
ورنه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان؛
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته
واندرو بلبل غزلگوی است و قمری مدح‌خوان.
امیر معزی (از آنندراج).

بلبل بر شاخ گل هنوز غزلگوی
فاخته در بوستان هنوز به فریاد.
سروش اصفهانی.

غزلگویی. [غَ زَ] (حامص مرکب) غزلسرایی. غزلپردازی. غزلخوانی. غزل گفتن. غزل سراییدن:

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزلگویی. حافظ.

غزل لاله. [غِ زِ لا لَ / لِ] (اِ مرکب) قسمی ماهی. قزل‌آلا. ||قسمی نوار.

غزلولاور. [غُ وَ] (اِ) دبهٔ برنجین. (برهان قاطع) (آنندراج). در یک نسخهٔ خطی جهانگیری آمده: «غز دلاور و غُزیور، دبهٔ برنجی بود» و در نسخهٔ خطی دیگر «غزلولاور و غزیور...». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شعوری در لسان العجم به نقل از جهانگیری [1] به معنی دبه‌ای آورده است که در آن ترنجبین و بعضی مرباها گذارند و غزیور را نیز مترادف آن ذکر کرده است. (لسان العجم ج۲ ورق ۱۸۹ الف).

غزلة. [غَ لَ] (ع اِ) جِ غَزال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غزال شود.

غزلی. [غَ لی ی] (ع ص نسبی) کسی که پارچهٔ سفید درست میکند. (دزی ج۲ ص۲۱۱).

غزلی. [غَ زَ لی ی] (ص نسبی) منسوب به غزل. رجوع به غزل شود.

غزلیا. [ ] (اِخ) ابنة عمرم یا اخزیا. به قول طبری از پادشاهان بنی‌اسرائیل بود و مدت۷ سال پادشاهی کرد. متن عبارت طبری این است: «ثم ملکت عتلیا و تسمی غزلیا ابنة عمرم ام اخزیا... ملکها سبع سنین». رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۱۴۴ و حاشیهٔ آن شود.

غزلیات. [غَ زَ لی یا] (ع اِ) مأخوذ از تازی به معنی سرودها و غزلها. (ناظم الاطباء). از روی قیاس میتوان آن را جمع غزلیه دانست، ولی اصطلاحاً جمع غزل محسوب میشود. کلمات: ادبیات، غزلیات، رباعیات، عملیات، تجربیات و ریاضیات هرچند در اصل، جمع ادبیه، غزلیه، رباعیه... (با حذف موصوف) محسوبند، ولی عادةً در فارسی آنها را در جمع ادب، غزل، رباعی... به کار برند. (مفرد و جمع و معرفه و نکره تألیف معین ص۹۷) [2]:

غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد؟
حافظ.

غزم. [غُ] (اِ) هیبت و خشم و قهر و کینه. (برهان قاطع) (آنندراج). غژم. (برهان قاطع). رجوع به غژم شود.

غزمینی. [غَ] (اِخ) رجوع به زاهدی شود.

غزنا. [غُ] (اِخ) نخستین حد تبت است از سوی تنزغز به نزدیکی رود کجا نهاده است. (حدود العالم).

غزن‌قفلی. [غَ زَ قُ] (اِ مرکب) (یا غزن‌قلفی) [3]. در تداول عامه قلاّب فلزی که در حلقه‌ای داخل میشود و برای پیوستن

غزن قفلی (غزن قلفی)

کناره‌های متقابل لباس به کار میرود.

غزنگ. [غُ نَ] (اِ) گیاهی که در عوض اشنان بدان رخت جامه شویند. (برهان قاطع) (آنندراج).

غزنو. [غَ نَ] (اِخ) نام شهر غزنین که مابین کابل و قندهار واقع است. (برهان قاطع) (آنندراج). غزنی. غزنه. غزنین. (برهان قاطع). رجوع به غزنین شود:

بیش از آن کز شاه غزنو داشت فردوسی طمع
ریخت گوهر بر ظهوری از شه هندوستان.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

غزنوی. [غَ نَ] (ص نسبی) منسوب است به غزنه. (آنندراج). منسوب است به غزنه که از بلاد هند است. (انساب سمعانی). منسوب به غزنین و غزنی. رجوع به غزنین شود.
— سلاطین غزنوی؛ رجوع به غزنویان شود.

غزنوی. [غَ نَ] (اِخ) او راست: کتاب «التنف فی الفتاوی» که علی جمالی در ادب الاوصیاء آن را ذکر کرده است. دانشمندان دیگر هم کتبی به این نام تصنیف کرده‌اند. (از کشف‌الظنون چ استانبول ج۲ ستون ۱۹۲۵).

غزنوی. [غَ نَ] (اِخ) (متوفی به سال ۱۴۴۵م.) از دانشمندان هند است. در دولت‌آباد واقع در دکن متولد شد و در دهلی دانش فرا گرفت و قاضی‌القضاة بود. از تألیفات وی «الارشاد» است در نحو که نسخهٔ خطی از آن در لیدن است. (از اعلام المنجد).

غزنوی. [غَ نَ] (اِخ) متوفی به سال ۵۹۳ هـ.ق. = ۱۱۹۷م.) احمدبن محمدبن سعید اصولی. فقیهی بود و در حلب درگذشت. او راست: «روضة اختلاف العلماء» و «المقدمة المختصرة» در فقه، و «روضة المتکلمین» در اصول دین. (از اعلام زرکلی ج۱ ص۷۰) رجوع به احمدبن محمد غزنوی شود (تاریخ وفات در آنجا ۵۵۳ هـ.ق.ذکر شده است، و در نام مؤلفات نیز مغایرت هست).

غزنوی. [غَ نَ] (اِخ) (متوفی به سال ۵۵۶ هـ.ق.) [4] اشرف‌الدین حسن‌بن محمد حسینی غزنوی، مکنی به ابومحمد و مشهور به اشرف، از فصحای بزرگ اواسط قرن ششم هجری قمری است. دربارهٔ نام او هیچیک از مآخذ اختلافی ندارند و خود نیز در اشعار خویش حسن را غالباً به صورت تخلص درآورده است، چنانکه در اشعار او دیده میشود. کنیهٔ او را عوفی [5] ابوالحسن آورده لیکن ابوالحسن

1 - در نسخ جهانگیری این مطلب نیامده است.
2 - رجوع به کتاب مذکور ص۹۴ و «ویّت مصدری» به قلم آقای مجتبی مینوی چ مجلهٔ یغما، تهران ۱۳۲۹ هـ. ش. ص۲ شود.
3 - Agrafes de Vêtement.
4 - در سال وفات شاعر اختلاف است و در ضمن شرح حال شاعر بیان خواهد شد. رجوع به مطالب بعدی شود.
5 - لباب‌الالباب ج۲ ص۲۷۰.

بیهقی[1] به نقل از خود سید، «ابومحمد» گفته، و این قدیمترین اشاره‌ای است که در دست داریم. پدر او را عوفی و هدایت (در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۹۲) ناصر علوی گفته‌اند، لیکن چه در لباب الانساب و چه در راحة الصدور راوندی، محمد است. در مقدمهٔ دیوان سید که به قلم جامع دیوان او که از جملهٔ معاصران و دوستداران وی بوده است، نوشته شده، کنیهٔ او ابوعلی[2] و نام پدرش احمد آمده است، ولی چون دو تن از معاصران او که هردو وی را ملاقات کرده‌اند؛ یعنی بیهقی و راوندی، نام و نسب او را به نحو واحدی آورده‌اند، اعتماد به صحت آن دو قول اقرب صواب مینماید. مجموع آنچه از نام و کنیه و نسبت و نعوت سید از قول بیهقی و راوندی به دست می‌آید، این است: «سید امام اشرف ذوالشهادتین، مفخراللسانین، رئیس افاضل‌السادة، ابومحمد الحسن‌بن محمد الحسینی» و بنابراین قول عوفی و دیگر تذکره‌نویسان که نام پدرش را ناصر دانسته و او را برادر محمدبن ناصر شمرده‌اند درست نیست. محمدبن ناصر را گویا برادری به نام حسن بوده است که از شاعران عهد خود بوده و هنگامی که سنائی کارنامهٔ بلخ را به نظم می‌آورد در غزنین به سر میبرد. سنایی در صفت شاعران غزنین بعد از آنکه از وصف سیدمحمد ناصر بپرداخت، میگوید: از همان بیخ که محمد شاخه‌ای از آن است شاخهٔ دیگر جمال‌الدین حسن است:

شاخ دیگر جمال دین حسن است
که چو نام خود او نکوسخن است
سیدی خوب‌روی و پاکیزه
سخنش همچو غیب دوشیزه
قوت نظم و نثرش از نسب است
زآنکه از شاخ افصح‌العرب است
هرکجا هست شاعر علوی
او چو صدر است و دیگران چو روی.

بنابراین جمال‌الدین حسن‌بن ناصر که برادر محمدبن ناصر بود غیر از آن است که به نام ابومحمد حسن‌بن محمد (یا احمد) و صاحب دیوان موجود بوده و «الاشرف» لقب داشته، و معاصران آن دو سید دیگر بوده است، و گویا مراد سنایی از میرحسن که در کارنامهٔ بلخ پس از وصف کردن چند شاعر بعد از سیدمحمد، نام او را نیز آورده همین سیداشرف حسن باشد:

تاج و کان موافقان سخن
وقت تحسین شعر میرحسن
از پس بوحنیفه اسکافی
که بر اشراف دارد اشرافی
چاکر صدر و سیدالشعراء
که بدان چاکری است خواجهٔ ما

شاعری با معانی و خرد است
خاصه میراث‌خوار جد خود است.

و بعید نیست آن سیدحسن که هنگام زندانی بودن مسعود سعد در مرنج (که مسلماً پیش از سال ۵۰۰ هـ.ق. بوده است) فوت کرده، و مسعود سعد او را بدین ابیات مرثیه گفته است:

بر تو سیدحسن دلم سوزد
که چو تو هیچ غمگسار نداشت.

سیدحسن نخستین یعنی برادر سیدمحمد بوده باشد، و مسلماً او غیر از سیداشرف حسن است که مدتها بعد از تاریخ ۵۰۰ هـ.ق. زنده بود. از سیدحسن نخستین پسر ناصر علوی شعری در دست نیست، و آنچه تذکره‌نویسان از اشعار سیدحسن‌بن ناصر نوشته‌اند آن است که در دیوان سیداشرف حسن‌بن محمد میابیم و از اوست. آقای مدرس رضوی در مقدمه‌ای که بر دیوان سیدحسن غزنوی نوشته‌اند برآنند که این سیداشرف حسن پسر محمدبن ناصر علوی است و تذکره‌نویسان بنا بر عادت نسبت نواده به جد، او را سیدحسن‌بن ناصر گفته‌اند چنانکه در ابوعلی‌بن سینا و نظایر آن می‌بینیم. آنچه تذکره‌نویسان از احوال سید آورده‌اند کوتاه و مغشوش و غالباً نادرست است. خلاصهٔ آنچه از این مآخذ برمی‌آید این است: «در آن وقت که سلطان بهرامشاه لشکر سوری را بشکست، جماعتی از ارکان دولت او اسیر شدند، و در میان آنان سیدحسن بود که میخواستند او را به قتل آورند، لیکن او درخواست تا وی را به خدمت سلطان برند، و در حضرت او یک رباعی خواند:

آنی که فلک به پیش تیغت نآید
بخشش بجز از کف چو میغت نآید
زخم تو که پیل کوه‌پیکر نکشد
بر پشه همی زنی، دریغت نآید؟[3]

سلطان او را بخشید، و تشریف منادمت ارزانی داشت. آورده‌اند که او از علماء و وعاظ بزرگ زمان بود، و در مجلس وعظش قریب هفتادهزار کس(!) جمع میشدند که چهارهزار تن از آنها مرید خاص او بودند، و چون این خبر به بهرامشاه رسید دو شمشیر برهنه نزد او فرستاد تا در یک غلاف کند؛ یعنی دو شمشیر در غلافی و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. سید قصد سلطان را دریافت و از غزنین به حرمین شریفین روی نهاد، و از آنجا به بغداد رفت و به سبب تعلقی که در آن شهر به تیرگر پسری داشت مدتی بماند، و بعد داعیهٔ حب وطن در او به جنبش آمد، از بغداد رهسپار غزنین شد. لیکن چون به ولایت جوین رسید در قصبهٔ آزادوار به مرض فجأه به سال ۵۶۵ هـ.ق. بدرود حیات گفت، و الحال تربت او در آن قصبه معین است، و دیوان اشعار او قریب به چهارهزار بیت بود». اگرچه

اشارات تذکره‌نویسان که خلاصهٔ آنها را آورده‌ایم، با اشتباهها و تخلیطهایی همراه است، لیکن از حقایق نیز حکایت میکند. حقیقت رابطهٔ سیدحسن با دربار غزنوی آن است که بنا بر آنچه از اشعار سنایی و از توجه به قراین دیگر برمی‌آید، سید در دورهٔ مسعودبن ابراهیم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸ هـ.ق.) به شاعری اشتغال داشته، و بعد از آن در عهد کمال‌الدولة شیرزاد (۵۰۸-۵۰۹) و سلطان‌الدولة ارسلان (۵۰۹-۵۱۱) هم گویا همچنان در سلک شاعران درگاه منخرط بوده است. زیرا هنگامی که یمین‌الدولة بهرامشاه (۵۱۱-۵۴۷ هـ.ق.) به یاری سنجر سلطنت را از دست ارسلان شاه بیرون آورد، و در حضور سنجر در غزنین به پادشاهی نشست، سیداشرف او را بدین قصیده تهنیت گفت:

منادی برآمد ز هفت‌آسمان
که بهرامشاه است شاه جهان.

از این پس سید سالها در دربار بهرامشاه به عزت میگذرانده، و از شاعران به نام شمرده میشده، و گویا در سفرهای بهرامشاه به هندوستان با او همراه بوده است:

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان
از سپاه روم خیل زنگ می‌بستد جهان.

ولی بعدها به علت نامعلومی میان او و سلطان استشعاری حاصل شد، چنانکه سید غزنین را ترک گفت، و به خراسان رفت، و از نیشابور قصیده‌ای به مطلع ذیل:

گشاد صورت دولت به شکر شاه دهان
چو بست زیور اقبال بر عروس جهان.

که به سوگندنامه مشهور است، بفرستاد، و در آن برای اثبات بیگناهی سوگند خورد تا بعد از چندی مورد عفو سلطان قرار گرفت. در قصیده‌ای که بعد از بازگشت به درگاه سلطان ساخت، از معاودت خود و تجدید لطف پادشاه اظهار مسرت کرد، و از خطرهایی که در دوری از درگاه تحمل کرده بود شکایت نمود:

یارب منم که بخت مرا باز درکشید
وز قعر چاه تیره به اوج قمر کشید
بختم گرفت در بر از آن پس که رخ بتافت
چرخم نهاد گردن از این پس که سرکشید
منت خدای را که شب تیره رنگ من
آخر به آخر آمد و سوی سحر کشید
شاها امید من به خدا و به لطف تست

---

۱ - لباب‌الانساب به نقل از مقدمهٔ آقای مدرس رضوی بر دیوان سیدحسن غزنوی.
۲ - در نسخهٔ اصلی به جای ابوعلی، ابوالعلی است که آن را «ابویعلی» هم میتوان خواند.
۳ - مقدمهٔ دیوان سیدحسن غزنوی، چ مدرس رضوی ص یو.

در یاب بنده را که فراوان خطر کشید
تا روز خود خجسته کند از لقای تو
بی‌دیده باد اگر نه به شبها سهر کشید.

اما داستان گرفتاری سوری و یاران او که سید هم در آن میان بود، به نحوی که بیان کرده‌اند درست نیست، فقط شاید بعد از لشکرکشی سیف‌الدین سوری به سال ۵۴۳ هـ.ق. به کین‌خواهی برادر خود ملک‌الجبال قطب‌الدین محمود غوری که به کید بهرامشاه در حال پناهندگی در غزنین مسموم و مقتول گردیده بود، و پس از فرار بهرامشاه، سید نیز مانند بعضی دیگر از ارکان دولت در غزنین مانده، و از این جهت متهم به جانبداری از ملوک غوریه آل‌شنسب شده باشد. چنانکه میدانیم در زمستان همان سال بهرامشاه دوباره غزنین را گرفت و سوری به قتل رسید و سید که مغضوب و مطرود شده بود ناگزیر بار دیگر از غزنین بیرون رفت و به خراسان شتافت، و در سال ۵۴۴ هـ.ق. در نیشابور بود. ابوالحسن بیهقی در کتاب لباب الانساب گفته است: «و حضر نیسابور فی شهور سنة اربع و اربعین و خمسمائة (۵۴۴ هـ.ق.) واحد ملقب بالاشرف الامام مفخر اللسانین رئیس افاضل‌السادة، و قال انا ابومحمد الحسن‌بن محمد الحسینی...» سید بعد از این تاریخ به بغداد و از آنجا به مکه رفت، و از آنجا به زیارت قبر پیغامبر شتافت و این قصیده بگفت:

یارب این ماییم و این صدر رفیع مصطفاست
یارب این ماییم و این فرق عزیز مجتباست.

از آنجا در عهد خلافت المقتفی لامرالله (۵۳۰ – ۵۵۵ هـ.ق.) به بغداد رفت، و از سلطان غیاث‌الدین مسعود سلجوقی (۵۲۷ – ۵۴۷ هـ.ق.) نواخت و احسان دید، و از آنجا پیش از وفات سلطان محمود به همدان رفت، و چندی در عراق و مدتی در خراسان بود، و به مدح سنجربن ملکشاه سلجوقی (۵۱۱–۵۵۲ هـ.ق.) و ملکشاه‌بن محمود سلجوقی (۵۴۷–۵۴۸) و دیگر ارکان مملکت سلاجقه در عراق و خراسان اشتغال داشت، و سلیمان‌شاه‌بن محمودبن ملکشاه سلجوقی را که در سال ۵۵۵ هـ.ق. در همدان به تخت نشسته بود به روایت راوندی (راحة الصدور ص ۲۷۵) مدح گفت و سپس از همدان به خراسان رفت، و در بازگشت در قصبهٔ آزادوار از ولایت جوین وفات یافت. سال وفات را تذکره‌نویسان به صورتهای گوناگون آورده و از ۵۳۵ – ۵۶۵ نوشته‌اند. این هردو قول اخیر را هدایت هم نقل کرده است. نخستین را در ریاض العارفین و دومین را در مجمع الفصحا، لیکن چون سید در سال ۵۵۵ هـ.ق. به تصریح راوندی ناظر جلوس سلیمان‌شاه در همدان بود، و او را قصیدهٔ تهنیت گفت، پس فوت او بعد از این تاریخ بوده است و از آنجا که جامع دیوان سید در مقدمهٔ خود بر آن دیوان گفته است که سید وصایت کرد تا دیوانش را به نام سلطان سنجر، که بعد از گرفتاری خال خود به جای او در خراسان نشسته، و به سال ۵۵۷ هـ.ق. به دست مؤید آی‌ابه کور و خلع شده بود، درآورد، پس باید پیش از تاریخ خلع او این وصایت در مرض موت انجام گرفته باشد، و بنابراین شاید به تحقیق توان گفت که تاریخ فوت سید سال ۵۵۶ هـ.ق. بوده است، و همین تاریخ است که بر اثر اشتباه نساخ به صورت ۵۶۵ هـ.ق. درآمد. قبر سید در قصبهٔ آزادوار باقی است. دیوان سیدحسن شامل قصاید و غزلها و ترجیعات در دست است و به سعی آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه طبع شده است. این شاعر بر رسم شاعران بزرگ عهد خود به انواع موضوعات از مدح و رثاء و وعظ و غزل توجه کرده است. او سبکهای غالب استادان معاصر یا قریب‌العهد خود را، که بر وی در صناعت شاعری مقدم بوده‌اند، مانند مسعود سعد، معزی و سنایی تتبع کرده، ولی این امر دلیل آن نشده است که خود سبک استوار و محکم مخصوص به خود راکه بعد از او در شاعران نیمهٔ دوم قرن ششم هجری قمری مؤثر گردیده است ایجاد نکند. کلام سید سخته و استوار است، و او به آرایشهای لفظی و آوردن ردیف در غزلها و قصاید خویش و داشتن ترکیبات تازهٔ مخصوص بسیار متمایل است. کلام او غالباً ساده و خالی از تعقید و ابهام است و روش شاعران خراسان در صراحت اندیشه و سخن در او اثر خود را حفظ کرده است. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ صص ۵۸۶ – ۵۹۲) رجوع به مقدمهٔ دیوان سیدحسن غزنوی چ آقای مدرس رضوی و تاریخ گزیده چ لیدن ص۸۱۷ و مرآت الخیال ص۳۴ شود. اینک نمونه‌هایی را از اشعار او در اینجا ذکر میکنیم و طالبان تفصیل به دیوان چاپی او چ مدرس رضوی رجوع کنند[1]:

وقت آن است که مستان، طرب از سر گیرند
طرهٔ شب ز رخ روز همی برگیرند
مطربان را و ندیمان را آواز دهند
تا سماعی خوش و عیشی به نوا درگیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو خوانند
مطربان هر کرتی پردهٔ دیگر گیرند
سر فریاد نداریم پگاه است هنوز
یک دو ابریشم باید که فراتر گیرند
ساقیان گرم درآرند شراب گلگون
که نسیمش ز دم خرم مجمر گیرند
بزم را تازه‌تر از روضهٔ رضوان دارند
باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند...

و نیز گوید:

کاری به گزاف میگزارم
عمری به امید میسپارم
نی زهرهٔ آنکه دل بجویم
نی طاقت آنکه دم برآرم
اندیشه بسوخت عقل و روحم
و امید ببرد روزگارم
یاری نه که یک رهم بپرسد
تا بر چه امید و در چه کارم...

و نیز گوید:

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم
شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم
دریا چو ابر بار دگر آب شد ز شرم
چون گشت روشنش که چه پاکیزه‌گوهرم
دری پر از عجایب دریا شود به حکم
هر قطره‌یی که در صدف دل بپرورم
طبعم چو آتش تر و هردم خلیل‌وار
خوشبوگلی دگر دمد از آتش ترم...

و نیز گوید:

از دل و دلبر جدا افتاده‌ایم
خود چنین تنها چرا افتاده‌ایم
او گل و من بلبل و از یکدگر
هر دو بی برگ و نوا افتاده‌ایم
خاک پای و سر برهنه مانده‌ایم
زآنکه غمخوار و ز پا افتاده‌ایم.

از رباعیات اوست:

آرامگه دل خم مویت دیدم
بینایی دیده خاک کویت دیدم
سبحان‌الله هیچ ندانم امروز
تا روی که دیده‌ام که رویت دیدم.

رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم
در دیده نمونهٔ جمالت بردیم
تا مونس هردو یادگاری باشد
دل را به تو دادیم و خیالت بردیم.

غزنوی. [غَ نَ] (اِخ) (۷۰۴–۷۷۳ هـ.ق.) سراج‌الدین، عمربن اسحاق‌بن احمد هندی. از اکابر فقهای حنفی بود. او راست: «الفتاوی السراجیة» خطی، و «التوشیح» در «شرح الهدایة»، و «الشامل» در فقه، و «زبدةالاحکام فی اختلاف‌الائمة» خطی، و «شرح بدیع‌الاصول» و «شرح‌المغنی» و «المعزةالمنیفة فی ترجیح مذهب ابی‌حنیفة» و «شرح‌الزیادات». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۱۱).

مؤلف معجم المطبوعات آرد: عمربن اسحاق‌بن احمد سراج‌الدین هندی غزنوی حنفی، مکنی به ابوحفص. او امام و علامه و

۱ - تصحیحات علامهٔ مرحوم دهخدا در دیوان مزبور صص ۳۶۱-۳۷۶ درج شده است. رجوع به مقدمهٔ لغت‌نامه شود

استاد در بحث و بسیار هوشیار بود. مؤلفات او بسیار است از جملهٔ آنها: «شرح‌الهدایة» و «زبدةالاحکام» و «شرح بدیع‌الاصول» و «شرح‌المغنی» و جز آن. فقه را از وجیه‌الدین دهلوی و شمس‌الدین خطیب دولی و دیگران فرا گرفت. وی به سال ۷۹۳ هـ.ق. درگذشت، ولی صاحب کشف‌الظنون و همچنین سیوطی وفات او را به سال ۷۷۳ هـ.ق. نوشته‌اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۳۷۹).

غزنوی. [غَ نَ] (اِخ) (متوفی به سال ۵۸۲ هـ.ق. = ۱۱۸۶ م.) عالی‌بن ابراهیم‌بن اسماعیل غزنوی، ملقب به تاج‌الشریعة، فقیهی حنفی و مفسر بود. او راست «تفسیر قرآن» در دو جزء. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۶۱).

غزنوی. [غَ نَ] (اِخ) (حکیم...) مجدودبن آدم سنائی:

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن مرده نوی.
مولوی.

رجوع به سنایی شود.

غزنوی. [غَ نَ] (اِخ) محمدبن محمود قاضی غزنوی، ملقب به معین‌الدین و مکنی به ابوالعلاء. او راست: کتاب «سرالسرور» در ذکر شعرای زمان خود. (از کشف الظنون چ استانبول ج ۲ ستون ۹۸۷).

غزنوی. [غَ نَ] (اِخ) محمودبن سبکتگین را گویند. (از آنندراج):

ناز و نیاز کار ایاز است و غزنوی
کآن بندهٔ نیاز شد و این غلام ناز.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).

چون این زاری به گوش غزنوی خورد
سرش غوطه به خون دل فروبرد.
حکیم زلالی (از آنندراج).

رجوع به محمودبن سبکتگین غزنوی شود.

غزنویان. [غَ نَ] (اِخ) سلاطین غزنوی. حکومت غزنویان به دو دوره تقسیم میشود: دورهٔ اول حکومت غزنویان: در اواخر عهد سامانیان بر اثر تسلط غلامان ترک‌نژاد در دستگاه دولتی و بروز اختلاف در میان امرا و وزرا و صغر سن شاهان و ضعف و عدم تدبیر آنان و فشارهای پیاپی آل‌بویه بر خراسان، زمام ادارهٔ ممالک وسیع از دست اولیای آن دولت بیرون رفت، چنانکه خراسان و ماوراءالنهر را مدتی دراز جنگ و اختلاف و خونریزی و نفاق فرا گرفته، و حالتی پیش آمده بود که در این بیت فردوسی که خود ناظر بر همین اوضاع بود خلاصه میشود:

زمانه سراسر پر از جنگ بود
به جویندگان بر جهان تنگ بود.

وقت امرای دولت سامانی از حدود سال ۳۷۰ هـ.ق. به بعد به سعایت و کشتن یکدیگر و عصیان بر پادشاهان میگذشت، و از آن جمله است وضعی که بر اثر سعایت امرا میان منصوربن نوح (۳۵۰-۳۶۶) هـ.ق. و البتکین حاجب از غلامان سامانیان که به مرتبهٔ سپهسالاری خراسان رسیده و پیش از سلطنت منصور؛ یعنی در عهد حکومت عبدالملک این سمت را داشته بود پدید آمد، و او را ناگزیر کرد که با غلامان خود و دسته‌ای سپاه مجهز از خراسان بیرون رود، و حکومتی در خارج از قلمرو سلطنت سامانیان در شهر غزنه تشکیل دهد (۳۵۱ هـ.ق.)، لیکن هنوز چندی از استقرار او در آن دیار نگذشته بود که درگذشت، و جانشینان او تا حدود سال ۳۶۶ هـ.ق. کاری از پیش نبردند. در این سال یکی از غلامان البتکین به نام سبکتکین که در دستگاه البتکین به مراتب عالی ارتقا جسته و داماد او شده بود جای خداوند خود را گرفت. از این هنگام حکومت غزنوی از مشرق و مغرب توسعه یافت، چنانکه سبکتکین در ولایت سند شروع به فتوحاتی کرد. و از سال ۳۸۴ هـ.ق. هم به درخواست منصوربن نوح برای اطفاء نایرهٔ طغیان آل‌سیمجور و فائق بر خراسان تاخت و آن را تصرف کرد و سپهسالاری آن را با لقب سیف‌الدوله برای پسر خود محمود گرفت، لیکن به پیروی از سیرت البتکین نسبت به امرای سامانی حق‌ناشناسی نکرد، و اطاعت ظاهری خود را همچنان محفوظ داشت، و بعد از فوت او (۳۸۷ هـ.ق.) محمود نیز که در سپهسالاری خراسان باقی مانده بود همچنان در ظاهر نسبت به امرای آل‌سامان راه اطاعت میسپرد تا در سال ۳۸۹ هـ.ق. به نحوی از اطاعت آنان بیرون آمد، و مقارن همین اوقات امرای آل‌افراسیاب حکومت سامانی را در ماوراءالنهر برانداختند، و محمود رسماً خراسان و خوارزم را بر متصرفات خود افزود. محمود از پادشاهان بزرگ ایران و یکی از فاتحان مشهور تاریخ اسلامی و از مردانی است که در تاریخ ایران و اسلام مقام بسیار بزرگی را حائز شده است. او بعد از آنکه برادر خود اسماعیل (۳۸۷-۳۸۸ هـ.ق.) را، که به وصیت پدر جانشین او بود از امارت معزول کرد، همهٔ متصرفات غزنویان را در دست گرفت و بر اثر شجاعت و تدبیر به فتوحات پی‌درپی ایران و هند توفیق یافت، چنانکه در سال ۴۲۱ هـ.ق. که سال فوت او بود از حدود ری و اصفهان تا خوارزم و ولایت گجرات و سواحل عمان در هندوستان در تصرف او بود. او نخستین کسی است که از میان پادشاهان عنوان سلطنت بر وی نهاده شد. و این از لفظ امیر خلف بانو بود (رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۰۶ شود). محمود مردی جنگجو و مدبر و باسیاست و در همانحال متعصب و سختگیر و علاقمند به جمع مال بود. بعد از او پسرش محمد چندماهی حکومت کرد. ولی مسعود که هنگام فوت پدر در عراق بود به خراسان لشکر کشید، و سران سپاه غزنوی محمد را اسیر کردند، و بر مسعود به جای پدر به سلطنت سلام گفتند، و او تا سال ۴۳۲ هـ.ق. سلطنت میراند، و اگرچه مردی شجاع بود ولی شرابخوارگی و عیاشی و سوءتدبیر سلطنت او را از میان برد و مایهٔ غلبهٔ آل‌سلجوق بر ایران شد، و دورهٔ اول غزنوی با شکست او از سلجوقیان در نزدیک حصار دندانقان مرو (۴۳۱ هـ.ق.)، و قتل او به دست غلامانش هنگام فرار از غزنین (۴۳۲ هـ.ق.) به پایان رسید. دربار غزنویان در این دوره مشحون بود به وجود شاعران بزرگ، زیرا دورهٔ آنان از وجود کسانی برخوردار بود که در اواخر عهد سامانی تربیت شده و در آغاز قرن پنجم هجری قمری شهرت یافته بودند، مانند: فردوسی، عنصری، فرخی، و جز آنان.

دورهٔ دوم حکومت غزنویان: بعد از آخرین شکست سپاهیان غزنوی به سال ۴۳۱ هـ.ق. نزدیک حصار دندانقان مرو که سخت‌ترین انهزام غزنویان از سلجوقیان بود، سلطان مسعود غزنوی به سرعت به جانب غزنین عقب رفت، و به قول خود او که میگفت: «به مرو گرفتیم و هم به مرو از دست برفت»[1] بعد از این شکست خراسان و خوارزم و گرگان و ری و اصفهان از چنگ غزنویان برفت. سلطان مسعود هنگام عقب‌نشینی به غزنین نامه‌ای به ارسلان‌خان از ایلک‌خانیهٔ ماوراءالنهر نوشت و از او مدد خواست، و بعد از رسیدن به غزنین نیز بار دیگر این خواهش را تکرار کرد لیکن اثری از یاوری خان مشهود نشد، و تکرار وقایع ناگوار مسعود را روز به روز نومیدتر میکرد تا سرانجام راه هندوستان پیش گرفت، و بنه و اثقال و خزاین و کسان و بستگان را از غزنین بیرون برد، و فرزند خود امیر مودود را امارت بلخ داد، و با خواجه احمدبن محمدبن عبدالصمد وزیر بدانسوی فرستاد. بعد از حرکت از غزنین هنگامی که مسعود و سپاهیانش به نزدیک رباط ماریکله رسیدند غلامان و لشکریان بر خزاین سلطان زدند، و آن را غارت کردند، و امیر محمد را که همراه سلطان آورده بودند به امارت برداشتند، و مسعود را که در رباط ماریکله حصاری شد اسیر کردند، و به قلعهٔ کیری بردند و در تاریخ یازدهم جمادی الاولی سال ۴۳۲ هـ.ق. بکشتند. امیر مودود بعد از آگهی از واقعهٔ مسعود به غزنین تاخت و

---

1 - تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۶۳۹.

کاربساخت، و با محمد و فرزندان و لشکریان عاصی جنگید، و همهٔ مخالفان پدر را از میان برد. دورهٔ دوم حکومت غزنوی بدینگونه آغاز شد، و از ۴۳۲ تا ۵۸۲ یا ۵۸۳ هـ.ق. یعنی یکصدوپنجاه سال ادامه یافت. در این دوره از مودود تا تاج‌الدوله خسرو ملک سیزده پادشاه بر جای محمود غزنوی تکیه زدند، که در میان آنان طغرل کافرنعمت (غاصب) یکی از غلامان غزنوی نیز بود، که عزالدوله عبدالرشید پادشاه غزنوی را در سال ۴۴۰ هـ.ق.به قتل آورد، و تا ۴۴۴ هـ.ق.به غصب حکومت راند. از دورهٔ سلطنت مودود تا عهد پادشاهی ابراهیم‌بن مسعود مدتی میان سلجوقیان و غزنویان جنگ و ستیز ادامه داشت تا سلطان ابراهیم و ملک شاه صلح کردند بر اینکه هیچیک از جانبین قصد مملکت دیگری نکند. شاهان غزنوی پس از شکست مسعود از سلاجقه تنها به افغانستان و سیستان و ولایت سند اکتفاکردند، لیکن به تدریج دایرهٔ حکومت ایشان تنگ‌تر شد خاصه که سلاطین غوری در این میان قوت میگرفتند، و قلمرو حکومتشان گشایش میافت، و حتی غزنین را نیز در اواخر عهد غزنویان؛ یعنی در پایان عهد سلطنت خسرو شاه‌بن بهرامشاه (۵۴۷-۵۵۵ هـ.ق.)از دست آنان بیرون آوردند، و بنا بر بعضی از اقوال پایتخت غزنویان بعد از این واقعه به لاهور انتقال یافت، تا آن شهر را نیز به سال ۵۸۳ هـ.ق. غیاث‌الدین غوری بگرفت، و خسرو ملک آخرین پادشاه غزنوی را مقید و محبوس کرد، و سپس او و همهٔ شاهزادگان غزنوی را از میان برد. دورهٔ دوم حکومت غزنوی اگرچه از حیث تأثیر در سرنوشت سیاسی ایران بی‌ارزش است لیکن برای اشاعهٔ زبان و ادب فارسی خالی از اهمیت نیست، زیرا اولاً ادامهٔ حکومت در متصرفات غزنوی هند باعث شد که زبان و ادب پارسی در آنجا بیشتر ریشه کند و رواج یابد، و ثانیاً بعضی از پادشاهان غزنوی که بعد از مسعود حکومت کردند غالباً دوستداران شعر و ادب بودند، و عده‌ای از شاعران بزرگ مانند مسعودبن سعدبن سلمان و عثمان مختاری و سیدحسن غزنوی و سنایی غزنوی و ابوالفرج رونی و جز آنان در دستگاه ایشان زیسته، و ایشان را مدح گفته‌اند. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ صص ۲۱۳ - ۲۱۵ وج ۲ صص ۳ - ۵).

پادشاهان و امرای غزنوی عبارت بودند از:

پسران سبکتکین[1].

۱ - البتکین[2]. ۳۵۱

۲ - ابواسحاق[3] ابراهیم‌بن البتکین. ۳۵۲

۳ - بلکاتکین[4] (غلام البتکین). ۳۵۵

۴ - پیری (غلام البتکین). ۳۶۲

پسران سبکتکین:

۵ - ناصرالدوله سبکتکین (غلام البتکین). ۳۶۷[5]

۶ - اسماعیل‌بن سبکتکین. ۳۸۷

۷ - یمین‌الدوله ابوالقاسم محمودبن سبکتکین[6]. ۳۸۹[7]

۸ - جلال‌الدوله محمدبن محمود مکحول[8]. صفر ۴۲۱

۹ - ناصر دین‌الله مسعود [اول] ابن محمود[9]. شوال ۴۲۱[10]

محمد (برای بار دوم حکومت کرد و به سال ۴۳۳ هـ.ق.کشته شد).

۱۰ - شهاب‌الدوله ابوسعد مودودبن مسعود (متوفی به سال ۴۴۰ هـ.ق.). ۴۳۳

۱۱ - مسعود [دوّم] ابن‌مودود (طفلی که چند هفته حکومت کرد). ۴۴۰

۱۲ - بهاء الدوله ابوالحسن علی‌بن مسعود [اوّل] . رجب ۴۴۰

۱۳ - عزالدوله عبد الرشیدبن محمود[11]. ۴۴۱[12]

طغرل غاصب (غلام محمود بود ۴۰ روز حکومت کرد و به سال ۴۴۴ درگذشت).

۱۴ - جمال‌الدوله[13] فرخزادبن مسعود. ۴۴۴.

۱۵ - ظهیرالدوله ابراهیم‌بن مسعود، ملک مؤید جلال‌الدین. ۴۵۱

۱۶ - علاءالدوله ابوسعد مسعود [سوم] ابن‌ابراهیم. ۴۹۲

۱۷ - کمال‌الدوله شیرزادبن مسعود. ۵۰۸

۱۸ - سلطان‌الدوله ارسلان شاه‌بن مسعود[14]. ۵۰۹

۱۹ - یمین‌الدوله بهرامشاه‌بن مسعود (نایب سنجر). جمادی‌الاولی ۵۱۲

۲۰ - معزالدوله خسرو شاه‌بن بهرام. ۵۴۷[15]

۲۱ - تاج‌الدوله خسرو ملک‌بن خسرو شاه[16]. ۵۵۵

الفتح الغوری (متوفی به سال ۵۸۲ هـ.ق.)(از معجم الانساب تألیف زامباور ترجمهٔ عربی ج ۱۹۵۲م. صص ۴۱۶-۴۱۸). رجوع به آل‌ناصرالدین و ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام استانلی لین‌پول صص ۲۵۵ - ۲۶۱ و دستور الوزراء، صص ۱۳۶ - ۱۴۷ و فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفا و تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۸۳ و فهرست سبک‌شناسی ج ۱ و ۲ و فهرست تاریخ گزیده و دائرة المعارف اسلام ذیل غزنویان[17] و مقالهٔ اولیور[18] در مجلهٔ آسیائی بنگاله تحت عنوان تنزل سامانیان در جلد پنجم قسمت اول سال ۱۸۸۶م. شود.

غزنویان. [غَ نَ وی یا] (اِخ) ج غزنوی در حالت رفع، و آن منسوب به غزنه است. صاحب النقودالعربیة (ص ۲۴۶) گوید: غزنویان غلط است و صحیح آن غزنیون میباشد که به طور غلط شهرت یافته و بر زبانها افتاده و کسی بدان توجه نکرده است. رجوع به غزنوی و غزنویه و فهرست النقودالعربیة شود. ||سلاطین و حکام غزنوی. رجوع به غزنویان شود.

غزنویه. [غَ نَ وی یَ] (اِخ) سلسله‌ای از پادشاهان ایران از نژاد سبکتکین که داماد البتکین بود، و از ۳۷۷ - ۵۹۲ هـ.ق.در خراسان و بیشتر ایران سلطنت کردند. (ناظم الاطباء). صاحب النقودالعربیة (ص ۲۴۶) گوید:غزنویه منسوب به غزنة است ولی به غلط بر زبانها جاری شده و کسی توجه نکرده است و صحیح آن غزنیه میباشد و عامه‌ها، غزنة را مانند الف «حبلی» تصور کرده‌اند. رجوع به غزنویون و غزنویین و غزنویان و فهرست النقودالعربیة و تاریخ سیستان ص ۳۷۱ و ۳۸۹ و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۴ شود.

غزنویین. [غَ نَ وی یی] (اِخ) ج غزنوی در حالت نصب و جر، و آن منسوب به غزنة است. به قول صاحب النقودالعربیة غزنویین غلط و صحیح آن غزنیین است. رجوع به غزنوی و غزنویه و غزنویون شود. ||سلاطین و حکام غزنوی. رجوع به غزنویان شود.

---

۱ - با مقایسه با ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام صص ۲۵۹ - ۲۶۰.

۲ - غلام ترک در دربار سامانی و عامل خراسان در ذوالحجهٔ سال ۳۴۹ و عامل هرات به سال ۳۴۴ هـ. ق.

۳ - در ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام: اسحاق (بدون «ابو»).

۴ - عامل بلخ از سال ۳۲۴ هـ. ق. به بعد.

۵ - ترجمهٔ طبقات: ۳۶۶.

۶ - عامل خراسان از ۳۸۴ - ۳۸۷ ملقب به سیف‌الدوله و متوفی در ۱۱ صفر سال ۴۲۱ هـ. ق. (ابن‌خلکان ج ۲ صص ۸۴-۸۷).

۷ - ترجمهٔ طبقات: ۳۸۸.

۸ - برادر او مسعود چشم وی را میل کشید (۴۲۱ هـ. ق.).

۹ - در ۱۱ جمادی‌الاولی سال ۴۳۳ هـ. ق. به دست احمدبن محمد غفلة کشته شد.

۱۰ - در ذوالقعدهٔ سال ۴۲۱ هـ. ق. در هرات رسماً حکومت را به دست گرفت. به قول خلیل ادهم نام او نصیرالدوله مسعود بود.

۱۱ - به قول خلیل ادهم لقب او مجدالدوله بود.

۱۲ - ترجمهٔ طبقات: ۴۴۰.

۱۳ - به قول خلیل ادهم: سیف‌الدوله.

۱۴ - به سال ۵۱۰هـ. ق. از غزنین رفت.

۱۵ - بالاخره غزنین را ترک کرد.

۱۶ - صاحب «پنجاب» و به سال ۵۸۷هـ. ق. کشته شد.

17 - Ghaznawides.

18 - Oliver.

غزنه. [غَ نَ] (اِخ)[1] جای گشاده‌ترین و پاکیزه‌ترین از بلادها. (منتهی الارب) (آنندراج). همان غزنین است. (از برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). شهر بزرگی است در اوایل هند از سوی خراسان. (از وفیات الاعیان ج۲ ص۵۷). شهری است در افغانستان کنونی. یاقوت گوید:غزنه تلفظ عامه است و صحیح نزد علما غزنین است و آن را تعریب کنند و جزنة گویند و مجموع بلاد آن را زابلستان نامند، و غزنه قصبهٔ (کرسی)آن است. (از معجم البلدان). لغة این نامها گزنه، گنزک، گنجه (یعنی محل گنج و ذخایر). (حاشیهٔ برهان چ معین). غزنه در جنوب غرجستان قرار دارد و منسوب آن غزنوی است. غزنین. غزنی. غزنو. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث اللغات). رجوع به غزنین شود: بوسهل حمدوی... صاحب دیوان حضرت غزنه... بوده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۷). پس از وفات سلطان محمود... سهم صاحب دیوانی غزنه بدو داده آمد. (تاریخ بیهقی). و با حصول ارادت و شمول سعادت روی به غزنه نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲هـ.ق. ص۳۳۷). از اقاصی اقطار اصناف تجار روی به غزنه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۹). از غزنه بیرون آمد [سلطان]، و آوازهٔ قصد جای دیگر و عزم مقصدی غیر آن برآورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۲۴). رجوع به فهرست اعلام الجماهر بیرونی و فهرست مزدیسنا و فهرست لباب‌الالباب و فهرست سبک‌شناسی بهار ج۲ و فهرست تاریخ مغول و فهرست تاریخ گزیده چ لیدن و فهرست تتمهٔ صوان الحکمة و تاریخ الحکماء قفطی ص۴۰۴ و حدائق السحر چ عباس اقبال ص۱۱۴ و ۱۱۸ و یشتها ج۱ ص ۲۸۵ و ۲۰۳ و ج۲ ص ۲۴۶ و تاریخ ادبیات ادوارد برون ج۳ ص۱۱۲ و ۴۱۱ و عیون الانباء ج۲ ص۲۱ و تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱۶ شود.

غزنی. [غَ نَ] (اِخ) مخفف غزنین. گویند هزار مدرسه داشته است. (از برهان قاطع). غزنه. غزنین. غزنو. (برهان قاطع). رجوع به غزنین شود. منسوب آن غزنیجی یا غزنیچی است. رجوع به غزنیجی و غزنیچی شود:

ز غزنی سوی اندراب آمدم
از آسایش ره شتاب آمدم. فردوسی

(از جهانگیری) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

شه گیتی ز غزنی تاختن برد
بر افغانان و بر گبران کهبر. عنصری.

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند به غزنی سر او بر خشبی.

منوچهری.

از شایستگی و به کارآمدگی این مرد، محمود شغل همهٔ ضیاع غزنی خاص بدو مفوض کرد، و این کار برابر صاحب‌دیوانی غزنی است. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص۱۲۰). سبکتگین پیش تا رسول و نامه رسید، بوعلی و ایلمنگو را با حاجبی از آن خویش به غزنی فرستاد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۰۸). چون ما از بلخ قصد غزنی کردیم، وی [امیر یوسف] را بخوانیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۵۰).

هرچه به عالم دغا و مسخره بوده‌ست
از در فرغانه تا به غزنی و قزدار.

نجیبی فرغانی.

غزنیان. [غَ نَ] (اِخ) دهی است در ماوراءالنهر. (منتهی الارب). از قرای کش (کِش) در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

غزنیجی. [غَ] (ص نسبی) یا غزنیچی. محتمل است که منسوب به غزنی باشد چنانکه هم‌اکنون منسوب به انزلی را انزلی‌چی و منسوب به ویرانی (دهی در خراسان) را ویرانی‌چی میگویند، و گویا این لفظ مخصوص زبان عامیانه بوده است، مانند خود کلمهٔ غزنه (رجوع به غزنه شود)، و بدین جهت کمتر در لفظ قلم استعمال شده است. تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض حاشیهٔ ص۲۸۱ و رجوع به تعلیقات تاریخ بیهقی چاپ مذکور ص۶۹۷ و رجوع به فرهنگ رشیدی شود: و پیاده سه هزار سگزی و غزنیجی (یا غزنیچی) و هریوه و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیاء و ارکان ملک. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص۲۸۱). و سواری دوهزار رسیده بود از مبارزان و پیاده دوهزار سگزی و غزنیجی (یا غزنیچی) و غوری و بلخی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۷۵). رشیدی آرد: غزنین و غزنه شهر معروف، و غزنیچی منسوب بدان است:

خاک غزنین رفیع‌تر فلکی است
عرش و غزنین به نقش هر دو یکی است
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند
هیچ غزنیچئی غریب نماند.

سنائی (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا).

غزنیچی. [غَ] (ص نسبی) رجوع به غزنیجی شود.

غزنیز. [غَ] [2] (اِخ) از قرای خوارزم از ناحیهٔ مَراغَراد [3]. (از معجم البلدان).

غزنیزی. [غَ] (اِخ) سمعانی گوید: او مظفربن احمدبن محمدبن حسین شیانی، مکنی به ابوعاصم است. من وی را در خوارزم دیدم و از او چیز اندکی نوشتم. ولادت او در شوال سال ۴۹۹ هـ.ق. بود. (انساب ورق ۴۰۸ الف).

غزنین. [غَ] (اِخ) صحیح کلمه همان غزنین به نون آخر است و غزنه تلفظ عامه می‌باشد و مجموع بلاد آن را زابلستان گویند و غزنین قصبهٔ آن است. شهری بزرگ و ولایت وسیعی در طرف خراسان است و آن حد میان خراسان و هند است در راهی که خیرات بسیاری دارد جز اینکه هوای آن بسیار سرد می‌باشد. گویند که در نزدیکی آن گردنه‌ای است به فاصلهٔ مسافت یک روزه راه که هرگاه مسافر آن را طی کند در هوای بسیار گرمی قرار میگیرد در حالی که از این سو سرمای سخت است. دانشمندان بسیاری از غزنین برخاسته‌اند و آن مقر بنی‌محمودبن سبکتکین بود تا آنگاه که منقرض شدند. ابوریحان بیرونی در ضمن قصیده‌ای گوید:

و لما مضوا واعتضت عنهم عصابة
دعوا بالتناسی فاغتنمت التناسیا
و خلّفت فی غزنین لحماً کمضغة
علی وضم للطیر للعلم ناسیا.

(از معجم البلدان ذیل غزنین و غزنة).
غزنین از اقلیم سیم است. طولش از جزایر خالدات فا ک، و عرض از خط استوا لج کا همچون عرض بغداد. شهر کوچک است و هوایش سرد است، و اگر تغییر هوا به سبب عرضی بودی بایستی این هر دو موضع یک هوا داشتی، بلکه تمام اقلیم اول و ثانی و ثالث که به ارتفاع آفتاب نزدیک‌اند گرم بودی، و دیگرها که بعدی دارند سرد بودی. اما چون تغییر هوا جهت فراز و نشیب زمین است هرجا بلند است سرد است، و هرجا پست است گرم میباشد. (نزهة القلوب چ لیدن صص۱۴۶ - ۱۴۷). اسم شهری است در حدود افغانستان حالیه. (فرهنگ شاهنامه تألیف شفق). نام ولایتی است مشهور در زابلستان که دارالملک محمود غزنوی پسر ناصرالدین سبکتکین بود، و سالها محمود غزنوی به آبادی و وسعت آن ولایت کوشید و آن را از بابت تعظیم «حضرت» میگفتند چنانکه مسعود سعد گفته:

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
بر آن محجل تازی‌نژاد بستم زین.

و ابوالفرج رونی در تهنیت ورود شاه به غزنین گفته:

شه باز به حضرت رسید هین
یک ران مرا برنهید زین.[4]

و منسوب بدانجا را غزنوی گویند، زیرا غزنو

---

1 - Gzazna. Gzazni

۲- در انساب سمعانی به فتح اول و کسر ثانی آمده است.

۳- انساب سمعانی، براعوذ.

۴ - دیوان ابوالفرج رونی چ پرفسور چایکین ص۹۳.

مانند غزنه و غزنین نام آن شهر است. این شهر هزار بابه مدرسه داشته است. (از آنندراج) (انجمن آرا). حکیم سنائی غزنوی را غزنیچی گفته است. (آنندراج) (انجمن آرا) و این ظاهراً منسوب غزنی (= غزنین) میباشد. رجوع به غزنیچی و غزنیچی شود. رشیدی در فرهنگ خود آرد: غزنین و غزنه شهر معروف، و غزنیچی منسوب بدان است - انتهی. ولی ظاهراً غزنیچی منسوب به غزنی (= غزنین و غزنه) میباشد. رجوع به غزنیجی و غزنیچی شود. غزنی یا غزنهٔ کنونی از شهرهای مرکزی افغانستان است و در سراشیبی ارتفاعات سفیدکوه که به سوی جنوب امتداد مییابد، قرارداد. سکنهٔ آن ۲۷۰۸۴ تن است[1]. شهری است عقب‌مانده و تجارت ضعیفی دارد. در اطراف آن قبرهایی از چند تن از بزرگان مسلمین وجود دارد و به همین سبب این شهر معروف میباشد. خرابه‌های غزنهٔ قدیم پایتخت غزنویان در شمال شرقی همین شهر به فاصلهٔ پنج‌هزار گز قرار دارد. غزنی در جنگهائی که میان افغانها و انگلستان در سالهای ۱۸۳۹-۱۸۴۱م. واقع شد به تصرف انگلیسها درآمده بود. ولی پس از جنگ دوم جهانی آنجا را ترک کردند. رجوع به دائرة المعارف اسلام ذیل غزنه[2] و قاموس الاعلام ترکی شود: غزنین و آن ناحیتها که بدو پیوسته است همه را به زابلستان بازخوانند. (حدود العالم).

ز قنوج تا مرز کابلستان
همان نیز غزنین و زابلستان.
فردوسی (از ولف).

بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش‌آئین را.
فرخی.

پس از این چند روزی بفرمود وی را تا سوی غزنین برود و از شغل نشابور دست بردارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۲۳). ناچار خواهد بود که چون به غزنین رسولی فرستاده آید با نامها و مشافهات. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۴۴). امیر چون نامه بدید سوی غزنین رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۹۱).

زن گرفت از تعب ره غزنین
بشنو این قصه و عجایب بین. سنائی.
گرچه شروان نیست چون غزنین، منم غزنین فضل
از چو من غزنین مگر غزنین به شروان آمده.
خاقانی.

و امیر اسماعیل به ذخایر قلاع و ودایع غزنین دست دراز کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ه.ق. ص۱۸۸). غزنین که مطلع سعادت و منشأ سیادت و مستقر اولیای دولت است به من بازگذاری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۱۸۹). و غزنین، یعقوب‌بن اللیث ملک‌الدنیا کرد. (تاریخ سیستان ص۲۴). و خطبه به سیستان و بست و کابل و غزنین، محمدبن علی‌بن اللیث را همی کردند. (تاریخ سیستان ص۲۹۰). آخر به عجز بازگشت [طغرل] روز آدینه سیزدهم شعبان، و به غزنین شد، و غزنین بگرفت. (تاریخ سیستان ص۳۷۲). رجوع به فهرست اخبارالدولة السلجوقیة و فهرست تاریخ سیستان و فهرست تاریخ جهانگشای جوینی و فهرست مزدیسنا و فهرست سبک‌شناسی و فهرست جامع‌التواریخ رشیدی و فهرست مجمل التواریخ گلستانه و فهرست مجمل التواریخ و القصص و فهرست حبیب‌السیر شود.

غزو. [غَزْو] (ع مص) خواستن و جستن و آهنگ کسی کردن. (منتهی الارب). آهنگ و خواستن چیزی را و جستن و آهنگ چیزی کردن. (آنندراج). آهنگ کردن. یقال: غزوی کذا؛ ای قصدی. (منتهی الارب). طلب الشیء. (تاج المصادر بیهقی). اراده و طلب و قصد: عرفت ما یغزی من هذا الکلام؛ ای یراد. (اقرب الموارد). جنگ کردن با دشمن. در پی جنگ و غارت دشمن گردیدن. (منتهی الارب). قصد دشمن کردن. به جنگ کسی شدن. (تاج المصادر بیهقی). قصد دشمنان برای جنگ و غارت دیار ایشان. مغزی. غَزات. غَزَوان. غزاوة. (اقرب الموارد). قصد قتال. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در شرع این لفظ اختصاص یافته به قتال با کفار. (از کشاف اصطلاحات الفنون). کافر کشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). با دشمن دین جنگ کردن: و ایشان [غوزیان] به هر وقتی به غزو آیند به نواحی اسلام به هر جایی که افتد و برکوبند و غارت کنند و زود بازگردند. (حدود العالم).

غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد
تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی.
فرخی.

تا روز به شادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی. فرخی.
هر سال کو به غزو رود قوم خویش را
زینگونه عالمی به وجود آرد از عدم.
فرخی.

امیر محمود (رض) به غزو غور رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۶). و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت اگر رأی غزو دوردست‌تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت دل. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۸۵). امیر برفت و غزو سومنات کرد و به سلامت بازآمد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۰۷).

به غزو روی نهادی و روی روز بگرد
کبودکرده چو نیل و سیاه کرده چو قار.
مسعودسعد.

چو همت همه غزو است مانعی نبود
و گرچه موج زند رهگذار از آتش و آب.
مسعودسعد.

مراد دین و دنیای تو زین غزو
برآید وین دلیلی آشکار است. مسعودسعد.
تیغ زن تا بر تو خواند رسم جدت آفرین
غزو کن تا از تو گردد جان جدم شادمان.
سیدحسن غزنوی.

گرز پی غزو غز قصد خراسان کنی
گردسواران کند چهرهٔ گردون دژم. خاقانی.
فتح تو به سومنات یابم
غزو تو به مولتان بینم. خاقانی.
و با عقل و اجتهاد غزو و جهاد فرمود. (سندبادنامه ص۳). سلطان را ارادهٔ غزوی افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ه.ق. ص ۳۴۱). آندم که منصور در غزو روم ایستاد و شورش جنگ برپا شد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۴۶). رایات سلطان به سبب غزوی از غزوات دور افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۶۰).

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی‌زره سرمست در غزو آمدی.
مولوی (مثنوی).

بود ذکر حلمها و شکل او
بود ذکر غزو و صوم و اکل او.
مولوی (مثنوی).

سنگ با تو در سخن آمد شهیر
کز برای غزو طالوتم بگیر. مولوی (مثنوی).
||در اصطلاح اهل سیر لشکری است که به قصد قتال با کفار به جایی گسیل شوند در صورتی که حضرت پیغمبر (ص) شخصاً همراه لشکر باشد، و اگر آن حضرت همراه لشکر نبوده باشد آن لشکر را سریه گویند و بعث نیز نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||از دم شمشیر گذراندن. قتل‌عام کردن: و فتحه غلبة علی النصاری و غزا جمیع من کان فی داخله. ||غزو بالملعوب؛ زورخانه بازی کردن. زورورزی کردن: و غزی(!) هو و ابناء بالملعوب و الصراع و الفلاح. و انا غاوی (غازی) ملعوب مصارع معالج ملاکم. (دزی ج۲ ص۲۱۲).

غزوات. [غَ زَ] (ع اِ) ج غَزوَة. (غیاث اللغات) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به غزوة شود: و چون اهل فضل در ایام ایشان [سلجوقیان] حظی نیافته‌اند و به شرح حالات و مقالات و غزوات ایشان اعتنایی ننموده کس از ایشان یاد نیاورد و از معالی و مآثر ایشان یادگاری نماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ه.ش. ص۷). بر سر غزوات سلطان آییم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۵۷).

---

۱ - شمارهٔ سکنه از اعلام المنجد نقل شد.
2 - Ghazna.

||(اِخ) جنگهایی است که پیغامبر (ص) در آن شرکت میفرموده است، مقابل سرایا (ج سریه) که جنگهایی بود که به امر رسول(ص) بی حضور او انجام میشد. صاحب امتاع الاسماع غزوات پیغمبر را مرتب برحسب تاریخ وقوع چنین آورده است:
۱- غزوهٔ ابواء یا غزوهٔ ودّان. در طبقات ابن‌سعد تنها نام اول ذکر شده است. ۲- غزوهٔ بُواط. ۳- غزوهٔ بدرالاولی یا سَفَوان. در طبقات ابن‌سعد به نام غزوهٔ طلب کرزبن جابر الفهری آمده است. ۴- غزوهٔ عُشَیره یا ذی‌العشیرة. در طبقات ابن‌سعد تنها ذی‌العشیرة آمده است. ۵- غزوهٔ بدر. ۶- غزوهٔ بنی‌قَینُقاع. ۷- غزوة السَّویق. ۸- غزوهٔ قرارة الکُدر یا غزوهٔ قرقرة بنی‌سلیم و غطفان. در طبقات ابن‌سعد: غزوهٔ قرقرة الکدر یا قرارة الکدر. ۹- غزوهٔ ذی‌امر در نجد. در طبقات ابن‌سعد: غزوهٔ غطفان. ۱۰- غزوهٔ بنی سُلیم در فُرع. ۱۱- غزوهٔ اُحُد. ۱۲- غزوهٔ حمراءالاسد. ۱۳- غزوهٔ بئر معونة. در طبقات ابن‌سعد به نام سریهٔ منذربن عمرو آمده است. ۱۴- غزوة الرجیع. در طبقات ابن‌سعد به نام سریهٔ مرثدبن ابی‌مرثد آمده. در حاشیهٔ ص۱۷۴ امتاع الاسماع نیز اسم سریه برده شده است. ۱۵- غزوهٔ بنی‌نضیر. ۱۶- غزوهٔ بدرالموعد یا غزوهٔ بدرالصفراء. در طبقات ابن‌سعد تنها نام اول ذکر شده است. ۱۷- غزوهٔ ذات‌الرقاع یا غزوهٔ نجد. در طبقات ابن‌سعد تنها نام نخست ذکر شده است. ۱۸- غزوهٔ دومةالجندل. ۱۹- غزوة المُرَیسیع یا غزوهٔ بنی‌المصطلق. در طبقات ابن‌سعد نام نخست آمده است. ۲۰- غزوهٔ خندق یا احزاب. ۲۱- غزوهٔ بنی‌قریظه. ۲۲- غزوة القُرَطاء. در طبقات ابن‌سعد نیامده است. ۲۳- غزوهٔ بنی‌لحیان یا عُسفان. در طبقات ابن‌سعد: بنی‌لحیان. ۲۴- غزوة الغابة یا ذی‌قَرَد. در طبقات ابن‌سعد: الغابة. ۲۵- غزوهٔ خیبر. ۲۶- غزوهٔ وادی‌القری. در طبقات ابن‌سعد سریه به حساب آمده است. ۲۷- غزوة القضاء. ظاهراً همان است که ابن‌سعد در طبقات عمرة القضیة آورده است. ۲۸- غزوهٔ مُؤتَة یا جیش الامراء. ابن‌سعد در طبقات آن را سریه شمرده است. ۲۹- غزوهٔ ذات السلاسل. در طبقات ابن‌سعد: سریهٔ ذات السلاسل. ۳۰- غزوهٔ فتح مکه یا عام الفتح. ۳۱- غزوهٔ حنین یا غزوهٔ هوازن. ۳۲- غزوهٔ طائف. ۳۳- غزوهٔ تبوک یا غزوة العسرة. ۳۴- غزوهٔ اکیدر دومة الجندل. در طبقات ابن‌سعد نیامده است.
در طبقات ابن‌سعد ۲۷ غزوه یاد شده و به قول بعضی ۲۹ غزوه است. و بعضی خیبر و وادی‌القری را یکی شمرده‌اند. و در نه غزوه از غزوات مذکور حضرت رسول خود به جنگ پرداخته است و آنها عبارتند از بدر، احد، مریسیع (بنی‌المصطلق)، خندق، قریظه، خیبر، فتح مکه، حنین و طائف. رجوع به الطبقات الکبری تألیف ابن‌سعد چ بیروت ۱۳۷۶ هـ . ق. ج۲ ص۵ و ۶ و فهرست همین جلد شود.

غزوان. [غَزْ] (ع ص) قصدکننده. فعلان من الغزو و هو القصد. (از معجم البلدان).
- ابوغزوان؛ کنیهٔ گربه است زیرا پیوسته موش را قصد میکند. (از اقرب الموارد).

غزوان. [غَ زَ] (ع مص) جنگ کردن با دشمن. در پی جنگ و غارت دشمن گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). به جنگ دشمنان رفتن و غارت کردن آنان در دیار ایشان. غَزْو. غَزاوَة. (اقرب الموارد). رجوع به غزو شود.

غزوان. [غَزْ] (اِخ) کوهی به طائف. (منتهی الارب) (آنندراج). کوهی است که شهر طائف بر پشت آن قرار دارد. (از معجم البلدان). کوه غزوان به حدود طایف است بر او برف و یخ میباشد و در ملک عرب بر هیچ کوه دیگر نبود. (نزهة القلوب چ لیدن ص۱۹۸). کوهی است در «مغرب» یا قبیله‌ای است که بدان نسبت داده‌اند. (از تاج العروس). رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ص۲ شود.

غزوان. [غَزْ] (اِخ) محله‌ای است در هرات. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (آنندراج).

غزوان. [غَزْ] (اِخ) ابن اسماعیل. جهشیاری داستانی از وی دربارهٔ یحیی‌بن خالد و فضل نقل کرده است. رجوع به کتاب الوزراء و الکتاب تألیف جهشیاری چ مصر ۱۳۵۷ هـ . ق. ص ۱۹۶ شود.

غزوان. [غَزْ] (اِخ) ابن‌جریر. تابعی و ثقه است. (از تاج العروس).

غزوان. [غَزْ] (اِخ) ابن‌قاسم‌بن علی‌بن غزوان مازنی، مکنی به ابوعمرو. او از ابن‌مجاهد و ابن‌شنبوذ دانش فرا گرفت و ماهر و ضابط و شدیدالاخذ و واسع‌الروایة بود، و مرگ او در اواخر قرن چهارم هجری قمری[1] در مصر اتفاق افتاد. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص۲۲۶).

غزوان. [غَزْ] (اِخ) ابوحاتم، تابعی است.

غزوان. [غَزْ] (اِخ) غفاری کوفی، مکنی به ابومالک. تابعی است. رجوع به ابومالک شود.

غزوان رقاشی. [غَزْ نِ رَ] (اِخ) ابن‌قتیبة در عیون الاخبار گوید: مادر غزوان رقاشی به پسرش در حالی که قرآن میخواند گفت: یا غزوان آیا در آن [قرآن] شتر ما را که در جاهلیت گم شده بود پیدا نمیکنی؟ او خشم نگرفت و گفت: ای مادر! به خدا سوگند در آن وعده‌ای خوب و وعیدی سخت می‌یابم. (عیون الاخبار چ قاهره ۱۳۴۶ هـ . ق. ج۲ ص۳۹). ابن‌عبدربة نیز همین داستان را با اندک تغییر آورده است. رجوع به عقدالفرید چ قاهره ۱۳۵۹ هـ . ق. ج۷ ص۱۷۴ شود.

غزوانی. [غَزْ] (اِخ) لوکری. به نام غزالی لوکری معروف است و عوفی در لباب الالباب چنین آورده، ولی غزوانی به نظر ارجح می‌آید چه در نسخ المعجم فی معاییر اشعار العجم که به غایت مصحح و مضبوط و قدیم است نام وی در دو موضع آمده است (ص۱۹۵ و ۱۹۷) و هر دو به لفظ غزوانی است. (از حاشیهٔ مدرس بر المعجم فی معاییر اشعار العجم چ ۱۹۳۵ م. ص ۱۹۵). رجوع به لوکری شود.

غزولی. [غُ] (اِخ) (متوفی به سال ۸۱۵ هـ . ق.). علاءالدین علی‌بن عبدالله بهائی غزولی دمشقی. غلامی ترک بود که بهاءالدین او را خرید و از کودکی آثار ذکاوت در او پیدا بود، و ادبیات را دوست میداشت. مدتی ملازم عز موصلی بود و ادبیات را نزد او به پایان رسانید و مکرر به قاهره می‌آمد و ذوقی خوب داشت. از ابن‌خطیب داریا و ابن‌مکانس و دمامینی و دیگران دانش فرا گرفت. او راست: «مطالع البدور فی منازل السرور». آغاز آن: «الحمدلله الذی جعل قلوب البلغاء افلاکاً لمطالع البدور الخ». و این کتابی است مشتمل بر وصف دارالملک و نیازمندیهای آن از انشاء و پزشکی و نعیم و علم هیأت و ندیم و مجلس شراب و جامهای شراب که لایق آن است. او کتاب را به پنجاه باب بخش کرده است. جزء دوم آن در چاپخانهٔ وطن به سال ۱۳۰۰ هـ . ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۱۶).

غزوة. [غَزْ وَ] (ع اِ) یکی غزو. جنگ کردن با دشمن و در پی جنگ و غارت او گردیدن. (از آنندراج). غزوة اسم مرة از غزو است. ج، غَزَوات. (تاج العروس) (اقرب الموارد). رجوع به غزو شود: ما به جانب عراق و غزوهٔ روم مشغول گردیم، و وی [محمد] به غزنین و هندوستان. (تاریخ بیهقی). ذکر غزوهٔ مولتان. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ . ق. ص۲۶۰). در وقت نهضت سلطان به غزوهٔ ناردین از او لشکر خواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۷۵). ||جنگ مؤمنین با کفار به جهت اسلام، به شرطی که رسول (ع) یا امام وقت در آن جنگ همراه باشد، و اگر جنگ مؤمنین با کفار به سرکردگی امام وقت باشد آن را سریه گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). هر جنگی با عرب و یهود که پیغامبر(ص) در آن شرکت می‌فرموده است.

---
۱ - صاحب «حسن‌المحاضرة» تاریخ ولادت و مرگ او را چنین آورده است: ولد سنة اثنتین و تسعین و ثلاثمائة (۳۹۲)، و مات بمصر سنة اثنتین و ثمانین و ثلاثمائة (۳۸۲) که غلط است.

مقابل سریه، و آن هر جنگی است که مسلمانان به امر رسول (ص) با عرب و غیره میکردند بی حضور رسول (ص). رجوع به غَزْوْ شود.[1]

غزوة ابواء. [غَزْ وَ يِ اَبْ] (اِخ) یا غزوة ودّان. ودّان کوهی میان مکه و مدینه است و از ابواء شش میل فاصله دارد. رسول خدا در ماه صفر، ۱۱ ماه پس از هجرت[2] به مدینه به قصد کاروان قریش بیرون شد و سعدبن عبادة را جانشین خود قرار داد و به ابواء رسید و بی‌تصادم بازگشت. و در این غزوه با مخشی‌بن عمرو رئیس قبیلهٔ بنی‌ضمرة قراردادی نوشت مبنی بر اینکه طرفین با یکدیگر به جنگ نپردازند و بنی‌ضمرة دشمنان او را به مخالفت وی یاری ندهند و این نخستین جنگی بود که رسول خدا خود در آن شرکت کرد، و لوای رسول خدا سفید بود و حمزه آن را در دست داشت. (از امتاع الاسماع ص۵۳). رجوع به الطبقات الکبری تألیف ابن‌سعد چ بیروت ۱۳۷۶ هـ.ق. ج۲ ص۸ و تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۷۱ و رجوع به مدخل «ودان» و «ابواء» شود.

غزوة احد. [غَزْ وَ يِ اُ حُ] (اِخ) رجوع به احد شود.

غزوة احزاب. [غَزْ وَ يِ اَ] (اِخ) یا غزوة خندق. رجوع به احزاب و خندق شود.

غزوة اکیدر. [غَزْ وَ يِ اُکَ دِ] (اِخ) رجوع به اکیدر شود.

غزوة بئر معونة. [غَزْ وَ يِ بِ رِ مَ نَ] (اِخ) مقریزی در امتاع الاسماع چنین آورده است. در طبقات ابن‌سعد به نام سریهٔ منذربن عمرو آمده است. رجوع به بئر معونة شود.

غزوة بدر. [غَزْ وَ يِ بَ] (اِخ) یا غزوة بدرالقتال یا بدرالکبری. رجوع به بدر شود.

غزوة بدرالاولی. [غَزْ وَ يِ بَ رِلْ لا] (اِخ) یا غزوة سَفَوان یا غزوة طلب کرزبن جابر الفهری. رجوع به بدرالاولی شود.

غزوة بدرالصفراء. [غَزْ وَ يِ بَ رِصْ صَ] (اِخ) یا غزوة بدرالموعد. رجوع به بدرالصفراء و بدرالموعد شود.

غزوة بدرالموعد. [غَ وَ يِ بَ رِلْ مَ عِ] (اِخ) یا غزوة بدرالصفراء. رجوع به بدرالموعد و بدرالصفراء شود.

غزوة بنی‌المصطلق. [غَزْ وَ يِ بَ نِلْ مُ طَ لَ] (اِخ) یا غزوة مریسیع. رجوع به بنی‌المصطلق و مریسیع شود.

غزوة بنی‌سلیم. [غَزْ وَ يِ بَ سُ لَ] (اِخ) رجوع به بنی‌سلیم شود.

غزوة بنی‌قریظه. [غَزْ وَ يِ بَ قُ رَ ظَ] (اِخ) رجوع به بنی‌قریظه شود.

غزوة بنی‌قینقاع. [غَزْ وَ يِ بَ قَ نُ] (اِخ) رجوع به بنی‌قینقاع شود.

غزوة بنی‌لحیان. [غَزْ وَ يِ بَ لِحْ] (اِخ) یا غزوة عُسفان. رجوع به بنی‌لحیان و عسفان شود.

غزوة بنی‌نضیر. [غَزْ وَ يِ بَ نَ] (اِخ) رجوع به بنی‌نضیر شود.

غزوة بواط. [غَزْ وَ يِ بُ] (اِخ) رجوع به بواط شود.

غزوة تبوک. [غَزْ وَ يِ تَ] (اِخ) یا غزوة العسرة. رجوع به تبوک و عسرة شود.

غزوة جیش‌الامراء. [غَزْ وَ يِ جَ شِلْ اُ مَ] (اِخ) یا غزوة مُؤتَة. صاحب امتاع الاسماع این جنگ را غزوه شمرده ولی ابن‌سعد در طبقات آن را سریه دانسته است. رجوع به جیش‌الامراء و مؤتة شود.

غزوة حمراءالاسد. [غَزْ وَ يِ حَ رَ ئُلْ اَ سَ] (اِخ) رجوع به حمراءالاسد شود.

غزوة حنین. [غَزْ وَ يِ حُ نَ یْ] (اِخ) یا غزوة هوازن. رجوع به حنین و هوازن شود.

غزوة خبط. [غَزْ وَ يِ خَ بَ] (اِخ) ابن‌اثیر غزوة خبط آورده است ولی در طبقات ابن‌سعد و امتاع الاسماع سریه شمرده شده است. رجوع به خبط شود.

غزوة خندق. [غَزْ وَ يِ خَ دَ] (اِخ) یا غزوة احزاب. رجوع به احزاب شود.

غزوة خیبر. [غَزْ وَ يِ خَ بَ] (اِخ) رجوع به خیبر شود.

غزوة دومة‌الجندل. [غَزْ وَ يِ مَ تِلْ جَ دَ] (اِخ) رجوع به دومة‌الجندل شود.

غزوة ذات‌الرقاع. [غَزْ وَ يِ تِرْ رِ] (اِخ) رجوع به ذات الرقاع شود.

غزوة ذات‌السلاسل. [غَزْ وَ يِ تِسْ سَ سِ] (اِخ) یا ذات‌السلسل. رسول خدا عمروبن عاص را به «بلیّ» و «عُذره» فرستاد تا مردم را به اسلام دعوت کند. هنگامی که عمرو به زمین جذام که آن را سلاسل نیز گویند رسید بترسید و از پیغامبر کمک خواست. وی ابوعبیدةبن جراح را با گروهی از مهاجران که در میان ایشان ابوبکر و عمر بود فرستاد و به ابوعبیدة فرمود که با عمرو عاص اختلاف مکنید، و ابوعبیدة از عمرو اطاعت کرد. عمرو با ۵۰۰ تن حرکت کرد و به بلاد بلی داخل شد و بر آنجا استیلا یافت و به هر جای که میرسید به او خبر میدادند که گروهی آنجا بوده‌اند و چون آمدن او را شنیده‌اند پراکنده شده‌اند. عمرو همچنان پیش میرفت تا به أقصای بلاد بلی و عذره و بلقین رسید. و در آخر کار گروهی را دید و با آنان ساعتی جنگید و آنان را شکست داد. (از تاریخ ابن‌اثیر ج۲ ص۱۱۱ و امتاع الاسماع صص۳۵۲ - ۳۵۳ به اختصار). رجوع به طبقات ابن‌سعد چ بیروت ۱۳۷۶ هـ.ق. ج۲ ص۱۳۱ شود.

غزوة ذات‌السلسل. [غَزْ وَ يِ تِسْ سَ سَ] (اِخ) یا غزوة ذات‌السلاسل. رجوع غزوة ذات‌السلاسل شود.

غزوة ذی‌العشیرة. [غَزْ وَ يِ ذِلْ عُ شَ رَ] (اِخ) یا غزوة عشیره. پس از غزوة بدرالاولی یا سفوان واقع شد. این غزوه ۱۶ماه پس از هجرت در جمادی‌الآخره اتفاق افتاد. رسول خدا به قصد کاروان قریش که به سوی شام حرکت کرده بود بیرون آمد و به ذی‌العشیرة واقع در ناحیهٔ ینبع که از مدینه ۹ برید فاصله دارد رسید و آن متعلق به بنی‌مدلج بود ولی کاروان چند روز پیش از رسیدن او از آنجا گذشته بود و این همان کاروان بود که هنگام بازگشت از شام قریش آگاهی یافتند و برای دفاع حرکت کردند و با رسول خدا در بدر مصادف شده به جنگ پرداختند و مغلوب شدند. در همین غزوة ذی‌العشیرة رسول خدا با بنی‌مدلج و هم‌قسمان آنان پیمان بست و به مدینه بازگشت. (از الطبقات الکبری تألیف ابن‌سعد چ بیروت ۱۳۷۶ هـ.ق. ج۲ ص۹ و ۱۰ به اختصار). و برای تفصیل رجوع به الطبقات صفحهٔ مذکور و امتاع الاسماع صص۵۴ - ۶۱ و رجوع به عشیره و ذی‌العشیرة شود.

غزوة ذی‌امر. [غَزْ وَ يِ اَ مَرر] (اِخ) یا غزوة غطفان. رجوع به غطفان شود.

غزوة ذی‌قرد. [غَزْ وَ يِ قَ رَ] (اِخ) یا غزوة غابة. این غزوه در ربیع‌الاول سال ششم هجرت واقع شد. عیینةبن حصن فزاری با گروهی از سواران بر شتران شیرده رسول خدا حمله کرد و آنها را به غارت برد و چوپان او را کشت. رسول اکرم از مدینه بیرون آمد مقداد و گروهی از مسلمانان با او بودند. عده‌ای از کافران به دست مسلمانان کشته شدند و از اینان محرزبن نضلة به قتل رسید. سلمةبن اکوع دنبال آنان میرفت و تیر می‌انداخت و میگفت:

و انا ابن الاکوع
الیوم یوم الرّضّع.

تا آنکه ایشان به غار ذی‌قرد که در آن آب بود فرودآمدند ولی نتوانستند آب بخورند و رسول خدا با همراهان خود فرارسیدند و در همین محل فرودآمدند. در این جنگ ابن‌الاکوع رشادت بسیاری از خود نشان داد و همو بود که شتران به غارت‌رفته را بازگرفت و در همین غزوه بود که ندا زدند: «یا خیل‌الله ارکبی» و پیش از این چنین ندا نزده بودند. (از

۱ - دکتر فیاض در تاریخ اسلام، سال دوم هجرت، در پاورقی می‌نویسد: «و این اصطلاح نزد طبری گویا نیست».
۲ - طبقات ابن‌سعد: ۱۲ ماه پس از هجرت.

الطبقات الکبری و کامل ابن‌اثیر به اختصار).
برای تفصیل رجوع به الطبقات الکبری چ بیروت ۱۳۷۶ هـ .ق. ج۲ صص ۸۰ - ۸۴ و کامل ابن‌اثیر جزء۲ صص ۹۰ - ۹۱ و امتاع الاسماع مقریزی صص۲۵۷ - ۲۶۴ و رجوع به ذی‌قرد و غابة شود.

غزوهٔ رجیع. [غَزْ وَ یِ رَ] (اِخ) در طبقات ابن‌سعد به نام سریهٔ ابی‌مرثد آمده، و در امتاع الاسماع در متن کتاب غزوهٔ رجیع و در حاشیهٔ آن سریه نقل شده است. رجوع به رجیع شود.

غزوهٔ سفوان. [غَزْ وَ یِ سَ فَ] (اِخ) یا غزوهٔ بدرالاولی یا غزوهٔ طلب کرزبن جابر الفهری. رجوع به بدرالاولی شود.

غزوهٔ سویق. [غَزْ وَ یِ سَ] (اِخ) رجوع به سویق شود.

غزوهٔ طائف. [غَزْ وَ یِ ءِ] (اِخ) این غزوه به سال هشتم هجرت واقع شد. رسول خدا از حنین به قصد طائف حرکت کرد و خالدبن ولید را بر مقدمه فرستاد، و طایفهٔ ثقیف در حصن خود قرار گرفته آمادهٔ جنگ شده بودند. رسول اکرم در نزدیکی قلعهٔ طائف فرودآمد و به جنگ پرداخت. از مسلمانان گروهی زخمی شدند و ۱۲تن به قتل رسیدند که‌از جملهٔ آنان عبدالله‌بن ابی، امیةبن مغیرة و سعیدبن العاص بودند. و عبدالله‌بن ابی‌بکر نیز تیر خورد و پس از مدتی بر اثر جراحت آن درگذشت. رسول خدا قلعه را در محاصره گرفت. در اثنای جنگ باز گروهی از مسلمانان کشته شدند. پیغامبر فرمان داد تا کهای آنان را ببرند و بسوزانند. پس منادی مسلمانان ندا زد: هرکه از قلعه به سوی ما آید آزاد است. گروهی به سوی مسلمانان آمدند و کاربر اهل طائف سخت شد، و با این همه فتح طائف میسر نگردید، و با آنکه گروهی طالب جنگ بودند رسول خدا فرمان مراجعت داد و برگشتند. (از الطبقات الکبری تألیف ابن سعد چ بیروت ۱۳۷۶ هـ .ق. ج۲ ص۱۵۸ و ۱۵۹). مقریزی در امتاع الاسماع نیز این جنگ را غزوه شمرده است، و ابن‌اثیر آن را زیر عنوان ذکر حصارالطائف نقل کرده است. رجوع به امتاع الاسماع صص۴۱۵ - ۴۲۰ و کامل ابن‌اثیر جزء دوم صص۱۲۸ - ۱۲۹ و رجوع به طائف شود.

غزوهٔ طلب کرزبن جابر. [غَزْ وَ یِ طَ لَ بِ کُ زِ نِ بِ] (اِخ) یا غزوهٔ بدرالاولی یا غزوهٔ سفوان. رجوع به بدرالاولی و سفوان شود.

غزوهٔ عام‌الفتح. [غَزْ وَ یِ مِلْ فَ] (اِخ) یا غزوهٔ فتح مکه. رجوع به فتح مکه و عام‌الفتح شود.

غزوهٔ عسرة. [غَزْ وَ یِ عُ رَ] (اِخ) یا غزوهٔ تبوک. رجوع به تبوک و عسرة شود.

غزوهٔ عسفان. [غَزْ وَ یِ عُ] (اِخ) یا غزوهٔ بنی‌لحیان. رجوع به بنی‌لحیان و عسفان شود.

غزوهٔ عشیره. [غَزْ وَ یِ عُ شَ رَ] (اِخ) یا غزوهٔ ذی‌العشیره. رجوع به غزوهٔ ذی‌العشیرة و عشیره و ذی‌العشیرة شود.

غزوهٔ غابة. [غَزْ وَ یِ بَ] (اِخ) یا غزوهٔ ذی‌قَرَد. رجوع به ذی‌قرد و غابة شود.

غزوهٔ غطفان. [غَزْ وَ یِ غَ طَ] (اِخ) یا غزوهٔ ذی‌امر واقع در نجد. رجوع به غطفان شود.

غزوهٔ فتح مکه. [غَزْ وَ یِ فَ حِ مَ کْ کَ] (اِخ) یا غزوهٔ عام‌الفتح. رجوع به فتح مکه و عام‌الفتح شود.

غزوهٔ قرارة‌الکدر. [غَزْ وَ یِ قَ رَ تُلْ کُ] (اِخ) یا غزوهٔ قرقرة بنی‌سلیم و غطفان، یا غزوهٔ قرقرة‌الکدر. رجوع به قرارة‌الکدر و قرقرة‌الکدر و قرقرة بنی‌سلیم و غطفان شود.

غزوهٔ قرطاء. [غَزْ وَ یِ قُ رَ] (اِخ) رجوع به قرطاء شود.

غزوهٔ قرقرة‌الکدر. [غَزْ وَ یِ قَ قَ رَ تِلْ کُ] (اِخ) رجوع به قرقرة‌الکدر شود.

غزوهٔ قرقرة بنی‌سلیم و غطفان. [غَزْ وَ یِ قَ قَ رَ تِ بَ سُ لَ وَ غَ طَ] (اِخ) همان غزوهٔ قرارة‌الکدر یا قرقرة‌الکدر است. رجوع به قرارة‌الکدر و قرقرة‌الکدر و قرقرة بنی‌سلیم و غطفان شود.

غزوهٔ قضاء. [غَزْ وَ یِ قَ] (اِخ) یا عمرة‌القضیة. رجوع به قضاء شود.

غزوهٔ مریسیع. [غَزْ وَ یِ مُ رَ] (اِخ) یا غزوهٔ بنی‌المصطلق. رجوع به بنی‌المصطلق و مریسیع شود.

غزوهٔ مؤتة. [غَزْ وَ یِ مُءْ تَ] (اِخ) یا غزوهٔ جیش‌الامراء. مقریزی در امتاع الاسماع آن را غزوه دانسته است ولی ابن‌سعد در طبقات آن را سریه شمرده است. رجوع به مؤته و جیش‌الامراء شود.

غزوهٔ نجد. [غَزْ وَ یِ نَ] (اِخ) یا غزوهٔ ذات‌الرقاع. رجوع به ذات‌الرقاع و نجد شود.

غزوهٔ وادی‌القری. [غَزْ وَ یِ دِلْ قُ را] (اِخ) مقریزی در امتاع الاسماع آن را غزوه دانسته است ولی در طبقات ابن‌سعد سریه به حساب آمده است. رجوع به وادی‌القری شود.

غزوهٔ ودان. [غَزْ وَ یِ وَدْ دا] (اِخ) یا غزوهٔ ابواء. رجوع به ابواء و غزوهٔ ابواء و ودّان شود.

غزوهٔ هوازن. [غَزْ وَ یِ هَ زِ] (اِخ) یا غزوهٔ حنین. رجوع به حنین و هوازن شود.

غزوی. [غَزْ وی] (ص نسبی) منسوب به غزو. (از منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به غزو شود.

غزویت. [غَزْ] (اِخ) نام جایی است. و به عین مهمله هم آمده است. (از تاج العروس).

غزوین. [غَزْ] (اِخ) نام شهری در ایران میان تهران و گیلان. قزوین با قاف معرب آن است، و شاید در اصل کزوین بوده و با غین و قاف مبدل آن است. (از فرهنگ نظام). اصل کلمهٔ قزوین را کژوین و کشوین گفته‌اند و در لاروس کبیر کزبین و کزوین آمده است و بنا به تحقیقات اخیر اصل آن: «کاسپین» است. رجوع به کلمهٔ قزوین شود: چنانچ دو رستاق دستبی که یکی را دستبی ری میخوانند و آن دیگر را دستبی همدان، و هر دو را موسی‌بن بغا جمع کرد و هر دو را یک کوره گردانید، و غزوین نام نهاد. (تاریخ قم ص۵۷).

غزة. [غَزْ زَ] (ع اِ) مرّت. (اقرب الموارد). کرت. بار. نوبت. تارة.

غزة. [غَزْ زَ] (اِخ)[1] شهری است به فلسطین، و امام شافعی رحمةالله علیه در آن متولد شد و هاشم‌بن عبدمناف جد نبی(ص) در شهر مزبور درگذشت، و این نام را مطرودبن کعب به صورت جمع آورده و گفت:

و هاشم فی ضریح عند بلقعة
تشفی الریاح علیه وسط غزّات.

(از منتهی الارب).
اولین شهر شام از سوی مصر به ساحل بحرالروم (ابن‌بطوطة). اولین شهر از شهرهای پنجگانهٔ فلسطینیان است. (قاموس کتاب مقدس). یاقوت در معجم البلدان گوید: غزه از اقلیم سوم است و طول آن از جهت مغرب ۵۴ درجه و ۵۰ دقیقه و عرض آن ۳۲ درجه است و به قولی از اقلیم چهارم میباشد. شهری است در اقصای شام از ناحیهٔ مصر، و از عسقلان دو فرسخ یا کمتر از آن فاصله دارد، و آن از نواحی فلسطین در مغرب عسقلان است. ابوذؤیب هذلی گوید:

فما فضلة من اذرعات هوت بها
مذکرة عنس کهازئة الضحل
سلافة راح ضمنتها اداوة
مقیّرة ردفٌ لمؤخرة الرحل
تزوّدها من اهل بُصری و غزة
علی جسرة مرفوعة الذیل و الکفل
بأطیب من فیها اذا جئت طارقاً
و لم‌یتبین صادق الافق المجلی.

قبر هاشم جد رسول‌الله در آنجاست و به همین سبب آن را غزة هاشم نامند. ابونواس گوید:

و أصبحن قد فوّزن من ارض فطرس
و هنّ عن البیت المقدس زور
طوالب بالرکبان غزة هاشم
و بالفرما من حاجهنّ شقور.

و امام ابوعبدالله محمدبن ادریس شافعی نیز در آنجا ولادت یافت و در هنگام کودکی او را

1 - Gazza, Gaza.

بحجاز بردند و در آنجا اقامت کرد. او دربارهٔ غزه گوید:

و انی لمشتاق الی ارض غزة
و ان خاننی بعد التفرق کتمانی
سقی الله ارضاً لو ظفرت بتربها
کحلت به من شدّة الشوق اجفانی.

(از معجم‌البلدان).

غزه مرکز «قطاع غزه» است که بندری است و امروزه دارای فرودگاه و مدرسهٔ صنعتی و دانشکده‌ای میباشد. سکنهٔ آن در سال ۱۹۵۴ م. ۶۰۰۰۰ تن بوده است. (از الموسوعة العربیة). رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۵۰ و ۲۷۱ و العقد الفرید چ قاهره ۱۳۵۹ هـ.ق. ج ۱ ص ۹۶ و تاریخ غازان ص ۱۳۰ و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸ و ج ۲ ص ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۷۶، ۱۴۴۷، ۱۵۱۰، ۱۰۳۲، ۱۷۲۱، ۱۹۴۰ و ج ۳ ص ۲۰۳۲، ۲۰۴۳، ۲۰۳۵، ۲۰۳۶، ۲۰۳۸، ۲۰۴۳، ۲۰۸۳ و تاریخ مغول ص ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۷۲، ۲۷۳، مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۳، ۲۰۶، ۴۷۹ شود. ||قطاع غزه امروزه سرزمینی است محصور میان منطقهٔ متصرفی اسرائیل از فلسطین و سینا و دریا. سابقاً جزئی از فلسطین بود اکنون تحت تصرف مصر میباشد و با نظام خاصی اداره میشود. طول آن ۲۵ میل و عرض آن از ۳ تا ۵ میل است. ۱۸۰۰۰۰ سکنه دارد، و شامل غزه (مرکز)، «خان یونس»، «دیر البلح» و «رفح» میباشد. (از الموسوعة العربیة).

غزة. [غَ زَ] (اِخ) شهری است به افریقیه. (منتهی الارب). شهری در افریقیه است که از قیروان سه روز فاصله دارد، و قافله‌هایی که الجزائر را قصد کنند در آنجا فرودآیند. (از معجم البلدان).

غزة. [غَ زَ] (اِخ) منزلی است مر بنی حطامة را. (منتهی الارب).

غزة. [غَ زَ] (اِخ) ریگ‌توده‌ای است به بلاد بنی‌سعد. (منتهی الارب). ریگ‌توده‌ای در بلاد بنی‌سعدبن زید مناةبن تمیم است و در آن آبگیرهای بسیار و درخت خرما پیدا شود. و «اخطل» در وصف شتر خود گوید:

کأنها بعد ضمّ السیر خیلها
من وحش غزة موشیّ‌الشوی لهق.

(از معجم‌البلدان).

غزه. [غَ زَ / زِ] (اِ) آواز و صدا و ندا. (برهان قاطع) (جهانگیری) (آنندراج). غازه. (برهان قاطع) (جهانگیری). رجوع به غازه شود. ||مخفف غازه به معنی بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده. (از برهان قاطع). و ظاهراً یکی از ادات تصغیر است: دمغزه.

— برغزه؛ رجوع به غازه و برغزه شود.

— دمغزه؛ مخفف دمغازه به معنی بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات. (از برهان قاطع).

غزه. [غَ زَ] (اِخ) یا غز[1]. ابن‌یافث یا ابن منکین یافث. رجوع به حبیب‌السیر چ تهران ج ۳ جزء اول شود.

غزی. [غَ زی ی] (ع ص، اِ) اسم جمع است مانند حاج و حجیج، و گفته‌اند جمع غاز است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). پیکارکنندگان با دشمن دین. جنگجویان.

غزی. [غُ زی ی] (ع ص، اِ) ج غاز یا غازی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به غازی شود.

غزی. [غَ زا] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (آنندراج).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب). شهرکی است از بلاد فلسطین در یک‌منزلی بیت‌المقدس، و مولد امام شافعی است. (انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). ظاهراً همان غزه است. رجوع به غزه شود.

غزی. [غُزْ زا] (ع ص، اِ) ج غاز. (منتهی الارب) (آنندراج). ج غازی. (اقرب الموارد). رجوع به غازی شود: و قالوا لاخوانهم اذا ضربوا فی الارض او کانوا غزّی لو کانوا عندنا ماماتوا و ماقتلوا. (قرآن ۳/۱۵۶).

غزی. [غُزْ زی / غُ] (ص نسبی) منسوب به غز (طایفه‌ای). واحد غز؛ یعنی یک تن غز که گروهی از ترکان باشند. (از ناظم الاطباء). رجوع به غز شود:

به راه ترکی مانا که خوبتر گویی
تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی.

منوچهری.

غزی. [غَ] (اِخ) ابراهیم‌بن یحیی‌بن عثمان‌بن محمد[2] الکلبی الاشهبی الغزی، مکنی به ابواسحاق از مشاهیر شعرای عرب بود. در اکثربلاد خراسان و کرمان و مشرق سفر کرد و وزراء و امراء و ملوک آن سامان را مدح نمود و اشعارش در خراسان به غایت مشهور گردید و در سنهٔ ۵۲۴ هـ.ق. وفات یافت و به بلخ مدفون شد. (وفیات ابن‌خلکان چ طهران ج ۱ صص ۱۴-۱۶ و ج ۲ صص ۲۳۵-۲۳۶). رشیدالدین وطواط بسیاری از اشعار او را در حدائق السحر به استشهاد آورده است و یک نسخهٔ بسیار نفیس مصححی از دیوان غزی که در سنهٔ ۵۹۰ هـ.ق. در محلهٔ کرخ به بغداد استنساخ یافته در کتابخانهٔ عمومی پاریس محفوظ است[3] و وجه اینکه مصنف «چهارمقاله» از بین سایر شعرای عرب غزی را تخصیص به ذکر میدهد با آنکه وی اشهر و اشعر ایشان نیست، یکی این است که غزی معاصر مصنف بوده و دیگر آنکه اشعار او در بلاد خراسان و مشرق چنانکه گفتیم شهرتی عظیم بهم رسانیده بوده است لهذا در نزد مصنف معروف‌تر از سایر معاصرین خود بوده است. و غزی منسوب است به غزه به فتح عین معجمه و تشدید زای معجمه که شهری است به فلسطین از بلاد شام. (چهارمقالهٔ عروضی چ معین صص ۳۲ - ۳۳ تعلیقات).

از اشعار مشهور اوست:

قالوا هجرت الشعر قلت ضرورة
باب الدواعی و البواعث مغلق
خلت الدیار فلا کریم یرتجی
منه النوال و لامليح یعشق
و من العجائب انّه لایشتری
ویخان فیه مع‌الکساد و یسرق.

(ازغزالی‌نامه ص ۲۷۵).

رجوع به ابراهیم‌بن یحیی و جهانگشا ج ۱ حاشیهٔ ص ۶۳ و ۱۵۴ و ۱۸۱ و غزالی‌نامه صص ۲۷۴ - ۲۷۵ و حدائق السحر ص ۴ و ۳۳ و ۳۷ و ۱۱۵ شود.

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم الوزیر، از محمدبن ابی‌السری عسقلانی روایت کند، و ابوالقاسم سلیمان‌بن احمد طبرانی از او روایت دارد و گوید که او در شهر غزه از وی سماع کرد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) (۱۸۵۷-۱۹۲۰م) بشیر. او قاضی قضاة حلب بود. آوازی خوش و حافظه‌ای قوی داشت. او راست: «رسالة فی التجوید». (از اعلام المنجد).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) حطلة[4] بن محمد غزی. از عبدالله‌بن محمدبن عمرو غزی روایت کند، و ابوالقاسم سلیمان‌بن احمدبن ایوب طبرانی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ب).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) سیف‌بن عمرو، مکنی به ابوتمام. از محمدبن ابی‌سری عسقلانی روایت کند، و ابوالقاسم سلیمان‌بن احمد طبرانی و ابوالحسن‌بن ترجمان غزی صوفی از او روایت کنند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ب).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) (۱۸۵۳-۱۹۳۳م) شیخ کامل. عضو مجمع علمی دمشق. او راست: «نهر الذهب فی تاریخ حلب». (از اعلام المنجد).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عثمان.

---

۱ - در حبیب‌السیر چ تهران ج ۳ جزء اول در یک‌مورد غزه آمده، و در بقیهٔ موارد غز ذکر شده است، و در چاپ خیام همه جا به صورت غز میباشد.

۲ - در اعلام زرکلی و معجم‌البلدان: ابراهیم‌بن عثمان‌بن محمد.

3 - Bibliothèque Nationale (Paris). Arabe 8126.

۴ - کذا.

از عابدان یمن بود. وی از عبیدبن عمیر روایت کند، و یزیدبن ابی‌حکیم از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) عبداللهبن وهب. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). شاید عبدالله‌بن وهب‌بن مسلم باشد. رجوع به ابن‌وهب و الفهرست چ ۱ مصر ص ۲۸۱ شود.

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) علی‌بن عیاش‌بن عبداللهبن اشعث، مکنی به ابوالحسن. وی از محمدبن حماد طهرانی روایت کند، و احمدبن عمربن محمد مصری حیری از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). رجوع به ابوالحسن علی‌بن عیاش شود.

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) عیسی‌بن عثمان‌بن عیسی، ملقب به شرف‌الدین. فقیهی بود که نیابت حکومت دمشق را بر عهده داشت. از کتابهای او «ادب الحکام فی سلوک طرق الاحکام» است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۲).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) محمدبن حبیش. وی از سفیان‌بن عیینه روایت کند. و حسن‌بن سفیان شیبانی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) (۹۳۹-۱۰۰۴ هـ.ق.). محمدبن عبدالله‌بن احمد خطیب عمری تمرتاشی غزی حنفی، ملقب به شمس‌الدین. او در عصر خود شیخ حنفیه و اهل غزه بود و در آنجا به دنیا آمد، و در همان جا درگذشت. او راست: «تنویر الابصار» در فقه و «معف الحکام علی الاحکام» و «الوصول الی قواعد الاصول» که خطی است، و «معین المفتی علی جواب المستفتی» و «الفتاوی»، «اعانة الحقیر» در فقه، و «مواهب المنان» در فقه، و «عقد الجواهر النیرات» دربارهٔ فضائل صحابهٔ عشره. چهار کتاب اخیر مخطوط هستند. و رسائل بسیاری نیز نوشته است که رسالهٔ «النقود» از آن جمله است. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۳۴). کتاب «تنویر الابصار» او را حصکفی شرح کرده و «الدر المختار فی شرح تنویر الابصار» نامیده است. (از دائرة المعارف فریدوجدی).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) محمدبن عبید. ابن‌قتیبة از او روایت کند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) محمدبن عمروبن الجراح غزی، مکنی به ابوعبدالله. از مالک‌بن انس و ولیدبن مسلم و ضمرةبن ربیعة و رفادبن الجراح روایت کند. و محمدبن الحسن‌بن قتیبة عسقلانی و ابوزرعهٔ رازی و دیگران از او روایت کنند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). رجوع به معجم البلدان ذیل غزه شود.

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) محمدبن قاسم غزی. رجوع به ابن‌قاسم غزی و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۶ شود.

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) (۹۷۷-۱۰۶۱ هـ.ق.) محمدبن محمدبن محمدبن احمد[1] غزی عامری دمشقی، ملقب به نجم‌الدین. مورخی متتبع و ادیب بود. وی در دمشق به دنیا آمد و در همانجا درگذشت. او راست: کتاب «الکواکب السائرة فی تراجم اعیان المئة العاشرة» خطی، و کتاب «لطف السمر و قطف الثمر من تراجم اعیان الطبقة الاولی من القرن الحادی عشر». محبی از این کتاب بسیار اقتباس کرده است، و کتاب «التنبیه فی التشبیه» در هفت مجلد، و کتاب «عقدالنظام» در اخلاق و پندها، و کتاب «النجوم الزواهر» در شرح ارجوزهٔ پدرش بدرالدین دربارهٔ کبائر و صغائر، این نیز خطی است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۲).

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) (۹۰۴-۹۸۴ هـ.ق.) محمدبن محمدبن محمد غزی عامری دمشقی، بدرالدین‌بن رضی‌الدین. او فقیه و عالم به اصول و تفسیر و حدیث بود. ولادت و وفات او در دمشق بود. وی را صد و اندی کتاب است که از جملهٔ آنها سه کتاب تفسیر و حواشی و شروح بسیاری است. وی پدر نجم‌الدین محمد مورخ بود و همین پسرش اسماء کتب او را در کتابی گرد آورده است. بدرالدین در اواسط عمر گوشه‌نشین شد و بزرگان و حکام به زیارت او میرفتند و او نیکوکار و بخشنده بود، و به شاگردان خود مقرری و لباس و عطایا می‌بخشید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۰). او راست کتاب «المطالع البدریة فی المنازل الرومیة»[2] که جزء نسخ خطی لندن است. (از اعلام المنجد). صاحب سلافة العصر او را شاعری فصیح به شمار آورده و در «صص ۳۸۸ - ۳۹۳» نمونه‌هایی را از اشعار او نقل کرده است.

غزی. [غَزْ زی] (اِخ) یوسف غزی مدنی. او راست: مجموعهٔ رسائل اربعة:
۱ - رفع الاشتباه حدیث من صلی فی مسجد اربعین صلاة. ۲ - تنبیه الانام عن کیفیة اسقاط الصلاة و الصیام. ۳ - الکواکب اللامعات فی حکم الصائمات. ۴ - منة الخلق فی قول الرجل لزوجته غیر المدخول بها انت طالق و طالق و طالق. در مدینه به چاپ رسیده و صفحات آنها ۵ و ۸ و ۹ و ۱۵ است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۷).

غزیان. [غُزْ] (اِخ) جِ غزی (منسوب به غز) همان غزان جمع غز است. غوزیان. رجوع به غز و غزان شود؛ و از آنجا بر زمین غزیان گذرد تا باز به آبسکون رسد. (التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ص ۱۷۰). و راه اجتیاز او [بغراخان] بر منازل حشم غز بود و غزیان چند مرحله بر عقب او میرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۱۲۱). در نسخهٔ خطی همین کتاب متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۹۰ نیز «غزیان» نوشته است.

غزید. [غَ زْ یَ] (ع ص) سخت‌آواز. یا آن تصحیف غرّید است. (منتهی الارب). الشدید الصوت، و قیل هو تصحیف غِرّید بالراء المهملة. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به غِرّید شود. || گیاه نرم و نازک. یا آن به راء مهمله است. (از منتهی الارب). الناعم من النبات[3] او هو بالراء ایضاً. (تاج العروس). گفته‌اند آن غریَد به راء مهمله است. (از اقرب الموارد). رجوع به غریَد شود.

غزیدن. [غَ دَ] (مص) شعوری در لسان العجم (ورق ۱۸۳ الف) آن را به معنی غریدن آرد و گوید: غزیدن و غریدن؛ یعنی چیدن و روی هم گذاشتن، و به معنی آنچه روی هم چیده و انباشته شود.[4] و این معانی در فرهنگهای فارسی دیده نشد.

غزیر. [غَ] (ع ص) بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). الکثیر من کل شیء. یقال: مطر غزیر و علم غزیر و حفظ غزیر. (اقرب الموارد). وافر. || اشتر بسیارشیر. (مهذب الاسماء). ج، غِزار. (المنجد) (مهذب الاسماء).

غزیر. [غَ] (اِخ) شهری است در لبنان واقع در کروان. در آن آثاری از بنی‌عساف به یادگار مانده است. (از اعلام المنجد).

غزیرة. [غَ رَ] (ع ص) تأنیث غزیر. رجوع به غزیر شود. || بسیارشیر از ناقه و جز آن. ج، غِزار. (منتهی الارب). اشتر بسیارشیر. (مهذب الاسماء). الکثیرةالدّر. (اقرب الموارد). || بسیارآب از چاه و چشمه. (منتهی الارب): الغزیرة من الآبار و الینابیع؛ الکثیرةالماء. (اقرب الموارد). || چشم بسیاراشک. (منتهی الارب): الغزیرة من العیون؛ الکثیرةالدمع. (اقرب الموارد).

غزیری. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غزیر. رجوع به غزیر شود.

غزیری. [غَ] (اِخ) الخوری میخائیل. یکی از دانشمندان موارنه (طایفه‌ای از مسیحیان)

---

۱ - چنین است در ایضاح‌المکنون ج ۲ ستون ۳۹۱. و اعلام زرکلی «ابن‌احمد» را ندارد.

۲ - در ایضاح‌المکنون ج ۲ ستون ۴۷۷، فی الرحلة الرومیة.

۳ - در اقرب‌الموارد و قطرالمحیط به جای نبات، ثیاب آمده و ظاهراً اشتباه است، چه غربد که این کلمه مصحف آن است، نیز به معنی تر و تازه و ناعم میباشد.

۴ - معنی اخیر صحیح نیست، زیرا مصدر به معنی اسم نمیتواند باشد.

در قرن هیجدهم میلادی. اصل او از غزیر لبنان بود و به طرابلس رفت و در مدرسهٔ موارنه دانش فرا گرفت. وی عضو مجمع لبنانی و نائب مطران طرابلس به سال ۱۷۳۶ م. بود و در این مجمع استاد فلسفه و لاهوت به شمار میرفت. او راست: «فهرست المخطوطات العربیة المحفوظة فی مکتبة اسکوریال» (در اسپانیا). و آن دو جزء است، که به دو زبان عربی و لاتینی چاپ شده و توضیحات سودمندی را دربارهٔ بعضی از کتابها شامل است. جزء اول به سال ۱۷۶۰م. و جزء ثانی به سال ۱۷۷۰م. در مادرید به چاپ رسیده است، و در آخر جزء ثانی، فهرست عمومی دربارهٔ اسماء مؤلفان دارد. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۱۷).

غزیز. [غَ زَیْ] (اِخ) آبی است میان مکه و یمامة. و ابوعمرو گوید: آبی است معروف متعلق به بنی‌تمیم. جریر گوید:

فهیهات هیهات الغزیز و من به
و هیهات خل بالغزیز نواصله.

و به قولی این آب نزدیک یمامه در کوهی [قُف] نزدیک «ورکه» متعلق به بنی‌عطاردبن عوف‌بن سعد قرار دارد. (از معجم البلدان).

غزیل. [غُ زَیْ یِ] (ع اِ مصغر) مصغر غزال. غزال کوچک. رجوع به غزال شود:

غُزَیّلا لم‌تزل فی الغزل جائلة
بنانه جولان الفکر فی الغزل.

محمدبن غالب رفاء اندلسی (از وفیات الاعیان چ تهران ج۲ ص۱۱۲).

غزیل. [غُ زَیْ یِ] [1] (اِخ) جدّ هبیرةبن عبد یغوث. (منتهی الارب) جدّ مکشوح و دقیس، و نام مکشوح هبیرةبن عبد یغوث است. (از تاج العروس). بطنی است از حمل از مراد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). رجوع به انساب شود.

غزیل. [ ] (اِخ) ابوکامل. رجوع به ابوکامل غزیل و رجوع به العقد الفرید چ قاهره ۱۳۵۹ هـ . ق. جزء ۷ ص ۵۲ شود.

غزیل. [غُ زَیْ یِ] (اِخ) (دارةالا...) سرایی است متعلق به بنی حارث‌بن ربیعةبن بکربن کلاب. (از معجم البلدان). رجوع به دارة شود.

غزیلة. [غُ زَ لَ] (اِخ) قریه‌ای است در حمص از کشور سوریه. (از اعلام المنجد).

غزیلة. [غُ زَ لَ] (اِخ) رجوع به غزیة بنت دودان شود.

غزیلی. [غُ زَیْ یِ لی ی] (ص نسبی) منسوب به غُزَیِّل (اِخ). رجوع غُزَیِّل شود.

غزیور. [غ / غُ وَ] [2] (اِ) به معنی غزلولاور است که دبهٔ برنجین باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

غزیة. [غَ زی یَ] (اِخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب). بنوغزیه قبیله‌ای است از طیئ و همچنین از هوازن، و از ایشان است دریدبن الصمة و هموگوید:

و هل انا الاّ من غزیة ان غوت
غویت و ان ترشد غزیة ارشد.

(از تاج العروس ذیل غزا).
رجوع به غزیةبن جشم شود.

غزیة. [غَ زَیْ یَ] [3] (اِخ) جایی است نزدیک فید و با آن یک روز فاصله دارد، و در آنجا آبی هست که آن را غمر غزیة نامند. (از معجم البلدان).

غزیة. [غُ زَیْ یَ] (اِخ) (ابن...) یکی از شعرای هذیل. (از تاج العروس).

غزیة. [غَ زی یَ] (اِخ) ابن جشم‌بن معاویه. یکی از اجداد جاهلی است، از هوازن از غدنانیه. منازل پسران وی در سروات تهامه و نجد قرار دارد. دریدبن صمه از آنان است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص ۷۶۰).

غزیة. [غَ زی یَ] (اِخ) ابن‌حارث اسلمی، از صحابه است و در نسب وی اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند انصاری مازنی است و بعضی برآنند که اسلمی است و گروهی او را خزاعی میدانند و شاید از خزاعه باشد. عبدالله‌بن رافع مولی ام‌سلمه از او روایت کند. حدیثی که او از رسول خدا روایت کرده صحیح است و آن این است: «لاهجرة بعد الفتح انما هو الجهاد و النیة». (از الاستیعاب ص۵۱۶ و الاصابة جزء ۵ ص۱۱۸ به اختصار).

غزیة. [غَ زی یَ] (اِخ) ابن‌سواد. صاحب «الاصابة» (ج ۵ ص۱۹۸) گوید: در حاشیهٔ الاستیعاب در باب غزیه، ترجمهٔ غزیةبن سواد آمده است ولی این مقلوب است و این شخص سوادبن غزیه میباشد. رجوع به سواد شود.

غزیة. [غَ زی یَ] (اِخ) ابن عمروبن عطیةبن خنساءبن مبذول‌بن عمروبن مازن [4] ابن‌نجار انصاری مازنی [5]. وی در جنگ احد همراه رسول خدا جنگ کرد. (از الاستیعاب ص۵۱۶). رجوع به امتاع الاسماع ص۱۴۸ و الاصابة جزء ۵ ص۱۸۹ و العقد الفرید چ قاهره ۱۳۵۹هـ . ق.ج ۳ ص۳۲۹ شود.

غزیة. [غَ زی یَ] (اِخ) (ابو...) انصاری. وی صحابی است و پسرش غزیه از او روایت کند و از شامیان به شمار میرود. (از تاج العروس ذیل غزا). رجوع به ابوغزیه شود.

غزیة. [غُ زَیْ یَ] (اِخ) بنت حارث، مادر قدامةبن مظعون و برادران او. (از تاج العروس ذیل غزا).

غزیة. [غَ زَیْ یَ] (اِخ) بنت دودان، مکنی به ام‌شریک، از بنی‌صعصعةبن عامر. همین زن بود که نفس خود را بر پیغامبر (ص) هبه کرد، و گویند اسم او غزیله بود. (از تاج العروس).

غزیه. [غُزْ زی یَ] (اِخ) قبیله‌ای از ترکان. ترکان غز. رجوع به غز و نخبة الدهر دمشقی ص۲۶۳ شود.

غژ. [غَ] (اِمص) نشسته به راه رفتن [6] را گویند چنانکه اطفال و مردمان زمین‌گیر و شل به راه روند. (برهان قاطع). نشسته رفتن بود چنانکه اطفال و مردم مسن و لنگ روند. (جهانگیری). در فرهنگ رشیدی و غیاث اللغات و بعض فرهنگهای دیگر امر بغژیدن؛ یعنی به زانو و دست و سرین رفتن کودک آمده است. رجوع به غژیدن شود. ||(ص) کسی که نشسته راه رود، مانند کودک. ||مردم شل و زمین‌گیر. (ناظم الاطباء). ||(نف) نعت فاعلی مرخم از غژیدن. غژنده. رونده.
— راست‌غژ؛ راست‌رو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل غژیدن).
— کژغژ؛ کج‌رو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل غژیدن).

غژ. [غِژْژ] (اصوت) حکایت صوت گلولهٔ تفنگ و امثال آن، گاه شکافتن هوا [7]: غژی کردن [8].

غژاک. [غَ] (اِ) بوی ناخوش و گنده که از دهان برآید، و آن را غشاک به شین معجمه نیز گفته‌اند. (آنندراج به نقل از فرهنگ فرنگ و کشف اللغات). رایحهٔ بد به طور مطلق. (از فرهنگ شعوری). ظاهراً مصحف غشاک و غاک است:

بر همه روی زمین میرود از جسم بدش
که سراپای وجودش شده آلوده غژاک.

ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۱ الف).

غژان. [غُ] (اِ) میوه‌ای است مخصوص هندوستان. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۹۰ ب). نام میوه‌ای هندی. (ناظم الاطباء).

غژب. [غُ] (اِ) دانهٔ انگوری را گویند که از خوشه جدا افتاده باشد و شیره و تخم در میانش باشد؛ یعنی تازه بود و خشک نشده باشد. (برهان قاطع). دانهٔ انگور. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ اوبهی). دانهٔ انگور که پخته و تازه باشد. (غیاث اللغات). دانهٔ انگور که شیره

۱ - در انساب سمعانی و منتهی‌الارب و شرح قاموس چنین ضبط کرده‌اند ولی در تاج‌العروس غزیل بر وزن ربیع آمده است.
۲ - رجوع به ناظم‌الاطباء شود.
۳ - به فتح غین و کسر زاء نیز آمده است و بعضی غریه به راء مهمله آورده‌اند. (از معجم‌البلدان).
۴ - الاصابة: عمروبن غنم‌بن مازن.
۵ - الاصابة: انصاری خزرجی
۶ - در نسخهٔ خطی برهان قاطع متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه، در راه رفتن.
7 - Sifflement. 8 - Siffler.

و تکس در میان آن باشد، و تکس تخم انگور را گویند. (فرهنگ جهانگیری). غژم. (برهان قاطع). غژب. (فرهنگ شعوری). حبّ. حبهٔ انگور:

مبی که اوت گواهی دهد [همی] که منم
به گونه و گهر اندر چهار جای تمام
عقیقم اندر غژب و زمرّدم در تاک
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام[1].

ابوالعلاء ششتری (از فرهنگ اسدی).

چو مشک بویا لیکنش نافه بوده ز غژب
چو شیر صافی و پستانش بوده از پاشنگ.

عسجدی.

آن خوشه بین چنانک یکی خیک پرنبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس
بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب او
هم بر مثال مردمهٔ چشم از او تکس.

بهرامی (از فرهنگ اسدی).

تو گفتی سیه‌غژب پاشنگ بود
و یا در دل شب شباهنگ بود.

اسدی (از آنندراج) (انجمن آرا)[2].

دیدهٔ حاسد به تو چون غژب انگور است سرخ
در لگدکوب عنا بادش جدا آب از تکس.

سوزنی.

از دست میر شیخ سحاب ار نمی‌برد
لعل و عقیق روبد از رز به جای غژب.

شمس فخری (از آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی).

||استخوان انگور. (از برهان قاطع). تکس تخم انگور. (فرهنگ جهانگیری). استخوان. ستخوان. هسته. خسته. عُجم. ||خوشهٔ خرما. ||خشم و قهر. (از برهان قاطع). غژم. (برهان قاطع). ||سر پستان حیوان. ||سر پستان گاو ماده. (از فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء).

غژژ. [غَ ژَژْ] (اِ) نام گیاهی که بسیار تلخ است. (از آنندراج). گیاهی تلخ که جانور آن را نخورد. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۰ الف).

غژغا. [غَ] (اِ مرکب) گاوی است که در مابین کوههای خطا و هندوستان پیدا میشود و آن را به لقب رومی قطاس میگویند، و بعضی گویند گاوی است دریایی و بحری، قطاس به سبب آن خوانند. (برهان قاطع). و آن را پرچم نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مخفف غژغاو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). غژگاو. غژگا. غژغاو. کژگاو. کژگا. (برهان قاطع). رجوع به غژغاو و گاو خطایی شود:

در و دشت و کُه دید زاندازه بیش
دم گور و آهو و غژغا و میش.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

||قلادهٔ پرچم. (برهان قاطع). رجوع به غژغاو شود.

غژغاو. [غَ] (اِ مرکب) به معنی غژغا است که گاو قطاس[3] باشد، و بعضی دم آن گاو را قطاس[4] میگویند جهت آنکه اصل این لغت کژگاو است؛ یعنی ابریشم گاو، چه کژ به معنی ابریشم هم آمده است و چون در لغت و زبان فارسی تبدیل گاف به غین و برعکس جایز است همچو لگام و لغام و گلوله و غلوله و امثال اینها، در این لغت نیز کاف کژ به غین تبدیل یافته است و کژگاو، غژغاو شده است. (برهان قاطع). غژغاو ترکیبی است از غژ (کژ به معنی ابریشم) + غاو (گاو). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اسب یا گاو دریایی که از دنب آن منگوله‌های کوچکی میسازند و در گردن اسب مانند قلاده جهت زینت و چشم‌زخم می‌اندازند. (ناظم الاطباء). گاوی که از دم او پرچم سازند و دم او را نیز گویند که آن را قطاس خوانند. (از فرهنگ رشیدی). دم این گاو مانند ابریشم و کژ نرم و مویهای آن مانند قطاس و پرچم آویخته و خوشنما است و آن را قطاس گردن اسب کنند و بر سر نیزه آویزند. (از آنندراج). دم‌گاوی را گویند که در کوههای مابین ملک خطا و هندوستان پیدا شود. (از فرهنگ جهانگیری). نام پرچم است و گاوش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). در بعضی از نسخ، گاو بحری که او را دم دراز بسیارموی باشد آمده. (فرهنگ خطی). گاو خطایی. غژگاو. غژگا. کژگاو. کژگا. کژغاو. غژغا. (برهان قاطع). کجگا. (حاشیهٔ برهان چ معین). غشغاو. (فرهنگ اسدی). رجوع به همین کلمات و رجوع به گاو خطایی شود. آقای پورداود در هرمزدنامه (صص۲۹۴ – ۳۰۳) آرند: در فارسی به این جانور که بومی ایران نیست نام برازنده‌ای داده‌اند. غژغاو همان کژگاو است؛ یعنی ابریشم گاو، چه کژ و معرب آن قز (ج، قزوز) ابریشم است. در پهلوی کج به همین معنی است. در گیلان کج ابریشم خام است. به هر یک از فرهنگها که نگاه کنید غژغاو همان گاوی است که از موی آن پرچم سازند. در جانورشناسی این گاو تبتی یا گاومیش‌وحشی به همان نام تبتی خود، یاک[5] خوانده میشود و در همهٔ زبانهای اروپایی چنین نامیده گردد[6]. این جانور که در زبان علمی به آن بوس پئوفا گوزی‌گرونیِنس[7] نام داده‌اند بومی آسیای مرکزی است و به ویژه تبت و مرز و بومهای مغربی و شمال و سرزمینهای مشرقی پیوسته به آن که بیش از دو هزار متر بلندتر از سطح دریا است، و سرزمینهای بلند که کم و بیش چهار تا شش هزار متر بلند است. کاشانهٔ این جانور کوهی است. در این کوهساران گلهٔ آنها ده تا دوازده و بیست، از پی خوراک در گردش‌اند. از سرما بیشتر بردباری میکنند و از گرما زود فرسوده میشوند. گوسالهٔ آنها که پس از نه ماه افکنده شود در میان سالهای ۶ و ۸ خود غژغاو بزرگ و رسایی است. بیش از ۲۵سال زیست نکند. درازای پیکرش به چار متر و ۲۵ سانتیمتر، و بلندی آن تا به کوههٔ پشت به یک متر و ۹۰ سانتیمتر رسد. دمش بدون مو به ۷۵ سانتیمتر، و بلندی شاخش به ۸۰ تا ۹۰ سانتیمتر رسد و وزنش در میان ۶۵۰ تا ۷۲۰ کیلوگرام است.بنابراین جانوری سترگ است. گوشها و چشمانی کوچک و کله‌ای پهن و گردنی‌کوتاه و پلخایی کوتاه و ستبر و سم دوشاخه‌ای پهن دارد. اما موی آن که پرچم از آن است، آنچه در روی پیشانی آن روییده کوتاه و مجعد است. از این گذشته سراسر تنش را موهای بسیار بلند پوشانیده، از پشت و شکم و دم تا به روی زمین کشیده میشود. از این موها آنچه در روی پیشانی است گاهی با تارهای سفید درآمیخته است. همچنین گاهی تارهای سفید یا سرخگون در میان موهای پشت دیده میشود. معمولاً موی آن سیاه و گاهی موی دمش سفید خیره کننده است، و این رنگ روشن است که بیش از بیش گرانبها میشود. به مناسبت همین موی نرم و درخشان و باریک و بلند آن است که در فارسی آن را غژغاو (ابریشم گاو) خوانده‌اند. مردمان تبت این جانور رام‌شده را از برای بارکشی و سواری به کار برند. به‌آسانی صد تا صد و پنجاه کیلو گرام بار را میکشد. در تبت و ترکستان و در سرزمینهای چین که در مرز و بوم تبت است و در سرزمینهای میان تبت و هند و دامنهٔ شمالی کوه هیمالایا غژغاو خانگی از جانوران بسیار سودمند به شمار

---

۱ - در فرهنگ جهانگیری این دو بیت چنین آمده:

بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تاکم عقیقم اندر غژب
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام.

۲ - اسدی این شعر را در صفت باغی و میوهٔ آن گفته است.

۳ - قطاس معرب یونانی Kêtê (=Cétacé فرانسوی) به معنی ماهی بزرگ است و اصطلاحاً به پستانداران بزرگ که به صورت ماهی هستند اطلاق شود، و آن ربطی به غژغاو ندارد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۴ - قطاس معرب یونانی kêtê (=Cétacé فرانسوی) به معنی ماهی بزرگ است و اصطلاحاً به پستانداران بزرگ که به صورت ماهی هستند اطلاق شود، و آن ربطی به غژغاو ندارد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین)

5 - Yack = Yak.

۶ - علامه مرحوم دهخدا غژغاو را همان Baleine و موی او را Tanon میدانند.

7 - Bos (Peophagusi Grunniens).

آید، در چینی آن را لی‌نیو[1] خوانند. شیر آن زردرنگ بسیارغلیظ و پرچربی و در مزه چون بادام شیرین است. مردم تبت این شیر را با چای و آرد جو بریان‌شده درآمیخته خورش تسمبه[2] سازند که غذای ملی آنان است. قرقیزها این شیر را با آب، روان‌تر ساخته، میگذارند ترش شود و اینچنین یک گونه آشام آلکلی که آیران[3] خوانند درست کنند. گوشت آن خورده شود و پوستش چرم گردد و با برخی از موهایش ریسمان تابند یا پارچهٔ درشت بافند، موی سفید آن چنانکه گفتیم گرانبهاست. زیرا ممکن است رنگ دیگر بپذیرد. چینی‌ها که آن را لی‌دسه[4] خوانند به رنگ سرخ آتشین درآورده به روی کلاههای تابستانی خود میگذاشتند، و بزرگان چون فرمانگزاران و مرزبانان آن را به بهای گزاف خریداری میکردند، و بسا هم خود این مو مانند پول وسیلهٔ مبادله بود. بوفون[5] (۱۷۰۷-۱۷۸۸م.) در تاریخ طبیعی خود غژغاو را گاو تاتاری نامیده است. در هندوستانی دم آن چنور[6] یا چنری خوانده میشود. همچنین در هندی آن را چوری‌گائو[7] میخوانند. (از هرمزدنامه به اختصار). رجوع به همین کتاب صفحات مذکور شود: و اندر کوه‌وی [سوکجو سرحد تبت و چین] آهوی مشک است و غژغاو. (حدود العالم چ جلال‌الدین طهرانی ص۳۹). و از این ناحیت [تغزغز] مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ... و ختو و غژغاو. (حدود العالم).

غژغاودم گوزن‌سرین و غزال‌چشم
پیل زرافه گردن و گور هیون‌بدن.
لامعی (از فرهنگ اسدی).

فاخته‌طوقی شترلفجی غضنفرگردنی
خرسری غژغاوموئی اعوری عیاره‌ای!
یوزنی[8].

میطرازد چرخ غژغاو دورنگ از صبح و شام
نیزهٔ مهرت مگر پرچم ندارد بر قنات.
اثیر اخسیکتی (از فرهنگ رشیدی).

پلنگ‌هیئت و غژغاودم گوزن‌سرین
عقاب‌طلعت و عنقاشکوه و طوطی‌پر.
انوری (از جهانگیری) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی)[9].

عارفان همگردن گاو آمده
با سری هریک چو غژغاو آمده. عطار.

غژغژ. [غ ِ غ ِ] (اِ) یا غژغزه. مرغ جنگلی. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف غرغر است.

غژغژان. [غ ِ غ ِ] (نف، ق) خزان. خزنده. (ناظم الاطباء). در حال سریدن با نشیمن:

غژغژان آمد به سوی طفل طفل
وارهید از اوفتادن سوی سفل. مولوی.
پس ز گنج آخر آمد غژغژان
روی بر پایش نهاد آن پهلوان. مولوی.

غژغژه. [غ َ غ َ ژ َ / ژ ِ] (اِ) مرغ دشتی. دجاجةالبری. غزغزه. (فرهنگ شعوری ورق ۱۸۵ الف). مرغ جنگلی. غژغژ. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر دیده نشد، و ظاهراً مصحف غرغره است. رجوع به غرغره شود.

غژقاو. [غ َ] (اِ مرکب) کاکل پریشان. (فرهنگ میرزا ابراهیم) (فرهنگ شعوری ورق ۱۸۴ الف). مصحف غژغاو یا غژگاو است. ||پرچم. (فرهنگ میرزا ابراهیم) (فرهنگ شعوری ورق ۱۸۴ الف). موی گاو تبتی یا خطایی. رجوع به غژغا و پرچم و گاو خطایی شود.

غژک. [غ ِ ژ َ] (اِ) سازی باشد که آن را کمانچه خوانند. (از برهان قاطع) (جهانگیری) (انجمن آرا) و (آنندراج). این لغت را در فرهنگ سروری و سرمهٔ سلیمانی با عین بی‌نقطه و زای فارسی نوشته‌اند و گفته‌اند سازی است که مطربان نوازند، و در جای دیگر به معنی ساز طنبور آمده است. (برهان قاطع). نوعی از کمانچه با کاسهٔ بزرگتر. غجک. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). غجک. (انجمن آرا):

بس کند زهره سازها برکار
از پی عیش این مبارک‌سور
دف و چنگ و رباب و زنبوره
غژک و نای و بربط و طنبور.
نزاری قهستانی (از آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری).

رجوع به غچک و غجک شود.

غژکردن. [غ ِ ک َ د َ] (مص مرکب) آواز برآوردن گلوله و امثال آن هنگام شکافتن هوا. رجوع به غژ شود.

غژگا. [غ َ] (اِ مرکب) به معنی غژغا است که گاوخطایی باشد و به رومی قطاس[10] گویند. (برهان قاطع). مخفف غژگاو است. غژغاو. غژغا. کژگاو. کژگا. کژغا و... (برهان قاطع). غشغاو. (فرهنگ اسدی). رجوع به غژغاو و غژگاو و گاو خطایی شود.

غژگاو. [غ َ] (اِ مرکب) به معنی غژغاو است که‌گاو قطاس[11] باشد و بحری قطاس همان است. (برهان قاطع). نوعی از گاو است که از دم آن پرچم علم و مگس‌ران سازند، و آن قسم گاو در کوهستان که مابین ختا و هندوستان است به هم میرسد، به هندی آن را سری‌گای گویند به ضم سین مهمله. (غیاث اللغات از صراح). غژغاو. غژغا. غژگا. کژگاو. کژگا. کژغاو. (برهان قاطع). رجوع به غژغاو و گاو خطایی شود:

دمش همچون دم غژگاو گشته
سرون مانند شاخ گاو گشته.
خواجو (از آنندراج) (انجمن آرا).

غژم. [غ ُ] (اِ مرکب) به معنی غژب است که دانهٔ انگور از خوشه جداشدهٔ شیره‌دار تازه باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). به معنی غژب. (جهانگیری). دانهٔ انگور که پخته و تازه باشد. (غیاث اللغات). صرهٔ انگور بود که شیره و تکس در وی باشد. (فرهنگ اسدی). دانهٔ انگور که از خوشه ریخته شده باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). حَب. حبهٔ انگور. غجمه:

چو مشک بویا لیکنش نافه بوده ز غژم[12]
چو شیر صافی و پستانش بوده از پاشنگ.
عسجدی.

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچ کس
برگونهٔ سیاهی چشم است غژم او
هم بر مثال مردمک چشم از او تکس.
بهرامی (از فرهنگ اسدی) (اوبهی).

باغ را بین که چشم و دیده همی
مغز بادام و غژم انگور است.
مسعودسعد (از آنندراج) (انجمن آرا).

دیدهٔ حاسد به تو چون غژم[13] انگور است سرخ
در لگدکوب فنا بادا جدا آب از تکس.
سوزنی (از آنندراج و انجمن آرا).

||دانهٔ خرما. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۹۰ ب) ||خوشهٔ خرما. (از فرهنگ اوبهی). خوشهٔ انگور یا خرما. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۹۰ ب). ||استخوان انگور. هسته. خسته. ||خشم. به خشم آمدن. قهر. کینه. (از برهان قاطع) (آنندراج). هیبت. (فرهنگ اسدی). خشم و کینه. (فرهنگ اوبهی). غَرَس:

شیر غژم آورد و جست از جای خویش
و آمد آن خرگوش را آلفده پیش.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

||شعوری در لسان‌العجم (ج۲ ورق ۱۹۰ ب) به معنی خشمگین و مهیب آورده است و ظاهراً درست نیست. ||پستانهای گاو ماده.

---

1 - Li- niu. 2 - Tasmba.
3 - Airan. 4 - Li- dse.
5 - Buffon. 6 - Canwar.
7 - Cowrigão.

۸- در صفت ابرخود گفته است.
۹- شعر در صفت اسب است.
۱۰- قطاس معرب یونانی Kêtê (=Cétacé فرانسوی) به معنی ماهی بزرگ است و آن ربطی بغژگا و غژگاو ندارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل غژغاو).
۱۱- قطاس معرب یونانی Kêtê (=Cétacé فرانسوی) بمعنی ماهی بزرگ است و آن ربطی بغژگا و غژگاو ندارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل غژغاو).
۱۲- نل: غژب.
۱۳- در فرهنگ جهانگیری: غزب.

(فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ ب). تؤلول. (ناظم الاطباء).

غزم. [غَ زَ] (اِ) خشم و غضب. غَزَم. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۸۲ ب).

غزمه. [غَ مَ / مِ] (اِ) یا غجمه. در تداول خراسانیان دانهٔ انگور: دستش مزن غزمه مره؛ یعنی غزمه میشود، دانه‌دانه میشود. رجوع به غجمه شود.

غزندگی. [غَ زَ دَ / دِ] (حامص) قابلیت غزیدن را داشتن. رجوع به غزیدن شود.

غزنده. [غَ زَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از غزیدن. برهم نشیننده و خزنده. رجوع به غزیدن شود.

غزنگ. [غَ زَ] (اِ صوت) به معنی غرنگ است؛ یعنی صدای گریه و زاری. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۲ الف) (ناظم الاطباء).

غزنگ. [غُ نَ] (اِ) به معنی غوبنک که گیاهی است بدل اشنان و بدان جامه شویند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۹ ب). غزنگ. رجوع به غوبنک و غزنگ شود.

غزور. [غُ] (اِ) حشره‌ای که در لای در و پنجره پدید آید. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۹ الف).

غزولیدن. [غُ دَ] (مص) هشیار و چالاک بودن. (آنندراج). متوجه بودن. (ناظم الاطباء). ||شتاب کردن. (آنندراج). ||گوز دادن. (آنندراج) (از فرهنگ شعوری). تیزیدن و تیز دادن. ||مشغول گشتن. ||مقید بودن. ||سعی و کوشش کردن. (ناظم الاطباء).

غزیدن. [غَ دَ] (مص) نشسته به راه رفتن، چنانکه طفلان و مردمان شل به راه روند. (از برهان قاطع) (آنندراج). به زانو و دست و سرین رفتن کودک. (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). نشسته به سرین راه رفتن است به طور اطفال. (غیاث اللغات). نشسته راه رفتن، مانند کودکان و مردمان شل. (ناظم الاطباء). لغتی در خزیدن: راست‌غژ؛ یعنی راست‌رو. کژغژ؛ یعنی کج‌رو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||بر یکدیگر نشستن به سبب جنسیت. (برهان قاطع) (آنندراج). در یکدیگر نشستن. (فرهنگ رشیدی). برهم نشستن و برهم چپیدن. (فرهنگ هندوشاه از جهانگیری). برهم نشستن دو چیز که برهم نهی:

زاغ بیابان گزید، خود به بیابان سزید
باد به گل بروزید، گل به گل اندرغزید.
کسائی (از فرهنگ اسدی) (رشیدی).

||طبقه‌طبقه به روی هم گذاشتن و چیدن. (برهان قاطع) (آنندراج). ||خراب شدن. ||زیاد کردن. (ناظم الاطباء). ||خزیدن. (از فرهنگ اسدی) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). به معنی مطلق خزیدن. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا):

بنگر که این غزیدن[1] پوشیده
یاقوت سرخ و عنبر سارا شد. ناصرخسرو.
باز حس کژ نبیند غیر کژ
خواه کژغژ پیش او یا راست‌غژ. مولوی
(از آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی) (فرهنگ نظام).
لنگ و لوک و چفته‌شکل و بی‌ادب
سوی او میغژ و او را می‌طلب. مولوی.
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
خواهم که ناگه درغژم، خوش در قبای آشتی.
مولوی (از جهانگیری).
به شیر خوردن بالیده‌تر شود همه روز
غنودنش به پرند و غزیدنش به حریر.
سروش اصفهانی.

غژیدن. [غَ دَ] (مص) کشیدن (بر زمین و جز آن). (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ ب).

غزیده. [غَ دَ / دِ] (نمف) از غزیدن. برهم‌نشسته و به هم‌چسبیده. (برهان قاطع). رجوع به غزیدن شود. ||خزیده. رجوع به غزیدن شود. ||نشسته به راه رفته. (برهان قاطع). نشسته به راه رفته، مانند طفلان و مردمان شل. رجوع به غزیدن شود.

غس. [غَ] (ع اِ صوت) آوازی که با آن گربه را میرانند. (قطر المحیط)[2].

غس. [غُس‌س] (ع ص) مرد سست و ناکس. (واحد و جمع در وی یکسان است). (منتهی الارب) (آنندراج). الضعیف و اللئیم من الرجال. (قطر المحیط). ||بخیل. (تاج العروس).

غس. [غَس‌س] (ع مص) درآمدن در بلاد و رفتن. (منتهی الارب). وارد شدن به شهری و از آنجا گذشتن بی کج کردن راه: غس فی البلاد؛ دخل فیها و مضی قُدماً. (اقرب الموارد). ||عیب کردن خطبه. (منتهی الارب). عیب کردن خطبهٔ خطیب را. (از اقرب الموارد). ||غوطه دادن کسی را در آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زجر کردن گربه را به کلمهٔ غَس[3]. (منتهی الارب). راندن گربه با کلمهٔ غس. ||انا اَغُسُّ و اُسقی؛ یعنی طعام و شراب خورانیده شدم. (منتهی الارب). انا اُغَسُّ و اُسقی؛ ای اطعم. (اقرب الموارد). ||غَسَّ البعیر (مجهولاً)؛ شتر بیماری غساس گرفت. و نعت آن مغسوس است. (از اقرب الموارد).

غسا. [غَ] (ع اِ) غورهٔ خرما؛ یعنی خرمای نارسیده. آن را به عربی بَلَح خوانند. (از برهان قاطع) (آنندراج). در فرهنگهای عربی. غساة به معنی بلح آمده و ظاهراً غسا مأخوذ از غساة است. رجوع به غساة شود.

غساس. [غُ] (ع اِ) بیماریی است مر شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج). داء فی الابل. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

غساسنه. [غَ سِ نَ] (اِخ) ملوک غسان یا غسانیان. رجوع به غسان و غسانیان و آل‌جفنه شود. کلمهٔ غساسنه ظاهراً جمع غسان و غسانیه است و در فرهنگهای عربی تنها غسان یا غسانیه ذکر شده، و غساسنة نیامده است.

غساق. [غَ / غَس‌سا] (ع اِ) سرد و گنده هرچه باشد. (منتهی‌الارب). و منه قوله تعالی: «لایذوقون فیها برداً و لاشراباً الا حمیماً و غساقاً». (قرآن ۷۸/۲۴ و ۲۵). چیز سرد و گنده چون زرداب و ریم جراحت و جز آن. (غیاث اللغات) (آنندراج). البارد. و المنتن. (اقرب الموارد). ||خون و ریم دوزخیان. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||آنچه از تن دوزخیان برود، چون زرداب و جز آن. (مهذب الاسماء). ما یقطر من جلود اهل النار و صدیدهم من قیح و نحوه. (اقرب الموارد). شراب دوزخیان. جوالیقی گوید: کلمهٔ غساق که در قرآن آمده به قول بعضی ترکی است. و بعضی آن را صیغهٔ مبالغه از غسق دانسته‌اند (غسقت العین؛ اظلمت و دمعت. و غسق الجرح؛ سال منه ماء اصفر. و غسق الماء؛ انصب – انتهی). ولی ظاهراً این کلمه معرب غاک یا غشاک فارسی است. رجوع به غاک و غشاک و المعرب جوالیقی ص۲۳۵ شود.

غساک. [غَ] (اِ) عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درختها بپیچد و خشک سازد. (برهان قاطع). عشقه که بر درخت پیچد. (فرهنگ رشیدی). عشقه معرب غساک است، والله اعلم. (از آنندراج) (انجمن آرا). پیچک. پیچه. داردوست کتوس (در بعضی از نقاط شمالی ایران). مهربانک. عشق پیچان. قسمی لبلاب. ارغج. ارغک. ارغژ. ازغج. نوبیچ. نوبیچ. نوح. ترید. حبل المساکین. بقلهٔ بارده. شجرهٔ بارده. پنجه. بویجه. قوس. (قشوش). پرسیان. لوک. فرغند. کشت بر کشت. سابود. واجد. سن. سرند. ||گند. فرغند. (از فرهنگ اسدی نخجوانی):

از دهان تو همی آید غساک[4]

---

۱ - در متن دیوان غریدن است ولی در حاشیه غزیدن اصح شمرده شده است.

۲ - در منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء به غلط غَس آمده است.

۳ - در منتهی‌الارب «به کلمهٔ غِس یا غَس» آمده، ولی غَس صحیح است. رجوع به قطرالمحیط شود.

۴ - ن‌ل: غشاک. (فرهنگ اسدی). در فرهنگ سروری و نظام همین بیت شاهد غشاک (با شین منقوطه) آمده است.

پیر گشتی ریخت مویت از هبا ک.
طیان (از فرهنگ اسدی).
این کلمه با غـاق که در قرآن آمده چنین مینماید که یک چیز است و غشاک مصحف آن یا صورتی از آن است. رجوع به غوشاک و غـاق شود. ||نوعی ساس که در فرش و جز آن پنهان شود و اگر آن را بکشند بوی بد میدهد. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۱ الف).
غسال. [غَ سْ سا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از غَسْل. جامه‌شوی. (منتهی الارب) (آنندراج). شوینده. سخت شوینده. ||مرده‌شوی. (آنندراج). کسی که شغل وی شستن مرده‌ها بود. (ناظم الاطباء): به در خانهٔ غسال رفت و گفت: میترسم که ناگاه اجل برسد و کسی غم من نخورد. بریانی در دکان دارم، بستان، و چون مرا فریضه برسد غسل ده. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلین ص۱۷۶). مجملاً لازمهٔ منصب مطلق صدارت تعین حکام شرع و مباشرین اوقاف تفویضی و ریش‌سفیدی جمیع سادات و علما... و غسالان و حفاران با اوست. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص۲). ||(ا) هر دارویی که جلا دهد اما نه به قوهٔ فاعلهٔ خود، بلکه به قوهٔ منفعله‌ای که حرکت آن را یاری کند. مقصود از قوهٔ منفعله رطوبت و مقصود از حرکت، سیلان است، زیرا سایل لطیف هرگاه بر دهانه‌های عروق جاری شود با رطوبت خود فضول را نرم کند و با سیلان خود آنها را زایل سازد، مانند ماء شعیر و ماء قراح. (از قانون کتاب دوم ص ۱۵۰ س۹ به بعد).
غسالخانه. [غَ سْ سا نَ / نِ] (اِ مرکب) مرده‌شوی‌خانه. مرده‌شورخانه. جایی که در آن مردگان را شویند. (ناظم الاطباء). مَغسَل. مَغسِل. مُغتَسَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
غسالة. [غُ لَ] (ع اِ) آب دست و روی شسته. یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج): غسالة الشیء؛ ماؤه الذی یغسل به. (اقرب الموارد). آبی که بدان روی و دست شویند. (غیاث اللغات). آب متنجس شسته. ||آب چکیده و مستعمل به شستن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). آب شسته. (زمخشری). هر آبی که بعد از شستن به جای افتد. (غیاث اللغات). ما یخرج من الشیء بالغسل. (از اقرب الموارد). آبی که از جامه یا چیزی شسته تراود. آب مستعمل. آبی که بدان تطهیر شده باشد. ||آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). لباس شسته‌شده و جز آن. ما یغسل من الثوب. (اقرب الموارد). ||آنچه از شستن چیزی برآید. (منتهی الارب) (آنندراج).
غسالة. [ ] (ع اِ) چوبک. اشنان. (دزی ج۱ ص۶).
غسالة. [غَ سْ سا لَ] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از غَسل. مؤنث غسال. زن شوینده. ||زن مرده‌شوی.
- ثلاثة غساله؛ سه جام می که پس از خواب شب بامدادان نوشند. رجوع به ثلاثهٔ غساله شود:
ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود. حافظ.
غسالی. [غُ لا] (ع ص، اِ) ج غسیلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غسیلة شود.
غسالی. [غُ] (ص نسبی) منسوب به غساله: و اگر قوت هاضمهٔ جگر ضعیف باشد اسهال غسالی بود؛ یعنی همچون آبی بود که گوشت تازه در وی شسته باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
غسالی. [غَ سْ سا] (حامص) کار غسال. مرده‌شویی.
غسان. [غُ] (ع اِ) اقصی‌القلب. (منتهی الارب) (آنندراج). غُسان یا غَسّان (به ضبط لسان العرب)، ته دل. گویند: «لقد علمت ان ذلک من غسان قلبک»؛ ای من اقصی نفسک. (از اقرب الموارد).
غسان. [غِ] (ع اِ) پوست‌پاره‌ای که کودکان پوشند. (منتهی الارب) (آنندراج). جلد یلبسه الصبی. (اقرب الموارد).
غسان. [غَ سْ سا] (ع اِ) تیزی جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: ما انت من غسانه؛ ای من رجاله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) آبی است. نزل علیه قوم من الازد فنسبوا الیه، منهم بنوجفنه رهط الملوک. (منتهی الارب). آبی است بین دو وادی رمع و زبید در یمن، هر که از «ازد» بدان فرودآید و از آن بیاشامد غسان نامیده شود و هرکه نیاشامد غسان خوانده نشود. (از تاج العروس). نام آبی که بنی‌مازن‌بن ازدبن غوث که همان انصارند و بنی‌جفنه و خزاعه بر آن فرودآمدند، و بدان نامیده شدند. در کتاب عبدالملک‌بن هشام آمده: غسان آبی است در سد مأرب در یمن، که آبشخور بنی‌مازن‌بن ازدبن غوث بود، و گویند: غسان آبی است در مشلل نزدیک جحفه. نصر گوید: غسان آبی است در یمن میان رمع و زبید، و قبایل مشهور بدان منسوبند. و گویند آن نام چهارپایی است که در این آب افتاد و آب به نام وی خوانده شد. حسان و به قولی سعدبن حصین جد نعمان‌بن بشیر گوید:
یا بنت آل‌معاذ اننی رجل
من معشر لهم فی المجد بنیان
شم الانوف لهم عز و مکرمة
کانت لهم من جبال الطود ارکان
اما سألت فانا معشر نجب
الازد نسبتنا و الماء غسان.
(از معجم البلدان).
رجوع به تاریخ قم صص ۲۸۳ - ۲۸۴ شود.
غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) پدر قبیله‌ای است به یمن، و از آن قبیله‌اند ملوک غسان. (منتهی الارب). مازن‌بن ازدبن غوث است. (از تاج العروس). قبیله‌ای است عربی از قبایل «ازد» که اصلاً از یمن بودند، و چون در محلی پرآب به نام غسان سکنی داشتند به همین نام خوانده شده‌اند. از این قبیله در دورهٔ جاهلیت در شام خاندان غسانیان حکومت کردند و در عصر اسلام نیز بعض مشاهیر به نام غسانی به ظهور رسیده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی).
- ملوک غسان. رجوع به غسانیان شود.
غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) بطنی است از حضرموت. (انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).
غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) ابن‌ابان یمامی، مکنی به ابوروح. احمدبن محمدبن عمربن یونس یمامی از وی حدیثی نقل کرده است. (از لسان المیزان ج۴ ص۴۱۸).
غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) ابن‌برزین. رجوع به ابوالمقدم غسان شود.
غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) ابن‌ذهیل سلیطی. شاعری از عرب بود و جریر را هجا گفت. جاحظ در البیان و التبیین (ج۳ ص۱۲۶) از شاعری به نام غسان خال «عدار» نام میبرد، و دو بیت شعر از او نقل میکند و شاید همین غسان‌بن ذهیل باشد.
غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) (متوفی به سال ۲۲۶ ه. ق.) ابن‌ربیع ازدی موصلی. از عبدالرحمن‌بن ثابت‌بن ثوبان و لیث‌بن سعد حدیث شنید، و احمد و یحیی و ابویعلی و دیگران از او حدیث سماع کردند. (از لسان المیزان ج۴ ص۴۱۸).
غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) ابن‌عباد. عم‌زادهٔ فضل‌بن سهل ذوالریاستین. او والی خراسان و ماوراءالنهر از طرف مأمون بود. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام جزء ۳ از مجلد ۲ ص۳۵۲ و تاریخ الحکماء قفطی ص۷۴ و العقد الفرید ج۸ ص ۱۴۰ و تاریخ سیستان ص۱۷۶ و تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۰ شود.
غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) ابن‌عبدالحمید. او کاتب جعفربن سلیمان‌بن علی است. و شیرین‌سخن و بلیغ و لطیف‌معانی بود. او راست کتاب رسائل و کتب مدونهٔ دیگر. (از فهرست ابن‌الندیم). جهشیاری و ابن‌قتیبة وی را کاتب سلیمان‌بن علی ذکر کرده‌اند. رجوع به کتاب الوزراء والکتاب ص۷۶ و عیون الاخبار ج۳ ص۲۰۶ و لسان المیزان ج۴

ص۴۱۸ شود.

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) ابن‌عبید حسن (کذا)بن حفص اصفهانی. فقیه محدث و راوی کتاب جامع الصغیر سفیان ثوری است. (فهرست ابن‌الندیم). صاحب لسان المیزان گوید:غسان‌بن عبید موصلی از ابن ابی‌ذئب و شعبه و گروهی روایت کرده است او از جملهٔ ثقات و راوی جامع سفیان بود. رجوع به لسان المیزان ج ۴ ص۴۱۸ شود.

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) ابن‌عمر عجلی. از سفیان ثوری روایت کند. (از لسان المیزان ج ۴ ص۴۱۹).

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) ابن فضل‌بن زید. ابوحامد اشعری از وی حدیثی نقل کرده است. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص ۱۵۱ و عیون الاخبار ج۳ ص۵۲ شود.

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) ابن‌مالک. او از حمادبن سلمة روایت کند، و به قول ابوحاتم ضعیف است. (از لسان المیزان ج ۴ ص۴۱۹)

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) ابن محمدبن غسان‌بن موسی عکلی، مکنی به ابوعلی. او از اسحاق‌بن جمیل حدیث کند. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص۱۵۱ شود.

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) ابن‌مضر، مکنی به ابومضر، تابعی و محدث است.

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) ابن‌مفضل العلاء، مکنی به ابومعاویه. تابعی است. رجوع به ابومعاویه غسان شود.

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) ابن ناقد. او از ابوالاشهب روایت کند، و مجهول است. (از لسان المیزان ج ۴ ص ۴۲۰).

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) ابن‌یسار عوذی، مکنی به ابومالک. رجوع به ابومالک عوذی شود.

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) سلمی، مکنی به ابوعبدالرحمن. از عون‌بن ذکوان حدیثی روایت کرده است. (از لسان المیزان ج ۴ ص۴۱۹).

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) کوفی مرجی، رئیس فرقهٔ مرجئه. این شخص چنانکه مقریزی پنداشته غسان‌بن ابان محدث معروف نیست، زیرا غسان‌بن ابان یمامی بود و این کوفی است. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل غسانیه و ترجمهٔ الفرق بین الفرق به اهتمام محمد جواد مشکور و ضحی الاسلام ج۳ ص ۳۲۱ و رجوع به غسانیه شود.

غسان. [غَسْ سا] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن یوسف عبدی، معروف به غسان‌بن ابی‌غسان، مکنی به ابوعبدالله. او خطیب بود. (لسان المیزان ج۵ ص۲۱۸). پدر یحیی‌بن غسان است و در وفد عبدالقیس نزد پیغامبر آمد. اسناد حدیث وی دربارهٔ اشربه و اوعیه مضطرب است. (از الاستیعاب ص۵۱۷). رجوع به الاصابة جزء ۵ ص۱۸۹ و لسان المیزان ج۵ ص۲۱۸ شود.

غسان‌آباد. [غَسْ سا] (اِخ) از دیه‌های ساوه از رستاق ورّه. (تاریخ قم صص ۱۱۹ - ۱۴۰).

غسانی. [غَسْ سا] (ص نسبی) منسوب به غسان. رجوع به غسان شود.

— ملوک غسانی؛ رجوع به غسانیان شود.

\|\|(ع ص) نیک. نیکوروی و خوب‌صورت. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار زیبا. (از اقرب الموارد).

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) ابراهیم‌بن طلحة بن ابراهیم‌بن محمدبن غسان بصری حافظ غسانی. او منسوب به جد اعلای خود از اهل بصره است، و حافظ و بسیارحدیث بود. از ابویعقوب اسحاق بجیرمی و ابوالعباس احمدبن عبدالرحمن خارکی و ابوالقاسم عبیدالله‌بن محمدبن بابویه و جز آنان حدیث سماع کرد، و ابومحمد عبدالعزیزبن محمد نخشبی و ابوالفضل جعفربن یحیی حکاک و ابواسحاق ابراهیم‌بن احمدبن عبدالله خزاعی و گروهی دیگر از وی سماع حدیث کردند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) ابراهیم‌بن هشام بن یحیی‌بن یحیی غسانی، دمشقی حفید یحیی‌بن یحیی. از اهل دمشق بود. او از پدرش و سعیدبن عبدالعزیز و عبدالصمدبن عیاض اسکندرانی روایت کرد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) احمدبن علی‌بن ابراهیم‌بن غسانی، مکنی به ابوالحسین [1]. رجوع به ابن‌زبیر ابوالحسین و به قاموس الاعلام شود.

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) حارث‌بن جبلة‌بن حارث. رجوع به حارث‌بن جبلة شود.

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن زبیر، مکنی به ابومحمد و ملقب به قاضی مهذب‌الدین. او برادر احمدبن علی‌بن ابراهیم (متوفی به سال ۵۶۳ ﻫ .ق.)بود ولیکن اینکه در دانش به پایهٔ برادرش نمیرسید اما در شعر بر وی برتری داشت. این دو بیت ازوست:

و تری المجرة و النجوم کانما
تسقی الریاض بجدول ملان
و لو لم‌تکن نهراً لما عامت بها
ابداً نجوم الحوت و السرطان.

(از قاموس الاعلام ترکی).

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) (۴۲۷-۴۹۸ ﻫ .ق.) حسین‌بن محمدبن احمد حافظ جیانی اندلسی، مکنی به ابوعلی و ابوالعباس. او از مشاهیر محدثین و ادبا بود، و در حسن خط و اشعار و نوادر و انساب نیز حظی وافر داشت. و در جامع قرطبه مرجع استفادهٔ اعیان افاضل بوده است. و کتاب «تقیید الهمل» در ضبط اسامی مشتبهٔ رجال صحیحین از آثار سودمند اوست. او بنا به نوشتهٔ ابن‌خلکان در محرم ۴۲۷ ﻫ .ق.در شهر جیان واقع در اندلس ولادت یافت و شب جمعه ۱۲ شعبان ۴۹۸ﻫ .ق. درگذشت. صاحب کشف الظنون سال ولادت مذکور را سال وفات نوشته است و صحیح نیست.(از ریحانة الادب ج۳ ص۱۵۷). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) سعدبن محمدبن صبیح، ملقب به استاد و مکنی به ابوعثمان. او از بلدهٔ قیروان و از قبیلهٔ غسان و از اعلام علمای عربیت و نحوی و ادیب متفنن بود. وی از تقلید بسیار نکوهش میکرد و میگفت: آن ناشی از قلت عقل و دناءت همت است. از تألیفات اوست: الاستیعاب، الامالی، توضیح المشکل فی القرآن، الرد علی الملحدین، المقالات در اصول و جز آن. صاحب روضات به نقل از بغیة (که ظاهراً بغیة الوعاة سیوطی است) وفات او را در حدود ۳۰۰ ﻫ .ق.آورده، و در جای دیگر از کتاب روضات گوید، غسانی به سال ۴۰۰ ﻫ .ق. مقتول شد. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۵۸).

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) طاهر. او در زمان طفولیت شاپور بر ایران لشکر کشید و تیسفون تختگاه ساسانیان را غارت کرد و شاپور چون به حد مردی رسید به جنگ وی رفت و او را بگرفت و بکشت. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۱۰۷ شود.

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) (متوفی به سال ۲۱۸ ﻫ .ق.) عبدالاعلی‌بن مسهربن عبدالاعلی غسانی دمشقی، مکنی به ابومسهر. از سعیدبن عبدالعزیز تنوخی و یحیی‌بن حمزة حضرمی و مالک‌بن انس و عبدالله‌بن علاء و جز آنان سماع کرد، و یحیی‌بن معین و محمدبن عبدالملک‌بن زیخویه (کذا) و دیگران از وی روایت کردند. او اعلم مردم به مغازی و ایام بود. مأمون وی را به بغداد برد و او را در آنجا حبس کرد تا درگذشت. ابومسهر گوید:من با سعیدبن عبدالعزیز دوازده سال مجالست داشتم و کسی بیش از من حدیث وی را در حفظ نداشت مرگ ابومسهر در بغداد در غرهٔ رجب سال ۲۱۸ ﻫ .ق. اتفاق افتاد و وی ۷۹ سال عمر کرد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

---

۱ - در قاموس‌الاعلام چنین آرد: القاضی الرشید ابوالحسین احمدبن القاضی الرشید ابی‌الحسن علی‌بن الزبیر.

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) (متوفی بعد از ۶۰۰ هـ.ق.) عبدالمنعم‌بن عمر، مکنی به ابوالفضل جیلانی[1] اندلسی. از مشاهیر ادبا و اطبای اندلس بود. در کحالی و طبابت مهارتی به سزا و در فنون شعر و ادب دستی توانا داشت. او به شام رفته و در مدح صلاح‌الدین ایوبی قصایدی گفت. از تألیفات اوست: تحریر النظر، تعالیق در طب، دیوان ادب السلوک، دیوان ترسل و مخاطبات، دیوان تشبیهات و الغاز و رموز، دیوان الحکم و میزان الکلم، دیوان الغزل و التشبیب و الموشحات، دیوان المبشرات و القدسیات که حاوی فتوحات صلاح‌الدین ایوبی و ظفر یافتن او بر فرنگیها در قدس خلیل است، دیوان المشوقات الی الملأ الاعلی، روضة المآثر و المفاخر من خصائص الملک الناصر، سر البلاغة و صنائع البدیع فی فصل الخطاب، صفات الادویة المرکبة، منادح الممادح، نوادر الوحی. و از اشعار اوست:

من لم‌یسل عنک فلاتسألن
عنه و لو کان عزیز النفر
و کن فتی لم‌تدعه حاجة
الی امتهان النفس الانفر.

(ریحانةالادب ج ۱ ص۲۹۳).

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن جمیع غسانی صیدانی یا صیداوی. او از اهل صیدا بود. به دیار مصر و عراق و بلاد فارس و اهواز سفر کرد، و از شیوخ آن نواحی روایتهای بسیار نقل کرد. پسرش ابوالحسن و همچنین ابوسعد احمدبن محمدبن عبدالله مالینی صوفی و ابونصر عبدالرحمن‌بن ابی‌عقیل صوری و ابونصر حسین‌بن محمدبن احمدبن طلاب خطیب دمشقی از وی روایت کنند. او به سال ۳۰۶ هـ.ق. در صیدا متولد شد و پس از سال ۳۷۴ درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۳۵۷ ب).

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) (متوفی به سال ۶۳۶ هـ.ق.) محمدبن علی‌بن خضر، مکنی به ابوعبدالله و ابن‌عسکر، نحوی لغوی و مورخ. وی از افاضل قرن هفتم هجری قمری است و در فنون مذکور مصنفاتی دارد از قبیل: الاربعون حدیثاً، التکمیل و الاتمام لکتاب التعریف و الاعلام عبدالرحمن سهیلی، السلوة عن ذهاب البصر، المشرع الروی فی الزیارة علی غریبی الهروی، و جز آن. و از اشعار اوست:

اصبر لما یعتریک تغنم
غنیمتی راحة و اجر
فان کل الخطوب لیلا
لابد یجلوه ضوء فجر.

(از ریحانةالادب ج۳ ص۱۵۸).

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) مرفدبن قضاعة. او از اهل شام بود، و از اوزاعی و سعیدبن عبدالعزیز روایت کند، و هشام و ابن‌عمار از وی روایت کنند. (از انساب سمعانی ورق ۳۵۷ب).

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) مملوک، مکنی به ابومحمد، شاعری مقل است. (فهرست ابن‌الندیم).

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) یحیی‌بن یحیی غسانی. قاضی دمشق. او از سعیدبن مسیب و عروةبن زبیر و عمرة بنت عبدالرحمن و دیگران روایت کرد، و محمدبن اسحاق و سفیان‌بن عیینه و پسرش هشام‌بن یحیی از وی روایت کردند. وی از ثقات به شمار می‌آید و ثقة یحیی‌بن معین است و به سال ۱۳۵ هـ.ق. درگذشت.

غسانی. [غَسْ سا] (اِخ) (متوفی به سال ۶۹۵ هـ.ق.) یوسف‌بن عمربن علی‌بن رسول، ملقب به ملک مظفر اشرف. او پادشاه یمن بود. او راست: «المعتمد فی مفردات الطب». و در کشف‌الظنون «المعتمد فی الادویة المفردة» آمده است. آغاز آن: الحمدلله الذی اوجد الاشیاء بحکمة الخ. وی در این کتاب، مختصر ابن‌بیطار را به علامت عین و کتاب المنهاج را به علامت جیم و کتاب نفیسی را به علامت فاء و ابدال زهاوی را به علامت زاء به ترتیب حروف معجم گرد آورده است. این کتاب در چاپخانهٔ میمنیه به سال ۱۳۲۹ هـ.ق. در ۳۹۹ صفحه به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۱۷).

غسانیان. [غَسْ سا] (اِخ) ملوک غسان. دولت غسانی در شمال غربی عربستان، در ناحیه‌ای به نام حوران و بلقاء در مجاورت مستملکات دولت روم قرار داشت. و با آن دولت همان وضع را داشت که دولت لخمی با ایران؛ یعنی نگهبان مرز روم در مقابل اعراب بادیه، و ذخیرهٔ لشکری برای جنگهای آن دولت با ایران بود. پادشاهان غسانی از طرف دولت روم عنوان فیلارک و لقب پاتریکیوس[2] (بطریق) داشتند. مواجب سالانه ازآن دولت میگرفتند. پایتخت غسانیان شهر بصره بود که راه عربستان به شام از آنجا میگذشت. غسانیان بنا به گفتهٔ مورخان عرب از مهاجران جنوبی بوده‌اند که پس از کوچیدن از جنوب مدتی در تهامه بر کنار چشمه یا چاه آبی به نام غسان اقامت کرده بودند[3]. و این نسبت را از نام آن آب یافته‌اند. عربهای ساکن یثرب (مدینه)، که در عهد اسلام به نام انصار معروف شده‌اند خود را شعبه‌ای از غسانیان میدانستند. (رجوع به غسان شود). غسانیان در سدهٔ پنجم میلادی از تهامه به ناحیهٔ حوران نامبرده کوچ کردند. امارت حوران در آن هنگام به دست طایفه‌ای از عرب به نام ضجاعمة بود که حکام انتصابی دولت روم و به اصطلاح رومی فیلارک آن ناحیه بودند. در اوایل سدهٔ ششم ضجاعمة برافتادند، و دولت روم امارت ناحیه را به مردی از غسانیان به نام حارث‌بن جبلة (۵۲۹م.) داد، و این منصب در خاندان او میراث شد. این خاندان را عربها به نام جد این حارث، آل‌جفنه مینامیدند. بزرگترین پادشاه غسانیان همین حارث ابن‌جبلة بوده است که مدتی نسبتاً دراز پادشاهی کرد، و با سردار معروف رومی بلیزر در لشکرکشیهای او به ایران همراه بود، و چند بار با پادشاه حیره جنگهای سخت کرد، و بدین جهت در قبایل عرب نام وی معروف بود، و شاعران از او و حوادث او در اشعار خود یاد کرده‌اند، از جمله در معلقهٔ حارث‌بن حلزة که در سبعهٔ معلقه موجود است از وی یاد شده است. پس از حارث پسرش منذر سیزده سال پادشاهی کرد. آنگاه رومیان بدو بدگمان شدند و او را گرفته به جزیرهٔ سیسیل تبعید کردند، و در آنجا بود تا مرد. احتمال میرود که رنجش رومیان از امر غسانی بر سر مسألهٔ مذهب بوده است، چه غسانیان پیرو مذهب یعقوبی بودند که دولت روم با آن مخالف بود. پس از منذر چهار پسر او به ریاست ارشد آنان نعمان (با نعمان‌بن منذر لخمی اشتباه نشود) بر ضد رومیان قیام کردند و مرکز خود را از شهر به بادیه انتقال دادند، و از آنجا بنای تاخت و تاز به مستملکات رومی گذاشتند. ولیکن رومیان نعمان را به فریب دستگیر کرده به قسطنطنیه بردند، و او را در آنجا به حبس نظر نگاه داشتند. از این‌رو در نوشته‌های رومیان ذکری از غسانیان دیده نمیشود، ولی قصایدی از بعض شاعران عرب هست که تاریخ انشای آنها پس از سقوط نعمان است و در آن قصاید نام امرائی از غسانیان است. این هم معلوم است که خسرو پرویز در سال ۶۱۳ م. سوریه و فلسطین را فتح کرد، و تا ۶۲۹ آنجا را در دست داشت بنابر این اگر واقعاً پس از نعمان هنوز دولت غسانی وجود داشته است در این لشکرکشی

---

۱ - صاحب ریحانةالادب گوید: ظاهراً جلیانی (به تقدیم لام بر یاء) که منسوب به جلیانه، حصنی در اندلس است و جیلان از نواحی طبرستان ایران است. در قاموس‌الاعلام که مأخذ شرح حال فوق است جلیانی را اشتباهاً جیلانی آورده و غلط چاپی است و در اندلس جایی به نام جیلان به نظر نرسید.

2 - Patricius, Patrici.

۳ - بطلمیوس در سدهٔ دوم میلادی مسکن این قوم را در سواحل غربی جزیرةالعرب ذکر میکند و از اینجا معلوم میشود که غسانیان تا آن تاریخ هنوز در تهامه می‌نشسته‌اند.

ایران، باید از میان رفته باشد. پس از سال ۶۲۹ که رومیان دوباره سوریه و فلسطین را از ایران پس گرفتند معلوم نیست که آیا دولت غسانی را از نو برقرار کردند یا نه؟ در اخبار فتوح اسلامی از یک امیر غسانی به نام جبلةبن الایهم سخن رفته است که در لشکر روم بود و با مسلمانان جنگید و مسلمان شد و باز به مسیحیت برگشت، و نیز از جنگ خالد ولید با امیر غسانی به نام حارث الایهم خبری هست، ولی هیچیک از این دو تن شناخته نشده‌اند. احتمال آن است که دولت غسانی پس از نعمان سابق‌الذکر از میان رفته، و امرای کوچکی در گوشه و کنار از آن طایفه حکومت میکرده‌اند. بنا به قول ابن‌العبری غسانیان پس از زوال دولت خودشان دسته‌دسته شدند و به اطراف رفتند، و عده‌ای از آنان در دههای موصل و عراق تا زمان ابن‌العبری (سدهٔ هفتم هجری قمری) بوده‌اند که بر مذهب یعقوبی ثابت مانده بودند. (از تاریخ اسلام تألیف فیاض چ ۲ صص ۳۹ - ۴۰). در قاموس الاعلام ترکی نامهای پادشاهان غسانی بدین ترتیب آمده است: جفنه، عمرو، ثعلبة، حارث، جبله، حارث، منذر، نعمان، جبلة، ایهم، منذر، جفنة، نعمان، نعمان، جبلة، نعمان، حارث، نعمان، منذر، عمرو، حجر، حارث، جبلة، حارث، نعمان، ایهم، منذر، جبلة. رجوع به مجمل التواریخ و القصص چ بهار، صص ۱۷۳-۱۷۸ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۹۸ و ج ۱ ص ۴ ص ۷۱ و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۶۳ و ج ۲ ص ۱۳۹ و حبیب السیر چ خیام جزء دوم از جلد اول ص ۲۶۱ و ایران در زمان ساسانیان ص ۳۹۵ شود.

غسانیة. [غَس سا نی یَ] (ع اِ) غذائی است که از خمیر سیب‌زمینی و عسل و زعفران درست کنند. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).

غسانیة. [غَس سا نی یَ] (اِخ) گروهی از مرجئه، و از یاران غسان کوفی میباشند. گویند ایمان عبارت است از شناسایی حق و پیمبرش، و بر آنچه از هر دوی آنان رسیده بر سبیل اجمال، نه بر طریق تفصیل. و ایمان کم و زیاد شود، و قید اجمال در شناسایی، مانند آنکه میگویند: حج واجب است، اما اگر ندانستیم کعبه کجاست، و شاید جایی غیر از مکه باشد، یا خداوند محمد(ص) را مبعوث کرد، ولی نمیدانیم همان کس است که از مدینه ظهور کرد یا غیر اوست، بر ما حرجی نیست. و غسان این اقوال را از تعلیمات ابوحنیفه نقل میکند در صورتی که نسبت این گفتار به او افتراء است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترجمهٔ الفرق بین الفرق چ مشکور، ص ۲۰۸ شود.

غسانیة. [غَس سا نی یَ] (اِخ) زنی ادیبه از ادبای مشهور اندلس بود و چون از مملکت بجانه بود به غسانیه بجانیه معروف است. از اشعار اوست:

عهدتم و العیش فی ظل وصلهم
انیق و روض الوصل اخضر فینان
لیالی سعد لایخاف علی الهوی
عتاب و لایخشی علی الوصل هجران.

(از قاموس الاعلام ترکی).

غساة. [غَ] (ع اِ) غورهٔ خرما، میان خلال و بُسر. (منتهی الارب). بَلَح. (اقرب الموارد). ج، غَسیً، غَسَیات. (منتهی الارب). یا درست آن غسوات است. (از قطر المحیط). در اقرب الموارد به جای غسیات، غسوات آمده است.

غسبلة. [غَ بَ لَ] (ع مص) غسبلة ماء؛ برانگیختن آب را. غسبل الماء؛ ثوّره. (اقرب الموارد). غسبة.

غستاره. [غُ رَ] (اِخ) تلفظ عربی اگوستا[1]. شهری است در ایتالیا. رجوع به نخبة الدهر ص ۱۴۰ و رجوع به اگوستا شود.

غسر. [غَ] (ع مص) برجستن گشن بی‌خواهش ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج): غسر الفحل الناقة؛ ضربها علی غیر ضبعة. (قطر المحیط). ||سخت گرفتن بر غریم. (منتهی الارب) (آنندراج). صاحب اقرب الموارد گوید: و قالوا غسره عن الشیء و عسره بمعنی واحد، و لم ار من فسر معنی عسره عنه - انتهی.

غسر. [غَ سَ] (ع اِ) آنچه باد در پارگین اندازد. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی که باد در غدیر اندازد. (از اقرب الموارد).

غسر. [غَ سِ] (ع ص) کار درهم‌آمیخته و مشتبه. (منتهی الارب) (آنندراج).

غسراغ. [غَ] (اِ) کرهٔ مادیان که هنوز فحل ندیده است.

غسغسة. [غَ غَ سَ] (ع مص) مبالغه نمودن در راندن گربه، و غس‌غس گفتن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج): غسغست بالهرة؛ بالغت فی زجرها. (لسان العرب به نقل اقرب الموارد). راندن گربه و غِس گفتن به آن. (از اقرب الموارد).

غسف. [غَ سَ] (ع اِمص) تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ظلمت. (اقرب الموارد).

غسق. [غَ] (ع مص) باران ریزه باریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). غَسَقان. (منتهی الارب). ||غسق لبن؛ ریزان گردیدن شیر از پستان. نیک تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت تاریک شدن شب. (اقرب الموارد). غَسَق. غَسَقان. (منتهی الارب). ||غسق جراحت؛ دویدن زرداب از آن. (تاج المصادر بیهقی). غسق الجرح غسقاً و غسقاناً؛ سال منه شیء اصفر. (اقرب الموارد). ||غسق عین؛ دویدن آب از چشم و تاریک شدن آن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). غسقت العین غسقاً؛ دمعت و أظلمت. (المنجد).

غسق. [غَ سَ] (ع مص) نیک تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت تاریک شدن. (اقرب الموارد). تاریک شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). تاریک شدن شب. (مصادر زوزنی). ||(اِ) تاریکی اول شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). اول تاریکی شب. (مهذب الاسماء). ظلمة اول اللیل او دخول اوله حین یختلط الظلام. (اقرب الموارد). تاریکی پس از مغرب. تاریکی که در وقت غروب پدید آید: از رواح تا صباح و از فلق تا غسق بر سر کوی دوست معتکف و مجاور بودی. (سندبادنامه ص ۱۸۸).

نور غالب ایمن از کسف و غسق
در میان اصبعین نور حق. مولوی (مثنوی).
آنچنانش انس و مستی داد حق
که‌نه زندان یادش آمد نه غسق.
مولوی (مثنوی).

||تاریکی شب. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||چیزی است از ریخته‌های طعام مثل زؤان[2] و مانند آن. شیء من قماش الطعام کالزؤان و نحوه. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (قطر المحیط)[3].

غسقان. [غَ سَ] (ع مص) غسقان شب؛ نیک تاریک شدن آن. (منتهی الارب). سخت تاریک شدن شب. غَسق. غَسَق. (اقرب الموارد). ||غسقان آب؛ ریزش آب و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ریختن آب. (اقرب الموارد). ||غسقان سماء؛ باران ریزه باریدن. (منتهی الارب). ریختن باران و پاشیده شدن آن. (از اقرب الموارد). ||غسقان لبن؛ ریزان گردیدن شیر از پستان. ||غسقان جرح؛ روان گردیدن زرداب از جراحت. (منتهی الارب) (آنندراج). دویدن زرداب از جراحت. (تاج المصادر بیهقی). ||غسقان عین؛ خیره گردیدن چشم و تاریک شدن یا اشک آوردن آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). تاریک شدن یا اشک آوردن چشم. (از اقرب الموارد). دویدن آب از چشم. (تاج المصادر بیهقی).

غسک. [غَ سَ] (اِ) جانوری است از کیک و

---

1 - Agosta, Augusta.

۲ - گیاهی است که غالباً میان حنطه و دانهٔ آن میروید و به دانهٔ آن شباهت دارد جز اینکه کوچکتر از آن است و خوردن آن خواب می‌آورد.

۳ - در منتهی‌الارب چنین آمده: نوعی از گندم مانند زؤان و نحو آن. معلوم نیست تعبیر «نوعی از گندم» چه مناسبتی با ریختهٔ طعام دارد!

شپش بزرگتر، و در میان رختخواب میباشد، و مانند کیک و شپش خون آدمی خورد، و آن را در دارالمرز و گیلانات «ساس» گویند، و در هندوستان «کتمل» و در هند دکن «مکن» خوانند. (برهان قاطع). جانوری است کوچک گزنده.(غیاث اللغات). کرمی است که از بدن آدم خون میمکد و آن را کهتمل و ساس گویند.(فرهنگ رشیدی). ساس که جانورکی است بزرگتر از کیک و شپش. (ناظم الاطباء). رجوع به ساس شود:

دوشم همه شب غسک چو شمشیر بخست
اندام مرا چو ناخن شیر بخست.
مسعودسعد.

مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک
اندرین سمج ز خواب و خور و آرام جداست.
مسعودسعد.

غسک. [غَ سَ] (ع اِ) تاریکی اول شب. (منتهی الارب) (آنندراج). مبدل غسق است. (از اقرب الموارد).

غس کردن. [غ کَ دَ] (مص مرکب) راندن گربه به سختی. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ ب). مأخوذ از غِس. رجوع به غِس شود.

غسل. [غَ] (ع مص) شستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). مطلق شستن هرچیز که باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). تطهیر با آب و زایل کردن چرک و مانند آن با روان کردن آب بر آن. (از اقرب الموارد). ||محو کردن و از میان بردن نوشته. (دزی ج ۲ ص ۲۱۲). ||غُسل الفرس (مجهولاً)؛ خوی آوردن اسب. (منتهی الارب). عرق کردن اسب. (از قطر المحیط). ||غسل کسی؛ زدن پس دردناک گردیدن. (منتهی الارب). زدن کسی و به درد آوردن او را. (اقرب الموارد). ||غسل با زن؛ بسیار گائیدن. (منتهی الارب). بسیار جماع کردن با زن. (از قطر المحیط). ||غسل فحل بر ناقه؛ بسیار جستن گشن بر ناقه. (منتهی الارب) (از قطر المحیط). ||(هذا) لغسل رأسک، اشاره به تحفه بودن چیزی است. شاهزادگان هندی وقتی پولی به عنوان تحفه به کسی میفرستادند پیغام میدادند که: (هذا) لغسل رأسک. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غسل. [غَ] (اِ) نام گلی است[1] که آن را خطمی گویند، سرخ آتشی و سرخ نیم‌رنگ و سفید میباشد. (برهان قاطع). در فرهنگهای عربی و در ذیل قوامیس عرب دزی غِسل آمده است. و ظاهراً غَسل مأخوذ از عربی است. رجوع به غِسل شود.

غسل. [غَ سِ] (ع ص) مردی که با زنش بسیار جماع کند. (از تاج العروس).

غسل. [غِ] (ع اِ) سرشتنی چون خطمی و گل و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه بدان سر شویند، چون خطمی و گل و مانند آن. (از اقرب الموارد). ||خطمی. (مهذب الاسماء). در برهان قاطع به این معنی غَسل آمده است. رجوع به غَسل شود. ||آب غُسل. (منتهی الارب). آبی که بدان شسته شود. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||(ص) گشنی که گشنی بسیار کند و باردار نسازد و مرد چنین[2]. (منتهی الارب) (آنندراج). نری که بر ماده بسیار جهد. یا نری که بر ماده بسیار جهد و باردار نسازد، همچنین است مرد. (از قطر المحیط). مردی که بسیار جماع کند، و یا مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد.

غسل. [غِ سِ] (ع اِ) گل خطمی. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ الف). ظاهراً مصحف غِسل است. رجوع به غِسل شود.

غسل. [غُ] (ع مص) تطهیر با آب و زایل کردن چرک و مانند آن با روان کردن آب بدان. و این کلمه مصدر است و بعضی آن را اسم مصدر از اغتسال دانسته‌اند. (از اقرب الموارد). روان شدن آب است به طور اطلاق. (کشاف اصطلاحات الفنون). اغتسال. شستن. ||در شرع به معنی روان شدن آب بر تمام بدن است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شستن تمام تن. (بحر الجواهر). شست و شوی تمام بدن. (غیاث اللغات). شست و شو کردن تمام بدن و سر شستن. و با لفظ زدن و برآمدن و کردن و دادن استعمال شود و پسین را (غسل دادن را) اکثر بر میت اطلاق کنند. (از آنندراج). شستن همهٔ تن بدانسان که در شرع آمده است. شستن تمام بدن پس از نیت آن است. غسل به دو قسم ارتماسی و ترتیبی تقسیم میشود: غسل ارتماسی عبارت است: از فروبردن تمام بدن یکمرتبه در آب، و غسل ترتیبی عبارت است از شستن اعضای بدن به تدریج، بدان طریق که ابتداء سر و گردن و بعد نیمهٔ راست بدن و سپس نیمهٔ طرف چپ آن شسته شود. در هر دو قسم از غسل ارتماسی و ترتیبی نیت یعنی توجه به عمل و قصد تقرب به خدا لازم است و این معنی باید مقارن شروع به عمل انجام گیرد. غسل‌های واجب عبارتند از: غسل جنابت، غسل حیض، غسل استحاضه، غسل نفاس، غسل میت، غسل مس میت. غسل دادن و همچنین کفن و دفن کردن میت بر هر کس واجب کفائی است.

در کتاب شرایع، کیفیت غسل میت چنین آمده است: در غسل میت نخست واجب است که از بدن مرده نجاست را زایل کنند پس از آن او را به آب سدر بشویند و از سر وی شروع کنند پس از آن طرف راست و سپس طرف چپ را بشویند. بعد با آب کافور شست و شو دهند و در مرتبهٔ سوم با آب خالص بشویند، و روا نیست که به اقل غسلات مذکور کفایت کنند مگر آنکه ضرورت باشد، و هرگاه سدر و کافور نباشد با آب خالص غسل دهند. (از کتاب الشرائع چ ۱۳۱۱ ص ۱۰). و در مس میت غسل وقتی واجب میشود که اولاً میت انسان باشد ثانیاً مس بعد از سرد شدن بدن میت و قبل از غسل آن صورت گیرد. غسلهای دیگر به همان ترتیب است که در غسل جنابت گفته شد. برای تفصیل رجوع به مدخل طهارت و النهایة فی مجرد الفقه و الفتاوی کتاب اول شود. ||(اِ) آب غسل. (منتهی الارب). آبی که بدان غسل کنند. (بحر الجواهر). الماء الّذی یتطهر به. ج، اغسال. (اقرب الموارد). ||شستگی. (منتهی الارب). ||خطمی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غِسل (اقرب الموارد).

غسل. [غُ سُ] (ع مص) به معنی غُسل. (منتهی الارب). سر شستن. شست و شوی تمام بدن. لغتی است در غسل و اسم است از غَسَلَ. (اقرب الموارد). ||شستگی. (منتهی الارب). غُسل. رجوع به غُسل شود. ||آب غسل. ||خطمی. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

غسل. [غُ سَ] (ع ص) گشنی که گشنی بسیار کند و باردار نسازد. (منتهی الارب) (آنندراج). نری که بسیار برجهد، یا نری که بسیار برجهد و باردار نسازد همچنین است مرد. (از قطر المحیط). مردی که بسیار جماع کند و یا مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد.

غسل. [غَ سَ] (اِخ) کوهی است میان تیمار و هردو کوه طیء، فاصلهٔ آن تا لفلف یک روز راه است. (از منتهی الارب) (معجم البلدان).

غسل. [غَ] (اِخ) موضعی است به دیار بنی‌اسد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). امرؤ القیس گوید:

تربع بالستار ستار قدر
الی غسل فجادلها الولی. (تاج العروس).

||ذات غسل. رجوع به ذات غسل شود.
||ذوغسل. رجوع به ذوغسل شود.

غسل. [غُ] (اِخ) موضعی است به جانب راست سمیراء. (منتهی الارب). کوهی است در طرف راست سمیراء، و در آنجا آبی است. که آن را غُسله گویند. (از معجم البلدان).

غسل آوردن. [غُ وَ دَ] (مص مرکب) غسل کردن. غسل زدن. اغتسال. تغسل. رجوع به غسل شود: چیزی نیافتم که به آن

---

1 - Guimauve. (دزی ج ۲ ص ۲۱۲).
رجوع به برهان قاطع چ معین شود
۲ - در منتهی‌الارب چ ۱۲۹۸، چنین به جیم آمده و صاحب آنندراج نیز عیناً نقل کرده است.

یخ را شکنم و آب گیرم و غسل آرم. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۳۰). بر سر خود آب ریخت و ایستاده غسل آورد. (انیس الطالبین ایضاً ص ۱۱۶). نتوانستم که آب گرم سازم و غسل آرم. (انیس الطالبین ایضاً ص ۱۲۷).

غسلاء. [غُ سَ] (ع ص، اِ) ج غَسیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به غسیل شود.

غسل استحاضه. [غُ لِ اِ تِ ضَ / ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غسلی که زنان مستحاض کنند. رجوع به غُسل شود.

غسل برآوردن. [غُ بَ وَ دَ] (مص مرکب) غسل کردن. غسل آوردن. اغتسال. تغسل:

در ظاهرم جنابت در باطن است حیض
آن به که غسل هر دو به یک جا برآورم.
خاقانی.

نخست غسلی از آن چشمهٔ حیات برآر
به زیر هر بن مویی از آن نمی برسان.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

غسلبة. [غَ لَ بَ] (ع مص) چیزی به ستم و غصب گرفتن از کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). انتزاع چیزی از کسی چنانکه گویی بر وی خشمناک است. (از اقرب الموارد).

غسل تعمید. [غُ لِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب قاموس کتاب مقدس (ص ۲۵۷) آرد: غسل تعمید یکی از قواعد مقدسهٔ دینی است که قبل از ظهور مسیح معروف بود و آنجناب آن را از جملهٔ فرایض کلیسا قرار داد. (انجیل متی ۲۸: ۱۹، مرقس ۱۶:۱۶). که چون آب را به اسم تثلیث‌الوحدهٔ مقدس استعمال کنند علامت طهارت از نجاست و ناپاکی (از) گناه است و نسبت آن شخص را با کلیسای مسیح معین می‌نماید. دربارهٔ تعمید در میان مسیحیان اختلاف است. بعضی بر آنند که باید بدن شخص را در آب فروبرد، و دیگران گویند که باید سه مرتبه در آب فروورد، و جمعی بر آنند که اطفال را جایز نیست بلکه باید شخص مؤمنی که توانایی اقرار گناهان خود را دارد تعمید یابد. تعمید یحیی تعمیددهنده (یحیی واعظ عدالت و تعمید) اشاره به طهارت باطنی است که نتیجهٔ توبهٔ حقیقی میباشد. اما تعمید برای اموات جز یک دفعه در کتاب ذکرنشده است و آن اشاره به عادتی است که در میان مسیحیان سلف شایع بود، و شخص زندهٔ تعمیدداده آن را در عوض تعمید شخص مؤمن متوفای تعمیدنیافته محسوب میکرد، لیکن کلیسا بعد از چندی این عادت را ترک نمود و جز در نزد بدعتیان معمول نبود.

غسلج. [غَ لَ] (اِ) بنجی است که آن را به شیرازی چوبک اشنان خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). اشنان. رجوع به اشنان شود.

غسلج. [غَ لَ] (ع اِ) بنگ سیاه. البنج‌الاسود. (قطر المحیط)[1]. || امری بین دو امر. الامر بین الامرین. || هر خوراک و آشامیدنی که بی‌مزه باشد. ما لاتجد له طعماً من الطعام و الشراب. (قطر المحیط).

غسل حیض. [غُ لِ حَ / حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غسلی که زن حائض پس از پاک شدن از حیض به عمل می‌آورد. سر شستن. رجوع به غُسل شود.

غسلخانه. [غُ نَ / نِ] (اِ مرکب) حمام. (از غیاث اللغات) (آنندراج). گرمابه. صاحب آنندراج گوید: شیرشاه در عهد سلطنت خود در قلعهٔ حضرت دهلی مکانی مقرر کرده بعد فراغ از غسل در آن مینشست و گیسوان خود را در آنجا خشک میکرد. چون نوبت به جلال‌الدین اکبر پادشاه رسید، آن را دیوان خاص نام گذاشت، و به قولی در ایام سابق در عهد سلاطین دیگر، امرا در مجلس مینشستند. چون نوبت به اکبر پادشاه رسید، او را این وضع خوش نیامد، و چون مطلق برطرف کردن را مناسب ندانست، خانه‌ای ساخت برای غسل، که در آنجا غسل میکرد، و چیزی فرش نمیکرد. چون امرا در آنجا می‌آمدند ناچار استاده مطالب به عرض میرساندند. از آن باز، رسم استاده ماندن به جا ماند، و آن مکان را غسلخانه میگفتند، هرچند رسم غسل نیز برطرف شد، و گمان این است که عام و خاص عبارت است از دیوان عام که آنجا همه خاص و عام را بار است، و دیوان خاص همان است که سابقاً آن را غسلخانه میگفتند. و عام و خاص را عالمگیر پادشاه به دیوان عام ملقب کرده است. (از آنندراج). مطهره. غسلخانه. (منتهی الارب). || مبال. مبرز.

غسل دادن. [غُ دَ] (مص مرکب) شستن مرده مطابق حکم شرع. این ترکیب را بیشتر در بارهٔ میت استعمال کنند. (از آنندراج ذیل غسل):

گر رسیدی دست غسلش زآب حیوان دادمی
بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی.
خاقانی.

گوئی جنابتش بود از لعبتان دیده
کورا به حوض ماهی دادند غسل دیگر.
خاقانی.

غسل دادندش از گلاب و عبیر
تازه کردند کسوتی چو حریر.
امیرخسرو (از آنندراج)

چو سازد کسی کشته از تاب خود
روانش دهد غسل در آب خود.
میرزا مقیم جوهری در تعریف شمشیر. (از آنندراج).

غسل زدن. [غُ زَ دَ] (مص مرکب) غسل کردن. غسل آوردن. اغتسال. رجوع به غسل شود:

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز.
حافظ.

غسل کردن. [غُ کَ دَ] (مص مرکب) شستشوی کردن و شستن همهٔ بدن به طریق شرعی. غسل آوردن. غسل زدن. اغتسال. رجوع به غسل شود: عبدالله همه شب نماز کرد، و قرآن خواند، وقت سحر غسل کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۷).

غسل کن اول زآب دیدهٔ من هفت بار
تا طهارت‌کرده گردی گرد هفت‌اعضای او.
عطار.

دیده برانداخت نقاب دو چشم
غسل صفا کردم از آب دو چشم.
امیرخسرو (از آنندراج).

غسلگاه. [غُ] (اِ مرکب) جای غسل کردن. مکانی که در آن غسل کنند:

زلفش فروگذاشته سر در شراب عید
دیری است غسلگاه شده حوض کوثرش.
خاقانی.

غسلگاهم به آبدانی کرد
کزگهر سرخ بود و از زر زرد. نظامی.

غسل میت. [غُ لِ مَیْ / مِیْ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غسلی که مرده را دهند پیش از دفن.

— غسل مس میت؛ غسلی که به سبب تماس با میت لازم آید. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به غسل شود.

غسل نفاس. [غُ لِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غسلی که زن نفساء کند. رجوع به غسل شود.

غسلة. [غَ لَ] (ع اِ) حیض و عادت زنانه. فلانة فی غسلتها. (دزی ج ۲ ص ۲۱۲).

غسلة. [غِ لَ] (ع اِ) آب غسل. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی که با آن غسل کنند. (از اقرب الموارد). || خوشبوی است. (منتهی الارب) (آنندراج). الطیب عند الامتشاط؛ طیبی که هنگام شانه زدن به کار برند. (اقرب الموارد). || آنچه زنان در سر اندازند وقت شانه کردن از برگ درخت آس و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه زن در موی خود قرار دهد. (اقرب الموارد). || سرشستنی چون خطمی و گل و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه سر را بدان شویند از خطمی و مانند آن، و گویند آن برگ آس است. و

۱ - در فرهنگ ناظم‌الاطباء به غلط بیخ سیاه آمده است.

غسلة به فتح اول گفته نشود. (از اقرب الموارد). ||در افریقیه غسلة گیاهی را گویند که عوام اسپانیا آن را عینون نامند و در اروپا گلبولر[1] نامیده شود، و آن از جنس گیاهان دولفه‌ای است و گلهای آبی دارد و در اروپا بسیار روید و ۱۲ نوع از آن شناخته شده است. (از دزی ج ۲ ص ۲۱۲). ||غسلة مطراة؛ آسی است که آن را به عطر بیالایند و بدان شانه زنند. (از اقرب الموارد). ||ابوغسلة؛ گرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غسلة. [غُ سَ لَ] (ع ص) گشن، و مرد که بسیار گشنی کند و باردار نسازد. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). غِسّیل. (قطر المحیط). رجوع به غسّیل شود.

غسلة. [غُ لَ] (اِخ) آبی است در موضع غسل. (منتهی الارب). نام آبی که در ناحیهٔ غُسل قرار دارد. (از تاج العروس). رجوع به معجم البلدان ذیل غسل شود.

غسلی. [غَ لا] (ع ص، اِ) جِ غَسیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به غَسیل شود.

غسلین. [غِ] (ع اِ) آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هرآنچه از جراحتها و قروح پس از شستن بیرون آید. (از اقرب الموارد). ||آبی که بدان جراحت یا چیزی دیگر را شسته باشند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد. (منتهی الارب). آن چیز که از بدن دوزخیان روان شود. مثل خون و ریم و زرداب. و به قولی غسلین چشمه‌ای است در دوزخ که کثافتها و آلودگیهای کفار در آن جمع شود. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنچه بپالاید از اندام دوزخیان. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). هرچه از تن دوزخیان برود. (مهذب الاسماء). ابوالفتوح رازی در تفسیر خود (ج ۲ ج ۱۰ ص ۱۱۸) گوید: غسلین زرداب و خون و ریم اهل دوزخ باشد که از اندام ایشان فروشسته شود، پنداری غسالهٔ ایشان است که از قروح جروح ایشان می‌آید. ضحاک و ربیع گفتند، درختی است که خورش اهل دوزخ باشد - انتهی. و لاطعام الا من غسلین. (قرآن ۳۶/۶۹).

گر کسی غسلین خورده‌ست به مستی در
تو که هشیاری برخیز مخور غسلین.
ناصرخسرو.

نزدیک جاهلان عسل‌النحلم
و اندر گلوی جاهل غسلینم. ناصرخسرو.

بادهٔ کین ورا هر که بنوشد عجب است
گر عسل باشد ایامش غسلین نکند. سوزنی.

||درختی است در دوزخ. (منتهی الارب). درختی است که خورش اهل دوزخ باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ج ۱۰ ص ۱۱۸). ||(ص) نیک گرم. (منتهی الارب). الشدیدالحر. (اقرب الموارد).

غسم. [غَ سَ] (ع اِ) سیاهی و آمیزش تاریکی. تاریکی شب. (منتهی الارب) (آنندراج). السواد و اختلاط الظلمة. (اقرب الموارد). به قول ابن‌سیدة مراد تاریکی شب است. (از تاج العروس) ||گرد. (منتهی الارب) (آنندراج). هبوة. (اقرب الموارد). ||تیرگی. (منتهی الارب) (آنندراج). غبرة. (اقرب الموارد). ||(مص) تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب). غسم اللیل؛ اظلم. (قطر المحیط).

غسم. [غُ سَ] (ع اِ) ابرپاره. اغسام مثله، یقال: فی‌السماء غسم و اغسام؛ ای قطع من السحاب. (منتهی الارب) (آنندراج). پاره‌ای ابر. (از اقرب الموارد).

غسن. [غَ] (ع مص) خاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج). مضغ. (از اقرب الموارد).

غسن. [غَ] (ع ص) سست و نرم و فروهشته. (منتهی الارب) (آنندراج). ضعیف. (قطر المحیط).

غسن. [غَ سَ] (ع اِ) جِ غُسنَة و غُسناة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط).
عدی‌بن زید گوید:

و احور العین مربوب له غسن
مقلد من خیار الدر تقصاراً. (منتهی الارب).

رجوع به غسنة شود.

غسن‌آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که در یک‌هزارگزی خاور تربت‌جام و یک‌هزارگزی شمال اتومبیل‌رو قلعهٔ حمام قرار دارد. جلگه‌ای و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۴ تن شیعه و حنفی و فارسی زبانند. آب آن از قنات است. محصول آن غلات، تریاک، بنشن، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غسناة. [غُ] (ع اِ) به معنی غُسنَة است. (منتهی الارب). دستهٔ موی و توک موی پیشانی و فش اسب و گیسو و مانند آن. (از منتهی الارب). خصلة الشعر من العرف و الناصیة و الذوائب. (اقرب الموارد). رجوع به غسنة شود.

غسنبة. [غَ نَ بَ] (ع مص) غسنبهٔ آب؛ برانگیختن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج). غسنب الماء؛ ثوّره. (اقرب الموارد).

غسنة. [غُ نَ] (ع اِ) دستهٔ موی و توک موی پیشانی و فش اسب و گیسو و مانند آن. ج، غُسَن. غسناة. (منتهی الارب) (آنندراج).

غسو. [غَ سْ وْ] (ع مص) رجوع به غُسُوّ شود.

غسو. [غُ سُوو] (ع مص) تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج). تاریک شدن شب. (مصادر زوزنی). غسا اللیل غسواً بالفتح، و فی الصحاح و المحکم غسا غُسُوّاً کسمو؛ اظلم. (تاج العروس)[2]. ||غسا الشیخ؛ نیک پیر شد. (منتهی الارب) (آنندراج): شیخ غاس؛ قد طال عمره، عن «اللیث» و المعروف بالعین. (تاج العروس).

غسوس. [غَ] (ع اِ) خوردنی هرچه باشد. یقال: هذا الطعام غسوس صدق؛ ای طعام صدق. (منتهی الارب) (آنندراج) (قطر المحیط)؛ یعنی این طعام حقیقی است.

غسوق. [غُ] (ع مص) غسوق چشم؛ خیره گردیدن و تاریک شدن یا اشک آوردن آن. (از منتهی الارب) (آنندراج): غسقت العین غسوقاً؛ دمعت و قیل انصبت، و قیل اظلمت. (اقرب الموارد). ||غسوق آب؛ ریختن آن. ||غسوق ابر؛ باریدن باران. (از المنجد). ||تاریک شدن شب. (تاج المصادر بیهقی). در فرهنگهای دیگر به این معنی دیده نشد.

غسول. [غَ] (ع اِ) آب غسل. (منتهی الارب). آن آب که بدان خود را بشویند. (اقرب الموارد):

خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگیهای شماست.
مولوی (مثنوی).

||خطمی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ||هرچه بدان دست و جز آن بشویند. (منتهی الارب) هرچه بدان دست بشویند. (مهذب الاسماء). هرچه بدان دست شویند مانند اشنان و جز آن، و غَسُول نیز گویند. (از اقرب الموارد). غسول را غِسل نیز گویند و آن به خطمی و اشنان اطلاق شود و در حجازی به اذخر گویند. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). آنچه بدان دست شویند چون آرد نخود و چوبک اشنان و امثال آن. ابوایاس. دست‌شویه. هر دوا که بدان شست و شو کنند. هر چیزی که بدان سر یا لباس و مانند آنها را بشویند و عامه آن را غاسول گویند. (از تاج العروس). ج، غسولات. ||برگ کُنار. ||چیزی که بر رو مالند از برای صفای رنگ. (آنندراج).

غسول. [غَ سو] (ع اِ) رجوع به غَسول شود.

غسولات. [غَ] (ع اِ) جِ غَسول. رجوع به غسول شود.

1 - Globulaire.

۲ - چنانکه ملاحظه میشود مصدر مشهور غَسْو است و جای تعجب است که صاحب منتهی‌الارب غُسُوّ را آورده ولی از ذکر غَسْو چشم پوشیده است.

غسولة. [غَ وَ لَ] (ع مص) غسولة آب؛ برانگیختن آن را. (منتهی الارب).[1] غسول الماء؛ تَوَرَّدَ کغسلة. (قطر المحیط).

غسولة. [غِ وَلْ لَ][2] (اخ) دهی است نزدیک حمص. (منتهی الارب) (از تاج العروس). منزلی است برای قافله‌ها، و در آن خانی است به فاصلهٔ یک روز از حمص میان حمص و قارا. (از معجم البلدان).

غسولی. [ ] (اخ) ابویوسف. رجوع به ابویوسف غسولی شود.

غسوة. [غَ وَ] (ع اِ) کُنار. (منتهی الارب). رجوع به کُنار شود. بار سدر. (شرح قاموس به فارسی). بار درخت سدره. نَبِقَة. ج، غَسْو. (قطر المحیط).

غسویل. [غَ] (ع اِ) گیاهی است در سباخ. (منتهی الارب). گیاهی است در شوره‌زار. (از قطر المحیط).

غسی. [غَ سا] (ع مص) تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (از قطر المحیط).

غسی. [غَ سا] (ع اِ) ج غَساة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به غَساة شود.

غسیات. [غَ سَ] (ع اِ) ج غَساة. (منتهی الارب). جمع غساة، غسیات است یا درست آن غسوات. (از قطر المحیط). رجوع به غَساة شود.

غسیس. [غَ] (ع اِ) خرمای تر تباه‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). رطب تباه و زبون. الرطب الفاسد. ج، غُسُس. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

غسیق. [غَ] (ع اِ) ستارهٔ دنباله‌دار. (دزی ج ۲ ص۲۱۲).

غسیل. [غَ] (ع ص) شسته. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج، غَسلی، غُسَلاء، غُسالی. یقال: هم غسلی و غسلاء، و هن غسالی. (منتهی الارب) (آنندراج). شسته‌شده. مغسول. مغسولة. (اقرب الموارد). غسل‌داده‌شده. غَسل‌شده. رجوع به غُسل و غَسل شود. ||گشن که گشنی بسیار کند و باردار نسازد و همچنین است مرد. (از منتهی الارب) (آنندراج). فحل غسیل؛ ای کثیر الضراب و لایلقح. و کذا الرجل. (قطر المحیط).

غسیل. [غِسْ سی] (ع ص) گشن که گشنی بسیار کند و باردار نسازد و همچنین است مرد. (از منتهی الارب): فحل غسیل؛ ای کثیر الضراب و لایلقح، و کذا الرجل. (قطر المحیط).

غسیل‌الملائکة. [غَ لُلْ مَ ءِ کَ] (اخ) لقب حنظلةبن (ابی‌عامر) راهب. بدان جهت که روز جنگ احد شهید گردید و فرشتگان او را غسل دادند. (از منتهی الارب) (آنندراج). لقبی است که رسول خدا حنظلهٔ انصاری صحابی را داد پس از آنکه وی به غزوهٔ احد به دست شدادبن اسود عز شهادت یافت. رجوع به امتاع الاسماع صص ۱۴۹ - ۴۷۰ شود.

غسیلة. [غَ لَ] (ع ص) مؤنث غسیل. (منتهی الارب). به معنی مغسولة. ج، غَسالی. (قطر المحیط). (اقرب الموارد).[3] رجوع به غسیل شود.

غسیلی. [غَ لی ی] (ص نسبی) منسوب به غسیل؛ یعنی حنظله که روز احد شهید شد و او را غسیل‌الملائکة نامیدند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف). رجوع به غسیل‌الملائکة شود.

غسیلی. [غَ] (اخ) ابراهیم‌بن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن عیسی‌بن محمدبن مسلمةبن سلیمان‌بن عبدالله‌بن حنظله غسیل بغدادی، مکنی به ابواسحاق. او از عراقین، بندارین بشار و محمدبن مثنی و عمروبن علی و دیگران روایت کند. در خراسان حدیث کرد و اخبار را تغیر میداد و حدیث را میدزدید. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غسیلی. [غَ] (اخ) عبدالرحمن‌بن سلیمان‌بن عبدالرحمن‌بن عبداللّه‌بن حنظلةبن ابی‌عامر غسیلی، برادر مسلمهٔ انصاری از اهل مدینه. او از سهل‌بن سعد روایت کند، و عبداللّه‌بن ادریس از وی روایت دارد. وی به سال ۱۷۱ و به قولی ۱۷۲ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غش. [غَ] (اِ) میل و خواهش زن آبستن. (ناظم الاطباء).

غش. [غَش ش] (ع مص) ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد. (غیاث اللغات). پند خالص ندادن کسی را، یا ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد و آراستن به وی خلاف مصلحت را. (از اقرب الموارد). ||خیانت کردن.(غیاث اللغات) (مصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خدعه کردن. گول زدن. (از المنجد):

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد.[4]
حافظ.

||کدورت. (کشف‌اللغات بنقل غیاث اللغات و آنندراج). ||آمیزش چیزی کم‌بها در زر و نقره و مشک و شراب. (غیاث اللغات) (آنندراج). صاحب تاج العروس گوید: فضة مغشوشة؛ ای مخلوطة بالنحاس - انتهی. ||(اِ) درد شراب.
- باغش؛ غیرخالص. آمیخته با چیز دیگر. رجوع به غش شود:

زر چون به عیار آید کم بیش نگردد
کم‌بیش شود زری کآن باغش و بار است.
ناصرخسرو.

- بیغش؛ پاک. دور از خیانت و تزویر و کینه و کدورت:

فتنهٔ این روزگار هر غشی و غل
زآنکه نگشته‌ست جانت بی‌غش و بی‌غل.
ناصرخسرو.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم.
حافظ.

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم. حافظ.

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند. حافظ.

- ||خالص. پاک. آنچه با چیزی دیگر نیامیخته باشد:

حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند
تا زر بیغش به دستش میدهی غش میکند.
شفیع اثر (از آنندراج).

- شراب بیغش؛ شراب خالص. می ناب. می بیدرد. رجوع به غِشّ و بیغَش شود:

زآن شراب ناب بیغش ده که اندر صومعه
صوفی صافی به بوی جرعه‌ای غش میکند.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

||(ص) رجل غش؛ مرد بزرگ‌ناف. (منتهی الارب) (آنندراج). رجل عظیم‌السرة. (اقرب الموارد). صاحب تاج العروس گوید: در نسخ (قاموس) سرة است ولی صواب شَرّه است (بنابراین به معنی سخت آزمند میباشد) چنانکه در شعر راجز آمده: «لیس بغش همه فیما اکل» - انتهی. ||(اِ) آب تیره. (دهار) (لطائف اللغات).

غش. [غَش / غَ] (از ع، اِمص) بیهوشی، و بدین معنی در اصل غَشْی بود که عربی است و فارسیان یا را از آن حذف کردند و با لفظ کردن استعمال کنند چنانکه گویند: فلانی غش کرد. (غیاث اللغات) (آنندراج). و با بودن نیز استعمال کنند. (آنندراج). خواب سبک. بیهوشی و مدهوشی و بی‌حواسی. (ناظم الاطباء): و هرون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۵۱۶). ||بیهوشی و حیرت در وقت تعلق خاطر. (لطائف اللغات):

شبی به میکده‌اش برقع از جمال افتاد

---

۱ - در فرهنگ ناظم الاطباء به غلط غَسولَة آمده است.

۲ - در معجم‌البلدان غَسولَة آمده است.

۳ - در منتهی‌الارب به غلط به ضم غین ضبط شده است.

۴ - غِش هم آمده است. حافظ کلمهٔ غش را به فتح اول استعمال کرده است چنانکه مطلع غزلی که بیت بالا از آن نقل شد بر این معنی دلالت دارد:

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

قرابه آب‌فشان جام در غش است هنوز.
نظیری (از آنندراج).
||(ا) در ابیات زیر از دیوان سوزنی ظاهراً به معنی جسم و کالبد آمده است:
شد تن من همچو زر پخته به زردی
کز تف تبهای تیز بود در آتش
یک دو نیابت اگر بر این بفزودی
رفته بدین جان و بردریدوبد آن غش.
(سوزنی دیوان خطی متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۶۶).
یک ره تو ای فریشتهٔ صور دم به دم
این دبه تا بدرد و گردد گشاده غش. سوزنی.

غش. [غِ شْ ش] (ع مص)[1] به غرض نصیحت نمودن و پند خالص ندادن، یا ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد. (از منتهی الارب).[2] اسم است از غَشّ. (اقرب الموارد). اسم است تغشیش را. اظهار خلاف نهانی. (منتهی الارب). عدم خیرخواهی و خبث باطن داشتن. نقیض نُصح. الخیانت نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). خیانت کردن. (صراح از غیاث اللغات). ||عیب و خیانت. (غیاث اللغات). خیانت و تشویش. (لطائف از غیاث اللغات). خیانت. (اقرب الموارد). ||(اِمص) آمیغ. (منتهی الارب). غِلّ. (اقرب الموارد). تقلب و تزویر[3]. ج، غُشوش. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳). بهم آمیختگی حق و باطل. شبهه‌ناک بودن. خلل:
به آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل
که چون شد عیب‌وغش از دل سخن بی‌عیب‌وغش آید.
ناصرخسرو.
نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان. سعدی (بوستان).
اینهمه وهم تو است ای ساده‌دل
ورنه با تو نه غشی دارم نه غل.
مولوی (مثنوی).
||کینه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). کدورت و کینه. (آنندراج). کدورت. (غیاث اللغات). حقد (اقرب الموارد). ||ترشرویی. عُبوس الوجه. (اقرب الموارد) (المنجد). ||زشتی اخلاق. زشتخویی. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳)[4]. ||تیرگی در هر چیزی. الکدر فی کل شیء. (اقرب الموارد). ||(ا) سواد قلب. حبة القلب. (از اقرب الموارد). ||آب تیره. به فتح اول نیز گفته‌اند. (لطائف اللغات). ||کاری که از روی تقلب و تزویر باشد. (دزی ج ص ص ۲۱۳)[5]. ||آمیزش چیز کم‌بها در چیزی پربها مانند زر و نقره و مشک. آمیزش آب در شراب. (از ناظم الاطباء). در تاج العروس آمده: فضة مغشوشة؛ ای مخلوط بالنحاس – انتهی. درد شراب، هرچیزی کم‌بها که با چیزی دیگری بیامیزد. بار. رجوع به برهان قاطع ذیل بار شود:

زین بوتهٔ پر از خبث و غش گریز از آنک
خوش نیست در بلای سرب مانده کیما.
سراج‌الدین قمری.
تو گمان کردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر اول ص ۱۶).
– غش و غل؛ خیانت و تزویر و کینه. رجوع به غش و رجوع به غل شود:
قهقهه زد آن جهود سنگدل
از سر افسوس و طنز و غش و غل[6].
مولوی.
پس مجاهد را زمانی بسط دل
یک زمانی قبض و درد و غش و غل.
مولوی.

غش. [غُشْ ش] (ع ص) سست و ناکس.(و) فریبنده و خائن. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غُشُون. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). به معنی غاش. (اقرب الموارد). رجوع به غاش و غَش شود. ||(ا) خشم و غضب. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).

غشاء. [غِ] (ع اِ) پوشش. (دهار). پوشش دل و پوشش زین و شمشیر و جز آن. (منتهی الارب): غشاءالقلب و السرج والسیف و غیره؛ مایغشاه. ج، اَغشِیَة. (اقرب الموارد). پوشش دل. (مهذب الاسماء) پوشش و پرده و غلاف. (غیاث اللغات) (آنندراج). هرآنچه چیزی را بپوشاند. (ناظم الاطباء). حجاب. غشاوة. ||پوست تنک و باریک که به هندی جهلی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||چیزی است از عصب و رباط بافته بر سان حریر و بر روی عضو و بر روی اندامهای دیگر چون دل و جگر و سپرز و حجاب (؟) و زَندرون شکم بر همهٔ پهلوها بر سان آستری اندرکشیده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قسمتی از اعضاء تن که سخت تنک و نازک است و چون شیشه و آب حاجب ماوراء نیست و بعضی قسمتهای عضلات و جز آن را پوشیده مانند غشاء مخاطی بینی، غشاء فانی رحم، غشاء زلالی، غشاء رطوبت مفصلی، غشاء مخی عظام. رجوع به پرده و حجاب و صفاق شود.
– غشاء بیاضی؛ پردهٔ نازک لطیفی است که درون سطوح مفصلی متحرک و سطح داخلی رباطات را پوشانیده است. این پرده شبیه پرده‌های مصلیه میباشد و تفاوت در ماده‌ای است که از آنها ترشح میکند. از غشاء بیاضی مادهٔ لزجی شبیه به سفیدهٔ تخم‌مرغ میتراود و از این‌روست که آن را رطوبت بیاضی و آن پرده را پردهٔ بیاضی نامیده‌اند. رجوع به جواهر التشریح تألیف میرزاعلی ص ۱۶۸ شود.
– غشاء سلولزی[7]؛ یا غشاء سلول یا غشاء گلوسیدی[8]. یکی از سه قسمت اساسی سلول (غشاء، پرتوپلاسم و هسته) است و آن پوستهٔ نازک و شفافی است که پرتوپلاسم سلول را احاطه نموده و قسمت اعظم آن از سلولز تشکیل یافته است و از اینجهت نزد بعضی از دانشمندان به غشاء سلولزی معروف شده است. رجوع به سلول و گیاه‌شناسی ثابتی ص ۲۷ به بعد شود.
– غشاء صلب؛ یکی از دو غشاء دماغ که در زیر استخوان کاسهٔ سر است. مقابل غشاء لین. رجوع به غشاء لین شود.
– غشاء لین؛ یکی از دو غشاء دماغ است. غشائی که بر دماغ پوشیده آن را غشاء لین گویند و غشائی که در زیر استخوان کاسهٔ سر است آن را غشاء صلب نامند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– غشاء مخاطی؛ یا پردهٔ مخاطی. همان مخاط بینی است و آن طبقهٔ نازکی است که تمام پستی و بلندیهای جدار و حفرات بینی را میپوشاند و آن را پیتوئیتر[9] گویند. در قسمت تحتانی این مخاط به واسطهٔ عروق زیاد قرمزرنگ است و فقط برای گرم کردن هوائی است که از این راه گذشته به حلق و ریتین میرود. قسمت عمقی یا قسمت فوقانی و سقف بینی زردرنگ است و آن را ناحیهٔ شامه‌ای گویند. انتهای سلولهای عصبی شامه در این منطقه گسترده شده و بوی اشیاء در این ناحیه درک میشود. رجوع به مخاط و کالبدشناسی دکتر نیک نفس ص ۲۵۱ شود.
– غشاء هسته؛ غشاء نازک بیاض البیضی و البومینوئیدی است که اطراف هستهٔ سلول را احاطه کرده است. رجوع به سلول و گیاه‌شناسی ثابتی ص ۸۶ شود.

غشارب. [غُ رِ] (ع ص) مرد دلاور و رسا در امور. (منتهی الارب) (آنندراج). الجریء الماضی من الرجال. (اقرب الموارد).

غشاش. [غ] (ع اِ) اول تاریکی و پسین آن. (منتهی الارب) (آنندراج). اول الظلمة و آخرها. (اقرب الموارد). نزدیک فروشدن

---

۱ – به ضبط جوهری و دیگران.
2 - Falcifier, Sophistiquer.
3 - Fraude.
۴ – در این دو مورد «دزی» اعراب غش را ضبط نکرده است و نگفته که به فتح غین است یا به کسر آن.
۵ – در این دو مورد «دزی» اعراب غش را ضبط نکرده است و نگفته که به فتح غین است یا به کسر آن.
۶ – در مثنوی چ نیکلسن دفتر ۶ ص ۳۳۲ غِش و غِل ضبط شده است.
7 - Membrane cellulosique.
8 - Membrane glucidique.
9 - Pituitaire.

آفتاب. ||شُرب غشاش؛ خوردنی اندک یا شتاب یا شرب ناگوار. (منتهی الارب) (آنندراج). شرب غشاش: ای قلیل‌الکدرة او عجل او غیر مریء لان الماء لیس بصاف ولایستمرئه شاربه. (اقرب الموارد). ||لقیته غشاشاً؛ برشتاب ملاقات نمودم او را، یا نزد غروب آفتاب، یا به وقت شب. (منتهی الارب) (آنندراج). لقیه غِشاشاً و غَشاشاً؛ ای علی عجلة او عند مغیربان الشمس او لیلاً. (اقرب الموارد).

غشاش. [غَ] (ع اِ) لقیته غشاشاً؛ بر شتاب ملاقات کردم او را یا نزد غروب آفتاب یا به وقت شب. (از اقرب الموارد). رجوع به غِشاش شود.

غشاش. [غُشْ شا] (ع ص، اِ) جِ غاشّ. رجوع به غاشّ شود.

غشاک. [غَ] (اِ) بوی گنده و بوی ناخوشی باشد که از دهان مردم آید و به عربی بخر گویند. (برهان قاطع) (از جهانگیری). بوی ناخوش. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). گنده و ناخوش. (اوبهی). در فرهنگ اسدی به این معنی غساک آمده و ظاهراً غشاک مصحف آن یا صورتی از آن است:

از دهان تو همی آید غشاک
پیر گشتی ریخت مویت از هباک.
طیان (از فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج) [1].

غشامر. [غَ مِ] (ع اِ) جِ غَشَمَرَة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به غشمرة شود.

غشامک. [غَ مُ / مَ] (اِ) چیزی است سیاه مانند مشک که آن را به مشک مخلوط کنند و به نام مشک بفروشند. ورامک نیز گویند. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۷ الف). گیاهی است که در مشک می‌آمیزند. غشمشک. (از ناظم الاطباء).

غشانة. [غُ نَ] (ع اِ) بیخ درخت گردآمده بعد بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) [2]. کرابة پس از بریدن (کرابه، خرما که از بیخ شاخ چینند بعد درو). (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (قطر المحیط). دانه‌های تک خرما که پس از بریدن خوشه، آنها را می‌چینند. (ناظم الاطباء).

غشانی. [ ] (اِخ) یا غشمانی، لقب رجالی احمدبن رزق است. رجوع به احمدبن رزق و ریحانة الادب شود.

غشاوة. [غ / غَ / غُ وَ] (ع اِ) به معنی غشوة. (منتهی الارب). پرده. (غیاث اللغات). پوشش. (ترجمان علامهٔ جرجانی). پرده و پوشش. (آنندراج). پوشش چشم. (دهار). غطاء. یقال: علی بصره و قلبه غشاوة؛ ای غطاء، و منه غشاوة اللحاف، و هی نسیج یجعل علی وجهه صوتاً له. (اقرب الموارد):

زیرا که برگرفت به دست عقل
ایزد غشاوه از دو جهان‌بینم. ناصرخسرو.

||تاریکی چشم. (مهذب الاسماء). غشاوة یا غشاوةالبصر، بیماری در چشم [3]. آفتی است که در چشم پیدا شود. تم. (برهان قاطع). و مرارة الحجل تنفع من الغشاوة والظلمة... (مفردات ابن‌البیطار). ||چیزی است از زنگ که بر روی آیینهٔ قلب نشیند و چشم بصیرت را سست کرده بر آینهٔ آن تسلط پیدا کند. (از تعریفات جرجانی).

غشاوة. [غُ وَ] (اِخ) یکی از ایام عرب است که در آن بسطام‌بن‌قیس بر بکربن وائل حمله کرد. (از معجم البلدان).

غشایة. [غَ / غِ یَ] (ع اِ) به معنی غُشْیَة. (منتهی الارب). پرده و پوشش. (آنندراج). غطاء. غشاوة. (اقرب الموارد).

غشب. [غَ] (ع اِ) ستم. لغتی است در غشم. (منتهی الارب). مبدل غشم است. (اقرب الموارد). ظلم.

غشب. [غَ] (اِخ) موضعی است. (از منتهی الارب) (معجم البلدان).

غش برگشادن. [غَ بَ گُ دَ] (مص مرکب) ظاهراً به معنی گره گشایی و حل مشکل و برآوردن حاجت است:

آن مصلی که از تو خواست رهی
پنج روزی گذشت از آن یا شش
یافت توفیق اسعد زرّریز
به زر پخته برگشاد آن غش
تو به چیزی دگر معاوضه کن
هرچه آید ز تو خوش آید و کش. سوزنی

(دیوان خطی متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۶۷).

غشبی. [غَ] (اِخ) از اعلام است، کأنه منسوب الی غشب للموضع. (منتهی الارب). گویا منسوب است به غشب که نام جایی است. (از تاج العروس).

غشت. [غ] (اِخ) نام جایی. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف شود.

غشته. [غ / غ ش / تِ] (ص) (مخففِ آغشته) [4] آمیخته و آغشته. (برهان قاطع) (آنندراج) (از جهانگیری). ||(اِ) به معنی زمین شوره است. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۵ الف).

غشتی. [غَ تی ی] (ص نسبی) منسوب به غشت. رجوع به غشت شود.

غشتی. [غَ] (اِخ) ابراهیم‌بن احمد. از عباس‌بن عزیز [5] المروزی روایت کند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غشج. [غَ ش] (اِخ) [6] نام یکی از دروازه‌های ربض بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج۱ ص۷۸ شود.

غشدان. [غَ] (اِخ) از قرای سمرقند است. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی).

غشدانی. [غَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به غشدان که از قرای سمرقند است. (از انساب سمعانی).

غشدانی. [غُ نی ی] (اِخ) غالب‌بن حسن‌بن خلف‌بن حیویةبن یماح‌بن یحیی. محدث است و از اسماعیل‌بن حاتم روایت کند. (از انساب سمعانی).

غشرب. [غَ شَ رَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). اسد. (اقرب الموارد).

غشش. [غَ شَ] (ع اِ) تیرهٔ آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج): الکدر المشوب. و انباری در معنی غشش «المشرب الکدر» آورده است: «و منهل تروی به غیر غشش». (تاج العروس). در اقرب الموارد و المنجد نیز به معنی المشرب الکدر (آبشخور آلوده و تیره) آمده است.

غشغا. [غَ] (اِ مرکب) مخفف غشغاو. رجوع به غشغاو شود: ماچین... به شکارگاه غشغا بگرفت، آن بر چشم او خوش آمدش، برداشت گفت: این زینت حرب را شاید. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۹۹).

غشغاو. [غَ] (اِ مرکب) گاوی بود سخت بزرگ. (فرهنگ اسدی). نوعی گاو وحشی است دارای دمی شبیه به دم اسب. غژگاو. غزگا. غزغا. کژگاو. کژگا. کزغاو. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غشغرغ. [غِ غِ رِ] (اِ صوت) قشقرق. رجوع به قشقرق شود.

غش‌غش خندیدن. [غَ غَ خَ دی دَ] (مص مرکب) خندیدن به حد بیتابی.

غشفل. [غَ فَ] (ع اِ) روباه. (منتهی الارب). ثعلب. (قاموس بنقل اقرب الموارد).

غشق. [غَ] (ع مص) نرم کوفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). غشق بر گوشت و هر چیز نرم، زدن آن. (قاموس از اقرب الموارد).

غشقدان. [غَ شَ] (اِ) در دیوان البسهٔ نظام قاری (ص۱۷۶) چنین آمده:

زنانش به روی غشقدان کشند

---

۱ - اسدی این بیت را ذیل غساک، به سین مهمله آورده است.

۲ - این معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشد و ظاهراً صاحب منتهی‌الارب در ترجمهٔ معنی لغت دچار اشتباه شده است و معنی همان است که از اقرب‌الموارد و تاج‌العروس و قطرالمحیط نقل گردیده است.

3 - Héméralopie.

۴ - حاشیهٔ برهان قاطع چ معین.

۵ - در متن انساب این کلمه ناخوانا و بی‌نقطه است، و میتوان آن را عزیز خواند.

6 - Qocaj.

غلافش برآینه زانسان کنند.
و نیز در ص ۷۰ آمده:
غشقدان را سر آن خاتون زمانی برنمیگیرد
کهگیتی بوی مشک و لادن و عنبر نمیگیرد.
معنی غشقدان معلوم نشد و در فهرست لغات دیوان مذکور نیز معنی نشده است.

غشقونیة. [غَ یَ] (اِخ) تلفظ عربی گاسکنی[1]. رجوع به الحلل السندسیة ج۲ ص ۲۱۱ و گاسکنی شود.

غش کردن. [غَش ش / غَ کَ دَ] (مص مرکب) خیانت و تزویر و ریا کردن. ادهان؛ غش کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به غَشّ شود. ||در تداول عوام فارسی‌زبان، به تخفیف شین یا به تشدید آن به معنی بیهوش شدن و بیخود شدن. غَشْی. رجوع به غش و غشی شود:

زآن شراب ناب بیغش ده که اندر صومعه
صوفی صافی به بوی جرعه‌ای غش میکند.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
چون برای عید حلوای مشوش میکند
خاطر از بهر برنج و حلقه‌چی غش میکند.
بسحاق اطعمه.
حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند
تا زر بیغش به دستش میدهی غش میکند.
شفیع اثر (از آنندراج).

- از خنده غش کردن؛ سخت به خنده افتادن.
||به دور چرخیدن اسب. (ناظم الاطباء).

غشم. [غَ] (ع مص) ستم. (منتهی الارب). پیدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). ستم کردن. (از اقرب الموارد). ظلم: سبب تخلیص خلایق آن بلاد از ظلم و غشم افعال ذمیمه و اخلاق لئیمهٔ او ساخت. (جهانگشای جوینی). چون حیف و بیداد به غایت کشید و غشم و فساد به نهایت انجامید... (جهانگشای جوینی). آثار دست تسلط ایشان از ظلم و جور مغلول بود و شمشیر خشم و حیف از قراب ارادت نه مسلول. (جهانگشای جوینی). ||غضب. (معجم البلدان). ||غشم شتر؛ آلودن او را به قطران، چنانکه چیزی از آن نماند، و ریختن آن به صحیح و سقیم آن شتر. اسم مصدر آن غَشْم است. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||بی فکر و تأمل در شب بریدن هیزم‌کش هرچه دست‌یاب گردد از تر و خشک. (منتهی الارب) (آنندراج)[2]: غشم الحاطب؛ احتطب لیلاً فقطع کل ما قدر علیه بلا نظر و فکر. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). شکستن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||غشم حال: بی‌اطلاع گذاشتن از حال خود. ||(اِمص) کوردلی و نادانی و حماقت. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).

غشم. [غَ شَ] (ع مص) فرونگذاشتن چیزی را از قطران، و تمامهٔ آن بر اندام صحیح و سقیم ریختن و آلودن. (منتهی الارب) (آنندراج). غشم شتر؛ آلودن او را به قطران، چنانکه چیزی از آن نماند، و ریختن آن به اعضای سالم و مریض آن شتر. (اقرب الموارد). رجوع به غَشْم شود.[3]

غشم. [غَ] (اِخ) رودباری است. (منتهی الارب). وادیی است از وادیهای سراة. (از معجم البلدان).

غشمانی. [غَ] (اِخ) رجوع به غشانی شود.

غشمرة. [غَ مَ رَ] (ع اِمص) ستم. ||(اِ) آواز. ج، غَشامِر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خشم و غضب. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳). ||(مص) پیش آمدن توجیه. پیش آمدن سیلاب. ||به ناستواری و گزاف کار کردن. ستم کردن. ||خودرأیی کردن در حق و باطل و بی‌باکانه درآمدن در کار. (منتهی الارب) (آنندراج).

غشمریة. [غَ مَ ری یَ] (ع اِمص) ستم. (منتهی الارب) (آنندراج). الظلم. «وفیه غشمریة». (اقرب الموارد).

غش‌مشک. [غَ مُ] (اِ مرکب) گیاه رامک است که از طریق حیله با مشک مخلوط کنند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ الف). گیاهی که در مشک آمیزند. غشامک. (از ناظم الاطباء).

غشمشم. [غَ شَ شَ] (ع ص) مرد خودرای دلیر. (منتهی الارب) (آنندراج). من یرکب رأسه فلایثنیه عن مراده شیء. (اقرب الموارد). مرد دلیر که او را از مراد او هیچ بازندارد. (مهذب الاسماء). مرد بی‌باک و بی‌پروا و ثابت و محکم و خودسر و گستاخ و سرکش. (ناظم الاطباء). ||به معنی بسیار ستم‌کننده نیز آمده است. (از اقرب الموارد). رجوع به نشوء اللغة العربیة ص ۱۱۶ شود.

- میرزا غشمشم؛ به استهزاء و مزاح، مردی خودآرا. آنکه خود را به لباس خوب آراید.

غشمشمة. [غَ شَ شَ مَ] (ع اِمص) دلیری و رسایی در کار. یقال: فلان ذوغشمشمة؛ ای ذوجرأة و مضاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غشمشمیة.

غشمشمیة. [غَ شَ شَ می یَ] (ع اِمص) دلیری و رسایی در کار. یقال: فلان ذوغشمشمیة؛ ای ذوجرأة و مضاء. (منتهی الارب). غشمشمة.

غشمنه. [غَ مَ نَ] (ع اِمص) زمختی و ناهنجاری و درشتی و سختی. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).

غشمیر. [غِ] (ع اِمص) سختی. یقال: اخذه بالغشمیر؛ ای بالشدة. (منتهی الارب) (آنندراج). شدت. (اقرب الموارد).

غشمیر. [غِ] (اِخ) صاحب الاصابة گوید: غشمیربن خرشة قاری را ابن‌درید از صحابه شمرده است و بی‌شک او عمیربن خرشة‌بن عدی قاری است. رجوع به همین نام شود.

غشن. [غَ] (ع مص) به چوب‌دستی و شمشیر زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). زدن به عصا و شمشیر. (اقرب الموارد).

غشو. [غَشْوْ] (ع مص) آمدن نزدیک کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). آمدن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳). ||(اِ) کُنار. (منتهی الارب). میوهٔ سدر. (از اقرب الموارد).

غشواء. [غَش] (ع ص) مؤنث اغشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بز که سپیدی روی وی را بپوشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آن گوسفند که روی او سفید بود. (مهذب الاسماء). ||اسب مادهٔ سپیدسر. (منتهی الارب) (آنندراج). غشواء، از خیل و جز آن، آن است که سفیدی روی او را بپوشد یا اینکه فقط سرش سفید باشد و آن مؤنث اغشی است. (اقرب الموارد). ||اسبی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

غش و ضعف. [غَش شُ ضَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بیهوشی و ناتوانی. غش مأخوذ از غشی عربی است. رجوع به غش و غشی شود.

غشوم. [غَ] (ع ص) ستمکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). منه: الحرب غشوم. و فی الحدیث: سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم. (منتهی الارب). ظالم. ستمگر. بیدادگر: و چون یقین میشناخت که افتعال زمان غشوم و روزگار ظلوم او را با آن نخواهد گذاشت... (جهانگشای جوینی). و خود را از غصهٔ روزگار شوم و سرور غشوم بازرهانی. (جهانگشای جوینی).

غشون. [غُش شو] (ع ص، اِ) ج غُشّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُشّ شود.

غشوة. [غَش / غِش / غُش وَ] (ع اِ) پرده، پوشش. و منه: علی بصره و قلبه غشوة و غشاوة؛ ای غطاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشش. (مهذب الاسماء). غشاوة. تاریکی چشم.

غشوة. [غَش وَ] (ع اِ) اسم مرت از غشو؛

---

1 - Gascogne.

۲ - صاحب منتهی‌الارب این معنی را برای غَشَم آورده است و ظاهراً اشتباه است. رجوع به اقرب‌الموارد و تاج‌العروس و قطرالمحیط شود.

۳ - صاحب منتهی‌الارب در معنی غَشَم نیز گوید: به معنی بی‌فکر و تأمل در شب بریدن هیزم‌کش است هرچه دست‌یاب گردد از تر و خشک. و این معنی مربوط به غَشم است نه غَشَم. رجوع به غَشم شود.

آمدن نزد کسی. ||یکی غشو (میوهٔ سدر). (از اقرب الموارد).

غشه. [غَ شَ / شِ] (اِ) به معنی عنبرینه است. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۱ الف). رجوع به عنبرینه شود.

غشه. [غ شَ / شِ] [1] (اِ) برگ نی صحرایی. (از برهان قاطع) (جهانگیری) (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۸۷ ب). شعوری شعر مخدوشی نیز شاهد آورده است.

غشه‌رشه. [غَ شَ / شِ رَ شَ / شِ] (اِ مرکب) یک دسته مردم بی‌سر و پا و پست. گروهی از جنسهای مختلف و همه پست و دنی. دسته‌ای از زنان و کودکان از خانواده‌ای. اوباش: یک مشت غشه‌رشه.

غشه گذاشتن. [غَ شَ / شِ گُ تَ] (مص مرکب) به سبق گذاشتن اسبان را. به مسابقه گذاشتن اسبان.

غشی. [غَشْیْ] (ع مص) بیهوش گردیدن. (منتهی الارب) [2]. بیهوش شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بیهوشی. (دهار) (مهذب الاسماء). روی دادن به کسی آنچه فهم او را بپوشاند، و آن کس را مغشی علیه گویند. (از اقرب الموارد). ضعف. بیخود شدن. بیخودی. در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: غشی به ضم غین و سکون شین، و مشهور به فتح غین است، و آن عبارت است از بیکار ماندن قوای محرکه و حساسه به سبب ضعف قلب بر اثر گرسنگی یا درد یا غیر آن، و گرد آمدن تمامی روح حیوانی به سوی قلب است. - انتهی:

سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت
تا که خلق از غشی او پرجوش گشت.

مولوی (مثنوی).

||بیهوش گردانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||در اصطلاح صوفیه غشی عبارت است از چیزی که بر روی آینهٔ قلب نشیند، و در بصیرت زنگ پیدا کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||غشی زن؛ جماع کردن با او. (از غیاث اللغات) (آنندراج): غشی المرأة؛ دخل علیها. (اقرب الموارد). ||غشی به کسی؛ آمدن نزدیک او، یا از فوق آمدن او را. (منتهی الارب) [3]. آمدن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳). غشی به مکانی؛ آمدن بدان. (از اقرب الموارد). ||غشی امر؛ فروگرفتن کسی را کار. (منتهی الارب): غشیه الامر غشیاً و غشایةً؛ غطاه. (اقرب الموارد). منه قوله تعالی: «غشیهم موج کالظلل» [4]. (قرآن ۳۱/۳۲).

- غشی افتادن کسی را؛ غش کردن او.

غشی. [غَ] [5] (ص نسبی) در تداول عوام، صرع‌زده. مصروع. مأخوذ از غَشْی عربی است. رجوع به غشی شود.

غشی. [غَشْیْ] (ع مص) بیهوش شدن. بیهوشی. بیخود شدن. غَشْی. غَشَیان. (از قطر المحیط) (اقرب الموارد). رجوع به غَشْیْ شود.

غشی. [غَ شَ] (اِخ) نام جایی است. ابن‌درید آن را «غشا» آورده است. (از معجم البلدان).

غشی. [غَ شا] (ع مص) اغشی بودن اسب. (از اقرب الموارد). سفیدی روی اسب یا سفیدی سر او فقط. رجوع به اغشی و غشواء شود.

غشیات. [غَ شَ] (ع اِ) جِ غَشْیَة. رجوع به غَشْیَة شود.

غشیان. [غَشْ] (ع مص) آمدن نزد کسی. اتیان. (از قطر المحیط). ||غشیان زن؛ گائیدن و به مجامعت فروگرفتن او را. (از منتهی الارب). جماع کردن. (غیاث اللغات). کنایه از جماع است چنانکه غشیان به معنی آمدن نیز خود کنایه است. (از قطر المحیط).

غشیان. [غَ شَ] (ع مص) غشیان با تازیانه؛ زدن با آن. (از اقرب الموارد). به تازیانه زدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غشیان به کسی؛ آمدن نزدیک وی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). یا از فوق آمدن کسی را. (منتهی الارب). آمدن (مصادر زوزنی). ||غشیان با زن؛ مجامعت کردن. (دهار) (مصادر زوزنی). جماع کردن با زن. (از قطر المحیط) ||بیهوش شدن. (غیاث اللغات). بیهوشی. بیخودی. غَشْی. رجوع به غَشْیْ شود.

غشیب. [غَ] (اِخ) جایی است که در جمهرهٔ ابن‌درید ذکر شده است. (از معجم البلدان).

غشید. [غَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بخارا. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غشیدی. [غَ] (اِخ) منسوب به غشید که قریه‌ای در بخاراست. به صورت غشیتی نیز شنیده شده است. معلوم نیست که همان غشیدی است یا جز از آن است. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غشیدی. [غَ] (اِخ) محمودبن یونس‌بن مکرم غشیدی بخارایی. او از ابوطاهر اسباطبن یسع و دیگران روایت کند و پسرش ابوبکر و محمدبن محمود وزان از او روایت کنند. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف و معجم البلدان شود.

غشیم. [غَ] (ع ص) شخص بی‌مهارت و بی‌استعداد. نوآموز بی‌مهارت. شخص ساده و بی‌آموزش فریب‌خورده. گول‌خورده. آنکه زود گول خورد. دانش‌آموز بی‌تجربه. بی‌دست و پا. مضحک. ناشی. آنکه نمیتواند رلی را بازی کند. ج، غُشم؟ غُشُم. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).

غشینک. [؟ نَ] (اِ) به لهجهٔ طبری: کشکرک (به معنی کشک و عکه که پرندهٔ سیاهی است).

غشیة. [غُشْ یَ] (ع اِ) پوشش. پرده. غُشایَة. و غِشایَة. مثله. یقال: علی بصره و قلبه غشیة و غشایة؛ ای غطاء. (منتهی الارب) (آنندراج).

غشیة. [غَشْ یَ] (ع اِمص) بیهوشی. (منتهی الارب) (آنندراج). به معنی غَشْیْ. (از اقرب الموارد). غش کردن. بیخود شدن. رجوع به غَشْیْ شود. ||اسم مرت از غَشْیْ. رجوع به غَشْیْ شود. ||حمی الغشیة؛ تبی است که گاه ورود آن غش آید. (بحر الجواهر). ظاهراً این همان نوبهٔ غش امروز است که مالاریای قوی است.

غشیة. [غِشْ یَ / یِ] (ع اِ) نوع بیهوشی. هیئت بیهوشی. (ناظم الاطباء) بنای نوع است از غَشْیْ.

غشیة. [غَ شی یَ] (اِخ) نام جایی است از ناحیهٔ معدن القبلیة. به صورت عسیة نیز روایت شده است. (از معجم البلدان).

غشیه. [غُشْ یَ] (اِ) بوی بد دهان و آن را غاک و غشاک نیز گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۱ الف).

غص. [غَص‌ص] (ع مص) کج جویدن چیزی هنگام خوردن آن. ||گلوگیر شدن و خفه شدن هنگام خوردن به شتاب. (دزی ج ۲ ص ۲۱۴).

غصاب. [غُصْ صا] (ع ص، اِ) جِ غاصب. (المنجد). رجوع به غاصب و غصب شود.

غصان. [غَصْ صا] (ع ص) آنکه در گلوی وی چیزی درماند. (منتهی الارب). کسی که در گلوی او چیزی از طعام بماند و او را از تنفس بازدارد. غاصّ. (از اقرب الموارد).

غصب. [غَ] (ع مص) به ستم گرفتن. مغصوب، نعت از آن است. (منتهی الارب). به ستم گرفتن چیزی را از کسی. (غیاث اللغات) (آنندراج). به ستم بستدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). به ستم ستدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مجمل اللغة). گرفتن چیزی به ستم، مال باشد یا جز از آن. (تعریفات جرجانی): و کان وراءهم ملک یأخذ کل سفینة غصباً. (قرآن ۱۸/۷۹).

اگر آب و زمین به غصب بستد [حسنک] نه

---

۱ - در برهان قاطع به کسر اول و ثانی آمده است.

2 - La lipothymie.

۳ - در اقرب الموارد و قطرالمحیط بدین معنی غشیان آمده است.

۴ - صاحب منتهی‌الارب غشی را به معنی تازیانه زدن کسی را نیز آورده است، ولی به این معنی غشیان آمده نه غشی، و قول صاحب منتهی‌الارب درست نیست.

۵ - در ترکی آذربایجانی به تشدید شین استعمال کنند.

زمین ماند بدو نه آب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۴). گفت شنیدم که این ولایت از تو به غصب ستده‌اند من به تو بازدادم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۹۶).

جز بدان وقت که بستانی ازو مال به غصب
نتوانی که ببینی به مثل روی یتیم.
ناصرخسرو.

شاه شرفی تاج تو است از نسب تو
تاجی که نه غصب است و نه آورده ز تاراج.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص۱۴۵).

اگراسبی چرد در کشتزاری
وگر غصبی رود بر میوه‌داری. نظامی.

||ظلم و تعدی کردن. ||مجبور شدن. ملتزم شدن. به عهده گرفتن. بر ذمه گرفتن. اجبار. مطابق میل و رضا نبودن: بالطیب او بالغصب؛ یعنی خواهی نخواهی. فجعلوه مجنون (ا) بالغصب؛ یعنی او را مجنون شناختند. ||اختلاس و دزدی کسی که وابسته به دولت است. (دزی ج۲ ص۲۱۴). ||چیرگی کردن بر کس. (منتهی الارب). قهر کردن بر کسی. (غیاث اللغات) (آنندراج): غصب فلاناً علی الشیء؛ قهره. (اقرب الموارد). مجبور کردن. (دزی ج۲ ص۲۱۴). ||خراشیدن و برکندن موی جلد را بی‌دباغت. (منتهی الارب) (آنندراج): غصب الجلد؛ ازال عنه شعره و وبره نتفاً و قشراً بلاعطن فی دباغ و لااعمال فی ندی. (از اقرب الموارد). ||غصب نفس زن؛ زنا کردن با وی به‌اجبار. (از اقرب الموارد). ||(ص، إ) آنچه به‌ستم ستاده شود. (منتهی الارب) (آنندراج). به معنی مغصوب. گویند: «شیء غصب»؛ یعنی چیز مغصوب، و این از باب تسمیه به مصدر است. (از اقرب الموارد). ||غصب در شرع؛ گرفتن مال بهادار محترم است آشکارا بی اجازهٔ صاحب آن. بنابراین غصب دربارهٔ میته تحقق پیدا نمیکند زیرا مال نیست و همچنین است دربارهٔ آزاد، و شراب مسلم نیز چنین است زیرا بهادار نیست، و در مال حربی نیز غصب نیست زیرا محترم نیست. و قید «بی اجازهٔ صاحب آن» در تعریف غصب برای این است که به ودیعه شامل نباشد، و قید «آشکارا» برای عدم شمول به سرقت است. (از تعریفات جرجانی) رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. ||غصب در آداب بحث عبارت است از منع مقدمهٔ دلیل، و اقامهٔ دلیل بر نفی آن پیش از اینکه معلل دلیل بر ثبوت آن اقامه کند، خواه اثبات حکم مورد تنازع به طور ضمنی از وی لازم باشد یا نه. (از تعریفات جرجانی).

غصبانیة. [غَ نی یَ] (ع إمص) قهر و غلبه. اجبار و الزام. (دزی ج۲ ص۲۱۴).

غصب کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) به‌ستم گرفتن چیزی را از کسی. اغتصاب. رجوع به غصب شود.

غصبی. [غَ] (ص نسبی) مغصوب. آنچه غصب شود: زمین غصبی. لباس غصبی.

غصبیة. [غَ بی یَ] (ع إمص) آنچه به زور و اجبار درست شود. ||اجبار. الزام. (دزی ج۲ ص۲۱۴).

غصص. [غَ صَ صْ] (ع مص) درماندن در گلوی کسی طعام و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). طعام در گلو ماندن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار). طعام در گلو گرفتن. (مصادر زوزنی). در گلو ماندن چیزی از طعام و بازداشتن از تنفس. ||غصص به غیظ؛ گلوگیر شدن از خشم، و این معنی بنابر تشبیه است. (از اقرب الموارد). ||تنگ شدن جایگاه مردم. (مصادر زوزنی): غصص منزل به گروهی؛ پرشدن آن با ایشان و تنگ شدن بر ایشان. ||غصص چیزی؛ بریدن آن. (از اقرب الموارد).

غصص. [غُ صَ صْ] (ع إ) ج غُصَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). رجوع به غصه شود: الدهر فرص و الا فغصص. (سندبادنامه ص۸۸ و ۱۵۵).

غصغص. [غَ غَ] (ع إ) گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غصف. [ ] (ع إ) صاحب ترجمهٔ صیدنه آورد: ابوحنیفه گوید غصف بزرگ نشود چنانکه خرما، و بوریا که از برگ او ساخته شود او را اسام گویند و یکی را از او «سمة» گویند، و یکی ازو تا بیست سال بدارد. لیث گوید: غصف درختی است در زمین هند که هیأت او به خرما مشابهت دارد و از پشت تا بالای او برگها باشد که درخت غصف بدو پوشیده شود، و خستهٔ او را پوست نباشد، و این درخت را در بصره و عمان و مصر حوص مکری گویند و غایت درازی قامت او بالای آدمی باشد و از او کاردو بیرون آید، چنانکه از درخت خرما، و دانهٔ او به شکل غورهٔ خرما باشد و چون رسیده شود لون او سیاه شود و طعم او شیرین گردد، و او را بخورند. او مدور باشد، و به مقدار از فندق خردتر باشد، و اهل مکه از او تسبیحها سازند. بعد از آنچه او را در چرخ آرند تمام هیأت او کرده شود. و منبت او منصوره است تا حد تیز، و مسافت این دو موضوع بیست و پنج فرسنگ است، و جملهٔ این مواضع وادیها باشد. (ترجمهٔ صیدنه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه ورق ۶۲ب).

غصلب. [غَ لُ] (ع ص) بلندبالا(ی) مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج). الطویل المضطرب. (اقرب الموارد).

غصلجة. [غَ لَ جَ] (ع مص) نمک و دیگر افزار ناانداختن در گوشت، و خوب ناپختن آن را. (منتهی الارب). نمک نینداختن و کامل نپختن و خوب نپختن گوشت. (از اقرب الموارد).

غصلقة. [غَ لَ قَ] (ع مص) به معنی غصلجة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غصلجة شود.

غصن. [غَ] (ع مص) غصن کسی از حاجت وی؛ بازداشتن او را و بند نمودن از نیاز. (منتهی الارب) (آنندراج). منحرف کردن و بازداشتن کسی را از حاجت وی. و ماغصنک عنی؛ ای ماشغلک. (اقرب الموارد). ||شاخ (شاخه) را به سوی خود کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||غصن شاخه؛ بریدن آن را، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). بریدن و برگرفتن شاخه. (از اقرب الموارد). شاخ بریدن. (تاج المصادر بیهقی). ||غصن چیزی؛ گرفتن آن را. (منتهی الارب) (آنندرج). برگرفتن چیزی را یا بریدن آن را. (از اقرب الموارد)[1].

غصن. [غُ] (ع إ) شاخ درخت که بر شاخ دیگر برآید، یا عام است. (منتهی الارب). شاخه. شاخ درخت. (غیاث اللغات) (دهار). شاخه‌هایی که از ساق درخت برآیند نازک باشند یا درشت. ج، غُصون، اَغصان، غِصَنَة. (از اقرب الموارد). شاخ از شجر و گیاه ساق‌دار:

شاخش جلال و رفعت بر داده طوبی‌آسا
طوبی به غصن طوبی گر زین صفت دهد بر.
خاقانی.

||جوی. جویبار. کانال کوچک. ||اغصان، اشعاری هستند که موشحات و زجلها را تشکیل میدهند (موشحه و زجل هرکدام نوعی شعر هستند). (دزی ج۲ ص۲۱۵).

غصن. [غُ] (اِخ) (ذوال...) وادیی در نزدیکی مدینه. رجوع به ذوالغصن شود.

غصن. [غُ] (اِخ) الرومیة. نام مادر المستکفی بالله. رجوع به مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۲۸۰ شود.

غصن. [غُ] (اِخ) (دکتر سلیم...) طبیب مصری بود. او راست: «التمریض المنزلی» که در آغاز آن بعض مبادی تشریحی و فیزیولوژیکی را آورده است. این کتاب در مطبعهٔ ادبیهٔ بیروت به سال ۱۹۱۰م. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۱۸).

غصنات. [غُ صَ] (ع إ) شاخه. غُصن. (دزی ج۲ ص۲۱۵).

۱ - در منتهی‌الارب غصن به معنی بیاردانه شدن خوشه نیز آمده است، ولی به این معنی در تاج‌المصادر و قطرالمحیط إغصان و تغصین است و ظاهراً قول صاحب منتهی‌الارب اشتباه است.

غصنة. [غُ نَ] (ع اِ) خردشاخ درخت. (منتهی الارب). شعبهٔ کوچکی از شاخه. (از اقرب الموارد).

غصنة. [غ صَ نَ] (ع اِ) ج غُصن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُصن شود.

غصون. [غُ] (ع اِ) ج غُصن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شاخه‌های درخت. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به غصن شود:

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون
دم به دم یا لیت قومی یعلمون.
مولوی (مثنوی).

پس نشان نشف آب اندر غصون
آن بود که می‌نجنبد در رکون.
مولوی (مثنوی).

||در کتب طب به معنی چینها و شکنها. (غیاث اللغات) (آنندراج).

غصة. [غُصْ صَ] (ع اِ) اندوه گلوگیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). ج، غُصَص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اگر چه لفظ غصه در (تداول) مردم به معنی مطلق خشم و قهر استعمال شده است لیکن تحقیق این است که مجازاً به معنی خشمی است که آن را از خوف کس ضبط کرده باشند. به این معنی، معنی مجازی را به معنی حقیقی مناسبتی باقی میماند، لهذا فصحا اطلاق غصه بر حق تعالی جایز ندارند بلکه در این مقام لفظ قهر و غضب استعمال کنند. غصه با لفظ فروخوردن مستعمل است. (از غیاث اللغات) (آنندراج). هَمّ. حزن. (اقرب الموارد). غم و اندوه:

گریزان چو دیدش پدر زادشم
بیارید زآن غصه از دیده نم. فردوسی.

فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آن که غصه و نوحه بر او مستولی شده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
دل را به چنین غصه دژم نتوان کرد. خیام.

کوه به کوه میرسد چون نرسد دلی به دل
غصهٔ بیدلی نگر هم ز عنای آسمان. خاقانی.

غصهٔ هرروز و یارب یارب هر نیمشب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من.
خاقانی.

تا کی از غصه‌های بدگویان
قصه‌ها پیش داور اندازیم. خاقانی.

عبدالملک از غصهٔ آن حیلت و محنت این علت بی‌سامان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آنکه ز او هر سرو آزادی کند
قادر است او غصه را شادی کند.
مولوی (مثنوی).

گر غصهٔ روزگار گویم
بس قصهٔ بیشمار گویم. سعدی (خواتیم).

یا به تشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه. سعدی (گلستان).

کیمیاگر ز غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج. سعدی (گلستان).

ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟
حافظ.

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف
گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی.
حافظ.

غم مخور زآنکه به یک حال نمانده‌ست جهان
شادی آید ز پی غصه و خیر از پی شر.
قاآنی.

||آنچه در پهنای گلو درماند. (منتهی الارب) (آنندراج). هرچه در گلو ماند. (ترجمان علامهٔ جرجانی). هرآنچه آدمی را گلوگیر کند از طعام یا غیظ. (از اقرب‌الموارد). شجا (استخوان و جز آن که در گلو ماند). (اقرب الموارد). طعام که در گلو ماند. (بحر الجواهر). آنچه در گلو ماند و اندوهگین کند. (از اقرب الموارد): و طعاماً ذاغصة و عذاباً الیماً. (قرآن ۱۳/۷۳).

کی توان برد به خرما ز دل کس غصه
کاستخوان غصه‌شده در دل خرما بینند.
خاقانی.

این مرد را این ساعت استخوانی در مجرای حلق بماند و خواست که هلاک شود من بترسیدم که نباید که از این غصه بمیرد و ما را چاکر شحنه و سلطان بگیرد. (سندبادنامه).

- پرغصه؛ بسیار اندوهگین: قصهٔ پرغصه را به محل عرض رسانید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۳).

غصة. [غُصْ صَ] (اِخ) (ذوال...) رجوع به ذوالغصة شود.

غصه افزودن. [غُصْ صَ / صِ اَ دَ] (مص مرکب) غم و اندوه را افزودن:

غصه مغزای سران را به ستیز
خاصه کانفاس سران مغتنم است. خاقانی.

غصه‌پرور. [غُصْ صَ / صِ پَرْ وَ] (نف مرکب) غم‌پرور. پرغصه:

سنگ در آبگینه‌خانهٔ چرخ
این دل غصه‌پرور اندازد. خاقانی.

غصه‌خور. [غُصْ صَ / صِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) غم‌خورنده. اندوهگین:

ناامیدان غصه‌خور مائیم
عبرت کار یکدگر مائیم. خاقانی.

از دم روزه دهن شسته به هفت آب و زمی
هفت تسکین دل غصه‌خور آمیخته‌اند.
خاقانی.

غصه خوردن. [غُصْ صَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غم و اندوه خوردن. غم و اندوه را در دل پنهان کردن و اظهار وی نکردن. (ناظم الاطباء). رجوع به غصه شود:

باز رفتند و غصه میخوردند
خواجه را جستجوی میکردند. نظامی.

نباشد سود من زین قصه کردن
به جز اندوه جان و غصه خوردن. نظامی.

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست یا کندن جان.
خیام.

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گویدترا که باده مخور گو هو الغفور. حافظ.

غصه‌خوری. [غُصْ صَ / صِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) غمخواری.

- غصه‌خوری کسی را کردن؛ غم او را خوردن. تحسر.

غصه دادن. [غُصْ صَ / صِ دَ] (مص مرکب) غمگین کردن. رجوع به غصه شود.

غصه‌دار. [غُصْ صَ / صِ] (نف مرکب) مغموم و مهموم، و دم‌فروبسته از اندوه و خشم و قهر. (ناظم الاطباء). غمناک. اندوهگین. رجوع به غصه شود.

غصه فروخوردن. [غُصْ صَ / صِ فُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غم را فروخوردن و نشاندن. کظم. خشم فروخوردن. (آنندراج):

فرومیخورم غصهٔ سینه در.
ظهوری (از آنندراج).

غصه کاه. [غُصْ صَ / صِ] (نف مرکب) کم‌کنندهٔ غم. آنچه اندوه را کم کند:

گرچه غم‌سوز و غصه کاه است او[1]
زو مخور کآب زیر کاه است او. اوحدی.

غصه گسار. [غُصْ صَ / صِ گُ] (نف مرکب) غمخوار و غمگین:

به یأس گوشه‌نشین و به صبر غصه گسار.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

غصه‌مرگ شدن. [غُصْ صَ / صِ مَ شُ دَ] (مص مرکب) مردن به سبب اندوه.

غصه‌مند. [غُصْ صَ / صِ مَ] (ص مرکب) غمگین. اندوهگین.

غصه‌ناک. [غُصْ صَ / صِ] (ص مرکب) غمناک و پرملال. (ناظم الاطباء). ||خشمناک. (ناظم الاطباء). رجوع به غصه شود.

غصه‌ناک شدن. [غُصْ صَ / صِ شُ دَ] (مص مرکب) غمناک و دلتنگ شدن؛ شَرِق؛ غصه‌ناک شدن، و منه شرق صدره؛ ای ضاق. (منتهی الارب).

غصین. [غُ صَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس آرد: ابن‌درید گوید: گمان میکنم بنی‌غصین بطنی باشد و من برآنم که این بنی‌غصین امروز در غزه هستند و گروهی نیز در رمله میباشند، و شیخ

۱ - یعنی شراب.

عبدالقادربن غصین غزی از جملهٔ آنان است.

غض. [غَض ض] (ع مص) غض طَرف؛ فروخوابانیدن چشم را. (منتهی الارب) (آنندراج). چشم خوابانیدن. (غیاث اللغات) (ترجمان علامهٔ جرجانی). فروخوابانیدن چشم. (تاج المصادر بیهقی)؛ غض بصر؛ چشم‌پوشی. غض بصر از کسی؛ برگردانیدن چشمها از او. ||غض طرف کسی؛ واداشتن او به پائین آوردن چشمان خود. (دزی ج۲ ص۲۱۵). ||غض طَرف؛ برداشت کردن مکروه را. (منتهی الارب). برداشتن مکروه. (آنندراج). تحمل کردن و برداشتن مکروه. (غیاث اللغات). غض طرف برای کسی؛ تحمل مکروه بر او. شاعر گوید: «و ما کان غض الطرف منّا سجیّة». (از اقرب الموارد). ||غض صوت؛ فروداشتن آواز را. و منه قوله تعالی: و اغضض من صوتک. (قرآن ۳۱/۱۹). (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). فروداشتن آواز. (تاج المصادر بیهقی). آواز فروداشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||کم گردیدن مرتبهٔ کسی و برافتادن از پایهٔ خود. ||غضّ شاخه؛ شکسته گردیدن آن و جدا نگشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غضّ چیزی؛ کم کردن آن. (منتهی الارب). نقصان کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج)؛ غض الشیء؛ نقصه. تقول: لاأغضّک درهماً؛ ای لاانقصک. (اقرب الموارد). غذّ مبدل غض است. رجوع به نشوءاللغة العربیة ص۵۴ شود. ||(ص) تازه‌روی خندان. ||تازه. (منتهی الارب) (آنندراج). طریّ. (اقرب الموارد). تر و تازه: الحصرم هو غض العنب مادام اخضر. (ابن‌البیطار). ||شکوفهٔ نازک. (منتهی الارب) (آنندراج). الطلع الناعم. (اقرب الموارد). تُرد. شکوفهٔ نرم. (ناظم الاطباء). ||(اِ) گوسالهٔ نوزاده. ج، غِضاض. (منتهی الارب) (آنندراج). الحدیث النتاج من اولاد البقر. (اقرب الموارد). ||(مص) جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج). جوانی با خرمی و خندانی: شباب غض؛ ای ناضر. (اقرب الموارد).

غض. [غَ ضِنْ] (ع ص) در اصل غضی است، بعیر غض به معنی شتر دردشکم‌رسیده از خوردن غضا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غضی شود.

غضا. [غَ] (ع اِ) درخت بزرگی از نوع اثل (درخت شور گز) است و یکی آن غضاة میباشد. چوب آن بسیار سخت است و از این‌رو زغال آن نیز صلابت دارد و آتش آن نیکو است و آتش‌پارهٔ آن تا مدتی بماند و خاموش نگردد. (از اقرب الموارد). تاغ. (صحاح الفرس) (مهذب الاسماء). تاخ. (صحاح الفرس). طاغ. رجوع به غضاة و تاغ شود: و لجمر الغضا اقل توهجاً منه؛ و آتش تاغ از داغ فراق آسانتر است. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ تهران سورهٔ بقره ص۵۰۳). ||بیشه و جنگل. (ناظم الاطباء). غیضة. ||اهل الغضا؛ اهل نجد. ||ذئب الغضا؛ مثل است در ناپاکی و فریب دادن. (اقرب الموارد).

غضا. [غَ] (اِخ) زمینی در دیار بنی‌کلاب است و در آنجا وقعه‌ای مربوط به ایشان رخ داده است. (از معجم البلدان).

غضا. [غَ] (اِخ) وادیی است در نجد. اعرابی گوید:

یقر بعینی أن اری رملة الغضا
اذا ظهرت یوماً لعینی قلالها
و لست و ان احببت من یکن الغضا
بأول راجی حاجة لاینالها.

مالک‌بن ریب گوید:

الا لیت شعری هل ابیتن لیلة
بجنب الغضا ازجی القلاص النواجیا
فلیت الغضا لم‌یقطع الرکب عرضه
و لیت الغضا ماشی الرکاب لیالیا
و لیت الغضا یوم ارتحلنا تقاصرت
بطول الغضا حتی اری من ورائیا
لقد کان فی اهل الغضا لو دنا الغضا
مزار و لکنّ الغضا لیس دانیا.

(از معجم البلدان).

غضا. [غُضْ ضا] (اِخ) آبی است متعلق به بنی‌عامربن ربیعة. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

غضائر. [غَ ءِ] (ع اِ) ج غَضارة. (اقرب الموارد). رجوع به غضارة شود.

غضائری. [غَ ءِ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن عبیدالله غضائری، مکنی به ابوالحسین معروف به ابن‌غضائری. وی از مؤلفان نیمهٔ اول قرن چهارم هجری قمری است و دو کتاب یکی در ذکر مصنفات، دیگری در ذکر اصول تألیف کرده بود ولی این دو کتاب او به زودی از میان رفته است. رجوع به خاندان نوبختی ص ۷۱ و ابن‌غضائری شود.

غضائری. [غَ ءِ] (اِخ) حسین‌بن حسن‌بن محمدبن قاسم‌بن محمدبن یحیی‌بن جلیس‌بن عبدالله مخزومی، معروف به غضائری و مکنی به ابوعبدالله. او از اهل بغداد بود. از ابوبکر محمدبن یحیی صولی و اسماعیل‌بن محمد الصفار و محمدبن عمروالرزاز و ابوعمروبن السماک و احمدبن سلمان نجار و جعفر خلدی حدیث شنید. ابوبکر خطیب از وی یاد کند و گوید: از او حدیث نوشتیم و ثقه و فاضل بود. او در محرم سال ۴۱۴ هـ.ق. درگذشت و در مقبرهٔ باب حرب دفن گردید. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضائری. [غَ ءِ] (اِخ) حسین‌بن عبیدالله، مکنی به ابوجعفر. رجوع به ابوجعفر حسین... شود.

غضائری. [غَ ءِ] (اِخ) طیب‌بن محمدبن احمد غضائری صوفی، مکنی به ابوبکر. سمعانی گوید: او از اهل ابیورد و شیخ صوفیهٔ آنجا بود. صالح و بسیارعبادت و خوش‌اخلاق و متواضع بود. به صوفیه بسیار خدمت کرد. از ابوالحسن علی‌بن احمدبن علی فاروذی و ابوعبدالله محمدبن حامدبن احمد مروزی و ابوعبدالله محمدبن ابراهیم‌بن کلک تبریزی و طبقهٔ ایشان سماع حدیث کرد. من از وی اجزائی در مرو شنیدم. وی در ابیورد به سال ۵۳۳ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضائری. [غَ ءِ] (اِخ) علی‌بن عبدالحمیدبن عبدالله‌بن سلیمان غضائری، مکنی به ابوالحسن. او از اهل حلب بود و گفته‌اند اصلاً بغدادی بود و در حلب سکونت داشت. وی از صالحان و زاهدان و ثقه بود. از عبدالله‌بن معاویه جمحی و عبیدالله‌بن‌عمر قواریری و محمدبن ابی‌عمر عدنی و عبدالاعلی‌بن حماد نرسی سماع حدیث کرد، و ابواحمد عبدالله‌بن عدی حافظ جرجانی و احمدبن عاصم مصری و دیگران از وی روایت کنند. او به سال ۳۱۳ هـ.ق. درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضائری. [غَ ءِ] (اِخ) نصربن حسن‌بن ابراهیم‌بن نوح مقری غضائری. سمعانی گوید: او از مشاهیر خراسان بود و فضل و نبوغ داشت، و خوش‌تلاوت و خوش‌نعمت و بسیارعبادت بود. در وضع الحان دست داشت و بیشتر قراء خراسان شاگردان او بودند. وی از ابومحمد حسن‌بن احمد سمرقندی و فاطمه دختر استاد ابوعلی دقاق و ابوتراب عبدالباقی‌بن یوسف مراغی و سیدابوالفضل ظفربن داعی‌بن مهدی علوی سماع حدیث کرد، و من از وی در مهینه حدیث شنیدم و او را در بغداد و نیشابور دیدم. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضائری رازی. [غَ ءِ ي] (اِخ) محمدبن علی غضائری رازی، مکنی به ابوزید[1] از شاعران بزرگ عراق و از مداحان امرای آخر دیلمی در ری و سلطان یمین‌الدوله محمود غزنوی است. لقب شعری او را غضائری و غضاری هردو نوشته‌اند، او خود در اشعارش غضائری آورده است:

کجاشریف بود چون غضائری بر تو
به طبع باشد چونانکه زر سرخ و سفال
ولی چون نسبت غضایری به غضاره (به معنی

---

۱ - هدایت در مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۳۶۸ کنیهٔ او را ابویزید ضبط کرده است.

گلی که بدان سفال سازند) است باید قیاساً غضاری گفته شود و به همین سبب از قدیم برخی نام او را غضاری نوشته‌اند. (رجوع به ترجمان البلاغة ص۱۳ و ۵۶ شود). و منوچهری هم نام او را به همین نحو در شعر خویش آورده است:

با من ز مدحت ارجو کآن فرّ و جاه باشد

کز فرّ شاه ماضی بوده‌ست با غضاری[1].

تذکره‌نویسان متأخر در شرح احوال غضائری نوشته‌اند که او از ولایت ری به عزم خدمت سلطان محمود به غزنین رفت. (تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی ص۱۴). و در خدمت او تقرب بسیار یافت، و محسود شاعران دربار شد، چنانکه عنصری بر او رشک برد و دیوان او را در حضورش به آب شست. (مجمع الفصحاء ج۱ ص۳۶۸). لیکن اولاً غضائری در قصیده‌ای که در جواب عنصری ساخته و به غزنین فرستاده اشارات صریح به دوری از غزنین دارد:

پیام داد به من بنده دوش باد شمال

ز حضرت ملک مال‌بخش دشمن‌مال

که‌شعر شکر به حضرت رسید و بپسندید

خدایگان جهان خسرو خجسته‌خصال.

و ثانیاً مسعودسعد در اشارتی که به غضائری و قصیدهٔ لامیهٔ او دارد به دوری وی از غزنین و ارسال هر قصیده از شهر ری تصریح میکند:

یمین دولت سلطان ماضی از غزنین

به مدح‌گویان بر وقف داشتی اموال

غضائری که اگر زنده باشدی امروز

به شعر من کندی فخر در همه احوال

به هر قصیده که از شهر ری فرستادی

هزار دینار او بستدی ز زر حلال

بگویدی که به من تا به حشر فخر کند

هرآنکه بر سر یک بیت من نویسد قال

همی چه گوید بنگر در آن قصیدهٔ شکر

که‌مینماید از آن زر بیکرانه ملال

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم

بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال

خدای داند کاندر پناه شاه جهان

غضائری را می‌نشمرم به شعر همال...

و ثالثاً غضائری مذهب تشیع داشت و مسلماً یا از بیم سلطان مانند ابن‌سینا تن به مسافرت به غزنین درنمیداد و یا اگر به غزنین میرفت به سرنوشت فردوسی دچار میشد. ابیاتی که از غضائری نقل کرده و دلیل تشیع او قرار داده‌اند این است:

مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود

که‌روز حشر بدین پنج تن رسانم تن

بهین خلق و برادرش و دختر و دو پسر

محمد و علی و فاطمه حسین و حسن.

معلوم نیست غضائری از کدام تاریخ اشعار خود را به غزنین فرستاده و به مدح محمود زبان گشوده است. قدیمترین تاریخی که میتوان از روی اشعار او در این باره به دست آورد از روی این بیت است:

دو بدره زر بگرفتم به فتح نارایین

به فتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.

و چون فتح نارایین در سال ۴۰۰ هجری قمری اتفاق افتاده است قدیمترین رابطهٔ غضائری با محمود چنانکه از اشعار او برمی‌آید مقارن بوده است با همین سال (رجوع به سخن و سخنوران تألیف آقای فروزانفر ج۱ ص۱۰۸ شود). بعد از آن تاریخ رابطهٔ شعری غضائری با دربار غزنین همواره امتداد داشت، و از جملهٔ قصایدی که در مدح محمود به غزنین فرستاده قصیدهٔ لامیهٔ معروف است به مطلع:

اگرکمال به جاه اندر است و جاه به مال

مرا ببین که ببینی کمال را به کمال.

که‌در آن از کثرت عطایای محمودی اظهار ملال کرده و از حیث ابتکار این معنی در میان شاعران شهرت خاص یافته است. چون این قصیده به غزنین رسید عنصری انگشت بر آن نهاد و قصیده‌ای به مطلع ذیل در جواب آن سرود:

خدایگان خراسان و آفتاب کمال

که‌وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال.

و در این قصیده شعر غضائری را انتقاد کرد و این قصیدهٔ عنصری از جملهٔ قدیمترین نقدهای ادبی دقیق است که در زبان فارسی به دست آمده. غضائری در جواب عنصری و ردّ ایرادات او قصیده‌ای سرود و به غزنین گسیل داشت به مطلع:

پیام داد به من بنده دوش باد شمال

ز حضرت ملک مال‌بخش دشمن‌مال.

و گویا درگرفتن همین بحث ادبی و انتقادی میان عنصری و غضائری منشأ شیوع داستان خشم عنصری بر غضائری و شستن دیوان او به آب شده باشد. اسدی بیتی از غضائری را در ذیل لغت «ابریز» (زر خالص) آورده و گفته است: «غضائری گوید در هجو عنصری»:

بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست،

مکوش خیره کش ابریز کردی و اکسیر.

و از اینجا معلوم میشود روابط غضائری و عنصری تیره‌تر از آن بوده که تصور میرود. تاریخ وفات غضائری را هدایت سال ۴۲۶ هـ.ق. نوشته است. از اشعار او قصائد و مقطعاتی در لباب‌الالباب و مجمع الفصحاء و کتب‌لغت و ادب آمده و از آن جمله است:

ز دینارگون بید و ابر سپید

زمین گشته زرین و سیمین سما

چرا ناید آهوی سیمین من

که‌بر چشم کردمش جای چرا

نسیم دو زلفین او بگذرد

برآمیخته با نسیم صبا

چه گویمش گویمش چون بگذرد

الا یا نسیم الصبا مرحبا

کنم‌خدمت پادشا تا کند

مرا بر تو بر پادشا پادشا

به دست اندرش برق و زیرش براق

که‌یاردش پیش آمدن وز کجا؟

که‌نه طعن ژوبینش رد کرد کس

نه هرگز شدش زخم خطی خطا

عصا برگرفتن نه معجز بود

همی اژدها کرد باید عصا.

*

سحرگاهان یکی عمدا به صحرا برگذر بنگر

دو کردند آسمان گویی یکی زیر و دگر از بر...

چو برق از میغ بدرخشد تو پنداری یکی زنگی

ز خرگاهی به خرگاهی دواند پارهٔ اخگر...

وزآن اخگر بسوزد دستش از گرمی و بیتابی

وزآن آسیب بخروشد روانی بفکند آذر.

*

اگرکمال به جاه اندرست و جاه به مال

مرا ببین که ببینی کمال را به کمال

من آن کسم که به من تا به حشر فخر کند

هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال

همه کس از قبل نیستی فغان دارند

که‌ضعیفی و بیچارگی و سستی حال

من آن کسم که فغانم به چرخ زهره رسید

ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال

روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه

فغان کنم که ملالم گرفت زین اموال

چو شعر شکر فرستم ازین سپس بر شاه

نگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم

بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال

بس ای ملک که ازین شاعری و شعر مرا

ملک‌فریب بخوانند و جادوی محتال

بس ای ملک که جهان را به شبهت افگندی

که زرسرخ است این یا شکسته سنگ و سفال

بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا

نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

بس ای ملک که نه قرآن به معجز آوردم

که‌ذوالجلالش چندین جمال داد و جلال

بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن

نه کیمیا که از او هیچکس ندید خیال

بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند

مرا به هر دو جهان در صحیفهٔ اعمال

بس ای ملک که من اندر تو آن همی شنوم

که‌در مسیح شنیدم ز جملهٔ جهال

---

[1] - خاقانی او را غضائری آورده است:

آن بس بس غضایری از بخشش ملک

اینجا ز هر معانی درخور نکوتر است.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۷).

بس ای ملک که دو دست ترا به گاه عطا
نه با زمانه قیاس و نه بر گذشته مثال
بس ای ملک که جهان سربسر حدیث من است
میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال
بس ای ملک که زمانه عیال نعمت تست
به من رهی چه رسد زین همه زمانه عیال
بس ای ملک که ترا صدهزار سال بقاست
قیاس گیر و به تقدیر سال بخش اموال
بس ای ملک که عطایت به گنج و کان سنجند
ملوک را همه معیار باشد ومثقال
بس ای ملک که من از بس عطات سیر شدم
نه زآنکه نعمت بر من حرام گشت و وبال
همی بترسم کز شاعری ملال آرم
ملال مدح توکفرست و جاودانه ضلال
بس ای ملک که ملوک از گزافه گرد کنند
به هر زمین و نترسد کس از حرام و حلال
همه یکایک دینار و بدرهٔ تو وگنج
اسیر روز مصاف است و صید روز قتال
زهی ملک که حلال این چنین بود دینار
به تیغ پالده در خون خصم داده صقال
بلای برهمنان است و قهر قرمطیان
هلاک اهرمنان است و آفت دجال
ملوک را همه بگسستی از مدیح طمع
ایا مظفر فیروزبخت خوب‌خصال
بدین بها که تو یک بیت من خریده‌ستی
سریر و ملک نخرند و تاج و جاه و جمال...
(از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ صص ۴۸۱ - ۴۸۵). بیرونی در الجماهر (ص ۸۰) بیت ذیل را از او آورده است:
از بسی گشتن به حال از حال شد یاقوت پاک
پیشتر اصفر بباشد آنگهی احمر شود
این بیت نیز ازوست:
کدام ملک به گیتی ز فارس سبقت برد
کدام تخت تفوق به تخت کسری کرد؟
رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۶۸ و ترجمان البلاغه رادویانی ص ۱۳ و ۲۴ و ۲۹ و ۳۹ و ۵۶ و ۹۸ و المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۳۸ و ۲۴۳ و ۲۵۲ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۳۴۵ و سخن و سخنوران تألیف آقای فروزانفر و آتشکدهٔ آذر و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۳ و ۴۰۶ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ و الذریعة ج ۴ ص ۴۸ و حدائق السحر ص ۱۹ و ۷۴ و ۱۴۳ شود.

غضائض. [غَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ غَضیضَة. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به غضیضة شود. صاحب المنجد آن را جمع غضاضة نیز آورده است.

غضاب. [غ] (ع اِ) خاشاک چشم. (منتهی الارب). قذی. (اقرب الموارد). ||بیماریی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چیچک. (منتهی الارب). آبله. (ناظم الاطباء). جدری. (اقرب الموارد)[1].

غضاب. [غِ] (ع ص، اِ) جِ غَضبان. (اقرب الموارد). رجوع به غضبان شود.

غضاب. [غُ] (ع اِ) خاشاک چشم. (منتهی الارب). قذی. (اقرب الموارد). ||بیماریی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چیچک. (منتهی الارب). آبله. جدری. (اقرب الموارد). ||(ص) رجل غضاب؛ یعنی مردی که پوستش درشت باشد. غلیظالجلد. (از اقرب الموارد).

غضاب. [غ] (اِخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است در حجاز از دیار هذیل. (از معجم البلدان).

غضابر. [غُ بِ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب). الشدیدالغلیظ. غُضَبِر. (اقرب الموارد).

غضابی. [غَ / غُ با] (ع ص، اِ) جِ غضبان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غضبان شود.

غضابی. [غُ بی ی] (ع ص) تیره و مکدر در معاشرت و مخالفت. (منتهی الارب). الکدر فی معاشرته و مخالفته. (اقرب الموارد).

غضار. [غَ] (ع اِ) گل یا کیزهٔ خوشبوی برچسفان سبز. (منتهی الارب). گل خازه. (مهذب الاسماء). گل چسبنده و سبز و آزاد. (از اقرب الموارد): و لهم [لأهل الصین] الغضار الجید، و یعمل منه اقداح فی رقة القواریر یری ضوء الماء فیه. (مقصود چینی است). (اخبار الصین و الهند ص ۱۶). ||خنور سفالین. کاسه‌ای که از گل مذکور سازند. (از اقرب الموارد). ||سفال‌پاره‌ای که جهت دفع چشم‌زخم با خود دارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سفال سبز. (منتهی الارب).

غضار. [غُ] (اِخ) نام کوهی است. ابن‌نجدهٔ هذلی گوید:
تغنی نسوة کنّا غضار
کأنک بالشید لهن رام. (از معجم البلدان).
و «رام» به معنی فرزند است.

غضارب. [غُ رِ] (ع ص) جای بسیار آب و گیاه. (منتهی الارب). مکان پرگیاه و پرآب. (ازلقرب الموارد).

غضار صینی. [غَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاک رس چینی. رجوع به غضار و چینی و رجوع به الجماهر بیرونی حاشیهٔ ص ۲۲۵ شود.

غضارة. [غَ رَ] (ع اِ) گل خوشبوی سبز برچسفان نیکو. (منتهی الارب). سفال سبزی است که برای دفع چشم‌زخم استعمال شود. الطین الحر. (المنجد). خاک که در آن ریگ نبود. طین حر. سفالی که از این خاک کنند و به فارسی آن را تغار سبز گویند. گل چسبندهٔ سبزی که از آن خنور کنند. ||کاسهٔ بزرگ. القصعة الکبیرة. فارسیة. ج، غَضائِر. (اقرب الموارد) (المنجد). کاسهٔ سفالین. کاسهٔ چینی پیروزه‌ای. (مهذب الاسماء). ظاهراً در استعمال ایرانیان به معنی تغار یا بستوی سرگشاده آمده است: و از این ناحیت [چین] زر بسیار خیزد و حریر و پرند... و غضاره و دارصینی و ختو. (حدود العالم).
و آن بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
واکنون غضاره همچو یکی غنج پسه گشت.
لبیبی (از فرهنگ اسدی).
و این کوفته [از داروها] را در آب کنند و بشورانند و به آهستگی اندر غضارهٔ پاکیزه... و به آهستگی اندر غضارهٔ دوم میگردانند تا هرچه لطیف‌تر و نرم‌تر و سوده‌تر است با آب برود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ص ۲۷۲). پاره‌ای در غضاره‌ای کرد و پیش کودک نهاد. (سندبادنامه ص ۲۹۰). ||مرغ سنگ‌خوار. ||(اِمص) نعمت و فراخی و ارزانی. گشادگی. (منتهی الارب). توانایی. سعت. ||فراوانی. ||خوشی زندگانی. طیب عیش. (اقرب الموارد). ||تازگی. (مهذب الاسماء). بهجت. نضارت: آب غضارت و نضارت با روی بوستان آمد. (جهانگشای جوینی). ||(مص) فراخ‌حال گردیدن سپس تنگی. (منتهی الارب). به فراخی رسیدن و بسیارمال شدن و زندگی خوش داشتن. (المنجد).

غضاری. [غَ ری ی] (ع ص، اِ) جِ غَضراء. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به غَضراء شود.

غضاری رازی. [غَ ی] (اِخ) رجوع به غضائری رازی و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۶۸ و ترجمان البلاغهٔ رادویانی شود. در همین کتاب اخیر این مطلع از او آمده است:
این غم دل برد یک ره چون هزیمت گشت برد
فر خجسته فر فروردین پدید آورد ورد.

غضاریف. [غَ] (ع اِ) جِ غُضروف و این مصحف غرضوف است و در کتب لغت جمع غرضوف را غراضیف آورده‌اند و برای غضروف جمع ذکر نکرده‌اند. رجوع به غرضوف و غضروف و غراضیف شود.

غضاشجر. [غُ شَ جَ] (اِخ) جایگاهی میان اهواز و مرج‌القلعه است، و در جنگ نهاوند مجاشع‌بن مسعود به فرمان نعمان‌بن مقرن در همین جا اقامت کرد. بعضی آن را به عین مهمله عضاشجر آورده‌اند. (از معجم البلدان).

غضاض. [غَ] (ع مص) به تمام معانی غَضّ در حالت مصدری است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَضّ شود. ||(اِ)

---

۱ - در منتهی‌الارب به معنی چیچک‌زده گردیدن نیز آمده ولی در اقرب‌الموارد و قطرالمحیط به‌این معنی غَضَب ذکر شده است و صاحب تاج‌العروس نیز مصدر را نیاورده است.

بینی و آنچه بدان پیوسته باشد از روی، یا مابین بینی و بن موی پیشانی، یا پیشین سر و آنچه نزدیک آن است. از روی یا کرانهٔ سر بینی، یا مابین اسفل و اعلای سر بینی. (منتهی الارب) (آنندراج). العرنین و ما والاه من الوجه، و قیل: ما بین العرنین و قصاص الشعر، و قیل: مقدم الرأس و ما یلیه من الوجه، و قیل: روثة الانف نفسها، و قیل: ما بین اسفلها الی اعلاها. (اقرب الموارد).

غضاض. [غ] (ع مص) به تمام معانی غَضّ در حالت مصدری است. (منتهی الارب).

غضاض. [غ] (ع اِ) ج غَضّ. (منتهی الارب). رجوع به غَضّ شود.

غضاض. [غُ] (ع اِ) به تمام معانی غِضاض. در حالت اسمی است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَضاض شود.

غضاض. [غَ] (اِخ) آبی است بر یک روزه راه از اخادید. (منتهی الارب). آبی است که فاصلهٔ آن تا طَرِق سه میل و تا «اخادید» یک روز راه است. (از معجم البلدان).

غضاضت. [غَ ضَ] (ع اِمص) خواری و ذلت و منقصت. رجوع به غضاضة شود: امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا بشتابیم و به مدینة السلام رویم و غضاضتی که جاه خلافت را میباشد از گروهی اذناب، آن را دریابیم و آن غضاضت را دور کنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۷۳). اگر در این میان غضاضتی بجای این پادشاهان ما پیوست تا ناکامی دیدند نادر نیفتاد، و در این جهان بسیار دیده‌اند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۹۴). و لیکن تا ارباق برنیفتد تدبیر غازی نتوان کردن و چون رشته یکتا شد آنگاه هردو برافتند، و ما از این غضاضت برهیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۱). گفت: ناصرالدین را لشکری بی‌اندازه جمع است و تجمل و سازی فراوان... غضاضتی تمام باشد مجاورت کسی که در اهبت و عدت پادشاهی بیشتر از ملک باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ . ق. ص۱۶۸). از هر آنچه به خلل خانه و نقصان جاه و غضاضت ملک و شماتت اعدا بازگردد تجافی نمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۹۰). سلطان را بر تلافی و تدارک غضاضت و مهانت که از آن نسب بدو رسیده بود تنبیه کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۴).

غضاضة. [غَ ضَ] (ع مص) غضاضة کسی؛ تازه‌روی گردیدن او. (منتهی الارب) (آنندراج). غضاضة شباب؛ طراوت و تری و تازگی و جوانی. (از قطر المحیط). تازه شدن. (مجمل اللغة) (مصادر زوزنی). تازگی. طراوت. (صراح). ||غضاضة طرف؛ فروخوابانیدن چشم را. (منتهی الارب) (آنندراج). غض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غضاضة بصر؛ منع آن از چیزی که دیدن آن حرام است. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||برداشت کردن مکروه را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||کم گردیدن مرتبهٔ کسی و برافتادن از پایهٔ خود. ||غضاضة صوت؛ فروداشتن آواز را. (منتهی الارب) (آنندراج). خفض آواز. (اقرب الموارد). آهسته کردن آواز را. ||غضاضة شاخه؛ شکستن و جدا نگشتن آن: غض الغصن غضاضة؛ کسره و لم‌یتم کسره. (قطر المحیط). ||(اِمص) خواری. کمی. یقال: لیس علیک فی هذا الامر غضاضة؛ ای ذلة و منقصة. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غَضائِض. (المنجد). و در اقرب الموارد غضائض جمع غضیضة آمده است.

غضافر. [غُ فِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

غضان. [غ] (ع مص) بچهٔ ناتمام‌افکنی شتر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج). القاء الناقة ولدها لغیر تمام. انداختن شتربچه را به طور ناقص؛ (اقرب الموارد).

غضان. [غَ / غُ] (اِ) طعام پس‌مانده را گویند و به ضم اول هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (آنندراج).

غضاة. [غَ] (ع اِ) درختی است، معروف به طاق. ج، غضا. و منه ذئب غضا. (منتهی الارب). درختی است صحرایی مانند کُنار که آتش چوب آن دیر ماند. (غیاث اللغات) (آنندراج)[1]. غضاة یکی غضاست. (اقرب الموارد). رجوع به غضا و تاغ شود.

غضایری رازی. [غَ ی ی] (اِخ) رجوع به غضائری رازی شود.

غضایة. [غَ یَ] (ع اِ) گله از شتران برگزیده. (منتهی الارب) (آنندراج).

غضب. [غَ ضَ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی): غضب علیه و له غضباً و مغضبة، و این وقتی گویند که مغضوب علیه زنده باشدو اگر مرده باشد «غضب به» گویند. (منتهی الارب). دشمن داشتن کسی توأم با حس انتقام گرفتن از او. (اقرب الموارد). ||غضب اسب و جز آن؛ کنایه از گاز گرفتن لگام است. ||غضب آتش؛ کنایه از شدت سوزش آن است. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) خشمگنی. خلاف خشنودی. (منتهی الارب) (آنندراج). غول الحلم. (منتهی الارب). خشم. مقابل رضا. یکی از شش عرض نفسانی: قوهٔ دفع منافر[2]. مقابل شهوت که قوهٔ جلب ملائم است. بطش. وروت. جوشیدن خون قلب برای ارادهٔ انتقام. (از اقرب الموارد). تغیری است که هنگام غلیان خون قلب حاصل شود تا از آن سینه تشفی یابد. (از تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: غضب حرکت نفس است و مبدأ آن حالت ارادهٔ انتقام میباشد، و گفته‌اند: آن کیفیت نفسانی است که حرکت روح را به خارج بدن برای طلب انتقام ایجاب میکند – انتهی. رجوع به همین کتاب شود. غضب مانند ترس از حس صیانت ذات ریشه میگیرد و عبارت از حالت تعرض موجود زنده است برای مقابله و معارضه با عوالمی که منافع و مصالح او را تهدید میکنند. (روان‌شناسی از لحاظ تربیت تألیف دکتر علی‌اکبر سیاسی ص۳۶۳). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: غضب خدا را با غضب انسان امتیاز کلی است، زیرا غضب انسان عبارت از احساسات موجود گناهکار است که از همجنس خود غضبناک میشود، اما غضب خدای تعالی عبارت از مکروه داشتن خطا و گناه از وجود پاک و خالی از گناهی میباشد، و امکان دارد که غضب با رحمت و شفقت در ذات الهی موجود باشد – انتهی. رجوع به مرآت الخیال ص۳۲۸ و رجوع به مدخل خشم شود: و لما سکت عن موسی الغضب اخذ الالواح. (قرآن ۱۵۴/۷).

به لگد ناف و زهار همه از هم بدرید
که‌از ایشان به تن اندر شده بودش غضبی.
منوچهری.

از آنجا که روا بود مر قضاء مرگ را که روح سعید امیر نصر را به غضب گیرد... مرا هم سزد و شاید که این ابیات را... انتحال کنم، و به غضب در مرثیهٔ امیرنصر برخوانم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ . ق. ص۴۴۶).

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت.
سعدی (بوستان).

– به غضب آمدن؛ خشم گرفتن. خشمگین شدن.

– پرغضب؛ بسیار خشمگین:

شیر با خرگوش چون همراه شد
پرغضب پرکینه و بدخواه شد.
مولوی (مثنوی).

غضب. [غَ] (ع اِ) گاو نر. (منتهی الارب)

---

۱ – صاحب غیاث‌اللغات افزاید: «و این جمع غضاست ظاهراً در استعمال فارسیان به معنی واحد شهرت یافته چنانچه حور که جمع حوراء است و به معنی واحد شهرت گرفته.» – انتهی. مؤلف غیاث‌اللغات دچار اشتباه شده است. غضاة مفرد و غضاء جمع آن است و او برعکس پنداشته است.

2 - Disgrâce, Appétit irascible. (دزی ج۲ ص۲۱۵).

(آنندراج). ثور. (اقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). اسد. (اقرب الموارد). ||سنگلاخ است. (از منتهی الارب) (آنندراج). صخرة صلبة. تخته‌سنگ سخت؛ (اقرب الموارد). ||(ص) سخت سرخ. و احمر غضب؛ ای غلیظ. (منتهی الارب) (آنندراج). الشدیدة الحمرة و قیل الاحمر الغلیظ. (اقرب الموارد). ||(مص) خاشاک رفتن در چشم. ||چچک‌زده گردیدن. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). آبله‌زده شدن.

غضب. [غَ ضِ] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

غضب. [غُ ضُ بب] (ع ص) سخت‌خشم. زودخشم. (منتهی الارب) (آنندراج). خشمناک. (از اقرب الموارد).

غضب. [غَ] (اِخ) ابن جشم‌بن خزرج‌بن حارثةبن ثعلبةبن عمروبن عامربن رافع‌بن ملک‌بن عجلان‌بن عمروبن عامربن رزیق. وی جد قبیله‌ای از انصار بود. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب و رجوع به غَضبی شود.

غضب. [غَ] (اِخ) ابن کعب‌بن حارث‌بن بهثةبن سلیم. وی جد قبیلهٔ سلیم بود. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۰۹ب رجوع به غَضبی شود.

غضب‌آلود. [غَ ضَ] (نمف مرکب) پر از خشم. خشمناک. خشمگین. (ناظم الاطباء). غضبناک. خشم‌آلود. رجوع به غضب شود.

غضب‌آلوده. [غَ ضَ دَ / دِ] (نمف مرکب) خشمناک. (آنندراج). غضب‌آلود. غضبناک. رجوع به غضب شود.

غضبان. [غَ] (ع ص) خشمناک. ج، غضاب، غَضبی، غَضابی، غُضابی. (منتهی الارب). صفت مشبهه از غضب به معنی قهرناک و خشمناک. (غیاث اللغات). خشمگین. (مهذب الاسماء). قهرآلود و خشمگین و غضبناک. (از برهان قاطع). غضوب. رجوع به غضب شود: و لمّا رجع موسی الی قومه غضبان اسفاً. (قرآن ۷/ ۱۵۰).

شب تیره و باد غضبان و قدفد
همی آمد آواز غول از جوانب

(از قصیده‌ای منسوب به برهانی).

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان.

سعدی (گلستان).

غضبان. [غَ] (اِ) سنگی را گویند که در منجنیق گذارند، و به جانب خصم اندازند. (برهان قاطع). سنگی که از منجنیق به سوی قلعهٔ خصم اندازند. (غیاث اللغات) (آنندراج). سنگی که از منجنیق اندازند و ظاهراً که عربی باشد. (فرهنگ رشیدی):

نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد
چو از دریا برآید جرم تیره‌رنگ غضبانش.

ناصرخسرو.

طیان سرای دین قلمشان
غضبان بنای کفر دمشان. خاقانی.

گر حرم خون گرید از غوغای مکه حق اوست
کز فلاخنشان فراز کعبه غضبان آمده.

خاقانی.

چو پیکانش از حصن ترکش برآید
بر این حصن فیروزه غضبان نماید. خاقانی.

||منجنیق. (از برهان قاطع):

به خرسنگ غضبان خرابش کنند
به سیلاب خون غرق آبش کنند. نظامی.

غضبان. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاه‌ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر، که در ۲۴هزارگزی شمال باختری شوشتر و ۱۲هزارگزی جنوب باختری شوشهٔ دزفول به شوشتر واقع است. دشت و گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۵۰تن و شیعه هستند که به زبان فارسی و لری سخن میگویند. آب آن از کارون تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو میباشد، و ساکنین آن از طایفهٔ بختیاری هستند. این آبادی عظیم هم نامیده میشود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غضبان. [غَ] (اِخ) نام محلی ده خسروآباد مهران است. رجوع خسروآباد شود.

غضبان. [غَ] (اِخ) کوهی است به شام. (منتهی الارب). کوهی است در اطراف شام که مکان اصحاب کهف میان آن و ایله قرار دارد، و به قول ابونصر غضیان (به یاء) است. (از معجم البلدان).

غضبان. [غَ] (اِخ) الیاس افندی. او راست: کتاب تاریخ طبیعی انسان که از نشوء و ترقی انسان از آغاز آفرینش بحث میکند و این کتاب از زبان فرانسوی به عربی ترجمه شده است. دیگر از تألیفات او «قانون الزواج» است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۸).

غضبان. [غَ] (اِخ) قصری است در بیرون بصره، و شاید منسوب به غضبان‌بن قبعثری بکری باشد. (از معجم البلدان).

غضبان. [غَ] (اِخ) نام اسب خسیری‌بن حصین کلبی. (از منتهی الارب) (تاج العروس).

غضبان. [غَ] (اِخ) ابن القبعثری[1] شیبانی. از بزرگان قوم خود بود و اسب‌سوار و شجاع و کریم و بخشنده و فصیح و بلیغ بود. ظاهراً وی علیه حکومت وقت قیام کرده و از این رو اسیر شده و به زندان حجاج‌بن یوسف افتاده بود. جاحظ به زندانی بودن وی به دست حجاج اشارتی کرده و داستانی از او آورده است. رجوع به البیان و التبیین ج ۱ ص۲۸۹ و العقد الفرید چ مصر ج۳ ص۳۱۰ و عیون الاخبار ج۱ ص۸۰ و ج۳ ص۲۲۵ شود.

غضبان فلک. [غَ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است و او را صاحب التاج هم گویند. (برهان قاطع) (آنندراج). آفتاب. (فرهنگ رشیدی). ||(اِخ) کنایه از ستارهٔ مریخ هم هست و او در آسمان پنجم میباشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

غضبانة. [غَ نَ] (ع ص) مؤنث غضبان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زن خشمناک. (ناظم الاطباء). رجوع به غضبان شود.

غضبانیهٔ بحریه. [غَ نی یِ یِ بَ ری یَ] (اِخ) یکی از قراء کوچک قصبهٔ نعیمه که جزء دهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی آبادان است. رجوع به نعیمه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

غضب‌انگیز. [غَ ضَ اَ] (نف مرکب) خشم‌آور. خشمگین‌کننده. آنکه به خشم آرد. رجوع به غضب شود.

غضبر. [غُ ضَ بِ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب). غُضَبِر و غُضابِر. الغلیظ الشدید. (اقرب الموارد).

غضب راندن. [غَ ضَ دَ] (مص مرکب) خشم گرفتن. غضب کردن. خشم آوردن. غضبناک شدن. رجوع به غضب شود.

غضب کردن. [غَ ضَ کَ دَ] (مص مرکب) خشم آوردن. خشم گرفتن. خشمگین شدن. غضبناک شدن. رجوع به غضب شود: غضب کردن شاه کسی را.

غضبناک. [غَ ضَ] (ص مرکب) خشمگین. (آنندراج). خشمناک. (ناظم الاطباء). غضوب. غضبان. ذامر. (منتهی الارب):

غضبناک و خونریز و گستاخ‌چشم
خدای آفریدش ز بیداد و خشم. نظامی.

غضبناک شدن. [غَ ضَ شُ دَ] (مص مرکب) خشمگین شدن. خشمناک شدن. تسخط. رجوع به غضب شود.

غضبناک کردن. [غَ ضَ کَ دَ] (مص مرکب) به خشم آوردن. خشمگین کردن. رجوع به غضب شود.

غضبناکی. [غَ ضَ] (حامص مرکب) خشمگینی. (ناظم الاطباء). غضبناک بودن. خشمگین شدن.

غضبة. [غَ بَ] (ع اِ) پوست بز کوهی کلان‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج). جلد المسن من الوعول. (اقرب الموارد). ||سپرمانندی است از پوست شتر. (منتهی

---

۱ - در نزهة‌القلوب چ لیدن ص۱۴۰ «قبشعری» آمده است که ظاهراً غلط است.

الارب) (آنندراج). شبه الدرقة من جلد البعیر. (اقرب الموارد). ||گوشت‌پاره‌ای که به سرشت در چشم‌خانه یا پلک بالایین روید. (منتهی الارب) (آنندراج). بخصة تکون بالجفن الاعلی خلقة. (اقرب الموارد). ||پوست‌پارهٔ ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج). جلدة الحوت. (اقرب الموارد). ||پوست‌پارهٔ سر. (منتهی الارب) (آنندراج). جلدةالرأس. (اقرب الموارد). ||پوست‌پارهٔ میان هردو شاخ گاو نر. جلدة ما بین قرنی الثور. ||سنگلاخ درشت و سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). صخرة صلبة. (اقرب الموارد). ||اسم مرة از غَضب. خاشاک رفتن در چشم یا به بیماری غضاب مبتلی شدن. (اقرب الموارد). رجوع به غَضب شود.

غضبة. [غَ ضَبْ بَ] (ع ص) به معنی غُضُبّ. (منتهی الارب) (تاج العروس). خشمناک.

غضبة. [غُ ضُبْ بَ] (ع ص) به معنی غُضُبّ. (منتهی الارب). خشمناک.

غضبة. [غُ ضَبْ بَ] (ع ص) به معنی غُضُبّ. (منتهی الارب). خشمناک.

غضبی. [غَ بـا] (ع ص، اِ) مؤنث غضبان. (منتهی الارب): امرأة غضبی؛ زنی خشمگین. (مهذب الاسماء). به‌خشم‌آمده. غضبناک. ||گلهٔ صدشتر، و آن (غضبی) معرفه است و «أل» و تنوین بدان داخل نمیشوند. گفته‌اند که آن مصحف غضیا است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غضبی. [غَ با] (ع ص، اِ) جِ غضبان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غضبی. [غَ ضَ] (ص نسبی) منسوب به غضب (خشم). رجوع به غضب شود.

غضبی. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه است که در ۲۰هزارگزی شمال خاوری تربت‌حیدریه و ۱۰هزارگزی خاوری شوسهٔ عمومی تربت به مشهد قرار دارد. در دامنهٔ کوه واقع و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۳تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود، و محصولات آن غلات، بنشن، انواع میوه‌ها و تریاک است و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غضبی. [غَ بِی ی] (ص نسبی) منسوب به غَضب که بطنی از انصار است. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضبی. [غَ بِی ی] (ص نسبی) منسوب به غَضب که بطنی از سلیم است. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضبیة. [غَ ضَ بی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث غضبی (منسوب به غضب؛ یعنی خشم): روح غضبیه؛ روح حیوانیه. قوهٔ غضبیه؛ قوهٔ سبعیه و آلتها القلب.
— قوهٔ غضبیه؛ قوهٔ دفع منافر یا دفع مهروب عنه. مقابل قوهٔ شهویه؛ یعنی قوهٔ جذب ملائم یا جلب مطلوب الحصول. رجوع به غَضَب شود.

غضر. [غَ] (ع مص) غضر خدا کسی را؛ توانگر و فراخ‌حال ساختن او را بعد درویشی و تنگی. یقال: غضره الله غضراً. (از منتهی الارب). غضره الله فلاناً؛ جعله فی خصب بعد اقتار. (اقرب الموارد). ||غضر از کسی یا چیزی؛ برگشتن از آن کس یا آن چیز. ||غضر بر کسی؛ میل کردن بر او: غضر علیه؛ عطف. (اقرب الموارد) ||غضر کسی؛ بازداشتن و بند نمودن او را. (از منتهی الارب). حبس و منع کردن‌کسی را. (از اقرب الموارد). ||غضر چیزی؛ بریدن آن را. قطع. ||غضر برای کسی از مال خود؛ جدا نمودن جهت او چیزی از مال خود. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غضر. [غَ ضَ] (ع مص) فراخ‌حال گردیدن سپس تنگی. (منتهی الارب). بسیارمال شدن پس از تنگی. غَضارة. (از اقرب الموارد).

غضر. [غَ ضِ] (ع ص) آنکه فراخ‌حال و بسیارمال باشد پس از تنگی. ||عیش غَضِر مَضِر؛ زندگانی خوش و خرم. زندگی خوش و بارفاهیت، و این معنی غضر است و مضر اتباع است. (از اقرب الموارد). ||رجل غضر الناصیة؛ مرد نیکبخت مبارک‌فال. (منتهی الارب). مبارک. (اقرب الموارد). در مورد ستور نیز گویند. رجوع به غَضِرَة شود.

غضراء. [غَ] (ع اِ) خوشی زیست. یقال: اباد الله غضراءهم؛ یعنی اهلک الله طیب عیشهم. (منتهی الارب): غضراءِ عیش؛ فراوانی و خیر و غضارت آن. (از اقرب الموارد). ||(ص) الارض الطیبة العلکة المخضرة؛ زمین پاکیزهٔ سبزرنگ نزدیک آب. ||زمینی که گل نیکو دارد. (منتهی الارب). ارض فیها طین حرّ. (اقرب الموارد)[1]. زمین خوش‌خاک. (مهذب الاسماء). ||گل خوش. (دهار). ||زمینی که‌تا نکنند درخت خرما نرویاند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، غَضارِیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غضران. [غَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غضرب. [غَ رَ] (ع ص) مکان غضرب؛ جای بسیار آب و گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). غضرب و غُضارِب؛ کثیر النبت و الماءِ. (اقرب الموارد). جای بسیارآب و پرگیاه.

غضرم. [غَ رَ] (ع ص) جای بسیارخاک نرم و برچسفان غلیظ سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج). جایی که خاک آن فراوان و نرم و چسبنده و غلیظ باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) پارهٔ خشک از گل سرخ نیکو. یا جایی است که به سنگ نرم و گچ ماند. (منتهی الارب) (آنندراج). پاره‌ای از گل سرخ حُر و گفته‌اند: جایی که مانند سنگ نرم و گچ باشد. (از اقرب الموارد).

غضروف. [غُ] (ع اِ)[2] کرکرانک. (منتهی الارب). به معانی غرضوف است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غرضوف شود. کرکرانک، و آن‌استخوان تنکی است که بتوان خایید. (مهذب الاسماء). چیزی است سفید، نرم‌تر از استخوان و سخت‌تر از گوشت: چون میانجی باشد میان هردو تا پیوستن چیزهای نرم چون عصب و عضله با استخوان بتدریج باشد تا به هر آسیبی عصبها و عضلها از استخوان گرفته نشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چَرَندو. (السامی فی الاسامی). بافتی سخت و صلب و قابل ارتجاع و خم‌شدنی و غیر عروقی است و به اندازهٔ استخوان سخت نیست. بعض غضروفها قابل تبدیل به استخوانند، و آنها غضروفهایی هستند که در زندگی جنینی و در سالهای جوانی جای بعض استخوانهایی را میگیرند که به تدریج باید جانشین آنها باشند. غضروفها کارکالسیفیکاسیون[3] و تبدیل غضروف به استخوان را تسهیل میکنند. آنها استخوان‌بندی جانوران ذوفقار پست و جنین‌های جانوران ذوفقار عالی را به طور کامل و نیز استخوان‌بندی یک قسمت از جانوران ذوفقار عاقل را تشکیل میدهند. از نظر کالبدشناسی عناصر غضروف سلولی است به ضخامت ۱۵ تا ۲۰میکرن که شامل یک مادهٔ اصلی (غضروفی) به میانجی لفافه است. غضروف استخوان‌بندی جنین را تشکیل میدهد بالاخره به یک قسمت بافت استخوانی تبدیل میشود. در غضروف جنینی تناسبی در این حالت وجود دارد (غضروفهای دنده‌ای، غضروفهای حنجره‌ای و جز آن). غضروف همچنین سطوح مفصلی مجاورتی را تشکیل میدهد. از نظر ساختمانی غضروفها به غضروف شیشه‌ای و غضروف مشبک و غضروف لیفی تقسیم میشوند. رجوع به

۱ - صاحب منتهی‌الارب غضراء را علاوه بر معنی مذکور به‌معنی گل سبز آورده و گوید: یقال انبط فلان بئره فی غضراء. و این معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشد، و صاحب تاج‌العروس شاهد مذکور (انبط فلان...) را ذیل «ارض فیها طین حرّ» آورده است، و از طرف دیگر به معنی گل سبز، در فرهنگها غضار آمده، بنابر این ظاهراً قول صاحب منتهی‌الارب اشتباه است.

2 - Cartilage. 3 - Calcification.

کالبدشناسی توصیفی تألیف دکتر کریم میربابائی ج۳ صفحات ۳، ۱۲، ۲۷، ۲۸ و کالبدشناسی توصیفی تألیف دکتر امیراعلم و دیگران کتاب دوم ص۳ و ۱۴ و ۱۷ شود.

غضروفی. [غُ] (ص نسبی) منسوب به غضروف. رجوع به غضروف شود.

غضرة. [غَ رَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اسم مرّت از غَضر. (اقرب الموارد). رجوع به غَضر شود.

غضرة. [غَ ضِ رَ] (ع ص) مؤنث غَضِر. دابّة غضرةالناصیة؛ ستور فرخنده‌فال. (منتهی الارب). دابة مبارکة. (اقرب الموارد).

غضریف. [غِ] (ع اِ) یاسمن. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای معتبر دیده نشد.

غضس. [غَ ضَ][1] (ع اِ) گیاهی است، یا آن کَرَویا است، لغة یمنیة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاهی است یا دانه‌ای است که آن را کرویا نامند و گویند آن تـقرد است. (از تاج العروس).

غضض. [غُ ضَ ضْ] (ع اِ) ج غُضَّة، به معنی ذلت و منقصت. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غضة شود.

غضغضة. [غَ غَ ضَ] (ع مص) غضغضهٔ آب؛ کم شدن آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). کم شدن و فرورفتن آب در زمین. (از اقرب الموارد). ||کم کردن چیزی را و کم کردن آب. (منتهی الارب) (آنندراج). کم کردن آب و جز آن. (از اقرب الموارد).

غضف. [غَ] (ع مص) غَضف چوب؛ شکستن آن را. (منتهی الارب): غضف العود غضفاً؛ کسره او لم‌ینعم کسره. ||غضف وسادة؛ درپیچیدن آن. غضف الوسادة؛ ثناها. (قطر المحیط). ||غضف سگ گوش را؛ فروهشتن و سست انداختن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج): غضف الکلب اذنه؛ ارخاها و کسرها. (قطر المحیط) (اقرب الموارد). سست کردن سگ گوش و نیک با شکستن گوش. (تاج المصادر بیهقی). ||غضف اتان؛ به رفتار آمدن او. (منتهی الارب): غضفت الاتان؛ اخذت الجری اخذاً. (قطر المحیط). غضف اسب و جز آن؛ به رفتار آمدن بی حساب. (از اقرب الموارد). ||تیز دادن ماده‌خر. (منتهی الارب). قال الاصمعی: غضف بها (الاتان) و خضف بها؛ اذا ضرط. (تاج العروس).

غضف. [غَ ضَ] (ع اِمص) فروهشتگی گوش. سست‌گوش گردیدن. (منتهی الارب): غضف سگ؛ فروهشتگی گوش آن و خم شدن آن به پشت خلقةً. (از قطر المحیط)[2]. سستی گوش. (مهذب الاسماء). ||(مص) تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب). غضف لیل؛ تاریک شدن و تیره گردیدن شب. (از اقرب الموارد). نوعی از درخت هندی است شبیه به خرمای سبز بی‌شاخ مگر آنکه خسته‌اش مقشر است بی‌پوست. (منتهی الارب). درختی است هندی شبیه درخت خرما، جز اینکه هستهٔ آن بی‌پوست است و از پایین تا بالای آن بی‌شاخه و سبز است. شجر بالهند کالنخل سواء غیر أن نواه مقشر بغیر لحاء و من اسفله الی اعلاه سعف اخضر، الواحدة غضفة. (اقرب الموارد).

غضف. [غُ] (ع ص، اِ) ج اغضف و غَضفاء. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به اغضف و غضفاء شود.

غضف. [غُ] (ع اِ) ج غَضَفَة. (منتهی الارب). تاج العروس جمع غضَفة را غضف آورده ولی اعراب آن را ذکر نکرده است، و صاحب قطر المحیط نیز جمع غضفة را نیاورده است. جوهری گوید: الغُضف. القطا الجون – انتهی. ||سگان شکاری. و این تسمیه از نظر صفت غالبی آنها (اغضف بودن) است. (از اقرب الموارد).

غضفاء. [غَ] (ع ص) مؤنث اغضف به معنی سگ دراز و فروهشته گوش. (از منتهی الارب). سگی که گوشش فروهشته باشد. ج، غُضف. (از اقرب الموارد): اذن غضفاء؛ گوشی سست. (مهذب الاسماء). رجوع به غضفاء شود.

غضفر. [غَ فَ] (ع ص) مرد درشت‌اندام درشت‌خوی. (منتهی الارب) (آنندراج). الجافی الغلیظ، کالغَضَنفَر. (اقرب الموارد).

غضفرة. [غَ فَ رَ] (ع مص) گران گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ثقل. (اقرب الموارد).

غضفة. [غَ ضَ فَ] (ع اِ) مرغ سنگخوار. ج، غُضف. (منتهی الارب). در اقرب الموارد آمده: الغضفة طائر، و قیل القطاة. و جمع آن ذکر نشده است. جوهری در صحاح گوید: الغضف، القطا الجون. و مفرد آن را ذکر نکرده است. ||مرغی است. ||پشته. (منتهی الارب).[3] اکمة. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||یکی غَضَف، که درختی شبیه درخت خرما است. (از اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به غَضَف شود.

غضن. [غَ] (ع مص) بازداشتن. یقال: ماغضنک عنّا؛ ای ماعاقک عنّا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غضن ناقه به بچهٔ خود، ناتمام افکندن آن را. (از منتهی الارب) (آنندراج): غضنت الناقة بولدها، القته لغیر تمام. (اقرب الموارد). ||(اِ) هر نورد جامه و آژنگ پوست و شکن زره. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چین و شکنی که در لباس و پوست و زره و جز آن باشد. (از اقرب الموارد). ج، غُضون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چین جامه و چین پیشانی. (دهار). شکنج گوش و جز آن. (مهذب الاسماء). رجوع به غضون شود. ||رنج و تعب. (اقرب الموارد). ||غضن چشم؛ پوستک بیرون چشم. (منتهی الارب). غضن العین؛ جلدتها الظاهرة. (اقرب الموارد).

غضن. [غَ ضَ] (ع اِ) به معانی غَضن در حالت اسمی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَضن شود.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر درنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). اسد. و نون آن زاید است. (اقرب الموارد). لیث. حارث. هزبر. قسورة. حیدر. ضیغم. دلهاث:

نجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ
نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز.
منوچهری.

به بزم اندرون چون عطارد مساعد
به رزم اندرون چون غضنفر محارب.
(منسوب به برهانی).

ز هولش دل و طبع روباه گیرد
دل شیر جنگی و طبع غضنفر. ناصرخسرو.

سزد ار پشت بخر سوی غضنفر بنشیند
مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند.
ناصرخسرو.

دریا بشنیدی که برون آید زآتش؟
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟
ناصرخسرو.

گردون چون بوستان پر ز شکوفه
تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر. مسعودسعد.

ز نوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد
بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب.
مسعودسعد.

به کبر پلنگ و به رفتار شاهین
به قد هیون و به زور غضنفر. ازرقی.

فاخته‌طوقی شترلفچی غضنفرگردنی
خرسری غژغاوموبی اعوری عیاره‌ای.
سوزنی.

هر مه ز یکشبه مه چرخ است طوقدارش
سگ طوق سازد از دم از در خدمت غضنفر.
خاقانی.

عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من

---

1 - در منتهی‌الارب و تاج‌العروس و قطرالمحیط به فتح اول و دوم آمده ولی صاحب اقرب‌الموارد به ضم اول و فتح دوم آورده است و ظاهراً غلط چاپی است.

2 - صاحب منتهی‌الارب غضف را به معنی فروهشته و سست کردن گوش نیز آورده و به این معنی در فرهنگها غَضف است نه غَضَف.

3 - عبارت منتهی‌الارب چنین است: «غضفة پشته‌ای است» و ظاهر عبارت اسم خاص بودن آن را میرساند در حالی که اسم خاص نیست، و شاید غلط چاپی است.

پروانه در پناه غضنفر نکوتر است. خاقانی.
گاه فریب دمنهٔ افسونگرند لیک
روز هنر غضنفر لشکرشکن نیند. خاقانی.
||(ص) مرد درشت‌اندام درشتخوی. (منتهی الارب). الغلیظ الجثة، و النون زائدة. (اقرب الموارد). مرد ستبرجثه. مرد قوی.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) در تاریخ شاهی آمده: وی یکی از کوکهای میرزا (میرزا عسکری) و برادر قاسم حسین بود، و در همین کتاب داستانی از او نقل شده است. رجوع به تاریخ شاهی تاریخ سلاطین افاغنه (ص۱۴۵ و ۱۴۶) شود.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) ابن‌جعفر حسینی. او قصیدهٔ بردهٔ میمیهٔ بوصیری (متوفی به سال ۶۹۴ هـ.ق.) را به فارسی شرح کرده است، و این شرح به سال ۹۲۰ انجام یافته است. آغاز آن چنین است: «موزون‌ترین کلامی که ارکان بیت المعمور الخ». رجوع به کشف الظنون چ استانبول ج ۲ ستون ۱۳۳۵ شود.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) (سلطان...) ابن‌شاه منصوربن شرف‌الدین مظفربن امیر مبارزالدین محمد. او از خاندان آل‌مظفر بود. به سال ۷۹۵ هـ.ق. با اغلب افراد خاندان آل‌مظفر به امر امیر تیمور کشته شد. حافظ در قصیده‌ای که در مدح شاه منصور پدر سلطان غضنفر سروده فرماید:
شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم.
رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۴۱ و فهرست کتاب بحث در آثار و افکار حافظ ج ۱ شود.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) ابن ناصرالدوله، مکنی به ابوتغلب. رجوع به ابوتغلب و رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۴۷ شود.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) حمدانی عدةالدولة. وی پسر نصیرالدوله صاحب موصل بود و لقب غضنفر داشت، به پدر خود نافرمانی کرد و با خویشاوندان خود جنگید و با بنی‌عقیل در مرحله (فلسطین) نیز جنگ کرد و اسیر افتاد و کشته شد. (۹۳۹ - ۹۷۹ م.) (از اعلام المنجد).

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) کله‌جاری (مولانا... کله‌جاری)[1]. آذر در آتشکده آرد: اصل وی از قریهٔ کلجار من قری دار المؤمنین است. اکثراوقات درکاشان بوده. این اشعار از اوست:
امروز هرکه بود ز ما سرگران گذشت
دوشت مگر ز ما گله‌ای بر زبان گذشت.
و نیز گوید:
من بیدل و در دل ترا قصد دل‌آزاری هنوز
آن دل که وقتی داشتم دارم تو پنداری هنوز.
و نیز گوید:
بهر قتل من که میگوید که خشم‌آلوده باش
میکشد صد چون مرا عشقت برو آسوده باش.
همچنین گوید:
نه صبر بی‌تو ازین بیشتر توان کردن
نه غیر صبر علاج دگر توان کردن.
در مجمع الخواص (ص ۲۰۶ و ۲۰۷) آمده: مولانا غضنفری کله‌جاری از کله‌جار است که قصبه‌ای است در نزدیکی کاشان. شخصی است بسیار دردمند و شهرتش از شعرش بیشتر است. این ابیات ازوست:
باز به کوچهٔ هوس طفل مذاق مدعی
بی‌ادبانه میرود سیلی روزگار کو؟
یار و رقیب را به هم این همه الفت از چه شد
شرم رقیب برطرف تندی خوی یار کو؟
نیز گوید:
آسایش است آنچه به خاطر نمیرسد
آن روزگار نیست که این آرزو کنم.
رباعی زیر را در مدح تریا کگفته:
با نشئهٔ تریا ک‌غضنفر میاش - تا وقت هلا ک
فربه نشود تن تو لاغر میاش - میخور تریا ک
جسم تو اگر ضعیف شد باکی نیست - دل دار قوی
گو طعمهٔ مار و مورکمتر میباش - در عالم خاک.
صاحب قاموس الاعلام ترکی این بیت را از او نقل کرده است:
دلم پرآتش و چشمم پرآب شد هر دو
دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو.
حاجی خلیفه در کشف الظنون (ج ۲ ستون ۸۰۴) شخصی را به نام غضنفر قمی ذکر کرده و دیوانی فارسی به وی نسبت داده است، و ظاهراً همین غضنفر کله‌جاری است.

غضنفرخانی. [غَ ضَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمهر و کاکان، بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۴۶۵۰۰ گزی شمال باختری اردکان و ۲۰۰۰ گزی کنار راه شوسهٔ اردکان به تل خسروی قرار دارد در جلگه واقع است و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۱۵تن شیعه‌اند و به زبان فارسی و لری سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، تریاک و حبوبات است. شغل اهالی زراعت میباشدو راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غضنفر قمی. [غَ ضَ فَ رِ قُمْ می] (اِخ) رجوع به غضنفر کله‌جاری و کشف الظنون ج ۲ ستون ۸۰۴ و الذریعة ج ۳ ص ۲۰۰ شود.

غضنفری. [غَ ضَ فَ] (اِخ) مولانا. غضنفری کله‌جاری. رجوع به غضنفر و مجمع الخواص ص ۲۰۶ شود.

غضنة. [غَ نَ / غَ ضَ نَ] (ع اِ) سبوسهٔ پوست بدن. (ناظم الاطباء). پوست نازکی که بر روی پوست بدن آبله‌زده ظاهر شود. یقال للمجدور اذا البس الجدریّ جلده: اصبح جلده غضنة واحدة، و قد یقال: غضبة واحدة. (اقرب الموارد).

غضو. [غَضْوْ] (ع مص) غضو شب؛ تاریک شدن آن یا پوشیدن تاریکی همه چیز را. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||غضو شتر؛ خوردن آن غضا را. (از المنجد). این معنی در قطر المحیط و اقرب الموارد نیامده است.

غضو. [غُ ضُوو] (ع مص) تاریک گردیدن شب یا پوشیدن همه را. (منتهی الارب). تاریک شدن شب.(تاج المصادر بیهقی). تاریک شدن شب یا پوشانیدن شب تاریکی را به همه چیز. (از اقرب الموارد). ||خاموش گشتن و درد دل داشتن. (منتهی الارب). ||در نعمت و خوشحالی بودن. (از المنجد)[2].

غضوب. [غَ] (ع ص) خشمگین. (دهار). خشمناک. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب). بسیار غضبناک و خشمگین. (غیاث اللغات) (آنندراج). پرخشم: رکن الدوله را چنان غضوب و حقود بگذاشتند تا... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۰). ||ترشروی از ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). العبوس من النوق. (اقرب الموارد). شتر مادهٔ عبوس. ||ترشروی از زن. (منتهی الارب) (آنندراج). العبوس من جماعة النساء. زن عبوس. ||مار خبیث. (منتهی الارب) (آنندراج). الحیة الخبیثة. (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). اسد. (اقرب الموارد).

غضوب. [غَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم امرأة. (اقرب الموارد).

غضور. [غَ ضَ وَ] (ع اِ) گل برچسفنده. (منتهی الارب) (آنندراج). گل چسبنده که به پا میچسبد و یا در آن به زحمت فرومیرود. یکی آن غضورة. (از اقرب الموارد). ||درختی است. (منتهی الارب) (آنندراج). شجر اغبر یعظم. (اقرب الموارد).

غضور. [غَ ضَوْ وَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی‌الارب) (آنندراج). اسد. (اقرب الموارد).

غضور. [غَ ضَ وَ] (اِخ) آبی است بر چپ کوه رَمّان، و این کوه در کنار سلمی که یکی از دو کوه طییٔ است قرار دارد. (از معجم البلدان). ||به قول ابن‌سکیت شهری است در میان مدینه و بلاد خزاعه و کنانه. عروةبن ورد گوید:

---

۱ - چنین است در مجمع‌الخواص ص ۲۰۶، و در همین کتاب غضنفر را غضنفری آورده.

۲ - ناظم‌الاطباء غُضُوّ را به معنی بسیار و وافر نیز آورده است و ظاهراً از این عبارت فرهنگها به اشتباه افتاده: شیء غاض، حسن الغضو، جامّ وافر. (اقرب‌الموارد).

عفت بعدنا من ام‌حسان غضور
و فی الرمل منها آیة لاتغیر.
(از معجم البلدان).

غضور. [غَ ضَ وَ رَ] (اِخ) نام جایی است. شماخ گوید:
فأوردها ماء الغضور آجناً
له عرمض کالغسل فیه طموم.
(از معجم البلدان).

غضورة. [غَ ضْ وَ رَ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). غضب. (اقرب الموارد).

غضوضة. [غُ ضو ضَ] (ع مص) تازه‌روی گردیدن: غضّ فلان غضاضة و غضوضة. (منتهی الارب) (آنندراج). تازه شدن. (تاج المصادر بیهقی). غضوضة گیاه و جز آن؛ نضارت و طراوت آن، و صفت وی غضّ می‌آید. (از اقرب الموارد).

غضوف. [غُ] (ع مص) به نعمت زیستن. (تاج المصادر بیهقی). خوشحال و فراخ‌حال بودن: غضف فلان غضوفاً؛ نعم باله. (اقرب الموارد).

غضون. [غُ] (ع اِ) ج غَضن و غَضَن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَضن و غَضَن شود. ||غضون الاذن؛ بن گوش؛ یعنی شکنجهای وی. (از منتهی الارب) (آنندراج). مثانی الاذن. (اقرب الموارد). ||فی غضون؛ ذلک، در اثنای آن یا در اوساط آن. ||رجل ذوغضون؛ یعنی مردی که در پیشانی وی شکستگیها باشد. (از اقرب الموارد).

غضوی. [غَ ضَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به غضاة، بعیر غضوی، منسوب است به وی. (منتهی الارب). منسوب به غضا. ||ابل غضویة؛ شتری که درخت غضا را بچرد. (از اقرب الموارد).

غضوین. [غَ ضَ وَ] (اِخ) (ذوال...) رجوع به ذوالغضوین شود.

غضة. [غَضْ ضَ] (ع ص) مؤنث غَضّ. رجوع به غَضّ شود.

غضة. [غُضْ ضَ] (ع اِمص) خواری. کمی. (منتهی الارب). ج، غُضَض. (المنجد).

غضة. [؟ ضْ ضَ] (اِخ) نام مادر المستضئ بالله. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص۲۹۴ شود.

غضی. [غَ ضا] (ع اِ) بیشه و جنگل. (منتهی الارب) (آنندراج). غیضة. (تاج العروس). ||اهل الغضی[1]؛ باشندگان نجد. (منتهی الارب). اهل نجد. (تاج العروس).

غضی. [غَ ضَنْ] (ع مص) غضی ابل؛ دردناک شکم گردیدن (شتر) از خوردن غضا. (منتهی الارب). دردناک شدن شکم شتر از خوردن غضا: غضیت الابل غضی؛ اشتکت بطنها من اکل الغضا. (اقرب الموارد).

غضی. [غَ] (ع ص) آنکه از خوردن غضا شکم وی به درد آید. یقال: بعیر غَضٍ و ناقة غضیة. (از اقرب الموارد). رجوع به غَضٍ شود.

غضی. [غَضْ ی] (ع مص) صاحب منتهی الارب آرد: «غضی از باب ضرب یضرب به معنی نیکوحال و بند شد عیال را» و ظاهراً مصدر آن غضی باید باشد، و همچنین آرد: «رجل غاض: مرد نیکوحال و دلبنده عیال خویش را». در فرهنگهای معتبر از قبیل اقرب الموارد و تاج العروس غضی تنها از باب علم یعلم آمده و مصدر آن غَضاً ذکر شده، اما غاض از غضو است نه از غضی. رجوع به فرهنگهای مذکور شود.

غضی. [غُ ضَ ی ی] (ع اِ مصغر) مصغر غضا (درخت). (معجم البلدان). رجوع به غضا شود.

غضی. [غَ ضا] (اِخ) وادیی است به نجد. (منتهی الارب) (قاموس). در تاج العروس آمده: ذوالغضی؛ واد بنجد. ||ذوالغضی. رجوع به شرح فوق شود.

غضی. [غَضْ ی] (اِخ) یا قفا الغضی، کوه کوچکی است. کثیر عزة گوید:
کأن‌لم‌یُدمّنها انیس و لم‌یکن
لها بعد ایام الهدملة عامر
و لم‌یعتلج فی حاضر متجاور
قفا الغضی من وادی العشیرة سامر
قفا الغضن نیز روایت شده است. (از معجم البلدان).

غضی. [غُ ضَ] (اِخ) آبی متعلق به قبیلهٔ عامربن ربیعة جز بنی‌البکاء است. (از معجم البلدان).

غضی. [غُ ضَ] (اِخ) به قولی کوههای بصره است. (از معجم البلدان).

غضیا. [غَضْ] (ع ص، اِ) لغتی در غضیاء. (منتهی الارب). مقصور غضیاء. (اقرب الموارد). رجوع به غضیاء شود.

غضیاء . [غَضْ] (ع اِ) فراهم‌آمدنگاه درختان غضا، و یقصر. ||(ص) ارض غضیاء؛ زمین غضاناک. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین بسیارغضا. ||(اِ) رستنگاه غضا. (از اقرب الموارد).

غضیان. [غَضْ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان گوید: جایی بین حجاز و شام است، ابن‌اعرابی سراید:
تعشبت من اول التعشب
بین رماح القین و ابنی تغلب
من یلحهم عند القری لم‌یکذب
فصبحت والشمس لم‌تقضب
عیناً بغضیان سحوح العنیب.
و به قولی غضیان و غضبان یکی است.

غضیر. [غَ] (ع ص) ترم و تازک از هرچیزی. الناعم من کل شیء. ||سبز. (منتهی الارب). خضیر. (اقرب الموارد). ||(اِ) زمینی که در آن گل آزاد (طین حر) باشد. (از اقرب الموارد).

غضیر. [غُ ضَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

غضیرة. [غَ رَ] (ع ص) زمین پاکیزهٔ نیکوخاک. (منتهی الارب). در اقرب الموارد غضیر آمده و قول صاحب منتهی الارب ظاهراً به اعتبار ارض (ارض غضیرة) است.

غضیض. [غَ] (ع ص) تازه. (منتهی الارب) (آنندراج). طری. (اقرب الموارد). باطراوت. تر و تازه. ||شکوفهٔ نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناقص و خوار. ج، أغِضّة. ناقص ذلیل. (اقرب الموارد). ||چشم سست‌نگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). چشمی که سست باشد و پلکهای آن فروهشته، و صاحبش آن را شکسته و سست کند. (از اقرب الموارد).

غضیض. [غَ] (اِخ) ام‌ولد هارون‌الرشید. رجوع به عیون الانباء ج۱ ص۱۲۰ و انساب سمعانی ورق۴۰۹ ب شود.

غضیضة. [غَ ضی ضَ] (ع ص) مؤنث غضیض. (اقرب الموارد). رجوع به غضیض شود.

غضیضی. [غَ] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن صباح. محدث است. وی متولی حمدویه دختر غضیض ام‌ولد هارون‌الرشید بود. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۰۹ب شود.

غضیف. [غُ ضَ] (اِخ) نام جایی است. (از معجم البلدان).

غضیف. [غُ ضَ] (اِخ) ابن‌حارث‌بن غضیف ثمالی یا سکونی، صحابی است، و الصواب بالظاء. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس گوید: غضیف‌بن حارث کندی یا حارث‌بن غضیف ثمالی یا یمانی یا سکونی، نزیل حمص بود. یا درست آن به طاء[2] است. رجوع به الاصابة جزء خامس ص۱۸۹ و ۱۹۹ و رجوع به غطیف شود.

غضیف. [غَ] (اِخ) ابن حارث سامی، مکنی به ابواسماء، تابعی است. صاحب الاصابة گوید: غضیف‌بن حارث کندی تابعی معروفی است و ابن‌عبدالبر بین این غضیف‌بن حارث کندی و غضیف‌بن حارث دیگر فرق قائل شده است لیکن نگفته است که شخص اخیر صحابی بوده یا نه. رجوع به الاصابة جزء خامس ص۱۹۹ شود.

غضیة. [غَضْ یَ] (ع ص) مؤنث غضی. ج، غضایا. یقال: ابل غضیة و غضایا. (منتهی

1 - صاحب منتهی‌الارب «ظاء» آورده است

2 - در منتهی‌الارب «الغضاء» به الف آمده ولی در تاج‌العروس به یاء است.

الارب). یقال: بعیر غَضٍ و ناقة غضیة. (اقرب الموارد). شتر دردشکم‌رسیده از خوردن غضا. (آنندراج). رجوع به غَضٍ و غَضی شود.

غضیی. [غَضْ یا] (ع اِ) گلهٔ صدشتر. یا تصحیف غضبی است بموحده. (منتهی الارب).

غط. [غَطط] (ع مص) غط نائم؛ خرخر نمودن در خواب. همچنین است غط مذبوح و مخنوق. (از منتهی الارب). غط النائم و المذبوح و المخنوق غطاً و غطیطاً؛ نخر و تردد نفسه صاعداً الی حلقه حتی یسمعه من حوله. (اقرب الموارد). خرناسه کشیدن. غطیط برآوردن: ان علق برادة الحدید علی من یغط فی‌النوم لم‌یغط. (مفردات ابن‌البیطار). ||بته رفتن. داخل شدن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶). ||غط کسی در آب؛ فروبردن وی را در آب. (منتهی الارب) (آنندراج). غطه فی الماء غطاً؛ غطسه و غمسه و مقله و غوصه فیه. (اقرب الموارد)[1]. سر کسی به آب فروبردن. (تاج المصادر بیهقی). فراپوشیدن و کسی را به آب فروبردن. (مصادر زوزنی). فروبردن. ||خیس کردن (نان خود را). (دزی ج ۲ ص ۲۱۶).

غطا. [غِ] (ع اِ) پرده. پوشش. رجوع به غطاء شود:

دلیل مایهٔ ناز و نواز گشت دلش
غطای عالم ذل و نیاز گشت عطاش. سنائی.
چون وحش پای‌بند سپهر و زمین مباش
منگر وطای ازرق و مگزین غطای خاک.
خاقانی.
اندرو گفتار لو کشف الغطاست
مدح و اوصاف علی المرتضی است. عطار.

و مقصد رشاد را مفقود یابد، و غطای غفلت دل و بصیرت او را پوشیده کند. (جهانگشای جوینی).

چند گویی چون غطا برداشتند
که‌نبوده آنچه می‌پنداشتند. مولوی (مثنوی).
که‌سبها نیست حاجت مرمرا
آن سبب بهر حجابست و غطا.
مولوی (مثنوی).

غطاء. [غِ] (ع اِ) پوشش. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مهذب الاسماء). پرده و پوشش. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||سر دیگ و آن تنور و جز آن. (مهذب الاسماء). نهنبن. (دهار). سرپوش دیگ و سرپوش تنور و طبق.

غطار. [ ] (ع اِ) از اسماء شمشیر است. رجوع به المزهر سیوطی جزء اول ص ۲۴۳ شود.

غطارس. [غَ رِ] (ع ص، اِ) ج غِطرِس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غِطرِس شود.

غطارفة. [غَ رِ فَ] (ع ص، اِ) ج غِطریف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غطریف شود. ||دراهم غطریفیه؛ درمهای غطریفی. رجوع به غطریفی و غطریفیه شود.

غطاریس. [غَ] (ع ص، اِ) ج غِطریس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غطریس شود.

غطاریف. [غَ] (ع ص، اِ) ج غِطریف. (تاج العروس). در فرهنگهای دیگر جمع غطریف، غطارفة آمده است ولی در تاج العروس علاوه برآن، غطاریف نیز ذکر شده است.

غطاس. [غ] (ع اِ) تعمید. غسل تعمید. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶). رجوع به غسل تعمید شود.

— عیدالغطاس؛ جشنی که به یادبود غسل تعمید مسیح گرفته میشود. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶).

غطاس. [غَطْ طا] (ع اِ)[2] مرغی است که به غواص معروف است. (المنجد). مرغی سیاه مانند مرغابی است، در آب فرورود و ماهی گیرد و خورد و آن را غواص نیز گویند. صاحب حیاة الحیوان اشتباهاً آن را قرلی دانسته است. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۹). ||(ص) آنکه در ته دریا شود بیرون آوردن اصداف و جواهر را. غواص. گهرچین.

غطاس. [ ] (اِخ) (افندی) قندلفت. مدیر مدرسهٔ امریکیه در بلمند. وی کتاب «امتیازات الجماعات المسیحیة فی مملکة العثمانیة» را که تألیف ستافروس فوتیراس نویسندهٔ روزنامهٔ نیولوغوس یونانی در قسطنطنیه است به عربی ترجمه کرده و در طرابلس شام به سال ۱۹۱۲ م. به چاپ رسانده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۸).

غطاسة. [غَطْ طا سَ] (ع اِ) غَطّاس (مرغ). رجوع به غَطّاس شود.

غطاط. [غَ] (ع اِ) مرغ سنگخوار، یا نوعی از آن که پشت و شکمش تیره‌رنگ و شکم بازویش سیاه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از سنگخوار. (صراح). قطا، و گفته‌اند نوعی از آن است که دارای پشت و شکم و بدن خاکستری‌رنگ است و اندرون بالهای آن سیاه و پاهای آن دراز و گردنش لطیف است. یکی آن غطاطة[3]. (از اقرب الموارد). ||سَحَر. غُطاط. رجوع به غُطاط شود.

غطاط. [غِ] (ع مص) به معنی مُغاطّة. (منتهی الارب). در فرهنگهای تاج العروس و اقرب الموارد و قطر المحیط و شرح قاموس به فارسی و المنجد غطاط مصدر باب مفاعله و همچنین مُغاطّة نیامده و ظاهراً غط از باب مذکور استعمال نشده است.

غطاط. [غُ] (ع اِ) اول پگاه، یا پس‌ماندهٔ سیاهی شب. (منتهی الارب). اول صبح یا بقیه‌ای از تاریکی شب. (از اقرب الموارد). بام. (مهذب الاسماء). ||تاریکی سحر. ||سَحَر. غطاط به فتح اول نیز به همین معنی آمده است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غطاط. [غَ] (اِخ) جایی است. کمیت‌بن ثعلبة جد کمیت‌بن معروف گوید:

فمن مبلغ علیا معد وطیئاً
و کندة من اصغی لها و تمما
یمانیهم من حل بحران منهم
و من حل اکناف الغطاط فلعلعا
الم یأتهم ان الفزاری قد ابی
و ان ظلموه أن یذل و یضرعا.

و بقول نصر، جایی در بلاد بکر است. (از معجم البلدان).

غطاطة. [غَ طَ] (ع اِ) یکی غطاط (مرغ). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غطاط شود.

غطاغط. [غَ غِ] (ع اِ) ج غُطغُط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غطغط شود.

غطامط. [غَ مِ] (ع اِ) ج غَطمَطَة. (نشوء اللغة العربیة ص ۱۱۸). غلغل. پلغ‌پلغ. رجوع به غطمطة و نشوء اللغة العربیه شود.

غطامط. [غُ مِ] (ع اِ) آواز. آواز جوش دیگ و دریا. ||(ص) بحر غُطامط؛ دریای بزرگ‌موج بسیارآب. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

غطایة. [غِ یَ] (ع اِ) آنچه زنان زیر جامه پوشند مانند شاما کچه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ما تغطت به المرأة من حشو الثیاب کغلالة و نحوها. (اقرب الموارد).

غطر. [غَ] (ع مص) دست جنبانیدن در رفتار. یقال: مر یغطر بیدیه؛ ای یخطر. دستها را حرکت دادن هنگاه راه رفتن. ||(ص) خرامنده[4]. (منتهی الارب) (آنندراج).

غطراف. [غِ] (ع ص) مهتر بزرگ و جوانمرد و سخی جوان. (منتهی الارب) (آنندراج). السخی السری الشاب. غطریف. (اقرب الموارد).

غطرب. [غِ رَ] (ع اِ) مار. (منتهی الارب). افعی. (اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب آن را مصحف عِظرَب میداند.

غطرس. [غِ رِ] (ع ص) ستمکار متکبر.

---

۱ - صاحب منتهی‌الارب غطاً را به معنی غریدن و بانگ کردن شتر نیز آورده است ولی در فرهنگهای قطرالمحیط و اقرب‌الموارد و تاج‌العروس بدین معنی غطیط آمده است و قول صاحب منتهی‌الارب ظاهراً اشتباه است.

2 - Plongeon. (دزی ج ۲ ص ۲۱۷).

۳ - در اقرب‌الموارد آمده. الواحدة غطاة، و این غلط چاپی است.

۴ - در مدارک معتبر به این معنی نیامده است.

(منتهی الارب). غطرس و غطریس؛ ظالم متکبر معجب. ج، غَطارِس. (اقرب الموارد).
غطرسة. [غَ رَ سَ] (ع مص) فضیلت نهادن بر خود. (منتهی الارب) (آنندراج). اعجاب. (اقرب الموارد). دست‌درازی نمودن بر اقران. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||بزرگ‌منشی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). تکبر. (اقرب الموارد). ||خشمناک ساختن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). به خشم آوردن کسی را. (ازاقرب الموارد).
غطرشة. [غَ رَ شَ] (ع مص) غطرشة لیل: تاریک ساختن شب چشم کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). غطرش اللیل بصره: اظلم علیه، فغطرش بصره، لازم متعد. (اقرب الموارد). ||تاریک شدن چشم کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||به معنی تغطرش؛ یعنی کوری نمودن از چیزی. تعامی. (از تاج العروس). ||پنهان کردن. مکتوم کردن. (دزی ج۲ ص۲۱۶). ||بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). گردن ننهادن بر حق. فلان آذانه عن الحق مغطرشة، لاتذعن للحق. (تاج العروس).
غطرفة. [غَ رَ فَ] (ع اِمص) بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (آنندراج). خیلاء. (قطر المحیط). ||بازی نمودن. (منتهی الارب). عبث. یقال: ماهذه الغطرفة؟ (اقرب الموارد).
غطروف. [غُ] (ع ص) نیکوصورت. (منتهی الارب). حسن. (اقرب الموارد).
غطروف. [غِ رَ] (ع ص) نیکوصورت. (منتهی الارب). حسن. (اقرب الموارد). ||جوان زیرک و دانا. (منتهی الارب). الشاب الظریف. (اقرب الموارد).
غطریس. [غِ] (ع ص) به معنی غطرس؛ ستمکار متکبر. ج، غطاریس. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ظالم. متکبر. معجب. (اقرب الموارد).
غطریف. [غِ] (ع ص) مهتر. (مقدمة الادب زمخشری). مهتر بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). سید. (اقرب الموارد). ج، غطارفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، غطارفة، غطاریف. (تاج العروس). سر. گردن. رئیس. آقا. سرور. بزرگ. ||جوانمرد و سخی جوان. (منتهی الارب) (آنندراج). شریف و جوانمرد. (غیاث اللغات). السخی السری الشاب. (اقرب الموارد). ||نیکوصورت. (منتهی الارب) (آنندراج). حسن. (اقرب الموارد). ||(ا) مگس. (منتهی الارب). ذباب. (اقرب الموارد). ||چوزهٔ باز. (منتهی الارب) (آنندراج). بچهٔ باز. (مهذب الاسماء). جوجهٔ باز (مرغ). (از اقرب الموارد).
غطریف. [غِ] (اِخ) ابن‌عطا. به روزگار هارون‌الرشید امیر خراسان شد در ماه رمضان به سال ۱۸۵ هـ.ق. و این غطریف برادر مادر هارون‌الرشید بود، و مادر هارون‌الرشید را خیزران نام بود دختر عطا از یمن، از شهری که آن را جرش گویند، و اسیر افتاده بود به طبرستان، و از آنجا او را به نزدیک مهدی آوردند. مهدی را از وی دو پسر آمد یکی موسی الهادی و دوم هارون‌الرشید. و چون کار خیزران بزرگ شد، این غطریف به نزدیک وی آمد و با او میبود. هارون‌الرشید خراسان به وی داد، و بدان تاریخ در دست مردمان سیم خوارزم روان شده بود و مردمان آن سیم را به ناخوشدلی گرفتندی و آن سیم بخارا از دست مردمان بیرون شده بود. چون غطریف‌بن عطا به خراسان آمد اشراف و اعیان بخارا به نزدیک او رفتند و از وی درخواستند که ما را سیم نمانده است در شهر، امیر خراسان فرماید تا ما را سیم زنند و به همان سکه زنند که سیم بخارا در قدیم بوده است و سیمی میباید که هیچکس از دست ما بیرون نکند و از شهر ما بیرون نبرد تا ما سیم میان خویش معاملت بکنیم. و بدان تاریخ نقره عزیز بود پس اهل شهر را جمع کردند و از ایشان رأی خواستند در این معنی، بر آن اتفاق کردند که سیم زنند از شش چیز: زر و نقره و مشک و ارزیز و آهن و مس. همچنان کردند و به آن سکهٔ پیشین به نام غطریف زدند؛ یعنی سیم غطریفی و عامهٔ مردمان غدریفی خواندندی. (تاریخ بخارای نرشخی ص۴۲ و ۴۴).
غطریف. [غِ] (اِخ) رجوع به ابوهارون شود.
غطریف. [غِ] (اِخ) محمدبن احمد، مکنی به ابواحمد، متوفی به سال ۳۷۷ هـ.ق.او راست: جزئی در حدیث از حدیث قاضی ابوبکر طبری.
غطریفی. [غِ] (ص نسبی، اِ) نام درهمی که در بخارا رائج بوده است، و آن از آهن و روی و جز آن میکرده‌اند. (از صورالاقالیم اصطخری). درمهای غطریفی، و هو منسوب الی غطریف‌بن عطاء. (مهذب الاسماء). درمی منسوب به غطریف‌بن عطا. دراهم غطریفیة یا غطارفة، درمهایی بوده است که در بخارا بوسیلهٔ غطریف‌بن عطاء حاکم خراسان در زمان خلافت هارون‌الرشید زده میشد. (دزی ج۲ ص۲۱۶). رجوع به غطریف ابن‌عطاء شود. انستاس ماری کرملی در کتاب النقود العربیة (ص ۱۵۰ و ۱۵۱) گوید: این کلمه در فرهنگهایی که در دست ماست دیده نمیشود و یاقوت حموی در معجم البلدان آن را در مدخل «بخارا» آورده گوید: «و آنان درمهایی داشتند که آنها را غطریفیه مینامیدند و آنها را از آهن و صفر (روی) و سرب و جز آن از جواهر گوناگون به حالت ترکیبی میساختند، و این درمها جز در بخارا و نواحی آن رایج نبوده است. و سکهٔ آن تصاویری داشت و از ضرب مسلمین بود» (پایان کلام یاقوت). واحد آن غطریفی است که لغتی در قدرفی منسوب به قدرف است و آن را قطرف و قطریف نیز گویند که به قول صاحب برهان قاطع نام شهری در جوار بخاراست. فولرس در معجم خود گوید: قطرف یا قطریف نوعی از درمهاست که در شهر قدرف معروف بوده است و این قدرف را عربها قطرف گویند، و واحد آن دراهم قدرفی است - انتهی.
به قول نرشخی در تاریخ بخارا (ص۴۳ و ۴۴) درم غطریفی از شش چیز زر و نقره و مشک و ارزیز و آهن و مس ترکیب میشد و عامهٔ مردمان آن را غدریفی میخواندند. و سیم قدیم از نقرهٔ خالص بود و این سیم که به اخلاط میزدند سیاه بود. اهل بخارا به کراهت میگرفتند و شش غدرفی به یک درم سنگ نقرهٔ خالص قیمت مینهادند. رجوع به غطریف و غدرفی و غدریفی و تاریخ بخارا شود.
غطریفیة. [غِ فی یَ] (ص نسبی) دراهم غطریفیة؛ درمهای غطریفی. رجوع به غطریفی و رجوع به ریوندی در انساب سمعانی شود.
غطس. [غَ] (ع مص) فرورفتن در آب. (منتهی الارب) (آنندراج). انغماس. ||زیر آبی رفتن. (دزی ج۲ ص۲۱۶). ||فروبردن در آب. (منتهی الارب) (آنندراج). غمس. (اقرب الموارد). به آب فروبردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). به آب فروبردن. (مصادر زوزنی). فروبردن. نهان کردن. (دزی ج۲ ص۲۱۶). ||به دهان خوردن آب را. (منتهی الارب). به دهان آب خوردن از ظرف: غطس فی الاناء غطساً؛ کرع فیه. (اقرب الموارد). ||بردن کسی را مرگ. (منتهی الارب). غطس به اللجم، ذهبت به المنیة، لغة فی عطست بالعین المهملة. (اقرب الموارد). ||مجازاً به معنی گریختن و رهایی بخشیدن خود از خطر و نزاع. (دزی ج۲ ص۲۱۶).
غطسة. [غَ سَ] (ع مص) عمل فرورفتن در آب به طور کامل. ج، غَطَسات. (دزی ج۲، ص۲۱۶).
غطش. [غَ] (ع مص) غطش لیل؛ تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). تاریکی. (دزی ج۲ ص۲۱۷). ||غطش کسی: آهسته رفتن او از بیماری یا پیری. (از منتهی الارب) (آنندراج): غطش فلان غطشاً: مشی رویداً من مرض او کبر. (اقرب الموارد).
غطش. [غَ طَ] (ع اِمص) سستی بینایی با سیلان اشک اکثر اوقات یا همواره. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).
غطشا. [غَ] (ع ص) لغتی در غطشاء ممدود

است. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس غطشی و غطشا هردو را ذکر کرده است. رجوع به غطشاء شود.

غطشاء. [غَ] (ع ص) نعت مؤنث از غَطَش. (منتهی الارب). مؤنث اغطش به معنی زنی که چشم وی ضعیف باشد و اکثراوقات اشک از آن جاری گردد. (از اقرب الموارد). ||فلات غطشاء؛ دشت بیراه در وی. (منتهی الارب) (آنندراج). فلاتی که از راههای آن ناپیدا باشد و بدان راه نیابند. ||لیلة غطشاء؛ شب تاریک. (از اقرب الموارد).

غطشان. [غَ طَ] (ع مص) آهسته رفتن از بیماری یا پیری. (منتهی الارب). غَطش. (اقرب الموارد).

غطشی. [غَ شا] (ع ص) رجوع به غطشا و غطشاء شود.

غطغط. [غَ طَ طَ] (اِخ) رستاقی است به کوفه که به شانیا چسبیده است و در سیب اعلی نزدیکی سورا قرار دارد. (از معجم البلدان).

غطغط. [غُ غُ] (ع اِ) مادهٔ بچه. ج، غَطاغِط. (منتهی الارب) (آنندراج). السخال الاناث؛ بره و بزغالهٔ نوزادهٔ ماده. (قطر المحیط) (المنجد).

غطغطة. [غَ غَ طَ] (ع مص) غطغطة بحر؛ جوشیدن موج دریا. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن امواج دریا. (اقرب الموارد). ||غطغطة قدر؛ خروشیدن و سخت جوش زدن دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج). به صدا آمدن و سخت جوشیدن دیگ. (اقرب الموارد). ||غطغطة نوم؛ چیره گردیدن بر کسی خواب. (منتهی‌الارب) (آنندراج). غلبهٔ نوم بر کسی. (اقرب‌الموارد). ||(اِ) حکایت کردن آوازی که قریب به بانگ سنگخوار باشد. (منتهی‌الارب) (آنندراج). حکایة صوت یقارب صوت القطا. (اقرب‌الموارد).

غطف. [غَ طَ] (ع اِمص) درازی پلک و دوتاشدگی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) دراز شدن موی پلک و خم شدن آن. (از اقرب الموارد). ||افزونی موی ابرو. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیاری موی ابرو و چشمان. وطف. (اقرب الموارد). ||فراخی زیست. (منتهی الارب) (آنندراج). سعة العیش. (اقرب الموارد). فراخی عیش.

غطفان. [غَ طَ] (اِخ) تابعی است. او از ابن‌عباس روایت کرد و اهل شام از وی روایت دارند. در زمان ولایت مروان درگذشت و به قول ابن‌حبان از ثقات بود. (از تاج العروس).

غطفان. [غَ طَ] (اِخ) ابن قیس‌بن عیلان. از عدنانیه و جدّی جاهلی است. پسران او قبایلی را به وجود آوردند. منازل ایشان پشت وادی‌القری و دو کوه طیء است و در فتوحات اسلامی پراکنده شدند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰). رجوع به فهرست العقد الفرید و عیون الاخبار شود.

غطفان. [غَ طَ] (اِخ) (ابو...) رجوع به ابوغطفان شود.

غطفان. [غَ طَ] (اِخ) (بنی...) فرزندان غطفانند که قبایلی را به وجود آورده‌اند. رجوع به غطفان‌بن قیس و فهرست تاریخ گزیده‌شود.

غطفان. [غَ طَ] (اِخ) (غزوهٔ...) یا غزوهٔ ذی‌امر (واقع در نجد). این غزوه در ربیع‌الاوّل سال سوّم هجرت روی داد و شرح واقعه این است که به رسول خدا (ص) خبر دادند که گروهی از بنی‌ثعلبه و محارب در ذی‌امر گرد آمده‌اند و قصد جنگ دارند و مردی به نام دعثوربن حارث از بنی‌محارب رئیس آنان است. پیغمبر خدا با ۴۵۰ تن از مسلمانان به جنگ ایشان رفت و عثمان‌بن عفان را در مدینه جانشین خود کرد. در اثنای حرکت، رسول خدا به مردی به نام جبار از بنی‌ثعلبة در ناحیهٔ ذی‌القصة برخورد و او را به اسلام دعوت کرد او نیز پذیرفت، و به‌همراهی پیغمبر و مسلمانان حرکت کرده و اخبار دشمنان را به ایشان گفت. عربها به بالای کوهها گریختند. پیغمبر به ذی‌امر فرودآمد و بارانی سخت آنان را گرفت. رسول خدا به کناری رفت باران بر او رسید و لباس او را خیس کرد آن را درآورد و بر درختی افکند تا خشک گردد و زیر آن خوابید، و عربها به وی می‌نگریستند. دعثور شمشیربه‌دست آمد و بالای سر او ایستاد و گفت: ای محمد! امروز که ترا از من بازمیدارد؟ فرمود: خدا. جبرئیل بر سینهٔ وی زد و شمشیر از دستش افتاد. پیغمبر آن را برگرفت و بالای سر او ایستاد و فرمود: امروز که ترا از من بازمیدارد؟ گفت: هیچکس، و پس از آن اسلام آورد. رسول خدا شمشیر او را به وی پس داد و او به سوی قوم خود آمد و آنان را به اسلام دعوت کرد و در این باره این آیه نازل شد: «یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمةالله علیکم اذ هم قوم أن یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم و اتقوا الله و علی‌الله فلیتوکل المؤمنون». (قرآن ۱۱/۵). رسول خدا به مدینه بازگشت، و غیبت او یازده شب بود. (از امتاع الاسماع مقریزی ص ۱۱۰ و ۱۱۱) (طبقات ابن‌سعد چ بیروت ۱۳۷۶ هـ.ق. ج ۲ جزء ۵ ص ۳۴ و ۳۵).

غطفانی. [غَ طَ] (ص نسبی) منسوب به غطفان که قبیله‌ای است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب). رجوع به غطفان شود.

غطفانی. [غَ] (اِخ) شُلَیک‌بن عمرو. صحابی است. رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۵۹ شود.

غطفانی. [غَ] (اِخ) عبیدبن الطفیل عبسی غطفانی. او از اهل کوفه بود. از ربیع‌بن خراش روایت کرد، و کوفیان از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب).

غطفانی. [غَ] (اِخ) عثمان‌بن عثمان غطفانی قرشی، مکنی به ابوعمرو. وی از اهل بصره بود و از علی‌بن زیدبن جدعان روایت کرد، و احمدبن حنبل و اهل عراق از وی روایت دارند. رجوع به ابوعمرو شود. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب).

غطفانی. [غَ] (اِخ) علی‌بن عبیدالله غطفانی کوفی. وی از ثابت‌بن عبید و بشاربن نمیر روایت کرده و ثوری و ابوعوانه از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب).

غطفانی. [غَ] (اِخ) عیینة‌بن عبدالرحمن‌بن حوش غطفانی بصری. وی از پدرش روایت کرد. و شعبه و وکیع از او روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب).

غطفانی. [غَ] (اِخ) نعیم‌بن‌هدار یا ابن‌هبار. محدث است. وی منسوب به غطفان جذام است نه غطفان قیس غیلان. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب).

غطل. [غَ] (ع مص) تو بر تو نشستن تاریکی ابر. (منتهی الارب) (آنندراج)؛ غطلت السماء غطلاً؛ اطبق دجنها. (اقرب الموارد).

غطل. [غَ طَ] (ع مص) غطل لیل؛ برهم نشستن تاریکی شب و مخلوط گردیدن. (منتهی الارب)؛ غطل اللیل غطلاً، التبست ظلمته. (اقرب الموارد).

غطلس. [غَ طَلْ لَ] (ع اِ) گرگ. ابوالغطلس نیز نامند آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غطم. [غِ طَمم] (ع ص، اِ) دریای بزرگ بسیارآب. (منتهی الارب) (آنندراج). البحر العظیم. (اقرب الموارد). دریا. (مهذب الاسماء). ||مرد فراخ‌خوی کریم‌الاخلاق. (منتهی الارب) (آنندراج). الرجل الواسع‌الاخلاق. (اقرب الموارد)؛ رجل غطم؛ واسع‌الخلق. (مهذب الاسماء). ||گروه بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج). جمع کثیر. (از اقرب الموارد)[1].

غطماط. [غِ] (ع مص) مرادف غَطمَطَة است. (از تاج العروس) (اقرب الموارد). رجوع به غَطمَطَة شود. ||(ص) موج

---

۱ - ناظم‌الاطباء غَطَمّ نیز آورده و آن را شیر دفزک (قوی‌هیکل) معنی کرده است و ظاهراً با غَیطَمّ اشتباه کرده، لغت اخیر را نیز به معنی شیر خوردنی و غلیظ گرفته است نه شیر درنده. و اتفاقاً در مدخل غیطم نیز همین اشتباه روی داده است. رجوع به تاج‌العروس شود.

پی‌درپی‌آینده. (منتهی الارب) (آنندراج). موج متلاطم. (اقرب الموارد).

غطمش. [غَ طَ مَ] (ع ص) سست‌بینایی. (منتهی الارب) (آنندراج). کندبصر. (مهذب الاسماء). سست‌چشم. کلیل‌البصر. (اقرب الموارد). آنکه بینایی وی سست و ضعیف باشد. ||چشم سست‌نظر و ضعیف‌بین. العین الکلیلة‌النظر. (از اقرب الموارد). ||سخت ستمکار درشتخوی. (منتهی الارب) (آنندراج). الظلوم الجافی. (اقرب الموارد). ستمکار. (مهذب الاسماء). ||(اِ) شیر بیشه، بدان جهت که ستم و دست‌درازی کند، و به هرچه رسد میشکند او را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

غطمش. [غَ طَ مَ] (اِخ) ضَبّیّ شاعری است. ابن‌قتیبه در عیون الاخبار (ج ۴ ص۵۵) این شعر را از او آورده است:

و لو وجدوا نعل الغطمش لاحتذوا
لارجلهم منها ثمانی انعل.

غطمشة. [غَ مَ شَ] (ع مص) به ستم گرفتن کسی را. (منتهی الارب). گرفتن کسی را به قهر. (از اقرب الموارد). ||ازدن چشم. خیره کردن. (دزی ج ۲ ص۲۱۷).

غطمطم. [غَ طَ طَ] (ع ص) دریای بزرگ بسیارآب. (منتهی الارب). دریای بزرگ. (از اقرب الموارد). غِطَمّ. (اقرب الموارد). رجوع به نشوء اللغة العربیة ص ۱۱۶ و ۱۱۸ شود.

غطمطة. [غَ مَ طَ] (ع مص) اضطراب موج دریا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (تاج العروس): غَطمَطَة بحر؛ فراوانی آب آن و بزرگ بودن امواج آن. (از اقرب الموارد). تطام الامواج. ج، غَطامِط. (نشوء اللغة العربیة). ||جوشش دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج). غلیان دیگ. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||خروش توجیه در رودبار. (منتهی الارب) (آنندراج): غَطمَطَة سیل؛ خروشیدن آن هنگام سرازیر شدن در وادی. (از اقرب الموارد). رجوع به نشوءاللغة العربیة ص۱۱۸ شود.

غطمطیط. [غَ مَ] (ع ص) بحر غطمطیط، به معنی بحر غُطامِط و غَطَوْمَط است. (منتهی الارب). بانگ موج آب. (مهذب الاسماء). به تمام معانی غطامط آمده است. رجوع به غطامط شود. ابن‌درید در باب فعلیل آرد: و از جملهٔ مصادری که بر این وزن (فعلیل) آمده غطمطیط است، گویند: سمعت غطمطیط الماء، و از آن صوت اراده کنند. شاعر گوید:

بطیٔ ضفن اذا ماشی
سمعت لاعفاجه غطمطیطا. (از تاج العروس).

غطو. [غَطْ وْ] (ع مص) غطو لیل: تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج). تاریک شدن شب و پوشیدن تاریکی آن همه چیز را. (اقرب الموارد). ||غطو ماء؛ بلند گردیدن آب و افزون شدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند شدن آب. (از اقرب الموارد). ||غطو شیء؛ پوشیدن و فراگرفتن شیء را. (منتهی الارب) (آنندراج). پوشانیدن چیزی را. (از اقرب الموارد).

غطو. [غُ طُوو] (ع مص) به همهٔ معانی غَطو. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَطو شود.

غطوان. [غَ طَ] (ع اِمص) عزت و بسیاری مال؛ المنعة و الکثرة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||انه لذوغطوان؛ او صاحب منعت (عزت) و صاحب بسیاری مال است[1]. (منتهی الارب). انه لذوغطوان؛ ای منعة و کثرة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

غطوس. [غَ] (ع ص) بسیار پیشرو و اقدام‌کننده در سختی و جنگها. (منتهی الارب) (آنندراج).

غطومط. [غَ طَ مَ] (ع ص) بحر غطومط؛ دریای بزرگ‌موج بسیارآب. (منتهی الارب) (آنندراج). بحر غطومط؛ عظیم‌الامواج، کثیرالماء. (از تاج العروس).

غطی. [غَطْیْ] (ع مص) غطی شباب؛ پر از جوانی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). پر شدن جوانی: غطی الشباب غَطیاً و غُطیاً؛ امتلأ. (اقرب الموارد). ||غطی ناقه؛ رفتن شتر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج): غطی الناقة غطیاً؛ ذهبت فی سیرها. (از اقرب الموارد). ||غطی لیل؛ تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تاریک شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||غطی لیل کسی را؛ پوشانیدن شخص را شب تاریکی خود. (منتهی الارب). پوشانیدن شب تاریکی خود را بر کسی. (اقرب الموارد). ||فروگرفتن چیزی را و پوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج): غطی فلان الشیء و علی الشیء؛ ستره و علاه. (اقرب الموارد). فراپوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||غطی شجرة؛ بالیدن و دراز و گسترده‌شاخ شدن درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز شدن شاخهٔ درخت و گسترده‌شدن آن بر زمین. (از اقرب الموارد).

غطیر. [غِ یَرر] (ع ص) درشت‌اندام، یا نمایان و پرگوشت میانه‌قامت. (منتهی الارب) (آنندراج). المتظاهر اللحم المربوع القامة، و قیل القصیر. (اقرب الموارد).

غطیر. [غُ یَرر] (ع ص) لغتی است در غِطیَرّ. (منتهی الارب). رجوع به غِطیَرّ شود.

غطیس. [غَ] (ع ص) سیاه. الاسود، و یذکر غالباً توکیداً. (اقرب الموارد).

غطیس. [غِطْ طی] (ع اِ) به معنی غَطّاس (مرغ) است. (از دزی ج ۲ ص۲۱۷). رجوع به غَطّاس شود.

غطیط. [غَ] (ع مص) غطیط بعیر؛ غریدن شتر و بانگ کردن. (منتهی الارب). بانگ کردن شتر نر در شقشقه، و اگر در شقشقه نباشد آن را هدیر گویند و شتر ماده هدیر کند ولی غطیط نکند زیرا وی را شقشقه نیست. (از اقرب الموارد):

چو آواز رعد از سحاب بهاری
فتاده بره بر غطیط نجائب.
(منسوب به برهانی).

||بانگ یوز. (مهذب الاسماء). ||غطیط نائم؛ خرخر نمودن در خواب، و همچنین است مذبوح و مخنوق. (از منتهی الارب): غطّ النائم و المذبوح و المخنوق غطاً و غطیطاً؛ نخر و تردد نفسه صاعداً الی حلقه حتی یسمعه من حوله. (اقرب الموارد). خرخر کردن. بخست کردن. (مجمل اللغة). بخست کردن خفته. (تاج المصادر بیهقی). آواز خفته. (مهذب الاسماء). آواز خرخر که از گلوی بعض مردم به حالت خواب کامل برمی‌آید. (غیاث اللغات) (آنندراج)[2]. خرخر. بخست. خرنا. خرناسه.

غطیف. [غُ طَ] (اِخ) کوره‌ای است از کوره‌های یمن. (از معجم البلدان).

غطیف. [ ] (اِخ) ابن‌ابی‌سفیان، از صحابه است و بعضی او را از تابعین دانسته‌اند. رجوع به الاصابة جزء ۵ ص۱۹۹ شود.

غطیف. [غُ طَ] (اِخ) ابن‌حارث. صحابی است. (منتهی الارب). غطیف‌بن حارث کندی یا حارث‌بن غطیف یا غظیف‌بن حارث کندی و به قولی سکونی. از صحابه و شامی است و غضیف صحیح است. رجوع به الاستیعاب ص۵۱۶ و الاصابة جزء ۵ ص۱۹۹ و تاج العروس و رجوع به غضیف شود.

غطیف. [غُ طَ] (اِخ) ابن‌حارث کندی، پدر عیاض محدث است. وی جز از غطیف‌بن حارث است که پیش از این ذکر شد. رجوع به الاستیعاب ص۵۱۶ والاصابة جزء ۵ ص۱۹۰ شود.

غطیف. [ ] (اِخ) ابن حارثة‌بن حسل‌بن مالک‌بن عبدسعدبن جشم‌بن ذبیان‌بن عامربن کنانةبن‌حسل یشکری، مکنی به ابوکاهل پدر سویدبن ابی‌کاهل. مرزبانی او را در معجم خود آورده و گوید: وی مخضرم است و شعر نیز از او نقل کرده است. (از الاصابة جزء ۵ ص۱۹۷).

غطیف. [غُ طَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ناجیة‌بن مراد. جد جاهلی است از کهلان از قحطانیة. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۷۶۰). بطنی از

---

۱ - صاحب منتهی‌الارب به جای منعت، نعمت آورده است!

2 - Ronflement.

«مـراد» است. (از انسـاب سـمعانی ورق ۴۱۰ب).

غطیف. [غُ طَ] (اِخ) (ابو...) هذلی. تابعی است و او را غضیف و عطیف به عین مهمله و طاء نیز گفته‌اند. وی از عبداللّه‌بن عمربن خطاب روایت دارد، و عبدالرحمن‌بن زیادبن انعم افریقی از او روایت دارد. ابن‌ابی‌حاتم گوید: از ابوزرعه اسم او را (ابوغطیف) را پرسیدند، پاسخ داد که نمیدانم. (از تاج العروس). رجوع به ابوغطیف هذلی شود.

غطیف. [غُ طَ] (اِخ) (بنی...) قبیله‌ای از عرب. (تاج العروس). رجوع به غطیف و عقدالفرید جزء۱ ص۱۰۶ شود. صاحب تاج العروس گوید: بنی‌غطیف دو قبیله هستند: یکی از مذحج که فرزندان غطیف‌بن ناجیةبن مرادند از رهط فروةبن مسیک غطیفی صحابی، و دومی از بنی‌طیٔ که فرزندان غطیف‌بن حارثةبن سعدبن حشرج‌بن امرؤالقیس‌بن عدی‌بن اخزم‌بن هزومةبن ربیعةبن جرول طائی برادر «ملحان» که حاتم او را رثا گفت.

غطیفة. [غُ طَ فَ] (اِخ) سلمی. شاعری دربارهٔ وی گفته است:

لتجدنی بالامیر برا
و بالقناة مدعسا مکرا
اذا غطیف السلمی فرا. (از تاج العروس).

غطیفی. [غُ طَ فیی] (ص نسبی) منسوب است به غُطَیف که بطنی از مراد است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطیفی. [غُ طَ فا] (اِخ) نام اسبی که مسلمین داشتند. (از منتهی الارب).

غطیفی. [غُ طَ] (اِخ) ازهربن یزیدبن ضماد. وی از مقدادبن اسود روایت کند، و حارث‌بن یزید از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب).

غطیفی. [غُ طَ] (اِخ) سهل‌بن سعید غطیفی مصری. وی پیش پیغمبر اسلام آمد و در فتح مصر حاضر بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب).

غطیفی. [غُ طَ] (اِخ) شریک‌بن سمحاء[1]. وی نیز از بنی‌غطیف است و صحابی است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب).

غطیفی. [غُ طَ] (اِخ) عابس‌بن ربیعة. وی در فتح مصر حاضر بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب).

غطیفی. [غُ طَ] (اِخ) عابس‌بن سعید مرادی. وی قاضی مصر و از حکمرانان و از بنی‌غطیف بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰). عابس هوش سرشاری داشت. مسلمةبن مخلد شرطهٔ مصر را به وی واگذار کرد (۴۹ هـ .ق.) پس از آن او را به دریا برگماشت و او در مرزها جنگید. سپس مجدداً مأمور شرطهٔ مصر کرد (۵۷ هـ .ق.) و به حکمرانی فسطاط برگماشت (۶۰ هـ .ق.) و سرانجام شغل قضاء و شرطه را با هم داشت تا آنکه درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص۴۵۸).

غطیفی. [غُ طَ] (اِخ) عبدالعزیزبن سهل‌بن سعد، مکنی به ابوالاصبغ، او از موالی و محدث بود، و به سال ۲۱۰ هـ .ق. درگذشت. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب شود.

غطیفی. [غُ طَ] (اِخ) فروةبن مسیک غطیفی مرادی. صحابی و محدث است. صاحب الاستیعاب آرد: فروةبن مسیک (یا مسیکة) بن حارث ابن سلمةبن حارث‌بن کریب غطیفی ثم المرادی. اصل او از یمن بود. به سال نهم هجری قمری نزد پیغمبر آمد و مسلمان شد. ابوعمرو گوید: فروة در زمان عمر به کوفه آمد و در آنجا ساکن شد. شعبی و ابوسبرة نخعی و سعیدبن ابیض ابوهانی مرادی از وی روایت کرده‌اند. و او از بزرگان قوم خود بود و شعر نیکو میسرود، و ابن‌اسحاق در «سیر» خود اشعار خوبی از او آورده است. (از الاستیعاب ص۵۱۹). رجوع به همین کتاب و انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب و تاج العروس شود.

غطیلة. [غَ طِ یَ لَ] (ع مص) صاحب منتهی الارب غطیله آورده ولی درست آن غیطلة به تقدیم یاء بر طاء است. رجوع به غیطلة و تاج العروس و اقرب الموارد و قطر المحیط شود.

غطیم. [غَ] (ع ص) صاحب منتهی الارب گوید: غطیم کأمیر به معنی غِطَمّ (دریای بزرگ بسیارآب) است. و این لغت در فرهنگها دیده نشد. جز اینکه در تاج العروس غِطَیِّم به معنی مذکور آمده و صواب همان است. رجوع به غِطَیِّم شود.

غطیم. [غِ طَیْ یَ] (ع ص) دریای بزرگ. (تاج العروس). رجوع به غَطیم شود. ||عدد غطیم؛ بسیار:

وسط من حنظلة الاسطما
والعدد الغطامط الغطیما. ؟(از تاج العروس).

غغسی. [غُ غُ] (اِ) هریک از قسمتهای درون انار که با پردهٔ جدا پوشیده است. (یادداشت بخط مؤلف). قُقّسی. رجوع به قُقّسی شود.)لد

غف. [غَ] (اِ) موی درهم‌پیچیده و مجعد. (از برهان قاطع). موی مجعد باشد. (فرهنگ اوبهی). موی جعد باشد. (معیار جمالی شمس فخری). ||هرچیز محکم و استوار و سخت و هنگفت و بسته. (ناظم الاطباء).

غف. [غَف ف] (ع اِ) برگ خشک‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج). برگ تری که خشک شود. (از اقرب الموارد). ||(مص) به حیله به دست آوردن. به دست آوردن از راه ملایمت و زبردستی. مثلاً در مورد جلب توجه نیک کسی استعمال کنند. ||گول زدن. فریفتن. ||دسیسه کردن. توطئه کردن. اسباب‌چینی کردن. ||منحرف کردن. پرسیدن برای غافلگیر کردن. (دزی ج ۲ ص۲۱۷).

غف. [غُف ف] (ع اِ) قوت روزگذار. (ناظم الاطباء) در فرهنگها به این معنی غُفَّة آمده است. رجوع به غُفّة شود.

غفاء. [غُ] (ع اِ) آب‌آورد. (منتهی الارب)[2]. غثاء. (تاج العروس) (قطر المحیط)[3]. ||کاه گندم. (منتهی الارب). حطام‌البر. (اقرب الموارد). ||آفتی است خرمابن را که مانند غبار بر غوره نشیند پس خرمایش رسیده نشود بگذارند. (منتهی الارب). آفة للنخل کالغبار یقع علی البسر فمایدرک. (اقرب الموارد). ||آنچه نفی کنند از شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غفاءة. [غُ ءَ] (ع اِ) سفیدی در حدقه. (اقرب الموارد) (تاج العروس). لک بر چشم. بیاض‌العین[4].

غفار. [غُ] (ع اِ) موی گردن و پس گردن. موی رخسار و موی زرد ساق و پیشانی. (منتهی الارب) (آنندراج). موهایی ریز که بر گردن و هردو جانب ریش و قفا و ساق زن و مانند آنهاست. (از اقرب الموارد).

غفار. [غَف فا] (ع ص) نیک آمرزگار. از صفات خدای تعالی است. (منتهی الارب). آمرزنده و پوشندهٔ گناه. ج، غفارون. (مهذب الاسماء). آمرزندهٔ گناهان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۷۳). درگذارنده. بسیار پوشاننده. مؤنث آن غفارة. (از اقرب الموارد). غفور. عَفُوّ. صَفّاح. صَفوح: و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحاً ثم اهتدی. (قرآن ۸۲/۲۰).

گرش ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند
بماند رحمت پروردگار غفارش. سعدی.

||بسیار پوشاننده. صیغهٔ مبالغه از غَفَر. مؤنث آن غفارة است. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء).
غفارالذنوب:

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار
یعنی که به مجرمان عاصی رحم آر
گرجاهلی از جهل نکردی گنهی
پس عفو همیشه مینشستی بیکار. خاقانی.
برای ختم سخن دست بردعا دارم

---

۱ - در «انساب» این کلمه ناخوانا است و به قرینهٔ اینکه شخصی به نام شریک‌بن سمحاء در جزو صحابه ذکر شده است، گمان میرود کلمهٔ مذکور «سمحاء» باشد.
۲ - صاحب منتهی‌الارب همهٔ معانی غفاء را برای غفی آورده است و ظاهراً اشتباه است. رجوع به تاج‌العروس و اقرب‌الموارد شود.
۳ - در اقرب‌الموارد به غلط غثاء چاپ شده است.
4 - Albugo.

امیدوار قبول از مهیمن غفار.
سعدی (صاحبیه).

غفار. [غ] (اِخ) نام گروهی از قبیلهٔ کنانه. (ناظم الاطباء). پدر قبیله‌ای است از کنانه، و او غفاربن ملیک[1] بن ضمرةبن بکربن عبدمنات‌بن کنانة. از آن قبیله است ابوذر جندب‌بن جنادهٔ غفاری یکی از اصحاب نبی(ص). (منتهی الارب) (انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب). رجوع به عیون الاخبار ج۳ ص۲۶۵ و الموشح مرزبانی ص۱۹۳ و ۱۹۴ شود.

غفار. [غ] (اِخ) ابن جاسم‌بن عملیق. او جدی جاهلی قدیم بود. پسرانش در نجد منزل داشتند. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۷۶۰).

غفاراف. [غَفْ فا اُ] (اِخ) عبداللهبن عبدالغفار تبریزی، ساکن مسکو. کتابی از او به نام «منتخبات فارسیه» به سال ۱۳۲۴ هـ.ق. در مسکو چاپ شده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص۳۳ شود.

غفارالذنوب. [غَفْ فا رُذْ ذُ] (ع ص مرکب) آمرزندهٔ گناهان. پوشانندهٔ گناهان. از صفات خداوند تبارک و تعالی. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) یکی از نامهای خدای تعالی. رجوع به غفار شود.

غفاربیگی. [غَفْ فا بِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه و در ده‌هزارگزی شمال خاوری ارومیه و دوهزارگزی باختر راه ارابه‌رو «آده». در جلگه واقع است و هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۲۶۰ تن سکنه دارد که شیعه‌اند و به زبان ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و روضه‌چای تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن جوراب‌بافی است، و راه ارابه رو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

غفارتین. [غ رَ تَ][2] (اِخ) از قرای مصر در ناحیهٔ جیزیة. (از معجم البلدان).

غفارشاه. [غَفْ فا] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان پایین‌خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل نزدیک آبادی سوته کلا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

غفارکندی. [غَفْ فا کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۶هزارگزی باختر گرمی و ۶ هزارگزی شوسهٔ گرمی، بیله‌سوار واقع است. سرزمینی کوهستانی و گرمسیر است و ۹۷ تن سکنه دارد که شیعه‌اند و به زبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

غفارة. [غ رَ] (ع اِ) زره خود که زیر قلنسوه پوشند. یا زره پاره که مرد باسلاح وقت جنگ بر روی افکند. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غفارات، غفائر. (اقرب الموارد). ||سراغوج که زیر مقنعه افکنند تا مقنعه ریم و چرک و روغن نگیرد. (منتهی الارب) (آنندراج). آن رگوی که در زیر دامک اندازند. (مهذب الاسماء). خرقه‌ای است جزء مقنعه که با آن زن چارقد خود را از روغن نگاه دارد. (از اقرب الموارد). ||هر پوشاکی که آن را پوشند. (از معجم البلدان). ||پارچه‌ای که بدان گوشهٔ کمان پیچند تا زه بر آن جاری گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). الرقعة التی علی حز القوس یجری علیه الوتر؛ پوست‌پاره‌ای که در سوراخ گوشهٔ کمان کنند و سر زه در آن اندازند. رقعهٔ کمان. (مهذب الاسماء). ||ابر پاره بر ابر پارهٔ دیگر برنشسته. (منتهی الارب) (آنندراج). السحابة فوق السحابة. (اقرب الموارد). ابر توبرتو. (مهذب الاسماء). ||سر کوه. (منتهی الارب) (آنندراج). رأس الجبل. (اقرب الموارد).

غفارة. [غَفْ فا رَ] (ع ص) مؤنث غفار به معنی آمرزندهٔ گناه و پوشانندهٔ آن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ردائی است که کشیشان آن را در کلیساها پوشند. (از اقرب الموارد). لغت عبرانی است. (قطر المحیط).

غفارة. [غ رَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

غفاری. [غَفْ فا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان، و در ۸هزارگزی جنوب مشیز سر راه مالرو قلعه‌سنگ مشیز واقع است. و ۶ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غفاری. [غ ری ی] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ غفار. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب). ||منسوب به آنکه از نسل ابوذر جندب‌بن جنادة باشد. (از ناظم الاطباء).

غفاری. [غ] (اِخ) جندب‌بن جنادة، مکنی و معروف به ابوذر غفاری. رجوع به ابوذر شود.

غفاری. [غ] (اِخ) جهجاه‌بن سعید. از مهاجران است. پیغمبر علیه‌السلام او را عزت داشتی تا به مرتبه‌ای که پیش از آن که مسلمان شود با او طعام خوردی. (تاریخ گزیده‌چ لندن ص۲۲۱).

غفاری. [غ] (اِخ) حکم‌بن عمروبن مجدع. او صحابی است. از طرف معاویه عامل خراسان شد و در مرو اقامت کرد. پس از مدتی دربارهٔ امری مورد عتاب قرار گرفت. معاویه عامل دیگری به خراسان فرستاد و «حکم» را حبس و مقید کرد تا در زندان درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۱ ص۲۶۶). رجوع به انساب سمعانی شود.

غفاری. [غ] (اِخ) خفاف‌بن اغاربن رحضة. صحابی است و از پدرش روایت کند، و خالدبن عبداللهبن حرملة از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب).

غفاری. [غ] (اِخ) رافع‌بن عمرو. صحابی است. او به سال پنجم هجری قمری در مرو درگذشت. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۱۰ب شود.

غفاری. [غ] (اِخ) قاضی‌احمدبن محمد. او راست: تاریخ نگارستان مؤلف به سال ۹۵۹ هـ.ق.این کتاب از کتب مشهور و شامل حکایات تاریخی است و به سال ۱۲۷۵ هـ.ق. در بمبئی به چاپ رسیده است. (از احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۹۶۵). رجوع به احمدبن محمد شود.

غفاری. [غَفْ / غُفْ فا] (اِخ) قاضی محمد، او از افاضل قرن دهم هجری قمری بود، در نثر و نظم و فنون شعری فرید عصر خود بوده است مدتی در ری قضاوت کرد، و در اشعار خود به وصالی تخلص میکرد. از اوست:

چومن دیوانه‌ای هرگز قدم در دشت غم ننهاد
در آن وادی که من سرمیهم مجنون قدم ننهاد.

گویند وی مفتون جوانی به نام صادق بوده روزی آن جوان او را به حوض پرآبی پرت داد و دستش شکست و این قطعه را سرود:

به عشق صادق اگر دست من شکست چه باک
کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست
گواه عاشق صادق در آستین باشد.

او در سال ۹۳۰ هـ.ق. درگذشت. و وجه تسمیهٔ او به «غفاری» معلوم نیست، چه میتوان آن را منسوب به قبیلهٔ بنی‌غفار و یا کوه غفاره در مصر یا ده غفاره[3] در ناحیهٔ شرقی مصر یا منسوب به غفاره به معنی عرقچین دانست و همهٔ اینها با کسر و تخفیف‌اند[4]. و شاید منسوب به غَفّار باشد. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۶۰).

غفاریان. [غَفْ فا] (اِخ) حمدالله مستوفی آرد: غفاریان در اول مردمی صالح و متدین بوده‌اند. از ایشان امام سعید استاد الائمة نجم‌الدین عبدالغفار صاحب الحاوی رحمةالله علیه در علم فقه مذهب امام شافعی مطلبی (رض) بأقصی‌الغایة والامکان کوشید، و آن قوم بدو منسوب گشتند و از او مفتخر گشتند. وفات او در ثامن محرم سنهٔ خمس و ستین و ستمائه (۶۶۵). و اکنون فرزندان او ائمهٔ

---

۱ - در انساب سمعانی ملیل آمده.
۲ - در معجم‌البلدان اعراب کلمه ضبط نشده است و اعراب مذکور احتمالی است.
۳ - در معجم‌البلدان، غَفّارَة.
۴ - جز در غفارة. رجوع به حاشیهٔ قبل شود.

قزوین‌اند. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۴۷).
غفارية. [غَفْ فا یَ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). از قرای مصر که در ناحیهٔ شرقی آن است. (از معجم البلدان).
غفان. [غِفْ فا] (ع اِ) غفان الشیء؛ وقت آن چیز. یقال: جاء علی غفانه؛ ای حینه و اباّنه. یا درست آن به مهمله است چنانکه گذشت. (از منتهی الارب). رجوع به عفان شود.
غفاة. [غُ] (ع اِ) صاحب منتهی الارب گوید: غفاة بالضم سپیدی که بر سیاههٔ چشم برآید. و در تاج العروس و فرهنگهای معتبر دیگر دیده نشد و ظاهراً غفاة غلط چاپی است و صحیح آن غـفـاءة است کـه در فـرهنگها بـه معنی «سفیدی در حدقه» آمده. رجوع بـه غـفـاءة شود.
غفج. [غُ] (اِ) آبگیر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (فرهنگ اوبهی). غـفـج و آبگیر و شمر یکی باشد. (فـرهنگ اسـدی). مـغا ک. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص۷۴). گو. گـودال. حفره:
به هر تلی بر از خسته گروهی
به هر غفجی[1] بر از فرخسته پنجاه.
عنصری (از فرهنگ اسدی).
||شمشیر آبدار. (اوبهی). رجوع به غفچ شود.
غفجمون. [غَ جَ] (اِخ) قـبیله‌ای است از بربرهای هواره در زمین «مغرب» و زمینی منـسوب بایشان هست. (از معجم البلدان).
غفجمونی. [غَ جَ] (اِخ) موسی‌بن عـیسی محج‌بن ابی‌حاج‌بن ولهم‌بن خیر؛ مکـنی بـه ابوعمران. وی در مصر از ابوالحسن احمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن فراس عـبقی مکی حدیث کرد، و ابوعمران موسی‌بن علی‌بن مـحمدبن عـلی صـقلی از وی روایت دارد. (از معجم البلدان).
غفچ. [غُ] (اِ) مغا ک چـیزی بـود. (حـاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). جای عمیق و گود. ||آبگیر و تالاب. (از بـرهان قـاطع). آبگـیر. (فـرهنگ رشـیدی) (آنـندراج). ||سندان آهنگری و مسگری و غیره. (از برهان قاطع). به معنی سندان به جیم تازی آمـده است. (از فـرهنگ رشـیدی) (از آنـندراج). ||شـمشیر آبدار. (از برهان قاطع) (آنـندراج) (فـرهنگ رشیدی):
ابواسحاق بهر دفع دشمن
همی تا برکشیده‌ست آبگون غفچ.
شمس فخری (از فرهنگ رشـیدی).
||هرچیز راست و دراز و سطبر، و غفج با جیم ابجد هم درست است. (از برهان قاطع).
غفچی. [غُ][2] (اِ) گـودال. (جـهانگیری) گـودال و جـای عـمیق. (از بـرهان قـاطع) (آنندراج). آبدان بود اما غفج درست‌تر است و غفچ مغا ک بود. (فرهنگ اسـدی). آبـدان. ژی. گوژی. آبگیر. (صحاح الفرس). تـالاب غدیر. شمر. آبکند. این کلمه هـمان «غـفج» است با یای نکره و وحدت، و این اشـتباه از لغت فرس (ص۵۱۷) بوده. عنصری گوید:
به هر تلی بر از کشته گروهی
به هر غفچی بر از فرخسته پنجاه.
رجوع به جهانگیری شـود. در صـورتی کـه پیشتر (ص۷۰) همین بـیت را بـرای «غـفج» شاهد آورده است (حـاشیهٔ بـرهان قـاطع چ معین). ||شـمشیر آبـدار. (از بـرهان قـاطع) (آنندراج).
غفده. [غَ دَ / دِ] (اِ) چـیزی سـخت. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۵ ب). هرچیز سخت. (فرهنگ ناظم الاطباء).
غفر. [غَ] (ع مص) غفر امر؛ به چیز سزاوار و بایست بیاراستن کـار را و اصـلاح کـردن. (منتهی الارب). اصلاح کار. (المنجد): غـفر الامر بغفرته و غفیرته؛ اصلحه بـما یـنبغی ان یصلح بـه. (اقرب المـوارد). ||غـفر شـیء؛ پوشیدن چیز را. (منتهی الارب). ستر. (از اقرب الموارد). فراپـوشیدن. (تـاج المـصادر بیهقی). ||غـفر مـتاع در وعـاء؛ درآوردن در ظرف رخت را و پـوشیدن. (مـنتهی الارب). پنهان کردن متاع در ظروف خود. (آنندراج). بار در باردان نهادن. (تاج المصادر). داخـل کردن و پوشیدن. (اقرب المـوارد)[3]. ||غـفر شیب به خضاب؛ فروگرفتن موی سپید را بـه خضاب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غفر الله ذنب را؛ آمرزیدن و پوشیدن خدای گناه کسی را. مغفرت. غُـفور. غفران. غـفیر. غـفیرة. (از مـنتهی الارب). آمـرزیدن گـناه. (مـصادر زوزنی). پوشیدن و عفو کردن گـناه. (از اقرب الموارد). پوشیدن و آمرزیدن گـناه. (غیاث اللغات). ||غـفر مـریض؛ بـازگردیدن بیماری وی، و غفر المریض مجهولاً کـذلک. (از مـنتهی الارب). بـاسرشدن بـیمار. (تـاج المصادر بیهقی). ||غفر عاشق؛ بازگشتن اندوه و ملال عاشق. ||غفر جرح؛ تازه شدن زخم و تباه گـردیدن. (از مـنتهی الارب). بـازگشتن زخم پس از بهبود. (از اقرب المـوارد). بـاسر شدن جراحت. (تاج المـصادر بیهقی). هَو (در ریش و قرحه). هو ریش. ||غفر جَلَب سـوق را؛ ارزان کردن آمدنی غله و جز آن بـازار را. (از منتهی الارب). غفر الجلب السوق؛ ارزان کردجلب (آنچه از شهری بـه شـهری آورده میشود) بازار را. (از اقرب الموارد). ||نگهبانی کـردن: سـهرت العـبید للـغفر. (دزی ج ۲ ص۲۱۷). ظـاهراً مـصحف خـفر است. ||(اِ) شکم. (منتهی الارب). بطن. (قطر المحیط). ||پرزهٔ جامه. (مـنتهی الارب). زئـبر الثـوب. (قطر المحیط). ||چیزی است مـانند جـوال. (مـنتهی الارب). شـیء کـالجوالق. (اقـرب المـوارد). ||مـوی زرد سـاق و پـیشانی زن. (منتهی الارب). شعر کالزغب یکون علی ساق المرأة والجبهة و نحو ذلک. (اقرب المـوارد). ||بزغالهٔ کوهی است. ج، اغفار، غِفَرَة، غُفور. (مـنتهی الارب). بـچه بـز کـوهی. (مـهذب الاسماء). ولد الاروية. (اقرب الموارد). ||(اِخ) منزلی است مر ماه را، و آن سه سـتاره است خرد در میزان. (منتهی الارب). نـام مـنزلی است از منازل مـاه. (مـهذب الاسـماء). سـه ستارهٔ روشن است بر اثر سما ک بر طرف دامن عذرا بر یک خط معوج، حـدبهٔ آن در جـهت شمال و جنوب، آن را ماه کسف کند. آن منزل پانزدهم ماه است و رقیب او شـرطین است. (جـهان دانش ص ۱۲۰): مـنزل پـانزدهم از منازل قمر، از اول درجهٔ میزان تا ۱۲ درجه و ۵۱ دقیقه و ۲۵ ثانیه، و نزد احکامیان منزلی سعد است. رجوع بـه صـبح الاعـشی ج۲ ص ۱۶۰ شود:
انگیخته غفر چون کریمان
سه قرصه به کاسهٔ یتیمان. نظامی.
||(اِ) مزد و اجرت. پاداشی که به محافظان یا به افراد اسکورت میدهند. ||نگهبانان. مردان جـنگی کـه نگـهبانی مـیکنند. دستهٔ گـارد. سربازانی که برای نگهبانی یک ناحیه گمارده میشوند. دستهٔ کشـیک. نگـهبانان مسـلح و ملتزمین. ||جائی که سربازان گـارد در آنجا نگـــهبانی مـــیشوند. (دزی ج ۲ ص۲۱۷). ||غـفراللـیل؛ پـاسداران و قـراولان شب. ||غفرالدیوان؛ مأمور گمرک. ||همهٔ اسـباب و آلاتی که در چادر باشد. (دزی ج ۲ ص۲۱۸).
غفر. [غَ فَ] (ع مـص) غـفر ثـوب؛ پـرزه برآوردن جامه. (منتهی الارب): غـفر الثـوب غفراً؛ ثار زئبره. (اقرب الموارد). باپرزه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). ||غـفر مـریض؛ بـازگردان شـدن بـیماری وی. (از مـنتهی الارب). به معنی غَفر. (اقرب الموارد). واسر شدن بیماری. (تاج المصادر بیهقی) (مـصادر زوزنی). شعوری به مـعنی دردی کـه رنـج و اضـطراب زیـاد داشـته بـاشد آورده است. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۷۹ ب). ||غـفر جرح؛ تازه شدن زخم. (از منتهی الارب). بـه معنی غَـفر. (اقـرب المـوارد) واسـر شـدن جـراحت. (تـاج المـصادر بـیهقی) (مـصادر

---

1 - در فرهنگ اسدی چ عـباس اقبال خـفجی چاپ شده است ولی چون این بیت بـرای لغت غفج مثال آورده شده، چنین مینماید که به جای خاء، عین باید باشد.
2 - در برهان «غفچ» به ضم اول و «غـفچی» بـه فتح اول ضـبط شده!
3 - در فرهنگ ناظم‌الاطباء آمـده: «درآوردن از ظرف رخت را و پوشیدن آن را»، و این خـلاف معنی مذکور است.

زوزنی). ||غفر دابه؛ رویدن موی در موضع یال. نبات الشعر فی موضع العرف. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||(ا) پرزهٔ جامه. (منتهی الارب). زئبرالثوب. (اقرب الموارد). ||گیاه ریزه. ||موی گردن و پس گردن و موی زرد ساق و پیشانی زن. (منتهی الارب). موهای ریزی که بر گردن و دو طرف ریش و پشت گردن و ساق زن و مانند آن باشد. (از اقرب الموارد). ||موی رخسار. (منتهی الارب). ||گیاهی بهاری است که در زمین هموار و پشته‌ها روید و به گنجشکان سبز ایستاده ماند، و هرگاه که خشک شود گویی گنجشکان سرخ ناایستاده است. (از اقرب الموارد) (تاج العروس).

غفر. [غَ فِ] (ع ص) غفرالقفا؛ مرد با موی گردن. (منتهی الارب)؛ رجل غفر القفا؛ یعنی مردی که موهای ریز بر پشت گردن دارد. (از اقرب الموارد).

غفر. [غُ] (ع ا) بزغالهٔ کوهی. به فتح و ضم اول هر دو آمده و بیشتر به ضم است. (از منتهی الارب). ولد الاروية. (اقرب الموارد).

غفر. [غُ فُ] (ع ص، ا) ج غفور. (از اقرب الموارد). رجوع به غفور شود.

غفر. [غ] (ع ا) گوساله. (منتهی الارب). ||جانورکی است. (منتهی الارب).

غفر. [غُ] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن از اعمال أبین. (از معجم البلدان).

غفران. [غُ] (ع مص) غفران خدا گناه کسی را؛ پوشیدن گناه بر وی و آمرزیدن او. (از اقرب الموارد). به معنی غفیر (مصدر). (منتهی الارب). آمرزش. (غیاث اللغات) (آنندراج). آمرزیدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). آمرزیدن. درگذشتن از... صفح؛ و قالوا سمعنا و أطعنا غفرانک ربنا و الیک المصیر. (قرآن ۲/۲۸۵).

رانده اول شب بر آن کهپایه و بشکسته سنگ
نیمشب مشعل به مشعر نور غفران دیدماند.
خاقانی.

— غفران کامل؛ بخشش از همهٔ گناهان. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غفران پناه. [غُ پَ] (ص مرکب) از القاب مردگان است؛ یعنی مرحوم و مغفور. (از ناظم الاطباء). عنوانی است که قبل از بردن نام مرده آرند. مغفرت‌پناه.

غفران‌مآب. [غُ مَ] (ص مرکب) مرحوم. مغفور. غفران‌پناه. عنوانی است که دربارهٔ مردگان گویند.

غفرالله لک. [غَ فَ رَلْ لا هُ لَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) یعنی خدای گناه ترا ببخشد. این جمله را در مقام دعا و خطاب گویند.

غفرالله له. [غَ فَ رَلْ لا هُ لَهْ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) یعنی خدای گناه او را ببخشد. این جمله را در مقام دعا دربارهٔ غایب به کار برند.

غفرة. [غَ رَ] (ع ا) پوشش چیزی. (منتهی الارب). آنچه بدان چیزی را بپوشند. یقال: اغفروا هذا الشیء بغفرته؛ ای اصلحوه بما ینبغی أن یصلح به. (اقرب الموارد). ||غفرة الامر؛ سزاوار آن کار. (منتهی الارب). معنی مجازی غفره است. رجوع به معنی اول شود.

غفرة. [غَ رَ] (ع ا) نوع و هیأت آمرزش. یقال: غفر الله له غفرةً حسنة. (ناظم الاطباء). میتوان قیاساً آن را بنای نوع از غفر دانست.

غفرة. [غَ فِ رَ] (ع ص) مؤنث غَفِر. (منتهی الارب): امرأة غفرة القفا؛ زن با موی پس گردن. (ناظم الاطباء). رجوع به غَفِر شود.

غفرة. [غِ رَ] (ع مص) غفرة خدا ذنب کسی را، آمرزیدن و پوشیدن گناه او را. (از منتهی الارب): غفر الله ذنبه غفراً و غِفرَةً حسنة؛ غطی علیه و عفا عنه. (از تاج العروس).

غفرة. [غُ فَ رَ] (ع ا) ج غُفَر. (منتهی الارب). ج غُفر و غُفَر. (اقرب الموارد). رجوع به غَفر و غُفر شود.

غفری. [غَ] (ا) شعوری در لسان العجم (ج ۲ ورق ۱۸۶ ب) گوید: غفری مانند غفر به معنی درد شدید است، کذا فی المجمع. ناظم الاطباء آرد: غَفَری؛ رنج و آزار.

غفش. [غَ فَ] (ع ا) خم چشم. (منتهی الارب). چرک سپید در گوشهٔ چشم. (ناظم الاطباء). الممص فی العین. (اقرب الموارد) (قطر المحیط)[1].

غفش. [غَ] (ا) هرچیز گنده و محکم و استوار و سخت پیچیده‌شده. (ناظم الاطباء).

غفشاء. [غَ] (ع ص) مؤنث اغفش. زنی که گوشهٔ چشم وی خم داشته باشد. ج، غُفش. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر دیده نشد. رجوع به حاشیهٔ ذیل غَفَش و تاج العروس و اقرب الموارد شود.

غفص. [غَ] (ص) تندار و لک و سطبر و فربه. این لفظ جز در فردوس اللغات در دیگر کتب معتبرهٔ لغات یافته نمیشود و ظاهراً در اصل گیز بوده به معنی سطبر و قوی چنانکه در برهان است[2]. موافق قاعدهٔ فارسی کاف فارسی را به غین معجمه و بای موحده را به فا و زای معجمه را به سین مهمله بدل کرده غفس کردند. بعد سین مهمله را به دستور عربی و فارسی به صاد مبدل نمودند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

غفصت. [غَ صَ] (ع ا) حادثه و اتفاق ناگهانی، و گویا مأخوذ از غافصهٔ تازی باشد به معنی سختیهای زمانه. (ناظم الاطباء).

غفق. [غَ] (ع مص) برآمدن باد از کسی. (از منتهی الارب). باد از کسی جستن. (آنندراج): غفق الحمار غفقاً؛ خرجت منه ریح. (اقرب الموارد). ||غفق به سوط؛ بسیار به تازیانه زدن کسی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). به تازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||غفق ابل؛ هرساعت بر آب آمدن شتران. ||غفق حمار؛ باربار بر ماده آمدن خر. (از منتهی الارب) (آنندراج). مکرر آمدن خر بر ماده. (از اقرب الموارد). ||غفق قوم؛ به یک خواب خفتن ایشان. (از منتهی الارب) (آنندراج). غفق القوم غفقة؛ ناموا نومةً. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غفق بر چیزی یا کسی؛ انبوهی نمودن بر آن. (از منتهی الارب) (آنندراج): غفق علیه؛ هجم. (اقرب الموارد). ||غفق کسی؛ ناگاه از غیبت بازگشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(ا) باران که نه سخت باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غفق السافور؛ آواز شیپور. (دزی ج ۲ ص ۲۱۸).

غفقة. [غَ قَ] (ع ا) یکبار خفتن. یقال: غفقنا غفقة من اللیل؛ ای نمنا نومةً. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم مرت از غفق است. رجوع به غَفق شود.

غفل. [غَ فَ] (ع مص، اِمص، ا) به معانی غفلة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به غفلة شود. ||افزون و بلند و فراخی زیست. (منتهی الارب): الکثیرالرفیع، والسعة من العیش. یقال: هو فی غفل من عیشة. (اقرب الموارد). صاحب تاج العروس آرد: «الغفل محرکة، الکثیر الرفیع (به غین معجمه) والسعة من العیش» بنابراین غفل به معنی زندگی فراخ و خوش است[3]. ||(مص) نیم‌خواب شدن.

---

۱ - ناظم‌الاطباء غُفش نیز آورده و آن را جمع اغفش و غفشاء دانسته است، ولی در فرهنگها در مدخل غفش غیر از لغت مذکور در فوق کلمهٔ دیگری نیامده و حتی فعل هم ندارد. و صاحب تاج‌العروس گوید: خود غَفَش در صحاح جوهری و لسان‌العرب نیامده است. رجوع به اقرب‌الموارد و تاج‌العروس شود.

۲ - رجوع به برهان قاطع شود.

۳ - چنانکه ملاحظه میشود در منتهی‌الارب غفل به معنی افزون و بلند، و در اقرب‌الموارد به معنی «الکثیرالرفیع» آمده است. در شرح قاموس ذیل غَفَلَة آرد: بسیار بلند فراخ از زندگانی و عیش است در صورتی که در متن قاموس که ضمن تاج‌العروس به چاپ رسیده است بدینسان است: «الغفل، محرکة الکثیرالرفیع و السعة من العیش» و شرح قاموس ذیل «رفیغ» آرد: عیش رافغ و رفیغ؛ ای واسع طیب، و پیداست که در اینجا «الکثیرالرفیع» مناسب با «والسعة من العیش» است نه «الکثیرالرفیع» چه در زبان عرب هم الکثیر الرفیع گفته نمیشود بلکه گویند کثیر الرفعة، بنابراین اشتباه یکی از این لغت‌نویسان که رفیع ←

چرت زدن. خواب سبک کردن. خوابیدن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۸)[1].

غفل. [غُ] (ع ص) آنکه از خیر و شر او امید و بیم نباشد. (منتهی الارب). آنکه امیدی به خیر او نیست و از شر او نمی‌ترسند. (اقرب الموارد). ||بی علامت و نشان از تیر قمار و راه و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد. کسائی گوید: زمینی که بی‌باران باشد. (از منتهی الارب). زمین بی‌نشان. (دهار). زمینی که نشان نبود در وی. (مهذب الاسماء). زمین که عمارت و نشان در آن نباشد. (از اقرب الموارد). زمین افتاده که در وی اثر عمارت نباشد. ||ستور بی‌داغ. (منتهی الارب). چارپایی که داغ و نشانه نداشته باشد. (از اقرب الموارد). یقال: ناقة غفل؛ اشتری که داغ ندارد. (مهذب الاسماء). ||تیر قمار بی‌بهره و بی‌تاوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مرد که گوهر نسب ندارد. (منتهی الارب). آنکه حسب ندارد. (از اقرب الموارد). ||شعر که قائلش معلوم نگردد. (منتهی الارب). کقوله: «ان القصائد شرها أغفالها؛ یعنی بدترین قصاید آن است که گویندهٔ آن معلوم نباشد». (از اقرب الموارد). ||شاعر گمنام. (منتهی الارب). الشاعر المجهول. (از اقرب الموارد). ||(ا) پشم شتر. (منتهی الارب). اوبارالابل. (از اقرب الموارد). ج، أغفال. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||(ص) رجل غفل؛ مرد ناآزموده کار. (منتهی الارب). کارهاناآزمود. ج، أغفال. (مهذب الاسماء). مرد بی‌تجربه در امور. (از اقرب الموارد). ||ناقة غفل؛ شترمادهٔ بی‌شیر. (منتهی الارب). ||کتاب غفل؛ غیر مفید. (مهذب الاسماء). ||محروم. عاری و بی‌بهره. غفل مِن... ||بی‌نقطه. حرف بی‌نقطه. (دزی ج ۲ ص ۲۱۹).

غُفُل. [غُ فُ] (ع ص، اِ) جِ غافل. (اقرب الموارد). رجوع به غافل شود.

غفلان. [غُ] (ع اِمص) غفلت‌ورزی و بیخبری. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم مصدر از غَفَل. (از اقرب الموارد). ||(ص) غافل. (اقرب الموارد). بی‌اندیشه و غافل و بیخبر و بی‌پروا. (ناظم الاطباء).[2]

غفلت. [غَ لَ][3] (ع مص) گذاشتن. فراموش کردن. (منتهی الارب). سهو. (دهار). رجوع به غفلة شود. ||بی‌خبر گشتن. (منتهی الارب). نادانستن چیزی و توجه نداشتن به چیزی. (فرهنگ نظام). بی‌خبری و فراموشی. بی‌تمیزی و نادانی و بی‌تدبیری و بی‌پروایی. تهاون و سهل‌انگاری و عدم اعتناء. کاهلی و سستی. (ناظم الاطباء). بی‌خبری. غرارت. غرة. ناآگاهی. غافل بودن. رجوع به غفلة شود:

جهان سر به سر حکمت و عبرت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است. فردوسی.

روز کین با خدنگ و نیزهٔ او
دشمنش را چه غفلت و چه حذر. فرخی.

وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار.
منوچهری.

و در عموم احوال از غفلت و کاهلی تجنب واجب شناسد. (کلیله و دمنه). در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر... از خواب غفلت بیدار شوی. (کلیله و دمنه). هرکه از ناصحان در مشاورت... برخصت و غفلت راضی گردد از فواید رأی راست... بازماند. (کلیله و دمنه).

من رستم کمانکشم اندر کمین شب
خوش باد خواب غفلت افراسیابشان.
خاقانی.

به غفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آید
به استغفار آن خرده بزرگی عذرخواه آمد.
خاقانی.

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت
اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا.
خاقانی.

کی به غفلت چو دام و دد پویان
شیر مرغان غیب را جویان. نظامی.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری.
سعدی (گلستان).

چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی... مرده‌اند. (گلستان سعدی). مروت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته. (گلستان سعدی).

— بی‌غفلت؛ باخبر. آگاه. آنکه غفلت نکند:

گیتی به سان خاطر بی‌غفلت
پرنور نفع و خیر ازیرا شد. ناصرخسرو.

غفلت پیشه. [غَ / غِ لَ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه پیوسته غفلت کند. غفلت‌کار. رجوع به غفلت شود.

غفلت داشتن. [غَ / غِ لَ تَ] (مص مرکب) غفلت کردن. غافل بودن. بی‌خبری. ناآگاهی. رجوع به غفلت و غفلة شود.

غفلت‌زدگی. [غَ / غِ لَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) غفلت‌زده بودن. حالت شخص غفلت‌زده. دچار غفلت شدن. غافل بودن. رجوع به غفلت و غفلة شود.

غفلت‌زده. [غَ / غِ لَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه غافل باشد. رجوع به غفلت و غفلة شود:

اشک حسرت نمک انباشته در چشم امید
بخت غفلت‌زده در خواب گرانست هنوز.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).

غفلت شمردن. [غَ / غِ لَ شُ / شِ مُ دَ] (مص مرکب) سهو دانستن. مشتبه و معیوب شمردن:

گفته‌های عاقلان غفلت شماری با نظر
خود نگویی تا امامت یا رسالت چیست بس.
ناصرخسرو.

غفلت‌کار. [غَ / غِ لَ] (ص مرکب) آنکه پیوسته غفلت کند. غفلت‌پیشه. رجوع به غفلت شود:

حذر ای غافلان جاهل‌وار
حذر ای جاهلان غفلت‌کار.
مجد همگر (از آنندراج).

غفلت کردن. [غَ / غِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) غافل بودن. غفلت ورزیدن. غفلت داشتن. تغافی. (منتهی الارب). رجوع به غفلت و غفلة شود: آن دیگری که تحرزی داشت... با خود گفت غفلت کردم. (کلیله و دمنه).

غفلتگیر کردن. [غَ / غِ لَ کَ دَ] (مص مرکب) غافلگیر کردن.

غفلت‌ورز. [غَ / غِ لَ وَ] (نف مرکب) بی‌خبر. غافل. بی‌پروا. بی‌احتیاط و بی‌اطلاع. (ناظم الاطباء). رجوع به غفلت شود.

غفلت‌ورزی. [غَ / غِ لَ وَ] (حامص مرکب) بی‌خبری. بی‌اعتنایی. بی‌احتیاطی. بی‌پروایی. (ناظم الاطباء). غفلت ورزیدن. غفلت کردن. غافل بودن. ناآگاهی داشتن. غفلان؛ غفلت‌ورزی. (منتهی الارب). رجوع به غفلت و غفلة شود.

غفلت ورزیدن. [غَ / غِ لَ وَ دَ] (مص مرکب) غفلت کردن. غافل بودن. ناآگاه‌بودن. بیخبر شدن. تغابی. تغاطس. تغاطش: لهو، غفلت ورزیدن از چیزی. تلهی، غفلت ورزیدن. (منتهی الارب). اگر غفلتی ورزم بنزدیک اصحاب خرد معذور نباشم. (کلیله و دمنه). هرکه... مال بدست آرد و در تثمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود. (کلیله و دمنه).

غفلتی. [غَ / غِ لَ] (حامص) بی‌خبری. بی‌احتیاطی. بی‌پروایی. (ناظم الاطباء). ||(ق)

← را رفیع خوانده دیگران را هم بنابر شیوه‌ای که دارند به اشتباه انداخته و همه «رفیغ» را «رفیع» نقل و یا ترجمه کرده‌اند. علاوه بر این در منتهی‌الارب به فرض که رفیع با عین باشد «واو» عطف بعد از «افزون» زائد است و باید «افزون بلند» باشد پس مسلماً غَفل به معنی الکثیر الرفیغ است نه الکثیر الرفیع.

۱ - دزی مصدر را ذکر نکرده و به ذکر فعل غَفَلَ کفایت کرده است و مصدر این فعل غفول و غفلة و غَفل است.

۲ - ناظم‌الاطباء به معنی وصفی به فتح اول آورده است ولی در اقرب‌الموارد به ضم آمده.

۳ - در تداول امروز فارسی‌زبانان به کسر اول استعمال میشود.

در تداول مردم آذربایجان به معنی غفلةً (ناگهانی)استعمال میشود.

غفلقة. [غَ لَ قَ] (ع اِ) طوفان. مجازاً بدبختی که کسی با آن تهدید میشود. نکبتهایی که ناگهان میرسند. (از دزی ج ۲ ص ۲۱۹).

غفلقة. [غَ فَ لْ لَ قَ] (ع ص) زن بدزبان بدکردار، و بالمهملة افصح. (منتهی الارب). عفلقة به عین مهمله فصیح‌تر است. (از اقرب الموارد). رجوع به عفلقة شود.

غفلة. [غَ لَ] (ع مص) غافل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). گذاشتن و فراموش کردن چیزی. (از منتهی الارب). بی‌تیمار شدن. (دهار). بیخبر گشتن. (منتهی الارب). ناآگاه بودن از چیزی، و سرشار صفت اوست. (آنندراج): غفل عنه غفولاً و غفلةً و غفلاً؛ ترکه و سها عنه. (اقرب الموارد). صاحب اقرب الموارد به نقل از مصباح آرد: غفلة، غایب شدن چیزی از خاطر انسان و به یاد نداشتن آن است، و گاهی دربارهٔ کسی استعمال کنند که چیزی را از روی اهمال و اعراض ترک کند. ج، غَفَلات. – انتهی؛ و انذرهم یوم الحسرة اذ قضی الامر و هم فی غفلة. (قرآن ۱۹/۳۹)؛ یعنی بترسان این کافران را و اعلام کن از حدیث روز حسرت؛ یعنی روز قیامت و شداید و عقوبات آن، چون کار بازگذارند و ایشان در غفلت و به ناکامی باشند.[1] ||کفایت کردن کسی را در حالی که او غافل است و توجه ندارد. (از اقرب الموارد). ||بی‌داغ کردن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غفلة الشیء؛ پوشیدن آن را. (از اقرب الموارد). (المنجد). ||غفلة کسی را؛ غافل کردن او را. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) بیخبری و فروگذاشت. (منتهی الارب). ||در تداول عرفان برحسب گفتهٔ جرجانی در تعریفات: غفلة پیروی نفس است بر آنچه بدان تمایل دارد. و به قول «سهل» باطل کردن وقت به بطالت است، و گفته‌اند: غفلة از چیزی آن است که آن چیز به دلش خطور کند. – انتهی.

– علی الغفلة؛ غفلةً. ناگهان: علی الغفلة علیشاه با سپاه نصرت‌پناه به سروقت آنها رسیده. (مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۲).

غفلةً. [غَ لَ تَنْ] (ع ق) غافلانه. بدون تأمل. بدون ملاحظه. به ناگاه. بیخبر. بی‌اندیشه و بدون فکر. (ناظم الاطباء). ناگهان. ناگاه. ناگه. نابیوسان:

– غفلةً داخل شدن؛ سرزده داخل شدن.

رجوع به غفلت و غفلة شود.

غفلیقة. [ ] (ع اِمص) نگون‌بختی. شکست. شورش و انقلاب. (از دزی ج ۲ ص ۲۱۹).

غفنج. [غَ فَ] (اِ) قاشقی یا ظرفی چوبی برای کشیدن آب که در کار چشمه‌ها و بعضی از راهها دیده میشود و آن را از چوب درخت درست میکنند. (از فرهنگ شعوری). شعوری در شرح لغت کلمهٔ صوصق به‌کار برده است و این کلمه هم به معنی قاشق چوبی است هم به معنی ظرفی چوبی که با لولهٔ فلزی آن را درست میکنند و با آن آب میکشند، و معلوم نیست مراد او کدام است.

غفو. [غَفْوْ] (ع مص) غفو کسی؛ به خواب شدن و خفتن او. (از منتهی الارب). خوابیدن یا چرت زدن و یا به خواب سبک رفتن. (از اقرب الموارد). ||غفو کسی یا چیزی؛ برآمدن او بر آب. (از منتهی الارب): غفا الشیء؛ طفا علی الماء. (اقرب الموارد). ||(اِ) پشتهٔ بلند که آب بر آن نرود. (منتهی الارب). زُبیَه. (اقرب الموارد). ||مغاکی جهت شکار شیر. (ناظم الاطباء).

غفو. [غُ فُوو] (ع مص) به معانی غَفْوْ در حالت مصدری. رجوع به غَفْوْ شود.

غفوده. [غُ دَ / دِ] (اِ) هفته. (اوبهی) (فرهنگ شعوری به نقل از تحفه). ایام هفته که از اول روز شنبه است تا آخر روز جمعه. (برهان قاطع) (آنندراج). مصحف شفوده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

غفور. [غَ] (ع ص) آمرزگار. ج، غُفُر. (منتهی الارب) (آنندراج). آمرزندهٔ گناه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). آمرزنده. (دهار). آمرزنده و پوشندهٔ گناه. (مهذب الاسماء). غَفّار. عَفُوّ. صفوح. صَفّاح. ||(اِخ) یکی از صفات باری‌تعالی است؛ یعنی ساتر گناه بندگان خود. (منتهی الارب) (آنندراج). نامی از نامهای خدای تعالی. اسمی از اسماء صفات الهی: ان الله لغفور رحیم. (قرآن ۱۶/۱۸)؛ یعنی به تحقیق خدا آمرزندهٔ مهربان است:

که‌شناسد که چیست از عالم
غرض کردگار فرد غفور.
ناصرخسرو.

رحمت بارخدایی که کریمست و لطیف
کرم بنده‌نوازی که غفور است و ودود.
سعدی.

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود.
سعدی.

غفور. [غُ] (ع مص) به معنی غَفر (مص) و غفران. (از اقرب الموارد). رجوع به غفر و غفران شود.

غفور. [غُ] (ع اِ) ج غُفر و غَفر، به معنی بزغالهٔ کوهی. (از اقرب الموارد). رجوع به غفر شود.

غفورآباد. [غَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جندق بیابانک بخش خوربیابانک شهرستان نائین، که در ۱۶هزارگزی باختر خور و ۱۴هزارگزی راه چاه‌ملک به فرخی واقع است. در جلگه قرار دارد و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۳تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرماست و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، کرباس‌بافی و زغال‌سوزی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

غفوری طالقانی. [غَ یِ لَ] (اِخ) وی شاعر دورهٔ صفوی است. او را مجموعه‌ای است که شامل اشعار متقدمان و متوسطان است و ظاهراً آن را در قرن دهم هجری قمری گرد آورده است و منقسم بر ابوابی است در اقسام شعر که به مناسبت مضمون مبوب شده است، و در اواخر هر باب اشعاری از شعرای متأخران آورده است و اغلب آنان شعرای دورهٔ صفویه میباشند از قبیل صائب تبریزی، وحشی بافقی و اقران ایشان، و از این قرار گردآورندهٔ این کتاب نیز در همان اوان میزیسته است و قطعاً این مجموعه پس از سال ۱۰۲۸ هـ.ق.که سال رحلت شاه عباس اول صفوی است گرد آمده زیرا در ورق ۱۲۴ در صدر قطعه شعری ثبت است: «حضرت پادشاه عرش اساس شاه عباس نور الله مرقده». و جای دیگر در ورق ۲۰۱ نیز مسطور است: «من افکار شاه جنت‌اساس شاه عباس نور مرقده». و واضح است که این کتاب پس از رحلت این پادشاه تدوین یافته. از این کتاب که مشحون از زبدهٔ اشعار بزرگان شعرای متقدمان و متوسطان است یک نسخهٔ منحصر به فرد در کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملک در تهران موجود است و در آن ۲۳ بیت به اسم رودکی مندرج است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۶).

غفول. [غَ] (ع ص) شتر ماده که به سبب متانت و رزانت از چیزی نرمد. (منتهی الارب) (آنندراج). شتر مادهٔ ابلهی که از شیر دادن به بچهٔ از شیر بازگرفته‌شده امتناع نکند و به دوشیدن شیر از وی بی‌اعتنا باشد. (از اقرب الموارد).

غفول. [غُ] (ع مص) غافل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). به معانی غفلة و غَفَل. (از اقرب الموارد). رجوع به غفلة و غَفَل شود.

غفوة. [غَفْ وَ] (ع، اِ) اسم مرت از غَفْوْ در حالت مصدری. یکبار به خواب شدن یا چرت زدن. (از اقرب الموارد). چرت. خواب سبک. ج، غَفَوات. (دزی ج ۲ ص ۲۱۹). ||یکبار برآمدن چیزی بر آب. (از اقرب الموارد). ||پشتهٔ بلند که آب برآن نرود. زُبیَة. (اقرب الموارد). رجوع به غَفْوْ شود. ||مغاکی که در بلندی جهت شکار شیر کنند. (ناظم

۱ – ترجمهٔ آیه از تفسیر ابوالفتوح رازی نقل شده است.

الاطباء).

غفة. [غُفْ فَ] (ع اِ) قوت روزگذار. آنقدر از علوفه و جز آن که بدان زیست توان کرد. (منتهی الارب) (آنندراج). البلغة من العیش. کقوله: «و غفة من قوام العیش تکتفینی». (اقرب الموارد). ||موش، بدان جهت که قوت روزگذار گربه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||آنچه از گیاه و جز آن که شتر عجالة در دهان گیرد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه شتر با دهانش به شتاب تناول کند. (از اقرب الموارد). ||غفة الاناء و الضرع، بقیهٔ آنچه در ظرف یا در پستان است. (از اقرب الموارد).

غفه. [غُ / غُفْ فَ / فِ] (اِ) پوستین برهٔ بسیار نرم. (از برهان قاطع). پوستین بره که به غایت نرم و نیکو باشد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا). پوستین بره بود که به غایت لطیف بود. (فرهنگ جهانگیری). پوستین باشد از پوست برهٔ جعد. (فرهنگ اسدی):

روی هریک چون دو هفته گرد ماه
جامه‌شان غفه سمورینشان کلاه.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

غفی. [غَ فا] (ع اِ) آنچه درآید و دور کرده شود از گندم مانند دانهٔ تلخه و کاه ریزه. (منتهی الارب). شیء یکون فی الطعام کالزؤان او التبن یخرج منه فیرمی به. (اقرب الموارد). ||کاه گندم. (منتهی الارب). یا غفا اسم کاه است مانند اغفی. (از تاج العروس). ||آفتی است خرمابن را که مانند غبار بر غوره نشیند پس خرمایش رسیده نشود بگذارند. (منتهی الارب). به معنی غُفاء. (اقرب الموارد)[1].

غفی. [غَفْیْ] (ع مص)[2] دور نمودن دانهٔ تلخه را از گندم و پاکیزه‌کردن از آن و از کاه و جز آن. (از منتهی الارب). پاک‌کردن طعام از غَفیٰ. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

غفیر. [غَ] (ع مص) آمرزیدن و پوشیدن خدای گناه کسی را. (منتهی الارب). مغفرت. غَفر. غفران. غُفور. (از اقرب الموارد). ||(اِ) موی گردن و پس گردن و موی رخسار. (منتهی الارب). ||(ص) بسیار، و جمعی که زیاده از ایشان نتوانند (کذا) دید. (غیاث اللغات). الجماء الغفیر؛ خود که همهٔ سر را درگیرد. (منتهی الارب). البیضة التی تجمع الرأس و تضمه. (اقرب الموارد). ||رجلٌ غفیر؛ مردی درگذارنده. (مهذب الاسماء). در فرهنگهای معتبر دیده نشد. ||جم غفیر؛ همه. جمیع. در منتهی الارب آمده: یقال: جاؤا جماً غفیراً؛ یعنی آمدند همه، چه شریف و چه وضیع، و کسی خلاف نورزیده. و آن نزد سیبویه اسمی است که به جای مصدر گذاشته شده و مانند مصدر منصوب میشود؛ ای مررت بهم جموماً غفیراً، و بعضی آن را غیر مصدر دانسته‌اند. و ابن‌انباری در آن رفع را به تقدیر «هم» (به ضم هاء) روا شمرده است. و کسائی گوید: عرب جماء غفیر را در «تمام» منصوب کنند و در نقصان مرفوع، و آن به صور گوناگونی آمده: جماءً غفیراً و جم الغفیر و جماء الغفیرة و الجماء الغفیر و جماء الغفیری (مقصوراً) و جم الغفیرة و جماء الغفیرة و جماء غفیرة (مبنیاً) و الجم الغفیر و بجماء الغفیر و الغفیرة. (از منتهی الارب). رجوع به جم و جماء شود: با آن جم غفیر و جمع کثیر از سر شوق سعادت و حرص شهادت به اشداق آن مخاوف و افواه آن تنایف فرورفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق.ص۴۰۸).

غفیرة. [غَ رَ] (ع مص) به معنی غفیر در حالت مصدری. (از منتهی الارب). آمرزیدن و پوشیدن خدای گناه کسی را. رجوع به غفر و غَفیر و غُفران شود. ||(اِ) پوشش، و یقال: ما فیه غفیرة؛ یعنی نمی‌بخشد گناه کسی را. (منتهی الارب). ما فیه عذیرة و لاغفیرة؛ یعنی عذر نمی‌آورد و گناه کسی را نمی‌بخشد. (از اقرب الموارد). یقال: لیس منهم غفیرة؛ ای لایغفرون الذنب. (مهذب الاسماء). ||غفیرة الشیء؛ سزاوار آن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه بدان چیزی اصلاح شود و پوشیده گردد. (از اقرب الموارد). ||کثرت و زیادت. (اقرب الموارد). ||جم‌الغفیرة؛ لغتی است در جم‌الغفیر. (منتهی الارب).

غفیرة. [غُ فَ رَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی الارب). غفیرة بنت رباح‌الحبشیة از صحابیات است. او خواهر بلال مؤذن رسول خدا بود. برادری به نام خالد نیز دارند. (از قاموس الاعلام ترکی).

غفیری. [غَ را] (ع اِ) جماءالغفیری، لغتی است در جم‌الغفیر. رجوع به غفیر و جم‌الغفیر شود.

غفیفة. [غَ فی فَ] (ع ص) غفیفة من بقل؛ ترهٔ سبز و تازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غفیل. [ ] (اِخ) ابن محمدبن غفیل‌بن غنیمة عامری. او از عبدالملک‌بن شعبة روایت کرد و سلفی نیز از وی روایت دارد. (از تاج العروس).

غفیلة. [غُ فَ لَ] (اِخ) نام روز نیمهٔ ماه رجب[3].

غفیلة. [غُ فَ لَ] (ع اِ) نام نمازی است از نمازهای نافله که میان نماز مغرب و عشاء خوانده میشود، و آن دو رکعت است. در رکعت اول پس از حمد این آیات را میخوانند: «و ذاالنون اذ ذهب مغاضباً فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات أن لااله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین. فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین» (قرآن ۸۷/۲۱ و ۸۸). و در رکعت دوم بعد از حمد این دعا را میخوانند: «اللهم انی اسئلک بمفاتح الغیب التی لایعلمها الا انت أن تصلی علی محمد و آله و أن تفعل بی کذا و کذا (به جای این کلمه حاجت ذکر میشود) اللهم انت ولی نعمتی القادر علی طلبتی تعلم حاجتی فأسئلک بحق محمد و آله علیه و علیهم السلام لما قضیتها لی». رجوع به مفاتیح الجنان چ ۱۳۶۰ هـ.ق.ص۱۸ شود.

غفیلة. [غُ فَ لَ] (اِخ) بطنی است از عرب. ابن‌حبیب گوید: غفیلةبن عوف‌بن سلمة در «سکون» است، و غفیلةبن قاسط در ربیعه (بنی‌ربیعة) و غفیلة بنت عامربن عبدالله‌بن عبیدبن عویج عدویة. (از تاج العروس) (منتهی الارب). در انساب آمده، غفیلة بطنی از سکون و از ربیعةبن نزار است. (انساب ورق ۴۱۰ ب). رجوع به همین کتاب شود.

غفیلة. [غُ فَ لَ] (اِخ) (ابو...) کوفی شیعی. او از امام باقر (ع) روایت کند. (از تاج العروس).

غفیلة. [غُ فَ لَ] (اِخ) ابن عوف‌بن سلمة. رجوع به غفیلة (بطنی از عرب) شود.

غفیلة. [غُ فَ لَ] (اِخ) ابن‌قاسط. رجوع به غفیلة (بطنی از عرب) شود.

غفیلة. [غُ فَ لَ] (اِخ) بنت‌عامر. رجوع به غفیلة (بطنی از عرب) شود.

غفیلی. [غُ فَ لی ی] (ص نسبی) منسوب است به غفیلة که بطنی از عرب است. رجوع به غفیلة (بطن) شود.

غفیة. [غَ یَ] (ع مص) خوابیدن. (منتهی الارب): غفی فلان؛ یغفی غفیة؛ نعس. خوابیدن سبک. (از اقرب الموارد). ||(اِ) پشتهٔ بلند که آب بر آن نرود. (منتهی الارب). زُبیَة. (اقرب الموارد).

غق. [غَق ق] (ع مص) غق قار؛ جوشیدن قیر و آواز برآوردن. (منتهی الارب). جوشیدن قیر و شنیده شدن آواز آن. (از اقرب الموارد). ||غق صقر؛ بانگ کردن چرغ. (منتهی الارب): غق الصقر؛ صوّت. (اقرب الموارد). ||(اِ) غق ماء؛ آواز آب چون از جای گشاده در تنگ‌جای آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حکایت آواز زاغ چون گران گردد آواز آن. (منتهی الارب). حکایة صوت

---

۱ - صاحب منتهی‌الارب بعضی از معانی غُفاء را نیز برای غفی ذکر کرده است. رجوع به غفاء شود. در ناظم الاطباء به معنی خوابیدن نیز آمده است ولی در فرهنگهای معتبر به این معنی غفیة است نه غفی. رجوع به اقرب‌الموارد شود.

۲ - صاحب منتهی‌الارب به صورت غَفَیٰ آورده و آن غلط است. رجوع به تاج‌العروس و قطرالمحیط و اقرب‌الموارد شود.

۳ - یادداشت مؤلف.

الغراب اذا غلظ صوته. (اقرب الموارد).

غفاق. [غَقْ قا] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از غَقّ. قیر جوشنده که آواز آن شنیده شود. ||چرغ بانگ‌کننده. رجوع به غَقّ شود. ||(ص) به معنی غَقوق است. (منتهی الارب). در قطر المحیط به این معنی غقاقة آمده است. رجوع به غقوق شود.

غقاقة. [غَقْ قا قَ] (ع ص) به معنی غَقوق. (قطر المحیط). رجوع به غقوق شود.

غق‌غق. [غ غ] (ع اِ صوت) حکایت بانگ جوشش، منه الحدیث: «ان الشمس لتقرب من الناس یوم القیامة حتی ان بطونهم تقول غق‌غق». (منتهی الارب). حکایة صوت الغلیان. (اقرب الموارد).

غقغقة. [غ غ قَ] (ع مص) بانگ کردن چرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). بانگ چرغ. (مهذب الاسماء). بانگ کردن غراب. (اقرب الموارد).

غققة. [غ قَ قَ] (ع اِ) فرستوک کوهی. (منتهی الارب) (آنندراج). پرستوهای کوهی. الخطاطیف الجبلیة. (اقرب الموارد).

غقوق. [غَ] (ع ص) زن که از شرمش وقت جماع آواز برآید. (از منتهی الارب). امرأة غقوق: یسمع لفرجها صوت عند الجماع. (از قطر المحیط).

غقیق. [غَ] (ع مص) به معانی غَقّ در حالت مصدری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آواز جوشیدن دیگ. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) بانگ آب وقتی که در تنگ جای آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غک. [غَ / غُ] [1] (ص) شخصی را گویند که قدکوتاهی داشته باشد و به این قد و بالا بسیار فربه و بی‌اندام و مضحک هم باشد. (برهان قاطع). فربه و کوتاه‌قد و بی‌اندام. (جهانگیری). کوتاه فربه، و بعضی گفته‌اند کسی‌که مهره‌های پشتش بیرون آمده بواسطهٔ آن خم در قامتش به هم رسد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا):

سیفک‌چماق دولت و دین کون‌فراخ غک
منسوخ شوخ شوم گران‌جان سرسبک.
پوربهای جامی (از رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا).

غکه. [غَ کَ / کِ] (اِ صوت) جستن گلو را گویند و آن را به عربی فواق خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج). هکجه باشد و به تازی فواق گویند. (از جهانگیری). هکهک. (ناظم الاطباء).

غل. [غُ] (اِ) مخفف غول که دیو بیابانی است. (آنندراج). رجوع به غول شود. ||مخفف غُلّ. رجوع به غُلّ شود. ||اره. ||غلغله. (ناظم الاطباء).

غل. [غَلل] (ع مص) دست واگردن بستن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): غل یده الی عنقه: آن را با غل بست. (از منتهی الارب). ||طوق در دست و پای و گردن کسی نهادن. (منتهی الارب). گذاشتن غل در گردن یا دست کسی. (از تاج العروس). ||غل در شیء: در آورده شدن در آن. (از منتهی الارب). داخل کردن در چیزی. (از اقرب الموارد). درآوردن. ||غل در شیء: درآمدن در آن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||غل مفاوز: درآمدن در بیابانها. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غل آب در میان اشجار: رفتن آب در میان درختان. (از تاج العروس) (المنجد).[2] ||غل چیزی: بر گرفتن آن را در نهان، و آن را در متاع خود پنهان کردن: غل فلان کذا: اخذه فی خفیة و دسه فی متاعه. (اقرب الموارد). ||غل غلالة: پوشیدن آن را. (منتهی الارب) پوشیدن شاما کچه را. (ناظم الاطباء). ||غل بصر: از راستی میل کردن نگاه کسی. (از منتهی الارب). منحرف شدن از راستی. (از تاج العروس). ||غل دهن در رأس: در بن موی دررسانیدن روغن را. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||غل المرأة: حشاها. (منتهی الارب) (تاج العروس)[3]: غل المرأة: جعل لها حشیة و لایکون الا من ضخم. (اقرب الموارد). صاحب شرح قاموس گوید: غل المرأة: یعنی پر کرد و آگندزن را یا ذکر خود و این جز به سبب ستبری نباشد. ||یقال: غل الکبش قضیبه من غیر ان یرفع الالیة. (منتهی الارب): یعنی درآورد تکه نرهٔ خود را بی آنکه بلند کند دنبه را. (ناظم الاطباء). ||غل ضیعة: غله کردن آب و زمین. (منتهی الارب). غله آوردن آب و زمین. (ناظم الاطباء). ||غل نوی به قت: آمیختن خسته را با سپست. (از منتهی الارب). آمیختن هسته را با سپست. (ناظم الاطباء). ||ماله اُلَّ و غُلَّ دعائی است علیه کسی: یعنی در قضاء افکنده شود و دیوانه گردد و در گردنش غل زده شود. دعاء علیه: ای دفع فی قضاء و جن فوضع فی عنقه الغل. (اقرب الموارد) (تاج العروس). صاحب منتهی الارب گوید: «و یقال ماله اُلَّ و غُلَّ[4]: ای شیء من الیل، و قید (شاید: قیل) دعاء علیه. - انتهی. در شرح قاموس به فارسی و همچنین در صحاح جوهری تنها به ذکر عبارت مطابق ضبط اقرب الموارد کفایت شده است و در شرح ترکی قاموس چنین آمده: در قول عربها که در مقام دعای بد (نفرین) گویند: ماله ال و غل، اُل، ماضی مجهول است به معنی: بقفای او زدند و او را پیش راندند، و غل نیز ماضی مجهول است به معنی: دیوانه گردید و برگردن او طوق زدند. - انتهی. پس در معنی عبارت چنین میتوان گفت: او را چه شده است؟ بر قفایش بزنند و پیش رانند و دیوانه گردد و غل بر گردنش بندند. و بنابراین قول ناظم الاطباء که گوید: «دعایی است: یعنی هلاک کرده شود و برساد به وی تشنگی» ظاهراً غلط است.

غل. [غِلل][5] (ع مص) غل صدر: کینه داشتن و دل پر کینه گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). غش یا کینه و دشمنی داشتن. (از اقرب الموارد). کینه‌ور شدن. (مصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ||رشک بردن. حسد بردن. (دزی ج۲ ص۲۱۲). ||(اِمص) کینه. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مجمل اللغة) (مهذب الاسماء) (مقدمة الادب زمخشری). کین. (مقدمة الادب). کینه و خیانت و کدورت. (غیاث اللغات). حسد. عداوت. دشمنی. حقد. غش: و نزعنا ما فی صدورهم من غل. (قرآن ۴۳/۷).

غل است مرا به دل درون از تو
گرهست ترا ز من بدل در غل. ناصرخسرو.
سزای غل بود آن گردنی که بر صاحب
به جهل سینهٔ خود پر ز کینه دارد و غل.
سوزنی.
این همه وهم تو است ای ساده‌دل
ورنه با تو نه غشی دارم نه غل.
مولوی (مثنوی).

قبیلهٔ ازد و اشعریان بدل نشوند و ایشان را غل و حقد و حسد نبود. (تاریخ قم ص۲۷۳).

- بی‌غل و غش: بی‌شبهه و بی‌تردید و بی‌عیب. (ناظم الاطباء). آنکه کینه و حسد و حقد ندارد.

- بی‌غل یا بی‌غش و غل: در تداول فارسی‌زبانان غالباً به فتح غین است به معنی بی‌حیله و بی‌فریب و مکر. (از ناظم الاطباء). آنکه کینه و حسد و حقد ندارد:

فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین
علم نکوتر، ز علم ساز حمایل
فتنهٔ این روزگار پرغش و غلی
زآنکه نگشته‌ست جانت بی‌غش و بی‌غل.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۴۴).

رجوع به بی‌غش شود.

۱ - در برهان قاطع به فتح اول و در فرهنگ رشیدی و جهانگیری به ضم اول آمده است.
۲ - صاحب منتهی‌الارب مصدر «غل الماء» را غلول آورده و در المنجد غَلّ آمده است و صاحب تاج‌العروس مصدر را ذکر نکرده است.
۳ - چنانکه ملاحظه میشود عبارت «حشاها» معنی «غل المرأة» است و ناظم‌الاطباء آن را مفعول غل دانسته و در معنی دچار اشتباه شده است.
۴ - این ضبط در فرهنگهای معتبر دیده نشد.
۵ - در تداول عامهٔ ایرانیان غالباً مخفف استعمال شود مگر در اضافه.

— غش و غل؛ به معنی غل و غش است. رجوع به غش شود.

— غل و غش؛ در تداول فارسی‌زبانان غالباً به فتح هردو غین استعمال شود به معنی کینه و دشمنی و حسد و عداوت و غرض و بددلی.

غل. [غُ‌ل‌ل‌] (ع اِمص) تشنگی. یا سختی و سوزش تشنگی و سوزش شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). عطش یا شدت آن یا حرارت جوف. (از اقرب الموارد). ||(اِ) طوق آهنی و بند. (غیاث اللغات) و در فارسی مخفف گویند. (از آنندراج). بند. (مهذب الاسماء) (مقدمة الادب زمخشری). بندگردن. بند دست. (مقدمة الارب زمخشری). بند دست و گردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). گردن‌بند و هرچه گرد گیرد چیزی را. ج، أغلال. (منتهی الارب). قلاده‌ای که بر گردن بندی نهند. طوقی آهنی یا دوالی است که در گردن یا دست قرار دهند. (از اقرب الموارد). هو القید الذی یجمع الیمین و العنق. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص۳۱۸). زنجیر. طوق. (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق):

عدو را از تو بهره غل و پاوند
ولی را از تو بهره تاج و پرگر. دقیقی.
به پیش آوریدند آهنگران
غل و بند و زنجیرهای گران. دقیقی.
مگر یک رمه نامداران سران
شود رسته از غل و بند گران. فردوسی.
بسودند زنجیر و مسمار و غل
همان بند رومی به کردار پل. فردوسی.
آن قمری فرخنده با قهقهه و خنده
اندر گلو افکنده هر فاخته‌ای یک غل.
منوچهری.

درساعت چون این نامه را بخوانی بوذرجمهر را با بند گران و غل به درگاه عالی فرست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۸). چون بزرجمهر را به میدان کسری رسانیدند، فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما آرید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۰).

ور بگردد گردشان شیطان به مکر و غدر خویش
مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند.
ناصرخسرو.
خوی بد اندر ره آزادگی
قید دو دست و غل برگردن است.
ناصرخسرو.

و طوس را بند و غل برنهی و نزدیک ما فرستی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۴).

دلم مرغی است در غل بسته چون سنگ
چو سیم قل هوالله‌ی مصفا. خاقانی.
دل چه سگست تا بر او غل ز هوای او زنم
کی رسد آن خراب را قفل وفای چون توئی.
خاقانی.

دیگر اسیران را غلها بر گردن بسته به غزنین فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۴۰۶).

نباشد هیچ هشیاری در آن مست
که غل بر پای دارد جام در دست. نظامی.
بملکی در چه باید ساختن جای
که غل بر گردن است و بند بر پای. نظامی.
آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری. سعدی.

— غل از انگشتری نشناختن؛ کنایه از سخت خرفت و کودن بودن:

تا تو ز دینار ندانی پشیز
به نشناسی غل از انگشتری. ناصرخسرو.

— غل جامعه؛ نوعی غل که دستها را به گردن بندد. جوهری در صحاح گوید: جامعه به معنی غل است، زیرا دستها را به گردن جمع میکند. ||به زن بدخو غل قمل گویند. (از منتهی الارب).

— امثال:

غل به انگشتری چه ماند:

مرا همچو خود خر همی چون شمارد
چه ماند همی غل مر انگشتری را.
ناصرخسرو.

غلا. [غَ] (ع اِمص) قحطی و گرانی نرخ غله و دیگر مأکولات. (ناظم الاطباء). رجوع به غلاء شود: فضلای عصر در ذکر آن غلا منظومات بسیار گفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۳۳۰). و عاقبةالامر در قلعه غلا و قحط و وبا ظاهر گشت. (جامع التواریخ رشیدی).

غلاء. [غَ] (ع مص) گران شدن نرخ. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مصادر زوزنی). گرانی نرخ. (مهذب الاسماء). قحط و گران شدن نرخ غله و هرچیز. (غیاث اللغات). گران گردیدن نرخ. (منتهی الارب). ضد رخص. بالا رفتن قیمت. (از اقرب الموارد): در میان اهل فریم غلای عظیم[1] ظاهر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۲۶۸). در سنهٔ احدی و اربعمائه (۴۰۱) در بلاد خراسان عموماً و در نیشابور خصوصاً قحطی شامل[2] و غلائی هایل و بلائی نازل حادث شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۲۵). ||(ص) رجل غلاء؛ مرد سخت دوراندازنده تیر را. (منتهی الارب). بعید الغلو بالسهم. (اقرب الموارد). ||(اِ) نوعی از ماهی خرد. ج، أغلیة. (منتهی الارب) (آنندراج). سمک قصیرالجسم. (اقرب الموارد).

غلاء. [غِ] (ع مص) به غایت برداشتن دست را در انداختن تیر، یا به نهایت قوت دور انداختن. (منتهی الارب). مصدر دوم باب مفاعله، از غالیٰ. (از اقرب الموارد). مغالاة. (اقرب الموارد). ||مبالغه در کاری. ||به بهای گران خریدن. (از اقرب الموارد). رجوع به مغالاة شود.

غلاء. [غِ] (ع اِ) جِ غَلْوَة. (منتهی الارب). رجوع به غلوة شود.

غلائل. [غَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ غَلیلَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غلیلة شود.

غلائل. [غُ ءِ][3] (اِخ) شهری از شهرهای خزاعة. (منتهی الارب). از بلاد خزاعه در حجاز است. (از معجم البلدان) (تاج العروس).

غلائینی. [غَ] (اِخ) (۱۸۸۵ - ۱۹۴۴ م.)[4]. شیخ مصطفی‌بن محمد سلیم غلائینی بیروتی، او منشی مجلة النبراس و مدرس مکتب السلطانی و دانشکدهٔ عثمانیة در بیروت است. او راست:

۱- اریج الزهر که کتابی اخلاقی و اجتماعی و ادبی است، این کتاب در مطبعة الاهلیة بیروت به سال ۱۳۲۹ هـ.ق.=۱۹۱۱ م. به چاپ رسیده است. ۲- الاسلام روح المدنیة و اللورد کرومر. ۳- الثریا المضیئة فی الدروس العروضیة. به سال ۱۳۱۹ هـ.ق. در بیروت چاپ شده است. ۴- الدروس العربیة شامل چهار حلقه: حلقهٔ نخست سلم، دوم تمهیدی، سوم بخش صرف، چهارم بخش نحو. ۵- رجال المعلقات العشر، که در آغاز آن خلاصهٔ تاریخ عرب پیش از اسلام و خلاصهٔ تاریخ زبان عربی از دورهٔ جاهلی تا عصر حاضر آمده. این کتاب به سال ۱۳۳۱ در مطبعة الاهلیة بیروت چاپ شده است. ۶- سلم دروس العربیة فی مبادیء علمی الصرف و النحو. بسال ۱۳۲۹ هـ.ق. در بیروت چاپ شده است. ۷- عظة الناشئین، کتابی است راجع به اخلاق و آداب و مسائل اجتماعی. ۸- لباب الخیار فی سیرة المختار، مختصری است دربارهٔ سیرت نبوی. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۱۹).

غلاب. [غِ] (ع مص) مغالبة. (مصادر زوزنی). هم‌دیگر چیرگی جستن و غلبه کردن بر کسی. (منتهی الارب). غالبه مغالبة و غلاباً، قاهره. (اقرب الموارد). غلبه جستن بر هم‌دیگر و چیره شدن بر کسی. رجوع به مغالبة شود.

غلاب. [غَلْ لا] (ع ص) بسیار چیره‌دست. (منتهی الارب) (آنندراج). مبالغهٔ غالب.

۱- در نسخهٔ چاپی غلای عظیم آمده است و در نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه (ص۲۲۹) «غلائی عظیم» نوشته شده است. و ضبط اخیر صحیح مینماید.

۲- نسخهٔ چاپی کلمهٔ شامل را ندارد و مطابق نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه (ص۲۹۵) قحطی شامل باید باشد.

۳- یاقوت به فتح اول آورده ولی در تاج‌العروس و منتهی‌الارب به ضم است.

۴- رجوع به اعلام المنجد شود.

سخت چیره.

غلاب. [غَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی الارب). جدهٔ بنی‌غلاب از محارب‌بن خصفة. رجوع به تاج العروس ذیل غلب و رجوع به غلاب (بنی...) شود.

غلاب. [غَلْ لا] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب). نام پدر خالدبن غلاب بصری است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۳ب). پدر خالد قرشی بصری. (تاج العروس).

غلاب. [غَ] (اِخ) (بنی...) همان بنی‌حارث‌بن اوس هستند. رشاطی گوید: حارث پسر اوس‌بن نابغةبن غنی‌بن حبیب‌بن واثلةبن دهمان بی‌نصربن معاویه است و بنی‌حارث اهل بیتی در بصره بودند و بنی غلاب شهرت داشتند و غلاب جدهٔ آنان از محارب‌بن خصفة بود. (از تاج العروس). صاحب ریحانة الادب آرد: بنی غلاب یا بنی غلان قبیله‌ای است در بصره از شعب بنی نصربن معاویه از بطون قبیلهٔ هوازن، و گویند در غیر بصره یک تن از ایشان نیست. (ریحانة الادب ج۶ ص۳۰۸).

غلابارگی. [غُ رَ / رِ] (حامص مرکب) مخفف غلامبارگی. رجوع به غلامبارگی شود:

ای آنکه توئی چاره بیچارگیم
از تو صله خواستن بود بارگیم
گیرم ندهی جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلابارگیم. سوزنی.

غلاباره. [غُ رَ / رِ] (ص مرکب) مخفف غلام‌باره. شاهدباز و امردپرست:

گاه‌غلاباره را چو سرمه بسایم. سوزنی.

رجوع به غلام‌باره شود.

غلابی. [غَلْ لا بی ی] (ص نسبی) منسوب است به غلاب که نام والد خالدبن غلاب بصری است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۳ ب).

غلابی. [غَلْ لا / غَ] (اِخ) احوص‌بن مفضل‌بن غسان‌بن فضل‌بن معاویةبن عمروبن خالدبن غلاب غلابی، مکنی به ابوامیه. وی منسوب به غلاب است که نام زنی است و این زن مادر خالدبن حارث بود. ابوامیه از اهل بغداد بود. از پدرش کتاب تاریخ او را روایت کرد، و نیز از محمدبن عبدالملک‌بن ابی‌الشوارب و ابراهیم‌بن سعید جوهری و دیگران روایت دارد. مدتی به شغل قضاء بصره گماشته شد، و به سال ۳۰۰ هـ.ق. به زندان بصره درگذشت. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۱۳ب و اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ شود.

غلابی. [غَلْ لا / غَ] (اِخ) عبدالله‌بن معاذبن نشیط[1] غلابی بصری. او از بصریان روایت کند و هشام‌بن یوسف قاضی صنعاء از وی روایت دارد. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۱۳ب شود.

غلابی. [غَ] (اِخ) محمدبن زکریابن دینار غلابی، مکنی به ابوعبدالله. او یکی از روات سیر و احداث و مغازی و غیر آن بود. وی ثقه و صادق است. او راست: کتاب مقتل الحسین‌بن علی، کتاب وقعهٔ صفین، کتاب الجمل، کتاب الحرة، کتب مقتل امیرالمؤمنین، کتاب الاجواد و کتاب المبخلین. (از فهرست ابن‌الندیم چ ۱ مصر ص۱۵۷). صاحب تاج العروس کنیهٔ او را «ابوبکر» آورده و به نقل از ابن‌اثیر گوید: غلابی از عبدالله‌بن رجاء روایت کرد و طبرانی از وی روایت دارد. و غلاب نام یکی از اجداد او بود. - انتهی. در ریحانة الادب (ج۳ ص ۱۶۰) آمده است: نسبت وی جوهری و از قبیلهٔ غلاب (به فتح غین و تخفیف لام) است. او از وجوه و اعیان محدثان امامیه در اواخر قرن سیم هجرت و مورخ اخباری و کثیرالعلم بود. تألیفاتی در اخبار فاطمه(ع) و جمل و صفین و مقتل حسین(ع) و جز آنها دارد و به سال ۲۹۸ هـ.ق. در گذشته است. - انتهی. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۸۷ و ۱۹۲ و الموشح ص۳۷۶ شود.

غلابیة. [غَ یَ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). غلبه. (تاج العروس).

غلات. [غُ] (ع ص، اِ) جِ غالی، از حد درگذشتگان. ||کسانی که در عقاید مذهبی غلو کرده و از حد درگذشته باشند. رجوع به غلاة شود.

غلات. [غَلْ لا] (ع اِ) جِ غَلَّة، به معنی درآمد هرچیزی از حبوب و نقود و جز آن، و آمد کرایهٔ مکان و مزد غلام و ماحصل زمین. (منتهی الارب). رجوع به غلة شود: راهها بسته شد و مادهٔ غلات و اقوات منقطع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص۳۸۵). ||در گیاه‌شناسی تألیف حسین گل‌گلاب (ص ۲۹۲) آمده است: غلات یا تیرهٔ گندمیان[2] از بزرگترین تیره‌های نباتات تکلپه‌ای است و شمارهٔ جنسهای آن متجاوز از ۳۵۰۰ است. غلات مختلف مانند گندم و جو و برنج و تمام رستنیهایی که معمولاً آنها را علف میگویند و در چمنزارها به حالت طبیعی میرویند از این تیره محسوب میشوند، و در تمام مناطق سطح زمین میتوان آنها را یافت. گندم یکی از نمونه‌های کامل این تیره و دارای علائم ذیل است: ساقهٔ آن میان‌تهی و بندبند است و آن را سوفار میگویند، و در هر بند آن برگی است که به غلافی مانند لوله متصل شده است و این غلاف تمام فاصلهٔ مابین دو بند را میپوشاند و از طرف مقابل برگ شکافی دارد. ریشه‌های آنها نازک و افشان است و اگر ساقه‌ای از آنها مجاور زمین قرار گیرد از آن نیز چندین دسته ریشهٔ افشان خارج شده در خاک فرومیریزد. گلهای گندم بر شاخه‌هایی که هریک سه یا چهار گل دارد قرار گرفته‌اند، و آنها را سنبلک نامند، و سنبلکها یک سنبلهٔ بزرگتر میسازند که آن را سنبلهٔ مرکب خوانند. هر سنبلک گندم دارای یک ساقک مرکزی است که بر روی آن سه یا چهار گل است. در پای هر ساقه از راست و چپ دو فلس است که آن را زبان گویند، و این دو زبان در انتهای خود دندانه‌هایی دارند. در پای هر دم گل نیز فلسی کوچکتر است که زبانک نامیده میشود، و در بغل هرگل نیز فلسی کوچکتر از آن است که زبانچه خوانده میشود. این فلسها به جای پوشش گل گندم هستند. در بالای هر دم گل قسمتهای زایای آن که عبارتند از سه پرچم و یک تخمدان قرار گرفته است، و در بالای آن یک خامهٔ دو شاخهٔ شانه‌مانند است. همینکه آمیزش انجام گیرد زبان و زبانک زرد و پرچمها که بساک آنها سنگین است پژمرده میشوند، و تخمدان مبدل به گندمه‌ای میگردد که آلبومن نشاسته‌ای دارد و دیوارهٔ تخمدان به تخمک آن چسبیده است. چون دانهٔ گندم خرد شود آلبومن نشاسته‌ای آن آرد و پوستهٔ برون بر آن، سبوس را تشکیل میدهند. از آنچه گفته شد چنین استنباط میشود که گندمیان گلهای بسیار ساده‌ای دارند که زبان و زبانک آن را فرامیگیرند، و زبانچه‌ای نزدیک دانهٔ آن است. تشخیص انواع گندمیان از روی وضع زبان و زبانک و زبانچه است. انواع این تیره‌ها را میتوان به سه دسته تقسیم کرد:

اول: غلات که آنها را آرد میکنند و بعضی از آنها را مانند برنج آردنکرده به مصرف میرسانند. دوم گندمیان علوفه‌ای که به مصرف غذای چارپایان میرسد. اول دستهٔ غلات، انواع آن از این قرار است:

۱- گندم[3]، که مهمترین غلهٔ منطقهٔ معتدله است، و غذای عمدهٔ انسان را تشکیل میدهد و شرح ساختمان آن در بالا ذکر شد، و مرغ[4] که ساقه‌های خزنده دارد، و دانهٔ آن کوچک، و یکی از آفات زمینهای زراعتی است زیرا که ساقه‌های خزندهٔ آن در زمینهای زراعتی به سرعت پراکنده میشود و ریشه میدواند، و اندک رطوبتی برای بقای آن کافی است. این گیاه‌را «زه» نیز میناممند و هرجا که آبی از

---

۱ - در متن «انساب» بشیط آمده و ظاهراً نشیط باید باشد.

2 - Graminées.

3 - Triticum satiwum.

4 - Triticum repens.

زمین تراوش کند زهابی تشکیل میشود و زمین را زه‌زده میگویند. ۲- جو، که سنبلهٔ آن ساده و شاخه‌های انتهای زبانک آنها دراز است. دانه‌های آن به زبانچه چسبیده است و در موقع روییدن در آنها دیاستازی به نام مالتاز پدید می‌آید که نشاسته را مبدل به مالتوز میکند. اگر در این موقع دانه‌ها را خشکانیده آرد کنند جسمی به نام مالت ساخته میشود که آردی شیرین و زودهضم است، در آبجوسازی مالت را مبدل به آلکل میکنند. ۳- دیوک[1]، بسیار شبیه به گندم است ولی دانه‌های باریک و درازی دارد. ۴- دوسر[2]، که سنبله‌های آن به هم فشرده نیست و در نقاط مرطوب و سردسیر میروید. ۵- برنج[3]، که گلهای آن دارای ۶ پرچم است و در زمینهای باتلاقی و گرم کاشته میشود. جنسهای مختلف دارد و غذای نیمی از نوع بشر است. دانه‌های سفیدرنگ آن را زبانچه کاملاً فرا گرفته و آن را شلتوک میگویند. ۶- ذرت[4]، که گلهای نر و مادهٔ آن جداگانه است. گلهای ماده در بالای ساقه تشکیل سنبله‌های بسیار میدهند، و گلهای ماده در بغل برگها سنبله‌های بزرگ با یک ستون مرکزی ضخیم میسازند، و چون دانه‌های آن برسد پوسته‌های متعدد سبز روی آن را فرا گرفته و کلاله‌های گلهای ماده از بالای آن پوسته‌ها بیرون است. این نوع سنبله را بلال مینامند. ۷- ارزن[5]، که دانه‌های آن تقریباً کروی و براق است و در زمینهای کم‌قوت کاشته میشود.

دوم: گندمیان علوفه‌ای، انواع آنها بسیار زیاد و مهمترین آنها چمن است که جنسهای زیاد دارد.

سوم: گندمیان صنعتی، مهمترین انواع این دسته عبارتند از:

۱- نیشکر[6]، که ساقه‌های آن به سه متر میرسد و در مغز ساقه‌های آن قند بسیار است. این گیاه را در نقاط گرم و مرطوب به عمل آورده برای ساختن قند به کار میبرند. ۲- خیزران[7]، که دارای ساقه‌های نازک و بلند و محکم است. ۳- آلفا[8]، که رشته‌های بافتنی آن زیاد است و برای کاغذسازی و طناب به کار میرود. ۴- ذرت خوشه‌ای[9]، که جنسهای گوناگون دارد، مانند ذرت قند[10] و ذرت دانه‌ای[11]. ۵- گورگیاه[12]، یا کاه مکی که خوشه‌های معطر دارد.

غلاته. [غَ تِ] (اِخ) تلفظ ترکی گالاته[13]. رجوع به گالاته شود.

غلاتیا. [غَ] (اِخ) تلفظ ترکی گالاتی[14]. رجوع به گالاتی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلاج. [غِلْ لا] (اِ) پک سخت به قلیان و مانند آن. رجوع به غلواج شود.

غلاج. [غَلا / غ] (اِخ) تلفظ ترکی گلاتز[15]. رجوع به گلاتز و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلاریس. [غَلا / غ] (اِخ) تلفظ ترکی گلاریس[16]. رجوع به گلاریس و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلاس. [غَلْ لا] (اِخ) (حرة...) یکی از حره‌های عرب است. (از معجم البلدان). رجوع به حرة شود.

غلاسقوو. [غَلا / غ] (اِخ) تلفظ ترکی گلاسکو[17]. رجوع به گلاسکو و قاموس اعلام ترکی شود.

غلاسنگ. [غَلْ لا سَ] (اِ) فلاخن، که لفظ دیگرش غلماسنگ است. (فرهنگ نظام). رجوع به غلماسنگ شود.

غلاص. [غَ] (اِخ) تلفظ ترکی گالاتزی[18]. رجوع به گالاتزی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلاصم. [غَ صِ] (ع اِ) ج غَلصَمَة. (اقرب الموارد)[19]. اجزای گرداگرد حلق. (ناظم الاطباء). رجوع به غلصمة شود.

غلاط. [غِ] (ع مص) به معنی مغالطه است. (منتهی الارب). مصدر دوم باب مفاعله به معنی به غلط انداختن و یکدیگر را غلط دادن. (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به مغالطه شود.

غلاطیان. [غَ] (اِخ) ساکنان غلاطیه (یا گالاتی). رجوع به غلاطیه و گالاتی شود.

— نامهٔ غلاطیان؛ نامه‌ای است که پولس به مردم غلاطیه نوشته است، احتمال میرود وی نامه را در قرنتس به سال ۵۷ یا ۵۸ نوشته باشد. او در این نامه غلاطیان را به سبب دوری از مسیح و راستی سخت توبیخ کرد و تسلط و تعلیمات رسالت خود را ثابت نمود و مدلل کرد که آنها را از خود مسیح یافته است، و با قوت و جرأت تمام تعلیم اعظم و عمدهٔ دین مسیح یعنی عادل شمرده شدن به توسط ایمان را با نسبتهای آن به شریعت و به رفتار مقدس بیان میکند و آزادی فرزندان خدا را به طور کامل توضیح میدهد. عباراتش عتاب‌آمیز و محبت‌انگیز است، و موضوع آن با نامهٔ رومانیان و همچنین زمان نگارش هر دوی آنها ظاهراً یکی است. کلیساهای غلاطیه در تاریخ کلیسا تخمیناً مدت ۹۰۰ سال مذکور است. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به غلاطیه شود.

غلاطیه. [غَ یَ] (اِخ) یا گالاتی[20] یا غلاتیا. در اعلام المنجد آمده: غلاطیه نامی است که در قدیم به بلاد شمالی آسیای صغیر اطلاق میشد، مرکز آن آنقره بود. غولیون (گلها) در آنجا ساکن بوده‌اند (۲۷۸ ق.م.). بعد رومیان بدانجا مسلط شدند (۲۵ ق.م.). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: غلاطیه از قطعات آسیای صغیر است که در جنوب شرقی بطانیه[21] و پفلغونی[22] و مغرب پنطس[23] و شمال غربی کیدکی[24] و شمال و شمال شرقی لیکاونیه[25] و فریجیه[26] واقع است. لفظ غلاطیه از گالها یا کلاتی، یعنی فرنگی مشتق است، معدودی از طوایف ترکی تالتبوئی[27] و تکتاسفی[28] در سال ۲۸۰ ق.م. مهاجرت کردند و به غلاطیه آمدند و با اهالی آنجا مخلوط شدند و مجموعاً بنام گلوگرسی[29] یعنی فرانسوی یونانی شهرت یافتند. در سال ۱۸۹ ق.م. دولت روم بر آنان دست یافت لیکن تا ۲۶ ق.م. وضع حکومت ایشان کما فی‌السابق باقی بود. نهایت خراجگذار دولت روم بودند. و در آن زمان اگوست غلاطیه را داخل مستملکات روم کرده حاکمی که لقب پروپرتیار داشت بر آنان گماشت. گاهگاهی قسمتهایی از ایالات دیگر ضمیمهٔ غلاطیه میشد. در زمان سیر و مسافرت پولس کلمهٔ غلاطیه هم به مملکت اصلی و هم به نواحی بزرگتری که ایالت غلاطیه و در تصرف دولت روم بود اطلاق میشد، و آنچه در اعمال رسولان ۶/۱۶ و ۲۳/۱۸ و رسالهٔ پولس به غلاطیان تعبیر شده مورد بحث است، و دانستن اینکه این رساله در چه موقع و به کدام کلیسا نوشته شده بستگی به فهم همین نکته دارد. زبان غلاطیان مرکب از یونانی و غلاطی بود، و اینان همچنان بر عادت قدیم خود؛ یعنی عدم استقرار در یک محل مستمر بودند. این ناحیه از حیث حاصلخیزی و رونق تجارت معروف بود و مهاجران طوایف گوناگون در آن سکونت داشتند. یهودیان نیز در آنجا بسیار بودند. پولس بسیاری از ایشان را به دین عیسوی هدایت کرد و کلیسای

1 - Secale. 2 - Avena.
3 - Oriza. 4 - Zea mays.
5 - Millium. 6 - Saccharum.
7 - Bambusa. 8 - Alpha.
9 - Sorgho.
10 - Sorgho saccharatum.
11 - Sorgho vulgare.
12 - Andropogone.
13 - Galatèe. 14 - Galatie.
15 - Glatz. 16 - Glaris
17 - Glasgow. 18 - Galatzi.
۱۹ - در ناظم‌الاطباء جمع غلصمة به غلط غلاصیم آمده است.
20 - Galatie. 21 - Bithynie.
22 - Paphlagonie.
23 - Pont. 24 - Cappadoce.
25 - Lycaonie. 26 - Phrygie.
27 - Talstiboies.
28 - Teclosages.
29 - Gallo - Grèce.

چندی نیز ساخت. نخستین دفعه که پولس بدینجا آمد تخمیناً در سال ۵۱ و ۵۲ م. یعنی در سفر ثانی رسالتش بود، و چند سال بعد دفعهٔ دیگر باز بدینجا آمد، و چنین مینماید که بعد از آن نامهٔ غلاطیان را نوشت. در سفر نخستین اهالی آنجا دعوت او را پذیرفتند ولی چهار یا پنج سال بعد معلمان یهودی مژدهٔ حقیقی را به واسطهٔ ارتباط با رسوم یهود منحرف و مغشوش ساختند و پولس از حال ایشان اطلاع تامی پیدا کرد. (از قاموس کتاب مقدس ص۶۳۶). رجوع به گالاتی و غلاتیا شود.

غلاظ. [غِ] (ع ص، اِ) جِ غَلیظ. (غیاث اللغات) (المنجد). صاحب اقرب الموارد جمع غلیظ را ذکر نکرده است.

— امعاء غلاظ. رجوع به امعاء شود.

غلاظ. [غُ] (ع ص) سطبر. درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). غلیظ. (اقرب الموارد).

غلاظت. [غِ ظَ] (ع، اِمص) درشتی. ستبری. رجوع به غلاظة شود.

غلاظ شداد. [غِ ظِ شِ] (ص مرکب) (ملائکهٔ...) فرشتگان سخت و درشتخو و سنگدل. ستبرجگران سخت‌خشمان. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص۱۵۳). مأخوذ است از آیهٔ «علیها ملائکة غلاظ شداد». (قرآن ۶۶/۶). غلاظ، جِ غلیظ. رجوع به شداد شود.

— مأمورین غلاظ شداد؛ مأمورین سخت و درشتخو و قسی‌القلب.

غلاظ و شداد. [غِ ظُ شِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) به معنی غلاظ شداد است. رجوع به غلاظ شداد شود.

— قسمهای غلاظ و شداد؛ سوگندهای سخت و استوار. قسمهای مغلظه.

— مأموران غلاظ و شداد. رجوع به غلاظ شداد شود.

— ملائکهٔ غلاظ و شداد؛ (در تداول). رجوع به غلاظ شداد شود.

غلاظة. [غَ ظَ] (ع مص) به معانی غِلظَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غلظة شود. ||(اِمص) غلاظت. درشتی. (صراح) (مهذب الاسماء).

غلاظی. [غَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمدبن ایوب مقری غلاظی، مکنی به ابوالقاسم. او از اهل بصره بود و از احمدبن عبدالله روایت کرد، و ابوبکر احمدبن علی‌بن ثابت خطیب از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۴ الف).

غلاغوش. [ ] (اِخ) لقب قبجی حاجب که از طرف سلطان محمود غزنوی به امارت سیستان منصوب شد. در تاریخ سیستان آمده: چون محمود را یقین شد او را خلعت داد و قبجی حاجب را با او بفرستاد که او را غلاغوش گفتندی با هزار سوار... رجوع به تاریخ سیستان صفحات ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و رجوع به قبجی حاجب شود.

غلاف. [غِ / غَ / غُ] (ع اِ) پوشش. (ترجمان علامهٔ جرجانی). آنچه بدان چیزی را پوشانند. الغشاء یغشی به الشیء کغلاف القارورة و السیف و الکتاب. یقال: «جرد السیف من غلافه». (اقرب الموارد). لفافه و هرآنچه چیزی را احاطه کند. (ناظم الاطباء):

بفرمود تا گرگ پیکر درفش
سرش بند زرین غلافش بنفش. فردوسی.

سرش ماه زرین غلافش بنفش
به زر بافته پرنیانی درفش. فردوسی.

یکی زردخورشید پیکردرفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش. فردوسی.

بوستانی کاندرو لؤلؤگهر دارد غلاف
بوستانی کاندرو گل مشک دارد سایبان.
فرخی.

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزادیار
این چنان زرین‌نمکدان بر بلورین مائده
وآن چنانچون بر غلاف زر سیمین‌گوشوار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۲۷).

در اندرون وی مسجد دیگر بنا کردند یک خشت از زر سرخ و یک خشت از سیم. دیوار وی را غلافی کردند. (قصص الانبیاء ص۱۷۵).

بتاب آینهٔ دل در این سیاه‌غلاف
به آب آینهٔ جان درین کبودسراب...
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۲).

سخن برای زبان در غلاف کام کشند
کجابرات نویسند نام و نانش را. خاقانی.

||پوشش شیشه. (منتهی الارب). ||پوشش شمشیر. ج، غُلف، غُلُف، غُلُف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیام. نیام شمشیر و کارد. (مهذب الاسماء). چغ:

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف
چند غلافش کنی ای برخلاف. نظامی.

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف.
سعدی (بوستان).

خطیب سیه‌پوش شب بیخلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف.
سعدی (بوستان).

تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف.
جامی (بهارستان).

— امثال:

نگنجد دو شمشیر در یک غلاف.

نظیر:

لایجمع سیفان فی غمد.

||قرن؛ یعنی شاخ و آن شاخ‌مانندی است که بعض حبوب دارند و در آن ثمر و یا بزر آنها جای دارد، مانند نخود. غلاف‌گونه‌ای است که تخم یا ثمر بعض گیاهان در آن جای دارد[1]. تخمدان بعض حبوب چون لوبیا و باقلا و جز آن: و له فی طرفه غلاف فیه البزر. (مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص۶۲). یعقد حباً (لانجدان) فی غلف دقاق. (مفردات ابن‌البیطار). ||غشائی که دل را فراگیرد و قلب درون آن جنبد. (از بحر الجواهر).

— از غلاف برآمدن؛ بیحجاب شدن. (غیاث اللغات). کنایه از بی‌تکلف و بی‌حجاب شدن. (آنندراج):

خوشا دمی که به عشاق سینه‌صاف برآیی
کشی پیاله و چون لاله از غلاف برآیی.
تأثیر (از آنندراج).

— غداره یا شمشیر را نزد کسی به غلاف کردن؛کنایه از کوچکی کردن نسبت به او.

— غلاف برگ یا نیام آن؛ قاعدهٔ بعضی از برگهاست که پهن‌تر از سایر نقاط برگ است، و قسمتی از ساقهٔ نبات و یا تمام محیط آن را احاطه میکند. رشد غلاف در نباتات مختلف متفاوت است. در بعضی از نباتات کوچک و در چنار نسبتاً پهن‌تر است و جوانهٔ محوری نبات را کاملاً مخفی و محفوظ میدارد. در گلپر رشد آن بسیار است و صفحهٔ بیرنگ و مقعری تشکیل میدهد. رشد غلاف در برگ غلات به قدری بسیار است که میان گره‌های ساقه یا ماشوره و حتی گرههای بالای خود را میپوشاند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۲۴۵).

— غلاف دل؛ شغاف. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تاموره. پرده‌ای که به روی دل است و گردا گرد آن را گرفته است. (ناظم الاطباء).

— غلاف دیگ؛ آنچه دیگ را در سفر در آن نهند.

— غلاف ماه؛ ساهور، و آن به گمان عامه چیزی است که ماه درون آن شود چون منکسف گردد.

غلافق. [غُ فِ] (اِخ) نام موضعی در بلاد عرب. (از معجم البلدان).

غلافقه. [غَ فِ قَ] (اِخ) دهی است به ساحل زبید. (منتهی الارب). شهری است بر کنارهٔ بحر یمن مقابل زبید، و آن لنگرگاه زبید است و از این شهر ۱۵ میل فاصله دارد. کشتیهایی که به مقصد زبید حرکت میکنند در آنجا لنگر می‌اندازند. (از معجم البلدان). بندری است در یمن که به سبب نمو سنگهای مرجان از کار افتاد و بازرگانی آن به شهر بیت‌الفقیه منتقل شد. (از اعلام المنجد). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تاریخ قم ص۲۸۴ شود.

---

1 - Gousse, Silique, Follicule.

غلاف کردن. [غُ / غِ / غَ کَ دَ] (مص مرکب) یا در غلاف کردن. در غلاف گذاشتن. اغلاف. رجوع به غلاف و اغلاف شود:

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف
چند غلافش کنی ای برخلاف. نظامی.

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژخوانی نخواند برخلاف.
مولوی (مثنوی).

||در تداول عامه؛ دست از کاری بازداشتن. ترک کاری گفتن. منصرف شدن: فلانی غلاف کرد.

غلاف‌نشین. [غُ / غِ / غَ نِ] (نف مرکب) آنچه در غلاف باشد. آنچه پوشیده باشد:

بی‌نور شد چراغ دل از ظلمت وجود
این خنجر غلاف‌نشین زرق‌رنگ بود.
ناصرعلی (از بهار عجم) (آنندراج).

غلاق. [غَ] (اِخ) (عین...) جایگاهی است. (از معجم البلدان).

غلال. [غُ] (ع اِ) جِ غَلیل. (منتهی الارب). رجوع به غلیل شود.

غلال. [غِ] (ع اِ) جِ غَلَّة. (اقرب الموارد). رجوع به غَلّة شود: بلغ از کثرت غلال و انواع ارتفاع از بقاع دیگر مرتفع‌تر بود. (جهانگشای جوینی).

غلالة. [غَ لَ] (ع اِ) دروبطارس[1]. بلوطی. سرخس‌البلوط. (مفردات ابن‌البیطار ذیل دروبطارس). در ترجمهٔ فرانسوی مفردات: علالة (به عین مهمله). رجوع به دروبطارس و علالة شود.

غلالة. [غِ لَ] (ع اِ) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. (منتهی الارب) (آنندراج). عظامة. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ||میخ که هردو سر حلقه را فراهم آورد. (منتهی الارب). ج، غَلائِل. (تاج العروس). ||شاما کچه که زیر جامه و زره پوشند. (منتهی الارب). جامهٔ کوچک که در زیر جامه یا زره پوشند. (غیاث اللغات). پیراهن خرد. (دهار). جامه‌ای که متصل به بدن باشد. (برهان قاطع). جامه‌ای که در زیر زره پوشند. شعار که زیر جامه و جوشن پوشند. شاما کچه و آن را سینه‌بند گویند:

فتنه کند خلق را چو روی بپوشد
همچو عروسان به زیر سبز غلاله.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۸۹).

شفق غلالهٔ خورشید ارغوانی دوخت
چو زهره بست ایاسی عنبرین بر چشم.
رفیع‌الدین لنبانی.

از نقاب قیرگون بر صبح کرده سایبان
وآن غلالهٔ عنبرین بر ماه طغرا ساخته.
؟ (از صحاح الفرس).

||روغنی که بر بن و بیخ موی سر رسیده باشد. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع)[2]. ||آبی که در پای درختان جاری و روان باشد. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع)[3]. ||بینایی که از راه صواب منحرف شود؛ یعنی طریق حق را بگذارد و راه باطل را پیش گیرد. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع)[4].

غلالة. [غُ لَ][5] (ع اِ) بیماری است مر گوسپندان را. (منتهی الارب). غل به فتح اول و دوم و غلالة به ضم اول هر دو به معنی بیماریی مخصوص گوسپند است که در احلیل (مجرای شیر از پستان) آن پدید آید بدان سبب که دوشنده پستان را حرکت نمیدهد و چیزی در آن میماند و آنگاه خون یا عقده میگردد. (از تاج العروس).

غلاله. [غَ لَ / لِ] (اِ) زلف معشوق. (برهان قاطع). زلف، و آن را کلاله نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کلاله. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

تا گرد دشتها همه بشکفت لاله‌ها
چون درزده به آب معصفر غلاله‌ها.
منوچهری (دیوان دبیرسیاقی چ ۱ ص۱۶۸).

شاهد روز کز هوا غالیه گون‌غلاله شد
شاهد تست جام می زو تو هوای تازه بین.
خاقانی.

جهان شد از نفحات نسیم مشک‌افشان
چنانکه از دم مجمر غلالهٔ جانان.
کمال اسماعیل اصفهانی (دیوان چ هند ص۹۴).

غلام. [غُ] (ع اِ) کودک. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). کودک شهوت‌پدیدآمده. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه). پسر از هنگام ولادت تا آمد جوانی. (از منتهی الارب). کودک که خطش دمیده باشد و بعضی گویند از زمان ولادت تا حد بلوغ. و فارسیان غلام به معنی مطلق بنده و پسر استعمال کنند خواه کودک باشد و خواه جوان و خواه پیر، لیکن بر مذکر اطلاق کنند نه بر مؤنث. (آنندراج). ریدک. (مقدمة الادب زمخشری). کودک نرینه. پسر خردسال. پسر. امرد. مقابل دختر. غلام بزرگتر از صبی و خردتر از شاب است و آن سنی است از چهارده‌سالگی تا بیست و یک‌سالگی. (مسعودی): قال رب انی یکون لی غلام و قد بلغنی الکبر و امرأتی عاقرٌ. (قرآن ۳/۴۰). فأدلی دلوه قال یا بشری هذا غلام. (قرآن ۱۲/۱۹). و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی‌المدینة. (قرآن ۱۸/۸۲). پس خواهر یعقوب گفت: یک ره که این غلام [یوسف] دزدی کرد چاره نیست تا دو سال مرا بندگی کند. (ترجمهٔ تاریخ طبری چ بهار ص۲۷۰). ||پسری یا امردی که با وی عشق ورزند. پسر زیباروی. معنی اصلی غلام، پسر و امرد است ولی چون پادشاهان و امرا و شعرا و توانگران علاوه بر استفاده از غلامان خود در مورد خدمتگزاری و جنگاوری و تجمل با بعضی از بندگان خوبرو عشق میورزیدند از این رو غلام در ادبیات مفهوم معشوق را به خود گرفته است. رجوع به «غلام و بنده از نظر تاریخی» در مطالب بعدی شود:

غلام ار ساده‌رو باشد و گر نوخط بود خوشتر
خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوبین و چاچله.
عسجدی.

غلام و جام می را دوست دارم
نه جای طعنه و جای ملام است. منوچهری.

داد در دستش آهخته حسامی را
بر لت جام نگارید غلامی را. منوچهری.

در کف جاهل همیگوید نبید
در بر فاسق همیگوید غلام.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۲۹۸).

می چه داری در صراحی ای غلام
جام پرکن تا به کف گیریم جام.
امیر معزی (از آنندراج).

ملک درحال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد همچنین در عقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال. (گلستان سعدی).

شمع نخواهد نشست بازنشین ای غلام
روی تو دیدن به شب روز نماید تمام. سعدی.

کس‌ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری.
سعدی (بدایع).

||مرد میانه‌سال. (اضداد). ج، اَغلِمَة، غِلمَة، غِلمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||در اصطلاح علمای رجال و درایه عبارت از شاگرد و تلمیذ و تربیت‌یافته است. صاحب روضات در ضمن شرح حال محمدبن مسعود عیاشی گوید: از جملهٔ تلامذه و غلامان او در اصطلاح علمای رجال،

---

1 - Druobatairs, Dryopteris.

۲ - در فرهنگهای عربی غلاله به این معنی نیامده، صاحب اقرب‌الموارد گوید: غل الدهن فی رأسه غلاً؛ ادخله فی اصول شعره. از اینرو معلوم نیست غلاله که در فارسی آمده مأخوذ از عربی است یا عرب از فارسی گرفته است.

۳ - غلاله به این معنی نیز در فرهنگهای عربی نیامده، صاحب اقرب‌الموارد گوید: غل الماء بین الاشجار غلاً و غلولاً؛ جری. معلوم نیست که فارسی‌زبانان از عربی گرفته‌اند یا عربی‌زبانان از فارسی.

۴ - این معنی نیز مثل دو معنی گذشته برای غلاله در فرهنگهای عربی نیامده، صاحب اقرب‌الموارد گوید: غل بصره؛ حاد عن الصواب. و بنابر این معلوم نیست غلاله به معنی مذکور مأخوذ از عربی است یا عرب از فارسی گرفته است.

۵ - صاحب منتهی‌الارب به فتح اول بر وزن سحابه آورده است و ظاهراً غلط است.

ابوعمرو محمدبن عمربن عبدالعزیز کشی است. در مقیاس الهدایة آمده: غلام در اصطلاح رجال و درایه دلالت به هیچ کدام از مدح و ذم ندارد و مراد از غلام فلان، تلمیذ او متأدب به آداب اوست، چنانکه دربارهٔ بکربن محمدبن حبیب مازنی گویند که از غلامان اسماعیل‌بن میثم است زیرا که از وی تأدب کرده، و دربارهٔ «کشی» گویند که وی از غلامان عیاشی است زیرا مصاحب او بود و از وی اخذ مراتب کرده است. و بعضی برآنند که در کتب رجال لفظ غلام در غیر معنی تلمیذ استعمال نشده است. البته این معنی در صورتی است که لفظ غلام اضافه به علم شخصی دیگر باشد، مثل: غلام فلان. (از ریحانة الادب ج۳ ص ۱۶۰). ابن‌خلکان در وفیات الاعیان دربارهٔ ابوعلی فارسی آرد: «وعلت منزلته حتی قال عضدالدولة: انا غلام ابی‌علی الفسوی فی النحو». ||به مجاز به معنی نوکر و بنده. (غیاث اللغات). نوچه: غلام حرک؛ نوچهٔ سبک و تیزخاطر. (منتهی الارب). رجوع به نوچه شود. بنده. بندهٔ نرینه. عبد. مملوک. بندهٔ زرخرید. زرخرید. مولی. وصیف. مقابل کنیز. رهی:

نه ماه صیامی نه ماه فلک
که اینت غلام است و آن پیشکار. رودکی.

غلام ترسا پیش ایشان بود که شبیه او را از شهر نینوی برده کرده بود... و این غلام توریة و انجیل خواندی... عتبه و شیبه با غلام در باغ بودند. (ترجمهٔ طبری). و از همهٔ این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته به بازار آیند [به روز بازار در جبل قارن] و با یکدیگر مزاح کنند. (حدود العالم).

خواجه یکی غلامک رس دارد
کز نا گوارد خانه چو تس دارد. منجیک.

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست‌هل و حجرمحجره گردملازه[1].
منجیک.

غلام و کنیزک بیز هم دویست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست. فردوسی.

چو او را بدان کاخ در جای کرد
غلام و پرستنده با پای کرد. فردوسی.

خردمند و بیدار سیصد غلام
بیامد بر زین و سیمین‌ستام. فردوسی.

مریخ روز معرکه شاها غلام تست
چونانکه زهره روز میزد است داه تو.
فرخی (دیوان ص ۳۴۱).

این همیگوید گشتم به غلام و به ستور
وآن همیگوید گشتم به ضیاع و به عقار.
فرخی.

تو غلام منی و خواجه خداوند منست
نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان.
فرخی.

با غلامان و آلت شکره.
کردکار شکار و کار سره. عنصری.

خورشید زد علامت دولت به بام تو
تاگشت دولت از بن دندان غلام تو.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱۳۲۶ ص ۱۷۱).

و نخست جنیبتان بسیار با سلاح تمام و برگستوان، و غلامان ساخته با علامتها و مطردها... خیل‌خیل میگذشت. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۷). امیر چون رقعه بخواند بنوشت و به غلامی خاصه داد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۶۳). و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده... بگذاشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۷۱).

ترا نه چرخ و هفت اختر غلام است
تو شاگردتنی حیفی تمام است. ناصرخسرو.

گر روم بدو سپاری و گر ترک
شاهنشه ری کنی غلامش را. ناصرخسرو.

کم ز کیخسروی نه‌ای زیرا ک
هر غلامیت کم ز بیژن نیست. مسعودسعد.

زآنکه خواجه مرا خداوند است
خویشتن را غلام او دانم. مسعودسعد.

تو غره بدان شوی که می می‌نخوری
صد لقمه خوری که می‌غلام است آن را[2].
خیام.

زمانه سوی حسودت نداکند که منم
ورا غلام تو با خواجهٔ زمانه مچخ. سوزنی.

تن من است چو سلطان معصیت‌فرمای
من از قیاس غلام مطیع سلطانم. سوزنی.

غلام نیست به فرمان خواجه رام چونانک
من این نبهره تن خویش را به فرمانم. سوزنی.

هر غلامیش را ز سلطانان
پهلوان جهان خطاب رساد. خاقانی.

پیام داد به درگاهش آفتاب که من
ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم. خاقانی.

غلام آب رزانی نداری آب روان
رفیق صاف‌رحیقی نبی به صف صفا. خاقانی.

سلطان با خواص غلامان خویش حمله کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۲۷۳).

ز خاموشی در آن زرینه‌پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار. نظامی.

زر به خروار و مشک نافه به کیل
وز غلام و کنیز چندین خیل. نظامی.

ای زهره و مشتری غلامت
سرمایهٔ نام جمله نامت. نظامی.

مال او برداشته‌ست این قلتبان
وین غلام اوست ای آزادگان.
مولوی (مثنوی).

شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد.
سعدی (گلستان).

رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست
گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام. سعدی.

غلامی به درویش برد این پیام
بگفتا به خسرو بگو ای غلام.
سعدی (بوستان).

تا که باشد دل غلامی دور
از تو کارت کجا پذیرد نور؟ اوحدی.

آنکه بر صید شاه دام نهد
بوسه بر دست هر غلام نهد. اوحدی.

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه بازبین به ترحم غلام را. حافظ.

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد.
حافظ.

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند. حافظ.

غلام‌باره. غلام پیشخدمت. غلامخانه. غلامزاده. غلام‌گردش. رجوع به هریک از مدخل‌های مذکور شود. و در اسامی خاص گاه با نام دیگر بدین سان ترکیب گردد: غلام اکبر. غلامحسن. غلامحسین. غلام‌عباس. غلامعلی. غلام‌محمد. غلام‌یحیی و جز آن.

— غلام ترک؛ غلامی که از نژاد ترکان باشد. رجوع به تاریخچهٔ غلام و بنده ذیل عنوان غلامان ترک در مطالب بعدی شود:

چون شاه هند پیش و پس ده غلام ترک
از فر عید گه می و گه شکر افرش. خاقانی.

— غلام خاصه. غلامان خاصه؛ گروهی از غلامان بودند که در پشت سر پادشاهان می‌ایستادند. در تذکرةالملوک آمده: و غلامان خاصه در پشت سر پادشاهان ایستاده می‌شدند، و للهٔ مخصوصی داشتند، مقرر شد که قرچقای بیک غلام خاصهٔ شریفه با فوجی از غلامان به قلعه رفته محافظت قلعه و یراق متعلقه به سر کار پادشاهی نمایند. (عالم‌آرای عباسی ص ۴۵۵ چ قدیم و ص ۶۵۵ چ جدید). رجوع به تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۱۹ شود.

— غلام خانه‌زاد؛ غلام یا خدمتکاری که مخصوصاً جهت خدمت شاه در دربار تربیت مییافت. تربیت غلام خانه‌زاد در دورهٔ صفویه نیز معمول بوده است و او را به ترکی اواُغلی مینامیدند. رجوع به غلام و بنده از نظر تاریخی در مطالب بعدی شود.

— غلام خواجه‌سرا؛ یا غلام سرایی، یا غلام خانگی. غلامان خواجه‌سرا، گروهی از غلامان زیبارو بودند که خصی شده بودند و

---

۱ - کذا (ا) نل: سست هل و هرره گرد و لتره ملازه.

۲ - در این مورد غلام با حفظ معنی اصلی در مفهوم پایین‌تر و کوچکتر استعمال شده است.

پشت سر شاه می‌ایستادند. در کتاب سازمان اداری حکومت صفوی (ص۱۰۷) آمده است: غلامان جوان دو نوع بودند: یکی غلامان خواجه‌سرا که خصی شده بودند و دیگر غیر خواجگان (ساده). شاردن در سفرنامهٔ خود (ج۵ ص۴۷۰ و ۴۷۹) در توصیف مجالس رسمی میگوید: «در عقب (سلطان) ده یا نه خواجه‌سرای خردسال ده تا چهارده‌ساله می‌ایستادند. اینان از زیباترین و خوبروترین کودکان بودند و رختهای بسیار فاخر میپوشیدند، و به شکل نیم‌دایره در عقب شاه می‌ایستادند و به نظر چون تندیسهای مرمر جلوه میکردند زیرا هیچ حرکتی نداشتند و دست را بر سینه مینهادند و سر راست نگاه میداشتند، و حتی مردمک چشم آنان حرکت نمیکرد.» این خدمتکاران به هنگامی که شاه بر خوان مینشست بر زمین زانو میزدند. رجوع به غلام و بنده از نظر تاریخی شود.

— غلام ساده؛ غلامی که خصی نشده باشد. مقابل غلام خواجه‌سرا. در کتاب «سازمان اداری حکومت صفوی» آمده است: غلامان معمولی یا ساده از جوانانی بودند که داوطلب خدمت سلطان شده یا خدمتکارانی که مخصوصاً جهت خدمت شاه تربیت یافته بودند. شاردن در سفرنامهٔ خود (ج۵ ص۳۰۸) میگوید: «قریب هزار تا هزار و دویست جوان نام افتخاری غلام شاه را داشتند. این خادمان یا پیشخدمتان خاص شاه برحسب استعداد خویش بعدها در بین ادارات مختلف توزیع میشدند، و به تدریج به مشاغل مستقل و مهم میرسیدند. اصطلاح ترکی اواُغلی یا «خانزاد» که در زمان شاه عباس اول و جانشینانش بسیار به کار رفته بدون تردید اشاره است به این نوع غلامان که در دربار تربیت میافتند».

— غلام سرایی، یا غلام خانگی؛ غلامی که به اندرون و حرمخانهٔ پادشاه یا امیر میتوانست برود، ظاهراً همان غلام خواجه‌سراست که مقابل غلام ساده است.

بر در بغداد خواهم دیدن او را تا نه دیر
گرد بر گردش غلامان سرایی صد هزار.
فرخی.

احمد عبدالصمد... آن لشکر و خزاین و غلامان سرایی را برداشت... به خوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۵). فرمود تا طرادها غلامان سرایی را از دور بزدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۳۴). او را حاسدان و عاشقان خواستند هم از غلامان سرایی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۸۲).

نمانده در حریم پادشاهی
وشاقی جز غلامان سرایی. نظامی.
دو رویه کرد تخت پادشائیش
کشیده صف غلامان سرائیش. نظامی.

— غلام فلک بودن؛ محکوم فلک بودن. (از آنندراج). صاحب آنندراج گوید: غلام فلکم؛ یعنی محکوم فلکم، چون کاری خلاف توقع پیش آید این عبارت را گویند. در فرهنگهای رشیدی، برهان قاطع و انجمن آرا چنین آمده: غلام فلکم؛ کنایه از پیش آمدن کاری باشد برخلاف مراد و توقع. - انتهی. و بیشک این معنی مأخوذ از شعر نورالدین ظهوری است که خود فرهنگهای مزبور نیز آن را آورده‌اند و کنایه از نرسیدن به مراد است:

مست می خون دل و جام فلکم
سرگشتگیم نگر به کام فلکم
درساخته‌ام به خواجه‌تاشی با غیر
ناسازی او ببین غلام فلکم. ظهوری.

— غلام کشمیری؛ غلامی که از کشمیر باشد. غلام هندو.

—غلام کشیک‌خانه؛ پاسبان که محافظت میکند. (از آنندراج).

— غلام هندو؛ غلامی که از هند باشد. غلام سیاه:

چون غلام هندویی کو کین کشد
از ستیزه خواجه خود را میکشد.
مولوی (مثنوی).

غلام و بنده از نظر تاریخی: از نگریستن به سرگذشت اجتماعی بشر توان دریافت که انسان به طبع موجودی خودخواه و خودسر بوده است، زورمندان همواره به همنوعان ناتوان خویش زورگویی میکردند و هرگونه ستمگری را برآنان روا میشمردند، در آغاز هنگامی که زورمندان بر دشمنان خویش چیره میشدند مردان آنان را میکشتند و زنان را برای بهره‌مندی از ایشان نگاه میداشتند، دیری نگذشت که مردان مغلوب را نیز برای خدمتگزاری به عنوان غلام و برده به کار میگماشتند، و آنان را به شخم زدن زمین و گله‌چرانی وامیداشتند. و مانند کالا خرید و فروش میکردند. مصریان، آشوریان و بابلیان باستان همه برده داشتند. رومیان زنان و مردان اسیر را در خانه‌ها به کار میگماشتند و بانوی خانه میتوانست کنیز و غلام خود را تازیانه بزند و او را بکشد. ایرانیان ترکان را به اسارت میگرفتند و برای شاهزادگان ترک هدیه میفرستادند. عربها اسیران جنگی را برده میساختند و یا از حبشه و اطراف عربستان برده میخریدند. تجار بردگان را به بازارهای مکاره (عرب) آورده آنان را میفروختند. عبید و موالی در تاریخ اسلام عامل برجسته‌ای محسوب میشوند. بردگی اسلام بیشتر بوسیلهٔ اسارت بود. همینکه مسلمانان بر سپاهی غلبه میکردند و یا شهری را میگشودند زنان و مردان و کودکان آن را به اسارت میگرفتند، و میان خود تقسیم میکردند. در اثنای فتوحات

اسلامی اسیر به قدری فزونی یافت که هزارهزار شمارش میشد و دهده به فروش میرفت، به خصوص در ایام بنی‌امیه که فتوحات اسلامی بسیار توسعه یافت، مثلاً موسی‌بن نصیر در سال ۹۱ هـ.ق. ششصد هزارتن را در افریقیه اسیر کرد و پنج یک آنها را (شصت‌هزار تن) برای خلیفه ولیدبن عبدالملک به دمشق فرستاد. و البته از ترکستان و سایر نقاطی که در زمان بنی‌امیه فتح میشد. به همین میزان اسیر میآوردند. ابراهیم فرمانروای غزنین در سال ۴۷۲ هـ.ق. از یک قلعهٔ هند صد هزار اسیر آورد و در جنگ دیگری که در سال ۴۴۰ هـ.ق. به سرداری ابراهیم ینال در روم واقع شد مسلمانان غیر از چارپایان صد هزارتن اسیر گرفتند. علاوه بر اسرای جنگی همه‌ساله فرمانروایان اسلامی از ممالک ترکستان و بربر و غیره گروه بسیاری غلام سفید (زن و مرد) به جای مالیات به دارالخلافة میفرستادند. بدین ترتیب در میان مسلمانان غلام و اسیر و زرخرید بسیار بود تا آنجا که یک مسلمان گاهی از ده تا صد یا هزار بنده داشته است. در زمان ایوبیان یک لشکر سواره دهها بنده و گماشته و خدمتگزار داشت. در روزگار بنی‌امیه که دورهٔ تجمل و شکوه بود بنده‌داری بیشتر رواج داشت و هنگامی که امیری سوار میشد صد یا پانصد و یا هزار غلام در رکاب وی بودند. همینکه غلامان فراوان میشدند شخصی را به نام استاد برای تربیت و ادارهٔ امور آنان تعیین میکردند و امیران و بزرگان غالباً این بندگان را تیراندازی و فنون جنگی میآموختند و به جای سپاهی برای حفظ و حمایت خویش به کار میبردند. اخشید والی مصر هشت هزار بندهٔ مسلح داشت که هر شب دو هزار تن آنان در کاخ او کشیک میدادند. امیران غالباً این سپاهیان (غلامان) را خرید و فروش میکردند. دستهٔ دیگر از غلامان سفید از قبیل ترک و رومی و ایرانی و بربری زنگی و صقلبی (سیسیلی) از زن و مرد خانه‌زاد و زرخرید و جز آن مخصوص انجام دادن امور خانگی بودند و به کارهای آشپزی، دربانی، فراشی، انبارداری، قایق‌رانی، رکابداری و امثال آنها میپرداختند. گاهی عدهٔ غلامان به قدری بسیار بود که از تعداد لازم برای انجام دادن امور سپاهیگری و خدمت خانگی و پاسبانی نیز بیشتر میشد. در آن موقع غلام‌داران متمول و ثروتمند به گروه بسیاری از آنان لباسهای فاخر میپوشانیدند و آنان را جزء تجملات و تفریحات قرار میدادند و نخستین بار امین پسر هارون به این کار اقدام کرد وی غلامان بسیاری (به خصوص خواجگان)

خرید و آنان را لباس زنانه پوشانید و در کاخهای خویش جا داد. سایر خلفا نیز از این عمل پیروی کردند و غلام‌بچه‌های سفید و سیاه گرد آوردند. شمارهٔ غلام‌بچه‌های سفید و سیاه المقتدر از یازده‌هزار میگذشت. غلام‌بچه‌های سفید معمولاً ایرانی، دیلمی، ترک و طبری بودند، و غلام‌بچه‌های سیاه بومی و غیره را از مکه و مصر و افریقیه می‌آوردند. خلفا غالباً از زنگیان گارد مخصوصی جهت حمایت خویش تشکیل میدادند. گروهی از غلامان نیز خواجه نامیده میشدند. اخته کردن مردان یک عادت شرقی باستانی است. این امر ابتدا در میان آشوریان و بابلیان و مصریان معمول بوده است و یونانیان از آنان و رومیان از یونیان و فرنگیان از رومیان این شیوه را اقتباس کردند. قبلاً تصور میرفت که خواجگان فاقد قوای دلیری و مردانگی میشوند ولی عده‌ای از همین خواجگان جزء اشخاص مهم تاریخی شده‌اند و در امور کشوری و لشکری مقام مهمی یافته‌اند. پسران را به جهات بسیاری اخته میکردند از قبیل اینکه آزادانه در حرمسرا بمانند و رابط میان زنان و مردان باشند. یکی از دوره‌هایی که غلامان و خواجگان نفوذ بسیاری در امور دولتی داشته‌اند دورهٔ عباسیان است. در میان غلامان متنفذ عباسیان بیش از همه نام مسرور خادم هرون را میشنویم ولی او چندان قدرتی نداشته است. نخستین خلیفه‌ای که غلامان بسیار گرد آورد و آنان را مقرب ساخت امین بود. او چون به خلافت رسید خواجه‌های بسیاری خریده آنان را انیس شبانه‌روزی و سرپرست خوراک و نوشابه و امر و نهی خویش قرار داد، و دسته‌ای از آنان را جرادیه و دستهٔ دیگری از خواجگان سیاه را غرابیه نامید. امین از نظر سیاسی و یا محافظت شخصی خود این خدمتگزاران را جمع نکرد بلکه منظوری جز خوشگذرانی و عیاشی نداشت تا آنجا که شاعران دربارهٔ آن وضع شعرها گفتند و امردبازی امین را با ذکر اسامی گروهی از آن امردان به شعر درآورده‌اند. همینکه شمارهٔ خدمتگزاران و غلامان در دستگاه خلفا فزونی یافت آنان را به چند دستهٔ رومی، ترک، حبشی، سندی، بربری، سیلی و جز آن تقسیم کردند، و تقریباً تشکیلاتی مانند تشکیلات نظامی برای آنان ترتیب دادند، و مقرری و مستمری جهت آنان تعیین کردند. اساساً استخدام غلامان و ممالیک و غیره در سرای خلفا و امرا به منظور انجام دادن کارهای خانوادگی بود سپس از وجود آنان برای حفظ و حمایت خود و منزلهای خویش استفاده کردند، و طبعاً بهای چنین غلامان و خدمتگزارانی روزافزون میگشت و از صد تا هزار دینار و بیشتر یا کمتر از آن میبود، و چه‌بسا که امیران بیش از پانصد و بلکه هزار غلام داشتند. از آنجمله بغاالشرابی یکی از سرداران ترک پانصد غلام داشت و یعقوب ابن‌کلس وزیر فاطمیان مصر بیش از چهارهزار غلام نگاه میداشت. غلامان دربار خلفا دسته‌دسته بودند و هر دسته‌ای نامی داشت مانند غلامان کوچک و غلامان سنگی و پیادگان رکابی و مصافی و غیره. فرق دسته‌های سپاهی ترک با دسته‌های غلامان مملوک آن بود که سپاهیان ترک برای دولت کار میکردند و از دولت حقوق و مقرری میگرفتند، و بعضی از آنان اجیر و بعضی دیگر مملوک بودند، ولی دسته‌ای غلامان برعکس، خدمتگزاران شخصی خلیفه یا امیر بودند، و از شخص خلیفه یا امیر حقوق میگرفتند و از خانه و شخص او حمایت میکردند. گاهی هم این خدمتگزاران شخصی جزء سپاهیان دولت درمی‌آمدند، و گاهی نیز بنا به مقتضیات با سپاهیان همکاری میکردند. بعضی از خلفا بندگانی را میخریدند که با دشمنان آنان مبارزه کنند، و چه‌بسا که دسته‌ای از این خدمتگزاران بر خلیفه چیره شده وی را اذیت میکردند، و آنان هم از دسته‌های دیگر غلامان استمداد کرده آن دستهٔ مخالف را نابود میساختند. نخستین خلیفه‌ای که خدمتگزاران بسیار گرد آورد و آنان را مقرب ساخت، المقتدر بالله بود[1] که در سال ۲۹۵ هـ.ق. به خلافت رسید و یازده هزار خدمتگزار و خواجهٔ رومی و سیاه جمع‌آوری ساخت. المقتدر خدمتگزاران را پیش می‌انداخت و از آنان یاری میجست و گاهی فرماندهی سپاه و مانند آن را به آنان وا گذار میکرد. در زمان این خلیفه مونس خادم از تمام رجال دولت پیش افتاد و فرماندهٔ سپاه و امیرالامراء و خزانه‌دار کل گشت، و مورد شور خلیفه واقع شده همهٔ کارها را به دست گرفت. سرانجام خلیفه در جنگ با مونس کشته شد. پس اگر خلفا به خدمتگزاران و خواجگان پناه می‌آوردند برای حفظ جان و یا برای تجدید قدرت و یا از بیم ترکان میبود. گروه انبوهی از خواجگان و غلامان در دستگاههای دولتی مسلمان به مقامات مهم سرداری سپاه، امارت، خزانه‌داری کل و غیره رسیدند، مثلاً المعتضد بالله خلیفهٔ عباسی غلامی داشت به نام بدر که در دورهٔ خلافت المعتضد به مقام فرماندهی کل سپاه رسید و نام خود را بر سپرها و بیرقها نگاشت، و نسبت به مولای خود همه نوع اخلاص میورزید و سرانجام در راه یاری المعتضد کشته شد. بچکم امیرالامرای دولت عباسی از غلامان بود و به عالی‌ترین مقام رسید. جوهر سردار فاطمیان غلامی رومی بیش نبود که در اواسط قرن چهارم هجری قمری مصر را برای فاطمیان گشود و شهر قاهره را ساخت. پیش از جوهر کافور اخشیدی که غلام زنگی سیاهی بود در سال ۳۵۵ هـ.ق. فرمانروای مصر گشت. یاس صقلبی خود غلام مونس خادم بود اما به قدری ترقی کرد که فرمانروای برخی از ممالک اسلامی شد. برجوان الاستاذ خواجهٔ سفیدی بود که در زمان العزیز بالله و الحاکم (از خلفای فاطمی مصر) به مقام وزارت رسید و برای نخستین بار امین‌الدولة لقب یافت. قراقوش الطواشی وزیر صلاح‌الدین ایوبی اول‌شخص دولت ایوبیان گشت. عمیدالملک سردار سپاهیان ترک از خواجگان بود. شقیر خادم رئیس برید مصر و شام در زمان بنی‌طولون از خواجگان بود، در دورهٔ فاطمیان خواجه همه کارهٔ دولت شد، همچنین در اندلس (خلفای اموی) و در دولت سلجوقیان و آل‌بویه و جز آنان خواجگان و غلامان به مقامات مهمی ارتقاء یافتند. (از مجلدات تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی‌زیدان به اختصار).

غلام و بنده در حکومتهای ایرانی: آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران[2] (ج ۱ ص۱۹۳) آرد: در قرن چهارم بنابر رسم تمدن اسلامی انواع بندگان در نواحی ایران زندگی میکرده‌اند و اینها معمولاً اسرایی بودند که در غزوه‌ها و حملات سرحدی هند و سند و اصقاع ترک و روم و حبشستان و زنگ به دست مسلمانان می‌افتادند، و در داخلهٔ ممالک اسلامی بعد از آنکه تربیت میافتند به معرض بیع و شری درمی‌آمدند. در دستگاه سامانیان و دیالمه غلامان و کنیزکان ترک بسیار بوده‌اند، و از اسباب اهمیت این بندگان خاصه ترکان آن بوده است که کنیزکان آنان در حسن و غلامانشان در شجاعت و جنگاوری شهرت داشتند. ابن‌حوقل میگوید: غلامان ترکی در جهان نظیر ندارند، و در بها و زیبایی هیچیک را با آنان همسری نیست، و من غلامی را دیده‌ام که در خراسان به سه‌هزار دینار فروخته شد، و قیمت کنیزک ترک در میان خراسانیان به هزار دینار میرسد و من در هیچ جای جهان ندیده‌ام که غلام و کنیزکی از رومی و مولد به چنین قیمت گران فروخته شود، و از این جنس در دستگاه آل‌سامان و بزرگان و امرای خراسان بسیار است. غالب

---

۱ - در سطور سابق جرجی‌زیدان این نسبت را به امین داده است.

۲ - نام این کتاب در جلد ۵ به تاریخ ادبیات فارسی تغییر یافت.

غلامان صقلابی و خزری و دیگر طوایف ترک را تجار خوارزم و سمرقند میفروختند، و در آن نواحی تربیت بردگان بسیار متداول بود. در رسم برده خریدن و انواع بردگان و نژادهای مختلف آنان از خدمات گوناگون که به ایشان واگذار میشد آداب خاصی معمول بود و اصولاً این کار خود علمی خاص تلقی میشد.

غلامان ترک: اهمیت غلامان ترک که در دستگاههای امرای ایرانی قرن چهارم به سر میبرده‌اند بیشتر در آن است که برای امور لشکری خریده و تربیت میشدند. نظام‌الملک در سیاست‌نامه (چ عباس اقبال صص ۱۲۹ – ۱۳۰) چگونگی تربیت غلامان را برای سپاهیگری به تفصیل توضیح داده و گفته است که:«هنوز در عهد سامانیان این قاعده بر جای بوده است که به تدریج بر اندازهٔ خدمت و هنر و شایستگی غلامان را درجه‌می‌افزودند چنانکه غلامی را که خریدندی یک سال او را پیاده خدمت فرمودندی و در رکاب با قبای زندنیجی شدی، و این غلام را فرمان نبودی که پنهان و آشکارا در این یک سال بر اسب نشستی، و اگر معلوم شدی مالش دادندی، و چون یک سال خدمت کردی وشاق‌باشی (غلام‌باشی) با حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی، آنگه او را قبایی و اسبی ترکی بدادندی با زینکی در خام گرفته و لگامی از دوال ساده. و چون یک سال با اسب و تازیانه خدمت کردی دیگر سال او را قراجوری (شمشیر سرکج یا کمر شمشیر) دادندی تا بر میان بستی، و سال چهارم کیش و قربان فرمودندی تا وقت برنشستن بستی، و سال پنجم زینی بهتر و لگام مکوکب و قبای روی‌داری و دبوسی که در دبوس حلقه آویختی، و سال ششم ساقیی فرمودندی یا اسب‌داری، و قدحی از میان درآویختی، و سال هفتم و سال هشتم خیمهٔ شانزده‌میخی بدادندی، و سه غلامکی نو خریده بدادندی، و در خیل او کردندی، و او را وشاق‌باشی لقب کردندی، و کلاهی نمدین سیم‌کشیده و قبایی گنجه‌ای در او پوشیده، و هرسال جاه و تجمل و خیل و مرتبت او می‌افزودندی تا خیلباشی شدی. پس حاجب شدی اگر شایستگی و هنر او همه‌جا معلوم شدی و کار بزرگ از دست او برآمدی و مردم‌دار و خداوندوست بودی. آنگه تا سی‌وپنج‌ساله نشدی او را امیر ندادندی، و ولایت نامزد نکردندی، و البتگین که بنده و پروردهٔ سامانیان بود به سی‌وپنج‌سالگی سپهسالاری خراسان یافت». در اواخر عهد سامانیان عده‌ای از این غلامان که به مراتب عالیه رسیده بودند در دستگاه دولتی به سر میبردند، و قسمتی از اغتشاشات اواخر عهد سامانی مولود دسایس همینان بود، و این غلامان هم ممکن بود بعد از وصول به مراتب بزرگ خود غلامانی بخرند، چنانکه البتگین هنگامی که از خراسان بیرون میرفت دوهزار و هفتصد غلام ترک داشت. رفتار بعضی از امرای ایرانی با غلامان ترک بسیار خشن بود علی‌الخصوص احمدبن اسماعیل و بیشتر از او مرداویج‌بن زیار که نسبت به غلامان ترک خود اهانتهای عجیب روا میداشت. غلامان ترک به همان نحو که در بغداد از اوایل عهد تسلط خود شروع به آزار و قتل خلفا کرده بودند، در ایران نیز هرگاه فرصتی یافتند خداوندان خود را به قتل رسانیدند یا بر آنان خروج کردند چنانکه اسماعیل و مرداویج و مسعودبن محمود به دست غلامان خود کشته شدند. و البتگین و فائق و بکتوزون و بسیاری از غلامان آل‌بویه در اواخر عهد آن سلسله نسبت به پادشاهان سامانی و بویی طریق عصیان پیش گرفتند و به خلع و حبس آنان مبادرت کردند مثلاً منصوربن نوح را امرای ترک او کور کردند و از سلطنت برداشتند، و برادر او عبدالملک را بر تخت نشاندند، و سلطان‌الدولةبن بهاءالدوله را غلامان ترک او هنگامی که از بغداد بیرون رفته بود از سلطنت خلع کردند و برادرش ابوعلی‌بن بهاءالدوله را به جای او به سلطنت برگزیدند. از وقتی که شعرا بر اثر کثرت صلات امرا صاحب نعمت شدند و غلامان و کنیزکانی در دستگاه برخی از آنان جمع آمدند معاشقات شعرای فارسی‌زبان و حتی امرای ایرانی با آنان فزونی گرفت منتهی چون معاملهٔ شعرا و امرا در مورد آنان معمولاً معاملهٔ مالک و مملوک بوده و عشق شاعران با حرمان و سوز همراه نبوده است، در سخنان عاشقانهٔ آنان گیرندگی اشعار عاشقانهٔ روزگاران بعد دیده نمیشود، و بیشتر تغزلات در ذکر اوصاف معشوقه‌هاست، و در اشعار گویندگان قدیم ایران تا شعرای قرن پنجم هجری قمری این وضع به نحوی روشن و آشکار است، و به همین سبب است که در زبان فارسی از قرن چهارم ترک به معنی معشوق و شاهد استعمال شده است. از نتایج تسلط غلامان ترک یکی براقتادن خاندانهای قدیم ایرانی است چنانکه آل‌سبکتکین به تنهایی تمام خاندانهای مشرق از قبیل صفاریان و فریغونیان و خوارزمشاهان و امرای چغانی و غیره را از میان بردند، و غلامان قدرت‌یافتهٔ ترک در دولت آل‌بویه آنان را به نهایت ضعف دچار ساخته مستعد فنا و اضمحلال کردند. اثر دیگر غلامان در حکومتهای اسلامی و ایران آن بود که ایشان بر اثر طمع شدید به جمع و ادخار مال دائماً در حال مصادرهٔ اموال مردم بودند، و حتی به تهمتهایی از قبیل تهمت بددینی هم آنان را وادار به تسلیم اموال خود میکردند. نتیجهٔ این امر آن شد که اعتماد مردم از دولتها سلب شود، و فساد و سوءرفتار زورمندان بر عامه فزونی گیرد، توجه به علم و ورع در مشاغل از دستگاههای حکام و امرا رخت بربندد. از این گذشته تسلط این قوم مایهٔ رواج مقدار زیادی از اسامی و لغات ترکی در زبان فارسی گردید. اثر دیگر تسلط غلامان رواج تعصب دینی و ضعف بعضی از مذاهب و قوت برخی دیگر است. اما بعد از دورهٔ سامانیان مهمترین مرکزی که غلامان ترک در آن گرد آمده بودند دستگاه سلطان‌محمود و پس از او دربار سلطان‌مسعود غزنوی بود. بعد از زوال حکومت آل‌سبکتکین، سلاجقه در این باب از سنت آنان پیروی کردند. در این دستگاهها امیران و وزراء و گاه شاعران را نیز هریک غلامان و بندگان نیکوروی متجمل بود (رجوع به تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص۱۴۶ شود) و عدد غلامان سلطان از سرایی و سواران سلطانی و جز آنان گاه به چند هزار تن بالغ میشد. مرکز مهم تجمع و خرید و فروش غلامان در این دوره ماوراءالنهر بود و عدهٔ غلامانی که از ممالک مختلف می‌آوردند به فراوانی غلامان ترک نمیرسید. تمام دربارها و خانه‌های رجال را در این دوره غلامان ترک فرا گرفته بودند، در ماوراءالنهر بر اثر آنکه همه جای آن را ترکان احاطه کرده بودند بنده به حدی فراوان بود که علاوه بر رفع احتیاج اهالی یا امرا و رجال آن نواحی به سایر بلاد اسلام هم نقل میکردند. (رجوع به معجم‌البلدان چ لایپزیک ج ۴ ص۴۰۱ شود). از این غلامان بسیار مردم به امارت رسیدند و مشاغلی از قبیل سپهسالاری قوا و حاجبی و حکومت ولایات بزرگ یافتند. و حتی کار بعضی از آنان بدانجا کشید که به خلع سلاطین و حبس و قتل آنان مبادرت کردند، و از آنهاست طغرل کافرنعمت که از غلامان غزنویان بود، و عبدالرشیدبن مسعود را از سلطنت خلع کرد و بسیاری از شاهزادگان غزنوی را کشت. در دورهٔ سلاجقه نیز عده غلامان سلطانی فراوان بود و حتی بعضی از وزیران چندان غلام داشتند که از اجتماع آنان یک قدرت جنگی به وجود می‌آمد مانند «غلامان نظامی» یعنی غلامان نظام‌الملک طوسی، که حتی پس از مرگ صاحب خویش قدرت خود را از دست ندادند، و همین غلامانند که «برکیارق» را هنگام فرار از اصفهان حمایت کردند و او را که در حیات نظام‌الملک مورد حمایت آن وزیر مقتدر بود به پیروی از همان سیاست در

برابر محمودبن ملکشاه تقویت کردند و از اصفهان به ساوه و آوه نزد اتابک «گمشتگین جاندار» که اتابک برکیارق بود بردند، تا او را به ری برد و بر تخت سلطنت نشاند.

در دورهٔ سلاجقه عصیان و طغیان غلامان و نمک‌ناشناسی آنان نسبت به خداوندان خود امری عام بود و بسیاری از امرا و سرکشان دورهٔ سلجوقی که بعد از وفات ملکشاه و نظام‌الملک در ممالک آن طایفه به دعوی سلطنت برخاستند، از همین غلامان یا ابناء آنان بوده‌اند، و از آن جمله‌اند: «انر» بندهٔ ملکشاه که از آن سلطان نیکویها دیده بود و در فتنهٔ میان محمود و برکیارق دخالتها داشت و با برکیارق غدرها اندیشید و «صدقه» و «ایاز» بنده‌زادگان برکیارق که بعد از او با سلطان‌محمد طرح قتال ریختند، و ابناء «انوشتکین طشت‌دار» که در خوارزم بر خداوندان خویش قیام کردند، و از آن میان اتسز با سنجر پیمان‌شکنی‌ها کرد، و ماحصل کلام آنکه تغلب غلامان و غلام‌زادگان در عهد سجلوقیان به شدیدترین مراحل رسید، و بسیاری از آشفتگیهای عهد سلاجقه نتیجهٔ تسلط و غلبه و عصیان آنان بود.

از غلامان ترک که در این عهد خریداری میشدند به صورتهای مختلف استفاده میشد. دسته‌ای از آنان بازیچهٔ شهوات امرای این عهد بودند، و رفتار بعضی از سلاطین با این بیچارگان بسیار وحشیانه بود. از عادات سنجر آن بود که غلامی را از غلامان برمی‌گزید و بدو عشق میورزید، و مال و جان فدای او میکرد، و غبوق و صبوح با وی میپیمود، و حکم و سلطنت خود را در دست او مینهاد لیکن چندگاهی بعد که دیگر به کار او نمی‌آمد به نحوی خاص او را از بین میبرد. از جملهٔ آنان یکی مملوکی به نام «سنقر» بود که سنجر پیش از دیدن عاشق او شد و او را به ۱۲۰۰ دینار خرید، و به مالکش هم خلعت و مال فراوان بخشید و فرمان داد برای سنقر سراپرده‌ای چون سراپردهٔ سلطان بزنند و هزار مملوک بخرند تا در رکاب او حرکت کنند، و در درگاه او به سر برند، و خزانه‌ای مانند خزانهٔ سلطان برای او ترتیب کنند و ده‌هزار سوار به وی اختصاص دهند. دو سال بعد سنجر جمیع امرا و رجال خود را فرمان داد که در اتاقی گرد آیند و هنگامی که او سنقر را به درون میخواند با دشنه بر او حمله برند و پاره‌پاره‌اش کنند امرای او نیز چنین کردند و آن بندهٔ سیه‌روزگار را بدین نحو از میان بردند. نظیر این کار را با «قایماز کج‌کلاه» کرد و او نیز کارش به جایی کشیده بود که وزیر سلطان را به قتل آورد، و باز همین عمل وحشیانه را با «اختیارالدین جوهر التاجی» که مملوک مادرش بود کرد. سلطان به این غلام عشقی خاص یافته و سی‌هزار سپاه به وی اختصاص داده بود، و بعد از چندی دسیسه‌ای ترتیب داد تا او را در دهلیز بارگاهش به کارد از پای درآوردند. میگویند آن وقت که «جوهر» را به کارد میزدند و فریاد او برآمده بود سنجر در حرمسرای خود بود و چون آواز او را شنید گفت: بیچاره جوهر را میکشند. چنانکه دیده‌ایم بعضی از این مملوکان در روزگار خوشبختی خود سراپرده و سپاه داشتند و ای بسا که همین بندگان که به زشتخویی عادت یافته بودند بعدها به امارت میرسیدند و بساط سلطنت میچیدند و برگردن مردم سوار میشدند و بیدادها بر آنان روا میداشتند. بسیاری از علما و دانشمندان مورد تحقیر این ملعبه‌های غلامبارگان ترک بودند، و از آنان خفتها و خواریها میدیدند. عشقبازی با ممالیک که بعضی از فقها به جواز آن فتوی داده بودند (رجوع به طبقات الشافعیة سبکی ج۳ ص۱۸ شود) در نزد شعرای این عهد نیز مانند عهد مقدم رایج بوده است. اما گفتار شاعران دربارهٔ آنان جلا و روشنی شاعران دورهٔ پیشین را ندارد زیرا اولاً گروهی از شاعران این عهد متمسک به شعائر دینی بوده‌اند، و گروهی دیگر شاید از باب تسلط ترکان بدین کار چندان تجاهر نمیکردند با این حال در اشعار این عهد میتوان نمونه‌هایی از معاشقات شاعران را با بندگان یافت چنانکه در دیوان امیرمعزی و انوری و سنایی و خاقانی اشعاری از این قبیل آمده است. گذشته‌از این بعضی از امرای ترک یا غلامانی که به مقامات بلند رسیده بودند باعث شد که معانی نامهای آنان مضامینی در شعر فارسی ایجاد کند.

برای خریدن برده و بنده رسم و آیینی خاص بود و بدان اهمیت وافر داده میشد، چه آدمی خریدن، علمی بسیار دشوار بود، برده خریدن و علم آن از جملهٔ فیلسوفی شمرده میشد. عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن شمس‌المعالی قابوس در این باره فصلی مشبع دارد، و در آن برای هر دسته از غلامان علائم و شرائطی ذکر کرده و انواع غلامان و عادات آنان را مذکور داشته و شرایط خریدن غلام را به تمامی آورده است. شرایط اصلی غلام آن بود که خوبروی باشد و میبایست که نخست چشم و ابروی او و آنگاه بینی و لب و دندان و موی وی را به دقت نگریست تا نیکوچشم و ملیح‌بینی باشد و در لب و دندان او حلاوت و در پوست او طراواتی بود. علاوه بر این بعضی به فربهی و لاغری تن و اطراف بندگان نیز مینگریستند و به هرحال همهٔ اعضاء و همهٔ اندام بنده را وارسی میکردند تا علامتی را که برای هردسته از بندگان معلوم شده در او بیابند زیرا هر دسته از غلامان علائمی خاص داشتند که خریدار مطلع و متخصص میبایست آنها را ملحوظ دارد، مثلاً غلامانی که برای علم آموختن و کدخدایی فرمودن چون کتابتی و خازنی خریداری میشدند میبایست راست‌قامت و معتدل‌گوشت و معتدل‌رنگ و گشاده‌میان انگشتان و پهن‌کف و پهن‌پیشانی و شهلاچشم و گشاده‌ابرو و خنده‌ناک باشند، و آنکه برای ملاهی میخریدند میبایست نرم‌گوشت و کم‌گوشت نه فربه و نه لاغر و باریک‌انگشت باشد، و آنکه برای جنگاوری میخریدند بایست سطبرموی و تمام‌بالا و راست‌قامت و قوی‌ترکیب و سخت‌گوشت و سطبراستخوان و سخت‌مفاصل و کشیده‌عروق و رگ و پی بر تن او پیدا و انگیخته و سطبرانگشت و پهن‌کف و فراخ‌سینه و کتف و سطبرگردن و گردسر و پهن‌شکم و برچیده‌سرین و کشیده‌روی و سرخ‌چشم باشد. شرط مهم دیگر غلام آن بود که بیمار یا در مظان بیماری نباشد و برای آنکه از این حیث اطمینان حاصل شود غلام را به دقت معاینه میکردند. غلامان را برای جنگاوری، معاشرت، خدمتگزاری در خانه و سرای زنان، خنیاگری، طباخی، فراشی، حاجبی، ستوربانی و امثال اینها میخریدند، و ممکن بود خواجه‌ای بندهٔ خود را به دیگری بفروشد، و از او چون فروش ضیاع و عقار فایده برگیرد. اجناس غلامان عبارت بود از ترک و ارمنی و رومی و هندی و حبشی و نوبی. جنس ترک خود بر نه نوع بود که از جملهٔ ایشان از همه بدخوتر خفچاق و غز بودند، و از همهٔ خوشخوی‌تر و فرمانبردارتر ختنی و خلخی و تبتی و از همه سست‌تر و کاهلتر چلگی و از همه بلاکش‌تر و سازنده‌تر تاتار و یغما. اجناس غلامان ترک از همه مطبوع‌تر و نیکوتر شمرده میشدند. در قابوسنامه چ هدایت صص ۱۰۰-۱۰۹ آمده: «چنانکه چون در ترک نگاه کنی سری بزرگ بود و روی پهن و چشمها تنگ و بینی پخچ لب و دندانی نه نیکو، چون یک یک را بنگری هریک به ذات خویش نه نیکو نماید، ولیکن چون همه را به جمع بنگری صورتی باشد سخت نیکو... اما به طراوت دست از همه جنس برده‌اند... و ترکان... کندخاطر و نادان و مکابر و شغبناک و ناراضی و ناانصاف و بدمست و بی‌بهانه آشوب‌کننده و بی‌زبان باشند، و به شب سخت بددل باشند. آن شجاعت که به شب نمایند به روز نتوانند نمود. اما هنر ایشان آن است که شجاع باشند و بی‌ریا و ظاهر دشمنی کنند، و متعصب باشند به هرکاری که بدیشان سپاری، نرم‌اندام و لذیذ

باشند به عشرت و از بهر تجمل به از ایشان جنسی نیست. و سقلابی و رومی و الانی قریب‌اند به طبع ترکان ولیکن از ترکان بردبارتر و کدودتراند، اما الانی به شب دلیرتر از ترک بود، و خداونددوست‌تر بود. لیکن در ایشان چند عیب است چون دزدی و بیفرمانی و بی‌وفایی و بهانه گیری و بی‌شکیبایی و کندکاری و سست‌طبعی و گریزپایی. اما هنرش آن بود که نرم‌تن و مطبوع و درست‌زبان و دلیر و رهبر بود. اما عیب رومی آن بود که بدزبان و بددل و سست طبع و کسلان و زودخشم و حریص و دنیادوست بود، و هنرش آنکه خویشتن‌دار و مهربان و خوشبوی و کدخداروی و فرخی‌جوی و زبان‌نگاهدار بود. اما عیب ارمنی آن بود که بدفعل و گنده‌تن و دزد و شوخگن و گریزنده و بیفرمان و بیهده‌درای و خائن و دروغزن و کفردوست و بددل و بیقوت و خداوندـدشمن باشد و سراپای او به عیب نزدیکتر که به هنر، ولیکن راست‌زبان و تیزفهم و کارآزموده و کدودباشد. اما عیب هندو آن بود که بدزبان بود و در خانه کنیزکان از او ایمن نباشند... اما نوبی و حبشی بی‌عیب‌ترند و حبشی از نوبی بهتر بود».

برای نگاهداری بندگان و مراقبت احوال آنان نیز شرایطی بود که عقلای قوم آن شرایط را رعایت میکردند. اگر بنده‌ای از خداوند خود ناراضی میشد از او تقاضای فروختن خود میکرد و در این صورت صلاح در آن بود که هرچه زودتر شر او را دفع کنند و گرنه نافرمانی و بدخویی میکرد. از مجموع این اطلاعات نیک دریافته میشود که در این عهد غلامان، خاصه غلامان ترک که عددشان از همه بیشتر و فراهم آوردن آنان از سرحدات ماوراءالنهر و خراسان بسیار سهل بود، همه جای ایران را از دربارهای پادشاهان و امیران و دستگاههای وزیران و رجال تا خانه‌های اکابر و اشراف و متمکین فروگرفته بودند، لیکن بیشتر نفوذ آنان در دستگاههای دولتی بود که برای جنگ و اخذ مالیات و نظایر این کارها مورد استفاده قرار میگرفتند و البته از جور و عدوان نسبت به مردم دریغ نمیکردند و مردمان را رنجها میرساندند، و مالها میستاندند چنانکه برای دویست دینار غلامی میرفت و پانصد دینار از برای اصل و مزد میستاند، و مردمان در این حال درویش و مستأصل میشدند. رجوع به ترجمهٔ تاریخ تمدن اسلام ج ۴ صص ۲۲ - ۲۷ و صص ۲۲۷ - ۲۳۲ و ج۵ صص ۲۴ - ۳۲ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف آقای دکتر صفا ج ۱ صص۱۹۳ - ۱۹۶ و ج ۲ صص۶۹ - ۷۷ و تاریخ بیهقی و تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی صفحات ۷ و ۸ و ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۹ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۱ و ۴۸ و ۶۰ و ۶۱ و ۹۴ و قابوسنامه چ روبن لوی چ انگلستان ص۶۲ و سیاست‌نامه چ ۱۳۳۴ ص۷۸ و ۱۰۹ و ۱۲۹ و ۱۳۷ و رجوع به برده و بردگی شود.

غلام. [غُ] (اِخ) نام یکی از ۳۱ قبیله‌ای که در کردمحله ساکن هستند. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۰ شود.

غلام‌آباد. [غُ] (اِخ) دهی است از بخش درەشهر شهرستان ایلام که در ۹هزارگزی شمال خاوری درەشهر و ۳هزارگزی شمال راه مالرو درەشهر به ماژین قرار دارد. جلگه و گرمسیر است، سکنهٔ آن ۲۵۸ تن شیعه هستند که به لهجهٔ لکی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ سیکان است و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و مردم آن چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

غلام‌آباد. [غُ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۶۴هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۱۵هزارگزی شمال خاوری امیرآباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۳۹تن سنی هستند. به زبان کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات میباشد. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵)

غلام‌آباد. [غُ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۲۹هزارگزی باختر الشتر و ۲۲هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد. تپه‌ماهور و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۴ تن شیعه‌اند که به زبان لکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ خیاط تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

غلامان. [غُ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد که در ۱۳هزارگزی باختر ماسور، کنار باختر شوسهٔ خرم‌آباد به اندیشمک قرار دارد کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن شیعه‌اند و به زبان لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمەها تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین آن از طایفهٔ ویس‌کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶)

غلامان. [غُ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد که در ۵۲هزارگزی شمال مانه سر راه شوسهٔ بجنورد به حصارچه قرار داد، کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۰۵ تن شیعه‌اند و به زبان کردی، فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت، مالداری، قالیچه و گلیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. و دارای دبستان و کلانتری مرز و پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

غلامانه. [غُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) چون غلامان. به سان غلامان: و محمد آن شب پیراهن غلامانه پوشیده و ردا بر سر افکنده و نعلین در پای کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه).

گه‌از فرق سرش معجر گشادی
غلامانه کلاهش برنهادی. نظامی.
شکل شاگرد غلامانه مکن
گرچه این قاعده‌ای مرتسم است. خاقانی.

|| (امرکب) مختصر نقدی که خریدار به شاگرد دکان دهد. عطیه‌ای که به غلام دهند چون پیغام یا خبری آرد یا امری انجام کند یا از استاد او چیزی خرند. شاگردانه. خدمتانه. قُلُق. راشن.

غلام ابن‌الابواری. [غُ مِ اِ نُلْ اَبْ] (اِخ) صیرفی. صاحب اخبارالراضی داستانی از او آورده است. رجوع به اخبار الراضی ص۲۷۶ شود.

غلام ابی‌الجیش. [غُ مِ اَ بِلْ جَ] (اِخ) ظاهراً لقب ناشیء صغیرابوالحسین علی‌بن وصیف است. رجوع به فهرست ابن‌الندیم چ ۱ مصر ص۲۵۲ شود.

غلام احمد. [غُ اَ مَ] (اِخ) (میرزا...) او راست: ۱ - حمامة البشری الی اهل مکة و صلحاء ام‌القری. به سال ۱۳۱۱ هـ.ق. در هند چاپ شده است. ۲- قصائد احمدیة (المسیح الموعود و المهدی المعهود) که به سال ۱۳۲۹ هـ.ق.در قادیان هند به چاپ رسیده است. ۳- مواهب الرحمن، که در مصر بسال ۱۳۲۰ چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۱۹).

غلام الابهری. [غُ مُلْ اَ هَ] (اِخ) رجوع به ابوجعفربن محمدبن عبدالله الابهری شود.

غلام الراشدی. [غُ مُرْ را شِ] (اِخ) وی به قول صاحب «اخبار الراضی» از طرف ابن رائق حاکم حمص و اعمال آن گردید (۳۲۳ هـ.ق.).رجوع به اخبارالراضی ص۶۲ شود.

غلام‌بارگی. [غُ رَ / رِ] (حامص مرکب) غلام‌باره بودن. امردپرستی. شاهدبازی.

بچه‌بازی. کپه‌دوزی:
بونعیم را گفت: به غلام‌بارگی پیش ما آمده‌ای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۱۷). رجوع به غلام‌باره شود.
ای خواجه به بند زن چرا درماندی
چون تخم غلام‌بارگی بفشاندی. خاقانی.

غلام‌باره. [غُ رَ / رِ] (ص مرکب) امردپرست و شاهدباز. مقابل دخترباره. مغلم. (آنندراج). پسردوست. تازباز. تازیاره. بچه‌باز. کپه‌دوز:
بر دور او ز خیل غلامان بود حصار
زین رو غلام‌باره توان گفت خواجه را.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
رجوع به باره شود. ||تحقیق آن است که به معنی مغلم و معطی هردو آمده، میگویند فلانی غلام‌بارهٔ فلانی است. (آنندراج).

غلام‌باشی. [غُ] (اِ مرکب) (از غلام + باشی ترکی) رئیس غلامان، و بیشتر این لقب در سفارتخانه‌های اجنبی برای رئیس پیشخدمتان و محترم‌ترین آنان مصطلح است.

غلام بچه. [غ بَ چْ چَ / چِ] (اِ مرکب) خانه‌شاگرد در خانهٔ شاه و اعیان. ||پسران نابالغ که در حرم شاهان قاجار به کارهایی گماشته بودند مانند ایچ اُغلان سرای سلاطین عثمانی. پیشخدمتهای خرد از خاندان اعیان و شاهزادگان که در اندرون و حرمخانهٔ پادشاهان قاجار به خدمت اشتغال داشتند. ||کودک. ریدک. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه ذیل ریدک). وصیف. (دهار).

غلام پست. [غُ مِ پُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مأمور پست که نامه‌ها و مراسلات را توزیع میکند. گسی‌بنده. رجوع به گسی‌بنده شود.

غلام پیشخدمت. [غُ مِ خِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیشخدمت نابالغ. پسر نابالغ از شاهزادگان یا رجال درباری که در اندرون خدمت شاه کردی از قبیل قلیان بردن و آفتابه و گلدان گذاشتن و امثال آن.

غلام ثعلب. [غُ مِ ثَ لَ] (اِخ) عبدالواحدبن ابی‌هاشم بغدادی، مکنی به ابوعمر، و معروف به غلام ثعلب. او لغوی زاهد و از حافظان حدیث بود. از حفظ سی‌هزار ورقه لغت املاء کرد. او راست: کتاب «فضائل معاویه» و «غریب الحدیث». (از اعلام زرکلی ج۲ ص۶۰۷). ظاهراً زرکلی در نقل اشتباه کرده و غلام ثعلب را در دو مورد ذیل عبدالواحد و محمدبن عبدالواحد آورده است. رجوع به مدخل بعدی شود.

غلام ثعلب. [غُ مِ ثَ لَ] (اِخ) محمدبن عبدالواحدبن ابی‌هاشم مطرز باوردی، مکنی به ابوعمر و ملقب به غلام ثعلب. او یکی از ائمهٔ لغت بود و به کثرت تصانیف مشهور است. به شغل تطریز لباس اشتغال داشت و از شهر باورد (= ابیورد واقع در خراسان) بود، و چون مدتی با ثعلب نحوی مصاحبت داشت به غلام ثعلب ملقب گردید. وی به بغداد درگذشت. او راست کتاب «الیواقیت»، «تفسیر اسماء الشعراء»، «المداخل» نسخهٔ خطی دربارهٔ لغت، «القبائل»، «یوم و لیلة»، «اخبار العرب» نسخهٔ خطی «العشرات» نسخهٔ خطی، علاوه بر اینها به کتاب «فصیح» ثعلب و کتاب «العینی» و «الجمهرة» استدراکاتی دارد و به هر یک از آنها جزئی لطیف افزوده است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۹۳۸). صاحب روضات الجنات (چ ۱ طهران ص۷۱۳) گوید: محمدبن عبدالواحد یکی از بزرگترین شاگردان ثعلب نحوی بود. وی به سال ۲۶۱ هـ.ق. متولد شد. ابن‌برهان گوید: کسی در لغت از متقدمان و متأخران داناتر از او نبود. خطیب بغدادی در تاریخ خود گوید: اهل لغت بر او طعن میکردند و میگفتند: اگر مرغی در هوا بپرد، او به نقل ثعلب از ابن‌اعرابی از آن خبر دهد و در آن چیزی گوید، لیکن اهل حدیث او را تصدیق کنند و موثق شمارند. این تصانیف ازوست: شرح الفصیح، فائت الفصیح، غریب مسند احمد، الرجال الموشح، فائت الجمهرة، فائت العین، ما انکره الاعراب علی ابی‌عبیدة و جز آن. او به سال ۳۴۵ هـ.ق. به بغداد درگذشت. صاحب کشف الظنون کتاب المکنون و المکتوم و کتاب الممتحن و کتاب الشوری و کتاب التفاحة را نیز به وی نسبت داده است. رجوع به کشف الظنون چ استانبول ج۲ ستون ۱۴۳۱ و ۱۴۵۸ و ۱۴۶۲ و ج۱ ستون ۴۲۶ شود.

غلامچه. [غُ چَ / چِ] (اِ مصغر) غلام خرد. غلام کوچک. رجوع به غلام شود: ارسلان ارغوان را در مرو غلامچه‌ای کارد زد و بکشت. (راحة‌الصدور راوندی).

غلامحسین‌خان. [غُ حُ سَ] (اِخ) او راست کتاب «ریاض السلاطین» در تاریخ بنگاله که به زبان فارسی به سال ۱۱۹۵ تألیف کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۵ ص۳۲۸۳).

غلامحسین‌خان. [غُ حُ سَ] (اِخ) افضل‌الملک مشهور به ادیب کرمانی از شعرای قرن چهاردهم هجری قمری است. رجوع به نامهٔ فرهنگیان تألیف عبرت نائینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شود.

غلامحسین‌خان. [غُ حُ سَ] (اِخ) طباطبائی. او یکی از امرا و سادات و شعرای هندوستان بود. به سال ۱۱۹۴ کتاب سیرالمتأخرین را نوشته است که به زبانهای فرانسوی و انگلیسی ترجمه شده و منظومه‌ای نیز به نام بشائر الامامه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج۵ ص۳۲۸۳). در اعلام المنجد آمده: غلامحسین خان مورخ هندی است. بسال ۱۷۲۸م. متولد شد. کتاب «سیرالمتأخرین» او شامل تاریخ هند از ۱۷۰۷ تا ۱۷۸۱ م. است.

غلامحسین‌خان درویش. [غُ حُ سَ نِ دَرْ] (اِخ) در سال ۱۲۵۱ هـ.ش. متولد شد. پدرش موسوم به حاجی بشیر از مردم طالقان بود که به موسیقی هم کمی آشنایی داشت و اندکی سه‌تار مینواخت. فرزندش را به موزیک دارالفنون سپرد. غلامحسین در آنجا به فراگرفتن خط، موسیقی و نواختن شیپور کوچک و طبل مشغول شد. وی بعدها با کمال‌السلطنه (پدر ابوالحسن صبا) دوست شد. این شخص از نزدیکان شعاع‌السلطنه پسر مظفرالدین شاه بود و همین سبب شد که غلامحسین خان جزء نوازندگان مخصوص شعاع‌السلطنه گردید. او را آثار متعدد است از آن جمله پیش‌درآمدها و تصنیفها و قطعات متفرقه است. درویش هنرمندی بی‌تکلف و بسیار متواضع بود. طبعی لطیف و حساس و ذوقی سرشار داشت. این استاد در شب چهارشنبه دوم آذرماه سال ۱۳۰۵ هـ.ش. بواسطهٔ حادثهٔ تصادم با اتومبیل به سختی مجروح شد و تقریباً بلافاصله وفات یافت و در قریهٔ امامزاده قاسم در جوار مزار ظهیرالدوله دفن گردید. رجوع به سرگذشت موسیقی ایران بخش اول صص۲۹۶ - ۳۲۵ رجوع به درویش شود.

غلامحسین رهنما. [غُ حُ سَ نِ رَ نِ] (اِخ) رجوع به رهنما شود.

غلامحسین سلیم. [غُ حُ سَ نِ سَ] (اِخ) زرد بوری، مورخ هندی است. او راست کتاب «ریاض السلاطین» و آن کاملترین کتاب به فارسی است که از تاریخ اسلام در بنگال گفتگو میکند. (از اعلام‌المنجد).

غلامحسین میرزا. [غُ حُ سَ] (اِخ) قاجار، ملقب به صدرالشعرا فرزند ملک ایرج میرزا شاعر معروف است که در اواخر قرن سیزدهم در تبریز اقامت داشت و از ملازمان مظفرالدین شاه قاجار بود و لقب صدرالشعرا را نیز مظفرالدین میرزا به وی داده بود. (از مقدمهٔ دیوان ایرج‌میرزا).

غلام‌خان. [غُ] (اِخ) دهی است از دهستان نارویی بخش شیب‌آب شهرستان زابل که در ۳۵هزارگزی خاوری سکوهه، نزدیک مرز افغانستان واقع است. جلگه و گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۵۹ تن شیعه و سنی هستند. که به زبان فارسی بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین

میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غلام‌خانه. [غُ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایگاه غلامان و فراشان: غلامخانهٔ سفارت انگلستان.

غلام خلال. [غُ مِ خَلْ لا] (اِخ) عبدالعزیزبن جعفر بغدادی حنبلی، مکنی به ابوبکر و معروف به غلام خلال. او راست کتاب «الشافی فی الحدیث». وی به سال ۳۶۳ هـ.ق.درگذشت. (از اسماء المؤلفین ستون ۵۷۷).

غلام خلیل. [غُ مِ خَ] (اِخ) احمدبن محمدبن غالب بصری باهلی، مکنی به ابوعبدالله و معروف به غلام خلیل. او از محدثین عامه و فصیح بود. بعضی از اهل فن او را ضعیف‌الحدیث شمرده‌اند. وی به سال ۲۷۵ هـ.ق.در بغداد درگذشت. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۶۱).

غلام خلیل. [غُ مِ خَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن غلاب‌بن خالدبن فراس باهلی. او یکی از متصوفه بود. او راست: کتاب الدعاء، کتاب الانقطاع الی الله تعالی جل اسمه، کتاب الصلوة و کتاب المواعظ. (از فهرست ابن الندیم).

غلام دوشن. [غُ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۲۴هزارگزی شمال خاور طراقیه تپه‌ماهور قرار دارد. محلی سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه‌هاست و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، حبوبات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. از طراقیه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

غلام دهلوی. [غُ مِ دِ لَ] (اِخ) شیخ غلام‌بن همدانی دهلوی هندی، متخلص به مصحفی شاعر. او راست دیوان شعری به زبان اردو. وی به سال ۱۲۴۰ هـ.ق.درگذشت. (از اسماء المؤلفین ستون ۸۱۳). شاید همان غلامعلی همدانی باشد. رجوع به همین نام شود.

غلام رسول. [غُ رَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل که در ۳هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد و ۲هزارگزی خاوری ده دوست‌محمد به پیران قرار دارد. جلگه و گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۰تن شیعه و سنی هستند و به زبان فارسی بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غلام‌رضا. [غُ رِ] (اِخ) استاد غلامرضا شیشه‌گر. صاحب مسند ارشاد به زمان ناصرالدین شاه به طهران.

غلام‌رضا. [غُ رِ] (اِخ) یزدی، متخلص به حیران. از شعرای قرن سیزدهم هجری قمری بود. او در مصلی صفدرخان در یزد مکتبداری داشته، در خط نسخ ماهر بوده است. (از تاریخ یزد آیتی ص۲۸۷).

غلام‌زادگی. [غُ دَ / دِ] (حامص مرکب) غلام‌زاده بودن. فرزند غلام بودن. رجوع به غلام شود.

غلامزاده. [غُ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) فرزند غلام. رجوع به غلام شود. ||در تداول عامه فرزند خویش راگویند رعایت ادب را.

غلام زحل. [غُ مِ زُ حَ] (اِخ) عبدالله‌بن حسن بغدادی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به غلام زحل از منجمان و دانشمندان حساب فلکی و افاضل قرن چهارم هجری قمری بود. او راست: کتاب «احکام النجوم»، «التسییرات و الشعاعات»، «الاختیارات»، «الجامع الکبیر» و «الاصول المجردة». وی به سال ۳۷۶ هـ.ق.درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۶۱۶). ابن‌الندیم علاوه بر کتب مذکور کتاب الانفصالات را نیز به وی نسبت داده است. رجوع به فهرست ابن‌الندیم چ ۱ مصر ص۳۹۵ و تاریخ الحکماء قفطی ص۲۲۴ و تتمة صوان الحکمة ص۲۱۰ شود.

غلام سرا. [غُ سَ] (اِ مرکب) تخفیفی است از غلام سرای. غلام خانگی. رجوع به غلام شود: کی بیره کی نبره، غلام سرا (یا غلام سیا) پیش بیره. رجوع به غلام سیا شود.

غلام سرور. [غُ سَرْ وَ] (اِخ) صاحب لاهوری. مفتی‌بن مفتی، غلام محمدبن مفتی رحیم‌الله قریش اسدی هاشمی. وی از دانشمندان هند در اواخر قرن سیزدهم هجری است و شاید اوائل قرن حاضر (چهاردهم) را نیز درک کرده است. به هرحال در سال ۱۲۸۳ هـ.ق.در قید حیات بوده است. او در نظم و نثر و انشاء و نویسندگی دستی توانا داشت و غالباً در اشعار خود به سرور تخلص میکرد مخصوصاً در گفتن ماده‌تاریخ تخصص داشت. در ولادت یا وفات یا وقایع دیگر اشخاص چند قسم ماده‌تاریخ میسرود. کتاب مشهور او تذکرهٔ خزینةالاصفیا است که شامل شرح حال اجمالی اکابردین و مشایخ صوفیه و عرفانی هند و ایران میباشد. وی این کتاب را به هفت مخزن تقسیم کرده است: مخزن اول در شرح حال اجمالی حضرت رسول (ص) و ائمهٔ اطهار و خلفا و ائمهٔ اهل سنت، و پنج مخزن دیگر در ذکر مشایخ و اولیای سلسلهٔ قادریه و چشتیه و نقشبندیه و سهروردیه و سلاله‌ها و خانواده‌های متفرقهٔ عرفاست، و مخزن هفتم مشتمل بر شرح حال ازواج و بنات طاهرات پیغمبر اسلام و جمعی از زنان عارف و صالح است. تاریخ تألیف کتاب ۱۲۸۱هـ.ق.است و نام خود کتاب که خزینةالاصفیا است (بدون همزه) تاریخ شروع به تألیف (۱۲۸۰) و با همزهٔ آخر تاریخ اختتام (۱۲۸۱) آن است. نیز در همان کتاب گوید:

گشت پر از عطای ایزد پاک
کنز خوبی و گنج محجوبی
ابتدایش «خزینهٔ خوب» است
انتهایش «خزانهٔ خوبی»[1]

او شرح حال حضرت صاحب‌الامر را نیز مفصلاً آورده و قطعه شعری نیز در مدح آن حضرت سروده است. کتاب خزینةالاصفیاء در هند به سال ۱۳۳۱ هـ.ق. به چاپ رسیده است، و دیگر از تألیفات وی کتاب «گلدستهٔ کرامات» در مناقب عبدالقادر گیلانی است. رجوع به ریحانة الادب ج۳ صص ۱۶۱ - ۱۶۳ و خزینةالاصفیاء شود.

غلام‌سیا. [غُ] (اِ مرکب) مخفف غلام سیاه. در تداول عامه گویند: کی بیره کی نبره؟ غلام سیا (یا غلام سرا) پیش بیره. رجوع به غلام و غلام سرا شود.

غلام شاه. [غُ] (اِخ) حاکم سند که با دادن باج ولایت را از شر «شاه درانی» رهایی بخشید. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص۷۷ شود.

غلامشاهی. [غُ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب، از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷). رجوع به شیبانی شود.

غلامعلی. [غُ عَ] (اِخ) (شیخ...) متخلص به حکیم از شعرای نیمهٔ اول قرن چهاردهم و از مردم شیراز بود. دیوانی از او در دست است که در حدود ۵۵۰۰ بیت دارد.

غلامعلی. [غُ عَ] (اِخ) از مورخان هند بود. او راست کتاب «شاه عالم نامه» در احوال شاه عالم. وی به سال ۱۲۲۱ هـ.ق.درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۵).

غلامعلی. [غُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۵هزارگزی جنوب باختری بوکان، ۱۷۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز قرار دارد. محلی کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۱۳تن سنی کردی‌زبانند. آب آن از سیمین رود است. محصول آن غلات، توتون، و حبوبات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی و

---

1 - «خزینهٔ خوب» =۱۲۸۰ و «خزانهٔ خوبی» =۱۲۸۱.

جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

غلامعلی. [غُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در ۱۲هزارگزی باختر قصبهٔ رزن و یک هزارگزی راه اتومبیل‌رو رزن به دمق قرار دارد سکنهٔ آن ۲۵تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

غلامعلی. [غُ عَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل که در ۱۱هزارگزی شمال باختری بنجار و ۳هزارگزی راه فرعی ادیمی به زابل قرار دارد. محلی جلگه‌ای است و هوای گرم و معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۷۶ تن شیعه‌اند که به فارسی بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم‌بافی و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غلامعلی آزاد. [غُ عَ يِ] (اِخ) حسینی واسطی بلگرامی، متوفی به سال ۱۲۰۰ هـ . ق[1]. او راست:

۱ - الدیوان الاول که دیوان شعر است و تألیف آن به سال ۱۱۸۷ هـ . ق. پایان یافته است. دیوان دوم در ۵۹ صفحه، دیوان سوم منطبع در حیدرآباد. ۲- سبحة المرجان فی آثار هندستان، شامل تراجم دانشمندان هند و مطالبی که ایشان در باب تفسیر و حدیث گفته‌اند و سخنان نادری که از آنان به زبان عربی نقل شده است. تاریخ تألیف کتاب سال ۱۱۷۷ هـ . ق. است و ۲۹۸ صفحه دارد. (از معجم المطبوعات ج۱ ستون ۱). در اعلام المنجد آمده: غلامعلی آزاد بلگرامی (۱۷۰۴ - ۱۷۸۶ م.) از مورخان هند بود. به قصد حج به مکه رفت و مدتی در آنجا اقامت کرد. از مؤلفات اوست: «مآثر الکرام فی تاریخ بلغرام». کتاب مآثر الامراء تألیف صمصام‌الدوله را نیز نشر کرد، این کتاب قاموس اعلام رجال عهد حکومت مغول در هند است - انتهی. صاحب قاموس الاعلام ترکی (ج۱ ص۱۷۵) گوید: امیر غلامعلی بلگرامی متخلص به آزاد، پسر سیدنوح، معروف به امیر عبدالجلیل بلگرامی است. آزاد از شعرای فصیح هندوستان بود. او مؤلفاتی به زبان فارسی دارد به نامهای «قصاید غری»، «سبحة المرجان»، «خزانهٔ عامره» و «تذکرهٔ سرو آزاد». مرگ او به سال ۱۲۰۰ هـ . ق. بود. - انتهی. رجوع به «از سعدی تا جامی» ج ۱ ص۳۱۴ شود.

غلامعلی‌خان. [غُ عَ] (اِخ) از شاعران هندوستان بود. او راست منظومهٔ «لمعة الطاهرین» در بیان سیرت حضرت رسول و احوال ائمه. (از قاموس الاعلام ترکی).

غلامعلی همدانی. [غُ عَ يِ هَ مَ] (اِخ) مصحفی. او راست: کتاب «عقد ثریا» در ترجمهٔ شاعران ایران در هند از زمان محمدشاه تا زمان شاه‌عالم. وی در قرن دوازدهم میزیسته است. رجوع به احوال و آثار رودکی ص۸۷۹ و تاریخ ادبیات هرمان اته شود. شاید همان غلام دهلوی باشد. رجوع به همین نام شود.

غلام عیاشی. [غُ مِ عَیْ یا] (اِخ) محمدبن عمربن عبدالعزیز کشی. وی از ثقات علما و محدثان امامیه در قرن چهارم هجری قمری بود، و چون تلمیذ «عیاشی» بود «غلام عیاشی» شهرت یافته است. رجوع به محمدبن عمر و رجوع به کشی شود.

غلام قره‌واش. [غُ قَ رَ / رِ] (اِمرکب) از اتباع است. مرکب از غلام به معنی عبد + قره‌واش ترکی به معنی کنیز سیاه.

غلام کسائی. [غُ مِ کِ] (اِخ) علی‌بن مبارک لحیانی. وی تلمیذ کسائی بود و بدین سبب او را غلام کسائی گفته‌اند. رجوع به علی‌بن مبارک و ریحانة الادب ج۳ ص۱۶۳ و ۴۱۰ شود.

غلام‌گردش. [غُ گَ دِ] (اِمرکب) دیواری باشد حائل میان حرم‌سرا و دیوانخانه و در رباطات ولایات پیش حجره‌ها برآرند. (آنندراج) (بهار عجم). راهرو. کریدور[2]. اطاقی که میان دو اطاق واقع شود و به هر دو آنها راه داشته باشد. ایوان دور عمارت. (فرهنگ نظام). راهرو اطراف بنائی بزرگ. در تداول مردم بروجرد: یک چلو دو خورش، ساختمانش دو اطاق و یک غلام گردش:

از گردش سپهر غلام تو اختر است
جایت غلام‌گردش آن طاق اخضر است.
امیرخسرو (از بهار عجم) (آنندراج).

کیوان غلام بارگه کبریای تست
گردون غلام‌گردش دولت‌سرای تست.
محمدسعید اشرف (از بهار عجم) (آنندراج).

غلاملو. [غُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیس بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۱۲هزارگزی خاور شبستر و ۲هزارگزی شوسه و خط آهن جلفا قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۱تن شیعه و ترکی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، حبوبات، گردو، بادام، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

غلام محمد. [غُ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) پسر حکمران قسمتهای جنوب هندوستان که معروف به سلطان تیپو بود. وی پس از آنکه مدتی در برابر انگلیسیها مقاومت کرد به سن ۷۸سالگی در کلکته درگذشت (۱۲۸۸ هـ . ق.). (از قاموس الاعلام ترکی).

غلام موزرموئی. [غُ ؟] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ اورک هفتلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴). رجوع به اورک شود.

غلام نفطویه. [غُ مِ نَ یَ] (اِخ) رجوع به احمدبن یعقوب‌بن یوسف اصفهانی، مکنی به ابوجعفر شود.

غلام نقشبند. [غُ مِ نَ بَ] (اِخ) ابن‌عطاءالله لکهنوی هندی حنفی. او راست تفسیر بعض سور قرآن، شرح الخزرجیة فی‌العروض، فرقان الانوار فی‌التفسیر لربع القرآن، و اللامعة العرشیة فی مسألة وحدة الوجود. او به سال ۱۱۲۶ هـ . ق. درگذشت. (از اسماء المؤلفین ستون ۸۱۳).

غلام‌ویس. [غُ وِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۶۰هزارگزی جنوب قیدار و ۶هزارگزی راه مالرو عمومی قرار دارد. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۷۸۳ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه است، و محصول آن غلات دیمی، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

غلامة. [غُ مَ] (ع اِ) مؤنث غلام. (منتهی الارب). در اشعار عرب غلامة مؤنث غلام استعمال شده است. کنیز. أمَة. (اقرب الموارد). رجوع به غلام شود.

غلامه‌راه. [غُ مَ] (اِخ) محتملاً ناحیه‌ای است در جنوب رستمدار. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص۱۷۳).

غلامی. [غُ] (حامص) بندگی. عبودیت. سمت غلام. غلام بودن. رجوع به غلام شود:

گر شوم بوده‌ای به غلامی به نزد خویش
با ریش شوم‌تر بیر ما هرآینه.
عسجدی (دیوان ص۳۵).

آن را که غلامی تو دادند
او را چه غم از هزار سلطان. خاقانی.

به غلامی تو ما را به جهان خبر برآمد
گرهی ز زلف کم کن کمری فرست ما را.
خاقانی.

زمین‌بوسی کن از راه غلامی
چنان گو کاین چنین گوید نظامی.
نظامی.

ای شرف نام نظامی به تو
خواجگی اوست غلامی به تو. نظامی.

مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی

---

۱ - در مدخل «آزاد» از همین لغت‌نامه و همچنین در قاموس‌الاعلام ترکی اشتباهاً سال وفات غلامعلی آزاد ۱۱۶۵ هـ . ق. نوشته شده است.

2 - Corridor.

نیشکر گفت کمربسته‌ام اینک به غلامی.
سعدی (طیبات).

به جز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید.
سعدی (خواتیم).

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد. حافظ.

غلامی. [غُ] (ص نسبی) منسوب به غلام. رجوع به غلام شود. ||محبوب‌دوست. زن‌دوست. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۹۲ الف).

غلامی. [غُ] (اِ) شکلی است از مروارید که قاعدهٔ آن مستدیر و محیط آن مستوی و رأس آن تیز، وگویی مخروط است و قاعدهٔ آن بعضی از کره است. رجوع به الجماهر بیرونی ص۱۲۵ و ۱۲۷ و ۱۲۹ شود.

غلامی. [غُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری بهشهر قرار داد. محلی کوهستانی و معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن شیعه هستند که به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و دره محلی است. محصول آن غلات، لبنیات، و ارزن و شغل اهالی زراعت و مختصری گله‌داری است. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). یکی از دهات چهاردانگهٔ هزار جریب است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استراباد چ ۱۳۳۶ هـ.ش. ص۸۵ و ۱۶۵ شود.

غلامی. [غُ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی در قرن دهم هجری قمری. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غلامی. [غ] (اِخ) مولانا سعید غلامی. یکی از شاعران ایران بود. در صبح گلشن آمده: غلامی از خداوندان سخن برجسته، و شاهدان مضامین رنگین به غلامی طبع والایش کمر بسته، این بیت ازوست:

غلام خویشتنم خوانده مادرخواری
سیاه‌بختی من کرد عاقبت کاری.

غلام یحیی. [غُ یَ یا] (اِخ) ابن‌نجم‌الدین بخاری. او راست: لواء الهدی فی اللیل والدجی، و آن حاشیه‌ای است بر شرح محمد زاهد هروی بر «الرسالة القطبیة» در منطق که ضمن مجموعهٔ شمارهٔ ۱۰۰ است. (از معجم المطبوعات ج۱ ستون ۵۹۴).

غلامیة. [غُ می یَ] (ع اِمص) کودکی. (منتهی الارب). اسم است از غلام. (اقرب الموارد). رجوع به غلام شود. ||(ص نسبی) تأنیث غلامی. ||(اِ) غلامیه یا جاریهٔ غلامیه بعضی از کنیزان جوان که در حرم خلفای بغداد حکومت میکردند. رجوع به ذیل قوامیس العرب دزی شود.

غلان. [غَلْ لا] (ع ص) شتر نیک تشنه. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت تشنه. (دهار): رجل غلان: مردی سخت تشنه. و اشتر را نیز گویند. (مهذب الاسماء). الغلان من الجمال. الغال. (اقرب الموارد).

غلان. [غُلْ لا] (ع اِ) جِ غالّ. (منتهی الارب). رستگاههای سلم و طلح و آن وادیهای غامضی است در زمین، و درختان دارد، واحد آن غالّ و غَلیل است. رجوع به غال و غلیل شود. ||گیاهی است و یکی آن غالّ است. (از اقرب الموارد). رجوع به غالّ شود.

غلانیة. [غَ یَ] (ع مص) گرانی و جوشش. و نون زاید است. (از منتهی الارب). گران دانستن قیمت چیزی، و نون آن زاید است. (از اقرب الموارد).

غلاة. [غُ] (ع ص، اِ) جِ غالی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غالی شود: و بیان این مسئله... که رد است بر ملاحده و بواطنه و دهریه و غلاة و غیر ایشان... خواجه... رشید رازی... در کتاب فصول بیان کرده‌است. (کتاب‌النقض ص۴۷۲).

غلاة. [غُ] (اِخ) فرقه‌ای از شیعه هستند. (اقرب الموارد). غلاة یا غالیه فرقه‌هایی هستند که مذهب غلو داشته باشند. در قرآن کریم از غلو نهی شده است چنانکه در سورهٔ نساء آیهٔ ۱۷۱ آمده: «یا اهل الکتاب لاتغلوا فی دینکم و لاتقولوا علی الله الا الحق» یعنی ای پیروان تورات و انجیل در دین خود غلو مکنید و از حد مگذرید، و دربارهٔ خدا جز گفتار راست و حق نگویید، و در حدیث آمده «صنفان من امتی لانصیب لهما فی الاسلام: الغلاة و القدریة» (رجوع به بحار الانوار ج۴ باب اول ص۴ شود). و علی (ع) فرموده است: «یهلک فی رجلان: محب غال و مبغض قال» یعنی دو گروه دربارهٔ من به راه خطا میروند و هلاک میشوند: دوستداری که در دوستی غلو کند و دشمنی که در بغض و کینه افراط کند. شیخ مفید (متوفی به سال ۴۱۳ هـ.ق.) در تصحیح الاعتقاد (ص۶۳) در تعریف غلاة گوید: غلاة که از متظاهرین به اسلام‌اند کسانی هستند که علی امیرالمؤمنین و ائمهٔ دین؛ یعنی ذراری آن حضرت را به خدایی و پیغمبری نسبت داده‌اند، و آنان را از جهت فضل در دین و دنیا به پایه‌ای ستوده‌اند که از حد گذشته است و طریق افراط پیموده‌اند. این گروه در شمار گمراهان و کافرانند. و علی (ع) فرمان کشتن آنان را صادر فرمود و ائمهٔ اطهار نیز در حق آنان به کفر و خروج از اسلام حکم کردند.

ریشهٔ عقاید غلاة. عربستان و جزیره؛ یعنی بلاد میان دجله و فرات و شامات پیش از ظهور اسلام مرکز طوایف مختلف عرب و غیر عرب و محل بروز و تصادم عقاید و ادیان گوناگون از بت‌پرستی و یهودیت و مسیحیت و آیین‌های ایرانیان از زردشتی و مانوی و مزدکی و دیگر ادیان رایج آن زمان بود. در چنین محیطی ناچار باید ظهور مذاهب مختلف دیگر را انتظار داشت. پس اگر ملل و نحل نویسانی مانند ابومحمد نوبختی و شهرستانی بگویند که عقاید و آراء غلاة اسلام از ریشهٔ خرم‌دینی و مزدکی و دهری است و شبهات و اهواء آنان از مذاهب حلولیه و تناسخیه و مخصوصاً یهود و نصاری مأخوذ است (ملل و نحل شهرستانی ص۸۱) نباید گفتهٔ آنان را تکذیب کرد. زیرا نشانه‌های این تأثیر به طور روشن و آشکار در آراء و عقاید این فرقه‌ها دیده میشود. مثلاً به قول شهرستانی همچنانکه یهود خالق را به خلق و نصاری خلق را به خالق تشبیه کرده‌اند غلاة نیز در آراء و عقاید از این دو نوع رأی و عقیده بی‌نصیب نمانده‌اند، لیکن باید توجه داشت که بعضی از فرق غلاة خاصه فرقه‌هایی که گردانندگان و زعمای آنها ایرانی بوده‌اند یا فرقه‌هایی که در ایران ظهور کرده یا نمو و توسعه یافته‌اند مقصود پنهانی دیگری نیز داشته‌اند، و آن احیای آیین ایران قدیم و شاید تضعیف اسلام بوسیلهٔ ایجاد اختلاف و تشتت آراء بوده است. اما در عین حال باید بدین نکته متوجه بود که وجود شباهت در عقاید و آراء مادام که با قراین دیگری توأم نباشد به تنهایی نمیتواند دلیل اخذ و اقتباس باشد، و متأسفانه بعضی از محققان مسیحی یا منتسبین به این دین خواسته‌اند عقاید غلاة، خاصه علی اللهیان را از اصل مسیحی جلوه دهند، چنانکه میرزا کرم نامی که احتمالاً به آیین مسیحیت درآمده است، در کتاب خود که به زبان انگلیسی است و در مجموعهٔ «دنیای اسلام» به نام علی اللهیان است در صفحات ۷۳-۷۸ از وجود بعضی شباهتها استفاده میکند و مذهب فرقهٔ علی‌اللهی را متأثر از مسیحیت میداند. موارد مشابهت در مورد سه روز روزه و سرودهای مذهبی و تعدد زوجات و جز آنهاست، ولی به نظر بعضی از محققان این قول درست نیست.

فرق غلاة. غالیان دربارهٔ علی‌بن ابی‌طالب و سایر ائمه و اشخاص دیگر و کسانی که دربارهٔ خود غلو کرده‌اند مشتمل بر اصناف و فرق بسیاری هستند که در اینجا به ترتیب حروف تهجی مشهوران آنها را ذکر میکنیم: آل‌مشعشع، اباحیه، احمدیه، اخیه، ازدریه، اسحاقیه، اسحاقیهٔ حارثیه، اسماعیلیه، امریه، اهل حق، بابکیه (= اباحیه)، باطنیه (= اسماعیلیه)، بدعیه، برکوکیه، بزیغیه، بشیریه،

بکتاشیه، بومسلمیه، بلالیه، بیانیه، تعلیمیه (= اسماعیلیه و باطنیه)، تمیمیه، تناسخیه، جناحیه، جواربیه، حابطیه (یا حائطیه)، حارثیه (= اسحاقیه) حدثیه، حربیه، حروفیه، حلاجیه، حلمانیه، حلولیه، حماریه، خابطیه (یا حابطیه)، خرمیه (= اباحیه)، خطابیه، خطابیهٔ مطلقه، خلالیه، ذمامیه، ذمیه، راوندیه، رجعیه، رزامیه، زراریه (= تمیمیه)، سبائیه، سبعیه (= اسماعیله و باطنیه و تعلیمیه)، سپیدجامگان، سرخ‌جامگان، سلمانیه، سمنیه، شریعیه، شریکیه، شلمغانیه، عزاقریه (= شلمغانیه)، علویه، علیائیه (یا علیاویه)، علی اللهیان، عمیریه، عینیه، غمامیه، قادیانیه، قرامطه (= اسماعیلیه و باطنیه و تعلیمیه و سبعیه) کائیه (= اخیه)، کاملیه، کربیه، کسفیه، کیسانیه، مازیاریه (= اباحیه)، مانویه، مبارکیه، مبیضه (=سپیدجامگان)، متنبئین، محمدیه (از علیائیه)، محمدیه (از مغیریه)، محمره (= سرخ‌جامگان)، مختاریه، مخطئه، مخمسه، مزدکیه، مسیلمیه، مشبهه، مشعشعیه (= آل‌مشعشع)، معمریه، مغیریه، مفضلیه، مفوضه، مقنعیه (= سپیدجامگان و مبیضه)، ملاحده (= اسماعیلیه و باطنیه و تعلیمیه و سبعیه و قرامطه)، منصوریه (= کسفیه)، موسویه، میمونیه، میمیه، ناووسیه، نصیریه، نمیریه، هاشمیه، هشامیه، یزیدیه و یعقوبیه. (از رسالهٔ دکتری دکتر گلشن بنام «غلو و غلاة» به اختصار). برای دانستن شرح هریک از این فرق و برای تفصیل بیشتر رجوع به مدخل غالیه و هریک از نامهای مذکور و رجوع به تاریخ کرد ص۱۲۴ و ۱۳۱ و خاندان نوبختی صص۲۴۹ - ۲۶۷ شود.

غلب. [غَ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). غلبه کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). به معنی غَلَب و غَلَبَة. (از اقرب الموارد). رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غلب. [غَ لَ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب). غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). در آیهٔ شریفهٔ: «و هم من بعد غلبهم سیغلبون». (قرآن ۳/۳۰). غلب از مصادر مفتوحة العین است مانند طلب. فراء گوید: محتمل است که آن «غلبه» باشد که هاء آن به جهت اضافه افتاده است. (از منتهی الارب). ||سطبر گردن گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

غلب. [غُ] (ع ص، اِ) جِ اَغْلَب. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج العروس). ستبرگردنان. (از ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به اغلب شود. ||بوستانهای بسیاردرخت. (ترجمان علامهٔ جرجانی). جِ غلباء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غلباء شود: و حدائق غلباً. (قرآن ۳۰/۸۰).

غلب. [غُ لُ] (اِ) یک پری دهان از آب یا مایعی دیگر. به مقدار یکبار فروبردن آب یا مایعی دیگر: دو غلب آب.

غلباء. [غَ] (ع ص، اِ) مرغزار بسیاردرهم‌درخت. جِ، غُلب. (منتهی الارب). موضعی که درختانش به یکدیگر پیوسته و درهم یا انبوه باشند و غلباء را به ضم اول خواندن محض غلط است زیرا صیغهٔ مؤنث است از افعل فعلاء. (از غیاث اللغات) (آنندراج). الحدیقة المتکاثفة. (اقرب الموارد). ||پشتهٔ بزرگ و بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||قبیلهٔ گرامی و بزرگ. (منتهی الارب). القبیلة العزیزة الممتنعة. (اقرب الموارد). ||عزة غلباء؛ عزت استوار و قوی. (اقرب الموارد). ||مؤنث اغلب به معنی ستبرگردن: ناقة غلباء؛ غلیظةالرقبة. (از تاج العروس).

غلباء. [غَ] (اِخ) نام پدر قبیلهٔ تغلب. (منتهی الارب) (آنندراج). صاحب تاج العروس آرد: غلباء نام پدر قبیله‌ای است معروف به تغلب، شاعر گوید:

و اورثنی بنوالغلباء مجداً
حدیثاً بعد مجدهم القدیم.

و شاید بنی‌غلباء قبیلهٔ دیگری جز تغلب باشد. در مصباح آمده: بنی‌تغلب قبیله‌ای از مشرکان عرب بودند. - انتهی.

غلبات. [غَ لَ] (ع اِ) جِ غَلَبَة. (غیاث اللغات). رجوع به غلبة شود.

غلباش. [غ] (اِخ) دهی است از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا، که در ۵۴هزارگزی خاور فسا کنار راه فرعی فسا به دارا کویه قرار دارد. در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و شغل اهالی زراعت، قالی و گلیم بافی است. ساکنان آن از طایفهٔ اینانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

غلبک. [غُ بُ] (اِخ) ابن‌عبدالله ترکی بدری ظاهری خزنداری. از نجیب و دیگران حدیث شنید و عزبن جماعه و پسر او و گروهی از شیوخ از وی سماع حدیث کردند. وی به سال ۷۴۱ هـ.ق. درگذشت. (از الدرر الکامنة فی اعیان المائة الثامنة ج۳ ص۲۱۸).

غلبک. [غُ بُ] (اِخ) ابن‌عبدالله جاشنکیر. وی به منصب حجوبیت حلب رسید، و از مخالفان سرسخت تباهکاران بود. به سال هفتصد و شصت و اند[1] درگذشت. (از الدرر الکامنة فی اعیان المائة الثامنة ج۳ ص۲۱۸).

غلبکن. [غَ بَ کَ] (اِ) دری شبکه‌دار که در پیش درها نصب کنند و آن را درپنجره گویند. (از برهان قاطع). پنجره که در پیش درها نصب کنند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). پنجره باشد که در پس درها نصب کنند. (فرهنگ جهانگیری). ||دری بود از چوب باریک بافته، چون پنجرهٔ مشبک، و بیشتر دهقانان دارند و در باغ نیز کنند اگر از او درنگری هرچه در باغ باشد پدید بود. (فرهنگ اسدی). دری مشبک از چوب بافته، به روستاها بر در خانه‌ها آویزند. (صحاح الفرس). دری که از چوب و نی سازند و در روستاها بر درهای باغها آویزند و از پس آن نگاه کنند. (برهان قاطع). در مشبک که از چوب یا نی ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند. (فرهنگ رشیدی). در با سوراخهای گشاده، مانند در بعض باغات ده، که بسته بودن و باز بودنش مساوی است چه در هر دو حال ماورای آن را توان دید:

زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز.

ابوشکور بلخی (از فرهنگ اسدی).

غلبکن شدن. [غُ بَ کَ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول امروز، گرفتن جامه به میخ یا چیز نوک‌تیز دیگر و پاره شدن چون مثلثی که دو ضلع آن از اصل جدا شده و یک ضلع به جامه پیوسته باشد. در قدیم غلبکن گویا به معنی مطلق سوراخ می‌آمده است. و غُلبَه به معنی سوراخ است. غلبه کن شدن. رجوع به برهان قاطع ذیل غلبه شود.

غلبکین. [غَ بَ] (اِ) به معنی غلبکن است که‌در پنجره و در باغ باشد، و آن را از چوب و نی به هم می‌بندند چنانکه از پس آن نگاه توان کرد. (برهان قاطع). دری باشد که از چوب بافته بود چون پنجرهٔ مشبک، که در او نگه کنی هرچه در سرای در بود همه همی توان دید، و در دهقانان و باغها و مزرعه‌ها این چنین بسیار بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به غلبکن[2] شود.

غلبلب. [غَ لَ لَ] (اِ) قسمی گیاه کائوچوک‌دار. استبرق. غَرق. در دزفول و شوشتر نام غلبلب را به استبرق دهند. رجوع به استبرق شود.

غلبون. [غَ] (اِخ) نام جد محمدبن احمدبن غلبون مصری است. وی مکنی به ابوالطیب بود. از ابوبکر محمدبن نضر سامری حدیث شنید، و ابوالفضل محمدبن جعفر خزاعی و حمزةبن یوسف سهمی از او روایت دارند. (از

---

۱ - نل: ۷۶۱هـ. ق.

۲ - شاهد شعری که در بعض فرهنگها برای غلبکن آمده است و در همان مدخل نقل شد در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی و فرهنگ نظام و فرهنگ اوبهی برای غلبکین ذکر شده است.

انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب) (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷).

غلبون. [غَ] (اِخ) ابن‌حسن‌بن غلبون، مکنی به ابوعقال. او متصوف و عالم به حدیث و ادب بود. شعر نیز میسرود. وی از اهل قیروان است. به مشرق رفت و در مکه استقرار یافت و از ملازمین حرم گردید و اخبار وی بسیار است. او به سال ۲۹۱ هـ.ق. = ۹۰۴ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰).

غلبونی. [غَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به غلبون که نام جد ابوالطیب محمدبن احمد است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب). رجوع به غلبون شود.

غلبة. [غَ لَ بَ] (ع مص) غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مصادر زوزنی). به معنی غَلب و غَلَب (مص). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چیره شدن و زبردستی. (آنندراج). چیرگی. نجدت. تَغَلُّب. قهر. استیلاء. فیروزی. فیروز شدن. رجوع به غَلب و غَلَب شود. ||کثرت استعمال و شیوع چنانکه در اصطلاح نحاة علم بالغلبة، اسمی را گویند که به سبب کثرت استعمال علم باشد مانند مدینه که در اصل مدینة الرسول بوده و الکتاب به جای کتاب سیبویه. رجوع به سیوطی ص۳۹ شود. ||(ا) گروه بسیار. مردم بسیار. کثرت مردم. جمعیت. ازدحام: و غلبهٔ خلایق شهر خود چندانک حصر آن بیرون از بیان بود. (جهانگشای جوینی). بعد از این صورت به چند روز شبی غلبه‌ای از مخالفان به کنار اردوی سلطان سعید آمده سورن انداختند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج۲ ص۲۸۷). و غلبهٔ بسیار بی‌تحاشی از شهر بیرون رفتند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج۲ ص۳۰۵). ||بانگ و فریاد: روزی به جمعیت بر در سرای مجیرالملک جمع شدند و غلبه و آواز برداشتند. (جهانگشای جوینی). آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید. (گلستان سعدی). و غلبهٔ نعره و شغب آن گروه به قوت بود... شما شب را چون گذرانیدید با تشویش آوازهای قوالان و غلبهٔ آن جمع که رقص میکردند. (انیس الطالبین ص۱۴۱). چون نزدیک تاراب رسیدم غلبه و شوری در آن خلق دیدم. (انیس الطالبین ص۲۰۵). ||(اِمص) غلبهٔ خون یا غلبهٔ دم، فشار خون. اشتداد دم. تَبَوُّغ. تَبَیُّغ. رجوع به تبوغ و فشار خون شود. ||غلبه نشاندن، انبوه کاشتن: و چون غلبه بنشانند [درخت سنجد را] چهارپایان و گوسفندان در حوالی نتوان رفتن که خراب کنند. (فلاحت‌نامه). ||بغلبه رویدن، پرپشت روییدن: و آن [قرنقل] عظیم به غلبه روید. (فلاحت‌نامه).

غلبة. [غُ لُبْ بَ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب). به معنی غَلب و غَلَبَة و غُلُبَّة. (از تاج العروس). رجوع به مدخل‌های مذکور شود.

غلبة. [غُ لُبْ بَ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب). چیره شدن و زبردستی. (آنندراج). به معنی غَلب و غَلَب و غَلَبَة. (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل‌های مذکور شود. ||(اِمص) چیرگی. ||(ص) رجل غلبة؛ مرد زودخشم. (منتهی الارب).

غلبه. [غُ بَ / بِ] (اِ) پرنده‌ای است سیاه و سفید، و آن را عکه و کلاغ پیسه هم میگویند، و به این معنی با بای فارسی هم آمده است، و بعضی گویند پرنده‌ای است که آن را سبزک هم می‌نامند. (برهان قاطع). غلپه. (فرهنگ اسدی). همان عکه است که به شیرازی قالنجه و کلاغ پیسه گویند. شمس فخری گوید: مرغی است مانند عکه، و در فرهنگ به بای فارسی آورده است. (از فرهنگ رشیدی). عقعق. کلاغ پیسه. (فرهنگ اسدی). کلاژه. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کک. کشک. زاغچه. زاغی:

سیم به منقار غلبه صبر نماندم
غلبه پرید و نشست [از] بر فلنند.
ابوالعباس (از صحاح الفرس).

سه حا کمکند[1] اینجا چون غلبه همه دزد
میخواره و زن‌باره و ملعون و خسیس‌اند[2].
منجیک (از فرهنگ اسدی) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آنندراج).

زاغ سیه بدم یکچند و نون
باز چو غلبه بشدستم دو رنگ.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

دزدی[3] ای نابکار چون غلبه
روی چونانکه پخته تفشیله. منجیک.

از بهر چه دادند ترا عقل چه گویی
تا خوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی.
ناصرخسرو.

||سوراخ عموماً، و سوراخی که از آنجا آب به باغ آید خصوصاً. (برهان قاطع).

غلبه داشتن. [غَ لَ بَ / بِ تَ] (مص مرکب) بیش بودن. بسیار شدن. چیره شدن: اگر در مردم یکی از این قوی بر دیگری غلبه دارد ناچار آنجا نقصانی آید. (تاریخ بیهقی). و آنجا که خشکی غلبه دارد، بخار ضماد تر و کماد تر از راه بینی به شش رسد سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

غلبه شدن. [غَ لَ بَ / بِ شُ دَ] (مص مرکب) بسیار شدن. فراوان گردیدن: هیچکس قادر نبود که بر آن آب گذر کند به هنگامی که آن آب غلبه شدی و موج زدی. (تاریخ قم ص۲۹۷).

غلبه کردن. [غَ لَ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) چیره شدن. چیر شدن. فائق آمدن. صولت. بُهور. بَهر. غَلب. غَلَب. غَلَبَة. غُلبَة. استحواذ. بَذّ: غلبه کردن. اِبرار: غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی): غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که از برج سر برکردندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۱). و او کسی است که در حکم بر او غلبه نمیتوان کرد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۱۰). تنی چند را فروکوفت مردمان غلبه کردند و بیمحابایش بزدند. (گلستان سعدی). در آن فرصت گرگ غلبه کرده بود. (انیس الطالبین ص۱۵۴).

غلبه کن شدن. [غُ بَ کَ شُ دَ] (مص مرکب) سوراخ شدن به علت گرفتن به چیزی نوک‌تیز: صندلی میخ داشت پیراهنم غلبه کن شد؛ یعنی مثلث‌گونه‌ای از آن جدا شد، در حالی که از یک سوی هنوز به جامه متصل است. غلبکن شدن. رجوع به غلبکن و غُلبَه شود.

غلبی. [غُ لُبْ با / غِ لِبْ با] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب). غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). غَلب. غَلَبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَلَبَة شود.

غلبیر. [غَ] (اِ) غربال. (فرهنگ جهانگیری). لغتی در غربال و غربیل، و امروز در اراک (سلطان‌آباد) همین تلفظ متداول است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به غربال شود:

گرخاک زمین جمله به غلبیر بیزند
چه سود که یک ذره نیابند اثر از من.
شیخ عطار (از جهانگیری).

غلبیربند. [غَ بَ] (نف مرکب، اِ مرکب) آنکه غلبیر بندد. غربال‌بند. ||کولی. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص۱۰۸ شود.

غلبیز. [غَ] (اِ) به معنی غربال است که از آن چیزها میبیزند، و مشهور به رای بی‌نقطه است. (برهان قاطع) (آنندراج). مصحف غلبیر لغتی در غربال و غربیل. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به غربال شود.

غلپ. [غُ لُ] (اِ) یک جرعهٔ بزرگ از مایع خارجی در دهان. یک بار پری دهان از مایعی. در تداول عامه، یک غلپ، یک جرعه و یک شربت: یک غلپ آب. یک غلپ شربت. یک غلپ خون. یک غلپ چای. رجوع به غُلُپ شود.

---

۱ - نل: حاکمند. ۲ - نل: خسا.
۳ - این کلمه در نسخه‌ای از فرهنگ اسدی «مردی» و در نسخه‌ای «غمزی» آمده است و قیاساً به «دزدی» تصحیح شد، صفت دزدی برای غلبه در تداول شعرا بسیار است. (یادداشت به خط مؤلف).

غلپه. [غَ پَ] (اِ) به تازی عـقعق بـاشد، و او مرغی است چون کلاغ اما کوچکتر، دم دراز دارد، و رنگ او سیاه و سفید است، و او را کلاژه و کجله نیز گویند، و حالا به عکه شهرت دارد. (فرهنگ اوبهی). غُلبَه. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۱ الف و رجوع به غُلبَه شود.

غلپیسه. [غَ سَ / سِ] (اِ) بـه معنی غُـلبَه (مرغ). عقعق. عکه. کلاغ پیسه. رجوع بـه فرهنگ شعوری ج۲ ورق۱۸۸ الف و رجوع به غُلبَه و غُلپَه شود.

غلت. [غَ] (اِمص) اسم مصدر از غلتیدن. به معنی غَلط است که از غلطیدن باشد، و غـلط معرب آن است. (از برهان قاطع) (آنندراج). غلتیدن بود و به پهنا گردیدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). چرخیدگی بـه روی خـود (نـاظم الاطباء).

ترکیب‌ها:

– غـلت خـوردن. غـلت دادن. غـلت زدن. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

|| تحریر (در آواز). رجوع به آهنگ شود.

غلت. [غَ] (ع مص) برانداختن بیع. (منتهی الارب). به هم زدن بیع و شری: غلت البیع و الشراء غلتاً؛ اقاله. (اقرب الموارد). || تـنزل قیمت متاعی به سبب کمی مقدار یا خـرابی کیفیت آن. عدم اعـتبار از حـیث کـیفیت یـا کمیت. (دزی ج ۲ ص ۲۲۱).

غلت. [غَ لَ] (ع مص) غلط کردن. یا غـلت در حـساب است و غـلط در قـول. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد). غـلط کـردن در حساب. (تاج المصادر بیهقی). ناصواب اگـر در حساب بـاشد. (از رسـائل تـاریخ بـیهقی پـارسی نـغز ص ۳۹۶). غـلط در حـساب و کتاب و شماره. (برهان قاطع).

غلت. [غَلْ لَ] (ع اِ) غلة. رجوع به غلة شود: و چون به کنار دریـا رسیدند وهرز جـملهٔ ذخیره و غلت کی مانده بود به دریـا افگند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۶).

غلت. [غِلْ لَ] (اِمص) در قـزوین و بـعض جاهای دیگر به معنی قطر و ستبری و کلفتی و ضخامت و ثخن و عمق آید. ظاهراً کـلمه‌ای است ترکی اصل و ریشهٔ غلظت عرب، و یـا غلت مصحف مخففی از غلظت عـرب است: آفرین به غلتش صلوات بـر کـلفتش. (در تداول قزوینیان در وصف خیار).

غلتات. [غَ لَ] (ع اِ) جِ غَلتَة. رجوع به غَلتَة شود.

غلتاق. [غَ] (اِ) چـوب‌بندی زیـن. غـلطاق. رجوع به غلطاق شود. || کهنه غلتاق: زن پیر بدسابقه.

غلتان. [غَ] (نف، ق) نعت فاعلی از غلتیدن. غلـنده. آنچه میغلتد. غلطان:

درآمد ز زین گشت غلتان به خاک
همی گفت کای راست دادار پاک.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بماندش یکی نیمه بر زین نگون
دگر نیمه غلتان ابر خاک و خون.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

من شسته به نظاره و انگشت همی گز
وآب مژه بگشاده و غلتان شده چون گوز.
سوزنی.

|| هرچیز گـرد و مـدور. || مـروارید. (نـاظم الاطباء). رجوع به غلطان شود.

غلتاندن. [غَ دَ] (مص) غلطاندن. گردانیدن به پهلو. رجوع به غلطاندن شود.

غلتانیدن. [غَ دَ] (مص) گردانیدن به پهلو یا بـه پـهنا. غـلطانیدن. غـلتاندن. غـلطاندن. بجخیزانیدن: و از غلتانیدن خرسنگها کـه از بالا می‌انداختند زلزله در اجزا و اعضای کـوه افتاد. (جهانگشای جوینی).

غلتبان. [غَ] (اِ مرکب) سنگی باشد مدور و طولانی یعنی به شکل استوانه زیاده بر نیم گز، و آن را بر پشتهای بـامی کـه نـو مـیپوشند غلطانند تا محکم شود و بـاران فـرودنیاید [1]. (بـرهان قـاطع). سـنگی گـرد و دراز کـه بـر پشتهای بام غلطانند تـا بـرف و بـاران و نـم فرونیاید و معنی ترکیبی غلتنده بر بان؛ یعنی بر بام. (فـرهنگ رشـیدی). غـرتبان. || (ص) مردم بی‌حمیت و دیوث را هم میگویند چه او را نیز مـانند ایـن سـنگ اخـتیاری نـیست و محکوم زن خود است به هر جا که خـواهـد میفرستد و بهر طرف که داند میدواند و به فتح ثالث هم درست است بر وزن هـمزبان، و در این زمان به سبب قرب مخرج غین را به قاف بدل کرده قلتبان مینویسند. (برهان قاطع). در قاموس گلتبان آورده به معنی دیوث و ظاهراً اصل فارسی همین است کـه بـه عـربی نـقل کرده‌اند، و قرطبان و قلتبان معرب آن است. (از فرهنگ رشیدی). غرتبان:

هرگز این زن بمزد را نرسد
که مرا خام غلتبان گوید
کدا گردر سرای او به مثل
تره کارند غلتبان روید.
انوری (از انجمن آرا) (آنندراج).

رجوع به قلتبان شود.

غلتبانی. [غَ] (حـامص) غـلتبان بـودن. بی‌حمیت و دیوث بودن. قلتبانی. رجـوع بـه غلتبان و قلتبانی شود.

غلت خوردن. [غَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مـرکب) غـلتیدن. غـلطیدن. غـلط خـوردن. رجوع به غلتیدن شود.

غلت دادن. [غَ دَ] (مـص مـرکب) غلتانیدن. غلطانیدن. غلط دادن.

– غلت دادن آواز؛ تحریر. تـرجـیع صـوت. بگـردانـیدن آواز. نـغمه زدن در آواز. تـرنم کردن.

غلت زدن. [غَ زَ دَ] (مص مرکب) غلتیدن. غلطیدن. غلط زدن. رجوع به غلتیدن شود.

غلتک. [غَ تَ] (اِ مـرکب) (از غـلت + ک پسوند آلت) غلطک، و آن چوبی باشد گرد و میان سوراخ بزرگ، آن را پایهٔ ارابـه کـنند، و کوچک آن را بر بالای چاه بندند، و ریـسمان را بر بالای آن اندازند و بـه یـاری آن آب را آسان از چاه کشند، و غلطک معرب آن است. (برهان قاطع). غلتک. (حاشیهٔ برهان قـاطع چ معین). چوبی که بر او رسن بگـردد و او را بغلطاند و پایه گردان نیز گـویند و غـلطان و غلتیده نیز نامند. (از انجمن آرا) (آنـندراج). چوبی که برو رسن بگردد و پایهٔ گردون را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). رجوع به غـلطک شود.

غلتگاه. [غَ] (اِ مـرکب) جـای غـلتیدن. غلطگاه:

ترا این خاک یکسر غلتگاهست
به غلت آسان درو و گرد بفشان.
ناصرخسرو.

غلتنک. [غَ تَ نَ] (اِمرکب) به معنی غلطک است که پایهٔ ارابه و آلت آبکشی باشد. (برهان قاطع). غلتک. رجوع بـه غـلتک و غـلطک شود.

غلت و واغلت. [غَ تُ غَ] (تـرکیب عطفی، اِمص مرکب) غلط و واغلط. غـلتیدن مکرر.

– غلت و واغلت زدن؛ غلتیدن مکرر.

غلتة. [غَ تَ] (ع اِ) اول شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غلتة. [غَ لَ تَ] (ع اِ) یک سهو در حساب. ج، غَلَتات. (فرهنگ ناظم الاطباء). قیاساً میتواند اسم مرة از غَلت باشد.

غلتة. [غَ تَ] (ع اِمص) اسم مصدر از غَلَت به معنی غلط. (از اقرب الموارد). رجوع به غَلَت شود.

غلته. [غَ / غُ تَ / تِ] (اِ) چـوبی گـرد و استوانه‌ای که بدان خمیر نـان را پـهن کـنند. (ناظم الاطباء). || غلته به فتح اول نوردی کـه کلاهدوزان به کار برند و آن را مردانه نـامند. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۵ب).

غلته. [غَ لَ تَ] (اِخ) [2] محلی است در تونس.

غلتیدن. [غَ دَ] (مص) مراغه را گویند یعنی از پهلو به پهلو گشتن. (فرهنگ اوبهی). به پهنا گردیدن. (فـرهنگ اسـدی). بـه روی خـود گردیدن. بـه روی خـود چـرخـیدن. (نـاظم الاطباء). غلطیدن. گـردیدن جسـم بـر روی

---

۱ – در تداول مردم تهران: bûm ghaltûn.

2 - Galetta.

جسم دیگر. در لهجهٔ دزفولی غکیدن[1] و در گیلکی غلت خوردن[2] گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

نیم آنگه‌از اصل و فرع خراج
همی غلتم اندر میان دواج. فردوسی.
ز پیشش بغلتید وامق به خاک
ز خون دلش خاک‌همرنگ لاک. عنصری.
بغلتید پیش گروگر به خاک
همیگفت کای دادفرمای پاک...
اسدی (گرشاسب‌نامه).
وگر نیستت طمع باغ بهشت
چو خر خوش بغلت اندرین مرغزار.
ناصرخسرو.
ترا این خاک یکسر غلتگاهست
بغلت آسان درو و گرد بفشان. ناصرخسرو.

در خون همی غلتید. (مجمل التواریخ و القصص).

به روی خاک میغلتید بسیار
وزآن سر کوفتن پیچید چون مار. نظامی.

||مجازاً، دمساز بودن. آمیزش دادن:

از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بخور
با جهانخواران بغلت و بر جهانداران بتاز.
منوچهری.

غلث. [غَ] (ع مص) غلث زند؛ آتش نادادن آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آمیختن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). یقال: غلثت البر بالشعیر، و غلثت الحدیث؛ خلطته. (منتهی الارب). مخلوط کردن. (اقرب الموارد). ||گرد کردن. (منتهی الارب): غلثت الشیء؛ جمعته. ||پیراستن مشک را به ارطی. (منتهی الارب) (آنندراج): غلث سقاء؛ دباغت آن با درخت ارطی. (از اقرب الموارد).

غلث. [غَ لَ] (ع مص) غلث زند؛ آتش ندادن آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||لازم گرفتن گرگ گوسپند کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). چسبیدن گرگ گوسفند را و دریدن آن را. (از اقرب الموارد). ||چسبیدن به کسی و ملازم او گردیدن. ||سختی پیکار. (منتهی الارب) (آنندراج). جنگ کردن بسختی و ترک نکردن آن. ||برگرداندن و انداختن مرغ از چینه‌دان خود آنچه را که فروبرده است. ||(ا) آنچه به طعام مخلوط شود از سنگ‌ریزه و کاه و جز آن. ||غلث الحلم؛ چیزی که در خواب بینند و رؤیای صادق نباشد. (از اقرب الموارد).

غلث. [غَ لِ] (ع ص) مرد سخت‌پیکار. (منتهی الارب) (آنندراج). الشدیدالقتال. (اقرب الموارد). آنکه سخت کارزار کند. (مهذب الاسماء). ||دیوانه. (منتهی الارب) (آنندراج). مجنون. (اقرب الموارد). ||آنکه او را از طعام و شراب نشأه، و از غلبهٔ خواب تمایلی و سستیی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که از خوردنی و نوشیدنی نشأه‌ای و از غلبهٔ خواب میل کردن و شکستگی داشته باشد. (از اقرب الموارد). ||الشدید اللزوم لمن طالب: آنکه سخت ملازم دوست خود باشد. (اقرب الموارد). ||غلث از طعام؛ آنچه سنگ‌ریزه و کاه و جز آن داشته باشد. (از اقرب الموارد). تصفیه‌نشده، آنچه تمیز و مصفی نباشد. (دزی ج ۲ ص ۲۲۱).

غلثی. [غَ ثا] (ع ا) درختی است تلخ. (منتهی الارب). درختی تلخ است و گویند میوهٔ آن جانوران درنده را میکشد. (از اقرب الموارد).

غلج. [غَ] (ا) گره دوتا باشد که آسان نگشایند. (فرهنگ اسدی)[3]. گره به علقه باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال). گره غلج. (حاشیهٔ برهان قاطع):

ای آنکه عاشقی به غم اندر غمی شده
دامن بیا به دامن من غلج برفکن.
معروفی (از فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوبهی).

رشیدی شاهد فوق را برای غلج آورده است. رجوع به غلج شود. ||بندی بود چون شلواربند و غیره. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ||حشره‌ای است دریایی دراز مانند رشته، و بعضی حشرهٔ تسبیح گفته‌اند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۸ ب).
||قفل و زنجیری که به لنگه‌های در و پنجره نصب کنند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۸ ب). غلج. رجوع به غلج شود.

غلج. [غَ] (ع مص) غلج فرس؛ هموار و یکسان رفتن اسب. (منتهی الارب): غلج الفرس غلجاً؛ جری جریاً بلااختلاط فهو مغلج بالکسر. (از اقرب الموارد). در تداول مردم گناباد و خراسان یرغه رفتن را گویند. ||غلج حمار؛ تاختن و آب خوردن خر، و چشیدن او با نوک زبان: غلج الحمار غلجاً؛ عدا و شرب و تلمظ بلسانه. (اقرب الموارد).

غلج. [غُ لُ] (ع ا) جوانی نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج). الشباب الحسن. (اقرب الموارد).

غل جامعه. [غُ / غُلْ لِ مِ عَ / ع] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی غل که گردن و دست و دوپای در بند دارد. غل که گردن و دست و پای را ببندد. رجوع به غُلّ شود.

غلجسکش. [ ] (اِخ) ناحیتی است میان افرنجه و اندلس نزدیک به سکونس. رجوع به حدود العالم چ سیدجلال‌الدین طهرانی چ ۱۳۵۲ هـ.ق. ص ۱۰۴ و ۱۰۶ شود.

غلجه. [غَ جَ / جِ] (ا) غلچه. رجوع به غلچه و فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب شود.

غلجه‌زائی. [غَ جَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از افغانان. رجوع به سبک‌شناسی مرحوم بهار ج ۱ ج ۳ ص ۳۱۰ و رجوع به غلچه شود.

غلچ. [غَ] (ا) آنچه در را به آن بندند از قفل و زنجیر و غیره. (فرهنگ رشیدی):

چنان ایمن شد از عدل تو آفاق
که برکندند از درها همه غلچ.
شمس فخری (از رشیدی).

غلچ. [غَ / غَ لَ] (ا) گرهی را گویند در نهایت استحکام که آن را به آسانی بلکه به هیچ‌وجه نتوان گشودن، و بعضی گویند غلج دو گره است که بر بالای هم زنند، با جیم ابجد نیز درست است. (برهان قاطع). گرهی که به آسانی نتوان گشود. (فرهنگ رشیدی):

شاها تویی که دامن عمر ترا نجوم
با دامن ابد به بقا غلچ کرده‌اند.
شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).

به فتح لام نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع):

ای آنکه عاشقی به غم اندر غمین شده
دامن بیا به دامن من درفگن غلچ.
معروفی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به غلج شود.

غلچگی. [غَ چَ / چِ] (حامص) روستایی بودن. دهقانی. رجوع به غلچه شود. ||اوباش بودن. زندگی کردن مانند اوباش. (از ناظم الاطباء). رجوع به غلچه شود.

غلچه. [غَ چَ / چِ] (ص، ا) روستایی. (برهان قاطع) (جهانگیری) (آنندراج). غلچه به معنی روستایی است و به قومی از نژاد ایرانی ساکن افغانستان اطلاق میشود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||رند و اوباش. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). غرچه. احمق و نامرد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

زن را به باد داده و غرگشته و شده
جویای غلچهٔ عزب و گنگ بی‌نماز.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری).
چو غلچگان رباط چهار سو سوگند
همی خورند که جفت ملیح غر نبود.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری).

غلچه. [غَ چَ] (اِخ) قومی از نژاد ایرانی ساکن افغانستان است که در وخان و بدخشان اقامت دارند و به زبانهای ایرانی که با فارسی اختلاف دارند تکلم کنند. (دائرة المعارف اسلام طبع فرانسوی ج ۱ ص ۱۵۷ ذیل کلمهٔ افغانستان به نقل حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). این کلمه در کتب تاریخ به صورتهای گوناگون آمده: غلزه. (مجمل التواریخ چ اقبال ص ۳ و

1 - gakīdan. 2 - ghalt xurdan.

۳ - در فرهنگ اوبهی آمده: گرهی باشد دوتاه که آن را آسان توان گشاد (ا).

مجمل التواریخ گلستانه مواضع متعدد) غلجه، غلجائی، غلجائی و علیجانی در نسخ آتشکدهٔ آذر و همچنین در نسخ مختلف درهٔ نادره و جهانگشای نادری. مؤلف «الکنوز العامرة فی شرح درة النادرة» غلجانی را غلیزائی نوشته و آن را نام قبیله‌ای دانسته است، سپس نویسد: لفظ پشتو است و معنی ترکیبی آن پسر دزد است. و سایکس آن را خلج دانسته است. (از درهٔ نادره چ شهیدی ص ۱۲۲ حاشیهٔ ۴). رجوع به غلجه (ا) شود.

غلچین. [غَ] (اِ)[1] نعناع بری. به ترکی یارپوز گویند. مرزنگوش. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ ب). رجوع به مرزنگوش شود.

غل خوردن. [غ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غلتیدن چیزی مدور. غلت خوردن. غلطان رفتن. غلطیدن. گلیدن. تدحرج: غل خوردن توپ، گردو، گلوله روی زمین.

غل دادن. [غ دَ] (مص مرکب) غلطانیدن چیزی مدور در سطحی؛ یعنی بر روی خود به حرکت آوردن. غلطانیدن چیزی گرد یا استوانه‌ای با زخم و ضربتی. غلت دادن: غل دادن یک گلوله.

غلز. [غُ] (اِخ) جایی است در دیار غطفان که به قولی وقعهٔ حصین‌بن حمام مری در آنجا اتفاق افتاد. (از معجم البلدان).

غلزای. [غَ] (اِخ) نام قبیله‌ای افغانی است. (از اعلام المنجد). رجوع به غلزه و غلجه شود.

غل زدن. [غ زَ دَ] (مص مرکب) جوشیدن با حبابهای بزرگ که بر روی آب آید.

غلزه. [غَ زَ] (اِخ) قبیله‌ای بزرگ از قبایل افغانی است که شعبه‌های بسیاری دارد و در نواحی غزنه و زمینهایی که از سوی مشرق به خوست و وزیرستان امتداد مییابند سکنی دارد. (از اعلام المنجد ذیل غلزای). قومی از نژاد ایرانی ساکن افغانستان. رجوع به غلجه و غلزای و فهرست اعلام مجمل التواریخ گلستانه شود.

غلس. [غَ لَ] (ع اِ) تاریکی آخر شب. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (غیاث اللغات). ظلمة آخر اللیل، تقول: رأیت منک غلس الظلام خیالاً. (اقرب الموارد). ج، أغلاس. (مهذب الاسماء). تاریکی آخر شب چون با سپیدی صبح درآمیزد، و آن همان است که به فارسی شبگیر گویند: و او را اعلام داد تا بگاهتر در غلس بیامد و در آن صفه زیر شادروان بنشست. (تاریخ بیهقی).

خم روان کرده ز سحری چون فرس
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶ ص ۵۴۶).

غلص. [غَ] (ع مص) سر حلقوم بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). قطع الغلصمة. (تاج المصادر بیهقی): غلصه غلصاً: قطع غلصمته. (اقرب الموارد).

غلصمة. [غَ صَ مَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بریدن غلصمه. (اقرب الموارد). ||حلقوم گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتن غلصمهٔ کسی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گوشت‌پارهٔ میان سر و گردن[2] و تندی سر گلو و گلو سرخ یا سر خشکنای گلو با بن زبان و رگهای آن، یا بن زبان. (از منتهی الارب) (آنندراج). گوشت میان سر و گردن و تکمه، و گرهی است در جای به یکدیگر رسیدن ملازه و راهگذر طعام و شراب در گلو، یا سر نای گلو با راههای آب رفتن به گلو، یا اینکه غلصمه زبان است. (شرح قاموس به فارسی). گوشتی است مانند صفاقی اندر زیر لهاة به حنک باز پیوسته، و بر سر قصبهٔ حلق نهاده، از بهر آنکه تا دود و گرد و هوای سرد نا گاه به یکبار فرونرود و به شش نرسد. عضلهٔ سر حلقوم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اللحم بین الرأس و العنق، و قیل العجرة علی ملتقی اللهاة والمریء، و قیل رأس الحلقوم بشواربه و حرقدته، و قیل اصل اللسان. ج، غلاصم. (اقرب الموارد). ||مهتران. (منتهی الارب) (آنندراج). السادة. (اقرب الموارد): هو فی غلصمة من قومه؛ یعنی او مهتر و بزرگتر قوم است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گروه. (منتهی الارب) (آنندراج). الجماعة. (اقرب الموارد). ||ذوالغلصمة (اِخ). رجوع به همین مدخل شود.

غلصوم. [غُ] (ع اِ) به معنی غلصمة. (از ناظم الاطباء). در فرهنگهای معتبر دیده نشد. رجوع به غلصمة شود.

غلط. [غَ] (اِمص) اسم مصدر از غلطیدن. دراز کشیدن و این در اصل به تاء نقطه‌دار بوده است. (از آنندراج). گردیدن چیزی بر روی خود. به پهنا گردیدن. غلت. رجوع به غلت شود.
ترکیب‌ها:
— غلط خوردن. غلط دادن. غلط زدن. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غلط. [غَ لَ] (ع مص) غلط کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). غلط کردن در حساب و جز آن. درماندن در چیزی و وجه صوابش نشناختن. یا غلط کردن در قول خاصة، غلت (بالتاء) در حساب. (منتهی الارب) (از آنندراج). غلط، با لفظ کردن و شدن و خوردن و افتادن و گرفتن و خواندن استعمال میشود. (آنندراج). خطا کردن در سخن و در حساب و کتابت و جز آن. (غیاث اللغات) (آنندراج): غلط در حساب و جز آن؛ درماندن در آن و نشناختن راه صواب در آن، و گفته‌اند: غلط خاص گفتار است و غلت به تاء خاص حساب است صفت از آن غالط و شیء مغلوط فیه میآید. (از اقرب الموارد). اشتباه کردن در حساب. (دزی ج ۲ ص ۲۲۱). خطا در سخن. خطا کردن در سخن. ||(ص) نادرست. مقابل صحیح. خطا. اشتباه. باطل. ج، أغلاط:

خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد. ؟
عنصری.

خردمندان را به چشم خرد میباید نگریست، و غلط را سوی خود راه نمیباید داد. (تاریخ بیهقی).

غلط است اینکه گویند به دل ره است دل را
دل من ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد. ؟

||به معنی در غلط، چنانکه غلطم و غلطی یعنی در غلطم و در غلطی:

غلطم من که چراغی همه کس را میرد
لیک خورشید مرا مرد و دگر کس را نی.
خاقانی.

ای زن برو حریفان دوشینه را طلب کن تو غلطی. (راحة الصدور راوندی).

سایه‌ای ماند ز من من غلطم
هستی سایه یقین بایستی.

دیشب گلهٔ زلفش با باد همیکردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی.
حافظ.

دی میشد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست.
حافظ.

— بدل غلط؛ یکی از انواع بدل است. رجوع به بدل شود.

— بر غلط بودن؛ گمراه بودن. راه نادرست رفتن. به خطا رفتن: این حکایت از انجیل نقل کرده‌اند که مشرکان عرب گفته بودند و آموخته بودند بر غلط بودند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۱).

— به غلط؛ به خطا. به نادرست. از روی اشتباه. بر غلط. اشتباهاً:

هرگز به تن خود به غلط بر نفتاده‌ست
مغرور نگشته‌ست به گفتار و به کردار.
منوچهری.

چند دفعه خواجهٔ بزرگ و بونصر را گفت: نه به غلط پدر ما این مرد را نگاه میداشت؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۹). باشد که به غلط نشان خانه بداده باشد. (تاریخ بیهقی). کس به غلط نام نگیرد. (تاریخ بیهقی).

یک روز به گرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لچ به غلط بر در دهلیز.
(فرهنگ اسدی نخجوانی).

گر در تو این گمان به غلط بردم

1 - Marjolaine. 2 - Epiglotte.

پس چون که هیچ بازنمیداری؟ ناصرخسرو.
مکن به جای بدان نیک از آنکه ظلم بود
که نیک را به غلط جز به جای او بنهی.
ناصرخسرو.
به غلط بوسه‌ای بخواهم ازو
گرچه دانم که آن به کس نرسد. خاقانی.
دشمن به غلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم.
(منسوب به خیام).
گاه‌باشد که کودکی نادان
به غلط بر هدف زند تیری.
سعدی (گلستان).
بسیار خلاف وعده کردی
آخر به غلط یکی وفا کن. سعدی (طیبات).
– به غلط انداختن؛ به خطا افکندن. گمراه کردن. ایهام؛ به غلط انداختن. (مقدمة الادب زمخشری).
– به غلط شدن در خود؛ به اشتباه افتادن. دچار اشتباه شدن. به شک افتادن:
چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود به غلط شدم که این اوست.
سعدی (خواتیم).
– در غلط افتادن؛ دچار خطا شدن. رجوع به همین ترکیب ذیل غلط افتادن شود.
– در غلط شدن یا بودن؛ راه نادرست رفتن. گمراه شدن: هرآن بخرد که خویش نتواند دانست و در غلط است... دوستی را برگزیند... تا نیکو و زشت وی بی‌محابا با او بازمینماید. (تاریخ بیهقی). با خود گفتم در بزرگ غلطا که من بودم حق به دست خوارزمشاه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۶).
گر در یمنی چو با منی پیش منی
گر پیش منی چو بی‌منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی.
(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).
– غلط باختن؛ به غلط و نادرست رفتار کردن:
بی‌غلط راندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون براندازند
با غلط‌خواندگان غلط بازند. نظامی.
جهانی چنین در غلط باختن
سپهری چنین در کج انداختن. نظامی.
– غلط پنداشتن؛ نادرست پنداشتن:
بالله و بالله و بالله که غلط پندارد
مار موسی همه سحر و سحره اوبارد.
منوچهری.
– غلط چاپی؛ غلطی که در چاپ بوسیلهٔ حروف‌چین یا مصحح رخ دهد.
– غلط دیدن؛ خطا کردن. نادرست دیدن. اشتباه کردن:
مگو کز جهان دیده‌ام نیک عهدی
غلط دیده باشی که بدعهد باشد. خاقانی.
– غلط راندن؛ به غلط سخن گفتن. رجوع به همین ترکیب شود.
– غلط مصطلح؛ کلمه یا جمله‌ای که در میان مردم به غلط متداول شده باشد. رجوع به «غلط مصطلح» شود.
– غلطی؛ محاورهٔ ناواقفان است. (غیاث اللغات) (آنندراج). به معنی در غلط و اشتباهی. رجوع به غلط شود.

غلطات. [غَ لَ] (ع اِ) جِ غَلَطَة. رجوع به غَلَطَة شود.

غلطاق. [غَ] (اِ)[1] قربوس. چوب زین. رجوع به غلتاق و قربوس شود.
– امثال:
غلطاقش را نمیتوان تو برد، نظیر تنگه‌اش را نمیتوان خرد کرد. کمانش را نمیشود کشید.

غلطان. [غَ] (نف، ق) غلتان. غلطنده. آنچه بغلطد. ||در حال غلطیدن:
همیگشت غلطان به خاک اندرا
شخوده‌رخان و برهنه‌سرا. فردوسی.
چو بهرام جنگی رسید اندر اوی
کشیدش بر آن خاک غلطان به روی.
فردوسی.
چو برگشته شد بخت او شد نگون
بریده سرش زار و غلطان به خون. فردوسی.
من بر میدان تو گردانم چون گوی
وندر کف هجران تو غلطانم چون گوز.
سوزنی.
آسمان‌وار از خجالت سرفکنده بر زمین
آفتاب‌آسا به روی خاک غلطان آمده.
خاقانی.
میان خاک و خون چون صید غلطانست خاقانی
نگویی کای وفادار جفابردار من چونی؟
خاقانی.
گر او شبرنگ درتازد تو خود را خاک میدان کن
ور او چوگان به کف گیرد تو همچون گوی غلطان شو.
خاقانی.
ثباتی[2] به دست آور ای بی‌ثبات
که بر سنگ غلطان نروید نبات. سعدی.
||هموار و بی‌گره و مائل به تدویر. مدور. گرد. سخت مدور. نیک گرد: دُرّ غلطان. مروارید غلطان:
صد بوسه بر آن خط زد و گفتا که در آنجاست
سیصد درم عدلی غلطان و مدور. سوزنی.
– بام‌غلطان. رجوع به همین ترکیب شود.
– دُرّ غلطان؛ مروارید غلطان. مروارید که کاملاً گرد باشد:
وآندگر همچو در غلطانا. عید زاکانی.
– مروارید غلطان؛ مروارید که مستدیر تمام باشد. لؤلؤ مدحرج. دُرّ غلطان. رجوع به مروارید شود.

غلطان. [غَ لَ][3] (اِخ) قریه‌ای است در چهارفرسخی مرو. (از معجم البلدان).

غلطان پیچان. [غَ نِ] (نف مرکب) غلطندهٔ تاب‌خورنده در آب. غوطه‌خورنده در آب. (ناظم الاطباء).

غلطاندن. [غَ دَ] (مص) غلتاندن. غلتانیدن. گردانیدن به پهلو. متعدی غلطیدن. رجوع به غلطیدن شود: سیل تخته‌سنگ بدان عظمت را بغلطاند.

غلطان شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) غلطیدن. غلتیدن. رجوع به غلتیدن و غلطیدن شود:
خروشید کای پهلوان سوار
یکی سنگ غلطان شد از کوهسار. فردوسی.

غلطان‌غلطان. [غَ غَ] (ق مرکب) در حال غلطیدن به طور مداوم: غلطان‌غلطان همی رود تا لب گو.

غلطاننده. [غَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آن که بغلطاند. غلط‌دهنده.

غلطانی. [غَ] (حامص) غلطان بودن. صفت چیز غلطان.

غلطانی. [غَ لَ / غَ / غُ] (ص نسبی) منسوب است به غلطان که از قرای مرو است در چهارفرسخی آن. (از انساب سمعانی). رجوع به غَلَطان (اِخ) شود.

غلطانی. [غَ لَ غَ / غُ] (اِخ) محمدبن جهان. وی از ابوسلیمان داود بصری روایت کند، و محمدبن بکار برزی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی).

غلطانیدن. [غَ دَ] (مص) غلتانیدن. غلطاندن. بگردانیدن. گردانیدن به پهلو. متعدی غلطیدن. فاتولیدن. (مجمل اللغة). غلط دادن. بجخیزانیدن. درگردانیدن. (زوزنی):
که‌بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک.
سعدی (بوستان).

غلط افتادن. [غَ لَ اُ دَ] (مص مرکب) خطا روی دادن. نادرست شدن:
به رویت خواهم الحمدی بخوانم
غلط ترسم که در بسم الله افتد.
امیرخسرو (از آنندراج).
از همه من ترا پسندیدم
این غلط وقت انتخاب افتاد.
ملا نسبتی (از آنندراج).
– در غلط افتادن؛ اشتباه کردن. ناصواب

1 - Arçon.

۲ - ن ل: سکونی.

۳ - در انساب سمعانی به ضم غین و سکون لام و در اللباب فی تهذیب الانساب به فتح غین و سکون لام آمده است.

گفتن و کردن: گفتند امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که ناحیت و مردم آن بر اینجمله است که دید. (تاریخ بیهقی). جمشید در غلط افتاد و دیگر روز خلق را گفت بدانید و آگاه باشید که من خدای شمایم. (قصص الانبیاء):

هر زمان از شوخ شنگیها به رنگ دیگر است
در غلط افتادم که کشمیر است یا دلدار ماست.
نادم گیلانی (از آنندراج).

غلط‌انداز. [غ َ ل َ اَ] (نف مرکب) چپ‌انداز. (آنندراج). چوب‌انداز. به‌غلط. به خطا و از روی اشتباه. فریبنده:

در باغ سوی خانهٔ بلبل شد و ما را
انداخت ز پا این حرکات غلط‌انداز.
والهٔ هروی (از آنندراج).

دل به مطلب ز نگاه غلط‌انداز رسید
این هدف طالعی از تیر هوائی دارد.
صائب (از آنندراج).

||(نمف مرکب) مجازاً در وصف تیری می‌آید که بر نشانه نرسد. (از آنندراج):

ناز و نیاز هردو کماندار حیرتند
تیر نظاره پر غلط‌انداز میشود.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).

— غلط انداز کردن؛ قیمت چیزی را سخت به گزاف به مشتری کم‌اطلاع گفتن و امثال آن.

غلط‌اندازی. [غ َ ل َ اَ] (حامص مرکب) غلط‌انداز کردن. فریبندگی:

از غلط‌اندازی دوران مشو غافل که چرخ
میشمارد اختر تابان چراغ دور را.
طالع (از آنندراج).

رجوع به غلط‌انداز شود.

غلطبان. [غ َ] (ص) غلتبان. قلتبان. رجوع به غلتبان و قلتبان شود:

اندر میان هردو تن ای غلطبان بچه
اندک تفاوت است برابر همیکنم. سوزنی.

غلط‌بین. [غ َ ل َ] (نف مرکب) غلط‌بیننده. آنکه در دیدن خطا و اشتباه کند:

گر غلط‌بین و غلط‌پندار پنداری مرا
خاک در چشم غلط‌بین و غلط‌پندار زن.
سوزنی.

این طبیبان غلط‌بین همه محتالانند
همه را نسخه بدرید و به سر بازدهید.
خاقانی.

هرکه دندان ضعیفی میکند
کار آن شیر غلط‌بین میکند. مولوی.

جای رحم است بر آن چشم غلط‌بین کز جهل
خوابها بیند و بیدار نماید خود را.
صائب (از آنندراج).

غلط‌پندار. [غ َ ل َ پ ِ] (نف مرکب) آنکه غلط پندارد. خطاکار:

گر غلط‌بین و غلط‌پندار پنداری مرا
خاک در چشم غلط‌بین و غلط‌پندار زن. سوزنی.

غلط خواندن. [غ َ ل َ خوا / خا دَ] (مص مرکب) نادرست خواندن:

بی‌غلط راندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون براندازند
با غلط‌خواندگان غلط بازند. نظامی.

چسان خورشید خوانم روی او را
که مصحف را غلط خواندن گناه است.
کمال خجندی (از آنندراج).

غلط خوردن. [غ َ ل َ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گمراه شدن. راه نادرست گرفتن:

رو سوی قبلهٔ ابروی بتان کن ای دل
همچو زاهد غلط از قبله‌نمایی نخوری.
مسیح کاشی (از آنندراج).

غلط خوردن. [غ َ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غلطیدن. غلت خوردن. رجوع به غلطیدن شود.

غلط دادن. [غ َ دَ] (مص مرکب) غلطانیدن. غلتانیدن. گردانیدن بر روی خود. گردانیدن به پهلو.

— غلط دادن آواز؛ تحریر صوت. ترجیع. در گلو گردانیدن آواز.

غلط دادن. [غ َ ل َ دَ] (مص مرکب) در مغلطه انداختن. (آنندراج). به غلط افکندن. به اشتباه انداختن. فریفتن. گمراه کردن:

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی.
حافظ.

غلط داشتن. [غ َ ل َ تَ] (مص مرکب) غلط گفتن. غلط خواندن. غلط نوشتن. در زبان کودکان مکتب: در درس امروزم (یا در دیکته‌ام) پنج غلط داشتم.

غلط راندن. [غ َ ل َ دَ] (مص مرکب) به غلط سخن گفتن:

کجا پیش پیرای پیر کهن
غلط رانده بود از درستی سخن. نظامی.

بی غلط راندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست. نظامی.

غلط رفتن. [غ َ ل َ رَ تَ] (مص مرکب) گمراه شدن. خطا کردن. نادرست پیمودن.

غلط زدن. [غ َ زَ دَ] (مص مرکب) غلتیدن. غلطیدن. گردیدن چیزی بر روی خود. به پهنا گردیدن. غلط خوردن:

من آن بنگی رند صوفی‌وشم
که دوزخ زند غلط در آتشم.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

غلط‌سیر. [غ َ ل َ س َ / س ِ] (ص مرکب) آنکه در سیر غلط کند. (آنندراج). گمراه:

ای غلط‌سیر کز ره قدسم
به مسیر فنا فرستادی.
محمد عرفی (از آنندراج).

غلط شدن. [غ َ ل َ ش ُ دَ] (مص مرکب) نادرست شدن. خطا روی دادن:

تا لبم بر لبش غلط نشود
کم اول نشان به دندانش.
ظهوری (از آنندراج).

— غلط شدن راه؛ گم شدن و ناپیدا گشتن آن: گفتند این ریگ مرو قوی است و راه بسیار غلط میشود. (انیس الطالبین ص ۲۱۶).

دلم سلیم به حیرت ز کفر و دین افتاد
همیشه راه شود بر سر دو راه غلط.
محمدقلی‌بیک سلیم (از آنندراج).

غلط عام. [غ َ ل َ طِ عامم] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غلط مشهور. غلط مصطلح. مقابل غلط عوام. صاحب غیاث اللغات آرد: غلط بر دو گونه است: غلط عوام و غلط عام. غلط عام مانند لفظ منصب که به کسر صاد است و به فتح شهرت دارد و عامهٔ شعرا با «لب» و «تب» و «غضب» قافیه آرند. و غلط عوام چنانکه لفظ تعینات به معنی شخصی که تعین گردیده باشد به طرفی یا کاری. و این محاورهٔ عوام است. - انتهی. آنچه برخلاف قیاس یا گفتهٔ لغویان یا ائمهٔ ادب بود لیکن عامهٔ مردم و فاضلان و نویسندگان آن را پذیرفته باشند، مانند صندوق و زنبور که در فارسی به فتح اول تلفظ شوند حال آنکه در اصل به ضم‌اند.

غلط غلطان. [غ َ غ َ] (نف مرکب، ق مرکب) غلطان‌غلطان. رجوع به غلطان‌غلطان شود:

گوی‌شو میگرد بر پهلوی صدق
غلط‌غلطان در خم چوگان عشق. مولوی.

غلط غلوط. [غ َ ل َ غ ُ] (ص مرکب، اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه به معنی پرغلط استعمال شود.

غلط فهم. [غ َ ل َ ف َ] (نف مرکب) آنکه غلط فهمد. غلط‌فهمنده. آنکه در فهمیدن سخن اشتباه کند.

غلطک. [غ َ ط َ] (اِ مرکب) مبدل غلتک است نه معرّب[1]، به معنی غلطیدن و یکبار از پهلو به پهلو برگردیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||پایهٔ ارابه که آن مدور و غلطان باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). چرخ. چرخ کالسکه و ارابه و درشکه و جز آن. قرقره: خرک سه‌چوبه‌ای باشد که بر پای هرکدام ازآدهٔ کوچکی نصب کنند و به دست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند. (برهان قاطع ذیل خرک):

در جهانگیریت بتوپ کشی
نام خورشید غلطک گردون.
ظهوری (از آنندراج).

||سنگ یا آهنی استوانه‌ای و غلطان برای هموار کردن و تسطیح جایی چون بام و جاده و امثال آن. ||ماشین و دستگاهی برای همین

۱ - صاحب برهان قاطع آن را معرب غلتک میداند.

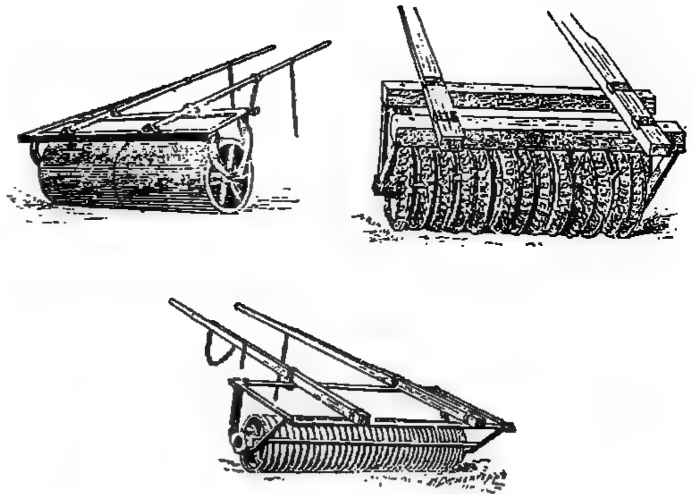
انواع غلطک

مقصود. ماشین بزرگ که بر جاده گردانند هموار شدن را. آلتی است استوانه‌ای فلزین بزرگ سنگین‌وزن که بر جاده برای هموار کردن آنها غلطانند. جاده‌صاف‌کن. ||بام‌غلطان. رجوع به بام‌غلطان شود. ||آلت زراعی که به زمینهای شخم‌زده به منظور زیر خاک رفتن تخمها کشند.

غلط کار. [غَ لَ] (ص مرکب) فریبنده. حیله‌ساز. رنگ‌آمیز. (ناظم الاطباء). گمراه کننده:

از نظر دل به جهان کن نظر
زآنکه غلط کار بود چشم سر.

امیرخسرو دهلوی.

||غلط کننده. خطا کننده. خطا کار.

غلط کاری. [غَ لَ] (حامص مرکب) در مغلطه انداختن. (آنندراج). فریبندگی. حیله‌سازی و رنگ‌آمیزی. (ناظم الاطباء):

بترس از غلط کاری روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار.

نظامی (از بهار عجم) (آنندراج).

با من آن یار فارغ از یاری
یا غلط کرد یا غلط کاری. نظامی.

مرا کار با نغز گفتاری است
همه کار من خود غلط کاری است. نظامی.

غلط کاری این خیالات نغز
برآورد جوش دلم را به مغز. نظامی.

||کار غلط کردن. اشتباه کردن. ناراست پیمودن. خطا کاری. نادرستی.

غلط کردن. [غَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) خطا کردن. به خطا رفتن. اشتباه کردن. نادرست گفتن و کردن: ملک موت به قبض روح آن آمد، گفت: یا ملک‌الموت غلط کردی. ملک موت گفت: من غلط نکردم خدا میگوید تو غلط کردی. (قصص الانبیاء ص ۲۷).

در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب
هزار بار غلط کردم از میانه شمار.

مسعودسعد.

گفت: حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است... و آنچه تو گفتی مناقض آن است، گفتم غلط کردی که موافق قرآن است. (گلستان سعدی). خداوندان کرمند گفت غلط کردی که بندگان دینار و درمند. (گلستان سعدی).

از آن ره به جایی نیاورده‌اند
که اول‌قدم پی غلط کرده‌اند.

سعدی (بوستان).

مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا.

حافظ.

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم. حافظ.

بلندمرتبه شاهی[1] ز صدر زین افتاد
اگر غلط نکنم عرش بر زمین افتاد. ؟

— غلط کردم؛ یعنی سخت پشیمانم. دیگر این کار نکنم.

— غلط کردن راه؛ گم کردن آن. گمراه شدن:

مراگفت مانا غلط کرده‌ای ره
به یک ره فتادی ز ره بر کرانی. فرخی.

تو بیچاره غلط کردی ره در
نجست از بندیان کس جز تو فریاد.

ناصرخسرو.

راه غلط کرده‌ستی بازگرد
روی بنه بر پی آثار خویش. ناصرخسرو.

ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه. مولوی.

آخر از آن جمال فروغی دلیل ساز
دل کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط.

نظیری نیشابوری (از آنندراج).

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم
مرغان نمیکنند غلط آشیان هم.

صائب (از آنندراج).

||در تداول مردم در مقام دشنام استعمال شود: غلط کرد. غلط کردی. ||بعضی گویند در مقام ترقی از درجهٔ پیشین استعمال شود. (آنندراج). إضراب:

ز دست من به صد اعزاز برداشت
غلط کردم به چندین ناز برداشت.

غنیمت (از آنندراج).

||ضایع کردن. (آنندراج).

غلطک زدن. [غَ طَ زَ دَ] (مص مرکب) هموار کردن و تسطیح بوسیلهٔ غلطک: غلطک زدن به بام. رجوع به غلطک شود.

غلطک کشی. [غَ طَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل زدن غلطک به زمینهای شخم‌زده به منظور زیر خاک رفتن تخمها. غلطک کشیدن برای هموار کردن و تسطیح جایی.

غلط کن. [غَ لَ کُ] (نف مرکب) غلط کار؛ مغلاط؛ بسیار غلط گوی و غلط کن. (منتهی الارب). آنکه غلط و اشتباه کند و به خطا رود.

غلط گرفتن. [غَ لَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) غلط گرفتن از کسی؛ نمودن خطای او بیشتر در خواندن و قراءت. تصحیح گفته یا نوشتهٔ کسی باگفتن و نمودن غلط او.

غلط گفتن. [غَ لَ گُ تَ] (مص مرکب) ناصواب گفتن. نادرست گفتن. در نظم و نثر فارسی غالباً متضمن معنی اضراب است:

دل ماند ز ساقیم غلط گفتم
آن دل که نماند ازو کجا ماند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۰۲).

غلط گفتم ای مه کدام آشنایان
که هیچ آشنا بی‌ریائی نبینم. خاقانی.

نی غلط گفتم که نائب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب.

مولوی (مثنوی).

غلط گفتم ای یار فرخنده‌روی
که نفع است در آهن و سنگ و روی.

سعدی (بوستان).

غلط گفته. [غَ لَ گُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) غلط گفته‌شده. سخنی که به غلط گفته باشند:

غلط گفته را تازه کردم طراز
بدین عذر وا گفتم آن گفته باز. نظامی.

غلط گو. [غَ لَ] (نف مرکب) غلط گوی. رجوع به غلط گوی شود.

غلط گوی. [غَ لَ] (نف مرکب) غلط گوینده. آنکه غلط و نادرست گوید: مغلاط: بسیار غلط گوی و غلط کن. (منتهی الارب):

---

۱ - مراد حسین بن علی (ع) است.

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما
نامبارک‌دم و ناسازدوائید همه.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۲۰).

غلط گویی. [غ َ ل َ] (حامص مرکب) غلط گفتن. نادرست گفتن. رجوع به غلط شود.

غلط گیر. [غ َ ل َ] (نف مرکب) ناقد. نقدکننده. ||مصحح. تصحیح‌کننده. آنکه نوشته و گفتهٔ دیگران را تصحیح کند.

غلط گیری. [غ َ ل َ] (حامص مرکب) نقد. انتقاد کردن از نوشته یا گفتهٔ کسی. ||تصحیح. تصحیح نوشته و گفتهٔ کسی. کار غلط گیر.

غلط گیری کردن. [غ َ ل َ ک َ دَ] (مص مرکب) عمل غلط گیر. تصحیح نوشته و گفتهٔ کسی.

غلطلاق. [غ ُ ط ُ] (ع اِ) لباسی بی‌آستین که بالای لباسها پوشند. (از اقرب الموارد). رجوع به ذیل قوامیس العرب تألیف دزی ج ۲ ص ۲۲۲ شود.

غلط مشهور. [غ َ ل َ طِ م َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غلط عام. غلط مصطلح. رجوع به غلط عام شود.

غلط مصطلح. [غ َ ل َ طِ م ُ ط َ ل َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غلط عام. غلط مشهور. رجوع به غلط عام شود.

غلطنامه. [غ َ ل َ م َ / م ِ] (اِ مرکب) فهرستی که از اغلاط کتاب چاپ‌شده فراهم آورند و به آخر کتاب افزایند تا خوانندگان از روی آن غلطهای کتاب را تصحیح کنند.

غلطندگی. [غ َ ط َ دَ / دِ] (حامص) غلطان بودن. صفت شیء غلطان.

غلطنده. [غ َ ط َ دَ / دِ] (نف) غلطان. غلتان. گردنده به پهلو. مَرّاغة؛ غلطنده. (منتهی الارب).

غلط نویس. [غ َ ل َ ن ِ] (نف مرکب) کسی که در نوشتن بسیار سهو میکند. (ناظم الاطباء). غلط‌نویسنده.

غلط و واغلط. [غ َ ط ُ غ َ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) غلت و واغلت. غلطیدن از این پهلو به آن پهلو. به درازا بر زمین از پهلویی بر پهلویی پیاپی گشتن، چون کسی که شکم او سخت درد کند. با «خوردن» و «زدن» صرف میشود:

شب چها در بزم میغلطید و واغلطید شیخ
روز در مسجد چه با تمکین نشست و وانشست.
محمد اسلم سالم (از آنندراج).

غلط و واغلط خوردن. [غ َ ط ُ غ َ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غلطیدن پیاپی از پهلویی به پهلویی. رجوع به غلط و واغلط شود.

غلط و واغلط دادن. [غ َ ط ُ غ َ دَ] (مص مرکب) غلطانیدن از پهلویی به پهلویی. رجوع به غلط و واغلط شود.

غلط و واغلط زدن. [غ َ ط ُ غ َ زَ دَ] (مص مرکب) از پهلویی به پهلویی غلطیدن. به درازا بر زمین از پهلویی به پهلویی پیاپی گشتن. غلط و واغلط خوردن:

بر آتش گذارم چو پهلو به خواب
زنم غلط و واغلط همچون کباب.
میرزا طاهر وحید (در تعریف کبابی از آنندراج).

رجوع به غلط و واغلط شود.

غلطة. [غ َ ل َ طَ] (ع اِ) یک خطا در منطق. (ناظم الاطباء). یکبار خطا کردن در سخن. اسم مرة از غَلَط. رجوع به غلط شود.

غلطه. [غ َ طَ] (اِخ) نام محله‌ای بزرگ در استانبول. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۵ و اعلام المنجد شود.

غلطی. [غ َ ل َ] (ق مرکب) به غلط. از روی اشتباه: خانهٔ فلان را میخواست، غلطی در خانهٔ ما را زد. ||(حامص) سهو و خطا. (ناظم الاطباء). ||(جمله) در اشتباهی. در غلط هستی. رجوع به غَلَط شود.

غلطیدن. [غ َ دَ] (مص) گردیدن به پهلو. گردیدن بر روی خود. غلتیدن. غلط خوردن. غلط زدن. بجخیزیدن. گلیدن. غل خوردن. تدحرج:

خروشان بغلطید بر خاک بر
به پیش خداوند پیروزگر. فردوسی.

بغلطید بر خاک و زو رفت هوش
بیفتاد بر جای بیهوش و توش. فردوسی.

فرودآمد و پیش یزدان به خاک
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک... فردوسی.

در زیر قبای من همی پریدندی [طاووس و خروس] و میغلطیدندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۸). حاجب شراب نخوردی اکنون سالی است که در کار آمده است، ولی پیوسته میخورد و با کنیزکان ترک ماهروی میغلطد و خلوت میکند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۴۵).

بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وآنگه نظر خویش فکند از چپ و از راست.
ناصرخسرو.

به خون اندر همی غلطد ز دهقان
نباشد خون او را خواستاری. ناصرخسرو.

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند
در باغ رخت به کبر پر باز کند
در باغ تو زآن زاغ پرانداز کند
تا بر گل بغلطد و ناز کند. خاقانی.

من همه در خون و خاک غلطم و از اشک
خون دلم خاک را نگار برافکند. خاقانی.

درخت کیانی درآمد به خاک
بغلطید بر خویشتن زخمناک. نظامی.

تن سیمش میغلطید در آب
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب. نظامی.

چو پیش تخت شد نالید غمناک
به رسم مجرمان غلطید بر خاک. نظامی.

||دراز کشیدن. (آنندراج). ||مجازاً به معنی ریخته شدن. (آنندراج):

نهان در غبار دلم گشت دریا
چو اشکی که بر خاک غلطیده باشد.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

— غلطیدن آسیا؛ گردیدن آسیا. (آنندراج):

ما کام تر ز چشمهٔ منت نکرده‌ایم
غلطد به آب خود چو گهر آسیای ما.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||مجازاً، غلطیدن بر چیزی یا در آن و یا اندر آن، در رفاه کامل و فراوانی بودن و از زندگی متمتع شدن:

مسعود همی بر حریر غلطد
بر پشت سعید از نمد قبا نیست. ناصرخسرو.

روزی روزی گر دهدم چرخ دورنگ
بر پر تذرو غلطم و سینهٔ رنگ. مسعودسعد.

— غلطیدن دیوار؛ کنایه از فروافتادن آن است. (از آنندراج):

ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید
ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت.
صائب (از آنندراج).

— فروغلطیدن؛ به پایین افتادن و غلط خوردن:

اگر زکوه فروغلطد آسیاسنگی
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد.
سعدی (گلستان).

غلطیدنگاه. [غ َ دَ] (اِ مرکب) جای غلطیدن. آنجا که بغلطند. مَراغ؛ غلطیدنگاه ستور. (منتهی الارب).

غلظ. [غ َ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). الارض الخشنة. (اقرب الموارد).

غلظ. [غ ِ ل َ] (ع مص، اِمص) سطبر گردیدن. درشت شدن. (منتهی الارب). به معانی غلظة (مثلثة). (منتهی الارب). سطبر شدن. (مصادر زوزنی). سطبری. (غیاث اللغات). غِلاظَة. (اقرب الموارد). درشتی. کلفتی. سطبرا. ضخامت. زفتی. ||بیدادگری. خطا. (دزی ج ۲ ص ۲۲۲). ||غلظ الاجفان یا غلظ الجفون[1]؛ سطبری پلک، و آن بیماریی است که به دنبال جرب آید. رجوع به قانون ابوعلی سینا مقالهٔ ثالثه از کتاب ثالث ص ۶۸ شود. ||غلظ رجل؛ سخت و قوی بودن مرد. (از اقرب الموارد). ||غلظ سنبله؛ دانه برآوردن خوشه. (از اقرب الموارد). ||غلظ طحال[2]؛ سطبری طحال. ||غلظ کبد؛ کنایه از قساوت است، شاعر گوید: «انا لاغلظ اکباداً من الابل». (از

---

1 - Engorgement des paupières. (لکلرک).

2 - Tuméfaction de la rate.

اقرب الموارد).

غلظ. [غِ] (ع اِمص) به معنی غِلاظَة. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۲۲ و غلاظة شود.

غلظت. [غ ظَ] (ع اِمص) غلظة. درشتی. (مجمل اللغة). رجوع به غلظة شود. ||ستبری. (مجمل اللغه). سطبری. مقابل تُنکی. مقابل رقت. سطبرا. کلفتی. زبری. رجوع به غلظة شود.

غلظت داشتن. [غ ظَ تَ] (مص مرکب) غلیظ بودن. رجوع به غِلظَة و غلیظ شود.

غلظة. [غ ظَ] (ع مص) درشت شدن. سطبر گردیدن.(از المنجد). مقابل نازکی و رقت. (از اقرب الموارد). غِلظَة. غُلظَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) درشتی و بدخویی و بدزبانی. فظاظت. (اقرب الموارد). ||گندگی. سطبری. درشتی. خلاف رقت. (منتهی الارب) (آنندراج). غِلظَة. غُلظَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . ||غلظة رجل؛ سخت و قوی بودن مرد. ||غلظة سنبله؛ دانه برآوردن خوشه. (از اقرب الموارد).

غلظة. [غ لَ ظَ] (ع ص، اِ) جِ غالظ. (اقرب الموارد). رجوع به غالظ شود.

غلظة. [غ ظَ] (ع مص) درشت شدن. سطبر گردیدن.(از المنجد). مقابل نازکی و رقت. (اقرب الموارد). غَلظَة. غُلظَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درشتی کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). سختگیری. خشونت. (دزی ج ۲ ص ۲۲۲): ولیجدوا فیکم غلظة. (قرآن ۹/۱۲۳). ||غلظة رجل؛ سخت و قوی بودن مرد. ||غلظة سنبله؛ دانه برآوردن خوشه. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) گندگی. سطبری. درشتی. خلاف رقت. (منتهی الارب) (آنندراج). غَلظَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کینه و دشمنی. یقال: بینهما غلظة؛ ای عداوة. (منتهی الارب) (آنندراج).

غلظة. [غُ ظَ] (ع مص) به معانی غَلظَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَلظَة شود.

غلغج. [غ غ] (اِ) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی آدمی تا به خنده درآید. (از برهان قاطع). غلغلیچ. غلغلیچه. (برهان قاطع). غلغلک. (حواشی برهان قاطع چ معین). رجوع به غلغلک شود.

غلغل. [غ غ] (اِ صوت) شوریدن بلبلان و مرغان را گویند در حالت مستی. (برهان قاطع). نام آواز بلبلان چون بسیار باشند. آواز مرغان بسیار:

خاسته از مرغزار غلغل تیم و عدی
درشده آب کبود در زره داودی. منوچهری.

گر ندانی ز زاغور بلبل
بنگرش گاه نغمه و غلغل. منوچهری.

||حکایت صوت جوشیدن آب و شراب و جز آن. آواز جوشیدن دیگ. صوت غلیان. غُطامِط. آواز آب چون به کوزه درون شود. بانگ کوزه در آب. صوت آب در کوزه و صراحی و جز آن. بقبقة. بانگ شراب چون از غنینه فروکنند. بانگ قلیان:

چو گرسیوز آن کاخ دربسته دید
می و غلغل نوش پیوسته دید. فردوسی.

یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های غلغلش اندر گلو ببست. حافظ.

||صدا و آواز بسیار از یکجا که معلوم نشود که چه میگویند. (برهان قاطع). شور و غوغا. فریاد و هیاهوی بسیار. با لفظ زدن و افکندن و انداختن و افتادن استعمال میشود. (آنندراج). داد و فریاد. همهمه و غوغا. خلالوش. خراروش. غلغل از آواز کوزه گاه پر شدن گرفته‌اند. (فرهنگ اسدی). آواز. آواز سخت. آواز سپاه بسیار یا جماعت بسیار:

ابا برق و با جستن صاعقه
ابا غلغل رعد در کوهسار. رودکی.

یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست
تو گفتی شب رستخیز است راست. فردوسی.

ز بس غلغل و نالهٔ کرّنای
تو گفتی همی دل بجنبد ز جای. فردوسی.

دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش به گاز و دیده به انگشت
پهلو به دبوس و سر به چنبر. لبیبی.

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم
برفتادت غلغل و برخاست ویل و حنین.
منوچهری.

غلغل باشد به هر کجا سپه آید
وین سپه از من ببرد یکسر غلغل.
ناصرخسرو.

ابر سیاه را به هوا اندر
از غلغل سگان چه زیان دارد. ناصرخسرو.

تو به قیمت ز خر مصر نه‌ای کم به یقین
نه ز بانگ خر مصری است کم آن غلغل تو.
خاقانی.

چه پرتو است که اقبال در جهان افکند
چه غلغل است که دولت در آسمان افکند.
ظهیر فاریابی (از روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص ۳۴۳).

به غلغل درآمد جرس با درای
بجوشید خون از دم کرنای. نظامی.

از جمادی عالم جانها روید
غلغل اجزاء عالم بشنوید. مولوی (مثنوی).

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد
غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد.
سعدی (طیبات).

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی.
حافظ.

||آواز و بانگ ابزار موسیقی:

ماتمش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید. حافظ.

غلغل. [غ غ] (ع اِ) عرق الشجر اذا امعن فی‌الارض؛ ریشهٔ درخت که در زمین استوار گردد. ج، غَلاغِل. (اقرب الموارد).

غلغل. [غُ غُ] (اِخ) کوهی است در سواد بحرین. (منتهی الارب). کوهی است در نواحی بحرین. (از معجم البلدان).

غلغلاج. [غ غ] (اِ) چیزی را به زور و قوت هرچه تمامتر بر هوا انداختن. (از برهان قاطع) (آنندراج). با «غلغلیچ» و «غلغلیچه» مقایسه شود.

غلغل افتادن. [غ غ اُ دَ] (مص مرکب) شور و غوغا افتادن. داد و فریاد و های و هوی برخاستن:

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان. مولوی.

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم.
سعدی (خواتیم).

دی بوستان خرم و صحرا و لاله‌زار
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی.
سعدی (طیبات).

غل‌غل جوشیدن. [غ غ دَ] (مص مرکب) جوشیدن با غلغل. جوشیدن با آواز. رجوع به غُلغُل شود.

غل‌غل خوردن. [غ غ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غلطیدن چیزی مدور و جز آن. غل خوردن.

غلغل درافکندن. [غ غ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) یا غلغل درفکندن. شور و غوغا و بانگ و آواز برآوردن. فریاد و غوغا پدید آوردن:

پلپلی چند را بر آتش ریز
غلغلی درفکن به آتش تیز. نظامی.

چو بلبل‌سرایان چوگل تازه‌روی
ز شوخی درافکنده غلغل به کوی.
سعدی (بوستان).

غلغل زدن. [غ غ زَ دَ] (مص مرکب). جوشیدن با آواز. رجوع به غلغل شود. ||بانگ و آواز برآوردن. شور و غوغا و فریاد برآوردن:

بهار است و از شوق هر بلبلی
به شاخ طرب میزند غلغلی.
ملاطغرا (از آنندراج).

غلغلستان. [غ غ لِ] (اِ مرکب) جایی که غلغل و شور و غوغا و داد و فریاد و بانگ و آواز باشد:

ز کابلستان تا به زابلستان
زمین گشت بر سان غلغلستان. فردوسی.

سزد گر به این بوم زابلستان

نهد دانشی نام غلغلستان.
فردوسی (از انجمن آرا).

غلغلک. [غ ُ غ ُ لَ] (اِ) در تداول عامه کوزهٔ کوچک سفالین با گردن دراز و باریک. کوزهٔ سرتنگ. تنگ سفالین. گراز.

غلغلک. [غ ِ غ ِ لَ] (اِ) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی آدمی تا به خنده درآید[1]. خارانیدن جایی حساس از تن کسی تا او را خنده افتد، چون زیر بغل و کف دست و کف پای. غلغلیچ. غلغلیچه. دغدغه. غلغج. غلملیج. کلخرجه. رجوع به غلغلیچ. شود.

غلغلک آمدن. [غ ِ غ ِ لَ مَ دَ] (مص مرکب) غلغلک آمدن کسی را؛ به خنده افتادن از غلغلک؛ غلغلکش آمد. غلغلکش نیامد. رجوع به غِلغِلَک شود.

غلغلک دادن. [غ ِ غ ِ لَ دَ] (مص مرکب)[2] جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی آدمی تا به خنده درآید. خارانیدن جایی حساس از تن کسی تا او را خنده افتد چون زیر بغل و کف دست و کف پای. غِلغِلَک. رجوع به غِلغِلَک شود.

غلغل کردن. [غ ُ غ ُ کَ دَ] (مص مرکب) جوشیدن با غلغل. جوشیدن با آواز. || شور و فریاد برآوردن. داد و فریاد کردن.

غلغل کنان. [غ ُ غ ُ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) شور و غوغا کنان. در حال آواز برآوردن و فریاد کردن. هیاهوکنان:
همیگفت غلغل‌کنان از فرح
فمن دق باب الکریم انفتح. سعدی (بوستان).

غلغلکی. [غ ِ غ ِ لَ] (ص نسبی)[3] آنکه چون غلغلکش دهند بخندد. آنکه غلغلک در وی اثر کند. رجوع به غِلغِلَک شود.

غلغلة. [غ َ غ َ لَ] (ع مص) درآوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). داخل کردن. یقال: غله و غلغله؛ اذا ادخله. (تاج العروس). || غلغلة در چیزی؛ داخل شدن در آن به رنج و سختی. (اقرب الموارد). || شتاب رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). زود رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). || نفوذ و تخلل آب در درخت. || فرستادن نامه به کسی از شهری به شهری. (از اقرب الموارد). رجوع به ذیل قوامیس العرب دزی ج ۲ ص ۲۲۳ شود.

غلغلة. [غ َ غ َ لَ] (اِخ) چند شعبه آب که از کوه‌رَیّان ریزد. (از معجم البلدان).

غلغله. [غ ُ غ ُ لَ / لِ] (اِ صوت) شور و غوغا و فریاد و هایهوی بسیار. با لفظ زدن و افکندن و انداختن و افتادن استعمال میشود. (از آنندراج). غریو. غلغل: و غلغلهٔ عشق به جانها میرود. (کشف الاسرار و عدة الابرار ج ۱۰ ص ۴۹۱). و چندانکه مردم بر ریگ سوی نشیب میخزند غلغلهٔ طبل و نقاره از میان کوه پیدا میشود. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ ص ۳۳۵). و تلاطم امواج جنگ و وغا... را به نوعی استعداد داده که از غلغله و نفیر کوس اسلامیان... طنین و دوار در طاس فلک دوار افتاده. (ایضاً روضات الجنات ج ۱ ص ۳۵۲).
از شوق مدیح تو چو حمام زنان است
مغز سرم از غلغلهٔ جوش معانی. قاآنی.
- در غلغله آمدن؛ به بانگ و آوا درآمدن. بانگ و غوغا کردن:
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع. حافظ.
رجوع به غُلغُل شود.

غلغله افتادن. [غ ُ غ ُ لَ / لِ اُ دَ] (مص مرکب) شور و غوغا افتادن. غریو افتادن. فریاد و هیاهوی بسیار واقع شدن. رجوع به غُلغُلَه شود: و حسنین و فرزندان فریاد برآوردند و غلغله در مدینه افتاد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۴).
چون بنالد زار و بیشکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله.
مولوی (مثنوی).
ولوله در عالم بالا فتاد
غلغله در گنبد والا فتاد.
امیرخسرو (از آنندراج).
غلغله در فوج ملائک فتاد
چرخ سراسیمه ز رفتن ستاد.
میرزاطاهر وحید (دربارهٔ معراج، از آنندراج).

غلغله افکندن. [غ ُ غ ُ لَ / لِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) یا غلغله فکندن. شور و غوغا افکندن. فریاد و هایهوی برآوردن. غریو کردن. بانگ و آواز برآوردن. غلغله انداختن:
خیمه ازین دائره بیرون فکن
غلغله در عالم بی‌چون فکن.
امیرخسرو (از آنندراج).
رجوع به غلغله انداختن و غلغل افکندن و غلغل انداختن شود.

غلغله انداختن. [غ ُ غ ُ لَ / لِ اَ تَ] (مص مرکب) غلغله افکندن. شور و غوغا افکندن. فریاد و هایهوی برآوردن. بانگ و آواز برآوردن:
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز. حافظ.
رجوع به غلغله افکندن و غلغل افکندن شود.

غلغلی. [غ ِ غ ِ] (اِ) به معنی غِلغِلَک. رجوع به غلغلک شود.

غلغلیج. [غ ِ غ ِ] (اِ) دغدغه باشد؛ یعنی آنکه پهلوی کسی را یا زیر کش بر انگشت بکاوی و بجنبانی تا بخندد. (فرهنگ اسدی). دغدغه باشد چنانکه بغل کسی را بکاوی تا بخندد. غلمیچ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). امروز آن را غِلغِلَک گویند و تنها در بغل خنده نیفتد، در کفهای دست و پای نیز این حال روی دهد، و پاره‌ای از مردم عصبانی در همهٔ تن این حالت دارند. کلخرجه. خاریدن و کاوش و شخودن کف پای یا دست یا زیر بغل کسی را تا وی را خنده افتد:
چنان بدانم من جای غلغلیجگهش
که چون بمالم بر خنده‌خنده افزاید[4].
لبیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

غلغلیجگاه. [غ ِ غ ِ] (اِ مرکب) آنجا که چون بپرماسند آدمی را غلغلک افتد. غلغلیجگه. رجوع به غلغلیجگه شود.

غلغلیجگه. [غ ِ غ ِ گَهْ] (اِ مرکب) کف پای یا دست یا زیر بغل که با خارش و شخودن کس دیگری آدمی را خنده افتد. غلغلیجگاه:
چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست
که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش
چنان بدانم من جای غلغلیجگهش
کجا به مالش اول دراوفتد به سریش. لبیبی.

غلغلیچ. [غ ِ غ ِ / غ ُ غ ُ] (اِ) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلو و کف پا را گویند چنانکه به خنده درآید، و به فتح هردو غین هم درست است. (برهان قاطع). زیر بغل دست کردن تا خنده آرد، و در خراسان گلغوچه و پلخوجه و پخپخو گویند. (از فرهنگ رشیدی). حرکت دادن دست و انگشتان در زیر بغل و کش ران کسی تا او به خنده افتد، و آن را در خراسان گلفوچه و پخلوچه و بخجو و دغدغه و غلملج نیز گویند و غلمیج و غلمج نیز دیده شده است. (از آنندراج):
چنان بمالم آن جای غلغلیچگهش

1 - Chatouillement.
2 - Chatouiller.
3 - Chatouilleux/euse.
۴ - این بیت در نسخ متعدد فرهنگ اسدی به صورتهای گوناگون آمده است. در نسخهٔ نخجوانی به صورتی است که نقل شد. در نسخه‌ای دیگر:
چنان بمالم آن جای غلغلیچ‌گهش
که او به مالش اول شود ز خود بی‌خویش
چو غلغلیچه بود مر ورا ملامت نیست
که برسکیزد چون من درو سپوزم نیش.
در نسخه‌ای دیگر:
چنان بدانم من جای غلغلیچ‌گهش
کجا به مالش اول براوفتد به سریش.
(به مالش اول فتد به خندهٔ خویش. تصحیح مؤلف).
و در نسخه‌ای دیگر:
چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست
که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش
چنان بدانم من جای غلغلیچه گهش
کجا به مالش اول فتد به خندهٔ خویش.
رجوع به گنج بازیافته ص ۲۷ حاشیهٔ ۷ شود.

که‌او به مالش اول شود ز خود بیخویش.
لبیبی (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج).
دیدهٔ بدخواه ملکت دائماً در گریه باد
تا که بیشک طفلکان را خنده آرد غلغلیچ.
شمس فخری (از جهانگیری).
غلفج. غلغلیچ. (برهان قاطع). غلمج. غلملچ. (فرهنگ رشیدی). دغدغه. کلخوجه. غلغلک. غلغلی. غلملیچ. کلغوجه.

غلغلیچه. [غ غ چَ / چ] (اِ) جنبانیدن انگشتان در زیر بَغل و خاریدن پهلو و کف پای مردم. (برهان قاطع). غلغلیچ. غلغلیچ. غلفج. غلغلک. رجوع به غلغلیچ و غلغلیچ شود:
چنان بمالم من جای غلغلیچ‌گهش
که‌او به مالش اول شود ز خود بیخویش
چو غلغلیچه بود مر ورا ملامت نیست
که برسکیزد چون من در او سوزم نیش.
لبیبی (از آنندراج) (رشیدی).

غلغلیچه گه. [غ غ چَ / چِ گَهْ] (اِ مرکب) غلغلیجگاه. غلغلیجگه:
چنان بدانم من جای غلغلیچه گهش
کجابه مالش اول فتد به خنده‌خریش.
لبیبی (از نسخه‌ای از فرهنگ اسدی با تصحیح مؤلف لغت‌نامه).
رجوع به غلغلیجگه و غلغلیج شود.

غلغنة. [غَ غَ نَ] (ع اِ) نخودفرنگی. (دزی ج ۲ ص ۲۲۳).

غلغونه. [غُ نَ] (اِ) سرخیی باشد که زنان بر رخساره مالند و به جای غین دوم قاف هم به نظر آمده است. (برهان قاطع). به معنی گلگونه که سرخاب روی زنان باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). به معنی گلگونه که زنان بر روی مالند، و غلگونه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). رجوع به سرخاب و گلگونه شود.

غلف. [غَ] (ع مص) در غلاف کردن شیشه را. (منتهی الارب). در غلاف کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). پوشانیدن شیشه و در غلاف کردن آن. (از اقرب الموارد). ||غالیه به کار داشتن. (تاج المصادر بیهقی). غالیه کردن موی و ریش را. (منتهی الارب) (آنندراج). آلودن ریش به غالیه. ابن‌درید گوید:این لغت عامی است و درست آن تغلیل و تغلیة است. ||(اِ) درختی است مانند غرف. (منتهی الارب) (آنندراج). درختی است که بدان پوست پیرایند. (مهذب الاسماء). درختی است چون غرف که بدان دباغت کنند. (از اقرب الموارد). رجوع به غرف شود. ||غلاف سبز نباتات مانند نخود و لوبیا و جز آن. (دزی ج ۲ ص ۲۲۳).

غلف. [غَ لَ] (ع مص) بی‌ختنه‌ماندگی مرد. (منتهی الارب) (آنندراج). اغلف بودن مرد. (اقرب الموارد). بی‌ختنه ماندن مرد.

غلف. [غُ] (ع اِ) ج غِلاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به غلاف شود: و قالوا قلوبنا غلف. (قرآن ۸۸/۲). و له [الجوز القطا] اخبیة کأخبیة الکاکنج فی جوف کل خباء غلف صغیر. (مفردات ابن‌البیطار). ||(ص) ج اَغلَف. (منتهی الارب). ج اَغلَف و غَلفاء. (از اقرب الموارد). رجوع به اغلف و غلفاء شود.

غلف. [غُ لُ] (ع اِ) ج غِلاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غلاف شود.

غلف. [غُلْ لَ] (ع اِ) ج غِلاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غِلاف شود.

غلفاء. [غَ] (ع ص) مؤنث اَغلَف. (اقرب الموارد). رجوع به اغلف شود. ||زمین چرانا کرده که در آن گیاه ریزه و کلان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قوس غلفاء؛ کمان درغلاف‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج): سیف اغلف و قوس غلفاء؛ ای فی غلاف، و کذلک کل شیء فی غلاف. (اقرب الموارد). ||سنة غلفاء؛ سال ارزان و فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

غلفاء. [غَ] (اِخ) لقب سلمة، عموی أمرؤ القیس‌بن حجر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس)[1].

غلفاء. [غَ] (اِخ) لقب معدی کرب‌بن حارث، بدان جهت که او نخستین به مسک موی را غالیه کرده است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به کتاب التاج ص۲۰۸ و البیان و التبیین ج۳ ص۲۳۱ و رجوع به معدی کرب شود.

غلفاق. [غَ] (ع ص) زن درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج). الطویلة من النساء. (اقرب الموارد). ||امرأة غلفاق المشی؛ زن تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غلفان. [غَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

غلفتی. [غ لِ] (ص، ق) در تداول عامه گاه به معنی الکی و قلابی و کار ناچیز بی‌اساس باشد و گاه یکجا و یکباره معنی دهد چنانکه گویند: پوست سرش را غلفتی بیرون بیاورند. و گویا تصحیفی از کلمهٔ غلاف تازی باشد. ||در تداول مردم آذربایجان به معنی حقه‌باز و دغلکار و متقلب استعمال شود. قلفتی.

غلفتی زدن. [غ لِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه بدل و قَلب چیزی را به جای اصل و سره به فریب به کسی دادن. بدلی یا بی‌بهایی را به جای اصلی و بهاداری به کار بردن اغفال را.

غلفتی کردن. [غ لِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه غلفتی کردن لحاف، ابره را به آستر دوختن و پنبه را مساوی گستردن در میان آن دو. زیره و ابرهٔ لحاف یا توشک و امثال آن را چون کیسه به هم دوختن تا در آن پنبه یا پشم نهند و بار دیگر با خطوط یا گلها آستر و ابره و پنبه را به هم دوزند. لفافه بر لحاف کشیدن. ||کاری را به روش ناصحیح و قلابی و الکی انجام دادن.

غلفج. [غَ فَ / غَ لَ] (اِ) به معانی غلفچ. (برهان قاطع). رجوع به غلفچ شود.

غلفچ. [غَ فَ / غَ لَ] (اِ) زنبور سرخ. (برهان قاطع) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). زنبور عسل. (برهان قاطع):
چون ز لب بوسم[2] نمیبخشی بتا
همچو غلفچ نیش بر جانم مزن. (آنندراج).
شمس فخری در معیار جمالی به سکون فا و حرکت لام آورده است. در فرهنگ سروری نیز چنین است. (از آنندراج). ||به معنی زلو هم گفته‌اند و آن جانوری باشد که بر هر جای از بدن که بچسبانند خون از آنجا بمکد، و به سکون ثانی بر وزن اعرج هم آمده است. و با جیم ابجد هم درست است. (از برهان قاطع). اوبهی در تحفة الاحباب زیلوی سرخ آورده است. و همانا سهو کرده است. (از آنندراج) (انجمن آرا).

غلفق. [غَ فَ] (ع اِ) چغزلاوه. یا گیاهی است پهن‌برگ که بر آب گسترده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). گیاه سر آب. ج، غَلافِق. (مهذب الاسماء). قسمی از خزه با برگهای پهن. طحلب و سبزی بر سر آب، و گفته‌اند: گیاهی است در آب که برگی پهن دارد. (از اقرب الموارد). چغزپاره. چغز واره. جل وزق. جامهٔ غوک. (برهان قاطع). ||زیست فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج). العیش الرخی. (اقرب الموارد). ||کمان نرم و فروهشته. (منتهی الارب) (آنندراج). القوس الرخوة. (اقرب الموارد). ||پوست خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج). لیف خرما. (از اقرب الموارد). ||برگ رز مادام که بر درخت باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): زوّل غلافق الکرم؛ یعنی برگهای مو را برید. (دزی ج ۲ ص ۲۲۴). ||(ص) زن گول بدزبان زشت‌کردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دلو غلفق؛ سطل بزرگ. (از اقرب الموارد).

غلفقة. [غَ فَ قَ] (ع مص) درویش شدن. تنگ‌دست گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||غلفقة کلام؛ سخن بد گفتن. لام در این حروف زاید است. (منتهی الارب) (آنندراج).

غلفل. [غُ فُ] (اِ) لیف حمام که در آن

---

۱ - در منتهی‌الارب به غلط «ابن امرؤالقیس» ضبط شده است.

۲ - نل: توشم. (فرهنگ شعوری).

صابون گذارند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ الف).

غلفة. [غُ فَ] (ع اِ) غلاف سر نره. (منتهی الارب) (آنندراج). پوست ختنه‌نابریده. (دهار). پوستکی که ختنه کننده آن را ببرد. قُلفَة. غُرلَة. ج، غُلَف. (اقرب الموارد).

غلفة. [غُ فَ] (اِخ) جایگاهی است در دیار عرب. (از معجم البلدان).

غلفی. [غُ فی ی] (ص نسبی) منسوب به غُلفَة[1]. رجوع به انساب سمعانی ج ۲ ورق ۴۱۱ الف و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷ و غُلفَة شود.

غلفی. [غُ] (اِخ) ابوزید. او از ابواُسامه حمادبن اسامة روایت کند، و اسحاق‌بن حسن حربی از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف) (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷).

غلفی. [غُ] (اِخ) احمدبن عثمان‌بن ابراهیم غلفی بغدادی. او از دقیقی روایت کند و محمدبن سلیمان ربعی دمشقی از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف) (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷).

غلق. [غَ] (ع مص) غلق باب؛ بستن در را. این کلمه لثغة یا لغت ردیه‌ای در اِغلاق است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). دربستن. (غیاث اللغات). ||غلق در زمین؛ دور رفتن. (منتهی الارب). اِمعان. (اقرب الموارد). ||(اِمص) بستگی در. اسم است اِغلاق را. (منتهی الارب). بسته بودن باب. ||(اِ) فضای محصور. باغ محصور بوسیلهٔ دیوار. ج، اَغلاق. (دزی ج ۲ ص ۲۲۴). ||(ص) رجل غلق؛ مرد کلان‌سال لاغر یا سرخ‌فام، و کذا جمل غلق. (منتهی الارب): رجل او جمل غلق؛ کبیر اعجف و قیل احمر. (اقرب الموارد).

غلق. [غَ لَ] (ع مص) غلق رهن در دست مرتهن؛ حق مرتهن گردیدن. و این وقتی باشد که راهن شروط فک رهن را بر وقت آن نتواند، و فی‌الحدیث: لایغلق الرهن؛ ای لایهلک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||غلق نخلة؛ منقطع گردیدن بار درخت خرما از کرم افتادن در بیخ شاخ. (منتهی الارب). کرم افتادن در بیخ شاخهٔ خرما و بریده شدن میوهٔ آن. (از اقرب الموارد). ||به ناشدن پشت ستور. (تاج المصادر بیهقی): غلق ظهر بعیر؛ به نشدن[2] پشت شتر و مجروح ماندن. (منتهی الارب). زخم شدن پشت شتر بدانسان که بهبود نیابد. دبر دبراً لایبرأ. (اقرب الموارد). ||خشم گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). غضب. (اقرب الموارد). تندی و تیزی کردن کسی. تندی و پرخاش روی دادن بر کسی. غلق فلان نشب فی حدته. (از منتهی الارب). یقال: احتد فلان فنشب فی حدته و غلق، اذا اشتدت به قلم تشرح عنه. (اقرب الموارد). ||بسته شدن گره چنانکه باز نتواند شد. (تاج المصادر بیهقی). ||هلاک گردیدن. (منتهی الارب). ||ضجرة. (اقرب الموارد). قلق. اضطراب. انزعاج. ||غلق فؤاده فی ید فلان، اذا ملکه. (اقرب الموارد). دلبسته شدن. دل به کسی سپردن. ||(اِ) کلیدانه. (منتهی الارب). چوبی که‌بدان در را ببندند و به فارسی کلیدان گویند. (از غیاث اللغات). فلج. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع). کلون. هرآنچه بدان در را بندند و با کلید بازشود. (از اقرب الموارد). بند در. ج، اَغلاق. (مهذب الاسماء):

چون کلید سخنم در غلق کام شکست
بر در بستهٔ امید چه پاید همه! خاقانی.
من بودم و یک کلید گفتار
هم بر غلق دهان شکستم. خاقانی.

||الباب العظیم؛ در بزرگ. (اقرب الموارد) (دزی ج ۲ ص ۲۲۴). ج، اَغلاق. جج، اَغالیق. (اقرب الموارد). ||یمین الغلق؛ سوگند غضب؛ سوگندی که از خشم یاد کنند. (از اقرب الموارد).

غلق. [غَ لِ] (ع ص) سخن دشوار و مشکل. (منتهی الارب): کلام غلق؛ سخن مشکل. (از اقرب الموارد). ||آنکه سخت مجادله کند. (دزی ج ۲ ص ۲۲۴).

غلق. [غُ لُ] (ع ص) باب غلق؛ دری بسته. (مهذب الاسماء). در بسته. و آن فُعُل به معنی مفعول است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). مغلق. (اقرب الموارد).

غلق. [غُلْ لُ] (ترکی، اِ) حق‌العملی که فراش از کسی که برای او کار میکند میگیرد. قُلُق. ||خدمتکاری. بندگی. ||در تداول عامه جریمهٔ مالیاتی است و گیرندهٔ آن را غلقچی گویند. قُلُق: هم چوب را خورد و هم غلق را داد.

غلقا. [غَ] (ع اِ) همان غَلقیٰ و غِلقَة است. رجوع به برهان قاطع و غَلقیٰ شود.

غلقة. [غَ قَ] (ع اِ) یا غِلقَة همان غَلقیٰ است. رجوع به غلقی شود. ||فضای محصور. باغ محصور بوسیلهٔ دیوار. ج، غِلَق. (دزی ج ۲ ص ۲۲۴). غَلق. (دزی ج ۲ ص ۲۲۴).

غلقة. [غِ قَ] (ع اِ) یا غَلقَة. همان غَلقیٰ است. رجوع به غَلقیٰ شود.

غلقی. [غَ قا] (ع اِ) درختی است که بدان پوست پیرایند. (مهذب الاسماء). صاحب برهان قاطع ذیل «غلقا» (= غَلقیٰ) گوید: غلقا گیاهی است شبیه به کبر، و شاخ و برگ وی گرد باشد و از جملهٔ یتوعات است: یعنی چون شاخ آن را میشکنند یا برگ آن را از شاخ جدا میکنند شیرهٔ سفیدی مانند شیر از آن برمی‌آید، و هر شمشیر و کارد و یراقی دیگر را که بدان شراب دهند زخم آن به هر کس که رسد بمیرد، و اگر از آن شیر بر قوبا مالند که علت داد[3] است برطرف شود. - انتهی. غلقی یا غَلقَة و یا غِلقَة نوعی از درخت خرد تلخ در حجاز و تهامه که به وی پوست پیرایند، و آن نهایت است در دباغت، و حبشیان بدان سلاح را زهردار سازند که مجروح آن جانبر نشود. (از منتهی الارب). درختی تلخ در حجاز و تهامه است که برای دباغت به کار رود، و مردم حبشه سلاح را بدان مسموم کنند تا به هر که برخورد وی را بکشد. (از اقرب الموارد). حکیم مؤمن در تحفه آرد: غلقی غلقة است و نزد جمعی بیخی است به قدر ترب و ثمرش مثل ثمر کبر و مثلث، و برگش شبیه به ناخن، و در جوف ثمر چیزی مانند پنبه و تخمش مثل دانهٔ امرود و صلب، و شیری که از او حاصل میشود مسهل قوی و مهلک، و طلای او رافع ثاليل است. در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان چنین آمده: غلقه درختی است که به نبات عظلم مشابهت دارد، اهل طایف از او غذاها سازند و طعم او تلخ باشد. و او را خشک کنند، پس او را آس کنند یا در هاون بکوبند و به اطراف برند، و بعضی چنین گفته‌اندکه او به نبات کبر مشابهت دارد، و لون خاکی‌وام باشد. طایفه‌ای که او را از درخت بازکنند از شیر او احتراز تمام کنند بدان سبب که چون شیر او به اندام رسد پوست از اندام ببرد. و در وی قوت اسهال بلیغ است، و لعابی که‌از او متولد شود، و سلاحها را بدو آب دهند به هر حیوانی که برسد بمیرد. - انتهی. رجوع به مفردات ابن‌البیطار شود.

غلک. [غُلْ لَ] (اِ)[4] کوزه‌ای باشد که سر آن را به چرم گیرند و سوراخی در آن کنند، و تمغاچیان و راهداران و غیرهم زری که از مردم بگیرند در آن کوزه ریزند، و در بعضی از مزارها و بقعه‌ها نیز هست که مجاوران و خدمهٔ آنجا زر خیرات و نذورات در آن ریزند و در قمارخانه‌ها معمول و «غلک قمارخانه» مشهور است. (برهان قاطع). کوزگک سفالین یا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول در آن ریزند و جمع کنند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ظرفی که پول در آن ذخیره نهند بچه‌ها و شاگردان دکان و امثال آن، و آن ظرف را

---

۱ - در انساب و همچنین در اللباب چنین آمده است: «هذه النسبة الی...» نام محل خالی و سفید مانده است. و ظاهراً «غلفة» باید باشد.

۲ - صاحب منتهی‌الارب «به شدن» آورده است که غلط از کاتب است و صحیح آن «به نشدن» است.

۳ - داد مترادف قوبا و آن جوششی با خارش در پوست آدمی است.

4 - Tirelire.

سوراخی باشد که پول از ضخامت در آن فروشود، و نیز از آن سوراخ بیرون نتوان کردن.غولک. غوله. قیاس کنید با قله (سبوی بزرگ). غله (کوزهٔ کوچک). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). طبل. کولک. قُلُک. رجوع به قلک شود.

غلگی. [غَ لْ لَ] (ص نسبی) منسوب به غله. رجوع به غَلّه شود: حالا آنچه بحرز درآمده و مردم آنجا قبول دارند واجب غلگی یکساله چهل هزار خروار غلهٔ صدمتی که به مال دیوان میدهند سوی زری و اجناس دیگر. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ ص۳۱۵).

غلل. [غَ لَ] (ع مص) تشنه گردیدن مرد یا شتر. (از منتهی الارب). تشنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||آب شیره نخوردن شتر. ||(اِمص) سوزش و سختی تشنگی. یا تشنگی. سوزش شکم. (از منتهی الارب). تشنگی و سوزش. (غیاث اللغات) (آنندراج). العطش و قیل شدته، و قیل حرارته. (اقرب الموارد). ||(اِ) بیماریی است مر گوسپندان را. (منتهی الارب). مرضی است گوسفند را. (از اقرب الموارد). ||آب روان در میان درختان. ج، أغلال. (منتهی الارب). آب که در میان درخت برود. (مهذب الاسماء). آبی که در میان درختان رود. (از اقرب الموارد). ||آب بر روی ریگ که گاه پیدا و گاه ناپیدا شود. (منتهی الارب). آبی که جریان ندارد و بر روی زمین اندکی ظاهر شود و گاه ناپیدا و گاه پیدا گردد. (از اقرب الموارد). ||پالونه. (منتهی الارب) (دهار). ظرفی مانند کفگیر که چیزها در آن صاف کنند. مصفاة. (اقرب الموارد). رجوع به پالونه شود. ||گوشتی که هنگام پوست کندن بر پوست بماند. (از اقرب الموارد).

غلل. [غُ لَ لْ][1] (ع اِ) جِ غُلَّة. (اقرب الموارد). رجوع به غُلَّة شود.

غلم. [غَ لَ] (ع مص) غلم رجل؛ تیزشهوت گردیدن وی. (از منتهی الارب) (آنندراج). چیره شدن شهوت بر مرد. غُلمَة: اغتلام. (از اقرب الموارد).

غلم. [غَ لِ] (ع ص) مرد تیزشهوت. (منتهی الارب) (آنندراج). غِلِّیم. مُغتَلِم. (اقرب الموارد).

غلمان. [غِ] (ع اِ) جِ غُلام. (منتهی الارب). جمع غلام است و غلام بر امرد اطلاق میشود. (غیاث اللغات) (آنندراج). گاهی به معنی مفرد آید. (از آنندراج):

هرکه قربان تو غلمان نشود آدم نیست
صدقت میشوم ای مثل تو در عالم نیست.
میرنجات (از آنندراج).

||خدمتکاران بهشتی به صورت امرد. (ناظم الاطباء). مخلوقی در بهشت به صورت امردان که در خدمت اهل جنت خواهند بود، اگرچه غلمان جمع است ولی فارسیان به معنی مفرد استعمال کنند، چنانکه حور که جمع حَوراء است مفرد استعمال میشود. (از غیاث اللغات) (آنندراج):

مگر لشکرگه غلمان خلدند
سرادقشان زده دیبای اخضر. ناصرخسرو.

همه اندیشهای بد ترا دیوند در دوزخ
همه تدبیرهای نیک حوراند با غلمان.
ناصرخسرو.

اول کسی که در آفاق گریست ابلیس بود، حوران و غلمان و ولدان بر گرد وی برآمدند. (قصص الانبیاء ص۱۹). گفت: یا رسول‌اللّه رضوان با اهل بهشت آمده‌اند و حله‌ها آورده‌اند، و ولدان و غلمان صف‌درصف‌زده. (قصص الانبیاء ص۲۴۵).

بگذر از نفس بهیمی تا نباشد تنت را
طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن.
سنایی.

ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر عمل
اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته.
خاقانی.

ور چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند و غلمانش.
سعدی (طیبات).

خدم مجلس بهشت‌آسایش تحیر عقول غلمان دارالسرور. (حبیب السیر چ ۱ تهران جزو چهارم از مجلد سوم ص۳۲۲).

آنجا که ساعد تو برآید زآستین
غلمان رود ز دست و گرد حور پشت دست.
صائب (از آنندراج).

غلمانسرای. [غِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طسوج بخش شبستر شهرستان تبریز، که در ۵۲هزارگزی باختر شبستر و ۱۵۰۰ گزی شوسهٔ صوفیان - سلماس قرار دارد. جلگه و معتدل است و ۴۸۲تن سکنه دارد که دارای مذهب تشیع هستند و به زبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، و راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غلمبه. [غُ لُ بَ / بِ] (ص) عبارت یا الفاظ و ترکیبات مشکل که گوینده یا نویسنده برای اظهار فضل خود استعمال کند. (از فرهنگ نظام). گفتاری درشت از کسی که چنین گفته او را نسزد. غلنبه. رجوع به غلنبه شود.

غلمبه‌بافی. [غُ لُ بَ / بِ] (حامص مرکب) عبارت مشکل اداکردن یا استعمال الفاظ و ترکیبات دشوار برای اظهار فضل. (از فرهنگ نظام). غلنبه‌بافی. رجوع به غلنبه‌بافی شود.

غلمج. [غَ مِ] (اِ) جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل و پهلوی آدمی تا به خنده افتد. غلغج. (از برهان قاطع). غلملج. غلملیچ. غلغلیج. غلغلیچه. (برهان قاطع). غلغلک. غلغلی:

مکن غلمج مرا از بهر خنده
که چشم از بهر تو در گریه دارم.
قریع الدهر (از جهانگیری) (آنندراج).

غلمشک. [غَ مَ شَ] (ص) مردم درشت و ناهموار و ناتراشیده. (ناظم الاطباء).

غلمليج. [غَ مِ] (اِ) به معنی غلغلیج است که خاریدن زیر بغل و پهلو و کف پای مردم است. (برهان قاطع). ظاهراً مصحف غلغلیج است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). غلغیج. (فرهنگ اسدی نخجوانی). غلغلک.

غلمة. [غُ مَ] (ع مص) به معنی غَلَم. تیزشهوت شدن زن و مرد. (مصادر زوزنی). ||(اِمص) تیزی شهوت جماع و خواهائی آن. (منتهی الارب) (آنندراج). شهوت. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به غلم شود:

به باد فتق براهیم و غلمهٔ عثمان
به دبهٔ علی موش‌گیر وقت دباب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۴).

به غلمهٔ طبقات طبق‌زنان سرای
به آبگینه و مازو و کندرو و گلاب.
خاقانی (ایضاً دیوان ص۵۵).

غلمة. [غَ لِ مَ] (ع ص) مؤنث غَلِم. (منتهی الارب). زن تیزشهوت. (آنندراج).

غلمة. [غِ مَ] (ع اِ) جِ غُلام. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). رجوع به غلام شود.

غلمه. [غَ مَ] (اِخ)[2] شهری در الجزائر است که آیین مسیحیت در قرون نخستین بدانجا رونق گرفت. (از اعلام المنجد).

غلمیج کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) غلغلیج کردن. غلغلک دادن. دغدغة. (دهار).

غلمیج دادن. [غَ دَ] (مص مرکب) غلغلیج دادن. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۳ ب و رجوع به غلغلک شود.

غلن. [غَ] (ع مص) غلن شباب؛ از حد درگذشتن جوانی و سرعت کردن آن. (منتهی الارب) (آنندراج). غلو جوانی. از حد گذشتن جوانی. (از اقرب الموارد). ||آرام شدن. تسکین یافتن. (دزی ج ۲ ص۲۲۵).

غلنان. [غَلِ / غَ لِ] (اِخ) تلفظ ترکی گلنان[3]. رجوع به گلنان و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلنبه. [غُ لُمْ بَ / بِ] (اِ) گرد مُصمَت. گرد آگنده‌میان: یک غلنبه کره. یک غلنبه پنیر.

---

۱ - در غیاث‌اللغات به غلط غلل به ضمتین آمده و صاحب آنندراج نیز از آن پیروی کرده است.

2 - Guelma. 3 - Glénans.

||(ص) بسیار: پول غلنبه. ||گفتاری درشت از کسی که چنین گفته او را نسزد. قلمبه: کلمات غلمبه. عبارات غلنبه. حرف غلنبه.

غلنبه‌باف. [غُ لُ مْ بَ / بِ] (نف مرکب) آنکه غلنبه بافد. غلنبه گو. رجوع به غلنبه شود.

غلنبه‌بافی. [غُ لُ مْ بَ / بِ] (حامص مرکب) عمل غلنبه‌باف. غلنبه گویی. غلمبه‌بافی. رجوع به غلنبه شود.

غلنبه‌سلنبه. [غُ لُ مْ بَ / بِ سُ لُ مْ بَ / بِ] (ص مرکب، از اتباع) گفتار درشت. عبارت سخت از کسی که ذکر آن وی را نسزد. رجوع به غلنبه شود.

غلنبه گفتن. [غُ لُ مْ بَ / بِ گُ تَ] (مص مرکب) عمل غلنبه گو. غلنبه گویی. رجوع به غلنبه شود.

غلنبه گو. [غُ لُ مْ بَ / بِ] (نف مرکب) یا غلنبه گوی. آنکه غلنبه گوید. غلنبه‌باف. رجوع به غلنبه شود.

غلنبه گویی. [غُ لُ مْ بَ / بِ] (حامص مرکب) عمل غلنبه گو. غلنبه‌بافی. رجوع به غلنبه شود.

غلنبه‌نویس. [غُ لُ مْ بَ / بِ نِ] (نف مرکب) آنکه غلنبه نویسد. رجوع به غلنبه شود.

غلنبه‌نویسی. [غُ لُ مْ بَ / بِ نِ] (حامص مرکب) عمل غلنبه‌نویس. رجوع به غلنبه شود.

غلندر. [غَ لَ دَ] (ص) شخص بیکار بیعار که در لباس درویشی گدایی کند. (از فرهنگ نظام). این لفظ مبدل گلندر به معنی کندهٔ ناتراشیده است و مجازاً در معنی بیکار گدا استعمال شده است. مطابق قاعدهٔ تبدیل حروف به همدیگر تبدیل گاف به حرف قریب‌المخرج خود غین درست است، و چون لفظ فارسی است با قاف نوشتن (قلندر) غلط مشهور است. ||در اصطلاح صوفیان شخص بی‌پروا از دنیا که سالک راه خدا باشد. (از فرهنگ نظام). قلندر. رجوع به قلندر شود.

غلندوش. [غَ لَ] (امرکب) در تداول عامه، کتف. منکب: به غلندوش گرفتن بچه را. قلمدوش.

— به غلندوش گرفتن یا به غلندوش شود سوار کردن بچه را؛ او را بر یکی از دو دوش حمل کردن.

غل‌نهاده. [غُ نِ / نَ دَ / دِ] (نمف مرکب) گرفتار غل و بند و زنجیر. محبوس در غل. (از ناظم الاطباء).

غلو. [غَلْوْ] (ع مص) به نهایت بلند نمودن دست را در انداختن تیر، یا به نهایت قدرت دور انداختن تیر را. (منتهی الارب): غلا الرامی بالسهم غَلْواً و غُلُوّاً؛ رمی به اقصی الغایة، و عبارة القاموس «رفع یدیه لاقصی الغایة». (اقرب الموارد). تیر به هوا در انداختن تا کدام دورتر شود. (تاج المصادر بیهقی).

غلو. [غُ] (از ع، اِمص) مخفف غُلُوّ. از حد گذشتن. گزافکاری. مبالغه. رجوع به غُلُوّ شود:

خفته‌اند آدمی ز حرص و غلو
مرگ چون رخ نمود انتبهوا. سنایی.
هست چون شیعه را بر آل‌علی
من رهی را به خدمت تو غلو
از بد چرخ آسیا کردار
خشک شد در دهان بنده خدو. سوزنی.
شیر خود را دید در چه از غلو
خویش را نشناخت آن دم از عدو.
مولوی (مثنوی).
پادشاهی کن برو بخشا که او
سهو کرد و خیره‌رویی و غلو.
مولوی (مثنوی).

غلو. [غُ لُوو] (ع مص، اِمص) غلو در امر؛ درگذشتن از حد آن. (منتهی الارب)؛ از حد درگذشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (مصادر زوزنی) (غیاث‌اللغات) (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). تجاوز حد. گزافکاری. گزافه. مبالغه: آفت ملک شش چیز است، حرمان... و غلو در عقوبت و سیاست و غیره. (کلیله و دمنه). ||گران بودن. گرانی بها. (دزی ج۲ ص۲۲۵). ||گران دادن. بهای بسیار خواستن. (دزی ج۲ ص۲۲۵). غلو به معنی غلاء غیر فصیح است. (النقود العربیة ص۲۱۱). ||به نهایت بلند نمودن دست را در انداختن تیر، یا به نهایت قدرت دور انداختن تیر را. (منتهی الارب). دست بلند کردن آنقدر که توان بلند کرد. (غیاث اللغات). ||غلو سهم؛ بلند گردیدن در رفتن و درگذشتن حد را. ||غلو نبت؛ بالیدن گیاه و درهم پیچیده و انبوه شدن. (منتهی الارب). ||غلو دربارهٔ کسی؛ بدنام و رسوا کردن او را. (از دزی ج۲ ص۲۲۵). ||(اصطلاح عروض) روی را در یک جا ساکن و یک جا متحرک آوردن، و این از عیوب قافیه است.

مثال:

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا. حافظ.

||حرکتی است که پیش از تنوین غالی واقع شود و تنوین غالی آن است که به قوافی مقید چسبد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل غلو و تنوین شود. ||(اصطلاح بدیع) نوعی از مبالغه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و آن چنان باشد که مدعای متکلم به حسب عقل و عادت هر دو محال باشد. (غیاث اللغات):

ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۲ ص۳۰۴).[1]

در علم بدیع زیاده‌روی در وصف را سه مرتبه است:

۱- مبالغه. ۲- اغراق. ۳- غلو.

مبالغه دون اغراق است و اغراق دون غلو، و غالباً تفکیک این سه از هم خاصه اغراق از غلو امری مشکل است و به همین جهت در بعضی از کتب بلاغت از جمله در المعجم و حدائق السحر فقط از اغراق سخن به میان آمده و مثالهای مبالغه و غلو نیز در ضمن اغراق ذکر شده است. مبالغه افراط در وصف است چنانکه از امکان عقلی و عادی خارج نباشد و ابن‌المعتز آن را «الافراط فی الصفة» نامیده است. (انوار الربیع ص۵۰۷). مانند قول امرؤ القیس در وصف اسب خود:

فعادی عداء بین ثور و نعجة
دراکا و لم‌ینضح بماء فیغسل.

یعنی اسب، گاو وحشی و میش را پی در پی به زمین انداخت و عرق نکرد تا شسته شود. سعدی فرمود:

دو پاکیزه‌پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از نکومنظری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش.

اغراق افراط در وصف است به قسمی که عقلاً ممکن ولی عادةً ممتنع باشد. عمروبن الایهم گفته:

و نکرم جارنا مادام فینا
و نتبعه الکرامة حیث مالا.

یعنی گرامی میداریم هرکه را به ما پناه آورد مادام که میان ما باشد و همراه او میفرستیم کرامت را هرجا که برود. و مانند این بیت فردوسی:

چو بوسید پیکان سرانگشت او
گذر کرد از مهرهٔ پشت او.

اما غلو افراط در وصف است به حدی که هم عقلاً و هم عادةً محال باشد. گفته‌اند اول کسی که در شعر مبالغه و غلو کرد مهلهل بود. غلو یا مقبول و مستحسن است یا مردود و مستقبح. مقبول آن است که لفظی دال بر تشبیه یا گمان و توهم در آن باشد مانند: پنداری، گوییا، نزدیک شد که و امثال آنها، یا در عربی مانند کان، کاد، اوشک و نظایر آنها که الفاظ تقریب هستند؛ یعنی غلو را به صحت نزدیک میکنند، یا آنکه به طریقهٔ حسن تخیل و ترتیبات اوهام شعری باشد، یا از باب مجون و مطایبات به حساب آید، و اگر خالی از این

۱- صاحب غیاث‌اللغات این بیت را به نظامی نسبت داده است. در آنندراج و بهار عجم نیز چنین است.

الفاظ باشد غلو مردود است. و بعضی گفته‌اند: غلو مقبول آن است که بوی کفر و شرک و اهانت به مقدسات از آن استشمام نشود و هرچه غیر از این قبیل باشد غلو مردود است. بنابراین الفاظ تقریب و تشبیه از درجهٔ غلو میکاهد ولی در ماهیت آن که کفر و شرک باشد تغییری وارد نمیکند، چنانکه اگر نعوذ بالله در مقام خطاب به یکی از مخلوقات بگوییم، انت الواحد القهار، کفر گفته‌ایم و غلو ما مردود و مستقبح است و هرگاه بگوییم: کانک الواحد القهار، با آنکه ادات تقریب بکار برده‌ایم باز کفر گفته و راه ضلال رفته‌ایم و غلو هم مردود است نه مقبول. پس در تعریف غلو مقبول باید گفت: آنچه عقلاً و عادةً محال ولی از هر شائبهٔ کفر و اهانت مذهبی به دور باشد، و غلو مردود آن است که آن نیز عقلاً و عادةً محال ولی متضمن کفر و توهین به مقدسات دینی باشد، و هریک از این دو ممکن است با ادات تقریب و تشبیه همراه باشد یا نباشد، و ممکن است از باب مجون و مطایبات باشند یا نباشند. و الفاظ دال بر تقریب و تشبیه اختصاص به غلو ندارد بلکه اغراق چنانکه از مثالهایش مشهود است ممکن است مقرون به این قبیل ادات باشد.

مثالهایی برای غلو مقبول: یکاد زیتها یضیئ و لو لم‌تمسسه نار. (قرآن ۳۵/۲۴)؛ یعنی نزدیک است که روغن آن (چراغ) روشن شود و اگرچه آتش بدان نرسد. ابن‌المعتز گوید:

یکاد یجری من القمیص من ال
نعمة لولا القمیص یمسکه.

یعنی نزدیک است که به سبب نرمی اندام از پیراهن فروریزد اگر پیراهن او را نگه نمیداشت.

سعدی فرماید:

بیم است چو شرح غم هجر تو نویسم
کآتش به قلم درفتد از سوز درونم.

همو گوید:

اگرچون موم صد صورت پذیرم
به هر صورت به دل نقش تو گیرم
تو تا بخت منی هرگز نخوابم
تو تا عمر منی هرگز نمیرم.

شاعری گفته است:

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا
در بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم
صد بار اجل آمد و نشناخت مرا.

فردوسی گوید:

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب.

عنصری گوید:

گربه دریا برگذاری تو سموم قهر خویش
ماهیان را زیر آب اندر همه بریان کنی.

همو گوید:

چون دو رخ او گر قمرستی به فلک بر
خورشید یکی ذره ز نور قمرستی
چون دو لب او گر شکرستی به جهان در
صد بدرهٔ زر قیمت یک من شکرستی.

مثالهایی برای غلو مردود:

ابن‌درید گوید:

مارست من لو هوت الافلاک من
جوانب الجو علیه ماشکا.

یعنی ای روزگار کسی را آزمودی که اگر افلاک از اطراف فضا بر او فروافتند شکایت نمیکند.

و نزدیک بدین مضمون سعدی فرماید:

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
به هر جفاکه توانی که سنگ زیرینم.

ابن‌هانی در خطاب به المعز لدین الله گوید:

ماشئت لاماشاءت الاقدار
فاحکم فأنت الواحد القهار.

آنچه تو بخواهی همان میشود نه آنچه قضا و قدر بخواهد، پس حکم کن زیرا تویی واحد قهار.

علی‌بن جبله معروف به عکوک گوید:

انت الذی تنزل الایام منزلها
و تنقل الدهر من حال الی حال
و مامددت مدی طرف ای احد
الاقضیت بارزاق و آجال.

یعنی تو کسی هستی که روزگار را در جای خود قرار میدهی و فرودمی‌آوری، و زمانه را از حالی به حالی میگردانی، و چشم خود را به سوی کسی بازنکردی مگر اینکه به روزیها و اجلها فرمان دادی.

مسعودسعد گوید:

تو بنیاد فضلی و اصل سخائی
به فضل و سخا حیدر و مرتضائی
به نیکی خلیلی به پاکی کلیمی
به روی و خرد یوسف و مصطفائی.

انوری گوید:

زهی به تربیت دین نهاده صد انگشت
مآثر ید بیضات دست موسی را
به خاکپای تو صد بار بیش طعنه زده‌ست
سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را.

شاعران غالی. شاعرانی که غلو مردود و قبیح بسیار دارند، در ادبیات عرب عبارتند از ابونواس (متوفی به سال ۱۹۸ هـ.ق.)، ابوالطیب متنبی (متوفی به سال ۳۵۴ هـ.ق.) و ابن‌هانی اندلسی (متوفی به سال ۳۶۲ هـ.ق.) و ابوالعلاء معری (متوفی بسال ۴۴۹ هـ.ق.) و ابن‌النبیة (متوفی به سال ۶۱۹) و جز آنان، و در ادبیات فارسی نیز شعرا در بارهٔ ممدوحان خود غلو کرده‌اند لیکن نه از لحاظ کیفیت و نه از لحاظ کمیت هرگز به درجهٔ شعرای عرب نمیرسند و مناعت نفس آنان اجازه نداده است که ممدوح خود را صریحاً با خالق یکتا برابر گذارند. اشعار غلوآمیز فارسی را باید در آثار مسعود سعد، انوری، قطران، خاقانی، امیر معزی، مختاری، غضایری و ظهیر فاریابی پیدا کرد. ||(اصطلاح اصحاب ادیان و ارباب ملل و نحل) در اصطلاح این گروه غلو اعتقاد به الوهیت بشر است از جهتی از جهات خدایی یا صفتی از صفات الهی. به تعبیر دیگر غلو در اسلام عبارت است از اعتقاد به خدایی پیغمبر و ائمه و افراد دیگر از هر جهت و هر صفت، یا ایمان به شرکت ایشان با خدا در معبودیت یا در آفرینش خلق و اعطای روزی و جز اینها، یا در صفات ذاتی خدا مانند قدرت و علم و حکمت، یا اعتقاد به اینکه خداوند در آن افراد حلول کرده یا با آنان متحد شده است یا اینکه آنان بدون وحی و الهام ربانی به امور غیبی آگاهند. یا قول به اینکه ائمه پیغامبران خدا هستند یا اعتقاد به اینکه ارواح آنان به تناسب در جسد یکدیگر رفته است، یا قول به اینکه معرفت و شناسایی آنان از بنده اسقاط تکلیف میکند، و او را از اطاعت بی‌نیاز میسازد، و تکلیف ترک معاصی را از او برمیدارد. (رجوع به بحار ج۷ ص ۲۶۴ شود). و همهٔ این غلوها را میتوان تحت عنوان «غلو الحاد» درآورد. اما دربارهٔ «ظهور» غلاة میگویند ظهور وجود روحانی در پیکر انسانی امری است که هیچ عاقل و فرزانه‌ای آن را نمیتواند انکار کند. ظهور ممکن است بر جانب خیر باشد مانند ظهور جبرئیل بر پیکر آدمی و تمثل او به صورت اعرابی، و ممکن است ظهور در محال شر باشد، مانند ظهور شیطان به صورت انسان، به حدی که در پیکر او مرتکب شرور و اعمال زشت شود. در نظر غلاة معرفت حق‌تعالی ممکن نیست مگر اینکه از مقام اطلاق تنزل کند و به کسوت قید درآید و ممثل و متجسد خود را بشناساند و خلق را به خویش عارف گرداند.

تأثیر غلو و افکار غلاة در ادبیات: غلو را میتوان بر سه قسم تقسیم کرد:

۱-غلو الحاد. ۲- غلو تصوف[1]. ۳-غلو شعر و احساسات (یا غلو ادبی).

غلو الحاد از نوع غلو عبدالله‌بن سبا در حق علی‌بن ابیطالب است که به آن حضرت گفت: «انت انت» یعنی انت الا له، و مباحث تألیه، تجلی، ظهور، اتحاد (وحدت وجود)، حلول تناسخ، فرشته‌پرستی، اقانیم ثلاثه و جز آنها از قبیل غلو الحاد محسوب میشوند. (رجوع بر یکایک مدخلهای مزبور شود). غلو تصوف از قبیل گفتهٔ حسین‌بن منصور حلاج

۱ - غلو در تصوف را شطحیات نیز نامند. رجوع به شطحیات شود.

که دم از «انا الحق» میزد، و سخن ابوسعید ابوالخیر که میگفت «لیس فی جبتی سوی الله» و گفتهٔ بایزید بسطامی که «سبحانی ما اعظم شأنی» ورد زبانش بود. اما غلو شعر و احساسات در اکثر مواردی که غلو به نظر دینی و اعتقادی می‌آید ممکن است سرچشمه‌اش غلیان احساسات و طغیان عواطف باشد، چنانکه بسیاری از گویندگان شیعه در وصف ائمه عموماً و علی‌بن ابی‌طالب خصوصاً اشعاری ساخته و سخنانی بر زبان رانده‌اند که بوی کفر و غلو از آنها استشمام میشود، لیکن با استقصا در دیوان شاعر حتی با تفحص و دقت در همان قصیده می‌بینیم که شاعر غالی نیست، و اشعار او که متضمن غلو است از روی عقیده نیست بلکه مبتنی بر احساسات و عواطف است، البته در برابر این دسته از شعرا گویندگانی هستند که غلو دربارهٔ ائمه عقیدهٔ دینی آنان بوده، و اعتقادات مذهبی خود را به لباس نظم درآورده‌اند. بنابراین همچنانکه دلیل خطابی و شعری جای دلیل منطقی و عقلی را نمیتوانند بگیرد، از روی احساسات و افکار شاعرانهٔ گوینده نیز نمیتوان حکم کرد که فلان گفتار عقیدهٔ دینی گوینده است مگر آنکه گوینده به طور صریح عقیدهٔ دینی خود را در مواردی چند بیان کرده باشد، و اساساً چنانکه پیشتر گفته شد مبالغه و اغراق و غلو از عناوین محسنات شعری و از صنعتهای عادی کلام منظوم است، و مقصود نظامی از بیت معروف:

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او

که در نصیحت به فرزند خود گفته است اشاره به همین نوع از صنایع شعری است، و در ادب عرب نیز آمده است: «احسن الشعر اکذبه و اعذبه اکذبه» (انوار الربیع ص۵۰۶). مردم نیز در گفتگوهای عادی و روزمرهٔ خود الفاظ و اصطلاحاتی به کار میبرند که اگر معنی حقیقی آن الفاظ مراد باشد همه کفر و غلو است مانند قبله گاهی برای تجلیل مقام پدر، و لفظ پرستش و پرستیدن برای بیان شدت محبت و نظایر آن. بنابر آنچه گفته شد فرق است بین ادعای فرعون که میگفت: «انا الحق» و سخن حسین‌بن منصور حلاج که میگفت: «انا الحق». اول غلو الحاد است ولی دوم از غلیان احساسات و طغیان عواطف است. اینجا مبادی تصوف و باریک‌اندیشی‌های عارفانه در کار است و مبنای کلام بر خودشکنی و خرق حجاب انانیت و محو کامل و فناء فی‌الله است. چون خود را نمی‌بیند تنها خدا را می‌بیند و زبانش به «انا الحق» گویا میشود، البته این خود حال است نه مقام. صوفی در این مرحله به قول علاءالدولهٔ سمنانی (متوفی به سال ۷۳۶ هـ.ق.) با «لطیفهٔ انانیه» سر و کار دارد نه با «لطیفهٔ حقیه». آن کسی که به زیارت قبر حلاج رفته بود وقتی نوری از مشهد او ساطع دید، گفت: «یارب! ماالفرق بین قوله: انا الحق، و بین قول فرعون: انا ربکم الاعلی»؟ به وی الهام شد: ان فرعون رأی نفسه و غاب عنا و هذا رآنا و غاب عن نفسه. مولانا فرماید:

گفت فرعونی انا الحق گشت پست
گفت منصوری انا الحق و برست
این انا را رحمة الله ای محب
و آن انا را لعنة الله در عقب
زآنکه آن سنگ سیه بُد این عقیق
آن عدو نور بود و این عشیق.

نمونه‌هایی از اشعار غلوآمیز: شاعری در مدح حسن‌بن زید علوی صاحب طبرستان گفت (ابن‌الاثیر ج ۶ ص۵۵): اله فرد و ابن زید فرد. ابن‌ابی‌الحدید (متوفی به سال ۶۵۵ هـ.ق.) در «القصائد السبع العلویات» اشعار غلوآمیز در مدح حضرت علی‌بن ابی‌طالب دارد، از جمله گوید:

تقیلت افعال الربوبیة التی
عذرت بها من شک انک مربوب

طراز یزدی در وصف علی گفته است:

ای امیر عرب ای کآینهٔ غیب‌نمایی
بر سر افسر سلطان ازل ظل همایی
در پس پرده نهان بودی و قومی به جهالت
حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدایی
پس چه گویند ندانم گر ازین طلعت زیبا
پرده برداری و آن گونه که هستی بنمایی.

در دیوان سلطانی (ص۱۲) آمده:

علی ز ذروهٔ امکان قدم فراتر زد
که ز آفرینش با او برابری کندا؟

در همان دیوان (ص۷۷) این ابیات نیز غلوآمیز است:

نکردی ورد اگر نام ترا ذوالنون پیغمبر
بر او زندان شدی تا حشر بطن ماهی دریا
گروه قبطیان را گر ولایت راهبر بودی
بر ایشان کی شدی غالب به دعوت معجز موسی
نمیگفتی اگر یک شمه مدحت عیسی مریم
نمیکردی به نطق روح‌بخش اموات را احیا.

و نیز در مخزن لآلی (ص ۵۰) آمده:

روان از اوست [از علی است] به هر پیکری و در گیتی
نمرد وی نفسی تا بدو نگفت بمیر.

و نیز در مخزن لآلی (ص۵۳) دربارهٔ میلاد حضرت علی (ع) آمده:

دهید مژده که حق گشت آشکار امروز
نمود جلوه رخ پاک کردگار امروز.

از اشعار غلوآمیز مونس علیشاه ذوالریاستین قصیده‌ای است به مطلع زیر:

منشأ کن فکان علیست علی
مبدأ انس و جان علیست علی...

موافق علیشاه نعمة‌اللهی در همین معنی گفته است (دیوان صص۲۴ - ۲۶):

خسرو ملک جان علیست علی
جان جان جهان علیست علی
... آنکه ادراک ذات اوست برون
از قیاس و گمان علیست علی
... ای که از بی‌نشان نشان جویی
بی‌نشان را نشان علیست علی
آنکه در ذات او شود حیران
خرد خرده‌دان علیست علی.

صفیعلیشاه از زبان علی‌بن ابی‌طالب گوید:

من طلسم کنز و گنج لاستم
چون به کنز لا رسی الاستم
هم ز الا هم ز لا بالاستم
نقطه‌ام با را به با گویاستم
کژ مژ تا راست پندارت کنم.

همو در زبدة الاسرار (ص۲۴) گوید:

مظهر کل عجایب اوست او
فرد مطلق ذات واجب اوست او.

از اشعار مولانا جلال‌الدین مولوی قصیده‌ای به مطلع زیر شامل غلو عارفانه است:

هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد
دل برد و نهان شد
هر دم به لباس دگران یار برآمد
گه پیر و جوان شد...

غلواء. [غَ لَ / لُ] (ع اِمص) سرکشی و از حد درگذشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). غُلُوّ. (اقرب الموارد). الغلو و هو التجاوز. یقال: خفف من غلوائک. (تاج العروس): و مستی بدان سبب اختیار میکنم مگر از غلوای آن در دل ساعتی افاقتی یابم. (جهانگشای جوینی). ||گذشتن جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج). به این معنی در اقرب الموارد و تاج العروس نیامده و ظاهراً غلط است. ||(اِ) اول جوانی و سرعت آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس). اول جوانی. (دهار) (مهذب الاسماء). اول الشباب. (اقرب الموارد). غلوان. یقال: فعله فی غلواء شبابه و غلوان شبابه. (اقرب الموارد) (تاج العروس): مرا در غلوای[1] آن وحشت و اثنای آن دهشت کار به جان آمده بود. (مقامات حمیدی). و هنوز در غلوای کودکی بود که... (جهانگشای جوینی). و چون او [کرمون‌خاتون دختر قتلغتمور] در غلواء جوانی بود، پادشاه اسلام را مرگ او به غایت سخت آمد. (تاریخ غازانی چ انگلستان ص۱۵۶).

غلوات. [غَ لَ] (ع اِ) جِ غَلْوَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَلْوَة شود.

۱ - همزهٔ غلواء مطابق استعمال فارسی‌زبانان حذف شده و مانند کلمات مختوم به همزه در مقام اضافه، یائی افزوده شده است.

غلوان. [غَلْ] (ع اِ) اول جوانی و سرعت آن. کذا غلوان الامر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). غُلَواء. غُلْواء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غلوب. [غَ] (ع ص) غالب. (لطائف اللغات). این لغت در فرهنگهای تازی نیامده است و مولانا نیز آن را در بیت زیر استعمال کرده است:

اینچنین پیچید مطلوب و طلوب
اندرین لعبند مغلوب و غلوب.
مولوی (مثنوی).

غلوچستر. [غُلو / غُ چِ تِ] (اِخ) تلفظ ترکی گلوستر[1]. رجوع به گلوستر و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلوخزیا. [غُ خُزْ] (معرب، اِ) یا غلوقزیا، به یونانی به معنی شیرین است. ||سوس. شیرین‌بیان. غلوقیریزا. عودالسوس. رجوع به غلوقیریزا شود.

غلو داشتن. [غُ لُوو تَ] (مص مرکب) از حد گذشتن. غالی بودن. رجوع به غلو شود:
دیگر سبزوار ولایتی خوب است با منافع و مزارع مرغوب، اما اهل آن در رفض غلوی تمام دارند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات ج ۱ ص۲۷۷). و گویند ابن‌علقمی وزیر در مذهب شیعه غلوی عظیم داشت. (روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات ج ۱ ص۳۱۳).

غلوآباد. [غُ] (اِخ) دهی است از دهستان برج‌اکرم بخش فهرج شهرستان بم که در ۷هزارگزی جنوب فهرج کنار راه فرعی فهرج به برج‌اکرم قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۱۳۵تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات است و محصول آن غلات، خرما و حنا و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غلوس. [ ] (اِخ) تلفظ ترکی ولو.[2] رجوع به ولو و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلوط. [غَ] (ع ص) مسئلهٔ غلوط؛ مسئله‌ای که در آن کسی را به غلط اندازند. چنانکه گویند: شاة حلوب و فرس رکوب، و چون آن را اسم قرار دهند هاء در آن افزایند و غلوطه گویند مانند حلوبة و رکوبة. (لسان العرب از اقرب الموارد). رجوع به غلوطة شود.

غلوطة. [غَ طَ] (ع ص، اِ) سخن غلط. ||کلام که بدان کسی را به غلط اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج). مسأله‌ای که در آن به غلط افتند. اُغلوطَة. (اقرب الموارد).

غلوظة. [غُ ظَ] (ع مص) به معنی غِلاظَة. رجوع به غِلاظَة و رجوع به دزی ج ۲ ص۲۲۲ شود.

غل و غش. [غِلْ لُ غِش ش] [3] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کینه. دشمنی. حسد. عداوت. غرض. بدلی. رجوع به غِلّ و هم غش شود. ||در طلا و نقره، به معنی شار است. نادرست و قلب. رجوع به شار شود: استادان... طلا و نقره را به عیار و وزن مقرر بدون غل و غش در ضرابخانه به اتمام رسانیده... (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی چ ۱۳۳۲ ص۲۱).

غلوفریا. [غُ فِرْ] (معرب، اِ) اسم یونانی اصل‌السوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). غلوفریا. (مفردات ابن‌البیطار) (برهان قاطع). مصحف غلوقزیا یا غلوقیریزا است. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غلوفیریا. [غُ] (معرب، اِ) به لغت رومی بیخ محک است و آن را به عربی اصل‌السوس خوانند. (برهان قاطع). اصل‌السوس، و به یونانی ریشه‌های شیرین را گویند. (مفردات ابن‌البیطار). ظاهراً این کلمه نادرست است و صحیح آن غلوقزیا یا غلوقیریزا است. رجوع به همین مدخل‌ها شود.

غلوفیریاس. [غُ] (معرب، اِ) ریشه‌ای که اصل السوس گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به غلوفیریا و غلوقزیا و غلوقیریزا شود.

غلوقزیا. [غُ قُزْ] (معرب، اِ) غلوخزیا. رجوع به غلوخزیا و غلوقیریزا و شیرین‌بیان و سوس شود.

غلوقستاد. [غُلو / غُ] (اِخ) تلفظ ترکی گلوکستاد[4]. رجوع به گلوکستاد و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلوقن. [؟ قُ] (اِخ) فیلسوف یونانی. اغلوقن. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص۳۶ و رجوع به اغلوقن شود.

غلوقوریزا. [ ] (معرب، اِ) سوس. ریشهٔ شیرین. شیرین‌بیان. غلوقزیا. غلوخزیا. غلوقیریزا. رجوع به غلوقیریزا و غلوقزیا و سوس شود.

غلوقیریزا. [ ] (معرب، اِ)[5] به معنی شیرین. بالیونانیة الحلو. (ابن‌البیطار). ||سوس. شیرین‌بیان. غلوخزیا. غلوقزیا.[6] عودالسوس. رجوع به شیرین‌بیان و سوس شود.

غلوک. [غُ] (اِخ) تلفظ عربی گلوک[7]. رجوع به گلوک و اعلام المنجد شود.

غلو کردن. [غُ لُوو کَ دَ] (مص مرکب) از حد گذشتن. غالی بودن. غلو داشتن. رجوع به غُلُوّ شود:

با هرکه دوستی کنی از دل مکن غلو
با هرکه دشمنی کنی از جان مبر خطر.
خاقانی.

غلوکن. [غَلْ وَ کَ] (اِ) در یا پنجرهٔ مشبک. غلبکن. رجوع به غلبکن شود.

غلوکننده. [غُ لُوو کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) از حد گذرنده. غالی. رجوع به غُلُوّ شود.

غلول. [غُ] (اِ) طعامی را گویند که در راه گلوبندشود و به زحمت تمام فرورود. (برهان قاطع).

غلول. [غُ] (ع مص) خیانت کردن و ناراستی نمودن در غنیمت. (منتهی الارب) (آنندراج). خیانت در غنیمت کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). چیزی از غنیمت بدزدیدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خیانت کردن. و گفته‌اند به خیانت در غنیمت اختصاص دارد. (از اقرب الموارد). قال ابوعبیدة: الغلول من المغنم خاصة. (منتهی الارب). در آیهٔ شریفهٔ و ما کان لنبی ان یغل. (قرآن ۱۶۱/۳). یغل را معلوم و مجهول هر دو خوانده‌اند، نخستین به معنی «خیانت کند» و دوم محتملاً به معنی «خیانت کرده شود» یعنی از غنیمت وی گرفته شود و یا به معنی «أن یخون» است؛ یعنی به غلول نسبت داده شود. (از منتهی الارب). ||خیانت در دوستی. نصیحت را پوشیدن. ضد نصیحت. طریق خوبی را نهان داشتن:

گفت‌الدین نصیحة آن رسول
آن نصیحت در لغت ضد غلول.
مولوی (مثنوی).

گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول
بازگو رنجم مده ای بوالفضول.
مولوی (مثنوی).

||غلول ماء بین اشجار؛ میان درختان روان گردیدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج). روان شدن آب میان درختان. (از اقرب الموارد). ||غلول مرأة؛ به معنی غَلّ مرأة. (منتهی الارب). رجوع به غَلّ شود. ||غلول کسی؛ طوق در دست و پای و گردن وی نهادن: غلّ فلاناً و کذا غل یده الی عنقه اذا شده بالغل. (از منتهی الارب) (آنندراج). غل نهادن بر دست یا گردن کسی. (از اقرب الموارد). ||غلول ضیعه؛ غله کردن آب و زمین. غله دادن آب و زمین. ||آمیختن خسته را با سپست. (منتهی الارب) (آنندراج). آمیختن هسته با سپست.

غلول. [غُ] (ع اِ) ج غُلّ. (اقرب الموارد). رجوع به غُلّ شود.

غلول. [غَ] (ع ص، اِ) طعام نرم. یقال: نعم غلول الشیخ هذا؛ ای طعام الذی یدخله جوفه.

1 - Gloucester, Glocester.
2 - Volo.
۳ - در تداول فارسی‌زبانان غالباً به فتح هر دو غین استعمال شود.
4 - Glukstadt.
5 - Glukurrhiza, Glukus.
6 - Réglisse. 7 - Gluck.

(منتهی الارب). طعامی که به اندرون شکم پیر و ناتوان زود گوارا شود. (غیاث اللغات). خوردنی یا آشامیدنی که در اندرون خود درآورند. (از اقرب الموارد). ||خائن. و فی‌الحدیث: الغلول من جمر جهنم. (منتهی الارب) (آنندراج).

غلوله. [غُ لو لَ / لِ] (اِ) به معنی گلوله است چه در فارسی غین و گاف به هم تبدیل میابند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). عجاجیر؛ غلولهٔ خمیر، و آنکه بخورد آن را. (منتهی الارب). رجوع به گلوله شود: و اندر خایهٔ او غلوله‌های سخت پدید آمده بود چون بادریسه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سبل از روی دیده برگیرد
به غلوله که چشم نازارد. شرف‌الدین پنجدهی.

||به معنی جوش و هجوم نوشته‌اند مگر در کتاب معتبر به نظر نیامده. (غیاث اللغات).

غلوله‌کمان. [غُ لَ / لِ کَ] (اِ مرکب) کمانی که به هند غلیل گویندش. (آنندراج).

غلومن. [غُلو / غُ مِ] (اِخ) تلفظ ترکی گلومن[1]. رجوع به گلومن و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلومة. [غُ مَ] (ع اِمص) کودکی. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم است از غلام. (از اقرب الموارد). غُلومیّة. غُلامیّة. (اقرب الموارد).

غلومیة. [غُ میَ] (ع اِمص) به معنی غُلومَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غلومة شود.

غلوة. [غَلْ وَ] (ع مص) یکبار دور انداختن تیر را به نهایت قدرت یا به نهایت بلند کردن دست را در انداختن تیر. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسم مرت از غَلْو. (اقرب الموارد). ||(اِ) یک تیر پرتاب مسافت. ج، غَلَوات، غِلاء. (منتهی الارب). منه المثل: جری المذکیات غلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غایت، و آن انداختن تیر است به دورترین جایی که میتوان انداخت، و مقدارش ۲۰۰ تا ۴۰۰ ذراع است. (از اقرب الموارد). تیر پرتاب، و آن بیست و پنج یک فرسخ تام است. ||نشانه. (منتهی الارب).

غلوه. [غَلْ وَ / وِ] (اِ) کُلیه. گُردَه. قلوه. رجوع به کلیه و گرده و قلوه شود.

— دل دادن و غلوه گرفتن؛ سخت با اشتیاق به گفته‌های کسی گوش دادن.

— دل و غلوه‌ای؛ آنکه جگر و غلوه و دل و خایهٔ گوسفند فروشد. دل و قلوه‌ای.

غلوه. [ ] (اِخ) احمدبن محمد قواس، معروف به خواجه غلوه. وی از شیوخ متصوفه در دورهٔ چنگیزی بود. مزار او در ولایت تولک در قریهٔ جدرود است. صاحب «روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات» داستانی از او آورده است. رجوع به کتاب مذکور ج ۲ ص ۶۶ و ۶۷ شود.

غلوه. [ ] (اِخ) از توابع بخارا، در میان خدیمنکن و راه سمرقند قرار دارد و در دست چپ این راه است. (از مسالک و الممالک اصطخری ص ۳۱۶).

غلوی. [غَلْ وا] (ع اِ) بوی خوشی است که موی را بدان خضاب کنند. (منتهی الارب). غالیه، که نوعی از طیب است. (از اقرب الموارد).

غلة. [غَلْ لَ] (ع اِ) درآمد هرچیزی از حبوب و نقود و جز آن، و آمد کرایهٔ مکان و مزد غلام و ماحصل زمین. ج، غَلّات. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، غَلّات، غِلال. (اقرب الموارد). کرای سرای و کلبه و کاروانسرای باشد. (فرهنگ اسدی)[2]. دخل و درآمد چون کرای خانه و مزد غلام و فایدهٔ زمین و ثمر درخت و شیر و گاو و گوسفند و شتر و نتاج حیوان اهلی. ||گندم و جو و شالی و جز آن. (آنندراج). مطلق حبوبات و انواع مختلف بقولات. (قاموس کتاب مقدس). در استعمال فارسی‌زبانان به معنی گندم و جو و ارزن، و آنچه از آرد آن نان کنند. در فرهنگ اسدی آمده: خنبه چهار دیواری بکنند بر مثال چرخشتی و اندر آن غله کنند. - انتهی. نوع گندم و جو در تداول فارسیان: غرجستان جایی بسیارغله و کشت و برز و آبادان است. (حدود العالم). و ایشان را [مردم فراو را به دیلمان] هیچ کشت و برز نیست و غله از حدود نا و دهستان آرند. (حدود العالم). و طعام و غلهٔ سرندیب از این شهر [از شهر نوبین] است. (حدود العالم). این قوم بر خوید و غله فرودآیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۴). از همه خوبتر ما را به غزنین چندین غله است و اینجا چنین ماندگی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۲۲). از همه خوبتر آنکه غله رسیده باشد و خصمان با سر غله‌اند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۲۶).

در اینجا همیخیزدش غله کایزد
در آن عالم دیگر انبار دارد. ناصرخسرو.

تا در آن شهر غله و دیگر اسباب خریدندی و به زیان آوردندی به آب و آتش و در چاهها ریختن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۷).

به غازی غله دادی و زر و سیم
به کافر بر اینسان بالسویة. سوزنی.

عمال و معتمدان او در انبارهای غله بازکردند و غلها بریختند، و بر فقرا و مساکین صرف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ هـ.ق. ص ۳۳۰).

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار وی خاطر آسوده کرد. سعدی.

ترک دنیا به مردم آموزند
خویشتن مال و غله اندوزند. سعدی.

اندک‌اندک به هم شود بسیار
دانه‌دانه‌ست غله در انبار. سعدی.

و از آن ولایت [از ولایت فراه] غلهٔ وافر حاصل میشود. (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ ص ۳۳۶). ||درمهایی که بیت‌المال آن را برگرداند و بازرگانان آن را گیرند. ما یرده بیت‌المال و یأخذه التجار من الدراهم. (اقرب الموارد) (تعریفات جرجانی). ||خراجی که مولی بر عبد واجب کند در هر ده درهم. الضریبة التی ضرب المولی علی العبد کل عشرة دراهم. (تعریفات جرجانی از اقرب الموارد). کم ضریبة عبدک؛ ای غلته. (منتهی الارب). ||شیر نخست که از پستان برآید. (فرهنگ اوبهی).

— پرغله؛ غله‌خیز. آنجا که غلهٔ فراوان دارد:

بستان خدای است چنان دان که شریعت
پرغله و پرکشت و درختان فراوان.
ناصرخسرو.

— غلهٔ دیوانی؛ غلهٔ شاهی. (آنندراج).

غلة. [غُلْ لَ] (ع مص) تشنه شدن. سخت تشنه شدن. حرارت در اندرون کسی بودن. (اقرب الموارد). ||(اِمص) تشنگی. سوزش و سختی آن. سوزش شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). عطش یا سختی آن یا حرارت آن. ج، غُلَل. (از اقرب الموارد). تشنگی به افراط. (برهان قاطع). تشنگی سخت. (فرهنگ جهانگیری). ||(اِ) شاما کچه که زیر زره پوشند. (منتهی الارب) (آنندراج). شعاری که زیر لباس پوشند. شعار تحت الثوب. (اقرب الموارد). ||خرقة تشد علی رأس الابریق؛ پارچه‌ای که بر سر ابریق بندند. (اقرب الموارد). ||در فرهنگ جهانگیری به معنی آفتابه و در برهان قاطع به معنی لولهٔ آفتابه نیز آمده است و این شاید بر اساس معنی قبلی (پارچهٔ سر آفتابه) باشد که از قبیل اطلاق جزء بر کل است. ||آنچه در آن پنهان شوند. ما تواریت فیه. (اقرب الموارد).

غله. [غَ لَ / لِ] (اِمص) اضطراب و بیقراری. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج). اضطراب. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری):

روی دین حق ظهیر آل‌سلجوق آنکه شد
شیر نر در بیشه از تیر حسامش در غله.
ظهیر فاریابی (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

---

1 - Glommén.

۲ - این لغت عربی است و ضبط آن جزء لغات فارسی ظاهراً خطایی است از اسدی، و جای تعجب است که مصحح نیز تذکار نداده‌اند.

||(از ع، اِ) مخفف غَلّة عربی. رجوع بـه غَـلّه شود:

غله هرچه دارید بیرا کنید
ز دینار پیروز گنج آ کنید. فردوسی.
هر آنکس که دارد نهانی غله
وگر گاو و گر گوسفند و گله... فردوسی.
فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یکدانه غله صد بیشتر کرد. نظامی.
خیر میخورد و شر نگه میداشت
این غله میدرود و آن میکاشت. نظامی.
غله چون شود کاسد و کم‌بها
کند برزگر کار کردن رها. نظامی.
خلق دیوانند و شهوت سلسله
میکشدشان سوی دکان و غله.
مولوی (مثنوی).
چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی
آزاد و فارغ گشته‌ای هم از دکان هم از غله.
دیوان شمس تبریزی (از آنندراج).

غله. [غَلْ لَ / لِ] (اِ) کوزهٔ کوچک. (فرهنگ جهانگیری). کوزهٔ کوچک سرتنگ. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا). کوزه‌ای که طمغاچیان و راهداران و قماربازان دارند و در آن پول سیاه و سپید جمع میکنند و غُلُّک تصغیر آن است و آن کوزه را غله‌دان و غولک‌دان نیز گفته‌اند. (از انجمن آرا) (آنندراج):

گردون دهد به سفرهٔ محنت مرا طعام
گیتی دهد به غلهٔ شدت مرا شراب.
قاضی حمیدی (از فرهنگ جهانگیری) (رشیدی)[1].

غله برداشتن. [غَلْ لَ / لِ بَ تَ] (مص مرکب) گرد آوردن غله. رجوع به غَلّه شود:

ندانی که غله برداشتن
که سستی بود تخم نا کاشتن.
سعدی (بوستان).

غله‌بوم. [غَلْ لَ / لِ] (اِ مرکب) غله‌خیز. ملک یا مزرعه‌ای که غلهٔ فراوان داشته باشد و چیز دیگر در آنجا کم باشد. مقابل میوه‌بوم: و کلار دیهی بزرگ و ناحیتی با آن میرود، و جمله غله‌بوم است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۳). یزدخواست و دیه کورو... همه سردسیر است و غله‌بوم، و هیچ میوه نباشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۳). و آب آن [ابرقویه] هم آب روان باشد و هم آب کاریز و غله‌بوم است و بسیار باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۴). جهرم شهرکی است نه بزرگ و نه کوچک و غله‌بوم است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۱).

غله‌جین. [غَ لَ / لِ] (ص) در لهجهٔ طبری به معنی ابلق. رجوع به ابلق و واژه‌نامهٔ طبری چ دکتر صادق کیا شود.

غله‌خیز. [غَلْ لَ / لِ] (نف مرکب) پرغله. آنجا که غله فراوان باشد: آذربایجان غله‌خیز است. غله‌بوم. رجوع به غله‌بوم شود.

غله‌خیزی. [غَلْ لَ / لِ] (حامص مرکب) پرغله بودن. غله‌خیز بودن. رجوع بـه غَلّه شود.

غله دادن. [غَلْ لَ / لِ دَ] (مص مرکب) دادن گندم و جو و ارزن و امثال آن. دادن غله. غله کردن. ||کرای سرای و کلبه و کاروانسرا و جز آن را دادن. رجوع به غَلّه شود:

فراز گنبد سیمینش بنشستم به کام دل
ز زر و سیم گنبد را به کام او دهم غله.
عسجدی.

— غله بازدادن؛ سود دادن. بهره‌مند کردن:

صحبت چو غله نمیدهد باز
جان در غله‌دان خلوت انداز. نظامی.

غله‌دان. [غَلْ لَ / لِ غَ لَ / لِ] (اِ مرکب) انبار غله. (ناظم الاطباء):

صحبت چو غله نمی‌دهد باز
جان در غله‌دان خلوت انداز. نظامی.

غله‌دان. [غَلْ لَ / لِ / غُ لَ / لِ] (اِ مرکب) کوزه‌ای را گویند که سر آن را به چرم خام بگیرند و در میان آن سوراخی کنند، و راهداران و تمغاچیان دارند تا زری را که از مردم بستانند در میان آن کوزه بیندازند، و در بعضی مزارات و بقعه‌ها مجاوران و خادمان مثل کوزه دارند و زری را که مردمان به طریق نذر بیاورند در آن اندازند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی غلک است و آن کوزه‌ای باشد که سر آن را به چرم گیرند و سوراخی در آن چرم کنند و تمغاچیان و راهداران و قماربازان و غیرهم زری که از مردم گیرند در آن ریزند، و با ثانی غیر مشدد هم به نظر آمده است. (برهان قاطع) (از آنندراج). غولک‌دان. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). غُلُّک. قلک. ||به معنی زمین و گورستان نیز آمده است. (انجمن آرا). رجوع به مدخل بعد شود.

غله‌دان عدم. [غَلْ لَ / لِ / غُ لَ / لِ نِ عَ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از زمین است که به عربی ارض خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی):

خانه ز مشت غله پرداخته
در غله‌دان عدم[2] انداخته.
نظامی (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا).

غله‌زار. [غَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان (آذرشهر) شهرستان تبریز که در ۳هزارگزی باختر دهخوارقان و ۳هزارگزی شوسهٔ تبریز – دهخوارقان قرار دارد. جلگه و معتدل است. ۱۴۳تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند و به زبان ترکی سخن میگویند. آب آن از رود دهخوارقان تأمین میشود. محصول آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

غله‌فروش. [غَلْ لَ / لِ فُ] (نف مرکب) کسی که حبوب از قبیل گندم و جو فروشد. (ناظم الاطباء). آنکه غله فروشد. فروشندهٔ غله. رجوع به غَلّه شود: غله‌فروش مادام بد بود و بدنیت... (منتخب قابوسنامه ص۱۷۸).

غله کردن. [غَلْ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) غله کردن زمین و ضیعه غله دادن آن. رجوع به غله و غله دادن شود: و ضیعتی او را ده که هر سال چندان غله کند که او را و عیالش را کفایت بود. (تاریخ بیهقی).

غله‌کش. [غَلْ لَ / لِ کَ / کِ] (نف مرکب) حمل‌کنندهٔ غله از جایی به جایی. کشندهٔ غله: تیّار؛ غله‌کش از جایی به جایی. (منتهی الارب). شتران غله‌کش. ستور غله‌کش.

غله‌کشی. [غَلْ لَ / لِ کَ / کِ] (حامص مرکب) حمل غله. عمل غله‌کش. کِشیدن غله از جایی به جایی.

غله کوفتن. [غَلْ لَ / لِ تَ] (مص مرکب) کوفتن غله. گندم و جو و ارزن و جز آن را کوبیدن. رجوع به غله شود: بکار دهقانی مشغول می‌بودم. روزی به غله کوفتن مشغول شده بودم... (انیس الطالبین ص۱۰۳).

غلی. [غَلْیْ] (ع مص) جوشیدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). غلیان: غلی قدر؛ جوشیدن دیگ. (از منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). غلت القدر غلیاً و غلیاناً، جاشت و ثارت بقوة الحرارة، و لایقال غلیت. (اقرب الموارد). قال الله تعالی: کالمهل یغلی فی البطون کغلی الحمیم. (قرآن ۴۴/۴۵ و ۴۶).

غلی. [غَ لی ی] (ع ص، اِ) نرخ گران. منه: بعته بالغلی؛ ای بالغلاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غالی. (اقرب الموارد).

غلیان. [غَ لَ] (ع مص) جوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (غیاث اللغات). جوشیدن دیگ و جز آن:

زآنکه گردشهای آن خاشاک و کف
باشد از غلیان بحر باشرف.
مولوی (مثنوی).

||(امص) جوش. (غیاث اللغات) (آنندراج). جوشش. غلیان، حالت مایعی است که بر اثر حرارت شروع به تبخیر میکند، چنانکه مایع حرکت میکند و صدایی از آن بسبب صعود حبابهای بخار از قسمت مجاور کانون

۱ – در فرهنگ رشیدی تنها مصراع دوم آمده و در آنندراج دو مصراع مقدم و مؤخر است.
۲ – ن ل: کرم.

حرارت بسطح مایع، به گوش میرسد.

– به غلیان آمدن؛ جوشیدن.

– ||مجازاً بمعنی شوریدن. هیجان عمومی. جوش و خروش.

– غلیان دم؛ فشار خون. دمش خون؛ و البطیخ الاخضر بنفسه یسکن غلیان‌الدم. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).

– نقطهٔ غلیان؛ نقطهٔ غلیان هر مایع درجهٔ حرارتی است که در آن درجه شروع به غلیان میکند.

||سوزش. میل بسیار داشتن. شیفتگی و ناشکیبایی. (دزی ج ۲ ص۲۲۵).

غلیان. [غَ لْ / غِلْ] (اِ) لفظ غلیان بمعنی حقه استعمال شود، چرا که آب حقه بسبب کشیدن به جوش می‌آید. بعضی غین را به قاف بدل کرده قلیان به کسر قاف خوانند، و بعضی گویند غلیان به فتح اول و دوم لفظ عربی است بمعنی جوش، در این صورت به فتح اول باید باشد و فارسی‌زبانان بجهت تخفیف لام را ساکن کنند. (از غیاث اللغات) (آنندراج). نارجیله. ارکیلة. (المنجد ذیل نرجل). آلتی که در آن آب ریخته و تنبا کو را با آن مانند چپق میکشند. (ناظم الاطباء)؛ و شغل صاحب جمع مزبور آن است که آنچه اجناس که متعلق به شربتخانه است که تحویل او شود، ظروف طلا و نقره و چینی و کاشی و غیره، اسباب غلیان و هلیله... است. (تذکرة الملوک چ ۲ ۱۳۳۲ ص۳۳).

پر ز دست خویش چون غلیان کدورت میکشم
همدمی کو تا ز خود دود دلی خالی کنم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

احمد کسروی در «تاریخچهٔ چپق و غلیان» گوید: احتمال قوی میرود که غلیان را ایرانیان پدید آورده باشند و نخست غلیان در ایران ساخته شده باشد، زیرا بی‌گفتگوست که اروپائیان آن را نمی‌داشته‌اند و نمی‌شناخته‌اند و از این رو است که تاورنیه[1] و دیگران ناچار بوده‌اند برای شناسانیدن، در سفرنامه‌های خود یکایک تکه‌های آن را با چگونگی پر کردن و کشیدن آن بستایند. شصت و هفتاد سال پس از آن زمان، در پادشاهی شاه سلطان‌حسین، محمدرضا بیگ‌نامی به فرستادگی از سوی آن پادشاه به دربار لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه رفته، و هنوز تا آن هنگام اروپاییان غلیان را نشناخته بوده‌اند و از غلیان‌کشی محمدرضا بیگ در شگفت میشده‌اند و بتماشا می‌ایستاده‌اند. همچنین بی‌گفتگوست که عثمانیان آن را نساخته‌اند، زیرا تاورنیه در سفرهای خود از خاک عثمانی گذشته و به ایران آمده، غلیان را در گفتگو از ایران و ایرانیان یاد میکند و هیچگاه نمیگوید آن را در عثمانی نیز دیده بوده است. از اینها پیداست که این افزار شگفت دودکشی میوهٔ هوش و اندیشهٔ ایرانیان بوده است که باید گفت هنری نشان داده‌اند و همچون عثمانیان و انگلیسیان در تاریخچهٔ دودکشی جایی برای خود بازکرده‌اند، و آنچه این را استوارتر میکند این است که نامهای تکه‌های آن از سر غلیان و میانه و میلاب و نی و شیشه از زبان فارسی گرفته شده است ولی جای گفتگوست که خود غلیان چه واژه‌ای است و از چه زبانی گرفته شده؟ آیا از «غلی» عربی بمعنی جوشیدن است؟ اگر چنین است باز جای بحث است که چرا از خود فارسی نامی برای آن برگزیده نشده است؟ (امروز غالباً با قاف مینویسند). باری غلیان از آغازهای دودکشی در ایران شناخته می‌بوده و بکار میرفته است زیرا تاورنیه که در زمانهای شاه‌صفی و پسرش شاه‌عباس دوم و نواده‌اش شاه سلیمان به ایران سفرها کرده، بارها از این افزار دودکشی یاد کرده است و از سخنان او چنین برمی‌آید که غلیان در میانهٔ زمان شاه‌صفی و پسرش شاه‌عباس ساخته شده، و از این رو بگفتهٔ او شاه‌صفی چپق، ولی شاه‌عباس غلیان میکشیده است. بهر حال از پیدایش غلیان نتیجه‌ای هم پیدا شده است و آن اینکه برای غلیان گونهٔ دیگری از توتون برگزیده‌اند و آن را از روی همان نام اروپایی گیاه تنبا کو نامیده‌اند. با پیدایش غلیان دودکشان در ایران به دو دسته گردیده‌اند: غلیانکشان و چپقکشان. درباریان بیشتر غلیان را پذیرفته‌اند و ملایان بیشترشان چپق را برگزیده‌اند. اعیانها در خانهٔ خود آبدارخانه داشتند تا هرگاه غلیان خواستند داده شود. در میهمانیها نیز بایستی نوکر غلیان به دست‌گیرد و همراه آقا برود. برای سفر نیز اندیشه بکار برده، قبل و منقل پدید آوردند که در میان راه پیاپی به روی اسب نیز غلیان کشند و نیهای دراز مارپیچی برای همین بوده است. در مجلهٔ ایران آباد (شمارهٔ ۱۳ فروردین ۱۳۴۰) چنین آمده: برای اولین مرتبه نام غلیان در

غلیان

زمان شاه‌صفی آن هم بوسیلهٔ تاورنیه[2] (۱۶۰۵ - ۱۶۸۹م.) بازرگان فرانسوی شنیده میشود. وی گوید: «حاکم قم مالیات تازهٔ غیرقانونی بر میوه وضع کرده بود. شاه‌صفی از این امر آگاه‌شد و حاکم را به اصفهان احضار کرد و به پسر او که «غلیان‌چاق‌کن» پادشاه بود فرمان داد که پدرش را بکشد و او هم ناچار اجرا کرد». به این ترتیب معلوم میشود که در اواسط قرن یازدهم هجری غلیان کشیدن در ایران معمول بوده است و ظاهراً از ایران به ترکیه و هند و عراق عرب و سایر نقاط رفته است. در هر صورت غلیان قریب دو قرن با تشریفات و مراسمی خاص در ایران و ترکیه و سایر ممالک خاورمیانه معمول بوده است. کوزهٔ غلیان گاه از بلور، گاه از شیشه و گاه از نوعی کدو تهیه میشد. کوزهٔ غلیانهای سفری را از پوست نارگیل میساختند (و بهمین سبب عربها غلیان را «نارجیله» گویند و در زبان فرانسوی نارگیله[3] نامند). بهترین میانه‌های غلیان در نطنز از چوب گلابی و گردو ساخته میشد. سر غلیان را مانند سر چپق از گل مخصوص در کوره‌پزیهای قم آماده می‌کردند. بادگیر آن از مس و نقره و حلبی و گاهی از طلای جواهرنشان تهیه میشد. بهترین نی‌پیچ که گاه طول آن تا چهار متر میرسید از دست کار استادان اصفهانی بود. غالب اشخاص باسلیقه یک سر نی‌پیچ فلزی همراه داشتند و به نی غلیان یا نی‌پیچ میزدند تا دهانشان به نی غلیان دیگران آلوده نشود. بهترین تنبا کوی ایران را از مزارع اطراف شیراز می‌آوردند و کارشناسانی برای نم کردن تنبا کو و آتش‌گذاردن سر غلیان و کم و زیاد کردن آب غلیان در آبدارخانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها کار میکردند. اما بالاخره با متداول شدن سیگار دستگاه غلیان برهم خورد و اعتبار و اهمیت آن از میان رفت – انتهی. و رجوع به قلیان شود.

غلیان‌شو. [غَ لْ / غِلْ] (اِ مرکب) آلتی که بدان کوزهٔ غلیان را شویند.

غلیان کردن. [غَ لْ / غِلْ لَ کَ دَ] (مص مرکب) جوشیدن. غلیان.

غلیان‌کش. [غَ لْ / غِلْ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه غلیان کشد.

غلیان کشیدن. [غَ لْ / غِلْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کشیدن غلیان. رجوع به غلیان شود.

غلیان نی پیچ. [غَ لْ / غِلْ نِ / نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی حقه که بهندی سطک خوانند. (آنندراج). غلیانی که بجای نی کوتاه چوبی، نی‌پیچ داشته باشد. رجوع به غلیان شود.

غلیب. [غُ لَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب)

---

1 - Tavernier. 2 - Tavernier.

3 - Narguilé, Narghileh.

(تاج العروس).

غلیپولی. [غَ] (اِخ) تلفظ عربی گالیپولی [1]، شهری در ترکیه. رجوع به گالیپولی و اعلام المنجد شود.

غلیته. [غَ تَ / تِ] (اِ) گیاهی باشد که از آن بمانند جوال چیزی سازند و بدان کاه و پنبه و امثال آن کشند. (برهان قاطع). گیاهی بود مانند گیاه حصیر که بتابند و جوال کاهکشان کنند. (فرهنگ اوبهی). گیاهی است که از آن جوال کاه سازند. (فرهنگ رشیدی).

غلیث. [غَ] (ع اِ) آنچه زهر آمیخته جهت شکار کرکس گسترند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زهر آمیخته که برای شکار کرکس گسترند. ||گندم و جو آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج). خوراکی که به جو و سنگ‌ریزه و زوان (دانهٔ تلخ که با گندم آمیزند) آمیخته شود. نانی که از جو و گندم باشد. یقال: فلان یأ کل الغلیث. (از اقرب الموارد).

غلیج. [غَ] (اِ) انگز. (از فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوبهی). بیلی که با آن زمین را هموار کنند. رجوع به انگز شود:

چون غلیجی که بند برکند (کذا؟)
کیست چون تو فژا گن و فژغند.
؟ (فرهنگ اسدی).

||بت که تراشند. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوبهی).

غلیجن. [غَ لَ جِ] [2] (معرب، اِ) به لغت یونانی بمعنی پودنه باشد و آن نوعی از نعناع بود و معرب آن فودنج است. (برهان قاطع) (از آنندراج). فوتنج، و گاهی اغریا بمعنی ریحان زمین مشکطرا بدان افزایند. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ظاهراً مصحف غلیخن یا غلیخون است. رجوع به غلیخون و پودنه شود.

غلیجن اغریا. [غَ لَ جِ اَ] (معرب، اِ مرکب) رجوع به غلیجن و پودنه شود.

غلیجه. [غَ جَ] (اِخ) غلیزه. قومی در افغانستان. رجوع به غلیزه و غلجه (اِخ) شود.

غلیخن. [غَ خُ] (معرب، اِ) رجوع به غلیخون شود.

غلیخون. [غَ] (معرب، اِ) [3] غلیخن. قسمی از گیاهان نعناعی. ظاهراً غلیجن مصحف همین کلمه است. رجوع به غلیجن شود.

غلیدن. [غَ دَ] (مص) غلطیدن ستوران در خلاب از غایت تشنگی. (آنندراج). غلطیدن ستور از بسیاری تشنگی بروی گل. (ناظم الاطباء). ||بیهوش شدن. (آنندراج). بیخود گشتن. (ناظم الاطباء). ||غوطه زدن. (آنندراج). غوطه خوردن. ||روان شدن آب. (ناظم الاطباء).

غلیذ. [غَ] (ع ص) سطبر و درشت. (منتهی الارب). بمعنی غلیظ و مبدل آن است. (از اقرب الموارد). رجوع به غلیظ شود.

غلیز. [غَ / غِ] (اِ) لعاب. لعاب دهان بچه. گلیز. (برهان قاطع). رجوع به غلیزبند، گلیز و گلیزبند شود.

غلیزبند. [غَ / غِ بَ] (اِ مرکب) پیش‌بند شیرخوارگان که آب دهانشان بر وی افتد. سینه‌بندی است که بر سینه و شکم طفل پوشند تا با لعاب دهان و شیر برگردانیده دیگر جامه‌ها را نیالاید. گلیزبند. غلیظ‌بند نیز نویسند و آن صورت عربی است که به کلمه دادماند و صحیح نیست.

غلیزن. [غَ زَ] (اِ) غلیژن. (برهان قاطع). غریزن یعنی گل سیاه که ته حوض ماند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا). رجوع به غلیژن و غریزن شود.

غلیزه. [غَ زَ] (اِخ) غلیجه. غلجه. قومی در افغانستان. رجوع به غلجه (اِخ) شود.

غلیژن. [غَ ژَ] (اِ) لجن و گل و لای سیاهی باشد که در ته حوضها و جویها و تالابها بهم رسد و آن را خلاب نیز گویند و با زای هوز هم آمده است. (برهان قاطع) (آنندراج). راژن. (فرهنگ جهانگیری). غلیزن. غریزن. غریژن. غریرن. غریژنگ. غریفج. غریفژ. (برهان قاطع). خلیش:

نهالی بزیرش غلیژن بدی
زبر چادرش آب روشن بدی.
اسدی (گرشاسب‌نامه از فرهنگ جهانگیری و آنندراج).

بنگر که این غلیژن پوسیده
یاقوت سرخ و عنبر سارا شد.
ناصرخسرو.

غلیس. [غَ] (اِخ) از اعلام خران است. (منتهی الارب) (آنندراج). من اعلام الحمر. علم است برای خری. (از اقرب الموارد).

غلیسیا. [غَ] (اِخ) تلفظ عربی گالیسی [4]. غلیسیه. شهری در لهستان. رجوع به گالیسی، غلیسیه و اعلام المنجد شود.

غلیسیه. [غَ یَ] (اِخ) غلیسیا. گالیسی. رجوع به گالیسی و الحلل السندسیة ج ۲ ص ۶۲ و ۶۳ شود.

غلیظ. [غَ] (ع ص) گنده و سطبر. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) [5]. ستبر. (مهذب الاسماء) (آنندراج) (مجمل اللغة). ج، غِلاظ. (المنجد) (مهذب الاسماء). مقابل رقیق و باریک. ذوالغلاظة. (از اقرب الموارد). ضد رقیق. (غیاث اللغات) (آنندراج). مقابل تُنُک. خشن. کلفت. ضد گشاده و شُل. زفت. سفت: ستبرق؛ دیبایی غلیظ، یعنی ستبر: سه نوع دیگر است آن را امعاء غلاظ گویند، یعنی روده‌های سطبر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بهر دو ابهام آن را از هم بازکشند چندانکه غشاء رقیق بود بدرد، و اگر غشاء غلیظ بود به میانگاه آن بموضعی بشکافند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جوز مائل، زهر است و همچند جوزیست و اندر میان او تخمهاست و بر وی خارهای غلیظ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فیأمرهم أن ینقشوا علیها [علی النحاس] عتیق ملحوم بقلم غلیظ. (معالم القربة فی احکام الحسبة). ||درشت. (منتهی الارب) (مجمل اللغة). مقابل نرم و سلس. (از اقرب الموارد). زبر. دَفَزک. ثوب غلیظ؛ جامهٔ درشت. مقابل لطیف. ||سنگین و ناگوار. [6] ثقیل. دیرگوارد. بطیء الانهضام: گوشت گاو کوهی غلیظ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و شراب... طعامهای غلیظ را بگوارد. (نوروزنامه). ||تیره؛ غباری غلیظ، تیره گرد. شیری تیره یعنی غلیظ: در کتب طب چنین یافته میشود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد و به آب زن بیامیزد تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه). ||بمعنی ناپاک نیز شهرت یافته است و یافته نشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||ستبر (در شیر و امثال آن). جائز. شیر ستبر. هر مایع که قوامش زیاد باشد. ||استوار (در سوگند): قسم غلیظ؛ سوگند استوار و سخت. ||سخت. شدید و صعب: امر غلیظ؛ کاری سخت. عذاب غلیظ؛ عذابی سخت و دردناک. (از اقرب الموارد): و مِن وَرآئِه عذابٌ غلیظ. (قرآن ۱۴/۱۷). ||ماء غلیظ؛ آب تلخ. (از اقرب الموارد). ||سخت و درشتخو. سنگدل. ستبرجگر. سخت‌خشم. (از کشف الاسرار ج ۱۰ ص۱۵۳). آنکه سنگدل و درشتخو باشد: متملقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند. (گلستان سعدی).

غلیظ آب. [غَ] (اِ مرکب) غلیظ‌آبه. لعاب که از دهان گاو یا اطفال و جز آن آید. غلیز. گلیز. رجوع به غلیز و گلیز شود.

غلیظ آبه. [غَ بَ / بِ] (اِ مرکب) غلیظ‌آب. رجوع به غلیظ‌آب، غلیز و گلیز شود.

غلیظ القلب. [غَ ظُلْ قَ] (ع ص مرکب) سطبردل. (ترجمان علامهٔ جرجانی). سخت‌دل. (مجمل اللغة). بیرحم. (ناظم الاطباء).

غلیظ‌بند. [غَ بَ] (اِ مرکب) پیش‌بند اطفال.

---

1 - Gallipoli.

۲ - در فرهنگ ناظم‌الاطباء به ضم غین و فتح جیم آمده است.

3 - Gléchome, Glécome, Pouliot.

4 - Galicie.

5 - Grossier, Épais.

6 - Lourd.

غلیزبند. گلیزبند. غلیظ‌بند. صورت عربی است که به کلمه داده‌اند و اصل آن گلیزبند است. رجوع به غلیزبند و گلیزبند شود.

غلیظ شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) گنده و سطبر شدن. درشت گردیدن. رجوع به غلیظ شود.

غلیظ کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) تغلیظ. درشت و سخت و ستبر کردن. رجوع به غلیظ شود.

غلیظة. [غَ ظَ] (ع ص) تأنیث غلیظ: ارض غلیظة؛ زمین درشت. ||ریاح غلیظة؛ بادهای سخت. رجوع به غلیظ شود.

غلیظه. [غَ ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار که در ۲۴هزارگزی شمال لنگه در دامنهٔ شمالی کوه بردغون قرار دارد. جلگه، گرمسیری و مرطوب است و ۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

غلیظی. [غَ] (حامص) ستبری و پرقوامی و هنگفتی. (ناظم الاطباء). غلیظ بودن. رجوع به غلیظ شود.

غلیغر. [غ غَ] (ص مرکب) استاد بنا و گِلکار. (از برهان قاطع). (از: غل (گل) + یاء واسطه + غر (گر)، پسوند شغل). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اصل آن گلگر و گلکار بوده، تبدیل یافته است. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). غلیگر. (جهانگیری) (برهان قاطع). گلیگر. (فرهنگ رشیدی). رجوع به غلیگر و گلیگر شود.

غلیقون. [ ] (اِخ) تلفظ ترکی گلیکن.[1] رجوع به گلیکن و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلیگر. [غ گَ] (ص مرکب) گِلکار. (فرهنگ جهانگیری). استاد گِلکار و بنا. غلیغر. (برهان قاطع). گلگر. رجوع به غلیغر و بنّاء شود.

غُلیل. [غُ] (اِ) گلولهٔ کمان گروهه. (ناظم الاطباء).

غلیل. [غَ] (ع اِمص) تشنگی، یا سوزش آن. سوزش شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). عطش، یا شدت عطش و یا حرارت آن. (از اقرب الموارد). سوزش درون. ||(اِ) کینه و دشمنی. ||خستهٔ خرما با سپست کوفته بجهت ستور. (منتهی الارب) (آنندراج)[2]. هستهٔ خرما که با سپست مخلوط کنند برای شتر. (از اقرب الموارد). ||سوزش دوستی و گرمی اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج). حرارت دوستی و اندوه. (از اقرب الموارد). ||جای رویدن طلح و سلم و یا وادیی پست. (منتهی الارب) (آنندراج). یکی غلاّن. (اقرب الموارد). رجوع به غلاّن شود. ||(ص) تشنه. (غیاث اللغات) (دهار) (منتهی الارب). سوختهٔ تشنگی. (منتهی الارب) (آنندراج). عطشان. (اقرب الموارد). مغلول:

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل
بر تو خون گشته‌ست و ناخوش ای غلیل.
مولوی (مثنوی).

غلیل‌باز. [غُ] (نف مرکب) کسی که مشق کمان گروهه کند. (ناظم الاطباء). رجوع به غُلیل شود.

غلیل‌بازی. [غُ] (حامص مرکب) مشق با کمان گروهه. (ناظم الاطباء). عمل غلیل‌باز. رجوع به غُلیل شود.

غلیلة. [غَ لَ] (ع ص، اِ) تأنیث غَلیل. (اقرب الموارد). رجوع به غلیل شود. ||زره یا میخ که حلقه‌های زره را فرا گیرد. (منتهی الارب). واحدة الغلائل، و هی الدروع او مسامیرها لجامعة بین رؤوس الحلق. (اقرب الموارد). ||بطینه که زیر زره پوشند. ج، غَلائِل. (منتهی الارب) (آنندراج). واحدة الغلائل، و هی بطائن تلبس تحت الدروع. (از اقرب الموارد).

غلیلیو. [غَ] (اِخ) تلفظ عربی گالیله[3]. رجوع به گالیله و اعلام المنجد شود.

غلیم. [غِلْ لی] (ع ص) تیزشهوت. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت شهوت. (دهار). مؤنث آن غِلّیمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن که مغلوب شهوت گردد. (از اقرب الموارد).

غلیم. [غُ لَیْ یِ] (ع اِ مصغر) مصغر غُلام. (منتهی الارب). رجوع به غُلام شود.

غلیم. [غِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۲۳هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۰هزارگزی راه تابستانی شوشتر به بندقیر، کنار باختر رود گرگر قرار دارد. دشت و گرمسیر است. دارای ۶۰ تن سکنه است که مذهب تشیع دارند و به زبان فارسی و عربی سخن میگویند. آب آن از شعبهٔ کارون تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

غلیم. [غُ لَ] (اِخ) ابن سام‌بن نوح. به مکه آمد و در آنجا ساکن شد و کسی به وی منسوب نگردیده است. (از تاج العروس).

غلیمة. [غِلْ لی مَ] (ع ص) مؤنث غِلّیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَلّیم شود.

غلیمی. [غُ لَ] (ص نسبی) منسوب به غُلَیم. (انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف). رجوع به غُلَیم و اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۷۷ شود.

غلیو. [غَ وْ] (ص) سرگشته و حیران. (از برهان قاطع). و اصح قلیو است نه غلیو، و این لفظ در شعر مولوی نیز قلیو است که در اصل کلیو بوده مخفف کالیو، و اکثر مردم که میخواهند بمخرج حرف زنند تتبع عرب کرده کافها را قاف گویند و صاحب فرهنگ جهانگیری چون اصل آن را ندانست به گمان آنکه قاف در فارسی نیامده فلیو (بفاء) خوانده وگاهی غلیو به غین خوانده است. (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). غلیو مصحف فلیو و غلط است[4]. مصحف قلیو. فلاوه. رجوع به فلاوه و برهان قاطع شود. ||(اِ) حماقت و احمقی، و آن تصور ممتنع است در صورت ممکن. (از برهان قاطع)[5].

غلیو. [غَ وْ] (اِ) غلیواج. غلیواژ. پند. زغن. گوشت‌ربا. خاد. رجوع به غلیواج، غلیواژ و زغن شود.

غلیواج. [غَ لی] (اِ) مرغ گوشت‌ربا را گویند که زغن باشد و او شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد و بعضی گویند یک سال نر و یک سال ماده است. (برهان قاطع). جزو اول این کلمه غل (کل) است و در لهجهٔ طبری گل[6] بمعنی موش آمده. و این مرغ را موش‌گیر نیز گویند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). غلیواج زغن باشد یعنی موش‌گیر. (فرهنگ اسدی). زغن. (مقدمة الادب زمخشری). گوشت‌ربای. پند. بند. خاد. اخاد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). غلیو. غلیواژ. گلیواج. کلیواژ. (برهان قاطع). رجوع به کلمه‌های مذکور شود:

آن روز نخستین که ملک جامه بپوشید[7]
بر کنگرهٔ کوشک بدم همچو غلیواج[8].
ابوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

ای بچهٔ حمدونه بترسم که غلیواج[9]
نا گه برباید درین خانه نهان شو[10].
لبیبی (از فرهنگ اسدی).

غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت برباید
همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.

ز بی‌حمیتی ای دوست چون غلیواجم

---

1 - Glycon.

۲ - در منتهی‌الارب «باسپست» آمده و ظاهراً غلط است.

3 - Galilée.

۴ - یادداشت مؤلف.

۵ - در فرهنگ ناظم‌الاطباء آمده: غلیو حماقت، و احمقی که چیز ممتنع را در صورت ممکن تصور کند. معنی دوم معنای وصفی است و این در فرهنگهای معتبر دیده نشد.

6 - gal.

۷ - نل: جامه‌ش پوشید.

۸ - نل: بدم من چو غلیواج.

۹ - نل: ای بچهٔ حمدونه غلیواج غلیواج یا ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ.

۱۰ - نل: ترسم بربایدت به طاق اندر حه یا ترسم بربایدت بجای اندر یک روز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح‌الفرس).

نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر.
مسعودسعد.

گر مدعیان گیسوی مشکین تو بینند
دانند که نر جنس همایست غلیواج.
سوزنی.

غلیواز. [غ لی] (اِ)[1] طائری است معروف که آن را زغن نیز گویند و مرکب است از «غلیو» بمعنی سرگشتگی، و این در او ظاهر است، و نوشته‌اند که آن سالی نر و سالی ماده باشد و بعضی گویند که در شش ماه این انقلاب میشود. (غیاث اللغات). غلیواژ. غلیواج. مُرزَة. (منتهی الارب). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

غلیواژ. [غ لی] [2] (اِ) بمعنی غلیواج. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). غلیواز. (غیاث اللغات). کلیواج. کلیواژ. خاد. زغن. مرغ گوشت‌ربا. موش‌گیر. کورکوره. غلیو. (برهان قاطع). پند. بند. حِدَأة. رجوع به غلیواج و زغن شود:

ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ!
ترسم بربایدت به طاق اندر جه[3].
لبیبی (از فرهنگ اسدی).

نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب.
ناصرخسرو.

نه هرچه با پر شد ز مرغ، باز بود
که موشخوار و غلیواژ نیز پر دارد.
ناصرخسرو.

بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز
زیرا که به بازی نشود کبک غلیواژ.
ناصرخسرو.

چون غلیواژند خلقان برشده نزدیک چرخ
داده آوازی به یاران کای سگان مردار کو؟
سنائی.

غلیواژ را با کبوتر چه کار
بیاز ملک درخور است این شکار. نظامی.

غلیوم. [غ] (اِخ) تلفظ عربی گیوم[4]. رجوع به گیوم و اعلام المنجد شود.

غلیوم‌الفاتح. [غ مُلْ تِ] (اِخ) تلفظ عربی گیوم فاتح[5]. رجوع به همین نام و اعلام المنجد شود.

غلیوم‌تل. [غ مِ تِل] (اِخ) تلفظ عربی گیوم‌تل[6]. رجوع به گیوم‌تل و اعلام المنجد شود.

غلیوم صوری. [غ مِ] (اِخ) (۱۱۳۰ – ۱۱۸۳ م.). رئیس اسقفان صور و مورخ جنگهای صلیبی. (از اعلام المنجد).

غلیون. [غَ لی وَ] (اِ) بمعنی غلیزن است که گل و لای سیاه ته حوضها باشد. (برهان قاطع) (از جهانگیری). مصحف غلیژن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به غلیژن شود.

غلیون. [غَ لی وَ] (اِخ) نام کوشکی در یمن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). ظاهراً مصحف غمدان است (؟). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

غلیون. [غَ لْ] (اِ)[7] سابقاً به کشتی جنگی میگفتند که چندین عرشه داشت. کشتی. ج، غلاوین، غلایین. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). نوعی از کشتیهای بزرگ مخصوص اندلس. (ناظم الاطباء). ||چپق پیپ[8] و در مصر حَجَر گویند. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). با کلمهٔ غلیان بی مناسبت نیست. ||در تداول عامهٔ مردم، غلیان. قلیان. قلیون. رجوع به غلیان شود. ||گیاهی است که آن را آقطی صغیر نیز گویند. رجوع به همین ترکیب شود.

غم. [غ] (از ع، اِ) مخفف غَمّ. رجوع به همین کلمه شود. این لفظ عربی است بتشدید میم، و در فارسی بتخفیف میم استعمال کنند. بدان که در کلمهٔ مفرد فارسی‌الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده است مگر بضرورت ادغام، چنانکه شپر که در اصل شب‌پر بود نام طائر معروف، و فرخ که در اصل فررخ بود و بندرت در نظم واقع شده، بعادت نظم در نثر مشدد خوانند کلّه و پلّه. اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد نیز باشد در فارسی بعنوان فارسی یعنی بدون الف و لام واقع شود آن را هم در فارسی بتخفیف باید خواند، چنانکه غم و هم که بمعنی اندوه است و قد و خد و در و حر و غیر ذلک که همه مشدد هستند، و در فارسی همه را مخفف باید خواند مگر در نظم بضرورت تشدید ظاهر کنند، چنانکه در مصراع «تو آن در مکنون یکدانه‌ای» اما در صورت ترکیب و عربی الاسلوب اصل کلمه را رعایت کنند و ظاهر کردن تشدید انسب و اولی است، چون: عوام‌الناس و خواص‌الملوک و حواج بیت‌الله که در اصل عوامم و خواصص و حواجج بودند. (از غیاث اللغات) (آنندراج). صاحب آنندراج گوید: الفاظ و ترکیبات جانکاه، جانسوز، فربه، سنگین، لذت و سرشت از صفات غم است. و با الفاظ افتادن، آمدن، رفتن، نشستن، داشتن، ریختن، زدودن، نهادن، خوردن، کشیدن و گفتن استعمال شود – انتهی:

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه. شهید بلخی.

خود غم دندان بکی توانم گفتن
زرین گشتم[9] برون سیمین دندان. رودکی.

پدرت از غم او بکاهد همی
کنون کین او خواست خواهد همی.
فردوسی.

همیشه تن آباد با تاج و تخت
ز رنج و غم آزاد و پیروزبخت. فردوسی.

به آواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز. فردوسی.

برداشته خزینه و انباشته بزر
صندوقهای پیل و نه در دل هم و نه غم.
فرخی.

به دلْشان نماند از غم عشق تو
به یک ره برآمد ز هر دو غریو. عنصری.

و امیر مسعود را سخت غم آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۹). از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۲). نیمشب بیدار شدم... غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست داد. (تاریخ بیهقی).

اگر دردم یکی بودی چه بودی
وگر غم اندکی بودی چه بودی.
باباطاهر عریان.

تو را چون نباشد غم کار خویش
غم تو ندارد کسی از تو بیش. اسدی.

همه غم به باده شمردند باد
به جام دمادم گرفتند یاد. اسدی.

یکی تا نیابد غم رفته چیز
بدان هم نگردد یکی شاد نیز. اسدی.

و هر غمی که بازگشت آن بشادی است آن را به غم مشمر. (منتخب قابوسنامه ص۳۴).

کوه‌از غم بیا کی و طغیان تو نالد
بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی.
ناصرخسرو.

و پس از بلوغ غم مال و فرزند... در میان آید. (کلیله و دمنه).

منگر این حال غم و اندیشه کز روی خرد
شادی صدساله زاید مادر یک روزه غم.
سنایی.

از تو پرسم در چنین غم مرد را
جان رسد بر لب بگو آری رسد. خاقانی.

در تو آویزم چو مویی کز غمت
شد بمویی کار جان آویخته. خاقانی.

عشق از سرم درآمد وز پای من برون شد
دانست کز غم تو پا و سری ندارم. خاقانی.

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی.

در سفری کآن ره آزادی است
شحنهٔ غم پیشرو شادی است. نظامی.

اگرچه هیچ غم بی‌دردسر نیست

---

۱ – ضبط صحیح کلمه در ذیل غلیواج آمد و شاید این کسره لهجه‌ای باشد.
۲ – صاحب غیاث‌اللغات غلیواژ به زای و به کسر اول آورده است.
۳ – این بیت بصورتهای گوناگون نقل شده است. رجوع به غلیواج شود.
4 - Guillaume
5 - Guillaume conquérant.
6 - Guillaume Tell
۷ – ناظم‌الاطباء به کسر غین آورده است
8 - Pipe.
۹ – ن ل: کشتم.

غمی از چشم در راهی بتر نیست. نظامی.
چو شب خواست کز غم سپاه آورد
منش سر سوی خوابگاه آورد.
نظامی (از آنندراج)[1].
نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است. مولوی (مثنوی).
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت. سعدی.
چه غم دیوار امت راکه دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن راکه باشد نوح کشتیبان.
سعدی (کلیات فروغی ص۷۳).
اگرگویی غم دل باکسی گوی
که‌از رویش بنقد آسوده گردی.
سعدی (گلستان).
دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت.
حافظ.
غم عالم اگرچه کم نبود
چون غم مرگ هیچ غم نبود. مکتبی.
گر غم مرگ را بسنگ سیاه
بنویسند از او برآید آه. مکتبی.
غمی هر دم بدل از سینهٔ صدچاک میریزد
ز سقف خانهٔ درویش هر دم خاک میریزد.
صائب (از آنندراج).
دل عاشق چه غم از سوزش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشهٔ طوفان دارد.
صائب (از آنندراج).
چنانکه آب فشانند و گرد برخیزد
چو غم نشست کدورت ز خاطرم برخاست.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
— به غم افکندن یا فکندن؛ غمگین کردن:
همی جست جایی که بد یک درم
خداوند او را فکندی به غم. فردوسی.
— به غم بودن دل؛ غمگین بودن آن:
گهرهست و دینار و گنج و درم
چو باشد درم دل نباشد به غم. فردوسی.
— به غم داشتن دل؛ غمگین کردن آن. غمناک شدن:
شما دل مدارید چندین به غم
که‌از غم شود جان خُرّم دژم. فردوسی.
هم آنگه سلیح و سپاه و درم
فرستیم تا دل نداری به غم. فردوسی.
— بیغم؛ آنکه غم ندارد. بی‌اندوه:
بدو گفت روزی کس اندر جهان
ندارد دلی بیغم اندر نهان. فردوسی.
از غم فردا هم امروز ای پسر بیغم شود
هرکه در امروز روز اندیشهٔ فردا کند.
ناصرخسرو.
دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم
دلی بیغم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم.
سعدی (غزلیات).
— پرغم؛ سخت غمناک. پراندوه. رجوع به پرغم شود.
— غار غم؛ کنایه از زندان و بندخانه و گور و قبر گناهکاران. (برهان قاطع). رجوع به غار غم شود.
— غمان؛ ج غم. نظیر: گناهان. اندوهان و جز آن. رجوع به غم و غمان شود.
— غم و شادی گفتن؛ کنایه از درد دل کردن: من بانگ بر وی زدم: عبدوس بشنیده است و با حاتمی غم و شادی گفته... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۳).
— کم‌غم؛ آنکه غمش اندک باشد:
ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همیجویی
چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم‌غم.
ناصرخسرو.
— هم‌غم؛ دو تن که یکسان غم داشته باشند.
ترکیب‌ها:
— بیغم. بیغمین. غم‌آشام. غم‌آشیان. غم‌آور. غم‌افزا. غم‌اندوز. غم‌اندوزی. غم‌انگیز. غم‌باد. غم‌بار. غم‌بر. غم‌پرداز. غم‌پرور. غم‌پرورد. غم‌توز. غمخانه. غمخوار. غمخوارگی. غمخواره. غمخواری. غمخور. غم‌خورک. غم‌خیز. غمدیدگی. غمدیده. غمزدا. غمزدای. غمزدایی. غمزدگی. غمزده. غمسرا. غمسوز. غم‌سوزی. غم‌فزا. غمک. غمکاه. غمکده. غمکش. غمگسار. غمگن. غمگنی. غمگین. غمگینی. غمن. غمناک. غمناکی. غمندگی. غمنده. غمی. غمین. رجوع به هر یک از این ماده‌ها در جای خود شود.
— امثال:
غم از بهر فرزند بدتر چه چیز؟ فردوسی.
غم برو شادی بیا، محنت برو روزی بیا؛ جمله‌ای است که به شگون عامیان در موقع پیراستن ناخن گویند.
غم خرد را خرد نتوان شمرد. فردوسی.
غم عالم اگرچه کم نبود
چون غم مرگ هیچ غم نبود. مکتبی.
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازدارد ز سیر در ملکوت. سعدی.
غم که پیر عقل تدبیرش به مردن میکند
می‌فروشش چاره در یک آب خوردن میکند.
سعدی.
غم گروهی شادی قومی دگر است.
غم مرگ برادر را برادرمرده میداند.
غم و درد بهر دلیران بود. فردوسی.
غم و شادمانی نماند دراز. فردوسی.
غم و کام دل بیگمان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.
غمی نیست کآن دل هراسان کند
که آن را نه خرسندی آسان کند. اسدی.
هر غم را باید غمگساری.
هر غمی را شادی در پی است.

غم. [غَم م] (ع مص) اندوهگین کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غمگین گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). غمگین کردن. (المصادر زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||(اِ) اندوه. ج، غُموم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). کرب و اندوه است زیرا آن شادی و حلم را میپوشاند. (از اقرب الموارد). اَندُه. گُرم. تیمار. خَدوک. حُزن. حَزَن. کُبَد. حَوبة. غمگنی. غمگینی. مَعطاء. اندیشه. نَجد. خَیس. شَجَن. فَرَم. زَلّة. غُمّة. غصة. آدرنگ. آذرنگ. مقابل سرور. مقابل فرح. کرب که در دل افتد بسبب مکروهی واقع شده، خلاف هَمّ که کربی است در انتظار وقوع مکروهی. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: غم غیر هَمّ است چه هم حالی است نفس را که مردم خواهد که کاری تمام گردد، و همهٔ همت خویش بدان آرد، و چنان پندارد که از خواهانی و جویایی او مر آن کار را حرارت غریزی او برمیفروزد و دل او برمیجوشد، و غم حالی است نفس را که هرگاه مردم را چیزی دربایست، از دست بشود یا از آن بازماند و بدان نرسد یا کاری بیند از کسی که او را ناخوش آید و آن کس را از آن بازنتواند داشت و مکافات نتواند کرد، غمگین شود – انتهی. غم یکی از اعراض ششگانهٔ نفسانیه است: و قتلت نفساً فنجیناک من الغم... (قرآن ۲۰/۴۰). ||(مص) سخت گرم گردیدن روز، چندانکه دمگیر شود شدت گرمی آن. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت شدن گرمای روز. (از اقرب الموارد). ||فروشدن هلال در ابر تیره و تنک چندانکه دیده نشود. (منتهی الارب): غُمَّ علیهم الهلال؛ یعنی ابر نازکی آن را فرا گرفت و آن را از ایشان پنهان کرد و دیده نشد. (از اقرب الموارد). ||ابرناک شدن هوا. (منتهی الارب). پوشیدن میغ آسمان را. (از المصادر زوزنی). ||غُمَّ علیه الخبر (مجهولاً)؛ مشتبه شدن بر کسی خبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناهویدا شدن راه. (تاج المصادر بیهقی). ||غم حمار؛ پتفوز خر را به غمامه بستن. (از منتهی الارب) (آنندراج). پوشاندن دهان و سوراخهای بینی خر با غمامه. (از اقرب الموارد). غمامه بربستن چهارپای. (تاج‌المصادر بیهقی). ||فروپوشیدن شیء را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فراپوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||دراز شدن گیاه تا آنکه به خار برسد: غم النبت؛ اذا طال حتی

۱ - صاحب آنندراج بیت مذکور را بمعنی مجازی ماندگی و کلال که مقدمهٔ خواب است آورده (!).

یبلغ العضاة. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). ||خفه کردن. گرفتن نفس. ||پختن در دیزی. ||گذاشتن غذا برای دم‌کردگی. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). ||(ص) یوم غم؛ روز دمگیر و تیره از گرما و روز اندوه. لیلة غم کذلک. (منتهی الارب). لیلة غم؛ روز گرم یا دارای غم. غم در این مورد بمعنی غامّة است و وصف «لیلة» مصدر آمده، چنانکه گویند ماء غور. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گرمای خفه کننده. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). ||کمی هوا: و جعل فی القلاع ابواباً للریاح تدخل منها لئلا یهلک الناس الغم و الحر. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶).

غم‌آباد. [غَ] (اِ مرکب) غمخانه. جای غم و اندوه:

دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم
کز شما گشت غم‌آباد دل ویرانم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۸۲).

غم‌آشام. [غَ] (نف مرکب) غمخوار. غم‌آشامنده. آنکه غم و اندوه خورد:

امشب همه شب دل غم‌آشام
لب بر لب آه آتشین داشت.
طالب آملی (از آنندراج).

ز خون دیده باشد مایه‌دار اشک غم‌آشامان
به آب خویش گردد آسیای گوهر غلطان.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).

غم‌آشامان بهم چون جام بخشند
دو عالم را برشحی کام بخشند.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

غم‌آشیان. [غَ] (اِ مرکب) غمخانه. آشیان غم. مجازاً بمعنی دنیا:

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم‌آشیان آمدام
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم.
(منسوب به خیام).

و در غم‌آشیان دنیا این چه سرور و ارتیاح است. (جهانگشای جوینی).

غم‌آلود. [غَ] (نمف مرکب) غم‌آلوده. غمناک. اندوهگین. غم‌آلوده. رجوع به غم شود:

ما از عراق جان غم‌آلود میبریم
وز آتش جگر، دل پردود میبریم. خاقانی.

غم‌آلوده. [غَ دَ / دِ] (نمف مرکب) غمناک. اندوهگین. غم‌آلود. حزین. دلتنگ. رجوع به غم شود:

بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور، بشوی این غم‌آلوده را. نظامی.

فسرده‌دلان را درآرد به کار
غم‌آلودگان را شود غمگسار. نظامی.

غم‌آلوده یوسف به کنجی نشست
به سر بر ز نَفْس ستمگاره دست.
سعدی (بوستان).

قطرهٔ اشکی که از مژگان غم‌آلوده ریخت
عنکبوتی گشت و بر چاک گریبانم تنید.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

غم‌آور. [غَ وَ] (نف مرکب) غم‌انگیز. آنچه غم آورد. مُحزِن.

غم‌آهنج. [غَ هَ] (نف مرکب) بیرون‌کنندهٔ غم. غم‌زدا. (از: غم + آهنج، آهنجنده یعنی برآورنده و بیرون‌کننده). رجوع به غم شود:

تو همان جام غم‌آهنج بخواه از ترکی
کهز خوبان چو مه از انجم زی انجمن است.
سیدحسن غزنوی.

غما. [غَ] (ع اِ) سقف خانه یا آنچه از خاک و جز آن بالای آن باشد. مثنای آن غَمَوان. ج، أغمیة، أغماء. بمعنی غَمیٰ و غِماء. (از اقرب الموارد). ||پوشیدگی. (دهار). ||(حرف تنبیه) تلفظی است از أما مبدل اما. گویند «غما والله» بجای «اما والله». رجوع به نشوء اللغة العربیة ص ۱۸ و اقرب الموارد شود.

غما. [غَمْ ما] (معرب، اِ) گاما. نام یکی از حروف یونانی. (الفهرست ابن الندیم).

غما. [غَمْ ما] (اِخ) قریه‌ای است در نواحی بغداد در نزدیکی بردان و عکبرا. بهتر آن است که این لفظ به یاء نوشته شود. و در اشعار شاعران از قبیل والبةبن حباب و جحظهٔ برمکی از این قریه یاد شده است. رجوع به معجم البلدان شود.

غماء. [غَ] (ع اِ) آسمان خانه یا آنچه بالای آسمان خانه باشد از چوب و خاک و جز آن. (از منتهی الارب). سقف خانه، و گفته‌اند: آنچه بالای خانه از خاک و جز آن باشد. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط).

غماء. [غَمْ ما] (ع ص) مؤنث أغَمّ. (منتهی الارب). ||شب غماء؛ شبی که هلال آن ناپدید باشد. لیلة غماء؛ ای طامس هلالها. (از اقرب الموارد). و قولهم صمنا للغماء؛ ای صمنا علی غیر رؤیة الهلال؛ یعنی روزه داشتیم جهت ابهام آسمان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) اندوه. (منتهی الارب). غم. حزن. گویند: مثلک یکشف الغماء. (از اقرب الموارد). ||بلاء و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد) (تاج العروس). بمعنی غُمَّیٰ. رجوع به تاج العروس و غُمّیٰ شود.

غمائم. [غَ ءِ] (ع اِ) جِ غَمامة و غِمامة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَمامة و غِمامة شود.

غمار. [غُ / غَ] (ع اِ) غمارالناس؛ مردم پراکنده از هر جای. (منتهی الارب). ||گروه مردم. یقال: دخلت غمارالناس؛ ای فی زحمتهم و کثرتهم. (منتهی الارب). انبوهی و بسیاری. (غیاث اللغات). حفلة.

غمار. [غِ] (ع اِ) جِ غَمر و غَمرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه‌ها شود: و خود را در غمار[1] بوار و تنور دمار نیفکنند. (جهانگشای جوینی).

غمار. [غَ] (اِخ) رودباری است به نجد. (منتهی الارب). نام وادیی در نجد و گفته‌اند ذوالغمار نام جایی است. قعقاع‌بن حریث گوید:

تبصر یا ابن مسعودبن قیس
بعینک هل تری ظعن القطین
خرجن من الغمار مشرقات
تمیل بهن ازواج الهجون
بذمک یا امرأالقیس استقلت
رعان غوارب الجبلین دونی.
(از معجم البلدان).

غمارة. [غَ رَ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ناآزمودگی. (مهذب الاسماء). غُمورة. (اقرب الموارد). ناشیگری. ||بسیار گردیدن آب. (منتهی الارب) (آنندراج). غُمورة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

غمارة. [غُ رَ] (اِخ) قبیله‌ای از بربر در مغرب اقصی که به دست موسی‌بن نصیر اسلام آوردند، سپس بخوارج پیوستند و از حامیم که در وقعهٔ مصمودة کشته شد پیروی کردند. قبایل بنوحامد، بنونال، اغاوی، بنوزروال و دیگران که تا کنون در بلاد ریف معروف بوده‌اند از این قبیله منشعب شده‌اند. (از اعلام المنجد). رجوع به غمارة (قریه) شود.

غمارة. [غُ رَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای شمال آفریقا نزدیک شهر معروف سبته، واقع در ساحل جنوبی بحرالروم (مدیترانه) محاذی جبل طارق که بر ساحل شمالی تنگهٔ معروف به همین اسم قرار دارد. (از حواشی شدالازار ص ۴۷۴). رجوع به غمارة (قبیله) شود.

غماری. [غُ] (اِخ) محمدبن محمدبن علی‌بن عبدالرزاق غماری. ملقب به شمس‌الدین. او از ابوحیان و دیگران دانش فرا گرفت و از یافعی و شیخ خلیل مالکی حدیث شنید. در لغت و ادب عرب بخصوص در علم نحو تبحر داشت. تولد وی بسال ۷۲۰ هـ.ق. بود و بسال ۸۰۲ درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۲۴۸).

غمارید. [غَ] (ع اِ) نوعی از سماروغ. (منتهی الارب). بمعنی مغارید است و آن جمع مُغرود بمعنی نوعی قارچ است. (از اقرب الموارد). رجوع به مغرود و مغارید شود.

غماز. [غَمْ ما] (ع ص) فشارنده و جنباننده و بهیجان‌آورنده. صیغهٔ مبالغه است از غَمز. (از اقرب الموارد). ||سخن‌چین. (غیاث اللغات) (آنندراج). ساعی. (دهار). نَمّام. ضَرّاب. واشی. (مقدمة الادب زمخشری). خبرکش.

۱- جِ غَمرَة. بمعنی سختیها و رنجها.

مُضرَّب:
ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
غماز چو ببغائی و پرگوی چو بلبل.
منجیک.
کیسهٔ راز را بعقل بدوز
تا نباشی سخن‌چن و غماز. ناصرخسرو.
و مردم آنجا [کازرون] متصرف و عوان باشند و غماز. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۶).
بادم به نظم و نثر نه نمامم
مشکم به خلق و جود نه غمازم.
مسعودسعد.
تا بود صبح واشی و نمام
تا بود باد ساعی و غماز
با علو سپهر بادت امر
با سرود زمانه بادت راز. مسعودسعد.
در این نزدیکی آبگیری دانم که آبش به صفا زدوده‌تر از گریهٔ عاشق است و غمازتر از صبح صادق. (کلیله و دمنه).
چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم.
خاقانی.
گرکشت مرا غمزهٔ غمازش زنهار
تا خونم از آن غمزهٔ غماز نخواهند.
خاقانی.
جاسوس توست بر خصم انفاس او چو در شب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش.
خاقانی.
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود. مولوی (مثنوی).
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
نگون‌طالع و بخت‌برگشته‌تر.
سعدی (بوستان).
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم.
سعدی (طیبات).
و حکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند: حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسبی از محتسب. (گلستان سعدی).
منادی میزنند که این است مکافات و سزای غمازان و مفسدان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست.
حافظ.
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من. حافظ.
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیَم غماز.
حافظ.
||اشاره کننده به چشم. (غیاث اللغات) (آنندراج). اشاره کننده با چشم و پلک و ابرو. (از اقرب الموارد). غمزه کننده. (مهذب الاسماء). آنکه غمزه کند. باغمزه. چشمک‌زن. ||طعنه‌زننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). هَمّاز. ||مجازاً بمعنی چشم معشوق. (از ناظم الاطباء). ||انگشت غماز؛ انگشت سبابه؛ و همچنین بود چون سرانگشت غماز بر میانگاه انگشت میانگی نهی. (التفهیم ابوریحان بیرونی).

غماز سمرقندی. [غَمْ ما زِ سَ مَ قَ] (اِخ) (ملا...) شاعر دورهٔ صفوی. وی خدمت عبدالعزیزخان بود. شعرش این است:
آورد شبی جذبهٔ سنبل سوی باغش
در هر قدمی لاله برخ داشت ایاغش
پروانه کند از پر خود پردهٔ فانوس
گستاخ مبادا که رسد دود چراغش.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۴۱).

غماز شدن. [غَمْ ما شُ دَ] (مص مرکب) سخن‌چینی کردن. سخن‌چین شدن. عیبجویی کردن و طعنه زدن. رجوع به غماز شود:
مشو غماز کس نزدیک شاهان
بترس آخر ز آه بیگناهان. ناصرخسرو.
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگر نه عاشق و معشوق رازدارانند. حافظ.

غمازک. [غَمْ ما زَ] (اِ مرکب) چوبکی باشد که بر ریسمان قلاب و شست ماهیگیری بندند و در آب اندازند و آن چوبک به آب فرونمیرود، و هرگاه که ماهی به قلاب می‌آویزد آن چوبک فرومیرود و معلوم میگردد که ماهی به قلاب آویخته است. (برهان قاطع). (از: غَمّاز عربی، سخن‌چین + ک، پسوند). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رشیدی گوید: غمازک مرکب است از غماز که عربی است و کاف تصغیر، پس در اصل مجاز باشد. (فرهنگ رشیدی). و صاحب انجمن‌آرا گوید: غمازک بلغت عربی ماند که کاف تصغیری پارسیان بر غماز افزوده‌اند چه غمازی مرادف نمامی است و این چوب تیز گرفتاری ماهی را بشست اعلام میکند و آشکار میسازد و غمز و غمزه بی‌شبهه عربی است. (از انجمن‌آرا). و رجوع به آنندراج شود.

غمازة. [غَمْ ما زَ] (ع ص) تأنیث غَمّاز. رجوع به غَمّاز شود. ||دختر نیکوپیکر نیکواعضا در هنگام غمز و اشاره. (منتهی الارب) (آنندراج). دختری نیکوغمزه. الجاریة الحسنة الغمز للاعضاء و هو عصرها بالید. (منتهی الارب):
کزکرشمه غمزهٔ غمازه‌ای
بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای. مولوی (مثنوی).

غمازة. [غُ زَ] (اِخ) چشمه‌ای است مر بنی‌تمیم را یا چاهی است میان بصره و بحرین. (منتهی الارب).
— عین غمازة؛ چشمهٔ معروفی است در سودهٔ از تهامه، و بقولی چاه معروفی است بین بصره و بحرین. (از معجم البلدان). رجوع به عین غمازة شود.

غمازی. [غَمْ ما] (حامص) وشایت. (مقدمة الادب زمخشری). غماز بودن. سخن‌چینی. غمز. نمیمة. رجوع به غَمّاز شود:
چو مشک عشق تو غماز من شد ای دل و جان
بدیع نبود از مشک و عشق غمازی. سوزنی.
کسی چه عیب کند مشک را بغمازی؟
ظهیر فاریابی.
از قمر اندوخته شب بازیی
وز سحر آموخته غمازیی. نظامی.
نی مرا او تهمت دزدی نهد
نی مهارم را به غمازی دهد.
مولوی (مثنوی).

غمازی کردن. [غَمْ ما کَ دَ] (مص مرکب) سعایت. (ترجمان علامهٔ جرجانی). سخن‌چینی کردن. غَمز. اِمغال. (منتهی الارب). رجوع به غَمز و غَمّاز شود:
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق
گر آب دیده نکردی به گریه غمازی.
سعدی (بدایع).
میسرت نشود عاشقی و مستوری
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی.
سعدی (خواتیم).

غماس. [غَمْ ما][1] (ع اِ) ج غَمّاسة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قطر المحیط). رجوع به غَمّاسة شود.

غماس. [غ] (اِخ) (ال...) ناحیه‌ای است در عراق که در قضاء شامیه از استان دیوانیه قرار دارد. (از اعلام المنجد).

غماسة. [غَمْ ما سَ] (ع اِ) مرغی است از مرغان آبی. ج، غَمّاس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غماض. [غِ / غُ] (ع اِ) خواب. نوم. (از اقرب الموارد). یقال: ما کتحلت غِماضاً أو غُماضاً؛ یعنی چشم من یکدم نخفته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غماضة. [غَ ضَ] (ع مص) پست و مغاک گردیدن جای. (منتهی الارب) (آنندراج). هموار و پست شدن زمین. (از اقرب الموارد).

غمالا. [ ] (اِ) جنگ و خصومت باشد در زناشویی[2] بزبان ماوراءالنهر. (تحفة الاحباب اوبهی) (از فرهنگ اسدی).

غمالائیل. [ ] (اِخ) لغتاً به معنی جزای خدایی است. او حاخامی از حاخامهای یهود و یکی از اجزای سنهدریم و نبیرهٔ هلیل (حاخام مشهور) است. وی مدت ۳۲ سال

۱ - صاحب منتهی‌الارب به ضم اول آورده، و ظاهراً غلط است.
۲ - در فرهنگ اسدی: در میان زناشویی.

رئیس مجلس بود. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص۶۳۸ شود.
غمالج. [غَ لِ] (ع ص) بمعنی غَملَج است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به غَملَج شود.
غمالیج. [غَ] (ع ص، اِ) جِ غُملوج. (المنجد). رجوع به غُملوج شود.
غمالیل. [غَ] (ع اِ) جِ غُـملول. (اقرب الموارد). رجوع به غُملُول شود.
غمام. [غَ] (ع اِ) جِ غَمامة. (منتهی الارب). ابر. سحاب. (غیاث اللغات). ابری که آفاق را بپوشد. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (دهار) (مهذب الاسماء). ابر یا ابر سفید. وجه اشتقاق آن از غَمّ (بمعنی پوشانیدن) این است که قطعه‌ای از غمام آسمان را میپوشاند. و یکی آن غمامة. ج، غَمائِم. (از اقرب الموارد). و رجوع به غَمامة شود: و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن و السلوی. (قرآن ۵۷/۲).
چرا بگرید زار ار نه غمگن[1] است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان پدرام.
عنصری.
به باغ دین حق اندر ز بهر بار خرد
زبانت را به بیان چون غمام باید کرد.
ناصرخسرو.
بارنده بدوستان و باران بر
نم نیست غم است مر غمامش را.
ناصرخسرو.
چرخی و تابنده خلق توست نجومت
بحری و بخشنده کف توست غمامت.
مسعودسعد.
چون او برفت اتابک و سلطان برفت نیز
این شمس در کسوف شد، آن بدر در غمام.
خاقانی.
دیر زی ای بحر کف که عطسهٔ جودت
چشمهٔ مهر است کز غمام برآمد. خاقانی.
هر کجا غمام حسام برق سیرت او سیل خون روان کرده است... (سندبادنامه ص۱۵). هر قولی که بفعل نینجامد غمامی بود جهام و حسامی بود کهام. (سندبادنامه ص۶۲).
تو نشانی ده که من دانم تمام
ماه را بر من نمیپوشد غمام.
مولوی (مثنوی).
||اسفنج. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۲۵۲). در برهان قاطع آمده: غمام ابرمرده را گویند و آن چیزی است مانند نمد کرم‌خورده، چون بر ظرف آب گذارند آب را به خود کشد، و گویند آن حیوانی است دریایی، وقتی که بمیرد آب او را بر ساحل اندازد، و بعضی گویند نباتی است دریایی. مجملاً اگر در شراب به آب آمیخته نهند آب را تمام به خود کشد و شراب را گذارد. (برهان قاطع) (آنندراج). سحاب‌البحر. رجوع به اسفنج شود. ||بمعنی رسوب طافی رسوبی که بالای قاروره باشد. مقابل رسوب راسب و متعلق. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ص۵۳۰ و ۱۰۹۸ و رسوب شود. ||(اصطلاح طب) سپیدی رقیقی بر چشم.
غمام. [غُ] (ع اِ) زُکام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به زکام شود.
غمام. [غَ] (اِخ) نام شمشیر جعفر طیار رضی الله عنه. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
غمامات. [غَ] (ع اِ) جِ غَـمامة. اسفنجها. رجوع به الجماهر بیرونی ص۴۹ و غَمامة، غَمام و اسفنج شود.
غمامة. [غَ مَ] (ع اِ) ابر. ابر سفید. ج، غَمام، غَمائِم. (منتهی الارب). واحد غمام. ابر سپید که همه جای آسمان بپوشد. سحابة. ||اسفنج. ج، غمامات. در الجماهر بیرونی ص۳۸ آمده: و منها (من عیوب الیاقوت) غمامة صدفیة بیضاء متصلة به من جانب، و یسمی الاسین - انتهی. رجوع به غمام، غمامات و اسفنج شود.
غمامة. [غِ مَ] (ع اِ) دهن‌بند ستور. (مهذب الاسماء). پتفوزبند شتر و جز آن، و آن خریطه‌مانندی است که چون بر پتفوز ستور بندند خوردن نتواند. ج، غَمائِم. (منتهی الارب) (آنندراج). خریطه‌ای است که به دهان شتر و جز آن بندند و او را از طعام بازمیدارد. (از اقرب الموارد). ||خرقه‌ای که بدان چشم و بینی ناقه را بندند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||غلاف سر نرهٔ کودک. (منتهی الارب) (آنندراج). فلقة‌الصبی. (تاج العروس). غُـمامة. (منتهی الارب) (تاج العروس).
غمامة. [غُ مَ] (ع اِ) غلاف سر نرهٔ کودک. (منتهی الارب) (تاج العروس). غِمامة. رجوع به همین کلمه شود.
غمامة. [غَ مَ] (اِخ) اسبی است مر ابی‌داود ایادی را، یا پادشاهی از پادشاهان هند. (منتهی الارب). نام اسب ابوداود ایادی یا یکی از پادشاهان آل‌منذر. (از تاج العروس).
غمامی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غَمام و غَمامة. رجوع به همین کلمه‌ها شود: علیها زهر غمامی[2] دقیق. (مفردات ابن‌البیطار).
غمامیة. [غَ می یَ] (اِخ) صنفی از فرقهٔ غالیه که گمان برند خدای‌تعالی بر زمین نزول کند بهر بهار در ابری. (مفاتیح العلوم ص۲۲). در خاندان نوبختی (ص۲۶۰) آمده: غمامیة از غلاة که میگفتند خدا در هر بهاری بشکل ابر (غمام) بزمین فرودمی‌آید و دنیا را دور میزند و گویا این فرقه از فروع سبائیه بودماند. چه ایشان علی‌بن ابیطالب را خدا و در ابر مقیم میدانستند، و میگفتند که رعد صورت و برق شلاق اوست، و هر وقت یاد علی می‌افتادند بر ابر صلوات میفرستادند - انتهی.
غمان. [غَ] (ص) غمناک. (لطائف اللغات از غیاث اللغات و آنندراج). مغموم و اندوهگین. (ناظم الاطباء). ||(اِ) جِ غم، برخلاف قیاس، نظیر: گناهان و سخنان و جز آن. غمها. اندهان. و در بعضی شواهدی که در زیر آورده میشود ظاهراً بمعنی غم است بحال افراد نه جمع:
تا بشکنی سپاه غمان بر دل
آن به که می بیاری و بگساری. رودکی.
چنان تافته برگشتم از غمان
چنان گمره برگشتم از نهیب. عماره.
همه راز این کار با من بگوی
که من باشمت زین غمان چاره‌جوی.
فردوسی.
جدایی را پدید آمد بهانه
غمانم را پدید آمد کرانه. (ویس و رامین).
تیز نگیرد جهان شکار مرا
نیست دگر با غمانش کار مرا. ناصرخسرو.
وز خواری اسلام و علم مؤذن
بی‌نان و چو نای از غمان نوانست.
ناصرخسرو.
نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت
نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن.
مسعودسعد.
گویدکه با که گویم اکنون غمان دل
از که شنید خواهم چون در نکات تو.
مسعودسعد.
در بحر غمان غوطه‌خور از روی حقیقت
کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست.
سنایی.
هر دلی کز قبَل شادی او شاد بود
گرش طوفان غمان خیزد غمگین نشود[3].
سوزنی.
تار مویم بمن نمود سپید
زین نمودن غمان من بفزود. خاقانی.
خون دلم مخور که غمان تو میخورم
رحمی بکن که زخم سنان تو میخورم.
خاقانی.
گفتم که از غمان تو آهی برآورم
آن آه در درون دهانم بسوختی. خاقانی.
خار دل را گر بدیدی هر خسی
کی غمان را دست بودی بر کسی.
مولوی (مثنوی).
هیچ کرمنا شنید این آسمان
که‌شنید این آدمی پرغمان.
مولوی (مثنوی).

---

۱ - نل: چرا بگرید ابر ار نه غمگن
۲ - لکلرک در ترجمهٔ این کلمه در همین‌جا Voilé آورده است.
۳ - نل: غمان بارد غمگین نکند.

تنها دل من است گرفتار در غمان
یا خود درین زمانه دل شادمان کم است.
سعدی.
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
نسیم صبح به یکدم ز جای برباید.
حافظ (از آنندراج).
||ظاهراً در شواهدی که در زیر نقل میشود غمان بمعنی غم بحال افراد است:
یوسف‌رویی کز او فغان کرد دلم
چون دست زنان مصریان کرد دلم
ز آغاز به بوسه مهربان کرد دلم
امروز نشانهٔ غمان کرد دلم. رودکی.
جهان را چنین است آیین و سان
یکی روز شادی و دیگر غمان. فردوسی.
ز خواب اندرآمد شده شاددل
ز درد و غمان گشته آزاددل. فردوسی.
ز درد و غمان رستگان توایم
به ایران کمربستگان توایم. فردوسی.
غمان زرد را[1] در دل گرفته
سیه‌بختش رخ اندر گل نهفته.
(ویس و رامین).
گلش با خار و نازش با غمان است
هوا با رنج و سودش با زیان است.
(ویس و رامین).
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
ز شادمانی فرد است و با غمان انباز.
مسعودسعد.
ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور. خیام.
روزی گفتی شبی کنم دلشادت
وز بند غمان خود کنم آزادت.
سعدی (رباعیات).

غمان آمیغ. [غَ] (نمف مرکب) آمیخته به غم یا آمیخته به غمها:
آه ازین جور بد زمانهٔ شوم
همه شادی او غمان آمیغ. رودکی.

غماهج. [غُ هِ] (ع ص) درشت فربه. (منتهی الارب). الضخم السمین. (اقرب الموارد).

غم‌افزا. [غَ اَ] (نف مرکب) غم‌افزای. آنچه غم افزاید. غم افزاینده. رجوع به غم شود.

غم‌افزای. [غَ اَ] (نف مرکب) غم‌افزا. آنکه یا آنچه غم افزاید. رجوع به غم شود:
غم‌خور و نان غم‌افزایان مخور
زآنکه عاقل غم خورد کودک شکر.
مولوی.

غم‌افزایی. [غَ اَ] (حامص مرکب) افزودن غم. عمل غم‌افزا. رجوع به غم شود.

غم‌الفنج. [غَ اَ فَ] (نف مرکب) غم‌آور. کسب‌کننده و اندوزندهٔ غم. (از: غم + الفنج، مرخم الفنجده بمعنی جمع‌کننده و اندوزنده).
رجوع به غم و الفنج شود:
بفرزند شادم، ز پیری پرانده
توام هم غم‌الفنج و هم غمگساری.
ناصرخسرو.

غم‌انجام. [غَ اَ] (ص مرکب) آنکه غم ببرد و آن را به آخر رساند. غمزدا:
شب و روز بدرت در غم تو روز و شب است
ای دلفروز و غم‌انجام شب و روز پدر.
سوزنی.
رجوع به غم‌انجامی شود.

غم‌انجامی. [غَ اَ] (حامص مرکب) غم‌انجام بودن. غمزدایی. رجوع به غم‌انجام شود:
از دلاویزی و تری چون غزلهای شهید
وز غم‌انجامی و خوشی چون ترانهٔ بوطلب.
فرخی.

غم‌اندوز. [غَ اَ] (نف مرکب) آنکه غم اندوزد. غم‌آور. غم‌انگیز. رجوع به غم شود.

غم‌انگیز. [غَ اَ] (نف مرکب) آنکه غم انگیزد. غم‌آور. مُحزِن: حادثهٔ غم‌انگیز. آواز غم‌انگیز: غم‌انگیز و سخت نظر می‌آمد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۰). ||قسمی آواز: موسیقی غم‌انگیز.

غم‌انگیزی. [غَ اَ] (حامص مرکب) غم‌انگیز بودن. انگیختن غم. رجوع به غم و غم‌انگیز شود.

غم‌باد. [غَ] (ا مرکب) ورم دائم در بیرون شکم که به چشم دیده شود[2]. ظاهراً با «غم‌باده» یکی است. رجوع به غم‌باده شود.

غم‌باده. [غَ دَ / دِ] (ا مرکب) بیماریی بود که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود. (برهان قاطع). ظاهراً همان غم‌باد است. رجوع به غم‌باد شود. و در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده: ظاهراً غم‌باره است، بمعنی کسی که بسیار غم خورد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

غم‌بار. [غَ] (ص مرکب) آنکه بارش غم باشد. غم‌آور. دارندهٔ غم:
شاخ و شجر دهر غم و مشغله بار است
زیراکه بر این شاخ غم و مشغله بار است.
ناصرخسرو.

غم بردن. [غَ بُ دَ] (مص مرکب) غم خوردن. غمناک شدن:
مبر گفت غم کآن کنم کت هواست
بهر روی فرمان و رایت رواست.
اسدی (گرشاسبنامه).
نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار بردن غم نباشد.
سعدی (طیبات).

غم‌پرداز. [غَ پَ] (نف مرکب) آنکه غم را بپردازد. دورکنندهٔ غم. غم‌زدا. غمکاه. غمگسار:
ملک دانسته بود از رأی پرنور
که غم‌پرداز شیرین است شاپور. نظامی.
نه آن غم را ز دل شایست راندن
نه غم‌پرداز را شایست خواندن. نظامی.

غم‌پرست. [غَ پَ رَ] (نف مرکب) غمخوار. آنکه غم کسی یا چیزی را خورد:
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع.
حافظ.
غم‌پرستان ترا با عیش و عشرت کار نیست
در شراب «اعظم» بامید خمار افتاده است.
علیقلی‌خان اعظم (از آنندراج).

غم‌پرور. [غَ پَرْ وَ] (نمف مرکب) پروردهٔ غم. آنکه پیوسته در غم و اندوه باشد: خواهر غم‌پرور.

غم‌پرورد. [غَ پَرْ وَ] (نمف مرکب) آنکه پیوسته در غم و اندوه باشد. غم‌پرور:
در باغچهٔ عمر من غم‌پرورد
نه سرو نه سبزه ماند نه لاله و ورد
بر خرمن ایام من از غایت درد
نه خوشه نه دانه ماند نه کاه و نه گرد.
خاقانی.

غم‌پروری. [غَ پَرْ وَ] (حامص مرکب) غم‌پرور بودن. پیوسته در غم و اندوه بودن. رجوع به غم‌پرور شود.

غمت. [غَ] (ع مص) گران آمدن طعام بر دل کسی و مانند مست گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگین شدن خوراک بر دل کسی و چون مست گردانیدن او را. اِتخام. (از اقرب الموارد). ||فروبردن در آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||فروگفتن چیز را. (منتهی الارب) (آنندراج). پوشانیدن چیز را. (از اقرب الموارد). ||سر برآوردن وقت آب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). بلند کردن سر را هنگام آشامیدن. (از اقرب الموارد).

غمت. [غَ مَ] (ع مص) همچو مست مدهوش گردیدن از گرانی طعام. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگین شدن خوراک بر دل کسی و چون مست گردیدن او. (از اقرب الموارد).

غمج. [غَ] (ع مص) فروخوردن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج). آشامیدن. (المصادر زوزنی). آشامیدن آب را به جرعه‌های پی‌درپی. (از اقرب الموارد). اندک‌اندک خوردن شراب را. (تاج المصادر بیهقی).

غمج. [غَ مِ] (ع ص) شتربچه که شیر مکد میان ران مادر. (منتهی الارب) (آنندراج). بچهٔ شتری که در میان رانهای مادر قرار گیرد و شیر بمکد. الفصیل یتغامج بین ارفاغ امه و یلهزها لهزاً. (از اقرب الموارد). ||آب که

---

۱ - یعنی غم «زرد» برادر خود را که کشته شده.
2 - Boule hystérique.

شیرین نباشد. (منتهی الارب) (آنندراج). الغمج من المیاه مالم یکن عذباً. مُغَمَّج. (تاج العروس).

غمج. [غُ مَ] (ع اِ) ج غَمجَة و غُمجَة. (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

غمجار. [غِ] (ع اِ) سریشم که بر کمان چسبانند جهت کفتگی آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). سریشمی که به کمان چسبانند جهت شکاف آن. غراء یجعل علی القوس من و هی بهاء. (اقرب الموارد). رجوع به المعرب جوالیقی حاشیهٔ ۲ ص۲۵۳ شود.

غمجرة. [غَ جَ رَ] (ع مص) سریشم چسبانیدن بر کمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به المعرب جوالیقی حاشیهٔ ۲ ص۲۵۳ شود. || پر کردن باران مرغزار را. (منتهی الارب) (آنندراج). پر کردن باران باغ را. غمجر المطر الروضة، ملأها. (اقرب الموارد). || پی‌درپی فروخوردن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج). پی‌درپی خوردن جرعه‌های آب را. (از اقرب الموارد).

غمجة. [غَ / غُ جَ] (ع اِ) جرعه. (مهذب الاسماء) (تاج العروس). پس‌خوردهٔ آب یعنی جرعه‌ای. (از غیاث اللغات). یک آشام از آب و شراب و پس‌خورده. (منتهی الارب) (آنندراج).

غمخانه. [غَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ماتم‌خانه و عزاخانه. خانه‌ای که در آن عزا برپا باشد. (ناظم الاطباء). خانهٔ غم. آنجا که غم و اندوه باشد:

رخت جان بربند خاقانی از آنک
دل در غمخانه بگشادست باز. خاقانی.
دوشم درآمد از در غمخانه نیم‌شب
شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش. خاقانی.
چون ماتم شوی را بسر برد
غمخانه به خانهٔ پدر برد. نظامی (الحاقی).
تیرگی میجوشد از غمخانهٔ افلاکها
شمع بزم خویش را در تحت صرصر سوختم.
طالب آملی (از آنندراج).
گرچه از زیر و زبر کردن غمخانهٔ ما
سالها رفت همان گرد برون می‌آید.
صائب (از آنندراج).

|| مجازاً بمعنی دنیا:

روی در دیوار عزلت کن در همدم مزن
کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن.
خاقانی.

|| کنایه از دل است:

گرچه غمخانهٔ ما را نه مجر ماند و نه بهو
هرچه آرایش طاق است زبر بگشایید.
خاقانی.

غمخوار. [غَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه غم خورد. تیماردار. دلسوز. مهربان. غمگسار. آنکه در غم و اندوه شخصی شریک باشد. (از ناظم الاطباء). کسی که از غم و درد دیگری متألم شود، و دلسوز وی باشد. لُمَّة. (منتهی الارب):

جهان سربسر پر ز تیمار گشت
هر آن کس که بشنید غمخوار گشت.
فردوسی.
همی گفت کای نیکدل یار من
نبد در جهان جز تو غمخوار من. فردوسی.
بدین عید مبارک شادمان باد
بداندیشان او غمناک و غمخوار. فرخی.
عجب دلتنگ و غمخوارم ز حد بگذشت تیمارم
تو گویی در جگر دارم دوصد یاسیج گرگانی.
منوچهری.

ای عزیزان غمزده بنالید و ای یتیمان غمخوار بگریید... (قصص الانبیاء ص ۲۴۱).

شاه غمخوار نائب خرد است
شاه خونخوار شاه نیست دد است. سنایی.
مرغی عجب استادم در دام تو افتادم
غم میخورم و شادم و غمخوار چنین خوشتر.
خاقانی.
خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
ای جان او غمخوار تو، تو غم‌نشان کیستی.
خاقانی.
غمخوار ترا به خاک تبریز
جز خاک تو غم‌نشان مینام. خاقانی.
نه دستی کین جرس برهم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد. نظامی.
جوانمرد کو بود غمخوار او
کمر بست در چارهٔ کار او. نظامی.
شد کنیزک نشست با یاران
بر دو ابرو گره چو غمخواران. نظامی.
حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش.
سعدی (بدایع).
میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی
که نگه میکند از هر طرفی غمخواری.
سعدی (طیبات).
پیوند عمر بسته به مویی است هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست؟
حافظ.

|| (اِ مرکب) مرغ بوتیمار. غمخور. غمخورک. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به بوتیمار و غمخورک شود.

غمخوارگی. [غَ خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) دلسوزی و محبت واقعی. نوازش و تفقد. (ناظم الاطباء). غمخوار بودن. تیمارداری. دلسوزی و مهربانی. غمگساری:

چون مردن تو مردن یکبارگی است
یک بار بمیر این چه غمخوارگی است.
خیام.

باید که در حضرت فخرالدوله در باب ما و اعتنا به مهم ما انواع نصایح دریغ نداری. و این غمخوارگی و تعصب به حسن کفایت خویش در گردن همت او بندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۱۱۱).

ز شیرین قصهٔ آوارگی کرد
به دل شادی به لب غمخوارگی کرد. نظامی.
خنده به غمخوارگی لب کشاند
زهره بخنیاگری‌شب نشاند. نظامی.
به غمخوارگی چون سر انگشت من
نخارد کسی در جهان پشت من.
سعدی (بوستان).

در تعطف و تحنن و محبت و غمخوارگی زیادتی نموده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۸۱). به کرشمهٔ غمخوارگی تفقد نمودن... بر صحرای غمخوارگی ایشان کاشتن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۴۳).

غمخوارگی کردن. [غَ خوا / خا رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) غمخوار بودن. غمگساری. اهتمام. (منتهی الارب). رجوع به غم و غمخوارگی شود.

غمخواره. [غَ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) غمخوار. آنکه غم کسی یا چیزی را خورد. تیماردار. غمخورنده. دلسوز و مهربان:

از آن درد گردوی غمخواره گشت
وز اندیشهٔ دل سوی چاره گشت. فردوسی.
ندادند پاسخ کس از انجمن
نه غمخواره بد کس نه آسوده‌تن. فردوسی.
بدو گفت سودابه گر چاره نیست
از او بهتر امروز غمخواره نیست. فردوسی.
تا پرخمار بود سرم یکسر
مشفق بدند بر من و غمخواره. ناصرخسرو.
گشت بر رای تو پوشیده که چون غمخواره گشت
سوزنی پیر دعا گوی تو از نان‌خوارگان.
سوزنی.
هر زمان بر جان من باری نهی
وین دل غمخواره را خاری نهی. خاقانی.
نکردش در آن کار کس چاره‌ای
نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای. نظامی.
غمش را کز شکیبایی فزونست
من غمخواره میدانم که چونست. نظامی.
یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان. نظامی.

غمخواری. [غَ خوا / خا] (حامص مرکب) دوستی حقیقی و شفقت و شرکت در غم و اندوه. (ناظم الاطباء). غمخوار بودن. غمخوارگی. تیمارداری. تیمار. دلسوزی و مهربانی. غمگساری. اهتمام:

دلا یاری مجوی از یار بدعهد
کز آن خونخواره غمخواری نیاید. خاقانی.
ببین تا چند بار اینجا فتادم
به غمخواری و خواری دل نهادم. نظامی.
به غمخواری یکدگر غم خوریم
بشادی همان یار یکدیگریم. نظامی.

که وقت یاری آمد یاریی کن
درین خون خوردنم غمخواریی کن. نظامی.
پیش از اینْت بیش از این غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود. حافظ.
رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم.
حافظ.
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند.
حافظ.

غمخور. [غَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آنکه غم کسی یا چیزی را خورد. غمخورنده. غمگسار. تیماردار. غمخوار:
مطربان رودنواز و رهیان زرافشان
دوستداران میخوار و بدسگالان غمخور.
فرخی.
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بیرنج
یک کافر شادان دگر کافر غمخور.
ناصرخسرو.
رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد
گذشت و رفت و ببرد از جهان دل غمخور.
ناصرخسرو.
نیز دل تو ز مهر من نکند یاد
هیچ ترا یاد ناید از من غمخور.
مسعودسعد.
روزم فروشد از غم هم غمخوری ندارم
رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم. خاقانی.
این ز گردون مبین که گردون نیز
با لباس کبود غمخور اوست. خاقانی.
دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمنت
دشمن از دوری دولت شد به آخر غمخورت.
خاقانی.
ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم. نظامی.
استاد طریقتم تو بودی
غمخور به حقیقتم تو بودی. نظامی.
چون غمخور خویش را نمی‌یافت
از غم خوردن عنان نمی‌تافت. نظامی.
||بوتیمار. (فرهنگ رشیدی):
خبر زین حال چون عنقا شنیده
فسوسی خورده زین غم گشته غمخور.
عمید لومکی (از فرهنگ رشیدی).

غم خوردن. [غَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) اندوه خوردن. غم بردن. غم کشیدن. انده کشیدن. غصه خوردن:
که چون باد بر ما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد. فردوسی.
غمی بسیار خوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۵۸).
مخور غم فراوان ز روی خرد
که کمتر زید آنکه او غم خورد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
جهان آن نیرزد بر پرخرد
که دانایی از بهر آن غم خورد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
اگر کار بوده‌ست و رفته قلم
چرا خورد باید به بیهوده غم. ناصرخسرو.
فرمود، تو غم مخور. (قصص الانبیاء ص۹).
و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند، هرآینه مقابح آن را بنظر بصیرت بیند و به قضا رضا دهد تا غم کم خورد. (کلیله و دمنه).
چند گویی که غم مخور ای مرد
غم مرا خورد غم چرا نخورم. خاقانی.
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشه‌ای و غم میخورد. نظامی.
چون غمخور خویش را نمی‌یافت
از غم خوردن عنان نمی‌تافت.
نظامی (لیلی و مجنون ص۱۶۳).
جهان خوردند و یک جو غم نخوردند
ز شادی کاه برگی کم نکردند. نظامی.
برو شادی کن ای یار دل‌افروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم.
سعدی (بدایع).
گر همه عالم به عیب در پی ما اوفتند
هرکه دلش با یکی است غم نخورد از هزار.
سعدی (بدایع).
غمی کز پیَش شادمانی بود
به از شادیی کز پسش غم خوری.
سعدی (گلستان).
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود.
حافظ.
یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ.
||تیمار داشتن. دلسوزی و مهربانی کردن. در اندیشهٔ کسی یا چیزی بودن. پرستاری کردن. خدمت نمودن:
همیشه غم پادشاهی خورد
خود و موبدش رای پیش آورد. فردوسی.
پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد.
فردوسی.
کسانی که شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند و آن همه بگذاشتند و برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۰).
چون جهان میخورد خواهد مر مرا
من غم او بیهده تا کی خورم؟ ناصرخسرو.
گفت: الهی گوسفندان را که غم خورد؟ ندا آمد که گرگان را فرمایم تا شبانی کنند. (قصص الانبیاء ص۹۷).
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامده‌ست و روزی که گذشت.
خیام.
غم خوردن این جهان فانی هوس است
از هستی ما به نیستی یک نفس است.
سنایی.
ما غم کس نخورده‌ایم مگر
که دگر کس نمیخورد غم ما؟! خاقانی.
هر آن کس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آواره کرد.
سعدی (بوستان).
خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت‌ریش.
سعدی (بوستان).
چه نیکوروی بدعهدی که شهری
غمت خوردند و کس را غم نخوردی.
سعدی (طیبات).
— امثال:
تا غم نخوری به غمگساری نرسی
غم آن درد که درمان نپذیرد چه خوری؟!
غم آن کسی خوردن آیین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا).
غم ارچه بی‌عدد باشد چو باران
توان خوردن به روی غمگساران.
امیرخسرو.
غم پیرزن خورد نی مرد شیرزن.
غم جان خور که آن نان خورده‌ست
تا لب گور کرده بر کرده‌ست. سنایی.
غم چند خوری بکار ناآمده پیش؟ نظیر: غم فردا نشاید خوردن امروز.
غم خود خور که غمخواری نداری.
غم خور و نان غم‌افزایان مخور
زآنکه عاقل غم خورد کودک شکر. مولوی.
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش.
سعدی.
غم فردا نشاید خوردن امروز. سعدی.

غم‌خورک. [غَ خوَ / خُ رَ] (ا مرکب) نام جانوری است که او را بوتیمار نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). نام جانوری است که بر لب حوض و تالاب نشیند و از غم اینکه مبادا آب آن کم شود آب نمیخورد، و او را بوتیمار خوانند. (برهان قاطع). مرغی است از انواع مرغابیها که همواره بر ساحل نشیند و به دریا نظاره کند. گویند هیچگاه قطره‌ای از آب دریا نیاشامد تا آب دریا تمام نشود. بوتیمار. یمام. مالک‌الحزین. شفنین. طریقون. غمخوار. رجوع به بوتیمار شود.

غم‌خیز. [غَ] (نف مرکب) غم‌آور. غم‌انگیز. صفت جایگاه یا چیزی که از آن غم برآید و کان‌اندوه باشد.

غمد. [غِ] (ع اِ) نیام شمشیر. (مهذب

الاسماء) (دهار). نیام شمشیر و کارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). ج، اَغماد، غُمود. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیام. غلاف. قِراب. رجوع به نیام شود:

غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
باید افشردن مر او را بیدریغ.
مولوی (مثنوی).

سنان لسان و تیغ بیان «والشعراء یتبعهم الغاوون»[1] از هیبت جلال نبوت در غمد کلال و نبوت بماند. (مقدمهٔ دیوان حافظ).

غمد. [غ َ] (ع مص) در نیام کشیدن شمشیر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شمشیر در نیام کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||پوشانیدن چیزی را. ||درست کردن‌کاری را. اصلاح امر. (اقرب الموارد).

غمد. [غ َ م َ] (ع مص) افزون شدن آب چاه یا کم‌گردیدن آن. از اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غمدت الرکیة، کثر ملؤها و قل. ضد. (المزهر سیوطی ص۲۳۳).

غم‌دار. [غ َ] (نف مرکب) دارندهٔ غم. حزین. اندُه‌دار:

جز در غم تو قدم نداریم
غم دار توییم و غم نداریم. نظامی.

غم داشتن. [غ َ ت َ] (مص مرکب) غصه داشتن. ||در اندیشهٔ کسی یا چیزی بودن. اعتنا و توجه داشتن به چیزی یا کسی. باک داشتن از کسی یا چیزی:

همه روز گر غمخوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار.
سعدی (بوستان).

کو فرض خدا نمیگزارد
از قرض تو نیز غم ندارد. سعدی (گلستان).

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش
وآن سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش.
سعدی (بدایع).

از حادثه لرزند بخود کاخ‌نشینان
ما خانه‌بدوشان غم سیلاب نداریم.
صائب تبریزی.

— امثال:

غم نداری بز بخر، نظیر: کور بیکار مژهٔ خود را میکند.

غمدان. [غ َ] (اِ مرکب) (از: غم + دان، پسوند مکان) جایگاه غم. ||کنایه از دنیا. (غیاث اللغات) (برهان قاطع).

غمدان. [غ ُ] (اِخ) نام عمارتی بود بسیار عالی و در زمان خلفا فرودآوردند. (برهان قاطع). کوشکی است به صنعای یمن. (منتهی الارب). نام قصری معروف و مشهور در یمن. گویند هفت سقف داشته و در میان هر دو سقف چهل ستون. و در زمان خلفا آن را فرودآوردند. و صاحب برهان به فتح غین گفته، ولی به ضم اصح است. اگرچه فارسی مانند است، ولی عربی است. (منتهی الارب) (انجمن‌آرا) (آنندراج). این قصر بدست حبشیان بسال ۵۲۵ م. ویران شد. (از اعلام المنجد). در سفرنامهٔ ناصرخسرو چ مجتبی مینوی ص۳ آمده است: قصر غمدان در یمن است، بشهری که آن را صنعا گویند، و از آن قصر اکنون بر مثال تلی مانده است در میان شهر و آنجا گویند که خداوند آن قصر پادشاه همهٔ جهان بوده است، و گویند که در آن تل گنجها و دفینه‌های بسیار است و هیچکس دست بر آن نیارد بردن، نه سلطان و نه رعیت – انتهی. و حمداللّه مستوفی در نزهة القلوب چ لیدن ص۲۶۳ آرد: قصر غمدان که از معظمات و متنزهات عمارات جهان بوده در صنعا بوده است و بر درگاهش نوشته بودند: و لقد علمناه ان لا تخلد ولکن علمناه اخرج ساعة. عثمان آن را خراب کرد – انتهی. و در تجارب السلف آمده: غمدان کوشکی بود در یمن که در همهٔ جهان نظیر نداشت و حاجیان چون از حج بازگشتندی به تفرج و نظارهٔ آن کوشک رفتندی و تعجبها نمودندی و گفتندی این از خانهٔ مکه نیکوتر است. عثمان گفت تا آن را ویران کردند تا پیش هیچ بنا را بر بنای خانهٔ کعبه تفضیل ندهند. (از حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو چ مینوی ص۳). خواندمیر در حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۶۲۱ آرد: و از غرایب صنعاء قصر غمدان است که بعضی از تبابعهٔ یمن آن را بنا کرده‌اند. و یک رکن آن خانه زرد و دیگری سفید و دیگری سرخ و دیگری سبز بوده است. و در عجایب البلدان مذکور است که غمدان آن قدر ارتفاع داشت که در وقت طلوع آفتاب طول سایه آن بسه میل میرسید، و سقف آن خانه از یک پاره سنگ رخام ترتیب داده بودند و بر هر رکنی از ارکان اربعهٔ آن صورت شیری تصویر کرده و چون باد بر آن خانه وزیدی از آن تمثالها آواز شیر مسموع شدی. گویند که عثمان‌بن عفان رضی اللّه عنه در زمان خلافت خود به هدم قصر غمدان فرمان داد. بعضی از اهل کیاست باور گفتند که بر کتابهٔ آن قصر این کلمه مکتوب است: اسلم غمدان ان هادمک مقتول، و ایضاً طایفه‌ای از کاهنان میگفته‌اند که ویران‌کنندهٔ غمدان، البته به قتل خواهد رسید، پس مناسب آن است که از سر انهدام آن بنا درگذری. عثمان این سخن را بسمع قبول جا نداد و آن قصر را ویران کرد. بعد از اندک زمانی کشته شد – انتهی. و در معجم البلدان آمده: بعضی کلمهٔ غمدان را مصحف کرده عمدان به عین مهمله گفته‌اند. و غمدان رواست که جمع غمد باشد که بمعنی پوشش است، مانند: ذئب و ذؤبان. و این قصر نسبت به قصرها و بناهای دیگر مثل پوشش بود. گویند: لیشرح‌بن یحصب خواست که قصری میان صنعاء و طیوه بسازد بنایان و معماران را احضار کرد. آنان برای اندازه گیری ریسمان کشیدند مرغی بر آن نشست و آن را برد. به دنبال مرغ رفتند تا آنکه در محل غمدان آن را انداخت. لیشرح گفت: قصر را در همین جا بسازید، پس به چهار وجه آن را ساختند: سفید، سرخ، زرد و سبز، و در اندرون آن قصری با هفت سقف بنا کردند میان هر دو سقف چهل ذراع فاصله بود. و در بالای آن قصر خانه‌ای از رخام رنگین ساختند و در آن چراغها ترتیب دادند. هنگامی که چراغها روشن میشدند همهٔ قصر از بیرون بسان برق میدرخشید، و کسی که از دور مینگریست میپنداشت که برق یا باران است، و بعضی گفته‌اند قصر غمدان را سلیمان‌بن داود (ع) ساخته است. وی به شیاطین امر داد تا برای بلقیس سه قصر در صنعاء بسازند، و آنها غمدان، سِلحین و بَینون بودند – انتهی. و رجوع به معجم البلدان، منتهی الارب، قاموس الاعلام ترکی، الحلل السندسیة ج ۱ ص۱۹۴، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص۹۱، مجمل التواریخ و القصص ص۱۵۷ و ۲۸۷، ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۱۶ و العقد الفرید چ مصر ج ۱ ص۲۶۸ و ۲۶۹ شود:

با آنکه برآورد به صنعا در غمدان
بنگر که نماندست نه غمدان و نه صنعا.
ناصرخسرو.

آن همه یک دو سه دیر غم دان
نه سدیر است و نه غمدان چه کنم. خاقانی.

غمدان. [غ ُ دا] (ع اِ) نیام شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). غلاف شمشیر. غِمد. (اقرب الموارد).

غم‌درکنک. [غ َ دَ کُ نَ] (اِ مرکب) در تداول عامهٔ زنان، دورویه و ضرب و امثال آن. دف دورویه. داریه (دورویه). تُمبَک.

غمدیدگی. [غ َ دی دَ / دِ] (حامص مرکب) غمدیدن. گرفتار غم شدن. غمزدگی. حالت شخص غمدیده. رجوع به غم شود.

غمدیده. [غ َ دی دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی که غم و اندوهی بدو رسیده باشد. ماتم‌زده. مصیبت رسیده. مغموم. (ناظم الاطباء). غم‌رسیده. (آنندراج). گرفتار غم و اندوه:

شد یقینش که گور غمدیده
هست از آن اژدها ستمدیده. نظامی.

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد. حافظ.

---

۱ – قرآن ۲۲۴/۲۶.

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد. حافظ.
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود.
حافظ.

غمذرة. [غَ ذَ رَ] (ع مص) زیاده پیمودن در پیمایش. (منتهی الارب). کیل کردن به افزونی. غمذر الشیءَ غمذرة؛ کاله فأکثر. (اقرب الموارد).

غمر. [غَ] (ع مص) پوشیدن آب چیزی را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (غیاث اللغات). فروگرفتن آب چیزی را از بسیاری. (منتهی الارب). ||برتری یافتن بر کسی از حیث شرف. غمره القوم؛ اذا علوه شرفاً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||انداختن در جایی: غمروه فی السجن؛ یعنی او را بزندان انداختند. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). ||زیاده‌روی در احسان بر کسی. غمر فلاناً بمعروفه و فضله؛ بالغ فی الاحسان الیه. (اقرب الموارد). زیاده‌روی کردن در مهربانی. تمام کردن نعمت و به منتهی درجه نیکی کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۲۶). ||(ص) آب بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج). الماء الکثیر. ج، غِمار، غُمور. (اقرب الموارد). بسیار. مقابل بَرض بمعنی کم: ماءٌ غمر؛ آب بسیار. (اقرب الموارد ذیل برض). ||دریای بسیارآب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ا) میانه و معظم دریا. (منتهی الارب) (آنندراج). معظم‌البحر. (اقرب الموارد). ||اسب نیکو. (منتهی الارب) (آنندراج). الفرس الجواد. (اقرب الموارد). ||جامهٔ دراز فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گروه مردم پراکنده‌از هر جای. (منتهی الارب) (آنندراج). گروه مردم. الغمر من الناس، جماعتهم و لفیفهم. (اقرب الموارد). انبوه مردم. ج، غِمار. ||(ص) جوانمرد و فراخ‌خوی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد کریم خوشخوی. الکریم الواسع الخلق. (اقرب الموارد). ||مرد ناآزموده کار. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بی‌تجربه. غُمر. غِمر. غَمَر. ||نادان. احمق. ج، اَغمار. غُمر. غِمر. (اقرب الموارد). غافل. گول. ||غمرالخلق. رجوع به همین ترکیب شود. ||غمرالرداء. رجوع به همین ترکیب شود. ||ثوب غمر؛ لباسی که تن را بپوشاند. لباس ساتر. ||لیل غمر؛ شب بسیار تاریک. ج، غِمار، غُمور. (از اقرب الموارد).

غمر. [غَ مَ] (ع مص) کینه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). کینه داشتن. غمر صدره علیّ غمراً. غل. (اقرب الموارد). ||چربش گرفتن دست، و از آن است منديل الغمر یعنی دستمال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بوی و مزهٔ گوشت برگردیدن. (منتهی الارب). متغیر شدن و برگشتن مزهٔ گوشت. (از اقرب الموارد). شمغند شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||(ا) گروه مردم از هر جای. گروه مردم. ||چربش گوشت‌که به دست درماند. ||کینه. ج، غُمور. (منتهی الارب). حقد. ||منديل الغمر؛ قاب دستمال، جل قابشور. ||(ص) مرد ناآزموده کار. شخص بی‌تجربه. غَمر. غِمر. غُمر. (از اقرب الموارد).

غمر. [غَ مِ] (ع ص) چربش‌آلوده. زَهِم. تأنیث آن غَمِرة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). آلوده بچربی.

غمر. [غُ] (ع ص) کارها ناآزموده. (مهذب الاسماء). ج، اَغمار. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). کار ناآزموده. (غیاث اللغات). مرد ناآزموده کار. ناشی. ناآزموده. نازیرک. ||گول. ج، اَغمار. (منتهی الارب). نادان. احمق. (غیاث اللغات). غافل:

ندانستی تو ای خر غمر کج لاک پالانی
که با خرسنگ برناید سروزن گاو ترخانی.
ابوالعباس.
بدو گفت کای غمر تنبل‌سگال
همی خویشتن با من آری همال.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
نباید که شاهان پژوهش کنند
مرا همچو غمران نکوهش کنند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
هرگز به دروغ این فرومایه
جز جاهل و غمر و گربه کی شاند.
ناصرخسرو (دیوان تقوی ص ۱۲۶).
نخرد بجز غمر خارش بخرما
از این است با عاقلان خارخارش.
ناصرخسرو (ایضاً ص ۲۳۴).
مر مرا همچو خویشتن نه شگفت
گرنگونسار و غمر پندارند.
ناصرخسرو (ایضاً ص ۱۲۷).
این بود زیرک آن نباشد غمر
این نه بیمار و آن نه کوته‌عمر. سنایی.
وزین بازپس‌ماندگان قبایل
بجز غمر غمرالردائی نبینم. خاقانی.
چون نمایی چون ندیدستی به عمر
عکس مه در آب هم ای خام غمر.
مولوی (مثنوی).
تو شب و روز از پی این قوم غمر
چون شب و روزی مدد بخشاست عمر.
مولوی (مثنوی).

غمر. [غُ مَ] (ع اِ) قدح خرد یا خردتر. (منتهی الارب). قدح کوچک، و بقولی کوچکترین قدحها. ج، غِمار، اَغمار. (از اقرب الموارد).

غمر. [غُ مَ] (ع اِ) جِ غُمرة و غَمرة. (اقرب الموارد). رجوع به غُمرة و غَمرة شود.

غمر. [غُ مُ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). آنکه در کارها بی‌تجربه باشد. (از قطر المحیط). کار ناآزموده. ناآزموده کار. رجوع به غَمر، غِمر و غُمر شود.

غمر. [غِ] (ع اِ) تشنگی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). عطش. ج، اَغمار. (اقرب الموارد). ||کینه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آنندراج). حقد. غل. (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد ناآزموده کار. (منتهی الارب). غُمر. غَمر. غَمَر. (اقرب الموارد). رجوع به غُمر شود.

غمر. [غَ] (اِخ) مردی است از عرب. (منتهی الارب) (آنندراج). نام مردی از عرب است و این بمجاز بروی گفته شده است. (از تاج‌العروس).

غمر. [غَ] (اِخ) وی پسر یزیدبن عبدالملک‌بن مروان بود. در عیون الاخبار و العقد الفرید داستانی از او نقل شده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۷ و ۲۰۸ و العقد الفرید جزء خامس ص ۲۴۶، ۲۴۷ و ۲۴۸ شود.

غمر. [غَ] (اِخ) جمعی. صاحب الاصابة گوید: این نام غلط است و صحیح آن عمروبن الحمق است. رجوع به همین نام و رجوع به الاصابة جزء خامس ص ۲۰۰ شود.

غمر. [غَ] (اِخ) آبی است به یمامه. (منتهی الارب) (آنندراج). آبی است از آبهای بنی‌اسد که خالدبن ولید در جنگهای رده بدانجا فرودآمد. و این آب در وادیی به همان نام غمر است و میان ثجر و تیماء قرار دارد. مردی از مسلمانان گوید:

جزی الله عنا طیئا فی بلادها
و معترک الابطال خیر جزاء
هم اهل رایات السماحة و الندی
اذا ما الصبا الوت بکل خباء
هم ضربوا بغثاً علی الدین بعدما
اجابوا منادی فتنة و عماء
و خال ابونا الغمر لایسلمونه
و ثجت علیهم بالرماح دماء
مراراً فمنها یوم اعلی بزاخة
و منها القصیم ذو زهی و دعاء.
(از معجم البلدان).

غمر. [غَ] (اِخ) چاهی است دیرینه به مکه. (منتهی الارب) (آنندراج). چاهی قدیم است در مکه که بنوسهم آن را کنده‌اند. شاعر گوید:

نحن حفرنا الغمر للحجیج
تثج ماء ایما ثجیج. (از معجم البلدان).

غمر. [غَ] (اِخ) کوهی است در مقابل تُوَز شرقی، و توز از منازل راه مکه از سوی بصره است و جزء اعمال یمامه محسوب میشود. (از معجم البلدان).

غمر. [غَ] (اِخ) اسب جحاف‌بن حکیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس).

غمر. [غ َ] (اِخ) شمشیر خالدبن یزیدبن معاویه. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس). از اسماء شمشیر. (المزهر سیوطی ص۲۴۳).

غمر. [غ َ م] (اِخ) نام کوهی است و بعضی آن را به عین مهمله آورده‌اند. (از معجم البلدان).

غمر. [غ ُ م] (اِخ) یا (ذوالـ...)[1] نام وادیی در نجد است. عکاشةبن مسعدة السعدی گوید:

حیث تلاقی واسط و ذو اَمَر
و قد تلاقت ذات کهف و غمر.

(از معجم البلدان).
رجوع به ذوغمر و ذوالغمر شود.

غمرات. [غ َ م َ] (ع اِ) ج ِ غَمرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به غَمرة شود. (غیاث اللغات) (آنندراج): و شکر بعد معالجة کل مغلق من الغمرات و مدافعة کل مولم من الملمات. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۰). و غمرات و عبرات اسقام و آلام را به مجاهدات و معالجت اطبا انجلا افتد. (تاریخ بیهق ص۴). در حیاطت حفظ و صیانت حرز باری‌تعالی از این غمرات بسلامت بیرون افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۴۰۸). ||غمرات موت؛ سختیهای مرگ. رجوع به غَمرة شود.

غمران. [غ َ] (اِخ) موضعی است به بلاد بنی‌اسد. (منتهی الارب). نام جایی در بلاد بنی‌اسد است. شاعر در ذکر مواضع بنی‌اسد گوید:

الام علی نجد و من یک ذاهوی
یهیجه للشوق شتی یرابعه
تهجه الجنوب حین تغد و بنشرها
یمانیة و البرق ان لاح لامعه
و من لامنی فی حب نجد و اهله
فلیم علی مثل و اوعب خادعه
لعمرک للغمران غمرا مقلد
فذو نجب غلّافه فد وافعه.

(از معجم البلدان).

غمر اراکة. [غ َ رِ اَ کَ] (اِخ) نام جایی است. (از معجم البلدان).

غمرالخلق. [غ َ رُلْ خُ] (ع ص مرکب) مرد بسیاراحسان. سخی. (منتهی الارب) (آنندراج). خوشخوی. (اقرب الموارد).

غمرالرداء. [غ َ رُرْ رِ] (ع ص مرکب) مرد بسیارعطا. (از مهذب الاسماء). مرد بسیاراحسان و پربخشش و سخی، و مراد از رداء صاحب آن است چنانکه گویند ناصح‌الجیب و طاهرالثوب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صاحب غیاث اللغات گوید: غمرالرداء یعنی فروگرفتن چادر اندام را، و به اصطلاح جوانمرد و فراخ‌جود و مرد بسیارخیر غیب‌پوش. در شرح خاقانی بمعنی سخاوت است زیرا که سخاوت عیوب صاحب خود را فروپوشد. چنانکه چادر صاحب خود را فرومیپوشد. مجازاً بمعنی کریم‌بسیارخیر، از قبیل زید عدل - انتهی:

وزین بازپس‌ماندگان قبائل
بجز غمر غمرالردائی نبینم. خاقانی.
گرخضر گردم بر آن غمرالرداء
هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند. خاقانی.

غمربنی‌جذیمة. [غ َ رِ بَ جُ ذَ مَ] (اِخ) جایی است در شام. در این مکان تا تیماء دو منزل فاصله است از ناحیهٔ شام. عدی‌بن الرقاع گوید:

لمن المنازل اقفرت بغباء
لو شئت هیجت الندأة بکائی
فالغمر غمر بنی‌جذیمة قد تری
مأهولة فخلت من الاحیاء...

(از معجم البلدان).

غمر ذی‌کندة. [غ َ رِ کِ دَ] (اِخ) نام جایی است که از مکه دو روز فاصله دارد و پشت وجره واقع است. (از تاج‌العروس) (معجم‌البلدان)[2]. عمربن ابی‌ربیعه گوید:

اذا سلکت غمر ذی‌کندة
مع الصبح قصداً لها الفرقد
هنا لک اما تعزی الفؤاد
و اما علی اثرهم تکمد. (از معجم البلدان).

رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن ج۳ ص۱۶۸ شود.

غم‌رسیده. [غ َ رَ / رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه بدو غم رسد. غمزده. غمنا ک:

هر یک چو غریب غم‌رسیده
از راه زمان ستم کشیده. نظامی.
چاره‌ای کن که غم‌رسیده کسم
تا یک امشب به کام دل برسم. نظامی.

غمرطیء. [غ َ رِ طَیْ یِ ءْ] (اِخ) موضعی است مر طی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). نام جایی است از آن قبیلهٔ طی. (از تاج العروس).

غمروات. [غ َ رَ] (اِ) به‌باشد که با تازی سفرجل گویند. (فرهنگ اسدی). بهی. آبی. رجوع به ابیب و غامی و به شود:

رنگ رخ من چو غمروات شد از غم
موی سر من سپید گشت چو مهرب[3].

غم‌روزی. [غ َ] (ص مرکب) آنکه غم نصیب وی باشد. غم‌رسیده. غمنا ک:

چون صبح درآمد بجهان‌افروزی
معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
میگفت دگر که با من غم‌روزی
صبحا چو شفق چون شفقت ناموزی.
انوری (دیوان ص۶۲۸).

غمرة. [غ َ رَ] (ع اِ) سختی فراهم‌آمدنگاه چیزی. ج، غَمَرات، غِمار، غُمَر. (منتهی الارب) (آنندراج). سختی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). دشواری. (دهار). سرگردانی و سختی. (مهذب الاسماء): غمرةالشیء؛ شدته و مزدحمه. (از اقرب الموارد). تنگی و شدت. سختی مرگ. هر سختی که باشد. ||انبوهی مردم. ||گروه مردم پراکنده از هر جای. ||بسیاری آب. ج، غِمار. (منتهی الارب) (آنندراج). آب بسیار. (ذیل اقرب الموارد). ||گرداب. (مهذب الاسماء) (تفسیر ابوالفتوح رازی). ||مجازاً بمعنی انهماک در باطل. (ناظم الاطباء). غفلت و جهل و حیرت و ضلالت. (تفسیر ابوالفتوح رازی): فذرهم فی غمرتهم حتی حین. (قرآن ۲۳/۵۴). ||غمرة الموت؛ سختی مرگ.

غمرة. [غ ُ رَ] (ع اِ) روی‌شویه. (مفاتیح خوارزمی) (بحر الجواهر). نوعی از طلا که زنان بر روی مالند. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از اطلیه که از ورس سازند و زنان بر روی مالند. (ناظم الاطباء). ||زعفران. ||(ص) زن گول. (منتهی الارب) (آنندراج). تأنیث غُمر. زن احمق و نادان و غافل. رجوع به غُمر شود.

غمرة. [غ َ رَ] (اِخ) آبشخوری است در راه مکه، حد فاصل میان تهامه و نجد. (منتهی الارب). آبشخوری در راه مکه و یکی از منازل آنجاست. ابن‌الفقیه گوید: غمرة از اعمال مدینه در راه نجد است و رسول خدا (ص) عکاشةبن محصن را به جنگ آنجا فرستاد. (از معجم البلدان).

غمرة. [غ َ م ِ رَ] (ع ص) دست چربش‌آلوده. (منتهی الارب): یدی من اللحم غمرة؛ ای زهمة. (اقرب الموارد). آلوده بچربی. ||(اِ) جامه‌ای است سیاه‌رنگ که غلامان و داهان پوشند. (منتهی الارب). جامهٔ سیاه‌رنگی است که‌بندگان و کنیزان پوشند. (از اقرب الموارد).

غمرة. [غ َ رَ] (اِخ) کوهی است. شمردل‌بن شریک گوید:

سقی جدثاً اعراف غمرة دونه
ببیشة دیمات الربیع هو اطله
و مابی حب الارض الا جوارها
صداها و قول ظن انی قائله.

و ذوالرمة گوید:

تقضین من اعراف لین و غمرة
فلما تعرفن الیمامة عن عفر.

(از معجم البلدان).

غمره. [غ َ رَ] (اِخ) شهری از بلاد قوم لوط.

---

۱ - رجوع به تاج‌العروس شود.
۲ - در منتهی‌الارب چنین آمده: جایی میان مکه و یومان، و این نقل غلطی است از عبارت: موضع بینه و بین مکة یومان، وگرنه جایی بنام «یومان» نیست.
۳ - نل: مترب. بنظر میرسد منجیک مزاح کرده و در این قطعه القاظی از خود ساخته است که از جمله غمروات و مترب است.

رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج۳ ص۲۷۱ شود.

غمری. [غُ] (حامص) (از: غمر + یاء مصدری) ناآزموده کاری. ناآزمودگی. ناشیگری. ||غافل و نادان بودن. گول و احمق بودن. گولی. رجوع به غُمر شود:

هر آن کس که دارد روانش خرد
جهان را به غمری همی نسپرد. فردوسی.
فرستادهٔ شهریاران کشی
بغمری کشد این و بیدانشی. فردوسی.

غمری. [غَ] (ص نسبی) منسوب است به غَمر که بطنی است از غافق. و بعضی به ضم غین گفته‌اند. (از انساب سمعانی) (اللباب فی تهذیب الانساب).

غمری. [غَ / غُ] (اِخ) ولیدبن بکربن مخلدبن ابی‌زیاد غمری اندلسی، مکنی به ابوالعباس. حاکم ابوعبدالله و دیگران از وی روایت کنند. به عراق و خراسان سفر کرد و در دینور بسال ۳۹۲ هـ.ق. درگذشت. او ادیب و شاعر بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۷۸).

غمرین. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در مصر واقع در منوفیه. ضریح الولی منصور بدانجاست. (از اعلام المنجد).

غمریة. [غَ ری یَ] (اِخ) آبی است متعلق به بنی‌عبس. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

غمز. [غَ] (ع مص) درخستن به دست. (منتهی الارب). درخستن به دست و سخت افشردن. (آنندراج). سخت افشردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (غیاث اللغات). فشردن. مالش دادن. مالیدن. ||گاز گرفتن. دندان زدن. ||فروبردن سوزن و امثال آن. (دزی ج۲ ص۲۲۷). ||به چشم اشارت کردن. غمز بالعین و کذا غمز بالجفن. (منتهی الارب) (آنندراج). به چشم نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). اشارت کردن. (دهار). اشارت کردن به چشم. (غیاث اللغات). ناز و غمزه و حرکت به چشم و ابرو. (برهان قاطع). چشمک زدن. اشاره کردن با چشم و مژه و ابرو و لب:

خطا کرد پرگار غمزش همانا
که رسم جفا بر من آن تنگخو زد. خاقانی.

سلطان انکار امیر اسماعیل در آن حالت بر نوشتگین دریافت و معاینه رمز و غمز چشم او بدید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۱۷۴). ||به بدی کس شتافتن و نمامی و سخن‌چینی وی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). وشایت. (مقدمة الادب زمخشری). تهمت کردن و سخن‌چینی. (غیاث اللغات). غمازی. سعایت. تضریب. چغلی کردن:

غمز است هر آنچه آز میگوید
مشنو به گزاف از آز غمازی. ناصرخسرو.

و نیز بدین قاعده هیچکس غمز و دروغ بر وزیر نتواند کردن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۲).

خازن کوهند مگو رازشان
غمز نخواهی مده آوازشان. نظامی.

||آشکار گردیدن درد و عیب کسی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آشکار کردن راز کسی. افشای سر: غمزت علیک نائب دمشق. (دزی ج۲ ص۲۲۷). ||خمیدن و کژگردیدن دابه از پای و لنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). خمیدن و کج شدن و لنگ شدن ستور. (از اقرب الموارد). ||دست بر دنب و پهلوی تکه نهادن تا فربهی و لاغری وی معلوم نماید. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نشاندن به زمین. (منتهی الارب).

غمز. [غَ مَ] (ع ص) مرد سست. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد ضعیف. (اقرب الموارد). ||مال هیچکاره و زبون و ستوران لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج). شتران و گوسفندان پست و هیچکاره. (از اقرب الموارد).

غمزات. [غَ مَ] (ع اِ) جِ غَمزة. رجوع به غَمزة شود.

غمزدا. [غَ زِ / زُ] (نف مرکب) غمزدای. زدایندهٔ غم. آنکه یا آنچه غم را ببرد. تسلیت‌دهنده:

درّبار و مشک‌ریز و نوش‌طبع و زهرفعل
جانفروز و دلگشا و غمزدا و لهوتن.
منوچهری.

غم دین زداید غم دنیی از تو
که بهتر ز غم غمزدایی نیابی. خاقانی.
یاد تو روح‌پرور و لطف تو دلفریب
نام تو غمزدا و کلام تو دلربا. سعدی.

رجوع به غمزدای شود.

غمزدای. [غَ زِ / زُ] (نف مرکب) زدایندهٔ غم. غمزدا. رجوع به غمزدا شود:

پاینده باد میر بشادی و فرخی
بر کف گرفته بادهٔ رنگین غمزدای. فرخی.
طبع حسان مصطفایی کو
تا ثناهای غمزدای آرد. انوری.

||(اِ مرکب) نام روز هشتم است از ماههای ملکی. (برهان قاطع). غمگسار. (ناظم الاطباء). رجوع به غمگسار شود.

غمزدایی. [غَ زِ / زُ] (حامص مرکب) زدودن غم. بردن غم و اندوه. تسلیت. اسلاء.

غمزدگی. [غَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) غم و اندوه داشتن. رنج کشیدن و آزردگی. حالت شخص غمزده.

غم زدودن. [غَ زِ / زُ دو دَ] (مص مرکب) بردن غم و اندوه. تسلیت:

غم از دل میزداید چون صباح عید رخسارت
نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت.
صائب (از آنندراج).

غمزده. [غَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه غم به وی رسد. غم‌رسیده. مغموم: ای عزیزان غمزده بنالید و ای یتیمان غمخوار بگریید. (قصص الانبیاء ص۲۴۱). یاران غمزده می‌آیند که ای مهربان مشفق تو میروی ما را میگذاری. (قصص الانبیاء ص۲۴۲).

گردن اعدات بادا از حسام غم‌زده
غمزده اعدات و احباب تو زآن غم شادکام.
سوزنی (دیوان ص۱۷۲).

ای غمزدهٔ خاکی کز آتش غم جوشی
آبی که جز از آتش بر باد نخواهی شد.
خاقانی.

گر جان ما به مرگ منوچهر غمزده‌ست
تو دیر زی که دولت تو غم‌نشان ماست.
خاقانی.

علم الله که ز من غمزده‌تر
هیچکس نیست ز اخوان اسد. خاقانی.
این غمزده را گناه کم نیست
کآزرم تو هست هیچ غم نیست. نظامی.
کاین نامه که هست چون پرندی
از غمزده‌ای به دردمندی. نظامی.
من غمزده و تو نازنینی
با من به چه روی می‌نشینی. نظامی.
ور بود در حلقه‌ای صد غمزده
حلقه را باشد نگین ماتم‌زده. عطار.
هر جا که روی زنده‌دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای توست.
سعدی (غزلیات).

ز چشم غمزده خون میرود ز حسرت آن
که او به گوشهٔ چشم التفات فرماید.
سعدی (طیبات).

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود. حافظ.
بازپرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست.
حافظ.

زهی خجسته زمانی که یار بازآید
به کام غمزدگان غمگسار بازآید.
حافظ.

غمز عین. [غَ زِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشمک زدن. مژه برهم زدن از روی ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء). رجوع به غَمز و غَمزه شود.

غمزکاره. [غَ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه کارش غمازی و سخن‌چینی باشد. غماز:

غمزکاره مباش چون خورشید
تات چون سایه وقف چه نکنند. خاقانی.

غمزکردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) سخن‌چینی کردن. سعایت. وشایت. (تاج

المصادر بیهقی):
مرا غمز کردند کان پرسخن
به مهر نبی و علی شد کهن.
منسوب به فردوسی (از چهارمقالهٔ عروضی).
غمز کردندش که اینجا کودکی است
نامد او میدان که در وهم شکی است.
مولوی (مثنوی).

غمزگان. [غَ زَ] (اِ) جِ غَمزه. رجوع به غمزه شود. این جمع بر خلاف قیاس است چه اسم معنی را معمولاً با «ها» جمع بندند و نظیر این است الفاظ سخنان و گناهان و غیره:
سروست وکوه سیمین جز یک میانش سوزن[1]
حصن است جان عاشق وز غمزگانش بلکن.
بوالمثل.
غمزگانت قصد کین دارند وز من در غمت
سایه‌ای مانده‌ست بوک این کین ز پیراهن کنند.
خاقانی.

غمزة. [غَ زَ] (ع مص) یک بار به چشم اشاره کردن. (ناظم الاطباء). اسم مرت از غَمز. ج، غَمَزات. رجوع به غَمز شود.

غمزه. [غَ زَ / زِ] (ع مص، اِمص) غمزة. رعنایی بود و چشم برهم زدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رعنایی چشم و برهم زدن چشمک باشد و پندارم تازی است. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن). چشم برهم زدن و رعنایی باشد به کرشمه. (فرهنگ اوبهی). حرکت چشم و مژه برهم زدن باشد از روی ناز، و بعربی نیز همین معنی دارد. (برهان قاطع). چشم برهم زدن معشوق، و عرب نیز این را غمزه گویند. (صحاح الفرس). به ابرو و چشم اشارت کردن معشوق. (غیاث اللغات). چشم برهم زدن به کرشمه. و صاحب نفایس گوید عربی است. (فرهنگ رشیدی). اشاره کردن به چشم، و اشاره کردن ابرو و مژگان را نیز گفته‌اند. (از آنندراج). اشارات لطیف خوبان با چشم و ابرو و مژگان. ج، غمزگان. صاحب آنندراج گوید: غمزه با لفظ زدن و کردن استعمال شود، و این کلمات و ترکیب‌ها از صفات آن است: شوخ، بیباک، بی‌نیاز، مست، بدمست، رنگین، سرکش، ستم‌انگیز، خونریز، خونخوار، جانسوز، جهانسوز، جادو، جادوفریب، کافر، راحت‌گذار، اسلام‌دشمن، قتال، رهزن، فتان، فتنه گر، مردم‌شکار، صیدافکن، زهرپرور، نشترزن، سنان، خنجرفکن، خنجرگذار، ناوک‌انداز، پرفن، پرکار، حاضرجواب، مسلول، دلجوی، سحرآفرین، خاراشکاف، چابک‌عنان، چالاک، خفته، نیمخواب، زودآشنا. کلمات و ترکیبات زیر نیز از تشبیهات آن است: شاهباز، تیر خدنگ، ناوک پیکان، کیش، نیش، نشتر، تیغ و شمشیر:
بتی که غمزه‌اش از سندان کند گذاره[2]
دلم بمژگان کرده‌ست پاره‌پاره.
دقیقی (از فرهنگ اسدی).
کی دل بجای داری در پیش آن دو چشمش
گر چشم را بغمزه بگرداند از وریب. شهید.
خون ریخته می‌بینی گویی که چه خون است این
از غمزه بپرس آخر کاین خون بچه میریزی.
خاقانی.
ترکان کمین غمزهٔ تو
پاسخ همه بر کمان نهاده. خاقانی.
در روی من ز غمزه کمانها کشیده‌ای
بر جان من ز طره کمینها گشاده‌ای.
خاقانی.
موکل کرده بر هر غمزه غنجی
زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی.
نظامی.
آن همه غوغای روز رستخیز
از مصاف غمزهٔ جادوی اوست.
عطار.
نه زور بازوی سعدی که دست و پنجهٔ شیر
سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول.
سعدی (طیبات).
چشمش به تیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید.
سعدی (بدایع).
اگر غمزهٔ لطف را بجنباند بدان را به نیکان دررساند. (گلستان سعدی).
همه شب با خیال غمزه درگفت
مغیلان زیر پهلو چون توان خفت!
امیرخسرو.
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو نیست زنده مکن رنجه شست را.
امیرخسرو.
چشم گوید غمزه کردستم حرام
گوش گوید چیده‌ام سوءالکلام.
مولوی (مثنوی).
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد.
حافظ.
محتاج غمزه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است.
حافظ.
شاهد و ساقی به دست‌افشان و مطرب پای‌کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب.
حافظ.
||مژهٔ چشم. (صحاح الفرس) (برهان قاطع). ||افشردن. (از غیاث اللغات). فشردن. ||(اصطلاح عاشقان) کنایت از عدم التفات است. ||(اصطلاح تصوف) بمعنی فیض و جذبهٔ باطن است که نسبت به سالک واقع شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||گاهی در شعر به تخفیف غَمز استعمال کنند:
ای با دل سودائیان عشق تراکار آمده
ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده.
خاقانی.
غمزش از غمزه تیزپیکان‌تر
خندش از خنده شکرافشان‌تر. نظامی.

غمزهٔ اختر. [غَ زَ / زِ یِ اَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از روشنایی ستاره باشد بوقت دمیدگی صبح، و بعضی لرزش ستاره را گویند. (برهان قاطع). روشنی ستاره وقت دمیدگی صبح. (انجمن‌آرا). کنایه از توهم لرزهٔ ستاره و محو گردیدن از نظرهاست و آن را چشمک زدن ستاره نیز گویند. (آنندراج). غمزهٔ ستاره. (برهان قاطع). و رجوع به غمزه ستاره شود.

غمزه‌بازی. [غَ زَ / زِ] (حامص مرکب) غمزه کردن. رجوع به غمزه و غمزه کردن شود:
میکرد بوقت غمزه‌بازی
بر تازی و ترک ترکتازی. نظامی.

غمزه‌زن. [غَ زَ / زِ زَ] (نف مرکب) کرشمه‌نما و شوخ‌چشم. (ناظم الاطباء). آنکه غمزه زند. غمزه‌زننده. غمزه کننده. رجوع به غمزه شود:
زین پس وشاقان چمن نوخط شوند و غمزه‌زن
طوق خط و چاه ذقن پرمشک سارا داشته.
خاقانی.
شب مهتاب چون شب تاری
قصد خورشید غمزه‌زن کردی. خاقانی.
پیش که غمزه‌زن شود چشم ستارهٔ سحر
بر صدف فلک رسان خندهٔ جام گوهری.
خاقانی.

غمزه‌زنان. [غَ زَ / زِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال غمزه زدن. غمزه کنان. رجوع به غمزه شود:
غمزه‌زنان چو بگذری سنبله‌موی و مه‌قفا
روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو.
خاقانی.

غمزهٔ ستاره. [غَ زَ / زِ یِ سِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) روشنایی ستاره باشد بوقت دمیدن صبح. غمزهٔ اختر. (از برهان قاطع). رجوع به غمزهٔ اختر شود.

غمزهٔ سرتیز. [غَ زَ / زِ یِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فرح و بسیاری خوش‌منشی باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). کنایه از بسیاری خوش‌منشی باشد. (انجمن‌آرا).

غمزهٔ گل. [غَ زَ / زِ یِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شکفتن گل. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

غمزهٔ لاجوردی. [غَ زَ / زِ یِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از نازها و

۱- کذا (!). ۲- کذا (!).

غمزه‌های غیرمکرر باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). کنایه از ناز و غمزه. (انجمن‌آرا). ناز خنک بی‌محل. (فرهنگ رشیدی):

افتاده اگر کبود چشم تو چه باک
از غمزهٔ لاجوردیم ذوقی هست.
ظهوری (از فرهنگ رشیدی).

غمزهٔ نسرین. [غَ زَ / زِ یِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شکفتن نسرین. (آنندراج) (برهان قاطع):

غمزهٔ نسرین نه ز باد صباست
کز اثر خاک تواَش توتیاست. نظامی.

غمزی. [غَ] (اِخ) محمدبن اسحاق عکاشی غمزی. رجوع به همین نام و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

غمس. [غَ] (ع مص) به آب فروبردن کسی را. (المصادر زوزنی). فروبردن در آب. (از منتهی الارب) (آنندراج). غمس چیزی، فروبردن چیزی را در آب. قمس. (از اقرب الموارد). ||خضاب کردن دست را بی‌نگار. (منتهی الارب) (آنندراج). در اقرب الموارد و قطر المحیط این معنی برای اغتماس آمده است: اغتمست المرأة؛ غمست یدها خضاباً مستویاً من غیر تصویر. (اقرب الموارد). و صاحب تاج العروس آرد: واغتمست المرأة غمساً، و یقال اختضبت المرأة غمساً اذا غمست یدها خضاباً مستویاً من غیر تصویر، و فی «الاساس» من غیر نقش - انتهی. ||تذهیب. طلاکاری و زرنگاری: صورة وحش او طائر مغموس بالذهب. (دزی ج۲ ص۲۲۷). ||فروبردن سنان در ثغرة (حفره‌ای در چنبر گردن) کسی. (از اقرب الموارد). ||غروب شدن نجم. (منتهی الارب) (از آنندراج). غایب شدن ستاره. (از اقرب الموارد). ||خوردن غذا در قابلمه. (دزی ج۲ ص۲۲۷).

غمستان. [غَ مِ] (اِ مرکب) جای غم و اندوه. غمکده. رجوع به غم شود.

غم‌سرای. [غَ سَ] (اِ مرکب) جای غم و اندوه. خانهٔ غم. غمخانه. غمکده. غم‌جای. غمگاه. ||کنایه از دنیاست:

در غم‌سرای عاریت از شادی
گرهیچ هست هیچکسان دارند. خاقانی.

غم‌سنج. [غَ سَ] (نف مرکب) آن که غم را بسنجد. مبتلا به غم. غمکش. غمدیده. غمزده:

چو در بیداری و شادی بود رنج
چه باشد حال بیداران غم‌سنج.
امیرخسرو (از آنندراج).

غم‌سوز. [غَ] (نف مرکب) آن که یا آنچه غم و اندوه را ببرد. غمزدا:

گرچه غم‌سوز و غصه کاه‌است او [شراب]
زو مخور[1] کآب زیرکاه است او. اوحدی.

غمش. [غَ مَ] (ع مص) تاریک شدن نظر کسی از گرسنگی یا تشنگی. و یا بمهمله سوء البصر اصلی، و بمعجمه عارضی که میرود. (منتهی الارب) (آنندراج). ضعیف شدن چشم با جریان اشک در اکثر اوقات. صفت آن اغمش است. (از المنجد).

غمشانی. [ ] (اِخ) غشمانی. غشانی. در بعضی از کتب رجال همان احمدبن رزق است. رجوع به غشمانی، غشانی و ریحانة الادب ج۳ شود.

غمش‌خانه. [غُ مُ نَ] (اِخ) تلفظ عربی گموش‌خانه. نام شهری است در ترکیه. رجوع به گموشخانه و اعلام المنجد شود.

غمص. [غَ] (ع مص) شکر نکردن نعمت را. (منتهی الارب) (آنندراج). ناسپاسی کردن نعمت را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||خرد و خوار شمردن و بر هیچ ناداشتن چیزی را. ||عیب گرفتن بر کسی سخن را. (منتهی الارب) (آنندراج). عیب کردن‌کسی را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||مسخره کردن. (دزی ج۲ ص۲۲۷). ||سستی ورزیدن به حق کسی. ||دروغ گفتن. یقال: لاتغمص علی؛ یعنی دروغ مباف بر من. ||روان گردیدن خم چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). ژفکین شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و رجوع به غَمَص شود. ||(اِ) خم چشم که روان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). زفگ. چرک چشم و پیخال چشم. (از غیاث اللغات). ژفکاب.

غمص. [غَ مَ] (ع مص) روان گردیدن خم چشم. (منتهی الارب). جاری شدن چرک تر چشم. (از اقرب الموارد). ||(اِ) خم چشم که روان باشد. (منتهی الارب). رَمَص. (اقرب الموارد). و رجوع به غَمص شود.

غمص. [غَ مِ] (ع ص) عیبگیر: رجل غمص علی النسب؛ بسیار عیب‌گیرنده بر نسب مردم. (از اقرب الموارد).

غمص. [غُ] (ع ص، اِ) ج اَغمص و غَمصاء . (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

غمصاء . [غَ] (ع ص) زنی که خم چشم وی روان باشد. (ناظم الاطباء). زنی که در چشم او چرک تر باشد. تأنیث اَغمص. (از اقرب الموارد). رجوع به اَغمص شود.

غمض. [غَ] (ع مص) آسان داشتن از کسی در خرید و فروخت. (منتهی الارب). تساهل و آسان‌گیری در بیع. غموض هم آمده است. (از اقرب الموارد). ||رفتن. (منتهی الارب). رفتن در زمین و از نظر ناپدید شدن. (از اقرب الموارد). ||درخلیدن و پوشیده شدن در گوشت. (منتهی الارب). فرورفتن و ناپدید شدن شمشیر در گوشت. (از اقرب الموارد). ||(اِ) زمین پست و نرم و زمین مغاک. ج، غُموض، اَغماض. (منتهی الارب) (آنندراج). المطمئن من الارض. (اقرب الموارد). ||مااکتحلت عینی غُمضاً و غِمضاً؛ یعنی نخفتم. (از منتهی الارب). ||رجل ذوغمض؛ یعنی مردگمنام و خوار. (از اقرب الموارد).

غمض. [غُ] (ع مص) مااکتحلت عینی غُمضاً؛ یعنی نخفتم. (منتهی الارب). رجوع به غَمض شود.

غمض عین. [غَ ضِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چشم فروخوابانیدن. (مقدمة الادب زمخشری). نادیده گرفتن. چشم‌پوشی. صرف‌نظر. تعمیه. گذشت. اغماض. تغافل. آسان‌گیری و تساهل. رجوع به غَمض شود.

غمط. [غَ] (ع مص) خرد و خوار شمردن مردم را. منه الحدیث: انما ذلک من سفه الحق و غمط الناس؛ ای ان یری الحق سفهاً و جهلا و یحتقر الناس. (منتهی الارب). خوار داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). عیب کردن کسی را. (المصادر زوزنی). ||شکر عافیت ننمودن. ||خوار داشتن نعمت را و ناسپاسی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). ناسپاسی کردن نعمت را. (المصادر زوزنی). بطر نعمت و حقیر شمردن آنرا. (از اقرب الموارد). فریدن. پرنعمت شدن. ||بسختی فروخوردن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کشتن ذبیحه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||انکار کردن حق. (از اقرب الموارد). ||(اِ) زمین پست و نرم. (منتهی الارب) (آنندراج).

غمطی. [غَ مَ طا] (ع ص) پیوسته بارنده: سماء غمطی؛ ابر پیوسته بارنده. (از منتهی الارب). دائمةالمطر. (اقرب الموارد). غَبطی.

غمغمة. [غَ غَ مَ] (ع مص) بانگ کردن گاوان در حال ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن‌گاوان هنگام ترس. (از اقرب الموارد). ||بانگ کردن مبارزان در جنگ. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن دلیران هنگام کارزار. (از اقرب الموارد). ||زیرلبی حرف زدن. (دزی ج۲ ص۲۲۸). ||(اِ) بانگ گاوان وقت بیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بانگ. ج، غَماغِم. (مهذب الاسماء). ||بانگ و خروش دلیران در کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سخن ناپیدا. (منتهی الارب) (آنندراج). سخنی که آشکار و روشن نباشد. (از اقرب الموارد). و اما غمغمة قضاعة فصوت لایفهم بقطع حروفه. (درة الغواص حریری).

غم‌فرسودگی. [غَ فَ دَ / دِ] (حامص مرکب) درماندگی از غصه و اضطراب. ناتوانی

---

۱ - نل: زو برم.

از اندوه و غم. (ناظم الاطباء). فرسودگی بسبب غم و اندوه. رجوع به غم شود.

غم‌فرسوده. [غَ فَ دَ / دِ] (ص مرکب) ناتوان‌شده از غم و غصه. (ناظم الاطباء). آنکه غم او را بفرساید. غمزده. غمکش:
گرچه غم‌فرسودهٔ دوران بدم
مرگ عزالدین مرا فرسود و بس. خاقانی.

غم‌فزا. [غَ فَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه غم افزاید. افزایندهٔ غم. غم‌افزا. غم‌فزای. رجوع به غم و غمفزای شود.

غم‌فزای. [غَ فَ] (نف مرکب) بمعنی غم‌فزا. رجوع به همین ترکیب شود:
مندید با رشک و با آز رای
که این غم‌فزای است و آن جانگزای.
(گرشاسب‌نامه).
آن غمگسار دینه مرا غمفزای گشت
وآن غمفزای گشته کنون غمگسار من.
ناصرخسرو.

غم‌فزایی. [غَ فَ] (حامص مرکب) افزودن غم و اندوه. عمل غم‌افزا. رجوع به غم‌فزا و غمفزای شود.

غمق. [غَ مَ] (ع مص) نمگین شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). نم برآمدن از زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). نم نشستن بر زمین. نمناک شدن زمین. غمقت الارض غمقاً؛ رکبها الندی، فهی غَمِقَة. ||تباه شدن گیاه از بسیاری نمناکی و تری. (از اقرب الموارد).

غمق. [غَ مِ] (ع ص) جای نمناک. المکان الذی رکبه الندی. ||بلد غمق؛ شهری که آب بسیار و هوای نمناک داشته باشد. کثیرالمیاه رطب‌الهواء. (اقرب الموارد). ||نبات غمق؛ گیاه‌گنده و تباه‌بوی از فزونی تری. (منتهی الارب) (آنندراج). گیاه گندیده و بدبوی از بسیاری آب. (از اقرب الموارد).

غمقة. [غَ قَ] (ع ا) بیماریی است که بر پشت پیدا میگردد. (منتهی الارب) (آنندراج). دردی که در کمر پیدا شود. داء یأخذ فی الصلب. (اقرب الموارد).

غمقة. [غَ مِ قَ] (ع ص) زمین نمناک و گران. یا زمین نزدیک آب. لیلة غمقة کذلک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قریة غمقة؛ دهی بسیارآب. (مهذب الاسماء). ||لیلة غمقة؛ شب نمناک.شبی که باد در آن نوزد و نم آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد).

غمکاه. [غَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه از غم بکاهد. غمزدا. کاهندهٔ غم:
عرصه‌ای دیدم چون جان و جوانی بخوشی
شادی‌افزای چو جان و چو جوانی غمکاه.
انوری.

غمکده. [غَ کَ دَ / دِ] (امرکب) جایگاه غم و اندوه. غمخانه. غم‌سرا. ماتمکده. بیت‌الحزن. خانهٔ دلگیر:
ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا
کآنکه جهان را شناخت غمکده شد جان او.
خاقانی.
خاکش‌به آب سیل سرشت از پی شگون
روزی که دهر غمکده‌ام را بنا گذاشت.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
||کنایه از دنیا:
شاد از چه‌ام از آنکه درین غمکده یکیست
درمان و درد و نیک و بد و سور و شیونم.
سیدحسن غزنوی.
خاقانی ازین کوچهٔ بیداد برو
تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جایی ز فلک یافته‌ای بند تو اوست
جا را به فلک بازده آزاد برو. خاقانی.
||(اصطلاح تصوف) مقام مستوری را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۵۵۸).

غم کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) بمعنی غم خوردن. (آنندراج):
هر کس بقدر طاقت خود میکند غمش
آهن بقدر جذبه به آهن‌ربا رسید.
نظیری (از آنندراج).

غمکش. [غَ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه غم کشد. غمناک. غمدار. غمزده. غمدیده. غمرسیده:
چو پیروزه گشته‌ست غمکش دل من
ز هجران آن دو لب بهرمانی.
ابوالحسن بهرامی.
در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست
ای بس دل سرگشته و غمکش که تراست.
انوری.
میی کوست حلوای هر غمکشی
ندیده بجز آفتاب آتشی.
نظامی (از آنندراج).

غم کشیدن. [غَ کَ /کِ دَ] (مص مرکب) کشیدن غم و اندوه. تحمل غم. رجوع به غم شود:
به یک مرد از ایشان ز ما سیصد است
بدین رزمگه غم کشیدن بد است. فردوسی.
از دولت و سعادت او شادمان نشد
هر دل که از نحوست ایام غم کشید.
امیرمعزی (از آنندراج).
زین غم چو نمیتوان بریدن
تن دردادم به غم کشیدن. نظامی.
برنجد نازنین از غم کشیدن
نسازد نازکان را غم چشیدن. نظامی.
مانده نشدی ز غم کشیدن
وز طعنهٔ دشمنان شنیدن. نظامی.

غم‌کوفته. [غَ تَ / تِ] (ص مرکب) آنکه یا آنچه غم او را بفرساید و درهم کوبد. غمزده. کوفته و خسته از غم:
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن
وین بار گران از دل غم‌کوفته بردار.
فرخی.
رجوع به غم شود.

غمگداز. [غَ گُ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه غم را بگدازد و از میان ببرد. غمزدا. رجوع به غم شود.

غمگسار. [غَ گُ] (نف مرکب) بمعنی غمزدای... و چیزی که دورکنندهٔ غم بود. (از برهان). آنچه اندوه ببرد. آنچه غم را دور کند:
نه ز گیتی غمگساری اندر او جز بانگ غول
نه ز مردم یادگاری اندر او جز استخوان.
فرخی.
مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار. سعدی.
||کنایه از مطلوب و محبوب. (از برهان قاطع). بمعنی غمخوار، چه گساردن بمعنی خوردن است. (غیاث اللغات). کنایه از رفیق و محبوب و غمخوار. (آنندراج) (انجمن‌آرا). دوست مونس و معتمد و رفیق همراز و همدم که همواره با شخص همراه باشد. (ناظم الاطباء). آنکه اندوه ببرد:
چنان دان که خرم بهارش تویی
نگارش تویی غمگسارش تویی. فردوسی.
کنون‌گر به رزمند یاران من
به بزم اندرون غمگساران من. فردوسی.
به تاوانْش دینار بخشم ز گنج
بشویم دل غمگساران ز رنج. فردوسی.
تو سرو جویباری تو لالهٔ بهاری
تو یار غمگساری تو حور دلربایی. فرخی.
آمد آن غمگسار جان و روان
آمد آن آشنای بوس و کنار. فرخی.
رازدار من تویی همواره یار من تویی
غمگسار من تویی من آن تو تو آن من.
منوچهری.
نگار تو اینک بهار من است
بر این پرنیان غمگسار من است.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همی گوید که هرگز نشنود خود
ندارد غم ولیکن غمگساری. ناصرخسرو.
زیراکه بروزگار پیری
جز شکر تو نیست غمگسارم. ناصرخسرو.
زیراکه بس است علم و حکمت
امروز ندیم و غمگسارم. ناصرخسرو.
دارد دل من غم ز غم چه پرسی
زآن پرس که یک غمگسار دارد.
مسعودسعد.
با دوستان تو خوشدل و مر دشمنانت را
درمانده گشته با غم و بی غمگسار دل.
سوزنی.
با بخت در عتابم و با روزگار هم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم.
خاقانی.

آن راکه غمگسار تو باشی چه غم خورد
وآن راکه جان تویی چه دریغ عدم خورد؟
خاقانی.
خیال روی توام غمگسار و روی تو نه
بهر سویی که کنم راه راه سوی تو نه.
خاقانی.
می و نقل و سماع و یاری چند
میگساری و غمگساری چند. نظامی.
فروبسته کاری پیاپی غمی
نه کس غمگساری نه کس همدمی. نظامی.
جز سایه نبود پرده‌دارش
جز گریه نبود غمگسارش. نظامی.
منت پیوسته خواهم بود غمخوار
توام گرچه نباشی غمگساری. عطار.
همه روز گر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار.
سعدی (بوستان).
راحت جانست رفتن با دلآرامی به صحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری.
سعدی (خواتیم).
چه خوش گفت این مثل یاری به یاری
که هر غم را بباید غمگساری.
امیرخسرو.
غم ارچه بی‌عدد باشد چو باران
توان خوردن به روی غمگساران.
امیرخسرو.
اینش سزا نبود دل حقگزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید. حافظ.
زهی خجسته زمانی که یار بازآید
به کام غمزدگان غمگسار بازآید. حافظ.
گرنسازد غمگسار من به من
من غمش را غمگسار خودکنم.
صائب تبریزی (از آنندراج).
||(اصطلاح تصوف) اثر صفت جمالی است که عموم و شمول دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- بادۀ غمگسار؛ شرابی که غم و اندوه را بزداید و دور کند. (ناظم الاطباء).
||(اِ مرکب) نام روز هشتم از هر ماه ملکی. (ناظم الاطباء). رجوع به غمزدا شود.

غمگسار بودن. [غ َ گ ُ دَ] (مص مرکب) غمخوار بودن. غمزدا بودن:
به چوگان و مجلس به دشت شکار
نرفتی مگر کو بدی غمگسار. فردوسی.
بهارش تویی غمگسارش تو باش
درین تنگ زندان زوارش تو باش. فردوسی.
چو کار آمدم پیش یارم بدی
بهر دانشی غمگسارم بدی. فردوسی.
کنون من کرا گیرم اندر کنار
که خواهد بدن مر مرا غمگسار. فردوسی.
یار من و غمگسار بود و کنون
غم بفزودست غمگسار مرا. ناصرخسرو.
کس نیابم که غمگسار بود
کس نبینم که آشنا باشد. مسعودسعد.
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوۀ او
اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی. حافظ.

غمگساردن. [غ َ گ ُ دَ] (مص مرکب) غم زدودن. غمخواری. رجوع به غم شود.

غمگسارنده. [غ َ گ ُ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) بمعنی غمگسار. غمخوار. غمزدا:
شده غمگسارنده‌شان هر دو زن
گه این پایکوب و گه آن دست‌زن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
رجوع به غمگسار شود.

غمگساری. [غ َ گ ُ] (حامص مرکب) دفع ملالت و دلتنگی. (ناظم الاطباء). گساردن غم. غمخواری. غمزدایی. دلداری و دلجویی:
هرچند که غمگین بود نخواهد
از پشه خردمند غمگساری. ناصرخسرو.
غمگساری در ابر میجویم
برق او دید هم نمی‌شاید. خاقانی.
در جهان هیچ سینه بیغم نیست
غمگساری ز کیمیا کم نیست. خاقانی.
||مودت و دوستی و رفاقت و مؤانست و همدمی. (ناظم الاطباء). رجوع به غمگسار شود.

غمگساری کردن. [غ َ گ ُ کَ دَ] (مص مرکب) غمخواری کردن. دوست و رفیق و غمخوار بودن. دلداری دادن. رجوع به غم، غمگسار و غمگساری شود.

غمگسل. [غ َ گ ُ سِ / سَ] (نف مرکب) آنچه یا آنکه غم را ببرد. غمزدا. آنچه یا آنکه رشتۀ غم را بگسلد:
سپهدار و گنج آکن و غمگسل
کدیور بطبع و سپاهی بدل. (گرشاسب‌نامه).

غمگن. [غ َ گ ِ] (ص مرکب) مخفف غمگین. با غم و اندوه. صاحب غم. محزون. رجوع به غم و غمگین شود:
ای آنکه غمگنی و سزاواری
وندر نهان سرشک همی باری. رودکی.
هر آنجا که ویران بد آباد کرد
دل غمگنان از غم آزاد کرد. فردوسی.
برون کرد باید ز دلها نهیب
گزیدن مر این غمگنان را شکیب. فردوسی.
بمن بخش ری را خرد یاد کن
دل غمگنان از غم آزاد کن. فردوسی.
همه تا کوشد اندر آن کوشد
که دل غمگنی کند شادان. فرخی.
خانۀ او بهشت شد که در او
غمگنان را ز غم کنند آزاد. فرخی.
چرا بگرید زار ار نه[1] غمگن است غمام
گریستش چه باید که شد جهان پدرام.
عنصری.
صحبت بدخو همه رنج است از آن
یارش ازو غمگن و او غمگن است.
ناصرخسرو.
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی
به نیک و بدش غمگن و شادمانه.
ناصرخسرو.
گر گنهم بخشی و گر سر بری
زین نشوم غمگن و زآن شادمان. خاقانی.
گرگونۀ غمگنان ندارم
زآن نیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ‌رویم ایراک
بسیار دمیدم آتش غم.
خاقانی (از آنندراج).
منم خرم و یک فتادست نقشم
شما غمگن و نقشتان شش فتادست.
خاقانی.

غمگنی. [غ َ گ ِ] (حامص مرکب) بمعنی غمگینی. اندوه داشتن. حزم. رجوع به غم و غمگینی شود.

غمگین. [غ َ] (ص مرکب) اندوهناک. غمناک. نژند. اندوهمند. پژمان. غمنده. کظیم. (ترجمان القرآن تهذیب عادل). دژم. مغموم. رجوع به غم شود:
همی راند غمگین سوی طیسفون
پر از دردْ دل، دیدگان پر ز خون. فردوسی.
همه راه غمگین و دیده پرآب
زبان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی.
سپنجی‌سرای است دنیای دون
بسی چون تو زو رفت غمگین برون.
فردوسی (از لغت فرس اسدی).
قوم ما سخت غمگین، و چیرگی بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۱).
گرمستمند و با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم. ناصرخسرو.
خرم‌ترم آنگه بین، کز خوی توام غمگین
کز هرچه کنم تسکین صفرای تو اولیتر.
خاقانی.
طبع غمگین چه کنم زآنچه گذشت
دل از آنچ آید شادان چه کنم. خاقانی.
مراد من چنانست ای هنرمند
که بگشایی دل غمگینم از بند. نظامی.
خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار
خود نگویی چند نالد سعدی غمگین من.
سعدی (بدایع).
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند
که در بهشت نیارد خدای غمگینم.
سعدی (طیبات).
بر بستر هجرانت بینند و نپرسندم
کای سوخته‌خرمن گو آخر ز چه غمگینم.
سعدی (طیبات).

---
۱ - ن ل: ایرا نه.

روزگاری است که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست.
حافظ.
چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرون است. حافظ.

غمگین بودن. [غَ دَ] (مص مرکب) غمناک بودن. اندوهگین بودن:
مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت و کوته لیکن قوی و بابنیاد. کسائی.
ور از من بدآ گاهی آرد کسی
مباش اندرین کار غمگین بسی. فردوسی.
وز آن پس فرستاد نزد پلاش
که از مرگ پیروز غمگین مباش. فردوسی.
غم آن کسی خوردن آیین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
با نور ماه شب نبود تاری
با علم حق دل نبود غمگین. ناصرخسرو.
نبی آ گه که گر غمگین نبودی
نبایستیت هرگز غمگساری. ناصرخسرو.
ز بهر آنچه کآید با تو گر غمگین بوی شاید
ز بهر آنچه کایدر ماند خواهد چون بوی مفتم.
ناصرخسرو.

غمگین داشتن. [غَ تَ] (مص مرکب) غمگین کردن. اندوهناک کردن:
تو دل را بدین کار غمگین مدار
میان دو ابرو پر از چین مدار. فردوسی.
تهمتن بدو گفت کای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار. فردوسی.
دل از دیری کار غمگین مدار
تو نیکی طلب کن نه زودی کار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

غمگین شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) غمناک شدن. غم و اندوه داشتن. رجوع به غمگین گشتن شود:
در دژ ببستند و غمگین شدند
پر از غم دل و دیده خونین شدند.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۴۰۱).
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
که اندر جهان این سخن نیست نو.
فردوسی.

غمگین کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) اندوهناک کردن. غمناک کردن:
جهانا چند ازین بیداد کردن
مرا غمگین و خود را شاد کردن. نظامی.
آتش صنعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیک دین کند.
مولوی (مثنوی).
رجوع به غمگین داشتن شود.

غمگین گشتن. [غَ گَ تَ] (مص مرکب) اندوهناک شدن. غمناک شدن. رجوع به غمگین شدن شود.

غمگین‌نواز. [غَ نَ] (نف مرکب) آنچه یا آنکه غمگین را بنوازد. دلجویی‌کننده از شخص غمگین. نوازندهٔ غمگین:
مغنی بدان ساز غمگین‌نواز
درین سوزش غم مرا چاره ساز. نظامی.

غمگینی. [غَ] (حامص مرکب) آزردگی و رنج و اندوه و ملالت. (ناظم الاطباء). غمگین بودن. اندوهناک شدن. رجوع به غمگنی شود.

غمل. [غَ] (ع مص) نبات بر یکدیگر افتادن. (تاج المصادر بیهقی). درهم و بر همدیگر روییدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). نشستن و افتادن گیاه روی یکدیگر. غمل النبات غملا: رکب بعضه بعضاً. (اقرب الموارد). ||ادیم پوشیدن تا سست شود که موی از وی باز توان کردن. (تاج المصادر بیهقی). پوست خورش داده پیچیدن و بجای نهادن تا نرم یا فاسد گردد، یا در تک پارگین یا زیر ریگ نهادن تا نرم گردد و بوی گند و پشم بریزد. (منتهی الارب) (آنندراج). تباه و فاسد کردن ادیم، و بقولی نهادن آن در زیر پوششی تا پشم آن بریزد. (از اقرب الموارد). ||میوه در زیر چیزی کردن تا بپزد. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). میوهٔ نیم‌رس یا نارسیده را خوابانیدن تا تمام رسد. (منتهی الارب) (آنندراج). پوشیدن بسر (غورهٔ خرما) را تا برسد. غمل البسر غملاً: غمه لیدرک. (اقرب الموارد). ||فروپوشیدن کسی را تا خوی آرد. (منتهی الارب) (آنندراج). پوشانیدن کسی را تا عرق کند. (از اقرب الموارد). جامه بر مردم و بر ستور افکندن تا خوی گیرند. (تاج المصادر بیهقی). ||نیکو و اصلاح کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بهم نهادن انگور را. (منتهی الارب) (آنندراج). روی هم نهادن انگور را. (از اقرب الموارد).

غمل. [غَ مَ] (ع مص) فاسد و تباه گردیدن زخم از عصابه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تباهی زخم بجهت بستن عصابه. ||فاسد شدن گوشت و هر چیز دیگر چون پوشیده شود و بگندد. (از اقرب الموارد). ||گندیدن چیزی از برهم آمدن و بهم پیچیدن. (از اقرب الموارد).

غمل. [غَ مَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام جایی است. شاعر گوید:
کیف تراها و الرجال تقبض
بالغمل لیلا و الحداة تنغض.
(از معجم البلدان).

غمل. [غُ مَ] (اِخ) رودخانه‌ای است در افغانستان که از نزدیکی غزنین سرچشمه میگیرد. (از اعلام المنجد).

غملاج. [غِ] (ع ص) بمعنی غَملَّج است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَملَّج شود.

غملاس. [غِ] (ع ص) شقشقة غملاس: شقشقهٔ سطبر، و آن ریه‌مانندی است که شتر وقت مستی از دهان برآرد. (منتهی الارب) (آنندراج). شقشقة ضخمة. (اقرب الموارد). رجوع به شقشقة شود.

غملج. [غَ لَ] (ع ص) آنکه بر یک روش و حال نپاید؛ گاهی قاری و گاهی شاطر و وقتی بخیل و وقتی سخی و باری شجاع و باری جبان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس). مؤنث آن نیز غَملَّج است. (از اقرب الموارد). غَمَلَّج. غِملاج. غُملوج. غِملیج. غُمالِج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غملج. [غُ لُ] (ع ص) آنکه اندامی درشت و قامتی بلند دارد. درشت‌اندام درازبالا. غِملیج. (از المنجد).

غملج. [غَ مَلْ لَ] (ع ص) بمعنی غَملَّج. تأنیث آن نیز غَملَّج است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَملَّج شود. ||مرد درازگردن مانند غَمَلَّط. (از تاج العروس).

غملس. [غَ مَلْ لَ] (ع ص) بمعنی پلید دلیر بیباک است، و آن را وصف گرگ آرند و گویند: ذئب غملس؛ یعنی گرگ خبیث جری. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

غملط. [غَ مَلْ لَ] (ع ص) درازگردن هرچه باشد. (منتهی الارب). درازگردن. (از اقرب الموارد).

غملوج. [غُ] (ع ص) بمعنی غَملَّج است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مؤنث آن غُملوجة است. (اقرب الموارد). ||(اِ) شاخه‌ای که در سایه روید. ج، غَمالیج. (از المنجد).

غملوجة. [غُ جَ] (ع ص) مؤنث غُملوج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُملوج و غَملَّج شود.

غملوط. [غُ] (ع ص) مرد درازگردن. (از اقرب الموارد).

غملول. [غُ] (ع اِ) رودبار درخت‌ناک. یا رودبار دراز کم‌پهن درهم پیچیده گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین نشیب بسیاردرخت. (مهذب الاسماء). وادی تنگ پردرخت و گیاه‌پیچیده، و گفته‌اند: وادی پردرخت دراز و کم‌پهناکه گیاه درهم و پیچیده داشته باشد. (از اقرب الموارد). ||هر چیز انبوه و فراهم‌آمده از درخت و ابر و تاریکی تا آنکه زاویه را هم غملول نامند. (منتهی الارب) (آنندراج). هر فراهم‌آمده: تاریک و تراکم درخت یا ابر یا ظلمت یا زاویه. کل مجتمع اظلم و تراکم من شجر او غمام او ظلمة. ج، غَمالیل. (اقرب الموارد). ||پشتهٔ بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). رابیة. (اقرب الموارد). ||برغست.

(مهذب الاسماء) (برهان قاطع). تره‌ای است که پزانیده میخورند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). بقلة دستیة تبکر فی اول‌الربیع تؤکل مطبوخة. (اقرب الموارد). بجند. پژند. بزند. تُملول. رجوع به برغست شود.

غملی. [غَ لا] (ع ص، اِ) ج غَمیل. (المنجد)[1]. رجوع به غَمیل شود.

غملی. [غَ مَ لا] (اِخ) جایی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

غملیج. [غ] (ع ص) بمعنی غَملَج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَملَج شود. ||درشت‌اندام درازبالا. آنکه اندامی درشت و قامتی بلند دارد. الغلیظ الجسم الطویل. (المنجد).

غملیجة. [غِ جَ] (ع ص) مؤنث غِملیج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غِملیج و غَملَج شود.

غمم. [غَ مَ] (ع مص) فروگرفتن موی پیشانی و قفا را. (منتهی الارب). ||از عیوب خلقهٔ اسب است و آن بسیار بودن موی پیشانی است چنانکه چشم را فرا گیرد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۴).

غمن. [غ] (ع مص) بمعنی غَمل در خرما و پوست. (تاج المصادر بیهقی). نرم کردن پوست. (المصادر زوزنی). پوست ترکرده خورش داده زیر چیزی نهادن تا پشم بریزد. (منتهی الارب) (آنندراج). بمعنی غَمل است. (از اقرب الموارد). رجوع به غَمل شود. ||غورهٔ خرمای نارسیده را خوابانیدن تا برسد. بمعنی غَمل است. ||جامه برافکندن بر کسی تا خوی کند. غَمل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درآورده شدن در زمین. غُمِنَ فی الارض (مجهولاً). (منتهی الارب) (آنندراج). داخل گردانیده شدن و پوشانیده شدن در زمین. (از اقرب الموارد).

غمناک. [غَ] (ص مرکب) اندوهگین. غمگین. غمین. با غم و اندوه. محزون. غمنده: ایشان بازگشتند سخت غمناک، که جوانان کار نادیدگان بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۶). من که آلتونتاشم اینک بفرمان علی میروم و سخت غمناک و لرزانم بدین دولت بزرگ. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۸۱). من بازگشتم سخت غمناک و متحیر. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۲۵). آن روز که حسنک را بر دار کردند، استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۵). جبرئیل در حال بیامد و بر بالین مصطفی بنشست غمناک، و رسول را سلام کرد. (قصص الانبیاء ص۲۴۴). و یکروز غمناکان نشسته بود. (مجمل التواریخ و القصص). گفت ترا چون غمناک می‌بینم. (کلیله و دمنه).

بردی دل من ناگهان کردی به زلف اندر نهان
روزی نگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو.
خاقانی.

جانم به حشمت تو نه غمناک خرم است
کارم به همت تو نه بدتر نکوتر است.
خاقانی.

پس به نزدیک مرد شهری آمد و چون غمناکی مستمند بنشست. (سندبادنامه ص ۳۰۱).

چون آن گلبرگ‌رویان بر سر خاک
گل صدبرگ را دیدند غمناک. نظامی.

چو پیش تخت شد نالید غمناک
برسم مجرمان غلطید بر خاک. نظامی.

من آن تشنه‌لب غمناک‌اویم
که‌او آب من و من خاک‌اویم. نظامی.

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
باشد که چو وابینی خیر تو درین باشد.
حافظ.

غمناک. [غَ] (اِخ) (حکیم...) از شاعران دربار سامانیان و معاصر رودکی بود. ابیاتی پراکنده در کتب قرن پنجم هجری از جمله فرهنگ اسدی از وی مانده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص۴۵۸ شود.

غمناک شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) اندوهگین شدن. غمگین شدن. غم و اندوه داشتن:

چو ویسه چنان دید غمناک شد
دلش گفتی از غم بدو چاک شد. فردوسی.

گفت: این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۴۰). البته نخواهم که شفاعت کنی که بهیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۶۳). محمودیان این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۳۵).

ازین آگهی نزد ضحاک شد
ز بس مهر مهراج غمناک شد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

و پیوسته بسبب عدلی که داشت بشادمانی زیست یک روز غمناک نشد. (قصص الانبیاء ص۳۷). آنها که مسلمان بودند غمناک شدند. (قصص الانبیاء ص۱۳۴). گفت دل خوش دار و از آنچه مردمان میگویند غمناک مشو. (قصص الانبیاء ص۲۳۴). و چون خبر قتل او به کیخسرو رسید غمناک شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۴). و علی از خبر مالک اشتر عظیم غمناک شد. (مجمل التواریخ و القصص).

خوی فلک بین که چه ناپاک شد
طبع جهان بین که چه غمناک شد. خاقانی.

این گفت و فتاد بر سر خاک
نظاره کنان شدند غمناک. نظامی.

و رجوع به غمناک گردیدن و غمناک گشتن شود.

غمناک کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) اندوهگین کردن. غمگین کردن:

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
ناگه‌برود ز تن روان پاکت. خیام.

غمناک گردیدن. [غَ گَ دَ] (مص مرکب) اندوهگین شدن. غمناک شدن:

ز کین تو غمناک گردد عدو
ز داشاب تو شاد گردد ولی.
منوچهری (دیوان ص ۲۳۰).

رجوع به غمناک شدن و غمناک گشتن شود.

غمناک گشتن. [غَ گَ تَ] (مص مرکب) غمگین شدن. اندوهناک شدن: در ساعتی خبر یافتند و به امیر محمود رسانیدند، سخت غمناک گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۹). رجوع به غمناک شدن و غمناک گردیدن شود.

غمناکی. [غَ] (حامص مرکب) غمگین بودن. غمناک و اندوهگین بودن:

شد درین خشت‌خانهٔ خاکی
خشت نمناک شد ز غمناکی. نظامی.

دیدکین خیلخانهٔ خاکی
نارد الا غبار غمناکی. نظامی.

خاک زر شد هیأت خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند. مولوی.

کتبت قصهٔ شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی. حافظ.

||(ص نسبی) منسوب به غمناک. شخص اندوهگین:

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان.
مولوی (مثنوی).

غم‌نامه. [غَ مْ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که حکایت از غم و اندوه کند. نامهٔ غم‌انگیز:

چو مادر فروخواند غم‌نامه را
سیه کرد هم جام و هم جامه را. نظامی.

غمند. [غَ مَ] (ص مرکب) (مخفف غم‌مند). غمناک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص۱۷۹ الف). اصل این ترکیب غم‌مند بوده برای تخفیف یک میم را انداخته‌اند. (از فرهنگ شعوری).

غمنده. [غَ مَ دَ / دِ] (ص مرکب) (مخفف غم‌منده). بمعنی غمگین و غم‌اندوز و غمناک و آزرده باشد. (برهان قاطع). غمناک. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). اندوهگین. (فرهنگ اوبهی). حزین. محزون. غمین. مغموم. مهموم:

جهانبخشا تو آن شاهی که باشد
ز نامت شادی جان غمنده. شمس فخری.

---

۱ - در ناظم‌الاطباء غَملی مفرد بشمار آمده، و ظاهراً نادرست است.

غمنده شدن. [غَ مَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) اندوهناک شدن. غمگین شدن: گفت ای مردمان ابوعبیده را کشتند و مسلمانان را هزیمت کردند، لیکن غمنده مشوید. (تاریخ اعثم کوفی ص ۴۰).

غم‌نشان. [غَ نِ] (نف مرکب) نشانندهٔ غم. تسکین‌دهندهٔ اندوه:

غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک تو غم‌نشان مبینام. خاقانی.
گر جان ما بمرگ منوچهر غمزده‌ست
تو دیر زی که دولت تو غم‌نشان ماست.
خاقانی.
خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
ای جان او غمخوار تو، تو غم‌نشان کیستی؟
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۶۶).

غمنة. [غُ نَ] (ع اِ) سپیده. (منتهی الارب). اسفیداج. (اقرب الموارد) (نشوء اللغة العربیة ص ۹۰). سپیداج. سفیداب. رجوع به سفیدآب شود. ||روشویه که زنان بر روی مالند. (منتهی الارب). الغمرة: تطلی بها المرأة وجهها. (اقرب الموارد). ||غالیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||طناب کلفت کشتی. طناب لنگر کشتی. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸).

غمو. [غُمْوْ] (ع مص) فروگرفتن خانه را به گل و چوب. (منتهی الارب). پوشیدن خانه را به گل و چوب. غَمْیْ. (از اقرب الموارد).

غموان. [غَ مَ] (ع اِ) مثنای غَما. (اقرب الموارد). مثنای غَمیٰ. (منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود.

غمود. [غُ] (ع مص) افزون گردیدن دسته‌های برگ عرفط چندانکه فروپوشد خار را. (منتهی الارب) (آنندراج). انبوهی برگهای درخت عرفط چنانکه خار را بپوشد. (از اقرب الموارد). ||خشک گردیدن چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

غمود. [غُ] (ع اِ) ج غِمد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غِمد شود.

غمور. [غُ] (ع اِ) ج غَمر و غَمَر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

غمورة. [غُ رَ] (ع مص) بسیار گردیدن آب. یقال: ماأشد غمورة هذا النهر! ||(اِمص) فراخ‌خویی و جوانمردی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). یقال: رجل غمر بین الغمورة؛ یعنی مرد بسیار سخی که سخاوت وی آشکار باشد. (منتهی الارب).

غموز. [غَ] (ع ص) ناقه‌ای که تا بر کوهان وی دست نمالند فربهی از لاغری آن ندانند. (منتهی الارب) (آنندراج). ناقة عروک. (اقرب الموارد).

غموس. [غَ] (ع ص) کار سخت. (دهار). کار سخت دشوار در سختی و شدت فروبرنده. ||ناقه که حملش نمایان نگردد تا وقت زادن. ||ناقه‌ای که در مغز استخوانش شک باشد که تباه و گداخته است یا سخت و محکم. ||شتر مادهٔ باردار که دنب برندارد تا بار آن پیدا گردد. ||زخم گذاره. (منتهی الارب) (آنندراج). طعنهٔ فراخ. (مهذب الاسماء). ||الیمین الغموس؛ سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فروبرد سپس آن در دوزخ. یا سوگند دروغ که صاحبش دیده و دانسته کذب کند و سوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید. (منتهی الارب) (آنندراج). سوگندی به دروغ، و آن را یمین غموص به صاد نیز گویند. سوگندی که در این آیه از آن منع شده است: لایؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم ولکن یؤاخذکم بما عقدتم الایمان. (قرآن ۸۹/۵):

خاک‌بر سر دبیر حضرت را
چون نداند همی یمین ز غموس. سنایی.

غموس. [غُ] (ع مص) فروشدن. (مصادر زوزنی). غایب و ناپدید شدن. غمس النجم: غاب. (اقرب الموارد). ||به آب فروشدن. (مصادر زوزنی).

غم و شادی. [غَ مُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اندوه و خوشی:

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند.
سعدی (گلستان).

- غم و شادی گفتن؛ درد دل کردن. حکایت حال کردن: من بانگی بر وی زدم عبدوس بشنیده است و با حاتمی غم و شادی گفته است که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۳). چون بمقر و مطلب رسید و جمال او بدید ساعتی غم و شادی گفتند و لشکری خلوتی خواست. (سندبادنامه).

غموص. [غَ] (ع ص) رجل غموص‌الحنجرة؛ یعنی سخت دروغگوی. (منتهی الارب) (آنندراج). کذاب. (اقرب الموارد). ||یمین غموص؛ بمعنی یمین غموس. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَموس شود. ||(اِخ) نام یکی از دو شِعریٰ. غُمَیصاء. (اقرب الموارد). شِعرای شامیه. رجوع به شِعریٰ شود.

غموص. [غُ] (ع مص) هامون شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). پست و مغاک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). پست بودن زمین. (از تاج العروس). ||رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتن و ناپدید شدن در زمین. (از اقرب الموارد). ||دورمعنی و باریک شدن سخن. (منتهی الارب). دور شدن سخن از فهم. (از اقرب الموارد). پیچیدگی.

غموض. [غُ] (ع اِ) ج غَمض. (منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود.

غموض. [غَ] (اِخ) نام قلعه‌ای از قلاع خیبر. (غیاث اللغات) (آنندراج). یکی از قلعه‌های خیبر و آن حصن بنی‌الحقیق است، و بدانجا رسول خدا صفیه دختر حیی‌بن اخطب را بزنی برگزید و صفیه پیش از این زن کنانةبن ربیع‌بن ابی‌الحقیق بود. (از معجم البلدان).

غموضت. [غُ ضَ] (ع مص) پوشیدگی سخن. غُموضة. رجوع به همین کلمه شود.

غموضة. [غُ ضَ] (ع مص) پست و مغاک گردیدن جای. (منتهی الارب) (آنندراج). پست بودن زمین. غماضة. (اقرب الموارد). ||دورمعنی و باریک گردیدن سخن. (منتهی الارب). پوشیدگی سخن و دور از فهم بودن آن.

غم و غصه. [غَ مُ غُصْ صَ / صِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اندوه و ملالت. حزن. رجوع به غم و به غصه شود.

غموم. [غُ] (ع اِ) ج غَمّ. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به همین کلمه شود: و چون ساقی قضا کاسات صبر طعم مر المذاق غموم بر عموم مالامال متواتر و متوالی گردانیده بود... (جهانگشای جوینی). ||ستارگان خرد پوشیده. (منتهی الارب) (آنندراج). النجوم الصغار الخفیة. (اقرب الموارد).

غمة. [غَمْ مَ] (ع ص) لیلة غمة؛ شب سخت گرم. (منتهی الارب) (آنندراج). شب گرم یا غم‌انگیز. (از اقرب الموارد).

غمة. [غُمْ مَ] (ع اِ) اندوه. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). غم. کربة. حزن. ||هر آنچه چیزی را بپوشاند. (از اقرب الموارد). ||تک مشک روغن و تک دریا و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||حیرت و شبهه. هو فی غمة؛ ای حیرة و شبهة و لبس. ج، غُمَم. (اقرب الموارد). ||امر غمة؛ کار مشتبه و پوشیده که موجب اندوه باشد. منه قوله تعالی: ثم لایکن امرکم علیکم غمة. (قرآن ۷۱/۱۰). یقال: صمنا للغمة؛ یعنی جهت اشتباه روزه داشتیم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ظرفی که در آن غذا بپزند: و لایخرج الرؤوس من الفمة حتی ینتهی نضجها. (معالم القربة فی احکام الحسبة ص۱۰۶).

غمی. [غَ] (ص نسبی) غمناک. (آنندراج). غمگین. غم‌دار. غمین. اندوهناک. اندوهگین:

رسیدند یاران لشکر بدوی
غمی یافتندش پر از آب روی. فردوسی.
همی گفت کاینم جهاندار داد
غمی بودم از بهر تیمار داد. فردوسی.
دو هفته همی گشت با یوز و باز
غمی بود از آن رنج و راه دراز. فردوسی.

برادر ملکی کز نهیب او غمیند
به روم قیصر روم و به چین سپهبد چین.
فرخی.
عید او فرخ و فرخنده و او شاد به عید
دشمنانش غمی و بیکس و محتاج به نان.
فرخی.
استادم بونصر رحمةالله علیه به هرات چون دلشکسته و غمی بود... امیر... دلگرم کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۹). همه غمی و ستوه ماندند از بی‌علفی و گرسنگی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۶۲۵).
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم
چونست غمی زاهد و بیرنج ستمگر.
ناصرخسرو.
هستند ناصحانت ز ناز و نعم غنی
چونانکه حاسدانت ز بار نقم غمی. سوزنی.
هر بن مویت غمی و ناله کنان است
هر سر مویت که آه یار تو گم شد. خاقانی.
شاد دلم زآنکه دل من غمی است
کآمدن غم سبب خرمی است. نظامی.
نه‌نه غم او نه جنس آن بود
کز عادت او غمی توان بود. نظامی.
||(حامص) غمگینی. غمناکی. اندوهناکی:
ز تو [خدا] شادمانی و از تو غمی ست
یکی را فزونی دگر را کمی ست. فردوسی.

غمی. [غَ ما] (ع حرف تنبیه) لغتی است در اما. غمی والله بمعنی اما والله. (از منتهی الارب). در اقرب الموارد غما به الف آمده است. رجوع به غَما شود.

غمی. [غَمْ ما] (ع اِ) تیرگی. (منتهی الارب). غبارآلود بودن. غبرة. (اقرب الموارد). ||تاریکی. (منتهی الارب). ظلمت. (اقرب الموارد). ||سختی که قوم را در جنگ اندوهناک گرداند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کار دشوار بی‌راه روی. غَمّیٰ. (منتهی الارب). کار سختی که بدان راه نیابند. (از اقرب الموارد). ||(ص) لیلة غمی؛ شبی که ماه نتوان دید از میغ یا از گرد. (مهذب الاسماء). شب غبارناک که هلال دیده نشود. یقال: صمنا للغمی؛ یعنی روزه داشتیم جهت ابهام آسمان. (منتهی الارب). روزه داشتیم بی‌رؤیت هلال. (از اقرب الموارد). ||شب نیک گرم و شب اندوه. (منتهی الارب). رجوع به غَمّاء شود.

غمی. [غُمْ ما] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). ||کار دشوار بی‌راه روی. (منتهی الارب). کار سختی که بدان راه نیابند. (از اقرب الموارد).

غمی. [غَمْیْ] (ع مص) سقف خانه پوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن سقف خانه به گل و چوب. (از اقرب الموارد). ||پنهان کردن. مخفی کردن. (دزی ج ۲ ص۲۲۸). ||بیهوش شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). غُمیَ علی المریض غمیاً. عرض له ما وقف به حسه، فهو مغمی علیه. (اقرب الموارد). ||(اِ) ابر تُنُک. یقولون فی السماء غمی: اذا غم علیهم الهلال، و لیس من غم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

غمی. [غَ مَنْ / غَ ما] (ع ص) بیهوش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). یقال: ترکت فلاناً غمی؛ ای مغشیاً علیه، و ترکتها و ترکتهم و ترکته غمی کذلک. و ان شئت قلت غمیان و هم أغماء. (منتهی الارب). غمی برای مفرد و جمع بکار رود یا در مثنی غَمَیان و در جمع أغماء گویند. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گل نیم ترکه بر بام افکنند. (مهذب الاسماء). آسمان خانه. یا آنچه بالای آسمان خانه باشد از چوب و خاک و جز آن. غِماء. (از منتهی الارب). شِفته. در اقرب الموارد و قطر المحیط بجای غَمیً، غَما آمده، ولی در صحاح جوهری مانند منتهی الارب غَمیً است، و صاحب تاج العروس آرد: و الغمی کعلی و ککساء... سقف البیت او مافوقه من القصب و التراب و غیره. ||ابر تنک. یقال فی السماء غَمْیٌ و غَمیً؛ اذا غم علیهم الهلال و لیس من غم. (منتهی الارب). و یقولون فی السماء غَمیً؛ اذا غم علیهم الهلال. (اقرب الموارد). ||آنچه بدان اسب را پوشند تا عرق کند. (از اقرب الموارد). ||بمعنی غِماء است و مثنای آن غَمَیان. ج، أغمیة، أغماء. (از اقرب الموارد). و رجوع به غِماء شود.

غمی. [غَ] (اِخ) تخلص «فناری» یکی از دانشمندان بزرگ اسلام. رجوع به فناری شود.

غمی. [غَ] (اِخ) شاعر عثمانی در قرن دهم هجری، و نام وی محمود است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غمی. [غَمْ می] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول که در ۵۲هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۱۳هزارگزی شمال باختری ایستگاه راه‌آهن مازو قرار دارد. کوهستانی و گرمسیر است. ۱۵۰ تن سکنه دارد که به فارسی و لری سخن میگویند. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

غمیار. [غَ] (ص مرکب) غمناک. آن که پیوسته غمگین باشد. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۹ ب).

غم‌یافته. [غَ تَ / تِ] (نمف مرکب) اندوهناک. غمگین. غمناک:
ز مقدس تنی چند غم‌یافته
ز بیداد داور ستم‌یافته. نظامی.

غمیان. [غَ مَ] [1] (ع اِمص) ضعف. بیهوشی. (دزی ج ۲ ص۲۲۸).

غمیان. [غَ مَ] (ع اِ) مثنای غَمیٰ یا غَمیً. (منتهی الارب). رجوع به غَمیً شود.

غمیذر. [غَ مَ ذَ] (ع ص) درهم آمیزنده سخن و کار خود را، و بیخرد که هیچ نفهمد. (منتهی الارب) (آنندراج). آن که سخن و کار خود را بهم زند. المخلط فی کلامه و فعاله. (اقرب الموارد). ||مرد نازک تناور منعم و پر از جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه ناعم (نرم و نازک) و فربه باشد، و گفته‌اند بمعنی فربه و نازپرورده است، یا بمعنی بسیار فربه، و یا جوانی که به غایت جوانی رسیده باشد. (از اقرب الموارد).

غمیر. [غَ] (ع ص، اِ) نبات خرد انبوه. (مهذب الاسماء). دانه بَهمیٰ. گیاهی است. یا گیاه اندک سبز، یا گیاه سبز که زیر گیاه خشک برآمده باشد. یا گیاه در بن گیاه دیگر. ج، أغمراء. ||آب بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

غمیر. [غُ مَ] (اِخ) جایی است میان ذات عرق و البستان، و پیش از غمیر در دو میلی آن قبر ابی‌رغال واقع است. (از معجم البلدان).

غمیر. [غُ مَ] (اِخ) جایی است در دیار بنی‌کلاب نزدیک ثلبوت. (از معجم البلدان).

غمیرالصلعاء. [غُ مَ رُصْ صَ] (اِخ) از آبهای أجأ که یکی از دو کوه طیء در نزدیکی غُرَیٌ است. عبیدبن ابرص گوید:
تبصر خلیلی هل تری من ظعاین
سلکن غمیراً دونهن غموض
و فوق الجمال الناعجات کواعب
مخاضیب ابکار اوانس بیض
و خبت قلوصی بعد هَدء وهاجها
مع الشوق برق بالحجاز ومیض
فقلت لها لاتعجلی ان منزلا
تأتنی به هند الیّ بغیض.
(از معجم البلدان چ بیروت ۱۹۵۷م. ص۸۱۶).

غمیز. [غَ] (ع اِ) عیبی که بصاحب آن نسبت دهند. العیب یشار به الی صاحبه. (اقرب الموارد).

غمیزالجوع. [غَ زُلْ] (اِخ) ریگ توده‌ای است بطرف رَمّان. (منتهی الارب). تلی است نزدیک آب کوچکی در کنار رمان و در کنار سلمی یکی از دو کوه طیء. (از معجم البلدان).

غمیزة. [غَ زَ] (ع اِ) عیب. سستی عقل. (منتهی الارب) (آنندراج). ضعف در خرد و در کار. ما فیه غمیزة؛ یعنی در او جای طعن و

---

۱ - «دزی» اعراب آن را نیاورده است و بقیاس باید چنین باشد.

جای طمع نیست. (از اقرب الموارد). نقطهٔ ضعف. عیبی که بدان بر کسی بتازند.
غمیس. [غَ] (ع ص، اِ) گیاه که در زیر گیاه خشک برآمده باشد. ||شب تاریک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چیز عزیزالوجود که مردمان تا حال آن را ندیده و عدیل و مثل آن را نشناخته باشند. منه: قصیدة غمیس. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی که برای مردم آشکار نشده باشد و هنوز آن را نشناخته باشند. الشیء الذی لم‌یظهر للناس و لم‌یعرف بعد. و منه: قصیدة غمیس؛ ای لم‌تعرف بعد. (اقرب الموارد). ||بیشه و درختان انبوه و درهم پیچیده. (منتهی الارب) (آنندراج). بیشه، و بقولی اختصاص به نی‌زار دارد. (از اقرب الموارد). ||هر چیز درهم و انبوه که در آن فرورفتن و پوشیده شدن توانند. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز پیچیده و انبوه که میتوان در آن فرورفت و مخفی شد. ||تاریکی. ظلمت. (از اقرب الموارد). ||آب‌راههٔ خرد میان ترەزار. (منتهی الارب) (آنندراج). گذرگاه کوچک آب در میان سبزه و گیاه. (از اقرب‌الموارد).
غمیس. [غُ مَ] (اِخ) برکه‌ای است بر نه کروه از ثعلبیه، و نزدیکش کوشکی است ویران و آن را روزی است از روزهای عربان. (منتهی الارب). جایی در نه‌میلی ثعلبیه است و در نزدیک آن قصر ویرانی است. اعرابیی گوید:

ایا نخلتی وادی الغمیس سقیتما
و ان انتما لم تنفعا من سقا کما
فمما تـود الاثل حسناً و تنعما
و یختال من حسن النبات ذرا کما.

و بدینجا جنگ غُمَیس اتفاق افتاد. (از معجم البلدان). رجوع بـه نـزهة القلوب چ لیدن ص۱۶۷ شود.
غمیس. [غُ مَ] (اِخ) (یوم‌ا...) نام یکی از ایام عرب است و در آن در میان بنی‌تغلب جنگ واقع شد. رجوع به مادهٔ قبلی و معجم البلدان شود.
غمیس‌الحمام. [غَ سُلْ حَ] [1] (اِخ) نام جایی است که رسول خدا در جنگ بدر از آنجا گذشت. (از معجم البلدان).
غمیسة. [غَ سَ] (اِخ) نام جایی است. شاعر گوید:

ایا سرحتی وادی الغمیسة اسلما
و کیف بظل منکما و فنون
تعالیتما فی النبت حتی علوتما
علی السرح طولا و اعتدال متون.

(از معجم البلدان).
غمی شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) اندوهناک شدن. غمگین شدن. غمناک گردیدن. اندوه داشتن:

ای آنکه عاشقی به غم اندر غمی شده
دامن بیا به دامن من غلج برفکن.[2] معروفی.
غمی شد دل بهمن از کار اوی
چو دید آن بزرگی و دیدار اوی. فردوسی.
بیاورد از او ماند اندر شگفت
غمی شد دل از جان و تن برگرفت.
فردوسی.
غمی شد دل ارجاسپ را زآن شگفت
هیون خواست راه بیابان گرفت. فردوسی.
حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده‌ام
به گوش خواجه رسد بر زبان عید مگر.
فرخی.

عبدوس نزدیک غازی رفت و او بر بالا ایستاده و غمی شده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۲). بچه [بچهٔ آهو] از مادر جدا ماند و غمی شد، بگرفتمش بر زین نهادم و بازگشتم. (تاریخ بیهقی).

ستاره شمر شد غمی زآن شتاب
که‌لشکر گذر کرد تا گهز آب.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو بر باره مردم غمی شد ز جنگ
جهان‌پهلوان رفت گرزی به چنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دنیا بسوی من بمثل بیوفا زنی است
نه شاد شو از او نه غمی شو ز فرقتش.
ناصرخسرو.
ابوالباتم و زن هم عجوزهٔ درویش
غمی شده دل از اندوه بی نجاح و نجات.
سوزنی.

غمیصاء. [غُ مَ] (اِخ)[3] یکی از دو ستارهٔ شعری، و آن را غَموص نیز نامند و من احادیثهم: ان الشعری العبور قطعت المجرة فسمیت عبوراً، و بکت الاخری علی اثرها حتی غمصت فسمیت غمیصاء. (منتهی الارب). نام دیگر شعرای شامی است و آن کوکبی است روشن از قدر اول در صورت کلب اصغر (از جهان دانش). رمیصاء. بزرگترین از دو کوکب ذراع مقبوضه. یکی از اختا سهیل. رجوع به التفهیم ص۸۷ و کلمهٔ عَبور شود.
غمیصاء. [غُ مَ] (اِخ) رمیصاء. نام ام‌سلیم دختر ملحماه است. وی مادر انس‌بن مالک و از صحابیات بود. (از قاموس الاعلام ترکی).
غمیصاء. [غُ مَ] (اِخ) جایی است در بادیهٔ عرب نزدیکی مکه که مسکن بنی‌جذیمةبن عامربن عبدمناةبن کنانه بود. خالدبن ولید در عام‌الفتح گروه بسیاری از ایشان را کشت. رسول خدا گفت: «اللهم انـی ابرأ الیک مما صنع خالد». آنگاه بوسیلهٔ علی (ع) دیهٔ کشته‌شدگان را داد. زنی از ایشان گوید:

و لولا مقال القوم للقوم اسلموا
للاقت سلیم یوم ذلک ناطحا
لماصعهم بشر و اصحاب جحدم
و مرة حتی یترکوا الامر صابحا
فکائن تری یوم الغمیصاء من فتی
اصیب و لم‌یجرح و قد کان جارحا
الظت بخطاب الایامی و طلقت
غداتئذ منهن من کان نا کحا.

دیگری گوید:

و کائن تـری بالغمیصاء من فتی
جریحاً و لم‌یجرح و قد کان جارحا.

(از معجم البلدان).
غمیضة. [غَ ضَ] (ع اِ) عیب که بفارسی آهو است. یقال: ما فی الامر غمیضة؛ ای عیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). غَمیزة. ||صاحب منتهی الارب بمعنی گمنامی و خـواری نیز آورده است، این معنی در فرهنگهای دیگر دیده نشد.
غمی گشتن. [غَ گَ تَ] (مص مرکب) اندوهناک شدن. غمگین شدن. غم و اندوه داشتن. غمناک گردیدن:

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که‌بربست باید به نا کام‌رخت. فردوسی.
هوا گشت چون چادر آبنوس
ستاره غمی گشت ز آوای کوس. فردوسی.
چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت و پس چاره افکند بن.
فردوسی.
ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر
پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر.
ناصرخسرو.

پس پیش دهـران رفت و ایـن قـصه بگـفت. دهران غمی گشت. (مجمل التواریخ و القصص).
غمیل. [غَ] (ع اِ) پوست تر خورش داده در تک چیزی نهاده تا پشم بریزد. (منتهی الارب) (آنندراج). پوستی که آن را تباه کنند، یا پوستی که آن را در زیر پوششی نهند تا پشم آن بریزد. مَعمول. (اقرب الموارد). ||گیاه نصی درهم روییده. (منتهی الارب) (آنندراج). گیاه نصی که برهم نشیند. المتراکب من النصی. (اقرب الموارد).
غمیم. [غَ] (ع اِ) ماست. (مهذب الاسماء). شیر جوشانده سطبرشده و ماست. (منتهی الارب) (آنندراج). شیری که بجوشانند تا غلیظ شود. (از اقرب الموارد). ||گیاه سبز زیر گیاه خشک رسته، و علف تر زیر خشک مانده. (منتهی الارب) (آنندراج). غَمیس. (اقرب الموارد).
غمیم. [غَ] (اِخ) (کراع‌ا...) نام جایی است میان مکه و مدینه. (از معجم البلدان). رجوع

---
۱ - ضبط «حمام» معلوم نیست.
۲ - ن‌ل: بدامن من درفکن غلج.

3 - Procyon.

به کراع‌الغمیم شود.

غمیم. [غَ] (اِخ) جـایی است در نـزدیکی مدینه میان رابغ و جحفة. کثیر گوید:

قم تأمل فأنت ابصر منی

هل تری بالغمیم من اجمال؟

قاضیات لبانة من مناخ

و طواف و موقف بالخیال

فسقی الله منتوی ام‌عمرو

حیث امت به صدور الرحال!

رجوع به معجم البلدان شود.

غمیم. [غُ مَ] (اِخ) رودباری است بـه دیـار حنظله. (منتهی الارب). وادیی است در دیـار حنظله از بنی‌تمیم، شبیب‌بن برصاء گوید:

الم تر أن الحی فرق بینهم

نوی بین صحراء الغمیم لجوج

نوی شطبتهم عن هوانا و هیجت

لنا طرباً أن الخطوب تهیج

فأصبح مسروراً ببینک معجب

و با کـله عندالدیار نشیج.

(از معجم البلدان).

غمیم. [غُ مَیْ یِ] (اِخ) آبی است مر بنی‌سعد را. (منتهی الارب). جریر گوید:

یا صاحبی هل الصباح منیر

ام هل للوم عواذ لی تفتیر؟

انا نکلف بالغمیم حاجة

نهیا حمامة دونها و جفیر

لیت الزمان لنا یعود بیسره

ان الیسر بذالزمان عسیر. (از معجم البلدان).

غمین. [غَ] (ص نسبی) غمناک. (آنندراج). غمگین. اندوهناک. غمنده. غمی. اندوهگین. مغموم. محزون. حزین. مهموم:

آواز تو خوشتر بهمه روی

نزدیک من ای لعبت فرخار

ز آواز نماز بامدادین

در گوش غمین مرد بیمار. معروفی.

غمین بد به دل شاه هاماوران

ز هر گونه‌ای چاره جست اندر آن.

فردوسی.

ز ما باد بر جان شاه آفرین

دل او مبادا به کیهان غمین. فردوسی.

غمین بود ازین کار و دل پرشتاب

شده دور از او خورد و آرام و خواب.

فردوسی.

آن راکه تو یاری دهی یاری دهد چرخ برین

وآن راکه تو غمگن کنی بر کام دل گردد غمین.

فرخی.

کنون سپیده‌دمان فاخته ز شاخ چنار

چو عاشقان غمین برکشد خروش و فغان.

فرخی.

با اهل هنر جهان بکین است

مرد هنری از آن غمین است.

ابوالفرج رونی.

چون من از عهد هیچ نندیشم

از بدی عهد چون غمین باشم. خاقانی.

غمین باد آنکه او شادت نخواهد

خراب آن کس که آبادت نخواهد. نظامی.

غمین داری مرا شادت نخواهم

خرابم خواهی آبادت نخواهم. نظامی.

زین غم به اگر غمین نباشی

تا پی‌سپر زمین نباشی. نظامی.

اگرچه رسم خوبان تندخویی است

چه باشد گر بسازد با غمینی. حافظ.

غمین. [غَ] (ع اِ) غورهٔ نارسیده خوابانیده. پوشانیدن خرمای نارس تا برسد. ||پوست تر زیر چیزی نهاده تا پشم بریزد. (منتهی الارب) (آنندراج). بمعنی غَمیل است. (از اقرب الموارد). رجوع به غمیل شود.

غمین شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) غمناک و اندوهگین شدن:

خارش گرفته و به خوی اندر شده غمین

همچون کپوک خاسته میجست کام‌کام.

منجیک.

غمین شد دل هر دو از یکدگر

گرفتند هر دو دوال کمر. فردوسی.

بر آن ترک زرین و زرین سپر

غمین شد سر از چاکچاک تبر. فردوسی.

غمین شد دل نامداران همه

که رستم شبان بود و ایشان رمه. فردوسی.

هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن

آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود.

سعدی.

غمین گشتن. [غَ گَ تَ] (مص مرکب) غمناک شدن. اندوهگین شدن. غمگین گشتن:

غمین گشت رستم بیازید چنگ

گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ. فردوسی.

بدانست سرخه که پایاب اوی

ندارد غمین گشت و پیچید روی. فردوسی.

دو هفته همی گشت با یوز و باز

غمین گشت از رنج و راه دراز. فردوسی.

غن. [غَ] (اِ) سنگ عصاری است و آن سنگی باشد که بر تیر چوب عصاری بجهت زیادتی سنگینی بندند و بعضی بمعنی تیر عصاری گفته‌اند. (برهان قاطع). بمعنی سنگ عصاری است و آن سنگی است که بر تیر عصاری بندند تا سنگین شود. (انجمن‌آرا) (آنندراج). چوب بزرگ از آن عصاران. (فرهنگ اسدی نخجوانی). تنگ تیر عصاران باشد، یعنی سنگ گران که در چوب آویزند تا روغن بیرون آید. (فرهنگ اوبهی). تنگ تیر عصاران. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). تنگ عصاران. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). چوب تیر عصاران. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). تیر عصاری. (صحاح الفرس). چوب تیر عصار که سنگ گران بر آن بندند تا روغن از کنجد و جز آن برآید. (فرهنگ رشیدی). غنگ. رجوع به غنگ شود:

جمله صید این جهانیم ای پسر

ما چو صعوه مرگ بر سان زغن

هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر[1]

مرگ بفشارد همه در زیر غن.

رودکی (از فرهنگ رشیدی).

ز ما اینجا همی کنجاره ماند

چو در غن برگرفت از ما عصاره.

ناصرخسرو.

||دست‌آورنجن. دست‌آبرنجن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به وغن شود:

بر سر هر رگ تافته گیسویی

پیچیده بر دستش بکردار غن.

(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

غن. [غَ] (پسوند) (مزید مؤخر) پساوند در آخر بعض اسامی امکنه، مانند: راغن، خشوفغن و میغن.

غن. [غُ] (اِ) در تداول مردم گناباد خراسان بمعنی گردآوری است، و جمع کردن را غن کردن گویند: این لباسها را غن کن؛ یعنی جمع کن. و ظاهراً مخفف کلمهٔ غُند است. رجوع به غند و غندرود شود.

غن. [غَنن] (ع مص) آواز کردن در کام. سخن گفتن از بینی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||گفتن صدایی حلقی و دماغی را چندین دفعه. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸). رجوع به غُنّة شود. ||آواز کردن سنگ. آواز برخوردن سنگها. (از تاج العروس). رجوع به تاج العروس شود. ||بسیار درخت گردیدن رودبار. پردرخت شدن وادی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحیط). ||رسیدن درخت خرما. (از اقرب الموارد) (تاج العروس).

غنا. [غَ] (ع اِمص) توانگری. (بحر الجواهر). توانگری و بی‌نیازی و دولتمندی. (غیاث اللغات). مأخوذ از غِنیٰ عربی است که بمعنی کفایت کردن و توانگری و فراخی زندگی است. هستی. دارایی. مقابل فقر و نیستی. رجوع به غِنیٰ شود: غنا فاضلتر که فقر، که غنا صفت باری‌تعالی است و فقر بر وی روا نه. (ابوسعید مهنه). درویشان به غنا رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۴).

تو ای توانگر حسن از غنای درویشان

خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند.

سعدی (طیبات).

برگذری و ننگری بازنگر که بگذرد

فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من.

سعدی (بدایع).

||(اِ) سرود. نغمه. دستگاه. (بحر الجواهر).

---

۱ - نل: زود و دیر.

مأخوذ از غِناء عربی است. آوازخوانی. موسیقی. رجوع به غَناء و غِناء شود:

نخوردی بی غنا یک جرعه باده
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده. نظامی.
چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلندآوازه کردند. نظامی.
خواست تا سازد از غنا سازی
در چنان گنبدی خوش‌آوازی. نظامی.

غنا. [غَ] (اِخ) غانا.[1] سابقاً به نام ساحل طلا معروف بود. از کشورهای مشترک‌المنافع و جمهوری است. در مغرب آفریکا در کنار خلیج گینه قرار دارد. مساحت آن ۲۲۳۹۲۵ گز مربع است و سکنهٔ آن ۴۱۱۸۵۰۰ تن هستند. پایتخت آن آکرا و محصول مهم آن کاکائو است. در «اطلاعات سالانه» ۱۳۴۰ هـ.ق. بخش سوم ص ۶۵ چنین آمده: غنا که به نام ساحل طلا مشهور است از شمال غربی به دلتای علیا، از جنوب غربی به ساحل عاج، از مشرق به توگو و از جنوب به اقیانوس اطلس محدود است. این کشور از چهار بخش کلنی، اشانتی، منطقهٔ شمالی و کنارهٔ توگولند تشکیل شده و به شش استان منقسم است. جمعیت غنا در سال ۱۹۵۴ م. ۴۶۷۶۰۰۰ تن بود، از این عده ۴۱۱۱۳۰۰ تن آفریکایی (سیاه‌پوست) و ۶۴۵۷ تن غیر آفریکایی، و از عدهٔ اخیر غیرآفریکایی ۴۱۰۲ تن انگلیسی و ۱۲۱۳ تن لبنانی و ۱۵۷ تن اهل سوریه و ۱۹۷ تن هندی هستند. از سال ۱۹۵۴ م. به این طرف قریب به یک‌میلیون تن بر سکنهٔ این کشور افزوده شده است. پایتخت غنا شهر آکرا است که ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

تاریخچهٔ غنا: تاریخ سکونت اقوام کنونی مناطق ساحل طلا بطور قطع معلوم نشده است، مسلم آن است که اقوام مزبور بطور اجتماع در ناحیهٔ بسیار وسیعی میان سودان و صحرای آفریکا و مناطقی که پیش از این یاد شده میزیسته‌اند، و روزگاری امپراطوری پهناوری به نام گانا داشته‌اند. ساکنان کنونی هنوز هم آن عصر و زمان را بیاد دارند و به یادبود همان سابقهٔ تاریخی نام امروز کشور خود را غنا گفته‌اند. مردم غنا در حدود سال ۱۲۱۴ م. مورد حملهٔ مسلمانان قرار میگیرند و قراء و قصبات آنان به دست عربها غارت میشود؛ مردم ناگزیر پراکنده میشوند و به جنوب کوچ میکنند و شاید ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ میل راه می‌پیمایند تا از تطاول عربها در امان بمانند و از آن پس تا امروز بتدریج در مناطق کنونی سکنی میگزینند. فرانسویان میگویند در سال ۱۳۸۳ م. بساحل طلا رسیده قلعهٔ المینا را در آن سرزمین بنا کرده‌اند. این گفته مستند تاریخی ندارد. در سال ۱۴۷۱ م. ساحل طلا از طرف دریانوردان پرتقال کشف گردید و یازده سال بعد، یعنی در سال ۱۴۸۲ قلعهٔ المینا به دست آنان بنا شد. این قلعه ۱۵۵ سال بعد به دست هلندیان افتاد و پنج سال پس از آن یعنی در ۱۶۴۲ م. پرتقالیان همهٔ متصرفات خود را در ساحل طلا به هلندیان واگذار کردند. در سال ۱۵۵۳ م. انگلیسیان و در ۱۵۹۵ هلندیان با این سرزمین باب داد و ستد را گشودند، سه سال بعد هلندیان مکانی در موری برپا ساختند. در سال ۱۶۲۳ م. دانمارکیان قلعهٔ کریستیانس‌برک را بنا کردند و ۲۲ سال بعد سوئدیان این قلعه را متصرف شدند و تا سال ۱۶۵۷ م. آن را در اختیار داشتند. در سال ۱۶۲۱ انگلیسیان محلی در کرمانتی نزدیک حوض نمک ساختند و در ۱۶۵۲ سوئدیان نیز در کپ‌کوست قلعه‌ای بنا کردند. در سال ۱۷۵۲ م. کمپانی آفریکایی «بروش» کمپانی هند شرقی در تحت حمایت دولت انگلیس تشکیل میشود و در این تاریخ جز انگلیسیان که در مرکز کپ‌کوست و هلندیان که در مرکز قلعهٔ المینا و دانمارکیان در مرکز قلعهٔ کریستیانس‌برک مستقر بودند، کلیهٔ دول اروپایی دیگر ساحل طلا را رها میکنند. نخستین میسیون انگلیسی در ۱۸۱۷ م. روانهٔ اشانتی میشود و چهار سال بعد دولت انگلیس مناطق اشغالی «کمپانی‌افریکایی» را تصرف میکند، ولی مردم اشانتی که به جنگجویی و دلیری معروفند در سال ۱۸۲۴ م. قوای انگلیس را مغلوب کردند، اما دو سال بعد انگلیسیان موفق شدند این مردم استقلال‌طلب را مغلوب سازند از آن به بعد هم انگلیسیان مصروف ایجاد تشکیلات اساسی دولتی و اقتصادی در این مناطق میشود. در سال ۱۸۴۴ م. رؤسای بعض قبایل کتباً اختیارات و سلطهٔ انگلیسیان را به رسمیت شناختند و از این تاریخ است که استیلای قطعی انگلیس در این سرزمین آغاز میگردد. شورای تقنینیه اول مرتبه در سال ۱۸۵۲ م. تشکیل شد. دول دیگر اروپا که تا این تاریخ ساحل طلا را ترک نکرده بودند در مقابل دولت انگلیس نتوانستند مقاومت کنند و چنانکه فهرست وقایع نشان میدهد، از این زمان به بعد آن چند دولت دیگر هم که هنوز قلعه‌ای از این اراضی در اختیار داشتند بتدریج این نواحی را ترک گفتند. در سال ۱۹۵۰ م. دانمارکیان متصرفات خود را در مقابل ده‌هزار لیره به انگلیسیان واگذارکردند. هلندیان نیز در ۱۸۶۷ م. برطبق قراردادی متصرفات خود را در مشرق رودخانهٔ سوت با متصرفات انگلیس واقع در مغرب همان رودخانه معاوضه کردند، و پنج سال بعد اجباراً کلیهٔ متصرفات خود را در ساحل طلا در مقابل ۳۷۹۰ لیره به انگلستان واگذار کردند، از این پس باز هم مدتی انگلیسیان با عشایر محلی بخصوص قبایل اشانتی در ستیز بودند تا سرانجام در ۱۹۰۱ م. موفق شدند بکلی آن قسمت را نیز ضمیمهٔ ساحل طلا کنند. در سال ۱۹۴۹ قوام نکرومه حزب مردم را تأسیس میکند و در ۱۹۵۱ م. همین شخص از طرف مجلس مقننه‌ای که تازه افتتاح شده بود بعنوان پیشوای امور دولتی انتخاب میگردد. نکرومه در سال ۱۹۵۲ م. نخستین رئیس دولت ساحل طلا شناخته شد. در سال ۱۹۵۶ م. نخست‌وزیر مقدمات استقلال کشور را فراهم کرد و سرانجام در ششم مارس ۱۹۵۷ استقلال کشور رسماً اعلام گردید و در تاریخ اول ژوئیه ۱۹۶۰ م. اولین انتخابات ریاست جمهوری بعمل آمد و قوام نکرومه به ریاست جمهوری انتخاب گردید. غنا هشتادویکمین عضو سازمان ملل متحد و عضو کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان است. این کشور دارای یک مجلس است و انتخابات پارلمان مخفی و یکدرجه‌ای است. مردم اعم از زن و مرد از ۲۱سالگی از حق رأی برخوردارند. دورهٔ تقنینیه سابقاً ۴ سال بود، ولی برطبق قانون اساسی مصوب سپتامبر ۱۹۵۶ م. به پنج سال افزایش یافت و آخرین انتخابات در ۱۷ ژوئیه سال ۱۹۵۶ بعمل آمد. تعداد نمایندگان ۱۰۴ تن‌اند و بترتیب بین نواحی مختلف تقسیم میشوند.

محصولات: ساحل طلا سرزمینی زراعتی است و کاکائو محصول عمدهٔ آن است که یک‌سوم بازار جهان را تأمین میکند. باید یادآور شویم که از عمر کشت کاکائو در این کشور بیش از هفتاد سال نمیگذرد. بار اول شخصی نجار به نام ته کوراشز در سال ۱۸۷۹ م. تخم کاکائو را از جزیرهٔ فرناندوپو (واقع در گینهٔ‌اسپانیا) به این سرزمین آورد. بعد بتدریج زراعت این دانهٔ نباتی رونق گرفت و با سرعتی عجیب افزایش یافت؛ بنحوی که محصول کاکائو از سال ۱۸۹۱ جزء ارقام صادراتی این کشور درآمد. دیگر از منابع صادراتی این کشور، طلا، الماس، منگنز و بوکسیت است. واحد پول آن لیرهٔ غنایی است که‌برابر با یک لیرهٔ انگلیسی است. از اواخر سال ۱۹۶۰ کمپانی آفریکایی «گلف‌اویل کمپانی» در منطقهٔ مستعمرهٔ غربی در تجسس منابع نفت است. غنا دارای یک دانشگاه و ۱۲ دبیرستان و ۱۳۰۰ مدرسه است که در آنها ۷۰۰۰۰۰ تن به خواندن درس اشتغال دارند. زبان رسمی غنا انگلیسی است و مهمترین زبانهای محلی، گانا، فانتی، تری، آکان و وایو است. مذهب مردم غنا بیشتر آنیمیسم و اسلام

1 - Ghana.

و مسیحیت است. ارتش غنا در حال حاضر مرکب از سه لشکر است، و سه هنگ توپخانه و مهندسی و مکانیزه نیز دارد. در غنا دو حزب سیاسی مهم به نام حزب مردم و حزب اتحاد است. حزب نخستین اکنون ۸۵ کرسی و حزب دوم ۱۷ کرسی را در مجلس اشغال کرده‌اند. مجلس غنا دو تن نمایندهٔ مستقل نیز دارد.

غناء. [غَ] (ع اِمص) توانگری. خلاف فقر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بمعنی غِنیٰ است. (از منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود. ||اغنی عنه غناء فلان؛ یعنی نایب کافی او شد و بی‌نیاز کرد از آن. (منتهی الارب). جانشین او شد و از وی کفایت کرد. (ترجمهٔ ترکی قاموس). یقال: مافیه غناء ذاک؛ ای اقامته و الاضطلاع به (منتهی الارب)؛ یعنی او توانایی جانشینی وی را ندارد و از وی کفایت نمیکند. (ترجمهٔ ترکی قاموس). ||(اِ) فایده و سود. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). کفایت. (منتهی الارب). الاکتفاء و النفع. قال بعضهم: غنی الدنیا، و هو الکفایة، مقصور، و غناء الاخرة، و هو السلامة، ممدود. (اقرب الموارد). ||چیزی که با آن توانگر شوند. لیس عنده غناء؛ ای مایغتنی به. (اقرب الموارد).

غناء. [غِ] (ع اِ) سرود. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). آواز خوش که طرب انگیزد. سرود. (منتهی الارب). نغمه و سرودخوانی. (غیاث اللغات) (آنندراج). آواز خوش طرب‌انگیز، و قیاس در آن ضم غین یعنی غُناء است چه آن به صوت دلالت میکند، و غُناء بمعنی تغنی و آوازخوانی است و آن در صورتی تحقق میپذیرد که الحانش از شعر و همراه با کف زدن باشد و این نوعی بازی است. (از اقرب الموارد). در رسائل اخوان الصفاء آمده: ان الموسیقی هی الغناء، و الغناء هو الحان مؤلفة – انتهی. اُغنیّة. سَماع:

غنائیست خوش چون گل نخلبندان
که از زخم خارش عنائی نیابی. خاقانی.

صاحب معالم القربة فی احکام الحسبة ص۲۱۲ گوید: سماع عود و چنگ و طنبور و مزمار و آنچه بشادی بنوازند حرام است، اما سماع دف اگرچه جلجل[1] نداشته باشد مباح است و طبل با همهٔ انواع آن در حکم دف است جز کوبه، و آن طبل درازی است که وسط آن تنگ و دو طرف آن پهن و معروف به طبل سودان است. و اما سماع شبابه، مکروه است و اما سماع غناء، در آن اختلاف کرده‌اند: اهل حجاز آن را مباح میدانند، و از شافعی و مالک و ابوحنیفه کراهیت آن نقل شده، و اینان آن را مباح علی‌الاطلاق یا حرام علی‌الاطلاق نمی‌شمارند، بلکه حد متوسط را برگزیده مکروه دانسته‌اند. دلیل کسانی که به اباحت معتقدند حدیث مروی از رسول خداست که: بر کنیزی از آن حسان‌بن ثابت گذشت و این کنیز آواز میخواند، گفت: آیا بر من حرجی است اگر به لهو مشغول باشم؟ رسول خدا فرمود: حرجی نیست ان شاء الله. و عمربن خطاب گفت: غناء توشهٔ شخص مشتاق است. و وی بهنگام خلوت در خانهٔ خود ترنم میکرد. عثمان دو کنیز داشت که هنگام شب برای او آواز میخواندند، چون وقت استغفار میرسید به آنان میگفت: خاموش باشید. و اینها همه بشرطی است که زیاده‌روی و مداومت نکنند. معتقدان به حرمت از آیهٔ: و من الناس من یشتری لهو الحدیث لیضل عن سبیل‌الله (قرآن ۶/۳۱) استدلال کرده‌اند، بقولی لهو حدیث همان غناء و بقول دیگر فروش زنان آوازه‌خوان است. و اما حکم کسی که به غناء گوش دهد هرگاه دأب وی باشد و بدان مشهور گردد و در بازارها و راهها بدان استماع کند شهادت وی پذیرفته نیست و اگر در خلوت برای تفرج خاطر آن را بشنود عادل است و شهادتش پذیرفته میشود، و اگر کسی کنیزانی آوازه‌خوان خریداری کند در صورتی که زیاده‌روی و تجاهر نکند مانعی نیست و هرگاه این کار را بقصد کسب انجام دهد و مردم آن کنیزکان را بخانه‌های خود بخوانند وی مردودالشهادة است، و این عمل از گناهان صغیره است نه کبیره – انتهی. در کتاب فقه و تجارت تألیف ذوالمجدین صص۴۶ – ۴۹ چنین آمده: فقها در تعریف غناء گفته‌اند: «انه الصوت المشتمل علی الترجیع المطرب»، طرب نوعی خفت و سبکی در نفس است که از شدت شادی یا غم پیدا میشود، و صوت مطرب آن است که این حال را در انسان پدید می‌آورد به این معنی که مقتضی حدوث خفت است ولو فعلاً بجهتی موجب سبکی نباشد، و مراد از ترجیع، تردد صوت است در حلق و دهان با وزنهای مخصوص، خلاصه آنکه غناء صوتی مناسب با آلات لهو و ضرب و رقص است. اما حکم آن حرمت است اعم از اینکه کلام و شعری که به آن تغنی میکنند متضمن معنای حق یا باطل باشد. دلیل حرمت قسم دوم (متضمن معنای باطل) وجود اخبار کثیر و برحسب ادعای بعضی، اخبار متواتر است. از آن جمله اخباری است که در تفسیر قول زور در آیهٔ: واجتنبوا قول الزور (قرآن ۳۰/۲۲) و آیهٔ: لایشهدون الزور (قرآن ۷۲/۲۵) آمده است. و دلیل حرمت قسم اول (تغنی به کلام و شعر متضمن معنای حق) نیز اخباری است، از قبیل خبر عبدالاعلی، قال: سألت اباعبدالله (ع) انهم یزعمون ان رسول‌الله رخص فی أن یقال: جئنا کم جئنا کم، حیونا حیونا نحیکم. فقال: کذبوا. و در باقی روایت آن حضرت، ترخیص رسول خدا را در سرودن کلام مزبور بسختی انکار کرده است و معلوم است که این کلام متضمن باطلی نیست و بنابراین وجهی برای انکار مشدد حضرت نیست مگر از جهت کیفیت صوت در این کلام. و همچنین اخبار بسیاری نیز بر حرمت قسم دوم دلالت میکنند و وجه حرمت این است که آن را جزء لهو و باطل شمرده‌اند (مورد استناد اخبار مزبور، آیهٔ: و الذین هم عن اللغو معرضون (قرآن ۳/۲۳) و آیهٔ من الناس من یشتری لهو الحدیث (قرآن ۶/۳۱) و جز آن است). نتیجهٔ بحث این است که در حرمت غناء فرقی میان سخن حق و باطل و اینکه ایجاد این کیفیت در قرائت قرآن یا خواندن مراثی باشد نیست، ولی بعضی غناء در مراثی را روا داشته‌اند، و یا چنین پنداشته‌اند که غناء بر مراثی صدق نمیکند و این مردود است و دلیل آن در ضمن مطالب گذشته بیان شد، و بعضی گفته‌اند: ادلهٔ حرمت غناء با ادلهٔ استحباب ابکاء و ذکر مراثی تخصیص یافته است. این نیز مردود است بجهت عدم مقاومت ادلهٔ مستحبات با ادلهٔ محرمات، خصوصاً محرمی که مقدمهٔ فعل مستحبی باشد، زیرا کسی عمل زنا را از لحاظ اینکه مقدمهٔ ادخال سرور در دل مؤمن است جایز نیشمارد. بعضی از فقهای بزرگ در حرمت غناء اختلاف کرده‌اند، از جمله صاحب کفایه و محدث کاشانی را رأی دیگر است و آن اینکه حرمت غناء مخصوص است بجایی که با حرام دیگر مجتمع باشد، مثل زدن تار و رقص و وارد شدن مردان بر زنان و مانند آن، و مرجع این قول، قول به عدم حرمت غناء است من حیث هو. خلاصهٔ دلیل اینان آن است که قدر متیقن از ادلهٔ حرمت غناء، غناء متعارف در زمان خلفای عباسی است و تغنی آنان بنحوی بود که به آن اشاره شد و اینکه ادلهٔ حرمت غیر این نحو را شامل باشد مشکوک است و مقتضای اصل اباحه است. از جملهٔ روایاتی که بدانها استشهاد کرده‌اند روایت ابی‌بصیر است که گوید: «سألت اباعبدالله من کسب المغنیات. فقال: التی تدخل علیها الرجال حرام، و التی تدعی الی الاعراس لابأس به، و هو قول الله: و من الناس من یشتری لهو الحدیث لیضل عن سبیل‌الله[2]»، و همچنین روایت منقول از ابی‌عبدالله و روایت علی‌بن جعفر از برادرش بدین مضمون: قال سألته عن الغناء فی الفطر و

۱ – متن کتاب حل (!) است.
۲ – قرآن ۶/۳۱

الاضحی و الفرح، قال: لابأس به ما لم‌یعص به». و صاحب کفایه در مقام استدلال بر مدعای خود گوید: عده‌ای از اخبار بر جواز تغنی به قرآن دلالت دارند، و جمع بین این اخبار و اخبار داله بر حرمت مطلق به دو طریق متصور است: اول اینکه ادلهٔ حرمت را بغیر قرآن تخصیص دهیم و به اخبار مجوز دربارهٔ قرآن عمل کنیم و بعضی از اخبار دیگر را که از تغنی در قرآن نهی کرده‌اند بر قرآن خواندن فاسقان حمل نماییم که بر سبیل لهو و مناسب با ضرب میخواندند، چنانکه در روایت ابن سنان آمده: «اقرؤوا القرآن بالحان العرب و ایّا کم و لحون اهل الفسق و الکبائر». دوم آنکه اخبار دال بر حرمت را بر غناء شایع در زمان خلفاء که حمل مفرد معرف (الغناء) است بر فرد شایع، حمل کنیم. شیخ انصاری در پاسخ این دو دانشمند مطلبی گفته است از جمله گوید: روایاتی که دال بر جواز هستند ضعیف‌الدلاله‌اند و بعلاوه سند بعضی از آنها نیز ضعیف است. سپس وی ضعف دلالت هر یک را بیان کرده است، ولی بنظر میرسد که در مقام بیان وجه ضعف، راه تأویل را پیموده است و میتوان گفت اصلاً ضعف ندارد. چنانکه گفته شد قول مشهور آن است که غناء مطلقاً حرام است ولی قائلین به حرمت در دو مورد استثنا قائل شده‌اند: اول حدی که صوتی است با ترجیع، و آن را برای سیر و راه رفتن شتر میخوانند، دوم غناء مغنیه در عروسیهاست، و دلیل جواز اخباری است که بعضی از آنها یاد شد، و در بعضی دیگر از آنها به حلال بودن اجر مغنیه حکم شده است و حلال بودن اجر و مزد دلیل حلیت و جواز فعل است - انتهی. رجوع به سماع و تاریخ تصوف در اسلام ج۲ ص۳۸۸ شود. از جملهٔ رساله‌ها و کتابهایی که در باب غنا نوشته‌اند اینهاست: ۱- رسالة فی تحریم الغناء، تألیف میرزا ابراهیم‌بن میرزا غیاث‌الدین محمد اصفهانی. در رد تحلیل الغناء تألیف سیدماجد بحرانی. ۲- رسالة فی تحریم الغناء، تألیف مولی احمدبن محمد تونی بشرویه‌ای. ۳- رسالة فی تحریم الغناء و اثمه، تألیف مولی اسماعیل‌بن محمد حسین‌بن محمدرضابن علاءالدین محمد مازندرانی خاجوئی متوفی بسال ۱۱۷۳ هـ.ق. وی این کتاب را در رد محقق سبزواری و فیض نوشت. ۴- رسالة فی تحریم الغناء، تألیف اکبر وحید بهبهانی آقا محمدباقربن محمد اکمل حائری متوفی بسال ۱۲۰۵ هـ.ق. ۵- رسالة فی تحریم الغناء و عمومه من حیث المتعلق، تألیف شیخ علی‌بن محمدبن حسن‌بن زین‌الدین شهید صاحب الدر المنثور متوفی بسال ۱۱۰۴ هـ.ق. وی این کتاب را در رد محقق سبزواری و فیض نوشت. ۶- الرّد علی من یبیح الغناء. از مؤلف مذکور در بالا. ۷- رسالة فی التحلیل الغناء تألیف سیدماجد بحرانی. ۸- رسالة فی تحلیل الغناء، تألیف محقق سبزواری. ۹- رسالة فی تحلیل الغناء، تألیف فیض کاشانی. (از الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۱۱ صص۱۳۸ - ۱۴۰).

غناء. [غُ] (ع اِمص) آوازخوانی. تغنی، و آن خواندن شعر همراه با کف زدن است و از انواع بازیها شمرده شود. (از اقرب الموارد). خنیا گری. ظاهراً معرب از خونیا (یونانی) است. و رجوع به غِنا شود.

غناء. [غَنْ نا] (ع ص)[1] مؤنث اَغَنّ. زنی که غُنّه داشته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به اَغَنّ و غُنَّة شود. ‖دهی بسیار مردم. (مهذب الاسماء). ده بسیار مردم و بسیار بنا. (منتهی الارب). دهی که مردم و ساختمان آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد). ‖مرغزار بسیاردرخت و بسیارگیاه یا مرغزار که از انبوهی درخت و کثرت علف آواز باد به آواز غنه ماند در آن. (منتهی الارب). باغ بسیاردرخت. (از آنندراج) (غیاث اللغات). باغی که گیاه بسیار دارد، و این نام بدان سبب گویند که صدای مگس یا وزش باد در خلال آن شبیه غنه باشد. (از اقرب الموارد). مرغزاری خوش و خرم. (مهذب الاسماء). صاحب بهار عجم گوید: در دیباچهٔ گلستان حدیقهٔ علیا و روضهٔ رعنا (در بعضی از نسخ) آمده است، ولی در علیا و رعنا تصحیف روی داده، نخستین حدیقهٔ غلبا است که بمعنی باغی است که درختان آن با هم ملتف و پیوسته باشند، و جمع آن غُلب است، چنانکه در قرآن کریم آمده: حدائق غلباً، و دوم روضهٔ غنا است. (از بهار عجم): تا بر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد. (گلستان سعدی چ فروغی ص۲). تکثر بها (بقنوج) الحدائق الغناء. (بشاری مقدسی).

غناء. [غَ / غ] (اِخ) ریگ توده‌ای است. (منتهی الارب). رمل‌الغناء بفتح غین در این شعر راعی آمده:

لها غضون و ارادف ینوء بها
رمل‌الغناء و أعلی متنها رود.

و در شعر ذوالرمة به کسر غین آمده است:

تطقن من رمل‌الغناء و علقت
باعناق أدمان الظباء القلائد.

و ابووجزه گوید:

و ما انت أما امّ‌عثمان بعدما
حبا لک من رمل‌الغناء حدود.

(از معجم البلدان).

غنائم. [غَ ءِ] (ع اِ) جِ غَنیمة. (اقرب الموارد). مالهای غنیمت. (غیاث اللغات) (آنندراج). رجوع به غنیمة و غنیمت شود: صدوبیست سر فیل از آن فتح در مرابط فیلان خاص افزود با غنائم بسیار از اموال و اسلحه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۲۵۹). چندان غنائم جمع کرد که آب و آتش نخوردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۲۵).

غناء نهاوندی. [غِ ءِ نَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام نوایی است از موسیقی.

غنائی. [غِ] (ص نسبی) منسوب به غِناء. رجوع به غنا شود.

- شعر غنائی یا موسیقی[2]؛ شعری است که حاکی از عواطف و احساسات روحی باشد. فخر، حماسه، حکمت و تعلیم، مدح، هجا، رثاء، تشبیب، وصف مناظر و نظایر آنها همگی در این قسم داخل هستند. (تاریخ ادبیات ایران تألیف جلال همایی ج ۱ ص ۹۶).

غنائی. [غ] (اِخ) رجوع به غنایی شود.

غناباد. [غُ] (اِخ) (کوه...) قصبه‌ای است از توابع بادغیس در خراسان. همان گناباد امروزه است. رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ص۱۵۳ و گناباد شود.

غناث. [غُنْ نا] (ع ص) نیکوآداب در همنشینی. (منتهی الارب) (آنندراج). اشخاص نیکوادب در آشامیدن و همنشینی، گویی‌مفرد آن غانِث است. (از اقرب الموارد).

غناج. [غ] (ع اِ) دخان نیل. (منتهی الارب) (آنندراج). بوی پیه که در خالکوبی برای سیاه کردن‌محل خالکوبی از آن استفاده میکنند.[3] دخان النؤور الذی تجعله الواشمة علی خضرتها لتسود. (اقرب الموارد) (تاج العروس)[4].

غناج. [غُ] (ع اِ) کرشمه. (منتهی الارب). ناز و غمزه. دَلال. غُنج. غُنُج. (اقرب الموارد).

غناج. [غَنْ نا] (اِخ) شهرکی است در نواحی شاش (چاچ) در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی) (انساب سمعانی). آن را فلندوس نیز گویند. (انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف).

غناجل. [غَ جِ] (ع اِ) جِ غُنجُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُنجُل شود.

غناجی. [غَنْ نا] (اِخ) محمدبن احمد جرجانی غناجی، مکنی به ابونصر. وی ساکن غناج بود و بدان منسوب گردید، او از عبدالله‌بن احمدبن حنبل روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف) (اللباب فی

۱- در فارسی بی همزهٔ آخر بکار رود.

2 - Lyrique, Poésie lyrique.

۳- در ناظم‌الاطباء آمده: غناج، دودهٔ پیه که برای سرمه گیرند، و این ظاهراً نادرست است.

۴- صاحب منتهی‌الارب غِناج را بمعنی کرشمه نیز آورده است، ولی در فرهنگهای معتبر دیده نشد، و به این معنی به ضم اول است.

تهذیب الانساب ج۲ ص۱۷۸). در مادهٔ ابونصر از همین لغت‌نامه محمدبن احمدبن علی گرگانجی آمده است. شاید همین غناجی باشد.

غنادب. [غَ دِ] (ع اِ) ج غُنْدُبَة. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به غُنْدُبَة شود.

غنادوست. [غَ] (اِخ) از قرای سرخس. (از معجم البلدان). قریه‌ای است از قرای خوارزم. (انجمن آرا) (آنندراج) (انساب سمعانی).

غنادوستی. [غَ] (اِخ) حسین‌بن عبدالله غنادوستی سرخسی، مکنی به ابوعبدالله. ادیب و شاعر و فقیه بود. نزد قاضی ابوالفضل حارثی و قاضی ابی‌الحرث حارثی تفقه کرد، و از ابونصر محمدبن علی‌بن حجاج سرخسی حدیث شنید. این اشعار از اوست:

تبشر فی المنی ببقاء نفسی
و شیب الرأس ینذر بالتفانی
الی کم ذا التسلی بالتمنی
و کم هذا التمادی فی التوانی؟!
اترضی أن تعیش و انت راض
من الدنیا بتعلیل الامانی.

(انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف) (اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۷۸).

غناساز. [غ] (نف مرکب) خواننده و نوازنده. آوازخوان. مغنی. غناگر. رجوع به غناگر شود:

مگر کآن غناساز و آواز رود
در آن خم بدین عذر گفت آن سرود.

نظامی.

غناساز گنبد چو باشد درست
صدای خوش آرد به اوتار سست. نظامی.

غناشیرین. [ ] (اِخ) حاکم کرمان که در زمان شاهرخ گورکانی به این ناحیه مأموریت یافت (جمادی‌الاولی سنهٔ ۸۲۰ هـ.ق.). او در سنهٔ ۸۳۶ هـ.ق. در بلوک سیرجان درگذشت. این نام بصورت غانه شیرین و قباشیرین (؟) نیز ضبط شده است. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی صص ۲۵۰ - ۲۵۶ شود.

غناشیرین. [ ] (اِخ) حاجی محمد پسر امیر غناشیرین حاکم کرمان. او پس از مرگ پدر به حکومت کرمان رسید و تا ۸۴۸ هـ.ق. در کرمان حکومت داشته است. کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی صاحب مطلع‌السعدین و مجمع‌البحرین که در سال ۸۴۵ هـ.ق. از کرمان گذشته با او ملاقات نموده است. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی صص ۴۷۳ - ۴۷۴ و مطلع‌السعدین و مجمع‌البحرین ص۷۵۷ شود.

غناظ. [غَ / غِ] (ع اِ) غم و اندوه و محنت و مشقت. (از اقرب الموارد). الجهد و الکرب. (تاج العروس). فعل ذلک غِناظَیکَ (غَناظَیکَ) (علی التثنیة)؛ یعنی اکثر کرد آن کار را تا دشوار کرد بر تو و در مشقت انداخت. (منتهی الارب). فعل ذلک...؛ یعنی کار را کرد تا امر بر تو سخت گردد بطور مکرر. ای لیشق علیک مرة بعد مرة. (اقرب الموارد).

غناظ. [غَ] (اِخ) جایی است در یمامه و باغی دارد. شاعر گوید:

و ان تک عن روض الغناظ معاصماً
تُغَضُّ بها سور یخاف انقصامها.

(از معجم البلدان).

غنافر. [غُ فِ] (ع ص) مرد بی‌خرد کندذهن. (منتهی الارب) (آنندراج). مُغَفَّل. (اقرب الموارد). ‖کفتار نر بسیارموی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

غناگر. [غ گَ] (ص مرکب) خواننده و نوازنده و آوازخوان. مغنی. غناساز. رجوع به غنا و غناساز شود:

هر رود که با غنا نسازد
بُرّد چو غناگرش نوازد. نظامی.

غنام. [غَنْ نا] (ع ص) صاحب گوسفندان. ‖چوپان گوسفندان. (از اقرب الموارد).

غنام. [غَنْ نا] (اِخ) از صحابه است و نام او در اهل بدر آمده. پسر وی ابن غنام نیز از صحابه و راویان حدیث از رسول خداست. رجوع به الاستیعاب ص۵۱۷ و منتهی الارب شود. صاحب قاموس وی را مکنی به ابوعیاض میداند، ولی صاحب تاج العروس گوید: من این را در فرهنگها نیافتم و وی [ابوعیاض] پدر عبدالرحمان است.

غنام. [غَنْ نا] (اِخ) ابن اوس‌بن غنام خزرجی بیاضی بدری صحابی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

غنام. [غَنْ نا] (اِخ) ابن محمدبن غنام نجدی متوفی بسال ۱۲۳۷ هـ.ق. فقیهی حنبلی بود. رجوع به معجم المؤلفین ج۸ ص۴۱ شود.

غنام. [غَنْ نا] (اِخ) نام شتری است. (منتهی الارب) (آنندراج).

غنامة. [غَنْ نا مَ] (اِخ) نام زنی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غنامی. [غُ ما] (ع اِ) مقصد و هدف. غایت و قصاری. یقال: هذا غناما ک‌أن تفعل کذا؛ ای قصاراک و غایتک. (منتهی الارب).

غنان. [غُ] (ع اِ) اسم است إغنان را. (منتهی الارب). آواز پشه. صوت‌الذباب. (اقرب الموارد). رجوع به إغنان شود.

غناوه. [غَ وَ / وِ] (اِ) سازی است. (فرهنگ رشیدی). سازی است که مطربان نوازند. (برهان قاطع). صاحب آنندراج بجای واو دال آورده است و ظاهراً واو صحیح است. ‖نام بازیی است. (فرهنگ رشیدی). نوعی از بازیها است. (برهان قاطع). اُرجوحه لوکانی. ترموره. (مقدمة الادب زمخشری).

غنایی. [غِ] (اِخ) عبدالوهاب‌بن محمد حسینی حسنی معموری هندی. او راست: شرح خاقانی مؤلف بسال ۱۰۱۸ هـ.ق. رجوع به الذریعه ج۹ ص۷۹۲ شود.

غنایی. [غِ] (اِخ) علی... شاعر عثمانی در قرن دهم هجری و از استانبول بود. نخست سمت منشیگری پیاله‌پاشا وزیر ثانی را داشت و پس از آن صاحب مقام بزرگی شد و به ثروت بسیاری نایل گردید. این بیت از اوست:

ای لاله خدگل ایله نیجه تشبیه ایده‌م سنی
سن پادشاه عالم او درویش گلشنی.

(از قاموس الاعلام ترکی).

غنایی. [غِ] (اِخ) محمد. شاعر عثمانی پسر اسکندربک که یکی از شاهزادگان اولاما بود که از ایران آمده بودند. او از صاحبان مقام بود. این بیت از اوست:

دگلدر خط که اطراف لب جانانه گلمشدر
جناب خضر در کیم چشمهٔ حیوانه گلمشدر.

(از قاموس الاعلام ترکی).

غنب. [غَنْبْ] (ع اِ) غنیمت بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

غنب. [غُ نَ] (ع اِ) ج غُنْبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دایره‌هایی در وسط کنج دهن پسران ملیح. (از اقرب الموارد). رجوع به غُنْبَة شود.

غنباز. [غُمْ] (معرب، اِ) نوعی لباس کلفت که گردن را میپوشاند یا پورپوان[1] (لباس مردانه از قرن سیزدهم تا قرن هفدهم میلادی که از گردن تا زانو بود). غنباز از کلمهٔ اسپانیایی گامباکس[2] گرفته شده است که بنوعی لباس اطلاق میشود. ج، غَنابِز. در مشرق زمین، غُنباز یا غِنباز که گاهی قُنباز نیز نویسند به قبایی کمابیش دراز شبیه رب د شامبر[3] گویند. ج، غنبازات، غنابیز. (دزی ج۲ ص۲۲۸).

غنبرک و چنبرک. [غَمْ بَ رَ کُ چَمْ بَ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) (اصطلاح عامیانه) چمباتمه نشستن بحال غم و اندوه.

غنبول. [غُمْ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غنبة. [غُمْ بَ] (ع اِ) دایرهٔ میان کنج دهن کودک ملیح و نازنین. ج، غُنَب. (منتهی الارب). دایره‌ای در وسط کنج دهن پسر ملیح. (از اقرب الموارد).

غنبه. [غُمْ بَ / بِ] (اِ) تشنیع کردن و بانگ بر کسی زدن از روی قهر و غصه و غضب. (از برهان قاطع). مخفف غرنبه یعنی صدا از روی قهر و غضب. و غریدن. (انجمن آرا)

---

1 - Pourpoint. 2 - Gambax.
3 - Robe de chambre.

(آنندراج).

غنبید. [غُنْ بَ / غُ نَ] (اِ) قسمی کلم. و معرب آن قُنَّبیط است. غنبید قم بسیار مطبوع است. کلم غُمری. کَرَنب. غُنَبیت. غُنَّبِیت.

– امثال:

قم بود و غنبید، آن هم امسال نبید.

غنپز. [غَمْ پُ] (اِ) در تداول عامه، دعوی دروغ. لاف. قُمپُز.

– غنپز درکردن؛ دعوی دروغ و لاف و گزاف کردن. دعوی کردن کسی جاه یا مقامی را که ندارد. سخت لاف زدن.

غنتل. [غَ تَ] (ع ص) گمنام. بیقدر. (منتهی الارب). خامل. (اقرب الموارد). گمنام و بیقدر. ||امِغنتل؛ گفتار. (آنندراج) (اقرب الموارد).

غنتم. [غَ تُ] (اِخ) ابن ثوابة طائی. او محدث بود. عبدالله‌بن ابی‌سعد وراق از وی روایت کند.(از منتهی الارب) (تاج العروس).

غنث. [غَ نَ] (ع مص) دم‌زده نوشیدن آب را. (منتهی الارب) (آنندراج). نوشیدن و پس از آن تنفس کردن. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). ||شوریدن دل کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). بد شدن نفس و کشیده شدن آن بسوی چیزی. غنثت نفسه، خبثت و لقست. (اقرب الموارد).

غنث. [غَ] (اِخ) ابن افیان‌بن قحم‌بن معدبن عدنان از بنی‌مالک‌بن کنانة است. (از تاج العروس). بطنی از مالک‌بن کنانة. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص۱۷۸).

غنثر. [غَ ثَ / غُ ثَ / غُ ثُ] (ع ص) نادان یا گول یا آنکه صحبت وی را ناخوش دارند، یا فرومایه، یا ناکس، و این دشنام است عرب را. یقال: یا غنثر (معرفة). (منتهی الارب) (آنندراج). یا غنثر، شتم؛ ای یا جاهل او احمق او ثقیل او سفیه او لئیم. (اقرب الموارد).

غنثر. [غَ ثُ] (اِخ) وادیی است بین حمص و سلمیه در شام. رجوع به معجم البلدان شود.

غنثرة. [غَ ثَ رَ] (ع مص) صفائی سر و افزونی موی. (منتهی الارب) (آنندراج). انبوهی و بسیاری موی سر. ||بی‌تشنگی آب خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غنثی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غنث که بطنی از مالک‌بن کنانة است. رجوع به غَنْث شود.

غنج. [غَ] (اِ) جوال. (فرهنگ اوبهی) (برهان قاطع) (از فرهنگ اسدی) (فرهنگ رشیدی). خُرج. (مهذب الاسماء). و بعضی گویند جوالی است مانند خرجین که آن را بعربی خُرجَة گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ رشیدی). بمعنی جوالی باشد که خورجین نیز گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا):

پیری و درازی و خشک‌شنجی
گوئی به گه آلوده لتره غنجی. منجیک.

وآن بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
و اکنون غضاره همچو یکی غنج[1] پیسه گشت.
لبیبی (از فرهنگ اسدی).

همچون کدوئی سوی نبید و سوی مزگت[2]
آکنده به گاورس که خرواری[3] غنجی.
ناصرخسرو.

||گلگونه و غازه، و آن چیزی بود سرخ که زنان بر روی مالند. (برهان قاطع). غنجار. غنجاره. غنجر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||سرین مردم و حیوانات. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ خطی). سرین و کفل حیوانات، و به این معنی به کسر اول نیز گفته‌اند. (برهان قاطع). سرین. (شمس فخری از آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا). ||در بعض جاها این نام را به آفت درخت سیب و گوجه و سایر گیاهان دهند. کرمی است که برگ درختان را خورد. ||(ص) نیکو بود و خوش. (فرهنگ اسدی):

نوای مطرب خوش‌نغمه[4] و سرودی غنج[5]
خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار.
مسعودی (از فرهنگ اسدی).

||(پسوند) (مزید مؤخر) بمعنی ناک یعنی آغشته، چنانکه گویند: بیمارغنج یعنی بیمارناک و دردناک، اعنی آغشتهٔ بیماری و درد. (برهان قاطع):

چو شد آن پریچهره[6] بیمارغنج
ببرید دل زین سرای سپنج. رودکی.

غنج. [غَ] (ع مص) ناز. (مقدمة الادب زمخشری). کرشمه کردن. (منتهی الارب). ناز و عشوه و غمزه که آن حرکات چشم و ابرو باشد. (برهان قاطع). کرشمه و ناز، و در فرهنگی معتبر آمده: اعتدال حرکات معشوق. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). کَشی. (دستور اللغة) (مقدمة الادب زمخشری). دلال. کشی کردن. رجوع به غُنج شود:

گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش از او صدهزار غنج و دلال.
فرخی.

نه ز آسایش خبر دارد نه از رنج
نه از شادی فزاید او نه از غنج.
(ویس و رامین).

بیاورد پس کاردها با ترنج
بر هر زنی کش بود لطف و غنج.
شمسی (یوسف و زلیخا).

گر تو همی صحبت زمانه بجوئی
آمدت اینک زمان غنج و دلاله.
ناصرخسرو.

زین و زآن چند بود با که و مه
مر ترا کشی و فیریدن و غنج. سوزنی.

مخمور دو چشم تو به یک غنج و کرشمه
صد بار در خانهٔ خمار شکسته. سوزنی.

رخ سرخ سیب اندرآید به غنج
به گردنکشی سر برآرد ترنج. نظامی.

ز نارنج زرین و سیمین ترنج
فریب آمده با نظرها به غنج. نظامی.

موکل کرده بر هر غمزه غنجی
زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی. نظامی.

چونکه دید آن غنج برجست او سبک
چون تجلی حق از پردهٔ تنک.
مولوی (مثنوی).

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان.
مولوی (مثنوی).

عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجائی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین.
حافظ.

میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
وز شیخ دل ربوده به غنج و دلال خویش.
ملک‌الشعراء بهار.

||(اِ) چوبدستی چوپان که بر سر آن صفحه‌ای است و با آن برای حیواناتی که از او دور میشوند کلوخ می‌اندازد. ج، اَغناج. (دزی ج ۲ ص۲۲۸).

غنج. [غَ نَ] (ع اِ) پیر کلان‌سال در لغت هذیل. یقال: فلان غنج القوم؛ ای شیخهم. (منتهی الارب) (آنندراج). لغتی است در عَنَج بعین مهمله. (از اقرب الموارد).

غنج. [غُ] (ص) گردشده و بهم‌آمده که غنجه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

گنج بود و فتاده اندر کنج
کرده ضعفش ز بینوایی غنج.
آذری (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا).

---

۱ - در حاشیهٔ نسخه‌ای از فرهنگ اسدی آمده: ایزغنج جوال بود و غنج نیز گویند، و همچنین در حاشیهٔ مزبور همین شعر را مثال آورده است با این تفاوت که بجای غنج پیسه، ایزغنج ذکر کرده است.

۲ - ن‌ل:
همچون کدوی سوی نبید و سوی مسجد.
(فرهنگ رشیدی).
همچون کدوی روی نهنده سوی مسجد.
(آنندراج).

۳ - ن‌ل: دو خرواری. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج).

۴ - ن‌ل: زخمه.

۵ - این کلمه در هیچیک از فرهنگها دیده نشد و حرکت آن نیز درست معلوم نیست، فقط یک فتحه روی غین و یک جزم روی جیم است و احتمال هم میرود که غنج نام سرودی باشد نه خوش و نیکو، و شاید «سرودی شخج» است. (یادداشت مؤلف).

۶ - ن‌ل: چو گشت آن پریروی. (فرهنگ اوبهی).

غنج. [غُ] (ع اِمص) ناز. (مهذب الاسماء). ناز کردن. (تاج المصادر بیهقی). کرشمه و ناز. (منتهی الارب) (فرهنگ اوبهی). دِلال. غُنُج. (منتهی الارب). در کشف الظنون آمده: علم‌الغنج را بعضی از فروع علم موسیقی شمارند و گویند: آن علمی است که گفتگو میکند از چگونگی صدور افعالی که دوشیزگان و زنان زیبارو و ظریف کنند، و اگر حسن ذاتی با غنج طبیعی همراه باشد کامل است و هرگاه غنج متکلفانه یا عرضی باشد کامل نیست، و هر چیز از ملیح، ملیح است، و در صورتی که این غنج در اثنای مباشرت و آمیزش با زنان و امثال آن باشد محرک است و این در شرع مجاز است، و زنان عرب بخوبی غنج و ناز کردن در میان مردان شهرت دارند. (از کشف الظنون چ استانبول ستون ۱۲۱۰ به اختصار). ||(اِ) دخان نیل. (منتهی الارب). دود نیل و پیه که وشم و نگار بدان سیاه کنند. (از منتهی الارب). دودهٔ پیه که برای سرمه گیرند. (ناظم الاطباء). دوده. (دزی ج ۲ ص۲۲۸). ||فتیلهٔ چراغی که دود میکند. (دزی ج ۲ ص۲۲۸).

غنج. [غُ نُ] (ع اِمص) کرشمه و ناز. (منتهی الارب). غُنج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غُنج شود.

غنج. [غ] (اِ) سرین و کفل حیوانات. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۶ ب). رجوع به غَنج شود.

غنجار. [غ] (اِ)[1] سرخی باشد که زنان در روی مالند و آن را گلگونه خوانند. (فرهنگ اسدی). سرخی باشد که زنان در روی نهند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بمعنی غازه، و آن سرخیی باشد که زنان بجهت زیبایی بر روی خود مالند. (برهان قاطع) (از جهانگیری). گلگونه. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ اسدی). گلاگونه. (برهان قاطع) (فرهنگ اوبهی). غنجاره. غنجر. غنجره. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ رشیدی). سرخاب. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

لاله به غنجار برکشید همه روی
از حسد[2] خوید برکشید سر از خوید[3].
کسائی (از فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (فرهنگ رشیدی).

ز خون رخ به غنجار بندود خور
ز گرد اندر آورد چادر بسر.
(گرشاسب‌نامه از فرهنگ اسدی نخجوانی).

دو دختر و دو زنش را فروکشید از پیل
بخون لشکر او داد خاک را غنجار.
فرخی (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج).

||ناز و غمزه را نیز گویند. (برهان قاطع). ناز و غمزه و کرشمه. (ناظم الاطباء).

غنجار. [غُ] (اِخ) عیسی‌بن موسی تیمی[4] بخاری. ملقب به غنجار. (منتهی الارب). نرشخی در تاریخ بخارا گوید: دیگر (از قضاة بخارا) عیسی‌بن موسی التیمی المعروف به غنجار بود که رحمه‌الله. او را قضا دادند قبول نکرد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۳). در اللباب فی تهذیب الانساب آمده: غنجار لقب عیسی‌بن موسی تیمی (تیم قریش) و مولای آنان و مکنی به ابواحمد بود و این لقب را بسبب سرخی گونه‌هایش به وی دادند. او عالم و فاضل و صدوق بود. اصل او از بخاراست و به عراق و حجاز و شام و مصر سفر کرد. از مالک و ثوری و ابن عیینه و لیث و دیگران روایت کرد، و ابن مبارک و آدم‌بن ابی‌ایاس و محمدبن سلام البیکندی و دیگران از وی روایت دارند. او بسال ۱۸۵ هـ.ق. درگذشت.

غنجار. [غُ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن سلیمان بخاری. ملقب به غنجار صاحب تاریخ بخارا. (منتهی الارب). و عبدالملک سباری‌بن عبدالرحمن راوی این تاریخ [تاریخ بخارا] است. (منتهی الارب ذیل سبر). در کتاب اللباب فی تهذیب الانساب آمده: محمدبن ابی‌بکربن احمدبن محمدبن سلیمان بخاری معروف به غنجار صاحب تاریخ بخارا. او از ابوصالح خیام و محمدبن محمدبن صابر بخاری و دیگران حدیث شنید، و سیدابوبکر محمدبن علی‌بن حیدة الجعفری و ابوالمظفر هنادبن ابراهیم نسفی و دیگران از وی روایت دارند. وی بسال ۴۱۲ هـ.ق. درگذشت - انتهی. (ج ۲ ص۱۷۹).

غنجاره. [غَ رَ / رِ] (اِ) بمعنی غنجار است که غازهٔ زنان باشد. (برهان قاطع). سرخاب. رجوع به غنجار، غنجر و غنجره شود[5]:

روزی بسان پیرزن زنگی
آردت روی پیش چو هرکاره
روزی چو تازه دخترکی باشد
رخساره گونه داده به غنجاره.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان قاطع).

||ناز و عشوهٔ جوانان. (برهان قاطع). ناز و غمزه و کرشمه. (ناظم الاطباء).

غنجال. [غَ] (اِ مرکب) (از: غنج، گلگونه و غازه + آل، منسوب به) میوه‌ای باشد ترش که آن را حب‌الملوک خوانند. (فرهنگ اسدی) (از برهان قاطع). میوه‌ای ترش باشد. (فرهنگ اوبهی). میوه‌ای است ترش مزه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). غنجار. (فرهنگ رشیدی). رجوع به حب‌الملوک شود:

و دوش[6] نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف و غوره و غنجال.
ابوالعباس (از فرهنگ اسدی).

اگر صبا سخن لطف او کند در باغ
نبات مصر شود بر درختها غنجال.
شمس فخری (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا).

||هر میوهٔ ترش را گویند همچو انگور ترش و انار ترش و سیب ترش و امثال آن. (برهان قاطع).

غنج بالا. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که در ۳۰هزارگزی جنوب بشرویه و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بشرویه به دوهک واقع است. در دامنهٔ کوه قرار دارد. گرمسیر است و سکنهٔ آن ۴۰ تن فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن پنبه، ارزن و ابریشم است. باغهایی دارد. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غنج پائین. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که در ۳۱هزارگزی جنوب بشرویه و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بشرویه به دوهک واقع است. در دامنهٔ کوه قرار دارد. گرمسیر است. سکنهٔ آن ۶ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات است. محصول آن غلات، پنبه، ارزن و ابریشم است. باغهایی دارد. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غنجدة. [غُ جُ دَ] (اِخ) نام مادر رافع‌بن حارث صحابی. (منتهی الارب). نام ام‌رافع‌بن حارث یا عبدالحارث صحابی بدری، و بعضی آن را عنجرة به عین مهمله یا عنترة[7] گفته‌اند. (از تاج العروس).

غنجر. [غَ جَ] (اِ) غازه و سرخی که زنان بجهت زیبایی بر روی خود مالند. غنجره. غنجاره. (برهان قاطع). مخفف غنجار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به غنجار و غنجاره شود.

غنج‌رش. [غَ رَ / رِ] (اِ) غوک. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). وزغ. به طبری بک خوانند و با واو بدل شود. (انجمن‌آرا) (آنندراج). وزق

---

۱ - از: غنج + ار، پسوند نسبت و اتصاف. مخفف آن غنجر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
۲ - ن‌ل: جند. (صحاح‌الفرس).
۳ - در فرهنگ خطی آمده:
بغنجار سرخ کرد همه روی
از حسدش خوید برکشید نیل (؟).
۴ - صاحب منتهی‌الارب به غلط تیمی آورده است.
۵ - شاید زنگار از همین کلمهٔ غنجاره باشد. (فرهنگ لغات شاهنامه تألیف شفق).
۶ - ن‌ل: و دوشه.
۷ - در منتهی‌الارب غنترة آمده است (!)

دوستانش او را احمق و خوشگذران و ظاهرآرا شمارند. وی تظاهر به پردلی و شهامت کند و میکوشد تا دختران او را بپسندند، و بشرط آنکه پول داشته باشد سخی و جوانمرد است، و همچنین دخترانی را که شبیه صفات مزبور را داشته باشند نیز غندور گویند. ج، غنادیر، غَنادِرة. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۲۹ شود.

غندورة. [غ دَ] (ع ص) زنی که با تبختر و ناز راه رود. صفت است از غَندَرة. (از منجد الطلاب). رجوع به غندور و غندرة شود.

غندة. [غ دَ] (ع اِ) گیلاسی که دم کوتاه دارد[1]، نوعی گیلاس. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹).

غنده. [غُ دَ / دِ] (ص) گرد. ||فراهم‌آمده. (فرهنگ جهانگیری). جمع‌کرده و فراهم‌آمده مطلقاً. ||(اِ) بمعنی غندش که پنبهٔ گرد و گلوله کرده شده است. (برهان قاطع). پنبهٔ گردکرده برای ریسیدن. (فرهنگ رشیدی). گلولهٔ پنبه‌برزده. (فرهنگ جهانگیری). گلفنده. (ناظم الاطباء):

ابروش کمان‌سان شد و بینش چو مشته
وآن ریش سفید آمد چون غندهٔ پنبه.
قریع‌الدهر (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به گُنده، قندفیر، قندفیل و گنده‌پیل شود. ||گلولهٔ خمیر نان. (برهان قاطع). ||کلوچ، کلوچه، کلوج. رجوع به همین کلمه‌ها شود. ||کماج ترش. (ناظم الاطباء). ||نفیر که برادر کوچک کرنا است. غندرود. غنده‌رود. (برهان قاطع). ||بوی بد. ||حباب آب. (ناظم الاطباء). ||عنکبوت. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع) (فرهنگ اوبهی) (صحاح الفرس) (مجمل اللغة). دیوپای. تندو. تننده. تند. (فرهنگ اسدی و حواشی آن):

می‌تند گرد سرای و در تو[2] غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان.
کسائی مروزی (از فرهنگ اسدی).

تن غنده را پای باید نخست
پس آنگاه خلخال بایدش جست. اسدی.

حسودت در کف ادبار محنت
بود همچون مگس در دام غنده.
شمس فخری.

||عنکبوت بزرگ بود که مردم را بگزد. (فرهنگ اسدی). عنکبوت سیاه زهردار. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی)[3]. نوعی عنکبوت زهردار و گزنده که عربان آن را رتیلا خوانند. (از برهان قاطع). رتیلا، و آن جانوری است که زهر دارد و در بلاد خراسان باشد. (فرهنگ جهانگیری). رُطَیل سیاه. رُتیل:

چار[4] غنده کربسه با کژدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی.

بدو مرد جنگی به دیوار بر
همی تاخت چون غنده بر تار بر. اسدی.

من غند شدم ز بیم غنده
چون خرس نگون فتاده در دام.
موفق‌الدین ابوطاهر خاتونی.

غنده و کژدم و دیگر حشرات. سنایی.

کژدم‌زرد[5] قاضی سراج
وآن قوامی سیاه چون غنده.
سوزنی (از جهانگیری).

حلاوت عجبی در بدن پدید آمد
که‌از نی و لب مطرب شکر رسید به کام
هزار کژدم غم را ببین کنون کشته
هزار غندهٔ محنت ببین شده بر بام. مولوی.

هجر تو چون غنده‌ای شد در دلم
ای شفای جان ببر این غنده را. مولوی.

غنده‌بر. [غُ دَ / دِ بُ] (اِ مرکب) کارد. ||مقراض. (ناظم الاطباء).

غنده‌رود. [غُ دَ / دِ] (اِ مرکب) بمعنی غندرود. (از برهان قاطع). بمعنی نفیر که کوچکتر از کرنای است، و در زمان قدیم هر وقت که آن را میزدند مردم جمع شده به دربار سلطان آمدندی یا سوار شدندی، و معنی ترکیبی آن رودی که سبب گرد شدن است. (از آنندراج). رجوع به غندرود شود.

غندی. [غَ] (اِ) ابر. (آنندراج). ابر و سحاب. (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ شعوری).

غندی. [غَ] (اِخ) نام دیوی از دیوان مازندران. (فرهنگ شعوری). نام دیوی که پدر اولاد دیو و پولاد دیو بود. رجوع به همین دو اسم شود.

غندیجان. [غُ / غَ] (اِخ) همان غندجان است. رجوع به غندجان و نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۲۸، ۱۳۴ و ۲۲۵ شود.

غندیک. [غُ] (اِ) در تداول مردم گناباد خراسان بمعنی گلوله‌های پنبهٔ حلاجی شده کوچکتر از گندشک به اندازهٔ سه تا چهار نوال.

غنذاة. [غَ] (ع مص) برآغالیدن و برانگیختن. (منتهی الارب). واداشتن و تحریک کردن. اغراء. (اقرب الموارد).

غنذرود. [غَ ذَ] (اِخ) همان غندرود (اِخ) است. رجوع به غندرود و تاج العروس شود.

غنذمة. [غَ ذَ مَ] (ع مص) همهٔ شیر پستان را خوردن. (منتهی الارب). غنذمهٔ شیر پستان، خوردن همهٔ آنرا. اِغذام. اغتذام. (از تاج العروس).

غنسیدیقوس. [ ] (اِخ) غنوسیدیقوس. نام پدر بقراط اول. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲ و ۲۴ شود.

غنشوش. [غُ] (ع اِ) باقی‌مانده از مال. یقال: مابقی من ابله غنشوش؛ ای بقیة. و ما له غنشوش؛ ای شیء. یا عنشوش به عین مهمله است. (از منتهی الارب) (آنندراج).

غنشیدن. [غَ دَ] (مص) به سفاهت حرف زدن. (آنندراج). هرزه و هذیان گویی. (از فرهنگ شعوری).

غنص. [غَ نَ] (ع مص) تنگدلی. ضیق صدر. یقال: غنص صدره؛ ای ضاق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در لسان العرب مصدر غَنِصَ، غُنوص آمده است. (اقرب الموارد).

غنضف. [غَ ضَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غنظ. [غَ] (ع مص) مشرف بر مرگ شدن. یا مشرف شدن کسی بر مرگ بسبب اندوه، و رهایی یافتن او. (از اقرب الموارد). ||رنجانیدن کاری کسی را و دشوار کردن و سخت اندوهگین گردانیدن. (از منتهی الارب). غنظ الامر فلاناً؛ جهده و شق علیه، فهو مغنوظ. ||سخت خشمناک گردانیدن. غنظه فلان؛ ملأه غیظاً. (از اقرب الموارد). ||(اِ) اندوه سخت و لازم. (منتهی الارب)[6]. غم و اندوه دامنگیر. غم دایم. (از اقرب الموارد). اندوه که به مرگ و هلاک نزدیک گرداند سپس از آن نجات شود. (از منتهی الارب). رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۵ شود.

غنظ. [غَ نَ] (ع اِ) اندوه سخت و لازم. غَنظ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به غَنظ شود. ||(مص) دگرگون شدن گیاه از گرما. (از اقرب الموارد).

غنظاة. [غَ] (ع مص) عیوب کسی را آشکارا گفتن و سخن زشت و فحش شنوانیدن او را. (از اقرب الموارد). عَنظاة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). در منتهی الارب آمده: غنظی به غنظظة بالفتح... قلبت احدی الظائین الفاً - انتهی.

غنظف. [غَ ظَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غنظیان. [غ] (ع ص) مرد فاحش پلیدزبان. (منتهی الارب) (آنندراج): رجل غنظیان؛ ای فاحش بذی. (قطر المحیط). ||آنکه مردم را مسخره کند. مؤنث آن غنظیانة. (اقرب الموارد).

غنظیانة. [غ نَ] (ع ص) مؤنث غنظیان. رجوع به همین کلمه شود.

غنغجه. [ ] (اِ) مکیالی بوده است در بخارا، و عیار آن هفتادوپنج من گندم[7].

غنغره. [غُ غَ رَ] (ص) جاهل. (فرهنگ

---

1 - Griotte.

۲ - نل: می‌تند گرد در خانهٔ تو.

3 - Galéode.

۴ - ظ: مارو. ۵ - نل: از دم سرد.

6 - Neurasthénie.

۷ - یادداشت بخط مؤلف.

اسدی). مصحف غنفره. رجوع به فرهنگ اسدی و مادهٔ غنفره شود.

غنغرینا. [غ َ غ] (معرب، اِ) فساد عضو یا بقای حس، شقاقلوس. (دزی ج ۲ ص۲۲۹). غانغرایا. رجوع به همین کلمه شود.

غنغیطس. [غ َ طِ] (اِخ)[1] گنگ. رود گنگ در هند. منسوب آن غنغیطیس. رجوع به گنگ شود.

غنغیطیس. [غ َ] (ص نسبی) منسوب به رود گنگ[2]. رجوع به غنغیطس شود.

غنفر. [غ َ ف َ] (اِخ) نام جد حسن بن بشر بن اسماعیل بن غدق بن حبتر بن غنفر غنفری. رجوع به غنفری شود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۰).

غنفری. [غ َ ف َ] (ص نسبی) منسوب به غنفر. رجوع به غنفر (اِخ) شود.

غنفری. [غ َ ف َ] (اِخ) حسن بن بشر بن اسماعیل بن غدق بن حبتر بن غنفر، مکنی به ابومحمد. شیخ مصری است از عبدالغنی بن سعید. عنفری به عین مهمله نیز گفته‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۰).

غنقلی. [غ ُ ق ُ] (معرب، اِ)[3] غنقیلی. بمعنی شلغم است. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹). رجوع به شلغم و غنقیلی شود.

غنقیلی. [غ ُ] (معرب، اِ) غنقلی. بمعنی شلغم است. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹). غنقیلی به لغت رومی شلغم برادر چغندر را گویند. (برهان قاطع). رجوع به غنقلی شود.

غنکسیر. [ ] (اِخ) دهی بزرگ در خلخ است. در حدود العالم آمده: غنکسیر دهی است بزرگ [از خلخ]، و اندر وی قبیله‌های بسیار از خلخ و جایی آبادان - انتهی.

غنگ. [غ َ] (اِ) چوب عصاران باشد که از او سنگها درآویزند جهت روغن. (فرهنگ اسدی). چوبی باشد دراز که عصاران در کارگاه سنگ در آن آویزند تا گران گردد و روغن از کوبین بیرون آید. (فرهنگ اوبهی). تیر دکان عصاری یعنی چوبی که دانه در زیر آن فشره میگردد. غن. (برهان قاطع):

چند بوی چند ندیم‌اندم[4]
کوش و برون آی ازین[5] غنگ غم.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

||هاون چوبین یا سنگین. (ناظم الاطباء). ||آواز بلند. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). صدا و آواز بلند. (برهان قاطع). شاید آواز گریه باشد و شعر زیر که در فرهنگ اسدی برای زغنگ شاهد آمده شاهد همین معنی است:

مرا رفیقی پرسید کین غریو ز چیست
جواب دادم کز غرو نیست هست ز غنگ[6].
شاکر بخاری.

- غنگ غنگ زدن. رجوع به همین ترکیب شود.

||خر. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (برهان قاطع). الاغ. (برهان قاطع). خر نر. نره‌خر. (فرهنگ جهانگیری). یا خر مست نر. شاید غنگ بمعنی نر یا نر مست باشد فقط در خر. رشیدی گوید: ظاهراً غنگ در بیت سوزنی (بعداز این آمده است) بمعنی چوب تیر عصار است، لیکن خر غنگ خری است که بدان بندند و آن خر نر قوی خواهد بود؛ پس خر نر به کنایه و مجاز اراده کرده شود نه آنکه غنگ بمعنی نر بود - انتهی. و صاحب فرهنگ نظام آرد: لیکن رشیدی درست تصور کرده است که لفظ غنگ در بیت سوزنی بمعنی همان چوب عصاری است و خران غنگ خران نر قوی بودند که به آن چوب بسته میشدند:

گویدکه علک[7] خایم و خاید بلی چنانک
خایند علک ماده‌خران از[8] خران غنگ.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

ندانم تا چه خواهد شد بسال بیست کاندر دل
نگوید عه اگر تا خایه بفشارد خر غنگش.
سوزنی (از انجمن آرا).

هفتادساله گشتی توحید و زهد کو؟
کم‌خای ژاژ و بیش مران چون خران غنگ.
سوزنی.

خاموش همچون مریمی، تا دم زند عیسی‌دمی
کت گفت کاندر مشغله باری خران غنگ شو.
مولوی (از جهانگیری).

غنگ‌غنگ زدن. [غ َ غ َ زَ دَ] (مص مرکب) ناله کردن. آواز حزین برآوردن:

غنگ‌غنگی میزنم تا یک غزل
آورم بیرون ز الواح ازل.
مولوی (از جهانگیری).

رجوع به غنگ شود.

غنم. [غ َ ن َ] (ع مص) غنیمت گرفتن و بغنیمت رسیدن. غَنم. غُنم. غنیمة. غُنمان. (منتهی الارب) (المنجد). ||(اِ) گوسفند. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). اسم جنس است. ج، اَغنام. (مهذب الاسماء). گلهٔ گوسفند. (دزی ج ۲). گوسپند.از لفظ خود واحد ندارد. یکی آن شاة است، و غنم اسم جنس مؤنث است که هم به نر و هم به ماده یا بهر دو اطلاق شود، و در ارادهٔ دو گله غَنَمان گویند، و در گله‌ها اَغنام و غُنوم و اَغانِم. یقال: خمس من الغنم ذکور، فتؤنث العدد اذا قلب من الغنم و ان عنیت الکباش. (از منتهی الارب). جمع غنم، اغانیم هم آمده است. (دزی). ضأن. (تذکرهٔ ضریر انطاکی).بز و گوسفند. (غیاث اللغات). غنم یا شاة شامل مَعز (بز) و ضأن (میش، خلاف گوسفند)است... و عرب گویند: راح علی فلان غَنَمان؛ یعنی دو گله که هر گله چراخور و چوپانی جداگانه دارد. و مصغر غنم، غُنَیمة است زیرا اسم جمعهایی که از لفظ خود واحد ندارند هرگاه غیر انسان باشند تأنیث آنها لازم است. و گویند: غنم مُغَنَّمَةٌ و مُغَنَّمةٌ؛ یعنی گوسپندان بسیار. (از اقرب الموارد). غنم اعم است از معز بمعنی ذوات‌الشعر، و ضأن یعنی ذوات‌الاصواف. مذکر باشند یا مؤنث؛ و من البقر و الغنم حرمنا علیهم شحومهما. (قرآن ۱۴۶/۶).

کجانبرد بود درفتد میان سپاه
چو گرگ گرسنه کاندرفتد میان غنم.
فرخی.

ملک خراسان تراست در کف اغیار غصب
موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم.
خاقانی.

از خلال ملکان فرق بکن
تا عصا کان ز شبان غنم است. خاقانی.

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب
دگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم. سعدی.

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
کی رمد قصاب ز انبوهی غنم. مولوی.

||مقلد چون گوسفند. آنکه تقلید دیگران را درآورد. (دزی ج ۲ ص۲۲۹).

غنم. [غ ُ] (ع مص) غنیمت گرفتن و بغنیمت رسیدن. غُنم. غَنَم. غُنمان. غَنیمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به غُنم شود.

غنم. [غ ُ] (ع مص) غنیمت یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). غنیمت، و پیروزی به چیزی بی‌دسترنج. یا غُنم در حصول چیزی بی‌دسترنج آید و بس، و در غنیمت غیر آن. (منتهی الارب). ج، غُنوم. (لسان العرب). غنیمت و توانگری. توانگری. (مهذب الاسماء). غنم. غنیمت گرفتن. غنیمت یافتن. رسیدن به غنیمت و فَیء .رسیدن به چیزی بی‌رنج و مشقت و بلاعوض. ||(اِ) زیادت. نَماء. فاضل قیمت. سود. بهره. (از لسان العرب). ||الغُنم بالغرم؛ یعنی غنیمت در مقابل غرامت است، و همچنین گویند: الغرم مجبور بالغنم. (از اقرب الموارد). صاحب تاج العروس آرد: در حدیث است: الرهن لمن رهنه له غنمه و علیه غرمه، و غنم در اینجا بمعنی زیادت و نماء و افزایش قیمت است.

غنم. [غ َ] (اِخ) نام بتی است. (از تاج

1 - Gange. 2 - Gangilis.
3 - Ghonghulé.

۴-نل: ندیم ندم.
۵-نل: کوش برون آر دل از.
۶-نل:
جواب دادم کز عزم نیست هیچ ز غنگ.
(فرهنگ اسدی ذیل زغنگ).
۷-نل: شعر. ۸-نل: خران و.

العروس). و در نامهای عرب عبد غنم هست. رجوع به بت شود.

غنم. [غَ] (اِخ) ابن اریش. از لخم از قحطانیه. وی جدی جاهلی است. منازل پسران او در اطفیحهٔ مصر بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن تغلب‌بن وائل. پدر بطنی است. (منتهی الارب). پدر قبیله‌ای است و از ایشان «اراقم» هستند که شش برادر، و فرزندان بکربن حبیب‌بن عمروبن غنم بودند. (از تاج العروس).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن ثعلبة‌بن حرث‌بن مالک‌بن کنانه. بطنی از کنانه بود. (از تاج العروس).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن ثور. بطنی از قبیلهٔ طیء. (از تاج العروس).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن دودان‌بن اسدبن خزیمه. وی از عدنان و جدی جاهلی است. زینب بنت جحش از نسل اوست. (از اعلام زرکلی چ ۱۳۴۶ هـ . ق. ج۲ ص۷۶۱). رجوع به تاج العروس ذیل غنم شود.

غنم. [غَ] (اِخ) ابن دوس. بطنی است از قبیلهٔ ازد. (از تاج العروس).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن سری. بطنی است از انصار. (از تاج العروس).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن سلمة‌بن‌خزرج. از قحطان. وی جدی جاهلی است از پسران او عبدالله‌بن عتیک است. (از اعلام زرکلی چ ۱۳۴۶ هـ . ق. ج ۲ ص ۷۶۱).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن عثمان. صحابی است. (از تاج العروس).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن فردوس. بطنی از باهله. (از تاج العروس).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن قتیبه. بطنی از باهله. (از تاج العروس).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن مالک‌بن کنانة. بطنی است از کنانه. (از تاج العروس).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن نجم. بطنی از قحطان. (از تاج العروس).

غنم. [غَ] (اِخ) ابن ودیعه. بطنی است از عبدالقیس. (از تاج العروس).

غنمان. [غُ] (ع مص) یعنی غَنم و غُنم در حالت مصدری است. (از منتهی الارب). رسیدن به غنیمت و فیء. (از اقرب الموارد).

غنمان. [غَ نَ] (ع اِ) دو گلهٔ گوسپند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به غَنَم شود.

غنم بنی اسرائیل. [غَ نَ مِ بَ اِ] (ع اِ مرکب) در تداول تازیان به وَبر گفته میشود و آن جانوری است مانند گربه و کوچکتر از آن. و دم وی کوتاه است. (از اقرب الموارد). رجوع به وَبر شود.

غنمة. [غَ نَ مَ] (ع اِ) میش. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹).

غنمة. [غَ مَ] (اِخ) ابن ثعلبة‌بن تیم‌الله. از اجداد عمروبن عداء شاعر بود. (از منتهی الارب) (تاج العروس).

غنمة. [غَ مَ] (اِخ) ابن عدی‌بن عبدمناف‌بن کنانة‌بن جهمة‌بن عدی‌بن ربعه. این نام مصحف عنمة به عین مهمله است و صحیح عنمه است. رجوع به الاصابة ج۳ ص ۲۰۰ شود.

غنمی. [غَ نَ] (ص نسبی) منسوب به غَنَم. رجوع به غَنَم شود. ||آنکه طبیعت و خصیصهٔ گوسفندرا داشته باشد. گوسفندصفت. (دزی ج۲ ص۲۲۹).

غنمی. [غَ] (اِخ) ابن مالک نجار. از انصار بود. (از تاج العروس).

غنمی. [غَ] (اِخ) سهل‌بن رافع غنمی خزرجی از جملهٔ انصار بود. (از تاج العروس).

غنو. [غُ نَ] (اِ) خواب. مقابل بیداری. (فرهنگ رشیدی) (از برهان قاطع). رجوع به غنودن شود:

چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنو
من بی‌طاعت در طاعت تو چون غنوم.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج).

||(فعل امر) فعل امر از غنودن، یعنی بخواب و در خواب شو. (از برهان قاطع). رجوع به غنودن شود.

غنوان. [غُ نَ] (نف، ق) در حال غنودن. رجوع به غنودن شود.

غنود. [غُ] (مص مرخم، اِمص) خفتن. (فرهنگ اوبهی). آرمیدن و آسودن. استراحت و آسایش. وَسَن. رجوع به فرهنگ اسدی و غنودن شود.

غنودگاه. [غُ] (اِ مرکب) خوابگاه. (آنندراج). جای آرمیدن و آسودن. رجوع به غنودن شود.

غنودگی. [غُ دَ / دِ] (حامص) خوابیدن و آرمیدن. آسایش: وَسَن. غنودگی. (منتهی الارب). رجوع به غنودن شود.

غنودن. [غُ دَ] (مص) به خواب اندرشدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). خواب رفتن و چشم از خواب گرم کردن. (فرهنگ اوبهی). در خواب شدن. (برهان قاطع). خواب گران کردن. (آنندراج) (انجمن آرا). خواب کردن. (فرهنگ رشیدی). مژه گرم کردن. خواب سبک کردن. چرت زدن. پینگی. غنویدن. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). اِخفاق. خُفوق. (منتهی الارب). سِنَة. (ترجمان القرآن تهذیب عادل) (دهار). نُعاس. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اغتماض. (صراح) (منتهی الارب). سُبات. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

به ناپارسایی نگر نغنوی[1]
نیارم نکو گفت اگر نشنوی[2].
ابوشکور (از فرهنگ اسدی).

یک امشب شما را نباید غنود
همه شب سر نیزه باید بسود. فردوسی.

سحرگه مرا چشم بغنود دوش
ز یزدان بیامد خجسته سروش. فردوسی.

وگر بد کنی جز بدی نَدْرَوی
شبی در جهان شادمان نغنوی. فردوسی.

ز درد دل آن شب بدانسان نوید
کهاز نالهاش هیچکس نغنوید. لبیبی.

شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود
از بیم او جز آنکه از او یافته‌ست امان.
فرخی.

بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود
گشت بیدار و به بیداری نو گشت و جوان.
فرخی.

گفتند زندگانی خداوند دراز باد... در خواب امن و آسایش غنوده‌ایم. (تاریخ بیهقی).

کرا چشم دل خفت و بخشش غنود
اگر چشم سر بازدارد چه سود! اسدی.

تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد
دم شمردهٔ تو یک نفس زدن نغنود.
ناصرخسرو.

ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت
در این دو هفته بشبها یک آدمی نغنود.
مسعودسعد.

از روان شرع را متابع شو
پس مرفه به کام دل بغنو.
سنایی (از فرهنگ رشیدی).

شبی که از تو فقیری دوصد غنی نشوند
بروز آری تا بامداد و کم غنوی. سوزنی.

گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد
هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی.
خاقانی.

روز از پی هجر تو بفرسود دلم
شب در پی وصل تو نغنود دلم.
خاقانی.

بخرمی همه شب تا گه دمیدن صبح
چو بخت خویش نخفته‌ست و هیچ نغنوده‌ست.
ظهیر فاریابی.

چون بر آن داستان غنود سرم
داستان‌گوی دور شد ز برم. نظامی.

به آسایش توانا شد تن شاه
غنود از اول شب تا سحرگاه.
نظامی (خسرو و شیرین).

منتظر بنشست و خوابش درربود

---

۱ - مثل این است که غنودن در اینجا گراییدن و تمایل معنی میدهد.

۲ - نل: نیالم نکو گفت اگر بشنوی. (صحاح‌الفرس).
نل: نیالم چنین گفت اگر بشنوی.

اوفتاد و گشت بیخویش و غنود.
مولوی (مثنوی).
نغنوم زیرا خیالش را نمی‌بینم به خواب
دیدهٔ گریان من یک شب غنودی کاشکی.
سعدی (بدایع).
شب تا سحر می‌نغنوم، و اندرز کس می‌نشنوم
این ره بقاصد میروم، کز کف عنانم میرود.
سعدی (طیبات).
جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود.
سعدی (بوستان).
همه شب غنودند تا صبحدم
از این سو به شادی وز آن سو به غم.
امیرخسرو.
جامه‌ای دارد ز لعل و نیم‌تاجی از حباب
عقل و دانش برد و شد، تا ایمن از وی نغنوید.
حافظ.
||آسودن. آرمیدن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). آسودن و وا کشیدن. (آنندراج). آسوده ماندن. بازایستادن از چیزی:
ز هر دانشی چون سخن بشنوی
ز آموختن یک زمان نغنوی. فردوسی.
یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایهٔ فرّ او بغنویم. فردوسی.
از این کشور آید به دیگر شود
ز رنج دو مار سیه نغنود. فردوسی.
با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست
با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی.
فرخی.
تو روز در غم دنیا و شب غنوده به خواب
ز کار آخرتت کی خبر تواند بود؟
ناصرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).
گر همی دانی بحق آن را که هرگز نغنود
گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی.
ناصرخسرو.
دل نغنوده بی او بغنوادت
چنان کز دیده رفت از دل روادت. نظامی.
صد قدح خونش بباید گریست
هرکه دمی خوش بغنود ای غلام. عطار.
||مجازاً به معنی مانده شدن. (از آنندراج):
غنوده تن مردم از رنج و تاب
نظر هر زمانی درآمد ز خواب.
نظامی (از آنندراج).
||کنایه از مردن و خواب ابدی: آه از غنودن این امیر جلیل که جان جهانیان به فدای او روا بودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۴۴۲). ||غلطیدن. ||تنبل شدن. (ناظم الاطباء).

غنوده. [غُ دَ / دِ] (نمف / نف) در خواب شده. (برهان قاطع). خفته. رجوع به غنودن شود:
همانا که برگشت پیکار ما
غنوده شد آن بخت بیدار ما. فردوسی.
جهان گشت ویران ز کردار اوی
غنوده شد آن بخت بیدار اوی. فردوسی.
خروس غنوده فروکوفت بال
دهل‌زن بزد بر تبیره دوال. نظامی.
||بعضی بمعنی نیم‌خواب گفته‌اند. (برهان قاطع). چرت‌زننده. به خواب سبک رفته: وَسنان؛ غنوده و خوابنا ک. (منتهی الارب). ||آرمیده. (برهان قاطع). آسوده. آرامش‌یافته. رجوع به غنودن شود.

غنوز. [غُ] (ص) بی‌درد و غافل و سست. (ناظم الاطباء). بیکار و بیشغل و آواره. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۹ الف). ||(ا) مشاهره و ماهیانه. (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

غنوسیدیقوس. [ ] (اِخ) غنسیدیقوس. رجوع به غنسیدیقوس شود.

غنوسیة. [غُ سی یَ] (اِخ) مذهب گنستیسم[1]. رجوع به همین کلمه و اعلام المنجد شود.

غنوش. [غ نَ وِ] (اِمص) غنودگی. رجوع به غنودگی و غنودن شود.

غنوص. [غُ] (ع مص) تنگی سینه بسبب غم و اندوه. ضیق صدر. غَنَص. (اقرب الموارد).

غنوم. [غُ] (ع اِ) جِ غَنَم. گله‌های گوسپند. (منتهی الارب). رجوع به غَنَم شود.

غنوند. [غُ وَ] (اِ) عهد و شرط. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا). عهد و پیمان و شرط. (برهان قاطع):
به پیمان و سوگند و غنوند و عهد
تو ایدر سخن یاد کن همچو شهد.
فردوسی (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام).

غنوة. [غُنْ وَ] (ع اِمص) بی‌نیازی. یقال: لی عنه غنوة؛ یعنی مرا از وی بی‌نیازی است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غنوی. [غَ نَ] (ص نسبی) منسوب به غنی‌بن اعصر، و بقولی یعصر است که نام او منبه‌بن سعدبن قیس عیلان است، و گروهی به وی منسوبند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) جاحظ در البیان و التبیین (ج ۳ ص ۱۷۶ و ۲۷۹) مطالبی راجع به دعاء در زندان از او آورده است. رجوع به کتاب مذکور همان صفحات شود.

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) ابوخالد. رجوع به ابوخالد غنوی شود.

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) ابوسوار. رجوع به ابوسوار غنوی شود.

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) ابوعاصم. رجوع به ابوعاصم شود.

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) انیس‌بن مرثد غنوی. صحابی است. او و پدر و جد وی رسول خدا را درک کردند. پدرش در غزوةالرجیع کشته شد و خود تا روزگار عمر زنده بود. فتح مکه را دید، و در غزوهٔ حنین در «اوطاس» از طرف پیغمبر جاسوس بود. (از اعلام زرکلی چ ۱۳۴۶ هـ. ق. ج ۱ ص ۱۳۲).

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) زیدبن ابی‌انیسة. وی ثقه بود. مالک و گروهی از همشهریان او از وی روایت دارند. بسال ۱۲۵ هـ. ق. در سن ۳۶سالگی درگذشت. برادر او یحیی‌بن ابی‌انیسه در حدیث ضعیف بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) طفیل‌بن عوف‌بن کعب. از بنی‌غنی، از قیس عیلان. شاعر فحل دورهٔ جاهلیت و از شجاعان بود. در وصف خیل استاد بود، و بدین سبب او را طفیل خیل می‌نامیدند. با نابغهٔ جعدی و زهیربن ابی‌سلمی معاصر بود. وی بسال ۱۳ هـ. ق. پس از کشته شدن هرم‌بن سنان درگذشت. دیوان شعر دارد. معاویه میگفت: طفیل را برای من بگذارید و دربارهٔ دیگر شاعران هرچه خواهید بگویید. (از اعلام زرکلی چ ۱۳۴۶ هـ. ق. ج ۲ ص ۴۴۹). رجوع به طفیل‌بن عوف شود.

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مرة. وی از بنی‌غنی و شاعر دورهٔ جاهلیت از طبقهٔ دوم بود. دیباچهٔ شعر او نغز است. معروفترین اشعار او بائیه‌ای است که در رثاء برادرش که در جنگ ذی‌قار به قتل رسید سروده است. مطلع آن این است:
تقول ابنة العبسی قد شبت بعدنا
و کل امریء بعد الشباب یشیب.
وی بسال ۱۰ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۱۳۴۷ هـ. ق. ج ۳ ص ۸۱۲).

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) کنازبن حصین‌بن یربوع، مکنی به ابومرثد. صحابی و از سابقین است. او حلیف حمزةبن عبدالمطلب بود، در جنگ بدر و خندق و احد و همهٔ مشاهد همراه رسول خدا بود. بسن ۶۶سالگی در مدینه درگذشت. واثلةبن اسقع از وی روایت دارد. (از اعلام زرکلی ذیل «کناز» و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱). در تاریخ گزیده «کناف (کذا) بن حصین، مکنی به ابومزید» آمده است. رجوع به تاریخ مذکور چ لندن ص ۲۱۹ شود.

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) مرثدبن ابی‌مزید غنوی، وی در عهد رسول خدا در رجیع با چند تن از صحابه شهید شد. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۳۹). او پسر کنازبن حصین‌بن یربوع، مکنی به ابومرثد بود، و ظاهراً در تاریخ گزیده بجای «ابی‌مرثد» بغلط ابی‌مزید آمده است. رجوع به غنوی کنازبن حصین شود.

1 - Gnosticisme.

غنوی. [غَ نَ] (اِخ) معمربن عبدالله‌بن نافع‌بن نضلهٔ غنوی. هموبود که در حجةالوداع موی سر رسول خدا را تراشید. (از تاریخ گزیده چ لندن ص۲۱۴).

غنویدن. [غُ نَ وی دَ] (مص) خوابیدن. (برهان قاطع). خفتن. (صحاح الفرس). غنودن. (برهان قاطع). رجوع به غنودن شود:

این تخم به غفلت غنویدن ندهد
جز حسرت وقت درویدن ثمرت.

سراج بلخی.

||آسودن و آرمیدن. (برهان قاطع). رجوع به غنودن شود.

غنویده. [غُ نَ وی دَ / دِ] (نمف / نف) خوابیده. (برهان قاطع). خفته. رجوع به غنودن و غنویدن شود:

بر خاک‌درت ملک تو گویی که به آرام
طفلی است در آغوش رقیبان غنویده.

انوری.

||آسوده و آرمیده. (برهان قاطع). رجوع به غنودن و غنویدن شود.

غنویه سدوسی. [؟ یَ یِ سَ] [1] (اِخ) عبدالله‌بن فضل‌بن سفیان‌بن منجوف، مکنی به ابومحمد. وی در حدود سال ۲۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب المآثر و الانساب فی الایام. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۴۳۸).

غنة. [غُنْ نَ] (ع اِ) آواز در بینی. (منتهی الارب). آواز بینی. (دهار). گرفتگی در آواز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آوازی که از خیشوم بیرون آید. (از قطر المحیط) [2]. منگیدن. (منتهی الارب ذیل خُنَّة).

— ادغام بلاغنه و مع‌الغنه؛ هرگاه تنوین یا نون ساکن به یکی از حروف دوگانهٔ «ل» و «ر» برسند ادغام بلاغنه است، مانند: لم‌یکن له، و هرگاه به یکی از حروف چهارگانهٔ «یمون» برسند ادغام مع‌الغنه است، مانند: هذا کتابٌ مبین. رجوع به ادغام شود.

||تحریری است از موسیقی که در هنگام غنا و سرایدن بخیشوم بینی و دماغ ادا کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

مجلس ز پری‌رویان چون بزم سلیمانی
با غنهٔ داودی مرغان خوش‌الحانی. خاقانی.

ای عندلیب جانها طاووس بسته‌زیور
بگشای غنچهٔ لب بسرای غنهٔ تر. خاقانی.

می چو عیسی و ز رومی ارغنون
غنهٔ انجیل‌خوان برخاسته.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۷۵).

— ارباب غنه؛ آوازخوانان: گویند که ایشان را با مغنیان و ارباب غنه خوش بوده. (مزارات کرمانی ص ۹۰).

غنی. [غَ نا] (ع ص) شایسته و سزاوار. درخور و لایق. یقال: مکان کذا غنی من فلان؛ ای مَئِنَّة منه؛ ای مخلقة به و مجدرة. (از اقرب الموارد).

غنی. [غِ نا / غَ نَنْ] (ع مص) زن گرفتن مرد. تزوج. (از اقرب الموارد). در منتهی الارب آمده: غنی، مرد را زن دادن و زن را شوی. ||غانیه شدن زن، و زن غانیه آنکه او را بزنی بخواهند و او امتناع کند، و بقولی آنکه بزیبایی خود از آرایش بی‌نیاز باشد، یا زنی که شوهر کند و با وی بی‌نیاز باشد. (از اقرب الموارد). ||مقیم شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (المصادر زوزنی). اقامت کردن، چنانکه گویند: «غنوا بدیارهم ثم فنوا». مَغنیٰ. (اقرب الموارد). ||زیستن. (المصادر زوزنی). زندگانی کردن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد): کأن لم‌یغنوا فیها. (قرآن ۹۲/۷). ||توانگری. (مهذب الاسماء) (صراح). توانگر شدن. (المصادر زوزنی). بسیاری و فراوانی مال. (از اقرب الموارد). دستگاه. (صراح). مقابل فقر. (کشاف اصطلاحات الفنون). طَول. ||بی‌نیاز گردیدن. بی‌نیازی. ||بسنده کردن از چیزی. اکتفاء. ||ماندن در دوستی، چنانکه گویند: «غنیت لک منی بالمودة». (از اقرب الموارد). ||غَنِیَت دارنا تهامة؛ یعنی بود در تهامه (منتهی الارب)؛ یعنی خانهٔ ما تهامه بود. ||(اِ) چاره. گویند: ما له عنه غنی؛ یعنی او را از وی چاره نیست. (از اقرب الموارد). ||(امص) (اصطلاح تصوف) آرامش دل به وعده گاه‌الهی است. اهل الله گویند: غنی، خشنودی به موجود و شکیبایی بر مفقود باشد. و بعضی گویند: الغنی قوت‌القلوب مع القلة، و سرالحال، و قطع‌الآمال، و ترک القیل و القال. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

غنی. [غَ نی ی] [3] (ع ص) توانگر. ج، اَغنیاء. (مهذب الاسماء). توانگر و مالدار. (منتهی الارب). خلاف فقیر. (کشاف اصطلاحات الفنون). دارا. دارنده: والله غنی حلیم. (قرآن ۲۶۳/۲).

از فلک نحسها بسی بیند
آنکه باشد غنی، شود مفلاک.

ابوشکور بلخی (از فرهنگ اسدی).

به پیش ینال و تکین چون رهی
دوانند یکسر غنی و فقیر. ناصرخسرو.

گر غنی زر به دامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی.

سعدی (گلستان).

درویش و غنی بندهٔ این خاک‌درند
وآنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند.

سعدی (گلستان).

چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی.

سعدی (گلستان).

||بی‌نیاز. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). ||صاحب‌جمال. (لطائف اللغات). ||(اِخ) غنی یا غنی بالذات، نامی از نامهای صفات خدای‌تعالی:

مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی
همه به لفظ برآویخته‌ست از او بیزار.

ناصرخسرو.

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی.

سعدی (بوستان).

||(ص) (اصطلاح شرع) غنی خلاف فقیر است و فقیر کسی است که او را نصاب لازم شود. در «اختیار» آمده: «غنی سه گونه باشد: بی‌نیاز و سلیم‌المزاج که او را توانایی فراهم آوردن قوت روزانهٔ خود باشد، مالک به نصاب موجب فطریه و قربانی، بدون زکوة، و مالک به نصاب موجب فطریه و قربانی و زکوة، و صرف زکوة به بی‌نیاز سلیم‌المزاج بدون اختلاف بین فقها جایز است». (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح فلسفه) غنی آن است که ذات و کمال او به دیگری متوقف نباشد. برخلاف فقیر که ذات و کمال او به دیگری متوقف است. (از حکمة الاشراق ضمن مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق چ ۱۳۳۱ هـ.ش. ص۱۰۷). ||(اصطلاح تصوف) عبارت از مالک تمام، پس غنی بالذات متحقق نیست مگر حق را، و غنی از عباد کسی است که مستغنی است بحق از هرچه ماسوای اوست. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

غنی. [غَ] (اِخ) از اجداد است. فرزندان او بطنی از بنی عروة‌بن زبیربن عوام‌اند. مساکن ایشان در بهناویه واقع در مصر بود، و معروف به جماعة رواق‌اند. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۷۶۱). بنی‌غنی از فرزندان عروة‌بن زبیر از قبیلهٔ عبدالعزی هستند. (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۵۷).

غنی. [غُ نَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

غنی. [غَ] (اِخ) میر عبدالغنی. از سادات جلیل‌القدر تفرش، و برادر آقا محمدصادق است. به حلیهٔ کمالات متحلی است. به اسم تخلص میکند و در جوانی درگذشته است. طبع خوشی داشته، این اشعار از اوست:

---

۱ - ضبط «غنویه» معلوم نشد.
۲ - صاحب منتهی‌الارب غنة را مصدر شمرده بمعانی: آواز کردن در کام، آواز کردن سنگ، بسیار درخت گردیدن رودبار و رسیدن بار خرمابن. و به این معانی در فرهنگها غَنّ آمده است. رجوع به غَنّ شود.
۳ - در تداول فارسی‌زبانان بتخفیف استعمال شود.

یک بار اگر رخ خود، آن دلربا ببیند
عاشق اگر نگردد از چشم ما ببیند.

همچنین گوید:

عمری به ره وفا نشستیم عبث
دل جز تو به دیگری نبستیم عبث
در پیش تو قدر هر سگی بیش از ماست
ما اینهمه استخوان شکستیم عبث.

(از آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۴۰۷).
رجوع به الذریعه ج۹ ص۷۹۲ شود.

غنی. [غَ] (اِخ) (میرزا...) عبدالغنی. متخلص به غنی. از سادات بزرگوار محال تفرش بود. این رباعی از اوست:

ای از بر من برد دل آگاهت
سوی سفری که بود خاطرخواهت
از غایت رشک بودکز پیش نظر
رفتی و نگفتیم خدا همراهت.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۲۴۰).

غنی. [غَ] (اِخ) (مولانا...) عبدالغنی. او از مشاهیر دانشمندان و شاعران عثمانی است. به شغل قضاء شام و بعد قاهره منصوب شد و پس از بازگشت از سفر حج دو مرتبه به منصب قضاء استانبول رسید. او راست: حاشیه‌ای بر حاشیهٔ تجرید. به فارسی و ترکی شعر گفته است. منشآتی نیز دارد. این شعر از اوست:

حباب آسان رفت از سر هوای جام جم بیرون
از آن از بزم می هرگز نخواهم زد قدم بیرون.

این شعر ترکی نیز از اوست:

طالعمدر باکه گون گوسترمین دودایچره آه
آسمانی بر بلا در عاشقه دود سیاه.

(از قاموس الاعلام ترکی).

غنی. [غَ] (اِخ) قاسم غنی. بسال ۱۳۱۶ هـ .ق. در شهر سبزوار متولد شد. پدرش سیدعبدالغنی زراعت‌پیشه بود و از محضر حاج ملا هادی سبزواری حکیم و فیلسوف معروف معاصر درک فیض کرده بود، و به فلسفه و ادبیات علاقه داشت و از این رو فرزندش نیز از کودکی شوق وافر به تحقیق و مطالعه در فنون ادب و فلسفه پیدا کرد. چهارده سال بیش نداشت که پدرش جهان را وداع گفت. پس از طی تحصیلات مقدماتی برای تکمیل مطالعات و معلومات به تهران آمد و به مدرسهٔ دارالفنون قدیم که یکی از مدارس معروف آن زمان بود وارد شد، و در سال آخر تحصیل برای ادامهٔ تحصیلات در رشتهٔ پزشکی به بیروت رفت و در آنجا دانشکدهٔ طب را به پایان رسانید و به اخذ دکتری نایل آمد و به زبان و ادبیات عرب احاطهٔ کامل پیدا کرد. غنی در اواخر سال ۱۲۹۹ هـ .ش. به ایران بازگشت و به سبزوار رفت، و در آنجا مدت سه سال به طبابت اشتغال داشت، و پس از آن برای تکمیل تحصیلات خود به فرانسه رفت و در آنجا با محمد قزوینی آشنایی پیدا کرد، و در مجالسی که برای تحقیق در آثار ادبی و تاریخی و حکمت و عرفان در منزل هر یک از آنان تشکیل میشد از محضر یکدیگر کسب فیض میکردند. در آذرماه سال ۱۳۰۷ هـ .ش. به ایران بازگشت و مدت یک سال در سبزوار و چند سال در مشهد به طبابت پرداخت. در دوره‌های ۱۰، ۱۱، ۱۲ و ۱۳ بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد. در اسفندماه سال ۱۳۱۴ هـ .ش. بعنوان استاد در دانشکدهٔ طب بتدریس دروس بیماریهای عصبی و تاریخ طب و علم اخلاق پزشکی مشغول شد، و مدت دو سال نیز در دانشکدهٔ معقول و منقول به تدریس علم‌النفس پرداخت، و در همان احوال به عضویت کمیسیون پزشکی فرهنگستان ایران انتخاب شد. غنی پس از حادثهٔ شهریور ۱۳۲۰ هـ .ش. برای نخستین بار در دولت سهیلی وزیر بهداری، سپس در فروردین ماه سال ۱۳۲۳ در کابینهٔ ساعد وزیر بهداری و بعد وزیر فرهنگ شد، ولی در تاریخ نهم اردیبهشت همان سال بسبب کسالت مزاج از شغل خود استعفا کرد. و بسال ۱۹۴۵ م. بنمایندگی از طرف دولت ایران در کنفرانس سانفرانسیسکو شرکت کرد، و پس از آن نیز چندبار در کنفرانسهای مختلف جهانی بعنوان نمایندهٔ دولت ایران شرکت جست، و سه سال در کشورهای متحدهٔ آمریکا به مسافرت و مطالعه و تحقیق و تتبع پرداخت. در اثر حادثهٔ اتومبیل در سرحد کشور مکزیک استخوان پایش شکست و چهار ماه و نیم بستری بود. پس از رفع بیماری از طرف دولت ایران به سفارت کبرای مصر منصوب شد. در شهریورماه سال ۱۳۲۶ هـ .ش. به ایران بازگشت، و در آبان‌ماه سال ۱۳۲۷ بسمت سفیر کبیر ایران در ترکیه منصوب و عازم آنکارا شد، و در آنجا از این شخصیت ممتاز علمی و ادبی استقبال شایانی بعمل آمد. مدتی پس از آن برای معالجه به امریکا رفت، ولی مداوا مؤثر واقع نشد و در تاریخ دهم فروردین ماه سال ۱۳۳۱ هـ .ش. در لوس‌آنجلس درگذشت[1]. غنی یکی از رجال نامی و شخصیتهای بزرگ فرهنگی و سیاسی معاصر و از خدمتگزاران ادب و زبان فارسی بود. به زبانهای فرانسوی و انگلیسی و عربی احاطهٔ کامل داشت، و با افکار بزرگان باخترزمین آشنا بود. به آثار آناتول فرانس دانشمند معروف فرانسه بسیار علاقه‌مند بود و سه کتاب از آثار او را به فارسی سلس ترجمه کرده است. محمد قزوینی در این باره مینویسد: «نخستین قدمی که در این راه دیدم ایشان برداشته بودند، و آن ترجمه و طبع دو داستان معروف نویسندهٔ مشهور فرانسه آناتول فرانس بود که در کمال خوبی با انشاء روان منسجم و بکلی عاری از جمیع این سخافتهای اختراعی سنوات اخیر به اضافهٔ حواشی و توضیحات بسیار مفید از عهدهٔ آن برآمده بودند. یکی داستان طائیس که از شاهکارهای مشهور نویسندهٔ فرانسوی مزبور است و مکرر در اپرای پاریس به معرض نمایش گذارده شده است و دیگری «عصیان فرشتگان» است. داستان طائیس بسال ۱۳۰۸ و کتاب عصیان فرشتگان بسال ۱۳۰۹ به طبع رسیده است، و «بریان‌پزی ملکهٔ سبا» را در آذرماه ۱۳۲۳ هـ .ش. بمناسبت صدمین سال تولد آناتول فرانس با کمال دقت و امانت به فارسی روان ترجمه کرده، حواشی و توضیحات لازم بسیاری بر آن افزوده است، و مسائل علمی، فلسفی و حکمی را نیز توضیح داده است. غنی از نظر اعتقادی که به لسان‌الغیب حافظ داشت، در آثار و احوال حافظ و حوادث زمان او تحقیقات و تفحصات عمیق کرد. و در کتاب نفیس «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ» نکات تاریک زمان او را روشن ساخت، و از این راه خدمت بزرگی به ادبیات زبان فارسی نمود. محمد قزوینی دوست و معاشر آن مرحوم در مقدمهٔ جلد اول اهمیت این کتاب را بتفصیل بیان کرده است. (رجوع به مقدمهٔ مذکور شود). جلد اول کتاب که راجع به تاریخ عصر حافظ یا تاریخ مفصل فارس و مضافات و ایالات مجاور آن در قرن هشتم هجری است در مرداد سال ۱۳۲۱ هـ .ش. به انضمام حواشی و فهارس مربوط و مقدمهٔ فاضلانهٔ محمد قزوینی در تهران در چاپخانهٔ بانک ملی ایران به چاپ رسید، و جلد دوم آن که تاریخ تصوف در اسلام و تطورات و تحولات مختلف آن از صدر اسلام تا عصر حافظ است در آبان‌ماه سال ۱۳۲۲ هـ .ش. به انضمام مقدمه و حواشی و فهارس مبسوط بعلاوهٔ فرهنگ مصطلحات صوفیه طبع شد. علاوه بر کتاب فوق، غنی با همکاری دانشمند فقید محمد قزوینی، دیوان حافظ را نیز جداگانه تصحیح کرد و این دیوان بسال ۱۳۲۰ هـ .ش. از طرف وزارت فرهنگ انتشار یافت. سایر تألیفات و آثار غنی عبارتند از: ۱- رساله‌ای در شرح احوال و آثار ابن سینا در ۱۰۶ صفحه که در دی‌ماه سال ۱۳۱۵ هـ .ش.

---

۱ - در یادداشت مؤلف آمده: وفات غنی جمعه‌شب غرهٔ رجب ۱۳۷۱ هـ . ق. مطابق هشتم فروردین ۱۳۳۱ هـ . ش. در آمریکا ایالت کالیفرنیا به شهر اکلند اتفاق افتاد و مدفن او نیز در همین شهر است.

از طرف دبیرخانهٔ فرهنگستان ایران انتشار یافت. ۲- معرفة النفس، از انتشارات مؤسسهٔ وعظ و خطابه و مجموعهٔ دروس او در دانشکدهٔ معقول و منقول. ۳- مشارکت در تصحیح رباعیات عمر خیام با فروغی که بسال ۱۳۲۱ هـ .ق. به طبع رسید. ۴- مشارکت در تصحیح تاریخ بیهقی با اکبر فیاض استاد دانشگاه در سال ۱۳۲۴ هـ .ش.[1] غنی ایام فراغت را به مطالعه و تحقیق میگذرانید. کتابخانهٔ شخصی او شامل پنجهزار جلد کتاب خطی و چاپی و حاوی نسخ ممتازی از کتب نفیس قدیم و جدید بود. بقرار مسموع غنی نظر به علاقهٔ فراوانی که به آثار فرهنگی و ملی و هنرهای زیبا در طی سالیان دراز داشت، موزه‌ای از عکسها و خطوط رجال و مشاهیر ایران فراهم آورده بود که از لحاظ نفاست و زیبایی کم‌نظیر است، و کمتر میتوان به جمع‌آوری آن موفق شد. (از مجلهٔ دانش سال ۱۳۳۱ شمارهٔ ۱۰ و ۱۱ ص۵۶۵ به اختصار). و رجوع به مجلهٔ مذکور شود.

غنی. [غَ] (اِخ) ابن قطیب. صحابی است. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص۱۰۲).

غنی. [غَ] (اِخ) ابن یعصر (اعصر) بن غطفان. از قیس عیلان، از عدنان. جدی جاهلی است و منسوب آن غنوی است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۷۶۱). در اعلام المنجد آمده: غنی‌بن اعصور (کذا) از قبایل شمالی جزیرةالعرب بود، شاعر عرب طفیل‌بن عوف ملقب به طفیل‌الخیل بدان قبیله منسوب است.

غنی‌آباد. [غَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در ده‌هزارگزی خاوری شهر ری واقع است. در دامنهٔ کوه قرار دارد و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۲۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، صیفی و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. کارخانهٔ ذوب مس در نزدیکی این آبادی است، و سر راه ماشین‌رو تهران به پارچین قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

غنی‌آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان که در ۷هزارگزی جنوب دامغان واقع است و تا ایستگاه راه‌آهن ۴هزار گز فاصله دارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات، پسته، انگور و حبوبات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی است. اتومبیل از طریق ورکیان و امامزاده جعفر میتوان برد. از کویر، نمک استخراج و حمل میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

غنی‌آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۰۴هزارگزی شمال طبس واقع است. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۷۶ تن که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، گاورس، ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

غنی‌آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که در ۹۰هزارگزی شمال بشرویه، سر راه اتومبیل‌رو بشرویه به نیگنان قرار دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، ارزن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۶۰ تن که فارسی‌زبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

غنی‌آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان بخش داورزن شهرستان سبزوار که در ۱۲۵۰۰هزارگزی جنوب داورزن واقع است. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰۴ تن فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و شال‌بافی است. راه مالرو دارد. از مزینان میتوان اتومبیل برد. مزرعهٔ اسماعیل‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

غنیان. [غُنْ] (ع مص) بشوی خود بی‌نیاز گشتن. (منتهی الارب). بی‌نیازی زن با شوی خود از مرد دیگر. غنیت المرأة بزوجها عن غیره غنیاناً؛ استغنت. (اقرب الموارد). ||(اِمص) بی‌نیازی. دستگاه. (منتهی الارب). بی‌نیازی از چیزی. ||توانگری. غِنیٰ. غَناء. (المنجد). ||(اِ) چاره. یقال: ما لی عنه غنیان؛ یعنی از وی چاره ندارم. (از منتهی الارب).

غنی‌بالله. [غَ نی یُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) محمد خامس هشتمین از ملوک بنی‌نصر (۷۵۵ - ۷۶۰ هـ .ق.). زرکلی گوید: محمدبن یوسف ابی‌الحجاج‌بن اسماعیل. وی از پادشاهان دولت بنی نصربن احمر در اندلس بود. بسال ۷۵۵ هـ .ق. به پادشاهی رسید و لسان‌الدین‌بن خطیب را به وزارت گماشت. الغنی باللّه برادری به نام اسماعیل داشت. گروهی از مردم غرناطه بر وی گرد آمدند و او را بسلطنت برداشته غنی را برکنار کردند و لسان‌الدین را نیز به زندان انداختند. پس از آن غنی بسال ۶۷۱ هـ .ق. به وادی آش و از آنجا به تونس رفت و مدتی نزد پادشاه آنجا ابوسالم مرینی ماند. سپس به شفاعت او، لسان‌الدین آزاد شد. به سال ۷۶۳ هـ .ق. فرصتی برای غنی دست داد و به غرناطه آمد و کار حکومت را به دست گرفت و لسان الدین نیز به وزارت بازگشت، و پادشاهی او توسعه یافت و همهٔ بلاد مغرب زیر تصرف او آمد. غنی حازم و داهی بود و بسال ۷۶۳ هـ .ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۰۶).

غنیبة. [غَ بَ] (ع مص) خواستن از دشمن چیزی را که تصرف کرده، با تهدید وی به جنگ در صورت امتناع. (دزی ج۲ ص۲۲۸).

غنی‌بیگلو. [غَ بِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان است. این دهستان در قسمت شمال خاوری بخش و خاور رودخانه قزل‌اوزن واقع است. ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک دارد. جمعیت آن در حدود ۱۲هزار نفر است. قرای مهم آن عبارتند از: مهرآباد، میرجان، علی‌آباد، اسدآباد، قره گول، بزوشا، حبش و لولک‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

غنیت. [غُنْ یَ] (ع اِمص) مالداری و توانگری. (غیاث اللغات). رجوع به غُنیة شود:

دارد یمین تو به سخا بیعت و یمین
خلق از یسار تو شده با غنیت و یسار.
سوزنی.

یک ساعته سخای یمین و یسار تو
دریا و کوه را ببرد غنیت و یسار. سوزنی.

زن او آن فرصت غنیمت شمرد، و آن غیبت غنیت گمان برد. (سندبادنامه ص۱۵۵).

غنی‌زاده. [غَ دَ] (اِخ) محمود غنی‌زادهٔ سلماسی. در سلماس بسال ۱۲۹۶ هـ .ق. به دنیا آمد و به استانبول و پس از آن به برلین رفت، و در مجلهٔ کاوه مقالاتی نوشت. پس به ایران برگشت و روزنامهٔ سهند را انتشار داد و بسال ۱۳۵۳ هـ .ق. درگذشت. او راست: تاریخ آذربایجان، ایرانیان متعرب. دیوانی از او به نام «آثار منظوم محمود غنی‌زاده» به چاپ رسیده است. رجوع به الذریعه ج۹ ص۷۹۲ و سخنوران نامی معاصر ج۲ ص۱۹۵ شود.

غنیزان. [غَ] (اِ) نام درختی کوهی که میوهٔ آن سرخ و قابض است. قرانیا. به ترکی قزلجق گویند. و به قول بعضی، آلوچهٔ جنگلی است. (از فرهنگ شعوری ج۲ ص۱۸۴ الف) (اشتیگاس). آلوی جنگلی یا قسمی درخت جنگلی که چوبی سخت دارد و بزبان گیلانی چپ‌چپی نامند. (ناظم الاطباء). غنیزان به

---

۱ - علاوه بر آثار مذکور در مجلهٔ یادگار نیز مقالاتی نوشته است. رجوع به مجلهٔ مهر سال ۱۳۳۱ شمارهٔ دوم شود.

تقدیم یاء بر نون نیز گفته‌اند. (فرهنگ شعوری).

غنی شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) توانگر و بی‌نیاز شدن. رجوع به غنی شود.

غنیظ. [غَ] (ع ص، اِ) غورهٔ خرما که درووده در خوشه بماند تا پخته و رسیده گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). خرمای نارس که از درخت ببرند و بگذارند تا در خوشه‌های خود برسد. (از اقرب الموارد).

غنی کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) توانگر ساختن. بی‌نیاز کردن. رجوع به غنی شود:

آن راکه در رکوع غنی کرد بی‌سؤال
درویش را به پیش پیمبر سخاوتش.
ناصرخسرو.

غنی کرد گردنکشان را ز گنج
ز گوهر کشی لشکر آمد برنج. نظامی.

غنی کردش از دادن طوق و تاج
همش تاج زر داد و هم تخت عاج. نظامی.

- غنی کردن از چیزی؛ جای آن را گرفتن.

غنی کشمیری. [غَ یِ کَ] (اِخ) محمد طاهر. در تحصیل علوم سعی کرد. با وجود حداثت سن در کمال بی‌تعلقی بود. چشم بر زخارف دنیا نگشود، از این رو وی معنوی هم بود، چنانکه گوید:

سعی روزی برنمیدارد مرا از جای خویش
آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش.

نقل میکنند که پادشاه والاجاه هندوستان به سیف‌خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانهٔ پایتخت نماید. سیف‌خان او را خواست، و تکلیف رفتن به هند کرد، او ابا نمود و گفت: عرض کنید که دیوانه است. خان گفت: عاقلی را چون دیوانه بگویم؟ او فی‌الفور گریبان خود را دریده دیوانه‌وار روانهٔ خانه شد بعد از سه روز درگذشت. حقا که درست‌سلیقه و غریب‌خیال بود. اشعار وی همگی لطیف است. از اشعار اوست:

از چرخ بی‌مذلت حاجت روا نگردد
تا آبرو نریزی این آسیا نگردد.

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند.

دل بمردن نه غنی چون قامتت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست چون سنگ مزار.

نیفتد کارسازان را به کس در کار خود حاجت
بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را.

برنداریم ز اشعار کسی مضمونی
طبع نازک سخن کس نتواند برداشت.

حسن سبزی ز خط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم.

شعر دگران را همه دارند بخاطر
شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد.

اثر برعکس بخشد سعی من از طالع وارون
ز آواز سپندم چشم بد از خواب برخیزد.

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی است
پای‌بوس سیل از پا افکند دیوار را.

در نمازم نیست مقصد غیر جست و جوی او
میروم افتان و خیزان تا ببینم روی او.

نه همین تنها مرا مژگان چشم یار کشت
عالمی را از طپیدن نبض این بیمار کشت.

آب بود معنی روشن غنی
خواب اگر بسته شود گوهر است.

خرق عادت کی به کار آید دل افسرده را
گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را.

حاسد از کردهٔ خودگشته پشیمان که بزور
بر زمین زد سخنم را و به افلاک رسید.

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم
چون نگین تا نقش ما بنشست ما برخاستیم.

زند ربط به‌هم‌پیوستگان را گفتگو برهم
سخن چون در میان افتد دو لب از هم جدا گردد.

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است.

فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را.

در نعت رسول اکرم (ص) گوید:

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو
ای شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
از خاتم صنع سر نزد نقش دو کون
تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو.

(از تذکرهٔ نصرآبادی بخش سوم ص۴۴۵).

غنی بسال ۱۰۷۹ هـ.ق. درگذشت و ماده تاریخ او در این رباعی آمده است:

از فوت غنی گشتند که و مه غمگین
هر کس شده در ماتم او خاک‌نشین
تاریخ وفاتش ار بپرسند بگوی
(پنهان شده گنج هنری زیرزمین).

نسخه‌ای از دیوان وی در کتابخانهٔ سیدجعفر شیرازی رانگونی مقیم سامراء هست. دیوان غنی در لکهنو بسال ۱۸۴۵ م.و ۱۸۶۹ م.و در نولکشور بسال ۱۲۶۱ هـ.ق.به چاپ رسیده است. (از الذریعه ج۹ ص۷۹۳). آذر در آتشکده (چ بمبئی ص ۳۵۰) این بیت را از او آورده است:

قاصد چه احتیاج که طومار روزگار
چون باز شد رسد به درازی کوی او.

غنی گردیدن. [غَ دی گَ دی دَ] (مص مرکب) غنی شدن. توانگر و بی‌نیاز گردیدن. رجوع به غنی شود:

آن نه مال است که چون دادیش از تو بشود
زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر.
ناصرخسرو.

غنی لاهیجی. [غَ یِ] (اِخ) ملازم سلطان خان احمد بود. این دو بیت از غزلی است که در ملازمت سلطان نامبرده گفته است:

دلم خود را بلا گردان آن خونخوار میخواهد
که‌از هر گوشهٔ چشمش بلا زنهار میخواهد
نبندد گر حیا قفل ابد بر لب تمنا را
هوس صد کام هردم از لب دلدار میخواهد.

این رباعی نیز از اوست:

زاهد ز تو خلد و حور دلدار از من
راحت همه زآن تو و آزار از من
سجاده و خانقاه و تسبیح از تو
ناقوس و کلیسا و زنار از من.

(از مجمع الخواص صادقی ص۲۳۷).

غنیم. [غَ] (ص) ظاهراً فارسی است[1] بمعنی دشمن. (فرهنگ نظام). خصم. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۲ ب). خصم اَلَدّ. در تداول امروز گویند: کربلا غنیمت[2] باشد... رجوع به فرهنگ نظام شود:

چو بنهاد جمشید سر در گریز
غنیمش ز دنبال با تیغ تیز... فردوسی.

خویشتن دارد او دو هفته نگاه
هم بر آنسان که از غنیم غنیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۸).

مرد کو را نه گهر باشد نه نیز هنر
حلیت اوست خموشی چو تهیدست غنیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۰).

به چه روز نیک بیند ز تو کام دل فغانی
که چو بخت خود غنیمی به کمین بود مدامش.
باباففانی (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۲ب).

غنیم. [غَ] (ع اِ) مال غنیمت و نیل چیزی بی‌دسترنج. (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه از جنگجویان به قهر و غلبه گیرند. (از المنجد). غُنم. مُغنَم. غَنیمَت. فَیء.

غنیم. [غُ نَ] (اِخ) ابن قیس، مکنی به ابوالعنبر. تابعی، و از رواة حدیث است. در تاج العروس آمده: غنیم‌بن قیس مازنی تابعی است. وی نزد عمر آمد، از سعد و ابوموسی روایت کند، و سلیمان تیمی و جریری و گروهی‌از او روایت دارند.

غنیم. [غُ نَ] (اِخ) ابن قیس، مکنی به ابوجناح، صحابی است.

غنیمات. [غُ نَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (تاج العروس). نام جایی در بلاد عرب است. (از معجم البلدان).

غنیمات غامدی. [غُ نَ تِ مِ] (اِخ) اعرابیی از قبیلهٔ غامد، و چوپان کسری بود. رجوع به عیون الاخبار ج۲ ص ۳۷۱ شود.

غنیمت. [غَ مَ] (ع اِ) اموالی که مسلمانان در جهاد با کفار حربی به دست آورند. مال و خواسته که از دشمن گرفته شود. غنیمة.

---

۱ - در فرهنگهای معتبر عربی به معنی دشمن دیده نشد. رجوع به غنیم (عربی) شود.
۲ - غنیم تو...

رجوع به غنیمة شود:
غنیمت بر او بخش کو جنگ جست
بمردی دل از جان شیرین بشست.
فردوسی.
غنیمت همه بهر لشکر نهاد
نیامدش از آکندن‌گنج یاد. فردوسی.
غنیمت ببخشید پس بر سپاه
جز از گنج ناپاکدل‌ساوه شاه. فردوسی.
برده و غنیمت را اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۴). قهندز حصار را غارت کرد و بسیار غنیمت و ستور به دست لشکر افتاد. (تاریخ بیهقی ایضاً ۳۴۹).
ور ودیعت نهند مال یتیم
نزد ایشان غنیمت انگارند. ناصرخسرو.
و مالها و غنیمتهای بی‌اندازه نزدیک هرمز فرستاد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۹). پادشاه باید که خدمتکاران را... چندان نعمت و غنیمت ندهد که توانگر شوند. (کلیله و دمنه). اصفهبد با او مصاف داد و او را بشکست و از لشکر او غنیمت فراوان حاصل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۲۱۷).
کرد از آن گنج و آن غنیمت پر
وقف آتشکده هزار شتر. نظامی.
چو شه با غنیمت شد از دستبرد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد. نظامی.
سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند. (گلستان سعدی). ||فارسی‌زبانان بمعنی مفت، و چیزی که بی‌رنج و تعب به دست آید استعمال کنند و آن را با لفظ شمردن و دانستن و گرفتن آرند. (از آنندراج):
خلق را بهتر غنیمت عدل توست از بهر آنک
آشتی داده‌ست عدل تو غنم را با ذئاب.
امیرمعزی.
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق.
مولوی (مثنوی).
- دم غنیمت است؛ یعنی فرصت را باید غنیمت شمرد. رجوع به غنیمت دانستن و غنیمت شمردن شود.
||سودمند و مغتنم: وجود ایشان [حصیری و پسر او] غنیمت است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۶۶). ||سود و فایده. ||فراوانی. ||بخت نیک. ||شکار. (ناظم الاطباء). ||در شرح تبصرهٔ علامه دربارهٔ غنایم و تقسیم آنها چنین آمده است: از همهٔ غنایمی که از شهرهای مشرکان به دست می‌آید چیزهایی استثنا و خارج میشوند بقرار زیر: ۱- چیزی که امام (ع) آن را شرط کرده است، مانند قراردادها برای راهنمایی لشکر یا برای حمل و حفظ غنیمت و مانند آنها. ۲- رضخ، یعنی عطا و بخششی که امام به کسانی که صاحب سهم از غنایم نیستند میکند، مانند زن و بنده و کافر که کمک و خدمتی کرده باشند، ولی مقدار این عطا کمتر از سهم صاحبان سهم است. ۳- اجرت و مزد برای اشخاصی از قبیل آهنگر و نجار و آشپز و مانند آنان. ۴- چیزی که امام آن را برای خود میگزیند. پس از اخراج آنها، بازمانده پنج بخش میشود، یک پنجم سهم امام است، و چهار پنجم آن اگر از چیزهای منقول و محول است به جنگجویان و اشخاصی که در میدان جنگ حاضر بوده‌اند اگرچه مقاتله و جنگ نکرده باشند حتی کودکان جنگجویان، اختصاص دارد. و تقسیم آن چنین است: برای پیاده یک سهم، برای سوار دو سهم، برای سواری که صاحب سه اسب و بیشتر است سه سهم داده میشود. کسی که بعد از حیازت و پیش از سهم دادن زاییده شده است نیز سهم میبرد، و همچنین است کسی که برای کمک و یاری کردن به جنگجویان ملحق شود. اما هیچیک از جنگجویان بر دیگری از جهت شرافت و عزت یا بسبب تحمل سختیها برتری داده نمیشود. غنایم در میان مراکب‌نیز طبق همین تقسیم مذکور است و برای غیر خیل سهم داده نمیشود. و اینکه گفته شد برای سوار سهمی تعیین میگردد مراد سوار بر خیل است، یعنی اسب یا اسبان نه سوار مراکب‌دیگر، از قبیل: شتر و قاطر و مانند آنها، که به اینان سهم پیاده داده میشود، و شرط دادن سهم به صاحب خیل این است که هنگام حیازت سوار و صاحب اسب باشد و تنها ورود به میدان کافی نیست. برای اعراب (عرب صحرانشین) سهمی نیست، اگرچه جهاد کرده باشند. اسیران از کودکان و زنان با اسیر شدن مملوک میشوند، و اسیرانی که مذکر و بالغ باشند اگر پیش از پایان جنگ گرفتار شوند کشتن آنان واجب است بشرط آنکه مسلمان نشده باشند، و امام مخیر است در اینکه گردنهای آنان را بزند یا دستها و پاهای آنان را از خلاف یعنی دست راست با پای چپ و برعکس ببرد. و آنان را فروگذارد تا بمیرند. و اگر پس از پایان جنگ گرفته شوند کشتن ایشان روا نیست، و امام در سه چیز مخیر است، منت یعنی نیکویی و رها کردن بدون گرفتن مالی یا فداء یعنی گرفتن مالی برای آزاد کردن، و یا استرقاق یعنی به بردگی گرفتن. اما زمینها و بلادی که در نتیجهٔ جنگ به دست مسلمانان آمده است اگرزنده یعنی قابل کشت و زرع و استفاده باشد برای عموم مسلمانان است و به جنگجویان اختصاص نمی‌یابد و نظر در این زمینها از برای امام است و فروختن و وقف کردن و بخشیدن آنها درست نیست و نمیتوان آنها را تملک کرده ملک مخصوص قرار داد، بلکه امام منافع آنها را در مصالح مسلمانان صرف میکند، و زمین موات هنگام فتح اختصاص به امام دارد و تصرف در آن بدون اذن او روا نیست، این حکم زمینی است که بقهر و غلبه فتح شده است اما زمین صلح یعنی زمین کسانی که با آنان به صلح رفتار شده است متعلق به مالکان آن است، و این هنگامی است که در قرارداد صلح بقاء ملکیت آنها شرط شده باشد یا لااقل شرط ملکیت آنها برای مسلمین نشده باشد، و اما زمینی که اهل آن برغبت و اختیار اسلام را پذیرفته‌اند متعلق به مالکان آن است و بر ذمهٔ ایشان جز زکوة با شرایط آن چیزی نیست. (از شرح تبصرهٔ علامه انتشارات دانشگاه، چ ۲ ج ۱ صص۲۹۵ - ۲۹۹ به اختصار). صاحب کتاب قاموس مقدس آرد: در شریعت موسوی، غنیمت جنگی نصف میشود. نیمهٔ آن اختصاص به جنگجویان دارد و نیمهٔ دیگر باید در میان سایر مردمان تقسیم گردد، ولی زکوة را از سایر مردمان که مردان جنگی نیستند و در میدان جنگ حضور ندارند یا اینکه مشغول نگاهداری اسباب هستند ده مقابل باید بگیرند. (از قاموس کتاب مقدس ص۶۳۹). در همین کتاب ذیل غنایم چنین آمده: غنایم اموالی است که در جنگ گرفته میشود، و عشر آن اموال وقف خداوند است که صرف کاهنان میگردد. (قاموس کتاب مقدس ص۶۳۸). رجوع به همین کتاب صفحه‌های مذکور شود. در کتاب ادوار فقه تألیف محمود شهابی آمده است:
غنیمت در دورهٔ جاهلیت: از نخستین هنگامی که جنگ میان قبایل و امم و تاخت و تاز بین طوایف و ملل، معمول و متداول بود بیگمان نفوس و اموال قوم مغلوب تحت اختیار قوم غالب درمی‌آمد و بعنوان غنیمت جنگی به غالبان تعلق می‌یافت. در میان ملل معمولاً منافع اجتماع و عموم کمتر ملحوظ میشد و اغلب منافع اشخاص قوی بویژه شخص رئیس منظور میگردید، و به هوی و هوس او کارها انجام می‌یافت، و قسمت بهتر و بیشتر غنایم را او مالک میشد و ثروتمندان و اغنیا آن را میان خود متداول میداشتند و به گردش و جریان می‌انداختند، چنانکه در آیهٔ «ما أفاء الله علی رسوله من أهل‌القری... کی لایکون دولة بین الاغنیاء منکم»[1] به چگونگی وضع فاسد غنایم قبل از اسلام اشارت است. ابوالفتوح رازی در تفسیر خود ذیل آیهٔ یاد شده گوید: «حق‌تعالی گفت: تا این فیء و غنیمت دولتی نباشد میان توانگران شما». برای آنکه در جاهلیت چون غنیمتی بودی رئیس از آنجا ربع برگرفتی و یا آنکه

۱- قرآن ۵۹/۷.

پیش از قسمت، آنچه خواستی و او را به چشم نیکو آمدی برگرفتی و آن را صفایا خواندندی، و علی ذلک قال شاعرهم:
لک المرباع منها و الصفایا
و حکمک والنشیطة و الفضول.
(مرباع)، یعنی سه ربع، و صفایا ج صفیه، و آن مالی است که بزرگ قوم برای خود برگزیند و صافی و مخصوص خود گرداند، و نشیطه، مالی است که پیش از وقوع جنگ به دست جنگجویان افتد، و فضول مالی است که پس از قسمت زیاد آید)، و قال آخر:
انا ابن‌الرابعین من آل‌عمرو
و فرسان المنابر من جناب.
ای انـا ابـن‌الآخـذین ربـع‌المـال یعنی انا ابن‌الرؤساء. حق‌تعالی در اسلام، ربع با خمس کرد...». اموالی که از مخالفان اسلام به دست اهل‌اسلام می‌افتد و از استفادات بشمار می‌آید در قرآن مجید به سه عنوان از آنها یاد شده است: انفال، فیء و غنیمت. در اینکه این سه لفظ را بحسب لغت یک معنی نیست بلکه هر کدام را معنی و مدلول مخصوص است تردیدی نیست، لیکن در اینکه از این الفاظ در قرآن مجید یک معنی اراده شده است یا معانی آنها اختلاف دارد عقاید و اقوالی پدید آمده است. در نخستین آیه از سورهٔ انفال: «یسئلونک عن الأنفال قل الأنفال للّه و الرسول...» (قرآن ۱/۸) لفظ انفال استعمال شده است، و در همان سوره: «و اعلموا أنما غنمتم من شیء فأن للّه خمسه و للرسول...»[1] لفظ غنیمت آمده است، همچنین در سورهٔ حشر در آیه‌های ۶ و ۷: «و ما افاء الله علی رسوله منهم فما أوجفتم علیه من خیل و لا رکاب... (قرآن ۶/۵۹).. ما افاء الله علی رسوله من أهل‌القریٰ فلله و للرسول و لذی القربی و الیتامی و المساکین و ابن‌السبیل کی لایکون دولة بین الاغنیاء منکم...» (قرآن ۷/۵۹). به گفتهٔ مفسران، تمام این سوره دربارهٔ بنی‌النضیر وارد شده لفظ فیء به کار رفته است.

حکم انفال: آنچه دربارهٔ انفال نسبت به زمان نزول و صدور آن از کتب تفسیر به دست می‌آید این است که بحسب منقول از اکثر صحابه، این آیه در غزوهٔ بدر نازل شده است و هم به گفتهٔ اکثر مفسران سبب نزول آن این بوده است که رسول خدا در آن روز برای تشویق مجاهدان هرکاری را (از قبیل حمله به محلی مخصوص و کشتن و اسیر کردن مشرکی) اجری معین کرده است، و هنگامی که جنگ آغاز شده است جوانان شتاب کرده‌اند و پیران و سران قوم با پیغمبر اسلام توقف کرده، به حمله نپرداخته‌اند، و چون غلبه با مسلمانان بوده و به غنایمی رسیده‌اند اختلاف پدید آمده است. گروهی (جوانان) بعنوان اینکه بوسیلهٔ ایشان جنگ و پیروزی بهم رسیده است غنایم را مخصوص خود میدانستند. گروهی دیگر میگفتند: ما نه از آن باب که ناتوان و یا جبان بودیم بمیدان وارد نشدیم، بلکه خواستیم در پیرامون پیغمبر و نگهبان او باشیم، و اگر این ملاحظه نبود ما هم با شما به جنگ درمی‌آمدیم و بغنایم میرسیدیم، پس ما نیز باید از غنایم قسمت برگیریم. دستهٔ دیگر میگفتند: ما از پشت سر حفاظت شما را بر عهده گرفتیم، باید غنایم میان همه تقسیم گردد نه اینکه بشما اختصاص یابد. از این سخنان به گفتهٔ ابوالفتوح رازی «رسول در آن کار توقف کرد. مردم در این گفتگو افتادند. سعد معاذ گفت: یا رسول‌الله مردم بسیار است و غنیمت کمتر از مردم است. اگر آنچه وعده داده‌ای اینان را، به اینان دهی برای آن دگر قوم چیزی نماند و متشکی شوند. خدای‌تعالی این آیه فرستاد. رسول (ص) از میان ایشان غنیمت بسویت قسمت کرد». از عبادةبن صامت از آیهٔ انفال سؤال شد، گفت: «آیه در اهل‌بدر آمد چون خلاف کردیم در آن، و بدخویی کردیم خدای‌تعالی از ما نپسندید. و قسمت آن با رسول افکند، و در این تقوی بود و طاعت خدای و رسول و صلاح ذات‌البین. رسول میان ما بالسویه قسمت کرد». مفسران را نیز دربارهٔ انفال اختلاف است ابوالفتوح رازی گوید: «بعضی گفتند مراد از غنایم است که رسول روز بدر برگرفت. صحابه گفتند: این کراست؟ خدای‌تعالی گفت: خدای را و پیغمبر راست، و این قول عبدالله‌بن عباس است و عکرمه و مجاهد و ضحاک و قتاده و ابن‌زید. علی‌بن صالح‌بن حی[2] گفت: آن انفال سرایاست، که رسول (ص) سریتی را یعنی جماعتی را، بجایی فرستادی، آمدندی و غنیمتی آوردندی. آنکه پرسیدندی که این کراست؟ خدای‌تعالی این آیه فرستاد که خدای راست و پیغمبر راست. عطاء گفت آن چیزی است که از مشرکان به دست مسلمانان افتاد بی‌قتال، از بنده و پرستاری (جاریه) و اسبی و مانند این. گفت آن خاص پیغمبر را باشد. روایتی دیگر از عبدالله عباس آن است که انفال آن بود از غنائم فروافتد از درعی و رمحی و مانند آن. روایتی دیگر آن است که آن سلب و سلاح و جامه و اسب که مرد مقتول را باشد رسول را بودی، به آن دادی که او خواستی. مجاهد گفت: خمس است. برای آنکه مهاجر گفتند این خمس مال که از ما بازمیگیرند کرا خواهد بودن؟ خدای‌تعالی گفت: خدای را و پیغمبر راست. اما آنچه روایت کردند از باقر و صادق (ع) آن است که انفال چند چیز است: هر زمینی خراب که آن را مستحقی نباشد و اهلی، یا اگر باشد بمیرند بجمله، و هر زمینی که بی‌قتال اهلش بسپارند، و سر کوهها و رودها و بیشه‌ها و زمینهای موات که بر آن زرع نکرده باشند و آن را ارباب نباشد، و اقطاعهای پادشاهان که در دست ایشان نه بر وجه غصب باشد و میراث کسی که او را وارثی نباشد، و از جملهٔ غنائم پیش از قسمت آن، کنیزکی نیکو و اسبی قیمتی و جامه‌ای گرانمایه از آنچه آن را نظیری نباشد در غنیمت از هر جنس متاع، و چون قومی قتال کنند بی‌دستوری امام، هر غنیمت که آرند از آنجا، جمله امام را باشد. این جمله آن است که رسول را باشد و از پس او قائم مقام او را که ناظر باشد در کار مسلمانان بفرمان او، چون ظاهر باشد، فاما در حال غیبت امام، شیعهٔ او را مرخصی است که در آن تصرف کنند از آنچه ایشان را از آن چاره نباشد از متاجر و مناکح و مساکن...» اما دربارهٔ بقاء یا نسخ انفال شیخ طوسی در کتاب التبیان چنین گوید: «در اینکه حکم انفال نسخ شده است یا نه، اختلاف است. گروهی آن را به آیهٔ «و اعلموا انما غنمتم من شیء...»[3] منسوخ دانسته‌اند. گروهی دیگر آن را منسوخ ندانسته‌اند، طبری این گفته را اختیار کرده است و همین قول صحیح است، چه علاوه بر اینکه نسخ را دلیلی باید، و در این مقام دلیلی نیست، منافاتی نیز میان دو آیه نیست تا دوم ناسخ اول باشد.

حکم فیء: موضوع فیء پس از غزوهٔ بنی‌النضیر که در سال چهارم هجری اتفاق افتاد پیش آمد. در این غزوه که هیچ رنجی به اهل اسلام نرسید و قطع مسافتی نکردند و جنگ واقع نشد اموال بنی‌النضیر بعنوان فیء بشخص پیغمبر (ص) اختصاص یافت، و پیغمبر آنها را به مهاجران مخصوص داشت، و به انصار چون مستغنی بودند از آن اموال چیزی نداد مگر به دو تن از ایشان یا چهار تن که نیازمند و فقیر بودند. ابوالفتوح رازی آرد: «عمر خطاب روایت کرد که مال بنی‌النضیر خدای‌تعالی به رسول داد خاص، برای آنکه هیچ کس را در آن سعی نبود، و به سعی حضرت رسول حاصل شده بود. رسول از آن مال نفقه کردی بسنت، و باقی در وجه سلاح و کراع صرف کرد برای جهاد». راجع به مدلول فقهی فیء شیخ طوسی در کتاب تبیان اقوالی چند نقل کرده است و ابوالفتوح رازی نیز آنها را در تفسیر خود آورده است. اینک مختصر

۱ - قرآن ۴۱/۸.
۲ - در التبیان بجای حی، یحیی آمده است.
۳ - قرآن ۴۱/۸.

آن: «آنکه خلاف کردند: بعضی گفتند مال فیء و مال جزیه و مال خراج همه یکی است، و این قول پیغمبر است. آنکه گفتند مال بر دو ضرب باشد: بهری غنیمت باشد و بهری نباشد، و غنیمت آن بود که به تیغ بستانند. اربع اخماس آن مقاتله را باشد، و خمس آن مستحقان خمس را، فی قوله: «و اعلموا أنما غنمتم من شیء»[1]. بعضی دیگر گفتند: فیء که در آیت است مال غنیمت است. بعضی دیگر گفتند: مال فیء فراختر است از مال صدقات، برای آنکه مال صدقات هشت صنف راست، و مال فیء مصروف باشد بر مصالح جملهٔ مسلمانان. عمر گفت مال فیء رسول را بود و خویشان او را از بنی‌هاشم و بنی‌المطلب. قتاده گفت که ابوبکر و عمر مال فیء بر دو قسمت نهاده‌اند: قسمی رسول را صلی الله علیه و آله و سلم، و قسمی قرابت او را، قسم او را از پس او به قرابت او دهند از توانگر و درویش، و قسمی دیگر بر سبیل صدقه به درویش و یتیمان دهند و بعضی دیگر گفتند: غنیمت در ابتداء اسلام ایشان را بود. آنگه منسوخ شد با آنچه خدای‌تعالی در آیهٔ غنیمت گفت در سورة الانفال، خمس آن گروه را، و اربعة اخماس مقاتله را. و مذهب ما آن است که مال فیء جزء مال غنیمت باشد، چه مال غنیمت آن باشد که به تیغ بستانند از سرای حرب به قهر از آنچه نقل بتوانند کردن، و آنچه با سرای اسلام نتوانند نقل کردن، آن جمله مسلمانان را بود، امام آن را در مصالح مسلمانان صرف کند، و فیء آن باشد که از کافران بستانند بی‌قتال، یا دیه که اهلش را رها کنند آن رسول (ص) را باشد خاصه و آنان را که خدای‌تعالی ذکر ایشان کرده در این آیه من قول: فلله و للرسول و لذی القربی و الیتامی و المساکین و ابن‌السبیل. و جملةالامر آن است که اموالی که ائمه و ولاة را در آن تصرف باشد بر سه ضرب است: یکی آن است که از مسلمانان بستانند بر سبیل تطهیر، و آن مال صدقه (زکوة) است، و حکم آن در آیهٔ صدقات ظاهر است، و مستحقان آن پیدااند، فی قوله: «إنما الصَّدقات للفقراء...»[2] الآیه، و دوم غنائم است از هر مالی باشد که از کافران به تیغ بستانند بر سبیل قهر و غلبه، و آن را مستحقان ظاهرند فی قوله: «واعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه». چون خمس بیرون کنند و بمستحقان او برسانند. اربعة اخماس رسول (ص) یا امام (ع) قسمت کنند میان مقاتله: للفارس سهمان، و للراجل سهم واحد، و بنزدیک ما ارباح تجارات و مکاسب داخل بود، جملهٔ فقها در این خلاف کردند. و سوم مال فیء است، و آن مالی باشد که از کافران به مسلمانان آید عفواً صفواً بی قتال و تاختنی، و آن رسول را باشد خاصه در حیات او، و پس از او قائم‌مقام او را باشد از ائمه، و این قول امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب است و عبدالله عباس، و ایشان را مخالفی نیست. اما متاع و عروض و نقود و سلاح و کراع و آنچه منقولات است قسمت کنند میان مقاتله یعنی از مال غنائم دون مال فیء، و اما زمینها و آنچه منقول نباشد در او خلاف کردند. مالک گفت: امام را باشد که زمینهای ایشان را بازگیرد و وقف کند بر مسلمانان، تا دخل آن مصروف باشد با مصالح ایشان، به مقاتله آن رها نکند. و شافعی گفت: امام را نیست که زمینها بازگیرد که وقف از ایشان کند، و حکم آن حکم سائر اموال است یعنی قسمت کند یا آنچه کند به رضای مسلمانان کند. و ابوحنیفه گفت: مخیر است خواهد بازگیرد و وقف کند و خواهد قسمت کند چون دیگر اموال. اما قسمت فیء به نزدیک ما چنان است که قرآن بر آن ناطق است، بر شش قسمت چنانکه در آیت هست و چنانکه در آیت غنیمت هست. و شافعی گفت: در عهد رسول (ص) بر بیست‌وپنج قسمت بودی: اربعة اخماس از آن که بیست سهم باشد رسول (ص) را بودی خاص، چنان کردی که او خواستی، و خمس باقی ببخشیدی. اما بعد از رسول (ص) در آن خلاف کردند: مذهب ما آن است که قائم مقام او را باشد از ائمه، و شافعی را در او دو قول است: یکی آنکه با مجاهدان و آلات جهاد و مصالح ثغور صرف کنند از سد ثغور و عمارت کاریزها و بنای رباطها و پلها، ابتدا به مهمتر کند. و اما خمس غنائم و فیء به نزدیک شافعی صرف کنند با مصالح مسلمانان پس از وفات رسول (ص) قولا واحداً سهم ذی‌القربی ساقط نشود به مرگ رسول (ص) الا که امام چیزی به ایشان دهد از برای فقر و مسکنت، و توانگران را چیزی ندهد...». و هم ابوالفتوح در اقسام زمین از لحاظ فیء و غنیمت شدن گفته است: و بدان که زمینها بر چهار قسم است: زمینی آن است که اهل او اسلام آرند... و زمینی دیگر آن باشد که به شمشیر بستانند... و ضرب سوم زمین صلح است... و ضرب چهارم زمینی است که اهلش بازگذارند. رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی شود.

غنیمت و احکام آن: مدلول فقهی غنیمت و زمان صدور حکم در ضمن فیء گفته شد و برای مزید توضیح قسمتی از گفتهٔ شیخ طوسی را از کتاب التبیان ذیل آیهٔ «و اعلموا انما غنمتم...»[3] ترجمه میکنیم: «غنیمت عبارت است از اموال اهل حرب که به قتال از ایشان گرفته شود و این اموال را خدا به عموم مسلمانان هبه فرموده است، و فیء اموالی است که بی‌قتال گرفته شود. این تعبیر و تعریفی است که عطاءبن سائب و سفیان ثوری آن را گفته‌اند و شافعی نیز به آن رفته است، و در اخبار ما نیز همین دو معنی روایت شده است. قومی دیگر گفته‌اند: غنیمت و فیء را یک معنی است، و برآنند که این آیه، آیهٔ «و ما افاء الله علی رسوله...»[4] را نسخ کرده است. چه بحسب این آیه چهار خمس به مقاتلان داده شده است. لیکن بنابه قول اول که غنیمت و فیء را دو معنی باشد التزام به نسخ را حاجت و وجهی نیست، و به عقیدهٔ اصحاب ما مال فیء به امام مخصوص است. هرگونه تصرفی که بخواهد در آن میتواند بکند: اگر بخواهد در مؤونهٔ شخصی مصرف میکند و اگر بخواهد به خویشان و یتیمان و مساکین و ابن‌سبیل از اهل بیت رسول می‌بخشد، و سایر مردم را در آن حقی ثابت نیست. و اما خمس غنایم، بعقیدهٔ ما به شش بخش تقسیم میشود: دو بخش خدا و رسول، و سهمی برای ذوالقربی است، و این سه سهم پس از زمان پیغمبر (ص) به امام داده میشود تا آن را در مخارج خویش و اهل بیت خود از بنی‌هاشم مصرف کند، و سه سهم دیگر آن، سهمی برای یتامی، و سهمی برای مساکین و سهمی برای ابن‌سبیل از خاندان رسالت است، و هیچکس از دیگر مردم را از این سهام سه‌گانه نصیبی نیست... و این قول را طبری به اسناد خود از علی‌بن حسین (ع) و فرزندش حضرت باقر (ع) روایت کرده است. و حسین‌بن علی مغربی از «صابونی» که از اصحاب ما است نقل کرده است که اگرچه لفظ ذی‌القربی عمومیت دارد و این سه گروه را شامل میشود، لیکن چون نام ایشان بطور انفراد یاد شده است، و سهام ایشان بر وجه استقلال معین گردیده‌است در آن عموم داخل نیست. این گفته ظاهر از مذهب است». مجلسی در بحار گوید: در تفسیر کلبی آمده است که خمس در آن روز (روز بدر) مقرر نشده بود، بلکه در روز احد مقرر گردید. و چون آیهٔ انفال نازل شد مسلمانان دانستند که در غنیمت حقی ندارند و آن مختص رسول خداست و گفتند: ای رسول خدا! پیروی میکنیم، بکن هرچه خواهی، پس این آیه فرودآمد: «و اعلموا أنما غنمتم من شیء فَأَنَّ للّه خمسه[5]...»، یعنی ما غنمتم بعد بدر، و روایت کنند که رسول خدا غنایم بدر را بطور برابر تقسیم کرد و خمس آن را بر خود نداشت. (از ادوار فقه تألیف محمود شهابی ج ۱ صص ۱۸۶ - ۲۰۰). و رجوع به همین کتاب صفحات مذکور و

۱ - قرآن ۴۱/۸. ۲ - قرآن ۶۰/۹
۳ - قرآن ۴۱/۸. ۴ - قرآن ۷/۵۹.
۵ - قرآن ۴۱/۸.

تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ترجمهٔ جواهرکلام ج ۱ ص ۲۰۷ - ۲۱۱ شود.

غنیمت آوردن. [غَ مَ وَ دَ] (مص مرکب) آوردن اموالی که به غنیمت گرفته شده است. آوردن غنیمت. غنیمت گرفتن. رجوع به غنیمت و غَنیمة شود.

غنیمت بردن. [غَ مَ بُ دَ] (مص مرکب) غنیمت گرفتن. غنیمت یافتن. رجوع به غنیمت و غَنیمة شود:

کـه بر آن خواب غنیمت شمرد
آمد و از کیـه غنیمت برد. نظامی.

— به غنیمت بردن؛ غنیمت گرفتن. غنیمت یافتن. رجوع به غنیمت و غَنیمة شود.

غنیمت پنجابی. [غَ مَ تِ پَ] (اِخ) محمد اکرم ملتانی شاعر هندی. وی عموی محمد صداقت بود. او راست: «نیرنگ عشق یا مثنوی غنیمت» که مکرر در هند چاپ شده است. وی بسال ۱۱۰۰ هـ .ق. درگذشت. رجوع به تذکرهٔ سرخوش ص۸۲، الذریعه ج۹ ص۷۹۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غنیمت دادن. [غَ مَ دَ] (مص مرکب) دادن مالی که به غنیمت گرفته شده است. دادن غنیمت. تغنیم. تنفیل. (تاج المصادر بیهقی).

غنیمت داشتن. [غَ مَ تَ] (مص مرکب) غنیمت دانستن. غنیمت شمردن. رجوع به غنیمت شود: و غنیمت دارد [پسر کاکو] که ما از اینجا بازگردیم و هر حکم که کنیم بخدمت مال ضمانی اجابت کند و هیچ کژی ننماید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۴).

— به غنیمت داشتن؛ غنیمت شمردن. غنیمت دانستن. غنیمت داشتن: بزرگان به غنیمت داشته‌اند عفو، چون توانستند که به انتقام مشغول شوند. (تاریخ بیهقی). بندگان دیگر باشند بشنودن و کار بستن نیک به غنیمت دارند. (منتخب قابوسنامه ص۲).

غنیمت دانستن. [غَ مَ نِ تَ] (مص مرکب) غنیمت شمردن. اغتنام. مغتنم شمردن. فرصت شمردن. رجوع به غنیمت شود:

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش.
سعدی (غزلیات).

غنیمت دان چو میدانی که هر روز
ز عمر مانده روزی میشود کم.
سعدی (بدایع).

هر که را با دوستانی عیش می‌افتد زمانی
گو غنیمت دان که نادر درکمند افتد شکاری.
سعدی (خواتیم).

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلافروز است و طرف لاله‌زاری خوش.
حافظ.

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد. حافظ.

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد.
حافظ.

— امثال:
غنیمت دان دمی تا یکدمت هست.
؟ (امثال و حکم دهخدا).

غنیمت شمردن. [غَ مَ شِ / شُ مُ / مَ دَ] (مص مرکب) فایده و سود بردن از چیزی. (ناظم الاطباء). غنیمت دانستن. تَغَنُّم. (دهار) (منتهی الارب). اغتنام. (منتهی الارب). رجوع به غنیمت و غَنیمة شود:
کدخدای علی تگین و علی تگین این حدیث را غنیمت شمردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۵).

جفا و ستم را غنیمت شمارد
وفا و لطف را به پیکار دارد. ناصرخسرو.

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زآن پیشتر که بانگ برآید فلان نماند.
سعدی (گلستان).

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس.
سعدی (بوستان).

خیز و غنیمت شمار، جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ، بوی خوش لاله‌زار.
سعدی (طیبات).

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت.
حافظ.

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد.
حافظ.

||هستی و حیات خود را منفعت خویش دانستن. (ناظم الاطباء).

— به غنیمت شمردن؛ غنیمت شمردن. غنیمت دانستن. به غنیمت گرفتن:

از بیوفا وفا به غنیمت شمار از آنک
یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور.
ناصرخسرو.

از چو منی سر به هزیمت نبرد
صحبت خاکی به غنیمت شمرد. نظامی.

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کین دم از اوست.
سعدی.

— غنیمت شمردن فرصت؛ سود بردن از فرصت. استفاده کردن از موقع. رجوع به غنیمت شود.

غنیمت‌کش. [غَ مَ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه مال غنیمت بردارد و نگاهدارد. (از آنندراج). غنیمت‌کشنده. حامل غنیمت:

جهاندار چون دید کز گنج و زر
غنیمت‌کشان را گران گشت سر... نظامی.

در آن پیش‌بینی خرد پیشه کرد
که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
بفرمود شه تا غنیمت‌کشان
دهند از شمار غنیمت نشان. نظامی.

غنیمت کشیدن. [غَ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حمل غنیمت. برداشتن و نگاه داشتن غنیمت. رجوع به غنیمت و غنیمت‌کش شود:

غنیمت‌کشان بر در شهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار. نظامی.

غنیمت گرفتن. [غَ مَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) غنیمت یافتن. گرفتن اموال دشمنان. غَنم. غُنم. غَنَم. غُنمان. غَنیمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

ز هر جای چندان غنیمت گرفت
که لشکر همی ماند اندر شگفت. فردوسی.

||غنیمت شمردن. غنیمت دانستن:

بیا ساقی از ناله[1] پیمانه گیر
چمن را غنیمت چو میخانه گیر.
ملاطغرا (از آنندراج).

— به غنیمت گرفتن؛ غنیمت شمردن. غنیمت دانستن: سخن وزیر به غنیمت گیر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۸۵).

غنیمت یافتن. [غَ مَ تَ] (مص مرکب) غنیمت گرفتن. به غنیمت رسیدن. غُنم. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). تَنَخُّس. (منتهی الارب). رجوع به غنیمت و غَنیمة شود:

غنیمت که از لشکرش یافتی
بدان بندگی تیز بشتافتی. فردوسی.

غلامان... بسیاری بکشتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی. (تاریخ بیهقی). بسیاری غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند. (تاریخ بیهقی). همه شب لشکر منصور به غارت مشغول بودند و غنیمت یافتند. (تاریخ بیهقی).

غنیمة. [غَ مَ] (ع مص) غنیمت گرفتن و به غنیمت رسیدن. غُنم. غَنم. غَنَم. غُنمان. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پیروزی به مالی بی دسترنج. ||(اِ) مال که از حرب کفار دستیاب گردد، یا مال حرب کفار و بس. (از منتهی الارب). ج، غَنائِم. (اقرب الموارد). مالی که از کفار به زور به دست آرند. (آنندراج). آنچه از جنگ گرفته شود. و فیء مالی است که پس از خاموش شدن آتش جنگ از دشمن گیرند، و نَفَل هر چیزی است که به جنگجو افزونتر از سهمش دهند. و هر آنچه بر آن دست یابند غُنم و مَغنَم و غنیمة نامیده شود. (از اقرب الموارد). هر چیزی را گویند که از اموال دشمن به نیروی جنگ

---

۱ - ظ: لاله.

گرفته شود. (از تعریفات جرجانی). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: غنیمة مال و کالایی است که در حین جنگ با کفار و غلبه یافتن بر آنان، از آنان گرفته شده باشد، و اما آنچه از کفار بدون جنگ به دست آید آن را فیء گویند - انتهی. آنچه از نهب و غارت به دست آید. نَهب. فیء. مَغنَم. غُنم. غَنیم. (منتهی الارب). نَفَل. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). عَرَض. نَفَل. نافلة. نُهزة. (منتهی الارب).

غنیمة. [غُ نَ مَ] (ع اِ مصغر) مصغر غَنَم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوسفند کوچک.

غنیمی. [غُ نَ] (اِخ) احمدبن محمدبن علی غنیمی انصاری خزرجی. ملقب به شهاب‌الدین. فقیه و متتبع و از اهل مصر بود. نسبت او به غنیم یکی از اجداد وی میرسد. حواشی و شروحی دربارهٔ اصول و زبان عربی و همچنین رسائلی در ادب و منطق و توحید نوشته است. تولد او بسال ۹۶۴ و مرگ او بسال ۱۰۴۴ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۷).

غنیمی. [غُ] (اِخ) محمد ابراهیم. او راست: البا کورة العربیة و حدائق الانشاء که هر دو در مصر چاپ شده‌اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۰).

غنیمی. [غُ] (اِخ) محمود. او راست: منظومة اسماء الله الحسنی النورانیة لمن اراد أن یصل الی اللطائف الرحمانیة و المعارف الاحسانیة. این کتاب در مصر بسال ۱۳۰۸ هـ.ق. به چاپ رسید. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۰).

غنیمی. [غُ] (اِخ) میدانی. نام وی سیدعبدالغنی و شاگرد ابن عابدین است. او راست: «ردالمختار» و «اللباب فی شرح الکتاب» که شرحی است بر «مختصر» امام احمد قدوری در فقه و بسال ۱۲۶۸ هـ.ق. آن را تألیف کرد. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۰).

غنی‌نقی. [غَ نَ] (اِخ) زیدفوری. یکی از دانشمندان بود. از حسین‌بن دلدار علی نقوی هندی دانش فرا گرفت. او راست: کتاب فی الفرق بین المعانی المتشابهه. (از معجم المؤلفین تألیف عمر رضا کحاله جزء ثامن ص ۴۱).

غنینه. [غَ نَ / نِ] (اِ) جای مگس و زنبور و جز آن. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). جای زنبور نحل[1]، و غنینهٔ منج، خانهٔ زنبور است و به عربی خَشرَم خوانند. (از برهان قاطع): غَنینهٔ مُنج؛ خانهٔ زنبورعسل. کندو. رجوع به برهان قاطع، فرهنگ رشیدی و مدخل‌های منج و کندو شود.

غنیة. [غُنْ یَ] (ع اِمص) بی‌نیاز شدن. (دهار). توانگر شدن و بی‌نیاز شدن. (المصادر زوزنی). توانگری و بی‌نیازی. (منتهی الارب). اسم مصدر است بمعنی غِنیٰ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مالداری و توانگری. (آنندراج):

غنیة بی‌مال خوان و صحت بیمار. سوزنی.

||مقیم شدن و زیستن. (المصادر زوزنی). مقیم شدن. غِنیٰ. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). ||(اِ) چاره. یقال: ما له عنه غنیة؛ یعنی او را از وی چاره‌ای نیست. (از منتهی الارب). یقال: له عنه غنیة؛ ای استغناء. (اقرب الموارد).

غنیة. [غَ نی یَ] (ع ص) تأنیث غَنیّ. رجوع به همین کلمه شود.

غنیة. [غُ نَیْ یَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

غنیة. [غَ نی یَ] (اِخ) الاعرابیة. شاعره‌ای عرب بود. رجوع به البیان و التبیین جاحظ ج ۳ ص ۳۵ و ۳۶ شود.

غنیة. [غَ نی یَ] (اِخ) اُمّ‌الحُمارِس. نام یکی از زنان فصیحهٔ عرب. رجوع به فهرست ابن‌الندیم چ مصر ۱۳۴۸ هـ.ق. ص ۷۰ شود.

غنیة. [غَ نی یَ] (اِخ) ام‌الهیثم. یکی از زنان فصیحهٔ عرب بود. (از فهرست ابن‌الندیم چ مصر ۱۳۴۸ هـ.ق. ص ۷۶).

غنی یزدی. [غَ یِ یَ] (اِخ) سیدمیرزا محمدغنی. شاعری زبردست و منشی و مستوفی بود. رجوع به الذریعه ج ۸ ص ۷۹۳ و آتشکدهٔ یزدان ص ۳۱۳ شود.

غو. [غَ / غِ][2] (اِ) نعره کشیدن. (فرهنگ اسدی). نعره. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بانگ. فریاد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). صدای سخت بلند باشد مانند فریادی که بهادران در روز جنگ کنند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع). با «گف»[3] کردی بمعنی تهدید مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مخفف غیو که این هم مخفف غریو است. (از فرهنگ رشیدی). خروش. غریو:

غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور وز پیش و پس. فردوسی.
بیامد به درگاه سالار نو
بدیدنش از دور برخاست غو. فردوسی.
غو دیده‌بان آید از دیدگاه
که از دشت برخاست گرد سپاه. فردوسی.
دیلمی‌وار کشد[4] هزمان دراج غوی
بر سر هر پرش از مشک نگاریده زوی[5].
منوچهری.
برآمد ده و افکن و گیر و رو
غریویدن کوس و پیکار و غو.
اسدی (گرشاسبنامه).
بدان مژده از دیده‌بان خاست غو
دویدند پیش سپهدار نو.
اسدی (گرشاسبنامه).
غو پیشرو خاست اندر زمان
که آمد بره چار بیر دمان.
اسدی (گرشاسبنامه).

||صدای رعد و آواز کوس و دهل و بوق و کرنای و نفیر و امثال آنها. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع):

برآمد ز ایران غو بوق و کوس
که‌فیروز بادا سپهدار طوس. فردوسی.
غو طبل بر کوههٔ زین بخاست
درفش سپه را برآورد راست. فردوسی.
غو نای و آواز اسبان ز دشت
تو گفتی همی از هوا برگذشت. فردوسی.
ز یک سو غو آتش و دود دیو
ز دیگر دلیران گیهان‌خدیو. فردوسی.
بچنین روز به گوشش غو کوس
ز ارغنون خوشتر و از موسیقار. فرخی.
چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه
بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و جلب.
فرخی.
همه خنجر و نیزه برداشتند
ز کیوان غو کوس بگذاشتند.
اسدی (گرشاسبنامه).
غو طبل برگشتن از رزمگاه
برآمد شب از جنگ بربست راه.
اسدی (گرشاسبنامه).
غو کوس بر چرخ مه برکشید
به پیکان دشمن سپه برکشید.
اسدی (گرشاسبنامه).
غو کوس و غریو بوق مرا
لحن نای است و نغمهٔ طنبور. مسعودسعد.

||قسمی قارچ خشک‌کرده که در آن از چخماق آتش افکنند و زود درگیرد. قو. رجوع به قو شود.

غو. [غَ وِنْ] (ع ص) شتربچهٔ ناگوارد‌کردهٔ تخمه‌زده. (منتهی الارب). شتربچهٔ از شیر بازگرفته که تخمه زند و اندرون وی فاسد شود بسبب شیرخواری، یا آنکه از شیر منع شود و لاغر و نزدیک به مرگ گردد. (از اقرب الموارد). ||گمراه و نومید. (منتهی الارب): رجل غوٍ؛ مرد گمراه. (تاج العروس) (ذیل اقرب الموارد).

غوآ. (اِخ) تلفظ ترکی گوآ[6]. رجوع به گوآ و قاموس الاعلام ترکی شود.

---

۱ - شاید: زنبور عسل.
۲ - در فرهنگ رشیدی به کسر اول مخفف غیو آمده است.
3 - ghef.
۴ - ن‌ل: کند. ۵ - ن‌ل: روی.
6 - Goa.

غوآتماله. [ ] (اِخ) تلفظ ترکی گـوآتمالا[1]. رجوع به گوآتمالا و قاموس الاعـلام ترکی شود.

غوآدارامه. [مَ] (اِخ) تـلفظ تـرکی گوآداراما[2] که همان وادی‌الرَّمل است. رجوع به وادی‌الرمل، گوآدارمـا، قـاموس الاعـلام ترکی و الحلل السندسیة ج۱ ص۲۹ شود.

غوآدالاجاره. [رَ] (اِخ) تـلفظ تـرکی گوآدالاجارا[3] که همان وادی‌الحجاره یکی از شـهرهای اسـپانیاست. رجـوع بـه وادی‌الحـجاره، قـاموس الاعـلام تـرکی، فهرست الحلل السندسیة و نخبة الدهر دمشقی شود.

غوآدالقنار. [قَ] (اِخ) تـلفظ تـرکی گوآدالکانار[4] یا وادی‌القنار. نام جزیره‌ای در ملانزی. رجـوع بـه وادی‌القـنار و قـاموس الاعلام ترکی شود.

غوآدالقنال. [قَ] (اِخ) تـلفظ تـرکی گوآدالکانال[5] یا وادی‌الکانال. نام شـهری در اسپانیا. رجـوع بـه وادی‌الکـانال و قـاموس الاعلام ترکی شود.

غوآدالکیویر. (اِخ) تـلفظ تـرکی گوآدالکیویر[6] کـه هـمان وادی‌الکـبیر است. رجوع به وادی‌الکبیر، گوآدالکیویر، قـاموس الاعلام ترکی و الحلل السندسیة ج۱ ص۲۹ شود.

غوآدالوپه. [پَ] (اِخ) تـلفظ تـرکی گوآدالوپه[7] که همان وادی لُبّ است. رجوع به وادی لب، گوآدالوپه، قاموس الاعلام ترکی و الحلل السندسیة ج۱ ص۲۹ و ج۲ ص۱۹۷ شود.

غوآدیانه. [نَ] (اِخ) تلفظ ترکی گوآدیانا[8] که همان وادی یانه یا وادی‌انه است. رجوع به وادی یانه، گوآدیانا، قاموس الاعلام ترکی، الحلل السندسیة ج۱ ص۲۹ و ۵۸ و ج۲ ص۴۳ و نخبة الدهر دمشقی شود.

غوآرانی. (اِخ) تـلفظ ترکی گـوآرانی[9]. رجوع به گوآرانی و قـاموس الاعـلام تـرکی شود.

غوآردافویی. (اِخ) تـلفظ تـرکی گاردافویی[10]. رجوع به گاردافویی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوآستاله. [ ] (اِخ) تلفظ ترکی گوآستالا[11]. رجوع به گوآستالا و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوآم. (اِخ) تلفظ ترکی گوآم[12]. رجـوع بـه گوآم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوآنچس. [چِ] (اِخ) تـلفظ تـرکی گوآنچس[13]. رجوع به گـوآنچس و قـاموس الاعلام ترکی شود.

غوائل. [غَ ءِ] (ع ص، اِ) ج غـائلة. (دهـار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجـوع بـه غائلة شود.

غواب. [غَ وابِ] (ع ص، اِ) ج غـابّة. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

غوات. [غُ] (ع ص، اِ) غُـواة. ج غـاوی. (اقـرب المـوارد). گـمراهـان و نـادانـان و تباهکاران. رجوع به غُواة شود: بـدانـد کـه مرارت آن کأس و حرارت آن بأس کافهٔ کفار را عام است، واو چون دیگر غوات ولات هند در آن مشارک و مسـاهم. (تـرجـمهٔ تـاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ص۳۵۴).

غواث. [غُ] (ع اِ) فریاد و نالش. فتح غین در آن شاذ است چـه در اصـوات چـیزی بـفتح نیامده جز این کلمه، و معمولاً بـضم مـی‌آیند مانند بکاء و دعاء، و بکسر مانند نداء و صیاح. فراء گوید: اجاب الله غواثه. (از منتهی الارب) (آنندراج). اسم است از تغویث، یعنی واغوثاه گفتن. غَوث. (از اقرب الموارد)

غواث. [غَ] (ع اِ) بمعنی غُواث. فراء گـوید: از اصوات جزء غَواث چیزی بفتح اول نیامده است. (از اقرب الموارد). غـوث. رجـوع بـه غُواث شود. ‖توشه. زاد. (در لغت یـمن). (از اقرب الموارد).

غوادر. [غَ دِ] (ع ص، اِ) ج غـادِرة. (اقـرب الموارد). زنان بیوفا و پیمان‌شکن و خیانتکار و مکار. رجوع به غادرة شود.

غوادی. [غَ] (ع ص، اِ) ج غادیة. ابرهای بـامداد. (غـیاث اللـغات) (اقـرب المـوارد). ابرهای بامدادین. رجوع به غادیة شود.

غوار. [غِ] (ع مص) تـاراج کـردن. (منتهی الارب). غارت. (از اقرب الموارد). رجوع به غـارت و غـارة شـود. ‖یکـدیگر را غـارت کردن. مغاورة. (المصادر زوزنی). به این معنی مصدر دوم باب مفاعله است.

غوار. [غَوْ وا] (ع ص) آنکه مشـق دویـدن میکند. مـسابقه کننده در دویـدن. ‖(اِ) زمین بـاتلاقی. ‖گـرداب. غـرقاب. (دزی ج۲ ص۲۳۰).

غوارب. [غَ رِ] (ع اِ) ج غارب. بمعنی دوش یا مابین کوهان و گردن شتر. (از آنندراج) (از اقرب المـوارد). رجـوع بـه غـارب شـود: و خواجه تاریخ بیهقی که دبیر سلطان محمودبن سبکتگین بود استاد صناعت و مستولی بر مناکب و غوارب براعت، تـاریخ آل‌مـحمود سـاخته است. (تـاریخ بـیهق ص۲۰). ‖غوارب‌الماء؛ سرهای موج آب. به غوارب ابل تشبیه شده است. (از منتهی الارب). بالا و سر هر چیز، و از آن است غوارب‌الماء بمعنی قسمتهای بالای موج آب. (از اقرب الموارد).

غوارف. [غَ رِ] (ع ص، اِ) ج غارفة. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به غارفة شود.

غوارة. [غَ رَ] (اِخ) قـریه‌ای است در کـنار ظـهران، و دارای درخـت خـرما و چشمه‌هاست. (از معجم البلدان).

غوازل. [غَ زِ] (ع ص، اِ) ج غازلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غازلة شود.

غواس. [غَ] (ع ص) (یوم...) روز که در آن شکست و هزیمت و خـون واقـع شـود. (از منتهی الارب) (آنندراج). روزی کـه در آن هزیمت و تشلیخ (لخت کردن) باشد. (از اقرب الموارد).

غواسق. [غَ سِ] (ع اِ) (اصـطلاح فـلسفهٔ اشراق) جهات فقری و ظلمانی انوار نـاقص بالنسبة بنور کامل است. آنچه باعث تکثر و تحدید انوار میگردد و مقدار و کمیت و هیئت و شکل از آن حاصل میشود. به این بیان که از نورالانوار جز نور اقرب به آن صادر نشود، و آنچه صادر شده نور محض نیست وگرنه تکثر در نـور حـاصل آیـد و آن مـحال اسـت و همچنین برزخ واحد و محض نـیست وگـرنه وجود بهمان متوقف گردد، بـنابراین در نـور اقرب (صادر اول) دو جـهت مـحقق مـیشود یکی جنبهٔ برزخی که تکثر از ناحیهٔ اوست و دیگر جنبهٔ نور مجردی. پس از جهت انـتساب به اول (نورالانـوار) غـناء و تـجرد دارد و از جهت ذات فقر و ظلمت و بعد و تکثر حاصل آید، و همین امور برزخیه راکه در انوار ناقصه تحقق دارد، غواسق گویند، چـنانکه آن را در فـلسفهٔ مشـاء مـاهیت نـامند و تکـثرات در سلسلهٔ طولیهٔ عقول عشره و سایر عوالم از آن ناشی مـیگردد. رجـوع بـه حکـمت اشـراق ص۱۰۹، ۱۱۷، ۱۳۳، ۱۴۸، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۵ و غاسق شود.

غواش. [ ] (ع اِ) بـانگ و آواز. هـمهمه و فریاد. (دزی ج۲ ص۲۳۱).

غواش. [غَ شِنْ] (ع ص، اِ) غـواشـی. ج غاشیة. رجوع به غواشی و غاشیة شود.

غواشی. [غَ] (ع ص، اِ) غَواشٍ. ج غاشیة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد). رجوع بـه غـاشیة شـود. ‖در شـعر زیـر از گلستان سعدی بمعنی زین‌پوشها آمده:

ان لما کن را کب‌المواشی
اسعی لکم حامل‌الغواشی.

---

1 - Guatémala.
2 - Guadarrama. (الحلل السندسیة).
3 - Guadalajara (لاروس).
Guadilaxara. (نخبةالدهر).
4 - Guadalcanar.
5 - Guadalcanal.
6 - Guadalquivir.
7 - Guadalupé.
8 - Guadiana 9 - Guaranis.
10 - Guardafui, Gardafui.
11 - Guastalla. 12 - Guam.
13 - Guanches.

سعدی (کلیات چ محمدعلی فروغی چ تهران ۱۳۱۶ ص۵۶).
||در (قرآن ۴۱/۷) آمده: «لهم من جهنم مهاد و من فوقهم غواشٍ...»، معنی آیه در تفسیر کشف‌الاسرار چنین است: ایشان را از دوزخ تابوتهای آتشین است بجای بستر، و از بالای ایشان طبقها از آتش، اطباق من نار اطبقت علیهم فلایدخل علیهم فیها روح و لایخرج منهم نفس. الغواشی اللباس المجلل مثل اللحاف و منه غاشیة السرج، و غشی المریض، و الغشاوة التی تکون علی الولد، و نظیر الآیة قوله: یوم یَغْشَیهُمُ العذاب من فوقهم و من تحت أرجلهم. (قرآن ۵۵/۲۹). و قوله: لهم من فوقهم ظلل من النار و من تحتهم ظلل. (قرآن ۱۶/۳۹) (تفسیر کشف الاسرار ج۳ ص۵۹۴ و ۶۰۵). در تفسیر ابوالفتوح رازی، غواشی بمعنی پوششها و سایه‌هایی از آتش ترجمه و تفسیر شده است، و صاحب منتهی الارب آن را بیهوشی تفسیر کرده، گوید: و من فوقهم غواش؛ ای اغماء.

غواص. [غَوْ وا] (ع ص) به دریا فروشونده به طلب مروارید. (منتهی الارب)[1] (آنندراج). مبالغهٔ غائص. (مجمل اللغة). بِلَک‌خورنده[2]. ج، غواصون. (مهذب الاسماء). گوهرجوی. (تفسیر کشف الاسرار ج۸ ص۳۴۴). آنکه بسیار در آب فرورود. آنکه در دریا برای به دست آوردن مروارید و مرجان و مانند آن فرورود. غَطّاس. گهرچین. غائص. قَمّاس. قامس. غوته‌خوار. آب‌باز: فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب. و الشیاطین کل بناءٍ و غواص (قرآن ۳۷/۳۸)؛ یعنی نرم کردیم او را باد تا میرود بفرمان او آهسته، نرم، به اندازه، هر جا که او خواهد و آهنگ دارد، و فرمانبردار کردیم او را دیوان، از این هر داورانی و گوهرجویی. (کشف الاسرار ج۸ ص۳۴۴):

یاقوت‌وار لاله، بر برگ لاله ژاله
کرده بر او حواله، غواص در دریا. کسایی.

نه غواص گوهر نه عطار عنبر
بنزدیک نرگس چه مقدار دارد؟
ناصرخسرو.

مرد غواص به دریای بزرگ اندر
جان شیرین بدهد بر طمع مرجان.
ناصرخسرو.

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
غواص طلب کن چو رَوی بر لب دریا.
ناصرخسرو.

غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی
چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم.
خاقانی.

ای دُرّ برگزیده که غواص کرده‌ای
در بحر فکر خاطر دردانه‌سنج را. خاقانی.

غواصان ادب و هنر در دریای مروت و فتوت ایشان درهای ثمین و جوهرهای نفیس می‌یافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۱۷).

نطع پر از زخمه و رقاص نه
بحر پر از گوهر و غواص نه. نظامی.

گلش زیر عرق غواص گشته
تذروش زیر گل رقاص گشته. نظامی.

سخن گوهر شد و گوینده غواص
به سختی در کف آید گوهر خاص. نظامی.

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه به چنگ.
سعدی (گلستان).

||کنایه است از محتال در تدبیر معیشت. (از تاج العروس). ||(اِ) پرنده‌ای است. (اقرب الموارد)[3]. در قاموس کتاب مقدس آمده: غواص یکی از مرغهای ناپاک که به بزرگی کلاغ است. رنگ سیاه و منقار بلند و پاهایی پرده‌دار مانند پاهای اردک دارد. در آب فرورود و ماهی را شکار کند. مردم چین آن را برای شکار ماهی تربیت کنند. به ترکی قره‌باتاغ یا قره‌باتاق گویند. غَطّاس. غَمّاسة. رجوع به غطاس، غماسة و غواصة شود.

غواص

غواص. [غَوْ وا] (ع ص، اِ) جِ غائص. (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به غائص شود.

غواص. [غَوْ وا] (اِخ) شاعری باستانی است، و از شعر او در فرهنگ اسدی شاهد آمده است. رجوع به فرهنگ اسدی ذیل لغتهای پرگست و تویل شود.

غواصة. [غَوْ وا صَ] (ع ص) تأنیث غَوّاص. رجوع به غَوّاص شود. ||(اِ) مرغی است که پیوسته بلک (غوطه) میخورد. (مهذب الاسماء) غواص (پرنده). رجوع به غواص شود. ||کشتی کوچک جنگی که در آب فرورود و کشتیهای دشمن را به توپ بندد. (از المنجد). زیردریایی کوچک جنگی. زیردریایی.

غواصی. [غَوْ وا] (حامص) (از: غواص + ی، مصدری) غواص بودن. در آب فرورفتن برای به دست آوردن مروارید و مرجان و جز آن. عمل غوّاص. غیاصة:

شغلم افزون ز شغل غواصی است
روزیم کم ز روزی کناس. مسعودسعد.

لبش یا در به غواصی درآمد
سر زلفش به رقاصی برآمد. نظامی.

به غواصی بحر در ساختن
گه‌اندوختن گاهی انداختن. نظامی.

خردمند روی از پذیرش نتافت
به غواصی در به دریا شتافت. نظامی.

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که به غواصی ابر از دل دریا برخاست.
سعدی.

غواصی. [غَوْ وا] (اِخ) از اهل خراسان بود و هر روز پانصد بیت شعر میسرود. عمر او از نود سال بیشتر بود. از جمله کتب منظوم او، این کتابهاست: روضة الشعراء، قصص الانبیاء، تاریخ طبری، کلیله و دمنه، ساقی‌نامه و ذخیرهٔ خوارزمشاهی. (از تحفهٔ سامی ص۱۷۴). آیتی در دانشکدهٔ یزدان (ص۳۱۳) او را از شهر یزد میداند، و گوید: وی نهصدهزار بیت شعر سروده، از آنجمله «روضة الشهداء» است. آذر در آتشکده (چ شهیدی ص۲۶۸) آرد: غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده است. گویند در مدح ائمه علیهم‌السلام قصایدی در یک‌صدهزار بیت سروده است. این ابیات از ساقی‌نامهٔ اوست:

بیا ساقی آن کشتی می به دست
که از صرصر نامخالف شکست
مرا کشتی عمر در بحر غم
شده غرق در بادبان سمم
برآیم چو اژدر ز دریای غم
نهم رو به گرداب دشت عدم
ز دنیا و فیها فرامش کنم
نهم بر لبم جام و خامش کنم.

بیت زیر نیز از اوست:

گر نه‌هر دم ز سر کوی توام اشک برد
عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد.
(از تحفهٔ سامی ص۱۷۵).

رجوع به تحفهٔ سامی صص۱۷۴ - ۱۷۵، آتشکدهٔ یزدان ص۳۱۳، آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۶۸، نتایج الافکار ص۵۰۹ و الذریعه ذیل دیوان غواصی شود.

غواصی کردن. [غَوْ وا کَ دَ] (مص

1 - Plongeur, Scaphandrier, Pecheur de perle.

۲ - در نسخه‌ای دیگر از مهذب‌الاسماء: «بلکه جشم خورنده» است، و بلک یا بلکه در کتب لغت بمعنی غوص دیده نشد.

3 - Plongeon.

مرکب) در آب فرورفتن برای به دست آوردن مروارید و مرجان و جز آن. غیاصة. (منتهی الارب). رجوع به غَوّاص و غَوّاصی شود:

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند
این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود.
منوچهری.

آن دُرّ یتیم که در دریای ترکستان به تحصیل آن غواصی میکرد حاصل آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۲۷۷).

غواصی کن گرت گهر میباید
غواصان را چار هنر میباید
سر رشته به دست یار و جان بر کف دست
دم نازدن و قدم ز سر میباید. ؟

غواضِ. [غَ ضِنْ] (ع ص، اِ) غواضی. جِ غاضیة (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غاضیة شود.

غواضی. [غَ] (ع ص، اِ) جِ غاضیة. رجوع به غاضیة و غَواضِ شود.

غوالِ. [غَ لِنْ] (ع اِ) غوالی. جِ غالیة. (اقرب الموارد) رجوع به غالیة شود.

غوالنگ. [غَ لَ] (اِ) زردآلوی خشک شده. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۲ الف) (اشتینگاس).

غوالی. [غَ] (ع اِ) جِ غالیة. (دهار) (اقرب الموارد) رجوع به غالیة و غَوالِ شود:

تحیات کأنفاس الغوالی
تمازج عرفها ریح الشمال.
(تاریخ بیهق ص۲).

غوام. [غَ وامم] (ع اِ) موهای سر که پیشانی و قفا را فروگیرند. (غیاث اللغات) (آنندراج). قیاساً میتوان آن را جمع غامّة دانست، ولی معنی مذکور صحیح به نظر نمیرسد. در اقرب الموارد آمده: غم الشخص غمماً؛ یعنی موی پیشانی او دراز شد و پیشانی و قفای وی تنگ گردید. صفت آن اغم و مؤنث آن غَمّاء. جِ غُمّ. گویند: هو اغمّ الوجه و القفا - انتهی.

غوامض. [غَ مِ] (ع ص، اِ) جِ غامِض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زمینهای هموار. زمینهای پست نرم و زمینهای مغاک. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). رجوع به غامض شود. ||شتربچگان. یکی آن غامض است. (از تاج العروس). ||جِ غامضة. (اقرب الموارد). رجوع به غامضة شود. ||پوشیدگیهای کلام و معانی باریک. (غیاث اللغات). رجوع به غامض و غامضة شود: زنان را با غوامض اسرار مردان چکار؟ (کلیله و دمنه).

غوانِ. [غَ نِنْ] (ع ص، اِ) رجوع به غوانی شود.

غوانس. [ ] (اِخ) یکی از اطبای یونان قدیم است که در زمان فترت میان میس و برمانیدس دو طبیب معروف از اطبای هشتگانه مشهور، زندگانی میکرده است. رجوع به عیون الانباء ج۱ ص۲۲ شود.

غوانی. [غَ] (ع ص، اِ) جِ غانیة، بمعنی زنی که بشوی خود خوش باشد و بحسن خویش از زیور و آرایش بی‌نیاز بود. (غیاث اللغات) (آنندراج) (اقرب الموارد) غَوانٍ. (از اقرب الموارد). رجوع به غانیة شود. ||زنان آوازخوان. (از اقرب الموارد):

بزی با امانی و حور قبایی
برود و غوانی و لحن اغانی. منوچهری.
مقام غوانی گرفته نوایح
بساط عنادل سپرده عناکب. امیرمعزی.

مصاحبت غوانی و مداومت شراب ارغوانی. (جهانگشای جوینی).

غواة. [غُ] (ع ص، اِ) جِ غاوی. (اقرب الموارد). گمراهان:

افیقوا افیقوا یا غواة، فانما
دیاناتکم مکر من القدماء. ابوالعلاء معری.

رجوع به غاوی شود.

غوایت. [غَ یَ] (ع اِمص) غَوایَة. گمراهی و بیراهی و غی. رجوع به غَوایة شود: سلطان از غایت جهل و غوایت آن قوم تعجب نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۳۵۳). دو روایت، بلکه دو غوایت است. (جهانگشای جوینی).

دیو الحاح غوایت میکند
شیخ الحاح هدایت میکند.
مولوی (مثنوی).

غوایل. [غَ یِ] (ع ص، اِ) رجوع به غوائل شود: و چون ابوعلی آن رخنه برگرفت و از عوادی شرّ و غوایل ضرّ نصر فارغ شد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۲۶۵). دام حبایل را جهان نام نهاده‌اند و شبک غوایل را زمان. (جهانگشای جوینی). فرمود که حکم پسران همین است. مادام که طریق رعایت جانب یکدیگر مسلوک دارند از غوایل حوادث در امان مانند. (جهانگشای جوینی).

غوایة. [غَ یَ] (ع مص) بیراه شدن. (المصادر زوزنی) (دهار). بیراه شدن و نومید شدن. (تاج المصادر بیهقی). گمراه شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). گمراهی. (غیاث اللغات). بمعنی غَیّ. (منتهی الارب). بیراهی. ||(اصطلاح تصوف) حالتی است که برای سالک در سلوک دست دهد یعنی سالک آنچه را موجب وصول به مطلوب است ندارد و در آن خطا میکند، و تعریف غوایت به اینکه سالک موجبات وصول به مطلوب را نداشته باشد درست نیست، زیرا کسی که از تحصیل مطالب به کلی بازنشیند و اصلاً رهروی نکند فاقد موجبات غوایت نیست، و قول بعضی را که گفته‌اند: غوایت پیمودن راهی است که به مقصد نرسد نیز نمیتوان پذیرفت. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ استانبول ج۲ ص۱۰۹۹).

غوبالیغ. (اِخ) نامی است که مغولان به بلاساغون داده بودند بمعنی شهر خوب. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۲۴ و بلاساغون شود.

غوبدین. (اِخ) قریه‌ای است از قرای نسف. (از اللباب فی تهذیب الانساب) (تاج العروس). بعضی این نام را به یاء عوض باء آورده‌اند. رجوع به غویدین شود.

غوبدینی. (ص نسبی) منسوب به غوبدین. رجوع به غوبدین شود.

غوبدینی. (اِخ) (۳۴۱ - ۴۲۷ هـ .ق.). حسن‌بن محمدبن نعیم‌بن اسحاق‌بن عبدالله غوبدینی حافظ، مکنی به ابونعیم. وی به خراسان و عراق و حجاز رفت و بخدمت شیوخ رسید. در بخارا از ابوصالح خیام و دیگران و در عراق از ابوطاهر مخلص و ابوحفص کتانی و دیگران حدیث شنید. ابوالعباس مستغفری نسفی و ابوعلی حسن‌بن عبدالملک قاضی نسفی و دیگران از او روایت کردند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۱).

غوبدینی. (اِخ) علاء غوبدینی، مکنی به ابوالحسن. وی برادر حسین‌بن محمد غوبدینی و از اهل دانش و حدیث بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۱).

غوبدینی. (اِخ) محمدبن نعیم، مکنی به ابوالحسن. وی پدر حسین‌بن محمد غوبدینی و از اهل دانش و حدیث بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۱).

غوبر. [غَ بَ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (منتهی الارب). غَبَر و غوبر نوعی ماهی است. (از تاج العروس).

غوبن. [بِ] (اِخ) تلفظ ترکی گوبن[1]. شهری در آلمان. رجوع به گوبن و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوبنک. [بِ نَ] (اِ) گیاهی است که گازران در شستن رخت بدان اشنان به کار برند و غُزنک و غوشنه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن‌آرا). گیاهی است بدل اشنان که‌بدان جامه شویند. (برهان قاطع). رجوع به غزنک و غوشنه شود:

غوبنک رنگ شد لباسم، نیست
زر صابون و سیم اشنانم.
روحی ولوالجی (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا).

غوبی. [غُ] (اِخ) تلفظ ترکی گبی.[2] دشتی در مغولستان. رجوع به گبی و قاموس الاعلام ترکی شود.

1 - Guben. 2 - Gobi.

غوبیل. [غُ] (اِخ) تلفظ ترکی گوبیل.[1] خاورشناس معروف فرانسه. رجوع به گوبیل و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

غوبیو. [غُ یُ] (اِخ) تلفظ ترکی گوبیو[2]. شهری در ایتالیا. رجوع به گوبیو و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوت. (اِ) فلاخن، و آن چیزی است که شبانان از پشم بافند و بدان سنگ اندازند. (از برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). سنگ‌انداز بود و آن را فلاخن نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). ||گیاهی است مانند پنبه در غایت سبکی. (از برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||بمعنی غوطه نیز گفته‌اندکه سر به آب فروبردن و فرورفتن در آب است. (از برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). غوته. (برهان قاطع).

غوت. [غُ] (اِخ) غوط. تلفظی از گت[3]. نام قومی از ژرمن. رجوع به گت و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوتاریه. [یَ] (اِخ)[4] شهری در اسپانیا. واقع در ایالت گیپوزکوآ، کنار خلیج بیسکایه. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳۰ شود.

غوتلاند. [غُ] (اِخ) تلفظ ترکی گتلاند[5]. جزیرهٔ متعلق به کشور سوئد در دریای بالتیک. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوته. [تَ / تِ][6] (اِ) غوطه. سر فروبردن به آب به تمامی تن. (از فرهنگ اوبهی). غوطه کردن. (فرهنگ اسدی). سر به آب فروبردن و فرورفتن در آب، و غوطه معرب آن است. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به غوته خوردن و غوته خورده شود.

ترکیب‌ها:

- غوته‌خوار. غوته خوردن. غوته‌خورده. رجوع به هر یک از این مدخل‌های شود.

غوته. [غُ تَ] (اِخ) تلفظ ترکی گتا[7]. شهری در آلمان. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوته‌خوار. [تَ / تِ خوا / خا] (نف مرکب) غواص. غوطه‌خورنده. رجوع به غوطه و غوته شود.

غوته خوردن. [تَ / تِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) غوطه خوردن. غوص کردن. رجوع به غوطه و غوته شود:

بمردن به آب اندرون[8] چنگلوک
به از غوته خوردن به نیروی غوک[9].
عنصری (از فرهنگ اسدی).

غوته‌خورده. [تَ / تِ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) فرورفته در آب. غوطه‌خورده. غوص‌کرده. رجوع به غوته و غوطه شود:

چه غوته‌خورده[10] در آب کبود مرغ سپید
ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

غوتیا. [غُ] (اِخ) تلفظ ترکی گتی.[11] نام قدیمی قسمت جنوبی سوئد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوتیه. [غُ یَ] (اِخ) تلفظ ترکی گوتیه.[12] ادیب معروف فرانسوی. رجوع به گوتیه و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوث. [غَ] (ع مص) یاری کردن و اعانت. (از اقرب الموارد) به فریاد رسیدن. ||(اِ) فریاد. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). اسم است از تغویث، یعنی واغوثاه گفتن. غُوات. (از اقرب الموارد).

- دیوان‌الغوث؛ ادارهٔ درخواست کمک. این اداره مأموری عالی‌رتبه و مشاوران حقوقی و منشیان دارد. کسی که موردِ ستم قرار میگیرد از آنان درخواست یاری و حمایت میکند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

||(ص) فریادرس. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). فریادرس بندگان. (مهذب الاسماء). کسی که از وی استمداد میکنند:

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
میروند، و نیست غوثی رحمتی.
مولوی (مثنوی).

گفت ای پشت و پناه هر نبیل
مرتجی و غوث ابناءالسبیل.
مولوی (مثنوی).

خضر وقتی، غوث هر کشتی تویی
همچو روح‌الله مکن تنهاروی.
مولوی (مثنوی).

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش پسندیده‌ست و اوصافش گزین.
سعدی.

اتیتک لما ضاق فی الارض مذهبی
فیاغوث لاتقطع رجائی من العدل.
؟ (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

- واغوثاه؛ به فریاد برس. (از ناظم الاطباء).

||(اِ) پناهگاه و مأمن. (دزی ج ۲ ص ۲۳۰). ||(اصطلاح عرفان) بمعنی قُطب است رجوع به قطب شود. صاحب کشف اللغات گوید: غوث، قطب را گویند آنگاه که ملجأ و پناه واقع شود، و در جز این مورد او را غوث نمیگویند:

در چنان وقت غوث خوانندش
همه جا بی‌غیاث دانندش.

و نیز آن دو تن را گویند که در راست و چپ قطب میباشند. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون) (غیاث اللغات) (آنندراج) (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

- غوث اعظم؛ عنوانی است که به شیخ عبدالقادر گیلانی و سایر مشاهیر اولیاءالله داده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به همین مدخل شود.

||(اِخ) نامی است از نامهای خدای‌تعالی.

غوث. [غَ] (اِخ) قبیله‌ای از یمن. و او غوث‌بن أدربن زیدبن کهلان‌بن سبأ است. صاحب «تهذیب» غوث را قبیله‌ای از ازد میداند، و در قول زهیر آمده: و بخشی رماة الغوث من کل مرصد. (از تاج العروس).

غوث. [غَ] (اِخ) جدی جاهلی است، و بنی‌غوث بطنی از جذیمه، از جرم، از طیء است. منازل ایشان با قوم خودشان «جرم» در بلاد غزه بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۱).

غوث. [غَ] (اِخ) ابن سلیمان حضرمی قاضی مصر. وی محدث بود. (از تاج العروس).

غوث‌آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۷۵۰۰ گزی جنوب باختری راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب قرار دارد. کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است. دارای ۱۱۷ تن سکنهٔ کرد میباشد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری میباشد و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غوثاذیمون. (اِخ) (اِ...)گروهی از حکماء او را معلم ادریس پیغمبر میدانند، و بقول بعضی وی «اغثاذیمون مصری» است و غوثاذیمون بمعنی خوشبخت و کامروا است. شهرستانی گوید: اغثاذیمون همان شیث است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۲ شود.

غوث اعظم. [غَ ثِ أَ ظَ] (اِخ) لقب شیخ عبدالقادر گیلانی. رجوع به عبدالقادر گیلانی، قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب ج۳ شود.

غوث علوی. [غَ ثِ عَ لَ] (اِخ) (اِ...) شیخ فضل‌بن حبیب امام غوث علوی‌بن محمدبن سهل مولی دویلة حسنی علوی. او راست: ۱- ایضاح الاسرار العلویة و منهاج السادة العلویة. ۲- تحفة الاخیار عن رکوب العار.

---

1 - Gaubil. 2 - Gubbio.
3 - Gothes. 4 - Guetaria.
5 - Gotland.
۶ - ناظم‌الاطباء بفتح غین نیز به همین معنی آورده است.
7 - Gotha.
۸ - ن‌ل: به گِی اندرون.
۹ - در جای دیگر از فرهنگ اسدی (ذیل چنگلوک) مصراع دوم چنین آمده: «به از رستگاری به نیروی غوک» و صحیح است.
۱۰ - در فرهنگ اسدی و همچنین در دیوان فرخی «غوته‌خورد» آمده است و متن تصحیح مؤلف لغت‌نامه است.
11 - Gothie. 12 - Gaulier.

۳- راتب الاسم. ۴- رسالة فی نبذة من التصوف، و در هامش آن تقییداتی است. ۵- عدة الامراء و الحکام لاهانة الکفرة و عبدة الاصنام، شامل پندهایی است. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۱۲). و رجوع به همین کتاب شود.

غوثی. [غَ] (ص نسبی) (اِخ) منسوب به غوث. (اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۱). رجوع به غوث (اِخ) شود.

غوثی. [غَ] (اِخ) عکاشةبن ثوربن اصغر غوثی. رسول خدا وی را بسوی سکاسک و سکون فرستاد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۱).

غوثی. [غَ] (اِخ) (ال...) محمدبن محمدبن ابی‌علی تلمسانی، مکنی به ابوعلی غوثی. معلم مدرسهٔ بیه ابی‌العباس بود. او راست: کشف القناع عن آلات السماع. این کتاب در مطبعهٔ جوردان در الجزایر چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۲۱).

غوج. [غَ] (ع مص) دوتا شدن و خمیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ایستادن بجای. (تاج المصادر بیهقی). ||(ص) جمل غوج، اشتر پهن‌سینه. (مهذب الاسماء) (لسان العرب). ||فرس غوج اللبان؛ اسب فراخ‌پوست‌سینه. اسبی که پوست سینهٔ آن فراخ باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||فرس غوج موج؛ یعنی اسبی که گامهای او وسیع باشد چنانکه گویی موج میزند. (از مهذب الاسماء). غوج یعنی نیکو، و موج اتباع است. (از لسان العرب).

غوجدوان. [دَ] (اِخ) غجدوان. رجوع به غجدوان و «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت چ ۱۳۲۷ ص۳۷۵ شود.

غوچ. (ترکی، اِ)[1] گوسفند شاخدار جنگی. (برهان قاطع) (آنندراج)[2]. گوسفند شاخدار. (آنندراج) (انجمن‌آرا). میش نر شاخدار جنگی. لفظ ترکی است. (غیاث اللغات). قوچ. قُچ. کاشغری آرد: قچ، کبش، و آن بزبان غزی است و اصل وی قُچْنکار است. (کاشغری ج۱ ص۲۷۰ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
رجوع به قوچ شود:

سپاهی ز گردان[3] کوچ و بلوچ
سگالیده[4] جنگ مانند غوچ. فردوسی.

زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی با غوچ.
سعدی (گلستان).

||شکار کوهی. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||گوزن نر. (اشتینگاس).

غوچ‌حسین. [غُ حُ سَ] (اِخ) پسر امیر حسن ایلکانی و نوادهٔ امیر چوپان که به دست سلیمان‌خان کشته شد. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ج۱ ص۱۳۵ و تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۳۰ شود.

غوچه. [چَ / چِ] (ص) لافزن هرزه گوی. (آنندراج) ||(اِ) تاج خروس. (ناظم الاطباء).

غوچی. [غَ] (اِ) گودال یعنی جای عمیق. (از برهان قاطع) (آنندراج). گَو خرد؛ یعنی مغاک کوچک. (غیاث اللغات). جهانگیری گوید: «غوچی گودال را گویند و آن را غفج و غفچی نیز گویند». ولی غفج بمعنی آبگیر است و مرادف غوچی نتواند بود. در سراج اللغات آمده: در هندوستان اطلاق آن بر گودالی باشد که در زمین سیاه خود بخود پیدا شود و چندان عمیق نباشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

غوداوری. [غُ وَ] (اِخ) تلفظ ترکی گداوری[5]. نام یکی از رودخانه‌های مقدس هندوستان که به خلیج بنگاله میریزد. طول مسیر آن ۱۵۰۰هزار گز است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غودونوف. [غُ دُ نُف] (اِخ) تلفظ ترکی گدونو[6]. بوریس گدونو تزار مسکو میان سالهای ۱۵۵۱ - ۱۶۰۵م. وی ابتدا وزیر تزار فدور اول بود. و پس از مسموم کردن تزار بجای او نشست خود او نیز پس از ۷ سال کشته شد. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

غوده. [دَ] (اِخ) تلفظ ترکی گودا.[7] رجوع به گودا و قاموس الاعلام ترکی شود.

غودیده. [دی دَ / دِ] (ص، اِ) محافظ و نگهبان. (آنندراج). دیده‌بان. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۵ ب).

غوذنة.[8] [غَ ذَ نَ] (ع مص) دزدیدن و ربودن. (دزی ج۲ ص۲۳۰).

غؤر. [غُ ئو] (ع مص) رجوع به غُؤور شود.

غور. (ص، اِ) حیز و مخنث. (از برهان قاطع). ||(اِ) فتق. (ناظم الاطباء). ||مخفف غوره بمعنی مطلق میوهٔ نرسیده و خام. در ترکیب غوربا نیز هاء غوره به تخفیف افتاده است. رجوع به غوره و غوربا شود:

بار درخت دهر تویی جهد کن مگر
بی‌مغز نوفتی ز درخت چو گوز غور.
ناصرخسرو.

- غور شدن؛ مبتلا شدن بـه فتق. (از ناظم الاطباء). رجوع به غُر بمعنی دبه‌خایه شود.

غور. [غَ / غَ وَ] (اِ) رنج و آزار سخت. غمز. (ناظم الاطباء).

غور. [غَ] (ع مص) سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خفتن در غائرة. (منتهی الارب). خفتن هنگام میان روز. (از اقرب الموارد) ||فروشدن چشم به مغاکی. (منتهی الارب). فرورفتن چشم در روی. غارت عینه غوراً و غؤوراً؛ دخلت فی الرأس و انخسفت. (اقرب الموارد). چشم به گو فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||دقت کردن در کار. (از اقرب الموارد). تفکر و تأمل و تدبیر و دقت و ملاحظه. (ناظم الاطباء). تدقیق: از عذوبت الفاظ و حسن سیاقت سخن او بر بعد غور و غزارت بحر ...او استدلال گرفتم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۵۴).

طول و عرض وجود بسیار است
وآنچه در غور ماست این غار است.
نظامی.

- بعیدالغور؛ آنکه در کار بادقت بنگرد. (از اقرب الموارد) دوراندیش، مآل‌اندیش، عاقبت‌بین. ناظم الاطباء آرد: فلان بعیدالغور؛ یعنی فلان کینه‌ور است و یا فلان تیزفهم و حیله‌باز است. و «دزی» بمعنی شخصی غیرقابل‌نفوذ و اسرارآمیز آورده است.

- غورِ کُلّی؛ تفتیش بادقت. تفحص باتأمل. (از ناظم الاطباء).

||جستن چیزی را. طلب چیزی کردن. (از اقرب الموارد). ||سود رسانیدن. (منتهی الارب). منفعت رسانیدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). فایده رسانیدن. (برهان قاطع). ||دیت دادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به غِوَر شود. ||خواربار آوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||به غور رسیدن و بازآمدن آن را. (منتهی الارب). آمدن به زمین پست. (از اقرب الموارد). بسوی زمینی که به گو فروشده باشد رفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). به گو فرورفتن. بر زمین گو فروشدن. ||درآمدن در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن در چیزی. (از اقرب الموارد). ||جریان آب در زمین و فرورفتن در آن. (از اقرب الموارد). فرورفتن آب در زمین. (منتهی الارب) (از برهان قاطع). فروشدن آب. آب بر زمین فروخوردن. (المصادر زوزنی). ||آب به زمین فروبردن. (تاج المصادر بیهقی). غؤور. (تاج المصادر بیهقی). فروبردن آبها در زمین: خرّب بلاده بقطع شجراءها و بغور میاهها. (دزی ج۲ ص۲۳۰). ||(اِ) نشیب. (نصاب

---

۱ - در زبان کنونی نیز ghûc. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
2 - Bélier (فرانسوی).
۳- نل: بکردار. (آنندراج).
۴- نل: سگالنده. (آنندراج).
5 - Godaveri.
6 - Godounov.
7 - Gouda.
۸- دزی بصورت فعل آورده است و مصدر آن قیاساً «غوذنة» می‌آید.

الصبیان). زمین پست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) مقابل نجد. (اقرب الموارد): از مشرق ممالک اقطار غور و نجد طرق و مسالک بدان محیط گشته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۶).

برنگ رنگ ریاحین و گونه گونه‌نبات
بغور و نجد زمین، فانظروا الی الآثار.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۹).

||غار. مغاره. کهف. (از اقرب الموارد). ||مغ هر چیزی. (منتهی الارب). قعر هر چیز. (از اقرب الموارد) بن. تک. ته. فرود. زیر. آخر. نهایت: گفت زندگانی خداوند دراز باد اعمال غزنی دریایی است که غور و عمق آن پیدا نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۵).

شد غور غار ژرف یک آهنگ رود خون
شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان.
مسعودسعد.

تا نیاید غور این غمها پدید
گریه‌را راه نهان دربسته‌ام. خاقانی.

راستی در میان نهادن و حقیقت حال اعلام دادن و غور جراحت آشکارا کردن و پرده از روی کار برانداختن از تهمت و ریبت دورتر دیدم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۶۹).

چندانکه به غور ره نگه کرد
نی راهرو و نه راهبر بود. عطار.

غار غرور است در نهاد تو پنهان
غور چنین غار آشکار نیابی. عطار.

در چهی افتاد کآن را غور نیست
وآن گناه اوست جبر و جور نیست.
مولوی (مثنوی).

کآن یکی دریاست بی غور و کران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن.
مولوی (مثنوی).

- غور کار؛ عمق و مغ آن. (ناظم الاطباء).
||مجازاً بمعنی حقیقت و کنه چیزی. عرفت غورالمسأله؛ یعنی حقیقت و کنه آن را دانستم. (از اقرب الموارد). عمق. حالت چیزی که قابل فهم و حدس نیست (در اسرار و نقشه‌ها). ج، غیار. (دزی ج۲ ص۲۳۰). اسرارآمیز بودن: امیر از این اخبار بخندیدی اما کسانی که غور کار میدانستند بر ایشان سخت صعب بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۰۸). هارون‌الرشید عاقل بود غور آن دانست که چه بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۲۵). و اگر کسی حالی نماید بخلاف راستی، او غور آن داند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۲). ض.

غور ایام درنیابد چرخ
که جز از رأی تو گمانه کند. مسعودسعد.

در دایرهٔ سپهر ناپیدا غور
جامی است که جمله را چشانند بدور.
خیام.

ضمیر منیر و خاطر عاطر او آیینهٔ روشن گشته که عکس اسرار و غور افکار و عواقب و خواتیم اعمال چون مشعلهٔ آفتاب پیش او لایح و واضح باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۱۳). بدین رقعه بر غور فضل و متانت ادب و بلاغت سخن و کمال هنر او استدلال میتوان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۵۶). سلطان بر سر سریرت و غور مکر و خدیعت او وقوف یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۵۰).

از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو. مولوی.

نه ادراک در کنه ذاتش رسید
نه فکرت به غور صفاتش رسید.
سعدی (بوستان).

- به غور چیزی رسیدن؛ دانستن کنه و حقیقت آن. به تدقیق رسیدن. رسیدگی دقیق:

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید به غورش برس.
سعدی (بوستان).

خرابی و بدنامی آید ز جور
بزرگان رسند این سخن را به غور.
سعدی (بوستان).

به ایّام تا برنیاید بسی
نشاید رسیدن به غور کسی.
سعدی (بوستان).

||شر و فساد. غائله. نتیجه و عاقبت بد: نباید که آن ملطفه بخط ما به دست ایشان افتد، و این دراز گردد. که بازداشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۵).

من آگاه‌گشتستم از غدر و غورش
چگونه بوم زین سپس یار غارش؟!
ناصرخسرو.

به رفقی هرچه تمامتر ...غور و غائلهٔ آن [کار وخیم] با او بگویم. (کلیله و دمنه).

تنگ بود غار تو با غور او [چرخ]
هیچ بود عمر تو با دور او. نظامی.

||(ص) آب پنهان زیر زمین. (مهذب الاسماء). آب فروخورده. یقال: ماء غور؛ ای غائر. وصف بالمصدر کدرهم ضرب و ماء سکب. (منتهی الارب). آب فرورفته. آب به زمین فروشده. مصدر بجای صفت آمده است، چنانکه گویند: درهم ضرب؛ یعنی درهم مضروب، و ماء سکب؛ یعنی آب ریخته شده. (از اقرب الموارد): قل أرأیتم ان اصبح ماؤکم غوراً فمن یأتیکم بماء معین (قرآن ۶۷/۳۰)؛ یعنی بگو چه بینید اگر این آب شما هنگامی در زمین فروشود، آن کیست که شما را آب آرد آشکارا بر روی زمین روان و پیدا؟ (تفسیر کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۱۷۰).

غور. (ع اِ) دوازده سُخّ. (مقدمة الادب زمخشری). پیمانه‌ای است مقادر ۱۲ سُخّ مر اهل خوارزم را. (منتهی الارب). پیمانه‌ای است متعلق به مردم خوارزم که دوازده سُخّ است و «سُخّ» کلمهٔ فارسی و معادل ۲۴ رطل است. (از اقرب الموارد).

غور. [غ وَ] (ع اِ) خونبها. دیه. (از اقرب الموارد) (المنجد).

غور. (اِخ) نام قومی که ساکن ولایت غور بودند. غوریان. غوریه. رجوع به غور و غوریان شود. ||یک فرد از غوریان:

هست کار او و من چونانکه وقتی پیش از این
دهخدایی گفت با غوری فضولی در نسا
کای‌فضولی کو خراجت؟ غور گفتا: برگرفت
شاه و پیغمبر زکوة از عور و احداث از نسا.
سنایی (از لباب‌الالباب چ ۱۳۳۵ ص ۴۳۰).

آن شنیدی که در نواحی غور
بود جایی و مردمش همه کور
چند کور از میان آن کوران
نزد فیل آمدند از غوران.
سنایی (از انجمن‌آرا).

غور. (اِخ) نام ولایتی است معروف نزدیک به قندهار. (برهان قاطع)[1]. نام ولایتی است در میان خراسان قریب به غزنین و غرجستان است و اهالی آن در ایام خلافت حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام شرف اسلام یافته، بخط مبارک حکم حکومت گرفتند و تا زمان غزنویه آن منشور در میان این طایفه بود، و در زمان بنی‌امیه که اغلب اهالی بلاد اسلام در حق آن امام به ناحق ناسزا میگفتند اهل آن ولایت با آنان موافقت نکرده، ولات بنی‌امیه را به ولایت راه ندادند. حکیم انوری گفته:

عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است
که در آن عرصه چنین لشکر نامعدود است!

و بیشتر بلاد آن کوهستان است و از این رو آن را غور غرجستان و غرشستان گویند؛ زیرا که در لغت آنان غرجستان کوهستان است. حکام غور بعد از غزنویه مشهورند، و منسوب به غور را غوری میگویند، و غوریان جمع اهالی آنجاست. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). ناحیتی است کوهستانی در افغانستان میان هرات و غزنه. (قاموس الاعلام ترکی). سرزمینی کوهستانی در افغانستان میان وادی هلمند و هرات، و امروز آن را هزاره‌داستان نامند. (اعلام المنجد). ناحیتی است در مشرق غرجستان و جنوب مروالرود و شمال غزنه. در «حدود العالم» چنین آمده است: غور ناحیتی است به حدود خراسان اندر میان کوهها و شکستگیها، و او را پادشائی است که غورشاه خوانند او را، قوتش از میر گوزکانان است، و اندر قدیم این ناحیت غور همه

1 - El Ghor (نخبة الدهر). Gaur. (کازیمرسکی).

کافران بودندی اکنون بیشتر مسلمان‌اند و ایشان را شهرکها و دهها بسیار است، و از این ناحیت پرده و زره و جوشن و سلاحها نیکو افتد و مردمانش بدخوند و ناسازنده و جاهل، و مردمانش سپیدند و اسمر - انتهی. و در نزهة القلوب آمده است: غور ولایتی است و شهرستان آن را آهنگران خوانند. از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «صط» و عرض از خط استوا «له» و قریب سی‌پاره دیه از توابع آنجاست و مردم آنجا را به بلاهت نسبت کنند. (نزهة القلوب چ لیدن ص۱۵۴). و یاقوت در معجم البلدان گوید: غور کوههایی و ولایتی بین هرات و غزنه است، و بلادی سردسیر و پهناور و ترسناک است و با اینهمه شهر مشهوری ندارد و بزرگترین ناحیهٔ آن قلعه‌ای است که آن را فیروزکوه نامند و مقرّ پادشاهان آنجاست - انتهی. اصطخری گوید: اما غور دارکفر است و بسبب آنکه در آن مسلمانانی هستند آن را در ضمن بلاد اسلام آوردیم، و آن کوههایی آباد دارای چشمه‌ها و باغها و رودخانه‌هاست، و در پیرامون غور، عمل هرات تا فره و از فره تا بلدی‌داور و از بلدی‌داور تا رباط کروان و از رباط کروان تا غرج‌الشار و از غرج‌الشار تا هرات، و همهٔ آنها مسلمان هستند. (مسالک الممالک اصطخری ص۲۷۲). کازیمرسکی گوید: غور نام کشوری است واقع در جنوب غزنین و فتح آن را بعض مورخان به زمان امیرالمؤمنین (ع) نسبت میدهند و فتح کامل آن به عهد محمود غزنوی بود - انتهی. دمشقی در نخبة الدهر گوید: جبال غور ناحیتی بزرگ است که قلعه‌هایی بسیار دارد و در زمان قدیم مملکتی مستقل بود، و ملک غورستان را سام میگفتند و این علم به هر یک از قسمتهای آن اطلاق میشد و از شهرهای معروف غور و خجستان، اوقه، کروخ، مالان، رامین و بوشنج بود. (نخبة الدهر ص۲۲۴). در «جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی» تألیف لسترنج چنین آمده است: ناحیهٔ بزرگ کوهستانی در سمت خاور و جنوب غرجستان معروف بود به غور و غورستان، و از هرات تا بامیان و حدود کابل و غزنه امتداد داشت که عبارت از منطقهٔ جنوب رودخانهٔ هرات باشد. جغرافی‌نویسان قرون وسطی به این مطلب اشاره کرده‌اند که رودهای بزرگ مثل هریرود و هیرمند و خواش و فره (که به دریاچه زره میریزد) از این ناحیه سرچشمه میگیرند، و از حدود غرجستان نیز رود مرغاب برمیخیزد. از جغرافیای این منطقه کوهستانی متأسفانه شرحی به ما نرسیده است و محل شهرها و قلعه‌های آنجا که در تواریخ ذکر گردیده معین نیست. در قرن چهارم هجری به گفتهٔ ابن حوقل غور بلاد کفر بود، گو اینکه جماعتی از مسلمانان نیز در آنجا میزیستند. دره‌های آنجا معمور بود و چشمه‌ها و نهرها و باغهای بسیار داشت، و به داشتن معادن نقره و طلا معروف بود، و اکثر این معادن در ناحیهٔ بامیان و پنجهیر (رجوع به پنجهیر و همین کتاب ص۳۷۵ شود.) قرار داشت و غنی‌ترین آنها در محلی موسوم به خرخیز واقع بود. پس از زوال دولت سلطان محمود غزنوی، امرای غور که سابقاً از اعوان و یاران وی بودند استقلال یافتند و قلعهٔ فیروزکوه را مرکز فرمانروایی خود قرار دادند. فیروزکوه قلعهٔ بزرگی بود در کوهستان، ولی امروز محل آن معلوم نیست[1]. امرای غور از نیمهٔ قرن ششم هجری تا سال ۶۱۲ هـ.ق. که خوارزمشاه بساط حکومت آنان را درهم پیچید استقلال داشتند و چند سال بعد از آن فتنهٔ مغول یکباره دولت آنان را برانداخت، ولی پیش از آن تاریخ، یعنی در سال ۵۸۸ هـ.ق. امرای غور توانستند قسمت عمدهٔ شمال هندوستان را تسخیر کرده سلطنت خود را در سرتاسر بلادی که از دهلی تا هرات امتداد داشت بسط دهند. پس از اینکه مغولان سلطنت غوریان را واژگون کردند، باز غلامان و عمال آنان مدت مدیدی یعنی تا سال ۹۶۲ هـ.ق. بر دهلی فرمانروایی داشتند. غور یا غورستان میان سالهای ۵۴۳ و ۶۱۲ هـ.ق. در ایام سلطنت امرای غور (از خاندان سام) به اوج شکوه و جلال خود رسید. یاقوت در وصف فیروزکوه پایتخت بزرگ آنان سخن رانده است. ولی تفصیلی دربارهٔ آن ذکر نکرده است. حمدالله مستوفی بطور اجمال از آن دژ گفتگو کرده، گوید: از شهرهای مهم آن ناحیه یکی «هنگران»[2] است، ولی قرائت صحیح این کلمه معلوم نیست. در سال ۶۱۹ هـ.ق. سراسر آن منطقه پایمال لشکریان چنگیز شد و فیروزکوه قهراً به تصرف آنان درآمد و با خاک یکسان گردید. دو قلعهٔ معروف و عظیم آن ناحیه یکی «کلیون» و دیگری «فیوار» که ده فرسخ با هم فاصله داشتند و محل صحیح آنها درست معلوم نیست نیز پس از مقاومت بسیار تسلیم مغولان گردیدند و با خاک یکسان شدند. قزوینی در قرن هفتم هجری یکی دیگر از شهرهای مهم غور را بنام «شوست» ذکر کرده، و دور نیست که آن شهر با «خشت» واقع در حوالی سرچشمهٔ هریرود که در اوایل این فصل از آن گفتگو کردیم یکی بوده است. در زمان امیر تیمور جز قلعهٔ «خستار» از محل دیگری در بلاد غور ذکری به میان نیامده است و محل این قلعه نیز معلوم نیست[3]. شهر بامیان کرسی ولایت بزرگی بهمین نام بود که قسمت خاوری غور را تشکیل میداد و خرابه‌های کهنهٔ آن حکایت میکند که زمانی قبل از ظهور اسلام یکی از مراکز مهم بوده است. اصطخری در قرن چهارم هجری بامیان را به اندازهٔ نصف بلخ شمرده گوید: بر فراز تپه‌ای جای دارد ولی بارو ندارد. ولایت آن در غایت خرمی است و نهر بزرگی آن را آبیاری میکند. مقدسی از «مدینةاللحوم» نیز اسم برده است که معلوم نیست کتابت صحیح آن چگونه است. وی دربارهٔ آن شهر گوید: یکی از بنادر خراسان و از خزاین سند است. سرمای سخت و برف بسیار دارد، و از محسناتش آنکه کک و عقرب در آنجا نیست. مسجد جامعی در داخل شهر و بازارهایی در حومهٔ آن واقع است و خود شهر چهار دروازه دارد. در قرن چهارم هجری در ولایت بامیان چندین شهر بود که محل آنها امروز بر ما معلوم نیست. از جملهٔ بزرگترین شهرهای آن «بسغورفند» و «سکیوند» و «لغراب» بوده است. در آغاز قرن هفتم هجری یاقوت شرح مفصلی دربارهٔ بت‌های بزرگ بامیان ذکر کرده، گوید: آنجا بتخانه‌ای است بسیار بلند بر ستونهایی استوار، و در آن شکل همهٔ پرندگانی که خداوند آفریده است نقش گردیده. بر سطح کوه دو بت بزرگ از پایین تا قلهٔ کوه کنده شده است که یکی را سرخ بت و دیگری را خنگ بت (بودای سرخ و بودای خاکستری) مینامند، و گوید: آنها را در تمام جهان همتایی نیست. قزوینی از خانهٔ زرین بامیان و دو مجسمهٔ بزرگ بودا سخن رانده، گوید: معادن زیبق و چشمهٔ گوگردی در آن حوالی است. ویرانی بامیان و ولایت آن تا پنجهیر چنانکه ذکر شد، نتیجهٔ خشم چنگیز است، چون نوادهٔ او موتوکن پسر جغتای در محاصرهٔ بامیان کشته شد، لشکریان مغول فرمان یافتند تا باروی شهر و تمام ابنیهٔ آن را با خاک یکسان نمایند، و اجازه ندهند هیچکس در آنجا زیست کند یا بنایی در آنجا ساخته شود. از آن پس نام بامیان به «موبلق» بدل شد که در زبان

۱ - اصطخری صص ۲۷۱ - ۲۷۲، ابن‌حوقل ص۳۲۳، مقدسی ص۳۰۹ و ۳۴۸، یاقوت ج۱ ص۸۰۳، ج۳ ص۷۲، ۱۶۳ و ۱۸۶ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۸۲۳.

۲ - در نزهةالقلوب: آهنگران.

۳ - اصطخری ص۲۷۷، ابن‌حوقل ص۳۰۴ و ۳۲۳، یاقوت ج۳ ص۸۲۳ ج۴ ص۹۳۰، قزوینی ج۳ ص۲۴۴، مستوفی ص۱۸۴، ۱۸۸ و علی یزدی ج۱ ص ۱۵۰. دربارهٔ بلاد غور رجوع شود به مقالهٔ Sir H. Yule در دائرةالمعارف بریتانیکا چ۹ ج۱۰ ص۵۶۹.

مغولی بمعنی «شهر لعنت‌شده» است و از آن زمان بامیان بصورت بیابانی خشک و خالی درآمد[1]. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی صص۴۴۳ – ۴۴۵). و رجوع به تاریخ بیهق ص۱۸، قاموس الاعلام ترکی، العقد الفرید ج۷ ص۲۸۴، التفهیم بیرونی ص۱۹۹، اخبار الدولة السلجوقیة ص۱۷ و ۵۹، فهرست تاریخ جهانگشای جوینی، فهرست تاریخ گزیده، فهرست تاریخ سیستان، فهرست جامع التواریخ رشیدی، فهرست لباب الالباب، فهرست تاریخ حبیب السیر چ خیام، فهرست نزهة القلوب ج۳، فهرست سبک‌شناسی بهار ج۱ و ۲ و ۳، فهرست تاریخ ادبیات ایران «از سعدی تا جامی» ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ج۳ شود:

ای چون مغ سه روزه به گور اندر
کی‌بینمت اسیر بهٔ غور اندر؟ عنصری[2].

ولایت غور به طاعت وی آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۸). بخواب دیدم که من به زمین غور بودمی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۰۸). امیر محمود به دو سه دفعه از راه زمین‌داور بر اطراف غور زد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۱۵).

آن شنیدی که در نواحی غور
بود جایی و مردمش همه کور؟
سنایی (از انجمن‌آرا) (آنندراج).

تا چنان امامی و صحابیی در حرم رسول کشته آمد زنان و پردگیان او چون بردگان غور و غرجه اسیر و متحیر نگاه میکردند. (کتاب النقض ص۳۹۲). امروز در رقعهٔ زمین سه شاه مذکوراند. خوارزمشاه در سرحد ترکستان و ملک غور بر لب هندوستان. (المضاف الی بدایع الازمان ص۳۴).

حبش تا خراسان و چین تا به غور
بفرمان او گشت بی دست زور. نظامی.
خراسان و کرمان و غزنین و غور
بپیمود هر یک به سم ستور. نظامی.
بزرگی جفاپیشه در حد غور
گرفتی خر روستایی بزور. سعدی (بوستان).
آن شنیدستی که در صحرای غور
بارسالاری بیفتاد از ستور.
سعدی (گلستان).

— کوه غور؛ کوههایی که در ولایت غور قرار دارد. رجوع به غور مذکور در پیش شود:

نه کوه غور بادا، نه دز غور
که آنجا گشت چشم بخت من کور.
(ویس و رامین).
وز بهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم
گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور.
ناصرخسرو.

غور. [غَ] (اِخ) جایی است پست زمین میان قدس و حوران مسافت سه روزه در عرض دو فرسنگ. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است در اردن واقع در شام میان بیت‌المقدس و دمشق، و آن پستتر از زمین دمشق و بیت‌المقدس است از این رو غور نامیده شده است. طول آن سه روز راه و عرض آن در حدود یک روز راه است. شامل نهر اردن و شهرها و دهات بسیاری است، و در انتهای آن «طبریة» و دریاچهٔ آن است که آب غور را تأمین میکند. مشهورترین بلاد آن پس از طبریة، بیسان است که هوایی گرم و آبی ناگوار دارد و محصول عمدهٔ آن نیشکر است. از دیههای آن «اریحا» شهر جباران است. و در مغرب غور دریاچهٔ منتنه (بدبو) و در مشرق آن دریاچهٔ طبریة قرار دارد. (از معجم البلدان). در اعلام المنجد آمده: «غور فلسطین» که به قول مرجع همان «عربةالغور» است؛ جایی است که در آن عمروبن عاص لشکر خود را به لشکر شرق اردن رسانید، و این قبل از وقوع جنگ اجنادین بود که بیزنطیان در آن شکست یافتند – انتهی. دمشقی در نخبة الدهر (ص۲۰۱) گوید: غور بر سه قسمت تقسیم میشود: غور اعلی و غور اوسط که غور حمقا و اریحا است و غور اسفل[3] که غور زغر است و در بالای شهر زغر دریاچهٔ قدس است که از آن آب جاری شود و نهر اردن را بسازد، سپس بگذرد و در دریاچهٔ طبریة واقع در وسط غور بریزد، سپس از آنجا بیرون شود، از وسط غور بگذرد و در دریاچهٔ لوط عم واقع در غور اسفل ریزد و از آن بیرون شود. باری رود اردن گویی فلک گردنده‌ای است از دریاچهٔ قدس واقع در بالای غور طلوع میکند و در وسط قوس آن دریاچهٔ طبریة است و غروب آن در دریاچهٔ زغر است – انتهی.

غور. [غَ] (اِخ) زمین نشیب جانب مغرب از تهامة. یا مابین ذات عرق تا دریای یمن. (از منتهی الارب). همان تهامة و آنچه تالی یمن است. اصمعی گوید: میان ذات عِرق و دریا غور تهامة است. و انتهای تهامة از طرف حجاز «مدارج‌العرج» و اول آن از طرف نجد «مدارج ذات عرق» است. و نیز اصمعی گوید: یقال: غار الرجل یغور؛ اذا سار فی بلاد الغور. کسائی نیز بر آن است و قول جریر را شاهد آورد که وی گوید:

یا ام‌طلحة ما رأینا منکم
فی المتجدین و لا بغور الغائر.
(از معجم البلدان).

غور. [غَ] (اِخ) نام روزهایی و جنگهایی است و سخن در باب غور بسیار است. ماجدهٔ بکریه گوید:

الا یا جبال الغور خلین بیننا
و بین الصبا یجری علینا شنینها
لقد طال ما جالت ذرا کن بیننا
و بین دزی نجد فما تستبینها.

جمیل گوید:

یغور اذا غارت، فؤادی و ان تکن
بنجدیهم منّی الفؤاد الی نجد
اتیت بنی‌سعد صحیحاً مسلماً
و کان سقام القلب حب بنی‌سعد.

احوص گوید:

و انک تنزح بک الدار آتکم
و شیکاً، و ان یصعد بک العیس اصعد
و ان غرت غرنا حیث کنت و غرتم
او انجدت انجدنا مع المتنجد
متی تنزلی عیناً بأرض و تلعة
ازرک و یکثر حیث کنت تردّدی.
(از معجم البلدان).

غور. [غَ] [4] (اِخ) وادیی عمیق در اسپانیا. رجوع به اسپانیا شود.

غورا. (اِ) سخن بد و یاوه. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۷۷ الف) (اشتینگاس). گفتار یاوه و بیهوده. ||نفرین و لعنت و دعای بد. (ناظم الاطباء).

غوراره. [رَ] (اِخ) غوراره. تلفظ ترکی گورارا[5]. رجوع به گورارا و قاموس الاعلام ترکی شود.

غورانی. (اِخ) عبدالرحمن‌بن محمد مروزی، مکنی به ابوالقاسم. از مشاهیر فقهای شافعی است. او راست: «اسرار الفقه» و «الابانة فی الفقه الشافعی». وی بسال ۴۶۱ هـ.ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

غور اردن. [غَ رِ اُ دُن‌ن] (اِخ) با غورالاردن. رجوع به غور (جایی میان قدس و حوران)، نخبة الدهر دمشقی و معجم البلدان شود.

غورافشرج. [اَ شُ رَ] (معرب، اِ مرکب) معرب غوره افشره. رب‌الحصرم. (ابن بیطار). آب‌غوره[6]. افشرهٔ غوره.

غورالاردن. [غَ رُلْ اُ دُن‌ن] (اِخ) رجوع به غور اردن، غور و معجم البلدان شود.

---

۱ – اصطخری ص۲۷۷، ۲۸۰، ابن‌حوقل ص۳۲۷، ۳۲۸، مقدسی ص۲۶۹، ۳۰۳، ۳۰۴، یاقوت ج۱ ص۴۸۱، قزوینی ج۲ ص۱۰۳، مستوفی ص۱۸۸، ابوالغازی ص۱۱۴، ۱۴۹. برای تصویر این دو مجسمهٔ بزرگ بودایی بامیان رجوع شود به Talbot و Maitland در J.A.R.S سال ۱۸۸۶ ص۳۲۳.

۲ – بقولی از منجیک است.

3 - La vallée du jourdain. (نخبةالدهر). (لکلرک ترجمهٔ ابن‌بیطار).

4 - Gor. 5 - Gourara.

6 - Robe de verjus.

غورالعماد. [غَ رُلْ ع] (اِخ) جـایی است نـزدیک مکـه در دیـار بنی‌سُلَیم. قبیلهٔ بنی‌صُبَیحه در آنجا سکونت داشتند. (از معجم البلدان ذیل غور و عماد).

غوربا. [ ] (اِ مرکب) آش غوره. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۸ الف). حصرمی. (دهار). غوره‌با. (ناظم الاطباء). رجوع به غوره‌با شود.

غورباغه. [غَ / غ] (ترکی، اِ) قورباغه. رجوع به قورباغه شود.

غوربند. [بَ] (اِخ) نـام بـلده‌ای است در کوهستانات کابل، به چهارمنزلی شهر. اقسام میوه‌های سردسیری خوب دارد. و بجهت برودت چنار در آنجا سبز نشود. اهالی آن افاغنه و فارسی‌زبانند. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). سلسله‌جبالی نیز به همین نـام در شمال کابل هست. رجوع بـه مـادهٔ بـعدی و تاریخ شاهی صص ۳۱۶-۳۲۱ شود.

غوربند. [بَ] (اِخ) سلسله‌جبالی است در شمال کابل. رجوع به یسنا تفسیرپور داود ص ۱۷۳ و مادهٔ قبلی شود.

غورپرداخت. [غَ پَ] (ص مـرکب) مواظب از کسی. (ناظم الاطباء).

غورت. (ترکی، اِ) قورت. رجوع بـه قـورت شود.

غورت انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) در تداول عوام و لوطیان، دعوی باطل کردن. بستن به خویش چیزی را از نیکی به دروغ.

غورت دادن. [دَ] (مص مرکب) بلعیدن. قورت دادن. رجوع به قورت دادن شود.

غور تهامة. [غَ رِ تِ مَ] (اِخ) رجوع به غَور (زمین نشیب جانب مغرب از تهامة) شود.

غورث. [غَ رَ] (اِخ) ابـن‌حارث. نـام بت‌پرستی که شمشیر رسول خدا (ص) راکـه بر درخت آویخته بود از نیام کشید و بـه وی گفت:آیا از من میترسی؟ گفت: نه. گفت:که ترا از من بازمیدارد؟ گفت: خدا. یاران رسـول او را ترساندند و او شمشیر را در نیام گـذاشت و بر درخت آویخت. رجوع به امتاع الاسـماع ص۱۹۳، منتهی الارب و تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۳۴۳ شود.

غورجک. [رَ] (اِخ) از تـوابـع اشـتیخن در سغد از نواحی سمرقند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غورجکی. [رَ] (ص نسبی) منسوب بـه غورجک. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱). رجوع به غورجک شود.

غورجکی. [رَ] (اِخ) خشنام‌بن ابی‌المغوار غورجکی، مکنی به ابومنصور. از ابن‌عیینه و دیگران روایت کند. و اسحاق‌بن اسماعیل‌بن وضاح‌بن راشد مروزی و دیگران از او روایت دارند. وی زاهد بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غورجی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به ده غوره بر غیرقیاس. (منتهی الارب). منسوب به غوره یکی از قرای هرات. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲). رجوع بـه غوره شود.

غورجی. [رَ] (اِخ) احمدبن عبدالصمد غورجی، مکنی به ابوبکر. او از عبدالجباربن محمدبن احمد جراحی روایت کند. ابوالفتح عبدالملک‌بن ابی‌سهل کروخی از وی روایت دارد. وی در ذوالحجهٔ سال ۴۸۱ هـ. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غورجیاس. (اِخ)[1] نام کتابی از افلاطون. (فهرست ابن ندیم) (تاریخ الحکماء قفطی ص۱۸) (عیون الانباء). غورجیاس یا بیان نام قولی از افلاطون. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۹۲ و ۱۰۲ شود.

غورچاقوف. [غُ قُ فْ] (اِخ) تلفظ ترکی گرچاکو[2]. سیاستمدار روسی (۱۷۹۸ - ۱۸۸۳م.). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غورچه. [چَ / چِ] (اِ) در بعضی از نسخ نزهة القلوب بجای غرچه، غورچه آمده است. رجوع به نزهة القلوب چ دبیرسیاقی چ ۱۳۳۶ ص ۱۹۰ و غرچه شود.

غورخان. (اِخ) خان‌خانان. لقب ملوک قرەختای. و «جاموقا» دشمن چنگیزخان را نیز به این لقب ملقب کرده‌اند. (از اعلام المنجد).

غوردن پاشا. [غُ دُ] (اِخ) تلفظی از گردن‌پاشا[3]. رجوع به گردن‌پاشا شود.

غوردیان. (اِخ) تلفظ ترکی گردین[4]. نام سه تن از امپراطوران روم: گردین اول و دوم و سوم. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوردیانه. [نَ] (اِخ) تلفظ ترکی گردی‌ین[5]. نام ناحیهٔ کوهستانی میان کردستان و دریاچهٔ وان. رجوع به گوردی‌ین و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوردیوس. [غُ يُسْ] (اِخ) تلفظ ترکی گردیوس[6]. رجوع به گردیوس و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوردیوم. [غُ] (اِخ) تلفظ ترکی گردیوم[7]. رجوع به گردیوم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوررسی. [غَ رَ] (حامص مرکب) به تدقیق رسیدن کاری را. (آنندراج). تفتیش کنه و حقیقت چیزی. رسیدگی دقیق. تفحص و استقصاء: جمعی نادان ندانند که غوررسی و غایت چنین کارها چیست؟ (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۹). در باب انتظام مهام رعایا و غوررسی ضعفا و فقرا شرایط اهتمام بجای آورد. (حبیب السیر چ تهران جزء سوم از ج ۳ ص ۲۲۶).

غورزه. [غَ وِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان آلحرم بخش کنگان شهرستان بوشهر کـه در ۱۱۰هزارگزی جنوب خاوری کنگان و ۴هزارگزی شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه قرار دارد. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن کـه بزبانهای فارسی و عربی سخن میگویند. آب آن از چـاه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و تنباکوست. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غورس. (اِخ) تلمیذ بقراط. (فهرست ابن‌الندیم چ مصر ص۴۱۵). یحیی نحوی گوید:هشت تن از اطبای یونان در صناعت طب سرآمد بودند اول ایشان اسقلیپیوس و دوم غورس بود، غورس ۴۷ سال زندگی کرد. هفده سال از آن را در کودکی و دانشجویی گذراند و سی سال بقیه را دانشمند و معلم بود. از وفات اسقلیپیوس تا ظهور غـورس ۸۵۰ سال فاصله بود، و در این فترت اطبایی از جمله سورندوس و مانیوس ظاهر شدند. غورس روش تجربه را برگزید و آن را تقویت کردو هفت تن از فرزندان و خویشان غورس کـه تلمیذ وی بودند پس از او جانشین او شدند، و ایشان: مرقس، جورجیس، مالسطس، قولس، ماهالس، اراسسطراطس اول و سقیروس بودند، و هر یک از ایشان روش استاد خود یعنی روش تجربه را برگزیدند. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲). رجوع به تاریخ الحکماء قفطی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غورسانجی. (اِخ) نام سلطان رکن‌الدین پسر سلطان محمد رکن‌الدین پسر علاءالدین محمد خوارزمشاهی. بسال ۶۰۱ هـ. ق. ولادت یافت و بسال ۶۱۹ درگذشت. غوری شانستی نیز گفته‌اند. رجوع بـه رکن‌الدین، خوارزمشاهیان و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص۳۱۸ شود. در تاریخ جهانگشای جوینی آمده: «بوقت آنک سلطان محمد از عراق بازگشت پسر خود سلطان رکن‌الدین را که غورسانجی نام او بود نامزد ملک عراق کرد...». محمد قزوینی در حاشیهٔ ص۲۰۸ از همین کتاب آرد: در نسخ جهانگشا این نام به ضبطهای مختلفی آمده است، از جمله: عورسانجی، اعورسانسی، اغورسایسی، اعورسایسی، اغورسایی، در «نوی» نسخهٔ

---

1 - Gorgias. 2 - Gortchakov.
3 - Gordon Pacha.
4 - Gordien. 5 - Gordyène.
6 - Gordios. 7 - Gordium.

وحیدهٔ پاریس هشت مرتبه این نام مذکور است، سه مرتبه: غورشانجی (ص۳۶، ۹۷، ۱۰۱) و سه مرتبه غورسانجی (ص۳۶) و یک مرتبه غورسایجی (ص۱۰۲) و یک مرتبه غورشایجنی (ص۱۷۷)، و در چ هوداس همه جا «غورشایجی». نسخ طبقات ناصری: غورشانی، غورسباستی، غوریشانیتی. نسخ تاریخ گزیده: غورسامجی، غورسانجی، غورسایجی، غوری‌سایجی، غورسیانجی، غورسانچی. نسخ حبیب السیر: غورسانجی، غورسایخی. ضبط نام این شاهزاده علی وجه التحقیق معلوم نشد. کثرت اختلافات نسخ قدیم و جدید از جهانگشا و غیر آن چنانکه ملاحظه میشود بحدی است که اعتماد از همهٔ آنها برداشته میشود، ولی دو نفر از قدمای مورخان که معاصر این شاهزاده بوده‌اند یعنی نسوی و صاحب طبقات ناصری وجه تسمیه‌ای برای این کلمه ذکر میکنند که برای متبحران در لغات ترکی راهی نشان میدهد و شاید از روی این وجه تسمیه بتوانند ضبط حقیقی این کلمه را تعیین نمایند. نسوی گوید (نسخهٔ پاریس bis ۳۶ و چ هوداس ص۲۶): «و کان سبب تسمیة غورسانجی (کذا)انه ولد یوم وردت البشارة علی السلطان بتملک الغور». و در طبقات ناصری (نسخهٔ پاریس متمم فارسی ۱۸۲ ورق b ۲۳۱) آمده: «ولادت او شبی بود که دیگر روز آن سلطان معزالدین محمد سام طاب ثراه از خوارزم بازگشت و در شهور سنهٔ احدی و ستمائة او را بدان سبب غور شانی (کذا)نام کردند یعنی غوری‌شکن» و در متن (متن جهانگشا چ قزوینی) هیئت غورسانجی اختیار شد؛ بجهت آنکه این هیئت صریح یکی از نسخ جهانگشاست که هرچند جدید است، ولی بالنسبه متقن و مضبوط است یعنی نسخهٔ ه،و دیگر آنکه هیئت «سانجی» با کم و بیش اختلاف (سامجی، سانشی) در بسیاری از نسخ قدیمه غیر جهانگشای نیز چنانکه ملاحظه شد بنظر رسید، و بسیاری از معتبران مورخان نام این شاهزاده را گویا به همان ملاحظهٔ مشکوکیت قرائت آن نیاورده، به لقب رکن‌الدین اکتفا کرده‌اند، چون ابن اثیر و صاحب جامع التواریخ و صاحب وصاف و صاحب روضة الصفا و دیگران. و عجب آن است که ضبط نام این هر سه برادر یعنی جلال‌الدین منکبرنی و غیاث‌الدین پیرشاه و رکن‌الدین غورسانجی هرسه مشکوک است: و قرائت هیچکدام علی وجه التحقیق معلوم نیست، و هیچیک از معاصران ایشان گویا از غایت شهرت در عصر خود به ضبط این اسماء نپرداخته‌اند و بعد از زوال دولت مستعجل ایشان چنان بسرعت ذکرشان از السنه و افواه افتاد که حتی نام ایشان را نیز مردم فراموش کردند و اکنون ضبط اسماء این سه برادر تقریباً یکی از الغاز لاینحل تاریخ شده است – انتهی. براساس قول صاحب طبقات ناصری که غورسانجی را غورشکن معنی کرده است، میگوییم: سانجی در ترکی لغتی است از مصدر سانجمق (که با صاد نوشته میشود) بمعنی فروبردن و نصب کردن چیزی نوک تیز، و یا ممکن است آن را ترکیبی از سان (صان) بمعنی شأن و شهرت[1] وجی، علامت مبالغهٔ ترکی دانست از این رو غورسانجی یعنی آنکه شهرت و شأن مقابله با غور را دارد.

غورستان. [رِ] (اِخ) غور. نام ولایتی معروف نزدیک قندهار، در میان خراسان قریب به غزنین و غرجستان است. رجوع به غور و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ص۴۴۳ شود.

غورشانسی. (اِخ) رجوع به غورسانجی شود.

غورشاه. (اِخ) غرچه. غرشاه[2]. نام وی انوشتگین است و از پادشاهان خوارزمشاهی بود. (از معجم الانساب ج۲ ص۳۱۷). در حدود العالم آمده: غورشاه لقب پادشاه غور است، و قوتش از میرگوزکانان است – انتهی. رجوع به معجم الانساب ج۲ ص۱۷ و انوشتگین شود.

غورشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مبتلی به فتق شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به غُر شود.

غورشک. [رَ] (اِخ) از نواحی سمرقند است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۲).

غورشکی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به غورشک. رجوع به غورشک شود.

غورشکی. [رَ] (اِخ) یوسف‌بن شاهک‌بن طالب‌بن فتح‌بن محمد غورشکی، مکنی به ابویعقوب. وی ساکن سمرقند بود. از قاضی ابونصر منصوربن احمد غزقی روایت کند. در جمادی‌الاولی سال ۵۱۱ هـ.ق. به سن ۸۳سالگی درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ورق ۱۸۲).

غورغوره. [غو رَ / رِ] (اِ مرکب) بمعنی غوره‌غوره. رجوع به غوره‌غوره و فرهنگ نظام شود.

غور فلسطین. [غَ رِ فَ لِ / فِ لَ] (اِخ) رجوع به غور (جایی پست زمین میان قدس و حوران) شود.

غورق. [غُ رُ] (ترکی، اِ) قورق. قُرُق. غُرُق. رجوع به قورق شود.

غورق. [غُ رُ] (اِخ) نام چراگاهی که ملک شمس‌الدین ساخت. در تاریخ بخارای نرشخی (ص۳۵) آمده: و پیوستهٔ شمس‌آباد چراگاهی ساخت [ملک شمس‌الدین] از جهت ستوران خاصه، و آن را غورق نام کرد، و آن را دیوارها ساخت بمقدار یک میل، و اندر وی کاخی و کبوترخانه‌ای ساخت، و اندر آن غورق جانوران وحشی داشتی چون گوزنان و آهوان و روباهان و خوکان، و همه آموخته بودند – انتهی.

غورقلعه. [قَ عَ] (اِخ) نام محلی است در کنار راه کرمانشاه به نوسود، میان ده لیلی و باغ خلیفه که در صدویک‌هزارگزی کرمانشاه قرار دارد.

غورقة. [غَ رَ قَ] (ع مص) خرج کردن مال در مواردی که در حکم تلف کردن باشد. (دزی ج۲ ص۲۳۱)[3].

غورک. [رَ] (اِ مصغر) تصغیر غور (اِخ) رجوع به غور شود:

غورک بیمغز را صفرا بشورید و بگفت
کای‌مموه باشگونه یاوه گوی و هرزه‌لا.
سنایی غزنوی (از لباب الالباب چ ۱۳۳۵ ص۴۳۰).

غورک. [رَ] (اِخ) حاکم سمرقند در زمان خلافت ولیدبن عبدالملک. وی با قتیبةبن مسلم جنگ کرد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۱۶۱ شود.

غورک. [رَ] (اِخ) غوزک. غوژک. نام گردنه‌ای است. رجوع به غوژک و غوزک و الجماهر بیرونی ص۲۲۰ شود.

غورک. [غَ رَ] (اِخ) ابن حِصرِم. او حضرمی است و از صادق (ع) روایت کند.

غورکردن. [غَ / غُو کَ دَ] (مص مرکب) کوشش تمام کردن و بنهایت چیزی رسیدن. دقت کردن در کاری. به دقت مورد رسیدگی قرار دادن. استقصاء. تقصی:

در مقامی که غور باید کرد
قطره و بحر بیکرانه یکی است.
صائب (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

||غور کردن جراحت، عمیق شدن جراحت و عمق پیدا کردن: و در وقت قاآن، تورا کینا خاتون را با جماعتی از اصحاب حضرت کینه‌ای در احنای سینه متمکن گشته بود و آن جراحت غور کرده. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج۱ ص۱۹۶).

غورگاه. [غَ / غُو] (اِ مرکب) جای فرورفتن آب. محل غور. رجوع به غور شود. ||جای فرورفتن. جای نهان شدن. منزل و جایگاه:

---

۱ – اکنون در آذربایجان به همین معنی به کار میرود.

۲ – یا غرشجه. رجوع به کامل ابن‌اثیر ج۹ ص۱۸۲ شود.

۳ – دزی، غَورَق را بصورت فعل آورده است و قیاساً باید مصدرش غورقة باشد

ریشی نه که غورگاه غم نیست
خاریدهٔ ناخن ستم نیست. نظامی.

غورگی. [ژَ / رِ] (حامص) کالی و نارسیدگی میوه‌ها. (ناظم الاطباء). غوره بودن. نارس بودن انگور و خرما. رجوع به غوره شود.
— در غورگی مویز شدن؛ کنایه از نرسیدن به مراد و ضایع شدن. ناامید شدن و از زندگی برخوردار نشدن. (ناظم الاطباء):
آنها که اسیر عقل و تمیز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بیخبری ز آب انگور گزین
کین باخبران به غوره میمیز شدند[1]. خیام.
در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار
همچو انگوری که اندر غورگی گردد سکج.
شهاب‌الدین.
رجوع به «غورهٔ ما مویز شد» ذیل غوره شود.
— در غورگی مویز کردن؛ پایمال کردن. ویران کردن. محروم ساختن. (از ناظم الاطباء).

غورمگس. [مَ گَ] (امرکب) نوعی از مگس سرخ مایل به سبزی، و بعضی گویند: نوعی زنبور کوچک مانند مگس است که چشم کبود و رنگ سبز دارد. (از برهان قاطع). خرمگس. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

غور ملح. [غَ رَ مَ لَ] (اِخ) آبی است متعلق به بنی‌عدویه. هیش‌بن شراحیل مازنی مازن بنی‌عمروبن تمیم گوید:
فان قتلت اخی، اذ حمّ مقتله
فلست اوّل عبدربّه قتلا
لقیته طیباً نفساً بمیته
لما رأی الموت لانکساً ولا وکلا
و قد دعوتک یوم الغور من ملح
الی النزال فلم تنزل کما نزلا
فلا عدمت امرء هالتک خیفته
حتی حسبت المنایا تسبق الاجلا
و لا اسنة قوم ارشدوک بها
سبل الفرار فلم تعدل بها سبلا.

غورموت. (از روسی، اِ) در تداول گاریچیها: خوراک که به اسب دهند. غرموت. غرمود. رجوع به غرموت شود.

غوروا. [غوْ] (اِ مرکب) غوربا. غوره‌با. رجوع به غوره‌با و ناظم الاطباء و فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۸ الف شود.

غورواشه. [غوْ شَ / شِ] (اِ) بمعنی غرواشه که لیف شویمالان و جولاهگان باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرا). غرواش. غرواشه. (برهان قاطع). رجوع به غرواش و غرواشه شود:
آنگه که بود ساده‌زنخ توختم بسیش
و اکنون که کرد ریشی چون غورواشه‌ای.
سوزنی.

غوروان. [غوْ] (اِخ) یکی از قرای هرات، و راویانی از آنجا برخاسته‌اند. (از معجم البلدان).

غورورند. [غوْ وَ] (اِخ) نام رودی است که از کوههایی در نزدیکی کابل سرچشمه میگیرد. رجوع به فی تحقیق ماللهند ص ۱۳۰ شود. ||نام محلی در حدود کابل: پس لشکر از راه درهٔ زیرقان و غورورند بکشیدند و بیرون آمدند. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۲۴۷).

غورة. [غَ رَ] (ع مص، اِ) اسم مرت از غَور. (از اقرب الموارد). یکبار آمدن بزمین نشیب. یکبار درآمدن و داخل شدن در چیزی. رجوع به غَور شود. ||آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||میان روز. (منتهی الارب). ظُهر. قائله. (اقرب الموارد). وسط روز.

غورة. [غَ رَ / غوْ رَ] (اِخ) نام جایی است از نواحی یمامه. در اخبار آمده است: رسول خدا سه اقطاع به مُجّاعةبن مرارة داد و آنها غوره و غرابه و حُبَل از نواحی یمامه بودند. (از معجم البلدان).

غوره. [رَ / رِ] (اِ) انگور نارسیده که مزهٔ ترش دارد. (از غیاث‌اللغات) (آنندراج)[2]. حِصرِم. (فرهنگ اسدی) (مهذب الاسماء). حصرم و انگور نارسیدهٔ ترش. (نسخهٔ دیگر از فرهنگ اسدی). نارسیدهٔ انگور. انگور خام. انگور یا خرمای نارس که هنوز ترش باشد. خرمای نارس:
و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف و غوره و غنجال.
ابوالعباس.
چون ژاله به سردی اندرون موصوف
چون غوره به خامی اندرون محکم. منجیک.
سراسر همه رز پر از غوره دید
بفرمود تا کهترش دردوید
از آن خوشه‌ای چند ببرید و برد
به ایوان و خوالیگرش را سپرد. فردوسی.
برفتم برز تا بیارم کشتو
چه سیب و چه غوره چه امرود و آلو.
علی قرط (از فرهنگ اسدی).
چون خوشه [خوشهٔ انگور] بزرگ کرد و دانهای غوره به کمال رسید... و از سبزی به سیاهی آمد چون شبه می‌تافت.(نوروزنامه).
شوره بینند بره پس به سرچشمه رسند
غوره یابند برز پس می حمرا بینند.
خاقانی.
نه سبزه بردمد از خاک وآنگهی سوسن
نه غوره دررسد از تاک وآنگهی صهبا.
خاقانی.
بر غوره چهارمه کنم صبر
تا باده به خمستان ببینم. خاقانی.
یکی چون ترشی آن غوره خوردی
چو غوره زآن ترشرویی نکردی. نظامی.
سمندش کشتزار سبز را خورد
غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد. نظامی.
تا می پخته یافتن در جام
دید باید هزار غورهٔ خام. نظامی.
غوره‌ها راکه بیارایید غول
پخته پندارد کسی که هست گول.
مولوی (مثنوی).
کی برست آن گل خندان و چنین زیبا شد
آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد؟!
سعدی (طیبات).
— غوره آب گرفتن؛ گریه کردن. بیشتر در مقام سرزنش گویند. (فرهنگ نظام).
— غورهٔ آبی؛ قسمی غوره که آب آن را گیرند.
— غوره در چشم کسی کردن؛ عیش کسی را منغص ساختن. (آنندراج):
سالک از چشم کبود چرخ مبدارم حذر
کین ترشرو غوره در چشم ایاغم میکند.
سالک یزدی (از بهار عجم).
— غوره مویز شدن؛ چیز نارسیده و به کمال خود نارسیده فاسد شدن. (فرهنگ نظام).
غورهٔ ما مویز شد؛ کنایه است از اینکه طفل بسبب ضعف مزاج حالت پیران گیرد. (از بهار عجم) (آنندراج):
از زندگی دوروزه دلگیر شدیم
شد غورهٔ ما مویز و پرمیر شدیم
طفلیم و چو برهٔ کبودیم و دو مو
افسوس که بالغ نشده پیر شدیم.
باقر کاشی (از بهار عجم) (آنندراج).
— گرد غوره؛ غورهٔ خشک‌کردهٔ کوبیده است. (از فرهنگ نظام).
— امثال:
غوره نشده مویز شده است، نظیر: در غورگی مویز شدن. غوره مویز میشود، مویز غوره نمیشود، در بهار عجم این مثل بصورت «غوره مویز نمیشود» آمده است.
گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی. (فرهنگ نظام).
هیچ انگوری غوره نشود. (فیه‌مافیه).
||هر میوهٔ نارس. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هر میوهٔ نارس ترش. (ناظم الاطباء): و روغن زیت که آن را بتازی انفاق گویند، و آن روغنی باشد که از غورهٔ زیتون کشند یعنی از زیتونی سبز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||در تداول مردم مازندران و گرگان، رز و مَو. و همچنین مو را ماله غوره نیز گویند. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۴ شود. ||مجازاً بمعنی خردسال و کوچک. یتیم غوره؛ آنکه در خردسالی یتیم مانده است.

1 - رجوع به غوره شود.
2 - Raisin vert, Verjus.

||در تداول مردم شوشتر، طفل دانا و پرهیزگار. (لغت محلی شوشتر خطی). ||یکی از الوان کبوتر. (ناظم الاطباء).

غوره. [رَ] (اِخ) قریه‌ای است بر دروازهٔ هرات. (از معجم البلدان). یکی از قرای هرات، و منسوب آن غورجی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غوره. [غُ رِ] (اِخ) تلفظ ترکی گره[1]. نام جزیره‌ای در آفریقای غربی فرانسه، که جزء سنگال است و روبروی داکار قرار دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوره افشردن. [رَ / رِ اَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از گریان ساختن. (برهان قاطع) (بهار عجم). غوره فشردن:

آب چون آتشم فرست که باد
بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور کو که سعی کند
تا غمم غوره در نیفشارد. انوری.

||کنایه از گریه کردن. (انجمن آرا). غوره فشاردن. ||شماتت کردن. ||غالب شدن. (برهان قاطع) (بهار عجم). غالب آمدن و شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۴). ||رشک فرمودن. (برهان قاطع)[2].

غوره‌افشره. [رَ / رِ اَ شُ رَ / رِ] (اِ مرکب) غوره‌افشرج. ربُّ الحِصرِم. (مفردات ابن بیطار).

غوره‌با. [رَ / رِ] (اِ مرکب) آش غوره و بعربی حِصرمیّه گویند. (فرهنگ رشیدی). آش غوره، چه «با» بمعنی آش است. (آنندراج) (انجمن آرا). حصرمیه. (مهذب الاسماء) (دهار). قسمی آش که دارای آب‌غوره بود. (ناظم الاطباء). غوره‌وا. غوربا:

تافته‌طبعی مکن بر سر خوان طمع
تا نخوری غوره‌با هم ز رخ میزبان.
اثیرالدین اخسیکتی.

غوره‌با روشنی چشم ضعیفان باشد
زیره‌با همچو مفرح ز برای بیمار.
بسحاق اطعمه.

غوره توتیا. [رَ / رِ] (اِ مرکب) دوایی است برای چشم که از آب غوره درست کنند. (از فرهنگ نظام).

غوره چلاندن. [رَ / رِ چَ دَ] (مص مرکب) درمقام مزاح، بمعنی گریستن.

غورهٔ خرما. [رَ / رِ یِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرمای نارسیده. بُسر. بَلَح. خَلال. رجوع به غوره و خرما شود.

غوره‌زار. [رَ / رِ] (اِ مرکب) جایی که در آن غوره باشد:

ایاز نوشخند او را پسر بود
که دزد غوره‌زار او شکر بود.
حکیم زلالی (از بهار عجم).

غوره‌غوره. [رَ رَ / رِ رِ] (اِ مرکب) یا غورغوره. غوره‌ای که در آب محفوظ نگاه داشته میشود برای استفاده در غیر فصل غوره. (از فرهنگ نظام).

غوره‌غوره. [رَ رَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل ایناللو از ایلات خمسهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

غوره فشاردن. [رَ / رِ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) غوره افشردن. گریان ساختن خود. گریه‌کردن:

ز دست ساقی دولت شراب ناب بنوش
حسود خام‌طمع میفشار گو غوره. بدر جاجرمی.

غوره فشردن. [رَ / رِ فَ / فِ شُ دَ] (مص مرکب) غوره افشردن. غوره فشاردن. رجوع به همین ترکیب شود.

غوره گز. [رَ / رِ گَ] (اِ مرکب)[3] قوره گز. نام درختی است که در نواحی مختلف به نامهای گز شاهی، گزلی و کِره معروف است. رجوع به گز شاهی و درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی ص ۱۴۷ شود.

غوری. (اِ) آوندی از چینی یا جز آن که لوله دارد و در آن چای و امثال آن را دم کرده بنوشند[4]. قوری. (ناظم الاطباء). رجوع به قوری شود.

غوری. [غَ را] (ع اِ) تک هر چیزی. (منتهی الارب). قعر هر چیز. (از اقرب الموارد).

غوری. [ ] (ص نسبی) منسوب به غور که بلادی است در کوههایی قریب هرات. (از انساب سمعانی). ساکن غور. اهل غور. رجوع به غور. (اِخ) شود: امیر، دانشمندی را به رسولی آنجا فرستاد با دو مرد غوری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱). مردم غوری چون مور و ملخ بدان کوه پدید آمدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۲). پنج‌هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستد و اسبی غوری. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۴۹).

این گربه چشمک این سگک غوری غرک
سگسارک مخنثک و زشت کافرک. خاقانی.

غوری تند را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۲۲۳).

وزین غوری غلامی نیز چون قند
ز غوره کرد غارت خوشه‌ای چند. نظامی.

غوری. (اِخ) مکنی به ابوجعفر. وی از جانب عمروالیث به حکومت مرو گماشته شده بود. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۳۹۶ شود.

غوری. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ مشکان بخش نی‌ریز شهرستان فسا که در ۴۸هزارگزی خاوری نی‌ریز، کنار راه فرعی حسن‌آباد به چاهک قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۹ تن که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. پاسگاه ژاندارمری و یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غوری. [غُ] (اِخ) قصبه‌ای است در ایالت تفلیس از قفقاز که در ۹۳هزارگزی شمال غربی تفلیس، کنار رودخانهٔ کور قرار دارد. مردم آن گرجی هستند و به قوم «اوست» منسوبند. چارپایان و انگور فراوان دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

غوری. (اِخ) (امیر...) ابن غیاث‌الدین. او پسر کوچک ملک غیاث‌الدین پیرعلی بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ صص ۴۳۳ - ۴۳۴ شود.

غوری. [ ] (اِخ) حسین‌بن خرمین غوری، سلطان و صاحب هرات در حدود قرن هفتم هجری بود. شیخ فخرالدین‌بن خطیب از شهر بامیان نزد او آمد و مورد اکرام قرار گرفت. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۲۴ و ۲۹ شود.

غوری. [ ] (اِخ) فارس‌بن محمدبن محمودبن عیسی غوری. وی از اهل بغداد بود و شاید غوری‌الاصل است. از احمدبن عبدالخالق وراق و محمدبن سلیمان باغندی و دیگران روایت کرد، و پسرش ابوالفرج محمد، و نیز ابوالحسن‌بن رزق بزار و دیگران از او روایت دارند. وی ثقه بود، و بسال ۳۴۸ هـ. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غوری. [ ] (اِخ) مبارک شاه‌بن حسین مرورودی. ملقب به فخر الدولة و الدین. وی از رجال و صدر بزرگ غوریان بود، در دربار پادشاهان غوری، مانند سلطان علاءالدین و پسرش سیف‌الدین و سلطان اعظم غیاث‌الدین و شهاب‌الدین بسیار تقرب داشت. قصاید و رباعیات او به لطافت و سلاست مشهور است. تاریخ ملوک غوریه را در مثنوی به بحر متقارب به نظم آورده است که ابیاتی از آن در دست است. قطعه‌ای از آن را معین‌الدین اسفزاری در روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات (ج ۱ صص ۳۵۶ - ۳۵۷) آورده است، و معلوم نیست که اصل آن باقی است یا از میان رفته است. وفات او بسال ۶۰۲ هـ. ق. واقع شد. قصیده‌ای در مدح ملک سیف‌الدین خسرو جبال گفته است بمطلع:

---

1 - Gorée.

۲ - چنین است، و ظ: اشک فرمودن. (حاشیهٔ برهان چ معین). و صاحب بهار عجم «رشک بردن» آورده است.

3 - Tamarix stricta.

۴ - صاحب آنندراج آرد: غوری نوعی از ظروف گلین که چون زهر درافتد [کذا] فی‌الحال بشکند.

دست صبا برگشاد، روی عروس بهار
بر سر او چشم ابر، کرد ز ژاله نثار.
هنگامی که از حضرت سیستان به رسالت آمده بود، امیر اجل ظهیرالدین نصر سعوری نزد او قطعه‌ای فرستاد، که مطلع آن این است:
از ادای شکر انعامش چنان عاجز شدم
کین زمان صد خجلت از طبع سخنور میبرم.
و مبارکشاه قطعه‌ای به مطلع زیر در جواب وی فرستاد:
ای سخا گستر سخن‌پرور ظهیر دین حق
چشمهٔ حیوان ز لطفت در عرق تر میرود.
این غزل نیز از اوست:
آنکه که خواب بود ترا دل بخواب دید
در تیره شب به دیدهٔ جان آفتاب دید
جانی پر از نشاط ترا در کنار یافت
گوشی پر از سماع به کف بر شراب دید
فریاد از آن مقام که بیدار گشت دل
و آگاه شد که این همه دولت بخواب دید
زلفش ندید در کف و از دست روزگار
نزدیک شد که بگسلد، از بس که تاب دید.
دو رباعی زیر نیز از اوست:
باز این دل دیوانه هوا خواهد کرد
هر لحظه به هر موی ندا خواهد کرد
روزی دو سه از عشق مگر آسوده‌ست
آن را به بلاکنون قضا خواهد کرد.
دل در سر زلفت آرمیدن خو کرد
هر لحظه به هر سوی دویدن خو کرد
چون موی شدم نزد منش بازفرست
اکنون که به موی بر دویدن خو کرد.
(از لباب الالباب چ ۱۳۳۵ چ سعید نفیسی صص۱۱۳- ۱۱۷ و ۵۹۱ به اختصار). و رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۸۲۵ شود.

غوری. (اِخ) محمدبن سام‌بن حسین. ملقب به غیاث‌الدین و مکنی به ابوالفتح. رجوع به غیاث‌الدین غوری محمدبن سام و تاریخ گزیده چ لندن ص۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۱ و ۸۲۵ شود.

غوری. [ ] (اِخ) محمدبن فارس‌بن محمد غوری. معروف به ابن‌باغندی. وی از ابوحسین احمدبن جعفربن محمدبن منادی و علی‌بن محمد مصری و احمدبن سلیمان نجاد و دیگران حدیث شنید، و محمدبن مخلد و ابوبکر خطیب از وی روایت کنند. او مردی نیکوکار و دیندار و صدوق بود، در جامع «المهدی» املاء میکرد و به شعبان سال ۴۰۹ هـ .ق. درگذشت. (از معجم البلدان ذیل غور).

غوریان. (اِخ) سلسله‌ای از امرا هستند که از قدیم در نواحی صعب غور واقع در کوهستانهای مابین هرات و غزنه امارت داشتند و به ملوک شنسبانیه یا آل‌شنسب مشهور بوده‌اند، و به دو شعبهٔ اصلی منقسم میشدند: یکی از آن دو در غور سلطنت میکردند و پایتخت آنان فیروزکوه بود و دیگر طخارستان واقع در شمال غور که پایتخت ایشان بامیان بود، و آنان را غوریهٔ بامیان نیز میگفتند. علت اشتهار این دو سلسله به آل‌شنسب، انتساب آنان بشخصی است به نام شنسب که گویند در صدر اسلام میزیست و بر دست علی‌بن ابیطالب (ع) اسلام آورد. یکی از اعقاب شنسب به نام فولاد غوری معاصر ابومسلم خراسانی با او در بیرون راندن عمال بنی‌امیه از خراسان یاری کرد و بدین سبب او و برادرزادگانش همچنان در امارت خود باقی ماندند تا در عهد محمود سبکتکین امارت غور به محمد سوری رسید و او در عین ضبط ممالک غور به اطاعت محمود گردن‌نهاد، ولی گاه نیز از دادن خراج امتناع مینمود تا عاقبت منکوب و مقهور سلطان شد، و سلطان امارت غور را به پسرش ابوعلی سپرد، لیکن او در دورهٔ مسعود مغلوب پسرعم خود عباس‌بن شیث که مردی فاضل و منجمی ماهر بود، شد و از امارت خلع گردید. عباس خود به دست سلطان ابراهیم‌بن مسعود غزنوی از سلطنت خلع و پسرش محمد جانشین او شد، و بعد از وی حسن‌بن عباس و علاءالدین حسین‌بن حسن (حسین) به حکومت غور رسیدند. در سال ۵۴۷ هـ .ق. میان علاءالدین حسین‌بن حسن معروف به جهانسوز پادشاه فیروزکوه و سنجر جنگی درگرفت. علت آن بود که علاءالدین بر اثر قدرتی که حاصل کرده بود، به ممالک اطراف دست انداخت و هرات و بلخ را متصرف شد. بعد از وقوع جنگ میان او و سنجر، شکست در سپاه حسین افتاد و او خود اسیر گردید و بخدمت سلطان برده شد. سنجر از او پرسید: اگر من به دست تو اسیر میشدم چه میکردی؟ حسین، زنجیری سیمین از جیب بیرون آورد و گفت: ترا با این زنجیر مقید میکردم و به فیروزکوه میبردم. سلطان او را بخشید و به غور بازفرستاد. علاءالدین حسین پس از چندی بر غزنه تاخت و بهرامشاه را از آن بیرون راند و آن را به تصرف آورد و با مردم سختگیریهای بسیار کرد، و برادر خود سیف‌الدین را حکومت غزنه داد و او را گفت که با مردمان به نیکی رفتار کند. اهل غزنه آنقدر صبر کردند تا زمستان درآمد و راههای غور بسته شد، آنگاه نامه به بهرامشاه نوشتند و او را به شهر خواندند و سیف‌الدین را به قتل آوردند. علاءالدین حسین در سال ۵۵۶ هـ .ق. در عهد خسروشاه‌بن بهرامشاه به خونخواهی برادر به غزنین تاخت و سه روز آن را غارت کرد، و از همهٔ کسانی که در اسارت برادر او و مصلوب ساختن وی شرکت داشتند، و حتی از زنانی که به تغنی اشعاری در هجو برادرش متهم بودند، به فجیع‌ترین وضعی انتقام گرفت، و بسیاری از مردم غزنین را با خود به فیروزکوه برد و بر خود لقب سلطان معظم نهاد و بر رسم سلاطین سلجوقی و ترک برای خود چتر شاهی ترتیب داد. چندی بعد از علاءالدین یکی از برادرزادگانش به نام غیاث‌الدین‌بن سام سلطنت یافت. از خوشبختیهای این پادشاه مشهور آن بود که برادری شجاع و جنگاور و وفادار داشت بنام شهاب‌الدین محمدبن سام که غیاث‌الدین بسیاری از فتوحات خود را مرهون او بوده است. در آغاز عهد غیاث‌الدین، غزان استیلا یافته، غزنه را در دست گرفته بودند و حکومت غوریان را از رونق انداخته بودند تا عاقبت غیاث‌الدین برادر خود شهاب‌الدین را به جنگ غزان فرستاد، و او بعد از جنگ سخت غزنه را در سال ۵۶۹ هـ .ق. از چنگ آن قوم بیرون آورد، و سپس به بسط فتوحات خود از حدود کرمان تا ولایت سند پرداخت و در سال ۵۷۹ هـ .ق. تا لاهور پیش رفت و آن را محاصره و تصرف کرد، و سلطنت غزنویان را منقرض ساخت، و پس از آن بر هرات تاخت و آن را از چنگ ترکان سنجری بیرون آورد، و بعضی دیگر از بلاد خراسان را نیز بر متصرفات غوریان افزود، و باز به هند روی نهاد، و در آنجا به فتوحات پیاپی موفق شد و ولایت شمال آن سرزمین را یکایک تسخیر کرد و بسیاری از هندوان را به اسلام آورد. بر اثر فتوحات شهاب‌الدین دامنهٔ ممالک غوریان وسعت یافت، چنانکه بقول منهاج سراج: «از مشرق هندوستان و از سرحد چین و ماچین تا در عراق و از آب جیحون و خراسان تا کنار دریا و هرمز خطبه به اسم مبارک این پادشاه (یعنی غیاث‌الدین محمد) تزیین یافت. (رجوع به طبقات ناصری ج ۱ ص۴۲۵ شود). بعد از فوت غیاث‌الدین در ۵۹۹ هـ .ق. برادرش، شهاب‌الدین محمد با لقب معزالدین بر جای او نشست. از وقایع عمدهٔ دورهٔ سلطنت وی جنگی میان غوریان و خوارزمیان است که به شکست غوریان تمام شد، و سلطان غور در فکر جبران این شکست بود که در سال ۶۰۲ هـ .ق. به دست یکی از فدائیان ملاحده به زخم کارد از پای درآمد. کمال وسعت و قدرت دولت غور در عهد غیاث‌الدین و شهاب‌الدین (معزالدین) بود، و بعد از قتل معزالدین، از دورهٔ سلطنت غیاث‌الدین محمودبن غیاث‌الدین محمد تجزیهٔ ممالک غور آغاز شد، چنانکه قطب‌الدین ایبک در دهلی و ناصرالدین قباچه در سند کوس استقلال زدند، و بتدریج قدرت سلاطین غور منحصر به ناحیهٔ غور و قسمتی از افغانستان و خراسان شد. تسلط

سلسله غوریان

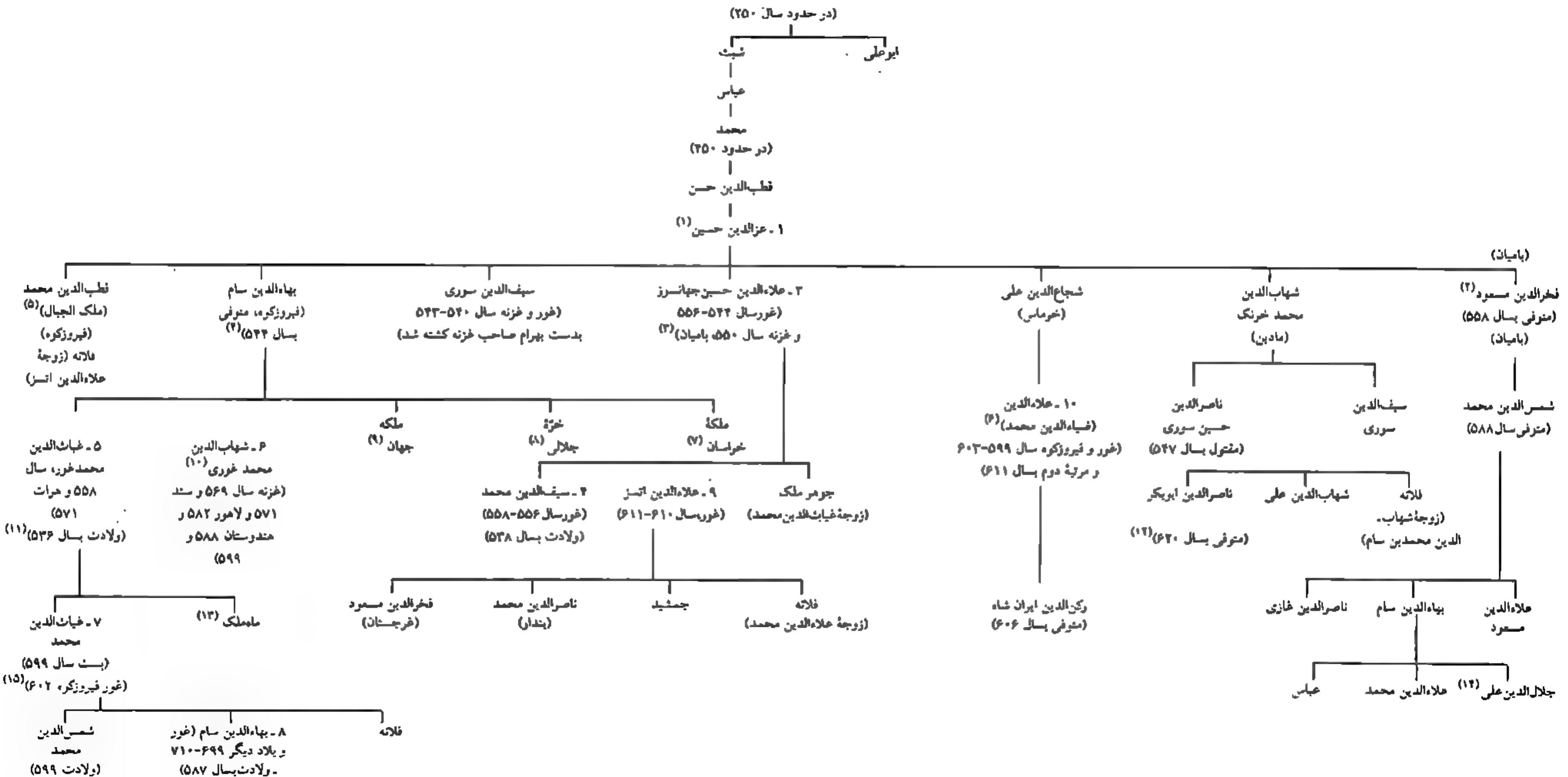

خوارزمشاهیان نیز آنی سلاطین غور را آسوده نمی‌گذاشت، چنانکه غیاث‌الدین محمود را در سال ۶۰۷ هـ.ق. در بستر خواب کشتند و پسر چهارده‌ساله‌اش سام و برادرش را که از بیم خوارزمیان به غزنین گریخته بودند اسیر کردند و بخوارزم بردند، و علاءالدین اتسز پسر علاءالدین جهانسوز از جانب خوارزمشاه تا سال ۶۱۱ هـ.ق. در فیروزکوه حکومت راند، و در این سال میان او و تاج‌الدین یلدوز حاکم غزنین جنگی درگرفت که به قتل علاءالدین اتسز پایان یافت. شعبهٔ سلاطین بامیان را هم که بوسیلهٔ ملک فخرالدین مسعود عم غیاث‌الدین محمدبن سام شروع شده بود، در عهد جلال‌الدین علی‌بن سام دور به نهایت رسید، و محمد خوارزمشاه در سال ۶۰۹ هنگامی که در ماوراءالنهر بود ناگهان بر سر وی تاخت و او را از میان برد. ملوک غور مانند سایر ملوک ایرانی‌نژاد در فتوحات خود بیم و اضطرابی را که پادشاهان ترک‌نژاد این عهد معمولاً در دلها می‌افکندند ایجاد نمیکردند، و غالباً مردمی عادل و نیکوسیرت بودند و دربار آنان بیشتر به شاعران بزرگ مزین بود. نظامی عروضی که خود از پروردگان این دستگاه بود از شاعران بزرگ آل‌شنسب اینان را میشمارد: ابوالقاسم رفیعی، ابوبکر جوهری و علی صوفی (رجوع به چهارمقاله چ لیدن ص۲۸ شود). بر رویهم اشتغال سلاطین غور در مدت توسعهٔ ممالک، و ضعف و تباهی حال آنان در اواخر ایام مجال پرداختن به امور علمی و ادبی را چنانکه باید نمیداد، خاصه که در عهد قدرت آنان نیز مساعد با احوال علم نبود. از میان سلاطین غوری برخی شعر میسروده‌اند و از آنجمله ابیات متعددی از علاءالدین حسین در طبقات ناصری نقل شده است. رجوع به همین کتاب شود.

ممالیک غوریه: سلاطین غور خاصه معزالدین محمدبن سام به رسم همهٔ سلاطین روزگار در دستگاه خود عده‌ای غلام ترک داشتند که در زمرهٔ سپاهیان خدمت میکردند و از میان آنان بعضی به امارت و قدرت میرسیدند. معزالدین محمدبن سام از غلامان فراوان خود گروهی را بمراتب عالی رسانیده، فرماندهی دسته‌هایی از سپاهیان خود را بدانان داده بود و همین امر مقدمهٔ ضعف و سقوط سریع حکومت غوریان بعد از وفات او گردید. چنانکه هنوز چندی از قتل معزالدین نگذشته بود که هنگام حمل جنازهٔ او به غزنین ملوک و امراء ترک که موالی سلطان غازی بودند و مرقد سلطان را با خزانهٔ فاخر از دست امرا و ملوک به قهر بستدند و در قبض آوردند، و چندی پس از جلوس علاءالدین محمودبن محمدبن سام امرای ترک که در حضرت غزنین بودند بخدمت ملک تاج‌الدین یلدوز مکتوبات در قلم آوردند بجانب کرمان، و استدعا نمودند، و او از طرف کرمان عزیمت مصمم کرد و چون به حوالی شهر رسید، سلطان علاءالدین استعداد مصاف کرد، چون مصاف راست شد امراء ترک از طرفین با هم موافقت نمودند و علاءالدین منهزم گشت و او و جملهٔ ملوک شنسبانی که در موافقت او بودند گرفتار آمدند. این غلامان ترک بسرعت شاهزادگان غوری را از غزنین بیرون راندند و خود بر قسمتهای جنوبی ممالک غوری فرمانروایی یافتند. از عجایب آن است که این غلامان امارت یافته برای آنکه تصرفات بیوجه خود را مشروع نشان دهند، برای خود عنوان فرزندی معزالدین محمدبن سام را ترتیب دادند و گویا روایتی هم از او جعل کردند که عین آن را از طبقات ناصری نقل میکنیم: «یکی از مقربان حضرت سلطنت او (یعنی معزالدین محمدبن سام) جرأتی نمود و عرضه داشت چون تو پادشاهی را که در بسیط ممالک در علو شأن هیچ پادشاهی همتا نیست، پسران بایستی دولت ترا، تا هر یک از ایشان وارث مملکتی بودندی از ممالک گیتی، و بعد از انقراض عهد این سلطنت ملک در این خاندان باقی ماندی، بر لفظ مبارک آن پادشاه طاب ثراه رفت که دیگر سلاطین را یک فرزند و یا دو فرزند باشد مرا چندین هزار فرزند است، یعنی بندگان ترک، که مملکت من میراث ایشان خواهد بود. بعد از من خطبهٔ ممالک به اسم من نگاه خواهند داشت، و همچنان که بود بر لفظ آن پادشاه غازی رفت. بعد از او کل ممالک هندوستان را تا بغایت که تحریر این سطور است، سنهٔ ثمان و خمسین و ستمائهٔ محافظت نمودندی». از جملهٔ این «فرزندان» تاج‌الدین یلدوز مرتبهٔ دامادی سلطان معزالدین محمد داشت و قطب‌الدین ایبک داماد تاج‌الدین یلدوز بود و شمس‌الدین التتمش و ناصرالدین قباجه دو دختر قطب‌الدین ایبک را در حبالهٔ نکاح داشتند. تاج‌الدین یلدوز بعد از معزالدین محمد چندی برای تشکیل سلطنت خاص خود کوشید، لیکن پس از جنگهای متعدد که با مدعیان امارت کرد عاقبت از جلو حملهٔ سلطان محمد خوارزمشاه بجانب بدوان هند گریخت و در جنگی که میان او و شمس‌الدین التتمش روی داد اسیر و مقتول شد. قطب‌الدین ایبک نیز چندگاهی حکومت غزنین را به دست گرفت. لیکن از تاج‌الدین یلدوز شکست یافت و به هند گریخت. ایبک از غلامانی بود که سلطان معزالدین از تجار خراسانی در غزنین خریده، و بر اثر لیاقتی که در او مشاهده کرده بود به مقامات عالی رسانید و چند فتح از فتوحات معزالدین بر دست همین غلام برآمد، و او بعد از فوت معزالدین محمد در عهد سلطنت غیاث‌الدین محمود چتر و لقب سلطانی از پادشاه غوری یافت و در سال ۶۰۲ هـ.ق. در لاهور بر تخت سلطنت جلوس کرد و در سال ۶۰۷ هـ.ق. درگذشت، و مدت سلطنت او با چتر و سکه و خطبه چهار سال و کسری بود. بعد از فوت قطب‌الدین ایبک ممالک هند میان چهار تن از ممالیک غوری تقسیم شد و بدین ترتیب سند را ناصرالدین قباجه در تصرف آورد، و دهلی به شمس‌الدین التتمش رسید، و ممالک لکهنوتی به ملوک خلج رسید، و لاهور گاه در تصرف ناصرالدین قباجه و گاه در تملک تاج‌الدین یلدوز و زمانی در تملک شمس‌الدین التتمش بود. ناصرالدین قباجه از بندگان معزالدین محمد بود که بعد از کسب شهرت و امارت به دامادی ملک قطب‌الدین ایبک رسید و بعد از آن مولتان و ولایت سند را تا لب دریا در تصرف آورد، و پس از آن چندی در توسعهٔ متصرفات خود کوشید، و هنگام حملهٔ مغول به مولتان و محاصرهٔ آن در سال ۶۲۱ هـ.ق. مقاومت مردانه کرد، و عاقبت پس از بیست‌ودو سال امارت در سال ۶۲۴ هـ.ق. بعد از شکستهایی که از شمس‌الدین التتمش یافت خود را غرق کرد، و مدت حکومت او به پایان رسید. شمس‌الدین التتمش که با عنوان سلطان حکومتی قوی در هندوستان ایجاد کرد، هم از بندگان ترک بود که نخست او را از ترکستان به بخارا بردند و به خاندان صدر جهان فروختند و بعد از آن که چند بار به معرض خرید و فروش درآمد در دهلی به قطب‌الدین ایبک فروخته شد و داستان فروختن او به قطب‌الدین ایبک خود شرح مفصل دارد که منهاج سراج در طبقات ناصری بتمامی آورده است. التتمش بعد از وصول به مقامات مهم لشکری و اظهار جلادت و شجاعت معتوق شد و در زمرهٔ احرار درآمد. و بعد از فوت قطب‌الدین ایبک در سال ۶۰۷ هـ.ق. بر تخت امارت دهلی نشست، و سپس با تاختهایی که بر امرا و ممالیک اطراف برد، متصرفات خود را توسعه داد و بسیاری از ملوک و امرا را از میان برد و یا مطیع و منقاد خود ساخت، و از خلیفه فرمان سلطنت گرفت و تا سال ۶۳۳ هـ.ق. به کامرانی سلطنت کرد و سلسله‌ای را به نام سلسلهٔ شمسیه بوجود آورد که تا سال ۶۸۶ هـ.ق. حکمروایی داشتند. تشکیل حکومتهای ممالیک هند و سلسلهٔ امرای خلجی که در همین اوان اتفاق افتاد، مصادف بود با آشوبهای خراسان از دست خوارزمیان و

حملات مغول و ویرانی ماوراءالنهر و خراسان، و به همین سبب بسیاری از اهل علم و ادب که روی قرار در اوطان خود نداشتند به هندوستان گریختند، و در خدمت ممالیک پذیرفته شدند و در نتیجه از آغاز قرن هفتم هجری به بعد هند یکی از مراکز مهم زبان و ادب فارسی شد. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ صص ۵۰ - ۵۸ به اختصار).
نامهای ملوک و حکام غور بشرح زیر است:

غوریان یا شنسبانیان
(افغانستان و هندوستان)

الف - غوریان فیروزکوه و غزنه (شاخهٔ اصلی):
۱- عزالدین حسین‌بن حسن‌بن محمد ۴۹۳[1]
۲- قطب‌الدین محمد (در فیروزکوه، متوفی بسال ۵۴۱).
در حدود سال ۵۴۰. سیف‌الدین سوری (در غزنه - متوفی بسال ۵۴۳). بهاءالدین سام (در فیروزکوه از ۵۴۳ تا ۵۴۴).
۳- علاءالدین حسین جهانسوز (غور، سپس غزنه و فیروزکوه)[2]. ۵۴۴
۴- سیف‌الدین محمدبن حسین (فیروزکوه، متوفی بسال ۵۵۸)[3]. ۵۵۶
غیاث‌الدین محمدبن سام (در غور)
شهاب‌الدین محمد غوری‌بن سام (غزنه)
۵- غیاث‌الدین محمدبن سام (متوفی به هرات بسال ۵۹۹). ۵۵۸
شهاب‌الدین، سپس معزالدین (عامل سابق غزنه).
۶- معزالدین محمد غوری‌بن سام (متوفی بسال ۶۰۲). ۵۹۹
علاءالدین محمدبن شجاع‌الدین علی (در غور).
ممالیک چهارگانه علاءالدین محمد که کشورها را میان خود تقسیم کردند و هر کدام از ایشان لقب «معزی» گرفتند، به اسامی زیر:
الف - قطب‌الدین ایبک (در لاهور پس از آن در دهلی از ۶۰۲ تا ۶۰۷).
ب - تاج‌الدین یلدز (در غزنه از ۶۰۲ تا ۶۱۱/ ۶۱۲/ ۶۱۳).
ج - ناصرالدین قباجه (در سند و ملتان و اوج از ۶۰۲ تا ۶۲۴)[4].
د - بختیار محمد خلجی (در لکهنوتی).
۷- غیاث‌الدین محمودبن محمدبن سام[5] (در غور مقتول به سال ۶۰۹). ۶۰۲
۸- بهاءالدین سام‌بن محمود صفر ۶۰۹
۹- علاءالدین اتسزبن حسین[6]. (سلطان اسما، عامل خوارزمشاه). ۶۱۰
۱۰- علاءالدین یا ضیاءالدین محمدبن شجاع‌الدین علی ۶۱۱ (سلطان اسما، عامل اتسز خوارزمشاه تا ۶۱۲).
ب - غوریان بامیان و طخارستان:
۱- فخرالدین مسعودبن حسین (برادرزادگان وی او را معزول کردند). ۵۴۰
۲- شمس‌الدین محمدبن مسعود ۵۵۸
۳- بهاءالدین سام‌بن محمد ۵۸۸
۴- جلال‌الدین علی‌بن سام (مقتول به دست خوارزمشاه - ۶۱۲). ۶۰۲

حکام غور

سیف‌الدین حسن قرلغ (والی از جانب جلال‌الدین منکبرنی)[7]. حدود ۶۲۱
ناصرالدین محمدبن حسن قرلغ (متوفی در حدود ۶۵۸). ۶۴۷
(از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ صص ۴۱۹ - ۴۲۲).

غوریان مالوه: مالوه به فتح واو یکی از قدیمترین دولتهای طایفهٔ رجپوت است. پایتخت اسلامی آن در شهر مَندو قرار داشت که آن را هوشنگ غوری ساخته بود. از ملوک مسلمان دو سلسله یکی بعد از دیگری در مالوه سلطنت کرده‌اند: غوریان و خلجیان. سلسلهٔ نخستین را دلاورخان غوری از حکام سلاطین دهلی تشکیل داد و شامل او و پسر و نوادهٔ وی بیش نیست. اینک اسامی آنان:
دلاورخان غوری ۸۰۴
هوشنگ الب‌خان‌بن دلاور ۸۰۸
محمد غزنی خان‌بن هوشنگ ۸۳۸
(طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول صص ۲۷۹ - ۲۸۰). و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ۷۳، تذکرة الملوک ج ۲ ص ۸۲، طبقات سلاطین اسلام ج لین‌پول ص ۲۶۲ و ۲۶۴ و ۲۶۵، فهرست تاریخ جهانگشای جوینی، فهرست تاریخ گزیده، فهرست لباب الالباب، فهرست سبک‌شناسی تألیف بهار ج ۲ و ۳، قاموس الاعلام ترکی ج ۵، نخبة الدهر دمشقی ص ۲۶۳ و آل‌شنسب در همین لغت‌نامه شود: به هیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب خواندند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند که وی را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۹). غلامان و پیادگان باره‌ها و برجها را پاک کردند از غوریان. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۱). و چون خبر دیه و حصار و مردم آن به غوریان رسید، همگان مطیع و منقاد گشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۴).

غوریان. (اِخ) جایی در جانب شرقی حصار بخارا که سیاوش پس از کشته شدن در آنجا دفن شد:
بشد تیز با لشکر غوریان
بدان سود جستن سر آمد زیان. فردوسی.
افراسیاب او را [سیاوش را] بکشت و هم در این حصار [حصار بخارا] بدان موضع که از در شرقی اندرآیی [اندرون در کاه‌فروشان] آن را دروازهٔ غوریان خوانند. او را آنجای دفن کردند و مغان بخارا بدین سبب آنجای را عزیز دارند - انتهی. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۸).

غوریان. (اِخ)[8] دهی است به مرو. (منتهی الارب). از قرای مرو است. (از معجم البلدان).

غوریدن. [دَ] (مص) تحریص کردن به جنگ. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||هزیمت دادن. ||تسلی یافتن. (آنندراج). ||قانع شدن و راضی و خشنود گشتن. (از ناظم الاطباء). ||اسیر شدن. (آنندراج).

غوری شانستی. [ ] (اِخ) رجوع به غورسانجی، غورشانسی و طبقات ناصری شود.

غورین. (اِخ) زمینی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان). عبقسی گوید:
الم تر کعباً کعب غورین قد قلا
معالی هذا الدهر غیر ثمان
فمنهن تقوی الله بالغیب، انها
رهینة ما تجنی یدی و لسانی
و منهن جری جحفلا لجب الوغی
الی جحفل یوماً فیلتقیان
و منهن شربی الکأس و هی لذیذة
من الخمر لم‌تمزج بماء شنان.
(از معجم البلدان).

غوریون. [ری یو] (اِخ) ج عربی غوری در حالت رفع. غوریان. غُورِیة. رجوع به غوریان شود.

غوریة. [ری یَ] (اِخ) پادشاهان غور. غوریان. رجوع به غوریان، نخبة الدهر ص ۲۶۳ و کامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ۷۳ شود.

غوریة المحمدیة. [ری یَ تُل مُ حَمْ مَ دی یَ] (اِخ) از اعمال لاهور از بلاد سند. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۷۵ شود.

غوز. (اِ) برآمدگی سخت و زشت که بر پشت برخی از مردم باشد. پشت خمیده و دوتا شده. قوز. کوز. کوژ. کُل. رجوع به قوز و کوژ شود.

۱- ارقامی که در سمت چپ همین ستون و ستون بعدی آمده است نمایندهٔ سال جلوس پادشاه یا فرمانروایی حکام است.
۲- جهانسوز از سال ۵۴۵ تا ۵۴۷ هـ . ق. اسیر سلطان سنجر بود. در هرات بسال ۵۵۶ هـ . ق. درگذشت، شهر غزنه را بسال ۵۴۵ هـ . ق. ویران کرد. رجوع به حاشیهٔ معجم‌الانساب شود.
۳- رجوع به معجم‌الانساب ج ۲ ص ۴۱۹ حاشیهٔ ۲ شود.
۴- در ۲۴ جمادی‌الآخر سال ۶۲۴ هـ . ق. پس از شکست یافتن از التمش خودکشی کرد، پسر او علاءالدین بهرام‌شاه بود.
۵- رجوع به خلیل ادهم ص ۴۵۸ شود
۶- رجوع به خلیل ادهم ص ۴۵۸ شود.
۷- در حصار ملتان بسال ۶۴۷ هـ . ق. درگذشت.
8 - Gourian.

— سر غوز افتادن؛ به لجاج ناچار شدن.
— غوز بالای غوز؛ زشتی، رنج، زیانی بر سر زشتیی یا رنجی یا زیانی و امثال آن. رجوع به قوز شود.

غوز. [غَ] (ع مص) آهنگ کردن. (منتهی الارب). قصد کردن. (از اقرب الموارد).

غوز. (اِخ) ناحیتی است. شرق وی بیابان غوز و شهرهای ماوراءالنهر، و جنوب بعضی از همین بیابان و دیگر دریای خزرانست و مغرب و شمال او رود آمل است، و مردمانی شوخ‌روی و ستیزه کارند و بددل و حسود، و گردنده‌اند بر چراگاه و گیاه‌خوار تابستان و زمستان، و خواستهٔ ایشان اسب و گاو و گوسپند و سلاح و صید اندک، و اندر میان ایشان بازرگانان بسیارند، و هر چیزی را که نیکو بود و عجب بود نماز برند و طبیبان را بزرگ دارند، و هرگه که ایشان را ببینند نماز برند، و این بجشکان را بر خون و خواستهٔ ایشان حکم باشد و ایشان را هیچ شهر نیست، و مردمانی با خرگاه بسیارند، و مردمانی‌اند با سلاح و آلات دلیری و شوخی اندر حرب، و ایشان به هر وقتی به غزو آیند به نواحی اسلام به هر جائی که افتد، و برکوبند و غارت کنند و زود بازگردند. و هر قبیله را از ایشان مهتری بود از ناسازندگی با هم. (حدود العالم چ سیدجلال‌الدین طهرانی ص۵۴).

غوزدار. (نف مرکب) غوزی. آنکه غوز دارد. قوزدار. کوژپشت. رجوع به غوز، قوز، کوز و کوژ شود.

غوزک. [زَ] (اِ مصغر) غوز خرد. قوز کوچک. برآمدگی و خمیدگی کوچک. رجوع به غوز شود. ||استخوان برآمدهٔ طرف علیای وحشی پای، و توسعاً دست. استخوان برآمدهٔ ساق پا. کَعب. اشتالنگ. شتالنگ. کوزک. (فرهنگ سروری)[1]. قوزک پا.
— غوزک پا؛ استخوان برآمدهٔ پای از طرف وحشی متصل به کف. کَعب.
— غوزک دست؛ استخوان برآمدهٔ دست در طرف وحشی زند اعلی چسبیدهٔ به کف.
— غوزک گلو؛ جوزک. برآمدگی حلقوم[2].
||غوزه. غوزهٔ پنبه. رجوع به غوزه شود.

غوزک. [زَ] (اِخ) غوژک. غورک. رجوع به غوژک و پژ غورک شود.

غوزکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خود را چون غوزدار خمیده و جمع کردن. رجوع به غوز و قوز شود.

غوزم. [زَ] (اِخ) دهی است به هرات. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). شاید از نواحی هرات است. (از انساب سمعانی).

غوزمی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به غوزم. رجوع به غوزم شود.

غوزمی. [زَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حسنویه هروی غوزمی، مکنی به ابوحامد. از حسین‌بن ادریس انصاری روایت دارد، و ابوبکر برقانی و دیگران از وی روایت کنند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۲).

غوزو. (ص نسبی) آدم غوزو، در تداول عامهٔ برخی از استانها، غوزی. غوزدار. قوزدار. رجوع به غوزی شود.

غوزولو. (ص مرکب) در تداول عامه، بمعنی کوتاه و غوزدار. غوزی. قوزدار. ظاهراً ترکیبی است از: غوز + لو، پسوند مالکیت در ترکی: پیر غوزولو.

غوزه. [زَ / زِ] (اِ) گوزهٔ پنبه بود که پنبه در او روید. (فرهنگ اسدی نخجوانی)[3]. گوزهٔ پنبه. (نسخهٔ دیگر از فرهنگ اسدی). گُندَک نیز گویند و به تازی جوزقه گویند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی)[4]. پنبهٔ ناشکفته که در غلاف باشد. (فرهنگ جهانگیری). غلاف پنبه را گویند که هنوز پنبه از آن برنیاورده باشند و معرب آن جوزقه است. (برهان قاطع). پوست بالای پنبه که هنوز نترکیده باشد و این لفظ در اصل گوزه است مرکب از گوز بمعنی چارمغز، و «ه» نسبت که افادهٔ معنی تشبیه کند. (از غیاث اللغات). پوست بالای پنبه و بالای خشخاش، معرب آن جوزق. (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). در اصفهان کلوزه خوانند. (فرهنگ رشیدی). جوزی بود که‌که در آن پنبه باشد. (فرهنگ اوبهی). پنبه‌ای که از پوست جدا نشده باشد. میوه‌ای است که پنبه از درون آن بیرون آرند. غوزک. غوژه. جوزق. جوزقة. جوزه. غوزغه. رجوع به گوزه شود. ||غلاف و پوست بعضی گیاهها، از قبیل: پنبه و خشخاش و شقایق و جز آن. تخمدان بعضی گیاهان، مانند: شقایق و خشخاش و جز آن.
— غوزهٔ پنبه؛ پنبه‌ای که از پوست جدا نشده باشد. بَیلم. رجوع به معنی اول غوزه شود.
— غوزهٔ خشخاش؛ پوست و غلاف خشخاش. کوکنار. رُمّانُ‌السُّمال. رجوع به کوکنار و گوزه شود.
||حُباب آب و شراب و دوشاب و جز آن.
— غوزهٔ آب؛ کنایه از حباب است، و آن شیشه‌مانندی است که بیشتر به وقت باریدن باران بر روی آن بهم رسد. (از برهان قاطع) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا)[5]. حُباب. حَبَب. نُفّاخة. یَعلول. غُرّان. (منتهی الارب).
||گوی نقره که بعربی قُداس خوانند. (برهان قاطع). مهرهٔ نقره شبیه به مروارید. (ناظم الاطباء).
— غوزهٔ نقره؛ کنایه از مهرهٔ نقره. مهرهٔ سیمین که‌مانند مروارید باشد. قُداس.

غوزه‌فروش. [زَ / زِ فُ] (نف مرکب) آنکه غوزه فروشد. فروشندهٔ غوزهٔ پنبه. جوزقی. (دهار).

غوزی. (ص نسبی) آنکه غوز بر پشت دارد. قوزپشت. کوژپشت. قوزی. رجوع به قوزی و کوژپشت شود.

غوژب. [ ] (اِ) دانهٔ انگور. غژب. (فرهنگ اوبهی). رجوع به غژب شود.

غوژک. [ژَ] (اِخ) در تاریخ بیهقی (چ غنی ص۲۸۵) آمده: و از کابل برفت امیر، و به پروان آمد، و آنجا پنج روز ببود با شکار و نشاط و شراب، تا بندها و ثقل از پژغوژک بگذشتند، پس از پژ بگذشت... همچنین در ص۴۰۴ از کتاب مذکور چنین آمده: وزیر بر راه پژغوژک رفت. و در ص۵۵۸ چنین است: و از راه پژغوژک می‌آییم... و از پژغوژک بگذشت. ترکیب پژغوژک بحال اضافه یعنی گردنهٔ غوژک، چه پژ که در فرهنگها با باء فارسی آمده است بمعنی گردنهٔ کوه است (رجوع به پژ شود) و پژم نیز به همین معنی نوشته‌اند، و شاید کلمهٔ یلهبشم نام گردنه‌ای در نواحی قزوین، و بشم که نام گردنه‌ای است در فیروزکوه مربوط به همین ماده باشد، و اما غوژک که در بعض نسخه‌های تاریخ بیهقی غورک با راء است، گویا مقصود همان گردنهٔ غوزک است که در تاریخ عتبی ذ کرشده، و در آنجا جنگی میان سبکتگین و چیپال اتفاق افتاده است. رجوع به تاریخ عتبی ص۲۲ شود. لیکن در کتابهای جغرافیایی که در دسترس بود نام این محل دیده نشد و نامهای شبیه به آن مانند غوزه، غوره، غورشک که در معجم البلدان یاقوت آمده، مربوط به اینجا نیست. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ غنی ص۲۸۵). بیرونی در تحقیق ماللهند «ثنیة غوزک» بمعنی گردنهٔ غوزک آورده است و کاملاً با آنچه بیهقی آورده منطبق است. وی گوید: از جبال نزدیکی کابل آبی جاری شود که آن را شعبهٔ غورروند نامند، و آب گردنهٔ غوزک و همچنین آب درهٔ پنجهیر اسفل از شهر بروان (پروان) نیز بدان می‌پیوندد. و در «الجماهر» (صص ۲۱۹ – ۲۲۰) نیز شرحی دربارهٔ همین گردنه آمده است، ولی در اینجا غورک به راء مهمله است.

غوژون. [ژُ] (اِخ) تلفظ ترکی گوژن[6].

---

1 - Malléole.

2 - Pomme d'adame.

3 - Capsule du Coton.

۴ – در فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی این بیت از عسجدی بعنوان شاهد آمده است:
حلقوم جوالقی چو ساق موزه است
وآن معدهٔ کافرش چو خمّ غوزه است.
و ظاهراً کلمه در شعر بوزه (نوعی شراب) است نه غوزه. (یادداشت مؤلف).

5 - Bulle. 6 - Goujon.

رجوع به گوژن و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) بمعنی غوزهٔ پنبه. (از برهان قاطع) (شمس فخری). رجوع به غوزه شود. ||غنچه. (فرهنگ جهانگیری). غنچهٔ گل.(برهان قاطع). در «فرهنگ» بمعنی غنچه آمده است. (از فرهنگ رشیدی). صاحب انجمن‌آرا ذیل مادهٔ «بسغده» بر جهانگیری (که برهان تابع اوست) چنین اعتراض کند: حکیم ازرقی هروی گفته است:

شراب لعل درخشنده در چنین سره وقت
موافق آید و خوش، خاصه با نسیم هراه
غلام باد شمالم که میوزد خوش‌خوش
به بوی غالیه از غور بامداد بگاه
به مست خفته چنان میوزد که پنداری
حواس او ز بهشت بر این شود آگاه
مرا شمال هری بی هری نباشد خوش
چو شهریار و خداوند من بود همراه.

معلوم شد که هراه و غور و فراه از بلاد خراسان (قدیم) است، چنانکه انوری گفته:

عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است
که در آن عرصه چنین لشکر نامعدود است!

با این تفاصیل صاحب جهانگیری غور را «غوژه» خوانده و غنچه فهمیده است، و اگر منظور ناظم غنچه بود «غنچه میگفت و در وزن و معنی شعر تغییری روی نمی‌داد. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

تا ک از پس غوره میدهد مل
شاخ از پس غوژه میدهد گل.
امیرخسرو (از جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

به معنی غوزهٔ پنبه نیز مناسب است. (انجمن‌آرا).

غوسلار. [غُ] (اِخ) تلفظ ترکی گسلار[1]. شهری در آلمان واقع در هانور[2]. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوسمان. (اِخ) نام یکی از نهرهایی که از هریرود جدا میشود. رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۲۲۰ شود.

غوسنان. (اِخ) از قرای هرات است. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (معجم البلدان).

غوسنانی. [ ] (ص نسبی) منسوب به غوسنان. رجوع به غوسنان و معجم البلدان شود.

غوسنانی. [ ] (اِخ) ساعدبن ابی‌بکربن ابی‌منصور غوسنانی، مکنی به ابوالعلاء. از ابواسماعیل انصاری حدیث شنید، و ابوسعد از وی حدیث سماع کرد. (از معجم البلدان).

غوسنانی. [ ] (اِخ) محمدبن احمدبن احمدبن عبدالله غوسنانی هروی، مکنی به ابونصر. فقیهی پاکدامن و متعبد بود. در نیشابور نزد علی‌بن محمدبن یحیی تفقه کرد و از ابوالقاسم فضل‌بن محمدبن احمد عطار ابیوردی حدیث شنید، و گروهی از مشایخ هرات از وی حدیث شنیدند، و ابوسعد تقریرات او را نوشت. ولادت او پیش از ۵۰۰ هـ.ق. بود، و در ۵ شعبان سال ۵۴۹ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان ذیل غوسنان).

غوسه. [سَ / سِ] (ص) (گربهٔ...) گربهٔ به گشنی آمده:

گه‌گربه شود چون گربه غوسه
کند از آرزوی کاچ فریاد. سوزنی (دیوان ص ۲۰).

غوش. (اِ) چوبی است سخت که سپاهیان سلاح، و خنیا گران زخمه سازند. (فرهنگ اسدی). چوبی است سخت که از آن خنیا گران زخمه، و زنان دوک و سپاهیان تیر سازند. (نسخهٔ دیگر از فرهنگ اسدی). چوبی است سخت که از آن خنیا گران زخمهٔ رباب و عود سازند و سلاحداران تیر، و از آن سخت‌تر چوب نیست. (فرهنگ اوبهی). چوبی باشد سخت که از آن چوب نیزه و تیر بسازند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی چوب خدنگ است و آن چوبی باشد سخت که از آن تیر و نیزه و زین اسب سازند. (برهان قاطع). در عربی غُوش است بمعنی درختی که چوب آن سخت است و ابزار موسیقی از آن سازند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱):

اندازد ابروانت همه ساله چوب غوش
وآنگاه گویدم که خروشان مشو خموش.
خسروی (از فرهنگ اسدی) (انجمن‌آرا).

پیری آغوش بازکرده فراخ
تو همی کوش با شکافهٔ غوش. کسایی.

خواهی که تا تویه کرده رطل بگیرد
زخمهٔ غوش ترا به فندق بر[3] گیر.
عمارهٔ مروزی (از فرهنگ اسدی).

خراط بهر خارش ... ورا بسی
نیموره‌ها ز چندن و چیلان و غوش کرد. سوزنی.

||اسب جنیبت که به ترکی کوتل نامند. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). یَدَک. کُتَل:

به سیم هفته بدانسان شوی از زور و توان
کز تکاور به تکاور جهی از غوش به غوش.
سوزنی.

شکار افکندن چشمش نه بس بود
که بر دنبال ابرو میکشد غوش.
نزاری قهستانی.

آسمان را حلقهٔ فرمانبری در گوش کن
عیش را دامن بگیر و دست در آغوش کن
با خرد گو طیلسان بر خنب می سرپوش کن
بر کمیت می نشین خنگ طرب را غوش کن.
نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری).

||سرگین سایر حیوانات. غوشا. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). سرگین حیوانات. (فرهنگ رشیدی):

آن روی او بسان[4] یک آغوش غوش خشک
وآن موی او بسان[5] یک آغوش غوشنه.
یوسف عروضی (از فرهنگ اسدی نخجوانی) (جهانگیری).

||گوش. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). در ترکیب پیلغوش = پیلگوش نیز بجای گاف، غین آمده است. رجوع به گوش شود. ||بمعنی نگاه. (فرهنگ جهانگیری). نگاه و تفرج و دیدن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). ||غوش یا گوش، آنجای از ذوات‌الاوتار که روده یا سیم بدان بندند. ||(ص) برهنهٔ مادرزاد. (برهان قاطع). عور مادرزاد. عور. (ناظم الاطباء). رشیدی ذیل «غوشت» گوید: ابوالحفص سغدی غوشت را به حذف تاء نیز آورده است. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به غوشت شود.

غوش. [غَ] (معرب، اِ) (مأخوذ از فارسی) نام درختی است که چوب آن سخت است و از آن ابزار موسیقی میسازند. در فارسی غوش به ضم غین است. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۳۱ و غوش به ضم اول شود.

غوشا. (اِ) خوشهٔ گندم و خرما و جو و انگور و امثال آن را نامند. (فرهنگ جهانگیری). خوشه، اعم از خوشهٔ انگور و خرما و گندم و جو. (از برهان قاطع). خوشهٔ خشک‌شده از جو و گندم و انگور و خرما. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به خوشه شود[6]. ||سرگین گاو و گوسفند.(فرهنگ اسدی چ پاول‌هورن). سرگین سایر حیوانات. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). سرگین خشک‌شدهٔ حیوانات. (انجمن‌آرا) (آنندراج). سرگین گاو که به چراگاه زیر بیوکنند و چون خشک شود برچینند. غوشاد. غوش:

رو همان پیشه که کردی پدرت
هیزم‌آور ز رز و چین غوشا.
علی قرط (از فرهنگ اسدی).

پیش نا کسی‌نهم بخواری تن چو نادانان
نهد کس نافهٔ مشکین پیش گنده غوشایی؟!
فریدالدین اسفراینی (از جهانگیری) (انجمن‌آرا)[7].

کار خلقت نیاید از خصمت
کار عنبر نیاید از غوشا.
شمس فخری (از آنندراج)[8].

---

1 - Goslar. 2 - Hanovre.
۳- نل: تر. ۴- نل: نگر چو.
۵- نل: نگر چو.
۶- ظ: لهجه‌ای از خوشه است.
۷- این بیت به ناصرخسرو نسبت داده شده است. رجوع به دیوان ناصرخسرو چ کتابخانهٔ طهران سال ۱۳۰۴ و ۱۳۰۷ ص ۴۵۸ شود.
۸- شمس فخری این بیت را با بیت بعدی بهر دو معنی (سرگین و خوشهٔ خشک) آورده است. (از انجمن‌آرا) (آنندراج).

خرد گشته بپای گاو فنا
سر که از تو کشنده چون غوشا.
شمس فخری (از آنندراج).
||محوطه و چاردیواری که شبها گوسفند و شتر و اسب و خر و گاو در آنجا بسر برند. (از برهان قاطع). جایگاه گاوان و گوسفندان که شب در آن خسبند، و بعضی به فتح گفته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). غوشاد. آغل. صاحب انجمن‌آرا گوید: حق این است که غوشا در اصل به خا عوض غین بوده است و تبدیل آن دو به یکدیگر رواست، چه خوشا و خوشاد و خوشه هر سه را میتوان سرگین خشک معنی کرد و خوشیده بمعنی خشکیده آمده است. چنانکه سعدی گوید: «بخوشید سرچشمه‌های قدیم»، اما بمعنی خوشهٔ انگور و خرما و جو و گندم درست و روشن است و اما جای خوابیدن گاو و گوسفند در شب. در این مورد خوشای به فتح صحیح است چه «خو» مخفف خواب آمده، و غوشا و شوغا در پارسی به یکدیگر قلب میشوند یعنی شبگاه و خوابگاه – انتهی. ||درخت بلند. غوشاد. (اداة الفضلاء از انجمن‌آرا و آنندراج).

غوشاد. (اِ) جایگاه گاوان و گوسفندان. (فرهنگ اسدی) (از صحاح الفرس). جای خوابیدن گاوان و گوسفندان. (برهان قاطع). چاردیوار را گویند که شب‌هنگام گاوان و گوسفندان و شتران و امثال آن در آنجا باشند. (فرهنگ جهانگیری). غوشا. آغل. شبگاه. شب‌غازه. زاغه:
سبوح و مزکت[1] بهمان گرفت و دیزه[2] فلان
و ما چو گاوان گرد آمده به غوشادا.
ابوالعباس (از فرهنگ اسدی).
ز بأس پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ
کند شبان به شبان از پی گله غوشاد.
شمس فخری (از آنندراج) (جهانگیری).
||سرگین سایر حیوانات. بفتح اول نیز آمده است. سرگین حیوانات. غوشا. ||جای فرودآمدن کاروان. قافله گاه. (از برهان قاطع). ||جایگاه دیوان و جنیان. (اداة الفضلاء) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||درخت بلند. (برهان قاطع) (اداة الفضلاء).

غوشاک. (اِ) محوطه و چاردیواری باشد که شبها گاوان و گوسفندان و چارپایان دیگر در آنجا بسر برند. (برهان قاطع). غوشا. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). غوشاد. غوشای. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). ||سرگین خشک حیوانات. غوشا. غوشاد. غوشای. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). پاچک. (فرهنگ جهانگیری).

غوشای. (اِ) خوشهٔ گندم. (صحاح الفرس). خوشهٔ گندم و جو. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع). خوشهٔ انگور و جو و گندم. (فرهنگ اوبهی). خوشهٔ جو و گندم، خصوصاً خوشه‌هایی که پس از درودن در زمین باشد و مردمان درویش خوشه‌چین آنها را برچینند. (از ناظم الاطباء). ||سرگین خشک. (صحاح الفرس). سرگین گاو که بر دشت خشک شود. (فرهنگ اسدی). سرگین خشک حیوانات. (برهان قاطع). سرگین خشک حیوانات برای سوزانیدن. (ناظم الاطباء). پاچک. (فرهنگ جهانگیری). غوشا. غوشاد. غوشاک. (برهان قاطع) (فرهنگ اوبهی):
یکی ز راه همی زر برندارد و سیم
یکی ز دشت به هیمه[3] همی چند غوشای.
طیان (از فرهنگ اسدی).
کار خلقت نیاید از خصمت
کار عنبر نیاید از غوشای
خُرد گشته بپای گاو فنا
هرکه از تو کشیده چون غوشای[4].
شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).
||جای خوابیدن چارپایان. غوشا. غوشاد. غوشاک. (برهان قاطع). و رجوع به غوشا، غوشاد و غوشاک شود.

غوشت. (ص) برهنهٔ مادرزاد. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع). برهنه بود چون مادرزاد. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (فرهنگ اوبهی). برهنه. ابوحفص سغدی به حذف تا آورده است، والله اعلم بالصواب. (انجمن‌آرا) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). لوت. لخت. عور. رجوع به غوش شود:
گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر آزاده بود
شد به گرمابه درون استاد[5] غوشت
بود فربی و کلان بسیارگوشت.
رودکی (از سندبادنامه) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ اسدی).
||چیزی باشد که بر تن او هیچ موی نباشد. (فرهنگ اسدی):
مریدان ز بازوش برکند (کذا)گوشت
مر آن کوبه را داد با یک دو غوشت.
ابوشکور (از فرهنگ اسدی).

غوشت. [غَ] [6] (اِ) گیاهی که لایق چرای ستور نباشد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

غوشفنج. [غَ فِ] (اِخ) یاقوت گوید: شهری است در بیست‌فرسخی جرجانیهٔ خوارزم، و بسال ۶۱۶ هـ.ق. که من آنجا را دیدم زیبا و آبادان بود، پس از آن تاتار بدانجا آمد و نمیدانم چگونه شد. (از معجم البلدان). شهری است از خوارزم در خیوهٔ کنونی. (از قاموس الاعلام ترکی).

غوشفینج. (اِخ) تلفظ ترکی غوشفنج. رجوع به غوشفنج و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوشنگ. [غَ شَ] (اِ مرکب) بمعنی غاوشنگ. (آنندراج) (اشتینگاس). مهمیز. رجوع به غاوشنگ شود.

غوشنه. [شَ / شُ نَ / نِ] (اِ) گیاهی است که هم بخورند و هم دست شویند سیاه و سپیدفام. (فرهنگ اسدی نخجوانی). همان غوبنگ است اما در فرهنگ و نسخهٔ وفائی گیاهی است که موقع تری نان‌خورش کنند و چون بخشکد دست بدان شویند، و آن نوعی از سماروغ است و زنان جهت فربهی در حلوا پزند. (از فرهنگ رشیدی). دست و جامه بدان شویند و رنگ آن سیاه و سفید است و نوعی از کماة باشد. (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). و بعضی گویند نوعی از فُطر یعنی سماروغ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (برهان قاطع). دزی ج ۲ ص ۲۳۱ ذیل غَوشَنَه به نقل از ابن‌البیطار آرد: نوعی از قارچ[7] نامعلوم، در مغرب و بنقل از لغتنامهٔ کتاب المنصوری رازی این عبارت را آورده: «النوشفة (کذا) عشبة قلویة تستعمل اشناناً». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). صاحب الابنیه عن حقائق الادویه گوید: غوشنه جنسی است از فطر، و سرد و تر است اندر درجهٔ دوم قولنج آرد و نفخ، و غذای بد دهد. و محمدبن زکریا گوید: طبیعتش به کمی نزدیک است، لیکن از کمی به سردی کمتر است، و از او بهتر است بخاصیت – انتهی. و داود ضریر انطاکی گوید: غوشنه که معروف به مخرمه است مانند کاسهٔ گردی است که در اندرون آن کاسهٔ دیگری کوچکتر از آن قرار دارد و مانند نمک است و قارچ نیست، بلکه شبیه آن است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۵۲). غوشه. (بهار عجم) (برهان قاطع). غرشنه. غویشه. (برهان قاطع). روشنک. (بحر الجواهر):
آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک
وآن موی او بسان یک آغوش غوشنه[8].
یوسف عروضی (از فرهنگ اسدی).

غوشة. [غَ شَ] (ع اِ) همهمه و هیاهو. قیل و قال. جار و جنجال. ازدحام. بانگ و فریاد. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

---

۱ – نل: سبوع و نوکت. (صحاح الفرس).
۲ – نل: دیده.
۳ – متن، بنیمه است و تصحیح قیاسی از مؤلف است.
۴ – شمس فخری غوشای را در این دو بیت به دو معنی سرگین و خوشهٔ جو و گندم آورده است. (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج).
۵ – نل: یک روز.
6 - Ghausht (اشتینگاس).
7 - Truffe.
۸ – صاحب انجمن‌آرا گوید: شاعر بسبب سیاهی و سفیدی درهم موی چنین گفته است.

غوشه. [شَ / شِ] (اِ) گیاهی است که در هنگام تری آن را نان‌خورش کنند و چون خشک شود دست‌شوی سازند و آن نوعی از کماة باشد و زنان آن را در حلوا کرده پزند و بجهت فربهی خورند. (فرهنگ جهانگیری). مخفف غوشنه. (فرهنگ نظام). غوشنه. غویشه. غرشه. غوبنگ. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به غوشنه شود. ||نوعی از طعام که آن را ترینه گویند. (برهان قاطع). ||درخت غوش که از چوب آن تیر و نیزه و زین اسب سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به غوش شود. ||خوشهٔ غلات و خوشهٔ انگور و خرما. (ناظم الاطباء).

غوشه کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) دوانیدن دو اسب با یکدیگر، و آن معروف است. (انجمن‌آرا) (آنندراج ذیل غوش). با کلمهٔ غوش بمعنی اسب جنیبت بی‌مناسبت نیست، و در ترکی آذربایجانی غوشماق یا قوشماق[1] بمعنی بستن دو یا چند چارپا به گاری یا درشکه و جز آن است و غوشا یا قوشا غالباً بمعنی همراه و جفت می‌آید، و معلوم نیست که ترکی است یا از فارسی گرفته شده است.

غوص. [غَ] (ع مص) به آب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). غوطه خوردن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). به دریا فروشدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). در آب فروشدن. (منتهی الارب). در آب غوطه زدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). رفتن در زیر آب. غطس. (از اقرب الموارد). غوته خوردن. در آب فروشدن. بلک خوردن. ناغوش خوردن. غیاص. غیاصة. مَغاص. غمس. قمس. رجوع به غواص، غواصة و غوصة شود. ||فرورفتن. داخل شدن در چیزی: غاص فی الارض. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). ||غوص بر مروارید؛ در آب فرورفتن برای بیرون آوردن آن. (از اقرب الموارد). صید مروارید: غاص علی اللؤلؤ. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). ||دانستن. یقال: غاص علی الامر؛ ای علمه. (منتهی الارب) (آنندراج). غوص بر معانی، رسیدن بغایت و غور آنها و استخراج آنچه از نظر دور است. گویند: هو یغوص علی حقائق العلم، و ما احسن غوصه علیها. (از اقرب الموارد). غور کردن در دانش. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). ||ناگاه بر چیزی آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج). غوص بر چیزی. هجوم کردن بر آن. (از اقرب الموارد). ناگاه بر چیزی فرودآمدن. ||غاص فی الحدید؛ بمجاز، در آهن فرورفت، پوشیده شد از آهن، در موردی گویند که کسی زرهی سنگین بر تن کند و با آن کاملاً خود را فروپوشد. ||ناپدید شدن از نظر. گم شدن. در موردی گویند که سخن از رودی باشد که در شنها فرورود یا به دریاچه ریزد یا در زیر زمین جاری گردد. و فعل «غاضَ یغیض» نیز به همین معنی استعمال شود. ||(اِ) زمین شنزار. بیابان ریگزار، بخصوص تودهٔ ریگ که در آن فروروند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

غوص کردن. [غَ / غُو کَ دَ] (مص مرکب) فرورفتن در آب. (ناظم الاطباء). غوطه خوردن. غوطه زدن. رجوع به غوص شود:

گهر ناید بکف بی غوص کردن. کاتبی.

||غور کردن. استقصاء. تعمق. دقت در دانستن حقیقت و کنه چیزی. رجوع به غَوص شود.

غوصة. [غَ صَ] (ع مص) یکبار غوطه خوردن. در فرهنگ اوبهی آمده: غوته، غوطه بود، و غوصة نیز گویندش یعنی سر فروبردن به آب بتمامی تن – انتهی. قیاساً اسم مرت از غَوص است.

غوط. [غَ] (ع مص) کندن. (منتهی الارب) (آنندراج). غوط حفره؛ کندن آن. (از اقرب الموارد). ||درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن. فرورفتن. یقال: هذا رمل تغوط فیه الاقدام. غَیط. ||غوط انساع دابه؛ چسبیدن دوال و تنگ چارپا به شکم وی و فرورفتن در آن. غاط انساع الدابه؛ لزقت بطنها قد خلت فیه. ||غایب و ناپدید شدن و دور گردیدن. غاط الرجل فی الوادی؛ مرد در بیابان ناپدید شد. (از اقرب الموارد). فرودآمدن به زمین نشیب. (المصادر زوزنی). ||فرورفتن در آب. انغماس. (از اقرب الموارد). ||خالی شدن شکم از مدفوع. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). ||(اِ) ثرید. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). ثریدة. (اقرب الموارد). نان‌پاره‌های ترشده در آبگوشت و شوربا. رجوع به ثرید و ثریده شود. ||زمین پست فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج). غوط و غاط بمعنی زمین پست و پهناور. ج، غوط، اَغواط، غیطان، غِیاط. (از اقرب الموارد).

غوط. (ع اِ) ج غَوط (در معنی اسمی) و غاط. رجوع به غَوط و غاط شود.

غوط. [غُ] (اِخ) غوت. معرب گت[2]. نام قومی از ژرمن. رجوع به گت شود.

غوطالة. [لَ] (ع اِ) مرغزار. (منتهی الارب). روضه. (اقرب الموارد).

غوطتان. [طَ] (اِخ) رجوع به غوطه (آبی است از آن بنی‌عامر) شود.

غوطم‌غاته. [طَ تِ] (اِ مرکب) یک نوع بازی مر شناگران را که یکدیگر را در آب فروبرند. (از ناظم الاطباء).

غوطة. [غَ طَ] (ع اِ) زمین پست هموار. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین پست و گودال. وهدة. ||اسم مرت از غَوط است. (از اقرب الموارد). رجوع به غَوط در معنای مصدری شود. به معانی کندن، درآمدن در چیزی، غایب و ناپدید شدن، و فرورفتن در آب.

غوطة. [طَ] (ع اِ) زمین پست هموار. ج، غیطان، اَغواط. ابن‌اعرابی گوید: غوطه جای فراهم شدن گیاه است، و ابن‌شمیل گوید: گودالی که در زمین هموار و پست باشد. (از معجم البلدان). ||(معرب، اِ) نقرس. وجع‌المفاصل[3]. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

غوطة. [طَ] (اِخ) غوطهٔ دمشق[4]. شهر دمشق یا شهرستانی است از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). نام ناحیتی که دمشق جزء آن است. پیرامون آن ۱۸ میل است و کوههای بلند آن را از هر سو فرا گرفته‌اند، بخصوص قسمت شمالی آن که کوههایی بسیار بلند دارد. آبهای غوطه از همین کوهها بیرون آیند و نهرهایی تشکیل دهند و باغها و کشتزارها را سیراب کنند. سرزمین غوطه همه درختان و چشمه‌ها است و مزارع مستغل در آنجا کم است. این ناحیه یکی از زیباترین و باصفاترین شهرهای دنیا، و یکی از جنات اربعهٔ روی زمین یعنی صفد (سغد)، ابلة، شعب بوان و غوطه، و بهترین آنهاست. ابن قیس رقیات گوید:

اجلک الله و الخلیفة بال
غوطة داراً بها بنوالحکم
المانعو الجار أن یضام، فما
جار دعا فیهم بمهتضم.

و نیز گوید:

اقفرت منهم الفرادیس فالغو
طة ذات‌القری و ذات‌الظلال
فضمیر فالماطرون فحورا
ن قفار بسابس الاطلال.

(از معجم‌البلدان چ دار صادر – دار بیروت).
غوطه باغهایی است که دمشق را احاطه کرده‌اند و از رودخانهٔ بَرَدی سیراب میشوند. در این باغها میوه‌هایی بسیار خوش و مطبوع بخصوص زردآلو به بار می‌آیند. در زمانهای بسیار قدیم این ناحیه مسکن بنی‌غسان بوده است. (از اعلام المنجد). رجوع به قاموس الاعلام ترکی، فهرست الحلل السندسیة ج ۱ و ۲، تاریخ سیستان ص ۱۳۳، فهرست حبیب السیر چ خیام، الموشح ص ۱۴۲، فهرست العقد الفرید، نخبة الدهر دمشقی، نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۷۹ و ۱۲۹ و ۲۴۹، المعرب جوالیقی ص ۵۹ حاشیهٔ ۱ و کتاب غوطة دمشق تألیف محمد کردعلی چ دمشق

1 - Qoshmaq. 2 - Gothes.
3 - Goutte .(دزی).
4 - Ghoutah de Damas.

۱۹۵۲ م. شود.

غوطة. [غَ طَ] (اِخ) (اِ...) شهری است در بلاد طیء از آن بنی‌لام که نزدیک جبال صبح از آن بنی‌فزاره واقع است. (از معجم البلدان). رجوع به مادهٔ بعدی شود.

غوطة. [غَ طَ] (اِخ) (اِ...) آبی است از آن بنی‌عامربن جوین طائی که به بدی و شوری معروف است. این غوطه را با «غوطه» شهری در بلاد طیء غوطتان نامند. (از معجم البلدان).

غوطة. [غَ طَ] (اِخ) (اِ...) زمینی است نرم و سپید ازآن بنی ابی‌بکر که سوار به دو روز طی کردن آن نتواند، و در آن آبهای بسیار و زمینهای سبز و خرم و کوهها قرار دارند. (از معجم البلدان).

غوطة. [غُ طَ] (اِخ) نام نهری در دوزخ. در حدیث آمده: من مات مدمن خمر سقاه الله من نهر الغوطة؛ (یعنی هرکه بمیرد در حال افراط در میخواری، خداوند او را از چشمهٔ غوطة سیراب کند). قیل: یا رسول‌الله ما نهر الغوطة؟ قال: نهر یجری من فروج المومسات یوذی اهل‌النار ریح فروجهم. (از ناظم الاطباء) (مسند احمدبن حنبل ج ۴ ص ۳۹۹).

غوطه. [طَ / طِ] (از ع، اِ) فروشدن به آب. فرورفتگی در آب و غرق‌شدگی. فرورفتگی سر در آب. غوطه به واو معروف است نه به واو مجهول، زیرا در عربی به واو مجهول نمی‌آرند. (غیاث اللغات). سر به آب فروبردن، و فارسیان به واو مجهول خوانند؛ و با لفظ زدن و نمودن و خوردن و دادن و فروبردن استعمال شود. و بعضی قید «تا کمر» و «تا گردن» و «تا قدم» نیز کرده‌اند. (آنندراج). در فرهنگ اسدی و برهان قاطع غوته به تاء نقطه‌دار بمعنی غوطه خوردن و سر به آب فروبردن و فرورفتن در آب آمده است و همچنین صاحب برهان قاطع غوت را نیز به همین معنی آورده است، و غوطه را معرب غوته میداند، از این رو شاید غوطة عربی مأخوذ از غوت یا غوتة فارسی باشد.

ترکیب‌ها:

- غوطه‌خوار. غوطه‌خور. غوطه خوردن. غوطه دادن. غوطه زدن. غوطه فروبردن. غوطه‌گاه. غوطه نمودن. غوطه‌ور شدن. رجوع به هر یک از این ماده‌ها شود.

غوطه‌ای. [طَ / طِ] (ص نسبی) در تداول بنایان، طرز ریختن ملاط یا دوغاب در میان بنا، که همهٔ درزها را فرا گیرد.

غوطه‌باز. [طَ / طِ] (نف مرکب) غواص و فرو شونده در آب. (ناظم الاطباء).

غوطهٔ بلنسیه. [طَ یِ بَ لَ یَ] (اِخ) نام باغهایی است در بلنسیه[1] واقع در اسپانیا که نظیر غوطهٔ دمشق است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۱ و بلنسیه در همین لغت‌نامه شود.

غوطه‌خوار. [طَ / طِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه در آب غوطه خورد. فرورونده در آب. غوته‌خوار. غوطه‌خور. غوطه‌ور. سر به آب فروبرنده. رجوع به غوطه و غوته شود:

نگشتی به قلزم اگر غوطه‌خوار
نبودی به طوفان بدین اشتهار.
ملاطغرا (در مدح ذوالفقارخان از بهار عجم و آنندراج).

غوطه‌خور. [طَ / طِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آنکه در آب غوطه خورد. غواص. (ناظم الاطباء). غوطه‌خوار. غوطه‌ور. فرورونده در آب. سر به آب فروبرنده: قَمّاس؛ غوطه‌خور. (منتهی الارب). || هر چیزی که در زیر آب فروشده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به غوطه و غوته شود.

غوطه خوردن. [طَ / طِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فروشدن در آب. در آب شدن. ناغوش خوردن. سر به آب فروبردن. فرورفتن در آب. غوته خوردن. غوته زدن. غوطه‌ور شدن. انغماس. انغاس. قمس. غمس. غوص. رجوع به غوطه و غوته شود:

به دل گفت پیکار با ژنده‌پیل
چو غوطه‌ست خوردن به دریای نیل.
فردوسی.

چون ماهی شیم کی خورد غوطهٔ غوک
کی دارد جغد خیره‌سر لحن چکوک؟!
لبیبی (از فرهنگ اسدی ذیل چکوک).

شیر ... غوطه بخورد و جان شیرین به مالک سپرد. (کلیله و دمنه). در قعر دریا ... غوطه خوردن ... خطر است. (کلیله و دمنه).

بر گنج سایه از پی بذل زر افکنی
در بحر غوطه از پی در ثمین خوری.
خاقانی.

بحر ارنه غوطه خوردی در بحر کف خسرو
کی عذب وصاف بودی چون زمزم مطهر.
خاقانی.

و به دریای فکرت غوطه خوردن گرفت. (سندبادنامه ص ۳۰۲). توبه کردم که نیز در این دریا خوض نکنم و در این گرداب غوطه نخورم. (سندبادنامه ص ۲۷۰). حکیم فرمود غلام را به دریا انداختند و چند نوبت غوطه خورد. (گلستان سعدی).

آنکه خورد غوطه به آب اندرون
کی رود آن لحظه به خواب اندرون.
امیرخسرو (از آنندراج).

وآنکه در بحر غوطه می‌نخورد
سلک در و گهر کجا یابد؟ ابن یمین.

تاجبخشا منم آن قلزم معنی که خورد
نه فلک همچو صدف غوطه به دریای دلم.
حسین ثنائی (از آنندراج).

|| غرق شدن. (از ناظم الاطباء).

غوطه‌خوری. [طَ / طِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) فرورفتگی در آب و غرق‌شدگی. (ناظم الاطباء). عمل شخص غوطه‌خور و غواص. سر به آب فروبردن. فرورفتن در آب. رجوع به غوطه شود.

غوطه دادن. [طَ / طِ دَ] (مص مرکب) فروکردن در آب و غرق کردن. (ناظم الاطباء). فروبردن در آب. غوطه‌ور کردن. غوته دادن. قَمس. إقماس. غَتّ. (منتهی الارب). رجوع به غوطه و غوته شود:

طاقت یک موج او کراست که طوفان
صد یک آن بود و غوطه داد جهان را.
ابوالفرج رونی.

او [شیر] را در آب غوطه داد. (کلیله و دمنه).

آب نتواند مر او را غوطه داد
کش‌دل از نفخ الهی گشت شاد. مولوی.

تا گریبان غرق آتش بودم از اندیشهٔ دوست
غوطه در گل داد تا گه یاد آن رخساره‌ام.
طالب آملی.

در بهار سرخ‌رویی همچو جنت غوطه داد
فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را.
صائب تبریزی.

غوطهٔ دمشق. [طَ یِ دِ مَ] (اِخ) رجوع به غوطه شود: آرایشها و نیکویهای جهان چهار چیز است: غوطهٔ دمشق و سغد خراسان و شعب بوان و مرغزار شیدان. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۷).

غوطه زدن. [طَ / طِ زَ دَ] (مص مرکب) فروشدن در آب. سر به آب فروبردن. فرورفتن در آب. غوطه خوردن. غوته خوردن. غوطه‌ور شدن. رجوع به غوطه و غوته شود:

غوطه در خون خود از فرق زند تا به قدم
به شهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین.
سعدی (از آنندراج).

بخون دل زده‌ام غوطه تا به گردن و خلق
گمان برند که دارم زه گریبان سرخ.
طالب آملی (از آنندراج).

چشم پرآبلهٔ ما به گهر پیوسته‌ست
غوطه در گنج زد آن کس که پی ما برداشت.
صائب تبریزی (از آنندراج).

شهد وصالش چو بود در نظر
غوطه زند تلخی جان در شکر.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

شدم به دریا غوطه زدم ندیدم در
گناه‌بخت من است این گناه دریا نیست. ؟

غوطه فروبردن. [طَ / طِ فُ بُ دَ] (مص مرکب) سر به آب فروبردن. فروبردن سر در آب و مانند آن. غوطه‌ور شدن. رجوع به

1 - Valencia.

غوطه و غوته شود:
چو این زاری به گوش غزنوی خورد
سرش غوطه به خون دل فروبرد.
حکیم زلالی (از آنندراج ذیل به گوش آمدن).
غوطه فروخوردن. [طَ / طِ ف‌ُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سر به آب فروبردن. فروشدن در آب. فرورفتن در آب. غوطه خوردن. غوطه‌ور شدن. غوطه زدن. غوته خوردن. رجوع به غوطه و غوته شود:
درین دریا سر از غم برمیاور
فروخور غوطه و دم برمیاور. نظامی.
غوطه‌گاه. [طَ / طِ] (اِمرکب) جای غوص و فرورفتن در آب. (ناظم الاطباء). جای غوطه خوردن. جای فرورفتن. رجوع به غوطه و غوته شود:
کشید از غوطه گاه اژدها تیغ
چو برق نافسوز از سینهٔ میغ.
حکیم زلالی (از آنندراج).
غوطه نمودن. [طَ / طِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) در آب فروشدن. غوطه خوردن. غوطه زدن. غوطه‌ور شدن. غوته خوردن. رجوع به غوطه و غوته شود. ||مجازاً بمعنی تأمل و غور و به فکر فرورفتن:
بسی غوطه در بحر خاطر نمود
در فکر و اندیشه بر دل گشود.
فردوسی (از آنندراج).
غوطه‌ور. [طَ / طِ وَ] (ص مرکب) آنکه در آب فرورود. غواص. (ناظم الاطباء). فرورونده در آب. به آب فروشونده. غوطه‌خورنده. غوطه‌زننده. سر به آب فروبرنده. غوطه‌خوار. غوطه‌خور. رجوع به غوطه و غوته شود.
غوطه‌ور شدن. [طَ / طِ وَ شُ دَ] (مص مرکب) غوطه خوردن. به آب فروشدن. فرورفتن در آب. سر به آب فروبردن. غوطه زدن. ناغوش خوردن:
در آن کو به خون غوطه‌ور شد نگاه
ز خون همچو خون بسته گردید راه.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج)[1].
دورنمای آن کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور میشد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص۱۲).
غوطه‌ور کردن. [طَ / طِ وَ کَ دَ] (مص مرکب) فروبردن چیزی یا کسی را در آب. سر در آب فروبردن. غوطه دادن. غوته دادن. رجوع به غوطه و غوته شود.
غوطی. [] (ص نسبی) منسوب به غوطهٔ دمشق. رجوع به غوطه و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ شود.
غوطی. [غُ] (ص نسبی) منسوب به غوط (اِخ). رجوع به غوط و غوت و گُت شود.
– الفبای غوطی. رجوع به گُت و گتی شود.
– صنایع غوطی[2]. رجوع به گُت و گتی شود.
غوطی. [] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن روح‌بن عوانهٔ دمشقی غوطی کفر بطنانی، مکنی به ابوعلی. از هشام‌بن خالد ازرق روایت کند، و ابوبکرین مقری از وی روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص۱۸۳).
غوطیون. [طی یو] (اِخ) ج مذکر سالم عربی غوطی در حال رفع. طایفهٔ گت[3] که ملت آلمان را تشکیل میدهند. رجوع به گت و اعلام المنجد شود.
غوغ. [غ‌َ] (اِخ) تلفظ ترکی گوگ[4] که همان جوج پادشاه سرزمین مأجوج است. رجوع به گوگ، یأجوج و مأجوج و قاموس الاعلام ترکی شود.
غوغا. [غَ / غُو] (اِ) شور و مشغله. (فرهنگ رشیدی). شور و مشغله و فریاد و فغان که در وقت حادثه و بلایا از ازدحام و خروج خلق برآید حتی فریاد سگان به یکبار، و پیداست که غو بمعنی فریاد و نعره است، و «غا» مبدل «گا» بمعنی جایی که غو و فریاد بسیار، و محل اجتماع فریادخواهان باشد، چنانکه شوغاه جای خوابیدن شب گوسپندان را گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بانگ فریاد و شور. (برهان قاطع). آوازهای بلند پی‌هم و درهم، و به این معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام). شاید اصل کلمه، «کوکا»ی فارسی باشد. رجوع به کوکا در برهان قاطع و کلمهٔ رعار در فرهنگ جهانگیری شود. غوغا بمعنی شور و فریاد و بانگ بمجاز است، زیرا این کلمه در اصل بمعنی جماعت و انجمن است و کثرت اشخاص موجب بانگ و فریاد بود. (از آنندراج). با الفاظ افتادن و بردن و برخاستن و داشتن و کردن و نشستن استعمال میشود. (از آنندراج). هیاهو. هنگامه. داد و بیداد. هلالوش. ازدحام با هیاهوی بسیار. شلوغی. هیجان. جَلَب. جَلَبة. دَقدَقة. (منتهی الارب):
کشیدند صف لشکر شاه تور
برآمد همی جنگ و غوغا و شور.
فردوسی.
پیغمبری ولیک نمی‌بینم
چیزیت معجزات مگر غوغا. ناصرخسرو.
یا شب مهتاب از غوغای سگ
کندگردد بدر را در سیر تگ.
مولوی (مثنوی).
این تویی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش.
سعدی (طیبات).
موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح
بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست.
سعدی.
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را
که جمال تو ببینند و به غوغا آیند.
سعدی (بدایع).
تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشا کنان بر در و کوی و بام.
سعدی (بوستان).
هر کجا حسن بیش غوغا بیش
چون بدینجا رسی مرو زآن پیش. اوحدی.
در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست.
حافظ.
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد.
(منسوب به حافظ).
– امثال:
غوغای سگان کم نکند رزق گدا را.
؟ (از فرهنگ نظام).
– پرغوغا؛ پرشور. پرهیجان. بسیار بانگ و فریاد:
آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان
ز ازدحام لفظ و معنی جانش پرغوغا شود.
؟
– غوغای هراسندگان؛ کنایه از استغفار و توبهٔ توبه کنندگان و تائبان و آه پشیمانان و ترسندگان باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج).
||ستیزه و مناقشه و منازعه. (ناظم الاطباء). ||جمعیت. انجمن. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). به ترکی مغولی قورلتای = قوریلتای گویند. (از برهان قاطع و حاشیهٔ آن چ معین). جماعتی از عوام‌الناس که برای مقصدی و بیشتر برای مخالفت با شاهی یا رفتن به جنگی همدست شده، بقصد خود قیام کنند. بَوش. اوباش. سفله. اراذل. حَشَر. چریک. و رجوع به غوغاء شود:
چون کشف انبوهی غوغا[5] بدید
بانگ و ژخ مردمان خشم آورید.
رودکی (از صحاح الفرس ذیل ژخ).
خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود
خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند.
منوچهری.
و این بوالعریان مردی عیار بود از سیستان، و از سرهنگ‌شماران بود و غوغا یار او بودند. (تاریخ سیستان). لیث از شارستان بیرون آمد و خانهای ایشان غارت کرد و غوغا با او

1 – این بیت در تعریف قصاب است. (آنندراج).
2 - Art gothique.
3 - Gothes.
4 - Gog.
5 – نل. انبوه غوغائی.

یکجا. (تاریخ سیستان). و جاه عمیر نزدیک بومسلم بسیار بود، و مردمان بیرون شدند با او سه‌هزار مرد غوغا. (تاریخ سیستان). مشتی غوغا و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل‌بویه را گفتند عامه را خطری نباشد قصد باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸). مردم عامه و غوغا را که فزون از بیست‌هزار بود با سلاح و چوب و سنگ، گفت ...(تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۳۵). مردم عام و غوغا به یکبار خروشی بکردند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۴۳۶). یا بیم شوریدن غوغا و عامه بود بر تو. (منتخب قابوسنامه ص۴۷).

از بهر پیمبر که بدین صنع وراگفت
تأویل به دانا ده و تنزیل به غوغا.

ناصرخسرو.

رازیست اینکه راه ندادستند
اینجا در این بهائم غوغا را. ناصرخسرو.

بررس که چه بود نیک آن اسما
منگر به دروغ عامه و غوغا. ناصرخسرو.

غوغا خود را در سرای عثمان افکندند. (مجمل التواریخ و القصص). غوغا بر وی جمع شد و شهر بگرفت و کارش همی فزود روز بروز. (مجمل التواریخ و القصص). مردم نصربن هبیره به بغداد آمدند و فریاد کردند اندر بازار، و غوغای شهر برخاستند و عامه با ایشان. (مجمل التواریخ و القصص). از آنکه با وی حشم بسیار نبود و بخارا شوریده بود و غوغا برخاسته بود. (تاریخ بخارای نرشخی ص۹۳). و امیر اسماعیل حسین الخوارجی را بگرفت و به زندان فرستاد و آن غوغا پراکنده شد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۹۴).

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا.

سنایی.

از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او
با ک غوغاکی برم چون خاص سلطان آمدم.

خاقانی.

گفتی غوغای مصر، طالب صاع زرند
صاع زر آمد به دست، شد دل غوغا خرم.

خاقانی.

شب در آن شهر است غوغا ز اختران
مهر شحنه سوی غوغائی فرست. خاقانی.

لشکریان را از برای دفع شر و اطفای آن نائره برنشاند تا اوباش و غوغا را از تهیج حرب و فتنه بازدارند. غوغا دو گروه شدند و با لشکریان در کارزار ایستادند. (سندبادنامه ص۲۰۲). ده‌هزار مرد غوغا بدیه او شد، و خانهٔ او فروگرفته، او بگریخت. (تاریخ طبرستان).

عدو که گفت به غوغا که در گذشتن او
جهان خراب شود سهو بود پندارش.

سعدی.

آنگاه با مردمان گفتند غوغا از شهرها و بندگانی که در مدینه بودند بر این مسکین عثمان‌بن عفان غالب شدند. (تجارب السلف صص۴۲ – ۴۳). ||گروه و انبوهی از جانداران و جز آن:

غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسند
خیل پری شکست به غوغا برافکند.

خاقانی.

سپاهی چو زنبور با نیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر.

نظامی (از آنندراج).

||هرج و مرج. انقلاب. اغتشاش. آشوب. شرانگیزی:

تو ز غوغای عامه یک چندی
خویشتن را حذر کن و مشتاب. ناصرخسرو.

ز هر بیشی و کمی کآن به خلق اندر پدید آمد
کرا پیدا نخواهد شد بدین سان صعب غوغائی.

ناصرخسرو.

شنیده‌ام که بصد سال جور و ظلم و ملوک
به از دو روزه شر عام و فتنه و غوغاست.

عمعق.

امراء و خواجگان دولت بر وی حسد بردند و به غوغای لشکر کشته شد. (کتاب النقض ص۸۸).

با ک غوغای حادثات مدار
چون ترا شد حصار جان خلوت. خاقانی.

شهربند فلکم بستهٔ غوغای غمان
چون زیم گر بمن از اشک حشر می‌نرسد.

خاقانی.

به شب شهر غوغای یأجوج گیرد
به روزش سکندر دهائی نیابی. خاقانی.

روی بهار پیدا شد و غوغای سرما از بیم خنجر بید فرونشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۳۴۹). گوشها در آن غوغا از ناله و فریاد و نوحه ...موقور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۵۰). اهل خوارزم بظلمی که او بعهد سامانیان کرده بود بر او کینه‌ور بودند، به غوغا او را گرفتند و سر برداشته پیش عمرواللیث فرستاده. (تاریخ طبرستان).

نیست همه ساله درین ده صواب
فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب. نظامی.

که‌ایمن بود مرد بیدارهش
ز غوغای این باد قندیل‌کش. نظامی.

ببخشایش خویش یاریم ده
ز غوغای خود رستگاریم ده. نظامی.

دمی خوش باش غوغا راکه دیده‌ست
بخور امروز فردا راکه دیده‌ست؟ عطار.

آنهمه غوغای روز رستخیز
از مصاف غمزهٔ جادوی اوست. عطار.

آنجا که عشق خیمه بزد جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی.

سعدی (طیبات).

در پارس که تا بوده‌ست از ولوله آسوده‌ست
بیم است که برخیزد از حسن تو غوغائی.

سعدی (طیبات).

به شهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک‌نهاد. سعدی (بوستان).

چو مقبل رم خورد ز افغان محتاج
دهد غوغای ادبارش به تاراج.

امیرخسرو.

افتاد به هر حلقه‌ای از زلف تو آشوب
برخاست ز هر گوشه‌ای از چشم تو غوغا.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

خاست غوغای قدش اندر میان عاشقان
در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آنندراج).

هر ذره از او در سر سودای دگر دارد
هر قطره از او در دل غوغای دگر دارد.

صائب (از آنندراج).

غوغاء. [غَ] (ع اِ) ملخ، چون پر برآرد، یا وقتی که رنگش مایل به سرخی گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). ملخ یا ملخ انبوه. (منتهی الارب ذیل غوی). ملخ پیاده. (مهذب الاسماء). ملخی که پرش برآمده باشد. ||کرمکی است شبیه به پشه که بسبب ضعف، گزیدن نتواند. ||مگس ریزه، و به سمی الغوغاء من الناس. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||مردم آمیخته از هر جنس. (مهذب الاسماء). ||مردم بسیار درهم درآمیخته. (منتهی الارب ذیل غوی). مردم سفله و شتابندگان به بدی. در حدیث «عمر» آمده: «یحضرک غوغاءالناس»؛ مردم انبوه درهم آمیخته، و این معنی مأخوذ است از معنی «کرمکی شبیه به پشه که بسبب ناتوانی نمی‌گزد». (از اقرب الموارد). شرانگیزان. رندان. (مقدمة الادب زمخشری). گروهی از سفلهٔ مردم هنگامه‌جو و شرطلب. رُعاع. و رجوع به غوغا شود. ||صاحب منتهی الارب بمعنی «با انبوهی درافتادن در جنگ» نیز آورده است، ولی ظاهراً این معنی نقل غلطی است از عبارت «تغاغی علیه الغوغاء؛ یعنی او را بشر و فتنه درافکندند» که در تاج العروس و اقرب الموارد آمده است. رجوع به ذیل اقرب الموارد مادهٔ غوغ و تاج العروس مادهٔ غوی شود.

غوغا انگیختن. [غَ / غُو اَ تَ] (مص مرکب) فتنه و آشوب بپا کردن. فتنه انگیختن. هیاهو کردن و بانگ برآوردن. غوغا برافکندن. رجوع به غوغا شود:

چو دیدم که غوغائی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم.

سعدی (بوستان).

غوغائی. [غَ / غُو] (ص نسبی) رجوع به غوغایی شود.

غوغا برآوردن. [غَ / غُو بَ وَ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برآوردن. هیاهو کردن:

وز آنجا برآورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد.
سعدی (بوستان).

غوغا برافکندن. [غَ / غُـو بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد برافکندن. فتنه و آشوب بپا کردن. فتنه انگیختن. غوغا انگیختن. هیاهو کردن. رجوع به غوغا شود:

از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار
غوغا به هفت قلعهٔ مینا برافکنم. خاقانی.

غوغا شکستن. [غَ / غُو شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن فتنه و آشوب. خوابانیدن غوغا و شورش. رجوع به غوغا شود:

شه غوغائی غوغاشکن کز حکم تیر او
بنات‌النعش بر گردون چه[1] پروین بشکند غوغا.
سوزنی (از جهانگیری) (آنندراج).

غوغاشکن. [غَ / غُو شِ کَ] (نف مرکب) آنکه فتنه و غوغا را بشکند. شکنندهٔ غوغا. رجوع به غوغا شود:

شه غوغائی غوغاشکن کز حکم تیر او
بنات‌النعش بر گردون چه[2] پروین بشکند غوغا.
سوزنی (از جهانگیری) (آنندراج).

غوغاطلب. [غَ / غُـو طَ لَ] (نف مرکب) آنکه غوغا و فتنه جوید. فتنه‌جو. مفسده‌جو. غوغاگر. فتان. رجوع به غوغا شود.

غوغاطلبی. [غَ / غُـو طَ لَ] (حامص مرکب) عمل شخصی غوغاطلب. فتنه‌جویی. فتنه گری. رجوع به غوغا و غوغاطلب شود.

غوغاکردن. [غَ / غُو کَ دَ] (مص مرکب) هیاهو کردن. سخت بانگ زدن. شور و غوغا و فریاد برآوردن. هنگامه کردن. قیامت کردن. انقلاب و تهییج کردن. جَلَب. اِجداف. (منتهی الارب): خوارزمشاه مردی بس بخرد ... است کس را زهره نباشد که پیش وی غوغا کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۴).

ای پسر دانی که هیچ آغاز بی‌انجام نیست
نیک بنگر گرچه نادان بر تو می غوغا کند.
ناصرخسرو.

به آهو میکنی غوغا که بگریز
بتازی هی زنی اندر دویدن.
(منسوب به ناصرخسرو).

جماعتی از مفسدان و عامه که در آن غوغائی کردند مالشها یافتند. (کتاب النقض ص۴۸۷).

غمزه‌ش ار غوغا کند ایچش مگوی
کو ظلم آسمان خواهد شکست. خاقانی.

غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم
درع فراسیاب به پیکان صبحگاه. خاقانی.

چو غوغا کند بر دلم نامرادی
من اندر حصار رضا میگریزم. خاقانی.

عوام آمل غوغا کردند و اصحاب سلام در سلاح شده سه شبانه روز کشش بود. (تاریخ طبرستان). تا روزی عامهٔ شهر غوغا کردند و بسیاری از هر دو جانب کشته آمدند. (تاریخ طبرستان).

شیر گیران جمله غوغا کرده‌اند
خویشتن در پیش این غوغا مکن. عطار.

صاحبدلی به تربیتم گفت زینهار
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو.
سعدی (صاحبیه).

کوته‌نظری به خلوتم گفت
غوغا مکن آخرت جنون نیست.
سعدی (ترجیعات).

صباح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم.
حافظ.

غوغاگر. [غَ / غُو گَ] (ص مرکب) آنکه فتنه و غوغا جوید. غوغاطلب. فتنه گر. آشوب‌طلب. رجوع به غوغا شود.

غوغایی. [غَ / غُو] (ص نسبی) هنگامه‌ساز و فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء). آنکه فتنه جوید و فساد انگیزد. شرطلب. شرانگیز. فتنه‌انگیز. آشوبگر. رجوع به غوغا و غوغاء شود: و این مشتی بازاری غوغائی خارجی طبع ناصبی ...را چه محل باشد ...؟ (کتاب النقض ص۴۱۵). در حال خواص سلطان و غلامان امیر عباس غازی برفتند و بسیاری را بگرفتند و سه غوغایی قزوینی را درآویختند. (کتاب النقض ص۴۸۶).

شه غوغایی غوغاشکن کز حکم تیر او
بنات‌النعش بر گردون ز پروین بشکند غوغا.
سوزنی (از آنندراج).

زلفت چو هر غوغایی، چون زیر هر سودایی
چشمت به هر رعنایی، آب رخ ما ریخته.
خاقانی.

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته
من کشتهٔ غوغاییان دل مست سودا داشته.
خاقانی.

نعمتش خوردند وز کفران چو غوغایی شدند
سود بر ادبار و ناپاکی و کفران کس نکرد.
؟ (راحة‌الصدور راوندی).

ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد
که پیش صاحب دیوان برند غوغایی.
سعدی (بدایع).

- غوغاییان گلبن؛ کنایه از بلبلان است. (غیاث اللغات) (منتهی الارب).
||طایری است بزرگتر از گنجشک و درازدم و خاکی‌رنگ. چشم او اندکی سیاه است، و قسمی از آن خرد و کوچک است و آن را کلیر نامند و چشم کلیر سفید است، و چون بسیار شور و غوغا میکند آن را غوغایی نامیده‌اند. (محیط اعظم از فرهنگ نظام).

غوغو. (اِ) کبوتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فاخته. (ناظم الاطباء). ||تمام. انتها[3]. در آذربایجان قفا به کسر اول و تشدید دوم به کسی گویند که در بازی نوبت وی آخر و بعد از دیگران باشد.

غوغوئی. (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل که در ۱۵هزارگزی شمال ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان قرار دارد. جلگه و گرم و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۸۶ تن که به فارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، گلیم و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفهٔ سنجری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غوغول. [غُ غُ] (اِخ) تلفظ ترکی گگل[4]. رجوع به گگل و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

غوغولوغو. (اصوت) غوغولوغوغو. بانگ خروس. حکایت بانگ خروس. نام آواز خروس.

غوغولوغوغو. (اصوت) بانگ خروس. حکایت بانگ خروس. غوغولوغو.

غوغة. [غَ غَ] (ع اِ) بانگ و فریاد. هیاهو. هنگامه. سر و صدا. قیل و قال. جار و جنجال. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

غوفر. [غَ فَ] (ع اِ) خربزهٔ خریفی یا نوعی از آن. (منتهی الارب). بطیخ خریفی یا نوعی از آن. و فی کتاب الخراج: «البطیخ و الغوفر مما لایجب فیه العشر». (اقرب الموارد). خربزهٔ خرد. قمسر. قشعر. (نشوء اللغة العربیة ص ۲۰). و رجوع به همین کتاب شود.

غوق. (اِ) به معنی غوک است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به غوک شود.

غوک. (اِ) جانوری است که در آب و زمین نمناک میماند، بعربی ضِفدِع (ضِفدَع) گویند. (آنندراج). حیوان کوچکی ذوالحیاتین که وزغ و چغر و چغز نیز گویند و به ترکی قورباغه نامند. (از ناظم الاطباء). جانوری است که در آب و خشکی هر دو زندگی کند. (فرهنگ نظام). تلفظ آن غوک[5]، در سغدی: غووک[6] جمع آن غوکت[7]. این کلمه از فارسی وارد لهجه‌های جدید مانند ارموری و پراچی شده است، در سنگسری: وکو[8]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به همین حاشیه شود. غوک جانوری آبی دارای استخوانهای باریک است و انواع بسیار دارد. نر آن را

---

۱ - نل: ز. (آنندراج).
۲ - نل: ز. (آنندراج).
۳ - یادداشت بخط مؤلف.
4 - Gogol
5 - ghōk.
6 - ghwk.
7 - Ghwkt.
8 - Vakkū.

ابوالمسیح و ابوهبیره و ابومعبد، و مادهٔ آن را ام‌هبیره گویند، و بعضی از آنها بانگ میکنند و بعضی بانگ نمیکنند، و یکی از انواع آن غوک برّی (صحرائی) است. (از اقرب الموارد ذیل ضفدع). بَزَغ. وزغ. (فرهنگ اسدی و حاشیهٔ آن). پک. (فرهنگ اوبهی). وَزَق. (برهان قاطع). وزغ. (انجمن‌آرا) (فرهنگ نظام). قورباغه. چغز. چغر. غنجموش. غنج‌رش. کلا. کلاو. کلار. بک. کلاو. کلاور. کلاوه. کلوا. مگل. وک. (برهان قاطع). قورباقا. قوربقه. تَقّاق. نَقّاقَة. ضَدّادَة. ضِفدِع. ضَفدَع. (دهار). لَجَأ. لَجَأَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به وزغ و قورباغه شود:

چشم چون خانهٔ غوک آب گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیشی کژ.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا.
لبیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

ای دیده‌ها چو دیدهٔ غوک آمده برون
گویی که کرده‌اند گلوی ترا خبه.
فرخی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

بمردن به آب[1] اندرون چنگلوک
به از رستگاری[2] به نیروی غوک. عنصری.

اندر این بحر بیکرانه چو غوک
دست و پایی بزن چه دانی بوک ... سنایی.

مبادا که مکر چون مکر غوک شود ... غوکی در جوار ماری وطن داشت، و هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی، غوک با پنج‌پایک دوستی داشت. (کلیله و دمنه چ عبدالعظیم قریب چ ۱۳۲۸ هـ.ش.ص۱۰۴).

انگشت ساقی از غبب غوک نرمتر
زلف چو مار درمی عیدی شناورش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۲۲).

چو بر دانا گشادی حیله را در
چو غوک مارکش در سرکنی سر. خاقانی.

پسر دیوانه به بهانهٔ ماهی، خویشتن چون مار در آب افکندی، و چون غوک شناو کردی. (سندبادنامه ص۱۱۵). بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت، و کبکان از کوه و غوکان در آب. (گلستان سعدی).

مگو به شهوتیان ماجرای عشق، مپرس
حدیث بحر ز غوکی که در شمر باشد.
امیرخسرو (از جهانگیری).

شدن غرقه در بحر و مردن به سوک
از آن به که زنهار بردن به غوک.
هدایت (از انجمن‌آرا) (آنندراج).

— غوک سبز[3]؛ نوعی از غوک.
||چوب دودله. (انجمن‌آرا) (آنندراج). الک دولک. بازیی که در خراسان کال‌چینه و ولاوبازی و در جای دیگر پله چوب و دسته پل نامیده شود. در برهان قاطع به این معنی غوک چوب آمده است. رجوع به غوک‌چوب، دودله، دوداله و الک و دولک شود. ||نشانهٔ تیراندازان. (ناظم الاطباء).

غوک. [غَ وَ] (اِ) زمین کنده و عمیق. مبدل گوک.(آنندراج). گودال. رجوع به گو و گوک شود.

غوکان. (اِ) وزغ. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||جِ غوک. وزغان. (ناظم الاطباء). رجوع به وزغ، غوک و قورباغه شود.

غوک‌جامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) چیزی سبز باشد شبیه به ابریشم که بر روی آب و جوی و حوض بهم رسد. جامهٔ غوک. (از آنندراج). چغزلاوه. طُحلُب. خزه. بزغمه. جل‌وزغ. (برهان قاطع). چیزی سبز شبیه ابریشم که در روی آب بهم رسد و وزغ در آن پنهان گردد. جُم. (برهان قاطع). رجوع به جامهٔ غوک و خزه شود.

غوک‌چوب. (اِ مرکب) دو چوب باشد که کودکان بدان بازی کنند، یکی به مقدار یک وجب، و دیگری دراز به مقابل یک گز، و آن را در بعضی ولایات دسته چلک و چالیک نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). دو چوب باشد یکی کوتاه بقدر یک قبضه و دیگری دراز بمقدار سه وجب. (برهان قاطع) (آنندراج). دو چوب یکی کوتاه و دیگری بلندتر، کودکان بدان بازی الک‌دولک کنند. (ناظم الاطباء). چوب دودله. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع). دوداله. (برهان قاطع). الک‌دولک. الک جنبش. قُلَة. مِقلیٰ. مِقلاء .طَثّأ؛ بازی کرد به قُلّة که غوک چوب باشد. (منتهی الارب). رجوع به غوک و الک‌دولک شود. ||صاحب برهان قاطع «غوک چوب» را بمعنی ده‌دله یعنی بیوفا و هرجایی و بوالهوس[4] نیز آورده است، ولی صاحب سراج اللغات آن را رد کرده، گوید: از تصحیفات فاحش صاحب برهان آن است که غوک چوب را بمعنی ده‌دله که بیوفا و هرجایی و بوالهوس باشد آورده، و سر آن این است که بعضی از اهل لغت در تفسیر این لفظ «دودله» نوشته‌اند، و آن به ضم دال اول و فتح دال دوم بمعنی چوب مذکور است، و او دودله که بمعنی متردد است خوانده، باز آن را به معنی ده‌دله که بی‌حواس و پریشان‌خاطر و هرجایی است آورده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از فرهنگ نظام ج۵ ص لح مقدمه).

غوک‌چوب باختن. [تَ] (مص مرکب) الک دولک بازی کردن: قَلْو؛ غوک چوب باختن. (منتهی الارب). رجوع به الک‌دولک و غوک‌چوب شود.

غوک‌چوب زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) الک‌دولک بازی کردن: اِترار؛ غوک‌چوب زدن کودک. (منتهی الارب). رجوع به غوک‌چوب و الک‌دولک شود.

غوکسون. (اِخ) قریه‌ای است در ترکیهٔ آسیا نزدیک مرعش. آثار قلعه‌ای از قوم ارمن دارد. (از اعلام المنجد).

غوک‌ناک. (ص مرکب) (از: غوک، قورباغه + ناک، پسوند اتصاف) آنجا که دارای غوک بود. آنجا که قورباغه دارد. دارای غوک. دارای وزغ. باقورباغه: ضَفدَعَ الماء؛ غوک‌ناک گردید آب. (منتهی الارب).

غول. (اِ) شبگاه گوسپندان و چهارپایان بود چون خباک. (فرهنگ اسدی). شبانگاه گوسفندان. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). شبانگاه یا شبگاه گوسفندان و چهارپایان و گذریان‌بود. (فرهنگ اوبهی). جای گوسفندان و گاو و دیگر چارپایان که در صحرا سازند و آغال نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری) (از انجمن‌آرا). جایی باشد که در دامن کوهها و صحراها بکنند و بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر ستوران و چارپایان شبها در آنجا باشند و آن را به عربی غار خوانند. شوغا. (برهان قاطع). آغل. (جهانگیری). آغال. نغل. کمرا. (برهان قاطع). زاغه. ||کندهٔ بزرگ و فراخی در کوه و دشت. (فرهنگ اوبهی). غار و مغاک در دشت. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||(ص) مرد کَر بزبان پهلوی، و در عربی اُطروش و اصم گویند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). در تداول مردم مازندران بمعنی کر است. (از فرهنگ نظام). ||(اِ) گوش. به عربی اُذُن گویند. (از برهان قاطع). گوش، چون خرغول و اسپغول. (فرهنگ رشیدی). به واو مجهول بمعنی گوش. (غیاث اللغات). گوش بود، و تخمی هست که آن را اسپغول نامند بدان سبب که برگ آن به گوش اسب شبیه است. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج) (از برهان قاطع). استعمال غول تنها برای گوش دیده نشده است، اما در سنسکریت گُل بمعنی مطلق سوراخ آمده است. (فرهنگ نظام). صاحب برهان قاطع گوید: خرغول گیاهی است... و آن را خرغول بدان سبب گویند که شبیه به گوش خر است چه غول در فارسی بمعنی گوش است و اسب‌غول نیز به همین سبب میگویند – انتهی. و شاید در ترکیب‌های دامغول و چرغول نیز چنین است. ||حرامزاده. (فرهنگ اسدی)

---

۱ – نل: به گی.
۲ – نل: به از غوته خوردن
3 - Grenouille.
۴ – چنین است بجای «بلهوس» (حاشیهٔ برهان چ معین)

(جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (برهان قاطع). بعضی در بیت ذیل از رودکی بمعنی حرامزاده گفته‌اند و در آن تأمل است. (فرهنگ رشیدی):

ایستاده دید[1] آنجا دزد غول[2]
روی زشت و چشمها همچون دغول[3].
رودکی (از فرهنگ اسدی) (فرهنگ رشیدی).

||دو طفل که از مادر توأمان زاده باشند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا) (از برهان قاطع). و آن را دغوله و دغلی نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). یکی از دو فرزند که با هم پیدا شده باشند و مخفف این لفظ دوغلی در تکلم هست. (فرهنگ نظام). و رجوع به غلی در فرهنگ نظام شود. ظاهراً کلمه ترکی است. رجوع به دوغلو و دوقلو شود. ||انبوه سیاه. (غیاث اللغات). ||(اصطلاح برزگران) گردن‌بند حیوانی که چوم (خرمن‌کوب) را میکشد. (از فرهنگ نظام). ||نوعی از دیوان زشت که مردم را در صحراها هلاک کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (از فرهنگ اوبهی). دیوی است که به هر شکل خواهد مینماید و مردم را هلاک میکند، و بدین معنی عربی است. (فرهنگ رشیدی). از فرهنگهای فارسی و عربی چنین برمی‌آید که غول بمعنی مذکور عربی است. رجوع به غول (ع ا) شود.

- ایراد نیش‌غولی؛ در تداول عامه، ایراد بنی‌اسرائیلی. مته به خشخاش گذاشتن و ایراد بیجا گرفتن. ایرادی که در آن طعنی نهفته باشد.

- غولان روزگار؛ کنایه از طالبان دنیا و مردم بدسیرت است. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۳۷ شود:

پس غولان روزگار مرو
تو و بیغولهٔ سرای صبوح. خاقانی.

- غول بیابان؛ اژدهای بیابانی. (ناظم الاطباء). دیو که در بیابان باشد. نوعی از دیوان زشت که در بیابان باشند و مردم را هلاک کنند:

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بومرهٔ نجدی[4] همه چون کاک غدنگ.
قریع‌الدهر (از فرهنگ اسدی).

بیشتر مردم عامه آنند که باطل ممتنع را دوستر دارند چون اخبار دیو و پری و غول بیابان. (تاریخ بیهقی).

دین و کمال و علم کجا افگنم
تا خویشتن چو غول بیابان کنم.
ناصرخسرو.

در بیابان سموات همه غولانند
دفع غولان بیابان به خراسان یابم. خاقانی.

دور است سر آب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت. حافظ.

- ||بمجاز، مردم وحشی بیابانی آدمخوار. (ناظم الاطباء).

- امثال:

هر که گریزد ز خراجات شاه
خارکش غول بیابان شود.
؟ (از فرهنگ نظام).

||کنایه از شیطان و نفس آدمی.

- غول بیابانی؛ بمعنی غول بیابان است. رجوع به ترکیب قبلی شود:

مرد هشیار سخندان چه سخن گوید
با گروهی همه چون غول بیابانی؟!
ناصرخسرو.

حذر از پیروی نفس که در راه خدای
مردم‌افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست.
سعدی.

- ||کنایه از سخت بی‌اندام. سخت بلندبالا. بلندقد و قوی‌هیکل. از تشبیهات مبتذل است.

- غول بی شاخ و دم؛ کنایه از مردم سخت درشت‌اندام و دور از آداب است. مردی بزرگ‌جثه و بلندقد و بی‌ادب و نارسم‌دان.

- غول‌راه؛ راه غول. راهی که در آن غول باشد:

چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیو خان است و هم غول راه.
نظامی.

- غول سیاه یا سیه؛ دیو سیاه:

به غول سیه بانگ برزد خروس
درآمد به غریدن آواز کوس[5]. نظامی.

- ||کنایه از شب تاریک است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

- فکر نیش‌غولی یا افکار انیاب اغوالی؛ یعنی موهومات[6].

- نیش غول؛ دندان غول.

- نیش‌غولی؛ نابجا. نامتناسب.

غول. (پسوند) (مزید مؤخر امکنه) در آخر اسامی امکنه آید چون: شرمغول، زاغول و فرغول.

غول. [غَ] (ع مص) هلاک کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). هلاک کردن کسی را. (منتهی الارب) کشتن کسی را. (آنندراج). ||ناگاه‌گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). بناگاه گرفتن. هلاک کردن و ربودن بناگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتن کسی را چنانکه نداند. غاله؛ اخذه من حیث لم‌یدر. ||خوردن شراب و بردن آن عقل یا تندرستی را. (از اقرب الموارد). ||کشتن هلاکت و بلا کس را، یا در جای جانکاه اوفتادن آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). غالته غولٌ؛ غول وی را کشت. (از اقرب الموارد). هلاکت او را کشت یا در مهلکه افتاد یا ندانست به کجا رفت. (از تاج العروس). ||صدمه رسانیدن. خسارت وارد آوردن. (دزی ج۲ ص۲۳۱). ||(ا) مستی. (از منتهی الارب)[7] (آنندراج). شکر. (اقرب الموارد). ||هر چیز که عقل را زایل کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دردسر. (منتهی الارب) (آنندراج). صداع. (اقرب الموارد). منه قوله تعالی: لافیها غول؛ ای لیس فیها غائلة الصداع. ||دوری بیابان و کشیدگی. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: مفازة ذات غول؛ یعنی بیابانی دور. (از اقرب الموارد). ||سختی و دشواری. غول غائلة مبالغه است. یقال: اتی غولا غائلة؛ یعنی رسید بکار بسیار زشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زمین نشیب. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین پست. ما انهبط من الارض. (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از درختان طلح. (منتهی الارب) (آنندراج). جماعة الطلح. (اقرب الموارد). ||خاک بسیار. (منتهی الارب)[8] (آنندراج). تراب کثیر. (از اقرب الموارد).

غول. (ع إ) هلاک. (منتهی الارب) (آنندراج). هلکة. (اقرب الموارد). ||بلا و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). داهیه. (اقرب الموارد). ||دیو بیابانی که از راه فریبد. (منتهی الارب) (آنندراج). سعلاة. ج، أغوال، غیلان. (اقرب الموارد). کندو. (مقدمة الادب زمخشری) (مهذب الاسماء). جن و دیو که در صحرا و کوه‌باشند و به هر شکل که خواهند برمی‌آیند. (غیاث اللغات). دیو و جن که در شعاب کوهها و جایهای غیرمعمول و ویران باشند و به هر شکل که خواهند برآیند و مردم را از راه ببرند تا هلاک سازند. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع). آنکه مردم را در بیابان به نام بخواند و از راه ببرد. جن نر. شیطان آدمخوار. شیطان گمراه کننده. جانوری به هیأت انسان، ولی سخت مهیب و صاحب نابهای بلند. و

---

۱ - نل: دیدم. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

۲ - دزد و غول. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن). در گیلکی dūzghūl بمعنی حرامزاده آرند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۳ - نل: دو غول. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

۴ - رجوع به حاشیهٔ ذیل غدنگ در همین لغت‌نامه شود.

۵ - بر طبق افسانه‌های قدیم غول از بانگ خروس میگریزد و از این رو غول دشمن خروس است، چنانکه نظامی در جای دیگر گوید:
خروس پیرمزن را غول برده.

۶ - یادداشت مؤلف.

۷ - در منتهی‌الارب به غلط «ستی» آمده است.

۸ - در منتهی‌الارب به غلط «خار بسیار» آمده است.

پوستی به موی پوشیده که در بیابان زید و مردم را چون تنها باشند فروگیرد و هلاک کند. در قاموس کتاب مقدس آمده: غول در عبری بمعنی مودار است و گاهی آن را به بز ترجمه کرده‌اند و در بعضی موارد نیز دیو گفته‌اند. این کلمه اشاره به مقصد و مناظر بت‌پرستی است که محتمل است بز یا مجسمه و شکل بزها باشد که مصریان در مندیس میپرستیدند. در ترجمهٔ یونانی کتاب مقدس غول به دیوان ترجمه شده است، و مراد ارواح پلیده‌ای است که به گمان اهل‌مشرق در ویرانه‌ها سکونت دارند. احتمال قوی میرود که مقصود حیوانات مودار مثل بزهای صحرایی یا جنسی از میمون باشد؛ و برحسب علم موهومات غول جسمی وهمی مرکب از انسان و بز است که به پوست حیوان ملبس باشد، و با «کوس» خدای شراب که در جنگلها و بیشه‌هاست مرافقت میکند. (از قاموس کتاب مقدس):

گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان‌دوان [1].
ابوشکور (از فرهنگ اسدی) (جهانگیری).

شده چشم چشمه ز گردش بیند
دل غول و دیو از نهیبش ثژند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

بهر درش غولی است افکنده دام
منه تا توان اندرین دام گام.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز چرخ اختران برگرفته غریو
ز کوه و بیابان رمان غول و دیو.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

روی بشهر آر که این است روی
تا نفریبدت ز غولان خطاب. ناصرخسرو.

بر ره، غول نشسته‌اند حذر کن
باز نهاده دهانها چو حواصل. ناصرخسرو.

گرش غول شهر گویی جای این گفتار هست
ورش دیو دهر گویی جای استغفار نیست.
ناصرخسرو.

غول باشد نه عالم آنکه از او
بشنوی گفت و نگری کردار. سنایی.

جاه دنیای فریبنده... مانند خدعهٔ غول است. (کلیله و دمنه).

پار دیدی کاین سر سلجوقیان بر اهل کفر
چون شبخون ساخت کایشان غول رهبر ساختند.
خاقانی.

غول بر خویشتن از خضر نهد نام چه سود
که خدایش به سر چشمهٔ حیوان نبرد.
خاقانی.

صبح خرد دمید در این خوابگاه غول
بختی فرومدار کز ایدر گذشتنی است.
خاقانی.

کاین مه زرین که درین خرگه است
غول ره عشق خلیل‌الله است. نظامی.

همه صحرا بجای سبزه و گل
غول در غول بود و غل در غل. نظامی.

از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول.
مولوی (مثنوی).

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو غول است زشت.
سعدی (بوستان).

شب تیره و باد غضبان و قدقد
همی آمد آواز غول از جوانب.
حسن متکلم [2].

||ساحرهٔ جن. فسونگر و فریبنده. (منتهی الارب) (آنندراج). ساحرة الجن. (اقرب الموارد). جن مادهٔ ساحر و فسونگر و فریبنده. (ناظم الاطباء). ||هرچه بناگاه فروگیرد و هلاک کند. (منتهی الارب) (آنندراج). هلاک‌کننده، و هر آنچه بناگاه چیزی را گیرد و هلاک کند. (از تعریفات جرجانی). ||دیوی است مردمخوار، یا جانوری است که آن را عربان بدیدند و شناختند و تأبط شراً وی را بکشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آنکه هر ساعت برنگی نمودار گردد از افسونگران و دیوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

- غول‌الحلم؛ غضب، بدان جهت که بناگاه هلاک کند و ببرد آن را. (منتهی الارب) (آنندراج). در مثل گویند: الغضب غول الحلم. (اقرب الموارد).

||مار. ج، أغوال. (منتهی الارب) (آنندراج). حیة. (اقرب الموارد). ||مرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

غول. (ترکی، اِ) در ترکی بمعنی دست و بازو و بال و جناح. امروزه بیشتر قول (به قاف) نویسند. صاحب غیاث‌اللغات گوید: قوجی را گویندکه سردار در آن باشد.

غول. [غَوَ] (ع ص) عیش غَوَّلٌ؛ زیست خوش. (منتهی الارب). عیش اَغوَل و غَوَّل؛ یعنی زندگی خوش. (از تاج العروس) [3]. فراخی زیست.

غول. (اِخ) نام زنی جادوگر. اسفندیار در خوان چهارم از هفت خوانی که از راه روئین‌دژ دید بکشته است:

ورا [زن جادو را] غول خوانند شاها بنام
بروز جوانی مشو پیش دام. فردوسی.

غول. [غَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سویرهٔ بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۴۴هزارگزی شمال باختری هندیجان و یک‌هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو بندر معشور به گچساران قرار دارد. دشت و گرمسیر است. ۶۰ تن سکنه دارد که به عربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غول. [غَ] (اِخ) نام کوهی. (منتهی الارب). در شعر لبید که گوید:

عفت الدیار محلها فمقامها
بمنی تأبد غولها فرجامها.

غول و رجام را دو کوه دانسته‌اند. (از معجم البلدان). ||و بعضی گویند: غول آبی معروف متعلق به ضباب در درون طنحفه است که نخل دارد. اصمعی بنقل از عامری آرد: غول و خصافة هر دو از آن ضباب‌اند. اما غول وادیی است در کوهی که آن را «انسان» نامند، و انسان آبی در پایین کوه و این کوه به همان نام خوانده شده است، در وادی غول درختان خرما و چشمه‌هاست، و اما خصافة آبی از آن «ضباب» است و درختان خرمای بسیار دارد. در کتاب اصمعی آمده: غول کوهی است متعلق به «ضباب» که برابر آبی قرار دارد و این کوه را هضب غول نامند و در غول جنگی روی داد، و در آن «ضبه» بر بنی‌کلاب پیروز شدند. (از معجم البلدان).

غول. (اِخ) نام ستاره‌ای است که آن را سرغول نیز گویند. (غیاث اللغات). صحیح آن حامل رأس‌الغول (برشاوش) است. رجوع به حامل رأس‌الغول شود.

غول. [غَ] (اِخ) (یوم...) یکی از جنگهای عرب است که در آن قبیلهٔ ضبه با بنی‌کلاب جنگ کردند، و جشامةبن عمروبن محلم شیبانی به دست ابوشملة طریف‌بن تمیم تمیمی کشته شد. اوس‌بن غلفاء دربارهٔ این جنگ گوید:

و قد قالت امامة یوم غول
تقطع یا ابن غلفاء الحبال.

و اعرابیی گوید:

ألا لیت شعری هل تغیر بعدنا
معارف مابین اللوی فأبان
و هل برح الریان بعدی مکانه
و غول، و من یبقی علی الحدثان؟
(از معجم البلدان).

غول‌آسا. (ص مرکب) بسیار بزرگ و معظم [4]. آنچه مانند غول بزرگ و مهیب باشد. غول‌پیکر. دیومانند. رجوع به غول شود: کارخانهٔ غول‌آسای ذوب فلزات.

---

۱ - ن‌ل: دوان شوم. (فرهنگ جهانگیری).
۲ - یا برهانی، یا معزی. رجوع به مقالهٔ معین در سال هشتم مجلهٔ مهر شود.
۳ - در اقرب‌الموارد غول به تخفیف آمده و ظاهراً غلط است.
4 - Gigantesque.

غولان. [غَ] (ع اِ) گیاهی است ترش شبیه به اشنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نام قسمی شورگیاه.

غولان. [غَ] (اِخ) نام جایی است. (از معجم البلدان).

غولانیدن. [دَ] (مص) گریزانیدن و هزیمت فرمودن. به گریز و هزیمت واداشتن. (از ناظم الاطباء).

غول الرجام. [غَ لُرْ رُ] (اِخ) نام جایی است. (منتهی الارب)[1] (تاج العروس). یاقوت در معجم البلدان این شعر لبید را آورده:

عفت الدیار محلها فمقامها
بمنی تأبد غولها فرجامها.

سپس گوید: غول و رجام دو کوه‌اند. رجوع به معجم البلدان ذیل غول و هم مادهٔ غول شود.

غول پیکر. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب)[2] آنچه یا آنکه بسیار بزرگ و مهیب باشد. غول‌آسا. کوه‌پیکر. رجوع به غول شود.

غولتاش. (اِ) خود آهنین باشد که سپاهیان در روز جنگ بر سر نهند و آن را به ترکی دولغه خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج).

غول تشنگ. [ ] (ص مرکب) غولدنگ. آدم قدبلند بدترکیب. از معنی غول بمعنی دیو مأخوذ است. (از فرهنگ نظام). قلتشن.

غولته. [لِ تَ] (اِخ) تلفظ ترکی گولت[3]. رجوع به گولت و قاموس الاعلام ترکی شود.

غولجه. [جَ] (اِخ) سالم‌بن عبدالله، مکنی به ابومعمر. از اکابر فقهای شافعیه بود و در علوم مختلف تبحر داشت. در حق او گفته‌اند: مثل او از پل بغداد نگذشته است. او راست: «کتاب اللمع فی رد اهل‌البدع» در مسائل اصول اعتقاد و موارد اختلاف با اهل اعتزال و الحاد. وی بسال ۴۳۵ هـ.ق. درگذشت. (طبقات الشافعیه از ریحانة الادب ج۵ ص۱۷۸). رجوع به سالم‌بن عبدالله شود.

غولخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) آنجا که غول باشد. محل غول و دیو. رجوع به غول شود:

چون از آن غولخانه جان بردی
صافی آشام رستی از دردی. نظامی.

غولدار. (نف مرکب) دارندهٔ غول.

– راه یا بادیهٔ غولدار؛ راهی یا بادیه‌ای که غول داشته باشد.

– ||کنایه از جهان مادی و دنیا:

این راه غولدار و پل هفت‌طاق را
تا چارسوی هشت جنان چون گذاشتی؟
خاقانی.

آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی
این غولدار بادیه را کرد زیر پا. خاقانی.

غولدزیهر. [غُلْ دِ] (اِخ) تلفظ عربی گلدزیهر[4]. رجوع به همین نام و اعلام المنجد شود.

غولدسمایت. [غُلْ] (اِخ) تلفظ ترکی گلدسمیث[5]. رجوع به همین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غولدقوست. [غُلْ قُسْ قُ] (اِخ) تلفظ ترکی گلدکوست[6]. رجوع به همین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غولدنگ. [دَ] (ص مرکب) غول‌تشنگ. آدم قدبلند بدترکیب. از معنی غول بمعنی دیو مأخوذ است. (از فرهنگ نظام). غول‌دنگ یا غوله‌دنگ بمعنی گرد و فربه و سمین. ||شریر و فتنه‌جو و فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء).

غولس. [ ] (اِخ) طارنطائی. یکی از اطبایی که در فترت میان بقراط و جالینوس بوده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص۳۳ شود.

غولف استریم. [اِ تِ] (اِخ) تلفظ ترکی گلف‌اِستریم[7]. رجوع به همین کلمه و قاموس الاعلام ترکی شود.

غولقان. [غَ لَ] (اِخ) دهی است به مرو. (منتهی الارب). قریه‌ای است از نواحی مرو، و از مرو پنج فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان).

غولق بوغاز. [ ] (اِخ) دربالسلامه. گذرگاهی میان کوههای طوروس (سلسله جبالی در ترکیه). قدما آن را «عوامید قیلیقیه» نامیده‌اند. (از اعلام المنجد).

غولک. [لَ] (اِ) کوزه‌ای باشد که تمغاچیان و مردم مشاهد متبرکه دارند تا زر و سیمی که از مردم بگیرند یا مردم بطریق نذر نهند در میان آن اندازند. (فرهنگ جهانگیری). کوزهٔ چرم‌کرده که تمغاچیان و محترفه زر در آن اندازند. (فرهنگ رشیدی). کوزگک سفالین یا صندوقچه‌ای فلزی که کودکان پول در آن ریزند و جمع کنند. غُلَک. غوله. طَبل. کولک. قُلَک. رجوع به برهان قاطع، انجمن‌آرا، آنندراج، غُلَک و قلک شود. ||راز و رمز و هر چیز پنهانی. (ناظم الاطباء).

غولو. (اِ) شفتالو. (ناظم الاطباء).

غول‌وار. (ص مرکب، ق مرکب) مانند غول. بسان دیو. رجوع به غول شود:

شبی تاریک نور از ماه برده
فلک را غول‌وار از راه برده. نظامی.

غوله. [لَ] (ع اِ) مؤنث غول. غول ماده. مقابل غول نر. رجوع به غول شود.

غوله. [لَ / لِ] (اِ) بمعنی غولَک. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج). غُلَک. طَبل. کولک. قُلَک. رجوع به غولک و قلک شود. ||انبار غله. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج):

خشک زارا[8] که کشتزار بود
هرکجا غوله[9] غوله‌زار[10] بود.
سنایی (از فرهنگ جهانگیری).

غوله. [غَ / غُولَ / لِ] (ص) مردم خام بیعقل. (فرهنگ جهانگیری). مردم بیعقل و خام و کودن. (برهان قاطع). با کلمهٔ خُل مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

غوله‌دنگ. [لِ دَ] (ص مرکب) رجوع به غولدنگ و غول‌تشنگ شود.

غولی. [ ] (اِخ) لقب عبدالعزیزبن یحیی مکی. او را بسبب زشترویی و شباهت به غول، غولی گفته‌اند، لیکن خوش‌محضر و نیکورفتار بود. با بشر مریسی در باب خلق قرآن و نفی آن مناظره کرد. «اصم» و دیگران او را دریافته بودند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۳).

غولیا. [غُ] (اِخ) تلفظ عربی گل[11] که در قدیم به کشور فرانسه و بلژیک و ایتالیای شمالی اطلاق میشد. رجوع به گل (اِخ) و اعلام المنجد شود.

غولیات. [غُ] (اِخ) تلفظ ترکی نام اروپایی گلیات[12] یعنی جالوت. رجوع به همین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غولیت. (اِخ) فم‌الواد. شهری و بندری در تونس است و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به گولت[13] و اعلام المنجد شود.

غولیدن. [دَ] (مص) گریزانیدن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). فراری دادن. شکست دادن. ||تحریک به جنگ. (اشتینگاس). برآغالانیدن بر جنگ. (ناظم الاطباء). ||تحریک کردن. کسی را به کاری واداشتن. (شعوری ج۲ ورق ۱۹۰ ب). ||سرزنش کردن. گله کردن. فحش و ناسزا گفتن. (اشتینگاس). ||رفع تشنگی کردن. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء).

غولین. (اِ) سبوی دهن‌فراخ. (برهان قاطع) (انجمن‌آرا). هنینگ گوید: به اشکال میتوان این کلمه را از سغدی: «غوزئک»[14] (ظرف) (دیهانا[15] ۲۷۷) مأخوذ دانست. در سغدی مسیحی غودی[16] وزنه است. با کلمه‌های غولک، غلک، و غله مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). غولین که دودستی نیز گویند سبویی بود سرفراخ. (از فرهنگ اسدی). سبوی سرگشاده. (فرهنگ

---

۱ – در منتهی‌الارب «غول‌الرخام» آمده و ظاهراً غلط است.

2 - Gigantesque.
3 - Goulette.
4 - Goldziher.
5 - Goldsmith.
6 - Gold Coast.
7 - Gulf-stream.

۸ – نل: خشک و زارا.
۹ – نل: غول.
۱۰ – نل: غوله‌دار، غوله‌وار.

11 - Gaule.
12 - Goliath.
13 - Goulette.
14 - Ghwdh'k.
15 - Dhyâna.
16 - Ghwdy.

جهانگیری). سبوی درگشاده. (فرهنگ رشیدی). کوزهٔ بزرگ دهن‌فراخ:

سبوذ و ساغر[1] و آنین و غولین
حصیر و جای‌روب و خیم[2] و پالان.
طیان.

چون جو و کاه ز صحرا برداشت
باقی از خانهٔ گروگان بستد
بیل و دلو و رسن و غولین را
با جوال و جل و پالان بستد.
کمال اسماعیل (از جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

||کنایه از چشمی که در آن جحوظ باشد، چنین چشمی را به غول نیز مانند کنند:

غولی و فروهشته دو غولین به دو ابرو
پنهان شده اندر پس اطراف دو غولین.
عمارهٔ مروزی (از فرهنگ اسدی)[3].

غولیوس. [غُ] (اِخ) تلفظ عربی گلیوس[4]. رجوع به گلیوس و اعلام المنجد شود.

غولیه. [لی یَ][5] (اِخ) فرقه‌ای از فرق میان حضرت عیسی و حضرت محمد (ص). (از فهرست ابن‌الندیم).

غوماتا. (اِخ) تلفظ عربی گوماتا. رجوع به گوماتا و اعلام المنجد شود.

غومرا. [غُ مِ] (اِخ) تلفظ ترکی گمرا[6]. رجوع به همین نام و قاموس الاعلام ترکی شود.

غون. [غَ] (ع اِ) میل. علاقه. خواست. تمایل. ج، اَغوان. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲).

غون. (پسوند) (مزید مؤخر امکنه)، چون: باغون، بلاساغون، زاغون، زرغون، مغون و لغون. صورتی از گاه و گون و قان وَ قون و جان و جون و خان و خون و کت و کده و کند و کنت است در آخر اسامی امکنه.

غونایبون. [ ] (اِخ) تلفظ ترکی گنائیو[7]. رجوع به گنائیو و قاموس الاعلام ترکی شود.

غونتران. [غُنْ ؟] (اِخ) تلفظ ترکی گنتران[8]. رجوع به گنتران و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوندار. [غُنْ] (اِخ) تلفظ عربی و ترکی گندار[9]. رجوع به گندار و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوندبود. [غُنْ بَ] (اِخ) تلفظ ترکی گندبود[10]. رجوع به گونو و اعلام المنجد شود.

غوندمار. [غُنْ] (اِخ) تلفظ ترکی گندمار[11]. رجوع به همین نام و قاموس الاعلام ترکی شود.

غونو. [نُ] (اِخ) (شارل...) تلفظ عربی گونو[12]. رجوع به گونو و اعلام المنجد شود.

غؤور. [غُ ئو] (ع مص) فروشدن آفتاب. (منتهی‌الارب) غروب خورشید. (اقرب الموارد). ||درآمدن در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن در چیزی. (از اقرب الموارد). ||فروشدن چشم به مغاکی. (منتهی الارب). فرورفتن چشم در روی. (از اقرب الموارد) فرورفتگی چشم: غؤور العینین، من العیوب الخلیقة فی الفرس، و هو دخولها فی وجهه. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۴). ||به غور رسیدن و آمدن آنرا. (منتهی الارب). آمدن به غور یعنی نشیب. غَور. (از تاج العروس). ||فروخوردن آب را. (منتهی‌الارب). جریان آب در زمین و فرورفتن آن. غَور. (از تاج‌العروس).

غؤور. [غُ ئو] (ع ص) زیرزمینی. آنچه از زیر زمین جاری شود (رود). (دزی ج ۲ ص ۲۳۰).

غوهق. [غَ هَ] (ع اِ) دیوانگی. (منتهی الارب). جنون. (اقرب الموارد). ||زاغ سیاه. غراب. لغتی است در عوهق به عین مهمله. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غوی. [غَ وَنْ / غَ وا] (ع مص) ناگواردکردن شیر شتربچه را و هلاک شدن از آن. یا سیر نشدن از شیر مادر، یا لاغر گردیدن و قریب به هلاکت رسیدن. (منتهی الارب). ||(ص) منفرد. تنها. یقال: بت غَویً و غویاً و مُغویاً؛ یعنی شب بروز آوردم تنها و دژم. (از تاج العروس) (المنجد) (اقرب الموارد) (شرح قاموس فارسی و شرح قاموس ترکی)[13].

غوی. [غَ وی ی][14] (ع ص) بیراه. (دهار) (مهذب الاسماء). گمراه. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). ضالّ. پیرو خواهش نفس. (المنجد). گمره. ج، غویّون. (مهذب الاسماء):

جز نیکویی پذیره نیاید تراگذر
در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی.
فرخی.

سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع
نه منقطع نه مخالف نه منکسف نه غوی.
منوچهری.

بر موسی پیمبر و بر یوشع‌بن نون
بهتان و زور بندی ای طاغی غوی. سوزنی.

شیروان راه حق را غول پندارد غوی.
سیف اسفرنگ.

گفت با لیلی خلیفه کاین تویی
کز تو شد مجنون پریشان و غوی.
مولوی (مثنوی).

تو نیایی در سر و خوش میروی
من همی‌آیم بسر در چون غوی.
مولوی (مثنوی).

||منفرد و تنها. یقال: بت غویاً؛ ای مخلیاً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بت غویاً؛ ای منفرداً. (المنجد). رجوع به غَویّ شود[15].

غوی. [غَ وی ی] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب). از نامهاست. (تاج العروس).

غویا. [غُو] (اِخ) (فرنسیکو د...) تلفظ عربی گویا[16]. رجوع به گویا و اعلام المنجد شود.

غویار. (اِخ) تلفظ عربی گویار[17]. رجوع به گویار و اعلام المنجد شود.

غویان. (اِخ) غویانا. تلفظ عربی گویان[18]. رجوع به گویان و اعلام المنجد شود.

غویانا. (اِخ) رجوع به غویان (اِخ) شود.

غویانه. [نَ] (اِخ) تلفظ ترکی گویان[19]. رجوع به همین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غویث. [غَ] (ع اِ) شدت عَدْو. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). سخت دویدن. (از شرح قاموس ترکی). تیزروی و شدت دو. (ناظم الاطباء). ||آنچه بدان به فریاد مضطر رسند از طعام و دلیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

غویدین. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در «نسف»، و بجای یاء، باء نیز روایت کرده‌اند. (از تاج العروس). رجوع به غوبدین شود.

غویدینی. [ ] (اِخ) احمدبن عمران‌بن موسی‌بن جبیر غویدینی، و غوبدینی به باء نیز آمده است. (از تاج العروس). رجوع به غوبدینی (احمدبن عمران) شود.

غویر. [غُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر غار یعنی سمج خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). مصغر غار. «زباء» گفته است: عسی الغویر ابؤساً. رجوع به منتهی الارب و معجم البلدان و غار و غویر (اِخ، نام جایی بر فرات) شود. ||مصغر غَور بمعنی زمین نشیب. (از معجم البلدان). رجوع به غَور شود.

غویر. [غُ وَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌کلب را. (منتهی الارب). آبی است متعلق به «کلب» که در زمین سماوه میان عراق و شام قرار دارد، و بقولی آبی است میان عقبه و قاع در راه مکه

---

۱ - شاید: سبو و ساغر.
۲ - شاید: خم.
۳ - این بیت را به کسائی نیز نسبت داده‌اند.
4 - Golius.
۵ - ضبط غین معلوم نیست.
6 - Gomera. 7 - Les Gonaïves.
8 - Gontran. 9 - Gondar.
10 - Gondebaud.
11 - Gondemar.
12 - Gounod.
۱۳ - صاحب منتهی‌الارب آرد: «غوی بالفتح مقصوراً، تهی‌شکم و سیر ناشده. یقال: بت غوی؛ ای مخلیاً» ذیل غَویّ و مغوی نیز همین معنی را آورده و ظاهراً در ترجمهٔ کلمهٔ «مخلی» دچار اشتباه شده است.
۱۴ - فارسی‌زبانان غالباً به تخفیف استعمال کنند.
۱۵ - صاحب منتهی‌الارب «غوی» را بمعنی تهی‌شکم و سیرناشده آورده، و ظاهراً غلط است. رجوع به حاشیهٔ ماقبل شود.
16 - Goya. 17 - Guyard.
18 - Guyane. 19 - Guyane.

که در آن برکه‌ای و قبه‌هایی است متعلق به ام‌جعفر، و به زبیدیه معروف است. (از معجم البلدان). رجوع به منتهی الارب شود.

غویر. [غُ وَ] (اِخ) نام جایی است در شعر هذیل، به عین مهمله نیز گفته‌اند. عبدمناف‌بن ربع هذلی گوید:

أَلا أبلغ بنی‌ظفر رسولاً
و ریب‌الدهر یحدث کل حین
أحقاً أنکم لما قتلتم
ندامای الکرام هجرتمونی؟
فإن لدی التناضب من غویر
أباعمرو یخر علی الجبین.

(از معجم البلدان).

غویر. [غُ وَ] (اِخ) نام جایی است بر فرات. (از معجم البلدان). از این است مثل: عسی الغویر ابؤساً؛ یعنی غویر بلای جانکاه گشت. در حق چیزی گویند که از آن بدی و سختی متصور گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). یاقوت از قول ابی‌علی وشانی آرد: کأنه قال: عسی الغویر مهلکاً؛ یعنی شاید غویر هلاک‌کننده است، و ابؤساً حال است. و غویر وادیی است. و ابن‌خشاب گوید: غویر مصغر غار، و اَبؤُس جمع بأس است، و معنی آن است که «زباء» پناهگاهی داشت و هنگام خطر بدان پناهنده میشد. چون در داستان «قصیر» بدانجا رفت ترسید و گفت: عسی الغویر ابؤسا؛ یعنی شاید این غار کوچک مهلک باشد. اما در این عبارت شذوذ است، زیرا خبر «عسی» اسم آمده، و می‌بایست گفته شود: عسی الغویر أن یهلک، یا نظیر آن، لیکن وی (زباء) در مورد مثل گفته است و مثل غالباً در اصل خود میماند. (از معجم البلدان). رجوع به العقد الفرید ج۳ ص۵۹ شود.

غویرا. [غُ وَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۴۵هزارگزی خاور مشیز، سر راه فرعی ده‌تازیان به بهرامجرد واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غویری. [غُ وَ] (اِخ) ابوالحسین. شاعر عرب و از خاصان صاحب‌بن عباد بود. اشعاری بسیار سروده است و شعر او چندان مطبوع نیست. رجوع به یتیمة الدهر ثعالبی ج۳ ص۱۶۱ شود.

غویشات. [غُ وَ] (ع اِ) نوعی بازوبند و النگو. (دزی ج۲ ص۲۳۱).

غویشه. [غَ شَ / شِ] (اِ) به معنی غوشنه. (برهان قاطع) (آنندراج). نوعی از کماة و بقولی نوعی از سماروغ. (از برهان قاطع). غوشه. غوشنه. رجوع به غوشنه شود.

غویق. [غَ] (ع اِ) آواز هر چیز. به عین مهمله بهتر است. (از متن اللغة).

غویل. [غُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر غول. (از معجم البلدان). رجوع به غول شود.

غویل. [غُ وَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

غویله. [غُ وِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان میربچه رامهرمز شهرستان اهواز که در ۸هزارگزی باختری رامهرمز و ۸هزارگزی جنوب شوسهٔ رامهرمز به هفتگل واقع است. دشت و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از چشمهٔ غویله تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفهٔ آل‌ابوخمیس‌اند. این آبادی از محلهای بند شیخ‌منصور، بند محسن و بند عبدالله تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

غویله. [غُ وِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بلوک شاخه و بند بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۶هزارگزی خاوری اهواز و ۷هزارگزی جنوب فرعی رامهرمز به اهواز واقع است. دشت و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن است که به فارسی و عربی تکلم می‌کنند. آب آن از رودخانهٔ کوپال است. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفهٔ کعبی شادگان‌اند و به قشلاق میروند. این آبادی امامزاده‌ای به نام سیدطعمه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

غویة. [غَ وی یَ] (ع ص) تأنیث غَوِیّ. ج، غَوِیّات. رجوع به غَوِیّ شود.

غویه. [یَ / یِ] (اِ) چوبی که با آن روغن میکشند. چوب روغن‌کشی. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۹۲ الف) (اشتینگاس). شیرزنه. چوب شیرزنه. (ناظم الاطباء). با غن و غنگ مقایسه شود. ||لولهٔ خمیده که بدان مایعی را از ظرفی به ظرف دیگر ریزند و به فرانسه سیفون گویند. ||درنا. کلنگ (مرغ). (ناظم الاطباء).

غویه. [غَ وی یَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

غویةبن سلمی. [غَ وَیْ یَ تُ نُ سَ] (اِخ) ابن‌ربیعة.[1] وی از بنی ثعلبة‌بن ذؤیب، و شاعر دورهٔ جاهلیت بود. رجوع به المعرب جوالیقی ص۲۹۳ حاشیهٔ ۸ شود.

غویه زدن. [یَ / یِ زَ دَ] (مص مرکب) مسکه برآوردن. (ناظم الاطباء). روغن گرفتن. بیرون آوردن روغن بوسیلهٔ غویه یعنی چوب روغنکشی. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۹۰ ب) (اشتینگاس). رجوع به غویه شود.

غهب. [غَ هَ] (ع مص) غافل شدن. (تاج المصادر بیهقی). بیخبر شدن و فراموش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). غفلت از چیزی و فراموش کردن آن را. (از اقرب الموارد). ||بی‌آگاهی. (منتهی الارب) (آنندراج). غفلت بی‌تعمد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و منه الحدیث: سئل عطاء عن رجل اصاب صیداً غهباً، قال: علیه الجزاء؛ ای غفلة من غیر تعمد. (منتهی الارب). اصاب صیداً غهباً؛ یعنی بشکاری رسید از روی غفلت و بدون تعمد. (از اقرب الموارد)

غهباء. [غِ هِ بْ با] (ع اِ) اول جوانی. رجوع به غِهِبّی شود.

غهبی. [غِ هِ بْ با] (ع اِ) غِهِبّاء. اول جوانی. لغتی است در عِهِبّیٰ بعین مهمله. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غهق. [غَ هِ] (ع ص) شتر دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). الطویل من الابل. (اقرب الموارد). با غَیهَق بمعنی شتر دراز و جز آن، مقایسه شود.

غی. [غَیی] (ع مص) بیراه شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار) (مجمل اللغة). بیراهی. (مهذب الاسماء). گمراه گشتن. (منتهی الارب). قوله‌تعالی: فسوف یلقون غیاً (قرآن ۵۹/۱۹)؛ یعنی آنان البته به گمراهی و ناامیدی یا به کیفر و عذاب میرسند. یا «غی» وادیی در جهنم است. (از ناظم الاطباء) (تاج العروس). گمراه شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). گمراهی. (غیاث اللغات). منهمک شدن در جهل و نادانی. (ناظم الاطباء). گمراهی، و افتادن در نادانی و آن خلاف رشد است. (از اقرب الموارد). ضلال. ضلالت. غوایت. (مجمل اللغة):

چند کوبی آهن سردی ز غی
دردمیدن در قفس هین تا به کی.

مولوی (مثنوی).

گشت‌قاضی طیره، صوفی گفت هی
حکم تو عدل است لاشک نیست غی.

مولوی (مثنوی).

حوت اگرچه کشتی غی بشکند
دوست را چون ثور کشتی میکند.

مولوی (مثنوی).

||فساد. (دهار) (مجمل اللغة). خلل و فساد. (دزی ج۲ ص۲۳۲). نابراهی و نابسامانی. ||هلاک. (اقرب الموارد). نابودی و فنا. ||نومید شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). ||گمراه کردن. اضلال. (از اقرب الموارد) (از المنجد): و با آن سرگشتگان روز برگشته که با غی و اضلال او متوجه شقاوت و

۱ - در تاج‌العروس و منتهی‌الارب آمده: غویة، از اعلام است.

خسارت میشدند... (جهانگشای جوینی).

غی. [غَ ی‌ی] (اِخ) نام رودی است در دوزخ نعوذ باﷲ. (مهذب الاسماء). نام وادیی است در دوزخ. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). وادیی است در دوزخ یا جویی است در آن. (از منتهی الارب) (تاج العروس): فسوف یلقون غیاً. (قرآن ۱۹/۵۹). رجوع به معنی اول غی شود.

غیاب. (ع مص) درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب). فروشدن چیزی در چیزی و ناپدید گردیدن. غِیاب. ||(اِ) قبر. گور. غَیابة. (از اقرب الموارد). ||غیاب درخت یا غَیّاب آن؛ یعنی ریشه‌های آن. (از اقرب الموارد).

غیاب. [غ] (ع مص) غایب شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناپدیدشدن. (منتهی الارب) (آنندراج). دور شدن و جدا شدن. (اقرب الموارد). ضد حضور. مقابل حضور.
- در غیاب کسی؛ پشت سر او. در قفای او. سپس او.
- غیاباً؛ در غیاب. در قفا. در نهانی. در عدم حضور. در غیبت.
||فروشدن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). غروب آفتاب. ||پوشیده و پنهان ماندن چیزی از کسی. (از اقرب الموارد). ||درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). فرورفتن چیزی در چیزی و ناپدید شدن آن. (از اقرب الموارد). غَیاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مسافرت. سفر کردن. (از اقرب الموارد).

غیاب. (ع اِ) ج غَیب. (منتهی الارب). ج غَیب، بمعنی پیهٔ رقیق. (از اقرب الموارد). رجوع به غَیب شود.

غیاب. [غَیْ یا] (ع ص) بسیار ناپدیدشونده. بسیار غائب‌شونده. مبالغهٔ غائب. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||(اِ) غیاب الشجر؛ ریشه‌های درخت. غیاب بتخفیف یاء نیز به همین معنی است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به غَیاب شود.

غیاب. [غُیْ یا] (ع ص، اِ) ج غائب. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به غائب شود.

غیابات. [غَ] (ع اِ) ج غَیابة. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). رجوع به غَیابة شود.

غیابت. [غَ بَ] (ع اِ) تک چاه و تاریکی. این کلمه را در عربی با تاء مربوطه نویسند، ولی در رسم‌الخط قرآن کریم به تاء کشیده آمده است: و أجمعوا أن یجعلوه فی غیابت الجب (قرآن ۱۲/۱۵)؛ و در دل کردند که او را [یوسف را] در کنج چاه کنند. (تفسیر کشف الاسرار ج۵ ص۱۴). رجوع به غَیابة شود.

غیابة. [بَ] (ع مص) درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب). فروشدن چیزی در چیزی و ناپدید گردیدن. (از اقرب الموارد). غَیاب. غِیاب. غیبت. غُیوبَت. (اقرب الموارد).

غیابة. [غَ بَ] (ع اِ) تک چاه و وادی. (منتهی الارب). کنج چاه. (تفسیر کشف الاسرار ج۵ ص۱۴). تاریکی. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (مهذب الاسماء). ج، غیابات. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). عمق و تک چاه و غیره. (آنندراج) (غیاث اللغات). قعر چاه و دره. (از اقرب الموارد): و أجمعوا أن یجعلوه فی غیابت الجب. (قرآن ۱۲/۱۵). رجوع به غَیابت شود. ||وقعنا فی غیابة؛ یعنی در زمین پست و گودال افتادیم. ||آنچه پوشد ترا از چیزی. غیابة کل شیء؛ ما یسترک منه. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد)[1]. آنچه ترا از دیدن یا درک چیزی بازدارد. ||قبر. گور. غَیاب. (از اقرب الموارد)[2].

غیابی. (ص نسبی) مقابل حضوری. منسوب غیاب. آنچه در غیاب کسی گویند یا کنند. رجوع به غیاب شود.
- حکم غیابی؛ (اصطلاح حقوق) حکمی است که دربارهٔ یکی از اصحاب دعوی که در جلسهٔ دادرسی حاضر نشده و لایحه نفرستاده و حضور خود را ساقط نکرده باشد صادر شود[3]. رجوع به حکم شود.

غیاث. (ع اِ) فریادرس. (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (آنندراج). چیزی که بدان مخلصی یابند. (غیاث اللغات) (آنندراج). آنچه خدای ترا بدان پناه دهد. (از اقرب الموارد). اصل آن غواث بوده است و او را به یاء قلب کرده‌اند. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). غَوث. ثِمال:

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۸۷).

غیاث ملت اقضی‌القضاة عزالدین
که بحر دستش زرین بخار میسازد. خاقانی.

یا غیاثی عند کل کربة
یا معاذی عند کل شهوة.
مولوی (مثنوی).

||(اِمص) فریادرسی. (منتهی الارب). اغاثه. (متن اللغة). ||فریادخواهی. (منتهی الارب). پناه و یاری خواستن. اسم مصدر است. (از متن اللغة).

غیاث. (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. فریادرس بندگان. (مهذب الاسماء). غیاث‌المستغیثین نیز گویند.

غیاث. (اِخ) جدی جاهلی است، و بنی‌غیاث بطنی از جذام‌اند از قحطانیه. مساکن آنان در حوف، واقع در مصر بوده است. (از اعلام زرکلی چ ۱۳۴۶ ه.ق. ج۲ ص۷۶۱).

غیاث. (اِخ) قریه‌ای است در نیم‌فرسنگی مغرب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

غیاث. (اِخ) ابن ابراهیم تمیمی کوفی. از رواة حدیث و تابعی است. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص ۱۵۰ شود. سیوطی در تاریخ الخلفاء گوید: غیاث‌بن ابراهیم یکی از ده محدث بود که پیش مهدی‌بن منصور (سومین خلیفهٔ عباسی) آمد. رجوع به تاریخ الخلفاء ص۱۸۲ شود.

غیاث. (اِخ) ابن ابراهیم نخعی. محدث است ضعیف. (منتهی الارب). محدثی متروک است. (از تاج العروس).

غیاث. (اِخ) ابن ابی‌شیبة حبرانی. شیخی است از برای بشربن اسماعیل. (از تاج العروس).

غیاث. (اِخ) ابن‌المسیر. رجوع به غیاث‌بن مسیر شود.

غیاث. (اِخ) ابن جعفر. وی مستملی ابن‌عیینه بود. (از تاج العروس).

غیاث. (اِخ) ابن حَکَم. شیخی است از برای حرمی‌بن حفص. (از تاج العروس).

غیاث. (اِخ) ابن عبدالحمید. محدث است و از مطر وراق روایت کند. (از تاج العروس).

غیاث. (اِخ) ابن غوث‌بن الصلت‌بن طارقةبن عمرو. ملقب به اخطل و مکنی به ابومالک. رجوع به اخطل غیاث‌بن غوث و اعلام زرکلی ج۲ ص۷۶۱، روضات الجنات ص ۵۲۰، اسماء المؤلفین و فهرست عقدالفرید شود.

غیاث. (اِخ) ابن فارس‌بن ابی‌جود. وی مقری بود و بسال ۶۰۵ ه.ق. درگذشته است. (از تاج العروس).

غیاث. (اِخ) ابن مثنی قشیری، مکنی به ابوالمثنی. تابعی است و از بهزبن حکیم روایت کند.

غیاث. (اِخ) ابن محمدبن احمدبن محمدبن غیاث عقیلی. از ابن ریدة حدیث شنید. (از تاج العروس).

غیاث. (اِخ) ابن محمدبن غیاث. محدث است و از ابومسلم کجی روایت دارد. (از تاج العروس). شاید همان غیاث‌بن محمدبن غیاث معدل باشد که در مادهٔ بعدی آمده است.

غیاث. (اِخ) ابن محمدبن غیاث معدل، مکنی به ابومحمد. وی کثیرالحدیث و فقیهی پرهیزگار بود. رجوع به ذکر اخبار اصبهان

---

۱ - در غیاث‌اللغات و آنندراج آمده: آنچه بپوشد چیزی را، و این معنی ظاهراً نادرست است و ترجمهٔ ناقصی است از عبارت. ما یسترک منه.

۲ - در غیاث‌اللغات و آنندراج غیابة بمعنی غائب شدن نیز آمده است، ولی به این معنی یکسر اول است.

3 - Jugement par défaut.

ج ۲ ص ۱۵۰ شود.

غیاث. (اِخ) ابن مُتَیَّر اسدی. متوفی بسال ۱۵۰ هـ. ق. مرد شجاعی از ذوی‌الطموح بود. در اندلس بر عبدالرحمن اموی خروج کرد، و به دست عمال عبدالرحمن کشته شد، و سر او را به قرطبه فرستادند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۲).

غیاث. (اِخ) ابن مقیم سلمی کوفی، مکنی به ابومنصور. رجوع به ابومنصور حافظ غیاث شود.

غیاث. (اِخ) ابن نعمان. محدث است و از علی روایت کند. (از تاج العروس).

غیاث. (اِخ) ابن هیاب‌بن غیاث انطاکی. محدث است و از ابن رفاعهٔ قرضی روایت دارد. (از تاج العروس).

غیاث. (اِخ) ادیب. منشی و مترجم دارالترجمهٔ خاصه بود. او رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی را از عربی به فارسی در سال ۱۳۰۱ هـ. ق. ترجمه کرده است.

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین که در ۳هزارگزی شمال قزوین قرار دارد. دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۹ تن است که به فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود و بازار دارد. محصول آن غلات و عدس. شغل اهالی زراعت است. راه نیمه‌شوسهٔ ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند که در ۵هزارگزی باختر گرمسار و ۴هزارگزی ایستگاه گرمسار قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۹ تن است که به زبانهای فارسی و ترکی الیکائی سخن میگویند. آب آن از حبله‌رود است. محصول آن غلات، پنبه، بنشن و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. تپه‌ای به نام غول دارد که در قدیم آبادی بوده است. ساکنان آن از ایل الیکائی و اصانلو هستند. برخی از آنان در تابستان به ییلاق دماوند میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران که در ۱۲هزارگزی شمال خاوری ورامین و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ ورامین به شریف‌آباد قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۴ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی‌کاری و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق جلیل‌آباد ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان پایین بخش فرمهین شهرستان اراک که در ۱۱هزارگزی جنوب باختری فرمهین و ۶هزارگزی راه مالرو عمومی قرار دارد. جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۹۲۷ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات است. محصول آن غلات، بنشن، میوه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و از آهنگران اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۱۹هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۱هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۵ تن است که ترک‌زبانند. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که در ۲۰هزارگزی خاور دیواندره، کنار رودخانهٔ قزل‌اوزن قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است که کردزبانند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ شهرستان ملایر که در ۱۵هزارگزی باختری شهر ملایر و ۶هزارگزی شمال راه شوسهٔ ملایر به همدان قرار دارد. جلگه و معتدل است. ۵۶ تن سکنه دارد که بزبانهای ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان میریگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۵۱هزارگزی شمال باختری نورآباد، و ۲۴هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد. دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است که به لکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌هاست. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ شاهوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا که در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری فسا و ۵۰۰ گزی راه شوسهٔ جهرم به فسا قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۷۵ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۷۸هزارگزی جنوب خاوری زرقان و ۷هزارگزی راه فرعی خرامه به سهل‌آباد خیر قرار دارد. آب آن از رود کر تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج. شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۵۲هزارگزی شمال خاوری زرقان و ۲هزارگزی راه فرعی خفرک به تخت‌طاووس قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۰ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از رودخانهٔ سیوند و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غیاث‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۱۲هزارگزی جنوب سعیدآباد، سر راه فرعی بافت به سیرجان واقع است. و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غیاث‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۳۶هزارگزی شمال کرمان و ۳هزارگزی خاور راه فرعی چترود به کرمان واقع است. ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غیاث‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان که در ۴۸هزارگزی شمال خاوری زرند و ۸هزارگزی خاور راه مالرو زرند به داور (ظ: داورانوئیه) واقع است. ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غیاث‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۴۰هزارگزی شمال باختری رفسنجان، کنار راه مالرو رفسنجان به بافق واقع است. پنج

خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه که در ۳۲هزارگزی شمال باختری رود و یکهزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت به سلامی واقع است. دشت و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و زیره است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه و کرباس بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیاث‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۱۴هزارگزی خاور مشهد و یکهزارگزی شمال کشف‌رود واقع است. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۰۶ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیاثا. (اِخ) (میر...) رجوع به غیاث‌الدین ابرقوهی و تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۲ شود.

غیاثای حلوائی. [یِ حَلْ] (اِخ) رجوع به غیاث حلوائی و تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۳۸ شود.

غیاث ابرقوهی. [ثِ اَ بَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین ابرقوهی شود.

غیاث استرآبادی. [ثِ اِ تَ / تِ] (اِخ) (مولانا...) از مردم استرآباد بود و در همین ولایت با صادقی کتابدار صاحب مجمع‌الخواص مصاحبت داشت. این ابیات از اوست:

خونین کفن به عرصهٔ محشر مرو غیاث
تا از تو خجلتی نبود قاتل ترا
نامت ز رشک پیش کسی چون نمیرم
آیا سراغ از که کنم منزل ترا؟

*

شرمسارم ز رفیق شب هجران تا کی
او گریبان مرا دوزد و من پاره کنم.

مضمون بیت اخیر از مولانا شریف تبریزی است که گوید:

همنشین چاک‌گریبان مرا هرچند دوخت
از نظر نارفته بازم چاک‌در دامان رسید.

ظاهراً صاحب نتایج الافکار وی را با غیاث‌الدین محمد بزمی اشتباه کرده است. رجوع به مجمع الخواص ص۲۵۰، نتایج الافکار ص۱۰۲ و الذریعه ذیل «دیوان غیاث الاسترآبادی» شود.

غیاث اصفهانی. [ثِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به منصف و خیال شود.

غیاث الاسلام و المسلمین. [ثُلْ اِ وَلْ مُ لِ] (ع اِ مرکب) لقبی بود که به پادشاهان و امرا میدادند. رجوع به سندبادنامه ص۸ و گلستان سعدی (دیباچه) شود.

غیاث‌الامه. [ثُـلْ اُمْ مَ] (اِخ) لقب خره فیروزبن خسرو. رجوع به خره فیروزبن فناخسرو و آثارالباقیه ص۱۳۴ شود.

غیاث الدولة و الدین. [ثُدْ دَ لَ تِ وَدْ دی] (اِخ) لقب بعض سلجوقیان از ملوک بنگال که بر سکه‌های آنان نقش شده است. (از النقود العربیة ص۱۳۲).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) لقب بهاءالدوله ابونصر از آل‌بویه که بر سکه‌های او نقش شده است. (از النقود العربیة ص۱۳۲).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (... ابرقوهی) رجوع به غیاث‌الدین ابرقوهی شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (میر...) یا (سید...) از سادات و نقبای مشهد بود حسب و نسب عالی داشت. مطایبه و هزل به شعر او غالب بود و بسبب زردی بشرهٔ وی او را سید شرقه نیز می‌گفتند. این مطلع از اوست:

دمی از دست دنیا وارستم
بیا ساقی که یکدم می پرستم.

میر محمود تربتی او را هجو کرد و بیت زیر از همان هجو است:

میمون جمال ازرق نحس دنی دون
رذل کریه منظر کم کاسهٔ زبون.

(از مجالس النفائس ص۹۶ و ۲۷۲).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (امیر...) از فرقهٔ حروفیه است. او راست: «استوانامه» مثنویی به زبان فارسی که راجع به حکایت رفتن اسکندر در پی آب حیات است. تألیف یا تحریر کتاب بسال ۹۷۰ هـ.ق. است. (از تاریخ ادبیات ایران از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۴۰۳). رجوع به همین کتاب شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (امیر...) حاکم‌کرمان از جانب شاهرخ پسر امیر تیمور گورکان. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۵۹۳ و ۶۰۶ و ۶۱۸ و ۶۲۰ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۸هزارگزی جنوب خاوری بیرجند قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۶ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) ابراهیم (اول) ابن سلیمان. سومین حکمران از اسفندیاریان. او در حدود سال ۷۴۰ هـ.ق. به حکومت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج۲ ص۲۲۴ و ۲۲۵ و اسفندیاربک در این لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) ابرقوهی. از شاعران یزد بود. آیتی در آتشکدهٔ یزدان گوید: شرح حال او در دست نیست، ولی اشعاری از او آورده است. نصرآبادی در تذکرهٔ خود او را میر غیاثا ابن میرزا هادی برادر میر برهان ابرقوهی ذکر کرده است، و گوید: وی و پدر و عموی او همه شاعر و از بزرگان ابرقوه بودند. صاحب صبح گلشن (ص۳۰۰) وی را غیاث‌الدین آورده، گوید: او برادرزادهٔ میر برهان ابرقوهی است - انتهی. غیاث در اوایل جوانی در ابرقوه درگذشت و این اشعار از اوست:

خموشی شب هجران ز بیوفایی نیست
که‌ناله را به لبم قوت رسایی نیست
دل شکستهٔ ما را شراب کرده علاج
شکست توبهٔ من کم ز مومیایی نیست.

و نیز گوید:

جام می از توبه‌ام تکلیف استغفار کرد
خندهٔ مینا ز خواب غفلتم بیدار کرد.

همچنین گوید:

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت
باز عشقش گرمی دیرینه را از سر گرفت.

رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی صص ۳۰۱-۳۰۲ و الذریعه ذیل «دیوان غیاث ابرقوهی» شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) ابن اسکندر. معروف به اعظم‌شاه از ملوک بنگاله. وی بسال ۷۷۱ هـ.ق. بر سکندرشاه اول شورید، و در سال ۷۹۲ هـ.ق. بر تخت نشست. (از معجم الانساب زامباور ج۲ ص۴۲۷). در کتاب تاریخ ادبیات ایران «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت چنین آمده: شبلی نعمانی حکایت میکند که سلطان غیاث‌الدین‌بن سلطان اسکندر بنگالی با حافظ ارسال و مرسولی داشت و شاعر را برای او غزلی است معروف که این ابیات از آن است:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود.

و به قولی ممدوح حافظ در این غزل محمودشاه بهمنی (۷۸۰ - ۷۹۹ هـ.ق.) است. رجوع به تاریخ ادبیات ایران «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۳۱۲ و حاشیهٔ آن و تاریخ الخلفاء سیوطی ص۳۲۸ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) ابن حمیدالدین. رجوع به خواندمیر و غیاث الدین

همام‌الدین شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) (ملک...) ابن رکن‌الدین، یا فخرالدین[1]. چهارمین از ملوک کرت. وی پس از ملک فخرالدین و قتل محمدبن سام به فرمان اولجایتو حکومت هرات و اسفزار و فراه و سیستان و غور و غرجستان را یافت، ولی کمی بعد با برادرش علاءالدین اختلاف پیدا کرد و به حمایت اولجایتو به اردو رفت. خدابنده وی را محترم داشت و در سال ۷۰۷ هـ.ق. به هرات برگرداند، و او در مراجعت غور و خیسار و اسفزار را نیز تحت امر خود درآورد. امرای خراسان که از بسط قدرت او خشنود نبودند او را پیش خدابنده به سرکشی متهم ساختند و ایلخان او را به اردو خواست و تا سال ۷۱۵ هـ.ق. رخصت مراجعت به هرات نداد، و چون به هرات برگشت با طایفهٔ نیکودری و سایر مخالفان به جنگ پرداخت و چند قلعه از قلاع خراسان و سیستان را فتح کرد. پس از آن در سال ۷۲۱ هـ.ق. پسر خود ملک شمس‌الدین محمد را در هرات گذاشته به زیارت مکه رفت. و همین ملک غیاث‌الدین است که امیر چوپان راکه به وی پناهنده شده بود کشت، و در ۷۲۸ هـ.ق. به دربار ابوسعید آمد ولی به علت نفوذ بغداد خاتون چندان مورد التفات واقع نشده به هرات برگشت، و سال بعد یعنی ۷۲۹ هـ.ق. مرد. امیر حسینی از شعرا و عرفای معروف از معاصران ملک غیاث‌الدین بود. (از تاریخ مغول ج ۲ صص ۳۷۷ - ۳۷۹). و رجوع به معجم الانساب زامباور ج۲ ص۳۸۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن رکن‌الدین سلیمان. رجوع به غیاث‌الدین کیخسرو ثالث شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن طاوس، رجوع به غیاث‌الدین عبدالکریم شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن طیب‌شاه. یازدهمین از ملوک شبانکارهٔ فارس (بنی‌فضلویه). وی بسال ۶۸۸ هـ.ق. بحکومت رسید، و با برادرش نظام‌الدین اسماً حکومت میکردند. (از معجم الانساب زامباور ج۲ ص۳۵۲).

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن فخرالدین. رجوع به غیاث‌الدین ابن رکن‌الدین شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن کمال‌الدین‌بن قوام‌الدین. از سادات مرعشی بود. وی بسال ۸۷۳ هـ.ق. از حسن بیک فرمان حکومت مازندران را یافت، ولی معلوم نیست که او در ساری به نام حاکم مازندران مستقر شده باشد. (از مازندران و استرآباد تألیف رابینو ج بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص۱۸۹ - ۱۹۰).

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن محمد. یا غیاث‌الدین پیرشاه. رجوع به غیاث‌الدین پیرشاه شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن محمدبن حسن کانکو بهمنی[2]. ششمین از ملوک بهمنی (شاهان کلبرگه)[3] که در دکن واقع در جنوب هندوستان تأسیس شده بود. او پس از مرگ پدرش بسال ۷۹۹ هـ.ق. در سن ۷سالگی بر تخت نشست، ولی پس از دو ماه وزیرش «لالچین» او را خلع کرد و پس از کور کردن، وی را در قلعه‌ای زندانی نمود و عموی او شمس‌الدین را بجای او نشاند. (از قاموس الاعلام ترکی و معجم الانساب ج۲ صص ۴۳۷ - ۴۳۸). رجوع به معجم الانساب شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن محمودبن ملکشاه رجوع به غیاث‌الدین محمدبن محمودبن ملکشاه شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن محمودشاه پنجمین از ملوک خلجی مالوه. رجوع به غیاث‌شاه‌بن محمود، قاموس الاعلام ترکی و معجم الانساب زامباور ص ۴۳۱ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) (ملک...) ابن معزالدین. رجوع به غیاث‌الدین پیرعلی شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن ملک صالح‌بن ملک کامل‌بن ملک عادل سیف‌الدین محمدبن نجم‌الدین ایوب. ملقب به ملک معظم. از ملوک ایوبی مصر بود. بسال ۶۴۷ هـ.ق. پس از مرگ پدرش ملک صالح به پادشاهی رسید و بسال ۶۴۸ با کافران فرنگ جنگید و بر ایشان پیروز گردید، و سرانجام به دست غلامان پدرش ملک صالح کشته شد. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۵۹۷ و ج۳ ص ۲۵۱). رجوع به همین کتاب صفحات مذکور شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن ملوک. یکی از شارحان «شذورالذهب فی الاکسیر» تألیف علی‌بن موسی حکیم اندلسی متوفی به سال ۵۰۰ هـ.ق. است. (از کشف الظنون ذیل شذورالذهب).

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابن همام‌الدین. ملقب به خواندمیر. رجوع به خواندمیر شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) ابوالفتح. رجوع به غیاث‌الدین غوری محمدبن سام شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) احمدبن اویس. معروف بسلطان احمد و ملقب به غیاث‌الدین. چهارمین از آل‌جلایر یا ایلکانیان. رجوع به احمدبن اویس در همین لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) اعظم‌شاه. رجوع به غیاث‌الدین‌بن اسکندر شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) (سید...) افضل‌بن سیدحسن. از علما و فقهای عصر سلطان حسین‌میرزا. وی سالها منصب شیخ‌الاسلامی و قضای شهر مشهد را داشت. (از حبیب السیر چ خیام ج۴ ص ۳۳۴).

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) (سلطان...) براق‌خان. پادشاه اولوس‌جغتای (متوفی بسال ۶۶۸ هـ.ق.). وی پادشاهی ستمکار و شجاع و متهور بود. بسال ۶۶۳ هـ.ق. «جلایربای» را امیرالامراء خود کرد. در اوایل سلطنت میان او و شاهزاده قیدو دو بار جنگ اتفاق افتاد و سرانجام با همدیگر صلح کردند. وی به قصد خراسان و عراق و آذربایجان با آباقاخان قائم‌مقام هلاکوخان جنگ کرد و شکست یافت. مدت سلطنت وی ۶ سال بود. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۸۳). و رجوع به همین کتاب و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۲۰۳ و صص۲۰۵ - ۲۰۷ و ۲۱۰ و ۳۶۹ و ۴۴۵ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) بلبن یا بلبان. ملقب به الغ‌خان یکی از سلاطین دهلی بود. وی در آغاز از مردان سلطان التتمش بود و پس از آن داماد او گردید. در هنگام حکومت ناصرالدین محمود پسر سلطان التتمش وزارت او را بر عهده داشت، و پس از مرگ ناصرالدین، بسال ۶۶۴ هـ.ق. حکومت را به دست گرفت و مدت ۲۰ سال حکمرانی کرد و سرانجام بسال ۶۸۵ هـ.ق. در سن ۸۰سالگی درگذشت و معزالدین کیقبادبن بغراخان نوادهٔ وی جانشین او شد. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به معجم الانساب زامباور ج۲ ص۶۲۶ (حاشیه)، تاریخ مغول چ ۱ ص ۵۳۰ و فهرست مقالات فارسی تألیف ایرج افشار ص۵۳۸ شمارهٔ ۳۵۸۵ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دی] (اِخ) بهادر. از خاندان بلبن (بلبان) و سلطان دهلی بود و بسال ۷۲۳ هـ.ق. حکومت بنگاله (تمام

---

۱ - در معجم‌الانساب زامباور «رکن‌الدین» و در تاریخ مغول تألیف عباس اقبال «فخرالدین» آمده است.

۲ - در قاموس‌الاعلام ترکی، غیاث‌الدین پسر بزرگ سلطان محمود شاه اول ضبط شده است، و بنظر میرسد که صاحب قاموس‌الاعلام او را با غیاث‌شاه‌بن محمودشاه خلجی اشتباه کرده است. رجوع به معجم‌الانساب ج۲ ص۴۳۱ شود.

۳ - در معجم‌الانساب کلبرکه ضبط شده است و متن از طبقات سلاطین اسلام است.

بنگاله) را داشت. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۷ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) بهادر بوراشاه. حاکم بنگالهٔ شرقی. وی از خاندان بلبن (بلبان) سلطان دهلی بود و بسال ۷۱۸ هـ.ق.و بار دیگر بسال ۷۲۵ هـ.ق.با بهرام به حکومت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۷ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) بهادرشاه (خضر)بن محمد. از ملوک بنگاله. بسال ۹۶۲ هـ.ق.به سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۸).

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) بهمنی. رجوع به غیاث‌الدین‌بن محمدبن حسن کانکو بهمنی شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) پوربی. وی سلطان غیاث‌الدین‌بن اسکندر از شاهان پوربی (والیان بنگاله و حوالی آن را پوربیه میخواندند) بود. رجوع به غیاث‌الدین اسکندر و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) پیراحمد خوافی. وزیر شاهرخ‌میرزا (۸۲۰ هـ.ق.). رجوع به پیراحمد خوافی در همین لغت‌نامه، حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۵۴ و ۶۰۱ و ج ۴ ص ۲ و ۳ و ۱۲ و ۲۰ و ۴۰ و ۴۱.و روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ ص ۲۱۸ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (سلطان...) پیرشاه. هشتمین از خوارزمشاهان بود. وی بعد از هلاک پدرش سلطان محمد خوارزمشاه، به کرمان که قلمرو او در ایام حیات خوارزمشاه بود آمد و چون کوتوال قلعهٔ گواشیر او را بدانجا راه نداد، غیاث‌الدین به عراق آمده لشکریان متفرق پدر و اعیان و سران سپاه او را دور خود جمع کرد و از آن جمله براق حاجب و یغان طایسی خالوی او بودند. غیاث‌الدین پس از استیلا بر عراق و خراسان و مازندران به آذربایجان آمد و پس از آن عازم فارس شد و بسال ۶۲۱ هـ.ق. بشیراز وارد شد و اکثر بلاد فارس راگرفت. در همین اوقات بود که خبر وصول مغول به ری و ویران کردن بلاد متعلق به غیاث‌الدین رسید و سلطان به درخواست ناصر خلیفه، به عراق بازگشت، و از سوی دیگر جلال‌الدین برادر وی از هند به کرمان آمد و پس از آن عازم شیراز و اصفهان شد. غیاث‌الدین به مقابلهٔ او شتافت و سرانجام مغلوب گردید و جلال‌الدین به ری مسلط شد، و غیاث‌الدین مدتی نزد برادرش بود تا آنکه بسبب خطائی که‌از او سر زد به خوزستان گریخت و پس از آن به کرمان نزد براق حاجب آمد. سرانجام به دست همین براق بسال ۶۲۷ هـ.ق.کشته شد. (از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال چ ۲ ص ۱۱۳ - ۱۱۵). و رجوع به فهرست تاریخ مغول ذیل غیاث‌الدین خوارزمشاه، حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۵۴ و ۶۵۶، تاریخ گزیده چ لیدن صص ۴۹۹ - ۵۰۰، قاموس الاعلام ترکی، معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۱۸ و حاشیهٔ ۵ همین صفحه از کتاب مذکور، تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ صص ۲۰۱ - ۲۰۷، فهرست همین کتاب ذیل «غیاث‌الدین سلطان»، «پیرشاه» و غیاث‌الدین‌بن محمد در این لغتنامه شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) پیرعلی. معروف به غیاث‌الدین ثانی. هشتمین از ملوک کرت و آخرین آنان و پسر معزالدین حسین‌بن غیاث‌الدین بود. بسال ۷۷۱ هـ.ق. جانشین پدر خود شد. پس از ۱۲ سال پادشاهی در هنگام ظهور تیمور لنگ در هرات تحصن گزید و در برابر تیمور مقاومتی سخت کرد، ولی سرانجام اسیر گردید و او را با خویشاوندان و پیروانش به ماوراءالنهر فرستادند و خود او در آنجا کشته شد و با قتل او دولت کرت به پایان رسید. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال چ ۲ ص ۳۷۸، قاموس الاعلام ترکی، معجم الانساب زامباور ج ۲ صص ۳۸۲ - ۳۸۳، حبیب السیر چ خیام ج ۳ صص ۳۸۷ - ۳۸۹ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) ترخان. یکی از امرای عهد تیموری بود و در جنگهای این پادشاه با دشمنان، شرکت میکرد. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۲۴ و ۴۲۷ و ۴۶۸ و ۴۷۶ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) تغلق. نخستین از تغلق شاهان و هجدهمین از سلاطین دهلی. وی پسر تغلق سلطان، غلام سلطان غیاث‌الدین بلبن بود. بسال ۷۲۱ هـ.ق. پس از قتل خسروشاه به حکومت رسید. مدت سه سال و نیم پادشاهی کرد و بسال ۷۲۵ هـ.ق.کشته شد. بعد از او پسرش محمدشاه تغلق جانشین وی شد. امیرخسرو دهلوی شاعر معروف در زمان همین غیاث‌الدین تغلق بوده است و تاریخ منظوم خود «تغلق‌نامه» را به نام او نوشته است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به معجم الانساب ج ۲ صص ۴۲۳ - ۴۲۵ و تغلق‌شاه شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) تغلق. پنجمین از ملوک تغلق شاهان و پسر فتح‌خان و نوادهٔ فیروزشاه بود. بسال ۷۹۰ هـ.ق.پس از مرگ جدش بر تخت دهلی نشست. بسبب نالایق بودن و اهمال در امور حکومت بعد از شش ماه از حکومت خلع گردید و ابوبکر تغلق‌شاه‌بن ظفرخان بجای او نشست. (از قاموس الاعلام ترکی).

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) توقتمش یا توختامش یا تقتامیش. یکی از خانان آق‌اردو در دشت قبچاق شرقی از خاندان اردا. وی از ۷۷۸ تا ۷۹۹ هـ.ق.حکومت کرد. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۶۶). در طبقات سلاطین اسلام بجای ۷۹۹، ۷۹۳ آمده است. رجوع به همین کتاب ص ۲۰۶ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) جلال شاه‌بن محمدسور، از ملوک بنگاله. بسال ۹۶۸ هـ.ق. به سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۸).

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) جمشیدبن مسعودبن محمودبن محمد کاشانی. محیط طباطبائی در مقالهٔ خود بعنوان «غیاث‌الدین جمشید» چنین آرد: غیاث‌الدین جمشید پسر مسعودبن محمودبن محمد طبیب از مردم کاشان بود. تاریخ تولد او را از روی قرینه و قیاس میتوان به دست آورد. وی در سال ۸۱۰ هـ.ق. چنانکه خود در زیج تسهیلات اشارت کرده، برای استخراج اوساط قمر در کاشان خسوفی را رصد میکرد و در حدود ۸۲۷ هـ.ق.که نامهٔ تاریخی خویش را برای پدر به کاشان مینوشته، مانند مرد کم‌تجربه و جوانی از خود سخن میگوید، و از مرگ او که در ۸۳۲ هـ.ق.واقع شده است دیگران مانند یک قسم ناکامی و حادثهٔ بی‌موقعی یاد کرده‌اند. بنابراین میتوان چنین پنداشت که در حدود ۷۹۰ هـ.ق.به دنیا آمده باشد. غیاث‌الدین در آغاز عمر چون ذوق وافر و استعداد مخصوص و خارق‌العاده برای آموختن دروس ریاضی داشت، از تعقیب دانش پزشکی که پیشهٔ خاندانی او بود چشم پوشیده، در پی آموختن ریاضی رفت. در دورهٔ فرمانروایی خانان مغول کار ستاره‌شناسی و آموختن ریاضی و نجوم در ایران رواج فوق‌العاده داشت و گواه این معنی چند نوبت رصد کواکب، تدوین چند زیج معتبر و تألیف صدها کتاب و رساله راجع به هیئت و احکام نجوم در آن عصر است. گمان نرود که این نهضت علمی نتیجهٔ دانش‌دوستی و فضل‌پرستی سران آن قوم بیابانی بوده است، بلکه بیشتر با موهوم‌پرستی و اعتقاد تاتارها به غیب‌گویی و تأثیر نجوم و عوامل نهفتهٔ دیگر در زندگانی، پیوستگی داشته است. پیش از غیاث‌الدین جمشید، زیج ایلخانی توسط خواجه نصیرالدین طوسی تصنیف شده بود، ولی چون ناقص بود و احتیاج به تکمیل و جرح و تعدیل داشت این امر غیاث‌الدین را به تکمیل هیأت و ریاضی برای تصحیح زیج ایلخانی مصمم گردانید.

وی در نامهٔ خود که به پدرش نوشته است[1] از نقص زیج ایلخانی چنین سخن میراند: «... مولانا بدرالدین نقل کرده بود که گفته: در رصد مراغه طلبه بودم، معهذا در زیج ایلخانی چند جا ناقص است، از نقصان علم و فکر و ذهن ایشان است، و اگر در بعضی مواضع اندک خدشه‌ای هست امثال مولانا بدرالدین آن را نمیداند و آنجا که او میگوید غلط است راست و در غایت خوبی است، تفاوتی که حال از او معلوم میشود بواسطهٔ تفاوت سنین است که از آن مدت تا کنون واقع شده...». غیاث‌الدین در مقدمهٔ مفتاح الحساب میگوید: «نیازمندترین مردم به آمرزش خدا، جمشید پسر مسعودبن محمد پزشک کاشی که ملقب به غیاث است و خدا روزگارش را نیک گرداند. میگوید: پس از آنکه در اعمال حساب و قوانین هندسه ممارست نمودم تا آنکه به حقایق آن رسیدم و به دقایق آن پی بردم، و از مسائل سخت و دشوار ریاضی پرده برداشته، اشکالات آن را حل کردم و قواعد و قوانین تازه‌ای در آن استنباط نموده، آنچه را که استخراج آن برای دیگران بسیار دشوار بود استخراج نمودم و جداول زیج ایلخانی را از سر گرفته استخراج کردم و زیج خاقانی را در تکمیل زیج ایلخانی پرداختم...». همچنین در نسخهٔ زیج فارسی او که فعلاً در کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی هست و به گمان نگارنده شاید «زیج تسهیلات» باشد که در مقدمهٔ مفتاح الحساب از آن نام برده، چنین میگوید: «سه خسوف رصد کردیم در بلدهٔ کاشان و اوساط قمر از آن استخراج کردیم... اما وسط خسوف سوم در شب هجدهم شهریورماه قدیم سنهٔ ست و سبعین و سبعمائهٔ یزدجردی (۷۷۶ یزدجری / ۸۰۹ – ۸۱۰ هـ.ق.) بوده». غیاث‌الدین جمشید به رهبری بخت یا معرفی قاضی‌زاده و به رهنمائی آثار علمی خود از کاشان بسمرقند رفت. با وجود اینکه در نامهٔ خود مینویسد پیش از عزیمت بسمرقند همواره در کنج خانه میزیسته، در فصل مساحت مقرنس از مفتاح الحساب اظهار میکند که در عمارات کهنهٔ اصفهان چنان و چنین دیده است و این خود مینماید که به اصفهان نیز سفر کرده است. و معین‌الدین خواهرزادهٔ وی که یکی از ریاضی‌دانان معروف عصر بود با او در سفر سمرقند همراهی داشت و چنانکه نوشته‌اند الغ‌بیگ هر دو را از کاشان به درگاه خود خواسته بود. غیاث‌الدین نتیجهٔ اعمال رصدی را که در کاشان برای تصحیح و رفع نواقص زیج ایلخانی انجام داده بود در زیجی مدون ساخت و بمناسبت شهرت میرزا شاهرخ، پدر الغ‌بیگ به «خاقان» مطلق، در مقابل اشتهار تیمور به صاحبقران، آن را زیج خاقانی نام داد و به الغ‌بیگ تقدیم کرد. نسخه‌ای از این زیج که در ۸۱۶ هـ.ق. نوشته شده است اکنون در کتابخانهٔ دیوان هند لندن محفوظ است و از این رو میتوان استنباط کرد که غیاث‌الدین در فاصله ۸۱۲ – ۸۱۶ هـ.ق. بسمرقند رفته است و گمان نمیرود که این تاریخ زودتر از ۸۱۵ باشد. چون عدهٔ قریب هفتاد تن از ریاضی‌دانان و ستاره‌شناسان در درگاه الغ‌بیگ گرد آمده بودند و هر یک از اینان در بوم و بر خویش نام و شهرتی داشتند و برای جاه و مقامی افزونتر بسمرقند آمده بودند، غالباً فضلای تازه را بمحک امتحان میزدند تا معلوم شود سزاوار نزدیکی بدان درگاه هستند یا نه؟ غیاث‌الدین با وجود شهرت پیشین که سبب احضار او بسمرقند شده بود، از این آزمایش و رسیدگی برکنار نماند و به قرار معمول در مجالس و محافل متعدد مورد امتحانهای مختلف قرار گرفت، و چنانکه در نامهٔ خود این قسمت را به تفصیل به پدرش نوشته از هر نوبت آزمایش کامیاب و سرافراز بیرون آمده، مورد لطف و مرحمت مخصوص الغ‌بیگ واقع شد و پس از آن غالباً در مجلس یا هنگام گردش مانند حوزهٔ درس و مدرسه طرف محاوره و پرسش و پاسخ میرزا بود و پس از قاضی‌زاده که بحکم سبقت زمانی و تقاضای مرتبهٔ استادی امیرزاده بر همه کس برتری داشت، غیاث‌الدین بر سایر دانشمندان تقدم یافت. در نتیجهٔ تشویقهای مادی و معنوی، گلبن خاطرش شکفتن آغاز نهاد و پیوسته موضوعهای تازه و مسائل شگرف و رسالات بدیع در هیأت و ریاضی از ذهن وقاد او پدید می‌آمد. در سال ۸۱۸ هـ.ق. آلت رصد تازه‌ای به نام «طبق المناطق» اختراع کرد و دربارهٔ چگونگی عمل بدان و یک آلت دیگری که پیش از آن به نام «لوح اتصالات» برای برخی اعمال رصدی ساخته بود، رسالهٔ جامع و مفیدی موسوم به «نزهة الحدائق» نوشت و پس از آنکه مطالب و فواید آن را در سال ۸۲۹ هـ.ق. تکمیل کرد، آلت «طبق المناطق» را به درخواست دوستان خویش بمناسبت نام خود جمشید، به «جام جم» موسوم ساخت؛ ولی چنانکه خود هم پیش‌بینی کرده بود نام تازه بر آن اسم قدیم چیرگی نیافت و همان یکی در خاطرها باقی ماند. الغ‌بیگ آن اندیشهٔ دیرینه‌ای را که راجع به رصد جدید کواکب داشت در سال ۸۲۳ هـ.ق. بموقع عمل درآورد و در شمال سمرقند قدری مایل به سوی خاور بر فراز تپهٔ «کوهک» که اکنون تپهٔ «چوپان‌آتا» نام دارد، رصدخانه‌ای بنیاد نهاد. خواندمیر آغاز ساختمان آن را در ۸۲۴ هـ.ق. و میرخواند در ۸۲۵ و نویسندگان اروپایی در ۸۳۲ هـ.ق. نوشته‌اند، ولی ۸۲۳ که عبدالرزاق سمرقندی در مطلع السعدین گفته است بنظر بهتر و درستتر می‌آید. طرح و نقشهٔ رصدخانه را غیاث‌الدین جمشید فراهم آورد و پس از تصویب الغ‌بیگ آنچه مربوط به ساختمان بود بوسیلهٔ اسماعیل‌نامی انجام میگرفت و آنچه از مقولهٔ آلات رصد محسوب میگشت به دست استاد ابراهیم مسگر ساخته میشد. بنای رصد سه مرتبه یا سه آشیانه داشت که متدرجاً باکمال دقت علمی و استواری از نظر معماری بالا میرفت و در تاریخی که غیاث‌الدین به پدر خویش نامه مینوشته و آن بعد از ۸۲۴ هـ.ق. است که عماد نظامی مشهدی شرح تجنیس حساب خود را در آن سال تألیف کرده‌است، مقدار پانصد تومان که دست کم با پانصدهزار ریال سیم برابری میکرده است در آن مصالح بکار رفته و هنوز بجایی نرسیده بود. غیاث‌الدین در همین اثنا از کار رصد شخصی نیز فراغت نداشت و زیج تسهیلات خود را در سمرقند تدوین میکرد، چه در آنجا به رصد الغ‌بیگ هم اشاره‌ای دارد و در جایی از آن میگوید: «اگر عمر وفا کند و دولت پادشاه جهان یاور گردد، رصد باقی کوا کب بکنیم و بر آن زیجی وضع میکنیم ان شاء الله تعالی». چنانکه رکن‌الدین پسر شرف آملی از معاصران غیاث‌الدین در دیباچهٔ زیج جامع سعیدی میگوید: رصد تازه در سال ۸۳۰ هـ.ق. آغاز گشت و در ابتدای عمل به گفتار خود غیاث و اقرار الغ‌بیگ در دیباچهٔ زیج جدید سلطانی یا گورکانی سرپرستی و ادارهٔ رصدخانه و دستیاری میرزا در کار استخراج، با غیاث‌الدین بوده است و دیگری با وی در این افتخار شرکت نداشت. همین موضوع آتش حسد را در دل فضلای بی‌فضیلت برافروخته. عاقبت داغ جوانمرگی غیاث را بر دل یاران او گذاشت. چنانکه از سیاق نامهٔ وی به پدرش معلوم میشود غالباً کارهای او مورد اعتراض و اشکالتراشی همکاران حسدپیشه و ریاضی‌دانان کوتاه‌اندیشه بود. هر نظری که غیاث‌الدین می‌آورد و هر کاری که میکرد فوراً هدف تیر ملامت و انتقاد همکاران خود میشد. و الغ‌بیگ چون فریفتهٔ نجوم و رصد بود به سخن‌چینی و بدگویی حسودان دربارهٔ غیاث نمیپرداخت، ولی سرانجام تحت تأثیر بدگویی قرار گرفت و بدین سبب غیاث در پایان کار رصدخانه یا در آغاز آن مورد بی‌لطفی واقع شد. و بدین ترتیب سرنوشت غیاث‌الدین جمشید کاشی مؤسس رصد

۱ - رجوع به مقالهٔ «نامهٔ پسر به پدر به قلم غیاث‌الدین جمشید کاشانی» در مجلهٔ آموزش و پرورش سال دهم شماره ۳ ص ۱۴ شود.

سمرقند با سرگذشت خواجه نصیرالدین طوسی بانی رصد مراغه بی‌شباهت نبوده است. غیاث‌الدین در اواخر نامه‌ای که به پدرش نوشته است گویی میخواهد عذر حقیقت‌گویی و عدم موافقت با نظریات دیگران را که با مبادی علمی سازگار نبوده است بخواهد و راجع به اختلاف نظر خود با الغ‌بیگ چنین مینویسد: «... و واقع که استنباطات لطیفه میفرمایند که هیچ خدشه در آن نیست و اگر در بعضی نکته‌ای است که در خاطر این بندگان نمی‌نشیند بر آن مباحثه میشود و اگر غلط از این طرف باشد روشن میشود و اگر از آن طرف، فی‌الحال مسلم میدارند...» بهر حال چنانکه الغ‌بیگ در دیباچهٔ زیج میگوید، غیاث‌الدین جمشید که در کار رصد نخستین دستیار او بود در همان آغاز شروع به کار درگذشت. تاریخ وفات غیاث را کاتب نسخهٔ زیج خطی تألیف او که اکنون در کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی محفوظ است و به حدس نگارنده شاید «زیج تسهیلات» باشد. در حاشیهٔ ص۲ آن چنین آورده است: «توفی المولی المخدوم الاعظم غیاث الملة و الدین جمشید، طیب الله مضجعه و طاب ثراه و جعل الجنة مأواه و مثواه، و هو مصنف هذا الزیج فی صباح یوم الاربعاء تاسع عشر من رمضان سنة ۸۳۲ هجریه خارج بلدة سمرقند بموضع رصد». عبدالعلی اکتایی مدیر کتابخانهٔ مزبور از روی کهنگی خط نسخه و خصوصیات عبارتی که نوشته شده تشخیص داده‌اند که نویسندهٔ آن یکی از نزدیکان و متشرفین بحضور غیاث‌الدین بوده است و شاید این اتفاق در حین تحریر زیج رخ داده و در حاشیه یادداشت کرده باشد، بنابراین غیاث‌الدین جمشید در بامداد روز چهارشنبه نوزدهم رمضان سال ۸۳۲ هـ.ق. در رصدخانه‌ای بیرون شهر سمرقند درگذشته است و بعید نیست قبری که اکنون بر فراز تپهٔ «چوپان‌آتا» به یک آدم موهوم افسانه‌ای نسبت میدهند، آرامگاه غیاث‌الدین باشد. پس آنچه در کتاب شاهد صادق و به پیروی از آن در منتظم ناصری راجع به مرگ غیاث در سال ۸۴۰ هـ.ق. نوشته شده است، علاوه بر آنکه با نوشتهٔ حاشیهٔ زیج که قدمت آن قابل‌انکار نیست موافقت ندارد با اظهار الغ‌بیگ در مقدمهٔ زیج گورکانی که به سال ۸۴۱ هـ.ق. پرداخته است نیز مخالفت دارد و مانند سال ۹۱۹ که کاتب چلبی برای تاریخ وفات او در ذیل نام «سلم السماء» در کشف الظنون ذکر کرده است بی‌اساس و خطاست.

آثار غیاث‌الدین: ۱- زیج خاقانی، غیاث‌الدین چنانکه در دیباچهٔ مفتاح الحساب میگوید جداول زیج ایلخانی را دوباره استخراج کرد و هرچه را از کارهای ستاره‌شناسان استنباط نمود بر آن افزود و بصورت زیج خاقانی درآورد و چیزهایی را در آن وارد کرد که در زیج دیگری نبود. تا این اواخر گمان میرفت که زیج خاقانی شاید همان زیج گورکانی یا الغ‌بیگی باشد چه در پشت بعضی از نسخه‌های خطی این زیج نام زیج خاقانی نوشته بودند. ولی این مطلب برای صاحبان اطلاع، با وجود عدم اطلاع از وجود زیج خاقانی در کتابخانه‌ها، مسلم بود که زیج خاقانی جز زیج گورکانی است و آن مانند نوبر بوستان فکر غیاث‌الدین بشمار می‌آمده است، و خود او در کتاب مفتاح الحساب که پیش از ۸۳۰ هـ.ق. یعنی پیش از شروع به رصد سمرقند تألیف کرده است، از زیج خاقانی در مقدمهٔ نام کتابهایش مانند تألیف مستقلی نام میبرد. ملا عبدالعلی بیرجندی از منجمان معروف اوایل قرن دهم هجری در ضمن مطالب شرحی مبسوط و گرانبها که بر زیج جدید سلطانی نوشته است، از زیج خاقانی نام میبرد و نقل و استشهاد میکند. با وجود این چون نسخه‌ای از آن در دست نبود و سهواً به برخی نسخه‌های زیج جدید سلطانی نام زیج خاقانی داده بودند، برای برخی تردید نظر و خلط موضوعی پیدا میشد تا آنکه نسخهٔ ناقصی از یک زیج خطی تألیف غیاث‌الدین که در کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی محفوظ مانده، نظر مدیر محقق کتابخانه را جلب کرد و به نگارنده نوشتند که بعلاقهٔ برخی از عبارات ظن آن میرود که همین زیج ناقص زیج خاقانی باشد؛ ولی در ضمن جستجوهایی دیگر معلوم گشت نسخه‌ای از زیج خاقانی که در ۸۱۶ هـ.ق. نوشته شده است در کتابخانهٔ دیوان هند لندن هست و مشتمل بر شش مقاله است. متأسفانه فهرست چاپی کتابخانه «دیوان هند» به دست نیامد و نا گزیر بنقل آنچه در فهرست کتابخانهٔ «بودلی» ضمن ذکر زیج گورکانی راجع به این اثر نفیس نایاب نوشته شده است، اکتفا میکند: «نخستین متن جداول زیج گورکانی را جمشید پسر مسعودبن محمد پزشک کاشانی معروف به غیاث ترتیب داد و زیج الغ‌بیگ یا زیج خاقانی نام نهاد که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ دیوان هند بشمارهٔ ۴۳۰ (در شش مقاله مورخ بسال ۸۱۶ هـ.ق.) محفوظ است. این جداول مورد تجدید نظر قرار گرفت و در رصدخانهٔ سمرقند از ۸۲۳ تا ۸۴۱ هـ.ق. از نو رسیدگی شد، و نتیجهٔ آن به نام زیج جدید سلطانی موسوم گشت. این زیج جدید در یک نسخه از کتابخانهٔ دیوان هند به نام زیج خاقانی ثبت شده است». عجالتاً بیش از این راجع به زیج خاقانی اطلاعی در دست ما نیست. ۲- زیج تسهیلات، غیاث در دیباچهٔ مفتاح الحساب پس از ذکر زیج خاقانی چنین میگوید: «و زیج تسهیلات را نیز وضع کردم با جداول پراکنده‌ای». از این زیج هنوز در آثار سلف جز در همین مورد نام و نشانی نیافته‌ایم و نگارنده نتوانسته است نسخهٔ زیج خطی کتابخانهٔ آستانه را مطالعه کند. از سیاق اطلاعاتی که از نامهٔ فاضلانهٔ اکتایی مدیر کتابخانهٔ مزبور به دست آورد چنین اندیشید که زیج خطی شمارهٔ ۱۰۲ بخش ریاضی از فهرست تألیفی اکتایی باید قسمتی از همان زیج تسهیلات باشد. اینک یک قسمت از نامهٔ ایشان را که راجع به همین موضوع است در اینجا عیناً نقل میکند: این نسخهٔ فارسی است و بخط نسخ ۲۲ سطری در ۳۰ صفحه هر صفحه بطول ۲۵ و بعرض ۱۹/۵ سانتیمتر نوشته شده است و متأسفانه صدر و ذیل آن افتاده و ناقص است و بدین جمله آغاز شده است: «فصل ششم در تسهیل تقویم کواکب و عروض آنها اما در آفتاب بمرکز از جدول بعد از اوج برداریم» و به جملهٔ زیر هم به پایان رسیده است: «اما اگر خواهند که به افق حس معلوم کنند اختلاف منظر کلی آن کوکب حاصل باید کرد و آن ارتفاع حقیقی از کوکب باشد در وقت بودن آن کوکب بر افق حس به آن ارتفاع طالع استخراج کنیم و مضمون این فصل هم در هیچ زیج ندیده‌ایم». افتادگی و نقصان نسخه با بی‌اطلاعی از زیج خاقانی که استاد در دیباچهٔ مفتاح الحساب یاد کرده، دشوار داشته است که این نسخه را همان زیج خاقانی بدانیم. لیک مدعی تشخیص این نسخه را به زیج خاقانی به دعوای ایهامی که در جملهٔ آخر نسخه است: «و مضمون این فصل هم در هیچ زیج ندیده‌ایم» با در نظر گرفتن جمله‌ای که در توصیف زیج خاقانی در مفتاح الحساب نوشته شده است: «و جمعت فیه جمیع ما استنبطت من اعمال المنجمین مما لا تأتی فی زیج آخر» دلیلی هم عجالتاً بر رد نداریم. از زمان تدوین این زیج هم اطلاعی نداریم و عبارات زیر شاید برای کسی موجب حدس و تخمین زمان تدوین این زیج یا به دست آوردن نکته‌های دیگر باشد: «در ص۴: سه خسوف رصد کردیم در بلدهٔ کاشان و اوساط قمر از آن استخراج کردیم، تا آنجا که گوید: اما وسط خسوف سوم در شب هجدهم شهریورماه قدیم سنهٔ ست و سبعین و سبعمائهٔ یزدجردی بود.»؛ «در ص۶: اگر عمر وفا کند و دولت پادشاه جهان یاور گردد باقی کواکب بکنیم و بر آن زیجی وضع کنیم ان شاء الله تعالی».؛ «در ص۷: و بحسب رصد الغ‌بیگ» در ص۹: «واضح باشد که

حضرت مصنف غایه تعدیل شمس را که...[1] است از اوج شمس در مبدأ سال ۸۴۱ هـ.ق. که مبدأ حرکات اوساط از آنجا نهاده است کم کرده‌است». (پایان سخنان اکتایی). از چند جمله‌ای که مدیر فاضل کتابخانه در نامهٔ خویش ایراد کرده است، نویسندهٔ این سطور توانست این اطلاعات را به دست آورد و تا این اندازه به مطلب پی ببرد: اولاً آنچه از ص۴ نقل شده است میرساند که مؤلف این زیج از مردم کاشان بوده است و بنابراین غیاث‌الدین یا معین‌الدین است و علاوه بر آنکه در حاشیهٔ این زیج بمؤلف آن غیاث‌الدین تصریح شده است تا کنون در جایی دیده نشده است که تألیفی را در زیج به معین‌الدین نسبت داده باشند پس در انتساب آن به غیاث مجال تردیدی نیست. ثانیاً این نسخه به قرینهٔ عباراتی که از ص۶ و ۷ آن نقل شد باید پس از سال ۸۲۳ هـ.ق. که الغ‌بیگ دست بکار رصد زده است تألیف شده باشد و در صورتی که نسخهٔ خطی از زیج خاقانی که در سال ۸۱۶ هـ.ق. نوشته شده موجود است نمیتوان این نسخه را زیج خاقانی محسوب داشت. ثالثاً آغاز فصل ششم که ابتدای نسخه ناقص است چنین شروع میشود: «در تسهیل تقویم کواکب و عروض آنها» و این عبارت ذهن را متوجه به «زیج تسهیلات» میکند. رابعاً آنچه از ص۹ نسخه نقل شد نباید ذهن را به بعد از سال ۸۴۱ هـ.ق. برای تعیین تاریخ تألیف آن متوجه سازد، زیرا اختیار مبدأ سالی برای آنکه مبداء حرکات اوساط را از آنجا حساب کنند، مستلزم آن نمیشود که این سال پیش از موقع اختیار یا مقارن آن باشد، بلکه یکی از سالهای آینده را نیز میتوان اختیار کرد. خامساً چون فعلاً به اصل نسخه دسترس نیست تا از سیاق عبارت منقول از ص۹ آن استنباط نماید که منظور نویسندهٔ زیج از مصنف کیست؟ آیا اشاره به کارهای الغ‌بیگ دارد و یا آنکه متن زیج آمیخته بشرحی است که شارح در آن به غیاث اشاره میکند؟ ۳- سلم السماء. غیاث‌الدین در دیباچهٔ کتاب مفتاح الحساب پس از ذکر زیجهای خود میگوید: «رساله‌های دیگری تصنیف نمودم مانند رساله‌ای موسوم به سلم السماء در حل اشکالی که برای پیشینیان در ابعاد و اجرام رخ داده بود». این رساله مشتمل بر هفت مقاله و یک خاتمه است و خود مؤلف در دیباچهٔ آن سبب تألیف را چنین مینویسد: «نیازمندترین مردم خدا به آمرزش و بخشش او جمشید پسر مسعودبن محمود طبیب کاشی، ملقب به غیاث چنین میگوید: چون به مطالعهٔ کتابهای ریاضی و مباحث هیئت و سماویات بویژه مسألهٔ ابعاد فلکها و استخراج انصاف قطرها پرداختم، دیدم صاحبان فن در این باب اختلافهایی دارند چنانکه بیشتر ایشان افلاک را بترتیب مشهور اثبات کرده و فلک ناهید را زیر فلک خورشید تعیین نموده‌اند، و برخی پنداشته‌اند که فلک زهره بر فراز فلک شمس است و دلیل بر آن آورده‌اند که در مجسطی دوری بین فلک مایل قمر و مقعر فلک خورشید را طوری معین ساخته است که برای ثخن و ستبری دو فلک زهره و عطارد کافی نیست چه رسد بدان که فاصلهٔ میان محدب جوزهر قمر و مقعر فلک شمس گنجایش آن دو را داشته باشد، با وجود این به مقادیر نیمه‌قطرهای کواکب التفاتی نداشته، در صورتی که مسافت همهٔ آنها از نیمهٔ قطر یا شعاع عالم کون و فساد به اندازهٔ ده هزار و دویست و بیست و هفت فرسخ بیشتر است و دورترین بعد هر کوکبی را که همانا نزدیکترین بعد کوکبی که بر فراز آن واقع شده است گرفته‌اند. مدتی بود که خود را به حل این اشکال وادار کرده بودم و به اینکه گره از این موضوع گشاده شود مشعوف بودم، پس از خداوند مشکل‌گشا یاری جستم که آنچه در این باب مقرون به صواب است به من الهام کند و مرا به راه راست هدایت نماید، و به اعمال حسابی برای استنباط این بعدها سرگرم گشتم، و تقویم قمر و عرض آن را به همان تاریخ وقوع دو خسوفی که بطلمیوس در مجسطی آورده، استخراج نمودم تا قطر قمر را به دست آوردم و حساب را باز از سر گرفتم و دقت کامل نمودم که حتی یک ثالثه هم از نظر نیفتد، و به کسوری رسیدم که بیش از این در استخراج عرض قمر هنگام آن دو خسوف بدان التفاتی نداشتند و آنها را به حساب آوردم تا آنکه به اندازهٔ بعدهای فلک عطارد و فلک زهره راه یافتم، و آن مقدار بازمانده که ثخن جوزهر قمر بوده، دیگر نیازی به تغییر نظم افلاک نباشد. پس این رساله را در باب استخراج بعدهای کواکب و نیمه قطرهای آنها و اندازهٔ اجرام بدون سهل‌انگاری در محاسبه نوشتم تا برای دوستان یادبودی و برای خردمندان رهنمایی باشد و آن را «سلم‌السماء» نام نهادم». رسالهٔ سلم‌السماء در پایان کتاب شرح قاضی‌زاده بر ملخص چغمینی بچاپ رسیده است و نسخه‌های خطی متعدد از آن در دست است. اکتایی مدیر کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی در ضمن نامهٔ خود به نگارنده از وجود رساله‌ای به نام «رسالهٔ کمالیه» در آن کتابخانه اطلاع داده، نوشته‌اند: چنانکه از مقدمهٔ آن معلوم میشود غیاث‌الدین این رساله را به نام کمال‌الدین محمود وزیر تألیف کرده است و این نام را با نام کمال‌الدین محمود از وزرای دورهٔ تیموری که در دستورالوزراء خواندمیر ص۳۴۳ وارد است یکی دانسته‌اند. از وصف اجمالی که از مقدمه و مقالات آن رساله شده است و عباراتی که از آغاز و انجام آن نقل گردیده است چنین معلوم میشود که این رسالهٔ کمالیه که تاریخ تألیف آن را در ۸۰۹ هـ.ق. تشخیص داده‌اند باید همان رسالهٔ سلم السماء باشد و بجهت نامعلومی آن را به دو اسم خوانده‌اند. ۴- محیطیه. غیاث‌الدین جمشید رسالهٔ محیطیه را در باب استخراج نسبت مابین محیط دایره و قطر که در این زمان آن را به حرف یونانی «پی» مینمایند، تألیف کرده است. (رجوع به پی در همین لغت‌نامه شود). نسخهٔ اصلی آن به خط مؤلف در کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی محفوظ است و گواه صحت انتساب آن، شرحی است که شیخ بهائی در پشت آن نسخه بخط دست خویش نوشته است، بدین مضمون: الرسالة المحیطیة و هی نسخةالاصل بخط مؤلفها المولی الاجل الافضل بطلمیوس زمانه مولانا غیاث‌الدین جمشید الکاشی طاب‌ثراه، حرره الفقیر بهاءالدین محمد العاملی»، و در بالای این عبارت، چنانکه اکتایی نوشته، امضای شیخ بهائی به خط طغرا که‌معروف خط‌شناسان است دیده میشود. این نسخه ابتدا در کتابخانهٔ صفویه بوده است و در سال ۱۱۴۵ هـ.ق. بوسیلهٔ نادرشاه از اصفهان به مشهد انتقال یافته و وارد کتابخانهٔ آستانه شده است. نسخه‌ای به خط نسخ و دارای ۵۸ صفحهٔ ۲۱ سطری به اندازهٔ ۲۵×۱۵ سانتیمتر است، و آغاز آن چنین است: «الحمدللّه العالم بنسبة القطر الی المحیط...». ۵- رسالهٔ وتر و جیب. غیاث در دیباچهٔ مفتاح آن را چنین وصف میکند: «رسالهٔ وتر و جیب در استخراج آن دو برای یک‌سوم قوسی که وتر و جیب آن معلوم باشد و این موضوع نیز از آن چیزهاست که برای پیشینیان بس دشوار بوده، چنانکه بطلمیوس هم در مجسطی گفته: برای به دست آوردن آن راهی در دست نیست». در حاشیهٔ مفتاح الحساب چاپی برابر عبارت متن چنین نوشته شده است: «جیب یک درجه را تا مرتبهٔ نهم از راه جبر و مقابله به غیر مسائل ششگانهٔ معروف با کمال دقت و صحت استخراج نمود، اما توفیق اتمام رساله را برای کوتاهی عمرش نیافت، و فیلسوف دانشمند قاضی‌زاده پس از آنکه استخراج او را رؤیت نموده رسالهٔ مشروحی نوشت که در این مجلد وارد است». متأسفانه کاتب اصل یا ناشر نسخهٔ چاپی بوعدهٔ خود وفا نکرده است و در پایان مفتاح الحساب چاپی از آن رساله فعلاً نشانی نیست. ولی در پایان کتاب شرح

۱- در اینجا کلمه‌ای ناخوانا بود.

قاضی‌زاده بر ملخص چغمینی آنچه را از قلم قاضی‌زاده در این باب تحریر یافته بچاپ رسانیده‌اند. با وجود تصریح غیاث‌الدین در دیباچهٔ مفتاح دیگر نمیتوان باور کرد که غیاث‌الدین رساله را به پایان نیاورده، ناقص گذارده باشد. بهر حال آنچه امروز به این نام در دست است همان رسالهٔ تحریری قاضی‌زاده است که در دیباچهٔ آن چنین مینویسد: «این رساله‌ای است در استخراج جیب یک‌درجه که بر اساس قواعدی از هندسه و حساب قرار گرفته است که آنها را برادر ارجمند و یکتای روزگار خویش جمشید پسر مسعود پزشک، ملقب به غیاث به الهام دریافته است. سرآمدن فن ریاضی و کسانی‌که پیوسته در این کار میکوشند با آنکه شمارهٔ ایشان بسیار و وسایل کار آنها فراوان بوده، پیرامون پژوهش این موضوع نرفته‌اند و به راههای تقریبی برای تدقیق آن اکتفا کرده‌اند، تا جایی که برخی از ریاضی‌دانان گفته‌اند: برای یافتن وتر ثلث قوسی که وتر آن معلوم است راهی نیست. اما چون در سخن او [غیاث‌الدین] ایجازی است که از حد لغز هم گذشته، و تصرفاتی دیده میشود که از کثرت تعقید راه فهم را بربسته، و بجایی رسیده است که به راهنمایی نیاز پیدا کرده است، بر من از راه دوستی واجب آمد که آنچه را او گفته، شرح و بسط بدهم و هرچه را پوشیده گذارده بازنمایم و دشواری آن را هموار سازم و تصرفات وی را بیان ساخته بر مقدمات آن برهان آورم تا سود آن برای همه کس باشد و نتیجهٔ آن پراکنده‌گردد...». پس از مقدمهٔ دوم قدری از اصطلاحات و قواعد جبری میگوید و آنگاه در پایان تعریف مقترنات از مسائل جبر چنین میگوید: «این شش مسأله‌ای است که دانشمندان متقدم و متأخر بدان اکتفا کرده‌اند و چگونگی استخراج مجهول را پس از آنکه معادله به یکی از این شش صورت درمی‌آید، بیان کرده‌اند و بواسطهٔ دشواری و پیچیدگی به معادلات دیگری نپرداخته‌اند، زیرا کم اتفاق می‌افتد که مسائل جبری بغیر آنها منتهی گردد، مگر اینکه برخی از متأخران مسائلی را که نزدیک به مسائل ششگانه معروف است در آثار خود متعرض شده‌اند و گفته‌اندکه مولی شرف‌الدین محمدبن مسعود مسعودی راه استخراج مجهول (شیء) را در نوزده مسألهٔ دیگر بیان کرده است، در صورتی که گاهی مسأله‌ای بغیر معادلات ششگانه منجر گردد، باز اتفاق می‌افتد کسانی که‌در حساب زبردست هستند از برخی صور و موارد راهی برای استخراج مجهول از روی حدس صائب و نظر باریک‌بین می‌یابند...». پس از بیان مقدمات دیگر آن راهی را که غیاث‌الدین برای استخراج مجهولات درجهٔ سوم به بالا اندیشیده است نقل میکند، و در اینجاست که دانشجویان قدیم هنگام آموختن این رساله با نبوغ و استعداد خارق‌العادهٔ غیاث‌الدین در فن ریاضی اندک آشنایی یافته، نسبت به نام او علاقهٔ خاصی پیدا میکردند. (از مجلهٔ آموزش و پرورش وزارت فرهنگ سال ۱۰ شمارهٔ ۳ صص ۱– ۸ مقالهٔ محیط طباطبائی، و ایضاً سال ۱۰ شمارهٔ ۴ صص ۱۷ – ۲۴). صاحب ریحانة الادب آثار و مؤلفات غیاث‌الدین جمشید را بترتیب زیر آورده است[1]: ۱– الابعاد و الاجرام، که یک نسخه از آن در ضمن کتب موقوفهٔ فاضل‌خان مشهد مقدس هست. ۲– استخراج جیب درجهٔ واحدة. ۳– الحاقات العشرة بذیل نزهة الحدائق، که با خودکتاب نزهة الحدائق در ایران چاپ شده است. ۴– تفسیرالقرآن، که به تفسیر جمشید معروف است، دربارهٔ این تفسیر و نسبت آن به غیاث‌الدین جمشید اقوال گوناگونی‌است. رجوع به ریحانة الادب ج۳ ص۱۶۵ شود. ۵– تلخیص المفتاح، که ملخص مفتاح الحساب تألیف خود اوست. ۶– تنویر المصباح فی شرح تلخیص المفتاح (کتاب‌مذکور). ۷– جام جمشید، که نام دیگر آن طبق المناطق است، و آن آلتی از اختراعات خود اوست، وکتاب نزهة الحدائق را نیز در مورد همین آلت نوشته است. ۸– زیج التسهیلات. ۹– زیج خاقانی، که در تکمیل زیج ایلخانی خواجه نصیر طوسی تألیف کرد. ۱۰– محیطیه (رسالهٔ محیطیه). ۱۱– مفتاح الحساب. ۱۲– نزهة الحدائق. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۶۵ و ۱۶۶). دو تصنیف زیر نیز در معجم المؤلفین و مقالهٔ محیط طباطبائی آمده است: ۱۳– رسالة الجیب و الوتر. ۱۴– رسالة سلم السماء. تصنیف زیر نیز به او نسبت داده شده است. ۱۵– نوادر سمرقند. در مجلهٔ آموزش و پرورش (سال ۱۰ شمارهٔ ۴ صص۵۵ – ۶۰) قسمتی از همین نسخهٔ نوادر سمرقند نقل شده است[2]. و رجوع به مجلهٔ مذکور سال ۱۰ شمارهٔ ۳ صص۹ – ۱۶ و ص۵۷ مقالهٔ محیط طباطبائی بعنوان نامهٔ پسر به پدر (نامهٔ غیاث‌الدین بپدر خود) که حاوی بعضی نکات و مسائل ریاضی و نجومی است و همچنین سال ۱۰ شمارهٔ ۳ صص۵۸ –۶۲ مقالهٔ «تعلیقات برنامهٔ غیاث‌الدین» و ایضاً سال ۱۰ شمارهٔ ۴ صص۵۵ – ۶۰، ریحانة الادب ج۳ صص۱۶۵ – ۱۶۶، حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۲۱ و ۳۴، مقالهٔ «مخترع کسرهای اعشاری» مجلهٔ سخن سال ۵ صص۶۰۸ – ۶۰۹ و ۷۴۷ و ص۸۴۸ و سال ۶ صص۳۹۹ – ۴۰۷ و ۵۰۵، مقالهٔ «لوح اتصالات کاشی» مجلهٔ ایران و آمریکا سال ۴ شمارهٔ ۱ صص۵۸–۶۱، التفهیم ابوریحان بیرونی ص۱۷ و ۱۸ و ۵۱ و ۸۸، تاریخ ادبیات ایران (از سعدی تا جامی) تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ج ۱ ص۴۱۸ و ۵۵۶، سبک‌شناسی تألیف بهار ج۳ ص۳۰۳ و مادهٔ «پی» (مختصر کلمهٔ یونانی...) در همین لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (مولانا...) جمشید قاینی ابن مولانا سلطان‌بخت. پدرش کاتب دارالقضاة قاضی قطب‌الدین احمد امامی بود. مولانا جمشید از مسائل شرعی و کتابت‌صکوک و سجلات وقوفی تمام داشت. در اواسط سلطنت خاقان منصور [سلطان حسین‌میرزا بایقرا] چندگاه مأکولات وی را به حیلهٔ شرعی از شایبهٔ شبهه و حرمت پاک میکرد و از این رو به حلالی ملقب شد، و سرانجام به منصب صدارت سلطان حسین‌میرزا و پس از آن به صدارت بدیع‌الزمان‌میرزا رسید. وی در ولایت قاین بسال ۹۱۹ هـ . ق.درگذشت. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ صص۳۲۴ – ۳۲۵ به اختصار). در جای دیگر از همین کتاب (ج۴ ص۱۱۳) غیاث‌الدین جمشید جلابی و در مورد دیگر (ص۳۶۵) «جلالی» آمده است و صحیح حلالی است و وجه تسمیهٔ آن گفته شد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۱۱۳، ۳۶۵، ۳۸۲، ۳۸۳ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) جهانگیر او. بزرگترین فرزند تیمور لنگ بود. در اوایل سلطنت پدرش بسال ۷۷۸ هـ . ق.در ۲۰سالگی مرد، و در «سبز» دفن شد. پسر بزرگ وی میرزا سلطان‌محمد، از طرف تیمور ولیعهد گردید، ولی در حال حیات تیمور وی نیز درگذشت. پس از آن پسر دوم غیاث‌الدین جهانگیرمیرزا پیرمحمد به ولایت عهد تعیین شد، لیکن پس از مرگ تیمور اشخاص دیگری به سلطنت رسیدند، و او نتوانست پادشاهی کند. فرزندان این دو برادر در زمان شاهرخ به ولایت بعض نواحی رسیدند، اما کسی از سلالهٔ جهانگیر پادشاهی نکرد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل جهانگیر).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) چلبی. از دانشمندان عثمانی در زمان سلطان بایزیدخان (اوایل قرن دهم هجری). وی معروف به پاشا چلبی بود. مدتی در

---

۱ – این فهرست شامل آثاری است که محیط طباطبائی مشروحاً ذکر کرده‌اند و قبل از این نقل شد.

۲ – دیگر از آثار او «بحثی با سیدشریف جرجانی» است. (یادداشت مؤلف).

«درسعادت»، «بروسه»، «ادرنه» و «آماسیه» به تدریس پرداخت، و بسال ۹۲۷ هـ.ق. / ۱۵۲۱ م. درگذشت. به تصوف نیز تمایل داشت و رسالاتی دربارهٔ علوم متداول نوشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۵). و رجوع به معجم المؤلفین ج۸ ص۴۳ و ریحانة الادب ج۳ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) حاجی خراسانی. جد اعلای امیر مبارزالدین محمد که نخستین از سلاطین آل‌مظفر (۷۱۸ – ۷۹۵ هـ.ق.) بود. وی از تشتقان خواف و بقولی از سجاوند خواف بود. در موقع هجوم مغول بخراسان، امیر حاجی از خراسان فرار کرده‌به یزد آمد. او سه پسر داشت به نامهای بدرالدین ابوبکر، مبارزالدین محمد و شجاع‌الدین منصور. بدرالدین و مبارزالدین در یزد وارد خدمت شاه علاءالدین اتابک یزد شدند. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۷۳، تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۶۱، تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۴۱۲، تاریخ گزیده چ لندن ص۶۱۶ و حاجی امیر غیاث‌الدین شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) حاجی میرآخور. والی کرمان در عهد شاه شجاع. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۹۹ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) خلجی. رجوع به غیاث‌شاه‌بن محمودشاه خلجی و غیاث‌الدین‌بن محمودشاه شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) داودبن محمود، مکنی به ابوالفتح، از سلجوقیان عراق. او بسال ۵۲۵ هـ.ق. بحکومت جبل و آذربایجان رسید. (از معجم الانساب زامباور ج۲ ص۳۳۴).

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) دهدار. رجوع به غیاث‌الدین محمد دهدار شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) رازی. رجوع به غیاث‌الدین محمدبن یوسف شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) سالار سمنانی. در زمان سلطنت امیر تیمور گورکان، امور دیوانی و کارهای مهم سلطان را بر عهده داشت و پس از مرگ امیر تیمور وزیر شاهرخ‌میرزا شد (۸۱۰ هـ.ق.). وی نسبت به رعایا و زیردستان مراسم عدل و انصاف بجا میآورد، و بر امراء و ارکان دولت بنقیر و قطمیر مضایقه و مناقشه میکرد و به همین سبب امراء و مقربان با وی دشمنی آغاز کردند و سرانجام به جرم خیانت به قتل رسید. (از دستورالوزراء صص۳۴۳ – ۳۴۵ به اختصار). رجوع به همین کتاب و حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۵۵۴ و ۵۶۶ و ۵۹۸ و ج۴ ص۲ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) سلطان حسن. وی پسر امیر فیروزشاه بود. در حدود ولایت یزد به حضور میرزا ابوالقاسم بابر که قصد تسخیر ممالک فارس و عراق را داشت رسید و به امارت دیوان اعلی منصوب شد (در حدود سال ۸۵۵ هـ.ق.). (از تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۴۶).

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) سیدی احمدبن خواجه نظام‌الملک احمد اندخودی. وی به اتفاق خواجه غیاث‌الدین پیراحمد وزیر میرزا شاهرخ بود (۸۳۸ هـ.ق.). مرگ او بسال ۸۳۹ هـ.ق. اتفاق افتاد و به دست پسرش خواجه شمس‌الدین محمد در هرات در جوار مزار پیر خواجه ابوالولید احمد قدس سره مدفون گردید. (از دستور الوزراء صص۳۵۷ – ۳۵۸ به اختصار). رجوع به همین کتاب و حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۲ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) سیورغتمش. از امرای دولت آل‌مظفر که وقتی نسبت به شاه شجاع خلاف آورد و سپس مکتوبی ضراعت‌آمیز به وی نوشت و شاه در پاسخ او مکتوبی به قلم آورد. رجوع به سبک‌شناسی تألیف بهار چ ۱ ج۳ ص۲۰۰، مطلع السعدین ج۱ و «سیور غتمش» شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) شادی‌بیک. سی‌وهشتمین از فرزندان جوجی‌خان‌بن چنگیزخان که در دشت قبچاق پادشاهی کردند. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۷۶ و شادی‌بیک در این لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) شاه‌ملک. از ملازمان شاهرخ‌بن امیرتیمور. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۵۸۱ و ۶۰۳ و ۶۰۵ و ۶۰۶ و ۶۱۱ و ۶۱۲ و ۶۱۳ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) شول. رجوع به غیاث‌الدین منصور شول و فهرست تاریخ گزیده‌شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) شیرازی. رجوع به غیاث‌الدین منصوربن میر صدرالدین دشتکی شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) صباغ. رجوع به غیاث‌الدین علی شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) طبیب. رجوع به غیاث‌الدین علی شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) عادلشاه گیلانی. از اشراف و اعیان گیلان بود چند سال صدارت سلطان حسین‌میرزا بایقرا را داشت، و پس از معزول شدن در نیشابور اقامت کرد. (از تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۲۳). رجوع به همین کتاب ج۴ ص۱۱۳ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) عبدالکریم‌بن احمدبن طاوس. معروف به ابن‌طاوس و ملقب به ابوالمظفر. رجوع به ابن‌طاوس، عبدالکریم و نامهٔ دانشوران ج۱ ص۱۱۱ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) عزیز. یکی از امرای عهد سلطنت سلطان حسین‌میرزا بایقرا که مدتی منصب نقابت روضهٔ مقدسهٔ رضویه (در مشهد) را داشت. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۲۳ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) علی[1] جوانی خوش‌طبع بود و به فرا گرفتن دانش نیز میپرداخت. در طبابت شهرت داشت و در این باب رسائلی دارد. در نظم «مخزن الاسرار» نظامی را تتبع کرد و هموار و رنگین گفت. این مطلع از اوست:

ای صبا کآن باغ عارض را تماشا کرده‌ای
مضطرب می‌بینمت گویا گلی وا کرده‌ای.

(از مجالس النفائس ص۱۰۲).

در ص۲۷۷ همین کتاب آرد: تتبع «خمسه» نیکو کرده است.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (ملا...) علی. مردی خوشخو بود. این رباعی از اوست:

خوبان که ز جام حسن مستند همه
هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنایی نکنند
بیگانه و بیگانه‌پرستند همه.

(از مجالس النفائس ص۱۵۲).

در جای دیگر از همین کتاب (ص۳۸۳) این شاعر بمناسبت شغل رنگرزی که داشت به نام غیاث‌الدین صباغ ذکر شده است.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (مولانا...) علی. از شاعران قدیم و مردی لوند و خوش‌طبع بود. جوابی بر بوستان سعدی سروده است. این مطلع از اوست:

بربسته شوخ شاطر من لنگ نیلگون
نیلوفری بپای گلی گشته سرنگون.

نیز شعری دارد بمطلع زیر:

از روزه نخواهم که بر آن مه ستم آید
خواهم ز خدا آنکه مه روزه کم آید.

(از مجالس النفائس ص۱۵۲).

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) علی‌بن جمال اسلام یزدی. او راست: «روزنامهٔ غزوات هندوستان» در تفصیل وقایع یورش تیمور به هندوستان، که خود شاهد همین وقایع بوده است. این کتاب در پطروگراد به طبع رسیده است. رجوع به تاریخ ادبیات ایران «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت حاشیهٔ

---

1 - یا غیاث‌الدین محمد.

ص ۲۲۱ و ۲۳۵ شود.
غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) علی‌بن علی امیران حسینی اصفهانی. او راست: کتاب دانشنامهٔ جهان، شامل یک دوره علوم طبیعی. ملک‌الشعراء بهار در سبک‌شناسی چ ۱ ج ۳ ص ۲۲۲ آرد: وی این کتاب را به نام سلطان محمود[1] بن ابوسعیدبن میرزا میرانشاه‌بن امیر تیمور بسال ۸۷۹ در بدخشان[2] تألیف کرده است. شرح حال این مرد فاضل در تواریخ مربوط به تیموریان به دست نیامد و ظاهراً شیعه بوده است - انتهی. از کتاب مذکور دو نسخهٔ خطی در کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا هست. برای تفصیل بیشتر رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ صص ۲۲۲ - ۲۲۴ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) علی‌بن کمال‌الدین حسین کاشانی. از اطبای نامی اواخر قرن دهم هجری. او بسال ۹۸۷ هـ.ق. از سیدحسین مجتهد کرکی اجازه داشته است. او راست: کتاب الادویة المفردة و کشف الاسرار فی بیان الادویة المفردة و المرکبة که برای شاه اسماعیل صفوی تألیف کرده است. (از ریحانة الادب ج ۳).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) علی تبکچی[3]. برادر بزرگتر جناب سلطانی سیف‌الانامی خواجه مظفر. وی از کلانتران استرآباد هنگام فتح این ولایت به دست میرزا محمدزمان بود و از طرف همین پادشاه به منصب دیوان امارت رسید. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۴ صص ۳۹۵ - ۳۹۶ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) علی خالدار. یکی از بزرگان و کلانتران غرجستان در زمان ورود محمدزمان‌میرزا بدان ولایت بود. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۰۳ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (سید...) علی یزدی. وزیر شیخ ابواسحاق. وی پس از کشته شدن مولانا شمس‌الدین صاین در امر وزارت استقلال یافت و پس از گرفتاری شیخ ابواسحاق به دست امیر محمد مظفر در جمادی‌الاولی بسال ۷۵۸ هـ.ق. شهید شد. (از دستور الوزراء صص ۲۴۴ - ۲۴۵ به اختصار). و رجوع به همین کتاب و حبیب السیر چ خیام ج ۳ صص ۲۸۲ - ۲۸۳ و تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۳۹ و ۶۴۱ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) عمر. لقب عمربن ابراهیم، متخلص به خیام شاعر و حکیم ریاضی و فلکی مشهور. رجوع به خیام عمر و عمربن ابراهیم شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) عوض خلجی. از والیان و ملوک بنگاله (خلج) بسالهای ۶۰۶ و ۶۰۷ هـ.ق. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۶، حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۱۶ و مادهٔ حسام‌الدین عوض شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) غازی اول. معروف به الملک الظاهر و مکنی به ابوالفتح[4]. وی پسر سلطان صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب و نخستین پادشاه ایوبی حلب بود. بسال ۵۶۸ هـ.ق. در مصر به دنیا آمد و بسال ۵۸۲ هـ.ق. بحکومت رسید و در جمادی‌الآخر ۶۱۳ هـ.ق. درگذشت. وی شیعی بوده. (از معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۵۶). رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۰۱ و ابوالفتح غازی شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (سلطان...) غوری. محمدبن سام‌بن حسن، مکنی به ابوالفتح سومین از ملوک غوری. بسال ۵۳۶ هـ.ق. متولد شد و بسال ۵۵۸ هـ.ق. پس از سیف‌الدین محمد به تخت هرات نشست، و برادر خود شهاب‌الدین ابوالمظفر را در هرات نیابت داد و خود غزنین را دارالملک ساخت. شهاب‌الدین، خراسان و بعض نواحی هند را به نام برادرش به تصرف آورد. غیاث‌الدین بسال ۵۹۸ هـ.ق. در راه غزنین درگذشت و برادرش شهاب‌الدین جانشین او شد. مدت پادشاهی او ۴۰ سال بود و ۱۳ سال پیش از آن نیابت داشت. (از تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ صص ۴۰۸ - ۴۱۰ و معجم الانساب زامباور ج ۲ صص ۴۱۹ - ۴۲۰ به اختصار). خواندمیر در حبیب السیر (چ خیام ج ۲ ص ۶۰۵) گوید: سلطان غیاث‌الدین قبل از رسیدن به پادشاهی ملقب به شمس‌الدین بود، و پس از شهادت ملک سیف‌الدین ولایت غور تسلط یافت، و در اندک زمانی بلاد زمین داور، قندهار، غزنین، خراسان و غرجستان را تسخیر کرد. مسجد جامع هرات را او ساخته است. زندگی وی ۶۰ سال و مدت پادشاهی او ۴۳ سال بود - انتهی. و رجوع به همین کتاب صص ۶۰۵ - ۶۰۷، تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ صص ۴۰۸-۴۱۰، فهرست جهانگشای جوینی چ لندن، روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ ص ۲۵۴، تاریخ مغول ص ۹ و ۱۰ و ۶۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) غوری. محمودبن محمدبن سام آخرین حکمران غوری، و پسر غیاث‌الدین محمد بود. بسال ۶۰۲ هـ.ق. جانشین عموی خود شهاب‌الدین ابوالمظفر شد. و بسبب ضعف و عجزی که داشت به هرات اکتفا کرد، و غزنه را به تاج‌الدین ایلدگز داد. امرای دیگر نیز در سایر نواحی اعلان استقلال کردند. وی بسال ۶۰۷ هـ.ق. در غور درگذشت، و با مرگ او دولت غوریان به پایان رسید. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۸ و ۶۰۹ و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۱۲ و ۴۱۳ و فهرست تاریخ جهانگشای جوینی و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۱۹ و ۴۲۱ و قاموس الاعلام ترکی و مادهٔ غوریان در همین لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (سید...) فضل‌الله رادکانی. وی از دانشمندان و بزرگان عهد میرزا ابوالقاسم بابر (قرن نهم هجری) بود، لطافت طبع و طلاقت لسان و خطی نیکو داشت، و پیوسته مورد توجه پادشاهان و حکام بود. وفات او بسال ۸۶۷ هـ.ق. در هرات اتفاق افتاد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۱).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) کاشانی. رجوع به غیاث‌الدین جمشید کاشانی شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (ملک...) کرت. رجوع به غیاث‌الدین‌بن رکن‌الدین، فهرست تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ج ۱ و مجلهٔ آریانا سال ششم شمارهٔ ۶ صص ۳۸ - ۴۲ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) کیخسرو اول. ششمین از سلجوقیان روم که در روم و قونیه حکومت میکردند. او پسر قلیج ارسلان و ولیعهد او بود. بسال ۵۷۸ هـ.ق. پس از مرگ پدرش به تخت نشست. چند سال بعد برادر بزرگ او رکن‌الدین سلیمان‌شاه بر ضد او قیام کرد و غیاث‌الدین مقاومت نتوانست و به قسطنطنیه گریخت، و پس از ۲۳ سال در ۶۰۳ هـ.ق. برادرش مرد و او بملک موروث رسید. این بار پس از ۶ سال حکومت در ۶۰۹ هـ.ق. هنگام جنگ با صلیبیان در لاذقیه کشته شد. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۳۹، معجم الانساب ج ۲ ص ۲۱۵، تاریخ گزیده صص ۴۸۲ - ۴۸۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) کیخسروبن محمود. از آل‌اینجو در فارس و از مدعیان حکومت بود. بسال ۷۳۹ هـ.ق. در غیلة کشته شد. (از معجم الانساب ج ۲ ص ۳۸۰).

---

۱ - صاحب الذریعه (ذیل دانشنامهٔ جهان) گوید: بنابر آنچه در نسخهٔ مطبوعهٔ هند از همین کتاب آمده است، غیاث‌الدین علی کتاب را به نام ابوالفتح سلطان محمد نوشته است، ولی نسخهٔ رضویه (فهرست ج ۴ ص ۹۸) حکایت دارد از اینکه مؤلف کتاب را به نام سلطان محمود بهادرخان تألیف کرده است.
۲ - رجوع به الذریعة شود.
۳ - در حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۹۵ «تبکچی» آمده، و متن از چ طهران ص ۳۱۸ است و صحیح مینماید.
۴ - در جدول معجم‌الانساب «ابوالمنصور» آمده است.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) کیخسرو ثالث. سیزدهمین از سلجوقیان روم (آسیای صغیر) و نوادهٔ غیاث‌الدین کیخسرو ثانی بود. پس از کشته شدن پدرش رکن‌الدین سلیمان، به فرمان آباقاخان در ۲/۵سالگی حکومت یافت (۶۶۳ ه.ق.) مدت ده سال اسماً حکومت کرد و سرانجام بسال ۶۸۲ ه.ق. به فرمان کیخاتون‌خان کشته شد. رجوع به معجم الانساب زامباور ج۲ ص۲۱۶، تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۴۸۵ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) کیخسرو ثانی. یازدهمین از سلجوقیان آسیای صغیر و نوادهٔ غیاث‌الدین کیخسرو اول بود. بسال ۶۳۶ ه.ق. جانشین پدرش علاءالدین کیقباد شد. در حملهٔ مغول با هفتادهزار سپاه به مقابلهٔ چهل‌هزار تن مغول پرداخت، ولی شکست یافت. مدت ۸ سال اسماً حکومت کرد و بسال ۶۴۴ ه.ق. درگذشت. رجوع به معجم الانساب زامباور ج۲ ص۲۱۶، حبیب السیر چ خیام ج۲ ص ۵۴۰، تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۴۸۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) گنجکینه. از امرای عهد میرزا سلطان ابراهیم (جلوس ۸۶۱ ه.ق.). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۷۱ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمد. غیاث‌الدین علی. رجوع به غیاث‌الدین علی (جوانی خوش‌طبع) شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (ملا...) محمد. از شهر هرات بود و «صنعی» تخلص میکرد. دانشمند و فاضل و شاعر بود و در علم نجوم و رمل عدیل نداشت. از اوست این معما به اسم «علی»:

چو کردم نامه را در عشق بنیاد
قلم را دل ز هر سو رفت بر باد.

(از مجالس النفائس ص۱۴۵).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمد، مکنی به ابوالمظفر و معروف به الملک العزیز. از ملوک ایوبی در حلب بود. بسال ۶۱۰ ه.ق. ولادت یافت و بسال ۶۱۳ ه.ق. به حکومت رسید و در ربیع‌الاول سال ۶۳۴ ه.ق. درگذشت. (از معجم الانساب ج ۱ ص۱۵۲ و ۱۵۶).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن احمد عصاری قزوینی. او راست: کتاب کافی در حل حاوی. (از تاریخ گزیده چ لندن ص۸۰۸).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن (سلطان) احمد مظفری. وی از امرای آل‌مظفر و پسر سلطان احمد و حکمران کرمان بود. بسال ۷۹۵ ه.ق. به دستور امیر تیمور کشته شد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۷۵۴ و ۷۵۵ و فهرست تاریخ عصر حافظ ج ۱ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن ارتنا. دومین از حکمرانان بنی‌ارتنا در سیواس. وی بسال ۷۵۳ ه.ق. حکومت یافت. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص۲۳۲).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (امیر...) محمدبن امیر جلال‌الدین عبدالوهاب‌بن امیر غیاث‌الدین‌بن امیر کمال‌الدین‌بن امیر سیدقوام‌الدین. یکی از امرای عهد سلطان ابوسعید (قرن نهم هجری)، و اباًعن‌جد والی مازندران بود. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۹۲ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (امیر...) محمدبن امیر جلال یوسف. رجوع به غیاث‌الدین محمدبن یوسف شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (امیر...) محمدبن امیر میران از امرا و بزرگان دولت شاهی (قرن دهم هجری). وی پسر ارشد امیر میران بود. در اوایل ایام کشورگشایی نواب شاهی مؤاخذه گردید و درگذشت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۶۰۷ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن جلال‌الدین‌بن شرف‌الدین رامپوری. از دانشمندان و شاعران مشهور هندوستان در قرن ۱۳ هجری بود. در قصبهٔ مصطفی‌آباد ایالت اگره‌واود هند زندگی میکرد. او راست: ۱- غیاث اللغات، لغت فارسی که بسال ۱۲۴۲ ه.ق. نوشته است. ۲- منظومهٔ «مفتاح الکنوز». ۳- منظومهٔ «شرح سکندرنامه» (چ لکهنو ۱۸۹۱ م.). ۴- منظومهٔ «نسخهٔ باغ و بهار». علاوه بر اینها قصاید و اشعاری دیگر نیز سروده است. (از قاموس الاعلام ترکی). کتاب دیگری نیز به نام کشف الاسرار در شرح قصاید بدرالدین چاچی و نیز شرحی بر گلستان سعدی نوشته است. (از مقدمهٔ غیاث اللغات چ محمد دبیرسیاقی ص ب). رجوع به همین مقدمه شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن حمیدالدین. رجوع به خواندمیر و ریحانة الادب ج۳ ص۱۶۶ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) محمدبن رشیدالدین فضل الله. معروف به صاحب‌سعید[1]. وی از آغاز جوانی به کسب فضایل نفسانی و تحصیل کمالات انسانی همت گماشت و به اندک زمانی در اکثر فنون و علوم تبحر یافت، و به طلاقت لسان و فصاحت بیان و حسن خلق و لطف طبع و سلامت نفس و استقامت ذهن مشهور گشت. وی پس از امیر دمشق خواجه‌بن جوبان[2] به اتفاق خواجه علاءالدین محمد، وزارت ابوسعید بهادرخان یافت، در تبریز مدرسه‌ای به نام غیاثیه ساخت و مزارع و مستغلاتی بر آن وقف کرد. دانشمندان و شاعران به نام وی کتابهایی نوشتند و اشعاری سرودند، از قبیل: شرح مختصر ابن‌الحاجب، متن مواقف، قواعد غیاثیه (از قاضی عضد ایجی)، شرح مطالع، شرح شمسیه، تاریخ گزیده، قصیدهٔ خواجه سلمان ساوجی. خواجه غیاث‌الدین تا هنگام مرگ سلطان ابوسعید وزارت او را داشت، ولی پس از مرگ سلطان، بر اثر اختلافی که پیش آمد وی به دست امیر علی پادشاه گرفتار شد، و سرانجام به تحریک امرای امیر علی در ۲۱ رمضان ۷۳۶ ه.ق. بقتل رسید. (از دستور الوزراء صص۳۲۴ - ۳۳۱ به اختصار). حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آرد: وزیر نیکونام در ضبط کار جهان همچون پدر بزرگوار خود مساعی جمیله به تقدیم رسانید، و با آنکه عفو هنگام قدرت غایت کمال انسانیت است، و از بزرگان ماتقدم هر کس این طریق سپرده‌اند، به حسن سیرت و علو مرتبت و نام باقی یافته‌اند، این وزیر فرشته سیرت از غایت یقین بر آن مزید فرمود، و هرکه در حق خاندان مبارک ایشان بدیهایی که تقریر آن موجب تنفر خاطر مستمعان باشد کرده بود بخلاف آنکه به مکافات مشغول شود، رقم عفو بر جرائد جرائم همگنان کشید، آن بدیها به نیکی مقابله فرمود، و در حق هر یک از ایشان از یمن این دولت نسخه‌ای کرد به انواع اکرام ایشان را بمراتب عظیم رسانید و مقلد اشغال خطیر گردانید، وا کنون آنچه هر یک تمنا میکردند به رأی‌العین مشاهده میکنند. و روزگار به زبان حال میگوید:

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

(تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۱۱).

و رجوع به دستور الوزراء صص۳۲۴ - ۳۳۱، تاریخ گزیده صص ۶۱۰ - ۶۱۱، تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ج ۱ ص۳۳۴، ۳۵۰، تاریخ ادبیات ایران «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۶۲۱، حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۱۵ و نیز فهرست همین جلد، شدالازار ص۶۷ (حاشیه)، فهرست تاریخ عصر حافظ ج ۱، دانشمندان آذربایجان ص۲۸۸ و نزهة القلوب چ لیدن ص۷۶ و ۱۴۷ و ۱۸۲ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن سام. رجوع به غیاث‌الدین غوری شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن

---

۱ - رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۱۵ شود.

۲ - نل: جوبان. (دستورالوزراء).

(خواجه) قطب‌الدین سلیمانشاه. رجوع به غیاث‌الدین محمود و تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۲۰ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) محمدبن محمودبن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان. از سلجوقیان عراق. وی در محرم سال ۵۴۸ هـ .ق.به دعوت امرا به همدان آمد و بر تخت نشست و در همان ماه «خاص‌بک» را کشت و به همین سبب امرای آذربایجان شوریده، سلیمان‌شاه‌بن محمدبن ملکشاه را به پادشاهی برداشتند. پس از تفرقهٔ بسیاری که به روزگار سلطان رسید سرانجام پیروز شد، و مدت هفت سال پادشاهی کرد، و در ذوالحجهٔ سال ۵۵۴ هـ .ق. درگذشت. مدت عمرش ۳۲ سال بود. وی از طرف دارالخلافه به لقب سلطان غیاث‌الدین محمد قسیم امیرالمؤمنین ملقب شد و بسال ۵۵۲ هـ .ق.بغداد را محاصره کرد. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۲۶ و ۵۲۷ و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۳۴). رجوع به حبیب السیر، تاریخ گزیده چ لندن صص ۴۶۸ - ۴۷۰ و فهرست اخبار الدولة السلجوقیه شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) محمدبن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان، مکنی به ابوشجاع. ششمین از سلجوقیان بزرگ ایران. نخست حاکم بغداد بود (۴۹۲ هـ .ق.). پس از مرگ پدرش با برادرش بر کیارق جنگ کرد (۴۸۵ هـ .ق.)[1]، و سرانجام در سال ۴۹۸ به سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۳۳). خواندمیر گوید: سلطان غیاث‌الدین محمد بسال ۵۱۱ هـ .ق. درگذشت. عمر وی ۳۷ و مدت سلطنتش ۱۳ سال بود. سعدالملک آوجی، فخرالملک و ضیاءالملک احمدبن نظام‌الملک از وزیران وی بودند. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۰۴). رجوع به همین کتاب صص ۵۰۳ - ۵۰۴، فهرست اخبار الدولة السلجوقیه، تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۵۱ و محمدبن ملکشاه شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (ملک...) محمدبن ملک شمس‌الدین. او از ملوک آل‌کرت بود. بسال ۷۰۷ هـ .ق.از جانب اولجایتو سلطان به امارت هرات و اسفزار و فراه و غور و غرجستان رسید، و بسال ۷۱۰ هـ .ق. قلعه زره و پس از آن حصار تولک را فتح کرد، مسجد جامع هرات را تجدید عمارت کرد، و بنای مدرسهٔ غیاثیه نیز از اوست. امیر حسینی یکی از مشایخ عظام، معاصر این پادشاه بود. ملک غیاث‌الدین بسال ۷۲۹ هـ .ق. در هرات درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۷۸). رجوع به همین کتاب صفحهٔ مذکور و فهرست همین جلد شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) محمدبن ملک ظاهر (غازی)بن صلاح‌الدین یوسف. از پادشاهان ایوبی حلب. پس از فوت پدر در سن ۴سالگی پادشاه شد (۶۱۳ هـ .ق.) و امور پادشاهی را اتابک او انجام میداد. وی بسال ۶۳۴ هـ .ق. درگذشت. در طبقات سلاطین اسلام به نام غیاث‌الدین محمد عزیز و محمدالملک العزیز (در جدول) آمده است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۹۵ و طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول ص ۶۸ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) محمدبن (امیر) یوسف (متوفی بسال ۹۲۷ هـ .ق.). از علمای معروف و از بزرگان عهد سلطان حسین‌میرزا و بدیع‌الزمان‌میرزا و مظفر حسین‌میرزا بود و به منصب صدارت نیز رسیده است. خواندمیر در حبیب السیر آرد: نسب شریف آن سید بزرگوار چنین است: محمدبن یوسف‌بن شمس‌الدین‌بن پادشاه علی‌بن خسروبن حبیب‌بن فرامرزبن نجیب الشکرابی[2]. و نسب عالی وی به علی‌بن ابی‌طالب منتهی میشود. (رجوع به حبیب‌السیر شود). امیر غیاث‌الدین محمد در صغر سن نزد عم بزرگوار خود امیر فخرالدین‌بن سیدشمس‌الدین دانش فرا گرفت، و پس از مرگ وی از محضر مولانا کمال‌الدین مسعود شروانی و سیف‌الدین احمد تفتازانی استفاده کرد، و به اندک زمانی سرآمد علمای عالم گشت و مورد توجه خاقان منصور سلطان حسین‌میرزا قرار گرفت، و به امر تدریس پرداخت، و پس از مرگ سلطان حسین‌میرزا، بدیع‌الزمان‌میرزا و مظفر حسین‌میرزا در رعایت جانب او کوشیدند، و مدتی بعد منصب قضای همهٔ ممالک خراسان به او تفویض شد و سرانجام به منصب صدارت رسید و بعد مورد حسد واقع شده، بسال ۹۲۷ هـ .ق. در هرات به قتل رسید. (از حبیب السیر چ خیام ج ۴ صص ۵۸۱ - ۵۸۴). و رجوع به همین کتاب شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) محمد دهدار. از امرای عهد سلطان حسین‌میرزا بایقرا بود. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۸۹ و مجالس النفائس ص ۹۸ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (سید...) محمد صدر. از بزرگان عهد سلطان حسین‌میرزا بایقرا بود. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۳۷ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) محمد علیشاهی. وزیر سلیمان‌خان که از طرف امیر شیخ حسن چوپانی به سلطنت موسوم شده بود. پس از مرگ شیخ حسن برادرش ملک اشرف یکی از اولاد چنگیز به نام نوشیروان را بسلطنت برگرفت، و چون غیاث‌الدین دانست که پادشاهی سلیمان‌خان رو به تباهی است به ملک اشرف پیوست و تا پایان عمر در پناه دولت او بی‌آنکه در مهم دیوانی مداخله کند روزگار گذرانید. (از دستور الوزراء صص ۳۳۳ - ۳۳۴ به اختصار). رجوع به همین کتاب و حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۲۸ و ۲۳۴ و تاریخ مغول چ ۱ ص ۳۵۶ و ۳۶۰ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) محمد کجج. تربیت در «دانشمندان آذربایجان» آرد: خواجه شیخ محمد پسر خواجه ابراهیم‌بن خواجه صدیق برادر خواجه محمد کججانی[3] معروف است. وی شیخ‌الاسلام اعظم عهد ملک اشرف و سلطان اویس و سلطان حسین بود، ولی از سوء رفتار ملک اشرف مدتی در دمشق و شام و بغداد ساکن شد و در مصر صاحب اسم و شهرت گردید و در آن سامان القاب او را «الشیخ غیاث‌الکججی بتبریز اعاداللّه تعالی من برکة المجلس السامی» مینوشته‌اند. صاحب زبدة الافکار نوید: شیخ به سلطان اویس تعلق خاصی داشت و پس از مرگ آن پادشاه دیگر شعر نگفته، زبان بیان را با این قطعه قطع کرده است:

بعد دارای جهان سلطان معزالدین اویس
بر کجج یکبارگی شد بسته ابواب سخن
هیچ گلبرگی نخندد در چمن بعد از بهار
ور بخندد خندد او بر کار و بار خویشتن
من بخونین چشم میگریم گر آن ابر بهار
حال من دیدی بخون بگریستی بر حال من
پیش از این بیتی که گفتم بود آن بیت‌الطرب
شد سخن از هجر آن بیت‌الطرب بیت‌الحزن
از هوای وصف سلطان شاعری کردم شعار
از شعار شاعری دیگر نخواهم دم زدن.
باد هر ساعت هزاران رحمت غفران نثار
بر ریاض مرقدش از بارگاه ذوالمنن.

وفات مولانا کجج بسال ۷۷۸ هـ .ق. اتفاق افتاد. مولانا عبدالقادر مراغی و فضل‌اللّه عبیدی و سلمان ساوجی و رضوان‌شاه تبریزی از معاصران وی بودند. برحسب قول دولتشاه سمرقندی دیوان او در آن اوان در عراق و آذربایجان شهرت داشت، و صاحب صحف ابراهیم مینویسد: کلیات دیوانش با قصایدی که در مدح سلطان اویس گفته است دەهزار بیت است. نگارنده نسخه‌ای از دیوان

---

۱ - رجوع به ابن‌خلکان ج ۲ ص ۴۷ شود.

۲ - نل: شکرانی.

۳ - کجج یا کججان قریه‌ای است از بلوک مهرانرود از توابع تبریز که بفاصلهٔ دو فرسخ از آن واقع شده است.

او را که در ۷۸۷ تحریر شده و قریب ده‌هزار بیت دارد در کتابخانهٔ راشد افندی در استانبول دیده است. (از دانشمندان آذربایجان صص۲۸۹ - ۲۹۰). این غزل نیز از اوست:

ما در غمت بزاری جان بازنتگریم
از عشق تو به هر دو جهان بازنتگریم
خوش‌خوش چو شمع ز آتش عشق تو فی‌المثل
گر جان من بسوخت بجان بازنتگریم
اسرار تو ز کون و مکان چون منزه است
ما تا ابد به کون و مکان بازنتگریم
سود دو کون در طلبت گر زیان شود
ما در طلب بسود و زیان بازنتگریم
چون شد یقین ما که تویی اصل هر گمان
در پردهٔ یقین به گمان بازنتگریم
در کوی تو دواسبه بتازیم مردوار
هرگز بمرکب و بعنان بازنتگریم
در بحر عشق گرچه کجج بر کنار رفت
ما از کنار تا به میان بازنتگریم.

(از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چ هند ص۱۳۴).
و رجوع به تذکرهٔ دولتشاه ص۱۳۴، زبدة الافکار و صحف ابراهیم شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) محمد کججی، برادر کوچک خواجه امیربیک مهردار کججی (سردفتر اهل حساب شاه طهماسب) بود. مدتی در عراق عرب به امر وزارت اشتغال داشت. گویند شاعری قصیده‌ای در مدح او گفت و بی‌جهت زبان به هجو او گشاد، خواجه این قطعه را در جواب او سرود و نزد وی فرستاد:

بمدح آنچه افزودیم در کمال
ز هجوی که گویی همان کم شود
زدم لابهٔ سگ چه شادی رسد
که‌از عوعوش موجب غم شود.

و نیز گوید:

خموشیم شب هجران ز بیوفائی نیست
که‌ناله را به لبم قوت رسایی نیست
دل شکستهٔ ما را شراب کرد علاج
شکست توبهٔ من کم ز مومیایی نیست.

(از دانشمندان آذربایجان تألیف محمدعلی تربیت ص۲۸۷).
و رجوع به تحفهٔ سامی ص۵۷ و صبح گلشن ص۳۰۰ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) (سید...) محمد مشهدی. در عهد سلطان حسین‌میرزا بایقرا، منصب صدارت او را داشت. خواندمیر در حبیب السیر آرد: سیدغیاث‌الدین از فضایل و کمالات انسانی بغایت عاری بود و پس از فوت میرک قاسم بسبب اهتمام خواجه قوام‌الدین نظام‌الملک به صدارت رسید و تا هنگامی که خواجه قوام‌الدین بر درگاه خاقان منصور [سلطان حسین‌میرزا بایقرا] اهمیت و اعتبار داشت، وی نیز عهده‌دار منصب صدارت بود، اما بسال ۹۰۳ هـ.ق.که خواجه کشته شد سیدغیاث‌الدین نیز پیش امیر ذوالنون رفت و امیر او را به سلطان بدیع‌الزمان‌میرزا سپرد؛ ولی مورد توجه قرار نگرفت و سرانجام به ماوراءالنهر گریخت و بسال ۹۱۸ هـ.ق.در آنجا درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۲۴ به اختصار).
رجوع به حبیب السیر ص۱۱۳ و ۳۲۴ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمد نیشابوری. متخلص به سامی. وی قاضی مشهد و هرات بود، و در شعر یدی طولی داشت، و هر شعری را که بدان آگاهی می‌یافت پاسخ میگفت. این مطلع از اوست:

ای در دلت از عاشقان بی موجبی آزارها
رنجند از هم دوستان اما نه این مقدارها.

(از تحفهٔ سامی صص۷۶ - ۷۷).
و رجوع به الذریعه ذیل دیوان غیاث‌الدین محمد نیشابوری القاضی شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمد نیشابوری. جوانی خوب بود و طبعی نیک داشت. دانش نیز فرامیگرفت. در شعر «حریمی» تخلص میکرد و این مطلع از اوست:

مکن بی موجبی ای شوخ ترک گفتگو با من
گناهی گر بغیر از عاشقی کردم بگو با من.

(از مجالس النفائس ص۱۵۰).
شاید وی همان غیاث‌الدین محمد نیشابوری قاضی مشهد متخلص به سامی باشد. رجوع به همین اسم شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمود[1] بن خواجه قطب‌الدین سلیمانشاه. وی پسر سلیمانشاه مذکور وزیر شاه شجاع بود. شاه شجاع چشمان غیاث‌الدین محمود را میل کشید. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۳۰۳ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمودبن محمدبن سام. رجوع به غیاث‌الدین محمود شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) محمودشاه (ثالث) بن حسین. از ملوک بنگاله. بسال ۹۳۹ هـ.ق.به سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامباور ج۲ ص۴۲۸).

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) مسعود (ثانی) بن عزالدین کیکاوس چهاردهمین از سلاجقهٔ روم (آسیای صغیر) و نوادهٔ غیاث‌الدین کیخسرو ثانی بود. هنگامی که پدرش به کریمه فرار کرد و در آنجا مرد. وی به آذربایجان رفت و به آباقاخان پناهنده شد. پس از مدتی بسال ۶۸۱ هـ.ق.[2] بفرمان پسرعم خود آرغون‌خان، به حکومت آسیای صغیر رسید و جانشین کیخسرو ثالث شد. مدت ۱۴ سال اسماً حکومت کرد و سرانجام بسال ۶۹۷ درگذشت. (از تاریخ گزیده چ لندن ص۴۸۵ و معجم الانساب ج۲ ص۲۱۸).
رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ ص ۵۴۰، تاریخ گزیده چ لندن ص۴۸۵ و ۴۸۶ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) مسعود (ثالث) بن کیقباد ثالث. از سلجوقیان آسیای صغیر. بسال ۷۰۷ هـ.ق.به حکومت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج۲ ص۲۱۷ و ۲۱۸ شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) مسعودبن محمدبن ملکشاه، مکنی به ابوالفتح، چهارمین از سلجوقیان عراق. او بسال ۵۲۷ هـ.ق.به حکومت رسید و در همدان درگذشت. خلیل ادهم در «دول اسلامیه ص۲۱۶» گوید: غیاث‌الدین مسعود بسال ۵۲۶ هـ.ق. بحکومت رسید و در ۱۱ جمادی‌الآخر سال ۵۴۷ هـ.ق.مرد. از القاب او قسیم امیرالمؤمنین است - انتهی. حمدالله متوفی مرگ او را در رجب سال ۵۴۷ نوشته است. (از معجم الانساب زامباور ج۲ ص۳۳۴).
خواندمیر گوید: مدت سلطنت غیاث‌الدین مسعود ۱۸ سال و مدت عمرش ۴۵ سال بود و بسال ۵۴۷ هـ.ق.درگذشت. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۵۲۲). رجوع به حبیب السیر صفحهٔ مذکور، راحة الصدور راوندی ص۲۲۴ به بعد، کامل ابن‌اثیر ج۱۱ ص۷۲ و تتمهٔ صوان الحکمة ص۱۲۹ و ۱۵۱ (حاشیه) شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) مشهدی. رجوع به غیاث‌الدین محمد مشهدی شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) ملک معظم. رجوع به غیاث‌الدین‌بن ملک صالح شود.

غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) منصور. وی نوادهٔ میر غیاث‌الدین منصور دشتکی فارس است، و از طرف مادر خواهرزادهٔ علامی میرزا محمدزمان مشهدی است. وی شوخ‌طبع بود، به اصفهان رفت و پس از آن به هند مسافرت کرد. این اشعار از اوست:

نیماند سیاهی در دوات دیده آهو را
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را.
در این صحرا ندارد شکوه از صیاد نخجیرش
ز خونگرمی گذارد دست بر دل پنجهٔ شیرش
نمی‌افتد به دام حیرت از شوخی خرام او
کشد نقاش اگر بر صفحهٔ آینه تصویرش.

---

1 - یا غیاث‌الدین محمد رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۶۲۰ شود.
2 - در قاموس الاعلام ترکی ۶۸۲ و در معجم الانساب ۶۸۱ آمده است.

سبحهٔ بیطاقتان را جز دل صد چاک نیست
حلقهٔ ذکری بغیر از حلقهٔ فتراک نیست
هر کسی را از دری دولت نمایان میشود
میکشان را برگ سبزی غیز برگ تاک نیست.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۹۹ به اختصار).

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) منصوربن امیرزاده بایقرابن عمر شیخ بهادربن امیر تیمور گورکان. متوفی بسال ۸۴۹ هـ.ق. پدر سلطان حسین‌بایقرا بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۱۱۳ و ۱۱۴ و قاموس الاعلام ترکی ذیل منصور شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) منصوربن (میر) صدرالدین محمدبن غیاث‌الدین منصوربن صدرالدین محمدبن ابراهیم‌بن محمدبن اسحاق‌بن علی‌بن عربشاه حسنی حسینی دشتکی. او از اعاظم علما و فحول حکمای اسلامی امامی، و جامع معقول و منقول و حاوی فروع و اصول، و به قول ارباب تراجم و سیر، خاتم‌الحکماء و استادالبشر و عقل حادی‌عشر بود. در کلام و حکمت و فقه دست داشت. در چهارده‌سالگی داعیهٔ جدل و ناظره با علامهٔ دوانی در مطالب علمی داشت، در ۲۰سالگی از تحصیل و ضبط علوم فراغت یافت. در سال ۹۳۶ هـ.ق. در عهد سلطنت شاه طهماسب صفوی به صدارت عظمی نایل شد و به صدر صدور ممالک ملقب گردید و عاقبت در نتیجهٔ بعض مباحثات علمی در محضر سلطان با شیخ علی محقق کرکی، از صدارت استعفا کرد و بشیراز رفت و در آنجا اقامت گزید و مدرسهٔ منصوریه را تأسیس کرد. مؤلفات او بشرح زیر است: ۱- اثبات الواجب تعالی. ۲- اخلاق منصوری. ۳- الاساس در هندسه. ۴- الاشارات و التلویحات در حکمت الهی و طبیعی. ۵- اشراق هیا کل النور عن ظلمات شواکل الغرور، این کتاب شرح «هیا کل النور» شیخ شهاب‌الدین سهروردی است و شامل رد اعتراضاتی است که ملا جلال دوانی به کتاب هیا کل النور نوشته است. ۶- التجرید در حکمت، که با عبارت موجز و بدون ذکر دلیل حاوی جمیع مباحث الهیات و طبیعیات است. ۷- تحفهٔ شاهی، که در ۱۸سالگی تألیف کرده است. ۸- التصوف و الاخلاق، و این غیر از «اخلاق منصوری» مذکور است. ۹- تعدیل المیزان در منطق. ۱۰- تفسیر سورهٔ «هل اتی». ۱۱- جام جهان‌نما به پارسی در فنون حکمت، که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ عبدالحمیدخان در استانبول، و قسمتی از آن نیز به ضمیمهٔ تأویل الایات عبدالرزاق کاشانی در کتابخانهٔ رضویه هست. ۱۲- الجهات، که گویا در بیان جهات ستّه از علم هیأت است. ۱۳- حاشیهٔ آداب‌البحث قاضی عضدالدین ایجی. ۱۴- حاشیهٔ شرح اشارت خواجه. ۱۵- حاشیهٔ شرح تجرید، در آغاز این حاشیه گوید: یا غیاث‌المستغیثین قد کشف جمالک علی الاعالی کنه حقایق المعالی و حجب جلالک الدوانی عن فهم دقائق المعانی فاسلک التجرید عن اغشیة الجلال بالشوق الی مطالعة الجمال[1]. ۱۶- حاشیهٔ شرح چغمینی در هیأت. ۱۷- حاشیهٔ شفای ابوعلی سینا. ۱۸- حاشیهٔ مفتاح العلوم سکاکی. ۱۹- حجة‌الکلام لایضاح محجة الاسلام، که در رد سخنان حجة‌الاسلام غزالی است. ۲۰- خلاصة التلخیص در معانی و بیان. ۲۱- ریاض‌الرضوان. ۲۲- شافیه در تلخیص معالم‌الشفاء. ۲۳- شرح طوالع الانوار فی کلام قاضی بیضاوی. ۲۴- قانون‌السلطنة. ۲۵- اللوامع و المعارج، در هیأت. ۲۶- المحا کمات فی مابین الحواشی الدوانیة و حواشی میر صدرالدین (پدر خود غیاث‌الدین)، بر شرح تجرید[2]. ۲۷- المحا کمات فی مابین الحواشی الدوانیة و حواشی میر صدرالدین، بر شرح مختصر الاصول عضدی. ۲۸- المحا کمات فی مابین الحواشی الدوانیة و حواشی میر صدرالدین، بر شرح مطالع. ۲۹- معالم‌الشفاء، در طب. ۳۰- معرفة القبلة. ۳۱- معیارالافکار، که مختصر تعدیل المیزان مذکور است. ۳۲- مقالات‌العارفین. غیاث‌الدین جز کتابهای مذکور کتب دیگری نیز دارد. وی بسال ۹۴۰ یا ۹۴۸ یا ۹۴۹ هـ.ق. در شیراز درگذشت و در بقعهٔ منصوریه دفن شد. (از ریحانة الادب ج۳ صص ۱۶۶ - ۱۶۷). شهر زوری در «نزهة الارواح»، «رساله‌ای در معاد» را نیز از تصنیفات غیاث‌الدین آورده است. آذر در آتشکده آرد: غیاث‌الدین منصور دشتکی گاهی به گفتن شعر میل میفرمود. این قطعه از اوست:

اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد
نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان
وگر قلتبان است از قلتبانی.

(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۹۷).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی، حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۶۰۳ و ۶۰۴ و ۶۰۷ (حاشیه)، نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی ایران ص۲۹۳ و کنز الحکمه ترجمهٔ نزهة الارواح شهر زوری ج۲ صص۱۷۳ - ۱۷۶ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) منصور شبانکاره. برادر خواجه سیف‌الدین مظفر بود. مدتی در مرو وزارت ابوالمحسن‌میرزا را داشت، پس از آن به هرات رفت و وزیر سلطان حسین‌میرزا شد و پس از یک سال درگذشت. برادر وی خواجه معزالدین حسین که در آن هنگام وزیر سلطان صاحبقران (امیر تیمور) بود به مراسم عزا و اطعام مسا کین و فقرا پرداخت. (از دستور الوزراء ص۴۴۶). رجوع به همین کتاب و حبیب السیر چ خیام ج۴ صص۱۱۲ - ۱۱۳ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (امیر...) منصور شول: حا کم شولستان در حدود سال ۷۵۵ هـ.ق. وی پس از مدتی از امرا و ارکان دولت شاه محمود گردید. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۸۹، ۲۹۷، ۲۹۸ و ۳۱۷ و تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۶۰ و ۶۹۱ و ۶۹۶ و ۷۴۲ شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) میکال. در اوایل زمان سلطان صاحبقران (امیر تیمور) جزء ا کابر نواب دیوان بود. وی بخواجه قوام‌الدین نظام‌الملک بیشتر توسل جسته، کارهایی بزرگ را تکفل میکرد. در آن سال که خواجه نظام‌الملک بسعی خواجه مجدالدین محمد مورد مؤاخذه قرار گرفت، معتمدالسلطنه خواجه غیاث‌الدین را به تقرب و نیابت خویش برگزید. و پس از آنکه خواجه نظام‌الملک دوباره اعتبار و اختیار یافت، خواجه غیاث‌الدین میکال نیز مورد عنایت قرار گرفت، و سلطان فرمان داد که وزرا بی وقوف او کاری نکنند و احکام سلطانی را به توقیع او رسانند. خواجه چند سال در کمال عظمت گذرانید و مهر وزیران را با رقم «انا المطلع علیه» توقیع میکرد. سرانجام بسال ۹۰۲ هـ.ق. استعفا کرد و از نواب مظفر حسین‌میرزا گردید و در ملازمت وی به استرآباد رفت و مورد عنایت محمدحسین‌میرزا قرار گرفت و پس از وفات محمدحسین‌میرزا، به هرات بازگشت و دوباره از مخصوصان مظفر حسین‌میرزا گردید و سرانجام گوشه‌نشینی اختیار کرد و بسال ۹۱۴ هـ.ق. درگذشت. (از دستور الوزراء صص ۴۵۱ - ۴۵۳ به اختصار). و رجوع به همین کتاب شود.

غیاث‌الدین. [ثُ دْ دی] (اِخ) (خواجه...) نقاش. از ملازمان شاهرخ میرزا (خاقان سعید). وی جزء سفیرانی بود که در حدود سال ۸۲۳ هـ.ق. از طرف این پادشاه به ختا فرستاده شدند. ظاهراً همان غیاث قافیه شاعر هروی است. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۶۰۳ و ج۴ ص۶۳۴ و ۶۴۱ و

---

۱ - یادداشت مؤلف.

۲ - یا حاشیهٔ تجرید قوشچی که در رد حاشیهٔ سوم جلال دوانی نوشته است که بر پدرش صدرالدین اعتراض کرده بود

۶۴۶ و غیاث قافیه شود.

غیاث السلطنة و الدین. [ثُسْ سَ طَ نَ تِ وَدْ دی] (اِخ) میرزا بایسنقر. رجوع به بایسنقر، میرزا بایسنقر، تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۵۹۶ و ۶۰۹ و ج۴ ص۲۲ و ۲۲۳ و نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی ایران شود.

غیاث الطبیب. [ثُطْ طَ] (اِخ)[1] لقب ابوسعیدبن ابی‌مسلم‌بن ابی‌الخیر. رجوع به ابوسعیدبن ابی‌مسلم در همین لغت‌نامه و کشف‌الظنون چ استانبول ج۲ ستون ۱۰۲۴ شود.

غیاث المستغیثین. [ثُلْ مُ تَ] (اِخ) نامی از نامهای باریتعالی به معنی فریادرس فریادخواهان:

ندارم طاقت تیمار چندین
اغثنی یا غیاث‌المستغیثین.
نظامی.

غیاث الملک. [ثُلْ مُ] (اِخ) ابن نظام‌الملک ابرقوئی. او راست: کتاب تحفهٔ بهائی که در قرن هفتم هجری تألیف شده است. رجوع به غزالی‌نامه تألیف همایی ص۱۸۴ (حاشیه) شود.

غیاث حلوایی. [ثِ حَلْ] (اِخ) غیاثای حلوایی شیرازی. در آتشکدهٔ آذر بصورت «غیاث حلوایی» و در تذکرهٔ نصرآبادی بصورت غیاثای حلوایی آمده است. وی از شاعران قرن یازدهم هجری و اهل شیراز بود. در غزل و قصیده دست داشت. اخیراً به اصفهان رفته، طرف توجه موزونان گشت و در اواخر عمر نابینا شد. این اشعار از اوست:

ای چو قضای خدا زلف سیاهت رسا
وی دل تسلیم جو داده رضا بر قضا
آه چه دوریست این، وای چه نزدیکی است
از دل ما تا به تو وز دل تو تا به ما.
ز تیره‌بختی خود آن زمان شدم آگاه
که دایه‌ام سر پستان خویش کرد سیاه.
هواپرست نشد سیر از جهان که حباب
به بحر دوخته چشم و تهی بود از آب.
بازم ز عکس روی تو کاشانه پر شده‌ست
از نور شمع خلوت پروانه پر شده‌ست
دیدم بخواب شب که به من داد ساغری
تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده‌ست.
بسوخت باد چو او دامن نقاب گرفت
گداخت آینه تا از رخ تو تاب گرفت
ز بعد مرگ بمن دست یافت آسایش
فغان که بخت مرا عاقبت بخواب گرفت.
خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید
که گرد من ز کدام آستانه برخیزد.
هر تار زلف جانان باشد شب درازی
کو آن کسی که میگفت یک شب هزار شب نیست؟

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۳۸).
رجوع به الذریعه ذیل دیوان حلوائی شیرازی و تذکرهٔ نصرآبادی صص۲۳۸ - ۲۳۹ و ریحانة الادب ج۳ ص۱۶۵ و آتشکدهٔ آذر چ شهیدی صص۲۹۷ - ۲۹۸ و فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۱۴۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث دشتکی. [ثِ دَ تَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین منصوربن میر صدرالدین شود.

غیاث دین. [ثِ] (اِخ) (سلطان...) همان غیاث‌الدین است که در شعر زیر از حافظ آمده است:

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود.

این غیاث‌الدین بقول محمد قاسم فرشته غیاث‌الدین محمودشاه بهمنی، و بقول شبلی نعمانی سلطان غیاث‌الدین‌بن سلطان اسکندر بنگالی است، و قول اخیر صحیح مینماید. رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تا جامی) ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت چ ۱ صص۳۱۱ - ۳۱۲ و حافظ شیرین سخن تألیف محمد معین صص۲۶۳ - ۲۶۴ و غیاث‌الدین‌بن اسکندر شود.

غیاث زرباف. [ثِ زَ] (اِخ) رجوع به غیاث نقشبند و نتایج الافکار ص۵۱۱ شود.

غیاث‌شاه. (اِخ) ابن محمودشاه خلجی، یا غیاث‌الدین‌بن محمود. پنجمین از ملوک سلالهٔ خلجی مالوه بود که در کجرات هندوستان حکومت میکردند. بسال ۸۷۳ هـ.ق.[2] جانشین پدرش سلطان محمود خلجی شد، و بسال ۹۰۶ بسبب منازعاتی که میان دو پسر او درگرفت درگذشت. و شاید مسموم گردید و مرد. (از قاموس الاعلام ترکی و معجم الانساب ج۲ ص۴۳۱).

غیاث شیرازی. [ثِ] (اِخ) دولتشاه سمرقندی گوید: غیاث از شاعران شیراز، معاصر سلطان ابراهیم و مردی دانا و مورخ و خوش‌طبع بود. وی مذهب تشیع داشت و در مناقب خاندان علی (ع) قصایدی غراء سروده است. او راست قطعه‌ای به مطلع زیر:

تهتک در سخن گفتن زیانست
تأمل کن تأمل کن تأمل.

(از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی).
از نقل باقی اشعار وی بعلت سستی و ضعف ترکیب خودداری شد. رجوع به تذکرهٔ مزبور شود.

غیاث شیرازی. [ثِ] (اِخ) رجوع به غیاث حلوایی شود.

غیاث شیرازی. [ثِ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین منصوربن صدرالدین شود.

غیاث شیرازی. [ثِ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین منصور نوادهٔ میر غیاث‌الدین منصور دشتکی شود.

غیاث طبیب. [ثِ طَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الطبیب شود.

غیاث طغائی. [ثِ طَ] (اِخ) (امیر...) از امرا و ملازمان جهانگیرمیرزا بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۲۲۷ شود.

غیاث قافیه. [ثِ یَ] (اِخ) شاعر هرات بود. وجه تسمیهٔ او به «قافیه» این بود که غزل یا قصیده‌ای را بدون توجه به قافیه میسرود و اگر شخص دیگری قافیه‌ای پیدا میکرد که او نگفته بود با زر آن را میخرید و در شعر خود داخل میکرد. دو بیت زیر از اشعار او در مدح خواجه حبیب‌الله ساوجی است:

خواجهٔ عالی‌گهر بنشسته با نور صفا
جامهٔ آب نباتی در برش ابر سفید
آدمی از ساوه خیزد وز هری بغض و حسد
عودی تر از جنابد سیب از بشر سفید.

ظاهراً در جنابد (گناباد) امرود را عودی میگویند و «بشر» دهی در خراسان است. (از تحفهٔ سامی ص۱۶۱).

غیاث قاینی. [ثِ یِ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین جمشید قاینی شود.

غیاث کاشانی. [ثِ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین جمشید کاشانی شود.

غیاث کاشانی. [ثِ] (اِخ) رجوع به غیاث نجومی شود.

غیاث کججی. [ثِ کَ جَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین محمد کجج شود.

غیاث‌کلا. [کَ] (اِخ) محله‌ای است در آمل. رجوع به مازندران و استرآباد تألیف رابینو چ ۱۳۳۶ ص۱۵۳ شود. در فرهنگ جغرافیایی ایران چنین آمده است: دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۹هزارگزی شمال خاوری آمل قرار دارد. دشت است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۳۱۰ تن است که به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هراز تأمین میشود. محصول آن برنج، صیفی و شغل اهالی زراعت و صید مرغابی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

غیاث مشهدی. [ثِ مَ هَ] (اِخ) (مولانا...) از اهل مشهد بود، و به صنعت رنگرزی اشتغال داشت. این رباعی از اوست:

خوبان که ز جام حسن مستند همه
هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنایی نکنند

---

۱ - در ذیل ابوسعیدبن ابی‌مسلم از همین لغت‌نامه «غیاث‌الغیب» چاپ شده است و ظاهراً صحیح آن غیاث‌الطبیب باید باشد. رجوع به کشف‌الظنون شود.

۲ - در قاموس‌الاعلام ترکی: ۸۷۲.

بیگانه و بیگانه‌پرستند همه.
(از صبح گلشن ص ۳۰۰).
غیاث نجومی. [ثِ نُ] (اِخ) کاشی. از شاعران کاشان بود و در فن نجوم و ساعتسازی مهارت داشت. قطعهٔ زیر را دربارهٔ قاضی اران (از قرای کاشان) که بسیار زشت‌منظر بوده است گفته:
طرفه قومند مردم اران
که بدی مضمر است در بهشان
آنقدر فضله میبرند از شهر
که‌محال است بگسلد زهشان
غافلند از وجود قاضی خویش
که‌عجب فضله‌ای است در دهشان.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۰۸).
رجوع به همین تذکره شود.
غیاث نقشبند. [ثِ نَ بَ] (اِخ) (خواجه...) بافنده و نقشبند و از ولایات یزد بود. وی در اصفهان اقامت داشت و در عصر شاه عباس ماضی میزیست. مشهور است که زربفت مشجری برای شاه عباس تهیه کرده، در حاشیهٔ آن این رباعی را که اثر طبع خود بود نقش کرده بود:
ای شاه سپهرقدر خورشیدلقا
خواهم ز بقا به قد عمر تو قبا
این تحفه بنزد چون تویی عیب من است
خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا.
(از تذکرهٔ نصرآبادی صص۴۹ - ۵۰).
صاحب تذکرهٔ نتایج الافکار وی را غیاث زرباف نامیده و مرگ او را بسال ۱۱۰۰ هـ.ق. نوشته است. (نتایج الافکار ص۵۱۱). صادقی کتابدار در مجمع الخواص (ص۱۸۷) چنین آرد: خواجه غیاث نقشبند از اهل شیراز و از اولاد شیخ سعدی است. در فن نقشبندی و شعربافی مهارت دارد، و در چابکی و نیرومندی بی‌نظیر است. همه گونه شعر میگوید و بدیهه گوست. این اشعار از اوست:
من که در یزد رشک اقرانم
از هنر برگزیده یزدانم
هنری نیست چون سخندانی
هم هنرمند و هم سخندانم
گرچه در فن نکته‌پردازی
زیب ایران و رشک تورانم
هیچ از آن دم نمیزنم که از آن
خار در دیدهٔ حریفانم
الحق انصاف ده ز بیخردی
کز جفایش به لب رسد جانم
چه کنم غیر از این که در عوضش
به نکوهش لبی بجنبانم
به جوینی و سعتر و سرکه
فارغ از خضر و آب حیوانم
خویش و بیگانه میبرد قسمت
درخور خود ز خوان احسانم
نکشیده‌ست رو بهم هرگز
به رخ غیر سفرهٔ نانم
صد دل از قید کرده‌ام آزاد
گرچه خود در میان زندانم
روز در بند نقش‌پردازی
شب حریف نماز و قرآنم
در صف سروران شهر غیاث
شهر غران و تیغ برانم
لیک در معرض تهی‌قدمان
مور بیجان نه مار پیچانم
همه دانی که از کجا دارم
از غلامان شاه مردانم.
در تذکرهٔ نصرآبادی هم اشعار زیر از وی آمده است:
پای حسرت بگل و دست ندامت بر سر
سرو آزاد هم اینجا ز گرفتاران است.
و نیز گوید:
بر دلم سبزهٔ خط تو گران می‌آید
این بهاریست کز آن بوی خزان می‌آید
آتشم گر بزبان شعله زند با کی نیست
هرچه در دل بود آخر بزبان می‌آید.
این رباعی نیز از اوست:
ای حوصلهٔ دهر ز غوغای تو تنگ
وی عرصهٔ کون از تمنای تو تنگ
جا کرده به این شکوه در خاطر ما
نه خاطر ما فراخ و نه جای تو تنگ.
و همچنین گوید:
من در گرانمایهٔ این نه صدفم
من مادر دهر را گرامی خلفم
برتر ز ملک بقدر و عز و شرفم
یعنی سگ آستان شاه نجفم.
رجوع به مجمع الخواص ص۱۸۷ و ۱۸۸، تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۹ و ۵۰، نتایج الافکار ص ۵۱۱ و الذریعه ذیل «دیوان خواجه غیث نقش‌بند» شود.
غیاثوند. [وَ] (اِخ) از ایلات اطراف قزوین. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۱۲).
غیاث هروی. [ثِ هِ رَ] (اِخ) رجوع به غیاث قافیه شود.
غیاثی. (ص نسبی) منسوب به غیاث یا غیاث‌الدین. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۴).
غیاثی. (اِخ) دیوان وی در لاهور بسال ۱۹۲۴ م. و ۱۹۳۳ م. چاپ شده است. (از الذریعة الی تصانیف الشیعة ذیل دیوان غیاثی).
غیاثی. (اِخ) دهی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا که در ۲۴هزارگزی جنوب باختر داراب و ۳هزارگزی شمال راه شوسهٔ فسا به داراب قرار دارد. جلگه و گرمسیر است و ۳۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و جالیزکاری است. شغل اهالی زراعت و قالیافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).
غیاثی. (اِخ) دهی کوچک است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۴هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۳هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه قرار دارد. سکنهٔ آن ۲۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).
غیاثی. (اِخ) استرآبادی. همان غیاث استرآبادی است. رجوع به همین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود.
غیاثی. (اِخ) تونی شغل وی مکتب‌داری بود و مطلع زیر از اوست:
بوقت رحلتم چون ضعف بر قدرت شود غالب
من و چشم عنایت از علی‌بن ابیطالب.
(از تحفهٔ سامی ص۱۶۱).
غیاثی. [ ] (اِخ) عبدالملک‌بن محمد غیاثی، از ابی‌عمروبن یحیی و عبداللهبن منازل صوفی حکایت دارد، و ابوحازم عبدویی از او حدیث کند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۴).
غیاثی. [ ] (اِخ) محمدبن حسین غیاثی بصری، مکنی به ابوعلی. از عیسی‌بن اسماعیل تینه روایت کند، و ابوبکر صولی از او روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۴).
غیاثی. [ ] (اِخ) محمدبن عبدالغفاربن عبدالسلام‌بن علی‌بن احمدبن عبیدالله‌بن محمدبن سعدویه‌بن بشربن اسحاق‌بن ابراهیم غیاثی. وی منسوب به جد اعلای خویش است و بقولی به سلطان غیاث‌الدین نسبت دارد. او از خانوادهٔ معروفی است. از ابوسعید عبدالله‌بن احمدبن محمد طاهری حدیث شنید، و ابوسعید سمعانی نیز از وی سماع حدیث کرد. مرگ او بسال ۵۴۰ هـ.ق. بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵).
غیاث یزدی. [ثِ یَ] (اِخ) رجوع به غیاث نقشبند شود.
غیاثیه. [ثی یَ] (اِخ) (لنگر...) محلی است در سر راه هرات. رجوع به فهرست حبیب السیر چ خیام ج۴ شود.
غیاثی یزدی. [یِ یَ] (اِخ) نام او شاه عبدالعلی است، و از مریدان شاه ولی بود. رباعی که در سنگ مرمر قبر شاه ولی (متوفی بسال ۹۶۵ هـ.ق.) کنده شده از اوست، بنابراین مرگ غیاثی پس از ۹۶۵ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از آتشکدهٔ یزدان تألیف آیتی ص۳۱۵). رجوع به همین کتاب و الذریعه ج۹ ص۷۹۶ شود.
غیادیق. [غَ] (ع اِ) ماران. (منتهی الارب)

(آنندراج). الحَیّات. (لسان العرب از ذیل اقرب الموارد). رجوع به مار شود.

غیاذیر. [غَ] (ع اِ) ج غَیذار. بمعنی خر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

غیار. (ع مص) خواربار آوردن و سود کردن. (تاج المصادر بیهقی). خواربار آوردن جهت اهل خود. غیرَت دادن و خواربار آوردن. ||درآمدن در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن در چیزی. (از اقرب الموارد). ||فروشدن آفتاب. (منتهی الارب). غروب آفتاب. (از اقرب الموارد). فروشدن آفتاب و ماه و ستاره و آنچه بدان ماند. (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||باران رسانیدن خدای بر قوم. غار لهم الله و غارهم غیاراً؛ سود و روزی رسانید خدای ایشان را، و گویند: اللهم غُرنا و غِرنا بغیث؛ یعنی فریادرس خدایا به باران. ||سود رسانیدن بر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فراخ‌سالی و ارزانی و باران رساندن الله‌تعالی گروهی را. غارهم الله بخیر غیاراً. (منتهی الارب). فراوانی و باران و سود و روزی رسانیدن خدای گروهی را. و اصل غیار، غِوار بود، و واو به یاء قلب شد. (از اقرب الموارد). ||غار الغیث الارض؛ سیراب کرد باران زمین را. ||نیکویی بخشیدن کسان را. (منتهی الارب). اعطاء خیر. (اقرب الموارد). ||رشک خوردن بر زن خود. غیرت داشتن مرد دربارهٔ زن خود و بالعکس. ||بمعنی مغایرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مصدر دوم باب مفاعله. رجوع به مغایرة شود. ||(اِ) نشانی است مر گبران را، مانند زنار و نحو آن. (منتهی الارب). علامت اهل ذمه چون زنار از برای مجوس و مانند آن. (از اقرب الموارد). نشان اهل ذمة، و این از اصطلاحات فقهاست. (مهذب الاسماء). پارچه‌ای زرد که یهودان بر جامه نزدیک دوش میدوزند تا معلوم شود که از قوم یهودند. (از غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (از آنندراج). عسلی، و آن پاره‌ای بود به رنگی جز رنگ جامه که جهودان بر کتف میدوختند جهت امتیاز. در معالم القربه فی احکام الحسبة (ص ۴۱) آمده: لو شرط علیهم الغیار و الزنار جمیعاً اخذوا بهما – انتهی. پاره زرد: پس بفرمود [المتوکل] تا اهل ذمت را غیار برنهند و عسلی دارند جهود و ترسا. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۶۱)[1].

تمکین تو چون حکم شرع راند
بر دوش مسیحا غیار باشد.

انوری.

یهودآسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان
اگرشان بر در اغیار دین بینی به دربانی.

خاقانی.

در سپر ماه راند تیغ زراندود مهر
بر کتف کوه دوخت دست سپیده غیار.

خاقانی.

چو دین به رفعت اظهار کرد منصب او
نهاده بر کتف چرخ از مجره غیار.

رضی‌الدین نیشابوری.

و اهل ذمه را بفرمود تا غیار بردوختند. (تجارب السلف چ طهران ص۲۸۳). بفرمان متوکل مردمان ادیان دیگر را غیار بردوختند. (تاریخ گزیده).

غیار. (ع اِ) ج غَور، بمعنی عمق و حالت چیزی که قابل فهم و حدس نیست، مانند: اسرار و نقشه‌ها. (دزی ج ۲ ص ۲۳۰). رجوع به غَور شود.

غبار. [ ] (هندی، اِ) علم حساب غبار. کلمهٔ هندی است بمعنی اعداد اعشار. محمدبن موسی خوارزمی آن را در اسلام منتشر ساخت، و این حسابی سخت سهل و ساده است و ابداع آن بر حدت و سلامت فکر مردم هند دلیل است. (از طبقات الامم).

غیاری. [غَ را] (ع ص، اِ) ج غَیریٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَیریٰ شود. ||ج غَیران. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (تاج العروس). رجوع به غَیران شود.

غیاری. [غُ را] (ع ص، اِ) ج غَیران. (منتهی الارب) (قطر المحیط) (تاج العروس). و نظیر این جمع (که مفرد آن مفتوح باشد و جمع آن مضموم) جز شکاریٰ و عُجالیٰ نیامده است. (از تاج العروس). رجوع به غَیران شود.

غیازه. [غَ زَ / زِ] (اِ) سیخ کوچکی آهنین که بر سر چوبی نصب کنند و خر و گاو را بدان برانند. (برهان قاطع) (آنندراج). ظاهراً مصحف غبازه. رجوع به غبازه، غباز و گواز شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مهمیز. (ناظم الاطباء).

غیاش. (ع ص، اِ) ج غائش، بمعنی رقاص و رقص‌کننده. (دزی ج ۲ ص ۲۳۴).

غیاص. (ع مص) در آب فروشدن. (منتهی الارب). فرورفتن در آب. زیر آب رفتن. غوص. غیاصة. مَغاص. (از اقرب الموارد). رجوع به غوص و غیاصة شود.

غیاصة. [صَ] (ع مص) به آب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). در آب فروشدن. (منتهی الارب). فرورفتن در آب. زیر آب رفتن. غَوص. غیاص. مَغاص. (اقرب الموارد). رجوع به غوص شود. ||غواصی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). عمل غواص. (از اقرب الموارد). به دریا فروشدن. (مجمل اللغة). رجوع به غَوّاص شود.

غیاض. (ع اِ) ج غَیضَة، بمعنی بیشه و جنگل و درختان انبوه در ایستادنگاه آب. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (دهار) (اقرب الموارد). اَغیاض. غیضات. (اقرب الموارد). رجوع به غَیضَة شود: در حرم این ارم متغیر است و در غیاض این ریاض متفکر. (سندبادنامه ص۳۸). در ریاض و غیاض آن کوه چرا میکردند. (سندبادنامه ص ۱۲۱).

غیاض. [غَیْ یا] (ع ص) بیشه‌وان. (مهذب الاسماء). بیشه‌بان. نگهبان بیشه. صیغهٔ مبالغه است از اسم جامد غیضه بمعنی بیشه.

غیاضی. (اِخ) دهی است از دهستان خنافره بخش شادگان شهرستان خرمشهر که نزدیک شادگان، کنار راه اتومبیل‌رو شادگان به آبادان قرار دارد. دشت و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۷۰۳ تن است که به عربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ جراحی تأمین میشود. محصول آن خرما، غلات، برنج. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان عبابافی است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفهٔ عطازیداند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غیاط. (ع اِ) ج غَـوط و غـاط. (از منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (تاج العروس). صاحب منتهی الارب غِیاط را جمع غائط نیز آورده است و ظاهر عبارت تاج العروس نیز آن را تأیید میکند. رجوع به غَوط، غاط و غائط شود.

غیاطل. [غَ طِ] (ع ص، اِ) ج غَیطَلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار). رجوع به غیطلة شود.

غیاظ. (ع اِ) بمعنی غَناظ (غِناظ) است. غم و محنت و رنج. (از اقرب الموارد). یقال: فعل ذلک غیاظک و غیاظَیک کغناظیک؛ یعنی آن کار را کرد تا ترا در رنج و مشقت اندازد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از تاج العروس).

غیاظ. [غَیْ یا] (ع ص) بسیار غیظ‌آرنده. بسیار خشمناک. صیغهٔ مبالغه از غیظ. حضین‌بن منذر گوید:

و سمیت غیاظاً و لست بغائظ
عدواً ولکن للصدیق تغیظ.

(از لسان العرب ذیل غیظ)[2].

غیاظ. [غَیْ یا] (اِخ) ابن حضین‌بن منذر. از قبیلهٔ بنی‌عمروبن شیبان ذهلی سدوسی و از سوارانی بود که در جنگ صفین رایت علی (ع) را به دست داشت. رجوع به لسان العرب ذیل غیظ و هم غَیّاظ بمعنی «بسیار غیظ‌آرنده» شود.

---

۱ – در مقدمهٔ همین کتاب (ص ید) بجای «... را غیار» بخطا «ظ. داغیاره» پیشنهاد شده (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۲ – در لسان‌العرب بیت مذکور خطاب به غیاظ (اِخ) نقل شده است نه بعنوان شاهد لغوی، و با اینهمه بمعنی لغوی نیز اشارت دارد.

غیاظ. [غَ یْ یا] (اِخ) ابن مصعب. از بنی‌صبةبن أدد. رؤبه و به روایتی عجاج گوید:
و سیف غیاظ لهم غناظا
نعلو به ذا العضل الجواظا.
(از منتهی الارب) (تاج العروس).

غیاف. [غَ یْ یا] (ع ص) مرد دراز و بزرگ ریش. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه ریش او بسیار بلند و بزرگ باشد. (از اقرب الموارد).

غیال. [غَ یْ یا] (ع ص) زن بسیار شیردهنده. صیغهٔ مبالغه از غَیل. (از اقرب الموارد). رجوع به غیل شود. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). شیر را گویند بسبب آنکه در غیل (جای بسیار درخت) باشد. (از اقرب الموارد).

غیان. [غَ] (اِ) سیماب. جیوه. (برهان قاطع ذیل آبک) (ناظم الاطباء) (استینگاس). ناظم الاطباء و استینگاس این لغت را عربی دانسته‌اند، ولی در فرهنگهای معتبر عربی به این معنی دیده نشد.

غیان. [غَ یْ یا] (ع ص) گمراه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صفت از «غوی یغوی» بمعنی گمراه شد. (از اقرب الموارد). گمراه و پیرویکنندهٔ خواهش نفس. (از المنجد).

غیان. [غَ یْ یا] (اِخ) بطنی از خزرج. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص۱۸۵).

غیان. [غَ یْ یا] (اِخ) بطنی از خطمه. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

غیان. [غَ یْ یا] (اِخ) ابن قیس‌بن جهینةبن زید. بطنی از جهینه. گروهی از بنی‌غیان پیش رسول خدا (ص) آمدند. رسول فرمود: شما کیستید؟ گفتند: بنی‌غیان. وی ایشان را بنی‌رشدان نامید. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص۱۸۵). ||بنی‌غیان یا بنوغیان، قبیله‌ای از عرب. رجوع به سطرهای بالا، منتهی الارب و اقرب الموارد شود.

غیانه. [غَ یْ یا نَ] (اِخ) حصاری است در اندلس از اعمال شنت‌مریه [1]. (از معجم البلدان).

غیانی. [غَ یْ یا] (ص نسبی) منسوب به غَیّان، بطنی از جهینه. (از انساب سمعانی). رجوع به غَیّان شود. ||منسوب به غَیّان، بطنی از خزرج. رجوع به غَیّان شود. ||منسوب به غَیّان، بطنی از خطمه. رجوع به غَیّان شود.

غیانی. [غَ یْ یا] (اِخ) ثابت‌بن صهیب‌بن کرزبن عبدمناة [2] بن عمروبن غیان‌بن ثعلبةبن طریف‌بن خزرج‌بن ساعده. وی از بنی‌غیان بود و در جنگ احد شهید شد. (از انساب سمعانی و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص۱۸۵).

غیانی. [غَ یْ یا] (اِخ) عمیربن حبیب‌بن خماشةبن جویربن [3] عبیدبن غیان‌بن عامربن خطمه، از رسول خدا (ص) روایت دارد، و او جد ابوجعفر خطمی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص۱۸۵).

غیاهب. [غَ هِ] (ع اِ) ج غَیهَب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غیهب شود.

غیایة. [غَ یَ] (ع اِ) سایهٔ میغ و سایهٔ آفتاب بامداد و شبانگاه و سایهٔ علم. (مهذب الاسماء). سایه‌بان و هرچه بالای سر سایه کند، مانند: ابر و غبار و تاریکی و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و منه الحدیث: تجیء البقرة و آل‌عمران یوم‌القیمة کأنهما غامتان و غیایتان. (منتهی الارب). ج، غَیایات. (اقرب الموارد). ||روشنایی شعاع آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). روشنی پرتو آفتاب نه خود پرتو. (از اقرب الموارد). ||تک چاه. (منتهی الارب) (آنندراج). قعر چاه. (از اقرب الموارد). با «غیابة» مقایسه شود.

غیایة. [غَ یَ] (اِخ) جایی است به یمامه. (منتهی الارب) (آنندراج). تلی است نزدیک یمامه در دیار قیس‌بن ثعلبه. (از معجم البلدان).

غیب. [غَ] (ع مص) غایب شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ناپدید شدن. (منتهی الارب). ناپدیدی. (مهذب الاسماء). دور شدن و جدا گردیدن از کسی. غَیبَة. غَیاب. غُیوب. مَغیب. (اقرب الموارد). ||منحرف شدن از حق. گمراه شدن. غاب عن الرشد. (دزی ج ۲ ص۲۳۲). ||غش کردن. دچار غشوه شدن. ||خندیدن پنهانی. غاب بالضحک. ||گردیدن و چرخیدن بسوی چیزی. غاب الی... ||مجذوب شدن در خیالات خود. ||منقلب شدن. از خود رفتن. غاب من نفسه. غاب عن الوجود. (دزی ج ۲ ص۲۳۲). ||(ص، اِ) ناپیدا. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). پنهانی. هرچه ناپدید باشد از تو. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر چیز پنهانی که آشکار نباشد. هر چیز ناپدید و مخفی. (از ناظم الاطباء). آنچه از دیدگان نهان باشد اگرچه بر دلها ظاهر گردد. (از اقرب الموارد). هرچه مغیب باشد از چشمها و مصور باشد در دلها و این مصدری بجای اسم فاعل است، چنانکه صوم بمعنی صایم است و زور بمعنی زایر. (تفسیر ابوالفتوح رازی ذیل آیهٔ یؤمنون بالغیب «قرآن ۲/۳»). غایب. نهان. نهانی. پوشیده. نهان از چشم. مقابل شهادت. مقابل شهود:

همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب
همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم.
فرخی.

این جای سلطان مسعود است که بدان پشت زدی و در غیب چنین چیزهاست و نتوان دانست که دیگر چه باشد. (تاریخ بیهقی). آنچه نیامده است راه بسته است که غیب محض است. (تاریخ بیهقی).

بیش از این ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش
کردمی ظاهر ز غیبت گر مرا کردی کرا.
ناصرخسرو.

دخت ظهور غیب احد احمد
ناموس حق و صندق اسرارش. ناصرخسرو.

هم عیب را به عامل اشرار پرده‌پوش
هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان. خاقانی.

نامبردار شرق و غرب تویی
که حدیثت چو غیب مرموز است. خاقانی.

کشتی بهروزی از دریای غیب
بر در شاه اخستان بیرون فتاد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۴۷۵).

بپرسید زو کای جهاندیده پیر
برآورده مکنون غیب از ضمیر. نظامی.

یا بدرافکن هنر از غیب خویش
یا بشکن آینه از عیب خویش [4]. نظامی.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری.
سعدی (گلستان).

زنخدان فروبرد چندی به جیب
که بخشنده روزی رساند ز غیب.
سعدی (بوستان).

دل آینهٔ صورت غیب است ولیکن
شرط است که بر آینه زنگار نباشد.
سعدی (طیبات).

تیرها پران کمان پنهان و غیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب.
مولوی (مثنوی).

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد؟
حافظ.

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد؟ حافظ.

ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت.
حافظ.

— حفظالغیب؛ پاس خاطر غایب داشتن. (ناظم الاطباء). دوری کردن از بدگویی از کسی در غیاب وی. رجوع به حفظالغیب و

---

۱ - چنین است در الحلل السندسیة: Santa Maria و در معجم‌البلدان شتربه آمده است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص۱۶۳ شود.
۲ - ن‌ل: کرزبن عباة. (اللباب فی تهذیب الانساب).
۳ - ن‌ل: جریبن. (انساب سمعانی).
۴ - ن‌ل: پیش.

تاریخ غازان‌خان چ انگلستان ص۱۰۸ شود.
— دست غیب یا دست غیبی؛ کنایه از دست نهانی. قدرت نهانی:
مدعی خواست که آید به تماشا گه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد.
حافظ.
— رجال‌الغیب؛ (اصطلاح تصوف) کسانی هستند که قطب بر آنان ریاست دارد. (از اعلام المنجد). صاحب فرهنگ نظام گوید: مطابق بعضی احادیث هفت تن از مردان خدایند که زنده‌اند، ولی از نظرها مخفی و در حرکت هستند – انتهی. اشخاص غیرمرئی که به دور دنیا حرکات دائره‌ای میکنند. (از ناظم الاطباء). رجوع به رجال شود.
— عالم غیب؛ در عرف مفسران چیزی است که برای بشر مجهول است و جز بوسیلهٔ پیغمبران دانستن آن را راهی نیست و با حواس احساس نمیشود و خرد مباشرهٔ آن را درک نمیکند و ضد آن عالم شهادت است. (از اعلام المنجد). عالم آینده. حالت آینده. (ناظم الاطباء). لاهوت. مقابل عالم شهادت یعنی ناسوت. رجوع به لاهوت شود:
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
کز عالم غیب اینهمه دل با تو روان کرد.
سعدی (غزلیات).
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست.
حافظ.
— علم غیب؛ غیب‌دانی. غیبگویی:
حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما. سعدی.
— غیباً؛ از بر. از حفظ. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲).
— غیب‌الغیوب؛ غیب‌المکنون. غیب‌المصون. مرتبهٔ احدیت را گویند. رجوع به ترکیب بعدی و فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی شود.
— غیب المکنون و الغیب المصون؛ سر ذاتی و کنهی است که جز حق‌تعالی کسی آن را نمیداند و به همین سبب از اغیار مصون و از عول (میل) و دیدن نهان است. (از تعریفات جرجانی).
— غیب‌الهویه و غیب‌المطلق؛ ذات حق‌تعالی است به اعتبار لاتعین. (از تعریفات جرجانی).
— غیب زدن یا غیبش زدن؛ ناپدید شدن. دفعتاً دور شدن و رفتن. در تداول عامه گویند: فلانی غیبش زد؛ یعنی یکباره ناپدید شد.
— غیب شدن؛ ناپدید و مخفی شدن. (ناظم الاطباء).
— غیب کردن؛ ناپدید کردن. (ناظم الاطباء). مخفی و پنهان کردن.
— غیب گفتن؛ رجوع به همین ترکیب شود.
— نائب غیب؛ معاون. آنکه در غیاب رئیس کارهای او را انجام میدهد: نائبُ غَیبِه. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲).
— هاتف غیب یا هاتف غیبی؛ سروش نهانی. نداکنندهٔ نهانی. رجوع به هاتف شود:
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت. حافظ.
||کنایه از خدا و فرشتگان و کتابهای آسمانی و پیغمبران و قیامت و بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و نشور است که اینهمه غیب‌اند: الذین یؤمنون بالغیب. (قرآن ۳/۲). عطا میگوید: مراد آن است که من آمن باللّه هرکه بخدای ایمان دارد به غیب ایمان داشته باشد. عاصم‌بن النجود میگوید: مراد به غیب قرآن است. کلبی میگوید: آنچه نیامده بود غیب آن است. ابن‌جریج گفت: مراد به غیب وحی است بیانش قوله تعالی: عالم الغیب فلایظهر علی غیبه احداً (قرآن ۲۶/۷۲)؛ ای علی وحیه. و قوله: ما هو علی الغیب بضنین. (قران ۲۴/۸۱). حسن بصری میگوید: غیب آخرت است. (از تفسیر ابوالفتوح رازی). و رجوع به همین تفسیر شود. ||ارادهٔ نهانی خدا. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲). ||سر. راز. (از اقرب الموارد) (المنجد). ||(اصطلاح تصوف) هر آنچه حق‌تعالی از تو پوشیده دارد و بر خود او پوشیده نباشد. (اصطلاحات الصوفیه). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: غیب امر پنهانی است که به حواس ظاهر ادراک نشود و بداهت عقل نیز اقتضاء ادراک آن نکند، و آن بر دو گونه است یکی آنکه برای آن دلیل عقلی و سمعی نباشد، و از این قسم است لفظ غیب در آیهٔ: و عنده مفاتح الغیب لایعلمها الا هو. (قرآن ۵۹/۶). و دیگر آنکه برای آن دلیل عقلی یا سمعی اقامه شده باشد، مانند وجود صانع و صفات او و روز جزا و کیفیات آن روز، و مراد بلفظ غیب در آیهٔ الذین یؤمنون بالغیب (قرآن ۳/۲) معنی دومین است، چنانکه قاضی بیضاوی در این آیه در اول سورهٔ بقره همین معنی را گفته است – انتهی. و در همان کتاب ذیل «عالم» چنین آمده: عوالم را اگرچه از نظر امتناع حصر جزئیات نمیتوان منحصر کرد، لیکن کلیات و اصول حصرکنندهٔ آنها را میتوان در عالم غیب و شهادت منحصر کرد، چه عوالم منقسم شود به غایب از حس (آنچه بحس درنیاید) و شاهد بر حس. در کتاب «انسان کامل» آمده: هر عالمی که حق‌تعالی بدان بوسیلهٔ انسان مینگرد شهادت وجودیه است و هر عالمی که بدان بواسطهٔ انسان مینگرد غیب نامیده میشود، و غیب بر دو گونه است: نخست غیبی که حق‌تعالی آن را مفصل در علم انسان قرار داده، دوم غیبی که آن را بطور مجمل در قابلیت علم انسان قرار داده است. پس غیب مفصل در علم را غیب وجودی نامند و آن مانند عالم ملکوت است، و غیب مجمل در قابلیت را، غیب عدمی نامند و آن مانند عوالمی است که خدای‌تعالی آنها را میداند و ما نمیدانیم، و اینها نزد ما بمنزلهٔ عدم است، و معنی غیب عدلی همین است. صاحب قصیدهٔ فارضیه غیب را بر سه گونه تقسیم کرده و از آنها به غیب، ملکوت و جبروت تعبیر کرده است. و محدثانی را که غایب از حس‌اند غیب نامیده است، و ذات قدیم را جبروت، و صفات جسمی او را ملکوت تعبیر کرده است تا میان محدث و قدیم و ذات و صفات فرقی باشد. در شرح مثنوی مولوی آمده: مرتبهٔ احدیت را عالم غیب نیز گویند صاحب کشف اللغات آرد: عالم امر که آن را عالم ملکوت و عالم غیب نیز گویند. نزد متصوفه به عالم وجد بلامدت و بلاماده اطلاق شود، مانند عقول و نفوس، چنانکه خلق بر عالم وجد وجود با ماده مانند افلاک و عناصر و موالید ثلاثه اطلاق گردد، و آن را عالم خلق و عالم ملک و عالم شهادت نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ استانبول صص ۱۰۵۳ – ۱۰۵۴). و رجوع به همین کتاب صفحه‌های مذکور و عالم غیب و عالم شهادت در همین لغت‌نامه شود. ||زمین پست. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین هموار است. (از اقرب الموارد). ||گمان. (منتهی الارب) (آنندراج). شک. (اقرب الموارد). ||پیه. (منتهی الارب) (آنندراج). پیه ثرب (تنک بالای شکنبه و روده) گوسفند. ج، غیاب، غُیوب. (از اقرب الموارد).

غیب. [یَ] (ع اِ) ج غابَة. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲). رجوع به غابة شود.

غیب. [غَ یَ] (ع ص، اِ) ج غائب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فتحهٔ یاء غَیَب بسبب تشبیه آن به «صَیَد» مصدر «اصاد یصید» است، چه رواست که آن را مصدر فرض کنند اگرچه جمع است. (از منتهی الارب). رجوع به غائب شود.

غیب. [غُیْ یَ] (ع ص، اِ) ج غائب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غائب شود.

غیب‌آموز. [غَ / غِ] (نف مرکب) آنکه غیب آموزد. غیب‌آموزنده. رجوع به غیب شود:
بر آن رهبان دیر افتاد راهش
که دانا خواند غیب‌آموز شاهش. نظامی.

غیبان. [غَ / غَیْ یَ] [1] (ع اِ) رگهای درخت. (منتهی الارب) (آنندراج). ریشه‌های درخت که در زمین پنهان شود و چون بکنند آشکار

۱ – در ناظم‌الاطباء به غلط به کسر یاء مشدد آمده است.

گردد. یقال: بدا غَیّانُ العود؛ یعنی آشکار شد عروق درخت که نهان بود، و آن هنگامی است که باران سخت بدان رسد و سیل جاری گردد و ریشه‌های درخت را بکند و عروق آن و آنچه را نهفته شده است آشکار سازد. (از لسان العرب از ذیل اقرب الموارد). غَیاب. غَیّاب. ||آنچه آفتاب بدان نرسد از گیاه. (از اقرب الموارد).

غیب‌الله. [غَ بُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه که در ۹هزارگزی جنوب باختری سنقر و ۳هزارگزی باختر شوسهٔ سنقر به کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۴۵ تن سکنه دارد که به لهجهٔ کردی فارسی سخن میگویند. آب آن از درهٔ محلی و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

غیب‌اللهی. [غَ بُلْ لا] [1] (اِخ) دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۷هزارگزی خاور کنگان، کنار راه مالرو اشکنان به پس‌رودک قرار دارد. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن است که فارسی‌زبانند. آب آن از چاه. محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زارعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

غیب‌بین. [غَ / غِ] (نف مرکب) آنکه غیب را بیند. بینندهٔ غیب و نهان. رجوع به غیب شود:

انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی بباید غیب‌بین.
مولوی (مثنوی).

غیب‌پوش. [غَ / غِ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه غیب را پوشیده دارد. پوشندهٔ نهان. نهان‌کنندهٔ چیزی. رجوع به غیب شود:

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش.
مولوی (مثنوی).

غیبت. [بَ] (ع اِمص) عیب کسی در قفای او گفتن. (غیاث اللغات). بدگویی در غیاب کسی. غِیبَة. غُیبَة. غَیبَت. رجوع به غیبة شود. جرجانی گوید: غیبت یاد کردن بدیهای کسی در غیاب اوست، بشرط آنکه شخص دارای آن بدیها باشد و در غیر این صورت بهتان است و اگر مواجهه گوید شتم است. (از تعریفات جرجانی). در کشاف اصطلاحات الفنون چنین آمده است: غیبت اسم است از اغتیاب بمعنی بد گفتن کسی را بعد از وی، بشرط آنکه راست باشد، و اگر دروغ باشد آن را بهتان گویند. صاحب مجمع السلوک گوید: غیبت آن است که مسلمانی را به چیزی یاد کنی که اگر بشنود او را ناخوش آید، خواه آنچه او را بدان یاد کرده‌ای راجع به عیبی در بدن یا پوشش یا آفرینش یا کردار یا گفتار یا دین یا دنیا یا فرزند یا خانه یا چارپای او باشد، و در تفسیر الدرر آمده: از رسول خدا (ص) دربارهٔ غیبت پرسیدند، فرمود: غیبت آن است که برادر خود را بدانچه او را ناخوش آید یاد کنی، پس اگر آن چیز در او باشد آن را غیبت گویند، و اگر در او نباشد بهتان نامیده شود. و باید دانست که غیبت منحصر به گفتار نیست، بلکه در فعل نیز جاری است، مانند جنبش، اشارت و کنایت. تصدیق غیبت نیز غیبت است و شنونده نیز در این صورت بیگناه نیست، مگر اینکه به زبان خود آن را انکار کند و در صورت ترسیدن به دل خود منکر باشد، و هرگاه بتواند گفتار گوینده را با سخنی دیگر قطع کند یا از جای خود برخیزد، و اگر نکند گناه کرده است، و اگر به زبان خود بگوید: خاموش باش، ولی در دل غیبت را دوست داشته باشد دورویی کرده و مرتکب گناه شده است؛ مگر آنکه در دل آن را مکروه شمارد. شخص ستمدیده را رواست که ظلم ستمگر را نزد پادشاه یا حاکم بگوید، لیکن نباید در نزد کسی جز پادشاه و آنکه توانایی بر دفع ستم دارد اظهار کند. هرگاه کسی از مردم دیهی غیبت کند غیبت نیست، مگر آنکه گروهی را نام ببرد. یکی از متکلمان گوید: غیبت در صورتی است که بدان قصد زیان رسانیدن و شماتت باشد، لیکن اگر بر سبیل تأسف گفته شود غیبت نیست، و همچنین غیبت دربارهٔ فاسق متجاهر غیبت محسوب نشود. رسول خدا (ص) فرمود: من القی جلباب الحیاء عن وجهه فلا غیبة؛ یعنی هرکه نقاب شرم را از چهره‌اش برافکند دربارهٔ او غیبت نیست. و نیز فرمود: اذ کرالفاجر بما فیه کی یحذر الناس؛ یعنی شخص فاجر را به اعمال و صفاتی که دارد یاد کن تا از مردم بترسد. و اما اگر فاسق در نهان فسق کند آن را آشکار نباید کرد، و در صورتی که آشکار کند غیبت است. ولی اگر بر سبیل شناساندن یاد کنند غیبت نیست. و باید دانست که دربارهٔ غیبت پشیمانی و آمرزش خواستن کفایت میکند، و هرگاه غیبت به گوش شخص غیبت‌شده برسد باید نزد او رود و از وی حلیت خواهد، و اگر وی بمیرد یا در جایی دور باشد که استحلال متعذر گردد از خدا آمرزش خواهد، و حلال کردن وارثان را اعتباری نیست. در حدیث آمده است که هرگاه صاحب غیبت پیش از آنکه غیبت او به گوش مغتاب‌عنه برسد توبه کند، توبهٔ وی پذیرفته میشود؛ زیرا پیش از آنکه غیبت به گوش شخص غیبت‌شده برسد و گناه محسوب شود استغفار و توبه کرده است و اگر پس از توبه به وی رسد، توبهٔ او باطل نشود. از ابوالقاسم رحمه‌الله تعالی دربارهٔ غیبت‌کننده‌ای که استغفار کرده است پرسیدند، گفت: خداوند او را نمی‌بخشد مگر اینکه غیبت‌شده او را ببخشد. ابوالیث گوید: اگر کسی زبان به غیبت کسی گشود و غیبت او بگوش طرف رسید، بر غیبت‌کننده است که از مغتاب‌عنه حلیت خواهد، و هرگاه به گوش او نرسید از خداوند آمرزش خواهد و طرف را آگاه نکند زیرا در این صورت دلش بدان مشغول گردد - انتهی.

غیبت. [غَ بَ] (ع مص) ناپدید شدن. دور شدن. جدایی. غایب شدن. ضد حضور. غیاب. رجوع به غَیبَة شود:

عیشیم بود با تو در غیبت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری.
منوچهری.

اگر بغیبت وی خللی افتد بخوارزم، معتمدی بجای خود نصب کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۴). ان شاء الله تعالی که در غیبت او بنده همچنین بماند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۹). دوش نامه رسیده است از خواجه احمد... که کبچات و چغراق... میجنبد از غیبت وی [آلتونتاش]. (تاریخ بیهقی).

در غیبت و در حضور یکرویم
در انده و در سرور یکسانم.
مسعودسعد.

سپاه زنگ بغیبت او [شاه ستارگان] بر لشکر روم چیره گشت. (کلیله و دمنه). و کدام خدمت در موازنهٔ آن کرامت آید که در غیبت من بنده اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله و دمنه).

در حضور انعام دیدیم ار بغیبت نیست آن
وام احسان را تقاضا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود
در حضرت این قصیدهٔ دیگر نکوتر است.
خاقانی.

تا بغربت فتاده‌ام همه سال
نه مَهَم غیبت و سه مه حضر است. خاقانی.

همگنان را در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکویی گفتی. (گلستان سعدی).

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود.
سعدی (بوستان).

آنچه در غیبتت ای دوست بمن میگذرد

---

1 - در فرهنگ جغرافیایی ایران بصورت «غیب الهی» آمده است، ولی ضبط لاتینی آن نشان میدهد که با دو لام باید نوشته شود.

نتوانم که حکایت کنم الا به حضور.
سعدی (طیبات).

اولیا اطفال حقّند ای پسر
در حضور و غیبت ایشان باخبر.
مولوی (مثنوی).

دوستی دوستان در غیبت توان شناخت. (از سخنان منسوب به هوشنگ از تاریخ گزیده).

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور. حافظ.

– غیبت صغری؛ غیبت امام دوازدهم حضرت محمدبن حسن عسکری که مدت آن ۶۹ سال بوده است. در خاندان نوبختی ص۲۱۲ چنین آمده است: تولد حضرت حجت یعنی ابوالقاسم محمدبن حسن عسکری، ملقب به قائم آل‌محمد به روایت علمای اخبار امامیه در سال ۲۵۶ هـ.ق.اتفاق افتاده است و شروع غیبت صغری از چهار سال بعد از تولد حضرت یعنی از سال ۲۶۰ بوده. رجوع به کتاب الغیبة طوسی ص۱۶۷ و ۲۷۵ شود. و دورهٔ غیبت صغری از همین سال ۲۶۰ تا ۳۲۹ که سال فوت چهارمین نائب حضرت است یعنی ۶۹ سال طول کشیده است و از سال ۳۲۹ به بعد دورهٔ غیبت کبری است که هنوز هم دوام دارد و تا هنگام ظهور ادامه خواهد داشت. از سال ۲۵۶ هـ.ق.یعنی از سال تولد حضرت قائم به بعد در تمام مدت غیبت صغری بین آن حضرت و شیعیان امامیه چهار تن که نخستین آنان از طرف امام دهم و یازدهم و سه تن دیگر از طرف سلف خود منصوب شده‌اند رابط بوده، عنوان سفارت، و در بین امامیه سمت نیابت حضرت را داشته‌اند. آنان عرایض و مستدعیات شیعیان را به امام غایب میرسانیدند و به دستور حضرت به ایشان جواب میداده‌اند. این جوابها بصورت توقیع بر دست سفرا یعنی نواب اربعه صادر میشده است. اسامی نواب اربعه و دورهٔ نیابت هرکدام از ایشان بقرار زیر است: ۱– ابوعمرو عثمان‌بن سعید عمری که او را امام ابوالحسن علی‌بن محمد هادی و امام ابومحمد حسن‌بن علی عسکری به این مقام برگزیده بودند. ۲– ابوجعفر محمدبن عثمان‌بن سعید عمری پسر نایب اول. دورهٔ نیابت پدر و پسر از سال ۲۶۰ تا ۳۰۴ یا جمادی‌الاولی ۳۰۵ هـ.ق.طول کشیده است[1]. ۳– ابوالقاسم حسین‌بن روح‌بن ابی‌بحر نوبختی. از ۳۰۵ تا شعبان ۳۲۶ هـ.ق. ۴– ابوالحسن علی‌بن محمد سمری. از شعبان ۳۲۶ تا شعبان ۳۲۹ – انتهی.سبائیه از غلات امامیه، قائل به غیبت امیرالمؤمنین علی (ع) باشند و مخمسه قائل به غیبت حضرت حسین‌بن علی علیهما‌السلام‌اند و کیسانیه به غیبت محمدبن الحنفیة قائلند و ناوسیه جعفربن محمد (ع) را غائب دانند و محمدیه محمدبن علی‌بن الهادی (ع) را امام غائب گویند و امامیهٔ اثنی‌عشریه مهدی‌بن الحسن العسکری را غایب و مستتر و حجت منتظر میدانند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به خاندان نوبختی ص۷۵ و ۹۶ و ۱۰۶ و ۱۱۱ و ۱۲۴ و ۱۲۵ و ۱۸۳ و ۲۱۲ و ۲۳۱ و ۲۳۹ و ۲۴۳ و ۲۴۹ شود.

– غیبت کبری؛ غیبت امام زمان پس از غیبت صغری تا هنگام ظهور. رجوع به غیبت صغری شود.

– در غیبت کسی؛ سپس او. در غیاب او. پشت سر او.

||(اصطلاح تصوف) غیبت در مقابل شهود است و آن بر دو گونه است: غیبتی مذموم در مقابل شهود حق، و غیبتی محمود در مقابله شهود خلق. (نفائس الفنون ص۱۷۱). جرجانی گوید: غیبت در اصطلاح متصوفه غیبت دل است از دانستن احوال جاریهٔ مردم و حتی احوال نفس خود بسبب شغل حس شخص به واردات، چنانکه از جانب حق واردی بزرگ رسد و حاکم حقیقت بر وی پیروز شود، پس او حاضر به حق است و غائب از خود و مردم. شاهد این سخن داستان زنان مصر است که هنگام دیدن یوسف دستهای خود را بریدند، چون مشاهدهٔ جمال یوسف چنین است، پس چگونه باشد غیبت مشاهدهٔ انوار خدای ذوالجلال؟ (از تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: غیبت در اصطلاح متصوفه مقام کثرت است. میر سیدحسینی در مقام و معنی غیبت و حضور گفته است:

ور نگنجی با خود اندر کوی او
گم شو از خود تا بیابی بوی او
تا تو نزدیک خودی زین حرف دور
غیبتی باید اگر خواهی حضور.

||(اصطلاح نجوم) برآمدن یکی از ثوابت است در روز و غروب آن در شب پیش از فروشدن شفق. توضیح اینکه چون آفتاب به کوکبی از ثابتات نزدیک آید او را بشعاع خویش بپوشاند، و برآمدن آن کوکب به روز گردد و فروشدن آن بشب پیش از فروشدن شفق، و این حال را غیبت و ناپدید شدن بمغرب نامند. (از التفهیم ابوریحان بیرونی ص۱۱۴). رجوع به همین کتاب صفحهٔ مذکور و مادهٔ «منازل قمر» در همین لغت‌نامه شود. ||بدگویی در پس کسی. بدی و عیب کسی را گفتن در غیاب او. غیبت کردن. رجوع به غَیبة و غیبَت شود:

زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و عشوه، کبر و طراری و غمازی.
ناصرخسرو (دیوان تقوی ص۴۳۵).

زبان را از دروغ و فحش و بهتان و غیبت بسته گردانیدم. (کلیله و دمنه). یعنی سفله چون به هنر با کس برنیاید به غیبتش در پوستین افتد. (گلستان سعدی).

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است.
سعدی (بوستان).

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
به غیبت نگرداندش حق‌شناس.
سعدی (بوستان).

– غیبت کردن. رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.

– غیبت گفتن؛ غیبت کردن. بدگویی. رجوع به غیبت و غیبت کردن شود:

حفاظ آینه این یک هنر بس
که پیش کس نگوید غیبت کس. نظامی.

||(ا) زمین پست. یقال: وقعنا فی غیبة؛ یعنی افتادیم در جایی پست از زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غیبت کردن. [غَ / غ بَ کَ دَ] (مص مرکب) غایب شدن. ناپدید شدن. حاضر نشدن. رجوع به غَیبَت شود. ||بد گفتن در پشت سر کسی. بدی و عیب کسی را در غیاب او گفتن. بدگویی کردن از کسی در غیاب وی. از پس مردم بد گفتن. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). زشت‌یاد. (فرهنگ اسدی). غیبَة. غَیبَة. اغتیاب. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). إشخاص. إسقاء. (تاج المصادر بیهقی). إفراش. (منتهی الارب). رجوع به غیبَة، غَیبَة و مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۸ شود: و غوغا و عامه در سخن و غیبت کردن او [عثمان] آمدند. (مجمل التواریخ و القصص). که مرا دشمن میدارد و که مرا غیبت میکند و که بمن بد میگوید؟ (تذکرة الاولیاء عطار).

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی.
سعدی (بوستان).

کند هرآینه غیبت حسود کوته‌دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال.
سعدی (بوستان).

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن

---

۱ – تاریخ وفات ابوعمرو عثمان‌بن سعید نایب اول امام غایب معلوم نیست و به همین سبب درست نمیتوانیم دورهٔ نیابت او را معین کنیم، ولی چون پسرش که در ۳۰۴ یا ۳۰۵ هـ.ق. درگذشته، قریب پنجاه سال این مقام را داشته است، پس از حوالی همان سال ۲۶۰ هـ.ق.نایب امام بوده است و ابوجعفر حتی در ایام پدر نیز سمت نیابت داشته است. (رجال‌کشی ص۳۳۰ و کتاب الغیبة طوسی ص۲۳۸ از خاندان نوبختی).

در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم.
حافظ.

غیبت‌کننده. [غَ / غِ بَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه غیبت کند. آنکه غایب شود. غایب. رجوع به غَیبَت، غَیبَة و غیبة شود. ||آنکه بدگویی و غیبت کند. بدگویی‌کننده از کسی در غیاب او. وَقّاع. وَقّاعة. (منتهی الارب). رجوع به غَیبَت و غیبة شود.

غیبتگر. [غَ / غِ بَ گَ] (ص مرکب) بدگو. (ناظم الاطباء). بدگویی‌کننده. آنکه کارش غیبت و بدگویی از مردم باشد. رجوع به غیبت شود.

غیبت‌گوی. [غَ / غِ بَ] (نف مرکب) آنکه غیبت و بدگویی کند. غیبت‌کننده: دِلِغماظ؛ مرد آزمند و غیبت‌گوی. (منتهی الارب).

غیبخانه. [غَ / غِ نَ / نِ] (اِ مرکب) نهانخانه. (آنندراج). خانهٔ غیب. عالم غیب. رجوع به غیب شود:

چو نور شمع ز فانوس در تجلی بود
فروغ حسن تو از غیبخانهٔ تقدیر.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

غیبدان. [غَ / غِ] (نف مرکب) آنکه غیب و نهان را داند. عالم‌الغیب. (آنندراج). دانندهٔ غیب. رجوع به غیب شود. ||(اِخ) صفت خدای‌تعالی. خدا:

در این بام گردان و این بوم ساکن
ببین صنعت و حکمت غیبدان را.
ناصرخسرو.

بر خاطر گشاده و روشن‌ضمیر تو
پوشیده نیست سری جز سر غیبدان.
سوزنی.

بار سپاس از ملک غیبدان پذیر
کین جاه و دولت از ملک غیبدان رسید.
سوزنی.

سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان
ماه لوح غیبدان میخواندش. خاقانی.

گر بزر گویمت مدح آنم که بت
بر خدای غیب‌دان خواهم گزید. خاقانی.

مورچه را جای شود دست جم
سوی مگس وحی کند غیبدان. خاقانی.

دری راکه در غیب شد ناپدید
بجز غیب‌دان کس نداند کلید. نظامی.

غیبدان و لطیف و بیچونی
سرپوش و کریم و توابی. سعدی.

زورت ار پیش می‌رود با ما
با خداوند غیبدان نرود. سعدی (گلستان).

دادار غیبدان و خداوند آسمان
خلاق بنده‌پرور و رزاق رهنما. سعدی.

غیب دانستن. [غَ / غِ نِ تَ] (مص مرکب) آگاه بودن بر رازهای نهان از خلق. از عالم غیب آگاهی داشتن. دانستن غیب. رجوع به غیب شود: گفتم: زندگانی خداوند دراز باد. غیب نتوانم دانست، اما این مقدار دانم که... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۲۴).
گفت در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم. (گلستان سعدی).

غیب نداند مگر اهل غیب
عیب نبینند بجز اهل عیب.
خواجوی کرمانی.

غیب‌علی. [غَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۳۴هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۳۲هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب قرار دارد. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۸۹ تن است که به کردی تکلم می‌کنند. آب آن از زرینه‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

غیب‌قلی. [غَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان که در ۲۶هزارگزی باختر تویسرکان و ۸هزارگزی شمال شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه واقع است. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است که به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از درهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات دیم، کتیرا و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو صعب‌العبور دارد. این ده در دو محل بفاصلهٔ دو کیلومتر قرار دارد که به غیب‌قلی بالا و غیب‌قلی پائین مشهور است و سکنهٔ غیب‌قلی پائین ۲۱۰ تن است و به این ده کنجوران بالا و وسط نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

غیب گفتن. [غَ / غِ گُ تَ] (مص مرکب) خبر دادن از چیزهای پنهانی. (ناظم الاطباء). گفتن چیز نهانی. خبر دادن از غیب. عمل شخص غیبگو: چشم باز غیب میگوید. رجوع به غَیب شود. ||سرّ کسی را آشکار کردن. ||پیش‌بینی کردن در امور محتمل‌الوقوع. (ناظم الاطباء).

غیبگو. [غَ / غِ] (نف مرکب) غیبگوی. کسی که از چیزهای پنهان خبر میدهد. (فرهنگ نظام). آنکه از امور نهانی و اسرار مردم خبر دهد. (ناظم‌الاطباء). آنکه غیب گوید. خبردهنده از غیب و نهان. رجوع به غیب شود. ||رمال و فالگیر و فالگو. (ناظم الاطباء). کاهن.

غیبگوئی. [غَ / غِ] (حامص مرکب) رجوع به غیبگویی شود.

غیبگوی. [غَ / غِ] (نف مرکب) رجوع به غیبگو شود.

غیبگویی. [غَ / غِ] (حامص مرکب) عمل شخص غیبگو. خبر دادن از نهان. گفتن غیب. پیشگویی. رجوع به غَیب و غیبگو شود.

غیب‌نما. [غَ / غِ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) یا غیب‌نمای. آنچه غیب را نشان دهد. نشان‌دهندهٔ نهان. رجوع به غَیب و غیب‌نمای شود.

غیب‌نمای. [غَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) رجوع به غیب‌نما شود:

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد.
حافظ.

باقی آنچه ضمیر منیر و رأی غیب‌نمای اقتضا میکند... (تاریخ غازانی چ انگلستان ص۵۲).

ای امیر عرب ای کآینهٔ غیب‌نمایی
بر سر افسر سلطان ازل ظل همایی.
طراز یزدی.

غیبوبت. [غَ بَ] (ع مص) رجوع به غیبوبة شود: تا از وقت طلوع آفتاب براند بشتاب و سرعت بوقت غیبوبت و فروشدن آفتاب. (تاریخ قم ص۴۹). رجوع به غیبوبة شود.

غیبوبة. [غَ بَ] (ع مص) ناپدید شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). نهان شدن. نهفتگی. (غیاث اللغات). ||فروشدن آفتاب. (منتهی الارب). غروب آفتاب و ستارگان دیگر و نهان شدن آنها از چشم. غِیاب. (از اقرب الموارد). یقال: لقیته عند غیبوبة الشمس؛ یعنی ملاقات کردم او را بهنگام غروب آفتاب. (از المنجد). ||بمعنی مفارقت نیز استعمال شده است. (غیاث اللغات) (از آنندراج). ضد حضور. (از المنجد).

غیبوسکوه. [غَ] (اِخ) صورت عربی گوئه‌پوزگو[1]. یکی از مقاطعات سه گانهٔ بلاد بشکونس یا باشکونس در اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیة ج۲ ص۳۲۱ و فهرست ج۲ آن شود.

غیب و ناغافل. [غَ / غِ بُ فِ] (ق مرکب، از اتباع) در تداول عوام، بمعنی ناگهان.

غیبة. [غَ بَ] (ع مص) غایب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ناپدید شدن. (منتهی الارب). دور شدن و ناپدید گشتن. جدایی. (اقرب الموارد). ضد حضور. (غیاث اللغات) (آنندراج). غایب شدن. نادیداری. مقابل حضور. مقابل حضرت. غَیب. غِیاب. غُیوب. مَغیب. (اقرب الموارد). رجوع به غَیبَت شود. ||در پس کسی بدی او را گفتن و غیبت کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بد گفتن از پس. زشت‌یاد. در کسی در افتادن و در غیاب او بدی او گفتن. یاد کردن کسی دیگری را بر وجهی که اگر

1 - Guépuzgo.

بشنود او را ناپسند آید. رجوع به غیبة و غیبت شود.

غیبة. [بَ] (ع مص) درآمدن چیزی در چیزی. (از منتهی الارب). فرورفتن چیزی در چیزی و پوشیده شدن. غِیابة. غُیوبة. غِیاب. غَیاب. (از اقرب الموارد). ||(إمص) بدگویی در پس کسی. اسم است اغتیاب را. غیبة در صورتی گویند که راست باشد و اگر دروغ باشد بهتان نامیده شود. (از منتهی الارب). عیب کسی در قفای او گفتن، و با لفظ کردن استعمال میشود. (آنندراج). یاد کردن کسی بدانچه دوست ندارد بشرط آنکه شخص دارای آن باشد و در غیر این صورت بهتان است یعنی نسبت دادن چیزی که آن را بجا نیاورده است. (از تعریفات جرجانی). وقیعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غیبت شود.

غیبه. [غَ / غِ بَ / بِ] (اِ) تیردان. (صحاح الفرس) (فرهنگ اوبهی) (برهان قاطع). کیش و جعبه. (برهان قاطع). ترکش و جعبه. (غیاث اللغات). ||هر یک از آهنهای تُنُک کوچک که بر هم نهند ساختن جوشن را. (از صحاح الفرس). پاره‌های آهن باشد که در جبه و بکتر و جوشن و دیگر اسلحه بکار برند. (فرهنگ جهانگیری). پاره‌های آهن که در بکتر و جوشن که از جملهٔ اسلحهٔ جنگ است بکار برده شود. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). فولاد و آهن که بر جوشن نصب کنند. (فرهنگ رشیدی). پولکهای آهن و پولاد که بر جوشن نصب کنند. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

چو زر ساوچکان بلک از او چو بنشستی
شدی پشیزهٔ سیمین غیبهٔ جوشن.
شهید بلخی (در صفت آتش سده).

پرآب ترا غیبه‌های جوشن
پرخاک ترا چرخهای دیبا.
منجیک ترمذی.

از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه
کز داشتنش غیبهٔ جوشنت بفرکند.
عمارهٔ مروزی.

به چنگ اندرون شیرپیکر درفش
بر آن غیبهٔ زنگ‌خورده بنفش. فردوسی.

همان جوشن و خود غیبه به زر
بپوشید در زیرشان چون زبر. فردوسی.

فلک چو غیبهٔ جوشن ستاره زان دارد
که بی‌درنگ بر او گرز برزنی بشتاب[1].
فرخی.

تا چو سر از برف گرد اندرکشد سیمین زره
برگ شاخ رز چنان چون غیبهٔ زرین شود.
فرخی.

همی ز جوشن برکند غیبهٔ جوشن
همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر. فرخی.

به خار غیبه ربودی درختش از جوشن
به لمس جامه دریدی گیاهش از خفتان.
عنصری (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری).

یکی بر قلعه‌ای کش کوه پاره‌ست
یکی بر جوشنی کش غیبه سندان. عنصری.

تا هست خامه‌خامه به هر بادیه ز ریگ
وز باد غیبه‌غیبه بر او نقش بیشمار.
عسجدی.

ز خون غیبه‌ها لاله کردار گشت[2]
سنان ارغوان تیغ گلنار گشت[3].
اسدی (گرشاسب‌نامه از جهانگیری) (از انجمن‌آرا).

کجاگرز کین کوفت که غار شد
کجانیزه زد غیبه گلنار شد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

طبع مغناطیس دارد زخم تو کز اسب خصم
بر دو منزل بگسلاند غیبهٔ برگستوان[4].
ازرقی (از جهانگیری).

ریخت از شاخ درختان از نهیب تیر او
غیبه‌های جوشن رز آبگون بر آبگیر.
سوزنی.

حلقهٔ سیمین زره چون ز شمر شد پدید
غیبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار.
خاقانی.

||دایره‌هایی در سپر که از چوب و ابریشم پیچیده باشند. (از برهان قاطع). دوایری که بر سپر بود و آن چوبهاست که ابریشم و جز آن بر آن پیچند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ خطی). ||پنبهٔ محلوج. (از برهان قاطع).

غیبی. [غَ / غِ][5] (ص نسبی) منسوب به غیب. ناپدید و نهفته و پنهان و مخفی و غیرمرئی. (ناظم الاطباء). منسوب به عالم غیب. الهی. ربانی. آسمانی. فلکی. (ناظم الاطباء). رجوع به غَیب شود:

ندای هاتف غیبی ز چارگوشهٔ عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا. خاقانی.

دیوان و جان دو تحفه فرستاده‌ام به تو
گردون بر این دو تحفهٔ غیبی ثنا کند.
خاقانی.

گرگوشتان اشارت غیبی شنیده نیست
بر خاک روضه‌وار فریبرز بگذرید.
خاقانی.

شه بجای حاجبان خویش رفت
پیش آن مهمان غیبی پیش رفت.
مولوی (مثنوی).

ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گویی که پیوست او به ورد.
مولوی (مثنوی).

با مکاشفات غیبی و مشاهدات لاریبی دست دهد. (مجلس اول سعدی).
||مقدر. تقدیری. (از ناظم الاطباء).

غیبی. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد که در ۹هزارگزی باختری زاغه و ۸هزارگزی شمال شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد قرار دارد. جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن است که به لری لکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از سرآب تاجو تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ دالوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. مزرعهٔ چم‌زال جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غیبی. [غَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۵۰هزارگزی جنوب خاوری کهنوج سر راه مالرو رمشک - گابریک واقع است. چهار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غیبی. [غَ] (اِخ) جمال‌الملة و الحق و الدین. صاحب مقاصد الالحان گوید: غیبی در انواع علوم ید طولی و مرتبهٔ اعلی داشت، خصوصاً در علم و عمل موسیقی که همانا کسی بمرتبهٔ او نرسیده است و نرسد. بحال این فقیر حقیر [عبدالقادر] التفات و اهتمام تمام داشت. در انواع علوم تعلیم و ارشاد میفرمود خصوصاً در این فن (ظ: فن موسیقی) که به یمن همت مبارک ایشان خبرت و مهارت در این علم و عمل بمرتبه‌ای رسید که بر عالمیان واضح و لایح گشت. (مقاصد الالحان از دانشمندان آذربایجان ص ۲۹۰).

غیبی. [غَ] (اِخ) شوشتری. از شاعران شوشتر در عهد واخشتوخان حاکم شوشتر (۱۰۴۲ - ۱۰۷۸ هـ.ق.) و معاصر حلمی شوشتری بود. رجوع به الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص۲۶۴ شود.

غیبی. [غَ] (اِخ) شیرازی. مولانا غیبی از جملهٔ کاتبان شیراز بود و کمتر کسی مانند او تند مینوشت. گاهی بشعر نیز میل میکرد، این بیت از اوست:

بی روی دلفروزت عشاق را طرب نیست
با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست.
(از تحفهٔ سامی ص ۱۷۰).

غیبی‌سور. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، که در ۱۲هزارگزی جنوب دیواندره و

---

۱ - نل: که بیدرنگ بود گر بر او زنی بشتاب. (جهانگیری).
نل: که بی‌گزند بود چون بر او زنی بشتاب.
۲ - نل: شد. ۳ - نل: شد
۴ - نل: غیبه و برگستوان.
۵ - در تداول فارسی‌زبانان به تخفیف «یاء» استعمال شود.

یکهزارگزی خاور دیواندره به سنندج قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن کردزبان هستند. آب آن از رودخانهٔ قزل‌اوزن و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

غیتاف. [ ] (اِخ)[1] شهری است از ایالت مادرید در اسپانیا که دارای ۶۰۰۰ تن سکنه است[2]. رجوع به اسپانیا در همین لغت‌نامه شود.

غیتان. [غَ] (ع اِ) صاحب اقرب الموارد گوید:نوعی ماهی است، و فریتا گاین لغت را از کتابی در وصف حیوان نقل کرده است و من آن را ندیده‌ام – انتهی.

غیث. [غَ] (ع مص) باران بارانیدن. (مصادر زوزنی). باران فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). بارانیدن خدای باران را در بلاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||باران باریدن. (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). رسیدن باران زمین را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||غیثت الارض (مجهولاً)؛ یعنی باران‌رسیده شد زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). باران خورد زمین. بارانیده شد [به] زمین. ||غِثنا ما شئنا؛ یعنی باران بر ما آمد چندانکه میخواستیم. (از اقرب الموارد). ||غاث النَّورُ؛ روشن گردید شکوفه و گل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) باران. و بقولی باران که تا دوازده کروه بارد. (منتهی الارب) (آنندراج). باران، و گفته‌اند: بارانی که پهنای مساحت آن یک برید یعنی یک ماه باشد. (از اقرب الموارد). باران که از ابر میبارد. (غیاث اللغات). ||گاهی ابر را نیز غیث گفته‌اند. ج، غُیوث، اَغیاث. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) کنایه از نیکوکار و احسان‌کننده نیز آمده:

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم.

خاقانی.

ورد تو این بس است که ای غیث، الغیاث
کز فیض او بسنگ فسرده رسد نما.

خاقانی.

||(اِ) گیاه. (مهذب الاسماء). گیاه که از آب باران روید. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: رعینا الغیث؛ یعنی چرانیدیم گیاه را. (از اقرب الموارد).

غیث. [غَیْ یِ] (ع ص) فرس ذوغیث: اسب که درافزاید رفتار را سپس رفتار. (منتهی الارب). اسبی که بتدریج بر سرعت حرکت خود بیفزاید. فرس ذوغیث؛ یزداد جریاً بعد جری. (اقرب الموارد). ||بئر ذات غیث: چاه که پیوسته در افزایش باشد و مادامش منقطع نگردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

غیث. [غَ] (اِخ) ابن‌عامربن هجیم‌بن عمروبن تمیم. از قبیلهٔ تمیم بود، و نام وی حبیب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵) (تاج العروس) (منتهی الارب).

غیث. [غَ] (اِخ) ابن علی‌بن عبدالسلام‌بن محمدبن جعفر ارمنازی کاتب. وی خطیب صور بود. به دمشق آمد و بسال ۵۰۹ هـ.ق. درگذشت. (از تاج العروس).

غیث. [غَیْ یِ] (اِخ) ابن عمروبن غوث‌بن طییء. جدی جاهلی است. (از منتهی الارب) (تاج العروس).

غیث. [غَ] (اِخ) ابن مریطةبن مخزوم‌بن مالک‌بن غالب‌بن قطیعةبن عبس. بطنی است از قبیلهٔ عبس. وی جد خالدبن سنان بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵). در تاج العروس نسبت وی چنین آمده: غیث‌بن مریطةبن مخزوم‌بن بغیض‌بن ریث‌بن غطفان.

غیث آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۵ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، لوبیا و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

غیث آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۷۹هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲هزارگزی جنوب راه عمومی مشهد به رادکان قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۷۵ تن شیعهٔ فارسی و کردی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

غیثرة. [غَ ثَ رَ] (ع مص) وعدهٔ عذاب و بیم دادن. وعدهٔ عذاب دادن و ترسانیدن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||لگدکوب کردن جنگجویان یکدیگر را در جنگ. ابن اعرابی گوید: در عبارت کانت بین القوم غیثرة شدیدة، غیثره بمعنی لگدکوب کردن جنگجویان است یکدیگر را. و اصمعی گوید: ترکت القوم فی غیثرة و غیثمة؛ یعنی جدا شدم از قوم در حالی که در جنگ و اضطراب بودند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص، اِ) فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج). سفلهٔ مردم. فرومایگان از مردم. (از اقرب الموارد). ||گروه مردم آمیخته از هر جنس. (از منتهی الارب) (از آنندراج). الجماعة المختلطة. (اقرب الموارد).

غیثمة. [غَ ثَ مَ] (ع اِ) جنگ و اضطراب. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). کارزار و دشمنی با یکدیگر. اختلال و اختلاف.

غیثی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غیث که بطنی از قبیلهٔ عبس است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵). رجوع به غیث‌بن مریطة شود. ||منسوب به غیث که بطنی از قبیلهٔ تمیم است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵). رجوع به غیث‌بن عامر شود.

غیثی. [غَیْ یِ] (ص نسبی) منسوب به غَیِّث بطنی از قبیلهٔ طییء. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵). رجوع به غَیِّث‌بن عمرو شود.

غیثیون. [غَ ثی یو] (اِخ) نام گروهی در یمن که‌به ابوالغیث‌بن جمیل یکی از اولیای مشهور خودشان منسوبند. (از تاج العروس).

غیج. (اِ)[3] گواچ. نوعی گیاه از طایفهٔ زیگوفیلاسه[4] مخصوص نواحی گرمسیر که منشأ آن جنوب اروپاست. در سبزوار و جنوب خراسان و یزد، «قیچ» گویند. رجوع به درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی ص۲۰۳ و ۲۱۰ و ماده‌های گواچ و قیچ شود.

غیج شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) غیج شدن دست و جز آن، سیخ شدن آن. ستیخ و استیخ و شخ شدن دست. بیحرکت و خشک ماندن موقت عضوی چون دست یا پای.

غیچک. [چَ] (اِ) بمعنی غِیچَک. کمانچه. رجوع به غچک، غژک و غژه شود.

غید. [غَ یَ] (ع مص) خمیدن گردن کسی و کوگردیدن و مائل شدن اعطاف او. (منتهی الارب) (آنندراج). خمیده شدن گردن و نرم شدن شانه‌های کسی، و این پسندیده و مطلوب است، و صفت آن اَغیَد میآید. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نازکی. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم مصدر است بمعنی نُعومَت. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

غید. (ع ص، اِ) ج اَغیَد، غَیداء. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به اَغیَد و غَیداء شود: عقاب بر عقاب از لحوم غید عید کردند. (جهانگشای جوینی).

غیداء. [غَ] (ع ص) زن دوتا از نرمی و نازکی. (منتهی الارب) (آنندراج). زن خمیده

---

1 - Getafe.

2 - در یادداشت مؤلف آمده: قریه‌ای است نزدیک بطلیوس در اسپانیا.

3 - Zygophylle = Zygophyllum atriplicoides, Zygophyllum eurypterum.

4 - Zygophylle = Zygophyllum atriplicoides, Zygophyllum eurypterum.

بسبب نرمی. (از اقرب الموارد). ریک[1] نازک نرم. (مهذب الاسماء). ج، غید. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||زنی که پوست بدن وی نازک و بغایت زیبا باشد. ||زن درازگردن. (از اقرب الموارد).

غیداق. [غَ] (ع ص) جوان نازک و ناعم و نیکوپیکر. (منتهی الارب) (آنندراج). جوان غیربالغ یا نرم و نازک و نیکواندام. غَیدَق. غَیدَقان. (از اقرب الموارد). ||بهترین جوانی و مرد جوانمرد. (منتهی الارب). کریم و بخشنده و خوشخو، و آنکه بسیار عطیه دهد. (از اقرب الموارد). فراخ‌کار و در نعمت برآمده. (مهذب الاسماء). ||عام غیداق؛ سال فراخ. سالی که در آن نعمت فراوان باشد. و همچنین است سنة غیداق (بدون تاء تأنیث)، و نیز غیث غیداق؛ یعنی باران پرآب، و ماء غیداق؛ یعنی آب فراوان. (از اقرب الموارد). ||سوسمار. (مهذب الاسماء). سوسمار نازک فربه، یا سوسمار بزرگ‌سال درشت. (از اقرب الموارد). ||بچهٔ سوسمار. (منتهی الارب). بقولی بچهٔ سوسمار است. (از اقرب الموارد). ||اسب درازقامت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غیداق. [غَ] (اِخ) نام مردی. (مهذب الاسماء). غیداق‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم. ملقب به المقوم عموی رسول خدا بود، و مادر او خزاعیه نام داشت. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۹ و العقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۳ و ج ۵ ص ۷ شود.

غیداق. [غَ] (اِخ) جایی است نزدیک دشت قبچاق که تیر آنجا بسیار سخت و راست باشد، چنانکه اگر بر سنگ زنند نشکند، و آن را تیر غیداقی گویند. (از فرهنگ رشیدی). نام جایی از ترکستان، و در «شرح خاقانی» غیلاق به لام آمده بمعنی جایی در دشت قبچاق. (غیاث اللغات). جایی است نزدیک دشت قبچاق که تیر پیکاندار خوب از آنجا آورند و تیر غیداقی مشهور است. (از برهان قاطع) (از فرهنگ خطی). بنظر میرسد که این لغت ترکی و مبدل غیتاق، نام طایفه‌ای مانند قزاق و قلماق باشد. (از انجمن‌آرا) (آنندراج):

به یک گشاد ز شست[2] تو تیر غیداقی
شود چو پاسخ کهسارباز تا[3] غیداق.
خاقانی (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا).

غیداق. [ ] (اِخ) نام حصنی بود در اسپانیا نزدیک جَیّان. (رحلة ابن جبیر ص ۲).

غیداقی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غیداق (اِخ). رجوع به غیداق شود. ||نوعی از تیر بغایت سخت که سنگ را میشکند و از غیداق آرند. (از برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از آنندراج):

به یک گشاد ز شست تو تیر غیداقی
شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق. خاقانی.

رجوع به غیداق (اِخ) شود.
— تیر غیداقی؛ تیری بغایت سخت که سنگ را میشکند. (ناظم الاطباء). رجوع به غیداقی در سطرهای بالا شود.

غیدان. [غَ] (ع اِ) اول جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج): غیدان شباب؛ اول جوانی. (از اقرب الموارد).

غیدان. [غَ] (اِخ) موضعی است در یمن. (منتهی الارب). این موضع بنام غیدان‌بن حجربن ذی‌رعین‌بن زیدبن سهل‌بن عمروبن قیس‌بن معاویةبن جشم‌بن عبدشمس‌بن وائل حیری منسوب است. افوه ازدی گوید:

جلبنا الخیل من غیدان حتی
وقعناهن ایمن من صناف.
(از معجم البلدان) (تاج العروس).

غیدغید. [دِ دِ] (ع اِ فعل) از اسماء افعال است بمعنی بشتاب، کلمه‌ای است که بدان بر شتابی فرمایند. امر است بر شتاب و عجله. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

غیدق. [غَ دَ] (ع ص) مرد جوان نازک. (مهذب الاسماء). شابٌّ غیدق؛ جوان نازک و نیکو. (از منتهی الارب). جوان نازک‌اندام نیکوپیکر. (ناظم الاطباء). جوان نرم و باریک و خوش‌اندام. غَیداق. غَیدَقان. (از اقرب الموارد). رجوع به غَیداق شود.

غیدقان. [غَ دَ] (ع ص) جوان نازک نیکوهیکل نیکخوی. جوانی نیکو و ناعم. (منتهی الارب) (آنندراج). غَیدَق. غَیداق. رجوع به غیدق و غیداق شود.

غیدقة. [غَ دَ قَ] (ع مص) خدونا کگردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار شدن آب دهان کسی. ||بسیار شدن باران. (از اقرب الموارد).

غیدل. [غَ دَ] (ع ص) زندگانی فراخ و خوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غیذاء . [غَ] (ع اِ) رجوع به غَیذیٰ شود.

غیذار. [غَ] (ع اِ) خر. ج، غیاذیر. (منتهی الارب) (آنندراج). الاغ. حمار. (از اقرب الموارد).

غیذان. [غَ] (ع ص) آنکه بگمان بصواب رسد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که بوسیلهٔ گمان به رای درست میرسد. (از اقرب الموارد).

غیذر. [غَ ذَ] (ع اِ) بمعنی غَذیرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غَذیرة شود.

غیذرة. [غَ ذَ رَ] (ع اِمص) بدی. (منتهی الارب) (آنندراج). شر. (اقرب الموارد). بدی رسانیدن. (ناظم الاطباء). ||بسیاری سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||آمیزش و خلط کردن سخن. (منتهی الارب) (آنندراج). تخلیط. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

غیذی. [غَ ذا] (ع اِ) نام برای ابر که در حدیث ذکر شده است. زمخشری گوید: چنانست که گویی فَیعَل است از غذا یغذو بمعنی جاری شد، و من وزن فیعل را جز در این کلمه و کلمهٔ کیهاة (بمعنی شتر بزرگ و قوی‌هیکل) نشنیده‌ام. (از تاج العروس) (لسان العرب). در تاج العروس بصورت غَیذاء آمده است. رجوع به لسان العرب ذیل «غذا» و هم غَیذاء در همین لغت‌نامه شود.

غیر. (اِ) جوششی باشد که در اعضا پهن شود و بشره را سرخ گرداند و آن را به عربی شَریٰ[4] خوانند. (برهان قاطع) (آنندراج).

غیر. [غَ] (ع مص) دیه دادن. (از اقرب الموارد)[5]. اسم مصدر آن غیرَة است. (متن اللغة) (اقرب الموارد). ||رشک بردن. (دهار). رشک خوردن مرد بر زن خود و برعکس. (از منتهی الارب). غیرت داشتن شوهر نسبت به زن خود و ناپسند شمردن قصد و نظر بد دیگری را در زن وی، و عکس آن. غَیرَة. غار. (از اقرب الموارد). ||خواربار آوردن. (دهار). خوراک و مؤونت آوردن کسی را. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). ||آب خورانیدن باران زمین را. (غیاث اللغات). باران دادن خداوند گروهی را و فراخی رسانیدن به ایشان. غارهم الله تعالی بمطر یغیرهم غیراً و غیاراً، سقاهم و اصابهم بخصب. (از تاج العروس). ||منفعت رسانیدن. (غیاث اللغات). سود رسانیدن[6]. ||مال دادن و روزی بخشیدن خداوند مردم را. (از تاج العروس). ||(اِمص) دیگرگونی و برگردانیدگی. اسم است تغییر را. (منتهی الارب). اسم است از تغییر، چنانکه در عبارت «من یکفر باالله یلقی الغیر» بمعنی دیگرگونی حال و انتقال آن از خوبی به بدی است. ج، أغیار. (از اقرب الموارد): بَناتُ غَیرٍ؛ دروغ. (منتهی الارب). دروغ و باطل، و در

---

۱ - در فرهنگها «ریکا» بمعنی معشوق و محبوب آمده است و ظاهراً «ریک» نیز با لغت مذکور همریشه است.
۲ - ن‌ل: ز دست. (انجمن‌آرا).
۳ - ن‌ل: با.
۴ - در برهان قاطع و آنندراج «شرا» به الف آمده است و صحیح آن بیاء است.
۵ - در منتهی‌الارب آمده: غاره غیراً؛ دیت داد آن را و نیز هلاک کرد وی را. معنی هلاک کردن در فرهنگهای معتبر دیده نشد، صاحب تاج‌العروس گوید: غاره یغیره غیراً، وداه، و قال ابوعبیدة: غارنی الرجل یغورنی و یغیرنی؛ اذا وداک من الدیة، و غاره من اخیه یغیره و یغوره غیراً؛ اعطاه الدیة - انتهی. و رجوع به لسان‌العرب شود.
۶ - دهار: سود کردن. مصادر زوزنی: جود کردن.

حقیقت آنچه با حق و راستی متغایر باشد، مانند قول شاعر «اذا ما جئت جاء بنات غیر». (از اقرب الموارد).
||(ا) نه. لا. مانند: فمن اضطر غیر باغ و لا عاد (قرآن ۱۷۳/۲)؛ ای جائعاً لا باغیاً. ||مگر. اِلّا.
غیر اسمی است که در معنی ملازم اضافه است، و هرگاه معنی معلوم باشد مضاف‌الیه در لفظ حذف میشود و «لیس» و «لا» بر آن مقدم می‌آیند، مانند قبضت عشرة لیس غیرها (برفع غیر یا نصب آن)، و قبضت عشرة لیس غیر، (بفتح راء)، با حذف مضاف و مقدر بودن اسم، و لیس غیر (بضم راء)، و لیس غیر (برفع) و لیس غیراً (بنصب)، و همچنین گویند: قبضت عشرة لاغیرُها و لاغیرَ و لاغیرُ و لاغیرٌ.
«غیر» بسبب اضافه معرفه نمیشود؛ زیرا ابهام آن بسیار است و اگر میان دو ضد قرار گیرد ابهام آن ضعیف میشود یا بکلی از میان میرود، مانند: صراط الذین انعمت علیهم غیرالمغضوب علیهم. (قرآن ۷/۱). و اگر غیر برای استثنا باشد، کلمهٔ بعد از آن بجهت مضاف‌الیه بودن مجرور میشود و خود «غیر» اعراب مستثنی به الا را میپذیرد، از این رو در مثال جاء القوم غیر زید، «غیر» منصوب میشود، و در مثال ما قدم احد غیر خالد، رفع و نصب غیر هر دو جایز است و در جملاتی از قبیل ما جاء غیر زید، بمقتضای عامل قبلی اعراب میگیرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به منتهی الارب شود. ||جز. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (دهار) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). چنانکه غیری، جز من، و غیرنا، جز ما معنی میدهد. (از دهار). بمعنی جز و سِوی. ج، اَغیار. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). دون. (منتهی الارب). دیگر. مغایر. (غیاث اللغات). چیز دیگر. آخَر. مقابل عین[1]: بغیر او مایل نیشوم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۵).

بر دامنش نه غیر غرض چیزی
هم پود از غرض همه هم تارش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۰۸).

طرفه کور دوربین تیزچشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم.
مولوی (مثنوی).

غیر نطق و غیر ایماء و سجل
صدهزاران ترجمان خیزد ز دل.
مولوی (مثنوی).

جهد کن تا ترک غیر حق کنی
دل ازین دنیای فانی برکنی.
مولوی (مثنوی).

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست
علمی که ره به حق ننماید ضلالت است.
سعدی (غزلیات).

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود به تو از هرکه در جهان مشغول.
سعدی (طیبات).

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست تبرزد بتر بود.
سعدی (بدایع).

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد.
حافظ.

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحبنظر شود. حافظ.

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر تو را ذاکر نیست.
حافظ.

— بغیر؛ جز. سِوِیٰ. و گاهی معنی «بدون» و «بی» میدهد:

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع، و همین ساعتش زبان ببرم.
سعدی (طیبات).

آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم.
سعدی (طیبات).

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم.
حافظ.

بغیر شهد سکوت آن کدام شیرین است
که‌از حلاوت آن لب به یکدگر چسبد.
صائب تبریزی.

— بغیر از؛ جز. بجز از. سِوِیٰ:

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر.
سعدی (بدایع).

نم چشم آبروی من ببرد از بس که میگریم
چرا گریم کز آن حاصل بغیر از[2] نم نمی‌بینم.
سعدی (غزلیات).

مصلحت بودی شکایت گفتنم
گر بغیر از خصم بودی داوری.
سعدی (طیبات).

بغیر از زیان نیست در خودفروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را.
صائب تبریزی.

— غیر از؛ جز. بجز. جز از. بجز از. سِوِیٰ:

من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
خوابگاه و جای غیر از دره و کهسار نیست.
ناصرخسرو.

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست.
سعدی (طیبات).

ناپسندیده است پیش اهل دل
هرکه غیر از فسق را پی میزند.
سعدی (طیبات).

سعدیا غیر از تحمل چاره نیست
هر ستم کآن دوست بر ما میکند.
سعدی (غزلیات).

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که‌در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست.
حافظ.

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته‌اند.
حافظ.

||کس دیگر، چنانکه گویند: کار غیر؛ یعنی کار کس دیگر، و مال غیر؛ یعنی مال کس دیگر. (از ناظم الاطباء). دیگری. شخص یا چیزی دیگر: تمنی رنج غیر، از دل دور انداختم. (کلیله و دمنه).

آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته‌اند
پیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده‌اند.
خاقانی.

دست غیری مبر که در همه شهر
قلبکاران کیسه‌بر مائیم. خاقانی.

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست
در توکل تکیه بر غیری خطاست.
مولوی (مثنوی).

تو آن نکرده‌ای از فعل خیر با من و غیر
که‌دست فضل کند دامن امید رها. سعدی.

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر.
سعدی (بوستان).

چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شمار
که‌رزق خویش ز خوان تو میخورد مهمان.
سعدی.

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر، که اینها خدا کند. حافظ.

||در تداول فارسی‌زبانان بمعنی بیگانه و اجنبی. مقابل دوست. ضد محرم راز. ضد خودی:

خانه در بسته دار بر اغیار
تا در او این غریب مهمان است. خاقانی.

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد
زری که خلاص آمد از نار نیندیشد.
خاقانی.

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد.
سعدی (طیبات).

گر چنانست که روزی من مسکین گدا را
بدر غیر ببینی ز در خویش برانم.
سعدی (خواتیم).

ما در خلوت به روی غیر ببستیم
از همه بازآمدیم و با تو نشستیم.
سعدی (طیبات).

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم

---

1 - Inidentique.

۲ - نل: برون از. (کلیات سعدی چ فروغی).

با دوست بگوییم که او محرم راز است.
حافظ.
حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز بهل تا ببرد. حافظ.
||(اصطلاح تصوف) عالم کون است که اسم غیریت و سوائیت بر او اطلاق کنند و این دو نوع است یکی عالم لطیف، مانند روح و نفوس و عقول. دوم عالم کثیف، مانند عرش و کرسی و فلک و غیره از اجسام، و این مرتبه را هوی الله و کائنات گویند؛ زیرا که در این مرتبه استار وجود حق است بصور اعیان و اکوان. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ استانبول ج۲ ص۱۰۹۴). رجوع به غیریت شود. ||بمعنی «نه»: هذا غیر ذاک؛ یعنی این نه آن است و این جز آن است. (از دهار). ||بمعنی «نا»، چنانکه غیر ظاهر، ناپیدا. (دهار). در تداول فارسی‌زبانان کلمهٔ نفی است بمعنی «نا» و «بی» که چون بر سر اسمی یا صفتی بیاید آن را منفی میکند، مانند: غیر بعید؛ یعنی نزدیک، غیرجایز؛ ناروا، غیرجنس؛ ناجنس، غیرحاضر؛ ناپدید و غایب، غیرخالص؛ ناپاک و ناراست، غیرمثمر؛ بیبار و بیفایده، و غیرمشکوک؛ یقین و بیشک، غیرمعین؛ مبهم و نامعین و غیرواقع؛ بی‌اساس و بی‌بنیاد. (از ناظم الاطباء). و همچنین است در ترکیب‌های غیرآلی، غیراختیاری و نظایر آنها که بدین شرح آورده میشود:
— غیرآلی؛ معدنی. اجسام معدنی. آلی. مواد پایدار و فاسدنشدنی، از قبیل سنگ و آب و شیشه. رجوع به آلی، معدنی و مواد معدنی شود.
— ||(عضو...) غیرآلی یا عضو مفرد؛ مقابل عضو آلی. (هر عضو که اسم کل بر جزو آن صدق نکند). رجوع به آلی شود.
— غیراختیاری؛ جبری. غیرارادی.
— غیرارادی؛ مقابل ارادی. بدون اراده. رجوع به ارادی شود.
— غیرالمتناهی؛ نامتناهی. غیرمتناهی. بی‌پایان. رجوع به غیرمتناهی و حکمة الاشراق ص۱۸۲ شود.
— غیرالمنصرف؛ رجوع به غیرمنصرف و تعریفات جرجانی شود.
— غیر اولی‌العزم؛ مقابل اولوالعزم. رجوع به اولوالعزم شود.
— غَیْرَ باغٍ؛ نه ستم‌کننده بر دیگری. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی تهذیب عادل): فمن اضطر غیرباغ ولاعاد فلا اثم علیه. (قرآن کریم ۲/۱۷۳).
— غیربعید؛ نزدیک. مقابل بعید.
— غَیْربیِّن؛ ناآشکار: قیاس لزوم غیربین. رجوع به قیاس و اساس الاقتباس ص۱۸۸ شود.
— غیر تامّ؛ ناقص. آنچه تام نباشد. مقابل تام. ناتمام.
— غیر جادّه؛ راه کوچک و باریک. خلاف جادّه: تُرَّهة؛ غیر جاده. (منتهی الارب).
— غیرجنس؛ ناجنس. (ناظم الاطباء). مقابل جنس.
— غیرجنسی؛ مقابل جنسی: تکثیر غیرجنسی. رجوع به جنسی و تکثیر شود.
— غیرحاضر؛ ناپدید و غایب. مقابل حاضر.
— غیرخالص؛ ناپاک و ناراست. (ناظم الاطباء). جنسی که با ظرف باشد.
— غیردائمی؛ موقف و زودگذر. مقابل دائمی.
— غیرذٰلِک؛ جز آن. غیر آن.
— غیر ذوات‌الاوتار؛ سازهای غیرزهی. قسمی از آلات مهتزه است، مانند عنقا و اوانی مهتزه. مقابل ذوات‌الاوتار. رجوع به ذوات‌الاوتار و ساز شود.
— غیر ذی‌زرع؛ زمینی که کشت نداشته باشد: وادی غیر ذی‌زرع؛ وادیی که کشت و زرع ندارد.
— غیر ذی‌فقار؛ مقابل ذی‌فقار: حیوان غیر ذی‌فقار؛ جانور بی‌مهره. جانوری که ستون فقرات ندارد.
— غیررسمی؛ آنچه رسمی نباشد. مقابل رسمی: لباس غیررسمی.
— غیرسالم؛ ناسالم. آنکه یا آنچه سالم نباشد: هوای غیرسالم.
— ||(فعل...)؛ (اصطلاح صرف عربی) مقابل فعل سالم است. هرگاه حروف اصلی فعل از همزه و تضعیف (داشتن دو حرف همجنس) و حرف علّه (الف و واو و یاء) خالی باشد مانند نَصَرَ، سالم است وگر نه غیرسالم است، و غیرسالم بر مضاعف و مهموز و معتل تقسیم میشود: مضاعف فعلی است که در حروف اصلی آن دو حرف همجنس باشد، مانند مَدَّ و زَلْزَلَ. مهموز فعلی است که یکی از حروف اصلی آن همزه باشد، مانند أَكَلَ (مهموز الفاء) و سَأَلَ (مهموز العین) و قَرَأَ (مهموز اللام). معتل فعلی است که یک یا دو حرف اصلی آن از حروف علّه باشد و آن بر چهار نوع است: ۱ - معتل‌الفاء یا مثال، مانند وَعَدَ و یَسَرَ. ۲ - معتل‌العین یا اجوف، مانند قالَ و شاعَ. ۳ - معتل‌اللام یا ناقص، مانند دَعا و رَمیٰ. ۴ - لفیف (فعلی که دو حرف علّه داشته باشد)، مانند وَقیٰ (لفیف مفروق) و شَویٰ (لفیف مقرون). و رجوع به سالم شود.
— غیرشفاف؛ کدر. ضد شفاف.
— غیرضرور[1]؛ آنچه ضرور و لازم نباشد.
— غیرطبیعی؛ مقابل طبیعی. شخص غیرطبیعی یعنی غیرعادی و آنرمال[2].
— غیرعادلانه؛ ظالمانه. مقابل عادلانه.
— غیرعادی؛ مقابل عادی. آنچه مطابق عادت و عرف نباشد. آنرمال[3].
— غیرعاقلانه؛ بیخردانه. مقابل عاقلانه.
— غیرعمدی؛ غیرارادی. مقابل عمدی. کاری که از روی خطا و بی قصد و اراده بجا آرند: قتل غیرعمدی.
— غیرعملی؛ آنچه نتوان آن را بجا آورد. مقابل عملی: این کار غیرعملی است.
— غیرقابل‌اجراء؛ اجراناپذیر. آنچه نتوان آن را اجرا کرد. پیش‌نرفتنی: این نقشه غیرقابل‌اجراست.
— غیرقابل‌استماع؛ ناشنودنی. سخنی که قابل‌شنیدن نباشد. سخنی که نتوان آن را شنید.
— غیرقابل‌تبدیل؛ تبدیل ناپذیر[4]. آنچه نتوان آن را تبدیل کرد.
— غیرقابل‌درک؛ آنچه درک و فهم آن میسر نباشد. ضد قابل‌درک: مطلب غیرقابل‌درک؛ نادریافتنی.
— غیرقابل‌فسخ؛ آنچه نتوان آن را فسخ کرد. ضد قابل‌فسخ. فسخ‌ناشدنی: معاملهٔ غیرقابل‌فسخ.
— غیرقابل‌قبول؛ ناپذیرفتنی. باورنکردنی. مقابل قابل‌قبول.
— غیرقابل‌قسمت؛ بخش‌ناپذیر: عدد غیرقابل‌قسمت. رجوع به عدد شود.
— غیرقابل‌نفوذ؛ نفوذناپذیر. آنچه آب در آن نفوذ نتواند کرد. آنچه آب از آن نتواند گذشت. ضدّ قابل‌نفوذ، مانند مشمع و کائوچو.
— غیرقابل‌وزن؛ ناسنجیدنی. آنچه قابل‌وزن نیست. ضد قابل‌وزن. به جوهرهایی گفته میشود که در ترازوی بسیار حساس نیز اثر وزنی ندارند، مانند کالری، روشنایی، جریان الکتریسته و جریان مغناطیسی.
— غیرقابل‌وصف؛ وصف ناشدنی. آنچه قابل وصف و تعریف نباشد. ضد قابل‌وصف: منظرهٔ غیرقابل‌وصف.
— غیر قارُّالذّات؛ مقابل قارالذات. رجوع به قارالذات و ذووضع شود.
— غیرقانونی؛ آنچه قانونی نباشد. ناروا. ضدقانونی. رجوع به قانون شود.
— غیرکافی؛ کفایت‌نکننده. نابسنده. نا کافی. آنچه کافی نباشد.
— غیرکامل؛ ناقص: قیاس غیرکامل. رجوع به قیاس و اساس الاقتباس ص۱۸۹ شود.
— غیرلازم؛ آنچه لازم نباشد. مقابل لازم.
— غیرُ ما أنْزَلَ اللهُ؛ سخنانی جز آنچه خدا نازل

۱ - در تداول، مردم «غیر ضروری» گویند و صحیح آن بی یاء است.
2 - Anormal. (فرانسوی).
3 - Anormal. (فرانسوی).
4 - Inechangeable.

کرده است. مأخوذ از آیهٔ: و من لم‌یحکم بما انزل الله فأولئک هم الکافرون. (قرآن ۴۴/۵).
– غَیرِ ماوُضِعَ لَه؛ در اصطلاح گویند: وضع شیء در غیر ماوضع له؛ یعنی چیزی را در غیر آنچه برای آن وضع شده است بگذارند: ظلم، وضع شیء است در غیر ما وضع له.
– غیر مأ کول؛ آنچه خورده نمیشود. چیزی که آن را نخورند. ناخوردنی.
– غیرمأ کول‌اللحم؛ جانورانی که گوشت آنها خورده نمیشود. حیوانات حرام‌گوشت. محقق حلی در شرایع چنین گوید: از حیوانات دریایی و چارپایان و پرندگان بعضی حلال‌گوشت و بعضی حرام‌گوشت‌اند. بقرار زیر:
الف – حیوانات دریائی، از این حیوانات فقط ماهی فلس‌دار حلال گوشت است، از قبیل آزاد ماهی، اماچِرّی (نوعی ماهی دراز و تابان و نرم) که در اصل فلس ندارد و همچنین زِمّار (نوعی ماهی) و مارماهی و زهو بنابر مشهور حرام‌اند، و طِمِر و طَبَرانی و اِبلامی (از انواع ماهیها هستند) حلال‌گوشت، و سنگ‌پشت و قورباغه و خرچنگ و سگ دریایی و خوک دریایی حرام‌گوشتند و همچنین از ماهی آنچه در آب بمیرد حرام است.
ب – چارپایان، از حیوانات اهلی شتر و گاو و گوسفند حلال‌گوشت‌اند و خوردن گوشت اسب و استر و خر اهلی مکروه است. و سگ و گربه اهلی باشد یا وحشی حرام‌اند و از حیوانات وحشی گاو وحشی و قوچ کوهی و خر وحشی و غزال و گورخر حلال‌گوشتند، و حیوانات درنده حرامند و آنها عبارتند از هر حیوانی که ناخن یا ناب دارد که با آن شکار خود را میدرد، قوی باشد، مانند شیر و پلنگ و یوز و گرگ یا ضعیف، مانند روباه و کفتار و شغال، و همچنین خرگوش و سوسمار و همهٔ حشرات، از قبیل مار و موش و عقرب و جرذ (کلاک موش یا موش دشتی) و خنفساء (به فارسی خبزدوک، نوعی سوسک) و بنت‌وردان (خرخاکی یا نوعی سوسک) و کیک و شپش حرامند، و نیز موش صحرایی و خارپشت و وَبر (به فارسی دنک، جانوری شبیه گربه و کوچکتر از آن) و خَزّ (نوعی حیوان که از پشم آن جامه کنند) و فَنَک (به فارسی دله، پوست قیمتی دارد) و سَمّور و سنجاب و عظاة (نوعی سوسمار یا مارمولک؟) و لُحَکَه (کرمکی کبود درازدم شبیه کربه) حرام‌گوشتند.
ج – پرندگان، از پرندگان چند قسم حرام‌اند:
۱ – هر پرنده‌ای که صاحب چنگال باشد قوی باشد یا ضعیف، قوی، مانند باز و صقر و عقاب و شاهین و قرقی، و ضعیف مانند کرکس و رخمه و بغاث. در مورد کلاغ اختلاف است بقولی غراب ابقع (یا عقعق) و کلاغ بزرگی که در کوهها نشیند حرام است، ولی زاغ که بدان غراب‌الزرع نیز گویند و همچنین غداف (که کوچکتر از غراب‌الزرع و رنگ آن مایل به خاکستری است) حلال است. ۲ – هر پرنده‌ای که صفیف (بال گشادن و حرکت ندادن آن) او بیشتر از بال زدن باشد، مانند باز و عقاب و قرقی. ۳ – هر پرنده‌ای که قانصه (روده و اندرون مرغ که مانند معده برای انسان است) و چینه‌دان و صیصیه نداشته باشد، و اگریکی از آنها را داشته باشد حلال است؛ بشرط آنکه به تحریم آن تصریح نشده باشد. ۴ – پرندگانی که تحریم آنها عیناً رسیده باشد، مانند شب‌پره و طاوس. و اما هدهد مکروه است و در خطاف (پرستو) نیز کراهت صحیح مینماید و فاخته و چکاوک و حباری (آهوبره) نیز مکروهند و در صرد (به فارسی و رکاک، شیر گنجشک، کرکسه) و صَوّام (نوعی پرنده) و شقراق کراهیت شدید است. گوشت کبوتر همهٔ انواع آن از قمری و دُبسیّ و وَرَشان حلال است، و اما کبک و دُرّاج (مرغی رنگین شبیه تذرو) و قَبج (کبک) و سنگخوار و تیهو و مرغ خانگی و کروان (کبک) و کلنگ و صعوه (نوعی مرغ کوچک) مباح هستند. و اما زنبور و مگس و بَقّ (پشه یا شپش) نیز حرام‌اند. (از کتاب‌الشرائع تألیف محقق حلی ص ۲۳۴ ذیل کتاب الاطعمة و الاشربة). و برای تفصیل رجوع به همین کتاب و شرح تبصرهٔ علامه ترجمهٔ ذوالمجدین چ ۲ ج ۳ صص ۹۲ – ۱۰۴ و حرام‌گوشت و حلال‌گوشت در این لغت‌نامه شود.
– غیرمترصد؛ غیرمنتظر. غیرمترقب. نابیوسان. آنچه منتظر آن نباشند.
– غیرمترقب؛ غیرمنتظر. غیرمترصد. نابیوسان. آنچه ناگهانی اتفاق افتد و در انتظار آن نباشند.
– غیرمترقبه؛ بمعنی غیرمترقب. غیرمنتظره. رجوع به ترکیب فوق شود: حوادث غیرمترقبه.
– غیرمتصرف؛ (اصطلاح صرف عربی) غیرمتصرف اسمی را گویند که یک حالت را لازم گیرد. مانند «مَن»، چنانکه گویند: من الرجل الاتی؟ و من المرأة الآتیة؟ و «من» در مذکر و مؤنث و مثنی و جمع به یک صورت است.
– غیرمتناهی؛ نامتناهی. بی‌پایان. غیرالمتناهی. در فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی چنین آمده است: غیرمتناهی یا بینهایت در فلسفه بمعنای بیحد و نهایت است و در عرف معمولاً به اشیاء و اموری میگویند که به حساب و شماره نمی‌آیند، یعنی حساب کردن و اندازه گرفتن آنها دشوار است. غیرمتناهی بودن از نظر فلسفه چند نوع است بقرار زیر:
– غیرمتناهی تحتی؛ مورد استعمال این اصطلاح ممکنات و عالم خلق است که گویند جهان جسمانی عدة و مدة متناهی است و غیرمتناهی بودن در ابعاد و اجسام باطل است، در مقابل اصطلاح غیرمتناهی فوقی که مورد استعمال آن اسماء و صفات الهی و صقع ربوبی است، چنانکه گویند علم خدا نامتناهی است عدة و مدة و فوق لایتناهی است. در هر حال اصطلاح متناهی یا متناهی بودن هرگاه در ممکنات بکار برده شود مقید به قید «تحتی»، و هرگاه در مورد اسماء و صفات و کمالات حق استعمال شود مقید به قید «فوقی» است.
– غیرمتناهی شِدّی؛ یعنی امری که در مراتب شدت و قوت غیرمتناهی باشد و بالجمله گویند ذات حق غیرمتناهی است از لحاظ شدت و عدت و مدت، یعنی در هیچیک از این موارد و در هیچیک از صفات و کمالات خود بهیچوجه و بهیچ نوع متناهی نیست.
– غیرمتناهی عِدّی؛ اموری است که برحسب عده غیرمتناهی باشند نه از لحاظ مدت.
– غیرمتناهی مُدّی؛ اموری هستند که از لحاظ مدت و زمان غیرمتناهی باشند و نیز اموری که فوق زمان باشند و محدود به زمان نباشند، و همچنین امری است که اول و آخری نداشته باشد.
– غیرمتناهی یقفی؛ مراد تسلسل و نامتناهی بودن در امور اعتباری است که برحسب اعتبار معتبر باشند. شیخ‌الرئیس در مقام بیان اقسام فروض در نامتناهی بودن و ذکر شقوق و ظنون و اشکالاتی که شده است و دفع آنها، گوید: «اکنون باید دید که وجود نامتناهی در اجسام چگونه است؛ اما غیرمتناهی بودن در امور غیرطبیعی و اینکه آیا غیرمتناهی بودن در آنها در عدد یا در قوت یا جز آن است در محل دیگر بحث میشود، و نیز لازم است نامتناهی بودن در کمیات ذووضع و در اعداد ذوترتیب در وضع و یا در طبع مورد توجه قرار دهیم و بررسی کنیم که آیا غیرمتناهی بودن در آنها درست است یا نه؟ اولین چیزی که باید بدان توجه کرد مفهوم نامتناهی بودن است. غیرمتناهی گاه اطلاق بر حقیقت شود، یعنی استعمال نامتناهی بودن گاه بمعنای حقیقی آن است و گاه بمعنای مجازی، و معنای حقیقی غیرمتناهی بودن گاه بر جهت سلب مطلق است و گاه چنین نیست. قسم اول عبارت از این است که از امری معنای نهایت مسلوب باشد به اینکه برای آن کمیتی نباشد، چنانکه گفته شود نقطه را نهایتی نیست زیرا خود نقطه، نهایت است. قسم دوم گاه در مقابل

تناهی حقیقی گفته میشود و آن عبارت از چیزی است که شأن آن متناهی بودن است. این نوع متناهی بودن نیز دو وجه دارد: یکی آنکه از شأن طبیعت و نوعش این است که متناهی باشد، لیکن از جهت شأن و شخص خود متناهی نباشد، مانند: خط غیرمتناهی، اگر چنین خطی باشد. وجه دوم آنکه از شأن آن تناهی باشد لیکن بالفعل موجود نباشد، مانند: دایره. اما غیرمتناهی مجازی عبارت از چیزی است که حدی ندارد، یعنی تحدید آن دشوار و نامکن است. در هر حال غرض ما این است که بحث کنیم که آیا از اجسام چیزی هست که از لحاظ مقدار یا عدد متناهی باشد...» سپس شیخ اقسام و فروض غیرمتناهی بودن را در کمیات و اجسام و در اعداد و در تأثیرات و قوی میگوید و باطل میکند و دلایل و شکوک و ایراداتی راکه شده است بیان کرده به رد آنها میپردازد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی صص ۲۲۰ - ۲۲۲). و رجوع به شفا ج ۱ ص۹۸ و ۹۹، تعلیقه بر منظومه ص۲۹ و ۱۴۸، اسفار ج۳ و حکمة الاشراق ص۱۸۲ و مادهٔ تناهی و متناهی در این لغت‌نامه شود.

— غیرمثمر؛ بیبار و بیفایده. مقابل مثمر.

— غیرمجرب؛ ناآزموده. تجربه‌ندیده. خام. مقابل مجرب.

— غیرمحسوس؛ نامحسوس. آنچه محسوس نباشد. حس‌ناشدنی. اندک و ناچیز. مقابل محسوس.

— غیرمحصوره؛ مقابل محصور. شبههٔ غیرمحصوره. رجوع به شبهه شود.

— غیرمحلول؛ حل‌ناپذیر. حل‌نشدنی. مقابل محلول.

— غیرمرئی؛ نامرئی. نادیدنی. آنچه آن را نتوان دید. مقابل مرئی.

— غیرمرتب؛ نامرتب. آنچه یا آنکه مرتب نباشد. مقابل مرتب.

— غیرمسؤول؛ آنکه مسؤول نباشد. نامسؤول. کسی که در مقابل کارهایی که بجا آورده میشود مسؤولیتی نداشته باشد.

— غیرمستعمل؛ آنچه استعمال نشود. نامستعمل. بکارنرفته.

— غیرمستقل؛ آنچه مستقل نباشد. مقابل مستقل: کشور غیرمستقل؛ کشوری که استقلال نداشته باشد.

— غیرمستقیم؛ آنچه مستقیم نباشد. ناراسته[1]. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران): مالیات غیرمستقیم. رجوع به مالیات شود.

— غیرمسلوک؛ نارفته: راه غیرمسلوک؛ راهی که در آن نرفته باشند.

— غیرمشروع؛... که مطابق شریعت نباشد. نامشروع. مقابل مشروع. رجوع به مشروع شود.

— غیرمشکوک؛ یقین و بی‌شک. (ناظم الاطباء). مقابل مشکوک.

— غیرمشهور؛ آنکه یا آنچه مشهور نباشد. مقابل مشهور.

— غیرمُصَرَّح؛ تصریح‌نشده. آنچه روشن و آشکار نشده باشد.

— غیرمطبوع؛ نامطبوع. ناخوش‌آیند. مقابل مطبوع.

— غیرمطلوب؛ ناخواسته. نامطلوب. آنچه آن را نخواهند. مقابل مطلوب.

— غیرمطمئن؛ آنکه بدو نتوان اطمینان کرد. مقابل مطمئن.

— غیرمُعتاد؛ آنچه معتاد نباشد. غیرعادی. مقابل معتاد.

— غیرمعقول؛ نامعقول آنچه عاقلانه نباشد: کارغیرمعقول.

— غیرمُعَلَّم؛ ناآموخته. مقابل مُعَلَّم. آنکه او را تعلیم نداده باشند: اما صید کلب غیرمعلم حرام است نمی‌شاید خوردن. (انیس‌الطالبین ص۱۱۷).

— غیرمعین؛ نامعین و مبهم. مقابل معین.

— غیرمفهوم؛ نامفهوم. آنچه فهمیده نشود. مقابل مفهوم.

— غیرمقبول؛ ناپذیرفتنی. آنچه پذیرفته نشود. مقابل مقبول.

— غیرمُقَدَّر؛ نامقدر. ننهاده. آنچه مقدر نباشد.

— غیرمقدور؛ آنچه بیرون از توانایی باشد. نامقدور. غیرممکن. مقابل مقدور.

— غیرمکرر؛ آنچه تکرار نشود. مقابل مکرر.

— ||شخصی اجنبی که در سابق او را ملاقات نکرده باشند. (غیاث اللغات) (از آنندراج).

— غیرمُکَفَّر؛ آنکه او را تکفیر نکنند. مقابل مکفَّر.

— ||سوگندی که آن را نشکنند تا نیازی به کفاره دادن پیدا شود:

بخاکپای تو گفتم یمین غیرمکفّر
از آن زمان که بدانستم از یسار یمین را.
سعدی.

— غیرمُلازِم؛ آنکه از ملازمان امیر یا پادشاهی نباشد. مقابل ملازم: و منع اطبای غیرملازم از شغل طبابت... بمعظم‌الیه متعلق است. (تذکرة الملوک چ ۱۳۳۲ ص۲۰).

— غیرملتحی؛ اَمرَد. ریش‌برنکرده. رجوع به ملتحی و امرد شود.

— غیرملحوظ؛ ملاحظه‌نشده. آنچه منظور نشود. مقابل ملحوظ.

— غیرملفوظ؛ آنچه تلفظ نشود. هاء غیرملفوظ یا مختفی، هائی است که تلفظ نشود. رجوع به «هـ» در این لغت‌نامه شود.

— غیرممکن؛ ناممکن. محال. ممتنع. غیرمقدور.

— غیرمملوک؛ آنچه تحت تصرف و ملکیت کسی نباشد. مقابل مملوک. رجوع به بیع شود.

— غیرممنون؛ بی‌نقصان، و بقولی غیرمقطوع یا غیرمحسوب. (از تفسیر ابوالفتوح رازی): ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات لهم اجر غیرممنون (قرآن ۸/۴۱)؛ یعنی آنان که ایمان آورند و عمل صالح کنند ایشان را مزدی بود بی‌نقصان. عبدالله عباس بمعنی غیرمقطوع و مجاهد بمعنی غیرمحسوب آورده‌اند و بعضی گفتند: غیرممنون به علیهم؛ یعنی منت ننهند به آن بر ایشان، برای آنکه واجب است ایشان را آن حق بر خدای. (تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۲ ج۸ ص۴۳۷).

— ||آنچه کسی را بدان منت ننهند. بی‌منت. (از تفسیر ابوالفتوح رازی چ ۲ ج۸ ص۴۴۳ و ۴۳۷). رجوع به معنی قبلی شود:

کریمانه‌بخشی و منت نخواهی
عطای کریمان بود غیرممنون. سوزنی.

— غیرمنتظَر؛ نابیوسان. آنچه موردِ انتظار نباشد. مقابل منتظَر. غیرمترقب. اتفاقی.

— غیرمنصرف؛ در زبان عربی اسم معرب بر دو قسم است: منصرف و غیرمنصرف. منصرف آن است که تنوین بر آن درآید و همهٔ حرکات اعراب بر آخر آن ظاهر گردد، مانند رجل که بصورت رَجُلٌ و رجلاً و رجلٍ درمی‌آید. غیرمنصرف اسمی است که کسره و تنوین نپذیرد و تنها ضمه و فتحه بر آن درآید، مانند: ابراهیم. اسماء غیرمنصرف از مفردها علم و صفت و از جمعها جمعی است که بر وزن مَفاعِل یا مَفاعیل باشد و هر اسمی است که به الف تأنیث ختم شود و هر یک از اینها را شروطی است بشرح زیر:

اول علم، اسم علم در شش جا غیرمنصرف میشود: ۱- در آخر آن الف و نون زاید باشد، مانند: عثمان و رضوان و زیدان. ۲- وزن فعل داشته باشد، مانند: یزید و احمد و تغلب. ۳- مرکب مزجی باشد، مانند: بعلبک و بیت‌لحم. ۴- مؤنث باشد خواه لفظی باشد، مانند: معاویه یا معنوی، مانند: مریم، یا لفظی و معنوی، مانند: وردة و نبیهة. ۵- اعجمی و بیش از سه حرفی باشد، مانند: یعقوب و ابراهیم. ۶- معدول باشد، مانند: عُمَر که معدول از عامر است.

در مورد شرط سوم باید دانست که هرگاه علمی که مؤنث معنوی است ثلاثی ساکن‌الوسط باشد صرف و عدم آن هر دو رواست، مانند: حضرت هُندٌ یا هندُ، مگر اینکه اعجمی باشد که در این صورت غیرمنصرف است، مانند: بلخ (نام شهری).

دوم صفت، غیرمنصرف بودن صفت به سه

1 - Indirecte.

شرط است: ۱- بر وزن فَعلان باشد که مؤنث آن فَعلیٰ است، مانند: سکران و سَکریٰ. ۲- صفتی که بر وزن اَفعَل باشد بشرطی که تأنیث آن با تاء نباشد، مانند: احمر و اعرج و افضل. ۳- معدول از لفظ دیگری باشد مانند اُخَر ج اُخریٰ که مؤنث آخَر است. باید دانست که معدول بودن در هر عددی که بر وزن فُعال و مَفعَل باشد قیاسی است، مانند اُحاد و مَوحَد و ثُناء و مَثنیٰ تا عشار و معشر.

سوم - جمع: جمع بدو شرط غیرمنصرف است: ۱- بر وزن مَفاعِل باشد، مانند: مساجد و اکارم و فیاصل. ۲- بر وزن مَفاعیل باشد، مانند: مصابیح و قنادیل و اناشید. باید دانست که این صیغه‌های جمع که غیرمنصرف‌اند صیغهٔ منتهی‌الجموع نامیده میشوند و شرط غیرمنصرف بودن آن این است که مختوم به تاء نباشد وگرنه منصرف خواهد بود، مانند: اساتذة و تلامذة.

چهارم - اسم مختوم به الف تأنیث، اسمی که در آخر آن الف مقصوره یا ممدوده باشد غیرمنصرف است و شرطی هم ندارد، خواه مفرد باشد، مانند: سَکریٰ و حمراء، و خواه جمع، مانند: مَرضیٰ و اَصدِقاء و خواه عَلَم مانند سَلمیٰ و خنساء. باید دانست که هرگاه اسم غیرمنصرف اضافه شود یا الف و لام تعریف بدان درآید کسره را در مقام جرّ می‌پذیرد، مانند: مررت بأفضلِ العلماءِ. و رجوع به تعریفات جرجانی، غیاث اللغات و آنندراج شود.

- غیرمُنَظَّم؛ که منظم و مرتب نباشد. نامنظم. مقابل منظم. رجوع به منظم شود.

- غیرمنقول؛ آنچه قابل حمل و نقل نشود؛ مال غیرمنقول؛ مالی که نتوان آن را از جایی بجایی نقل کرد، مانند: خانه، باغ، دکان، مزرعه، ده و امثال آن. مقابل منقول چون اثاث خانه.

- غیرمُوَجَّه؛ آنچه موجه و قابل‌قبول نباشد. مقابل موجه: عذر غیرموجه؛ عذر ناپذیرفتنی.

- غیرناطق؛ آنچه ناطق و گویا نباشد. مقابل ناطق.

- ||(اصطلاح منطق) به انواع حیوان به استثنای انسان گفته میشود. رجوع به ناطق شود.

- غیرنشخواری؛ مقابل نشخواری، مانند: اسب. رجوع به نشخواری و نشخوارکننده شود.

- غیرنظامی؛ آنکه متعلق به لشکر و فوج نباشد. (از آنندراج). آنکه ارتشی نیست. مقابل نظامی. رجوع به نظامی شود.

- غیرواقع؛ بی‌اساس و بی‌بنیاد. (ناظم الاطباء): هرگز از ما سخنی شنوده‌ای که آن غیرواقع باشد. (انیس‌الطالبین ص۱۹۵).

- غیروقوعی؛ ناشایستگی و نالایقی. (غیاث اللغات) (آنندراج).

- ||امری که بوجود نیامده باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

- غَیرُه؛ جز آن یا جز او. الی آخر.

- غَیرُها؛ جز آن. جز او. (در مؤنث).

- غَیرُهُم؛ جز آنان (در اشخاص مذکر).

- غَیرُهُما؛ جز آن دو.

- غَیرُهُنَّ؛ جز آنان (در اشخاص مؤنث).

- و غیره؛ و جز آن. و غیر آن.

غیر. [یَ] (ع اِ) گشتن حال. تغیر حال. (متن اللغة). تغیر. دگرگونی:

تا نصیحتگر او بود بر او بود پدید
چون نصیحت نشنید آمد در کار غیر.
فرخی.

تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد
در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر.
فرخی.

خدنگ ترکی بر روی و سر همی خوردند
همی نیامد بر رویشان پدید غیر. فرخی.

||بعضی آن را بمعنی دِیَه آورده و مفرد دانسته‌اند. رجوع به غِیَر (ج غیرَة) و اقرب الموارد شود.

غیر. [یَ] (ع اِ) ج غیرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یکی از معانی آن دیه است، چنانکه گویند: ان لم‌تقبلوا الغیر جدعنا انوفکم؛ یعنی اگر دیه‌ها را نپذیرید بینی‌های شما را قطع میکنیم. و گفته‌اند غِیَر مفرد است و جمع آن اَغیار است. (از اقرب الموارد).

- غیرالدهر؛ سختیهای روزگار که دیگرگون گرداند.(منتهی الارب). پیش‌آمدهای روزگار که تغییر دهند. (از اقرب الموارد). حوادث زمانه. تصاریف. صروف زمان.

غیر. [غُ یُ] (ع ص، اِ) ج غَیور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به غَیور شود.

غیران. [غَ] (ع ص) رشک‌کن. (دهار) (مهذب الاسماء). مرد بارشک. ج، غَیاریٰ، غُیاریٰ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردی که غیرت زن خود را داشته باشد. مرد باغیرت نسبت به زن خود. مؤنث آن غَیریٰ. غیور. مِغیار. (از اقرب الموارد). رجوع به غَیرَت و غَیرَة شود.

غیران. (ع اِ) ج غار. (منتهی الارب) (دهار) (اقرب الموارد). رجوع به غار شود.

غیران. (اِخ) نام ناحیه‌ای در اسپانیا در سر راه اشبیلیه (سویل) به قرطبه از راه لوره[1]. ابن حوقل آن را «غیر غیره» آورده است. رجوع به الحلل السندسیة ج۱ ص۱۳۴ و حاشیهٔ آن شود.

غیرت. [غَ رَ] (ع اِمص) رشک. (فرهنگ اسدی). حسد. رشک بردن. با لفظ عربی استعمال میشود، و مردانه و سرشار از صفات آن است. (از آنندراج). رجوع به غَیرَة و رشک شود: چون اسماعیل بیامد (متولد شد) و نور بیاورد، ساره غمناک گشت و بگریست از غیرت، و گفت: یا ابراهیم چه بود که از همهٔ زنان من بی‌فرزند ماندم. (تاریخ سیستان). هاجر حلقهٔ زرین بر گوش کرد زیباتر شد. ساره را غیرت زیادتر شد. (قصص الانبیاء چ سنگی ۱۳۲۰ ص۵۰). آن شب ابراهیم با هاجر نزدیکی نمود، غیرت عظیم بر ساره مستولی شد. (قصص الانبیاء ایضاً ص۵۰). فروغ خشم آتش غیرت در مغز وی [دمنه] بیرا کند.(کلیله و دمنه). از رشک او [مرغزار] رضوان انگشت غیرت گزیده بود. (کلیله و دمنه).

ایا حسود تو از جاه تو به غیرت و رشک
ز رشک تو سرانگشت خود گزیده بگاز.
سوزنی.

وز بر آن بارگاه بر نگهی بود خوش
حوروشی اندر آن غیرت حور جنان.
خاقانی.

تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد
از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد.
خاقانی.

آتش غیرت در نهاد او متصاعد شد و عزم انتقال مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تو فارغ از دو عالم معشوق خویش دایم
وز غیرت تو هرگز کس در تو نارسیده.
عطار.

دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند. مولوی.

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار. سعدی.

به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد.
سعدی (بدایع).

شاهد که با رفیقان آید به جفاکردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت یاران خالی نباشد. (گلستان سعدی).

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت.
حافظ.

||(اِ) بمعنی مایهٔ غیرت، مثل رشک، بمعنی مایهٔ رشک، چنانکه گویند غیرت ماه، غیرت بهار، غیرت گل و غیره:

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد.
حافظ.

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام.
حافظ.

1 - Lora.

||(اِمص) در تداول فارسی‌زبانان بمعنی حمیت و محافظت عصمت و آبرو و ناموس و نگاهداری عزت و شرف. (از ناظم الاطباء). با لفظ کشیدن و بردن استعمال میشود. (از آنندراج). ابا و سرباز زدن از قبول اهانت بر عرض. ناموس‌پرستی. تعصب و رقابت. رجوع به غَیرَة شود: موسی از غیرت و حمیت لوحها بینداخت و غل در گردن برادر کرد و میکشید. (قصص الانبیاء چ سنگی ۱۳۲۰ ص۱۱۳).

صدهزار است غیرتم بر دوست
آنچه یک غیرت آیدم بر زن. خاقانی.

خدای داند کاین دم که راند خاقانی
ز روی غیرت دین است نز سر غضب است.
خاقانی.

به آهی بسوزم جهان را ز غیرت
که در حضرت پادشاهی گریزم. خاقانی.

غیرت[1] اسلام و حمیت دین محمدی غالب آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۴۲۴). چگونه رخصت یافتی که بر امثال و حرکات دور از غیرت و حمیت اقدام نمودی. (جهانگشای جوینی).

غیرت حق بود با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است
آنکه افزون از بیان و دمدمه است.
مولوی (مثنوی).

شاه را غیرت بود بر هرکه او
برگزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی اشتباه.
مولوی (مثنوی).

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم ز چشم اغیارت.
سعدی (طیبات).

غیرت سلطان جمالت چو باز
چشم من از هر دو جهان دوخته.
سعدی (بدایع).

شب از شرمساری و غیرت نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت...
سعدی (بوستان).

گنج قارون که فرومیرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است.
حافظ.

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد.
حافظ.

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد.
حافظ.

کار را بی کارفرما پیش بردن مشکل است
کارفرمایی بمن از غیرت همکار ده.
صائب تبریزی.

- باغیرت؛ آنکه غیرت و تعصب دارد.
- بی‌غیرت؛ بی‌رشک. بی‌ناموس و لاابالی در محافظت آبرو و شرف. (ناظم الاطباء). رجوع به غیرت و غَیرَة شود:

بود بی‌غیرت که نقش یار را بر سنگ کند
ور به لوح سینه کندی صورتی میداشتی.
خاقانی.

- غیرت آمدن کسی را؛ دارای غیرت و همت و تعصب بودن. سرباز زدن از قبول اهانت بر عرض:

غیرت آید دل ویران مرا
دیدن خانهٔ ویران اسد. خاقانی.

گه‌گه‌از خود هم آیدم غیرت
که بود دوست هم‌سرایهٔ من. خاقانی.

سختم آید که به هر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور.
سعدی (طیبات).

غیرتم آید شکایت از تو به‌هر کس
درد احبّا نمیبرم به اطبا. سعدی.

- امثال:
دوستی بی‌غیرت دشمنی است. (امثال و حکم دهخدا).

||(اصطلاح تصوف) غیرت یا غیرتی است در حق بجهت گذشتن از حدود، یا غیرتی که در ازاء کتمان اسرار و سرایر است و یا غیرت حق که بخل و ضنت حق به اولیای خویش است و ایشان ضنایناند. (از تعریفات جرجانی قسمت اصطلاحات الصوفیه ص۱۸۳). صاحب نفائس الفنون ص۱۶۹ در بیان حالات سالک گوید: و از آنجمله غیرت است و مراد از آن حمیت محب است بر طلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر، یا تعلق غیر از محبوب، یا بسبب مشارکتش با او یا بسبب اطلاعش بر او. و غیرت از لوازم محبت است چه هرکه محب است بناچار غیور بود. و غیرت بر سه قسم است: غیرت محب و غیرت محبوب و غیرت محبت. اما غیرت محب بر دو نوع است: غیرت محب غیرمحبوب و غیرت محب محبوب. نوع اول در قطع تعلق محبوب از غیر مفید نباشد، لیکن در قطع تعلق غیر از محبوب شاید که مفید بود همچو غیرت ابلیس که در قطع تعلق نظر محبوب او با آدم هیچ اثر نکرد، اما در قطع تعلق غیر از محبوب اثرها نمود و مینماید. و غیرت محب محبوب یا بر تعلق محبوب بود یا غیر به محبتی، یا بر تعلق غیر. یا محبوب به محبتی، یا بر نسبت مشارکت غیر با محبوب، یا بر اطلاع غیر بر محبوب. و اما غیرت محبت جز نظر ارباب ذوق و اهل حقیقت بدان نرسد، چه غیرت محبت از خواص محبان، و فهم محبی محب از غوامض علوم است و نه هر کس بدان راه برد به خلاف محبی محبوب - انتهی. در فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی چنین آمده است: غیرت عبارت است از کراهت مشارکت غیر است در آنچه برای نفس در آن حظ است از مال و جاه و غیر آن، و غیرت به این معنی مذموم است، زیرا منشأ آن حسد است؛ اما غیرت که برای حق باشد به اینکه راضی نشود که دل او بغیر مایل گردد و به آنچه حق راضی است، ممدوح و مطلوب است. اما غیرتی که از قبل حق باشد ارجاع عبد است بسوی آنچه راضی است از جهت حفظ و صیانت بنده. (رجوع به حاشیه بر شرح رسالهٔ قشیریه ص۲۰۲ شود). غیرت از جمله لوازم محبت است و هیچ محب نبود مگر غیور، و مراد از غیرت، حمیت محب است بر طلب قطع تعلق محبوب از غیر یا تعلق غیر از محبوب، و آن را سه گونه است: غیرت محب، غیرت محبوب و غیرت محبت، و بر اولیاء الله فرض است. جنید گوید: غیرت جایز نباشد مگر در سه وقت: یکی موقع ذکر و غفلت، دیگر محبت و سه دیگر تعظیم. (رجوع به مصباح الهدایه ص۴۴ شود). در شرح کلمات باباطاهر (صص۱۸۹ - ۱۹۱) آمده است: غیرت عارف بر پروردگار به این است که نمیخواهد غیری در میان باشد و غیرت حق بر عارف نیز چنین است که او را از آلایش هستی پاک دارد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا ص۲۹۵ به اختصار).

غیرت آوردن. [غَ / غِ رَ وَ دَ] (مص مرکب) رشک بردن و جنبیدن و به مخالفت برخاستن:

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند. حافظ.

غیرت اصفهانی. [غَ رَ تِ اِ فَ] (اِخ) میرزا جعفر غیرت متوفی بسال ۱۲۱۵ هـ.ق. از شاعران و سادات مولوی اصفهان بود. از اوست:

افسوس که تا بوی گلی بود به گلشن
صیاد نیاویخت ز گلبن قفس ما.

و نیز گوید:

غمگین ز گردش فلک پرده در نیم
جور بتان پرده‌نشین میکشد مرا.

همچنین گوید:

شنیده‌ام که غمم را کسی بجانان گفت
چگونه گفت غمی را که بازنتوان گفت
دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود
که قصهٔ شب هجران بروز هجران گفت.

(از مجمع الفصحاء چ ۱۲۹۵ ج۲ ص۳۶۸).

---

۱ - ن‌ل: عزت.

رجوع به همین کتاب صفحهٔ مذکور، ریحانة الادب ج۳ ص۱۶۷، آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۴۱۴، الذریعه ذیل «دیوان غیرت اصفهانی» و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیرت‌افزا. [غ / غِ رَ اَ] (نف مرکب) افزایندهٔ رشک و حسد. (ناظم الاطباء). آنکه یا آنچه غیرت و رشک افزاید. رشک‌افزا. رجوع به غیرت و غَیرَة شود: خاقان منصور.... استرآباد را به یمن مقدم شریف غیرت‌افزای گلستان ارم ساخت. (حبیب السیر چ ۱۲۷۱ طهران جزو سیم از ج۳ ص۲۴۳). خطهٔ جرجان از فروغ طلعت آن خورشید اوج کشورستانی، غیرت‌افزای بروج آسمانی گشت. (ایضاً ص۲۴۴). پرچم علم کشور گشایش غیرت‌افزای زلف پرخم حور. (ایضاً جزو چهارم از ج۳ ص۳۲۲).

غیرت بردن. [غ / غِ رَ بُ دَ] (مص مرکب) رشک بردن. حسد ورزیدن:

گر باخبرستی ز پی روی تو هر شب
غیرت برمی بر فلک خیره‌نگر بر. سنائی.
بر این آب، غیرت برد آب حیوان
بر این حوض، رشک آورد حوض کوثر.
خاقانی.
همراه من مباش که غیرت برند خلق
در دست مفلسی چو ببینند گوهری.
سعدی (طیبات).
آفتاب و سرو غیرت میبرند
کآفتاب سرو بالا میرود. سعدی (طیبات).

||غیرت و تعصب داشتن. سرباز زدن از قبول اهانت بر عرض و شرف و آبرو:

اگر غیرت بری با درد باشی
وگر بی غیرتی نامرد باشی. نظامی.
به دیگر نوع غیرت برد بر یار
که صاحب غیرتش افزود در کار. نظامی.
گرچه غیرت بردن از عاشق نکوست
غیرت معشوق دایم بیش از اوست. عطار.
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم
خشم آیدم که چشم به اغیار میکنی.
سعدی (بدایع).

غیرت‌خان. [غَ رَ] (اِخ) از بزرگان و ادیبان هندوستان. او راست: جهانگیرنامه. شاید همان خواجه عبداللطیف غیرت (کشمیری) باشد. رجوع به غیرت کشمیری شود. (از قاموس الاعلام ترکی ج۵).

غیرت خوردن. [غ رَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) رشک بردن و رقابت کردن. غیرت داشتن. (ناظم الاطباء). غیرت بردن. غیرت آوردن. رجوع به غیرت و غَیرَة شود. ||حفظ ناموس کردن. (ناظم الاطباء). تعصب و حمیت داشتن. رجوع به غیرت و غَیرَة شود.

غیرت داشتن. [غ / غِ رَ تَ] (مص مرکب) رشک بردن و رقابت کردن. غیرت خوردن. (ناظم الاطباء). غیرت بردن. غیرت آوردن. رجوع به غَیرَت و غَیرَة شود. ||حفظ ناموس کردن. غیرت خوردن. (ناظم الاطباء). تعصب و حمیت داشتن. رجوع به غَیرَت و غَیرَة شود:

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی. سعدی (بوستان).
هرکه غیرت نداشت دینش نیست
آن ندارد کسی که اینش نیست. اوحدی.

غیرت کرمانشاهی. [غَ رَ تِ کِ] (اِخ) سیدعبدالکریم‌بن عباس. متوفی بسال ۱۲۷۵ هـ.ق. او راست: «دلنامه» که منظومهٔ فارسی است. (از الذریعه ذیل دیوان غیرت کرمانشاهی). رجوع به کلیات آثار غیرت کرمانشاهی چ ۱۳۳۸ شود.

غیرت کشمیری. [غَ رَ تِ کِ] (اِخ) صاحب گلشن آرد: خواجه عبداللطیف خلف صدق خواجه ابوالفتح‌خان «جنون» و شاگرد «ثابت» بود. در سرودن شعر دستی داشت. این رباعی از اوست:

هر جا یاری و آشنایی است ترا
دریاب که خضر رهنمایی است ترا
ضایع نبود به خلق احسان کردن
هر دست گرفته‌ای عصایی است ترا.

رجوع به صبح گلشن ص۳۰۱ شود.

غیرت کشیدن. [غ / غِ رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تعصب و اندیشهٔ کسی را داشتن:

میکشد غیرت هفتاد و دو ملت صائب
هرکه چون اهل خرابات ز خوش‌مشربهاست.
صائب (از آنندراج).

غیرتمند. [غ / غِ رَ مَ] (ص مرکب) آنکه غیرت دارد. کسی که نگاهدار عصمت و آبرو و شرف و عزت است و از قبول اهانت بر عرض خود ابا دارد. آنکه در حفظ عرض و ناموس متعصب است. غیور. ||رشکین و غیور. (ناظم الاطباء). حسود. رشک‌برنده: نَیِّرَة؛ زن غیرتمند. (منتهی الارب).

غیرتمندی. [غ / غِ رَ مَ] (حامص مرکب) دارای غیرت بودن. نگاهداری عصمت و آبرو و شرف و عزت، و استنکاف از قبول اهانت بر عرض. تعصب در حفظ عرض و ناموس.

غیرت‌ناک. [غ / غِ رَ] (ص مرکب) آنکه غیرت دارد: رجل شنذیرة؛ مرد غیرت‌ناک. (منتهی الارب). رجوع به غیرت شود.

غیرت همدانی. [غَ رَ تِ هَ مَ] (اِخ) (ملا...) شاعر دورهٔ صفوی و معاصر نصرآبادی بود. این بیت از اوست:

ز تأثیر فغان جا در دل افکار خود کردم
چو آتش جا بسنگ از ناله‌های زار خود کردم.

همچنین گوید:

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمایی
بروید همچو نرگس از زمین چشم تماشایی.

دربارهٔ توحید سراید:

دو لب ناید بهم از حرف توحید
به وحدانیتش شاهد همین بس.

و نیز گوید:

سنگ بر شیشهٔ دلهای پریشان نزدم
ایمن از سنگ مکافات بود شیشهٔ ما.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۳۲۲).
رجوع به همین تذکره شود.

غیرتی. [غَ رَ] (ص نسبی) رشکین و غیور. غیرتمند. ||آنکه دارای ناموس و نگهدار آبرو و شرف باشد. (از ناظم الاطباء). رجوع به غیرت شود.

غیرتی سمنانی. [غَ رَ یِ سِ] (اِخ) شاعر قرن دهم هجری، معاصر سام‌میرزا. وی به کرباس‌فروشی اشتغال داشت. این مطلع از اوست:

ز سبزه گلرخ من بر سمن نقاب کشید
ز مشک ناب عجایب خطی بر آب کشید.

(تحفهٔ سامی ص۱۴۷).
رجوع به تذکرهٔ شعرای سمنان شود.

غیرتی شیرازی. [غَ رَ یِ شی] (اِخ) صادقی کتابدار در مجمع الخواص آرد: غیرتی از بزرگان شیراز بود (در حدود قرن دهم هجری)[1] و در اقسام شعر دست داشت. این ابیات از اوست:

رشکم آید که بعشق از غم مهجوری گل
هیچکس منع جگرخواری بلبل نکند.
شبها که روی دل به خدای تو کرده‌ام
اول ادای شکر جفای تو کرده‌ام.
هلاک غمزهٔ بیباک ترسازاده‌ای گردم
که در محشر بدو بخشند خون صد مسلمان را.
اجل از جملهٔ ماتم‌زدگانش باشد
هرکه را چون غم هجران تو جلادی هست.
فغان ز چشم فریبندهٔ فسون‌سازت
که یکدمم ز خیال تو با خدا نگذاشت.
لیلی شود آگه ز گرانباری ناقه
مجنون چو بحسرت نگرد جانب محمل.
نگه کنید دلم را که خوارکردهٔ کیست
نظر به روز من و روزگار من مکنید.
غیرت برم از سوختن دوزخ جاوید
کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد.
شب از حسرت نگاهش را تصور آنقدر کردم
که زهر غمزه‌اش آمد برون از چشم حیرانم.
بس که در بادیهٔ عشق شهیدان غمند
استخوانهاست بجای خس و خاشاک آنجا.
شدم آزرده بنوعی ز تعلق که دگر
همتم تکیه به دیوار توکل نکند.

(از مجمع الخواص ص۲۱۹).

---

۱ - رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج۲ ص۶۳۸ شود.

آذر در ذکر شاعران فارس گوید: غیرتی از ولایت عراق به هندوستان رفت و از آنجا به کاشان مراجعت کرد. این ابیات از اوست:
بی‌مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق
صد بار اگر فرشتهٔ رحمت نداکند.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۹۸).
صاحب صبح گلشن (ص۳۰۱) اشعاری به غیرتی کشمیری نسبت داده است که بعضی از آنها در هفت اقلیم و آتشکدهٔ آذر و مجمع الخواص به نام غیرتی شیرازی آمده. و ظاهراً از اشعار همین غیرتی شیرازی باید باشد. رجوع به صبح گلشن، مجمع‌الخواص ص۲۱۹، تذکرهٔ هفت اقلیم چ سربی هند ص۳۰۳، طبقات اکبری ج۲ ص۵۰۵، فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۱۴۹، قاموس الاعلام ترکی و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج۲ ص۶۳۸ شود.

غیرتی کشمیری. [غَ رَ ي کَ] (اِخ) محمد عاقل‌خان. شاعر عهد محمدشاه پادشاه دهلی. (از صبح گلشن ص۳۰۱). در همین کتاب اشعاری از وی آمده است، ولی بنظر میرسد که از غیرتی شیرازی باشد چه بعضی از ابیات آن در تذکره‌ها به غیرتی شیرازی نسبت داده شده است. رجوع به غیرتی شیرازی شود.

غیرخواه. [غَ خواه / خاه] (نف مرکب) آنکه سود دیگران را بر خود مقدم دارد. مقابل خودخواه.

غیرخواهی. [غَ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل شخص غیرخواه. مقدم داشتن سود دیگران بر خویشتن. مقابل خودخواهی. رجوع به غیرخواه شود.

غیرزاد. [غَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: غیر، غر + زاد) روسپی‌زاده. غرزاد. (ناظم الاطباء). حرامزاده. رجوع به غرزاد و «غر» و فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۶ ب شود.

غیروط. [ ] (ع ص) آنکه در چشمان او عیبی طبیعی باشد. مترادف أشوَس و أخوَس و أزوَر است. (دزی ج۲).

غیرة. [غَ رَ] (ع مص) رشک خوردن بر زن خود. (منتهی الارب) رشک بردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (آنندراج). غیرة مرد بر زن خود و همچنین غیرة زن بر شوهر خود، حمیت داشتن نسبت به وی و ناپسند شمردن شرکت دیگری در حقی که بر او دارد. صفت آن، غَیران و غَیور و مِغیار می‌آید و در مونث غَیریٰ و غَیور گویند. غَیر. غار. (از اقرب الموارد). صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: غیرة در موقع وجود شک در امانت زوجه یا در هنگام غضب و یا بجهت اهتمام و اشتغال به امری ظاهر میشود و آن از جملهٔ احساسات بشر است و خداوند غیور خوانده شده است – انتهی. خواجه نصیرالدین طوسی در اساس الاقتباس (چ مدرس رضوی ص۵۶۵) آرد: غیرت به حسد نزدیک بود، و آن حزنی بود که از فوات خیری و رسیدن آن بغیری حادث شود، و آن کسانی را بود که آن خیر اسلاف ایشان را بوده باشد و غیر ایشان به آن مخصوص گشته، و در مال و جمال و شجاعت و ریاست و احسان و کسب حمد بیشتر بود، و در خیرات بالطبع مانند صحت کمتر بود – انتهی. رجوع به غیرت شود. ||ناپسند داشتن کسی شرکت دیگری را در حق او. (از تعریفات جرجانی).

غیرة. [رَ] (ع اِمص) خواربار رسانیدن و سود رسانیدن. اسم مصدر از غارَ یَغیرُ. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||(اِ) خواربار. (مهذب الاسماء). بارشکنی[1] و خواربار. (منتهی الارب). ||دیت. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). دیه. ج، غِیَر. گویند: ان لم تقبلوا الغیر جدعنا انوفکم؛ یعنی هرگاه دیه‌ها را نپذیرید بینی‌های شما را میبریم. و بعضی گفته‌اند غِیَر مفرد است و جمع آن أغیار است و در حدیث آمده: هی اول غِیَرٍ شرعت فی الاسلام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||هلاکی. (منتهی الارب)[2].

غیرة. [غ یَ رَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است. (از تاج العروس). بطنی است از کنانه و او غیرةبن لیث‌بن بکر است. ایاس، عاقل و خالد بنوالکبیربن عبد یالیل‌بن ناشب‌بن غیرةبن سعدبن لیث بدو منسوبند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵).

غیرة. [غ یَ رَ] (اِخ) بطنی است از ثقیف، و او غیرةبن عوف‌بن ثقیف است. و مغیرةبن اخنس‌بن شریق ثقفی غیری بدو نسبت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵).

غیرة. [غ یَ رَ] (اِخ) بطنی است از «بلی»، و او غیرةبن ذهل‌بن هنی‌بن بلی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵).

غیرة. [غ رَ] (اِخ) اسب حارث‌بن یزید همدانی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

غیره. [غَ رِ] (از ع، اِ) اجنبی و بیگانه. ضد خودی و آشنا. دیگری. کس دیگر. (از ناظم الاطباء).

غیری. [غَ را] (ع ص) زن رشکن. (از مهذب الاسماء). مؤنث غَیران. ج، غَیاریٰ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). زنی که بر شوهر خود رشک برد. زن غیرتمند نسبت به شوهر خود. رجوع به غَیران شود.

غیری. [غَ] (ص نسبی، اِ) اجنبی. بیگانه. (از ناظم الاطباء) دیگری. شخص دیگر:
از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی
خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.
هرچه غیری از تو لافی میزند
از سر غیرت جهانی میکنم.
خاقانی.
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم.
حافظ.

غیری. [ ] (اِ) مسطحی چهارضلعی که یک ضلع آن بقدر واحد از ضلع مجاور بزرگتر باشد. بیرونی در التفهیم (ص۳۵) گوید: عدد مسطح آن است که از دو عدد بجای آید که یکی چند بار دیگر کنی. اگر این دو عدد یکدیگر را راست باشند این مسطح که از آن گرد آید مربع باشد. و اگر میان آن دو عدد یکی فضله بود آنچه گرد آید او را غیری خوانند چون دوازده که از سه آید چهار بار کرده، و میان سه و چهار یکی فضله است. و اگر میان آن دو عدد فضله بیش از یکی باشد او را مستطیل خوانند چون دوازده اگر از دو شش بار کرده آید که میان دو و شش فضله بیشتر است از یکی، و این دوازده از یک سو غیری است وز دیگر سو مستطیل – انتهی.

غیری. [غ یَ] (اِخ) مغیرةبن اخنس‌بن شریق ثقفی. صحابی است و شاعر است زبیربن العوام را هجو کرد و در یوم‌الدار با عثمان‌بن عفان کشته شد. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج۸ ص۱۹۸). رجوع به غِیَرَة و مغیرة شود.

غیریت. [غَ ری یَ] (ع مص جعلی، اِمص) بینونت و دوتایی. تغیر. غیر بودن. تغایر. دیگرگون بودن. بیگانگی. ||نامعلومی و عدم تحقق. (ناظم الاطباء). رجوع به غیر شود. ||در اصطلاح، غیریت مقابل هو هویت است و به چند قسم تقسیم میشود که عبارتند از: غیریت در جنس، غیریت در نوع، غیریت در فصل و غیریت در عرض. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی ص ۲۲۰). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: غیریت یا تغایر[3] مقابل وحدت و عینیت[4] است و آن بودن یکی از دو امر است غیر دیگری، و آن نفس اثنینیت نیست و حتی تصور غیریت هم مستلزم تصور اثنینیت نیست، زیرا اثنینیّت عبارت از بودن یک طبیعت است ذات

۱ – بمعنی آذوقه‌ای که مخصوصاً از خارج وارد میشود. (ناظم‌الاطباء).
۲ – به این معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشد و در اقرب‌الموارد علاوه بر معانی مذکور بمعنی نخوت نیز آمده است.
3 - Inidentité, Diversité.
4 - Identité.

حدتین، و مقابل آن این است که طبیعت دارای یک وحدت یا وحدات باشد و در این صورت میان آن دو واسطه‌ای متصور نمیشود، و مفهوم چیزی اگر همان مفهوم چیز دیگر نباشد آن غیر این است وگرنه عین این است و معنی غیریت همین است. شیخ اشعری تصور واسطه را اثبات کرده و غیریت را چنین تفسیر نموده است که دو موجود چنان باشند که متصور باشد فرض انفکا ک آنها از یکدیگر در حیز یا در عدم (زیرا او قائل به واسطه میان وجود و عدم است). در این تعریف با قید «وجود» معدومات را خارج کرد، زیرا آنها نزد او به تغایر موصوف نمیشوند چه غیریت از صفات وجودی است. پس دو معدوم یا یک موجود و یک معدوم بدان موصوف نمیشوند، و با قید «واسطه بین وجود و عدم» حالات را نیز بیرون کرد (حال صفت امر موجود است که خود نه موجود است و نه معدوم. بعضی به واسطه میان موجود و معدوم قائلند که آنها را اعیان ثابته نامند و گویند اشیاء یا موجودند یا معدوم و یا اعیان ثابتاتند که نه موجودند و نه معدوم، بلکه واسطه‌اند میان موجود و معدوم). زیرا شیخ آنها را ثابت نمیداند و ازینرو اتصاف آنها به غیریت متصور نیست، و همچنین است دو چیزی که انفکا ک میان آن دو روا نباشد، مانند صفت و موصوف و جزء با کل، چه آن نه اوست و نه غیر او، و صفت عین موصوف و جزء عین کل نیست... و با قید حیز یا عدم خواسته است که شامل متحیز و جز آن باشد، چه دو جسم موجود در خارج هرگاه قدم آنها فرض شود بالضروره متغایرین میشوند. بعضی گفته‌اند: شرع و عرف و لغت دلالت دارند بر اینکه جزء و کل متغایر نیستند زیرا اگر بگویی: لیس له عَلَیَّ غیر عشرة؛ علیه تو به لزوم خمسه حکم میشود، و در صورتی که جزء غیر از کل باشد چنین نخواهد بود و همچنین است صفت و موصوف... و این قول را رد کرده‌اند. (رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود). آمدی گوید: قول شیخ اشعری و عامهٔ اصحاب این است که بعضی از صفات عین موصوفند مانند وجود، و بعضی غیرموصوف، و این هر صفتی است که جدایی آن از موصوف ممکن باشد مانند صفات افعال، از قبیل خلاقیت، رزاقیت و مانند آنها، و بعضی دیگر از صفات چنانند که نه بدانها عین توان گفت و نه غیر، و آنها صفاتی هستند که انفکا ک آنها از موصوف بوجهی ممتنع باشد، مانند: علم و قدرت و جز آن از صفات نفسیهٔ حق‌تعالی... و این قول را نیز رد کرده‌اند. (رجوع به کتاب مذکور شود). و گفته‌اند: غیران آن دو هستند که علم به یکی از آنها با جهل به دیگری روا باشد، و بعضی نیز این مسأله را نزاع لفظی دانسته‌اند، ولی حق آن است که یک بحث معنوی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون چ استانبول ج ۲ صص ۱۰۹۳ - ۱۰۹۴ به اختصار).

غیری کرمانی. [غَ یِ کِ] (اِخ) از متأخران اهل عرفان و از ترکان کرمان بود. تقی‌الدین اوحدی کازرونی صاحب تذکرهٔ عرفان نویسد: او را ملاقات کردم متتبع احوال عرفا بود و مسافرت میکرد. بسال ۱۰۱۷ هـ . ق. کشته شد. این رباعی از اوست:

عصیان چو عرق میچکد از جامهٔ ما
دوزخ شده عودسوز هنگامهٔ ما
صبح ازل از ضمیر پا کان برخاست
شام ابد از سیاهی نامهٔ ما.

(از ریاض العارفین چ ۱۳۰۵ ص ۱۱۹).

غیزان. (اِخ) دهی است به هرات. (منتهی الارب). یاقوت گوید: بطن غالب از قرای هرات است. (از معجم البلدان).

غیزانی. [ ] (اِخ) محمدبن احمدبن موسی‌بن عیسی غیزانی. محدث است. از ابوسعید یحیی‌بن منصور زاهد حدیث شنید و قاضی ابومظفر منصوربن اسماعیل حنفی از او روایت دارد. و بقول «عرابه» بسال ۳۹۵ هـ . ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

غیزانیه. [غ نی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی (بلوک شاخه و بنه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۴هزارگزی جنوب راه فرعی اهواز به رامهرمز قرار دارد. دشت و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۵۵ تن است که بعربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. آثار قلعهٔ خرابهٔ قدیمی دارد و سا کنان آن از طایفهٔ شادگانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غیزونة. [نَ] (اِخ) نام شهری قدیمی از کتلونیه (کاتالونی)[1] واقع در اسپانیا. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۰۱). رجوع به همین کتاب شود.

غیزیدن. [دَ] (مص) بمعنی غیژیدن است. در منتهی الارب آمده: شظی الفرس شظی؛ لنگید اسب از غیزیدن استخوان شظای آن. رجوع به غیژیدن شود.

غیژ. (اِ صوت) در تداول عوام، آواز طولانی تند رفتن چیزی سخت در هوا مانند آواز سنگ فلاخن. (از فرهنگ نظام). حکایت صوت گلولهٔ تفنگ و امثال آن گاه شکافتن هوا. غژ. رجوع به غژ شود. ||(فعل امر) فعل امر از غیژیدن. رجوع به غیژیدن شود.

غیژان. (نف، ق) غیژنده. خزنده و بر شکم رونده. رجوع به غیژیدن شود: حابی؛ تیری که بر زمین غیژان رسد بر نشانه. ضد زاهق. (منتهی الارب). ||در حال غیژیدن. رجوع به غیژیدن شود.

غیژش. [ژِ] (اِمص) از غیژیدن. عمل غیژیدن. خزیدن و بر شکم راه رفتن. رجوع به غیژیدن شود.

غیژنده. [ژَ دَ / دِ] (نف) خزنده. بر شکم یا روی چهار دست و پا راهرونده. غیژان. رجوع به غیژیدن شود.

غیژیدن. [دَ] (مص) (از: غیژ + یدن، پسوند مصدری) بمعنی خیزیدن است. (از فرهنگ جهانگیری). بمعنی خیزیدن است یعنی لغزیدن و به چهار دست و پا و زانو نشسته براه رفتن طفلان و مردمان شل. (برهان قاطع) (آنندراج). برابر با خیزیدن است و با خزیدن مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). امر آن غیژ می‌آید. (برهان قاطع) (غیاث اللغات ذیل غیژ). همان غژیدن یعنی راه رفتن طفل به زانو و سرین است، و غیژ امر بدین معنی است. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن‌آرا). نشسته بزور دست و سینه رفتن است، چنانکه اطفال بی دست و پایان روند. (غیاث اللغات). بر شکم رفتن همچون خزندگان و زواحف. کون‌سُرّه کردن، چنانکه طفل شیرخوار. کون‌سره. زِحاف. رفتن بسان مار: مخیط‌الحیة؛ جای غیژیدن مار. (منتهی الارب):

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ.
مولوی (مثنوی).

لنگ و لوک و چفته شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب.
مولوی (مثنوی) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا).

آن طرفه مرغم کز چمن بر اعتماد خویشتن
بی دام و بی گیرنده‌ای اندر قفس غیژیده‌ام.
سولوی (از جهانگیری).

غیس. [غَ] (ع اِ) بمعنی غیص یعنی گل و لای. (دزی ج ۲ ص ۲۳۴). رجوع به غیص و غوص شود[2].

غیس. (ع ص، اِ) ج غَیساء، بمعنی زلف انبوه. یقال: لمم غیس. (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب آرد: لمم غیس؛ زلف انبوه بسیار درهم پیچیدهٔ خوش - انتهی.

غیسات. [غَ] (ع اِ) رجوع به غَیسان شود.

غیسان. [غَ] (ع اِ) جوانی. (منتهی الارب). ||غیسان‌الشباب؛ تیزی جوانی و اول و تازگی

1 - Catalogne.

۲ - در آنندراج «غیس» عربی بمعنی انبوهی و بسیاری مال و اسباب آمده است، ولی در فرهنگهای معتبر به این معنی دیده نشد.

آن. و غیسات الشباب کذلک. (منتهی الارب). غیسان الشباب و غیسانه؛ اول جوانی و تیزی و تازگی آن. (از اقرب الموارد) گل جوانی. (ناظم الاطباء). ||الیس من غیسانه؛ یعنی از جنس و صفت آن نیست. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس). از نوع و قسم آن نیست. (تاج العروس). ||ما انت من غیسانه؛ یعنی از مردان آن نیستی. (منتهی الارب ذیل غسن) (اقرب الموارد).

غیسانة. [غَ نَ] (ع ص) زن نرم و نازک خوش‌عیش. (منتهی الارب). ناعمة. (اقرب الموارد).

غیسانی. [غَ نی ی] (ع ص نسبی) منسوب به غیسان. خوبروی خوش‌قامت گویی سرو سهی است در حسن قامت. (منتهی الارب) (آنندراج). زیبارویی که در خوشی قامت بسان شاخهٔ درخت باشد. (از اقرب الموارد).

غیستی. [سَ تا] (اِخ) از قرای بخاراست. (انجمن‌آرا) (آنندراج). در انساب سمعانی غیشتی آمده است. رجوع به غیشتی شود.

غیسه. [سَ / سِ] (ص) غش‌کرده. دچار ضعف شده. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۸ الف). رجوع به غیسیدن شود.

غیسی. [غَ] (اِ) زردآلوی شیرین‌هسته که خشک آن را تنها یا در خورش میخورند. این کلمه را بقاف نوشتن غلط مشهور است چه احتمال اینکه منسوب به قیس نام عرب باشد بسیار بعید است. (از فرهنگ نظام). رجوع به قیسی شود.

غیسیدن. [دَ] (مص) غش کردن. ضعف کردن. افتادن و سست شدن. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۷ ب) (استینگاس).

غیش. (اِ) غم و اندوه بسیار و بدحالی فراوان. (برهان قاطع) (از جهانگیری) (از انجمن‌آرا) (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ شعوری شاهدی نیز آمده است. رجوع به همین فرهنگ (ورق ۱۸۷ الف) شود. ||هر چیز انبوه را گویند، مانند بیشه و جنگل و غیر آن. (برهان قاطع) (از جهانگیری). هرچه انبوه بود مانند بیشه و جز آن. (از فرهنگ رشیدی). انبوه بودن چیزی مانند بیشه و جنگل. (انجمن‌آرا) (آنندراج). اصل کلمه «وغیش» است که در شعر شاهد از اسدی و سوزنی خطا خوانده‌اند. رجوع به وغیش شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

غیشانیدن. [دَ] (مص) متعدی غیشیدن. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۷ ب) (استینگاس).

غیشتی. [ ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن احمدبن هشام غیشتی امیر. از ابویعقوب اسرائیل‌بن سمیدع و ابوسهیل‌بن بشر کندی و دیگران روایت دارد. وی بسال ۳۴۶ هـ.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵). رجوع به انساب سمعانی و ابراهیم‌بن محمدبن احمدبن هشام شود.

غیشم. [غَ شَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

غیشه. [شَ / شِ] (اِ) گیاهی باشد مانند گیاه حصیر، و کاهکشان او را جوال سازند. (صحاح الفرس). گیاهی است مانند گیاه حصیر بتابند و جوال کاهکشان کنند. (فرهنگ اسدی چ پاول‌هورن). گیاهی بود مانند کاه. (نسخهٔ دیگر از فرهنگ اسدی). گیاهی بود که ریسمان بافند. (ایضاً نسخهٔ دیگر). گیاهی بود مانند گیاه حصیر بتابند و جوال کاهکشان کنند و چهارپای نیز خوردش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (از فرهنگ اوبهی). علفی است که از آن جوال سازند و کاه و سرگین و امثال آن بدان کشند و حصیر هم از آن گیاه بافند. (برهان قاطع):

یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق
دولت باد حریق[1] دشمنت غیشه و نال.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

ز غیشه خوردن و از بی جوی و بی آبی
گیای کوبه چنان بود چون گیای شکر.
عنصری.

سموم مرگ چون غیشه کند خشک
اگر پیش شمال باد غیم.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

و این زمان که میگذرد چون سیلابی است که ترا می‌رباید و میگذارد تو خواهی ساکن‌باش و خواهی متحرک باش. خواه گو چنگ در غیشهٔ سرا و کوشک زن و خواه‌گو در خاشاک اقارب زن. (کتاب المعارف). ||برگ نی. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۸ الف). ||جوال کاهکشی را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع). ||بمعنی جنگل انبوه نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). بمعنی جنگل است و نیستان را نیز گفته‌اند و به عربی غاب خوانند. (از برهان قاطع).

— غیشهٔ مشک؛ نام دارویی که با مشک آمیزند. (از ناظم الاطباء).

غیشیدن. [دَ] (مص) آرزو کردن. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۷ ب). خواستن چیزی و آرزوی آن داشتن. (ناظم الاطباء).

غیشیه. [غَ شی یِ] (اِخ) قریهٔ کوچکی است جزء چومه که دهی از دهستان جزیرهٔ صلبوح بخش مرکزی شهرستان آبادان است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ و چومه در همین لغت‌نامه شود.

غیص. [غَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب (ج۲ ص۲۳۱) گوید: در آفریقا به گِل، غیص گویند و من گمان میکنم املاء صحیح آن غیض به صاد باشد از فعل غاص یغیص بمعنی فرورفتن، و معنای حقیقی آن: گلی است که در آن فرومیروند. ||در اصطلاح غواصان خلیج فارس، غواص را گویند. (از فرهنگ نظام).

غیصة. [غَ صَ] (ع اِ) تودهٔ ریگ که باد در کناره‌های دریا تشکیل میدهد. یا تودهٔ ریگ که در آن فرروند. (دزی ج۲ ص۲۳۱).

غیض. [غَ] (ع مص) کم شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). کم گردیدن آب و بزمین فروخوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کم شدن آب. (غیاث اللغات). فروخوردن آب زمین را. (صراح اللغة). فروخورده شدن آب از زمین. فرونشستن آب. ||بمعنی جزر (در دریا) در حدیث نبوی: سئل رسول‌الله (ص) عن ذلک (عن الجزر و المدّ) فقال: ملک علی قاموس البحر اذا وضع رجله فیه فاض و اذا رفعها غاض. ||کم شدن بهای آخریان (کالا).(تاج المصادر بیهقی). کم شدن بهای متاع. ||کم کردن بهای متاع. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||کم کردن آب. (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). کم کردن آب را و به زمین فروخورانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ||به زمین فروخورانیدن آب. (صراح اللغة): و غیض الماء و قضی الامر (قرآن ۱۱/۴۴)؛ یعنی آب زمین در زمین فروبردند و کار برگزاردند. (تفسیر کشف الاسرار ج۴ ص۳۸۴). ||جریان دادن آب را بسوی مدخل و ایستادنگاه آب. (از اقرب الموارد) ||بچه‌ای که کمتر از نه ماه در رحم مادر بماند. (از ناظم الاطباء). قوله تعالی: ما تغیض الارحام (قرآن ۱۳/۸)؛ یعنی آنچه از نه ماه کمتر باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||یقال: غاضَ الکِرامُ و فاض اللئام؛ یعنی کریمان کم شدند و مردم پست بسیار. طغرائی گوید:

غاض الوفاء و فاض الغدر و انفرجت
مساحة الخلف بین القول و العمل.
(از منتهی الارب).

||(اِ) غیضی از فیضی، کمی از بسیاری. قلیلی از کثیری. (صراح اللغة). یقال: غَیضٌ من فَیضٍ؛ یعنی اندکی از بسیاری. (مهذب الاسماء). یقال: اعطاه غیضاً من فیض؛ یعنی بخشید او را اندکی از بسیار. (منتهی الارب): جریدهٔ انصاف به خانهٔ عدل این دولت مزین شده. و این خود غیضی است از فیضی و جزئی است از کلی. (سندبادنامه ص۹). ||مجازاً بمعنی بخشش اندک. (غیاث اللغات). رجوع به معنی قبلی شود. ||بچهٔ ناتمام افتاده. (منتهی الارب). سقطی که ناقص

---

۱ - نل: حریف.

الخلقه باشد. (از اقرب الموارد)[1].

غیض. (ع اِ) آنچه از خرمابن برآید، مانند دو نعل برهم نهادهٔ تیزاطراف و میان آن بار آن نهاده. یا شکوفهٔ نخستین خرما، یا عجم که از لیف خرمابن برآید و بخورند آن را. (منتهی الارب). طَلع یا عَجَم که از لیف خود بیرون آید و همهٔ آن را بخورند. (از اقرب الموارد). ولیع. محتوای طلع. آنچه در درون طلع است.

غیض. [غَ] (اِخ) (ا...) جایی است میان کوفه و شام. اخطل گوید:

فهو بها سیء ظناً و لیس له
بالبیضتین و لا بالغیض مدّخر.

(از معجم البلدان).

غیضات. [غَ] (ع اِ) ج غَیضة. (اقرب الموارد). رجوع به غیضة شود.

غیضون. [غَ] (ع اِ) دولاب. چوب درازی که به یک سوی آن سنگ و بسوی دیگر آن سطل بندند و بدان آب از چاه کشند. ج، غَیاضین. (دزی ج ۲ ص۲۳۴).

غیضة. [غَ ضَ] (ع اِ) اسم مرت از غَیض در معانی مصدری. (از اقرب الموارد). رجوع به غیض شود. ||نیستان. (دهار). ||بیشه. (مهذب الاسماء) (صراح). بیشه و جنگل. (منتهی الارب) (دزی ج ۲ ص ۲۳۴). أجَمَة. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). جنگل. (صراح اللغات). غائضه. (دزی ج ۲ ص ۲۳۴). ||درختان انبوه در جای نشیب ایستادنگاه آب. یا خاص است به درخت پده. (از منتهی الارب). جای گرد آمدن درختان در ایستادنگاه آب. یا اختصاص دارد به درخت غَرَب (پده) و شامل همهٔ درختان نیست. (از اقرب الموارد). ج، غِیاض، أغیاض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ج، غَیضات. (اقرب الموارد) (المنجد).

غیضة. [غَ ضَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در شرق موصل از اعمال عقرالحمیدی. قرای متعددی دارد و وحوش و پرندگان در آنها بسیارند. در هر سال بیش از پنج‌هزار دینار از بهای چوب و نی و مستغل و زراعت و آسیاب عایدی دارد. (از معجم البلدان).

غیط. [غَ] (ع مص) فرو شدن در چیزی و درآمدن و پوشیده و ناپدید گردیدن. درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن. غوط. ||(اِ) بستان. باغ. (از اقرب الموارد). باغ. باغ میوه. ج، غیطان. (دزی ج ۲ ص۲۳۵). ||کشت‌زار. زمین محصور کاشته‌شده. ||زمین صیفی‌کاری. جالیز. ج، غیطان. ||غیط بصل؛ زمین پیازکاری. ||غیط‌الارانب؛ محل فراهم آمدن خرگوشان. (دزی ج ۲ ص۲۳۵).

غیطات. [غَ] (ع اِ) ج غَیطة. (دزی ج ۲ ص۲۳۵). رجوع به غَیطة شود.

غیطان. (ع اِ) ج غائط. (منتهی الارب). ج غائط مانند جانّ. (از تاج العروس). رجوع به غائط شود. ||ج غَوط، مانند ثور و ثیران. (از تاج العروس). رجوع به غَوط شود. ||ج غَیط. (دزی ج ۲ ص۲۳۵). رجوع به غیط شود.

غیطل. [غَ طَ] (ع اِ) گربه. (منتهی الارب). سِنَّور. (اقرب الموارد). ||درختان انبوه و درهم. (از منتهی الارب ذیل غطل). درختان و گیاهان درهم و انبوه. (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب و تاج العروس غیطل را به این معنی جمع غیطلة آورده‌اند. رجوع به غیطلة شود. ||غیطل‌الضحی؛ آخر چاشت، یعنی آنگاه که خورشید در مشرق بشکل بودن وی در مغرب باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غیطل. [غَ طَ] (ع اِ) ج غَیطَلَة. بمعنی درختان انبوه درهم. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به غَیطَلة شود.

غیطلة. [غَ طَ لَ] (ع مص) تجارت گاو کردن گرفتن. (منتهی الارب ذیل غطیل). به تجارت گاو پرداختن. غیطل الرجل؛ جعل تجارته فی البقر. (از اقرب الموارد). در منتهی الارب چنانکه اشاره شد به این معنی و معنی قبلی و بعدی غطیله بتقدیم طاء بر یاء آمده و صاحب تاج العروس گوید: در قاموس غطیل آمده، ولی غلط است و درست آن غیطل است. رجوع به تاج العروس شود. ||غیطلة مردم در حدیث؛ درآمدن آنان در سخن و بلند گردیدن خروش ایشان. (از منتهی الارب ذیل غطیل) (از اقرب الموارد). ||خوردن و نوشیدن و شادمانی بر امن و بی‌خوفی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چیرگی خواب. (منتهی الارب). غلبهٔ نُعاس. چیرگی پینگی. ||ازدحام مردم. (از اقرب الموارد). ||درهم‌شدگی و انبوهی و برآمدگی تاریکی شب. (منتهی الارب). اختلاط تاریکی شب. (ناظم الاطباء). درهم شدن تاریکی شب. سخت تاریک شدن شب. التجاج سوادالليل. ج، غَیاطِل. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||(اِ) خروش و غوغا. (منتهی الارب). آواز و داد و فریاد. تقول: سمعت غیطلتهم و غیطلاتهم. ||غیطلة حرب؛ بسیاری آواز و فریاد و گرد و غبار در جنگ. (از اقرب الموارد). ||ماده گاو دشتی. (مهذب الاسماء) (دهار). گاو مادهٔ وحشی یا گاو ماده مطلقاً. (از اقرب الموارد). رجوع به معنی بعدی شود. ||چارپای فریادکننده. (از تاج العروس). مال مُطغی. (اقرب الموارد). در منتهی الارب آمده: غیطلة، مال نافرمان‌کن مردم را. و صاحب تاج العروس گوید: غیطلة را «المال المطغی» معنی کرده‌اند. لیکن از فراء نقل کنند که مطغی از طغا طغواً بمعنی زیاده‌روی در ستم نیست، اگرچه بذهن چنین تبادر میکند، بلکه از «طغت البقرة الوحشیة طغیاً» است؛ یعنی گاو وحشی فریاد کرد و همچنین است طغی الثور، فتأمل ذلک. ||نعمت دنیا. (منتهی الارب). نعیم دنیا. (از اقرب الموارد). ||درختان انبوه و درهم. (منتهی الارب). أجَمَة. (اقرب الموارد). ج، غَیطَل. (منتهی الارب) (تاج العروس). ||جماعت درختان گز. (منتهی الارب). جماعةالطرفاء. (تاج العروس). ||گروه مردم. (منتهی الارب). ||(ص) شیردار از ماده گاو و آهو ماده. ج، غَیاطِل. (منتهی الارب). یکی غیاطل، بمعنی گاوان و آهوان شیردار. (از اقرب الموارد).

غیطلة. [غَ طَ لَ] (اِخ) در معجم البلدان آمده: غیطلة و ذات أسلام، جایی از زمین یمامه در رحبةالهدار است. مخیس بن ارطاة گوید: تبدلت ذات اسلام فغیطلة - انتهی.

غیطم. [غَ طَ م] (ع ص) شیر غلیظ و سخت. لبن خاثر. (اقرب الموارد). شیر خفته و دفزک. (منتهی الارب) (آنندراج). ظاهراً مراد شیر مانده است که غلیظ شده باشد.

غیطول. [غَ] (ع اِ) آوازهای آمیخته‌باهم، و غوغا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از تاج العروس). ||تاریکی برهم نشسته. تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ظلمت متراکم. ج، غَیاطیل. (از اقرب الموارد).

غیطة. [غَ طَ] (ع اِ) قسمی آلت موسیقی شبیه قرهنی. ج، غَیطات. (دزی ج ۲ ص۲۳۵).

غیطی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به «غیط‌العده» یا «ابی‌الغیط» از نواحی مصر. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج۶ ص۲۳۴). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ شود.

غیطی. [غَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی سکندری غیطی شافعی، مکنی به ابوالمواهب و ملقب به نجم‌الدین. از دانشمندان مصر بود. نسبت او به «غیط‌العده» یا «ابی‌الغیط» واقع در مصر است. او راست: قصة المعراج الصغری، القول القویم فی اقطاع تمیم (خطی)، مشیخة (خطی)، الفرائد المنظمة (خطی)، بهجة السامعین (خطی)، الاسلام و الایمان (خطی) و جز آن. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج۶ ص۲۳۴). صاحب معجم المطبوعات کتاب «المعراج الکبیر» را نیز جزء تألیفات او ذکر کرده است. رجوع به معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۲۲ شود.

غیظ. [غَ] (ع مص) به خشم آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). به خشم

---

۱ - در غیاث‌اللغات به نقل از فردوس‌اللغات بمعنی صحرا و بیشه نیز آمده، حال آنکه به این معنی در فرهنگها غیضه است.

آوردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) خشم. (مجمل اللغة) (مقدمة الادب زمخشری). خشم یا سخت‌ترین خشم یا تیزی یا تیزی خشم و اول آن یا خشم پنهان از عجز. (منتهی الارب) (آنندراج). خشم سخت. (غیاث اللغات). غضب با ترس آمیخته. (از بحر الجواهر). خشم پنهان از عجز. (لطائف از غیاث اللغات). گاه غیظ را در مقام غضب، و غضب را در مقام غیظ استعمال کنند. (ناظم الاطباء). سخط: و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب المحسنین. (قرآن ۱۳۴/۳). تکاد تمیز من الغیظ. (قرآن ۸/۶۷). و إذا خلوا عضوا علیکم الأنامل من الغیظ قل موتوا بغیظکم. (قرآن ۱۱۹/۳).

– کظم غیظ؛ فروخوردن خشم. فرونشاندن خشم. رجوع به کظم شود.

||خشمی که از روی عشق و محبت باشد. عشق همراه با خشم. (دزی ج ۲ ص۲۳۵).

غیظ. [غَ] (اِخ) ابن مرةبن عوف‌بن سعدبن ذبیان‌بن بغیض‌بن ریث‌بن غطفان. نام بطنی است از قیس غیلان. زهیربن ابی‌سلمی گوید:

سعی ساعیاً غیظ‌بن مرة بعدما
تبرک مابین العشیرة بالدم. (از تاج العروس).

||بنی‌غیظ، قبیله‌ای است از قیس غیلان. منسوب به غیظ‌بن مرة که در بالا ذکر شد. رجوع به لسان العرب شود.

غیظ آوردن. [غَ / غِ وَ دَ] (مص مرکب) خشمناک شدن. سخت خشم گرفتن. رجوع به غیظ شود:

اگر اصرار آرم ترسم از آن
که غیظ آری و نتوانم جهیدن. ناصرخسرو.

غیظ و غضب. [غَ / غِ ظُ غَ ضَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خشم و تندی. خشم سخت. رجوع به غیظ و نیز غضب شود.

غیغاج. [غَ] (ص، ق) قیقاج. در تداول عوام، کج و پیچان، با رفتن و نگاه کردن استعمال میشود.

– غیغاج رفتن؛ کج و پیچان راه رفتن.

||در تداول مردم آذربایجان، قیقاج یا قیقاجی بریدن پارچه؛ یعنی بریدن آن بشکل سه گوشهٔ قائم‌الزاویه.

غیف. [غَ] (ع اِ) گروه مرغان. (منتهی الارب) (آنندراج). جماعة‌الطیر. (اقرب الموارد).

غیفان. [غَ یَ] (ع مص) ناویدن درخت از چپ و راست. (منتهی الارب). تمایل و خمیدن درخت به چپ و راست با شاخه‌های خود. (از اقرب الموارد).

غیفان. [غَ / غَیْ یَ] (ع اِمص) راه رفتن به تکبر و تبختر و نشاط. المرح فی السیر. (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب غیفان را بمعنی درخت و چوب آتش‌زنه آورده است و فیروزآبادی در قاموس گوید غیفان، مرخ (درخت آتش‌زنه) است، ولی صاحب تاج العروس بر آن است که در کلمهٔ مرخ تصحیف روی داده و صحیح آن «مَرَح» است؛ یعنی مرح فی السیر (تبختر در راه رفتن)، و لسان العرب نیز همین معنی را تأیید میکند.

غیفة. [غَ فَ] (اِخ) آبادانیی است نزدیک بِلبیس و آن شهرکی در یک‌منزلی مصر است حاجیان هنگام حرکت از مصر در آنجا فرودآیند، زیارتگاهی دارد. (از معجم البلدان). قریه‌ای است در نزدیکی بلبیس، واقع در مصر. (از منتهی الارب) (از اعلام المنجد) (از انساب سمعانی). صاحب تاج العروس گوید: غیفه در مشرق مصر نزدیک بلبیس قرار دارد و شیخ ما آن را مصحف و محرف کرده مجدداً ذیل غیقه آورده است و مصریان آن را غیفه گویند. و بقولی ناحیه‌ای است در راه فرماء به مصر – انتهی. رجوع به غریف در تاج العروس و غیقه در این لغت‌نامه شود.

غیفی. [غَ] (اِخ) حسین‌بن ادریس‌بن عبدالکبیر مولی عثمان‌بن عفان، مکنی به ابوعلی. از سلمة‌بن شبیب روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲). در منتهی الارب و قاموس غیقی (به قاف) آمده و صحیح غیفی است. رجوع به غیفة و غیقة شود.

غیفی. [غَ] (اِخ) عمروبن ادریس‌بن عبدالکریم، مکنی به ابوالطیب. برادر حسین‌بن ادریس محدث بود و بسال ۳۲۱ هـ.ق.درگذشت. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). در منتهی الارب و قاموس غیقی (به قاف) آمده و صحیح غیفی است. رجوع به غیفة و غیقة شود.

غیق. (اِخ) جایی است. بغیث جهنی گوید:

و نحن وقعنا فی مزینة وقعة
غداة‌التقینا بین غیق و عیهما.
(از معجم البلدان).

غیقة. [غَ قَ] (اِخ) صاحب منتهی الارب آرد: غیقة دهی است قریب تنیس، و در قاموس آمده: غیقة قریة قرب تنیس، اما صاحب تاج العروس گوید بدین عبارت قاموس تصحیف و تحریف راه یافته و غیقة مصحف غیفه و تنیس محرف بلبیس است و بنابراین صحیح همان غیفة (به فاء) است – انتهی. رجوع به غیفة شود.

غیقة. [غَ قَ] (اِخ) شکم وادیی است متعلق به بنی‌ثعلبه. کُثَیِّر گوید:

عفت غیقة من اهلها فجنوبها
فروضة حسمی قاعها فکثیبها
منازل من اسماء لم‌یعف رسمها
ریاح‌الثریا خلفة فضریبها.
(از معجم البلدان).

غیقة. [غَ قَ] (اِخ) جایی است در پشت حرة‌النار که متعلق به بنی‌ثعلبة‌بن سعدبن ذبیان است. کُثَیِّر گوید:

فلما بلغن المنتهی بین غیقة
و یلیل مالت فاحز ألت صدورها.
(از معجم البلدان).

||بقولی غیقة میان مکه و مدینه در بلاد غفار است. ||بقولی دیگر، زمین پهناور و پست در ساحل بحرالجار است و وادیهایی دارد. ||ابن‌السکیت گوید: غیقة، حسی (آب فراهم شده در زیر ریگ) هایی است در ساحل دریا بالای عُذَیبَه. در جای دیگر گوید: غیقة آب کوچکی دارد که در آن درخت خرماست و بسوی کوه جهینة‌الاشعر امتداد دارد. (از معجم البلدان).

غیک. (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۷هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۶هزارگزی شمال راه مالرو سبزواران به کروک قرار دارد. جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و میوه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ پهلوانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غیک‌شیخان. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۵هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۸هزارگزی شمال راه مالرو کروک به سبزواران قرار دارد. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از رودخانه و قنات است. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. مزارع چاپیدک و شیخ‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غیل. [غَ] (ع مص) شیر دادن زن بچه را در حال حاملگی. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). ||(اِ) شیر که زن جماع‌کرده بچه را دهد یا شیر زن باردار و آن بغایت مضر است. (منتهی الارب). شیری که زن در هنگام جماع یا بهنگام آبستنی به طفل دهد و آن بغایت مضر است در حق طفل. (غیاث اللغات) (آنندراج). شیری که زن به بچهٔ خود دهد در حال حاملگی. گویی: «ما سقیته غیلاً و لا حرمته قیلاً». (از اقرب الموارد). ||(ص) بازوی سطبر پرگوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ساعد غیل؛ ساعدی فربه. (مهذب الاسماء). ||کودک فربه کلان‌جثه. (منتهی الارب). پسر تنومند و فربه، و تأنیث آن غَیلَة. (از اقرب الموارد). ||(اِ) آب بر روی زمین. (مهذب الاسماء). آب روان بر زمین.

(غیاث اللغات). آب روان که در کشتها رود، در حدیث آمده: ماسقی بالغیل ففیه العشر و ماسقی بالدلو ففیه نصف العشر. (منتهی الارب). آب که بر روی زمین جاری شود. (از اقرب الموارد). در تداول مردم یمن، نهر و چشمه. (دزی ج ۲). ||خط که بر چیزی کشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||انگار جامه. (منتهی الارب). نشانه در لباس. العلم فی الثوب. (از اقرب الموارد). ||جامهٔ فراخ. (منتهی الارب). بعضی بمعنی جامهٔ فراخ گفته‌اند. ج، اَغیال. (از اقرب الموارد). ||هر رودبار که در آن چشمه‌های روان باشد. (منتهی الارب). هر وادیی که چشمه‌ها در آن جاری شود. (از اقرب الموارد). ||هرچه دور باشد و نزدیک نماید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هر موضع با آب. (منتهی الارب). هر جایی که در آن آب باشد. (از اقرب الموارد). ||درختان انبوه و درهم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ذیل غِیل). ||تَحَلَّل غَیَّل؛ ای تحلل یا غیلان من یمینک، و غیل مرخم غیلان (نام کسی) است؛ یعنی ای غیلان! در سوگند خود استثنا کن یا از سوگند خود به کفاره یا جز آن بیرون آی. (از اقرب الموارد). رجوع به غیلان (اِخ نام مردی) شود.

غیل. (ع اِ) درختان انبوه و درهم، بفتح اول هم به همین معنی است. درختان نی و حلفا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نیستان. (غیاث اللغات). ||بیشهٔ شیر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). غیلَة با افزودن هاء به آخر آن گفته نمیشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیشه و صحرا. (غیاث اللغات). جایگاه شیر. ج، اَغیال، غُیول. (اقرب الموارد). ||جنگل. (منتهی الارب). اَجَمَة. (اقرب الموارد):

ای برون آورده اندر کشور هندوستان
پیل جنگی از حصار و گرگ پیل‌افکن ز غیل.
فرخی.

||هر رودبار با آب. ج، اَغیال، غُیول. (منتهی الارب). هر وادیی که در آن آب باشد. (از اقرب الموارد).

غیل. [غَ یَ] (ع ص) ابل غیل؛ شتران بسیار یا شتران فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همچنین است بقر غیل. (از منتهی الارب).

غیل. (اِخ) دهی است از جزیرهٔ هنگام بخش قشم شهرستان بندرعباس که در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری قشم و جنوب باختری جزیرهٔ هنگام قرار دارد. ساحل و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن سنی و شیعه‌اند که به عربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات. شغل اهالی صید ماهی و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیل. [غَ] (اِخ) آبی است در بن کوه ابی‌قبیس (در مکه) که گازران در آن جامه شویند. (منتهی الارب). آبی است که در بن کوه ابی‌قبیس روان بوده است. (از اقرب الموارد).

غیل. [غَ] (اِخ) موضعی است نزدیک یمامه. (منتهی الارب) (معجم البلدان). شاعر گوید:

یبری لها من تحت ارواق اللیل
غملس الزق من حمی الغیل.
(از معجم البلدان).

غیل. [غَ] (اِخ) جایی است قریب یلملم. (منتهی الارب). جایگاهی است در صدر یلملم. ذؤیب‌بن بیشةبن لام گوید:

لعمری لقد ابکت قریم و اوجعوا
بجزعة بطن الغیل من کان باکیا.
(از معجم البلدان).

غیل. [غَ] (اِخ) رودباری است مر بنی‌جعده را. (منتهی الارب). وادیی است از آن بنی‌جعده در جوف‌العارض که در فلج جاری شود و میان آن دو مسیر یک شبانه روز است. (از معجم البلدان).

غیل. [غَ] (اِخ) ابوزیاد گوید: فلجی از افلاج است (فَلَج بمعنی آب جاری و چشمه). و نصر گوید: غیل وادیی است متعلق به جعده و میان دو کوه قرار گرفته و پر از درختان خرماست و در بالای آن گروهی از بنی‌قشیر هستند و آن را منبری است. و از «فلج» هفت یا هشت فرسخ فاصله دارد و «فلج» قریه‌ای بزرگ متعلق به جعده است. بحتری جعدی گوید:

الا یا لیل قد برح النهار
و هاج اللیل حزناً و النهار
کأنک لم تجاوز آل لیلی
و لم یوقد لها بالغیل نار.
(از معجم البلدان چ دار صادر، دار بیروت).

رجوع به همین کتاب شود.

غیل. [غَ] (اِخ) شهری است در صعده واقع در یمن. (از معجم البلدان).

غیل. [غَ] (اِخ) غیل‌البرمکی. رجوع به غیل‌البرمکی شود.

غیلا. (اِخ) نام غولی نر:

نر و ماده دو غول چاره گرند
کآدمی را ز راه خود ببرند
ماده هیلا و نام نر غیلاست
کارشان کردن بدی و بلاست.
نظامی.

غیلان. (ع اِ) ج غول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به غول شود.
- غیلان الوَغی؛ سپاهیان دلیر و شجاع. (ناظم الاطباء)

غیلان. [غَ] (اِخ) از محدثان بود. رجوع به کتاب المصاحف سجستانی ص ۲۴ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) نام یکی از موالی رسول خدا بود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۳۸ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن‌جریر. از راویان است. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۲ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن خَرَشَةبن عمروبن ضرار ضبی. از بزرگان اهل بصره و از یاران ابوموسی اشعری بود. در کتب ادب عرب از او بسیار نام برده شده است. رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۰۸، عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۴۴، البیان و التبیین ج ۱ ص ۳۰۲ و ج ۲ ص ۷۰، ۱۹۴، ۲۳۳ و ج ۳ ص ۶۷ و العقد الفرید ج ۱ ص ۷۱ و ج ۴ ص ۴، ۱۱۹ و ۱۲۰ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن دعمی‌بن ایادبن نزاربن معد. یکی از اجداد عرب بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲). در حبیب السیر غیلان‌بن مضر از اجداد رسول خدا بشمار آمده است، ظاهراً همین غیلان‌بن دعمی است. رجوع به کتاب مذکور چ خیام ج ۱ ص ۲۸۴ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن سلمة ثقفی. حکیم و شاعر دورهٔ جاهلیت متوفی بسال ۲۳ هـ.ق. اسلام را دریافت و روز طائف مسلمان شد. وی ده زن داشت و به امر پیغمبر اسلام چهار تن از آنان را برگزید. او یکی از بزرگان ثقیف بود و روشی خاص داشت. کارهای خود را بر روزها تقسیم میکرد، چنانکه روزی را برای حکم در میان مردم و روزی را برای خواندن اشعار خود و روزی را برای رسیدگی به شتران خود اختصاص داده بود. و نیز یکی از گروهی بود که نزد کسری آمدند و او را سخنوری وی خوش آمد. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۵). رجوع به البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۵۹، عیون الاخبار ج ۴ ص ۵۲ و تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۰۰ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن عقبةبن بهیش‌بن مسعودبن حارثه. معروف به ذوالرُّمَّة شاعر معروف عرب. رجوع به ذوالرمة شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن مالک‌بن عمروبن تمیم. از شجاعان بنی‌تمیم بود. (از العقد الفرید ج ۶ ص ۹۰). صاحب منتهی الارب گوید: میان غیلان و گروهی بسبب وقوع قتل دشمنی بود. وی سوگند خورد که با آنان سازش نکند تا آنگاه که چشمان او را خاک پوشانند، یعنی بمیرد. روزی غفلة گرفتار شد و خود را در خطر دید، آنگاه خاک به دیدگان خویش میپاشید و میگفت: تحلل یا غیل! یعنی از سوگند خود بیرون آی ای غیلان! و چنین مینمود که قصد سازش با ایشان دارد، ولی نپذیرفتند و او را کشتند - انتهی. رجوع به العقد الفرید ج ۶ ص ۹۰ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) (... قدری) ابن‌مسلم

دمشقی قبطی[1]، مکنی به ابومروان نویسنده و از بلیغان بود. فرقهٔ غیلانیه از قدریه به وی منسوبند و او دومین کسی است که دربارهٔ قَدَر سخن گفت و بدان دعوت کرد و پیش از او معبد جهنی بوده است. شهرستانی در ملل و نحل گوید: غیلان به قدر معتقد بود و خوب و بد آن را از عبد میدانست و همچنین دربارهٔ امامت عقیده داشت که غیر قریش نیز صلاحیت آن را دارند و هرکه به کتاب و سنت قائم باشد، استحقاق آن را دارد و این امر جز به اجماع امت ثابت نشود – انتهی. و از سخنان غیلان این عبارت معروف است که گوید: «لاتکن کعلماء زمن الهرج ان وُعظوا انفوا، و ان وَعظوا عنفوا.» غیلان را رسائلی است و بقول ابن‌الندیم (الفهرست ص۱۷۱) دوهزار ورق دارد. وی متهم است به اینکه در عهد صباوت از پیروان حارث‌بن سعید، معروف به کذاب بود. و گویند: او به دست عمربن عبدالعزیز از قول به قدر برگشت و چون عمر درگذشت، مذهب خود را آشکار کرد و هشام‌بن عبدالملک او را فراخواند و اوزاعی را نیز احضار کرد تا با او مناظره کند، و اوزاعی بقتل وی حکم کرد و در باب کیسان در دمشق به دار آویخته شد (بعد از ۱۰۵ هـ. ق. / ۷۲۳ م.). (از اعلام زرکلی چ ۲ ج۵). رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۲۵۱، خاندان نوبختی ص۳۳، الوزراء و الکتاب ص۱۰۲، العقد الفرید ج۲ ص۲۰۱ و ۲۰۳ و ۲۰۴ ج۵ ص۲۲۸، البیان و التبیین ج۱ ص۲۳۹ و ج۲ ص۱۳۳ و ج۳ ص۲۱ و ۱۷۳، ضحی الاسلام ص۱۰ و ۸۱ و ۸۲ و تاریخ الخلفاء سیوطی ص۱۶۱ و ۱۶۸ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن‌مضر. یکی از اجداد رسول خدا. رجوع به غیلان‌بن دعمی و حبیب السیر چ خیام ج۱ ص۲۸۴ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن میسرة یا ابن یسرة. محدث است و سعیدبن عامر از وی روایت دارد. رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز ص۷۹ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابویزید. محدث است و از ابی‌سلام روایت کند.

غیلان. [غَ] (اِخ) ثقفی. رجوع به غیلان‌بن سلمه و تاریخ الخلفاء سیوطی ص۱۰۰ شود.

غیلان‌السمرقندی. [غَ نُس سَ مَ قَ] (اِخ) یکی از کبار مشایخ که در معارف صاحب‌سخن بود و با جنید صحبت داشت و از او طریقت گرفته بود. از سخنان اوست: عارف از حق به حق نگردد، عالم از دلیل به حق، و صاحب وجد از هر دو مستغنی است. (از نفحات الانس جامی چ ۱۳۳۶ ص۱۴۱).

غیلان‌المقری. [غَ نُلْ مُ] (اِخ) ابوضمره. تابعی است. رجوع به ابوضمره شود.

غیلان‌الموسوس. [غَ نُـلْ مُ وَ وَ] (اِخ) جامی در نفحات الانس آرد او را غیلان‌المجنون نیز میگفتند. از متقدمان مشایخ عراق بود و در خرابه‌ها زندگی میکرد و با کس نمی‌آمیخت و از کس چیزی نمی‌پذیرفت و کس نمی‌دید که او چه میخورد. محمدبن السمین گویند: غیلان را در ویرانه‌های کوفه دیدم، از او پرسیدم که بنده از خطر غفلت کی رهد؟ گفت: آنگاه که بدانچه وی را فرموده‌اند مشغول و از آنچه نهی کرده‌اند غافل باشد و در حساب با نفس خود باشد. (از نفحات الانس جامی چ ۱۳۳۶ ص۱۴۱).

غیلان دمشقی. [غَ نِ دِ مَ] (اِخ) رجوع به غیلان‌بن مسلم شود.

غیلان سمرقندی. [غَ نِ سَ مَ قَ] (اِخ) رجوع به غیلان‌السمرقندی شود.

غیلان قدری. [غَ نِ قَ دَ] (اِخ) رجوع به غیلان‌بن مسلم شود.

غیلان موسوس. [غَ نِ مُ وَ وَ] (اِخ) رجوع به غیلان‌الموسوس شود.

غیلانی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غیلان. نام بعضی از اجداد عرب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲).

غیلانی. [غَ] (اِخ) سلیمان‌بن عبیدالله غیلانی، مکنی به ابوایوب. از ابوعامر عقدی روایت دارد، و مسلم‌بن حجاج قشیری از او روایت کند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲).

غیلانی. [غَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن غیلان‌بن عبدالله‌بن غیلان بزار غیلانی، مکنی به ابوطالب. از ابوبکر شافعی و ابواسحاق مزکی حدیث شنید و ابوبکر خطیب و گروهی که آخرین آنان ابوالقاسم هبةالدین محمدبن حصین کاتب بود از او روایت دارند وی راستگو و نیکوکار بود. در محرم سال ۳۴۷ هـ. ق. به دنیا آمد و در شوال سال ۴۰۴ هـ. ق. در بغداد وفات یافت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲).

غیلانی. [غَ] (اِخ) هارون‌بن عمران‌بن راشدبن شهاب‌بن عمرو الایادی غیلانی، از بنی‌غیلان بود. پیش رسول خدا آمد و او را حنیف نیز میگفتند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲).

غیلانیه. [غَ نی یَ] (اِخ) یکی از شش فرقهٔ مذهب مرجئه. (بیان الادیان). فرقهٔ منسوب به غیلان‌بن مروان قدری از مرجئهٔ قدریه. در ترجمهٔ الفرق بین الفرق چنین آمده: غیلان قدری میان قدر و ارجاء جمع کرد و گفت ایمان معرفت دوم به خدای‌تعالی و مهر و فروتنی بوی و اقرار بدانچه راست که پیغمبر آورده است و همچنین گفت که معرفت نخستین از روی ناچاری است و ایمان نیست. زبرقان در مقالات خود از غیلان آورده است که ایمان اقرار بزبان است. و معرفت بخدای تعالی ضروری فعل خداست و از ایمان نیست، و باز غیلان گفت: ایمان افزایش و کاهش پیدا نکند و مردمان در آن بر یکدیگر برتری ندارند. (ترجمهٔ الفرق بین الفرق ص۲۱۱). و رجوع به غزالی‌نامه ص ۷۰ شود.

غیل‌البرمکی. [غَ لُلْ بَ مَ] (اِخ) نهری است که از میان صنعاء واقع در یمن میگذرد. شاعر گوید:

واعویلا اذا غاب الحبیب
عن حبیه الی من یشتکی؟
یشتکی الی والی البلد
و دموعه مثل غیل البرمکی.

و این شعر غیرموزون است. و ابوعلی به ابوجیاش خوانده است:

والغیل شطان حل الیوم بینهما
شط الموالی و شط حلة العرب
تغلغل اللؤم فی ابدان سا کنه
تغلغل الماء بین اللیف و الکرب.

(از معجم البلدان).

غیلت. [لَ] (ع اِمص) خدعه. نا گهان‌گرفتن و کشتن. (فرهنگ نظام). کشتن نا گهانی. کشتن کسی‌بنا گاه. رجوع به غیلة شود: و عبدالملک از غصهٔ این حیلت و محنت این غیلت بی‌سامان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۲۱۷). به حیلت و غیلت بدان رسانیدند که روزی بر قاعدهٔ مستمر برسم سلام بخدمت او رفتند نا گاه خبر وفات او از اندرون بیرون آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۰۴).

غیلس. [غَ لِ] (ع اِ) پلنگ. (دزی ج۲ ص۲۳۵).

غیلم. [غَ لَ] (ع اِ) منبع آب در چاهها. (از اقرب الموارد). بیرون آمدن جای آب در چاه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) دختر نیکوروی بشهوت‌رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج). کنیزک نیکو. (مهذب الاسماء). ||جوان پهناتارک‌سر بسیارموی. (منتهی الارب) (آنندراج). جوانی که فرق سر او پهن پرمو باشد. غیلمی. ||(اِ) قورباغه. ضفدع. (از اقرب الموارد). غوک. (ناظم الاطباء). ||کشف نر. ج، غَیالم. (مهذب الاسماء). سنگ پشت نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||ما بالدار غیلم: یعنی کسی در خانه نیست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اما بمعنی شط و مِدریٰ، غَیلَم به فاء است و تصحیف کرده‌اند. (از منتهی الارب).

---

۱ – رجوع به البیان و التبیین ج۱ حاشیهٔ ص۲۳۹ شود.

غیلم. [غَ لَ] (اِخ) جایی است. (منتهی الارب). جایگاهی است. عنتره گوید:
کیف المزار و قد تربع اهلها
بعنیزتین و اهلنا بالغیلم؟ (از معجم البلدان).
غیلمی. [غَ لَ مـی ی] (ع ص) جوان پهن تارک سر بسیارموی. (منتهی الارب). جوانی که فرق سر وی پهن و بسیارموی باشد. (از اقرب الموارد). غَیلَم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
غیلمی. [غَ لَ] (اِخ) کیرش بن جاماسب یا کیرش غیلمی. طبری (ج ۲ ص ۶۵۲) گوید: «از جملهٔ کسانی که بخت نصر یا بخترشه گماشتهٔ بهمن با خود به بیت المقدس برد کیرش [بن] کیکوان از ولد غیلم بن سام خازن بیت مال بهمن بود و دیگر اخشویرش بن کیرش بن جاماسب الملقب بالعالم و دیگر بهرام بن کیرش بن بشتاسب بودند. (ج ۲ ص ۶۵۰). و جای دیگر (ج ۲ ص ۷۱۸) گوید: من لدن تخریب بخت نصر بیت المقدس الی حین عمرانها فی عهد کیرش بن اخشویرش اصبهبد بابل...». و کیرش همان کورش هخامنشی است، و اخشویرش نیز خشایارشا پسر اوست. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص چ ملک الشعراء بهار صص ۲۱۳ - ۲۱۴). رجوع به همین کتاب مذکور، کیرش و کورش در این لغت نامه شود.
غیلوله. [غَ لو لَ / لِ] (از ع، اِ) خواب در نیمهٔ روز. قیلولة. رجوع به قیلولة شود: یک روز وقت زوال که مردم به غیلوله مشغول بودند... (قصص الانبیاء چ ۱۳۲۰ ص ۹۲).
غیلة. [لَ] (ع اِمص) رضاع و شیردهی با جماع، یا جماع بر حمل یا شیر، و منه الحدیث: «لقد هممت ان انهی عن الغیلة» و یقال: اضرت الغیلة بولد فلان؛ یعنی غیلة بفرزند فلانی زیان رسانید و این را آنگاه گویند که مرد با وی در حال رضاع جماع کند. (از منتهی الارب). نوع است از غالت تغیل غَیلا. اسم مصدر است از «اُستُغیِلَتِ المرأة». گویند: هذا الصبی افدته الغیلة. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهن برآرد. (منتهی الارب) شِقشِقَة. (اقرب الموارد). ||مکر. (منتهی الارب). خدیعة. (از اقرب الموارد). فریب. ||(اِمص) قتل و کُشش ناگهانی. (منتهی الارب). اغتیال. (اقرب الموارد). اسم از اغتیال. (منتهی الارب). یقال: قتله غیلة؛ یعنی بفریب بجایی برد و کشت آن را (منتهی الارب)؛ یعنی او را فریب داد و بجایی برد و کشت. (از اقرب الموارد).
— قتل غیله؛ کشتن بناگاه. کشتن ناآگاهان. کشتن بی آگاهی مقتول. فتک. ترور[1].
غیلة. [غَ لَ] (ع اِ) اسم مرت از غَیل. (اقرب الموارد). رجوع به غیل شود. ||(ص) زن فربه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج). المرأة السمینة. (از اقرب الموارد).
غیلة. [لَ تَنْ] (ع ق) ناگهانی. کشتن کسی بی آگاهی او. کشتن کسی بناگاه. رجوع به غیلَة شود.
غیلة. [لَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام جایی است که در شعر اعشی آمده است. (از معجم البلدان).
غیلی. [غَ] (اِخ) محمدبن عبید ابوعبدالله بن ابی الاسود صعدی غیلی. شاعری قدیم و اصل او از غیل، واقع در صعدة است. (از معجم البلدان).
غیم. [غَ] (ع مص) تشنه گردیدن و تفسیدن درون کسی. تشنگی و گرمی درون. (منتهی الارب) (آنندراج). تشنه شدن شتر و گرم شدن اندرون او، صفت مذکر آن غَیمان و مؤنث آن غَیمیٰ می آید. (از اقرب الموارد). ||ابرناک گردیدن هوا. (منتهی الارب). ابری شدن آسمان. پوشیده شدن آن با ابر. (از اقرب الموارد). ||(اِ) بیماریی است شتران را مانند قُلاب، جز اینکه قلاب مهلک است، و غیم مهلک نیست. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خشم نهانی. ||ابر. (منتهی الارب). مقلوب و معرب میغ فارسی. ابر که آسمان را بپوشد. (دهار) (غیاث اللغات). سَحاب. ج، غُیوم و یکی آن غیمة. (از اقرب الموارد). ج، اَغیام. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵). غَین. (اقرب الموارد) (نشوء اللغة العربیة ص ۴۵ و ۷۶). میغ. سحابة. سیوطی در المزهر آرد: ما علیه طحزور و نقاص و جفة و قزاع، و ما علی السماء طحرة و طحریة و قزعة و طحمریة و طحزور و طهلئة؛ ای شیء من غیم - انتهی.
— غیم هاطل؛ ابر ریزنده، چه غیم بمعنی ابر و هاطل بمعنی ریزنده است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج).
||مِه. ||اسفنج. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵). اسفنج و ابر مرده. (ناظم الاطباء). بمعنی غمام است که ابر مرده باشد. و آن را ابر کهن هم میگویند و آن چیزی است بمانند نمد کرم خورده، و اسفنج البحر همان است. (از برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به اسفنج شود.
— غیم البحر؛ اسفنج. غیمه. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی جزء اول ص ۲۵۲).
غیمان. [غَ] (ع ص) تشنه. (مهذب الاسماء). تشنه و تفسان درون. (منتهی الارب) (آنندراج). تشنه و درون تفسیده. (ناظم الاطباء). آنکه تشنه و اندرون وی گرم است. مؤنث آن غَیمیٰ. (از اقرب الموارد)[2]. رجوع به غَیمیٰ و غَیم شود.
غیمان. [غَ] (اِخ) ابن جبیل (یا خشیل) جد است مر امام مالک را. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس آرد: غیمان بن خُثَیل و بقولی جُبَیل به جیم، پسر عمروبن حارث جد امام مالک بن انس بن ابی عامربن عمروبن حارث بن غیمان، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به ذواصبح و فقیه مدینه بود - انتهی.
غیمان. [غَ] (اِخ) (ذو...) یکی از اذواء حمیر (امرا و پادشاهان حمیر که القاب ایشان به «ذو» آغاز میشد) و او ابن خنیس بن کربال بن هانی بن اصبح بن زیدبن قیس بن صیفی بن زرعة بن سبا الاصغر بود. ابرهة بن صباح و محمدبن نضربن تریم از ذوغیمان (یا آل ذی غیمان) هستند. (از تاج العروس).
غیمان. [غَ] (اِخ) قصری در یمن که نام آن قلاب بود و قبور بزرگان حمیر در آنجاست. (از تاج العروس).
غیمانی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غیمان که حِمیَر بود و به غیمانیان، آل ذی غیمان نیز میگفتند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲). رجوع به غیمان (ذو...) شود.
غیمانی. [غَ] (اِخ) محمدبن احمدبن سلیمان غیمانی. قاضی صنعاء بود. همدانی در «الا کلیل» از او روایت کرده است. (از تاج العروس).
غیمناک. [غَ] (ص مرکب) باغیم. دارای ابر و میغ. ابرناک. رجوع به غیم شود.
غیمومة. [غَ مَ] (از ع، مص) ابرناک شدن آسمان. (تاج المصادر بیهقی) (مجمل اللغة). ابر داشتن آسمان. ابری بودن. این لغت در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.
غیمة. [غَ مَ] (ع اِ) یکی غیم بمعنی ابر. (از اقرب الموارد). رجوع به غَیم شود. ||مه غلیظ. مه ستبر. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵). ||اسفنج. ابر. غیم البحر. (تذکرهٔ ضریر انطاکی جزء اول ص ۲۵۲).
غیمی. [غَ ما] (ع ص)[3] مؤنث غَیمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به غَیمان شود.
غین. [غَ] (ع مص) تشنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شوریده منش شدن. (تاج المصادر بیهقی). شوریدن دل. (منتهی الارب). غثیان. تهوع. غانت نفس فلان؛ غشت. غینَ غیناً بصورت مجهول نیز به همین معنی است. (از اقرب الموارد). ||غین زده گردیدن شتران. (منتهی الارب). تشنه شدن و گرم شدن درون شتر. غَیم. (از اقرب الموارد). ||پرا کنده دل

1 - Terreur.
۲ - صاحب منتهی الارب مؤنث آن را غیماء نیز آورده است، ولی در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.
۳ - صاحب منتهی الارب مؤنث غیمان را غَیمیٰ و غیماء آورده است، ولی تأنیث اخیر در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

گردیدن از حرام. غَین علی قلبه (مجهولاً). (منتهی الارب). ||فراپوشیدن چیزی ذهن را. (تاج المصادر بیهقی). فروگرفتن شهوت دل کسی را و پوشیده و بیهوش کردن. منه الحدیث: «و انه لیغان علی قلبی حتی استغفرالله»[1]. (منتهی الارب). غینَ علی قلبه (مجهولاً) غیناً؛ فرا گرفت شهوت دل را یا پوشیده شد آن، یا غشوه روی داد بر آن و بقولی چیره شد رین (عیب و زشتی) بر دل. (از اقرب الموارد). ||ابر گرفتن آسمان. (تاج المصادر بیهقی). پوشیده شدن آسمان از ابر. (ذیل اقرب الموارد). ||(اِ) میغ. ج، غُیون. (مهذب الاسماء). مصحف و مقلوب میغ فارسی چون غیم. (یادداشت مؤلف). ابر. (منتهی الارب). لغتی است در غَیم یعنی ابر، بدان سبب که میپوشاند، مانند قول شاعر: «اصاب حمامة فی یوم غین». (از اقرب الموارد). ابری که آسمان را بپوشد. (غیاث اللغات). رجوع به غیم و نشوء اللغة العربیة ص۴۵ و ۷۶ شود:

ما همه عینیم گر شد نقش عین
بل همه عینیم ما بی میغ و غین.
مولوی (مثنوی).

||تیرگی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). ||نام حرفی است از حروف هجای حلقی مجهورهٔ مستعلیه که بجاست در غرغرهٔ آن زیاده‌روی نشود و تحقیق مخرج آن ترک نشود، تا آشکار گردد و به نرمی تلفظ شود تا مشخص باشد و زیادت و ابدال نیز نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام حرف نوزدهم از الفبای ابتثی و حرف بیست‌وهشتم از الفبای ابجدی. (ناظم الاطباء). نام حرف بیست‌ودوم از حروف تهجی، و آن (غ) در حساب جمل نمایندهٔ عدد هزار و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد بیست‌ودو است. رجوع به غ در این لغت‌نامه و غیاث اللغات شود. ||بمعنی بلبل است، زیرا بلبل را در فارسی بمناسبت هزاردستان بودن آن، هزار گویند و حرف «غ» به حساب جمل نمایندهٔ هزار است، پس بلبل را به طریق تعمیه غین گفتند. (از غیاث اللغات). ||(اِمص) (اصطلاح تصوف) محجوب گردیدن از شهود است با صحت اعتقاد. جرجانی در تعریفات گوید غین دون الرین، غین همان صَدَأ است، زیرا صدأ پردهٔ نازکی است که با صاف کردن و نور تجلی از میان میرود بسبب آنکه ایمان با اوست، ولی رَین پردهٔ ستبر است حایل میان دل و ایمان و بدین سبب گفته‌اند: غین احتجاب از شهود با صحت اعتقاد است - انتهی.

غین. (ع اِ) زرداب و ریم و جز آن که از مردار پالاید. غینة. (منتهی الارب) (آنندراج). در فرهنگهای معتبر بمعنی مذکور تنها غینة آمده است.

غین. (ع صِ، اِ) ج اَغیَن و غَیناء: له اشجار غین؛ یعنی درختانی سبز و بلند دارد. (از اقرب الموارد). رجوع به اَغینَ و غَیناء شود.

غین. (اِخ) موضعی است تب‌ناک. منه المثل: هو آنس من حمی الغین؛ یعنی او مأنوس‌تر و شناخته‌تر از تب غین است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). نام جایی است که بیماری تب در آنجا بسیار باشد. (از معجم البلدان).

غینا. [غَ] (اِخ) قله‌ای است در بالای کوه ثبیر که مشرف بر مکه است. باهلی گوید: غینا ثبیر، قلهٔ ثبیر است و آن را غینا (بی‌همزه) مینامند و آن سنگی قبه‌وار است. (از معجم البلدان). قلهٔ کوه ثبیر از اثبرهٔ هفتگانه که عبارتند از: ثبیر غیناء، ثبیر الاحدب، ثبیر الاعرج، ثبیر الزنج، ثبیر الخضراء، ثبیر النصع و ثبیر الاثبره. (از تاج العروس) (اقرب الموارد). ابوجندب هذلی گوید:

لقد علمت هذیل ان جاری
لدی اطراف غینا من ثبیر
احض فلا اجیر و من اجره
فلیس کمن یدلی بالغرور.
(از معجم البلدان).

رجوع به تاج العروس ج ۹ ص ۲۹۷ شود.

غیناء. [غَ] (ع ص) شجرة غیناء؛ درختی بسیارشاخ. (مهذب الاسماء). درخت سبز بسیاربرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). درختی که برگهای آن سبز و شاخه‌هایش درهم رفته باشند. (از اقرب الموارد). ج، غین. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||درخت بلند. (از اقرب الموارد).

غیناء. [غَ] (اِخ) چاهی است. (منتهی الارب) (آنندراج). صاحب تاج العروس گوید: صحیح آن عیناء به عین مهمله است - انتهی. رجوع به عیناء شود.

غیناء. [غَ] (اِخ) یاقوت در معجم البلدان بهمین صورت نقل کرده و پس از آن از قول «باهلی» غینا آورده است و در تاج العروس نیز غینا (بالقصر) ضبط شده است. رجوع به غینا شود.

غیناءالجدیدة. [ئُلْ جَ دی دَ] (اِخ) غینای‌الجدیده. جزیرهٔ بزرگی است که در شمال استرالیا واقع است. همان گینهٔ جدید یا گینهٔ نو است. رجوع به گینهٔ جدید، گینهٔ نو، معجم البلدان چ ۱۳۲۵ هـ.ق. ج ۲ ذیل ص۲۹۶ و اعلام المنجد شود.

غینو. [غ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز بالاً بخش سربند شهرستان اراک که در ۱۶هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۹هزارگزی راه عمومی قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۹۴۸ تن و شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ محلی و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، بنشن، انگور، میوه‌ها و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیبافی است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل رفت و آمد میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غینوجه. [غ نَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراک که در ۳۰هزارگزی جنوب کمیجان، سر راه عمومی کمیجان به خنداب قرار دارد. دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۸۳ تن شیعه‌اند و به زبانهای ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و اندکی میوه و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی از خنداب اتومبیل میتوان برد. چشمه در وسط آبادی واقع است و آب آن مختصر گرم و دارای خواص طبی است و بوی گوگرد میدهد. مسیر جویهای منشعب از چشمه بواسطهٔ رسوبات آب پس از چند سالی مانند سنگ میبندد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غینف. [غَ نَ] (ع اِ) جای جوشش آب چشمه و چاه. (منتهی الارب) (آنندراج). منبع آب در چاهها و چشمه‌ها. (از اقرب الموارد). ||بحر ذوغینف؛ دریای باغینف (منتهی الارب)؛ یعنی دریایی که دارای ماده و منبع است. بحر ذوغینف؛ ای ذومادة. (اقرب الموارد).

غین مربع. [غَ نِ مُ رَبْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام حرف غین چون بدین صورت «غ» نویسند.

غینة. [غَ نَ] (ع اِ) درختان بی‌آب. (منتهی الارب). درختان بی‌آب. (آنندراج). درختان درهم‌رفتهٔ بی‌آب. و اگر آب داشته باشد غیضه است. ||الغینة الشجراء؛ به همان معنی مذکور یعنی درختان درهم‌رفتهٔ بی‌آب است، چنانکه گویند: الغیضة الخضراء. (از اقرب الموارد).

غینة. [نَ] (ع اِ) آنچه برود از مردار. (مهذب الاسماء). زرداب و ریم که از مردار پالاید. (منتهی الارب). زرداب و ریم، و بقولی آنچه از مرده جاری شود، یا چیزی که از جیفه درآید. (از اقرب الموارد).

غینة. [غَ نَ] (اِخ) موضعی است به یمامه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). اعشی گوید:

حتی تحمل منه الماء تکلفة

۱ - صاحب اقرب‌الموارد این حدیث را شاهد برای اُغانَ آورده است و روشن است که مضارع مجهول غانَ و اُغانَ به یک صورت می‌آید.

روض القطا فکثیب الغینة السهل.
(از معجم البلدان).

غینة. [غَ نَ] (اِخ) زمینی است بشام. (منتهی الارب). بقول ابوالفتح نام جایی در شام است و الله اعلم بحقائق الامور. (از معجم البلدان). در اعلام المنجد آمده: الغینة قریه‌ای است در کسروان از کشور لبنان. آثار قدیمی دارد که از پرستش مردم فنیقیه به لادونیس یا تموز حکایت می‌کند – انتهی.

غینی. [غَ نا] (اِخ) قلهٔ کوه ثبیر از اثبرهٔ هفتگانه. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان بصورت غیناء و غینا و صاحب تاج العروس بصورت غینا، آورده است و صورت غَینیٰ در فرهنگهای معتبر دیده نشد. رجوع به غیناء و غینا شود.

غینیاالجدیدة. [یَلْ جَ دَ] (اِخ) گینهٔ نو. رجوع به گینهٔ نو، غیناءالجدیدة و اعلام المنجد شود.

غیو. [وْ] (اِ) آواز و صدای بلند. (فرهنگ جهانگیری). آواز و صدای بلند و رسا. (برهان قاطع). مخفف غریو است و غو نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). غیه. (برهان قاطع). خروش:

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی برزدم چون شیر بر روباه درغانی.
ابوالعباس.

بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیو کشد صفدر در کردوس.
منوچهری (از انجمن آرا) (آنندراج).

صدمت صور و غیو توگه جنگ
هر دو همره چو رنگ با ارتنگ.
سنایی (از فرهنگ جهانگیری) (نظام).

غیوب. [غَ] (ع ص) بمعنی غائب. فعول بمعنی فاعل و برای مبالغه است. (از اقرب الموارد).

غیوب. [غُ] (ع مص) غایب شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناپدید شدن. (منتهی الارب). دور و جدا شدن. (از اقرب الموارد)[1].

غیوب. [غُ] (ع اِ) ج غَیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به غیب شود.

– علام‌الغیوب؛ دانندهٔ نهانیها. دانندهٔ غیبها. نامی از نامهای خدای‌تعالی.

غیوبة. [غُ بَ] (ع مص) درآمدن چیزی در چیزی. (منتهی الارب). داخل شدن چیزی در چیزی و پوشیده شدن. (از اقرب الموارد).

غیوث. [غُ] (ع اِ) ج غَیث. (اقرب الموارد) (تفلیسی) (المنجد). بارانها. (آنندراج):

فلسفیی گفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چه داند غیوث.
مولوی (مثنوی).

رجوع به غَیث شود.

غیوث. [غَ] (اِخ) بطنی است از صبیحیین. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص۳۲۳ شود.

غیور. [غَ] (ع ص) رشک‌کسن. (دهار). بارشک و نیک غیرتمند. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج، غُیُر. (منتهی الارب). بسیار غیرت‌کننده و رشک‌برنده. (غیاث اللغات) (آنندراج). رشکنا ک. رشگین. رشک‌بر. حسود: روزگار غیور بر کریمهٔ برّ و احسان به منافست برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۴۴۹).

از آن کم میرسد هر جان بدین جشن
که ره بس دور و جانان بس غیور است.
عطار.

سختم آید که به هر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور.
سعدی (طیبات).

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید.　　حافظ.

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند.　　حافظ.

||بسیار غیرت‌دارنده. (فرهنگ نظام). ناموس‌پرست. آنکه غیرت دارد. آنکه از عرض و ناموس خویش دفاع کند. آنکه در امر عرض و ناموس نهایت متعصب است. صاحب غیرت. غیرتمند. با نام و ننگ. باحمیت. باغیرت:

چشم بر کار دوست دار چنان
که غیوران بر اهل پردهٔ خویش.　　خاقانی.

بازپس گردم چون اشک غیوران از چشم
که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند.
خاقانی.

جمله عالم زآن غیور آمد که حق
برد در غیرت بر این عالم سبق.
مولوی (مثنوی).

||کنایه از سالک و اهل سلوک. رجوع به غیوران شود. ||بیدارشب. شبخیز. رجوع به غیوران شب شود:

آنچه ببینند غیوران بشب
باز نگویند بروز ای عجب!

– غیور شب؛ بیدارشب. شبخیز. (از برهان قاطع) (از آنندراج). آنکه شب بیدار ماند. رجوع به غیوران شب شود.

||در شریعت اسرائیلی کسی را گویند که نسبت بشریعت غیور باشد، و پس از ایام مسیح لفظ غیور به کسانی گفته میشد که بدون اعتنا به احکام شرع آنچه را خودشان صحیح و روا می‌دانستند معمول داشته ترویج میدادند. (از قاموس کتاب مقدس).

غیور. [غَ] (اِخ) نواب اشجع‌الدوله غیور جنگ بهادر. از بزرگان و شاعران هند بود. بسال ۱۱۴۵ هـ.ق. متولد شد. نسبت وی به اویس قرنی میرسد. این رباعی از اوست:

سحر چو برق بت سرخ‌پوش رفت و گذشت
به یک کرشمهٔ او عقل و هوش رفت و گذشت
طریق عشق ز پروانه میتوان آموخت
که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت.
(از صبح گلشن صص۳۰۱ – ۳۰۲ به اختصار).

رجوع به کتاب مذکور شود.

غیوران. [غَ] (اِ) ج غیور (بعلامت جمع فارسی). رجوع به غیور شود. ||کنایه از سالکان و اهل‌سلوک است. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به سالک شود.

غیوران شب. [غَ نِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شب‌بیداران. (انجمن‌آرا). کنایه از شب‌بیداران و شبخیزان است. (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به غیور شب و مجموعهٔ مترادفات ص۲۲۱ شود.

غیور کرمانی. [غَ رِ کِ] (اِخ) شاعر عهد صفوی. نام او میرزا حسن و از اعیان کرمان بود. در مثنوی مهارت داشت. مدتی به وزارت گرجستان منصوب شد و در تفلیس بسر برد، پس از آن به اصفهان آمد. این اشعار از اوست:

خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا
با زمین هموار بودن آسمان سازد مرا.

به کار خویش چو نرگس همی نه حیرانم
از اینکه راست قلم دیده است دورانم.

قدم حسنت اگر رنجه نگردد دیگر
خانه را آینه بهر که صفا خواهد داد؟

بر سراپای وجود خود خط باطل مکش
در ریاض زندگی چون سرو بیحاصل مباش.
(از تذکرهٔ حزین ص۸۲).

رجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی شود.

غیوری. [غَ] (حامص) غیور بودن. غیرت داشتن. تعصب در حفظ عرض و شرف و ناموس. رجوع به غیرت شود: من از صفت غیوری حضرت خواجه قوی میترسیدم. (انیس‌الطالبین ص۷۶).

غیوری. [غَ] (اِخ) شاهویردی[2] جان‌بیگ‌بن علیقلی‌بیگ ذوالقدر. از ترکان بود و در کابل به دنیا آمد، به هند رفت و از ملازمان اکبرشاه گردید. (وی) در یکی از جنگهای پادشاه مزبور با دشمنان، کشته شد. (از صبح گلشن ص۳۰۲). صاحب مجمع الخواص (ص۳۲) گوید: شاهویردی چمدان اوغلی حریفی پا کباز است و به تصوف تمایل دارد. تخلص

---

۱ – از منتهی‌الارب چنین برمی‌آید که بمعنی فروشدن آفتاب نیز هست، ولی به این معنی غیاب و غیوبة است.

۲ – در صبح گلشن «وردی» آمده و متن از مجمع‌الخواص است.

او غیوری است. او راست:
ای درد و غم تو بر دل من
عشقت ز دو کون حاصل من
روح‌القدس است در شب وصل
پروانهٔ شمع محفل من
سر می‌بارد ز ابر تیغش
این است نشان قاتل من
برخیز ز پهلویش غیوری
میسوزی از آتش دل من.

غیوط. [غُ] (ع ص) آنکه بهنگام انزال، بطور غیرارادی از او غایط آید و سبب آن افراط در لذت است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج۲ ص۱۸۶). رجوع به همین کتاب شود.

غیوگ. [غِیْ یُ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۵هزارگزی شمال باختری بیرجند و یکهزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰۳ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. این ده را به اصطلاح محلی قیک نیز میگویند. مزارع استند، اسپندی، وهنوج، عصمت‌آباد بالا و پائین، استیدوک و صادق‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

غیول. [غُ] (ع اِ) ج غیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به غیل شود.

غیوم. [غَ] (ع ص) ابرناک. پوشیده از ابر. یوم غیوم؛ روز ابرناک. (از لسان العرب از ذیل اقرب الموارد).

غیوم. [غُ] (ع اِ) ج غَیم. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به غَیم شود.

غیة. [غَیْ یَ] (ع اِ) تأنیث غَیّ. رجوع به همین کلمه شود.

— وَلَدُ غَیَّةٍ یا غِیَّةٍ؛ پسر زنا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ناپاکزاد. حرامزاده. ولدالزنا.

غیة. [غی یَ] (ع اِ) رجوع به غَیَّة شود.

غیه. [یَ / یِ] (اِ) فریاد و صدا و آواز بسیار بلند. (از برهان قاطع) (از آنندراج). غیو. غو. (برهان قاطع). فریاد برای کمک و یاری و استعانت. (ناظم الاطباء). خروش. رجوع به غو و غیو شود.

غیهب. [غَ هَ] (ع اِ) سختی تاریکی شب. (مهذب الاسماء). تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، غَیاهِب. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) سخت سیاه از اسب و شب. (منتهی الارب) (آنندراج). شب سخت تاریک و اسب بسیار سیاه. (از اقرب الموارد). ادهم غیهب؛ اسبی سخت سیاه. (مهذب الاسماء). مؤنث آن غیهبة. (اقرب الموارد). ||مرد غافل و مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند و کندخاطر افسرده‌دل. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد غافل یا مرد گران یا کندذهن و ناتوان. (از اقرب الموارد). ||مرد ضعیف. الضعیف من الرجال. (از لسان العرب). ||پوشاک بسیارپشم. الکساء الکثیر الصوف. (از اقرب الموارد). گلیم بسیارپشم. (منتهی الارب). ||(اِ) نوعی مرغ غواص. (دزی ج۲ ص۲۳۰).

غیهبان. [غَ هَ] (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ظلمت. (اقرب الموارد). ||شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). بطن. (اقرب الموارد).

غیهبة. [غَ هَ بَ] (ع ص) تأنیث غیهب، به معنی اسب بسیار سیاه و شب بسیار تاریک. (از اقرب الموارد). رجوع به غیهب شود. ||(اِ) شور و فریاد در جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). فریاد و خروش در جنگ. (از اقرب الموارد). ||چیزی که اشیاء را بنابر عقاید باطل و شهوات بنظر می‌آورد[1]. تمایلات و شهواتی که تصور و خیال را منقلب میکنند. (دزی ج۲ ص۲۳۰).

غیهق. [غَ هَ] (ع ص) شتر درازبالا. (منتهی الارب) (آنندراج). دراز و بلند از شتر و جز آن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) شادمانی. (منتهی الارب) (آنندراج). نشاط. (اقرب الموارد). ||دیوانگی، و این را به فربهی و پرگوشتی وصف آرند. الجنون. و یوصف به العظم و الترارة[2] کقوله: و للشباب شرة و غیهق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

غیهقة. [غَ هَ قَ] (ع مص) سست کردن تاریکی چشم کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ناتوان ساختن تاریکی چشم کسی را. غیهق الظلام عینه؛ اضعف بصره. فغیهقت عینه؛ ای ضعفت. ||ناتوان شدن چشم کسی بسبب تاریکی. ||سخت تاریک شدن. (از اقرب الموارد).

غیه کشیدن. [یَ / یِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، صوتی خاص از گلو بیرون کردن، مانند آواز اکراد و الوار در اول حمله به دشمن، و مانند آواز زنان در عروسی. آواز درآوردن زنان برای استمداد. رجوع به غیو و غیه شود.

غیهم. [غَ هَ] (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ظلمت. غیهب. غیهبان. (اقرب الموارد).

1 - Prisme. (دزی ج۲).
۲ - در منتهی‌الارب بغلط الزرارة آمده است.

ف

بسم‌الله تعالی

ف. (حرف) حرف بیست‌وسوم از الفبای فارسی، و حرف بیستم از الفبای ابتثی، پیش از حرف قاف و بعد از حرف غین، و حرف هفدهم از الفبای ابجدی، پیش از صاد و بعد از عین است. آن را در الفبای ابجدی فای سعفص گویند و در حساب جُمّل هشتاد به شمار آید. (ناظم الاطباء). در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد بیست‌وسه است. از حروف شفویه و حروف آتشین و حروف ذلقیه و حروف مصمته بشمار است. رجوع به این حروف در همین لغت‌نامه شود.

ابدالها:

⇔ در زبان فارسی حرف «ف» بیشتر به‌جای «پ» استعمال می‌شود، مانند:

پیل = فیل

سپید = سفید

گوسپند = گوسفند

گاهی این تبدیل به مناسبت تعریب است، مانند:

اصفهان = اسپهان

فنجان = پنگان

فالوذج = پالوده

فنزج = پنجک / پنجه

⇔ در افعال نیز این تبدیل به وجهی دیگر دیده می‌شود. هرگاه در معنی مصدری و ماضی حرف فای سعفص باشد در مضارع و امر به حرف بای ابجد یا واو بدل می‌شود. به‌واسطهٔ آنکه فارسیان بای ابجد و واو را یک حرف شمرده‌اند. و مثال تبدیل فای سعفص به بای ابجد همچون: «یافتن» و «یافت» که مضارع و امر آن «می‌یابد» و «بیاب» آمده است. و در «خفتن» و «خفت» «می‌خوابد» و «بخواب». و در «رُفتن»، «می‌روبد» باشد.

⇔ مثال تبدیل حرف «ف» به «و»: « کافتن» و « کافت» و «می‌کاود» و «بکاو»، و «شنفتن» و «شنفت» و «می‌شنود» و «بشنو»، و «رَفتن» و «رفت» و «می‌رود» و «برو». (از مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ص یو). رجوع به «فا» شود.

⇔ در پساوندها نیز «ف» و «و» به‌جای یکدیگر می‌نشینند:

فش = وش

⇔ در لهجه‌ها گاهی به‌جای « ک» قرار می‌گیرد:

کون = فون (از یادداشت به خط مؤلف)

⇔ و گاهی به‌جای «و»:

دیوار = دیفال

⇔ در زبان عربی به‌جای «ه» به کار می‌رود:

جوهر = جوفر

⇔ تبدیل «ف» به «ب» در تعریب هم ممکن است، مانند:

اسکاف = اسکاب

و یا در کلمات غیر از فعل، مانند:

اُریف = اریب

افزار = ابزار

⇔ همچنین تبدیل «ف» به «و» در اسم و صفت و فعل مانند:

یافه = یاوه

افکندن = اوکندن

⇔ و نیز گاهی بدل حرف «خ» باشد:

درفشان = درخشان

⇔ گاه بدل جیم است:

جالیز = فالیز

در زبان عربی حرف «ف» به این معانی بکار میرود: و. پس. آنوقت. برای. بنابراین. به طریقی که. به تدبیر اینکه. در حالتی که. در آن حالت. از بابت اینکه. بعد از این. اقلاً. مبادا. سپس. (ناظم الاطباء). ||از نظر دستور زبان عربی حرف «ف» در چند مورد زیر بکار میرود: ۱- عطف که خود بر دو قسم است: الف- عطف ترتیبی. خواه ترتیب معنوی باشد: قام زیدٌ فعمرٌو. خواه ترتیب ذ کری: فقد سألوا موسی ا کبر من ذلک فقالوا ارنا الله جهرة. (قرآن ۱۵۳/۴). ب- عطف تعقیبی: تزوج فلان فولد له. ۲- سببیت: فتلقّی آدم من ربه کلمات فتاب علیه. (قرآن ۳۷/۲). ۳- جواب. این در صورتی است که صلاحیت شرطی بودن نداشته باشد: ان تعذبهم فانهم عبادک و ان تغفر لهم فانک انت العزیز الحکیم. (قرآن ۱۱۸/۵). ۴- فای زائد: زید فلاتضربه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

فا. (حرف اضافه) کلمه‌ای بمعنی «با» باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). مانند: فا او گفت، فا او رفت؛ یعنی با او گفت و با او رفت. (برهان). ||گاهی بمعنی «به» بکار میرود مانند: «فا او داد»؛ یعنی «به او داد». (برهان). یا «فارسم» بجای «برسم»:

سیمرغ‌وار گوشه‌نشینم نه چون مگس
بنشینم از حریصی، هر جا که فارسم.
کمال‌الدین اسماعیل.

جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و موی زشت فا مالک سپرد. مولوی.

||(پیشوند) بجای پیشاوند «وا» نیز بکار میرود، مانند فاداشتن بمعنی واداشتن. (ناظم الاطباء).

فا. (ص) محجوب و شرمگین. (برهان). مخفف «فاوا» است. (فرهنگ نظام).

فا. (ع اِ) دهن. (ناظم الاطباء). صورت منصوب کلمه است در حالتی که مضاف واقع شود.

فا. (اِ) کف دریا که به تازی زبدالبحر گویند. (ناظم الاطباء).

فاء. (ع اِ) نام حرف بیستم از الفبای ابتثی. (ناظم الاطباء). رجوع به «ف» شود.

فاءالفعل. [ئُلْ فِ] (ع اِ مرکب) حرف اول از حروف اصلی کلمه در لغت عرب به قیاس کلمهٔ «فعل» که حرف اول آن «فاء» است.

فائت. [ءِ] (ع ص) نیست‌شونده. فوت‌کننده. (غیاث). فایت. ||گذشته. ازدست‌رفته: اما تقدیر آسمانی کرده آمده بود و کار فائت شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱).

ترسد ار آید رضا خشمش رود
انتقام و ذوق از او فایت شود. مولوی.

رجوع به فایت شود.

فائجة. [ءِ جَ] (ع اِ) فراخی میان هر دو بلند از زمین درشت. (منتهی الارب). متسع مابین کل مرتفعین من غلظ او رمل. (اقرب الموارد). ||ریگ‌توده. ||گروه. (منتهی الارب).

فائح. [ءِ] (ع ص) بوی خوش دهنده. (غیاث). رجوع به فایح شود.

فائح شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) دمیدن بوی. آمدن بوی.

فائحة. [ءِ حَ] (ع اِ) بوی. (غیاث). رجوع به فائح شود.

فائد. [ءِ] (اِخ) کوهی در طریق مکه. (معجم البلدان).

فائد. [ءِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن ابوالورقاء. محدث است. تابعی است.

فائد. [ءِ] (اِخ) ابن کیسان الجزار الباهلی. مولی باهله. مکنی به ابوالعوام. تابعی است.

فائده. [ءِ دَ / دِ] (از ع، اِ) آنچه داده یا گرفته شود از دانش و مال و جز آن. ج، فوائد. (منتهی الارب). حاصل. نتیجه. نفع. سود. ثمر. بر. بار. رجوع به فایده و ترکیبات آن شود:

چون فائدهٔ سلطان ثانی بود از ملکت
آن ملکت یک هفته پندار که من دارم.
خاقانی.

فائر. [ءِ] (ع ص) پراکنده‌پی از ستور و جز آن. ||(اِ) آهوبرگان. آهو. (منتهی الارب). ج، فور.

فائر. [ءِ] (ع اِ) کینه. (منتهی الارب): فار فائره؛ جوشید کینه و خشم او. (شرح قاموس).

فائز. [ءِ] (ع ص) رهایی‌یابنده. از شر رهاشده و به خیر دست‌یافته. رجوع به فایز شود. (از اقرب الموارد). ||فیروزی‌یابنده. (آنندراج).

فائز. [ءِ] (اِخ) شمشیر سعیدبن زیدبن عمروبن نفیل است. (منتهی الارب).

فائزالمرام. [ءِ زُلْ مَ] (ع ص مرکب) به آرزو رسیده. مراد یافته. (منتهی الارب).

فائزبالله. [ءِ زُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...) رجوع به فائز بنصر الله شود.

فائزبنصرالله. [ءِ زُ بِ نَ رِلْ لاه] (اِخ) (ال...) ابوالقاسم عیسی‌بن ظافر. در روز قتل پدر به سال ۵۴۹ هـ.ق. فرمانروای مصر شد. مورخان گفته‌اند: جوانی خوش‌طبع و فاضل بود و در ماه صفر سال ۵۵۵ درگذشت. حمدالله مستوفی گوید: فایز مرض صرع داشت و بدان بیماری در سنهٔ ۵۵۲ درگذشت. رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی طهران ج ۱ ص ۳۵۱ شود.

فائز شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) خلاص شدن. نجات یافتن. رستگار شدن. ||به کام دل رسیدن. ||دست یافتن. ||استنباط کردن. ||کسب کردن. ||غلبه کردن.

فائز صاحب مصر. [ءِ حِ بِ مِ] (اِخ) رجوع به فائز بنصر الله شود.

فائز فاطمی. [ءِ زِ طِ] (اِخ) رجوع به فائز بنصر الله شود.

فائز کردن. [ءِ کَ دَ] (مص مرکب) رسانیدن به چیزی. ||به مراد رسانیدن. موفق کردن.

فائس. [ءِ] (اِخ) فائش. وادیی است در زمین یمن. (از معجم البلدان).

فائش. [ءِ] (اِخ) رجوع به فائس شود.

فائض. [ءِ] (ع ص) فیض‌دهنده. رجوع به فیض شود.

فائض. [ءِ] (اِخ) رجوع به فائضی شود.

فائضی. [ءِ] (اِخ) یا فائض رومی، مولی عبدالحی‌بن فیض‌الله مشهور به قافزاده (متوفی ۱۰۳۲ هـ.ق.) از شاعران بود و او را دیوانی است، و هم تذکره‌ای از شعرای روم کرده‌است موسوم به «زبده».

فائغة. [ءِ غَ] (ع ص) بوی خوش در بینی رسیدهٔ سست‌کننده. (منتهی الارب). الرائحة المخشمة من الطیب و غیره. (تاج العروس).

فائق. [ءِ] (ع ص) برگزیده و بهترین از هر چیزی. (منتهی الارب): عصارهٔ نایی بقدرتش شهد فائق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته. (گلستان). ||شکافنده. (آنندراج). ||(اِ) پیوند سر با گردن. (منتهی الارب). ||(ص) مسلط. چیره: زن که فائق بود بر شوهر بمعنی شوهر است. (جامی).

فائق. [ءِ] (اِخ) (امیر...) یکی از سرداران امیر نوح‌بن منصور سامانی است که در جنگ قابوس وشمگیر و فخرالدوله با مؤیدالدوله و عضدالدولهٔ دیلمی از جانب نوح‌بن منصور به کمک فخرالدوله و قابوس آمده است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۲۰ شود.

فائق آمدن. [ءِ مَ دَ] (مص مرکب) چیره شدن. برتری یافتن. رجوع به فائق و فائق شدن شود.

فائق شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) فائق آمدن. فائق گشتن. رجوع به فائق آمدن شود.

فائقة. [ءِ قَ] (ع ص) مؤنث فائق. زنی که فائق باشد. رجوع به فائق شود.

— فائقةالجمال؛ آنکه در خوبی و زیبایی سر است.

فائل. [ءِ] (ع اِ) گوشت تندی و رگ، یا آن رگ ران است. (آنندراج) (اقرب الموارد). گوشت نزدیک اندرون. (منتهی الارب). ||(ص) رجل فائل‌الرأی؛ مرد ضعیف‌عقل. (اقرب الموارد).

فائلتان. [ءِ لَ] (ع اِ) دو رگ است در بطن هر دو ران. (آنندراج). دو رگ است در بطن هر دو ران و محاذی همدیگر، او مضغتان من لحم اسفلها علی الصلوین من لدن ادنی الحجبتین مکتنفا العصعص منحدرتان فی جانبی الفخذین و هما من الفرس کذلک و فال لغة فیه. (منتهی الارب). و رجوع به فال شود.

فائوست. (اِخ) رجوع به فاوست شود.

فائیة. [ئِ یَ] (ع ص، اِ) جای بلند گسترده. (آنندراج). جایگاه مرتفع منبسط. (از اقرب الموارد).

فاباس. (لاتینی، اِ) باقلی. رجوع به فابس شود.

فابجان. [بِ] (اِخ) یاقوت از گفتهٔ ابوسعد آرد: قریه‌ای از قرای اصفهان است، و دانسته نشد که همان فابزان است یا قریه‌ای دیگر. (معجم البلدان). رجوع به فابزان شود.

فابردن. [بُ دَ] (مص مرکب) ببردن. بردن. وابردن. بازبردن. رجوع به فا و وا و باز شود.

فابریک. (فرانسوی، اِ)[1] کارخانه. کارخانهٔ پارچه‌بافی. ||مصنوع کارخانه از پارچه و غیر آن. (فرهنگ نظام).

فابزان. [بِ] (اِخ) نام جایی است. بعضی آن را قریه‌ای و بعض دیگر شهرکی دانسته‌اند. ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن صالح عقیلی اصفهانی فابزانی به آنجا منسوب است. (معجم البلدان). ظاهراً بخاطر این انتساب آن را قریه‌ای از قرای اصفهان شمرده‌اند. و بهرحال امروز جایی به این اسم در حوالی اصفهان نیست.

فابزانی. [بِ] (ص نسبی) منسوب به فابزان. رجوع به فابزان شود.

فابزانی. [بِ] (اِخ) رجوع به فابزان شود.

فابس. [بِ] (لاتینی، اِ) فاباس. فابش. باقلا. (ناظم الاطباء). از لاتینی فابس[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین). باقلی. ||ازاج. (فهرست مخزن الادویه).

فابستین. [بَ] (اِخ) یاقوت گوید: آن را به خط یکی از فضلا دیدم که چنین نوشته بود، و میگفت: اسم جایی است. (از معجم البلدان).

فابش. [بِ] (از لاتینی، اِ) به لغت یونانی باقلا، و با سین بی‌نقطه هم به نظر آمده است.

---

1 - Fabrique. 2 - Fabas.

(برهان). رجوع به فابس شود.

فابش الیونانی. [بِ شُ لْ] (ع اِ مرکب) باقلی. رجوع به فابس شود.

فابش قبطی. [بِ شِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باقلی مصری. رجوع به فابس شود.

فابکیر. (اِخ) دهی است از رستاق طبرش از توابع قم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۱۹). اکنون دهی به این نام در توابع قم نیست.

فابکین. (اِخ) یکی از دیه‌های قدیم ساوه. رجوع به ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

فابیوس. (اِخ) بر یکی از خانواده‌های بزرگ روم اطلاق میشد که چون کشت باقلا[1] را نخست افراد آن خانواده به مردم روم آموختند بدین اسم ملقب شدند. عدهٔ اعضاء خانوادهٔ فابیوس به ۳۰۶ تن بالغ میشد و آنان را ۴۰۰۰ تحت‌الحمایه بود. این خانواده در جنگ روم و وئی (در سه فرسنگی روم) رشادت بسیار نمود، لکن عاقبت در سال ۴۷۸ ق. م. ناگهان محصور دشمن گشت و سپاهیان وئی تمام افراد آن را بکشتند. (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص۴۸۸).

فات. (اِ) سرنوشت. تقدیر. ||مرگ: فات یافتن؛ مردن. (ناظم الاطباء).[2] ||(ع اِ) نام گیاهی یا دارویی. (اقرب الموارد).

فات. [فاتت] (ع ص) کوبنده و ریزریزکننده. (ناظم الاطباء).

فاتح. [تِ] (ع ص) گشاینده. پیروز. ظفریاب. گیرندهٔ شهر. ||فتحه‌دهنده. (ناظم الاطباء).

فاتح‌آباد. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۲۵ هزارگزی جنوب بروجن و ۳۰ هزارگزی راه پل‌کوه به بروجن واقع است. محلی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات و کتیرا، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فاتحانه. [تِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) پیروزمندانه. ||مغرورانه. رجوع به فاتح شود.

فاتح شدن. [تِ شُ دَ] (مص مرکب) پیروز شدن. گشودن شهر. بر دشمن غلبه کردن. رجوع به فاتح شود.

فاتح صفوی. [تِ حِ صَ فَ] (اِخ) لقب شاه اسماعیل صفوی است که در سال ۹۳۰ هـ. ق. درگذشته است. رجوع به اسماعیل صفوی شود.

فاتح عثمانی. [تِ حِ عُ] (اِخ) لقب سلطان محمد اول عثمانی است که بمناسبت فتح قسطنطنیه به این لقب خوانده شده است. رجوع به محمد فاتح شود.

فاتح گیلانی. [تِ حِ] (اِخ) اسمش میرزا محمد رضی و مشهور به شاه فاتح. مولد و منشأ او رشت و در ملک هندوستان در گشت بود. یک سال در دهلی ماند و سپس به عزم زیارت مکه بجانب حج رهسپار شد. پس از طی منازل قاطعان طریق بر آن قافله ریختند و دست به قتل و غارت گشودند و حکیم را به عالم آخرت فرستادند. چهارهزار بیت شعر دارد. از آن جناب است:

مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگر است
عاشقان را با نظربازان نماند کارها.

(از ریاض‌العارفین رضاقلی هدایت چ سنگی ص۲۲۶).

فاتحة. [تِ حَ] (ع ص) مؤنث فاتح. (ناظم الاطباء). رجوع به فاتح شود. ||(اِ) آغاز و اول هر چیز. (منتهی الارب). مقابل خاتمه. ج، فواتح: فاتحهٔ چیزی؛ آغاز آن که مابعدش بدان گشوده شود. فاتحةالکتاب از آن است، زیرا خواندن نماز بدان افتتاح شود[3]. این کلمه در اصل مصدر است، چون کاذبه بمعنی کذب، یا وصف است که بعد آن را اسم قرار داده‌اند، و تای آخر آن یا در اصل برای تأنیث موصوف است یا برای نقل از وصفیت به اسمیت. (اقرب الموارد).

- مجلس فاتحه؛ مجلسی که در آن برای شادی روان مرده قرآن خوانند.

فاتحة. [تِ حَ] (اِخ) یا فاتحةالکتاب. نام نخستین سورهٔ قرآن کریم که سورهٔ حمد نیز گویند. چون در مجلس سوگواری این سوره را برای شادی روان مرده میخوانند، «فاتحه‌خوانی» بمعنی سوگواری بکار میرود.

فاتحةالکتاب. [تِ حَ تُلْ کِ] (اِخ) رجوع به فاتحة شود.

فاتحه خواندن. [تِ حَ / حِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) در مجلس سوگواری حاضر شدن و به روح مرده دعای خیر فرستادن. (ناظم الاطباء). اشاره به خواندن سورهٔ فاتحه که در سوگواری مرسوم است. رجوع به فاتحه شود.

- فاتحهٔ چیزی را خواندن؛ کنایت از به پایان رساندن کاری یا از آن دست کشیدن است.

فاتحه‌خوانی. [تِ حَ / حِ خوا / خا] (حامص مرکب) فاتحه خواندن. ||(اِ مرکب) مجلس سوگواری و عزاداری. (ناظم الاطباء). رجوع به فاتحه شود.

فاتحهٔ فکرت. [تِ حَ / حِ يِ فِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ابتدای سخن. (برهان):

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن
نام خدایست بر او ختم کن. نظامی.

فاتر. [تِ] (ع ص) سست. زبون. ناتوان. ||آب فاتر؛ آب نیمگرم. ||خاطر فاتر؛ هوش کند و کم‌ادراک. (ناظم الاطباء). ||طَرْف فاتر؛ چشمی که حدت نظر نداشته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به فترت شود.

فاترسین. [تَ] (معرب، اِ) اسپندان، و آن تخمی است بغایت ریزه که آن را خردل میگویند. (برهان). ||اسپندِ سوختنی، و آن تخمی باشد که بجهت دفع چشم‌زخم بر آتش ریزند. (برهان). اسفند. اسپند. ||بجای تای منقوط با شین (فاشرسین) هم آمده است. (برهان). رجوع به فاشرسین و فاترشین و فاتوسین شود.

فاتر شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) برآمدن. بالا آمدن. صعود کردن. (ناظم الاطباء).

فاترشین. [تَ] (معرب، اِ) فاترسین. (ناظم الاطباء). خردل. اسپند. فاشرسین.

فاتر کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) دور کردن. ازاله.

فاتق. [تِ] (ع ص) شکافنده. ضد راتق. رجوع به فتق شود.

فاتک. [تِ] (ع ص) ستیهنده در کار. مبالغه کننده. (ناظم الاطباء). ||دلیر. (منتهی الارب). شجاع. (ناظم الاطباء). گستاخ. دلاور. و ابن درید گوید: فاتک کسی که به هرچه همت گمارد آن را انجام دهد. ج، فتا ک. (از اقرب الموارد). ||بناگاه‌گیرنده. بناگاه کشنده. (ناظم الاطباء). رجوع به فتک شود.

فاتک. [تَ] (اِخ) پدر مانی نجیب‌زادهٔ معروف ایرانی است که با شاهپور اول پادشاه ساسانی همزمان بود و دعوی پیامبری کرد و کیش او در آن روزگار و روزگاران بعد رواجی یافت. مانی از نجبای ایران بوده و بنابه روایات موجود مادرش از خاندان شاهان اشکانی بود که هنگام تولد مانی در ایران پادشاهی داشتند، و ممکن است فاتک پدر مانی نیز از همین دودمان باشد. فاتک از مردم همدان بود. به بابل مهاجرت کرد و در قریه‌ای، در مرکز ولایات میشان مسکن گزید و با طائفهٔ مغتسله که یکی از فرق گنوستیک است و در آن تاریخ در نواحی بین دجله و فرات ساکن بودند آمیزش نمود، و افکار همین طایفه بود که به مذاق مانی خوش نیامده و مقدمهٔ پیدایش اندیشه‌های نو در مغز او گردید. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی چ۲ ص۲۰۶ و ۲۰۷). رجوع به

---

1 - Faba.

۲ - ظ. وفات یا اشتقاقی از همان ریشهٔ فوت است که سهواً لغت پارسی خوانده شده.

۳ - فاتحةالکتاب برای آنش خوانند که اول کتاب است. (تفسیر ابوالفتوح ج الهی قمشه‌ای ص۱۸).

مانی شود.

فاتک. [تِ] (اِخ) عــزیزالدوله فــاتک الواحدی (یا وحیدی). یکی از حکمرانان حلب است که از ۴۰۷ تا ۴۱۳ هـ.ق. والی آن سامان بود و خود یکی از افراد خانوادهٔ فاطمی است که بین ۴۰۷ تا ۴۱۵ هـ.ق. افراد دیگری از این خاندان نیز در حلب فرمانروایی کرده‌اند. (از معجم الانساب زامباور صص ۱۸۰–۱۸۱).

فاتک. [تِ] (اِخ) نام سه تن از امیران خاندان بنی‌نجاح که بین سالهای ۴۱۲ تا ۵۳۳ هـ.ق. در قسمتی از بلاد عرب، در نواحی زبید و کدراء و مهجم حکمرانی کرده‌اند. فاتک اول چهارمین امیر این خاندان و دوران حکومتش از ۴۹۹ تا ۵۰۳ هـ.ق. بود، و معروف به فاتک‌بن جیاش است. دومی فاتک‌بن منصور از ۵۱۷ تا ۵۳۱ هـ.ق. فرمانروایی کرد و ششمین امیر این خاندان بود. سوم فاتک‌بن محمدبن فاتک از ۵۳۱ تا ۵۳۳ هـ.ق. فرمانروایی کرد و آخرین امیر این خاندان بود. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص ۱۸۰ و ۱۸۱ شود.

فاتک. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۰۳ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو میناب به کهنوج واقع است. محلی است کوهستانی و گرمسیر. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آنجا از قنات و محصول عمدهٔ ده خرماست. شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فاتن. [تِ] (ع ص، اِ) فتنه‌انگیز. در فتنه اندازنده. ||کسی که ارادهٔ فجور با زنان کند. (ناظم الاطباء)؛ قلب فاتن؛ دلی که مفتون زنان شده باشد. ||دیو. (منتهی الارب). شیطان. ||گمراه کننده. ||دزد. ج، فتان. (اقرب الموارد).

فاتنة. [تِ نَ] (ع ص) مؤنث فاتن. زنی که دل مردی را برده و او را مفتون خود کرده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به فتان و فتانه شود.

فاتور. (ع ص) آب فرونشسته از جوش. (منتهی الارب). آب نیمگرم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

فاتوریدن. [دَ] (مص مرکب) توریدن. بمعنی رم کردن و دور رفتن. فاتولیدن. ریشه‌اش در سنسکریت «تورا» بمعنی تند رفتن و دور رفتن و «فا» مزید مقدم (پیشاوند) است[1]. (فرهنگ نظام). به یک طرف نگه داشتن. ||حذر کردن. ||ترسناک شدن. ||برطرف کردن. (ناظم الاطباء).

فاتوسین. (معرب، اِ) فاترسین است. رجوع به فاترسین شود.

فاتولیدن. [دَ] (مص مرکب) فاتوریدن. رجوع به فاتوریدن شود.

فاتون. (اِخ) نام نانوای فرعون که حضرت موسی وی را کشت. (ناظم الاطباء).

فاثج. [ثِ] (ع ص) ماده‌شتر جوان آبستن. (منتهی الارب). ناقهٔ باردار. (از اقرب الموارد). ||ناقهٔ فربه که یک سال یا سالها بارور نگردد یا آبستن نشود به گشن یافتن. از اضداد است. ||ناقهٔ فربه بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب). ج، فواثج. (اقرب الموارد).

فاثور. (ع اِ) تشت یا تشتخان یا خوان، از سنگ رخام یا از سیم یا زر. (منتهی الارب). در نزد عامه به طشتخان معروف است. گویند: وی واسع‌الفاثور است. (از اقرب الموارد). ||گردهٔ آفتاب. (منتهی الارب). قرص خورشید. گویند: انجلی فاثور عین‌الشمس. (اقرب الموارد). ||کاسهٔ بزرگ و پاتیله، و این هر دو از ظروف شراب است. (منتهی الارب). باطیة. ||(ص) فاجور. (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه شود. ||(اِ) گروهی که در سرحد ملک کفار در پی دشمن روند. (منتهی الارب)[2]. جاسوس. (تاج العروس). ||منزلت و شادمانی.[3] ||پوست شتر بازکرده. ||سینهٔ مردم. (منتهی الارب).

فاثور. (اِخ) نام موضعی است در نجد، و نام آن در اشعار لبید و ابن مقبل آمده است. (از معجم البلدان).

فاثوریة. [ری یَ] (ع اِ) جامها. رجوع به تاج العروس شود.

فاج. (اِ) شاخ. شاخه. (ناظم الاطباء).

فاجام. (اِ) باقیماندهٔ خرما و انگور که بر درخت مانده باشد. (برهان) (رشیدی). ||فوق و بالا. (ناظم الاطباء).

فاجر. [جِ] (ع ص) تبهکار. زناکار. (اقرب الموارد). ||دروغگو و کسی که سوگند دروغ میخورد. ||سواری که از زین متمایل گردد. (ناظم الاطباء). ||نافرمان. ||متمول و مالدار. ||ساحر و جادوگر. (منتهی الارب). ج، فُجّار، فاجرون، فَجَرة. (اقرب الموارد).

فاجرة. [جِ رَ] (ع ص) مؤنث فاجر. زن بدکار و نافرمان. رجوع به فاجر شود.

فاجره‌بچه. [جِ رَ / رِ بَ چَ / چِ] (اِ مرکب) فرزند حرامزاده. (ناظم الاطباء).

فاجشه. [جِ شَ / شِ] (اِ) جندبیدستر، که آن را آش بچه‌ها گویند. (برهان). گندبیدستر. خایهٔ سگ آبی، که درمان برخی از دردهای کودکان است. رجوع به آش‌بچگان شود.

فاجع. [جِ] (ع ص) دردناک. (آنندراج). فجیع. ||(اِ) غراب‌البین. (اقرب الموارد). آن قسم از زاغ که منقار و پاهای وی سرخ است. (ناظم الاطباء). زاغ دشتی. (آنندراج). ||(ص) این کلمه برای زنان بصورت صفت بدون نشانهٔ تأنیث بکار رود: امرأة فاجع؛ زن مصیبت‌زده. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

فاجعة. [جِ عَ] (ع اِ) سختی و اندوه. (ناظم الاطباء). بلا و مصیبت. ج، فواجع. (اقرب الموارد).

فاجل. [جِ] (ع ص) قمارباز. (اقرب الموارد). کسی که غالباً مشغول قمار باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به فجل شود.

فاجور. (ع ص) مرتکب گناه. زناکار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). وزن فاعول معنی مبالغه دارد و بنابراین فاجور یعنی کسی که در بدکاری و زنا افراط کند.

فاجه. [جَ / جِ] (اِ) دهان‌دره. بیرون شدن بخارات است از راه دهن. ابونصر نصرای بدخشانی گوید:

ساقی ز شیشه ریز به ساغر شراب ناب
خصم نشاط فاجه و خمیازه شد مرا.

(آنندراج).

فاح. (ع اِ) بوی خوش. رجوع به فائح شود.

فاحا. (معرب، اِ) به یونانی زعفران است. (فهرست مخزن الادویه).

فاحافامس. [مِ] (معرب، اِ) حضض است. (فهرست مخزن الادویه).

فاحش. [حِ] (ع ص) زشت. ||بدخلق. (اقرب الموارد). ||بسیار بخیل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کثیر، غالب و هرچه از حد تجاوز کند. (اقرب الموارد). بسیار و زیاده از اندازه. ||بی‌شرف. ||جسور. گستاخ. ||درخشان. ||آزمند. ||بی‌تناسب. (ناظم الاطباء).

فاحشاً. [حِ شَنْ] (ع ق) بسیار. بغایت. بی‌نهایت. ||بطور ظلم و قهر. (ناظم الاطباء).

فاحشگی. [حِ شَ / شِ] (حامص) زناکاری زنان. عمل فاحشه. ||فضیحت و رسوایی. (ناظم الاطباء).

فاحشة. [حِ شَ] (ع ص) زن زناکار و رسوا و بدکردار. روسپی. هریوه. (ناظم الاطباء). جنده:

یله کی کردی هر فاحشه را جاهل

---

۱ - رجوع به فا شود.

۲ - در اقرب‌الموارد این معنی چنین آمده است: الجماعة فی التغرید یذهبون خلف العدو فی الطلب. و پیداست که معنی متن صحیح است زیرا صاحب اقرب «ثغر» را به غلط «تغرید» خوانده است که اختصاص به پرندگان دارد نه انسان. و در تاج‌العروس هم چنین است: الجماعة فی الثغر...

۳ - در متن قاموس منزلت و نشاط است، و در اقرب‌الموارد منزلت یک معنی و بساط معنی جداگانه‌ای است و صاحب تاج‌العروس هم می‌نویسد: صواب بساط و نشاط غلط است، یعنی بر منزلت واحد. رجوع به تاج‌العروس شود.

گرنه‌از بیم حد و کشتن و دارستی؟
ناصرخسرو.

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه به دام دگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم
اما تو چنانکه مینمایی هستی؟ خیام.

‖(ا) هر گناه و بدی که از حد درگذرد. (منتهی الارب). و گفته‌اند هر آنچه خدا از آن نهی کرده‌باشد. ج، فواحش. (از اقرب الموارد).

فاحشه‌خانه. [حِ شَ / شِ نَ / نِ] (ا مرکب) جایی که زنان بدکار در آن زیست کنند و مردان را نزد خویش بپذیرند. جنده‌خانه.

فاحشه‌دوست. [حِ شَ / شِ] (ص مرکب) مرد زنا کار. روسپی‌باره. (ناظم الاطباء).

فاحشه‌دوستی. [حِ شَ / شِ] (حامص مرکب) زنا کاری. (ناظم الاطباء). تمایل به زنا کاری با زنان فاحشه.

فاحص. [حِ] (ع ص) بازکاونده. تفتیش‌کننده. ‖پرکننده. ‖شتابنده. (از منتهی الارب).

فاحم. [حِ] (ع ص) سیاه: شعر فاحم؛ موی سیاه. ‖آب ایستاده. (اقرب الموارد).

فاخ. (ا) شاخ درخت. فاج. (ناظم الاطباء).

فاختک. [تَ] (ا) مصغر فاخته. (شعوری). درست نیست. واژهٔ فاختک صورتی از لفظ «فاخته» است، زیرا بسیاری از کلمات مختوم به هاء غیرملفوظ در فارسی امروز در زبان پهلوی مختوم به گاف بوده است و در خط فارسی گ به ک تبدیل شده است. رجوع به فاخته شود.

فاختة. [تَ] (اِخ) دختر ابواحیحة، سعیدبن العاص‌بن امیه، همسر ابوالعاص‌بن الربیع. ابوالعاص او را پس از زینب دختر پیغمبر تزویج کرد و او دختری بنام مریم آورد. (الاصابة ج۸ ص۱۴۴).

فاختة. [تَ] (اِخ) دختر ابوطالب‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم، ام‌هانی خواهر علی، و به کنیتش بیشتر معروف است. گفته‌اند نام اصلی او هنده بوده. (الاصابة ج۸ ص۱۵۴).

فاختة. [تَ] (اِخ) دختر ابوهاشم‌بن عتبة‌بن ربیعه و همسر یزیدبن معاویه، خلیفهٔ معروف و بزه کار اموی. یزید را از این زن دو فرزند بنام معاویه و خالد بوده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۱۳۰ شود.

فاختة. [تَ] (اِخ) دختر اسودبن مطلب‌بن اسدبن عبدالعزیز القرشیة الاسدیة که پس از مرگ پدر تحت حمایت و سرپرستی صفوان‌بن امیه بود. رجوع به الاصابة ج۸ ص۱۵۴ شود.

فاختة. [تَ] (اِخ) دختر خارجة‌بن زیدبن ابی‌زهیر انصاری، همسر ابوبکر صدیق. دارقطنی او را در کتاب الاخوة نام برده است. (الاصابة ج۸ ص۱۵۴).

فاختة. [تَ] (اِخ) دختر عمرو الزهریه، خالهٔ پیامبر. رجوع به الاصابة ج۸ ص۱۵۴ شود.

فاختة. [تَ] (اِخ) دختر غزوان و همسر عثمان معروف. وی یکی از هشت زنی بوده است که عثمان به خانهٔ خویش آورد. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۱ ص۱۵۴ شود.

فاختة. [تَ] (اِخ) دختر قرظة‌بن عبدعمروبن نوفل عبدمناف قرشی، همسر معاویة‌بن ابی‌سفیان. پدر او را در میان معاصران محمدبن عبدالله نام نبرده‌اند. زبیربن بکار گوید: معاویه ابتدا با کنود دختر قرظه و سپس با خواهرش فاخته ازدواج کرد. دربارهٔ پدر فاخته تنها همین خبر موجود است که در غزوهٔ قبرس جنگیده است. (از الاصابة ج۸ ص۱۵۴).

فاخته. [تَ / تِ] (ا) مرغی است خاکستری‌رنگ مطوق به طوق سیاه. آن را قلیل‌الالفت دانسته‌اند. بجهت آوازش آن را کوکو نیز گویند. اهل انطا کیه یمامه خوانند. (آنندراج). قمری. کوکو. فانیز. (ناظم الاطباء). صلصل. (منتهی الارب). هاکس گوید: از کبوتر کوچکتر و نشانها و علامتهای او با کبوتر تباین تام دارد. صدایش نرم و حزن‌انگیز است. چشمانش شیرین و خوش‌نگاه است. امانت و بیگناهی آن لایق تقدیم و هدیهٔ حضور خداوندش نموده است. (قاموس کتاب مقدس). آن را فالنجه، ورشان، کالنجه و کرچفوس نیز نامند:

فاخته گون‌شد هوا ز گردش خورشید
جامهٔ خانه به تیک فاخته گون‌شد. رودکی.

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای
گویی‌از یارک بدمهر است او را گله‌ای.
منوچهری.

بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز
فاخته نای‌همی سازد طنبور بساز.
منوچهری.

فاخته راست بکردار یکی لعبگر است
درفکنده به گلو حلقهٔ مشکین رسنا.
منوچهری.

تا فاخته‌مهری تو و طاوس‌کرشمه
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر.
امیرمعزی.

فاخته‌مهری نباید در تو دل بستن که تو
هر زمان جفت دگر خواهی و یار دیگری.
لامعی.

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه آن شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کُنگُره‌اش فاخته‌ای
بنشسته و می‌گفت که: کوکوکوکو؟ خیام.

باز مردان چو فاخته در کوی
طوق در گردنند و کوکوگوی
فاخته غایب است گوید: کو
تو اگر حاضری چه گویی؟ هوا! سنایی.

مرحبا ای فاخته بگشای لحن
تا گهر بر تو فشاند هفت‌صحن
چون بود طوق وفا در گردنت
زشت باشد بیوفایی کردنت. عطار.

صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری
نفیر فاخته و نغمهٔ هزارآوا. خاقانی.

فاخته گفت آه من کِلّهٔ خضرا بسوخت
صاحب این بار کو؟ ورنه بسوزم حجاب.
خاقانی.

فاخته در بزم باغ گویی خاقانی است
در سر هر شاخ سرو شعرسرای آمده‌ست.
خاقانی.

هر فاخته بر سر چناری
در زمزمهٔ حدیث یاری. نظامی.

با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک
عیبت آن است که بی‌مهرتر از فاخته‌ای.
سعدی (خواتیم).

جمع فاخته در عربی فواخت و در پارسی فاختگان است:

بر سر سرو بانگ فاختگان
چون طرب‌رود دلنواختگان. نظامی.

— امثال:

به یک گز دو فاخته زدن؛ با یک کار دو مقصود انجام دادن. یک تیر و دو نشان.

ترکیب‌ها:

— فاخته گون. فاخته‌طوق. فاخته‌مهر. رجوع به این ترکیبات شود.

فاخته. [تَ / تِ] (ا) نام اصل یازدهم از هفده بحر اصول موسیقی، و آن را فاخته ضرب هم خوانند. (برهان). نام ضربی از موسیقی و نوعی از نواختن ساز:

بلبل از اوراق گل کرده درست
منطق‌الطیر و اصول فاخته. ژاله (از آنندراج).

آن را به انواع گونا گون فاختهٔ ثقیل، فاختهٔ صغیر و فاختهٔ کبیر تقسیم کنند. رجوع به اصول فاخته شود.

فاخته‌رو. [تَ / تِ رَ / رُو] (نف مرکب) آنچه مانند فاخته راه رود:

کبک‌وش آن باز کبوترنمای
فاخته‌رو گشت به فرّ همای.
نظامی.

فاخته ضرب. [تَ / تِ ضَ] (ا مرکب) ضرب فاخته. یکی از اصول هفده گانهٔ موسیقی. رجوع به فاخته و اصول فاخته شود.

فاخته‌طوق. [تَ / تِ طَ / طُو] (ص مرکب) آنچه او را طوقی چون فاخته بر گردن باشد:

فاخته‌طوقی شترلفجی غضنفرگردنی

خرسری غزغاویی اعوری عیاره‌ای.
سوزنی.
فاخته‌گون. [تَ / تِ] (ص مرکب) برنگ فاخته. خاکستری:
چو شد ز نم زدن ابرهای فاخته گون
درخت باغ چو طاوس جلوگی خرم.
سوزنی.
ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته، ز فاخته خون. نظامی.
فاخته فریادکنان صبحگاه
فاخته گون‌کرده فلک را به آه. نظامی.
فاخته‌مهر. [تَ / تِ م] (ص مرکب) کسی که‌مانند فاخته بی‌مهر باشد:
تا فاخته‌مهری تو و طاووس‌کرشمه
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر.
امیرمعزی.
رجوع به فاخته شود.
فاختی. [خ] (ص نسبی) هرچه بـه رنگ فاخته باشد. (ناظم الاطباء). خاکستری‌رنگ. ||(اِ) قسمی خز که در شوش کردندی. (از ابن‌البیطار). ||همان فاخته که یکی از اصول هفده گانهٔ‌موسیقی است. رجوع به فاخته شود.
فاخر. [خِ] (ع ص) نازنده. (منتهی الارب). ||بهترین هر چیزی. گرانمایه. (منتهی الارب):
آستین نسترن پر بیضهٔ عنبر شود
دامن بادام‌بن پر لؤلؤ فاخر شود. منوچهری.
شادمانی بدان که‌ت از سلطان
خلعتی فاخر آمد و منشور. ناصرخسرو.
رسول را بیاورید و خلعتی دادند سخت فاخر. (تاریخ بیهقی). مالی فاخر و تجملی وافر با آن جماعت همراه بود. (سندبادنامه ص۲۱۸). یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده، سیصدوشصت فن فاخر بدانستی. (گلستان). ||غور. خرمای بزرگ بی‌دانه. (منتهی الارب). و گفته‌اند نوعی از خرماست که بـه فـارسی کاشک‌نامند. (فهرست مخزن الادویه).
فاخر. [خِ] (اِخ) امام فاخربن معاذ. یکی از مشاهیر سیستان در زمان سلطان مسعود غزنوی بوده است. رجوع به تاریخ سیستان ص۳۶۲ و ۳۶۷ شود.
فاخر. [خِ] (اِخ) نام شاعری است. رجوع به فاخری شود.
فاخرة. [خِ رَ] (ع ص) مؤنث فاخر. گرانمایه و نیکو از هر چیز، و مراد از مال فاخر جواهرات باشد. (برهان). ||(اِ) دانه‌ای است که آن را به شیرازی کبابه‌شکافته گویند. مصلح معده و جگر سرد باشد. (برهان). اکنون بین کبابه و شکافته فرق گذارند. کبابه گیاهی است مانند فلفل سیاه‌رنگ، و دم کوچکی دارد در وسط آن دهنهٔ کوچک بازی دیده میشود. (مقدمهٔ برهان چ معین ص صدوهشت).
فاخره. [خِ رَ] (اِخ) لقب شهر بخارا از صغانیان: در صغر سن بطرف فاخرهٔ بخارا رفته بودم. (انیس الطالبین ص۲۲۴). نرشخی گوید: و به حدیثی نام بخارا فاخره آمده است. رجوع به تاریخ بخارا ص۲۶ شود.
فاخری. [خِ] (اِخ) شاعری است باستانی که‌از زمان و سرگذشت او آگاهی دقیقی در دست نیست. اسدی در لغت فرس بیتی از او در شاهد واژهٔ «گراز» بمعنی کوزه و قنینه آورده است:
با نعمت تمام به درگاهت آمدم
امروز با گرازی و چوبی همی روم.
رجوع به لغتنامهٔ اسدی شود.
فاخریدن. [خ دَ] (مص مرکب) بازخریدن. رجوع به فا شود.
فاخری رازی. [خِ یِ] (اِخ) اسمش ابوالمفاخر بوده، به روزگار دولت غیاث‌الدین محمدبن ملکشاه سلجوقی ظهور نموده و از فضلا و شعراگوی مسابقت ربوده است. (مجمع‌الفصحا چ سنگی ج۱ ص۳۷۶).
فاخز. [خِ] (ع اِ) خرمای بیدانه. (ناظم الاطباء). رجوع به فاخر شود.
فاخور. (اِ) نوعی از ریحان که ریحان‌الشیوخ گویند. (ناظم الاطباء). نوعی از گل است. (آنندراج). برنجاسف، بوی‌مادران و مرزنگوش، نامهای دیگر آن است. لیث گوید: فاخور نوعی است از ریحان که او را سرو گویند، برگ او پهن باشد و از میانهٔ سرها بیرون آید و سرها به هیأت دنب روباه بود و بر سر او گلهای سرخ باشد. گل او خوشبو بود، و اهل بصره او را گل شیوخ گویند. معتقد اطباء آن است که موی را سپید کند. (از ترجمهٔ صیدنة).
فاخور. [خُوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) درخور. مناسب.
فاخور آمدن. [خُوَرْ / خُرْ مَ دَ] (مص مرکب) لایق آمدن.
فاخوری. (اِخ) ارسانیوس پسر یوسف‌بن ابراهیم فاخوری. در بعبدا تولد یافت و تحصیلات خود را در لبنان به پایان رسانید. قصاید شاعران روزگار دیرین عرب را تا آنجا که‌توانسته بود گردآوری کرد. خود شعر مـی‌ساخت و دبیری در مدرسهٔ «مار عبداهرهربا» تدریس میکرد و شاگردانش همه از امتحان خوب درمی‌آمدند. مدتی از عمر خود را بـه خدمت در کنیسه مارونیه بیروت گذراند. نمونه‌ای از فضیلت و مردانگی و فروتنی بود. از آثار او دو کتاب زیر مشهور است: ۱- روض الجنان فی المعانی و البیان. ۲- المیزان الذهبی فی الشعر العربی. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۲۳).
فاخیدن. [دَ] (مص) واخیدن. چیدن. برکندن. ||زدن. ||پنبه زدن. حلاجی کردن. ||انیزه افکندن. ||گرفتن. ||فراهم آوردن. گرد کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع بـه واخیدن شود.
فاخیده. [دَ / دِ] (نمف) واخیده. (ناظم الاطباء). برکنده. ||حلاجی‌شده. ||گردآورده. رجوع به فاخیدن شود.
فاخیز. (امص مرکب) واخیز.
— فاخیز آمدن؛ جنبیدن و واخیزیدن. (ناظم الاطباء).
— ||افتان و خیزان مانند مستان و کودکان حرکت کردن. (ناظم الاطباء).
فاداسون. (اِ) بابونج ابیض. (فهرست مخزن الادویه).
فاداش. (اِ) پاداش. رجوع به پاداش شود.
فاداشتن. [تَ] (مص مرکب) واداشتن. بازداشتن و نگاه داشتن. ||روبرو نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به فا و واداشتن شود.
فادج. [دَ] (اِ) پازهر کانی باشد، و آن سنگی است زرد مایل به سفیدی و سبزی، و رنگهای دیگر نیز بر او ظاهر است. آن را از چین آورند و چون با زردچوبه بر سنگ بسایند سبز پسته‌ای برآید. گویند پازهر همهٔ زهرهاست، خصوصاً وقتی که طلا کنند، و شربت آن دوازده جو باشد با آب سرد. (برهان). در کرمان‌نیز هست. (ناظم الاطباء).
فادح. [دِ] (ع ص) کار گران و دشوار. (آنندراج). ||گرانبار. (اقرب الموارد).
فادحة. [دِ حَ] (ع اِ) سختی. (آنندراج). ج، فوادح. (اقرب الموارد).
فادخ. [دَ] (اِ) بندق هندی است. و مؤلف اختیارات، اشتباه به نوعی از حجرالسم کرده گوید‌سنگی است زرد مایل به سفیدی، و به رنگهای دیگر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بنابراین نباید آن را با فادج اشتباه کرد. رجوع به فادج و پازهر شود.
فادر. [دِ] (ع ص) گوشت پختهٔ سردشده. ||بز کوهی پیر یا جوان (از اضداد است). ج، فوادر، فدر، فدور، مفدرة. ||ماده‌شتری که از شتران دیگر جدا مانده باشد. ج، فوادر. (اقرب الموارد). ||گشن سست و بازایستاده از گشنی. (آنندراج).
فادرة. [دِ رَ] (ع اِ) سنگ بزرگ سخت در سر کوه‌که شکل آن شبیه بز کوهی باشد. (اقرب الموارد).
فادزهر. [زَ] (معرب، اِ مرکب) معرب پادزهر است، و هر دوایی که حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند فادزهر گویند عموماً و آن را که به عربی حجرالتیس خوانند مخصوصاً. (برهان). عرب آن را موس خوانند. بر چند نوع باشد: زرد و اغبر، و بر سفیدی زند و بـر سبزی زند. بهترینش زرد و اغبر است. (نزهة‌القلوب ج۳ ص۲۰۵). پادزهر. پازهر.

تریاق. حجرالحیه. رجوع به فادّج و پازهر شود.

فادزهر حیوانی. [زَ رِ حَ یَ / حِ یْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تحجرات حجرمانندی است که در معدهٔ بعضی از حیوانات متشکل میگردد، و یک وقتی خواص عجیبه به آن نسبت میدادند و آن را دافع همهٔ سموم میدانستند. (ناظم الاطباء).

فادزهر معدنی. [زَ رِ مَ دِ / دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پادزهر حجری. فادج. رجوع به فادج و فادزهر شود.

فادکاباد. [دَ] (اِخ) نام یکی از دهکده‌های قدیم شهرستان قم. اکنون دهی بدین نام نیست. آن را از دیه‌های قاساق یا قاسان دانسته‌اند. رجوع به تاریخ قم چ سیدجلال‌الدین طهرانی ص۱۱۴ و ۱۳۸ شود.

فادما. (سریانی، اِ) به سریانی اسم توتیا است. (فهرست مخزن الادویه).

فادن. [دِ] (ع اِ) گفته‌اند نام دوایی است که به هندی پنوار نامند و نوع صغیر آن است. (فهرست مخزن الادویه). ||آلتی است معماران را، و استواری بنا را بدان بیازمایند. (از المنجد). شاغول.

فادوسبان. (اِخ) فادوستان. شخصی است که در نیشابور میزیسته و از دهگانان بوده است. ابومسلم خراسانی بنابر روایتی که صاحب روضةالصفا آورده از این مرد ششیری و هزار دینار به قرض گرفت و هنگامی که بر خراسان چیره شد این دهقان را سزاهای نیکو داد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

فادوسبان. (اِخ) یکی از ملوک رستمدار طبرستان. رجوع به پادوسبان شود.

فادوسپان. (اِخ) امیر اصفهان در اواخر دورهٔ ساسانی. رجوع به پادوسپان شود.

فادوسپانان. (اِخ) نام خاندانی است. رجوع به پادوسپانان شود.

فادوسیدن. [دو دَ] (مص مرکب) چیزی به چیزی فادوسیدن؛ رسیدن. این ترکیب را نویسندهٔ مجمل‌اللغة در ترجمهٔ ملاحمه آورده است.

فاذان. (اِخ) نام کتابی از افلاطون. رجوع به فاذن و فدن[1] شود.

فاذج. [ذَ] (اِ) پادزهر معدنی است، و بهترینْ چینیِ آن است که خطایی نامند، و گفته‌اند جدوار است و به خاء معجمه نیز آمده. ||گفته‌اند که بندق هندی است که رته نیز نامند. رجوع به فادج و فادخ شود.

فاذجان. [ذَ] (اِخ) از قریه‌های اصفهان. (معجم البلدان). اکنون دهی بدین نام در گرد اصفهان نیست.

فاذن. [ذُ] (اِخ) نام یکی از شاگردان افلاطون. ||نام یکی از کتابهای افلاطون. رجوع به فدن شود.

فاذویه. [یَ] (اِ) از نامهای ایرانی.

فاذویی. (ص نسبی) منسوب به فاذویه که نام اجدادی است. (سمعانی).

فاذی. (ص نسبی) منسوب است به فاذ که نام اجدادی است. (سمعانی).

فار. (ع اِ) فأر. موش. مفرد آن فارة است. ج، فئران، فئرة. (از اقرب الموارد). به فارسی موش و به ترکی سیچقان نامند. در سیُم خشک و گرم، و خوردن او مورث نسیان و اخلاق ذمیمه و دزدی، ضماد شق‌کردهٔ او جاذب پیکان و خار از بند و دافع سَم عقرب و محلل خنازیر، جلوس در طبیخ او رافع عسر بول، خون او جهت قطع ثآلیل و مسامیر مجرب، سرگین و سر او که ساخته باشند با سرکه جهت رویانیدن موی داءالثعلب، شرب سرگین او مسهل اخلاط غلیظه و با کندر مخرج سنگ گرده و مثانه، شیاف آن بغایت ملین طبع و رافع عسر بول و قدر شربتش نیم درهم است و بخور او باعث گریختن موشان و بول او رافع سیاهی کتابت بود و چون بر زخم پلنگ بول کند باعث هلاک زخمدار گردد و مکرر به تجربه رسیده است و لهذا در ولایهٔ دارالمرز بجهت زخم پلنگ در میان آبها مکان خوابگاه ترتیب میدهند که موش عبور نتواند کرد، و او در این امر بسیار حریص است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). فُوَیْیقه. امراشد. و رجوع به موش شود. ||بادی که در خردگاه دست و پای ستور گرد آید و وقت مالیدن به دست پراکنده‌شود و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند. (منتهی الارب). ||تکه گوشت. (از اقرب الموارد). عضله. (ناظم الاطباء). ||مقدار معلومی از خوراک، و در این معنی دخیل است. (از اقرب الموارد). ||نافهٔ مشک. (غیاث). رجوع به فارة و فارةالمسک شود.

فار. (فرانسوی، اِ)[2] منارهٔ بحری. خشبه. (یادداشت بخط مؤلف). برجی که در بندرگاهها در میان آب یا در کرانه برپا کنند و شب بر آن چراغی افروزند تا کشتیها راه خود را بیابند. فانوس دریایی. چراغ بندر. فار در این معنی از زبان فرانسوی گرفته شده است. اصلاً نام جزیره‌ای بوده است در نزدیکی اسکندریه. رجوع به فار (نام جزیره‌ای) شود.

فار. (اِخ) سعیدبن فار. استاد یزیدبن هارون. (منتهی الارب).

فار. (اِخ) شهری است به ارمنیه که برخی از متأخران بدان منسوب‌اند. (از معجم البلدان).

فار. (اِخ) نام جزیره‌ای در مصر که اسکندر مقدونی برای جاودانی کردن نام هفستیون معبدی به نام او در این جزیره بنا کرد. این جزیره در نزدیکی اسکندریه بود. بطلیموس فیلادلف پادشاه مصر در این جزیره مناری دریایی ساخت که بهترین فانوس دریایی آن زمان به شمار میرفت و ۱۳۵ گز ارتفاع داشت و یکی از عجایب هفتگانهٔ عهد قدیم محسوب میشد. مقصود از آینهٔ اسکندر در شعر فارسی همین فانوس دریایی معروف است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۱۶ شود.

فار. [فارر] (ع ص) گریزنده. (منتهی الارب). فرارکننده. ||هرگاه شوهری در حال احتضار زن خود را طلاق گوید آن زن را در شرع امرأةالفار نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۱۵).

فارا. (اِخ) کوهی در مغرب فلات ایران. در آن حجاریها و کتیبه‌هایی از روزگار تمدن عیلامی برجاست. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۳۱۳ شود.

فاراب. (اِ مرکب) زمینی را گویند که به آب کاریز و رودخانه مزروع شود، برخلاف زمین دیمه که با آب باران زراعت میشود. (برهان). فاریاب. فاریاو. پاریاب. پاریاو. باراب. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فاراب. (اِخ) غالباً بین فاراب و فاریاب خلط کنند. فاراب ولایتی است وراء سیحون در حد فاصل بلاد ترک، و آن از شهر شاش (چاچ) دورتر و به بلاساغون نزدیک است و اسماعیل‌بن حماد جوهری مصنف صحاح در لغت، و ابونصر فارابی فیلسوف مشهور از آنجا هستند. (از معجم البلدان). این شهر در اقصی بلاد ترکستان بر ساحل غربی سیحون و همان اترار مورخان قرون وسطی است که امیر تیمور آنجا وفات کرد و خرابه‌های آن هنوز در نُه‌فرسخی جنوب شرقی ترکستان حالیه باقی است. (بیست‌مقالهٔ قزوینی ج ۱ ص۹۲ و ۹۳):

سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار
چه از برانه، چه از اوزکند و از فاراب.
عنصری.

اما فاریاب شهری است مشهور به خراسان قدیم از اعمال گوزگانان، نزدیک بلخ، مغرب جیحون، و آن را به اماله فیریاب گویند. از فاریاب تا بلخ شش مرحله است و خرابه‌های آن به نام خیرآباد هنوز باقی است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به فاریاب شود.

فاراب. (اِخ) دهی از دهستان کوی بخش سنجید شهرستان هروآباد که در ۵ هزارگزی باختر سنجید و چهارهزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به هروآباد واقع است. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۳۲۸ تن سکنه

---

1 - Phedon.

۲ - فرانسوی: Phare، یونانی: Phâros.

است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فاراب. (اِخ) نام بلوکی است از دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت. این دهستان در قسمت خاوری منجیل و شمال رودخانهٔ شاهرود در دامنه و دره‌های جنوبی ارتفاعات عمارلو واقع شده و جایی کوهستانی و سردسیر است. تنها قریه‌های نزدیک شاهرود هوای معتدل دارند. محصول عمدهٔ این دهستان گندم و جو دیمی و مختصر میوه است. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری است. محصول ده برای مصرف اهالی کافی نیست و در زمستان بسیاری از آنها برای تأمین معاش به شهرهای گیلان میروند. مرکز دهستان قصبهٔ جیرنده و قراء مهم آن کلیشم، انبوه، پاکده، منجیل و لوشان است[1]. بطور کلی شامل ۳۰ آبادی است و در حدود ۱۱هزار تن جمعیت دارد.

فاراب. (اِخ) دهی از دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراک که در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و شش‌هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ شراء تأمین میشود و محصول عمده‌اش چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. اگر باران نیاید به آنجا ماشین میتواند برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فارابی. (اِخ) رجوع به ابونصر فارابی شود.

فارابی. (اِخ) ابوابراهیم اسحاق‌بن ابراهیم. از اکابر ادبای قرن چهارم هجری و خال اسماعیل‌بن حماد جوهری بوده است. رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار و ابراهیم و اسحاق‌بن ابراهیم شود.

فارابی. (اِخ) ابوزکریا یحیی‌بن احمد. لغوی. رجوع به یحیی... شود.

فارابی. (اِخ) رجوع به محمودبن احمد فارابی شود.

فارابی. (اِخ) اسماعیل‌بن حماد جوهری. رجوع به اسماعیل شود.

فارات. (ع اِ) جِ فارة. موشها: پوشش از جلود کلاب و فأرات و خورش از لحوم آن و میته‌های دیگر. (جهانگشای جوینی). رجوع به فار و فارة شود.

فاراد. (لاتینی، اِ)[2] واحد ظرفیت الکتریکی است و مساوی گنجایش جسمی است که چون سطح آن از صفر به یک ولت برسد واحد یک کولن (کولمب) الکتریسیته باشد. این اصطلاح از زمان مایکل فاراده معمول شده است. (از وبستر). رجوع به فاراده شود.

فاراده. [دِ] (اِخ)[3] مایکل. شیمیدان و فیزیکدان انگلیسی. در بیست‌ودوم سپتامبر ۱۷۹۱م. در نیوینگتن[4] بدنیا آمد. پدر و مادرش اهل یورکشایر بودند و چون پدر وی در لندن آهنگری پیشه کرد خانوادهٔ او بدان شهر کوچ کرد. مایکل در چهارده‌سالگی شاگردصحافی شد و تا مارس ۱۸۱۳ به این کار ادامه داد. در این سال به توصیهٔ «سر همفری داوی»[5] در آزمایشگاه علمی انجمن شاهنشاهی بریتانیای کبیر[6] دستیار گردید و چنانکه داوی در سخنرانیهای خود گفته بود مایکل جوان به خدمت دانش کمر بست. وی برای به دست آوردن این کامیابی متن سخنرانیهای داوی را بدقت یادداشت و سپس تنظیم و تجلید کرد و برایش فرستاد و از داوی خواست که اجازه دهد او را به دستیاری برگزیند. فاراده مردی کاملاً خودساخته بود. همراه داوی سفری به فرانسه، ایتالیا و سویس رفت که از اکتبر ۱۸۱۳ تا آوریل ۱۸۱۵ طول کشید. در سال ۱۸۲۵ مدیر آزمایشگاه علمی مذکور شد و سپس در سال ۱۸۲۲ برای همیشه به استادی علوم شیمیایی انجمن شاهنشاهی مزبور برگزیده شد. کتاب معروف او به نام یادداشتهای روزانه[7] در هفت جلد بین سالهای ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۶ یعنی نزدیک هفتاد سال پس از مرگش به کوشش ت. مارتین[8] به چاپ رسید. فاراده دربارهٔ ترکیبات کلر به مطالعاتی پرداخت و چند ترکیب ناشناختهٔ آن را کشف کرد. دربارهٔ گازها نیز مطالعاتی کرد و موفق شد گاز را به مایع تبدیل کند. در صنایع پولادسازی و شیشه‌سازی نیز کارهای او بسیار سودمند بود. یکی از اکتشافات او که در سال ۱۸۲۵ بدان توفیق یافت کشف بنزین بود. از دیگر کارهای سودمندش ترویج روشهای آزمایشگاهی در علوم است. فاراده در سال ۱۸۶۷ درگذشت. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

قوانین فاراده: فاراده در تحقیقاتی که در رشتهٔ فیزیک به عمل آورد به قوانین تازه‌ای برخورد که از جملهٔ آنها دو قانون او در مبحث الکتریسیته بسیار قابل‌توجه است: ۱- اگر از یک اسید یا باز یا نمک رقیق جریان الکتریکی عبور کند آن محلول تجزیه میشود و اگر اسید باشد فلز یا هیدروژنش بطرف قطب منفی و سایر عناصر بسوی قطب مثبت میرود، و یونهای تجزیه‌شده در اطراف الکترودها گرد می‌آیند و در مایع الکترولیت باقی نخواهند ماند. تجربه نشان میدهد که مقدار الکترولیت تجزیه‌شده، به شکل ظرفی که مایع الکترولیت در آن قرار گرفته و به قطبها و درجهٔ حرارت الکترولیت مربوط نیست و فقط به جنس الکترولیت، شدت جریان و زمان بستگی دارد. یعنی اگر شدت جریان در ظرف فزونی یابد مقدار الکترولیت تجزیه‌شده بهمین نسبت افزایش خواهد یافت و اگر شدت جریان ثابت باشد باز هم تجربه نشان داده است که مقدار فلز رسوب‌شده متناسب با طول زمانی است که جریان از مایع الکترولیت عبور کرده است. پس میتوان قانون اول فاراده را چنین بیان کرد: وزن یک الکترولیت مشخص که بوسیلهٔ عبور جریان تجزیه میشود متناسب با مقدار الکتریسیته‌ای است که از آن عبور میکند:

$$M=Kd=kit$$

K مربوط به جنس شیمیایی الکترولیت است و آن را معادل الکتروشیمیایی فلز میگویند و برای نمکهای فلزی که ظرفیت آنها مساوی باشد یکی است. اگر i مساوی یک و t نیز مساوی یک ثانیه باشد it مساوی یک کولن (کولمب) میشود. پس K مساوی جرم فلزی است که درنتیجهٔ عبور یک کولن الکتریسیته از مایع بدست می‌آید. ۲- قانون دوم چنین است: مقدار الکتریسیتهٔ لازم برای آنکه یک والانس گرم جسم بوسیلهٔ الکترولیز رسوب کندمربوط به جنس الکترولیت نیست و برای تمام اجسام مساوی و یکسان، و مقدار آن ۹۶۵۰۰ کولن است. (از کتاب الکتریسیته تألیف محمد نجمی چ دانشگاه صص ۹۰-۹۱). و رجوع به فصل دوم کتاب مزبور (مبحث الکتریسیتهٔ جاری) شود.

فارادی. [دِ] (اِخ)[9] مایکل. رجوع به فاراده شود.

فارازیان. (اِخ) مطابق روایت مورخ گمنامی آگاتانژ یا کارد فارازیان یکی از اعقاب آرمانیاک و والی بزرگ شهر پیردزان در حوالی ارمنستان بوده و در دوره‌ای همزمان با ارشک بزرگ، پایه گذار سلسلهٔ اشکانی میزیسته و به اطاعت او درآمده و سپس از طرف ارشک به فرماندهی سواره‌نظام منصوب شده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۴ شود.

فاراسیان. (اِخ)[10] کنت کورث مورخ معروف نام مردمی را که در ورای گنگ در

---

۱ - امروز منجیل و لوشان وسعت یافته و از نظر نامگذاری ده نیستند.

۲ - Farad اصلاً لاتینی است و امروز در بیشتر زبانها بصورت اصطلاح علمی بکار میرود.

3 - Faraday, Michael.

4 - Newington. 5 - Sir H.Davy.

6 - Royal Institution of Great Britain.

7 - Diary. 8 - T.Martin.

9 - Faraday, Michael.

10 - Farraciens.

هندوستان سکنی داشتند، چنین آورده است و گوید: پادشاه آنها که معاصر اسکندر بود اگرامس[1] نام داشت. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۸۱۲ شود.

فاراسیون. (معرب، اِ) فراسیون است. رجوع به فراسیون شود.

فاراقودیس. (اِخ) یکی از حکمای سریانی است که فیثاغورس در شهر دیلون به دیدار او رفته و تا هنگام مرگش نزد او بوده است. رجوع به عیون‌الانباء فی طبقات الاطباء جزء ۱ ص۳۹ شود.

فاران. (اِخ) موضع مغاره‌ها. بیابانی است که بنی‌اسرائیل در آنجا گردش کردند، و حدودش از شمال دشت شور و زمین کنعان، از شرق وادی عربه که فاصلهٔ بین فاران و کوههای موآب و خلیج عقبه است، از جنوب دبةالرمله که فاصلهٔ بین آنجا و کوههای سیناست، و از طرف مغرب دشت شام است که بین آنجا و خلیج سویس و مصر قرار گرفته است. فاران دشتی است مرتفع که به صحراهای اطراف خود سرازیر می‌شود و دارای بعضی از کوههای آهکی است. ابراهیم و اسحاق مطابق روایات تورات در برخی از سفرهای خود در این دشت غربت اختیار کردند. هاجر هنگامی که از نزد ابراهیم رانده شد در این دشت ساکن گردید. به نام این دشت در موارد دیگر نیز در کتاب مقدس برمی‌خوریم. (از قاموس کتاب مقدس).

فاران. (اِخ) کوهی است در شمال شرقی دشت فاران که فعلاً آن را کوه مفرعه گویند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به جبل فاران شود.

فاران. (اِخ) یکی از اسماء مکه که در تورات مذکور است. و گویند نام یکی از کوههای مکه است. (از معجم البلدان).

فاران. (اِخ) فاران و طور، دو کورهٔ از کوره‌های مصر جنوبی است. (از معجم البلدان).

فاران. (اِخ) قریه‌ای است از نواحی سغد در ایالت سمرقند. (از معجم البلدان).

فاران. (اِخ) از دیه‌های رستاق ساوه و جزستان. رجوع به ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۱۶ و ۱۴۰ شود.

فارانژیون. [یُنْ] (اِخ)[2] محل معادن طلا در ناحیه‌ای بنام پرس‌ارمنی[3] که در زمان ساسانیان درآمد آن جزو عایدات خزانهٔ شاهی بوده است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی ج۲ ص۱۵۴ شود.

فارانی. (اِخ) ابومنصور محمدبن بکربن اسماعیل سمرقندی فارانی. از محدثان و منسوب به قریهٔ فاران از نواحی سغد از ایالت سمرقند بود. رجوع به معجم البلدان شود.

فاراوازا. [ ] (اِ) به سریانی ثمر صنوبر است. (فهرست مخزن الادویه).

فارتق. [تِ] (اِخ) فارتک. دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۳ هزارگزی شمال خاوری قلعهٔ رئیسی مرکز دهستان واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر، مالاریایی و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات برنج، پشم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و قالی و جاجیم و پارچه بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فارتک. [تَ / تِ] (اِخ) رجوع به فارتق شود.

فارتک. [تَ] (اِخ) رجوع به فارتک شود.

فارج. [رِ] (ع ص) شتر ماده‌ای که پس از زادن، دشمن و مکروه دارد گشن را. ||کمان دور زه. (منتهی الارب). کمانی که از وتر خود دور باشد. ||دورکنندهٔ اندوه. (اقرب الموارد). شادان.

فارجک.[4] [رِ جَ] (اِخ) محلهٔ بزرگی در بخارا. (از معجم البلدان). این کوی در زمان نصربن احمد سامانی در اثر یک حریق عظیم سوخته است. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۳ و کلمهٔ فارزه شود.

فارجک. [رِ جَ] (اِخ) مدرسه‌ای که در محلهٔ فارجک بخارا بوده است. نرشخی گوید: هم به روزگار امیر سعید نصربن احمدبن اسماعیل در ماه رجب سال بر سیصدوبیست‌وپنج در بخارا آتش افتاد و جملهٔ بازارها بسوخت، و آغاز آن از دکان هریسه‌پزی بود به دروازهٔ سمرقند که خاکستر از زیر دیگ برداشت و به بام آورد... پاره‌ای آتش در میان خاکستر بود و وی ندانسته بود باد برد و آن آتش بر تواره زد و آن تواره درگرفت و از آن جملهٔ بازار و مدرسهٔ فارجک... و کوی بکار و تیمچه‌های بازار و مدرسهٔ فارجک... و آنچه در بخارا بود بدان جانب همه بسوخت. (تاریخ بخارا ص۱۱۳).

فارجة. [رِ جَ] (ع ص) کمانی که زهش از قبضه دور بود. رجوع به فارج شود.

فارجی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به باب فارجک که محلهٔ بزرگی است در بخارا. (سمعانی). رجوع به فارجک و فارزی شود.

فارح. [رِ] (ع ص) فَرِح. رجوع به فَرِح شود.

فارخس. [خُ] (اِخ) یکی از همدرسان ابقراط و از جمله شاگردان سه گانهٔ اسقلیوس. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص۹۳ شود.

فارد. [رِ] (ع ص) یگانه. ||درخت یکسو و تنها. (اقرب الموارد). ||آهوی مادهٔ جدامانده از گله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سکر فارد؛ شکر جید و سپید. (اقرب الموارد). ||(اِ) یکی از بازیهای نرد است، و آن به فرید شهرت دارد. (برهان). خانه گیر. رجوع به فرید و خانه گیر شود.

فارد. [رِ] (اِخ) کوهی است به نجد. (از معجم البلدان).

فاردامون. (معرب، اِ) به یونانی حُرف است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حُرْف شود.

فاردون. (اِخ) کسی که ظاهراً مانی شاگرداو بوده است: این مانی شاگردفاردون بود و پس طریقت زندقه آورد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۲۰). رجوع به مانی شود.

فاردة. [رِ دَ] (ع ص) تنها. رجوع به فارد شود. ||ناقة فاردة؛ ناقهٔ تنها چرنده. (اقرب الموارد). ||سدرة فاردة؛ درخت کُنار جدا از کُنارستان. (منتهی الارب).

فارروز. (اِخ) از قرای نسا. (از معجم البلدان). رجوع به نسا شود.

فارز. [رِ] (ع اِ) جد مورچگان سیاه. (منتهی الارب). ||به عربی مورچهٔ سیاه یا سرخی است. (فهرست مخزن الادویه). ||(ص) لسان فارز؛ زبان روشن. کلام فارز؛ سخن پیدا و روشن. (از منتهی الارب).

فارزة. [رِ زَ] (ع اِ) راهی که به جانب ریگ بلند هموار رود. (منتهی الارب).

فارس. (اِخ) آنکه زبان فارسی دارد. آنکه از مردم ایران است. در مقابل ترک، عرب و جز آن. ||در پارسی باستان (کتیبه‌های هخامنشی) پارسه[5] نام یکی از اقوام ایرانی مقیم جنوب ایران است که مقر ایشان را نیز پارس نامیده‌اند. از این قوم دو خاندان بزرگ پیش از اسلام به شاهنشاهی رسیده‌اند، یکی هخامنشیان و دیگر ساسانیان. معرب آن فارس است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: پارس). دانشمندان زبان پارسی باستان را خویشاوند زبان سقلابیان بالت[6] میدانند و این امر موجب این فرضیه شده که اجداد ایرانیان در جوار سقلابیان میزیسته‌اند و اُستهای[7] امروزی را واسطهٔ بین قوم پارس و سقلابیان میدانند. در نیمهٔ اول از هزارهٔ اول ق. م. سه قدرت بزرگ در نواحی شمال دجله و فرات با

---

1 - Aggrammes.
2 - Pharângione.
3 - Persarmenie.
۴ - ظ. «فارجک» درست است، زیرا نسبت به آن فارجی شده است.
5 - Pârsa.
6 - Slaves Baltes.
7 - Ossetes.

هم رقابت داشتند که از میان آنها ایرانیان توانستند بر دو رقیب دیگر یعنی اورارتو (آرارات) و آشور چیره شوند و شاهنشاهی وسیعی بخ وجود آورند. نام این قوم برای اولین بار در سالنامه‌های پادشاهان آشور در شرح لشکرکشی آنان به حدود جبال زاگرس به میان آمده است. آشوریان این قوم را در ۸۴۴ ق.م. شناخته‌اند. با این دلایل قوم پارسی قبلاً در شمال غربی ایران کنونی در مغرب و جنوب غربی دریاچهٔ ارومیه مستقر بوده و سپس بتدریج به جنوب متمایل شده و این انتقال در نتیجهٔ فشار اورارتو و آشور بوده است. این قوم به احتمال قوی در حدود سال ۷۰۰ ق.م. در مغرب جبال بختیاری جایگزین شدند و مرکز حکومت آنها مطابق نوشتهٔ آشوریان پارسوماش نامیده شد. پارسیان پس از ورود به این سرزمین تحت قیادت هخامنش حکومت کوچک خود را تشکیل دادند. پس از مرگ هخامنش پسرش چیش‌پیش پادشاه شهر انشان[1] نامیده شد و رسماً در قلمرو وسیعتری به فرمانروایی پرداخت و ایالت تازه‌ای را که پارسه نامیده شد (فارس کنونی) به دیگر متصرفات خود پیوست. (از کتاب ایران تألیف گیرشمن ترجمهٔ معین صص ۵۹ - ۱۰۹). بنابه روایات مختلف مورخان قدیم، چیش‌پیش مذکور غیر از چیش‌پیش پدر کورش معروف است، به این معنی که پس از مرگ هخامنش بترتیب چیش‌پیش، کبوجیه فرزند او و کورش فرزند کبوجیه به فرمانروایی رسیدند و سپس فرزند کورش بنام چیش‌پیش دوم روی کار آمد و این شخص همان پدر کورش و آریارمنا است که حکومت را میان دو فرزند خود تقسیم کرد و دو شاخه از خاندان هخامنش به وجود آورد. از شاخهٔ آریارمنا به‌ترتیب پسرش ارشام، نواش ویشتاسپ و پسر ویشتاسپ یعنی داریوش کبیر حکومت کردند. شاخهٔ دوم یعنی نسل کورش را باید شاخهٔ اصلی خاندان هخامنشی شمرد زیرا وسعت شاهنشاهی مربوط به این شاخه است. از این شاخه بترتیب کورش، پسرش کبوجیهٔ دوم، کورش‌سوم پسر کبوجیه و معروف به کورش بزرگ و کبوجیهٔ سوم فاتح مصر و سپس فرزندان دیگرشان به شاهنشاهی رسیدند. (ایران باستان پیرنیا ج۱ ص۲۳۱). شاهنشاهان بزرگ این خاندان بترتیب عبارتند از:

۱- کورش (۵۵۹-۵۳۰ ق.م.).
۲- کبوجیه (۵۳۰-۵۲۲ ق.م.).
۳- داریوش (۵۲۲-۴۸۶ ق.م.).
۴- خشایارشا (۴۸۶-۴۶۵ ق.م.).
۵- اردشیر اول (۴۶۵-۴۲۴ ق.م.).
۶- داریوش دوم (۴۲۴-۴۰۵ ق.م.).
۷- اردشیر دوم (۴۰۵-۳۵۹ ق.م.).
۸- اردشیر سوم (۳۵۹-۳۳۸ ق.م.)
۹- داریوش سوم که پس از مرگ اردشیر و مسموم شدن فرزند او به روی کار آمد و دیر نپایید که به دست نیروهای تازه‌نفس اسکندر مقدونی و خدعه و بی‌وفایی سرداران خود از میان رفت، و با قتل او نخستین شاهنشاهی قوم پارس منقرض گردید. (ایران باستان پیرنیا ج۱). اما قوم پارس همچنان در این سرزمین زیست میکرد، و در حدود پانصد سال بعد از سقوط امپراطوری هخامنشی خاندان دیگری که خود را از نسل داریوش سوم و بازماندهٔ خاندان هخامنشی میشمرد در پارس نیرو گرفت و دومین شاهنشاهی بزرگ قوم پارس را به وجود آورد. ساسان جد این سلسله در استخر در معبد اناهیتا (ناهید) مقامی ارجمند داشت. پسر او پاپک با دختر یکی از امرای محلی ازدواج کرد و بوسیلهٔ کودتایی قدرت را از دست او گرفت و بعدها مؤسس سلسلهٔ ساسانی شناخته شد و جلوس او (۲۰۸ م.) مبدأ تاریخ جدیدی به شمار رفت. (از کتاب ایران گیرشمن ترجمهٔ معین صص ۲۹۰-۲۹۱). از فرزندان پاپک بترتیب این کسان به تخت شاهی نشسته‌اند: ۱- اردشیر پاپکان (پسر پاپک). ۲- شاپور پسر اردشیر. ۳- هرمز اول پسر شاپور. ۴- بهرام اول پسر دیگر شاپور. ۵- بهرام دوم پسر بهرام اول. ۶- بهرام سوم پسر بهرام دوم. ۷- نرسهٔ (نرسی) پسر دیگر شاپور اول. ۸- هرمز دوم. ۹- شاپور دوم. ۱۰- اردشیر دوم. ۱۱- شاپور سوم. ۱۲- بهرام چهارم. ۱۳- یزدگرد اول. ۱۴- بهرام پنجم (بهرام گور). ۱۵- یزدگرد دوم. ۱۶- کواد (قباد) اول. ۱۷- خسرو انوشیروان. ۱۸- هرمز چهارم. ۱۹- خسرو دوم (خسرو پرویز). ۲۰- کواد دوم (شیرویه). ۲۱- اردشیر سوم. ۲۲- شهرواز. ۲۳- خسرو سوم. ۲۴- پوراندخت. ۲۵- آزرمدخت. ۲۶- هرمز پنجم. ۲۷- خسرو چهارم. ۲۸- پرویز دوم. ۲۹- فرخ‌زادخسرو. ۳۰- یزدگرد سوم. سرگذشت هریک از این شاهان پارسی در لغت‌نامه جداگانه آمده است. و رجوع به پارس و پارسه شود.

فارس. (اِخ) منطقهٔ وسیعی است که قسمتی از جنوب و جنوب باختری کشور ایران را فراگرفته و تقریباً از یازده قرن پیش از میلاد مسیح محل سکنای رشیدترین طوایف آریایی بنام پارس بوده و بهمین مناسبت به پارس موسوم گردیده است. یادگار دوران عظمت و افتخار و آثار تمدن سه‌هزار سال در این سرزمین با شکوه و جلال خاصی پایدار است و هر بیننده‌ای را در برابر خود به تعظیم وامیدارد. خرابه‌های پازارگاد، استخر، تخت‌جمشید، تخت‌طاوس، نقش رستم، آثار فهلیان از دورهٔ هخامنشی و خرابه‌های دارابگرد، سیراف، شاپور، شهرچور و آثار جزیرهٔ بحرین از روزگار ساسانیان، مسجد جامع عتیق شیراز مربوط به دورهٔ صفاریان، بند امیر و مدرسهٔ خان شیراز از ساخته‌های عضدالدولهٔ دیلمی و ابنیهٔ دیگر در حوالی شیراز از اتابکان فارس، بازار مسجد وکیل و موزهٔ پارس و ده‌ها بنای دیگر از کریم‌خان زند، آرامگاه حافظ و بناهای بزرگ دیگر از دوران رضاشاه مانند کتابی تاریخ ایران را از عهد هخامنشیان تا امروز فصل به فصل شرح داده است. این آثار محققان و باستان‌شناسان را به تحقیق واداشته و موجب اکتشاف آثار دیگری از دل خاک گردیده است.

حدود و موقع: از شمال به استان اصفهان، از شمال باختری به خوزستان، از خاور به کرمان و از جنوب و جنوب باختری به خلیج فارس محدود است. شکل هندسی پیرامون آن تقریباً متوازی‌الاضلاع منتظمی است که قطر اطول آن از بندرلنگه تا ایزدخواست آباده در حدود ۶۸۰ هزار گز و قطر اقصر آن از بندر دیلم تا حدود داراب تقریباً ۵۲۰ هزار گز و مساحت آن با جزایر مربوط نزدیک دویست کیلومتر مربع است. طول جغرافیایی استان از ۵۰ تا ۵۵ درجه خاوری از نصف‌النهار گرینویچ و عرض آن از ۲۶ تا ۳۱ درجه و ۴۵ دقیقهٔ شمالی است.

اوضاع طبیعی: منطقه‌ای است کوهستانی که جهت امتداد کوههای آن از شمال باختری بسوی جنوب خاوری است. در قسمت‌های شمال باختری ارتفاعات بهم گره خورده و دارای پرتگاههای عمیق و موحش و معابر فوق‌العاده صعب‌العبور است. هرچه بطرف جنوب خاوری برویم فاصلهٔ کوهها بیشتر میشود و بین آنها جلگه‌هایی به نظر میرسد. در بیشتر دره‌ها رودخانه‌هایی جریان دارد که در زمستان و ماههای اول بهار دارای آب هستند و چون زمین این جلگه‌ها نفوذناپذیر است تشکیل نمکزارها و دریاچه‌های کوچکی میدهند که از جملهٔ آنها دریاچه‌های بختگان، مهارلو و پریشان یا فامور معروف است. ضمناً هرچه از شمال منطقه بطرف سواحل خلیج فارس برویم ارتفاع کوهها بطور محسوسی کم میشود مثلاً ارتفاع بلندترین کوه ساحل خلیج از ۱۵۰۰ گز نمیگذرد در صورتی که در شمال استان فارس کوهها تا ۴۰۰۰ گز هم بلندی دارند. هوای استان فارس در کناره‌های خلیج و تا

1 - Anshân.

حدود ۱۰۰ هزارگزی جنوب شیراز گرم، در مرکز استان معتدل و در کوهستانهای شمالی سرد است. جزئیات وضع طبیعی استان در شرح اوضاع طبیعی شهرستان‌های فارس بجای خود بیان شده است. استان فارس از هشت شهرستان شیراز، بوشهر، لار، فسا، کازرون، جهرم، آباده، فیروزآباد و ۳۲ بخش و ۱۵۴ دهستان که ۲۹۲۴ آبادی را در بر دارد تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲۹۰۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). مهمترین حوزه‌های آن عبارت است از: شیراز و حومهٔ آن، آباده، قشقایی، کوه‌گیلویه، ولایات مرکزی (شامل بلوکهای کوه مره‌شگفت، خواجه، سیاخ، کوار، صیمکای، قیروکارزین و جویم)، ولایات خمسه (شامل بلوکهای بوانات، قنقری، سرجاهان، آباده، تشتک)، دارابگرد، فسا، خفر، محال سبعه، رودان احمدی، جهرم، کمین، ارسنجان، کربال و سروستان، نیریز و لارستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۲۱۴-۲۴۳). نام این استان را در کتب قدیم فارستان نیز گفته‌اند. رجوع به فارستان و پارس شود.
||کلمهٔ فارس و پارس به سراسر خاک ایران نیز اطلاق شده است. صورتی از این کلمه را که در زبان انگلیسی از اصل یونانی گرفته‌اند در زبان مذکور بجای لغت «ایران» به کار میبرند و چون این صورت یعنی «پرشیا» [1] در زمان رضاشاه پهلوی در ایران نیز بکار میرفت دستوری در منع استعمال این واژه صادر شد و مقرر گردید در کتاب‌ها و نوشته‌های ایرانی همه جا واژهٔ «ایران» برای نامیدن این کشور به کار رود.

فارس. [رِ] (ع ص، اِ) سوار. یعنی صاحب اسب. ج، فرسان، فوارس. صورت جمع اخیر برای وزن فاعل بسیار نادر است زیرا وزن فواعل جمع فاعلة است. (منتهی الارب). خلاف راجل:

ماند صوفی با بنه و خیمهٔ صفاف
فارسان راندند تا صفّ مصاف. مولوی.
همچنین تا مرد نام‌آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار. سعدی.

||شیر بیشه. ||دلاور. ||رجل فارس‌النظر: مردی که به نظر و نشان بداند. (منتهی الارب). ||(اِ) قسمی ذوذوابة است بصورت ماه تمام با یالی چون یال اسب از پس افکنده. ||(اِخ) پارسیان و ممالک آنها. (منتهی الارب). ظاهراً همان فارس به سکون راء است.

فارس. [رِ] (اِخ) حطاب‌بن حنش فارس. رجوع به حطاب‌بن حنش شود.

فارس. [رِ] (اِخ) یحیی‌بن عجیلة. نحوی عروضی از اهالی مصر بود. کتابی در عروض دارد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۳).

فارس. [رِ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن عمران ابوالفتح الحمصی. مؤلف کتاب المنشأ فی القراآت الثمان که در سال ۴۰۱ هـ.ق. در مصر درگذشت. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۲۲۷ شود.

فارس. [رِ] (اِخ) ابن حاتم‌بن ماهویه قزوینی. از اصحاب امام دهم بود که بواسطهٔ اظهار غلو و فساد امام او را لعن و طرد کرده و جعفر پسر دوم امام به تبرئه و تزکیهٔ او پرداخته بود. فارس‌بن حاتم با گروهی دیگر دور جعفر راگرفته و پس از امام یازدهم میخواستند او را جانشین امام که برادرش بود، سازند. رجوع به خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۰۹ شود.

فارس. [رِ] (اِخ) ابن سامان‌بن زهیربن سلیمان حسنی، پسر خال الشریف محمدبن برکات صاحب مکه بود، و مدتی از جانب محمدبن برکات والی مدینه شد. مرگ او به سال ۹۱۶ هـ.ق. / ۱۵۱۰ م. است. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۲).

فارس. [رِ] (اِخ) ابن عیسی بغدادی. کنیت وی ابوالقاسم و از خلفای حسین منصور حلاج بود. از بغداد به خراسان آمد و از آنجا به سمرقند رفت و در آنجا اقامت کرد تا از دنیا برفت. او معاصر شیخ علم‌الهدی ابومنصور ماتریدی بود که در سال ۳۳۵ هـ.ق.درگذشت. همچنین فارس بغدادی با شیخ ابوالقاسم حکیم سمرقندی نیز معاصر بود. شیخ ابومنصور و شیخ ابوالقاسم در صحبت یکدیگر بوده و طریق مصاحبت پیموده‌اند، تا آن زمان که مرگ ایشان را از هم جدا ساخته و سنگ تفرقه در میان انداخته است. از آنجا که فارس بغدادی مقبول همه بوده است، تصحیح حال وی کرده‌اند و سخنان وی را در مصنفات خود آورده‌اند. شیخ عارف ابوبکربن اسحاق الکلاباذی در کتب خود سخنان بی‌واسطه از وی بسیار روایت کرده و شیخ ابوعبدالرحمان سلمی و امام قشیری به یک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان از وی بسیار روایت کرده‌اند. فارس گوید: حلاج را پرسیدم که مرید کیست؟ گفت: مرید آن است که از نخست نشانهٔ قصد خود اللّه‌تعالی را سازد و تا به وی نرسد بهیچ کس نیارامد و به هیچ کس نپردازد. شیخ‌الاسلام گفت که بر حلاج سخنهای دروغ گویند و کلمات نامفهوم و ناراست بندند و کتابهای مجعول و حیل (؟) به وی منسوب دارند. (از نفحات‌الانس جامی چ ۱۳۳۶ هـ.ش.صص ۱۵۴-۱۵۵).

فارس. [رِ] (اِخ) ابن ماسوربن سام‌بن نوح. نوادهٔ نوح پیامبر است که بنابر یک روایت نادرست تاریخی بنای شهر فارس را نسبت داده‌اند. رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن بخش ۳ ص ۱۱۴ شود. این نسبت البته جنبهٔ افسانه دارد.

فارسال. (اِخ) [2] شهری بود در ناحیهٔ تسالی یونان. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۳۷ شود.

فارسان. (اِخ) دهی است از دهستان میردج بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری شهرکرد، کنار راه شهرکرد به باباحیدر واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۴۰۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه، رودخانه، سرآب و قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و حبوبات، و شغل اهالی زراعت و کسب است. پست بهداری، دبستان و راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

فارس‌الشدیاق. [رِ سُشْ شِ دْ] (اِخ) احمد فارس الشدیاق. یکی از بزرگترین ادبای متأخر لبنان است که صاحب تألیفات بسیار در دستور، لغت، صرف و نحو، معانی و بیان و بدیع زبان عرب، و نوشته‌هایی در نحو زبان انگلیسی و دستور زبان فرانسوی است. همچنین کتابی از اشعار و نوادر شاعران گرد آورده و رسالات و مقالات دیگر هم دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

فارس‌العرب. [رِ سُلْ عَ رَ] (ع اِ مرکب) رجوع به فارس عرب شود.

فارس‌الفرسان. [رِ سُلْ فُ] (اِخ) رجوع به مهلب شود.

فارس‌الماء. [رِ سُلْ] (ع اِ مرکب) سطراطیقوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سطراطیمرس و سطراطیوطس نیز آمده. (فهرست مخزن الادویه).

فارسبان. (اِخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۶ هزارگزی جنوب شهرک واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ امیرآباد تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، توتون، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. آن را «پارسبان» هم مینامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فارسجین. (اِخ) قصبهٔ دهستان دودانگه از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۳ هزارگزی راه شوسهٔ زنجان واقع است و در جلگه‌ای معتدل قرار دارد. سکنهٔ آن ۳۴۴۳ تن است. آب آن از رودخانهٔ ابهرچای و قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، انگور، هندوانه، بادام، مختصر گردو، قیسی،

1 - Persia. 2 - Pharsal.

سیب‌زمینی و یونجه. شغل اهالی زراعت و باغبانی است. در سالهایی که آفتِ باغ باشد برای تأمین معاش به تهران میروند. صنایع دستی آنها مختصر جاجیم و رویهٔ گیوه بافی است. در حدود ۳۰ تا ۴۰ باب دکان و یک دبستان دارد. از آثار قدیم امامزاده‌ای بنام عبدالله و فضل‌الله در آنجاست. راه مالرو دارد و از طریق زنجان و ضیاءآباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

فارسجین. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خزین بخش رزن شهرستان همدان که در دوهزارگزی رزن، کنار راه فرعی رزن به نوبران واقع است. جلگه‌ای سردسیر، مالاریایی. و دارای ۱۷۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، انگور، حبوبات صیفی، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. ۵ باب دکان و یک دبستان دارد. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

فارسجینی. [سِ] (ص نسبی) منسوب به فارسجین در نواحی همدان. (سمعانی). رجوع به فارسجین شود.

فارس حلیمة. [رِ حَ مَ] (اِخ) نام نهمین از ملوک معد، و او را اعور و سائح نیز گویند.

فارس ذی‌الخمار. [رِ سُ ذِلْ خِ] (اِخ) مردی صحابیست از بنی‌تیم. معنی فارس ذوالخمار کسی است که بر اسبی بنام ذوالخمار سوار شود. و ذوالخمار نام اسب زبیربن عوام است. رجوع به ذوالخمار شود.

فارسستان. [رِ سِ] (اِخ) ایالت فارس. رجوع به فارس شود.

فارس صهیون. [رِ سُ صَ هْ] (اِخ) دکتر صهیون. پزشکی است که کتاب الشذور الذهبیة فی الموارد الطبیة را نوشته است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۷).

فارسطارون. [رِ رو] (معرب، اِ) رجوع به فارسطاریون شود.

فارسطاریون. [رِ طا] (معرب، اِ) بمعنی فرستاریون است، و آن به لغت یونانی غله‌ای باشد بزرگتر از ماش که به عربی رعی‌الحمام خوانند، و آن را کبوتر بسیار دوست دارد. (برهان).

فارس عرب. [رِ سِ عَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نزد بلغا آن است که الفاظ عربی را به رسم مترسلان بی خلط پارسی ترکیب کند و تتمهٔ هر مقدمه کلامی را ترتیب عربی تمام گرداند. این صنعت از مخترَعات حضرت امیرخسرو دهلوی است. در اعجاز خسروی میفرماید که بسیار کوشیده آمده است که نهایت مقدمات بی ترتیب تمام شود، ممکن نشد... (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۲۴).

فارسکور. [رَ] (اِخ) فارَسکُر. دهی است بزرگ به مصر. (منتهی الارب). از قریه‌های مصر، نزدیک دمیاط، از کورهٔ دقهلیه. (از معجم البلدان). شهری بر ساحل نیل. (ابن بطوطه).

فارسکوری. [رَ ری] (ص نسبی) منسوب به فارسکور. رجوع به فارسکور شود.

فارسکوری. [رَ ری] (اِخ) عمربن محمدبن ابی‌بکر. ادیب از علمای عرب و منسوب به فارسکور از قریه‌های مصر که زادگاه و آرامگاه او بود. وی در دمیاط در گذشت. از کتابهای او یکی «جوامع الاعراب و لوامع الآداب» و دیگر «نظم‌القطر»، «ناشئةاللیل»، «نظم‌الارتشاف» و رسالاتی در علم هیأت معروف است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۳).

فارس میدان. [رِ سِ م] (اِخ) تیره‌ای از قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹). مرکب از ۲۰۰۰ خانوار است و مسکن آنها در پادنا میباشد.

فارسون. [رِ] (اِ) لبلاب است. (فهرست مخزن الادویه).

فارسه. [رِ سَ] (اِخ) جایی است که فارس‌بن فراهان آن را بنا کرده است. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۷۸). از رستاق فراهان است. رجوع به فراهان شود.

فارسی. (ص نسبی) منسوب به فارس که فارسیان و ممالک آنها باشد. (منتهی الارب). معرب پارسی. ‖ ایرانی. (حاشیهٔ برهان چ معین؛ پارس). فارس. عجم. رجوع به عجم و فارس شود. ‖ پارسی. زبان فارسی، که شامل سه زبان است: پارسی باستان، پارسی میانه (پهلوی و اشکانی)، و پارسی نو (فارسی بعد از اسلام)، و چون مطلقاً فارسی گویند مراد زبان اخیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین: پارس). رجوع به فارسی باستان، فارسی جدید و فارسی میانه و زبان فارسی شود. ‖ ابن‌الندیم از عبدالله‌بن مقفع حکایت کند که لغات فارسی شش است: فهلویه (پهلوی)، دریه (دری)، فارسیه (زبان مردم فارس)، خوزیه (زبان مردم خوزستان)، و سریانیه. فهلویه منسوب است به فهله (پهله) نامی که بر مجموع شهرهای پنجگانهٔ اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان دهند[1]. دریه لغت شهرهای مداین است و درباریان پادشاه بدان سخن کنند و غالب آن لغت مردم خراسان و مشرق ایران و اهل بلخ است. فارسیه لغت موبدان و علما و امثال آنان است و آن زبان اهل فارس باشد. خوزیه زبانی است که ملوک و اشراف در خلوت‌خانه‌ها و بازی‌جایها و عیش‌گاهها و با حواشی بدان تکلم کنند. سریانی زبان ویژهٔ اهل دانش و نگارش است[2]. (از الفهرست چ مصر ص ۱۹).
— تمر فارسی؛ نوعی از خرمای خوب است.
— خط فارسی؛ خطی که امروز در نوشتن بوسیلهٔ ایرانیان بکار میرود و الفبای آن با الفبای بسیاری از کشورهای اسلامی و بخصوص ممالک عربی تقریباً یکی است. در تداول عام در برابر خط لاتین (اروپایی)، فارسی گفته میشود.
‖ (اِخ) یکی از مردم فارس[3]. (حاشیهٔ برهان). مقابل ترک و عرب. ‖ زردشتی، مخصوصاً زردشتی مقیم هند. (حاشیهٔ برهان). بِه‌دین.

فارسی. (اِ) در اصطلاح بنایان، مقسمی. (از یادداشت بخط مؤلف). رجوع به مُقَسَّمی شود.
— فارسی بریدن؛ مقابل راسته بریدن. بریدن آهن و تیر است بطوری که مقطع عمود بر طول آن نباشد. مورب بریدن.

فارسی. (اِخ) ابراهیم‌بن علی، مکنی به ابواسحاق. از اعیان علم لغت و نحو بود. وی به بخارا آمد و مورد احترام واقع شد. فرزندان بزرگان و کاتبان به شاگردی‌نزد او رفتند و او تا پایان عمر در بخارا بود و در دیوان رسائل نیز سمتی داشت. شعر نیز میگفت. این شخص را ابومنصور ثعالبی در میان شعرای قرن چهارم و پنجم هجری نام برده و از تاریخ زندگانی او دقیقاً سخنی نگفته است. رجوع به یتیمة الدهر چ مصر ج ۴ ص ۷۵ شود.

فارسی. (اِخ) ابوالحسن عبدالغافربن اسماعیل. از علمای زبان عرب، تاریخ و حدیث، و اصلاً فارسی و از اهل نیشابور بود، سپس به خوارزم کوچ کرد و از آنجا به غزنین و هندوستان رفت و در نیشابور بسال ۵۲۹ هـ.ق. درگذشت. از کتابهای او المفهم لشرح غریب مسلم، السیاق در تاریخ نیشابور و مجمع‌الغرایب در حدیث‌های نادر و غریب مشهور است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۳۱).

فارسی. (اِخ) حسن‌بن احمدبن عبدالغفار، مکنی به ابوعلی. اصلاً فارسی و در علم عربیت یکی از پیشوایان بود. در شهر فسا به سال ۲۸۸ هـ.ق. متولد شد. در سال ۳۰۷ به بغداد آمد و از آنجا به شهرهای دیگر رفت و در ۳۴۱ به حلب وارد شد و در آنجا مدتی در نزد سیف‌الدوله ماند. سپس به فارس بازگشت و از دوستان عضدالدولهٔ دیلمی شد و نحو را به او آموخت و کتاب الایضاح را در قواعد

---

۱ - پهلوی به زبانهای رایج دوره‌های اشکانی و ساسانی اطلاق میشود و چنانکه ابن‌الندیم نوشته از نظر مکان محدود به ایالات پنجگانهٔ فوق نبوده است.

۲ - یعنی کسانی که اهل دانش بوده‌اند این زبان را میدانسته‌اند و مانند زبانهای اروپایی در ایران امروز بوده است.

۳ - در زبان پهلوی: پارسیک Pârsîk.

زبان عرب برای او نوشت و بار دیگر به بغداد رفت و تا پایان زندگی در آنجا بود. و در سال ۳۷۷ درگذشت. معروف و متهم به اعتزال بود. کم‌وبیش شعر میگفت. از کتابهای او التذکره، المقصور و الممدود، و العوامل المئة معروف است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۱). بیست‌وشش کتاب از آثار او در هدیةالعارفین ص ۲۷۲ یاد شده است.

فارسی. (اِخ) رجوع به سلمان فارسی شود.

فارسی. (اِخ) صاحب مرآةالخیال آرد: خواجه مجدالدین، مردی فاضل و هنرمند بود و در روزگار خود به استعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت. خوش‌نویس و خوشگوی و ندیم مجلس ملوک و حکام بودی و در دیار فارس و عراق هر کس را در شعر مشکلی افتادی بدو رجوع کردی. گویند هر روز خواجه مجدالدین با اتابک سعدبن ابوبکر زنگی نرد باختی، آخر اتابک ترک بازی نرد کرد و مدت یک سال بر آن حال بگذشت. خواجه مجدالدین این قطعه نظم کرده نزد اتابک فرستاد:

خسروا داشت عطای تو مرا پار چنانک
کآن نیارست زدن لاف ز هستی با من
تا تو برداشتی اکنون ز سرم دست کرم
میزند از سر کین تیغ دودستی با من
یاد میدارم از آن شب که به من میگفتی
عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من
آن شب آن بود که در سر هوس نردت بود
نرد من بردم و عمدا تو شکستی با من

اتابک این بیت بر پشت رقعه نوشته فرستاد:

از خزّهای مصری یک خزّ و الف دینار
بی لعب نرد کردم هر سال بر تو اقرار.

(مرآةالخیال چ بمبئی ص ۳۶).

فارسی. (اِخ) مولای کنده. تابعی است. رجوع به ابوعمر الفارسی شود.

فارسی. (اِخ) نام قسمت اول از سه قسمت گُلی که تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب فارس است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷ شود.

فارسی. (اِخ) دهی است از دهستان آل‌حرم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۵ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و ۵ هزارگزی راه فرعی کنگان به لنگه واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، خرما، تنباکو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فارسی. (اِخ) (خلیج...) رجوع به خلیج فارس و فارس و پارس شود.

فارسیات. (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری اهواز، کنار رودخانهٔ کارون و ۱۸ هزارگزی باختر راه آبادان به اهواز واقع است. دشتی گرمسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از کارون بوسیلهٔ موتور تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

فارسیان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر قزوین واقع است. جلگه‌ای است معتدل و سکنهٔ آن ۶۷۸ تن و آبش از دو رشته قنات است. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، چغندر، انگور و مختصر بادام است. شغل اهالی زراعت، گلیم‌بافی و جوراب‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

فارسیان. (اِخ) دهی از دهستان کوهستان بخش مینودشت شهرستان گرگان که در ۲۴ هزارگزی خاور مینودشت واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۳۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول عمدهٔ آن غلات، ابریشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب است. مزرعهٔ یکه‌قوز جزء این ده است. زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رابینو فارسیان را جزو دهات کوهسار استراباد نام برده است. رجوع به مازندران و استراباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۷۲ شود.

فارسیان. (اِخ) طایفهٔ فارسیان که در حدود شاهرود و سنخاص متوقف میباشند و خط کردمحله شمال استراباد، قاتول، فندرسک، فارسیان، سنخاص و جنوب اسفراین محل سکونت آنهاست که در حدود شهرستانهای شاهرود و بجنورد امروزی است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۵ شود.

فارسیان فیرنگ. [نِ رِ] (اِخ) یکی از دهات کوهسار. (مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۷۲).

فارسیاه. (معرب، اِ) اسم یونانی جوز است. (فهرست مخزن الادویه).

فارسی باستان. [یِ] (اِخ) زبان دورهٔ هخامنشی ایران که مطالب آن را با خط میخی مینوشته‌اند، و از آن سنگ‌نبشته‌هایی برجاست. رجوع به پارسی باستان و مقدمهٔ لغت‌نامه (مقالهٔ پارسی باستان تألیف معین) شود.

فارسیجان. (اِخ) دهی از دهستان فراهان پایین بخش فرمهین شهرستان اراک که در ۱۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۳۲ تن سکنه است. راه مالرو دارد اما اگر زمین خشک باشد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

فارسیجان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶ هزارگزی جنوب اردکان و ۴ هزارگزی شوسهٔ اردکان به شیراز واقع است. جایی کوهستانی معتدل، مالاریایی و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

فارسی جدید. [یِ جَ] (اِخ) رجوع به فارسی دری شود.

فارسی خجندی. [یِ خُ جَ] (اِخ) رجوع به ضیاءالدین شود.

فارسی‌خوان. [خوا / خا] (نف مرکب) فارسی‌زبان. کسی که میتواند نوشته‌های فارسی را بخواند: ... تا چنانچ عربیت‌دانان از آن مستفید شوند فارسی‌خوانان نیز از آن مستفید شوند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۳).

فارسی دری. [یِ دَ] (اِخ) فارسی جدید. زبان ایرانی که بعد از اسلام رواج یافت و زبان رسمی و ادبی گردید. پارسی نو زبان شهرهای شرقی و تاجیکان ناحیهٔ ایران خاوری، افغانستان، پامیر و ترکستان است. پارسی نو لهجه‌ای بود که برطبق مبانی بسیار قدیم با لهجه‌های دیگر اختلاط یافت، این اختلاط قبلاً در عصر ساسانی هم صورت گرفته بود. چون ساسانیان جانشین پارتیان که لهجهٔ آنان از بخش لهجه‌های شمالی بود، گردیدند یک قسمت از لغات رسمی را به عاریت گرفتند... زبان عربی پیوسته در لغت فارسی نو تصرف کرده‌است، معهذا خصایص این زبان از نظر اشکال کلمات بسهولت تشخیص داده میشود. (برهان قاطع چ معین، مقدمه ص بیست‌وپنج). دری لغت پارسی باستانی است و آن را بعضی به فصیح تعبیر کرده‌اند و هر لغتی که در آن نقصانی نباشد دری گویند، همچو: شکم و اشکم، و بگوی و گوی، و بشنود و شنود، و امثال اینها، پس اشکم و بگوی و بشنود دری باشد. و جمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است. و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت میباشد. و طایفه‌ای بر آنند که مردمان درگاه کیان بدان متکلم می‌شده‌اند. و گروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم به درگاه او می‌آمدند و زبان یکدیگر را نمیفهمیدند، بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آن را دری نام نهادند، یعنی

زبانی که به درگاه پادشاهان تکلم کنند. (حاشیهٔ برهان چ معین: دری). دری منسوب است به در بمعنی دربار، چنانکه ابن مقفع و حمزه و خوارزمی و دیگران تصریح کرده‌اند. (مقدمهٔ برهان چ معین ص سی‌ودو). خوارزمی در مفاتیح العلوم آرد: الدریة، لغت، اهل شهرهای مدائن است و کسانی که در دربار شاه بودند بدان سخن می‌گفتند. پس این کلمه منسوب به حاضران دربار است، و از بین لغات اهل مشرق لغت مردم بلخ بر آن غالب میباشد. (مقدمهٔ برهان چ معین ص بیست‌ونه). شک نیست که دری در دورهٔ اسلامی بهمین زبان معمول پارسی پس از اسلام اطلاق میشده است. (مقدمهٔ برهان ص سی‌ودو). رجوع به دری و فارسی و زبان دری شود.

فارسیریس. (اِخ)[1] دختر اردشیر درازدست. پاریزاریس. پروشات. پروشاتو. پاروساتس. رجوع به پاروساتس شود.

فارسی‌زبان. [زَ] (ص مرکب) آنکه فارسی تکلم کند. رجوع به فارسی و فارسی‌خوان شود.

فارسی‌غلام. [غُ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری آوج و ۳۰ هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت، قالیبافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

فارسی میانه. [یِ نَ / نِ] (اِخ) پارسی میانه یا فارسی میانه، زبان ایرانی است که در دورهٔ اشکانی و ساسانی در ایران رایج بوده و واسطهٔ زبانهای پارسی باستان و پارسی نو است. میان زبان فارسی میانه که معمولاً آن را پهلوی خوانند و فارسی نو که زبان رایج کنونی است زبان دیگری فاصله نیست. دورهٔ رسمی این زبان نهصد سال است، یعنی از سال ۲۵۰ ق.م. با سر کار آمدن نخستین اشک، سرسلسلهٔ اشکانیان که از پارت (خراسان) برخاست، تا ۶۵۱ م. (۳۱ هـ.ق.) که سال کشته شدن یزدگرد سوم آخرین پادشاه دودمان ساسانی است که از فارس بودند. به این مدت باز باید چند قرن دیگر افزود زیرا در قرن سوم و چهارم هجری نیز چند کتاب بسیار گرانبها به زبان پهلوی نوشته شده و امروز از استاد خوب و پرمایهٔ این زبان به شمار میرود. از قرن پنجم و ششم هجری و یا پیش‌تر هم نوشته‌هایی به زبان پهلوی به ما رسیده اما سستی و نادرستی آنها گویای ساختگی بودن آن است... از پهلوی اشکانیان (۲۵۰ ق.م. تا ۲۲۴ م.) که دورهٔ آن بیش از ۴۷۰ سال است، جز نام چند کس و چند نوشتهٔ کوتاه سندکتبی نداریم. آنچه امروز از این زبان در دست داریم از روزگار ساسانیان یا از قرون اول هجری است. این آثار عبارتست از سنگ‌نبشته‌ها و سکه‌ها و نگین‌ها و مهرها و ظرفها و کتابها. و گمان نمیرود کمتر از ده‌هزار لغت غیرمکرر در آنها به کار رفته باشد، و این خود گنجینهٔ گرانبهایی است. (از مقدمهٔ پورداود بر برهان قاطع چ معین صص هفت - نه). رجوع به پهلوی، پارسی و فارسی و زبان فارسی شود.

فارسینج. [نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش اسدآباد شهرستان همدان که در جنوب باختری بخش واقع شده. از طرف شمال و باختر به بخش سنقر کلیایی از طرف جنوب به دهستان خدابندهلو از بخش صحنه و از طرف خاور به دهستان جلگهٔافشار محدود است. این جلگهٔ کوچک در میان کوههای عظیم، بخصوص از طرف جنوب و باختر محصور و دارای مراتع خوبی برای پرورش احشام است. شکارهای بسیاری از طیور و جز آن در آن دیده میشود. در کوههای آن غارهای بسیاری وجود دارد. بلندترین قلهٔ کوهستان جنوبی، قلهٔ نخودچال است که ۳۲۶۷ گز ارتفاع دارد، و دیگر قلهٔ کوه دالاخانی است که بلندی آن ۳۳۳۸ گز است. رودخانهٔ کنگیرشاه از این دهستان سرچشمه میگیرد. مرکز دهستان آبادی فارسینج است و در تابستان از سنقر به این آبادی اتومبیل می‌آید. دهستان فارسینج از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۶ هزار تن جمعیت دارد. قریه‌های مهم آن فارسینج، چقابالاها، چم‌چم، سلطان‌طاهر و قشلاق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

فارسینج. [نَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۱۵ هزارگزی جنوب خاور سنقر واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۴۲۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، توتون، لبنیات، انگور، صیفی، قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، مکاری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد و در تابستان از سنقر اتومبیل به این ده می‌آید. یک دبستان و ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

فارسی نو. [یِ نَ / نُو] (اِخ) رجوع به فارسی و فارسی دری شود.

فارسیون. (معرب، اِ) رجوع به فراسیون شود.

فارسیة. [سی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث فارسی. رجوع به فارسی و پارسی شود.

فارسیة. [رِ سی یَ] (اِخ) منسوب به مردی بنام فارس. قریه‌ای باصفا و پر از بوستانها و باغهای پی‌درپی است که بر ساحل نهر عیسی در نزدیک بغداد واقع است. بین این قریه و قریهٔ محول دو فرسنگ باشد. (از معجم البلدان).

فارسیة. [سی یَ] (اِخ) قریه‌ای است در جزیرهٔ بحرین. رجوع به فارسنامهٔ ناصری چ سنگی ص ۱۸۰ شود.

فارسی هخامنشی. [یِ هَ مَ نِ] (اِخ) رجوع به فارسی باستان شود.

فارشامی. (اِ) صاحب طب گفته درختی است برگ آن شبیه به برگ بید و از آن عریضتر و خوشبو. و صاحب تحفه (حکیم مؤمن) نوشته که اندرطون است، و صاحب منهاج گفته جهت تفتیح سدد احشا و اوجاع نافع است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فارص. [رِ] (اِخ) او فارص‌بن یهودا و توأم زارح است و او پدر خانوادهٔ عظیمی میباشد که آنها را فارصیان گویند. (قاموس کتاب مقدس).

فارص عزه. [رِ صِ عَزْ زَ] (اِخ) فارس عزا. موضعی است که خداوند عزا را بواسطهٔ دست‌درازی به تابوت کشت. (از قاموس کتاب مقدس). در جنوب اورشلیم در وادی رفائیان. (قاموس کتاب مقدس).

فارض. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی است از فرض. تأنیث آن فارضة. ج، فارضات. (از اقرب الموارد). رجوع به فرض شود. ||ستبر از مردم و از هر چیز دیگر. برای انسان مذکر و مؤنث در این معنی یکسان است. ج، فُرُض. (از اقرب الموارد). ||قدیم. (از اقرب الموارد). ||پیر. (منتهی الارب). ج، فوارض. ||دانای فرائض... (از اقرب الموارد). کسی که حسابهای ارث و تقسیمات شرعی آن را بداند. ||عظیم: اضمر عَلَیَّ ضغینةً فارضاً؛ کینهٔ عظیمی بر من در دل دارد. (از اقرب الموارد). ||پیر گاو. (ترجمان القرآن چ دبیرسیاقی ص ۷۰).

— ابن فارض؛ شاعری مشهور بود. رجوع به ابن فارض شود.

فارض. [رِ] (اِخ) ابوعبدالله نعیم‌بن حماد اعور. ساکن مصر بود و چون فرائض و مواریث را خوب میدانست، فارض خوانده شد. (از سمعانی).

فارض. [رِ] (اِخ) نوهٔ یعقوب پیغامبر است. و

1 - Pharciris.

داود نبی از نسل این فارض میباشد. رجوع به مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۲۰۸ شود.

فارضة. [رِ ضَ] (ع ص) مؤنث فارض. ج، فارضات. (اقرب الموارد). رجوع به فارض شود.

فارضی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به فارض. رجوع به فارض شود.

فارط. [رِ] (ع ص) پیشی‌گیرنده. رجوع به فرط و فروط و فراطة شود. ||کسی که در آماده کردن دلو و رسن چاه بر دیگران پیشی گیرد. ج، فراط، فارطون، بندرت بصورت فوارط جمع بسته میشود. (از اقرب الموارد).

فارطان. [رِ] (اِخ) دو ستارهٔ متباین‌اند در پیش سریر بنات نعش. (از اقرب الموارد). رجوع به بنات نعش شود.

فارع. [رِ] (ع ص) اسم فاعل از فرع و فروع، بمعنی بالارونده بر کوه و فرودآینده به وادی. ||بلندبالای نیکوهیأت. ||یک تن از اطرافیان سلطان: هو فارع من فرعة السلطان؛ او یکی از یاران سلطان است. (از اقرب الموارد). ج، فَرَعة. ||جبل فارع؛ کوهی را میگویند که درازتر از کوه دیگر باشد. (از اقرب الموارد).

فارع. [رِ] (اِخ) قلعه‌ای است به مدینه، و ابن سکیت گوید اکنون خانهٔ جعفربن یحیی است. (از معجم البلدان).

فارع. [رِ] (اِخ) در بالای وادی‌الشراة قریه‌ای است بنام فارع که درخت خرما بسیار دارد. سا کنانش معلوم نیست از کدام قبیله‌اند. آبهای آن از چشمه‌هایی است که در زیر زمین جریان دارند. (از معجم البلدان).

فارعة. [رِ عَ] (ع ص، اِ) مؤنث فارع. زیر کوه. ||آب‌راههٔ بلند. (منتهی الارب). ج، فوارع. ||اندازه‌ای از غنائم که رو به فزونی باشد اما خمس بدان تعلق نگیرد. (از اقرب الموارد). ||فارعة الطریق، بالای راه و محل قطع یا حواشی آن. (از اقرب الموارد).

فارعة. [رِ عَ] (اِخ) الثقفیة. مادر حجاج‌بن یوسف. مسعودی او را فارغه (با غین نقطه‌دار) خوانده است. رجوع به مروج‌الذهب مسعودی، و حجاج‌بن یوسف در همین لغت‌نامه شود.

فارعة. [رِ عَ] (اِخ) دختر ابی‌سفیان. (منتهی الارب). رجوع به الاصابة ج۸ شود.

فارعة. [رِ عَ] (اِخ) دختر مالک‌بن سنان. (منتهی الارب). رجوع به الاصابة شود.

فارغ. [رِ] (اِ) فرصت یافتن. ||سرور قلب.[1] ||باد سرد تابستان. (برهان).

فارغ. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از فُروغ و فَراغ. پردازنده از کاری. (منتهی الارب). دست‌ازکارکشیده. پرداخته. ||خلاص‌شده و آزادگشته و نجات‌یافته. ||به مجاز، بریده و صرف‌نظرکرده:

هم به جان شاه کز درگاه شاهان فارغم
حرص را دادن تبری برنتابد بیش از این.
خاقانی.

خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگی است
گو مباش اینها که ما فارغ از این فرزانه‌ایم. سعدی.

||به مجاز، بی‌خبر:

فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست. نظامی.

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی‌نیاز
ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر.
سعدی.

سوختم در چاه صبر ازبهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی؟
حافظ.

||در تداول امروز فارغ بمعنی زنی است که از درد زادن برآسوده و طفل خویش فرونهاده باشد. گویند: فلان فارغ شد و پسری آورد. بیشتر بصورت فعل مرکب با «شدن» بکار میرود. ||بی‌نیاز:

مدح تعریف است و تحریق حجاب
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب. مولوی.

||آزادکرده. ||تهی و خالی. (ناظم الاطباء):

چو سرو باش تهی‌دست و فارغ از هر بد
چو نخل باش ستوده در این بهشت‌آباد.
سعدی.

||بیکار.

ترکیب‌ها:

- فارغ‌البال. فارغ‌التحصیل. فارغ‌الحال. فارغ‌الذّهن. فارغ داشتن. فارغدل. فارغزی. فارغ ساختن. فارغ شدن. فارغ کردن. فارغ گردانیدن. فارغ گشتن. فارغ ماندن. رجوع به هر یک در جای خود شود.

فارغ. [رِ] (اِخ) قریه‌ای است در اعلی الشراط. رجوع به فارع شود. ||از کوشکهای مدینه است. رجوع به فارع شود.

فارغان. [رِ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در خاور حاجی‌آباد واقع است. از جنوب به دهستان سیاهو و احمدی، از خاور به دهستان رودخانه و از باختر به دهستان طارم محدود است. جلگه‌ای گرمسیر است که آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده‌اش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این دهستان از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعاً ۵۵۱۲ تن سکنه دارد. مرکز دهستان قریهٔ فارغان و قریه‌های مهم آن نظام‌آباد، سلطان‌آباد، سرمند، میمند، و شاهرود میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

فارغان. [رِ] (اِخ) ده مرکزی دهستان از بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۴۸ هزارگزی خاور حاجی‌آباد و کنار راه مالرو حاجی‌آباد به احمدی واقع است. جلگه‌ای گرمسیر است که ۴۷۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

فارغان. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۹۰ هزارگزی شمال خاور کهنوج و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو کهنوج به ریکان واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

فارغانه. [رِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) در حال فراغت و آسایش خاطر:

داشت از تیغ و تیغ‌بازی دست
فارغانه به رود و باده نشست. نظامی.

فارغ‌البال. [رِ غُ لْ] (ع ص مرکب) آسوده‌خاطر. آسوده‌دل: پیوسته آسوده و مرفه‌الحال و آزاد و فارغ‌البال. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳۲). تا ایشان مرفه‌الحال و فارغ‌البال در این طرف مقیم شدند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۵). و رجوع به فارغ بال شود.

فارغ‌التحصیل. [رِ غُتْ تَ] (از ع، ص مرکب) آنکه از تحصیل درسی یا رشته‌ای فراغت یافته و آن را به پایان رسانده باشد. این معنی ویژهٔ فارسی امروز است. در تداول امروز عرب خِرّیج گویند.

فارغ‌الحال. [رِ غُ لْ] (ع ص مرکب) رجوع به فارغ‌البال شود.

فارغ‌الذهن. [رِ غُذْ ذِ] (ع ص مرکب) آسوده‌خاطر. رجوع به فارغ‌البال شود.

فارغ‌بال. [رِ] (ص مرکب) فارغبال. آسوده‌خاطر:

کوز شاه ایمن است و فارغ‌بال
شاه را بخت فرخ آمد فال. نظامی.

رجوع به فارغ‌البال شود.

فارغ‌بالی. [رِ] (حامص مرکب) شادی و سرور و خوشی. (ناظم الاطباء). مرادف فراغبالی باشد (!). (آنندراج).

فارغ تبریزی. [رِ غِ تَ] (اِخ) چلبی‌بیک. از اعیان و اشراف تبریز است و فضیلت هم دارد. طبع شعرش چنین است:

---

۱ - این دو معنی مأخوذ از عربی مینماید، چون به فراغت و آسایش نزدیک است.

خدا در سینهٔ من آه سوزان را نگه دارد
ز آسیش دل بیرحم جانان را نگه دارد.
(از مجمع الخواص صادقی کتابدار ترجمهٔ خیامپور صص ۲۳۵-۲۳۶).
ظاهراً فارغ تبریزی معاصر شاه عباس بوده، زیرا نویسندهٔ مأخذ فوق، کتابدار شاه‌عباس است.

فارغ خطی. [رِ خَطْ طی] (حامص مرکب) مأخوذ از ترکی، فراغت و خلاصی از تحریر. (ناظم الاطباء). خطی که بعد از فراغ محاسبه به دست آرند، به عربی آن را براءت بر وزن سحابت گویند و به فارسی خط پاکی خوانند. (از آنندراج). فراغ‌خطی.

فارغ داشتن. [رِ تَ] (مص مرکب) دل از چیزی فارغ داشتن؛ آسوده‌خاطر بودن از آن. مطمئن بودن: گفت پسر تو را قبول کردم، من او را بپرورم تو دل از کار او فارغ دار. (نوروزنامهٔ خیام).

فارغدل. [رِ دِ] (ص مرکب) آسوده‌دل. آسوده‌خاطر: چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان عروس را مانست و پادشاه محتشم بی‌منازع و فارغدل میرفت. (تاریخ بیهقی).
از آنیم در جستن تاج و ترگ
که فارغدلیم از شبیخون مرگ. نظامی.
نشاید گفت با فارغدلان راز
مخالف درنسازد ساز با ساز. نظامی.
رجوع به فارغ و فارغ‌البال شود.

فارغ‌زی. [رِ] (نف مرکب) آنکه فارغ و آسوده زیست کند:
طمع دار سود و بترس از زیان
که بی‌بهره باشند فارغ‌زیان. بوستان.

فارغ ساختن. [رِ تَ] (مص مرکب) آسوده کردن. ||زایانیدن. رجوع به فارغ شود.

فارغ شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) فراغت یافتن. آسوده شدن:
دیدی اندر صفای خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم. ناصرخسرو.
رجوع به فارغ شود. ||زاییدن. وضع حمل. ||بار نهادن و بار انداختن.

فارغ کردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب) آسوده کردن:
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم. مولوی.
||پایان دادن. ||زایانیدن.

فارغ گردانیدن. [رِ گَ دَ] (مص مرکب) رجوع به فارغ ساختن و فارغ کردن و فارغ شود.

فارغ گشتن. [رِ گَ تَ] (مص مرکب) فارغ شدن. آسوده شدن:
محو شد پیش سؤال و هم جواب
گشت فارغ از خطا و از صواب. مولوی.
و رجوع به فارغ شدن شود.

فارغ ماندن. [رِ دَ] (مص مرکب) بیکار ماندن. از کار برآسودن. رجوع به فارغ شود.

فارغوس. (اِ) فالرغس. فارغوس. لقلق. (فهرست مخزن الادویه).

فارغة. [رِ غَ] (ع ص) مؤنث فارغ. رجوع به فارغ شود. ||(اِ) فاغیه. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاغیه و فاغره شود.

فارغی. [رِ] (اِخ) صاحب آتشکده آرد: گویند حریفی ظریف و رفیقی الیف بوده و اهل آن دیار [استرآباد] به صحبت او مایل. از اشعار اوست:
پی نظاره ستاده‌ست جهانی به رهش
من در اندیشه که یا رب به که افتد نگهش.
(آتشکده چ بمبئی ص۱۴۲).

فارغی. [رِ] (اِخ) صاحب آتشکده گوید: از طبقهٔ سادات آن دیار [فارس] و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بوده و چندی به فایقی تخلص میکرده است. او راست:
ای چشم جهان بین مرا نور از تو
ایام مرا ساخته رنجور از تو
دوریّ تو کرده است بیمار مرا
نزدیک به مردن شده‌ام دور از تو.
(آتشکده چ بمبئی ص۲۹۱).

فارغی. [رِ] (اِخ) مولانا فارغی (از شعرای قرن نهم هجری) در خانقاه جدیدی میباشد. مردی درویش‌وش و کم‌سخن است. بعضی از اشعارش بد نمی‌افتد. این مطلع از اوست:
از بس که آن جفاجو آزار مینماید
اندک ترحم او بسیار مینماید.
(مجالس‌النفائس امیر علیشیر نوایی چ حکمت ص۷۹).

فارفاآن. (اِخ) رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن ج۳ ص۴۸، و فارفان شود.

فارفار. (اِخ) دهی از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند که در ده‌هزارگزی شمال باختری مرند و ۶هزارگزی راه شوسهٔ خوی به مرند واقع است. جلگهٔ معتدل و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، انگور، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

فارفان. (اِخ) دهی است از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان که در ۳۰ هزارگزی جنوب کوهپایه و ۳۰ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت، صنعت دستی زنان کرباس‌بافی و پنبه‌ریسی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰). فارفاآن نیز آمده است. رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن ج۳ ص۴۸ شود.

فارفانی. (ص نسبی) منسوب است به فارفان که قریه‌ای است از قرای اصفهان. (سمعانی).

فارفتن. [رُ تَ] (مص مرکب) رُفتن. جاروب کردن. وارُفتن. بازرُفتن: الاقتحاء؛ فارفتن جای. (مصادر زوزنی). رجوع به رُفتن شود.

فارفین. (اِخ) شهری در روم. (ولف):
یکی هندیا و یکی فارفین
بیاموختشان زند و بنهاد دین. فردوسی.
در نسخه‌های دیگر شاهنامه و از جمله در چ بروخیم (ج۸ ص۲۲۹۹)، فارقین (با قاف) آمده است.

فارفین. (اِخ) از دیه‌های ساوه. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۴۰).

فارق. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از فَرق و فرقان. آنکه میان حق و باطل فرق گذارد. (از اقرب الموارد). جداکننده. ممیز. تأنیث آن فارقة. ج، فارقات، فوارق. ||ماده‌شتری که از درد زایمان به خود پیچد. ج، فوارق، فُرَّق، فُرُق. (از اقرب الموارد). ||ماده‌خری که از درد زایمان به خود پیچد. (آنندراج). ||پاره‌ابری که از ابرها جدا افتد. (از اقرب الموارد).
—قیاس مع‌الفارق؛ قیاس کردن چیزی با چیز دیگر بلا مناسبت و اشتراک میان هر دو. (آنندراج). رجوع به قیاس شود.

فارقات. [رِ] (ع ص، اِ) جِ فارقة. رجوع به فارقة شود.

فارقلیط. [رَ قَ] (اِ) بمعنی تسلی‌بخش و شفیع و مددکار. و در فرهنگی فراقلیط دیده شد. (آنندراج).

فارقلیط. [رَ قَ] (اِخ) به زعم نصاری مراد از آن روح‌القدس است. اما در اخبار و آثار و دیگر کتب سماوی از حضرات موسی و عیسی علیهماالسلام محقق و ثابت گردیده که فارقلیتا (فارقلیط) بمعنی تسلی‌دهنده عبارت از خاتم‌النبیین است. و این بشارت حجتی است ساطع و برهانی است قاطع بر نبوت آن حضرت... و معنی فارقلیط احمد است یعنی ستاینده‌تر... (آنندراج). پارا کلیتوس[1]. پاراکله[2]. روح‌القدس. جبرائیل. ||روح والایی که یاری میکند و آسایش میبخشد. (دایرةالمعارف بریتانیکا). رجوع به پاراکله و روح‌القدس شود.

فارقة. [رِ قَ] (ع ص) مؤنث فارق. رجوع به فارق شود.

1 - Paraclète. 2 - Paraclée.

– علامت فارقة: نشانه‌ای که برای امتیاز دو چیز در میان آنها گذارند. در همین لغتنامه منظور از فارقه دو خط عمودی است که معانی مختلف یک لغت را از یکدیگر جدا میکند بدینسان: ||

فارقی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به میافارقین. (از اقرب الموارد) (سمعانی).

فارقی. [رِ] (اِخ) عبدالکریم‌بن عبدالحاکم‌بن سعید. از وزیران دولت فاطمی مصر و پدرش از قضاة بود. و اولین کسی بود که وزارت این خاندان را به عهده گرفت مرگ او در سال ۴۵۴ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ص ۵۴۰).

فارقی. [رِ] (اِخ) عمربن اسماعیل‌بن مسعود ابوحفص رشیدالدین الربعی الفارقی. ادیب زمان خود بود و در دیوان انشاء نویسنده بود. در تفسیر و اصول عارف بود. دو کتاب مقدمةالکبری و مقدمةالصغری در نحو از آثار اوست. زندگی او میان سالهای ۵۹۸ و ۶۸۷ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی).

فارقی. [رِ] (اِخ) مالک‌بن سعیدبن مالک، مکنی به ابوالحسن. از قضات کشور مصر بود و پس از عزل عبدالعزیزبن محمد در سال ۳۹۸ هـ.ق. سمت ولایت یافت، و بتدریج منزلت او در نزد حاکم مصر بالا رفت و همنشین او گردید و در جشن‌ها و روزهای سلام بهمراه او بر منبر میرفت. مردی فصیح، بلیغ، آرام و موقر بود و به کار نیک رغبتی داشت. شش سال و هفت ماه بر مسند قضا بود. درگذشت او را در سال ۴۰۵ نوشته‌اند. (از اعلام زرکلی).

فارقین. [رِ] (اِ) ظاهراً معرب پارگین. (یادداشت بخط مؤلف). جایی است که گندآب حمام‌ها و آشپزخانه‌ها از آن گذرد و به خارج شهر رود: ... و فارقین که گردبرگرد آن [شهر قم] بوده آل‌سعد آن را بینباشتند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۳۲). رجوع به پارگین شود.

فارقینی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به میافارقین. و رجوع به فارقی شود.

فارک. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از فِرْک و فَرْک و فروک و فرکان. کینه‌توز. ||امرأة فارک؛ زنی که به شوی خویش کینه ورزد. ج، فوارک. (از اقرب الموارد). و رجوع به مصادر آن شود.

فارکوار. (اِخ)[1] جرج فارکوار (فارکوهار). نمایشنامه‌نویس معروف انگلیسی، فرزند یک واعظ ایرلندی بنام ویلیام فارکوار بود. زندگی او در سال ۱۶۷۷ م. آغاز شد و در ۱۷۰۷ پایان یافت. او تحصیلاتش را در دوبلین به انجام رسانید و مدتی در آنجا هنرپیشه بود. نخستین نمایشنامهٔ خود را به تشویق روبرت ویلکس[2] نوشت و در ۱۶۹۸ به روی پرده آمد. نمایشنامه‌های او به کوشش تامس ویلکس[3] در سال ۱۷۷۵ م. بهمراه دیباچه‌ای در معرفی او به چاپ رسید. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فارمد. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد و چهارهزارگزی شمال باختری تبادکان در دامنه‌ای واقع است. جایی معتدل و دارای ۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). آن را فارمذ (با ذال نقطه‌دار) نیز گفته‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

فارمذی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به فارمذ که از قرای طوس است. (سمعانی). رجوع به فارمد شود.

فارمند. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۵۵ هزارگزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو انگهران به جاسک واقع است. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

فارناس. (اِخ) پادشاه کاپادوکیه که آتوسا خواهر کبوجیه پادشاه هخامنشی به همسری او برگزیده شد. نام او را فارناک نیز ضبط کرده‌اند. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۲۳ شود.

فارناسس. [سِ] (اِخ) برادرزن داریوش سوم هخامنشی. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۲۵۳ شود.

فارناسپاس. (اِخ) فارناس. فارناک. رجوع به فارناس شود.

فارناک. (اِخ) فارناس. رجوع به فارناس شود.

فارناکس. [کِ] (اِخ) رجوع به فارناس شود.

فارندیدن. [رَ دی دَ] (مص مرکب)[4] نیک وارندیدن. رندیدن. ||فارندیدن: تجریف؛ فارندیدن سیل زمین را. (یادداشت بخط مؤلف). ||کشیدن. (آنندراج). و رجوع به وارندیدن و رندیدن شود.

فارنوخیا. (معرب، اِ) به یونانی حشیشةالداخس است جهت آنکه داخس را که ورم بُن ظفار نامند، نافع است. (از فهرست مخزن الادویه).

فارنوخینا. (معرب، اِ) رجوع به فارنوخیا شود.

فارنوکس. [کِ] (اِخ) یکی از سرداران اسکندر. رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۴۶ شود.

فارنة. [رِ نَ] (ع ص) زن نان‌پز. (منتهی الارب).

فارنهایت. [رِ] (اِ) واحد انگلیسی درجهٔ حرارت که ۵/۹ سانتیگراد است. در تقسیم‌بندی فارنهایت نقطهٔ انجماد آب ۳۲ و نقطهٔ جوش آن ۲۱۲ درجه اختیار میشود. (علم و زندگی تألیف احمد بیرشک ص ۵۹۵).

فارنهایت. [رِ] (اِخ)[5] گابریل دانیل. طبیعی‌دان معروف آلمان که در ساختمان گرماسنج پیشرفت زیادی به وجود آورد و نوع خاصی از گرماسنج که خود او ساخته به نامش معروف است. فارنهایت در چهاردهم ماه مهٔ ۱۶۸۶ م. در شهر دانتزیگ[6] به دنیا آمد. بیشتر عمرش را در انگلستان و هلند به مطالعهٔ علم فیزیک و علوم دیگر گذراند. اختراع دیگر او نوعی رطوبت‌سنج است. مرگ او به تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۷۳۶ در کشور هلند اتفاق افتاد. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فارو. (اِ) به یونانی مثبت است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فاروبرمان. [رُ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۳ هزارگزی باختر نیشابور واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و دادوستد در شهر نیشابور است. راه ارابه‌رو دارد. طایفهٔ مهاجران سمرقندی در این ده مسکن دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

فاروت. (اِخ) جایی میان بصره و بغداد در هشت‌فرسنگی نهرابان. رجوع به نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ج ۳ ص ۱۷۱ شود.

فاروث. (اِخ) قریه‌ای بزرگ بر کرانهٔ دجله بین واسط و مدار، که بازاری دارد و مردم آن رافضی‌اند. (معجم البلدان). گمان میرود همان فاروت باشد. رجوع به فاروت شود.

فاروثی. (ص نسبی) منسوب به فاروث. رجوع به فاروث شود.

فاروثی. (اِخ) عبدالرحمان‌بن حسین‌بن عبدالله بکری. فقیه متصوف، از مردم دمشق و آشنا به فنون ادب بود و نظم او نیکوست. زندگانی او میان سالهای ۷۱۱ و ۷۷۶ هـ.ق. بود. (از اعلام زرکلی ج ۲).

---

1 - Farquhar, George.
2 - R.Wilks. 3 - Thomas Wilks.
۴ - از: «فا» پیشوند (بمعنی باز) + رندیدن
5 - Fahrenheit, Gabriel Daniel.
6 - Danzig.

فاروج. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در شمال باختری قوچان واقع است. کلیهٔ آبادیهای آن در کنار جادهٔ شوسه است. از ۲۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و روی هم ۱۰۳۴ تن سکنه دارد. جلگه‌ای معتدل است. محصول عمده‌اش غلات، بنشن و میوه است. آب آن از قنات‌ها تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

فاروج. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری قوچان و کنار راه شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۷۲۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، انگور، بنشن و شغل اهالی زراعت و کسب و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

فاروخیا. (معرب، اِ) حشیشةالداخس. رجوع به فارنوخیا شود.

فارود. (اِخ) جایی در راه یزد و اصفهان که اکنون نام آن در فرهنگها و نقشه‌ها دیده نمیشود. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص۱۵۷ شود.

فاروز. (اِخ) از قریه‌های نسا. (از معجم البلدان). ظاهراً همان فاروج باشد. رجوع به فاروج شود.

فاروزی. (ص نسبی) منسوب به فاروز که از قرای نساست در نیم‌فرسخی آن. (سمعانی).

فاروس. [رُس] (اِخ) نام جزیره‌ای است. رجوع به فار شود.

فاروسی. (اِ) شمع است که به فارسی موم نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فاروفسورا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی صداءالحدید است. (فهرست مخزن الادویه).

فاروفو. (اِ) آملج است. (فهرست مخزن الادویه).

فاروق. (ع ص) مرد نیک ترسناک. (منتهی الارب). ||کسی که امور را از یکدیگر فرق میگذارد و تمیز میدهد. (اقرب الموارد). آنکه جدا کند دو چیز را. آنکه فرق گذارد حق را از باطل. (یادداشت بخط مؤلف):

فاروق حق و باطل ملک زمین تویی
احسنت شادباش زهی حقگزار ملک.
انوری.

— تریاق فاروق؛ بهترین تریاکها و نیکوترین مرکبات بدان جهت که جدا گرداند بیماری و تندرستی را. (منتهی الارب). و مطلقاً بمعنی تریاق به کار رفته است. مسیح کاشی گوید:

خورده فاروق فقر پنبهٔ من
زآنم از آسمان گزندی نیست. (از آنندراج).

تریاق افاعی. تریاق مثروديطس.

فاروق. (اِخ) لقب عمربن خطاب است (در عرف اهل سنت و جماعت):

در میان حق و باطل فرق کن
باش چون فاروق مر حق را معین. خاقانی.

صِدّیق به صدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود. نظامی.

رجوع به عُمَر شود.

فاروق. (اِخ) دهی از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۵۶ هزارگزی شمال خاوری زرقان و کنار راه فرعی سیدان به محمودآباد خفرک واقع است. جلگه‌ای معتدل، مالاریایی و دارای ۱۷۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و میوه، و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. دارای یک دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). و رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی چ تهران ص۱۲۵ شود.

فاروق. (اِخ) دهی از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری رشخوار واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۵۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

فاروق اکبر. [قِ اَ بَ] (اِخ) لقب علی علیه‌السلام.

فاروقة. [قَ] (ع ص) سخت ترسنده. در مورد مرد و زن بهمین صورت می‌آید: رجلٌ فاروقة و امرأةٌ فاروقة. (منتهی الارب).

فاروقی. (اِخ) ابراهیم قوام. رجوع به ابراهیم قوام فاروقی شود.

فاروقی. (اِخ) عبدالباقی‌بن سلیمان‌بن احمد العمری الفاروقی الموصلی. شاعر و تاریخ‌نویس. در موصل متولد شد و سپس به بغداد رفت و تا پایان زندگی در آنجا بود. زندگی او میان سالهای ۱۲۰۴ و ۱۲۷۸ هـ.ق. بود. از آثارش یکی دیوان اشعار با عنوان «الترياق الفاروقی» و دیگر نزهةالدهر فی تراجم فضلاءالعصر، و نزهةالدنیا در شرح حال برخی از مردان موصل، و کتاب دیگر بنام الباقیات و الصالحات مشهور است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۴۷۴).

فاروقی. (اِخ) عزالدین احمدبن ابراهیم، مکنی به ابوعمر فاروقی احمدی. نویسندهٔ ارشادالمسلمین بطریق شیخ المتقین است. (از معجم المطبوعات ستون ۱۴۲۷).

فاروقی. (اِخ) میران‌محمدشاه. از سلاطین سلسلهٔ خاندیش که بین سالهای ۸۰۱ تا ۱۰۰۸ هـ.ق. پادشاهی کردند و به دست مغولهای هند برافتادند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال ص۲۸۲ و رجوع به خاندیش شود.

فارونیسون. (معرب، اِ) لغت رومی است. به یونانی فلفوریس نامند، و به عربی خربق اسود است. (از فهرست مخزن الادویه).

فارونیل. (اِ) نباتی است که بهندی پانچی نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فارویة. [یَ] (اِخ) محله‌ای در نیشابور. (از معجم البلدان).

فارویی. (ص نسبی) منسوب به فارویه که کوچهٔ معروفیست در نیشابور. (سمعانی).

فارة. [رَ] (ع اِ) فَأرة. فار. یک موش. رجوع به فأر و فأرة شود.

فاره. [رِهْ] (ع ص) نعت فاعلی از فراهة و فروهة و فراهیة. زیرک. ج، فُرْه، فُرَّه، فُرَّهة. (منتهی الارب). و فَرَهة و فُرْهة در نزد سیبویه اسم جمع است. حاذق. (اقرب الموارد). ||بانمک و نشیط. ||پرخور. (اقرب الموارد).

فاره. [رَ] (اِخ) موضعی است در قسمت بن‌یامین تقریباً در ده‌هزارگزی اورشلیم. (از قاموس کتاب مقدس).

فارة. [فاژ رَ] (اِخ) شهری است در مشرق اندلس از اعمال تُطیلة. (از معجم البلدان).

فارة. [فاژ رَ] (اِخ) نام کوهی در سرزمین اسپانیا است. (از معجم البلدان).

فارهة. [رِ هَ] (ع ص) دختر ملیحه. (منتهی الارب). دختر زیبای بانمک. دختر جوان. ||پرخور. (از اقرب الموارد). ||کنیزک سرودگوی. (منتهی الارب). ج، فَوارِه، فُرَّه، و صورت اخیر نادر است. (از اقرب الموارد).

فارياب. [فاژ] (اِ مرکب) بمعنی فاراب است. (برهان). رجوع به فاراب، بارياب، پارياب، باراب و فارياو شود.

فارياب. [فاژ] (اِخ) ولایتی یا شهری باشد از ترکستان. (برهان). نویسندهٔ برهان فارياب را با فاراب خلط کرده است. یاقوت نویسد: شهری است مشهور به خراسان از توابع گوزگانان نزدیک بلخ بر کرانهٔ غربی جیحون که آن را به اماله فیریاب نوشته‌اند. از این شهر تا طالقان سه منزل و تا شبورقان سه منزل و تا بلخ شش منزل است، و گروهی از بزرگان بدان منسوب‌اند. (از معجم البلدان). و آن بین مروالرود و بلخ بوده و خرابه‌های آن به اسم خیرآباد هنوز باقی است. (حاشیهٔ برهان چ معین ص۱۴۳۳):

دگر طالقان‌شهر تا فارياب
همیدون به بخش اندرون اندر آب. فردوسی.

قضا را من و پیری از فارياب
رسیدیم در خاک‌مغرب به آب.
سعدی (بوستان).

دربارهٔ خلط فاراب و فاریاب در ذیل فاراب با تفصیل بیشتری نوشته شد. صورت اصیل این نام پاریاب یا پاراب است. رجوع به فاراب شود.

فاریاب. [فا] (اِخ) دهی از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۵۴ هزارگزی شمال خورموج و در شمال کوه خورموج واقع است. دامنه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۶۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، خرما، تنباکو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

فاریاب. [فا] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بستک و جنوب رود کوهج واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و سکنهٔ آن ۴۱۵ تن است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، خرما، پیاز و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). فاریاب انوه و فاریاب بستک همین است.

فاریاب. [فا] (اِخ) دهی از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۸ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و کنجد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

فاریاب. [فا] (اِخ) دهی از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۶۰ هزارگزی شمال میناب و سر راه فرعی میناب به کهنوج واقع است. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش خرما، مرکبات، غلات و شغل اهالی زراعت است. راه آن فرعی است. مزرعهٔ صحرا جزئی از آن محسوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

فاریاب توت. [فا] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌رئیس مرکز دهستان واقع است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

فاریاب سنگو. [فا سَ] (اِخ) دهی از دهستان گودهٔ بخش بستک شهرستان لار که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری بستک و دوهزارگزی راه شوسهٔ لار به بستک واقع است. دامنه‌ای گرمسیر، مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۹۸ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

فاریابی. [فا] (ص نسبی) منسوب است به فاریاب که معروف است. (سمعانی).

فاریابی. [فا] (اِخ) ظهیرالدین. رجوع به ظهیر شود.

فاریانان. (اِخ) قریه‌ای است در سغد. (از معجم البلدان).

فاریاو. [فا] (اِ مرکب) صورتی از کلمهٔ فاریاب و معرب پاریاب است. رجوع به فاریاب و فاراب شود.

فاریاو. [فا] (اِخ) فاریاب. رجوع به فاراب و فاریاب شود.

فاریختن. [تَ] (مص مرکب) واریختن. فروریختن. رجوع به تاج المصادر بیهقی (باب افتعال: ارتجاس)، و ریختن شود.

فاریدن. [دَ] (مص) بلعیدن. سرت فروبردن. واریدن. فروواریدن. (یادداشت بخط مؤلف). گواردن. لقمه به دهان فروبردن. (حاشیهٔ برهان چ معین): آن آش او را نفارد و نگوارد. (فیه‌مافیه چ فروزانفر ص۲۴).

فاریقا. (معرب، اِ) به یونانی حلبه است. (فهرست مخزن الادویه).

فاریقون. (معرب، اِ) نام درختی است. رجوع به الجماهر فی معرفة الجواهر چ حیدرآباد هند ص۴۵ شود.

فاریونا. (اِ) به لغت سریانی فاوانیا است که عودالصلیب باشد. (فهرست مخزن‌الادویة).

فاریة. [یَ] (ع اِ) نوعی بازار که در مواقع خاصی به وجود می‌آید (دزی ج۲ ص۲۳۶)، مانند شنبه‌بازارها و جمعه‌بازارهایی که در ولایات شمالی ایران معمول است.

فاز. (فرانسوی، اِ)[1] سیم برقی که دارای الکتریسیتهٔ مثبت باشد، چنانکه گوییم برق سه‌فاز یعنی مقدار الکتریسیته‌ای که از سه سیم مثبت وارد دستگاه کنتور می‌شود.

فاز. (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری مشهد، کنار راه عمومی مشهد به کلات واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۲۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹). و این پاژ یا باژ است که گویند مولد فردوسی بوده است. رجوع به باژ و پاژ شود.

فاز. (اِخ) شهری از نواحی مرو. (معجم البلدان). حمدالله مستوفی در هفت‌فرسنگی مرو این ناحیه را ذکر کرده است. (نزهةالقلوب ج۳ چ لیدن ص۱۷۹).

فاز. (اِخ) فازیس. فازیست. فاسیوس. رودی در گرجستان غربی که امروز آن را ریون گویند و در زمان داریوش بزرگ گذرگاه سربازان ایران و یونان و یکی از راههای جنگی آن روزگار بوده است. (از ایران باستان پیرنیا ج۱ ص۶۶۷).

فازانیه. [یَ] (اِ) (ظ. هندی) در هندوستان نگهبانان درخت خرما را میگفتند. (دزی ج۲ ص۲۳۶).

فازر. [زِ] (ع ص) پاره کننده. شکننده. فسخ‌کننده. (از اقرب الموارد). و رجوع به فزر شود. || (اِ) نوعی مورچهٔ سیاه که به سرخی زند. (از اقرب‌الموارد). || راه گشاده و فراخ. (از اقرب‌الموارد).

فازرة. [زِ رَ] (ع ص) مؤنث فازر. رجوع به فازر شود. || (اِ) راهی که در شنزار در میان زمین‌های درشت به وجود آید. (از اقرب الموارد).

فاز قلعه‌نو. [قَ عَ نُو] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری مشهد، خاور راه مشهد به کلات واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

فازکمیروز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری مشهد، کنار راه مشهد به محمدآباد و کوچکی واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۲۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

فازلیس. [زِ] (اِخ)[2] شهری بود در پام‌فیلیه و جزایر کیانه (سی‌یانه) در نزدیک بغاز استانبول کنونی. در تاریخ روابط ایران و یونان در زمان اردشیر درازدست پادشاه هخامنشی به نام این شهر در معاهدهٔ صلح سیمون اشاره شده است. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۹۳ شود.

فازة. [زَ] (ع اِ) چادر و سایبانی که دو پایه داشته باشد. (از اقرب الموارد).

فازة. [زَ] (اِخ) موضعی است در اهواز از کرانهٔ دریای یمن. (منتهی الارب).

1 - Phase. 2 - Phāsēlis.

فازه‌لیت. [زِ] (اِخ)[1] یکی از شهرهای یونان قدیم. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۲۷۶ شود.

فازی. (ص نسبی) منسوب به فاز که قریهٔ معروفی است در طوس[2]. (سمعانی). رجوع به فاز شود.

فازیس. (اِخ)[3] نام رودی است. رجوع به فاز شود.

فازیست. (اِخ) نام قدیم رود ری‌یون در جنوب باطوم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فازیس و فاز شود.

فاژ. (اِ) خمیازه. دهن‌دره. آسا. (یادداشت بخط مؤلف):

خواب اگر عبهر کند پس از چه معنی غنچه را
فاژ می‌آید، مگر خاصیت عبهر گرفت؟
امیرخسرو دهلوی.

بعضی گویند دهان باز کردن در خواب است. (برهان). فاژه. پاسک. باسک. (یادداشت بخط مؤلف).

فاژا. (نف) فاژنده. (یادداشت بخط مؤلف). کسی که دهان دره کند.

فاژندگی. [ژَ دَ / دِ] (حامص)[4] حالت دهان‌درّه کردن. رجوع به فاژ و فاژیدن شود.

فاژنده. [ژَ دَ / دِ] (نف)[5] آنکه دهان دره کند.رجوع به فاژ شود.

فاژه. [ژَ / ژِ] (اِ) فاژ است که خمیازه باشد. (برهان):

تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم
تو در فاژه افتی و من در عطاسه. انوری.

رجوع به فاژ شود. ||سایبان. (برهان). رجوع به فاژ شود.

فاژه کردن. [ژَ / ژِ کَ دَ] (مص مرکب) دهان‌دره کردن. تثاؤب. رجوع به فاژه شود.

فاژه کشیدن. [ژَ / ژِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) رجوع به فاژه کردن شود.

فاژیدگی. [دَ / دِ] (حامص)[6] رجوع به فاژندگی شود.

فاژیدن. [دَ] (مص) خمیازه کشیدن. (برهان). دهان‌دره کردن:

شراب شب و نشأهٔ آن نیرزد
به فاژیدن بامداد خمارش. بوالمثل بخاری.

رجوع به فاژ و فاژه شود.

فاس. (ع اِ) نباتی که به یونانی اندروصارون گویند.(فهرست مخزن الادویه). رجوع به فارسی شود. ||طرقاست. (فهرست مخزن الادویه).

فاس. (اِخ) نام صحرایی بوده است در دیه هراسکان بر نیم‌فرسنگی دارم از رستاق کاشان. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۷ شود.

فاس. (اِخ) شهر مشهور بزرگی است بر کرانهٔ دریای مغرب، و بزرگترین شهر مراکش شمرده میشود. در بین دو کوه قرار گرفته و عمارات بلند در آن وجود دارد. سمت غربی آن تا چهارهزار گز پر از چشمه‌هاست و جانب راست آن غرق در چمن‌های سبز و خرم... (از معجم البلدان). شهری عظیم است که‌قصبهٔ طنجه و مستقر ملوک است و جایی با خواستهٔ بسیار است. (حدود العالم). این شهر امروز به دو قسمت تقسیم میشود: فاس بالی.و فاس جدید که آن را مولای ادریس دوم بنا کرده‌است. ساکنان شهر ابتدا بربرها و اسپانیایی‌ها و اقوامی از قیروان بودند. در قرن دهم م. فاس یکی از مراکزعلمی و فنی بزرگ شد و در زمان پادشاهان خاندان مرینی (قرن ۱۳ و ۱۴ م.) به اوج ترقی رسید و دانشگاهها و مدارس هفتگانه در آن به وجود آمد. از بناهای مشهور این شهر مدارس بوعنیا و عطّارین و قرویین و از دانشگاهها سه دانشگاه مولای ادریس، قرویین و اندلس معروف است. (از اعلام المنجد).

فاسا. (اِ) قطاط است. (فهرست مخزن الادویه).

فاسان. (اِخ) از قریه‌های مرو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاشان شود.

فاسپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب) تسلیم. (از تاج المصادر). بازسپردن. بسپردن. سپردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فا و وا شود.

فاستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) بازستدن. بازگرفتن. رجوع به بازستدن و بازگرفتن شود.

فاسترک. [تَ] (اِ) چلچله. (ناظم الاطباء).

فاسترک. [تَ رَ] (ق مرکب) کمی عقب‌تر. (اشتگاس). پس‌ترک.

فاسترن. [ ] (معرب، اِ) لغت سریانی است و به یونانی جندبادستر[7] و فاطونیقی نامند و به فارسی بستان‌افروز است. (فهرست مخزن الادویه).

فاستره. [ ] (معرب، اِ) به یونانی جندبادستر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاسترن شود.

فاستونی. (اِ) منسوجی شبیه به ماهوت. (یادداشت بخط مؤلف). نوعی از پارچهٔ پشمی ساده، وگاهی نخی آن هم بافته میشود. این لفظ روسی است و همراه پارچهٔ مذکور از روس به ایران آمده است. (فرهنگ نظام).[8]

فاسج. [سِ] (ع ص) ماده‌شتر جوان تیزرو. (اقرب الموارد). فاثج. رجوع به فاثج شود. ||ناقه‌ای که گشن پیش از ایام گشنی بر وی برجهد. (از منتهی الارب).

فاسخ. [سِ] (ع ص) برگرداندهٔ بیع و عزم. (غیاث). آنکه عقدی را بوسیلهٔ حق خیار بهم میزند. رجوع به فسخ شود. ||شکننده. (ناظم الاطباء). ||تباه و فاسد کننده. ||تباه و فاسد شونده. (غیاث). رجوع به فسخ شود.

فاسخ. [سِ] (اِخ) یکی از اعیاد یهود، و بصورت فصح نیز ضبط شده است. لفظ فصح تعریب فِسْخ عبرانی است. (اقرب الموارد).

فاسد. [سِ] (ع ص) تبه. (منتهی الارب). معیوب. تبه. خراب. (ناظم الاطباء):

پس ای خاقانی از سودای فاسد
که‌شیطان میکند تلقین سودا. خاقانی.

رجوع به فساد و ترکیبات فاسد شود. ||زبون. ||گندیده. گمراه. ||سرکش و شریر. ||ناچیز. ||باطل. ||سست و بیقوّت. ||معطل. (ناظم الاطباء).

فاسدالاخلاق. [سِ دُلْ اَ] (ع ص مرکب) زشتخوی. بدخوی. تبه‌خوی. (فرهنگ رازی ص۱۸۰).

فاسدالعقیده. [سِ دُلْ عَ دَ] (ع ص مرکب) آنکه عقیده‌اش خطا باشد و اندیشهٔ ناراست دارد. بداندیش.

فاسدالمآل. [سِ دُلْ مَ] (ع ص مرکب) ناصواب. (ناظم الاطباء). آنچه سرانجام آن به تباهی کشد.

فاسدالمزاج. [سِ دُلْ مِ] (ع ص مرکب) بدخوی. (ناظم الاطباء).

فاسد ساختن. [سِ تَ] (مص مرکب) تباه کردن.رجوع به تباه شود.

فاسد شدن. [سِ شُ دَ] (مص مرکب) تباه شدن. تباه گردیدن: ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد. (گلستان). ||گندیدن. رجوع به فاسد شود.

فاسد کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) فاسد ساختن. گندانیدن. رجوع به تباه و تباه ساختن شود.

فاسد گردانیدن. [سِ گَ دَ] (مص مرکب) فاسد ساختن. فاسد کردن. گندانیدن.

فاسدة. [سِ دَ] (ع ص) مؤنث فاسد. رجوع به فاسد شود.

فاسرا. [ ] (سریانی، اِ) فاشرا. خسرودارو. هزارجشان[9] را گویند و به پارسی خسرودارو

---

1 - Phazelite.

۲ - و این همان قریه‌ای است که به صورتهای باز و پاژ هم آمده و زادگاه فردوسی بوده است.

3 - Phasis.

۴ - این ترکیب در کتابی دیده نشد و مؤلف آن را به قیاس از مصدر فاژیدن ساخته است.

۵ - این ترکیب در کتابی دیده نشد و مؤلف آن را به قیاس از مصدر فاژیدن ساخته است.

۶ - فاژیدگی در متنی دیده نشد و قیاسی است.

۷ - جندبیدستر با یاء درست است.

۸ - در روسی Boston است.

۹ - در متن نسخهٔ خطی مأخذ مرارحسان است. رجوع به فاشرا شود.

گویند. ارجانی گوید فاسرا گرم و خشک است و داغ. سیاه و سپیدی که بر وی پدید آید چون بر وی طلا کنند ببرد و خون حیض و بول را از رحم و مثانه براند. علت صرع را سود دارد. (ترجمهٔ صیدنه، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ورق ۶۲). رجوع به خسرودارو و فاشرا شود.

فاسطامایی. (معرب، اِ) به یونانی شاه‌بلوط است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شاه‌بلوط شود.

فاسطره. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی جند است، و به تای منقوط نیز آمده است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاستره شود.

فاسغانیون. (معرب، اِ)[1] دلبوث. سیف‌الغراب. سوسن احمر. دور حولة. سنخار. ماخاریون. (یادداشت بخط مؤلف). در بحرالجواهر و تحفهٔ حکیم مؤمن ضبط آن مشاهده نشد.

فاسق. [سِ] (ع ص) زناکار. (منتهی الارب). تبه کار. فاجر. (یادداشت بخط مؤلف). ||ناراست‌کردار. (منتهی الارب):

چون نیم زاهد و نیم فاسق
از چه قومم، بدانمی ای کاش. عطار.

گر تو زآن فاسق ستانی داد من
بر تو و داد تو خوانم آفرین. خاقانی.

ج، فاسقون، فُسّاق، فَسَقة. (اقرب الموارد). در فارسی بصورت فاسقان جمع بسته شده است:

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
گوییا کز روی نامحرم نقاب افکنده‌ایم.
سعدی.

||در تداول عامه، مردی که با زن شوهردار دوستی و هم‌نشینی و هم‌صحبتی کند.

فاسق خواندن. [سِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) این ترکیب را صاحب تاج‌المصادر در ترجمهٔ تفسیق آورده است. فاسق شمردن. تهمت فسق به کسی زدن، مانند تکفیر. رجوع به فاسق و فسق شود.

فاسق گرفتن. [سِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) (در تداول عامه) رفیق‌بازی زنان و همنشینی و عشق‌ورزی زن شوهردار با مرد دیگر. رجوع به فاسق شود.

فاسقون. [سِ] (ع ص، اِ) جِ فاسق در حالت رفع.

فاسقون. [سِ] (اِخ) به لغت رومی نام بیشه و جنگلی است در روم. (برهان). در معجم البلدان و نخبة الدهر و حدود العالم نیامده. (حاشیهٔ برهان چ معین):

که او گفت در بیشهٔ فاسقون
یکی گرگ یابی بسان هیون.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۶۳).

چنین تا لب بیشهٔ فاسقون
برفتند پویان و دل پر ز خون.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۶۵).

فاسقة. [سِ قَ] (ع ص) مؤنث فاسق. ج، فاسقات، فواسق. (از اقرب الموارد).

فاسلو. [ ] (معرب، اِ) به یونانی لوبیاست. فاصولیا. (از فهرست مخزن الادویه). فاسولیا. فاسیولن. اصوفورون.

فاسمی. [ ] (اِ) زعفران است. (فهرست مخزن الادویه).

فاسنجانی. [ ] (ص) نوعی از مرجان که رنگ قرمز آن رو به سفیدی دارد. رجوع به الجماهر چ عثمانی ص ۱۹۳ شود.

فاسولیا. (معرب، اِ) لوبیا. رجوع به فاسلو شود.

فاسی. (ع ص) اخراج‌کنندهٔ باد از مخرج بدون ایجاد صوت. اسم فاعل از فسو و فساء است که بمعنی اخراج باد از مخرج بدون ایجاد صوت است. (از اقرب الموارد). ||(اِ) تخمی است سرخ و خمیده و تلخ، و غلاف او مثل خرنوب و برگش مانند برگ نخود، و در میان گندم و جو میروید، و به یونانی اندروصارون نامند. در اول گرم و تر و لطیف و قابض و مفتح سدهٔ احشاء و جهت درد مفاصل و عسرالنفس و سپرز نافع، و فرزجهٔ او با عسل مانع حمل، و شرب جوشانیدهٔ او در روغن زیتون کشندهٔ کرم معده، و قدر شربتش دو درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به فاس شود. ||(ص نسبی) منسوب به شهر فاس که بلد معروفی است در مغرب اقصی. (سمعانی). رجوع به فاس شود.

فاسی. (اِخ) رجوع به ابوالحسن شود.

فاسی. (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به ابوعبدالله شود.

فاسی. (اِخ) رجوع به ابومدین شود.

فاسی. (اِخ) احمدبن عبدالحی حلبی. نویسندهٔ کتاب الدُّر النفیس و النُّور الانیس فی مناقب الامام ادریس است. وی از نویسندگان متأخر مراکش به شمار میرود. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۸ شود.

فاسی. (اِخ) احمدبن یوسف‌بن محمدبن یوسف. رجوع به احمد، و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۸ شود.

فاسی. (اِخ) شیخ محمد المهدی‌بن احمدبن علی‌بن یوسف، مؤلف شرح دلائل الخیرات. از آثارش این کتب به چاپ رسیده است: ۱- تحفة‌الملوک. ۲- مطالع المسرات بجلاء، که همان شرح دلائل الخیرات است. درگذشت او را در سال ۱۰۵۲ هـ.ق. نوشته‌اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۳۱).

فاسی. (اِخ) عبدالقادربن علی‌بن یوسف، مکنی به ابومحمد. امام دانشمند، محدث و مقری صوفی و آشنا به تمام دانشهای زمان بود که تمام بزرگان مغرب (کشورهای شمال افریقا) بر بزرگی او متفق‌اند. از کودکی نامش بر زبانها بود و سپس آوازهٔ شهرت او در سراسر کشورهای اسلامی پیچید. از هر طرف مردم بر او گرد آمدند و شمارهٔ شاگردانش رو به فزونی نهاد. از آثار او این چند کتاب مشهور است: ۱- الاجوبة الکبری. ۲- حاشیة علی صحیح البخاری. ۳- رسالة فی امامة العظمی. ۴- فقهیه. ۵- نظم‌العمل. زندگی او را میان سالهای ۱۰۰۷ و ۱۰۹۱ م. نوشته‌اند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۳۰).

فاسی. (اِخ) عبدالواحدبن محمدبن احمد. دانشمندی از مردم فاس بود که در آنجا به سال ۱۱۷۲ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۲۱۳ هـ.ق. درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۰۷ شود.

فاسی. (اِخ) محمدبن احمدبن علی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به تقی‌الدین. تاریخ‌نویس و عالم اصول و حافظ حدیث بود. اصلش از فاس بود ولی در مکه تولد و همانجا وفات یافت و در آنجا مدتی سمت قضاء فرقهٔ مالکی را به عهده داشت. سخاوی دربارهٔ او گفته است: او دریای وسیعی از دانش بود که پس از مرگش جانشینی مانند خود نیافت. از آثارش این کتب مشهور است: شفاءالغرام باخبار البلد الحرام، دربارهٔ زندگی اعیان مدینه، المقنع من اخبار الملوک و الخلفاء، العقد الثمین فی تاریخ البلد الامین در چهار مجلد و به ترتیب حروف هجاء، ذیل کتاب النبلاء ذهبی، ارشاد الناسک الی معرفة المناسک. همچنین او کتاب حیات الحیوان دمیری را اختصار کرده است. زندگیش میان سالهای ۷۶۵ و ۸۳۲ هـ.ق. بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۵۵). رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۹ شود.

فاسیاء. (ع اِ) خنفساء. (اقرب الموارد). خبزدوک. (منتهی الارب). به عربی خنفساء است، و گفته‌اند نوعی از آن است. (فهرست مخزن الادویه). فاسیه. خرچنه. خبزدوک. خبزدو. سرگین‌گردانک. جعل. رجوع به خبزدوک شود.

فاسیس. (اِ) عصای ریاست. فوستل دو کولانژ آرد: نشان اقتدار حکام روم قدیم بود که همیشه در پیشاپیش آنان میکشیدند. عصای مزبور دسته‌ای از شاخه‌های درخت سندر بود که آن را گرد تیری با تسمه‌های سرخ میبستند. طول آن معمولاً تا سینهٔ مرد

1 - Phasganon.

میانه‌قامت بود و قطر آن دست را پر میکرد. تبر را هنگامی که حاکم در شهر بود از میان شاخه‌های بهم‌بسته به احترام مردم شهر بیرون میکشیدند و چون از شهر خارج میشد در میان شاخه‌ها جای میدادند. لکن دیکتاتورها در شهر نیز تبر را از عصای ریاست دور نمیکردند. به کار بردن عصای مزبور را رومیان از حکام اتروریا تقلید کرده بودند. (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص۴۸۹).

فاسیسها. (اِ) بُعدهایی است قمر را از شمس که منجمان آن را نگاه دارند. ابوریحان گوید آنجایها حال گشتن است اندر هوا. همچنانکه بحرانهای بیماری را زاویه‌های هشت‌سو نگاه دارند از جایگاه قمر به آغاز علت، بر برجی و نیم فضله، تا چنین باشد: مه ص قلّه قف رکه رع شیه ش، و فاسیهایی که قمر را به آفتاب باشد اجتماع است و استقبال، و دوازده درجه پیش و پس از هر یکی در تربیع، و چون همه را بتوالی‌البروج گیری چنین باشد: یب مه ص قلّه قسح قف قصب رکه رع شیه شمح شس. (التفهیم ابوریحان بیرونی چ جلال همایی ص۲۱۱). این ارقام و همچنین ارقام چند سطر پیش مثل دیگر ارقام و جداول و نوشته‌های این کتاب (التفهیم) بی‌اندازه مغشوش بود. نگارنده [جلال همایی، محشی کتاب] با محاسبهٔ دقیق تصحیح کرد. مثلاً رقم «قف» یعنی صدوهشتاد درجه موضع استقبال است و ۱۲ درجه پیش از او ۱۶۸ درجه میشود، یعنی رقم «قسح» و ۴۵ درجه پیش از او رقم «قله» یعنی ۱۳۵ و ۱۲ درجه بعد از او ۱۹۲ «قصب» و ۴۵ درجه بعد از او ۲۲۵ «رکه». (از حاشیهٔ التفهیم به قلم همایی همان صفحه).

فاسیس هندی. [سی سِ هِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) بابری است. (فهرست مخزن الادویه). آن را نوعی از ریحان و نیز قسمی از خربزه دانسته‌اند. رجوع به بابری شود.

فاسین. (اِخ) نام امیر چوبانان از توابع دارابگرد در زمان اردشیر پاپکان. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج۱ ص۱۳۵ شود.

فاسیوس. (اِخ) (رود....) رجوع به فاز شود.

فاسیوس. (اِخ) ظاهراً طبیبی بوده است، و او را در عداد پزشکانی که در فاصلهٔ روزگاران بقراط و جالینوس زیسته‌اند نام برده‌اند. (از عیون‌الانباء فی طبقات الاطباء ج۱ ص۳۶).

فاسیولن. [لُ] (معرب، اِ) لوبیای سفید. اصوفورون[1]. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاسولیا و فاسلو شود.

فاسیة. [یَ] (ع اِ) خبزدوک. بسیار بدبوست. (فهرست مخزن الادویه). فاسیاء. جعل. سرگین‌گردانک. رجوع به فاسیاء شود.

فاش. (از ع، ص) آشکارا و ظاهر. (آنندراج) (غیاث). مخفف فاشی، اسم فاعل از ریشهٔ فشو است که لام‌الفعل آن در حالت نکره حذف میشود، و در زبان فارسی از دیرباز این کلمه و کلمهٔ صاف بجای فاشی و صافی بکار میرفته است. مؤنث فاش، فاشیة است. رجوع به اقرب‌الموارد شود:

همین است فرجام و آغاز ما
سخن گفتن فاش و هم راز ما. فردوسی.

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کلّ سِرِّ جاوز الاثنین شاع. مولوی.

اگر مشک خالص نداری مگوی
وگر هست خود فاش گردد به بوی.
سعدی (بوستان).

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم. حافظ.

||مشهور. معروف. (یادداشت بخط مؤلف):

فاش شد نام من به گیتی فاش
من نترسم ز جنگ وز پرخاش. طاهر فضل.

به نطق است و عقل آدمیزاده فاش
چو طوطی سخنگوی و نادان مباش.
سعدی (بوستان).

||همگانی و عمومی. آنچه همگان مرتکب شوند:

جهل و بیا کی‌شده فاش و حلال
دانش و آزادگی گشته حرام. ناصرخسرو.

فاش. (ص) پراکنده. مبدل پاش است. (آنندراج). صاحب صحاح‌الفرس کلمه را فارسی دانسته و چنین مینویسد: پراکنده‌شده و آشکاره‌شده باشد. (یادداشت بخط مؤلف):

چو در کابل این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت. فردوسی.

این حدیث به نیشابور فاش شد. (تاریخ بیهقی).

فاش. (اِخ) رودی است در ایالت کرمان که اراضی ناحیهٔ جبال بارز را مشروب میکند.

فاشافاش. (ق مرکب) علناً. (یادداشت بخط مؤلف). از دو «فاش» مخفف فاشی عربی، با الفی که در وسط آن افزوده‌اند. مثل سراسر. این ترکیب فقط در فارسی و بیشتر در تداول عام به کار رود. رجوع به فاش شود.

فاشان. (اِخ) قریه‌ای از نواحی مرو. (از معجم البلدان). پاشان. قریه‌ای از هرات. رجوع به پاشان شود.

فاشانی. (ص نسبی) منسوب به فاشان که قریه‌ای است از قراء مرو. (سمعانی).

فاشانی. (اِخ) احمدبن عبدالرحمان یا محمد هروی فاشانی، مکنی به ابوعبید. از محدثان عامّه بوده و ابومنصور ازهری صاحب کتاب تهذیب‌اللغه و جمعی دیگر از اکابر از وی روایت کنند. کتاب غریبین که حاوی غرایب حدیث و قرآن مجید است از او بوده. درگذشت او در ماه رجب سال ۴۰۱ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۹۷).

فاشانی. (اِخ) موسی‌بن حاتم. محدث است. رجوع به معجم البلدان شود.

فاشانی. (اِخ) محمدبن محمدبن احمدبن عبدالله‌بن محمد، مکنی به ابوزید. فقیه شافعی. در زمان خود بی‌نظیر بود و ابواسحاق مروزی را فقه آموخت. به مذهب شافعی بسیار پایبند بود و در آن بسیار نیکو نظر میداد. در ۱۳ رجب سال ۳۷۱ هـ.ق. درگذشت. رجوع به معجم البلدان شود.

فاش‌الاستعمال. [شُلْ اِ تِ] (از ع، ص مرکب) زبان‌زد. کثیرالاستعمال. (یادداشت بخط مؤلف).

فاشج. [شِ] (ع ص) آنکه پاهای خود را برای بول کردن بگشاید. رجوع به فشج شود.

فاشرا. [شَ / شِ] (سریانی، اِ) نوعی از رستنی باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد، خوشه و میوهٔ آن زیاده بر ده دانه نمیشود، و آن در اول سبز و در آخر بغایت سرخ گردد. و آن را هزارجشان گویند یعنی هزارگز، و به شیرازی نخوشی خوانند بسبب آنکه میوهٔ آن در زمستان خشک نمیشود، و بعربی کرمةالبیضا و حالق‌الشعر و عنب‌الحیه هر دو با حای بی‌نقطه و به یونانی انبالس‌لوقی گویند. (برهان). فاشری. مأخوذ از سریانی. (فوارس).

فاشرستین. [شِ رِ] (سریانی، اِ) به لغت سریانی و بعضی گفته‌اند یونانی، بمعنی دافع. شصت علت باشد، و آن گیاهی است که شیرازیان سیاه‌دارو گویند و به عربی کرمةالاسود خوانند، و آن شش‌بندان است که مانند عشقه بر درخت پیچد. (برهان). دزی صور دیگر کلمه را فاشرشتین، فاشرشتین و فاشرشین ذکر کرده است. (دزی ج۲ ص۲۶۹)[2]. تباتش در پیچیدن به مجاور خود، شبیه است به لبلاب و در رنگ مخالف فاشرواء، و به فارسی ششبندان نامند. ساق او سیاه و ثمرش مانند فاشروا سیاه است. و ظاهر بیخ او سیاه و باطن سرخ، و در افعال ضعیف‌تر از فاشرا و ضماد برگش جهت زخمهای حیوان و استوای عصب نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به عربی کرمةالاسود و به یونانی البابس‌مالیا بمعنی کرم اسود و به رومی اناروترطیس، و به بربری میمون و به اندلس

---

1 - Isopyrun.

2 - fasharshîn، fâshrashîn. نقل از نام سریانی fasher âshîn است بعربی. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

معروف به بوطانیه است. (از مخزن الادویه). کرمةالبیضا. فاشرشین. کرمةالسوداء. انبالیس‌مالینا [1]. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاشرا و فاترسین شود.

فاشرسین. [شَ] (سریانی، اِ) بر وزن و معنی فاترسین است که خردل و سپند سوختن باشد. (برهان). گرم و خشک است و بول و خون از مثانه و رحم براند. ورم سپرز را تحلیل کند و بادهای غلیظ را لطیف گرداند و صرع را سودمند است. (از ترجمهٔ صیدنه). فاتوسین. فاترسین. فاشرین. رجوع به فاترسین شود.

فاشره. [شَ رَ / رِ] (سریانی، اِ) کرمه‌دشتی. فاشرا. رجوع به فاشرا شود.

فاشری. [شَ رِیْ / شِ رِیْ] (ع اِ) دوایی است گزیدگی مار و هوام را نافع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ظاهراً همان فاشرا و فاشره است. رجوع به فاشره شود.

فاشرین. [شَ] (سریانی، اِ) کرمةالسوداء. سیاه‌دارو. رجوع به فاشرسین و فاشرستین و فاشرا شود.

فاش شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) آشکار شدن. ظاهر شدن. رجوع به فاش شود.

– فاش شدن خبر؛ پراگنده شدن و ذیوع آن. (یادداشت بخط مؤلف):

فاش شد راز من به گیتی فاش
من نترسم ز جنگ وز پرخاش. طاهر فضل.

فاشطره. [ ] (معرب، اِ) به یونانی جندبادستر [2] است. (فهرست مخزن الادویه).

فاشغة. [شِ غَ] (ع ص) برآینده و پوشاننده روی چیزی را. (از اقرب الموارد). ||ناصیة فاشغة؛ موی پیشانی پراکنده و پریشان. (منتهی الارب).

فاش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. اشاعة. (یادداشت بخط مؤلف):

به یکی تیر همی فاش کند راز حصار
ور بر او کرده بود قیر بجای گلزار.
عسجدی.

حیلت و رخصت بدین در فاش کرد
مادر دیوان به قول بی‌ثبات. ناصرخسرو.

مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش.
سعدی (بوستان).

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
به عیب خود از خلق مشغول باش.
سعدی (بوستان).

فاش کن حیلت بداندیشان
تا نگویند غافلی زایشان. اوحدی.

رجوع به فاش شود.

فاشکوئیه. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان که در ۹۰ هزارگزی باختر راور و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی راور به یزد واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فاشکوه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی خاور مسکون و ۲۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ بم به سبزواران واقع است. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. مزارع جوزوئیه، نارنج‌قلعه و شیران جزء این ده است. ساکنان از طایفهٔ خواخه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فاش گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) آشکار ساختن. (یادداشت بخط مؤلف): و تو را مقرر است که فاش گردانیدن این حدیث از جهت من نامکن است. (کلیله و دمنه). فاش کردن. رجوع به فاش و فاش کردن شود.

فاش گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) آشکار شدن. فاش شدن:

چرا گوید آن حرف در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی‌زرد.
سعدی (بوستان).

رجوع به فاش و فاش شدن شود.

فاش گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) آشکار شدن:

به شهر اندرون آگهی فاش گشت
که بهرام شد کشته و درگذشت. فردوسی.

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش. مولوی.

حاتم طایی به کرم گشت فاش
گر کرمت هست، درم گو مباش. خواجو.

رجوع به فاش شود.

فاش گفتن. [گُ تَ] (مص مرکب) آشکارا گفتن. بی‌پرده گفتن:

با حکیم او رازها میگفت فاش
از مقام خواجگان و شهرتاش. مولوی.

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم. حافظ.

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام. حافظ.

فاشورانیدن. [دَ] (مص مرکب) [3] در تاج المصادر بیهقی و مصادراللغهٔ زوزنی فاشورانیدن و فاشوریدن آتش در ترجمهٔ حَضْ آمده است.

فاشوق. (اِخ) از قریه‌های بخارا است. (معجم البلدان).

فاشوقی. (ص نسبی) منسوب به فاشوق که قریه‌ای است در بخارا. (سمعانی).

فاشون. (اِخ) جایی است در بخارا. (معجم البلدان از عمرانی). ظاهراً همان فاشوق است. رجوع به فاشوق شود.

فاشة. [فا شْ شَ] (ع ص) زن تبهکار. (منتهی‌الارب).

فاشی. (ع ص) در فارسی بدون یاء (فاش) به کار میرود، اما در عربی لام‌الفعل فقط در حالت نکره حذف میشود. رجوع به فاش شود.

فاشیرا. (سریانی، اِ) [4] کلمهٔ سریانی است. باشرا [5] یکی از صور عربی آن است. (حاشیهٔ برهان چ معین). کرمهٔ دشتی. بروانیا. انبلس‌لوقی. (یادداشت بخط مؤلف). کرمةالبیضاء است. (فهرست مخزن الادویه). پیچکی است که لاتینی آن را بریونیا [6] نامند. (یادداشت بخط مؤلف). از تیرهٔ خیاریان [7] است و ریشهٔ دائمی دارد و میوه‌های آن قرمز و کوچک و ریشهٔ آن ضخیم است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۵۴). رجوع به انبلس‌لوقی و تاک‌دشتی شود. ||بعضی آن را انگور جنگلی گمان برده‌اند و غلط است. (یادداشت بخط مؤلف). سیاه‌دارو. کرمةالسوداء.

فاشیست. (فرانسوی، ص) [8] کسی که پیرو فلسفهٔ فاشیسم باشد. رجوع به فاشیسم شود. ||(اِخ) عضو حزب ملی ایتالیا که در ۱۹۱۹ م. بوسیلهٔ موسولینی تأسیس شد. (حییم).

فاشیسم. (فرانسوی، اِ) [9] هر برنامه‌ای که بمنظور برپا کردن تمرکز حکومت ملی مطلقه، با سیاست و روش خشک و خشن ملی باشد، و برای عملی کردن آن رژیم در زمینه‌های صنعتی، کارخانه‌ای، تجاری و مالی همراه با زور و تعدی نسبت به مخالفان طرح‌ریزی شود و به اجرا درآید. (از وبستر). ||(اِخ) اصول ضداشتراکی حزب فاشیستهای ایتالیا که بوسیلهٔ موسولینی در سال ۱۹۱۹ م. تأسیس شد. رجوع به فاشیست شود.

فاصخة. [صِ خَ] (ع ص) مردی که عقل رسا نباشد او را. (منتهی الارب).

فاصل. [صِ] (ع ص) جدا کننده:

به دوستی که ندارم ز کید دشمن باک
وگر به تیغ بود در میان ما فاصل. سعدی.

جدا کنندهٔ حق از باطل. (یادداشت بخط مؤلف). فصیل. ||قاطع.

– حکم فاصل؛ حکم قاطع. (یادداشت بخط مؤلف). حکم نافذ و روان. (منتهی الارب). ماضی. (اقرب الموارد).

---

1 - Ámpelosmélaïna (از حاشیهٔ برهان).

2 - جندبیدستر درست است.

3 - از: فا (وا = باز) + شورانیدن.

4 - fâshirâ. 5 - bâshrâ

6 - Bryonia. 7 - Cucurbitacées.

8 - Fasciste 9 - Fascisme.

— حد فاصل؛ آنچه میان دو چیز فاصله باشد. برزخ.

فاصلة. [صِ لَ] (ع ص) مؤنث فاصل. رجوع به فاصل شود. ||(اِ) شبه که میان هر دو مروارید و جز آن در رشته کشند. (منتهی الارب). ||آخر آیت قرآن، و آن بمنزلت قافیه است در شعر. ج، فواصل. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند چون در نوشته‌های کاهنان سجع آورده می‌شد و اسلام کاهنان را کذاب خوانده و شیوهٔ آنها را رد کرده بود، سجع‌های قرآن را فاصله خواندند. ||(اصطلاح عروض) فاصله بر دو نوع است، فاصلهٔ صغری و فاصلهٔ کبری. فاصلهٔ صغری هر کلمهٔ چهارحرفی است که سه حرف اول آن متحرک باشد و آخری ساکن، مانند: «حرکت». و فاصلهٔ کبری هر کلمهٔ پنج‌حرفی است که چهار حرف اول آن متحرک بود و پنجمین ساکن. سیفی می‌آورد: اکثر بر آنند که فاصله از اصول است و بعضی گویند نه بلکه فاصلهٔ صغری مرکب است از سبب ثقیل و خفیف، و کبری از سبب ثقیل و وتد مجموع.[1] ابراهیم‌بن عبدالرحیم عروضی، کلمهٔ چهارحرفی را فاصله میگوید به صاد بی‌نقطه، و کلمهٔ پنج‌حرفی را فاضله میگوید به ضاد بانقطه بجهت آنکه با یک حرف زیاده است از فاصله... و ابن خباز میگوید که بعضی هر دو را فاصله میگویند با ضاد بانقطه. و اول را به صغری و دوم را به کبری قید کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۴۰ ببعد). و آن را فاصلهٔ کبری ازبهر آن خوانند که غایت متحرکات متوالی است که در کلام منظوم تواند بود، و استعمال آن در اشعار از ثقلی خالی نیست... و ابوالحسن اخفش که از کبار ائمهٔ نحو و لغت بوده است فاصله‌ها را از ارکان نمی‌نهد و میگوید: ارکان عروض بیش از سبب و وتد نیست و فاصله جزوی است از اجزاء افاعیل عروضی، یکی مرکب از دو سبب (ثقیل و خفیف) و یکی مرکب از سببی و وتدی، و تقریر این قول آن است که چون به اتفاق عروضیان سبب منقسم است بر خفیف و ثقیل، و سبب ثقیل را جز در فاصله‌ها وجود نیست لازم آید که فاصله از ارکان نباشد والّا در تقسیم سبب بر خفیف و ثقیل هیچ فایده نبود و از این تقسیم تداخل ارکان لازم آید. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ ۱ مدرس رضوی ص ۲۶ ببعد). ||میان. میانه. (یادداشت بخط مؤلف). ||بازداشت. برزخ. حائل و بازداشت میان هر دو چیز. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اصطلاح چاپخانه) پارهٔ سرب ساده‌ای که بر آن حرفی از حروف نباشد و آن را برای جدا کردن کلمات از یکدیگر در میان آنها گذارند. ||گشادگی. (یادداشت بخط مؤلف). ||دوری. (یادداشت بخط مؤلف).

— بافاصله؛ (اصطلاح چاپخانه) کلماتی که از هم جدا گذارند. بی‌فاصله عکس آن است.

ترکیب‌های دیگر:

— فاصله دادن. فاصله‌دار. فاصله گرفتن. رجوع به این ترکیبات شود.

فاصله دادن. [صِ لَ / لِ دَ] (مص مرکب) میان دو چیز جدایی انداختن و آنها را از یکدیگر دور کردن. رجوع به فاصله شود.

فاصله‌دار. [صِ لَ / لِ] (نف مرکب) هر دو یا چند چیز که از یکدیگر فاصله داشته باشند. رجوع به فاصله شود.

فاصلهٔ صغری. [صِ لَ / لِ یِ صُ را] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلمهٔ چهارحرفی که سه حرف اول آن متحرک و چهارمی ساکن باشد. رجوع به فاصله (اصطلاح عروض) شود.

فاصلهٔ کبری. [صِ لَ / لِ یِ کُ را] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلمهٔ پنج‌حرفی که چهار حرف اول آن متحرک و پنجمی ساکن باشد. رجوع به فاصله شود.

فاصله گرفتن. [صِ لَ / لِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چند قدم با کسی فاصله گرفتن؛ کنایه از احترام قائل شدن نسبت به او. (یادداشت بخط مؤلف). ||دوری کردن بسبب نفرت داشتن یا احتیاط کردن.

فاصولیة. [یَ] (معرب، اِ)[2] لوبیا. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فاسلو شود. ||در تداول عامهٔ عراق، لوبیای پخته که خوراکی است.

فاصة. [صّ] (اِ) قصاب. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶).

فاضجة. [ضِ جَ] (ع ص) رجوع به فضیج شود.

فاضجة. [ضِ جَ] (اِخ) کوشکی از بنی‌نظیر در مدینه. (معجم البلدان).

فاضجة. [ضِ جَ] (اِخ) قطعه زمینی در بین کوههای ضریة، و در بین این دو محل نه میل فاصله است. (معجم البلدان).

فاضح. [ضِ] (ع ص) آشکارکننده. پرده‌دری‌کننده:

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
می‌دراند پرده‌های غیب را. مولوی.

اسم فاعل از فضح. رجوع به فضح شود. ||(اِ) صبح را نیز گفته‌اند چون همه چیز را ظاهر میکند و از پرده بدرمی‌آورد. (اقرب الموارد).

فاضح. [ضِ] (اِخ) جایی است در نزدیکی مکه پهلوی ابوقبیس که مردم شهرهای دیگر برای رفع احتیاجات خود بدانجا میرفتند. این محل را نظر به اینکه بنی‌جرهم و بنی‌قطوراء در آنجا جنگیدند و بنی‌قطوراء شکست خوردند و رئیس آنها کشته شد، فاضح (رسوا کننده) خوانده‌اند. (از معجم‌البلدان) (منتهی الارب).

فاضح. [ضِ] (اِخ) کوهی است در نزدیک ریم که وادیی در نزدیک مدینه است. (از معجم البلدان).

فاضحة. [ضِ حَ] (ع ص) مؤنث فاضح. رجوع به فاضح شود.

فاضحة. [ضِ حَ] (اِخ) نام جایی است. (منتهی الارب). ظاهراً همان فاضح یا فاضجه باشد. رجوع به فاضح و فاضجه شود.

فاضل. [ضِ] (ع ص) فزونی‌یابنده. (از اقرب الموارد). ||به مجاز کسی را گویند که در دانش و علم بر دیگران فزونی یابد، و بدین معنی در زبان فارسی بسیار رایج است. مقابل مفضول. دانشمند. صاحب‌فضل. مرد داننده. ج، فضلاء. (یادداشت بخط مؤلف):

چون خویشتنت کند خرد باقی
فاضل نشود کسی جز از فاضل.
ناصرخسرو.

این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده. (تاریخ بیهقی). بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود. (تاریخ بیهقی).

تا تو در علم با عمل نرسی
عالمی، فاضلی، ولی نه کسی. سنائی.
فضل درد سر است خاقانی
فاضل از دردسر نیاساید. خاقانی.
جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل مجهول و جهل معتبر است. خاقانی.
در ملت محمد مرسل نداشت کس
فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک. خاقانی.
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد.
سعدی (گلستان).

||زاید. فزونی. مازاد. (یادداشت بخط مؤلف): آنچه فاضل و زیاد آمد با او رد گردانید و او را بازگشودند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۶۱). ||هنری. هنرور. هنرمند. (یادداشت بخط مؤلف). ||نیکو و پسندیده: اگر نیم نانی بخوردی فاضلتر از این بودی. (گلستان). ||بااهمیت و ارجمند: جامع شیراز جائی فاضل است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۳).

ترکیب‌ها:

— فاضلانه. فاضل شدن. فاضل گردانیدن. فاضل گشتن. رجوع به این ترکیبات شود.

فاضل. [ضِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که

۱ - شمس قیس آن را وتد مقرون گوید.
2 - Phaseolos.

در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری صالح‌آباد واقع است. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فاضل. [ضِ] (اِخ) مردی است که داخل سوداگران ترکستان بود و بموجب نشان شیبانی، خان ترخان شده محافظت آن دروازه میشود. و در شرح فتح سمرقند در زمان محمدخان شیبانی نام او آمده است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۲۸۴ شود.

فاضل‌آب. [ضِ] (اِ مرکب) آب زاید. (یادداشت بخط مؤلف). ||در تداول امروز آبراهه‌هایی است که آب زاید و کثافات خانه‌ها از آن عبور کند و به خارج شهر رود. و در این معنی استعمال ظرف بجای مظروف است. فاضلاب.

فاضل‌آباد. [ضِ] (اِخ) دهی از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۱۱ هزارگزی باختر علی‌آباد و سر راه شوسهٔ گرگان واقع است. دشتی معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ کفشگیری تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، تخم آفتاب‌گردان، هندوانه، خربزه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در آنجا چندین خانوادهٔ روسی ساکن هستند که کارهای نجاری و آهنگری دارند. فارس‌ها شال و کرباس میبافند. در آنجا پست بهداری و دبستان برقرار است. محصول این ده به خوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فاضل‌آباد. [ضِ] (اِخ) دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۲۱ هزارگزی باختر دره‌شهر و یکهزارگزی جنوب راه مالرو هندمین به ایلام واقع است. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۲۰۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ صیمره و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فاضل‌آباد. [ضِ] (اِخ) دهی از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۳ هزارگزی باختر نورآباد و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. جلگه‌ای سردسیر، مالاریایی و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفهٔ سادات، و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فاضل‌آباد. [ضِ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۱۵ هزارگزی باختر چگنه بالا واقع است. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فاضل آبی. [ضِ لِ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌طالب یوسفی، معروف به فاضل آبی و نیز مشهور به ابن‌الزینب یا ابن‌الربیب. از شاگردان محقق اول و صاحب کتاب کشف‌الرموز بوده و با استاد خود مباحثاتی داشته. و از رجال اواخر قرن هفتم هجری بوده است. (از ریحانة الادب ج۱ ص۱۴).

فاضل آمدن. [ضِ مَ دَ] (مص مرکب) افزون شدن. برتری یافتن. رجوع به فاضل و فضل شود.

فاضلات. [ضِ] (اِ) آبی که به زیادت سرشاری از نهرها بدررود. (آنندراج). ظاهراً مصحف فاضل‌آب یا فضولات است. رجوع به فاضل‌آب شود.

فاضلان. [ضِ] (اِخ) دو فاضل. در اصطلاح فقها و اصولیین منظور از فاضلان علامهٔ حلی و استادش ابن سعید است. و گروهی از جمله ملا صالح مازندرانی نوشته‌اند: گفته‌اند مراد از فاضلان علامهٔ حلی و پسرش فخرالمحققین است، و این درست نیست. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۸۴).

فاضلانه. [ضِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) به روش بزرگان و دانشمندان، چنانکه گوییم: فلان این مقاله را فاضلانه نوشته است. ||هرچه در آن نشانهٔ فضل و دانش توان دید. رجوع به فاضل (ع ص) شود.

فاضل اردکانی. [ضِ لِ اَ دَ] (اِخ) شیخ محمدحسین. از اعاظم فقهای عهد ناصرالدین‌شاه که در سال ۱۳۰۲ یا ۱۳۰۵ هـ.ق. در کربلا درگذشته است. (از ریحانة الادب ج۱ ص۵۹).

فاضل اسفراینی. [ضِ لِ اِ فَ یِ] (اِخ) رجوع به محمدبن احمدبن سیف شود.

فاضل اصفهانی. [ضِ لِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به فاضل هندی شود.

فاضل ایروانی. [ضِ لِ رَ] (اِخ) ملا محمد پسر محمدباقر ایروانی. زندگی و مرگ و مدفنش در نجف بوده است و از اکابر علمای اوایل قرن چهاردهم هجری بشمار است. از او چهارده کتاب در فقه و اصول و تقلید و اجتهاد باقی مانده. مرگش در سال ۱۳۰۶ هـ.ق. بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج۳ ص۱۸۰ شود.

فاضل بسطامی. [ضِ لِ بَ] (اِخ) رجوع به بایزید بسطامی شود.

فاضل بسطامی. [ضِ لِ بَ] (اِخ) نوروزعلی پسر محمدباقر. زادگاهش بسطام و درگذشت او در سال ۱۳۰۹ هـ.ق. بود. (دانشوران خراسان). کتاب فردوس‌التواریخ را در ترجمهٔ رساله‌ای بنام ذهبیه یا مذهبیه منسوب به علی‌بن موسی الرضا نگاشته است. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج۳ ص۳۹۲ شود.

فاضل بیرجندی. [ضِ لِ جَ] (اِخ) رجوع به عبدالعلی شود.

فاضل تاشکندی. [ضِ لِ کَ] (اِخ) ادیب گمنامی است که در کشف‌الظنون از او نام برده شده و رسالهٔ «بحث» او را با ابوالسعود دربارهٔ استعارهٔ تمثیلیه، صاحب مأخذ فوق بعنوان کتابی یاد کرده است. رجوع به کشف‌الظنون ج۱ ستون ۲۲۱ شود.

فاضل تونی. [ضِ لِ] (اِخ) شیخ محمدحسین فاضل پسر ملا عبدالعظیم و فاطمه، در تون (فردوس) به سال ۱۲۵۷ هـ.ش. تولد یافت. پدر و مادرش هر دو در زادگاه او درگذشتند. فاضل تونی در مدارس قدیم تحصیل کرد و در ادبیات ایران و زبان عرب اطلاعات وسیع داشت. وی در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۱۲ هـ.ش. معلم ادبیات عرب در دانشسرای عالی تهران شد. سپس پایهٔ استادی گرفت و در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران از سال ۱۳۱۵ هـ.ش. به مقام استادی رسید و تدریس زبان و ادبیات عرب و فلسفهٔ قدیم به او واگذار شد. استاد فاضل تونی از سیدحسن اصفهانی و سیدابوالقاسم کاشی جواز تدریس علوم معقول داشت و از سال ۱۳۲۱ هـ.ش. علاوه بر تدریس در دانشکدهٔ ادبیات به استادی دانشکدهٔ علوم معقول و منقول نیز منصوب شد. فاضل تونی با اینکه در سال ۱۳۳۳ هـ.ش. بعلت کِبَر سن بازنشسته شد از تدریس نیاسود و در سال ۱۳۳۴ هـ.ش. چون در خود توانائی ادامهٔ تدریس را ندید طی نامه‌ای به تاریخ هشتم اردیبهشت‌ماه همان سال از رئیس دانشگاه تقاضا کرد که درس‌های او را به دیگری واگذارند. مجدداً در سال ۱۳۳۶ هـ.ش. ابلاغ بازنشستگی مجدد به نام او صادر گردید. وی روز سیزدهم بهمن‌ماه ۱۳۳۹ هـ.ش. از دنیا رخت بربست. (نقل به اختصار از پروندهٔ فاضل تونی در دانشگاه تهران).

فاضل تونی. [ضِ لِ] (اِخ) ملا عبدالله‌بن محمد تونی بشروی مشهدی. مدتی ساکن مدرسهٔ شوشتری (تستری) اصفهان و سپس مقیم مشهد بوده و در راه سفر عتبات در شهر کرمانشاه به سال ۱۰۷۱ هـ.ق. درگذشته است.

از تألیفات او این کتب مشهور است: ۱- حاشیهٔ مدارک. ۲- شرح ارشاد علامه. ۳- حاشیهٔ معالم. ۴- فهرست تهذیب شیخ طوسی، که بسیار خوب و بی‌نظیر است. ۵- وافیه در اصول. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۷).

فاضل تونی. [ضِ لِ] (اِخ) ملا احمد بشروی مشهدی، از معاصران شیخ حر عاملی ساکن مشهد و برادر ملا عبدالله تونی بوده است. حاشیه‌ای بر شرح لمعه و دو رساله در حرمت غنا و رد صوفیه نوشته. تا سال ۱۰۷۱ هـ.ق. زنده بوده ولی تاریخ مرگش معلوم نیست. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۶).

فاضل جم. [ضِ لِ جَ] (اِخ) ملا حسین پسر ملا محمد جمعی. از علمای دینی اوایل قرن چهاردهم هجری و منسوب به جم در ایالت فارس است. کتابی بنام جام جم فی آثار العجم در تاریخ نوشته. درگذشت او در سال ۱۳۱۹ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۰).

فاضل جواد. [ضِ جَ] (اِخ) جوادبن سعیدبن جواد بغدادی کاظمی. از علمای معتبر قرن یازدهم هجری که حاوی فروع و اصول و جامع معقول و منقول بوده و تمامی اوقات به تحقیق و مطالعه اشتغال داشته است. متولد و ساکن کاظمین بوده و در اواخر عمر به اصفهان آمده است. از تألیفاتش چند کتاب در علوم دینی و احکام باقی مانده است. ظاهراً تا نیمهٔ قرن یازدهم هجری زندگی کرده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸۰).

فاضل‌خان. [ضِ] (اِخ) فاضل‌خان گروسی، مؤلف کتاب انجمن خاقان در شرح حال شعرای مداح فتحعلیشاه. شیوهٔ او شبیه شیوهٔ عبدالرزاق‌بیک و نشاط است. نامه‌ای از او به آقاخان محلاتی در دست است. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ صص ۳۳۳-۳۳۶). دارای دیوان شعر بوده و راوی تخلص میکرده است. رجوع به راوی شود.

فاضلخان. [ضِ] (اِخ) (مدرسهٔ...) مدرسهٔ معروفی بود در مشهد خراسان. از بناهای فاضلخان علاءالدولهٔ تونی که در پیرامن ۱۰۶۰ هـ.ق. به ساختمان آن آغاز کرد و برادرش ملا عبدالله تونی در ۱۰۷۵ هـ.ق. آن را به پایان رسانید و در ۱۰۶۴ هـ.ق. کتابخانه‌ای شامل ۳۶۶ جلد کتاب بر آن وقف کرد و روزبروز بر آن افزوده گشت. صاحب مطلع‌الشمس بهای تقریبی این کتابخانه را به نقل از سفرنامهٔ فرز هفتادهزار تومان تعیین کرده‌است لیکن چون در ۱۳۰۸ هـ.ش. این کتابخانه را به آستان رضوی در مشهد منتقل کردند از مجموع کتب آن بیش از سیصد جلد نمانده بود، در ۱۳۰۹ هـ.ش. فهرستی برای این کتابخانه تهیه و چاپ شد. لیکن در ۱۳۱۱ هـ.ش. این مدرسه داخل فلکه قرار گرفت و خراب شد و این کتابخانه متفرق گردید، برخی از آن را به کتابخانهٔ آستانه بردند و برخی دیگر را به مدرسهٔ نواب منتقل ساختند. (الذریعه ج ۹ ص ۴۰۳).

فاضلخان تونی. [ضِ نِ تو] (اِخ) رجوع به فاضلخان (مدرسهٔ...) شود.

فاضل خراسانی. [ضِ لِ خُ] (اِخ) حاجی محمدعلی فاضل پسر عباسعلی، متولد مشهد، که در سال ۱۳۲۴ هـ.ق. درگذشته است. (از دانشوران خراسان ص ۲۶۵).

فاضل خفری. [ضِ لِ خَ] (اِخ) رجوع به خفری شود.

فاضل خوزانی. [ضِ لِ] (اِخ) مولی زین‌العابدین. از توابع اصفهان بود. نصرآبادی در ضمن شرح حالش شعرهایی از او نقل کرده‌است. فاضل دیوان شعری هم داشته است. رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱ شود.

فاضل دربندی. [ضِ لِ دَ بَ] (اِخ) آخوند ملا آقا پسر عابدین رمضان‌بن زاهد شیروانی. با شیخ مرتضی انصاری معاصر و از شاگردان شریف‌العلماء مازندرانی بوده است. در علم اکسیر نیز مهارت داشته و رساله‌ای در آن علم تألیف کرده است. میرزا محمد تنکابنی شاگرد او درباره‌اش گفته است: فصاحت و بلاغت دربندی مسلم عرب و عجم و در علوم عربیه بی‌نظیر و در علم رجال مرجع ارباب کمال بوده و نوادر بسیاری از وی منقول است. از آثارش این کتب مشهور است: ۱- اسرارالشهاده، که نام دیگر آن اکسیرالعبادات است و اصل عربی و ترجمهٔ فارسی آن هر دو در ایران طبع شده است. ۲- جواهر الایقان. ۳- الجوهرة (یا جوهرالصناعة)، در اسطرلاب. ۴- خزائن‌الاحکام. ۵- رساله‌ای در اکسیر. ۶- رساله‌ای در رجال و درایة. ۷- سعادت ناصریه، که به نام ناصرالدین‌شاه تألیف شده است. ۸- عناوین‌الادله، در اصول. و کتب دیگری نیز در علوم دینی و اخبار و اصول داشته است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۵).

فاضل رضی. [ضِ لِ رَ] (اِخ) رجوع به رضی استرابادی شود.

فاضل رومی. [ضِ لِ] (اِخ) رجوع به قاضی‌زادهٔ رومی شود.

فاضل سراب. [ضِ لِ سَ] (اِخ) رجوع به سراب شود.

فاضل سمرقندی. [ضِ لِ سَ مَ قَ] (اِخ) (مولانا...) یکی از دانشمندان سمرقند. مولانا فاضل در سلک افاضل علماء سمرقند منتظم بود و بر شرح شمسیه حاشیه تصنیف فرمود. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۰۴).

فاضل سیوری. [ضِ لِ سُ] (اِخ) رجوع به فاضل مقداد شود.

فاضل شدن. [ضِ شُ دَ] (مص مرکب) برتری یافتن. رجوع به فاضل شود. || دانشمند شدن:

گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
مرد از او فاضل شده‌ست و زودیاب.
ناصرخسرو.

رجوع به فضل و فاضل شود.

فاضل طبسی. [ضِ لِ طَ بَ] (اِخ) سام‌میرزا در تذکرهٔ سامی از اشعار او نمونه‌هایی آورده و گوید حافظ قرآن و صاحب دیوان شعر نیز بوده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱). رجوع به تذکرهٔ سامی ص ۱۵۹ شود.

فاضل عراقی. [ضِ لِ عِ] (اِخ) محمدحسین فرزند علیمراد انصاری. دیوانی در مراثی بنام «مشکاة الرزیه» داشته که در سال ۱۳۲۴ هـ.ق. در تهران طبع شده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱).

فاضل عینی. [ضِ لِ عَ] (اِخ) محمودبن احمد موسی حلبی حنفی سروجی، مکنی به ابومحمد و ملقب به بدرالدین و معروف به فاضل عینی. از متبحران فقهای حنفی، قاضی‌القضاة دیار مصر بوده است. از تألیفات او این کتب مشهور است: ۱- تاریخ البدر فی اوصاف اهل العصر، که شامل ده مجلد بوده است. ۲- رمزالحقایق، در شرح کنزالدقایق دربارهٔ فقه حنفی. ۳- شرح دررالبحار، در فقه حنفی. ۴- شرح شواهد صغیر. ۵- شرح شواهد کبیر، هر دو دربارهٔ شروح الفیهٔ ابن مالک. ۶- شرح صحیح البخاری. ۷- شرح معانی الآثار. ۸- طبقات الحنفیه. ۹- طبقات الشعراء. ۱۰- عقدالجمان فی تاریخ اهل الزمان. درگذشت فاضل عینی در سال ۸۵۵ هـ.ق. به سن ۹۴سالگی بوده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۴۶).

فاضل قاضی. [ضِ لِ] (اِخ) رجوع به قاضی فاضل شود.

فاضل قسطنطینی. [ضِ لِ قُ طَ طی] (اِخ) رجوع به کاتب چلبی شود.

فاضل قمی. [ضِ لِ قُ] (اِخ) میرزا ابوالقاسم. رجوع به میرزای قمی شود.

فاضل قوشچی. [ضِ لِ] (اِخ) رجوع به قوشچی شود.

فاضل کاشانی. [ضِ لِ] (اِخ) گویند بیش از یکصدهزار بیت شعر گفته. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۰۱).

فاضل کوکلتاش. [ضِ لِ کُ کُ] (اِخ) یکی از سرداران ارغونی معاصر با سلطان حسین‌میرزا. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۵۸ شود.

فاضل گردانیدن. [ضِ گَ دَ] (مص مرکب) برتری دادن. رجوع به فاضل شود. ||دانشمند گردانیدن. تعلیم دادن. رجوع به فضل و فاضل شود.

فاضل گروسی. [ضِ لِ گَ] (اِخ) رجوع به فاضل‌خان شود.

فاضل گشتن. [ضِ گَ تَ] (مص مرکب) رجوع به فاضل شدن شود.

فاضل مازندرانی. [ضِ لِ زَ دَ] (اِخ) میرزا محمدباقر. بهمراه علیقلی‌خان واله به هند سفر کرد، و در دهلی مرد. او را دیوان شعری بوده است. رجوع به الذریعه ج۶ ص۸۰۲ شود.

فاضل مراغی. [ضِ لِ مَ] (اِخ) ملا احمد پسر علیا کبر مراغی. اهل تبریز و ساکن نجف بوده است. از علمای امامی اوایل قرن چهاردهم هجری و از شاگردان شیخ مرتضی انصاری بوده. از تألیفاتش این کتب مشهور است: ۱- تحفة مظفریه. ۲- التعلیقة الکبیرة علی فرائدالانصاری. ۳- تفسیر قرآن. ۴- صیغ العقود. ۵- القافیة و اقسامها و احکامها. کتب دیگری نیز داشته است. وفاتش را در سال ۱۳۱۰ هـ.ق. نوشته‌اند. (از ریحانة الادب ج۲ ص۱۸۲).

فاضل مقداد. [ضِ لِ مِ] (اِخ) مقدادبن عبدالله‌بن محمدبن حسین‌بن محمد حلی سیوری، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به شرف‌الدین. از فقهای متکلم و از بزرگان علمای امامیه است که او را به سبب انتساب به قریهٔ سیور، فاضل سیوری نیز گفته‌اند. او از بهترین شاگردان شهید اول بود. از آثارش این کتب مشهور است: ۱- آداب الحج. ۲- آیات الاحکام. ۳- الادعیة الثلاثون. ۴- الاربعون حدیثاً. ۵- ارشادالطالبین. ۶- تجویدالبراعة فی شرح تجریدالبلاغة. ۷- تفسیر مغمضات قرآن. ۸- شرح الفیهٔ شهید اول. ۹- شرح سی‌فصل خواجه نصیر طوسی. علاوه بر این متجاوز از ده کتاب دیگر در علوم دینی نوشته است. وفاتش در سال ۸۲۶ هـ.ق. اتفاق افتاده است. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۸۲ و ۱۸۳).

فاضل‌مند. [ضِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری رشخوار واقع است. در جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، کرباس‌بافی و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فاضل نوری. [ضِ لِ] (اِخ) حاج میرزا بهاءالدین پسر حاج میرزا جواد. تولد او در اصفهان بود و در همان شهر به سال ۱۲۵۲ هـ.ق. درگذشت. پسرش نصیرالدین نوری دیوانش را گرد آورده است.

فاضلة. [ضِ لَ] (ع ص) مؤنث فاضل. ج، فاضلات، فواضل. رجوع به فاضل شود. ||(اِ) (اصطلاح عروض) اجتماع چهار حرف متحرک و یک ساکن. این سخن از ابراهیم عبدالرحیم عروضی است که کلمهٔ پنج‌حرفی را که چهار حرف اول آن متحرک و پنجمین ساکن باشد فاضله (با ضاد منقوط) گفته است. رجوع به فاصله (با صاد بی‌نقطه) شود.

فاضلة. [ضِ لَ] (اِخ) زن عبدالله‌بن انیس، معروف به فاضلهٔ انصاریه. از زنان همزمان پیامبر اسلام (صحابیه) بوده و روایاتی از او نقل شده است. (از کتاب الاصابة ج۸ ص۱۵۷).

فاضل همدان. [ضِ لِ هَ مَ] (اِخ) رجوع به بدیع‌الزمان همدانی شود.

فاضل هندی. [ضِ لِ هِ] (اِخ) محمدبن تاج‌الدین حسن‌بن محمد اصفهانی، ملقب به الفاضل الهندی. از دانشمندان اواخر دورهٔ صفوی و از بزرگان زمان خود در دانش و فنون بود. تولدش در سال ۱۰۶۲ هـ.ق. اتفاق افتاد. دوران کودکیش در هندوستان گذشت و بهمین سبب او را هندی خواندند. کتابها و رساله‌ها و شروح و تعلیقاتی بر آثار علمی و ادبی نگاشت. از جملهٔ آثارش یکی کتاب کشف‌اللثام عن قواعد الاحکام در شرح قواعد علامه است که از کتب استدلالی فقه بشمار است. آثار دیگری نیز دارد. (از روضات الجنات موسوی خوانساری چ سنگی ص۶۴۸). رجوع به ریحانة الادب ج۳ ص۱۸۳ شود.

فاضلی. [ضِ] (اِخ) عطاءالله فاضلی. کتابی بنام محرق الاکباد در مصایب و مراثی نوشته است. (از الذریعه ج۹ ص۸۰۲).

فاضلی. [ضِ] (اِخ) دهی از دهستان بیرم بخش گاوبندی شهرستان لار که در ۸۱ هزارگزی شمال خاوری گاوبندی و کنار راه فرعی لار به اشکنان واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فاضل یمنی. [ضِ لِ یَ مَ] (اِخ) یحیی‌بن قاسم العلوی، ملقب به عمادالدین و معروف به فاضل یمنی. مفسر دانشمندی از مردم یمن بود. از آثارش دو کتاب «تحفه‌الاشراف فی کشف غوامض الکشاف» و «درر الاصداف فی حل عقد الکشاف» معروف است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۱۱۵۴).

فاضة. [فاضْ ضَ] (ع اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فاط. (اِ) به لغت رومی جدوار را گویند که ماه پروین است. (برهان). جدوار و کچوله و هرزهری. (ناظم الاطباء). رجوع به ماه‌پروین و جدوار شود. ارجانی گوید: گرم و خشک است. او را از بلاد ترکستان به اطراف برند و مضرت زهرها دفع کند، خاصه مضرت نیش را، و اگر به آب شربت کرده شود مضرت گزندگان را دفع کند. (ترجمهٔ صیدنة).

فاطر. [طِ] (ع ص) آفریننده. خالق. (زمخشری). ||آغازکننده در کار. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. نوآفریننده. (مهذب الاسماء).

— فاطرالسموات: ابن عباس گوید: من نمیدانستم که فاطرالسموات چیست تا اینکه روزی دو اعرابی به نزد من آمدند که بر سر مالکیت چاهی نزاع داشتند و یکی آنها به دیگری میگفت: «أنا فَطَرْتُها» (من آن را کنده‌ام)؛ یعنی من آن را بنیاد نهاده‌ام. (از اقرب الموارد). آفرینندهٔ آسمانها. خدا: رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تأویل الاحادیث فاطر السموات و الارض. (قرآن ۱۰۱/۱۲).

||(سورهٔ...) سورة الملائکه. سورهٔ سی‌وپنجم قرآن پیش از یس. از سوره‌های مکیه و دارای ۴۵ آیه است. (المنجد). ||(ع ص) بعیر فاطر؛ شتری که دندان نیش وی برآمده باشد. (ناظم الاطباء).

فاطقی. [طَ قی ی / طِ قی ی] (معرب، اِ) معرب فتقی رومی است که عدس مأکول باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فاطل دیوا. [طِ ؟] (اِ) عنصل است. (فهرست مخزن الادویه).

فاطم. [طِ] (ع ص) شتربچهٔ از شیر بازشده. ||ناقة فاطم؛ ناقه‌ای که سر یک سال بچه را از وی باز کنند. ||ناقه‌ای که بچه‌اش به وقت فطام رسیده باشد. (از منتهی الارب).

فاطم‌آباد. [طِ] (اِخ) از قریه‌های همدان. گویند مسجد جامع همدان در این نقطه بوده و در کنار آن مزارع و تاکستانها قرار داشته است. (از معجم البلدان).

فاطمة. [طِ مَ] (ع ص) مؤنث فاطم. شتربچهٔ مادهٔ از شیر بازشده. (منتهی الارب). رجوع به فاطم شود. ||زنی که بچهٔ دوساله را از شیر گرفته باشد. (غیاث).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ)[1] دهکده‌ای در کشور پرتقال است که در ۱۰۰ هزارگزی شهر لیسبن قرار دارد. (المنجد).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) یکی از زنان ابومسلم

1 - Fátima.

خراسانی بوده است. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۸۷ از ابن اثیر).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) ابوالاسد. ابوالاسد از رجال بنی‌مخزوم بوده و دختر او فاطمه برادرزادهٔ ابوسلمةبن عبدالاسد مخزومی از صحابیات به شمار می‌آید. با اینکه از اشراف قریش شمرده شده، ارتکاب سرقت نموده و به امر رسول خدا دست او بریده شده است. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص۷). و رجوع به الاصابة ج۸ ص ۱۶۰ شود.

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) اندلسی. یکی از ادیبه‌های اندلس است که به حسن کتابت مشهور زمان و نادرهٔ دوران بوده است. (از خیرات حسان ص۱۹).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر ابوحبیش‌بن عبدالمطلب قرشی تیمی صحابی است. (از الاصابه ج۸).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر احمدبن ابراهیم طبری. از زنان محدث که در سال ۷۷۰ هـ.ق. درگذشته است. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص۹).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر احمدبن سلطان صلاح‌الدین ایوبی. به روایت فقه و حدیث در زمان خود مشهور بود. زندگانیش میان سالهای ۵۹۷ و ۶۷۸ هـ.ق. بوده است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۷۶۳).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر احمدبن علی ساعاتی که در فقه عالم بوده و کتاب مجمع‌البحرین را به خط نستعلیق خوش نوشته است. (از خیرات حسان ص ۱۰).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر احمدبن محمد حلبی. سیده‌ای است محدثه که بین سالهای ۷۳۲ و ۸۱۳ هـ.ق. زندگی کرده است. این زن در شهر حلب تدریس می‌کرده است. (از خیرات حسان ص۹).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر اسدبن هاشم‌بن عبدمناف هاشمی، مادر علی و برادرانش. گویند پیش از هجرت به مدینه آمد و در آنجا مرد. رجوع به الاصابه ج۸ ص ۱۶۰ و خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص۷ شود.

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر المثنی که بزرگان عرفا او را دارای مقام ولایت دانسته‌اند. و جامی بنابه کتاب نفحات الانس سالها خدمت او کرده درحالیکه سن او بیش از نودوپنج سال بوده، و گوید هر کس او را میدید چهارده‌ساله گمان میکرد (!). (از خیرات حسان ص۱۵).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر جنیدبن عمروبن عبدشمس و همسر عباس‌بن عبدالمطلب، عموی پیغمبر. رجوع به الاصابه ج۸ ص ۱۶۱ شود.

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر حسن، مادر امام محمد باقر است. رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص ۲۰۸ شود.

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر حسن‌بن علی اقرع، مکنی به ام‌فضل. در سال ۴۸۰ هـ.ق. در بغداد درگذشت. خطش نیکو بود. (از الاعلام زرکلی ج۲ ص۷۶۳).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب که از ام‌اسحاق دختر طلحةبن عبدالله تیمی زاده شد. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص۵). رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص ۲۲۳ شود.

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر خرستانی، منسوب به خلیل‌بن علی خرستانی و از استادان امام سیوطی است. (از خیرات حسان ص ۱۰).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر خشاب. شاعره‌ای از مردم شام بوده و در قرن هشتم هجری میزیسته است. (از خیرات حسان ص ۱۱).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر خطاب و خواهر عمر خلیفهٔ ثانی بوده و پیش از عمر اسلام اختیار نموده است. (از خیرات حسان ص۱۹).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر زعبل. راویه است. (از یادداشت بخط مؤلف).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر سعدالخیربن محمدبن عبدالکریم. زنی فقیه بود. تولدش در اصفهان به سال ۵۵۲ هـ.ق. اتفاق افتاد و در سال ۶۰۰ درگذشت. از راویان حدیث بود. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۷۶۳).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر سلیمان‌بن عبدالکریم انصاری دمشقی. عالم حدیث بود و اجازت تدریس داشت و میان سالهای ۶۲۰ و ۷۰۸ هـ.ق. زندگی کرد. (از اعلام زرکلی ج۲ صص ۷۶۳-۷۶۴). از بیشتر از یکصد تن محدث روایت حدیث کرده است، و در قرن ششم هجری در اصفهان ساکن بوده است. (از خیرات حسان اعتمادالسلطنه ص۸).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر شیبةبن ربیعة، همسر عقیل‌بن ابی‌طالب. (از کتاب الاصابة ج۸ ص۱۶۲).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر ضحاک‌بن سفیان کلابی که محمدبن عبدالله (ص) او را به زنی گرفت. (از کتاب الاصابة ج۸ ص۱۶۲).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر طلحة، زوجهٔ منصور دوانقی و از اولاد طلحه بوده است. رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص۲۷۵ شود.

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر عباس‌بن الفتح بغدادی. علم فقه را خوب میدانسته و به حلیهٔ صلاح آراسته بوده. در رباط بغدادیه انزوا اختیار کرده و در تربیت و ارشاد نسوان جدی داشته و در مباحث علمی با ماهران علما مباحثه میکرده است. این زن بر منبر میرفته و موعظه میکرده است. (از خیرات حسان ص۱۲).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر عبدالقادربن محمدبن عثمان، مشهور به بنت قریمزان. میان سالهای ۸۷۸ و ۹۶۶ هـ.ق. زیسته است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۷۶۴). رجوع به بنت قریمزان شود.

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر عبدالله جوردانیه. عالم حدیث و در زمان خود در شهر اصفهان پایه‌ای بلند داشت. زندگانیش میان سالهای ۴۳۴ و ۵۲۴ هـ.ق. بود. (زرکلی ج۲ ص۷۶۴). دختر عبیدالله جزدانیه، کنیه‌اش ام‌ابراهیم بوده و از مردم چزدان. ابوالفتح اسعدبن ابی‌الفضائل محمودبن خلف عجلی اصفهانی از او حدیث شنیده است و از وی روایت کند. (یادداشت بخط مؤلف).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر عبدالله، مادر عثمان‌بن ابی‌العاص الثقفی. (الاصابه ج۸ ص۱۶۳).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر عبدالملک‌بن مروان، از خلفای بنی‌امیه، و زوجهٔ عمربن عبدالعزیز و عمزادهٔ اوست. در ترک اسباب تجمل و حشمت پیروی از شوهر خود مینمود، و گویند در آغاز خلافت شوهرش به دستور او و رضای خود تمام زینت‌ها و جواهر خود را به بیت‌المال بخشید. (از خیرات حسان ص۱۲).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر علاءالدین محمدبن احمد سمرقندی، مؤلف تحفة الفقهاست. این زن با پدر و شوهرش علاءالدین کاشانی در شهر کاشان منزل داشته است و مشکلات و مسائل شرعی را برای مردم حل میکردند. او را بسبب تسلطی که در علم فقه داشته فاطمهٔ فقیهه نیز خوانده‌اند. (از خیرات حسان ص۱۶ و ۱۷).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر عمربن خطاب از ام‌کلثوم بنت علی‌بن ابی‌طالب. و بعضی نام او را رقیه گفته‌اند. (یادداشت بخط مؤلف).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر عمرولیث و همسر محمدبن حسن درهمی، خلیفهٔ سیستان در زمان عمرولیث. (از تاریخ سیستان ص۲۳۶).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر قاسم‌بن جعفربن ابی‌طالب، نوادهٔ جعفر برادر علی‌بن ابی‌طالب و زوجهٔ حمزةبن عبدالله‌بن زبیر است. (از خیرات حسان ص۱۴).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر قیس‌بن خالد القرشی. از نخستین کسانی است که مهاجرت کرده. از زنان صحابی و صاحب جمال و کمال بود. مرگش در حدود ۵۰ هـ.ق. است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۷۶۴).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر محمدبن عبدالله،

پیامبر گرامی اسلام. در بیستم جمادی‌الثانیه به سال پنجم بعثت در مکه به دنیا آمد. مادرش خدیجه بود. او را به القاب سیدة نساء العالمین، طاهرة، صدیقة، زاکیة، راضیة، مرضیة، بتول، زهـرا و مادرش را به لقب بنت خویلا[1] خوانده‌اند. او زوجهٔ علی‌بن ابی‌طالب و مادر امامین حسنین است. (از یادداشتهایی بخط مؤلف). شیخ طوسی و اکثر علما ذکر کرده‌اند کــه ولادت آن حضرت روز بیستم جمادی‌الآخر سال دوم بعثت و به روایتی سال پنجم بعثت اتفاق افتاده و مادرش خدیجه بوده است، و مطابق روایات و احادیث فاطمه در شکم مادر سخن میگفته است. فضایل و مناقب آن مخدره زیاده از آن است که در اینجا ذکر شود. وفات آن حضرت در سیُم جمادی‌الآخره واقع شده. (از منتهی‌الآمال حاج شیخ عباس قمی صص ۹۴-۱۰۲). وفاتش را به سال ۱۱ هجری نوشته‌اند و گویند شش ماه پس از مرگ پدرش از دنیا رفته. از او ۱۸ حدیث صحیح نقل شده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴).

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر محمد. رجوع به فاطمهٔ تنوخیه شود.

فاطمة. [طِ مَ] (اِخ) دختر موسی کاظم، که در عرف ما به حضرت معصومه معروف است. مجلسی مینویسد: هنگامی که مأموران عباسی حضرت علی‌بن موسی الرضا را برای تفویض ولایت عهد به خراسان طلبید، خواهرش فاطمهٔ معصومه یک سال بعد به شوق دیدار برادر عازم آن دیار شد و در ساوه بیمار شد و شخصی بنام موسی‌بن خزرج از جانب سعد او را با احترام به قم وارد کرد و ۱۷ روز بعد حضرت معصومه در خانهٔ این مرد جان سپرد، و او را در نقطه‌ای که بابلان خوانده میشد به خاک سپردند. آقا شیخ مهدی سلطان‌العلماء به نقل از کتاب لواقح الانوار فی طبقات الاخیار تاریخ زندگی آن عِلّیه را میان سالهای ۱۸۳ و ۲۰۱ هـ.ق. و بدین ترتیب مدت عمرش را هیجده سال نوشته است، که البته این درست به نظر نمیرسد چون سال وفات حضرت موسی کاظم یعنی پدر فاطمه ۱۸۳ است و چهار سال پیش از آن هم حضرت در زندان بوده و به این ترتیب تولد فاطمهٔ معصومه نمیتواند در سال ۱۸۳ باشد و لااقل باید چهار سال پیش از آن اتفاق افتاده باشد و به این ترتیب حداقل عمر فاطمهٔ معصومه ۲۱ تا ۲۲ سال میشود. در شهر قم در محل بابلان قدیم امروز بقعهٔ بزرگ و گنبد زرین آرامگاه معصومه از دور چشمها را خیره میکند و زیارتگاه شیعیان است. (نقل به اختصار از کتاب انجم فروزان عباس فیض ص ۵۶ ببعد). و رجوع به معصومه شود.

فاطمه‌اره. [طِ مَ / مِ اَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) زنی سخت بی‌شرم. (یادداشت بخط مؤلف). کنایه است برای زنانی که حرمت خود و دیگران را نگه ندارند و سخنانشان نیش‌دار باشد. اصلاً «فاطمه‌اره» نام یکی از قهرمانان هزارویکشب یعنی زن معروف پینه‌دوز بغدادی است. رجوع به الف‌لیلة‌ولیلة شود.

فاطمة الزهراء. [طِ مَ تُزْ زَ] (اِخ) رجوع به فاطمه دختر محمد شود.

فاطمهٔ بردعیه. [طِ مَ یِ بَ دَ عی یَ] (اِخ) در اردبیل بوده و از عارفات متکلم به شطح به شمار می‌آمده است. (رجوع به نفحات الانس جامی چ تهران ص ۶۲۱).

فاطمهٔ تنوخیة. [طِ مَ یِ تَ خی یَ] (اِخ) دختر محمدبن احمد تنوخیه. آخرین زنی است که در دمشق به گفتن حدیث اشتغال داشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۴).

فاطمه‌خاتون. [طِ مَ] (اِخ) از ارکان دولت تورا کیناخاتون، زوجهٔ اوکتای‌قاآن. (از جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۹۹ و ۲۰۲).

فاطمهٔ خضرویه. [طِ مَ یِ خَ یَ] (اِخ) دختر امیر بلخ و زن احمدبن خضرویهٔ بلخی و یکی از زنان مشهور طریقت متصوفه است. ابویزید بسطامی گفت: من اراد ان ینظر الی رجل من الرجال المجنو تحت لباس النسوان فلینظر الی فاطمة. هجویری گوید: چون وی را ارادت توبه پدیدار آمد به احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه، وی اجابت نکرد. دیگرباره کس فرستاد و گفت یا احمد من تو را مردانه‌تر از این میپنداشتم که در راه حق به زنی راهبُر باشی نه راهبَر. احمد کس فرستاد وی را از پدر بخواست. پدر به حکم تبریک وی را به احمد خضرویه داد و فاطمه ترک شغل و مشغلهٔ دنیا بگرفت و به حکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد و فاطمه را با وی موافقت کرد. چون پیش بایزید اندرآمد نقاب از روی برداشت و با وی گستاخوار سخن میگفت. چون احمدبن معاذ رازی به نیشابور آمد احمد خواست تا وی را دعوتی کند، با فاطمه مشاورت کرد، وی گفت چندین گاو و گوسفند باید و چندین حوائج و چندین شمع و عطر، و با این‌همه بیست خر نیز بباید تا بکشیم. احمد گفت کشتن خران چه معنی دارد؟ گفت چون کریمی به خانهٔ کریمی مهمان آید باید که سگان محله را نیز از آن خیر باشد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به کشف‌المحجوب چ روسیه صص ۱۴۹ - ۱۵۰ شود.

فاطمهٔ زهرا. [طِ مَ یِ زَ] (اِخ) رجوع به فاطمه دختر محمدبن عبدالله شود.

فاطمه‌سلطان. [طِ مَ / مِ سُ] (اِ مرکب) دارکوب. (یادداشت بخط مؤلف). داربر. رجوع به دارکوب شود.

فاطمه‌سلطان. [طِ مَ سُ] (اِخ) فاطمه‌سلطان امامی دختر شکرالله‌میرزا دارا. شاعره‌ای از مردم ابهر بوده که منظومه‌ای بنام هدیهٔ فاطمیه ساخته است. (الذریعه ج ۹ ص ۸۰۲).

فاطمه‌سلطان. [طِ مَ سُ] (اِخ) دختر حاج میرزا حسین و نوهٔ قائم‌مقام فراهانی (متولد ششم رجب ۱۲۸۲ هـ.ق.) در کتاب «از رابعه تا پروین» ذکر او آمده و نمونه‌ای از قصایدش در خیرات حسان اعتمادالسلطنه نقل شده است.

فاطمهٔ صغری. [طِ مَ یِ صُ را] (اِخ) دختر علی‌بن ابی‌طالب (متوفی در سال ۱۱۷ هـ.ق.) است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۶۴).

فاطمهٔ نیشابوری. [طِ مَ یِ نی / نَ] (اِخ) از قدماء نساء خراسان بوده است و از کبار عارفات. ابویزید بسطامی قدس الله سرّه بر وی ثناء گفته است و ذوالنون مصری از وی سؤالها کرده. در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت‌المقدس میرفت و باز به مکه مراجعت میکرد. و در راه عمره در سال ۲۲۳ هـ.ق. مرد. روزی برای ذوالنون چیزی فرستاد، ذوالنون قبول نکرد و گفت در قبول کردن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان. فاطمه گفت: در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نبیند. ابویزید گفته است که در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم، آن زن فاطمهٔ نیشابوریه بود، از هیچ مقام او را خبر نکردم که آن چیز وی را عیان نبوده. یکی از مشایخ ذوالنون را پرسید که را بزرگتر دیدی از این طائفه؟ گفت: زنی بود در مکه که وی را فاطمهٔ نیشابوریه میگفتند و در فهم معانی قرآن سخنانی میگفت که مرا عجب می‌آمد. (از نفحات الانس چ تهران ۱۳۳۶ هـ.ش. ص ۶۲۰). و رجوع به خیرات حسان السلطنه ص ۱۸ شود.

فاطمی. [طِ مـی‌ی / مـی] (ص نسبی) منسوب است به حضرت فاطمه. (سمعانی). در ایران خانواده‌های بسیاری که از نسل خاندان رسالت‌اند خود را فاطمی خوانده‌اند، و اولاد رسول را از جانب فاطمهٔ زهرا فاطمی گویند. (از یادداشت بخط مؤلف). ||پیروان مذهب اسماعیلی. قرمطی. سبعی. هفت‌امامی. باطنی. ملحد. حشاش. (از یادداشت بخط مؤلف). علت نامیدن این دسته از مسلمانان به فاطمی، انتساب آنان به خلفای فاطمی مصر است که بیش از همهٔ حکمرانان اسلامی در راه اشاعهٔ مذهب اسماعیلی کوشیده‌اند:

---

۱ - در تاریخ سیستان ص ۵۲ خویله ضبط شده است.

زیر رکاب و علم فاطمی
نرم شود بیخردان را رقاب. ناصرخسرو.
ای پسر دین محمد بمثْل چون جسد است
که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند.
ناصرخسرو.
خورشید فاطمی شد و باقوت
برگشت و از نشیب به بالا شد. ناصرخسرو.

فاطمی. [طِ مـی‌ی / مـی] (اِخ) خـلفای فاطمی؛ فاطمیان. رجوع به فاطمیان شود.

فاطمیان. [طِ] (اِخ) شیعیان شام در زمان بنی‌امیه دچار تضییقات هولناک بودند و در زمان عباسیان نیز آسوده نزیستند و بسیاری از آنان در زندانها جان سپردند. دسته‌ای راه مشرق و جمعی راه مغرب را پیش گرفتند، از جمله ادریس‌بن عبدالله‌بن حسن مثنی برادر محمدبن عبدالله‌بن حسن (کسی که با منصور بیعت کرد و سپس بیعت او را شکست) بطرف مصر رفت و از ترس عباسیان در آنجا مخفی ماند و شیعیان مقیم مصر از آن جمله رئیس برید عباسیان او را جای امنی نگه داشته و سپس به مراکش بردند و به کمک او شیعیان مراکش حکومتی بنام «ادریسیان» تشکیل شد که از ۱۷۲ تا ۳۷۵ هـ.ق. دوام یافت. ادریسیان خود را خلیفه نمیخواندند. دولتی که در میان مسلمانان افریقا تشکیل شد و قوتی گرفت دولت فاطمیان بود. اینان خود را از این جهت فاطمی میگفتند که منتسب به حضرت فاطمه دختر پیغمبر بودند. و همچنین آنها را عُبیدی میخواندند زیرا مؤسس دولت فاطمی عبیدالله مهدی نام داشت. همان هنگام که دولت شیعی آل‌بویه در مشرق جهان اسلام تشکیل یافت دولت فاطمی هم در مغرب کشورهای اسلامی به وجود آمد. و در موقع حملهٔ آل‌بویه به بغداد شیعیان مغرب نیز به مصر حمله کردند و گروهی از شیعیان ایرانی به معزالدولهٔ دیلمی پیشنهاد کردند که خلافت را از عباسیان بگیرد و به فاطمیان واگذارد. معزالدوله بخاطر مصالح خود این پیشنهاد را نپذیرفت اما باز هم نفوذ خاندان آل‌بویه شیعیان را روزبروز نیرومندتر ساخت، تا جایی که خلیفهٔ عباسی ناچار شد نام پادشاه دیلمی را در خطبه‌ها یاد کند و جشن‌ها و سوگواری‌های مذهبی برای آل‌علی رواج یافت. فرمانروایان فاطمی ابتدا در افریقیه حکومت داشتند و مرکز آنها شهر مهدیه بود و چنانکه گفته شد اینان خود را از فرزندان حسین و خانوادهٔ فاطمه دختر پیغامبر اسلام میشمردند و بااینکه مورخانِ طرفدار عباسیان این نسبت را نادرست میدانند دلیل قاطعی برای رد این نسبت نداریم. شیعیان مصر در آغاز طرفدار علی بودند اما چون علویان به ایرانیان بیشتر روی آوردند آنها نیز از طرفداری خود کاستند و تنها در هم شکستن قدرت عباسیان را هدف قرار دادند. در سال ۲۵۴ هـ.ق. احمدبن طولون که مردی ترک و سنی بود والی مصر شد و برای خشنودی خلیفه بیش از پیش به آزار و شکنجهٔ علویان پرداخت و آنها را صدمه زد. اما با ظهور آل‌بویه و ضعف عباسیان، شیعیان مصر کم‌کم جان گرفتند بطوریکه هنگام ورود جوهر صقلی مملوک و سردار فاطمیان به خاک مصر (سال ۳۵۶ هـ.ق.) افکار عمومی مردم تسلیم بود و کشور مصر به‌آسانی به دست فاطمیان افتاد. جوهر صقلی تمام آثار و شعائر عباسی را از مصر برانداخت، شهر قاهره را بنا کرد و مولای خود معزالدین فاطمی را به مصر آورد. دولت فاطمی چهارده نفر بودند و از ۲۹۷ تا ۵۶۷ هـ.ق. در مصر و افریقیه فرمان راندند که از میان آنها ده تن مرکز حکومتشان در مصر بود. فاطمیان از نظر تشکیلات فرمانروایی پیرو و نظیر عباسیان بودند ولی در امور دینی با آنان مخالفت شدید میکردند و مطیع فتوای علمای شیعی بودند. یعقوب‌بن کلس وزیر العزیز بالله فاطمی کتابی راجع به فقه اسماعیلی تألیف کرد. خلفای فاطمی برای انتشار آن کتاب همه نوع جد و جهد نمودند تا آنجا که خود وزیر آن را برای طلاب درس میگفت و بزرگان در مجلس درس او حضور می‌یافتند. و احکام شرعی از روی مندرجات آن کتاب صادر میشد و مسجد عمروعاص (جامع عتیق) یکی از مراکز تدریس آن بود و برای فراگرفتن آن جایزه و انعام داده میشد. سی‌وپنج تن از فقها که در مجلس درس وزیر شرکت میکردند از طرف خلیفهٔ فاطمی مقرری ماهیانه دریافت میکردند و خلیفه در نزدیک جامع ازهر به آنها خانه داده بود. و هر سال در عید فطر این فقیهان را خلعت پوشانیده سوار بر استر به کاخ خود می‌آورد تا مردم به آموختن فقه شیعی اسماعیلی تشویق شوند. خلفای دیگر فاطمی از جمله الحاکم برای مطالعه و استنساخ کتب شیعه مؤسساتی دایر کردند. الظاهر که در ۴۱۱ هـ.ق. خلیفه شد فقهای مالکی و شافعی را از مصر بیرون کرد. خلافت فاطمیان نیز مانند عباسیان دارای سه دوره است: ابتدا با کمک عربها و بربرها حکومت کردند، سپس بربرها و آنگاه ترکها در مصر فرمانروا گشتند. بربرها مردمی سخت‌گیر و خشن هستند که در شمال افریقا اقامت دارند و همین‌طور که ایرانیان در مشرق با علویان کمک کردند بربرها نیز در مغرب به یاری علویان برخاستند. بربرها مثل اعراب از چند قبیلهٔ کوچ‌نشین تشکیل میشدند و مسلمانان ناچار بودند برای ادارهٔ این قبایل سلحشور و خشن رنج فراوانی را بپذیرند. این قوم در ظرف نیم قرن دوازده مرتبه مسلمان شدند و دوباره از اسلام برگشتند و با مسلمانان به جنگ پرداختند و فقط در زمان موسی‌بن نصیر در اواخر قرن اول هجری در دیانت اسلام ثابت ماندند و همینکه مسلمانان غیرعرب برای کینه‌جویی از امویان برخاستند، بربرها نیز به آنها پیوستند و از سقوط بنی‌امیه خشنود شدند اما از تأسیس یک دولت اموی در اندلس که همسایهٔ آنها بود دلتنگ شدند و ازآنرو برای کینه‌جویی از بنی‌امیهٔ اندلس، با فاطمیان همدست گشتند. در مقابل، امویان اندلس دوستی گروهی از بربرها را با پول خریدند و این کشمکش ادامه یافت. اقوام بربر دین اسلام را تا اواسط افریقا انتشار دادند و بخصوص پس از آنکه در اسلام پایدار گشتند به اقوام مجاور حمله برده آنها را مسلمان ساختند. عبیدالله مهدی نخستین خلیفهٔ فاطمی در اواخر قرن سوم هجری در افریقا قیام کرد و از همان موقع بربرها به کمک وی شتافتند و تا دیر زمانی با فاطمیان همراهی میکردند، بخصوص قبایل صنهاجه، کتامه، هواره از دوستان فدا کار فاطمیان شدند. عبیدالله مهدی که در سال ۲۹۷ هـ.ق. بر مسند حکمرانی استقرار یافت، ملازمان خود را از بربرها برگزید. همین‌طور القائم بامر الله پسر او (۳۲۲ هـ.ق.) و پس از وی المنصور بنصر الله (۳۳۴ هـ.ق.) و المعزّ لدین الله (۳۴۱ هـ.ق.) با کمک بربرها مأموران عباسی را از افریقا راندند. در زمان المعز لدین الله فاطمیان مصر را گشودند و شهر قاهره را ساخته آن را پایتخت قرار دادند. اما العزیز بالله فرزند المعز مانند عباسیان عدهٔ زیادی ترک و دیلم استخدام کرد و آنان را به ملازمت خویش اختصاص داد و مثل آن بود که بر جان خویش از بربرها بیم دارد. این پیش‌آمد سبب شد که میان ترکها و بربرها رقابت پدید آید تا آنکه العزیز بالله مُرد و پسرش الحاکم بامر الله در سال ۳۸۶ هـ.ق. به خلافت رسید و چون به بربرها علاقه‌مند بود آنان را مجدداً پیش کشید و مقرر گردید ابن عمار کتامی بربری مقام وساطت (وزارت) داشته باشد. ابن عمار طبعاً ترکان و دیلمان را راند و بربرهای هم‌نژاد خود را که در زمان العزیز عقب رفته بودند دوباره به کارهای مهم گماشت، و به قدری دربارهٔ ملازمان غیربربر بیداد کرد که صقلبی پیشوای ترکان و دیلم قیام کرد و ابن عمار را برکنار ساخت و خودش به مقام وساطت رسید و ترکان و دیلمان را بکارهای مهم گماشت. در این اثناء الحاکم بامر الله درصدد قتل ابن عمار برآمد و بزودی فکر

خود را به انجام رسانید و نه‌تنها او، بلکه بسیاری از سران بربر را که ملازم پدر و جدش بودند کشت و همین اقدام او پایهٔ حکمرانی فاطمیان را متزلزل کرد و ترکان دیلمان را بدون‌رقیب گذارد. پس از الحاکم پسرش الظاهر لاعزاز دین‌الله خلیفه شد (۴۱۱ هـ. ق.) او مردی عیاش و ترک‌دوست بود، و در زمان او بربرها بیش از پیش مضمحل شدند. پس از الظاهر، المستنصر در سال ۴۲۷ هـ. ق. به خلافت رسید و چون مادرش کنیزی زنگی بود غلامان سیاه را دور خود جمع کرد و از آنان هنگ مخصوص تنظیم نمود که شماره‌اش به هزار میرسید و درعین‌حال ترکان را نیز مینواخت و خواهی‌نخواهی میان ترکان و سیاهان اختلاف و زدوخورد شدت داشت، تا آنجا که خلیفه برای آرام ساختن آنان از شام کمک خواست و امیر لشکر بنام بدرالجمالی، که اصلاً ارمنی بود از سوریه به مصر آمد و رجال دولت را کشت و عده‌ای سپاهی ارمنی در مصر نگاه داشت و از آن بعد ارمنیها بجای بربرها سرداران سپاه گشتند و دارای قدرت و نفوذ شدند. در همان اوقات سلجوقیان بر عراق و فارس دست یافتند و حکومت آل‌بویه را منقرض ساختند و شیعیان شرق را سرکوب نمودند. سلجوقیان دسته‌ای از امرا و سرداران خود را بنام اتابکان به فرمانداری ولایات تابعه فرستادند و چنانکه گفتیم این سرداران تدریجاً در محل فرمانروایی خود مستقل شدند و از آنجمله نورالدین زنگی که بر شام دست یافت دسته‌ای از سپاهیان کُرد را برای تقویت حکومت خود استخدام کرده بود. در میان این کردها دو مرد دلیر بنام نجم‌الدین ایوب و برادرش اسدالدین شیرکویه بواسطهٔ دلیری و مردانگی بسیار از سایر همگنان برتر گشتند و در سراسر شام شهرت زیاد یافتند. در آن هنگام (سال ۵۵۵ هـ. ق.) عاضدبن یوسف فاطمی که مرد ناتوان بی‌اراده‌ای بود در مصر حکومت داشت. وزیران و بزرگان کشور از ضعف خلیفه استفاده کرده دست به بیداد زدند. از طرفی با خود میجنگیدند و از طرف دیگر به مردم ستم میکردند و مملکت را به خرابی میکشاندند. در میان وزیران خلیفه مردی بنام شاور بود که از همکاران خود رنج بسیار میدید و برای انتقام و کینه‌جویی از مصر بشام آمد و از نورالدین زنگی کمک خواست تا رقیبان خود را از میان بردارد. نورالدین از موقع استفاده کرده اسدالدین شیرکویه را با عده‌ای از ممالیک به مصر فرستاد و شاور را به وزارت رساند. شاور هم متعهد شد که هرساله یک‌سوم درآمد مصر را برای نورالدین بفرستد. همان اوقات جنگهای صلیبی شدت داشت و نورالدین بیش از پیش در امور مصر مداخله کرده و شیرکویه را از طرف خود در مصر مستقر نمود. یوسف‌بن نجم‌الدین ایوبی مشهور است که با عموی خود به مصر آمد و بعدها یکی از حکمرانان نامی اسلام گشت. شیرکویه در سال ۵۶۴ هـ. ق. در مصر مرد و پسر برادرش صلاح‌الدین جانشین او و نایب نورالدین زنگی شد. صلاح‌الدین ابتدا بنام وزارت خلیفه و نیابت نورالدین در مصر حکومت میکرد. والی چون مرد بلندهمت جاه‌طلبی بود ضعف خلیفه را غنیمت شمرده به فکر استقلال افتاد و پس از مرگ المعاضد به نام خلیفهٔ عباسی در قاهره خطبه خواند و اسماً خلافت را از خاندان شیعی فاطمی به بنی‌عباس منتقل ساخت و درواقع خود حکمران مستقل آن کشور شد. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ علی جواهرکلام ج ۴ صص ۲۷۶ - ۲۸۶). در مورد انتساب فاطمیان به خاندان رسالت سخن بسیار است. دشمنان فاطمیان منکر این بودند که سلسلهٔ فاطمی از محمدبن اسماعیل سرچشمه گرفته است و تأسیس این اسماعیلیه را به عبدالله‌بن میمون قداح (اواخر قرن دوم هجری) نسبت میدادند و امامان غایب و خلفای فاطمی را از اولاد او میدانستند. اگر عده‌ای از خود اسماعیلیان نیز به اینکه قداح جد این سلسله است اعتقاد نداشتند، ممکن بود این نظر را یک اختراع ناشی از کینه‌جویی دانست. پس اگرچه در تعیین ارزش نظریات مختلف میتوان به یک سو یا سوی دیگ متمایل بود اما نمیتوان به یقین رسید. (از سخنرانی استرن ترجمهٔ دکتر نصر، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال ۹ شمارهٔ ۱).

فاطمیة. [طِ می یَ] (ص نسبی) مؤنث فاطمی. رجوع به فاطمی شود.

فاطمیة. [طِ می یَ] (اِخ) فاطمیان. رجوع به فاطمیان شود.

فاطمیة. [طِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فاطمیة. [طِ می یَ] (اِخ) از فروع فرقهٔ بومسلمیه که پس از قتل ابومسلم به مرگ او قطع کردند و به امامت دختر او فاطمه گرویدند. (از کتاب خاندان نوبختی از مروج‌الذهب ج ۲ ص ۱۸۷). رجوع به فاطمه دختر ابومسلم شود.

فاطن. [طِ] (ع ص) زیرک. (از اقرب الموارد). زیرک و دانا. (غیاث) (آنندراج):

پیش اهل دل ادب بر باطن است
زآنکه دلشان بر سرائر فاطن است. مولوی.

فاطورچی. [رَ] (اِ مرکب) ترکی است. رجوع به قطورچی شود.

فاطوس. (معرب، اِ) ماهی عظیمی است که کشتیها را میشکند، و دریانوردان آن را میشناسند و کهنهٔ حیض را میگیرند و بر کشتی می‌آویزند تا فاطوس بگریزد، و بهمین سبب آن را حوت‌الحیض نیز گفته‌اند. (حیات الحیوان ج ۲ ص ۱۷۶). آن را قاطوس، غاطوس، عاطوس، قیطس و فاغوس نیز آورده‌اند، و گمان میرود قاطوس با قاف درست‌تر باشد زیرا یونانی آن کته[1] و کتس[2] است و حرف کاف از نظر مخرج صوتی به قاف نزدیکتر است و در تبدیل و تعریب به قاف میتواند بدل شود نه به فاء. رجوع به حوت‌الحیض و قاطوس شود.

فاطونیقی. (معرب، اِ) بستان‌افروز است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بستان‌افروز شود.

فاطویل. [ ] (اِ) فوفل است. (فهرست مخزن الادویه).

فاطی. (اِ) مخفف فاطمه. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

این حرفها برای فاطی تنبان نمیشود، نظیر: قبر آقا گچ میخواهد و آجر. (امثال و حکم ج ۲ ج ۱ ص ۲۳۳)؛ منظور این است که این سخن مرا قانع نمیکند، یا آنچه میگویی به درد من نمیخورد.

فاظ. (اِ) صاحب منهاج گوید و صاحب جامع: آن دوایی ترکی است که دفع مجموع زهرها و گزیدگیها کند. چون به آب سرد بیاشامند دردهای سخت ساکن گرداند. مؤلف گوید: ظن من آنست که جدوار است که از طرف ختا می‌آورند. (اختیارات بدیعی). در برهان با این معنی «فاط» (با طاء بی‌نقطه) ضبط شده است. رجوع به فاط شود.

فاعرة. [عِ رَ] (ع اِ) ابن درید گوید نوعی است از انواع عطرها، و فاعره دانه‌ای است به‌اندازهٔ نخود و پوست او شکافته بود و سخت باشد. ارجانی گوید: فاعره گرم و خشک است در دو درجه و بواسطهٔ عطریت که در اوست معده را قوت دهد. (ترجمهٔ صیدنه). مؤلفان برهان، انجمن‌آرا، آنندراج و همچنین ضریر انطاکی و حکیم مؤمن و بسیاری دیگر، این کلمه را با غین منقوط ضبط کرده‌اند. رجوع به فاغره شود.

فاعل. [عِ] (ع ص، اِ) کنندهٔ کار. عمل کننده.

1 - Kété 2 - Kétos.

ج، فاعلون، فَعَلة. (از اقرب الموارد):

تویی وهاب مال و جز تو واهب
تویی فعال جود و جز تو فاعل. منوچهری.

||(اصطلاح نحو) آنچه فعل یا شبه‌فعل را به آن نسبت دهند. (تعریفات). نزد نحویان چیزی است که فعل یا شبه‌فعل را بدان نسبت دهند و پیش از فعل درمی‌آید زیرا بدان قیام میکند، و مراد از فاعل اسمی حقیقی یا مضمر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۱۴۸). هر فعلی به کننده یا به ذاتی باید متعلق باشد که عمل فعل مزبور به او اسناد داده شود، و ذات مذکور را فاعل یا مسندالیه گویند. (دستور زبان فارسی پنج استاد چ دانشگاه ج۱ ص۱۱۵). ||(اصطلاح فلسفه) آنچه از کلمهٔ فاعل مفهوم و اراده میشود کنندهٔ کار و انجام‌دهندهٔ فعلی است که فعل او مقرون به اختیار و اراده‌اش باشد، و از این جهت است که عنوان فاعلیت در موردی صادق است که ولو یک «آن» هم باشد متلبس به فاعلیت نباشد، و به عبارت دیگر از لحاظ مفهوم عرفی فاعل به کسی گویند که فعلش مقرون به اراده‌اش باشد. در اصطلاح فلسفه اکثر کلمهٔ فاعل مرادف با علت آمده است. فلاسفه فاعل را برحسب تقسیم اولیه به دو قسم کرده‌اند: یکی فاعل مختار و دیگری فاعل موجب. بالجمله کلمهٔ فاعل در فلسفه مقابل قابل به کار برده شده و بمعنای تأثیرکننده است، چنانکه قابل بمعنی قبول‌کنندهٔ اثر از فاعل است. ابوالبرکات بغدادی میگوید: فاعل به چیزی گفته میشود که در امری تأثیر کند و تأثیر آن سبب استحالهٔ متأثر شود. صدرا گوید: فلاسفهٔ الهی از کلمهٔ فاعل «مبدء و مفید وجود» را اراده میکنند و فلاسفهٔ طبیعی «مبدء حرکت» را اراده مینمایند، و آنچه شایسته‌تر به اسم فاعل است همان معنای اول باشد. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی سجادی صص ۲۲۳-۲۲۴).

فاعلاتن. [ع تُ] (ع اِ) یکی از افاعیل عروضی که بصورت واحدی برای سنجش وزن شعر به کار میرود و در تقطیع اشعار کلمات را از نظر حروف ساکن و متحرک با آن مطابقه میکنند. این لفظ یکی از هشت یا شش واحدی است که در بحر رمل مثمن یا مسدس برای سنجش گنجانده میشود. در زبان فارسی بیشتر اشعار وزنی دارد که با صورت تام بحور عروضی تطبیق نمیکند و شعری که با هشت یا شش فاعلاتن کامل مطابق باشد کمیاب است. اشعار مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی در بحر رمل مسدس محذوف (یا مقصور) است یعنی در هر مصراع فاعلاتن سوم به فاعلن (یا فاعلاتْ) تبدیل میشود:

بشنو از نی چون حکایت میکند
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

و این شعر سعدی در مثمن مقصور:

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از صورت صحیح و سالم این بحر شمس قیس رازی دو نمونهٔ زیر را (یکی مثمن و دیگری مسدس) آورده است:

باز درپوشید گیتی تازه و رنگین قبایی
عالمی را کرد مشکین بوی زلف آشنایی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

و نمونهٔ مسدس این است:

ای نگارین‌روی دلبر زآنِ مایی
رخ مکن پنهان چو اندر جان مایی.

واحد عروضی فاعلاتن مرکب از یک سبب خفیف (فا) و یک وتد مقرون (علا) و سبب خفیف دیگر (تن) است. در بحرهای دیگر عروضی نیز واحد فاعلاتن از زحاف و تغییر افاعیل دیگر به وجود می‌آید. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم چ ۱ دانشگاه ص۹۹ ببعد و نیز رجوع به رمل در همین لغت‌نامه شود.

فاعل‌المختار. [ع لُلْ مُ] (ع اِ مرکب) کسی که بتواند کاری را با قصد و ارادهٔ خود انجام دهد. (تعریفات). رجوع به فاعل مختار شود.

فاعل‌النهار. [ع لُنْ نَ] (ع اِ مرکب) سازندهٔ روز. لقبی است که شیخ اشراق به خورشید داده است. رجوع به مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق چ هنری کربین ص ۱۵۰ شود.

فاعلتن. [ع لَ تُ] (ع اِ) در علم عروض مزاحف (مخفف) فاعلاتن است که یکی از ارکان بحور شعر است. (فرهنگ نظام).

فاعل خاص. [ع لِ خاص ص] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فاعلی است که منشأ صدور فعل واحد بر وتیرهٔ واحد باشد. در مقابل فاعل عام که منشأ صدور افعال متکثره است، و به عبارت دیگر هرگاه فاعل مبدء صدور یک فعل خاص باشد و همیشه منشأیت صدور فعل آن یکسان باشد فاعل خاص نامیده میشود. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

فاعل مختار. [ع لِ مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در مقابل فاعل بالجبر است، و آن عبارت از فاعلی است که منشأ فاعلیت او علم و اراده به‌اضافهٔ اختیار باشد به‌نحوی‌که هرگاه بخواهد فعلی را انجام دهد و اگر نخواهد انجام ندهد. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی).

فاعلن. [ع لُ] (ع اِ) در علم عروض نام رکنی است از بحور شعر که مرکب است از یک سبب خفیف و یک وتد، و بحر متدارک از آن تنها تقطیع میشود و بحر مدید از آن و فاعلاتن و بحر بسیط از آن و مستفعلن. (فرهنگ نظام). و رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم (بحر متدارک) شود.

فاعل ناقص. [ع لِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فاعلی است که صدور فعل از او مسبوق به مقدمات و اموری چند و به عبارت دیگر حصول اثر از آن منوط و متوقف بر حرکات و معداتی باشد. در مقابل فاعل تام که بدون معدات و امور دیگر منشأ صدور فعل است. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی). علت ناقصه.

فاعلة. [ع لَ] (ع ص) تأنیث فاعل. رجوع به فاعل شود.

— علت فاعله؛ یکی از علل چهارگانه، و آن را علت محرکه نیز نامند. (یادداشت بخط مؤلف). علت فاعلی امری است که مفید وجود شیء باشد و خارج از ذات معلول است. (فرهنگ اصطلاحات فلسفی جعفر سجادی ص۲۰۲).

— قوهٔ فاعله؛ به قوهٔ محرکهٔ عضلات میگویند، و قوهٔ عامله هم مینامند. اما از نظر عرفی میان قوهٔ عامله و قوهٔ فاعله فرق است. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی ص۲۲۳).

فاعلی. [ع] (ص نسبی) منسوب به فاعل. رجوع به فاعل شود.

— حالت فاعلی (اسنادی)؛ آن است که اسم فاعل یا مسندالیه واقع شود. (از دستور زبان فارسی پنج استاد چ دانشگاه ج ۱ ص۳۵). این حالت را فاعلیت هم گفته‌اند.

— صفت فاعلی. رجوع به صفت شود.

— علت فاعلی؛ علت فاعله. رجوع به فاعله شود.

فاعلیت. [ع لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) فاعل بودن. حالت فاعلی. رجوع به فاعلی شود.

فاعلیة. [ع لی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث فاعلی. رجوع به فاعلی شود.

فاعو. (اِ) فاعی. صدای گوسفند. (از قاموس کتاب مقدس).

فاعو. (اِخ) موضعی است در ادوم، و بعضی را گمان چنان است که فاعی همان فواره است که در آن نواحی خرابهٔ آن دیده شود. (قاموس کتاب مقدس).

فاعوس. (ع اِ) به عربی اسم حیه است، و وعل را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). مار. (اقرب الموارد). ||سر نره. (آنندراج). ||بلا و پیش‌آمد. ||کوزهٔ سرتنگ که از آن آب خورند. ||نام یکی از بازیهای عرب. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(ص) سنگین و سالمند از چهارپایان. (اقرب الموارد).

فاعوسة. [سَ] (ع ص، اِ) مؤنث فاعوس. رجوع به فاعوس شود. ||آتشی که دود ندارد.

(اقرب الموارد). ||کَس. بدان جهت که گشاده گردد.(منتهی الارب) (آنندراج). به عربی فرج را گویند جهت آنکه منفعس یعنی منفرج میگردد. (فهرست مخزن الادویه).

فاعول. (ع ص) آنکه بسیار کند کاری را. در فرهنگها شرحی بر این صیغه نیامده است و توضیح فوق به قیاس آورده شد.

فاعی. (ع ص) خشمناک کف برآورده از دهان. (آنندراج) (اقرب الموارد). مؤنث آن فاعیة است.

فاعی. (اِخ) نام موضعی. رجوع به فاعو (اِخ) شود.

فاعیس. (اِ) مرزنجوش است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مرزنگوش و مرزنجوش شود.

فاعیة. [یَ] (ع ص) مؤنث فاعی. رجوع به فاعی شود. ||زن سخن‌چین. (اقرب الموارد). ||(اِ) شکوفهٔ حنا. (اقرب الموارد). نیلوفر هندی باشد. (آنندراج) (برهان). اصمعی و لیث گویند: فاعیه گل خیار را گویند. ارجانی گوید: معتدل است در گرمی و سردی و خشکی در دو درجه و درد دهان را عظیم سودمند است از درد عضوی که شکسته باشد. و درد تهیگاه را سودمند است. (ترجمهٔ صیدنة).

فاغ. (پسوند) مزید مؤخر امکنه. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِ) قسمی اطلس روسی است، و گویا در این معنی لفظ هم روسی باشد. (از فرهنگ نظام).

فاغ. (اِخ) از قرای سمرقند است. (معجم البلدان).

فاغر. [غ] (اِ) گلی باشد خوشبو و به زردی مایل، برگ آن مانند گل زنبق دراز میشود و اغلب در هندوستان میباشد، و به هندی رای‌چنپا خوانند. (برهان). فاغره. فاغیه. بیخ نیلوفر هندی. نام عربی این دارو عموماً بصورت مؤنث «فاغرة» آمده است. و مایرهوف گمان میبرد که «فاغر» در اصل نسخه اشتباه کاتب است. (حاشیهٔ برهان چ معین). گلی است مایل به زردی و بسیار خوشبو مانند زنبق و طولانی و در بلاد هند کثیرالوجود و به هندی رای‌چنپا (؟) نامند. (فهرست مخزن الادویه). صاحب انجمن‌آرا نام هندی آن را رای‌چنپا (با نون) ضبط کرده است، و هم او و صاحب آنندراج آن را با فاغیه یکی دانسته‌اند. ||جانورکی است. (منتهی الارب).

فاغرة. [غ رَ] (ع اِ) بوی خوش است، یا آن کبابه یا بیخ نیلوفر است. (منتهی الارب). فاغیه. رای‌چنپا. فاغر. فارغه. فاخره. کبابهٔ شکافته. دهن‌باز. دهان‌باز. (یادداشت بخط مؤلف). به فارسی فاخره و کبابهٔ شکافته نامند. و آن بزرگتر از کبابه و تا بقدر نخودی است و تا به نصف شکافته، و در جوف او دانهٔ کوچکی است مدور و سیاه و برّاق و باعطر. و از هند و بلاد سودان آرند. در اول و دوم گرم و در آخر آن خشک و با قوت محلله و بسیار قابض و مقوی معده و هاضمه و جگر و مفتح سدد و منقی اخلاط بلغمی و سوداوی و جهت اسهال مزمن و جنون و ریاح غلیظ و امراض باردهٔ دماغی و احشا نافع، و لخلخه و بوییدن او جهت تقویت دماغ و دل مفید است و مصدع محرور و مصلحش کافور و نیلوفر و روغن بادام و گلاب، و شربتش تا دو درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از عطر است، و آن دانه‌ای باشد دهان‌گشاده، و سخت به مقدار نخودی، و بعضی گویند بمعنی فاغر است که گل رای‌چنپا باشد. و بمعنی اول عربی میدانند. (برهان). مقوی معده است. (نزهة‌القلوب). رجوع به فاخره و فاغر شود.

فاغوش. (اِ) به سریانی شیطرج هندی را نامند. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (برهان).

فاغی. (ص نسبی) منسوب به فاغ که از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فاغیة. [یَ] (ع اِ) شکوفهٔ حنا یا گل یا شکوفهٔ خوشبوی که از سر به زیر نشاندن شاخش برآید. (منتهی الارب). به عربی اسم شکوفهٔ حناست و به سریانی لفجی‌کفرا و به رومی اورسیقون و به یونانی سداموفور نامند. و در حدیث آن است از حضرت رسول که: احب الریاحین الفاغیة... و بهترین آن تازهٔ سفید حلوالرایحه است. و معتدل در حرارت و برودت است و جهت اورام حارّه نافع و باعث کرم نخوردن پارچهٔ پشمی است. (فهرست مخزن الادویه). ||(ص) سخن‌چین. (منتهی الارب). رجوع به فاغر و فاغره شود.

فاغیه. [یَ / یِ] (اِ) بمعنی فاغر است. (فهرست مخزن الادویه). فاغر است که گل زردی باشد خوشبوی در هندوستان مانند زنبق، و به هندی رای‌چنپا گویند. و گل حنا و درخت حنای گل‌کرده را نیز گفته‌اند. (برهان). ||هر شکوفه را نیز گویند که خوشبوی باشد. (برهان).

فاف. (ص) زبان‌بسته و لکنت‌کننده در سخن. (غیاث از فردوس اللغات).

فاف. (اِخ)[1] شهری در جزیرهٔ قبرس. (نخبةالدهر دمشقی ص۱۴۲).

فافا. (ص) بدیع. و اصل آن واهواه یعنی وه‌وه بوده (؟) بمعنی خوب‌خوب، و واو و فاء به یکدیگر تبدیل جسته‌اند. (آنندراج). چیزی بدیع و نیکو. (اوبهی). هر چیز نیکو و غریب. (برهان):

تو همی گوی شعر تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا.
بلجوهر (از یادداشت بخط مؤلف).

فافاری. (اِ) فلفل. (فهرست مخزن الادویه).

فافالس. [ ] (اِ) جزر بری است. (فهرست مخزن الادویه).

فافان. (اِخ) جایی است بر ساحل دجله زیر میافارقین. وادی‌الرزم در این مکان است. (معجم البلدان).

فافایس. [ ] (اِ) فاخته است. (فهرست مخزن الادویه).

فافردوس. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی بردی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). پاپیروس. رجوع به فافیر و پاپیروس شود.

فافش. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی بطیخ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فافلیس. (اِخ) الآمدی. طبیب. (تاریخ الحکمای قفطی ص۲۶۲). رجوع به آمدی شود.

فافلیون. (معرب، اِ) بطیخ. (فهرست مخزن الادویه).

فافور. (ع اِ) اسم عربی برنجاسف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

فافوش. (اِ) شکاف. (دزی ج ۲ ص۲۳۶).

فافیر. (معرب، اِ) بردی. پاپیروس. (یادداشت بخط مؤلف). اسم بردی است. (فهرست مخزن الادویه). به لغت مصر قسمی از بردی است که از او کاغذ سازند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). فافیرا. فافیورس. فافیروس. پاپیروس. رجوع به پاپیروس شود.

فافیرا. (معرب، اِ) رجوع به فافیر شود.

فافیروس. (معرب، اِ) معرب پاپیروس است. رجوع به فافیر و پاپیروس شود.

فافیس. (معرب، اِ) بقلةالحمقاء است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فافیورس. [ ] (معرب، اِ) بردی. (فهرست مخزن الادویه). صورت غلطی از فافیروس معرّب پاپیروس است. رجوع به پاپیروس و فافیروس شود.

فافیوس. (معرب، اِ) به یونانی کمون بری است، و شاه‌ترج (شاه‌تره) برّی را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فاق. (ع اِ) کاسهٔ پر از طعام. ||روغن زیتون پخته. ||دشت هموار. ||مرغی است آبی درازگردن. (منتهی الارب). طائری طویل‌العنق. (فهرست مخزن الادویه). ||(ص) مرد درازبالای برهم و مضطرب اندام. (از منتهی الارب).

فاق. (اِ) شکاف قلم و شکاف ریش بلند. (یادداشت بخط مؤلف). هر یک از دو قسمت جداشده از یکدیگر قلم و ریش و امثال آن. در

1 - Paphos.

تداول عام، خط یا شکاف موی سر را نیز گویند، و در این معنی محرّف فرق است. (فرهنگ نظام): ریش دوفاق، قلم دوفاق. (یادداشت بخط مؤلف). ||نام قسمی از پارچهٔ ابریشمی، و در این معنی یک لفظ اروپایی است. (فرهنگ نظام). نوعی تافته. (یادداشت بخط مؤلف). در اروپایی بودن «فاق» بهمین صورت تردید باید کرد، مگر آنکه صورت مشابهی باشد. ||معرب فاژ است که باز کردن دهان باشد. (از لغات محلی شوشتر، خطی). رجوع به فاژ و فاژه شود.

فاق. (ترکی، اِ) سوفار تیر. (از چراغ هدایت). و آنچه از استادان فن تیراندازی مسموع شده این است که فاق ریسمان خامی است که در وسط چلهٔ کمان به عرض یک انگشت پیچند تا سوفار بر آن بند کرده و زه بکشند. (آنندراج) (فرهنگ نظام).

فاقت. [قَ] (ع اِمص) فاقة. فقر و بینوائی: اهل مکنت به فقر و فاقت ممتحن گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴). رجوع به فاقه شود.

فاقد. [قِ] (ع ص) آنکه چیزی یا کسی از دست او رفته باشد. (اقرب الموارد). مقابل واجد.
– فاقد چیزی بودن؛ نداشتن آن. (یادداشت بخط مؤلف).
||زن شوی یا پسر گم‌کرده. زن شوی یا پسر مرده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گاو ماده که بچه‌اش را دده خورده، و کذا ظبیة فاقد. (منتهی الارب). رجوع به فقد و فقدان شود.

فاقدار. (نف مرکب) آنچه شکاف داشته باشد. رجوع به فاق شود.

فاقدالبصر. [قِ دُلْ بَ صَ] (ع ص مرکب) نابینا. (آنندراج). آنکه چشم و بینایی ندارد.

فاقر. [قِ] (اِخ) نام روزی از روزهای عرب است. (از معجم البلدان).

فاقران. [قِ] (اِخ) ظاهراً ناحیتی بوده است در نزدیکی قزوین. (تاریخ گزیده چ کمبریج ص۸۳۲ و ۸۳۳).

فاقرلو. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند بخش سربند شهرستان اراک که در ۲۷ هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

فاقرة. [قِ رَ] (ع اِ) بلا. ||(اِمص) سختی. (منتهی الارب). ج، فواقر. ||پشت مازوی. (زمخشری). ||کار سخت بزرگ که بشکند مهرهٔ پشت را. (ترجمان جرجانی).

فاقشیر. (معرب، اِ) سرطان است. (فهرست مخزن الادویه).

فاقع. [قِ] (ع ص) سخت زرد. (منتهی الارب). هر چیز بسیار زرد و أصفر. (آنندراج): صفراء فاقع؛ زرد زلال. زردی زرد. (یادداشت بخط مؤلف). ||هر رنگ خالص بی‌آمیغ، سپید باشد یا غیر آن. (منتهی الارب): احمر فاقع؛ سرخ خالص. (یادداشت بخط مؤلف).

فاقعة. [قِ عَ] (ع اِ) سختی. بلا. ج، فواقع. (منتهی الارب).

فاق قلم. [قِ قَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به فاق شود.

فاقوس. (اِخ) شهری است در مشرق مصر، و در آخر دیار مصر در جوف شرقی از سمت شام واقع است. (از معجم البلدان).

فاقه. [قَ / قِ] (از ع، اِمص) فاقة. فقر و نیازمندی. از این کلمه فعل از باب افتعال آید نه از ثلاثی مجرد. (از اقرب الموارد). درویشی. (منتهی الارب):

ناقهٔ همت به راه فاقه ران تا گرددت
توشه خوشهٔ چرخ و منزلگاه راه کهکشان.
خاقانی.

شاکرم از عزلتی که فاقه و فقر است
فارغم از دولتی که نعمت و ناز است.
خاقانی.

داد بخششها و خلعتهای خاص
آن عرب را کرد از فاقه خلاص. مولوی.

طاقت بار فاقه ندارم. (گلستان).

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید. (گلستان).

طایفه‌ای از درویشان از جور فاقه به جان آمده بودند و از درویشی به فغان. (گلستان).

فاقیة. [یَ] (ع اِ) شکوفهٔ حنا. (یادداشت مؤلف). رجوع به حنا شود.

فاک. [فا کک] (ع ص) پیر کلان‌سال از مردم و شتر. (منتهی الارب). ||سخت گول. ج، فُکّکة. فِکاک. (منتهی الارب): هو فاکٌ تاکٌّ او احمق است. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فاک. (اِخ) ده کوچکی است از بخش زابلی شهرستان سراوان که در چهارهزارگزی خاور زابلی و یک‌هزارگزی جنوب راه مالرو زابلی به سوران واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج).

فاکتور. [تُر] (فرانسوی / انگلیسی، اِ)[1] عامل. (از ویستر). ||حق‌العمل کار. (حییم). ||در اصطلاح بازار، برگهای کوچک صورت خرید جنس را فاکتور می‌گویند. این استعمال درست نیست.

فاکر. [کِ] (ع ص) اندیشه کننده در کاری. (غیاث).

فاکن. [کَ] (اِ) در لهجهٔ گیلکی، آلاچیق. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به آلاچیق شود.

فاکولته. [تِ] (فرانسوی اِ)[2] دانشکده. در فارسی بسیار کم به کار میرود.

فاکه. [کِهْ] (ع ص) خداوند میوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). میوه‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف). ||مرد خوش‌طبع. خوش‌ذات. (منتهی الارب). خوش‌منش. (ربنجنی). ج، فاکهین. (یادداشت بخط مؤلف).

فاکه. [کِهْ] (اِخ) ابن سعد، مکنی به عقبه. صحابی است. (یادداشت بخط مؤلف).

فاکه. [کِهْ] (اِخ) ابن مغیرة‌بن مغیرة... مخزومی. یکی از جوانان قریش بود که با هنده دختر عتبه ازدواج کرد. او را خانه‌ای بود که برای مهمانی اختصاص داشت، و مردم بدون اجازه در آن وارد میشدند. (از عقدالفرید ج۷ ص۹۴).

فاکهانی. [کِ نی ی] (ع ص نسبی) میوه‌فروش. (منتهی الارب). سیبویه گوید: فروشندهٔ میوه را مانند لبان و نبال [و عطار و بقال]، فَکّاه نمیگویند، زیرا این وزن سماعی است. (از اقرب الموارد).

فاکهانی. [کِ] (اِخ) تاج‌الدین عمربن علی. رجوع به تاج‌الدین... شود.

فاکهة. [کِ هَ] (ع اِ) میوه، هرچه باشد، جز خرما و انگور و انار. (از منتهی الارب). ||درخت خرمای عجیب. (از اقرب الموارد). خرمابن بشگفت‌آورنده. (منتهی الارب). ||نوعی شیرینی. (اقرب الموارد). حلوایی است. (منتهی الارب). ||آنچه با خوردن آن خوشی حاصل آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||فاکهةالشتاء؛ آتش. (اقرب الموارد). ج، فواکه. ||(ص) خوش‌طبع و پاک‌نفس و بسیارخنده و خنده‌زنان سخنگوی با یاران.

فاکهی. [کِ] (ع ص نسبی) این انتساب میوه‌فروش را افاده کند. (از سمعانی).

فاکهی. [کِ] (اِخ) تاج‌الدین عمربن علی‌بن سالم اللخمی الاسکندری (۶۵۴-۷۳۱ هـ.ق.) عالم علم نحو و از مردم اسکندریه بود. او را کتابی بنام «الاشاره» است در نحو، و آثار دیگر نیز دارد. (از اعلام زرکلی ص۷۲۰).

فاکهی. [کِ] (اِخ) عبدالله‌بن احمد مکی (۸۹۹-۹۷۲ هـ.ق.). از علمای زبان عرب است که زادگاه و محل وفاتش مکه بوده است. مدتی مقیم مصر بود و در فقه و ادب هر دو دست داشت. او را کتابهایی است بنام شرح الاجرومیه و شرح القطر که هر دو را در علم

۱- انگلیسی: Factor، فرانسوی: Facteur.
۲- انگلیسی: Faculty، فرانسوی: Faculté.

نحو نوشته است. (از اعلام زرکلی ص۵۴۶).

فاکهی. [کِ] (اِخ) محمدبن علی فاکهی مکی، مکنی به ابوالسعادات (۹۲۳-۹۸۲ هـ.ق.). از فقهای شافعی و آشنا به ادب بود. مولد او مکه و محل وفاتش هند بوده است. از کتابهایش نورالابصار در فقه و رساله‌ای در لغت معروف است. (از اعلام زرکلی ص۸۵۷).

فاکهی. [کِ] (اِخ) محمدبن اسحاق. معاصر ازرقی است. وی کتاب تاریخ مکه را نوشت و در حدود سال ۲۳۰ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ص۷۶۳). ابن‌الندیم نام کتاب او را «مکه و اخبارها فی الجاهلیة و الاسلام» ضبط کرده است. رجوع به الفهرست شود.

فال. (ع اِ) در عربی فَأل با همزه. شگون. ضد طیره، بمعنی نیک و بد هر دو استعمال نمایند. (منتهی الارب). اغور. آغال. شگون. (ناظم الاطباء):

من این نامه فرخ گرفتم به فال
همی رنج بردم به بسیار سال. فردوسی.
جهانجوی را آن بد آمد به فال
بفرمود کش سر ببرّند و یال. فردوسی.
کارگیتی همه بر فال نهادست خدای
خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر. فرخی.
بر همه شاها ز پی این جمال
قرعه زدم نام تو آمد به فال. نظامی.
امروز مبارک است فالم
کافتاد نظر بر آن جمالم. سعدی (طیبات).

||طالع و بخت. (ناظم الاطباء). اختر. (صحاح). ||پیش‌بینی و عاقبت‌گویی و غیب‌گویی. (ناظم الاطباء):

پراندیشه شد نامدار از بهی
ندید اندر او هیچ فال بهی. فردوسی.

- علم فال؛ علمی است که بوسیلهٔ آن برخی از حوادث آینده دانسته میشود. و این کار بوسیلهٔ تعبیر کلام مسموع یا گشودن قرآن یا کتب بزرگان مثل دیوان حافظ و مثنوی و نظایر آن که به تفأل شهرت دارد انجام می‌پذیرد. برخی از علمای دین تفاؤل با قرآن را مجاز شمرده، به گفتهٔ بعضی از صحابه استناد جسته‌اند که محمد (ص) تفاؤل را دوست میداشت و از تطیر منع می‌فرمود. (از کشف‌الظنون).

- فال افکندن؛ فال زدن. فال گرفتن:

فرستادهٔ شاه چون این بدید
بیفکند فالی چنان‌چون سزید. فردوسی.

- فال ناپلئون گرفتن؛ کنایه از بیکاری و پریشانی است.

- هم فال و هم تماشا؛ در تداول امروز بمعنی به یک تیر دو نشان زدن است. به یک کرشمه دو کار.

فال. (اِ) کپه. بخش‌بخش چیزی (چهارچهار یا بیشتر یا کمتر)، چنانکه گویند: گردو فالی یک قران، یا گردوی تازه فالی صنار. (یادداشت بخط مؤلف).

- فال‌فال کردن؛ به توده‌های جدا قسمت کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

||مجر. یک دانه تخم مرغ که در جایی گذارند تا همه‌روزه مرغ در آنجا تخم کند. (یادداشت بخط مؤلف).

فال. (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۶۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فال. (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. دامنه‌ای گرمسیر و دارای ۲۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فالاد. (اِ) بیهوده گفتن. (یادداشت بخط مؤلف، از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

فالاد. (اِخ) نام پارسی رود فرات است که از مشاهیر رودهای عالم است و از جانب ارمنیه برمیخیزد. مصب آن خلیج فارس است و ممر آن زیاده از هزاروچهارصد میل است. و فرات معرب آن است. (انجمن‌آرا).

فالافس سقلینوس. [ ] (معرب، اِ مرکب) صنف کبیر زوفراست منسوب به اسقلینوس حکیم جهت آنکه او اول کسی است که معرفت بدان بهم رسانیده. (از فهرست مخزن الادویه).

فالاقنش. [قِ نِ] (معرب، اِ) ایدوسارون. ایدوصارون[1]. رجوع به ایدوسارون شود.

فالامس. [ ] (معرب، اِ) فاسی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به فاسی شود.

فالامغرسطس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نوعی قصبی است که آن را میشل نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فالامینی. [ ] (معرب، اِ) به یونانی فورنج نهری است. (فهرست مخزن الادویه).

فالانجقون. (معرب، اِ) فالنجقن است. (حکیم مؤمن). به یونانی اسم رتیلا است. (فهرست مخزن الادویه). آن را فالانجیقون (با یاء) نیز آورده‌اند. (فهرست مخزن الادویه).

فالانجیطوس. (معرب، اِ) به یونانی اسم رتیلا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فالانجقون شود.

فال‌بین. (نف مرکب) کسی که فال میگیرد. طالع‌بین. رجوع به فال شود.

فالتو. [تُ] (هندی، اِ) چیز علاوه و زاید. این لفظ هندی است و تنها اهل بنادر خلیج که تماس با هندیها دارند استعمال میکنند. (از فرهنگ نظام).

فالج. [لِ] (ع مص) سست و فروهشته شدن نصف بدن، و مجازاً سست و بیکار شدن عضوی از بدن. (از اقرب الموارد) (فرهنگ نظام). ||در طب فالج بمعنی سست شدن تمام بدن غیر از سر هم هست، و اگر در سر هم اثر کند سکته است. (فرهنگ نظام). این توضیح کاملاً دقیق و درست نیست. رجوع به سکته شود. ||(اِ) شتر ستبر دوکوهانی که برای جفت‌گیری از سند می‌آورند. (اقرب الموارد). ||(ص) کسی که نصف یا حصه‌ای از بدنش سست و بیکار شده باشد. (فرهنگ نظام) (اقرب الموارد). ||مرد مظفر و منصور را گویند. (برهان). مصحف فاتح است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فالج. [لِ] (اِخ) نام مردی است، و آن فالج‌بن حلاوهٔ اشجعی است. (از منتهی الارب).

فالچی. (ص مرکب) فالگیر. فالکباز. طالع‌بین. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به فال و فالکباز شود.

فالح. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری ایذه واقع است. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه، محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فال دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) فال گرفتن. رجوع به فال و فال‌بین شود.

فالر. [ ] (اِخ) گویند نام زن یافث است که یکی از سه پسر نوح پیامبر بوده است. برخی نام زن یافث را «زدفت‌نبث» نوشته‌اند. رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۲۷۱ شود.

فالرغس. [لِ غُ] (معرب، اِ)[2] به یونانی مرغی است که آن را لک‌لک میگویند. استخوان او را با خود داشتن عشق را زایل میکند و بیضهٔ او خضاب موی باشد. و فالرغوس هم به نظر آمده است که بعد از غین، واو باشد. (برهان). لک‌لک. لقلق است که بتلارج نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فالرمون. [ ] (اِ) شراب کهنهٔ بسیار قوی

1 - Hedysarum.

۲ - یونانی: Pélarghos (اشتیگاس)

حاد. (فهرست مخزن الادویه).

فالری. [لِ] (اِخ) یکی از بلاد قدیمی ایتالیا در سرزمین اتروریا، نزدیک رود تیبر بود که در ۳۹۴ ق. م. به دست رومیان افتاد. (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

فال زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) فال گرفتن. طالع‌بینی:

بر قرعهٔ چار حد کویت
فالی زنم ازبرای رویت. نظامی.
به فرخندگی فال زن ماه و سال
که‌فرخ بود فال فرخ به فال. نظامی.
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید. حافظ.

رجوع به فال شود.

فال‌زن. [زَ] (نف مرکب) فالگیر. فالکباز. فالبین. طالع‌بین:

به پیش زن فال‌زن برگذشت
به مهتر نگه کرد و اندرگذشت. فردوسی.

رجوع به فال شود.

فالس. [لِ] (اِ) پوست درختی است در طور سینا، ثمر آن مانند بلوط. (فهرست مخزن الادویه).

فال سبحه. [لِ سُ حَ / حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) استخارهٔ مشهور که از سبحه گیرند. (آنندراج):

اختر دلیل و صدق سبیل و قضا وکیل
در بند فال سبحهٔ صددانه‌ام هنوز. نظیری.

رجوع به استخاره شود.

فال سنگک. [لِ سَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طرق؛ فال سنگک زدن کاهن. (از منتهی الارب). گروهی از کاهنان از روی سنگریزه‌ها و حبوب و دانه‌ها چون گندم و هسته غیبگویی می‌کنند. (از مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ج ۱ ص۱۹۸). و آنان را اهل طَرْق خوانند، چه طَرْق بمعنی فال گرفتن کاهن به سنگریزه و آمیختن پنبه به پشم است. و در فارسی فال نخود معروف است. (حاشیهٔ مأخذ فوق).
رجوع به طَرْق و فال نخود شود.

فال شانه. [لِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فالی است که از شانه برگیرند. (آنندراج):

گشادِ عقدهٔ اخگر بود در طالع سوزم
که‌فال شانه امشب از خیال زلف او دیدم.
عبداللطیف‌خان.
خواهد فتاد دامن زلفش به دست ما
این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده‌ایم.
صائب (از آنندراج).

رجوع به فال شود.

فالطراحین. [ ] (معرب، اِ) حب‌الورد است. (فهرست مخزن الادویه).

فال طغرا. [لِ طُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فالی است بدین ترتیب که اگر با نیت طلب خیر قرآن را بگشایند و بر ابتدای صفحهٔ قرآن مجید «بسم‌الله» یا اسم حق‌تعالی درآید مبارک است. (از آنندراج) (غیاث).

فالظ. [فَ ظ ظ] (علامت اختصاری) رمز است از فالظاهر. (یادداشت بخط مؤلف). مرادف است با «ظاهراً».

فالعة. [لِ عَ] (ع اِ) بلا و سختی. ج، فوالع. (منتهی الارب).

فالفس. [ ] (معرب، اِ) صنفی از ثمار است. (فهرست مخزن الادویه).

فال‌فال. (ق مرکب) بخش‌بخش. قسمت‌قسمت. چندتاچندتا. کپه کپه.
- فال‌فال کردن؛ کپه کپه‌کردن.
رجوع به فال شود.

فالق. [لِ] (ع ص، اِ) شکاف کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درخت خرمایی که در حال شکوفه کردن باشد. (از منتهی الارب). ||زمین پست میان دو پشته. (منتهی الارب).
- فالق‌الاصباح؛ شکافندهٔ صبح، یعنی خدا. (از فرهنگ نظام):

فالق‌الاصباح اسرافیل‌وار
جمله را در صورت آرد آن دیار. مولوی.

- فالق‌الحب؛ آفرینندهٔ آن یا بیرون‌آرندهٔ برگش به شکافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فالق. [لِ] (اِخ) موضعی است مر بنی‌کلاب را، و در آن آبکی است. (منتهی الارب). از منازل ابوبکرین کلاب است در نجد. (از معجم البلدان).

فالقة. [لِ قَ] (ع اِ) زمین پست میان دو پشته. (منتهی الارب). رجوع به فالق شود.

فال قهوه. [لِ قَهْ وَ / وِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فالی که از اشکال پیداآمده بر ظرف یا فنجان قهوه گیرند، پس از آنکه قهوه را بنوشند و مدتی قهوه‌خوری را وارونه گذارند. (یادداشت بخط مؤلف).

فالک. [لِ] (ع ص) دختر گردپستان. (منتهی الارب).

فالکباز. [لَ] (نف مرکب) بمعنی فالگیر است. (انجمن‌آرا). فالگیری را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته بجهت مردمان فال میگیرد. (برهان). از فال + ـَک (پسوند تصغیر) + باز. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فال شود.

فال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) فال زدن. فال گرفتن. (یادداشت بخط مؤلف): و این فالی بود که... بکرده بودند و فال کرده چون کارکرده بود. (از تاریخ سیستان، یادداشت بخط مؤلف).

فال کلند. [لِ کَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب آنندراج آرد: یکی از ایرانیان می‌گفت که شخصی سر و روی خود پوشیده، نهانی بر در خانهٔ بیگانه رود و غربالی با کلندی همراه دارد و غربال را با کلند مینوازد و صاحب خانه چیزی را از مأکول یا مشروب در غربال میکند و از آن چیز بر نیک و بد کار تفاؤل کنند. (از آنندراج). این اصطلاح جز در مأخذ فوق دیده نشد، و در هر صورت مرادف فالگوش و قاشق‌زنی و نظایر آن است. رجوع به فالگوش شود.

فال گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) چند تا میوه را بالای هم چیدن، و آن چنانست که میوه‌فروشان در وقت وفور میوه برگهای سبز را بالای سینی فراشی گسترده، چند تا میوه بر روی هم می‌چینند و اندک‌اندک بر روی سینی فاصله داده هر جا چند تای دیگر میگذارند، و آن را فال فال مینامند، و فالی به چند دینار میفروشند. (آنندراج). رجوع به فال‌فال شود.

فال گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) فال زدن:

کسی در عشق فال بد نگیرد
وگر گیرد برای خود نگیرد. نظامی.
چرخ از رخ مه جمال گیرد
مجنون به رخ تو فال گیرد. نظامی.

رجوع به فال زدن شود.

فالگو. (نف مرکب) فالگوی. آنکه فال زند و تعبیر کند و سرانجام آن را بگوید. فالگیر. فال‌زن. فالکباز:

همان نیز گفتار آن فالگو
که‌گفت او بپیچد ز تخت تو رو. فردوسی.
بسان فالگویانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها.
منوچهری.
مرد را عقل رایزن باشد
سفبهٔ فالگوی زن باشد. سنایی.

فالگوش. (اِ مرکب) عملی که زنان در شب چهارشنبه‌سوری کنند، و آن ایستادن بر سر چهارراه‌ها و تفأل و تطیر به گفتار عابرین باشد. (یادداشت بخط مؤلف). به آواز مردم گوش‌گذاشته از سخن آنها فال گرفتن. (آنندراج). رجوع به فال و فال کلند شود.

فالگوی. (نف مرکب) فالگیر. رجوع به فالگو شود.

فالگویی. (حامص مرکب) کار فالگو. فالگیری. طالع‌بینی. فال‌بینی. رجوع به فال و فال‌بینی شود.

فال‌گیر. (نف مرکب) فالچی. فالگو. زاجر. (یادداشت بخط مؤلف). شخصی که ادعای اخبار از مستقبلات کند بتوسط احضار اموات و سؤال نمودن از ایشان، و این مطلب در شریعت موسوی ممنوع بود و مرتکب آن بایستی سنگسار شود. (قاموس کتاب

مقدس).

فالگیری. (حامص مرکب) عمل فالگیر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فالگیر شود.

فاللیس. (اِخ) بیرونی نویسد وی از جملهٔ اصحاب تعالیم است و او ادواری را استخراج کرد که به ادوار فاللیس موسوم است. و نخستین دور آن در سال ۴۱۸ بخت‌نصر بود، و هر دور آن ۷۶ سال شمسی است. (از آثار الباقیه چ ساخاو ص۲۷).

فال‌مال. (اِ) فرنجمشک. (فهرست مخزن الادویه).

فالمینوس. [لِ] (معرب، اِ) به رومی بل است. (فهرست مخزن الادویه).

فالنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) کتابی است که در آن آداب فال گرفتن و دعاها و دستورهای مربوط به آن مندرج باشد.

فالنجقین. [لِ] (معرب، اِ) لغت یونانی و بمعنی دواءالرتیلا است. از یک بیخ نبات او دو سه شاخ میروید و در بعضی مکان متفرق و در بعضی مجتمع میباشد. برگش باریک و گلش سفید شبیه به سوسن و از آن کوچکتر و تخمش سیاه و شبیه به نصف عدس و از آن باریکتر و بیخش کوچک و باریک و زرد است و بعد از خشکی سفید میشود. در سِم گرم و خشک، برگ و گل و تخم او جهت گزیدگی رتیلا و عقرب و رفع مغص سریع‌الاثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). مؤلف برهان آن را فالِنْجقِین ضبط کرده است و نویسد: پیوسته در تلهای خاک روید. برگ و گل و تخم آن را بکوبند و بپاشامند، گزیدگی عقرب و رتیلا را سودمند است. (برهان).

فالنجیطس. [ ] (معرب، اِ) فالنجقین. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به فالنجقین شود.

فال نخود. [لِ نُ خوَدْ / خُدْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فالی است که پیرزنان با دانه‌های نخود گیرند، و ترتیب آن چنین است که دستمالی در پیش خود گسترند و چندین دانه نخود بر آن گذارند، هر کس که فال خواهد پولی بدیشان دهد و ایشان دانه‌های نخود بر روی دستمال افشانند و از طرز قرار گرفتن نخودها دربارهٔ شخص پیشگویی‌هایی کنند. این تعبیرها پایه و اساسی ندارد و اگر دقت شود هر یک از فالگیران به نوعی تعبیر کنند.

فالندی. [ ] (اِ) بیخ کبر. (فهرست مخزن الادویه).

فالودج. [دَ] (معرب، اِ) معرب پالوده. رجوع به پالوده شود.

فالودق. [دَ] (معرب، اِ) معرب پالوده. (آنندراج). اصل این کلمه در زبان پهلوی مختوم به «گ» بوده و در تعریب به قاف و گاه به جیم بدل شده است. رجوع به پالوده شود.

فالوده. [دَ / دِ] (اِ) صورت دیگری است از واژهٔ پارسی پالوده. رجوع به پالوده شود.

فالوذ. (معرب، اِ) فولاد. || پالوده، که حلوائی است از آرد و شیر. (از منتهی الارب). رجوع به فالوذج و فالوده و پالوده شود.

فالوذج. [ذَ] (معرب، اِ) معرب پالوده. جوهری در صحاح گوید: درست آن فالوذ یا فالوذق است و فالوذج غلط است. (یادداشت بخط مؤلف):

فالوذج یمنع من نیله
ما فیه من عقد و انضاج
یسبح فی لجة یاقوتة
للوز حیتان من العاج
کأنما ابرز من جامه
ثوب من اللاذ بدیباج.

ابوطالب عبدالسلام‌بن الحسین المأمونی.

روی انّ الحسن‌بن علی رأی رجلاً یعیب الفالوذج فقال لباب البرّ بلعاب النحل ما عاب هذا مسلم. (مکارم الاخلاق طبرسی). قیل لاعرابی علی مائدة لبعض الخلفاء و قد حضر فالوذج و هو یأکل منه: یا هذا انه لایشبع منه احد الاّ مات فامسک یده ساعة ثم ضرب بالخمس و قال استوصوا بعیالی خیراً. (از کشکول). رجوع به فالوذق و فالوذ و فالودج و پالوده شود.

فالوذق. [ذَ] (معرب، اِ) پالوده. حلوائی است که از آرد و شیره ترتیب دهند. (منتهی الارب). رجوع به پالوده و فالوذ شود.

فالونک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و کنار راه فرعی زرقان به بیضا واقع است. جلگه‌ای معتدل، مالاریایی و دارای ۸۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فاله. [لَ] (اِخ) شهر کوچکی در نزدیکی ایذه در خوزستان. (از معجم البلدان).

فالی. (اِ) گوشت مغا کچهٔ سرین. (یادداشت بخط مؤلف).

فالی. (ص نسبی) سمعانی نویسد: منسوب است به یکی از بلاد فارس. (الانساب). منسوب به فال است. رجوع به فال شود. || و نیز منسوب است به فاله در خوزستان. رجوع به فاله شود.

فالی. (اِخ) علی‌بن احمد، ادیب فاضل و شاعر ماهر، مکنی به ابوالحسن و منسوب به دیهی فال‌نام در آخر سمت جنوبی نواحی فارس و یا به شهری فاله‌نام نزدیک ایذج (ایذه) از بلاد خوزستان بوده، و در بصره اقامت داشته و از مشایخ آنجا استفاده نموده و در سال ۴۴۸ هـ.ق. در بغداد وفات یافته است. مدفنش در مقبرهٔ جامع منصور است. (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۸۷).

فالیا. (اِخ) از دیه‌های وازکرود قم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۳۷). در فرهنگهای جغرافیایی نام آن دیده نشد. و به نظر میرسد که این ده ویران شده یا نام دیگری گرفته است.

فالیز. (اِ) معرب پالیز. خربزه‌زار را گویند. (آنندراج):

یکی را زمین نیستانست و شوره
یکی کشت و فالیز و شدیار دارد.

ناصرخسرو.

رجوع به پالیز شود.

فالیزان. (اِخ) دهی است از دهستان کوه‌پایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۲۴ هزارگزی باختر آبیک و چهارهزارگزی راه شوسه واقع است. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهٔ بهار و فاضل‌آب رود محلی تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و هندوانه. شغل اهالی زراعت و بیشتر معاش آنها از کشت هندوانهٔ دیمی و صنایع دستی زنان گیوه‌چینی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

فالیزبان. (اِ مرکب) آنکه نگهبان فالیز و بوستان باشد. مانند باغبان.

فالیزک. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی مشهد به صالح‌آباد واقع است. دامنه‌ای معتدل و دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، بادام، انگور، سیب و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فالینوس. (معرب، اِ) رستنیی باشد که آن را شاه‌تره گویند و در دواها به کار برند. خوردن آن حکه و جرب را نافع است. (از برهان) (فهرست مخزن الادویه).

فالیوالقیوس. (معرب، اِ) اصابع‌الصفر. (فهرست مخزن الادویه).

فالیوس. (معرب، اِ) به یونانی، ملبوس. (فهرست مخزن الادویه).

فالیة. [یَ] (ع اِ) کوکال خجک‌دار. (منتهی الارب). جنسی از خنافس بود خال‌دار که پیوسته بر سوراخ مارها بود. (اقرب الموارد). ||فالیةالافاعی؛ اوائل شر و بدی. (منتهی الارب).

فام. (اِ) قرض. دین. (برهان). وام:

به فعل نیک و به گفتار خوب، پشت عدو
چو عاقلان جهان زیر فام باید کرد.

ناصرخسرو.

رجوع به وام شود. ||لون و رنگ. (برهان). و در این معنی به تنهایی مستعمل نیست و جزء دوم کلمات دیگر است. (یادداشت بخط مؤلف). و ترکیب آن بیشتر با اسم رنگهای مختلف و اسم اشیاء زینتی و درخشان صورت گیرد و بعنوان صفت مرکب بکار رود، مانند ترکیبات زیر:

— آینه‌فام؛ شفاف و درخشان:

یکی خود پولاد آینه‌فام
نهاد از بر فرق چون سیم خام. نظامی.

— ازرق‌فام؛ کبود:

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق‌فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی‌نام را.
سعدی.

— بیجاده‌فام؛ سرخرنگ:

کشیدندبر طرهٔ کوی و بام
شقایق نمطهای بیجاده‌فام. نظامی.

— خورشیدفام؛ درخشان و روشن:

چو روی زمین گشت خورشیدفام
سخنگوی بندوی برشد به بام. فردوسی.

— زنگارفام؛ کبودرنگ. سبزرنگ. آسمانی:

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضهٔ زنگارفام.
سعدی (خواتیم).

— سرخ‌فام؛ سرخرنگ:

بفرمود مهتر که جام آورید
بدو در می سرخ‌فام آورید. فردوسی.

— سیه‌فام؛ سیاهرنگ:

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود
نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود. سعدی.

— فیروزه‌فام؛ آبی‌رنگ:

سحرگه که طاوس مشرق‌خرام
برون زد سر از طاق فیروزه‌فام. نظامی.

— لعل‌فام؛ قرمزرنگ:

برافروخت رخسارهٔ لعل‌فام
یکی بانگ زد هر دو را پور سام. فردوسی.

فاماس. (اِخ) نام رودی به دهستان علیای نهاوند. (یادداشت بخط مؤلف). فاماست. رجوع به فاماست شود.

فاماست. (اِخ) دهی است از دهستان بالای شهرستان نهاوند که در ۲۲ هزارگزی جنوب شهرستان نهاوند و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند به ملایر و بروجرد واقع است. دامنه‌ای، سردسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فامخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) وام‌خواه. طلبکار. بستانکار. آنکه مطالبهٔ وام خود کند. (یادداشت بخط مؤلف). ||آنکه از کسی وام گرفتن خواهد. دائن. (یادداشت بخط مؤلف).

فامدار. (نف مرکب) مدیون. (یادداشت بخط مؤلف):

فامداران تو باشند همه شهر درست
نیست گیتی تهی از فامده و فامگذار.
سوزنی.

فامده. [دِهْ] (نف مرکب) بستانکار. طلبکار. وامخواه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فامدار شود.

فامر. [مِ] (اِخ) شهری است در حوالی فرخار، و نزدیک آن شهر بیابانی است که آهوی مشک در آن بیابان نافه اندازد. (برهان) (اوبهی):

رسد دو نسیم از لب مدح‌خوانش
به دریای بیر و بیابان فامر. قادری.
(از یادداشت مؤلف).

صاحب آنندراج آن را فامره نیز ضبط کرده است، و این ضبط ظاهراً مأخوذ از نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی است. رجوع به نزهة‌القلوب چ لیدن ج۳ ص۷۲ شود. صاحب برهان نیز فامره بمعنی فامر ضبط کرده است.

فامره. [مِ رِ] (اِخ) یکی از دهات شراهین در عراق جم. (از نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ج۳ ص۷۲). رجوع به فامر شود.

فامرین. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزچلو از بخش وفس شهرستان اراک که در ۸ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و سر راه عمومی شراء کمیجان واقع است. جایی کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۴۰ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

فامگزار. [گُ] (نف مرکب) پرداخت‌کنندهٔ وام:

فامداران تو باشند همه شهر درست
نیست گیتی تهی از فامده و فامگزار.
سوزنی.

فامنین. [مَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان که در ۳۱ هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن به همدان واقع است. جلگه‌ای سردسیر، مالاریائی و دارای ۴۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی زنان قالیبافی است. دارای ۵۰ دکان و یک دبستان است. راه فرعی شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فامور. (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است که در جنوب خاوری بخش واقع است. آبادیهای آن در شمال، خاور و جنوب خاوری دریاچهٔ فامور پراکنده شده است. هوای آن گرم و مالاریایی است و آب مشروب و زراعتی آنجا از چشمه و قنات تأمین میگردد. محصول عمدهٔ دهستان غلات، حبوبات، برنج، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از ۵ آبادی تشکیل شده و قریه‌های مهم آن عبارتند از: قلعه‌نارنجی، کرامت‌آباد و مالکی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). پانزده فرسنگ در نیم فرسنگ از قریهٔ الک به باغ ترنجی امتداد آن است. از شمال و مشرق و مغرب به بلوک کازرون و از جنوب به بلوک جره محدود میشود. هوایش گرم و شغل اهالی ماهیگیری است. دارای ۱۳۰۰ نفر جمعیت و مرکزش به اسم ده پا گاه ۱۰۰ خانوار سکنه دارد. منبت‌سازی در آنجا شیوع دارد. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۱۱۲).

فامة. [مَ] (اِخ) شهری است در ولایت شام، آنجا میوه بسیار خیزد، و میوه‌فروش را فامی خوانند که نسبت به این شهر است. (از تاریخ بیهقی ص۱۲۷).

فامی. [می ی] (ص نسبی) منسوب به فامة. رجوع به فامة شود. ||منسوب به احمد فامی نیشابوری. (سمعانی). ||میوه‌فروش. (تاریخ بیهقی). رجوع به فامة شود. ||شیرفروش. (منتهی الارب). ظاهراً درست به نظر نمیآید.

فامیتی. (اِخ) حمدالله مستوفی در ذکر تومان همدان آرد: «ناحیهٔ دوم از ماوین چهل‌ویک پاره دیه است و دیه دروذا و اقاباد و... و فامیتی معظم قرای آن است. (نزهة‌القلوب چ لیدن ج۳ ص۷۲).

فامیل. (از فرانسوی، اِ)[1] خانواده. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). ||بستگان و نزدیکان و خویشاوندان. خاندان. (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیب‌ها:

— بی‌فامیل. بی فک و فامیل. فامیلدار.

فامیلی. (ص نسبی) منسوب به فامیل. خانوادگی. ||(ق) بطور دسته‌جمعی و خانوادگی. چنانکه گویند: فامیلی به مهمانی رفتیم.

فامین. (اِخ) دهی است به بخارا. (منتهی الارب). از قرای بخاراست. (معجم البلدان). شهری است به ماوراءالنهر از ناحیت سروشنه بر راه خجند و فرغانه و اندر وی حصاری است محکم. جایی با کشت و برز بسیار است. (حدود العالم). از قرار معلوم روزی شهر بوده

---

۱ - فرانسوی: Famille، انگلیسی: Family.

و سپس ویران شده و از آن دهی باقی مانده است.

فامینی. (ص نسبی) منسوب به فامین که از قرای بخاراست. (سمعانی).

فامیة. [یَ] (اِخ) دهی است به واسط. (منتهی الارب). صاحب آنندراج آن را افامیه (با همزهٔ مفتوح) کرده است. رجوع به فامیه شود.

فامیة. [یَ] (اِخ) شهر بزرگی است و یک ناحیه است از سواحل حمص. (از معجم البلدان). شهری است به شام. (منتهی الارب).

فان. (ع ص) نابودشونده. (از اقرب الموارد). در فارسی بصورت فانی با یاء اصلی بکار رود. رجوع به فانی شود. ||پیر سالخورده. (از اقرب الموارد). رجوع به فانی شود.

فانافس ابراقلیون. [ ] (معرب، اِ مرکب) نبات جاوشیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به یونانی درخت جاوشیر بود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به جاوشیر شود.

فانافس ارنیون. [ ] (معرب، اِ مرکب) نوعی صغیر زومراست منسوب به اطبای حرون که قریه‌ای است از جبال شام. ||زوفای خشک. (فهرست مخزن الادویه).

فانافس اسقیون. [ ] (معرب، اِ مرکب) اسم یونانی دوقوی کبیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فانافس حمرونیون. [ ] (معرب، اِ مرکب) روفرای کوچک. نوعی از زرنیخ. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فاناک. (ص مرکب) سخنی که در آن «فاء» بسیار آید: فأفأة؛ مانند دحرجة، سخن فاناک گفتن. (منتهی الارب).

فانتزی. [تِ] (فرانسوی، اِ)[1] خیال. وهم. تصور. ||هوی. هوس. بلهوسی. ||میل. خواست. خواهش طبع. تفنن. (فرهنگ فرانسهٔ نفیسی). در تداول عامهٔ روزنامه‌های امروز نوشته‌ای را گویند که پایبند اصول خاص یک سبک نباشد و نویسنده آن را برای تفنن و تفریح نوشته باشد.

فاندیک. (اِخ) فندیک. رجوع به فندیک شود.

فانس. [نِ] (اِخ) یکی از دلیران شهر هالیکارناس که در شرح لشکرکشی کمبوجیه به مصر نام او آمده است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۴۸۶).

فانسقه. [نُ قَ / قِ] (از روسی، اِ) فانوسقه. جای فشنگ. (یادداشت بخط مؤلف). ||قسمی تفنگ بوده است که از زمان فتحعلیشاه تا اوایل سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار در ایران معمول بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

فانش. (اِ) بطیخ. (فهرست مخزن الادویه).

فانق. [نِ] (ع ص) نازک‌اندام: املد فانق؛ نازک خوش‌عیش. (منتهی الارب). رجوع به فُنُق شود.

فانقین. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین که در ۲۸ هزارگزی باختر معلم‌کلایه و ۱۴ هزارگزی راه عمومی واقع است. جایی کوهستانی سردسیر و دارای ۱۴۷ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ شاهرود و فاضل‌آب فلار تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و مختصر برنج و شغل اهالی زراعت است. راه صعب‌العبور مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فانکیر. (اِخ) از دیه‌های جهرود قم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۳۹).

فانوس. (یونانی، اِ)[2] هر چراغی که جهت روشن کردن مسافت زیادی بر بالای بلندی مانند منار و جز آن، نصب کنند. (ناظم الاطباء). ||آلتی که از مواد غیر حاجب نور سازند. خواه آن ماده شیشه و بلور باشد یا کاغذ یا پارچه و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ بماند. (ناظم الاطباء). گمان میکنم این کلمه از یونانی فانس گرفته شده باشد که بمعنی شفاف است. پیراهن شمع را با مادهٔ خاص شفافی میساختند که نور را زیاد میکرد. (از یادداشتهای مؤلف). ||چراغ محفظه‌داری که در آمدورفت با خود بردارند، و همچو [هَ / هِ / هُ] نیز گویند. (از ناظم الاطباء). ||در اصل بمعنی سخن‌چین، و فانوس شمع را از این جهت گویند که روشنی بیرون دهد. (منتهی الارب). نمام. (یادداشت بخط مؤلف).

فانوس خیال. [سِ خَ / خیا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فانوسی باشد که در آن صورتها کشند و آن صورتها به هوای آتش به گردش درآید. (برهان):

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر آن حیرانیم. خیام.

||کنایه از آسمان هم هست. (برهان) (انجمن‌آرا). آن را فانوس خیالی هم گویند. (از غیاث). فانوس گردان. رجوع به فانوس گردان شود.

فانوس دریایی. [سِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چراغی که در بندرگاهها بالای برجی برپا کنند و شبها برای هدایت کشتی‌ها آن را بیفروزند. رجوع به فار شود.

فانوس‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) برنده و حامل فانوس. (یادداشت بخط مؤلف). در قدیم اشخاص معروف و روحانیان هنگام شب که به محافل و مهمانی‌ها میرفتند یکی را برای بردن فانوس با خود میبردند.

فانوس گردان. [سِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فانوس خیال. (برهان). رجوع به فانوس خیال شود.

فانوس نارنج. [سِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فانوسی باشد که نارنج را خالی کرده و نقش‌ها در آن کنند و چراغ در آن افروزند، و این‌چنین فانوس در هندوستان از گِل و از کدوی تلخ و هندوانه نیز سازند. (آنندراج).

فانه. [نَ / نِ] (اِ) چوبکی باشد که درودگران در میان چوبهای بزرگ نهند، و در ولایت آذربایجان سکنه گویند. (صحاح الفرس). چوبی که میان شکاف چوب گذارند. (آنندراج). ||چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

تو را خانه دین است و دانش در آن
در این خانه شو سخت کن در به فانه.
ناصرخسرو.

||مخفف زفانه که زبانهٔ آتش و زبانهٔ چوب باشد. ||زبانهٔ ترازو. (برهان). ||چوبکی که زیر ستون نهند تا بلندتر باشد. (یادداشت بخط مؤلف). تیری که یک سر آن بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگر بر زمین محکم سازند تا دیوار را از افتادن بازدارد. (فرهنگ اسدی). بنابر این مورد را شمع گویند. ||حوض کوچک. (برهان).

فانی. (ع ص) ناپاینده. (ربنجنی). نیست‌شونده. ناپایدار:

اگر عقل فانی نگردد تو عقلی
وگر جان همیشه بماند تو جانی. منوچهری.
ما همه فانی و بقا بس تو راست
ملک تعالی و تقدس تو راست. نظامی.

||(اصطلاح عرفان) کسی را گویند که در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود درگذرد و در معشوق فنا شود تا به او بقا پذیرد:

گرمرا در عشق خود فانی کنی
باقیت بر جان من شکرانه‌ای است. عطار.
چو فانی شد دلت اندر ره عشق
قرار عشق جانان بی‌قرار است. عطار.
خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست.
سعدی.

||پیر سالخورده. (منتهی الارب). پیری که قوای او رفته باشد. (از اقرب الموارد).

- دار فانی؛ کنایت از دنیاست که پایدار نماند.

فانی‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۶ هزارگزی شمال باختری اردل و یکهزارگزی جادهٔ کوهرنگ واقع است. سکنهٔ

1 - Fantaisie.

۲ - یونانی: Phânos.

آن ۳۳ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فانیاس. (اِخ)[1] از اهل لِس‌بُس که مورخ و فیلسوف بود و آگاهی کامل بر وقایع عهود قدیم داشت. پلوتارک در کتاب خود از او نام برده است. (از ایران باستان ج ۱ ص۸۲۵).

فانی اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) آقا سیدرضا، خلف صدق جناب میر فاضل هندوستانی آباء و اجدادش همه سادات عالی‌درجات و فضلای ستوده‌حالات بوده‌اند. والدش میر فاضل به ایران توجه فرموده و در دارالسلطنهٔ اصفهان توطن نموده است. شجرهٔ سلسلهٔ سیادتش به بیست واسطه کمابیش به ابراهیم‌بن امام موسی الکاظم می‌پیوندد. سیدرضا پس از تحصیل علوم ظاهری به تصفیهٔ نفس و سلوک پرداخته و رشتهٔ صحبت از میر و ملوک قطع ساخته، به ریاضت شرعیه و عبادات قلبیه کوشیده و بادهٔ ذوق و حال نوشیده، به مراتب عالی فایض شد. گویند از صحبت اهل دنیا رسته و با اصحاب حال پیوسته بود و گاهی فکر شعری مینمود و غزلی یا مثنویی موزون میفرمود. فقیر [رضاقلی هدایت] اشعار او را مرتب و مدون نموده، دیباچه‌ای مختصر بر دیوان او نگاشته است. (از ریاض‌العارفین چ سنگی صص ۲۷۳-۲۷۴).

فانی. (اِخ) جلال‌الدین. رجوع به جلال‌الدین دوانی شود.

فانید. (معرب، اِ) معرب پانید است و نوعی از حلواء، و بمعنی قند و شکر نیز گفته‌اند. آب نیشکر اگر پس از طبخ و انعقاد بی‌تصفیه باشد آن را قند سیاه گویند و اطبا شکر سرخ خوانند، و شکر بر سه نوع است یکی سیاه‌رنگ، دیگر سرخ‌رنگ، و دیگر سفید. چون شکر سفید را بجوشانند و صافی نموده منعقد گردانند آن را نبات سفید گویند و چون دو مرتبه تصفیه کرده در ظرفی بریزند که در آن جدا گردد آن را شکر سلیمانی گویند. چون سیم تصفیه نمایند و در قالب صنوبری بریزند آن را فانید گویند. (از آنندراج). لیث گوید عصارهٔ نیشکر چون منجمد شود فانید از او سازند. (از ترجمهٔ صیدنه). به پارسی پانید گویند. بهترینش آن بود که از قند سپید سازند. طبیعتش گرم و خشک است. در دوم شکم را نرم دارد و سرفه را دفع کند و سینه را نیکو بود. (تحفهٔ حکیم مؤمن). فانید کعب‌الغدا را گویند. (از اختیارات بدیعی): این جمع را مویزبای باید ساخت و حلوای فانید مزعفر. (اسرارالتوحید).

ز بنگاه حاتم یکی نیک مرد
طلب ده درم‌سنگ، فانید کرد. سعدی.

مؤلف برهان با ذال معجم ضبط کرده است. رجوع به فانیذ شود.

- فانید سجزی؛ نوعی فانید که به سیستان کردندی. (یادداشت بخط مؤلف، از ابن البیطار). فانیده. رجوع به فانیده شود.

فانیدن. [دَ] (مص) تصفیهٔ شکر نمودن و پالودن آن را. (آنندراج). رجوع به پانیدن شود.

فانیده. [دَ / دِ] (اِ) فانید. رجوع به فانید و فانیدن شود.

فانی دهدار. [یِ دِ] (اِخ) خواجه محمدبن محمود دهدار. از فضلا و علمای روزگار. رسالات و تصنیفات و شروح متعدده و متکثره دارد. حواشی محققانه نیز بر بعض کتب و خطب نوشته است. از جمله شرح خطبةالبیان و حاشیهٔ رشحات و حاشیهٔ نفحات و شرح گلشن راز از اوست. فاضلی درویش‌نهاد و حکیمی خوش‌اعتقاد بوده. و این رباعی از اوست:

منظور یقین دو حالت است از اشیاء
هر لحظه وجود دگر و حکم بقا
تجدید وجود از عدم ذاتی ماست
وآن حکم بقا رابطهٔ فعل خدا.

(از ریاض‌العارفین چ سنگی ص۲۲۸).

فانیذ. (معرب، اِ) معرب پانید که قند سپید باشد. (منتهی الارب) (برهان).[2] رجوع به فانید شود.

فانی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) رفتن. نابود شدن:

فانی نشود هرچه کآن بقا یافت
زیراکه بقا علت فنا نیست. ناصرخسرو.

||(اصطلاح صوفیه) ترک دنیا و از خود گذشتن و سپردن طریقت حق است به امید بقای ابدی یا بقای باالله. رجوع به فانی و فنا شود.

فانی‌طرون. [ ] (معرب، اِ) سپستان. (فهرست مخزن الادویه).

فانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نابود کردن. از میان بردن. افناء. نیست کردن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فانی شود.

فانی کور. [یِ] (اِخ) شاعری فارسی‌زبان از بخاراست. و معما را نیک میداند و طبعش غرایب‌پسند است. از اوست این مطلع:

نه داغ تازه مرا بر دل مشوش بود
ز کاروان غمت مانده جای آتش بود.

(از مجالس النفائس میر علیشیر نوایی چ حکمت ص ۱۶۰ و ۹۰).

فانیوس. [ ] (معرب، اِ) کمون بری. (فهرست مخزن الادویه).

فانیة. [یَ] (ع ص) مؤنث فانی. رجوع به فانی شود.

فاو. (اِخ) دهی است به صعید مقابل قاو. (منتهی الارب). بدون همزه، نام قریه‌ای است در صعید مشرق میل، در برّ. (معجم البلدان).

فاوا. (ص) شرمنده و رسوا. (برهان):

بس که بخشد کف تو درّ و گهر
بحر شرمنده گشته و فاوا. عمعق بخاری.

||(اِ) شرمندگی و رسوایی. (برهان).

فاوانیا. (اِ) عودالصلیب. بوزیدان. عودالکهینا. کهیانیا. نارمشک. رمان مصری. عودالریح. (یادداشت بخط مؤلف). درخت عودالصلیب باشد. بجهت دفع نقرس و صرع و کابوس نگه دارند و دخان کنند. و آن را فاونیا به حذف الف نیز گفته‌اند، و عودالریح همان است. (برهان). دو نوع است: نر و ماده. آنچه نر است بیخی است سپید به سطبری انگشت و در طعم آن قبضی است. آنچه ماده است بیخ او را و فرع او را شاخه‌های بسیار است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیخ گیاهی است کمتر از ذرعی و بیخش یک عدد و بقدر شبری و چون بشکند خط صلیبی نخ مودار گردد، لاجرم عود صلیبش خوانند. (از منتهی الارب). بیخ نباتی است کمتر از ذرعی و پرشعبه. قسم نر او شبیه به نبات زردک... و قسم مادهٔ او بیخش هفت و هشت عدد شبیه به بلوط و جوف او خط صلیبی و نباتش مثل کرفس بری و گلش بنفش مایل به سیاهی و غلاف ثمرش شبیه به غلاف بادام و دانه‌های او مثل دانهٔ انار بسیار سرخ و وسط دانه‌ها سیاه و مایل به بنفشی و قابض. از مطلق فاوانیا مراد قسم نر است و قوتش تا هفت سال باقی، و در آخر دوم گرم و خشک است و تصریح نموده‌اند که چون آفتاب در میزان بوده او را بغیر آلت آهنی قطع کنند بالخاصیه او مؤثر است والّا منحصر است در افعالی مزاجی، و آنچه با خطوط صلیبی باشد در خواص بهتر از زمرد دانسته‌اند، و او محلل ریاح غلیظه و مُدِرّ شروع حیض و ملطف و مجفف و با قوت قابضه و مقوی جگر و گرده و جهت صرع بغایت نافع. حتی تعلیق آن و مطبوخ او در شراب حابس اسهال و شرب او با شراب مسکن درد معده و بخور او جهت اکثر امراض دماغی مفید و ضماد او جهت صرع و ضربه و سقطه و رفع آثار بشره و نقرس نافع. و مضر معده و مصلحش کثیر او. شربتش یک مثقال و بدلش در صرع زمرد است و در سایر امراض زراوند مدحرج و حابس حیض و نزف‌الدم و جهت فالج و رعشه و صرع و جنون و وسواس. و تا پانزده عدد او با شراب قابض جهت نزف‌الدم رحم و

---

1 - Phânias.

۲ - فرانسوی: Pénide (از حاشیهٔ برهان).

درد و سوزش معده و سنگ مثانهٔ اطفال و با ماءالعسل جهت کابوس و صرع و بخور ثمر او جهت صرع و جنون و تعلیق او جهت رفع فزع اطفال و سعوط روغن ثمر او جهت صرع مفید و داشتن صلیب او با خود که در پارچهٔ زرد بسته باشند و به شروط مذکوره بریده باشند جهت عسر ولادت و رفع سحر و هییت در نظرها مجرب دانسته‌اند. گویند در خانه‌یی که آن باشد، جن و جانوران گزنده داخل نمیشوند و چون قمر نظر تثلیث به زهره داشته باشد در زیر سر دو خصم گذارند موجب الفت دائمی ایشان شود. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بوزیدان. تیرهٔ فاوانیا [1] که دارای برگهای بسیار ضخیم و پرچمهای بسیار است نوع مهم آن فاوانیا [2] یا عودالصلیب است که دانه و ریشهٔ آن را پزشکان در امراض کبد به کار می‌برده‌اند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۲۸).

فاورد. [وَ] (اِخ) دهی است از رستاق خوی. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۱۸). در بعض نسخ جاورد ضبط شده است. رجوع به جاورد شود.

فاوست. (اِخ) [3] یوهان. نام جادوگر و حقه‌باز معروف قرن شانزدهم م. است که در ادبیات و افسانه‌های اروپا شهرت دارد. دربارهٔ واقعیت وجود چنین شخصی سخن بسیار است. نام او نخستین بار در نامه‌ای آمده است که به تاریخ بیستم اوت ۱۵۰۷ م. بوسیلهٔ راهب کل، اسپن‌هایم [4] بنام بندیکتین تریثیموس [5] به یک ریاضی‌دان یا ستاره‌شناس نوشته شده است. تریثیموس او را بعنوان جادوگری که با یک اسم بالابلند قیافهٔ فیلسوفانه‌ای دارد، یاد میکند. دومین نوشته‌یی که در آن نام فاوست ذکر شده نامه‌ای از ک. موت [6] به هَینریش اوربان [7] و مورخ سوم اکتبر ۱۵۱۳ م. است و موت نیز فاوست را بعنوان یک زبان‌باز با احتیاط و احترام یاد میکند. یک روحانی پروتستان ضمن اینکه نبوغ و جادوگری را بعنوان دو موهبت فوق‌طبیعی قیاس و ارزیابی میکند از فاوست نام میبرد. یادداشتهای این مرد پروتستان که یوهان گاست [8] نام داشته به سال ۱۵۴۳ م. انتشار یافته است. این مرد عجیب در تمام افسانه‌هایی که در قرون وسطی به وجود آمده اثر داشته است و کتابهای متعددی بنام فاوست انتشار یافته است. (از فرهنگ فارسی معین).

فاوسطاریون. [ ] (معرب، اِ) رعی‌الحمام. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به فارسطاریون شود.

فاوطلها. [ ] (معرب، اِ) به یونانی ذرت. (فهرست مخزن‌الادویه).

فاونیا. [وَ / وِ] (اِ) فاوانیا. رجوع به فاوانیا شود.

فاوه. [وَ] (اِخ) روستایی است به طایف. (منتهی الارب). از مخلفه‌های طائف است. (از معجم البلدان).

فاویان. (اِخ) دهی از دهستان جلگهٔ بخش خوانسار شهرستان گلپایگان در ۱۴ هزارگزی خاور گلپایگان و ۱۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ گلپایگان به خوانسار واقع است. جلگه‌ای گرمسیر، مالاریایی و دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه، قنات و چاه تأمین میشود. محصول عمده‌اش پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فاها. (اِ) اسم هندی خبطیانا. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فاهقة. [هِ قَ] (ع اِ) زخم تیر یا هر جراحت که خون از وی روان باشد. یا داغ نهقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فاهم. [هِ] (ع ص) اسم فاعل از فهم. (اقرب الموارد). رجوع به فهم شود.

فای. (اِخ) دهی از دهستان شاخهوبند (بلوک باوی) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۶۲ هزارگزی خاور اهواز و ۱۷ هزارگزی جنوب راه فرعی رامهرمز به اهواز واقع است. دشتی گرمسیر، مالاریایی و دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان از طایفهٔ سادات غرابی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فایا. (اِخ) شهر بزرگی است بین منبج و حلب، از اعمال منبج. (منتهی الارب).

فایت. [یِ] (ع ص) فائت. ازمیان‌رفته. فوت‌شده: اگر غفلت و تقصیری در راه آید فرصت فایت گردد. (سندبادنامه ص۲۱۸). اگر آن نکته‌ها به دست نیامده باشد غبنی باشد از فایت شدن آن. (از بیهقی). رجوع به فائت شود.

فایتن. [تُ] (روسی، اِ) [9] نوعی درشکه، و در تداول شهرهای شمال ایران فایتون مطلق درشکه است. از روسی به فارسی آمده است. (از یادداشت بخط مؤلف).

فایح. [یِ] (ع ص) فائح. رجوع به فائح شود.

فایخة. [یِ خَ] (اِخ) از نواحی یمامه است. (از معجم البلدان).

فاید. [یَ] (حرف اضافه) بر وزن شاید، بمعنی «تا»ست که کلمهٔ انتها باشد. و در عربی حتی گویند. (برهان):

خداوند است و میر میرزاد است
ز عهد عصر آدم فاید اکنون.
قطران (از آنندراج).

فاید. [یِ] (اِخ) رجوع به فائد شود.

فایده. [یِ دَ / دِ] (از ع، اِ) فائدة. سود. بهره. نتیجه: این قصه هرچند دراز است در او فایده‌هاست. (تاریخ بیهقی).

گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده
بیگمان روزی فروکوبد سرش خوش آسیا.
ناصرخسرو.

امید بسته برآمد ولی چه فایده، زآنک
امید نیست که عمر گذشته بازآید. سعدی.

قصه به هرکه میرم فایده‌ای نمیدهد
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی.
سعدی.

رجوع به فائده شود.
– بافایده؛ فایده‌مند.
– بی‌فایده: فریاد بی‌فایده برداشتند. (گلستان).
– پرفایده:

پرفایده و نعمت چون ابر به نوروز
کزکوه فرودآید چون مشک مقطر.
ناصرخسرو.

– فایده داشتن:

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده دارد که پند می‌نیوشم.
سعدی.

– فایده کردن:

ثنا و «طالَ بقا» هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویند را کب و راجل. سعدی.

رجوع به فائده شود.

فایز. [یِ] (ع ص) فائز. رستگار. غالب و چیره. (یادداشت بخط مؤلف). فائز. رجوع به فائز شود.

فایزة. [یِ زَ] (ع ص) مؤنث فایز. رجوع به فایز و فائز شود.

فایش. [یِ] (اِخ) وادیی در خاک یمن. (از معجم البلدان).

فایش‌القبطی. [یِ شُلْ قِ] (ع اِ مرکب) باقلای قبطی. (حکیم مؤمن). صحیح آن فابش است و با یاء خطای نساخ است. رجوع به فابس و فابش شود.

---

1 - Crassulacées.

۲ - آن را Sedum Telephium نامیده‌اند. و فاوانیا = فاونیا شکل سریانی عربی کلمهٔ یونانی Paiōnia یا Paiwnia = Pivoine فرانسوی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - Faust, Johann.

4 - Sponheim.

5 - Benedictine Trithmius.

6 - K.Mudl.

7 - Heinrich Urbanus.

8 - Gast.

9 - Phaéton.

فایشی. [يِ] (ص نسبی) منسوب به فایش. (سمعانی).

فایض. [يِ] (ع ص) فائض. رجوع به فائض شود.

فایق. [يِ] (ع ص) فائق. برگزیده و بهترین از هر چیزی. (منتهی الارب): شکرینه که از شکر فایق کنند معتدل باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فائق شود.

فایق. [يِ] (اِخ) روستایی است، و از آن روستاست قریهٔ ماودانه. (یادداشت بخط مؤلف).

فایندر. [يِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان رود میان‌خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری رودمیان و ۴ هزارگزی شمال باختری میان تربت به نیازآباد واقع است. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است و از شمال لاچ اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فئات. [فِ] (ع اِ) جِ فئة. دسته‌ها. گروه‌ها. طرف‌ها. رجوع به فئة شود.

فئام. [فِ] (ع اِ) گروه مردم. ||گلیم که بر هودج کشند. ج، فُؤُم. (منتهی الارب).

فأد. [فَءْدْ] (ع مص) در خاکستر گرم نهادن نان را و کوماج کردن. یا جای کردن کوماج در خاکستر. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بریان نمودن گوشت را. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بر دل کسی زدن. ||بددل گردانیدن. ||دردناک شدن دل، یا بیمار شدن آن. (منتهی الارب).

فأد. [فَءْدْ] (ع اِ) دارویی است. رجوع به دزی ج ۲ ص۲۳۵ شود.

فاذاً. [فَءْ ذَنْ / فَ اِذَنْ] (ع ق مرکب) آنگاه. آنوقت. سپس. در این معنی مرکب است از «ف» + «اذاً»: فاذاً لایؤتون الناس نقیراً. (قرآن ۴/۵۳).

فأر. [فَءْرْ] (ع مص) کندن. حفر کردن. ||(اِ) جانوری که در خانه‌ها زیست کند و گربه او را شکار کند. ج، فئران، فِئَرة. (از اقرب الموارد). موش. در متون فارسی بجای همزه با الف ضبط شده، و حکیم مؤمن و صاحب مخزن الادویه خواص طبیعی و طبی آن را در ذیل «فار» آورده‌اند. رجوع به فار شود. ||ماهیچه و تکهٔ گوشت. (اقرب الموارد).

فئر. [فُ ءَ] (ع اِ) جِ فأر (موش). رجوع به فأر شود.

فئر. [فَ ءِ] (ع ص) موش‌افتاده. لبن و طعام و هر چیز که موش در آن افتاده باشد. ||مکان فئر؛ جای موشناک. (منتهی الارب).

فئران. [فِءْ] (ع اِ) جِ فأر. رجوع به فأر شود.

فأرمانی. [فَءْ] (ع ص مرکب) فارمان. مرکب از فأر بمعنی موش + مان، پسوند تشبیه فارسی. روی هم یعنی چیزی که شبیه موش باشد. (دزی ج۲ ص۲۳۶ از لطایف ثعالبی).

فأرة. [فَءْ رَ] (ع اِ) مفرد فأر. یک موش، برای مذکر و مؤنث هر دو. (از اقرب الموارد). رجوع به فأر شود.

فئرة. [فِءْ رَ / فِ ءَ رَ / فَ ءِ رَ] (ع اِ) نوعی از طعام زچه که از دانهٔ شنبلید و خرما پزند. فُوارة. (منتهی الارب).

فئرة. [فِ ءَ رَ] (ع اِ) جِ فأر. موشان. موشها. فُئَر. فِئْران. رجوع به فأر شود.

فئرة. [فَ ءِ رَ] (ع ص) ارضٌ فَئِرة؛ زمین موشان. (منتهی الارب). زمین موشناک. (ناظم الاطباء).

فأرة البیش. [فَءْ رَ تُلْ] (ع اِ مرکب) بیش‌موش. رجوع به بیش‌موش شود.

فأرة المسک. [فَ ءْ رَ تُلْ مِ] (ع اِ مرکب) نافهٔ مشک. (منتهی الارب).

فأس. [فَءْسْ] (ع مص) به تیشه زدن و شقه کردن. (از اقرب الموارد). شکافتن و زدن به تبر. (منتهی الارب). ||بر تندی پس سر زدن کسی را. ||طعام خوردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) آلتی که دستهٔ کوتاه دارد و بدان چوب و جز آن را قطع کنند. ج، أفْؤُس، فُؤوس. (اقرب الموارد). تبر. تیشه. ||فأس اللجام؛ کام لگام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فأس الرأس؛ طرف تندی پس سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فأس الرّحیٰ؛ تیر آسیا. رجوع به تیر آسیا شود.

فاعتبروا یا اولی الابصار. [فَعْ تَ بِ رو یا اُلِلْ اَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) در مقام شگفتی از چیزی یا کاری یا گفتاری بر زبان رانند. پس عبرت گیرید ای دارندگان چشم (بینایان).

فاعتبروا یا اولی الالباب. [فَعْ تَ بِ رو یا اُلِلْ اَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) مانند عبارت بالا به کار رود. و معنی آن، عبرت گیرید ای صاحبان عقل.

فأفأ. [فَءْ فَءْ] (ع ص) سخن فافاکننده و اِکثارکننده فا را. (منتهی الارب). مطرزی گوید: فأفأ کسی است که جز به کوشش، توانایی بر بیرون آوردن کلمه از زبان خود ندارد و در آغاز به حرفی شبیه به فا ابتدا کند سپس بسختی حروف کلمه را بدرست ادا کند. (اقرب الموارد).

فأفأة. [فَءْ فَ ءَ] (ع مص) مانند دحرجة، سخن فافاکردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِمص) بستگی در زبان. (اقرب الموارد). فافاکی. (منتهی الارب).

فأل. [فَءْلْ] (ع اِ) فال. رجوع به فال شود.

فالعیاذبالله. [فَلْ ذُ بِلْ لاه] (ع جملهٔ اسمیه، صوت مرکب) پس پناه بر خدا از دست شیطان. (یادداشت بخط مؤلف). در مورد تحذیر و استنکاف از قبول امری به کار رود. صورتی از «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» است: اگر فالعیاذبالله میان ما مکاشفتی به پای شود، ناچار خونها ریزند. (تاریخ بیهقی).

فأم. [فَ ءَ] (ع مص) سیراب شدن. ||پر شدن دهان بعیر از گیاه تر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پهناک گردیدن سر کتف شتر. (منتهی الارب). و فعل بدین معنی مجهول استعمال شود. (از اقرب الموارد).

فأما. [فَ اَمْ ما] (ع حرف ربط) بمعنی اما به کار رود: فاما آتش جم بجانب ارزرم بود. انوشیروان آن را به کاریان به ناحیت فارس نقل کرد. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۸۸). رجوع به «اما» شود.

فانکشف. [فَنْ کَ شَ فَ] (ع جملهٔ فعلیه) پس معلوم شد. پس آشکار شد. در تداول طلاب علوم دینیه به کار میرفت. (یادداشت بخط مؤلف).

فأو. [فَءْوْ] (ع مص) زدن و شکافتن. ||شکافتن سر به زخم شمشیر. (منتهی الارب). رجوع به فأی شود. ||(اِ) شکاف و فرجه میان دو کوه. ||زمین سپردهٔ نرم میان دو زمین سنگلاخ سوخته. ||شیب. ||جای فروشدن آفتاب. ||تنگ‌جای وادی که به سوی جای فراخ رود. ||ریگ‌تودهٔ گرد. ||زمین مغاک نیکوخاک میان کوهها. ||جای تابان و لغزان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فأو. [فَءْوْ] (اِخ) راهی است بین قارتین و ناحیةالدر. (از معجم البلدان).

فأو. [فَءْوْ] (اِخ) دهی است به صعید. (منتهی الارب).

فأو. [فَءْوْ] (اِخ) موضعی است به ناحیهٔ دَوْلَج. (منتهی الارب).

فأوی. [فَءْ وا] (ع اِ) سر تره. (منتهی الارب).

فأی. [فَءْیْ] (ع مص) شکافتن سر به زخم شمشیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فب. [ ] (اِ) وزنی معادل چهار مکوک باشد. (مفاتیح).

فب. [فُبب] (اِخ) جایی در کوفه. (از معجم البلدان). موضعی است به کوفه. یا بطنی است از همدان. (منتهی الارب).

فبر. [فَ] (اِ) بیر. (دزی ج۲ ص۲۳۶).

فبراریوس. [فِ] (لاتینی، اِ) فبریر. (آثار الباقیه). فبرایر. (ابن خبیر). فوریه. نام ماه دوم از سال میلادی است. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به فوریه شود.
فبریر. [فِ ب] (اِ) فوریه. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶). فبراریوس. رجوع به فوریه شود.
فبها. [فَ بِ] (ع صوت مرکب) بسیار خوب. فنعم المطلوب. (یادداشت بخط مؤلف). این ترکیب خلاصهٔ جمله «فبها المراد» است: اگر بار یابمی فبها و نعم و اگرنه بازگردم. (تاریخ بیهقی).
فبی. [فَبْ بی] (ص نسبی) منسوب به فب. رجوع به فب شود.
فبی. [فَبْ بی] (اِخ) سعدان‌بن بشر. (سمعانی). رجوع به سعدان شود.
فبیداس. [فَ] (اِخ) از سرداران لاسه‌دمون بود، که در سال ۳۸۲ ق. م. با دسته‌ای از سپاهیان اسپارتا وارد تبا گردید، و بر کادمه مسلط شد و بالنتیجه اپامی‌ننداس را بر ضد اسپارتا برانگیخت. (تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).
فبیل‌سرا. [فَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان، که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و چهارهزارگزی جنوب بی‌بالان واقع است. جلگه‌ای معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۶۵ تن سکنه است. شغل اهالی گله‌داری و چایکاری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
فت. [فَتْت] (ع مص) سست کردن ساعد و بازو را. (منتهی الارب). ||متفرق ساختن یاران شخصی را از او. ||کوفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ریزریزه نمودن. (منتهی الارب). ||به انگشتان شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکافتن سنگ را. (منتهی الارب).
فت. [فَتْت / فُتْت / فِتْت] (ع ص، اِ) پرا کنده. (منتهی الارب). یقال: هم اهل بیت فت؛ ای متشترون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکاف در سنگ سخت. (اقرب الموارد).
فتاء. [فَ] (ع مص) جوان شدن. ||جوانمردی نمودن. (منتهی الارب). ||(اِمص) جوانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
فتاء. [فِ] (ع اِ) ج فَتیّ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). جوانان. رجوع به فتی شود.
فتائل‌الرهبان. [فَ ءِ لُرْ رُ] (ع اِ مرکب) نباتی است بقدر ذرعی، تیره‌رنگ و مایل به سفیدی، و برگش مانند برگ حنا و کوچکتر از آن، گلش زرد و مجتمع و تخمش مانند تخم تره‌تیزک و بیخش خوشبو، منبتش کنار دریاها، و گرم و خشک و بغایت مقوی باه و رافع زکام و عسرالنفس و سرفه و ربو و ریاح غلیظه. ضماد او محلل صلابات و رافع مفاصل و نقرس و عرق‌النسا و ورم انثیان و فسخ عصب، و مربای بیخ او انفع از زنجبیل و هاضم و مسخن معده و گرده و مثانه و مدر بول و محرک باه و محلل مواد بارده است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). درختکی است به بالای ذراعی و گاهی کمی بلندتر، و برگ حناء صغیر را ماند. ریشهٔ آن خوشبوست و کشیشان از شاخ آن فتیلهٔ چراغ کنند، و آن را در مصر زنجبیلیه نامند. (از یادداشت بخط مؤلف).
فتاب. [فَ] (اِ) نان فتیر. (فهرست مخزن الادویه).
فتات. [فُ] (ع اِ) ریزه و شکسته از هر چیزی. (منتهی الارب): ماتفتت من الشیء؛ ریزهٔ نان را گویند. (اقرب الموارد). فُتات؛ ریزهٔ نان را گویند، و ریزهٔ هر چیز را نیز گفته‌اند.(برهان). تحقیق اینکه واژهٔ فوق اصلاً فارسی است یا عربی، میسر نشد.
فتاتو. [فَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت، که در دوهزار و پانصد گزی خاور راه شوسهٔ خمام به بندرانزلی واقع است. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و دارای ۴۱۰ تن سکنه است. آب آنجا را نهر کتمسر سفیدرود تأمین میکند. محصول عمدهٔ این ده برنج، غلات، توتون، سیگار، صیفی و شغل اهالی زراعت و حصیربافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
فتاح. [فَتْ تا] (ع ص) گشاینده. (مهذب الاسماء). مبالغهٔ فاتح. (از اقرب الموارد):

هر دو فتاح و رمز را مفتاح
هر دو سردار و علم را بندار. خاقانی.

||(اِ) حاکم. (از تفسیر ابوالفتوح) (اقرب الموارد). داور. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||نوعی از مرغان. ج، فتاتیح. (منتهی الارب). پرنده‌ای است سیاه، و آن را ام‌عجلان نامند. (اقرب الموارد). ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء).
فتاح. [فَتْ تا] (اِخ) دهی از دهستان گیلان شهرستان شاه‌آباد، که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری گیلان و یکهزار و پانصد گزی راه شوسهٔ گیلان به ایلام و شاه‌آباد قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ چله تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، پنبه، صیفی، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی از طایفهٔ کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
فتاح‌آباد. [فَتْ تا] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان‌درهٔ شهرستان سنندج که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری دیواندره و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ دیواندره به سقز قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
فتاح‌آباد. [فَتْ تا] (اِخ) دهی از دهستان یک‌مهٔ بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان و کنار راه شوسهٔ مسجدسلیمان و هفتگل قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ تمبیان تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات است. اهالی بیشتر کارگر شرکت نفت هستند و عده‌ای به زراعت اشتغال دارند و از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
فتاح‌آباد. [فَتْ تا] (اِخ) دهی از دهستان میریک شهرستان خرم‌آباد، که در ۳۴ هزارگزی باختر نورآباد و ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد، جایی تپه‌ماهور، سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و رودخانهٔ حسن‌کاویار تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ شاهسوند هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
فتاح تنکابنی. [فَتْ تا حِ تُ کا بُ / تَ کا بُ] (اِخ) (ملا...) همان حکیم مؤمن نویسندهٔ کتاب تحفه در خواص ادویه است. رجوع به حکیم مؤمن شود.
فتاح‌خان. [فَتْ تا] (اِخ) از سرداران ایل بختیاری و معاصر کریمخان زند است، که پس از غلبهٔ سپاه کریمخان بر لرستان و جایگاه آن ایل بسوی عراق و عربستان گریخت. سپس با چند تن دیگر از یاران و هم‌قطاران خود دوباره رؤی دوستی با کریم‌خان نمود. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۵۶ و ۲۴۶).
فتاح‌کندی. [فَتْ تا کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌پاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری پلدشت و دوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ پلدشت به ماکو واقع است. جلگه‌ای معتدل، مالاریایی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ زنگمار تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، کرچک، بزرک، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).
فتاحة. [فَ حَ] (ع إِمص) فیروزی و نصرت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
فتاحة. [فِ / فُ حَ] (ع إِمص) حکم میان دو خصم. (منتهی الارب): فلان ولی الفتاحة. (اقرب الموارد).
فتاحة. [فُ حَ] (ع إِ) مرغکی است که بر آن خطهای سرخ بود. (اقرب الموارد).
فتاحی. [فَتْ تا] (ص نسبی) منسوب به فتاح. رجوع به فَتّاح شود.
فتاحی. [فَتْ تا] (اِخ) مولانا یحیی سیبک. از جملهٔ علم و فضل خراسان، که در جمیع علوم ماهر بود و در فن عروض مسلم و مشهور. شبستان خیال، تصنیف اوست و در این کتاب تخلص او فتاحی است و «اسراری» نیز گاهی تخلص میکرده، و در تخلص فتاحی غزلی سروده که مطلع آن این است:
ای که دور لاله ساغر خالی از می میکنی
رفت عمر، این داغ حسرت را دواکی میکنی؟
و در تخلص اسراری این غزل را در تتبع خواجه حافظ سروده است:
ارهٔ برگ کنب ای بنگیان زآن تیز شد
تا برد بیخ نهال عمر ایمان شما.
(از مجالس النفائس ص۱۸۸ و ۱۸۹).
با توجه به مأخذ بالا از شعرای قرن نهم هجری و همزمان امیر علیشیر نوایی بوده است.
فتاحیة. [فُ یَ] (ع إِ) مرغی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فُتّاح شود.
فتاخ. [فِ] (اِخ) زمین شنزاری است در دهناء. (از معجم البلدان). و موضعی است. (منتهی الارب).
فتادگی. [فُ / فِ دَ / دِ] (حامص) افتادگی:
یک لحظه در آن فتادگی ماند
برجست به چرخ و سر برافشاند. نظامی.
رجوع به افتادگی و افتادن شود.
فتادن. [فُ / فِ دَ] (مص) افتادن:
خداوندا چو آید پای بر سنگ
فتد کشتی در آن گردابهٔ تنگ. نظامی.
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد
نور تو بر خاک زمین چون فتاد؟ نظامی.
رباخواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم درنفس جان بداد. سعدی.
رجوع به افتادن شود.
فتاده. [فُ / فِ دَ / دِ] (نمف / نف) افتاده:
یا به یاد این فتادهٔ خاک‌بیز
چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک‌ریز.
مولوی.
مردی نبود فتاده را پای زدن. پوریای ولی.
رجوع به افتادن و فتادن شود.

فتار. [فِ][1] (ع مص) آرمیدن پس جوشش و به سستی آوردن پس درشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آرمیدن سرما. ||کوتاهی کردن در کار. (اقرب الموارد).
فتار. [فُ] (ع إِ) آغاز غش. (اقرب الموارد).
فتاریدن. [فِ دَ] (مص) کندن. ||شکافتن و دریدن و پریشان ساختن. ||از هم جدا کردن. ||ریختن. (برهان). رجوع به فتالیدن شود.
فتاط. [ ] (اِ) سپستان. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سپستان شود.
فتافت. [فَ فِ] (ع إِ) رازها. یقال: بینهم فتافت؛ ای اسرار لاتسمع و لاتفهم. (منتهی الارب). گفتگوهای پنهانی. (المنجد).
فتاق. [فِ] (ع إِ) مایهٔ قوی که زود رساند خمیر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آفتاب و قرن آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شکافتگی ابر از شعاع آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||لیف ابیض. (فهرست مخزن الادویه). بن پوست سپید خرمابن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||چوب خوشهٔ خرما، یا خوشهٔ خشک و کج‌شدهٔ آن. (منتهی الارب). ||چند اخلاط است از داروهای آمیخته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب. اعلای آفتاب. قرن‌الشمس. (اقرب الموارد). ||عین‌الشمس. (اقرب الموارد).
فتاک. [فُتْ تا] (ع ص، إِ) ج فاتک، دلیر. (منتهی الارب): روز دیگر که تُرک تیغزن از مکمن افق سر برزد، تیغزنان ناپاک از فتاک اتراک مراکب گرم کردند. (جهانگشای جوینی). رجوع به فاتک شود.
فتاک. [فَتْ تا] (ع ص) بسیارفتک.
فتال. [فَ / فِ][2] (إمص) از هم گسستن. بریدن و شکستن. پیچیدگی. (برهان). ||(نف مرخم) پراکنده، گسلنده و کشنده. (فرهنگ اسدی). در این معنی بصورت پساوند فاعلی استعمال شود و مرخم فتالنده است، مانند گهرفتال و زره‌فتال. در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی این کلمه بجای فتالیدن آورده شده و با شواهدی از شعرا معنی آغازیدن و افشاندن و گسستن میدهد. (از یادداشت بخط مؤلف):
گهرفتال شد این دیده از جفای کسی
که‌بود نزد من او را تمام ریز فتال (؟).
شاه‌سار.
جز از گشاد تو در چنبر فلک که برد؟
فروغ خنجر الماس‌قعل مغزفتال. ازرقی.
||(نمف مرخم) ازجای‌برکنده. (فرهنگ اسدی). ||نونشانده. (برهان).
فتال. [فَتْ تا] (ع ص) مبالغت در فَتْل. (اقرب الموارد). رجوع به فَتْل شود. ||کسی که‌نخ و ریسمان و مانند آنها را تاب داده و فتیله میکند. (از اقرب الموارد). ||(اِ) هزاردستان. (منتهی الارب). بلبل. (اقرب الموارد).
فتال. [فَتْ تا] (اِخ) خلیل‌بن محمدبن ابراهیم‌بن منصور دمشقی. او راست: شرح بر الدر المختار، شرح بر دلائل الاسرار و لامیهٔ ابن‌الوردی و تألیفات دیگر. وی به سال ۱۱۸۶ هـ .ق. در شهر دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۹۹).
فتال. [فَتْ تا] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی‌بن احمدبن علی، حافظ واعظ، مکنی به ابوعلی و ملقب به فتال. از مردم نیشابور است. او راست: روضة‌الواعظین، که بین ارباب موعظه و تذکیر مشهور است. و التنویر فی معانی التفسیر. (از روضات الجنات چ سنگی ص۵۹۱).
فتالیدن. [فَ / فِ دَ] (مص) از جای اندرآهختن و از جای بکندن. (فرهنگ اسدی). کندن. ||ریختن. (برهان). افشاندن و تکان دادن. (فرهنگ اسدی):
باد برآمد به شاخ سیب شکفته
بر سر میخواره برگ گل بفتالید.
عمارهٔ مروزی.
||دریدن و شکافتن. (برهان):
که‌با خشم چشم ار برآغالدت
به یک دم هم از دور بفْتالدت. اسدی.
||پریشان کردن و پراکنده‌کردن. ||از هم جدا کردن‌وگسستن. (برهان). رجوع به فتال شود.
فتالیده. [فَ / فِ دَ / دِ] (نمف) اسم مفعول از فتالیدن. پراکنده کرده:
وآن شرر گویی طاووس به گرد دم خویش
لؤلؤ خرد فتالیده به منقار بود. منوچهری.
فتان. [فُ] (نف، ق) افتان:
دلش حیران شد از بی‌یاری بخت
فتان، خیزان، ز ناهمواری بخت.
نظامی.
رجوع به افتان و افتادن شود.
فتان. [فَ] (ع إِ) غلافی از پوست که بر پالان کشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
فتان. [فَتْ تا] (ع ص) مبالغت در فتنه. سخت فتنه‌جو. عظیم فتنه‌انگیز. (اقرب الموارد). ||شورانگیز. (ربنجنی). سخت زیبا و دلفریب که به زیبایی مردم را مفتون سازد. آشوبگر:
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون. سعدی.
پارسایی و سلامت هوسم بود ولی

---
۱ - در اقرب‌الموارد به ضم اول ضبط شده‌است.
۲ - در فرهنگ اسدی به کسر اول ضبط شده است.

شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس.
حافظ.

||زرگر. ||دزد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) دیو. (منتهی الارب). شیطان. (اقرب الموارد).

فتانان. [فَتْ تا] (ع اِ) نکیر و منکر. ||درم و دینار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتانة. [فَتْ تا نَ] (ع ص) تأنیث فتان. رجوع به فَتّان شود. ||(اِ) سنگ محک. (تعریفات جرجانی) (اقرب الموارد).

فتاوی. [فَ] (ع اِ) جِ فتوی. رجوع به فتوی شود.

فتاة. [فَ] (ع اِ) مؤنث فتی. ج، فتیات. (منتهی الارب). زن جوان. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||کنیزک. (ترجمان علامه جرجانی) (اقرب الموارد).

فتأ. [فَتْءْ] (ع مص) شکستن چیزی را. ||فرومیرانیدن. (منتهی الارب). آرام گردانیدن. ||خاموش کردن آتش را. (اقرب الموارد). ||فراموش کردن و بازایستادن از چیزی. (منتهی الارب). ||مافتأ؛ پیوسته: مافتأ یذکره؛ پیوسته ذ کرش‌میکند. (منتهی الارب).

فتح. [فَ] (ع مص) گشادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی). ||فیروزی و گشایش کفرستان. (منتهی الارب). پیروز شدن. (اقرب الموارد). گشودن و تسخیر کردن شهری یا سرزمینی:

از پس فتح بصره، فتح یمن
وز پس هر دو فتح شام و حجاز. فرخی.

فتح جهان را تو کلید آمدی
نز پی بیداد پدید آمدی. نظامی.

||گشودن قنات را تا آب آن روان گردد. ||گشاده گردانیدن چیزی را. (اقرب الموارد). ||گشاده گردیدن سوراخ پستان شتر. ||فرمان دادن میان دو خصم. (منتهی الارب). قضاوت میان مردم. ||رو آوردن دنیا به کسی. ||یاری کردن خدا پیمبر خود را. ||عالم ساختن خدا کسی را و شناساندن بدو. (اقرب الموارد). ||(اِ) آب روان از چشمه و جز آن. (منتهی الارب). آب روان در نهرها. ||(امص) پیروزی. (اقرب الموارد).

— یوم‌الفتح؛ چون مطلق آید در مغازی رسول (ص) مراد فتح مکه است. (یادداشت بخط مؤلف). و آن را یوم‌الخندمه نیز گویند. (از مجمع الامثال میدانی).

||اول باران بهار. (منتهی الارب). اول مطر الوسمی. (اقرب الموارد). ||جای جریان. (منتهی الارب). مجری. ||بار درخت نبع که شبیه بن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||روزی که خدا به کسی رساند. ||(امص) نوعی از حرکت که دهان برای تلفظ آن گشوده شود. (اقرب الموارد). گشودن قاری دهان خود را نیز فتح نامند. و آن را تفخیم گویند. تفخیم یا شدید باشد یا متوسط. شدید آن است که شخص دهان خویش را بدان حرف به نهایت درجه بگشاید و این عمل در قراءت قرآن غیرجائز است و در زبان عرب اصلاً جاری نیست. متوسط پایین فتح شدید و امالهٔ متوسط را نامند. و در اینکه آیا اماله فرعی است از فتح، یا هر یک اصلی هستند برأسه، اختلاف کرده‌اند. وجه اول آن است که اماله بدون سبب نباشد. پس اگر فاقد سبب بود فتح و اماله در آن باشد و عرب آن را مفتوح نسازد. پس شیوع فتح بر اصالتش و شیوع اماله بر فرعیتش محقق باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۰۴).

فتح. [فَ] (اِخ) سورهٔ چهل‌وهشتم از قرآن. از سوره‌های مدنی و دارای بیست‌ونه آیت است، پیش از سورهٔ حُجُرات. (یادداشت بخط مؤلف).

فتح. [فُ تُ] (ع ص) در فراخ گشاده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شیشهٔ فراخ‌سر. (منتهی الارب). شیشهٔ بی‌سربند و بی‌غلاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتح. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابویی بخش گچساران، که در چهارهزارگزی شمال راه شوسهٔ گچساران به بهبهان قرار دارد. جایی کوهستانی و معتدل، و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها عبا و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفهٔ باشت و بابویی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه که ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات که ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه که ۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی از دهستان زهرا از بخش بویین شهرستان قزوین که در ۱۵ هزارگزی بویین و کنار راه فرعی بویین به اشتهارد قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۴۰۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، چغندرقند، یونجه و شغل اهالی زراعت و جوال و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در ۳ هزارگزی جنوب باختری شهری قرار دارد و جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش صیفی، سبزی، چغندرقند، و شغل اهالی زراعت است. کنار راه شوسهٔ تهران به قم واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام غرب بخش ورامین شهرستان تهران، که در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری ورامین و ۳ هزارگزی ایستگاه پیشوا قرار دارد. جلگه‌ای، معتدل، مالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق پیشوا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران، که در شانزده‌هزارگزی باختر ورامین و دوازده‌هزارگزی باختر شوسهٔ ورامین به تهران واقع است. جلگه‌یی معتدل و مالاریایی و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. راه مالرو دارد و از طریق باغ خواص ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان برچلو از بخش کمیجان شهرستان اراک که در چهارهزارگزی خاور کمیجان قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، بنشن، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان فرمهین بخش فراهان شهرستان اراک است که در ۲۱ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) مزرعهٔ کوچکی است از دهستان صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در هشت‌هزارگزی جنوب خاوری صیدآباد واقع است. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهران‌رود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، که در مسیر شوسهٔ تبریز به میانه قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش

غلات، حبوبات، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه که در ۹ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، کرچک، حبوب، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار، که در ۴۹ هزارگزی خاور بیجار و ۳ هزارگزی حسن‌تمو قرار دارد. جایی تپه‌ماهور، سردسیر و دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان که در ۱۴ هزارگزی خاور فرسفنج قرار دارد. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، که در ۵۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۲۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها و رودخانهٔ حسن‌کاویار تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ شاهوند هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، که در ۱۳ هزارگزی باختر زاغه در کنار و جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از سراب ریگ‌سفید تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ سگوند هستند و زمستانها به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان برده‌بره بخش اشترینان شهرستان بروجرد، که در چهارهزارگزی شمال باختری اشترینان و کنار راه مالرو جعفرآباد به نبی‌آباد قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، که در چهارهزارگزی جنوب الشتر و سه‌هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب زز تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری نورآباد و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، که در ۲۶ هزارگزی شمال زرقان و شش‌هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۵۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سیوند تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، چغندر، برنج، حبوب و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۹۵ هزارگزی باختر سروستان و یکهزارگزی راه شوسهٔ شیراز به فیروزآباد قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۴۵۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ قره‌آغاج تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، چغندر، صیفی و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قریةالخیر بخش داراب شهرستان فسا که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری داراب و کنار راه فرعی داراب به فرک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و چاه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، توتون و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خفر شهرستان جهرم، که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری باب‌انار و پنج‌هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به جهرم قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۳۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ قره‌آغاج تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغبانی و گیوه‌بافی است. دبستان و راه شوسهٔ فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش نی‌ریز شهرستان فسا، که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نیریز، کنار راه فرعی نیریز به چاهک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بنارویهٔ بخش جویم شهرستان لار که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری جویم و سه‌هزارگزی شوسهٔ جهرم به لار قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه شوسهٔ فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون، که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری کازرون و سه‌هزارگزی شمال شوسهٔ کازرون به بوشهر قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ شاپور تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، که در ۸۶ هزارگزی خاور زرقان و سه‌هزارگزی راه فرعی خفرک به ارسنجان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل، مالاریایی و دارای ۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) یکی از دهستانهای

بخش بافت شهرستان سیرجان، که از شمال به دهستان گوغر، از خاور به دهستان حومهٔ بافت، از جنوب به دهستان جمیل آباد و از باختر به دهستان بلورد محدود است. جلگه‌ای سردسیر است. محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از ۱۹ آبادی تشکیل شده و روی هم ۲۲۱۳ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) مرکز دهستان فتح آباد بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۱۸ هزارگزی باختر بافت و دوهزارگزی خاور راه گوغر به حشون واقع است. جلگه‌ای سردسیر و دارای ۵۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. مزارع زورآباد، شیرویه، کوشک‌برج، گلوسرخویه و آریان جزء این ده است. ساکنان از ایل افشارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریز بخش زرند شهرستان کرمان، که در ۶۰ هزارگزی باختر زرند و سر راه زرند به بافق قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۷۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، پنبه، پسته و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، که در ۱۲ هزارگزی جنوب زرند قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی ایشان قالیبافی با نقشه است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، که در ده‌هزارگزی جنوب فهرج و دوهزارگزی راه مالرو فهرج به برج اکرم قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، خرما، حنا و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از هنزا از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، که در ده‌هزارگزی باختر ساردوئیه، سر راه مالرو ساردوئیه به بافت قرار دارد. جایی کوهستانی و سردسیر، و دارای یکصد تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی ایشان پارچه‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفهٔ مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۱۸ هزارگزی جنوب سبزواران و کنار رودخانهٔ هلیل واقع است. دارای ۳۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد، سر راه مالرو قنات نو به ده سراج واقع است. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، که در ۸۳ هزارگزی جنوب راه فرعی راور به یزد واقع است. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۶۰ هزارگزی شمال سعیدآباد، سر راه مالرو شهاب‌الدین به پاریز واقع است. جایی کوهستانی و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان که در یکهزارگزی شمال باختری کرمان و یکهزارگزی شمال راه فرعی کرمان به زرند واقع است. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیهٔ شهرستان کرمان، که در ۴۲ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین واقع است. دارای ۱۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، که در ۳ هزارگزی باختر کرمان و دوهزارگزی جنوب راه فرعی کرمان به چترود واقع است. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان که در یکهزارگزی جنوب خاوری راور و یکهزارگزی راه فرعی راور به کوهبنان واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب نیشابور قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، که در ۹هزارگزی خاور فدیشه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۴۲۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس، که در ۷هزارگزی باختری طبس و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی طبس به خداآفرین قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، خرما، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارسک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، که در ۳۷ هزارگزی جنوب بشرویه و یکهزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی بشرویه به دوهک قرار دارد. جلگه‌ای، گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، ارزن، سردرختی، ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، که در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری صفی‌آباد قرار دارد. جایی کوهستانی و معتدل، و دارای ۳۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، زیره، پنبه، سردرختی، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فتح آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار، که در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه شوسهٔ عمومی قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان، که در ۳ هزارگزی شمال باختر قوچان و ۱۸ هزارگزی شمال شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر و دارای ۲۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و انگور، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه، که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری رشخوار و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به رشخوار قرار دارد. جلگه‌یی گرمسیر و دارای ۲۴۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، انگور، ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهوید بخش حومهٔ شهرستان فردوس، که در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری فردوس و چهارهزارگزی جنوب راه مالرو عمومی گناباد به فردوس قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۵۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع شاه‌آباد، خوش‌منزل، کلاته و گرزونی جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی جنوب فیض‌آباد قرار دارد. دشتی معتدل و دارای ۱۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و ابریشم و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و شال‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، که در ۳۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت حیدریه و زاهدان قرار دارد. دامنه‌ای معتدل و دارای ۱۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و از علی‌آباد و محمدآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۵۳ هزارگزی شمال باختری قاین و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی قاین به گناباد قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۰۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، زعفران، و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۸۱ هزارگزی جنوب خاوری قاین و کنار راه اتومبیل‌رو اسفدن به اسفج قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و زعفران، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد، که در ۴۸ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه شوسهٔ مشهد به قوچان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، چغندر، نخود. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرات و مروست بخش شهربابک شهرستان یزد، که در ۷۲ هزارگزی شمال باختری شهربابک و پنج‌هزارگزی خاور راه شوسهٔ مروست به هرات‌خوره قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۸۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی ایشان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابک، کنار راه عمومی. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، کشمش، بادام. شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و سه‌هزاروپانصدگزی راه باغبهادران به گردنه سرخ قرار دارد. و دارای ۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح‌آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مهتاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و شش‌هزارگزی شمال راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است. دارای ۱۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فتح‌آباد پخل. [فَ دِ پُ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب نیشابور قرار دارد. جایی شوره‌زار، گرمسیر و دارای ۷۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آبادرستاق. [فَ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش نی‌ریز شهرستان فسا، که در ۱۳ هزارگزی باختر نی‌ریز و یکهزارگزی شمال راه شوسهٔ شیراز به نیریز قرار دارد و دارای ۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتح‌آباد سربنان. [فَ سَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، که در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری زرند و پنج‌هزارگزی راه مالرو زرند به راور قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و حبوب، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتح‌آباد عرب. [فَ دِ عَ رَ] (اِخ) رجوع به عرب شود.

فتح‌آباد علیشاه. [فَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس، که در ۱۰۹ هزارگزی شمال طبس قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، شالی‌کاری، پنبه، ذرت، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آباد کال. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور قرار دارد. جایی شوره‌زار و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتح‌آباد معین‌زاده. [فَ دِ مُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان که در بیست‌هزارگزی شمال باختری رفسنجان و چهارهزارگزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به یزد قرار دارد.

جلگه‌ای سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، پسته، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتح‌آباد یزدان‌آباد. [فَ دِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، که سر راه مالرو زرند به بافق قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه، پسته، حبوب. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فتحات. [فَ تَ] (ع اِ) جِ فتحه. رجوع به فتحه شود.

فتح‌الباب. [فَ حُلْ] (ع اِ مرکب) گشادگی کارها. (آنندراج) (غیاث):

به فتح‌الباب دولت بامدادان
ز در پیکی درآمد سخت شادان.

نظامی.

||آغاز و موسم. (غیاث) (آنندراج). ||باران سخت. و در بهار عجم نوشته که کنایه از نظر دو کوکب که با یکدیگر خانه‌هایشان مقابل باشد، چون عطارد که خانهٔ او جوز است ناظر باشد به مشتری که خانه‌اش قوس است، و هرگه چنین شود باران ببارد. (از آنندراج). اصطلاح احکام نجوم اتصال دو ستاره است به نظر یا تناظر، در صورتی که بیت آن دو در مقابل یکدیگر باشد. چون کوکب زحل و شمس که خانه‌هایشان یعنی اسد و دلو در مقابل هم واقع است. و فتح باب را بر تغییر هوا و نزول باران و برف دلیل کنند. (یادداشت بخط مؤلف). بیرونی گوید: هر آن دو کوکب که خانه‌های ایشان به مقابلهٔ یکدیگرند، چون میان ایشان اتصال بود او را فتح باب خوانند بمعنی گشادن در. پس اتصال قمر یا آفتاب به زحل فتح باب خوانند و دلیل باران و برف آرمیده بود، و اتصال زهره بر مریخ فتح باب باران و سیل و تگرگ و رعد و برق بود و اتصال عطارد به مشتری فتح باب بادها. (التفهیم چ همایی صص۴۹۸-۴۹۹). صاحب کفایةالتعلیم میگوید: لفظ فتح باب در اصل اصطلاح نجومی نبوده و آن را منجمان اسلام برای رفع تهمت کفر و زندقه به کار برده‌اند، و سبب استعمال این لفظ در نجوم آن است که چون منجمی گفتی: «اگر فلان کوکب به فلان پیوندد باران ببارد زیرا خانه‌هایشان برابر یکدیگر است»، فقهاء اسلام او را تکفیر کردندی، به حکم چند آیت و خبر که آمده است. پس منجمان برای دفع تکفیر تمسک بدین آیت کردند: ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر [1]. و این اتصال را فتح باب نام کردند. (از حاشیهٔ التفهیم ص۴۹۹). رجوع به فتح باب شود.

فتح‌الدین. [فَ حُدْ دی] (اِخ) ابن سیدالناس. رجوع به ابن سیدالناس شود.

فتح‌الدین. [فَ حُدْ دی] (اِخ) یکی از سرداران مستعصم آخرین خلیفهٔ عباسی در جنگ با هلاکوخان است. رجوع به حبیب السیر چ سنگی تهران ج۱ ص۳۱۸ شود.

فتح‌الدین. [فَ حُدْ دی] (اِخ) رجوع به عبدالله‌بن محمد شود.

فتح‌الدین. [فَ حُدْ دی] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن شهید. رجوع به محمدبن ابراهیم شود.

فتح‌الدین. [فَ حُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمد، معروف به ابن سید. رجوع به ابن سید شود.

فتح‌الفتوح. [فَ حُلْ فُ] (اِخ) نام جنگی است که میان عرب و ایرانیان در نهاوند به زمان عمربن خطاب درگرفت، و سالار عرب در این جنگ نعمان‌بن مُقْرِن بود. (یادداشت بخط مؤلف): و پس از جنگ نهاوند که تازیان آن را فتح‌الفتوح نامیده‌اند قدرت شاهنشاهی ساسانی در هم شکست و راه برای فاتحان باز شد. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص۸).

فتح‌الله. [فَ حُلْ لا] (اِخ) از شعرای قرن نهم هجری و معاصر میر علیشیر نوایی است. نوایی آرد: مولانا فتح‌الله جوانی است که طبعش در معما خوبست. (از مجالس النفائس چ حکمت ص۲۵۲).

فتح‌الله. [فَ حُلْ لا] (اِخ) ابن محمودبن محمد العمری الانصاری البیلونی. از ادبای حلب بود. در سال ۹۷۷ هـ.ق. متولد شد و در سال ۱۰۷۰ درگذشت. از او یک دیوان بر تفسیر بیضاوی و رسالهٔ دیگری بنام مجامیع به جا مانده است. (از اعلام زرکلی ص۷۶۵).

فتح‌الله. [فَ حُلْ لا] (اِخ) ابن‌النحاس. شاعری روان‌طبع و مشهور از مردم حلب بود. از زادگاه خود به سیر و سفر پرداخت و از دمشق و قاهره و حجاز دیدن کرد و سپس در مدینه مستقر گردید و جامهٔ فقر پوشید و درویش شد. در مدینه به سال ۱۰۵۲ هـ.ق. / ۱۶۴۲ م. درگذشت. او را دیوان شعری است. (از اعلام زرکلی ص۷۶۶).

فتح‌الله. [فَ حُلْ لا] (اِخ) ابن شیخ مظفرالدین علی، معروف به شیخ فتح‌الله. از شعرای قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری. وی از مادر، فرزند مولانا جلال‌الدین دوانی است. در جوانی کسب فضایل و کمالات حکمی و شعری نموده و طبع شعرش بغایت نیکو بود. در ایام طاعون در بورسه به سال ۹۲۰ هـ.ق. درگذشته است. مولانا ماتمی شیخ فتح را در خواب دید و از او احوال آخرت پرسید. او در جواب این بیت گلشن راز را گفت:

چو ممکن گرد امکان برفشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند.

(از مجالس النفائس نوایی ص۳۸۹).

فتح‌الله. [فَ حُلْ لا] (اِخ) شیبانی. فتح‌الله خان، فرزند محمد کاظم، مکنی به ابوالنصر. در سال ۱۲۴۱ هـ.ق. / ۱۸۲۵ م. متولد شد و بخ سال ۱۳۰۸ هـ.ق. / ۱۸۹۰ م. درگذشت. وی از شاعران توانای دورهٔ بازگشت است. خاندانش در کارهای لشکری و دیوانی عهد قاجاری تصرف و دخالت داشتند. و او خود در جوانی در خدمت محمدشاه درآمد و به ستایش او و پسرش ناصرالدین‌شاه و فرزندان پادشاه اخیر پرداخت. وی در نظم و نثر هر دو دست داشت و از آثار خود مجموعه‌هایی بنام دُرج درر، گنج گهر، زبدة الآثار، فتح و ظفر، مسعودنامه، تنگ شکر، شرف الملوک، کامرانیه، یوسفیه، خطاب فرخ، مقالات سه گانه، فواکه‌السحر، جواهر مخزون، لآلی مکنون، و نصایح منظومه ترتیب داد. مهارتش بیشتر در نظم قصاید به روش شاعران قدیم خاصه شاعران قرن پنجم هجری است. برگزیده‌ای از آثار منظومش در سال ۱۳۰۸ هـ.ق. / ۱۸۹۰ م. در استانبول با مقدمه‌ای از اسماعیل نصیری قراجه‌داغی در شرح حال شاعر و آثار او به طبع رسیده. «درج درر» نیز جداگانه چاپ شده است. (از گنج سخن تألیف صفا ج۳ ص ۲۴۰).

فتح‌الله. [فَ حُلْ لا] (اِخ) شیرازی. حکیم. در حکمت و معرفت صاحب پایگاه، معاصر و مجالس اکبرشاه و دوست فیضی دکنی بود و در هندوستان درگذشت. این رباعی از اوست:

می از خم معرفت چشیدن مشکل
وز هستی خویشتن بریدن مشکل
تحقیق نکات اهل عرفان آسان
اما به حقیقتش رسیدن مشکل.

(از ریاض‌العارفین رضاقلی هدایت ص۲۲۷).

فتح‌الله. [فَ حُلْ لا] (اِخ) کاتب. امیر علیشیر نوایی نویسد: از جملهٔ کاتبان بی‌نظیر مسلم است و جمیع خطوط را از غبار و ثلث و غیرهما به یک قلم مینویسد در غایت خوبی و زیبایی، و کسی بسیار خوش‌صحبت است و بسیار اشعار استادان یاد دارد. سلطان صاحب‌قران او را از تبریز به اسطنبول آورده است. وی کاتب معتبر شاه اسماعیل صوفی بوده و اکنون [در زمان میر علیشیر] کاتب سلطان روم است ولیکن چون فضایل اعتباری ندارد او نیز اعتباری ندارد و معیشت

۱ - قرآن ۱۱/۵۴.

بسهولت نمیگذراند. شعر نیکو میگوید و این شعر از اوست:

چه شد ای بیوفا کز ما نکردی یاد بگذشتی
چراغ عیش ما کشتی، روان چون باد بگذشتی.

(از مجالس النفائس چ حکمت ص۳۹۳).

فتح‌الله. [فَ حُلْ لا] (اِخ) کاشی. صاحب تفسیر منهج‌الصادقین و شرح نهج‌البلاغه، از شاگردان علی‌بن حسن زواره‌ای فقیه و مفسر عهد صفوی است. (از سبک‌شناسی بهار ج۳ ص۳۰۳).

فتح‌الله بلاغی. [فَ حُلْ لا بَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۲۵۵۰۰گزی باختر قره‌آغاج و ۳۴ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مراغه به میاندوآب قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، نخود، بزرک، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فتح‌الله کندی. [فَ حُلْ لا کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۴۷ هزارگزی جنوب مراغه و شش‌هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب قرار دارد. جلگه‌ای و معتدل و دارای ۴۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ لیلدن و محصول عمده‌اش غلات، چغندر، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فتح‌الهی. [فَ اِ لا] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، که در ۴۷ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند قرار دارد. دامنه‌ای و معتدل و دارای ۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فتح باب. [فَ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از باز کردن در و گشاد کارها باشد. (برهان):

گفته‌ نا گفته کند از فتح باب
تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب. مولوی.

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز. حافظ.

رجوع به فتح‌الباب شود. ||ابتدای بارندگی. (برهان):

نو آن کسی که ز باران فتح باب کفت
مزاج سنگ شود مستعد نشو ونما. انوری.

رجوع به فتح‌الباب شود. ||نظر دو کوکب که خانه‌های ایشان مقابل باشد. (برهان). و در این باره ذیل فتح‌الباب بتفصیل شرح داده شد. رجوع به فتح‌الباب شود.

فتح‌بن ادریس. [فَ حِ نِ اِ] (اِخ) ابن نصر کاتب، مکنی به ابوالفضل وی در محرم سال ۳۱۵ هـ.ق. درگذشت. او از جمله رواتی است که از الرمانی محمدبن یحیی، و حمیدبن مسعدة روایت حدیث کرده است. (از ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص۱۵۷).

فتح‌بن حجاج. [فَ حِ نِ حَجْ جا] (اِخ) مؤلف تاریخ سیستان آرد: مأمون حکومت سیستان را به فتح‌بن حجاج داد و فتح، سهل‌بن حمزه را به خلافت خویش بدانجا فرستاد. سپس خود در ذی‌القعدهٔ سال ۱۹۴ هـ.ق. به سیستان آمد و میان او و محمدبن حصین القوسی که شهر را بر او میشورانید جنگ درگرفت و محمدبن حصین بسوی شعبه رفت، و بدان زمان فقیه سیستان خالدبن مضا الدهلی بود که اتفاقاً در همان سال درگذشت. فتح مردی شعردوست بود و شعرای سیستان او را شعر میگفتند. روزی که شعر آنها را شنید گفت: «اینجا شاعر نیک نباشد». باز روزی عماربن عیسی الشاعر به مجلس او بود، حدیث شعر رفت، عمار گفت: من یکی شعر حسب حال اندر مدحت امیر بگویم اگر نیک آید سعادتی باشد، گفت: بگوی! [پس از خواندن شعر] فتح برخاست و او را بجانب خویش بنشاند و ده‌هزار درم بداد. حکومت فتح‌بن حجاج در سیستان روز چهارشنبه دوازده روز مانده از محرم سنهٔ سبع و تسعین و مائه (۱۹۷ هـ.ق.) به پایان آمد. (از تاریخ سیستان صص ۱۷۰-۱۷۱).

فتح‌بن خاقان. [فَ حِ نِ] (اِخ) ابن احمدبن غرطوج. از ادبا و شاعران فصیح و در نهایت هوشمندی و ذکاوت بود. اصل وی از مردم پارس و شاهزاده است. متوکل عباسی او را برادر خود خواند و وزارت خویش بدو داد. سپس فرمانروایی شام را به وی سپرد تا در آنجا نایب خلیفه باشد، و برای او کتابخانه‌ای فراهم آورد که از بزرگترین گنجینه‌های کتب آن روز بود. وی کتابی بنام «اختلاف الملوک» و کتابهای دیگر موسوم به «الصید و الجوارح» و «الروضة و الزهر» نوشت. خود او بهمراه متوکل به قتل رسید و سال قتلش ۲۴۷ هـ.ق./ ۸۶۱ م. است. وی را نباید با فتح‌بن خاقان یا فتح‌بن محمد صاحب‌القلائد اشتباه کرد. (از اعلام زرکلی ص۷۶۵). ابن‌الندیم نویسد: خلیفه او را بر فرزندان و کسان خویش مقدم میداشت و یحیی منجم برای فتح کتابخانه‌ای گرد کرد که بزرگتر از آن، از لحاظ کثرت عدد کتب و نیکویی دیده نشده بود. فصحاء عرب و علمای کوفی و بصری در خانهٔ او فراهم میشدند. او همواره به مطالعهٔ کتب مشغول بود و همیشه کتابی در آستین داشت و با یافتن کوچکترین فراغت، حتی در مجلس خلیفه بدان میپرداخت. علاوه بر کتبی که ذکر آن گذشت کتاب البستان نیز بدو منسوب است اما این کتاب تألیف محمدبن عبدربه ملقب به رأس‌البقل است. (الفهرست ابن‌الندیم).

فتح‌بن خاقان. [فَ حِ نِ] (اِخ) فتح‌بن محمد. رجوع به فتح‌بن محمد شود.

فتح‌بن سعید. [فَ حِ نِ سَ] (اِخ) موصلی، مکنی به ابونصر (گاهوی را با فتح موصلی معروف اشتباه میکنند و هر دو فتح نزد اهل علم شهرت دارند). از تقوی و پرهیزکاری او داستانها گفته‌اند: عیسی‌بن هشام یکی از دوستان او آرد که: روزی بر او وارد شدم و وی را سخت گریان دیدم چنانکه اشکهایش را در میان انگشتانش میدیدم و ناگاه دیدم که رنگ اشکهای او به زردی گرایید. گفتم: «ای فتح خون گریه میکنی!» گفت: اگر تو بر من وارد نشده بودی یا متوجه تو نشده بودم راستی خون گریه میکردم. گفتم: برای چه گریه میکنی؟ گفت: اشکهای من به‌خاطر تخلفی است که در انجام واجبات حق عزوجل روا داشته‌ام. مردی گفته است که: فتح را پس از مرگش به خواب دیدم و پرسیدم: خداوند با تو چه کرده؟ گفت: مرا ببخشید. گفتم: در اشکهایت چه فایده‌ای بود؟ گفت: مرا به خدایم نزدیک کرد... مرگ وی را به سال ۲۲۰ هـ.ق. نوشته‌اند. (از صفةالصفوة ج۴ صص ۱۵۵ - ۱۶۱).

فتح‌بن سیدالناس. [فَ حِ نِ سَیْ یِ دِنْ نا] (اِخ) رجوع به ابن سیدالناس شود.

فتح‌بن شخرف. [فَ حِ نِ شَ رَ] (اِخ) ابن داودبن مزاحم کشی، مکنی به ابونصر. ابوالفرج‌بن جوزی او را در شمار زهاد و عباد و علمای اهل بغداد نام برده و از او حکایاتی نقل کرده است و گفتار بعضی مشایخ دربارهٔ وی آورده است، از جمله گوید: امام احمدبن حنبل گفته است: از خراسان مانند فتح‌بن شخرف کسی بیرون نیامده است. (از صفةالصفوة ابن‌الجوزی ج۲ ص۲۲۷). جامی گوید: از قدمای مشایخ خراسان است. سیزده سال در بغداد بود و از بغداد قوت نخورد، از انطاکیه وی را سویق می‌آوردند و میخورد. در حالت نزع با خود چیزی میگفت. گوش به او داشتند میگفت الهی اشتدّ شوقی الیک فعجل قدومی علیک. چون وی را میشستند بر ساق وی نبشتهٔ بزرگ سبز (؟) برخاسته از پوست [دیدند] که «الفتح لله». شیخ‌الاسلام از قول ابراهیم حربی گفت که من حاضر بودم و آن نوشته را دیدم. گویند سی‌وسه بار بر وی نماز کردند قریب سی‌هزار مرد. مرگ او در نیمهٔ

شعبان سال ۲۷۳ هـ .ق.بود. (از نفحات الانس جامی چ جدید تهران ص۴۸).

فتح‌بن علی. [فَ حِ نِ عَ] (اِخ) ابن محمد بنداری. وی در اصفهان متولد شد. و در حدود سال ۶۲۰ هـ .ق.به شام سفر کرد. و چون بر دو زبان پارسی و عربی تسلط کافی داشت از طرف عیسی‌بن ابی‌بکربن ایوب پادشاه شام مأمور ترجمهٔ شاهنامهٔ فردوسی به زبان عربی گردید. ترجمهٔ او از روی نسخه‌ای که در سال ۳۸۴ هـ .ق.بوسیلهٔ فردوسی تدوین شده بود صورت گرفته و به همین سبب متن اصلی آن برخی از قسمتهای شاهنامهٔ کامل را ندارد. این ترجمه را فتح‌بن علی خود، الشاهنامه نامیده است. اخیراً در سال ۱۳۵۰ هـ .ق./ ۱۹۳۲ م. عبدالوهاب عزام مصری کتاب الشاهنامه را، پس از مطابقهٔ نسخه‌های مختلفی که از آن در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج و نیز در برلن موجود بود تصحیح کردو به چاپ رسانید و مقدمه‌ای محققانه بر آن افزود. (از کتاب فردوسی طوسی تألیف محمد استعلامی ص۱۰۱).

فتح‌بن علی. [فَ حِ نِ عَ] (اِخ) موصلی. رجوع به فتح موصلی شود.

فتح‌بن محمد. [فَ حِ نِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن خاقان‌بن عبدالقیسی الاشبیلی الوزیر، معروف به فتح‌بن خاقان و مکنی به ابونصر. او کاتب و مورخ بود. در اشبیلیه به سال ۴۷۰ هـ .ق./ ۱۰۷۸ م. به دنیا آمد و در آنجا رشد کرد. وی بسیار سفر میکرد، و در مراکش به سال ۵۲۹ هـ .ق./ ۱۱۳۴ م. به قتل رسید. از نوشته‌های او یکی «قلائدالعقیان» است دربارهٔ شعرای مغرب (افریقای شمالی) و دیگر «مطمح الانفس و مسرح التأنس فی ملح اهل اندلس». (از اعلام زرکلی ص۷۶۶). او در کتاب قلائدالعقیان شرح حال شعرای مغرب را به بهترین عبارت نوشته است. گویند هنگامی که در اندیشهٔ تألیف این کتاب بود به تمام امیران و وزیران و اعیان اندلس که اهل شعر و ادب بودند پیام فرستاد و آنها را از اندیشهٔ خود آگاه کرد و از آنها خواست که نمونه‌ای از شعر یا نثر خود را برای وی بفرستند تا در کتاب خویش بیاورد. آنان نمونهٔ آثار خود را با کیسه‌های دینار برایش میفرستاده‌اند. وی کسانی را که صله‌ای برایش فرستاده‌اند ستوده است و آنها را که از نیکی به او تغافل کرده‌اند هجا کرده است. این کتاب بارها در فرانسه و مصر و جاهای دیگر به چاپ رسیده است. کتاب دیگر او نیز به طبع رسیده است. (از معجم المطبوعات ستون ۱۴۳۴ و ۱۴۳۵).

فتح‌بن محمد. [فَ حِ نِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن وشاح الازدی الموصلی، مکنی به ابومحمد. ابن‌الجوزی او را در شمار گزیدگان عباد اهل موصل نام برده و حکایاتی از صبر و زهد و تضرع وی آورده است. وفات او را به سال ۱۷۰ هـ .ق. نوشته‌اند. (از صفة‌الصفوة ج ۴ ص۱۵۵).

فتح‌بن موسی. [فَ حِ نِ سا] (اِخ) ابن حماد الاموی الجزایری القصری. به سال ۵۸۸ هـ .ق./ ۱۱۹۲ م. در جزیرة‌الخضرا متولد شد. وی فقیهی آشنا به علم و ادب و حکمت و منطق بود. به بغداد و حماة و دمشق سفر کرد و در نظامیهٔ بغداد به تدریس پرداخت و ریاست دیوان انشاء به او سپرده شد. سپس رهسپار مصر گردید و بر مسند قضا نشست. و در فائزیه تدریس کرد و در آنجا به سال ۶۶۳ هـ .ق./ ۱۲۶۵ م. درگذشت. از کتابهای او یکی «نظم المفصل للزمخشری» و «نظم سیرة ابن هشام» و «نظم اشارات ابن سینا» و دیگر منظومه‌ای در علم عروض است. (از اعلام زرکلی ص۷۶۶). او را فتح‌بن موسی الخضراوی نیز گفته‌اند.

فتح حضرت. [فَ حَ رَ] (اِخ) ابن شخرف (یا شنجرف) المروزی. رجوع به فتح‌بن شخرف شود.

فتح‌خان. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نارویی بخش شیب‌آب شهرستان زابل که در ۳۲ هزارگزی خاور سه کوهو ۳ هزارگزی خاور راه فرعی بتدکوهک به زابل قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فتحعلی. [فَ عَ] (اِخ) آخوندزاده. میرزا فتحعلی فرزند میرزا احمد تقی. بنابر آنچه از شماره‌های ۴۳، ۴۴ و ۴۵ روزنامهٔ کشکول چ تفلیس نقل شده از دانشمندان اواخر قرن سیزدهم هجری است که پس از تحصیل علوم متداول قدیم و جدید، در اصول و آداب مناظره مهارتی بسزا یافته و تمام همت خود را در تفحص احوال ملل اسلامی و تحقیق در اطراف علل عدم ترقی ایشان مصروف داشته و برای انتقال تمدن ملل غرب به شرقیان کوشش بسیار کرده است. وی در تمام آثار عربی، ترکی و پارسی خود به انتقاد رسوم مدنی، اجتماعی، اداری، سیاسی، ادبی و اخلاقی ملل اسلامی پرداخته است. زبدهٔ آثارش الفبای اختراعی اوست که آن را در سال ۱۲۷۴ هـ .ق. بجای الفبای کنونی کشورهای اسلامی پیشنهاد کرد. دو رسالهٔ دیگر به ترکی و پارسی در تاریخ خطوط و نواقص الفبای معمول و محاسن الفبای اختراعی خود نوشته است. این فکر او را میرزا ملکم‌خان، میرزا یوسف‌خان تبریزی (مستشارالدوله) و میرزا حسین‌خان نایب اول وزارت امور خارجه و دیگران تعقیب کردند و بعض آنها الفباهای دیگری اختراع نمودند، ولی چون هیچیک نتوانست نواقص خط کنونی را کاملاً اصلاح نماید، مقبولیت عامه پیدا نکرد. (از ریحانة الادب ج ۱).

فتحعلیخان. [فَ عَ] (اِخ) افشار. یکی از سرداران خاندان افشار است که پیش از روی کار آمدن کریمخان زند با او و برادرش اسکندرخان جنگهایی کرد و بارها از یاران کریمخان شکست خورده، سرانجام تسلیم او شد و جزو یاران او درآمد. اما چون در محالات بختیاری ظلم بسیار به عجزه و مساکین نموده بود به فرمان کریمخان زند اعدام شد. (از مجمل التواریخ گلستانه صص ۲۴۱ - ۲۴۶ و ۲۶۵ - ۲۷۱).

فتحعلیخان. [فَ عَ] (اِخ) صاحب دیوان. میرزا فتحعلیخان فرزند حاج میرزا علی اکبر قوام‌الملک شیرازی است. او فرزند کهتر حاجی ابراهیم‌خان اعتمادالدوله صدر اعظم فتحعلیشاه است که سابقاً کلانتر شیراز و در محاربات آغا محمدخان و لطفعلیخان زند طرفدار قاجاریه بود. فتحعلیخان میان سالهای ۱۲۸۰ و ۱۲۹۰ هـ .ق.به مقام صدارت رسید ولی بنا گاه‌مورد خشم خاقان واقع شد و خود و دودمانش برافتاد. (از سبک‌شناسی ج۳ ص۴۰۰).

فتحعلیخان. [فَ عَ] (اِخ) صبا. رجوع به صبا شود.

فتحعلیخان. [فَ عَ] (اِخ) قاجار. شاه طهماسب دوم [صفوی] به تحریک نادر او را به قتل رسانید. وی از مردم استرآباد بود. پسر او محمدحسنخان آنجا را پایتخت خود کرد و سلسلهٔ قاجاریه را به وجود آورد. (از مجمل التواریخ گلستانه و مازندران و استرآباد رابینو). ولادت او به سال ۱۰۹۷ هـ .ق.و قتلش ۱۱۳۹ و مدفنش در خواجه ربیع است. (از یادداشت بخط مؤلف).

فتحعلی‌شاه. [فَ عَ] (اِخ) قاجار. باباخان معروف به فتحعلیشاه پسر حسینقلی‌خان، برادر اعیانی آغا محمدخان قاجار است. آغا محمدخان، گرچه نسبت به خانوادهٔ خود جور و ستم میکرد، برادرزادهٔ خود باباخان را طرف توجه قرار داد و ولیعهد خود کرد. و بارها گفته بود: این همه خون ریختم تا باباخان براحتی سلطنت کند. هنگام قتل آغا محمدخان (۱۲۱۲ هـ .ق.) باباخان حکمران فارس بود و چون این خبر به او رسید بیدرنگ بسوی تهران حرکت کرد. در همان روزها صادق‌خان شقاقی که قاتلان آغا محمدخان نزد او پناهنده شده بودند قزوین را محاصره

کرد و دعوی سلطنت نمود. و از طرف دیگر علیقلی‌خان برادر آغا محمدخان نیز سلطنت را حق خود میدانست. اما طولی نکشید که علیقلیخان را کور و صادق‌خان شقاقی را فراری کردند. پس از خوابیدن این دو فتنه محمدخان پسر زکیخان زند از بصره به بهبهان و کازرون آمد و سپس در اصفهان، سیلاخور و عراق با لشکر قاجار بنای زدوخورد گذاشت و چون تاب و توانش نماند، قصد فرار

فتحعلی‌شاه

کرد ولی در نزدیکی دزفول به دست حسن‌خان والی گرفتار و سپس نابینا و به تهران فرستاده شد. در این موقع بار دیگر حسینقلی‌خان برادر فتحعلیشاه یاغی شد و مدعی تخت و تاج گردید. او هم سرانجام دستگیر و کور شد. مخالفت سلیمانخان نظام‌الدوله هم به جائی نرسید و ناچار شد از شاه عذرخواهی کند. این وقایع و سرکشی‌ها تا سال ۱۲۱۳ ه‍.ق. طول کشید. در این سال فتحعلیشاه پسر خود عباس‌میرزا را ولیعهد کرد و به آذربایجان فرستاد و چون نادرمیرزا پسر شاهرخ افشار پس از قتل آغا محمدخان بر خراسان چیره شده بود، شاه، خود برای نجات خراسان رهسپار آن سامان شد. این کار تا سال ۱۲۱۸ ه‍.ق. طول کشید و سرانجام نادرمیرزا را که قصد فرار داشت دستگیر کرده، به تهران فرستادند و در تهران به قتل رسانیدند. پیش از پایان کار نادرمیرزا، فتحعلیشاه نسبت به حاج ابراهیم که در زمان لطفعلیخان زند کلانتر شیراز بود و پس از تسلیم شهر به آغا محمدخان وزیر او شده بود، بدگمان شده و او را با یارانش به قتل رسانیده بود. با این جنگ و کشتارها در سال ۱۲۱۷ ه‍.ق. بنیاد پادشاهی فتحعلیشاه استوار گردید اما مشکل تازهٔ او روابط دولت ایران با دولت‌های خارج بود که کار را بر آن پادشاه دشوار مینمود. مهمترین وقایع سیاسی آن زمان رقابت انگلیس و فرانسه و تجاوزات دولت روس به اراضی ایران و تیرگی روابط عثمانی با ایران بود که هر یک را باید جداگانه مطالعه کرد:

۱- رقابت انگلیس و فرانسه: دولت انگلیس که از طریق کمپانی تجارتی هند در کشور وسیع هندوستان قدرت و نفوذی بهم زده بود در اروپا دچار سردار بزرگی چون ناپلئون بناپارت امپراطور فرانسه گردید. ناپلئون میخواست از راه ایران هند را تسخیر کند و به این منظور با فتحعلیشاه وارد مذاکره گردید. در این گیرودار روسها گرجستان و بعضی نواحی دیگر را گرفته بودند. ناپلئون ابتدا ژوبر را در سال ۱۲۲۰ ه‍.ق. و سپس ژنرال گاردان را با بیست‌وچهار تن از افسران فرانسوی در سال ۱۲۲۲ ه‍.ق. به ایران فرستاد و متعهد شد که روسها را از ولایات شمالی ایران اخراج کند، و در مقابل، دولت ایران به نیروهای فرانسوی اجازه دهد که از راه این کشور به هندوستان بروند. پیش از این تاریخ رابطهٔ فتحعلیشاه با انگلیسها خوب بود و حتی قول داده بود که با افغانها در صورتی آشتی کند که آنها مزاحم متصرفات انگلیس نشوند. با این حال از نظر مصالح آن روز خود پیشنهاد گاردان و دولت فرانسه را قبول کرد. سپاهیان فرانسوی نیروهای ایران را منظم کردند و جنگ پیاده، استعمال توپ و تفنگ را به شیوهٔ معمول اروپا به ایرانیان آموختند. باید یادآوری کرد که در پیشرفت این کار تدبیر و لیاقت مرزا بزرگ قائم‌مقام فراهانی بسیار مؤثر بود. از طرفی دولت انگلیس برای جلب رضایت پادشاه ایران به دست و پا افتاد. سر جان ملکم [1] از طرف فرمانفرمای هند و هارفرد جونز [2] از جانب دولت انگلستان به ایران آمدند و در سال ۱۲۲۳ ه‍.ق. به دربار فتحعلیشاه رسیدند. اُمَنای دولت در یک مجلس مشورت تصمیم گرفتند بر ژنرال گاردان ایرادهایی بگیرند. از جمله اینکه گاردان متعهد شده بود که پس از عقد پیمان دوستی ناپلئون با الکساندر امپراطور روس در خصوص حدود ایران مذاکره شود، درحالیکه در معاهدهٔ «تیل‌سیت» نامی از ایران برده نشده بود. بنابراین هارفرد جونز سفیر انگلیس به تهران آمد و گاردان به فرانسه بازگشت. سفیر انگلیس متعهد شد که هر سال ۲۰۰۰۰۰ تومان برای جنگ با روسیه به ایران بدهد و سه سال بعد از این تعهد ششصدهزار تومان زر مسکوک و سی‌هزار قبضه تفنگ و بیست‌هزار عراده توپ به دولت ایران داده شد و سی تن مهندس و مربی نظام به ایران آمدند. باید گفت که با این همه سیاست انگلیس تنها هدفی که داشت خنثی کردن نقشه‌های ناپلئون بود، و در سال ۱۲۲۷ ه‍.ق./ ۱۸۱۲ م. که دوباره کار روس و فرانسه به جنگ کشید با روسها متحد شد و سپس برای سرنگون ساختن امپراطوری ناپلئون به اتحاد دولت‌های اروپایی دیگر پیوست، و در همان سال بود که عهدنامهٔ گلستان بین ایران و روس با کوشش و دخالت انگلیسها منعقد گردید و در سال ۱۲۲۹ ه‍.ق. بموجب معاهده‌ای دولت ایران به انگلیسها تعهد سپرد که سپاهیان هیچیک از دولتهای اروپایی را از خاک ایران اجازهٔ عبور بسوی هندوستان ندهد و در صورت حملهٔ افغانها از این طرف به کمک انگلیسها بشتابد و در مقابل، دولت انگلیس تعهد کرد که در صورت وقوع جنگ بین ایران و دولت‌های اروپایی انگلستان پس از کوشش در صلح اگر نتواند دولتین را آشتی دهد بوسیلهٔ لشکر هندوستان یا با پرداخت سالی دویست‌هزار تومان در تمام مدت جنگ دولت ایران را یاری نماید و در ضمن بر کیفیت هزینهٔ آن نظارت مستقیم داشته باشد. باوجود این عهدنامه، مساعدت دولت انگلیس دردی را دوا نکرده و بار دیگر روسها به ایران حمله کردند و سرانجام قسمتهای دیگری را بموجب عهدنامهٔ ترکمانچای از ایران گرفتند. در اینجا باید به این نکته اشاره کنیم که انگلیس‌ها، صرف‌نظر از اینکه برای ایران سودمند نبودند پس از فتحعلیشاه در جنگهای ایران و افغانستان رسماً مداخله نموده و ایران را مجبور کردند تا از پیشرفتهای خود صرف‌نظر نماید.

۲- جنگهای ایران و روس: در زمان آغا محمدخان والی گرجستان بنام هراکلیوس خود را تحت حمایت روسها درآورد ولی به جهاتی در آن زمان گرجستان تابع روسیه نگردید. چه پس از قتل عام تفلیس به امر آغا محمدخان و تصمیم کاترین دوم امپراطریس روس برای جنگ با ایران و عزیمت آغا محمدخان به قصد رزم با روسها، بواسطهٔ فوت کاترین سپاه روس از مرز ایران بازگشت و تا زمان فتحعلیشاه خیال دولت ایران از آن جانب آسوده بود. در زمان فتحعلیشاه پس از مرگ امپراطور پل و روی کار آمدن الکساندر در روسیه، گرگین فرزند هراکلیوس که والی گرجستان شده بود مانند پدرش حمایت روس را نپذیرفت ولی چون بطور ناگهان درگذشت روسها گرجستان را تصرف کردند و این کار در سال ۱۲۱۸ ه‍.ق. به جنگ ایران و روس انجامید. روسها گنجه را مسخر کردند و حکام قراباغ و بعضی دیگر از شهرها نیز با خصم بنای چاپلوسی گذاشتند. بناچار فتحعلیشاه ولیعهد و فرزند

1 - Sir J. Malcolm.
2 - Harford Jones.

خود عباس‌میرزا را به مقابله با روسها فرستاد و پس از مدتی خود نیز بسوی کارزار حرکت کرد. در سال ۱۲۱۹ هـ.ق. کار جنگ بالا گرفت و باوجود نظم سپاه روس، سردار آنها بنام سیسیانف[1] بواسطهٔ رشادت ایرانیان نتوانست ایروان را تسخیر کند و به تفلیس بازگشت. در زمستان سال بعد روسها عازم تسخیر انزلی و رشت شدند. حسینعلیخان حاکم بادکوبه چند کشتی روسی را در آب غرق کرد و مردانه در برابر روسها ایستاد. سیسیانف برای فریب و جلب حسینعلیخان بطرف بادکوبه آمد و در مجلسی که برای ملاقات آنها تشکیل شد به دستور حسینعلیخان کشته شد و سر و دستش را برای فتحعلیشاه فرستادند. ایرانیان ده سال تا ۱۲۲۸ هـ.ق. در برابر روسها ایستادند و چون در همان سال مربیان انگلیسی نیز کمکی به ایرانیان نمیکردند در جنگ اصلاندوز عباس‌میرزا شخصاً توپچی شده بود و اگر عدم اطلاع و پرورش صحیح نظامی و آمیزش و سازش برخی از حکمرانان شمال رود ارس با روسها نبود، چند ولایت مزبور نیز به دست روسها نمیافتاد. فتحعلیشاه بناچار با وساطت سفیر انگلیس موافقت کرد و به معاهدهٔ شوم گلستان که در قریه‌ای بدین نام در قراباغ منعقد شد تن درداد و کلیهٔ نقاط و بلادی را که در تصرف روسها بود به آنها واگذاشت. در فصل اول این معاهده جنگ بین دولتین برای ابد متروک شمرده شده بود اما فقط چهار سال بعد یعنی در سال ۱۲۳۲ هـ.ق. یرملوف[2] از جانب دولت روسیه به ایران آمد تا دولت ایران را وادارد که در جنگ روس و عثمانی به کمک روس وارد جنگ شود و مردم خوارزم را نیز از آزار کردن به بازرگانان روسی بازدارند و نیز یک نمایندهٔ تجارتی روسیه در رشت اقامت گزیند و مؤتمنی برای تعیین حدود طالش معین شود. خلاصهٔ جواب فتحعلیشاه قول اقدام برای فتح خوارزم و رد دیگر پیشنهادات یرملوف بود. این موضوع تا سال ۱۲۴۰ هـ.ق. مسکوت ماند. در این سال روسها رسماً پیمان خود را شکستند و به اراضی گوکچهٔ ایروان طمع کردند. از ایران سفیری برای مذاکره در این باره به تفلیس رفت و در همین حال روسها قریهٔ «بالغلو» را گرفتند. از طرف دیگر چند تن از مجتهدین ایران به زبان روسها سخن گفتند و درباریان و مردم را تحریص نمودند و هنگامی که سفیری از جانب نیکلا امپراطور روس به ایران آمد و پیشنهاد کرد که شخصی از طرف این دولت برای تهنیت و دیدار امپراطور تازهٔ روس به آنجا رود، از سفارت او نیز فایده‌ای دست‌نداد و چند تن از درباریان فتحعلیشاه مانند نشاط و ابوالحسن‌خان شیرازی که مخالف ادامهٔ جنگ بودند مورد بغض روحانیون قرار گرفتند. بزودی سپاه ایران قسمتی از متصرفات روسها را بازگرفت و گروهی کثیر از روسیان را اسیر کرد. در سال ۱۲۴۱ هـ.ق. دوباره سپاه روس به سرداری «مدوف» لشکر ایران را شکست داد و امیرخان سردار را کشت و بار دیگر گنجه به دست روسها افتاد. عباس‌میرزا تا کنار رود ارس عقب‌نشینی کرد. در سال ۱۲۴۳ هـ.ق. دوباره عباس میرزا روسها را در قریهٔ اشترک ایروان شکست فاحشی داد. اما بواسطهٔ نفاق درباریان به او مساعدت کافی نشد و فتحعلیشاه ناگهان به تهران بازگشت و پشت سپاه ایران سست شد و حسنخان ساری‌اصلان که سرداری مشهور بود قلعهٔ سردارآباد را رها کرد و گریخت و بزودی ایروان به دست روسها افتاد و آنها که از ضعف سپاه ایران آگاه‌شده بودند قصد تبریز کردند. سرانجام تبریز در سال ۱۲۴۳ هـ.ق. به تصرف روسها درآمد و پاسکویچ گروهی دیگر را مأمور تصرف خوی کرد و آن شهر بدون جنگ فتح شد و عباس‌میرزا از در مصالحت درآمد و در دهخوارقان (آذرشهر) با سردار روس ملاقات کرد و با دخالت سفیر انگلیس معاهدهٔ ترکمانچای در سال ۱۲۴۳ هـ.ق. بسته شد. این معاهده بیشتر ایران را تحت نفوذ بیگانگان درآورد و بموجب آن قسمتی دیگر از ولایات شمالی ایران به روسها داده شد و یک معاهدهٔ بازرگانی به این معاهده ملحق گردید که پایهٔ استقلال اقتصادی ایران را متزلزل کرد و در آن برای تجار روس امتیازات زیادی پیش‌بینی شد و حتی مقرر گردید که دعاوی بین اتباع دولتین در کنسولخانهٔ روس و طبق قوانین روسیه حل و فصل شود و حق قضاوت کنسولی یا کاپیتولاسیون به آنها داده شد و همین امر باعث شد که دیگر دولتهای خارجی نیز برای خود چنین حقی طلب کنند. در همان سال ۱۲۴۳ هـ.ق. گریبایدوف خواهرزادهٔ پاسکویچ که سفیر روس در ایران بود در تهران کشته شد و نزدیک بود که بار دیگر آتش جنگ شعله‌ور شود اما چون جرم او به دولت متبوعش ثابت شد باز روابط حسنه برقرار گردید. توضیح مختصر این داستان این است که: گریبایدوف از روی کبر و غرور حرکات ناشایسته میکرد و از جمله آصف‌الدوله را مجبور کرده بود که دو تن از کنیزان خود را به او دهد، و بهانهٔ او این بود که ارمنی‌ها نباید در ایران بمانند در حالیکه این دو کنیز مسلمان شده بودند و همین عنف و زور او باعث خشم علما و ریختن مردم به خانهٔ او گردید و در این جریان مردم طهران او را با سی‌وهفت تن از اتباعش کشتند. خسرومیرزا پسر عباس‌میرزا از طرف شاه با نامهٔ معذرت به دربار روسیه رفت و یکی از اتباع روسیه که از غوغای خانهٔ گریبایدوف نجات یافته بود به حقیقت امر شهادت داد و غائله خوابید.

۳- جنگهای ایران و عثمانی: در سال ۱۲۳۵ هـ.ق. روابط ایران با عثمانی تیره شد و علت آن بود که سلیم‌پاشا حاکم بایزید قبایل حیدرانلو و سیبکی را از ایران حرکت داده و به اراضی عثمانی منتقل ساخته بود و دولت عثمانی در این مورد به اعتراض ایران توجهی نمیکرد. از طرف دیگر گماشتگان دولت عثمانی چه در بغداد و چه در ارزنةالروم اصول دوستی را مراعات نمیکردند و علاوه بر این بعضی از اراضی سلماس را نیز ازآنِ خود میدانستند. سرانجام این حرفهای بی‌حساب در سال ۱۲۳۶ هـ.ق. موجب تیرگی شدید روابط و شعله‌ور شدن آتش جنگ گردید. سرلشکر ارزنةالروم فرستادهٔ نایب‌السلطنه را زندانی کرد و صادق‌پاشا را که تحت‌الحمایهٔ ایران بود به قتل رسانید. بنابراین عباس‌میرزا عازم جنگ عثمانی شد. لشکر عثمانی از سردار ایران بنام حسن‌خان ساری‌اصلان شکست خورد و در ظرف دو ماه با حملات متوالی او و عباس‌میرزا شهرهای بایزید، ملاذ گرد، تبلیس، اخلاط و ارجیش با توابع آن به دست ایرانیان افتاد و اکثر اهالی شهرها زینهار خواسته اطاعت پادشاه ایران را گردن نهادند و در تمام آن شهرها خطبه بنام فتحعلیشاه خوانده شد. دولت عثمانی لشکری برای داودپاشا به بغداد فرستاد و او را وادار به قتل و غارت در سرحدات ایران کرد. این سپاه نیز از شاهزاده محمدعلی‌میرزا فرمانگذار عراقین شکست خورد و اگر عمر این شاهزاده به پایان نمیرسید بغداد هم فتح میشد. سال بعد باز عثمانی‌ها با سپاه کثیر توپراق‌قلعه را محاصره کردند ولی از حسن‌خان ساری‌اصلان شکست خوردند. در این میان پیدا شدن مرض وبا در موصل و بغداد کار جنگ را متوقف کرد و چون فتحعلیشاه و عباس‌میرزا قصد تسخیر عثمانی را نداشتند در سال ۱۲۳۸ هـ.ق. بین دولتین مصالحه برقرار شد.

۴- فتنهٔ وهابیها: عبدالوهاب‌خان که ظاهراً مدتی در اصفهان و بصره علوم قدیم خوانده بود مذهبی آورد و بعضی چیزها را بدعت دانست و گنبد و بارگاه و تزیین قبور بزرگان

۱ - سیسیانف در ایران معروف به ایشپختُر است.

2 - Yermelov.

دین و زیارت و بوسیدن آستانهٔ آنها را شرک پنداشت، و یکی از مشایخ عرب بنام عبدالعزیز به مذهب او گروید و پسر عبدالعزیز بنام مسعود در سال ۱۲۱۶ هـ.ق.به کربلا حمله کرد و پس از قتل پنجهزار نفر زن و مرد ضریح امام حسین را شکست و جواهر و قندیلها و خشتهای طلا را به یغما برد و این موضوع باعث خشم تمام مسلمانان شد و فتحعلیشاه سلیمان‌پاشا والی بغداد را به دفع او تحریک کرد. اما با مرگ سلیمان‌پاشا قدرت عبدالعزیز بالا رفت و تا سال ۱۲۲۶ هـ.ق.نواحی نجد به تصرف او درآمد و عزم تسخیر مسقط نمود. لشکر ایران از راه مسقط بطرف «درعید» که حصن وهابیان بود شتافت و امرای مسعودبن عبدالعزیز شکست سختی خوردند و امام مسقط به شکرانهٔ این پیروزی به والی فارس پیشکشی قابلی تقدیم نمود. اما کسی‌که بر وهابیها شکست بزرگتری وارد کردمحمدعلی‌پاشا فرمانروای مقتدر و مصلح مصر بود.

۵- سایر وقایع در سال ۱۲۲۲ هـ.ق.حاجی فیروزالدین‌میرزای افغان حکمران هرات یکی از گماشتگان خود را بنام یوسف علی‌خان به مخالفت با دولت ایران تحریک کرد. مقارن همان ایام صوفی اسلام از اهالی بخارا مدعی کشف و کرامت شده، حاجی فیروزالدین که گمان میکرد با کمک کرامات او میتواند کاری از پیش ببرد با پنجاه‌هزار لشکری از هرات بیرون آمد اما از سپاه ایران شکست فاحشی خورد و در این معرکه صوفی اسلام نیز کشته شد و حاج فیروزالدین خراج دوسالهٔ هرات را تقدیم و یوسف‌علی‌خان را تسلیم نمود. چهار سال بعد دوباره علم مخالفت برافراشت ولی باز تسلیم شد و بر جای خود نشست.

واقعهٔ دیگر زمان فتحعلیشاه عصیان خوانین خراسان است که در سال ۱۲۲۸ هـ.ق.مقارن شکست ایران از روسها در جنگ اصلاندوز اتفاق افتاد. اینان در این شورش محمدرحیم‌خان حکمران خوارزم را به کمک خویش طلبیده بودند و بهمین ترتیب هر روز غوغای تازه‌ای در آن دیار برپا میشد. سرانجام فتحعلیشاه پسر دیگر خود حسنعلی‌میرزا (شجاع‌السلطنه) را در ۱۲۳۲ هـ.ق.والی خراسان کرد و او موفق شد خراسان را امن کند. بار دیگر در ۱۲۴۳ هـ.ق. خوانین خراسان شوریدند و در ۱۲۴۵ هـ.ق. حکمران خوارزم به خراسان لشکر کشید و سرانجام عباس‌میرزا که برای فرونشاندن فتنه‌های یزد و کرمان به آن جانب رفته بود عازم خراسان شد و در آخرین مراحل مبارزات خود از طرف پدر به تهران احضار گردید و فرزند خود محمدمیرزا را بجای خویش به هرات فرستاد و پس از کسب اجازهٔ بازگشت به خراسان در ارض اقدس بسبب تشدید بیماری کلیه که از سالها پیش بدان مبتلا بود در سال ۱۲۴۹ هـ.ق.درگذشت. یک سال پس از مرگ عباس‌میرزا (۱۲۵۰ هـ.ق.)فتحعلیشاه در اصفهان جهان را بدرود گفت.

در زمان او چنانکه اشاره شد وقایع مهمی رخ داد و باب دخالت اجانب و بخصوص روسها در امور داخلی کشور ما باز شد و استقلال سیاسی و اقتصادی و قضایی ایران متزلزل گردید. اگر فتحعلیشاه کمی دوراندیش بود از تضاد سیاستهای آن دوره بخوبی میتوانست استفاده کند. در اوج بحران و گرفتاری و خرابی کشور او سرگرم خوشگذرانی بود، و سپهر در ناسخ‌التواریخ نام ۱۵۸ تن از زنان او را آورده و اشاره کرده است که از آغاز جوانی تا پایان عمرش از او دوهزار فرزند و فرزندزاده به وجود آمد. نویسندهٔ مزبور نام چهل‌وهشت دختر و شصت پسر او را ذکر کرده‌است. در زمان فتحعلیشاه روحانیون اقتدار بی‌اندازه داشتند و چنانکه اشاره کردیم در سال ۱۲۴۰ هـ.ق.که پیمان میان ایران و روس از طرف روسها نقض شد، روحانیان شاه را به جنگ واداشتند. در دربار فتحعلیشاه نفاق بین امرا و وزرا حکمفرما بود و بیشتر شکستهای ایران در جنگها نتیجهٔ همین مسأله بود. با این حال فتحعلیشاه از نظر رحم و مروت از دیگر شاهان قاجار و بخصوص از آقا محمدخان بهتر بوده است. او در موقع اجرای حکم اعدام روی خود را برمیگرداند. استبداد ناصرالدین‌شاه را نداشت و در بعض موارد میرزا بزرگ قائم‌مقام را در امور اصلاحی تشویق میکرد. این پادشاه ادبا و شعرا را دوست میداشت و خودگاهی شعر میگفت. از وزیران معروف او باید نام میرزا شفیع صدراعظم (متوفی ۱۲۳۴ هـ.ق.)و حاج محمدحسین‌خان اصفهانی (نظام‌الدوله) و پسرش عبدالله‌خان امین‌الدوله (وزیر اعظم) را ذکرکرد. از وزرای بزرگ این عهد مشاور و وزیر لایق عباس‌میرزا، میرزا بزرگ قائم‌مقام فراهانی را باید نام برد. (نقل با اختصار و تصرف از تاریخ مفصل ایران تألیف عبدالله رازی).

فتح کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) گشادن.گشودن:

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت به دست است، فتحی بکن. سعدی.

رجوع به فتح شود.

فتح موصلی. [فَ حِ مَ / مو صِ] (اِخ) از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است. بشر حافی از نظیران اوست. هفت سال پیش از بشر حافی به سال ۲۲۰ هـ.ق.از دنیا رفته است. روز عید اضحی در کویها میگذشت. آن قربانها دید که میکردند، گفت خدایا دانی که چیزی ندارم که برای تو قربان کنم. من این دارم. پس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد. بنگریستند، برفته بود و خطی سبز بر گلوی وی ظاهر. (از نفحات الانس ص۴۷). در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و خود را پنهان میداشت از خلق، تا حدی که دسته‌ای کلید بر هم بسته بود برشکل بازرگانان، هرکجا رفتی [آن کلیدها] در پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست... نقل است که روزی فتح را سؤال کردند از صدق، دست در کورهٔ آهنگری کرد، پاره‌ای آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت: صدق این است... (از تذکرةالاولیاء عطار چ نیکلسن ج۱ ص۲۷۴).

فتح‌نامه. [فَ مَ / مِ] (اِ مرکب) فیروزی‌نامه. (یادداشت بخط مؤلف). نامه‌ای که از جانب سلطان یا سپهسالار لشکر پس از فتح اقطار ممالک نوشته میشد تا به همهٔ مردم آگاهی داده شود. اگر لشکر شکست میخورد این نامه را «شکست‌نامه» میگفتند و لازم بود در آن علل شکست چنانکه موجب تسلی خاطر مردم باشد بیان گردد. اما هنگامی که سردار یا پادشاه فتح میکرد شرح دلیریها و مردانگیهای او و یارانش را در فتح‌نامه با آب و تاب مینوشتند و چون فتح‌نامه به شهرها میرسید جشن و سور برپا میشد: بونصر را بگوی تا فتح‌نامه نسخت کند. (تاریخ بیهقی). فتح‌نامه‌ها به اطراف ممالک روان ساخت. (دولتشاه).

فتح نوآباد. [فَ حِ نُو] (اِخ) نام قدیم دیهی در نزدیکی قم در ناحیهٔ وازکیرود. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۳۷).

فتحة. [فَ حَ] (ع اِ) فرجه. (اقرب الموارد). شکفتگی. (منتهی الارب). ||نازش مردم به چیزی که دارد، از ملک و ادب و از علم و هنر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتحه. [فَ حَ / حِ] (از ع، اِ) علامت حرکت فتح. (اقرب الموارد). زبر، و استعمال این نزد بصریان در مبنی و معرب هر دو آمده. (غیاث). صورت آن در کتابت این است: «ـَـ». (یادداشت بخط مؤلف):

امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی. سعدی.

||شکاف قلم. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فتح شود.

فتحی. [فَ حا] (ع اِ) باد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتحی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فتح.

فتحی. [فَ] (اِخ) از شعرای قرن نهم هجری. در مجالس النفائس آمده است: مولانا فتحی، از شعرای سلطان یعقوب است و این مطلع از اوست:

مجنون چو شام عید نظر بر هلال کرد
دیوانه گشت و ابروی لیلی خیال کرد.

(از مجالس النفائس ص۳۱۲).

فتحی. [فَ] (اِخ) اندجانی (ملا...). از شعرای قرن نهم هجری است. در مجالس النفائس آمده است: ملا فتحی، از ولایت اندجان است و در ملازمت بابرمیرزا میباشد و این بیت از اوست:

منکر عشق‌اند بی‌دردان بحمدالله که من
دردمندم، عاشقم، بیدرد باری نیستم.

(از مجالس النفائس ترجمهٔ فخر هروی ص۱۵۸).

فتحی. [فَ] (اِخ) پاشا زغلول (۱۲۷۹ هـ. ق. / ۱۸۶۳ م. - ۱۳۳۲ هـ. ق. / ۱۹۱۴ م.)، موسوم به احمد، و معروف به فتحی‌پاشا زغلول، فرزند شیخ ابراهیم زغلول است. وی در فن قضا از نوابغ مصر بشمار است. تولدش در قریهٔ ابیان بود. تحصیلات خود را در مصر آغاز کرد و سپس به فرانسه رفت و در سال ۱۳۰۴ هـ. ق. به قاهره بازگشت و مناصب قضایی به عهده گرفت. (از اعلام زرکلی ص۵۹). او راست. ۱- الآثار العربیة الفتحیة. (مجموعهٔ مقالات). ۲- الآثار الفتحیة، بکوشش احمد حمدان. ۳- الاسلام، خواطر و سوانح. ۴- اصول الشرایع، ترجمه از اثر معروف بنتام. ۵- جوامع الکلم، ترجمه از گوستاو لوبون. ۶- رسالة فی تزویر الاوراق. ۷- روح الاجتماع، ترجمه از گوستاو لوبون. ۸- روح الشرایع، ترجمه از بنتام. ۹- سرّ تطور الامم، نوشتهٔ گوستاو لوبون، ترجمه به عربی. ۱۰- سرّ تقدم الانکلیزا السکسونیین، ترجمه از ادموند دیمولان. ۱۱- شرح القانون المدنی. ۱۲- لجنة اصلاح الجامع الازهر. ۱۳- المحاماة فی کل زمان و مکان، در حقوق و تاریخ نظامات حکومت و سیاست در مصر. ۱۴- الملاحظات القانونیه. ۱۵- من امیر الی السلطان، کتابی که امیر مصطفی فاضل‌پاشا در ۱۸۶۶ م. به سلطان عبدالعزیز نوشته است. (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۳۵).

فتحی. [فَ] (اِخ) ترندی، اسمش حکیم علی‌بن محمد است. وی معاصر سلطان بهرامشاه غزنوی بود و با حکیم سنایی و مختاری غزنوی معاشرت داشت. اشعارش کمیاب است و آنچه باقی مانده شیرین و لطیف است. در توحید گوید:

تابنده به فرمان تو شد چشمهٔ خورشید
گردنده به تقدیر تو شد گنبد خضرا
چون رحمت تو بدرقهٔ چشم و زبان شد
این نرگس مینا شد و آن سوسن گویا.

(از مجمع الفصحاء رضاقلی هدایت ج۱ ص۳۷۲).

فتحی. [فَ] (اِخ) دفتری، فتحی‌بن محمد (متوفی به سال ۱۱۵۹ هـ. ق. / ۱۷۴۶ م.). از مشاهیر دمشق بود. شعر میگفت و شاعران دیگر او را مدح میگفتند. سعید السمان مدایح او را در کتابی بنام «الروض النافح فیما ورد علی الفتح من المدائح» گرد آورده است. (از اعلام زرکلی ص۷۶۷ از سلک الدرر).

فتحی. [فَ] (اِخ) شیروانی. از سخنوران متوسط و از رندان صوفی‌نهاد است. او راست:

ماه‌رویا قل هو الله احد
این چه رخسار است؟ الله الصمد
لم‌یلد بی‌مثل لم‌یولد که اوست
آفرید از گل بدین خوبی جسد
در سحاب صنع صانع قطره‌ای است
لم‌یلد یولد له کفواً احد.

(از دانشمندان آذربایجان ص۲۹۴).

فتحی. [فَ] (اِخ) قزوینی. از شاعران عهد صفوی است. مؤلف تحفهٔ سامی آرد: به بیاعی مشغول است و گاهی شعر میگوید. این مطلع از اوست:

خواهم ای دیده که حیران نگاری باشی
هرزه گردی‌نکنی در پی یاری باشی.

(از تحفهٔ سامی ص۱۴۹).

فتحی کور. [فَ] (اِخ) از قزوینست. وی بسیار مردم‌آزار بود. در جوانی وفات یافت و این مطلع از اوست:

غریب بر سر کوی حبیب میمیرم
اجل بیا که به جایی غریب میمیرم.

(از تحفهٔ سامی ص۱۵۴).

فتخ. [فَ] (ع مص) نرم کردن انگشتان و خم کردن مفاصل انگشتان پا برای نشستن. (اقرب الموارد). سست شدن بندهای اندام و نرم و فروهشته گردیدن آن. (منتهی الارب). ||فروهشتن عقاب بالهای خود را. (اقرب الموارد) (لسان العرب).

فتخ. [فَ تَ] (ع مص) استرخاء مفاصل و نرمی آن. (اقرب الموارد). ||دراز و پهنا گشتن کف دست و پا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پهن و فروهشته گردانیدن انگشتان. ||سست کردن انگشتان پای وقت نشستن. (منتهی الارب). رجوع به فَتْخ شود. ||(ا) ج فتخة. ||پیه‌مانندی در شتران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زنگلهٔ خرد و بی‌آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هر زنگ که آواز ندهد. (اقرب الموارد).

فتخاء. [فَ] (ع ص) عقاب فروهشته‌بال. عقابی که سست کند بال را وقت فرودآمدن. (منتهی الارب). مؤنث افتخ. (اقرب الموارد). ||(ا) چیزی است همچو کالبد خشت که بر آن انگبین‌چین نشیند. (منتهی الارب). شبه مِلْبَن من خشب یقعد علیه مشتار العسل. (اقرب الموارد). ||(ص) ناقة فتخاءالاخلاف؛ نافه‌ای که اخلاف پستانش بجانب شکم باشد بلند برآمده، و کذا امرأة فتخاءالاخلاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این وصف برای ناقه ذم است و زن و دیگر پستانداران را مدح. (اقرب الموارد).

فتخات. [فَ تَ] (ع اِ) ج فتخة. رجوع به فتخة شود.

فتخ ماده. [فَ خ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) علتی که بدآن فرج زن بآماسد و چون بر مرد شود خصیه بآماسد. و آن را قبح ماده هم گویند. کذا فی القنیه. (از مؤید الفضلا) (از آنندراج).

فتخة. [فَ خَ / فَ تَ خَ] (ع اِ) انگشتری کلان که در دست و پا کنند. (منتهی الارب). حد فاصل انگشتان سبابه و ابهام انگشتری نقرهٔ بی‌نگین است، و اگر در آن نگین باشد خاتم است. ج، فَتَخ، فُتوخ، فَتَخات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتدن. [فَ / فِ تَ دَ] (مص) افتادن. فتادن. رجوع به افتادن شود.

فتر. [فَ تَ] (ا) ازگیل. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ازگیل شود.

فتر. [فِ] (ع اِ) مابین دو انگشت سبابه و ابهام وقتی که گشاده باشد. (از اقرب الموارد).

فتر. [فَ] (ع اِ) ضعف. ||تکهٔ گوشت. ||مقدار معلومی از خوراک. (اقرب الموارد). رجوع به فَتْر شود.

فتر. [فُ] (ع اِ) بوریای برگ خرما که بر آن آرد بیزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتر. [فَ تَ] (ع اِ) پی. ||گوشت پی‌ناک و درشت. ||مقدار معلومی از طعام. رجوع به فَتْر شود. ||(مص) سستی. (منتهی الارب).

فتن. [فِيتْ تَ][1] (ع اِ) ماهیی که چون آن را به پای بپری سستی در پای پدید آید چندانکه عرق کنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فترات. [فَ تَ] (ع اِ) ج فَترت. (اقرب الموارد): دل قوی دار که چنین فترات در جهان بسیار بوده است. (تاریخ بیهقی). رجوع به فترت شود.

فتراک. [فِ] (ا) تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند، و آن را به ترکی قنجوقه[2] گویند. (برهان). سموت زین باشد.

---

۱ - در اقرب‌الموارد بضم اوّل (فُتْر) ضبط شده است.

۲ - مؤلف آنندراج قنجقه ضبط کرده است.

(اسدی). ترک‌بند. (یادداشت بخط مؤلف):
برافکند برگستوان بر سمند
به فتراک بربست پیچان کمند. فردوسی.
احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بسته به فتراک اوست. نظامی.
به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد.
حافظ.

فترت. [فَ رَ] (ع اِ) فترة. رجوع به فترة شود.

فتردن. [فَ تَ دَ][1] (مص) دریدن و پاره کردن. (برهان). دریدن از یکدیگر. (اسدی):
خود برآورد و باز ویران کرد
خود ترازید و باز خود بفترد. خسروی.
— برفتردن؛ کندن. (یادداشت بخط مؤلف):
یک دم بکش قندیل را
بیرون کن اسرافیل را
پر برفتر جبریل را
نه لا گذار آنجا نه لم. سنایی.

فترة. [فَ رَ] (ع اِمص) سستی. (منتهی الارب). ضعف و شکستگی. (اقرب الموارد). ||(اِ) زمان میان دو پیامبر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سمکه رعاده. (فهرست مخزن الادویه). ماهیی است در رود نیل که اگر آن را با پای بسایی در پای سستی عارض شود و تا عرق نکنی رفع نگردد. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فِتْر شود.

فتریدن. [فَ تَ دَ][2] (مص) دریدن و شکافتن. (برهان) (آنندراج). ||کندن. (برهان). رجوع به فتردن و فتاریدن و فتالیدن شود.

فتسم. [فَ تَ سُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رودبار شهرستان رشت، که در ۳ هزارگزی باختر رودبار واقع است. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از نهر فیل‌ده تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و زیتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ دوآب‌سر جزء این ده محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتش. [فَ] (ع مص) کاویدن. (منتهی الارب) تصفح. ||پرسیدن و بسیار جستن. (اقرب الموارد). جستجو کردن. (غیاث).

فتغ. [فَ] (ع مص) به پا مالیدن چیزی را چندانکه شکسته گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فت‌فت کردن. [فِ فِ کَ دَ] (مص مرکب) آهسته و بشتاب چیزی را به کسی گفتن و غالباً با نیتی بد. (یادداشت بخط مؤلف). پت‌پت یا پچ‌پچ کردن. نجوی.

فتفته. [فِ فِ تَ / تِ] (اِ) نجوایی سریع و طویل برای فریبی یا ایجاد فتنه‌ای. (یادداشت بخط مؤلف). فت‌فت کردن. رجوع به فت‌فت کردن شود.

فتفتة. [فَ فَ تَ] (ع مص) سیر ناخوردن شتر آب را. (منتهی الارب).

فتق. [فَ] (ع مص) شکافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ضد رتق. ||شکافتن دوخت‌های لباس تا تکه‌های آن از هم جدا گردد. (اقرب الموارد). ||گشادن نافهٔ مشک. (منتهی الارب). بیرون آوردن بوی مشک با فروکردن چیزی در آن. ||مایهٔ بسیار قوی انداختن در خمیر: فتق العجین؛ مایه نهاد در خمیر. (اقرب الموارد). ||حرب افتادن میان قوم. (منتهی الارب): فتق بین القوم؛ شق عصاهم فرجع الحرب بینهم. (اقرب الموارد). ||مفارقت کردن جماعت را. ||خلاف ورزیدن. ||(اِ) جای باران‌نارسیده که در پیرامونش باریده باشد. (منتهی الارب). ج، فُتوق. ||خِصْب. فراوانی. ||صبح. (اقرب الموارد). ||زمین و هر چیز گشاده و فراخ. (از منتهی الارب). ||(اصطلاح صوفیه) مقابل رتق. صاحب کشف اللغات گوید: فتق نزد صوفیه مقابل رتق، عبارتست از تفصیل ماده مطلقاً به صور مادهٔ نوعیه با ظهور آنچه بود در حضرت احدیت از شؤون ذاتیه، چون حقایق گویند بعد از تعین در خارج. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۲۹). ||تفرق الاتصالی که اندر غشاء افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیماریی است که در پوست خایه پیدا گردد به انحلال پرده و کفتگی و شکافتگی در آن و درآمدن جسم غریب که پیش از شکافت محصور بود در وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این جسم اگر پیدا است فتق ثربی گویند و اگر امعاء است معوی و اگر ریح، ریحی، و اگر آب، مائی، و اگر مادهٔ غلیظ، لحمی. (منتهی الارب). غری. قری. دبه‌خایگی. تناس. (یادداشت بخط مؤلف). ||در تداول شوشتر، رودهٔ دراز و در تداول خراسان و گناباد، غروک. (از لغات محلی شوشتر، خطی). روده که به کیسهٔ خایه فرودآید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— فتق‌الأُرْبِیّات، فتق بیغولهٔ ران، و آن علت زنان را نیز افتد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— فتق‌بند؛ جداگانه شرح داده خواهد شد. رجوع به فتق‌بند شود.
— فتق مراقّ‌البطن؛ فتق پوست شکم، و این علت زنان را نیز افتد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فتق. [فَ تَ] (ع مص) گشاده کس گردیدن زن. ||(اِ) فراخی و ارزانی سال. (از منتهی الارب). ||پگاه. سپیده‌دم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتق. [فُ تُ] (ع ص) زن چرب‌زبان گشاده‌سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتق. [فُ تُ] (اِخ) دهی است به طائف. (منتهی الارب). قریه‌ای است در طائف، و گویند از مخلفه‌های طائف است. (از معجم البلدان).

فتقاء. [فَ] (ع ص) زن گشاده کس. (منتهی الارب).

فتق بابک. [فَ تَ قِ بَ] (اِخ) فاتک. فدیک. نام پدر مانی. (ابن‌الندیم). این اسم بصورت فاتق، فایق‌بن مایان (یا مامان) و فتق بابک‌بن ابی‌برزام آمده است. رجوع به فاتک و فدیک شود.

فتق‌بند. [فَ بَ] (اِ مرکب) بیضه‌بند. بندی که‌مانع بیرون آمدن فتق شود. (یادداشت بخط مؤلف). وسیله‌ای است مرکب از یک قسمت پهن و برجسته و یک دنبالهٔ چرمی یا پارچه‌ای که مبتلایان به بیماری فتق زیر شکم خود بندند تا فتق بیرون نیاید. فتق‌بند انواع مختلفی دارد: برخی از آن ساده و برخی دیگر جفتی است که مورد استعمال هر یک بستگی به نوع بیماری فتق دارد. در تصویر این صفحه انواع آن دیده میشود.

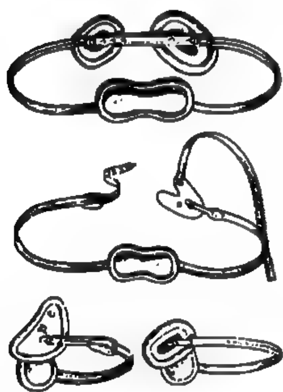

انواع فتق‌بند

فتق‌کوه. [ ] (اِخ) در نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن صورت فوق بصورت نسخه بدل قفق‌کوه آمده است و ظاهراً صورت مصحف قفق‌کوه است. رجوع به نزهة‌القلوب چ لیدن ج ۳ شود.

فتک. [فَ / فِ / فُ] (ع مص) به کار خواستهٔ نفس درآمدن. (منتهی الارب). به کارهایی که نفس بدان مایل بود، پرداختن. (اقرب الموارد). ||بنا گاه‌گرفتن. ||ناگاه‌کشتن کسی را. (منتهی الارب). کشتن از روی غفلت یا به انتهاز فرصت. (اقرب الموارد): ... و هدم

---

۱ - مؤلف در یادداشتهای خود این کلمه را به کسر اول و ضم ثانی بروزن سِپُردن ضبط کرده‌اند.
۲ - به کسر اول هم درست است. (برهان).

و فتک و صواعق در کمین. (کلیله و دمنه). فی‌الجمله چون از رزم خوارزم فارغ شدند از سبی و نهب و فتک و سفک بپرداختند. (جهانگشای جوینی). ||رویاروی زخم رسانیدن، یا عام است. ||دلیری کردن. ||ستیهیدن در کار. (از منتهی الارب). الحاح و لجاجت کردن. (اقرب الموارد).

فتک. [فَ] (اِخ) آبی است در اجاء، یکی از دو کوه طی. (معجم البلدان).

فتکر. [فِ کِ / فِ تَ] (ع اِ) بـلا. سختی. (منتهی الارب). بر وزن هِزَبر، شدت و داهیه. ج، فِتَکْرون. (اقرب الموارد). ||کار شگفت و بزرگ. (منتهی الارب).

فتکلین. [فَ تَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد).

فتل. [فَ] (ع مص) تافتن چیزی را. ||روی گردانیدن از کسی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||برگشته‌رای کردن کسی را. (منتهی الارب) (لسان العرب). ||آواز خواندن بلبل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سپایگی برگردانیدن. ||در پی فریب رفتن. ||(اِ) آنچه برگ نباشد و قائم‌مقام برگ گردد. ||گیاه تافته‌برگ که گشاده نشود. ||آواز هزار. (منتهی الارب).

فتل. [فَ تَ] (ع اِمص) برآمدگی و سختگی آرنج شتر، یا دوری میان آرنج و پهلوی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتلاء. [فَ] (ع ص) گران‌جسم و خمیده‌پا: ناقة فتلاء؛ ناقهٔ گران‌جسم و خمیده‌پا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتلک. [فَ تَ لَ] (اِخ) دهـی از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت، که در ده هزارگزی شمال خاوری رودبار و مشرق سفیدرود قرار دارد. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۹۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، زیتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتلة. [فَ لَ] (ع اِ) غلاف دانهٔ سلم و طلح که نخستین برآید خاصه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکوفه. (منتهی الارب). آنچه بجای برگ بود، یا آنچه گسترده نبود از رستنی لکن پیچیده بود. (اقرب الموارد). رجوع به فتل شود. ||سختی عصب ذراع. (اقرب الموارد).

فتلیدن. [فَ تَ دَ] (مص) فتریدن و فتاریدن و فتالیدن، که ریختن و شکافتن و کندن و غیره باشد. (برهان). رجوع به فتاریدن و فتالیدن شود.

فتم. [ ] (ص) بی‌اصل و بی‌تخم. (اسدی). این لغت به این هیئت و معنی در هیچ‌یک از فرهنگ‌ها به دست نیامد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

فتمة. [فَ مَ] (ع اِ) نوعی گیاه. (دزی ج ۲ ص ۲۴۰).

فتمه‌سر. [فَ مَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن که در ۱۱ هزارگزی شمال صومعه‌سرا و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ صومعه‌سرا به اباتر قرار دارد. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۶۰۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ تنیان تأمین میشود و محصول عمده‌اش برنج، سیگار، مختصر نیشکر، ابریشم، چای و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتن. [فَ تَ] (اِ) شکل و شمایل. (برهان).

فتن. [فَ] (ع مص) آزمودن چیزی را. (منتهی الارب). ||به شگفت آوردن کسی را. ||در فتنه افکندن کسی را. ||در فتنه افتادن کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||در آتش سوختن. (منتهی الارب). سوختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (اقرب الموارد). ||در رنج افکندن. (ترجمان علامه جرجانی). ||(اِ) حال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گونه. (منتهی الارب). گویند: العیش فتنان؛ یعنی زندگی بر دو گونه است: تلخ و شیرین. (اقرب الموارد).

فتن. [فِ تَ] (ع اِ) جِ فتنه:

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی‌عیب و دل بی‌غشّ و جانش بی‌فتن.
منوچهری.

نشنیده‌ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش‌منظری.
سعدی.

رجوع به فتنه شود.

فتن. [فُ] (ع اِ) جِ فتین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فتین (ع اِ) شود.

فتن. [فَ تَ] (اِخ) نام ملکی در هندوستان. (برهان). شهری است در گجرات، معرب پتن. (غیاث). پاتنه[1]. این کلمه در اصل نام زبان مردمی است که در جنوب افغانستان و شمال پاکستان و بلوچستان سکونت دارند. سپس خود این قبائل و آنگاه یکی از شهرهای آنان بدین نام خوانده شده است. زبان پتن یکی از زبانهای شرقی فلات ایران است که با دو لهجهٔ مختلف گفتگو میشود، یکی لهجهٔ پَشتو که مخصوص شمال شرقی و مرکز آن شهر پیشاور است و دیگری پَختو که در جنوب و جنوب غربی رواج دارد و مرکزش شهر قندهار است. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فتنان. [فَ] (ع اِ) بامداد و شام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتن‌رود. [فَ تَ] (اِخ) دهـی است از دهستان میان‌آب بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۹ هزارگزی جنوب خاور بجستان و ۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس قرار دارد. جایی کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و ارزن است. مردم این ده در زمستان به زین‌آباد میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فتنة. [فِ نَ] (ع مص) آزمودن. ||گداختن و در آتش انداختن سیم و زر جهت امتحان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بازداشتن کسی را از رأی و نظرش. (اقرب الموارد). ||گمراه کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) چیزی که بوسیلهٔ آن حال آدمی از خیر و شر آشکار گردد، چنانکه در بحرالمعانی در تفسیر آیهٔ «انما نحن فتنه...» (قرآن ۲/۱۰۲) چنین آمده است: و در اصل فتنه بمعنی گداختن زر در بوته است برای به دست آوردن عیار آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات میر سیدشریف جرجانی). آزمایش. ||گناه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گناه‌ورزی. (منتهی الارب). ||عذاب. ||مال. ||فرزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||محنت. (منتهی الارب). ابتلاء. (اقرب الموارد). ||شگفت به چیزی. (منتهی الارب). عبرت. (اقرب الموارد). ||(ص) فریفته. مفتون. (یادداشت بخط مؤلف):

قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو ای فتنهٔ بر سرای غرور. ناصرخسرو.

خرد سرگشته بر روی چو ماهش
دل و جان فتنه بر زلف سیاهش. نظامی.

مرغ فتنهٔ دانه، بر بام است او
پر گشاده، بستهٔ دام است او. مولوی.

||(اِمص) گمراهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ناگرویدگی. (منتهی الارب). کفر. (اقرب الموارد). ||ناسپاسی. ||رسوایی. (منتهی الارب). فضیحت. (اقرب الموارد). ||دیوانگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خلاف. (منتهی الارب). آشوب. دویی. (یادداشت بخط مؤلف). اختلاف مردم در آراء و در آنچه میان ایشان واقع شود از قتال. (اقرب الموارد). جنگ و نزاع:

فتنه را بر سر گرفتم چون سر کار از تو داشت
عقل را سر برگرفتم چون به فرمانت نبود.
خاقانی.

— فتنةالسّرّاء؛ زنان. (التاج). و در حدیث آمده است: ابتلیتم بفتنةالضراء فصبرتم و ستبتلون بفتنةالسراء؛ اراد فتنةالسیف و

1 - Pâtana.

فتنةالنساء. (ذیل اقرب الموارد).
– فتنةالصدر: وسواس. (ذیل اقرب الموارد).
– فتنةالصَّرّا: شمشیر. (ذیل اقرب الموارد).
– فتنةالمحات: پرسش و پاسخ در قبر. (ذیل اقرب الموارد).
– فتنةالمَحْیاء: عدول از راه. (ذیل اقرب الموارد).
ترکیب‌های دیگر:
– فتنه افکندن. فتنه انداختن. فتنه‌انگیز. فتنه انگیختن. فتنه‌جو. فتنه‌جوی. فتنه‌خیز. فتنه‌زای. فتنه شدن. فتنه گر. فتنه گشتن. فتنه‌نشان. رجوع به ذیل هریک از این کلمات شود.

فتنة. [فِ نَ] (اِخ) نام کنیزک بهرام گور است، و او چنگ را بغایت خوب مینواخت. حکایت او و قهر و غضب بهرام او را، و بر بام قصر بردن او گاو را مشهور است. (برهان):
فتنه‌نامی هزار فتنه در او
فتنهٔ شاه و شاه فتنه بر او. نظامی.

فتنه افکندن. [فِ نَ / نِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) آشوب برپا کردن و خلاف انگیختن در چیزی یا میان کسان:
گفت اینک اندر آن کارم شها
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها. مولوی.
در میانشان فتنه و شور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم. مولوی.
رجوع به فتنه شود.

فتنه انداختن. [فِ نَ / نِ اَ تَ] (مص مرکب) فتنه افکندن:
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یک دم از تو نظر برنمیتوان انداخت؟
سعدی.
رجوع به فتنه و فتنه افکندن شود

فتنه انگیختن. [فِ نَ / نِ اَ تَ] (مص مرکب) فتنه انداختن. فتنه افکندن:
مینگیز فتنه، میفروز کین
خرابی میاور به ایران‌زمین. نظامی.
رجوع به فتنه و فتنه افکندن و فتنه انداختن شود.

فتنه‌انگیز. [فِ نَ / نِ اَ] (نف مرکب) آنکه فتنه انگیزد. آنکه خلاف در میان دیگران اندازد. آشوبگر:
مگو کز راه من چون فتنه برخیز
چو برخیزم تو باشی فتنه‌انگیز. نظامی.
دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز. (گلستان).
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود.
حافظ.
فتنه‌جو. فتنه‌خیز. رجوع به فتنه شود.

فتنه‌جو. [فِ نَ / نِ] (نف مرکب) فتنه‌جوی. آنکه در پی برپا کردن آشوب باشد و فتنه را خوش دارد. فتنه‌انگیز. رجوع به فتنه شود.
|| سپاهی. جنگجو:
آمد از دهگان سپاهی که: یکجا آمدند
از سوار و از پیاده، فتنه‌جویی ده‌هزار.
مسعودسعد.
رجوع به فتنه و فتنه‌جوی شود.

فتنه‌جوی. [فِ نَ / نِ] (نف مرکب) فتنه‌جو:
ای فلک زودگرد، وای بر آن
کو به تو فتنه‌جوی مفتون شد. ناصرخسرو.
رجوع به فتنه‌جو شود.

فتنه‌خیز. [فِ نَ / نِ] (نف مرکب) آشوبگر. فتنه‌جو. فتنه‌انگیز:
بر سر راه او نشانیده‌ست
جلوهٔ قدّ فتنه‌خیز مرا. ظهوری (از آنندراج).

فتنه‌زای. [فِ نَ / نِ] (نف مرکب) فتنه‌خیز. آنچه از آن فتنه پدید آید:
قند ز شب‌پوش او، هست شب فتنه‌زای
صبح قیامت شده‌ست از شب او آشکار.
خاقانی.
رجوع به فتنه و فتنه‌خیز شود.

فتنه شدن. [فِ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) مفتون شدن. (یادداشت بخط مؤلف). فریفته شدن. سخت پای‌بند گشتن:
بر خواب و خورد فتنه شدستند خرس‌وار
تا چندگه چون او بخورند و فرومرند.
ناصرخسرو.
فتنه فروکشتن از او دلپذیر
فتنه شدن نیز بر او ناگزیر. نظامی.
ابتدای توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت.... (تذکرةالاولیاء عطار).
رجوع به فتنه شود.

فتنه‌گر. [فِ نَ / نِ گَ] (ص مرکب) آنکه ایجاد فتنه کند. فتنه‌جو. فتنه‌انگیز:
چون ز فتنه گران تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند ز پای.
نظامی.
رجوع به فتنه‌انگیز شود.

فتنه گشتن. [فِ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) فتنه شدن. مفتون شدن. فریفته شدن:
از گروهی که با رسول و کتاب
فتنه گشتند بر یکی فرناس. ناصرخسرو.
رجوع به فتنه شود.

فتنه‌نشان. [فِ نَ / نِ نِ] (نف مرکب) آنکه باعث خفتن فتنه و برقراری آرامش گردد. آنکه فتنه را فرونشاند:
خشمت اندر سوز خصم و نهیت اندر شر خلق
فتنهٔ آتش‌کش است و آتش فتنه‌نشان.
فرخی.
شاد باش ای مطاع فتنه‌نشان
ای ز امن تو خفته فتنه. ستان.
ابوالفرج رونی.
«فتنه» بنشست و برگشاد زبان
گفت ای شهریار فتنه‌نشان. نظامی.
رجوع به فتنه شود.

فتنی. [فِ تَ] (اِ) نوعی فوطه. لُنگ از نوع بهتر. (یادداشت بخط مؤلف).

فتنی. [فَتْ تَ] (اِخ)[1] محمدبن طاهر الصدیقی الهندی، ملقب به جمال‌الدین. تولدش به سال ۹۱۰ هـ.ق. / ۱۵۰۴ م. بود. از علمای حدیث است، او را ملک‌المحدثین گفته‌اند. نسبت او به فتن از شهرهای گجرات هند است. او راست: مجمع بحارالانوار فی غرائب التنزیل و لطائف الاخبار، در چهار مجلد. تذکرة الموضوعات. وی بسال ۹۸۶ هـ.ق. / ۱۵۷۸ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی ص۹۰۸).

فتو. [فَ تَ] (ص) عربده‌جوی و مغرور. بصورت فنو هم آمده است. (برهان). رجوع به فنو و فنودن شود.

فتو. [فُ تُوو] (ع اِ) جِ فتی. (منتهی الارب). رجوع به فتی شود.

فتوا. [فَتْ] (ع اِ) فتوی. رجوع به فتوی شود.

فتوت. [فَ] (ع ص) کوفته. فتیت. || ریزه‌ریزه‌نموده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (اِ) نان فتیر. (فهرست مخزن الادویه).

فتوت. [فُ تُوْ وَ] (ع اِمص) جوانی. (زمخشری) (اقرب الموارد). سیبویه گوید: در جمع و مصدر این ریشه یاء به واو بدل شود، و این ابدال کم‌نظیری است. (از اقرب الموارد). || سخا و کرم. (اقرب الموارد) (تعریفات). بخشندگی. بخشش. دهش. (یادداشت بخط مؤلف). || مروت. (اقرب الموارد). جوانمردی و مردانگی. (یادداشت بخط مؤلف): مرا که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته. (گلستان). || (اصطلاح تصوف) در اصطلاح اهل حقیقت آن است که خلق را به دنیا و آخرت از خویش ترنجانی. (تعریفات). کفّ نفس از آزار رساندن به خلق، بخشش موجود، ترک شکایات از فقد موجود باشد. علی‌بن ابی‌بکر اهوازی گوید: فتوت آن است که خویشتن را در این جهان از جمیع جهانیان فروتر شناسی. مفسرین فتوت را به بت‌شکنی تعریف کرده‌اند. چنانکه در سرگذشت حضرت ابراهیم خلیل‌الله به روایت یکی از افراد خاندانش، در قرآن آمده است که «قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم» (قرآن

---
۱ - باید فَتَّنی باشد، و تشدید تاء و ضمّ فاء که زرکلی ضبط کرده غلط است، زیرا شهر منسوب‌الیه پتن Patana و معرب آن فتن به فتح تاء میشود.

۶۰/۲۱). پس بت هر کس روان اوست و هر که با روان خویش مخالفت ورزید جوانمرد بحقیقت اوست، و نیز چنین است در خلاصة السلوک. (از کشاف اصطلاحات الفنون). فتوت و جوانمردی را دو مظهر است. یکی فردی، یعنی صفات و خصائص خاصهٔ افراد، اعم از اینکه آن افراد بهم گرد آیند و یا منفرداً زندگی نمایند. دیگر اجتماعی یعنی مجموعهٔ اعمال و آداب و آثار و احوالی که این افراد را پدید آورده‌اند و به رعایت آن ملزمشان ساخته. فتوت فردی که مظاهر مختلف داشته خاص سرزمین واحد و قوم بخصوص نیست و لااقل هر قوم و طایفه‌ای در ادوار مختلف تاریخ، به یکی از این صفات و مظاهر متصف بوده است. بخشش و آزادگی و شجاعت و فرزانگی از فتوتند. شجاعت و مهمان‌نوازی را نزد عرب به حد کمال توان دید. آزادمردی و دلیری و بزرگ‌منشی و وفای به عهد را در سرزمین پهناوری که مسکن نژاد آریا و قوم ایرانی است هرچه تمام‌تر میتوان یافت. پس اگر محققی بلحاظ کرم و شجاعت منبع فتوت فردی را در عرب بجوید راهی نه بر صواب رفته و اگر بسبب آزادگی و رادی سرچشمهٔ جوانمردی را منحصراً در ایران پژوهش کند باز به بیراهی گراییده است. عنصری که در فتوت تأثیر خاص کرده است - خاصه در فتوت اجتماعی - تصوف است و صحیح‌تر آن است که بگوییم فتوت اجتماعی پس از آمیختن فتوت فردی با تصوف پیدا آمده است. عنصر دیگر که همچون تصوف سهمی بسزا در پرورش و نمایاندن فتوت اجتماعی دارد عیاری است. عیاران طایفه‌ای بوده‌اند از مردم که در ظاهر شغل دستبرد زدن به کاروان و تاختن از محلی به محل دیگر داشتند اما در عین راهزنی و دستبرد، از طریق جوان‌مردی و نمک‌شناسی گامی بیرون نمی‌نهادند و در رعایت جانب مردانگی و بلندنظری مثل بودند. دفاع یک قسمت از شهر یا محله به عهدهٔ اینان بود. به اهل محل خویش تجاوز نمیکردند، دروغ نمی‌گفتند، خیانت نمی‌کردند، مشق پیاده‌روی و تیراندازی و شمشیرزنی و خنجرگذاری و دیگر آداب سپاهکشی میکرده‌اند. نکتهٔ دیگری که در مقدمهٔ بحث فتوت اجتماعی باید بدان اشارت کرد موضوع غازیان مطوعه است. غازیان مطوعه کسانی بودند که از شهرهای اسلام به طوع و رغبت و به هزینهٔ خود دسته‌دسته گرد می‌آمدند و در سرحدها به حرب کفار میرفتند. حق آن است که عیاری و تصوف دو عامل مهم تغیر فتوت لغوی استعاری به فتوت اصطلاحی شده است. در اوایل قرن پنجم هجری در بلاد شام فتوتی پدید آمد بنام «احداث» (ج حدث مرادف فتی) و معروفترین آنان اَحداث شهر حلب بودند. فتوت شاطری و عیاری در عصر سلجوقی با مقاومت شدید مواجه شد و بسبب قتل و نهب و اخلال و فسادی که میکردند کم‌کم فتوت به پرهیزگاری و دینداری گرایید و اجتماعات فتیان سرّی شد. و در خفا کار تبلیغ این فتوت که عکس‌العمل فتوت عیاری مرسوم در بلاد عرب، خاصه بغداد بود بالا گرفت و در حقیقت صوفیه به تنزیه و تصفیهٔ آن پرداختند، و یکی از مشاهیر فتیان این دوره کتابی بنام «الفتوة» ساخته است. در قرن ششم هجری حتی دارالخلافهٔ بغداد اندک گرایشی بدان نمود و وزیر خلیفه ابوالکرم به سال ۵۳۲ هـ.ق. برادرزادهٔ خود را وادار کرد که به دست ابن بکران به فتوت گراید. (نقل از سخنرانی محمد دبیرسیاقی دربارهٔ آئین جوانمردی). ملا حسین واعظ کاشفی کتابی بنام فتوت‌نامه نوشته و آداب و رسوم فتیان را در آن نگاشته است. وی گوید[1]: موضوع علم فتوت نفس انسان باشد، از آن جهت که مباشر و مرتکب افعال جمیله و صفات حمیده گردد و تارک و رادع اعمال قبیحه و اخلاق رذیله شود، به‌اراده. و به عبارت دیگر تجلیه و تخلیه و تزکیه و تصفیه را شعار و دثار خود سازد تا رستگاری یابد و به نجات ابد رسد. فتوت را سه مرتبه است: اول سخا که هرچه دارد از هیچکس واندارد، دوم صفا که سینه را از کبر و کینه پاک و پاکیزه سازد، و مرتبهٔ آخر وفاست که هم با خلق نگه دارد و هم با خدا. مظهر صفت فتوت فتی یا جوانمرد نامیده میشود. ابراهیم خلیل به عقیدهٔ اهل فتوت اول نقطهٔ دایرهٔ فتوت و ابوالفتیان است، از پس او یوسف صدیق، سدیگر یوشع‌بن نون، چهارم اصحاب کهف و پنجم مرتضی علی. اما از فتی مطلق مراد علی‌بن ابی‌طالب است و سند سلسلهٔ فتوت به آن حضرت منتهی میگردد. هر دسته از اهل فتوت پیرو و مرید شیخی و پیری بوده‌اند و به او دست ارادت داده و از جان و دل فرمان او را مطیع و احکام و اوامر او را مجری میشده‌اند. شرایط ارادت پنج بوده است: توبهٔ به صدق، ترک علایق و اشغال دنیوی، دل با زبان راست داشتن، اقتداء درست کردن و دِر مرادات بر خود بستن. لوازم مرید گرفتن بیست‌وهشت بوده است: چهار فرض، چهار سنت، چهار ادب، چهار ارکان، چهار شرط و هشت مستحب. اما چهار شرط: اول آنکه مرید را غسل فرماید، دوم تحقیق مهم مرید کند که پیش‌تر دست ارادت به دیگری نداده باشد، سوم چون خواهد دست مرید گیرد و درود فرستد به محمد و آل او، چهارم آب و نمک در مجلس حاضر کند. کسانی که در حلقهٔ اهل فتوت وارد میشده‌اند جز از پیر سه نفر دیگر را نیز باید خدمت کنند: یکی نقیب که شغل او تفحص احوال و رسیدگی به غور امور و حسب و نسب اهل فتوت بوده است، دوم پدر عهد که داوطلب را به عهد خدا می‌آورده و آیهٔ عهد و عهدنامه و خطبهٔ طریقت را بر او میخوانده است، سوم استاد شَدّ که میان کسی را که داعیهٔ قبول این مسلک و شاگردی چنین استاد داشته است می‌بسته و او را پس از اجرای آداب میان بستن فرزند طریق خلف میخوانده است. ارکان میان بستن شش بوده است: اول آنکه‌استاد اقسام شَدّ و انواع آن را داند و بیان کند، دوم فرزند را چهل روز خدمت فرماید و پس از آن برداشت کند، سوم آب و نمک در مجلس حاضر کند، چهارم چراغ پنج‌فتیله برافروزد، پنجم میان فرزند به شرط بندد، ششم حلوای شرط را ترتیب کند. آب و نمک اشارت است بدانکه اهل طریق باید چون آب صافی و روشن‌دل باشند و حق نمک یکدیگر رعایت کنند تا چون آب و نمک در همه جا راه داشته باشند. چراغ پنج‌فتیله اشارت است به چراغ دل که به محبت پنج تن آل‌عبا باید افروخت تا عالم وجود بدان روشن گردد. هنگامی که میخواستند میان کسی را ببندند در مکان وسیع پاکیزه‌ای مجلس می‌ساختند و پیر و پدر عهدالله و استاد شد و نقیب و برادران طریق در محفل حاضر می‌شدند و دو سجاده رو به قبله یکی برای پیر و یکی برای استاد شَدّ می‌انداختند و دو برادر طریقت بر دست چپ پدر عهد می‌نشستند و اگر پیر حاضر نبود مصحفی بر روی سجادهٔ او می‌نهادند و کاسهٔ آب صافی در مجلس حاضر میکردند و قدری نمک سفید پاک که هیچ چیز به آن آمیخته نباشد می‌آوردند. نقیب برمیخاست و پس از قرائت آیهٔ مخصوص نمک را در آب میریخت و سپس چراغ پنج‌فتیله روشن میکردند و آیهٔ نور قرائت میشد و پدر عهد فرزند را پس از خواندن آیهٔ عهد، به عهد می‌آورد و نصایحی به او میداد. سپس استاد شَدّ برپا میخاست و فرزند را بر طرف چپ خود نگاه میداشت و هر دو روی به پیر میکردند و استاد دوازده امام یاد میکرد. پس به دست راست دست فرزند میگرفت چنان‌که انگشت ابهام خود بر انگشت ابهام او مینهاد. پس سه بار کلمهٔ شهادت بر او میخواند و به تجرید او را از کبایر توبه میداد. پس دست

۱ - فتوت‌نامهٔ سلطانی، ملا حسین واعظ کاشفی، نسخهٔ خطی ملک‌الشعراء بهار.

چپ بر سر فرزند مینهاد و نظر بر صفه‌های مجلس میکرد. پس فاتحه میخواند و تکبیر میگفت و سند و پیران و اهل شَدّ و بیعت را یاد میکرد و جداگانه پیر و استاد خود را ذکرخیر می‌گفت. پس دست چپ از سر فرزند به کتف راست او فرودمی‌آورد و صلوات میفرستاد به رسول و اهل بیت او و فرزند را همانجا میگذاشت و سه قدم خود بازپس میرفت، پس فاتحه برمیخواند و پای راست یک قدم فرا پیش مینهاد. آنگاه سورهٔ اخلاص میخواند و پای راست پیش مینهاد و یک بار سجادهٔ شدّ از کتف خود برمیگردانید و به دست چپ فرودمی‌آورد. در این هنگام شَدّ را راست بر میان سجاده می‌اندازند، چنانکه چون نماز گزارد پیشانی او بر میان شَدّ باشد. پس شیخ برخیزد و دو رکعت نماز شَدّ بگزارد و میان بستگان در دنبال به وی اقتدا کنند، پس سلام بازدهد و شیخ اینجا خطبهٔ طریقت بخواند... چون خطبه خوانده شود ارکانی که در کتاب فتوت‌نامه[1] مذکور است بخواند بر فرزند و حجت گیرند سه بار. آنگاه استاد شَدّ برخیزد و هر دو دست به زیر شَدّ درآورد، پس دست راست و چهار انگشت در زیر شَدّ آرد و انگشت ابهام به زیر شَدّ دارد. پس از روی سجاده بر دارد و بوسه بر میان شد دهد و بر کتف خود اندازد. پس رو به قبله بایستد چنانکه هر دو انگشت ابهام پای بر کنار سجاده باشد و باز شَدّ را از گردن خود به دست راست فرودآرد و بر سجاده اندازد. آنگاه دست چپ را بلند دارد و بر گردن فرزند اندازد چنانکه هر دو سر شَدّ در پیش میان وی به هم رسد و شَدّ را حمل دهد و به سه کرت به میان فرزند رساند. اول به دست راست فرودآرد و بگوید: یا حی و یا قیوم. پس به دست چپ فرودآرد و بگوید: یا ذا الجلال و الا کرام. سوم بار به میان فرزند رساند و بگوید: یا هو، یا من هو لا اله الا هو. پس دعای فتوت امام جعفر صادق بخواند و گره شَدّ زند. آنگه سخنی که باید گفت در گوش فرزند بگوید. پس آب و نمک را به حاضران بچشاند و اگر حلوا باشد به شرط برساند. پس بعد از سه روز فرزند را به نظر استاد آورند و استاد گره از میان وی بگشاید و گوید که بستم میان این فرزند به بقا و اکنون گشادم به فنا. پس شَدّ را به گردن فرزند اندازد. به عقیدهٔ اهل فتوت خلفای علی در میان بستن چهار تن بودند: اول سلمان فارسی مأمور مداین، دوم داود مصری مأمور مصر، سوم سهیل رومی مأمور روم، و چهارم ابومحجن ثقفی مأمور یمن. و سند میان بستگان هر یک از ممالک اسلامی به یکی از چهار تن می‌پیوندد. (نقل به اختصار از مقالهٔ عباس اقبال در شمارهٔ ۶ و ۷ مجلهٔ شرق).
داش‌مشتی‌ها و لوطیها نیز صورت دیگر از جوانمردان هستند که در دوره‌های اخیر در ایران دستگاهی و آدابی داشته‌اند و از لوازم آنها هفت وصله بوده است به شرح زیر: زنجیر بی‌سوسهٔ یزدی، جام برنجی کرمانی، دستمال بزرگ ابریشمی کاشانی، چاقوی اصفهانی، چپق چوب عنّاب یا آلوبالو، شال لام‌الف‌لا و گیوهٔ تخت‌نازک. داش‌مشتی‌ها از پستی و چاپلوسی و قیود و تشریفات به دور بوده‌اند و کارهای کثیف و پست را دوست نداشتند. هرگز یک نفر داش به کسب حلاجی، دلاکی، کناسی و حمالی نمی‌پرداخت. داش‌ها در هر کوچه و گذر قدرتی داشتند، به اهالی محل خود تجاوز نمیکردند و حق نمک را میشناختند. قاپ‌بازی و لیس‌بازی از سرگرمی‌های آنها بود. الفاظ و کلمات را به معانی خاص به کار میبردند تا حرفهای خصوصی آنها را دیگران نفهمند. (از یادداشتهای محمد دبیرسیاقی). در هر صورت در دوره‌های مختلف در ایران عیاران و جوانمردان به صورتهای مختلف ظهور کرده‌اند. و رجوع به فتیان شود.

فتوتروپیسم. [فُ تُرْ / تُ رُ] (فرانسوی، اِ)[2] نورگرایی. ساقهٔ نباتات پیوسته بطرف روشنایی میرود، چنانکه گلدانهائی که در اتاق گذاشته‌میشوند و مدتی میمانند ساقه‌های آنها بطرف روشنایی خم میشود. چیزی که موجب انحراف گیاه میشود مطابق تجربه‌های متعدد دانشمندان هلندی در قسمتهای انتهایی ساقه و ریشه اثر میکند و همین نقاط انتهایی است که انحراف پیدا میکند. مطابق تجربه‌های ونت[3] اگر نوک ساقه یا ریشه بریده شود، انحراف پدید نخواهد آمد، زیرا که مادهٔ رویشی که آن را هرمن[4] گویند تولید نمیشود. از دانه گندمی که تازه جوانه زده ساقه‌ای بیرون می‌آید به‌شکل استوانه که آن را می‌توان لولهٔ بسته‌ای تصور کرده و تأثیر ژئوتریپسم و فتوتریپسم در آن واضح است ولی اگر دو یا سه میلیمتر از انتهای آن بریده شود انحرافی در آن پدید نخواهد آمد ولی میتوان قسمت بریده شده را بر روی قطعه‌ای از ژلوز قرار داد و هرمن آن را در ژلوز گرفت. چون سر لولهٔ گندمی را ببرند و قطعه‌ای از ژلوز هرمن‌دار به روی آن نهند، چنانکه به همهٔ قسمت‌های بریده‌شده تماس پیدا کند، لوله مستقیم بالا میرود ولی اگر ژلوز را به قسمی قرار دهند که به یک طرف لوله تماس داشته باشد لوله فقط از طرفی منحرف میشود که هرمن رویشی در آن اثر کرده است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۱۳).

فتوت‌نامه. [فُ تُوْ وَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتابی که در آن آداب و اصول آیین جوانمردی نوشته شده باشد. رجوع به فتوت شود.

فتوح. [فَ] (ع اِ) نخستین باران بهار. (منتهی الارب). اول المطر الوسمی. (اقرب الموارد). ||(ص) ناقه‌ای که سوراخ پستانش فراخ بود. ج، فُتُح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فتوح. [فُ] (ع اِمص) حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود. (تعریفات). حاصل شدن چیزی از آنچه توقع آن نباشد. (از اقرب الموارد). گشایش و گشاد کارها. (یادداشت بخط مؤلف):

طمع کم دار تا گر بیش یابی
فتوحی بر فتوح خویش یابی. نظامی.

از زهد ندیده‌ام فتوحی
تا کی زنم آبگینه بر سنگ؟ سعدی.

||(اِ) جِ فتح: در اول فتوح خراسان که ایزد خواست که مسلمانی آشکارتر گردد. (تاریخ بیهقی). ||(اصطلاح صوفیه) مال و نعمتی که درویش یا پیر را به رایگان چون نذر و مانند آن آرند. (یادداشت بخط مؤلف): از آن فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن. (تذکرةالاولیاء عطار).

اندکی خلق خوشترک باید
ور فتوحی است مشترک باید. اوحدی.

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم. حافظ.

فتوح. [فُ] (اِخ) ابن محمودبن مروان‌بن ابی‌الجنوب. از خاندان مروان‌بن ابی‌حفصه بود و شعر میگفت. دیوان او را ابن‌الندیم نزدیک صد ورق نوشته است. (از الفهرست ص۲۲۹).

فتوح‌آباد. [فُ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فدیشه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فتوح‌آباد. [فُ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال‌بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری زرقان و یکهزارگزی راه فرعی بندامیر به خرامه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود کر تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و برنج و شغل اهالی

---

۱ - فتوت‌نامهٔ سلطانی، ملا حسین واعظ کاشفی، نسخهٔ خطی ملک‌الشعراء بهار.
2 - Phototropisme.
3 - Went. 4 - Hormone.

زراعت است. راه مالرو دارد. و این قریه را گدادن هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتوح آباد. [فُ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری اردکان و کنار راه فرعی پل خان به کامفیروز قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آنجا از رود کر تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج، چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتوحات. [فُ] (ع اِ) شهرهایی که به جنگ گشوده شود. (از اقرب الموارد). ||جِ فتوح. رجوع به فتوح شود.

فتوحی. [فَ] (اِ) جامه‌ای که بر سینه پوشند، و به عربی آن را صُدَیر گویند. (آنندراج از نفائس‌اللغات).

فتوحی. [فُ] (ص نسبی) نسبت است به فتوح. رجوع به فتوح شود.

فتوحی مروزی. [فَ یِ مَرْ وَ] (اِخ) اثیرالدین. رجوع به اثیرالدین شود.

فتوخ. [فُ] (ع اِ) جِ فتخة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فتخة شود. ||بندهای پنجهٔ شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتوده. [فُ دَ / دِ] (ن‌مف) فریفته و مغرور. (برهان). و بجای تاء با نون هم ضبط شده است. رجوع به فنوده شود.

فتور. [فُ] (ع مص) آرمیدن آب سپس جوشش. (منتهی الارب). آرمیدن حرارت آب. (اقرب الموارد). رجوع به فتر و فاتر شود. ||آرام شدن پس از تندی، و نرم شدن بعد از سختی. (اقرب الموارد). سستی آوردن بعدِ درشتی. (منتهی الارب). ||سست و نرم گردیدن بندها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پیمودن چیزی را از میان دو انگشت سبابه و ابهام. (منتهی الارب). ||(اِمص) انکسار. (بحر الجواهر). ||سستی. ضعف. (یادداشت بخط مؤلف):

در زمانه گر فتوری هست در کار من است
ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس.
ظهیر فاریابی.

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا دراندازم در ایشان صد فتور. مولوی.

روی تو بر پشت زمین خلق را
موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم. سعدی.

فتور. [ ] (یونانی، اِ) سمک. (فهرست مخزن الادویه). فترة. رجوع به فترة شود.

فتور. [فُ] (اِخ) مسقط‌الرأس بلعام است که بر نهر فرات واقع بود. (قاموس کتاب مقدس).

فتورکردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول زنان، غلو کردن و سخت از اندازه گذشتن. (یادداشت بخط مؤلف). زیاده‌روی و مبالغه.

فتوره‌چی. [فَ رَ / رِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) فطوره‌چی. رجوع به فطوره‌چی شود.

فتوری. [ ] (یونانی، اِ) سمک. (فهرست مخزن الادویه). فتور. فتره. رجوع به فتور و فتره شود.

فتوسنتز. [فُ تُ سَ تِ] (فرانسوی، اِ)[1] کربن‌گیری. نورساخت. و این مخصوص رستنیهای سبز است. رستنیهای سبز علاوه بر تنفس در مقابل نور عملی مخالف انجام میدهند، یعنی انیدرید کربنیک میگیرند و اکسیژن خارج میکنند. در تاریکی رستنیهای سبز فقط تنفس میکنند ولی در روشنایی هم تنفس می‌کنند و هم کربن‌گیری یا فتوسنتز می‌کنند. (از گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۷۳).

فت و فراوان. [فَتْ تُ فَ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه، بسیار فراوان. سخت بسیار. (یادداشت بخط مؤلف).

فتوق. [فُ] (ع اِ) جِ فتق. (اقرب الموارد). رجوع به فتق شود. ||باران اندک. (منتهی الارب): عام ذوفتوق؛ ای قلیل‌المطر. (اقرب الموارد). ||آفات مانند وام، درویشی و بیماری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فتوک. [فُ] (ع مص) به کار خواستهٔ نفس درآمدن. ||بیباک شدن جاریه. ||مبالغه نمودن در خبث. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تندی کردن به کسی. ||ناگهان کشتن کسی را. ||فرصت جستن برای کشتن کسی و کشتن او را. ||الحاح در چیزی. (اقرب الموارد).

فتوک. [فَ] (اِخ) رابینو نام آن را در شمارهٔ دهکده‌های بخش سخت‌سر شهرستان تنکابن آورده است. (مازندران و استرآباد ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۴۴).

فتون. [فُ] (ع مص) آزمودن چیزی را. (منتهی الارب). فتنة. رجوع به فتنة شود. ||به شگفت آوردن کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فتنة شود. ||در فتنه افکندن کسی را. ||در فتنه افتادن. (منتهی الارب). ||خواهش زنا کردن با زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بی عقل و مال گردیدن. (منتهی الارب). ||ربودن زن دل کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عذاب کردن کسی را. (منتهی الارب). ||بسوی خود کشاندن مال مردم را. (اقرب الموارد). رجوع به فتنة شود.

فتون. [فِ] (ع اِ) جِ فِتنَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فتوة. [فِتْ وَ] (ع اِ) جِ فتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَتی شود.

فتوة. [فُ تُوْ وَ] (ع مص) فتوت. رجوع به فتوت شود.

فتوی. [فَتْ وا] (ع اِ) فتوا. فرمان فقیه و مفتی. (منتهی الارب). آنچه عالم نویسد در موضوع حکم شرعی. آنچه فقیه نویسد برای مقلدان خود، یا دربارهٔ حکم شرعی موضوعی، یا آنچه بدیشان گوید در آن باره. رأی فقیه در حکم شرعی فرعی. فتواء. فتیا. وچرگری. (یادداشت بخط مؤلف). ج، فتاوی. (اقرب الموارد). در فارسی بیشتر با فعل دادن ترکیب شود:

کجا عقل یا شرع فتوی دهد
که اهل خرد دین به دنیا دهد؟
سعدی (بوستان).

عزت نفسم فتوی نداد. (گلستان).

ز من مپرس که فتوی دهم به مذهب عشق
نظر به روی تو شاید که بردوام کنند.
سعدی (بدایع).

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام، ولی به ز مال اوقاف است.
حافظ.

- فتوی پرسیدن؛ استفتاء. (یادداشت بخط مؤلف).
- فتوی خواستن؛ فتوی پرسیدن.
- فتوی دادن؛ افتاء. (یادداشت بخط مؤلف).

فتویه. [فَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان گودهٔ بخش بستک شهرستان لار که در ۲۴ هزارگزی شمال بستک و کنار راه شوسهٔ لار به بستک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ گوگردی و باران تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فتة. [فِ تَ] (ع اِ) سبو. ج، فتون. (منتهی الارب). لام‌الفعل آن به تاء بدل شده است. (اقرب الموارد). ||ثمر تازه شبیه به حبة‌الخضرا. (فهرست مخزن الادویه).

فتة. [فَتْ تَ / فُتْ تَ] (ع اِ) پشکل خشک ریزه یا سوخته ریزه که زیر چخماق نهند تا آتش به وی درگیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||یک توده از خرما. (اقرب الموارد). یک لخت از خرما. (منتهی الارب).

فته‌طلب. [فَ تَ / تِ طَ لَ] (نف مرکب) پته‌طلب. جوازطلب. رجوع به پته شود.

فته‌کش. [فَ تَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و جنوب رودخانهٔ نکا واقع است. جایی کوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب و دارای

1 - Photosynthèse.

۲۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ نکا تأمین میشود. محصول عمده‌اش برنج، غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فتی. [فَ تا] (ع ص، اِ) جوان. (منتهی الارب). جوان نورسیده. (اقرب الموارد). ج، فتیان، فِتْیة، فِتْوة، فُتُو، فُتیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
تو به غربت دیده‌ای بس شهرها. مولوی.

به اماله نیز خوانند. (غیاث):

پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم
گفت اخسأ قطع الله یمین العجمی. خاقانی.

در تک آب ار تو بینی صورتی
عکس بیرون باشد این نقش ای فتی.
مولوی.

\|\|جوانمرد نیکوخوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). \|\|بنده. (ترجمان علامهٔ جرجانی). استعاره آرند عبد را. (اقرب الموارد).

فتی. [فَ تی ی] (ع ص) جوانه‌سال از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، فِتاء، افتاء. (منتهی الارب).

فتی. [فُ تَ ی ی] (ع اِ مصغر) مصغر فَتیٰ. (اقرب الموارد). \|\|کاسهٔ حریفان شوخ و بیباک. (منتهی الارب). قدح الشطار. (اقرب الموارد).

فتیا. [فُتْ] (ع اِ) فُتْویٰ. رجوع به فتوی شود.

فتیات. [فَ تَ] (ع اِ) جِ فتاة. رجوع به فتاة شود.

فتیان. [فَ تَ] (ع اِ) شب و روز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فتیان. [فِتْ] (ع اِ) جِ فتی. رجوع به فَتیٰ شود. \|\|عیاران. جوانمردان. رجوع به فتوت شود.

فتیان. [فَتْ] (اِخ) قبیله‌ای از بجیله که ربیعهٔ فتیانی از آنهاست. (منتهی الارب). بجیله خود بطنی است عظیم که منتسب به مادرشان بجیله است و از پشت انماربن اراش‌بن کهلان قحطانی‌اند که به بطون چند تقسیم میشوند. (از معجم قبائل العرب ج ۱ ص ۶۳). رجوع به بجیله شود.

فتیان. [فِتْ] (اِخ) ابن سبع‌بن بکربن اشجع، از خاندان غطفان، از قبیلهٔ عدنانیه، جد جاهلی این خاندان است. نسبت به او فتیانی است و معقل‌بن سنان از فرزندان اوست. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۷).

فتیان. [فِتْ] (اِخ) ابن علی اسدی، معروف به شهاب شاغوری (۵۳۲ هـ.ق. / ۱۱۳۷ م. - ۶۱۵ هـ.ق. / ۱۲۱۸ م.). ادیب و شاعر بود. به گروهی از سلاطین پیوست و آنان را بستود و فرزندان آنها را تعلیم کرد. نشأة و وفات او در دمشق بود و منسوب به شاغور از توابع آن است. او را دیوان شعری است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۷).

فتیانی. [فِتْ] (ص نسبی) منسوب به فتیان که قبیله‌ای است. (از سمعانی). رجوع به فتیان شود.

فتی‌العسکر. [فَ تَلْ عَ کَ] (اِخ) محمدبن منصوربن زیاد، از ندیمان هارون‌الرشید است و رشید او را فتی‌العسکر خوانده بود. وی پس از رشید از ندیمان فرزند او محمد امین گردید. (از کتاب الوزراء و الکتّاب ص ۲۱۵).

فتیت. [فَ] (ع ص، اِ) کوفته و ریزه‌ریزه کرده. (منتهی الارب). فَتوت. (اقرب الموارد). \|\|نان ریزه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نان خشک است که بسیار نرم سایده باشند و مستعمل آن از نان گندم است. قلیل‌الغذا و مخفّف رطوبت معده و مولد ریاح و سواد و دیرهضم و مضر احشای ضعیفه است و کهنهٔ او بسیار زبون‌تر و مورث قولنج و سدّد، و مصلحش شکر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نان فتیر است که فتیت نیز نامند، و فتیت هر چیزی را نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فَتوت شود.

فتیتة. [فَ تَ] (ع اِ) یک قطعه از چیز ریزه‌ریزه‌شده، و آن اخص از فتیت است. (اقرب الموارد). رجوع به فتیت شود.

فتیخ. [فَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

فتیدن. [فُ / فِ دَ] (مص) فتادن. افتادن:

از شهر تو رفتیم و تو را سیر ندیدیم
وز شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
مولوی (دیوان شمس).

فتیده. [فَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در هشت‌هزارگزی خاور لنگرود و دوهزارگزی شمال شوسهٔ لنگرود به رودسر واقع است. جلگه‌ای معتدل، مرطوب و دارای ۱۲۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از شلمان‌رود و استخر تأمین میشود. محصول عمده‌اش برنج، نی‌شکر، کنف، صیفی، ابریشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فتیس. [فَ] (یونانی، اِ) عفص. (فهرست مخزن الادویه).

فتیق. [فَ] (ع ص) شتر کفته و شکافته از فربهی. \|\|رجل فتیق‌اللسان؛ مرد تیززبان. \|\|نصل فتیق‌الشفرتین؛ پیکان دوزبان. \|\|صبح فتیق؛ بامداد روشن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فتیل. [فَ] (ع ص) تافته. (منتهی الارب). مفتول. (اقرب الموارد). \|\|(اِ) رسن باریک از پوست خرمابن، و گاهی آن را بر حلقهٔ دو چوب استادهٔ وادیج بندند. (منتهی الارب). ریسمان باریکی از لیف خرما یا موی یال یا پوست. (اقرب الموارد). \|\|رشتهٔ دانهٔ خرما. (منتهی الارب). آنچه در چوبچهٔ هستهٔ خرما بود. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). \|\|آنچه از چرک بدن که با انگشتان بتابی. (اقرب الموارد). ریم و چرک به انگشتان تافته. (منتهی الارب).

فتیلة. [فَ لَ] (ع اِ) ریم میان دو انگشتان تافته. (منتهی الارب).

فتیله. [فَ لَ / لِ] (معرب، اِ) معرب پلیته. پنبه و مانند آن که اندکی تافته در چراغ نهند و یک سر آن را که برون‌سوی دارد میسوزند روشنائی دادن را. (یادداشت بخط مؤلف):

این چراغ شمس کو روشن بود
نز فتیلهٔ پنبه و روغن بود. مولوی.

\- فتیلهٔ جراحت؛ آنچه از پنبهٔ ست بافته یا پنبه یا جامه‌های تنگ که بر دهانه و درون ریش و خستگی (زخم) نهند تا ظاهر ریش و خستگی ملتئم نشود و ریم به درون نماند. (یادداشت بخط مؤلف).

\- فتیلهٔ شمع (یادداشت بخط مؤلف)؛ ریسمانی که در میان شمع نهند و بدان شعله افروزند.

ترکیب‌های دیگر:

\- فتیله‌تاب. فتیله‌سوز. فتیله شدن. فتیله عنبر. فتیله کردن. فتیله‌مو.

\|\|به فارسی شافه نامند. جهت تلیین طبع و جذب مواد از اعالی بدن مستعمل است و در جمعی که قوهٔ مسهل نداشته باشند بدل حقنه، و اقسام آن در دستورات مذکور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فتیله‌تاب. [فَ لَ] (اِخ) از درویشان اوایل قرن دهم هجری. محرابی کرمانی نویسد: مجذوبی بود که به درویش فتیله‌تاب مشهور شده بود و چنین میگویند که او تاجر بوده و ملت (مذهب) مجوس یا آفتاب‌پرست داشت، اما گاهی کلمه‌ای میگفت و گاهی نیز کفر میگفت و حقیقت او معلوم نبوده. و امیر قوام‌الدین علی فرموده است که: او تاجر بود، چون از بجرون آمد او را به کشتی حالتی دست داده بود، از نقد و جنس آنچه داشت مجموع در دریا ریخت و از جمله پانزده من مروارید بود. و کاتب مکرراً از او کرامات و غرایب مشاهده نموده بود... عادت او این بود که فتیلهٔ چراغ بسیار دایم با خود داشت، تا گاه به کسی رسیدی و دو سه عدد به او دادی و بگذشتی، و گاهی فلوس که به او میدادند میگرفت و گاه بود که نمیگرفت و زیاده از فلوس از هیچ‌کس نمی‌ستاد و البته فتیله در

عوض میداد. شبها اکثر در دروازهٔ چنگرت به سر میکرد و آخر در مدرسهٔ خانزاده چند روز مریض و مزمن شده بود و از همان یک محل برنمیخاست تا وفات کرد. (از مزارات کرمان ص۱۹۷ و ۱۹۸).

فتیله‌سوز. [فَ لَ / لِ] (إ مرکب) شمعدان. (آنندراج).

فتیله شدن. [فَ لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) بـه هـم بسته شدن مو از بی‌شانگی و بی‌احتیاطی. مثل موی فقرای هند. (آنندراج).

فتیلهٔ عنبر. [فَ لَ / لِ یِ عَ بَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) فتیله‌ای که از عنبر سازند و بوی خوش میدهد. (آنندراج):

گر عطر طرهٔ تو میسر شود مرا
رگ در بدن فتیلهٔ عنبر شود مرا. محمد باقر.

فتیله کردن. [فَ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) تافتن. مفتول کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

فتیله‌مو. [فَ لَ / لِ] (ص مرکب) کنایه از رند و دیوانه و احمق. (آنندراج).

فتین. [فَ] (ع إ) زمین سوزان سنگلاخ که گویی سنگش در حال سوختن است. ج، فُتُن. (اقرب الموارد). زمین سنگلاخ سوخته و زمین سنگنا کسیاه. (منتهی الارب).

فتین. [فَ] (إخ) وادیی است که در شعر مذکور است. (معجم البلدان).

فتیة. [فِ یَ] (ع إ) جِ فتی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فَتیٰ شود.

فتیة. [فَ تی یَ] (ع ص) مؤنث فَتّی. ج، فِتاء، افتاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فث. [فَثْث] (ع إ) بـه عربی اسم ارزن است، به هندی باجری نامند. نبات آن شبیه به نبات ذرت و حب آن شبیه به جاورس است. و اهل هند آن را بسیار میخورند نان آن پخته و دیگر انواع. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است که در خشکسال نان دانهٔ آن خورند یا آن را بپزند و بخورند. ||درخت حنظل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درختی که در دشتها و بیشه‌ها روید و دانه‌اش مانند نخود است. (اقرب الموارد). ||(ص) پراکنده: تمر فث؛ خرمای پراکنده. ||(مص) پراکنده‌کردن حیوان پشکل خود را. (از منتهی الارب).

فثائید. [فَ] (ع إ) ابـرهای سپید برهم‌نشسته. ||آسترهای جامه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). واحد آن فثاد است، و گویند واحد ندارد مانند تعاشیب. (اقرب الموارد).

فثافید. [فَ] (ع إ) فثائید. رجوع به فثائید شود.

فثأ. [فَثْء] (ع مص) به آب بازایستانیدن دیگ را از جوش. (منتهی الارب). فرونشاندن جوشش. (اقرب الموارد). ||شکستن خصم را به سخن. (منتهی الارب). ||به گرم کردن فرونشاندن سردی چیزی را. (اقرب الموارد). ||بازداشتن چیزی را از کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جوشیدن شیر پس از بالا برآمدن کف و پاره‌پاره شدن آن. (منتهی الارب). ||فرونشاندن خشم کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فثوء. رجوع به فثوء شود.

فثج. [فَ] (ع مص) کم گردیدن. ||فرونشاندن گرمی آب را از آب سرد. ||گران کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فثح. [فَ ثِ] (ع إ) هزارخانهٔ شکنبه. ج، افثاح. (منتهی الارب). فحث. (اقرب الموارد). ||مازی است گران و کلان که به انبان ماند. (منتهی الارب).

فثغ. [فَ] (ع مص) شکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فثوء. [فُ] (ع مص) فثأ. رجوع به فثأ شود.

فثیموس. [ ] (معرب، إ) به یونانی، دند. (فهرست مخزن الادویه).

فثیمون. [ ] (معرب، إ) به یونانی، لیمو. (فهرست مخزن الادویه).

فثیمون. [ ] (إخ) ابن کلاب. رجوع به ابن کلاب شود.

فج. [فَ / فِ] (ص) فروهشته‌لب را گویند، یعنی کسی که لب زیرین او فروافتاده باشد. (برهان).

فج. [فَ / فِ] (از ع، إ) راه فراخ و گشاده. (برهان). در این معنی عربی است. رجوع به فَجّ شود.

فج. [فَجج] (ع مص) بلند کردن زه کمان را. ||گشاده نمودن هر دو پای خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(إ) راه گشاده میان دو کوه. ج، فجاج (منتهی الارب)، و آن از شعب گشاده‌تر باشد. ج، فجاج، افِجّة. (اقرب الموارد).

فج. [فِجج] (ع إ) میوهٔ خام. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه). ||خربزهٔ شامی که هندوانه نامندش. (منتهی الارب). اکثر اطلاق آن بر میوهٔ خام مینمایند. و بطیخ شامی را نیز نامند که بطیخ هندی است. (فهرست مخزن الادویه). و نوعی از آن را شفیقی خوانند. (نزهةالقلوب). ||(ص) کال. نارس. ناپخته. نرسیده. (یادداشت بخط مؤلف).

فج. [فَجج] (إخ) جایی یا کوهی در دیار سلیم. (از معجم البلدان).

فجا. [فَ / فِ] (إ) بقیهٔ انگور و خرما که بر درخت مانده باشد. (برهان).

فجا. [فِ] (ع مص) فجاء. رجوع به فجاء شود. ||(ص) ناگهان:

بادت بقای عمر به شادی هزار عید
عید عدو و عید ز جان دادن فجا. سوزنی.

آنچنانش تنگ آورد آن قضا
که‌منافق راکند مرگ فجا. مولوی.

رجوع به فجاء و فجاءة شود.

فجاء. [فِ] (ع مص) بنا گاه‌درآمدن بر کسی و گرفتن او را. ||(إ) ج فجوة. (منتهی الارب). رجوع به فجوة و فجا شود.

فجاء. [فَجْ جا] (ع ص) قوس فجاء؛ کمان که‌زه از قبضه‌اش دور باشد. (منتهی الارب).

فجائع. [فَ ءِ] (ع إ) فجایع. ج فجیعة. (منتهی الارب). رجوع به فجایع شود.

فجاءة. [فُ ءَ] (ع مص) ناگاه‌گرفتن کسی را. ||ناگاه‌درآمدن بر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(إ) آنچه بنا گاه‌بر تو درآید. (اقرب الموارد). ||موت فجاءة؛ مرگ ناگهانی. (یادداشت بخط مؤلف).

فجاءة. [فُ ءَ] (إخ) نام پدر قطری شاعر است. (منتهی الارب).

فجائی. [فُ] (ص نسبی) ناگهانی. (یادداشت بخط مؤلف).

فجاج. [فِ] (ع إ) جِ فجّ. (منتهی الارب). رجوع به فجّ شود.

فجاج. [فُ] (ع إ) راه فراخ میان دو کوه. (منتهی الارب). راه فراخ آشکار میان دو کوه. (اقرب الموارد). فَجّ. رجوع به فج شود.

فجاجة. [فَ جَ] (ع إ) میوهٔ خام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فجار. [فَ رِ] (ع إمص) زنا کاری. اسم است فجور را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) زن را نیز بدین کلمه خوانند، یعنی ای فاجرة، و این معدول فاجرة است و فقط در حالت ندا به کار رود. (اقرب الموارد).

فجار. [فُجْ جا] (ع ص، إ) ج فاجر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بدکاران: تا معاندت فجار و تمرد کفار ظاهر گشت. (کلیله و دمنه).

فجار. [فِ] (ع إ) راهها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) مصدر فاجَرَ. (اقرب الموارد). از باب مفاعلت است. ||ایام‌الفجار؛ چهار روز است در ماههای حرام. (منتهی الارب). روزی است عرب را به عکاظ که در آن فساد کنند و هر حرامی را بر خود حلال شمرند. ج، اَفْجِرة. (اقرب الموارد). گویند ایام (جنگهای) فجار چهار است: نخست میان کنانة و هوازن، و هوازن شکست یافت. دوم میان قریش و کنانة. سوم میان کنانة و بنی‌نضربن معوید، و در آن کشتار بسیاری نبود. و چهارم که بزرگتر آنهاست میان قریش و هوازن بود، و فاصلهٔ میان این جنگ و مبعث رسول (ص) ۲۶ سال است و رسول علیه‌السلام در آن حاضر شد و چهارده سال به طول انجامید، و سبب آن این بود که براض‌بن قیس کنانی، عروة‌الرجال را بکشت و جنگ برانگیخته شد، و قریش ازآنرو این جنگ را

فجار نامید که در اشهرالحرم واقع شد. پس گفتند: قد فجرنا اذا قاتلنا فیها، ای فسقنا. (از مجمع الامثال میدانی).

فجاع. [فُ] (اِخ) نام جد علقمة است. (منتهی الارب). رجوع به علقمة شود.

فجام. [فَ] (اِ) همان فاجام است. رجوع به فاجام شود.

فجایع. [فَ ي] (ع اِ) فجائع. جِ فجیعة. رجوع به فجیعت شود.

فجأ. [فَ جْءْ] (ع مص) گاییدن زن را. (منتهی الارب).

فجأ. [فَ جَءْ] (ع مص) گشاده‌سینه گردیدن کمان از زه. (منتهی الارب). ||کلان‌شکم شدن ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) میان دو پاشنهٔ شتر. ||جِ فجوة. (منتهی الارب). رجوع به فجوة شود.

فجاءة. [فَ ءَ] (ع مص) ناگاه‌گرفتن کسی را. ||ناگاه‌درآمدن بر کسی. (منتهی الارب). رجوع به فجاء و فجاءة شود.

فجح. [فَ جَ] (ع مص) گشودن دو پای هنگام راه رفتن، و این زشت‌تر از فحج است. (اقرب الموارد). رجوع به فَجّ و فحج شود.

فجح. [فُ جُ] (ع ص، اِ) ثقلاء از مردمان. (از اقرب الموارد). گرانجانان.

فجح. [فُ] (اِخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

فجح. [فُ] (اِخ) نام پدران قبیلهٔ فجوح. (منتهی الارب). رجوع به فجوح شود.

فج حیوة. [فَجْ جِ حَ يَ وَ] (اِخ) جایی است در اندلس از اعمال طلیطله. (معجم البلدان).

فجر. [فَ] (ع مص) برانگیخته گردیدن بر گناه و زنا کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رو گردانیدن از حق. (منتهی الارب). عدول از حق. ||فاسد گردیدن. (اقرب الموارد). ||روان ساختن آب را. (منتهی الارب). آب راندن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی). گشودن راه آب را تا جاری شود. (از اقرب الموارد). ||به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دروغ گفتن. ||نسبت دروغ دادن. ||مخالفت و عصیان کردن. (اقرب الموارد). ||(اِ) سپیدی آخر شب. روشنی پگاه که سرخی آفتاب است در سیاهی شب. (منتهی الارب). بام. (دستور اللغة). روشنی. فلق. فجر دو باشد: فجر اول یا کاذب یا ذنب‌السرحان و فجر ثانی یا صادق که آن را فجر معترض نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف). سرخی خورشید در سیاهی شب، و گویند که آن پایان شب است چنانکه شفق آغاز آن است. (اقرب الموارد).

— صلوة فجر؛ نماز بامداد. دوگانه. رجوع به دوگانه شود.

||(ص) طریق فجر؛ واضح. (اقرب الموارد).

فجر. [فَ] (اِخ) سورهٔ هشتادونهم از قرآن. از سوره‌های مکیه و شامل سی آیت است. پس از سورهٔ غاشیه و پیش از سورهٔ البلد قرار دارد.

فجر. [فَ جَ] (ع اِمص) بخشش. ||جوانمردی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): هو من اهل الفجر لا من اهل الفجور. (اقرب الموارد). ||مردی و احسان. (منتهی الارب). معروف. (اقرب الموارد). ||بسیاری مال. (منتهی الارب). مال و بسیاری آن. (اقرب الموارد).

فجر صادق. [فَ رِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بام پهنا. فجر دوم. فجر ثانی. رجوع به فجر شود.

فجر کاذب. [فَ رِ ذِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بام بالا. ذنب‌السرحان. صبح نخستین. دم گرگ. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ذیل فجر شود.

فج روحاء. [فَجْ جِ رَ] (اِخ) بر سی میل است از مدینه. (منتهی الارب). راهی است بین مکه و مدینه، و حضرت رسول از این راه به بدر رفته است. (از معجم البلدان).

فجرة. [فَ جَ رَ] (ع ص، اِ) جِ فاجر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فاجر شود.

فجرة. [فُ رَ] (ع اِ) جای آب زهیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، فُجَر. (اقرب الموارد).

— فجرةالوادی؛ جای وسیعی که آب بسوی آن زهد. (اقرب الموارد).

فجرة. [فَ رَ] (ع مص) برانگیخته گردیدن بر گناه و زنا کردن. (منتهی الارب). رجوع به فجر شود. ||رو گردانیدن از حق. (منتهی الارب). رجوع به فجر شود. ||(اِ) جای فراخ.

— فجرةالوادی؛ جای فراخ رودبار که آب روان گردد بسوی آن. (منتهی الارب).

فجرةالوادی. [فَ رَ تُلْ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

فجز. [فَ] (ع مص) بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب). لهجه‌ای از فجس است. (اقرب الموارد).

فج زیدان. [فَجْ جِ زَ] (اِخ) شهری است مشرف به شهر طیبه در افریقا. (معجم البلدان).

فجس. [فَ] (ع مص) بزرگ‌منشی نمودن. بزرگی و کبر به خود بستن. تکبر. ||بزرگی کردن. (منتهی الارب). ||چیره شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قهر. (اقرب الموارد). ||نو بیرون آوردن کاری را که زشت باشد. (منتهی الارب). ابتداع کاری که جز شر نباشد. (اقرب الموارد).

فجش. [فَ] (ع مص) سر شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فراخ ساختن چیزی را. (منتهی الارب).

فجع. [فَ] (ع مص) دردمند کردن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مصیبت‌زده ساختن. (منتهی الارب). اندوهگین کردن. (زوزنی). ||دردمند شدن مردم به گم کردن چیز گرامی و عزیز. (منتهی الارب). ||پهلو بر زمین نهادن. (از تاج المصادر بیهقی).

فجفاج. [فَ] (ع ص) مرد بسیار زشت خویشتن‌آرای به زیادت از وسع خود و نازنده بدان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گفته‌اند بسیارگوی و پریشان‌گوی. (اقرب الموارد).

فجفجه. [فَ فَ جَ / جِ / فُ فُ جَ / جِ] (اِ) سخنی که در افواه افتد بطریق اخفاء، و سخن با هم آهسته گفتن، و این معرب پچ‌پچه است. (غیاث). رجوع به پچ‌پچ و پچ‌پچه شود.

فجکش. [فَ کَ] (اِخ) قریه‌ای در زمین ریوند از نواحی نیشابور. (معجم البلدان). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

فج‌کو. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۶۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو رفسنجان به بافق واقع است. دارای دو خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فجل. [فَ / فَ جَ] (ع مص) نرم و فروهشته گردیدن. (منتهی الارب). استرخاء. (اقرب الموارد). ||سطبر شدن. (منتهی الارب). غلیظ شدن. (اقرب الموارد).

فجل. [فُ / فُ جُ] (ع اِ) ترب. (منتهی الارب). به پارسی ترب گویند و به هندی مولی. ارجانی گوید: گرم و خشک است در دو درجه، و در او قوتی است که ورمها را تحلیل کند، و آب ترب علت یرقان را که مادهٔ او سودا بود سود دارد و نور چشم را زیادت کند و جگر را از ریختن آنچه بدو رسد از غذا مؤونت کند و درد گوش را سود دارد، و روغن او مسهل است، و تخم ترب از برگ او در قوت و منفعت زیادت است. و از خواص ترب آن است که بول را براند و گرده و مثانه را پاک گرداند. و یکی از مضار او آن است که تافتن شکم آرد. (ترجمهٔ صیدنة). بری و بستانی و شامی باشد. شامی آن است که تخم شلغم را در بوتهٔ ترب کرده غرس نمایند یا بعکس. بری او تندتر از بستانی و به درازی و بزرگی او نیست و قوتش به خردل قریب‌تر، و نزد بعضی خردل بری عبارت از اوست و بستانی را قسم مستدیر بیرون سیاه، قوی‌تر از سایر اجزاء و بعد از آن پوست و برگ ریزهٔ او، و بعد از آن برگ بزرگ و گوشت او به مراتب مذکوره، تا سیُم گرم و در دوم خشک و مدرّ بول و بعد از

طعام هاضم و مخرج ریاح و محرک آروغ و نیکوکنندهٔ رنگ رخسار، و مداومت خوردن او باعث رویدن موی که ریخته باشد، و آب او مفتح سدد مخصوصاً با عسل. مطبوخ او جهت سرفهٔ مزمن و تلطیف خلط غلیظ و احتباس حیض و رفع ضرر قطر مفید، و اکثار او کشندهٔ عقرب است و طلای او بر بدن مانع مقاربت هوام، و آب شاخه‌های او را بدون برگ گرفته باشند بقدر یک وقیه جهت اخراج سنگ مثانه مجرب دانسته‌اند خصوصاً با سکنجبین. آب برگ و شاخ او بقدر ربع رطل با شکر جهت اخراج زردآب و مستقی نافع است، و چون در جوف ترب روغن گل ریخته گرم کنند تطور او جهت درد گوش سریع‌الاثر است. چون ترب را سوراخ کرده و چار درهم تخم شلغم را در آن جای دهند و ثقبه‌ها را با پاره‌های ترب مسدود کنند و خمیر بگیرند و در زیر آتش بپزند و با عسل تناول نمایند در اخراج سنگ مثانه مجرب است و باید سه روز به دستور سلوک نمایند، و اکثار خوردن ترب مورث معض و تعفن خلط و مضر سر و حلق و دندان و مصلحش عسل و زیره که در سرکه خیسانیده باشند، و ضماد او جهت قروح خبیثه و با شیلم جهت رویانیدن موی داءالثعلب و جوششهای آب‌دار مفید است، و پروردهٔ او در سرکه قاطع اخلاط غلیظه است و اصلاً ضرری در او نیست. تخم ترب مدر بول و شیر و حیض و محرک باه است. جهت درد جگر بارد و ورم سپرز، و با شراب جهت گزیدن مار شاخ‌دار سودمند است. در سایر افعال قوی‌تر از اصل او و نیم مثقال او بعد از طعام هاضم آن و با سکنجبین بغایت مقوی جگر است. ضماد او جهت قوبا و با سرکه جهت زخم غانقرایا و با عسل جهت درد مفاصل و با کندش و سرکه جهت بهق سیاه مجرب است و قدر شربت تخم او یک درهم و از آب او سی درهم و از جرم او بیست درهم است. بری او بسیار گرم است و خوردن آن مستعمل نیست. شامی آن که قوتش مرکب از شلغم و ترب بستانی است گرمتر از شلغم و ضعیف‌تر از ترب است و مدر بول و محلل رطوبات و اکثار او مغثی و مصلحش نمک است و روغن ترب که در ابتدای تخم بستن ترتیب دهند بسیار سخن و قایم‌مقام روغن زیتون کهنه و روغن بلسان است و لطیف و گرمتر از روغن بیدانجیر و محلل قوی. تدهین آن جهت رفع شپش که بعد از امراض میرسد و جهت فالج و لقوه و بهق و برص و خشونت و درد گوش ریاحی نافع است. مؤلف تذکره گوید که چون ترب را خاییده بگذارند تا متعفن شود کرمها از آن متکون میگردد و چون در ظرفی ضبط نمایند یکدیگر را خورده چند عددی بماند و آن را حل کنند. در حل معادن بی‌عدیل است و افعال غریبه از او می‌آید. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

فجل باعشقی. [فُ لِ ع] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فجل شامی است. رجوع به فجل شود.

فجل بری. [فُ لِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هیضمان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فجل شود.

فجلة. [فُ لَ] (ع اِ) یک ترب. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فجل شود.

فجم.[1] [فَ / فَ جَ] (اِ) زکال و انگشت که به هندی کولا گویند. (غیاث).

فجو. [فَجْوْ] (ع مص) دور نمودن زه از قبضهٔ کمان. ||گشادن در را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فجواء. [فَجْ] (ع اِ) زمین فراخ و گشاده. (منتهی الارب). فجوة. رجوع به فجوة شود. ||(ص) قوس فجواء؛ کمانی که زه از وی دور باشد. (منتهی الارب).

فجوات. [فَ جَ] (ع اِ) جِ فجوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فجوة شود.

فجوج. [فُ] (اِخ) نام پدران قبیلهٔ فجیج است. (منتهی الارب). رجوع به فجیج شود.

فجور. [فُ] (ع مص) فجر. برانگیخته گردیدن بر گناه و زنا کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تبه کاری. فسق. (یادداشت بخط مؤلف). بیشتر در فارسی مرادف فسق و بهمراه آن بکار رود:

دور از فجور و فسق و بری از ریا و زور
شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی.

منوچهری.

فسق و فجور آغاز نهاد. (گلستان). ||حالتی است که چون نفس را حاصل آید بدان مباشرت اموری برخلاف مروت کند. (تعریفات). ||رو گردانیدن از حق. (منتهی الارب). عدول از حق. (اقرب الموارد). ||دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). ||تباهی نمودن. ||میل کردن. ||میل نمودن سوار از زین. ||تباه گردیدن. (منتهی الارب). تباه گردیدن کار قومی. (اقرب الموارد). ||کند گردیدن بینایی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فجر شود.

فجور. [فَ] (ع ص) مرتکب گناه. (منتهی الارب). برانگیختهٔ بر گناه. وزن فعول مبالغه است. (اقرب الموارد). ||زنا کار. (منتهی الارب). زانی و زانیه. (اقرب الموارد). ج، فُجُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فجوع. [فَ] (ع ص) آنچه دردمند سازد مردم را از سختی، کذا: موت فجوع. (از منتهی الارب). فاجع. وزن فعول مبالغت است. (اقرب الموارد).

فج و فاج. [فَ جُ] (اِ مرکب، از اتباع) فجفجه. از اتباع. (یادداشت بخط مؤلف). پچ‌پچ:

منم آن شاعری که قول من است
حسب بی قال و قیل و بی فج و فاج.

سوزنی.

فجوة. [فَجْ وَ] (ع اِ) فرجه میان دو چیز. (اقرب الموارد). فرجه. (بحر الجواهر). ||شکاف میان دو کوه و جز آن. (منتهی الارب). فراخی میان دو کوه. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). ||زمین فراخ. (منتهی الارب). قسمتی از زمین که گشاده باشد: بینک و بین القبلة فجوة. (اقرب الموارد). ||گشادگی میان سرای. (منتهی الارب). ساحت خانه. (اقرب الموارد). ||ردهٔ میان بطن مقدم و مؤخر. (از بحر الجواهر). ج، فجوات، فِجاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فجوی. [فَجْ وا] (ع اِ) مؤنث افجی. (منتهی الارب). فجواء. (اقرب الموارد).

فجة. [فُجْ جَ] (ع اِ) شکاف. (منتهی الارب). فرجهٔ میان دو کوه. (اقرب الموارد). فجوة. رجوع به فجوه شود.

فجیر. [فُجْ جَ] (اِخ) نام یکی از طوایف بنی‌کعب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰). رجوع به بنی‌کعب شود.

فجیرة. [فُ جَ رَ] (اِخ) جایی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

فجیع. [فَ] (از ع، ص) در تداول فارسی، دردناک. اسفبار. جانگداز. رقت‌آور. چنانکه گوییم: فلان را به وضعی فجیع کشتند.

فجیعانه. [فَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بهزاری. (یادداشت بخط مؤلف). به وضع فجیع. رجوع به فجیع و فاجع شود.

فجیعت. [فَ عَ] (ع اِ) سختی. ج، فجائع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فجفجه. [فُ فُ جَ / جِ] (اِ) سخنی که بر زبانها و میان مردم افتاده باشد لیکن بعنوان سرگوشی و خفیه به هم گویند. (برهان: لغات متفرقه). فجفجه. رجوع به فجفجه شود.

فچنر. [فِ نِ] (اِخ) فیزیکدان آلمانی. فخنر. رجوع به فخنر شود.

فح. [فَحح] (ع مص) بردمیدن مار از دهن. (منتهی الارب). صوت برآوردن مار از دهان. فَحیح. تفحاح. (اقرب الموارد). ||دمیدن در خواب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) آواز مار که از دهن وی برآید. (منتهی الارب). فحیح. (اقرب الموارد).

فح. [فَ] (ع حرف ربط) رمز است از فَحینئذٍ. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فحینئذ شود.

---

۱ - مصحفِ «فَخم». رجوع به «فَخم» شود.

فح. [فَ حِ ح] (ع اِ) خربزهٔ هندی. (ربنجنی).

فحا. [فَ / فِ] (ع اِ) دیگ‌افـزار. (مـنتهی الارب). بمعنی ابزارالقدر است مـانند پـیاز و سیر و گشنیز و غیرهم. (از فـهرست مـخزن الادویه). دیگ‌افزار خشک. (منتهی الارب). البزر او یابسه. ج، اَفحاء. (اقرب الموارد).

فحاحیل. [فَ] (ع اِ) جِ فُـحّال. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فُحّال شود.

فحاش. [فَ حْ حا] (ع ص) مرد فحش‌گوی. (مـنتهی الارب). مـؤنث آن فـحاشة است. (اقرب الموارد). زشتگوی. (ربنجنی). آنکـه دشنام بسیار گوید. بدزبان. دهن‌دریده. آنکـه در جواب از حد درگـذرد. (یـادداشت بـخط مؤلف).

فحاشی. [فَ حْ حا] (حامص) کار فـحاش. رجوع به فحاش شود.

فحاص. [فَ حْ حـا] (ع ص) بـسیارفحص. (اقرب الموارد). رجوع به فحص شود.

فحال. [فِ] (ع اِ) جِ فحل. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحال. [فُ حْ حـا] (ع اِ) خـرمابن نـر. ج، فحاحیل، فحل، فحول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): فحال النخل؛ خرمابنان بی‌بر، یـعنی نر. (یادداشت بخط مؤلف).

فحالة. [فِ لَ] (ع مص) گشنی کردن. (منتهی الارب). ذ کورة الفحولة. (اقرب الموارد). ||(اِ) جِ فـحل. (مـنتهی الارب) (اقـرب الـموارد). رجوع به فحل شود.

فحام. [فِ] (ع اِ) جِ فحمة. (منتهی الارب).

فحام. [فُ] (ع مـص) گـریستن کـودک چندانکه سپری شـود آواز وی. (مـنتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بانگ کردن گوسفند و کودک. (منتهی الارب).

فحام. [فَ حْ حـا] (ع ص) ایـن نـسبت ذغـالفروش را مـیرساند. (سـمعانی). انگشت‌گـر. انگِشت‌فـروش. ذغـال‌فروش. ذغالی. (یادداشت بخط مؤلف).

فحاوی. [فَ] (ع اِ) جِ فـحواء و فـحوی. (اقرب الموارد). رجوع به فحواء شود.

فحتان. [فَ] (اِخ) جایی است کـه زیـدبن رفاعه لشکر زیدبن حـارثه را در آن مکـان ملاقات کرد و آنچه از قومش به امر حضرت رسـول گـرفته بـودند بـازگرفت. (از مـعجم البلدان).

فحت موآب. [فَ تِ] (اِخ) والی موآب. رئیس خانوادهٔ معتبر سبط یهودا که برخی از ایشان با زور به بابل مـراجـعت نـمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

فحث. [فَ] (ع مص) بازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب). در برخی از لهجه‌ها فـحص است. (اقرب الموارد). در پـارسی بـا بـحث بشیوهٔ اتباع به کار رود: بحث و فحث یا بحث و فحص.

فحث. [فَ ح] (ع اِ) هـزارخـانهٔ شکـنبه. (منتهی الارب). صورتی از کلمهٔ حفث. (اقرب الـموارد). حـفث. هـزارلا. (یـادداشت بـخط مؤلف).

فحج. [فَ] (ع مص) بـزرگ‌منشی نـمودن. (منتهی الارب). تکبر. (اقرب الموارد). ||بـه رفتار فحج رفتن. (منتهی الارب). جلو پا را به هم نزدیک و پشت پاها را از هم دور کـردن. ||راه رفتن افحج. (اقرب الموارد). رجوع بـه افحج شود.

فحج. [فَ حَ] (ع مص) رفتار که در آن پیش پایها نزدیک گذارند و پاشنه‌ها دور. (مـنتهی الارب). و در مغرب تباعد میان ساقین را در مرد و چهارپا گویند. (اقرب الموارد). ||سخت دوری میان هر دو پا. (منتهی الارب).

فحجل. [فَ جَ] (ع ص) بمعنی فنجل است. (منتهی الارب). رجوع به فنجل شود.

فحح. [فُ حُ] (ع ص، اِ) اژدهـای جـوشان. (منتهی الارب). افعی‌های پـاهیجان. (اقـرب الموارد). رجوع به فَحّ شود.

فحس. [فَ] (ع مص) به دهان و زبان گرفتن از دست آب و جز آن را. ||بـه دست مـالیدن جو را چـندانکـه خـار و جـز آن از وی دور گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحش. [فُ] (ع مص) از حد درگـذشتن در بدی. ||درگذشتن از حـد در جـواب و سـتم کردن در آن. (منتهی الارب). دشـنام. سـقط. نـاسزا. بـا دادن یـا شـنیدن صـرف شـود. (یـادداشت بـخط مـؤلف). نـاقرجام گـفتن. (مجمل‌اللغه):

پا کست ز فحش‌ها زبانم
همچون ز حرامها ازارم. ناصرخسرو.

به فحش و هزل جوانی به پیری آوردم
که‌هیچ شرم نبود از جوان و از پیرم.
سوزنی.

از دو دیوانم به تازی و دری
یک هجا و فحش هرگز کس ندید. خاقانی.

زهر از قبل تو نوشداروست
فحش از دهن تو طیبات است. سعدی.

||نـیک زفت شـدن. (مـنتهی الارب). ||آشکاری و بی‌پردگی:

به پارسایی و رندی و فحش و مستوری
چو اختیار به دست تو نیست معذوری.
سعدی.

فحشاء . [فَ] (ع اِمص، اِ) مـعصیت زشت. (ترجمان علامه جرجانی) (مجمل اللغه). بدی که از حد درگذرد. (زمخشری). زشت‌کاری. (ربنجنی). هو ما یـنفر عـنه الطبع الـسلیم و یـستقصه العقل المـستقیم. (تـعریفات). ||زنـا. (مـنتهی الارب). ||نـابکاری. (تـفلیسی). ||بی‌فرمانی. (ربنجنی). ||زفتی در اداء زکات. (منتهی الارب) (اقرب الـموارد). ||فـاحشه. (اقرب الموارد).

فحش دادن. [فُ دَ] (مص مرکب) گـفتن فحش به کـسی. رجوع به فحش شود.

فحش‌کاری. [فُ] (حـامص مـرکب) بـه یکدیگر دشنام گفتن، و بیشتر بصورت «فحش و فحش‌کاری» به کار رود.

فحش‌گفتن. [فُ گُ تَ] (مـص مـرکب) فحش دادن. رجوع به فحش دادن شود.

فحص. [فَ] (ع مص) واپـژوهیدن. (تـاج المصادر بیهقی). بازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب): علیک بالفحص عن هذا الحدیث. (اقرب الموارد). فحث. رجوع به فحث شـود. ||تـفتیش کـردن. (مـنتهی الارب). ||پـر گرداندین باران خا ک را. ||شتافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جـنبیدن دنـدان پیشین کودک. ||آشیانه ساختن سنگخوار در خا ک. ||(اِ) هر جا که جای‌باش مردم بـاشد. (منتهی الارب).

فحص. [فَ] (اِخ) ناحیهٔ بـزرگی از اعـمال طلیطله. (معجم البلدان).

فحص. [فَ] (اِخ) اقلیمی از اقالیم سـوسه. (معجم البلدان).

فحص. [فَ] (اِخ) اقلیمی در اشبیلیه. (معجم البلدان).

فحص‌الاجم. [فَ صُلْ اَ] (اِخ) حصاری بلند و استوار در افریقا. (معجم البلدان).

فحص‌البلوط. [فَ صُـلْ بَ لْ لو] (اِخ) موضعی است در غرب. (منتهی الارب).

فحص کردن. [فَ کَ دَ] (مص مـرکب) کاویدن. جستجو کردن. رجوع به فحص شود.

فحصة. [فَ صَ] (ع اِ) چاهک زنخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دفعه. مره. (اقـرب الموارد).

فحض. [فَ] (ع مص) شکـستن هر چیزی، و ا کثر استعمال آن در چیز تر آید مثل خیار و بـادرنگ و جـز آن. (منتهی الارب) (اقـرب الموارد).

فحفاح. [فَ] (ع ص) آنکـــه در آوازش گرفتگی باشد. (منتهی الارب).

فحفاح. [فَ] (اِخ) نـــام جـــویی است در بهشت. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فحفح. [فَ فَ] (اِخ) ناحیه‌ای از کرخ در راه بغداد. (معجم البلدان).

فحفحة. [فَ فَ حَ] (ع مص) درست کردن دوستی را و بی‌آمیغ گردانیدن. ||عارض شدن گـرفتگی در گـلو در آواز. (مـنتهی الارب). رجوع به فحفاح شود. ||دمـیدن در خـواب. (منتهی الارب).

فحل. [فَ] (ع مص) گـزیدن جـهت گشـنی شتران خود گشن برگزیده را. (منتهی الارب): فحل الابل؛ ارسل فیها فحلاً. ||گشن گذاشتن

در شتران. (منتهی الارب). اختیار کردن گشن برای شتر ماده. (اقرب الموارد). ||(ص، اِ) گشن از هر حیوان. ج، فحول، فحولة، افحل، فحال، فحالة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

هر آنچ او فحل‌تر باشد ز نخجیر
شکارافکن بر او خوشتر زند تیر. نظامی.

||خرمابن نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نگاهدارندهٔ اسبان. (منتهی الارب). ||بوریا که از برگ خرمابن نر بافند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درخت بی‌بر. (منتهی الارب). ||راوی و بازگویندهٔ شعر و سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نیک دانا. ج، فحول. (منتهی الارب). مرد برجسته و نامور و نیکنام را نیز گویند:

نیک داند که فحل دورانم
دلم از چرخ مادهٔطبع فکار. خاقانی.

مفلق فرد ار گذشت از کشوری
مبدع فحل از دگر کشور بزاد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵۸).

گرگناهی در این خیانت هست
سوی فحلان کشید باید دست. نظامی.

||دلیر و نیرومند: پارسیان فحلان مردان‌اند و ایشان را مسخر نتوانی کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

فحل. [فَ] (اِخ) ستارهٔ سهیل، بدان جهت که از ستارگان دیگر برکنار باشد همچو گشن که وقت برجستن بر ماده از شتران کناره گزیند. (منتهی الارب). سهیل را گویند، چون از دیگر ستارگان کناره گیرد مانند جنس نر. (اقرب الموارد).

فحل. [فَ] (اِخ) نام ابن عباس‌بن حسان که با یزیدبن مهلب کارزار نمود و به ضرب متخالف یکدیگر راکشتند. (منتهی الارب).

فحل. [فَ] (اِخ) لقب علقمه، بدان جهت که چون امریءالقیس مادر جندب را بسبب غالب آمدنش بر وی در شعر طلاق داده علقمه وی را در حبالهٔ نکاح خود درآورد. (منتهی الارب). رجوع به علقمهٔ فحل شود.

فحل. [فَ] (اِخ) موضعی است به شام که در آن جنگها واقع شده. (منتهی الارب). مسلمانان را با رومیان در این مکان وقعه‌ای افتاد که هشتادهزار رومی کشته شد و این واقعه معروف و به یوم‌الفحل و یوم‌الردغة و یوم‌البیسان مشهور است. (معجم البلدان).

فحل آفاق. [فَ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم سفلی است. (برهان: لغات متفرقه).

فحلا. [فَ] (اِ) فاحشه، که به یونانی فربوس و ماطوس نامند. (فهرست مخزن الادویه). جندبیدستر.

فحلاماورس. [] (سریانی، اِ) جندبیدستر که خصیهٔ خر است (!). (فهرست مخزن الادویه).

فحلان. [فَ] (اِخ) دو کوه است از اجاء که رنگشان مایل به سرخی است. (معجم البلدان).

فحلة. [فَ لَ] (ع ص) زبان‌دراز: امرأة فحلة؛ زن زبان‌دراز. (منتهی الارب). سلیطه. (اقرب الموارد).

فحلة. [فِ لَ] (ع مص) گشنی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحلی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فحل که موضعی است در شام. (سمعانی).

فحلی آفاق. [فَ ي] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فحل آفاق. رجوع به فحل آفاق شود.

فحلین. [فَ لَ] (اِخ) جایی در کوه احد. (معجم البلدان).

فحم. [فَ] (ع مص) فحام. گریستن کودک چنانکه سپری شود آواز وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بانگ کردن گوسپند و کودک. (منتهی الارب). رجوع به فحام شود. ||(اِ) انگشت است که به هندی کویله نامند، و آن اخگری است که خاموش کرده باشند. (فهرست مخزن الادویه). انگشت. (منتهی الارب). زغال. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

آن زمان که فحم اخگر می‌نمود
آن نه حسن کار نار حرص بود. مولوی.

فحم. [فَ حِ] (ع ص) تکهٔ بابانگ. (منتهی الارب).

فحمة. [فَ مَ] (ع اِ) یک انگشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحم شود. ||فحمةاللیل؛ اول شب و تاریکی آن یا شب سخت سیاه یا از مغرب تا هنگام خفتن مردم. ج، فحام، فحوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فحمةالسحر؛ هنگام بامداد. ||فحمةبن جمیر؛ نیم‌شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحواء . [فَحْ] (ع اِ) دیگ‌افزار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فحا. رجوع به فحا شود. ||مقصود از سخن. (مهذب الاسماء). فحوی. رجوع به فحوی شود.

فحواوة. [فَحْ وَ / فُحْ وَ] (ع اِ) معنی سخن و مضمون و روش آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحواء و فحوی شود.

فحوص. [فُ] (ع اِ) جِ فحص. رجوع به فحص شود.

فحول. [فُ] (ع ص، اِ) جِ فحل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحل شود. ||فحول شعراء؛ چیره‌دستان در مهاجات. آنانکه چون با شاعری معارضه کنند چیره شوند. (منتهی الارب). صاحب اقرب الموارد فحول‌الشعر ضبط کرده است. ||دلیران:

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هزبر صف‌شکن، شاه فحول. مولوی.

||نامداران: این مرد را برکشید و از فحول مردان روزگار شد. (تاریخ بیهقی). صورت جمع این کلمه در متون فارسی بیش از مفرد آن وسعت یافته است.

فحول. [فَ] (ع اِ) گشن خرما را نامند. (فهرست مخزن الادویه). در اقرب الموارد و منتهی الارب این ضبط و این معنی نیست.

فحولة. [فُ لَ] (ع مص) گشنی کردن. ||(اِ) جِ فحل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحل شود.

فحوم. [فُ] (ع مص) آرمیدن چاه و استادن آب آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوشیدن در سیاهی شب. (اقرب الموارد). ||درماندن مرد در جواب. ||گریستن کودک چنانکه سپری شود آواز وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). فحم. فحام. رجوع به فحام و فحم شود. ||بانگ کردن گوسپند و کودک. (منتهی الارب). رجوع به فحم و فحام شود. ||سیاه‌رنگ گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) جِ فحمة. رجوع به فحمة شود.

فحومة. [فُ مَ] (ع مص) سیاه‌رنگ شدن. ||(امص) سیاه گونی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحوة. [فَحْ وَ] (ع اِ) انگبین بی‌آمیغ. (منتهی الارب). الشهدة من العسل. (اقرب الموارد).

فحوی. [فَحْ وا] (ع اِ) معنی سخن و مضمون و روش آن. (منتهی الارب). معنی. (دستور اللغة). مدلول. مفاد. تفسیر. تأویل. مراد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فحواء شود.

فحة. [فَحْ حَ] (ع اِ) گرمی و سوزش فلفل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فحیح. [فَ] (ع اِ) آواز مار که از دهانش برآید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) بانگ کردن مار. (تاج المصادر بیهقی).

فحیص. [فَ] (ع ص) کاونده از چیزی. (منتهی الارب). آنکه عیوب و اسرار دوستش را بجوید. (اقرب الموارد).

فحیل. [فَ] (ع ص) مرد نیک دانا و نجیب. ||مرد سخت گشنی‌کننده. (منتهی الارب). ذوالفحولة. (اقرب الموارد). ||فحل فحیل؛ گشن نجیب بااصل و نیکو در گشنی. ||کبش فحیل؛ تکهٔ شبیه شتر نر در گشنی، نجابت و زیرکی. (منتهی الارب).

فحیم. [فَ] (ع اِ) انگشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فحم شود. ||(ص) سخت سیاه. (منتهی الارب). سیاه. (اقرب الموارد).

فحیة. [فَ حْ یَ / فَ حی یَ] (ع اِ) آشامیدنی تنک، یا عام است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخ.[1] [فَ] (اِ) تله، و آن آلتی است که بدان جانور گیرند. تَزْنَک. (برهان). حباله. مصیده. احبول. احبوله. (منتهی الارب). لاتو. (برهان). طرق [طُ / طِ] .(منتهی الارب):

نو نشته خوش و عمر تو همی پرّد
مرغ‌کردار و بر او مرگ نهاده فخ.
ناصرخسرو.

چو طوق فاخته خط درکشید وز خط او
رمیده شد دل من همچو فاخته از فخ.
سوزنی.

جمله دانسته که این هستی فخ است
ذکر و فکر اختیاری دوزخ است. سوزنی.

فخم. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به فخم شود. ||شکار. (برهان). صید. (منتهی الارب). ||شکارگاه. (برهان). عرب این لغت را به تشدید ثانی به کار برد. رجوع به فَخّ شود.

فخ. [فَخ خ] (ع اِ) دام شکاری. ج، فخاخ، فخوخ. (منتهی الارب). و خلیل گوید آن مأخوذ از لغت عجم است. (اقرب الموارد). رجوع به فخ (بی تشدید) شود.

فخ. [فَخ خ] (ع مص) خرخر کردن نائم در خواب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آواز دادن مار. (اقرب الموارد). رجوع به فح شود. ||(اِمص) فروهشتگی هر دو پای. (منتهی الارب). فروهشتن هر دو پای. (اقرب الموارد).

فخ. [فَخ خ] (اِخ) وادیی است در مکه قبل از وادی‌الزاهریه که عبدالله‌بن عمر و گروهی از یاران پیغمبر در این وادی مدفونند. (معجم البلدان). موضعی است به مکه، و در آن قبر ابن عمر است. (منتهی الارب).

فخاخ. [فِ] (ع اِ) ج فخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَخّ شود.

فخار. [فَ] (ع مص) نازیدن. (منتهی الارب). فخر. فخارة. (اقرب الموارد):

ای شده غره به ملک و مال و جوانی
هیچ بدین‌ها تو را نه جای فخار است.
ناصرخسرو.

خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه
دین عرب را پناه ملک عجم را فخار.
خاقانی.

||نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب). خودستایی به خصال و مباهات به مناقب و مکارم از نسب و حسب و جز آن چه در خود و چه در پدران. (اقرب الموارد). ||افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). تفضیل کسی بر کسی در فخر. (اقرب الموارد). رجوع به فخر شود.

فخار. [فِ] (ع مص) نبرد کردن و برابری نمودن در فخر. (منتهی الارب). مصدر دوم باب مفاعله است، چون قیاس و مقایسه. رجوع به مفاخره شود.

فخار. [فَخْ خا] (ع اِ) سبو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سفال. (ترجمان علامهٔ جرجانی). سفالینه. (منتهی الارب). خزف را نامند که به فارسی سفال است. (فهرست مخزن الادویه). خزف. صلصال. گل پخته را گویند پیش از پختن. (اقرب الموارد). در فارسی بیشتر بمعنی سفال‌پز و کوزه‌پز به کار رود. (از یادداشت بخط مؤلف). ||(ص) مرد بسیارفخر. (منتهی الارب).

فخار. [فَخْ خا] (اِخ) موسوی، سیدشمس‌الدین فخاربن معد موسوی حائری. مردی عالم، فاضل، ادیب و محدث بود. او را کتابی بنام «الرد علی المذاهب فی تکفیر ابی‌طالب» است. رجوع به روضات الجنات چ سنگی ص۵۰۹ شود.

فخارة. [فَ رَ] (ع مص) نازیدن. (منتهی الارب). فخر. فخار. (اقرب الموارد). رجوع به فخار شود. ||نازیدن به خوی نیک. (منتهی الارب). فخار. خودستایی به خصال و مناقب و مکارم بر حسب و نسب دربارهٔ خود یا پدران خود. (اقرب الموارد). رجوع به فخار شود. ||افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). فخار. (اقرب الموارد). رجوع به فخار شود.

فخارة. [فَخْ خا رَ] (ع اِ) یک فَخّار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَخّار شود.

فخاری. [فَخْ خا ری ی] (ع ص) داشگر. (دستوراللغه). و این غیر از خزاف است که سفالینه‌فروش باشد. (یادداشت بخط مؤلف). بائع‌الفخار. (اقرب الموارد).

فخامت. [فَ مَ] (ع مص) فخامة. رجوع به فخامة شود.

فخامة. [فَ مَ] (ع مص) سطبر گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پر شدن. (منتهی الارب). ||بزرگ شدن قدر و بالا رفتن مرتبهٔ کسی در چشم مردم. (اقرب الموارد).

فخب. [فَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در سه‌هزارگزی شمال رشت و کنار راه فرعی رشت به پیربازار. ناحیه‌ای است جلگه، معتدل مرطوب که دارای ۷۰۰ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانهٔ صیقلان مشروب میشود. محصولش برنج، صیفی، مرغابی است. اهالی به کشاورزی و صید گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

فخت. [فَ] (ص) پخت. پهن. پخش. (برهان).

فخت. [فَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سوراخ کردن سقف خانه. (اقرب الموارد). ||وا گشادن ظرف را. ||زدن سر کسی را به شمشیر و بریدن. ||بانگ کردن فاخته. ||برآوردن [پیاورچی] گوشت‌پاره از دیگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دروغ گفتن مرد. (اقرب الموارد). ||(اِ) ماهتاب که اول نمایان گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دام شکاری. (منتهی الارب). فخ. (اقرب الموارد). رجوع به فخ شود. ||سوراخ‌های گرد در آسمان خانه. (منتهی الارب). شکاف‌های گرد در سقف. (اقرب الموارد).

فختج. [فَ تَ / فَ تَ] (معرب، ص) معرب پخته. رجوع به می‌پخته شود. (یادداشت بخط مؤلف). بختج است که در پیش گذشت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مطبوخ. (اقرب الموارد). رجوع به پخته شود.

فخج. [فَ] (ع مص) بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخخ. [فَ خَ] (ع اِمص) فروهشتگی هر دو پای. (منتهی الارب).

فخذ. [فَ] (ع مص) بر ران کسی زدن. ||شکستن ران کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بر ران رسیده شدن. (منتهی الارب).

فخذ. [فَ / فِ] (ع اِ) ران. (منتهی الارب). ج، افخاذ. به کسر خاء نیز درست است. (اقرب الموارد). ||گروه برادران و تبار مرد که کم از بطن باشد. (منتهی الارب). بطن مرد که از نزدیکترین عشیرهٔ او باشد. گویند: هذا فخذی؛ ای ادنی عشیرتی، و در این معنی مذکر است. ج، افخاذ. ||فخذ الدب الاکبر؛ کوکب. (اقرب الموارد).

فخذ. [فَ خِ] (ع اِ) ران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَخْذ شود.

فخذاء . [فَ] (ع ص) زن که مرد را میان ران خود گیرد و بند نماید. (منتهی الارب).

فخر. [فَ] (ع مص) چیره شدن بر کسی در مفاخرت. ||چیره شدن بر کسی در نبرد. رجوع به فخار شود. ||نازیدن. (منتهی الارب). مباهات. بالیدن. فخار. فخارة. افتخار. (یادداشت بخط مؤلف). خودستایی به خصال و مباهات به مناقب و مکارم چه دربارهٔ خود و چه دربارهٔ پدران خود. (اقرب الموارد):

تن خویش را از در فخر کن
نشستگه خویش استخر کن. فردوسی.

زمین است گنج خدای جهان
همان از زمین است فخر شهان. اسدی.

---

۱ - در عبری با حاء بی‌نقطه و در آرامی «فَحا» است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من
به پایگاه وزیری فرونیارم سر. خاقانی.
||نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب). فخار. فخاره. رجوع به فخار شود. ||افزون داشتن کسی را بر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فخار. فخارة. رجوع به فخار شود. ||بزرگ‌منشی نمودن. (منتهی الارب). فخار. رجوع به فخار شود. ||بزرگی نمودن. (منتهی الارب):
حیدر کز او رسید و ز فخر او
از قیروان به چین خبر خیبر. ناصرخسرو.
||افزون شدن. ||نیکویی کردن. (منتهی الارب). ||تاختن بر مردم با برشمردن نیکی‌های خود. (تعریفات). ||(امص) افتخار. شهرت. نازش. بالش. (یادداشت بخط مؤلف).

فخر. [فَ خَ] (ع مص) ننگ داشتن. (منتهی الارب). انف. (اقرب الموارد).

فخر. [فَ] (اِخ) (مولانا...) میر علیشیر نوایی آرد: جوانی لطیف و ظریف بود، و این مطلع از اوست:
دار دنیا نه مقام من ثابت‌قدم است
من و آن دار که دروازهٔ ملک عدم است.
(از مجالس‌النفائس چ حکمت ص۴۰۱).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) اسم قدیم قلعهٔ ری که فخرالدولةبن بویه عمارت آن را تجدید کرد و به نام خود نامید. (معجم البلدان).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت واقع در ۳ هزارگزی شمال بازار لشت‌نشاء. جلگه‌ای معتدل مرطوب و دارای ۳۵۰ تن سکنه میباشد. از سفیدرود مشروب میشود. محصولش برنج، صیفی، ابریشم است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهتاب‌رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان واقع در ۸ هزارگزی جنوب صیدآباد و ۶ هزارگزی ایستگاه امروان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، پنبه، بادام و انگور است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. یک دبستان دارد. از ایستگاه سرخده اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو) واقع در ۱۷ هزارگزی خاور خیاو و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ خیاو به اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۹۵ تن سکنه میباشد. از انارچای مشروب میشود. محصولات آن غلات، حبوب، میوه‌جات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش اسکو از شهرستان تبریز واقع در ۱۳ هزارگزی شمال اسکو و دوهزارگزی شوسهٔ تبریز به سردرود در کنار خط آهن مراغه – تبریز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل که دارای ۱۱ تن سکنه میباشد. آب آنجا از چشمه مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان لک بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در سی‌هزارگزی شمال باختری قروه و ۶ هزارگزی شمال یالغوزآباد. ناحیه‌ای است واقع در دشت سردسیر که دارای ۱۴۱ تن سکنه میباشد. آب آنجا از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، دیم، لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری سوریان و ۶۶ هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان قرار دارد. جایی کوهستانی و دارای ۶۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده‌اش غلات، انگور و بادام و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد که در ۹ هزارگزی خاور قیر، کنار راه عمومی مالرو دهستان قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول عمده‌اش غلات، برنج، خرما و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری اردکان واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۵۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده‌اش غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری اردکان قرار دارد و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی بخش میناب شهرستان بندرعباس که در دوهزارگزی باختر راه میناب قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و محصول عمده‌اش خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵ هزارگزی جنوب باختری سعیدآباد قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده‌اش غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش باختری شهرستان رفسنجان که در ۹ هزارگزی شمال باختری رفسنجان قرار دارد. جلگه‌ای سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده‌اش غلات، و پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۹۴ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد و سر راه مالرو حاجی‌آباد به نیریز قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده‌اش خرما و غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۶۶ هزارگزی جنوب باختری بافت قرار دارد. جایی کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول عمده‌اش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۳۶ هزارگزی شمال کرمان قرار دارد و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم که در ۳ هزارگزی شمال خاوری راین و چهارهزارگزی باختر راه فرعی راین به نی‌بید قرار دارد و دارای ۱۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نگار شهرستان سیرجان که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه که در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری کدکن و ۳ هزارگزی باختر جادهٔ شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان قرار دارد. دامنه‌ای معتدل و دارای ۵۹۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، چغندر، تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است و از علی‌آباد میتوان به آنجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان لب‌کویر بخش بجستان شهرستان گناباد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بجستان و سر راه مالرو عمومی سردق به بجستان قرار دارد. دشتی گرمسیر و خشک و دارای ۹۹۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، ارزن، زیره و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ ابراهیم‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و دوهزارگزی باختر راه مشهد به ارداک قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۶۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۱۵ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو اسفدن به اسفج قرار دارد. دامنه‌ای معتدل و دارای ۲۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، شلغم و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۶ هزارگزی خاوری قوچان و پنج‌هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی قوچان به باجگیران قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۴۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور که در ۲۱ هزارگزی جنوب قدمگاه سر راه مالرو عمومی باغش به حصاریزدان قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهوک بخش طبس شهرستان فردوس که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری طبس، سر راه اتومبیل‌رو طبس به نایبند قرار دارد. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، ذرت و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری نیر قرار دارد و به راه نیر به ابرقو متصل است. جلگه‌ای گرمسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات، بادام، توت، شلغم، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۱۹ هزارگزی جنوب فلاورجان و یکهزارگزی شمال جادهٔ اصفهان به مبارکه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و دارای ۳۹۳ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، برنج، صیفی، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد، که در بیست‌هزارگزی جنوب باختری مهریز و ۷ هزارگزی شمال راه فخرآباد به سریزد قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۳۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها نساجی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان عقدا از بخش اردکان شهرستان یزد که در ۳۶ هزارگزی جنوب اریحان واقع است. جلگه‌ای معتدل و دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۲۶ هزارگزی شمال باختر اردل قرار دارد و دارای ۴۰ تن سکنه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است مخروبه از بخش حومهٔ شهرستان نایین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فخرآباد بالا. [فَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری اشترینان کنار راه مالرو کلان به کله. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر که دارای ۲۶۳ تن سکنه میباشد. آب آنجا از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فخرآباد پائین. [فَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع در ۳۲ هزارگزی خاوری اشترینان کنار راه مالرو فخرآباد بالا به دره‌ریزه. ناحیه‌ای است کوهستانی که دارای ۱۳۲ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فخرآباد عارفی. [فَ دِ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فخرآور. [فَ وَ] (نف مرکب) آنکه فخر آورد. آنکه تفاخر کند. آنکه مفاخرت ورزد. که فخر فروشد.

فخر آوردن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) تفاخر کردن. فخر فروختن. مفاخرت کردن.

فخرآوری. [فَ وَ] (حامص مرکب) عمل فخرآور. فخرفروشی. تفاخر. مفاخرت:

ز رومی و چینی در آن داوری
خلائقی برآمد به فخرآوری. نظامی.

رجوع به فخر شود.

فخرآوری. [فَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات‌داود بخش گناوهٔ شهرستان شیراز که در ۲۰ هزارگزی خاور گناوه قرار دارد. جلگه‌ای معتدل و مرطوب و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و محصول عمده‌اش غلات و خرما و شغل

اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فخراج. [ ] (اِخ) نام یاقوتی بوده است از جوهرهای خاصهٔ محمدشاه بابری که به تصرف نادرشاه افشار آمده و سپس به دست شجاع‌الملک افغان افتاده و راجه رنجیت‌سنگر آن را از وی گرفته است. (از آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری).

فخران. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۷۹ هزارگزی شمال باختری درمیان و ۱۲ هزارگزی خاور شاخن قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۲۰۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخر اخلاطی. [فَ رِ اَ] (اِخ) رجوع به فخرالدین اخلاطی شود.

فخر اسفندری. [فَ رِ اِ فَ دَ] (اِخ) علی‌بن عمر فقیهی. رجوع به علی‌بن عمر شود.

فخر اصفهان. [فَ رِ اِ فَ] (اِخ) شمس‌الدین محمدبن سعید. از نثرنویسان قرن هشتم هجری و معروف به شمس فخری است. وی در سال ۷۴۵ هـ.ق. / ۱۳۴۴ م. کتابی در لغت فارسی موسوم به معیار جمالی نوشت و آن را به نام پادشاه خوش‌قریحه و محبوب و ناکام فارس یعنی شیخ ابواسحاق اینجو مصدّر کرد. این کتاب شامل چهار قسمت است: قسمت اول در نه فصل در نظم و عروض، قسمت دوم در پنج فصل در قافیه و انوع مختلف شعر، قسمت سوم در صنایع و مجازات و استعارات، قسمت چهارم در لغت فارسی و لغات قدیم و نوادر. قسمت چهارم این کتاب که نزد علماء فقه‌اللغه شأن و منزلتی بیشتر دارد در غازان به سال ۱۸۸۵م. به دست کارل زالمان[1] به طبع رسیده است. تاریخ تألیف کتاب در قطعه‌ای مرکب از یازده بیت در مدح شیخ ابواسحاق ذکر شده است. (از سعدی تا جامی تألیف برون ترجمهٔ حکمت ص ۳۸۲). لغاتی که در قسمت چهارم معیار جمالی آمده به ترتیب حرف آخر مرتب است و سایر حروف در ترتیب کتاب در نظر گرفته نشده است. در دنبال هرچند واژه‌ای که شرح داده شده برسبیل مثال قصیده‌ای از خود در مدح ممدوح آورده است که کلمات را در آن گنجانده و در بسیاری از موارد اشعار وی عاری از معانی پخته و استوار است و از این نظر اعتباری بدان نیست. مأخذ بخش لغات معیار جمالی به تحقیق فرهنگ اسدی طوسی است. تازه‌ترین چاپ این کتاب به کوشش صادق کیا استاد دانشگاه تهران انجام شده و قسمت طبع‌شده فقط شامل بخش چهارم است. رجوع به معیار جمالی و مقدمهٔ کیا شود.

فخرالاسلام. [فَ رُلْ اِ] (اِخ) عبدالواحدبن اسماعیل‌بن احمدبن محمد رویانی، مکنی به ابوالمحاسن. رجوع به ابوالمحاسن و عبدالواحد شود.

فخرالاسلام. [فَ رُلْ اِ] (اِخ) المستظهری. رجوع به محمدبن احمدبن حسین شاشی (چاچی) شود.

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) ابوالمظفر چغانی. رجوع به ابوالمظفر شود.

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) ابن جهیر. رجوع به ابن جهیر شود.

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) ابومنصور کوفی. جد چهاردهم حمدالله مستوفی قزوینی مؤلف تاریخ گزیده و نزهةالقلوب و ناظم ظفرنامه است. ابومنصور از جانب معتصم‌بن هارون‌الرشید حکومت قزوین یافت و در سال ۲۲۳ هـ.ق. به آن شهر آمد. او و فرزندان او که همه را فخرالدوله ابومنصور لقب بود قریب دویست سال بدان مهم قیام نمودند. (از تاریخ گزیده ص ۸۳۹).

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) ابومنصور کوفی. جد نهم حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده و نزهةالقلوب که در زمان سلطان محمود سبکتکین در سال ۴۲۱ هـ.ق. درگذشت. (از تاریخ گزیده ص ۸۴۰).

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) ابومنصور کوفی. لقبی که فرزندان ابومنصور کوفی حاکم قزوین و جد چهاردهم حمدالله مستوفی مؤلف تاریخ گزیده داشته‌اند. و مستوفی در این باره نویسد: او و فرزندان او را همه فخرالدوله ابومنصور لقب بود و نام متفاوت بود. (تاریخ گزیده ص ۸۴۰).

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) چاولی. رجوع به چاولی شود.

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) دیلمی. پس از فوت مؤیدالدوله (۳۷۳ هـ.ق.) بزرگان و ارکان دولت مجلسی آراستند تا یکی از شاهزادگان دیلمی را به سلطنت اختیار کنند و چنین صلاح دیدند که فخرالدوله را که ارشد شاهزادگان دیلمی و از هر جهت برازنده و سزاوار سلطنت بود به پادشاهی برگزینند. به همین لحاظ صاحب‌بن عباد فرستاده‌ای بخراسان نزد فخرالدوله فرستاد و او را به ری دعوت کرد. فخرالدوله که مدتی انتظار چنین فرصتی را داشت تکلیف صاحب‌بن عباد را پذیرفت و بجانب ری شتافتند و در ماه رمضان سال ۳۷۳ هـ.ق. وارد آن شهر شد و چون اعتقادی به لیاقت صاحب‌بن عباد داشت وزارت را همچنان بدو سپرد. صاحب نیز با کاردانی خود تمام متصرفات دیلمیان را تحت نظر خویش درآورد و به دفع شورشیان پرداخت و مردم را هم‌آغوش امن و امان ساخت. باید یادآوری کرد که این شاهزاده در زمان برادرش مؤیدالدوله با کمک قابوس وشمگیر به جنگ برادر برخاسته و از او شکست خورده، سپس به خراسان نزد امیر سامانی پناه برده بود. چون فخرالدوله بر تخت سلطنت مستقر گردید جمیع شاهزادگان و امرای دیلمی در جلب رضایت وی کوشیدند و صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله از خلیفهٔ عباسی درخواست که خلعت و لوای امارت جهت وی فرستد. ابوالحسین پسر دیگر عضدالدوله در خوزستان خطبه به نام فخرالدوله خواند و به سال ۳۷۴ جواهر گرانبهایی بعنوان هدیه به خدمت وی فرستاد. در سال ۳۷۵ شرف‌الدوله فرزند دیگر عضدالدوله درصدد تصرف اهواز و غلبه بر برادر کوچکتر خود برآمد و ابوالحسین که یارای ایستادگی نداشت به فخرالدوله پناه برد. فخرالدوله مقدم او را گرامی داشت. و چندی پس از آن تاریخ وی را حکومت اصفهان داد. از این مقدمه چیزی نگذشت که ابوالحسین به تحریک مفسدان به خیال مخالفت با فخرالدوله افتاد. اما سپاهیان اصفهان وی را دستگیر کردند و به خدمت فخرالدوله فرستادند و فخرالدوله برادرزادهٔ نمک‌نشناس خود را زندانی کرد و وی تا پایان زندگانی فخرالدوله در زندان بود. فخرالدوله در سال ۳۷۷ صاحب‌بن عباد را مأمور جمع‌آوری مالیات و اموال دیوانی تبرستان نمود، و چون صاحب این مهم را با کمال لیاقت انجام داد، موجبات رضایت فخرالدوله فراهم شد. صاحب علاوه بر این، شورش برخی از رجال آن دیار را نیز فرونشاند و استحکاماتی را که تا آن تاریخ فتح نکرده بود فتح کرد و در اواخر همان سال به ری بازگشت. در سال ۳۷۹ شرف‌الدوله فرزند دیگر عضدالدوله در بغداد وفات یافت و بهاءالدوله برادر وی به حکومت بغداد رسید و شغل امیرالامرایی و شحنگی آن شهر بر وی مسلم گشت. صاحب‌بن عباد میخواست نفوذ خویش را بر بغداد نیز بگسترد. به همین مناسبت مرگ شرف‌الدوله را مغتنم شمرد و فخرالدوله را به رفتن بغداد تحریک کرد. فخرالدوله نیز که مردی جاه‌طلب بود که فتح بغداد را باعث ازدیاد جاه و جلال خویش میدید دستور بسیج سپاه داد و بدانسوی شتافت. بهاءالدوله چون از کینهٔ عم خود در هراس بود کسی را

1 - Karl (Carl) Salemann.

جهت پوزش پیش وی فرستاد و درخواست صلح کرد. فخرالدوله نیز با وی از در رفق و مدارا درآمد و با این صلح کلیهٔ شاهزادگان دیلمی فخرالدوله را بـه ریاست خـانواده پذیرفتند. فخرالدوله در پایان سال ۳۷۹ به ری مراجعت کرد. در سال ۳۸۵ صاحب‌بن عباد سخت بیمار شد و درگذشت. از وصیتی که بنابر قول حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده، صاحب‌بن عباد در بستر مرگ به فخرالدوله کرده است چنین برمی‌آید که فخرالدوله در ادارهٔ ملک کفایتی نداشته و عظمت و شکوه پادشاهی او مدیون لیاقت و کاردانی و تدبیر صاحب‌بن عباد بوده است. البته فخرالدوله به وصایای او عمل نکرد و حتی در همان روز مرگ امر به ضبط اموال او داد و فرزندانش را از ارث پدر محروم ساخت و با این اقدام مردم نسبت به او بدبین شدند بویژه فخرالدوله نزدیکان و خویشان صاحب را نیز تحت شکنجه قرار داد تا آنچه از اموال وی نزد ایشان مانده بود پس بگیرد و همین امر خشم مردم را نسبت به وی شدیدتر کرد. پس از صاحب وزارت فخرالدوله را ابوالعاس الضبی و پس از وی ابوعلی‌بن حمویه به عهده گرفتند که هر دوی ایشان بقول اکثر مورخان در بیدادگری تالی حجاج‌بن یوسف بودند. فخرالدوله در سال ۳۸۷ درگذشت و درنتیجهٔ مالیات گزافی که طی ۱۸ سال زمامداری از مردم گرفته بود جواهر گرانبها و درهم دینار بسیار در خزانه‌اش یافتند. (از تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز صص ۹۲-۹۳ با تصرف و اختصار).

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) شاه غازی‌بن زیار. در سال ۷۷۰ هـ.ق. درگذشت. از ملوک پادوسپانان بود. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص۱۹۳).

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) فخر الدولة و الدین. رجوع به فخرالدین مسعود شود.

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) فلک‌الامة ابوکالنجربن فناخسره. (آثار الباقیهٔ بیرونی ص۱۳۳). رجوع به ابوکالنجار[1] شود.

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) گرشاسب، نصرت‌الدین محمد، یکی از امرای کبودجامه بود. وی از طرف علاءالدین محمد خوارزمشاه در حدود ۶۰۰ هـ.ق. به قتل رسیده است. (از مازندران و استرآباد. رابینو ترجمهٔ فارسی ص۱۹۵).

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) گلپایگانی. یکی از نوادگان فخرالدوله گرشاسب بود و به امر حسام‌الدوله اردشیر او را در رودخانهٔ بابل غرق کردند. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص۱۹۵ از ترجمهٔ فارسی شود.

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) نماوربن بیستون (متوفی به سال ۶۴۰ هـ.ق.) از پادشاهان سلسلهٔ پادوسپانان است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص۱۹۲). رجوع به پادوسپانان شود.

فخرالدوله. [فَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوسهٔ بجنورد به مشهد قرار دارد. جایی کوهستانی سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات، بنشن، انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۹).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) ابراهیم همدانی، متخلص به عراقی. اشاراتی از شرح زندگانی او غالباً در کتب تذکرهٔ صوفیان و شاعران بخصوص نفحات‌الانس جامی و مجالس‌العشاق حسین بایقرا یافت میشود. ولی چون معاصران وی دربارهٔ او چیزی ننوشته‌اند آنچه را در اینگونه کتب مندرج است با احتیاط باید پذیرفت. از متن تحریرات خود او که غالباً از مقولهٔ معانی عاشقانه است مطلب مهمی از احوال گوینده به دست نمی‌آید. او را میتوان یک قلندر تمام‌عیار دانست که بکلی در بند نام و مقام خود نبوده و هر صورت یا موجود نیکو و جمیل را آینه‌ای از طلعت دوست دانسته و در آن عکسی از جمال مطلق متجلی میدیده است، چنان‌که یکی از تذکره‌نویسان میگوید: «در طبیعت او فقط عشق را دست استیلا بود». بنابه سخن جامی، شیخ عراقی در همدان متولد شد و در کودکی قرآن را از بر کرد و میتوانست به آواز شیرین و درست قرائت کند. وقتی که هفده‌ساله بود جمعی از قلندران به همدان فرودآمدند و در میان ایشان جوانی صاحب‌جمال بود و چون از آنجا بازگشتند عراقی را که جمال آن درویش‌بچه مفتون ساخته بود، تاب توقف نماند و از پی ایشان به هندوستان رفت. در مولتان به شاگردی شیخ بهاءالدین زکریا نائل گردید. بعد از ورود در آن جایگاه، او را التزام چله بفرمود که یک اربعین باید عزلت پیشه کند و به مراقبت و تفکر پردازد. لیکن در همین روز دیگر درویشان نزد شیخ به شکایت آمدند و گفتند که عراقی بجای سکوت و تفکر به سرودن غزلی که خود ساخته مشغول است و آن را در چند روز به تمام مطربان شهر آموخته و اکنون در همهٔ میکده‌ها با چنگ و چغانه میسرایند، و آن غزل که یکی از اشعار بسیار معروف عراقی است این است:

نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند...
به عالم هر کجا درد و غمی بود
بهم کردند و عشقش نام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟

وقتی که شیخ بهاءالدین بیت آخر را شنید گفت: عراقی را کار تمام شد، پس او را نزد خود طلبید و گفت: «عراقی! مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون آی!» پس چون بیرون آمد، شیخ خرقهٔ خود بر دوش او انداخت و او خود را بر زمین افکند و سر در قدم شیخ نهاد. شیخ وی را از خاک برداشت و پس از آن دختر خود را نیز به عقد وی درآورد که از او پسری آمد و به کبیرالدین موسوم گشت. بیست‌وپنج سال سپری شد و شیخ بهاءالدین وفات یافت درحالیکه عراقی را جانشین خود ساخته بود. دیگر درویشان از این رهگذر بر او حسد بردند و نزد پادشاه وقت از عراقی شکایت کردند و او را به اعمال خلاف شرع متهم ساختند و او نیز از هندوستان مهاجرت کرد و به مکه و مدینه شتافت و از آنجا به آسیای صغیر مسافرت فرمود. در قونیه مجلس درس شیخ صدرالدین قونیوی معروف را دریافت که کتاب فصوص‌الحکم شیخ محیی‌الدین عربی را تدریس میکرد. در همانجا معروف‌ترین کتاب منثور خود را موسوم به لمعات تألیف و تقدیم شیخ کرد. شیخ آن را بپسندید و تحسین فرمود. امیر مقتدر روم معین‌الدین پروانه شاگرد و مرید عراقی بود و گویند برای او خانقاهی در توقات بنا کرد و او را به محبتها و انعام خود مخصوص ساخت. بعد از وفات او عراقی از قونیه به مصر رفت. گویند بر رغم سعایت معاندان سلطان مصر او را بپذیرفت و شیخ‌الشیوخ مصر گردانید. پس از آنجا به شام رفت و در آنجا هم بخوبی مقدم او را پذیرفتند، و هم در آنجا پس از شش ماه اقامت پسرش کبیرالدین از هندوستان به وی ملحق گردید. وی در هشتم ذوالقعدهٔ ۶۸۸ هـ.ق./ ۲۳ نوامبر ۱۲۸۹ م. در همانجا درگذشت و در قبرستان صالحیهٔ دمشق در کنار مزار صوفی بزرگ شیخ محیی‌الدین العربی که ۵۰ سال پیش از وی درگذشته بود مدفون گشت. آثار عراقی علاوه بر غزلیات شامل یک مثنوی است بنام عشاقنامه و یک کتاب منثور بنام لمعات. لمعات رساله‌ای است در تصوف که چنانکه در فوق ذکر شد مبنی بر تعلیمات استاد بزرگ محیی‌الدین

۱- صحیح کلمه کالیجار و ابوکالیجار است.

عربی است. کتاب نسبةً کوچکی است مشتمل بر هفت تا هشت هزار کلمه و در ضمن آن قطعات منظوم بسیار مندرج است. جامی شرحی بر این کتاب نگاشته و آن را اشعةاللمعات نامیده است. این کتاب منقسم است بر ۲۸ لمعه که محتمل است به تناسب ۲۸ حرف الفبا این عدد را انتخاب کرده باشد. (از سعدی تا جامی ادوارد براون ترجمهٔ حکمت ص۱۴۴ به بعد). مطابق تحقیقی که سعید نفیسی در مقدمهٔ دیوان عراقی کرده است نام پدر او عبدالغفار و اصلاً از اهالی ناحیهٔ المر - میان همدان و زنجان - و مولدش روستای کومجان بوده است. وفات وی بنابر مقدمهٔ دیوان، روز هشتم ذی‌القعدهٔ سال ۶۸۸ هـ.ق. اتفاق افتاده است. داراشکوه در سفینةالاولیاء تصریح کرده که وی ۸۲ سال عمر داشته و بنابراین تاریخ تولدش به سال ۶۰۶ هـ.ق. میشود اما بنابر مقدمهٔ دیوان چون عمر وی ۷۸ سال بوده تولدش بسال ۶۱۰ باید اتفاق افتاده باشد و این درست‌تر است. روستایی که بعنوان مولد عراقی نام برده شد روستای کمیجان است که هنوز به همین نام وجود دارد و اکنون مرکز دهستان بوزچلو (برچلو) از بخش وفس شهرستان اراک است. (از مقدمهٔ سعید نفیسی بر کلیات عراقی).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) ابوالعباس احمد شیرازی. کتابی دربارهٔ موطن خود بنام شیرازنامه به سال ۷۴۴ هـ.ق. تألیف کرده و در شرح احوال رجال به مشایخ بیش از شعرا توجه کرده است. (از سعدی تا جامی براون ترجمهٔ حکمت ص۳۸۶).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) ابوسلیمان داودبن ابی‌الفضل بناکتی. رجوع به ابوسلیمان داود شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) احمد ارکوشی تبریزی. کسی است که در زمان ارغون‌خان پس از سعدالدولهٔ جهود وزارت روم به او واگذار شد. حمدالله مستوفی نویسد: «چون حصل ملک روم به خرج شهزادگان و لشکری که آنجا بودند وفا نمیکرد خواجه فخرالدین احمد ارکوشی تدبیر کرد و املاک دیوانی به ارباب مناصب فروختن گرفت. تا بیشتر روم ملک شد و بر ارباب غمخوارگی آن واجب گشت و بدین تدبیر شایسته آن ملک معمور ماند...» (تاریخ گزیده صص ۴۸۵-۴۸۶).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) احمدبن محمد، مکنی به ابوسعید. رجوع به احمد شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) اخلاطی (یا فخر اخلاطی). یکی از کسانی است که در تأسیس زیج خانی، در زمان هلاکو، با خواجه نصیر طوسی همکاری داشته است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۸۱ شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) اسعد گرگانی. از داستانسرایان بزرگ ایران است. کاملترین صورتی که از نام او داریم همانست که در لباب‌الالباب ثبت شده است. عوفی گوید: «کمال فضل و جمال هنر و غایت ذکا و ذوق شعر او در تألیف کتاب ویس و رامین ظاهر و مکشوف است». مجموع اطلاعی که از لباب‌الالباب به دست می‌آید همین است. دیگر تذکره‌نویسان اگرچه اطلاع بیشتری از حال او داده‌اند لیکن همهٔ آنها غلط و بخطاست. مثلاً دربارهٔ ویس و رامین او دولتشاه سمرقندی یک بار در شرح حال نظامی عروضی آن را به وی نسبت داده و یک بار در شرح حال نظامی گنجه‌ای آن را از گویندهٔ پنج‌گنج دانسته است. لطفعلی‌بیک آذر در ذکر حال او گفته است که «از فصحای جرجان و این دو شعر از او یادگار است»:

نگارا تو گل سرخی و من زرد
تو از شادی شکفتی و من از درد
مرا مادر دعا کرده‌ست گویی
که از تو دور یادا آنچه جویی.

هدایت در مجمع‌الفصحا او را معاصر محمدبن محمود سلجوق (۵۱۱-۵۲۵ هـ.ق.) دانسته و نظم حکایت «ویسه و رامین» را به وی نسبت داده و در این باره افسانه‌ای نیز آورده که فخرالدین به یکی از غلامان محمدبن محمود دلبستگی داشت و بعد از مرگ آن غلام از خدمت دامن کشید و «در آن اوقات بجهت مشغولی خود حکایات ویسه و رامین را که بعضی به نظامی عروضی و غیره نسبت میدهند منظوم نموده، گویند ده‌هزار بیت است». این است مجموعهٔ اطلاعاتی که قدما و متأخران دربارهٔ فخرالدین اسعد داده‌اند. معاصر بودن فخرالدین با محمودبن محمد سلجوقی همچنان محال است که نسبت داشتن منظومهٔ ویس و رامین به نظامی عروضی یا نظامی گنجه‌ای. برای آنکه اطلاع بیشتری از حال فخرالدین اسعد داشته باشیم بهتر آن است که از اشعار وی یاوری بخواهیم: فخرالدین اسعد مردی مسلمان و بر مشرب اهل اعتزال یا فلاسفه بوده است و این معنی از وصف و ستایش او از یزدان و کیفیت خلق عالم و وصف مخلوقات که در آغاز منظومه آمده است در نهایت وضوح میتوان دریافت. در همین ابیات است که فخرالدین اسعد نفی رؤیت از خداوند کرده و جسمیت یا تشبیه، و چونی و چندی و کجایی و کیی را از وجود او دور دانسته است:

نه بتواند مر او را چشم دیدن
نه اندیشه در او داند رسیدن
نه نیز اضداد پذیرد، نه جوهر
نه زآن گردد مر او را حالْ دیگر
نه هست او را عَرَض با جوهری یار
که جوهر بعد از او بودست ناچار
نشاید وصف او گفتن که چون است
که از تشبیه و از وصف او برون است.

تربیت و شهرت فخرالدین اسعد باید در اوائل قرن پنجم هجری صورت گرفته باشد، زیرا دورهٔ شاعری و شهرتش مصادف بوده است با عهد سلطان ابوطالب طغرل‌بیک‌بن میکائیل‌بن سلجوق (۴۲۵-۴۵۵ هـ.ق.) و فخرالدین نام او را بصراحت در کتاب خود آورده است و از فتوح پیاپی و چیرگیهای او بر سلاطین خوارزم و خراسان و طبرستان و گرگان و ری و اصفهان اعزام سپهداران به کرمان و مکران و موصل و اهواز و شیراز و اران و ارمن، و هدیه فرستادن قیصر روم و پادشاه شام و آمدن منشور و خلعت و لوای حکومت در اصفهان سخن میراند، و چنین برمی‌آید که او در فتح اصفهان و توقف چندماهه در آن شهر با سلطان همراه بوده است و بعد از آنکه سلطان از اصفهان به قصد تسخیر همدان خارج شد، فخرالدین در اصفهان ماند و تا زمستان ۴۴۳ که عمید ابوالفتح مظفر نیشابوری از جانب سلطان در اصفهان بود همانجا ماند. در یکی از ملاقات‌های فخرالدین و عمید ابوالفتح المظفر حدیث ویس و رامین بر زبان حاکم اصفهان رفت و این اشارت به نظم داستان ویس و رامین کشید. از این پس از حال فخرالدین اسعد خبری نداریم جز آنکه میدانیم بسیاری از وقایع که او در آغاز کتابش ذکر کرده مربوط به بعد از سال ۴۴۳ هـ.ق. است. مثلاً داستان هدیه فرستادن پادشاه شام مربوط به سال ۴۴۶ است که طغرل شهر ملاذگرد را در محاصره گرفته بود. بنابراین نظم داستان ویس و رامین باید بعد از سال ۴۴۶ صورت گرفته باشد. و چون غیر از طغرل‌بیگ اسم پادشاه دیگری در این کتاب نیست، نظم داستان باید پیش از سال ۴۵۵ (مرگ طغرل) به پایان رسیده باشد. و از همین نکته هم مدلل میشود که وفات فخرالدین اسعد بعد از سال ۴۴۶ و گویا در اواخر عهد طغرل سلجوقی اتفاق افتاده است نه در سال ۴۴۲ که در شاهد صادق آمده است، و نیز با توجه به این نتیجه و استناد به یک مورد از منظومهٔ ویس و رامین میتوان تصور کرد که ولادت شاعر در آغاز قرن پنجم هجری اتفاق افتاده باشد زیرا او در پایان داستان میگوید:

چو این نامه بخوانی ای سخندان
گناه من بخواه از پاک یزدان
بگو یا رب بیامرز این جوان را
که گفته‌ست این نگارین داستان را.

و بنابر آنچه گفتیم چون نظم داستان بین سالهای ۴۴۳ و ۴۵۵ هـ.ق. صورت گرفته و شاعر نیز در پایان کار نظم آن، جوان بوده ولادتش لااقل باید در اوایل قرن پنجم اتفاق افتاده باشد.
اما داستان ویس و رامین از داستانهای کهن فارسی است. صاحب مجمل التواریخ و القصص این قصه را به عهد شاپور پسر اردشیر بابکان منسوب دانسته و گفته است: «اندر عهد شاپور اردشیر قصهٔ ویس و رامین بوده است و موبد برادر رامین صاحب‌طرفی بود از دست شاپور به مرو نشستی و خراسان و ماهان به فرمان او بود»[1]. لیکن به عقیدهٔ ما باید این قصه پیش از عهد ساسانی و لااقل در اواخر عهد اشکانی پیدا شده باشد زیرا آثار تمدن دورهٔ اشکانی و ملوک‌الطوایف آن عصر در آن آشکار است. این داستان پیش از آنکه فخرالدین اسعد آن را به نظم آورد در میان ایرانیان شهرت داشت. قدیمترین کسی که در دورهٔ اسلامی از این داستان در اشعار خود یاد کرده‌ابونواس است که در یکی از فارسیات خود چنین گفته است:
و ما تتلون فی شروین دستی .
و فرجردات رامین و ویس.
داستان ویس و رامین خلاف بسیاری از کتابهای پهلوی پیش از اسلام که در نخستین قرنهای هجری به عربی درآورده بودند از آن زبان نقل نشده بود، لیکن در بعضی از نواحی ایران هنوز نسخی از متن پهلوی آن در میان مردم رایج و مورد علاقهٔ آنان بود و در اصفهان مردم بر اثر دانستن زبان پهلوی آن کتاب را می‌شناختند و می‌خواندند. فخرالدین اسعد در بیان مذاکراتی که دربارهٔ این کتاب با ابوالفتح مظفر نیشابوری حاکم اصفهان داشت چنین گفته است:
ندیدم زآن نکوتر داستانی
نماند جز به خرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش
نداند هرکه برخواند بیانش
نه هر کس آن زبان نیکو بخواند
وگر خواند همی معنی نداند...
در این اقلیم آن دفتر بخوانند
بدان تا پهلوی از وی بدانند.
ابوالفتح مظفر از فخرالدین اسعد خواستار شد تا این داستان را به حلیهٔ نظم بیاراید و شاعر به خدمتی که حاکم فرموده بود میان بست و به ترجمه آن از پهلوی به پارسی و درآوردن آن به نظم همت گماشت. روش فخرالدین اسعد در نظم این داستان همان است که ناقلان داستانهای قدیم به نظم فارسی داشتند، و این طریقه از قرن چهارم در میان شاعران متداول بود و دربارهٔ آن و اینکه چگونه هنگام «نقل» رعایت اصل داستان و حفظ معانی و گاه حتی رعایت الفاظ متون اصلی را میکرده‌اند در کتاب حماسه‌سرایی در ایران[2] بحث شده است. تصرف شاعران در اینگونه داستانها آراستن معانی به الفاظ زیبا و تشبیهات بدیع و اوصاف دل‌انگیز، یعنی آرایشهای ظاهری و معنوی است و علاوه بر این در مقدمهٔ کتاب و آغاز و انجام فصلها نیز گاه سخنانی از خود دارند. فخرالدین اسعد در مقدمات داستان بر همین طریق رفت، لیکن از آن پس از روایات کتبی و شفاهی دربارهٔ این داستان استفاده کرد و نسج سخن بر منوالی است که نمیتوان تصور کرد که تصرفات بسیاری در آن کرده باشد. متن پهلوی کتاب چنانکه فخرالدین اسعد گفته فاقد آرایشهای لفظی و معنوی است و شاعر در آن تشبیهات و استعارات زیبا به کار برده. کلام فخرالدین اسعد در همه جا، در کمال سادگی و روانی است و درنتیجهٔ تأثیر متن پهلوی ویس و رامین بسیاری از کلمات و ترکیبات پهلوی را به شعر خود راه داده است، مانند «دژخیم» و «دژپسند» و «دژمان» که در دو بیت ذیل بمعنی بدخو، بدخواه و بداندیش است:
مگر دژخیم ویسه دژپسند است
که‌ما را این‌چنین در غم فکندست.
چو شاهنشه زمانی بود دژمان
به خشم اندر خرد را برد فرمان.
ویس و رامین از بـاب آنکه بازماندهٔ یک داستان کهن ایرانی و ازآنروی که ناظم آن به بهترین نحو از عهدهٔ نظم آن برآمده و اثر خود را با رعایت جانب سادگی به زیور فصاحت و بلاغت آراسته است، بزودی مشهور و مورد قبول واقع شد، لیکن چون در برخی از موارد دور از موازین اخلاقی و اجتماعی محیط اسلامی ایران است، از دورهٔ غلبهٔ عواطف دینی در ایران و نیز پس از سروده شدن منظومه‌های نظامی و مقلدان وی، از شهرت و رواج آن کاسته و نسخ آن کمیاب شد. مسلماً فخرالدین اسعد را غیر از ویس و رامین اشعار دیگری بوده است، و عوفی قطعه‌ای از او را در بدگویی از ثقة‌الملک یافته است (نقل به اختصار از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۳۷۰ به بعد)، و آن قطعه این است:
بسیار شعر گفتم و خواندم به روزگار
یک‌یک به جهد بر ثقة‌الملک شهریار
شاخی تر از امید بکشتم به خدمتش
آن شاخ خشک گشت و نیاورد هیچ بار
دعویٰ شعر کرد و ندانست شاعری
وآنگاه کرد نیز به نادانی افتخار
زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی
در دولتش عجب غلطی کرد روزگار
اَمید من دریغ بدان خام قلتبان
اشعار من دریغ بدان روسپی‌تبار.
(از لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۴۱۸).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) اینجو. یکی از امرای زمان آل‌مظفر و از نزدیکان امیر مبارزالدین محمد بود که در اختلافات امیر مبارزالدین و پسرش شاه شجاع در توطئه‌ای بر ضد شاه شجاع اعتراف کرد و تسلیم وی شد. (از تاریخ عصر حافظ تألیف غنی صص ۱۶۹-۱۷۱).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) بـناکتی. رجوع به ابوسلیمان داود شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) پیرک. وزیر شاه محمود اینجو بود و به دست غیاث‌الدین کیخسرو برادر شاه مسعود در سال ۷۳۸ هـ.ق. در فارس به قتل رسید. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۳۴ شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) جاربردی. رجوع به جاربردی شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) حروفی، خواجه فخرالدین. یکی از کسانی است که در جاویدان کبیر نام ایشان برده شده و از پیروان فرقهٔ حروفی است. رجوع به حروفیان شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) خوارزمی، مبارکشاه‌بن حسین. وزیری بزرگوار و سخاوت‌شعار، غریب‌نواز، و مهمان‌دوست بود. در خدمت سلطان غیاث‌الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و ملجأ ارباب آز بود. حاجت هر کس را روا کردی و مقصد هر تن را برآوردی. اشعار بسیار داشته است. (از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۳).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) دهراجی. خاندان او به فضایل در خراسان مثل بوده‌اند. از خیالات اوست:
مهترانی که در جهان هستند
همه از جام بخل سرمستند
پای احسان خویش نگشادند
دست امکان ما فروبستند.
(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۴).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) رازی. رجوع به فخر رازی شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) رمضان‌بن رستم خراسانی، مکنی به ابن‌الساعاتی. رجوع به ابن‌الساعاتی شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) ربی. یکی از حکام دوران غازان‌خان است که به دستور وی در شهرری قدیم عماراتی افزوده و گروهی‌را در آن ساکن‌گردانیده است و جز در نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی (چ لیدن ص ۵۳) جایی ذکر او دیده نشد.

۱ - مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۹۴.
۲ - از ذبیح‌الله صفا.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) سلمانی. نام این شخص در شرح جنگ شاه شیخ ابواسحاق و امیر یاغی باستی چوپانی، در شمار اکابر شیراز و همراهان ابواسحاق آمده است. رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص۵۶ شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) طریحی. فخرالدین‌بن محمدبن علی‌بن احمدبن طریح نجفی، معروف به شیخ طریحی، صاحب تفسیر مجمع‌البحرین. مردی فاضل، پرهیزگار، فقیه و شاعر بود و علاوه بر اثر معروفی که ذکر آن رفت کتب دیگری در فقه و مجموعه‌ای از خطابه‌ها و رسائل دارد. او را در شمار معاصران ذکر کرده‌اند. (از روضات‌الجنات چ سنگی ص۵۱۰). گذشته از مجمع‌البحرین و مطلع‌النیرین کتب زیرین نیز از اوست: ۱- المنتخب فی جمع المراثی و الخطب. ۲- تمییز المتشابه من الرجال. ۳- غریب الحدیث. ۴- جامع المقال فیما یتعلق باحوال الحدیث و الرجال. ۵- کشف غوامض القرآن. ۶- جواهر المطالب فی فضایل علی‌بن ابی‌طالب. ۷- مراثی الحسین. ۸- نزهة الخاطر و سرور الناظر، در بیان لغات قرآن. طریحی در سال ۱۰۸۵ هـ.ق./ ۱۶۷۴م. در رماحیه وفات یافت و در نجف مدفون گردید. (از اعلام زرکلی ص۷۶۸).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) فتح‌الله. از شعرای قرن هشتم هجری و برادر حمدالله مستوفی است. حمدالله مستوفی گوید: فخرالدین فتح‌الله برادرم غزلیات نیکو دارد، و در مجابات اوحدی گفته:

صدگره باز بر آن زلف معنبر زده بود
عالمی را چو سر زلف به هم برزده بود
در چمن گشت چمان ساغری از باده به دست
متمائل شده گویی دو سه ساغر زده بود
لونی از غالیه بر برگ سمن ساخته بود
نقطه بر روی از آن خال معنبر زده بود
عرصهٔ باغ ز انواع ریاحین خود را
ازبرای قدمش بر زر و زیور زده بود
غمزه‌اش قصد دل خلق خدا کرده و فتح
بهر او بر دل خود ناوک خنجر زده بود.

(از تاریخ گزیده صص ۸۲۸ - ۸۲۹).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) عبدالمسیح. یکی از سرداران قلج‌ارسلان سلطان سلجوقی آسیای صغیر است که در جنگی شهرهای سیواس و قیصریه را به قلمرو قلج‌ارسلان افزوده است. (از تاریخ گزیده ص۴۸۲).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) عراقی. رجوع به فخرالدین (ابراهیم) شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) عیسی‌بن مودودبن علی‌بن عبدالملک‌بن شعیب (متوفی به سال ۵۸۴هـ.ق./ ۱۱۸۸م.). اصلاً ترک بود و در حماة متولد شده و به کشورهای عربی سفر کرده و در آنجا ماندگار شده بود. وی به حکومت شهر تکریت (ساحل دجله) رسید و در همانجا به دست یاران خود کشته شد. از او رسائل و دیوان شعری بر جای مانده است، و شعرش نیکوست. (از اعلام زرکلی ص۷۵۴).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) قرارسلان. رجوع به قرارسلان شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) قلانسی. از حکما و فضلای زمان خود بوده، صاحب تألیف و تصنیف است و گاهی شعری هم گفته. (از مجمع‌الفصحاء ج۱ ص۳۷۷).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) کاملی. ملقب به فخرالدین (متوفی به سال ۷۷۵ هـ.ق./ ۱۳۷۳ م.). از امیران دولتهای مجاهدیه و فاضلیه در یمن بود و بهمراه مجاهد به دیار مصر گام نهاد. خزرجی گوید: وی بزرگ امیران بود و در آن زمان کسی با او برابر نبود و هیچکس به پای او نمیرسید. در برابر حادثه مردی دلیر و پایدار بود. نیکوکار و دادگستر و رعیت‌پرور بود. مردم او را دوست می‌داشتند و در یمن در غوغایی به قتل رسید. (از اعلام زرکلی ص۳۴۱ از العقود اللؤلؤیه).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) کرمانی. نامش ملک مسعودبن بهمن بود. روزگاری در کرمان سلطنت و حکمرانی داشته. امیری فاضل و صاحب نظم عربی و فارسی بوده است. (مجمع الفصحاء ج۱ ص۴۱).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) گرگانی. رجوع به فخرالدین (اسعد...) شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن علامة الحلی. نزد پدرش به فخرالدین و در موارد و مراصد دیگر به فخرالمحققین ملقب است. (از روضات الجنات ص۶۱۴). رجوع به فخرالمحققین شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) مراغی. یکی از کسانی است که در ساختن رصدخانهٔ مراغه با خواجه نصیر طوسی همکاری کرده است. رجوع به سبک‌شناسی ج۳ ص۱۶۰ شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) مروزی. فخرالدین خالدبن ربیع مکی. رجوع به خالد شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) مسعود. خسرو ایران، ملک‌الجبال، فخرالدین مسعودبن عزالدین حسین. اولین پادشاه از شنبانیه (آل‌شنسب) بامیان است. وی پدر حسام‌الدین علی و برادر سلطان علاءالدین غوری است. تاریخ وفاتش معلوم نیست ولی محقق است که تا سنهٔ ۵۵۸ هـ.ق. در قید حیات بوده، چه طبقات ناصری گوید که در ابتدای سلطنت سلطان غیاث‌الدین غوری فخرالدین مسعود لشکر به جنگ برادرزاده‌ها (یعنی سلطانان غیاث‌الدین و معزالدین غوری) کشید و جلوس غیاث‌الدین غوری در سال ۵۵۸ بود. ملک‌الجبال لقبی است که عموماً بر ملوک غور اطلاق کنند، چه غور ولایتی است کوهستانی. (از تعلیقات چهارمقاله از محمد معین ص۳ و ۴). رجوع به آل‌شنسب شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) معنی. فخرالدین‌بن قرقماش‌بن فخرالدین الاول. از خاندان معن (متولد سال ۹۸۰ هـ.ق./ ۱۶۳۴ م.). نسبش به ربیعةبن نزار میرسد و از بزرگترین امیران این خاندان است و او را در گیرودار جنگهای صلیبی در سوریه مقام بود. زادگاهش شوف (در لبنان) است و بعد از پدرش در آن شهر به سال ۱۰۱۱ هـ.ق. به امارت رسید و کارش بالا گرفت و حکام بعلبک با او از در سازش درآمدند. فخرالدین بر بیروت مستولی شد و حکومتش چنان قدرتی یافت که پیش از آن سابقه نداشت. وی از راه دریا به ایتالیا سفر کرد و با خاندان مدیسی که بر قسمتی از فرانسه حکومت داشتند پیوست و از سال ۱۰۲۱ تا ۱۰۲۶ هـ.ق. در آنجا بود. سپس دوباره به لبنان بازگشت و قلمرو خود را تا حدود حلب گسترش داد و از سوی مغرب به قدس رسانید. در سال ۱۰۳۶ دستگیر و با دو پسرش زندانی گردید و سپس کشته شد. فخرالدین مردی شجاع و نیک‌نفس و نسبت به آبادانی ملک علاقه‌مند بود و آثاری از وی باقی است. (از اعلام زرکلی صص۷۶۷ - ۷۶۸).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) منوچهر شروانشاه. از شروانشاهان و یکی از ممدوحان خاقانی شروانی است. رجوع به شروانشاهان شود.

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) (مولانا...) فخر دردمندان و درویشان بود و مرهم ریش دلریشان. معمیات مشکل را آسان می‌گشود. و معما نیز می‌گفت. (مجالس النفائس چ حکمت ص۲۵۴).

فخرالدین. [فَ رُدْ دی] (اِخ) نورستانی. وی تحصیل علوم ظاهری کرده و همیشه در خاطر میداشته است که بعد از تحصیل علوم به سلوک راه خدای‌تعالی اشتغال کند. وقتی در یکی از مدارس مصر خانه‌ای داشته و در آنجا به مطالعه مشغول بوده است. برای تشحیذ خاطر از خانهٔ خود بیرون آمده، داعیهٔ سلوک بر دلش تازه گشته و با خود گفته است: «آخر روزی از آنچه در آنم بیرون می‌باید آمد، امروز آن روز است»، و دیگر به خانهٔ خود بازنرفته است و همچنان خانه را با کتابها و متاعهای دیگر در باز گذاشته و پیش شیخ

علی که در آن وقت در مصر به ارشاد متعین بوده، رفته و به سلوک مشغول گشته و تا پایان زندگی او در صحبتش بوده و پس از مرگش در طلب کاملی مکمل سفر اختیار کرده است. در آن وقت محیی‌الدین طوسی از اولاد غزالی شهرتی تمام داشته و فخرالدین در طوس به صحبت وی درآمده و سپس دست ارادت به شیخ حافظ داده و تا شیخ زنده بوده در صحبت او مانده است و پس از مرگ او به ولایت جام آمده و در جوار تربت شیخ‌الاسلام احمد اربعین نشسته و مورد اخلاص و اعتقاد قرار گرفته است. جامی گوید: «به خاطر می‌آید که در خرجردجام در سرایی که تعلق به والدین فقیر میداشت نزول فرموده بود و من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و به انگشت مبارک نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می‌نوشت و من آن را می‌خواندم. تبسم می‌نمود و تعجب می‌فرمود و آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت این طائفه شد». فخرالدین نورستانی بعد از سال ۸۲۰ هـ.ق. از خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد و از آنجا به مصر رفت و به جوار رحمت حق پیوست و قبر وی در قرافه نزدیک قبر امام شافعی است و در آنجا به سیدی فخرالدین مشهور است. (از نفحات‌الانس جامی چ تازهٔ تهران ص۴۵۲ و ۴۵۳).

فخر الرازی. [فَ رُرْ را] (اِخ) رجوع به فخر رازی شود.

فخرالزمان. [فَ رُزْ زَ] (اِخ) ابوالمحاسن، مسعودبن علی بیهقی. رجوع به مسعود شود.

فخرالفارسی. [فَ رُلْ] (اِخ) رجوع به فخر فارسی شود.

فخرالکتاب. [فَ رُلْ کُتْ تا] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابراهیم جوینی. رجوع به طغرایی شود.

فخرالکتاب. [فَ رُلْ کُتْ تا] (اِخ) رجوع به جوینی شود.

فخرالمتکلمین. [فَ رُلْ مُ تَ کَلْ لِ] (اِخ) لقب حافظ شیرازی است. (ریحانة الادب ج۳ ص۱۹۷). رجوع به حافظ شود.

فخرالمحققین. [فَ رُ لْ مُ حَقْ قِ] (اِخ) محمدبن علامهٔ حلی. گاه او را به لقب فخرالاسلام، فخرالدین و رأس‌المدققین هم خوانده‌اند. از اعاظم و محققان علمای امامیه و از ثقات و مدققین فقهای شیعه و جامع علوم عقلی و نقلی بوده است. و پدر وی با آن‌همه عظمت و دانش او را بسیار تمجید کرده و در دیباچهٔ بسیاری از مصنفات خود نام او را آورده است. در مجالس‌المؤمنین از حافظ ابرو نقل است که وقتی فخرالمحققین با پدرش به خدمت سلطان محمد خدابنده آمد جوانی دانشمند، بزرگ، نیکواخلاق و پسندیده‌خصال بود. تألیفات فخرالمحققین بدین قرار است: ۱- ایضاح الفوائد فی شرح مشکلات القواعد که آن را به دستور پدر خود تصنیف کرده است و به قول شیخ بهایی نظیر آن در فقه استدلالی تألیف نشده است. این کتاب تا باب نکاح در زمان خود علامه و بقیه بعد از مرگ او تألیف شده است. ۲- تحصیل‌النجاة، که موضوع آن اصول دین است. ۳- ثبات الفوائد فی شرح اشکالات القواعد، که همان ایضاح الفوائد است، نخست آن را بدین اسم خوانده و سپس نامش را به ایضاح تبدیل نموده است. ۴- جامع الفوائد، فی شرح خطبة القواعد که تنها خطبهٔ قواعد علامه را شرح داده است. ۵- حاشیه‌ای بر ارشاد الاذهان علامه. ۶- حاشیه‌ای بر قواعد علامه، و آن غیر از ایضاح مذکور در فوق است. ۷- شرح مبادی الاصول علامه. ۸- شرح نهج‌المسترشدین علامه. ۹- غایةالسؤل فی شرح تهذیب الاصول علامه. ۱۰- الکافیة الوافیه، در علم کلام. ۱۱- منبع الاسرار. وفات فخرالمحققین شب جمعه پانزدهم جمادی‌الآخرهٔ سال ۷۷۱ هـ.ق. در سن هشتادونه سالگی بوده است. (از ریحانة الادب ج۳ صص ۱۹۷ - ۱۹۹).

فخرالمشایخ. [فَ رُلْ مَ یِ] (اِخ) رجوع به عمرانی شود.

فخرالملک. [فَ رُلْ مُ] (اِخ) خراسانی، ملقب به شمس‌الدوله. یکی از ممدوحان امام هروی شاعر معروف قرن هفتم هجری است که شاعر را مدتی در تحت حمایت خود داشت. (از سعدی تا جامی براون ترجمهٔ حکمت ص۱۳۸).

فخرالملک. [فَ رُلْ مُ] (اِخ) علی‌بن حسن، مکنی به ابوالمظفر. فرزند خواجه نظام‌الملک است که به وزارت سلطان برکیارق و سلطان سنجر سلجوقی رسیده است. (از تاریخ بیهقی ص۷۴). آغاز وزارت او در حضرت سلطان برکیارق سال ۴۸۸ هـ.ق. بود و پس از این دوران قصد نیشابور کرد و در آنجا سنجر او را به وزارت خواند، و تا پایان عمر در نیشابور ماند. ولادت او را به سال ۴۳۴ هـ.ق. / ۱۰۴۳ م. نوشته‌اند و مدت زندگانیش که در سال ۵۰۰ پایان یافته ۶۶ سال بوده است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص۶۶۴).

فخرالملک. [فَ رُلْ مُ] (اِخ) محمدبن علی‌بن خلف (مقتول به سال ۴۰۷ هـ.ق. / ۱۰۱۶ م.) وزیر بهاءالدولةبن عضدالدولهٔ دیلمی و از بزرگترین وزرای آل‌بویه است. مولد او به واسط بود و چون بهاءالدوله آوازهٔ عقل و ادب او را شنید وی را وزارت داد. او مردی بخشنده بود و بسیاری از شعراء او را میستودند، و حاسب کرخی کتاب الفخری را در جبر و مقابله به اسم او نگاشت. پس از مرگ بهاءالدوله پسر وی سلطان‌الدوله او را به وزارت باقی گذارد و چندی در خدمت وی به احترام تمام بزیست، سپس از او خطاهایی سر زد و سلطان‌الدوله را نبخشید و در اهواز بکشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۹۴۴).

فخر. [فَ] (اِخ) (امام...) رجوع به فخر رازی شود.

فخر بناکتی. [فَ رِ بَ کَ] (اِخ) رجوع به ابوسلیمان (داودبن ابی‌الفضل...) شود.

فخر جرجانی. [فَ رِ جُ] (اِخ) رجوع به فخرالدین (اسعد گرگانی) شود.

فخر خلخالی. [فَ رِ خَ] (اِخ) (مولانا...) از فرزندان مشایخ کبار خلخال. به شرف و نسب آراسته و به زیور طبع سلیم پیراسته، و طبع نظم نیکو دارد. این غزل از اوست:

خواهم از عشق بتی شیفته و زار شوی
تا ز حال من دیوانه خبردار شوی
تا کی ای غنچهٔ بشکفته به رغم من زار
همچو گل خنده‌زنان همنفس خار شوی؟

مولانا رسم عشق و عاشقی جوانان در روم بنیاد نهاد و در عشق جوانی باقی‌نام فانی گشت. (مجالس‌النفائس چ حکمت ص۳۹۱).

فخر رازی. [فَ رِ] (اِخ) محمدبن عمربن حسین‌بن علی طبرستانی. مولد وی به ری بود و در هرات مدفون گردید. لقبش فخرالدین و منسوب به خاندان قریش است. کنیتش ابوعبدالله و مشهور به امام رازی و امام فخرالدین و فخر رازی است. وی از فحول حکما و علمای شافعی است و جامع علوم عقلی و نقلی بوده و در تاریخ و کلام و فقه و اصول و تفسیر و حکمت و علوم ادبیه و فنون ریاضیه وحید عصر خود بود. (ریحانة الادب ج۳ ص۱۹۲). تاریخ تولد او به سال ۵۴۴ هـ.ق.است و در سال ۶۰۶ درگذشته است. کتابهای او در زمان خود وی مورد اقبال مردم واقع شد و بصورت کتاب درسی درآمد. فارسی را نیکو می‌نوشت و تفسیر قرآنش بر این سخن دلیل است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۹۵۸). شاه محمد قزوینی آرد: امام را در هر علم تصنیفی معتبر و مشهور است و این شعر از اوست:

ای دل ز غبار جهل اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید
کآیی و مقیم توده‌ای خاک شوی؟

(از مجالس‌النفائس چ حکمت ص۳۲۲).

در حوزهٔ درس امام رازی بیش از دوهزار تن دانشمند برای استفاده می‌نشستند. حتی در

موقع سواری نیز قریب ۳۰۰ تن از فقها و شاگردان برای استفاده در رکابش میرفتند و با اینهمه بسا بودی که در اثر ژرف‌بینی و تعمق در جرح و تعدیل اقوال حکمای یونان برخی شبهات در مطالب عقلی و دینی ابراز میداشت و افکار و اذهان مستمعان را به تشویش و اضطراب می‌انداخت و چه بسا که از حل آن خودداری میکرد. امام با اسماعیلیان مخالف بود و از آنها بصراحت بد میگفت و از فدائیان آنها که در همه جا برای کشتن دشمنان خود آماده بودند بیم نداشت. مطابق روایتی که در صحت آن تردید رواست، روزی یکی از شاگردان وی که از فدائیان اسماعیلی بود و امام نمیدانست به امام گفت: مطلبی محرمانه دارم، و برای بازگفتن آن به کتابخانهٔ خصوصی امام فخررازی رفت و در آنجا امام را بزمین زد و کاردی تیز از میان کتاب خود بدرآورد و بر گلوی امام نهاد، و چون امام بر سر منبر گفته بود که ملاحده برهان قاطعی بر حقانیت خود ندارند فدائی به وی گفت: این برهان بُرندهٔ ماست، و سپس از قول حسن صباح به وی گفت که برهان دوم ما هم این کیسه زر سرخ نیشابوری است که هرساله از وکیل ما در ری موسوم به ابوالفضل نیاتی دریافت خواهی داشت، و اگر بار دیگر زبان‌درازی نمایی برهان نخستین (کارد) را خواهی یافت. امام بنابر همان روایت برهان دوم یعنی هر سال یک کیسه زر را پذیرفت و قول داد که مادام‌العمر نسبت به سیدنا (حسن صباح) حق‌شناس باشد. در اواخر زندگی، امام فخر به خوارزم رفت و بجهت پاره‌ای اختلاف‌نظرها در مسائل دینی محکوم به اخراج از بلد گردید و از خوارزم به ماوراءالنهر و سپس به زادگاه خود تبعید گردید و در آنجا دو دختر پزشک ثروتمندی را به عقد دو پسر خود درآورد و چون پزشک مزبور چندی بعد درگذشت ثروت وی در دست امام افتاد و به خوارزم سفر کرد و مورد عنایت خوارزمشاه واقع گردید. در هرات توطن گزید و تا پایان عمر به وعظ و مطالعه و تصنیف اشتغال ورزید. نمونه‌هایی دیگر از اشعار فارسی او در اینجا نقل میشود:

کُنهِ خردم درخور اثبات تو نیست
وآرامش جان جز به مناجات تو نیست
من ذات تو را به واجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

و رباعی دیگر:

هر جا که ز مهرت اثری افتادست
سودازده‌ای بر گذری افتادست
در وصل تو کی توان رسیدن کآنجا
هر جا که نهی پای سری افتادست.

درگذشت او روز شنبه عید فطر سال ۶۰۶ هـ.ق. بوده، و به نوشتهٔ بعضی نظر به احترامی که از طرف دولت وقت دربارهٔ وی میشده در دل فرقهٔ کرامیه حسدی به وجود آمده و وی را مسموم کردند. (از دانشمندان نامی اسلام تألیف محمود خیری صص ۲۶۸ - ۲۷۵).

آثار فخر رازی در علوم نقلی و عقلی بسیار و اهم آنها از این قرار است: ۱- الاربعین فی اصول الدین، که شامل چهل مسأله از مسائل کلامی بوده و برای پسرش محمد تألیف شده است. ۲- اساس‌التقدیس، که برای سیف‌الدین ملک عادل در کلام نگاشته شده و در قاهره به چاپ رسیده است. ۳- اسرارالتنزیل و انوارالتأویل، که امام میخواسته است آن را در چهار قسمت در اصول، فروع، اخلاق، مناجات و دعوات تألیف کند. امام پس از اتمام قسمت اول درگذشته است. ۴- اسرارالنجوم، که به نقل حاجی‌خلیفه، ذهبی آن را به امام نسبت داده است. ۵- الاشارات فی شرح الاشارات، در این کتاب فخر رازی اشارات ابن سینا را بطرز «قال... اقول...» شرح کرده و اعتراض و انتقاد بسیار بر بوعلی وارد آورده و خلاصه‌ای از همین شرح را خود بنام لباب الاشارات تدوین نموده است. ۶- البیان و البرهان فی رد علی اهل الزیغ و الطغیان. ۷- تحصیل الحق، که رساله‌ای است در کلام. ۸- تعجیزالفلاسفه. ۹- تفسیر کبیر، موسوم به مفاتیح‌الغیب، که بارها در مصر و استانبول چاپ شده و به قول ابن خلکان حاوی تمام مطالب غریبه میباشد، لیکن خود امام موفق به اتمام آن نشده است و شیخ نجم‌الدین احمدبن محمد قمولی تتمه‌ای بر آن نگاشته است، و عمر او نیز وفا نکرده و اتمام آن به دست قاضی‌القضاة احمدبن خلیل خویی انجام یافته است. ۱۰- تهذیب الدلائل و عیون المسائل. ۱۱- زبدةالعالم فی الکلام. ۱۲- السر المکتوم فی مخاطبة الشمس و القمر و النجوم. حاجی‌خلیفه در صحت نسبت این تألیف تردید کرده و گوید: در کتابی دیدم که این اثر از ابوالحسن علی‌بن احمد مغربی است. ۱۳- شرح السقط الزند. ۱۴- شرح قانون ابن سینا. ۱۵- شرح مفصل زمخشری. ۱۶- شرح نهج‌البلاغه. ۱۷- الطریقة فی الخلاف و الجدل. ۱۸- عصمةالانبیاء. ۱۹- الفراسة، که ملخص کتاب ارسطو است و پاره‌ای مطالب مهم بدان افزوده شده است. ۲۰- فضایل الصحابة. ۲۱- القضاء و القدر. ۲۲- اللطائف الغیاثیة. ۲۳- اللوامع البینات فی شرح اسماء الله و صفاته، این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲۴- المباحث العمادیة فی مطالب المعادیة. ۲۵- المباحث المشرقیة، کتابی است بزرگ در علوم الهی و طبیعی، و تمامی آراء حکما و نتایج اقوال ایشان را با جوابهای آنها حاوی بوده و بعض مطالب آن به قول صاحب کشف‌الظنون مخالف شریعت بوده است. ۲۶- محصل افکار المتقدمین و المتأخرین من الحکماء و المتکلمین، این کتاب در قاهره بهمراه تلخیص المحصل خواجه نصیر طوسی چاپ شده است. ۲۷- المسائل الخمسون، در اصول کلام. ۲۸- المطالب العالیة فی الکلام. ۲۹- المعالم فی اصول الفقه. ۳۰- الملخص، در منطق و حکمت. ۳۱- مناقب الامام الشافعی. ۳۲- نهایةالایجاز، در علم بیان، که در قاهره چاپ شده است. ۳۳- نهایةالعقول فی الکلام فی درایة اصول، که رساله‌ای است در اصول دین. (از ریحانة الادب ج۳ صص ۱۹۳-۱۹۴).

فخرز. [فَ رِ] (ص) فربه و قوی‌هیکل. (برهان):

شد فخرز و شد فخرز از داد تو هر عاجز
لاغر نشود هرگز آن راکه تو پروردی.

مولوی.

(از فرهنگ نظام از حاشیهٔ برهان چ معین). || مرطوبی. (برهان).

فخرستان. [فَ رِ] (اِخ) ناحیتی بوده است ب هفارس که از رودخانهٔ کر مشروب میشود. ابن بلخی در شرح رودخانهٔ کر نویسد: بندی بر آب این رود کرده بودند از قدیم که آب این ناحیت میداد و به روزگار فتور خراب شده بود. اکنون اتابک چاولی آن بند را عمارت کردو ناحیت آبادان شد و آن را فخرستان نام نهاد. (فارسنامه ص۱۲۸).

فخر فارسی. [فَ رِ فا] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن احمد، مکنی به ابوعبدالله. طبیب و فاضل بود. به سال ۶۲۲ هـ.ق./ ۱۲۲۵ م. درگذشت. او را در اصول کلام تصنیفاتی است. اصل وی از شیراز بود و در مصر سکونت گزید و همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۴۱).

فخر کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) نازیدن. بالیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

عملت کو، به عمل فخر کن ایراکه خدای
با تو ازبهر عمل کرده در این وعده ثواب.

ناصرخسرو.

غایت کام و دولت است آنکه به خدمتت رسید
بنده میان بندگان فخر کند به چا کری.

سعدی.

رجوع به فخر شود.

فخر گرگانی. [فَ رِ گُ] (اِخ) رجوع به فخرالدین (اسعد...) شود.

فخرلو. [فَ خ] (اِخ) دهی است از دهستان اوریاد بخش ماهنشان شهرستان زنجان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ماهنشان و ۲۰ هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است

کوهستانی سردسیر که دارای ۲۵۷ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این ده به تازکنده نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فخرود. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری درمیان و سه‌هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بیرجند به شاهدخت. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۱۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخره. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کاشان، کنار راه فرعی کاشان به ابوزیدآباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگهٔ شن‌زار، معتدل و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولات آن پنبه و تنباکو است. اهالی به کشاورزی و قالیبافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فخری. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فخر. رجوع به فخر شود.

فخری. [فَ] (اِ) نوعی از انگور. (آنندراج).

فخری. [فَ] (اِخ) اصفهانی. رجوع به فخر اصفهان شود.

فخری. [فَ] (اِخ) ایروانی، اسمش میرزا عباس، شهیر به حاج میرزا آقاسی. (مجمع الفصحاء ج ۲). رجوع به حاج میرزا آقاسی شود.

فخری. [فَ] (اِخ) هراتی، سلطان محمدبن امیری. کسی است که اولین بار مجالس النفائس امیر علیشیر نوایی را از ترکی به پارسی گردانید و آن را لطایف‌نامه خواند. ریو به نقل از تذکرهٔ الهی او را یکی از قصیده‌سرایان شاه طهماسب دانسته و تذکره‌ای دربارهٔ زنان بنام جواهرالعجائب به او نسبت داده است. فخری از مردم هرات بوده و پس از گذراندن مراسم حج در زمان شاه طهماسب بصوب سند رهسپار شده و عیسی‌ترکخان حاکم آنجا او را بگرمی پذیرفته است. به او آثار دیگری نسبت داده‌اند از جمله تذکرةالنساء و تحفةالحبیب را بنام خواجه حبیب‌الله وزیر خراسان ساخته است. رجوع به مجالس‌النفائس چ تهران ص کج از مقدمهٔ حکمت شود.

فخری‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در نه‌هزارگزی خاور کوزران و سه‌هزارگزی باختر رودخانهٔ مرگ. ناحیه‌ای است وسیع واقع در دشت سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. از سراب میرعزیزی مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، لبنیات، توتون، چغندرقند، صیفی و برنج است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فخری گرگانی. [فَ یِ گُ] (اِخ) فخر گرگانی. رجوع به فخرالدین (اسعد گرگانی) شود.

فخریه. [فَ ری یِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که در سه‌هزارگزی جنوب نیشابور واقع است. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۰۴ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده‌اش غلات است. اهالی به کشاورزی اشتغال دارند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فخش. [فَ] (ع مص) هیچکاره گردانیدن چیزی را و بی‌تیمار گذاشتن. (منتهی الارب). ضایع گردانیدن چیزی را. (اقرب الموارد از ابن عبّاد).

فخفره. [فَ فَ رَ / رِ] (اِ) سبوس آرد گندم و آرد جو را گویند. (برهان). نخاله. (فهرست مخزن الادویه):

فخری مکن بر آنکه تو میدهٔ بره خوری
یارت به‌آب درزده یک نان فخفره.
ناصرخسرو.

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت‌سائل چون بدین داری شره؟ مولوی.

فخفور. [فَ] (اِ مرکب) فغفور. (برهان). رجوع به فغفور شود.

فخلمه. [فَ لَ مَ / مِ] (اِ) مشتهٔ حلاجان را گویند،و آن آلتی است از چوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود. (برهان). محتمل است فخمه (بدون لام) و اسم آلت از مصدر فخمیدن باشد.

فخم. [فَ خَ] (اِ) چادری که نثارچینان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا نثار ستانند. (اسدی) (برهان):

از گهر گرد کردن به فخم
نه شکر چیده هیچ‌کس، نه درم. عنصری.

ز بس گوهر اندر کنار و فخم
همه پشت چینندگان شد بخم. اسدی.

||چادرشبی که در زیر درخت میوه‌دار گیرند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود. (برهان). ||شربتی از آب. (حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو چ حاج سیدنصرالله تقوی ص۲۶۴):

دل از علم او شد چو دریا مرا
چو خوردم ز دریای او یک فخم.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۴).

کسی‌که جوی روان است ده به باغش در
به وقت تشنه چو تو بهره زآتش یک فخم است.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۴).

معنی اخیر در هیچ فرهنگی دیده نشد.

فخم. [فَ] (ع ص) مرد بزرگ‌قدر و گرامی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||منطق فخم؛ سخن درست استوار. خلاف رکیک. (منتهی الارب). جزل. (اقرب الموارد).

فخمدن. [فَ مِ دَ] (مص) فخمیدن. رجوع به فخمیدن شود.

فخمده. [فَ مِ دَ / دِ] (ن‌مف) فخمیده. زده. محلوج. فلخیده. فلخمیده. (یادداشت بخط مؤلف). پنبه را گویند که پنبه‌دانه از آن بیرون آورده باشند. (برهان). رجوع به فخمیده شود.

فخمنده. [فَ مَ دَ / دِ] (نف) آنکه بزند پنبه را و پنبه‌دانه از آن بیرون آرد. رجوع به فخمیدن شود.

فخمیدن. [فَ دَ] (مص) دانه از پنبه جدا کردن است. (انجمن‌آرا). فلخودن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). زدن. حلج. (یادداشت بخط مؤلف):

گر بخواهی که بفخمند تو را پنبه همی
من بیایم که یکی فلخمه دارم کاری. حکاک.

جوان بودم و پنبه فخمیدمی
چو فخمیدمی دانه برچیدمی. طیان.

فخمیده. [فَ دَ / دِ] (ن‌مف) پنبه‌ای که تخم آن را برآورده باشند. (فهرست مخزن الادویه). زده. فخمده. فلخیده. فلخمیده. (یادداشت بخط مؤلف). خلف تبریزی آرد: پنبه‌ای را گویند که پنبه‌دانهٔ آن را جدا کرده و برآورده باشند و هنوز حلاجی نکرده باشند. (برهان).

فخمیة. [فُ خَ می یَ] (ع اِمص) تعظّم. استعلاء. (اقرب الموارد). در منتهی الارب فُخَیمة، بر وزن جهینة و بمعنی بزرگی و بلندی ضبط شده است.

فخن. [فَ خَ] (اِ) میان و درون باغ. (برهان):

فخن باغ بین ز ابر و ز نم
گشته چون عارض بتان خرم. دقیقی.

فخنر. [فِ نِ] (اِخ)[1] گوستاو تئودور. فیلسوف دانشمند آلمانی. در سال ۱۸۰۱ م. متولد شد و در ۱۸۲۲ در علوم زیستی از دانشگاه لیپزیک فارغ‌التحصیل گشت، پس از آن باقی عمر خود را در این شهر گذراند. او به ریاضی و علوم طبیعی علاقه داشت و در ۱۸۳۴ استاد طبیعیات گردید اما در ۱۸۴۳ پس از بیماری شدید و طولانی که نیروی

1 - Fechner, Gustav Theodor.

بنایی او را بسیار ضعیف کرد دوباره به مطالعهٔ فلسفهٔ زیبایی‌شناسی و روانشناسی فیزیکی روی آورد. و سرانجام در هیجده نوامبر ۱۸۸۷ در لیپزیک درگذشت. فخنر جهان را یک جاندار عالی میداند و حتی گیاهان و ستارگان را جزو جانداران میشمارد و میگوید: خدا، یا روح عالم، وجود مشابه آدمی دارد و قانون‌های طبیعی جلوه‌هایی از کمال الهی است. باوجود دقت فیلسوفانه، شهرت فخنر ارتباط به کار دقیقی دارد که در ۱۸۶۰ زیر عنوان «اصول روانشناسی فیزیکی» منتشر ساخت. اساس روانشناسی فیزیکی فخنر بر این است که ذهن و تن آدمی جدا آفریده شده‌اند ولی عملاً وجه مختلف یک واقعیت‌اند. (ترجمه و اختصار از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فخوخ. [فُ] (ع اِ) ج فَخّ. رجوع به فَخّ شود.

فخور. [فَ] (ع ص) نازنده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل ص۷۶) (منتهی الارب). بنه تکلف ستاینده خویشتن را. فخرکننده. (اقرب الموارد). ||ناقهٔ بزرگ‌پستان کم‌شیر. (منتهی الارب). و گوسفند اهلی بزرگ‌پستان و کم‌شیر. (از اقرب الموارد). ||پستان سطبر درشت تنگ‌سوراخ کم‌شیر. ||خرمابن بزرگ‌تنهٔ کندشاخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درخت نخل قوی‌شاخ پربرگ. (فهرست مخزن الادویه). ||اسب بزرگ و دراز نره. (منتهی الارب).

فخور. [فُ] (ع مص) نازیدن. ||نازیدن به خوی نیکو. ||افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). رجوع به فخر و فخار شود.

فخوز. [فَ] (ع ص) ضرع فخوز؛ پستان سطبر تنگ‌سوراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فخور. رجوع به فخور شود.

فخة. [فَخْ خَ] (ع اِمص) فروهشتگی هر دو پای. (منتهی الارب). ||(اِ) خواب که بعدِ جماع آید. (منتهی الارب). قیل هی النومة بعد الجماع. (تاج العروس). خوابی که در آن خرخر کنند. (از اقرب الموارد). ||زن چرکین. ||زن سطبر. ||خواب بر پشت. ||خواب بامدادی. ||کمان نرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخیخ. [فَ] (ع ص) خرخر کردن در خواب. (منتهی الارب). بجست کردن خفته. غطیط. (تاج المصادر بیهقی). ||دمیدن بوی. (منتهی الارب). ||(اِ) فخیخ الافعی؛ آواز مار که از دهن وی آید. (منتهی الارب). فحیح با حاء مهمله صحیح‌تر است. (اقرب الموارد). رجوع به فحیح شود.

فخیر. [فَ] (ع ص) آنکه با تو ناز و فخر کند. ||مرد مغلوب در فخر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخیر. [فِخْ خی] (ع ص) بسیار نازنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فخیراء. [فِخْ خی] (ع مص) نازیدن. ||نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). ||مباهات به نیکی‌ها و بزرگواری‌ها و حسب و نسب و جز آن، چه در خود و چه در پدران خود. (اقرب الموارد).

فخیرة. [فِخْ خی رَ] (ع ص) بسیارفخر. و هاء برای مبالغه است. (اقرب الموارد). رجوع به فخر شود.

فخیره. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل، واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد و یکهزارگزی جنوب راه سالارو زابل به ده دوست‌محمد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرم و معتدل که دارای ۳۰۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فخیره‌مارگان. [فَ رَ ما] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۰ هزارگزی باختر ده دوست‌محمد و نزدیک مرز افغانستان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرم و معتدل که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فخیری. [فِخْ خی را] (ع مص) نازیدن. نازیدن به خوی نیکو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر. (منتهی الارب). ||مباهات به مناقب و مکارم و حسب و نسب و جز آن، چه در خود و چه در پدران خود. (اقرب الموارد). فخر. فخار. فخارة. فخیراء. رجوع به فخر شود.

فخیز. [فَ] (اِ) آهنی باشد سرتیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند. (برهان). ظاهراً مصحف مهمیز است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مهمیز شود.

فخیم. [فَ] (ع ص) بزرگ‌قدر. ||هر چیز بزرگ. (غیاث). فخم.

فخیمة. [فُ خَ مَ] (ع اِمص) بزرگی. ||بلندی. (منتهی الارب). در اقرب الموارد ضبط آن به تقدیم میم بر یاء است. رجوع به فخمیة شود.

فدا. [فِ / فَ] (از ع، اِ) در تداول فارسی، بجای فداء. رجوع به فداء شود. ||چیزی که از آن درگذرند و در راه مقصود واگذارند. و در این معنی در ادب پارسی بیشتر به حالت اضافه به کار رود:

فدای تو دارم تن و جان خویش
نخواهم سر و تخت و فرمان خویش.
فردوسی.

فدای آن قد و زلفش که گویی
فروهشته‌ست از شمشاد شمشاد.
لبیبی (از صحاح‌الفرس).

جان خاقانی فدای روی جان‌افروز توست
گرچه خصم اوست جانان یار جانان جان تو.
خاقانی.

با کمدار سعدیا گر به فدا رود سری
هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری.
سعدی.

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز. حافظ.

فدا. [فَ] (اِخ) اردستانی، نامش میرزا سعید. از سادات حسینی و از احفاد حکیم الملک بانی مدرسهٔ نیم‌آورد اصفهان و مولدش اردستان و موطنش اصفهان بود. سیدی جلیل‌القدر، ادیب و کریم بود و محمد شاه قاجار با او نظر لطف داشت. طبع خوش و اشعار دلکش داشته است. (از مجمع الفصحاء ج۲ ص۳۸۳). (از الذریعه ج۹ ص۸۱۴ از مدایح معتمدیة).

فداء. [فِ] (ع مص) رها کردن امیر، اسیر کافر را در مقابل مالی یا اسیر مسلمانی. (تعریفات). مفادات. کسی را از اسیری بازخریدن. (زوزنی). ||(اِ) فدیه. بازخرید. (یادداشت بخط مؤلف). مالی که در عوض مفدی داده شود. (اقرب الموارد): با یکدیگر صلح کردند و نصر را به فداء در میان نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۱).

فدائی. [فِ / فَ] (از ع، اِ) آنکه جان خود را برای جان دیگری از دست دادن خواهد. (یادداشت بخط مؤلف). کسی را گویند که دانسته مرتکب امری شود به رغبت و رضای خود، که سلب حیات را لازم داشته باشد، نه به اکراه و زور یا به حکم پادشاهی و شیخی. (برهان):

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
اگر بر سرش تیر بارند و سنگ. سعدی.

چندانکه از زهر و مکر و فدائی حذر کنند، از آه خستگان و نالهٔ مجروحان برحذر باشند. (مجالس سعدی ص۲۳). ||عاشق. ||دزد و خونی. (برهان).

فدائی. [فِ / فَ] (اِخ) لقب گروهی از پیروان حسن صباح. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اسماعیلیه شود.

فدائیان. [فِ / فَ] (اِخ) رجوع به اسماعیلیه شود.

فدائی. [فَ] (اِخ) استرآبادی (یا تبریزی).

رجوع به فدائی تبریزی شود.

فدائی. [فَ] (اِخ) تبریزی. از شعرای گمنام قرن نهم هجری است. در مجالس‌النفائس آمده است: سیدزاده‌ای است و همراه پدر به زیارت مکه مشرف شده. ظاهرش صفای تمام دارد و طبعش نیز خالی از صفایی نیست. این مطلع از اوست:

همیشه روی به دیوار بود مجنون را
که از رقیب بپوشد سرشک گلگون را.

(مجالس‌النفائس چ حکمت ص۸۷).

در ص ۲۶۱ از چاپ فوق او را استرآبادی دانسته و همان مطلع را نیز نقل کرده است.

فدائی. [فَ] (اِخ) تهرانی اسمش محمودبیگ از ایل تکلو است. لباس فقر پوشید و به اصفهان مهاجرت کرد و در آنجا نزد افورلوخان ماند. نصرآبادی شعر او را آورده است. (الذریعه ج۹ ص۸۱۵).

فدائی. [فَ] (اِخ) طهرانی. رجوع به فدائی تهرانی شود.

فدائی. [فَ] (اِخ) کرمانی. از معاصران آذر بیگدلی است. آذر نویسد: اسمش حاج محمد و از اهل دارالامان کرمان است. صحبتش اتفاق افتاد. طبع روانی دارد و در تاریخ‌گویی مسلط است. این مطلع از اوست:

یکسان بود ار گر رسدم سر بر آفتاب
یا تابدم ز بی‌کلهی بر سر آفتاب.

(از آتشکده چ زوار ص۴۱۴).

فدائی لاهیجانی. [فَ یِ لا] (اِخ) از شعرای همزمان شاه اسماعیل صفوی است. هدایت نویسد: خلف‌الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز شبستری است و بنابراین او را شیخ‌زاده می‌خواندند. از جانب شاه اسماعیل صفوی به رسالت نزد محمدخان شیبانی رفته، آخرالامر عزلت گزیده و در شیراز فوت شده است. از اشعار اوست:

وه کز تو غم خویش نهفتن نتوانم
وز بیم رقیبان به تو گفتن نتوانم
طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آیی
بیخود شوم از شوق و شنفتن نتوانم.

(از مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۲۷).

هدایت در ریاض‌العارفین سال درگذشت او را ۹۲۷ هـ.ق. ذکر کرده است.

فدائی لاهیجی. [فَ یِ لا] (اِخ) رجوع به فدائی لاهیجانی شود.

فدائی. [فَ] (اِخ) یزدی، اسمش سیدیحیی پسر میرزا محمدعلی وامق‌بن سیدمحمدباقر طباطبائی، از جانب مادر یزدی بود. وفاتش به سال ۱۳۵۵ هـ.ق. اتفاق افتاد. تذکرهٔ میکده را که تألیف پدرش بود، بخط خود نوشته و پایان این استنساخ سال ۱۲۶۲ هـ.ق. است. (الذریعه ج۹ ص۸۱۶).

فداد. [فَدْ دا] (ع ص) بلند و درشت آواز. (منتهی الارب). و مؤنث آن فدادة است. (اقرب الموارد). ||سخت پاسپرکننده. (منتهی الارب). شدیدالوطأ. (اقرب الموارد). ||خداوند گله در صد تا هزار شتر. ||متکبر. ج، فدادون. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فدادون. [فَدْ دا] (ع ص، اِ) جِ فداد. رجوع به فداد شود. ||شتربانان. چوپانان. خربندگان. ||گاوبندگان. ||کشاورزان. ||کسانی که پیوسته در شتران باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنانکه آواز را بلند و درشت نمایند در کشتها و ستوران خود، و در این باره حدیثی است: ان الجفاء و القسوة فی الفدادین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فدادة. [فَدْ دا دَ] (ع اِ) غوک. ||(ص) مرد بددل. (منتهی الارب). جبان. (اقرب الموارد).

فدادة. [فُ دَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب). یکی از فداد. (اقرب الموارد).

فدادین. [فَدْ دا] (ع ص، اِ) جِ فَدّان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَدّان شود.

فدا شدن. [فِ / فَ شُ دَ] (مص مرکب) از میان رفتن در راه کسی یا چیزی یا مقصودی:

موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانیّ او انوار شد. مولوی.
فدای جان تو، گر من شوم فدا چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی.

رجوع به فداء شود.

فداغ. [فَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش مرکزی شهرستان لار. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال ارتفاعات بالنگستان و دهستان ارد، از جنوب و باختر دهستان بیرم و کوه گاوبست، از خاور دهستانهای صحرای باغ و حومه. این دهستان در باختر بخش واقع گردیده، هوای آن گرم است و آب مشروب آن از چشمه و قنات و باران تأمین میشود. زراعت آن اغلب دیمی است. محصولاتش غلات، خرما، پنبه، کنجد، تنباکو و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی مردم گلیم‌بافی است. از چهار آبادی دیده‌بان، فداغ، خلیلی، لباشکن تشکیل شده و دارای ۲۲۰۰ تن سکنه است. ساکنین اغلب از طایفهٔ قریش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فداغ. [فَ] (اِخ) ده مرکزی دهستان فداغ بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۰۸ هزارگزی باختر لار کنار راه فرعی لار به بیرم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و دارای ۹۱۹ تن سکنه است. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و خرماست. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فدافن. [فَ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، سر راه مالرو عمومی کاشمر به جنت‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۲۵۲۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، انگور و پنبه است. اهالی به کشاورزی و قالیبافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فداکار. [فِ / فَ] (ص مرکب) آنکه خود را یا مال خویش را فدا کند. باگذشت. رجوع به فدا شود.

فداکاری. [فِ / فَ] (حامص مرکب) گذشت. کاری که از فداکار سر زند. رجوع به فداکار و فدا شود.

فداکردن. [فِ / فَ کَ دَ] (مص مرکب) گذشت از چیزی:

فدا کرده جان را همه پیش من
به دل مهربان و به تن خویش من. فردوسی.
پس از نیکوییها و صدگونه رنج
فدا کردن کشور و تاج و گنج. فردوسی.
ز گنج خسروی و ملک شاهی
فدا کردش که میکن هرچه خواهی. نظامی.
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند
تا در سبیل دوست به پایان برد وفا. سعدی.
صائب چو ذره‌ای است چه دارد فدا کند
ای صدهزار جان مقدس فدای تو. صائب.

فداکل. [فَ کِ] (ع اِ) کارهای بزرگ و سترگ. (منتهی الارب). عظام امور، و گویا مفردش فدکل است. (از اقرب الموارد).

فداگان. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کاروان‌در بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری خاش و ۵ هزارگزی شمال شوسهٔ خاش به ایرانشهر. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فدام. [فَ / فِ] (ع اِ) دهان‌بند آتش‌پرستان و عجمیان که وقت آب خوردن بدان دهان را بندند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سرپوش ابریق. (منتهی الارب). ||صافیی که بر دهانهٔ ابریق نهند تا آنچه در آن است بدان تصفیه گردد. (اقرب الموارد). ||پالونه. ||دستار. (منتهی الارب). در این معنی منتهی‌الارب ضبط لغت را به تشدید ثانی هم آورده است. ||پتفوزبند گاوان. (منتهی الارب). در این معنی هم در منتهی‌الارب به تشدید و تخفیف دال هر دو آمده است.

فدام. [فِ] (ع ص، اِ) جِ فَدْم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَدْم شود.

فدام. [فِ] (ع اِ) غمامة. (اقرب الموارد).

فدام. [فَدْ دا] (ع اِ) سرپوش ابریق. ||پالونه. (منتهی الارب). فدام بمعنی صافی. (اقرب الموارد). رجوع به فدام [فَ / فِ] شود.

فدام. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاش و ۱۸ هزارگزی خاور شوسهٔ خاش به ایرانشهر. دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فدامت. [فَ مَ] (ع مص) درشتی و جفا کاری. (غیاث). فدامة. رجوع به فدامة شود.

فدامة. [فَ مَ] (ع مص) گنگلاج گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فَدم شود. ||درمانده در سخن شدن. (منتهی الارب). فدم گردیدن. (اقرب الموارد). رجوع به فدم شود. ||گول و درشت‌خوی شدن. (منتهی الارب). فَدامت. رجوع به فدامت و فدم شود.

فدامة. [فَدْ دا مَ] (ع اِ) فَدّام. فَدام. فَدّوم. گویند: از فرط فدامت گویی بر دهانش فَدّامة نهاده است. (اقرب الموارد). رجوع به فدم و فَدّام [فَ د د] شود.

فدان. [فَدْ دا] (ع اِ) گاو نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دو گاو قلبه‌ران مقرون همدیگر، و یکی را فدان نگویند. (اقرب الموارد). ||ساخت آماج کشاورز. ج، فدادین. (منتهی الارب). آلت شخم دو گاو. جمع آن بدون تشدید اَفدِنة و فُدُن است. (اقرب الموارد). ||در مساحت چهارصد و به قولی سیصدوسی قصبهٔ[1] مربع. (اقرب الموارد). بیست‌وچهار قیراط. (یادداشت بخط مؤلف). فدان را منتهی‌الارب به تخفیف دال ضبط کرده است.

فدان. [فَدْ دا] (اِخ) قریه‌ای از اعمال حران در الجزیره که گویند زادگاه ابراهیم خلیل بوده است. (از معجم البلدان).

فدان. [فِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاش و ۲۸ هزارگزی خاور شوسهٔ خاش به ایرانشهر. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، خرما و برنج است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فداوه. [ ] (اِ) ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه).

فداوية. [فَ وی یَ] (اِخ) اسم آبی بوده است مر بنی‌یربوع را. رجوع به عقدالفرید ج۶ ص۶۸ شود.

فدایی. [فِ / فَ] (ص نسبی) رجوع به فدائی شود.

فدح. [فَ] (ع مص) گرانبار کردن وام، کسی را. ||سنگین کردن بار بر دوش کسی. (از اقرب الموارد).

فدخ. [فَ] (ع مص) به سنگ سر شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکستن شیء را. (اقرب الموارد).

فدر. [فَ] (ع مص) سرد گردیدن گوشت پخته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدر. [فُ] (ع اِ) جِ فادر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فادر شود. ||جِ فدور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صاحب اقرب‌الموارد، جمع فدور را به ضم اول و ثانی آورده است.

فدر. [فَ دَ] (ع اِ) بز کوهی کلان‌سال، یا عام است. ج، فُدور، مَفْدِرة، مَفْدُرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدر. [فُ دُ] (ع اِ) جِ فَدور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فُدْر و فَدور شود.

فدر. [فَ دِ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). ||چوب زودشکن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدر. [فَ دُر] (ع اِ) سیم. (منتهی الارب). فضه. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد). ||(ص) کودک فربه یا نزدیک بلوغ رسیده. (منتهی الارب). غلام سمین. (اقرب الموارد).

فدر. [فِ] (اِخ)[2] نام یکی از کتب افلاطون. (ابن‌الندیم).

فدراسیون. [فِ دِ یُن] (فرانسوی، اِ)[3] اتحادیهٔ چند کشور. (حییم). دولتی که چند ایالت با هم تشکیل دهند. (وبستر). ||اتحاد. (حییم). ||در تداول فارسی امروز به انجمنی اطلاق می‌شود که برای تنظیم و نظارت بر امور اجتماعی تشکیل گردد، و بیشتر مورد استعمال آن در کارهای ورزشی است.

فدرال. [فِ دِ] (فرانسوی، ص)[4] مؤتلف. (وبستر). هم‌عهد. متحد. (حییم). ||حکومتی که از چند بخش کشوری تشکیل گردد و این قسمتها از یک دولت مرکزی متابعت کنند. ||پیمانی. (حییم). ||اتحادی. (حییم).

فدرد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۶ هزارگزی خاور تربت حیدریه و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت به خواف. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۸۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، چغندر و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. از پل غوریان میتوان اتومبیل برد. این ده را به اصطلاح محلی پدرد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). رجوع به پدو شود.

فدرس. [فِ دِ رُ] (اِخ) فِذْر. رجوع به فِذر شود.

فدرنجک. [فَ رَ جَ] (اِ) دیوی است که در خواب آدمی را فروگیرد، و حکما گویند مادهٔ سوداوی است که در خواب چنان نماید، و آن را به عربی کابوس و عبدالجنه خوانند. ||پیرامون دهان از طریق بیرون. (برهان).

فدرنک. [فَ رَ] (اِ) رجوع به فدرنگ شود.

فدرنگ. [فَ رَ] (اِ) چوبی گنده و سطبر و قوی که در پس کوچه اندازند تا در گشوده نگردد. ||چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند. (برهان):

پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری به در کونِ فراخت فدرنگ.
خطیری (از لغت فرس).

||چوبی که دقاقان جامه بدان کوبند و در خانه‌ها زنان به رخت و پوشیدنی و غیره زنند و تاه کنند و آن را جندره و رختمال خوانند. ||کنایه از قرمساق و دیوث هم هست. ||به زبان ماوراءالنهر خوردنی و طعامی باشد که در دستمالی بسته از جایی به جایی برند. ||دستور. (برهان).

فدرونک. [فَ نَ] (اِ) سنگی که بر کنگره‌های قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن به پای دیوار آید بر سرش اندازند. (برهان).

فدرة. [فِ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از گوشت پخته. ||پاره‌ای از شب. ||پاره‌ای از کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قطعه‌ای از کوه و یا آنچه را در بالای کوه مشرف باشد فدره گویند. (اقرب الموارد از الاساس و التاج).

فدرة. [فُ دَ رَ] (ع ص) تنها رونده: رجل فدرة؛ مرد تنها رونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدره. [فَ رَ / رِ] (اِ) بوریائی که از برگ خرما و جز آن بافند و بر بالای چوبها و پروارهای سقف خانه اندازند و خاک و گل بر آن ریزند. (برهان).

فدس. [فُ] (ع اِ) تننده. (منتهی الارب). عنکبوت. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد). ج، فِدَسة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فدسة شود.

فدسة. [فِ دَ سَ] (ع اِ) جِ فدس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فدس شود.

فدسی. [فُ] (ص نسبی) ازهری گوید: در

---

۱ - قصبه؛ مقیاسی است در مساحت برابر با ۳ متر و ۴۸ جو. رجوع به قصبه شود.

2 - Phedre. 3 - Fédéralion.

4 - Fédéral.

خلصاء مفا کی دیدم که به فدسی معروف بود و نمیدانم نسبت آن به چه بود. در تاج آمده است: فدسی برای این گفته‌اند که مغا که مزبور پر از عنکبوت و مهجور بود و چوپانان بندرت در آن میرفتند. ضبط آن را فِدّسی که نسبت به جمع فدس است نیز آورده‌اند. (از اقرب الموارد).

فدسی. [فَ دَ سی ی] (ص نسبی) مرد ناشناخته‌نسبت. (منتهی الارب).

فدش. [فَ دِ] (ع ص) گول و نادان در کار: رجل فدش؛ مرد گول و نادان در کار. (منتهی الارب). افرق. (اقرب الموارد).

فدش. [فَ] (ع مص) سر شکستن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فدخ شود.

فدشخوار. [فَ دَ خوا / خا] (اِخ) سلسلهٔ جبالی است از درهٔ خوار ری تا سوادکوه و دماوند و سلسلهٔ البرز تا رودبار قزوین. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۳۶).

فدشخوارگر. [فَ دَ خوا / خا گَ] (اِخ) لقب برادر انوشیروان که حاکم طبرستان بوده است. و صاحب مجمل التواریخ گوید: او را [انوشیروان را] فدشخوارگرشاه گفتندی به روزگار پدرش زیرا که او پادشاه طبرستان بود و فدشخوار نام کوه و دشت باشد. (مجمل التواریخ ص۳۶). بهار در حاشیه نویسد: جایی دیده نشد که انوشیروان پادشاه طبرستان و پدشخوارگر باشد، و برادرش این لقب را داشته است. (مجمل التواریخ حاشیهٔ ص۳۶).

فدشک. [فِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری خوسف و ۸ هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی خوسف به خور. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۱۰۳۳ تن سکنه است. از قنات و رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات و پنبه است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. اغلب اهالی شتردار و مکاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فدشکوه. [فِ دِ] (اِخ) ده بزرگی است از دهستان شیبکوه زاهدان بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فسا و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ فسا به جهرم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر و مالاریائی که دارای ۱۹۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصولاتش غلات، حبوب، پنبه، خرما، لیمو و انار است. اهالی به کشاورزی و قالیبافی گذران میکنند. دبستان و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فدع. [فَ] (ع مص) شکستن و اندکی شکافتن. (از اقرب الموارد).

فدع. [فَ دَ] (ع اِمص) کجی خردگاه دست و پای، چندانکه کف دست و پا چپ‌رویه برگردد. ||کجی است در بندها، گویی از جای خود زائل شده، و آن اکثر در ارساغ ستور خلقی باشد. ||خمیدگی میان کف پا. کجی استخوان ساق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کژی مابین ران و سم ستور. ||برآمدگی پشگاه سپل شتر. ||(مص) خمیده و مرتفع گردیدن پیش و پس کف پا. ||رفتار بر پشت پا. (منتهی الارب).

فدعاء. [فَ] (ع ص) مؤنث افدع. (منتهی الارب). رجوع به افدع شود.

فدعمیه. [فَ عَ می یَ] (اِخ) یا رأس. رجوع به رأس و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ (ذیل رأس) شود.

فدعة. [فَ دَ عَ] (ع اِ) جای کجی از دست و پا. (منتهی الارب). جای کجی از پا، مثل نزعة و صلعة. (اقرب الموارد).

فدغ. [فَ] (ع مص) شکستن. ||شکستن و کفانیدن چیزی کاوا که را. ||روغن را بر روی طعام کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدغ. [فَ دَ] (ع اِمص) خمیدگی است در کف پا. (منتهی الارب). رجوع به فَدَع شود.

فدغم. [فَ غَ] (ع ص) مرد نیکوصورت بزرگ‌هیکل. ||روی خوب پرگوشت. ||ترهٔ آبنا ک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدغمة. [فَ غَ مَ] (ع مص) پرگوشت گردیدن‌روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدفد. [فَ فَ] (ع اِ) دشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

به وقت رفتن و طی کردن مسالک ملک
هواش فدفد و دریا سراب و کُه صحراست.

انوری.

||جای سخت و درشت و بلند. ||زمین برابر و هموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدفد. [فُ دَ فِ] (ع ص) بلند و سخت آواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شیر خفتهٔ جفرات‌شده. (منتهی الارب).

فدفد. [فُ فُ] (ع ص) بلند و درشت آواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدفد. [فَ فَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

فدفدة. [فَ فَ دَ] (ع اِ) آوازی شبیه به آواز مار که از پوست برآید. (منتهی الارب). ||(مص) صوت برآوردن شدید. (اقرب الموارد). ||دویدن گریزان از درنده یا از دشمن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدک. [فَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قصبه‌رود و ۵ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به سلامی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۴۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، پنبه، زیره و بنشن است. اهالی به کشاورزی، گله‌داری و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فدک. [فَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد. دارای چهل تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فدک. [فَ دَ] (اِخ) قریه‌ای در حجاز که از آنجا تا مدینه دو روز راه است، و گویند سه بخش بوده است و هنگامی که رسول اکرم خیبر و قلاع آن را فتح کرد، سه قلعه پایداری کردند و محاصرهٔ آنها به دشواری گرایید، و اهل فدک قاصدی نزد رسول خدا فرستادند که اموال و میوه‌های خود را به نصف، تقسیم و مصالحه نمایند، و رسول (ص) این غنیمت جنگی را پذیرفت. در این ناحیه چشمه‌ها و نخلستانهایی بود و سپس عمر بر آن دست انداخت و هنگامی که فتوح مسلمین وسعت یافت آن را به ورثهٔ رسول اکرم بازداد. بر سر این ده بین علی و عباس‌بن عبدالمطلب اختلاف بود. علی میگفت: آن را رسول اکرم در زمان خود به فاطمه بخشیده است و عباس آن را ملک رسول میدانست و خود را وارث او میشمرد و سرانجام عمربن عبدالعزیز در زمان خلافت خود به والی مدینه دستور داد که آن را به فرزندان فاطمه وا گذارد. دربارهٔ این ده سخن بسیار است و در اینکه بعد از رسول اکرم کار آن به کجا کشید اختلاف روایت موجود است. (از معجم البلدان). دهی که پیغمبر (ص) در آنجا باغ خرما داشت. (غیاث از صراح). این در خیبر بود و رسول اکرم آن را به فاطمه علیهاالسلام بخشید و ابوبکر از او بازگرفت. (یادداشت بخط مؤلف). دهی است به خیبر، و از آن ده است فدکی. (منتهی الارب). و این ده را به نام فدک پسر حام‌بن نوح خوانده‌اند. (منتهی الارب):

لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدک را
بستد به قهر تا شد رنجور و خوار و غمگین.

ناصرخسرو.

فدک. [فَ دَ] (اِخ) نام پسر حام‌بن نوح، و فدک خیبر به نام او خوانده شده است. (از منتهی الارب).

فدکی. [فَ دَ] (ص نسبی) نسبت به قریه‌ای است که در نزدیکی مدینه واقع شده.

(سمعانی). رجوع به فدک شود.

فدکی. [فَ دَ] (اِخ) ابن اعبد، پدر میا، مادر عمروبن الاهتم. (منتهی الارب).

فدم. [فَ] (ع ص) گنگلاج. (منتهی الارب). گران‌زبان. (دستوراللغة). درمانده در سخن از کندی و کمی فهم و هوش. (از اقرب الموارد). بعیدالفطنة. (اقرب الموارد از مصباح). ||مرد گول درشت بدخوی. (منتهی الارب). مرد درشتخوی احمق. (اقرب الموارد). ج، فِدام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سرخ سیررنگ. (منتهی الارب). سرخ سیررنگ. آنچه سرخی آن شدید نباشد. ||خبز فدم؛ نان سفت. (اقرب الموارد).

فدم. [فَ] (ع مص) دهان‌بند نهادن بر دهن. (منتهی الارب). ||فدام بر ابریق نهادن. (اقرب الموارد). رجوع به فدام شود.

فدمة. [فَ مَ] (ع ص) مؤنث فدم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَدْم شود.

فدن. [ ] (ع اِ) صبغ سرخ پیر (؟). (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فدم شود. ||کوشک. (آنندراج). در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد این معنی ضبط نشده است.

فدن. [فِ دُ] (اِخ)[1] یکی از شاگردان سقراط. (یادداشت بخط مؤلف). فادو. از فیلسوفان یونان و از مردم مدینهٔ الیس[2] بود. در آخرین سالهای قرن پنجم ق. م. به دنیا آمد و در جنگی که در سالهای ۴۰۱ و ۴۰۰ ق. م. میان اسپارت و الیس درگرفت وی در آتن بود و در مکتب سقراط درس میخواند. با افلاطون همدرس بود و به همین سبب افلاطون یکی از رساله‌های خود را به نام او «رسالهٔ فدن» خوانده است. پس از مرگ سقراط فدن (فادو) به الیس بازگشت. افکار و عقاید خاص او روشن نیست و از آثار افلاطون نیز مطلب جالب توجهی که نشانهٔ اندیشه‌های خاص او باشد دستگیر نمیشود. نوشته‌های او نیز مانند رساله‌های افلاطون صورت مباحثه داشته است. (از دایرةالمعارف بریتانیکا). نام این شخص در کتب فارسی فادن، فدن و فاذن آمده است ولی ضبط آن در منابع اروپایی فادو[3] است. رجوع به فاذن و فادن شود.

فدور. [فُ] (ع مص) سست گشتن از گشنی و بازایستادن. (منتهی الارب). ||سرد گشتن گوشت پخته. (اقرب الموارد). ||بالا رفتن بز کوهی از کوه. (اقرب الموارد). رجوع به فَدْر شود.

فدور. [فُ] (ع اِ) جِ فَدَر. ||جِ فادر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدور. [فَ] (ع اِ) بز کوهی کلان‌سال، یا عام است. ج، فُدُر، فُدُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدوکس. [فَ دَ کَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) مرد درشت‌اندام. (منتهی الارب). مرد سخت. (اقرب الموارد). ||شتر نیک توانا و بزرگ‌هیکل. (منتهی الارب).

فدوکس. [فَ دَ کَ] (اِخ) معرفة، نام اخطل غیاث‌بن غوث تغلبی است. (منتهی الارب).

فدوم. [فَدْ دو] (ع اِ) فدام. فَدّام. صافی سر کوزه. (اقرب الموارد). ||کهنه‌ای که عجمان و مجوس هنگام آب خوردن بر دهان بندند. (اقرب الموارد). دهان‌بند عجمیان. (آنندراج). فدام. فَدّام. و آن چیزی است که مجوس گاه آشامیدن بر دهان بندند. (یادداشت بخط مؤلف).

فدومة. [فُ مَ] (ع مص) گنگلاج گردیدن. (منتهی الارب). فدم بودن. (از اقرب الموارد). و رجوع به فَدم شود. ||درمانده در سخن شدن. ||گول و درشتخوی شدن. (منتهی الارب). ||فَدامة. (اقرب الموارد). و رجوع به فدامة شود.

فدوند. [فَ دْ وَ] (اِ) فدرنگ. و آن چوبی باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). رجوع به فدرنگ شود.

فدوی. [فَ دَ] (از ع، ص نسبی، اِ) فدائی. منسوب به فداء. رجوع به فداء و فدائی شود. ||در تداول فارسی‌زبانان بجای «من» در مکاتبات و مخاطبات با بزرگان مستعمل است. (یادداشت بخط مؤلف).

فدوی. [فِ دَ وی ی] (ع ص نسبی) سربهاشونده و عوض کسی جان‌دهنده و قربان‌شونده. (از فردوس اللغات از غیاث) (آنندراج). ظاهراً همان فَدَوی است و صاحب غیاث در ضبط آن دچار خطا شده است.

فدویه. [فَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۹۸ هزارگزی باختر لار و جنوب رود قره‌آغاج. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، گرمسیر، مالاریائی که دارای ۱۷۷ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولاتش غلات و خرما است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فدویی. [فَدْ دو] (ص نسبی) منسوب به فدویة که نام اجدادی است. (سمعانی).

فدی. [فَ دا] (ع مص) فِدیٰ. رجوع به فداء شود. ||(اِ) مالی که در عوض مفدی داده شود. — فدا کَ ابی، فدی لک ابی: هنگام دعا کردن کس آرند، یعنی پدرم را فدای تو کنم، و آن از مصادری است که عامل آن بسبب کثرت استعمال حذف شود. (از اقرب الموارد).

فدی. [فِ دا] (ع مص) فداء. فَدیٰ. رجوع به مصادر مذکور شود. ||جِ فدیة. رجوع به فدیة شود.

فدی. [فِ] (از ع، ص) در فارسی، ممال فداء بمعنی قربانی‌شده و فداشده است:

همتش را سپهر کفش بساط
دولتش را زمانه کیش فدی. ابوالفرج.

تنم به مهر اسیر است و دل به عشق فدی
همی به گوش من آید ز لفظ عشق ندی.
ادیب صابر.

فلان مجاور دولتسرای[4] وقت مرا
که تن به مهر اسیر است و دل به عشق فدی.
سیف اسفرنگ (دیوان ص۴۸۳).

فدیات. [فِ دَ] (ع اِ) جِ فدیة. (اقرب الموارد). رجوع به فدیة شود.

فدیت. [فِدْ یَ] (ع اِ) از مادهٔ فدیه یا فداء است، و آن بمعنی عوضی است که بوسیلهٔ آن آدمی از مکروهی که بسوی او رسیده، رهایی می‌یابد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بدل. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). سربها. (یادداشت بخط مؤلف). آنچه در عوض مفدی از مال عطا شود. (اقرب الموارد): تضرعها کرد و ملتزم جزیت و فدیت شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳). ج، فِدیٰ، فِدَیات. (اقرب الموارد). رجوع به فدیة شود.

فدیت لک. [فَ دَ تُ لَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) فدایت گردم. برخی جانت شوم. پیش بمیرم تو را. پیش‌مرگت شوم. قربانت گردم. (یادداشت بخط مؤلف):

ای پیک پی‌خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه‌چرده ندیدم بدین نمک. حافظ.

فدید. [فَ] (ع اِ) بانگ و آواز سخت و شدت آن، یا آواز دویدن گوسپندان، یا آواز دویدن گوسپندان آمیخته با آواز شبانان و رانندگان، یا آوازی است شبیه آواز مار که از پوست برآید. (منتهی الارب). ||شتران بسیار. یقال: لفلان فدید من الابل؛ ای کثیر. (منتهی الارب). رجوع به فداد شود.

فدید. [فَ] (ع مص) بانگ کردن، یا سخت بانگ کردن، یا به آواز مانا به آواز مار که از پوست برآید بانگ برآوردن. (از منتهی الارب). ||بلند کردن مرد آواز خویش را، و به قولی سخت بانگ کردن، یا آوای دویدن گوسپند برآوردن، یا همچون آوای دویدن گوسپند با چوپان و رانندگان بانگ برآوردن، یا همانند آوای ماری که از پوست برآید بانگ زدن. (از اقرب الموارد). ||دویدن انسان. ||ترسانیدن کسی را به وعدهٔ بد. یقال: هو یَفُدُّ لی (بالضم) و یعد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکافتن شتر زمین را به سپل خود

1 - Phédon. 2 - Elis.
3 - Phaedo.
۴- ن‌ل: خلوت‌سرای.

از شدت گام نهادن بر زمین. (از اقرب الموارد).

فدید. [فَ] (اِخ) موضعی است به حوران، و از آن موضع است سعیدبن خالد عثمانی که در زمان مأمون دعوی خلافت کرد. (منتهی الارب).

فدیشه. [فَ شِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان نیشابور، و محدود است از طرف شمال به بخش سرولایت، از باختر به بخش حومهٔ شهرستان سبزوار، از خاور به بخش حومه و از جنوب به شهرستان کاشمر. موقعیت بخش جلگه و در طاغنکوه معتدل و در دهستان عشق‌آباد گرمسیر است. محصول آن غلات، بنشن و انواع میوه است. از اهالی مردان به کشاورزی و کسب و مالداری و قالیچه‌بافی، و زنان با قالیچه و پلاس بافی گذران میکنند. این بخش از سه دهستان بنام طاغنکوه، عشق‌آباد، تخت‌جلگه متشکل و دارای ۵۱ آبادی بزرگ و کوچک و ۲۶۷۶۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فدیک. [فُ دَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). تصغیر فَدَک... عمرانی گوید: جایگاهی است. (از معجم البلدان).

فدیک. [فَ] (اِ) از اعلام اشخاص در قرون اولی اسلام است، و شاید با فاتک نام پدر مانی بی‌ارتباط نباشد.

فدیک. [فُ دَ] (اِخ) ابن سلیمان قیرانی، مکنی به ابوعیسی. تابعی است. (یادداشت بخط مؤلف). نام مردی از صحابه. (سمعانی). فدیکی به وی منسوب است. نام وی در کتاب المصاحف سجستانی آمده است. رجوع به المصاحف ص ۱۴۲ شود.

فدیکات. [فُ دَ] (اِخ) خاندان ابوفدیک که مردی خارجی است. (منتهی الارب).

فدیکی. [فُ دَ] (ص نسبی) منسوب به فدیک که نام مردی از صحابه بود. (سمعانی).

فدیلیون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی عقل است. (فهرست مخزن الادویه).

فدین. [فُ دَ] (ع اِ مصغر) مصغر فَدَن بمعنی کاخ مشید است. (از معجم البلدان). رجوع به فَدَن شود.

فدین. [فُ دَ] (اِخ) مصغر نام قریه‌ای است بر کنار خابور بین ما کین و قرقیسیا که در آن جنگی افتاد. (از معجم البلدان).

فدین. [فَدْ دَ] (اِخ) جایگاهی است از سرزمین حوران که عبدالرحمان‌بن محمدبن ابی‌بکر صدیق در آنجا درگذشت و مدفون شد. وی در زمرهٔ فقیهانی بود که ولیدبن یزیدبن عبدالملک‌بن مروان از آنان دربارهٔ طلاق قبل از نکاح استفتا کرد. (از معجم البلدان).

فدینی. [فَدْ دی] (ص نسبی) منسوب به فدین. رجوع به فَدِّین شود.

فدینی. [فَدْ دی] (اِخ) سعیدبن خالدبن محمدبن عبداللّه‌بن عمروبن عثمان‌بن عفان‌بن ابی‌العاص‌بن امیة الاموی عثمانی فدینی. با مأمون همزمان بود و در روزگار وی خروج کرد و پس از ابوالمیطر علی‌بن یحیی مدعی خلافت شد... آنگاه یحیی‌بن صالح با سپاهی بدو روی آورد و چون به نزدیک دژ (حصن) وی که به فدین معروف بود رسید، فدینی از آنجا بگریخت و یحیی‌بن صالح دژ را بگرفت و منهدم کرد. رجوع به معجم البلدان شود.

فدیة. [فِدْ یَ] (ع اِ) سربها. (منتهی الارب). آنچه از مال بجای مفدی داده شود. (از اقرب الموارد). ج، فِدی، فِدَیات، مانند سدره و سدرات. (اقرب الموارد). فِدْیَت. رجوع به فدیت شود. ||در تداول علوم فدیه و فداء بدلی یا عوضی است که مکلف بدان از مکروهی که به وی متوجه است رهایی یابد. (از تعریفات جرجانی). مبلغی است که ازبرای غلامان یا اسرا داده میشود. (قاموس کتاب مقدس).

– فدیةالفطر؛ نیم صاع است از گندم و یک صاع از حبوب دیگر. (منتهی الارب). آنچه در روز عید فطر برطبق اصول مذهبی بپردازند: خذ علی هدیتک و فدیتک؛ یعنی بگیر طوری راکه بر آن بودی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فدیهه. [فَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بابک بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری تربت حیدریه و ۱۸ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی کاشمر به تربت حیدریه. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و سردسیر که دارای ۴۱۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات و شغل اهالی کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فذ. [فَذْذ] (ع ص) تنها و یگانه. ج، أفذاذ، فذود. (منتهی الارب). فرد. یقال: ذهبا فذین. (از اقرب الموارد). ||(اِ) اول تیر قمار، و هی عشرة اولها الفذ ثم التوأم ثم الرقیب ثم الحلس ثم النافس ثم المسبل ثم المعلی و ثلثه لا انصباء لها و هی السفیح و المنیح و الوغد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اول تیر از هفت تیر قمار. (آنندراج). ||(ص) تمر یا خرمای متفرق. (از اقرب الموارد): تمر فذ؛ خرمای پراکنده. (منتهی الارب).

فذ. [فَذْذ] (ع مص) سخت طرد کردن کسی را. (از اقرب الموارد). سخت راندن. ||دور کردن. (منتهی الارب). و این معنی در اقرب‌الموارد چنین آمده است: فذ کسی؛ دور بودن وی یا نشیدن او.

فذالک. [فَ لِ] (از ع، اِ مرکب) باقی و بقیهٔ چیزی. (غیاث). ||خلاصه. (یادداشت بخط مؤلف). اصل این کلمه از ریشهٔ رباعی فَذْلَکَ بوده است و در پارسی الفی را بخطا بر آن افزوده‌اند: فذالک آن بود که بودنی بوده است. به سر نشاط باید شد. (تاریخ بیهقی).

هرگز مباد بر تو فذالک شمار عمر
کاندر شمار فضل و کرم بی فذالکی. سوزنی.

ما همان مرغیم خاقانی، که ما را روزگار
میدواند وین دویدن را فذالک کشتن است.
خاقانی.

در نواحی نه گاو ماند و نه کشت
دخل را کس فذالکی ننوشت. نظامی.

حسابی که آن را فذالک نباشد
ز خود برگرفتی زهی بی‌حسابی. جوینی.

معمولاً در رسم‌الخط بدون الف نوشته میشود. رجوع به فذلک و فذلکة شود.

فذراسپ. [فِ] (اِخ) پتراسپ. فذراسف. رجوع به پیترسپ شود.

فذراسف. [فِ سُ] (اِخ) پیتراسپ. رجوع به پیترسپ شود.

فذشوارگر. [فَ ذِشْ گَ] (اِخ) پتشخوارگر. رجوع به پتشخوارگر شود.

فذلک. [فَ ذا لِ] (ع اِ مرکب) مأخوذ از تازی، باقی و بقیهٔ چیزی. (ناظم الاطباء) (آنندراج از شرح خاقانی). و به اصطلاح اهل حساب، جمع بعد از تفصیل. (آنندراج از شرح خاقانی و مؤید). به اصطلاح اهل دفتر، جمع حساب پس از تفصیل. (ناظم الاطباء):

با حسابم خوش ار فذلکم اوست
نی غلام مقر چو مالکم اوست. سنائی.

کبری‌شمر ممالک این سبز بارگاه
صغری شمر فذلک این تیره خاکدان.
خاقانی.

تا حشر فذلک بقا باد
توقیع تو دادگستران را. خاقانی.

||در کلام علما بمعنی اجمال فصل است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– فذلک شدن؛ منقضی شدن. سپری شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

فذلک شد شمار خدمت من
بر او از جملگی و گیج‌گیجی. سوزنی.

رجوع به فذالک شود.

فذلکة. [فَ لَ کَ] (ع مص) به پایان رسانیدن حساب را و پرداخته و فارغ شدن از آن، مخترعة من قوله اذا اجمل حسابه: فذلک کذاو کذا. (از منتهی الارب). به انجام رسانیدن حساب خود را و پرداختن آن را و فارغ گشتن از آن، و این فعلی است اختراعی از فرمودهٔ خداوند اذا اجمل حسابه: و قال فذلک کذاو کذا. (ناظم الاطباء). فذلک حسابه؛ یعنی به نهایت رسانید آن را و فارغ شد از آن، و این منحوت گفتار حاسبان است که هرگاه حساب

خویش را مجمل آرند گویند: فذلک کذا و کذا، اشاره به حال و نتیجهٔ آن. (از اقرب الموارد). ||چنانکه خفاجی در حاشیهٔ بیضاوی آورده در سخن علما فذلکه بمعنی اجمال چیزی است که تفصیل یابد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در سخن دانشمندان بمعنی اجمال مطلبی است که نخست بتفصیل آرند. ||(ا) هر آنچه نتیجهٔ متفرع بر گفتهٔ پیشین باشد، خواه حساب و خواه جز آن. (از اقرب الموارد). فذلکه بمعنی مجمل کلام و خلاصهٔ آن است و چنانکه از کلام مولا عبدالحکیم دریافته میشود، بدان نتیجه را اراده کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). مجمل سخن و نتیجهٔ آن. (از اقرب الموارد).

— فذلکةالحساب؛ آن است که پس از تفصیل به دست آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

فذوذ. [فُ] (ع اِ) جِ فَذّ. (اقرب الموارد). رجوع به فذ شود.

فذورد. [فَ ذْ وَ] (اِخ) قریه‌ای است. (معجم البلدان).

فذیانکث. [فَ ذْ نَ کَ] (اِخ) از نواحی هیطل در ماوراءالنهر. (معجم البلدان). ظاهراً معرب پدیانه است. رجوع به پدیانه شود.

فر. [فَ / فَرر] (اِ) شأن و شوکت و رفعت و شکوه. (برهان):

سری بی‌تن و پهن گشته به گرز
نه‌شان رنگ ماند و نه فر و نه برز.

ابوشکور بلخی.

به فر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود پالاپال. دقیقی.

ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
فرّ و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ.

منجیک ترمذی.

ز دستور پاکیزهٔ راهبر
درخشان شود شاه را گاه و فر. فردوسی.

بقاش باد و به کام مراد دل برساد
مباد خانهٔ او خالی از سعادت و فر. فرخی.

ز فرّ جود تو شد خوار در جهان زر و سیم
نه خوار گردد هر چیز کآن شود بسیار؟

ابوحنیفهٔ اسکافی.

سپهداران او هر جا که رفتند
به فر او همه گیتی گرفتند.

فخرالدین اسعد.

تا به فر دولت او دشمنان را سپری کردند. (مجمل التواریخ و القصص).

ز فر ماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالش دگرگون شد همه استش دگرسان شد.

امیرمعزی.

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی
حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سعتری.

خاقانی.

ز فر بزم تو دی بود در نعیم بهشت
ز دست حادثه امروز میکشم تعذیب.

ظهیر فاریابی.

بدان فرزانگی و آهسته‌رایی است
بدانست او که آن فر خدایی است. نظامی.

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو
دوتای جامه اگر کهنه است اگر از نو
هزار بار نکوتر به نزد ابن یمین
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو. ابن یمین.

— فر گرفتن؛ شکوه و شوکت بدست آوردن. شکوه و جلال یافتن:

از خرد بدگهر نگیرد فر
کی شود سنگ بدگهر گوهر؟ سنایی.

گرفت از ماه فروردین جهان فر
چو فردوسی همی شد هفت‌کشور. عنصری.

ترکیب‌های دیگر:

— بافروبرز. بافروجاه. زور و فر. زیب و فر. فر کیان. فر یزدان. فر و نژاد. به آیین و فر بودن:

چو فرزند باشد به آیین و فر
گرامی به دل بر چه ماده چه نر. فردوسی.

||سنگ و هنگ. (برهان). ارج و سنگ. (صحاح الفرس). ||نور، چه مردم نورانی را فرمند و فرهومند گویند. (برهان). پرتو. روشنی. تاب. تابش. تابداری. (ناظم الاطباء). ||برازش و زیبایی و برازندگی و زیبندگی. (برهان):

دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی به فر و زیب.

رودکی.

هست چندانکه در این شهر نبات است و درخت
اندر آن خلقت فضل است و در آن صورت فر.

فرخی.

عارضش را جامه پوشیده‌ست نیکویی و فر
جامگان را ابره از مشک است و زآتش آستر.

عنصری.

سال کو خرمن جوانی دید
سوخت هر خوشه‌ای که زیب و فر است.

خاقانی.

||سیلاب. ||پَر، اعم از پر مرغ خانگی و پر مرغان دیگر. (برهان). فر همای، شاید همان پر همای باشد. (از یادداشت بخط مؤلف):

کبک‌وش آن باز کبوترنمای
فاخته‌رو گشت به فر همای. نظامی.

فره. خره. فرهی. در فارسی جدید فرخ، فرخنده، فرخان و فرهی از همین ریشه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ... خورنه[1]، در زبان پهلوی خور[2] و در فارسی فر شده است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۶۷). ||داد و عدل و عدالت. ||ریاست و فرماندهی. ||استقلال. ||سیاست و عقوبت. (ناظم الاطباء).

فر. [فَ / فِ] (پیشوند) پیشوند است بمعنی پیش، جلو، بسوی جلو، و غیره، چنانکه در کلمات فرخجسته، فرسوده، فرمان. در پارسی باستان و اوستا: فْرَ[3]، ارمنی: هْرَ[4]، هندی باستان: پْرَ[5]. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فر. [فِ] (فرانسوی، اِ)[6] آهن. حدید. ||اتو. ||آلات آهنی برای داغ کردن. (نفیسی). ||آنچه با آن موی سر را به کمک حرارت چین و شکن دهند. ||درفش داغ. (نفیسی). ||و نیز در تداول فارسی نوعی از اجاق خوراک‌پزی را گویند که با گاز نفت کار میکند.

فر. [فِررر] (اِصوت) آواز گرفتن بینی. (یادداشت بخط مؤلف).

فر. [فُ] (اِ) کتابخانهٔ یهودان. (برهان).

فر. [فِ] (اِ) چین و شکن موی را گویند. در فرهنگهای فارسی موجود ضبط آن مشاهده نشد، و گمان میرود مأخوذ از زبان فرانسه باشد. رجوع به «فر» (فرانسوی) شود.

فر. [فَرر] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب). فرار. ||گریختن از دشمن. ||وسعت دادن سوار جولان خود را برای انعطاف. (از اقرب الموارد). ||نگریستن دندان ستور را تا سال آن معلوم نمایند. (منتهی الارب). گشودن دهان چارپای را برای آنکه ببینند سالش چیست. ||رفتن بسوی چیزی. ||از آنچه در نفس کسی است استنطاق کردن وی را. ||جستجو کردن از کاری. (از اقرب الموارد). بازکاویدن از کار. (آنندراج). ||میل کردن. مَفَرّ. مَفِرّ. (اقرب الموارد). رجوع به مصادر مذکور شود. ||(ص) گریزنده، و مذکر و مؤنث و جمع و مفرد در وی یکسان است. (منتهی الارب): رجل فر؛ ای فار، و ازین معنی است: هذان فر قریش افلا ارد علی قریش فرها. (از اقرب الموارد). و گاه «فَرّ»، جمعِ «فارّ» است، مانند راکب و رکب. (از اقرب الموارد).

فر. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان گزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال آستانه سر راه شوسهٔ اراک به ملایر. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر که دارای ۱۱۵ تن سکنه است. از رودخانهٔ طوره مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. شعبهٔ پست و تلگراف و یک مهمانخانه و سه قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرآشفتن. [فَ شُ تَ] (مص مرکب) برآشفتن. فرآشوبیدن. رجوع به فرآشوبیدن

1 - xvarenah. 2 - khvarr.
3 - fra. 4 - hra.
5 - prá. 6 - Fer.

شود.

فرآشوبیدن. [فَ دَ] (مص مرکب) برآشوبیدن. برآشفتن. فرآشفتن:

چون کار جهان چنین فراشوبد
سر برکند از جهان جهانداری. ناصرخسرو.

رجوع به فرآشفتن شود.

فرآوردن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) فراآوردن. حاصل کردن. رجوع به فراآوردن شود.

فرآورده. [فَ وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) فراآورده. محصول. آنچه به دست آورده شده. رجوع به فراآورده شود.

فرآوریدن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) به زیر آوردن و به زیر آمدن کنانیدن. ||فروبردن و بلع کردن و فرودادن. (ناظم الاطباء).

فرا. [فَ] (حرف اضافه)[1] نزدِ. نزدیک. پیش: فرا او رفتم؛ پیش او رفتم. (یادداشت بخط مؤلف). سوی. طرف. جانب. (برهان):

به حبل ستایش فرا چَهٔ مشو
چو حاتم اصم باش و غیبت شنو.
سعدی (بوستان).

سر فراگوش من آورد و به آواز حزین
گفت‌کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟
حافظ.

||(اِ) کنج و گوشه. (برهان). ||بالا و بلندی. رجوع به فراز شود. ||(ص) بلند. مقابل فرو.
- فراپایه؛ بلندپایه. (یادداشت بخط مؤلف):

چو آفتاب فروزان به تخت ملک بمان
چو آسمان فراپایه در زمانه بپای. فرخی.

رجوع به فراز شود.
||نزدیک. ||دور. (برهان):

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر یک از گوشه‌ای فرارفتند. سعدی.

||(حرف اضافه) بِ(به). با: فرمانبردار نباشد که فرا پادشاه تواند گفت: کن و مکن! (تاریخ بیهقی).

رفت نهانیش فرا خانه برد
بدرهٔ دینار به صوفی سپرد. نظامی.
که‌گفت آن روی شهرآرای بنمای
چو بنمودی دگرباره فراپوش. سعدی.
به بیچارگی تن فرا خاک داد
دگر گرد عالم برآمد چو باد. سعدی.

||در:

فروماند تو را آلودهٔ خویش
هوای دیگری گیرد فراپیش. نظامی.

فرا. [فَ] (ع اِ) گورخر که فراء و حمارالوحش نامند. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد).
- امثال:
کل الصید فی جوف الفرا؛ مثل است. یعنی هر صیدی در فرا هست. و مثل آورده میشود برای کسی که نیازمندیهای بسیار دارد و یکی از آنها که بزرگتر است برآورده شود و در آن هنگام این مثال برایش گفته میشود یا هنگامی گفته شود که شخص به از دست رفتن بقیهٔ نیازمندیهای خویش بی‌اعتنا است. (از اقرب الموارد).

فرا. [فَ] (اِخ) نام یکی از دهکده‌های دهستان پریجان سوادکوه در مازندران که اکنون بدین نام شناخته نمیشود. (از مازندران و استرآباد ترجمهٔ فارسی ص۱۵۶).

فراآتاکس. [فْرا / فِ کِ] (اِخ) پسری که از پشت فرهاد چهارم اشکانی و از بطن کنیزکی رومی موسوم به ثرموزا به وجود آمد، و در تواریخ یونانی و رومی نامش بدین سان ضبط شده است. پیرنیا گمان کرده است که این کلمه صورت رومی فرهادک (فرهاد کوچک) باشد. رجوع به ایران باستان ج۳ ص۲۳۸۱ شود.

فراآمدن. [فَ مَ دَ] (مص مرکب) پیش آمدن:

برخیز و فراآی و قدح پر کن و پیش آر
زآن باده که تابنده شود زو شب تاری. فرخی.

رجوع به فرا شود.

فراآوردن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) فرآوردن. حاصل کردن. ساختن. رجوع به فرا شود.

فراآورده. [فَ وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب، اِ مرکب) محصول به‌دست‌آمده. رجوع به فرآورده و فرا شود.

فراء. [فَ] (ع اِ) فرا. رجوع به فرا شود.

فراء. [فَرْ را] (ع ص) این انتساب پوستین‌دوز را میرساند. (سمعانی). پوستین‌دوز. پوستین‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف). ||موینه‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف). ||پوست‌پیرا. واتگر. (یادداشت بخط مؤلف). چرمساز. (نفیسی). صانع پوست. (اقرب الموارد). دباغ.

فراء. [فَرْ را] (اِخ) معاذبن مسلم‌بن سارهٔ انصاری نحوی کوفی، مکنی به ابوعلی و مسلم و ملقب به فراء یا هراء. از اصحاب حضرت باقر و حضرت صادق و استاد کسائی نحوی بود و علامهٔ حلی و گروهی از علمای رجال وی را از ثقات شمرده‌اند. عمر درازی داشته و در اواخر قرن دوم هجری درگذشته است. (از ریحانة الادب ج۳).

فراء. [فَرْ را] (اِخ) یحیی‌بن زیادبن عبدالله منظور الاسلمی الدیلمی، مکنی به ابوزکریا و معروف به فراء. امام کوفیان و داناترین آنها در نحو و لغت و فنون ادب است. او را در نحو امیرالمؤمنین میگفتند. و ثعلب گفته است که اگر فراء نبود زبان عرب نبود. وی در کوفه تولد یافت و سپس به بغداد رفت و به دستگاه مأمون پیوست و تعلیم و پرورش فرزندان او را به عهده گرفت و بیشتر روزهایش را بدینگونه میگذرانید. سرانجام در راه مکه درگذشت. زندگانیش میان سالهای ۱۴۴-۲۰۷ هـ.ق. / ۷۶۱ - ۸۲۲م. بود. وی با وجود تقدم در لغت، فقیهی متکلم بود و به ایام و اخبار عرب نیز آشنا بود و نجوم و طب را هم خوب میدانست. از نظر فکر متمایل به اعتزال بود. از کتابهای اوست: المعانی، که چهار جزء دارد و موضوع آن تفسیر است. کتاب‌اللغات. المفاخر. ما تلحن فیه العامة. آلةالکتاب. اختلاف اهل کوفة و البصرة و الشام فی المصاحف. الجمع و التثنیة فی القرآن. الحدود، که به دستور مأمون تألیف شده است. مشکل اللغة. فراء تصانیف خود را با بیانی فیلسوفانه مینوشت. (از اعلام زرکلی از ارشاد و وفیات الاعیان). ابن‌الندیم کتاب دیگری بنام الوقف و الابتداء فی القرآن نسبت داده است. رجوع به ابوزکریا یحیی‌بن زیاد و... الفهرست ابن‌الندیم شود.

فراء. [فَرْ را] (اِخ) ابومحمد حسین‌بن مسعودبن محمد، معروف به الفراء البغوی. از فقهای شافعی و ملقب به محیی‌السنة بود. در علوم تبحر داشت و فقه را از قاضی حسین‌بن محمد که یکی از شاگردان فقه مروزی بود، آموخت. در تفصیل کلام‌الله تصنیفی کرده و پاره‌ای از مشکلات را از قول پیامبر اکرم توضیح داده است. وی از راویان حدیث و کتب بسیار به او منسوب است. وجه تسمیهٔ فراء به کار فراء و فروش آن است، و بغوی نسبت به بغ و بغشو و از موارد شاذ نسبت بخلاف قیاس است. سمعانی گوید که فراء در مرورود درگذشت و در کنار استادش قاضی حسین به خاک سپرده شد. از آثارش دو کتاب مصابیح السنة در حدیث و معالم التنزیل در تفسیر معروف است و هر دو در مصر به طبع رسیده است. (از معجم المطبوعات ج۱ ستون ۵۷۳). زندگی وی میان سالهای ۴۳۶-۵۱۰ هـ.ق. / ۱۰۴۴-۱۱۱۷م. بوده است. (از اعلام زرکلی از وفیات الاعیان). و رجوع به حسین بغوی شود.

فراء. [فَرْ را] (اِخ) کوهی است در نزدیک مدینه و نزدیکی خاخ. (از معجم البلدان).

فرائد. [فَ ءِ] (ع اِ) جِ فرید و فریدة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرید و فریدة شود. ||نزد بلغا مختص به فصاحت است نه بلاغت، چه آن عبارت است از ایراد کلمه‌ای که قائم‌مقام دانهٔ گوهر واسطهٔ گردن‌بند باشد و چنین دانه باید که دُرّ یتیم بود، و ایراد چنین کلمه‌ای دلالت کند بر بلندی و عظمت و

---

۱ - و گاه بصورت پیشوند آید، چون فراخواندن و نظایر آن.

فصاحت کلام و نیرو و روانی گفتار و اصالت نژادی سخن به نحوی که اگر آن کلمه از گفتار بیفتد، بر طبع گویندهٔ فصیح‌زبان سخت گران آید، مانند حصحص در این آیت: الآن حصحص الحق[1]. و الرفث در این آیت: احل لکم لیلة الصیام الرفث الی نسائکم[2] و... (از کشاف اصطلاحات الفنون).

فرااترس. [فَرا / فَ اُ تِ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان ماد است که ۲۲ سال سلطنت کرده و دوران شاهی او پس از دیوکس بوده است. او را با فرااورتس پدر دیوکس نباید اشتباه کرد. رجوع به فرااورتس، و ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۵ به بعد شود.

فرائس. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فریسة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فریسة شود.

فرائش. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فریش. (اقرب الموارد). رجوع به فریش شود.

فرائص. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فریصة. (اقرب الموارد). رجوع به فریصة شود.

فرائض. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فریضة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فریضة شود. ||دانشی که چگونگی تقسیم ارث بر مستحقان بوسیلهٔ آن دانسته شود. (تعریفات). و آن را بابی از فقه شمرده‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

فرائض پنجگانه. [فَ ءِ ضِ پَ گا نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نمازهای پنجگانه. (آنندراج). ||ارکان ایمان که پنج است: صوم، صلوة، حج، زکوة و یک بار خواندن کلمهٔ شهادت، یا نزد بعضی علماء خمس که به سادات دهند. (آنندراج).

فرائض خمس. [فَ ءِ ضِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نمازهای پنجگانه. فرائض پنجگانه. رجوع به فرائض پنجگانه شود.

فراافکندن. [فَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) به میان آوردن: بار داد و وزیر و سپهسالار و اعیان حاضر آمدند و از این حدیث فراافکند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرا شود.

فرااورتس. [فَرا / فَ تِ] (اِخ) پدر دیاکس یا دیوکس پادشاه ماد که میان سالهای ۷۰۸ تا ۶۵۵ ق. م. پادشاهی کرد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۶ شود.

فرائیم. [فَ] (اِخ) فرزند یوسف‌بن یعقوب. (یادداشت بخط مؤلف):

به جایش فرائیم فرخ نشست
به عدل و سخا پیش بگشاد دست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

در مأخذ دیگری دیده نشد. شاید اصل کلمه مصحف «ابراهیم» باشد.

فرائین. [فَ] (اِخ) نام یکی از اعیان ایران که با قباد فیروز معاصر بود. (ولف):

گواکرد زرمهر و خرداد را
فرائین و بندوی و بهزاد را. فردوسی.

فرائین. [فَ] (اِخ) یکی از پادشاهان ایران قدیم که او را گراز نیز گفتندی. (ولف):

فرائین چو تاج کیان برنهاد
همی گفت چیزی که آمدش یاد. فردوسی.

در مأخذ دیگری نام وی دیده نشد.

فراب. [فَرْ را] (اِخ) قریه‌ای است از قرای اردستان اصفهان. (معجم البلدان).

فراب. [فَ] (اِخ) قریه‌ای در سفح که در هشت‌فرسخی سمرقند بوده است. (از معجم البلدان).

فرابر. [فَ بَ] (اِ مرکب) در هر میوه دو قسمت موجود است، یکی هسته‌ها و دیگر فرابر که از هر طرف هسته‌ها را فرا گرفته است. (از گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۱۸۴).

فرابردن. [فَ بُ دَ] (مص مرکب) پیش بردن. رجوع به فرا شود.

فرابرز. [فَ بُ] (اِخ) نام پهلوانی بوده است ایرانی از سپهداران و رایزنان دارا، و او مردی بود که پیوسته دارا در کارها با او مشورت کردی و او را به جنگ اسکندر رخصت نداد. (برهان). در تاریخ ایران باستان و نیز در شاهنامه نام این پهلوان ضبط نشده است. و شاید تصحیف فرامرز است. رجوع به فرامرز شود.

فرابریدن. [فَ بُ دَ] (مص مرکب) به پایان رساندن و سر چیزی را با دقت هم آوردن: [امیر مسعود] امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرابرید. (تاریخ بیهقی).

فرابستن. [فَ بَ تَ] (مص مرکب) بستن. با دقت بستن:

دل از دنیا بردار به خانه بنشین پست
فرابند در خانه، به فلج و به پژاوند. رودکی.

رجوع به بستن شود.

— در فرابستن؛ مسدود کردن. پیش کردن در:

دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست
فرابند در خانه به فلج و به پژاوند[3]. رودکی.

فرابسته. [فَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) زیادت بود. (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال):

ای جای‌جای کاسته به خوبی
باز از تو جای‌جای فرابسته.
دقیقی (از اسدی).

مؤلف در حاشیهٔ نسخهٔ چاپ مأخذ فوق حدس زده‌اند که صحیح آن «فزایسته» باشد، و صحت این حدس قطعی به نظر میرسد.

فرابه. [فَ بَ / بِ] (اِ مرکب) پرآب. رود پرآب. (تاریخ قم ص ۶۵).

فرابه. [فَ بَ] (اِخ) مردی بوده است در قرن پنجم هجری از ملوک کابل. ملک اعظم بر او خشم گرفت و از پیش خودش براند. و او با جماعتی از حواشی و ممالیک و خدمتگارانش از پیش او بیرون آمد و آمد تا به زمین قم و بدین موقع فرودآمد. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۶۵).

فرابه. [فَ بَ] (اِخ) نام دهی است و این ده را فرابه بنا کرده است، و گویند آن را بدین علت فرابه نام نکردند بلکه بسبب آن نام کردند که آب آن بسیار بود و فرابه یعنی پرآبه. (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۶۵).

فرابی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فراب که قریه‌ای است در هشت‌فرسخی سمرقند. (سمعانی). رجوع به فراب شود.

فرابی‌خان. [فَ] (اِخ) از طوایف ترکمن ساکن خاک ایران است که در درهٔ کارنا و گرگان سکونت دارند.

فراپایه. [فَ یَ / یِ] (ص مرکب) بلندپایه:

چو آفتاب فروزان به تخت ملک بمان
چو آسمان فراپایه در زمانه بپای. فرخی.

رجوع به فرا شود.

فراپذیرفتن. [فَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) پذیرفتن: فروتنی کردن و فرمان بردن و هرچه گوید فراپذیرفتن. (تذکرةالاولیاء عطار). رجوع به فرا شود.

فراپشت. [فَ پُ] (ق مرکب) بر پشت.

— فراپشت کردن؛ بر دوش انداختن: امیر مسعود فرمود تا قبای خاصه آوردند و فراپشت وی کردند. (تاریخ بیهقی).

فراپوش. [فَ] (اِمص مرکب) بیهوشی. (آنندراج) (انجمن‌آرا). حماقت و گولی و ابلهی و نادانی. (ناظم الاطباء).

فراپوشیدن. [فَ دَ] (مص مرکب) غمز. مواراة. (تاج المصادر بیهقی). چشم‌پوشی کردن.

فراپیش. [فَ] (ق مرکب، حرف اضافهٔ مرکب) اَمام. (مهذب‌الاسماء). در پیش چیزی:

اینهمه محنت که فراپیش ماست
اینْت صبوراکه دل ریش ماست. نظامی.

فراپیش او غلامی چراغی در دست گرفته بود. (ترجمهٔ تاریخ قم).

— فراپیش آمدن:

اگر صد وجه نیک آید فراپیش
چو وجهی بد بود زآن بد بیندیش. نظامی.

— فراپیش داشتن؛ عرضه کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

آینهٔ جهد فراپیش دار
درنگر و پاس رخ خویش دار. نظامی.
متاعی که در سلهٔ خویش داشت
بیاورد و یکیک فراپیش داشت. نظامی.

۱ - قرآن ۵۱/۱۲. ۲ - قرآن ۱۸۷/۲.
۳ - نل: در خانه فروبند به فلج و به پژاوند.

— فراپیش گرفتن؛ پیش انداختن: لوط را فرمود که برخیز و رختهای خود را برگیر و دختران را فراپیش گیر. (قصص الانبیاء ص۵۷).
— فراپیش نهادن:
به خوان زر نهادندی فراپیش
هزاروهفتصد مثقال کم‌بیش. نظامی.
هر جا که قدم نهی فراپیش
بازآمدن قدم بیندیش. نظامی.
رجوع به فرا شود.

فرات. [فُ] (ع ص، اِ) خوشترین آب. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آب صاف شیرین خوشگوار. (فهرست مخزن الادویه). آب شیرین. (یادداشت بخط مؤلف). آب بسیار گوارا، یا آبی که از فرط گوارایی عطش را بشکند، و در مفرد و جمع یکی است چنانکه گوییم: ماء فرات و میاه فرات، و بندرت بصورت فِرْتان جمع بسته شود. (اقرب الموارد). آب خوش و نیک شیرین. (منتهی الارب):
دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی. سعدی.
روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم. سعدی.
||دریا. (منتهی الارب). بحر. (اقرب الموارد).

فرات. [فُ] (اِخ) نهر عظیمی است که با دجله پیوندد و هر دوی آنها یک نهر شوند در عبادان و به خلیج فارس ریزند. (اقرب الموارد). حمزة گوید: فرات معرب است، و نام دیگرش فالادرود است زیرا در کنار دجله مانند اسب جنیبتی (یدک‌کش) است، و در پارسی جنیبت را فالاد گویند. سرچشمهٔ فرات را در ارمنیه دانسته‌اند و سپس از قالیقلا که در نزدیکی خلاط است و آن کوهستان را دور میزند و سپس وارد ارض‌الروم میشود و بسوی کَمْخ می‌آید و از آنجا بسوی ملطیه راه می‌پیماید و بطرف سمیساط میرود. نهرهای کوچکی در آن میریزند که عبارتند از نهرهای سنجة، کیسوم، دَیْصان و بلیخ. فرات پس از آن به قلعة نجم میرسد که در مقابل منبج است و سپس راه خود را از نقاط دَوْسَر، الرقة، رجة مالک‌بن طوق، عانه و هیت ادامه میدهد و به نهرهای کوچکتری تقسیم میشود و مزارع سواد را مشروب میکنند. از جملهٔ این نهرهای کوچکتر نهر سورا است که بزرگتر آنها شمرده میشود و دیگر نهرالملک. نهر صرصر، نهر عیسی‌بن علی و کوثا، نهرسوق اسد و الصراط، نهر کوفه، فرات عتیق و نهر حلة بنی‌مزید است که همان نهر سورا باشد: پس از سیراب شدن مزارع قسمتی از آنها بالای واسط و برخی دیگر میان واسط و بصره به دجله می‌پیوندند و سرانجام دجله و فرات یکی میشوند و نهر عظیمی تشکیل میدهند که عرض آن نزدیک یک فرسخ است. فرات را فضائل بسیار است، از جمله گفته‌اند چهار نهر فرات، نیل و سیحون و جیحون از بهشت‌اند. (معجم البلدان). اکنون فرات به سه نهر تقسیم میشود: البوکمال، الرقة و المیادین و رشتهٔ مرکزی آن دیرالزور. طول این رودخانه ۲۱۶۵ کیلومتر است. (اعلام منجد). یکی از نهرهای مشهور و معظم آسیای غربی است که منبعش در کوههای آسیای صغیر و در ارض روم میباشد و از آنجا به جنوب امتداد می‌یابد و از حدود شام میگذرد و تا حلب ۸۰۰ میل راه می‌پیماید و در این فاصله نهرها و رودهای فرعی بدان وارد میشود. در روی آن کشتیهای بزرگی تا ۷۰ میلی مصب حرکت میکنند. (از قاموس کتاب مقدس):
تیغ تو از کلات فرودآورد هزبر
تیر تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.
ز پیش همایش برون تاختند
به آب فرات اندر انداختند. فردوسی.
آب زمزم داد بطحایی تو را
از فرات آبی به بطحایی فرست. خاقانی.
ریگ تو را آب حیات از کجا
بادیه و فیض فرات از کجا. نظامی.
فالاد. فالادرود. رجوع به فالاد شود.

فرات. [فُ] (اِخ) دهی است از دهستان مهتاب‌رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان، واقع در پنجاه‌هزارگزی جنوب صیدآباد و هفت‌هزارگزی ایستگاه امروان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، پنبه، پسته، انگور و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. یک باب دبستان و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فرات. [فُ] (اِخ) ابن فرات، کنیهٔ چهار تن از وزراست. (اعلام المنجد). رجوع به ابن فرات شود.

فرات. [فُ] (اِخ) ابوکریمه. تابعی و محدثه است. رجوع به ابوکریمه شود.

فرات. [فُ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن فرات کوفی. صاحب تفسیر کبیری است که به شیوهٔ اخبار تألیف شده و بیشتر اخبارش از زبان ائمه است. محدث نیشابوری نام فرات را در کتاب رجال خود آورده و گفته است: مجلسی اخبار او را معتبر دانسته و حسن ضبط آن را تمجید کرده‌است. (از روضات الجنات ص۵۱۱).

فرات. [فُ] (اِخ) ابن حیان العجلی. از بنی‌سعد است و در زمان جنگ حُنَین اسلام آورده است. وی از معاصران رسول اکرم بوده است. رجوع به تاریخ گزیده ص۲۴۲ و امتاع الاسماء ص۱۱۲ و ۲۶۵ شود.

فرات. [فُ] (اِخ) ابن السائب الجزری، مکنی به ابوسلیمان. تابعی است، و نیز مکنی به ابوالعلی است. رجوع به ابوسلیمان شود.

فرات. [فُ] (اِخ) ابن شحناثا الیهودی، طبیب عیسی‌بن موسی بود و در زمان منصور و خلیفهٔ عباسی درگذشت. وی از شاگردان ثیاذوق یا ثاذون طبیب مخصوص حجاج‌بن یوسف بوده است. (از تاریخ علوم عقلی تألیف صفا حاشیهٔ ص۳۸).

فرات. [فُ] (اِخ) ابن عبدالله مصری. او را سی ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

فرات. [فُ] (اِخ) قزاز، مکنی به ابوعبدالله. تابعی و از روات حدیث است. رجوع به ابوعبدالله شود.

فراتافرن. [فَرا / فَ فِ] (اِخ) والی پارت در زمان اسکندر مقدونی که از جانب وی مأمور شد برای سرکوبی شورش هراتیها به کمک سرداران دیگر بشتابد. این شخص ایرانی بوده است و پس از تقسیم ممالک اسکندر نیز بنابه روایت دیودور (کتاب ۱۸ بند ۳) بار دیگر پارت را به او وا گذاشته‌اند، بخصوص دیودور در نقل این روایت او را «فراتافرن ایرانی» خوانده است. رجوع به ایران باستان ص۱۶۵۸ و ۱۹۶۶ و ۲۰۰۷ شود.

فراتاکارا. [فَرا / فَ] (اِ)[1] یوستی این کلمه را عنوان امیران فارس در دورهٔ پارتها دانسته است و به قول گوت اشمیت[2] در دورهٔ اول از سه دوره‌ای که در فارس زمان اشکانی دیده میشود نام امیران در روی سکه‌ها چنین بوده است، و البته گوت اشمید این کلمه را بصورت «فریتکارا»[3] آورده است. رجوع به ایران باستان ج۳ ص۲۶۲۵ شود.

فراتاگون. [فَرا / فَ گُنْ] (اِخ) نام یکی از زنان داریوش کبیر که دختر آرتان است و داریوش از او دو پسر بنام آبرا کوم و هی‌پرانت داشت. باید گفت که فراتاگون‌نوهٔ ویشتاسب و درحقیقت برادرزادهٔ داریوش بوده است و پس از مرگ آرتان چون او را فرزند دیگری نبود تمام خواستهٔ او به دخترش فراتاگون رسید. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۷۸۲ شود.

فراتان. [فُ] (اِخ) فرات و دجله. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فراتر. [فَ تَ] (ق مرکب) پیش‌تر. (آنندراج). جلوتر. آن‌سوتر. (یادداشت بخط مؤلف). اغلب در ترکیب به کار رود، مانند:

1 - fratakara. 2 - Gut Schmidt.
3 - fritkara.

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند. سعدی.
– پای فراتر نهادن:
از نرد سه تا پای فراتر ننهادیم
هم خصل به هفده شد و هم دادسر آمد.
سوزنی.
– فراتر آمدن؛ پیش آمدن: نه جای خود نشست بلکه فراتر آمد. (تاریخ بیهقی).
بدین صفت که تویی دل نه جای حضرت توست
فراتر آی که ره در میان جان داری. سعدی.
– فراتر رفتن؛ پیش رفتن و نزدیک شدن به چیزی:
آن آتشی که قبلهٔ زردشت و عید اوست
میدیدمش ز دور و نرفتم فراترش. خاقانی.
– فراتر شدن:
عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شد که گردد روشناسش. نظامی.
که حیف است از اینجا فراتر شدن
دریغ است محروم از این در شدن. سعدی.
||(ص تفضیلی) بیشتر و ارزنده‌تر: هر حکمتی را اعجازی هرچه فراتر. (کلیله و دمنه). فراتر صورت تفضیل «فرا» است. رجوع به فرا شود.

فراترک. [فَ تَ رَ] (ق مرکب) کمی پیشتر. پیش‌ترک. رجوع به فراتر شود.

فرات عتیق. [فُ تِ عَ] (اِخ) نام یکی از نهرهای فرعی فرات که در واسط و بطایح می‌نشیند و در زیر دیه مطاره از بطایح بیرون آمده به آب دجله ضم میشود. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۲۱۰). رجوع به فرات شود.

فراتق. [فُ تِ] (معرب، اِ) معرب فلاته و فراته. (یادداشت بخط مؤلف). در منتهی الارب و اقرب الموارد یافت نشد. رجوع به فراته شود.

فراته. [فُ تَ / تِ] (اِ) آب انگور است که نشاسته و آرد گندم در آن ریزند و چندان بجوشانند که به قوام آید و سخت شود و آن را به رشته‌ای که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانند شمع بریزند، و آن را در آذربایجان باشدُق گویند با دال ابجد. (برهان) (آنندراج). نهده است که به شیرازی میده گویند. (فهرست مخزن الادویه). حلوایی است که آن را میده گویند، و معرب آن فراتق است. (السامی). فلاته. فراتق. (زمخشری). فلاتج. ملین. (یادداشت بخط مؤلف). در تداول تهرانی باسلق گویند. رجوع به فراتق و فلاته شود.

فراته‌دار. [فَرا / فَ تَ] (اِ مرکب) حکمران یا پادشاه دست‌نشانده در زمان سلوکیها و پارتی‌ها. (از ایران باستان ج ۲ ص۱۵۹۵).

فراتی. [فُ] (ص نسبی) منسوب به فرات. (سمعانی). در اعلام نام کسی بصورت فراتی دیده نشد.

فراتین. [فَ] (اِ) گفتار و سخن آسمانی، چه فراتین‌تواد بمعنی آسمانی زبان است. به لغت زند و اوستا نوادر زبان را گویند. (برهان). و تبدیل فرازین است که از دساتیر نقل شده است. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

فراتین. [فُ تَ] (اِخ) دجله و فرات. رجوع به فراتان شود.

فراتیه. [فَ تی یَ] (اِخ) نام دهی بوده است از توابع قم: و خراج ضیاع فراتیه نهصد و سی و هفت دینار... (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۲۴).

فراثة. [فَ ثَ] (ع اِ) آنچه در جگر و شکنبه باشد. (منتهی الارب). آنچه از سرگین در شکنبه مانده باشد. (اقرب الموارد).

فراج. [ ] (اِخ) نام یکی از توابع بصره که در ذکر ولایت منصوربن جعفر و انهزام سعید از زنج (زنگیان) آمده است. (از کامل التواریخ ابن اثیر ج۷ ص۹۶). ممکن است واژهٔ زنگی باشد.

فراجون. [فَ] (اِخ) فراجون. رجوع به فراچون شود.

فراچنگ. [فَ چَ] (ق مرکب) در چنگ. (آنندراج). رجوع به فرا چنگ آوردن شود.

فرا چنگ آوردن. [فَ چَ وَ دَ] (مص مرکب) در چنگ آوردن. (از آنندراج). به چنگ آوردن:
گرباشد چون شراره در سنگ
چون آهنش آورم فرا چنگ. نظامی.
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ. نظامی.
رجوع به فرا شود.

فراچون. [فَ] (اِخ) فراجون. گویا از روستاهای ترمذ بوده است. در مآخذ جغرافیایی متأخر و قدیم و نیز در فرهنگ جغرافیایی افغانستان نام آن ضبط نشده است و فقط در چند مورد در انیس‌الطالبین ذکر شده است: چون به پشتهٔ فراچون رسی تو را به پیری ملاقات خواهد شد. (انیس الطالبین ص۲۰). استر تو را از پشتهٔ فراچون ما بازگردانیدیم. دانستیم که تو به طلب حقیقتی بطرف ترمذ میرفتی. (انیس الطالبین ص۱۷۵). رجوع به فراجون و ترمذ شود.

فراچیدن. [فَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن. پس کشیدن. فرا خود چیدن. رجوع به فرا خود چیدن شود.

فراح. [فَ] (ع اِمص) شادی و خرمی و شادمانی و سرور. ||شوخی و بی‌پروایی. ||ولگردی. (ناظم الاطباء). در منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد صورت مصدری به اینگونه ضبط نشده است. رجوع به فرح شود.

فراح. [فَ] (اِخ) نام جایی است که در شعر جعدی آمده است. (از معجم البلدان). فراخ. رجوع به فراخ شود.

فراحناک. [فَ] (ص مرکب) فرحناک. (ناظم الاطباء). رجوع به فرحناک شود.

فراحی. [فَ حا] (ع ص، اِ) مانند سُکاریٰ، ج فَرحان بمعنی شادان. (منتهی الارب) (آنندراج). ج فَرْحان. (اقرب الموارد). رجوع به فَرْحان شود.

فراخ. [فَ] (ص) گشاد. (برهان). واسع. مقابل تنگ. (یادداشت بخط مؤلف). باز: خدیجه دست فراخ کرد و بسیار ببخشید. (ترجمهٔ تاریخ بلعمی).
به گور تنگ سپارد تو را دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا خزر است.[1]
کسائی مروزی.
بدیدم به زیر کلاهش فراخ
دهانی و زیر دهان خنجری. منوچهری.
تا پای نهند بر سر حران
با کون فراخ گنده و ژنده. عسجدی.
چشمهای واو و قاف و فا درخور یکدیگر و بر یک اندازه بود، نه تنگ و نه فراخ. (نوروزنامه). ||پهناور. گسترده. (یادداشت بخط مؤلف). عریض. پهن. (ناظم الاطباء):
من اندر نهان زین جهان فراخ
برآورده کردم یکی سنگلاخ. بوشکور.
شما را دل از مرز و شهر فراخ
بپیچید و از باغ و میدان و کاخ. فردوسی.
مرا غم آید اگرچه مرا دل است فراخ
زمانِ دادن و بخشیدنِ بدان کردار. فرخی.
زمینی همه روی او سنگلاخ
به دیدن درشت و به پهنا فراخ. عنصری.
آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است. (تاریخ بیهقی).
مر امّید را هست دامن فراخ
درختی است بررفته بسیارشاخ. اسدی.
جهانی فراخ است و خوش کاین جهان
در او کمتر از حلقه انگشتری است.
ناصرخسرو.
بر اهل خراسان فراخ شد کار
امروز که ابلیس میزبان است. ناصرخسرو.
چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ
چشمهٔ تنگ دید و آب فراخ. نظامی.
در طلب روی تو گرد جهان فراخ
ایرش فکرت مدام تنگ‌عنان آمده. عطار.
به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار.
سعدی.
||بسیار. (برهان). فراوان. وافر. هنگفت. (یادداشت بخط مؤلف). ارزان. (ناظم الاطباء): ناحیتی است آبادان و نعمت فراخ. (حدود العالم). ای پر نعمت بر لشکر فراخ

---
۱ - ن ل: تا حد زاست.

مکن که از تو بی‌نیاز شوند. (کلیله و دمنه). هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ. (چهارمقاله).

در تف این بادیهٔ دیولاخ
خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ. نظامی.

||شاد و سرخوش: امیر چاشتگاه فراخ برنشست. (تاریخ بیهقی).
- پای فراخ نهادن؛ از حد خود تجاوز کردن:

دیو باشد رعیت گستاخ
چون گذاری نهند پای فراخ. نظامی.

- روز فراخ شدن؛ روز فراخ گشتن. بالا آمدن روز.
- روز فراخ گشتن؛ بالا آمدن روز:

ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که روز گشت فراخ. نظامی.

در این ترکیبات فراخ بیشتر بصورت صفت به کار رفته و صفت مرکب یا حاصل مصدر مرکب ساخته است: فراخ‌آبرو، فراخ‌آبرویی، فراخ‌آستین، فراخ‌آهنگ، فراخ‌ابرو، فراخ‌ابروی، فراخ‌ابرویی، فراخ باز شدن، فراخ‌بال، فراخ‌بر، فراخ‌بوم، فراخ‌بین، فراخ‌پیشانی، فراخ جای، فراخ‌چشم، فراخ‌چشمه، فراخ‌حال، فراخ‌حوصلگی، فراخ‌حوصله، فراخ‌خو، فراخ‌خویی، فراخ‌دامن، فراخ‌درم، فراخ‌دست، فراخ‌دستی، فراخ‌دل، فراخ‌دو، فراخ‌دوش، فراخ‌دهان، فراخ‌دهانه، فراخ‌دهن، فراخ‌دیده، فراخ‌رفتن، فراخ‌رَو، فراخ‌رو، فراخ‌روزی، فراخ‌رَوی، فراخ‌روی، فراخ‌زهار، فراخ‌زیست، فراخ‌سال، فراخ‌سالی، فراخ‌سخن، فراخ‌سخنی، فراخ‌سر، فراخ‌شاخ، فراخ‌شانه، فراخ شدن، فراخ‌شکاف، فراخ‌شکم، فراخ‌شلوار، فراخ‌عطا، فراخ‌عنان، فراخ‌عیش، فراخ‌قدم، فراخ‌کام، فراخ کردن، فراخ‌گام، فراخ گردیدن، فراخ گشتن، فراخ‌گلو، فراخ‌مایه، فراخ‌مزاج، فراخ‌میان، فراخنا، فراخ‌نان‌ونمک، فراخ نشستن، فراخ‌نعمت، فراخی. رجوع به ذیل هر یک از این ترکیبات شود.

فراخ. [فِ] (ع اِ) جِ فَرخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بچه‌های طیور است. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به فَرْخ شود.

فراخ. [فِ] (اِخ) یا ذات‌الفراخ. جایی است در حجاز در دیار بنی‌ثعلبة‌بن سعد. (معجم البلدان).

فراخ‌آبرو. [فَ] (ص مرکب) خوش و دارای زندگانی بابرکت و خرم. (از ناظم الاطباء). رجوع به فراخ‌ابروی شود.

فراخ‌آبرویی. [فَ] (حامص مرکب) خوشی بابرکت و زندگانی خرم. (ناظم الاطباء). آبرومند زیستن. با آبروی زیاد بودن. در مآخذ دیگر یافت نشد.

فراخ‌آستین. [فَ] (ص مرکب) جوانمرد و صاحب‌همت و کریم و بخشنده. (برهان) (آنندراج):

فراخ‌آستین شو کز آن سبز شاخ
قند میوه در آستین فراخ. نظامی.

رجوع به فراخ شود.

فراخ‌آهنگ. [فَ هَ] (ص مرکب) دورپرواز. تیری که هدفهای دور را میزند:

از میان دو شاخهای خدنگ
جست مقراضهٔ فراخ‌آهنگ. نظامی.

رجوع به فراخ‌شود.

فراخا. [فَ] (حامص، اِ) فراخی و گشادگی. (برهان). فراخنای چیزی. (اسدی). فسحت. وسعت. (یادداشت بخط مؤلف):

شادیت باد چندانک اندر جهان فراخا
تو با نشاط و شادی، با رنج و درد اعدا.
دقیقی.

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ
ما را به تو فخر است و تو را از ما ننگ.
سعدی.

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی.
سعدی (از بدایع).

||محل فراخی و گشادگی، یعنی چیزی که فراخی و گشادگی قایم به اوست. (برهان). پهنه. (یادداشت بخط مؤلف). عرض. پهنا. (ناظم الاطباء):

چون خطّ دراز است بی فراخا
خطی که درازاش بیکران است. ناصرخسرو.

رجوع به فراخ شود.

فراخاستن. [فَ تَ] (مص مرکب) قیام کردن. (یادداشت بخط مؤلف). برخاستن: چون فضلویه فراخاست ایشان را شوکتی پدید آمد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۶۴).
رجوع به فرا شود.

فراخ‌ابرو. [فَ اَ] (ص مرکب) فراخ‌ابروی. رجوع به فراخ‌ابروی شود.

فراخ‌ابروی. [فَ اَ] (ص مرکب) آنکه به عشرت گذراند و با مردم به شکفتگی برخورد کند. (از آنندراج). رجوع به فراخ‌آبرو شود.

فراخ‌ابرویی. [فَ اَ] (حامص مرکب) به عشرت گذراندن و با مردم به شکفتگی برخوردن. (آنندراج):

چو بنمود شاه از سر نیکوی
بدان تنگ‌چشمان فراخ‌ابروی. نظامی.

رجوع به فراخ‌آبرویی شود.

فراخ‌الحمام. [فِ خُلْ حَ] (ع اِ مرکب) به پارسی کبوتربچگان گویند. گرم و خشک است و در اول درد پشت راکه از خلط غلیظ بود دفع کند و گرده را فربه گرداند و باه را برانگیزد و سریع‌العفونت باشد. مصلحش سرکه و گشنیز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابن ماسویه گوید: گرمتر از گوشت تمام مرغان بود و دشوار هضم شده و خون بسیار در وی متولد بود. صاحب منهاج گوید: مفلوج را گوشت وی خوردن سود دهد و گوشت وی کثیرالفضول بود و سریع‌العفونت تا به حدی که مهر آورد و مصلح وی سرکه و گشنیز بود و محرورمزاج، اولی آن بود که به آب غوره و گشنیز و مغز خیار مالنگ خورند. رازی گوید: گوشت وی گرم و خشک بود و پیه او را حرارت ظاهر بود و موافق محروری نبود، الا سهل‌تر از گوشت مرغ از شکم بیرون آید، خاصه چون به آب و نخود و شبت و نمک بپزند. و مرق وی نافع بود سر و مزاج را، کسی که‌شکم وی قبض داشته باشد و درد پشت که سبب آن خلطی غلیظ بود مزمن. گرده را فربه کندو باه را زیاد گرداند. اما مضر بود به چشم و دماغ، خاصه بریان کرده و اولی آن بود که چیزی بر سر وی بپاشند. اکل بریان‌کردهٔ او خون را بسوزاند و باشد که به جذام کشد، خاصه در مزاج طفلان کوچک. (از اختیارات بدیعی). رجوع به حَمام شود.

فراخ باز شدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) انفهاق. (تاج المصادر بیهقی). بسیار باز شدن. رجوع به انفهاق شود.

فراخ‌بال. [فَ] (ص مرکب) دست‌باز. کریم و بخشنده. فراخ‌آستین:

فراخبال کند عدل تنگ‌قافیه را
چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد. خاقانی.

رجوع به فراخ‌آستین شود.

فراخ‌بال. [فَ] (ص مرکب) آسوده‌خاطر. (ناظم الاطباء).

فراخ‌بر. [فَ بَ] (ص مرکب) فراخ‌سینه. (ناظم الاطباء). دارای سینهٔ پهن و خوش‌اندام: عبدالملک مردی بود سپیدروی و فراخ‌بر و میانه‌بالا. (مجمل التواریخ و القصص).

فراخ‌بوم. [فَ] (ص مرکب) زمین و دشت پهناور: موضعی خوش و فراخ‌بوم و بسیارنعمت ازبهر ایشان اختیار کرده‌ام. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۲۵۰).

فراخ‌بین. [فَ] (نف مرکب) کنایت از کسی که همه را یکسان بیند. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

عشق فراخ‌بین را نازم که بی تفاوت
از آب و خاک خم ریخت گل در بنای مسجد.
واله هروی.

فراخ پیشانی. [فَ] (ص مرکب) اجبه. اجله. (منتهی الارب). آنکه پیشانی وی فراخ و پهن بود. آنکه پیشانی پهن و گشاد دارد. (یادداشت بخط مؤلف): عثمان مردی بود سفیدروی و... و فراخ‌پیشانی شهلاچشم... (ترجمهٔ تاریخ طبری). رجوع به فراخ شود.

فراختگی. [فَ تَ / تِ] (حامص)

افراختگی. رجوع به افراختگی شود.

فراختن. [فَ تَ] (مص) افراختن. بلند ساختن. (برهان). فراشتن. (آنندراج):

آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه‌سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا.
کسائی.

فراختم علم فتنه را به هفت‌فلک
بگستریدم فرش ستم به هفت‌اقلیم. سوزنی.

از نمودار هفت گنبد خویش
گنبدی زآسمان فراخته بیش. نظامی.

– برفراختن:

ره پهلوانان نسازد همی
سرت بآسمان برفرازد همی. فردوسی.

بدینگونه چون کار لشکر بساخت
به گردون کلاه کیان برفراخت. فردوسی.

گه‌ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون
گه‌ز پستی برفرازد سوی بالا برشود. فرخی.

– سر فراختن:

همه بد سگالید و با کس نساخت
به کژّی و نامردمی سر فراخت. فردوسی.

– گردن فراختن:

اگر تشریف شه ما را نوازد
کمربندد رهی، گردن فرازد. نظامی.

رجوع به افراختن و افراشتن شود.

فراختنی. [فَ تَ] (ص لیاقت) آنچه قابل افراختن باشد، چون درفش و جز آن. رجوع به فراختن و افراختن شود.

فراخته. [فَ تَ / تِ] (ن‌مف) افراخته. افراشته.

– فراخته‌بال:

چیست مرغابی فراخته‌بال
سر او را به دو جهت منقار. سوزنی.

– فراخته‌سر:

بر هفت‌فلک، فراخته‌سر
تاج قزل‌ارسلان ببینم. خاقانی.

فراخ جای. [فَ] (اِ مرکب) جای گشاده: فجرةالوادی؛ فراخ جای رودبار که آب روان گردد بسوی آن. (منتهی الارب). رجوع به فجرةالوادی شود.

فراخ‌چشم. [فَ چَ / چ] (ص مرکب) اَعْیَن. آنکه چشمی بزرگ و گشاده دارد. (یادداشت بخط مؤلف): واشق مردی بود معتدل‌بالا و فراخ‌چشم. (مجمل التواریخ و القصص).

فراخ‌چشمه. [فَ چَ / چ مَ / مِ] (ص مرکب) آنچه سوراخها و چشمه‌هایش گشاده باشد، چون: روبندهٔ فراخ‌چشمه. (یادداشت بخط مؤلف). و در تداول مردم تهران، غربال فراخ‌چشمه.

فراخ‌حال. [فَ] (ص مرکب) قاهی. (منتهی الارب). آنکه کار و بارش خوب است. (یادداشت بخط مؤلف).

– فراخ‌حال بودن؛ در رفاه زیستن. (یادداشت بخط مؤلف).

– فراخ‌حالی؛ غضارت عیش. رفاه. (یادداشت بخط مؤلف).

فراخ‌حوصلگی. [فَ حَ / حُو صِ لَ / لِ] (حامص مرکب) شرافت و بزرگواری و نجابت. (ناظم الاطباء). ||بردباری و وقار. (آنندراج). رجوع به فراخ‌حوصله شود.

فراخ‌حوصله. [فَ حَ / حُو صِ لَ / لِ] (ص مرکب) کنایت از بردبار و باوقار. (آنندراج).

فراخ‌خو. [فَ] (ص مرکب) واسع‌الذراع. (منتهی الارب). خوشخو. بردبار. فراخ‌حوصله. رجوع به فراخ‌حوصله شود.

فراخ‌خویی. [فَ] (حامص مرکب) پرحوصلگی. (یادداشت بخط مؤلف). هِزَّة. اَریحیت. غُمورة. (منتهی الارب).

فراخ‌دامن. [فَ مَ] (ص مرکب) فراخ‌دست. (آنندراج). آنچه دامنش گسترش دارد:

در جیب دل نگنجد عشق فراخ‌دامن
آیینهٔ سکندر آیینه‌دان ندارد.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

رجوع به فراخ‌دست شود.

فراخ‌درم. [فَ دِ رَ] (ص مرکب) پولدار. مرفه. ثروتمند:

تنگدستان ز من فراخ‌درم
بیوگان سیر و بیوه‌زادان هم. نظامی.

فراخ‌دست. [فَ دَ] (ص مرکب) فراخ‌آستین. جوانمرد. بخشنده. (برهان). توانگر. (یادداشت بخط مؤلف). فراخ‌آستین. صاحب‌ثروت. دولتمند. (آنندراج). رجوع به فراخ‌آستین شود. ||فراخ‌دامن. (آنندراج). رجوع به فراخ‌دامن شود. ||صاحب‌همت. (برهان) (انجمن‌آرا).

فراخ‌دستی. [فَ دَ] (حامص مرکب) جود. مقابل تنگدستی. (یادداشت بخط مؤلف): او بزرگتر کسی بود اندر حلم و سخاوت و فراخ‌دستی. (مجمل التواریخ و القصص). مردم از فراخ‌دستی خوشدل بودند. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۸۰).

فراخ‌دل. [فَ دِ] (ص مرکب) پردل. بی‌باک. ||شکم‌باره و پرخور: مردی بود از بنی‌خزاعه نام او سلیمان‌بن عمرو و کنیتش ابوعینان. مردی فراخ‌دل و خورنده. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

فراخ‌دو. [فَ دَ / دُو] (نف مرکب) تیزرو. مرکبی که راههای دور رود و گامهای بزرگ بردارد: اسب فراخ‌دو. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ‌رو شود.

فراخ‌دوش. [فَ] (ص مرکب) چهارشانه. درشت‌اندام. شانه‌پهن: [خلیفه مهتدی] مردی بود فراخ‌پیشانی، شهلاچشم، اضلع فراخ‌دوش، سرخ‌روی... (ترجمهٔ تاریخ طبری).

فراخ‌دهان. [فَ دَ] (ص مرکب) فراخ‌دهن. رجوع به فراخ‌دهن شود.

فراخ‌دهانه. [فَ دَ نَ / نِ] (ص مرکب) چیزی که دهانهٔ آن گشاد و فراخ باشد. (ناظم الاطباء).

فراخ‌دهن. [فَ دَ هَ] (ص مرکب) کنایت از پرگوی و بی‌صرفه گوی‌است. (از آنندراج). بسیارگو و بدزبان. (انجمن‌آرا). اوسق. (منتهی الارب). بسیارگو و پوچ‌گو و هرزه‌چانه و بدزبان. (برهان). رجوع به فراخ‌دهان شود.

فراخ‌دیده. [فَ دی دَ / دِ] (ص مرکب) چشم‌ودل‌باز. بخشنده. گشاده‌نظر:

تنگدستی فراخ‌دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع. نظامی.

رجوع به فراخ‌آستین و فراخ‌دست شود.

فراخ رفتن. [فَ رَ تَ] (مص مرکب) کنایت از با شتاب و تعجیل رفتن. (برهان) (ناظم الاطباء).

فراخ‌رو. [فَ رَ / رُو] (نف مرکب) به تعجیل و شتاب رونده. ||کسی که از حد خود بیرون رود. مسرف. هرزه‌خرج. (برهان).

فراخ‌رو. [فَ] (ص مرکب) مردم گشاده‌رو و شکفته و خندان. ||کسی که پیوسته به عیش و عشرت گذراند. (برهان). ||آن که با مردم خوشرویی و خوش‌خلقی کند. (برهان). (ناظم الاطباء). فراخ‌روی. رجوع به فراخ‌روی شود.

فراخ‌روزی. [فَ] (ص مرکب) آن که رزقی فراوان و بسیار دارد. (یادداشت بخط مؤلف): ستوران فراخ‌روزی‌تر از مردم‌اند. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو ص ۲۰۶).

– امثال:

فراخ‌روزی را با قحطسال چه کار؟ (امثال و حکم دهخدا).

فراخ‌روی. [فَ رَ] (حامص مرکب) گشادبازی. (یادداشت بخط مؤلف):

مکن فراخ‌روی در عمل اگر خواهی
که‌وقت دفع تو گردد مجال دشمن تنگ.
سعدی (گلستان).

رجوع به فراخ‌رو شود.

فراخ‌روی. [فَ] (ص مرکب) شکفته‌رو و گشاده‌پیشانی. (آنندراج). فراخ‌رو:

دریا که چنین فراخ‌روی است
بالایش قطره‌های جوی است. نظامی.

رجوع به فراخ‌رو شود.

فراخ‌زهار. [فَ زِ] (ص مرکب) زنی که فرج او فراخ باشد. جمشاء. (منتهی الارب). رجوع به جمشاء شود.

فراخزیدن. [فَ خَ دَ] (مص مرکب) به

پیش خزیدن. رجوع به فرا شود.

فراخ‌زیست. [فَ] (ص مرکب) آن که در نعمت و راحت بود: رجل راخ؛ مرد فراخ‌زیست. (منتهی الارب).

فراخ‌سال. [فَ] (ا مرکب) سالی که در آن غلات و اجناس بکثرت پیدا شود. (آنندراج). مقابل تنگ‌سال. (یادداشت بخط مؤلف): چون جو راست برآید و هموار، دلیل کند که آن سال فراخ‌سال بود و چون پیچیده و ناهموار برآید تنگسال بود. (نوروزنامهٔ خیام).

فراخسالی. [فَ] (حامص مرکب) مقابل تنگسالی و قحط‌سالی. فراخ‌سال: قحط‌سالی به فراخسالی مبدل گشت به برکت وجود دانیال. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۲۹۶). رجوع به فراخسال شود.

فراخ‌سخن. [فَ سُ خَ] (ص مرکب) پرگوی و بی‌صرفه گوی. (آنندراج). بسیارگوی. مکثار. (یادداشت بخط مؤلف):

گرچه برحق بود فراخ‌سخن

حمل دعویش بر محال کنند. سعدی.

فراخ‌سخنی. [فَ سُ خَ] (حامص مرکب) پرگویی: بنده حد ادب نگاه میدارد در این فراخ‌سخنی اما چاره نیست. (تاریخ بیهقی). رجوع به فراخ‌سخن شود.

فراخ‌سر. [فَ سَ] (ص مرکب) دهن‌گشاد از شیشه و مانند آن: در شیشه‌ای فراخ‌سر کنند و روز اندر آفتاب و شب اندر جای گرمی نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فراخ‌دهن شود.

فراخ‌شاخ. [فَ] (ا مرکب) گاو. گاو نر. ورزاو. ورزگاو. (از یادداشت بخط مؤلف): سیصد سر اسب و فراخ‌شاخ و گوسفند. (جهانگشای جوینی). حاضران قصهٔ شاخ زدن فراخ‌شاخ را از او پرسیدند. (انیس الطالبین ص۱۳۷). به این مبلغ چهل‌وهفت دینار فراخ‌شاخی بگیر و زراعت کن. (انیس الطالبین ص۹۹).

فراخ‌شانه. [فَ نَ / نِ] (ص مرکب) اکتف. (منتهی الارب). آنکه شانه‌هایش پهن باشد. رجوع به اکتف شود.

فراخ شدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) اتساع. (مصادر اللغهٔ زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج). انفساح. اندماج. (تاج المصادر بیهقی). ||آسان شدن کار:

بر اهل خراسان فراخ شد کار

امروز که ابلیس میزبان است. ناصرخسرو.

رجوع به فراخ شود.

فراخ‌شکاف. [فَ شِ] (ص مرکب) گشاد. فراخ: مضروجة؛ چشم فراخ‌شکاف. (منتهی الارب). رجوع به فراخ شود.

فراخ‌شکم. [فَ شِ کَ] (ص مرکب) آنکه شکم فراخ دارد، چون: دیگ فراخ‌شکم و کوزهٔ فراخ‌شکم. (یادداشت بخط مؤلف). ||اکول. (مهذب الاسماء). پرخور. (یادداشت بخط مؤلف).

فراخ‌شلوار. [فَ شَ لْ] (ص مرکب) تن‌پرور. کاهل. (یادداشت بخط مؤلف). نظیر آن در تداول عام: گیوه گشاد. (امثال و حکم): در همه عراق توان گفت مردی لشکری چنانکه به کار آید، نیست. هستند گروهی کیائی و فراخ‌شلوار. (تاریخ بیهقی).

فراخ‌عطا. [فَ عَ] (ص مرکب) واسع. (مهذب الاسماء). فراخ‌آستین. فراخ‌دست. رجوع به فراخ‌دست شود.

فراخ‌عنان. [فَ عِ] (ص مرکب) مرکبی که عنانش آزاد باشد:

گاه از او اشهب فراخ‌عنان

گاه از او ادهم درازرکاب. سوزنی.

فراخ‌عیش. [فَ عَ / عِ] (ص مرکب) مرفه‌الحال. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ‌روزی، فراخ‌آستین، فراخبال و فراخ‌دست شود.

فراخ‌قدم. [فَ قَ دَ] (ص مرکب) آنکه گامهای بلند و فراخ بردارد:

به هیچ جا نرسد رهرو فراخ‌قدم

جز آن فراخ‌قدم کش دو عالم است دو گام.

امیرخسرو.

فراخ‌گام. رجوع به فراخ‌گام شود.

فراخ‌کام. [فَ] (ص مرکب) خوشحال. ||دولتمند. (آنندراج). فراخ‌روزی. رجوع به فراخ‌روزی شود.

فراخ‌کرت. [فَ کَ] (ص مرکب) دریای بزرگ‌ساحل و فراخ‌کناره. (مزدیسنا و... تألیف معین ص۳۱۲ ح ۲).

فراخ‌کرت. [فَ کَ] (اِخ) (دریای...) میان دریای جنوب ایران و اقیانوس هند است. گروهی از خاورشناسان نیز آن را با بحر خزر تطبیق کرده‌اند. (مزدیسنا و... تألیف معین ج ۲ ص۳۱۲): تشتر رایومند فرهمند دگرباره از دریای فرخ‌کرت برخیزد. (ترجمهٔ تیریشت کردهٔ ۶ بند ۳۲).

فراخ‌کرد. [فَ کَ] (ص مرکب) فراخ‌کرت. رجوع به فراخ‌کرت شود.

فراخ کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) گشاده کردن. ||بزرگ کردن بنایی یا محوطه‌ای: مسجد مدینه رسول بفرمود تا فراخ کردند و عمارتش بیفزود. (مجمل التواریخ و القصص). ||باز کردن در. گشودن. فراز کردن. مفتوح کردن. (زمخشری).

فراخ‌کندوری. [فَ کَ] (ص مرکب) کندوری سفره باشد و فراخ‌کندوری سخی و دست‌گشاده است. (امثال و حکم). فراخ‌آستین. فراخ‌دست: مردی بود که از وی رادتر و فراخ‌کندوری‌تر و حوصله‌دارتر و جوانمردتر کم دیدند. (تاریخ بیهقی).

فراخ‌گام. [فَ] (ص مرکب) مرکبی که گامهای بلند بردارد و تیزرو باشد: اسب فراخ‌گام. (یادداشت بخط مؤلف). فراخ‌قدم. رجوع به فراخ‌قدم شود.

فراخ گردیدن. [فَ گَ دی دَ] (مص مرکب) گشاد شدن. فراخ شدن. رجوع به فراخ شدن و فراخ گشتن شود.

فراخ گشتن. [فَ گَ تَ] (مص مرکب) گشادشدن. فراخ شدن: آن خانه فراخ گشت به برکت قدم رسول. (تاریخ بیهقی).

فراخ‌گلو. [فَ گَ] (ص مرکب) فراخ‌سر. فراخ‌دهانه. رجوع به فراخ‌دهانه شود.

فراخ‌مایه. [فَ یَ / یِ] (ص مرکب) کنایت از مرد کاردان و بلندحوصله. (آنندراج).

فراخ‌مزاح. [فَ مِ] (ص مرکب) آنکه بسیار شوخی کند و پیوسته لطیفه گوید. (یادداشت بخط مؤلف): وی مردی فراخ‌مزاح بود. (تاریخ بیهقی).

فراخ‌میان. [فَ] (ص مرکب) ضلیع. (منتهی الارب): فرس ضلیع؛ اسب تمام‌خلقت بزرگ و فراخ‌میان. (منتهی الارب).

فراخنا. [فَ] (ا مرکب) مقابل تنگنا. فراخا. فراخی. (یادداشت بخط مؤلف). فراخا. فراخی. گشادگی. (برهان). ||پهنا:

سودی نکند فراخنای بر و دوش

گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش. سعدی.

||محل فراخی و گشادگی. (برهان). رجوع به فراخا شود.

فراخ نان و نمک. [فَ نُ نَ مَ] (ص مرکب) بخشنده. آنکه خوان گسترد و مردمان به میهمانی خواند و بنوازد: اگرخواهی برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمک باش. (قابوسنامه). فراخ‌آستین. فراخ‌دست. فراخ‌عطا. فراخ‌کندوری. رجوع به این ترکیب‌ها شود.

فراخندگی. [فَ خَ دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت فراخنده. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخنده شود.

فراخنده. [فَ خَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از فراخیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخیدن شود.

فراخ نشستن. [فَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) از یکدیگر دور نشستن. تفسح. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فراخ شود.

فراخ‌نعمت. [فَ نِ مَ] (ص مرکب) پرنعمت. جایی که در آن نعمت‌ها فراوان بود: آن شهری شد فراخ‌نعمت. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فراخ‌روزی شود.

فراخواندن. [فَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) احضار. گفتن که برگردد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرا شود.

فراخور. [فَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) شایسته و لایق و سزاوار. (برهان): خدمتکاران که فراخور وی باشند. (تاریخ بیهقی). ||مناسب. متناسب. درخور. (یادداشت بخط مؤلف): پیغام فراخور نبشته بود. (تاریخ بیهقی). فراخور هر موضعی که شکار خواهند کرد آلات آن از سلاحها و چیزهای دیگر تعیین کنند. (جهانگشای جوینی).

فراخویش. [فَ خویشْ / خیشْ] (ق مرکب) بخود. معمولاً با فعلی همراه آید: نه پدر کار پسر میتوانست ساخت نه خویش فرا خویش میرسید. (جهانگشای جوینی). رجوع به «فرا» شود.

فراخویشتن. [فَ خویشْ / خیشْ تَ] (ق مرکب) فراخویش. رجوع به فراخویش شود.

فراخه. [فَ خَ / خِ] (امص) موی بر اندام راست شدن. فراخیدن. (یادداشت بخط مؤلف). قشعریره. (منتهی الارب). رجوع به فراخیدن شود.

فراخی. [فَ] (حامص) گشادگی. پهنا. فراخا. فراخنا:

سرایی بر سپهرش سرفرازی
دو میدانش فراخی و درازی. نظامی.

||فراوانی. وفور. خصب. رفاه. وسعت. ضد قحط و تنگی. (یادداشت بخط مؤلف): فراخی که از تنگی آمد پدید
جهان‌آفرین داشت آن را کلید. فردوسی.

آن قحط برخاست و فراخی پدید آمد. (قصص الانبیاء ص۱۳۰). خدای عزوجل رحمت کرد و باران داد و فراخی پیدا شد. (مجمل التواریخ و القصص).

شه چو عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال. سنایی.

فراخی باد از اقبالش جهان را
ز چترش سربلندی آسمان را. نظامی.

فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یک دانه غله صد بیشتر کرد. نظامی.

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه. سعدی.

||افزونی. بیشی. (یادداشت بخط مؤلف).

فراخی چشم. [فَ یِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، [مرکب) خوشخویی و وفاداری. (آنندراج).

فراخیدن. [فَ دَ] (مص) موی در بدن برخاستن و راست ایستادن. (برهان). فراشیدن. افراشیدن. فراخه. فراشه. اقشعرار. (یادداشت بخط مؤلف). ||از هم جدا کردن. (برهان). رجوع به فراخه شود.

فراخیده. [فَ دَ / دِ] (نمف / نف) سویی که بر بدن برخاسته باشد. رجوع به فراخیدن شود.

فراخیگاه. [فَ] (ا مرکب) کنایت از جایی که در آن مأکولات و مشروبات بسیار باشد و به‌آسانی توان یافت. (آنندراج):

تا ببینندشان بر آن سر راه
دور گشتند از آن فراخیگاه. نظامی.

فراخیه. [فَ یَ] (اخ) نام قومی از تخس. (حدود العالم).

فراخیه. [فَ یَ] (اخ) نام دهی که متعلق به قوم فراخیه بوده است. (از حدود العالم).

فراد. [فِ] (ع اِ) یکی فَرْد و فَرِد و فرید و فردان. (اقرب الموارد).

فراد. [فَرْ را] (ع ص) فروشنده و سازندهٔ فرائد. (اقرب الموارد). مرواریدفروش و مرواریدساز. (منتهی الارب).

فراد. [فُرا / فَ دَ] (اخ) نام یکی از شهرهای مادهاست که در فاصلهٔ بیست‌وهفت‌روزه راه از ارمنستان واقع بوده است. رجوع به ایران باستان ج۳ ص۲۲۵۷ شود.

فرادات. [فُرا / فَ] (اخ) پارسی. کسی است که اسکندر مقدونی مطابق روایات مورخان پس از مغلوب کردن مردم شمال ایران، او را به حکومت آنها گماشت. (از ایران باستان ج۲ ص۱۶۴۷). فرادات پیش از آنکه مطیع اسکندر شود حاکم تپوریها بود. (از ایران باستان ج۲ ص۱۶۴۴).

فرادات اول. [فُرا / فَ تِ اَوْ وَ] (اخ) ظاهراً نام یکی از پادشاهان اشکانی است که قبیلهٔ غیرآریائی مردها را از تبرستان به قفقاز کوچانیده است. (از یسنا ج۱ ص۵۱). ظاهراً این شخص همان فرادات حاکم تپورهاست که در مأخذ فوق او را از اشکانیان دانسته‌اند. رجوع به فرادات شود.

فرادادن. [فَ دَ] (مص مرکب) به سویی متوجه کردن. پیش بردن گوش یا عضو دیگر را، چنانکه گوییم: گوش فرادادم. ||شرح دادن و بیان کردن: تفصیل حال وی فرادهم. (تاریخ بیهقی). ||گردانیدن و نمودن: چون به وقت میعاد لشکر دیلم حمله بردند فایق پشت فراداد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۷).

فراداشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) افراختن و بلند کردن. (ناظم الاطباء). ||به سویی متوجه کردن. فراپیش بردن. رجوع به فرادادن شود. ||نگه داشتن: چراغی فرا راه من دارید. (یادداشت بخط مؤلف): من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرامیداشتم. (سندبادنامه ص۵۰). ||منصوب کردن.گماشتن: دو پسر خویش را ابوالحسن و ابوسعید به نیابت خویش فراداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۴).

— گوش فراداشتن؛ استماع. (یادداشت بخط مؤلف).

فرادر. [فَ دَ] (ا مرکب) چوبی که در پس در کوچه اندازند. (برهان). از: فرا + در. فردر. فرددره. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فرادزان. [فَ] (اخ) از دیه‌های وازکرود قم. (ترجمهٔ تاریخ قم ص۱۳۷). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن یافت نشد.

فرادست. [فَ دَ] (ق مرکب) بیشتر با فعل آمدن به کار رود و بمعنی پیش آمدن باشد:

مگر باز سپید آمد فرادست
که گلزار شب از زاغ سیه رست؟ نظامی.

چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست
خری با چارپا آمد فرادست. نظامی.

||با فعل دادن، بمعنی سپردن و تسلیم کردن: ابوالقاسم بدین تسویل و تخجیل فریفته شد و زمام خویش فرا دست نصر داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۳۱).

فرادمبه. [فَ دُ بَ] (اخ) فرادنبه. رجوع به فرادنبه شود.

فرادنبه. [فَ دُمْ بَ] (اخ) قصبه‌ای است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۱۱ هزارگزی باختر بروجن متصل به راه بروجن به اصفهان. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوه و معتدل که دارای ۴۰۰۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصولاتش غلات، حبوب، کتیرا و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنعت دستی زنان قالی‌بافی است. راه ماشین‌رو و یک باب دبستان و نیز یک قلعهٔ قدیمی و یک زیارتگاه و در حدود ۳۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

فرادة. [فِ دَ] (ع مص) تنها شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فرادی. [فُ دا] (ع ص، ق) یکسان‌یکان. (زمخشری). یکی پس از دیگری. (اقرب الموارد). یک‌یک. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی ص۷۵).

— نماز فرادی؛ مقابل نماز جماعت.

||(ا) ج فرد، مقابل زوج. (اقرب الموارد) (صحاح). رجوع به فرد شود.

فرادید آوردن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) پدید آوردن. (یادداشت بخط مؤلف): ایزدتعالی آنجا روشنائی فرا دید آورد. (تاریخ سیستان).

فرادیدن. [فَ دَ] (مص مرکب) بدیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرا شود.

فرادیس. [فَ] (ع اِ) ج فردوس. (آنندراج) (اقرب الموارد). اصل آن رومی است و معرب شده است. (اقرب الموارد) (معجم البلدان). رجوع به فردوس شود.

فرادیس. [فَ] (اخ) جایی در دمشق، و فعلاً محله‌ای است که یکی از دروازه‌های

دمشق بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

فرادیس. [فَ] (اِخ) جایی در حلب از اعمال قنسرین، و متنبی در اشعار خود بدان اشارت کرده است. (از معجم البلدان).

فرادیسی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرادیس که جایی است در دمشق. (سمعانی).

فرادیسی. [فَ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم یزید دمشقی فرادیسی. محدث است و منسوب است به فرادیس شام. رجوع به لباب الانساب ج ۲ ص ۱۹۹ شود.

فرار. [فِ] (ع مص) رَوْغ. (اقرب الموارد). گریختن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (اقرب الموارد). گریختن از پیش دشمنی. (اقرب الموارد): چنانکه شب دررسید در پردهٔ ظلمت راه فرار پیش کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۵).

فرار. [فَ][1] (ع مص) گشودن دهان ستور را برای دانستن سن او از روی دندانهایش. (اقرب الموارد). دندان ستور نگریستن. (مصادر اللغة زوزنی). ||(اِ) بچهٔ شتر و بز و گاو وحشی. (اقرب الموارد) (فهرست مخزن الادویه). برهٔ میش و بزغاله و گاو وحشی. (منتهی الارب). ||ج فریر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فریر شود.

فرار. [فَرْ را] (ع ص) سخت گریزنده و پویه دونده. (منتهی الارب). فارّ. (اقرب الموارد). رجوع به فارّ شود. ||(اِ) در عبارت حریری بمعنی زیبق است بسبب سرعت سیلان آن، و نیز به اصطلاح اهل صناعت کیمیا زیبق است. (فهرست مخزن الادویه): و انصلَتَ منا انصلات الفَرّار. (حریری از اقرب الموارد). رجوع به زیبق و زاووق شود.

فراراندن. [فَ دَ] (مص مرکب) به پیش راندن. رجوع به فرا شود.

فراراندن. [فَ دَ] (مص جعلی) (از: فرار + اندن) مصدر جعلی از فرار عربی. گریزاندن. (یادداشت بخط مؤلف).

فراراوشنگ. [فَ شَ] (اِخ) نام یکی از نواده‌های فریدون است که فرزندان او در فارس، در دورهٔ کیانی سلطنت داشته است. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص ۱۲ شود.

فرارت. [ ] (اِخ) پلارد. دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب علیشاه‌عوض و ۱۲ هزارگزی رباط کریم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی و انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. تپه‌ای از آثار قدیم در اراضی این قریه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرارجام. [ ] (اِ) نام روان سپهر ثوابت است. (انجمن‌آرا) (فرهنگ دساتیر). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

فرار دادن. [فِ / فَ دَ] (مص مرکب) گریزانیدن. (آنندراج). رجوع به فراراندن (مص جعلی) شود.

فرارسیدن. [فَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) نزدیک شدن و رسیدن وقت چیزی یا کاری: اگر او را قضای مرگ فرارسد تخت ملک ما را باشد. (تاریخ بیهقی).

از پیل کم نه‌ای که چو مرگش فرارسد
در حال استخوانْش بیرزد بدان بها. خاقانی.

زآن پیش کاَجل فرارسد تنگ
وَایام عنان ستاند از چنگ... نظامی.

چون اجلش فرارسید از بی‌دست‌وپایی نتوانست گریخت. (گلستان). ||توانا بودن. فرصت یافتن. قادر شدن: قرب صدهزار آدمی هلاک شد و کس به غسل و تکفین و تدفین ایشان فرانمیرسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۶).

فرارش. [فَ رِ] (اِخ) نام فرشتهٔ رب‌النوع اسب است. (انجمن‌آرا). فرشته‌ای که رب‌النوع اسب است. (فرهنگ دساتیر). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان.

فرارفتن. [فَ رَ تَ] (مص مرکب) گریختن. دور شدن:

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر یک از گوشه‌ای فرارفتند. سعدی.

||تعجب کردن. وارفتن:

فرارفت و گفت ای عجب این تویی
فرشته نباشد بدین نیکویی. سعدی (بوستان).

||رفتن:

اگر به باغ فرارفتمی، زبانم هیچ
نیافتی ز خروشیدن و نکوهش مال. فرخی.

فرار کردن. [فِ / فَ کَ دَ] (مص مرکب) گریختن. جَستن. رجوع به فرار شود.

فرارون. [فَ] (ص) کسی یا چیزی که نه بطریق صلاح بازپس رود یعنی روز به نباشد و روزبروز پس رود. (از برهان). پهلوی فْرَرُن[2] بمعنی عالی، مستقیم و راست، و فرارونی بمعنی تقوی و استقامت است. در لغت فرس آمده: «فرارون، کوا کب بیابانی است، آنکه رفتنشان بازپیش بود...». فرارون بمعنی پا کدامن و نیکوکردار و پرهیزگار در مقابل لغت «اوارون» بمعنی گناهکار و شریر آمده، و هیچ ربطی با کوا کب بیابانی ندارد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). به نظر میرسد جزو دوم این کلمه همان باشد که در بیرون و وارون هست و بمعنی سوی و طرف است. فرارون یعنی بسوی مخالف، و از این لحاظ شاید در حرکت‌های پیش و پس ستاره استعمال شده، و حرکت سعد را فریرونَ و نحس را فرارون گفته‌اند. ممکن است فرارون سعد باشد. (یادداشت بخط مؤلف). چیزهایی که در پی یکدیگر آمده باشند عموماً، و ستارگان خرد که در آسمان دنبال یکدیگر دیده شوند خصوصاً. (شعوری):

ستاره‌شمر چون فرارون بیافت
دوید و بسوی فریدون شتافت. فردوسی.

فراروی. [فَ] (ص مرکب) سرشناس و معروف: کسانی که نامدار و فراروی بودند همه آنجای حاضر بودند و بنشستند. (تاریخ بیهقی).

فراری. [فِ / فَ] (ص نسبی) گریزان. در حال فرار. (یادداشت بخط مؤلف).

فراریج. [فَ] (ع اِ) ج فُرّوج که بچهٔ دجاج باشد. (فهرست مخزن الادویه). ج فرّوج [فَ / فَ]. (اقرب الموارد).

فراری شدن. [فِ / فَ شُ دَ] (مص مرکب) گریزان شدن. ناچار به فرار گردیدن. رجوع به فرار و فراری شود.

فراری کردن. [فِ / فَ کَ دَ] (مص مرکب) فرار دادن. فراراندن. رجوع به فرار دادن و فراراندن شود.

فراز. [فَ] (ص) پهن‌شده و پخش‌گردیده. ||سرکش. اعم از مردم نافرمان و اسب سرکش. ||بلندشونده و بالارونده. ||بلند. (برهان).

- به فراز شدن. فرازرفتن. رجوع بدین کلمات شود.

||جمع‌آمده. (برهان). در این معنی بیشتر با فعل‌های آمدن، آوردن، شدن و گردیدن همراه آید. رجوع به ذیل ترکیبات آن شود. ||گشاده و باز کرده شده. (برهان). باز. (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیب‌ها:

- فرازآمدن. فرازشدن. فرازکردن. فرازگردیدن. فرازگشتن. در این معنی از اضداد است و بمعنی بسته نیز آید. رجوع بدین کلمات شود.

||بسته. (برهان) (ناظم الاطباء):

زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز.
ابوشکور بلخی.

تا پا ک کردم از دل زنگار حرص و طمع
زی هر دری که روی نهم در فراز نیست.
خسروانی.

من و او هر دو به حجره در و می مونس ما
باز کرده در شادی و در حجره فراز.
فرخی.

هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع

---

۱ - به کسر و ضم اول نیز آمده‌است.

2 - frarôn.

دهن علم فراز و دهن رشوت باز.
ناصرخسرو.
ره بیرون‌شد از عشقت ندانم
در هر دو جهان گویی فراز است. انوری.
خواه ظلّم پاش و خواه نور گزین پس
دیدهٔ خاقانی از زمانه فراز است. خاقانی.
غالب آمد خندهٔ زن، شد دراز
جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز. مولوی.
در معرفت بر کسانی است باز
که درهاست بر روی ایشان فراز. سعدی.
در این معنی همواره با یک فعل ربطی یا یک رابطه همراه است. ||(نف مرخم) بمعنی فروز باشد که از افروختن است. (برهان). در این معنی باید با کلمه‌ای چون «آتش» ترکیب شود، و در آن صورت مأخوذ از مصدر فرازیدن باشد، چه آتش‌فراز یعنی آتش‌فروز. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ا) بلندی. (برهان). سربالایی. مقابل نشیب:
شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب.
رودکی.
زمین چون ستی بینی و آب رود
بگیرد فراز و نیاید فرود. ابوشکور بلخی.
که‌روزی فراز است و روزی نشیب
گهی شاد دارد گهی بانهیب. فردوسی.
که هر کس که دید آن دوال و رکیب
نپیچد دل اندر فراز و نشیب. فردوسی.
نشیبهاش چو چنگال‌های شیر درشت
فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار. فرخی.
کس‌نبیند فروشده به نشیب
هرکه را خواجه برکشد به فراز. فرخی.
گاهش‌اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز
چون کسی کو گاه بازی برنشیند بر رسن.
منوچهری.
آب رونده به نشیب و فراز
ابر شتابنده بسوی سماست. ناصرخسرو.
جوانی چون نشیبت بود از آن تازان همی رفتی
کنون پیری فراز توست از آن خوش‌خوش همی تازی.
ناصرخسرو.
حاسد او گفت کآید هر فرازی را نشیب
ناصح او گفت آید هر نشیبی را فراز.
سوزنی.
جستم سراپای جهان، شیب و فراز آسمان
گرهیچ اهلی در جهان دیدم مسلمان نیستم.
خاقانی.
خدای از هر نشیب و هر فرازی
نپوشیده‌ست بر من هیچ رازی. نظامی.
ماهرویا همه اسیر تواَند
چند در شیب و در فراز آیند؟ عطار.
آرزومند کعبه را شرط است
که تحمل کند نشیب و فراز. سعدی.
روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز؟
حافظ.
||باز کردن و گشودن در. (برهان). رجوع به فرازشدن، فرازگردیدن و فرازگشتن شود. ||پوشیدن، و به این معنی از اضداد است. ||آلت تناسل. ||وصل، چه فرازیدن، وصل کردن‌را نیز گویند. (برهان). رجوع به فرازیدن شود. ||خون که عربان دم خوانند. (برهان). ||(ق) پیش و حضور. (برهان). در این معنی با یک فعل ربطی همراه میشود.
ترکیب‌ها:
— فرازآمدن. فرازرفتن. فرازآوردن. فرازشدن. رجوع به این کلمات شود.
||نشیب. زیر. (برهان). در این معنی از اضداد است. ||(ا) زبر. بالا. (برهان) (یادداشت بخط مؤلف):
چو خورشید تابنده بگشاد راز
به هر جای بنمود چهر از فراز. فردوسی.
از فراز همت او آسمان را نیست راه
وز ورای ملکت او این زمین را نیست جای.
منوچهری.
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد
تیز برخیز از این مهول مسیل. ناصرخسرو.
گوهرکان فریدون شهید
بر فراز تاج دارا دیدمام. خاقانی.
اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ
گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی. خاقانی.
منم یا رب در این دولت که روی یار می‌بینم
فراز سرو سیمینش گل پربار می‌بینم.
سعدی.
گیرم فراز گنبد گردان است
آرِشش زی نشیب به استادی.
ادیب نیشابوری.
— از فراز...؛ بر بالای چیزی:
کنون تا بجای قباد اردشیر
به شاهی نشست از فراز سریر. فردوسی.
— بر فراز شدن؛ بالا رفتن از چیزی. بر روی چیزی رفتن: از پیش چنان بود که بلال بر فراز شدی و گفتی: الصلوة. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
— سرفراز؛ مقابل سرافکنده. باافتخار.
— سرفرازی؛ سرفراز بودن. افتخار. خودستایی. تفاخر:
همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم‌نوازی کند. نظامی.
چو آن سرفرازی نمود، این کمی
از آن دیو کردند، از این آدمی. سعدی.
— گردن‌فراز؛ آنکه گردن خود را همواره راست گیرد و سرافکنده نباشد. سربلند. سرفراز:
همان تیرباران گرفتند باز
بر آن اسب و بهرام گردن‌فراز. فردوسی.
چو گردون کند گردنی را بلند
به گردن‌فرازان درآرد کمند. نظامی.
نماند از وشاقان گردن‌فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز. سعدی.
— گردن‌فرازی؛ سربلندی. افتخار. تفاخر:
توانم که گردن‌فرازی کنم
به شمشیر با شیر بازی کنم. نظامی.
||قریب و نزدیک. (برهان):
با می چونین که سالخورده بود چند
جامه بکرده فراز پنجه خلقان. رودکی.
مکن چشم بر بدمنش باز و گردش
مگرد و مشو تا توانی فرازش. ناصرخسرو.
||عقب و پس. ||(ق) باز که از تکرار است، چنانکه فرازده، یعنی بازبده. ||بمعنی زمان باشد، چنانکه گویند: از صباح فراز، یعنی از صباح باز، و از دیروز فراز، یعنی از دیروز باز. (برهان). در این معنی با «از» همراه خواهد بود:
تا جهان بود از سر آدم فراز
کس‌نبود از راه دانش بی‌نیاز. رودکی.
وآنک به شادی یکی قدح بخورد زوی
رنج نبیند از آن فراز و نه احزان. رودکی.
گرنبودم به مراد دل او دی و پریر
به مراد دل او باشم از امروز فراز. فرخی.
||کنار چیزی. سر چیزی:
گرچه برخوانند هر دو لیک نتوان از محل
بر فراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن.
سنایی.
||نزد. (یادداشت بخط مؤلف). در این معنی با فعل ربطی همراه شود.
ترکیب‌ها:
— فرازآمدن. فرازآوردن. فرازشدن. رجوع به این ترکیبات شود.
||(حرف اضافه) بمعنی باء تأکید و زینت بر سر افعال درآید. (یادداشت بخط مؤلف). زیاده و زاید باشد. (برهان):
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
چون گه رفتن فرازآمد بجست. رودکی.
هیچکس را این فراز نباید گفت. (تاریخ بیهقی).

فرازآباد. [فَ] (اِ مرکب) عالم بالا. (آنندراج). عالم علوی که افلاک است. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. (فرهنگ دساتیر).

فرازآشکوب. [فَ] (اِ مرکب) بام پیش‌آمده از بنا. (یادداشت بخط مؤلف).

فرازآمدن. [فَ مَ دَ] (مص مرکب) نزدیک شدن: تا زنده باشی کس فراز تو نیارد آمد. (مجمل التواریخ و القصص).
از درخت باردارش بازنشناسی ز دور
چون فرازآیی بدو در زیر برگش بار نیست.
ناصرخسرو.
فرازآمد به گرد بارگه تنگ :

به‌تندی کرد سوی خسرو آهنگ. نظامی.
||رسیدن:
دلم پرآتش کردی و قد و قامت کوز
فرازنامد هنگام مردمیت هنوز. آغاجی.
مار را چون اجل فرازآید
به سر راه خلقش آز آید. سنایی.
چو سقراط را رفتن آمد فراز
دواسبه به پیش اجل رفت باز. نظامی.
که‌هنگام کوچ آمد اینک فراز
به جای دگر میکنم ترکتاز. نظامی.
||پیش آمدن: آخر ملک کشمیر به صلح فرازآمد. (مجمل التواریخ و القصص). ||پدید آمدن:
فرازآیند از هر سو بسی مرغان گونا گون
پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها.
ناصرخسرو.
||وارد شدن: روا نبود که فرزند رسول فراز آید و برنخیزی. (تذکرةالاولیاء).
||بالا آمدن:
نگونسار گشتی به چاه دراز
که‌هرگز از او برنیایی فراز. اسدی.
||به هم آمدن. بسته شدن:
دوش نامد چشم از فکرت فراز
تا چه میخواهد ز من جافی زمن.
ناصرخسرو.
کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید
نبیند کس که از خنده دهان گل فرازآید.
فرخی.
||بازآمدن:
به خسته درنگری صحتش فرازآید
به مرده برگذری زندگی ز سر گیرد. سعدی.

فرازآمده. [فَ مَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آمده. پدیدشده. مخلوق. آفریده:
رفتند یکان‌یکان فرازآمدگان
کس‌می‌ندهد نشان بازآمدگان.
(منسوب به خیام).
رجوع به فراز شود.

فرازآوردن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) فراهم آوردن و گرد کردن: لشکر به حرب فرازآورد و مسلمانان صف کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
به روم اندرون هرچه بودش ز گنج
فرازآوریده ز هر سو به رنج. فردوسی.
برو لشکر آور ز هر سو فراز
نباید که این کار گردد دراز. فردوسی.
رجوع به فراز شود. ||نیز بمعنی آوردن باشد، چنانکه فراز هیچ معنی ندهد مگر تأ کیدرا:
یکی مجمر آتش بیاورد باز
بگفت از بهشت آوریدم فراز. دقیقی.
||کشانیدن به جایی یا بسوی چیزی:
من او را به دامت فرازآورم
سخنهای چرب و دراز آورم. فردوسی.
||پیش آوردن:
به ایشان رسی هیچ تندی مکن
نخستین فرازآر شیرین سخن. فردوسی.
نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فرازآور و بربط بنواز.
منوچهری.
||فرودآوردن:
بازگرد از بد و بر نیک فرازآر سرت
به خرد کوش، چو دیوان چه دوی باز فراز؟
ناصرخسرو.
||پدید آوردن:
ز مرده تن زنده آری فراز
پدید آوری مرده از زنده باز. اسدی.
||برآوردن و بالا کشیدن:
چو دلو آبی از چَهْ نیارد فراز
رسن خواه کوتاه و خواهی دراز. نظامی.
رجوع به فراز شود.

فرازارت. [فَرا / فَ اَ] (اِخ) نام والی پارس در زمان حملهٔ اسکندر. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۰ شود.

فرازانیدن. [فَ دَ] (مص) فراختن آتش. (یادداشت بخط مؤلف):
بگوی تا بفروزند و برفرازانند
بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال.
منجیک ترمذی.
رجوع به فراختن و فراز شود. ||بالا بردن. رجوع به فرازیدن شود.

فرازبردن. [فَ بُ دَ] (مص مرکب) نزدیک بردن. پیش بردن:
به شهر آنکسی راکه بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز. فردوسی.
به ساغر لب خویش بردم فراز
مرا هر لبی گشت چون شکّری. منوچهری.
رجوع به فراز شود.

فرازخواندن. [فَ خوا / خا دَ] (مص مرکب) پیش خواندن. بسوی خود خواندن. رجوع به فراخواندن و فراز شود.

فرازد. [فَ زِ] (ع اِ) ج فرزدق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

فرازداشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) پیش آوردن. نزدیک ساختن. پائین آوردن:
گرستوهی ز قال حدثنا
سر به سرّ خدای دار فراز. ناصرخسرو.
||در برابر چیزی نگه داشتن: ماهی از دریا برآوردی و به آفتاب چشمه فرازداشتی تا بریان شدی و بخوردی. (ترجمهٔ تاریخ طبری). رجوع به فراز شود.

فرازرسیدن. [فَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) نزدیک شدن:
رسیدند زی شهر چندان فراز
سپه خیمه زد بر نشیب و فراز. رودکی.
... فرازرسید آن حال دید، خیره گشت. (مجمل التواریخ و القصص). ||فرارسیدن:
چو هنگام حاجت رسیدی فراز
به آن در جهان دست کردی دراز. نظامی.
چونکه وقت بها رسید فراز
گونه‌گونه‌بهانه کرد آغاز. نظامی.
رجوع به فرا و فرارسیدن شود. ||فراهم آمدن و پدید آمدن. پیدا شدن:
چون زمانی بر آن کشید دراز
لشکر از هر سویی رسید فراز. نظامی.
رجوع به فراز شود.

فرازرفتن. [فَ رَ تَ] (مص مرکب) نزدیک رفتن:
به شاهنامه بر ار هیأت تو نقش کنند
ز شاهنامه به میدان رود به جنگ فراز.
سوزنی.
نازنین را ز سر برون شد ناز
پیش آن زخم‌خورده رفت فراز. نظامی.
نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند. سعدی.
رجوع به فراز شود.

فرازشدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) نزدیک شدن: هر دو سپاه به یکدیگر فراز شدند و یک زمان حرب کردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری).
خسرو گیتی مسعود، که مسعود شود
هرکه یک روز شود بر در او باز فراز.
فرخی سیستانی.
چون بر اهل شهر باز شدند
برشان دیگران فراز شدند. سنایی.
||بسته شدن:
در جنگ هر دو سپه شد فراز
به‌سوی سپه پهلوان گشت باز. اسدی.
گرگنه کردی در او هست باز
توبه کن کاین در نخواهد شد فراز. عطار.
||باز شدن و گشوده گردیدن:
سفرهٔ جود ورا تا بازگستردند، شد
بخل را ز آژنگ ابرو چهره چون سفره فراز.
سوزنی.
رجوع به فراز شود.

فرازصیص. [فَ] (اِخ) صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: کروف گمان دارد که آن محل بلندی است که در وادی حصاصة به مسافت هشت میل به مسافت عین جدی واقع است و دیگری گمان دارد که آن محل مرتفعی است که مشرف به عین جدی میباشد و از آنجا راهی فیمابین ساحل بحیرة الموت و جبال یهودا واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

فرازع. [فَ زِ] (ع اِ) ج فرزعة. (منتهی الارب). پاره‌های گیاه. (از آنندراج). رجوع به فرزعة شود.

فرازق. [فَ زِ] (ع اِ) ج فرزدق. (منتهی

الارب). فرازد. رجوع به فرازد و فرزدق شود.

فراز کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) نزدیک کردن. پیش آوردن: دست فراز کرد و قبضه‌ای از خاک برگرفت. (قصص الانبیاء). بهاءالدوله سر به طایع فراز کرد یعنی در گوش سخنی میگویم و پس گوشش به دندان برکند. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فراز آوردن شود. ‖ بستن:

مهر و کینش مثل دو دربانند
در دولت کنند باز و فراز. فرخی سیستانی.

دیده از دنیا فراز می‌کنی، ایشان را چیزی بگذار. (تذکرةالاولیاء عطار).

به روی خود در طمّاع باز نتوان کرد
چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد.
سعدی.

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید. حافظ.

رجوع به فراز شود.

فراز کشیدن. [فَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پیش کشیدن. به‌سوی خود کشیدن:

چو من فراز کشیدم به خویشتن لب او
دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید.
فرخی سیستانی.

— خویشتن فراز کشیدن؛ درهم شدن از غصه و رنج. رجوع به فراز شود.
‖ بالا کشیدن و از غلاف درآوردن شمشیر و مانند آن را:

تیغ چون بر سری فراز کشند
ریگ ریزند و نطع بازکشند. نظامی.

فراز گردیدن. [فَ گَ دی دَ] (مص مرکب) بسته شدن:

فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز. سعدی.

رجوع به فراز شدن و فراشدن و فراز شود.

فراز گرفتن. [فَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پس گرفتن. بازگرفتن. (یادداشت به خط مؤلف): غلام را گفت هرچه در آستین دارد فرازگیر. هرچه داشتم همه از من بازگرفت. (تاریخ بیهقی). رجوع به فراز شود.

فراز گشتن. [فَ گَ تَ] (مص مرکب) فراز گردیدن. فراز شدن. فراز آمدن. بسته شدن:

چون کشته ببینیم، دو لب گشته فراز
از جان تهی این قالب فرسوده به آز،
بر بالینم نشین و میگوی به ناز
کای من تو بکشته و پشیمان شده باز!
رودکی.

رجوع به فراز گردیدن و فراز شدن شود.

فرازمان. [فَ] (اِ) حکم و فرمان. (برهان). حکم و فرمان عالی. (آنندراج). برساختهٔ دساتیر و تصرفی در لغت «فرمان» است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرمان شود.

فرازندگی. [فَ زَ دَ / دِ] (حامص) صفت فرازنده. رجوع به فرازنده شود.

فرازنده. [فَ زَ دَ / دِ] (نف) بلندکننده. (آنندراج). بالاکننده و افرازنده. (ناظم الاطباء):

خداوند خورشید و گردنده ماه
فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه. فردوسی.

فروزندهٔ اختر کاویان
فرازندهٔ تخت و بخت کیان. فردوسی.

— برفرازنده؛ فرازنده. آنکه چیزی را چون درفش و جز آن افراشته سازد و برپا کند:

کهای برفرازندهٔ آسمان
به جنگش گرفتی به صلحش بمان. سعدی.

— سرفرازنده؛ سرفراز. مفتخر:

مهان جهان پیش تو بندهاند
وز آن بندگی سرفرازنده‌اند. فردوسی.

رجوع به فراز شود.

فرازنو. [فِ زِ نو / نَ / نُو] (اِ) پروانهٔ چراغ. (ناظم الاطباء).

فرازنه. [فَ زِ نَ] (ع اِ) جِ فرزین و فرزان. در تداول متأخر اعراب به کار میرود. (یادداشت به خط مؤلف).

فراز و نشیب. [فَ زُ نِ / نَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) بلندی و پستی. سربالایی و سرازیری:

که این ترک بدساز مردم‌فریب
نبیند همی از فراز و نشیب. فردوسی.

رجوع به فراز شود.

فرازه. [فَ زَ / زِ] (اِ) جای بلند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). فراز. رجوع به فراز شود.

فرازی. [فَ] (حامص، اِ) بلندی. سربالائی:

بدو گفت کای ریمن پرفریب
مگر کز فرازی ندیدی نشیب. فردوسی.

باز باید شدن از شر به‌سوی خیر به طبع
کز فرازی سوی پستی چو به طبع آمده باز[1].
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۰۲).

رجوع به فراز شود.

فرازیدن. [فَ دَ] (مص) بند کردن. ضد گشادن. (آنندراج). وصل کردن. (برهان ذیل کلمهٔ فراز). ‖ بالا بردن. افراشتن. فراختن:

ز گرد سواران و از یوز و باز
فرازیدن نیزه‌های دراز. فردوسی.

دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش
بزدای و بگشای و بفروز و بفراز. منوچهری.

— برفرازیدن؛ بالا بردن. افراشتن:

طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش بآسمان برفرازیده بود. فردوسی.

— سر فرازیدن؛ سرفرازی نمودن. به خود بالیدن:

روی بین و زلف جوی[2] و خال خار و خط بوی
کف گشای و دل فروز و جان ربای و سر فراز.
منوچهری (دیوان ص ۴۴).

می و قمار و لواطه[3] به طریق سه امام
مر تو را هر سه حلال است هلا سر بفراز.
ناصرخسرو.

رجوع به فراز شود.

فرازیده. [فَ دَ / دِ] (ن مف) افراشته. بالابرده. افراخته. فراخته. رجوع به فراخته و فرازیدن شود.

فرازین. [فَ] (ع اِ) جِ فرزان. (منتهی الارب).

فرازین. [فَ] (ص نسبی) بالایی. فرازی. اعلی. ضد فرودین. (از آنندراج). رجوع به فراز و فرازی شود.

فرازین اروند. [فَ اَرْ وَ] (اِ مرکب) زبده و خلاصهٔ عالم علوی. (آنندراج). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان.

فرازین اروند. [فَ اَرْ وَ] (اِخ) نام کتابی از تألیفات شهنشاه عجم جمشید (!). (آنندراج). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان.

فرازین پایه. [فَ یَ / یِ] (اِ مرکب) مرتبهٔ اعلی. به‌خلاف فرودین پایه، چه فراز و فرود ضد یکدیگرند. رجوع به فراز شود. (از آنندراج). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان.

فراس. [فَ] (ع اِ) نوعی از خرمای سیاه جز شهریز. (منتهی الارب). خرمای سیاه. (فهرست مخزن الادویه). خرمای سیاهی که شهریز نیست. (اقرب الموارد).

فراس. [فَرْ را] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

فراس. [فِ] (اِخ) رجوع به بنی‌فراس شود.

فراس. [فِ] (اِخ) ابن حسن خراسانی. از شاگردان احمدبن خلف و محمدبن خلف است که از سازندگان آلات فلکی بودند. (از فهرست ابن‌الندیم).

فراس. [فِ] (اِخ) ابن یحیی همدانی کوفی. کاتب و محدث است. (منتهی الارب). وی مکنی به ابویحیی نیز بوده است. (یادداشت به خط مؤلف).

فراساارت. [فَرا / فِ اُ] (اِخ) فرازاارت. رجوع به فرازاارت شود.

فراسات. [فَ] (ع اِ) جِ فراست. رجوع به فراست شود.

فراست. [فِ سَ] (ع اِمص) فهم و ادراک و زیرکی و دانایی و قیافه و آن علمی است که از صورت پی به سیرت برند. (غیاث اللغات).

---

۱ - نل:
باز باید شدن از شر سوی خیر به طبع
کز فرازی سوی گرگوی به طبع آید باز.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۱۱۲).
۲ - نل: ژول. (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۴).
۳ - نل: قیمار و لواطت. (دیوان چ دانشگاه ص۱۱۳).

فراسة: کلیله گفت: تو چه دانی که شیر در مقام حیرت است؟ گفت: به خرد و فراست خویش. (کلیله و دمنه). فصلی بنوشتم بدان حال که بر وفق حدس و فراست من آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نا کسان را فراستی است عظیم
گرچه تاریک‌طبع و بدخویند. سعدی.

عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت. (گلستان). به فراست به جای آوردم که معزول است. (گلستان).

فال مؤمن فراست نظر است
وین ز تقویم و زیج ما به‌در است. اوحدی.

رجوع به فِراسة شود.

فراست. [فَ سَ] (ع مص) سواری کردن و دانائی در مقدمهٔ اسبان و اسب شناختن. (غیاث اللغات). اسب‌شناسی است و دربارهٔ آن کتابها به فارسی و عربی نگاشته شده است. رجوع به فَراسَة شود.

فراستاندن. [فَ سِ دَ] (مص مرکب) پذیرفتن. قبول کردن: شنونده آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فراستانند. (تاریخ بیهقی). پادشاهان در وقت، چنین تقربها فراستانند. (تاریخ بیهقی). ||ستدن. گرفتن. فراستدن. رجوع به فرا شود.

فراستدن. [فَ سِ تَ دَ] (مص مرکب) فراستاندن. رجوع به فراستاندن شود.

فراست‌شناس. [فِ سَ شِ] (نف مرکب) قیافه‌شناس. (آنندراج) (غیاث). و قیافه علمی است که بدان از صورت، سیرت شناخته میشود. (غیاث):

فرستاده‌ام سوی هر کشوری
فراست‌شناسی و صورتگری. نظامی.
بد و نیک هر صورتی از قیاس
شناسم که هستم فراست‌شناس. نظامی.
چنین داد پاسخ فراست‌شناس
که فرمان شه را پذیرم، سپاس. نظامی.

رجوع به فِراست شود.

فراستک. [فَ تُ] (اِ) فراستوک. (آنندراج). فرستوک. پرستو. رجوع به فرستوک و پرستو شود.

فراست‌مند. [فِ سَ مَ] (ص مرکب) دارندهٔ فراست. بافِراست. رجوع به فِراست و فِراسة شود.

فراست‌نامه. [فِ سَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتابی که در آن بیان علم قیافه مندرج باشد. (آنندراج).

فراستو. [فَ] (اِ) فراستک. فراستوک. پرستو. رجوع به فراستوک و فرستوک شود.

فراستوک. [فَ] (اِ) به‌معنی پرستوک است که خطاف باشد. (برهان). پرستوک باشد که به تازی خطاف گویند. (فهرست مخزن الادویه). تبدیل پرستوک است. (انجمن آرا) (آنندراج):

ای قحبه بتازی به دف و دوک
مرای چنین چون فراستوک. زرین‌کتاب.

رجوع به فراستو شود.

فراسته. [فَ تَ / تِ] (اِ) پروانهٔ چراغ. (آنندراج). مصحف فَراشة (با شین معجمه) است. رجوع به فَراشة شود.

فراسته. [فَرْ را تَ / تِ] (اِ) جاروب که بدان خاک روبند. (آنندراج از مؤید الفضلاء). مصحف فَرّاشة. رجوع به فَرّاشة شود.

فراسخ. [فَ سِ] (ع اِ) جِ فرسخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فرسخ شود.

فراسر. [فَ سَ] (حرف اضافه + اسم) بر سر. (آنندراج). گرد سر. گردا گرد سر:

بسکه از نرگس تو فتنه فزوده‌ست رواج
دامن فتنه چو دستار فراسر پیچم.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

||زیر سر: همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرا شود.

فراس. [فُ سِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فراسوده. [فَ دَ / دِ] (نمف / نف) بسیار کهنه و ازهم‌رفته. (آنندراج) (برهان). فرسوده. رجوع به فرسوده شود.

فراسة. [فِ سَ] (ع اِمص) اسم است تفرس را، و آن استدلال به امور آشکار است بر امور پنهانی. (اقرب الموارد). دانایی به نشان و نظر. اسم است تفرس را و منه الحدیث: اتقوا فراسة المؤمن. (منتهی الارب). علمی که به‌وسیلهٔ آن از خلقت مردم پی به اخلاق برند. (یادداشت به خط مؤلف). علمی که بدان اخلاق انسان از هیأت و مزاج و توابع او دریافته شود، و حاصلش استدلال به خلق ظاهر دربارهٔ خلق باطن است. علم فراست علمی است که معدود و در فروع علوم طبیعی است. علم به قوانینی است که به‌وسیلهٔ آن قوانین شناخته میشود امور نهانی به‌واسطهٔ بینایی در امور آشکار و موضوع این علم علامات امور آشکار در بدن انسان است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح تصوف) در اصطلاح اهل حقیقت، مکاشفهٔ یقین و معاینهٔ غیب است. (تعریفات). نزد اهل سلوک، اطلاع یافتن بر مکاشفهٔ یقین و معاینهٔ سِرّ است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نیز گفته‌اند اطلاع خداوند بر آنچه در دل باشد تا دل نیز به نور اطلاع خداوندی بر رازهای غیب آ گاهی یابد و این معنی عبارت از نوری است که پیغمبر اکرم (ص) فرموده: المؤمن ینظر بنور الله. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به فِراست شود.

فراسة. [فِ سَ] (ع اِ) سورة. ابن‌الندیم نویسد: هر یک از اسفار توراة به چند فراسة تقسیم شود و معنی فراسة، سورة است. (الفهرست چ مصر ص ۳۴).

فراسة. [فَ سَ] (ع مص) زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری و شناخت اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سواری کردن. (منتهی الارب).

فراسی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به بنی‌فراس. (سمعانی).

فراسیاب. [فَ] (اِ مرکب) افراسِ آب. حباب. شیشه‌مانندی که به‌سبب باریدن باران بر روی آب به هم میرسد. (برهان).

فراسیاب. [فَ] (اِخ) افراسیاب که پادشاه ترکستان بوده. (برهان). افراسیاب پور پشنگ شاه ترکستان. (آنندراج) (انجمن آرا):

غوغا کنیم یک‌تنه چون رستم و دریم
درع فراسیاب به پیکان صبحگاه. خاقانی.
گو دشمن ا گر فراسیاب است
تنها زندش چو آفتاب است. نظامی.

رجوع به افراسیاب شود.

فراسینا. [فَ] (معرب، اِ) به یونانی کراث است. (فهرست مخزن الادویه).

فراسیون. [فَ] (معرب، اِ) گیاهی است که به عربی صدف‌الارض گویند و در مؤید گوید: گندنای کوهی است و در کتب طبی نیز چنین است. (آنندراج). نام گندنای کوهی باشد و آن را به تازی حشیشة‌الکلب و صوف‌الارض و سندیان‌الارض خوانند. چون با نمک بر گزیدگی سگ دیوانه (هار) ضماد کنند نافع باشد. و فراسین هم گفته‌اند و در فرهنگ سروری با شین و بر وزن تراویدن نوشته‌اند. (برهان). ارجانی گوید: فراسیون گرم است در دو درجه و خشک است در سه درجه. سده‌های جگر و سپرز را بگشاید و بیماری یرقان را منفعت کند و درد گوش کهنه را تسکین دهد. بدل او در ادویه هم‌سنگ او سنبل است و ثلثان او اسارون. و تخم معصفر نیم جزو او. (ترجمهٔ صیدنه). فدیه‌البحر است. (فهرست مخزن الادویه). نباتی است مابین شجر و گیاه و شاخهای بسیار از یک اصل میروید و مربع و با اندک زغب و مایل به سفیدی و برگش به قدر انگشت مهین و مایل به استداره و چین‌دار و باخشونت و تلخ و تخمش محیط ساق او و بعضی گلش مایل به زردی و بعضی مایل به ازرقی. منبتش خرابها و کوهها و در آخر ثور و اوایل جوزا گل کند و قوتش تا شش سال باقی است. به‌غایت منقی سینه و شش باشد. از لزوجات و مدر حیض و بول و شیر و عروق و محلل ریاح غلیظ و بلغم غلیظ و با قوت تریاقیه و جالی اعضای باطنی و ظاهری و مقوی آن و مخرج جنین و مشیمه و امثال آن. طبیخ او با شکر و انجیر و عسل و ایرسا، جهت ربو و سرفهٔ کهنه و ضیق‌النفس، و با شربت بنفشه جهت قرحهٔ ریه و التیام

جراحت آن بی‌عدیل است. با روغن زیتون و روغن گل جهت درد امعاء و با ادویه مناسب جهت سپرز و پهلو و تهی‌گاه و سنگ مثانه و خائیدن و بلع کردن آب او و جهت قلاع و درد معده مفید باشد. ضماد او جهت جراحات کهنه و داخس و بردن گوشت فاسد زخمها و تحلیل خنازیر و نضج دمل و گشودن آن نافع... و مضر مثانه و گرده به حدی که اکثار او موجب ادرار خون شود و مصلحش کتیرا و عسل و سنبل و نزد بعضی رازیانه پادزهر ضرر اوست و مقوی فعل آن است. قدر شربتش تا سه درهم و بدلش در امراض سینه پرسیاوشان است دو وزن او، و در تحلیل ریاح اسارون و در اسهال لزوجات افتیمون و انیسون است و چون زمین را مغاک کرده به آتش گرم کنند و آتش را برداشته، فراسیون را در او فرش نموده علیلی راکه از برودت و ریاح زمین‌گیر شده باشد بر روی آن بخوابانند و از فراسیون بر آن لحاف کرده پس بپوشانند تاگرمی مغاک بر طرف شود در رفع امراض آن شخص مجرب دانسته‌اند. و چون در آب انگور فراسیون ریخته سه ماه بگذارند و بعد از آن صاف کنند، شراب مذکور در رفع اورام باطنی و امراض سینه و دفع فضلات و مواد بادره به غایت نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن صص ۱۷۲-۱۷۳).

فراش. [فِ] (ع اِ) گستردنی. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). آنچه گسترده میشود و بر آن میخوابانند. فِعال به‌معنی مفعول است. (اقرب الموارد). جامهٔ خواب:

علی بود مردم که او خفت آن شب
به‌جای نبی بر فراش و دثارش.
ناصرخسرو.

چهل سال سر بر بالین ننهاد و اندر فراش نخفت مگر به تعبد ایزدتعالی مشغول بودی. (مجمل التواریخ و القصص).

از فراش کهن بلات رسید
تا از این نورسیده خود چه رسد. خاقانی.

||زن مرد. (منتهی الارب). هر یک از دو همسر، زوجه یا زوج فراش یکدیگر خوانده میشوند. (اقرب الموارد). زوجه را هم گویند به کنایت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||زوجیت. (کشاف اصطلاحات الفنون). همسری.

— تجدید فراش کردن؛ زن دیگر خواستن. دوباره زن گرفتن. دوزنه کردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به تجدید فراش شود.

||آشیانهٔ مرغ. ||جای زبان از تک دهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اصطلاح فقه) فقها گویند: فراش متعین بودن زن است برای ثبوت نسبت فرزندانی که از او متولد شوند و این فراش دو قسم بود: قوی و ضعیف. فراش قوی فراش زن عقدی است و ضعیف آن فراش امولد است زیرا نسبت فرزند امولد بمجرد نفی مولی منتفی شود اما نسبت فرزند زن عقدی جز به‌سبب لعان منتفی نگردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

فراش. [فَ] (ع اِ) گِل و لای خشک‌شده بر روی زمین. آنچه از گِل و لای که پس از عبور آب بر زمین بخشکد. ||غوره‌های شراب و دوشاب. ||حبابهایی که بر شراب میماند. ||قطره‌های خوی. (منتهی الارب). ||پروانه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پروانه. واحد آن فراشة است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فراشة شود. ||یکی از دو رگ سبز زیر زبان و هر دو را فراشان گویند. ||دو آهن‌پاره که بدان افسار ستور را به کام بندند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فراش. [فَرْ را] (ع ص، اِ) صیغهٔ مبالغه از فرش. (از اقرب الموارد). آنکه فرش و بساط را گسترد: فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد. (گلستان).

تا جهان بودهست فراشان گل
از سلحداران خار آزرده‌اند. سعدی.

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را به زیر پی. حافظ.

||پیشخدمت. خدمتکار: یک سال از فراشان تقصیرها پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). فراش پیری بود که پیغامهای ایشان آوردی. (تاریخ بیهقی).

شتربان و فراش با دیگ پر
نبودند جز پیشکار علی. ناصرخسرو.

فراشی پرده همی آویخت اندر بستان به عیسی‌آباد به دو جای. (مجمل التواریخ و القصص). چون فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای کردم و چون درآمدم خدمت کردم و به جای خویش بنشستم. (چهارمقاله).

وندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را. سعدی.

||نوکر اطاق. (دزی). اطاقدار. ||کسی که در یکی از حرمهای مقدس مانند مدینه، کربلا یا مشهد برای افتخار و تیمن منصب جاروب‌کشی به عهده گیرد. ||فرش‌باف. قالی‌باف. (دزی). ||جاروب‌کش و به‌طور مطلق مأمور تنظیف:

بنشان از دلم غبار به می
که تویی صحن سینه را فراش. عطار.

— فراش راه؛ آنکه راهی را نگهبانی کند و یا راهنمای رهگذران باشد:

سیاهی توتیای چشم از آن است
که‌فراش ره هندوستان است. نظامی.

از آنان که بودند فراش راه
تنی چند رفتند نزدیک شاه. نظامی.

— ||در این بیت کنایه از حضرت محمد (ص) است که فرماید: من حفر بئراً لاخیه وقع فیها: مگر تشنیدی از فراش این راه

که‌هرکو چَه کَنَد افتد در آن چاه. نظامی.

ترکیبها:

— فراشباشی. فراشخانه. فراشی. رجوع به هر یک از این مدخلها شود.

فراش. [فَرْ را] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب دزفول و ده‌هزارگزی جنوب باختری شوشهٔ شوشتر به دزفول. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیر که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج و کنجد است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فراش. [فَرْ را] (اِخ) دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه فرعی ساردوئیه به راین. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر که دارای دویست تن سکنه است. از شش رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه فرعی دارد. ساکنین از طایفهٔ مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فراش. [فَرْ را] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب باختری صحنه و چهارهزارگزی جنوب بیستون، نزدیک راه هرسین، کنار رودخانهٔ گاماسیاب. ناحیه‌ای است واقع در دشت، سردسیر، معتدل که دارای ۱۹۲ تن سکنه است. از رودخانهٔ گاماسیاب مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و توتون است. پل مشهور چیر روی رودخانهٔ گاماسیاب نزدیک این آبادی است و می‌توان از سوی جنوبی رود گاماسیاب به این ده اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فراش‌آباد. [فَرْ را] (اِخ) نام محلی در کنار راه شاهرود و نیشابور، میان خیرآباد و میامی که از تهران ۴۲۵هزار گز فاصله دارد. (یادداشت به خط مؤلف). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام این ده نیست.

فراش‌آباد. [فَرْ را] (اِخ) موضعی است در فارس. پیرنیا نویسد: در یک وادی در سه‌منزلی فیروزآباد (فارس) از طرف غرب بنای کوچکی است که خیلی خراب شده و به‌واسطهٔ همین دو جهت مورد توجه زیاد

نیست ولی گنبد آن قابل توجه و دقت است زیرا روی چهار جرز قرار گرفته و این جرزها را اتاقهایی به هم پیوسته است. این گنبد در فن معماری مرحله‌ای را نشان میدهد که فن طاق‌زنی از آن و چند مرحلهٔ دیگر گذشته تا به شکل مدور درآمده است. بنای فیروزآباد و سروستان و فراش‌آباد را اکثر علمای فن از دورهٔ ساسانیان میدانند، ولی دیولافوا که در ۱۸۸۰ م. این بناها را دیده عقیده‌: راسخ دارد که از دورهٔ هخامنشی است و این کاخها را متعلق به والیانی میداند که در این دوره حکمران آن نواحی بوده‌اند. چون طاقها و گنبدهایی که در این محل دیده میشود در عمارات تخت جمشید و شوش نیست. (از ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۱۷–۱۶۱۸).

فراشا. [فَ] (اِمص) حالتی که آدمی را از به هم رسیدن تب واقع میشود و آن خمیازه و به هم کشیدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد و آن حالت را به عربی قشعریره خوانند. (برهان): هرکه در تن او خلطی بد بود در حال جماع فراشا به پشت او برآید و اندام او ناخوشبوی‌تر شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به فراشیدن شود.

فراشا. [فَ] (اِخ) قریهٔ معروفی است در سواد عراق از اعمال نهر ملک که منزل حاج است بعد از صرصر. (از معجم البلدان). رجوع به فراشهٔ شود.

فراشان. [فَ] (ع اِ) دو رگ سبزرنگ زیر زبان. ||دو آهن‌پاره که بدان فسار ستور را به کام‌لگام بندند. (منتهی الارب). رجوع به فراش شود.

فراشاه. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشکوه بخش تفت شهرستان یزد، واقع در ۱۲هزارگزی باختر تفت، متصل به جادهٔ ارنون به تفت و یزد. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۱۱۰۹ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولش غلات است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. صنعت دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فراشباشی. [فَرْ را] (اِ مرکب) از جملهٔ مقربان، فراش‌باشی یا مشعلدارباشی است و تفصیل شغل وی دو بابت است: بابت اول در ذکر تحویلات اوست و تحویل او بدین موجب است: قالی و قالیچه، تکیه نمد، دوشک، خیام و آنچه متعلق بدوست، پیه‌سوز، شمعدان، سوزنی، موم، شمع، پیه‌سوز گداخته، صابون، طناب، نوار، نمد لنگه الوان، گلیم، نمدبور، میلک، متقالی، چیت، دالبر، لندره، طشت مس، کاغذ پنجره، سریش، فانوس، موچکدان، پرتهایی چوبی، کجاوه و کجاوه‌پوش. بابت دوم در ذکر جماعتی که تابع و تابین فراش‌باشیان میباشند، بدین موجب است: خیمه‌دوز، لندره‌دوز، چراغچی، شماعی، فراش، صندوق‌ساز. (از تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۱). بدون تردید در مورد وظایف فراشباشی و صاحب‌جمع مشعل‌خانه به‌قرار شرح تذکرةالملوک ابهام و پیچیدگی وجود داشته و آدمی می‌پندارد که فراشباشی ریاست مشعل‌داران را به عهده داشته است. (از سازمان حکومت صفوی ترجمهٔ رجب‌نیا ص ۱۲۸). ||داروغهٔ چوبداران را گویند. (آنندراج). ظاهراً این معنی متأخر است و در زمان صفویه فراشباشی بدین معنی به کار نمیرفته است.

فراشبند. [فَرْ را بَ] (اِ) بنای کوچک گنبددار متعلق به عهد اشکانیان. ||انقاط اطراف بنای کوچک گنبددار. (فهرست تاریخ صنایع ایران).

فراشبند. [فَرْ را بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال دهستان جرهٔ بخش کازرون، از خاور دهستان حومهٔ فیروزآباد و کوههای کل و فرقه، از جنوب دهستان اربعه پائین، از باختر ارتفاعات خاوری خورموج و گردنه صندلی. جای دهستان جلگه است. این دهستان در شمال باختر بخش واقع گردیده، هوای آن گرم و خشک است و آب مشروب و زراعتی آنجا از چاه و چشمه و قنات تأمین میشود. محصولاتش غلات، خرما، برنج، تنباکو و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و باغبانی و گله‌داری گذران میکنند. از ۱۲ آبادی تشکیل شده و دارای ۷۰۰۰ تن سکنه است و قراء مهم آن عبارتند از فراشبند (مرکز دهستان)، آویز و توجین. راه ارتباطی دهستان با فیروزآباد فعلاً مالرو و با کازرون اتومبیل‌رو است. از ایل قشقائی طوایف: عمله، اردکپان قتلو، گله‌زن اوغری، صفی‌خانی، چهاربنیچه، کره کانی، گله‌زن نمری، رحیمی و مغانلو در این دهستان قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فراشبند. [فَرْ را بَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان فراشبند از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۵۶هزارگزی باختر فیروزآباد، کنار راه فرعی کازرون به فراشبند. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۳۴۴۷ تن سکنه است. از چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات و خرما است. اهالی به کشاورزی و باغداری و کسب گذران میکنند. این قصبه در حدود ۲۰ دکان و یک دبستان چهارکلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فراشترو. [فَ] (اِ) بمعنی پرستوک است. (آنندراج). و آن پرنده‌ای باشد که بیشتر در سقفهای خانه‌ها آشیان کند و به عربی خطاف گویند. (برهان). پرستو. فراستک. فراستوک. رجوع به فراستوک شود.

فراشتروک. [فَ] (اِ) فراشترو. رجوع به فراشترو شود.

فراشتک. [فَ تُ] (اِ) پرستوک. (آنندراج). فراشتروک. خطاف. (برهان). رجوع به فراشترو شود.

فراشتگی. [فَ تَ / تِ] (حامص) افراشتگی. افراختگی. فراختگی. رجوع به افراشتگی شود.

فراشتن. [فَ تَ] (مص) مخفف افراشتن که بمعنی بلند کردن و بالا بردن باشد. (برهان):

از آبنوس دری اندر او فراشته بود
به‌جای آهن، سیمین همه بش و مسمار.
ابوالمؤید بلخی.

فراشته به هنر نام خویش و نام پدر
گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار.
فرخی.

— برفراشتن؛ بلند کردن. افراشتن:

ای روی داده صحبت دنیا را
شادان و برفراشته آوا را. ناصرخسرو.

رجوع به فراختن و افراختن و افراشتن شود.

فراشتو. [فَ] (اِ) فراستو. (شعوری). فراشتک. فراشتروک. فراشترو. فراستوک. فراستک. پرستو. رجوع به پرستو شود.

فراشته. [فَ تَ / تِ] (نمف) افراخته. افراشته. بالابرده. بلندکرده:

گهی به بازی بازوش را فراشته داشت
گهی به رنج جهان اندرون بزد آرنج.
بوشکور.

چونانش همتی است رفیع و فراشته
کز فر هر دو فرقد مرقد کند همی.
منوچهری.

رجوع به فراشتن و افراشته و افراخته شود.

فراشخانه. [فَرْ را نَ / نِ] (اِ مرکب) سرایی یا اطاقی که فراشان دربار در آن گرد آیند و منتظر اوامر مانند: بیست رطل خوردنی و شراب خاصه ندیمان را و بیست رطل از بهر بیت‌الشراب و فراشخانه و شستن اوانی را. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فراش شود.

فراش خلوت. [فَرْ را شِ خَلْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فراش مخصوص خلوت‌خانهٔ شاه و غیره. (یادداشت به خط مؤلف). آنکه اتاق را فرش میکند و خدمت اطاق امرا و قصر پادشاهی سپرده به اوست. (ناظم الاطباء).

فراشدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) درشدن. درآمدن:

فراشو چو بینی در صلح باز
کدنا گه در توبه گردد فراز.
سعدی.

رجوع به فرا، فرارفتن، فرازرفتن و فرازشدن شود.

فراششتر. [فَرا / فِ شُ شْ تَ] (اِخ)[1] یکی از دو برادری که وزیران کی‌گشتاسپ بودند و از افراد خاندان هوگو[2] به شمار میرفتند و در راه اشاعهٔ دین زردشت با او همراهی کرده‌اند و دختر فراششتر به زنی زردشت انتخاب شد. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صص ۷۷-۷۸).

فراش غضب. [فَرْ را شِ غَ ضَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کسی که قهر و غضب پادشاهی را اجرا میکند. (ناظم الاطباء). میرغضب. دژخیم. جلاد.

فراش‌کلا. [فَرْ را کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کچرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۹هزارگزی باختر المده و ۱۵۰۰ گزی شوسهٔ المده به نوشهر. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. از رودخانهٔ گچرود مشروب میشود. محصولاتش برنج و مختصر غلات و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. از دو محل بالا و پائین تشکیل می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فراش‌وار. [فَرْ را] (ق مرکب) مانند فراش و مستخدم:

سپهر از برای تو فراش‌وار
همی گستراند بساط بهار. نظامی.

رجوع به فراش شود.

فراشة. [فَ شَ] (ع اِ) پروانه. (زمخشری). پروانهٔ چراغ. ج، فراش. (منتهی الارب). حیوانی دوبال که بر گرد چراغ میگردد و میسوزد. (اقرب الموارد). ||پرهٔ قفل. (منتهی الارب). من القفل ما ینشب فیه. (اقرب الموارد). ||استخوان تنک. (منتهی الارب). نازک از استخوان یا آهن. ||آنچه مشخص باشد از فروع دو کتف. (اقرب الموارد). ||مرد سبک و چست. (منتهی الارب). مرد سبکسر. میگویند: او جز فراشه‌ای نیست و این مثل در خفت و حقارت است. (اقرب الموارد). ||آب اندک. (منتهی الارب).

فراشة. [فَرْ را شَ] (ع اِ) جاروب. (غیاث). و رجوع به فراسته شود.

فراشة. [فَ شَ] (اِخ) جایی در بادیه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فراشة. [فَ شَ] (اِخ) دهی میان بغداد و حله. (منتهی الارب). از بغداد تا دیه صرصر دو فرسنگ و از او تا دیه فراشه هفت فرسنگ [است]. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ج۳ ص۱۶۶). دهی است بر سر راه بغداد به نجف و باید همان باشد که در معجم البلدان به صورت فراشا آمده است.

فراشی. [فَرْ را] (حامص) کار فَرّاش. رجوع به فراش شود.

فراشی. [فَرْ را] (ص نسبی) منسوب به فراش: جارو فراشی.

فراشی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به بنی‌فراشة که نام اجدادی است. (سمعانی).

فراشیان. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۳۱هزارگزی شمال جغتای و پنج‌هزارگزی شمال راه‌آهن. جلگه و معتدل و دارای ۹۱۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و زیره است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فراشیدن. [فَ دَ] (مص) لرزیدن و خود را به هم کشیدن در ابتدای تب باشد و آن را فراشا و به عربی قشعریره خوانند. (برهان). افراشیدن. فراخیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراشا شود.

فراشیون. [فَ] (معرب، اِ) گندنای کوهی. فراسیون. رجوع به فراسیون شود.

فراص. [فِ] (ع ص) درشت. (اقرب الموارد). ||سخت سرخ‌رنگ. ||(اِ) جامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ما علیه فراص؛ أی ثوب. (اقرب الموارد). رجوع به فراض شود. ||ج فِرصَة. (آنندراج). رجوع به فِرصة شود. ||ساذج هندی. (فهرست مخزن الادویه). ||(مص) مفارصة. هم‌دیگر را آب نوبت کردن. (ناظم الاطباء).

فراص. [فَرْ را] (اِخ) نام بتی است که در بلاد سعدالعشیرة بوده است. (معجم البلدان).

فراصان. [فَ] (اِخ) از رستاقهای همدان است. (معجم البلدان).

فراض. [فِ] (ع اِ) جامه. گفته میشود: ما علیه فراضٌ؛ یعنی بر او جامه‌ای نیست و نیز گویند چیزی از جامه است. (اقرب الموارد). رجوع به فراص شود. ||دهانهٔ جوی. (اقرب الموارد). ||ج فرض. (اقرب الموارد). رجوع به فرض و فروض شود.

فراض. [فِ] (اِخ) جایی بین بصره و یمامه در نزدیکی فُلَیج، از دیار بکربن وائل. (معجم البلدان).

فراض. [فِ] (اِخ) تخوم شام و عراق و جزیره راگویند که در سمت مشرق فرات واقع شده است. خالدبن ولید به این مکان آمد و سپاهیان روم و عرب در اینجا به هم رسیدند، واقعه‌ای بسیار بزرگ رخ داد و گویند صدهزار تن در آن به قتل رسیدند و سرانجام خالد به حیره بازگشت. (معجم البلدان). شهری در حدود شام بر ساحل فرات. (یادداشت به خط مؤلف).

فراضة. [فَ ضَ] (ع مص) فروض. کلان‌سال گردیدن‌گاو. (اقرب الموارد). ||دانای فرائض گردیدن.(منتهی الارب).

فراط. [فِ] (ع ص) الماء الفراط؛ آبی که هر یک از قبیله‌ها بدو سبقت جوید او را بود. (اقرب الموارد). آبی که هرکه پیش آید آن را، او را بود از قبیله. (منتهی الارب).

فراط. [فُرْ را] (ع ص، اِ) ج فارط. (اقرب الموارد). رجوع به فارط و فوارط شود.

فراطوس. [فَ] (اِخ) جایی که ساکنان آن به بخردی و زیرکی موصوف‌اند. (آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

فراطون. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختری شوسف و شش‌هزارگزی جنوب خاوری هشتوکان. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۱۵ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فراطة. [فُ طَ] (ع ص) فِراط. (منتهی الارب). آبی که چند قبیله در آن مساوی باشند یعنی همه را بود و آنکه پیش آید آن را ازآنِ وی بود: هذا ماء فراطة بین القوم؛ هرکه پیش‌تر بدان سبقت جوید سیراب گردد و دیگران وی را مزاحمت نکنند. بئر فراطة نیز به همین معنی است. (اقرب الموارد). رجوع به فراط شود.

فراع. [فِ] (ع اِ) ج فرع. (منتهی الارب). ||ج فَرع، به‌معنی مجرای آب. (از اقرب الموارد). ||ج فرعة. (منتهی الارب). سرکوه و بلندیهای آن. (اقرب الموارد). رجوع به فرعة شود.

فراعل. [فَ عِ] (ع اِ) ج فُرعُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بچه‌های کفتار. (از آنندراج). رجوع به فرعل شود.

فراعلة. [فَ عِ لَ] (ع اِ) ج فُرعُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرعل شود.

فراعنه. [فَ عِ نَ] (اِخ) ج فرعون. (منتهی الارب). و فرعون نامی است که بر پادشاهان مصر قدیم اطلاق شده است. (المنجد). سلاطین قدیم مصر فرعون لقب داشتند. فراعنهٔ مصر بیست‌وشش سلسله بوده‌اند و

1 - Frashaushtra.
2 - Hvogva.

تاریخشان تقریباً سه‌هزار سال میشود[1]. پایتخت مصر گاهی منفیس[2] و زمانی تب[3] بوده. قدرت و عمران این مملکت در زمان سلطنت توتمس[4] سوم و رامسس[5] دوم که از فراعنهٔ تب بودند به اعلا درجه رسید. از آن پس مدتی متمادی دچار انحطاط شد تا عاقبت به همت فراعنهٔ سائیس[6] باز در سدهٔ هفتم ق.م. قوامی گرفت، لکن در سال ۵۲۵ ق.م. به ضربت ایرانیان از پای درآمد. اساس تاریخ مصر بر تأثیر نیرومند نیل قرار گرفته است. مردم مصر که به صورت قبایلی صحرا گرد بدین سرزمین قدم گذاشتند ناچار گردیدند که در برابر طغیان این رود به دستیاری همدیگر به دفاع برخیزند و منزلهای خود را پهلوی هم روی بلندیها بسازند و بندهای متعدد ببندند. به این ترتیب به کشت و زرع زمین و زندگی اجتماعی و اطاعت از سرپرست عادت کردند و خاک مصر به چندین امارت منقسم گردید. مردم مصر به اسلاف خود میبالیدند و مدعی بودند که این ممالک را در بدو امر خداوندان اداره میکرده‌اند. سرانجام امارتهای مزبور همه در تحت لوای دو دولت درآمد: در شمال، مصر سفلی که پادشاه آن کلاهی سرخ‌رنگ، خوابیده و از عقب برگشته بر سر داشت و در جنوب، مصر علیا که پادشاهش کلاهی بلند و سفید به سر میگذاشت.

سلاطین مصر علیا به کرات با رقبا جنگیدند تا ایشان را به زیر ربقهٔ اطاعت خویش آوردند و مالک‌الرقاب تمام مصر گردیدند و از آن پس به نام فرعون شناخته شدند. فراعنهٔ مصر تاج مخصوصی مرکب از کلاه سرخ مصر سفلی و کلاه سفید مصر علیا بر سر گذاشتند تا علامتی از اجتماع دو دولت باشد. نخستین فرعون مصر منس[7] نام داشت که شهریار تی‌نیس[8] یا مصر علیا بود. تاریخ این سوانح کهنه را کسی به تحقیق نمیداند. مردم مصر در حدود چهارهزار سال قبل از میلاد مسیح مدنیتی داشته‌اند، خطی اختراع کرده بودند و تقویم داشتند. سلطنت منس را میتوان به احتمال در حوالی سال ۳۲۰۰ ق.م. دانست. از عهد منس که بانی سلسلهٔ اول بود متناوباً ۲۶ سلسله در مصر سلطنت کرده‌اند. تاریخ ادوار فراعنه را میتوان به چهار دورهٔ اصلی تقسیم نمود. دولت قدیم به دوره‌ای اطلاق میشود که در طی آن شهر منفیس واقع در مصر سفلی مرکز دولت مصر بوده. مشهورترین سلاطین این دوره کئوپس[9] (خئوپس) و کفرن[10] و می‌کرینوس میباشند که اهرام سه‌گانهٔ مصر را بنا کرده‌اند. دولت قدیم جای خود را به دولت میانه (وسطی) داد. در این دوره شاهین فرعونی منفیس را ترک کرده بر کنگرهٔ تب (مصر علیا) قرار گرفت. این دولت پس از پانصد سال آبادی و اعتبار در نتیجهٔ هجوم هیکسسها[11] که از آسیا آمده و چادرنشینانی غارتگر بودند از هم پاشید (در حدود ۱۷۰۰ ق.م.). طولی نکشید که مصر از تحت سلطهٔ هیکسسها بدر آمد و دوباره تب پایتخت گردید. فراعنهٔ این دوره در جنگاوری و کشورگشایی بر همه پیشی داشته‌اند و مصر را به منتهای شوکت خود رسانیده‌اند. مشهورتر از همهٔ آنها توتمس سوم و رامسس دوم بوده‌اند. در دورهٔ بعد به مناسبت جنگهای داخلی و هجومهای متوالی دولت مصر دچار تجزیه شد. فراعنهٔ سلسلهٔ بیست‌وششم که در سائیس سلطنت کردند اقتدار آنها را بازگرداندند ولی خیلی دیر بود و غلبهٔ ایرانیان در ۵۲۵ ق.م. یکسره به استقلال مصر خاتمه بخشید.

دولت قدیم منفیس: منس و دیگر فراعنهٔ دو سلسلهٔ اول مقر سلطنتشان تی‌نیس واقع در نزدیکی آبیدوس[12] (مصر علیا) بود، ولی از سلسلهٔ سوم به بعد تاج و تخت سلاطین به مصر سفلی که از حیث تمول و عمران بر نواحی دیگر رجحان داشت منتقل گردید و منفیس پایتخت شد. منفیس در ساحل چپ نیل و تقریباً در جنوب قاهره و کنار دلتا قرار داشت و بنای استواری موسوم به دیوار سفید که میگفتند به فرمان منس ساخته شده، بر آن مشرف بود. ساختمان سد بزرگی را هم که شهر را از طغیان نیل حفظ میکرد به منس نسبت داده‌اند. این سد هنوز برجاست ولی از خود شهر منفیس که روزی از بزرگترین و مشهورترین بلاد جهان شمرده میشد حتی ویرانه‌ای برجای نمانده است. در منفیس جشنهای بزرگ مذهبی بسیار میگرفتند و جمع کثیری از اطراف و اکناف مصر برای این جشنها بدان شهر میآمدند. معتبرترین این جشنها به افتخار گاو پیشانی‌سپید، آپی، گرفته میشد. کَهَنه در محوطه‌ای که در کنار معبد فتاه[13] (خداوند منفیس) واقع شده بود از این گاو نگهداری میکردند. گاو آپی سیاه بود و روی پیشانی لکه‌ای سفید و سه گوش داشت. زبان و اندام او هم علائم خاصی داشت که فقط کَهَنه آن را میدانستند. این گاو را تا زنده بود مانند خدایی پرستش میکردند چنانکه هیچ حیوان مقدسی تا این پایه در مصر قدر و منزلت نداشت. پس از مرگ جسد او را مانند سلاطین حنوط نموده در قبری میگذاشتند و متدینین باز به ستایش او میآمدند. دخمهٔ گاوهای پیشانی‌سفید را ماریت در سال ۱۸۵۱ م. در نزدیکی منفیس پیدا کرده است. پرستش گاو آپی که در زمان سلسلهٔ دوم معمول شد تا آخر تاریخ مصر دوام یافت. در میان فراعنهٔ دولت قدیم مشهورترین آنها سه پادشاه از سلسلهٔ چهارم یعنی کئوپس، کفرن و میکرینوس بوده‌اند که در حدود سدهٔ بیست‌وهشتم ق.م. میزیسته‌اند. امروز میتوان قیاس کرد که قدرتشان تا به چه پایه میرسیده است. بناهای مزبور همان اهرام ثلاثه است که به فاصلهٔ ده‌هزار ذرع از شمال منفیس نزدیک قریهٔ جیزه[14] برپای ایستاده‌اند و هیچکس از روی یک تصویر نمیتواند عظمت این بناهای پرهیمنه را پیش خود تصور کند. هیچ مسافر نمیتواند به آنها نظر افکند و خود را خوار و زبون نشمرد.

از این اهرام آنکه بلندتر است، هرم کئوپس است که ارتفاع نخستین آن ۱۴۶ ذرع بوده و اکنون ۱۳۷ ذرع بلندی دارد و طول ضلع موربش به ۲۷۷ ذرع میرسیده است. این هرم عظیم‌ترین بنای سنگی روی زمین است. هرم کفرن کمی کوچکتر و بلندی آن ۱۳۶ ذرع است. هرم میکرینوس بسیار کوتاهتر است و ارتفاعش فقط به ۶۶ ذرع میرسد. سطح خارجی این اهرام پوششی از سنگ آهک داشته که در نهایت دقت بر هم سوار شده و صیقلی هم بوده است اما امروز تقریباً تمام آن ریخته است. این پوشش جلوی منافذ دالانهای پیچ‌درپیچ را که سرانجام به مدفن فرعون منتهی میشده میگرفته است. زیر پای هر یک از اهرام محوطهٔ وسیعی ترتیب داده و در آنجا اهرامی کوچکتر برای خانوادهٔ سلطنت میساختند و علاوه بر آن معبدی برپا میکردند که پس از مرگ فرعون مخصوص پرستش او میشد، و بوسیلهٔ راهرو سربازی به محوطه ارتباط مییافت. برای تکمیل این مجموعه به دستور کفرن تخته‌سنگی عظیم را به شکل ابوالهول (شیری با سر انسان که بر روی دو پا نشسته بود) حجاری کردند و در جلگه‌ای که مجاور راهرو و معبد بود قرار دادند. ابوالهول جیزه که نیم آن تا چندی پیش در زیر شن فرورفته بود پیکر عظیمی است که بلندی پایش ۲۰ ذرع و طول تنش ۵۷ ذرع است و بی‌تردید مظهر خود کفرن بوده است. سنگهایی که در این بناها به کار رفته قسمتی از آن از مقطعهای رشته جبال آرابی به‌وسیلهٔ

---

۱ – فردینان توتل در اعلام المنجد، سی سلسله ذکر کرده زیرا سلسله‌های پیش از وحدت مصر را نیز در شمار فراعنه آورده است.

2 - Menphis. 3 - Thebes.
4 - Thoutmès. 5 - Ramsès.
6 - Saïs. 7 - Ménès.
8 - Thinis. 9 - Khéops.
10 - Khephren.
11 - Hixos. 12 - Abidos.
13 - Phlah. 14 - Gizeh.

قایق به این نقطه آورده میشده و برای رساندن آنها به کف هرم راههای بزرگ و سرازیر می‌ساختند و پس از پایان کار آن راهها را خراب میکردند. مردم مصر همه در سر این کارها مشغول بودند و کئوپس و کفرن محققاً در اثر همین بیگاریهای پرمشقتی که به مردم تحمیل میکردند به جبابره معروف شده‌اند و تنها می‌کرینوس به دینداری و عدالت شهرت یافت.

دولت وسطی: عاقبت دولت منفیس رو به ضعف گذاشت. در عهد فراعنهٔ بیحال، سلاطین باجگزار استقلالی پیدا کردند و در مصر حکومتی به شیوهٔ ملوک‌الطوایف برقرار شد که درست مانند حکومت‌های فرانسه پس از شارلمانی بود. پادشاهان مصر علیا که اصلاً اهل تب بودند سلطنت مصر را تصاحب کردند و یازدهمین سلسلهٔ فراعنه را که آغاز دولت وسطی است تشکیل دادند. و در حدود ۲۲۰۰ ق.م. تب پایتخت مصر شد و جای منفیس را گرفت و بار دیگر کشور منظم و آباد و صاحب دولتی بزرگ گردید. فراعنهٔ دولت وسطی برای حفظ حدود و ثغور کشور استحکاماتی برپا کردند و قطعهٔ سینا را در تنگهٔ سوئز از نظر معادن مس آن تصرف کردند و از جنوب قسمتی از نوبه را به خیال بهره‌برداری از معادن طلای آن گرفتند و کوشیدند قدرت خود را تا شام بکشانند تا دولت مصر از چوب جنگلی نیز مستغنی باشد. با این حال پانصد سال بعد فتور تازه‌ای در کارها پدیدار گشت. هیکسس‌ها از آسیا راه افتادند و مواضع سرحدی را درهم شکستند و به نهب و غارت پرداختند و طرد آنها با محارباتی سنگین و طولانی انجام پذیرفت.

دولت تازهٔ تب: تخلیهٔ خاک مصر از اغیار، آغاز فصل تازه‌ای در تاریخ مصر گردید که باید آن را دولت دوم تب خواند، زیرا در این دوره هم اریکهٔ سلطنت در تصرف سلاطین تب بود که توانسته بودند هیکسس‌ها را از میهن خارج کنند. پس از بحران مزبور زندگی تازه‌ای در مصر پیدا شد که بسیار سریع و حیرت‌انگیز پیش میرفت و در زمان سلطنت سلسله‌های هیجدهم و نوزدهم به حداکثر شوکت و قدرت خود رسید. فراعنهٔ این دوره دست به عمران و آبادی زدند و معابدی را که در حملهٔ هیکسس‌ها خراب شده بود تعمیر کردند یا از نو ساختند و از اینگونه بناها بخصوص در تب که پایتخت بود بیشتر بنا کردند. بزرگترین معابدی که شاهکار معماری مصر شناخته شده و تماشای خرابه‌های آن بیننده را به حیرت می‌آورد از همین عصر است. فراعنه در ساختمان مقبرهٔ خود نیز اهتمامی جمیل داشتند. مقابر این عصر شکل هرم نداشت بلکه سردابهایی بود که در زیر زمین در دل سنگ می‌ساختند. این مقابر امروز در جایگاهی که موسوم به «وادی فراعنه» میباشد و نزدیک تب قرار دارد کشف شده و به صورت کوهی نمودار است و چون جسدهای مومیایی‌شدهٔ فراعنه نیز به دست آمده، میتوان از روی آنها سیمای فرعونان مقتدری چون توتمس سوم و ستی اول و رامسس دوم را پس از سه‌هزار سال در موزهٔ قاهره دید.

فراعنهٔ دولت جدید تب بیش از اسلاف خود به کشورگشایی دست زدند و نیز بیش از آنها در این راه کامیاب شدند و یکی از علل آن این بود که مردم مصر در طی مبارزات استقلال‌طلبی در برابر آسیائیان عزت نفسی یافته بودند و از طرف دیگر فنون جنگی در مصر پیش‌رفته بود و استعمال اسلحهٔ تازه را مصریان از دشمنان خود آموخته بودند و علاوه بر اینها فراعنه تسخیر اراضی مجاور تنگهٔ سوئز را در برابر هجوم آسیائیان ضرور میشمردند. در کشورگشایی هیچیک از پادشاهان سلسلهٔ هجدهم به پای توتمس سوم که در سدهٔ هفدهم ق.م. میزیست، نمیرسید. دیوارهای معبد بزرگ کرنک اردوکشیهای او را به تمام و کمال شرح میدهد و بیان میکند که چگونه توتمس سوم را فتحی بزرگ نصیب می‌آید و چگونه دروازه‌های قلاع استوار فلسطین و شام بر وی گشوده میشود. توتمس تا کارکمیش[1] که در قسمت علیای فرات قرار داشته است، رانده و آنجا را به تصرف آورده است و چنان شوکت به هم زده که پادشاهان آسیا برایش تحفه و هدیه میفرستاده‌اند. لوحی از سنگ سماق در کرنک به دست آمده است که از زبان خداوندگار مصر آمن[2] سرودی ظفرنمون بر آن منقوش است و در خطاب به توتمس میگوید: «منشور حکمرانی بر کرهٔ خاک و شرق و غرب عالم را به نام تو توقیع کردم... تو با کمال جلال و جبروت خود از رود بزرگ ناهارینا گذشتی. مشیت من چنان بود که قدرت تو سراسر گیتی را بگیرد و اقوام مختلف با باج و خراج هنگفت در برابر شوکت و حشمت تو سر فروکنند... من آمدم و زیر بازوی تو را گرفتم تا سلاطین شمال فنیقیه را پایمال کنی، من آنها را از میان کوهپایه‌ها بیرون کشیدم و به پای تو انداختم...». شاعری که این سرود را ساخته مسلماً راه اغراق پیموده تا تملقی از فرعون گفته باشد، زیرا در واقع برای مصر در خارج از قارهٔ افریقا جز شام و فلسطین چیزی نبود. با اینهمه سلاطین آسیا به اولویت فرعون اذعان داشتند و دست اتحاد به‌سوی او دراز میکردند.

فراعنهٔ سلسلهٔ نوزدهم نیز سلاطین بسیار مقتدری بودند که در میان آنها از همه معروف‌تر رامسس دوم است که سلطنت او تقریباً ۶۰ سال طول کشید. هیچ پادشاهی به اندازهٔ رامسس دوم معبد نساخته و هیچکس مانند او دیوارهای معابد را غرق توصیف کارهای بزرگ خود نکرده است. در مصر و نوبه خرابه‌ای نیست که نام رامسس دوم بر آن نقش نباشد و حتی گاهگاه معماران او نام اسلافش را کنده و به‌جای آنها نام رامسس را نوشته‌اند. از این رو در میان فراعنه ذکر رامسس دوم بیش از همه روی زبانهاست و یونانیان همهٔ کارهای مهم مصر را به او نسبت میدادند و فتح تمام آسیا و حتی هند را در تاریخ او می‌آوردند. اما حقیقت این است که رامسس دوم به سختی توانست شام و فلسطین را بگیرد و قسمت شمالی شام را هم پس از چندی دوباره به خاندان هیتیت[3] پس داد و در جنگی که بر سر آن با قشون هیتیت کرد ناچار شد آشتی کند و دختر پادشاه هیتیت را نیز به زنی گرفت. غالباً در تاریخ دیده میشود که پس از فرمانرواییهای طولانی و پرافتخار فتوری بر ارکان قویترین سلطنت‌ها مستولی میشود و دورهٔ انحطاطی فرامیرسد. این حالت پس از درگذشت رامسس دوم بر مصر دست یافت. از آغاز سدهٔ دوازدهم ق.م. فراعنه آنچه را در آسیا داشتند از دست دادند و همّ خود را صرف نگهداری ثغور کشور خود کردند. و در داخل کشور هم اغتشاش و شورشی چند بروز کرد و روز به روز دشوارتر گردید و سرانجام کار مصر به تجزیه کشید. لیکن چنان نبود که تنزل مصر را پایانی نباشد، زیرا آن مملکت را وسیلهٔ خلاصی بسیار بود و از حیث ثروت و صناعت و هنر و نظم و نسق به مراتب بر دشمنان خود مزیت داشت. بنابراین اگر سلطانی باعزم ظهور میکرد میتوانست باز آبادی و قدرت ازدست‌رفته را بازگرداند. سراسر تاریخ مصر پر از بحرانهای ناگهانی و هولناک است. مخوف‌ترین فتور تاریخ مصر غلبهٔ لشکر آشور است که در سدهٔ هفتم ق.م. با قیام مردم از مصر رانده شدند. ده سال از این ماجرا نگذشته بود که سلطان سائیس (مصر علیا) ساخلوهای آشوری را به کلی تار و مار کرده و قدرت خود را در سراسر مصر برقرار نموده و بیست‌وششمین سلسلهٔ فراعنه را تشکیل داد. مصر در روزگار فراعنه‌ای که از سائیس برخاسته بودند به درجه‌ای آباد شد که با درخشان‌ترین اعصار گذشته پهلوبه‌پهلو

1 - Karkémish. 2 - Amon.
3 - Hittite.

میرفت. به گفتهٔ هرودت «مصر هرگز از آن معمورتر و خوشبخت‌تر نبود، نه هرگز رود نیل تا این درجه برکات خود را شامل زمین مصر میکرد و نه خاک مصر تا این درجه به مردم آن سرزمین حاصل میداد». در آن ایام مصر شهرهای مسکون بسیار داشت.
بانی خاندان فراعنهٔ سائیس، پسامتیک[1] اول بود که همّ خود را در راه اعادهٔ آبادانی معابد مصروف داشت، و دخمهٔ گاو آپی را در منفیس مرمت کرد. جانشین او نخائوی[2] دوم بود که در مقابل مقاصد و مطالب مهم بسیار استوار و پایدار بود چنانکه صدوبیست‌هزار نفر را برای کندن ترعه‌ای از رود نیل به دریای احمر به کار گماشت و یک دسته کشتی را مجهز کرده و به گردش دور قارهٔ افریقا فرستاد و او بود که لوای فتح و ظفر را تا کنار فرات پیش برد ولی از نبوکدنزر[3] پادشاه بابل شکست خورد. آخرین فرعون بزرگ قرن ششم ق.م. آمازیس[4] بود که عصیان کرد و سلطنت را تصاحب نمود و سپس مدت چهل سال با حزم و عقل فرمانروایی کرد.
فراعنهٔ سائیس چون به دستیاری مزدوران یونانی روی کار آمده بودند، یونانیان را دوست داشتند و برای آنها ارج و منزلتی قائل میشدند. این امر گاهگاه با مقاومت شدید مصریان روبرو میشد، زیرا مردم مصر از نظر علاقهٔ شدید به مذهب خود و نیز در نتیجهٔ غرور ملی و تمدنی، اجانب را از هر قوم و ملتی، ناپاک میشمردند و برای آنها محلهٔ مخصوصی را در نظر میگرفتند. یونانیان با وجود احترامی که در نظر فرعون داشتند میبایست فقط در همان محله‌های مخصوص سکونت اختیار کنند. هنگامی که هرودت در سال ۴۵۰ ق.م. از مصر دیدن کرد، سلطنت فراعنه به هم خورده بود و مصر در تحت لوای کشورگشای بزرگی که پادشاه ایران بود، میزیست. (از تاریخ ملل شرق و یونان تألیف آلبر ماله و ژوال ایزاک ترجمهٔ عبدالحسین هژیر صص ۲۷-۴۰). و رجوع به فرعون شود.

فراغ. [فُ] (اِ) فروغ و روشنایی چراغ و آتش و مانند آن. (برهان). فروغ. رجوع به فروغ شود.

فراغ. [فِ] (اِ) باد سرد تابستان. (برهان):
از هر سویی فراغ به جان تو
بسته یخ است پیش چو ستدانا.
(منسوب به ابوالعباس).
صاحب برهان قاطع برای اینکه این شاهد واحد را قدری تعدیل کند فراغ را «باد سرد تابستانی» معنی کرده است. نه در زبان فارسی و نه در زبان عربی من مثالی نیافتم و گمان میکنم گردآورندگان لغت‌نامهٔ اسدی (لغت فرس) که ظاهراً هم عامی بوده و هم از اهل زبان ما نبوده‌اند و این بیت را دیده‌اند به قرینه این معنی را به کلمه داده‌اند. من گمان میکنم فراغ همان فراغ عربی است و «فراغ به جان تو» تعبیری در زبان ادب است به‌جای «دور از شما» یا «دور از جان شما» که امروز معمول است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

فراغ. [فِ] (ع اِ) برآمدنگاه آب از میان دلو از میان دسته. (منتهی الارب). ناحیتی از دلو که آب از آن فروریزد. (اقرب الموارد). ||اسب نیکو و گشادەرفتار. (منتهی الارب). اسب نیکوی گشاده‌رفتار و هر چارپای دیگر. (اقرب الموارد). ||تنگ بار. (منتهی الارب). العِدل من الاحمال. (اقرب الموارد). ||حوض چرمین بزرگ و فراخ. ||ختور. ||شتر مادهٔ بسیارشیر فراخ‌غلاف‌پستان. ||کمان تیردورانداز. ||کمانی که زخم پیکانش فراخ باشد. ||کاسهٔ بزرگ که برداشته نشود. ج، افرغة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پیکانهای پهن. (اقرب الموارد). ||اودیة. وادیها. ابن‌اعرابی این کلمه را بدین معنی آورده و مفرد آن را ذکر نکرده و مشتق از آن را نیز نگفته است. ||(ص) رجل فراغ؛ مرد تندرو و فراخ‌گام. (اقرب الموارد از لسان العرب).

فراغ. [فَ] (ع مص) پرداختن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). پرداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). فارغ شدن. (مصادر زوزنی):
همی بود یک ماه با درد و داغ
نمی‌جست یک دم ز انده فراغ. فردوسی.
آنچه به فراغ دل بازگردد بباید نبشت. (تاریخ بیهقی). در آنچه به فراغ دل او پیوندد مبادرت نموده شود. (کلیله و دمنه). ||آهنگ کردن بسوی چیزی. (منتهی الارب). قصد کردن. (اقرب الموارد). ||تهی شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (مصادر زوزنی). تهی شدن ظرف. (اقرب الموارد). ||ریخته شدن آب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِمص) آسایش و پرواس و فراغت. (ناظم الاطباء):
هرکه او خورده است دود چراغ
بنشیند به کام دل به فراغ. سنایی.
نیز شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان... به جمع مال حاجت افتد. (کلیله و دمنه). خلایق روی زمین آسوده و مرفه، پشت به دیوار امن و فراغ داده. (کلیله و دمنه).
نفس فراغ را به سنان بدخویی مجروح نکند. (جهانگشای جوینی).
برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفسی نوبت فراغ.
سعدی.
کسی دارد از علم عالم فراغ
که او چون قلم خورده دود چراغ.
امیرخسرو دهلوی.
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول.
حافظ.
||امکان. اتفاق مناسب. فرصت. توفیق:
روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان به چراغی رسید. نظامی.
||خلوت: فراغ عبادت از این به میسر شود. (گلستان).

فراغ. [فُ] (ع اِ) آب منی را گویند و آن آبی است که در هنگام احتلام و جماع و استمناء از مردم برآید. (برهان). فُراغة. آب مرد و آن نطفه است. (اقرب الموارد از لسان العرب).

فراغان. [فَ] (اِخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان).

فراغ افتادن. [فَ اُ دَ] (مص مرکب) رها شدن. رهیدن. آسوده شدن: چون از ذکر انساب و تواریخ فرس فراغ افتاد... (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). رجوع به فراغ شود.

فراغبال. [فَ] (ص مرکب) آنکه بی‌تشویش معاش کند و بال در لغت عرب به‌معنی دل است. (از آنندراج). رجوع به فارغ‌بال و فارغ‌البال شود.

فراغ بال. [فَ غ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آسودگی خاطر. آسایش و راحتی خیال:
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۳۰).

فراغت. [فَ غَ] (ع مص) پرداختن. فراغ. رجوع به فراغ شود. ||(اِمص) فرصت و مهلت. (ناظم الاطباء). مجال: دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بود که از عمل فروماند. (گلستان). ||آسایش و آرامی و استراحت. ضد گرفتاری از کار و شغل. (ناظم الاطباء). آسودگی. آرامش: بر جایهای ایشان نشینند و با فراغت روزگاری کرانه کنند. (تاریخ بیهقی). در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی به دل وی پیوندد، مبالغتی تمام باشد. (تاریخ بیهقی). پنداشتم که خداوند به فراغتی مشغول است، به گمان بودم از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی).
تنت گور است و یا الحد، دلت تابوت و جان مرده
فراغت روضهٔ خرم، مشقت دوزخ نیران.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۵۸).
اکنون چیزی اندیشیده‌ام که تو را از آن فراغت

1 - Psamétik. 2 - Nechâo.
3 - Nobuchodnosor.
4 - Amasis.

باشد. (کلیله و دمنه).
هرچه امن و فراغت است و کفاف
یافت خاقانی از جهان هرسه. خاقانی.
تیرباران بلا پیش و پس است
از فراغت سپری خواهم داشت. خاقانی.
ز بهر فراغت سفر میگزیتم
پی نزهت اندر قضا میگریزم. خاقانی.
بخت غنوده به درد دل غنوم[1] شب
گر به فراغت غنودمی، چه غمستی.
خاقانی (دیوان ص ۸۰۵).
زیر آن تخت پادشاهی تاخت
به فراغت نشستگاهی ساخت. نظامی.
چو برگفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و عشق بیدار. نظامی.
چو در بند وجودی راه غم گیر
فراغت بایدت راه عدم گیر. نظامی.
ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم. (گلستان).
مور گرد آورد به تابستان
تا فراغت بود زمستانش. سعدی (گلستان).
فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را
بینم فراغتم بود از روز رستخیز. سعدی.
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را. سعدی.
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد.
حافظ.
رجوع به فراغ شود. ||فراموشی. (ناظم الاطباء):
در بزرگی و گیرودار عمل
ز آشنایان فراغتی دارند. سعدی (گلستان).
||بی‌اعتنایی و وارستگی: درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است التفاتی نکرد. (گلستان). ||پروا. (لغت فرس اسدی).
— فراغت حاصل کردن؛ آسوده شدن. به پایان بردن کاری. معمولاً با «از» همراه آید. با دادن، داشتن و یافتن نیز ترکیب شود. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

فراغت‌خانه. [فَ غَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خلوت‌خانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
کنیز هوشمند از جای برخاست
فراغت‌خانهٔ دیگر بیاراست.
بیانی (از آنندراج).
رجوع به فراغت شود.

فراغت دادن. [فَ غَ دَ] (مص مرکب) بی‌نیاز کردن و فارغ ساختن:
فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش. نظامی.
رجوع به فراغت شود.

فراغت داشتن. [فَ غَ تَ] (مص مرکب) غفلت داشتن. فراموش کردن:
در بزرگی و گیرودار عمل
ز آشنایان فراغتی دارند. سعدی.
||آسوده بودن و راحت زیستن. رجوع به فراغ و فراغت شود.

فراغتکده. [فَ غَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای عیش و عشرت. (ناظم الاطباء). از عالم عشرتکده. (آنندراج):
میرد جلوهٔ آسایشت از ره واله!
به فراغتکده رو بستر سیماب مبر.
واله هروی (از آنندراج).
رجوع به فراغت شود.

فراغت یافتن. [فَ غَ تَ] (مص مرکب) پرداختن. به پایان رساندن. فراغ:
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش در مه گرفت و حیله در هور. نظامی.
رجوع به فراغ و فراغت شود.

فراغ جستن. [فَ جُ تَ] (مص مرکب) آسودگی یافتن. آسوده شدن:
همی بود یک ماه با درد و داغ
نمی‌جست یک دم ز انده فراغ. فردوسی.
||در پی آسایش و فراغ برآمدن. رجوع به فراغ شود.

فراغ خطی. [فَ خَ طْ طی] (حامص مرکب) خلاص. رهایی. آزادی. (ناظم الاطباء). فارغ‌خطی. رجوع به فارغ‌خطی شود.

فراغ داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) آسودگی داشتن. فراغت داشتن. رجوع به فراغت داشتن و فراغ شود. ||بی‌اعتنا بودن و بی‌نیازی نمودن:
بزرگان فراغ از نظر داشتند
از آن پرنیان آستر داشتند. سعدی.
رجوع به فراغ و فراغت داشتن شود.

فراغنه. [فَ غِ نَ] (اِخ) جِ فرغانی. فرغانیان: المعتصم خلیفهٔ عباسی گروهی از مردم سمرقند و اسروشنه و فرغانه را برای خدمت در سپاه خود گرد آورد و آنها را فراغنه (فرغانیان) نامید. (از تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان). رجوع به القفطی ص ۲۰۰ شود.

فراغة. [فَ غَ] (ع اِ) آب مرد و آن نطفه است. (اقرب الموارد از لسان العرب).

فراغة. [فَ غَ] (ع مص) ناشکیبایی و بی‌آرامی. ||فراخ شدن ضربت و طعنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فراغه. [فَ غَ / غِ] (اِ) قلمپاککن. (آنندراج). قطعه‌ای از ابریشم سیاه که قلم را بدان پاک کنند. (ناظم الاطباء).

فراغه. [فَ غِ] (اِخ) دهی است از بخش ابرقو شهرستان یزد، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختر ابرقو، متصل به جادهٔ صدیق‌آباد به ابرقو. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۰۵ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و ترهبار است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. هنر دستی زنان قالیبافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). نام محلی کنار جادهٔ یزد و سورمق که میان گردنهٔ اطاق و ابرقو قرار دارد و دوری آن از یزد ۲۳۳هزار گز است. (یادداشت به خط مؤلف).

فرافب. [فَ فِ / فُ فِ] (ع اِ) درختی است که از آن پالان سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یک نوع درختی که از چوب آن پالان شتر سازند. (ناظم الاطباء).

فرافر. [فُ فِ] (ع اِ) گوسالهٔ دشتی. (ناظم الاطباء). گوسالهٔ وحشی. (اقرب الموارد). ||بزغالهٔ وحشی. بچه بز[2] وحشی. (اقرب الموارد). در لسان‌العرب فرافر مطلق بره و فرار بچهٔ بز و میش و گاو آمده است. ||بچهٔ میش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). میش. (ناظم الاطباء). ||آنکه بشکند هر چیزی را. (اقرب الموارد). ||پستی که از بار درخت ینبوت سازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پست بر ینبوت. (آنندراج). پست که از ینبوت سازند یا پست ینبوت عمان. (لسان العرب). ثمر ینبوت است. (فهرست مخزن الادویه). ||(ص) مرد گول و نادان در کار. (آنندراج). الرجل الاخرق. الطیاش. ||مرد پرگوی. (اقرب الموارد). ||اسب که در دهان بجنباند لگام را. ||شیری که بیفشاند و بشکند قرین خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). فرافرة. رجوع به فرافرة شود. ||شتری که هرگاه خورد نشخوار کند. (منتهی الارب) (آنندراج). الجمل اذا فطم و استجفر و اخصب و سمن. (اقرب الموارد).

فرافر. [فَرْ را فَ] (اِ صوت) آواز نای و نفیر. از عالم شپاشاپ تیر و چکاچاک تیر و تیغ. (آنندراج از بهار عجم):
ز فرافر سهمگین نفیر
سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر.
عبدالله هاتفی (از آنندراج از بهار عجم).
در آن حشرگاه قیامت‌اثر
ز فرافر صرصر نایگر...
صادق‌بیک صادقی (از آنندراج از بهار عجم).

فرافرة. [فُ فِ رَ] (ع ص، اِ) مؤنث فرافر. (اقرب الموارد). رجوع به فرافر شود.

فرافص. [فُ فِ] (ع ص) شیر سخت درشت. (منتهی الارب). الاسد الشدید الغلیظ. (اقرب الموارد). ||دد درشت. (منتهی الارب)

۱ - ن‌ل: دل غنود.
۲ - در منتهی الارب و به پیروی از آن در آنندراج و ناظم‌الاطباء این کلمه به لفظ «نر» تبدیل شده است.

(آنندراج). ||مرد سخت‌گرفت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

فرافصة. [فُ فِ صَ] (ع ص) فُرافِص. رجوع به فرافص شود.

فرافل. [فُ فِ] (ع اِ) ثمر ینبوت است. (فهرست مخزن الادویه). پست ینبوت عمان. (آنندراج). فُرافِر. رجوع به فُرافِر شود.

فراق. [فِ / فَ] (ع مص) جدایی. دوری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از یکدیگر جدا شدن. (زوزنی) (منتهی الارب). از هم جدا شدن. به فتح هم آمده است: هذا فراق بینی و بینک. (قرآن ۷۸/۱۸). (اقرب الموارد). مقابل وصال:

به وصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق آمد بگرفتم چون برخفجا. آغاجی.

با وصال تو بودمی ایمن
در فراقم بمانده چون برخنج. آغاجی.

روز من گشت از فراق تو شب
نوش من شد از آن دهانت گبست.
اورمزدی.

دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ
جگر معلق بریان و سل[1] پوده کباب. طیان.

ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته
صدهزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق.
منوچهری.

که آید پس هر نشیبی فرازی
که باشد پس هر فراقی وصالی.
ابوالفرج رونی.

لابد فراق او بر وصال باید گزید. (کلیله و دمنه).

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد؟
دل را قیامت آمد، شادان چگونه باشد؟
خاقانی.

این توانید که مادر به فراق پسر است
پیش مادر سر تابوت پسر بگشایید.
خاقانی.

در پای فراق تو شوم کشته
چون وصل تو دسترس نمی‌آید. عطار.

کار یعقوب است از سوز فراق
دیده‌ای را بیت‌الاحزان باختن.
عطار (دیوان ص ۴۸۲).

تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق. مولوی.

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار.
سعدی (گلستان).

گفت هذا فراق یا موسی
چون تویی بی‌وفاق یا موسی. اوحدی.

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت.
حافظ.

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق. حافظ.

روزی که در فراق جمال تو بودمام
گریان در اشتیاق وصال تو بوده‌ام. جغتایی.

||(اصطلاح صوفیه) در اصطلاح صوفیه مقام غیبت را گویند که از وحدت محجوب باشد که اگر یک لمحه عاشق از معشوق خود جدا شود آن فراق صدساله بود. و نیز فراق، غیبت را گویند از مقام وحدت یعنی بیرون آمدن سالک از وطن اصلی که عالم بطون است به عالم ظهور و از عالم ظهور به عالم بطون وصال است و این وصال جز از راه مرگ صوری حاصل نشود. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی):

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم
مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم.
امیرحسن (از آنندراج از بهار عجم).

فراق‌آزموده. [فِ / فَ زْ / زِ دَ / دِ] (نمف مرکب) فراق‌دیده. هجران‌کشیده. آنکه دوری عزیزان بسیار دیده باشد:

هزاردستان بر شاخ سرو او بخروش
چو عاشقان فراق‌آزموده وقت سحر.
فرخی سیستانی.

رجوع به فراق شود.

فراقد. [فَ قِ] (ع اِ) جِ فرقد. رجوع به فرقد شود.

فراقد. [فَ قِ] (اِخ) دره‌ای است نزدیک مدینه. ابن‌سکیت گوید: فراقد از شکاف غَیقة به وادی‌الصفراء پیوندد. (معجم البلدان).

فراق کشیدن. [فِ / فَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تحمل جدایی کردن. هجران کشیدن:

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
به طاقتی که ندارم، کدام بار کشم. سعدی.

رجوع به فراق شود.

فراق‌کشیده. [فِ / فَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) هجران‌کشیده. جدایی‌دیده. تحمل‌فراق‌کرده. رجوع به فراق کشیدن شود.

فراق‌نامه. [فِ / فَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که در آن شرح جدایی از دوست بود:

فراق‌نامهٔ سعدی به هیچ گوش نیامد
که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت.
سعدی.

فراق‌نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
و إن شکوت الی الطیر نحن فی الوکناتی.
سعدی.

رجوع به فراق شود.

فراقی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به فراق. آنچه دربارهٔ فراق بود:

پیاپی شد غزلهای فراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی. نظامی.

رجوع به فراق و فراقیه شود.

فراقی. [فِ] (اِخ) ملا فراقی از ولایت جوین است. مردی فقیر است. از اوست این مطلع:

شب قدر است زلف یار و دل گم کرده راه آنجا
نمی‌بینم دلیل روشنی جز برق آه آنجا.
(مجالس‌النفائس چ حکمت ص ۱۶۸).

گویند با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب زیاد داشته، چندی قاضی سبزوار بوده و در آخر سیاحت خراسان کرده است. (آتشکده چ شهیدی ص ۳۴۳).

فراقیه. [فِ قی یَ] (ع ص نسبی) اشعاری که مشتمل بر فراق و دوری از معشوق باشد. (آنندراج). فراق‌نامه. رجوع به فراق، فراقی و فراق‌نامه شود.

فراک. [فُ] (اِ) پشت که در مقابل رو است و به عربی ظهر خوانند. ||(ص) حیز و مخنث. ||پلید و پلشت. ||زبون. (برهان).

فراک. [فَ را / فِ] (انگلیسی، اِ)[2] نوعی لباس زنانهٔ بلند. ||نوعی روپوش بچگانه. (فرهنگ «لرنر» آکسفورد). ||شنل بلند رهبانان. (فرهنگ «لرنر» آکسفورد) (وبستر امریکایی). ||لباس کارگری گشاد و راحت. (فرهنگ «لرنر» آکسفورد). ||نیم‌تنهٔ نظامی. (فرهنگ حییم). ||کت بلند سیاه‌رنگ مردانه‌ای که تا بالای زانو می‌آید و اکنون بیشتر به‌جای آن لباس دیگری پوشیده میشود که جامهٔ صبح[3] نام دارد. (از فرهنگ «لرنر» آکسفورد). این لباس در قرن نوزدهم بسیار معمول بوده است. (از وبستر امریکایی).

فراکردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) پیش آوردن. فراز آوردن. فراز کردن. پیش آوردن و دراز کردن دست. (یادداشت به خط مؤلف): دست فرا کن و چیزی بخور. (تاریخ سیستان). دست فرا کردند اندر اوانی فروختن. (تاریخ سیستان). ||برگزیدن. انتخاب کردن. منصوب کردن: راست نیاید وزیری فرا کردن و در هفته‌ای بر وی چنین مذلتی رسد، بر آن رضا دادن. (تاریخ بیهقی). ||برانگیختن. وادار کردن: امیر مسعود عبدوس را فرا کرد تا کدخدایان ایشان را بفریفت. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرا و فراز و فراز کردن شود.

فراکرده. [فَ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) فرازکرده. بسته: اعور گفت: مرا بدان می‌آوری که چشم فرا کرده باز کنم و در بسته گشایم؟ (تذکرةالاولیاء عطار). رجوع به فراز و فراز کردن شود.

فراکشیدن. [فَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) پیش کشیدن. به‌سوی خود کشیدن. ||بالا کشیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراز کشیدن شود.

فراکن. [فَ کَ] (اِ) جوی نوکندهٔ عمیق که

---

۱ - ریه. شش.

2 - Frock. 3 - Morning coat.

در آن تازه آب جاری و روان شده باشد. ||جوی بلند همچو جویی که در کمر کوه و امثال آن کنده باشند. ||(ص) بلند که نقیض پست باشد. (برهان).

فراکندن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) کندن. حفر کردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرا شود.

فراکه. [فَ کَ] (اِخ) قریه‌ای است در دوفرسنگی مغرب قلعه سوخته در فارس. (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

فراکین. [فَ] (اِ) به‌معنی فراکن است. (اوبهی). رجوع به فراکن شود.

فراگذاشتن. [فَ گُ تَ] (مص مرکب) رها کردن و سر دادن. (یادداشت به خط مؤلف): رسنی بر پای او بستم و فراگذاشتم تا میچرد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

فراگرد. [فَ گَ] (اِخ) دریای بزرگی که بر گردعالم میگردد و به‌جهت احاطه بر دور کرهٔ خاک به عربی آن را محیط گویند و مملکت چین قریب به آن دریاست. (انجمن آرا). منظور مؤلف انجمن آرا روشن نیست و این نام در مأخذ دیگری دیده نشد. گمان میرود که این مطالب مبتنی بر بی‌خبری مؤلف مزبور از جغرافیای عالم است و وی اقیانوس هند را محیط بر خشکی‌های عالم دانسته است.

فراگرفتن. [فَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بگرفتن. گرفتن. (یادداشت به خط مؤلف). اخذ. (تاج المصادر بیهقی): گفت یا موسی فراگیر و مترس. (قصص‌الانبیاء).

صعب گردد به تو آن کار کهاش داری صعب
بگذرد سهل گرش نیز فراگیری سهل.
ابن‌یمین فریومدی.

بعضی را بکشت و بعضی را به بردگی فراگرفت. (ترجمهٔ تاریخ قم). ||برداشتن: قدحی آب فرات فراگرفت و بریخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲). رجوع به فرازگرفتن و برگرفتن شود. ||شمول. اشتمال. دربرگرفتن. (یادداشت به خط مؤلف). ||آموختن و مطالعه نمودن. (آنندراج). آموختن و یادگرفتن. (غیاث):

بتی دارم که بیرون آورد از دین فرنگی را
فراگیرند از چشمش غزالان شوخ‌وشنگی را.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||معلوم کردن. (غیاث از چراغ هدایت). ||گسترش یافتن. گسترده شدن. همه جا را گرفتن: مبادا که چون آتش بالا گیرد، عالمی را فراگیرد. (گلستان).

اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی
آسان فراگرفتی، در خرمن اوفتادی. سعدی.

||پر کردن. (ناظم الاطباء):

بسا نحیف نهالا که گر بپیراییش
فضای باغ فراگیرد از فروغ و فتن. قاآنی.

||محاصره کردن. گردا گرد کسی یا چیزی را گرفتن: اتباع خوارزمشاه را به تیغ انتقام فراگرفتند و بعضی را بکشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). آلتونتاش و ارسلان جاذب حصار او را فراگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||عادت کردن. ||واپس گرفتن. ||تصرف کردن. ||نگاه داشتن. ||ربودن. ||منقبض بودن. ||اسهال داشتن. (ناظم الاطباء).

فراگماشتن. [فَ گُ تَ] (مص مرکب) برگماشتن. منصوب کردن. گماشتن: چون آن نواحی مستخلص شد، نایبی فراگماشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به فرا شود.

فراگوش داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) گوش دادن و شنیدن. (ناظم الاطباء). این صورت مصدری درست به نظر نمی‌آید و ظاهراً آنچه در متون و تداول مردم است «گوش‌فراداشتن» است.

فراگه. [فِ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودحلهٔ بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر، واقع در ۵۷هزارگزی جنوب خاوری گناوه و کنار رودحله. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر و مرطوب که دارای ۳۰۹ تن سکنه است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرالاوی. [فَ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن موسی. رجوع به ابوعبدالله فرالاوی شود.

فرام. [فِ] (ع اِ) دارویی که شرم زن را تنگ سازد. (منتهی الارب). دارویی که زنان فرج خود را بدان تنگ کنند. (ناظم الاطباء). دوایی است که زنان برای تضیق فرج مستعمل دارند. (فهرست مخزن الادویه). ||لته‌ای است که زنان حمول سازند آن را یا در ایام حیض فرج را بدان آکنند. (منتهی الارب). لتهٔ حیض. (ناظم الاطباء). رجوع به فرامة شود.

فرام. [فَ] (ص) تندرو. (قاموس کتاب مقدس).

فرام. [فَ] (اِخ) شهریار یرموت. (قاموس کتاب مقدس).

فرام. [فَ] (اِخ) یکی از مشاهیر اموریان زمان یوشع. (قاموس کتاب مقدس).

فراماسون. [فَرا / فِ سُنْ] (فرانسوی، اِ)[1] این کلمه در قرن سیزدهم میلادی به پیشه‌ورانی که با تیشه کار میکردند گفته می‌شد. (از دائرةالمعارف انگلیسی). تیشه‌دار. هیزم‌شکن. ||(اِخ) از قرن سیزدهم به بعد به کسانی گفته شده که در حوزه‌های سازمان اسرارآمیز فراماسونری شرکت میکردند. (از دایرةالمعارف بریتانیکا). عضو یک جامعهٔ جهانی سِرّی که هدفش به‌ظاهر تبلیغ برادری، تعاون اجتماعی و کمکهای متقابل است. (از فرهنگ وبستر امریکایی). عضو انجمن سِرّی کهنی که در سراسر جهان شعبه‌هایی دارد و هدفش تبلیغ و تعلیم محبت، برادری و کمک‌های متقابل است. (از فرهنگ لرنر آکسفورد). سازمان فراماسونها را در زبان انگلیسی «فری‌میسنزهال»[2] میگویند. (از وبستر). رجوع به فراماسونری شود.

فراماسونری. [فَرا / فِ سُ نِ] (فرانسوی، اِ)[3] هماهنگی و تفاهم میان اشخاصی که علائق و تمایلات متشابه دارند. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر). ||(اِخ) روش و سازمان فراماسونها. (از فرهنگ آکسفورد). در سازمان فراماسونری حوزه‌هایی به نام لژ[4] وجود دارد که همهٔ این لژها از یک کمیتهٔ مرکزی دستور میگیرند. فراماسونری در عین حال که یک سازمان سِرّی نیست اسرار پنهان بسیار دارد. امروز در کشورهای کمونیست، دیگر آثاری از فعالیت این سازمان به چشم نمیخورد، ولی در کشورهای اروپای غربی و امریکا هنوز حوزه‌های آن وجود دارد. تشکیلات فراماسونها از قرن سیزدهم م. به بعد سر و سامانی گرفت و تأسیس آن از قرن چهاردهم م. در لندن آغاز گردید. از اوایل قرن هیجدهم م. و به‌خصوص از سال ۱۷۱۷ فراماسونری در امریکا و آسیا هم نفوذ کرد و حوزه‌های وسیع آن در همین قرن در ایرلند، هند و دیگر کشورها به وجود آمد و همواره فعالیت خود را گسترش داد تا جایی که در طول ۴۰ سال در تمام شهرهای معروف هندوستان از جمله بنگال، کلکته، مدرس و بمبئی لژهای فراماسونری تأسیس شد. در فرانسه نخستین حوزه در سال ۱۷۳۲ م. برپا شد و در کشورهای دیگر به ترتیب زیر سازمانهای فراماسونی به وجود آمد: آلمان ۱۷۳۳ م.، پرتقال ۱۷۳۵ م.، هلند ۱۷۳۵ م.، سویس ۱۷۴۰ م.، دانمارک ۱۷۴۵ م.، ایتالیا ۱۷۶۳ م.، بلژیک ۱۷۶۵ م.، روسیه ۱۷۷۱ م.، و سوئد ۱۷۷۳ م. به همین ترتیب نفوذ فراماسونری تا دورترین نقاط زمین گسترش یافت. در امریکای شمالی و مخصوصاً در ایالات متحدهٔ امریکا ایرلندیها و اسکاتلندیها از اوایل قرن هیجدهم برای ایجاد لژهای این سازمان دست به کار شده بودند. و در ۱۷۳۴ م. بنیامین فرانکلین که در آن روزگار بیست‌وهشت‌ساله بود، رهبر فراماسونهای پنسلوانیا شد و در همان سال نخستین کتاب مربوط به این سازمان را در امریکا به چاپ رسانید. به دنبال این کوششها در

1 - Freemason.
2 - Freemasons' Hall.
3 - Freemasonry.
4 - Lodge (انگلیسی), Loge (فرانسوی).

فراماسونری، حوزه‌های رمزی پدید آمد. مثلاً در امریکای شمالی «لژهای آبی» مخصوص فراماسونهایی بود که عضو سازمانهای کشوری بودند. (نقل به اختصار از دایرةالمعارف بریتانیکا). ظاهراً فراماسونری در زمان ناصرالدین‌شاه قاجار در ایران هم نفوذ یافت. رجوع به فراموشخانه شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) نام پسر رستم‌بن زال است. (برهان). از: فر (پیشاوند به‌معنی پیش) + آمرز؛ لغةً به‌معنی آمرزندهٔ دشمن (یوستی، نام‌نامه ص ۹۰ ستون ۲). (از حاشیهٔ برهان چ معین). ضبط صحیح این واژه باید به ضم میم باشد، و دو بار در اسکندرنامه با این ضبط در قافیه به کار رفته است:

چنین گفت رستم فرامرز را
که‌مشکن دل و بشکن البرز را. نظامی.

صاحب انجمن آرای ناصری نویسد: «آن در اصل فرمرز بوده یعنی شکوه زمین چنانکه کیومرث یعنی بزرگ زمین و تهم‌مرز که طهمورث معرب آن است یعنی شجاع زمین است».[1]

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) ابومنصور. رجوع به کامل ابن‌اثیر ج ۹ ص ۲۱۶ و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) ظهیرالدین. رجوع به تتمهٔ صوان‌الحکمة و کامل‌التواریخ ابن‌اثیر ج ۹ ص ۲۱۶ و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) علی. رجوع به ظهیرالدین فرامرز در همین لغت‌نامه و نیز رجوع به کامل ابن‌اثیر ج ۹ ص ۲۱۶ شود.

فرامرز. [فَ مَ] (اِخ) دهی بوده است میان نهاوند و بروجرد که در سه‌فرسنگی شهر نهاوند قرار داشته است. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۱۷۱).

فرامرزان. [فَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش بستک شهرستان لار است. حدود و مشخصات آن بدین شرح است: از شمال دهستانهای حومه و گوده، از جنوب دهستانهای چارکی و حمدادی، از خاور دهستان حومه، از باختر دهستان اشکنان از بخش گاوبندی. جلگه‌ای است که رودخانهٔ شورمهران از وسط آن جاری است. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع است. هوای آن گرم و خشک است و از باران و چاه مشروب میشود. و بطور کلی زراعت آن دیمی است. محصولاتش غلات، خرما، تنباکو و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۵۶۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: کمشک، کچویه، پای‌تاوه و عالی‌احمدان. راه ارتباطی دهستان شوسهٔ فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرامرزکلا. [فَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان قائم‌شهر، واقع در یازده‌هزارگزی شمال شیرگاه و ۴هزارگزی باختر شوسه و راه‌آهن شیرگاه به قائم‌شهر. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، معتدل و مرطوب که دارای ۳۵۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش برنج، مختصر غلات، نیشکر و عدس است. اهالی به کشاورزی و تهیهٔ زغال و چوب‌فروشی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرامرزی. [فَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خیر از بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۵هزارگزی جنوب بافت، سر راه مالرو خیر به چاه‌چغوک واقع و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرامش. [فَ مُ] (اِ) مخفف فراموش که از یاد رفتن و از خاطر محو شدن باشد. (برهان). فراموش. فرامشت:

گرچه در داوری زبونکش نیست
از حسابش کسی فرامش نیست. نظامی.

ترکیب‌ها:
— فرامش شدن. فرامشکار. فرامشکاری. فرامش کردن. فرامشی. رجوع به این مدخل‌ها و نیز رجوع به فرامشت و فراموش شود.

فرامشت. [فَ مُ] (اِ) به‌معنی فراموش است که از یاد رفتن باشد. (برهان). فراموش. فرامش:

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت. ناصرخسرو.

ترکیب‌ها:
— فرامشت‌کار. فرامشتکاری. فرامشت کردن. فرامشتی. رجوع به این مدخل‌ها و نیز رجوع به فرامش شود.

فرامشت. [فَ مُ] (اِ مرکب) آنچه کسی در دست گیرد. (برهان). از: فرا (پیشوند) + مشت.

فرامشتکار. [فَ مُ] (ص مرکب) فراموشکار. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراموش و فرامشکار و فرامشت شود.

فرامشتکاری. [فَ مُ] (حامص مرکب) فراموشکاری. (یادداشت به خط مؤلف). نسیان: نسیان فرامشتکاری است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فرامشت و فراموشکاری شود.

فرامشت کردن. [فَ مُ کَ دَ] (مص مرکب) فراموش کردن. فرامش کردن: ایشان را از این فرزند نیکونامی بود، گر زشت‌نامی همه فرامشت کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گاه‌باشد که میوله خواهد تا بول کند، چون میوله پیش آرند فرامشت کرده باشد که او خواسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. نظامی.

رجوع به فرامشت و فراموش و فرامش و فرامش کردن شود.

فرامشتی. [فَ مُ] (حامص) فراموشی. نسیان. (یادداشت به خط مؤلف): ...روزگار و حالهاء او به فرامشتی افکندی، تا نیست شدی. (التفهیم).

آن گرگ بدان زشتی با جهل فرامشتی
یک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا. مولوی.

و رجوع به فرامشت شود.

فرامش شدن. [فَ مُ شُ دَ] (مص مرکب) فراموش شدن. از یاد رفتن:

هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف
با دوستان چنین که تو تکرار میکنی. سعدی.

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود
میروی و مقابلی غایب و در تصوری. سعدی.

و رجوع به فرامش شود.

فرامشکار. [فَ مُ] (ص مرکب) آنکه فراموش کند. (آنندراج). فراموشکار. فرامشتکار:

چو از شکرش فرامشکار گردیم
بمالد گوش تا بیدار گردیم. نظامی.

و رجوع به فرامش و فرامشتکار و فراموشکار شود.

فرامشکاری. [فَ مُ] (حامص مرکب) فراموشکاری. (یادداشت به خط مؤلف). فرامشتکاری. رجوع به فرامش و فراموشکاری شود.

فرامش کردن. [فَ مُ کَ دَ] (مص مرکب) از یاد بردن. فراموش کردن. نسیان:

فرامش تو را مهتران چون کنند؟
مگر مغز دل پاک بیرون کنند. فردوسی.

همه جان فدای سیاوش کنیم
نباید که این بد فرامش کنیم. فردوسی.

که هر کس که این بد فرامش کند
همی جان بیدار بیهش کند. فردوسی.

بدان داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم. نظامی.

دل که ندارد سر بیدادشان
باد فرامش کند از یادشان. نظامی.

چو خدمتگزاریت گردد کهن

---

۱ - این وجه اشتقاق درست به نظر نمیرسد.

حق سالیانش فرامش مکن. سعدی.
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید؟ سعدی.
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
همچنان طبع فرامش نکند پروازش. سعدی.
و رجوع به فرامش شود.

فرامش‌کرده. [فَ مُ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ازیادرفته. فراموش‌شده:
ز بس کآرد به یاد آن سیمتن را
فرامش‌کرده خواهد خویشتن را. نظامی.
و رجوع به فرامش شود.

فرامشی. [فَ مُ] (حامص) فراموشی. از یاد بردن:
با آن غم و رنج بی‌کناره
داروی فرامشی است چاره. نظامی.
و رجوع به فرامشتی و فراموشی شود.

فراموش. [فَ] (معرب، اِ) به یونانی باقلی است. (فهرست مخزن الادویه).

فراموش. [فَ] (اِ) از خاطر بردن. بیرون از یاد. (یادداشت به خط مؤلف). فرامشت. فرامش. فراموشیدن. (ویس و رامین). پهلوی فُرَمُش، پازند فَرَمُش، هندی باستان پْرَمَرْش، بلوچی شَموشَگ، سنسکریت پْرَمْرُشْتَ. نیبرگ پس از ذکر وجوه اشتقاق هرن و هوبشمان گوید: فرامش پهلوی باید از فَرَموش یا فَرَمورش ناشی شده باشد و مورشْتَ از موشْت مأخوذ است. (نیبرگ ص ۷۲). ازیادرفته. از خاطر محوشده. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
مبادت فراموش گفتار من
و گر دور مانی ز دیدار من. فردوسی.
مفیدان تو از ذکر غیر خاموشند
به خاطری که تویی دیگران فراموشند.
سعدی.
ترکیب‌ها:
- فراموش‌پیشه. فراموشخانه. فراموش‌کاری. فراموش کردن. فراموش گشتن. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فراموشاندن. [فَ دَ] (مص) اِنساء. فراموشانیدن. از یاد خود یا دیگری بردن. مقابل به یاد کسی آوردن. سبب فراموشی گشتن دیگران را. فراموش کنانیدن. (یادداشت به خط مؤلف).

فراموشانیدن. [فَ دَ] (مص) فراموشاندن. رجوع به فراموشاندن شود.

فراموش پیشه. [فَ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه فراموشی پیشهٔ او بود. (آنندراج). فراموشکار. بسیارنسیان. که فراوان فراموش کند.

فراموش‌جان. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۳۷هزارگزی جنوب داران، متصل به جادهٔ کوهرنگ. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوه، سردسیر و دارای ۸۷۱ تن سکنه. از رودخانه و قنات و چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و سیب‌زمینی است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه شوسه و زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فراموشخانه. [فَ نَ / نِ] (اِخ)[1] اصطلاحی است که در برابر واژهٔ «فراماسونری» یا «فری‌میسنزهال» در ایران به کار رفته است. رجوع به فراماسونری شود.

فراموش شدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) از یاد رفتن: واجب نکند که هرگز فراموش شود. (تاریخ بیهقی).
مگر تنگ بختت فراموش شد
چو دستت در آغوش آغوش شد.
سعدی (بوستان).
مستغرق یادت آنچنانم
کِم هستی خویش شد فراموش. سعدی.
رفتی و نمیشوی فراموش
می‌آیی و میروم من از هوش. سعدی.
به صورت زآن گرفتاری که در معنی نمی‌بینی
فراموشت شود این دوا گر با حور بنشینی.
سعدی.
و رجوع به فراموش شود.

فراموش‌شده. [فَ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) ازیادرفته. (ناظم الاطباء). متروک. منسی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراموش شدن شود.

فراموش‌عهد. [فَ عَ] (ص مرکب) آنکه عهد و پیمان خود فراموش کند. که پابند پیمان نباشد. فراموشکار. بی‌وفا:
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که‌ای سست‌مهر فراموش‌عهد. سعدی.

فراموشکار. [فَ] (ص مرکب) آنکه خوی فراموشی دارد. فرامشکار. (یادداشت به خط مؤلف). ساهی. (مهذب الاسماء). آنکه او را فراموشی بسیار دست دهد. کم‌حافظه:
عقل تو پیری است فراموشکار
تا ز تو یاد آرد، یادش بیار. نظامی.
و رجوع به فرامشکار شود.

فراموشکاری. [فَ] (حامص مرکب) نسیان. از یاد بردن. سوءحافظه. (یادداشت به خط مؤلف):
ز پیری دگرگون شود رای نغز
فراموشکاری درآید به مغز. نظامی.
و رجوع به فراموشکار و فرامشتکاری شود.

فراموش کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) از یاد دادن. از یاد بردن. فرامش کردن. مقابل به یاد آوردن. (یادداشت به خط مؤلف):
گر فراموش کرد خواجه مرا
خویشتن را به رقعه دادم یاد. شهید بلخی.
من فراموش نکردستم و نی خواهم کرد
آن تبوک جو و آن ناوهٔ اشنان تو را.
منجیک.
کنون داستانی ز نو گوش کن
غم و رنج گیتی فراموش کن. فردوسی.
فراموش کردی مگر کار اوی؟
که آزرده گشتی ز تیمار اوی. فردوسی.
فراموش کردی تو رزم سران؟
که بازآمدی با سپاهی گران. فردوسی.
چنین است آدم بی‌رای و بیهوش
کند سختی و شادی را فراموش.
فخرالدین اسعد.
ای خفته همه عمر شده خیره و مدهوش
وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش.
ناصرخسرو.
بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن
رهگذارت به حساب است نگه دار حسیب.
ناصرخسرو.
دادم همه ننگ و نام بر باد
کردم همه نیک و بد فراموش. عطار.
یکی از پادشاهان پارسایی را دید، گفت: هیچت از ما یاد می‌آید؟ گفت: بلی، هرگاه که خدای را فراموش کنم. (گلستان).
می صِرفِ وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد. سعدی.
چنان قحط‌سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق. سعدی.
||فراموش گردانیدن. از یاد کسی بردن. از خاطر بردن:
شربتی تلخ‌تر از زهر فراقت باید
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا. سعدی.
- از دل فراموش کردن؛ از دل بیرون کردن. از یاد بردن:
جم اندیشه از دل فراموش کرد
سه جام می از پیش نان نوش کرد.
اسدی.
و رجوع به فراموش شود.

فراموش‌کننده. [فَ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) ناسی. نسی. (منتهی الارب). فراموشکار. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراموشکار شود.

فراموشگار. [فَ] (ص مرکب) فراموشکار. (ناظم الاطباء). رجوع به فراموشکار شود.

فراموش گردیدن. [فَ گَ دی دَ] (مص مرکب) از یاد رفتن. فراموش شدن:
سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد، گر زنی صد نوبتش سنگ.
سعدی (گلستان).
نه هر وقتم به یاد خاطر آید

1 - Freemasons' Hall.

که خود هرگز نمیگردد فراموش. سعدی.
تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه
به صبرت فراموش گردد گناه. سعدی.

فراموش گشتن. [فَ گَ تَ] (مص مرکب) از یاد رفتن. فراموش شدن:
سخن‌گوی بیفر و بیهوش گشت
پیامش سراسر فراموش گشت. فردوسی.
و رجوع به فراموش شود.

فراموشی. [فَ] (حامص) ازیادرفتگی. حالت فراموشکار. مقابل یاد و ذکر. نسیان. (یادداشت به خط مؤلف):
آخر گفتار تو خاموشی است
حاصل کار تو فراموشی است. نظامی.
چون فراموشی خلق و یادشان
با وی است او میرسد فریادشان. مولوی.
و رجوع به فرامشی و فراموش شود.

فراموشیدن. [فَ دَ] (مص) فراموش کردن. (آنندراج). رجوع به فراموش کردن شود.

فرامة. [فِ مَ] (ع اِ) لته که زنان در کُس گذارند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان‌العرب). لتهٔ حیض. (منتهی الارب). رجوع به فِرام شود.

فرامیشان. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری رشخوار. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر. دارای دویست تن سکنه است. از قنات و رودخانه مشروب میشود. محصولش غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرامین. [فَ] (ع اِ) جِ فرمان. این تصرف فارسی‌زبانان عربی‌دان است که جمع لفظ فارسی به طور عربی آورده‌اند. (آنندراج). جِ فَرمان فارسی است. (از اقرب الموارد). رجوع به فرمان شود.

فرامینیفر. [فُ فِ] (فرانسوی، اِ)[1] از انواع پروتوزوئرها که در شمار حیوانات تک‌یاخته به حساب می‌آیند. فرامینیفرها با آمیبهای حقیقی به‌واسطهٔ آمیبهای جلددار مربوط میشوند. در این گروه پاهای کاذب زودتر و آسان‌تر از آمیبهای معمولی تشکیل میشود و به‌محض تماس با فرامینیفر دیگر هر دوی آنها به هم می‌چسبند. جلد فرامینیفرهای آب شیرین مانند بندپایان از کیتین ساخته شده اما فرامینیفرهای دریازی جلدشان از کیتین ناقصی است که مواد آهکی دارد. جلد آهکی ممکن است گاه خیلی سخت شود و منظرهٔ ظروف چینی را پیدا کند ولی معمولاً هرچه نمو جلد در سطح خارجی زیاد شود در داخل از بین میرود. گاه اگر حجم پروتوپلاسم افزوده شود مقدار زائد آن از نقاط معینی از جلد خارج می‌شود و جلد تازه‌ای در گرد خود ترشح می‌کند و حجره‌ای بر حجره‌های دیگر آمیب افزوده میشود. این حجره‌های جدید گاه به یکدیگر می‌پیوندند و به صورت خط مستقیم یا غیرمستقیمی دنبال هم قرار میگیرند. در سطح جلد فرامینیفرها در اثر تکامل و به مرور زمان سوراخهایی برای پاهای کاذب ایجاد میشود. فرامینیفرها از نظر نحوهٔ زندگی گونه‌های مختلف دارند. برخی بر سطح دریاهای گرم و بسیاری از آنها در اعماق دریاها زندگی می‌کنند. پوستهٔ آهکی آنها پس از مرگ حیوان به صورت رسوباتی در قعر دریا فرومی‌نشیند. فرامینیفرها را به دو راسته تقسیم میکنیم: ۱ -بی‌سوراخان: در جلد این نوع سوراخی به‌جز دهان وجود ندارد و تمام فرامینیفرهای آب شیرین از این راسته‌اند و جلد آهکی هم ندارند. ۲ -سوراخ‌داران: همه دریازی هستند و صدفی شبیه چینی دارند و به اشکال مختلف مشاهده میشوند. (نقل به اختصار از جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی صص ۹۶-۱۰۰).

فران. [فِ] (اِخ) دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب اردستان و ۱۴هزارگزی شوسهٔ اردستان به نایین. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۵۵۶ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، کنجد، پنبه، پشم و روغن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فران. [فَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌سلیم را. (منتهی الارب). آبی است بنی‌سلیم را که آن را معدن فران گویند و بدانجا مردم بسیاری است. منسوب است به فران‌بن بلی‌بن عمروبن الحافبن قضاعة... (از معجم البلدان).

فران. [فَرْ را] (اِخ) بلادی است وسیع به مغرب. (منتهی الارب).

فران. [فَ] (اِخ) ابن بلی، از بنی‌قضاعة است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

فرانج. [فَ نَ] (اِ) به‌معنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد. (برهان). بختک. (یادداشت به خط مؤلف). فدرنجک. درفنجک. برفنجک. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کابوس و بختک شود.

فرانِد. [فَ نِ] (ع اِ) جِ فِرِند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دیگ‌افزار. (آنندراج). رجوع به فرند شود.

فرانده. [فَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۸۵۰۰گزی شمال آمل. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل مرطوب و دارای ۲۳۰ تن سکنه است. از رودخانهٔ هراز مشروب میشود. محصولاتش برنج، کنف و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرانس. [فُ نِ] (ع ص) شیر سطبرگردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرانس. [فْرا / فِ] (اِخ)[2] رجوع به فرانسه شود.

فرانسوا دو پرو. [فْرا / فِ دُ پ] (اِخ)[3] راهبی بود که در زمان ابوسعید ایلخانی از طرف پاپ ژان دوازدهم به ایران فرستاده شد تا ابوسعید را به دیانت مسیح راغب سازد و به‌ویژه او را به حمایت مردم ارمنستان که در زیر فشار مصریان قرار گرفته بودند برانگیزد. رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون، ترجمهٔ حکمت ص ۶۰ شود.

فرانسوا دو پروس. [فْرا / فِ دُ پ] (اِخ) فرانسوا دو پرو. رجوع به فرانسوا دو پرو شود.

فرانسوا شامپلیون. [فْرا / فِ پُ یُنْ] (اِخ)[4] کسی است که نخستین بار خطوط سنگ رزت را خواند و برای خواندن آن به مطالعهٔ زبان قبطی و تاریخ مصر پرداخت. وی از شرق‌شناسانی است که وجودش در تحقیق تاریخ مصر قدیم بسیار سودمند بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۲ و شامپولیون شود.

فرانسوی. [فَ سَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به کشور فرانسه. اهل فرانسه. رجوع به فرانسه شود. ||زبان مردم فرانسه. رجوع به فرانسه شود.

فرانسویه. [فَ سَ وی یَ / یِ] (ص نسبی) رجوع به فرانسوی و فرانسه شود.

فرانسة. [فَ نِ سَ] (ع اِ) جِ فرناس که به‌معنی رئیس دهاقین است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرانسه. [فَ سِ] (فرانسوی، اِ)[5] نام زبانی است که مردم کشور فرانسه بدان گفتگو کنند. رجوع به فرانسه و فرانسوی شود.

فرانسه. [فَ سِ] (اِخ)[6] کشوری است که در

---

1 - Foraminifères.
2 - France.
3 - François de Péruse.
4 - François Champollion.
5 - Français (فرانسوی), French (انگلیسی).
6 - France.

آخرین قسمتهای غربی قارهٔ اروپا بین ۵۱ درجه و ۹ دقیقه تا ۴۲ درجه و ۲۳ دقیقهٔ عرض شمالی واقع است و طول جغرافیایی آن از ۴ درجه و ۳۸ دقیقهٔ غرب گرینویچ تا ۸ درجه و ۱۰ دقیقهٔ شرق آن نصف‌النهار است. وسعت خاکش ۲۱۲۷۲۱ میل مربع و پس از اتحاد جماهیر شوروی، بزرگترین کشور اروپاست. درازترین قطر آن از دنکرک[1] در ساحل شمالی، تا پیرنه[2] در حدود ۶۲۱ میل میشود و بلندترین قطر عرضی آن هم در همین حدود است. این کشور تقریباً از همه طرف، به‌جز مرز بلژیک، با مناظر طبیعی از قبیل کوه، دریا و رودخانه احاطه شده است. پستی‌وبلندی‌های این سرزمین در دوران‌های مختلف زمین‌شناسی تحولات فراوانی به خود دیده است. رشته‌های آلپ[3] و پیرنه از آثار دوران سوم است. خاک فرانسه تقریباً به طور مساوی به دشتهای مسطح و تپه‌ها و کوهستانها تقسیم شده است و بلندترین قسمتهای مرتفع آن منطقهٔ کوهستانی آلپ است که در جنوب شرقی آن قرار دارد و بلندی آن در خاک فرانسه گاه به بیش از ده‌هزار پا از سطح دریا میرسد (بلندترین قلهٔ آلپ، مُن‌بلان[4] ۱۵۷۸۱ پا ارتفاع دارد).

سرزمین فرانسه از نظر ساختمان طبیعی به حوزه‌های مختلف تقسیم میشود که هر کدام به نام بزرگترین شهرستان آن حوزه خوانده میشوند و عبارتند از حوزه‌های: پاریس، نرماندی[5]، بریتانی[6]، لوار[7]، دشت‌های جنوب غربی، ماسیف سانترال[8]، پیرنه، کنارهای مدیترانه، ناحیهٔ آلپ، ژورا[9]، درهٔ راین[10] و ووژ[11]. سواحل مدیترانه قسمت عمده‌ای از محصولات طبیعی فرانسه را پرورش میدهد. زیتون، انگور، انواع توت و میوه‌های دیگر در این قسمت به دست می‌آیند. حیواناتی که در این کشور زندگی میکنند بسیار متنوع‌اند. بالغ بر ۹۰ گونه پستاندار از وحشی و اهلی در جنگل‌ها و روستاهای فرانسه دیده میشود. مطالعات زمین‌شناسی نشان میدهد که روزی در حوزهٔ رود رن[12] و حتی در ناحیهٔ پاریس حیواناتی از قبیل ماموت‌ها[13] میزیسته‌اند و سنگواره‌های آنها را زمین‌شناسان به دست آورده‌اند. آب و هوای فرانسه در همه جا یکسان نیست و در این سرزمین دو نوع آب و هوای متفاوت و ممتاز از هم دیده میشود. قسمت ساحلی مغرب که مجاور اقیانوس اطلس است بارانی و متغیر است. کوهستانها رگبارهای شدید دارد. در شمال و مغرب فرانسه که همان کنارهٔ اقیانوس است بادهای موسمی شدیدی در فصل زمستان میوزد که نظیر آن در قسمتهایی که آب و هوای اروپایی دارد دیده نمیشود. در این سرزمین از حدود سال ۵۰۰ م. پادشاهی مستقل به وجود آمد و دولتی جدا از سازمان امپراتوری رم تشکیل شد. نخستین خاندانی که بر این کشور حکمرانی کرده‌اند به «مروانژیان»[14] معروفند. مؤسس این سلسله شخصی به نام کلوویس[15] بود که پس از مرگش متصرفات او به چهار پادشاهی کوچکتر تقسیم شد. خاندان دیگر «کارولنژیان»[16] هستند که از معروفترین پادشاهان آنها شارل مارتل[17] است. شارلمانی[18] پادشاه معروف فرانسه از افراد این خانواده است.

کاپتین‌ها[19] سومین خاندانی هستند که در فرانسه فرمانروایی کرده‌اند. فیلیپ اول (۱۰۶۰-۱۱۰۸ م.)، لویی ششم (۱۱۰۸-۱۱۳۷ م.)، لویی هفتم (۱۱۳۷-۱۱۸۰ م.)، فیلیپ اگوستوس (۱۱۸۰-۱۲۲۳ م.)، لویی هشتم و لویی نهم از فرمانروایان معروف این خانواده‌اند. پادشاهی این خاندان در سال ۱۳۲۸ م. پایان یافت. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

پس از این دوره نوبت به سلسلهٔ والوا[20] میرسد که ابتدا در ایالت پیکاردی[21] میزیسته‌اند و اندک‌اندک توانستند قدرت پیدا کنند تا سرانجام در سال ۱۳۲۸ م. فیلیپ ششم نخستین پادشاه این خاندان که با شاهان سلسله‌های پیش قرابت نسبی نیز داشت فرمانروای بیشتر خاک فرانسه شد. این خاندان تا سال ۱۵۸۹ م. که آغاز کار بوربن‌ها است در فرانسه حکمرانی داشتند و معروفترین پادشاهان آنها عبارتند از: ژان نیکوکار[22] پسر فیلیپ ششم (۱۳۵۰-۱۳۶۴ م.)، شارل پنجم (۱۳۶۴-۱۳۸۰ م.)، شارل ششم (۱۳۸۰-۱۴۲۲ م.)، شارل هفتم (۱۴۲۲-۱۴۶۱ م.)، لویی یازدهم (۱۴۶۱-۱۴۸۱ م.)، شارل هشتم (۱۴۸۳-۱۴۹۸ م.)، لویی دوازدهم (۱۴۹۸-۱۵۱۵ م.)، فرانسیس اول (۱۵۱۵-۱۵۴۷ م.)، هانری دوم (۱۵۴۷-۱۵۵۹ م.)، شارل نهم (۱۵۶۰-۱۵۷۴ م.)، هانری سوم که عموزادهٔ هانری چهارم مؤسس سلسلهٔ بوربن‌ها و آخرین پادشاه والوا است (۱۵۷۴-۱۵۸۹ م.). (از فرهنگ وبستر).

خاندان بوربن‌ها[23]: مؤسس این سلسله هانری چهارم عموزادهٔ گمنام هانری سوم است. سلطنتی که او به وجود آورد قریب دویست سال در فرانسه پایدار ماند. خود او تا ۱۶۱۰ م. بر کرسی پادشاهی مستقر بود و مردم فرانسه در زمان او تقریباً در امن و راحت بودند. اما از سال ۱۶۱۰ م. که لویی سیزدهم روی کار آمد بار دیگر استبداد بر این سرزمین حکمفرما شد و کاردینال ریشلیو[24] نیز او را در روش استبدادیش تأیید میکرد. ریشلیو مؤسس معروف آکادمی فرانسه در دوران لویی سیزدهم قدرتی یافت و حتی پیروان او هم در کارهای بزرگ اجتماعی تأثیر بسزایی داشتند. از جمله یکی از آنها به نام مازارَن[25] در دوران سلطنت لویی چهاردهم از افراد سرشناس و متنفذ کشور فرانسه گردید. از سال ۱۶۶۱ لویی چهاردهم حکومت مطلقه‌ای در فرانسه ایجاد کرد که تا آغاز قرن هیجدهم دوام یافت. او سلطنت را ودیعهٔ الهی میشمرد. کلبر[26] وزیر معروف او که از علمای بزرگ اقتصاد بود به وضع مالی فرانسه سر و صورتی داد. فرانسه در زمان لویی چهاردهم به اوج ترقی رسید و یک عصر طلایی در ادب و فنون این کشور به وجود آمد. سلطنت لویی چهاردهم در سال ۱۷۱۵ م. به پایان رسید و لویی پانزدهم به‌جای او نشست. این پادشاه روش وزارتخانه و هیأت دولت را در فرانسه ایجاد کرد، اما باز از سال ۱۷۴۳ به حکومت مطلقه گرایید. و بیش از سی سال با این روش فرمانروایی کرد. لویی شانزدهم که پس از وی زمام امور مملکت فرانسه را به دست گرفت از نامدارترین تاجداران کشور فرانسه بود. انقلاب کبیر فرانسه در زمان این پادشاه صورت گرفت. مردم فرانسه در اثر ظلم و بیدادگری اشراف و طبقهٔ فرمانروا از سال ۱۷۸۹ م. شورش آغاز کردند و پس از مبارزه‌های شدید به فتح زندان باستیل توفیق یافتند و حکومت مشروطه‌ای در فرانسه به وجود آوردند. اما این شیوه هم دیر نپاید و در سال ۱۷۹۳ پس از اعلام حکومت جمهوری لویی شانزدهم به دست مردم اعدام شد.

عناصر انقلابی فرانسه پس از این پیروزی

---

1 - Dunkirk. 2 - Pyrénées.
3 - Alpes. 4 - Mont Blanc.
5 - Normandy. 6 - Brittany.
7 - Loire. 8 - Massif central.
9 - Jura. 10 - Rhine.
11 - Vosges. 12 - Rhône.
13 - Mammouths.
14 - Merovangian.
15 - Clovis. 16 - Carolingian.
17 - Charles Martel.
18 - Charlemagne.
19 - Capetians.
20 - Valois. 21 - Picardie.
22 - John the Good.
23 - Bourbons.
24 - Richelieu. 25 - Mazarin.
26 - Colbert.

چندی با دولت‌های استبدادی دیگر کشورها از جمله پروس و اتریش جنگیدند و در این جنگها یکی از سرداران غیور و جاه‌طلب فرانسه که پیروزی به دست آورده بود در میان مردم شهرت یافت و به دنبال پیشرفتهای پیاپی زمامدار کشور فرانسه شد. اما کار خودکامی او چنان بالا گرفت که بر خود نام امپراتور نهاد. این شخص ناپلئون بناپارت بود که‌سرانجام پس از نبردها و کشورگشایی‌های بی‌حساب نیروی مالی و سیاسی فرانسه را تضعیف کرد و از لشکریان متحد اتریش، پروس، بلژیک و انگلیس شکست خورد. انگلیسها او را اسیر کردند و به جزیرهٔ سنت‌هلن فرستادند. و او در همانجا به سال ۱۸۲۱ م. درگذشت. سران دولت‌های غالب در وین انجمنی به ریاست مترنیخ[1] صدراعظم اتریش تشکیل دادند و مرزهای فرانسه را به حدود پیش از فتوحات ناپلئون رساندند. سپس برادرزادهٔ لویی شانزدهم را به نام لویی هیجدهم بر این کشور مسلط ساختند و او را تحت حمایت مشترک خود درآوردند. اما عناصر انقلابی فرانسه تن به این اسارت ندادند و حتی شعله‌های انقلاب این سرزمین سراسر اروپا را فرا گرفت. در سال ۱۸۳۰ انقلاب دیگری رخ داد که لویی فیلیپ به دنبال آن انقلاب روی کار آمد. سومین شورش در ۱۸۴۸ صورت گرفت که در آن روحانیان، اشراف و طرفداران بوربن‌ها در یک طرف و آزادی‌خواهان و جمهوری‌طلبان در طرف دیگر به جان هم افتاده بودند. این انقلاب دومین دوران حکومت جمهوری را در فرانسه به وجود آورد. چندی پس از انقلاب ۱۸۴۸ م. لویی ناپلئون رئیس‌جمهوری فرانسه شد و او هم اندکی بعد خود را به‌عنوان ناپلئون سوم پادشاه فرانسه خواند و سلطنت خود را خواست خدا و مردم شمرد. دیگر بار از سال ۱۸۷۰ م. انقلاب برپا شد و در ۱۸۷۱ جمهوری سوم به وجود آمد که تا سال ۱۹۱۴ که آغاز جنگ اول جهانی است دوام یافت. در جنگ جهانی اول فرانسه با روسیه متحد بود و حتی مقداری سلاح برای روسیه ساخت. پس از جنگ سران کشورهای متخاصم در قصر تاریخی ورسای گرد آمدند و در ژانویهٔ ۱۹۱۹ م. پیمان آشتی را امضا کردند و معاهدهٔ صلح ورسای را معاهده‌های دیگری که در سن‌ژرمن، تریانن، نویی، سور و لوزان به امضا رسید تکمیل کرد. و تا مدتی موجب آرامش جهان گردید. دومین جنگ جهانی تقریباً یک ربع قرن پس از جنگ اول آغاز شد. دولت فرانسه به موجب یکی از مواد اساسنامهٔ جامعهٔ ملل که پس از جنگ اول به تصویب رسیده بود میخواست از جنگ با آلمان خودداری کند. اما یکی از افسران برجستهٔ ارتش به نام شارل دوگل[2] مردم و سپاهیان را به دفاع در برابر خصم مغرور تشویق کرد و خود به لندن گریخت و در آنجا «کمیتهٔ ملی فرانسهٔ آزاد» را تأسیس کرد و با مارشال پتن[3] که فرمانده قوای دولتی بود درافتاد. مارشال پتن میخواست کشور خود را به صورت یک ایالت فاشیستی وابسته به آلمان درآورد و موافق آرزوی هیتلر یک مرکز تهیهٔ خواربار و محصولات کشاورزی برای آلمان صنعتی ایجاد کند. اما سرانجام قوای متفقین پاریس را محاصره و تسخیر کردند و در سال ۱۹۴۴ مقارن فتح پاریس دوگل به میان ملت خود بازگشت. در سالهای پس از جنگ دوم نیز فرانسه در مسائل جهانی و جنگ سرد تأثیر بسزایی داشته است. (از تاریخ جهان تألیف اما پتر اسمیث)[4].

فرانسه‌مآب. [فَ سِ مَ] (ص مرکب) کسی که در رفتار و گفتار به فرانسویان نماید. فرنگی‌مآب. رجوع به فرنگی‌مآب شود.

فرانسیس. [فَ را / فِ] (اِخ) (سَن...) از بزرگان روحانی مسیحی است. وی در سال ۱۱۸۲ م. در آسیسی[5] که از شهرهای مرکزی ایتالیاست چشم به دنیا گشود. فرزند بازرگانی بزرگ بود و در جوانی زندگی بسیار خوشی داشت و هرچه را با پول به دست می‌آمد برای خود فراهم می‌ساخت. اما طبیعت حساس و تضاد موجود میان تجمل او و بی‌چیزی دیگران او را رنج میداد. در بیست‌سالگی بیماری سختی گرفت و پس از آنکه از بستر برخاست، همواره به دیدار بیچارگان و بیماران و به‌خصوص جذامیان میرفت. سرانجام از ثروت و ارث پدری خود چشم پوشید و جامه‌های فاخر خود را به یک لباس باغبانی بدل کرد و به صورت انسان بی‌خانمانی درآمد و به موعظه و هدایت دیگران پرداخت. دیر نپایید که مردمانی بدو گرویدند و او به‌همراه این پابرهنگان بی‌پول به گردش در اطراف کشور ایتالیا و تبلیغ تعلیمات مسیح پرداخت و تا سال ۱۲۲۹ م. بدینگونه زندگی کرد. (از تاریخ جهان تألیف اما پتر اسمیث صص ۲۱۹-۲۲۰). سن‌فرانسیس پایه گذار مکتبی است که پیروان آن فرانسیسکن خوانده میشوند. رجوع به فرانسیسکن شود.

فرانسیس بیکن. [فَ را / فِ بِ کِ] (اِخ) فرنسیس با کن. رجوع به با کن شود.

فرانسیسکن. [فَرا / فِ کَ] (اِخ)[6] فردی که از عقاید مذهبی سن‌فرانسیس پیروی کند. (از دیکسونر انگلیسی آکسفورد). سن‌فرانسیس در سال ۱۲۰۹ م. یعنی بیست سال پیش از مرگ خود از ثروت و تجمل زندگانی پدری دست کشید و با مشتی فقیر و پابرهنه به سیر و سیاحت و تبلیغ عقاید مسیح پرداخت. اندک‌اندک پیروان او دارای سازمانی شدند و مأموریت تبلیغی آنها گسترش یافت. فرانسیسکن‌ها لباسهای بلند و کهنه میپوشیدند و طنابی را به‌جای کمربند به کار می‌بردند و در سراسر اروپا به سیر و تبلیغ راه می‌سپردند و بی‌اینکه در فکر فردای خود باشند با عشق به مسیح از شهری به شهر دیگر میرفتند و مردم را به‌سوی زندگی دینی عمیق‌تری میخواندند. سن‌فرانسیس دوست نداشت که فرانسیسکن‌ها ثروت یا قدرتی داشته باشند. زیرا می‌ترسید که مبادا آنها پیروی مکتب مسیح را فراموش کنند. اما پس از مرگش این اصل از یاد رفت و در بسیاری از شهرها از جمله در زادگاه او کلیساهای باشکوه این فرقه ساخته شد. (از تاریخ جهان تألیف اما پتر اسمیث ص ۲۲۰). فرانسیسکن جمعیتی رهبانی است که آن را در سال ۱۲۱۰ م. سن‌فرانسیس پایه گذاری کرد و امروز در مشرق هم معابد و آثار آنها به چشم میخورد. رهبانان این مکتب نگهبانان زمینهای مقدس‌اند. (از اعلام المنجد). رجوع به فرانسیس (سن...) شود.

فرانشستن. [فَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) نشستن:

چون با دگری فرانشیند
خواهد که وجود تو نبیند. نظامی.

رجوع به فرا شود.

فرانق. [فُ نِ] (معرب، اِ) پروانک که جانوری است بانگ‌کنان پیش شیر رود. (آنندراج). معرب پروانک فارسی است که به عربی برید و به فارسی سیاه گوش و به ترکی فارافلاق نامند و آن حیوانی است به قدر سگ کوچکی و به رنگ آهو و گوش آن سیاه و پیش‌پیش شیر میگویند میرود و گویند خبر میدهد از آمدن شیر و از سباع شکاری است. (فهرست مخزن الادویه). قره‌قولاغ. تفه. عناق‌الارض. پروانک. پروانه. برید. سیاه گوش. غنجل و آن را خادم نیز گویند و او حامل خرائط است. (از مفاتیح از یادداشت مرحوم دهخدا). || پیشرو لشکر. || دلیل. برید. (آنندراج). رجوع به پروانه و پروانک شود.

فرانففورت. [فَرا / فِ] (اِخ)[7] فرانکفورت.

---

1 - Metternich.
2 - Charles de Gaulle.
3 - Pétain.
4 - Emma P. Smith.
5 - Assici.
6 - Franciscan.
7 - Frankfurt.

رجوع به فرانکفورت شود.

فرانقلن. [فَ را / فِ لَ] (اِخ)[1] فرانکلین. رجوع به فرانکلین شود.

فرانک. [فَ نَ] (اِ) پروانه. سیاه گوش. فرانه. فرانق. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرانق شود.

فرانک. [فَ را / فِ] (فرانسوی، اِ)[2] نام سکه‌ای است از ملک فرانسه. (آنندراج از مسافرت‌نامهٔ شاه ایران). واحد پول در فرانسه، بلژیک و سویس. (از فرهنگ آکسفورد). مأخوذ از نام فرانکوروم رکس[3] پادشاه فرانسویان است که برای نخستین بار سکه زد. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر).

فرانک. [فَ نَ] (اِخ) نام مادر فریدون است. (برهان). مادر فریدون فرخ بود که او را در بیشهٔ مازندران پنهان کرده بود، چنانکه در تواریخ است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج):

فرانک بدش نام و فرخنده بود
به مهر فریدون دل آگنده بود. فردوسی.

فرانک. [فَ نَ] (اِخ) دختر دهقان برزین که زن بهرام گور بود. (ولف):

مهین دخت را نام ماه‌آفرید
فرانک دگر بد، دگر شنبلید. فردوسی.

فرانک. [فَ را / فِ] (اِخ)[4] یک فرد قبیلهٔ فرانکها که اصلاً از قبایل ژرمن بودند و امپراطوری فرانکی[5] را به وجود آوردند و در حدود قرن نهم میلادی بر سراسر فرانسه، آلمان و ایتالیای امروز فرمانروایی داشتند. (از فرهنگ وبستر). ‖ در یونان و کشورهای اسلامی این واژه به مردم اروپای غربی اطلاق میشود. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر). در زبان فارسی و متون متأخر آن «فرانک» به صورت «فرنگ» و «فرنگستان» عنوان ممالک اروپای غربی است نه عنوان مردم آن. مردم اروپا را ایرانیان فرنگی میگویند. رجوع به فرنگ، فرنگستان و فرنگی شود.

فرانکفورت. [فَ را / فِ] (اِخ)[6] یکی از شهرهای کهن و بزرگ آلمان است که در ۱۷هزارگزی دارمشتات در کنار رود ماین واقع شده است. (از فرهنگ امریکایی وبستر).

فرانکلن. [فَ را / فِ لَ] (اِخ)[7] بنیامین. رجوع به فرانکلین شود.

فرانکلین. [فَ را / فِ] (انگلیسی، اِ)[8] این واژه در قرون وسطی، در انگلستان، به زمین‌دارانی اطلاق میشد که بین خرده‌مالکان و شوالیه‌ها قرار میگرفتند. (از فرهنگ آکسفورد). در قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی به زمین‌دارانی گفته می‌شد که آزاده بودند اما در شمار اشراف قرار نمیگرفتند. (از فرهنگ زبان امریکایی وبستر).

فرانکلین. [فَ را / فِ] (اِخ)[9] بنیامین (بنجامین). هر کس در اروپا و امریکا کمتر تجسسی در باب نوابغ جهان و خیرخواهان بشر کرده باشد، به اسم فرانکلین برخورده و با او آشنا شده است. مینیه[10] مورخ شهیر فرانسوی مینویسد: فرانکلین مردی نابغه، متقی، مظهر خوشبختی و افتخار بوده و زندگی باسعادت او بهترین نمونهٔ فرامین آسمانی است. سادگی و بی‌آلایشی طبیعت او بود و در گفتارش گیرندگی خاصی وجود داشت. روز هفدهم ژانویهٔ ۱۷۰۶ م. پانزدهمین پسر جوزف فرانکلین[11] به نام بنیامین، در شهر بستن[12] به دنیا آمد. جوزف در آن شهر به شمع‌سازی و صابون‌پزی مشغول بود و زندگی ساده‌ای داشت. میخواست بنیامین را در راه تحصیلات مذهبی و کلیسا بیندازد، اما فقر او را مجبور کرد که پسرش را پس از دو سال تحصیل در مکتب به کار در دکان خود بگمارد. سرانجام به‌خاطر ذوق سرشار مطالعه، پدر او را نزد برادرش فرستاد که ده سال در چاپخانهٔ او کار کند و ۹ سال اول را بدون اجرت بگذراند. در این هنگام او ۱۲ساله بود. خودش مینویسد: «در چاپخانه با شاگردکتابفروشی آشنا شدم و در نتیجهٔ این دوستی گاهگاه کتابی به من امانت میداد که بخوانم...». از جملهٔ کتابهایی که‌او در کودکی خواند، تاریخ پلوتارک[13] بود که روسو[14] فیلسوف فرانسوی هم خود را از آن بسیار متأثر میداند. روسو و فرانکلین هر دو با زنان بیسوادی مزاوجت کردند، اما هماتقدر که همسر ژان‌ژاک‌روسو بی‌تدبیر بود، زن فرانکلین کدبانویی منظم و مدبر بود و شاید همین اختلاف در زندگی آنها که در آغاز به هم شباهت بسیار داشت، دوگانگی پدید آورد.

کار در چاپخانه برای بنیامین خوش‌آیند بود زیرا در اینجا میتوانست کتاب بخواند. اندک‌اندک ذوق او آشکار شد و توانست اشعاری بسراید. جیمز فرانکلین برادر بنیامین که‌صاحب چاپخانه بود او را تشویق به چاپ و انتشار یکی از آثارش نمود و پس از آن او با تشویق پدر و رنج شبانروزی خود در نویسندگی پیش رفت. آنگاه تصمیم گرفت از پول غذای خود بکاهد و قسمتی از آن را صرف خرید کتاب کند. هنگامی که بنیامین ۱۵ساله بود، برادرش جیمز یکی از مهمترین روزنامه‌های امریکا را منتشر میکرد. اما بنیامین که امید نداشت برادرش آثار فکر جوان او را در روزنامه‌اش به چاپ رساند، مقاله‌های خود را بی‌امضا در صندوق روزنامه می‌انداخت و بدین ترتیب نوشته‌های او به چاپ میرسید و جلب توجه میکرد. یکی از این مقاله‌ها موجب توقیف روزنامه و زندانی شدن جیمز گردید و پس از آن روزنامه با امتیاز تازه‌ای به نام بنیامین انتشار یافت و هنوز چند ماه از انتشار روزنامهٔ جدید نگذشته بود که ناسازگاری جیمز و بدرفتاری او بنیامین را ناچار ساخت که به نیویورک سفر کند. او در نیویورک و پس از آن در فیلادلفی مدتی دنبال کار گشت و سرانجام به تشویق سر ویلیام کیث[15] فرماندار فیلادلفی، در دسامبر ۱۷۲۴ برای تأسیس چاپخانهٔ تازه‌ای به لندن عزیمت کرد. اما وعده‌های فرماندار فیلادلفی دروغ بود و بنیامین در لندن غریب و بی‌پناه ماند و ناچار شد در چاپخانهٔ پالمر[16] به‌عنوان کارگر ساده استخدام شود. خودش مینویسد: در آنجا مشروب من فقط آب بود و کارگرهای دیگر که به افراط آبجو می‌نوشیدند هرگز نیروی بدنی مرا نداشتند و من گاهگاه دو صندوق را از پله‌ها با هم بالا میبردم در حالی که آنها یکی را هم نمیتوانستند به آسانی ببرند. سرانجام من توانستم در آنها تأثیر کنم. و برایشان «باشگاه امساک و اعتدال» تشکیل دهم. فرانکلین در سال ۱۷۲۶ (در بیست‌سالگی) به فیلادلفی برگشت و با کمک یکی از دوستانش چاپخانه‌ای تأسیس کرد که به‌زودی در آن دیار به حسن عمل و خوبی شهرت یافت و استقامت و پشتکار عجیب بنیامین توجه همه را به‌سوی او معطوف ساخت.

فرانکلین در سال ۱۷۳۱ م. با دوشیزه «رید»[17] ازدواج کرد و همین زن بود که با وجود بی‌سوادی موفق شد در پیشرفت شوهرش نقش مؤثری داشته باشد. بنیامین به موازات پیشروی در کارهای اجتماعی تحصیل علم را هم ادامه میداد و حتی در فیلادلفی انجمنی تشکیل داد که همه هفته در آن بحث‌های فلسفی، علمی و اخلاقی به میان می‌آمد و اعضای آن موظف به تهیهٔ سخنرانی‌هایی بودند و همین انجمن بود که بنیاد کتابخانهٔ عمومی فیلادلفی را گذارد. فرانکلین کم‌کم وارد امور سیاسی شد و در

1 - Franklin. 2 - Franc.
3 - Francorum Rex.
4 - Frank. 5 - Frankish.
6 - Frankfurt. 7 - Franklin.
8 - Franklin.
9 - Franklin, Benjamin.
10 - Mignet.
11 - Joseph Franklin.
12 - Boston. 13 - Plutarque.
14 - J. J. Rousseau.
15 - Sir W. Keith.
16 - Palmer. 17 - Miss Read.

۱۷۳۶ م. رئیس دبیرخانهٔ مجلس پنسیلوانیا شد. یک سال بعد نمایندگی ریاست پست را در آن شهر به عهده گرفت، سپس نخستین سازمان دفاع در مقابل حریق را برپا کرد. در ۱۷۴۴ موفق شد طرح تشکیل یک ارتش ملی را برای پایداری در مقابل هجوم بومیان امریکا به تصویب برساند. در ۱۷۴۷ به نمایندگی مجلس عامه برگزیده شد و ناگهان حرفهٔ اصلی خود را رها کرد و به تجربه‌های الکتریکی پرداخت و همین مطالعات بود که به اختراع برق‌گیر معروف او انجامید. مقارن همان ایام برای تأسیس یک دانشکده در فیلادلفی به تکاپو افتاد و خود نزدیک چهل سال در ادارهٔ کارهای آن دانشکده شرکت داشت.

در ۱۷۵۱ م. توانست یک بیمارستان عمومی دائر کند. در ۱۷۵۳ م. رئیس کل پست ایالات متحده شد. در اختلافات مهاجرنشین‌های امریکایی با انگلستان قدمهای مؤثری برداشت و او را به حقیقت میتوان پایه گذار استقلال امریکا شمرد. در سال ۱۷۵۷ مأمور شد که از طرف مجلس عمومی درخواست‌هایی به دربار انگلستان ببرد و پس از ۵ سال در ۱۷۶۲ با موفقیت از لندن بازگشت و مورد تحسین مردم قرار گرفت. در انقلاب آزادیخواهان امریکا، پارلمان انگلستان او را برای استیضاح به لندن احضار کرد ولی در برابر پاسخ‌های متین او ناچار به سکوت شد و سرانجام در چهارم ژوئیهٔ سال ۱۷۸۶ آزادی امریکا اعلام گردید و مردم او را به ریاست دولت پنسیلوانیا برگزیدند و او پس از ۸۴ سال عمر پر افتخار و شرافت، زندگی را در شب هفدهم آوریل ۱۷۹۰ م. به پایان رسانید. کنگرهٔ امریکا دو ماه برای بانی استقلال عزادار ماند. در پاریس میرابو سخنور نامدار انقلاب فرانسه از او به نیکی یاد کرد و مجلس ملی فرانسه به پیشنهاد او سه روز برای فرانکلین تعطیل شد. (از رسالهٔ شرح احوال فرانکلین نشریهٔ انجمن روابط فرهنگی ایران و امریکا).

فرانگ. [فَ نَ] (اِخ) فرانک. نام دختر برزین و زن بهرام گور. در متون ضبط این کلمه با گاف فارسی مشاهده نشد ولی مرحوم دهخدا این صورت را به خط خود در یادداشتی ضبط کرده است.

فرانگولین. [فَرا / فِ] (فرانسوی، اِ)[1] از انواع هتروگلوکزیدهاست و هتروگلوکزیدها یا هتروزیدها جزو گلوکزیدها میباشند و ترکیباتی هستند که از چند مولکول اُز و یک یا چند مادهٔ دیگر به وجود آمده‌اند و گاهی نیز دارای ترکیبات ازت هستند. (از گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۱۱۹).

فرانمودن. [فَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نشان دادن. (یادداشت به خط مؤلف). ||وانمود کردن. (یادداشت به خط مؤلف):
فرامی‌نمود که برای طلب علم هجرت کرده‌ام. (کلیله و دمنه). فرانموده که او برخلاف پدر به عقیدت مسلمان است. (جهانگشای جوینی). از دلتنگی خون در شیشه میکرد و فرامی‌نمود که خنده است. (جهانگشای جوینی).

فرامی‌نمایم که می‌نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم. سعدی.

چنان فرانمای که از خدمتکاران مایی. (ترجمهٔ تاریخ قم). رجوع به وانمودن، وانمود کردن و نیز رجوع به فرا شود.

فرانه. [فَ نَ / نِ] (اِ) پروانه. فرانک. فرانق. سیاه گوش. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به پروانه و فرانک شود.

فرانهادن. [فَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قرار دادن. گذاشتن. نهادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||در میان نهادن: آن روزگار که ما را با هم دوستی بود او را یاد دادم و همهٔ کارها با وی فرانهادم. (اسکندرنامه). رجوع به فرا شود.

فرانی. [فَ] (ع اِ) ج فُرنیّ. (یادداشت به خط مؤلف). نانهای کُلیچهٔ گرد و بزرگ. (ناظم الاطباء):

نان داری اندر انبان ده‌گونه باستانی
چه قرص و چه میانه چه بهن و چه فرانی.
لامعی.

رجوع به فرنی شود.

فرانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فران که بطنی است از قضاعه. (سمعانی). رجوع به فران شود.

فراو. [فَ] (اِخ) رباطی است [به ناحیت دیلمان] بر سرحد میان خراسان و دهستان بر کران بیابان نهاده و ثغر است بر روی غور و اندر رباط یک چشمه آب است چندانک خورد را به کار شود و ایشان را هیچ کشت و برز نیست و غله از حدود نسا و دهستان آرند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۴۴). رجوع به فراور و فراوه شود.

فراوار. [فَ] (اِ) بالاخانهٔ تابستانی را گویند و به این معنی به حذف الف اول هم آمده است که فروار باشد. (برهان). فربال. فریاله. پروار. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به پروار شود.

فراواریدن. [فَ دَ] (مص مرکب) فروخوردن. فروبردن. (یادداشت به خط مؤلف).

فراواز. [فَ] (اِخ) نام دو رود است از رودهای بخارا که یکی را فراواز علیا گویند و دیگری را فراواز سفلی و نام دیگر فراواز سفلی کام‌دیمو است. (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۹).

فراوازجرد. [فَ جِ] (اِخ) نام دهی است از رستاق دره و طوج آرونجرد (یا اروندجرد). رجوع به ترجمهٔ تاریخ قم چ سیدجلال تهرانی ص ۱۱۶ و ۱۳۹ شود.

فراوان. [فَ] (ص، ق) بسیار. وافر. کثیر. در زبان اوستایی فرونگ[2] و در کردی فراون[3] است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). به بسیاری. به فراوانی. (یادداشت به خط مؤلف). به حد وفور. به طور فراوانی. (ناظم الاطباء):

می آزاده پدید آرد از بداصل
فراوان هنر است اندر این نبید. رودکی.

اندر جهان کلوخ فراوان بود ولیک
روی تو آن کلوخ کز او کون کنند پاک.
منجیک.

زه ای کسایی! احسنت! گوی و چونین گوی
به سفلگان بر فریه کن و فراوان کن.
کسایی.

سر باره برتر ز ابر سیاه
بدو در فراوان سلیح و سپاه. فردوسی.

فراوان پرستنده پیشش به‌پای
ز زربفت پوشیده مکی قبای. فردوسی.

به دست وی اندر فراوان سپاه
تبه گردد از برگزینان شاه. فردوسی.

پاداش همی یابد از شهنشاه
بر دوستی و خدمت فراوان. فرخی.

خوب دارید و فراوان بستاییدش
هر زمان خدمت لختی بفزاییدش.
منوچهری.

دهقان به‌درآید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو بازبردشان.
منوچهری.

خواجه اسماعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید. (تاریخ بیهقی). فراوان هدیه پیش سلطان آوردند. (تاریخ بیهقی).

من بر این مرکب فراوان تاختم
گرد عالم گه یمین و گه شمال. ناصرخسرو.

از فلک تنگدل مشو مسعود
گر فراوان تو را بیازارد. مسعودسعد.

مثل اندر عرب فراوان است
وز همه نیک‌تر یکی آن است. سنایی.

مبرتهای فراوان واجب داشت. (کلیله و دمنه).

کعبه‌گنج است و سیاهان عرب ماران گنج
گردگنج آنک صف ماران فراوان آمده.
خاقانی.

دلم قصر مشبک داشت همچون خان زنبوران
برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش.
خاقانی.

فخرالدوله علی‌بن بویه که متصرف جرجان

1 - Franguline. 2 - fravang.
3 - ferâwin.

بود لشکر فراوان داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به حسن تدبیر و لطف رعایت مالی فراوان حاصل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دو شه را در زفاف خسروانه
فراوان شرطها شد در میانه. نظامی.

چون ز درد توست درمان دلم
دردی دردت فراوان میخورم. عطار.

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت.
سعدی.

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن امل است.
حافظ.

‖توانگر. مالدار. ‖گشاد. عریض. ‖ژرف. عمیق. ‖کافی و به قدر احتیاج. (ناظم الاطباء).

— فراوان‌خِرَد؛ آنکه عقلش بسیار باشد:

که کهتر به که دارم و مه به مه
فراوان‌خِرَد باشم و روزبه. فردوسی.

— فراوان‌خزینه؛ آنکه گنج و خزاین بسیار دارد:

فراوان‌خزینه فراوان‌غم است
کم‌اندوه آن راکه دنیا کم است. سعدی.

— فراوان‌خورش؛ پرخور. شکم‌پرست:

نباشد فراوان‌خورش تندرست
بزرگ آنکه او تندرستی بجست. فردوسی.

— فراوان‌سخن؛ پرگوی و گزافه گوی:

کسی راکه مغزش بود باشتاب
فراوان‌سخن باشد و دیریاب. فردوسی.

فراوان‌سخن باشد آ کنده‌گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش. سعدی.

به خنده گفت که: سعدی سخن دراز مکن
میان‌تهی و فراوان‌سخن چو طنبوری.
سعدی.

— فراوان شدن؛ بسیار شدن:

خورش ساخت با جایگاه نشست
همان تا فراوان شود زیردست. فردوسی.

— فراوان‌شکیب؛ آنکه شکیبایی بسیار دارد. صبور:

فراوان‌شکیب است و اندک‌سخن
گه‌راستی راست چون سروبن. نظامی.

— فراوان‌طمع؛ آنکه دارای توقع بسیار باشد. (ناظم الاطباء). طماع:

گروهی فراوان‌طمع، ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند. سعدی.

— فراوان‌غم؛ آنکه غم و اندوه بسیار دارد:

فراوان‌خزینه فراوان‌غم است
کم‌اندوه آن راکه دنیا کم است. سعدی.

— فراوان‌گناه؛ آنکه بسیار گناه کرده باشد:

بدو گفت مرد فراوان‌گناه
گنهکار درویش بی‌دستگاه. فردوسی.

— فراوان‌هنر؛ هنرمند. بسیارهنر. پرهنر:

دگر گفت مرد فراوان‌هنر
بکوشد که چهره نپوشد به زر. فردوسی.

چو رستم پدید آید و زال زر
همان موبدان فراوان‌هنر. فردوسی.

فراوانی. [فَ] (حامص) بسیاری. کثرت. (ناظم الاطباء):

قطرهٔ اشکم، اما ز فراوانی ضعف
طاقتی نیست که از دیده به مژگان برسم.
خاقانی.

‖وفور نعمت. بسیاری طعام و خوراک. (ناظم الاطباء). خصب. رخاء. فراخی. نقیض تنگی. (یادداشت به خط مؤلف). ‖عمق. (ناظم الاطباء). ‖در اصطلاح علوم تجربی در کتابهای درسی و دانشگاهی در مقابل کلمهٔ فرانسوی «فرکانس»[1] به کار میرود که به‌معنی بسامد، تکرر و کثرت وقوع است. رجوع به فرکانس شود.

فراور. [فَ وَ] (اِخ) نام موضعی است در خراسان و در آنجا چشمه‌ای است که چون در آن چشمه غوطه خورند تب ربع را زایل کند. (برهان). ظ. مصحف «فراو» یا «فراوه» است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فراو و فراوه شود.

فراورتیش. [فَرا / فِ وَ] (اِخ) فرورتیش پادشاه ماد. رجوع به فرورتیش شود.

فراوز. [فَ وَ] (اِخ) فراواز. نام دو رود از رودهای بخارا. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۴). رجوع به فراواز و فراوه شود.

فراوند. [فَ وَ] (اِ مرکب) چوب گنده‌ای باشد که در پس درِ کوچه نهند تا در گشوده نگردد. (برهان). از: فر (پیشاوند) + وند، به‌معنی بند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به فدرنگ و فدوند شود.

فراوه. [فَ وَ] (اِخ) شهرکی است از اعمال نسا بین نسا و دهستان خوارزم و از آن گروهی از اهل علم برخاسته‌اند و آن را رباط فراوه گویند. عبدالله‌بن طاهر آن را در خلافت مأمون بنا کرده است. (معجم البلدان). رجوع به فراو و فراور شود.

فراوی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فراوه. (از انساب سمعانی). رجوع به فراوه و فراور و فراو شود.

فراوی. [فَ] (اِخ) محمدبن فضل‌بن احمدبن محمدبن احمد، مکنی به ابوعبدالله. یاقوت نوید: شیخ شیوخ ما بود و امام و متقن و اهل مناظره و محدث و واعظ و در میان مردم گرامی بود. و خود اهل علم را گرامی میداشت. از ابوعثمان اسماعیل‌بن عبدالرحمان صابونی و ابوحفص عمربن احمدبن محمدبن مسرور و ابوبکر محمدبن قاسم صفار و ابواسحاق ابراهیم‌بن علی شیرازی و ابوبکر احمدبن حسن بیهقی و ابوالقاسم قشیری و ابوالمعالی جوینی و گروه بسیاری دیگر حدیث کند. از وی شیخ ما مؤیدبن محمدبن علی طوسی و ابواحمد عبدالوهاب‌بن علی‌بن سکینه بالاجازه روایت کنند. او را مجالسی است در وعظ و تذکیر که فراهم شده است. وی در شوال سال ۵۰۳ هـ.ق. به نیشابور درگذشت و نزدیک مدفن محمدبن اسحاق‌بن حربه به خاک سپرده شد. تولد او به سال ۴۴۱ یا ۴۶۱ هـ.ق. بود. (از معجم البلدان).

فراوی. [فَ] (اِخ) محمدبن قاسم، مکنی به ابونعیم. از حمیدبن زنجویه و جز او حدیث شنید. ابواسحاق محمدبن یحیی و جز او از وی روایت کنند. وی در عبادت کوشا بود. (از معجم البلدان).

فراوی. [فَ] (اِخ) منصوربن عبدالمنعم‌بن عبدالله‌بن محمدبن فضل. وی [از زادگاه خود فراو] به بغداد آمد و در آنجا از جد خود ابوالبرکات و از جد پدرش روایت کرد. سپس به بلاد خود بازگشت و به سال ۶۰۸ هـ.ق. به نیشابور درگذشت. از او وجیه‌بن طاهر شحامی حدیث شنید. تولد او در ماه رمضان سال ۵۲۲ هـ.ق. بود. (از معجم البلدان).

فراویز. [فَ] (اِ) سجاف جامه و غیر آن. (برهان). به حذف الف نیز آمده است. (آنندراج). وژنگ. لبه. حاشیه. سجاف. (یادداشت مؤلف). پروز. فرویز. (حاشیهٔ برهان چ معین): جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را فرجیی آوردند سخت خوب و صوفیانه به فراویز. (اسرارالتوحید).

این فراویزی و آن بازافکنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام.
خاقانی.

فراه. [فَ] (اِخ) شهری است نزدیک به سبزوار هرات و از آنجاست ابونصر فراهی. طایفه‌ای از ملوک در آنجا حکمرانی کرده‌اند که با پادشاهان سیستان قرابت داشته‌اند. معین‌الدین [اسفزاری] نوشته است که در یک‌فرسنگی فراه کوهی است که آن را بارندک خوانند و در آن کوه طاقی سنگی است که همیشه از آنجا آب می‌چکد و مردم بدانجا به زیارت و طلب حاجت میروند و هر کس در پای این طاق سنگی دست به دعا بردارد، اگر چکیدن آب افزود او کامروا خواهد شد و اگر قطع شد و از چکیدن ایستاد حاجت روا نمیگردد. وی اصراری در حقیقت داشتن این معنی کرده است. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). در مآخذ جغرافیایی مانند معجم البلدان و حدود العالم نام این محل دیده نشد.

1 - Fréquence.

فراه. [فَ] (اِخ) کوهی است در سیستان و نیز نام رودی است که از آن کوه جاری میگردد. (ناظم الاطباء).

فراهان. [فَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش فرمهین شهرستان اراک است. این دهستان در شمال شهر اراک و کویر نمک میغان واقع و هوای آن سرد و سالم و آب کلیهٔ قراء آن از قنوات است که طول اکثر آنها به ۶هزار گز میرسد. فراهان از سه قسمت به نام بالا و پائین و سادات تشکیل میگردد. جمع قراء دهستان فراهان ۱۲۹ قریه و دارای ۶۱هزار تن سکنه است. محصولاتش غلات، بنشن و میوه‌جات است. گله‌داری یکی از کارهای عمدهٔ سکنهٔ بخش و پوست برهٔ این حدود به خوبی معروف است و خریدار زیاد دارد. صنایع دستی زنان این دهستان قالی و قالیچه بافی با نقشه است. قراء مهم دهستان عبارتند از هزاوه که یکی از قراء خوش‌آب‌وهوای فراهان سادات بوده مولد مردان بزرگی مانند امیرکبیر، میرزا بزرگ فراهانی و میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام است و فعلاً در حدود هفتصد تن سکنه دارد. جلوس اباقاخان‌بن هلاکوخان بعد از پدر در تاریخ ۱۳ رمضان ۶۶۳ هـ.ق.در این قصبه بوده است و ابنیهٔ باستانی به‌صورت خرابه در آن دیده میشود. قصبهٔ ساروق یکی دیگر از قراء مهم فراهان است که دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است و حمدالله مستوفی نسبت بنای آن را به شاه طهمورث میدهد. سابقاً بسیار آباد و کرسی ولایت و مرکز حکمرانی بوده است. چند بقعه به نام ۷۲ تن از قرن هفتم هجری در این قصبه ملاحظه میگردد. قالیچه‌های مرغوبی در این قصبه بافته میشود. دیگر از قراء قدیمی فراهان زلف‌آباد است که روزگاری شهر مهم و پرجمعیتی بوده است. قصبهٔ فرمهین در مرکز دهستان فراهان واقع و فعلاً مرکز بخش است. قراء مهم دیگر فراهان عبارتند از نظام‌آباد، مرزجران، تلخ‌آب، فشک، یاستر، مشهدزلف‌آباد، فارسیجان، مشهدالکوبه، میغان. به‌واسطهٔ مسطح بودن اراضی در فصل خشکی به اکثر قراء فراهان اتومبیل میتوان برد. فعلاً همه‌روزه بین فرمهین مرکز فراهان و شهر اراک اتومبیل رفت‌وآمد مینماید. کویر نمک میغان در قسمت جنوبی دهستان فراهان واقع است و قراء نزدیک به کویر به‌واسطهٔ مجاورت با کویر دارای هوای ناسالم و آب شورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فراهانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فراهان. رجوع به فراهان شود.

فراهانی. [فَ] (اِخ) ادیب‌الممالک. رجوع به ادیب فراهانی شود.

فراهانی. [فَ] (اِخ) قائم‌مقام، ابوالقاسم. رجوع به قائم‌مقام شود.

فراهانی. [فَ] (اِخ) قائم‌مقام، میرزا بزرگ. رجوع به قائم‌مقام شود.

فراهانی. [فَ] (اِخ) میرزا تقی‌خان امیرنظام. رجوع به امیرکبیر شود.

فراهت. [فَ هَ] (ع اِمص) شأن. شوکت. شکوه‌مندی. زیبایی. (برهان). مأخوذ از فراهة عربی به‌معنی انبساط و شادمانی و شاد گردیدن. در فارسی «فره» و «فر» بدین معنی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به فراهة شود.

فراهختن. [فَ هِ تَ] (مص مرکب) فراهیختن. آویختن. ||تربیت نمودن. ادب کردن. (برهان). ||بیرون آوردن. بیرون کردن. اخراج. (یادداشت به خط مؤلف).

فراه‌رود. [فَ] (اِخ) رودی است در سیستان. رجوع به فراه شود.

فراهک. [فَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۵۵هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو جگین میناب. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر که دارای هشتاد تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصول آنجا خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فراهم. [فَ هَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: فرا + هم) گردآمده و به‌دست‌آمده. موجود:

پیاده نباشم ز اسباب دانش
گر اسباب دنیا فراهم ندارم. خاقانی.

کِه‌هیچ آرزویی به عالم نبود
که یک‌یک بر آن خوان فراهم نبود. نظامی.

||مجتمع. با هم. (آنندراج): اطراف چنان فراهم و منقبض که گویی در صره بستستی. (کلیله و دمنه).

برچده زلفک فراهم او
کرده صبر از دلم پراکنده. سوزنی.

و بیشتر متمم صرفی مصادری چون: آمدن، آوردن، شدن، کردن باشد. رجوع به ترکیبات شود.

— فراهم آمدن؛ گرد آمدن. انجمن شدن. اجتماع کردن. واهم آمدن. فاهم آمدن. جمع شدن. خلاف پراکندن. (یادداشت به خط مؤلف). اجتماع. (منتهی الارب): وحوش... روزی فراهم آمدند و به نزدیک شیر رفتند. (کلیله و دمنه).

مر بنات‌النعش را ماند سخن در طبع مرد
از هوای مدح تو آید فراهم چون پرن.
سوزنی.

— ||ممکن شدن. (یادداشت به خط مؤلف). به دست آمدن. حاصل آمدن: واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت بازنمایند. (کلیله و دمنه).

آسودگی مجوی که کس را به زیر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده‌ست. خاقانی.

و رجوع به فراهم شود.

— فراهم آوردن؛ جمع کردن. گرد کردن: مقدمان هر صنف را فراهم آورد. (کلیله و دمنه). جوجو به گدایی فراهم آورده‌ام. (گلستان).

به گدایی فراهم آوردن
پس به شوخی و معصیت خوردن.
سعدی (صاحبیه).

گوسفندان را فراهم آورد و به یک جا جمع کند و بعد از آن دو بهره گرداند. (ترجمهٔ تاریخ قم).

— فراهم‌آورده؛ جمع‌آوری‌شده.

— ||تألیف‌شده: این کتاب کلیله و دمنه فراهم‌آوردهٔ علما و براهمهٔ هند است. (کلیله و دمنه). و رجوع به فراهم آوردن شود.

— ||برهم‌نهاده. روی‌هم‌چیده: خشتی چند فراهم‌آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. (گلستان). و رجوع به فراهم شود.

— فراهم افتادن؛ پیش آمدن. دست دادن. به وقوع پیوستن:

این وصلت اگر فراهم افتد
هم قرعهٔ کار بر غم افتد. نظامی.

و رجوع به فراهم شود.

— فراهم پیچیدن؛ فراهم کردن. جمع کردن. درهم پیچیدن: رحل و ثقل خویش فراهم پیچید و به بخارا رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به فراهم شود.

— فراهم چیدن؛ بالا کشیدن. به‌سوی خود کشیدن. (یادداشت به خط مؤلف).

— دامن فراهم چیدن؛ خود را از کاری دور داشتن: دامن صحبت فراهم چینم و خاموشی گزینم. (گلستان). و رجوع به دامن... شود.

— فراهم شدن؛ اجتماع. گرد آمدن. انجمن شدن. (یادداشت به خط مؤلف):

کسانی که در پرده محرم شدند
در آن داوری‌گه فراهم شدند. نظامی.

بلندی نمودن در افکندگی
فراهم شدن در پراکندگی. نظامی.

به هر مدتی فیلسوفان روم
فراهم شدندی ز هر مرز و بوم. نظامی.

و رجوع به فراهم شود.

— ||نظام یافتن. بسامان شدن. مرتب گشتن. مقابل درهم شدن:

درهم شده‌ست کارم و در گیتی
کار که دیده‌ای که فراهم شد. خاقانی.

— فراهم کردن؛ گرد آوردن. جمع کردن: به‌پای دارد سنت‌ها را و فراهم کند آنچه پراکنده‌شده است از کار. (تاریخ بیهقی).

دەهزار سوار ترک و عرب و دیلم فراهم کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گر آرایش نظم از او کم کنم
به کم‌مایه بیتش فراهم کنم. نظامی.

– فراهم گردیدن؛ جمع شدن. گرد آمدن. (یادداشت به خط مؤلف).

– فراهم گرفتن؛ جمع کردن.

– دامن فراهم گرفتن؛ خود را کنار کشیدن: قوم محمودی... بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (تاریخ بیهقی). و رجوع به فراهم و دامن... شود.

– فراهم گشتن؛ گرد آمدن. جمع شدن. (یادداشت به خط مؤلف). و رجوع به فراهم شدن شود.

– فراهم نشستن؛ با هم نشستن. مجلس ساختن. انجمن کردن:

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشک است و آن دام نان.
سعدی (بوستان).

در همه شهر فراهم ننشست انجمنی
که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم.
سعدی (بدایع).

فراهمه. [فَ هَ مَ / مِ] (امص) نیکوروی و مودت. (آنندراج از مؤید الفضلاء). ظاهراً مصحف فراهیة یا فراهة است به‌معنی «نیکورو شدن ستور یعنی تیزرونده شدن او». رجوع به فراهة شود.

فراهمی. [فَ هَ] (حامص مرکب) جمعیت. خلاف پراکندگی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فراهم شود.

فراهنجیدن. [فَ هَ دَ] (مص مرکب) بیرون کردن. بیرون کشیدن. اخراج. (یادداشت به خط مؤلف):

فراهنجد از بهر دین خدا
به تیغ از سر سرکشان اشتلم. ناصرخسرو.

فراهنگ. [فَ هَ] (اِ) فرهنگ. دهنهٔ کاریز. (یادداشت به خط مؤلف):

روشن شود از طبعش سیل کرم و جود
چون آب که روشن شود از کام فراهنگ.
خواجه علی شجاعی (از تاریخ بیهق).

در مآخذ دیگر لغت فارسی ضبط نشده است.

فراهة. [فَ هَ] (ع مص) زیرک گردیدن. (از منتهی الارب). سخت زیرک شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). حاذق و ماهر گردیدن.(از اقرب الموارد). زیرکی و استادی و نیک‌رفتاری. (آنندراج). ||نیک‌رو شدن ستور یعنی تیزرونده شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی). سخت زیرک شدن ستور. (مصادر زوزنی). ||به نشاط آمدن و سبک شدن. ||صبیح گشتن. (از اقرب الموارد).

فراهة. [فَ هَ] (اِخ) جایی است به سیستان و از آنجا است ابونصر فراهی. (از تاج العروس). دهی است به سجستان. (منتهی الارب). و رجوع به فراه شود.

فراهی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فراه. (از معجم البلدان). رجوع به فراه شود.

فراهی. [فَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به ابونصر فراهی شود.

فراهی. [فَ] (اِخ) شرف‌الدین محمدبن محمد فراهی. عوفی نویسد: ذاتی مجمع کمال فضایل و منبع زلال شمایل... در وقتی که این داعی را بر فره (فراه) گذری افتاد فلک به مصاحبت او مماشات نمود. از جفاء ارباب زمان شکایتی کرده بود و کارنامه‌ای پرداخته و در معنی وفا دقیقه‌ای دقیق آورده بر این جمله:

واو و فا و الف وفا باشد
تا در این عهد ما که را باشد...

و در مطلع آن کارنامه... این قصیده برآورده بود:

چو هست زیر نقاب عدم جمال وفا
صباء عهد مجوی و دم شمال وفا...

(از لباب‌الالباب چ لیدن ج ۱ صص ۲۵۹-۲۶۰). مرحوم قزوینی در تعلیقات بر این مطالب نویسد: این شاعر در طبقات ناصری به اسم ملک‌الکلام امام شرف‌الدین احمد فراهی مذکور است و او را در تهنیت ملک غازی یمین‌الدین بهرامشاه‌بن تاج‌الدین حرب از ملوک سیستان به غزو ملاحدهٔ قهستان قطعه‌ای است. پس معلوم میشود که صاحب ترجمه بعد از سنهٔ ۶۱۲ هـ.ق. در حیات بوده است. آن قطعه این است:

همایون و فرخنده بر اهل گیتی
مبارک رخ شاه فرخ‌نهاد است
شه نیمروزی و در عهد ملکت
خجسته هنوز اول بامداد است.

و نباید صاحب ترجمه را به ابونصر بدرالدین محمود (یا مسعود)بن ابی‌بکربن حسین‌بن جعفر فراهی صاحب نصاب‌الصبیان که معاصر یکدیگر و از اهل یک شهر بوده‌اند اشتباه نمود. (لباب‌الالباب چ لیدن ج ۱ صص۳۵۲-۳۵۳). و رجوع به ابونصر شود.

فراهی. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب باختری صالح‌آباد، سر راه مالرو عمومی صالح‌آباد به تربت جام. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۷۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت و پنبه است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فراهیختن. [فَ تَ] (مص مرکب) فراهختن. تأدیب نمودن. تربیت کردن. ||آویختن. (برهان). رجوع به فراهختن شود.

فراهیخته. [فَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) برکشیده. ادب‌کرده. فراخته. فرهخته. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به فراهختن شود.

فراهید. [فَ] (ع اِ) گوسپندان ریزه. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||جِ فرهود. (اقرب الموارد). رجوع به فرهود شود.

فراهید. [فَ] (اِخ) نام جد خلیل‌بن احمد صاحب عروض و کتاب‌العین. (سمعانی ذیل نسبت فراهیدی).

فراهید. [فَ] (اِخ) بطنی از ازد است. (سمعانی). رجوع به فراهیدی شود.

فراهیدی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فراهید که از ازد است. (سمعانی). رجوع به فراهید شود.

فراهین. [فَ] (اِخ) نام یک ایرانی معروف در زمان قباد. (لغات شاهنامهٔ شفق ص ۲۰۲). نام یکی از اعیان ایران که با قباد فیروز معاصر بود. (ولف):

گواکرد زرمهر و خراد را
فراهین و بندوی و بهزاد را. فردوسی.

فراهینان. [فَ] (اِخ) از قرای مرو. (از معجم البلدان). قریه‌ای است در چهارفرسخی مرو. (سمعانی).

فراهینانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب است به فراهینان. (سمعانی). رجوع به فراهینان شود.

فراهینه. [فَ نَ] (اِخ) نام محلی کنار راه ملایر به همدان، میان سنگستان و همدان که از ملایر ۸۳هزار و پانصد گز فاصله دارد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

فراهیه. [فَ هی یَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در شش‌هزارگزی شمال میانه و شش‌هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل و دارای ۱۱۴ تن سکنه. از رودخانهٔ محلی مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و بزرک است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرا یاد آوردن. [فَ وَ دَ] (مص مرکب) به یاد آوردن. و رجوع به یاد آوردن شود.

فراید. [فَ یِ] (ع ص، اِ) فرائد. جِ فرید و فریدة. رجوع به فرائد شود.

فرایس. [فَ یِ] (ع اِ) فرائس. جِ فریسة. رجوع به فرائس و فریسة شود.

فرایسته. [فَ یِ تَ / تِ] (ن‌مف / نف) به‌معنی زیاد و زیاده. (برهان). زیادت بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). شعوری نیز فرایسته (با راء مهمله) ضبط میکند، اما در

فرهنگ سروری فزایسته است (با زای منقوط) و حق همان است. (یادداشت به خط مؤلف) . فزایدن و فزایستن به‌معنی افزودن است. (یادداشت به خط مؤلف):

ای جای‌جای کاسته از خوبی
باز از تو جای‌جای فرایسته. دقیقی.

و رجوع به فرابسته شود.

فرایص. [فَ يِ] (ع اِ) فرائص. ج فریصة. رجوع به فرائص و فریصة شود.

فرایض. [فَ يِ] (ع اِ) فرائض. ج فریضة. واجبات: جواب نامه‌ها بر این جمله داد که حدیث خانان ترکستان، از فرایض است به ایشان مکاتبت کردن. (تاریخ بیهقی). از فرایض احکام جهانداری آن است که به تلافی خللها... مبادرت شود. (کلیله و دمنه). به شرایط خدمت و فرایض طاعت قیام نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و رجوع به فرائض شود. ||(اصطلاح فقه) علمی که بدان تقسیم ترکه میان وارثان کنند. و رجوع به فرائض شود.

فرایضی. [فَ يِ] (ص نسبی) منسوب به فرایض که تخصص در علم مواریث را افاده می‌کند. (از سمعانی). رجوع به فرائضی شود. و در تداول عربی امروز فَرَضی به کار برند.

فرایطانی. [ ] (اِ) افلنجه است. (فهرست مخزن الادویه).

فرایوش. [فَ] ازهوش‌رفته. (ص) بیهوش. (برهان).

فرب. [فَ رَ] (اِخ) از جملهٔ شهرهاست و نواحی علیحده دارد و از لب جیحون تا فرب یک فرسنگ است و چون آب خیزد نیم گردد و گاه باشد که تا فرب آب جیحون رسد. فرب مسجد جامع بزرگ دارد و دیوارها و سقف آن از خشت پخته کرده‌اند چنانکه در وی هیچ چوب نیست و در وی امیری بوده که وی را به هیچ حادثه در بخارا نبایستی آمدن و قاضیی بوده که با بیداد شداد حکمها راندی. (تاریخ بخارای نرشخی صص ۲۳-۲۴). شهرکی است از ماوراءالنهر بر لب جیحون و میر رود آنجا نشیند و اندر میان بیابان است. (حدود العالم). فردوسی گوید:

همی تاخت تا پیش شهر فرب
پرآژنگ رخ، پر ز دشنام لب.

رودخانه و بیابان و دشت اطراف آن را نیز بدین نام خوانده‌اند:

بیامد به آموی یک پاس شب
گذر کرد بر آب و ریگ فرب. فردوسی.
چو برگشت و آمد به دشت فرب
پرآژنگ رخسار و پرخنده لب. فردوسی.

و رجوع به فربر شود.

فرب. [فَ رَ] (اِخ) رودخانه‌ای باشد بزرگ و عظیم. (برهان). رودی است به خراسان. (آنندراج). ظاهراً یکی از نهرهای بزرگ رود جیحون است که از کنار شهر فرب میگذشته است:

با سرشک عطای تو کس را
ننماید بزرگ رود فرب. عسجدی.
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند
ریگ آموی است بیم و ایمنی رود فرب.
ناصرخسرو.

فرباره. [فَ با رَ / رِ] (اِ) فر و شأن و شوکت و عظمت. (انجمن آرا) (آنندراج) (برهان). از برساخته‌های دساتیر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فربال. [فَ] (اِ) خانهٔ تابستانی و بالاخانه‌ای را گویند که اطراف آن درها و پنجره‌ها داشته باشد. (برهان). فروار. فرباله. فراوار. پروار. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به فرباله و پروار شود.

فرباله. [فَ لَ / لِ] (اِ) خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ پنجره‌دار. فربال. (برهان). و رجوع به فربال شود.

فربانیون. [فَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی، گلی است که بیرونش سفید و اندرونش زرد است و به عربی عین‌البقر و اقحوان گویند. (برهان). اقحوان است. (فهرست مخزن الادویه).

فربر. [فَ بَ] (اِخ) شهرکی است بین جیحون و بخارا. از این شهر تا جیحون قریب یک فرسخ مسافت است. این محل به رباط طاهربن علی معروف است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). آقای مدرس رضوی در حاشیهٔ ص ۷ تاریخ بخارا آن را با «فرب» یکی دانسته‌اند. رجوع به فرب شود.

فربرک. [فَ بَ رَ] (اِ) خفاش. (فهرست مخزن الادویه). فرپرک. رجوع به فرپرک شود.

فربری. [فَ بَ] (ص نسبی) منسوب است به فربر. (سمعانی). رجوع به فربر شود.

فربود. [فَ] (ص) راست و درست باشد، چه فربودکیش و فربوددین کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست باشد. (برهان). در پهلوی فرِهْبوت[1] به‌معنی مناعت و تکبر و فرَیبوت[2] به‌معنی کثرت و افراط است. متن برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فربودم. [ ] (اِ) کافور است. (فهرست مخزن الادویه).

فربودی. [فَ] (ص) مخفف فربوددین است و آن کسی باشد که در دین و ملت خود راست و درست باشد. (برهان). رجوع به فربود شود.

فربه. [فَ بِهْ] (ص) چاق. سمین. شحیم. فربی. (یادداشت به خط مؤلف). مقابل لاغر. (آنندراج). پروار. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). پرگوشت:

نشست اندر آن پاک فربه بره
که تیر اندر آن غرق شد یکسره. فردوسی.
بسی گوسفندان فربه بکشت
بیامد یکی جام زرین به مشت. فردوسی.
تو چنین فربه و آکنده‌چرایی، پدرت
هندوی بود، یکی لاغر و خشکانج و نحیف.
لبیبی.
چریدهٔ دیولاخ، آگنده‌پهلو
به تن فربه، میان چون موی لاغر. عنصری.
بوستان‌افروز پیش ضیمران
چون نزاری پیش روی فربهی. منوچهری.

پیلان را عرض کردند هزاروششصد نر و ماده، پسندید، سخت فربه و آبادان بودند. (تاریخ بیهقی).

مرد، دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود به زیر جواز[3]. ناصرخسرو.
قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است
بل قدر مردم از سخن و علم پربهاست.
ناصرخسرو.
دولتش صید و صید فربه باد
روزش از روز و شب ز شب به باد. نظامی.
کس به خون‌ریزی چنین لاغر
تا که فربه نشد شتاب نداشت. عطار.
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه ز عزّ است و شرف. مولوی.
لاغر و فربه‌اند اهل جهان
کار عالم از این دو گونه بود.
امیرخسرو دهلوی.

||قوی و سنگین، چون کوه فربه و زخم فربه و فوج فربه و آتش فربه. ||معمور و آبادان، چون ملک فربه و گنج فربه. ||بسیار و فراوان. (آنندراج).

— زمین فربه؛ زمین پرقوت. (یادداشت به خط مؤلف):

دهقان کشتمند رضای خدای باش
و اندر زمین فربه دل تخم خیر کار. سوزنی.

— فربه شدن؛ نیک پرورده شدن و رشد یافتن. تسمن. (تاج المصادر بیهقی). پرگوشت شدن. چاق شدن:

جود لاغرگشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود.
فرخی.
ای کوفته نقارهٔ بی‌باکی
فربه شده به جسم و به جان لاغر.
ناصرخسرو.

— فربه شمردن؛ استسمان. (تاج المصادر

---

1 - frêh-bût. 2 - fraybut.

۳ - رجوع به دیوان ناصرخسرو چ مینوی ص ۱۵۳ شود.

بیهقی).
— فربه کردن؛ اِسمان. تسمین. (تاج المصادر بیهقی). چاق کردن:
چو گربه نوازی کبوتر بَرَد
چو فربه کنی گرگ یوسف دَرَد.
سعدی (بوستان).
— فربه گشته؛ چاق. سمین:
جود لاغرگشته از دستش همی فربه شود
بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود.
فرخی.

فربه. [ ] (اِخ) از رستاق انارطوج است. (تاریخ قم ص ۱۲۱).

فربهی. [فَ بِ] (حامص) مقابل لاغری. (آنندراج):
تنت یافت آماس و تو ز ابلهی
همی گیری آماس را فربهی. اسدی.
لیکن از راه عقل، هشیاران
بشناسند فربهی ز آماس. ناصرخسرو.
چرب‌زبان گشتم از آن فربهی
طبع ز شادی پر و از غم تهی. نظامی.
چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن به جور کسان دردهی. سعدی.
مکن صبر بر عامل ظلم‌دوست
که از فربهی بایدش کند پوست.
سعدی (بوستان).

فربی. [فَ] (ص) به‌معنی فربه باشد که در مقابل لاغر است. (برهان). از اوستا تروپیثوه[1]، پهلوی فریپه[2]، هندی باستان پراپیتو[3]، وخی فربی[4]، سریکلی فربه[5]. در اوراق مانوی به پارتی فریو[6] به‌معنی چاق است. (حاشیهٔ برهان چ معین). از: فر + پیه؛ به‌معنی پیه‌دار. (لغات شاهنامهٔ شفق). فربه. چاق. سمین. لحیم. آ کنده‌گوشت. (یادداشت به خط مؤلف):
شد به گرمابه درون یک روز غوشت
بود فربی و کلان، بسیارگوشت. رودکی.
دو دندان به کردار پیل ژیان
بر و یال فربی و لاغر میان. فردوسی.
شکم گشت فربی و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران. فردوسی.
مَثَل لاغر و فربی مَثَل روح و تن است
روح باید تن بی‌روح ندارد مقدار. فرخی.
گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز.
منوچهری.
ز رای روشن او مانده اختران خیره
ز کلک لاغر او گشته کیسه‌ها فربی.
ادیب صابر.
حرارت سخطت با گران‌رکابی سنگ
ذبول کاه دهد کوههای فربی را.
انوری.
به‌جز میان بتان هیچ لاغری نکشید
به دور دولت عدل تو بار فربی را.
سلمان ساوجی.
و رجوع به فربه شود.
— فربی شدن؛ چاق شدن:
همای کلک تو مرغی است لاغر
که از منقار او شد ملک فربی. فرخی.
— فربی کردن؛ فربه کردن. چاق کردن. تسمین. (یادداشت به خط مؤلف):
فربی بکن و سیر بدین حکمت جان را
تا ناید از این بند برون لاغر و ناهار.
ناصرخسرو.

فربیا. [فَ] (اِخ) از قرای عسقلان است. (از معجم البلدان). رجوع به عسقلان شود.

فربیانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فربیا. (از معجم البلدان).

فربیانی. [فَ] (اِخ) محمودبن فضل‌بن حیدربن مطر فربیانی المطری، مکنی به ابی‌الغنائم. سلفی او را دیده و از او حدیث شنیده است. (از معجم البلدان).

فربیدن. [فِ / فَ دَ] (مص) فریبیدن. (آنندراج). رجوع به فریبیدن شود.

فربیط. [فُ بَ] (اِخ) از نواحی مصر است. (از معجم البلدان).

فربیون. [فَ] (معرب، اِ) فرفیون. دارویی باشد که چون بر گزیدگی جانوران و سگ دیوانه طلا کنند نافع باشد. (برهان). افربیون. از یونانی اوفوربیون[7]. (حاشیهٔ برهان چ معین). افربیون و فرفیون نیز گویند و ما کوب[8] خوانند. باید که چون فرفیون را از درخت گیرند دهان ببندند تا غبار آن به دندان نرسد که جمله دندانها بریزاند. چون بگیرند باید که باقلای مقشر در میان وی ریزند تا قوهٔ وی نگه دارد و مدتی در ظرف کنند. آنچه تازه بود زرد بود و زود در زیت بگدازد. (اختیارات بدیعی). محمد زکریا گوید: فرفیون صمغ مازریون است و مذب (کذا)[9] او در بلاد انطا کیه است. ارجانی گوید: فرفیون در چهار درجه گرم است و به قوتی که در اوست آب خام را که در امعاء باشد براند و قولنج و علتهای بلغمی را دفع کند و چون آب خواهد که در میان طبقات فرودآید و بینایی چشم را حجاب کند او را خرد بسایند چنانکه سرمه را و در چشم کشند او را از فرودآمدن منع کند و هرچه نیکوتر باشد قوت او تا چهار سال است و به‌تدریج قوت از او کم شود، چون هفت سال بر او بگذرد قوت از او زایل شود. (ترجمهٔ صیدنه).

فرپرک. [فَ پَ رَ] (اِ) شب‌پرک است و آن را مرغ عیسی گویند و مخلوق عیسی علیه‌السلام است. (برهان). قیاس کنید با شب‌پرک و شب‌پره. (از حاشیهٔ برهان چ معین). فرپرک. خفاش. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فربرک شود.

فرت. [فِ] (ع اِ) میان انگشت سبابه و ابهام. (منتهی الارب). لغتی است به‌معنی فِتر. (از اقرب الموارد). رجوع به فِتْر شود.

فرت. [فَ] (ع مص) فجور و بدکاری. (از اقرب الموارد).

فرت. [فَ رَ] (ع مص) سست‌خرد شدن سپس دانشمندی. (از منتهی الارب). ضعف عقل پس از استواری. (از اقرب الموارد).

فرت. [فَ] (اِ) تانه و تارهای جامه باشد که جولاهگان به‌جهت بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند. (برهان).

فرت. [فُ] (اِ) گیاهی است که درد شکم را سود دارد. (برهان) (فهرست مخزن الادویه). ||روشن کردن و صاف کردن را نیز گویند به ریاضت و طاعت و آن را به عربی مجاهده گویند. (برهان). در فرهنگ دساتیر «فرتود» به‌معنی روشن ساختن دل و تصفیهٔ قلب است به رنج و ریاضت و پرستش یزدان که به تازی مجاهده گویند و ترجمهٔ لفظ اشراق است، چه حکیم اشراقی را «فرتودی» گویند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به فرتود شود.

فرتاج. [فِ] (ع اِ) نشانی است مر شتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرتاج. [فِ] (اِخ) موضعی به بلاد طی. (منتهی الارب). ازهری گوید: موضعی است در بلاد طی و جز او گوید: آبی است بنی‌اسد را. (از معجم البلدان).

فرتاش. [فَ] (اِ) وجود که در برابر عدم است. (برهان). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فرتج. [فَ تَ] (اِ) اطراف دهان. (آنندراج). مصحف فُرُنج است که در لغت فرس و برهان بدین معنی ضبط شده است. رجوع به فُرُنج شود.

فرت‌خوان. [فَ خوا / خا] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۹هزارگزی جنوب گرکن و یک‌هزارگزی راه عمومی گرکن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۵۱۴ تن سکنه است. از زاینده‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج، صیفی و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

---
1 - tarôpilhwa. 2 - frapîh.
3 - prapitvá. 4 - farbî.
5 - farbé. 6 - frbyw.
7 - Euphórbion.
۸–ن‌ل: تاکور. ۹–شاید: منبت.

فرترک. [فَ تَ] (اِخ) در عهد پادشاهی سلوکی‌ها (قرن سوم ق.م.) در ایالت پارس چهار شهریار حکمرانی میکرده‌اند که آنان را فرترک یعنی والی میخوانده‌اند. ایشان دستهٔ اول از شاهان پارس هستند. سکه‌هایی که از این والیان به‌جای مانده در یک طرف صورت صاحب سکه را با عبارتی به خط آرامی نشان میدهد و در جانب دیگر آن تمثال پادشاه دیده میشود که بر تختی نشسته و به درفشی مینگرد و این درفش شبیه به رایتی است که در موزائیک معروف «جنگ اسکندر و دارا» ترسیم کرده‌اند. در بعضی از سکه‌ها پادشاه در برابر آتشگاه یا معبدی ایستاده و همان درفش در نزدیک او دیده میشود. (ایران در زمان ساسانیان تألیف آرتور کریستنسن ترجمهٔ رشیدیاسمی چ ۲ صص ۱۰۵-۱۰۶).

فرت‌فرت. [فِ فِ] (ق مرکب) جلد و شتاب. (آنندراج). به‌شتاب و شتابان و به‌زودی. (ناظم الاطباء).

فرتکة. [فَ تَ کَ] (ع مص) ریزه‌ریزه کردن چیزی را. ||گام نزدیک گذاشته رفتن. ||تباه گردانیدن کار را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرتنة. [فَ تَ نَ] (ع مص) سخن را به نیکو روش بیرون آوردن و به آواز نرم گفتن. ||گام نزدیک گذاشته راه رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرتنی. [فَ تَ نا] (ع اِ) بچهٔ کفتار. (منتهی الارب). ||زن زناکار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||داه. (منتهی الارب). کنیزک خنیاگر. (از اقرب الموارد).

فرتنی. [فَ تَ نا] (اِخ) کوشکی در مروالرود. (از معجم البلدان). قصری در مروالرود. (از اقرب الموارد).

فرتو. [فَ] (اِ) عکس که پرتو نیز گویند. (آنندراج). پرتو. رجوع به پرتو شود.

فرتوت. [فَ] (ص) پیر سالخورده و خرف‌شده و ازکاررفته را گویند. (برهان). خرف. (فرهنگ اسدی). فرتود. در کردی فُرتوته به‌معنی عجوزه. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

پیر فرتوت گشته بودم سخت
دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.

جهانی شده فرتوت چو باغنده سروگیس
کنون گشت سیه‌موی و عروسی شده جماش.
بوشعیب.

دم مرگ چون آتش هولناک
ندارد ز برنا و فرتوت باک. فردوسی.

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
وز آن فرزند زادن شد سترون. منوچهری.

گفت ریمن مرد خام لک‌درای
پیش آن فرتوت پیر ژاژخای. لبیبی.

ز بوی گل و سنبل و ارغوان
همی گشت فرتوت از سر جوان. اسدی.

ای گنبد گردندهٔ بی‌روزن خضرا
با قامت فرتوتی و با قوت برنا. ناصرخسرو.

شباهنگام کاین عنقای فرتوت
شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت. نظامی.

آن یکی میگفت بیکاری مگر
یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر؟ مولوی.

کس از من نداند در این شیوه به
نبینی که فرتوت شد پیر ده.
سعدی (بوستان).

— فرتوت‌سال؛ ضعیف‌شده و ازکارافتاده از پیری. (ناظم الاطباء).

— فرتوت‌سر؛ به مجاز، کم‌خرد. آن که عقلش را از دست دهد:

مشعبد جهانی است فرتوت‌سر
کندکار دیگر، نماید دگر. جوینی.

— فرتوت‌شدگی؛ پیرشدگی و ازکاررفتگی از پیری. (ناظم الاطباء).

فرتوتی. [فَ] (حامص) پیری و خرافت. (ناظم الاطباء). رجوع به فرتوت شود.

فرتود. [فَ] (ص) فرتوت که پیر سالخورده و ازکارافتاده و خرف باشد. (برهان). رجوع به فرتوت شود.

فرتور. [فَ تَ / تُو / فَ] (اِ) عکس. (فرهنگ اسدی). عکس باشد و با رابع مجهول بر وزن مخمور نیز همین معنی را دارد. (برهان):

بود مزدور رویت ماه جاوید
چو فرتور جمال تست خورشید.
شرف‌الدین رامی.

فرتور می از قدح فتاده
بر سقف سرا چو آب روشن.
؟ (از فرهنگ اسدی).

آیا این کلمه «پرتوی می» [یا فرتو می، به کسر واو] نبوده و غلط خوانده شده است؟ (دهخدا از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به پرتو و فرتو شود.

فرتوک. [فَ] (اِ) به‌معنی پرستو است و آن مرغی باشد که به عربی خطاف گویند. (برهان). مصحف پرستوک. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||خفاش که آن را مرغ عیسی گویند. (فهرست مخزن الادویه). در این معنی مصحف فریک است. رجوع به فریرک و فرستوک شود.

فرث. [فَ] (ع اِ) سرگین شکنبه. (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی). سرگین. (فهرست مخزن الادویه). سرگین در شکنبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): و إنّ لکم فی الأنعام لعبرة نُسقیکم ممّا فی بطونه من بین فرث و دم لبناً خالصاً سائغاً للشاربین. (قرآن ۶۶/۱۶). از روضهٔ نسل و حرث به مزبلهٔ روث و فرث فرودآمدن محض ضلالت است و عین جهالت. (مقامات حمیدی چ ازابی‌نژاد ص ۱۵۱).

صبر شیر اندر میان فرث و خون
کرده‌او را ناعش ابن‌اللبون.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶ بیت ۱۴۰۹).

||کشتی خرد. (منتهی الارب). رکوة. ج، فروث. (اقرب الموارد). ||(مص) پاره کردن جگر. (مصادر زوزنی). زدن بر جگر کسی و حال آنکه او زنده است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||وا کردن جلهٔ خرما. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خنور برگ خرما را شکافته و بیرون و پراکنده‌کردن آنچه در آن بود. ||شوریدن دل زن باردار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ریزه کردن. (منتهی الارب).

فرث. [فَ رَ] (ع مص) سیر گردیدن. (منتهی الارب). سیر شدن. گویند: شرب علی فرث. (اقرب الموارد). ||پراکنده و متفرق گشتن قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرثا. [ ] (اِ) شعیر است که به فارسی جو نامند. ||فوه است. (فهرست مخزن الادویه).

فرثاغورس. [فِ رُ] (اِخ) نام یکی از کتابهای افلاطون در مخالفت مغالطین. این رساله به نام شخصی موسوم به پروتاگوراس است که فرثاغورس صورتی از همین نام است و ابن‌الندیم در شرح حال جابربن حیان کتاب مصححات فرثاغورس را به جابر نسبت میدهد. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به پروتاگوراس و الفهرست ابن‌الندیم چ مصر ص ۲۰۵ شود.

فرثانیون. [ ] (معرب، اِ) اقحوان است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف فربانیون است. رجوع به فربانیون شود.

فرثدة. [فَ ثَ دَ] (ع مص) بسیار و پرگوشت گردیدن روی کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرثطة. [فَ ثَ طَ] (ع مص) فروهشته و نرم افتادن در زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرج. [فَ] (اِ) بر وزن و معنی ارج که قدر و قیمت و مرتبه و حد باشد. (برهان). ورج. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فرج. [فَ] (ع اِ) در لغت پیش آدمی را نامند و نزد فقهاء اعم از پیش و پس آدمی باشد و بیرجندی گفته که مراد به فرج در آداب غسل، پیش و پس زن و مرد است هرچند در لغت اختصاص به پیش یافته است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). اندام شرم‌جای. (منتهی الارب). عورت انسان و بر پیش و پس اطلاق میشود. ج، فروج. (از اقرب الموارد): و مریم ابنة عمران التی أحصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا. (قرآن ۱۲/۶۶).

شاه خود این صالح است آزاد اوست
نی اسیر حرص فرج است و گلوست.
مولوی (مثنوی ج نیکلسون دفتر ۴ بیت ۳۱۲۲).
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دم‌بدم چون نسل سگ بین بیشتر.
مولوی (مثنوی ج نیکلسون دفتر ۶ بیت ۱۲۳۲).
شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هردوان کرد خرج.
سعدی (بوستان چ یوسفی بیت ۲۷۷۰).
بطن و فرج توأمند، یعنی دو فرزندِ یک شکمند، مادام که این یکی بر جای است آن دگر بر پای است. (گلستان چ یوسفی ص ۱۶۵).
– فرج گفتار؛ گویند هرکه فرج گفتار با خود دارد، دلهای مردم به محبتش مائل شود. (آنندراج).
||جای ترسناک. (منتهی الارب). موضع ترس. (از اقرب الموارد). ||سرحد ملک کفار. (منتهی الارب). سرحد چنانکه گویند: «فلان یُسَدُّ به الفرج»؛ یعنی مرز به او حمایت میشود. (از اقرب الموارد). ||مابین هر دو پای اسب. (منتهی الارب). میان دو پای ستور. (از اقرب الموارد). ||(مص) گشودن اندوه کسی و دور کردن آن. ||گشادن مابین دو چیز را. ||گشودن در. ||جای باز کردن برای کسی در مجلس و ایستادن‌جای. ||گشودن دهان به هنگام مرگ. (از اقرب الموارد).

فرج. [فَ رَ] (ع مص) پیوسته واماندگی شرم‌جای. (منتهی الارب). ||به هم ناپیوستن هر دو سرین جهت ضخامت و بزرگی. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ||شکافتن. (ترجمان ترتیب عادل‌بن علی). ||دور کردن اندوه را. (منتهی الارب). اندوه وابردن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِمص) اسم است از تفرج به‌معنی آسودگی از اندوه و غم و بیماری و آنچه نفوس را از آن کراهت است. (از اقرب الموارد). ||گشایش. (منتهی الارب): از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد. (تاریخ بیهقی). خدای تبارک و تعالی همهٔ بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهاد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). ممکن است که او را به نصیحت من فرجی حاصل آید. (کلیله و دمنه). ||(اِخ) نام یکی از ادعیهٔ مشهور است که آغاز میشود به «یا عماد من لا عماد له...». (یادداشت به خط مؤلف).

فرج. [فَ رِ] (ع ص) پیوسته گشاده‌عورت. (منتهی الارب). مردی که پیوسته عورتش گشاده باشد. (از لسان‌العرب).

فرج. [فُ رُ / فُ] (ع ص) کسی که راز را نپوشد. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به کسر اول و به ضم اول و دوم هم ضبط شده است. ||کمان دورزه. (منتهی الارب). القوس البائنة عن الوتر. (اقرب الموارد). ||زن با یک جامه. (از منتهی الارب). زن متفضله که یک جامه بیش نپوشد. (از اقرب الموارد).

فرج. [فَ رَ] (اِخ) شهری است در اندلس که به وادی‌الحجاره معروف است. در بین شمال و شرق قرطبه است و بین آن و طلیطله شهرهایی است. (معجم البلدان).

فرج. [فَ] (اِخ) نصر گوید راهی است بین أضاخ و ضریه و دو کوه طخفه و رجام در دو طرف آن است. (از معجم البلدان).

فرج. [فُ] (اِخ) شهری است در آخر اعمال فارس. (از معجم البلدان). شهری است به فارس و از آن شهر است علی‌بن حسن‌بن علی محدث. (منتهی الارب).

فرج. [فَ] (اِخ) شهرستانی است به موصل. (منتهی الارب).

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌الحکم‌بن عبدالرحمان‌بن عبدالرحیم الیحصبی، مکنی به ابی‌الحسن. از علمای کم‌نظیر بود. وی روز دهم ذی‌الحجهٔ ۴۴۸ هـ.ق. درگذشت. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۱).

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌الفرج‌بن یعلی التجیبی. قاضی طلیطله و مردی متدین و فاضل و عالم و خردمند بود و در قضاوت حسن سیرت داشت. وی به سال ۴۷۰ هـ.ق. در ماه رجب درگذشت. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۱).

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن زره. یکی از دانشمندان پیشین اصفهان بود و مافروخی نام وی را ضبط کرده است. رجوع به محاسن اصفهان ص ۳۴ شود.

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن سلام. از روات حدیث بود. و او را کتابی بوده است. رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۳۰۰ و ۳۱۳ شود.

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن سهل یهودی. از دانشمندان اصفهان بود و مافروخی او را در شمار فلاسفه و مهندسان و منجمان و پزشکان اصفهان یاد کرده است. رجوع به محاسن اصفهان ص ۳۴ شود.

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن عبدالله وذنکابادی. از روات حدیث بود و از عثمان‌بن سعید روایت کرد. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۵۷ شود.

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن غزلون‌بن خالد انصاری. از فتح‌بن ابراهیم حدیث کند. او را خطی خوش بود. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۱).

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن غزلون‌بن عسال الیحصبی الطلیطلی. از شیوخ خود روایت کرده‌است و فرزندش ابومحمد عبدالله‌بن فرج واعظ از وی حدیث کرده. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۱).

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن فضاله، مکنی به ابی‌الفضالة. از روات حدیث است. ابن‌عبدربه گوید: روزی منصور خلیفه سواره از خانهٔ خویش به‌درآمد و فرج‌بن فضاله در کنار باب‌الذهب نشسته بود. مردم به احترام خلیفه برخاستند و فرج برنخاست. خلیفه در خشم شد و او را خواست و گفت: چه چیز تو را از برخاستن مانع شد؟ گفت: میترسم که خداوند از من سؤال کند که: چرا چنین کردی؟ یا از تو پپرسد: چرا بدان رضا دادی؟ و حال آنکه این کار را رسول خدا زشت میشمرد. بدین سخن خشم خلیفه فرونشست و حوائج او را برآورد. (از عقدالفرید ج ۲ ص ۲۱). و رجوع به ابوفضاله شود.

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن قاسم غرناطی، مشهور به ابن‌لب و مکنی به ابی‌سعید. رجوع به ابن‌لب شود.

فرج. [فَ رَ] (اِخ) ابن یزید، مکنی به ابوشیبه. رجوع به ابوشیبه شود.

فرج. [فَ رَ] (اِخ) مولی سیداحمدبن محمد غافقی. وی به مشرق کوچ کرده و در سفر حج ابوذر هروی را ملاقات کرد و ابوذر به او اجازهٔ روایت داد. وی مردی صالح و ثقه بود و در ۴۷۶ هـ.ق. درگذشت. (از الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۱).

فرج‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارروخانهٔ شهرستان گلپایگان، واقع در ۱۲هزارگزی شمال گلپایگان و دوهزارگزی خاور شوسهٔ گلپایگان به خمین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل و دارای ۸۲ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرج‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۳هزارگزی شمال باختری نورآباد و نه‌هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و پشم است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفهٔ ولدوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرج‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در هفده‌هزارگزی شمال خاوری الیگودرز و سیزده‌هزارگزی شمال شوسهٔ الیگودرز به گلپایگان. ناحیه‌ای است

واقع در جلگه و معتدل و دارای ۱۰۷۵ تن سکنه است. از چاه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، چغندر، پنبه و صیفی است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی است و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرج‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد میانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۷۳ تن سکنه است. از سه رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرج‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر، واقع در پنج‌هزارگزی شمال چالوس در کنار دریا. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. از رودخانهٔ چالوس مشروب میشود. محصولاتش برنج و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و صید ماهی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرج‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در سی‌هزارگزی شمال خاوری قم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای هفتصد تن سکنه. از رودخانهٔ قره‌چای مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و شترداری، قالی و جاجیم بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنان از طایفهٔ شاهسون هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرج‌آباد احمدلو. [فَ رَ اَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان ساوه که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرجاء. [فَ] (ع ص) مؤنث اَفْرَج و آن کسی است که دو سرین وی از بزرگی به هم نپیوندد. (از اقرب الموارد). کسی است که به هم نمیرسد دو طرف نشستگاه او بواسطهٔ بزرگی. (شرح قاموس). ||آنکه شرمجای او پیوسته منکشف باشد. (منتهی الارب). کسی است که همیشه در نشستن عورت او گشاده است. (شرح قاموس). و رجوع به افرج شود.

فرجاد. [فَ] (ص) فاضل و دانشمند. (برهان). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فرجار. [فِ] (معرب، اِ) معرب پرگار و آن آلتی باشد که بدان دائره کشند. (برهان). برکار. بیکار. معرب پرگار فارسی. (از اقرب الموارد). رجوع به پرگار شود.

فرجاری. [فِ رِیْ] (ع ص نسبی) معرب پرگاری. خط مستدیر را نامند. (از اقرب الموارد) (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به پرگاری شود.

فرجام. [فَ] (اِ) بر وزن و معنی انجام است که به‌معنی انتها و آخر باشد. (برهان). عاقبت. (غیاث). خاتمه. ختام. (یادداشت به خط مؤلف). در زبان پهلوی فرژام و فرجام و فرجامینیتن [1]. از پارسی باستان ظاهراً فرجامه [2] از ریشهٔ گم [3] به‌معنی رفتن. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هر دو اندر یک مغاک. رودکی.

که چون باشد انجام و فرجام جنگ
که را بیش خواهد بد اینجا درنگ. دقیقی.

چنین است فرجام آوردگاه
یکی خاک یابد یکی فر و جاه. فردوسی.

شما هیچ دل را مدارید تنگ
چنین است آغاز و فرجام جنگ. فردوسی.

چرا به هم نکنی زر و سیم خویش به جهد
چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام. فرخی.

زمستان را بود فرجام نوروز
چنان‌چون تیره شب را عاقبت روز.
فخرالدین اسعد.

همین است و یک رزم ماندست سخت
بکوشیم تا چیست فرجام بخت. اسدی.

فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان
فرجامجوی روی ندارد به رود و جام.
ناصرخسرو.

همه فردای تو به از امروز
همه فرجام تو به از آغاز. مسعودسعد.

با خود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد. (کلیله و دمنه).

خاقانیا منال که غم را چو تو بسی است
کاول نشست جفت و به فرجام فرد خاست.
خاقانی.

که شیرین انگبینی بود در جام
شهنشه روغن او شد به فرجام. نظامی.

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن.
حافظ.

— بدفرجام؛ بدعاقبت: گدایی نیک‌سرانجام به از پادشاهی بدفرجام. (گلستان).

— بدفرجامی؛ بدعاقبتی:

وفاداری کن و نعمت‌شناسی
که بدفرجامی آرد ناسپاسی.
سعدی (صاحبیه).

— خوب‌فرجام؛ آنکه عاقبت کارش نیک باشد. خوش‌فرجام. خوشبخت:

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب‌فرجام نیکوسرشت.
سعدی (بوستان).

— فرخنده‌فرجام؛ خوب‌فرجام. خوشبخت:

هم از بخت فرخنده‌فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست.
سعدی (بوستان).

— نافرجام؛ بدعاقبت. (غیاث):

هیچ دانی که چیست دخل حرام
یا کدام است خرج نافرجام؟
سعدی (صاحبیه).

— نیک‌فرجام؛ خوب‌فرجام. عاقبت‌به‌خیر:

بخواند هوشمند نیک‌فرجام
نشاید کرد ضایع خیره، ایام. سعدی.

فرجامانیدن. [فَ دَ] (مص) به آخر و به انتها و به اتمام رسانیدن. کامل کردن. انتها دادن. منتهی کردن. اتمام. (یادداشت مؤلف). در پهلوی فرجامینیتن است. رجوع به فرجام شود.

فرجامجوی. [فَ] (نف مرکب) عاقبت‌اندیش. دوراندیش. مآل‌اندیش:

فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان
فرجامجوی روی ندارد به رود و جام.
ناصرخسرو.

و رجوع به فرجام شود.

فرجامگاه. [فَ] (اِ مرکب) گور است که قبر باشد و آن جایی است که آدمی را بعد از رحلت از دنیا در آنجا نهند. (برهان):

بسی دشمن و دوست کردی تباه
کنون بازگشتست به فرجامگاه. فردوسی.

||سرای دیگر. آخرت:

چنان دان که ریزندهٔ خون شاه
جز آتش نبیند به فرجامگاه. فردوسی.

فرجامیدن. [فَ دَ] (مص) اختتام. به خاتمه رسیدن. به پایان رسیدن. (یادداشت مؤلف). ||پایان دادن. به پایان رسانیدن. فرجامانیدن. (یادداشت مؤلف):

لیکن فلکت همی بفرجامد
فرجام نگر که فتنه بر جامی. ناصرخسرو.

رجوع به فرجامانیدن شود.

فرجامین. [فَ] (ص نسبی) آخرین. مقابل نخستین و اولین. (یادداشت به خط مؤلف).

فرجان. [فَ] (اِخ) نامی است که به خراسان و سیستان اطلاق میشده است. (از معجم البلدان). خراسان و سیستان یا خراسان و سند. (دستوراللغه) (از لسان‌العرب).

فرجایی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرجیا که قریه‌ای است از قراء سمرقند. (از سمعانی).

1 - frazhâm, frajâm, frajâmînîtan.
2 - frajâma. 3 - gam.

فرج‌الله. [فَ رَ جُلْ لا ه] (اِخ) ابن شمس‌الدین جوینی (صاحب‌دیوان). وی یکی از چهار فرزند صاحب‌دیوان بود که به امر ارغون‌خان مدتی پس از قتل پدرش به سال ۶۸۳ هـ.ق. به قتل رسید. رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمهٔ حکمت ص ۳۲ شود.

فرج‌الله. [فَ رَ جُلْ لا ه] (اِخ) ابن محمدبن درویش الحویزی. مورخ ادیب امامی. نسبتش به حویزه[1] است که در میان بصره و خوزستان است. او راست: ۱- کتاب الرجال که‌دو مجلد بزرگ است در تراجم. ۲- الغایة، در منطق و کلام. ۳- الصفوة، در اصول. ۴- تذکرةالعنوان، در نحو و منطق و عروض. ۵- شرح تشریح الافلاک للبهائی. ۶- تفسیر. ۷- تاریخ کبیر. ۸- دیوان شعر. ۹- رساله‌ای در علم حساب. (از اعلام زرکلی). و رجوع به روضات‌الجنات چ سنگی ص ۵۱۱ شود.

فرج بیت‌الذهب. [فَ جُ بَ تِذْ ذَ هَ] (اِخ) شهر ملتان را گویند. مسلمانان این شهر را فتح کردند و طلای بسیاری به دست آوردند و توسعاً چنین نام به آن دادند. (از معجم البلدان). رجوع به گاهنامه ص ۴۴ و جهانگشای نادری چ عبدالله انوار ص ۴۵۶ شود.

فرج تبریزی. [فَ رَ جِ تَ] (اِخ) بابافرج تبریزی معاصر فقیه زاهد بود. به مقبرهٔ کحیل مدفون است. (تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ لندن ص ۷۸۸). با توجه به اینکه فقیه زاهد تبریزی در ۵۷۲ هـ.ق. درگذشته است فرج تبریزی را نیز باید از مشایخ قرن ششم دانست. رجوع به مأخذ و بابافرج شود.

فرجد. [فَ جَ] (اِ) جد اعلی. (یادداشت به خط مؤلف). پدر جد را گویند که پدر سوم است، خواه مادری باشد، خواه پدری. (برهان):

نور جد از جبههٔ او تافته
فرجد از فرجد خود یافته. ناصرخسرو.
داشته فرجدش دهی روزی
در سر این فضول دهقانی. سنائی.

فرج‌قلی. [فَ رَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در پانزده‌هزارگزی باختر شبستر و دوهزارگزی شوسهٔ صوفیان به سلماس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۸۲ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرجلة. [فَ جَ لَ] (ع مص) پا از یکدیگر دور نهاده شتافتن. (منتهی الارب). با شتاب و گشاده‌پای رفتن. (از اقرب الموارد).

فرجمند. [فَ مَ] (ص مرکب) ارجمند که صاحب و خداوند قدر و مرتبه باشد. ||زیبایی. (برهان). زیبا (به‌صورت صفت) درست است زیرا موضوع لغت هم صفت است.

فرجندشای. [فَ جَ] (اِ مرکب) از لغات دساتیری است. صاحب آنندراج آرد: به اصطلاح صوفیهٔ ایزدیان پارسیان به‌معنی مرتبهٔ فوق است که حق را در خلق پوشیدن و خالق را از مخلوق جدا دانستن باشد و این مرتبه را پارسیان نشیب‌سار گویند یعنی پایهٔ پست که عوام دارند. (آنندراج). به اصطلاح صوفیهٔ صفیهٔ فارس این مرتبهٔ فوق است که حق در خلق پوشیدن و خالق را از مخلوق جدا دانستن باشد و این مرتبه را نشیب‌سار نیز گویند.(دساتیر).

فرجنة. [فَ جَ نَ] (ع مص) خاریدن پشت ستور را به پشت‌خار. (منتهی الارب). خاریدن پشت ستور با فرجون و فرجون پشت‌خار باشد. (اقرب الموارد).

فرجود. [فَ] (اِ) معجزه و اعجاز و اعجاز خلاف عادتی است که از انبیا و کراماتی که از اولیا به ظهور میرسد. (برهان)[2].

فرجول. [فِ جَ] (ع اِ) فرجون یعنی پشت‌خار. (از اقرب الموارد). پشت‌خار ستور. (منتهی الارب). چیزی به‌مانند شانه که پشت ستور را بدان خارند و موی او پاک کنند.(یادداشت به خط مؤلف).

فرجون. [فِ جَ] (ع اِ) پشت‌خار ستور. فرجول. رجوع به فرجول شود.

فرجة. [فُ / فِ / فَ جَ] (ع اِمص) رهایی از غم و اندوه. (منتهی الارب). تفصی از هم و غم و خلاص از دشواری: هو لک فرجة؛ أی فرج. (اقرب الموارد). از تنگی و دشواری بیرون شدن. (غیاث):

بلکه بهر میهمانان و کهان
که‌به فرجه وارهند از اندهان. مولوی.

فرجة. [فُ جَ] (ع اِ) رخنه و شکاف و منه: فرجةالحائط. (منتهی الارب). در دیوار و مانند آن شکاف. ||هر جای ترسناک. ||جایی که مردم در مجلس و موقف باز میکنند. (از اقرب الموارد). ||میانهٔ انگشتان. (زمخشری). ||انفراج. (منتهی الارب). هر گشادگی بین دو چیز. (اقرب الموارد). ||فرصت. مهلت. (ناظم الاطباء):

سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام
ز وا گفتن تو را نیکو شود نام. نظامی.

— بی‌فرجه؛ بی‌مهلت. بی‌مدت. (ناظم الاطباء).

فرجه. [فَ رَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در سه‌هزارگزی خاور سنندج و کنار شوسهٔ سنندج به همدان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرجه‌جو. [فُ جَ / جِ] (نف مرکب) فرصت‌جوینده. (غیاث از لطائف).

فرجی. [فَ رَ] (اِ) نوعی از قبای بی‌بند گشاد و در پیش آن بعضی تکمه افزایند و بیشتر بر فراز جامه پوشند. (آنندراج). بغلتاق. بغلطاق. بغطاق. (یادداشت به خط مؤلف): هفت فرجی آوردند. (تاریخ بیهقی).

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کردنام آن دریده فرّجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۵ بیت ۳۵۴-۳۵۵).

ز چکمه و فرجی خرمی است قاری را
خنک تنی که وی از همبران خود شادست.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۰).

فرجی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به فرج که نام مردی است. (سمعانی).

فرجی. [فُ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرج که‌نام قریه‌ای است. (سمعانی).

فرجی. [فَ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن محمد فقیه، مکنی به ابوبکر، از مردم قریهٔ فرج و شیخی صالح و پارسا بود. وی از ابوطالب حمزةبن حسین حدیث شنید. ابوالقاسم هبةالله‌بن عبدالوارث شیرازی از او روایت کند. (از انساب سمعانی).

فرجیا. [فَ جَ] (اِخ) از قرای سمرقند است. (از معجم البلدان).

فرج یافتن. [فَ رَ تَ] (مص مرکب) رهایی یافتن از هم و غم و گشایش یافتن:

فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم به گوش است آن پندها. سعدی.
اگر عاشقی خواهی آموختن
به مردن فرج یابی از سوختن. سعدی.
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیک است کسی راکه توانایی هست.
سعدی.

رجوع به فرج شود.

فرجین. [فَ] (اِخ) نام جد چهارم بخت‌النصر. (از تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۴).

فرجیه. [فَ رَ جی یَ / یِ] (اِ) نوعی جامهٔ پشمین فراخ با آستینهای گشادهٔ بسیار دراز

۱- ن‌ل: حویز به تصغیر. (روضات‌الجنات).
۲- رجوع به دساتیر ص ۲۵۶ شود.

که‌از سرانگشتان درمیگذشته و منتهالیه یعنی دهانهٔ آستینها بسته بوده است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرجی شود.

فرچوط. [فَ] (اِخ) نام شهری بزرگ. فرشوط. رجوع به فرشوط شود.

فرچه. [فَ چِ] (اِ) آلتی از موی اسب و مانند آن که چون جاروبی خرد باشد و گاوِ تراشیدن ریش با آن صابون به ریش مالند، سهولت تراشیدن را. (یادداشت به خط مؤلف). مأخوذ از زبان ایتالیایی است. (فرهنگ بزرگ فارسی-انگلیسی حییم).

فرح. [فَ رَ] (ع مص) شادمانی نمودن و فیریدن. (منتهی الارب). گشاده شدن دل به لذت عاجل. (از اقرب الموارد). شاد شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). شاد شدن و دنه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||(اِمص) فیریدگی. (منتهی الارب). سرور. (اقرب الموارد). لذت حاصل در قلب از رسیدن به آنچه مورد تمایل بوده است. (تعریفات جرجانی). شادی. یکی از اعراض ستهٔ نفسانیه. (یادداشت به خط مؤلف). عشرت و طرب و شوخی. (ناظم الاطباء):

مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد که پدر از جهت او نهاده باشد، فرحی بدو راه یابد. (کلیله و دمنه).

یک فرح را هزار غم سپس است
که پس هر فرح غم است هزار. خاقانی.

در فرح زانم که همچون غنچه من
این قدح سر در گریبان خورده‌ام. عطار.

— فرح‌افزا؛ آنچه شادی را بیفزاید. (یادداشت به خط مؤلف). فرح‌افزای.

— فرح‌افزای؛ فرح‌افزا:

گر خون دل خوری فرح‌افزای میخوری
ور قصد جان کنی طرب‌انگیز میکنی.
سعدی.

— فرح‌انگیز؛ کسی یا چیزی که موجب شادی و سرور گردد.

— فرح‌بخش؛ آنچه خاطر آدمی را شادی بخشد:

این چه بویی است فرح‌بخش که تا صبح دمید[1]
وین چه بادی است که از جانب صحرا برخاست.
سعدی.

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد.
حافظ.

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت.
حافظ.

— فرح‌فزای؛ فرح‌افزای.

— فرح‌نا ک؛ آنچه با شادی همراه بود.

— فرح یافتن؛ شاد شدن:

بیفکندم و روی برتافتم
وز آن پاسبانی فرح یافتم. سعدی.

||(اِ) نزد اهل رمل نام شکلی بدین صورت:

:

(از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۱۰۵).

فرح. [فَ رِ] (ع ص) شادان و فیرنده. (منتهی الارب). فارح. (اقرب الموارد). رجوع به فارح شود.

فرح. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری لردگان و سی‌هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۱۳۳ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج و کتیرا است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. هنر دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیگنان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، واقع در پنجاه‌هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۱۲هزارگزی شمال باختری نیگنان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه و گرمسیر که دارای ۱۴ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و ارزن است. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح. [فَ رَ] (اِخ) ابن ابی‌بکربن فرح ارموی، مکنی به ابی‌الروح. از مردم ارومیه و فقیهی فاضل و صالح بود. در نوغان طوس نزد شیخ محمدبن ابی‌العباس فقه آموخت. من [یعنی سمعانی] او را در آنجا دیدم و با من از ابی‌سعد ناصربن سهل بغدادی و محمدبن ابی‌سعدبن حفص نوغانی تفسیر ثعالبی را استماع کرد. (از انساب سمعانی).

فرح. [فَ رَ] (اِخ) ابن انطون‌بن الیاس انطون، نویسنده‌ای محقق بود. در طرابلس تولد یافت و همانجا به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۵ هـ.ق. به اسکندریه رفت و سرپرستی مجلهٔ «الجامعه» را به عهده گرفت و شش سال هم نویسندهٔ «صدی‌الاهرام» بود و نیز مجله‌ای به نام «السیدات» منتشر کرد. در ۱۳۲۵ هـ.ق. به امریکا رفت و در آنجا مجلهٔ الجامعه را دوباره انتشار داد و اندکی بعد آن را تعطیل کرد و به مصر بازگشت و باز تا پایان عمر انتشار «الجامعه» را ادامه داد. از آثار اوست: ۱- مجلهٔ الجامعه، در شش دوره. ۲- فلسفهٔ ابن‌رشد. ۳- تاریخ مسیح، ترجمه از فرانسه. و تعدادی کتب روایت و داستان. وی مردی بود دارای عزت نفس و نرمی خوی و در عمل سریع و به اندک قانع بود. او را در نهضت مصر دستی بود. درگذشت وی به سال ۱۳۴۰ هـ.ق./ ۱۹۲۲ م. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی از مجلة السیدات و الرجال).

فرح. [فَ رَ] (اِخ) تکتوک. از قبیلهٔ بطاحین از اعراب سودان است. او در شمار بزرگان شعرای سودان و از مشاهیر عصر خود بود. شعرش نیکوست. درگذشت او به سال ۱۰۱۷ هـ.ق./ ۱۶۰۸ م. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی از شعراءالسودان ص ۲۶۰).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان رودبی از بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲۵هزارگزی شمال ساری واقع است. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل، مرطوب و دارای ۶۸۰ تن سکنه است. از رودخانهٔ تجن مشروب میشود. محصولاتش برنج، غلات، پنبه، کنف، کنجد، صیفی و ابریشم است. اهالی به کشاورزی، کسب و صید گذران میکنند. ده باب دکان و یک دبستان دارد. باشگاه نظامی و شعبهٔ شیلات آن در کنار دریا واقع است. راه شوسه به ساری دارد. خرابه‌هائی از آثار و ابنیهٔ دورهٔ صفویه در آنجا دیده میشود. از مراتع آن گله‌داران چهاردانگه و دودانگه استفاده مینمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش ری شهرستان تهران، واقع در هشت‌هزارگزی شمال ری، متصل به جنوب شهر تهران که دارای ۶ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش شمیران که متصل به دوشان‌تپه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در این ده قصری به نام «فیروزه» از زمان سلاطین قاجار وجود دارد.

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، واقع در هفت‌هزارگزی جنوب باختری کاشمر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. دارای هفت تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از

---

۱ - در کلیات سعدی چ فروغی مصراع اول به‌صورت ذیل است و در این صورت شاهد نخواهد بود:

این چه بویی است که از ساحت خلخ بدمید.

دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در پنج‌هزارگزی خاور مشهد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۲۶۹ تن سکنه است. از رودخانه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین، واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری نایین و هشت‌هزارگزی شمال شوسهٔ نایین به اردستان. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل که دارای ۱۸۹ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است جزء دهستان فراهان بالا از بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در هفده‌هزارگزی جنوب خاوری فرمهین و دارای چهل تن سکنه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه که دارای ۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در پنج‌هزارگزی شمال باختری آباده و کنار شوسهٔ آباده به شیراز. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۴۵۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بادام و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و گیوه‌بافی گذران میکنند. نزدیک قریه معدن گچ وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در هفت‌هزارگزی خاور الشتر و هفت‌هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و سردسیر که دارای ۸۰ تن سکنه است. از سراب زر مشروب میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و پشم است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب دزفول و ۱۳هزارگزی جنوب شوسهٔ شوشتر به دزفول. ناحیه‌ای است واقع در دشت و گرمسیر که دارای سیصد تن سکنه است. از رودخانهٔ دز مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج و کنجد است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در سی‌هزارگزی باختر کهنوج و سه‌هزارگزی شمال راه مالرو گلاشکرد به کهنوج و دارای سی تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۵۸هزارگزی باختر زرند و ۶هزارگزی راه مالرو زرند به بافق. و دارای ۳۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، سر راه فرعی زرند به کرمان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل که دارای ۶۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و میوه‌جات است. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. از صنایع دستی آنها قالیبافی با نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرح‌آباد. [فَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اراضی نیزار بخش مرکزی شهرستان قم که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح‌آباد خلیل. [فَ رَ دِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرخواشت بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در سه‌هزارگزی شمال ساری. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب که دارای ۵۰ تن سکنه است. از چشمهٔ زرگرآباد مشروب میشود. محصولاتش غلات و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرح‌آباد سهیل. [فَ رَ سُ هِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرحان. [فَ] (ع ص) شادان و فیرنده. ج، فَراحی، فَرحی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرحانة. [فَ نَ] (ع ص) مؤنث فرحان. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). || (اِ) سماروغ سپید. (منتهی الارب). کماه سفید. (فهرست مخزن الادویه). کماة سپید و قَرْحانة (با قاف) نیز ضبط کرده‌اند و در اللسان به ضم اول است. (اقرب الموارد).

فرح‌بخش. [فَ رَ بَ] (نف مرکب) فرح‌انگیز. شادی‌بخش. رجوع به ترکیبات فرح شود.

فرح‌بخش. [فَ رَ بَ] (اِخ) نام باغی است اندرون قلعهٔ شهرپناه دارالخلافت شاه‌جهان‌آباد. (آنندراج).

فرحجة. [فَ حَ جَ] (ع مص) دوری گذاشتن میان هر دو پای خود در رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرحجی. [فَ حَ جا] (ع مص) رفتاری است و آن جهجهان رفتن باشد. (منتهی الارب).

فرح‌زاد. [فَ رَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۹هزارگزی باختر تجریش و ۱۲هزارگزی تهران. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ کوهستان، سردسیر و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. در بهار از رودخانهٔ تنگه یونجه‌زار نیز استفاده می‌کنند. محصولاتش غلات، یونجه و توت است. اهالی به کشاورزی و چارپاداری گذران میکنند. یک باب دبستان و راه ماشین‌رو دارد. مزرعهٔ یونجه‌زار کهریزک جزء این ده است. راه امامزاده داود که در تابستان زوار زیاد از تهران و اطراف به آنجا میروند از فرح‌زاد است. تا فرح‌زاد راه ماشین‌رو و از آنجا به بعد مالرو و صعب‌العبور است. زوار الاغ یا قاطر از فرح‌زاد کرایه میگیرند و به امام‌زاده داود میروند. بنابراین در تابستان هنگام حرکت زوار شغل ساکنین‌این قریه بیشتر چارپاداری است. تابستان در حدود ۲۰۰ خانوار از تهران برای هواخوری و گذراندن ایام گرما در این قریه با اجاره کردن باغچه و خانه ساکن میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرح‌کش. [فَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در دوهزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای هشتاد تن سکنه. از چشمه‌علی مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرحور. [فَ] (اِ) به فارسی فَرْخ طیور است. (فهرست مخزن الادویه). جوجه. رجوع به فَرْخ شود.

فرحولیا. [ ] (معرب، اِ) حلزون را گویند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). رجوع به حلزون شود.

فرحة. [فَ / فُ حَ] (ع اِمص) شادمانی و فیزدگی. (منتهی الارب). مسرت. (اقرب الموارد). ||(ا) مژدگانی. (منتهی الارب). آنچه بشارت‌دهنده را دهند. گویند: «لک عندی فرحة إن بشرتنی». (از اقرب الموارد).

فرحة. [فَ رِ حَ] (ع ص) مؤنث فَرِح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرحی. [فَ حا] (ع ص، اِ) ج فرحان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرحان شود. ||(ص) مؤنث فرحان. (از اقرب الموارد). فرحانة. رجوع به فرحان و فرحانة شود.

فرخ. [فَ رُ] (ص) مبارک. خجسته. میمون. (برهان). بشگون. نیک. فرخنده. سعد. (یادداشت به خط مؤلف):

به ایران چو آید پی فرخش
ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش.
فردوسی.

بدو گفت فرخ پی و روز تو
همان اختر نیکی‌افروز تو. فردوسی.

نهادند سر سوی شاه جهان
چنان نامداران و فرخ مهان. فردوسی.

عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده
روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین.
فرخی.

ای دل میر اولیا به تو شاد
خلعت میر بر تو فرخ باد. فرخی.

تا نبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد قرین باز خشین پند. فرخی.

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود
فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه.
منوچهری.

که را بخت فرخ دهد تاج و گاه
چو خورسند نبود درافتد به چاه. اسدی.

هنر بد مرا، بخت فرخ نبود
چو باشد هنر، بخت نبود، چه سود؟ اسدی.

آنکه چو بگذارم نامش به دل
فرخ نوروز شود بهمنم. ناصرخسرو.

بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش
چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ.
مسعودسعد.

ماه صیام آمد ای ملک به سلامت
فرخ و فرخنده باد ماه صیامت. مسعودسعد.

روی نیکو را دانایان سعادتی بزرگ دانسته‌اند و دیدنش را به فال فرخ داشته‌اند. (نوروزنامه).

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
درآمد غمزهٔ شیرین به تاراج. نظامی.

به فال فرخ و پیرایهٔ نو
نهاده خسروانی تخت خسرو. نظامی.

به سختی در اختر مشو بدگمان
که فرخ‌تر آید زمان تا زمان. نظامی.

زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.
سعدی.

– فرخ آمدن؛ نیک آمدن. خجسته بودن. خوب آمدن:

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
با طالع سعادت و با کوکب منیر. منوچهری.

که فرخ ناید از چون من غباری
که هم‌تختی کند با تاجداری. نظامی.

– فرخ‌آوازه؛ شهره به خجستگی. بلندآوازه به مبارکی:

شرفنامه را فرخ‌آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد. نظامی.

– فرخ‌آیین؛ باشکوه. نیک‌آیین. آنچه به فرخندگی و زیبایی زینت و آیین یافته باشد:

کجابستدی فرخ‌آیین دژی
چه از زورمندی چه از عاجزی. نظامی.

– فرخ‌اختر؛ آنکه بخت او میمون و خجسته باشد. خوشبخت. کامیاب:

سلیمون شه فرخ‌اخترش بود
فلقراط شه را برادرش بود. عنصری.

– فرخ‌بخت؛ نیک‌بخت. فرخ‌اختر. نیک‌طالع. بختیار:

روز تا روز شاه فرخ‌بخت
در سرای دگر نهادی تخت. نظامی.

– فرخ‌پی؛ فرخنده‌پی. مبارک‌قدم. مبارک‌پی. خوشقدم. (یادداشت به خط مؤلف):

که فرخ‌نژادی و فرخ‌پیی
ز هر گونه بافر و بخردکیی. فردوسی.

اگر شاه باداد و فرخ‌پی است
خرد بیگمان پاسبان وی است. فردوسی.

شاد باش ای وزیر فرخ‌پی
دل به شادی و خرمی پرداز. فرخی.

کاندراین مهرگان فرخ‌پی
زو مرا نیم موزه[1] نیم قباست. فرخی.

آفرین زان هنری مرکب فرخ‌پی تو
که به یک شب ز بلاساغون آید به طراز.
منوچهری.

که این اختران گرچه فرخ‌پیند
ز نافرخی نیز خالی نیند. نظامی.

بیا ساقی آن می که فرخ‌پی است
به من ده که داروی مردم می است. نظامی.

که جام جهان‌بین و تخت کیان
چگونه است بی فر فرخ‌پیان. نظامی.

مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام
خیر مقدم! چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟
حافظ.

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ‌پی کجاست؟
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد؟
حافظ.

– فرخ‌پیی؛ خوشقدم بودن. فرخنده‌پی بودن:

به فرخ‌پیی برشده نام تو
ز توران برآمد همه کام تو. فردوسی.

فرخ‌پی و مبارک و از خاندان خویش
فرخ‌پیش خلق جهان را شده یقین. فرخی.

– فرخ‌تبار؛ آنکه نژاد و خاندانش بزرگ باشد. فرخزاد. فرخ‌نژاد:

شنیدم که دارای فرخ‌تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار.
سعدی (بوستان).

– فرخ‌رخ؛ که رویی فرخنده و مبارک دارد. مبارک‌دیدار. فرخ‌لقا:

دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
که همایون‌پی و فرخ‌رخ و فرخنده‌لقاست.
فرخی.

– فرخ‌رکاب؛ فرخ‌پی. خوشقدم:

به فرخ‌رکابان پیروزمند
عنان عزیمت برآور بلند. نظامی.

– فرخ‌رکابی؛ فرخ‌پیی:

به فرخ‌رکابی و خرم‌دلی
برون راند از آن شاه یک‌منزلی. نظامی.

– فرخ‌روی؛ فرخ‌رخ:

ایا بر دوستان خویش فرخ‌روی و فرخ‌پی
ز عزم تو دم سرد است بهرهٔ دشمن نادان.
فرخی.

پور سپاهدار خراسان محمد است
فرخنده‌بخت و فرخ‌روی و مؤید است.
منوچهری.

– فرخ‌زاد؛ مبارک‌زاد باشد، چه فرخ به‌معنی مبارک آمده است. (برهان). فرخنده‌زاد. به طالع نیک زاده:

پادشاهی گذشت پاک‌نژاد
پادشاهی نشست فرخ‌زاد. فرخی.

– فرخ‌سرشت؛ خوب‌نژاد. فرخ‌نژاد:

شنیدم که جمشید فرخ‌سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت.
سعدی (بوستان).

– فرخ‌سریر؛ که تخت با فرخی و فرخندگی دارد و او را شکوه و بزرگی و مبارکی باشد:

مبارک‌طالعی فرخ‌سریری
به طالع تاجداری، تخت‌گیری. نظامی.

سکندر جهانجوی فرخ‌سریر
نشسته چو بر چرخ بدر منیر. نظامی.

– فرخ‌سیر؛ نیکوسیر. ستوده‌اخلاق. خوش‌خوی. نیک‌سرشت:

خسرو فرخ‌سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار.
فرخی.

– فرخ‌فال؛ خوشبخت. نیک‌طالع. خوش‌اقبال. پیروز. کامیاب. فرخ‌اختر:

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد

۱ - نل: موی.

بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ‌فال.
فرخی.

— فرخ‌فالی؛ خوشبختی. پیروزی. نیک‌طالعی. خوش‌اقبالی:
ماه رجب فرخ و نوروز جلالی
گشتند قرین از قبل فرخ‌فالی. سوزنی.
به فرخ‌فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی. نظامی.

— فرخ‌فر؛ نیک‌فر. فرخنده‌فر. بلندطالع:
فرخ‌فری که بر سرش از ماه و آفتاب
چتر است چون دو بال همای خجسته‌پی.
منوچهری.

— فرخ‌فرجام؛ نیک‌عاقبت. خوش‌سرانجام. خوش‌عاقبت. عاقبت‌به‌خیر.

— فرخ‌نژاد؛ فرخ‌زاد. خوب‌نژاد. گهری. دارای نژادی بگوهر. که تباری بلند دارد:
دگر گفت کای شاه فرخ‌نژاد
بی گیری از جم و کاوس یاد. فردوسی.
ز لشکر بیامد به کردار باد
چنین گفت کای طوس فرخ‌نژاد. فردوسی.
درود بزرگان به دستان بداد
ز شاه و دلیران فرخ‌نژاد. فردوسی.
خِرَد بر دلم راز چونین گشاد
که هستی تو جمشید فرخ‌نژاد. اسدی.
به نزدیک فغفور فرخ‌نژاد
که ماچین و چین سربه‌سر زوست شاد.
اسدی.
سکندر بدان شاه فرخ‌نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد. نظامی.
شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ‌نژاد. سعدی.
چنویی خردمند فرخ‌نژاد
ندارد جهان تا جهان است یاد. سعدی.
نیارد گردش گیتی دگر بار
چنان صاحبدلی فرخ‌نژادی. سعدی.

— فرخ‌نهاد؛ آنکه اصل و تبارش مبارک و نیک بود. فرخ‌نژاد:
سیاوش به پیران زبان برگشاد
که اینت بر و بوم فرخ‌نهاد. فردوسی.
چو طوس سرافراز نوذرنژاد
فریبرز کاوس فرخ‌نهاد. فردوسی.
خدیو خردمند فرخ‌نهاد
که شاخ امیدش برومند باد. سعدی.
شنید این سخن پیر فرخ‌نهاد
درستی دو در آستینش نهاد. سعدی.

— فرخ‌نیا؛ آنکه خاندان و اجدادش خجستگی و نیکی داشته‌اند:
به آیین اسحاق فرخ‌نیا
کز او یافت چشم خرد توتیا. نظامی.

— فرخ‌همال؛ آنکه زن نیک دارد. (ولف). آنکه همدم و دوست و یار نیک دارد:
برادر دو بودش دو فرخ‌همال
از او هر دو آزاده مهتر به سال. فردوسی.
ز دست یکی زان دو فرخ‌همال
دراتاد ماهی در آب زلال. نظامی.

— نافرخ؛ نامبارک. ناخجسته. نافرخنده:
مخالفان تو بی‌فرماند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخند و نافرزان.
بهرامی سرخسی.

— نافرخی؛ نامبارکی. ناخجستگی:
که این اختران گرچه فرخ‌پی‌اند
ز نافرخی نیز خالی نی‌اند.
نظامی (اقبالنامه).

||زیباروی، چه اصل این لغت فررخ است، فر به‌معنی زیبا و رخ روی را گویند. (برهان). در زبان پهلوی فرخو[1] به‌معنی تابان، مجلل، پرتوافکن، زیبا و خوشبخت است. در ایرانی باستان ظاهراً فرنهوا[2] از فرنهونت[3] از هوروهونت[4]. قیاس کنید با لغت فارسی «فرخنده». (از حاشیهٔ برهان چ معین).

||چیره. غالب:
خداوند ما بر جهان فرخ است
که فرخنده بادش همه روزگار. فرخی.

||کامیاب. خوشبخت:
فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود. فردوسی.
بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار
فرخ و امیدوار چون سپر کیقباد. منوچهری.

||خوش. خوش‌آیند:
چو مهمانت آواز فرخ دهد
بر این گونه بر دیو پاسخ دهد. فردوسی.
نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز
که فرخ نیست گفتن گفته را باز. نظامی.

||ارجمند. بزرگوار. محترم:
پیامی بری نزد فرخ پدر
سخن یادگیری همه سربه‌سر. فردوسی.

||(صوت) خوشا. نیکا. حبذا. فرخا:
دهر اژدهای مردم‌خوار است و فرخ آنک
خود را نوالهٔ دم این اژدها نکرد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۷۷).
فرخ آن شاهباز کز پی صید
ساعد شه مقام او زیبد. خاقانی.
جملهٔ عالم به دریا اندرند
فرخ آن دل کاندر او دریا بود. عطار.

||(اِ) نام روز دوم از خمسهٔ مسترقهٔ سال‌های ملکی. (برهان).

فرخ. [فَ] (ع اِ) چوزه. (منتهی الارب). چوزه. جوجه. این کلمه شباهت با فریک فارسی دارد. (یادداشت به خط مؤلف). بچهٔ پرندگان. (از اقرب الموارد):
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
بد قفسها مختلف یک جنس فرخ. مولوی.
تاج شیخ‌الاسلام دارالملک بلخ
بود کوته‌قد و کوچک همچو فرخ. مولوی.
منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ. مولوی.
ورنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
کز این دیار نه فرخ و نه آشیان ماند.
سعدی.

||ریزه از هر حیوان و نبات. ج، افرخ، افراخ، فراخ، فروخ، افرخة، فرخان. (منتهی الارب). هر حیوان یا گیاه کوچک. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد خوار رانده. (منتهی الارب). مرد ذلیل و ضعیف و مطرود. (اقرب الموارد). ||کشت آمادهٔ خوشه برآمدن. (منتهی الارب). زرع آماده برای انشقاق. (اقرب الموارد). ||(اِ) پیشین مغز سر. (منتهی الارب). قسمت پیشین دماغ. (اقرب الموارد).

— فرخ‌الرأس؛ دماغ. (اقرب الموارد).

فرخ. [فَ رَ] (ع مص) بیرون شدن ترس کسی و آرمیدن. (منتهی الارب). زوال یافتن پریشانی و یافتن اطمینان. (از اقرب الموارد). ||دوسیدن به زمین. (منتهی الارب). چسبیدن به زمین. (اقرب الموارد).

فرخ. [ ] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس میان دارا گرد و حدود کرمان، جایی با کشت و زرع بسیار و نعمت فراخ. (از حدود العالم). این نام در دیگر مآخذ جغرافیایی دیده نشد.

فرخ. [فَرْ رُ] (اِخ) یکی از مفسرین اوستاست که در اواخر عهد ساسانی میزیسته است. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی ص ۷۴).

فرخ‌آباد. [فَرْ رُ] (اِخ) دهی است از بخش مهران شهرستان ایلام، واقع در سه‌هزارگزی شمال مهران، کنار رودخانهٔ کنجان‌چم و مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است واقع در دشت، گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. از رودخانهٔ کنجان‌چم مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ رزگوش هستند. پاسگاه مرزبانی و گارد مسلح گمرکی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرخ‌آباد. [فَرْ رُ] (اِخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام، واقع در پانزده‌هزارگزی جنوب دهلران، کنار رودخانهٔ میمه. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، گرمسیر و دارای هشتاد تن سکنه. از رودخانهٔ کم‌آب و شور مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرخ‌آباد. [فَرْ رُ] (اِخ) دهی است از

1 - farraxv. 2 - farnahvâ.
3 - farnahvant. 4 - hvarnahvant.

دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت و هشت‌هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. هنر دستی آنها سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ گراوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرخ‌آباد. [فَ رُ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در پانزده‌هزارگزی شمال باختری علیشاه‌عوض و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به اشتهارد. دهی است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۳۷۶ تن سکنه است. از قنات و رودخانهٔ کرج مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی، بنشن، چغندر قند و جزئی سردرختی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد و از طریق کوشکک میتوان ماشین برد. در بهار ایل میش‌مست به حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرخ‌آباد. [فَ رُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام‌عرب بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرخا. [فَ رُ] (صوت) نیکا. مبارکا. خوشا. ای بس فرخ. زهی فرخی. (یادداشت به خط مؤلف):

کارا گررنگ و بوی دارد و بس
حبذا چین و فرخا فرخار. سنایی.

فرخا. [فَ] (اِ) فراخی و گشادگی. (برهان). مخفف فراخا. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||محنت و المی که بر کسی واقع شده. (برهان). سختی و رنج باشد که به کسی رسد. (مهذب الاسماء).

فرخاد. [فَ] (ص) به‌معنی غالب باشد که مقابل مغلوب است. (برهان).

فرخار. [فَ] (ص) فرخال. فروهشته که مجعد نیست. نامجعد. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرخال شود.

فرخار. [فَ] (اِ) دیر و معبد (بتخانه). از کلمهٔ سغدی «برغر»[1] مأخوذ است و آن خود از «ویهارا»[2] سانسکریت گرفته شده و «ویهارا» خود در فارسی به‌صورت «بهار» درآمده است. مینورسکی به استناد قول بنونیست نویسد: از لحاظ فقه‌اللغه، کلمهٔ سغدی فرخار یا برغار[3] با «ویهارا» مرتبط نیست، بلکه کلمه‌ای است ایرانی از ریشهٔ «پَروخواثر»[4] به‌معنی پر از شادی. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

این عاشق دلسوز بدین جای سپنجی
همچون صنمی چینی بر صورت فرخار.
رودکی.

فرخار. [فَ] (اِخ) نام شهری است منسوب به خوبان و صاحب‌حسنان. (برهان). شهری در ترکستان. (یادداشت به خط مؤلف). کرسانک شهری است از تبت و اندر وی بتخانه‌های بزرگ است و آن را فرخار بزرگ خوانند. (حدود العالم):

فرخار بزرگ نیک جایی است
گرمعدن آن بت نوایی است.
(منسوب به رودکی[5]).

صاحب که پرورد مر او را و بدو داد
بست خرم خوب چو بتخانهٔ فرخار. فرخی.

چگونه جایی؟ جایی چو بوستان ارم
چگونه شهری؟ شهری چو بتکدهٔ فرخار.
فرخی.

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار
خیز ای بت فرخار و بیار آن گل بیخار.
منوچهری.

بوستان گویی بتخانهٔ فرخار شده‌ست
مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا.
منوچهری.

کارا گررنگ و بوی دارد و بس
حبذا چین و فرخا فرخار. سنایی.

کافور خواه و مشک تر در خیشخانه باده خور
با ساقی فرخنده‌فر زو خانه فرخار آمده.
خاقانی.

ملک را هست مشکویی چو فرخار
در آن مشکو کنیزانند بسیار. نظامی.

به شه گفتند آن خوبان فرخار
که‌شیرین است این خورشیدرخسار.
نظامی.

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار
ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را؟ سعدی.

فرخار. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۳۱هزارگزی شمال فدیشه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۴۷۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخاردیس. [فَ] (ص مرکب) چون فرخار. (یادداشت به خط مؤلف). مانا به شهر فرخار. (ناظم الاطباء). همچون فرخار در زیبایی و آرایش:

یکی خانه کردست فرخاردیس
که‌بفروزد از دیدن او روان. فرخی.

در آن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با معامل مکیس. نظامی.

فرخارمویی. [فَ] (حامص مرکب) فروهشته‌مویی. (یادداشت به خط مؤلف). و رجوع به فرخال شود.

فرخاری. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرخار. (یادداشت به خط مؤلف):

برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت
از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری.
منوچهری.

چو بت ز کعبه نگونسار بر زمین افتند
به پیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری. سعدی.

رجوع به فرخار شود.

فرخاش. [فَ] (اِ) بر وزن و معنی پرخاش است که جنگ و جدال و خصومت و ناورد باشد. (برهان). آورد. کارزار. پیکار. رزم. نبرد. هیجا. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به پرخاش شود.

فرخاش. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب خاوری آباده و دارای ۱۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرخاک. [فَ] (ص) موی بی‌خم‌وچم و فروهشته و بی‌حرکت باشد، یعنی مویی که درهم‌پیچیده و مجعد نباشد همچو زلفهای عملی زنان. (برهان). مصحف فرخال است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرخال و فرخار شود.

فرخاگ. [فَ] (اِ) گوشتابه و قلیه‌ای است که‌بر بالای آن تخم‌مرغ ریزند، چه فر به‌معنی بالا و خاگ تخم‌مرغ را گویند. (برهان). فرخواگ. (حاشیهٔ برهان چ معین):

روز عید است دو قربانی فربه فرما
درخور قلیهٔ فرخاگ و کبابهٔ مرقا[6]
سوزنی.

رجوع به فرخواگ شود.

فرخال. [فَ] (ص) همان فرخاک است. (آنندراج). به‌معنی فرخاک که مویی باشد بی‌حرکت و بی‌شکن و فروهشته. (از برهان). سبط. خلاف جعد. فرخار. خوار. (یادداشت به خط مؤلف):

سرو سیمین تو را در مشک تر
زلف فرخالت ز سر تا پا گرفت.
فیروز مشرقی.

موی سر ما، نه جعد زنگیانه و نه فرخال ترکانه. (تاریخ طبرستان، نامهٔ تنسر). رجوع به فرخار و فرخاک شود.

فرخالی. [فَ] (حامص) فروهشتگی و فرخال بودن موی. (یادداشت به خط مؤلف).

---

1 - brgh'r. 2 - vihâra.
3 - barghâr. 4 - paru-xuvâlhra.
۵ - نیز منسوب به ابوالمثل بخاری است.
۶ - ن ل: دقه.

رجوع به فرخال و فرخار شود.

فرخان. [فِ] (ع اِ) جِ فَرْخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جوجه‌ها. جوجگان. رجوع به فَرْخ شود.

فرخان. [فَرْ رُ] (اِخ) یکی از سرداران خسروپرویز است. وی ملقب به شهروراز (گراز کشور) بود. او را رومیزان هم می‌گفتند. این سردار بلاد عظیم شام و بیت‌المقدس را گرفت و به محاصرهٔ قسطنطنیه همت گماشت، اما چون برای عبور از بغاز بسفر وسیله‌ای نداشت از هراکلیوس شکست خورد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی صص ۴۶۸-۴۶۹). رجوع به شهروراز شود.

فرخان. [فَرْ رُ] (اِخ) پسر اردوان آخرین پادشاه اشکانی است که به روایتی اردشیر پاپکان دختر او را به زنی گرفته است. هرتسفلد معتقد است که این مزاوجت واقع شده و دلیل او این است که اردشیر میخواسته است با این مزاوجت دولت خود را به دوستی اشکانیان نیز مستظهر سازد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی صص ۱۰۸-۱۰۹).

فرخان. [فَرْ رُ] (اِخ) ابن دابویه. رجوع به ذوالمناقب فرخان شود.

فرخان بالا. [فَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۳هزارگزی جنوب خاوری قوچان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۹۰۳ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو و یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخان پایین. [فَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در سه‌هزارگزی جنوب خاوری قوچان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۸۴۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخان‌زاد. [فَرْ رُ] (اِخ) یا فرخزاد. وی کسی است که از طرف خسروپرویز مأمور گردآوری خراج عقب‌افتاده گردید و به دستور شاه ظلم بی‌پایان کرد و اموال بسیاری از رعایا را به زور گرفت. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی ج ۲ ص ۴۷۰). وی ایرانی نبود و نام اصلی او چیز دیگر است و انتصاب او بر منصب گردآوری خراج در میان مردم نفرتی ایجاد کرد. (مأخذ فوق ص ۵۱۴). رجوع به فرخزاد شود.

فرخانشاه. [فَرْ رُ] (اِخ) ابن نصرین فرخانشاه منجم. وی ایرانی است. در زمان دیالمه به بغداد سکونت جست. در علم نجوم خبیر و بر احوال و آثار و حوادث ستارگان عالم بود. چهار روز مانده به آخر جمادی‌الاولی سال ۳۶۷ هـ.ق. به بغداد درگذشت. (از تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۲۵۶).

فرخانی. [فَرْ رُ] (ص نسبی) منسوب به فرخان که نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فرخانیدن. [فَ دَ] (مص) راست‌معاملگی نمودن. (آنندراج). ||نیک تربیت شدن و پرورده شدن. ||خوشخوی گشتن. (ناظم الاطباء) (استینگاس). ||آویزان شدن گوش حیوانات. (ناظم الاطباء) (استینگاس) (دمزن).

فرختار. [فُ رُ] (نف) بمعنی فروشنده باشد یعنی شخصی که چیزی میفروشد. (برهان). مخفف «فروختار». (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فروختار شود.

فرختن. [فُ رُ تَ] (مص) فروختن:

شادی فرخت و خرمی آنکس که رز فرخت
شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید.
بشار مرغزی.

رجوع به فروختن شود.

فرخج. [فَ رَ] (اِ) فرخچ. فرخش. پرخچ. پرخش. (حاشیهٔ برهان چ معین). کفل اسب و دیگر حیوانات. ||رشوت. پاره. (برهان):

بدهم بهر یک نگاه رخش
گر پذیرد، دل مرا به فرخج. لبیبی.

||(ص) زشت. نازیبا. (برهان):

در زاویهٔ فرخج و تاریکم
با پیرهن سطبر و خلقانم. مسعودسعد.

یک جهان ناحفاظ و نابینا
در عبارت فرخج و نازیبا. سنایی.

دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم
که بد نتیجهٔ طبع فرخج و مردارم. سوزنی.

پیش درشان سپهر و انجم
این بود فرخج و آن تخجم.
خاقانی (تحفة‌العراقین ص ۱۲۲).

رجوع به پرخج، پرخش، فرخش و فرخچ شود.

فرخجستگی. [فَ خُ جَ تَ / تِ] (حامص مرکب) مبارکی. فرخی. خجستگی. میمنت. (یادداشت به خط مؤلف):

ارجو که فرخی بود و فرخجستگی
و ایزد به کار ملک مر او را بود معین.
فرخی.

رجوع به فرخجسته و خجستگی شود.

فرخجسته. [فَ خُ جَ تَ / تِ] (ص مرکب) از: فر (پیشاوند) + خجسته. (حاشیهٔ برهان چ معین). مبارک. میمون. (برهان). فرخ. خجسته:

فرخت باد و فرخجسته بود
سده و عید فرخ و بهمن. فرخی.

بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک
همی درفشد از این فرخجسته پرده‌سرای.
فرخی.

فرخنده باد بر ملک این روزگار عید
وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان.
فرخی.

با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ
با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار.
منوچهری.

لطافت سخن و فرخجسته طلعت تو
به مهر تو همه‌ساله دلم رهین دارد.
امیرمعزی.

چه تحفه است؟ یکی فرخجسته فرزند است
موافقان را شادی‌فزای و انده کاه. ازرقی.

||مطرب و سازنده. ||(اِ مرکب) نوعی گل است. (برهان).

فرخجه. [فَ رَ جَ / جِ] (ص) زشت. نازیبا. ناپاک. چرکین. (آنندراج). فرخج. فرخچ. رجوع به فرخج شود.

فرخجی. [فَ رَ] (حامص) پلشتی. زشتی. زبونی. بدی. (برهان). پلیدی. زشتی. پلشتی. (یادداشت به خط مؤلف). از: فرخج + یاء مصدری. (حاشیهٔ برهان چ معین):

نیز روا دارد از فرخجی این شعر
گر به چنین شعر من ورا نستایم. سوزنی.

نامم همای دولت و شهباز حضرت است
نه کرکس فرخجی و نه زاغ تخجم است.
خاقانی.

رجوع به فرخج و فرخچ شود.

فرخچ. [فَ رَ] (اِ) کفل اسب و دیگر حیوانات. ||رشوت. پاره. ||(ص) زشت. نازیبا. (برهان). پلید. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به فرخج و فرخش شود.

فرخ‌خانی. [فَرْ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. ناحیه‌ای است واقع در دشت، سردسیر و دارای ۱۳۴ تن سکنه است. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر قند، صیفی و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه فرعی به حسن‌آباد زبیری دارد. اکثر به گرمسیر قصر شیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرخد. [فَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در هیجده‌هزارگزی شمال خاوری مشهد، کنار راه عمومی مشهد به کلات. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۴۴۹ تن سکنه

است. از رودخانه مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخ دیلمی. [فَ رُ خِ دَ لَ] (اِخ) یکی از چهار تنی است که فضل‌بن سهل ذوالریاستین وزیر مأمون را در گرمابه کشتند. (از حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۸۸). رجوع به ذوالریاستین شود.

فرخوان. [فَ خْ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۴۵۰۰ گزی باختر ورزقان و ۵هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سردسیر و دارای ۳۱۵ تن سکنه است. از چشمه و رودخانهٔ اهرچای مشروب میشود. محصولاتش غلات و سیب‌زمینی است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. هنر دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرخ‌روز. [فَ رُ] (اِخ) نام پرده‌ای است از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد و به قول شیخ نظامی نام لحن بیست‌وهفتم از سی لحن باربد. (برهان):

چو بازش رای فرخ‌روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی.

نظامی.

فرخزات. [فَ رُ] (اِخ) فرخزاد. نام پدر آذرفرنبغ مؤلف مجلدات دینکرت است. رجوع به خرده‌اوستا تألیف و تفسیر پورداود ص ۳۵ شود.

فرخزاد. [فَ رُ] (نمف مرکب) مبارک‌زاد باشد، چه فرخ به‌معنی مبارک آمده است. (برهان). فیروز. خجسته. سعادتمند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرخ شود.

فرخزاد. [فَ رُ] (اِخ) فرشته‌ای است موکل به زمین. (برهان).

فرخزاد. [فَ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۵۰۰گزی خاور نقده و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ نقده به مهاباد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. از گدارچای مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر، توتون، حبوب و برنج است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرخزاد. [فَ رُ] (اِخ) فرخان‌زاد. رجوع به فرخان‌زاد شود.

فرخزاد. [فَ رُ] (اِخ) فرخزات. پدر آذرفرنبغ. رجوع به فرخزات شود.

فرخزاد. [فَ رُ] (اِخ) خسرو. یکی از اعقاب خسروپرویز است که پس از مرگ آزرمدخت و پادشاهی کوتاه هرمز پنجم و خسرو چهارم، تیفون را فتح کرد و مدتی شهریاری داشت. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی چ ۲ ص۵۲۲). بنا به روایت فردوسی این شخص حاکم جهرم بود و پس از مرگ آزرمدخت بزرگان او را خوانده بر تخت نشاندند. او خود را از نژاد شاهنشاهان میدانست و دم از راستی و ایمنی و عدالت میزد. رجوع به شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج۹ ص ۱۹۶۰ شود.

فرخزاد. [فَ رُ] (اِخ) رستم. پسر هرمزد ششم و از سرداران یزدگرد سوم بود. (ولف). پسر فرخ هرمزد و برادر فرخزاد هرمزد است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی ص ۵۲۲). این سردار در حملهٔ عرب به ایران به دست سپاهیان بادیه‌نشین عرب کشته شد و پس از قتل او یزدگرد سوم آخرین خسرو ساسانی از پیش سپاه عرب گریخت و راه خراسان گرفت. (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص ۱۲۴). وی سه ماه در قادسیه جنگید و سرانجام در رزمی که میان او و سعد وقاص سردار عرب درگرفت، سعد تیغی بر سر او زد و با یکی دو ضربت دیگر او را هلاک کرد. پس از قتل او برادرش فرخزاد هرمزد با سپاهی گران به مغرب ایران رسید اما یاری او ثمری نداشت و سپاه ایران سرانجام شکست خورد. رجوع به شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج۹ ص۲۹۷۹ شود.

فرخزاد. [فَ رُ] (اِخ) هرمزد. یکی از بزرگان اواخر روزگار ساسانی و برادر رستم فرخزاد است که در زمان یزدگرد سوم منصب دریگ‌بذ[1] یعنی ریاست امور دربار را داشت. او یکی از کسانی است که موجب خلع و هلاک فرخزاد خسرو شدند و یزدگرد سوم را بر سر کار آوردند. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی چ ۲ ص ۵۲۲). این شخص منجم بود و در حملهٔ عرب سقوط امپراطوری ساسانی را پیش‌بینی کرده بود. (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص ۱۲۴).

فرخزاد. [فَ رُ] (اِخ) پسر مسعود غزنوی و کنیت وی ابوشجاع است. این شاهزاده از کسانی است که به عدل و انصاف شهرت داشت و ابوالفضل بیهقی همواره از او به نیکی و بزرگی یاد میکند. زندگی او بیشتر همزمان با مزاحمت ترکان سلجوقی است و یک بار طغرل سلجوقی تا سیستان پیش رفت و از آنجا روی به غزنین نهاد و فرمان قتل همهٔ شاهزادگان غزنوی و از آنجمله فرخزاد را صادر کرد. اما بنا به نوشتهٔ حمدالله مستوفی سه تن و به روایت مؤلف طبقات ناصری دو تن (ابراهیم و فرخزاد) که در قلعهٔ عبید یا بزغند محبوس بودند از مرگ خلاص یافتند و خلاص این دو شاهزاده در نتیجهٔ زیرکی و عدم شتاب کوتوال بزغند انجام گرفت که مردی مجرب و دنیادیده بود و آناً به قتل ایشان نپرداخت. هنگامی که فرمان قتل دو شاهزادهٔ مزبور از طرف طغرل رسید، کوتوال چون میدانست مردم از سلطنت طغرل رضایتی ندارند، چند روزی کشتن ایشان را به تعویق انداخت و اتفاقاً در روز دوم خبر قتل طغرل را توسط نوشتگین به وی رساندند. مردم غزنین در آغاز امر میخواستند ابراهیم را بر تخت بنشانند، اما چون او مریض و ناتوان بود و سستی در انتخاب پادشاه مایهٔ شورش میشد، فرخزاد را در روز دوشنبهٔ نهم ذیقعدهٔ سال ۳۴۴ ه.ق.به سلطنت برگزیدند. این پادشاه بسیار عادل و حکیم و نیکورفتار بود و مردم در دوران سلطنت وی در امن و رفاه میزیستند. وی نظر به اینکه سیستان در حملهٔ طغرل به کلی ویران شده بود دستور داد تا ترمیم خرابیها، مردم آن دیار از مالیات معاف باشند. فرخزاد در سال ۴۵۱ ه.ق.به سن سی‌وچهار، در اثر قولنج درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده صص ۴۰۳-۴۰۴ و تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز ص ۳۵۸ و نیز رجوع به تاریخ بیهقی شود.

فرخ زند. [فَ رُ خِ زَ] (اِخ) محمدحسن‌خان، مشهور به خانلارخان. به نوشتهٔ مؤلف مجمع‌الفصحاء پسر علی‌مرادخان زند و نوهٔ محمدحسن‌خان قاجار جد اعلای قاجاریه است. وی مقرب دربار فتحعلی‌شاه قاجار بود، و در سال ۱۲۳۷ ه.ق. در کرمان به قتل رسید. این اشعار از اوست:

ملک‌سرشت و کواکب‌سپاه و مه‌رخسار
جهان‌پناه و فلک‌بارگاه و مهرسپهر
ولی‌نواز و مخالف‌گداز و روشن‌رای
فرشته‌طینت و آدم‌نژاد و پاک‌گهر.

مثنوی جمشید و خورشید را هم صاحب الذریعة به او نسبت داده است. (از ریحانة الادب ج ۳). و رجوع به الذریعة ج ۵ ص ۱۳۳ شود.

فرخستن. [فَ خَ تَ] (مص) بر زمین کشیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرخسته شود.

فرخسته. [فَ خَ تَ / تِ] (نمف) خسته و برزمین‌کشیده. (برهان). کشتهٔ برزمین‌کشیده. (اسدی):

او می خورد به شادی و کام دل

---

1 - darigbadh.

دشمن نزار گشته و فرخسته.
ابوالفضل عباسی.

به هر تلی بر از خسته گروهی
به هر غفجی بر از فرخسته پنجاه. عنصری.

رجوع به فرخشته شود. ||(ص) خوب و مبارک و مخفف فرخجسته است. (آنندراج) (از انجمن‌آرا). بدین معنی شاید مصحف فرخجسته است.

فرخسیدن. [فَ خَ دَ] (مص) نرم کردن و رقص نمودن. (آنندراج). نرم کردن و ملایم ساختن. (ناظم الاطباء). نرم کردن. (اشتینگاس). فرخشیدن. رجوع به فرخشیدن شود.

فرخ‌سیر. [فَ رُ یَ] (ص مرکب) آنکه سیرتی پاک و خصال ستوده دارد. نیکوسیر:

خسرو فرخ‌سیر بر بارهٔ دریا گذر
باکمند اندر میان دشت چون اسفندیار.
فرخی.

رجوع به فرخ شود.

فرخ‌سیر. [فَ رُ یَ] (اِخ) نهمین از سلاطین بابری هند که از ۱۱۲۴ تا ۱۱۳۱ هـ.ق. پادشاهی کرد. (یادداشت به خط مؤلف).

فرخش. [فَ رَ] (اِ) کفل اسب و استر و گاو و دیگر چارپایان باشد. (برهان). پرخش. کفل اسب. (یادداشت به خط مؤلف):

روز هیجا از سر چابک‌سواری بردری
از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و یغند.
سوزنی (دیوان ص ۶۲).

فرخج. فرخیج. رجوع به فرخج و پرخش شود.

فرخشا. [فَ رَ] (اِخ) از قرای بخارا است. (معجم البلدان). فرخشان. رجوع به فرخشان شود.

فرخشاد. [فَ رُ] (اِ) یا پدشخور، به‌معنی پیش‌خور و عنوان یکی از مناصب درباری در زمان ساسانیان است. فرخشاد عنوان پیشخدمت‌های سفرهٔ شاهی بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی چ ۲ ص ۴۳۶). رجوع به پدشخوار و پدشخور شود.

فرخشان. [فَ رَ] (اِخ) از قرای بخاراست. (سمعانی). فرخشا. رجوع به فرخشا شود.

فرخ‌شاه. [فَ رُ] (اِخ) یکی از بزرگ‌زادگان آل‌ایوب است که در بلاد شام فرمانروایی داشته‌اند. وی برادرزادهٔ صلاح‌الدین یوسف‌بن نجم‌الدین ایوب است که از طرف صلاح‌الدین به حکمرانی دمشق منصوب شده بود و مهمترین حادثهٔ تاریخ زندگانی او جنگی است که در حدود سال ۵۷۰ هـ.ق. میان او و گروهی از مسیحیان اروپا درگرفت و وی در آن جنگ رشادتی به خرج داد و «سپهبد لشکر کفار را از پشت زین بر روی زمین انداخت». (از تاریخ حبیب‌السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۴۰۶).

فرخشاه. [فَ رْ] (اِخ) یکی از امرای سیستان در زمان سلجوقیان است. وی دو بار، یکی در سال ۴۹۰ هـ.ق. و دیگر در ۵۰۱ هـ.ق. به حکومت سیستان رسیده است. (از تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۸۹ و ۳۹۱).

فرخ‌شاهپور. [فَ رُ] (اِخ) موبد اران‌خورهٔ شاهپور بوده است و نام وی بر یکی از سنگهای قیمتی که در کاوش‌های باستان‌شناسی به دست آمده، منقوش است. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی چ ۲ ص ۱۳۸).

فرخشته. [فَ خَ تَ / تِ] (اِ) نانی باشد کوچک که از خمیر سازند و درون آن را از مغز بادام و پسته و لوزینه‌های دیگر پر کنند و بر روی تابه پزند و شیرهٔ قند بر آن ریزند و بخورند و آن را به عربی قطائف خوانند. (برهان). به این معنی فرخشه صحیح است بدون تاء. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرخشه شود. ||(ص) بر زمین‌کشیده. (برهان). ||کشته‌ای باشد که کس نشناسد که کیست. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). فرخسته:

او می خورد به شادی و کام دل
دشمن نزار گشته و فرخشته.
ابوالعباس عباسی.

رجوع به فرخسته شود.

فرخشور. [فَ رَ] (اِ) پیغمبر و رسول را گویند. (برهان). همانا اصل آن فرخ وخشور بوده یعنی پیغمبر خوب و آن را فرز فرجیشور نیز گفته‌اند یعنی بزرگ پیغمبر و این لغت از دساتیر نقل شد. (از آنندراج). ظاهراً تصحیف وخشور است. (یادداشت به خط مؤلف). مصحف وخشور است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به وخشور شود.

فرخشة. [فَ خَ شَ] (اِخ) عمرانی گوید: نام جایی است. (معجم البلدان).

فرخشه. [فَ رَ شَ / شِ][1] (اِ) قطایف. (صحاح). به‌معنی فرخشته است که نان کوچک پر مغز پسته و لوزینه باشد و بعضی گویند نانی که از نشاسته و لوزینه پزند و به عربی قطیفه خوانند و بعضی دیگر گویند فرخشه رشتهٔ قطائف است. (برهان). نانی که از نشاسته و لوزینه پزند. (آنندراج). قطائف باشد. زبان ماوراءالنهر است. (اسدی):

باکاکه بره است و فرخشه بر خوانش
باکاکه جوین نان همی نیابد سیر.
رودکی.[2]

فرخشی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرخشان که از قراء بخاراست. (سمعانی).

فرخشی. [فَ رَ] (اِخ) محمدبن حامدبن احمد فقیه، مکنی به ابی‌بکر. از ابورجاء محمدبن حمدویه و گروهی دیگر حدیث شنید و ابوعبدالله محمدبن احمد از او روایت کند. (از انساب سمعانی).

فرخشی. [فَ رَ] (اِخ) نام دهی است در بخارا. (از تاریخ بخارا ص ۷). فرخشا. فرخشان. رجوع به فرخشا و فرخشان شود.

فرخشید. [فَ رَ] (اِخ) نام یکی از دروازه‌های ربض سمرقند بوده است. (المسالک و الممالک اصطخری ص ۲۹۴). رجوع به فرخشی و فرخشا و فرخشان شود.

فرخشیدن. [فَ خَ دَ] (مص) رقص نمودن. (آنندراج از اشتینگاس). فرخسیدن. رجوع به فرخسیدن شود.

فرخ قاجار. [فَ رُ خ] (اِخ) نواب امیرزاده فریدون‌میرزا خَلَف عباس‌میرزا نایب‌السلطنه بود. در زمانی که عباس‌میرزا به انتظام بلاد شرقی ایران توجه کرد وی را نایب‌الولایهٔ آذربایجان فرمود و محمدخان امیرنظام را به پیشکاری وی استقلال داد. پس از جلوس محمدشاه وی به دارالخلافه احضار شد و مأموریت ادارهٔ سرحدات استرآباد و گرگان و ریاست قوای آن حدود بدو تفویض گردید. پس از آن به‌جای نصرت‌الدوله فیروزمیرزا، به حکومت فارس منصوب شد و مؤلف (رضاقلی هدایت) را که تا آن زمان در خدمت نصرت‌الدوله بود به خدمت خویش مخصوص داشت. پس از دو سال او را به تهران احضار کردند و به حکومت خراسان گماشتند. وی در آن دیار نظم و امنیت تمام برقرار کرده ترکمانان سرخس و مرو را گوشمالی داد. سرانجام در ۱۲۷۱ هـ.ق. در مشهد مقدس رحلت نمود. وی در علوم مختلف دستی داشت و گاه به نظم فارسی روی می‌آورد و مثنوی میسرود. از او قصایدی نیز در دست است. (از مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۴۴). در تغزلات او گاه ابیات لطیف دیده میشود:

بختم مساعد آمد و اقبال شد بلند
تا از خجند آمدم آن ترک ارجمند
برخاستم به عزم پذیره ز جایگاه
چونانکه خیزد از سر آتش همی سپند
بشتافتم به‌سان خدنگ از زه کمان
در زیر پا کشیده یکی بادپا سمند
در دشت چون غزالی و در کوه چون عقاب
در بحر چون نهنگی و در نار چون نوند
دیدم فراز بور، فروزنده همچو هور

---

۱ - در برهان به سکون راء و فتح خاء ضبط شده است.
۲ - در بعض مآخذ به فرخی و نیز به بوشکور منسوب است.

رویی که می‌ربود دل و عقل هوشمند.

رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۴ شود.

فرخ قفچاق. [فَ رُ قَ] (اِخ) یکی از سرداران قاوردیان است که در نیمهٔ دوم قرن پنجم میزیسته و ایرانشاه نوهٔ قاورد را که فرمانروای کرمان بود در حدود سال ۴۷۵ هـ.ق.به دست خود کشته است. (از تاریخ افضل چ بیانی ص ۲۱).

فرخک. [فَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۹هزارگزی شمال نیشابور. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، معتدل و دارای ۳۵۱ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود و محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخک. [ ] (اِخ) رودخانه‌ای در نزدیکی نیشابور. حمدالله مستوفی نوید: «آب فرخک از کوههای حدود چشمهٔ سبز برمیخیزد و در زراعت مواضع منتهی میشود. فضل آبش در بهار در دیه‌های سفلی با کار گیرند و به شوره درافتد. دو فرسنگ طولش باشد. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۲۷). رجوع به فرخک (دهی...) شود.

فرخ‌لقا. [فَ رُ لَ] (اِخ) نام قهرمان کتاب امیرارسلان رومی نوشتهٔ نقیب‌الممالک است. او دختر پطرس‌شاه فرنگی است. امیرارسلان بدو عاشق شد و به دنبال وی به فرنگ رفت و دچار حوادثی گشت که به تفصیل در آن کتاب ذکر شده است.

فرخ‌مرت. [فَ رُ مَ] (اِخ) مؤلف «ماتیکان هزار داتستان». این کتاب گزارش هزار فتوای قضایی است و از جمله کتب غیردینی است که‌از زبان پهلوی ساسانی باقی مانده است. (از سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۵۰ و ۵۴). از این کتاب یک نسخهٔ منحصربه‌فرد موجود است که شامل ۷۵ ورق و در کتابخانهٔ مانکجی لیمجی هوشنگ هاتریا[1] است. مودی[2] آن را طبع کرده و بیست ورق آن را هم دستور انکلساریا به‌صورت چاپ عکسی در ۱۹۱۳ م. انتشار داده است. بارتلمه و پالیارو نیز قطعاتی از آن را به آلمانی و ایتالیایی ترجمه و آن را با اصل و پاره‌ای توضیحات زبانشناسی چاپ کرده‌اند. در این مادیگان نام گروهی از قضاة به نام دورهٔ ساسانی ذکرشده است و نیز نام نوشتهٔ قضایی دیگری موسوم به «دستوران» یک مرتبه در آن آمده است. از دورهٔ ساسانیان یک مجموعهٔ قضایی به زبان سریانی موجود است که در آغاز به زبان پهلوی بوده و اکثر منابع آن با مادیگان هزار دادستان یکی است. این نسخه در قرن هشتم میلادی به دست یک کشیش ایرانی به نام عیشوبخت تدوین شده و مترجم کوشیده است که قوانین حقوقی ایران را تغییر دهد و به مذهب خود نزدیک سازد. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی چ ۲ ص ۷۵ و ۷۶).

فرخمیدن. [فَ خَ دَ] (مص) پنبه‌دانه از پنبه برآوردن و حلاجی کردن. (برهان). غاژ کردن. پنبه زدن. (یادداشت به خط مؤلف). فخمیدن. فلخیدن. رجوع به فخمیدن شود.

فرخمیده. [فَ خَ دَ / دِ] (نمف) محلوج. پنبهٔ زده. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فخمیدن، فخمیده و فرخمیدن شود.

فرخنج. [فَ خَ] (اِ) نصیب. بهر. بهره. قسم. قسمت. سهم. روزی. تمتع. (یادداشت به خط مؤلف). سود و نفع و حصه و نصیب. (برهان). نصیب باشد. (اسدی):

مرا از تو فرخنج جز درد نیست
چو من سوخته در جهان مرد نیست. اسدی.

||عیش و طرب. ||ناز و غمزه. ||(ص) باطل و عبث و بی‌حاصل. (برهان).

فرخندگی. [فَ خُ دَ / دِ] (حامص) یمن. میمنت. فرخی. مبارکی. خجستگی. (یادداشت به خط مؤلف). خجستگی و میمونی. (آنندراج):

بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانایی و فر و زیندگی. دقیقی.

به فرخندگی شاه فیروزبخت
یکی روز برشد به فیروزه تخت.
نظامی.

فرخنده. [فَ خُ دَ / دِ] (ص) مبارک و میمون. (برهان). مبارک. (صحاح الفرس). همایون. فری. (یادداشت به خط مؤلف):

آمد نوروز و نو دمید بنفشه
بر ما فرخنده باد و بر تو مرخشه(؟).
منجیک ترمذی.

ز توران سوی زابلستان شدند
به نزدیک فرخنده دستان شدند. فردوسی.

چو بر تخت بنشست فرخنده زو
زگیتی یکی آفرین خواست نو. فردوسی.

شکست اندرآید به ایران سپاه
کنی روز فرخنده بر ما سیاه. فردوسی.

عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده
روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین.
فرخی.

خداوند ما بر جهان فرخ است
که‌فرخنده بادش همه روزگار. فرخی.

جشن سده و سال نو و ماه محرم
فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم. فرخی.

لب بخت پیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای. عنصری.

با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ
با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار.
منوچهری.

آمد نوروز هم از بامداد
آمدنش فرخ و فرخنده باد. منوچهری.

آنکس که اگر نامش بر دهر بخوانند
فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش.
ناصرخسرو.

باد فرخنده بر خداوندی
که‌دلش گنج راز سلطان است. مسعودسعد.

بزم فرخندهٔ تو را ساقی
قامت سرو جویبار شود. مسعودسعد.

بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد
رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او.
خاقانی.

از مصحف عشق او و فال دل خاقانی
گرخود به هلاک آمد فرخنده همی دارم.
خاقانی.

که تا گیتی است گیتی بنده بادت
زمانه سال و مه فرخنده بادت. نظامی.

— فرخنده‌اختر؛ خوشبخت. نیکبخت. سعد. (یادداشت به خط مؤلف).

— ||بخت نیک. فال نیک. طالع نیک:

به فرخنده فال و به فرخنده اختر
به نو باغ بنشست شاه مظفر. فرخی.

— فرخنده‌ایام؛ آنکه روزگاری فرخنده دارد. (یادداشت به خط مؤلف):

یکی پرسید از آن فرخنده‌ایام
که تو چه دوست داری گفت دشنام. عطار.

— فرخنده‌بخت؛ خوشبخت. مقبل. سعادتمند:

فراوان پرستنده بر گرد تخت
بتان پریروی فرخنده‌بخت. فردوسی.

پور سپاهدار خراسان محمد است
فرخنده‌بخت و فرخ‌روی و مؤید است.
منوچهری.

بر دوستان گذشتی یا در بهشت بودی
شاد آمدی و خرم فرخنده‌بخت بادی.
سعدی.

خنک هوشیاران فرخنده‌بخت
که پیش از دهل‌زن ببندند رخت. سعدی.

رجوع به فرخ‌بخت شود.

— فرخنده‌بنیاد؛ مبارک‌بنیاد. آنچه بنای آن به مبارکی نهاده شود:

دودیگر که از شهر آباد اوی
چنان بوم فرخنده‌بنیاد اوی. فردوسی.

— فرخنده‌بوم؛ زمین و ملکی که میمون باشد و در آن نعمت و آسایش فراهم شود:

سرافراز این خاک فرخنده‌بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم. سعدی.

1 - Manochji Limji Hoshang Hataria.
2 - Modi.

— فرخنده‌پای؛ مبارک‌قدم. (ناظم الاطباء). فرخ‌پی. رجوع به فرخ‌پی و فرخنده‌پی شود.
— فرخنده‌پدرام؛ آنچه به نیکی و خوشی آراسته بود:
همی گفت کآن بخت بهرام بود
که بس خوب و فرخنده‌پدرام بود. فردوسی.
— فرخنده‌پی؛ فرخ‌پی. خوشقدم. (یادداشت به خط مؤلف):
وز آن بیشه بهرام شد تا به ری
ابا آن دلیران فرخنده‌پی. فردوسی.
هر آنکو نگهدار او بد به می
چنان کرد آن گرد فرخنده‌پی. فردوسی.
نشست از بر چشمه فرخنده‌پی
یکی جام یاقوت پر کرده می. فردوسی.
امید خویش به ایزد فکند و پیش سپاه
فکند بارهٔ فرخنده‌پی به آب اندر. فرخی.
سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
بر شه فرخنده‌پی فرخنده بادا هر چهار.
فرخی.
شاه فرخنده‌پی و میری آزاده‌خویی
گردلشکرشکن و شیری لشکرشکری.
فرخی.
چه کم گردد ای صدر فرخنده‌پی
ز قدر رفیعت به درگاه حی؟ سعدی.
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده‌پی کنم؟ حافظ.
رجوع به فرخ‌پی شود.
— فرخنده‌پیام؛ پیکی که پیام خوش آورد:
مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام
خیر مقدم! چه خبر؟ دوست کجا؟ یار کدام؟
حافظ.
— فرخنده‌خو؛ خوش‌اخلاق:
از عارض فرخنده‌خو نه رنگ آن دارد نه بو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند.
سعدی.
— فرخنده‌خوی؛ فرخنده‌خو:
کنون ای خردمند فرخنده‌خوی
مرا مانده از تو یکی آرزوی. فردوسی.
الا ای خردمند فرخنده‌خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی. سعدی.
بدو گفتم ای یار فرخنده‌خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی. سعدی.
بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی. سعدی.
— فرخنده‌خویی؛ خوش‌خویی. نیک‌خصالی:
ز فرخنده‌خویی نخوردی پگاه
مگر بینوایی درآید ز راه. سعدی.
— فرخنده‌دیدار؛ آنکه رویش مبارک و میمون بود.
— فرخنده‌دیداری؛ خوشرویی و زیبایی:
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده‌دیداری
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه‌اخلاقی.
سعدی.
— فرخنده‌رای؛ روشن‌رأی. دارای رأی صائب. آنکه تدبیر درست دارد:
ز دستور فرخنده‌رای آگهی
بجست اندر آن جستن کین، رهی.
فردوسی.
پشوتن که بد شاه را رهنمای
وراکرد دستور فرخنده‌رای. فردوسی.
سپهبد ز ملاح فرخنده‌رای
بپرسید کای راست‌بر رهنمای. اسدی.
— ||نیک‌روش. نیکورفتار:
درویش نیک‌سیرت فرخنده‌رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش. سعدی.
در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده‌رای است و نیکوسیر. سعدی.
— فرخنده‌رخ؛ مبارک‌روی. فرخ‌رخ:
سر از سجده برداری و این شراب
کشی یاد فرخنده‌رخ مهتری. منوچهری.
— فرخنده‌روی؛ فرخنده‌رخ. فرخ‌روی. رجوع به فرخ‌روی شود.
— فرخنده‌سایه؛ آنکس که سایه‌اش مبارک بود، که در پناه او دولت یابند:
امیر ما عضد دولت و مؤید دین
که از بزرگان فرخنده‌سایه‌تر ز همای.
فرخی.
— فرخنده‌ضمیر؛ نیک‌باطن. روشن‌دل. روشن‌رأی:
صاحب عادل صدرالوزراء
صدر فرخ‌پی فرخنده‌ضمیر. سوزنی.
— فرخنده‌طالع؛ نیکبخت. نیک‌طالع. فرخنده‌بخت:
خرم آن فرخنده‌طالع راکه چشم
بر چنان روی اوفتد هر بامداد. سعدی.
— فرخنده‌فال؛ خوشبخت. فرخ‌فال:
کنون گوش کن رفتن و کار زال
که شد زی منوچهر فرخنده‌فال. فردوسی.
به فیروزی بخت فرخنده‌فال
درآمد به بخشیدن ملک و مال. فردوسی.
شنید این سخن پیر فرخنده‌فال
سخندان بود مرد دیرینه‌سال. سعدی.
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم به طالع فرخنده‌فال دوست.
سعدی.
ذکرش به خیر ساقی فرخنده‌فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی. حافظ.
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده‌فال تو. حافظ.
— ||فال نیک. طالع نیک:
به فرخنده فال و به فرخنده اختر
به نو باغ بنشست شاه مظفر. فرخی.
رجوع به فرخ‌فال شود.
— فرخنده‌فالی؛ نیک‌طالع بودن:
به فرخنده‌فالی و نیک‌اختری
گشادم در گنج دُرّ دری. اسدی.
چو خندان گردی از فرخنده‌فالی
بخندان تنگدستی را به مالی. سعدی.
— فرخنده‌فر؛ نیک‌فر. نیک‌روی. فرخنده‌روی:
کافور خواه و بید تر، در خیشخانه باده خور
با ساقی فرخنده‌فر، زو خانه فرخار آمده.
خاقانی.
— فرخنده‌فرجام؛ عاقبت‌به‌خیر. (یادداشت به خط مؤلف):
هم از بخت فرخنده‌فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست. سعدی.
— فرخنده کار؛ کامیاب. آنکه کارش به نیکی و خوشی انجام پذیرد:
زریر و گرانمایه اسفندیار
چو جاماسب دستور فرخنده کار. دقیقی.
— فرخنده کردن؛ مبارک ساختن. پاک ساختن:
تا دم عیسی تو را زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند.
مولوی.
— فرخنده کیش؛ فرخنده‌خصال. آنکه روش یا مذهب نیک و پسندیده دارد:
دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی.
— فرخنده گرفتن؛ تبرک. (یادداشت به خط مؤلف).
— فرخنده‌لقا؛ نیک‌روی. فرخنده‌روی. فرخ‌لقا:
دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
که همایون‌پی و فرخ‌رخ و فرخنده‌لقاست.
فرخی.
— فرخنده‌مآل؛ نیک‌عاقبت. فرخنده‌فرجام: مجملی از حال فرخنده‌مآل حضرت ولایت‌پناه. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۴۳).
— فرخنده‌نام؛ مبارک‌نام. خوشنام. رجوع به فرخ شود.

فرخنده. [فَ خُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرون بخش حومهٔ شهرستان فردوس، واقع در بیست‌ویک‌هزارگزی شمال خاوری فردوس و چهارهزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ده تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و ابریشم است. اهالی به کشاورزی و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخو. [فَ خَ / خُو] (اِ) پیراستن تاک رز. (صحاح الفرس). پیراستن تاک و غیره و

بریدن شاخهای زیادتی آن را گویند. (برهان). پرخو. (آنندراج):

شاخ گل لعل و گوهر آرد بار
گر به نام کفت بود فرخو.
شمس فخری (از آنندراج).

||پا ک کردن کشت و باغ بود. (اسدی). پا ک کردن کشت و زراعت و باغ از خس و خاشا ک. (برهان). و رجوع به پرخو و پرخویدن و فرخو کردن شود.

فرخواگ. [فَ خوا / خا] (اِ) یادآور کلمهٔ سغدی فرخوک[1] است که از فرخوای[2] به‌معنی تکه‌تکه کردن و به قطعات بریدن آمده. معنی اصلی کلمهٔ سغدی فرخوا ک و پارسی میانهٔ اشکنگ[3]، چنین بوده: چیزی بریده یا شکسته به قطعات کوچک و در آش یا آبگوشت گذاشته. (از حاشیهٔ برهان چ معین از لغات هنینگ). قلیه و گوشتابه را گویند که بر بالای آن تخم‌مرغ بریزند و بخورند، چه فر به‌معنی بالا و خوا گ تخم‌مرغ را گویند. (برهان). فرخا گ. گوشتابه. آبگوشت. (یادداشت به خط مؤلف):

خا ک مالیده به کف می‌گذرد مست و ملنگ
خورده یزدادی چغز و زده فرخوا گ جمل.
مشفقی بخاری (از یادداشتهای مؤلف).

رجوع به فرخا گ شود.

فرخور. [فَ خوَرْ / خُرْ / خو] (اِ) گذرگاه آب. ||بچهٔ تیهو را گویند و آن پرنده‌ای است کوچکتر از کبک. (برهان). بچهٔ تیهو باشد. (فهرست مخزن الادویه). از این بیت بوشکور چنین برمی‌آید که خود تیهوست نه بچهٔ او:

من بچهٔ فرخورم و او باز سپید است
با باز کجا تاب برد بچهٔ فرخور.

رجوع به فرحور (با حاء حطی) شود.

فرخورخ. [فَ خو رُ] (اِخ) قریه‌ای است به شش‌فرسنگ‌ونیمی جنوب شرقی فارغان. (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

فرخوردن. [فِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پیچ‌درپیچ شدن. فرفری شدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فِر شود.

فرخوردیزجی. [فَ زَ] (ص نسبی) منسوب به فرخوردیزه که از قراء نسف است. (سمعانی).

فرخوردیزجی. [فَ زَ] (اِخ) عمربن عبدالملک، مکنی به ابوحفص. در سال ۴۹۱ هـ.ق. در فرخوردیزه متولد شد و من در بخارا از او ثلث اول جامع صحیح بخاری را شنیدم. سمعانی نویسد: شیخ ما مردی صالح و آرام و حنیف و متواضع بود. (سمعانی).

فرخوردیزه. [فَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است در یک‌فرسخی نسف. (معجم البلدان). از قراء نسف است. (سمعانی).

فرخوکردن. [فَ خَ / خُـو کَ دَ] (مص مرکب) هرس کردن. (یادداشت به خط مؤلف):

مر کشت را خود افکن نیرو[4]
رز را به دست خود کن فرخو. لبیبی.

رجوع به فرخو و پرخو شود.

فرخ‌وند. [فَ رُ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ مزرائی بختیاری. (از جغرافیای سیاسی مسعود کیهان ص ۷۵).

فرخوی. [فَ] (اِ مرکب) از: فر (پیشاوند) + خوی. (حاشیهٔ برهان چ معین). خُلق. (برهان). به‌معنی فرخ‌خوی است، چه خوی به‌معنی مطلق خُلق است. (آنندراج). خُلق و خوی و طبیعت. (ناظم الاطباء).

فرخویدن. [فَ خَ دَ] (مص) از: فرخو + یدن که پساوند مصدری است. (حاشیهٔ برهان چ معین). پیراستن تا ک بود. (اسدی). فرخیدن. فرخو کردن. پرخو کردن. (یادداشت به خط مؤلف). پیراستن درخت تا ک و غیر آن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی آن. (برهان). در بیت ذیل فَرخیدن تلفظ می‌شود:

ز فرخویدنش چون پرداختی
چو گل جایگاه از چمن ساختی. عنصری.

رجوع به فرخو شود.

فرخة. [فَ خَ] (ع اِ) سنان پهن. (منتهی الارب). سنان عریض. (اقرب الموارد). ||مؤنث فَرخ. ج، فِراخ. (اقرب الموارد).

فرخ‌هرمز. [فَرْ رُ هُ مُ] (اِخ) یکی از سپهبدان دورهٔ ساسانی است که در زمان سلطنت آزرمدخت مدعی تاج و تخت شد و آزرمدخت را به زنی خواست و چون آزرمدخت نمیتوانست با پیشنهاد او علناً مخالفت کند در نهان وسایل قتل او را فراهم آورد. رستم فرخزاد و فرخ‌زاد هرمز پسران این سردارند. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی چ ۲ ص ۵۲۲).

فرخه‌سر. [فَ خَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش مراوه‌تپهٔ شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۲هزارگزی خاور مراوه‌تپه و کنار رودخانهٔ اترک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرخه‌سنگ. [فَ خَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در سی‌هزارگزی جنوب خاوری چگینه بالا. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخی. [فَرْ رُ] (حامص) مبارکی. میمنت. یمن. خجستگی. فرخندگی. (یادداشت به خط مؤلف). کامیابی: از هیچ جنگ روی نگردانیده بود الا به فرخی و فیروزی. (تاریخ بلعمی).

کز او فرخی بود و پیروزیش
همان کام و نام و دل‌افروزیش. فردوسی.

بدین خرمی و خوشی روزگار
بدین خوبی و فرخی شهریار. فرخی.

برو به فرخی و فال نیک و طالع سعد
به تیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار. فرخی.

ارجو که فرخی بود و فرخجستگی
و ایزد به کار ملک مر او را بود معین.
فرخی.

مرا جمال تو هر روز عید نوروز است
ز عید و نوروزم با فرخی و بهروزی.
سوزنی.

قفل غم را درش کلید آمد
کآمد او فرخی پدید آمد. نظامی.

چون جهان زو گرفت پیروزی
فرخی بادش از جهان روزی. نظامی.

مرغی که همای نام دارد
چون فرخی تمام دارد. نظامی.

رجوع به فرخ و فرخندگی شود.

فرخی. [فَرْ رُ] (ص نسبی) منسوب به فرخ که نام مردی است. (سمعانی). رجوع به فرخ شود.

فرخی. [فَرْ رُ] (اِخ) سیستانی، علی‌بن جولوغ، مکنی به ابوالحسن. شاعر بزرگ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم و از جملهٔ سرآمدان سخن در عهد خویش و در همهٔ ادوار تاریخ ادبی ایران است. صورت صحیح اسم پدرش معلوم نیست جز آن که برخی مانند عوفی و دولتشاه آن را «جولوغ» و بعضی مانند آذر و هدایت (در مجمع الفصحاء) «قلوغ» نوشته‌اند. موطن وی سیستان بود و خود نیز در قصیده‌ای بدین امر اشاره می‌کند:

من قیاس از سیستان دارم که او شهر من است
وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر
شهر من شهر بزرگ است و زمینش نامدار
مردمان شهر من در شیرمردی نامور.

و بنابراین سخن دولتشاه سمرقندی که وی را از اهل ترمذ دانسته باطل است. پدر فرخی چنانکه نظامی عروضی گفته است غلام امیر خلف بانو یعنی خلف‌بن احمدبن محمدبن خلف‌بن اللیث صفاری بود. از آغاز حیات شاعر همین قدر معلوم است که «شعر خوش

---

1 - frxw'k. 2 - fraxwây.
3 - ishkanag.
۴ - نیرو در یادداشتهای مرحوم دهخدا در این بیت به‌معنی کوت و رشوت است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و آن دهقان هر سال او را دویست کیل پنج‌منی غله دادی و صد درم سیم نوحی[1]». دولتشاه او را شاگرد عنصری دانسته و این گفتاری نادرست است، چه عنصری بلخی هیچ‌گاه در سیستان مقیم نبوده است تا فرخی در خدمت وی شاگردی کند و پس از آنکه با عنصری در دربار محمود آشنایی یافت هم شاعری استاد بود و به استادی عنصری حاجتی نداشت. به هر حال مسلم است که فرخی در عنفوان شباب در شاعری مهارت یافت و بعد از آن که «زنی خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد... بی‌برگ ماند... قصه به دهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است، چه شود دهقان از آنجا که کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم؟... دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست. فرخی چون بشنید مأیوس گشت و از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد، باشد که اصابتی یابد. تا خبر کردند او را از ابوالمظفر چغانی به چغانیان که این نوع را تربیت می‌کند و این جماعت را صله و جایزهٔ فاخر همی دهد و امروز از ملوک عصر و امراء وقت در این باب او را یار نیست. قصیده‌ای بگفت و عزیمت آن جانب کرد:

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان.

... پس برگی بساخت و روی به چغانیان نهاد و چون به حضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر به داغگاه... و عمید اسعد که کدخدای امیر بود به حضرت بود... فرخی به نزدیک او رفت و او را قصیده‌ای خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد. خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعردوست، شعر فرخی را شعری دید تر و عذب، خوش و استادانه، فرخی را سگزیی دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش و پس چاک پوشیده، دستاری بزرگ سگزی‌وار در سر، و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم. هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود. بر سبیل امتحان گفت: امیر به داغگاه است و من میروم پیش او و تو را با خود ببرم به داغگاه که داغگاه عظیم خوش جایی است... قصیده‌ای گوی لایق وقت و صفت داغگاه کن تا تو را پیش امیر برم. فرخی آن شب برفت و قصیده‌ای پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار...

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن به گوش او فرونشده بود. جملهٔ کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت: ای خداوند تو را شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود. پس امیر فرخی را بار داد. چون درآمد خدمت کرد. امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و به عاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری درگذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش این قصیده بخواند که: با کاروان حله برفتم ز سیستان... چون تمام برخواند، امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی، از این قصیده بسیار شگفتیها نمود. عمید اسعد گفت: ای خداوند باش تا بهتر بینی. پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر. پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند. امیر حیرت آورد. پس در آن حیرت روی به فرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید، ختلی. به راه راست... فرخی را گفت: تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت، بگیر، تو را باشد. فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده. بیرون آمد و زود دستار از سر فروگرفت و خویشتن را در میان فسیله افکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون کرد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت. آخرالامر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد. کرگان در آن رباط شدند. فرخی به‌غایت مانده شده بود. در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی. کرگان را بشمردند، چهل‌ودو سر بودند. رفتند و احوال با امیر بگفتند. امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت: مردی مقبل است، کار او بالا گیرد. او را و کرگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید. مثال پادشاه را امتثال کردند. دیگر روز به طلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده. بار داد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را به کسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت...». ورود فرخی در خدمت امیر ابوالمظفر احمدبن محمد چغانی امیر فاضل و شاعر و شاعرپرور چنانکه از اشارهٔ او دربارهٔ دقیقی[2] برمی‌آید مدتی بعد از قتل دقیقی و بنابراین چند سال بعد از سالهای ۳۶۷ تا ۳۶۹ هـ.ق. اتفاق افتاده است و مثلاً بعد از حدود سالهای ۳۸۰ و ۳۸۱ و غلبهٔ ابوالمظفر بر پسرعم خود ابویحیی طاهربن فضل چغانی است که با این غلبه دورهٔ دوم امارت ابوالمظفر شروع می‌شده است. از طرف دیگر چون ورود فرخی به دربار محمود غزنوی مصادف با روزگار اوج قدرت محمود است باید تاریخ آن پس از سال ۳۹۰ باشد زیرا خدمت او در دربار ابوالمظفر برایش تجملی فراهم آورده بود که موجب شد سلطان غزنوی در او به دیدهٔ حشمت نگرد. از بیتی که فرخی در بیماری محمود گفته است:

کاشکی چاره دانمی کردن
که بدو بخشمی جوانی و جان

معلوم میشود که در اواخر زندگی محمود در حدود سال ۴۲۱ که روزگار بیماری و مرگ محمود است او هنوز جوان بود و حتی از تأسفی که لبیبی در مرگ فرخی میخورد، چنین برمی‌آید که فرخی به پیری نرسیده است. لبیبی پس از مرگ او گوید:

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود
فرزانه‌ای برفت و ز رفتنش هر زیان
دیوانه‌ای بماند و ز ماندنش هیچ سود.

با وجود جوانی، فرخی بر اثر قدرت خود در شاعری و مهارتی که در موسیقی داشت نزد سلطان محمود قربت و مکانت یافت و در دستگاه او به ثروت و نعمت بسیار رسید و اجازت حضور در موکب و مجلس او یافت و علاوه بر این بخششها از محمود اجری مرتب داشت. در حضر و سفر و حتی در سفرهای جنگی در خدمت سلطان می‌بود و اگر وقتی اجازت سفر نمی‌یافت از در خواهشگری درمی‌آمد زیرا از این سفرها غنائم فراوان به همراهان محمود میرسید و گاه کار به جایی می‌کشید که گرانترین اشیاء به بهای اندک فروخته می‌شد و گویا خوی عیاری فرخی را بر آن میداشت که در این سفرها گاه خود نیز در مخاصمات دخالت کند. روابط محمود و فرخی ظاهراً برای آنکه او بی اجازت با یکی از غلامان خاص به شرابخوارگی نشسته بود تیره شد و کار به بیرون کردن شاعر از درگاه پادشاه منجر گشت و سرانجام بار دیگر اجازت ورود به درگاه یافت و خود در قصیده‌ای که مطلع آن نقل خواهد شد از این داستان حکایت می‌کند:

ای ندیمان شهریار جهان
ای بزرگان درگه سلطان...

---

۱ - چهارمقاله، مقالت دوم.

۲ - فرخی نیز گوید: تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت.

پیش شاه جهان شما گوید
سخن بندگان شاه جهان.

از نزدیکان محمود، فرخی علی‌الخصوص به امیر عضدالدوله یوسف‌بن ناصرالدین سبکتکین برادر محمود و سپاهسالار او ارادت داشت و این نزدیکی مدتی پس از ورود فرخی در درگاه محمود صورت گرفت. فرخی در خدمت این امیرزاده ممارست میکرد و در غالب مجالس او حضور داشت و او با نهایت مهربانی و بخشندگی با فرخی رفتار مینمود و فرخی خود اشارتی به این امر دارد:

ما به شب خفته و از تو همی آرند به ما
کیسه‌ها پردرم و بر سر هر کیسه نشان.

و در جایی دیگر گوید:

درِ خزانهٔ او پیش من گشاده و من
گشاده‌دست و گشاده دل و گشاده زبان.

ظاهراً در سفر کشمیر میان امیر یوسف و فرخی نقاری پدید آمد و امیر او را در کنار رود جیلم مأمور فربه کردن چند پیل ضعیف کرد. نقار میان او و یوسف سه سال طول کشید تا سرانجام فرخی ناگزیر شد به امیر محمدبن محمود پناه برد و از او شفاعت خواهد. امیر یوسف که پس از مرگ نصربن سبکتکین برادر خود سپهسالار محمود شده بود در زمان محمود هم به فرزندش محمد توجه بسیار داشت و پس از مرگ سلطان در مدت کوتاه پادشاهی امیر محمد سپهسالاری او را نیز بر عهده داشت اما با روی کار آمدن مسعود به زندان افتاد و در سال ۴۲۳ هـ.ق. در زندان درگذشت. دیگر از نزدیکان محمود که بسیار مورد تعظیم و بزرگداشت فرخی بود، امیر محمد پسر کوچک سلطان محمود است که پس از درگذشت محمود به سال ۴۲۱ هـ.ق. به پادشاهی رسید و بعد از پنج ماه معزول و زندانی و سپس کور شد. وی پس از آنکه غلامان مسعود در سال ۴۳۲ دست به قتل مسعود زدند دوباره با وجود کوری به سلطنت برگزیده شد و این بار نیز بیش از سه ماه بر تخت ننشست. فرخی از امیر محمد چه در حیات سلطان محمود و چه در زمان حکومت خود او عطایای جزیل یافت و شرح این صلات و جوایز کثیر در قصایدی که وی در ستایش محمد ساخته است آمده. پس از عزل محمد، فرخی همچنان در دربار غزنین باقی ماند و خود را به دستگاه سلطان مسعود منتسب ساخت و در زمان همین پادشاه زندگیش به سر آمد. امیر نصربن ناصرالدین برادر محمود که تا سال ۴۱۲ سپهسالار خراسان بود نیز از ممدوحان فرخی است. این شاعر غیر از شاهان و شاهزادگان گروهی از مردان نامی عصر خود را نیز در شعر ستوده است که از آنجمله‌اند: ۱- خواجهٔ بزرگ شمس‌الکفاة احمدبن حسن میمندی که از سال ۴۰۱ تا ۴۱۶ وزیر محمود بود و در این سال مغضوب و معزول شد و دیگر بار مسعود او را وزارت داد و تا سال ۴۲۴ که درگذشت در این مقام باقی بود. فرخی را در ستایش او قصایدی است و این بیت نمونه‌ای از آنهاست:

در سرای پسران تو و در خدمت تو
پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر.

فرخی از میان بستگان خواجه به پسرش ابوالفتح عبدالرزاق بیشتر ارادت میورزید. ۲- ابوعلی حسن‌بن محمد میکالی معروف به حسنک نیشابوری که چندی در اواخر عهد سلطان محمود وزیر او بود و بر اثر اختلافی که میان او و مسعود بود در آغاز سلطنت آن پادشاه به دار آویخته شد. ۳- خواجه ابوبکر عبدالله‌بن یوسف سیستانی معروف به ابوبکر حصیری از ندمای محمود که مردی فاضل و شعردوست بود. ۴- ابوسهل احمدبن حسن حمدوی (یا حمدونی) از رجال معروف دوران محمود و مسعود که مدتی وزارت و کدخدایی ری و جبال را داشت و با علاءالدوله کاکویه جنگهایی کرد. ۵- ابوسهل زوزنی که مدتی صاحب‌دیوان عرض و صاحب‌دیوان رسالت مسعود بود. ۶- ابوالحسن علی‌بن ابی‌العباس فضل‌بن احمد اسفراینی که مردی ادیب و شاعر بود، به‌خصوص اشعار عربی نغز می‌سرود و از رجال بزرگ روزگار غزنویان شمرده می‌شد. فرخی در موسیقی مهارت داشت و این امر علاوه بر تصریح نظامی عروضی در چهارمقاله با اشارات متعدد خود او نیز تأیید می‌شود و یکی از علل تقرب او در دستگاه شاهان نیز همین هنر بوده است. میگوید:

شه روم خواهد که تا همچو من
نهد پیش او بربطی در کنار.

و در جای دگر گوید:

گاه‌گفتی بیا و رود بزن
گاه‌گفتی بیا و شعر بخوان.

از اطلاعات او در دیگر علوم خبری نداریم و از بس که شعرش روان و ساده و مبتنی بر عواطف رقیق است تبحر او را در علوم از شعرش نمیتوان درک کرد. نسبت تألیف کتاب ترجمان‌البلاغه را که بعضی به او داده‌اند پیدا شدن نسخهٔ قدیم آن کتاب که در سال ۵۰۷ تحریر شده است رد میکند زیرا ترجمان‌البلاغه مطابق این نسخهٔ قدیم و معتبر از آثار یکی از ادبای اواخر قرن پنجم به نام محمدبن عمر رادویانی است[1]. فرخی یکی از بهترین شاعران قصیده‌سرای ایران است. سخنان وی در میان قصیده‌سرایان به سادگی و روانی و استحکام و متانت ممتاز است. وی در استفاده از افکار و احساسات مادی و بیان آنها به زبان ساده و روشن و روان، چندان مهارت به کار برده که از این حیث گاه درست به پایهٔ سعدی میرسد یعنی همان سادگی ذوق، رقت احساس و شیرینی بیان را که سعدی در میان غزلسرایان دارد فرخی در میان گویندگان قصاید عهد خود داراست. تغزلات فرخی از حیث اشتمال بر معانی بدیع عشقی و احساس بی‌پیرایهٔ شاعر که گاه بی‌پرده ابراز میشود مشهور است و او توانسته است انواع احساساتی را که بر عاشق دست میدهد بیان کند. در مدح نیز قدرت خلاق خود را در اوصاف رایج ممدوحان به کار انداخته است و در انواع توصیفات او از قبیل وصف طبیعت، معشوق، ممدوح، میدان جنگ و جز آن، این تسلط مشهود است. شوخ‌طبعی شاعر و گستاخی او در برابر ممدوحان خویش نیز به آثارش رونقی بخشیده است. (از تاریخ ادبیات در ایران صفا ج ۱ صص ۵۳۱-۵۴۶).

فرخی. [فَرْ رُ] (اِخ) گرگانی. از شعرای آل‌سلجوق. (چهارمقالهٔ عروضی چ معین ص ۴۵). احتمال میرود مراد فخرالدین اسعد جرجانی صاحب مثنوی معروف ویس و رامین باشد و «فرخی» سهواً به‌جای «فخری» نوشته شده باشد. (از تعلیقات چهارمقاله به قلم محمد قزوینی). در یک نسخه از تاریخ گزیده‌نیز «برخی گرگانی» آمده. اما برخی با باء بلاشک غلط است، چنانکه از ذکر آن مابین اسماء دیگر که به ترتیب حروف معجم است واضح میشود و مقصود ناسخ لابد «فرخی» با فاء بوده است و اگرچه فرخی نیز ظاهراً غلط است به‌جای «فخری» ولی توارد جمیع نسخ چهارمقاله با این نسخهٔ تاریخ گزیده، فرخی به‌جای فخری، توارد غریبی است و انسان را به شک می‌اندازد که شاید فی‌الواقع تخلص این شاعر فرخی بوده است نه فخری، لکن این شک فقط توهم و احتمال ضعیفی است و مشهور در نزد عامهٔ ناس و مسطور در غالب کتب تذکره و غیرها، فخر یا فخری گرگانی است. (از تعلیقات چهارمقاله حواشی معین ص ۱۴۴). رجوع به فخرالدین اسعد گرگانی شود.

فرخی. [فَرْ رُ] (اِخ) یزدی، میرزا محمد فرزند محمدابراهیم یزدی. در سال ۱۳۰۶ هـ.ق. در یزد متولد شد و همانجا به تحصیل پرداخت ولی نزدیک پایان تحصیلات مقدماتی در مدرسهٔ مرسلین انگلیسیهای یزد به‌علت روح آزادیخواهی و اشعاری که علیه اولیای مدرسه می‌سرود از آنجا اخراج شد. با

۱- رجوع شود به ترجمان‌البلاغه چ احمد آتش چ استانبول.

این ترتیب تا حدود سن ۱۶سالگی تحصیل کرد و فارسی و مقدمات عربی را آموخت و سپس به کارگری پرداخت و از دسترنج خود امرار معاش کرد. در صدر مشروطیت از «دمکرات»های جدی بود. در نوروز سال ۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸ هـ.ق. فرخی شعری تند، خطاب به فرماندار یزد ساخت و در دارالحکومه خواند و ضیغم‌الدولهٔ قشقایی حاکم یزد دستور داد دهانش را با نخ و سوزن دوختند و به زندانش افکندند. تحصن مردم یزد در تلگرافخانهٔ شهر و اعتراض به این امر موجب استیضاح وزیر کشور وقت از طرف مجلس شد. وزیر کشور این موضوع را شایعه‌ای خواند و آن را تکذیب کرد. فرخی در اواخر سال ۱۳۲۸ هـ.ق. به تهران آمد و با روزنامه‌های وقت به همکاری پرداخت. مقالات و اشعار تند او که بعد از سال ۱۳۲۷ هـ.ق. در تهران انتشار می‌یافت برای او دشمن‌های فراوان به وجود آورد.

در اوائل جنگ جهانی اول به عراق سفر کرد و چون در آنجا مورد تعقیب واقع شد از بیراهه، با پای برهنه به ایران گریخت. در تهران قفقازیها به او تیراندازی کردند اما از این مهلکه هم جان به‌در برد. در کودتای اسفند ۱۲۹۹ هـ.ش. او یکی از کسانی بود که به زندان رفت و مدتی در باغ سردار اعتماد زندانی بود. در ۱۳۰۰ هـ.ش. روزنامهٔ طوفان را انتشار داد و روزنامه‌اش بارها توقیف و تعطیل شد. فرخی هنگام توقیف طوفان مقالات خود را با امتیاز روزنامه‌های دیگری به نام «ستارهٔ شرق»، «قیام» و «پیکار» انتشار میداد. طوفان در سال هشتم خود به مجله‌ای تبدیل شد اما این بار هم یک سال بیشتر دوام نکرد. فرخی در دورهٔ هفتم قانونگذاری از یزد انتخاب شد و به مجلس رفت و در آن دوره او و محمودرضای طلوع نمایندهٔ رشت اقلیت مجلس را تشکیل میدادند. پس از پایان دورهٔ هفتم مجلس شورای ملی وی به آلمان رفت و مدتی به انتشار روزنامهٔ طوفان دست زد. در سال ۱۳۱۱ یا ۱۳۱۲ هـ.ش. به ترغیب تیمورتاش که در برلن او را ملاقات کرد به ایران آمد و چندی بعد دستگیر و زندانی گردید. در سال ۱۳۱۶ در زندان به‌قصد خودکشی تریاک خورد اما توجه مأمورین زندان مانع مرگ او گردید. در همان سال او را محاکمه و ابتدا به ۲۷ ماه زندان محکوم کردند. در دادگاه تجدیدنظر مدت زندان وی به سه سال افزایش یافت و سرانجام در طی همان سه سال در بیمارستان زندان به سال ۱۳۱۸ هـ.ش. چراغ عمرش خاموش شد. (از مقدمهٔ دیوان فرخی یزدی به قلم حسین مکی).

از غزلهای اوست:

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به‌خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و به خوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگرگوشهٔ دهر
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم.

اشعار سیاسی فرخی یزدی بیشتر صورت مسمط دارد و چکامه‌های میهنی او نیز به‌جای خود دارای ارزش است.

فرخی. [فَرْ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان جندق بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین، واقع در ۱۴هزارگزی شمال باختری خور، متصل به راه خور به جندق. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۶۳۲ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و خرما است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. هنر دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فرخی. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۳۷هزارگزی شمال خاوری قاین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر و دارای هفت تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخیدن. [فَ دَ] (مص) بر وزن و معنی رقصیدن. (آنندراج از اشتینگاس). فرخیدن. فرخشیدن. رجوع به فرخیدن و فرخشیدن شود. ||فرخویدن. فرخو کردن. رجوع به فرخویدن شود.

فرخیز کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) بر مدار آب افزودن برای امری عام‌المنفعه یا تعمیر جو و قنات و آن افزودن چند هنگام است بر مدار. (یادداشت به خط مؤلف).

فرخی‌گرم‌آب. [فَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۵۶هزارگزی شمال خاوری قاین و نه‌هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل‌رو قاین به رشخوار. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، گرمسیر و دارای ۳۱۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرخینوند. [فَ نَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیجنوند بخش شیروان‌چرداول شهرستان ایلام، واقع در ۲۸هزارگزی خاور چرداول، کنار راه بیجنوند به چرداول. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر و دارای ۲۷۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرد. [فَ] (ع ص) تنها. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). متفرد. (اقرب الموارد). منفرد و مجرد. (ناظم الاطباء): لاجرم تن‌آسان و فرد می‌باشد و روزگار کرانه می‌کند. (تاریخ بیهقی).

جفت بدم دی شدم امروز فرد
وای به من از غم فردای من. سوزنی.

دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت
یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند.
خاقانی.

نخستین یکی جنبشی بود فرد
بجنبید چندانکه جنبش دو کرد. نظامی.

لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد. مولوی.

ز آدمی فرد نشستن نه سزاست
آنکه از جفت مبراست خداست. جامی.

||مرد بیماند. (منتهی الارب). آنکه او را نظیری نیست. ج، اَفْراد، فُرادیٰ برخلاف قیاس. (اقرب الموارد). یگانه. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء):

از بزرگی و خلق فرد تویی
وین‌چنین فرد آمده‌ست آزاد. فرخی.

شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت‌جفت
ما همه جفتیم و فرد است ایزد جان‌آفرین.
منوچهری.

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین
داد مظلومان بده ای عزّ میرالمؤمنین.
منوچهری (دیوان ص ۷۹).

که شناسد که چیست از عالم
غرض کردگار فرد غفور. ناصرخسرو.

با آنکه به هر هنر همه کس
در دهر یگانه‌اند و فردند. مسعودسعد.

مقلقی فرد ار گذشت از کشوری
مبدعی فحل از دگر کشور بزاد. خاقانی.

ظل حق است اخستان، همتای مهدی چون نهی
ظل حق فرد است همتا بر نتابد بیش از این.
خاقانی.

باید که هر دو عالم یک جزء جانت آید
گر تو به جان به کلی در راه عشق فردی.
عطار.

— سیف فرد؛ شمشیر بی‌عدیل باجوهر. ج،

اَفْراد، فُرادیٰ. (منتهی الارب).
– فرد اعلی و فرد اول؛ کنایه از چیز بسیار خوب و بسیار پسندیده. (آنندراج از بهار عجم).
– فرد کردن؛ یگانه ساختن و یکی دیدن:
گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست؟
گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۸۹).
||دورشده و جدامانده. (یادداشت به خط مؤلف):
ای رفته من از رفتن تو با غم و دردم
فردم ز تو و زین قِبَل از شادی فردم.
فرخی.
راست گفتی هنر یتیمی بود
فرد مانده ز مادر و ز پدر. فرخی.
تا جان من از کالبدم گردد فرد
هر چیز که خوشتر است آن خواهم کرد.
خیام.
ای جفت دل من از تو فردم
وی راحت جان ز تو به‌دردم. سوزنی.
تا با دل و جان من تو جفتی
من از دل و جان خویش فردم. خاقانی.
که‌مرا عیسی چنین پیغام کرد
کز همه یاران و خویشان باش فرد. مولوی.
– فرد شدن؛ جدا شدن:
نبض جست و روی سرخش زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد. مولوی.
چون الف از همه کس فرد مشو
حکم «المؤمن آلف» بشنو. جامی.
– فرد ماندن؛ جدا ماندن. تنها ماندن:
پدر مکرمت ز مادر دهر
فرد ماندست بی‌نوا فردی. خاقانی.
||تهی. خالی:
همیشه تا که شود بوستان ز فاخته فرد
ز دشت، زاغ سوی بوستان کند آهنگ.
فرخی (دیوان ص ۲۱۳).
مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد
که‌از او پیشگه و مجلس با فر و بهاست.
فرخی.
||جداگانه: در بابی فرد به حدیث ری این احوال به‌تمامی شرح کنم. (تاریخ بیهقی). ||(اِ) نصف زوج. ج، فِراد. (اقرب الموارد). نصف زوج که طاق باشد. (منتهی الارب). ||ورقه‌ای به مقدار نصف قطع خشتی که مستوفیان بر آن جمع و خرج ولایتی یا ایالتی یا خرج خاصی را مینوشته و زیر هم دسته میکرده‌اند. (یادداشت به خط مؤلف). ||یک جانب ریش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کفش یک‌لخت. (منتهی الارب). النعل السمط التی لم‌تُخْصَف و لم‌تطارق. (اقرب الموارد). ||یکی از دو گاو که بدان شخم کنند. (یادداشت به خط مؤلف). ||(اصطلاح شعر) بیت واحد. (یادداشت به خط مؤلف). فرد، بیت واحد را گویند،خواه هر دو مصراع آن مقفی باشد یا نه. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب). ||(اصطلاح حدیث) حدیث غریب را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب). ||(اصطلاح فلسفه و کلام) عبارت است از نوع مقید به قید تشخص و بعضی گفته‌اند: فرد طبیعت مأخوذ است با قید. ||(اصطلاح منطق) فرد منتشر عبارت است از فردی غیرمعین. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در تداول امروز مرادف آدمی، شخص و تن به کار رود، چنانکه گوییم: اگر فردی بخواهد دانش بیاموزد میتواند. ||(اِخ) الله عزوجل. (منتهی الارب). در این معنی بیشتر با صفتی دیگر همراه آید:
زآنکه خیرات تو از فرد قدیم است همه
بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر.
ناصرخسرو.
||(مص) تنها و جدا شدن. ||تنها درآمدن در کاری. تنها کردن کار را. (منتهی الارب).

فرد. [فَ رِ / فَ رَ] (ع ص) یکتا و یگانه. (از منتهی الارب). واحد و در این معنی فَرْد، به سکون راء، جایز نیست. (از اقرب الموارد).
– سیف فرد؛ شمشیر باجوهر و بی‌عدیل. (منتهی الارب).
– شیء فرد؛ چیز یگانه. (منتهی الارب).
||بی‌مانند و بی‌نظیر. (از منتهی الارب).

فرد. [فُ رُ] (ع ص) بی‌عدیل. (از منتهی الارب). متفرد. (اقرب الموارد). سیف فرد؛ شمشیر باجوهر و بی‌عدیل. (منتهی الارب).

فرد. [فَ رُ] (ع ص) متفرد. (اقرب الموارد). یگانه و یکتا و متفرد. (منتهی الارب).

فرد. [فَ] (اِخ) شمشیر عبدالله‌بن رواحه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرد. [فَ] (اِخ) یکی از دو کوهی که آنها را فردان گویند و در دیار سلیم است به حجاز. (معجم البلدان). موضعی است. (منتهی الارب).

فرد. [فَ] (اِخ) موضعی در نزدیکی بطن ایاد از دیار بنی‌یربوع‌بن حنظله. (معجم البلدان). جایی است. (منتهی الارب).

فرد. [فَ] (اِخ) یا فردالشجاع. ستاره‌ای است. (اقرب الموارد). کوکبی که به ۲۳ درجهٔ جنوب قلب‌الاسد مائل به مغرب در صورت شجاع است و آن را قلب‌الشجاع و عنق‌الشجاع و سهیل‌الشام گویند. (یادداشت به خط مؤلف). ستارهٔ سرخی است بر گردن شجاع که یکی از صور فلکی است. (حاشیهٔ ص ۱۷۷ لیلی و مجنون چ وحید):
چون فردروان ستارهٔ فرد
بر فرق جنوب جلوه میکرد. نظامی.
رجوع به فردالشجاع شود.

فرد. [فُ] (اِخ) جان.[1] نویسنده انگلیسی. رجوع به فورد شود.

فرد. [فُ] (اِخ) هنری.[2] صنعتگر معروف امریکایی. رجوع به فورد شود.

فردا. [فَ] (ق، اِ) پردا. در زبان پهلوی فرتاک.[3] (از حاشیهٔ برهان چ معین). روز آینده. غد. (آنندراج). روز بعد از امروز و دیگر روز و روز دیگر. (یادداشت به خط مؤلف):
گفت فردا نشتر آرم پیش تو
خود بپاهنجم ستیم از ریش تو. رودکی.
یکی حال از گذشته دی، دگر از نامده فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا.
دقیقی.
به دستور گفتا که فردا پگاه
سوی کشور نامور کش سپاه. فردوسی.
بدو گفت بهرام، فردا پگاه
بیایم ببینم من آن جشنگاه. فردوسی.
چو فردا بیایی بدین دشت جنگ
به پس باز بندم تو را هر دو چنگ.
فردوسی.
امیر گفت فردا باید از کارها فارغ شده باشد تا پس‌فردا خلعت بپوشد. (تاریخ بیهقی). تا فردا این شغل کرده آید تمام. (تاریخ بیهقی). اعتماد من بر شماست. فردا به دیوان باید آمد و به شغل کتابت مشغول شد. (تاریخ بیهقی).
بیندیش شب کار فردا نخست
بدان رای رو پس که کردی درست. اسدی.
چند غره شوی به فرداها
چند با خویشتنت پیکار است. ناصرخسرو.
امروز جهان بستد و ما را غم آن نیست
ما را غم آن است که فردا چه ستاند؟
خاقانی.
با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست
امشب به داغ او کن و فردا به ما رسان.
خاقانی.
کجا یک وعده‌ای دادی که در پی
هزار امروز را فردا نکردی. خاقانی.
– امروز و فردا کردن؛ در تداول امروز، سر گرداندن و معطل کردن.
– بی‌فردا؛ روزی که در پی آن فردایی نیست. کنایه از روز قیامت:
دل تو جفت طرب باد وز تعب شد فرد
تو در نشاط و طرب تا به روز بی‌فردا.
سوزنی.
– فردا پس‌فردا کردن؛ امروز و فردا کردن. سر گرداندن. سر دواندن. معطل کردن.
– فرداروز؛ روز دیگر. روز بعد. مقابل فرداشب: فرمود آن صندوق دیگر که همتای

1 - John Ford. 2 - Henry.
3 - fratâk.

این صندوق است فرداروز به وی دهند. (جهانگشای جوینی).
– فرداشب؛ شب آینده. شب پس از امشب. (ناظم الاطباء). شب دیگر. (یادداشت به خط مؤلف). مقابل فرداروز.
– فردا گفتن؛ عقب انداختن. امروز و فردا کردن. به آینده محول داشتن:

بیخش و بیارای و فردا مگوی
چه دانی که فردا چه آرد به روی.
فردوسی.

||کنایت از آینده باشد. توسعاً پس از این باشد. (یادداشت به خط مؤلف):

می‌تند گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان. کسائی.
چندین هزار امید بنی‌آدم
طوقی شده به گردن فردا بر. ترکی کشی.
تو همی گوی شعر تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا. پلجوهر.
بیخش و بیارای و فردا مگوی
چه دانی که فردا چه آرد به روی.
فردوسی.
صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود
و گر امروز شکیبا شد فردا نشود.
منوچهری.
لیکن وفا نیاید از او فردا
امروز دید باید فردا را. ناصرخسرو.
دنیا به‌جملگی همه امروز است
فردا شمرد باید عقبی را. ناصرخسرو.
ظلم شد امروز تماشای من
وای به رسوایی فردای من. نظامی.
بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل. سعدی.
جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا نیاید جوانی ز پیر. سعدی.
چو خواهی که فردا کنی مهتری
مکن دشمن خویش را کهتری. سعدی.

||قیامت. روز رستاخیز. آن سرای. عقبی. جهان دیگر. (یادداشت به خط مؤلف):

چو فردا نومه‌خونون نومه خونند
مو در کف نومه سر در پیش دیرم. باباطاهر.
کسی گر خوار گیرد راه دین را
برد فردا پشیمانی و کیفر. ناصرخسرو.
امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچ از کرم تو می‌سزد آن میکن.
(منسوب به خیام).
گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
وگرنه، تفّ این آتش تو را هیزم کند فردا.
سنائی.
فردا چو حق خویش بخواهند این و آن
بی‌برگ ماند از همه چون در خزان چنار.
سوزنی.
چه کند کوس که امروز قیامت نکند
نه ندارد نفس صور که فردا شنوند؟ خاقانی.
پیشتر از خود بنه بیرون فرست
توشهٔ فردای خود اکنون فرست. نظامی.
زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان. سعدی.
به عذرآوری خواهش امروز کن
که فردا نیابی مجال سخن. سعدی.
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد.
حافظ.
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
امروز نیز ساقی مهروی و جام می. حافظ.
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردایی. حافظ.

– روز فردا؛ فردا. قیامت:

دریاب ز بهر روز فردا
امروز مرا که سخت زارم. فلکی شروانی.

– فردای قیامت؛ قیامت. رستاخیز: مبادا که فردای قیامت به از تو باشد. (سعدی).

فرداً. [فَ دَنْ] (ع ق) به‌تنهایی. جدا گانه. انفرادی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرد شود.

فرداب. [فَ] (اِ) افشا و اظهار و آشکارا کردگی. (ناظم الاطباء). در دساتیر و دیگر کتب لغت دیده نشد.

فردات. [فَ] (ع اِ) پشته‌ها. (منتهی الارب). الاکام. (اقرب الموارد).

فردات. [فَ رُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). در معجم البلدان و تاج العروس نبود.

فردات. [فَرْ / فِ رُ] (اِخ) نام برادرزادهٔ خشایارشاه است که در حدود سالهای ۴۷۶ یا ۴۷۵ ق.م. در جنگهای ایران و یونان به دست یونانیها کشته شد. (از تاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۹۳۶).

فرداج. [فَ] (اِخ) نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فرداجی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرداج که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

فرداجی. [فَ] (اِخ) محمدبن برکةبن الفرداج الحلبی القنسری الفرداجی، مکنی به ابوبکر. از احمدبن هاشم انطاکی روایت کند و از وی ابوبکربن المقری روایت دارد. (لباب الانساب).

فردار. [فَ] (اِ) اصحاب احکام و زائجه، برای مولود از اول تا آخر عمر دوره‌ها و تقسیماتی قائلند که هر یک از آن ادوار و تقاسیم را به کوکبی نسبت کنند، مثلاً از لحظهٔ تولد تا چهارسالگی را منسوب به قمر کنند و آن مدت را فردار قمر گویند. این تقسیم بر طبق عقیدهٔ ایرانیان قدیم است. عمر آدمی بنابر شمارهٔ کواکب‌سبعه هفت فردار دارد. (از یادداشتهای مؤلف). مردم به تدبیر خداوند فردار بود آن سالها که او راست. چون تمام شوند به دیگر تدبیر اندرآید که از پس اوست و هر مولودی که به روز بود ابتدا از آفتاب کنند و هر مولودی که به شب بود ابتدا از قمر کنند و ترتیب خداوندان فردار به فلکهای کواکب است از برسوی و فروسوی. و هر فرداری سالهای او میان هفت ستاره بخشیده است. و نخستین بخشش خداوند آن فردار را بود خالص. و دوم بخشش هم او راست ولیکن به انبازی آن ستاره که زیر فلک اوست. (التفهیم چ همایی ص ۳۶۶). پردار. (حاشیهٔ همان کتاب).

فردارات. [فَ] (اِ) ج فردار. دوره‌های عمر. رجوع به فردار شود.

فرداسا. [فِ] (معرب، اِ) فردوس. السدی گوید:اصل لغت «فردوس» در نبطی «فرداسا» است. (المعرب جوالیقی ص ۲۴۱). این وجه اشتقاق بر اساسی نیست. رجوع به فردوس شود.

فرداس‌من. [فَرْ / فِ رَ م] (اِخ) نام یکی از سپاهیان زمان اسکندر بود که به خواست او در دستهٔ قراولان مخصوص (آژما) داخل شده بود و انتخاب او و گروهی دیگر از خارجیان برای این سمت، مورد اعتراض ایرانیان قرار گرفت. (از تاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۸۸۵).

فرداًفرد. [فَ دَنْ فَ] (از ع، ق مرکب) یک‌یک. یگان‌یگان. (ناظم الاطباء). یکایک. (یادداشت به خط مؤلف): درویشان را فرداًفرد التماس کرد که از حضرت خواجه التماس نماید. (انیس الطالبین ص ۱۷۲).

فردان. [فَ] (ع ص) یکتا. یگانه. یک. (منتهی الارب). واحد. و شیء فردان؛ یعنی منفرد و مؤنث آن فَرْدیٰ است. (از اقرب الموارد).

فردانش. [فَ نِ] (اِ) علم نیکو و بامعنی. کنایه از علم حکمت که فرزانگی باشد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). در دساتیر و دیگر کتب لغت دیده نشد.

فردانیت. [فَ نی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) وحدانیت. یگانگی. یکتایی. (ناظم الاطباء). فردیت.

فرداوم. [فَ وُ] (ص نسبی) فردایینه. منسوب و متعلق به فردا. (ناظم الاطباء).

فردایین. [فَ] (ص نسبی) از: فردا + ین (پساوند نسبت). مربوط به فردا. مقابل امروزین: رنج امروزین آسودن فردایین بود و آسودن امروزین رنج فردایین. (فارسنامه).

فردایینه. [فَ نَ / نِ] (ص نسبی) فردایین. فرداوم. (ناظم الاطباء). رجوع به فردایین و فرداوم شود.

فردالشجاع. [فَ دُشْ شُ] (اِخ) نام کوکبی

است. (آنندراج). فرد یا فردالشجاع کوکبی است. (از اقرب الموارد). رجوع به فرد شود.

فردالفرد. [فَ دُلْ فَ] (ع اِ مرکب) این آن است که او را عددی فرد بشمارد فرد بار، چون نُه که او را سه، به سه بار بشمرد و چون پانزده که پنج او را به سه بار بشمرد و سه او را به پنج بار بشمرد. (التفهیم چ همایی ص ۳۵).

فردجان. [فَ دَ] (اِ) پنج روز باشد از آخر آبان‌ماه که از سال نشمرند و آن خمسهٔ مسترقه است. (یادداشت به خط مؤلف). ||ماه اول پاییز. (ناظم الاطباء).

فردجان. [فَ دَ] (اِخ) قلعهٔ مشهوری است در نواحی همدان از ناحیهٔ جَرّا. (معجم البلدان). ابن‌سینا در سال ۴۱۲ هـ.ق. به فرمان سماءالدوله و به اتهام ارتباط با حاکم اصفهان علاءالدوله مدت چهار ماه در همین قلعه زندانی بود و رسالهٔ عرفانی حی‌بن یقظان را در اینجا نوشت. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۲۰۹ و ۲۱۷).

فردجان. [فَ دَ] (اِخ) یکی از دیه‌های قم است. (تاریخ سیستان چ بهار حاشیهٔ ص ۳۵). در این ده آتشکده‌ای کهنه و دیرینه بوده است و در این آتشکده آتش آذرجشنسف بوده است و این آتش از جملهٔ آتشهایی بوده که مجوس در وصف و حق آن غلو کرده‌اند. (از کتاب البلدان ابن‌الفقیه همدانی). این آتشکده را برون ترکی که در سال ۲۸۸ هـ.ق. حاکم قم شده بود ویران کرد و آتش را بنشاند. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۲۲۵). و رجوع به ترجمهٔ یشتها ج ۲ ص ۲۴۲ شود.

فردخانه. [فَ نَ / نِ] (اِ مرکب) از: فرد عربی به‌معنی یگانه و تنها + خانه. (حاشیهٔ برهان چ معین). خانه‌ای باشد که مردم غریب از راه رسیده، در آنجا فرودآیند. ||خلوت را نیز گویند و آن خانه‌ای باشد که در خانقاه سازند یعنی چله‌خانه و آن خانهٔ کوچکی باشد که مردم در آن به چله نشینند. (برهان):

هر بیان آفتاب برهانی
هر سخن فردخانهٔ جانی. سنائی.

فردد. [فَ دَ] (اِخ) از قرای سمرقند است. (معجم البلدان).

فرددفش. [فَ دَ ؟] (اِخ) نام یکی از هفت کشور یا هفت اقلیم در زمان ساسانیان. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۴۵۰ از بندهشن).

فرددی. [فَ دَ دی] (ص نسبی) منسوب به فردد که از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فرددی. [فَ دَ دی] (اِخ) ابراهیم‌بن منصوربن سریح (یا شریح) الفرددی، مکنی به ابواسحاق. از محمدبن ایوب رازی و محمدبن عثمان‌بن علی‌بن نعمان و جز آنها روایت کند. (لباب الانساب).

فردر. [فَ دَ] (اِ مرکب) چوب بزرگ گنده‌ای باشد که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد. (برهان). فرادر. فردره. (حاشیهٔ برهان چ معین). فرادر. فروند. فداوند. فردروند. فرددرد. فردره. فدوند. رجوع به فدوند و فدرنگ شود.

فردرد. [فَ دَ] (اِ مرکب) فردر. به‌معنی فداوند که چوب پس در و اصل آن پی‌دربند بوده، فدوند شده و آن را فردرد گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). در مورد اصل و ترکیب اجزاء آن به گفتهٔ مؤلف انجمن آرا نمیتوان اعتماد کرد.

فردرو. [فَرْدْرَ / رُو] (نف مرکب) کسی که تنها رود و محتاج بدرقه نباشد. (آنندراج از بهار عجم). مجرد. که به توکل و اعتماد به حق رود:

دامن فردروان گیر اگر حق‌طلبی
به صدای جرس قافله از راه مرو.
صائب.

فردره. [فَ دَرَ / رِ] (اِ مرکب) به‌معنی فردر است که چوب گندهٔ پس در کوچه باشد و به این معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). رجوع به فردر و فردرد شود.

فردریش. [فِرِ / فِ رِدْ] (اِخ) نام سه تن از امپراطوران مقدس روم. رجوع به فردریک شود.

فردریک. [فِرِ / فِ رِدْ] (اِخ)[1] لئون. نقاش بلژیکی. در سال ۱۸۵۶ م. به دنیا آمد و در ۱۹۴۰ جهان را بدرود گفت. (از فرهنگ وبستر).

فردریک. [فِرِ / فِ رِدْ] (اِخ)[2] هارولد. داستان‌نویس آمریکایی. در سال ۱۸۵۶ م. در یوتیکا[3] از شهرهای ایالت نیویورک به دنیا آمد و به سال ۱۸۹۸ چشم از جهان پوشید. از آثارش «بازار»[4]، «گلوریاموندی»[5] و «دختر لاتون»[6] معروف است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک. [فِرِ / فِ رِدْ] (اِخ) نام نُه تن از پادشاهان کشور دانمارک است که شش تن نخستین آنها بر نروژ فرمانروائی داشته‌اند. باید خاطرنشان کرد که این نُه تن به دنبال یکدیگر بر تخت نشسته‌اند و میان آنها گاه سلطنت پادشاهان دیگری فاصله افکنده است. خلاصهٔ تاریخ پادشاهی آنها بدین قرار است: ۱- فردریک اول پسر کریستیان اول از ۱۵۲۳ تا ۱۵۳۳ م. ۲- فردریک دوم پسر کریستیان سوم از ۱۵۵۹ تا ۱۵۸۸ م. ۳- فردریک سوم پسر کریستیان چهارم از ۱۶۴۷ تا ۱۶۷۰ م. ۴- فردریک چهارم پسر کریستیان پنجم از ۱۶۹۹ تا ۱۷۳۰ م. ۵- فردریک پنجم پسر کریستیان ششم از ۱۷۴۶ تا ۱۷۶۶ م. ۶- فردریک ششم پسر کریستیان هفتم از ۱۸۰۸ تا ۱۸۳۹ م. ۷- فردریک هفتم پسر کریستیان هشتم از ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۳ م. ۸- فردریک هشتم پسر کریستیان نهم از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۲ م. ۹- فردریک نهم پسر کریستیان دهم که از ۱۹۴۷ به‌جای پدر نشست. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک. [فِرِ / فِ رِدْ] (اِخ) دوک معروف اطریش که از ۱۳۰۶ تا ۱۳۳۰ م. فرمانروای آن کشور بود و در ضمن از سال ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۲ م. بر آلمان نیز مسلط بود. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک. [فِرِ / فِ رِدْ] (اِخ) نام سه تن از امپراطوران مقدس روم قدیم است که عبارتند از: فردریک اول که از سال ۱۱۵۲ تا ۱۱۹۰ م. امپراطور بود و در سال ۱۱۵۵ تاجگذاری کرد. فردریک دوم که اصلاً پادشاه جزیرهٔ سیسیل بود و از ۱۲۱۵ تا ۱۲۵۰ م. فرمانروای کل روم گردید. تاجگذاری او در سال ۱۲۲۰ م. بود. و نام پدرش هنری ششم بود. فردریک سوم که اصلاً از نسل پادشاهان خاندان «هابس‌بورگ»[7] آلمان بود و از ۱۴۴۰ تا ۱۴۹۳ م. امپراطوری روم را داشت. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک. [فِرِ / فِ رِدْ] (اِخ) نام سه تن از پادشاهان پروس که عبارتند از: فردریک اول متولد سال ۱۶۵۷ م. که پسر فردریک ویلیام منتخب مردم براندنبورگ است. این پادشاه در کونیگسبرگ[8] متولد شد و خود در سال ۱۶۸۸ م. حاکم براندنبورگ شد و در جنگ اسپانیا به امپراطور لئوپولد کمک‌های ارزنده کرد. از سال ۱۷۰۱ م. پادشاه پروس شد و تا ۱۷۱۳ م. پادشاهی کرد. فردریک دوم که او را فردریک کبیر گفته‌اند فرزند فردریک ویلیام است که در سال ۱۷۱۲ از سوفیا دروته[9] متولد شد. این پادشاه نوهٔ فردریک اول است و پدر او ویلیام نیز نوهٔ فردریک ویلیام اول است. او مردی خودرای بود که میخواست از اطاعت پدر سر باززند. وی از برجسته‌ترین شاهان پروس است و از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶ م. پادشاهی کرده است. وی در جنگهای معروف هفت‌ساله که از ۱۷۵۰ م. آغاز شد با فرانسه و روسیه و سوئد اتحادی علیه انگلیس تشکیل داد. فردریک سوم پسر ویلیام اول است و

1 - Frédéric, Leon.
2 - Frederic, Harold.
3 - Ulica.
4 - The Market Place.
5 - Gloria Mundi.
6 - The Lawton Girl.
7 - Habsburg. 8 - Königsberg.
9 - Sofia Dreutée.

فقط چند ماه از نهم مارس تا ۱۵ ژوئیهٔ ۱۸۸۸ م. عنوان امپراطوری پروس را داشته است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک. [فْ رِ / فِ رِدْ] (اِخ) پادشاه معروف سوئد که در سال ۱۶۷۶ م. در شهر کاسل[1] متولد شد و از ۱۷۲۰ تا ۱۷۵۱ م. در آن کشور سلطنت کرد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک ویلیام. [فْ رِ / فِ رِدْ] (اِخ)[2] مردی است که از طرف مردم براندنبورگ به حکومت انتخاب شد و پسرانش به مقامات عالی رسیدند. و فرزند معروف او فردریک اول پادشاه سراسر پروس شد و مدتی این سلطنت در خاندان او باقی ماند. زندگی فردریک ویلیام در سال ۱۶۸۸ م. به پایان رسید. وی فرزند ژرژ ویلیام بود و در سال ۱۶۲۰ م. در برلین به دنیا آمده بود. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردریک ویلیام. [فْ رِ / فِ رِدْ] (اِخ) نام چهار تن از پادشاهان پروس است از خاندان فردریک ویلیام اول و عبارتند از: فردریک ویلیام متولد سال ۱۶۸۸ و متوفی به سال ۱۷۴۰ م. فرزند فردریک اول. فردریک ویلیام متولد ۱۷۴۴ و متوفی به سال ۱۷۹۷ فرزند فردریک دوم. فردریک ویلیام متولد سال ۱۷۷۰ و متوفی به سال ۱۸۴۰ م. فرزند فردریک ویلیام دوم. فردریک ویلیام متولد سال ۱۷۹۵ و متوفی به سال ۱۸۶۱ م. فرزند فردریک ویلیام سوم. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردسرا. [فَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۳۳ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود و محصول عمدهٔ آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردسة. [فَ دَ سَ] (ع مص) نیک پر کردن خنور را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر زمین افکندن و به زمین زدن. (منتهی الارب). نیک بر زمین افکندن، یا بر زمین افکندن کسی را. (اقرب الموارد). ||(اِمص) گشادگی و فراخی. (منتهی الارب). سعة. (اقرب الموارد).

فردغان. [فَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان وفس‌عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۹۴هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و شش‌هزارگزی جنوب رودخانهٔ قره‌چای. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۲۳۵ تن سکنه است. محصولاتش غلات، لبنیات و صیفی است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فردفر. [فَ فَ] (اِ) رب‌النوع انسان را گویند یعنی پرورندهٔ او. (برهان). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فردم. [فَ دُ] (ص) مقابل آقدم به‌معنی اولی و نخستین است. (یادداشت به خط مؤلف).

فردم. [فَ دَ] (ص) پریشان و مضطرب. ||مغموم و آزرده. (ناظم الاطباء)[3].

فردم. [فَ دَ] (اِخ) بطنی است از تجیب. (سمعانی).

فردمی. [فَ دَ] (ص نسبی) منسوب به بنی‌الفردم که بطنی است از تجیب. (سمعانی).

فردمی. [فَ دَ] (اِخ) رباح‌بن ذؤابة‌بن رباح‌بن عقبة‌بن عبدالله تجیبی الفردمی المصری. از سالم‌بن غیلان روایت کند و از او ابن‌عفیر روایت دارد. (لباب الانساب).

فردنوا. [فَ نَ] (ص مرکب) کسی که تنها نوازد و احتیاج به دمکش ندارد. (آنندراج):

نو بلبل نطقم همه جا فردنوا بود
این شوخ‌زبان رشک هم‌آواز ندانست.
طالب آملی (از آنندراج).

فردو. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان کهستان بخش کهک شهرستان قم، واقع در هیجده‌هزارگزی جنوب خاوری کهک و ۳۷هزارگزی جنوب راه قم به اصفهان. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۸۰۰ تن سکنه است. از ۲۰ رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بادام، گردو، قیسی، صیفی، لبنیات و عسل است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. عده‌ای برای تأمین معاش به قم و تهران رفته برمیگردند. از صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. پنیر این ده معروف است و در تابستان از این ده برف به قم حمل میشود. راه فرعی به قم دارد. امامزاده‌ای به نام بوره در آنجاست. مزارع اسدآباد، ارسک، دیاغش، چشمه‌دراز، تجرتش، کج‌خانه، وردیل، رنجبران، وسف، احمدآباد جزء این ده است. در تابستان از قراء اطراف برای تعلیف احشام به کوههای این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فردواسف. [فِ دُ سَ] (اِخ) صورتی از نام فذراسف یا پالی‌تراسپ جد زردشت است و در تاریخ طبری بدین صورت آمده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین جدول مقابل ص ۶۹). رجوع به فذراسف شود.

فردوان. [فَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان، واقع در نه‌هزارگزی خاور سده متصل به شوسهٔ اصفهان به تهران. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۳۲۶ تن سکنه است. از زاینده‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، تنباکو، حبوب و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فردود. [فَ] (اِخ) ستارگان صف‌کشیده پس ثریا. (منتهی الارب).

فردوس. [فِ دَ] (معرب، اِ) بهترین جای در بهشت. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بهشت. ج، فَرادیس. (منتهی الارب). بهشت را گویند. (برهان). دکتر معین در تعلیقات بر این کلمه نویسد: معرب از ایرانی. در اوستا دو بار به کلمهٔ پایری‌دئزه[4] برمیخوریم و آن مرکب است از دو جزء: پیشاوند پیری یا پایری به‌معنی گردا گرد و پیرامون، دئزا از مصدر دئز به‌معنی انباشتن و روی هم چیدن و دیوار گذاشتن است. در زمان هخامنشیان در «ایران‌زمین بزرگ» و در سراسر قلمرو آنان به‌خصوص در آسیای صغیر «پئیری‌دئز»ها، یا فردوس‌ها، که باغهای بزرگ و «پارک»های باشکوه پادشاه و خشترپاونها (حاکمان) و بزرگان ایران بوده شهرتی داشته است. این محوطه‌ها چنانکه مکرر کزنفون در «کورش‌نامه» و «انباز» و نیز پلوتارخس مینویسند درختان انبوه و تناور داشتند و آب در میان آنها روان بود. چارپایان بسیار برای شکار در آنها پرورش می‌یافتند. شاهنشاهان هخامنشی خشترپاونهای خود را در ایجاد اینگونه باغها در قلمرو حکومت خود تشویق میکردند. اینگونه پارکها که در سرزمین یونان وجود نداشت نا گزیر انظار یونانیان را متوجه خود کرد و آنان نیز همان نام ایرانی را به‌صورت پرادیزس[5] به کار بردند. در اکدی متأخر پردیسو[6] و در عبری پردس[7] و در آرامی و سریانی نیز همین کلمه با اندک تفاوتی و در ارمنی پاردس[8] همه از ریشهٔ ایرانی هستند. کلمهٔ پردس در زبان عبری پس از مهاجرت یهودیان به بابل در قرن ششم ق.م. به عاریت گرفته شده و چندین بار در قسمتهای مختلف توراة به کار رفته. در بخش‌های قدیم توراة یعنی آن قسمتی که پیش از قرن پنجم ق.م. نوشته شده، بهشت و دوزخ مفهوم روشن و صریحی ندارد. کلمهٔ فردوس که دو بار در قرآن آمده از دین یهود و

---

1 - Kassel.
2 - Frederick William.
۳ - شاهدی برای این دو معنی دیده نشد.
4 - pairi-daeza.
5 - parádeisos.
6 - pardisu.
7 - pardes.
8 - pârdês.

عیسوی به اسلام رسیده است. مفسران قرآن متفقاً «فردوس» را به‌معنی باغ و بستان گرفته‌اند اما اختلافشان در این است که آن چه نوع باغ و بوستان یا جنت و حدیقه‌ای است؟ گفته شد که در توراة چندین بار «پاردس» عبری به کار رفته، این کلمه در آنجا هم به‌معنی باغ و بستان آمده اما به‌تدریج در نوشته‌های یهود مفهوم معنوی و روحانی گرفته به‌معنی بهشت یا جای پاداش ایزدی و اقامتگاه نیکان و پاکان به کار برده شد. «پاردس» را مترادف «گان»[1] عبری استعمال کردند به‌معنی باغ عدن. در ترجمهٔ یونانی توراة که در سال ۲۸۳ یا ۲۸۲ ق.م. نوشته شده کلمات عبری گان و پاردس هر دو بدون امتیاز از یکدیگر در یونانی به «پرادیزس» گردانیده شده است، یعنی همان کلمه‌ای که در روزگار هخامنشیان نویسندگان یونانی مانند کزنفون در برابر «پئیری‌دئزه» انتشار دادند و همان کلمه است که اکنون در تمام زبانهای اروپائی باقی است: فرانسوی: پارادی[2]، انگلیسی: پارادایس[3]، آلمانی: پارادیس[4]... استاد بنونیست اصل لغت «پئیری‌دئزه» را از زبان ماد میداند، زیرا اگر اصل آن پارسی باستان می‌بود، می‌بایست «پری‌دیدا» شده باشد. پالیز فارسی نیز از ریشهٔ همین کلمه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

کوی و جوی از تو کوثر و فردوس
دل و جامه ز تو سیاه و سپید. کسائی.

ز فردوس باشد بدان چشمه راه
بشویی بدو تن، بریزد گناه. فردوسی.

فسرده تن اندر میان گناه
روان سوی فردوس گم کرده راه.
فردوسی.

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست
هرچه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن.
منوچهری.

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر
گنج بادآورد یک بیت مدیحش را ثمن.
منوچهری (دیوان ص ۷۲).

تا بباشند در این رز در مهمان منند
رز، فردوس من است ایشان مهمان منند.
منوچهری.

ایزد عزوجل جای خلیفهٔ گذشته فردوس کناد. (تاریخ بیهقی). آنجا را چون فردوس بیاراستند. (تاریخ بیهقی).

ای هوشیار مرد چه گویی که آن گروه
هرگز سزای نعمت فردوس و کوثرند.
ناصرخسرو.

مکن شکر جز فضل آن را که او
به فردوس شکر تو را مشتری است.
ناصرخسرو.

در بهشت ار خانهٔ زرین بود
قیصر اکنون خود به فردوس اندر است.
ناصرخسرو.

ای شاهزاده بانوی ایران به هفت جد
اقلیم چارم از تو چو فردوس هشتم است.
خاقانی.

هست ثریا کرضاش از دم فردوس چنانک
زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته‌اند.
خاقانی.

مرغ فردوس دیده‌ای هرگز
که ز منقار کوثر اندازد؟ خاقانی.

فرودآورد خسرو را به کاخی
که طوبی بود از آن فردوس شاخی. نظامی.

هرچه بدو خازن فردوس داد
جمله در این حجرهٔ ششدر نهاد. نظامی.

چو فردوسی به بخشش رایگانی
به فضل خود به فردوسش رسانی. عطار.

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند.
سعدی.

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور.
سعدی.

آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد. سعدی.

— فردوس اعلی؛ بهشت است، چه بهشت را در عالم بالا دانند و بهشت برین هم بدین سبب گویند:

بنالید بر آستان کرم
که یارب به فردوس اعلی برم. سعدی.

— فردوس برین؛ فردوس اعلی:

گرفت از ماه فروردین جهان فر
چو فردوس برین شد هفت کشور. عنصری.

— فردوس‌رو؛ آنکه رویش به زیبایی فردوس را ماند:

ز فردوس‌رویان چو بلبل شود
به دوزخ همه شعله‌ها گل شود.
ظهوری (از آنندراج).

— فردوس‌کردار؛ آنچه مانند فردوس باشد:

ریحان روح از بوی وی جان را فتوح از روی وی
بزم صبوح از جوی وی فردوس‌کردار آمده.
خاقانی.

— فردوس‌لقا؛ فردوس‌رو. بهشت‌دیدار:

بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت
الیاس‌بقا باش که فردوس‌لقایی.
خاقانی.

— فردوس‌مانند؛ همچون بهشت در زیبایی: عنان عزیمت به صوب سمرقند فردوس‌مانند معطوف ساخته. (حبیب‌السیر چ سنگی تهران ص ۱۲۵).

— فردوس‌مجلس؛ آنکه مجلس او چون فردوس خرم و دلپذیر است:

فردوس‌مجلس داوری کارواح دربان زیبدش
اجرام‌مرکب صفدری کافلاک میدان زیبدش.
خاقانی.

— فردوس‌منظر؛ فردوس‌رو. (آنندراج). فردوس‌لقا.

— فردوس‌وار؛ مانند فردوس. همچون بهشت:

بزم تو فردوس‌وار وز در دولت در او
راه طلب رفته هشت جوی طرب رفته چار.
خاقانی.

|| باغ انگور. (برهان). بستان. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بوستان که انگور و هر گونه گل و هر قسم میوه داشته باشد. (منتهی الارب).

فردوس. [فَ] (ع اِ) طعام و جز آن که پیش مهمان نهند. (منتهی الارب). نزلی که در طعام بود. (از اقرب الموارد).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) نام یکی از شهرستانهای استان نهم که محدود است از طرف شمال به شهرستان گناباد و کویر نمک، از طرف خاور به دهستان نیملوک و دهستان پسکوه از بخش قاین، از جنوب به بخش خوسف و دشت لوط، از باختر به کویر نمک.

آب و هوا: هوای شهرستان فردوس در قسمت بخش حومه و دهستانهای مصعبی، برون، مهویه نسبةً معتدل و در بخشهای بشرویه و طبس گرمسیر است. آب به طور کلی از قنوات است.

ارتفاعات: یک رشته ارتفاعات که از قسمت جنوبی گناباد تا ۲۵هزارگزی دهستان نیگنان امتداد پیدا کرده حدفاصل بین گناباد و فردوس را تشکیل میدهد و در نقاط مختلف اسامی مخصوصی دارد مانند کوه سیاه و کوه عبدلی، کوه شش‌تو و غیره. رشته ارتفاعات کلات در شمال و شمال خاوری شهرستان فردوس واقع است که دامنهٔ جنوبی آن جلگهٔ گنابادرا تشکیل میدهد. ارتفاعات دیگر که در شمال، خاور و باختر طبس وجود دارد در نقاط مختلفه با اسامی مخصوص خوانده میشود مانند کوه گلستانه در دهستان دستگردان، شترکوه در دهستان کریت و یک رشتهٔ دیگر در باختر فردوس. تا مسافت ۲۴هزارگزی از مرکز شهر که تپه‌ماهورها به موازات جاده تشکیل یافته معروف به ارتفاعات اسدآباد است.

رودخانه: در منطقهٔ فردوس رودخانهٔ مهمی که آب آن همیشه در جریان باشد وجود ندارد، رودخانه‌های محلی در مواقع بارندگی سیل‌آب در آنها جاری است، مانند رودخانهٔ یخاب و رود پشو که هر دو از کوههای

1 - Gân. 2 - Paradis.
3 - Paradise. 4 - Paradies.

بشرویه سرچشمه میگیرند.
معادن: در اطراف قراء و قصبات شهرستان فردوس معادن زیادی وجود دارد که هنوز استخراج نشده است. فقط معدن روی که در ۱۸هزارگزی جنوب فردوس واقع است فعلاً دارای ساختمانی است که مأمورین ادارهٔ معادن از آن محافظت مینمایند. معادن دیگری مانند گوگرد در اطراف چشمهٔ آب گرم و معدن آهن در کوههای یخاب و کلات و معدن نفت در زمینهای بین قلعه هور و نصرآباد و دهستان دستگردان به طور محسوس نمایان و هنوز استخراج نشده است.
کارخانه‌ها و صنایع دستی: گرچه اهالی فردوس ذوق و استعداد فراوان دارند لیکن به‌واسطهٔ نداشتن مکنت کارخانه‌های مهمی در این شهرستان وجود ندارد، فقط یک کارخانهٔ برق در فردوس به قوهٔ ۱۲۰ اسب و ۲۴۰ ولت و یک کارخانه در طبس به قوهٔ ۲۲۰ ولت و نیز یک کارخانهٔ موتوری آسیا در آن شهر دیده میشود. صنایع دستی عمدهٔ شهرستان قالی‌بافی و چادرشب و کرباس و برک بافی است و در اکثر قراء کارخانه‌های قالی‌بافی وجود دارد.
راه: یک راه شوسه که از گناباد منشعب شده از فردوس و بشرویه و طبس استان نهم را به استان هفتم اتصال میدهد و نزدیکترین راه یزد و خراسان است. به اغلب دهستانها و شهرستانها نیز میتوان اتومبیل برد.
سازمان اداری: شهرستان فردوس از سه بخش به نام حومه، بشرویه و طبس تشکیل شده، جمع قراء و قصبات آن ۴۵۳ و تعداد نفوس شهرستان ۵۵۸۷۸ تن است. یک فرودگاه طبیعی در قسمت جنوبی فردوس واقع است که طول آن ۱۵۰۰ گز و عرضش یک‌هزار گز است و با کمترین مخارج میتوان آن را به‌صورت بهترین فرودگاه درآورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) شهر فردوس که نام قدیم آن تون است و در سر راه شوسهٔ عمومی استان نهم و هشتم قرار گرفته یکی از شهرهای تاریخی ایران و فاصلهٔ آن نسبت به شهرهای اطراف به شرح زیر است: مشهد ۴۲۶هزار گز، گناباد ۷۲هزار گز.
مختصات جغرافیایی شهر فردوس: طول ۵۷ درجه و ده دقیقهٔ شرقی، عرض ۳۴ درجه و یک دقیقهٔ شمالی است. شهر فردوس در دامنهٔ کوههای کلات و در جلگه واقع و یکی از شهرهای مهم است به طوری که ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود مینویسد: تون دارای ۴۰۰ باب دکان زیلوبافی بوده روزانه ۲۰۰ گوسفند در آن شهر کشته میشده است. لیکن این شهر در زمان استیلای سلاطین مغول ویران گردید. از آثار تاریخی آن خرابهٔ ارکی است که در زمان شاه طهماسب مرمت گردیده است. مطلعین اظهار میدارند شهر فردوس در آن زمان دارای ۳۰۰ مسجد و ۳۰۰ آب‌انبار بوده که‌امروزه آثار آنها باقی است. منجمله آب‌انباری است که دارای ۴۰ پله است و وقتی این آب‌انبار پر شود کفاف شش ماه یک محلهٔ آن شهر را میدهد و نیز دارای مسجد جامعی است که وسعت آن نشان میدهد عدهٔ زیادی در این مسجد عبادت مینموده‌اند و همچنین در محل ارک سابق تپه‌ای وجود دارد. گویند: هلاکوخان مغول ۴۰۰۰۰ تن از طوایف اسماعیلیه را قتل‌عام کرد و از کشته‌های آنها تپه‌ای ساخت و تخت خود را روی آن قرار داده و این همان تپه است که به تخت هلاکوخان معروف گشته است. در وضعیت عمرانی این شهر تغییرات مهمی حاصل نشده فقط فلکه‌ای در شمال آن قرار دارد و خیابانی از شمال به جنوب کشیده شده است. از ساختمانهای جدید فقط ساختمان فرمانداری است. شهر فردوس مطابق آخرین آمار دارای ۹۸۲۹ تن سکنه بوده ولی نظر به فقر اقتصادی و خشکسالی‌های پی‌درپی اغلب ساکنین فعلاً مهاجرت کرده‌اند. آب مشروب شهر از قنوات تأمین میشود و بنا به اظهار مطلعین محل، ۱۸۷ آب‌انبار در آنجا ساخته شده که ۷ تای آن بزرگ است، وقتی که‌در زمستان پر میشود کفاف یک سال اهالی را میدهد. دارای یک بیمارستان، یک دبیرستان و ۲۸ دبستان میباشد. در حدود ۱۵۰ باب مغازه‌های مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) بخش حومهٔ شهرستان فردوس از شش دهستان به شرح زیر خانکوک، برون، مهویه، مصعبی، سرایان و سرقلعه تشکیل شده، حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال خاوری و شمال به دهستان کاخک و بخش بجستان از شهرستان گناباد، از طرف باختر به بخش بشرویه، از طرف جنوب به بخش خوسف از شهرستان بیرجند، از طرف خاور به دهستان نیملوک و دهستان پکوه از شهرستان بیرجند.
موقعیت طبیعی بخش: دهستانهای مهویه، سرایان، مصعبی کوهستانی و هوای آن معتدل است، لیکن هوای دهستان سرقلعه و قرائی که در جلگه واقع شده‌اند گرمسیر است. محصول عمدهٔ بخش غلات، پنبه و مختصر زعفران و میوه‌جات و خشکبار است. جمع قراء آن ۵۶ ده کوچک و بزرگ و دارای ۱۸۵۹۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ده‌هزارگزی جنوب نیشابور. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۲۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در یکهزارگزی شمال زرند، سر راه فرعی زرند به راور. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای صد تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، پسته است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لاویز بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری میرجاوه، کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در پنج‌هزارگزی جنوب راین، کنار راه فرعی راین به ساردوئیه. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) دهی است از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان، واقع در ۵۷هزارگزی خاور راه شوسهٔ رفسنجان به یزد. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۵۵هزارگزی جنوب باختری شهداد و هشت‌هزارگزی جنوب راه مالرو سیرچ به کرمان. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی از بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۵هزارگزی جنوب علیشاه‌عوض. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و دارای ۷۵۷ تن سکنه. از قنات و رودخانهٔ کرج مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی‌کاری، چغندر قند، انگور و میوه زیاد است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. یک باب دبستان دارد. از طریق علیشاه‌عوض ماشین‌رو است. مزرعهٔ محمودآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) نام یکی از قلاع ملاحده که به دست هلاکو خراب شد. (از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ لیدن ص

۵۲۷). قلعه‌ای است از اعمال قزوین. (معجم البلدان). قلعه‌ای است به طارم سفلی و توابع آن بیست پاره دیه است. (از نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی ص ۶۵).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) باغی است در پایین یمامه. (معجم البلدان). مرغزاری است قریب به یمامه مر بنی‌یربوع را. (منتهی الارب).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) آبی است بنی‌تمیم را بر جانب راست راه حاج از کوفه. (از معجم البلدان). آبی است مر بنی‌تمیم را نزدیک کوفه. (منتهی الارب).

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) شیرازی. اسمش سیدابوالحسن و متولی یکی از بقاع شریفهٔ آن ولایت بوده است. در آن شهر صحبتش اتفاق افتاد. سیدی خلیق و شفیق بود و در جوانی رحلت نمود. از اوست:

مگر آن چاک پیراهن گشادند
که از بوی گلم دیوانه کردند؟
ز می ساقیا! چراغی پیش ره گیر
که مستان گم ره میخانه کردند...

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۲).

رجوع به فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۴۹ و طرائق‌الحقائق ج ۳ ص ۱۴۸ و انجمن خاقان و ذریعه ج ۹ ص ۸۲۰ شود.

فردوس. [فِ دَ / دُو] (اِخ) مطربه‌ای است معاصر سلطان محمد خوارزمشاه که در وقت تسلط او بر غوریان گفته:

شاها ز تو غوری به لباسات بجست
مانندهٔ موزه از کف پات بجست
از اسپ پیاده گشت و رخ پنهان کرد
فیلان به تو شاه داد و از مات بجست.

(از تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۴۱۱).

فردوس‌آباد. [فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در شش‌هزارگزی جنوب سعیدآباد و دوهزارگزی باختر شوسهٔ بندرعباس به کرمان. دارای سی تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوس‌الایاد. [فِ دَ سُلْ اِ] (اِخ) در بلاد بنی‌یربوع است. (معجم البلدان).

فردوس جعفر. [فِ دَ / دُو جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان، واقع در هفده‌هزارگزی شمال باختری رفسنجان، کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. دارای چهار خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسی. [فِ دَ / دُو] (ص نسبی) منسوب به فردوس که نام شهری است.

فردوسی. [فِ دَ / دُو] (اِخ) حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، بزرگترین حماسه‌سرای تاریخ ایران و یکی از برجسته‌ترین شاعران جهان شمرده میشود. در تذکره‌ها و تواریخی که تا اواخر قرن سیزدهم هجری تألیف شده است مطالب قابل توجهی که ما را از نظر تحقیق در زندگانی وی قانع سازد بسیار کم است. ناچار بیشتر باید به نوشته‌های دانشمندان قرن اخیر توجه کرد که با دقت در متن شاهنامه برای نظریات خود دلائل مؤثری آورده‌اند.

زادگاه او: مولد این شاعر بزرگ دهکدهٔ «باژ» یا «باز» از طابران طوس است. دولتشاه سمرقندی او را از مردم دهکدهٔ «رزان» دانسته است اما گمان میرود که اشتباه او ناشی از عبارت نظامی عروضی در چهارمقاله باشد که‌نویسد هنگامی که هدیهٔ سلطان محمود به طوس رسید «جنازهٔ فردوسی را به دروازهٔ رزان بیرون همی بردند».

تاریخ تولد: دربارهٔ تاریخ تولد فردوسی روایات تذکره‌ها و تاریخها پریشان است. در نسخه‌های معتبر شاهنامه سالهای عمر او تا هفتادوشش و «نزدیک هشتاد» یاد شده است و با توجه به سال درگذشت فردوسی میتوان تاریخ نسبةً دقیقی برای تولد او یافت. در جایی میگوید:

کنون سالم آمد به هفتادوشش
غنوده همی چشم بیمارفش.

و در مورد دیگر گوید:

کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم به‌یکباره بر باد شد.

محققان معاصر گمان دارند که بیت اخیر پس از پایان شاهنامه بر آن افزوده شده است زیرا در همهٔ نسخه‌های خطی شاهنامه این بیت وجود ندارد و ظاهراً پس از سال ۴۰۰ هـ.ق. فردوسی در شاهنامه تجدیدنظر کرده و ابیاتی بر آن افزوده است. بر طبق بیشتر نسخه‌های شاهنامه، فردوسی در سال ۴۰۰ هـ.ق. هفتادویک سال داشته است و در این صورت اگر هفتادویک سال از سال چهارصد هجری به عقب برگردیم تولد او به سال ۳۲۹ و برابر با سال درگذشت رودکی میشود. این تاریخ را دلایل دیگری نیز تأیید می‌کند: فردوسی بنا به گفتهٔ خودش در هنگام روی کار آمدن محمود غزنوی پنجاه‌وهشت‌ساله بوده است زیرا میگوید:

بدان گه که بد سال پنجاه‌وهشت
جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند
که ای نامداران و گردنکشان
که جست از فریدون فرخ نشان؟
فریدون بیدار دل زنده شد
زمین و زمان پیش او بنده شد
بپیوستم این نامه بر نام اوی
همه مهتری باد فرجام اوی.

سال جلوس محمود ۳۸۹ هـ.ق. است ولی دو سال پیش از آن، سال ۳۸۷، مطابق با غلبهٔ محمود بر نوح‌بن عبدالملک سامانی و سپهسالاری او در خراسان است. اگر از این تاریخ ۵۸ سال به عقب برگردیم باز سال تولد فردوسی ۳۲۹ خواهد شد و تشبیه محمود به فریدون نیز میرساند که ابیات بالا مربوط به آغاز شهرت اوست.

کنیت و نام: کنیت فردوسی همه جا ابوالقاسم آمده است و صورت درست نام خود و پدرش روشن نیست.

خانوادهٔ فردوسی: خانوادهٔ او بنا بر نوشتهٔ نظامی عروضی «از دهاقین طوس» و صاحب ثروت و آب و ملک بوده‌اند اما این توانگری و مکنت در طی سالیان دراز به تهی‌دستی گرایید و در روزگار پیری، شاعر عالیقدر با تنگدستی و نیاز به سر می‌برده است. در خطاب به فلک وارونه گردگوید:

چو بودم جوان برترم داشتی
به پیری مرا خوار بگذاشتی.

هنگامی که هنوز نیروی جوانی و مایهٔ زندگانی شاعر از میان نرفته بود اندیشهٔ نظم شاهنامه او را به خود مشغول داشت و روزی که‌بدین کار دست زد بیش از چهل سال از زندگانیش نمی‌گذشت. افسانه‌هایی که دربارهٔ سبب نظم این اثر جاویدان در تذکره‌ها و تواریخ قدیم آمده است اغلب بی‌اساس و دور از حقیقت است و در این باره ضمن گفتگو از شاهنامه سخن خواهیم گفت.

سفرهای فردوسی: نظامی عروضی نویسد: «چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و شکرده حیی قتیبه که عامل طوس بود... شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی به حضرت نهاد، به غزنین و به پایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد...». صحت جزئیات این روایت با توجه به آنچه در شاهنامه و منابع دیگر آمده است تأیید نمیشود، زیرا صاحب تاریخ سیستان نویسد که چون محمود وصف رستم را شنید گفت: «اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست» و فردوسی جواب داد: «زندگانی بر خداوند دراز باد. ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای‌تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم نیافرید». این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. محمود وزیر را گفت: «این مردک مرا به‌تعریض دروغزن خواند». وزیرش گفت: «بباید کشت». شاعر دل‌آزرده

دربار محمود را ترک کرد و مینویسند که یکسر به‌سوی هرات رفت و در آنجا دیری مهمان اسماعیل وراق (پدر ازرقی شاعر) بود و کسان محمود که به دنبالش رفته بودند او را در طوس نیافتند و بازگشتند. آنگاه بنا به روایت نظامی سمرقندی «به طبرستان شد به نزدیک سپهبد شهریار که از آل‌باوند در طبرستان پادشاه او بود» و نسبتش به یزدگرد شهریار می‌پیوست. صد بیت در هجو محمود بر شاهنامه افزود و آن را به شهریار تقدیم کرد و باز نظامی عروضی نویسد که شهریار هجو محمود را به صدهزار دینار خرید و شست.

این داستان و هویت سپهبد شهریار و دیگر اجزاء آن اگر هم درست باشد بدین صورت نیست زیرا با تاریخ وفق ندارد.[1] گروهی از محققان نوشته‌اند که فردوسی به بغداد و اصفهان نیز سفر کرده است. اشتباه این گروه از آنجا ناشی شده است که یک نسخهٔ خطی شاهنامه را کاتبی در سال ۶۸۹ برای حاکم لنجان اصفهان نوشته و از خود ابیاتی سخیف و سست در پایان آن افزوده است. چارلز ریو[2] در تاریخ استنساخ کتاب «ششصد» را «سیصد» خوانده و سال ۳۸۹ را برابر با سفر فردوسی به اصفهان پنداشته است. از طرف دیگر کسانی که منظومهٔ یوسف و زلیخا را از فردوسی میشمرده‌اند به دلیل اشاراتی که در مقدمهٔ این منظومه است چنین نتیجه گرفته‌اند که شاعر به بغداد نیز سفر کرده است و البته چنین نیست.

فردوسی

مرگ فرزند: در سالهای اواخر قرن چهارم هجری هنگامی که فردوسی به شصت‌وپنج سالگی رسیده بود مرگ فرزند جوانش پشت پدر را دوتا کرد و «به‌جای عنان عصا به دست وی داد»:

جوان را چو شد سال بر سی‌وهفت
نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
...مرا شصت‌وپنج و ورا سی‌وهفت
نپرسید از این پیر و تنها برفت.

این حادثه باید در حدود سال ۳۹۵ هـ.ق. اتفاق افتاده باشد.

تاریخ درگذشت: درگذشت فردوسی را حمدالله مستوفی در سال ۴۱۶ و دولتشاه در سال ۴۱۱ هـ.ق. دانسته‌اند. با توجه به سالهای عمر او و تاریخ تولدش میتوان سال ۴۱۱ را درست‌تر دانست زیرا در سراسر شاهنامه بیتی نیست که عمر فردوسی را بیش از ۸۰ سال بنماید و اگر به تاریخ تولد او ۸۲ سال هم بیفزاییم از سال ۴۱۱ بیشتر نمیشود. از طرفی بنا به روایت نظامی عروضی در سال مرگ او سلطان محمود در سفر هند بوده است و سال ۴۱۱ هم سال فتح قلاع نور و قیرات به‌وسیلهٔ محمود است. و در روایتی که نظامی نقل میکند در آن سفر خواجه احمد حسن میمندی نیز همراه سلطان بوده است در حالی که اگر سال مرگ فردوسی ۴۱۶ باشد پس از عزل خواجه میمندی است. نظامی گوید که در راه بازگشت از هندوستان سلطان را دشمنی بود که حصاری استوار داشت. سلطان پیامی برای وی فرستاد که تسلیم شود و هنگامی که پیک او بازمیگشت از وزیرش پرسید: «چه جواب داده باشد؟». وزیر گفت:

اگر جز به کام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب.

این بیت شاه را به یاد شاعر دل‌شکسته انداخت و هنگامی که به پایتخت آمد، بنا به نوشتهٔ نظامی عروضی شصت‌هزار دینار برای فردوسی فرستاد، اما نوشداروی او هنگامی رسید که سهراب مرده بود و «جنازهٔ فردوسی را به دروازهٔ رزان بیرون همی بردند». تنها دختری که از او بازمانده بود صلهٔ شاه را پس داد و ابوبکر کرامی مأمور شد که از آن پول رباط چاهه را بر سر راه مرو و نیشابور بسازد.

آرامگاه فردوسی: امروز در ۲۷هزارگزی مشهد و در شش‌هزارگزی راه مشهد به قوچان، در کنار خرابه‌های طوس قدیم جایی است که آن را «شهر طوس» میخوانند و در دل این نقطه، در میان باغی نسبتهً بزرگ بنای سنگی آرامگاه فردوسی قرار دارد. این بنا به فرمان رضاشاه در سال ۱۳۱۳ هـ.ش. ساخته شد. نظامی عروضی نویسد که پس از مرگ فردوسی یکی از مذکران متعصب طابران طوس مانع تدفین جنازهٔ وی در گورستان شهر شد و او را رافضی خواند. بهناچار جنازه را در باغی که کنار دروازهٔ شهر و متعلق به خود حکیم فردوسی بود به خاک سپردند و اگر این روایت درست باشد محل آرامگاه کنونی شاعر را باید ملک شخصی او شمرد.

مذهب فردوسی: فردوسی را برخی از محققان شعوبی دانسته‌اند ولی نمیتوان این عقیده را محقق و قاطع دانست. وی با وجود اینکه مسلمانی مؤمن است و همین حقیقت‌جویی یکی از موجبات بی‌اعتنایی درباریان متعصب سلطان محمود نسبت به وی بوده است به اندیشه‌های زردشتی و دین بهی نظر تحسین دارد و به نوشتهٔ دکتر معین در کتاب مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، «هر موقع که توانسته است به کیش ایرانی گریز زند از سوز دل و شور باطنی سخن رانده است». و با تأسف بسیار افزوده است که:

چو زین بگذری دور عُمَر بود
سخن گفتن از تخت و منبر بود.

اما در هر حال باید به خاطر داشت که او همواره موحد بوده و گفته است: «به نا گفتن و گفتن ایزد یکی است» و نیز خاطرنشان ساخته است که:

اگر خلد خواهی به دیگر سرای
به نزد نبی و وصی گیر جای.

هزارهٔ فردوسی: چون بعضی از محققان تولد فردوسی را در سال ۳۱۳ حساب کرده بودند هزار سال پس از آن (۱۳۱۳) در زمان رضاشاه گروهی از بزرگان دانش ایران‌شناسی و محققان کشورهای دیگر به ایران دعوت شدند و کنگره‌ای با شرکت فضلای زمان در تهران تشکیل شد تا هزارهٔ فردوسی را جشن بگیرد. جلسه‌های این کنگره در دارالفنون تهران تشکیل میشد. مجموعهٔ ارزنده‌ای از سخنرانیهایی که در این کنگره ایراد گردید و اشعاری که خوانده شد زیر عنوان «هزارهٔ فردوسی» در سال ۱۳۲۲ از طرف وزارت فرهنگ منتشر شد. در پایان کنگره میهمانان ایران و اعضای ایرانی کنگره به خراسان سفر کردند و در همان سفر آرامگاه حکیم بزرگ به دست رضاشاه گشوده شد.

آثار فردوسی: بزرگترین حماسهٔ ایرانی و یکی از چند اثر کوه‌آسای ادبی جهان شاهنامهٔ فردوسی است. داستانهای حماسی و روایات تاریخی و افسانه‌های ما در قرون پیش از اسلام در کتب بسیاری پراکنده بود که از جملهٔ آنها باید کارنامهٔ اردشیر بابکان، یادگار زریر، بهرام چوبین، داستان رستم و اسفندیار، داستان پیران ویسه، کتاب پیکار، پندنامهٔ

---

[1] – آخرین امیر آل‌باوند که موسوم به شهریار است (شهریار سوم، پسر دارا) قبل از سال ۴۰۰ هـ.ق. از قابوس وشمگیر شکست خورده و اگر فردوسی به نزد او رفته باشد باید نتیجه گرفت که تاریخ سفر غزنین جلوتر از ۴۰۰ هـ.ق. بوده است.

2 - Ch. Rieu.

بزرگمهر، اندرز خسرو پسر قباد (انوشیروان)، مادیگان شطرنج، آئین‌نامه و گاهنامه را نام برد. اما برتر و جامع‌تر از همهٔ آنها «خداینامه» است که کارنامهٔ شاهان ایران کهن بوده است و تألیف آن را در زمان خسروپرویز دانسته‌اند و در مقدمهٔ بایسنقری شاهنامه آمده است که یزدگرد شهریار، دهقان دانشوری را به تکمیل آن مأمور ساخت. این کتاب را ابن‌مقفع به عربی ترجمه کرده است اما از این ترجمه چیزی در دست نیست. باید این نکته را خاطرنشان کرد که خداینامهٔ پهلوی یا ترجمهٔ عربی آن مستقیماً در دست فردوسی نبوده است زیرا فردوسی از مأخذی دیگر استفاده کرده، بدین معنی که پیش از شروع کار شاهنامه، سپهسالار پاک‌نژاد خراسان ابومنصور عبدالرزاق وزیر خود ابومنصور معمری را به گردآوری دهقانان و تألیف کارنامهٔ شاهان مأمور ساخته و شاهنامهٔ فارسی منثوری پرداخته بود و همین گرد آوردن دهقانان و موبدان، که روایات را سینه به سینه آموخته بودند، نشان میدهد که متن خداینامه در دسترس ابومنصور نبوده است. علاوه بر ابومنصور معمری، کسان دیگر و از جمله ابوالمؤید بلخی و ابوعلی محمدبن احمد بلخی نیز شاهنامه‌هایی به نثر نوشته بودند اما گمان نمی‌رود که مأخذ فردوسی کتابی جز شاهنامهٔ ابومنصوری بوده باشد و البته اطلاعات و معلومات شخصی و از همه مهمتر قدرت تصور بیمانندش در پرداختن کتاب بی‌اثر نبوده است. قسمتی از روایات شاهنامه را نیز از شخصی به نام «آزادسرو» نقل میکند[1] و در این مورد به‌تحقیق نمیتوان گفت که آیا آزادسرو مستقیماً مطالب را برای وی گفته است یا جزو گردآورندگان شاهنامهٔ ابومنصوری بوده و فردوسی عین عبارت ابومنصوری را به نظم آورده است؟

داستان نظم شاهنامه: در مورد داستانهای حماسهٔ ملی ایران باید گفت که در این کار فردوسی مبتکر نبوده و پیش از او دیگران بدان دست زده بودند: مسعودی مروزی قسمتی از شاهنامه را به وزن ترانه‌های ساسانی ساخته بود که از تمام آن فقط چند بیتی از سرگذشت کیومرث مانده است. پس از مسعودی، دقیقی طوسی سرگذشت گشتاسب و ظهور زردشت را به نظم آورد و چون دقیقی به دست غلامی کشته شد، شاهنامهٔ وی نیز ناتمام ماند و بنا به گفتهٔ فردوسی:

زگشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفت و سر آمد بر او روزگار
یکایک از او بخت برگشته شد
به دست یکی بنده برکشته شد.

فردوسی که شاید پیش از مرگ دقیقی و حتی پیش از آنکه وی به کار شاهنامه دست بزند خود در این فکر بود کمر همت بر میان بست و اثری در حدود شصت برابر کار دقیقی به وجود آورد و هنگامی که به سرگذشت گشتاسب رسید، هزار بیت دقیقی را هم در شاهنامهٔ خود نقل کرد. فردوسی برای تألیف شاهنامه زحمات فراوان کشید و نیروی جسمی و مالی خود را هم بر سر آن نهاد. میگوید که برای فراهم کردن متن داستانها «بپرسیدم از هر کسی بیشمار» و آنگاه دوست مهربانی که «تو گویی که با من به یک پوست بود» در این راه مرا یاری کرد و گفت:

نوشته من این نامهٔ پهلوی
به نزد تو آرم مگر بغنوی.

آنگاه بزرگان زمان مانند حیی قتیبه و علی دیلم که مقام و سرگذشت آنها روشن نیست[2] وی را تشویق کردند و او در حدود سی سال در این کار پایداری کرد و از نظم خود «کاخی بلند پی افکند که از باد و باران نیابد گزند» و هنگامی که در حدود «پنج هشتاد بار از هجرت» میگذشت «نامهٔ شاهوار» وی به پایان رسید. به‌درستی نمیدانیم که ارتباط او با دربار محمود غزنوی چگونه بوده است. از مدایحی که در شاهنامه آمده است چنین استنباط میشود که فضل‌بن احمد اسفراینی وزیر سلطان محمود، نصربن سبکتکین برادر سلطان و گروهی دیگر از بزرگان خراسان به او نظر لطف داشته‌اند و در کار شاهنامه مشوق وی بوده‌اند. فضل‌بن احمد اسفراینی که تا سال ۴۰۱ هـ.ق.وزیر محمود بود به زبان و فرهنگ ایران علاقه داشت و هم او بود که فردوسی دربارهاش گفته است:

کجافضل را مسند و مرقد است
نشستگه فضل بن احمد است
نبد خسروان را چنان کدخدای
به پرهیز و داد و به آیین و رای.

اما دریغ که هنگام سفر فردوسی به غزنین بر مسند فضل مردی نشسته بود که با وجود فضل و هنر، در دین تعصب داشت و آنچه را به ایران پیش از اسلام بازمی‌گشت به حکم تعصب باطل میشمرد. این شخص خواجه احمدبن حسن میمندی است که دفاتر دیوانی محمود را بار دیگر از فارسی به عربی گردانید و سخن و ادب پارسی را خوار کرد. پیداست که او هرگز برای فردوسی راهی به دربار نمی‌گشود و اگر می‌گشود، علل دیگری که گفته خواهد شد آن راه را می‌بست. موانع دیگری که در راه حکیم طوسی وجود داشت یکی حسادت شاعران دربار بود که او را از دور می‌شناختند و نزدیک شدن او را به شاه به زیان خود می‌دیدند و دیگر طرز فکر و تعصب محمود غزنوی بود که نه با مذهب و افکار فردوسی موافقت داشت و نه میتوانست غرور میهنی او را بپذیرد. حملهٔ فردوسی به تورانیان و بزرگداشت نژاد و تمدن ایرانی چیزی نبود که به مذاق محمود خوش آید و روایت تاریخ سیستان که در ذیل عنوان سفرهای فردوسی نقل شد، میتواند دلیل نزدیکتری برای این حقیقت باشد. به‌هرحال شاهنامه در بارگاه غزنین خوانده شد و دیر نپایید که حسادت بدگویان «بازار فردوسی را تباه کرد». خودِ وی میگوید:

مرا غمز کردند کآن پرسخن
به مهر نبی و علی شد کهن.

ترجمه‌های شاهنامه: شاهنامهٔ فردوسی به تمام زبانهای زندهٔ دنیای امروز ترجمه شده و دربارهٔ آن کتابها و مقاله‌های بیشمار به رشتهٔ تحریر درآمده است، که از جملهٔ آنها این ترجمه‌ها و کتب قابل‌ذکر است: ترجمهٔ شاهنامه به زبان آلمانی توسط گورس[3]، ترجمهٔ رستم و سهراب به آلمانی به‌وسیلهٔ فریدریش روکرت[4]، ترجمهٔ کامل شاهنامه به آلمانی به دست شاک[5]، کتاب حماسهٔ ملی ایران دربارهٔ شاهنامه نوشتهٔ تئودور نلدکه[6]، ترجمه‌های سر ویلیام جونز[7]، لومسدن[8]، ترنر مکان[9]، و کارهای جورج وارنر[10]، و برادرش ادموند وارنر[11] در زبان انگلیسی، ترجمهٔ متور کریمسکی[12] و ترجمه‌های منظوم و ناتمام لوزیمسکی[13] و ژکفسکی[14] در زبان روسی، ترجمهٔ بی‌مانند ژول مول[15] در زبان فرانسه، ترجمهٔ لاتینی فولرس[16] و بسیاری ترجمه‌های دیگر که یادآوری آنها موجب اطالهٔ کلام خواهد شد. از برجسته‌ترین ترجمه‌های شاهنامه اثری است که قوام‌الدین فتح‌بن علی البنداری در سال ۶۲۰ هـ.ق.به زبان عربی در شام انجام داده و به عیسی‌بن ابی‌بکربن ایوب حکمران عرب تقدیم داشته و دکتر عبدالوهاب عزام استاد جامع‌الازهر (در قاهره) آن را تصحیح و چاپ کرده است.

---

۱ - شاهنامه چ بروخیم ج ۶ص ۱۷۲۹.
۲ - نظامی عروضی یکی را عامل طوس و دیگری را نساخ شاهنامه دانسته است.
3 - Gorress.
4 - Friedrich Rückert.
5 - Schack.
6 - Theodor Nöldeke.
7 - Sir William Jones.
8 - Lumsden. 9 - Turner Macan.
10 - George Warner.
11 - Edmond Warner.
12 - Krimsky. 13 - Lozimsky.
14 - Zhukovsky.
15 - J. Mohl. 16 - Vullers.

اهمیت فردوسی و شاهنامهٔ او: فردوسی را باید پیشرو کسانی شمرد که به افتخارات ایران کهن جان داده و عظمت آن را آشکار ساخته‌اند. او مظهر وطن‌پرستی و ایران‌دوستی واقعی است و می‌گوید که اگرما:

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
زن و کودک و خرد و پیوند خویش
همه سربه‌سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم.

از طرف دیگر او را میتوان حافظ تاریخ ایران کهن‌دانست. مطالعهٔ منابع عربی دورهٔ اسلامی و آثار باقیمانده از روزگاران پیش از اسلام نشان میدهد که بسیاری از روایات شاهنامه درست مطابق خداینامه‌های پیشینیان است و حکیم طوسی در نقل آنها کمال امانت را مراعات کرده است. نکتهٔ دیگر که نباید از آن غافل بود این است که در اثر گرانبهای فردوسی گاه رسوم و آداب و شیوهٔ زندگی مردم ایران کهن، به نقل از منابع قدیم، آورده شده و به این ترتیب میتوان بسیاری از آن رسوم را از طریق مطالعهٔ شاهنامه دانست و به عبارت دیگر شاهنامه مأخذی برای جامعه‌شناسی تاریخی است. یکی از بزرگترین امتیازهای فردوسی ایمان به اصول اخلاقی است. فردوسی هرگز لفظ رکیک و سخن ناپسند در کتاب خود نیاورده و همین امر باعث شده است که هجونامهٔ محمود غزنوی را بسیاری از دانشمندان مجعول بدانند. اندرزهای گرانبهای او گاه با چنان بیان مؤثری سروده شده است که خواننده نمیتواند خود را از تأثیر آن برکنار دارد:

ز خاکیم باید شدن سوی خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک
جهان سربه‌سر حکمت و عبرت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است؟

سخن‌پردازی که دربارهٔ او گفتگو می‌کنیم صاحب‌دلی حساس بوده و سوز و گداز و شیدایی عاشقانه را به‌خوبی در لابه‌لای ابیات پرهیمنهٔ این حماسهٔ بزرگ گنجانیده است. سرگذشت عشق زال و رودابه و داستان منیژه و بیژن دو نمونه از این‌گونه شعرهاست. گاهگاه صحنهٔ یک دیدار یا سلام و احوالپرسی را در عین سادگی چنان شرح میدهد که گویی خواننده ماجرا را به چشم می‌بیند. هنگامی که گیو برای آوردن کیخسرو به توران سفر می‌کند، خسرو با شادی از او استقبال می‌کند. فردوسی میگوید:

ورا گفت: ای گیو شاد آمدی!
خرد را چو شایسته داد آمدی!
چگونه سپردی بر این مرز راه؟
ز طوس و ز گودرز و کاوس‌شاه،
چه داری خبر؟ جمله هستند شاد؟
همی در دل از خسرو آرند یاد؟...
جهانجوی رستم، گو پیلتن
چگونه است و دستان آن انجمن؟...

فردوسی در وصف منظره‌ها و نمایش پرده‌های مختلف رزم و بزم بر بسیاری از شاعران زبان پارسی برتری دارد. در وصفهای او سادگی و دقت و لطافت بیان با هم آمیخته است. بنا بر تحقیق هانری ماسهٔ فرانسوی در سراسر شاهنامه بیش از دویست‌وپنجاه قطعهٔ توصیف وجود دارد که اغلب آنها بدیع و دلکش است. در زیبائی رودابه دختر مهراب و معشوقهٔ زال چنین سخن می‌گوید:

ز سر تا به پایش به کردار عاج
به رخ چون بهار و به بالا چو ساج
دو چشمش به‌سان دو نرگس به باغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ
اگر ماه جویی همه روی اوست
وگر مشک بویی همه موی اوست
بهشتی است سرتاسر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته...

سرود دلکشی که در وصف مازندران ساخته و در آن از «کوه و لاله و سنبل و هوای خوشگوار و زمین مشکبار» شمال ایران سخن گفته وصف دقیق و درستی از دیار مازندران است. آنجا که سیاهی شب را در آغاز داستان منیژه و بیژن نقاشی می‌کند بدیع‌ترین و زنده‌ترین تصویر شب را در سخن او می‌بینیم:

سیاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگارخورده، سپهر
توگفتی به قیر اندر اندود چهر
نمودم ز هر سو به چشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن...

در بیان او گاه توصیف، صورت مبالغه پیدا میکند اما هماهنگی لفظ و حسن تشبیه به قدری است که هرگز اغراق و مبالغهٔ شاعر را ناخوشایند جلوه نمی‌دهد. این چند بیت در وصف تهمینه دختر شاه سمنگان و مادر سهراب است:

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
به بالا به کردار سرو بلند
دو رخ چون عقیق یمانی به رنگ
دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
دو برگ گلش سوسن می‌سرشت
دو شمشاد عنبرفروش از بهشت
بنا گوش تابنده خورشیدوار
فروهشته زو حلقهٔ گوشوار
لبان از طبرزد زبان از شکر
دهانش مکلل به دُر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق
توگفتی ورا زهره آمد رفیق.

فردوسی را نباید تنها حماسه‌سرا شمرد. او در عین حال که بدین شیوه شهرت دارد، سخنوری است که در تغزل و رشته‌های دیگر شعر نیز میتوان او را با بزرگان آن فنون قیاس کرد.

آثار دیگر فردوسی: شاهنامه معیار و مشخص کامل خلاقیت طبع فردوسی است ولی کار او به همین اثر پایان نمی‌یابد. دربارهٔ فردوسی به‌عنوان مصنف «یوسف و زلیخا» و همچنین برخی قطعات تغزلی میتوان سخن گفت... انکار تعلق منظومهٔ یوسف و زلیخا شاید مشکل‌تر از اثبات آن باشد. دلیل اساسی به نفع مصنف بودن فردوسی این است که بعید مینماید مصنف چنین اثر منظومی مجهول و گمنام مانده باشد... شکی که برای برخی از دانشمندان ایران مبدل به نفی کامل مصنف بودن فردوسی گردید تقریباً مربوط به زمان ماست... از طرفی اشاره به اینکه «یوسف و زلیخا» با زبان شاهنامه سروده نشده است نمیتواند ثابت کند که این کتاب اثر فردوسی نیست، زیرا در خود شاهنامه هم زبان اسکندرنامه با قسمتهای اساطیری تفاوت دارد و طبیعی است که منظومه‌ای مذهبی و رمانتیک را که با قرآن رابطه دارد، فردوسی نمیتوانسته است با زبان شاهنامه بسراید و نیز اگر گویندهٔ این منظومه جز فردوسی بوده و گمنام مانده باشد باز هم مشکل میتوان قبول کرد که در نقلها و ادبیات کلاسیک ایران هیچ ذکری از او نرفته باشد، در حالی که در تذکره‌ها گاه از سراینده‌ای که فقط چند بیت شعر دارد نام برده شده است. دربارهٔ یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی نکاتی چند باید گفته شود تا کیفیت انتساب آن به حکیم طوسی روشن گردد: این منظومه در بحر متقارب مثمن مقصور و به وزن شاهنامه است و مطابق اکثر نسخ چاپی و خطی و از جمله نسخهٔ چ بمبئی به تاریخ ۱۳۴۴ هـ.ق. چنین آغاز میشود:

به نام خداوند هر دو سرای
که‌جاوید ماند همیشه به‌جای.

و به استناد ابیاتی که در مقدمهٔ آن آمده پیش از سرایندهٔ این کتاب موضوع سرگذشت یوسف را کسانی دیگر از جمله ابوالمؤید بلخی و شاعری دیگر به نام بختیاری به نظم آورده‌اند. به‌موجب نسخهٔ خطی موجود در موزهٔ بریتانیا سراینده سفری به بغداد کرده و در آنجا این منظومه را به خواهش ابوعلی حسن‌بن محمدبن اسماعیل ساخته است. در آغاز تمام نسخ خطی و چاپی ابیاتی نیز دیده میشود که سراینده ضمن آن ابیات اظهار میدارد که پیش از این از داستانهای تاریخی و

حماسی و عشقی سخن میگفته و اینک از آن کارهای بی‌ثمر و بی‌پایه دست کشیده و راه خدا پیش گرفته است و میخواهد داستانی از قرآن کریم را به نظم پارسی درآورد. اشتباه دیگری که کتابدار موزهٔ بریتانیا در مورد سفر فردوسی به اصفهان مرتکب شده بود و از آن یاد کردیم، موجب شد که گروهی از محققان تصور کنند که فردوسی در همان سال که به اصفهان رفته سری هم به بغداد زده و در آنجا داستان یوسف و زلیخا را ساخته است. اما در هر صورت بدین حدس‌ها نمیتوان اعتماد کرد و به دلایلی که ذیلاً بیان خواهد شد صحت انتساب این اثر به فردوسی بسیار بعید است: ۱- نام فردوسی و ممدوحان و معاصران او در این منظومه نیست و فقط در پشت جلد کتاب، فردوسی به‌عنوان سرایندهٔ آن معرفی شده است. ۲- مورخان و تذکره‌نویسان همزمان یا نزدیک به زمان فردوسی هرگز دربارهٔ او به‌عنوان سرایندهٔ «یوسف و زلیخا» سخن نگفته‌اند و تا نیمهٔ اول قرن نهم از یوسف و زلیخای فردوسی سخنی در میان نیست. ۳- در مورد ابیاتی که مربوط به گذشتهٔ سراینده است و چنین مینماید که این گوینده روزی حماسه‌سرا بوده، میتوان احتمال داد که ابیات مذکور را ناسخی که اندک طبع شعری داشته است برای اثبات تعلق منظومه به فردوسی و یا برای آزمودن طبع خود الحاق کرده باشد و یا به قول یکی از دانشمندان معاصر شاید سرایندهٔ قبلاً در مجالس درباری راوی بوده و اشعار حماسه‌سرایان را در بزم شاهان می‌خوانده است. ۴- بر اساس آنچه در اثبات درستی انتساب منظومه به فردوسی گفته‌اند به آسانی نمیتوان پذیرفت که زنده کنندهٔ زبان پارسی و پی‌افکن کاخ بلند شاهنامه اثر گرانبهای خود را بی‌ارزش شمارد و در مقدمهٔ یوسف و زلیخا بگوید که «نیرزد صد از آن به یک مشت خاک». همین خود یکی از بزرگترین دلایلی است که برای رد نسبت منظومهٔ یوسف و زلیخا از فردوسی داریم. ۵- تحقیر و تمسخر حماسه‌سرایی چیزی است که بر زبان شعرای بعد از فردوسی و به‌خصوص معاصران امیرمعزی و خود او بسیار دیده میشود. در عصر فردوسی با وجود رواج مدح و ستایش، حماسه هرگز منفور نبوده است که فردوسی هم در شمار مخالفان آن درآید. ۶- گویندهٔ «یوسف و زلیخا» خلفای راشدین را یکسان مینگرد و هرگز خود را مانند فردوسی «خاک پی حیدر» نمیداند و به همین دلیل میتوان گفت که این منظومه از فردوسی نیست زیرا فردوسی دارای روح ملی و حماسی است و هرچه باشد سنی نمیشود. ۷- بالاتر از همهٔ دلایل، سستی ابیات «یوسف و زلیخا» است که به‌حقیقت از مقام معنوی و حکمی فردوسی به‌دور است و انتساب بسیاری از آنها به فردوسی در حکم فروداشت و تحقیر اوست. ۸- در چند نسخهٔ خطی معتبر، از جمله نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس، ابیاتی در مدح شمس‌الدوله طغانشاه پسر الب‌ارسلان حاکم هرات آمده است بدین صورت:

... سپهر هنر آفتاب امل
ولی‌النعم شاه شمس‌الدول
ملک بوالفوارس پناه جهان
طغانشاه خسرو الب‌ارسلان.

و این ابیات اثبات می‌کند که گوینده در حدود شصت سال پس از فردوسی میزیسته است و هیچ دلیلی وجود ندارد که مدح طغانشاه را اضافی و الحاقی بدانیم و میتوان گفت در نسخه‌های دیگر، کاتبان به تصور اینکه منظومه از فردوسی است، این ابیات را زائد پنداشته و حذف کرده‌اند. دربارهٔ اینکه «شاعر معاصر طغانشاه و سرایندهٔ یوسف و زلیخا که بوده است؟» پاسخ قاطعی نمیتوان داد. تنها نوشتهٔ سعید نفیسی که خلاصهٔ آن نقل میشود قابل‌تعمق است: در میان ابیات مدح طغانشاه دو بیت بدینگونه دیده میشود:

اما نیست بسیار مدت به‌جای
که‌از ورج سلطان و لطف خدای
از این ورطه دلشاد بیرون شود
به نزدیک شاه همایون شود...

سعید نفیسی «اما نیست» را «امانی است» خوانده و بدین نتیجه رسیده است که «امانی» تخلص شاعر است و این شاعر چون طبع سرشار و قدرت فراوانی نداشته فراموش شده است. در هر صورت سرایندهٔ «یوسف و زلیخا» هرکه باشد فردوسی نیست.

علاوه بر شاهنامه و منظومهٔ یوسف و زلیخا که ذکر آنها گذشت قطعات غنائی جداگانه و حتی اشعار کامل و قصایدی چند به مصنف شاهنامه نسبت داده‌اند. و اگر قطعات مستخرج «اته»[1] کتابشناس و محقق آلمانی و نیز قطعاتی راکه بهار و وحید دستگردی از مجموعه‌های خطی بیرون کشیده‌اند بر هم بیفزاییم در حدود بیست قطعه شعر غنایی به فردوسی منسوب است. معروفترین قطعهٔ منسوب به او، شعری است که عوفی در لباب‌الالباب آورده و چنین است:

بسی رنج بردم، بسی نامه خواندم
ز گفتار تازی و از پهلوانی
به چندین هنر شصت‌وسه سال ماندم
که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان
ندارم کنون از جوانی نشانی
به یاد جوانی کنون مویه آرم
بر این بیت بوطاهر خسروانی
«جوانی من از کودکی یاد دارم
دریغا جوانی! دریغا جوانی».

در نسخهٔ خطی «مجمع‌البحرین» قطعهٔ دیگری بدو منسوب است که وحید دستگردی آن را در مجلهٔ ارمغان به چاپ رسانیده است. زبان این قطعات غنایی با شاهنامه فرق دارد و در آنها لغات عربی بیشتر است و میتوان گفت که پاره‌ای از قسمتهای شاهنامه خود سرشار از «لیریسم» است، مثلاً این قطعهٔ معروف آن در ستایش لذت و توصیف باده:

عروسی است می، شادی آیین او
که باید خرد کرد کابین او
به روز آنکه با باده کشتی کند
فکنده شود گر درشتی کند
ز دل برکشد می تف و دود و تاب
چنان چون بخار زمین آفتاب
چو عود است و چون بید تن را گهر
می آتش که پیدا کند زو هنر
گهرچهره شد آینه چون نبید
که‌آید در او خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنایی می است
که‌را کوفت تن، مومیایی می است
بدان می کند بددلان را دلیر
پدید آرد از روبهان کار شیر...

در نوشتن این مبحث از منابع زیر استفاده شده است: ۱- مقالات استاریکف دربارهٔ «فردوسی و شاهنامه» ترجمهٔ رضا آذرخشی. ۲- تاریخ ادبیات در ایران به قلم ذبیح‌الله صفا. ۳- فردوسی طوسی تألیف محمد استعلامی. ۴- شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم. ۵- معجم الانساب زامباور ج ۲ در موضوع آل‌باوند. رجوع به مآخذ شود.

فردوسی. [فِ دَ / دُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۱۲هزارگزی شمال راه فرعی زرند به کرمان. دارای بیست تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسی. [فِ دَ / دُو] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در صدهزارگزی جنوب ساردوئیه و دوهزارگزی خاور راه فرعی بافت به جیرفت. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۴۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسیه. [فِ دَ / دُو سی یَ / یِ] (اِخ)

---

1 - Ethé.

دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان، واقع در ۵۲هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. از دو رشته قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پسته، پنبه و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنها قالیچه‌بافی با نقشه، گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوسیه. [فِ دَ / دُو سی یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، واقع در دامنه، معتدل و دارای ۹۸ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول آنجا غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فردوسیه حسن‌زاده. [فِ دَ/دُو سی یَ / یِ حَ سَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان، واقع در ۱۵هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر و دارای شصت تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، پسته و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فردوعة. [فُ عَ] (ع اِ) گوشهٔ شعب کوه. و گویند صواب آن به قاف است. (از منتهی الارب).

فردوک. [فَ] (ع اِ) (اصطلاح بازی) فرد: جوزوک و الا فردوک. (از دزی ج ۲ ص ۲۵۱). رجوع به فرد شود.

فردة. [فَ دَ] (ع ص) مؤنث فرد. ج، فَردات. (از اقرب الموارد).

— صاحب العمامة الفردة؛ ابوبکر است، چه گاهی که سوار میشد هیچکس به احترام او عمامه نمیپوشید و تنها وی عمامه داشت. (از اقرب الموارد).

فردة. [فُ رَ دَ] (ع ص) تنهارونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فردة. [فَ دَ] (اِخ) نام کوهی است به بادیه و آن را فردة نامند چون جدا از دیگر کوههاست. (معجم البلدان).

فردة. [فَ دَ] (اِخ) نصر گوید کوهی است در دیار طی که آن را فردة الشموس گویند. (معجم البلدان).

فردة. [فَ دَ] (اِخ) آبی است مر جرم را یا آن قردة است به قاف. (از منتهی الارب). آبی است در دیار طی و قبر زیدالخیل بدانجا است... به خط ابن‌فرات در بسیار جا دیدم که قردة (به قاف) است. رجوع به معجم البلدان شود.

فرده. [فَ دَ] (اِخ) از دیه‌های الجبل. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

فرده. [فَ دَ] (اِخ) دهی است از رستاق قاسان. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

فرده. [فَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق خوی. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

فردی. [فَ] (حامص) انفراد. تنهایی. بی‌انبازی. یگانه بودن:

اگر با بخت نرماده قرینند این خداوران
تو چون دوران به فردی ساز کآخر فرد دورانی.
خاقانی.

||(ص نسبی) منسوب به فرد. انفرادی. رجوع به فرد شود.

فردی. [فَ] (اِ) طومار. ||فهرست. (ناظم الاطباء).

فردی. [فَ دا] (ع ق) یکان‌یکان: جاءوا فردی؛ آمدند یکان‌یکان. (منتهی الارب). واحداً بعد واحد. (از اقرب الموارد).

فردی زند. [فَ یِ زَ] (اِخ) شیرازی. نامش صفربیک و مردی سیاح، درویش‌منش و قلندرمشرب بوده است. در مراتب الفاظ چندان تتبعی نداشته و برحسب طبع غزلی موزون می‌سروده است. از آثار اوست:

در روزگار هرکه عزیز است خوار تست
این حکم تازه‌ای است که در روزگار تست
چون من ز جور خویش مرنجان رقیب را
گردشمن من است ولی دوستار تست.

و از غزل دیگرش:

گفتم روم که چشمت مایل به خواب ناز است
بگشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۲).

فردیس. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در پانزده‌هزارگزی شمال باختری ورامین و دوهزارگزی خاور راه شوسهٔ ورامین به تهران. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۳۳۳ تن سکنه. آب آن از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. تپه‌ای از آثار قدیم دارد. راه آن از طریق قرچک ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فردین. [فَ] (اِ) مخفف فروردین که ماه اول باشد از سال و بودن آفتاب است در برج حَمَل و آن برج اول است از دوازده برج فلک. (برهان). رجوع به فروردین و فرودین شود.

فردین. [فَ دَ] (ع ص، اِ) تثنیهٔ فرد است در حالت نصب و جر: لقیته فردین؛ دیدم او را و با ما دیگری نبود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فردین. [فَ دَ] (اِخ) فلاتی است دور و در شعر طرفة‌بن عبد مذکور است. (معجم البلدان).

فردین. [فَ دَ] (اِخ) کاریزی است. (منتهی الارب).

فردینان. [فِ] (اِخ) رجوع به فردیناند شود.

فردیناند. [فِ] (اِخ)[1] نام دو تن از شاهان آراگون[2]. فردیناند اول از ۱۴۱۲ تا ۱۴۱۶ م. پادشاهی کرد. فردیناند دوم از ۱۴۲۵ تا ۱۵۱۶ م. پادشاهی کرد. وی همان شخصی است که در میان پادشاهان کاستیل به فردیناند پنجم معروف است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند. [فِ] (اِخ) نام دو تن از فرمانروایان اسپانیا که از خاندان بوربن بودند. رجوع به بوربن شود.

فردیناند. [فِ] (اِخ) نام دو تن از فرمانروایان کشور پرتقال. فردیناند اول در ۱۳۴۵ م. متولد شد و از سال ۱۳۶۷ فرمانروای پرتقال گردید و تا پایان عمر (۱۳۸۳ م.) پادشاه آن کشور بود. فردیناند دوم متولد سال ۱۸۱۶ م. و فرزند ذوک ساکس کبورگ و نوهٔ لئوپولد پادشاه بلژیک بود. درگذشت وی به سال ۱۸۸۵ اتفاق افتاد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند. [فِ] (اِخ) نام سه تن از امپراطوران روم: یکی فردیناند اول متولد سال ۱۵۰۳ و متوفی به سال ۱۵۶۴ م. که از سال ۱۵۵۶ تا ۱۵۶۴ م. امپراطور روم بود. وی برادر کوچکتر شارل پنجم است. دیگر فردیناند دوم که متولد ۱۵۷۸ و متوفی به سال ۱۶۳۷ م. است. وی از ۱۶۱۹ تا ۱۶۳۷ م. امپراطور روم بود. فردیناند سوم در ۱۶۰۸ م. متولد شد و به سال ۱۶۵۷ م. درگذشت. وی پسر فردیناند دوم است و مدت بیست سال از ۱۶۳۷ تا ۱۶۵۷ م. امپراطور روم بود. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند. [فِ] (اِخ) پادشاه رومانی. متولد ۱۸۶۵ و متوفی به سال ۱۹۲۷ م. بود. وی از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۷ م. بر رومانی فرمانروایی کرد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند. [فِ] (اِخ) نام دو تن از پادشاهان سیسیل: یکی متولد ۱۷۵۲ و متوفی به سال ۱۸۲۵ م. است و دو بار به فرمانروایی سیسیل رسیده است، یک بار از ۱۷۹۵ تا ۱۸۰۶ م. و دیگر بار از ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۵ م. فردیناند دوم پسر فردیناند اول و متولد به سال ۱۸۱۰ م. است. وی از ۱۸۳۰ تا ۱۸۵۹ م. که پایان عمر اوست فرمانروای ناپل بود. (از فرهنگ

1 - Ferdinand. 2 - Aragon.

بیوگرافی وبستر).

فردیناند. [فِ] (اِخ) نام پنج تن از پادشاهان کاستیل و لئون: فردیناند اول از ۱۰۳۷ تا ۱۰۶۵ م. پادشاهی کرد. فردیناند دوم دومین فرزند آلفونس هفتم از ۱۱۵۷ تا ۱۱۸۸ م. پادشاه بود. فردیناند سوم معروف به ال‌سانتو[1] فرزند آلفونس نهم و دوران پادشاهیش از ۱۲۱۷ تا ۱۲۵۲ م. بود. فردیناند چهارم از ۱۲۹۵ تا ۱۳۱۲ م. پادشاهی داشت. فردیناند پنجم که او را کاتولیک میخواندند فرزند جان دوم پادشاه آراگون بود و علاوه بر سلطنت آراگون بر کاستیل و لئون نیز فرمان میراند و دولت واحدی در آن سامان تشکیل داده بود. مرگ او در سال ۱۵۱۶ م. اتفاق افتاد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند. [فِ] (اِخ) ماکسیمیلیان کارل لئوپولد[2]. متولد سال ۱۸۶۱ و متوفی به سال ۱۹۴۸ م. پادشاه بلغارستان بود. وی در وین به دنیا آمد. پدرش پرنس اگوست[3] یکی از شاهزادگان ساکس‌کبورگ[4] بود. در سال ۱۸۷۹ به برزیل سفر کرد. در ۱۸۸۷ م. به سلطنت بلغار برگزیده شد. فرمانروایی او بر بلغارستان از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۸ م. طول کشید. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فردیناند. [فِ] (اِخ) نام چهار تن از فرمانروایان ناپل است که عبارتند از: فردیناند اول متولد سال ۱۴۳۲ م. و متوفی به سال ۱۴۹۴ م. وی از سال ۱۴۵۸ م. تا پایان عمر پادشاهی کرد. فردیناند دوم که پس از فردیناند اول فرمانروای ناپل شد دو سال بعد در ۱۴۹۶ م. درگذشت. فردیناند سوم بر کاستیل نیز فرمانروایی داشت و در تاریخ کاستیل به فردیناند پنجم معروف است. فردیناند چهارم نیز فرمانروای سیسیل بود و در تاریخ حکومت سیسیل او را فردیناند اول می‌خوانند. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). رجوع به فردیناندهای کاستیل و فردیناندهای سیسیل در همین قسمت شود.

فردی‌وند. [فَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگرهٔ بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۳هزارگزی شمال باختری حسینیه و ۲۱هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به اندیمشک. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۱۶۸ تن سکنه. از چشمهٔ فردی‌وند مشروب میشود. محصول آنجا غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از طایفهٔ میرعالی‌خانی هستند. زمستانها به قشلاق میروند. صنعت دستی آنها قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرة. [فُ رَ رَ] (ع ص) بسیار گریزنده. (منتهی الارب). فارّ. (از اقرب الموارد). ||پویه دوان. (منتهی الارب).

فرز. [فَ] (ص) بزرگ که در مقابل کوچک است. (برهان).

فرز. [فِ] (ص) چست. چابک. چالاک. جَلد. قبراق. ||تند. سریع. ||(ق) زود. به‌سرعت. (یادداشت به خط مؤلف).

فرز. [فِ] (اِ) مهره‌ای از مهره‌های شطرنج که به‌منزلهٔ وزیر است. (برهان). و آن را فرزین گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرزین و فرزان شود. ||سبزه باشد در غایت خوبی و تری و تازگی. (برهان). فریز. فریس. فرزد. فرزه. پریز. فریژ. فریج. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

فرز. [فُ] (اِ) سبزهٔ تروتازه. رجوع به فِرز شود. ||غلبه و زیادتی. ||کنار دریاها و رودخانه‌های بزرگ که کشتی و سنبک در آنجا بایستد و از آنجا راهی شوند. (برهان). رجوع به فُرضة شود.

فرز. [فِ] (ع اِ) راه بر پشته. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||نصیب جداشده برای صاحب آن. ج، افراز، فروز. (اقرب الموارد).

فرز. [فَ] (ع اِ) زمین هموار پست. (منتهی الارب). گشادگی بین دو کوه و گویند: ما اطمأن من الارض بین ربوتین. (اقرب الموارد). ||(مص) جدا نمودن چیزی را از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرز. [فُ رُزز] (ع ص) بندهٔ صحیح یا آزاد صحیح پرگوشت نازک‌اندام. (منتهی الارب). العبد الصحیح و قیل الحر الصحیح التار. (اقرب الموارد).

فرزآباد. [فَ] (اِخ) دهٔ کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در سی‌هزارگزی جنوب باختری کهنوج و پانزده‌هزارگزی راه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرزاد. [فَرْ رَ] (اِخ) از قرای ری. (معجم البلدان). رجوع به فرحزاد شود.

فرزاده. [فَ دَ / دِ] (اِ) قطعهٔ بزرگی از خمیرمایه. (ناظم الاطباء).

فرزام. [فَ] (ص) لایق. سزاوار. درخور. (برهان). جدیر. (یادداشت به خط مؤلف). فرزان. (حاشیهٔ برهان ج معین):

مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش
کز نکورویان زشتی نبود فرزاما. دقیقی.

رجوع به فرزان شود.

فرزامیثن. [فَ ثَ] (اِخ) محله‌ای است از حایط سمرقند. (سمعانی). محله‌ای به سمرقند. (معجم البلدان).

فرزامیثنی. [فَ ثَ] (ص نسبی) منسوب است به فرزامیثن که محله‌ای است از حایط سمرقند. (سمعانی).

فرزامیثنی. [فَ ثَ] (اِخ) عیسی‌بن عبدک‌بن حمادبن عبدالله، یا عبدة‌بن عبدالله عبدی، معروف به جلاب. گویند از مردم چاچ و ساکن سمرقند بود. ابونصر محمدبن عبدالرحمان شافعی از او روایت کند. وفات وی بعد از سال ۳۱۰ هـ .ق. است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۴).

فرزان. [فَ] (اِ) علم. حکمت. دانش. (برهان). حکمت. (صحاح) (اسدی). ||استواری. (برهان). ||(ص) حکیم. فیلسوف. فرزانه. (یادداشت به خط مؤلف):

هر کجا تیزفهم فرزانی است
بندهٔ کندفهم نادانی است. سنائی.

– نافرزان؛ بی‌دانش. نادان:

مخالفان تو بی‌فرءاند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخند و نافرزان.
بهرامی سرخسی.

رجوع به فرزانه شود.

فرزان. [فِ] (معرب، اِ) فرزین شطرنج. معرب است. ج، فرازین. (منتهی الارب). مهره‌ای باشد از جملهٔ مهره‌های شطرنج و آن به‌منزلهٔ وزیر است. (برهان). رجوع به فرز شود.

فرزانگی. [فَ نَ / نِ] (حامص) حکمت. خِرد. خردمندی. عاقلی. بخردی. (یادداشت به خط مؤلف). در زبان پهلوی فرزانکیه[5]، از: فرزانک + ئیه که یاء نسبت است. (از حاشیهٔ برهان ج معین):

گوی پیشرو نام او خانگی
که همتا نبودش به فرزانگی. فردوسی.

کجات آن همه زور و مردانگی
سلیح و دل و گنج و فرزانگی. فردوسی.

که سالاری و زور و مردانگی
تو را دادم و گنج و فرزانگی. فردوسی.

با همه فرزانگی و عقل مغ‌اندیش
بر خر مغ عاجزم که پیر و جوانم.
سوزنی (دیوان ص ۴۵۵).

غافل بودن نه ز فرزانگی است
غافلی از جملهٔ دیوانگی است. نظامی.

سخن گفتن نرم فرزانگی است
درشتی نمودن ز دیوانگی است. نظامی.

بوالعجبیهای خیالت ببست
چشم خردمندی و فرزانگی. سعدی.

پس از هوشمندی و فرزانگی
چو دف برزنندش به دیوانگی. سعدی.

بزرگان روشندل نیکبخت

1 - EL-Santo.
2 - Maximilian Karl Leopold.
3 - Augustuss. 4 - Sax Coburg.
5 - frazânakîh.

به فرزانگی تاج بردند و تخت. سعدی.
— نافرزانگی؛ بی‌خردی. بی‌عقلی:
چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس
به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه.
سعدی.

فرزانه. [فَ نَ / نِ] (ص) حکیم. دانشمند. عاقل. (برهان). بخرد. فرزان. فیلسوف. مقابل دیوانه. (یادداشت به خط مؤلف). در زبان پهلوی فرزانک[1]، در هندی باستان پْرَ، پیشوند به‌معنی پیش + جان یا جانتی[2] به‌معنی شناختن و فهمیدن. قیاس کنید با جان در زبان ارمنی به‌معنی دانستن. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
ابله و فرزانه را فرجام، خاک
جایگاه هر دو اندر یک مغاک. رودکی.
فرزانه‌تر از تو نبود هرگز مردم
آزاده‌تر از تو نبرد خلق گمانه.
خسروی سرخسی.
چرا این مردم دانا و زیرک‌سار و فرزانه
به تیمار و عذاب اندر، ابا دولت به پیکار است.
خسروی سرخسی.
نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه.
کسایی.
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان
ز خویشان نزدیک و بیگانگان. فردوسی.
بپرسید از او دخت افراسیاب
که فرزانه شاها چه دیدی به خواب.
فردوسی.
به رستم چنین گفت کاوس‌کی
که‌ای گرد فرزانهٔ نیک‌پی. فردوسی.
فرزانه‌ای برفت و ز رفتنش هر زیان
دیوانه‌ای بماند و ز ماندنش هیچ سود.
لبیبی.
نبوم ناسپاس از او که ستور
سوی فرزانه، بهتر از نسپاس. ناصرخسرو.
فرزانه و صدر اجل و صاحب عالم
کافراخته شد زو عَلَم صاحب‌رایان.
سوزنی.
ستوده نایب فرزانه فخر دین احمد
که فخر دین را هست از جمال او مفخر.
سوزنی.
این از آن پرسان که آخر نام این فرزانه چیست؟
و آن بدین گویان که آخر جای این ساحر کجا؟
خاقانی.
گیرم آن فرزانه مُرد آخر خیالش هم نمرد
هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی.
خاقانی.
فی‌المثل تو خود اگر آب خوری
جز ز جوی دل فرزانه مخور. خاقانی.
دل شاه شوریده شد زین شمار
ز فرزانه درخواست تدبیر کار. نظامی.
خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم‌گیران. نظامی.
اگر بر جان خود لرزد پیاده
به فرزینی کجا فرزانه گردد؟ عطار.
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
آتش آب توست و تو پروانه‌ای. مولوی.
جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود. سعدی.
گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت. سعدی.
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگی است
گو:مباش اینها که ما فارغ از این فرزانه‌ایم.
سعدی.
به‌درآی ای حکیم فرزانه
پر نشاید نشست در خانه. اوحدی.
نقد امروز مده نسیهٔ فردا ستان
که یقین را ندهد مردم فرزانه به شک.
ابن‌یمین.
مرد فرزانه کز بلا ترسد
عجب در فکر او خطا نبود. ابن‌یمین.
گر از این منزل ویران به‌سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم.
حافظ.
— فرزانه‌خوی؛ کنایه از پسندیده‌خوی به اعتبار زیرکی و فطانت. (آنندراج).
— فرزانه‌رای؛ آنکه رای و اندیشهٔ حکیمانه دارد:
پزشکان گزین دار فرزانه‌رای
به هر درد دانا و درمان‌نمای. اسدی.
کهن دار دستور فرزانه‌رای
به هر کار یکتادل و رهنمای. اسدی.
— فرزانه‌رایی؛ نیک‌اندیشی. بخردی. فرزانگی:
به جا آر فرزانه‌رایی بسی
یک امروزشان کن ز درگه گسی. فردوسی.
— فرزانه زن؛ زن بخرد و عاقل:
چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که با موبدی یکدل و رایزن. فردوسی.
— فرزانه گوهر؛ پاک‌نژاد:
به باده درون گوهر آید پدید
که فرزانه گوهر بود یا پلید. فردوسی.
— فرزانه مرد؛ مرد بخرد. مقابل فرزانه زن:
فریش نخورده‌ست فرزانه مرد
که گیتی چو دامی است پر داغ و درد.
اسدی.
— فرزانه‌هوش؛ بخرد. باهوش. فرزانه‌رای:
همان نیز ملاح فرزانه‌هوش
«مشو» گفت «بر جان سپردن مکوش».
فردوسی.
همیدونش دستور فرزانه‌هوش
بسی گفت کاین جنگ و کین را مکوش.
اسدی.
||نزد محققین آنکه مجرد و مطلق‌العنان باشد. (برهان). ||شریف. پاک‌نژاد. محترم. ||سعادتمند. ||مبارک. خجسته. ||بافراست. (ناظم الاطباء).

فرزبود. [فَ] (اِ) حکمت باشد که آن دریافتن افضل معلومات است به افضل علم. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۶ شود.

فرزجة. [فَ زَ جَ] (معرب، اِ) معرب پَرزه. شیاف. حمول. (یادداشت به خط مؤلف). معرب پرچه. (آنندراج). چیزی که زنان برای مداوا به خود برگیرند. (تاج العروس). ج، فرازج، فرزجات. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به پرزه شود.

فرزد. [فَ رُ / فَ رَ] (اِ) سبزه است در نهایت سبزی و تازگی و تری و آن را فریز نیز گویند و بعضی گویند سبزه‌ای باشد که در روی آبهای ایستاده به هم میرسد و در تابستان و زمستان سبز و خرم میباشد. (برهان). در تازی آن را ثیل خوانند. (اسدی). سبزه‌ای باشد در میان آب که مدام سبز بود و شاید که در مرغزارها نیز باشد و به زمستان و تابستان سبز بود و بیخش محکم باشد. (صحاح). به گمان من همان مَرغ است که امروز چمن گویند. قسمی از آن وحشی و خودرو و قسم دیگر لطیف و باغی و مزروع است. (یادداشت به خط مؤلف). فریز. فرز. فریس. پریز. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
نه بهرام گوهرت و نه اورمزد
فرزدی و جاوید نبود فرزد. بوشکور.
فروتر ز کیوان تو را اورمزد
به رخشانی لاله اندر فرزد. بوشکور.
بفرمود تا رفت پیش اورمزد
بدو گفت شد زرد روی فرزد. فردوسی.
ورا پادشا نام کرد اورمزد
که سروی بد اندر میان فرزد. فردوسی.
دوان شد به بالین شه اورمزد
به رخشانی لاله اندر فرزد. فردوسی.
دو صد گونه گل بد میان فرزد
فروزان چو شب در، ز چرخ اورمزد.
اسدی.
نشستند از آن پس میان فرزد
همی برگرفتند کار از میزد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۸۷).
رجوع به فرزه شود.

فرزدان. [ ] (اِخ) نام دریاچه‌ای است که در اوستا ضمن اشارت به جنگ گشتاسب با دو تن از دشمنان او ذکر آن رفته و از اشارت اوستا برمی‌آید که این دریاچه مقدس بوده و

1 - frazānak. 2 - jan-, jānāti-.

ظاهراً دعا در برابر آن مستجاب می‌شده است، زیرا گشتاسب برای پیروزی خود در برابر آن دعا خوانده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۳۵۶).

فرزدق. [فَ رَ دَ] (ع اِ) گردهٔ نان که در تنور افتد. (منتهی الارب). رغیفی که در تنور افتد. (اقرب الموارد). ||ریزهٔ نان. ج، فرازق، فرازد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پاره‌های خمیر و واحدش فرزدقة است. (اقرب الموارد).

فرزدق. [فَ رَ دَ] (اِخ) لقب همام‌بن غالب‌بن صعصعة، شاعر مشهور. اصل این لغت و فارسی آن بَرازدَه است و گفته‌اند این کلمه عربی و برساخته از فرز و دق است، زیرا آن آردی است که قطعه‌ای از آن مفروز شده است. به‌هرحال همام‌بن غالب‌بن صعصعة‌بن ناجیة‌بن عقال‌بن محمدبن سفیان‌بن مجاشع‌بن دارم تمیمی، مکنی به ابوفراس و مشهور به فرزدق، مادر او لیلی بنت حابس است و پدر او را مناقبی مشهور و اوصافی پسندیده و مذکور است. از جمله داستان هم‌چشمی او با لحیم‌بن وثیل ریاحی است که در سال مجاعه بر سر کشتن ناقه اتفاق افتاد. او صد شتر کشت و لحیم نتوانست با او برابری کند. و بنوریاح بر لحیم خرده گرفتند که با این کار عاری بر ایشان بسته است. فرزدق گور پدر خود را بسیار بزرگ میداشت چندانکه هر کس بدان پناه میبرد وی به یاری او برمیخاست. فرزدق را در زبان عرب تأثیری بسزاست. معروف است که اگر شعر فرزدق نبود، ثلث لغت عرب از دست میرفت و نیمی از روایات و اخبار نابود می‌شد. او را به زهیربن ابی‌سلمی تشبیه کنند و این دو از شعرای طبقهٔ اول زبان عرب‌اند، زهیر در جاهلیت و فرزدق در دورهٔ اسلام. او را با جریر و اخطل داستانهاست و شرح مباحثات و مهاجات آنها مشهورتر از آن است که گفته شود. او را در میان قومش شرفی بود و خاطرش را عزیز میداشتند. جد و پدرش از نیکان اشراف بودند. در شرح نهج‌البلاغه آمده است که فرزدق در نزد خلفا و امرا جز به حالت نشسته شعر نمیخواند. بعضی اشعارش در «دیوان» او و نیز در کتب ادب به‌عنوان «مناقضات فرزدق با جریر» گرد آمده است. وفات او در سال ۱۱۰ هـ.ق. / ۷۲۸ م. در بصره اتفاق افتاد و تاریخ تولدش معلوم نیست. (از اعلام زرکلی ج۳ صص ۱۱۲۷-۱۱۲۸):

بلبل هم‌طبع فرزدق شده‌ست
سوسن چون دیبه ازرق شده‌ست.

منوچهری.

گرچه خصمت فرزدق است به هجو
تو به پاداش او جریر مباش. سنایی.

بی او سخن نزانم کی پرورد سخن
حسان پس از رسول و فرزدق پس از هشام؟

خاقانی.

رجوع به البیان و التبیین جاحظ و وفیات الاعیان شود.

فرزدقة. [فَ رَ دَ قَ] (ع اِ) زواله. معرب پرازده است، یا عربی است مصنوع از فرز و دق بدان جهت که پاره‌ای است که از دقیق جدا کرده‌اند. (منتهی الارب). رجوع به فرزدق شود.

فرزدقی. [فَ رَ دَ] (ص نسبی) منسوب به فرزدق.

فرزدقی. [فَ رَ دَ] (اِخ) علی‌بن فضال‌بن علی‌بن غالب المجاشعی القیروانی. عالم به لغت و ادب و تفسیر بود. مدتی در غزنه اقامت جست و سپس به بغداد رفت و چون از احفاد فرزدق بود در آنجا به فرزدقی اشتهار یافت. او راست: التفسیر در بیست مجلد. الاکسیر فی علم التفسیر. شرح عنوان الادب. شجرةالذهب فی معرفة ائمةالادب. نیز وی را ابیاتی است. به سال ۴۷۹ هـ.ق. / ۱۰۸۶ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی از بغیةالوعاة). و رجوع به علی‌بن فضال شود.

فرزدق یمنی. [فَ رَ دَ قِ یَ مَ] (اِخ) گویند از اماجد شعرا و اکابر فضلاست و با حکیم خاقانی معاصر بوده. بعضی، از شعرای محمودیش دانند. حق اینکه حقیقت احوال و آثار او چنانکه در آن وثوقی و ثباتی باشد ظاهر نگردیده. تقی اوحدی در تذکرهٔ خود این اشعار را به نام او نوشته است:

نه هرکو آید از کوهی بود با دعوت موسی
نه هرکو زاید از زالی بود با سطوت دستان
نه هر بحری بود عمان نه هر چاهی بود زمزم
نه هر جویی بود دجله نه هر آبی بود حیوان
محال است اینکه بی همت شود کس میر بحر و بر
گزاف است اینکه بی طاعت شود کس فخر انس و جان
ندانم در همه دولت ز احرار فلک همت
بجز صدر قضاقدرت وزیر خسرو کیهان.

(از مجمع‌الفصحا چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۸۰).

فرزدن. [فِ زَ دَ] (مص مرکب) چین و شکن دادن موی را با آلتی آهنی که آن را داغ کنند و با شیوای مخصوص بر موی نهند. رجوع به فِر شود.

فرزده. [فِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مویی که آن را به‌وسیلهٔ فر، چین و شکن داده باشند. رجوع به فر زدن شود.

فرززمیار. [فَرَزْ. زَمْ] (اِمرکب) بزرگ‌نماز، چه فرز به‌معنی بزرگ و زمیار به‌معنی نماز است. (انجمن آرا). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

فرزع. [فُ زُ] (ع اِ) پنبه‌دانه. (منتهی الارب). حب‌القطن. (اقرب الموارد).

فرزعة. [فُ زُ عَ] (ع اِ) واحد فرزع. (اقرب الموارد). یک پنبه‌دانه. ||پاره‌ای از گیاه. ج، فرازع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِخ) نام یکی از هشت کرکس لقمان است. (منتهی الارب).

فرزق. [فِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، واقع در سه‌هزارگزی شمال تربت حیدریه و دوهزارگزی خاور شوسهٔ عمومی تربت حیدریه به مشهد. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۱۹۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و کرباس‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرزک. [ ] (اِخ) نام دهی است. حمدالله مستوفی آرد: حبس و فرزک و هندیجان این نواحی میان ارجان و دیگر اعمال فارس است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۳۰). این ده میان ارجان و حبس قرار داشته و از آنجا تا ارجان شش فرسنگ بوده است. (از نزهةالقلوب ص ۱۸۹).

فرزکی. [فُ زَ] (ص نسبی) منسوب به فرزک که نام جد خاندانی است. (از سمعانی). شاید هم منسوب به فرزک فارس باشد. رجوع به فرزک شود.

فرزکی. [فُ زَ] (اِخ) یحیی‌بن محمدبن حسن‌بن فرزک ایذجی، مکنی به ابومحمد. از ابوبشر مکی‌بن مردک اهوازی روایت کند. ابوبکربن المقری از وی روایت کرده است. (از لباب‌الانساب ج ۲ صص ۲۰۴-۲۰۵).

فرزگندگی. [فِ گَ دَ / دِ] (ص) اره؛ فرزگندگی؛ نوعی از اره باشد. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به اره شود.

فرزل. [فِ زِ] (ع اِ) قید و گاز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مقراض آهنگران. (منتهی الارب). مقراضی که حداد بدان آهن برد. (اقرب الموارد).

فرزل. [فُ زُ] (ع ص) درشت و تندار. (آنندراج). رجل فرزل؛ مرد درشت تندار. (منتهی الارب). الرجل الضخم. ابن‌سیده گوید ثابت نیست. (از اقرب الموارد).

فرزل. [فَ زَ] (اِخ) از نواحی معرةالنعمان در علاة و علاة کوره‌ای از کوره‌های آن است. (معجم البلدان).

فرزل. [فَ زَ] (اِخ) از قراء بعلبک و قریهٔ بزرگ و باصفایی است در بن کوه غربی آن. مویز جوزانی در این مکان یافت شود و ملبنی که از شیر بز و جوز و جز آن سازند و آن را جِلدالفرس گویند مخصوص بدانجاست. و در

آن قومی است معروف به بنی‌رجاء و رؤسای آنها به جوانمردی و مهمان‌نوازی و تجمل ظاهر در لباس و اکل و شرب شهرت دارند. (معجم البلدان).

فرزلة. [فَ زَ لَ] (ع مص) بندی کردن کسی را. (منتهی الارب). در قید کردن. (اقرب الموارد).

فرزن. [فَ زَ] (اِخ) از قراء هرات است. (معجم البلدان).

فرزند. [فَ زَ] (اِ) ولد. نسل. (یادداشت به خط مؤلف). پسر و دختر هر دو را گویند. (آنندراج). نسل. (از منتهی الارب). در پهلوی فُرَزَند[1] است و در پارسی باستان فرزئینتی[2] غالباً به پسر و گاه به دختر اطلاق شده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب
فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب.
رودکی.

ز فرزند بر جان و تنت آذرنگ
تو از مهر او روز و شب چون نهنگ.
بوشکور.

پریچهره فرزند دارد یکی
کزاو شوخ‌تر کم بود کودکی. بوشکور.

سلمیه همه فرزندان هاشمند و مغان همه فرزندان امیه‌اند. (حدود العالم).

فرزند من یتیم و سرافکنده گردکوی
جامه وسخ‌گرفته و در خاک‌خا کسار.
کسایی.

نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه.
کسایی.

جهاندار فرزند هرمزدشاه
که‌زیبای تاج است و زیبای گاه. فردوسی.

که‌از ما دو فرزند کشور که راست؟
همان گنج با تخت و افسر که راست؟
فردوسی.

فرانک نه آگاه‌بد زین نهان
که‌فرزند او شاه شد در جهان. فردوسی.

فرزند به درگاه فرستاد و همی داد
بر بندگی خویش به‌یکباره گواهی.
منوچهری.

من و تو هر دو فرزند جهانیم
ابر یک حال ماندن چون توانیم.
فخرالدین اسعد.

ما را فرزندان کاری دررسیده‌اند. (تاریخ بیهقی). کار فرزندان این امیر در برگرفت. (تاریخ بیهقی). امیر محمود چند مشرف داشت به این فرزندش بودند پیوسته. (تاریخ بیهقی).

چه چیز است این مهر فرزند و درد
که در نیک و بد هست با جان نبرد. اسدی.

نهم گویی از بهر فرزند چیز
میر غم که چیزش بود بی تو نیز. اسدی.

تو را داد و آنکس که پیوند تست
دهد نیز آن را که فرزند تست. اسدی.

فرزند جز کریم نباشد به خوی
چون همچو مرد بود نکوخو زنش.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۴۴۱).

فرزند هنرهای خویشتن شو
تا همچو تو کس را پسر نباشد. ناصرخسرو.

صانع مصنوع را تو باشی فرزند
پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل.
ناصرخسرو.

ملکان ترک و روم و عجم از یک گوهرند و خویشان یکدیگرند و همه فرزندان آفریدون. (نوروزنامه). پس از بلوغ غم مال و فرزند و... در میان آید. (کلیله و دمنه). چون مدت درنگ او سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادی بر رحم مسلط شود. (کلیله و دمنه). و قوت حرکت در فرزند پدید آید. (کلیله و دمنه).

سالها باید آنکه مادر دهر
زاید از صلب تو چو من فرزند. خاقانی.

آری آتش اجل و باغ بیر فرزند است
رفت فرزند شما زیور و فر بگشایید.
خاقانی.

از جملهٔ صدهزار فرزند
فرزند نجیب آدم آمد. خاقانی.

همه کس را عقل به کمال نماید و فرزند به‌جمال. (گلستان).

— فرزند آب؛ کنایه از حیوانات آبی باشد. (برهان).

— ||حباب را نیز گویند و آن شیشه‌مانندی است که وقت باریدن باران به روی آب به هم رسد. (برهان).

— فرزند آفتاب؛ کنایت از لعل و یاقوت و جواهر کانی باشد. (برهان).

— فرزند بستن؛ نشاندن یا خواباندن فرزند را در مهد. (از آنندراج). کنایت از پرورش فرزند است:

ز دور مهد این گردون اخضر
نبسته عشق فرزندی خلف‌تر.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— فرزند بکر؛ نخستین فرزند. (ناظم الاطباء).

— ||سبزی همیشه‌سبز. (ناظم الاطباء).

— فرزند خاور؛ کنایت از آفتاب جهانتاب است. (آنندراج) (برهان).

— فرزندخوار؛ مادری که فرزند خود را خورد و این ترکیب کنایت از جهان و روزگار است:

ای مادر فرزندخوار، ای بیقرار ای بیمدار
احسان تو ناپایدار، ای سربه‌سر عیب و عوار
اقوال خوب و پرنگار، افعال سرتاسر جفا.
ناصرخسرو (مقدمهٔ دیوان ص عز).

— فرزندخوانده؛ آنکه دیگری او را به فرزندی پذیرد.

— فرزندزاده؛ نوه. فرزند فرزند.

— فرزند زن؛ فرزندی که همراه زن آید. (آنندراج). فرزندی که زن از شوهر پیشین خود دارد.

— فرزند زنا؛ حرامزاده. خشوک. (ناظم الاطباء).

— فرزندوار؛ مانند فرزند. فرزندخوانده.

— ||به کنایت به‌معنی عزیز و گرامی باشد:

بدارمت بی‌رنج فرزندوار
به گیتی تو مانی ز من یادگار. فردوسی.

||کودک شیرخوار. (یادداشت به خط مؤلف). بچه. طفل. کودک. (ناظم الاطباء):

چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر. فردوسی.

فرزندشاد. [فَ زَ] (اِ مرکب) مراقبه است که سر به جیب فروبردن درویشان صاحب‌حال باشد. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرزندک. [فَ زَ دَ] (اِ مصغر) مصغر فرزند. فرزند کوچک:

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که‌فرزندکانت ز سختی رهند. سعدی.

||طفل شیرخوار: استرضاع؛ به مزد گرفتن کسی‌را تا فرزندک را شیر دهد. (زوزنی).

فرزندگان. [فَ زَ] (اِ) فرزند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی). مفرد و به‌معنی فرزند است مثل خدایگان و دوستگان. (یادداشت به خط مؤلف):

وانگهی فرزندگانت گازری سازد ز تو
شوید و کوبد تو را در زیر کوبین زرنگ.
؟

فرزندی. [فَ زَ] (حامص) فرزند بودن. بنوت:

بدو راهبر گفت کای پادشاه
دلت شد به فرزندی او گواه. فردوسی.

— فرزندی کردن؛ انجام وظیفهٔ فرزند در حق والدین:

فرزند کسی نمیکند فرزندی
گر طوق طلا به گردنش بربندی. ؟

فرزنشاد. [فَ زَ] (اِ مرکب) مراقبه است که سر به جیب فروبردن و متفکر و متذکر بودن ویشه‌درونان یعنی صاف‌درونان صاحب‌حال و سالکان ذاکر صاحب‌کمال باشد. (آنندراج). رجوع به فرزندشاد شود.

فرزنه. [فَ زَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهدریزهٔ میان‌ولایت باخرز از بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب

1 - frazand. 2 - frazainti.

باختری طبسات و ده‌هزارگزی باختر مرز ایران و افغانستان. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات و زیره است. اهالی به کشاورزی و مالداری و قالیچه‌بافی گذران می‌کنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرزنی. [فَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری فریمان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۲۲۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرزو. [فَ] (اِ) به‌معنی فرزبود است که حکمت باشد و آن دانستن افضل معلومات بود به افضل علم. (آنندراج) (برهان). برساختهٔ دساتیر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرزو. [ ] (اِ) نباتی است که بیخ آن سد است. (فهرست مخزن الادویه).

فرزوم. [فُ] (ع اِ) کندهٔ موزه‌دوزان. (منتهی الارب). چوب مدوری که کفشگران بر آن کفش‌دوزند و قرزوم با قاف نیز گفته‌اند و اهل مدینه آن را الجباة گویند. (از اقرب الموارد). || کالبد کفشگران که بدان کفش را اندازه نمایند. (منتهی الارب). قالب کفش. || نوعی از جامه که آن را المرط یا المئزر گویند. (اقرب الموارد). رجوع به جباة و المئزر و مرط و قرزوم شود.

فرزة. [فِ زَ] (ع اِ) راه بر پشته. (منتهی الارب). || شکافی که در زمین درشت بود. (اقرب الموارد).

فرزة. [فِ زَ] (ع اِ) پارهٔ جدا کرده از چیزی. (منتهی الارب). قطعه‌ای از آنچه برکنده شده است. ج، أفراز، فُروز. (از اقرب الموارد از التاج).

فرزة. [فُ زَ] (ع اِ) یک بار. || نوبت. (منتهی الارب). نوبت و فرصت. (اقرب الموارد). || پروای کاری. || راه در پشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرز شود.

فرزة. [فُ زَ] (اِخ) کوهی است به یمامه. (منتهی الارب). گویا کوهی است در نزدیکی یمامه. (معجم البلدان).

فرزه. [فَ زَ / زِ] (اِ) به‌معنی فَرَزد است که نوعی از سبزهٔ تر و تازه باشد و آن را فریز میگویند. (برهان). فرز. فرزد. فریز. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

از خانه چو رفت بر سر کوی
چون فرزه نشست بر لب جوی. نظامی.

فرزه. [فَ زَ / زِ] (اِ) کنار رودخانه و دریا است که محل عبور کشتیها باشد. (برهان). رجوع به فرز و فرضة شود.

فرزی. [فَ] (اِ) به‌معنی فرزین است که بیاید. (آنندراج). رجوع به فرزان و فرزین شود.

فرزی. [فَ] (حامص) سرعت. (یادداشت به خط مؤلف). || چابکی. چالاکی. چستی. (یادداشت به خط مؤلف).

فرزیان. [فَ زی یا] (اِخ) در کتاب مقدس پریزیان آمده است. ها کس در قاموس کتاب مقدس نویسد: «از قرار معلوم کنعانیان در شهر و فرزیان در دهات سکونت داشتند». (قاموس کتاب مقدس). این قوم از دهنشین‌های کنعان بوده‌اند.

فرزیان. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ شازند به ازنا. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۲۵۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. هنر دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرزین. [فَ] (اِ) وزیر شاه در شطرنج. (آنندراج). فرزان. فرزی. مهرهٔ وزیر در صفحهٔ شطرنج در امتداد قطرهای مربع و یا به موازات قطرها و نیز به موازات اضلاع مربع و خلاصه در تمام جهات حرکت میکند و از این نظر ترکیباتی چون فرزین‌رفتار و فرزین‌نهاد، به‌معنی کج‌رفتار و کج‌نهاد به کار رفته است:

پیاده بداند و پیل و سپاه
رخ اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی.
بسا بیدق که چون خردی پذیرد
به آخر منصب فرزین بگیرد. ناصرخسرو.
اختر دشمنان ایشان را
شده رفتار کژتر از فرزین. ابوالفرج رونی.
بی شه، اسب و پیل و فرزین هیچ نیست
شاه ما را به بقای شاه باد. سنایی.
جز به عمری در ره ما راست نتوان رفت از آنک
همچو فرزین کجروی در راه نافرزانه‌ای.
سنایی.
شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او
لعب کمتر ز دو اسب و رخ و فرزین نکند.
سوزنی.
رخ راست میرود ز چه در گوشه‌ای بماند
فرزین کجرو از چه به صدر اندرون نشست.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
دل که کنون بیدق است باش که فرزین شود
چون که به پایان رسد هفت بیابان او.
خاقانی.
آسمان نطع مرادم برفشاند
نه شهش ماند و نه فرزین ای دریغ.
خاقانی.
فرزین دل است و شه خرد و رخ ضمیر راست
بیدق رموز تازی و معنی پهلوی. خاقانی.
پیاده که او راست‌آیین شود
نگونسار گردد چو فرزین شود. نظامی.
اگر بر جان خود لرزد پیاده
به فرزینی کجا فرزانه گردد؟ عطار.
مست را بین زان شراب پرشگفت
همچو فرزین مست و کژ رفتن گرفت.
مولوی.

هر بیدقی که براندی به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی. (گلستان).

میان عرصهٔ شیراز تا به چند آخر
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین. سعدی.
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای
نصیحتگر شاه این بقعه‌ای. سعدی.
وزیر شاه‌نشان حالم ار بدانستی
به‌راستی که نیم کژطریق چون فرزین.
ابن‌یمین.

— فرزین‌بند؛ آن است که فرزین به تقویت پیاده که پس او باشد مهرهٔ حریف را پیش آمدن ندهد چراکه اگر مهرهٔ حریف پیاده‌ای را کشد فرزین انتقام او خواهد گرفت. (غیاث):

بیش از آن کرده بود فرزین‌بند
که بر آن قلعه برشوم به کمند. نظامی.
لعب معکوس است و فرزین‌بند سخت
حیله کم کن کار اقبال است و بخت.
مولوی.

— فرزین‌رفتار؛ کنایه از کجروان و مستان است. (انجمن آرای ناصری). کجرو. کجرفتار.

— فرزین‌نهاد؛ کج‌نهاد. (غیاث).

— فرزین نهادن؛ اظهار غلبه در شطرنج. (انجمن آرا).

فرزین. [فَ] (اِخ) یکی از نواحی کرمان است. (معجم البلدان). موضعی است از نواحی کرمان و از قرای خَنّاب. (تاج العروس). رجوع به فریزن شود.

فرزین. [فِرْ زِ][1] (اِخ) قلعه‌ای حصین که میان اصفهان و همدان بوده است و شمس قیس رازی در نزدیکی این قلعه مورد حمله و غارت قرار گرفته و بنا به نوشتهٔ خود او مسودات عربی کتابهایش را غارتگران برده‌اند. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۸). رجوع به مقدمهٔ المعجم فی معاییر اشعارالعجم شود.

فرزینی. [فَ] (حامص) فرزین بودن:

---

۱ - در معجم‌البلدان به فتح اول آمده است.

بیدق چو گذاشت هفت خانه
فرزینی یافت جاودانه. خاقانی.
رجوع به فرزین شود.

فرژ. [فَ رُ][1] (اِ) گیاهی باشد در غایت تلخی که دفع مرض کنا ک،که آن پیچش و زحیر است، کند و درد شکم را نافع باشد و آن را از ملک چین آورند و بعضی گویند وج است که آن را «اکر» ترکی و گیاه ترکی خوانند و بعضی گویند ریوند است و آن دارویی باشد مشهور به‌جهت اسهال آوردن. (برهان). اکر نیز گویند و به تازی وی را «وج» گویند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). «بیخ» گیاهی است تلخ‌طعم و درد شکم را سود دارد. (اسدی). فریز. فریس. فرزد. فرزه. (حاشیهٔ برهان چ معین):
ویحک ای برقعی ای تلخ‌تر از آب فرژ
تا کی این طمع بد تو بنگیرد فریژ(؟).
منجیک.
که فرمود از اول که درد شکم را
فرژ باید از چین و از روم والان.
ناصرخسرو.
رجوع به فرز و فرزد شود.

فرس. [فَ رَ] (ع اِ) اسب تازی. (بحر الجواهر). اسب نر و ماده. ج، اَفراس، فُروس. (منتهی الارب). حیوانی اهلی است که بیشتر در سواری به کار رود. مذکر آن را حصان و مؤنث آن را حِجر گویند. (اقرب الموارد):
قدم نه اول اندر شرع آنگاهی طریقت جو
چو علم هر دو دریابی فرس سوی حقیقت ران.
ناصرخسرو.
کوسواری که شود کشتهٔ عشق
عقل داغ فرسش نشناسد؟ خاقانی.
تیر میفکن که هدف رای تست
مقرعه کم زن که فرس پای تست. نظامی.
فکنده عشقشان آتش به دل در
فرس در زیرشان چون خر به گل در.
نظامی.
شاه در آن باره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت. نظامی.
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
از فرس آگه کند بانگ فرس. مولوی.
در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه را صدر و فرس را درگه است. مولوی.
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند
سحرگه خروشان و وامانده‌اند. سعدی.
— فرس راندن: اسب تاختن و پیش رفتن:
همی راندم فرس را من به تقریب
چو انگشتان مرد ارغنون‌زن. منوچهری.
برون جسته از کندهٔ چاربند
فرس رانده بر هفت چرخ بلند. نظامی.
— فرس فکندن: شکست دادن و اسب دشمن را از پای درآوردن.
||مهرهٔ اسب در شطرنج که حرکت آن بر دو خط عمود بر یکدیگر است به طوری که طول یک ضلع زاویهٔ قائمهٔ آن دو خانه و طول ضلع دیگر سه خانهٔ شطرنج باشد:
همه خونخوار و آزور چو مگس
همچو فرزین به کژروی و فرس. سنائی.
— فرس کشتن: کمال جهد نمودن. (آنندراج از فرهنگ بوستان). شکست دادن رقیب در بازی شطرنج با ربودن مهرهٔ اسب او.
||قطعه‌ای است در اسطرلاب به صورت اسب که عنکبوت را با آن بر صفایح استوار کنند. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرس اسطرلاب شود. ||(اِخ) ستارهٔ معروفی است که به‌خاطر شباهت شکل آن با اسب بدین نام خوانده شده است. (از اقرب الموارد). ستاره نیست بلکه از صور شمالی فلک است. رجوع به فرس اعظم شود. ||(ع اِ) خرک. و آن چوبی باشد یا استخوانی که بر طنبور نصب کنند و به هندی کهرج گویند. (از غیاث اللغات) (آنندراج). این قطعه چوب یا استخوان یا عاج معمولاً در زیر سیمهای هر ساز سیم‌دار برای استوار کردن سیمهای آن نصب میگردد. رجوع به فرس طنبور شود.

فرس. [فَ] (ع مص) فروکوفتن و شکستن استخوان گردن شکار را. (منتهی الارب). شکستن شیر گردن شکار خود را. فرس در اصل بدین معنی است و سپس در اثر کثرت استعمال به‌معنی قتل به طور کلی به کار رفته است. و در ذبح حیوان این عمل نهی شده است. (از اقرب الموارد). ||شکار افکندن شیر و کشتن به هر طور که باشد. ||پیوسته خوردن خرمای فراس را. (منتهی الارب). ادامه دادن بر خوردن فراس. (اقرب الموارد). ||چرانیدن فرس را. (منتهی الارب). چریدن گیاه فِرس را. (از اقرب الموارد).

فرس. [فِ] (ع اِ) گیاهی است، یا آن قصقاص[2] است. یا بروق، یا درخت دفلی. (منتهی‌الارب). گیاهی است و بعضی گویند همان قصقاص است و نیز گفته‌اند بروق است و گروهی دیگر نیز آن را حبن دانند. (از اقرب الموارد).

فرس. [فُ] (اِخ) ج فارس به سکون راء و معنی فرس پارسایان است و به تازی پارسی را فارسی نویسند. (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸). نامی است که در کتب عربی به‌صورت جمع مکسر برای «فارسی» به کار رفته است و به‌معنی پارسیان و ایرانیان است: گفتند: پسر او در میان عرب پرورده است و آداب فرس نداند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).
ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب
که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان.
سعدی.

فرس. [فَ] (اِخ) موضعی است مر هذیل را یا شهری از شهرهای ایشان. (منتهی الارب). جایی است در خاک هذیل. (معجم البلدان).

فرس. [فِ] (اِخ) کوهی است در عَدَنة، از آنجا تا نقره بنی‌مرةبن عوف‌بن کعب یک روز راه است. (معجم البلدان).

فرس. [فِ] (اِخ) (قصرال...) یکی از قصور چهارگانهٔ حیره. (معجم البلدان از ادیبی).

فرس. [فُ / فِ] (اِخ) نام وادیی بین مدینه و دیار طی در راه خیبر که میان ضرغد و اَول واقع است. (معجم البلدان).

فرس آباد. [فَ][3] (اِخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان). در دوفرسخی مرو است. (از سمعانی).

فرس آبادی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرس‌آباد که از قرای مرو است در دوفرسخی آن. (سمعانی).

فرس آبادی. [فَ] (اِخ) عبدالحمیدبن حمید. اهل فرس‌آباد مرو بود و از الشعبی روایت کرده است. (از لباب‌الانساب ج ۲ ص ۲۰۵).

فرسا. [ ] (اِ) دار فلفل است. (فهرست مخزن الادویه). دار پلپل. رجوع به دار پلپل و دار فلفل شود.

فرسا. [فَ] (نف مرخم) مخفف فرساینده. (یادداشت به خط مؤلف). این لغت در ترکیب به‌صورت مزید مؤخر آید.
ترکیب‌ها:
— آبله‌فرسا. آسمان‌فرسا. بحرفرسا. تن‌فرسا. توان‌فرسا. روان‌فرسا. طاقت‌فرسا. فلک‌فرسا. قلم‌فرسا. گنه‌فرسا. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

فرسائیدن. [فَ دَ] (مص) فرساییدن. فرسودن. فرسوده کردن. رجوع به فرساییدن شود.

فرسائیده. [فَ دَ / دِ] (ن مف / نف) فرسوده. فرساییده. رجوع به فرساییده شود.

فرساح. [فِ] (ع ص) زمین پهن فراخ. (منتهی الارب). الارض العریضة الواسعة. (اقرب الموارد).

فرساد. [فَ] (ص) حکیم و دانشمند را گویند.(برهان)[4]. دانا و دانشمند و حکیم و عاقل. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نام درختی است که آن را توت گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرصاد شود.

فرسار. [فَ] (اِ) قوت عدل و نیروی داد. (آنندراج). و آن از اختیار نمودن حد متوسط

---

1 - به فتح اول هم آمده است. (برهان).
2 - قصقاص با دو قاف و دو صاد منقوط در معجم‌البلدان ضبط شده است.
3 - سمعانی به ضم فاء ضبط کرده است.
4 - برساختهٔ دساتیر.

در عقل و شهوت و غضب و تهذیب قوت عملی حاصل شود. (انجمن آرا). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرسال. [فَ] (اِ) نام ماهی است پارسیان را. (آنندراج) (اشتینگاس).

فرساما. [ ] (اِ) سدر است. (فهرست مخزن الادویه).

فرسان. [فَ] (اِ) نام جانوری است که از پوست آن پوستین سازند. (برهان). فنک. فنه. آس. (یادداشت به خط مؤلف). هر جانوری که از پوست آن پوستین سازند. (ناظم الاطباء).

فرسان. [فُ] [1] (ع ص، اِ) ج فارِس، به‌معنی سوار یعنی صاحب اسب. (آنندراج). ج فارِس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرسان. [فَ] [2] (اِخ) از قرای اصفهان است. (معجم البلدان).

فرسان. [فُ] (اِخ) از قرای افریقاست در مغرب. (معجم البلدان).

فرسان. [فَ رَ] (اِخ) جزیره‌ای است آبادان به بحرین. (منتهی الارب).

فرسان. [فَ رَ] (اِخ) لقب قبیله‌ای است و از آن قبیله است عبدید فرسانی. (منتهی الارب).

فرسانه. [فَ نَ] (اِخ) شهری است خرم [به ناحیت غرب] و مردمانی‌اند آمیزنده و با خواستهٔ بسیار و این شهر به قیروان نزدیک است. (حدود العالم).

فرسانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب است به فرسان که از قرای اصفهان است. (سمعانی).

فرسانی. [فَ / فِ] (ص نسبی) منسوب به فرسانهٔ که از قرای افریقاست. (سمعانی).

فرسانی. [فَ] (اِخ) ابراهیم‌بن ایوب عنبری، مکنی به ابواسحاق. از مردم اصفهان و اهل قریهٔ فرسان بود. از ثوری و مبارک‌بن فضاله و جز آنها روایت کند و عبدالله‌بن داود از وی روایت دارد. وی مردی عابد بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

فرسانی. [فَ] (اِخ) بذال‌بن سعدبن خالدبن محمدبن ایوب فرسانی اصفهانی، مکنی به ابومحمد. وی از محمدبن بکیر الحضرمی روایت کند و ابواحمدبن عدی حافظ را از او روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرسانی. [فُ] (اِخ) حسن‌بن اسماعیل کندی، از مردم فرسان مغرب بود. از اصبغ‌بن الفرج حدیث کند. وی در سال ۲۶۳ هـ.ق. در اعمال برقه درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرسانیدن. [فَ دَ] (مص) فرسودن کنانیدن و فرسودن فرمودن. (ناظم الاطباء). کهنه کردن و از هم ریزانیدن. (انجمن آرا) (آنندراج). ظاهراً مصحف فرسایدن است. رجوع به فرسایدن شود.

فرساوس. [ ] (اِ) طلق است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرسلون شود.

فرسای. [فَ] (نف مرخم) محوکننده. (صحاح). کهنه کننده. به‌پای‌کوبنده. (برهان). فرسا. همواره به‌صورت مزید مؤخر با کلمات دیگر ترکیب شود. و به‌صورت مستقل، جز به‌معنی فعل امر به کار نرود.

– جان‌فرسای؛ آنچه جان را بفرساید و بکاهد:

بارها نوعروس جان‌فرسای
دست در دامنش زدی که درآی.
سعدی (هزلیات).

– عدوفرسای؛ آنکه دشمن را نابود کند و یا ضعیف گرداند:

امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش
جهانگشای و ولی‌پرور و عدوفرسای.
فرخی.

رجوع به فرسا شود.

فرسایش. [فَ یِ] (اِمص) اسم است فرسودن را. ازمیان‌رفتگی. سایدگی.

فرسایندگی. [فَ یَ دَ / دِ] (حامص) فرساینده بودن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرساینده شود.

فرساینده. [فَ یَ دَ / دِ] (نف) فرسوده کننده. آنچه چیز دیگر را بفرساید و از میان برد. (یادداشت به خط مؤلف). ||چیزی باشد که به سببی از اسباب مانند رسیدن آسیبی و مکروهی و یا به‌کثرت دست خوردن و... نقصان و خرابی تمام بدان راه یافته. (برهان).

فرسایدن. [فَ دَ] (مص) فرسودن. (یادداشت به خط مؤلف). فرسائیدن:

نه گشتِ زمانه بفرسایدش
نه این رنج و تیمار بگزایدش. فردوسی.

||فرسوده شدن:

دو روز و دو شب روی ننمایدا
همانا ز گردش بفرسایدا. فردوسی.

چه گویی که فرساید این چرخ گردان
چو بی حد و مر بشمرد سالیان را.
ناصرخسرو.

رجوع به فرسائیدن شود.

فرسایده. [فَ دَ / دِ] (نمف / نف) فرسوده‌شده. آنچه دچار نقصان و خرابی شده باشد. رجوع به فرسایدن و فرسائیده شود.

فرس اصطرلاب. [فَ رَ سِ اَ طُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میخی باشد در وسط اصطرلاب قدری مرتفع از سطحهٔ عنکبوت قطب و اصطرلاب را بدان استوار کنند و آن مشابه باشد به شکل سر اسب. (آنندراج) (غیاث). و چون فرس از قطب بیرون آری عنکبوت و صفیحه‌ها جدا شوند و این صفیحه‌ها زیر عنکبوت باشد. (از التفهیم چ همایی ص ۲۸۹).

فرس اعظم. [فَ رَ سِ اَ ظَ] (اِخ) یکی از صور شمالی فلک که به‌شکل اسبی توهم شده و یکصد و چند ستاره در آن رصد شده که سه از قدر دوم و سه از قدر سوم است. سرةالفرس و منکب یا ساعدالفرس و متن‌الفرس و مرکب‌الفرس و جنب‌الفرس و ضاح‌الفرس از جملهٔ ستارگان این صورت است و صورت اسب را کلان و فرس ثانی نیز نامند. (از یادداشت به خط مؤلف). آن را بر مثال اسبی توهم کرده‌اند که آن را سر و دو دست و کفل و دو پای نبود و این صورت را بیست کوکب است. (یادداشت به خط مؤلف از جهان دانش). ابوریحان نام دو صورت از صور شمالی فلک را فرس نویسد و چنین آرد: صورت هژدهم فرس اول ای اسب نخستین همچون سر اسبی تا گردنگاه او و از بهر این او را گه گاه پارهٔ اسب خوانند و صورت نوزدهم فرس ثانی ای اسب دوم و آن چون نیمهٔ پیشین اسب است با دو پر، و پای ندارد زیرا که نیمهٔ زیرینش بریده است چون گاو که به صورتهای بروج گفتیم. (التفهیم صص ۹۲-۹۳).

فرس افگندن. [فَ رَ اَگَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ناتوان و مغلوب گردانیدن. (آنندراج). عاجز ساختن. (غیاث). به قیاس ربودن مهرهٔ اسب حریف است در شطرنج:

فرس افگند جوش من نیل را
رخ من پیاده کند پیل را. نظامی.

فرس‌البحر. [فَ رَ سُلْ بَ] (ع اِ مرکب) اسب دریایی. اسب آبی. فرس‌النیل. (یادداشت به خط مؤلف). ماهیی است شبیه به فیل. (اقرب الموارد). رجوع به اسب آبی شود.

فرس‌الماء. [فَ رَ سُلْ] (ع اِ مرکب) اسب آبی. رجوع به فرس‌البحر و اسب آبی شود.

فرس‌النهر. [فَ رَ سُنْ نَ] (ع اِ مرکب) اسب آبی. رجوع به اسب آبی شود.

فرس‌النیل. [فَ رَ سُنْ نی] (ع اِ مرکب) اسب آبی. رجوع به اسب آبی شود.

فرس اول. [فَ رَ سِ اَوْ وَ] (اِخ) نام صورت سیزدهم از صور نوزده گانهٔ شمالی فلک. (مفاتیح). ابوریحان صورت هژدهم را فرس اول میداند. رجوع به فرس اعظم شود.

فرسب. [فَ رَ] (اِ) فرسپ، در پهلوی فرسپ [3]، در اوستا فرسپات [4]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). شاه‌تیر و آن چوبی بزرگ

۱ – در اقرب‌الموارد به کسر فاء ضبط شده است.

۲ – السلفی آن را به ضم فاء داند. (معجم‌البلدان).

3 - frasp. 4 - fraspât.

باشد که بام خانه را بدان پوشند. (برهان). درخت ستبر بود که بدو بام را بپوشانند. (اسدی). بالار. شاخ که همان تیر بزرگ باشد. عارضه. حمال. دار ستبر که بدو بام را بپوشند. (یادداشت به خط مؤلف):

بامها را فرسپ خرد کنی
از گرانیت گر شوی بر بام. رودکی.
سروهاش چون آبنوسی فرسب
چو خشم آورد بگذراند ز اسب.
فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۲۸۸).
متوز از کمینگه برانگیخت اسب
عمودی به دستش چو زآهن فرسب.
اسدی.

||جامه‌های الوان را نیز گویند که در ایام عید نوروز و جشن‌ها به‌جهت زینت و آرایش بر در و دیوار دکانها و سقف خانه‌ها کشند. (برهان).

فرسپ. [فَ رَ] (اِ) فرسب. رجوع به فرسب شود.

فرسپ. [فَ رَ] (اِخ) نام محلی در سر راه تهران به آمل. (از پیوست کتاب مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۹ از ترجمهٔ فارسی).

فرست. [فَ رَ] (اِ) جادویی و ساحری. (برهان) (ناظم الاطباء).

فرستادگی. [فِ رِ دَ / دِ] (حامص) فرستاده شدن. رجوع به فرستادن شود. ||رسالت. پیامبری. پیغمبری. (یادداشت به خط مؤلف).

فرستادن. [فِ رِ دَ] (مص) گسیل کردن. ارسال. (یادداشت به خط مؤلف). در پهلوی فرستاتن[1]. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

یک لخت خون بچهٔ تاکم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.
رودکی[2].
که ما راست گشتیم و هم دین‌پرست
کنون زند زردشت زی ما فرست. دقیقی.
کوهسار خشینه را به بهار
که فرستد لباس حورالعین؟ کسایی مروزی.
چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید
گر زانکه نیست سیمت، باری شمم فرست.
منجیک ترمذی.
یکی استواری فرستاده شاه
بدان تا کند کار موبد نگاه. فردوسی.
به مرو و نشابور و بلخ و هری
فرستاد بر هر سویی لشکری. فردوسی.
تو را گفت من تاج شاهنشهان
چو لشکر فرستی، فرستم نهان. فردوسی.
ای ترک من امروز نگویی به کجایی
تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی؟
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی.
منوچهری.

عبدوس را بر اثر وی بفرستادند و گفتند چند مهم دیگر است ناگفته مانده. (تاریخ بیهقی). چندان عدد که یافته آید به درگاه فرستید. (تاریخ بیهقی).

پیش تواند حاضر اهل جفا و لعنت
لعنت چرا فرستی خیره به چین و ماچین.
ناصرخسرو.
ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت.
حافظ.

— باز جای فرستادن؛ به جای خود بازگردانیدن:

گزین‌کن دلیران رزم‌آزمای
فرست آن سپاه گران بازِ جای. اسدی.

— بازِ خانه فرستادن؛ به خانه فرستادن: وی را به خوبی با خلعت بازِ خانه فرستادی. (تاریخ بیهقی).

— بازفرستادن؛ چیزی را دوباره فرستادن. بازگرداندن. ارجاع. وافرستادن:

خاکی‌دلم ای بت ز نهان بازفرست
خون‌آلود است همچنان بازفرست
در بازاری که جان ز من دل ز تو بود
چون بیع به سر نرفت جان بازفرست.
خاقانی.

رجوع به وافرستادن شود.

— پیام فرستادن؛ پیغام دادن:

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد...
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد. حافظ.

— رحمت فرستادن؛ خدا بیامرز گفتن. برای درگذشته‌ای طلب مغفرت کردن.

— سلام فرستادن؛ از دور به‌وسیلهٔ نامه یا قاصد کسی را سلام گفتن:

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد. حافظ.

— صلوات فرستادن؛ اللهم صل علی محمد و آل محمد گفتن.

— نامه فرستادن؛ نامه نوشتن و پیک را سپردن تا به مخاطب آن رساند: استطلاع رأی ما کنی و نامه‌ها فرستی. (تاریخ بیهقی).

— وافرستادن؛ بازفرستادن:

هرچه خورشید زاده بود از رشک
هم به خورشید وافرستادی. خاقانی.
بردار پرده از رخ و از دیده‌های ما
نوری که عاریه است به خورشید وافرست.
خاقانی.

— وحی فرستادن؛ انزال وحی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به وحی شود.

فرستادنی. [فِ رِ دَ] (ص لیاقت) آنچه فرستاده شود یا لایق فرستادن بود یا کسی ملزم به فرستادن آن باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

فرستاده. [فِ رِ دَ / دِ] (نمف، اِ) چیزی را گویند که شخصی به‌جهت کسی بفرستد. (برهان). مرسله. مرسوله. (یادداشت به خط مؤلف). ||سفیر. قاصد. فرسته. (یادداشت به خط مؤلف). فرسته. رسول. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). آنکه دیگری او را فرستد:

فرستادهٔ شاه را پیش خواند
فراوان سخنها به‌خوبی براند. فردوسی.
فرستاده آمد بگفت آن پیام
ز پیغام بهرام شد شادکام. فردوسی.
سبک‌سر فرستاده را خوار کرد
دل انجمن پر ز تیمار کرد. فردوسی.
فرستاده گر کشتن آیین بدی
سرت راکنون جای پایین بدی. اسدی.

اپرویز خشم گرفت بر فرستادهٔ پیغمبر(ص) و نامه بدرید. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۶).

فرستاده پذرفت کاین هر چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار. نظامی.
فرستاده‌ای را برآراست کار
فرستاد گنجی سوی شهریار. نظامی.
فرستاده را چون بود چاره‌ساز
به اندرز گفتن نباشد نیاز. نظامی.
فرستاده را داد مهر و درم
که‌مهر است بر نام حاتم کرم. سعدی.

— فرستاده آمدن؛ فرستاده شدن: اگر کشته بودی بنده را به تازگی فرستاده نیامدی. (تاریخ بیهقی). عبدالجبار پسر وزیر آنجا به رسولی فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).

— فرستاده شدن؛ فرستاده آمدن. از جانب دیگری مأمور شدن:

فرستاده بر پشته شد چند کس
کز ایشان نیامد یکی بازپس. نظامی.

— فرستاده مرد؛ سفیر. پیک:

چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد
سوی لشکر پهلوان شد چو گرد. فردوسی.

— فرستاده‌وار؛ مانند فرستادگان و رسولان:

به ایوانْش مردی فرستاده‌وار
بیاراستی هرچه بودی به کار. فردوسی.

||پیغمبر و رسول را گویند. (برهان). پیامبر. مبعوث. رسول‌الله. وخشور. (یادداشت به خط مؤلف): ایمان نیاوردم به فرشته‌های خدا و کتابهای او و فرستادهٔ او. (از تاریخ بیهقی). فرستاده‌ای که خدا از او خوشنود بود. (تاریخ بیهقی). عهدی است بر پیغمبران و فرستاده‌های او... (تاریخ بیهقی).

ثنا باد بر جان پیغمبرش
محمد فرستادهٔ بهترش. اسدی.

1 - frastātan, frēstātan, frēstītan, fristātan.

۲ - نیز منسوب به عماره است.

فرستاریون. [فِ رِ تا] (معرب، اِ) به یونانی به‌معنی حمامی است که حبی از حبوب مأکوله شبیه به عدس است که آن را رعی‌الحمام و در هندی ارهر گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فرستاف. [فِ رِ] (اِ مرکب) فرستافه. رجوع به فرستافه شود.

فرستافه. [فِ رِ فَ / فِ] (اِ مرکب) شب نوروز را گویند و این لغت مرکب است از فرست + نافه و وجه آن این است که در زمان گذشته پارسیان در شب عید حمل برای دوستان نافه فرستادندی تا خانه و محفل و لباس را بدان مشکین و معطر نمایند. (انجمن آرا). مصحف فرسنافه است. رجوع به فرسنافه شود.

فرستک. [فَ رَ تُ] (اِ) اسم خطاف باشد. (فهرست مخزن الادویه). فرستوک. فراستوک. فراستک. رجوع به پرستو و صورت‌های دیگر این کلمه شود.

فرستنده. [فِ رِ تَ دَ / دِ] (نف) آنکه میفرستد. (یادداشت به خط مؤلف). باعث. (مهذب الاسماء). مرسل. که کسی یا چیزی را به جایی فرستد. مقابل فرستاده:

که‌ایدر فرستندهٔ تو که بود
که‌را خواستی زین دلیران بسود.
فردوسی.

به زنهار گفتش که کام تو چیست
فرستندهٔ تو بدین جای کیست. نظامی.

جوابی که آن کان فرهنگ سفت
فرستاده شد با فرستنده گفت. نظامی.

رجوع به فرستاده شود.

فرستو. [فَ رَ][1] (اِ) پرستوک باشد و به عربی خطاف گویند. (برهان). فرستگ. پرستو. رجوع بدین کلمات شود.

فرستود. [فَ رَ] (اِ) خطاف. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرستوک و فرستو و پرستو شود.

فرستوغ. [فَ رَ] (اِ) فرستوک. (شعوری) (آنندراج). رجوع به فرستوک شود.

فرستوک. [فَ رَ] (اِ) خطاف. (فهرست مخزن الادویه). فرستو. (آنندراج). پرستو. (برهان).

فرستون. [فَ رَ] (اِ) قپان که بارها بدان سنجند و آن را کپان گویند یعنی بزرگ و قپان معرب آن شده. (از انجمن آرا). صحیح آن قرستون با قاف است. رجوع به فرسطون و کرستون شود.

فرستوه. [فُ رِ] (اِخ) پادشاه شهر ففنشور و آن شهری است از ملک چین و مردم آنجا بسیار جمیل و خوش‌صورت می‌باشند. (برهان):

فرستوه شاه ففنشور بود
کزاختر به شاهیش منشور بود. اسدی.

فرسته. [فِ رِ تَ / تِ] (اِ) فرستاده. چیزی که به‌جهت کسی فرستند. (برهان). ||رسول. (برهان). سفیر. قاصد. ایلچی. (یادداشت به خط مؤلف):

زآن است قوی شیر به گردن که به هر کار
از خود به تن خویش رسول است و فرسته.
رودکی[2].

فرسته فرستاد با خواسته
غلامان و اسبان آراسته. دقیقی.

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر
بر نام و نامهٔ تو نوا و فرسته شد. دقیقی.

فرسته چو باد اندرآمد ز جای
بیاورد یاقوت نزد همای. فردوسی.

فرسته ز مازندران رفت زود
چو مرغ پرنده، به کردار دود. فردوسی.

به دل پر ز کین و به رخ پر ز چین
فرسته فرستاد زی شاه چین. فردوسی.

چون خبر یافت شادبهر آن روز
کآمدستش فرستهٔ بهروز. عنصری.

بگفتش هر آنچ از فرسته شنود
همان راز نامه مر او را نمود. اسدی.

نویدی است پیری، که مرگش خرام
فرسته است و موی سپیدش پیام. اسدی.

فرسته کسی ساز دانش‌پذیر
نهان‌بین و پاسخ‌ده و یادگیر. اسدی.

||پیغمبر. (برهان). رسول‌الله. ||فرشته. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرستاده و فرشته شود.

فرس ثانی. [فَ رَ سِ] (اِخ) نام صورت چهاردهم از صور نوزده گانهٔ شمالی فلک در نظر قدما. (مفاتیح از یادداشت مؤلف). ابوریحان فرس ثانی را صورت نوزدهم داند. رجوع به فرس اعظم شود.

فرسخ. [فَ سَ] (ع اِ) آرامش. (منتهی الارب). سکون. (از اقرب الموارد). ||آسایش. (منتهی الارب). راحة. (از اقرب الموارد). ||ساعت. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). ||رخنه و شکاف. (منتهی الارب). فرجه. (از اقرب الموارد). ||چیز بی‌رخنه. (منتهی الارب). چیزی که در آن رخنه نیست. (از اقرب الموارد). ||مدت دراز. (منتهی الارب). زمان دراز. (اقرب الموارد). ||میان حرکت و سکون. (منتهی الارب). فاصلهٔ آرامش و حرکت. (از اقرب الموارد). ||چیز بسیار که منقطع و سپری نگردد. (منتهی الارب). چیز دائم و کثیری که منقطع نشود ج، فراسخ. (اقرب الموارد).

فرسخ. [فَ سَ] (معرب، اِ) فرسنگ. (یادداشت به خط مؤلف). فرسنگ و آن مسافت سه میل باشد که دوازده‌هزار گز یا ده‌هزار گز شود. ج، فراسخ. (منتهی الارب). سه میل هاشمی است و گویند دوازده‌هزار ذراع است. (از اقرب الموارد). عبارت است از اندازهٔ سه میل. و فرسخ بر سه نوع است: فرسخ طولی که آن را فرسخ خطی نیز گویند و عبارت است از دوازده‌هزار ذراع طولی و برخی هم گفته‌اند از هیجده‌هزار ذراع ولی قول اول مشهور است. دوم فرسخ سطحی و آن مربع طولی است. و فرسخ جسمی و آن مکعب فرسخ طولی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هر فرسخی صدوپنجاه اشل است. (تاریخ قم ص ۱۰۸). فرسخ نام بیست‌وپنج تیر پرتاب است. (یادداشت به خط مؤلف). فرسخ هندی هشت میل است. (نخبة‌الدهر). بنا بر آنچه در عرف عام و در اصطلاح رایج جغرافیایی امروز از فرسخ و فرسنگ مستفاد میشود برابر با شش‌هزار گز یا شش کیلومتر است. رجوع به فرسنگ شود.

فرسخة. [فَ سَ خَ] (ع مص) فرونشستن سردی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اتساع. سعة. (اقرب الموارد).

فرسد. [ ] (اِ) حمص است. (فهرست مخزن الادویه).

فرسدن. [فَ سُ دَ] (مص) مخفف فرسودن. (آنندراج). رجوع به فرسودن شود.

فرسدنی. [فَ سُ دَ] (ص لیاقت) فرسودنی. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). آنچه طبیعةً قابل فرسوده شدن باشد و به‌تدریج از میان رود:

نه به آخر همی بفرساید؟
هرکه انجام راست فرسدنی است. رودکی.

فرسطاریون. [ ] (معرب، اِ) فرستاریون. رعی‌الحمام. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرستاریون و فرسطایون شود.

فرسطایون. [فِ رِ] (معرب، اِ) به لغت یونانی دانه‌ای است مانند ماش و عدس و آن را مقشر کرده به گاو دهند، گاو را فربه کند و به عربی رعی‌الحمام و به فارسی کرسنه گویند. (برهان). فرستاریون. فارسطاریون. فرسطس. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فرسطس. [فِ رِ طَ] (معرب، اِ) بعضی رعی‌الحمام و بعضی ذراریح گفته و اصل آن است که طائری است که آن را حباحب نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرستاریون و فرسطایون شود.

فرس طنبور. [فَ رَ سِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرک طنبور. رجوع به معانی فرس شود.

فرسطون. [فَ رَ] (معرب، اِ) به لغت رومی قپان را گویند و آن ترازومانندی است که

---

۱ - به کسر اول و ثانی هم گفته‌اند.
۲ - منسوب به قطران نیز هست.

چیزها بدان سنجند و وزن کنند و در این معنی به‌جای طای حطی با تای قرشت هم به نظر آمده است. (آنندراج) (برهان). غلطی است به‌جای قرسطون با قاف از خریستیون یونانی. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

گر تو بخواهی به زخم تیر بسنبد
چون قلم آهنین عمود فرسطون. فرخی.

رجوع به کرستون شود.

فرسفج. [فَ رِ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۴هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه و کنار رودخانهٔ تویسرکان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر و دارای ۱۵۱۶ تن سکنه. از قلقل‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، حبوب و انواع میوه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. یک پل آجری در جنگ بین‌المللی اول روی قلقل‌رود بنا شده که راه شوسهٔ جمیل‌آباد از روی آن میگذرد. دارای دبستان، دو مسجد، زیارتگاه، کاروانسرای شاه‌عباسی و ۱۰ باب دکان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرسفس. [ ] (ع اِ) به عربی حبهٔ مقرنه. (فهرست مخزن الادویه).

فرسق. [فِ سِ] (ع اِ) شفتالو یا نوعی از آن. (منتهی الارب). خوخ یا نوعی از آن که سرخ و بی‌پرز است و یا نوعی که از هسته نیک جدا شود. (اقرب الموارد). رجوع به فرسک شود.

فرسک. [فِ سِ] (اِ) شفتالو یا نوعی از آن، تنک‌پوست یا سرخ‌رنگ. یا شفتالویی که از هستهٔ خود شکافته گردد. (از منتهی‌الارب). شفتالو را گویند و آن میوه‌ای است معروف. (برهان). شفتالوی بی‌پرز. شلیل. تالانه. زلیق. شفترنگ. چلازه. (یادداشت به خط مؤلف).

فرسکا. [فِرِ / فِ رِ] (اِخ) یا پریسکلا. زوجهٔ آکیلای یهودی، متقی معروف بود و آکیلا همواره او را در امور خیر و ضیافاتی که با اجزای کلیسا در خانهٔ خود میشود کمک میکرد. (از قاموس کتاب مقدس: پریسکلا).

فرسل. [ ] (اِخ) نام یکی از دیه‌های طبرش[1]. (از تاریخ قم ص ۱۳۹).

فرسلوس. [فَ] (اِخ) سنگی است که اسکندر در ظلمات یافته بود و آن اکسیر است چون به سیماب طرح کنند نقره شود. (از برهان).

فرسلون. [فَ سِ] (اِ) سنگی است که آن را طلق میگویند و آن همچو آینه شفاف و روشن است. (برهان). رجوع به طلق شود.

فرسمانه. [فَ رَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۲۷هزارگزی شمال طرخوران. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۲۱۲ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، توت و بادام است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرس متوسط. [فُ سِ مُ تَ وَسْ سِ] (اِخ) زبان پهلوی است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فارسی میانه شود.

فرس‌من. [فَ رَ مَ] (اِخ) پادشاه گرجستان معاصر اشک هیجدهم موسوم به اردوان سوم است که به تحریک تی‌بریوس امپراطور روم به جنگ اردوان آمد و اردوان سوم، پسر خود را که ارد نام داشت به مقابلهٔ او فرستاد. ولی چون قوای فرس‌من بیشتر بود، ارد با او بجنگید و سرانجام این جنگ به شکست قوای ایران تمام شد. (از ایران باستان پیرنیا صص ۲۴۰۱-۲۴۰۳).

فرسمه. [فَ سُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری طرخوران و ۳هزارگزی طریزآباد. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۶۹ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و بنشن است. اهالی به کشاورزی گذران می‌کنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرسن. [فِ سِ] (ع اِ) سپل شتر. (منتهی الارب). طرف خف البعیر. (اقرب الموارد). ‖ سم گوسفند. (منتهی الارب). و نیز برای سم گوسفند استعاره شود و گویند: فرسن شاة و نون زائد است. (از اقرب الموارد).

فرسناف. [فِ رِ] (اِ مرکب) شب نوروز را گویند. (برهان):

فرسناف بخت تو نوروز باد
شبان سیه بر تو چون روز باد. فردوسی.

رجوع به فرسنافه و فرستاف شود.

فرسنافه. [فِ رِ فَ / فِ] (اِ مرکب) فرسناف که شب نوروز باشد. (برهان):

شب قدر وصلت ز فرخندگی
فرح‌بخش‌تر از فرسنافه است.
(منسوب به رودکی).

شب محنت به آخر آمد و شد
شب فرسنافه روز من نوروز. انوری.

رجوع به فرستاف و فرستافه شود.

فرسنداج. [فَ سَ] (اِ) مطلق امت را گویند یعنی امت هر پیغمبر. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرسنگ. [فَ سَ] (اِ) پهلوی فرسنگ[2] (مقیاس طول)، پارسی باستان ظاهراً فرسنگا[3] و صورت یونانی‌شدهٔ آن پراساغس[4] و معرب آن فرسخ است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). قدری باشد معین از راه و آن به مقدار سه میل است و هر میلی چهارهزار گز باشد و طول هر گزی به قدر بیست‌وچهار انگشت دست باشد که به عرض در پهلوی هم گذارند و آن شش قبضه است یعنی شش مشت. (برهان). فرسنگ ایرانی قدیم برابر با چهارهزار و چهارصد و سی‌وسه یا سی‌ودو گز بوده است. (از ایران باستان پیرنیا جدول اندازه‌ها در ج ۱ ص ۱۶۶). هر فرسنگی سه میل باشد و هر میلی چهارهزار و پانصد ارش به ذراع مرسل و سه‌هزار ارش به ذراع سلطان و هر ذراعی سی‌وشش انگشت که هر یکی به مقدار شش جو از پهنا به هم برنهاده. (مجمل التواریخ و القصص). مقدار طولی که امروز یک فرسنگ یا فرسخ به شمار میرود شش کیلومتر است:

تهمتن دو فرسنگ با او برفت
همی مغزش از رفتن او بکفت. فردوسی.

دو فرسنگ چون اژدهای دژم
همی مردم آهیخت گفتی به دم. فردوسی.

به دور از دو فرسنگ هر کس بدید
همی گفت کاین است بد را کلید. فردوسی.

نبینی در جهان بی‌داغ پایم
نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لبیبی.

بینی آن ترکی که او چون برزند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد به یک فرسنگ سنگ.
منوچهری.

چون سواران سپه را به هم آورده بود
بیست فرسنگ زمین بیش بود لشکرگاه.
منوچهری.

چون فرسنگی کنار رود برفت آب پایاب داشت. (تاریخ بیهقی).

هرکه او گامی از تو دور شود
تو از او دور شو به صد فرسنگ.
ناصرخسرو.

دل نهادی بدین سرای سپنج
چند بسیار تاختی فرسنگ. ناصرخسرو.

صحرای دلم هزار فرسنگ
آتشگه کاروان بینم. خاقانی.

تو را یک زخم پیکانش ز بند خود برون آرد
به صد فرسنگ استقبال آن یک زخم پیکان شو.
خاقانی.

از جفا تا او چهار انگشت بود
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت. خاقانی.

قرب پانزده فرسنگ بر اثر او برفت. (ترجمهٔ

---

1 - تفرش.
2 - frasang. 3 - fra-sanga.
4 - Parasághghês.

تاریخ یمینی). برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و صریرش به فرسنگ همی رفت. (گلستان). رجوع به فرسخ شود.

فرسنگسار. [فَ سَ] (اِ مرکب) از: فرسنگ + «سار» به‌معنی سر. (از حاشیهٔ برهان چ معین). علامتی را گویند که در راهها به‌جهت دانستن مقدار فرسنگ سازند و سنگ‌چینی را نیز گفته‌اند که در راهها برای نشان راه کنند. (برهان). و معنی این لغت سر فرسنگ است. (آنندراج). فرسنگ راه. (اسدی):

نیابی در جهان بی‌داغ پایم
نه فرسنگی و نه فرسنگساری. لبیبی.

فرس نهادن. [فَ رَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مغلوب شدن و عاجز آمدن. (برهان). مرادف فرس افکندن. (آنندراج). رجوع به فرس و فرس‌نهاده شود.

فرس‌نهاده. [فَ رَ نِ / نَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مغلوب و شکست خورده:

دوران که فرس‌نهادهٔ تست
با هفت فرس پیادهٔ تست. نظامی.

رجوع به فرس و فرس نهادن شود.

فرسودگی. [فَ دَ / دِ] (حامص) فرسوده شدن. فرسوده بودن. فرسایش. رجوع به فرسوده و فرسودن شود.

فرسودن. [فَ دَ] (مص) از: فر + سا[1]، در اوستا فرسان[2]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). فرسایدن. (یادداشت به خط مؤلف). سودن. ساییدن. به‌تدریج از میان بردن. نابود کردن:

تو در ولایت و دولت همی گسار مدام
مخالفان را در بند و غم همی فرسای.
فرخی.

چون مرگ تو را نیز بخواهد فرسود
بر مرگ کسی چه شادمان باید بود؟
(از قابوسنامه).

||زدودن. ||مالیدن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مالش دادن چیزی مانند مشک و عنبر تا شمم آن برآید:

تاش نسایی ندهد بوی مشک
فضل از این است به فرسودنم. ناصرخسرو.

||به رنج افکندن و خسته کردن:

بکردند آنکو بفرسودشان
گرآسودشان یا بفرسودشان.
فردوسی.

||فرسوده شدن. سایده شدن. از میان رفتن. پوسیدن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). اندک‌اندک از میان رفتن:

ز سور فرخ تو روی خرمی بفروخت
ز فتح شامل تو جان کافری فرسود.
مسعودسعد.

||کهنه شدن. زنگ زدن:

مرا باز تیغ صبر بفرسود و زنگ خورد
مگر رنگ سخت داشت بر او زنگ از آن نشست.
خاقانی.

||پیر شدن. از میان رفتن. نابود شدن:

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان و تنم. سعدی.

||کاسته شدن. کم شدن. مقابل افزودن:

فزودگان را فرسوده گیر یا کـ همه
خدای عزوجل نه فزود و نه فرسود.
ناصرخسرو.

رجوع به فرسوده، فرساییده، فرسائیده، فرساییدن و فرسائیدن شود.

فرسودنی. [فَ دَ] (ص لیاقت) آنچه قابل فرسودن باشد. آنچه زود فرسوده شود. (یادداشت به خط مؤلف):

تو لشکر بیارای و از بودنی
روان را مکن هیچ فرسودنی. فردوسی.

سخنگوی جان، جاودان بودنی است
نگیرد تباهی، نه فرسودنی است. اسدی.

نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را
نه آب روان و نه باد وزان را. ناصرخسرو.

روی به دانش نه و رنجه مکن
دلم به غم این تن فرسودنی. ناصرخسرو.

بفرساید همه فرسودنی‌ها
هم او قادر بود بر بودنی‌ها. نظامی.

رجوع به فرسودن شود.

فرسوده. [فَ دَ / دِ] (ن مف / نف) اسم مفعول از فرسودن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). به‌غایت کهنه و ازهم‌ریخته و پایمال‌گردیده و افسرده‌شده. (برهان). پوسیده. کهنه: گفتند یا موسی ما را جامه باید. خدای عزوجل بر تنهای ایشان جامه نگاه داشت، فرسوده و دریده نشد. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

روان راست نو حله‌ای از بهشت
که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت. اسدی.

جز بیخردی کجا گزیند
فرسوده گلیم بر ستبرق. ناصرخسرو.

نقش فرسودهٔ فلاطون را
بر طراز بهین حلل منهید. خاقانی.

||سوده. سایده. در اثر سایش خسته‌شده:

سران را سر از ترک فرسوده بود
به خون دست با تیغ، آلوده بود. فردوسی.

||سالخورده و پیر. (یادداشت به خط مؤلف):

ز بهر زن و زاده و دوده را
بپیچد روان مرد فرسوده را. فردوسی.

||تباه. نابود. محوشده یا محوشونده:

فرسوده دان مزاج جهان را به تاخوشی
آلوده دان دهان مشعبد به گندنا. خاقانی.

ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد مانده و فرسوده ما. نظامی.

— فرسودهٔ رزم؛ آنکه در جنگ و کارزار پیر شده باشد. جنگ‌دیده. کاردیده. با فک اضافه نیز به کار رود:

یکی سرکشی بود نامش گرزم
گوی‌نامبردار و فرسوده‌رزم. فردوسی.

— فرسودهٔ روزگار؛ تجربه کار زمانه. (آنندراج از فرهنگ بوستان). روزگاردیده:

ز من پرس فرسودهٔ روزگار. سعدی.

— فرسوده سوار؛ سوار سالخورده. مرد جنگ‌دیده. فرسوده‌رزم:

همه گردان و سالاران و شاهان
هنرمندان و فرسوده سواران.
فخرالدین اسعد.

— فرسوده شدن؛ از میان رفتن. فرسودن:

تا کی کند او خوارم تا کی زند او شنگم
فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم.
بوشکور.

— فرسوده کردن؛ فرسودن و از میان بردن:

تو شان زیر زمین فرسوده کردی
زمین داده مر ایشان را زغارا. رودکی.

— فرسوده گشتن؛ کهنه شدن. پوسیده شدن:

تنت چو پیرهنی بود جانت را و اکنون
همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود.
ناصرخسرو.

در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم. ناصرخسرو.

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را.
ناصرخسرو.

فرسوده گشتن. [فَ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) پیر شدن. فرسوده شدن:

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده گشتی چو روباه پیر؟ سعدی.

||ملول شدن. رنجور شدن:

میر حاجت به نزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی.
سعدی (گلستان).

رجوع به فرسوده شود.

فرسة. [فَ سَ] (ع اِ) باد که در پشت نشیند. (منتهی الارب). باد کوژی، چه آن پشت را فرومیکوبد و بعضی به کسر حکایت کرده‌اند. (اقرب الموارد). ||ریشی است که در گردن برآید. (منتهی الارب). خنازیر. (یادداشت به خط مؤلف). ریشی یا قرحه‌ای که بر گردن برآید و آن را فروکوبد. (اقرب الموارد).

فرسة. [فُ سَ] (ع اِ) فرصت و با صاد معروف‌تر است. (اقرب الموارد).

فرسی. [فَ سا] (ع ص، اِ) جِ فَریس. (منتهی الارب). جِ فَریس، به‌معنی کُشته. (آنندراج). جِ فَریس، به‌معنی قتیل. (اقرب الموارد).

فرسی. [فُ سی ی] (ع ص نسبی) فارسی. منسوب به فرس. (اقرب الموارد).

فرسی. [فُ سی ی] (ع ص) گوژپشت.

1 - fra+sâ. 2 - fra-sâna.

(اقرب‌الموارد).

فرسی. [فَ سی ی] (اِخ) منصوربن حسن‌بن منصور الفرسی. متولد به سال ۶۱۷ هـ.ق. و متوفی به سال ۷۰۰ هـ.ق./ ۱۳۰۰ م. از ادبای یمن و از اعیان دبیران دستگاه مظفریه و صدر دولت مؤیدیه بود. و او را در معرفت ادب و کثرت محفوظات در آن سامان نظیری نبود. وی در جبله درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۷۳ از عقودالللؤلؤیة ج ۱ ص ۲۳۹).

فرسیا. [ ] (معرب، اِ) اسم رومی بسباسه. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

فرسیدن. [فَ دَ] (مص) فرسودن. (آنندراج) (شعوری).

فرسیس. [فَ] (اِخ) نام دو ده است به مصر، یکی را فرسیس صغری گویند و دیگری را فرسیس کبری. (از منتهی الارب). در معجم البلدان نیامده است.

فرسیطاسیون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی زنجبیل‌الکلاب است. (فهرست مخزن الادویه).

فرسین. [ ] (اِ) سخالهٔ حدید است. (معجم البلدان).

فرسیون. [ ] (اِ) نوعی از بادآورد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||سمک بحری است و گفته‌اند حماحم است. (فهرست مخزن الادویه).

فرش. [فَ] (اِ) آغوز و فله را گویند و آن شیری باشد که از حیوان نوزاییده دوشند و چون بر آتش نهند مانند پنیر بسته شود. (برهان). فرشه. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||رمل. ماسه. شن. بیشتر به ماسهٔ تک و کنار دریا گویند. (یادداشت به خط مؤلف).

فرش. [فَ] (ع اِ) بساط افکنده. (منتهی الارب). گستردنی. زیرانداز. قالی. (یادداشت به خط مؤلف). مفروش از اسباب خانه. (اقرب الموارد):

از تو خالی نگارخانهٔ جم
فرش دیبا کشیده بر بجکم. رودکی.

از وی بساطها و فرش‌ها و گلیمهای باقیمت خیزد. (حدود العالم). از او [بخارا] بساط و فرش و مصلی نماز خیزد، نیکوی پشمین. (حدود العالم). و از سیستان جامه‌های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوها بر کردار جهرمی. (حدود العالم).

بگسترد فرشی ز دیبای چین
که گفتی مگر آسمان شد زمین. فردوسی.
ز تخت و ز خرگاه و پرده‌سرای
ز فرش و ز آلات و از چارپای. فردوسی.
درم دارد و گنج و دینار نیز
همان فرش دیبا و هرگونه چیز. فردوسی.
پار از ره اندرآمد چون مفلسی غریب
بی‌فرش و بی‌تجمل و بی‌رنگ و بی‌نگار. فرخی.
من دین ندهم ز بهر دنیا
فرشم نه به کار و نه اوانی. ناصرخسرو.
چو یزدان بگسترد فرش جلالت
تو اندر جهان فرش نیکی بگستر. ناصرخسرو.
تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش
بدره بر بدره سیم دارم و زر. مسعودسعد.
کردگردون ز توزی و دیبا
کسوت و فرش من به شال و پلاس. مسعودسعد.
کسوت و فرش را بسنده بود
روم و بغداد و بصره و ششتر. مسعودسعد.
فرشی فکنده دشت پر از نقش آفرین
تاجی نهاده باغ پر از در افتخار. عمعق.
هین که فرش فنا بگستردند
درنورد این بساط خرم را. خاقانی.
بر ره چو اسب سایه کند گویدم غلام
کاین سایه فرش تست فرودآی و سر بنه. خاقانی.
بر سر آن بتان حورسرشت
فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت. نظامی.
بازهل این فرش کهن‌پوده را
طرح کن این دامن آلوده را. نظامی.
همی گسترانید فرش تراب
چو سجادهٔ نیکمردان بر آب. سعدی.

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند. (گلستان).

آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد. سعدی.
مطرب گردون شها پرده‌سرای تو باد
خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد. سلمان.

- فرش افکندن؛ گستردن فرش. (یادداشت به خط مؤلف).

- فرش انداختن؛ فرش افکندن. فرش گستردن:

فرش انداختند و تخت زدند
راه صبرم زدند و سخت زدند. نظامی.

- فرش‌باف؛ قالی‌باف. کسی که کارش بافتن فرش باشد.

- فرش‌بافی؛ شغل و پیشهٔ فرش‌باف.

- فرش بر فرش؛ طبقه‌طبقه:

چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش
به استقبالش آمد تارک عرش. نظامی.

- ||تخته‌تخته و قواره‌قواره که بر هم افتاده باشد:

فرش بر فرش چند جامهٔ نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز. نظامی.

- فرش پهن کردن؛ فرش انداختن. فرش گستردن. (یادداشت به خط مؤلف).

- فرش‌فروش؛ آنکه قالی، گلیم و جز آن از گستردنی فروشد.

- فرش‌فروشی؛ شغل و پیشهٔ فرش‌فروش.

- فرش کردن؛ گسترانیدن فرش در جایی. (یادداشت به خط مؤلف).

- فرش گستردن؛ پهن کردن فرش و انداختن فرش: فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد. (گلستان).

||دشت فراخ. (منتهی الارب). فضای وسیع. (از اقرب الموارد). ||کشت برگ‌گسترده. (منتهی الارب). کشت که برگهایش به اندازهٔ سه برگ باشد. (اقرب الموارد). ||جای گیاناک. (منتهی الارب). جایی که در آن گیاه بسیار بود. (اقرب الموارد). ||خرد و باریک از درخت و هیزم. (منتهی الارب). باریک و خرد از درخت و چوب. (اقرب الموارد). ||گاو و گوسپند و ستور کشتنی و خوردنی. (منتهی الارب). البقر و الغنم و آنچه نیرزد جز کشتن را. (از اقرب الموارد). ||اشتران ریزه. (منتهی الارب). اشتران خرد. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل) (اقرب الموارد). و از آن معنی است: «و من الانعام حمولة و فرشاً» (قرآن ۱۴۲/۶). (از اقرب الموارد). ||حال. ||اندوه سخت. ||اندک گشادگی در پای شتر. ||دروغ. (منتهی الارب). کذب. (اقرب الموارد). ||هموارى قدم. (منتهی الارب). ||زمین. دنیا. مقابل عرش. (یادداشت به خط مؤلف):

فرش، نوبار فرع او گشته
عرش مغلوب شرع او گشته. سنایی.
امی و امهات را مایه
فرش را نور و عرش را سایه. نظامی.
پی غولان در این بیغوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار. نظامی.

||(مص) گستردن فرش را و فرش گستردن برای کسی. (منتهی الارب). گستردن. (از اقرب الموارد). ||افراخ ساختن کار را جهت کسی. ||دروغ گفتن با کسی. (منتهی الارب). کذب. (از اقرب الموارد). ||افراخ شدن سبل شتر به اندازه. ||پرا کندن. (منتهی الارب).

فرش. [فُ رُ] (ع اِ) جِ فراش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فراش شود.

فرش. [فَ] (اِخ) رودباری است میان غمیس‌الحمائم و صخیرات‌الثمام که آن حضرت(ص) در آن فرودآمد. (منتهی الارب). وادیی است بین غمیس‌الحمائم و مَلَل و فرش و صخیرات‌الثمام منزل‌هاست که رسول(ص) هنگامی که به بدر میرفت بدانها نزول فرمود. (معجم البلدان).

فرشابور. [فَ] (اِخ) فرشاپور. رجوع به

فرشاپور شود.

فرشاپور. [فَ] (اِخ) شهر و ولایت وسیعی است از اعمال لهاور (لاهور) که میان لهاور و غزنه واقع است. (معجم البلدان). پیشاور. رجوع به پیشاور شود.

فرشاح. [فِ] (ع ص) زمین پهن و فراخ. فرساح. (از اقرب الموارد). ||اسم گسترده‌مفاک. (منتهی‌الارب). گسترده از سم‌ها. گویند: حافر فرشاح. (اقرب الموارد). ||ابر بی‌باران. ||زشت‌روی کلان‌سال از زن و ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرشاد. [فَ] (اِ) نام روح و عقل کرهٔ مریخ. (ناظم الاطباء). نفس فلک مریخ است. (آنندراج) (انجمن آرا). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

فرشادشیر. [فَ] (اِخ) نام حکیمی بوده است معروف از ایران خاصه از پارس که در کتاب حکمت اشراق به اصل معنی این لفظ التفات نکرده گاهی فرشادشیر خوانده و «اسد» فهمیده و این معنی خطاست... (آنندراج) (انجمن آرا). صورت صحیح نام این شخص فرشاوشتر است. رجوع به فرشاوشتر و نیز رجوع به حکمت الاشراق ص ۱۱ و ۳۰۱ شود.

فرشاط. [فِ] (ع ص) پای‌گشاده‌نشیننده. (منتهی الارب). فِرْشِط.

فرشاور. [فَ وَ] (اِخ) از شهرهای سند. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص۲۵۹). پیشاور. رجوع به پیشاور شود.

فرشاوشتر. [فَ تَ] (اِخ) از حکمای فرس. (حکمة الاشراق ص ۱۱). این نام به‌معنی دارندهٔ شتر فراورنده یا راهوار است. فرشاوشتر یا فرشوشتر برادر جاماسب، وزیر کی‌گشتاسب است و چند بار در سرودهای گاتها یاد شده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۳۰). فراشاوشتر. فرشئوشتر. فرشوشتر.

فرش ازل. [فَ شِ اَ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از لوح ازل است:

عمر بر آن فرش ازل یافته
آنچه شده باز بدل یافته. نظامی.

رجوع به فرش و لوح ازل شود.

فرش‌افکن. [فَ اَ کَ] (نف مرکب) فراش. فرش‌گستر:

فرش‌افکن صدر تست عیوق
چوبک‌زن بام تست فرقد.
حسین آوی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۳۴).

رجوع به فراش و فرش شود.

فرش الجبا. [فَ شُلْ جَ] (اِخ) موضعی است در حجاز. (معجم البلدان).

فرش‌انداز. [فَ اَ] (نف مرکب) فرش‌افکن. فراش. ||(اِ مرکب) مساحت مضروب جایی. سطحی که فرش در آن گسترده شود. (یادداشت به خط مؤلف): ... و طول فرش‌انداز ایوان چهل‌وهشت ذرع. (از سفرنامهٔ ناصرالدین‌شاه). رجوع به فرش شود.

فرشئوشتر. [فَ رَ شْ ئو تَ] (اِخ) فرشاوشتر. رجوع به فرشاوشتر شود.

فرش باستان. [فَ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرش خاک که کنایه از زمین باشد و عربان ارض گویند. (برهان).

فرشتک. [فَ رَ تُ] (اِ) پرستو. فرستوک. رجوع به شعوری ج۲ ص۲۰۲ و نیز رجوع به پرستوگ و پرستوک و پرستو شود.

فرشتگی. [فِ رِ تَ / تِ] (حامص) مَلَک بودن. مقام مَلَک. فرشته بودن: [دبیری] مردم را از مردمی به درجهٔ فرشتگی رساند و دیو را از دیوی به مردمی رساند. (نوروزنامه). رجوع به فرشته شود.

فرش‌تنان. [فَ تَ] (اِ) کنایت از روحانیان بود. (انجمن آرا) (آنندراج). شاهدی برای آن یافته نشد.

فرشتو. [فَ رَ] (اِ) پرستو که به عربی خطاف باشد. (آنندراج). رجوع به پرستو شود.

فرشتوک. [فَ رَ] (اِ) همان پرستوک که خطاف باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). پرستوک. فرستو. فرستگ. فرشتک. فرشتو.

فرشته. [فِ رِ تَ / تِ] (اِ) فریشته. در زبان سنسکریت پرشیته[1] و مرکب از پر[2] و اش[3] به‌معنی سفیر، در فارسی باستان فرائیشته[4]، در اوستا فرائشته[5]، ارمنی عاریتی و دخیل هرشتک[6] از فرشتک، در فارسی جدید، لهجهٔ شمال ایران فیریشته[7] و لهجهٔ جنوب غربی فیریسته[8]، به سین مهمله. (از حاشیهٔ برهان چ معین). معروف است و به عربی مَلَک خوانند. (برهان). فرسته. فریشته. سروش. (از یادداشت به خط مؤلف). مخلوقی روحانی که به تازی مَلَک گویند. (ناظم الاطباء):

فرشته چو آید یکی جان‌ستان
بگوییم بدو جانم آسان ستان. فردوسی.

فرشته به خوی و چو عنبر به‌بوی
به دل مهربان و به جان مهرجوی. فردوسی.

ایمان نیاوردم به فرشته‌های خدا. (تاریخ بیهقی).

فرشته شد و هرچه دید و شنید
نمود و بگفت آنچه بر وی رسید. اسدی.

سوی حکیمان فرشته است روانم
ورچه که در چشم مردم است عیانم.
ناصرخسرو.

بر عالم علویش گمان بر چو فرشته
هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش.
ناصرخسرو.

این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل
یعنی فرشتگان پرانند و بی‌پرند.
ناصرخسرو.

هر آن‌گه که باشد فرشته به جای
به خاک اندرون باد دیو سیاه. عبدالواسع.

یل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان
تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه.
خاقانی.

گر او را پری بود و شیطان به فرمان
مر این را فرشته است و ارواح چاکر.
خاقانی.

دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست
مردان مخنثانند آنجا که قهر اوست.
خاقانی.

آورده‌اند پشت بر این آشیان دیو
پس چون فرشته روی به عقبی نهاده‌اند.
عطار.

گفت پیغمبر که در بازارها
دو فرشته می‌کند دایم ندا. مولوی.

گر نشیند فرشته‌ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو. سعدی.

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید. حافظ.

فرشته است این به صد پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته. جامی.

— فرشته‌پر؛ آنکه بال و پر فرشته دارد و در عالم بالا سیر می‌کند:

فرشته‌پران را بر این ساده دشت
از او آمدن هم بدو بازگشت. نظامی.

— فرشته‌پناه؛ کسی که پناه و تکیه‌گاه او فرشتگان باشند. به کنایت شخص مقدس و منزه:

شاه دانست کآن فرشته‌پناه
سوی مینوش مینماید راه. نظامی.

— فرشته‌پیکر؛ آنکه پیکر لطیف و فریبنده دارد و در بیت زیر به‌معنی آراسته به ظاهر:

غولی است جهان فرشته‌پیکر
تسبیح به دست و تیغ در بر. نظامی.

— فرشته‌پیوند؛ آنکه با فرشتگان پیوند دارد:

تا خبر یافت از هنرمندی
دیوبندی، فرشته‌پیوندی. نظامی.

— فرشته‌تان؛ کنایه از روحانیان باشد. (برهان). آنان که تنشان مانند فرشتگان پاک بود.

— فرشته‌خصال؛ فرشته‌خوی. فرشته‌منش. (از آنندراج).

— فرشته‌خلق؛ فرشته‌خصال. فرشته‌خوی:

1 - prêshita. 2 - pra.
3 - êsh. 4 - fraishta.
5 - fraêshta. 6 - hreshtak.
7 - firishtah. 8 - firistah.

تبریز کعبه شد حرمش را ستون عدل
صدر فرشته‌خلق پیمبر تمیز کرد. خاقانی.
— فرشته‌خو؛ آنکه خوی و سیرت فرشتگان دارد. فرشته‌خلق. فرشته‌سیرت. فرشته‌منش. فرشته‌خصال:
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست.
حافظ.
— فرشته‌خوی؛ فرشته‌خو:
فرشته‌خوی شود آدمی ز کم خوردن.
سعدی (گلستان).
— فرشته‌رخ؛ زیباروی. آنکه رویش به لطافت و زیبایی چون فرشته باشد.
— فرشته‌سرشت؛ فرشته‌خوی. فرشته‌خصال:
به مشرق گروهی فرشته‌سرشت
که جز منیکش نام نتوان نوشت. نظامی.
چون شنیدند کآن فرشته‌سرشت
چه بلا دید از آن زبانی زشت. نظامی.
— فرشته‌سَلَب؛ آنکه جامه و ظاهر او چون فرشتگان باشد. ظاهرساز:
این گنبد فرشته‌سَلَب کآدمی‌خور است
چون دیو پیش جم، گرو خدمت من است.
خاقانی.
— فرشته‌سیَر؛ فرشته‌سیرت. فرشته‌خصال. فرشته‌خوی. (یادداشت به خط مؤلف).
— فرشته‌سیرت؛ فرشته‌خوی. (آنندراج).
— فرشته شدن؛ نیک شدن. از پستی و پلیدی به‌درآمدن:
اگر خود فرشته شود بدسگالش
هم از سگ‌نژادان شیطان نماید. خاقانی.
فرشته شو ارنه پری باش باری
که همکاسه الا همایی نیابی. خاقانی.
— فرشته‌صفت؛ فرشته‌خوی:
فرشته‌صفت گرد آن دیوچهر
همی گشت چون گرد گیتی سپهر. نظامی.
فرشته‌صفت مردم هوشیار
نه بسیارخسب است و بسیارخوار. سعدی.
— فرشته‌فریب؛ که فرشتگان را هم بفریبد. بسیار فریبنده در زیبایی، چون ستارهٔ زهره که هاروت و ماروت را که فرشتگان بودند از راه ببرد:
به چهره چو زهره فرشته‌فریب
دل از چشم جادوی او ناشکیب. فردوسی.
— فرشته کش؛ آنکه فرشته را بکشد:
...فرشته کشی آدمی‌خواره‌ای. نظامی.
— فرشته‌مَخبر؛ فرشته‌خصال. فرشته‌خوی. فرشته‌سیرت:
سردار خضر دانش، خضر بهشت‌حضرت
سالار روح‌بینش، روح فرشته‌مَخبر.
خاقانی.
— فرشته‌منش؛ فرشته‌خوی. به اعتبار عفت و طهارت. (از آنندراج از فرهنگ اسکندرنامه):
فرشته‌منش بلکه فرزانه‌خوی. نظامی.
— فرشته‌نمودار؛ آنکه چون فرشته نماید. فرشته‌ظاهر. فرشته‌رخ. فرشته‌سلب:
فرشته‌نمودار ایزدشناس
که ما را بدو هست از ایزد سپاس. نظامی.
— فرشته‌نهاد؛ فرشته‌سیرت. فرشته‌خوی:
گفت کای خسرو فرشته‌نهاد
داور مملکت به دین و به داد. نظامی.
— فرشته‌وار؛ مانند فرشته:
تو ابروار برآهخته خنجری چون برق
فرشته‌وار نشسته بر اشهبی چو براق.
خاقانی.
— فرشته‌وش؛ فرشته‌وار. مانند فرشته:
به عالم‌گشایی فرشته‌وشی
نه عالم‌گشایی که عالم‌کشی. نظامی.
فرشته‌وشی دیده چون آفتاب
برآورده اقبال را سر ز خواب. نظامی.

فرشته‌جان. [فِ رِ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان جویم بخش جویم شهرستان لار، واقع در سه‌هزارگزی جنوب باختر جویم. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، گرمسیر و دارای ۱۸۴ تن سکنه است. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه و خرما است. اهالی به کشاورزی و قالیبافی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرشتهٔ جان‌ستان. [فِ رِ تَ / تِ یِ سِ] (اِخ) عزرائیل. فرشتهٔ مرگ. ملک‌الموت. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به عزرائیل و فرشتهٔ مرگ شود.

فرشتهٔ روزی. [فِ رِ تَ / تِ یِ] (اِخ) میکائیل:
بر آسمان فرشتهٔ روزی به بخت من
منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان.
خاقانی.
رجوع به میکائیل شود.

فرشته‌زاده. [فِ رِ تَ / تِ دَ / دِ] (اِخ) نام یکی از پیروان فضل‌الله حروفی و از فرقهٔ بکتاشیه است که کتابهای ضالهٔ خود را به نام جاویدان انتشار میدادند. فرشته‌زاده جاویدانی به نام عشق‌نامه دارد. رجوع به ج ۳ از تاریخ ادبی ادوارد براون، از سعدی تا جامی، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۴۰۱ و ۵۰۹ شود.

فرشتهٔ سحاب. [فِ رِ تَ / تِ یِ سَ] (اِخ) کنایت از میکائیل علیه‌السلام. (برهان) (آنندراج). فرشتهٔ روزی. رجوع به میکائیل و فرشتهٔ روزی شود.

فرشتهٔ مرگ. [فِ رِ تَ / تِ یِ مَ] (اِخ) عزرائیل. فرشتهٔ جان‌ستان:
یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی
مر فرشتهٔ مرگ را با ما نباشد هیچ کار.
سنائی.
رجوع به عزرائیل و فرشتهٔ جان‌ستان شود.

فرشتهٔ وحی. [فِ رِ تَ / تِ یِ وَحْ یْ] (اِخ) جبرئیل. روح‌القدس. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به جبرئیل شود.

فرشتهٔ یارب. [فِ رِ تَ / تِ یِ رَ] (اِخ) ملک مقرب خدا:
همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم
بود که وقت دعا بگذرد فرشتهٔ یارب.
کمال خجندی.

فرشحة. [فَ شَ حَ] (ع مص) برجستن. (منتهی الارب). برجستن و جستن نزدیک. (از اقرب الموارد). ‖با فروهشتگی و نرمی نشستن و ران‌ها را بر زمین چسبانیدن. ‖فراخ کردن میان هر دو پای را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرشحی. [فَ شَ حا] (ع مص) فرشحة. رجوع به تمام معانی فرشحة شود.

فرشخ. [فَ شَ] (ع اِ) آسایش و آرام. (منتهی الارب).

فرش خاک. [فَ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از زمین است. (آنندراج) (برهان).

فرشخة. [فَ شَ خَ] (ع مص) فراخی. گشاده‌شدن. (منتهی الارب).

فرش دورنگ. [فَ شِ دُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایت از روزگار است به اعتبار شب و روز. ‖کنایت از زمین هم هست. (برهان).

فرشدة. [فَ شَ دَ] (ع مص) از همدیگر دور نهادن پای را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرشط. [فِ شِ] (ع ص) فِرشاط. پای‌گشاده‌نشیننده. (منتهی الارب).

فرشطة. [فَ شَ طَ] (ع مص) پای از پای گشاده و دور نهاده نشستن. ‖به زمین چسبانیدن سرین و تکیه ساختن هر دو ساق را. ‖به یک جانب گذاشتن هر دو پای را در سواری. ‖به فروهشتگی و نرمی فروخفتن شتر. ‖کفانیدن و پاره کردن گوشت را. ‖دراز کشیدن چیزی را. ‖گشاده داشتن شتر ماده هر دو پای را وقت دوشیدن. ‖گشادن شتر هر دو پای را وقت کمیز انداختن. (منتهی الارب). رجوع به فرشط شود.

فرش عاج. [فَ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از برف که روی زمین را سفید کرده‌باشد. (از برهان).

فرشک. [فَ رِ] (اِ) خوشه‌های کوچک انگور را گویند که به خوشهٔ بزرگ چسبیده باشد و آن را به عربی خصله گویند. (برهان). عربی آن خصله نیست بلکه غوره است. در

مهذب الاسماء آمده است: «الفورة: فرشک، أي دانهٔ سه چهار انگور درهم‌بسته» و در دستوراللغة معنی خصله را خوشهٔ انگور نوشته است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فرشکرد. [فَرْ / فِ رَ کَ] (اِ)[1] به‌معنی تصفیه و تجدید است و در اصطلاح آیین زردشتی، بعد از مبارزهٔ خدایان با دیوان و شکست سپاه اهریمنی، جهان پاکیزه و مطهر شود و بی‌شایبهٔ کدورتی ابدالآباد باقی ماند و این حالت را فرشکرد گویند. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی چ ۲ ص ۷۰).

فرش کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) گسترانیدن فرش در جایی. || پوشانیدن کف حیاط یا اطاق یا جای دیگر با آجر، سنگ و جز آن. (یادداشت به خط مؤلف).

فرشم. [فُ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت، واقع در هشت‌هزارگزی شمال کوچصفهان به سر راه مالرو عمومی کوچصفهان به خشکبیجار. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل، مرطوب، و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. از نورود مشروب میشود. محصولاتش برنج، ابریشم و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرشوادگر. [فَ رَ شَ گَ] (پهلوی، اِ مرکب)[2] لفتی است پهلوی و لقبی است شاهان طبرستان را که به عربی ملک‌الجبال می‌خوانده‌اند... (آنندراج) (انجمن آرا). || (اِخ) نام قدیم ایالتی است که تبرستان یا مازندران کنونی قسمتی از آن بوده است. (از مازندران و استرآباد ص ۲۰۹ از ترجمهٔ فارسی).

فرشورت. [فَرْ / فِ رَ شَ وَ] (اِخ)[3] نام یکی از پسران گشتاسب معاصر زردشت که صورت اوستایی آن فرش‌هام‌ورته[4] بوده است. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۳۶۳ و نیز رجوع به فرشیدورد شود.

فرشوشتر. [فَ شَ وُشْ تَ] (اِخ) رجوع به فرشاوشتر شود.

فرشوط. [فِ شَ] (اِخ) دهی است به صعید مصر. (منتهی الارب). قریهٔ بزرگی است در ساحل غربی نیل از صعید. (معجم البلدان). فرجوط. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرجوط شود.

فرشوکار. [فَ رَ / فِ رَ شُ] (اِ) در بعضی روایات سریانی مثل اقوال تئودور بارکنائی و آذرهرمزد آمده است که زردشتیان در ازاء چهار عنصر به اصول اربعهٔ ذیل معتقد بوده‌اند: اشوکار[5]، فرشوکار[6]، زروکار[7] و زروان[8] و آخرین این چهار اصل پدر اهرمن و اورمزد بوده است. مورخی گمنام گوید که آنکه اورمزد را به وجود آورد فرشوکار بود. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشیدیاسمی چ ۲ ص ۱۷۴).

فرشوکر. [فَ رَ / فِ رَ شُ کَ رَ] (اِخ)[9] در اوستا چهار پسر از کی‌گشتاسب نام برده شده‌اند که عبارتند از: پشوتن، اسفندیار، فرشیدورد و فرشوکر. از فرزند اخیر او در فروردین یشت بند ۱۰۲ یاد شده و در آنجا به فروهر او درود فرستاده شده است. در شاهنامه ذکری از این شخص نیست اما به یقین او پسر گشتاسب بوده، چه در ایاتکار زریران مکرر از او یاد شده است. او در یکی از جنگهای دینی به دست «نامخواست» فرزند «هزار» سردار تورانی کشته شده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین چ ۱ ص ۳۳۲).

فرشة. [فِ شَ] (ع اِ) هیئت فرش. (منتهی الارب). هیئت فرش گسترده. (ناظم‌الاطباء): هو حَسَن‌الفرشة: أي الهیئة. (از اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء).

فرشة. [فَ شَ] (ع اِ) راه هموار در زمین. (از اقرب الموارد).

فرشه. [فُ شَ / شِ] [10] (اِ) فرش. شیر حیوانات نوزاییده که فله نیز گویند. (انجمن آرا). فرش و آغوز و فله و شیر نوزائیده. (ناظم الاطباء). شیری است که با زردهٔ تخم‌مرغ به آتش نرم بجوشانند تا غلیظ و شبیه به آغوز شود و در افعال مثل لباست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آغوز. فله. ما ک. زهک. (یادداشت به خط مؤلف). فرش است که آغوز و فله باشد. (برهان). رجوع به لبا شود.

فرشه. [فُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، واقع در دامنه. معتدل و دارای ۱۰۲۶ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و بادام است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرشه‌اوشتره. [فَ رَ / فِ رَ شَ رَ] (اِخ) رجوع به فرشاوشتر شود.

فرشی. [فَ] (ص نسبی) در تداول فارسی‌زبانان، زمینی. ارضی. مقابل عرشی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرش شود.

فرشی. [فَ] (اِ) نوعی از چپق. (ناظم الاطباء).

فرشی. [فُ] (ص نسبی) منسوب به فرش. (سمعانی).

فرشی. [فُ] (اِخ) حسن‌بن حسین‌بن عتیق. مکنی به ابومحمد. از احمدبن حسن المقری روایت کند و ابوالقاسم سعدبن علی زنجانی و جز او را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرشیح. [فِ] (ع اِ) نسره. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

فرشید. [فَ] (اِخ) نام برادر پیران ویسه. (برهان). مخفف فرشیدورد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرشیدورد شود.

فرشیدور. [فَ شیدْ وَ] (اِخ) فرشیدورد. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرشیدورد شود.

فرشیدورت. [فَ شیدْ وَ] (اِخ). رجوع به فرشیدور و فرشیدورد شود.

فرشیدورد. [فَ شیدْ وَ] (اِخ) در پهلوی ساسانی فرشورت[11]، در اوستا فرش‌هام‌ورته[12]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نام برادر اسفندیار که یکی از پهلوانان ایران بود. (ولف). در جنگ با ارجاسب کشته شد. (یادداشت به خط مؤلف):

برادرش را خواند فرشیدورد
سپاهی برون کرد مردان مرد. فردوسی.

رجوع به فرشورت شود.

فرشیدورد. [فَ شیدْ وَ] (اِخ) نام برادر ویسه که یکی از پهلوانان توران بود. (ولف):

به نزدیک لها ک و فرشیدورد
وز آن در سخنها همه یاد کرد. فردوسی.

رجوع به فرشید و فرشورت شود.

فرشیدورد. [فَ شیدْ وَ] (اِخ) نام دهقانی است که با بهرام گور معاصر بود. (ولف):

یکی گم شده نام فرشیدورد
چه در بزمگاه و چه اندر نبرد. فردوسی.

رجوع به فرشید و فرشورت و فرشیدور و فرشیدورت شود.

فرشیم. [فَ] (اِ) قسم و جزو باشد چنانکه گوییم فرشیم اول و فرشیم دویم یعنی جزو اول و جزو دویم. (برهان). ورشیم. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به ورشیم شود.

فرص. [فَ] (ع اِ) خستهٔ مُقْل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هستهٔ مُقل. || (مص) بر رگ گلوی کسی زدن. (منتهی الارب). بر فریصهٔ کسی زدن. (از اقرب الموارد). فریصه زدن. (تاج المصادر

---

1 - frashkard. 2 - fareshvâdgar.
3 - frashavart.
4 - frash-hâm-vareta.
5 - ashokâr. 6 - frashokâr.
7 - zarokâr. 8 - zarvân.
9 - frashôkara.
۱۰ - به کسر اول هم آمده است. (برهان) (ناظم‌الاطباء).
11 - frashavart.
12 - frash-ham-vareta.

بیهقی). ||بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دریدن و شکافتن. (منتهی الارب). شکافتن پوست به آهنی که کنارهٔ آن پهن باشد. (اقرب‌الموارد).

فرص. [فُ رَ] (ع اِ) جِ فُرصة. (اقرب الموارد) (غیاث): الدهر فرص والا فغصص. (از سندبادنامه ص ۸۸). رجوع به فرصت و فرصة شود.

فرصاء. [فَ] (ع ص) ناقه‌ای که به گوشه‌ای ایستاده انتظار نماید و هر گاه آبخور را خالی یابد آب خورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرصاد. [فِ] (ع اِ) تود یا توت سرخ یا بار آن. (از منتهی الارب). توت سفید را گویند و آنْ در خاصیت قائم‌مقام انجیر است. اگر برگ آن را با برگ انجیر سیاه و برگ انگور در آب باران بجوشانند و موی را بدان بشویند سیاه گرداند. (برهان). اسم عربی توت سفید. (حکیم مؤمن). توت شامی که در ماوراءالنهر است و آن را خرتوت گویند. (ترجمهٔ صیدنه). توت و گفته‌اند بار توت و گفته‌اند توت سرخ و منه قول الاسودبن یعفر: «قنأت أنامله من الفرصاد». (از اقرب الموارد). ||در کلام فقها مراد از فرصاد درختی است که بارش توت بود زیرا درخت را به نام بارش خوانند همچنانکه ثمر را به نام درخت. ||رنگی است سرخ. (از اقرب الموارد).

فرصت. [فُ صَ] (ع اِ) فُرصة. نوبت. (اقرب الموارد). موقع. مجال. (ناظم الاطباء): اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت شود. (کلیله و دمنه). یاد کرده می‌آید ضایع گردانیدن فرصت. (کلیله و دمنه). در آن فرصت که من در خدمت مولانا سعدالدین... می‌بودم. (انیس‌الطالبین ص ۱۴۲). در یک فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در قرشی بودند. (انیس‌الطالبین ص ۱۳۹). باز به مرو آمد و بعد از فرصتی بار گیر به هرات رفت. (از رشحات علی‌بن حسین کاشفی).
— به فرصت؛ با استفاده از فرصت. در موقع مناسب: دمنه به فرصت خلوتی طلبید. (کلیله و دمنه).
— فرصت دادن؛ وقت دادن. مهلت دادن. (یادداشت به خط مؤلف):

بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به. سعدی.

— فرصت داشتن؛ وقت داشتن. (یادداشت به خط مؤلف).
— فرصت کردن؛ وقت داشتن. فرصت داشتن. (یادداشت به خط مؤلف).
— فرصت نکردن؛ وقت نداشتن. مقابل فرصت کردن.
— کم‌فرصت؛ آنکه وقت کافی برای کارهایش ندارد.
||هنگام لایق و وقت مناسب. (ناظم الاطباء): به وقت و فرصت میفرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا. (تاریخ بیهقی). میخواهم که در این فرصت خویشتن را بر شیر عرض کنم. (کلیله و دمنه).

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه. سعدی.

— فرصت از دست دادن؛ استفاده نکردن از موقع مناسب.
— فرصت جستن؛ در پی موقع مناسب بودن: خواجه همه‌روزه فرصت می‌جست. (تاریخ بیهقی). همیشه... فرصت جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (تاریخ بیهقی). اگرکسی خوابی بیند و فرصتی جوید آن دیدن و آن فرصت چندان است که ما بر تخت پدر نشینیم. (تاریخ بیهقی). دمنه روزی فرصت جست. (کلیله و دمنه).
— فرصت‌جو؛ فرصت‌جوی. آنکه در پی موقع مناسب باشد. (یادداشت به خط مؤلف). آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد. (آنندراج): نامه‌ها رسیده که فرصت‌جویان می‌جنبند. (تاریخ بیهقی). دست به دست کنید تا فرصت‌جویان را برانداخته آید. (تاریخ بیهقی). ما را داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت‌جوی دور شود. (تاریخ بیهقی).
— فرصت‌جویی؛ فرصت جستن: خراسان را فروگذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت‌جویی. (تاریخ بیهقی).
— فرصت شماردن (شمردن)؛ از فرصت استفاده کردن. موقع را مناسب دیدن. حدا کثر استفاده کردن از چیزی. (از یادداشت به خط مؤلف):

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست
در میان این و آن فرصت شمر امروز را.
سعدی.

چو ما را به غفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار. سعدی.

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار.
سعدی.

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست.
حافظ.

فرصت شمار صحبت کز این دوروزه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن.
حافظ.

— فرصت‌طلب؛ فرصت‌جو. هنگام‌جو. مترصد. (یادداشت به خط مؤلف).
— فرصت طلب کردن؛ فرصت جستن. فرصت‌جویی کردن:

ملک فرصت طلب میکرد بسیار
که با شیرین کند یک نکته برکار. نظامی.

— فرصت‌طلبی؛ فرصت‌جویی.
— فرصت غنیمت دانستن؛ فرصت شمردن. از فرصت استفاده کردن: گفت از جاهت اندیشه همی کردم. اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم[1]. (گلستان).
— فرصت غنیمت شمردن؛ انتهاز. (از تاج المصادر بیهقی).
— فرصت نگاه داشتن؛ فرصت جستن. منتظر فرصت بودن: فرصت نگاه میداشت و حیلت میساخت. (تاریخ بیهقی). قابیل دل بر کینه نهاد و فرصت نگاه میداشت که او را چگونه کشد. (قصص الانبیاء ص ۲۴). پس فرصت نگاه داشتند که سر بر سجده نهاد، یکباره سنگ برگرفتند و بر سر او زدند. (قصص الانبیاء ص ۳۲). شخصی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند. (گلستان).

نگه دار فرصت که عالم دمی است
دمی نزد دانا به از عالمی است. سعدی.

— فرصت یافتن؛ به دست آوردن وقت مناسب: فرصتی یابد و شری به پا کند. (تاریخ بیهقی). انوشروان میخواست کی فرصتی یابد و پدر را از آن منع کند. (ابن‌بلخی). فرصتی یافت و جامه ببرد. (کلیله و دمنه).

به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت
به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت. نظامی.

باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت. مولوی.

||مناسبت و موافقت. ||دست‌یافت و دسترس. ||مساعدت روزگار. (ناظم الاطباء).
فراغت:

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فروشوید از دل غبار. سعدی.

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است.
حافظ.

رجوع به فرصة شود.

فرصت. [فُ صَ] (اِخ) شیرازی. سیدمیرزا محمدنصیر حسینی، ملقب به فرصت‌الدوله و متخلص به فرصت و معروف به «میرزاآقا» در ماه رمضان سال ۱۲۷۱ هـ.ق. از یک خانوادهٔ ادب‌پرور، در شهر شیراز پا به عرصهٔ وجود گذاشت. پدرش میرزا جعفر متخلص به «بهجت»، پسر میرزا کاظم «شرفا» و میرزا کاظم فرزند میرزا نصیر جهرمی معروف به نصیر اصفهانی است... فرصت از کودکی علاقهٔ خاصی به تحصیل علوم و فنون مختلف داشت. در آغاز جوانی در صرف و نحو و منطق و حکمت و حساب و هیأت و هندسه و

۱ - نل: شمردم.

اسطرلاب سرآمد اقران بود و به زبان انگلیسی آشنایی یافت. قسمت عمدهٔ تحصیلاتش را در خدمت شیخ مفید، متخلص به «داور» که از علمای مشهور فارس و صاحب تألیفات متعدد به فارسی و عربی بود به انجام رسانید و از شاگردان برجستهٔ محضر او گردید و استادش در ستایش او گفته است:

فرصت آن شمع جمع اهل هنر
که ندارد قرین ز نوع بشر
فیلسوفان دهر را شاید
که به فضل و هنر شود رهبر.

بنا به نوشتهٔ خود او در سی‌ودوسالگی به دیدار سیدجمال‌الدین اسدآبادی نائل شد و او را در بوشهر ملاقات کرد و دیدارهای بعد موجب دوستی آن دو گردید و پاره‌ای از سخنان گرانبهای سیدجمال‌الدین در یادداشتهای او منقول است. فرصت چندی نیز در شیراز مدرس علوم ادبی و عربی بود و طلاب از محضرش استفاده میکردند. هنگامی که شعاع‌السلطنه فرزند مظفرالدین‌شاه از شیراز به تهران بازگشت فرصت را با خود به دربار آورد و معلم و ندیم خود ساخت و چون در دربار تقرب یافت شاه او را لقب فرصت‌الدوله داد. هنگام انقلاب مشروطیت فرصت در تهران بود و در سازمان جدید وزارت معارف که پس از مشروطیت به وجود آمد او را به ریاست معارف فارس گماشتند و در این مقام به خوبی خدمت کرد. بار دیگر هنگام تأسیس دادگستری او را رئیس عدلیهٔ فارس کردند و سپس دوباره شغل ریاست معارف و فوائد عامه و مدتی هر دو شغل فرهنگ و دادگستری را بدو سپردند. در اواخر عمر به کلی منزوی شد و به مطالعه و تحقیق پرداخت و غالب اوقات به گفتهٔ خودش در حال جذبه و شوق بود. در شرح حالی که به تفصیل از خود نوشته اشاره‌ای به ازدواج خود نکرده و معلوم میشود تمام عمر را مجرد زیسته و بالطبع برای سیر و سیاحت و مطالعه فرصتی کافی داشته و توانسته است مسافرتهای متعددی کند و هر جا که می‌رسیده با ذوق صورتگری و نقاشی از مناظر طبیعی و زیبایی‌ها تابلوهایی می‌ساخته است و با استفاده از همین هنر در زمان ناصرالدین‌شاه، به دستور حاکم فارس (حسینقلی‌خان نظام‌السلطنه) سراسر منطقهٔ فارس و بنادر را در مدتی دراز نقطه به نقطه پیمود و اوضاع جغرافیایی هر نقطه را به رشتهٔ تحریر درآورد و نقشه‌هائی از نقاط مختلف ترسیم کرد. نام این اثر خود را «آثار عجم» نهاده است. آثار دیگر فرصت، غیر از «آثار عجم» عبارتند از: دریای کبیر مشتمل بر علوم مختلفه، به زبان عربی و فارسی. اشکال‌المیزان در علم منطق. بحورالالحان در علم موسیقی و عروض. منشآت نثر. رسالهٔ شطرنجیه. مثنوی هجرنامه. مقالات علمی و سیاسی در دو مجلد که با نام مستعار، از زبان شیخی مجعول نگاشته شده است. رساله‌ای در گرامر خط میخی که ضمن آن اشاراتی به جغرافیای سرزمین هند وجود دارد. رساله در علم هیأت جدید. از همه مهمتر دیوان اشعار او مشتمل بر قصاید، غزلیات، ترجیعات، مسمطات، رباعیات، مثنویات، مراثی، تواریخ و پیوستی از منشآت منثور او. او راست:

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یک روز و دو شب زحمت این کار کشیدم
اول شدم آشفته ز نقش سر زلفش
آخر به پریشانی بسیار کشیدم.

فرصت بر اثر یک بیماری داخلی مزمن، سحرگاه روز دهم صفر ۱۳۳۹ هـ.ق. / اول آبانماه ۱۲۹۹ هـ.ش. در خانهٔ شخصی خود در شیراز چشم از جهان فروبست و بنا بر آرزوی دیرینه‌اش در کنار آرامگاه لسان‌الغیب حافظ به خاک سپرده شد و سنگی راکه زیر نظر خود او برای مزارش تراشیده بودند بر گور او نهادند. (نقل با اختصار و تصرف از مقدمهٔ دیوان او). رجوع به مقدمهٔ دیوان فرصت و نیز رجوع به رسالهٔ خود او در شرح زندگانیش که در آغاز دیوان به طبع رسیده است، شود.

فرصد. [فِ صِ] (ع اِ) خستهٔ مویز. (منتهی الارب). عجم‌الزبیب. فرصاد. فرصید. (اقرب الموارد). ||تکک انگور. (منتهی الارب). عجم‌العنب. (اقرب الموارد). رجوع به فرصاد و فرصید شود.

فرصریون. [ ] (معرب، اِ) فرفیون است. (فهرست مخزن الادویه). فربیون. افربیون. افریبیون. فرفیون. ما کوب. رجوع به فربیون شود.

فرصمة. [فَ صَ مَ] (ع مص) شکستن. (منتهی الارب). کسر. (اقرب الموارد). ||بریدن. قطع. (اقرب الموارد).

فرصة. [فَ رَ صَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب).

فرصة. [فُ صَ] (ع اِ) فرصت. رجوع به فرصت شود. ||بهره‌ای از آب و آن اسم است از تفارص القوم که گفته میشود: جائت فرصتک من البئر و جائت فرصتک من السقی؛ یعنی نوبت و وقت آبیاری تو رسید. (از اقرب الموارد). نوبت آب. (منتهی الارب). ||پروای کار. ||بهره. ||لته یا پنبه‌پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک سازد. ج، فراص. (منتهی الارب). تکه‌ای از پشم یا پنبه. ||فرصة‌الفرس؛ خوی و سبقت و قوت اسب. (از اقرب الموارد).

فرصة. [فَ صَ] (ع اِ)[1] خسته یا هستهٔ مقل و آن اخص از فرص است. ||بادی که کوژی آرد در پشت. (منتهی الارب). بادی که کوژی از آن بود و از این معنی است که گویند: فلان إن قاتته الفُرصة اخذته الفَرصة. (اقرب الموارد). رجوع به فرص شود.

فرصة. [فِ صَ] (ع اِ) لته یا پنبه‌پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک سازد. ج، فراص. (منتهی الارب). قطعه‌ای از پشم یا پنبه. ||قطعه‌ای از مشک و بعضی گویند قرضه است با قاف و ضاد. (اقرب الموارد).

فرصید. [فِ] (ع اِ) تکک انگور. (منتهی الارب). عجم‌العنب. (اقرب الموارد) (حکیم مؤمن). ||دانهٔ مویز. (از اقرب الموارد). عجم‌الزبیب. (حکیم مؤمن). فرصاد. فرصد. رجوع به فرصاد و فرصد شود. ||هستهٔ مقل. (فهرست مخزن الادویه).

فرض. [فَ] (ع اِ) رخنهٔ کمان که سوفار و جای چلهٔ آن است. (منتهی الارب). آن جای از کمان که زه بدان افتد. ج، فِراض. (اقرب الموارد). ||آتش‌زنه. (منتهی الارب). ||جای زدن از آتش‌زنه یا رخنهٔ آتش‌زنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دهانهٔ جوی. ج، فراض. ||فرموده و واجب‌کردهٔ خدای عزوجل بر بندگان. (منتهی الارب). آنچه به دلیل قطعی ثابت باشد و در آن شبهتی نبود و مخالفش را تکفیر و تارک آن را عذاب بود. (تعریفات). آنچه خداوند بر بندگانش واجب کرده‌است و بدان سبب فرض نامیده‌اند که آن را حدود و نشانه‌هایی است. (اقرب الموارد): طاعت ایشان فرض بوده است. (تاریخ بیهقی).

چون به در مصطفی نایب حسان توبی
فرض بود نعت او حرز امم ساختن.
خاقانی.

کعبه را یک بار حج فرض است و حضرت کعبه‌وار
حج ما هر هفته عمدا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

طلب کردن علم از آن است فرض
که بی علم کس را به حق راه نیست.
امام‌الدین رافعی (از تاریخ گزیده).

— فرض عین؛ واجب عینی. (یادداشت به خط مؤلف):

ای محافل را به دیدار تو زین
طاعتت بر هوشمندان فرض عین. سعدی.

— فرض کردن؛ انگاشتن. تصور کردن. پنداشتن. (یادداشت به خط مؤلف).

— ||واجب شمردن. واجب کردن:

به ما بر خدمت خود عرض کردی

---

[1] - با سین هم آمده است. (اقرب‌الموارد). رجوع به فرسة شود.

جزای آن به خود بر فرض کردی. نظامی.
||نماز. (یادداشت به خط مؤلف). مجازاً، نماز واجب:
به هفت نوبت چرخ و به پنج نوبت فرض
بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب.
خاقانی.
فرض صبوح عید راکز تو به خواب فوت شد
صد ره ا گر قضا کنی تا ز صبوح نشمری.
خاقانی.
- فرض گزاردن؛ ادای واجب حق‌تعالی کردن چون گزاردن نماز و دیگر عبادات: و فرض ایزدی می‌گزارند. (کلیله و دمنه).
او فرض خدا نمی‌گزارد
از قرض تو نیز غم ندارد. سعدی.
فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم
وآنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست.
حافظ.
- فرض ورزیدن؛ فرض گزاردن. ادای واجب کردن:
فرض ورزید و سنت آموزید
عذر نا کردن از کسل منهید. خاقانی.
||قرائت. ||سنت. ||نوعی از خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خرمایی است که در عمان یافت شود. (از فهرست مخزن‌الادویه). ||الشکر مرسوم‌گیر. (منتهی الارب). الجند یفترضون. (اقرب الموارد): و عنده مائة من الفرض؛ أی الجند المفروض لهم. (اقرب الموارد). ||سپره. ||چوبی است از چوبهای خانه. ||جامه. ||عطای مرسوم. ||آنچه بر خود لازم گردانیده هبه فرمایی یا بخشیده باشی بی قصد ثواب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): یفکر فی ارتیاد القرض و الفرض. (مقامات حریری از اقرب الموارد). ||تیر قداح. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||بریدگی از هر چیزی. (منتهی الارب). ||(مص) سنت گردانیدن پیغمبر (ص). ||واجب گردانیدن. (منتهی الارب). واجب نمودن خداوند احکام را بر بندگان. (اقرب الموارد). فریضه گردانیدن جهت کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فریضه کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||وقت پیدا کردن. (منتهی الارب). وقت معین کردن برای کسی. (اقرب الموارد). ||رخنه کردن. (منتهی الارب). رخنه درافکندن. (مصادر زوزنی). ||بریده نمودن. (منتهی الارب). بریدن هر چیز سخت و نفوذ در آن چون بریدن آهن. (از اقرب الموارد). ||مرسوم کردن. (منتهی الارب). رسم کردن در دیوان برای کسی چیزی معلوم را و ثبت کردن مقرری او در آن. (اقرب الموارد). ||عطا دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||تقدیر کردن چیزی را و ملاحظه کردن آن از روی عقل و تصور و تعیین آن. ||گور کندن برای مرده. (از اقرب الموارد).

فرض. [فِ] (ع اِ) بار درخت بوی جهودان تا وقتی که سرخ باشد. (منتهی الارب). ثمر دوم است مادام که سرخ باشد. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد).

فرض. [فُ رُ] (ع ص، اِ) جِ فارض. (منتهی الارب). رجوع به فارض شود.

فرضاً. [فَ ضَنْ] (ع ق) به فرض. فرض کنیم که... اگر فرض کنیم... اگر چنین بپنداریم که... رجوع به فرض شود.

فرضاخ. [فِ] (ع ص) سطبر، پهن‌جثه یا درازبالا. (آنندراج). عریض. (اقرب الموارد). رجل فرضاخ؛ مرد سطبر پهن‌جثه یا درازبالا. (منتهی الارب). مرد پهن سطبر و پرگوشت و نیز گویند طویل. مؤنث آن فرضاخة. (از اقرب الموارد).

فرضاخة. [فِ خَ] (ع ص) مؤنث فرضاخ. زن بزرگ‌پستان. فرضاخیة. (از منتهی الارب). مؤنث فرضاخ. زن چاق پهن‌پستان. ||خرمابن جوان. (از اقرب الموارد).

فرضاخیة. [فِ خی یَ] (ع ص) زن بزرگ‌پستان. (منتهی الارب). امرأة ضخمة عریضة‌الثدیین و یاء آن برای مبالغه است. (از اقرب الموارد). رجوع به فرضاخ و فرضاخة شود.

فرضالی. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب دورهٔ بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۸هزارگزی شمال سراب دوره و شش‌هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. ناحیه‌ای است تپه‌ماهور و دارای ۷۲ تن سکنه. از چشمهٔ فرضالی مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. هنر دستی زنان سیاه‌چادربافی، جل‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرضخ. [فِ ضِ] (ع اِ) کژدم. (منتهی الارب). عقرب. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد).

فرضم. [فِ ضِ] (ع ص) گوسپند کلان‌سال یا شکسته‌سرونها. ||گوسپند بی‌دندان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرضم. [فِ ضِ] (اِخ) پدر بطنی از مهرةبن حیدان الفرضوم. (منتهی الارب).

فرضمی. [فِ ضِ می ی] (ع ص) شتر بزرگ شدیدالوطء. (منتهی الارب). بعیر فِرضِمیّ؛ عظیم شدیدالوطء. (اقرب الموارد).

فرضول. [فَ] (ع اِ) چکش تفنگ و دنگ تفنگ. ||چقماق. (ناظم الاطباء).

فرضة. [فُ ضَ] (ع اِ) دهانهٔ جوی. (منتهی الارب). رخنه‌ای که آب از آن سرازیر شود و رخنه‌ای که از آن آب کشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سوراخ دیوار و مانند آن. (اقرب الموارد). ||دهان دوات. (منتهی الارب). موضع نقس دوات. ||جایی از کمان که وتر بدان وصل شود. (از اقرب الموارد). ||سوراخ پاشنهٔ در. (منتهی الارب). نجران‌الباب. (از اقرب الموارد). ||جای درآمدن به کشتی از لب دریا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): معلوم است که هر کشتی به کدام فرضه در گذار بود. (تاریخ بیهقی).
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز
بر شط کون و فرضهٔ عالم نیامده‌ست.
خاقانی.
مرا ز خطهٔ شروان برون فکن ملکا
که فرضه است در او صدهزار بحر بلا.
خاقانی.
بیضهٔ مصر است به ز فرضهٔ بغداد
وز خط مصر است به بنای صفاهان.
خاقانی.
بر آن فرضه جایی دل‌افروز دید
نشستن بر آن جای فیروز دید. نظامی.
گهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود
جهان پرنوش کردند از می و رود. نظامی.
از آن سوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضهٔ دریای دربند. نظامی.
- فرضه گاه؛ بندرگاه. فرضه:
روان کرد کشتی به آب سیاه
به کم مدت آمد سوی فرضه گاه. نظامی.
بر آن فرضه گاه انجمن ساختند
علم‌ها به انجم برافراختند. نظامی.
عروسان آبی چو خورشید و ماه
همه شب برآیند از آن فرضه گاه. نظامی.
- فرضه گه؛ مخفف فرضه گاه. بندرگاه. فرضه:
بر آن فرضه گه خیمه گه زد ز دور
که گوهر ز دریا برآورد نور. نظامی.
بر آن کوه دیگر نبودش درنگ
سوی فرضه گه شد ز بالای سنگ. نظامی.

فرضة. [فَ ضَ] (ع مص) کلانسال گردیدن گاو. (منتهی الارب). رجوع به فراضة شود.

فرضة. [فُ ضَ] (اِخ) جایی است به کنار فرات. (منتهی الارب). رجوع به فرضة نعم شود.

فرضة. [فُ ضَ] (اِخ) دهی است به بحرین مر بنی‌عامر را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فرضة نعم. [فُ ضَ تُ نُ] (اِخ) بر ساحل فرات است و ابن‌کلبی گوید: به نام حسان‌بن تبع اسعد ابی‌کرب حمیری که او را «نُعْم» میخواندند، نامیده شد. (از معجم البلدان).

فرضی. [فَ رَ ضی ی] (ع ص نسبی) دانای علم فرائض. (منتهی الارب). فرایضی.

(سمعانی). العارف بالفرائض. (اقرب الموارد). رجوع به فرایض و فرایضی شود.

فرضی. [فَ رَ] (اِخ) عبیداللهبن محمدبن احمدبن محمدبن علیبن مهران الفرضی المقریء البغدادی، مکنی به ابواحمد. امامی فاضل و پرهیزگار و ثقه بود. از قاضی ابوعبدالله محاملی و یوسفبن یعقوببن اسحاق البهلول و جز آنان حدیث شنید. ابومحمد الخلال و ابوالقاسم ازهری را از وی روایت است. وی در شوال سنهٔ ۴۶۰ هـ.ق. به سن ۸۲سالگی درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرضی. [فَ رَ] (اِخ) علیبن محمدبن علی القلصادی، مکنی به ابوالحسن. او را کتابی در فرائض مذاهب چهارگانهٔ سنت است به نام «شرح فرائض الشیخ خلیل المالکی». (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۴۵).

فرضیات. [فَ ضی یا] (ع اِ) واجبات. اموری که عمل به آنها فرض و واجب است. فرائض. رجوع به فرائض شود. ‖جِ فرضیه. حدسیات و چیزهایی که به گمان و قیاس و وهم بدانها پی میبرند. (ناظم الاطباء). رجوع به فرضیه شود.

فرضیه. [فَ ضی یَ] (ع اِ) واجب. ‖گمان و حدس و قیاس. (ناظم الاطباء). نظری که دربارهٔ یک مسألهٔ علمی یا تحقیقی با توجه به معلومات و تجارب گذشته ابراز شود و هنوز به اثبات نرسیده باشد. هر فرضیه پس از اثبات قانون علمی میشود.

فرط. [فَ] (ع اِمص) اسم است افراط را. (منتهی الارب). اسم است افراط را: ایاک و الفرط فی الامر؛ بپرهیز از تجاوز از حد در کار خود. (از اقرب الموارد): فرط اکرام ملک بدو این بطر راه داده است. (کلیله و دمنه). ‖(اِ) کوهخرد. (منتهی الارب). کوه کوچک. (اقرب الموارد). ‖سر پشته. (منتهی الارب). رأس الاکمة. (اقرب الموارد). ‖نشان و علامت راه. ج، اَفْرُط، اَفْراط. (منتهی الارب). نشانهٔ استوار از نشانههای زمین که بدان راهروان هدایت شوند. (از اقرب الموارد). ‖هنگام، و ابوعبیده گوید که فرط زیاده از پانزده روز و کمتر از سه روز نباشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖حین چنانکه گوئی: آتیک بعد فرط؛ أی بعد حین و لقیته فی الفرط بعد الفرط؛ أی الحین بعد الحین. (اقرب الموارد). ‖(اِمص) چیرگی. (منتهی الارب). غلبه و زیادتی. (غیاث): ... که صدق مناصحت و فرط اخلاص برزویه دانسته. (کلیله و دمنه). چون فضل قوت و فرط شوکت لشکر سلطان دیدند برمیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— از فرط؛ در نتیجهٔ فراوانی و بسیاری و کثرت. (یادداشت به خط مؤلف). معمولاً به حالت مضاف بر کلمهٔ دیگر آید:

از فرط عطای او زند آز
پیوسته ز امتلا زراغن. بوسلیک.

بیند دهان خود از فرط بخل
که برناید از سینهٔ او رچک. طیان.

امیر ناصرالدین از فرط کرم و کمال مکارم، بر خود واجب ساخت که این دعوت را اجابت کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال
متنفر شده از بندهٔ گریزان میرفت. حافظ.

‖(مص) سستی کردن در کاری. (منتهی الارب). تقصیر در کاری. (از اقرب الموارد). ‖فوت نمودن کاری را. (منتهی الارب). ضایع گذاشتن کاری تا فوت شود. (اقرب الموارد). ‖شکافتن. ‖بر کسی تعدی کردن. (ترجمان جرجانی). اذیت کردن. ‖غلبه کردن. (از اقرب الموارد). ‖بی تیمار گذاشتن کار را. (منتهی الارب). ‖از دست رفتن چیزی کسی را. (از اقرب الموارد). ‖درگذشتن در کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖پرگویی کردن و پیشدستی کردن در سخن. (از اقرب الموارد). پیشدستی کردن و از حد درگذشتن در گفتار. (منتهی الارب). پیشدستی کردن در گفتار بدون فکر. (از اقرب الموارد). ‖فرزند نارسیده مردن کسی را. (منتهی الارب). کسی را فرزندان خرد مردن. (اقرب الموارد). ‖شتاب کردن. عجله کردن. (از اقرب الموارد). ‖پیش کردن و فرستادن پیغامبر خود را. (منتهی الارب). پیش افتادن و فرستادن به کسی. (از اقرب‌الموارد). ‖گشنی داده نشدن خرمابن چندانکه خشک و درشت گردد طلع آن. ‖پیش از قوم رفتن بر آب تا درست کند اسباب آبخور را از دلو و چاه و رسن و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرط. [فُ] (ع اِ) سفح‌الجبل. (اقرب الموارد).

فرط. [فَ رَ] (ع ص، اِ) آنکه پیش از قوم رود تا اسباب آبخور را درست کند. (منتهی الارب). پیش‌رونده از قوم که آماده کند دلوها را و گرد کند حوضچه‌ها را و آنها را آب نوشاند و این فَعَل به‌معنی فاعل است و مفرد و جمع آن یکی است. (از اقرب الموارد). رجوع به فَرَط شود. ‖آب پیش‌آینده از آبهای دیگر. ‖هرچه پیش فرستاده شود از اجر و عمل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖فرزند نارسیده. (منتهی الارب).

فرط. [فُ رُ] (ع ص) اسب تیزگذرنده از اسبان. (منتهی الارب). اسب تیزروی که از خیل درگذرد و پیشی گیرد. (از اقرب الموارد). اسب شتاب‌رو. (منتهی الارب). ‖(اِ) پشته. (منتهی‌الارب). واحد اَفراط و آن تپه‌های شبیه به جبال است. (از اقرب الموارد). ‖بلندی. ج، اَفراط. (منتهی الارب). ‖اسراف و تضییع. (اقرب الموارد). ‖ازحددرگذشتگی و امر فرط؛ کاری که در وی از حد گذرانیده باشند. (منتهی الارب). ازحددرگذشتگی. (ترجمان جرجانی). کاری که در آن از حد گذشته باشند. (از اقرب الموارد). ‖کار گذاشته و مانده. (منتهی الارب). کار متروک. (اقرب الموارد). ‖ستم. (منتهی الارب). الظلم و الاعتداء. (اقرب الموارد). ‖پشیمانی. (ترجمان جرجانی) (مهذب الاسماء).

فرط. [فَ] (اِخ) راهی یا جایی است به تهامة. (منتهی الارب). جایی است در تهامه در نزدیکی حجاز و گویند طریقی است در تهامه. (معجم البلدان).

فرطاح. [فِ] (ع ص) سر پهن. (آنندراج). رأسٌ فرطاح؛ سر پهن. (منتهی الارب). رأس فرطاح؛ أی عریض. (اقرب الموارد).

فرطارس. [] (اِخ) نام بلادی است میان شنت‌یافب و جبل بشامخ. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۶۴).

فرطاس. [فِ] (ع ص) پهن هرچه باشد. (منتهی الارب). عریض. (اقرب الموارد). ‖(اِ) سر نرهٔ سطبر و درشت. ج، فراطیس. (منتهی الارب).

فرطحة. [فَ طَ حَ] (ع مص) پهن گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). عریض گردانیدن چیزی. (اقرب الموارد). رجوع به فلطحة شود.

فرطس. [] (یونانی، اِ) مار شاخدار. (فهرست مخزن الادویه) (حکیم مؤمن).

فرطس. [فَ طَ] (اِخ) دهی است به بغداد، از آن ده است احمدبن ابوالفضل المقری. (منتهی الارب). از قرای سواد بغداد است. (معجم البلدان).

فرطسا. [فَ طَ] (اِخ) قریه‌ای است در مصر در نزدیکی اسکندریه. (معجم البلدان). فرطسة. رجوع به فرطسة شود.

فرطسة. [فَ طَ سَ] (ع مص) کشیدن خوک فرطیسة (بینی) خود را و دراز کردن آن. (منتهی الارب). کشیدن خنزیر فرطوسهٔ خود را. (اقرب الموارد).

فرطسة. [فَ طَ سَ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). فرطسا. رجوع به فرطسا شود.

فرطمة. [فَ طَ مَ] (ع مص) دوختن بینی موزه را و دربی کردن. (منتهی الارب). وصله کردن کفش‌گر موزه را. (اقرب الموارد). قرطمة با قاف صحیح‌تر است. (اقرب الموارد).

فرطوس. [فَ] (اِخ) مبارزی است از لشکر

افراسیاب و ضابط چغان بوده که موضعی است از ترکستان. (برهان). نام پهلوان تورانی است. (ولف):

سر سرفرازان و فرطوس نام
برآرد ز گودرز و از طوس کام. فردوسی.

فرطوسة. [فُ سَ] (ع اِ) بینی خوک. (منتهی الارب). فرطیسة. انف خوک. (اقرب الموارد). پوز. پوزه. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فرطیسة شود.

فرطوم. [فُ] (ع اِ) بینی موزه. (منتهی الارب). منقار خف. ج، فراطیم. (اقرب الموارد).

فرطونس. [فَ نُ] (اِخ) نام یکی از اصحاب کهف. (از تاریخ گزیدهٔ حمداللّه مستوفی ص ۷۸).

فرطة. [فَ طَ] (ع اِ) یک بار برآمدن از حد و درگذشتن از آن. (منتهی الارب). یک بار بیرون آمدن و تقدم. (اقرب الموارد).

فرطة. [فُ طَ] (ع اِمص) پیشی و برآمدگی. ||اسم است خروج و تقدم را. (منتهی الارب). خروج و تقدم. (اقرب الموارد): فلان ذوفرطة فی البلاد؛ أی صاحب اسفار کثیرة. (اقرب الموارد).

فرطی. [فَ رَ طی ی / فُ رَ طی ی] (ع ص) سخت و سرکش از آدمی و بعیر. (از منتهی الارب). صعب: بعیر فرطی و رجل فرطی. (از اقرب الموارد).

فرطیانس. [فُ نِ] (اِخ) نام جزائرالسعادات. (نخبةالدهر). جزائرالسعاده. (تاج العروس). جزائر خالدات. (یادداشت به خط مؤلف).

فرطیسة. [فِ سَ] (ع اِ) بینی خوک. (منتهی الارب). فرطوسة. انف خوک. ج، فراطیس. (اقرب الموارد). ||نوک بینی. (منتهی الارب). پوزه. (یادداشت به خط مؤلف).
- منیع‌الفرطیسة؛ منیع‌الحوزة. (منتهی الارب).
||نرهٔ خوک. (منتهی الارب).

فرع. [فَ] (ع اِ) برسوی هر چیز. (منتهی الارب). قسمت بالا از هر چیز و آن چیزی است که جدا گردد از اصل آن چیز مانند شاخ درخت. (از اقرب الموارد). ||خلاف اصل و آن نام چیزی است که بر غیر خود مبنی باشد. (تعریفات). نزد علماء اسم است چیزی را که بنا شود بر غیر خود و قیاس شود بر آن و مقابل اصل است. (از اقرب الموارد). هر شیء قیاس‌شده به شیء دیگر را فرع نامند چنانکه مقیس علیه را اصل خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون): به اصل نگرد و به فرع دل مشغول ندارد. (تاریخ بیهقی).

الف را بر اعداد مرقوم بینی
که اعداد فرعند و او اصل و والد. خاقانی.

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست. سعدی.

||شاخ درخت. (منتهی الارب). شاخ. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). شاخهٔ درخت. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

آن آتشی که گویی نخلی به‌بار باشد
اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد.
منوچهری.

از اصل نیک هیچ عجب نیست فرع نیک
باشد پسر چنین چو پدر باشد آن‌چنان.
سوزنی.

||نتیجه. حاصل:

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک. مولوی.

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده،کاصل خالی نماند ز فرع. سعدی.

||سود. بهره. ربح. آنچه از مال به تجارت یا مرابحه به دست آید. (از یادداشتهای مؤلف):

هوشبازی مکن گر وصل خواهی
به ترک فرع گو گر اصل خواهی.
ناصرخسرو.

||کمان که از طرف شاخ درخت سازند. ||کمان از شاخ نا کفانیده یا فرع از بهترین کمانها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مال فراوان و پایدار. (از اقرب الموارد). ||موی زن. ||موی تمام. ج، فروع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قمل است و گفته‌اند قمل کبار است. (فهرست مخزن الادویه). صورتی از فَرَع است به‌معنی قمل. (اقرب الموارد). ||فرع‌القوم؛ شریف و مهتر آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جای روان گردیدن آب به‌سوی شعب کوه. ج، فراع. ||برسوی گوش. ||(مص) بر کوه شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرودآمدن از بر کوه. (منتهی الارب). فرودآمدن و از اضداد است. (از اقرب الموارد). ||دوشیزگی بکر بردن. (منتهی الارب). ||به چوب‌دستی زدن بر سر کسی. ||برتر گردیدن از قوم خود به بزرگی یا به جمال. ||به لگام زدن اسب را و عنان کشیدن تا بازایستد. ||مانع شدن و بازداشتن میان قوم و اصلاح نمودن. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد).

فرع. [فَ رَ] (ع اِ) مال منفعت آماده. (منتهی الارب). ||قِسم. گویند: تراضوا بالفرع؛ أی بالقسم. (از اقرب الموارد). ||نخستین بچهٔ ناقه یا گوسپند که نظر به تبرک برای آلههٔ خود میکشتند. (منتهی الارب). نخستین نتاج از شتر و گوسفند که برای خدایان خود میکشتند و بدان تبرک می‌جستند و مسلمانان آن را نهی کردند. ||طعامی که برای نتاج ناقه سازند. (اقرب الموارد). ||پوست‌پاره‌ای که بر مشک افزایند چون فراخ نباشد. (منتهی الارب). ||قمل. (اقرب الموارد). ||(مص) تمام‌موی شدن. (منتهی الارب). فَرْع. رجوع به فَرْع شود.

فرع. [فُ] (ع ص، اِ) جِ افرع. (منتهی الارب). جِ افرع و فرعاء، به‌معنی تمام‌موی. (اقرب الموارد). رجوع به افرع شود.

فرع. [فُ رُ] (ع اِ) جِ فَرَع. (منتهی الارب).

فرع. [فُ] [1] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی ربذه از طرف چپ سقیا، از آنجا تا مدینه هشت منزل است و گویند مسافت چهار شب راه است. در آن منبر است (جمعه در آن منعقد میشود) و نخل و جویبارهای فراوان است و قریهٔ پرنعمت و بزرگی است ازآنِ قریش انصار و مزینه و بین فرع و مریسع یک ساعت راه است... و در آن مسجدی است که رسول‌اللّه(ص) در آنجا نماز خواند. (از معجم البلدان).

فرع. [فَ] (اِخ) موضعی است از پس فُرُک. (معجم البلدان).

فرع. [فَ رَ] (اِخ) جایی است میان بصره و کوفه.(معجم البلدان) (منتهی الارب).

فرع. [فَ / فُ] (اِخ) وادیی است که از کبکب به‌سوی عرفات رود. (منتهی الارب).

فرعاء. [فَ] (ع ص) مؤنث افرع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرعاثا. [ ] (اِخ) دهی است که به مسافت شش میل در مغرب نابلس واقع است. (قاموس کتاب مقدس: فرعتون).

فرعان. [فُ] (ع ص، اِ) جِ افرع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرعان. [فَ] (اِخ) از قراء فارس است. ابن‌بلخی نویسد: کاس و فرعان از اعمال پرگ و تارم است. (از فارسنامه ص ۱۳۰).

فرعان. [فَ] (اِخ) نام معمار خسروپرویز. (ولف):

چو بشنید خسرو که فرعان گریخت
به گوینده بر خشم فرعان بریخت.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ بیت ۲۷۶۲).

فرعان. [فَ] (اِخ) ابن اعرف. یکی از بنی‌نزال است. (منتهی الارب).

فرعان. [فَ] (اِخ) ابن اعرف. یکی از بنی‌مره، شاعر و دزد. (منتهی الارب).

فرعتون. [ ] (اِخ) موضعی است در افرائیم که موطن و مدفن عبدون یکی از قضاة بنی‌اسرائیل بود. (قاموس کتاب مقدس).

فرع‌خواران خاک. [فَ خوا / خا نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از آدمیان. (از

---

[1] - سهیلی آن را به ضمتین [فُ رُ] میداند. (معجم‌البلدان).

آنندراج) (برهان). آنها که بهرهٔ خاک را میخورند. رجوع به فرع شود.

فرع‌داران خاک. [فَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرع‌خواران خاک. آنها که از خاک بهره‌مند گردند. کنایت از آدمیان:

زیارتگه اصل‌داران پاک
ولی‌نعمت فرع‌داران خاک. نظامی.

فرعل. [فُ عُ] (ع اِ) بچهٔ کفتار. (آنندراج). بچهٔ کفتار. مذکر آن فرعلان و مؤنث فرعلة. ج، فراعل، فراعلة. (اقرب الموارد). رجوع به فراعل شود.

فرعلان. [فُ عُ] (ع اِ) کفتار نر. (منتهی الارب). مذکر فرعل. (از اقرب الموارد). رجوع به فرعل شود.

فرعنت. [فَ عَ نَ] (ع اِمص) فرعنة. رجوع به فرعنة شود.

فرعنة. [فَ عَ نَ] (ع اِمص) زیرکی. (منتهی الارب). زیرکی و فطنت. (از اقرب الموارد). مصدر جعلی از فرعون مانند تفرعن. (از یادداشت به خط مؤلف). || تکبر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به تفرعن شود.

فرعوش. [ ] (اِخ) مردی است که ۲۱۷۲ نفر از اولاد وی از بابل با زروبابل به اورشلیم مراجعت کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

فرعون. [فِ عَ] (اِخ) نام عامی است ملوک مصر قدیم را چون شاه و ملک برای ما. (از یادداشتهای مؤلف). در یونانی فرئون[1]، محتمل است که کلمه از طریق سریانی وارد زبان عربی شده باشد و در قرآن هم آمده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). لقب هر پادشاه مصر. (منتهی الارب). هر کس که پادشاه مصر بود. (اقرب الموارد). ||(معرب، ص، اِ) سرکش. ستمکار. تباهکار. (منتهی الارب). متکبر و سرکش. (برهان). مأخوذ از فرعنت به‌معنی تکبر ورزیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||(اِ) نهنگ. (منتهی الارب). تمساح به لغت قبط. (اقرب الموارد). ج، فراعنه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فراعنه شود.

فرعون. [فِ عَ] (اِخ) لقب ولیدبن مصعب است و او اول فراعنهٔ مصر است. (برهان). این شخص نامش منس[2] بوده و اولین پادشاه مصر بعد از وحدت مصر شمالی و جنوبی است. نامی که مؤلف برهان ذکر کرده حاصل اشتباه تاریخ‌نویسان دورهٔ اسلامی است. رجوع به تاریخ ملل شرق تألیف آلبر ماله و ژول ایزاک ترجمهٔ عبدالحسین هژیر ص ۳۲ و نیز رجوع به فراعنه و فرعون موسی در همین لغت‌نامه شود.

فرعون. [فِ عَ] (اِخ) نام پدر خضر. (از منتهی الارب).

فرعون ثانی. [فِ عَ نِ ثا] (اِخ) لقب ولیدبن عبدالملک پادشاه مصر. (از تاریخ حبیب‌السیر چ قدیم تهران ج ۱ ص ۲۵۳). این شخص نامش ولیدبن عبدالملک نبوده است و شاید منظور از فرعون ثانی رامسس دوم باشد. رجوع به تاریخ ملل شرق آلبر ماله و ژول ایزاک ترجمهٔ عبدالحسین هژیر ص ۲۵ به بعد و نیز رجوع به فراعنه و فرعون موسی در همین لغت‌نامه شود.

فرعون مقدونی. [فِ عَ نِ مَ] (اِخ) عنوان پادشاهان بطالسهٔ مصر است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۲۱۶۱ شود.

فرعون موسی. [فِ عَ نِ سا] (اِخ) نام پادشاه مصر که معاصر موسی‌بن عمران پیامبر بنی‌اسرائیل بوده است. هاکس نویسد: اکثری از علماء آثار مصریه بر آنند که این فرعون رامسس ثانی، سومین پادشاه از طبقهٔ نوزدهم سلاطین مصر است که نزد یونانیان به سسوستر معروف بوده است. او معروفترین فراعنه و پادشاهی قاهر و غالب بوده، شهرهای بسیاری را مفتوح ساخته و هیاکل بیشمار در وادی نیل، از دهنهٔ رود تا ابی‌سنبل که در نوبیاست بنا کرد. (قاموس کتاب مقدس). فرعونی که در سِفرِ خروج توراة از او یاد شده و موسی و هارون عجایب و آیات خود را در حضور وی به جا آوردند و لشکرهای او در بحر قلزم هنگام تعقیب قوم موسی هلاک شدند پسر سیزدهم رامسس ثانی است که در روزگار او اقتدار مصر رو به نقصان گذاشت. (از قاموس کتاب مقدس):

یکی چون دیدهٔ یعقوب و دیگر چون رخ یوسف
سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی.
منوچهری.

علی هارون است بود دشمن زآن همی دارد
مر او را، کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش.
ناصرخسرو.

فرعون روزگار ز من کینه‌جوی گشت
چون من به علم در کف موسی عصا شدم.
ناصرخسرو.

آری بنای جادوی فرعون از جهان
ثعبان اسود و ید بیضا برافکند. خاقانی.

همه فرعون و گرگ‌پیشه شدند
من عصا و شبان نمی‌یابم. خاقانی.

جام فرعونی خبر ده تا کجاست؟
کآتش موسی عیان بنمود صبح. خاقانی.

تا شود شیر خدا از عون او
وارهد از نفس و از فرعون او. مولوی.

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر
موسیی فرعون را زیر و زبر. مولوی.

تو را میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر. (گلستان). این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون است مرصع. (گلستان).

غنی را به غیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست.
سعدی.

— فرعون شدن؛ مغرور و متکبر شدن و سرکشی کردن:

نفس از بس مدحها فرعون شد
کن ذلیل‌النفس هوناً لاتسد. مولوی.

— فرعون‌وار؛ مانند فرعون. رجوع به مدخل فرعون‌وار شود.

فرعون‌وار. [فِ عَ / عَو] (ص مرکب، ق مرکب) آنکه زور گوید و سرکشی کند یا خود را خداوند جهان خواند:

فرعون‌وار لاف اناالحق همی زنی
وآنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست.
سعدی.

فرعونی. [فِ عَ / عَو] (ص نسبی) هر کس یا هر چیز که منسوب به فرعون پادشاه مصر باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

— فرعونی‌نسب؛ فرعونی. از خاندان فرعون. به کنایت ستمگر:

خصم فرعونی‌نسب همچون زنان
دوکدان در زیر ران خواهد نمود. خاقانی.

||(حامص) تکبر و خودبینی و خودستایی. (ناظم الاطباء). همچون فرعون شدن در تکبر و خودبینی. خود را چون فرعون نمایاندن:

در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز. مولوی.

راه مصر در پیش گرفته و خیال فرعونی در سر. (گلستان). ||(ص نسبی، اِ) قسمی کاغذ. (ابن‌الندیم). نام قسمی کاغذ در قدیم. (یادداشت به خط مؤلف). ||نوعی الماس که سفید و شفاف مانند آبگینه باشد. (نزهة‌القلوب). الماس را الکندی از نظر شفافی به جام فرعونی تشبیه کرده است. (از الجماهر فی معرفة‌الجواهر ابوریحان ص ۹۳).

— جام فرعونی یا فرعونی جام؛ در کتاب لغتی خطی که نویسندهٔ آن معلوم نیست در ذیل کلمهٔ «طور سینا» نویسد که آینه یا جام فرعونی را از طور سینا آرند و گویا در شعر منوچهری منظور همین آینه یا جام باشد که میگوید:

می دیرینه گساریم به فرعونی جام
از کف سیم‌بنا گوشی باکف خضیب.

و نیز خاقانی بیتی دارد که:

بده جام فرعونیم کز تزهد
چو فرعونیان ز اژدها میگریزم.
(یادداشت به خط مؤلف).

— زجاج فرعونی. رجوع به مدخل زجاج فرعونی شود.

فرعونیة. [فِ عَ نی یَ] (ع مص جعلی،

1 - Phraon. 2 - Menes.

اِمص) فرعونیت. فرعونی. رجوع به فرعونی شود.

فرعة. [فَ عَ] (ع اِ) یک شپش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کمان از شاخ ناشکافته یا کمان بهتر از کمانها. (منتهی الارب). فرع. (از اقرب الموارد). ||جای بلند. ج، فراع. (منتهی الارب). سر کوه و بلند جای از آن. (اقرب الموارد). رجوع به فرع شود.

فرعة. [فَ رَ عَ] (ع اِ) یک شپش. (منتهی الارب). ||پوست‌پاره که بر مشک افزایند هرگاه وافی نباشد. (اقرب الموارد).

فرعی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرع. مقابل اصلی. (یادداشت به خط مؤلف) (ناظم الاطباء).

فرعی. [فِ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرع که نام پدر تمیم‌بن فرع فرعی است. (سمعانی).

فرعی. [فِ رَ] (اِخ) تمیم‌بن فرع مصری. از عمروبن العاص و عقبةبن عامر و جز آنان روایت دارد. حرملةبن عمران از وی روایت کند. (اللباب فی تهذیب الانساب، ج ۲ ص ۲۰۶).

فرعیه. [فَ عی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث فرعی. مقابل اصلیه. (یادداشت به خط مؤلف) (ناظم الاطباء).

فرغ. [فَ] (اِ) جوجه و بچهٔ مرغ خانگی را گویند.(برهان). ظاهراً فرغ به خای معجمه را به غین خوانده‌اند و آن لفظ عربی است. (حاشیهٔ برهان از سراج‌اللغات). رجوع به فَرْخ شود.

فرغ. [فَ] (ع اِ) جای برآمدن آب از دلو از مابین دستهٔ آن. (منتهی الارب). مخرج الماء من الدلو بین العراقی. (اقرب الموارد). ||خنور با دوشاب. (منتهی الارب). ظرفی که در آن شیره باشد. ||زمین خشک بی‌گیاه. (اقرب الموارد).

فرغ. [فِ] (ع اِمص) پرداخت. (منتهی الارب). فراغ. (اقرب الموارد). رجوع به فراغ شود.

فرغ. [فَ رِ] (ع ص) پردازنده از کاری. (منتهی الارب). فارغ. (از اقرب الموارد).

فرغ. [فُ] (ع ص) کمان بی‌وتر. (از اقرب الموارد).

فرغ. [فَ] (اِخ) نام دو منزل از منازل قمر است. ابوریحان نویسد: منزل بیست‌وششم فرغ نخستین و نام منزل بیست‌وهفتم فرغ دوم و نیز پیشین و پسین گویند. و هر یکی از این دو فرغ دو ستاره است روشن و یک از دیگر به چند نیزه‌ای دور شده و بر پهنا و همه از صورت اسب بزرگ‌اند و فرغ بیرون آمدن آب بود از دول زیرا ک تازیان این چهار ستاره را به دول تشبیه کرده‌اند و برج یازدهم به دلو معروف است و نیز هر دو فرغ را دو عرقوه خوانند برین و فرودین. (التفهیم چ همایی ص ۱۰۶، ۱۵۷).

فرغاً. [فِ / فَ غَنْ] (ع ق) به رایگان: ذهب دمهُ فرغاً؛ رایگان رفت خون وی. (منتهی الارب).

فرغاء. [فَ] (ع ص) مؤنث افرغ، به‌معنی فارغ. ||فراخ از طعنهٔ جراحت و مانند آن: الطعنة الفرغاء؛ الواسعة. (اقرب الموارد). طعنةٌ فرغاء؛ طعن فراخ. (منتهی الارب).

فرغائیدن. [فَ دَ] (مص) فرغاریدن. فرغاییدن. (آنندراج). رجوع به فرغاریدن شود.

فرغار. [فَ] (ص) خیسانیده و نیک ترشده. ||سرشته گردیده‌و آغشته. (برهان).

فرغار. [فَ] (اِخ) نام ترکی که افراسیابش فرستاده بود تا معلوم کند که رستم چه مقدار لشکر دارد. (برهان):

یکی شیردل بود فرغارنام
تفس دیده و تیز جسته ز دام. فردوسی.

فرغارکردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) خیسانیدن. (یادداشت به خط مؤلف): بگیرند زردآلوی کشته و... و یک شب در آب فرغار کنند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فرغر و فرغرده و فرغاریدن شود.

فرغاریدن. [فَ دَ] (مص) چیزی را خوب تر کردن و خیسانیدن در آب و غیره. رجوع به فرغار کردن شود. ||به هم سرشتن و آغشته کردن. (برهان). رجوع به فرغار و فرغردن شود.

فرغان. [فَ] (اِخ) نام جد ابوالحسین موصلی محدث است. (از منتهی الارب).

فرغان. [فَ] (اِخ) شهری است به یمن. (منتهی الارب). از بلاد یمامه است. (از نزهةالقلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۲۶۳). شهری است به یمن از مخلاف زبید. (معجم البلدان).

فرغان. [فَ] (اِخ) نام شهری است مشهور از بلاد ماوراءالنهر به ترکستان. (آنندراج). رجوع به فرغانه شود.

فرغانج. [فَ نَ] (اِ) ماده گاو فربه پرگوشت. ||ماده الاغ فربه. و بعضی گویند این لغت ترکی است. (برهان).

فرغانج. [فَ نَ] (اِ) فرغانج. رجوع به فرغانج شود.

فرغانه. [فَ نَ / نِ] (اِ) نام شعبه‌ای است از موسیقی که آن را نهاوندک میخوانند. (برهان).

فرغانه. [فَ نَ] (اِخ) نام کوهی است که مردم‌گیاه در آن کوه میشود (کذا) و آن رستنی باشد که عربان یبروح‌الصنم خوانند. (برهان). رجوع به مدخل بعد شود.

فرغانه. [فَ نَ] (اِخ) ناحیه‌ای است آبادان و بزرگ، با نعمتهای بسیار و اندر وی کوه بسیار است و دشت و شهرها و آبهای روان. و در ترکستان است. آنجا برده بسیار افتد ترک. و اندر کوههای وی معدن زر و سیم است بسیار و معدن مس و سرب و نوشادر و سیماب و چراغ سنگ و سنگ پادزهر و سنگ مغناطیس و داروهای بسیار. و از او طبرخون خیزد و گیاهها یی که اندر داروهای عجب به کار شود. و ملوک فرغانه در قدیم از ملوک اطراف بودندی و ایشان را دهقان خواندندی. اخسیکت قصبهٔ فرغانه است و مستقر امیر است و عمال. اثکث، تشوخ، طماخس، نامکاخس، سوخ، اوال، بفکین، خواکند، رشتان، زند، رامش، قبا، اوش، اورست، فرسیاب، اوزگند، ختلام، کشوکث و پاب از شهرهای فرغانه است. (حدود العالم). ولایتی است از ملک ماوراءالنهر مابین سمرقند و چین که آن را اندگان گویند و معرب آن اندجان است. (برهان). شهر و ناحیتی وسیع است به ماوراءالنهر متصل به بلاد ترکستان در زاویتی از ناحیهٔ هیطل از سوی مطلع‌الشمس بر جانب راست کسی که قاصد بلاد ترک بود. بسیارخیر و فراوان‌رستاق است و گویند در آن چهل منبر (مسجد جامع) بوده است. بین آن و سمرقند پنجاه فرسخ مسافت است و از ولایات آن خجند است... (معجم البلدان):

هرچه به عالم دغا و مسخره بوده‌ست
از حد فرغانه تا به غزنی و قزدار... نجیبی.

سپاه سپنجاب و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را... نظامی.

گفتم ز کجایی تو؟ تسخر زد و گفتا: من
نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه. مولوی.

فرغانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب است به فرغانه که ولایتی است در پشت چاچ. (سمعانی). منسوب به فرغانهٔ ماوراءالنهر. (یادداشت به خط مؤلف). ||منسوب به فرغان از قرای فارس. (سمعانی).

فرغانی. [فَ] (اِخ) ابن‌کثیر. رجوع به ابن‌کثیر شود.

فرغانی. [فَ] (اِخ) سراج‌الدین علی‌بن عثمان اوشی فرغانی حنفی الماتریدی، مکنی به ابوالحسن. او راست: ۱- بدءالامالی در توحید. ۲- تحفةالاعالی علی شرح بدءالامالی. ۳- الفتاوی السراجیة. مجموعهٔ فتاوی بر اساس مذهب حنفی. تألیف کتاب در سال ۵۶۹ هـ.ق. به پایان رسیده و بنابراین فرغانی از فقهای قرن ششم هجری است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۰).

فرغانی. [فَ] (اِخ) سعیدالدین محمدبن احمدبن محمد، مکنی به ابوعبدالله. او راست: کتابی به نام منتهی‌المدارک در شرح تائیةالکبری ابن‌فارض که در سال ۷۳۰ هـ.ق.

تألیف آن را به پایان رسانیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۴۵). با توجه به تاریخ تألیف کتابش در قرن هشتم هجری میزیسته است.

فرغانی. [فَ] (اِخ) علی‌بن ابی‌بکربن عبدالجلیل الفرغانی المرغینانی. از مردم مرغینان فرغانه و از اکابر فقهای حنفی بود. مردی حافظ، مفسر، محقق و ادیب و از مجتهدان بود. او راست: ۱- الهدایة فی شرح البدایة دُر دو مجلد در باب فقه. ۲- المنتقی. ۳- الفرائض. ۴- التجنیس و المزید که رسالهٔ دیگری است در فقه. ۵- مناسک‌الحج. ۶- مختارات‌النوازل. تولد مرغینانی به سال ۵۳۰ هـ.ق. / ۱۱۳۵ م. و مرگ او به سال ۵۹۳ هـ.ق. / ۱۱۹۶ م. بود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۰). مؤلف معجم المطبوعات کتاب دیگری به نام بدایةالمبتدی در فقه حنفی به او نسبت داده و وی را به لقب شیخ‌الاسلام و برهان‌الدین خوانده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۷۳۹).

فرغانی. [فَ] (اِخ) قاسم‌بن محمدبن عبدالله، مکنی به ابوعبدالرحمان. از مردم فرغانهٔ ماوراءالنهر بود و حدیث‌هائی از خود میساخت. او را از قبیصةبن عقبه و عاصم النبیل و عبدالله‌بن یوسف روایت است. وی در سال ۲۶۱ هـ.ق. در اسفراین درگذشت. (اللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرغانی. [فَ] (اِخ) محمدبن اسماعیل فارسی، مکنی به ابوالفتح و منسوب به فرغان فارس. در نیشابور از ابویعلی حمزةبن عبدالعزیز المهلبی و جز او استماع حدیث کرد. (اللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرغانی. [فَ] (اِخ) محمدبن عبدالله فرغانی صوفی، مکنی به ابوجعفر، منسوب به فرغانهٔ ماوراءالنهر. ساکن بغداد و از یاران جنید بود و کلام جنید را روایت کرد. ابوالعباس محمدبن حسن الخشاب از او روایت کند. (اللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۲ ص ۲۰۶).

فرغ‌الحفر. [فَ غُ لْ حَ فَ] (اِخ) شهری است مر تمیم را. (منتهی الارب). شهری است تمیم را بین شقیق و اُود و خفاف و در آن گرگهاست که مردمان را خورند. (معجم البلدان).

فرغ‌الدلو. [فَ غُدْ دَلْوْ] (اِخ) نام دو منزل است مر ماه را از برج حوت و هر واحد آن دو ستاره است و میان هر دو ستاره به قدر یک نیزه مسافت به نظر می‌آید. (منتهی الارب). یکی را فرغ‌الدلو مقدم و دیگری را فرغ‌الدلو مؤخر نامند و آن دو منازل بیست‌وششم و بیست‌وهفتم قمر است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرغ شود.

فرغ‌القبة. [فَ غُ لْ قِ بَ] (اِخ) شهری است مر تمیم را. (منتهی الارب). شهری است مر تمیم را بین شقیق و اُود و خفاف و در آن گرگهاست که مردمان را خورند. (معجم البلدان).

فرغ‌المقدم. [فَ غُلْ مُ قَدْ دَ] (اِخ) رجوع به فرغ و فرغ‌الدلو شود.

فرغ‌المؤخر. [فَ غُ لْ مُ ءَخْ خَ] (اِخ) رجوع به فرغ و فرغ‌الدلو شود.

فرغب. [ ] (اِ) درختی است عظیم که از چوب آن رحال سازند و گویند درخت سازَج است و نیز گویند درختی است که به هندوی ساکونه و ساکوان گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فرغر. [فَ غَ] (اِ) در اصل مرکب از: فر (پیشاوند) + غر، به‌معنی تر کردن مأخوذ از غر یا غری سانسکریت. (حاشیهٔ برهان چ معین). خشک‌رودی را گویند که سیلاب از آنجا گذشته باشد و در هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد و به‌معنی جوی آب هم آمده است و شَمَر را نیز گویند که عربان غدیر خوانند. (برهان). آبی که از رود جدا شود و آبدانی گردد. (فرهنگ اسدی):

از آب دریا گفتی همی به گوش آید
که پادشاها دریا تویی و من فرغر[1].

فرخی.

از غم رفتن او خسته‌دلان را شب و روز
آستین بود ز خون مژه همچون فرغر.

فرخی.

برآمدند بر آن پی ز آب آن دریا
چنانکه گفتی آن آب بد همی فرغر. فرخی.

به پیش خشم او همواره دوزخها چو کانونها
به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها.

منوچهری.

فکندند چندان سران سرنگون
که هر شیب چون فرغری شد ز خون.

اسدی.

شیران ز بیم خنجر او حیران
دریا به پیش خاطر او فرغر. ناصرخسرو.

ز مدح تو به مدح کس نیازم
کس از دریا نیازد سوی فرغر. مسعودسعد.

اگر آب تیغ تو در رفتن آید
در او هفت دریا بود هفت فرغر. ازرقی.

سرشک ابر گلاب و شکوفه کافور است
چو صندل است به جوی و به فرغر اندر آب.

معزی.

فرازش ز خونم چو کوه طبرخون
نشیبش ز اشکم چو آغار و فرغر.

عمعق بخارایی.

به وقت رفتن و طی کردن مسالک ارض
هواش فرغر و دریا سحاب و که صحراست.

انوری.

سالی میان بادیه دیدند فرغری
زانسان که هرکه گفت نکردند باورش.

خاقانی.

فرغردن. [فَ غَ دَ] (مص) آغشتن. سرشتن. (یادداشت به خط مؤلف). خیسانیدن. تر کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرغاریدن شود.

فرغرده. [فَ غَ دَ / دِ] (ن‌مف) آغشته و به‌هم‌سرشته. (برهان):

علم چون در نور حق فرغرده شد
پس ز علمت نور یابد قوم لد. مولوی.

رجوع به فرغار و فرغاریدن شود.

فرغست. [فَ غَ] (اِ) گیاهی باشد که بپزند و بخورند. و پارسیانش سبزه گویند. (اسدی). برغست. (یادداشت به خط مؤلف).

فرغل. [فُ غُ] (اِ) دفع‌الوقت. درنگی و تأخیر. ||غفلت و تغافل. (ناظم الاطباء). فرغول. (آنندراج). رجوع به فرغول شود.

فرغل. [فَ غُ] (اِ) لفافه. ملحفه. ||لحاف و بالاپوش. ||قبا. (ناظم الاطباء). فرغول. (آنندراج). رجوع به فرغول شود.

فرغلی. [فَ غُ] (اِخ) شمس‌الدین‌بن عبدالله‌بن فتح الفرغلی السرباتی. نسبتش به محمدبن حنفیه میرسید. فقیهی بود از مردم سربای (غربی مصر)، بدین سبب او را سربائی خوانده‌اند. تولدش در آنجا بود و در آن شهر به مقام قضاوت رسید و همانجا به سال ۱۲۱۰ هـ.ق. / ۱۷۹۵ م. درگذشت. او راست: ۱- الضوابط الجلیة فی الاسانید العلیة. ۲- الزایرجه. و نیز اراجیزی ساخته است. (اعلام زرکلی چ ۲ ج۳ ص۲۵۶ از حفظ المبارک و مقدمهٔ شرح‌الام الحسینی).

فرغلیط. [فُ غُ] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی شقوره به اندلس. (معجم البلدان).

فرغلیطی. [فَ غُ] (ص نسبی) منسوب به قریه‌ای از نواحی قرطبة از بلاد اندلس. (سمعانی). رجوع به مدخل قبل شود.

فرغلیطی. [فَ غُ] (اِخ) علی‌بن سلیمان‌بن احمدبن سلیمان مرادی، مکنی به ابوالحسن. به مشرق‌زمین مسافرت کرد و از امام محمدبن یحیی شافعی در نیشابور فقه آموخت و از ابوسعد السمعانی حدیث بسیار استماع کرد. مردی صالح و بسیارعبادت بود. مدتی در دمشق اقامت گزید. سپس به حلب منتقل شد و در ذی‌الحجهٔ ۵۴۴ هـ.ق. در آنجا درگذشت و سال عمرش در حدود پنجاه بود. (اللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۲ ص ۲۰۷).

فرغ مقدم. [فَ غِ مُ قَدْ دَ] (اِخ) رجوع به

---

[1] - ز آب دریا گفتی همی به گوش آمد
که شهریارا دریا تویی و من فرغر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۷۴).

فرغ و فرغ‌الدلو شود.

فرغ مؤخر. [فَ غِ مُ ءَخْ خَ] (اِخ) رجوع به فرغ و فرغ‌الدلو شود.

فرغن. [فَ غَ] (اِ) جوی نوی را گویند که تازه احداث کرده باشند و آب در آن روان کنند. (برهان). فرکن. (یادداشت به خط مؤلف) (حاشیهٔ برهان چ معین):

کسی کز دور بیند گاه بخشش دست راد او
به چشم آیدش مر دریا از آن پس فرغر و فرغن.
لامعی.

رجوع به فرغر و فرکن و فرگن شود. ||به فارسی عشقه است و گفته‌اند نوعی از لبلاب است. (فهرست مخزن الادویه). فرغند. رجوع فرغند شود.

فرغ نخستین. [فَ غِ نُ / نَ خُ] (اِخ) منزل بیست‌وششم از منازل قمر. (از التفهیم ابوریحان بیرونی). رجوع به فرغ و فرغ‌الدلو و فرغ مقدم شود.

فرغند. [فَ غَ] (اِ) گیاهی است که بر درخت پیچد و به عربی عشقه گویند. (برهان). گیاهی است که خودروی باشد و چون کدو برجهد و به تازی لبلاب خوانند. (یادداشت به خط مؤلف از یک نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی).

- فرغندوار؛ مانند فرغند:

ایا سرو نو در تک و پوی آنم
که فرغندواری[1] بپیچم به تو بر. رودکی.

||چیزی پلید و گندیده و بدبوی و متعفن و ناخوش را نیز گفته‌اند و به این معنی با زای فارسی هم آمده. (برهان). ژغند به‌معنی پلید چرکین مصحف فرغند است. (حاشیهٔ برهان چ معین از هنینگ). رجوع به ژغند شود.

فرغنده. [فَ غَ دَ / دِ] (اِ) به‌معنی فرغند است که گیاه عشقه و چیزی بدبوی و ناخوش و گنده باشد. (برهان). رجوع به فرغند شود.

فرغنک. [فَ غَ] (اِ) نباتی است که بر اشجار پیچد و عشقه نامند و گفته‌اند نوعی از لبلاب است و گفته‌اند اسم نباتی است که به هندی آکاس‌بیل نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرغند و فرغنده شود.

فرغو. [فَ] (اِ) پیراستن تاک. (آنندراج). فرخو. رجوع به فرخو و فرخوکردن شود.

فرغو. [فَ] (اِ) مرغی کوچک مانند باز که به آن شکار کنند. اما بعضی با قاف صحیح دانسته‌اند و ترکی گفته‌اند. (رشیدی). قِرغوی. قِرغی. رجوع به قرغوی و قرغی و نیز رجوع به فرغوی شود.

فرغوده. [فَ دَ / دِ] (نمف) سرشته و پیچیده. (آنندراج) (غیاث از لطایف). ظاهراً مصحف فرغرده است. رجوع به فرغرده شود.

فرغور. [فَ] (اِ) تیهو باشد و آن پرنده‌ای است مانند کبک، لیکن از کبک کوچکتر است. (برهان). در جهانگیری فرفور ضبط شده است. رجوع به فرفور شود. ||جل و آن پرنده‌ای باشد کا کل‌دار شبیه به گنجشک و اندکی از گنجشک بزرگتر. (برهان). ||غوک را نیز گویند که وزق باشد و به عربی ضفدع خوانند. (برهان). رجوع به فرفور شود.

فرغوک. [فَ] (ص) خاموش و تن‌زده. (آنندراج) (برهان). ||(اِ) تأخیر و تکاسل و کاهلی در کارها را نیز گویند. (برهان). مصحف فرغول است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرغول شود.

فرغول. [فَ] (اِ) غفلت و غافل شدن و تأخیر و درنگ در کارها. (برهان). تأخیر، مطل. (یادداشت به خط مؤلف). تأخیر بود بر مدافعت و مطل و کلان. (اسدی):

که فرغول پدید آید آن روز
که بر تخته تو را تیره شود نام.
رودکی (یادداشت مؤلف از فرهنگ اسدی).

به هر کار بیدار و بشکول باش
به دل دشمن خواب فرغول باش. اسدی.

رجوع به فرغوک شود.

فرغول. [فَ] (اِخ) از قرای دهستان است. (معجم البلدان) (سمعانی). و دهستان ناحیتی بوده است در نزدیکی گرگان که ویرانه‌های آن برجای است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۲۷).

فرغولی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرغول که از قرای دهستان است. (سمعانی).

فرغولی. [فَ] (اِخ) عمربن محمدبن حسن‌بن علی‌بن ابراهیم، مکنی به ابوحفص. در دهستان متولد شد و در گرگان نشأت کرد. در نیشابور فقه آموخت و سپس تا پایان عمر در مرو زیست. ادیبی فاضل، متکلم و از پیروان فرقهٔ صوفیان قشیریه بود. از ابواحمد عبدالحلیم قصاری و ابوعمرو عثمان‌بن محمدبن عبدالله المحمی و ابوالمظفر سمعانی حدیث شنید و ابوسعد سمعانی از وی استماع حدیث کرد. ولادتش در شعبان سال ۵۶۰ هـ.ق. بود. (اللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۲ ص ۲۰۷).

فرغوی. [فِ] (اِ) مرغی است کوچک از جنس باشه که بدان شکار کنند و به ترکی قرغو گویند. (برهان). در ترکی جغتایی قراغو به‌معنی باشه و چرغ پرنده‌ای شکاری است و فرغوی مصحف قرغوی است به قاف. (از حاشیهٔ برهان چ معین). فرغو. قرغوی. قرغی. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فرغیش. [فَ] (ص) کهنه و فرسوده. (برهان):

نکنم یاد ز تاراج و نیندیشم زآنک
مرکبم بود خرلنگ و لباسم فرغیش.
امیرمعزی.

||(اِ) پوستین که از کهنگی موی گریبان و دامن و سرهای آستین آن ریخته باشد و بعضی گویند پوستین کهنه باشد که مویهای آن از درازی به زمین کشیده شود. ||مویی باشد که از زیر پوستین سر فرودآورده باشد. (برهان) (اسدی). ||کاهلی و فروگذاشت و عطلت. (برهان). قیاس کنید با فرغول. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرغول شود.

فرفار. [فَ][2] (ع ص) آنکه بر یک روش نپاید. ||مرد سبک. ||بسیارگوی هرزه‌درای. ||آنکه بشکند هر چیزی را. ||(اِ) درختی است که از آن کاسهٔ بزرگ سازند. (منتهی الارب). درخت عظیمی است مانند چنار که برگ آن مانند بادام و گلش مانند گل سرخ است و از چوب آن کاسه و ظرف میسازند. (فهرست مخزن الادویه). ||مرکبی است مر زنان را. (منتهی الارب). مرکبی از مراکب زنان. (اقرب الموارد). ||شیر که بیفشاند و بشکند قرین خود را. (منتهی الارب). الاسد الذی یفرفر قرنه. (اقرب الموارد). ||(مص) به درخت فرفار آتش افروختن. ||دریدن خیک و جز آن را. ||شادمانی نمودن. (منتهی الارب).

فرفارة. [فَ رَ] (ع ص) مؤنث فرفار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرفار شود.

فرفت. [فَ فَ] (اِ) ریحانی است که آن را شاه‌تره گویند. (برهان). شاه‌ترج. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فرفتن. [فِ / فَ رِ تَ] (مص) مخفف فریفتن. (آنندراج).

فرفته. [فِ / فَ رِ تَ / تِ] (نمف) مخفف فریفته. (غیاث).

- فرفته شدن؛ گول خوردن. فریب خوردن:

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته مشو سیرت خوب گیر. سعدی.

- فرفته گشتن؛ فریب خوردن. فریفته شدن:

فرفته نگردم به گفتار تو
بپرهیزم از خام کردار تو. فردوسی.

فرفح. [فَ فَ] (ع ص) زمین نرم تابان. (منتهی الارب). الارض الملساء. (اقرب الموارد).

فرفخ. [فَ فَ] (معرب، اِ) خرفه. معرب پربهن. (منتهی الارب). بقلة‌الحمقاء که آن را فرفیر نیز گویند و آن رجله است. (اقرب الموارد). پربهن. رجلة. بقلة‌الحمقاء. نجله. مویزآب. تخمگان. (یادداشت به خط مؤلف). بقلة‌الحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). دندانسا. (از نزهة‌القلوب). ||کفهٔ گندم. (منتهی الارب). الکمابر من الحنطة. (اقرب الموارد).

۱ - نل: فرغندآسا. (از شرح حال رودکی ص ۱۰۰۰).

۲ - در اقرب‌الموارد به کسر فاء نیز ضبط شده است.

فرفخیز. [فَ فَ] (معرب، اِ) تخمی است که آن را خرفه گویند و فرفخ نیز خوانند و به عربی بقلةالحمقاء گویند. (برهان). رجوع به فرفخ و فرفه و فرفهن و پربهن شود.

فرفخین. [فَ فَ] (معرب، اِ) بقلةالحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرفخ و فرفخیز و پرفهن و پربهن شود.

فرفر. [فَ فَ] (اِ) زود و شتاب و تعجیل. ||به تعجیل خواندن و به شتاب نوشتن. (برهان).
– فرفر نوشتن؛ کنایه از زود نوشتن. (برهان).
||سخنی که آن را به شتاب و تعجیل به کسی گویند. ||به‌معنی بادفر هم آمده و آن چرمی باشد مدور که طفلان ریسمانی در آن گذارند و در کشا کش آورند تا از آن صدای فرفری ظاهر شود و بادزن را نیز گویند. (برهان). فرفره. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چرخ اگر گردد به فرمانت بر آن هم دل مبند
ای برادر کار طفلان است فرفر داشتن.
قاآنی.

رجوع به بادفر و بادفرا و بادفراه شود.

فرفر. [فُ فُ] (ع اِ) مرغی است. ||گنجشک. فرفور. رجوع به فرفور شود. ||شیری که بشکند و بیفشاند حریف خود را. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرفار شود. ||بچهٔ میش و بز و گاو وحشی و گویند مؤنث آن خرفان و حملان است. (اقرب الموارد). برهٔ میش و بز و گاوسالهٔ وحشی یا بره و برهٔ نر. (منتهی الارب). رجوع به فرفور شود.

فرفروزان. [فَ فُ] (اِ مرکب) رب‌النوع انسان را گویند که پرورنده و پرورش‌کنندهٔ آدمی باشد. (برهان). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فرفروک. [فَ فَ] (اِ) بادفر و آن چیزی است که اطفال از چوب تراشند و ریسمانی بر آن پیچند و از دست گذارند تا بر روی زمین گردان شود. (برهان). با فرفر و فرفره قیاس کنید. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فرفرة. [فَ فَ رَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن کسی. (منتهی الارب). ||دریدن گرگ گوسپند را. (اقرب الموارد). ||آمیختن سخن را و فزودن. ||شکستن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بریدن. (منتهی الارب). ||جنبانیدن چیزی را. ||افشاندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دررسیدن ناموس کسی را و دریدن. (منتهی الارب). فرفر زید عَفَراً؛ نال منه و خرق عرضه. (اقرب الموارد). ||افشاندن شتر اندام را. ||گام نزدیک نهادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سبک گشتن. ||چست گردیدن. ||به کام لگام دندان زدن اسب و سر جنبانیدن. ||جنبانیدن اسب لگام را تا سر خود از آن به‌درآورد. (اقرب الموارد). ||مرکب فرفار ساختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرفره. [فَ فَ / فِ فِ رَ / رِ] (اِ) فرفر که زود و تعجیل و شتاب در کارها و گفته‌ها و نوشته‌ها باشد. ||چرمی مدور که اطفال ریسمانی در آن گذارند و در کشا کش آورند. (برهان). هر بازیچه که با کشیدن یا به کمک باد بچرخد. (یادداشت به خط مؤلف):

با بی‌قرار دهر مجوی ای پسر قرار
عمرت مده به باد به افسون و فرفره.
ناصرخسرو.

رجوع به فرفر و فرفروک شود. ||بادزن را نیز گویند. ||کاغذپاره‌ای را هم گفته‌اند که طفلان بر چوبی تعبیه کنند و به دست گیرند و رو به باد بایستند تا باد آن را به گردش درآورد. (برهان).

فرفریوس. [فُ فُ] (اِخ) نام حکیمی بوده جلیس اسکندر. (برهان). پرفیر[1]. فیلسوف اسکندرانی شاگرد پلوتن[2] (متولد ۲۳۲ یا ۲۳۳ و متوفی ۳۰۴ م.) است. اسکندر مقدونی پنج قرن پیش از وی میزیسته اما در اسکندرنامهٔ نظامی او معاصر اسکندر شناخته شده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). فرفوریوس الصوری از مردم صور است. گویند نامش امونیوس بود و تغییر یافت. وی پس از جالینوس میزیست و او را در فلسفه و شناخت کلام ارسطو تقدمی است. کتابهای چندی را از ارسطو ترجمه کرده است. چون معرفت کلام ارسطاطالیس بر اهل زمان او دشوار می‌نمود از نقاط دوردست شکایت بدو بردند. وی گفت کلام حکیم نیازمند مقدمه‌ای است زیرا طالبان علم در زمان ما به‌خاطر فساد اذهان خود از درک آن قاصرند. سپس به تصنیف کتاب ایساغوجی پرداخت و آن را از وی فرا گرفتند و اثر او به کتابهای ارسطو افزوده شد و در مقدمهٔ کتابهای او قرار گرفت و تا امروز متداول است. از تصانیف اوست: ۱- کتاب ایساغوجی. ۲- کتاب المدخل الی قیاسات الحملیة که آن را ابوعثمان دمشقی نقل کرده است. ۳ و ۴- دو رساله به انابو. ۵- کتابی در رد بخیوس در عقل و معقول که نُه مقاله است و سریانی آن موجود است. ۶- کتاب اخبار الفلاسفة که من مقالهٔ چهارم آن را به سریانی دیده‌ام. ۷- کتاب الاسطقسات که از آن نیز مقالتی به سریانی موجود است. (از تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک صص ۲۵۶-۲۵۷). رجوع به فرفوریوس شود.

فرفسیمون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی زرین درخت است. (فهرست مخزن الادویه).

فرفصین. [فَ فَ] (معرب، اِ) بقلةالحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). فرفخ. فرفخیز. فرفخین. فرفهن. فرفه. فرفین. فرفینا. پربهن. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فرفقاباذ. [فَ فَ] (اِخ) از قرای ارومیه است. (معجم البلدان).

فرفنج. [فَ فَ] (اِ) گیاهی است خوشبو. (آنندراج).

فرفور. [فَ] (اِ) پرنده‌ای است که آن را تیهو گویند. شبیه است به کبک، لیکن کوچکتر از کبک میشود و بعضی کرک را گفته‌اند که ترکان بلدرچین و عربان سلوی خوانند. (برهان). تیهو. (اسدی) (صحاح الفرس):

من بچهٔ فرفورم و او باز سپید است
با باز کجا پنجه کند بچهٔ فرفور؟ بوشکور.

||گوسفند فربه. (برهان).

فرفور. [فُ] (ع اِ) ینبوت. (منتهی الارب). سویق من ثمر ینبوت. (اقرب الموارد). ||کودک جوان. ||شتر فربه. ||گنجشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شتر که بخورد و نشخوار کند. (منتهی الارب). ||مرغی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بچهٔ میش و بز و گاو وحشی است که مؤنث آن را خرفان و حملان نیز گویند. (اقرب الموارد). بره‌ای که چهارماهه شود و از شیر بازگرفته شود و راحت کند و چاق گردد. (اقرب الموارد).

فرفور. [فُ] (اِ) کشک سیاه باشد که به ترکی قراقروت خوانند. (برهان). به فارسی اسم قراقروط است. (فهرست مخزن الادویه).

فرفوریس. [فُ یُ] (اِخ) فرفریوس. فرفوریوس. رجوع به فرفوریوس و فرفریوس شود.

فرفوریوس. [فُ] (اِخ) همان فرفریوس است که حکیمی بوده است جلیس اسکندر. (برهان). پنج قرن پس از اسکندر میزیسته. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

فلاطون و والیس و فرفوریوس
که‌روح‌القدس کردشان دستبوس. نظامی.

رجوع به فرفریوس شود.

فرفوریوس. [فَ] (اِخ) نام یک سردار رومی. (ولف) (لغات شاهنامه):

سواری سرافراز با بوق و کوس
به رومیش خوانند فرفوریوس. فردوسی.

فرفوز. [فَ] (اِ) فرفور. با زاء منقوط و غیرمنقوط تیهو باشد. (فهرست مخزن الادویه). تیهو بود. (اسدی). همان فرفور است که تیهو باشد و آن مرغی است شبیه به کبک. (برهان). مصحف فرفور است به راء مهمله. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

ای که من بازم و تو فرفوزی
من چو شاهینم و تو مرغابی. امیرمعزی.

فرفوس. [فَ] (اِ) سنگی سرخ است که جهت جراحت نافع است. (فهرست

---

1 - Porphyre. 2 - Plotin.

مخزن‌الادویه). سنگی باشد سرخ‌رنگ که سائیدهٔ آن جراحتها را سودمند باشد. (برهان).

فرفومعما. [ ] (اِ) دوای مرکبی است مستعمل در دواءالخطاطیف و در معاجین. (فهرست مخزن الادویه).

فرفه. [فَ فَ / فِ] (اِ) بمعنی خرفه باشد که آن تخمی است معروف که به عربی بقلةالحمقاء گویند و فرفخ معرب پربهن و به همین معنی است. (برهان). بقلةالحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرفخ، فرفهن و پربهن شود.

فرفهان. [ ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، واقع در چهارهزارگزی شمال خمین و دوهزارگزی خاوری راه خمین به اراک. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۹۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، انگور، بادام، و صیفی است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی آنها قالیچه‌بافی است. یک باب دبستان دارد. راه فرعی ماشین‌رو به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرفهن. [فَ فَ هَ][1] (معرب، اِ) معرب پربهن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رستنی باشد که آن را خرفه گویند و به عربی بقلةالحمقاء خوانند. (برهان). رجوع به فرفخ و فرفه و فرفین و پربهن شود.

فرفیر. [فَ] (اِ)[2] فرفور که تیهو باشد. ||گوسفند فربه را نیز گویند. ||بمعنی بنفشه هم آمده است و آن گلی باشد مشهور و گویند بدین معنی عربی است. (برهان). رجوع به فرفور شود.

فرفیر. [فِ] (معرب، اِ) اسم عربی بنفسج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بنفشه است. (فهرست مخزن الادویه). مأخوذ از کلمهٔ لاتینی پورپورا[3] که نام رنگی سرخ است و قدما آن را از نوعی صدف میگرفتند و بهترین و پربهاترین آن فرفیر صوری بوده است که از شهر صور می‌آوردند. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرفور شود. ||نوعی رنگ. (آنندراج) (منتهی الارب).

فرفیری. [فِ] (ص نسبی، اِ) ارغوانی یا قرمز یا بنفش. (یادداشت به خط مؤلف). از این عبارت ابن‌بیطار که دربارهٔ «بنفسج» میگوید: «علی طرف ساقه زهر طیب‌الرائحة جداً و لونه لون الفرفیر...» معلوم میشود که عرب «لون الفرفیر» را بمعنی بنفش به کار برده است. (یادداشت به خط مؤلف). رنگ بنفش. (فهرست مخزن الادویه): خربق سیاه: برگ نبات او مانند برگ خیار است و ساق او کوتاه است و رنگ ساق او فرفیری است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فرفیر و فرفور شود.

فرفیم. [فَ] (معرب، اِ) بقلةالحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). فرفخ. فرفه. فرفهن. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فرفین. [فَ فَ] (معرب، اِ) بمعنی پربهن است که خرفه باشد و به عربی بقلةالحمقاء خوانند. (برهان). فرفخ. فرفه. فرفهن. فرفیم. (یادداشت به خط مؤلف). و اندیقون نزد بعضی مسمی بدین اسم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فرفینا. [فَ] (معرب، اِ) بقلةالحمقاء. (فهرست مخزن الادویه). فرفخ. فرفه. فرفهن. فرفیم. فرفین. پربهن. رجوع بدین مدخلها شود.

فرفینه. [فَ نَ] (معرب، اِ) تخمی باشد که آن را خرفه گویند. (برهان). فرفخ. فرفه. فرفهن. فرفین. فرفینا. پربهن. رجوع بدین مدخلها شود.

فرفیون. [فَ] (معرب، اِ) دارویی است. (منتهی الارب). گیاهی است دارویی. فربیون. رجوع به فربیون شود.

فرق. [فَ] (ع اِ) تار سر که راهی است میان موی سر. (منتهی الارب). راهی در موی سر. (اقرب الموارد). ||به کنایت سر را نیز گویند:

کیست کز دست فرق مشکینت
دست بر فرق چون رباب نداشت.
عطار (دیوان چ تفضلی ص ۹۸).

||سر و کلهٔ آدمی. (برهان). سر آدمی یا حیوان یا چیز دیگر:

تکاور سمندی به جستن چو برق
شده غرق آهن ز سم تا به فرق. فردوسی.

چنین داد پاسخ وراگستهم
که مویی نخواهم ز فرق تو کم. فردوسی.

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن.
منوچهری.

به لؤلؤ از او فرق گردون مزین
به قیر و از او روی عالم مقیر.
ناصرخسرو.

بر روی چو زر شد عقیقم
بر فرق چو شیر گشت قارم. ناصرخسرو.

گر بیاموزی به گردون بر رسانی فرق خویش
گرچه با بندگران و اندر این تاری گوی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۶۲).

آنکو چو تو دلربای دارد
بر فرق زمانه جای دارد. خاقانی.

اگرچه آب فراقت ز فرق من بگذشت
دلم خوش است که کعب تو تر نمیگردد.
خاقانی.

آتش اندر چاه زن گو باد در دست تکین
آب رخ بر خاک نه گو خاک بر فرق طفان.
خاقانی.

دست در دامن جان خواهم زد
پای بر فرق جهان خواهم زد. عطار.

زره‌پوشان دریای شکن‌گیر
به فرق دشمنش پوینده چون تیر. نظامی.

ز شادی ساختش بر فرق خود جای
کله را تاج بر سر به که در پای. نظامی.

پرسید نشان و یافتش جای
افتاده برهنه فرق تا پای. نظامی.

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین مالیده فرق فرقدین. سعدی.

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه. سعدی.

مر سرو را قبا نشنیدم کمر که بست
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را. سعدی.

خاک بر فرق مهتری کو را
آلت خواجگی پدر باشد.
هارون‌بن شمس‌الدین جوینی.

– از فرق واکردن؛ دور کردن. دفع نمودن و از سر باز کردن. (آنندراج).

– به فرق پوییدن؛ به سر دویدن. به شتاب رفتن:

به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید: چرا به فرق نپویی؟
سعدی.

– فرق سر؛ کله. سر. بالای سر:

یکی چتر زرین به فرق سرش
که باشد ز خود سایه بر پیکرش. فردوسی.

چو آبستنان اشکم آورده پیش
چو خرمابنان پهن فرق سری. منوچهری.

هر شاه که از طاعت تو بازکشد سر
فرق سر او زیر پی پیل بسایی. منوچهری.

بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه
بر فرق سر چکاو یک مشت گیاه. منوچهری.

طاوس کند جلوه چو از دور ببیند
بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را. سنائی.

||بالای هر چیز. فوق. (ناظم الاطباء). روی. بر. فراز. و در این معنی همواره با یکی از حروف اضافه همراه باشد:

که بر فرق این خیمه بنشست راست
که آخر به تیمار از او برنخاست؟
فردوسی.

خرد گفت آن سنگ نامهربان را
که بر فرق آن آسمان علو شو. خاقانی.

چون دوم بار آدمیزاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد.
مولوی (مثنوی دفتر سوم).

---

۱ - به سکون هاء هم آمده است. (برهان). و شاید به سکون هاء درست‌تر باشد زیرا چنانکه در فرفخ گذشت معرب «پربهن» است.
۲ - مأخوذ از عربی است.
3 - Purpurâ.

||امتیاز و اختلاف و تفاوت. (ناظم الاطباء): فرق میان پادشاهان مؤید... و میان خارجی آن است که پادشاهان چون دادگر باشند طاعت باید داشت... و متغلبان را خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی). تا بداند که میان نیکی و بدی فرق تاکدام جایگاه است. (تاریخ بیهقی).

نیست فرقی به میان تو و آن خر
جز همی باید کت پای چهارستی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۹۱).

امروز چه فرق است از این ملک بدان ملک
این مرده و آن مرده و املاک کمیتر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۷۳).

علم هر دو جهان جز این مشناس
بشنو فرق فربهی ز آماس. سنائی.

کاین چو داود است و آن دیگر صداست
از مقلد تا محقق فرقهاست. مولوی.

تافت زآن روزن که از دل تا دل است
روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.

از مقامت تا ثریا آنچنان
کز ثریا تا ثری فرق است و بین. سعدی.

گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
سعدی.

فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در.
سعدی (گلستان).

اما فلک نمی‌کندش فرق از شبه
آری بر بهیمه چه سنبل چه سنبله.
ابن‌یمین.

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید. حافظ.

- فرق کردن؛ تفاوت قائل شدن. میان دو چیز امتیاز دیدن:

فرقی نکند میان نیک و بد
مستی نشناسد او ز هشیاری. ناصرخسرو.

با خود گفتم ای نفس میان منافع و مضار خویش فرق نمیتوانی کردن؟ (کلیله و دمنه).

از او تا جان اگر فرقی کنم کافردلی باشم
من آنگه جای او دانم که جان را جای او دارم.
خاقانی.

- فرق نهادن؛ فرق کردن:

فرق بنهادم میان خیر و شر
فرق بنهادم ز بد وز بدتر. مولوی.

||مرغی است. ||کتان. ||پیمانه‌ای است در مدینه که برابر با سه صاع یا شانزده رطل یا چهار ارباع است. ج، فُرقان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوع. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح صوفیه) اشارت است به خلق بلاحق و گفته‌اند مشاهدهٔ عبودیت است. (تعریفات). فرق در مقابل جمع است و اشارت است به خلق بدون حق. بعضی گویند به‌معنای مشاهدهٔ عبودیت است. وصف حیات الهی را نیز گویند و گویند فرق آن است که‌به تو نسبت داده شود و جمع آن است که از تو سلب شود به این معنی که امور کسبی بنده، فرق است و آنچه از طرف حق است جمع است و هرکه تفرقه نداشته باشد بندگی ندارد و هرکه جمع ندارد معرفت ندارد زیرا تفرقه شریعت و جمع حقیقت است. و حکم «ایاک نعبد» (قرآن ۵/۱) اثبات تفرقه است به اثبات بندگی، «و ایاک نستعین» (قرآن ۵/۱) طلب جمع است و تفرقه آغاز ارادت است و جمع انجام آن. (فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا تألیف سجادی از تاریخ تصوف غنی). ||(مص) جدا کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). جداجدا کردن. (منتهی الارب). تفصیل. (از اقرب الموارد). و از این معنی است: «و قرآناً فرقناه» (قرآن ۱۰۶/۱۷)؛ یعنی آن را فصل‌بندی و إحکام کردیم. (از اقرب الموارد). ||شکافتن. (منتهی الارب). ||مسالک فِرَق گردیدن. (اقرب الموارد). خداوند خستهٔ پاره گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فِرَق شود. ||فضله انداختن طائر. (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب). ||فروهشتن موی به شانه. (اقرب الموارد).

فرق. [فِ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ از گوسپند و گاو و آهو یا از گوسپند و بس، و یا گوسپندان گم‌شده. ||گلهٔ کم از صد گوسفند. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). ||گونه از هر چیزی. (منتهی الارب). قسم از هر چیزی. (اقرب الموارد). ||گروه کودکان. ||پاره‌ای از خستهٔ خرمای شکسته که به شتر خوردن دهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب). هر یک از دو نیمه از چیزی. (اقرب الموارد). ||کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پشته. (منتهی الارب). هضبة. (اقرب الموارد). ||موجهٔ دریا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) جداشده. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل).

فرق. [فَ رَ] (ع اِ) پیمانه‌ای است اهل مدینه را به قدر شانزده رطل یا سه صاع یا چهار ارباع. ج، فرقان. (منتهی‌الارب). به‌معنی فَرْق به سکون راء است و گویند به حرکت راء افصح است. (از اقرب الموارد). ||سپیده‌دم. (منتهی‌الارب). صبح. (اقرب الموارد). ||سپیدی اول بامداد. (منتهی الارب). فلق صبح. (از اقرب الموارد). ||دوری میان دو پشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دوری میان دو سپل شتر. (منتهی الارب). ||برآمدگی یکی بر سوی ران اسب افزون‌تر از دیگری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پراکندگی. (منتهی الارب). ج، أفراق. (منتهی الارب). ج، أفراق، أفرُق. (اقرب الموارد). ||(مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). فزع. (اقرب الموارد). ||درآمدن کسی در موج دریا و فروشدن از آب. ||نوشیدن آب به پیمانه. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). ||شاخ‌شاخ جدا شدن تاج خروس. (منتهی الارب). ||افرق شدن بعیر و جز آن. (اقرب الموارد).

فرق. [فَ رِ] (ع ص) آنکه بترسد از چیزی. (منتهی الارب). شدیدالفزع. (اقرب الموارد). ||نبت فرق؛ گیاه ریزه که زمین را نپوشاند. (منتهی الارب).

فرق. [فَ رُ] (ع ص) آنکه ترسناکی وی جبلی باشد. (منتهی الارب). مرد ترسنده. (منتهی الارب). شدیدالفزع. (اقرب الموارد). آنکه فزع کند و از جبلت وی باشد. (اقرب الموارد).

فرق. [فُ] (ع اِ) آنچه فرق کنند به وی میان حق و باطل. (منتهی الارب). ||ظرف. (اقرب الموارد). ||(اِخ) قرآن. (منتهی الارب). فرقان. رجوع به فرقان شود.

فرق. [فُ رُ] (ع ص، اِ) ج فارق و فریق و افرق. (منتهی الارب). به سکون راء است. رجوع به فارق و فریق و افرق شود.

فرق. [فِ رَ] (ع اِ) ج فِرقة. (منتهی الارب).

فرق. [فُرْ رَ] (ع ص، اِ) ج فارق. (منتهی الارب).

فرقاء. [فَ] (ع ص) مؤنث افرق. (اقرب الموارد). ||گوسپندی که میان سرهای دو پستانش دوری باشد. (منتهی الارب). الشاة البعیدة مابین الطبیین. (اقرب الموارد).

فرقاع. [فِ] (ع مص) تیز دادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرقعة. (آنندراج). رجوع به فرقعة شود.

فرقان. [فُ] (ع اِ) ج فَرَق، به‌معنی رطل و پیمانهٔ معروف مدینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَرَق شود.

فرقان. [فُ] (ع اِ) آنچه بدان فرق کنند میان حق و باطل. ||شکافتگی دریا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ظرف. (اقرب الموارد). ||فیروزی. (منتهی الارب). نصر. (اقرب الموارد). ||حجت و بیان واضح. (منتهی الارب). برهان. (اقرب الموارد). ||صبح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سپیده‌دم. (منتهی الارب). سحر. (اقرب الموارد). ||کودکان. ||(اِخ) قرآن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

خدای طاعت خویش و رسول و سلطان خواست
نکرد فرق در این هر سه امر در فرقان.
عنصری.

فرقان به نزد مردم عامی بود بزرگ
لیکن بزرگتر به بر مردم بصیر. منوچهری.

او رسول مرسل این شاعران روزگار
شعر او فرقان و معنی‌هاش سرتاسر سُنَن.
منوچهری.
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق
هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست.
ناصرخسرو.
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا.
ناصرخسرو.
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
مونس جانند هر چهار مرا. ناصرخسرو.
عجب نبود گر از فرقان نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرما نبیند مرد نابینا.
سنائی.
بعد از سه مراتب آدمی زاد
بعد از سه کتب رسید فرقان. خاقانی.
گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست
هرکه را تریاق فاروقش ز فرقان آمده.
خاقانی.
نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل؟
که از نون والقلم طغراست بر منشور فرقانش.
خاقانی.
||یوم‌الفرقان؛ روز جنگ بدر. (منتهی الارب). ||تورات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ع مص) جدا کردن. (منتهی الارب). جدا کردن قسمتهای چیزی. (اقرب الموارد). رجوع به فرق شود. ||حکم نمودن در چیزی. (منتهی الارب). جدا کردن میان حق و باطل. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). ||شکافتن دریا را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) جدا کننده میان حق و باطل. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل).

فرقان‌العجم. [فُ نُ لْ عَ جَ] (اِخ) لقب مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی. (یادداشت به خط مؤلف).

فرق‌افشان. [فَ اَ] (اِ مرکب) شادباش. شاباش. نثار. آنچه بر سر کسی ریزند به شادی:
همان صد دانه مروارید خوشاب
به فرق‌افشان خسرو کرد پرتاب. نظامی.

فرق‌الاول. [فَ قُلْ اَوْ وَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح صوفیه) احتجاب به خلق از حق و بقاء رسوم خلقیه به حال خود. (تعریفات).

فرق‌الثانی. [فَ قُثْ ثا] (ع اِ مرکب) (اصطلاح صوفیه) آن شهود قیام خلق به حق و رؤیت وحدت در کثرت و کثرت در وحدت بدون احتجاب به یکی از آنها از دیگری است. (تعریفات).

فرق‌الجمع. [فَ قُلْ جَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح صوفیه) تکثر واحد است به ظهور او در مراتب و آن ظهور شؤون ذات احدیت است و آن در حقیقت اعتبارات محضه است زیرا که تحقق ندارد الا در وقت بروز واحد به صور خود. (تعریفات).

فرق‌المنازل. [فَ قُلْ مَ زِ] (اِخ) دهی است نزدیک طائف. (منتهی الارب). رجوع به طائف شود.

فرق‌الوصف. [فَ قُلْ وَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح صوفیه) ظهور ذات احدیت به اوصافش در حضرت واحدیت. (تعریفات).

فرقب. [فُ قُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فرق بازکردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) در میان موی سر خطی گشودن و موی از دو کران خط شانه زدن. رجوع به فرق شود.

فرق بعدالجمع. [فَ قِ بَ دِلْ جَ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح صوفیه) شهود خلق است قائم به حق یعنی حق را در تمام موجودات و مخلوقات مشاهده نماید که مقام بقاء بالله است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا).

فرق‌بند. [فَ بَ] (اِ مرکب) آنچه بر سر بندند. دستار. عصابه:
به گرد فرق هر سرو بلندی
عراقی‌وار بسته فرق‌بندی. نظامی.

فرقبیة. [فُ قُ بی یَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به فرقب و نوعی جامه از کتان سفید باشد. (از منتهی الارب). رجوع به فرقب شود.

فرقت. [فُ قَ] (ع اِمص) فرقة. جدایی و مفارقت. (ناظم الاطباء). مقابل وصل. (یادداشت به خط مؤلف):
کیست کز وصل تو ندارد سود
کیست کش فرقت تو نگزاید؟ دقیقی.
ز آرزوی بچهٔ رز دل او خسته و ریش
گفت کِم صبر نماندست در این فرقت بیش
رفت سوی رَز با تاختنی و خَبَبی.
منوچهری.
دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت دوست
دو دیده همچو به چرخشت دانهٔ انگور.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۹۶).
دنیا به‌سوی من به مثل بیوفا زنی است
نه شاد باش از او، نه غمی شو ز فرقتش.
ناصرخسرو.
چو خاک و آبم خوار و زبون ز فرقت او
چو خاک و آبم لب خشک و دیده تر دارد.
مسعودسعد.
ز درد وصلت یاران من آن کنم به جزع
که جان‌پژوهان بر فرقت شباب کنند.
مسعودسعد.
بد است کار من از فرقت تو وین بد را
هزار شکر کنم چون بتر نمیگردد. خاقانی.
داریم درد فرقت یاران گمان مبر
کاندوه بود یا غم نابود میریم. خاقانی.
این همه زنگار غم بر آینهٔ دل
فرقت آن یار غمگسار برافکند. خاقانی.
مرغان چمن فغان برآرند
گر فرقت نوبهار گویم. سعدی.
خون جگرم ز فرقت دوست
از دیده روانه در کنار است. سعدی.
رجوع به فرقة شود.

فرقتی. [فُ قَ] (ص نسبی) منسوب به فرقت. رجوع به فرقت شود.

فرقتی. [فُ قَ] (اِخ) اسمش ابوتراب‌بیک و از اهالی انجدان است اما در کاشان نشو و نما یافته و مشهور به کاشی شده است. وزیر سرکار مقصودبیک، ناظر بیوتات سرکار خاصهٔ شریفه بوده است. گویند در شعر صاحب وقوف بود. دیوانش ملاحظه شد، یکهزار بیت بود. این سه بیت بعد از مراعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد. بد نگفته:
سیاه‌بختی از این بیشتر نمیباشد
که مجلس دگران روشن از چراغ من است.
*
هرکه می‌چیند گلی از باغ و بر سر میزند
مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند.
*
ز بی‌تابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم
سحرگه چون دعای بی‌اثر نومید برگشتم.
(از آتشکدهٔ آذر چ سنگی ص ۲۳۴).
از انجدان است. آدمیزاده است و طبع خوبی دارد و اگر با حرف و آواز پرستاران خوش‌آمدگوی صورت شاعری به خود نگیرد از این هم بهتر میشود. (از مجمع الخواص صص ۲۲۵-۲۲۶).

فرقد. [فَ قَ] (ع اِ) گاوساله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گاوسالهٔ دشتی. (منتهی الارب). گوسالهٔ وحشی. (اقرب الموارد). ||(اِخ) دو ستاره نزدیک قطب که بدان راه شناسند. (منتهی الارب) (غیاث). و آنها دو ستاره‌اند و در شعر به‌صورت مفرد و مثنی هر دو به کار رود چون به یکدیگر پیوسته‌اند. ج، فراقد. (اقرب الموارد):
حکمت او را ز نور باری، جنت
همت او را ز فرق فرقد، مرقد. منوچهری.
طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فرقد و شِعریٰ، ز چپ سهیل یمن.
مسعودسعد.
فرقد به یزک جنیبه رانده
کشتی به جناح شط رسانده. نظامی.
آسمان پایهٔ قدر و شرف و بخت ورا
جای جز جایگه فرقد و پروین نکند.
نظامی.
خاصه این روزن درخشان از خود است
نی ذریعهٔ آفتاب و فرقد است.
مولوی (مثنوی).
رجوع به فرقدان شود.

فرقد. [فَ قَ] (اِخ) جایی است در بخارا.

(معجم البلدان).

فرقد. [فَ قَ] (اِخ) ابن سلیمان. نام جد سوم ازهربن یحیی است که از معاصران یعقوب لیث بوده و در نزد خوارج حرمتی داشته و آنها را به یاری یعقوب ترغیب کرده است. رجوع به تاریخ سیستان ص۲۰۴، ۲۶۹ و ۳۴۳ شود.

فرقد. [فَ قَ] (اِخ) ابوالربیع. تابعی است. (یادداشت به خط مؤلف).

فرقد. [فَ قَ] (اِخ) ابونصر فرقدبن حجاج. محدث و تابعی است. (از یادداشتهای مؤلف).

فرقد. [فَ قَ] (اِخ) ابویعقوب. رجوع به فرقد سبخی شود.

فرق داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) تفاوت داشتن. امتیاز داشتن چیزی از چیز دیگر. رجوع به فرق شود.

فرقدان. [فَ قَ] (اِخ) فرقدین. دو ستارهٔ درخشان در صورت دب اصغر و به فارسی دو برادران گویند. (یادداشت به خط مؤلف). و بدان دو در مساوات و عدم مفارقت مثل زنند و یکی را انورالفرقدین و دیگری را اخفی‌الفرقدین نامند. (یادداشت به خط مؤلف). دو کوکب نزدیک‌اند در شمار کواکب بنات‌نعش. (صبح‌الاعشی قلقشندی ج ۲ ص۱۶۴). دو ستارهٔ روشنند بر سینهٔ خرس کوچک و از دنبال او با دیگر ستارگان سخت خرد شکلی همی آید همچون هلیله و گروهی او را ماهی نام کنند و آنک چنین داند که قطب اندر میان اوست او را تیر آسیا نام کند زیرا که بر خویش همی گردد. (التفهیم صص ۹۹-۱۰۰):

شده شعریانش چو دو چشم مجنون
شده فرقدانش چو دو خد لیلی.

منوچهری.

که داند از مناطیقی که تا چیست
سماک و فرقدان و قطب و محور.

ناصرخسرو.

زیوری آورده‌ام بهر عروسان بصر
گویی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام.

خاقانی.

خسرو مشرق جلال‌الدین خلیفهٔ ذوالجلال
کاختران بر فرق قدرش فرقدان افشانده‌اند.

خاقانی.

آسمان ستر و ستاره رفعت است
رفعتش بر فرقدان خواهم گزید. خاقانی.

گر تاختن به لشکر سیاره آورد
از هم بیوفتند ثریا و فرقدان. سعدی.

رجوع به فرقد و فرقدین شود.

فرقد سبخی. [فَ قَ دِ سَ] (اِخ) نام یکی از زهاد. (ابن‌ندیم). فرقدبن یعقوب السبخی، مکنی به ابویعقوب. از بزرگان صوفیه است. و در بصره میزیسته. اقوال او در صفةالصفوة (ج۳ ص ۱۹۵ و ۱۹۶) و عقدالفرید (ج۲ ص ۱۹۶، ج۷ ص۲۵۴، ج۸ ص ۱۱ و ۱۶) آمده است.

فرقدی. [فَ قَ] (ص نسبی) منسوب به فرقد. (سمعانی).

فرقدی. [فَ قَ] (اِخ) خراسانی. هدایت نویسد: حکیم محمدبن عمر استادی است بی قرین و عدیل و شاعری است بی نظیر و بدیل، مداح سلطان غیاث‌الدین محمد بوده است. در زمان آل‌سلجوق در خراسان مشهور و معروف اهل کمال بوده و مداحی محمدبن سام مینموده است. از اشعارش جز اندکی نمانده و از آنجمله است:

همه عقیق‌لب و سروقد و نرگس‌چشم
همه سمنبر و گل‌عارض و بنفشه‌عذار
گمان بری که بهی هست گوی زراندود
بر او ز صندل سوده نشسته گرد و غبار
چو مهره‌های زمرد میان زر سیک
بود پدید رخ سیب سبز از اشجار...

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۰).

فرقدی. [فَ قَ] (اِخ) محمدبن جعفربن الهیثم‌بن یحیی، از مردم اصفهان و به جد خویش فرقد منسوب بود. از محمدبن یحیی فیاض زمانی روایت کند و محمدبن احمدبن ابراهیم را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرقدی. [فَ قَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن مخلدبن یزید الفرقدی الدارکی، مکنی به ابوجعفر. از مردم اصفهان است. از اسماعیل‌بن عمرو البجلی روایت کند. محمدبن احمدبن ابراهیم را از وی روایت است. به سال ۳۰۷ هـ.ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرقدین. [فَ قَ دَ] (اِخ) تثنیهٔ فرقد است در حالت نصب و جر:

ای رسانیده به دولت فرق خود بر فرقدین
گسترانیده به جود و فضل در عالم یدین.

ابوالعباس مروزی.

محتمل مرقد تو فرقدین
متصل مسند تو شعریان. خاقانی.

تا هم‌قدم شدیم سگ پاسبانت را
از فرق فرقدین قدم برنهاده‌ایم. خاقانی.

در علو درجت چون فرقدین بودند و در شهرت فضل چون نیرین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تکیه‌گاه او بر فرق فرقدین است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین مالید فرق فرقدین. سعدی.

به دندان گزید از تغابن یدین
بماندش در او دیده چون فرقدین. سعدی.

— فرقدین‌آسا؛ مانند فرقدین از بلندی و رفعت: ساحت فرقدین‌آسای ایشان مقبل شفاه و معفر جباه جهانیان است. (سندبادنامه ص ۷۴).

رجوع به فرقد و فرقدان شود.

فرقس. [فَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۲۴هزارگزی شمال الیگودرز و نوزده‌هزارگزی خاور راه شوسهٔ اراک به درود. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرقصة. [فُ قُ صَ] (اِخ) حصاری است از اعمال دانیه در اندلس. (معجم البلدان).

فرقعة. [فَ قَ عَ] (ع مص) سخت دویدن. ||پیچیدن گردن کسی را. ||در هم خمانیدن انگشتان را تا بانگ برآورد از وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تیز دادن. (منتهی الارب). در اقرب الموارد این معنی برای مصدر فرقاع آمده است. رجوع به فرقاع شود.

فرقعة. [فُ قُ عَ] (ع اِ) شرم انسان. (منتهی الارب). کون. (از اقرب الموارد).

فرق کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) تفاوت داشتن چیزی با چیز دیگر. فرق داشتن. رجوع به فرق داشتن شود. ||تفاوت قائل شدن میان دو چیز یا دو کس. کسی یا چیزی را بر دیگری ترجیح نهادن و ممتاز نمودن. تمیز دادن. تشخیص دادن. (یادداشت به خط مؤلف):

نه حق را بازپس هشتم ز باطل
بکردم فرق از معروف، منکر. ناصرخسرو.

فرق کن فرق کن خداوندا
گوهر از سنگ و دیبه از کرباس.

مسعودسعد.

چشم بگشا و فرق کن آخر
عنبر از خاک و شکر از شیراز. سنایی.

چون از سره بدل نتوانست فرق کرد
انگاشت زآن اوست به یک وزن و یک عیار.

سوزنی.

از خلال ملکان فرق بکن
تا عصاکآن ز شبان غنم است. خاقانی.

گر تبودی واقف از حق جان باد
فرق چون کردی میان قوم عاد. مولوی.

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چونکه در نورش نظر انداخت مرد.

مولوی.

فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون به نورش روی آری بی‌شکی.

مولوی.

مه‌پاره به بام اگر برآید

که فرق کند که ماه یا اوست. سعدی.
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سفید از سیه فرق کردم چو فجر. سعدی.
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی به تنهایی شبی رنجور بنشینی.
سعدی.

فرق گذاشتن. [فَ گُ تَ] (مص مرکب) فرق کردن. تفاوت قائل شدن. به اختلاف و تفاوت دو چیز توجه یافتن. رجوع به فرق و فرق کردن شود.

فرقلس. [فُ قُ] (اِخ) آبی است در نزدیکی سلمیه به شام. (معجم البلدان).

فرقم. [فَ قَ] (ع اِ) مهرهٔ نره تا ختنه‌جای. (منتهی الارب). حشفهٔ مرد. (از ذیل اقرب الموارد).

فرقود. [فُ] (ع اِ) گاوسالهٔ دشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرقود. [فُ] (اِخ) ستارهٔ نزدیک قطب که بدان راه شناسند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فرقد. رجوع به فرقد و فرقدان و فرقدین شود.

فرقور. [فَ] (اِ) به‌معنی فرفور است که تیهو باشد و آن مرغی است شبیه به کبک. (برهان). مصحف فرفور است. رجوع به فرفور شود.

فرقة. [فِ قَ] (ع اِ) خیک نیک پر که تا قدری از آن فارغ نکنند دوغ زدن نتوانند. ||گروه مردم. ج، فِرَق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، افارقة. جج، افراق. جمع جمع‌الجمع، افاریق. (از منتهی الارب). جمع در شعر به‌صورت افارق، افراق و افاریق آمده است. (اقرب الموارد):
فوج علما فرقهٔ اولاد رسول‌اند
و امروز شما دشمن و ضد علمائید.
ناصرخسرو.
خلق هفتادوسه فرقه کرده هفتادوسه حج
انسی و جنی و شیطان و مسلمان دیده‌اند.
خاقانی.
فرقه‌ای که از دین عاطل باشند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- فرقه زدن؛ راه گروهی را رفتن و اصطلاحاً در معنی فسق و فجور و منهیات به کار رود.

فرقة. [فُ قَ] (ع اِمص) جدائی. اسم است مفارقت را. (منتهی الارب). اسم به‌معنی افتراق. (اقرب الموارد). فرقت. رجوع به فرقت شود.

فرقة. [فَ رِ قَ] (ع ص) پراکنده‌گیاه: ارض فَرِقة؛ زمین پراکنده‌گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فرقیر. [فِ] (ع اِ) بنفشه. (غیاث). مصحف فرفیر است با دو فاء. رجوع به فرفیر شود.

فرقی هروی. [فَ یِ هَ / هِ رَ] (اِخ) از شاعران عصر صفوی است. مؤلف مجمع الخواص نویسد: شخصی شاعرپیشه و اهل است و محسنات زیادی دارد. طبعش خوب است و این ابیات بدو نسبت میدهند:
بهار عیش و طرب خرم از مصیبت ماست
که زهرخوردهٔ عشقیم و مرگ راحت ماست
شب وصال تو پروانه‌سان بسوزد گر
فرشته پر زند آنجا که شمع خلوت ماست
جنون نگر که چو طغیان نماید آتش رشک
هزار برق بلا یک شرار غیرت ماست.
(از مجمع‌الخواص ص ۲۹۴).

فرک. [فَ] (ع مص) مالیدن جامه و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). مالیدن جامه. (اقرب الموارد). ||دشمنی سخت. ||دشمنی زن و شوی و دشمن داشتن زن شوی را. (منتهی الارب). کینه توختن و گویند این لغت خاص کینه توختن زن و شوی است. ||تراشیدن چیزی را از جامه یا چیز دیگر آنچنانکه پراکنده و پوست‌کنده شود. و در اللسان آمده است که فرک مالیدن چیزی است تا چون گردکان پوست از مغزش جدا گردد. (از اقرب الموارد).

فرک. [فَ رَ] (ع اِمص) سستی بن گوش و فروهشتگی آن. (منتهی الارب).

فرک. [فَ رِ] (ع ص) مالیده‌پوست دورکرده. (منتهی الارب). المتفرّک قشره. (اقرب الموارد).

فرک. [فِ] (ع اِمص) دشمنی زن و شوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دشمنی سخت. (منتهی الارب). دشمنی به‌معنی عام. (اقرب الموارد).

فرک. [فَ] (اِخ) از رستاق طبرش (تفرش) همدان. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

فرک. [فَ] (اِخ) از قرای اصفهان. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

فرک. [فِ] (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی کلواذا. ابونواس آن را در شعر خود آورده است. (معجم البلدان).

فرک. [فِ رَ] (اِخ) جایی است. (منتهی الارب). و در شعری مذکور است. (از معجم البلدان).

فرک. [فُ] (اِخ) از محالات بلوک خمسهٔ فارس، حد شمالی نیریز و شرقی خشن‌آباد و طارم، جنوبی لارستان و غربی دارابگرد. آب و هوای آن گرم و نام مرکز بخش نیز فرک است. در حدود ۳۰۰۰ تن سکنه دارد و شامل ۱۷ قریه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). درازی آن از قریهٔ همت تا قریهٔ نصیرآباد نزدیک به دوازده فرسنگ و پهنای آن از دو فرسنگ بیشتر است. از جانب مشرق به ناحیهٔ خشن‌آباد و ناحیهٔ طارم و از جانب شمال به نواحی نیریز و از جانب مغرب به نواحی داراب و از جنوب به لارستان محدود است. هوای آن از داراب گرمتر و از بیشتر نواحی سبعه ملایم‌تر است. درخت نخل در جنوب این ناحیه ظرف سه یا چهار سال ثمر میدهد. محصول شتوی آن گندم و جو و صیفی و شلتوک و ذرت و پنبه و کنجد است. چند باغ رعیتی در حوالی قصبهٔ فرک باقی مانده که بیشتر درختهای آنها لیموست و هر درخت در حدود صدوپنجاه من ثمر میدهد. شکار صحرای ناحیهٔ فرک آهو، دراج و در کوهستانها بز، پازن، قوچ، میش کوهی، کبک و تیهوست. این ناحیه را هیجده قریهٔ آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری).

فرک. [فُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش وفش شهرستان اراک، واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری کمیجان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۰۳ تن سکنه. از چشمه‌سار مشروب می‌شود. محصولاتش غلات، بنشن، انگور و مختصری میوه است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرک. [فُ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری طرخوران. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، انگور، میوه، و بنشن است. اهالی به کشاورزی و قالیچه‌بافی گذران میکنند. به اراک راه اتومبیل‌رو فرعی دارد. عده‌ای از مردان به طهران برای کارگری میروند و شغل بیشتر آنها یخ‌فروشی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرکامخ. [فَ مَ] (اِ) در این لغت خلاف است. صاحب فرهنگ به فتح اول و میم نوشته و میگوید: شیری است که از کوچکی و خردی راهزن باشد و ملاسروری در مجمع‌الفرس به فتح اول و ضم میم آورده و گفته است شیری باشد که بر طعام ریزند و صاحب مؤیدالفضلاء گوید: آن شیر که بر طعام ریزند و هیچیک شاهد نیاورده‌اند. والله اعلم. (برهان). محشی قدیمترین نسخهٔ خطی برهان که متعلق به کتابخانهٔ ملی تهران است نویسد: «عجب است فرکامج را با خاء مینویسد و این سهل است، شاید به سهو کاتب راجع شود. لیکن در معنی میگوید: شیری است که... و نیافته که این لغت مرکب از فر و کامج است که فر به‌معنی بالا و کامج شیر با دوغ پخته است...». اما باید دانست که کامخ در عربی معرب کامه و جمع آن کوامخ است. لغت فرکامخ مرکب است از فر به‌معنی بر و پیش + کامخ به‌معنی کامه و مجموعاً یعنی آنچه روی کامخ ریخته

شود که شیر باشد و مؤلف فرهنگ جهانگیری شیر آشامیدنی را شیر درنده پنداشته است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فرکان. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین که دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرکان. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۶هزارگزی خاوری مشیز سر راه فرعی بافت به قلعه‌عسکر. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۱۰ تن سکنه. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرکانس. [فْرِ / فِ رِ] (فرانسوی، اِ)[1] در حرکت موجی، تعداد ارتعاشات در واحد زمان است. مقدار عددی آن برابر است با سرعت انتشار موج مستقیم بر طول موج. برحسب ارتعاش در ثانیه، یا سیکل در ثانیه، یا هرتز سنجیده می‌شود. ||فراوانی. بسامد.

فرکت. [ ] (اِخ) زادگاه مولانا عارف، شاعر معاصر امیر علیشیر نوایی. (از مجالس النفائس ص ۱۱۷). در حدود العالم نام این ناحیه به‌صورت فرنکث آمده است. رجوع به فرنکث شود.

فرکحة. [فَ کَ حَ] (ع اِمص) دوری مابین هر دو سرین. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) دور شدن میان دو سرین. (اقرب الموارد). رجوع به فرکاح شود.

فرک‌لس. [فِ رِ لِ] (اِخ) والی سلوکی فارس که در آغاز کار اشکانیان بر آن ایالت فرمان میرانده است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۹۷).

فرکن. [فَ کَ] (اِ) کاریز آب بود. (اسدی). جویی راگویند که نو احداث کرده باشند و آب در آن تازه جاری شده باشد. (برهان):

دو فرکن است روان از دو دیده بر دو رخم
رخم ز رفتن فرکن به‌جملگی فرکند.

خسروانی.

||زمینی که به صدمهٔ سیل کنده شده و جابه‌جا آب ایستاده باشد. ||چیزی که به‌سبب طول مدت از هم فروریخته و پوسیده باشد. (برهان). رجوع به فرغن و فرکند شود.

فرکند. [فَ کَ] (اِ) فرکن. زمینی که سیل آن را کنده باشد و جابه‌جا آب ایستاده باشد. ||جوی تازه احداث‌کرده‌شده و جویی که در روی زمین از جایی به جایی راه کرده باشد یا در زیر زمین از چاهی به چاه دیگر راه یافته باشد. (برهان):

نه در وی آدمی را راه رفتن
نه در وی آبها را جوی و فرکند.

بوالعبیر عنبر.

چگونه راهی؟ راهی درازناک و عظیم
همه سراسر فرکند و جای خاره و خار.

بهرامی سرخسی.

||گذرگاه آب را می‌گویند مطلقاً، خواه در روی زمین، یا در زیر زمین یا در دیوار باشد. ||شَمَر و غدیر را نیز گفته‌اند و آن جایی باشد از زمین که آب در آن ایستاده باشد. ||هر چیز ازهم‌ریخته و پوسیده را هم میگویند. (برهان). رجوع به فرکن شود.

فرکندن. [فَ کَ دَ] (مص) پوسیدن. متلاشی شدن. (یادداشت به خط مؤلف):

از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه
کز داشتنش غیبهٔ جوشنت بفرکند.

عمارهٔ مروزی.

فرکنده. [فَ کَ دَ / دِ] (نمف / نف) فرسوده و کهنه‌شده و ازهم‌ریخته. (برهان):

چون زورق فرکنده فتاده به جزیره
چون پوست سر پای شتر پر در جزار.

خسروی.

رجوع به فرکند شود.

فرکندیدن. [فَ کَ دی دَ] (مص) راه بردن. کسی که راه به جایی به سختی برد و به جایی که هرگز ندیده باشد برسد گویند تیک بفرکندید به استعارت. (اسدی) (یادداشت به خط مؤلف).

فرکة. [فَ رِ کَ] (ع ص) گوش سست‌بن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرکی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرک که‌از قرای اصفهان است. (سمعانی).

فرکی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به فرک که جایی است در بغداد بر فراز دجله. (سمعانی).

فرکی. [فَ رَ] (اِخ) بدربن خلف‌بن یوسف‌بن محمد الفرکی الاصبهانی، مکنی به ابونجم. از ابونصر ابراهیم‌بن محمدبن علی کسایی و جز او حدیث شنید. ولادتش به سال ۴۱۷ بود و به سال ۵۰۲ هـ.ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرکیانی. [فَرْ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فرهٔ کیانی. خوره. خره. (حاشیهٔ برهان چ معین). نوری که از خدای‌تعالی بر خلایق فایز شود که به‌وسیلهٔ آن قادر شوند به ریاست و حرفتها و صنعتها. (برهان: خوره). رجوع به فره و خوره و نیز رجوع به حاشیهٔ برهان چ معین ذیل لغت خوره شود.

فرکین. [ ] (اِخ) دهی است از رستاق طبرش (تفرش) همدان و اصفهان. (از تاریخ قم ص ۱۲).

فرکیه. [ ] (اِ) طعامی است مصنوع مانند هریسه و ارطب از آن که به فارسی آش هلیم نامند. (فهرست مخزن الادویه). هریسه. هلیم. (یادداشت به خط مؤلف).

فرگ. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، واقع در دوهزارگزی جنوب کاشمر، سر راه شوسهٔ عمومی تربت به کاشمر. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۱۰۶۲ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصول عمدهٔ آن غلات، انگور، انار و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرگان. [فَ] (اِ) آبجو. (اشتینگاس). بوزه. (ناظم الاطباء). ||نام یک قسم شربت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

فرگاه. [فَ] (اِ مرکب) لفظی است که به عربی حضرت میگویند. (برهان). برساختهٔ دساتیر. (فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷). از: فر + گاه؛ لغةً به‌معنی پیشگاه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فرگرد. [فَ گَ] (اِ) هر فصل از کتاب وندیداد را گویند که یکی از پنج بخش اوستای موجود است. رجوع به یسنا حاشیهٔ ص ۲۷ شود.

فرگرد. [فَ گَ] (اِخ) شهرکی است خرد [به خراسان]. مردمان او خداوند چهارپایند. (حدود العالم).

فرگفت. [فَ گُ] (اِ مرکب) از: فر (پیشاوند) + گفت به‌معنی گفتن و گفتار. برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). فرمان و حکم. (برهان).

فرگل. [فَ گُ] (اِ) نوعی پیراهن و در آیین اکبری نوشته که لباسی از فرنگ برخاسته و امروز میپوشند. خوش‌آینده و زیبنده و شکوه‌افزاست. (آنندراج).

فرگن. [فَ گَ] (اِ) جوی. فرغن. (اسدی). جو. فرکن. (یادداشت به خط مؤلف):

دو فرگن است روان از دو دیده بر دو رخم
رخم ز رفتن فرگن به‌جملگی فرکند.

خسروانی.

رجوع به فرکند، فرغن، فراکن و فرکن شود.

فرگوش. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در پنج‌هزارگزی خاور سراب و یک‌هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۱۹۴۴ تن سکنه. از رودخانهٔ آق‌چای و چشمه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران می‌کنند. راه مالرو و یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرگوهر. [فَ گَ / گُو هَ] (اِ مرکب) به لغت فارسی قدیم به‌معنی ذات است چنانکه در

1 - Fréquence.

نامهٔ یکی از فرزانگان فارسی آمده که واجب‌الوجود آن است که وجوب او از فرگوهر اوست نه از غیر... (آنندراج).

فرگویا. [فَ] (نف) گوینده و حیوان ناطق. (آنندراج).
— جانور فرگویا؛ حیوان ناطق که انسان باشد. (از ناظم الاطباء).

فرلاس. [فَ] (اِ) اسم نفس فلک عطارد است. (آنندراج). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

فرلی‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از دهستان برچلو بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۹هزارگزی شمال باختری کمیجان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر، و دارای ۴۲۸ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و بنشن است و قلمستان‌هایی نیز دارد. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرم. [فَ رَ] (اِ) غم و دلتنگی و اندوه. (برهان). دلتنگی و فروماندگی به غم. (اسدی).
— رسیده‌فرم؛ غمگین. مصیبت‌دیده. اندوه‌رسیده:
رفت برون میر رسیده‌فرم
پخچ شده بوق و دریده علم. منجیک.
رجوع به فرمگین شود. ||فرومایگی. (برهان).

فرم. [فَ] (ع اِ) دوائی است که زنان شرم خود را به وی تنگ کنند. (منتهی الارب). دارویی است که زنان به‌جهت تنگی موضع مخصوص استعمال کنند. (برهان). رجوع به فرمة شود.

فرم. [فُ] (فرانسوی، اِ)[1] شکل. صورت. ||رسم و طرز رفتار. ||قالب و نمونه. (حییم). ||در اصطلاح چاپخانه‌ها چهار ورق دورو یا هشت صفحهٔ یک‌رو است. (یادداشت به خط مؤلف). و گاهی ۱۶ صفحه را نیز یک فرم گویند.

فرم. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال‌ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در شمال باختری بابل. ناحیه‌ای است واقع در دشت، معتدل و مرطوب و دارای ۳۸۵ تن سکنه. از رودخانهٔ ولیک و رودکاری مشروب میشود. محصولاتش برنج، صیفی، کنف، مختصر غلات، پنبه و نیشکر است. اهالی به کشاورزی و صید مرغابی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرما. [فَ] (نف مرخم) مخفف فرماینده. آنکه دیگری را کاری فرماید و فرمان براند. همواره به‌صورت مزید مؤخر با اسمها ترکیب شود، مانند: توبه‌فرما، حکم‌فرما، فرمان‌فرما، کارفرما و جز آن. در صورتی که تنها به کار رود فعل امر است از فرمودن. رجوع به ترکیبات فرما در ذیل کلمات مرکب‌شونده با آن شود.

فرما. [فَ رَ / فَ] (اِخ) شهری است [به مصر] بر کران دریای تنیس اندر میان ریگ جفار، و گور جالینوس آنجاست. (حدود العالم). در اقلیم سوم است. طولش از مغرب ۵۴ درجه و ۴۰ دقیقه و عرضش ۳۱ درجه و نیم، و این نامی است یونانی. ابوبکر محمدبن موسی گوید: فرما شهری است بر ساحل از ناحیت مصر. (از معجم البلدان).

فرماء. [فَ] (ع ص) زن تنگ‌شرم به دارو. (منتهی الارب).

فرماء. [فَ رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). فرما. رجوع به فرما شود.

فرماسو. [ ] (معرب، اِ) به یونانی باقلی است. (فهرست مخزن الادویه).

فرمان. [فَ] (اِ) در زبان پهلوی فرمان[2]، در پارسی باستان فرمانا[3]، در ارمنی عاریتی و دخیل هرمن[4]، معرب آن نیز فرمان و جمع عربی آن فرامین است. (حاشیهٔ برهان چ معین). حکم. امر. دستور. اجازه. (یادداشت به خط مؤلف):
به کار آور آن دانشی کت خدیو
بداده‌ست و منگر به فرمان دیو. بوشکور.
ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
فر و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ.
منجیک.
همه حکمی به فرمان تو رانند
که ایزد مر تو را داده‌ست فرمان.
دقیقی.
من آنچه شنیدم بگفتمت راست
تو به دان کنون رای و فرمان تو راست.
فردوسی.
چو دوری گزینند ز پیمان تو
بریزند خونش به فرمان تو. فردوسی.
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی
ز فرمان من روی برگاشتی. فردوسی.
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان
تو را جز صبر کردن چیست درمان؟
فخرالدین اسعد.
او را سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد. (تاریخ بیهقی). به فرمانی که هست واجب کند که بر این نام که دارد بماند. (تاریخ بیهقی). شمایان را فرمان نبود جنگ کردن. چرا کردید؟ (تاریخ بیهقی).
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را.
ناصرخسرو.
آنجا که به فرمانش پیمبر بنشستی
فرزندش امروز نشسته‌ست به فرمان.
ناصرخسرو.
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
سنت و اجماع و تعلیم جماعت چیست پس؟
ناصرخسرو.
فرمان آمد که یا میکائیل بر زمین رو و یک قبضه خاک بیاور. (قصص الانبیاء). فرمان چیست؟ و از کدام سو برآیم، از جانب مغرب یا از جانب مشرق؟ (قصص الانبیاء). طاوس گفت که فرمان نیست که کسی را در بهشت بگذارم برود. (قصص الانبیاء). که بندگان را از امتثال فرمان چاره نباشد. (کلیله و دمنه). دمنه گفت فرمان ملک راست. (کلیله و دمنه). با او سباع و وحوش بسیار همه در متابعت فرمان او. (کلیله و دمنه).
چو ماندم بی‌زبان چون نای جان در من دمید از لب
که تا چون نای سوی چشم رانم دم به فرمانش.
خاقانی.
بر خط او چو دایرهٔ جزم بشمرم
در گوش عقل حلقهٔ فرمان شناسمش.
خاقانی.
در گوش زمانه حلقهٔ حکم
بر دوش جهان ردای فرمان. خاقانی.
جملهٔ ذرات عالم گوش شد
تا تو فرمائی بر آن فرمان که هست. عطار.
حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد. مولوی.
پیش خود مستشار گردانش
لیک کاری بکن به فرمانش. اوحدی.
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما.
حافظ.
چرخ اگر گردد به فرمانت بر آن هم دل مبند
ای برادر کار طفلان است فرفر داشتن.
قاآنی.
— به‌فرمان؛ مطیع. فرمانبردار. (یادداشت به خط مؤلف):
تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد
بخت مطواع تو و چرخ به‌فرمان تو باد.
منوچهری.
— به فرمان آوردن؛ مطیع ساختن. (یادداشت به خط مؤلف).
— به فرمان کردن؛ به فرمان آوردن. مطیع ساختن:
مگر نگین سلیمان به دست خسرو ماست
که چون سلیمان مر باد را به فرمان کرد.
مسعودسعد.
— بی‌فرمان؛ بدون اجازه. بی‌دستور. (یادداشت به خط مؤلف).

1 - Form. 2 - framān.
3 - framānā. 4 - hraman.

— بی‌فرمانی؛ نافرمانی. اطاعت نکردن. مقابل فرمانبرداری:
گرم از پیش برانی تو به شوخی نروم
عفو فرمای که عجز است نه بی‌فرمانی.
سعدی.
— رخش‌فرمان؛ مرکبی که چون رخش رستم فرمان سوار خود برد و تیزرو باشد:
اعوجی‌کردار و دلدل‌قامت و شبدیزفعل
رخش‌فرمان و براق‌اندام و شبرنگ‌اهتزاز.
منوچهری.
— زیر فرمان آمدن؛ مطیع شدن. اطاعت از کسی کردن:
یغمی خوش ولایتی است ولیک
زیر فرمان کس نمی‌آید. انوری.
— زیر فرمان آوردن؛ به فرمان آوردن و مطیع ساختن. به فرمان کردن. کسی را به اطاعت خود واداشتن. (یادداشت به خط مؤلف).
— سر به فرمان آوردن؛ اطاعت کردن. سر به فرمان نهادن.
— سر به فرمان نهادن؛ اطاعت کردن. (یادداشت به خط مؤلف):
سر به فرمان بنهد خورشیدش
هرکه یک ذره تو را فرمان کرد. عطار.
— نافرمان؛ بی‌فرمان. سرکش: نفس نافرمان قضای شهوت خواهد. (گلستان).
— نافرمانی؛ سرکشی. سرپیچی: به تو گرویدیم و دیگر نافرمانی نکنیم. (قصص الانبیاء).
گرچه نافرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب
هرچه هستم همچنان هستم به عفو امیدوار.
سعدی.
ترکیب‌های دیگر:
— فرمان آمدن. فرمانبر. فرمانبردار. فرمانبرداری. فرمان بردن. فرمانبری. فرمان به جای آوردن. فرمانپذیر. فرمان پذیرفتن. فرمانپذیری. فرمان حق رسیدن. فرمان خواستن. فرمان دادن. فرماندار. فرمانداری. فرمانده. فرماندهی. فرمانران. فرمان راندن. فرمانرانی. فرمانروا. فرمانروا شدن. فرمانروان. فرمانروایی. فرمان شدن. فرمان عنایت. فرمانفرما. فرمانفرمایی. فرمان کردن. فرمانگذار. فرمانگزار. فرمان نگه داشتن. فرمان نمودن. فرمان‌نیوش. فرمان‌نیوشی. فرمانی. فرمان یافتن. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.
||نوشته‌ای که در آن سِمت یا مواجبی برای کسی معین می‌شود. (یادداشت به خط مؤلف). توقیع پادشاه. (ناظم الاطباء). حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر شود. (حاشیهٔ برهان چ معین). فرمان حکومت. منشور.
||وسیلهٔ حرکت اتومبیل و دوچرخه و دیگر وسائط نقلیه به چپ یا به راست. رُل.
(یادداشت به خط مؤلف).

فرمان‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌آباد پائین ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در سه‌هزارگزی جنوب طیبات سر راه اتومبیل‌رو طیبات به کرات. ناحیه‌ای است جلگه‌ای، معتدل و دارای ۶۹۶ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصولاتش غلات، پنبه و زیره است. اهالی به کشاورزی، مالداری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرمان‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد، واقع در شش‌هزارگزی شمال درود، کنار راه مالرو یوسف‌آباد به سیاه کله. جایی است جلگه، معتدل و دارای ۱۴۳ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فرمان آمدن. [فَ مَ دَ] (مص مرکب) رسیدن فرمان و حکم. امر شدن: فرمان آمد که یا میکائیل بر زمین رو. (قصص الانبیاء).
باز فرمان آید از سالار ده
مر عدم را کآنچه خوردی بازده.
مولوی (مثنوی دفتر ۱ بیت ۱۸۹۴).
رجوع به فرمان شود.

فرمانبر. [فَ مامْ بَ] (نف مرکب) فرمانبردار. مطیع. (یادداشت به خط مؤلف):
عید تو فرخ و ایام تو مانند عید
خلق فرمانبر و تو بر همگان فرمانران.
فرخی.
گویندکه فرمانبر جم گشت جهان پاک
دیو و پری و خلق و دد و دام رمارم.
عنصری.
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر
افزون بدی جلالت قدرش ز حد و حصر.
منوچهری.
نه هر کاری خدایی را ز مردم مشورت باید
نه هرگز هیچ پیغمبر کسی راگشت فرمانبر.
قطران تبریزی.
کآن بندهٔ ایزد است و فرمانبر
مولای خدای را مدان مولا. ناصرخسرو.
ز جن و انس و وحوش و طیور و دیو و پری
شدند جمله مر او را مطیع و فرمانبر.
ناصرخسرو.
روا بود که از این اختران گله نکنم
که بیگمان همه فرمانبران یزدانند.
مسعودسعد.
همه فرمانبران یزدانند
تا ندانی که کارفرمایند. مسعودسعد.
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
که دردی داشت کآن درمان پذیرفت.
نظامی.
زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا. سعدی.
همه کارداران فرمانبرند
که تخم تو در خاک می‌پرورند. سعدی.
||عامل و حاکمی که به فرمان دیگری منصوب شود:
به فرمانپذیری به هر کشوری
نشانم جداگانه فرمانبری. نظامی.
رجوع به فرمان شود.

فرمانبردار. [فَ مامْ بُ] (نف مرکب) مطیع و رام و تابع. (ناظم الاطباء). مطیع. فرمانبر:
میر ابواحمد محمود که میران جهان
بندگانند مر او را همه فرمانبردار. فرخی.
مردی سخت بخرد و فرمانبردار است. (تاریخ بیهقی). ما جمله تابع و فرمانبرداریم. (تاریخ بیهقی). هر کس گفت فرمانبردارم و از دلهای ایشان ایزدتعالی دانست. (تاریخ بیهقی). چاکران فرمانبردار دار که فرمانبردار مخطی به که بی‌فرمان مصیب. (قابوسنامه). اعضا را قوی کند و مفاصل را نرم کند و فرمانبردار گرداند. (نوروزنامه). وی گفت شکر خدای‌تعالی را که دو باد را فرمانبردار من کرد. (نوروزنامه). رجوع به فرمان شود.

فرمانبرداری. [فَ مامْ بُ] (حامص مرکب) فرمانبری. فرمان به جا آوردن. (یادداشت به خط مؤلف): در ریاضت و تعلیم او و شرایط خدمت و لوازم فرمانبرداری قیام نمود. (سندبادنامه).
— فرمانبرداری کردن؛ اطاعت کردن. مطیع شدن و تسلیم شدن. (ناظم الاطباء).
— فرمانبرداری نمودن؛ فرمانبرداری کردن. پذیرفتن. (یادداشت به خط مؤلف): فرمانبرداری باید نمود به هرچه خداوند فرماید. (تاریخ بیهقی). دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید. فرمانبرداری باید نمود. (تاریخ بیهقی). زن فرمانبرداری نمود. (کلیله و دمنه). رجوع به فرمان شود.

فرمان بردن. [فَ بُ دَ] (مص مرکب) اطاعت فرمان کردن. مطیع شدن:
چنین خود کی اندرخورد با خرد
که مر خاک را باد فرمان برد. فردوسی.
من به پاداش این خبر که بداد
بردم او را بدین سخن فرمان. فرخی.
تو را فرمان چگونه برد خواهد شهر، یا برزن
چو جان تو تو را خود می‌نخواهد برد و تن فرمان.
ناصرخسرو.
گفت‌قدری هیزم به نام من بر سر پشته بنهید تا

درمان این کنم. گفتند: فرمان بریم. (قصص الانبیاء). قوم ثمود فرمان نبردند و او را برنجانیدند. (قصص الانبیاء).
فرمان برمت به هرچه گویی
جان بر لب و گوش بر خطاب است. سعدی.
گر به داغت می‌کشد فرمان ببر
ور به دردت می‌کشد درمان مجوی. سعدی.
گرت دوست باید کز او برخوری
نباید که فرمان دشمن بری.
سعدی (بوستان).
عاملان مأمون را فرمان نمی‌بردند. (تاریخ قم). رجوع به فرمان شود.

فرمان‌بری. [فَ مامْ بَ] (حامص مرکب) فرمانبرداری. اطاعت. (ناظم الاطباء):
که نپسندد او را به پیغمبری
سر اندرنیارد به فرمان‌بری. فردوسی.
نبینم همی در سرش کهتری
نیابد کس او را به فرمان‌بری. فردوسی.
گه‌رزم چون بزم پیش آوری
به فرمان‌بری ماند آن داوری. فردوسی.
واجب است بر من فرمان‌بری. (تاریخ بیهقی).
کنون گر نگیری ره کهتری
نیایی بر شه به فرمان‌بری. اسدی.
چا کران تو همه فرماندهان عالم‌اند
ای همه فرماندهان پیش تو در فرمان‌بری.
سوزنی.
سپه چون پاسخ بانو شنیدند
به از فرمان‌بری کاری ندیدند. نظامی.
من آن توسنم کز ریاضتگری
رسیدم ز تندی به فرمان‌بری. نظامی.
وگر زلفم سر از فرمان‌بری تافت
هم از سر تافتن تأدیب آن یافت. نظامی.
رجوع به فرمان شود.

فرمان به جای آوردن. [فَ بِ وَ دَ] (مص مرکب) اطاعت فرمان کردن. انجام دادن فرمان و دستور کسی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرمان کردن شود.

فرمان‌پذیر. [فَ مامْ پَ] (نف مرکب) مطیع و تسلیم‌شده و رام‌شده. (ناظم الاطباء). فرمانبردار. آنکه فرمان دیگران را گردن نهد:
به سرسبزی شاه روشن‌ضمیر
به نیروی فرهنگ فرمان‌پذیر. نظامی.
ز بهر آن‌که باشد دستگیرش
به دست اندر بود فرمان‌پذیرش. نظامی.
نگارید از آن کلک فرمان‌پذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر. نظامی.
— فرمان‌پذیر شدن؛ فرمان بردن و اطاعت کردن:
شد آن بت‌پرستنده فرمان‌پذیر
فرستاد بت را به دانای پیر.
نظامی (اقبالنامه ص ۵۷).
— فرمان‌پذیر گشتن؛ فرمان‌پذیر شدن:
سریری ز گفتار صاحب‌سریر
بدان داستان گشت فرمان‌پذیر. نظامی.
اگر خواندشان داور دورگیر
به رفتن نگشتند فرمان‌پذیر. نظامی.
رجوع به فرمان و فرمان پذیرفتن شود.

فرمان پذیرفتن. [فَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) فرمان بردن. فرمانبرداری کردن. اطاعت امر دیگری نمودن:
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر
که فرمان دهم من تو فرمان پذیر. نظامی.
تا کنون فرمان پذیرفتن ز شاه
بعد از آن فرمان رساندن بر سپاه. مولوی.
رجوع به فرمان شود.

فرمان‌پذیری. [فَ مامْ پَ] (حامص مرکب) فرمانبرداری. اطاعت:
به سبق خدمت و فرمان‌پذیری بی چرا و چون
ملک را در وزارت چون نبی یار در غارم.
سوزنی.
به فرمان‌پذیری رقیبان شاه
به جای آوریدند فرمان شاه. نظامی.
به هر آرزو کآوری در قیاس
به فرمان‌پذیری پذیرم سپاس. نظامی.
به فرمان‌پذیری به هر کشوری
نشانم جدا گانه فرمان‌بری. نظامی.
رجوع به فرمان شود.

فرمانج. [فَ نَ] (اِ) برگ درخت. (ناظم الاطباء).

فرمان حق رسیدن. [فَ نِ حَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) رسیدن اجل کسی. فرمان یافتن: سلطان را فرمان حق رسید و گویند دارو دادندش. (مجمل التواریخ و القصص).

فرمان خواستن. [فَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) اجازه خواستن. استجازه:
که‌بهر دیدن بیت‌المقدس
مرا فرمان بخواه از شاه دنیا. خاقانی.

فرمان دادن. [فَ دَ] (مص مرکب) حکم کردن. امر دادن به کسی:
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
نباید ز فرمان تو جز بهی. فردوسی.
بدو گفت هرگه که فرمان دهی
به گفتن زبان برگشاید رهی. فردوسی.
صاحب‌دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا حال و سبب چیست؟ (تاریخ بیهقی).
مرا رسول رسول خدای فرمان داد
به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۱۸).
به آزار فرمان مده بر رهی
که‌باشد که افتد به فرماندهی.
سعدی (بوستان).
هر آنکس که گردن به فرمان نهد
بسی برنیاید که فرمان دهد. سعدی.
||اجازه دادن. رخصت دادن:
گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده
که این گدای تو را داغ پادشاه نهم.
خاقانی.
که‌گر فرمان دهد شاه جهانم
بگویم صدیک از چیزی که دانم. نظامی.
به دستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم گفت گر فرمان دهد شاه. نظامی.
||مسلط ساختن. حکومت دادن:
به دین پاک و دل نیک و اعتقاد درست
خدای داد تو را بر همه جهان فرمان.
فرخی.
رجوع به فرمان شود.

فرماندار. [فَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کسی که کارهای شهری را اداره کند. (یادداشت به خط مؤلف). حا کم. عامل.

فرمانداری. [فَ] (حامص مرکب) عمل فرماندار. حکومت. اداره کردن شهر. ||(اِ مرکب) اداره‌ای که فرماندار ریاست آن را به عهده دارد. از واحدهای استانداری و خود شامل چند واحد کوچکتر به نام بخشداری است.

فرمانده. [فَ دِهْ] (نف مرکب، اِ مرکب) حا کم و آمر. (آنندراج). کسی که حکم و فرمان میدهد و امر می‌کند. (ناظم الاطباء):
چا کران تو همه فرماندهان عالمند
ای همه فرماندهان پیش تو در فرمان‌بری.
سوزنی.
ای حا کم کشور کفایت
فرمانده فتوی ولایت. نظامی.
زنی فرمانده است از نسل شاهان
شده جوش سپاهش تا سپاهان. نظامی.
گر زر و گر خا ک ما را بردنی است
امر فرمانده به‌جای آوردنی است. مولوی.
ندانم که گفت این حکایت به من
که بوده‌ست فرماندهی در یمن.
سعدی (بوستان).
||کسی که حکم را اجرا می‌کند. ||سردار و امیر و پادشاه. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح نظامیان، افسری را گویند که یک یا چند واحد نظامی در تحت فرمان وی باشد: فرمانده گروهان. فرمانده گردان. فرمانده هنگ. فرمانده تیپ. فرمانده لشکر. فرمانده سپاه.

فرماندهی. [فَ دِ] (حامص مرکب) فرمانده بودن:
دردستانی کن و درماندهی
تات رسانند به فرماندهی. نظامی.
به فرمان‌بری کوش کآرد بهی
که‌فرمان‌بری به ز فرماندهی. نظامی.
به فرماندهی سر ندارد گران
جهان را سپارد به فرمان‌بران. نظامی.
به آزار فرمان مده بر رهی
که‌باشد که افتد به فرماندهی. سعدی.

بزرگیش بخشید و فرماندهی
ز شاخ امیدش برآمد بهی. سعدی.
امید هست که زودت به بخت نیک ببینم
تو شادگشته به فرماندهی و من به غلامی.
حافظ.
-- فرماندهی داشتن؛ حاکم بودن. فرمانده بودن:
حکایت کنند از جفاگستری
که فرماندهی داشت بر کشوری.
سعدی (بوستان).
-- فرماندهی کردن؛ فرماندهی داشتن. فرمان راندن:
در آن یک سال کو فرماندهی کرد
نه مرغی، بلکه موری را نیازرد. نظامی.
||مقام و منصب هر فرمانده نظامی. رجوع به فرمانده شود.

فرمان‌ران. [فَ] (نف مرکب) آنکه فرمان براند و حکم او را دیگران گردن نهند:
عید تو فرخ و ایام تو مانندهٔ عید
خلق فرمان‌بر و تو بر همگان فرمان‌ران.
فرخی.
ز قدرت درگذر قدرت قضا راست
تو فرمان‌رانی و فرمان خدا راست. نظامی.
رجوع به فرمان شود.

فرمان راندن. [فَ دَ] (مص مرکب) فرمان دادن بر کسانی که فرمان برند. تسلط داشتن. (یادداشت به خط مؤلف). حکومت کردن.

فرمان‌رانی. [فَ] (حامص مرکب) فرمان‌روایی. فرماندهی.

فرمان رسیدن. [فَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) کنایت از اجل مقدر رسیدن. (آنندراج):
دوست رضا میدهد از سر جان خاستن
عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید.
حسن دهلوی.
رجوع به فرمان شود.

فرمان‌روا. [فَ ما رَ] (ص مرکب) کنایت از پادشاه نافذالامر باشد. (برهان). پادشاهی که حکم و فرمانش رایج باشد. (ناظم الاطباء):
برهمن بدو گفت کای پادشا
جهاندار دانا و فرمان‌روا. فردوسی.
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته بر او شاه فرمان‌روا. فردوسی.
هم اندر زمان تیره‌گون‌شد هوا
به زیر آمد آن مرغ فرمان‌روا.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۱ ص۱۹۷).
مریم بکر معانی را منم روح‌القدس
عالم ذکر معالی را منم فرمان‌روا. خاقانی.
پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس
تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمان‌روا.
خاقانی.
که فرمان‌روا پادشاه جهان
به فرمان او رای کار آگهان. نظامی.
زن پاک پیوند فرمان‌روا
بر ایشان فروبسته دارد هوا. نظامی.
مرا بنده‌ای هست نامش هوا
دل من بر آن بنده فرمان‌روا. نظامی.
رای خداوند راست حاکم و فرمان‌رواست
گر بکشد بنده‌ایم ور بنوازد غلام.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۰۲).
چو عشقی که بنیاد او بر هواست
چنین فتنه‌انگیز و فرمان‌رواست. سعدی.
-- فرمان‌روا شدن؛ حاکم‌شدن و قدرت را به دست گرفتن:
زیراکه علم و عقل ز فرمان ایزد است
بر دهر و جانور همه فرمان‌روا شدست.
ناصرخسرو.
شکر آن خدای راکه به یمگان ز فضل او
بر جان و مال شیعت فرمان‌روا شدم.
ناصرخسرو.
رجوع به فرمان شود.

فرمان‌روان. [فَ ما رَ] (ص مرکب) فرمان‌روا. آنکه فرمانش را دیگران گردن نهند. نافذالامر:
هفت هارون بر در سلطان غیب
از چه سان فرمان‌روان دانسته‌اند. خاقانی.
به اقبال این دو سردار کامکار و دو پادشاه فرمان‌روان اساس عدل و انصاف موضوع است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به فرمان‌روا شود.

فرمان‌روایی. [فَ ما رَ] (حامص مرکب) فرمان‌روا شدن. فرمان‌روا بودن. فرمان‌فرمایی. حکومت. ریاست. (یادداشت به خط مؤلف):
وزیر ملک صاحب سید احمد
که دولت بدو داد فرمان‌روایی. فرخی.
ازیرا نخواهم که هرگز کسی را
بود بر دلم جز تو فرمان‌روایی.
قطران تبریزی.
فرق میان پادشاهان و دیگران فرمان‌روایی است. (نوروزنامه).

فرمان شدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) فرمان صادر شدن. مانند حکم شدن. (از آنندراج). مقابل فرمان کردن. رجوع به فرمان کردن‌شود.

فرمان‌شنو. [فَ شِ نَ / نُو] (نف مرکب) مطیع و آنکه گوش به فرمان میدهد. (ناظم الاطباء). فرمان‌نیوش. رجوع به فرمان‌نیوش شود.

فرمان عنایت. [فَ نِ عِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرمانی که محض از روی مهربانی نویسند و در آن مطلبی دیگر نباشد. (آنندراج).

فرمان‌فرما. [فَ فَ] (نف مرکب) فرمان‌روا. آنکه فرمان راند و حکم فرماید. مرادف حکم‌فرما. (یادداشت به خط مؤلف). فرمان‌روا. حاکم. آمر. مجری احکام. (ناظم الاطباء).

فرمان‌فرمای. [فَ فَ] (نف مرکب) امیر. (زمخشری). فرمان‌فرما. حاکم. آمر. مجری احکام. (ناظم الاطباء):
هرکه او خدمت فرخندهٔ او پیشه گرفت
بر جهان کامروا گردد و فرمان‌فرمای.
فرخی.
رجوع به فرمان‌فرما شود.

فرمان‌فرمایی. [فَ فَ] (حامص مرکب) امارت. ولایت. (یادداشت به خط مؤلف). حکومت. (ناظم الاطباء). رجوع به فرمان‌فرما شود.

فرمان کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) فرمان بردن. اطاعت کردن. فرمانبرداری کردن. (یادداشت به خط مؤلف):
فرمان کنی و یا نکنی ترسم
بر خویشتن ظفر ندهی باری. رودکی.
به ایرانیان گفت فرمان کنید
دل خویش را زین سخن مشکنید.
فردوسی.
مکن نیز فرمان دیو پلید
ز فرمان او بر تو این بد رسید. فردوسی.
ز دیدارت آرامش جان کنم
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم.
فردوسی.
اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
از اهل‌البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان.
ناصرخسرو.
مست بسیار است خامش باش هل تا میروند
مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کنند.
ناصرخسرو.
فرمان نکرد و بیامد و در بگشاد. (قصص الانبیاء).
یاران ز مار گرزه بسی سهمگن‌ترند
فرمان من بکن بدل یار، مار گیر.
؟ (از مقامات حمیدی).
مکن فرمان دشمن سر درآور
بدین گفتن چه حاجت خود درآری؟
خاقانی.
گفت فرمان تو را فرمان کنم
هرچه گویی آنچنان کن آن کنم. مولوی.
||امر دادن. حکم دادن. (یادداشت به خط مؤلف).

فرمان‌گذار. [فَ گُ] (نف مرکب) فرمانده. (آنندراج). حاکم و رئیس. (ناظم الاطباء). مقابل فرمان‌گزار:
ز گردان سری با سپه شش‌هزار
بدان جایگه کرد فرمان‌گذار. اسدی.

ز ترکان شهی بود فرمانگذار
سپه داشت از جنگیان سی‌هزار. اسدی.
فرمانگذار دلبر و طاعت‌نمای، من
طاعت‌نمای داده به فرمانگذار دل.
سوزنی (دیوان ص ۱۶۶).
چنان بود فرمان فرمانگذار
که بر تخت بنشیند آن تاجدار. نظامی.
رجوع به فرمانگزار شود.

فرمان گذاردن. [فَ گُ دَ] (مص مرکب) فرمان دادن. فرمودن. امر کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

فرمانگزار. [فَ گُ] (نف مرکب) اجراکنندهٔ فرمان:
بدندش سه سالار فرمانگزار
یکی را سپرد از یلان صدهزار. اسدی.
رجوع به فرمانگذار شود.

فرمان نمودن. [فَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) اطاعت کردن. فرمان کردن:
این سبب‌ها چون به فرمان تو بود
چاره‌جو هم مر تو را فرمان نمود. مولوی.
رجوع به فرمان کردن شود.

فرمان‌نیوش. [فَ] (نف مرکب) فرمانشنو و مطیع و آنکه گوش به فرمان میدهد. (ناظم الاطباء).

فرمان‌نیوشی. [فَ] (حامص مرکب) فرمانشنوی. (آنندراج).

فرمانی. [فَ] (ص نسبی) به‌فرمان. مطیع. فرمانبردار:
گر بدو بنگری امروز یکی لحظت
طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی.
ناصرخسرو.

فرمان یافتن. [فَ تَ] (مص مرکب) مردن. (یادداشت به خط مؤلف): تا سلیمان فرمان یافت هیچ خلق به گور وی نرسید مگر دو تن، نام یکی عفان و آن دیگری بلوقیا بود. (تاریخ بلعمی). پنج سال و نه ماه خلیفه بود و به سامره فرمان یافت. (تاریخ بلعمی). [نمرود] چون هزار و چهارصد سال بزیست فرمان یافت. (تاریخ بلعمی). ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تا تابوت و جز آن ساختن. (تاریخ بیهقی). هارون سه روز بزیست و روز شنبه فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). وی را پسری آمد و فرمان یافت. (قصص الانبیاء). پادشاهی جهان سیزده سال و چند ماه بکرد و فرمان یافت. (ابن‌بلخی). پس شیرویه آن را بیافت و بخورد و فرمان یافت. (ابن‌بلخی). از بیماری خلاص یافت و فرمان یافت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فرمانیدس. [فَ دِ] (اِخ) پارمنید[1]. نام یکی از رسالات افلاطون است. رجوع به برمانیدس شود.

فرماوی. [فَ رَ وِیْ] (ص نسبی) منسوب به فرما که بلده‌ای است در مصر. (سمعانی). و نیز «فرمی» نسبت بدین شهر است. (از سمعانی) (از معجم البلدان).

فرماوی. [فَ رَ وِیْ] (اِخ) عمربن زریق فرماوی، مکنی به ابوحفص. از بکربن سهل دمیاطی روایت دارد و ابوبکر احمدبن عبدوس نسوی را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص ۲۰۸).

فرمای. [فَ] (نف مرخم) فرما. (ناظم الاطباء). فرماینده. غالباً به‌صورت مزید مؤخر آید و اگر به تنهایی آید فعل امر است از فرمودن. رجوع به فرما شود.

فرمایش. [فَ یِ] (امص) امر و حکم. (آنندراج). امر. حکم. دستور. (یادداشت به خط مؤلف). فرمودن. حکم و امر و فرمان و دستور. (ناظم الاطباء). ||در تداول بازار، سفارش که برای تهیهٔ جنسی دهند. (از یادداشت به خط مؤلف). توصیه و سپارش. (ناظم الاطباء).

فرمایشی. [فَ یِ] (ص نسبی) سپارشی. (ناظم الاطباء). سفارشی. (یادداشت به خط مؤلف). به‌معنی دوم فرموده که بیاید. (آنندراج). ||هر چیز اعلا و نفیس. (ناظم الاطباء).

فرماینده. [فَ یَ دَ / دِ] (نف) گویندهٔ فرمان. حاکم و آمر. (ناظم الاطباء). آنکه بفرماید و دستور دهد. فرمایش‌کننده. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فرمودن شود.

فرمد. [فَ مَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای طوس و انگور خوب در آن به دست آید که مشهور به انگور پرمی است. در این زمان به فارمد اشتهار دارد. گویند زردشت دو درخت سرو به طالع سعد نشانده بود، یکی را در همین قریه و دیگری را در قریهٔ کاشمر... (برهان). رجوع به فارمد شود.

فرمرست. [فَ مَ رُ] (اِ) شخصی که چیزی کم و اندک میخورد و به‌سبب کم خوردن ضعیف و لاغر می‌شود و عربان قَضیع خوانند به فتح قاف. (برهان).

فرمز. [فُ مُ] (اِخ)[2] جزیره‌ای است در جنوب شرقی چین. مساحت آن ۱۳۸۳۲ میلیون متر مربع و جمعیت آن هفت میلیون و ششصد و چهل‌وهشت هزار تن و مرکز آن شهر تایپه[3] است. نام چینی این جزیره تایوان[4] است. (از وبستر آمریکائی). طول جغرافیایی آن از ۱۲۰ تا ۱۲۲ درجهٔ شرقی گرینویچ و عرض آن از ۲۱ درجه و ۵۳ دقیقه تا ۲۵ درجه و ۱۸ دقیقهٔ شمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فرمزا. [فُ مُ] (اِخ) ناحیه‌ای است در شمال آرژانتین در کنار جمهوری پاراگوئه. جمعیت آن نزدیک دویست‌هزار تن و مساحتش بیست‌وهفت هزار و هشتصد و بیست‌وپنج کیلومتر مربع است. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فرمس. [فَ مَ] (اِخ) به زبان فرس قدیم نام شهر دامغان است. (برهان). مصحف قومس است. (یادداشت به خط مؤلف). مصحف قومس و قومس معرب کومش است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کومش و قومس شود.

فرمش. [فَ مُ] (اِ) مخفف فراموش که در یاد نداشتن باشد. (برهان).
- فرمش کردن؛ از یاد بردن:
بهر من باد خاک اگر بهرام
تیغ فرمش کند چو گیرد جام. نظامی.
فروموش. فراموش. فرمشی. فرموشی. رجوع بدین مدخلها شود.

فرمشتا. [فَ مَ] (اِخ) هفتمین اولاد هامان که یهود وی را در شوش به قتل رساندند. (از قاموس کتاب مقدس).

فرمشکان. [فَ مِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سروستان شهرستان شیراز. حدود آن بدین قرار است: از شمال دهستان کوار، از خاور دهستان حومهٔ سروستان، از جنوب ارتفاعات سفیدار و دهستان خواجهٔ فیروزآباد، از باختر ارتفاعات خاور فراشکند. این دهستان در دامنه‌ای در جنوب باختری بخش قرار گرفته و هوای آن معتدل است. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصولاتش غلات، چغندر قند، حبوب، میوه و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و باغبانی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنها قالیبافی است. از ده آبادی تشکیل شده و در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد و قرای مهم آن عبارتند از هکوان و ده شیب. راه شوسهٔ شیراز به فیروزآباد از قسمت خاوری دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرمشی. [فَ مُ] (حامص) مخفف فراموشی. ازیادبردگی. ازیادرفتگی:
مبادا به هشیاری و بیهشی
کسی را ز فرمان او فرمشی. نظامی.
ز گفتار بد به بود فرمشی
پشیمان نگردد کس از خامشی. نظامی.

فرمگن. [فَ رَ / فَ گِ] (ص مرکب) غمگین و اندوهگین. (آنندراج). تنگدل و فرومانده و غمگین و اندوهنا ک باشد. چه فرم

---

1 - Parménide.
2 - Formosa.
3 - Taipeh.
4 - Taiwan.

بهمعنی غم و اندوه و گن بهمعنی صاحب و خداوند است. (برهان). ثژند. (اسدی). مخفف فرمگین. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فَرَم و فرمگین شود.

فرمگین. [فَ رَ / فَ] (ص مرکب) از: فرم + گین که پساوند اتصاف است. (حاشیهٔ برهان چ معین). بهمعنی فرمگن است که صاحب غم و دلتنگ و اندوهناک باشد. (برهان).

فرمل. [فُ مُ] (فرانسوی، اِ) مادهای شیمیایی است که برای رنگآمیزی اجزای یاختههای گیاهی و حیوانی بهمنظور مطالعهٔ آنها در زیر ذرهبین به کار میرود. رجوع به گیاهشناسی حبیبالله ثابتی ص ۹۶ و نیز رجوع به جانورشناسی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۸ شود.

فرمند. [فَ مَ] (ص مرکب) از: فر (= فره) + مند که پساوند اتصاف است. این لغت مأخوذ از فرهنگ دساتیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین). در آثار قدما به تشدید ثانی بهکار رفته است:

به بهرام گفتند کای فرمند
به شاهی تویی جان ما را پسند. فردوسی.
خدیو زمانه کی فرمند
گشاینده گیتی و ضحاکبند. اسدی.

فرمنک. [فَ مَ] (اِخ) نام جد ابومحمد حمیدبن فروهٔ وراق بخارایی. (از سمعانی).

فرمنک. [فَ مَ نَ] (اِخ) مزرعهای است جزو ده فرمهین که مرکز بخش فرمهین شهرستان اراک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲: فرمهین).

فرمنکی. [فَ مَ] (اِخ) حمیدبن فروةبن فرمنک وراق، مکنی به ابومحمد. از مردم بخارا و وراق ابوحذیفه اسحاقبن بشر بود. از ابنمبارک و ابنعینهٔ روایت دارد و فرزندش ابوعبدالله محمد و جز او را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۸).

فرمنی. [فِرِ مِ] (اِ) به لهجهٔ آمل و نور و کجور، نام جنس مادهٔ درختی است که در سواحل بحر خزر میروید و رشد آن در زمینهای شنی بیشتر است. درخت خرما که در تهران فراوان است پیوندی است از همان درخت با یک درخت ژاپونی. (از جنگلشناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲).

فرمودن. [فَ دَ] (مص) در زبان پهلوی فرموتن[1] و در پارسی باستان فرما[2] و در کردیفرمون[3]. (حاشیهٔ برهان چ معین). حکم کردن. امر نمودن. فرمان دادن. (ناظم الاطباء):

اگر بگروی تو به روز حساب
مفرمای درویش را شایگان. شهید بلخی.
نزد آن شاه جهان کردش پیام
دارویی فرمای زامهران به نام. رودکی.
چنین گفت هارون مرا روز مرگ
مفرمای هیچ آدمی را مجرگ. بوشکور.
سبک باش تا کار فرمایت
سبکوار هر جای بستایت. منطقی رازی.
بت اندر شبستان فرستاد شاه
بفرمود تا برنشیند به گاه. فردوسی.
بهخیره همی جنگ فرمایدم
بترسم که سوگند بگزایدم. فردوسی.
بفرمود کو را به هنگام خواب
از آن جایگه افکنند اندر آب. فردوسی.
در خمار می دوشینهام ای نیک حبیب
خون انگور دوسالیم بفرموده طبیب.
منوچهری.
مکن بد با کس و کس را مفرمای
به نام نیک گیتی را بیارای.
(ویس و رامین).

نامهها فرمود سوی سپهسالار غازی و سوی قضاة و... (تاریخ بیهقی). اگر بفرمایی نزدیک وی روم. (تاریخ بیهقی). از اینچه خداوند فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت شادمانه شد. (تاریخ بیهقی).

همه روز فرمایشان دار و برد
سواری و شور و سلیح و نبرد. اسدی.
دیوت از راه ببرد دست مفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.
دانی که خداوند نفرمود بجز حق
حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور.
ناصرخسرو.

این هر سه را در وقت سیاست فرمودندی. (نوروزنامه).

کهفرمایدت کآشنای خسان شو؟
کهگوید که هرای زر بر خر افکن؟
خاقانی.
چو شه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را. نظامی.
بفرمود اسب را زین برنهادن
صبا را مهد زرین برنهادن. نظامی.
چو روزی چند از عشرت برآسود
چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود. نظامی.
به خردان مفرمای کار درشت
کهسندان نشاید شکستن به مشت. سعدی.
هر آنکست که به آزار خلق فرماید
عدوی مملکت است آن به کشتنش فرمای.
سعدی.

دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد. (گلستان).

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد.
حافظ.

||نشستن. (ناظم الاطباء). در حالت احترام و بزرگداشت و در تداول عامه فعل امر این مصدر به کار رود. ||بهجای بسیاری از افعال از قبیل خوردن، نوشیدن، نشستن، گفتن، راه افتادن، گرفتن و جز آن به زبان ادب در صیغهٔ امر به کار رود. (یادداشت به خط مؤلف). ||کردن. (یادداشت به خط مؤلف). در این معنی با کلمات دیگر ترکیب میشود:

- آزار فرمودن؛ آزار کردن. آزار دادن:
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد؟
حافظ.

- التفات فرمودن؛ توجه کردن. لطف کردن:
ز چشم غمزده خون میرود ز حسرت آن
کهاو به گوشهٔ چشم التفات فرماید.
سعدی.

- تأدیب فرمودن؛ تأدیب کردن یا امر به تأدیب کسی نمودن.

- دعوت فرمودن؛ دعوت کردن. خواندن:
به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای
کهاین سیب زنخ زآن بوستان به. حافظ.

- عفو فرمودن؛ عفو کردن. بخشیدن: او را به زندان فرستادندی تا چون کسی شفاعت کردی عفو فرمودندی. (نوروزنامه).

- عقوبت فرمودن؛ مجازات کردن یا امر کردن به مجازات کسی.

- قبول فرمودن؛ قبول کردن:
به صدر صاحب صاحبقران فرستادند
مگر به عین عنایت قبول فرماید. سعدی.

- مدد فرمودن؛ مدد کردن. یاری کردن:
فیض روحالقدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد.
حافظ.

- ناز فرمودن؛ ناز کردن. ناز فروختن:
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمدهای.
حافظ.

||تجویز کردن پزشک: با شراب کهن بدهند و بفرمایند دوید. مادهٔ یرقان را به ادرار بیرون آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||لطف و عنایت کردن. (ناظم الاطباء). اجازت دادن:

چه کند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند
ما حریصیم به خدمت تو نمیفرمایی.
سعدی.

||گفتن. (یادداشت به خط مؤلف):

بهر این فرموده است آن ذوفنون
رمز نحن الآخرون السابقون. مولوی.

- دشنام فرمودن؛ بدگفتن. دشنام دادن:
اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعاگویم

1 - framūtan. 2 - fra-mā.
3 - fermūn.

جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را.
حافظ.

||آمدن و رسیدن. (ناظم الاطباء). آمدن و رفتن. (غیاث). ||آوردن برای کسی.

– مژده فرمودن؛ مژده دادن:
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود.
حافظ.

فرمودنی. [فَ دَ] (ص لیاقت) درخور فرمودن. (یادداشت به خط مؤلف): آنچه فرمودنی است فرموده آید. (تاریخ بیهقی). به درگاه فرستید تا آنچه فرمودنی است بفرمایم. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرمودن شود.

فرموده. [فَ دَ / دِ] (ن مف، اِ) در کتیبهٔ پهلوی حاجی‌آباد فرمات[1] به‌معنی امرشده و توصیه کرده آمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). فرمان و فرمایش و حکم. (یادداشت به خط مؤلف). آنچه به انجام آن دستور داده شده است: فریضة؛ فرمودهٔ خدای عزوجل. (منتهی الارب).

ترکیب‌ها:
– فرموده آمدن. فرموده شدن. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

فرموده آمدن. [فَ دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) فرموده شدن. امر شدن. حکم شدن: مردم ولایت را فرموده آمده است تا کار حج راست کنند. (تاریخ بیهقی). این نخستین خدمتی است که فرزند تو را فرموده می‌آید. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرمودن شود.

فرموده شدن. [فَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) امر شدن. حکم شدن. فرمان صادر شدن در مورد کاری. فرمان آمدن. فرموده آمدن. رجوع به فرموده شود.

فرموش. [فَ] (اِ) به‌معنی فراموش است که از یاد رفتن و در خاطر نماندن باشد. (برهان):
بخور کاین جام شیرین نوش بادت
بجز شیرین همه فرموش بادت.
نظامی.

ترکیب‌ها:
– فرموش شدن. فرموش‌کار. فرموش کردن. فرموشی. فرموشیدن. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

فرموش شدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) از یاد رفتن. فراموش شدن:
با لذت طعنهٔ تو دل را
فرموش شد آرزوی مرهم.
خاقانی.

رجوع به فرموش و فرمش شود.

فرموش‌کار. [فَ] (ص مرکب) فراموش‌کار. آنکه از یاد ببرد:
به سختی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فرموش‌کارم.
نظامی.

رجوع به فراموش‌کار شود.

فرموش کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) از یاد بردن. مقابل فرموش شدن:
هر دو فرموش کن که مرد کریم
هم خطا هم عطا کند فرموش.
خاقانی.

چون کند آیت وفا فرموش
کآخر «أوفوا بعهدی»[2] از سُوَر است.
خاقانی.

که چندان خفت خواهی در دل خاک
که فرموشت کند دوران افلاک.
نظامی.

گرسگی خود بود مرقع‌پوش
سگدلی را کجا کند فرموش.
نظامی.

پذرفته که پشت آورم نوش
پذرفتهٔ خویش کرده فرموش.
نظامی.

رجوع به فراموش کردن شود.

فرموشی. [فَ] (حامص) مخفف فراموشی. ازیادبردگی و ازیادرفتگی:
هر یاد که بود رفت بر باد
جز فرموشی نماند در یاد.
نظامی.

فرموشیدن. [فَ دَ] (مص) فراموشیدن. فراموش کردن. (یادداشت به خط مؤلف):
که شهر و راه مینو را مفرموش
سخنهایم به گوش دلت بنیوش.
فخرالدین اسعد.

نفرموشم ز دل یاد تو هرگز
نه روز رزم و نه روز هزاهز.
فخرالدین اسعد.

رجوع به فراموشیدن شود.

فرموک. [فَ] (اِ) گروههٔ ریسمان ریسیده‌شده را گویند که بر دوک پیچیده شده باشد. (برهان):
مشغول پنبه چرخ و ندانسته کآفتاب
فرموک اخترانش بدزدد ز دوکدان.
اثیر اخسیکتی.

سراپایت یکی گردد چو فرموک
چو مردان ترک گیری پنبه و دوک.
عطار.

||چوبی را نیز گویند به اندام مخروطی که طفلان ریسمانی را بر آن پیچند و از دست گذارند تا روی زمین به چرخ درآید. (برهان). فرفروک. فرفر. فرفره. بادفر. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فرمومد. [فَ مُ مَ] (اِخ) دهی است از طوس که گفته‌اند زردشت دو درخت سرو به طالع سعد نشانده بود، یکی در این ده و یکی در کشمر. (انجمن آرا) (آنندراج). نام درست این ده فرمد یا فارمد است. رجوع به فرمد و فارمد و فروند شود.

فرمونی. [فِ] (اِ) به لهجهٔ آمل و نور نام نوعی درخت است. رجوع به فرمنی شود.

فرموهد. [فَ هَ] (اِخ) مصحف فریومد است. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام قریه‌ای است از قرای طوس مشهور به فارمد. گویند زردشت دو درخت سرو به طالع سعد کاشته بود، یکی در کاشمر و دیگری در همین قریه. (برهان). رجوع به فارمد، فرمد، فرموند و فریومد شود.

فرمة. [فَ مَ] (ع اِ) دوائی است که زنان بدان شرم خود را تنگ کنند. (منتهی الارب). رجوع به فرم شود.

فرمه. [فَ مَ / مِ] (اِ) به‌معنی بنفشه باشد و آن گلی است مشهور. (برهان).

فرمهین. [فَ مَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان اراک است. این بخش در قسمت مرکزی شهرستان اراک واقع است. از طرف شمال به دهستان رودبار، از خاور به دهستان آشتیان و از باختر به دهستان بزچلو شراء و از جنوب به شهر اراک و قره کهریز محدود است. قسمت عمدهٔ بخش دامنه و دشت است. کویر میغان تقریباً در وسط این بخش واقع شده. دهستان فراهان بالا و پائین در قسمت شمال و فراهان سادات در باختر آن و دهستان مشک‌آباد در قسمت جنوب کویر مذکور واقعند. ارتفاعات تفرش و رودبار از خاور و شمال، ارتفاعات شراء از باختر تا کوهستان راسوند، و قره کهریز از جنوب، این بخش را محصور نموده‌اند. قراء کوهستانی و دامنهٔ بخش خوش‌آب‌وهوا و قراء نزدیک به کویر مرطوب و آب آنها به نسبت نزدیکی به کویر شور و هوای آنها ناسالم است. این بخش از دو دهستان به نام فراهان و مشک‌آباد تشکیل شده و جمع قراء آن ۱۸۰ قریهٔ بزرگ و کوچک و دارای ۹۱ هزار تن سکنه است. مرکز بخش قصبهٔ فرمهین است که تقریباً در مرکز دهستان فراهان واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرمهین. [فَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش فرمهین شهرستان اراک و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۹ درجه و ۴۱ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقه، ارتفاع از سطح دریا ۱۸۰۰ متر. این قصبه در ۴۲هزارگزی شمال اراک و مرکز بلوک فراهان واقع است. ناحیه‌ای است واقع در دشت، سردسیر و دارای ۱۶۷۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، انگور و انواع میوه، بنشن و پوست بره است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی با نخ فرنگ و نقشه است. راه نیمه‌شوسه به اراک دارد و همه‌روزه اتومبیل رفت و آمد می‌کند. به‌علاوه به قراء سربند و آشتیان در فصل خشک اتومبیل میتوان برد. ادارهٔ بخشداری و شعبهٔ پست در قصبه ایجاد شده و نامه‌ها در

---

1 - framât.

۲ - قرآن ۲/۴۰.

هفته دو روز با پیک سوار به اراک حمل میشود. مزارع فرمنک و شریف‌آباد جزء فرمهین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فرمی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرما که بلده‌ای است در نواحی مصر. (سمعانی).

فرمی. [فَ رَ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن هارون‌بن یحیی فرمی، مکنی به ابوعلی. از احمدبن داود مکی حدیث شنید و در ذی‌القعدهٔ سال ۳۳۴ هـ.ق. درگذشت. مردی ثقه بود. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۰۸).

فرمین. [فَ] (اِ) به‌معنی فرمان است و امالهٔ آن. (آنندراج) (انجمن آرا):

هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط
زیر زلف او کنون سر بر خط فرمین نهاد.
معزی (از آنندراج).

فرن. [فُ] (ع اِ) تابهٔ سفالین که در وی نان پزند. (منتهی الارب). جایی که در آن نان پزند و این جز تنور است. (اقرب الموارد): و خبز الفرن ارطب من خبز التنور. (ابن‌بیطار). ||خانه‌ای است جز تنور آماده که در آن نان پزند و فرن در فارسی به‌معنی زیر یا فرودین (؟) است. (از محیط المحیط). ||در المجمل آمده است که فرن نانی است معروف و لغت عربی نیست. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط).

فرناباذ. [فَ] (اِخ) قریهٔ بزرگ و آبادانی است در پنج‌فرسخی مرو. (از معجم البلدان).

فرناباذ. [فِ] (اِخ) نام یکی از سرداران بزرگ ایران در زمان اردشیر دوم هخامنشی است که در نبرد ایران برای تسخیر مصر در زمان پادشاه مذکور فرماندهی کل سپاه را داشته است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۳۲ به بعد شود.

فرناباذ. [فِ] (اِخ) یکی از بزرگان ایران است که ظاهراً معاصر اردشیر اول هخامنشی معروف به اردشیر درازدست و پسرش به نام فرناس از نزدیکان این پادشاه بوده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۹۴۳ شود.

فرناپات. [فِ] (اِخ) یکی از سرداران دورهٔ اشکانی معاصر با اشک سیزدهم موسوم به اُرُد اول. این شخص در جنگ با رومیان محافظت و دفاع از سوریه را در مقابل سپاه دشمن به عهده گرفته بود. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۲۳۴۵ شود.

فرناخیدن. [فَ دَ] (مص) پسندیده‌خوی و خوش‌اطوار شدن. ||پنبه رشتن. (آنندراج) (اشتینگاس). ||خجالت کشیدن. سرخ شدن. (اشتینگاس). در مآخذ دیگر دیده نشد.

فرناد. [فَ] (اِ) در سنسکریت پرانَدَ[1]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). پایاب و پایان. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج):

گذاره‌کرده بیابانهای بی‌انجام
سپه گذاشته از آبهای بی‌فرناد.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۴).

فرناس. [فَ] (ص) در هندی باستان پر + نچ[2]، در سنسکریت پرناچه[3]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). غافل و نادان. (برهان). غافل. نادان‌طبع. کم‌مایه. (یادداشت به خط مؤلف):

این جهان سربه‌سر همه فرناس
نز جهان من یگانه فرناسم. بوشکور.

گفت نقاش چون که نشناسم
که نه دیوانه و نه فرناسم. عنصری.

وز گروهی که با رسول و کتاب
فتنه گشتند بر یکی فرناس. ناصرخسرو.

— فرناس شدن؛ غافل و نادان گردیدن:

تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار
وگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس.
ناصرخسرو.

||نیم‌خواب و خواب‌آلود. (برهان). نیم‌خفته. (یادداشت به خط مؤلف). ||(اِ) غفلت و نادانی. (برهان).

— مانده در فرناس؛ غافل. بی‌خبر:

نشنوم نیک و بد، نبینم راست
منم امروز مانده در فرناس. مسعودسعد.

||خواب اندک. (برهان).

— در فرناس شدن؛ به خواب رفتن:

بدان که فتنه بخسبد در این زمانه ولیک
ز عدل توست که باری شده‌ست در فرناس.
سیدحسن غزنوی.

فرناس. [فِ] (ع اِ) رئیس و مهتر روستاییان. ج، فرانسة. (منتهی الارب). مهتر دهقانان و در ترکی او را قوجه‌باشی گویند. (محیط المحیط). ||شیر سطبرگردن و سخت دلیر. (منتهی الارب).

فرناس. [فَ] (اِخ) پسر فرناباذ از درباریان مورد توجه اردشیر درازدست بوده است. رجوع به فرناباذ و نیز رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۹۴۳ شود.

فرناک. [فَ] (اِخ) نام سردودمان پادشاهان کاپادوکیه که پس از اسکندر در آسیای صغیر حکومتی تشکیل دادند و متجاوز از ۲۰۰ سال در آن دیار فرمانروایی داشتند. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۲۸ به بعد).

فرناک. [فِ] (اِخ) نام دو تن از پادشاهان خانوادهٔ پُنت که پس از سلسلهٔ اول فرمانروایان کاپادوکیه جانشین آنها شدند. از این دو پادشاه یکی فرناک اول است که بین سالهای ۱۹۰ تا ۱۶۹ ق.م. سلطنت کرده و دیگر نوهٔ برادر اوست که از سال ۶۳ تا ۴۷ ق.م. فرمان‌روای کاپادوکیه بوده و معروف به فرناک دوم است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۴۶ به بعد).

فرناکس. [فِ] (اِخ) شخصی است که خواهر او را داریوش سوم هخامنشی به زنی گرفته است و از فحوای تاریخ برمی‌آید که وی از مشاهیر زمان خود بوده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۶۲۹ شود.

فرناوانس. [ ] (اِخ) نام یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و به عمل اکسیر تام رسیده است. (ابن‌الندیم).

فرناة. [فَ] (ع مص) فروکوفتن. (منتهی الارب). قَرْس. (اقرب الموارد). ||شکستن. (منتهی الارب). ||قطعه‌قطعه کردن. (اقرب الموارد). پاره کردن. (منتهی الارب).

فرنب. [فِ نِ] (ع اِ) بچهٔ موش از کلاکموش. (منتهی الارب). بچهٔ یربوع. (فهرست مخزن الادویه). امراشد. فویسقة. (یادداشت به خط مؤلف). موش یا بچه‌موش از یربوع. (اقرب الموارد).

فرنباذ. [فَ نَ] (اِخ) نام قریه‌ای در پنج‌فرسنگی مرو. (یادداشت به خط مؤلف). قریهٔ بزرگی است در پنج‌فرسنگی مرو. (از سمعانی). فرناباذ. رجوع به فرناباذ شود.

فرنباذی. [فَ نَ] (ص نسبی) منسوب به فرنباذ مرو. (از سمعانی).

فرنبغ. [فَ رَمْ بَ] (اِخ) از: فر (به‌معنی شکوه) + بغ (به‌معنی خدا). نام یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ ایران کهن و به‌معنی آتش شکوه خدایی است. محل این آتشکده کاریان فارس بوده است. (از خرده اوستا ص۱۳۹). رجوع به آذرفرنبغ شود.

فرنج. [فَ رُ][4] (اِ) خرطوم. لفج. پوزه. (یادداشت به خط مؤلف). پیرامون و اطراف دهان. (برهان) (اسدی):

سر فروبردم میان آبخور
از فرنج مَنْش خشم آمد مگر.
(از کلیله و دمنهٔ رودکی).

||شاخ بزرگی که چون آن را ببرند شاخهای کوچک از اطراف آن برآید. (برهان).

فرنج. [فِ رَ] (اِخ) افرنج. فرنگ. افرنجه. فرانسه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرانسه شود.

فرنجات. [فَ رِ] (اِ) شبنم. (بحر الجواهر). اسم فارسی شبنم است که به عربی صقیع نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فرنجک. [فَ رَ جَ][5] (اِ) کابوس و عبدالجنة را گویند و آن گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و حکما گویند سبب آن

1 - prânâdâ. 2 - pra + naç.
3 - pranâça.
۴ - به فتح اول و ثانی و به کسر اول و ضم ثانی نیز آمده است.
۵ - به کسر اول و ثانی هم آمده است. (برهان).

مادهٔ سوداوی است و در مؤید الفضلاء به این معنی با قاف نوشته شده است. (از برهان). سکاچه. کابوس. بختک. ضاغوط. نیدلان. نیدل. جاثوم. (یادداشت به خط مؤلف). قرونجک. فدرنجک. درفنجک. برفنجک. فرهانج. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چنان به‌سان فرنجک فروگرفته مرا
که‌بود مردنم آسان و دم‌زدن دشوار.

مختاری غزنوی.

– فرنجک‌وار؛ مثل بختک. کابوس‌مانند. آنچه آدمی را بترساند و دست و پایش را سست کند:

فرنجک‌وارشان بگرفته آن دیو
که‌سریانی است نامش خورخجیون.

خاقانی.

رجوع به مترادفات فرنجک و به‌خصوص رجوع به کابوس شود.

فرنجمسک. [فَ رَ مِ / مُ] (معرب، اِ) قرنفل بستانی است. معرب پرنجمشک. (منتهی الارب). افرنجمشک. اصابع‌الفتیات. بالنگوی صحرایی. بقلةالضب. (یادداشت به خط مؤلف). فرنجمشک.

فرنجمشک. [فَ رَ مِ / مُ] (معرب، اِ) بالنگوی صحرایی و عوام بالنگوی گنده گویند. (برهان). فرنجمسک. (یادداشت به خط مؤلف). قرنفل بستانی. (بحر الجواهر). رجوع به فرنجمسک شود.

فرنجو. [فَ رَ] (اِ) فرنجک. (آنندراج). رجوع به فرنجک شود.

فرنجه. [فَ / فِ رَ جَ] (اِخ) نام ولایتی است و بندری بر ساحل دریای فرنگ. (برهان). بندر نیست، همان کشور فرانسه است: بر قسطنطنیه بگذرد و زمین برجان و فرنجه و شمال اندلس، و به دریای محیط رسد. (التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۲۰۰).

فرنجی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرنجه که ولایتی است و جمعی از رومیان بدانجا منسوب‌اند. (سمعانی). رجوع به فرنگی شود.

فرنجیة. [فِ رَ جی یَ] (ع اِ) نوعی ماشین جنگی. افرنجیه. (دزی ج ۲ ص ۲۶۲). رجوع به افرنجیه شود.

فرنخة. [فَ نَ خَ] (ع اِمص) نرمی سپس سختگی. ||آرامش بعد رمیدگی. (منتهی الارب).

فرند. [فَ رَ][1] (اِ) این لغت را هنگ یا فِرِند که معرب پرند است از یک ریشه میداند. (حاشیهٔ برهان چ معین). جوهر تیغ و شمشیر. (برهان). پرند. گوهر. گهر. جوهر شمشیر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فِرِند شود.

فرند. [فِ رِ] (ع اِ) جوهر شمشیر. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). ||شمشیر جوهردار. (منتهی‌الارب). شمشیر. (اقرب الموارد). ||زنگار شمشیر. (منتهی الارب). وشی‌السیف. (از اقرب الموارد). ||گل سرخ. (منتهی الارب). الحوجم. (اقرب الموارد). ||دانهٔ انار. (منتهی الارب). حب‌الرمان. (فهرست مخزن الادویه) (اقرب الموارد). ||نوعی از آهن که فولاد نامند. (فهرست مخزن الادویه). ج، فَرائِد. (اقرب الموارد). ||(ص) سیف فرند؛ شمشیر بی‌نظیر. (اقرب الموارد). رجوع به فراند شود.

فرند. [فِ رِ] (معرب، اِ) جامه است. معرب پرنگ. (منتهی الارب). نوعی جامه، معرب پرند فارسی. (اقرب الموارد).

فرند. [فِ نِ] (ع اِ) دیگ‌افزار. ج، فَرانِد. (منتهی الارب). ابزار. ج، فَرانِد. (اقرب الموارد). رجوع به فراند شود.

فرندآباد. [فَ رَ] (اِخ) قریه‌ای است در باب نشابور. (معجم البلدان).

فرندآبادی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به فرندآباد که قریه‌ای است بر دروازهٔ نیشابور. (سمعانی).

فرندات. [فِ رِ] (اِخ)[2] از سرداران ایرانی معاصر اردشیر سوم هخامنشی است که پس از تسخیر مصر به حکومت آن کشور از طرف اردشیر منصوب شده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۷۹).

فرنداد. [فِ رِ] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرنداد. [فِ رِ] (اِخ) جایی است، در آن موضع است قبر ذوالرمة. (منتهی الارب).

فرنداذ. [فِ رِ] (اِخ) کوهی است در ناحیهٔ دهناء و در مقابلش یک کوه دیگر است که آن دو را فرنداذان گویند. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب).

فرنداذ. [فِ رِ] (اِخ) نام دو ریگستان بسیار طویل در دهناء. (معجم البلدان).

فرنداة. [فِ رِ] (ع اِ) سنگخوار. (منتهی الارب). القطاة. (اقرب الموارد).

فرندس. [فِ دِ] (اِ) روبیان. قمرون. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به روبیان و جرادالبحر شود.

فرندی. [فَ رَ] (ص نسبی) پرندی. رجوع به فرندیة شود.

فرندیة. [فَ رَ دی یَ] (ع ص نسبی) از پرند فارسی. (یادداشت به خط مؤلف): و فی نقوشه الفرندیة مشابه للب ناب السمک الذی تجلبه البغارية الی خوارزم. (از الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی).

فرنسا. [ ] (اِ) نام عقل فلک کیوان است که زحل باشد. (انجمن آرا). در فرهنگ دساتیر و دیگر فرهنگها نیامده است.

فرنسا. [فَرَ / فَ رَ] (اِخ) فرنسه. کشور فرانسه. (از نقود ص ۱۸۱). رجوع به فرانسه شود.

فرنساویه. [فِ رَ وی یَ] (ص نسبی) فرانسوی. فرانسویه. (از نقود ص ۹۷). رجوع به فرانسوی و فرانسویه شود.

فرنس پس. [فِ نَ پِ] (اِخ)[3] نام پدر اُتانِس است و اُتانس شخصی است که موفق شد حیلهٔ بردیای دروغین یا گئومات پادشاه غاصب پارس را بر ملا سازد و سرانجام موجب سقوط حکومت وی گردید. (از ایران باستان پیرنیا ص ۵۲۰). رجوع به اتانس شود.

فرنسة. [فَ نَ سَ] (ع اِمص) خوبی تدبیر: فرنسةالمرأة؛ خوبی تدبیر وی در امور خانگی. (منتهی الارب).

فرنسه. [فَرَ / فَ رَ سَ] (اِخ) فرنسا. فرانسه. (از نقود ص ۶۳). رجوع به فرانسه شود.

فرنسی. [فَرَ / فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرانسه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به فرانسوی شود.

فرنسیس. [فَرَ / فِ رَ] (اِخ)[4] بیکن. رجوع به با کن و نیز رجوع به فرانسیس بیکن شود.

فرنشین. [فَ نِ] (اِ مرکب) نوعی از نشست. (آنندراج).

فرنطال. [فَرُ / فِ رُ] (ع اِ) افرنطال. (دزی ج ۲ ص ۲۶۲). رجوع به افرنطال شود.

فرنع. [فُ نُ / فِ نِ] (ع اِ) شپش میانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شپش میانه نه بزرگ و نه کوچک. (ناظم الاطباء).

فرنق. [فُ نُ] (ع ص) ردیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از قاموس). ||هیچکاره. (منتهی الارب).

فرنق. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، واقع در پانزده‌هزارگزی جنوب باختری خمین. جایی است کوهستانی، معتدل و دارای ۲۲۲۱ تن سکنه. از قنات و رودخانه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، انگور، بادام و شغل اهالی کشاورزی و قالیچه‌بافی است. راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرنقلین. [فَرَ / فِ رَ قَ] (معرب، اِ) مأخوذ از اسپانیایی فرنکولن[5]. دراج. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۲).

فرنک. [فَرَ / فِ رَ] (اِ) لیره. ||فرانک که

---

۱ – به کسر اول هم گفته‌اند. (برهان).

2 - Pherendâte.

3 - Phernaspes.

4 - Bacon, Francis.

5 - Francolin.

سکه‌ای است معروف و واحد پول چند کشور است. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۲). رجوع به فرانک شود.

فرنک. [فِ نَ] (اِ) همان بازی طفلان که فرفره میگویند. (آنندراج). همان فرفره یعنی چوبکی که اطفال گردانند. (جهانگیری). چوبکی است پهن و مدور که پایین آن را تیز سازند و بلندی آن را آنقدر کنند که به دو انگشت گرفته توان گردانید. (برهان). رجوع به فرفر، فرفرک، فرفره و فرنگ شود.

فرنک. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد و آبادان [به ماوراءالنهر] نزدیک ابردکث و بنویکث. (حدود العالم). رجوع به فرکث و فرنکد شود.

فرنکد. [فَ رَ کَ] (اِخ) نام قریه‌ای است نزدیک سمرقند و آن را افرنکند نیز گویند. (یادداشت به خط مؤلف). قریه‌ای است در نزدیکی سمرقند. (از معجم البلدان). از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فرنکدی. [فَ رَ کَ] (ص نسبی) منسوب به فرنکد که از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فرنگ. [فِ نَ] (اِ) بازیچهٔ اطفال باشد. (برهان). و معرب آن افرنجیه است اما در فرهنگهای فارسی دیگر با کاف تازی ضبط شده است. رجوع به فرنک شود.

فرنگ. [فَ رَ] (اِ) فاق و زبانه و آن در اصطلاح نجاران نرولاس باشد که از چوب کنند و تخته‌ای را در تخته‌ای بدان صورت درنشانند. (یادداشت به خط مؤلف).

فرنگ. [فَ رَ] (اِخ) مفرس فرنس و فرنج معرب آن است. (انجمن آرا). کشور فرانسه. فرنس:

سگبانِت شه فرنگ یابم
دربان شه عسقلان بینم. خاقانی.

یکی گفتش ای یار شوریده‌رنگ
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟ سعدی.

اسیر قید فرنگ شدم. (گلستان). رجوع به فرانسه شود. ||معروف است و به عربی نصاری گویند. (برهان). نصاری به مسیحیان اطلاق شود و فرنگ به قوم فرانک و توسعاً اروپاییان خواه مسیحی و خواه غیرمسیحی باشند و چون غالب اروپاییان مسیحی‌اند من باب اطلاق کل به جزء به نصاری نیز اطلاق شده و نیز فرنگ را به‌جای فرنگی به کار برده و به فرنگان جمع بسته‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین): در این سال به غزو کفار فرنگ اقدام نموده بین‌الجانبین جنگی صعب اتفاق افتاده... (حبیب‌السیر). رجوع به فرنگی شود.

فرنگ. [ ] (اِخ) نام یکی از دختران بهمن‌بن اسفندیار. (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۵).

فرنگ. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۲۸هزارگزی خاور مینودشت. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه. از رودخانهٔ فرنگ مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، و ابریشم است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری‌گذران میکنند. از صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب است. زیارتگاهی به نام امامزاده قاسم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرنگان. [فَ رَ] (اِخ) فرنگ. فرنگستان. (آنندراج). فرانسه. ||ج فرنگ، به‌معنی فرنگی. (از حاشیهٔ برهان چ معین: فرنگ).

فرنگستان. [فَ رَ گِ] (اِخ) فرنگ. فرنگان. (آنندراج). فرانسه. رجوع به فرانسه شود.

فرنگمشک. [فَ رَ گِ مُ / مِ] (اِ) اصابع الفتیات. (از منتهی‌الارب). فرنجمشک. رجوع به فرنجمشک شود.

فرنگی. [فَ رَ] (ص نسبی) منسوب به فرنگ. اروپایی. افرنجی. (یادداشت بخط مؤلف). اروپایی. مسیحی. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چنانکه تا به قیامت کسی نشان ندهد
بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری. سعدی.

خط ماهرویان چو مشک خطایی
سر زلف خوبان چو درع فرنگی. سعدی.

چو ترک دلبر من شاهد پشنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست.
سعدی.

ترکیب‌ها:
— توت‌فرنگی. فرنگی‌باف. فرنگی‌دوز. فرنگی‌ساز. فرنگی‌مآب. فلفل‌فرنگی. کلاه‌فرنگی. گوجه‌فرنگی. هویج‌فرنگی. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

||(اِ) یک تن از مردم اروپا. (یادداشت بخط مؤلف).

فرنگی‌باف. [فَ رَ] (نف مرکب) آنکه بطرز فرنگی‌ها چیز میبافد. ||(نمف مرکب) پارچه یا هر منسوج دیگر که بشیوهٔ فرنگی بافته شود.

فرنگی‌دوز. [فَ رَ] (نف مرکب) خیاط و دوزنده‌ای که به اسلوب فرنگی و با دقت و نظم جامه یا هر چیز دیگر را بدوزد. ||(نمف مرکب) جامه یا هر چیز دیگر که به اسلوب فرنگی دوخته شده باشد.

فرنگیز. [فَ رَ] (اِخ) دختر افراسیاب. (یشتا تألیف پورداود ج ۱ ص ۵۵). رجوع به فرنگیس شود.

فرنگیس. [فَ رَ] (اِخ) نام دختر افراسیاب که در عقد نکاح سیاوش بود. (برهان). دختر افراسیاب و زن سیاوش. (ولف):

فرنگیس بهتر ز خوبان اوی
نبینی به گیتی چنان روی و موی. فردوسی.

از فرنگیس و کتایون و همای
باستان را نام و آوا دیده‌ام. خاقانی.

فرنگی‌ساز. [فَ رَ] (نف مرکب) هر صنعتگری که بطرز اروپائی مصنوع خود را بسازد. ||(نمف مرکب) هر مصنوعی که دقیق و بشیوهٔ اروپائیان ساخته شده باشد.

فرنگی‌مآب. [فَ رَ مَ] (ص مرکب) آنکه در رفتار و کردار خود شیوهٔ فرنگیان پیش گیرد. کسی که به طرز فرنگی زندگی کند.

فرنل. [فِ نِ] (اِخ) کسی که بهمراه یک هیأت فرانسوی و بعنوان رئیس هیأت در سال ۱۸۵۲ م. برای تحقیق در تمدن بابل قدیم مأمور شد. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۵۴).

فرنوخ. [فَ] (اِخ)[1] یکی از سرداران ایرانی معاصر خشیارشا. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۷۳۹ و ۷۴۰).

فرنوخوس. [فَ] (اِخ)[2] یکی از صاحب‌منصبان معاصر کوروش کبیر هخامنشی. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۳۵۲).

فرنود. [فَ] (اِ) برهان و دلیل. (برهان). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۷ شود.

— فرنودسار. رجوع به فرنودسار شود.

فرنودسار. [فَ] (اِ مرکب) کتابی که در جمیع فنون حکمت باشد و معنی آن برهانستان و دلیلستان است، چه فرنود به معنی دلیل و برهان و سار به معنی جا و مقام بود. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فرنورا. [ ] (اِ) نوعی از صدف است. (فهرست مخزن الادویه).

فرنوش. [فَ] (اِ) نام عقل فلک قمر که به تازی عقل فعال گویند و به فارسی خرد کارگر نامند. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج) (فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸).

فرنه. [فَ نَ / نِ] (اِ) به معنی لعنت و نفرین باشد. (برهان). مصحف «فریه». (حاشیهٔ برهان چ معین از سراج اللغات). رجوع به فریه شود.

فرنه. [ ] (اِخ) جایی است که نامش در شعر هذیل آمده است. (از معجم البلدان).

فرنه‌آباد. [ ] (اِخ) از دهات نهاوند و نام دیگر آن اکبرآباد است. رجوع به اکبرآباد شود.

فرنی. [فِ] (اِ) قسمی از حریره که با آرد برنج و شیر و شکر سازند. (ناظم الاطباء).

1 - Pharnuche.
2 - Pharnouchus.

— فرنی‌پز. رجوع به مدخل فرنی‌پز شود.

فرنی. [فِ نی ی] (ع ص نسبی، اِ) نان زفتی که پس از برشته کردن بدان روغن و شیر و شکر ریزند. منسوب به فرن که تنور بزرگی است. (یادداشت بخط مؤلف). نان که کرانه‌هایش در میان فراهم آورند و بریان کرده به روغن و شیر و شکر تر سازند. ||نان گردِ سطبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نان در فرین پخته. ||(ص) مرد درشت‌اندام. (منتهی الارب). رجل غلیظ. (اقرب الموارد). ||سگ سطبر فربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فرنی. [فُ] (ص نسبی) نسبت است به فرنه که‌اسم جد خاندانی است. (از سمعانی).

فرنی. [فُ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن فرنة القرنی. از معاذبن هشام و جز او حدیث شنید و ابواللیث فرایضی را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرنی پز. [فِ پَ] (نف مرکب) آنکه فرنی می‌پزد. صاحب‌دکان فرنی‌پزی.

فرنی پزی. [فِ پَ] (حامص مرکب) پختن فرنی. ||(امرکب) دکانی که در آنجا فرنی پزند و فروشند.

فرنیفثان. [فَ فَ] (اِخ) از قرای خوارزم است. (از معجم البلدان).

فرنیفثانی. [فَ فَ] (ص نسبی) منسوب به فرنیفثان از قرای خوارزم. (سمعانی).

فرنیفثانی. [فَ فَ] (اِخ) یوسف‌بن حسین، مکنی به ابویعقوب. از عمربن محمد امامی روایت کند و ابوسعد سمعانی را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

فرنیة. [فُ نی یَ] (ع اِ) کاک. نان خشک. (یادداشت بخط مؤلف).

فرو. [فُ] (پیشوند، ق) به معنی فرود. در زبان پهلوی فُرُت[1]، در پارسی باستان فْرَوَتا[2]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). فرود و زیر و تحت و پایین و شیب و نشیب و پست. (ناظم الاطباء). مقابل فرا و فراز به معنی بالا و بسوی بالا. این کلمه همواره بصورت ترکیب با اسامی و افعال یا کلمات دیگر آید:

ترکیب‌ها:

فروآرامیدن. فروآرمیدن. فروآسودن. فروآمدن. فروآمدنگاه. فروآوردن. فروآویختن. فرواستادن. فروافتادن. فروافتاده. فروافشاندن. فروافکندن. فروانداختن. فروایستادن. فروباریدن. فروبرانیدن. فروبردگی. فروبردن. فروبرده. فروبرنده. فروبریدن. فروبست. فروبستگی. فروبستن. فروبسته. فروبند. فروبیختن. فروپریدن. فروپژمردن. فروپوشیدن. فروتابیدن. فروتر. فروتراشیدن. فروتر آمدن. فروتن. فروجستن. فروجهیدن. فروچکاندن. فروچکیدن. فروچیدن. فروخزیدن. فروخسبیدن. فروخفتن. فروخفته. فروخواندن. فروخوردن. فروردادن. فروداشت. فروداشتن. فروداشته. فرودریدن. فرودریده. فرودست. فرودستی. فرودوانیدن. فرودوختن. فرودوشیدن. فرودویدن. فرودیدن. فروراندن. فرورفتگی. فرورفتن. فرورفته. فرورفتن. فروریختن. فروریخته. فرورویه. فروریزیدن. فروسپوختن. فروستردن. فروسو. فروسبوئیدن. فروسودن. فروشتافتن. فروشخیدن. فروشدن. فروشستن. فروشته. فروشکستن. فروغلطیدن. فروفرستادن. فروفشاندن. فروفکندن. فروکاستن. فروکاشتن. فروکردن. فروکش. فروکشتن. فروکش شدن. فروکش کردن. فروکشیدن. فروکندن. فروکوبیدن. فروکوفتن. فروگاشتن. فروگذار کردن. فروگذاشت. فروگذاشتن. فروگذاشته. فروگرفتن. فروگستردن. فروگستن. فروگسلیدن. فروگشادن. فروگشتن. فروگفتن. فروگیر. فرولغزانیدن. فرومالیدن. فروماندگی. فروماندن. فرومانده. فرومایگی. فرومایه. فرومردن. فرومرده. فرومیراندن. فرونشاندن. فرونشانیدن. فرونشستن. فرونگرستن. فرونگریستن. فرونوشتن. فرونهادن. فروواریدن. فروهختن. فروهخته. فروهشتگی. فروهشتن. فروهشته. فروهلیدن. هر یک از ترکیب‌های فوق جداگانه در لغت‌نامه آمده است. رجوع به آنها شود.

فرو. [فَ رْ / رُو] (از ع، اِ) نوعی از پوستین روباه باشد و آن گرمترین پوستین پوستین است، بعد از آن سمور و سپس قاقم. (برهان). به این معنی عربی است. ج، فِراء. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فرو. [فَرْوْ] (ع اِ) پوستین. ج، فِراء. (منتهی الارب). چیزی شبیه جبه که از پوست حیوانات چون خرگوش و روباه و سمور دوزند. ج، فراء. (اقرب الموارد).

فروآرامیدن. [فُ دَ] (مص مرکب) آرام گرفتن، ساکت شدن. از حرکت بازایستادن:

اندر حرکت آید لکن زود فروآرامد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فروآرمیدن. [فُ رَ دَ] (مص مرکب) فروآرامیدن. آرام گرفتن. ساکت شدن:

برادر چو آواز خواهر شنید
ز گفتار و پاسخ فروآرمید. فردوسی.
چو دانشگر این قولها بشنود
پس آنگه زمانی فروآرمد. طیان.

فروآسودن. [فُ دَ] (مص مرکب) آسودن. برآسودن. استراحت کردن:

در آن دیر کهن فرزانه شاپور
فروآسود کز ره بود رنجور. نظامی.

||خفتن. بخواب رفتن:

زمین در سر کشیده چتر شاهی
فروآسوده یکسر مرغ و ماهی. نظامی.

رجوع به آسودن شود.

فروآمدن. [فُ مَ دَ] (مص مرکب) فروافتادن و ریخته شدن خانه و دیوار. (آنندراج). پایین آمدن و افتادن:

بسنگ آسیا ماند بگردش
فروآید همی چون سنگ بر سر.
ناصرخسرو.

کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر
که آب دیده به رویش فرونمی‌آید. سعدی.

||پایین آمدن سر به کنایت از احترام و تعظیم یا سازش و موافقت:

به این هفت هیکل که دارد سپهر
سرم هم فروناید از راه مهر. نظامی.

||سازگار شدن. درساختن:

ترا سری است که با ما فرونمی‌آید
مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید. سعدی.

||ماندن. پیاده شدن. منزل کردن: از جیحون گذرکرد و بر ساحل قطان فروآمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||فروآمدن به چیزی؛ میل کردن بدان. (آنندراج).

فروآمدنگاه. [فُ مَ دَ] (اِ مرکب) محله. ربع. مرحله. (منتهی الارب). جای فرودآمدن و حلول کاروان. رجوع به فرودگاه شود.

فروآوردن. [فُ وَ دَ] (مص مرکب) پایین آوردن. فرودآوردن. رجوع به فرودآوردن شود. ||منزل دادن و جای دادن بکسی. (یادداشت بخط مؤلف): او را... به سرای هرچه نیکوتر فروآوردند. (تاریخ بیهقی).

فروآویختن. [فُ تَ] (مص مرکب) آویزان کردن. آویختن:

از میان خانهٔ کعبه فروآویختند
شعر نیکو را بزرین سلسله پیش عزی.
منوچهری.

||آویزان شدن. درآویختن:

دو ساعد را حمایل کرد بر من
فروآویخت از من چون حمایل. منوچهری.

فروات. [فَ رَ] (اِخ) جایی است در فارس. (از معجم البلدان).

فرواجان. [فَرْ] (اِخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان). قریه‌ای است در یک فرسخی مرو. (سمعانی).

فرواجانی. [فَرْ] (ص نسبی) منسوب به فرواجان که قریه‌ای است در یک‌فرسخی مرو. (سمعانی).

فروار. [فَرْ] (اِ) در اوستا ظاهراً فروارنه[3].

1 - frôt. 2 - fravatâ.
3 - fravârana.

(از حاشیهٔ برهان چ معین). خانهٔ تابستانی باشد بر بالا. (فرهنگ اسدی). خانهٔ تابستانی را گویند عموماً و بالاخانه‌ای که اطراف آن در و پنجره‌ها داشته باشد خصوصاً و به معنی خانهٔ زمستانی هم بنظر آمده است. (برهان). فرواره. فربال. فرباله:

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خز پوش و بکاشانه شو از صفه و فروار.
فرالاوی.

فرواره. [فَ رَ / رِ] (اِ) فروار که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ چهاردر و بادگیر باشد. (برهان). پرواره. غرفه. فربال. فرباله. فروال. (یادداشت بخط مؤلف). ||گنجینه. (برهان). رجوع به فروار، فربال و فرباله شود.

فرواز. [فَرْ] (اِ) چوب کوتاهی باشد بقدر دو بدست، یعنی دو شبر و آن را در پوشش خانه‌ها بر فاصلهٔ چوبهای بزرگ نصب کنند و بوریا بر بالای آن گسترانیده، گل و خاک ریزند و اندایند. (برهان). ||خانهٔ تابستانی و بالاخانه. (برهان). فروار. فرواره. در این معنی مصحف فروار است با راء مهمله. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فروار شود.

فروال. [فَرْ] (اِ) به معنی فرواره است که خانهٔ تابستانی و بالاخانه باشد که اطراف آن درها و پنجره‌ها دارد. (برهان). رجوع به فروار، فرواره، فربال و فرباله شود.

فرواله. [فَرْ لَ / لِ] (اِ) به معنی فروال است که خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ اطراف‌گشاده باشد. (برهان). رجوع به فربال، فرباله، فروار و فرواره شود.

فروان. [فَرْ] (اِ) نام روان آسمان زهره است. از دساتیر نقل شد. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج).

فروان. [فَرْ] (اِخ) شهری است در حدود غزنه و آن معرب است و فارسیان پروان گویند. (یادداشت بخط مؤلف). شهرکی است نزدیک غزنه. (از معجم البلدان). رجوع به پروان شود.

فروان. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۱۵هزارگزی خاور مرکزی بخش، کنار راه‌آهن شاهرود. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۵۹۶ تن سکنه. از رودخانهٔ حبله‌رود مشروب میشود. محصولاتش: غلات، پنبه، بنشن و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی گذران میکنند. مزرعهٔ رمضان‌قره جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فروان‌آباد. [ ] (اِخ) دهی است جزو دهستان بهنام پازوکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری مرکز بخش و سه‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خراسان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۶۷۱ تن سکنه. از رودخانهٔ جاجرود مشروب میشود. محصولاتش غلات، صیفی و چغندر قند است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فروانچه. [فَرْ چَ / چِ] (اِ مرکب) فروانه. پروانه. (آنندراج). رجوع به پروانه شود.

فروانی. [فَرْ] (ص نسبی) منسوب به فروان که شهری است نزدیک غزنه. (سمعانی).

فروایم. [فَرْ یَ] (اِخ) موضعی است که سلیمان از آنجا طلا برای زینت هیکل می‌آورد. (قاموس کتاب مقدس).

فرواستادن. [فُ اِ دَ] (مص مرکب) ایستادن. پایداری کردن. ماندن:

هرکه او معدن کریمی جست
به در کاخ او فرواستاد. فرخی.

فروافتادن. [فُ اُ دَ] (مص مرکب) بزیر افتادن. سقوط. (یادداشت بخط مؤلف):

چون رسولانش ده گام بتعجیل زنند
قیصر از تخت فروافتد و خاقان از گاه.
منوچهری.

بسان گوسپند کشته بر جای
فروافتاد و میزد دست بر پای. نظامی.

فروافتاده. [فُ اُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) بزیرافتاده. ساقط.

فروافشاندن. [فُ اَ دَ] (مص مرکب) افشاندن. پخش کردن.

فروافکندن. [فُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) به زیر افکندن. پایین افکندن. مقابل برافکندن. (یادداشت بخط مؤلف):

گربلندیْ در او کرد چنین پست ترا
خویشتن چونکه فروفکنی از کوه بلند.
ناصرخسرو.

فروافکند سوی فرزند خویش
نبرّد دل از مهر پیوند خویش. نظامی.

فروافکند سر در محنت خویش
نشسته تشنه و دریاش در پیش. عطار.

فروانداختن. [فُ اَ تَ] (مص مرکب) به پایین انداختن. فروافکندن. انداختن. رجوع به انداختن، فروافکندن و فرو رها کردن شود.

فروایستادن. [فُ دَ] (مص مرکب) فرواستادن. رجوع به فرواستادن شود. ||آرام یافتن. ساکن شدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||فروایستادن از کاری: توقف از آن. (یادداشت بخط مؤلف). خودداری کردن: بوسهل از فساد فرونخواهد ایستاد. (تاریخ بیهقی).

چو گردون به بیداد برخاست با من
تو نیز از عنایت فروایستادی. انوری.

فروبا. [فَ] (اِخ) صورتی از کلمهٔ فرنبغ یا خورنبغ است که نام آتشکده‌ای بوده است در پارس. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۲۲۸). رجوع به فرنبغ و آذرفرنبغ شود.

فروباریدن. [فُ دَ] (مص مرکب) ریختن. باریدن. فروریختن اشک و باران و جز آن:

گرهیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری.
منوچهری.

فروبارید بارانی ز گردون
چنانچون برگ گل بارد به گلشن.
منوچهری.

وز ابر جهان سرشک پرحکمت
بر کشت هش و خرد فروبارد. ناصرخسرو.

ای حجت بسیارسخن دفتر پیش آر
وز نوک قلم در سخنهات فروبار.
ناصرخسرو.

بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای
ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم.
ناصرخسرو.

مگر بر نوای چنان ناله‌ای
فروبارد از چشم من ژاله‌ای. نظامی.

رجوع به فروریختن شود.

فروبرانیدن. [فُ بَ دَ] (مص مرکب) فروبردن. پایین بردن. قورت دادن: ازدمام؛ فروبرانیدن چیزی به گلو. (تاج المصادر بیهقی).

فروبردگی. [فُ بُ دَ / دِ] (حامص مرکب) بلع. (ناظم الاطباء). رجوع به فروبردن شود.

فروبردن. [فُ بُ دَ] (مص مرکب) در زیر بردن. (ناظم الاطباء). درکردن چیزی تیز در چیزی، مانند فروبردن میل در چشم. (یادداشت بخط مؤلف).

— سر به فکرت فروبردن؛ در اندیشه شدن. در فکر فرورفتن:

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فروبرده بود. سعدی.

— سر فروبردن؛ سر زیر آب فروبردن. سر در آب کردن:

سر فروبردم میان آبخور
از فرنج مُشْش خشم آمد مگر.
رودکی (کلیله و دمنه).

درآمد بدو تیز طوفان خواب
فروبرد چون دیگران سر به آب. نظامی.

||بلعیدن. (ناظم الاطباء). ||غروب کردن آفتاب و ماه و جز آن:

فروبردنش هست زرنیخ زرد
برآوردنش نیل با لاجورد. نظامی.

— سر فروبردن؛ غروب کردن:

برآمد گل از چشمهٔ آفتاب
فروبرد مه سر چو ماهی در آب. نظامی.

||حفر کردن چاه در زمین:
تو شغل دوست داری و در هر کجا رسی
چاهی همی فروبر و دامی همی فکن.
فرخی.

فروبرده. [فُ بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) در زیر کرده. فروشده. رجوع به فروبردن شود. ||بلعیده‌شده. خوردمشده.

فرو برز. [فَرْ رُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شکوه و جلال و بزرگی. زیبایی و برازندگی:
بدو گفت گر فرّ و برز کیان
نبودیت با دانش اندر میان. فردوسی.

فروبرنده. [فُ بَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) بلع‌کننده. خورنده.

فروبریدن. [فُ بُ دَ] (مص مرکب) قطع کردن. ادامه ندادن: امیر گفت: بر این فرزند من دروغها بسیار میگویند و دیگر آن جستجوها فروبرید. (تاریخ بیهقی).

فروبست. [فُ بَ] (نمف مرکب) مخفف فروبسته:
سوی خانهٔ خود به یک ترکتاز
به چشم فروبستش آورد باز. نظامی.
رجوع به فروبسته شود.

فروبستگی. [فُ بَ تَ / تِ] (حامص مرکب) پیچیدگی:
چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشامی‌باش.
حافظ.

فروبستن. [فُ بَ تَ] (مص مرکب) بستن:
دل از دنیا بردار، به خانه بنشین پست
در خانه فروبند به فلج و به پژاوند[1]. رودکی.
چون سخن گوید ادیبان را بیاموزد سخن
چون سخن خواند فصیحان را فروبندد زبان.
فرخی.
چشم چون نرگس فروبندی که چی
هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی.
||بر هم نهادن چنان که پلک چشم را. چشم بر هم نهادن بودن:
فروبسته چشم آن تن خوابناک
بدو گفت برخیز از این خون و خاک.
نظامی.
— فروبستن چشم از چیزی؛ صرف‌نظر کردن از آن. دست کشیدن از آن:
دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فروبند.
سعدی (گلستان).
— فروبستن دیده؛ چشم بر هم نهادن.
—||در بیت زیر کنایه است از مردن:
ز دیده فروبستن روی شاه
به ناخن خراشیده شد روی ماه.
نظامی (اقبالنامه ص ۲۵۷).
||بسته شدن. بند آمدن.
فروبستشان زین سخن در نهفت
ز بیم سیاوش نیارند گفت. فردوسی.
— فروبستن دم؛ خاموشی گزیدن. سکوت کردن:
ز سختی به رستم فروبست دم
پرآتش دل و دیدگان پر ز نم. فردوسی.
مادرش بر سر خاک است به خون غرق و ز خلق
دم فروبست عجب دارم اگر بگشایند.
خاقانی.
— فروبستن زبان کسی؛ از سخن گفتن بازماندن یا بازداشتن:
خاقانی این سخن گفت او را زبان فروبست
تا ناگهی نباید کز تو فغان برآرد. خاقانی
به پرواز اندرآمد مرغ جانش
فروبست از سخن گفتن زبانش. نظامی.
— فروبستن گوش از چیزی؛ آن را نشنیدن. به آن گوش ندادن:
ز تعلیم دانا فروبست گوش
در عیش بگشاد بر ناز نوش. نظامی.
— فروبستن گویائی؛ فروبستن نطق. خاموش ماندن. سخن نگفتن:
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حسرت فروبسته‌ست گویائی.
سعدی (طیبات).
— فروبستن نطق؛[2] خاموش گردیدن. زبان بسته شدن:
دل بشد از دست، دوست را به چه جویم
نطق فروبست حال دل[3] به چه گویم. خاقانی.
||مقید کردن:
شبی خوابم اندر بیابان فید
فروبست پای دویدن به قید.
سعدی (بوستان)
به موی تافته پای دلم فروبستی
چو موی تافتی ای نیک‌بخت روی متاب.
سعدی (بدایع)
— فروبستن دست کسی از عمل؛ او را از آن کار بازداشتن:
وفاتش فروبست دست از عمل.
سعدی (بوستان)
— فروبستن دست و پای کسی؛ کنایه است از ناتوان و عاجز شدن او:
بکوشید کارد سوی روم رای
فروبسته شد شخص را دست و پای. نظامی.
||منعقد کردن:
فتح و ظفر با بقاش عهد فروبسته‌اند
دولت دوشیزه را عقد فروبسته‌اند. خاقانی.
||ضد گشادن. بستن:
چو بگشائی گشاید بند بر تو
فروبندی فروبندند بر تو. نظامی.
||سد کردن. مانع شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

فروبسته. [فُ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بسته. گره‌خورده. مقابل گشوده:
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند؟ حافظ.
رجوع به فروبستن شود.

فروبسته‌نظر. [فُ بَ تَ / تِ نَ ظَ] (ص مرکب) محروم از بینائی:
تا شریکان ترا بیش نبیند در راه
از جهان بی تو فروبسته‌نظر باد پدر. خاقانی.

فروبغ. [فَ بَ] (اِخ) آذر فروبغ. رجوع به آذر فرنبغ و فرنبغ شود.

فروبند. [فُ بَ] (اِ مرکب) لبب. (یادداشت بخط مؤلف). و آن سینه‌بند پالان ستور باشد. (ناظم الاطباء ذیل لغت لبب). رجوع به لبب شود.

فروبیختن. [فُ تَ] (مص مرکب) غربال کردن. با غربال ریختن و افشاندن. بیختن:
دهر به پرویزن زمانه فروبیخت
مردم را چه خیاره و چه رذاله. ناصرخسرو.
رجوع به بیختن شود.

فروپریدن. [فُ پَ دَ] (مص مرکب) پست پریدن. (ناظم الاطباء).

فروپژمردن. [فُ پَ مُ دَ] (مص مرکب) پژمرده شدن. سرنگون شدن. پخسیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
فریدون بگیرد سر تخت تو
همیدون فروپژمرد بخت تو. فردوسی.
مگر کاین بلاها ز من بگذرد
که ترسم روانم فروپژمرد. فردوسی.
رجوع به پژمردن شود.

فروپوشیدن. [فُ دَ] (مص مرکب) به تن کردن. پوشیدن:
چون برآهنجی شمشیر و فروپوشی درع
پشت روی سپهی، اصل فروع ظفری.
فرخی.
||نهفتن و پنهان کردن و مخفی ساختن. (ناظم الاطباء):
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فروپوشد. سعدی (گلستان).
رجوع به پوشیدن شود.

فروت. [فَ رَ / فَ رَ / رُو] (ص) بسیار و به عربی کثیر گویند. (برهان). بسیار و فراوان و کثیر. (ناظم الاطباء).

فروت. [فُ] (ع مص) تباهکار گردیدن و

---

۱ - در چ رودکی دیوان سعید نفیسی ج۳ ص ۱۰۵۵ چنین آمده است:
دل از دنیا برد او به خانه بنشین پست
فرابند در خانه بفلج و بپژاوند.
۲ - در چ رودکی دیوان سعید نفیسی ج۳ ص ۱۰۵۵ چنین آمده است:
دل از دنیا برد او به خانه بنشین پست
فرابند در خانه بفلج و بپژاوند.
۳ - نل: خود.

زنا کردن. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد و محیط المحیط «فرت» بدین معنی است.
رجوع به فرت شود.

فروتابیدن. [فُ دَ] (مص مرکب) تابیدن به پائین. از بالا تابیدن:
زیرا که اگر به چه فروتابد
مه را نشود جلالت ماهی. ناصرخسرو.
رجوع به تابیدن شود.

فروتر. [فُ تَ] (ق مرکب) مقابل فراتر و برتر. پائین‌تر. پست‌تر:
فروتر ز کیوان ترا اورمزد
به رخشانی لاله اندر فرزد. بوشکور.
برتر مشو از حد و نه فروتر
هشدار، مقصر مباش و غالی. ناصرخسرو.
— فروتر نشستن؛ فروتر آمدن. رجوع به این مدخل‌ها در ردیف خود شود.
||(ص تفضیلی) کوتاهتر و کوچکتر:
به یک سوزن این زآن فروتر نبود
همان تیر زین تیر برتر نبود. فردوسی.
کمتر ادبش حکم و فروتر هنرش جود.
منوچهری.
||زیردست. فرمانگزار:
هر فروتر به بزرگی است عزیز
هر پیمبر به خدا محترم است. خاقانی.

فروتر آمدن. [فُ تَ مَ دَ] (مص مرکب) پائین‌تر آمدن. رجوع به فروتر شود. ||نزدیک شدن: ای شیخ! فروتر آی که سخن تو فهم نمی‌کنم. (تذکرة الاولیاء). رجوع به فروتر شود.

فروتراشیدن. [فُ تَ دَ] (مص مرکب) خشک شدن و ریختن چیزی: حسنک قریب هفت سال بر دار بماند، چنانکه پایهایش همه فروتراشید و خشک شد. (تاریخ بیهقی).

فروتر نشستن. [فُ تَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) عقب نشستن. پائین‌تر نشستن. خاموش شدن:
چو بشنید پاسخ فروتر نشست
برو خیره شد مرد یزدان‌پرست. فردوسی.

فروتقه. [فُ تَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، واقع در پنجهزارگزی جنوب کاشمر و ۲هزارگزی جنوب راه کاشمر به بروسکن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۲۰۶۴ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، سردرختی، انگور، پنبه و زیره است. اهالی به کشاورزی و قالیبافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فروتن. [فُ تَ] (ص مرکب) (از: فرو + تن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تواضع‌کننده و متواضع. (برهان). خاضع. خاشع. نرم‌گردن. (یادداشت بخط مؤلف):
فروتن بود شه که دانا بود
به دانش بزرگ و توانا بود. فردوسی.
فروتن بود هر که دارد خرد
سپهرش همی در خرد پرورد. فردوسی.
خورشید سرفکنده و مه خویشتن‌شناس
مریخ سرفکنده و کیوان فروتن است. انوری.
— فروتن شدن؛ تواضع نمودن:
به آموختن چون فروتن شوی
سخن را ز دانندگان بشنوی. فردوسی.

فروتنده. [فُ تَ دَ / دِ] (ص) مستعصر و فشرده‌شده. (برهان). از برساخته‌های دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروتنی. [فُ تَ] (حامص مرکب) افتادگی. خضوع. تواضع. مقابل برتنی و کبر و عجب. نرم‌گردنی. خفض جناح. (یادداشت بخط مؤلف):
فخرش بفضل و اصل بزرگ و فروتنی است
وین هر سه چیز نیست برون از شمار او.
فرخی.

فروتة. [فُ تَ] (ع مص) خوشگوار گردیدن آب. (اقرب الموارد).

فروث. [فُ] (ع اِ) ج فرث، به معنی سرگین چارپای. (از ناظم الاطباء). ج فرث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فرث شود.

فروج. [فُ] (ع اِ) ج فَرْج. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فَرْج شود.

فروج. [فَرْ رو] (ع اِ) جوجهٔ ماکیان است. (فهرست مخزن الادویه). جوجهٔ ماکیان. ج، فراریج. (اقرب الموارد).

فروجستن. [فُ جَ تَ] (مص مرکب) بزیر جستن. مقابل برجستن. (یادداشت بخط مؤلف): از اسب فروجست و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی).

فروجة. [فَرْ رو جَ] (ع اِ) جوزهٔ مرغ، یعنی بچهٔ ماکیان. (غیاث). واحد فروج و فراریج. (اقرب الموارد). رجوع به فروج و فراریج شود.

فروجهیدن. [فُ جَ دَ] (مص مرکب) فروجستن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فروجستن شود.

فروچکاندن. [فُ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) فروریختن. چکانیدن:
به تیر مژه ز آهن فروچکاند خون
چنانکه میر به پولاد سنگ از دل سنگ.
فرخی.

فروچکیدن. [فُ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) چکیدن. ریختن:
زوالفاش چو شدی از کمان گروهه برون
ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون.
کسائی.
رجوع به چکیدن شود.

فروچیدن. [فُ دَ] (مص مرکب) بر زمین چیدن و بترتیب در جای خود قرار دادن. (یادداشت بخط مؤلف):
پس عرصه بیفکند و فروچیدش مهره
هر زخم که او میزد بس کارگر آمد. سوزنی.
رجوع به چیدن شود.

فروح. [فَ] (ع ص) شادمان. ج، فُرُح. (از اقرب الموارد).

فروخ. [فَرْ رو] (ع اِ) خوشه که رسیده و دانه بسته باشد. (اقرب الموارد).

فروخت. [فُ] (مص مرخم، اِمص) مقابل خرید و ابتیاع. فروش. بیع. (یادداشت بخط مؤلف):
پر از خورد و داد و خرید و فروخت
تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت.
فردوسی.
ز داد و دهش وز خرید و فروخت
تو گفتی همی شارسان برفروخت. فردوسی.
هرکه بخواهد برگیرد و خرید و فروخت در میان چکار دارد؟ (تذکرة الاولیاء عطار).
رجوع به فروختن شود.

فروختار. [فُ] (نف) (از: فروخ + تار، پساوند کارورزی). (از حاشیهٔ برهان چ معین). فروشنده. (برهان). رجوع به فرختار شود.

فروختن. [فُ تَ] (مص) در اوستا ظاهراً فروخش[1] به معنی صدا کردن و به معرض فروش گذاشتن، در پهلوی فرختن[2]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). چیزی را در قبال پولی به دیگری دادن. مقابل خریدن:
سپهبد که مردم فروشد به زر
نیابد بر این بارگه برگذر. فردوسی.
دو گیتی به رستم نخواهم فروخت
کسی چشم دین را به سوزن ندوخت.
فردوسی.
وی اقرار کرد فروختن آن به طوع و رغبت. (تاریخ بیهقی). خریدن و فروختن همه او میکرد. (تاریخ بیهقی).
— عشوه فروختن؛ ناز کردن و دلربائی کردن.
— کبر فروختن؛ خودنمائی کردن بر دیگران. بزرگی نمودن.
— ناز فروختن؛ ناز کردن و عشوه فروختن. مقابل ناز خریدن. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فروختن. [فَ / فُ تَ] (مص) روشن شدن آتش و غیره. فروزش. مشتعل شدن. (یادداشت بخط مؤلف). مخفف افروختن. (حاشیهٔ برهان چ معین):
بدلش آتش مهر او برفروخت

1 - fra + vaxsh.
2 - frōxtan.

ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت.
فردوسی.
||برافروخته شدن. درخشان شدن:
به روز چهارم چو بفروخت هور
شد از خواب بیدار بهرام گور. فردوسی.
بدین کار ما برنیاید دو روز
که بفروزد از چرخ گیتی‌فروز. فردوسی.
روز جنگ از شعف و شادی جنگ
بفروزد دو رخان چون گلنار. فرخی.
یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس
که بفروزد از دیدن او روان. فرخی.
فروخت روی نشاطم چو بوستان‌افروز
بدین امید کز این ورطه بوکه جان ببرم.
انوری.
||روشن کردن. مشتعل کردن. (یادداشت بخط مؤلف). سوزاندن:
بفرمود تا شمع بفروختند
به هر سوی ایوان همی سوختند. فردوسی.
شب آمد گوان شمع بفروختند
به هر جای آتش همی سوختند. فردوسی.
بفروز و بسوز پیش خود امشب
چندانکه توان ز عود و از چندن. عسجدی.
کسی به خانه در آتش فروخت نتواند
چنانکه برنشود دود او سوی برزن.
عنصری.
— برفروختن؛ برافروختن. روشن کردن:
هر آن شمعی که ایزد برفروزد
هر آن کس پف کند سبلت بسوزد.
بوشکور (از فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).
||رونق دادن. آراستن:
حدیث جنگ تو با دشمنان، و قصهٔ تو
محدثان را بفروخت خسروا بازار. فرخی.
رجوع به افروختن و برافروختن شود.

فروختنی. [فُ تَ] (ص لیاقت) هرچه قابل‌فروش باشد. فروشی.

فروختنی. [فَ تَ / فُ تَ] (ص لیاقت) قابل افروختن. قابل اشتعال. آنچه روشن کردن و سوزاندن را شاید چون شمع و جز آن. رجوع به فروختن، افروختن و افروختنی شود.

فروخته. [فُ تَ / تِ] (ن‌مف) بیع کرده شده. (برهان). اسم مفعول از فروختن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فروخته. [فَ / فُ تَ / تِ] (ن‌مف) افروخته. فروزان. درخشان. (برهان). روشن:
همچو دلها بدو فروخته باد
صدر و ایوان و مجلس و میدان. فرخی.
پیش تن دوستان ز رنج پناهی
در جگر دشمنان فروخته ناری. فرخی.
چو تن به جان و به دانش دل و به عقل روان
فروخته‌ست زمانه به دولت سلطان.
عنصری.
— فروخته‌روی؛ زیباروی. افروخته‌روی:
بدین فروخته‌رویان نگه کنم که همی
به فعل طبعی روی زمین فروزانند.
مسعودسعد.
— فروخته شدن؛ روشن شدن:
چو آتش است حسامت که چون فروخته شد
بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب.
مسعودسعد.
رجوع به افروخته شود.

فروخزیدن. [فُ خَ دَ] (مص مرکب) خزیدن به زیر و به شیب. (یادداشت بخط مؤلف). لغزیدن. (اسدی).

فروخسبیدن. [فُ خُ دَ] (مص مرکب) فروخفتن. خفتن. خوابیدن:
اشتر نادان بنادانی فروخسبد براه
بی‌حذر باشد از آن شیری که هست اشترفکن.
منوچهری.
رجوع به فروختن شود.

فروخفتن. [فُ خُ تَ] (مص مرکب) خفتن. خوابیدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||خمیدن. (یادداشت بخط مؤلف):
چو من چفته شدم جانا و چون چوگان فروخفتم
اگر بدرود خواهی کرد زوتر کن که من رفتم.
دقیقی.
||هنگفت و غلیظ شدن مانند شیر. ||جامد و بسته شدن مانند عسل. (ناظم الاطباء). رجوع به خفتن شود.

فروخفته. [فُ خُ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) فسرده‌شده و بسته‌شده و منجمدگشته. (ناظم الاطباء).

فروخفته. [فُ خُ تَ / تِ] (امرکب) کوه کوچک. تپه. (ناظم الاطباء).

فروخواندن. [فُ خوا / خا دَ] (مص مرکب) خواندن. قرائت کردن:
بدو داد آن نامهٔ پهلوان
فروخواند آن خسرو خسروان. فردوسی.

فروخوردن. [فُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فروبردن. خوردن. ||اظهار ناساختن و فروپوشیدن چون خشم خویش فروخوردن. (یادداشت بخط مؤلف).

فرود. [فِ / فُ] (پیشوند، ق) در پهلوی فرت[1]، پارسی باستان ظاهراً فروتا[2]، سنسکریت پروتا[3]. (حاشیهٔ برهان چ معین). نشیب و زیر و پائین. (برهان). تحت. زیر. مقابل زبر و بر. (از یادداشت بخط مؤلف). همواره بصورت ترکیب با افعال یا بهمراه حروف اضافه و یا بحالت اضافه با کلمات دیگر آید:
به پیغوله‌ای شد فرود از مهان
پر از درد بنشست خسته‌روان.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳).
از آن سوی بیت‌المقدس فرود قله گور ایشان است. (مجمل التواریخ و القصص).
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
هزار گونه در او شکل و تندس دلبر. فرخی.
اختر فرود همت اویست و فضل او
برتر ز همت است و فزونتر هزاربار. فرخی.
نصرت از کوههٔ زینت، نه فرود است نه بر
دولت از گوشهٔ تاجت، نه فراز است نه باز.
منوچهری.
شعر استادان فرود ژاژهای خود نهم
سخت سخت آید خرد را اینکه منکر منکرم.
خاقانی.
ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ
چه گویی ندانی فراز از فرود. عطار.
— برفرود؛ سراشیب. باژگونه. و به کنایت روبنا بودی:
جهان جای خلاف و برفرود است
جز این مر مردمان را نیست کاری.
ناصرخسرو.
ترکیب‌ها:
— فرودآرامیدن. فرودآرمیدن. فرودآرنده. فرودآمدن. فرودآمدنگاه. فرودآمده. فرودآوردن. فرودآورده. فرودآوریدن. فرودآویختن. فرودآینده. فرودافتادن. فرودافشردن. فرودافکندن. فرودخوردن. فرودرفتن. فرودشدن. فرودکردن. فرودگاه. فرودگرفتن. فرودنگریدن. فرودنگریستن. فرودین. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود.
||(ا) ته. تک. قعر. غور. بن. عمق. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ص) سافل. مقابل فراز. (یادداشت بخط مؤلف). ||زیردست. مادون:
پس هرچه فرود از شاهان بودند وزیران و دستور خوانده‌اند. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فراز، فرا و مدخل‌های «فرو» و «فرود» شود.

فرود. [فُ] (ص) برشته و بریان‌کرده. رجوع به فروده شود. ||فریفته. ||فریبنده و فریب‌دهنده. ||زبون و بد. مغرور و غره. ||(ا) چوب زیرین چهارچوب در خانه. (برهان). فروده. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فرود. [فَرْ وَ] (ا) چوب پس در خانه. (برهان). فروده. رجوع به فروده شود.

فرود. [فُ] (اخ) نام پسر سیاوش برادر کیخسرو که از دختر پیران‌ویسه بهم رسیده بود. (برهان). نام پسر سیاوش و جریره. (ولف):
ورا نام کردند فرخ فرود
به تیره شب اندر چو پیران شنود. فردوسی.
که‌دانست نام و نشان فرود

1 - frôt. 2 - fravatâ.
3 - pravâtâ.

کزاو شاه را دل بخواهد شخود. فردوسی.

فرود. [فَ] (اِخ) نام پسر خسروپرویز از شیرین. (ولف):

چو نستور و چون شهریار و فرود
چو مردانشه آن شاه چرخ کبود. فردوسی.

فرود. [فَ] (اِخ) جایی است. (از معجم البلدان).

فرود. [فُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰۶هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۶هزارگزی راه اتومبیل‌رو شیراز به خفر. در جلگه قرار گرفته و ۴۸۱ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ قره‌آغاج مشروب میشود. نام دیگر این آبادی پارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فرودآرامیدن. [فُ دَ] (مص مرکب) آرام گرفتن. فرونشستن. آرامش یافتن: حرارتها ساکن شود و خلطها از جوش فروآرامد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فروآرامیدن شود.

فرودآرمیدن. [فُ رو رَ دَ] (مص‌مرکب) فروآرامیدن. فرودآرامیدن. آرام گرفتن. ||ماندن و استراحت کردن:

به یک روز ره بر فرودآرمید
بید تا جهان‌پهلوان دررسید. اسدی.

فرودآرنده. [فُ رو رَ دَ / دِ] (نف مرکب) فروآورنده.

فرودآمدن. [فُ مَ دَ] (مص مرکب) بزیر آمدن از بالایی. (یادداشت بخط مؤلف):

چو گشتاسپ را داد لهراسب تخت
فرودآمد از تخت و بربست رخت. دقیقی.
همی برشد ابر و فرودآمد آب
همی گشت گرد سپهر آفتاب. فردوسی.
فرودآمد از تخت و شد پیش اوی
به گوهر بیاراسته روی و موی. فردوسی.
چو سالار از اینگونه نامه بخواند
فرودآمد از تخت و خیره بماند. فردوسی.
وآن قطرهٔ باران که فرودآید از شاخ
بر تازه بنفشه، نه به تعجیل، به ادرار.
منوچهری.
پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز
کزکوه فرودآید چون مشک مقطر.
ناصرخسرو.

هدهد فرودآمد و آن نامه بر سینهٔ وی بنهاد. (قصص الانبیاء).

عیسی از چرخ فرودآید و ادریس ز خلد
کاین دو را زله ز خوان پایهٔ طه بینند.
خاقانی.
فرودآمد ز تخت خویش غمناک
به سر بر خاک و سر هم بر سر خاک.
نظامی.
ژاله بر لاله فرودآمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون عرق‌کردهٔ یار.
سعدی.

||خراب شدن. بزیر آمدن. از هم ریختن و ویران شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

دیوار و درپواس فروگشته‌تر آمد
بیم است که یکباره فرودآید دیوار. رودکی.

گفتند: خاتون به خانه فرودآمد. گفت: کاش خانه بر خاتون فرودآمدی. (عبید زاکانی).
||پیاده شدن. (یادداشت به خط مؤلف). مقابل برنشستن: گفت اگر فرودنمی‌آیی سر فرودآر تا گرد و خاک از سر و رویت پاک‌کنم و بشویم. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

همی گوش من بشنود بانگ دور
فرودآی و بنگر تو بازوی زور. فردوسی.
به نخچیر کردن فرودآمدند
از آن تشنگی سوی رود آمدند. فردوسی.
فرودآمد از باره آن نامدار
بسی آفرین خواند بر شهریار. فردوسی.
ز بعد آنکه سفر کرد چون فرودآید
به لطف روح فزاید ز طعم همچو شکر.
عنصری.

رسول آواز داد که منادی کنند تا قوم فرودآیند. (قصص الانبیاء). چون سلطان فرودآمد آن پسرک را پیش خواند. (نوروزنامه). سوار را نشان داد که چه وقت فرودآمد و برنشست. (مجمل التواریخ و القصص). فرودآمد و پیش سلطان شد. (چهارمقاله).

بر این ابلق که آمد شد گزیند
چون این آمد فرود آن برنشیند. نظامی.

||منزل کردن. وارد شدن مسافر. (یادداشت بخط مؤلف): چون ایشان بمنزل فرودآمدند بمیان بادیه، آن زن سفره پیش ایشان بنهاد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). هرکه بدین شهر رسد بدین سرای فرودآید و او را میهمانی کنند. (حدود العالم).

به لشکرگه خود فرودآمدند
به پیروز گشتن تبیره زدند. فردوسی.

چون خبر به امیر محمود رسید، از شهر برفت و به باغ عمرولیث فرودآمد. (تاریخ بیهقی). چون بازگشت به هاشمیه فرودآمد. (مجمل التواریخ و القصص).

نبود آگه‌که آن شبرنگ و آن ماه
به برج او فرودآیند ناگاه. نظامی.
فرودآمد بدان چشمه زمانی
ز هر سو جست از آن گوهر نشانی. نظامی.
تو به هر جاکه فرودآمدی و خیمه زدی
نتواند کس دیگر که بگیرد جایت. سعدی.
اگر قارون فرودآید شبی در خیل مهرویان
چنان صیدش کنند آن شب که فردا بینوا ماند.
سعدی.
حافظا در دل تنگت چو فرودآمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟ حافظ.

||نازل شدن از جانب باری‌تعالی: از ایزدتعالی شصت صحیفه بر آدم فرودآمد. (مجمل التواریخ و القصص). ||هبوط. مقابل صعود و برشدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرودآمدن شود.

فرودآمدنگاه. [فُ مَ دَ] (اِ مرکب) فروآمدنگاه. (یادداشت بخط مؤلف). فرودگاه. رجوع به فروآمدنگاه و فرودگاه شود.

فرودآمده. [فُ مَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنچه فرودآمده باشد از بالائی. یا کسی که از مرکب پیاده شده باشد. رجوع به فرودآمدن شود.

فرودآوردن. [فُ وَ دَ] (مص مرکب) پایین آمدن. بزیر آوردن. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل برآوردن:

تیر تو از کلات فرودآورد هزبر
تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.
ز تختی که هستی فرودآرمت
از این پس به کس نیز نشمارمت. فردوسی.
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
فرودآرد همی احجار صدمن. منوچهری.

به یک کمان دو تیر انداخت و دو مرغ را بدان دو تیر از هوا فرودآورد. (نوروزنامه).
— سر فرودآوردن؛ سر پایین آوردن. سر بزیر آوردن:

نزیبد ترا با چنین سروری
که‌سر جز به طاعت فرودآوری. سعدی.

رجوع به فرودآوردن شود.
||وارد کردن. منزل دادن کسی را با احترام: پیغامبر ایشان را به خانهٔ سلمان فارسی فرودآورد. (مجمل التواریخ و القصص).

برسمی که بودش فرودآورید
جهاندار پیش سپهبد چمید. فردوسی.
فرودآور به درگاه وزیرم
فرودآوردن اعشی به باهل. منوچهری.

رسول‌دار رسول را بسرایی که ساخته بودند فرودآورد. (تاریخ بیهقی). غازی را آنجا برده فرودآوردند. (تاریخ بیهقی).

فرودآرید کآن مهمان عزیز است
شما ماهید و خورشید، آن کنیز است.
نظامی.
که‌گر مهمان مایی ناز منمای
به هر جاکت فرودآرم فرودآی. نظامی.

||پیاده کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

فرودآوردش از شبدیز چون ماه
فرس را راند حالی بر علفگاه. نظامی.

||انزال. تنزیل. استنزال. (منتهی الارب). فرستادن وحی به پیامبر. رجوع به فروآوردن و فرودآمدن شود.

فرودآورده. [فُ وَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) بزیرآورده. ||تسلیم‌شده. زمین‌خورده:

فرودآی از سر این کبر و این ناز
فرودآورد خود را مینداز. نظامی.

فرودآوریدن. [فُ وَ دَ] (مص مرکب) فرودآوردن. منزل دادن:
ز دیبا سراپرده‌ای برکشید
سپه را به منزل فرودآورید. فردوسی.
بدین گونه تا شهر همدان رسید
بجایی که لشکر فرودآورید. فردوسی.
بکاخیش نرسی فرودآورید
گرانمایه جایی چنانچون سزید. فردوسی.
رجوع به فرودآوردن شود.

فرودآویختن. [فُ تَ] (مص مرکب) پایین آمدن. (یادداشت بخط مؤلف). فروآویختن: آنکه مسترخی گردد و فرودآویزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فروآویختن شود.

فرودآینده. [فُ یَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنچه از بالا به زیر آید: صاقره؛ بلای فرودآینده. مفرع؛ فرودآینده از کوه. (منتهی الارب). رجوع به فرودآمدن شود.

فروداذان. [فُ] (اِخ) قریه‌ای به اصفهان. (یادداشت بخط مؤلف). در معجم البلدان و فرهنگهای جغرافیایی دیگر دیده نشد.

فرودادن. [فُ دَ] (مص مرکب) بلعیدن. بلع. فروبردن. (یادداشت بخط مؤلف).

فروداشت. [فُ] (مص مرکب مرخم، اِ مص مرکب) فروگذاشت که به آخر رسانیدن و ختم کردن خوانندگی باشد. (برهان). (اصطلاح موسیقی) در اصطلاح موسیقی مقابل برداشت. (یادداشت بخط مؤلف):
چون نوای طرب اینجا به فروداشت رسید
هرچه خواهی که بود آن تو، آن آن تو باد.
مجیر بیلقانی.
||به انتها رسانیدن کارها را نیز گفته‌اند. (برهان).

فروداشتن. [فُ تَ] (مص مرکب) خم کردن. فروآوردن:
چون دو جهان دیده بر او داشتند
سر ز پی سجده فروداشتند. نظامی.
||رها کردن.
— دست فروداشتن؛ دست کشیدن. چیزی را از دست رها کردن:
فروداشت دست از کمربند اوی
شگفتی فروماند از بند اوی. فردوسی.
||متوقف کردن و مانع حرکت شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
به دروازه برشان فروداشتند
سوی شهرشان هیچ نگذاشتند. فردوسی.
و فروداشته است ایشان را به مرو. (تاریخ بیهقی).
زدی دست و پیل دوان را دو پای
گرفتی فروداشتی هم بجای. اسدی.
نهاد اندر آوردگه پای پیش
سپه را فروداشت بر جای خویش. اسدی.
||(اصطلاح موسیقی) بازایستادن از نواختن. ادامه ندادن نوازندگی و خوانندگی: چون مطربان فروداشتند، او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد. (چهارمقاله). رجوع به فروداشت، برداشت و برداشتن شود.

فروداشته. [فُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) بازداشته. کسی که او را در جایی نگهداشته و مانع رفتن وی شده باشند.

فرودافتادن. [فُ اُ دَ] (مص مرکب) آویخته شدن. فروافتادن. سرنگون شدن: تهدل؛ فرودافتادن شاخهای درخت. (منتهی الارب). رجوع به فروافتادن شود.

فرودافشردن. [فُ اَ شُ دَ] (مص مرکب) چیزی را محکم گرفتن و بر او مسلط شدن. در زیر افشردن. به زمین زدن: امیر او را فرودافشرد و غلامان را آواز داد. (تاریخ بیهقی).

فرودافکندن. [فُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) پایین انداختن. فرودآوردن.
— سر فرودافکندن؛ سر به پایین انداختن فکر کردن را: امیرالمؤمنین سر فرودافکند و زمانی ببود. (تاریخ بیهقی).

فرودخوردن. [فُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بلعیدن. (یادداشت بخط مؤلف). فروخوردن:
خوش‌خوش فرود خواهد خوردنْتْ روزگار
موش زمانه را تویی ای بی‌خرد پنیر.
ناصرخسرو.
||مغلوب کردن. چیره شدن. بر کسی یا جماعتی دست یافتن: او را به دست نخواهم داد که چنین چاکران را فرودخورد. (تاریخ بیهقی). انتقام خواهد کشید و قوم را فرودخورد. (تاریخ بیهقی).

فرودرفتن. [فُ رَ تَ] (مص مرکب) فرودآمدن. جای گرفتن: از سرای عدنانی به باغ فرودرود. (تاریخ بیهقی). ||وارد شدن و داخل شدن به سرای و جز آن: بدو داد و به سرای فرودرفت. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرودآمدن شود.

فروردیدن. [فُ دَ دَ] (مص مرکب) خراب شدن. واریز کردن چاه و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف): تهور؛ فرودریدن بنا. انقیاض؛ فرودریدن دیوار. (منتهی الارب). ||شکاف برداشتن. (یادداشت بخط مؤلف):
چون دسته شد خمیده و گنبد فرودرید
کم شد مزه، بزه نتوان کرد زین قزون.
سوزنی.
||شکافتن. پاره کردن: زن خود را به قتل آورد، پس شکم خود را فرودرید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فرودریده. [فُ دَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) شکافته. پاره‌شده: تهیل؛ ریخته و فرودریده شدن خاک و ریگ و جز آن. هیار؛ آنچه بیفتد و فرودریده شود. (منتهی الارب). رجوع به فرودریدن شود.

فرودست. [فُ دَ] (اِ مرکب) خوانندگی و گویندگی را گویند که چند کس آوازها را با هم یکی کنند و کوک سازند و با دائره و امثال آن اصول نگاه دارند. (برهان). ||(ص مرکب) زیردست. مادون. مقابل بردست و زبردست و بالادست. (یادداشت بخط مؤلف): یکی بود از فرودست‌تر معتمدان درگاه و رسولیها کردی. (تاریخ بیهقی).
پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
تا زبردستانْتْ فردا با تو نیز احسان کنند.
ناصرخسرو.

فرودست. [فُ دَ] (اِخ) ولایت بنگاله را گویند. (برهان).

فرودستی. [فُ دَ] (ص نسبی) منسوب به بنگاله که آن را فرودست نیز نامند. (از برهان).

فرودستی. [فُ دَ] (حامص مرکب) فقر و تنگدستی. (یادداشت به خط مؤلف). ||زیردست دیگران بودن. (یادداشت به خط مؤلف).

فرودشدن. [فُ شُ دَ] (مص مرکب) پایین رفتن. فرورفتن. فروشدن:
اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرود از کام شیرین. نظامی.
رجوع به فروشدن شود.

فرودکردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) پایین آوردن. فرودآوردن.
— سر فرودکردن؛ خم کردن گردن و فروافکندن سر را به رسم احترام: چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سر فرودکردی. (تاریخ بیهقی).

فرودگاه. [فُ] (اِ مرکب) منزل. (یادداشت بخط مؤلف). محل فرودآمدن. (آنندراج). ||لشکرگاه و معسکر. (ناظم الاطباء). ||نشیمنگاه هواپیما. مهبط. (یادداشت بخط مؤلف). جایی که هواپیماها در آن فرودآیند و مسافران خود را سوار یا پیاده کنند. مَطار. رجوع به فرودآمدنگاه شود.

فرودگرفتن. [فُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پایین آمدن. (یادداشت بخط مؤلف): حسنک قریب هفت سال بر دار بماند تا به دستور وی فرودگرفتند و دفن کردند. (تاریخ بیهقی). ||دستگیر کردن. بند نهادن. مقید کردن: فردا چون غازی به درگاه آمد او را فرود خواهند گرفت. (تاریخ بیهقی). پیش از آنکه او را فرودگرفتندی خلیتاشان مسرع رفته بودندی،

با ناما. (تاریخ بیهقی). رجوع به فروگرفتن شود.

فرودنگریدن. [فُ نِ گَ دَ] (مص مرکب) به پایین نگاه کردن: آنجا برفت و فرودنگرید. (مجمل التواریخ و القصص).

فرودوانیدن. [فُ دَ دَ] (مص مرکب) بزیر جاری کردن چون فرودوانیدن آب، اشک و خون. (یادداشت بخط مؤلف).

فرودوختن. [فُ تَ] (مص مرکب) فروکردن. زدن پیکان و تیر و نیزه و جز آن:

خدنگی که پیکانْش بد بید برگ
فرودوخت بر تارک ترگ ترگ. فردوسی.

||انگریستن. خیره گشتن و یا چشم فروبستن:

به زر چشم خود را فرودوختی
جهان را به دینار بفروختی. فردوسی.
دیده فرودوختم تا نه به دوزخ برد
باز نظر میکنم سخت بهشتی‌وشی. سعدی.
مگر از شوخی تذروان بود
که‌فرودوختند دیدهٔ باز. سعدی.

فرودوشیدن. [فُ دو دَ] (مص مرکب) دوشیدن: امتراء؛ فرودوشیدن شیر را. (منتهی الارب).

فرودوماهان. [ ] (اِ) قطلب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی توت‌فرنگی. رجوع به فرهنگ دزی ج ۲ ص ۲۶۳ شود.

فرودویدن. [فُ دَ وی دَ] (مص مرکب) بزیر روان شدن. به پایین جاری گشتن. مقابل بردویدن. سرازیر شدن، چنانکه اشک یا آب فرودود. (یادداشت بخط مؤلف): عبدالله زبیر را سنگی بر روی آمد، خون بر روی وی فرودوید. (تاریخ بیهقی). ||پایین آمدن از بلندی: من از مئذنه فرودویدم و فریاد برآوردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فروده. [فُ دَ / دِ] (اِ) خست و دنائت و خسیس و دنی بودن. ||(ص) بریان‌کرده و برشته گردیده. فرود. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرود شود.

فروده. [فَرْ وَ دَ / دِ] (اِ) چوبی که در پس در خانه اندازند. فروره. (برهان). فرود. رجوع به فَروَد شود.

فرودی. [فُ] (حامص) سراشیب بودن. سرازیری: و به یک سو از آن میل نکند سراشیب از بهر فرودی. (التفهیم).
— فرودی‌مایه. رجوع به مدخل فرودی‌مایه شود.

فرودیدن. [فُ دی دَ] (مص مرکب) نگاه کردن. تماشا کردن. به دقت نگریستن:

چون فرودید چارگوشهٔ باغ
ساحتی دید چون بهشت فراغ. نظامی.

فرودی‌مایه. [فُ یَ / یِ] (اِ مرکب) مادهٔ عالم سفلی که عناصر اربعه باشد. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج).

فرودین. [فُ] (ص نسبی) (از: فرود + ین، پسوند نسبت). (از حاشیهٔ برهان چ معین). فرودی. مقابل برین. تحتانی. اسفل. (یادداشت بخط مؤلف):

برین آتش است و فرودینْش خاک
میان آب دارد ابا باد پاک. بوشکور.
از گاه بیفتد بسوی چاه فرودین
وز صدر برانند سوی صف نعالش. ناصرخسرو.
زی جوهران علوی رهبر گشت
این جوهر کثیف فرودینم. ناصرخسرو.

||(اِ) چوب زیرین چارچوب در خانه که چوب آستان در باشد و به عربی عتبه خوانند. ||باد دبور را نیز گویند که باد مغرب است و ضرر آن زیاده بر نفع است بر خلاف باد صبا. (برهان).

فرودین. [فَرْ وَ] (اِ) مخفف فروردین که نام ماه اول سال باشد. (برهان):

چنان تا بیامد مه فرودین
بیاراست گلبرگ روی زمین. فردوسی.
چو بودی سر سال نو فرودین
که‌رخشان بدی در دل از هور دین. فردوسی.
دی و فرودینْتْ خجسته بواد
درِ هر بدی بر تو بسته بواد. فردوسی.

||نام بادی که در فرودین‌ماه وزد و آن را باد فرودین گویند. ||(اِخ) نام فرشته‌ای هم هست. (برهان).

فرور. [فَرْ وَ] (اِ) جدایی. جدا شدن. افتراق. (برهان). فرورد. فروهر. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فرور. [ ] (اِخ) جزیره‌ای است در جنوب ایران که محل صید مروارید است. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۷).

فرور. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در دوهزارگزی شمال خاوری گرمسار، سر راه شوسهٔ طهران به سمنان در کنار راه‌آهن. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۲۲۵ تن سکنه. از رودخانهٔ حبله‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، پنبه، بنشن، انار، انجیر و انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرور. [فَ / فَرْ رو] (ع ص) گریزنده از مرد و پری و برهٔ میش و بزغاله و گاوسالهٔ وحشی یا بره، و بزغالهٔ نر. (آنندراج). گریزنده. (از اقرب الموارد). رجوع به فرورة شود.

فرورارک. [فُـرو / فُ] (اِ)[1] عنوان قلعه‌بیگی‌ها و دژبانان دورهٔ سلوکی در ایران. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۰۲).

فرورتیش. [فَرْ / فَ رَ وَ] (اِخ) از پادشاهان ماد. هرودت نویسد: «بعد از دیوکس فرااُرتس پسر او به تخت نشست» ولی داریوش این اسم را در کتیبهٔ بیستون فرورتیش نویسانده است. در ابتدا فرورتیش سیاست پدر خود را تعقیب میکرد، زیرا میدانست که ماد هنوز چندان قوت نیافته که خود را از قید آسور خلاص کند. بنابراین مانند پدر مرتباً به آسوریها باج میداد، اما در ضمن نقاطی را به کشور خود ضمیمه میکرد. وی پارس را به اطاعت خود درآورد و با در اختیار داشتن دو قوم جنگی ماد و پارس نیرومند شد و بتدریج با توسعهٔ کشور خود سر از ربقهٔ اطاعت آسور بیرون کشید و در جنگی که با آسوری‌ها کرد، پس از ۲۲ سال سلطنت کشته شد. تاریخ پادشاهی او میان سالهای ۶۵۵ تا ۶۳۳ ق. م. بود. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۱۷۹-۱۸۰).

فروردجان. [فَرْ وَ دَ] (اِ مرکب) فروردین بود. (فرهنگ اسدی). معرب فروردگان است که خمسهٔ مسترقه باشد. (برهان ذیل فروردگان):

کردشاها مهرگان از دست گشت روزگار
باغ راکوته دو دست از دامن فروردگان.
ضمیری.

رجوع به فروردگان و فروردیان شود.

فروردگان. [فَرْ وَ دَ] (اِ مرکب) (از: فرورد + گان پسوند نسبت) در پهلوی فروردیکان[2]. فروردگان به دو جشن اطلاق شده است: یکی جشنی است که در پنج روز آخر سال (یا ده روز با احتساب پنج روز اضافی) به یاد فروردها یا فروهران، درگذشتگان برپا میکردند و آن را به همین مناسبت فروردگان یا فروردیان میگفتند و پارسیان هند مقتاد[3] گویند. آخرین بار هنگام جشن مزبور را در پایان اسفندارمذماه قرار دادند. بیرونی در آثار الباقیه ص ۲۳۸ گوید: مردم خوارزم «در پنج روز آخر اسفندارمجی (اسپندارمذ) و پنج روز لاحق که از پی آنها آیند مانند مردم فارس در ایام فروردجان عمل کنند از نهادن غذاها در دخمه‌ها برای روانهای اموات». و فروردگان حقیقی همین است. دوم، روز فروردین از ماه فروردین (نوزدهم این ماه) که طبق قاعدهٔ کلیه (تطبیق نام روز با نام ماه) جشنی میگرفتند. بیرونی در آثار الباقیه ص ۲۱۹ گوید: «روز نوزدهم (از ماه فروردین) و آن فروردین‌روز است و موسوم است به فرودگان بمناسبت موافقت اسم آن و اسم ماهی که روز مزبور در آن واقع شده و این برای ایرانیان در هر ماهی صورت پذیرد. در

1 - Phrourarque.
2 - fravartîkân.
3 - muktâd.

این جشن پارسیان در دخمه‌ها چوب صندل بخور میدهند و موبدان با نذور میوه و گل مراسم آفرینگان بجای می‌آورند. این جشن شبیه عید توسن[1] نزد عیسویان کاتولیک است که در اول ماه نوامبر عید اموات شمرده می‌شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین از خرده‌اوستا تألیف پورداود صص ۲۰۹-۲۱۰). خمسهٔ مسترقه را گویند، یعنی پنج روز آخر سال و این پنج روز را فارسیان بغایت معتبر دارند و جامه‌های نفیس پوشند و جشن سازند و عطریات بسیار بکار برند و تنعمات کنند و میوه‌های لطیف خورند و به آتش‌خانه‌ها روند و گاهنبار همسپتمدیم[2] را به عمل آورند، یعنی دعاها و بخوراتی که در روز اول خمسهٔ مسترقه باید خواند و باید کرد در این پنج روز بکنند و خوانند و معرب آن فروردجان است. (برهان).

فروردن. [فَ رْ وَ دَ] (مص) پروردن و پرورش دادن و تربیت کردن. ||تعلیم کردن و آموزاندن. (ناظم الاطباء).

فروردیان. [فَ رْ وَ دَ] (اِ مرکب) به معنی فروردگان است که پنج روز آخر سال فارسیان باشد و آن را خمسهٔ مسترقه میگویند. (برهان). جشن فروردیان جشن فرودها، (فروهران) است که هنگام فرودآمدن فروهران بزمین محسوب میشود و آن ده روز است از اشتادروز تا انیران‌روز از اسفندماه و پنج روز گاتها (خرده‌اوستا تألیف پورداود صص ۲۱۸-۲۱۹). رجوع به فروردگان شود.

فروردین. [فَ رْ وَ] (اِ) در زبان پهلوی فرورتن[3]، مأخوذ از پارسی باستان ظاهراً فرورتینام[4] و آن ظاهراً جمع مؤنث کلمهٔ فرورتی[5] در حالت اضافی است و جمعاً به معنی فروردهای پاکان و فروهرهای پارسایان است. بنابراین «ین» علامت نسبت نیست. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نام ماه اول سال شمسی باشد و آن بودن آفتاب است در برج حمل و آن برج اول است از بروج دوازده گانهٔ فلک و باد دبور که باد مغرب است در این ایام میوزد. (برهان). این ماه برج حمل راست که سرتاسر وی آفتاب در این برج باشد. (نوروزنامهٔ خیام):

گرفت از ماه فروردین جهان فر
چو فردوس برین شد هفت کشور. عنصری.
وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است.
سعدی.

||نام فرشته‌ای هم هست که از خازنان بهشت است و تدبیر امور و مصالحی که در این ماه و در روز فروردین که نوزدهم این ماه است واقع شود، بدو متعلق است. ||نام روز نوزدهم باشد از هر ماه شمسی و در این روز از ماه فروردین فارسیان جشن سازند و عید کنند بنابر قاعدهٔ کلیه که پیش ایشان جاری است که هر روز از هر ماهی که نام همان ماه داشته باشد عید باید کرد. نیک است در این روز به اعتقاد ایشان جامهٔ نو پوشیدن و دیدن گوسفندان و گله و رمهٔ گاوان و اسبان. (برهان):

فروردین است و روز فروردین
شادی و طرب همی کند تلقین. مسعودسعد.

||(اِخ) نام قسمتی از اوستای موجود. رجوع به فروردین‌یشت شود.

فروردین‌یشت. [فَ رْ وَ یَ] (اِخ) نام یک یشت از کتاب یشتها که خود بخشی از بخشهای پنجگانهٔ اوستای موجود است. پورداود نوید: قسمتی از این یشت که در قدرت و عظمت فروهرها و قسمتی دیگر که در استغاثه و طلب یاری از آنهاست. بخصوص در هنگام فرودآمدن فروهرها، یعنی در آخرین گاهنبار سال سروده میشود. در کتب مذهبی پهلوی به مطالبی در خصوص فروهرها برنمیخوریم که در خود فروردین یشت نباشد. (از یشتها ج ۱ صص ۵۹۷-۵۹۸). رجوع به فروردین و فروردگان شود.

فرورفتگی. [فُ رو رَ تَ / تِ] (اِ مرکب) گودی. هر جای فرورفته.

فرورفتن. [فُ رو رَ تَ] (مص مرکب) پایین رفتن. به زیر رفتن. (ناظم الاطباء). مقابل بررفتن:

فرورفت و بررفت روز نبرد
به ماهی نم خون و بر ماه گرد. فردوسی.
فرورفتن آبها از جهان
در آن ژرف دریا نبودی نهان. نظامی.
به کام دل نفسی با تو التماس من است
بسا نفس که فرورفت و برنیامد کام.
سعدی.
چو پیلش فرورفت گردن به تن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن. سعدی.

— در فکر فرورفتن یا بفکرت فرورفتن؛ در فکر رفتن. بسیار فکر کردن:

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرورفت چون خر به گل. سعدی.

شیخ در فکرت زمانی فرورفت. (گلستان).
— در فکر فرورفتن؛ فکر کردن. بسیار در فکر شدن.
||رفتن: بار نداد و برنشست و برجانب سبزه‌زار باغ فیروزی فرورفت. (تاریخ بیهقی). ||غروب کردن هر جرم سماوی. فروشدن: در وقت زرد شدن آفتاب و فرورفتن گفتم. (قصص الانبیاء).

به ما در فرورفتن آفتاب
اشارت به چشمه‌ست و دریای آب. نظامی.

||درگذشتن و مردن:

اگر به دست کسی تا گهان فرورفتی
بسوی دیگر از او بهره یافتی دیدار.
فرخی.

تقدیر بری او را زمان نداد و به جوانی فرورفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به فروشدن شود.

فرورفته. [فُ رو رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) بزیررفته. پایین‌رفته.
— فرورفته‌دم؛ ستم‌کش و مغموم و بلادیده. (ناظم الاطباء). بی‌زبان. کسی که هرچه ستم کنند دم برنیاورد.
||اسپری‌شده. گذشته:

نه از آن روز فرورفتهٔ عمر
پس پیشین خبری خواهم داشت. خاقانی.

فرورق. [فَ رو رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان خوی. این دهستان در قسمت باختری بخش واقع و از شمال به دهستان سُکمن‌آباد، از جنوب به رهال، از خاور به ولدیان و اواوغلی و از باختر به الند محدود است. موقعیت آن: در قسمت خاوری جلگه، معتدل و مابقی کوهستانی و سردسیر است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. رودخانهٔ مهم این دهستان رود الند است که از کوههای مرزی جاندره و قزل‌چای و یارپاخلی سرچشمه گرفته، پس از ملحق شدن به همدیگر تشکیل یک رودخانهٔ مهم می‌دهند که به رودخانهٔ الند معروف میگردد و بعد از مشروب نمودن مزارع فاضل، آب آن به محلهٔ خوی میریزد. غیر از این رودخانه، چشمه‌سارها و قنوات شیرین و گوارا در این منطقه وجود دارد و جزئی زراعت دیمی نیز دارند که بوسیلهٔ آب برف و باران آبیاری میشود. دهستان فرورق از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن متجاوز از ۱۲۰۰۰ تن و قراء مهم آن فرورق (مرکز دهستان) دار، سپیریونش، بداوار، زیوه، پیک پائین، خانقاه، تپه‌باش، فریس و فیگج میباشد. محصولاتش غله، حبوبات، توتون، زردآلو، کرچک و صادرات آنجا غله، توتون، کرچک، کدو، حبوبات، زردآلو و محصول دیمی است. راه مهم دهستان عبارت از راه نیمه‌شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه و اکثر راهها ارابه‌رو و مالرو است. راه نیمه‌شوسهٔ مزبور نیز در سالهائی که زمستان بارندگی زیاد

1 - Toussaint.
۲ - ششمین گاهنبار سال. رجوع به همین کلمه شود.
3 - fravartîn. 4 - fravartinām.
5 - fravarti.

میشود مسدود میگردد و نام این دهستان بنام مرکز دهستان (فرورق) معروف گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرورق. [فَ رو رَ] (اِخ) مشهور به پره و به توضیح ده پره مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فرو رها کردن. [فُ رو رَ کَ دَ] (مص مرکب) افگندن. (یادداشت بخط مؤلف). انداختن و ساقط کردن. (ناظم الاطباء). ||فروهشتن. (یادداشت بخط مؤلف). انداختن پرده حجاب و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به فروهشتن شود.

فروریختن. [فُ تَ] (مص مرکب) چیزی را از بالا به پایین ریختن:

یکروز به گرمابه همی آب فروریخت
مردی بغلط لج بزدش بر در دهلیز.
منجیک ترمذی.

بزد تیغ و انداخت از تن سرش
فروریخت چون رود خون از برش.
فردوسی.

فروریخت از دیده سیندخت خون
که کودک ز پهلو کی آید برون؟ فردوسی.

نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
فروریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.

آن لعل لعاب از دهن گاو فروریز
تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی. خاقانی.

ناودان چشم رنجوران عشق
گر فروریزند خون آید به جوی. سعدی.

یکی طشت خاکستر بی‌خبر
فروریختند از سرایی بسر. سعدی.

||انداختن. افکندن:

که او گفت کز بنده بگریختی
سلیح سواران فروریختی. فردوسی.

ز شاه کیان خواسته زینهار
فروریختند آلت کارزار. فردوسی.

||آویختن:

به فتراک پاکان فروریز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ. سعدی.

||ریخته شدن:

بیفشرد چنگ کَلاهور سخت
فروریخت ناخن چو برگ درخت. فردوسی.

شکستم سرش چون سر ژنده‌پیل
فروریخت زو زهر چون رود نیل. فردوسی.

گلی که باد بر او برجهد فروریزد
چرا دهم دل نیکوپسند خویش بدان.
فرخی.

||خراب شدن و ویران شدن دیوار و سقف. (یادداشت بخط مؤلف). ||پاره‌پاره شدن. (ناظم الاطباء).

فروریخته. [فُ تَ / تِ] (نمف مرکب) هرچه بر زمین ریخته‌شده باشد از آب و خون و جز آن. ||هدررفته و از میان رفته. رجوع به فروریختن شود.

فروز. [فُ] (اِ) تابش و روشنی و فروغ آفتاب و غیره. (برهان):

زمان خواست زو نامور هفت روز
برفت آنکه بودش ز دانش فروز. فردوسی.

— پرفروز؛ پرتابش. بسیار روشن:

عالم از سر زنده گشت و پرفروز
ای عجب آنروز روز، امروز روز. مولوی.

||(نف) مخفف فروزنده. تابنده. روشن‌کننده. در این معنی همواره بصورت ترکیب و مزید مؤخر آید:

— دل‌فروز؛ آنکه دل را روشن کند و شادی‌بخش باشد. محبوب:

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان‌پرور و دلفروز. سعدی.

پس از گریه مرد پراکنده‌روز
بخندید کای مامک دلفروز.
سعدی (بوستان ص ۱۱۰).

— رامش‌فروز؛ رامش‌بخش. شادی‌بخش. آنچه آرامش آورد از آواز و جز آن:

مگر کز یک آواز رامش‌فروز
مر از بن شب محنت آری بروز. نظامی.

— شب‌فروز؛ شب‌تاب. آنچه شب را روشن کند:

یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز؟ سعدی.

— گلشن‌فروز؛ آنچه یا آنکه باغ و گلستان را روشنی و زیبایی بخشد و بیاراید. گلشن‌آرای:

ز گرما شبی رفت و روزی رسید
گلی رفت و گلشن‌فروزی رسید. نظامی.

— گیتی‌فروز؛ روشنی‌بخش جهان. آنکه جهان را روشنی دهد. جهان‌فروز. جهان‌افروز. جهان‌تاب:

به آتش تن و جان خود را مسوز
مکن تیره این تاج گیتی‌فروز. نظامی.

نشسته جهاندار گیتی‌فروز
بفیروزی آورده شب را بروز. نظامی.

شب از بهر آسایش توست و روز
مه روشن و مهر گیتی‌فروز. سعدی.

نور گیتی‌فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور. سعدی.

— لشکرفروز؛ لشکرآرای. که موجب فخر و سربلندی لشکر بود:

دو جنگ گران کرده شد در سه روز
چهارم، سیاوخش لشکرفروز. فردوسی.

— مجلس‌فروز؛ مجلس‌آرای. روشنی‌بخش مجلس:

مرا کاین سخنهاست مجلس‌فروز
چو آتش در او روشنائی و سوز. سعدی.

— مجلس‌فروزی؛ روشن کردن مجلس:

به مجلس‌فروزی دلم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود. نظامی.

||شعله‌ورسازنده و افروزنده.

— آتش‌فروز؛ کسی که آتش افروزد. آنکه آتش را شعله‌ور سازد:

می تاب خوردند تا نیمروز
چو می در ولایت شد آتش‌فروز. نظامی.

||(اِ) (اصطلاح دستور) صفت. مقابل موصوف. (برهان). فروزه. از دساتیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فروزه شود.

فروز. [فَ رَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر، واقع در یازده‌هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و کنار جنوبی راه اتومبیل‌رو مانیزان به ملایر. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۴۳۵ تن سکنه. محصولاتش غله و انگور است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فروزان. [فُ] (نف) صفت فاعلی از فروختن. افروزنده. درخشنده. (حاشیهٔ برهان چ معین). تابنده. (صحاح الفرس). روشن. درخشان. فروزنده:

که فرزند آن نامور شاه بود
فروزان چو در تیره شب ماه بود. فردوسی.

تهمتن چو بشنید آن خواب شاه
ز باز و ز تاج فروزان چو ماه. فردوسی.

فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن راند هر گونه از کم و بیش. فردوسی.

از خاکستر آتشی فروزان کرد. (تاریخ بیهقی).

جوانی همه پیکرش نیکوی
فروزان از او فرهٔ خسروی. اسدی.

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است
تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا.
امیرمعزی.

آه من چندان فروزان شد که کوران نیمشب
از فروغ سوز آهم رشته در سوزن کشند.
خاقانی.

قلب‌الاسد از اسد فروزان
چون آتش عود عودسوزان. نظامی.

گه آوردی فروزان شمع در پیش
در او دیدی و در حال دل خویش. نظامی

||شادمان. سرخوش:

جهانجوی بر تخت شاهنشهی
نشسته فروزان ابا فرهی. فردوسی.

فروزانفر. [فُ فَ] (اِ مرکب) بمعنی فرفروزان است که رب‌النوع انسان باشد یعنی پرورنده و پرورش‌کنندهٔ آدمی. (برهان). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فروزان شود.

فروزانیدن. [فُ دَ] (مص) روشن کردن. فروزان ساختن: اضرام؛ فروزانیدن آتش.

(منتهی الارب). رجوع به فروختن و افروختن شود.

فروزدن. [فُ زَ دَ] (مص مرکب) فروبردن در چیزی:

نان فروزن به آب دیدهٔ خویش
وز در هیچ سفله شیر مخواه. سنایی.

||استوار کردن. کوفتن و برافراشتن درفش و جز آنرا:

به شهر اندر افکند تن با سپاه
فروزد بباره درفش سیاه. اسدی.

— جامه فرو نیل زدن؛ جامهٔ نیلی و کبود پوشیدن. بمصیبت نشستن یا نشاندن:

چون بلشکرگه او آینه بر پیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند.

منوچهری.

فروزدودن. [فُ زَ / زِ / زُ دو دَ] (مص مرکب) زدودن. ستردن:

اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده
آن به که مهر او را از دل فروزدایی.

ناصرخسرو.

اکنون مردم شوی گر از دل
دیوی بخرد فروزدایی. ناصرخسرو.

فروزش. [فُ زِ] (امص) فروز. روشنی:

ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
بر آن رومیان بر فروزش گرفت. فردوسی.
چو از تاج دارا فروزش گرفت
همای اندر آن کار پوزش گرفت. فردوسی.

فروزشگر. [فُ زِ گَ] (ص مرکب) روشن و نورانی کننده. ||مدح و تعریف کننده. (آنندراج) (انجمن آرا).

فروزندگی. [فُ زَ دَ / دِ] (حامص) روشنی و ضیاء و تابندگی و تابانی. (ناظم الاطباء). درخشندگی. فروزش. رجوع به فروزنده شود.

فروزنده. [فُ زَ دَ / دِ] (نف) روشن‌کننده. (آنندراج). افروزنده. (ناظم الاطباء). شعله‌ور سازنده: فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود به ارتفاع گراید. (کلیله و دمنه).

— فروزندهٔ خاور. رجوع به مدخل فروزندهٔ خاور شود.

||رونق‌دهنده:

که‌ای نامور پور شاه جهان
فروزندهٔ تخت شاهنشهان. دقیقی.
فروزندهٔ مجلس و می‌گسار
نوازندهٔ چنگ با گوشوار. فردوسی.
که جاوید بادا سرافراز شاه
همیشه فروزندهٔ تاج و گاه. فردوسی.

||درخشنده و تابنده و نوردهنده. (ناظم الاطباء). درخشان. روشن. تابان:

به زرینه جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله بر زردگل. عنصری.
به بالای دودی چنین هولناک
فروزنده نوری است صافی و پاک. نظامی.
به دستش در از رنگ انگشتری
نگینی فروزنده چون مشتری. نظامی.

— فروزنده‌رو. رجوع به مدخل فروزنده‌رو شود.

||(ا) کنایت از خورشید باشد:

چو زرین شد این چادر مشکبوی
فروزنده بر چرخ بنمود روی. فردوسی.

||نیز ماه و ستارگان را گویند:

همی تا برآید فروزنده هر شب
بر این آبگون روی گردون اخضر.

فرخی.

فروزندهٔ خاور. [فُ زَ دَ / دِ يِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از آفتاب است. (انجمن آرا). رجوع به فروزنده شود.

فروزنده‌رو. [فُ زَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه رویش درخشان و زیبا باشد:

به گل چیدن آمد عروسی به باغ
فروزنده‌رویی چو روشن چراغ. نظامی.

رجوع به فروزنده شود.

فروزة. [فَ رْ وَ زَ] (ع مص) مردن و هلاک گردیدن. (منتهی الارب). موت. (از اقرب الموارد).

فروزة. [فُ زَ] (ع مص) خشم گرفتن و برافروخته گردیدن. (منتهی الارب).

فروزه. [فُ زِ] (ا) به معنی صفت که مقابل ذات است. چون فروز به معنی روشنی است و بروشنی چیزها شناخته شود، همچنین فروزه یعنی صفت معرف و شناسای حقیقت چیزها خواهد بود. (از انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ دساتیر). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است.

فروزه‌مند. [فُ زِ مَ] (ص مرکب) موصوف را در فارسی فروزه‌مند نامند، یعنی صاحب حقیقت. (انجمن آرا) (آنندراج از فرهنگ دساتیر). برساخت فرقهٔ آذرکیوان.

فروزیب. [فَرْ رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شکوه و زیبایی:

دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی به فر و زیب.

رودکی.

فروزیدن. [فُ دَ] (مص) افروختن. فروختن. روشن کردن. (یادداشت بخط مؤلف). فروختن. (ناظم الاطباء).

فروزیده. [فُ دَ / دِ] (ن‌مف) روشن‌شده. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان). رجوع به فروزیدن شود. ||موصوف‌گشته. (آنندراج) (انجمن آرا). موصوف. (برهان) (از فرهنگ دساتیر). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروزیر. [فُ] (ق مرکب) بطرف زیر. بسوی پایین. فروسو.

— فروزیر شدن؛ پایین رفتن. فرورفتن:

همانگه جست رامین راست چون شیر
ز بام کوشک تا زآن شد فروزیر.

فخرالدین اسعد.

— فروزیر گذاشتن؛ پایین آوردن. به پایین نهادن:

ز تختش فروزیر نگذاشتی
مدامش بر خویشتن داشتی. فردوسی.

فروزینه. [فُ نَ / نِ] (اِ مرکب) آتش‌پرک و آتش‌زنه و چخماق را گویند. ||خار و خاشاکی را نیز گفته‌اند که بدان آتش افروزند. (برهان). فروزه. رجوع به فروزه شود.

فروس. [فُ] (ع اِ) جِ فرس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسبان. رجوع به فرس شود.

فروس. [ ] (یونانی، اِ) ماذریون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ماذریون و مازریون شود.

فروس. [فَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب).

فروس. [فَ] (ع اِ) حلزون. (دزی ج ۲ ص ۲۶۳).

فروس. [ ] (اِخ) از طسوج طبرش. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

فروس. [ ] (اِخ) از دیه‌های انار. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

فروسپوختن. [فُ سِ تَ] (مص مرکب) فروکردن. سپوختن. رجوع به سپوختن و فروکردن شود.

فروستردن. [فُ سِ تُ دَ] (مص مرکب) فروزدودن. پاک‌کردن. از میان بردن:

نه رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فروسترد گردش زمان.

فرخی.

رجوع به ستردن شود.

فروسو. [فُ] (ق مرکب) مقابل برسو. بسوی پایین. پایین. فروزیر:

از فروسو گنج و از برسو بهشت
سوزنی سیمین‌میان هر دو حد.

بوشعیب هروی.

آماس بیشتر در فروسو باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ترکیبها:

— فروسو کشیدن. فروسوبین. رجوع به مدخلها فروسو کشیدن و فروسوبین شود.

فروسودن. [فُ دَ] (مص مرکب) ساییدن. تراش دادن. ||ساییده شدن. سودن. رجوع به سودن شود.

فروسو کشیدن. [فُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بپایین کشیدن. پایین آوردن: نخست به علاجها که یاد کرده آمده است مشغول باشند از رگزدن و ماده از بالا فروسو کشیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فروسو

شود.

فروسویین. [فُ] (ص نسبی) مقابل برسوین. پایینی: گاه باشد که توته بر پلک برسوین بدرآید و گاه باشد که بر پلک فروسوین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فروسة. [فُ سَ] (ع مص) زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری. (منتهی الارب). حاذق گردیدن در کار خیل. (اقرب الموارد). ||شناختن اسب و سواری کردن. ||(اِمص) سواری. ||اسب‌شناسی. (منتهی الارب).

فروسیانور. [فِ رُ] (فرانسوی، اِ)[1] ترکیبی شیمیایی است که از فعل و انفعال مواد آلی و ترکیب آنها با سولفات فرو و سولفات‌فریک در مجاورت گرما به دست می‌آید. (از روش تهیهٔ مواد آلی ص۱۰۴).

فروسیت. [فُ سی یَ] (ع مص، اِمص) فروسة. سواری. سوارکاری. (یادداشت بخط مؤلف). سواری اسب و شناختن اسب. (غیاث). رجوع به فروسة و فروسیة شود.

فروسیج. [فَ یَ] (اِخ) جایی است از اعمال بادوریا. (از معجم البلدان).

فروسیمن. [ ] (اِ) جوز مائل. (فهرست مخزن الادویه).

فروسیمون. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی ارنب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). خرگوش.

فروسیة. [فُ سی یَ] (ع مص) زیرک و نیک ماهر گردیدن در سواری. (منتهی الارب). حاذق گردیدن در امر خیل. (اقرب الموارد). ||شناختن اسب و سواری کردن. ||(اِمص) سواری. ||اسب‌شناسی. (منتهی الارب). فروسة. رجوع به فروسة شود.

فروش. [فُ] (اِمص) فروختن. (آنندراج). بجای اسم مصدر در این معنی به کار رود. مقابل خرید. فروخت و مبادلهٔ چیزی به پول نقد. (از ناظم الاطباء). ||(نف مرخم) فروشنده. (آنندراج). در این معنی مخفف فروشنده است و همواره بصورت ترکیب و مزید مؤخر بکار رود.

ترکیب‌ها:

آجیل‌فروش. آلوفروش. امانت‌فروش. ارزن‌فروش. باده‌فروش. بارفروش. بلورفروش. پیاله‌فروش. جاروب‌فروش. جوراب‌فروش. جوفروش. چرم‌فروش. خرده‌فروش. خواربار فروش. دستفروش. دوغ‌فروش. روزنامه‌فروش. سبزی‌فروش. سقط‌فروش. شیرفروش. شیرینی‌فروش. صابون‌فروش. فرش‌فروش. کاه‌فروش. گران‌فروش. گل‌فروش. مال‌فروش. میوه‌فروش. و .... این ترکیبات جداگانه در ذیل لغات ترکیب شونده با کلمهٔ فروش و یا بصورت مستقل (مدخل) در لغت‌نامه آمده است. برای توضیح و شواهد آنها به ذیل هر یک از این مدخل‌ها رجوع شود.

||نیز به معنی تظاهرکننده و نماینده است و در این معنی هم بصورت مزید مؤخر استعمال شود مانند این ترکیب‌ها:

— پارسایی‌فروش؛ آنکه اظهار پارسایی کند و به تظاهر خود را پرهیزگار نماید:

پلیداعتقادان پاکیزه‌پوش
فریبنده و پارسائی‌فروش. سعدی.

— چربش‌فروش؛ چرب‌زبان. پرگوی. فریبنده:

ترازوی چربش‌فروشان برنگ
بود چرب و چربی ندارد بسنگ. نظامی.

||ازدست‌دهنده و آنکه چیزی گرانبها را به رایگان از کف دهد. در این معنی نیز بصورت مزید مؤخر آید، چون ترکیب‌های زیر:

— خودفروش؛ کسی که از خود سخن به گزاف گوید و خود را ستاید. خودبین. خودستای:

در میان صومعه، سالوس پردعوی منم
خرقه‌پوش خودفروش خالی از معنی منم.
سعدی.

— ||در تداول امروز، بی‌شخصیت. آنکه خود و آبروی خود را آسان از کف دهد.

— دین‌فروش؛ آنکه به دین پشت پا زند. که دین به دنیا فروشد. که حکم شرع را خوار شمارد بخاطر مال دنیا:

که‌ای زرق‌سجادهٔ دلق‌پوش
سیهکار دنیاخر و دین‌فروش. سعدی.

فروشا. [فُ] (نف) فروشنده. (آنندراج). فروشنده و بایع. ||(اِمص) بیع و خرید و فروخت. (ناظم الاطباء).

فروشاندن. [فُ دَ] (مص مرکب) دور کردن و به یک طرف راندن. (برهان). مخفف فرونشاندن. (آنندراج). برطرف کردن و برانداختن. (ناظم الاطباء).

فروشتن. [فُ شِ تَ] (مص مرکب) فروهشتن. (آنندراج). مخفف فروهشتن است.

فروشخیدن. [فُ شَ دَ] (مص مرکب) به زیر شخیدن. بسوی پستی شخیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به شخیدن شود.

فروشدن. [فُ شُ دَ] (مص مرکب) فرودآمدن. پایین آمدن. (از ناظم الاطباء). بسوی پایین رفتن. از بلندی پایین رفتن: به گور وی فروشدند و دفن کردندش. (مجمل التواریخ و القصص).

لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش
زهر است همی چون فروشد از کام.
ناصرخسرو.

که‌از دیدن عیش شیرین خلق
فرومی‌شدی آب تلخش بحلق. سعدی.

— سر فروشدن؛ پایین افتادن و فروافتادن سر در حالت شرم و تفکر و مانند آن:

خردمند را سر فروشد ز شرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم. سعدی.

شبی سر فروشد به اندیشه‌ام
به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام. سعدی.

||فرورفتن. (ناظم الاطباء). فرورفتن چیزی به زمین و جز آن:

عقیق‌وار شده‌ست آن زمین ز بس که ز خون
به روی دشت و بیابان فروشده‌ست آغار.
عنصری (دیوان ص ۶۳).

زمینش چنان بود که هر ستوری به روی رفتی فروشدی تا گردن. (تاریخ بیهقی). جرجیس پای بر زمین زد، جملهٔ بتان در زمین فروشدند. (قصص الانبیاء).

ندانیم کز ما در این راه رنج
کرا پای خواهد فروشد به گنج. نظامی.

فروشد نا گهان پایت به گنجی
ز دست افشاندیش بی پای‌رنجی. نظامی.

شبی پای عمرش فروشد به گل
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل. سعدی.

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
در این لجن که فروشد نه اولین پایی است.
سعدی.

گنج قارون که فرومی‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است.
حافظ.

— در اندیشه فروشدن؛ در فکر فرورفتن. تفکر: استادم در اندیشهٔ دراز فروشد. (تاریخ بیهقی).

— در خود فروشدن؛ به فکر فرورفتن. تفکر کردن. غمگین بودن: در خود فروشده بود سخت از حد گذشته. (تاریخ بیهقی).

||غوطه خوردن. غوص نمودن در آب. (ناظم الاطباء): جبرئیل گفت: به چشمه فروشو تا عجایب بینی. فروشد. (قصص الانبیاء). گفت: وقتی به دریای مغرب فروشدم. (قصص الانبیاء). موسی خویشتن در آب افکند و فروشد. (قصص الانبیاء). ||غرق شدن:

از این ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار. سعدی.

||وارد شدن و دخول بجایی. درآمدن. (یادداشت بخط مؤلف). نزول نمودن. (ناظم الاطباء):

از هرکه به کوی او فروشد
جز من بشمار برنیامد.
خاقانی.

فائق که... در اثنای آن حال فروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||غروب کردن آفتاب و ماه. (ناظم الاطباء):

بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم

---

1 - Ferrocyanure.

چه سود که در وقت فروشد چو برآمد.
مسعودسعد.

اگر آفتاب فروشدی تا روز دیگر همان وقت نشایستی هیچ خوردن. (مجمل التواریخ و القصص).

چو خورشید آوازهٔ او برآمد
همانگاه ماه مقنع فروشد. خاقانی.

فروشد آفتابش در سیاهی
بنه در خاک برد از تخت شاهی. نظامی.

بـی برآید و بی ما فروشود خورشید
بهار و گاه خزان باشد و گهی مرداد. سعدی.

قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت
حیات او چو سر آمد مزید عمر تو باد.
سعدی.

گوشمع بمیر و مه فروشو که مرا
آن شب که تو در کنار باشی روز است.
سعدی.

||پایان یافتن روز:

روز همجنسان فروشد لاجرم
روزن دل ز آسمان دربسته‌ام. خاقانی.

ای روز کرم فروشدی زود
از ظل عدم ضیات جویم. خاقانی.

||مردن. (ناظم الاطباء). درگذشتن:

از دهان دین برآمد آه‌آه
چون فروشد ناصر دین، ای دریغ. خاقانی.

عمر به او وفا نکرد و بـه جـوانـی فـروشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||مبهوت شدن. خیره شدن. محو تماشای چیزی شدن:

بیاوردند صورت پیش دلبند
بر آن صورت فرو شد ساعتی چند. نظامی.

||محو شدن و پنهان گشتن:

با شکن زلف تو صبر فروشد به غم
از نظر چشم تو عقل درآمد بکار. خاقانی.

چو آمد زلف شب در عطرسایی
به تاریکی فروشد روشنایی. نظامی.

فروش رفتن. [فُ رَ تَ] (مص مرکب) به فروش رسیدن. فروخته شدن. رجوع به فروش شود.

فروشستن. [فُ شُ تَ] (مص مرکب) شستن و پاکیزه‌کردن:

چو کرد او کلیزه پر از آب جوی
به آب کلیزه فروشست روی. منطقی رازی.

— دست فروشستن؛ دست شستن. صرف‌نظر کردن. چشم پوشیدن:

غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ‌کاری فروشوی دست. نظامی.

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فروشوی دست. سعدی.

چو در کیلهٔ جو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست. سعدی.

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست. سعدی.

||زدودن و پاک‌کردن:

آن کو ز دل خلق فروشست بمردی
نام پدر بهمن و نام پسر زال.
فرخی.

مرا از داغ هجران زرد شد روی
به می زردی روی من فروشوی.
فخرالدین اسعد.

فروشست خور تختهٔ لاجورد
بسیمین نقطها بزد آب زرد. اسدی.

گرداز دل سیاه فروشوید
حج و نماز و روزهٔ پیوسته. ناصرخسرو.

منقش جامه‌هاشان راکشان پوشید فروردین
فروشست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش.
ناصرخسرو.

هوا را بسیماب صبح خجسته
فروشسته زنگار از طرف خاور.
ناصرخسرو.

ز دیوان فروشست عنوان گنج
که‌نامش برآمد به دیوان رنج. نظامی.

جهاندار فرمود کآن زادمرد
فروشوید از دامن خویش گرد. نظامی.

خردمند شه گفت کای ساده مرد
چنین دان و از دل فروشوی گرد. نظامی.

گر طبیبی را رسد زینسان جنون
دفتر طب را فروشوید به خون. مولوی.

الا ای ترک آتش‌روی ساقی
به آب باده عقل از من فروشوی. سعدی.

کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم.
سعدی.

||تلف نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شستن شود.

فروشسته. [فُ شُ تَ / تِ] (نمف مرکب) پاکیزه‌شده. شسته:

چو سلطان شود سوی نخجیرگاه
دری رفته بیند فروشسته راه. نظامی.

رجوع به فروشستن شود.

فروشک. [فَ شَ] (اِ) بلغور است و آن غله‌ای باشد که در آسیا اندازند تا خرد شود و بشکنند. (برهان). و از آن طعام کرده بخورند. (آنندراج) (انجمن آرا). بلغور. (از فرهنگ اسدی). رجوع به فروشه شود.

فروش کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) بفروش رسانیدن. فروختن متاع یا هر چیز دیگر. رجوع به فروش شود.

فروشکستن. [فُ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن. رجوع به شکستن شود. ||شکست دادن و خوار کردن. دماغ سوزاندن: اگرکسی دماغی دارد او را فروشکند و دعوی از سر بیرون کند. (تذکرة الاولیاء).

فروشکوه. [فَرْ رُ شُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) فر و زیب. جلال و شکوه. بزرگی:
پس لشکرگاهی عظیم بـه فـر و شکـوه بـزد. (اسکندرنامهٔ منثور).

فروشگاه. [فُ] (اِ مرکب) جای فروش. جای فروختن متاع و کالا. دکان. (یادداشت بخط مؤلف). در تداول مردم، بیشتر به دکانهای بزرگ که متاع متنوع دارند اطلاق شود.

فروشندگی. [فُ شَ دَ / دِ] (حامص) عمل فروشنده. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فروشنده شود.

فروشنده. [فُ شَ دَ / دِ] (نف) بایع. کسی که‌چیزی را فروخته یا میفروشد. (ناظم الاطباء). بایع. مقابل خریدار. (یادداشت بخط مؤلف):

نبینید کایدر فروشنده‌ام؟
ز بهر خور خویش کوشنده‌ام؟ فردوسی.

فروشنده‌ام هم خریدار جوی
فزاید مرا نزد کس آبروی. فردوسی.

فروشنده‌ام هم خریدار نیز
فروشم، بخرم ز هر گونه چیز. فردوسی.

فروشندهٔ گوهر آمد پدید
متاع از فروشنده باید خرید. نظامی.

رجوع به فروش شود.

فروشه. [فَ شَ / شِ] (اِ) به معنی افروشه که حلوایی است گیلانیان را. (برهان). و آن حلوایی است متخذ از آرد و روغن و عسل یا شکر. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به افروشه و آفروشه شود. ||لوزینه را نیز گویند، یعنی هر چیز که در آن مغز بادام کرده باشند. (برهان). رجوع به فروشک شود.

فروشه. [فَ شَ / شِ][1] (اِ) گندم نیم‌کوفته را گویند. (برهان). بلغور. فروشک. رجوع به فروشک شود.

فروشی. [فُ] (ص نسبی) قابل‌فروش. فروختنی. درخور فروش. مال‌فروش. برای فروش. (از یادداشتهای مؤلف).

فروشی. [فُرْ / فَ رَ وَ] (اِ) فروهر. فره‌وشی. رجوع به فره‌وشی و فروهر شود.

فروشیدن. [فُ دَ] (مص) فروختن. (آنندراج):

زودتر استر فروشید آن حریص
یافت از غم وز زیان آن دم محیص.
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

فروصاهی. [ ] (اِ) کرات‌الشوام. (فهرست مخزن الادویه). تر. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۳).

فروض. [فُ] (ع مص) کلان‌سال گردیدن گاو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فروط. [فُ] (ع مص) پیشی نمودن. ||پیش درآمدن. (منتهی الارب). ||(عربی مغرب)

---

۱ - مؤلف برهان «فروشک» راکه به همین معنی است بفتح اول ضبط کرده است.

جنگ دریایی. (از دزی ج ۲ ص ۲۶۳).

فروطاغورس. [فُ رُ رُ] (اِخ) پروتا گوراس. رجوع به پروتا گوراس شود.

فروع. [فُ] (ع مص) برتر گردیدن از قوم خود به بزرگی یا به جمال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از کوه بالا رفتن. ||به وادی فرودآمدن. (از اقرب الموارد). ||به لگام زدن اسب را و عنان کشیدن تا بازایستد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بر سر کسی زدن به عصا. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن میان قوم و اصلاح نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جولان کردن در زمین و دانستن دانش آن و شناختن نشانه‌های آن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ج فرع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مقابل اُصول: از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم. (کلیله و دمنه). و آن را اصول و فروع و زوایا نهاده. (کلیله و دمنه). ||به اصطلاح اهل علم به معنی علم فقه باشد. (آنندراج). زیرا فقه علم استخراج احکام فروع دین است.

— فروع‌الباب؛ رگهای متصل به باب‌الکبد. (یادداشت بخط مؤلف).

— فروع‌الجوزاء؛ گرمای سخت. یقال: له نجم الفروع ایضاً. (منتهی الارب). سخت‌ترین گرمای جوزا. (اقرب الموارد). ستاره‌ای که در جوزاست فرغ است با غین معجمه نه فروع به عین مهمله. رجوع به فرغ و فروغ شود.

فروع. [فَرْ وَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). دارةالفروع جایی است. (از معجم البلدان).

فروع الجوزا. [فُ عُلْ جَ] (اِخ) رجوع به فروغ شود.

فروع المقلتین. [فُ عُلْ مُ لَ تَ] (ع اِ مرکب) قسمتهای بالای مقلتین. (اقرب الموارد). و مقله کرهٔ چشم است که شامل سیاهی و سفیدی آن است. رجوع به مقلة و مقلتین شود.

فروغ. [فُ] (اِ) به معنی فروز است که شعاع و روشنی و تابش آفتاب و آتش و غیره باشد. (برهان). روشنایی. نور. (یادداشت بخط مؤلف). افروغ. (حاشیهٔ برهان چ معین):

تا همه مجلس از فروغ چراغ
گشت چون روی دلبران روشن. رودکی.

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون[1]
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی (دیوان ص ۱۲۴).

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ. فردوسی.

فروغ رخش را که جان برفروخت
در او بیش دید و دلش بیش سوخت.
فردوسی.

خود نماید همیشه مهر فروغ
خود فزاید همیشه گوهر اخش.
عنصری (دیوان ص ۳۱۳).

از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن
از پری بازندانی دو رخ اهرمنا. منوچهری.

ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد
از فروغ روی تو بیناتر از زرقا شود. قطران.

علم، دل تیره را فروغ دهد
کندزبان را چو ذوالفقار کند. ناصرخسرو.

بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی.
خاقانی.

گوی‌گریبان تو چون بنماید فروغ
زرین پروز شود دامن روح‌الامین. خاقانی.

دروغ است اینکه گویند آنکه در سنگ
فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت. خاقانی.

فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش. نظامی.

ز شب چندان توان دیدن سیاهی
که برناید فروغ صبحگاهی. نظامی.

میبراد این فروغ از روی این ماه
میفتاد این کلاه از فرق این شاه. نظامی.

فروغ روی ترا خانه کی حجاب شود
به گل چگونه توان روی آفتاب نهفت.
ابن‌یمین.

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما. حافظ.

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولینعمت جان صاحبدلان. حافظ.

||شعله و شرار آتش و هرچه بدان ماند: فروغ خشم آتش غیرت در مغز وی پیرا کند. (کلیله و دمنه). فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بود. (کلیله و دمنه). فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود به ارتفاع گراید. (کلیله و دمنه).

اگر یکسر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم. سعدی.

||رونق. (یادداشت بخط مؤلف):

به موبد چنین گفت، هرگز دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ. اسدی.

راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید او روان کرد آن دروغ. مولوی.

— بافروغ؛ باورنق. مرتب. آراسته. آنچه جلب نظر کند از درخشانی و زیبایی:

گوش‌سر بربند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان را بافروغ. مولوی.

ترکیب‌ها:

— فروغ دادن. فروغ داشتن. فروغ گرفتن. فروغمند. فروغمندی. فروغناک. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فروغ. [فُ] (ع مص) فارغ شدن. (تاج المصادر بیهقی). پرداختن از کاری. (اقرب الموارد). پرداختن از چیزی. (منتهی الارب). ||پایان دادن کسی کاری را. (اقرب الموارد). فراغ. فراغت. رجوع بدین کلمات شود. ||آهنگ کردن بسوی کسی. (منتهی الارب). قصد. ||تهی شدن ظرف. (اقرب الموارد). ||مردن. (منتهی الارب). مردن بمناسبت تهی شدن جسم از روح. ||هدر شدن خون کسی. (از اقرب الموارد). ||ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ||(اِخ) ستارهٔ جوزا. (منتهی الارب). ج فرغ. رجوع به فرغ و فروغ شود.

فروغانی. [فُ] (ص مرکب) درخشان و تابان. (آنندراج). روشن و نورانی. (ناظم الاطباء).

فروغ اصفهانی. [فُ غِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به فروغ‌الدین اصفهانی شود.

فروغ‌الدوله. [فُ غُدْ دَ لَ] (اِخ) لقب فرزند حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنهٔ قاجار است که فروغی بسطامی شاعر معروف منسوب به این شاهزاده است. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ رشیدیاسمی ج ۴ ص ۲۱۲).

فروغ‌الدین. [فُ غُدْ دی] (اِخ) اصفهانی. از شعرای دوره ناصرالدینشاه قاجار است. هدایت نویسد: اسمش میرزا محمد مهدی فرزند محمدباقر، متخلص به «بهجت» مستوفی بیوتات و قورخانه و آتشخانه نواب شاهزاده اعظم، ولیعهد عباس‌میرزای مغفور بود. در سال ۱۲۲۳ هـ.ق. در تبریز تولد یافت. از هفت‌سالگی به تحصیل پرداخت و در خدمت فضلای عصر اکتساب دانش کرد. با وجود مشاغل دولتی همواره به مطالعه و تصنیف نیز می‌پرداخت و از آثار او یکی صحایف‌العالم است که مشتمل بر پنج صحیفه و قریب دویست‌هزار بیت است. فروغ‌الدین در شعر به مناسبت انتساب به فریدون‌میرزا متخلص به فرخ، «فرخی» تخلص میکرد. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۹۶).

فروغته. [فُ تَ / تِ] (ن مف) فروخته. بیع‌کرده. (برهان). تبدیل «خ» به «غ» معمول است، اما این استعمال در جایی دیده نشد. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||افروخته و درخشان و فروزان. (برهان). رجوع به فروخته شود.

فروغ دادن. [فُ دَ] (مص مرکب) نور دادن. روشن کردن:

بی روغن و فتیله و بی هیزم
هرگز نداد نور و فروغ آذر. ناصرخسرو.

||شعله‌ور ساختن: دم سرد برمی‌آورد و آتش سینه را فروغ میداد. (سندبادنامه). ||صیقلی کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||رونق دادن:

---

۱ - ن ل: برافروز آتشی...

بدین چاره ده کار خود را فروغ
که داند که این راست است ار دروغ.
فردوسی.

فروغ داشتن. [فُ تَ] (مص مرکب) تابان بودن. نور داشتن. درخشیدن:
مه دوهفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب همی تابد از گریبانت. سعدی.
رجوع به فروغ شود.

فروغ کاشانی. [فُ غِ] (اِخ) ابوالقاسم‌خان فرزند ملک‌الشعرا فتحعلی‌خان و برادر ملک‌الشعرای ثانی محمدحسین‌خان عندلیب است. قسمتی از عمر خود را در خراسان بخدمت احمدعلی‌میرزا والی آن ایالت گذراند و پس از مرگ وی به تهران آمد و در تهران عزلت گزید و از معاشرت ارباب مناصب دوری کرد. قسمتی از اشعار او در مجمع الفصحاء هدایت نقل شده است. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۷۰ به بعد شود.

فروغ گرفتن. [فُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) رونق گرفتن. آراسته شدن:
اگر کشور از من نگیرد فروغ
بگوی، و مگوی ایچ گونه دروغ. فردوسی.
فروغ از تو گیرد روان و خرد
انوشه کسی کو خرد پرورد. فردوسی.
||شاد شدن و به چیزی امید بستن:
که من زین سخنها نگیرم فروغ
نگردم به هر جای گرد دروغ. فردوسی.
||اعتبار یافتن. (یادداشت بخط مؤلف):
هر آن کس که بسیار گوید دروغ
به نزدیک شاهان نگیرد فروغ. فردوسی.
رجوع به فروغ شود.

فروغلطانیدن. [فُ غَ دَ] (مص مرکب) بسوی پایین غلطانیدن. به پائین انداختن از بلندی: اسود شمشیر بر حنظله زد و از سر کوه فروغلطانید. (تاریخ بلعمی).

فروغلطیدن. [فُ غَ دَ] (مص مرکب) به پایین غلطیدن. مقابل فروغلطانیدن. رجوع به فروغلطانیدن شود.

فروغمند. [فُ مَ] (ص مرکب) منور. نورانی. (یادداشت بخط مؤلف).

فروغمندی. [فُ مَ] (حامص مرکب) درخشانی. نورانی بودن:
پیشانیش از فروغمندی
صبح دو جهان بسربلندی.
شیخ ابوالفیض فیضی (از آنندراج).

فروغن. [فُ غَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش ششتمد شهرستان سبزوار است که در باختر بخش و جنوب کال‌شور واقع و شامل ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک و سکنهٔ آنها مجموعاً ۳۳۸۲ تن است. این دهستان در جلگه‌ای گرمسیر قرار گرفته و آب اغلب دهات آن شور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فروغناک. [فُ] (ص مرکب) روشن. منور. فروغمند:
چون شمع دلم فروغناک است
گربازیری سرم چه باک است. نظامی.
رجوع به فروغ شود.

فروغی. [فُ] (اِخ) ابوالحسن... فرزند محمدحسین ذکاءالملک اصفهانی است. ابوالحسن در سال ۱۳۰۱ هـ.ق. در تهران متولد شد و پس از تحصیل علوم قدیمه و جدیده به تدریس تاریخ و جغرافیا پرداخت. وی مدتی رئیس دارالمعلمین عالی تهران (دانشسرای عالی) بود و در زمان او به این مؤسسه رونقی داده شد. از آثار او یکی مثنوی شیدوش و ناهید و دیگر دو رساله موسوم به سرمایهٔ سعادت و اوراق مشوش است. فروغی در سالهای اخیر چندان به گفتن شعر نمی‌پرداخت و بیشتر متوجه مطالعات و تألیفات فلسفی بود و مدتی نیز به استادی دانشگاه تهران منصوب شد و عضویت فرهنگستان را نیز به او اعطا کرده بودند. (از تاریخ ادبیات معاصر تألیف رشیدیاسمی صص ۷۹-۸۰). وی در سال ۱۳۳۸ هـ.ش. در تهران درگذشت.

فروغی. [فُ] (اِخ) ذکاءالملک. محمدحسین. رجوع به فروغی، محمدحسین شود.

فروغی. [فُ] (اِخ) ذکاءالملک. رجوع به فروغی، محمدعلی شود.

فروغی. [فُ] (اِخ) محمدحسین اصفهانی، ملقب به ذکاءالملک. ادیب و نویسنده بود. تولد او به سال ۱۲۵۵ هـ.ق. اتفاق افتاد و به سال ۱۲۸۹ هـ.ش. / ۱۳۳۵ هـ.ق. درگذشت. وی در جوانی برای تجارت رهسپار هند شد وکشتی او در این سفر دچار طوفان و مال‌التجاره‌اش غرق گردید. ناچار در بندر لنگه پیاده شد و به جهرم و فسا سفر کرد و از آنجا به یزد رفت و در آن شهر مدتی زندانی بود. سپس به کرمان سفر کرد و تحت حمایت وکیل‌الملک قرار گرفت و قصایدی برای او سرود. آنگاه برای زیارت عتبات عازم شد و در کرمانشاه با چند تن از مشایخ ملاقات کرد و در زمرهٔ اهل سلوک درآمد. سپس راه کربلا و نجف را پیش گرفت. در بازگشت به تهران مورد توجه صنیع‌الدوله وزیر انطباعات قرار گرفت و بتوسط او به دربار ناصرالدینشاه راه یافت و به فرمان شاه تخلص فروغی برگزید و بمدیریت و مترجمی دارالطباعه منصوب شد. روزنامه‌های ایران، شرف، رسمی و اطلاع که دولتی بودند غالباً با انشای او نوشته میشد. وی در سال ۱۳۰۸ هـ.ق. رئیس دارالطباعه گردید. در سال ۱۳۱۱ هـ.ق. لقب ذکاءالملک گرفت و در همان اوان به انتشار روزنامهٔ «تربیت» دست زد. در ۱۳۱۷ هـ.ق. به معلمی ادبیات مدرسهٔ علوم سیاسی منصوب گردید. وی تألیفات متعددی در بدیع و عروض و قافیه و تاریخ شعرا دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

فروغی. [فُ] (اِخ) محمدعلی... فرزند محمدحسین‌خان فروغی اصفهانی، ملقب به ذکاءالملک. در سال‌های اواخر قرن سیزدهم هجری متولد شد، در کودکی به تحصیلات قدیمه پرداخت و در سال ۱۳۱۰ هـ.ق. وارد مدرسهٔ دارالفنون شد. در آنجا رشتهٔ پزشکی را برای تحصیل برگزید و پس از سالهای دراز چون این رشته را مناسب آمال خود ندید به فلسفه و ادبیات پرداخت. در سالهای آخر سلطنت ناصرالدینشاه قاجار عضو دارالترجمهٔ سلطنتی شد. در دوران مظفرالدینشاه معلم یک مدرسهٔ ملی بود و پس از آن معلم مدرسهٔ علوم سیاسی گردید. پس از درگذشت پدرش لقب ذکاءالملک به او اعطا گردید و ریاست مدرسهٔ علوم سیاسی نیز به وی وا گذار شد. در سال ۱۲۹۰ در کابینهٔ صمصام‌السلطنه وزیر مالیه شد و سپس در کابینهٔ دوم صمصام‌السلطنه به وزارت دادگستری برگزیده شد. پس از چندی استعفا داد و ریاست دیوان عالی تمیز را پذیرفت. در کابینهٔ مشیرالدوله نیز وزارت عدلیه به عهدهٔ او بود. پس از جنگ جهانی اول به عضویت هیأت نمایندگی ایران به کنفرانس صلح پاریس رفت و در این سفر مشاورالملک و علاء نیز همراه وی بودند. در کابینهٔ مستوفی‌الممالک که مقارن دورهٔ چهارم مجلس تشکیل شد، فروغی برای مقام وزارت امور خارجه دعوت شد. در دوران سلطنت رضاشاه وی به ریاست وزراء رسید و اولین نخست‌وزیر دورهٔ سلطنت خاندان پهلوی بود. پس از دورهٔ کوتاه نخست‌وزیری تا سال ۱۳۱۲ هـ.ش. عهده‌دار مشاغلی، از قبیل: وزارت جنگ، نمایندگی ایران در جامعهٔ ملل، سفارت کبرای ایران در ترکیه، وزارت اقتصاد و جز آن بود. در سال ۱۳۱۲ دیگر بار پس از استعفای مخبرالسلطنهٔ هدایت نخست‌وزیر شد و تا ۱۳۱۴ در این سمت باقی بود. از آن پس تا شهریور ۱۳۲۰ هـ.ش. از کار کناره گرفت و به مطالعه و تصنیف و تألیف پرداخت. روز پنجم شهریور ۱۳۲۰ رضاشاه بار دیگر وی را به تشکیل دولت مأمور کرد و همین دولت بود که قرارداد سه جانبهٔ ایران و روس و انگلیس را به امضاء رساند و آسیب جنگ جهانی را تا اندازه‌ای از ایران دور کرد. در پایان سال ۱۳۲۰ هـ.ش. از نخست‌وزیری استعفا داد و به وزارت دربار منصوب شد و

سپس سفارت کبرای ایران در آمریکا بدو محول شد و یک سال بعد در روز پنجم آذرماه درگذشت. از آثار او، این کتابها قابل‌ذکر است: ۱- تاریخ ایران. ۲- تاریخ ملل شرق. ۳- تاریخ رم. ۴- آداب مشروطیت. ۵- فیزیک مختصر. ۶- علم ثروت. ۷- اندیشهٔ دور و دراز. ۸- حکمت سقراط. ۹- سیر حکمت در اروپا. ۱۰- پیام به فرهنگستان. ۱۱- سماع طبیعی. ۱۲- آیین سخنوری و دو خلاصه و گلچین از شاهنامه و دیوان حافظ. (نقل به اختصار و تصرف از کتاب مردان خودساخته).

فروغی. [فُ] (اِخ) مولانا... از قزوین است. مرد عجیبی است و اجتماع نقیضین عقل و جهل از سخنش پیداست و عجب‌تر آنکه در عقل و فهم کسی را مساوی و حتی ده یک خود نمیداند. به هندوستان سفری کرده و مبلغی وجه معاش از آنجا با خود آورده و اکنون (یعنی زمان شاه‌عباس صفوی) در قزوین دکان جواهرفروشی دارد. اغلب غلامان خود را پشت سر می‌اندازد و خواجه‌وار راه میرود. او راست:

بیرون خرام مست و برافکن نقاب را
سرگرم لطف ساز شهید عتاب را
پیشم چو لب بحرف گشودی حیا مکن
دستور ده ز بزم خود امشب حجاب را
خو با فراق کرده ندارد مذاق وصل
راحت الم بود دل پراضطراب را...

(از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۲۸۴).
این شاعر با توجه به همزمانی او با مؤلف مجمع الخواص از شعرای اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری است.

فروغی. [فُ] (اِخ) نیشابوری. از ولایت نیشابور است. از اوست این مطلع:

دور از رخ تو دیدن اغیار مشکل است
نادیده وصل گل ستم خار مشکل است.

(از مجالس النفائس ص ۱۶۵).
این شاعر از شعرای گمنام قرن نهم هجری و معاصر امیر علیشیر نوایی بوده و در مآخذ دیگرنامی از او نیست.

فروغی اصفهانی. [فُ یِ اِ فَ] (اِخ) میرزا محمد از فضلا و حکمای اصفهان بود و در مجسطی مهارتی کامل داشته است. در اواسط عمر سفارت و سیاحت کرده و با تیمور شاه افغان راه یافته، ملک الشعرای وی شده بود. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۳).

فروغی اصفهانی. [فُ یِ اِ فَ] (اِخ) محمدحسین، ملقب به ذکاءالملک. رجوع به فروغی، محمد حسین شود.

فروغی اصفهانی. [فُ یِ اِ فَ] (اِخ) محمدعلی، ملقب به ذکاءالملک. رجوع به فروغی، محمدعلی شود.

فروغی بسطامی. [فُ یِ بَ] (اِخ) میرزا عباس فرزند موسی برادر بزرگتر دوست علیخان خزانه‌دار محمدشاه بوده و پس از استعفای پدرش و مسافرت او به عتبات فروغی در سال ۱۲۱۳ هـ.ق. در آنجا متولد شد. پس از چندی خانواده‌اش به مازندران آمدند و در ساری ساکن‌شدند. فروغی پس از مدتی بتهران آمد. مدتی هم در کرمان در خدمت شجاع‌السلطنه حسنعلی‌میرزا بود و در همان ایام بدرخواست شجاع‌السلطنه، تخلص خود را بنام فرزند او فروغ‌الدوله، فروغی نهاد. پیش از آن فروغی خود را در شعر «مسکین» مینامید. (از مجمع الفصحاء هدایت ج ۲ ص ۳۹۴). فروغی شاعر معاصر سه پادشاه شمرده میشود. بدین معنی که از زمان فتحعلیشاه به شاعری شهرت یافته و پس از وی روزگار محمدشاه و ناصرالدین‌شاه را نیز درک کرده است. (از ریحانةالادب ج ۳ ص ۲۱۳). درگذشت این شاعر در سال ۱۲۷۴ هـ.ق. برابر با ۱۸۵۸ م. اتفاق افتاد و گویند در حدود بیست‌هزار بیت شعر داشته است. اما آنچه برجاست و در زمان خود او بضمیمهٔ دیوان قاآنی چاپ شده، در حدود پنج‌هزار بیت است. (از تاریخ ادبیات معاصر تألیف رشیدیاسمی ص ۲۳۸). فروغی از شعرای صوفی‌منش ایران است و در غزل عارفانه لطافت و شیرینی و در عین حال رسایی و سادگی الفاظ را بهم آمیخته است و این چند بیت نمونه‌ای از آن است:

کی‌رفته‌ای ز دل که تمناکنم ترا
کی‌بوده‌ای نهفته که پیداکنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویداکنم ترا
با صدهزار جلوه برون آمدی که من
با صدهزار دیده تماشاکنم ترا
چشمم بصد مجاهده آیینه‌ساز شد
تا من به یک مشاهده شیداکنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالاکنم ترا...

انتساب او به شهر بسطام بدین مناسبت است که‌در اوان جوانی در زمان فتحعلی‌شاه مدتی در آن شهر اقامت داشته است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۱۳).

فروغیون. [] (اِ) سنگی است کُهٔ صباغان بلاد فروغیا، که افریقیه باشد، مستعمل دارند و لهذا مسمی به یونانی بفرغیوس گشته. (!) (فهرست مخزن الادویه).

فروفتادن. [فُ فُ دَ] (مص مرکب) پایین افتادن. افتادن:

چو عاشق دید کآن معشوق چالاک
فروخواهد فتاد از بادبر خاک. نظامی.

فروفرستادن. [فُ فِ رِ دَ] (مص مرکب) انزال. (تاج المصادر بیهقی). نازل کردن. انزال. تنزیل. (یادداشتهای مؤلف): بحق قرآن عظیم و آنکه آن را فروفرستاد. (تاریخ بیهقی). باری‌تعالی باران رحمت فروفرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فروفرستاده. [فُ فِ رِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مُنَزَّل. (منتهی الارب). نازل‌شده.

فروفرط. [] (اِ) زرنیخ احمر. (فهرست مخزن الادویه).

فروفشاندن. [فُ فِ دَ] (مص مرکب) پاشیدن. افشاندن. به پایین ریختن و پخش کردن. (یادداشت بخط مؤلف). ||بیرون ریختن:

چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت
از دو پسته فروفشاند شکر. فرخی.
گوهرز دهن فروفشاندی
بر تارک تاج او نشاندی. نظامی.

||ریختن و افشاندن گرد و خاک از روی چیزی:

گردلشکر فروفشاند همی
زآن سمن‌زلفکان لاله‌سپر. فرخی.

فروفشردن. [فُ فَ / فِ شُ دَ] (مص مرکب) فشردن و در کردن:

یکی را به گردن همی برفرازی
یکی را به چاهی فرومیفشاری. ناصرخسرو.

فروفکندن. [فُ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) افکندن:

من شست به دریا فروفکندم
ماهی برمید و ببرد شستم. معروفی بلخی.

رجوع به فروافکندن شود.

فروق. [فُ] (ع مص) پیش آمدن کسی را دو راهه. (منتهی الارب). پیش آمدن دو راه کسی را و پرسیدن او که کدام راه را رود. (از اقرب الموارد). ||رمیدن شتر ماده و خر و برجستن از درد زه. (منتهی الارب). گرفتن مَخاض ناقه را و رمیدن و برجستن. ||واضح شدن امری کسی را. (از اقرب الموارد). ||خداوند خسته پاره گردیدن. ||سرگین انداختن مرغ. (منتهی الارب). ||توضیح دادن امری را برای کسی. (از اقرب الموارد). ||فَریقه خورانیدن زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||توجه کردن‌کسی کاری را و یافتن راه آنرا. (از اقرب الموارد).

فروق. [فُ] (ع اِ) ج فریق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فروق. [فَ / فَرْ رو] (ع ص) مرد ترسنده. (منتهی الارب). شدیدالفزع. (اقرب الموارد).

فروق. [فَ] (اِخ) جایی است یا آبی در دیار بنی‌سعد. (از معجم البلدان).

فروق. [فَ] (اِخ) جایی است در پائین هجر بسوی نجد و قومی در آن زیست میکنند. (از معجم البلدان).

فروق. [فَ] (اِخ) لقب شهر قسطنطنیه است. (از معجم البلدان).

فروقودی لادن. [ ] (اِ) دوایی است حریف و خوشبو و گفته‌اند نباتی است شبیه به خامالادن اسود و بیخ آن طولانی، سبک و عریض و بوی آن تند شبیه به بوی حرف. چون به آب طبخ نمایند و بپاشامند رعاف آورد و طحال را نافع است. (فهرست مخزن الادویه).

فروقونس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی وسخ‌الکوائر است. (فهرست مخزن الادویه).

فروقة. [فَ قَ] (ع اِ) پیه گرده. (فهرست مخزن الادویه). پیه گرده و دل. (منتهی الارب). شحم‌الکلیتین. (اقرب الموارد). \|\|بند کاغذ. \|\|بند هیزم و علف. (منتهی الارب). \|\|(ص) جبان شدیدالفزع. رجل و امرأة فروقة؛ یعنی مرد یا زن جبان شدیدالفزع. و این کلمه جمع ندارد و در مثل است رب عجلة تهب ریثا و رب فروقة یدعی لیثاً. (اقرب الموارد).

فروک. [فَ] (اِ) مرغ جوان تخم‌نا کرده. (برهان).

فروک. [فُ] (ع مص) دشمن داشتن زن شوی را. (منتهی الارب). کینه ورزیدن و گویند خاص کینهٔ زن و شوی است. (از اقرب الموارد). \|\|(امص) دشمنی سخت. (منتهی الارب). دشمنی. (از اقرب الموارد).

فروک. [فَ] (ع ص) زن دشمن‌شوی. (منتهی الارب). زنی که شوی خود را دشمن دارد. (از اقرب الموارد).

فروکاس. [فَ] (ص) مردم خسیس و دون‌همت. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروکاستن. [فُ تَ] (مص مرکب) کاستن. کم کردن. \|\|پایین آوردن. فرودآوردن:

بر بال عقاب آمد آن تیر جگرسوز
وز عالم افرازش زی شیب فروکاست.[1]
ناصرخسرو.

فروکردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را به درون چیزی دربردن، چنانکه سوزن را به تن آدمی. (یادداشت بخط مؤلف). در میاه چیزی داخل کردن. (ناظم الاطباء). فروبردن: بوالقاسم دست بساق موزه فروکرد و نامه برآورد. (تاریخ بیهقی).

مبادا لب تو بگفتار چاک
سخن را فروکن هم اینجا بخاک. فردوسی.
نه عود گردد هر چوب کآن به رنج و به جهد
به گل فروکنی اندر کنار دریابار.
فرخی.

— سر فروکردن؛ سرکوب کردن. به تسلیم واداشتن:

مهتران جهان همه مردند
مرگ را سر فرو همی کردند. رودکی.

\|\|پایین آوردن:

نگه کن بدین بی‌فساران خلق
تو نیز از سر خود فروکن فسار.
ناصرخسرو.

سیمرغ درآمد، دست فروکرد و آن را برداشت. (قصص الانبیاء).

از پشت سیاه زین فروکرد
بر زردهٔ گامران برافکند. خاقانی.
ذره چه سایه دارد؟ آن سایه‌ام بعینه
زرین رسن فروکن وز چه مرا برآور.
خاقانی.

\|\|ریختن آب یا شراب یا هر مایع دیگر:

چون قهقههٔ قِنینه که می زو فروکنی
کبک‌دری بخندد شبگیر تا ضحی.
منوچهری.
مطرب سرمست را باز هش آوردنا
در گلوی او بطی باده فروکردنا. منوچهری.
کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فروکن
نه آنگهی که بمیرم در آب دیده بشویی.
سعدی.

\|\|چیدن و ریزانیدن بار درخت و گل:

یکی چون بنفشه فروکرده برگ گل
یکی چون گل نافروکرده از بر. فرخی.

زیتون آنجا فروکنند و ساکنان آنجا برمیدارند. (مجمل التواریخ و القصص). الهش؛ برگ درخت فروکردن برای گوسفند. (تاج المصادر بیهقی).

— نافروکرده. رجوع به شاهد بالا (بیت فرخی) شود.

\|\|پیوستن و آغازیدن سخن:

نشسته پیش او شاپور تنها
فروکرده ز هر نوعی سخنها. نظامی.

\|\|گستردن:

فروکن نطع آزادی، برافکن لام درویشی
که با لام سیه‌پوشان نماند لاف دانایی.
خاقانی.

\|\|پایین کشیدن پلیتهٔ چراغ تا نور آن کم شود. (از یادداشتهای مؤلف). \|\|افکندن. (یادداشت بخط مؤلف). \|\|فروهشتن. فروگذاشتن. ارخاء. استرخاء. (یادداشت بخط مؤلف).

— چشم فروکردن؛ اغماض. (از مصادراللغة زوزنی).

فروکش. [فُ کَ / کِ] (نف مرکب) فرودآینده در جای، و اقامت‌کننده به مکانی. \|\|(امص مرکب) به معنی مصدر نیز آمده است. یعنی فرود آمدن در جایی. (غیاث).
ترکیب‌ها:

— فروکش شدن؛ فروکش کردن. رجوع بدین مدخل‌ها شود.

\|\|به معنی فرو رفتن نیز باشد چنانکه آب در زمین فروکش کند.

فروکشتن. [فُ کُ تَ] (مص مرکب) خاموش کردن و انطفاء آتش، شمع، چراغ و جز آن. (از یادداشتهای مؤلف): قندیل زرین آفتاب چراغ سیمین مهتاب فروکشت. (سندبادنامه). \|\|فرونشاندن فتنه را نیز به کنایت گویند:

فتنه فروکشتن از او دلپذیر
فتنه شدن نیز بر او نا گزیر. نظامی.

رجوع به فرونشاندن شود.

فروکش شدن. [فُ کَ / کِ شُ دَ] (مص مرکب) ماندن و توقف کردن و فرودآمدن. (غیاث) (بهار عجم) (آنندراج). رجوع به فروکش شود.

فروکش کردن. [فُ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) دعوا کردن با لجاجت و سماجت. \|\|اقامت کردن و در جایی ماندن. (برهان):

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود. حافظ.
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد.
حافظ.

\|\|کم شدن طغیان آب یا باد و آماس اندامهای کسی. (یادداشت بخط مؤلف).

فروکشیدن. [فُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به زیر کشیدن. به پایین کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

فروکشید گل سرخ روی بند از روی
برآورید گل مشکبوی سر ز تراش.
منوچهری.

\|\|آشامیدن با ولع و بلعیدن. (یادداشت بخط مؤلف):

ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام
گویی‌که شیر مام ز پستان همی مکی.
کسائی مروزی.

\|\|افکندن. انداختن. (یادداشت بخط مؤلف).

— لنگر فروکشیدن؛ لنگر انداختن. ماندن:

اگرنه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد؟ حافظ.

\|\|آزاد کردن و کشیدن و دراز کردن.

— پای فروکشیدن؛ پای دراز کردن بحال استراحت:

با تو زمین را سر بخشایش است
پای فروکش که آسایش است. نظامی.

\|\|اقامت کردن و در جایی ماندن:
بتماشای هرات رفت در نظرش خوش آمد،

۱- درج مینوی - محقق ص ۵۲۴:
در بال عقاب آمد آن تیر جگردوز
وز ابر مرو را به سوی خاک فروخواست.
و درج تقوی:
وز ابر مر او را به سوی خاک فروکاست.

آنجا فروکشید. (تاریخ گزیده).

فروکندن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) کندن و ریختن. کشیدن و کندن. رجوع به فروکنده شود.

فروکنده. [فُ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کنده و ریخته. کشیده و کنده.

— فروکنده‌موی: کسی که موی سرش کنده شده باشد:

به بالا چو سرو و چو خورشید روی
خراشیده‌روی و فروکنده‌موی. فردوسی.

فروکوبیدن. [فُ دَ] (مص مرکب) فروکوفتن. بر روی چیزی زدن:

مار است عدوی تو، سرش خرد فروکوب
فرض است فروکوفتن ای خواجه سر مار.
فرخی.

گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده
بی گمان روزی فروکوبد سرش را آسیا.
ناصرخسرو.

گرداز سر این نمد فرووروب
پایی بسر نمد فروکوب. نظامی.

||نواختن طبل و جز آن: طبلها فروکوبند و از جای خویش نجنبند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). رجوع به فروکوفتن شود.

فروکوفتن. [فُ تَ] (مص مرکب) نواختن طبل و کوس و جز آن:

فروکوفت بر پیل رویینه خم
دمیدند شیپور با گاودم. فردوسی.

کوسها فروکوفتند. (تاریخ بیهقی).

حسن تو هر جا که کوس عشق فروکوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است.
سعدی.

||زدن. کتک زدن: چندانکه ریش و گریبانش به دست جوان افتاد فرا خود کشید و بی‌محابا فروکوفت. (گلستان).

بدرکردی از بارگه حاجبش
فروکوفتندی به ناواجبش. سعدی.

||خرد کردن:

فروکوفتند آن بتان را به گرز
نه شان رنگ ماند و نه فر و نه برز.
عنصری.

||فرودآوردن بر چیزی:

فروکوفت آن گرز بر ترک اوی
تو گویی که آن گرز بد مرگ اوی. فردوسی.

فروکه. [ ] (اِخ) نام یکی از دهات قدیم همدان است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص۷۲). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

فروگاشتن. [فُ تَ] (مص مرکب) به پایین آمدن. بازگشتن:

از آن کوه غلطان فروگاشتند
مر آن خفته را کشته پنداشتند. فردوسی.

فروگذار. [فُ گُ] (نف مرکب) فروگذارنده. اهمال‌کننده در کاری. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اِمص مرکب) اهمال. فروگذاشت. (یادداشت بخط مؤلف).

— فروگذار کردن. رجوع به مدخل فروگذار کردن شود.

فروگذاردن. [فُ گُ دَ] (مص مرکب) بزمین گذاشتن و رها کردن. از توجه خود دور داشتن چیزی را و نپرداختن بدان:

هر روز نو عتابی و دیگر بهانه‌ای
ناخوش بود عتاب زمانی فروگذار.
فرخی.

اگر کوشش فروگذارد در خون خویش سعی کرده باشد. (کلیله و دمنه). ||آویختن پرده و جز آن را: اگر پرده فروگذارند بازنگردد. (قصص الانبیاء). ||از یاد بردن و نادیده گرفتن: خداوند کریم است مرا فرونگذارد. (تاریخ بیهقی). گمان نبرم که... جانب مرا فروگذارد. (کلیله و دمنه). رجوع به فروگذار و فروگذار کردن شود.

فروگذار کردن. [فُ گُ کَ دَ] (مص مرکب) کوتاهی کردن. تساهل. خودداری از انجام کاری. مقابل برگزار کردن. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فروگذار و فروگذاردن شود.

فروگذاشت. [فُ گُ] (مص مرکب مرخم) فروگذاشتن. فروگذار کردن.

— فروگذاشت کردن؛ نپرداختن به کاری و خودداری از انجام آن: فروگذاشت نمی‌کنم در باب او. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین فروگذاشت نمی‌کند مصلحت خلافت را. (تاریخ بیهقی). رجوع به فروگذاشتن شود.

||(اصطلاح موسیقی) فروداشت. مقابل برداشت. رجوع به فروداشت شود.

فروگذاشتن. [فُ گُ تَ] (مص مرکب) اهمال و تقصیر کردن و ضائع ساختن. (برهان). ||ترک کردن. رها کردن. فروگذاردن. (یادداشت بخط مؤلف): تدبیر آن است که ما این کار را فروگذاریم. (تاریخ بیهقی).

فروگذاری درگاه شهریار جهان
فراق جویی از اولیا و از احباب.
مسعودسعد.

اگرچه از دیرسالها این عادت فروگذاشته بودند... (مجمل التواریخ و القصص). جملهٔ کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند و روی به امیر نهاد. (چهارمقاله). سلطان کار او فروگذاشت و روی به مهم خویش آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم‌رهم فروگذاری. نظامی.

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرومگذارش. حافظ.

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد. حافظ.

||روان کردن. (یادداشت بخط مؤلف): دانیال را هم اندر آن جایگاه دفن کردند و آب بر آن جوی فروگذاشتند. (مجمل التواریخ و القصص). ||آویختن. فروگذاردن. (یادداشت بخط مؤلف): هفت هزار پردهٔ زربفت فروگذاشتند. (قصص الانبیاء).

گر برقعی فرونگذاری بر این جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان توست.
سعدی.

که برقعی است مرصع به لعل و مروارید
فروگذاشته بر روی شاهد جماش. سعدی.

||مضایقه کردن. دریغ کردن:

در آن ساعت که ما مانیم و هویی
ز بخشایش فرومگذار مویی. نظامی.

||از یاد بردن. فراموش کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خذلان. (تاج المصادر بیهقی): او قابوس را فروگذاشت و آن مواعید خلاف کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
غریبان را فرومگذار در راه. نظامی.

مصلحت دید بازداشتنش
روزکی ده فروگذاشتنش. نظامی.

||گذرانیدن. طی کردن:

تیمار ندارم از زمانه
آسانْش همی فروگذارم. ناصرخسرو.

فروگذاشته. [فُ گُ تَ / تِ] (نمف مرکب) مهمل. معطل. ضایع. (یادداشت بخط مؤلف). ||ترک‌گفته. متروک. (یادداشت بخط مؤلف): لشکر خویش بیافت پراکنده و برگشته و وی را فروگذاشته. (تاریخ بیهقی). ||فراموش شده:

حکایت شب هجران فروگذاشته به
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال. حافظ.

رجوع به فروگذاشتن شود.

فروگراییدن. [فُ گَ دَ] (مص مرکب) به سفل میل کردن. (یادداشت مؤلف). به پایین گراییدن. ||ته‌نشین شدن. رسوب کردن: ماء بسبب گرانی و غلیظی سکون جوید و فرومیگراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فروگرفتن. [فُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پایین آوردن، چون پالان از خر فروگرفتن. (یادداشت بخط مؤلف): اسبانشان را زین فروگرفتند و بگیاه بردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فروگیرد و برهم نهد انبار.
منوچهری.

عبدالله را فروگرفتند و دفن کردند. (تاریخ بیهقی). حجاج سوگند خورد که او را از دار فرونگیرد مگر مادرش شفاعت کند. (مجمل

التواریخ و القصص). آن قرص از طاق فروگرفتیم. (اسرار التوحید).

فروگیر از سربار این جرس را
به آسانی بر آر این یک نفس را. نظامی.

گفت با یزید آن کتاب از طاق فروگیر. (تذکرة الاولیاء).
||تصرف کردن: کار سیستان لیث را مستقیم شد و خزاین طاهر فروگرفت. (تاریخ سیستان). ستورگاه و مرکبان و هرچه بود فروگرفت. (تاریخ سیستان). سرای بوسهل را فروگرفتند. (تاریخ بیهقی).
– گرد چیزی را فروگرفتن؛ محاصره کردن: هزار مرد قصد مدینه کردند و گرد مدینه را فروگرفتند. (قصص الانبیاء).
||دستگیر کردن. (یادداشت بخط مؤلف): چندان حرص نمود که مر او را ارسلان‌خان فروگرفت. (تاریخ بیهقی). او را مفافصة فروگرفت. (جهانگشای جوینی). ||بستن چشم:

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست. سعدی.

||پاک کردن اشک:

اشک حسرت به سرانگشت فرومی‌گیرم
که اگر راه دهم قافله بر گل گذرد. سعدی.

فروگستردن. [فُ گُ تَ دَ] (مص مرکب) پهن کردن. بر زمین گستردن:

ز قرقوبی به صحراها فروافکنده بالشها
ز بوقلمون به وادی‌ها فروگسترده بسترها.
منوچهری.

از آن پس زند شاخ و برگ آورد
دهد بار و سایه فروگسترد. اسدی.

رجوع به گستردن شود.

فروگسستن. [فُ گُ سَ سْ تَ] (مص مرکب) قطع شدن. از هم گسستن: سلک جمعیت ایشان فروگسست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به فروگسلیدن شود. ||قطع کردن. فروگسلانیدن. رجوع به فروگسلانیدن شود.

فروگسلانیدن. [فُ گُ سَ دَ] (مص مرکب) فروگسستن. مقابل فروگسلیدن:

امیدواران دست طلب ز دامن دوست
اگر فروگسلانند در که آویزند. سعدی.

فروگسلیدن. [فُ گُ سَ دَ] (مص مرکب) فروگسلانیدن. بریدن. جدا کردن. ||فروگسستن. از هم جدا شدن. از هم پاشیدن:

جان‌ترنجیده و شکسته‌دلم
گویی از غم همی فروگسلم. رودکی.

رجوع به فروگسستن و گسلیدن شود.

فروگشادن. [فُ گُ دَ] (مص مرکب) بازکردن موی و آنچه بدان ماند. فروهشتن:

کمندزلف ز مه‌عارضان به لهو و طرب
فروگشای و همی گیر ماه را به کمند.
سوزنی.

گردون فروگشاد کمند از میان تیغ
ایام برگرفت زه از گردن کمان.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی).

رجوع به فروهشتن شود.

فروگشتن. [فُ گَ تَ] (مص مرکب) غائب شدن. (آنندراج). ||گردش کردن. گشتن:

گردجهان تمام فروگشت و بنگرید
او را گزید و کرد بنزدیک او قرار.
فرخی.

||شکم دادن دیوار و نشست کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

دیوار و درپواس فروگشته‌تر آمد
بیم است که یکباره فروریزد دیوار. رودکی.

رجوع به فروریختن شود.

فروگفتن. [فُ گُ تَ] (مص مرکب) گفتن و برای دیگران بازگو کردن:

اجازت رسید از سر راستان
که دانا فروگوید آن داستان. نظامی.

چون فروگفت هرچه دید همه
وآنچه زآن بیوفا شنید همه. نظامی.

مجنون چو حدیث خود فروگفت
بگریست پدر بدانچه او گفت. نظامی.

فروگفت و بگریست بر خاک‌کوی
جفایی کز آن شخص آمد به روی. سعدی.

فروگفت عقلم به گوش ضمیر
که از جامه بیرون برو همچو شیر. سعدی.

به گوشش فروگفت کای هوشمند
به جانی ز دانگی رهیدم ز بند. سعدی.

||خواندن و آواز سر دادن:

نکیسا بر طریقی کآن صنم خواست
فروگفت این غزل در پردهٔ راست. نظامی.

ز ترکیب ملک برد آن خلل را
بزیر افکن فروگفت این غزل را. نظامی.

رجوع به فروخواندن شود.

فروگیر. [فُ] (نف مرکب) مرخم فروگیرنده. احاطه کننده. محاصره کننده. رجوع به فروگرفتن شود.

فرولاس. [فِ] (اِخ)[1] یک نفر پارسی از طبقهٔ عوام و دوست کورش بزرگ هخامنشی بود. این شخص با اینکه اشراف‌زاده نبوده است، بسبب نیروی جسمی و روحی خود جزو بزرگان زمان کورش درآمده و همواره در امور سیاسی و جنگی یکی از رایزنان و یاران وی بوده است. رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۳۰۷، ۴۲۴، ۴۲۸ و ۴۳۰ شود.

فرولغزانیدن. [فُ لَ دَ] (مص مرکب) لغزانیدن به پستی. (یادداشت بخط مؤلف). مقابل فرولغزیدن. رجوع به فرولغزیدن شود.

فرولغزیدن. [فُ لَ دَ] (مص مرکب) لغزیدن به زیر و به نشیب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به لغزیدن شود.

فرولنگیدن. [فُ لَ دَ] (مص مرکب) لنگیدن:

بمسجد خواند ار مؤذن چو کرکس زآن فرولنگی
دوی چون گرگ بریان گر به گرگان خواندت سلطان.
ناصرخسرو.

رجوع به لنگیدن شود.

فرولیوس. [ ] (معرب، اِ) به رومی ماهی زهرج. (فهرست مخزن الادویه).

فرومالیدن. [فُ دَ] (مص مرکب) کنایت از برچیدن و پیچیدن و افشردن باشد. (برهان) (آنندراج).

فروماندگی. [فُ دَ / دِ] (حامص مرکب) عجز. (یادداشت بخط مؤلف). درماندگی و بیچارگی. (آنندراج):

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن. سعدی.

||احتیاج. (آنندراج):

بلی تخم در خاک از آن می‌نهد
که روز فروماندگی بردهد. سعدی.

||تقصیر. (یادداشت بخط مؤلف). کوتاهی در کار و وظیفه:

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فروماندگی و گناهم ببخش. سعدی.

||حیرت و سرگردانی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فروماندن شود.

فروماندن. [فُ دَ] (مص مرکب) بی جنبش و حرکت شدن. (یادداشت بخط مؤلف). برجای ماندن از بیم یا حیرت: همگان بترسیدند و خشک فروماند. (تاریخ بیهقی). ||عاجز گردیدن. (برهان). بازماندن. نتوانستن. درماندن:

چو پیش آرند کردارت به محشر
فرومانی چو خر بمیان شِلکا. رودکی.

به پیش اندر آورد رستم سپر
فروماند کافور پرخاشخر. فردوسی.

فروماند از تشنگی کوهزاد
همه کام او خشک و لب پر ز باد. فردوسی.

سخنوران ز سخن پیش تو فرومانند
چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ.
فرخی.

امیر رضی الله عنه از کار فروماند. (تاریخ بیهقی).

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک
با حسرت و دریغ فروماندهٔ حسیر.
ناصرخسرو.

لیکن از خدمت فروماندست از آنک
رنج بیماریش بر بستر کشید. مسعودسعد.

همه عاجز شدندی و از کار فروماندندی.

1 - Féraulâs.

(قصص الانبیاء). امیر سیف‌الدوله در چارهٔ
این کار و طریق مخلص و مخرج این حادثه
فروماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
از آن سکهٔ رفته رفتم ز جای
فروماندم اندر سخن سست‌رای. نظامی.
فروماند دستم ز می خواستن
گران گشت پایم ز برخاستن. نظامی.
نمیدانم دگر اینجا بناچار
چو خر در گل فروماندم بیکبار. عطار.
اگر در خواندن فروماند به تفهم معنی کی تواند
رسید؟ (کلیله و دمنه).
چه شیرین‌لب سخنگویی، که عاجز
فرومی‌ماند از وصفت سخنگوی. سعدی.
کرم بجای فروماندگان چو بتوانی
مروت است نه چندانکه خود فرومانی.
سعدی.
فروماندم از کشف این ماجرا
که‌حیی جمادی پرستد چرا؟ سعدی.
میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا ترسمت فرومانی. حافظ.
||معزول شدن. (حاشیهٔ برهان چ معین).
دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی
بود که از عمل فروماند. (گلستان). ||تحیر.
(یادداشت بخط مؤلف). متحیر گردیدن.
(برهان). سرگردان شدن:
فروماند بر جای، وز بهر دل
فروشد دو پای دلاور به گل. فردوسی.
سیاوش فروماند و پاسخ نداد
چنین آمدش بر دل پاک یاد. فردوسی.
شگفت و خیره فروماندەام که چندین عشق
به یک دل اندر یارب چگونه گیرد جای؟
فرخی.
هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد
در آن حدیث فروماند عاجز و حیران.
فرخی.
عبدالله‌بن احمد فرومانده بود اندر حدود
سیستان. (تاریخ سیستان). چو بشنید متحیر
فروماند چنانکه سخن نتوانست گفت. (تاریخ
بیهقی).
سپهبد فروماند خیره بجای
همی گفت ای پاک و برتر خدای. اسدی.
آن قوم از رسیدن رکاب او متحیر فرو ماندند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||در شگفت شدن.
(یادداشت بخط مؤلف). تعجب کردن:
بخوبی چهر و بپاکی تن
فروماند از آن شیرخوار انجمن. اسدی.
||بزمین ماندن کار و انجام نیافتن آن: تا این
خدمت فرونماند. (تاریخ بیهقی). اگر رایت
عالی قصد هندوستان کند این کارها فروماند.
(تاریخ بیهقی). ||باقی ماندن. برجای ماندن:
جمله برانداز به استادیی
تا تو فرومانی و آزادیی. نظامی.
سری بود از مغز و از پی تهی
فرومانده بر تن همه فربهی. نظامی.
||ملزم شدن. (برهان). شاهدی برای این معنی
یافت نشد.

فرومانده. [فُ دَ / دِ] (نمف مرکب)
متحیر. سرگشته. سراسیمه. (یادداشت بخط
مؤلف). ||متعجب. درشگفت:
از این بستدی چیز و دادی بدان
فرومانده از کار او موبدان. فردوسی.
||گرفتارشده:
از آن رنگ و آن بازوی و فر و چهر
فرومانده بد دختر از وی بمهر. اسدی.
||عاجز و ناتوان:
متواری است و خوار و فرومانده
هر جا که هست پاک‌مسلمانی.
ناصرخسرو.
گذشته‌چنان شد که بادی به دشت
فرومانده هم زود خواهد گذشت. نظامی.
باز ماهان دراوفتاد ز پای
چون فروماندگان بماند بجای. نظامی.
بر نیکمردی فرستاد کس
که‌صعبم فرومانده، فریادرس. سعدی.
فروماندگان را دعایی بکن
که‌مقبول را رد نباشد سخن. سعدی.
||مانده. برجای‌مانده:
فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی‌نمای؟ سعدی.
رجوع به فروماندن شود.

فرومایگی. [فُ یَ / یِ] (حامص مرکب)
پستی. رذالت. ناکسی. دناءت. دونی.
خساست. (یادداشت بخط مؤلف):
باد فرومایگی وزید و ازو
صورت نیکی نژند و محزون شد.
ناصرخسرو.
سخن به ز شکر کز او مرد را
ز درد فرومایگی بهتری است.
ناصرخسرو.
- فرومایگی کردن؛ پستی نمودن:
فرومایگی کردم و ابلهی
که‌این پر نگشت و نشد آن تهی. سعدی.
رجوع به فرومایه شود.

فرومایه. [فُ یَ / یِ] (ص مرکب) بداصل.
(برهان). آنکه تبار و نسب عالی ندارد. پست.
وضیع. مقابل گرانمایه. (یادداشت بخط
مؤلف):
بجای هر گرانمایه فرومایه نشانیده. رودکی.
فرومایه‌ای بود خسرو به نام
نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام.
فردوسی.
تهمتن مر آن رخش را تیز کرد
ز خون فرومایه پرهیز کرد. فردوسی.
تا همی یابد در دولت شاه
بر بداندیش فرومایه ظفر. فرخی.
همه شب با دل او بود پیکار
که تا کی زین فرومایه کشم بار.
فخرالدین اسعد.
فزون ز آن ستم نیست بر رادمرد
که‌درد از فرومایه بایدش خورد. اسدی.
فرومایه را دور دار از برت
مکن آنکه تنگی شود گوهرت. اسدی.
در کشاورز دین پیغمبر
این فرومایگان خس و خارند. ناصرخسرو.
بفعل نکو جمله عاجز شدند
فرومایه دیوان ز پرمایه جم. ناصرخسرو.
خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرتی
خالی نماند. (کلیله و دمنه).
گرانمایگان را درآرد شکست
فرومایگان راکند چیره‌دست. نظامی.
چگونه ز دارا نشاندم غرور
چه کردم بجای فرومایه فور. نظامی.
پسر کآن همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید. سعدی.
ندهد هوشمند روشن‌رای
به فرومایه کارهای خطیر. سعدی.
مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فروشوی دست. سعدی.
- فرومایه‌وار. رجوع به مدخل فرومایه‌وار
شود.
||شخصی که کارهای دنی و سهل کند.
||بی‌هنر. ||فقیر. (برهان). کم‌مایه. (یادداشت
بخط مؤلف): من یک فرومایه بودم. اکنون به
دولت خداوند پانصد هزار دینار دارم.
(نوروزنامه). ||کم‌ارزش. کم‌بها:
بیت فرومایهٔ این منزحف
قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان. خاقانی.
||ساده و بی‌تکلف. بدون تشریفات:
بفرمود تا برگشادند راه
اگرچه فرومایه بد بارگاه. فردوسی.
||بی‌دانش. (برهان): از چنین حکایات مردان
را عزیمت قوی‌تر گردد و فرومایگان را
درخورد مایه دهد. (تاریخ بیهقی). ||بلایه.
بدکاره. (یادداشت بخط مؤلف).

فرومایه‌وار. [فُ یَ / یِ] (ص مرکب)
مناسب فرومایگان. شایستهٔ افراد بی‌اصل:
رسید آن نوشتهٔ فرومایه‌وار
که‌بنوشته بودی بر شهریار. فردوسی.
رجوع به فرومایه شود.

فرومد. [فَ مَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از
قرای طوس که به فارمد مشهور است.
(برهان). فرموهد. فرموند. فریومد. فارمد.
فرمد. رجوع به این کلمات شود.

فرومد. [ ] (اِ) بمعنی سعد است. (از فهرست
مخزن الادویه).

فرومد. [فَ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای

بخش میامی شهرستان شاهرود است. این دهستان در قسمت شمال خاوری میامی در یک منطقه کوهستانی واقع و هوای آن معتدل است. از قنوات مشروب میشود. محصولاتش غله، میوه و لبنیات است. مرکز دهستان قصبهٔ فرومد میباشد. این دهستان از شش آبادی تشکیل شده و در حدود ۶هزار تن سکنه دارد. قرای مهم آن بشرح زیر است: فیروزآباد، عباس‌آباد و استربند. معادن مس و زغال و نفت در ارتفاعات این دهستان مشاهده شده و فعلاً مس آن استخراج میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرومد. [فَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان فرومد از بخش میامی شهرستان شاهرود، واقع در ۱۰۵هزارگزی شمال خاوری میامی و ۲هزارگزی شمال باختری داورزن. سر راه شوسهٔ شاهرود به سبزوار. راه نیم‌شوسهٔ به عباس‌آباد دارد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۶۰۰ تن سکنه. از سه رشته قنات مشروب می‌شود. محصولاتش غله و میوه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و زنان به کرباس‌بافی گذران میکنند. این قصبه در سالهای قدیم بسیار آباد و پرجمعیت بوده و در حمله مغول ویران شده است. از آثار قدیمی یکی مقبره ابن‌یمین و دیگری مسجدجامع است که در قرن چهارم هجری بنا گردید و کاشی‌های بسیار زیبائی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرومردن. [فُ مُ دَ] (مص مرکب) خاموش شدن چراغ، شمع، آتش و جز آن:

چو از زلف شب بازشد تابها
فرومرد قندیل محرابها.
منوچهری (دیوان ص ۴).

تا مگر مشغلهٔ پاسبان بنشیند و مشعلهٔ کاروانیان فرومیرد. (سندبادنامه). شعلهٔ آل‌سامان فرومرد و کوکبهٔ دولت ایشان ساقط شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

دگر آنکه گفتی بوقت فراغ
فرومردن جان بود چون چراغ. نظامی.

||غروب کردن ستاره یا هر جرم سماوی:

تو روزی، او ستاره ای دل‌افروز
فرومیرد ستاره چون شود روز. نظامی.

رجوع به فرورفتن و فروشدن شود. ||مردن. درگذشتن:

بد آن تا چو سایه در آن تیرگی
فرومیرد از خواری و خیرگی. نظامی.

فرومرده. [فُ مُ دَ / دِ] (نمف مرکب) درگذشته. مرده:

بگویند جان داد و این نیست زرق
ز داده بود تا فرومرده فرق. نظامی.

||خاموش‌شده:

بر صفت شمع سرافکنده باش
روز فرومرده و شب زنده باش. نظامی.

رجوع به فرومردن شود.

فروموليدن. [فُ دَ] (مص مرکب) جیم شدن. پنهانی رفتن. به آهستگی و بی دیدن حاضران و التفات آنان غائب شدن. (از یادداشت بخط مؤلف):

هرچه یابی وز آن فرومولی
نشمرند از تو آن به بشکولی. عنصری.

تا گاه فرومولید و نزدیک زاغان شد. (کلیله و دمنه). رجوع به مولیدن شود.

فرومیان. [ ] (اِ) به معنی بصل است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مومن).

فرومیراندن. [فُ دَ] (مص مرکب) میرانیدن. کشتن و از میان بردن. (یادداشت بخط مؤلف): حرارت غریزی را فرومیراند و هلاک کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||خاموش کردن چراغ، شمع، آتش و جز آن. رجوع به فرومردن و فروکشتن شود.

فرونتو. [فْرُ / فُ رُ تُ] (اِخ)[1] نویسندهٔ رومی که پس از سال ۱۷۵ م. درگذشت. نامه‌هایی که در سدهٔ نوزدهم میلادی از وی به دست آمده است حاوی نکات مهمی دربارهٔ رم قدیم و بخصوص روابط رم با پارتهاست. رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۱۸۰ شود.

فرونجک. [فَ جَ] (اِ) گرانی و سنگینی که در خواب بر مردم افتد و به عربی کابوس و عبدالجنه گویند. (برهان). فرنجک. فرهانج. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||اطراف دهان و پیرامونش آن را نیز گفته‌اند از جانب بیرون. (برهان). فرنج. فرهانج. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فروند. [فَ رْ وَ] (اِ) چوبی باشد که در پس در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). رجوع به فرونده شود.

فروند. [فَ رْ وَ] (اِ) لغتی است برای واحد کشتی و هواپیما و جز آن به کار رود: یک فروند کشتی. یک فروند هواپیما... (یادداشت بخط مؤلف). یک دستگاه. یک عدد: امر همایون خطاب به نظام‌الملک والی دکن مبنی بر سرانجام بیست فروند کشتی کوه‌اندام دریاشکاف صادر گشته. (از دُرّهٔ نادره چ شهیدی ص ۵۸۰).

فرون‌دره. [فِ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان هتزا از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در هشت‌هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و چهارهزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۲ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غله و حبوبات است. اهالی به کشاورزی، پارچه و کرکی بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرونده. [فَ رْ وَ دَ / دِ] (اِ) به معنی فروند است که چوب پس در خانه باشد. (برهان). فروند. رجوع به فروند شود.

فرونشاندن. [فُ نِ دَ] (مص مرکب) فروکشتن و اطفاء. (یادداشت بخط مؤلف). خاموش کردن چراغ و آتش و جز آن: قالب برگشت و آتش فرونشاندند. (قصص الانبیاء). دررسی و این آتش فرونشانی. (تاریخ بیهقی). آتش آتش فرومی‌نشاند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||جایگزین کردن گوهر و دانه‌های گرانبها بر روی زینت‌آلات:

زرگر فرونشاند کرف سیه به سیم
من باز برنشاندم سیم سره به کرف.
کسائی.

||تسکین دادن. آرام کردن: به تلطف آن خشم را فرونشانند. (تاریخ بیهقی).

شهوت فرونشان و به کنجی فرونشین
منشین بر اسب غدر و طمع را مده لگام.
ناصرخسرو.

||پایین آمدن. فرودآوردن:

باران دوصدساله فرونشاند
این گرد بلا راکه تو انگیخته‌ای.
عمادی (از سندبادنامه).

||ناپدید کردن: شعلهٔ خورشید شعلهٔ ناهید فرونشاند. (سندبادنامه). ||نشاندن:

بنشست گردپای و حریفان فرونشاند
پیش کنیزکان و غلامان بر قطار. سوزنی.

فرونشانیدن. [فُ نِ دَ] (مص مرکب) نشاندن. فرونشاندن. رجوع به تمام معانی فرونشاندن شود.

فرونشستن. [فُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) خاموش شدن آتش و هر چیزی که شعله دارد انطفاء: تو آن مشعلهٔ دولتی از برای امیرالمؤمنین که فرونمی‌نشیند. (تاریخ بیهقی). ||آرام شدن و فروکش کردن فتنه و جز آن:

شور جهان بحشمت خواجه فرونشست
در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست.
فرخی.

میخواهم که همه را بردارم تا این فتنه و فساد فرونشیند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

آتش که تو میکنی محال است
کاین دیگ فرونشیند از جوش. سعدی.

||برجای خود قرار گرفتن. مقابل فراایستادن: بباید گفت تا رعیت آهسته فرونشیند و هر گروهی بجای خویش باشند. (تاریخ بیهقی). ||پایین رفتن و خوابیدن آماس، موج دریا و جز آن. ||ته‌نشین شدن و درد گشتن. (ناظم الاطباء). ||نشستن:

مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد

1 - Fronto.

فرونشستم و بگریستم بزاری زار.
فرخی.

گفتم که ساعتی به بر من فرونشین
گفتا که باد سرد زمانی فرونشان. عنصری.

فرونشسته. [فُ نِ شَ تَ / تِ] (نمف مرکب) خاموش‌شده. آرام‌گرفته. ||نشسته. ||ته‌نشین‌شده. ||(امرکب) دُرد. رجوع به فرونشستن شود.

فرونکث. [ ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] که اندر وی مسلمانان و ترکانند و جای بازرگانان است. (حدود العالم). این شهر از بخشهای ایالت فرغانه است. رجوع به فرغانه شود.

فرونگرستن. [فُ نِ گَ رِ تَ] (مص مرکب) فرونگریستن. نگاه کردن. نگریستن از بالا، چنانکه از روزنه درون خانه را نگرند: روزنهٔ دلم گشاده شد. آنجا فرونگرستم، آنچه می‌جستم بدیدم. (تذکرة الاولیاء). رجوع به فرونگریستن شود.

فرونگریستن. [فُ نِ گَ تَ] (مص مرکب) به پایین نگریستن. (یادداشت بخط مؤلف): جمله مخلوقات به نظاره او بیرون آمده بودند سلیمان فرونگریست، مردی را دید که بیل میزد. (قصص الانبیاء). آنگه بر تنور آمد و فرونگرید. (تفسیر ابوالفتوح). ||ملاحظه و مطالعه کردن. (یادداشت بخط مؤلف): سوادی کرده‌ام امروز بیاض کنند تا خداوند فرونگرد. (تاریخ بیهقی). من که بوالفضلم کتاب بسیار فرونگریسته‌ام خاصه اخبار. (تاریخ بیهقی). منشور و فرمانها بخواسته و فرونگریسته و ترجمه‌های آن راست کرده. (تاریخ بیهقی). رجوع به فرونگریستن شود.

فرونوردیدن. [فُ نَ وَ دی دَ] (مص مرکب) طی کردن. درهم پیچیدن. جمع کردن:

بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست درنوردم.
سعدی.

رجوع به نوردیدن شود.

فرونوشتن. [فُ نِ وِ تَ] (مص مرکب) نوشتن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به نوشتن شود.

فرونوشتن. [فُ نَ وَ تَ] (مص مرکب) فرونوردیدن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرونوردیدن و نوردیدن شود.

فرونهادن. [فُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) به پایین نهادن چون فرونهادن بار بر بار خود را. (یادداشت بخط مؤلف). فروگذاشتن. گذاشتن. بزمین نهادن:

از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه
کز داشتنش غیبه و جوشنت بفرکند.
عمارهٔ مروزی.

جامهایی که بود یا کتر از مروارید
چون بدخشی کن و پیش آر و فرونه بقطار.
منوچهری.

نه برکشیدش فرعون از آب و از شفقت
به یک زمان تنهادش همی فرو زکنار؟
ابوحنیفهٔ اسکافی.

اسب آزت سوی بدبختی برد
زین ز بخت بد فرونه بی‌جدال. ناصرخسرو.

فرونهادن بار امل در مهب شکوک. (کلیله و دمنه). ||وضع حمل. زاییدن. (یادداشت بخط مؤلف). ||تکلیف کردن. تحمیل کردن: رسولان در میانه کردند تا بر امیر خلف فرونهادند که بطاق همی باش... و حسین شهر دیگر نواحی میدارد. (تاریخ سیستان). ||منعقد کردن. قرار دادن: پس ایشان صلح فرونهادند و سوگندان مغلظ در میان کردند. (تاریخ سیستان). ||ایجاد کردن. تأسیس کردن. برقرار نمودن: دعوی شیعت کردند و مذهبی فرونهادند و در آن مقالتها گفتند. (مجمل التواریخ و القصص). ||دفن کردن. بخاک سپردن: مرده را با هرچه با خویشتن از جامه و پیرایه به گور فرونهند. (حدود العالم). ||فروکردن:

لختی عنان مرکب بدخوت بازکن
تا دستها فرونهد مرکبت به گور.
ناصرخسرو.

– برداشتن و فرونهادن؛ دم زدن و گفتگو کردن دربارهٔ چیزی: ما که فرزندان ویم، همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما پیش از اینکه گفتی، برداری و فرونهی. (تاریخ بیهقی).

فروة. [فَرْ وَ] (ع اِ) فرو. چیزی است مانند جبه که آستر آن از پوست ددگان، چون خرگوش و روباه و سمور بود. ج، فراء. (اقرب الموارد). پوستین و آن اخص از فرو است. (منتهی الارب). ||پوست سر با مویش. (اقرب الموارد). پوست سر. (منتهی الارب). ||غنی و ثروت. (اقرب الموارد). توانگری و ثروت و گفته‌اند فروة مبدل ثروة است. ||پاره‌ای از گیاه خشک فراهم‌آمده. (منتهی الارب). تکه گیاه مجتمع و خشک. (از اقرب الموارد). ||گلیم که از پشم شتر ساخته باشند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کیسه و انبان که خواهنده در آن صدقه نهد.

– ذوالفروة؛ سائل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||تاج. گویند: هو فقیر کثر الابریز و لبس فروة ابریز. ||خمار زن یا قناع وی. (از اقرب الموارد). کلاه و معجر زنان. (منتهی الارب). ||جبهٔ برچیده‌آستین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فروة. [فَرْ وَ] (اِخ) ابن مغیره، مکنی به ابوالازهر. تابعی است. (یادداشت بخط مؤلف).

فروة. [فَرْ وَ] (اِخ) اسدی. ابن حمیضة. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن‌الندیم).

فروة. [فَرْ وَ] (اِخ) غطیفی. معروف به ابن‌مسیک و مکنی به ابوعبیر. صحابی است. (یادداشت بخط مؤلف).

فروة. [فَرْ وَ] (اِخ) کلابی، مکنی به ابویونس. محدث است و از ابن‌جبیر روایت کند. (یادداشت بخط مؤلف).

فروة. [فَرْ وَ] (اِخ) کندی. ابن ابی‌المغراء، مکنی ابوالقاسم. تابعی است. (یادداشت بخط مؤلف).

فروهر. [فُ هَ] (اِ) در پهلوی فروهر[1]، فارسی باستان ظاهراً فرورتی[2] و در اوستا فره‌وشی[3]. در اصل مرکب از دو جزء فره یا فرا به معنی پیش و «ور» به معنی پوشاندن، نگهداری کردن و پناه بخشیدن. طبق مندرجات اوستا فروهر نیرویی است که اهورمزدا برای نگهداری آفریدگان نیک ایزدی از آسمان فروفرستاده و نیرویی است که سراسر آفرینش نیک از پرتو آن پایدار است. پیش از آنکه اهورمزدا جهان خاکی را بیافریند، فروهر هر یک از آفریدگان نیک این گیتی را، در جهان مینوی زبرین بیافرید و هر یک را بنوبهٔ خود برای نگهداری آن آفریدهٔ جهان خاکی فرومی‌فرستد و پس از مرگ آن آفریده، فروهر او دیگر باره بسوی آسمان گراید و به همان پاکی ازلی بماند. اما هیچگاه کسی را که به وی تعلق داشت فراموش نمیکند و هر سال یک بار به دیدن وی می‌آید و آن هنگام جشن فروردین است، یعنی روزهایی که برای فرودآمدن فروهرهای نیاکان و پاکان اختصاص دارد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||به معنی جوهر که در مقابل عرض باشد. (برهان). از فرهنگ دساتیر است. رجوع به دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فروهشتگی. [فُ هِ تَ / تِ] (حامص مرکب) آویختگی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فروهشتن و فروهشته شود.

فروهشتن. [فُ هِ تَ] (مص مرکب) فروگذاشتن. فرونهادن. نهادن. گذاشتن:

چو نوذر فروهشت پی در حصار
بدو بسته شد راه جنگ سوار. فردوسی.

او چو فروهشت زیر پای ترا
چون که تو او را ز دل برون نهلی؟
ناصرخسرو.

||بازکردن و فروگذاردن و به پایین رها کردن موی و جز آن را:

بیفکند پاره، فروهشت موی

1 - fravahr. 2 - fravarti.
3 - fravashi.

سوی داور دادگر کرد روی. دقیقی.
فدای آن قد و زلفش که گویی
فروهشته‌ست از شمشاد، شمشاد. زینبی.
یکی تاج بر سر نهاده بلند
فروهشته تا پای مشکین کمند. فردوسی.
خروشان ز کابل همی رفت زال
فروهشته لفج و برآورده یال. فردوسی.
نگه کرد خسرو بر آن زشت‌روی
چو دیوان به سر بر فروهشته موی.
فردوسی.
فروهشتن تاب زلف دراز
خم جعد را دادن از حلقه ساز. اسدی.
||آویختن. (آنندراج). آویختن نقاب، پرده و جز آن و پوشانیدن چیزی را بدان:
برآوردم زمامش تا بنا گوش
فروهشتم هُوَیدش تا به کاهل. منوچهری.
حرص بینداز و آبروی نگهدار
ستر قناعت بروی خویش فروهل.
ناصرخسرو.
همه برقع فروهشتند بر ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه. نظامی.
افتاد چنانکه دانه از کشت
سربند قصب برخ فروهشت. نظامی.
بیابان و سرما و باران و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل. سعدی.
||برپای کردن خیمه و خرگاه و جز آن را. در این معنی از اضداد است و به معنی برچیدن و خوابانیدن خیمه نیز آید. (از یادداشتهای مؤلف):
بفرمود تا کوس با کرنای
زدند و فروهشت پرده‌سرای. فردوسی.
برابر سر بت کله‌ای فروهشتند
نگارکار به یاقوت و بافته به درر.
فرخی.
||خوابانیدن خیمه و جمع کردن آن. (یادداشت بخط مؤلف):
الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری.
||سرازیر کردن. روان کردن: عمر در من نگریست و آب از چشم فروهشت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). ||درآویختن و بند کردن:
فروهشت از شاخ زرین سپر
یکی بنده بر پیش او با کمر. فردوسی.
فروهشت رستم بزندان کمند
برآوردش از چاه با پایبند. فردوسی.
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
بقول دیو فروهشته بر خطر لنگر.
فرخی.
||کنار زدن و بر گرفتن نقاب و جز آن را. در این معنی با حرف اضافهٔ «از» همراه است:
چو افکنده بودش چو سروران
فروهشت برقع ز روی جوان. نظامی.
||غلطانیدن و به پایین انداختن:
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
فروهشت از آن کوهسار بلند. فردوسی.

فروهشته. [فُ هِ تَ / تِ] (نمف مرکب) آویخته. (فرهنگ اسدی). مقابل افراشته. (یادداشت بخط مؤلف):
ز تاک خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازپیچ بازیگر.
بوالمثل بخاری.
[مردم روس] کلاههای پشمین به سر برنهاده دارند، دم از پس فروهشته. (حدود العالم).
نقابی است هر سطر از این کتیب
فروهشته بر عارضی دلفریب. سعدی.
— لب‌فروهشته؛ آویزان‌لب. غمگین. آنکه لبهایش در اثر اندوه به پایین متمایل باشد: وی را دیدم لب‌فروهشته و تندنشسته. (گلستان سعدی).
||به پایین رهاشده و فروگذارنده از موی و جز آن:
شبی گیسو فروهشته به دامن
پلاسین‌معجر و قیرینه گرزن. منوچهری.
رجوع به فروهشتن شود.

فروهلید. [فُ هِ] (مص مرخم، اِمص) گذاشتن و افکندن. (برهان). رجوع به فروهشتن و فروهلیدن شود.

فروهلیدن. [فُ هِ دَ] (مص مرکب) فروهشتن. آویختن نقاب، پرده و جز آن را و پوشاندن چیزی بدان:
گرماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد به جمال آفتاب را. سعدی.
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل
ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآور.
سعدی.
||از پای درآوردن. افکندن: خود را بدین شمشیر فروهلم تا پیشم راست بگویی. (تاریخ بلعمی). رجوع به فروهشتن شود.

فروهنده. [فَ هِ دَ / دِ] (ص) خوبروی و نیکوسیرت و باادب. (برهان). رجوع به فروهیده شود. ||(اِ) فرشته. ملک. (برهان). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فروهیده. [فِ دَ / دِ] (ص) ظاهر و آشکار. ||با شکوه و شأن و شوکت. (برهان).

فروهیده. [فَ دَ / دِ] (ص) خردمند و عاقل و دانا. (برهان). پسندیده. (فرهنگ اسدی):
هرکه فرهنگ از او فروهیده‌ست
تیزمغزی از او نکوهیده‌ست.
عنصری (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فرویز. [فَ] (اِ) فراویز. که سجاف جامه باشد. (برهان). رجوع به فراویز و فریز شود.

فرویش. [فَ رْ] (اِ) تقصیر و فروگذاشت باشد. (برهان):
راه دیو و عین فرویش است این
تا نپنداری که درویش است این.
امیر حسینی سادات (از حاشیهٔ برهان چ معین از جهانگیری).
||تعطیل و کاهلی و درنگ. (برهان):
به هشیاریت باید پیش رفتن
نه غافل‌وار با فرویش رفتن.
امیرخسرو.
||فراموشی در کارها. (برهان). فرموش. فراموش. فرمش. فرامش.
— فرویش کردن؛ فراموش کردن و از یاد بردن:
هرگه که فلک دل مرا ریش کند
تنها فکند مرا و فرویش کند. مسعودسعد.
||درشتی و خشونت. ||بیکاری. ||(ص) برشته و بریان. (برهان). پرویش. رجوع به پرویش شود.

فره. [فَ رَ / رِ] (اِ) شأن و شوکت و شکوه و عظمت. (برهان). خوره. فر. (حاشیهٔ برهان چ معین):
بر آیین شاهان پیشین رویم
همان از پی فره و دین رویم. فردوسی.
زآن بر و بازو وز آن دست و دل و فره و برز
زآن بجنگ آمدن و کوشش با شیر عرین.
فرخی.
مردم چو ز فردین فروماند
دنیا ندهدش زیب و نه فره. ناصرخسرو.
— بی‌فرّه؛ بی‌شکوه. بی‌قدرت. بی‌ارزش:
مخالفان تو بی‌فرماند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخند و نافرزان.
بهرامی سرخسی.
||فروغ و فر و شکوه. رجوع به فرهٔ ایزدی و خوره شود.

فره. [فَ رِهْ] (ص) در زبان پهلوی فره[1]، فارسی باستان ظاهراً فرهیا[2]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). بسیار و افزون و زیاده. (برهان):
فره گنده‌پیری است شوریده‌هش
بداندیش و فرزندخور، شوی‌کش. اسدی.
امروز نشاطی است فره فضل و کرم را
امروز وفاقی است عجب تیغ و قلم را.
ابوالفرج.
کشوری‌را دو پادشه فره است
در یکی تن یکی دل از دو به است. سنایی.
ور بگوید او نخواهم من فره
گوبگیر و هرکه را خواهی بده. مولوی.
||غالب. چیره. برتر. (یادداشت بخط مؤلف).
||خوش‌منش و خوشخوی و صاحب‌هست.

---
1 - frêh. 2 - frahyâ.

||(ا) افزونی و زیادتی دو حریف در نرد و شطرنج و امثال آن. (برهان).

فره. [ ] (ا) به فارسی بنفسج و به ترکی فراخ است. (فهرست مخزن الادویه).

فره. [فَ رَه] (ع مص) خرامیدن. (منتهی الارب). اشر. (اقرب الموارد). فیریدن. (منتهی الارب). بطر. (اقرب الموارد). ||دنه گرفتن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ناسپاس شدن و شادکام شدن به افراط. (یادداشت بخط مؤلف).

فره. [فُ رُه] (ع ص، ا) ج فاره. (منتهی الارب). فُرَّه. فُرَّهة. فُرهة. فَرَهة. فره. (اقرب الموارد).

فره. [فَ رِه] (ع ص) خرامنده. ||فیرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، فرهون. (اقرب الموارد). رجوع به فَرَه شود.

فره. [فُرْ رَه] (ع ص، ا) ج فاره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فاره و فُرَّه شود.

فره. [فَ رَ] (اِخ) شهر بزرگی است از نواحی سیستان و روستایش بیش از شصت قریه است. نهری بزرگ دارد و بر آن پلی بنا کرده‌اند راه خراسان به سیستان از طرف چپ آن میگذرد. (از معجم البلدان). شهرکی است گرمسیر و اندر وی خرماست و میوه‌های بسیار. (حدود العالم).

فره. [ ] (اِخ) نام دهی بوده است از دهستان دیلارستاق لاریجان. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۵۴). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

فرهاد. [فَ] (اِخ) کوهکن. مردی است که بنابه روایت کتاب خسرو و شیرین نظامی شغل سنگتراشی داشته و رقیب خسروپرویز در عشق شیرین دختر شاه ارمنستان بوده است. وی سرانجام جان خود را بر سر این عشق گذاشت و هنگامی که خبر دروغین مرگ شیرین را به او دادند از فراز کوه درغلطید و جان سپرد: ... فرهاد فریفتهٔ این زن [شیرین] شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت. فرهاد در آن کوه به بریدن سنگ مشغول شد و هر پاره‌ای که از کوه می‌برید چنان عظیم بود که امروز صد مرد آن را نتواند برداشت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

به تندی چنان اوفتد بر برم
که میتین فرهاد بر بیستون. آغاجی.

تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر
در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد. خاقانی.

که هست اینجا مهندس مردی استاد
جوانی نام او فرزانه فرهاد. نظامی.

هوسکاری آن فرهاد مسکین
نشان جوی شیر و قصر شیرین. نظامی.

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم.
سعدی.

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم. حافظ.

ترکیب‌ها:
- فرهادصفت. فرهادکش. فرهادوار. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فرهاد. [فَ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایران. (ولف):

دگر مهر برزین خراد را
سوم مهر برزین فرهاد را. فردوسی.

فرهاد. [فَ] (اِخ) نام یک پهلوان ایرانی. (ولف). وی معاصر کیکاوس و در سفر مازندران همراه وی بود:

بخواند آن زمان شاه فرهاد را
گرایندهٔ گرز پولاد را. فردوسی.

فرهاد. [فَ] (اِخ) نام سردار لشکر انوشروان. (ولف):

چپ لشکرش را به فرهاد داد
بسی پندها بر دلش کرد یاد. فردوسی.

فرهاد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان ساوه. جدیدالاحداث و دارای ۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فرهاد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه‌ای است معتدل و دارای ۱۳۲ تن سکنه. از قنات مشروب می‌شود. محصول عمده‌اش غله و شغل مردم آن زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرهادآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش درهشهر شهرستان ایلام، واقع در پانزده‌هزارگزی باختر درهشهر و شش‌هزارگزی شمال راه مالرو ایلام. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر و دارای ۱۸۲ تن سکنه. از رودخانهٔ سیکان مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، برنج و حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهادآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۳۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها مشروب می‌شود. محصولاتش غلات، ذرت و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از طایفهٔ ملکشاهی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهادآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۴هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۲۱هزارگزی جنوب باختری گاوآهن‌تو. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهادآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان لک بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۷هزارگزی شمال باختری قروه، کنار رودخانهٔ بای‌تمر و راه عمومی مالرو قروه به بیجار. ناحیه‌ای است واقع در دشت، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه و رودخانهٔ بای‌تمر مشروب می‌شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فرهادان. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۳۱هزارگزی جنوب باختری قوچان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۲۱ تن سکنه. از چشمه مشروب می‌شود. محصولاتش غلات، بنشن و انگور است. اهالی به کشاورزی و مالداری و قالیچه‌بافی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فرهاد اول. [فَ دِ اَوْ وَ] (اِخ) اشک پنجم. رجوع به اشک پنجم شود.

فرهاد پنجم. [فَ دِ پَ جُ] (اِخ) رجوع به اشک پانزدهم شود.

فرهادجرد. [فَ جِ] (اِخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان) (سمعانی). فرهادگرد. (یادداشت بخط مؤلف).

فرهادجرد. [فَ جِ] (اِخ) از قرای نیشابور. (سمعانی).

فرهادجردی. [فَ جِ] (ص نسبی) منسوب به فرهادجرد که قریه‌ای است در چند فرسنگی مرو. ||منسوب به فرهادجرد که از قرای نشابور است. (سمعانی).

فرهاد چهارم. [فَ دِ چَ رُ] (اِخ) اشک چهاردهم. رجوع به اشک چهاردهم شود.

فرهاد دوم. [فَ دِ دُوْ وُ] (اِخ) رجوع به اشک هفتم شود.

فرهاد سوم. [فَ دِ سِوْ وُ] (اِخ) رجوع به اشک یازدهم شود.

فرهادصفت. [فَ صِ فَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند فرهاد کوهکن. دلداده. سخت عاشق:

گر من به تو فرهادصفت شیفته‌ام
عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی.
سعدی.

رجوع به فرهاد شود.

فرهادک. [فَ دَ] (اِخ) رجوع به اشک پانزدهم شود.

فرهادکش. [فَ کُ] (نف مرکب) آنکه فرهاد کوهکن را از پا درآورد. مقاومت‌ناپذیر. تحمل‌ناپذیر:

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم.
حافظ.

رجوع به فرهاد شود.

فرهادگرد. [فَ گِ] (اِخ) فرهادجرد. دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در چهارده‌هزارگزی شمال باختری فریمان، سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به فریمان واقع است. ناحیه‌ای جلگه‌ای و معتدل که دارای ۱۱۹۰ تن سکنه است. از قنات مشروب می‌شود. محصول عمده‌اش غله، بنشن و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به فرهادجرد شود.

فرهادمیرزا. [فَ] (اِخ) قاجار. معتمدالدوله پسر عباس‌میرزای قاجار ولیعهد فتحعلیشاه. هدایت نوید: از بدایت شباب به کسب فضائل جد بلیغ و عزم راسخ داشت... بعد از رحلت والد بزرگوار و جلوس برادر کامکارش محمدشاه مأمور حفاظت سرحدات فارس و عراق شد و انتظامی تمام در آن بلاد ایجاد کرد و در لرستان و دیگر نواحی نیز گروهی از سرکشان را برانداخت. وی علاوه بر اشعار گوناگونی که دارد خلاصة‌الحساب شیخ بهایی را به فارسی شرح کرده است. کتاب نصاب انگلیسی نیز تألیف کرده که شامل دوهزار لغت است. نیز کتابی در جغرافیا موسوم به جام جم دارد که به نام ناصرالدینشاه است. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص۴۶ به بعد). وی در سال ۱۳۰۵ هـ. ق. در تهران درگذشت و یک سال بعد جنازهٔ او را به کاظمین بردند و در مقبرهٔ مخصوص فرهادیه در باب‌المراد کاظمین به خاک سپردند. (از ریحانة الادب ج ۴ ص۳۸ از مآثر و آثار ص ۱۹۵).

فرهادوار. [فَ] (ص مرکب، ق مرکب) فرهادمانند. بشیوهٔ فرهاد. بی‌پرده و بی‌باکی:

فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست
ور کوه محتشم بمثل بیستون شود. سعدی.

رجوع به فرهاد و فرهادصفت شود.

فرهادی. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری مشیز و سر راه مالرو قلعه‌عسکر به مشیز. دارای ۴۲ تن سکنه است و ساکنین آن از طایفهٔ گودری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فرهان. [فَ] (اِخ) نمکزاری است از توابع همدان و در واقع دریاچه‌ای است که فاضلاب روستاها در آن گرد آید و بر گردش نمکزاری تشکیل شود که نمک آن را به بلاد دیگر حمل کنند. (از معجم البلدان).

فرهانج. [فَ نَ] (اِ) شاخ بزرگی که از درخت ببرند تا شاخهای دیگر برآید. (برهان). فرنج. فرهنگ. فرهنج. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||شاخ درختی را نیز گویند که پیوند کنند به درخت دیگر. (برهان). شاخ درخت انگوری که آن را در زمین کنند و از جای دیگر تتمهٔ آن برآرند وآن را به عربی عکیس گویند. رجوع به فرهنج شود. ||پیرامون دهان را نیز گویند از جانب بیرون. فرونجک. فرنج. رجوع به فرنج شود. ||گرانی و سنگینی که در خواب بر مردم افتد و عربان کابوس گویند. (برهان). فرنجک. فدرنجک. درفنجک. برفنجک. فرونجک. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فرهٔ ایزدی. [فَرْ رَ يِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوری است از جانب خدای‌تعالی که بر خلایق فایز می‌شود که بوسیلهٔ آن قادر شوند بریاست و حرفتها و صنعتها و از این نور آنچه خاص است بپادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق گیرد... (از برهان تلخیص از توضیح کلمهٔ خوره):

پدید آمد آن فرهٔ ایزدی
برفت از دل بدسگالان بدی. دقیقی.
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی
گر آیم به کژی و نابخردی. فردوسی.
چنان شاه پالوده گشت از بدی
که تابید از او فرهٔ ایزدی. فردوسی.
بدو گفت موبد انوشه بدی
جهاندار با فرهٔ ایزدی. فردوسی.
آنکه همی درخشد از روی او
رادی و فضل و فرهٔ ایزدی[1].
فرخی.
ز سر تا قدم صورت بخردی
پدیدار از او فرهٔ ایزدی. نظامی.

رجوع به فر و خورده شود.

فرهت. [فَ هَ] (اِ) شأن و شوکت و شکوهمندی باشد. (برهان).

فرهخت. [فَ هِ] (نمف مرخم) تربیت‌شده. فرهخته: اسب، گاه بود که سرکش بود و گاه بود که فرمانبردار و فرهخت. (کیمیای سعادت). رجوع به فرهخته شود.

فرهختگی. [فَ هِ تَ] (حامص) پروردگی. پرورش‌یافته بودن: هیچ کس را این فروتنی و فرهختگی و سلامت نفس و سماجت طبع نیست که شتر راست. (مرزبان‌نامه). رجوع به فرهختن و فرهخته شود.

فرهختن. [فَ هِ تَ] (مص) تربیت کردن و ادب آموختن و تأدیب نمودن. (برهان). ریاضت دادن. (یادداشت بخط مؤلف):

پی فرهختن این تند توسن
بر ابروی غضب چینی برافکن.
بوالمثل.

||آویختن. (برهان). رجوع به فرهیختن شود.

فرهخته. [فَ هِ تَ / تِ] (نمف) ادب‌کرده و تأدیب نموده باشد. (برهان). آموخته. مؤدب. (یادداشت بخط مؤلف):

ای دل من زو بهر حدیث میازار
کآن بت فرهخته نیست، هست نوآموز.
دقیقی.
زشت و نافرهخته و نابخردی
آدمی‌رویی و در باطن ددی. طیان.

||ریاضت‌دیده. ذلول. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرهخت، فرهختن و فرهیخته شود.

فرهد. [فَ هُ / فَ هَ] (ع ص) مرد گرداندام درشت شتاب‌زده. ||مرد نازک پرگوشت. (منتهی الارب). ||(اِ) بچهٔ شیر. (آنندراج). و این لغت عمانی است. (اقرب الموارد). ||(ص) کودک پرگوشت خوب‌صورت. فرهود. (آنندراج). الغلام الممتلیء الحسن. (اقرب الموارد).

فرهد. [فَ هُ] (ع ص) فرهود. کودک پرگوشت خوب‌صورت. (آنندراج).

فره‌رود. [ ] (اِخ) از جبال حدود غور برمیخیزد، بر ولایت بسیار میگذرد و آن را سقی کرده فاضلش در بحیرهٔ زره بحدود سیستان میریزد و طولش معلوم نیست که چند فرسنگ است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۲۱۸).

فرهست. [فَ هَ] (اِ) در زبان پهلوی فرهست[2] صیغهٔ تفضیلی از فره به معنی بسیار، و خود به معنی بیشتر است. صادق هدایت در مجلهٔ موسیقی آن را پازند فرایست و به معنی فراوانتر دانسته است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||جادویی و سحر. (آنندراج) (برهان):

نیست را هست کند تنبل او
هست را نیست کند فرهستش.
ابونصر مرغزی.

فره‌مروارید. [فَ رَ مُ] (اِ مرکب) یعنی برهٔ مروارید که مروارید کوچک باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

فرهمند. [فَ رَ مَ / فَ هَ مَ] (ص مرکب) خردمند. (برهان) (صحاح الفرس):

نگه کرد بابک پسند آمدش
شهنشاه را فرهمند آمدش. فردوسی.
سکندر شنید آن پسند آمدش

1 - frêh. 2 - frêhest.

سخنگوی را فرهنجد آمدش. فردوسی.
بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرهنجد که نزدیک من آمد. (تاریخ بیهقی). ||قریب و نزدیک باشد. (برهان). ||نورانی و باشکوه. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

فرهنج. [فَ هَ] (اِ) فرهنگ. علم و فضل و دانش و عقل و ادب. (برهان). رجوع به فرهنگ شود. ||کتابی را نیز گویند که مشتمل باشد بر لغات فارسی. (برهان). رجوع به فرهنگ شود. ||شاخ درختی را گویند که آن را بخوابانند و خاک بر بالای آن ریزند و از آنجا برکنده بجای دیگر نهال کنند. (برهان). فرهانج. رجوع به فرهانج شود. ||نام دوایی نیز هست که آن را کشوث گویند و تخم آن را بزرالکشوث خوانند. (برهان). به فارسی اسم کشوث است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرهنگ و افرهنج شود.

فرهنج. [فَ هَ] (اِخ) نام مادر کیکاوس. (برهان). فرهنگ. رجوع به فرهنگ شود.

فرهنجه. [فَ هَ جَ / جِ] (ص) مردم باادب و خوش‌روی و نیکو صورت و سیرت را گویند. (برهان). فرهخته. فرهیخته.

فرهنجیدن. [فَ هَ دَ] (مص) (از: فرهنج + یدن، پسوند مصدری). (از حاشیهٔ برهان چ معین). ادب کردن و تأدیب نمودن. (برهان):
مرد را از هنر بفرهنجد
توسنی از تنش برون هنجد. سنائی.
||تنبیه کردن. (یادداشت بخط مؤلف):
چنانت بفرهنجم ای بدنهاد
که تاری دگر باره ایران بیاد. فردوسی.
بفرمودش که خواهر را بفرهنج
بشفشاهنگ فرهنگش درآهنج.
فخرالدین اسعد.
رجوع به فرهنج و فرهنگ شود.

فرهنجیدنی. [فَ هَ دَ] (ص لیاقت) قابل‌تربیت. پرورش‌پذیر. ادب‌پذیر. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فرهنج، فرهنجیدن، فرهنجیده و فرهنگ شود.

فرهنجیده. [فَ هَ دَ / دِ] (ن مف) ادب‌کرده‌شده و تأدیب‌پذیرفته. (برهان). فرهنجه. رجوع به فرهنجه شود.

فرهنگ. [فَ هَ] (اِ) (از: فر، پیشوند + هنگ از ریشهٔ تنگ[1] اوستایی به معنی کشیدن و فرهختن و فرهنگ) هر دو مطابق است با ادوکات[2] و اِدوره[3] در لاتینی که به معنی کشیدن و نیز به معنی تعلیم و تربیت است. (حاشیهٔ برهان چ معین). به معنی فرهنج است که علم و دانش و ادب باشد. (برهان):
ای زدوده سایه‌ات ز آینهٔ فرهنگ زنگ
بر خرد سرهنگ و فخر عالم از فرهنگ و هنگ.
کسائی.
ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
فر و فرمان فریدون ورز یا فرهنگ و هنگ.
منجیک ترمذی.
یکی پور دارم رسیده بجای
بفرهنگ جوید همی رهنمای. فردوسی.
ببالا و دیدار و آهستگی
بفرهنگ و رای و بشایستگی. فردوسی.
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای
تو باشی به هر نیک و بد رهنمای. فردوسی.
ای از تو یافته دل و فربی شده
مخالفان تو بی‌فرماند و بی‌فرهنگ
معادیان تو نافرخند و نافرزان.
بهرامی سرخسی.
فرهنگ دل شکسته و جود نزار.
فرخی.
ای امیر هنر و ای ملک روزافروز
ای بفرهنگ و هنر بر همه شاهان سالار.
فرخی.
نیست فرهنگیی در آن گیتی
که‌نیاموخت از شه او فرهنگ.
فرخی.
تو جاه و گنج، ز فرهنگ از قناعت جوی
چه جاه و گنج فزون از قناعت و فرهنگ.
عنصری.
چو بالید و سالش ده و پنج شد
بزرگی و فرهنگ راگنج شد. اسدی.
مر آن شاه را نام گورنگ بود
کزاو تیغ فرهنگ بی زنگ بود. اسدی.
به فرهنگ پرور چو داری پسر
نخستین نویسنده کن از هنر. اسدی.
به فضل و دانش و فرهنگ و گفتار
تویی در هر دو عالم گشته مختار.
ناصرخسرو.
زهی عقد فرهنگیان را میانه
میان پیشت اصحاب فرهنگ بسته. خاقانی.
کشتی آرزو در این دریا
نفکند هیچ صاحب فرهنگ. خاقانی.
ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش. نظامی.
جواهر جست از آن دریای فرهنگ
بچنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. نظامی.
که‌ای استاد عالم، مرد فرهنگ
غلط گفتی که باشد لعل در سنگ. نظامی.
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
طبل‌خوارانید و مکارید و شوم. مولوی.
ترکیب‌ها:
– فرهنگ‌آموز. فرهنگ بستن. فرهنگجو. فرهنگجوی. فرهنگدار. فرهنگ‌دان. فرهنگ‌دوست. فرهنگسار. فرهنگ‌ساز. فرهنگستان. فرهنگ‌نامه. فرهنگ‌ور. فرهنگی. فرهنگ‌یاب. رجوع به این مدخل‌ها شود.
||عقل و خرد:
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست.
سعدی.
ملکداری را دیانت باید و فرهنگ و هوش
مست و غافل کی تواند؟ عاقل و هشیار باش.
سعدی.
||آموزش و پرورش. تعلیم و تربیت. امور مربوط به مدارس و آموزشگاهها. ||کتاب لغات فارسی را نیز گویند. (برهان). رجوع به فرهنگ‌نامه شود. ||شاخ درختی را نیز گویند که در زمین خوابانیده سپس از جای دیگر سربرآورند. (برهان). و آن شاخه را در جای دیگر نهال کنند. فرهنج. فرهانج.
– فرهنگ کشیدن. رجوع به مدخل‌های فرهنگ کشیدن، فرهانج و فرهنج شود.
||کاریز آب را نیز گفته‌اند. (برهان).
– دهن فرهنگ؛ جایی را می‌گویند که از کاریز آب به روی زمین آید. (برهان). فرنج. رجوع به فرنج شود.
||بزرگی و سنجیدگی. (برهان). رجوع به فرهنج شود.

فرهنگ. [فَ هَ] (اِخ) فرهنج. نام مادر کیکاوس.(برهان). رجوع به فرهنج شود.

فرهنگ. [فَ هَ] (اِخ) ابوالقاسم فرهنگ یکی از فرزندان مرحوم وصال شیرازی است که‌با ادوارد برون ایران‌شناس بزرگ انگلیسی مکاتبه و برخورد داشته و اشعاری نیز می‌سروده است. (از تاریخ ادبی ادوارد برون ترجمهٔ رشیدیاسمی ج۴ ص۲۰۸). رجوع به مجمع الفصحاء ج۲ ص۳۸۴ شود.

فرهنگ‌آموز. [فَ هَ] (نف مرکب) مؤدب. تأدیب‌کننده. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ن‌مف مرکب) تأدیب‌شده. آموخته. فرهخته.

فرهنگاخ. [فَ هَ] (اِ) میانه و وسط باشد. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود. ||عدل بی افراط و تفریط. (انجمن آرای ناصری).

فرهنگ اصفهانی. [فَ هَ گِ اِ فَ] (اِخ) نامش محمدعلی و شغلش تذهیب کلام‌الله مجید است و در تهذیب اخلاق و وفا و وفاق کم‌نظیر است. کتابی به نام طرب الاحباب در مطایبه دارد و گاهگاه نظمی می‌سراید. (از مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ج۲ صص ۳۹۹–۴۰۰).

فرهنگ بستن. [فَ هَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایت از فرهنگ ساختن. تألیف و تدوین کردن فرهنگ:
از کتاب عشق درسم فقرهٔ دیوانگی است

1 - thang.
2 - Educat, Education.
3 - Edure.

من نمیدانم کدامین عاقل این فرهنگ بست.
علی خراسانی (از آنندراج).
رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگجو. [فَ هَ] (نف مرکب) جویندهٔ دانش. آنکه جویای فرهنگ و فرزانگی بود. رجوع به فرهنگجوی شود.

فرهنگجوی. [فَ هَ] (نف مرکب) فرهنگجو. فرهنگ‌جوینده. جویای دانش و فرهنگ:

هنرمند جمهور فرهنگجوی
سرافراز با دانش و آبروی. فردوسی.
شبستان همه پر شد از گفتگوی
که اینت سر و تاج فرهنگجوی. فردوسی.
وز او شادمان شد دل مادرش
بیاورد فرهنگجویان برش. فردوسی.
که گوید همی شاه فرهنگجوی
بنام من این نامه را بازگوی. اسدی.
یکی باغ خرم بد از پیش جوی
در او دختر شاه فرهنگجوی. اسدی.

رجوع به فرهنگجو شود.

فرهنگدار. [فَ هَ] (ا مرکب) عس و شحنه و حاکم. (آنندراج).

فرهنگ‌دان. [فَ هَ] (نف مرکب) عالم. خردمند. دانشمند:

شاه فرهنگ‌دان شعرشناس
بیش از آن داستان که بود قیاس. نظامی.

رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگ‌دوست. [فَ هَ] (ص مرکب) دانش‌دوست. فرهنگ‌دان. دوستار خرد و دانش:

شنیدم ز دانای فرهنگ‌دوست
که زی هر کس آیین شهرش نکوست.
اسدی.

فرهنگسار. [فَ هَ] (ا مرکب) به معنی نسخ است و نسخ در لغت به معنی زائل کردن و باطل نمودن چیزی باشد و به اصطلاح اهل تناسخ عبارت از آن است که چیزی صورتی که دارد رها کند و صورت دیگر بهتر از آن صورت گیرد، مثلاً صورت جماد رها کند و صورت نبات گیرد یا صورت حیوان رها کند و صورت انسان قبول نماید و این همه مراتب نسخ است. (برهان). برساختهٔ دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۸ شود.

فرهنگ‌ساز. [فَ هَ] (نف مرکب) فرهنگدان. فرهنگی. دانشمند و خردمند:

هم از چند چیزش بپرسید باز
چنین گفت کای پیر فرهنگ‌ساز. اسدی.

رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگستان. [فَ هَ گِ] (ا مرکب) (از: فرهنگ + ستان، پسوند). در زبان پهلوی فرهنگستان[1] به معنی مدرسه و مکتب است و در سالهای اخیر این لغت را معادل آکادمی[2] یعنی انجمن عالی ادیبان و نویسندگان و دانشمندان برگزیده‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).
—فرهنگستان ایران؛ برای حفظ و توسعه و ترقی زبان فارسی در خرداد ۱۳۱۴ انجمنی از ۲۴ نفر از فحول دانشمندان، بنام فرهنگستان ایران تشکیل شد که در پیراستن زبان فارسی و جلوگیری از تعصبات افراطی و تسجیل اصطلاحات علمی و تعیین قواعد برای اخذ یا رد لغات خارجی و تهیهٔ مقدمات تألیف فرهنگ و دستور زبان فارسی اقدامات مفیدی کرد. (از تاریخ فرهنگ ایران عیسی صدیق ص ۳۵۶).

فرهنگ شیرازی. [فَ هَ گِ] (اِخ) ابوالقاسم فرهنگ، فرزند وصال شیرازی. رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگ کشیدن. [فَ هَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خوابانیدن شاخهٔ درخت و خاک ریختن بر آن تا ریشه دواند و از آن نهال دیگر به دست آید: هر درخت کوچک که شاخهای آن بزمین نزدیک باشد فرهنگ کشد. (فلاحت‌نامه). رجوع به معانی فرهنگ و فرهنج شود.

فرهنگ‌نامه. [فَ هَ مَ / مِ] (ا مرکب) نامه یا کتابی که در آن دانش و فرهنگ و حکمت باشد:

سه فرهنگ‌نامه ز فرخ دبیر
بمشک سیه نقش زد بر حریر. نظامی.

||کتاب لغت. فرهنگ. فرهنج. لغت‌نامه. قاموس. رجوع به فرهنگ و فرهنج شود.

فرهنگ‌ور. [فَ هَ وَ] (ص مرکب) ادیب. (مهذب الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف). فرهنگی. فرهنگ‌دان. رجوع به فرهنگ شود.

فرهنگی. [فَ هَ] (ص نسبی) فرهنگدان. اهل فرهنگ. آنکه در پی دانش و دانش‌آموزی بود:

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
به هر کس نوازنده و تازه‌روی. فردوسی.

||معلم. استاد. آموزگار:

به فرهنگیان ده مرا از نخست
چو آموختم زند و استا، درست. فردوسی.
بداننده فرهنگیانش سپار
که آمد کنون گاه آموزگار. فردوسی.

فرهنگ‌یاب. [فَ هَ] (نف مرکب) فرهنگ‌دان. که به جستجو و پژوهش، فرهنگ یابد. که فرهنگ و دانش را جسته و یافته باشد. دانا. زیرک:

کز این در خرسطوس فرهنگ‌یاب
همی دید خواهد یکی نغز خواب. فردوسی.
دل خیره در رأی فرهنگ‌یاب
نبیند چو شب‌پره در آفتاب. اسدی.

رجوع به فرهنگ شود.

فرهود. [فَ] (ع ص) مرد گرداندام درشت شتابزده. ||مرد نازک پرگوشت. ||کودک پرگوشت خوب‌صورت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ا) بچهٔ شیر. (منتهی الارب). ولدالاسد و این لغت عمانی است. (از اقرب الموارد). ||برهٔ بزکوهی. (منتهی الارب). ولدالوعل. ج، فراهید. (اقرب الموارد). رجوع به فرهد شود.

فرهود. [فُ] (اِخ) پدر بطنی است از ازد که آن را فراهید نامند. (منتهی الارب). رجوع به فراهید شود.

فرهودن. [فَ دَ] (مص) پرهودن. برهودن. رنگ بگردانیدن در مجاورت آتش. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به پرهودن شود.

فرهودی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرهود که پدر بطنی است. (منتهی الارب). رجوع به فرهود و فراهید شود.

فرهودی. [فَ] (ص) کسی را گویند که در دین و ملت و مذهب خود راست و درست و راسخ باشد. (برهان). دساتیری است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||نیم‌سوز. نیم‌سوخته. رنگ‌بگردیده در مجاورت آتش. (ازیادداشتهای مؤلف).

فرهودی. [فُ] (اِخ) لقب خلیل‌بن احمد است که منسوب به فرهود یا فراهید بوده و فراهید نام جد اوست. رجوع به فراهید شود.

فرهوذ. [فُ] (ع ص) مرد گرداندام سطبر. ||مرد نازک پرگوشت. (منتهی الارب). رجوع به فرهود شود.

فرهومند. [فَ مَ] (ص مرکب) فرمند. (حاشیهٔ برهان چ معین). مرد نورانی پاکیزهٔ روزگار باشد. (برهان). فرهمند. رجوع به فره و فر شود.

فرهون. [فَ] (ا) اداره. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر دیده نشد.

فرهة. [فُرْ رَ هَ] (ع ص، اِ) ج فاره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فاره شود.

فرهة. [فَ رَ هَ] (ع ص، اِ) ج فاره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فاره شود.

فرهی. [فَرْ رَ] (ا) فره. فر. خوره. (یادداشت بخط مؤلف). فرّ و شان و شوکت و شکوه و عظمت و افزونی داشتن. (برهان):

به مردی و دانایی و فرهی
بزرگی و آیین شاهنشهی. فردوسی.
همیشه به پیروزی و فرهی
کلاه‌بزرگی و تاج مهی. فردوسی.
بدان تا رساند به شاه آگهی
که گرسیوز آمد ابا فرهی. فردوسی.

1 - frahangəstân.
2 - Académie.

سوی رومیه باز با فرهی
شد و کرد با کاروان همرهی. اسدی.
— بافرهی؛ باشکوه. باعظمت. بافرّ:
چو آمد به کاووس‌شاه آگهی
که آمد سیاوش بافرهی. فردوسی.
سوم هفته در جایگاه مهی
نشست اندر آرام بافرهی. فردوسی.
— فرهی دادن؛ شکوه و پیروزی دادن:
چو پیروزگر فرهی دادمان
در بخت پیروز بگشادمان. فردوسی.
||(ص) دارای افزونی. (ناظم الاطباء).

فرهیختن. [فَ تَ] (مص) ادب آموختن و تأدیب و تربیت کردن. (برهان). ||علم آموختن و تعلیم کردن. (ناظم‌الاطباء). ||آویختن. (برهان). ||شمشیر کشیدن. (ناظم الاطباء). آهیختن. فراهیختن. رجوع به فرهختن شود.

فرهیخته. [فَ تَ / تِ] (ن‌مف) ادب‌آموخته. (غیاث). فرهخته. رجوع به فرهخته شود.

فرهیز. [فَ] (ا) ظاهراً پیش‌آمدگی دیوار قرنیس‌مانند در بالا یا هزاره‌مانند در پایین. و یا محتملاً دیواری که پشت‌بست و حائل دیوار اصلی می‌کرده‌اند در بناهای بلند پشت‌بند. بَغَلبند: عرض اساس و پهنای باروی شصت خشت بود بیرون از فرهیزها، به شیفتق محکم و ملزق گردانیده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۷). مبلغ پنجاه‌هزار درم استرداد کرده بر خرج عمارت فرهیزها و گل‌شیفتق صرف نمودند. (ایضاً). رفعت الیه رفیعةً بخمسین الف درهم فصرفت الی نفقة الفرهیز الملزق بالاساس و السّوق بباب «خور» التی یقال لها سوق «جِرین». (ایضاً ص ۹۳).

فرهیزیدن. [فَ دَ] (مص) فرهیختن. (ناظم‌الاطباء).

فری. [فَ] (ص) از اوستایی فری[1] به معنی دوست و محبوب، در هندی باستان پریا[2]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||خجسته. مبارک. با فر و شکوه:
همان گاودوشان به فرمانبری
همان تازی اسب رمیده فری. فردوسی.
خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو
افزون دهی ز دخل زهی خوی تو فری.
فرخی.
جشن سده و رسم جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد و همایون.
عنصری.
سایهٔ ذوالجلال بین وز فلک این ندا شنو
اینت مجاهد هدی، اینت مظفر فری.
خاقانی.
||زیبا. نیکو. پسندیده. (یادداشت بخط مؤلف):
فری آن زلف مشکینش چو زنجیر
فتاده صدهزاران کلج بر کلج.
شاکر بخاری.
فری دو زلف سیه‌رنگ او چو خفته دو زاغ
بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ.
فرخی.
||(صوت) چه خوب. فرخا:
فری خوی آن بت که وقت شراب
همه مدحت خواجه خواهد ز من. فرخی.
کیست کو رای تو دیده‌ست و نمانده‌ست شگفت
کیست کو روی تو دیده‌ست و نگفته‌ست فری.
قطران.
فری آن قد و آن زلفش که گویی
فروهشته‌ست بر شمشاد شمشاد. زینبی.
||شگفت:
فری زآن تندرست زرد و آن فارغ‌دل گریان
شگفت آن راستگوی گنگ و آن قوت‌کن لاغر.
مسعودسعد.
خال ز غالیه نهد هر کس روی سیب را
خال ز خون نهاده ماه اینت مشاطهٔ فری.
خاقانی.
||خوشا. زها. حبذا:
فری آن فریبنده زلفین مشکین
فری آن فروزنده رخسار دلبر. فرخی.

فری. [فَرْیْ] (ع مص) شکافتن چیزی را بصلاح باشد یا بفساد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دروغ بربافتن. (منتهی الارب). اختلاق کذب. (از اقرب الموارد). ||بریدن موزه و توشه‌دان و مانند آن را جهت اصلاح و ساختن آنرا. (منتهی الارب). ||سیر در زمین. (از اقرب‌الموارد). ||سرگشته گردیدن. ||مدهوش گشتن. ||بشگفت آمدن به کار خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فری. [فَ رِی ی] (ع ص) دروغ بربافته. (منتهی الارب). الامر المختلق المصنوع او المظیم و منه لقد جِئتِ شیئاً فریاً. (اقرب الموارد). ||کار شگفت. (منتهی الارب). شگفت. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||(ا) دلو بزرگ فراخ. ||شیر تازه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فری. [ ] (اخ) شهری است از سند از آن سوی رود مهران. جایی با نعمت بسیار. و منبر آنجا نیست و جهازهای هندوستان بدین جا افتد. (حدود العالم).

فریاب. [فَرْ] (اخ) از نواحی بلخ و مخفف فاریاب است. (از معجم البلدان). رجوع به فاریاب شود.

فریابی. [فَرْ] (ص نسبی) فاریابی. (از سمعانی). رجوع به فاریابی شود.

فریابی. [فَرْ] (اخ) وراقی بود که در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری میزیسته و کتابت قرآن نیز میکرده است. (یادداشت مؤلف از ابن‌الندیم).

فریاد. [فَرْ] (ا) در زبان پهلوی فری‌یات[3] به معنی دوست و تکیه و اتکاء و نیز فرهات[4] به معنی یاری، در فارسی باستان ظاهراً فرزاتی[5] مرکب از پیشاوند فرا و دا[6] که به معنی پیش بردن است. در افغانی و ترکی: فریاد و رویهم به معنی یاری خواستن با آواز بلند و شکایت با آوای رساست. (از حاشیهٔ برهان چ معین). آواز بلندی که در دادخواهی و استعانت برآرند. (ناظم الاطباء):
چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم به فریاد لب. فردوسی.
لاجرم بر در ایوان ملک مدح و ثناست
پیش از این بود شبانروزی فریاد و فغان.
فرخی.
ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند دل کند یاد. باباطاهر.
— به فریاد؛ برای کمک و برای یاری:
بدو دست یازم که او یار بس
ز گیتی نخواهم به فریاد کس. فردوسی.
— ||فریادکنان و نالان:
همچو آب از آتش و آتش ز باد
دل بجوش و تن به فریاد است باز. خاقانی.
یکی پشه شکایت کرد از باد
بنزدیک سلیمان شد به فریاد. عطار.
نه بلبل در قفس نالد ز صیاد
که از فریاد خود باشد به فریاد. وحشی.
— به فریاد آمدن؛ فریاد کردن:
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد. حافظ.
— به فریادآمده؛ فریادکنان. ناله کنان: مردمان از آن به فریاد آمده. (تاریخ بیهقی).
— به فریاد رسیدن؛ فریاد رسیدن. بفریاد کسی. گوش‌دادن. به نجات کسی شافتن:
عشقت رسد به فریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت. حافظ.
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید. حافظ.
— به فریاد شدن؛ فریاد کشیدن. فریاد کردن:
بفریاد شد گازر از کار اوی
همی تیره شد روز بازار اوی. فردوسی.
ترکیب‌ها:
— فریاد آمدن. فریاد افتادن. فریاد افکندن. فریاد اوفتادن. فریاد برآمدن. فریاد برآوردن. فریاد جستن. فریاد خاستن. فریاد خواستن. فریادخوان. فریادخواه. فریادخواهی. فریاد داشتن. فریادرس. فریادرسی. فریاد رسیدن.

1 - frya. 2 - priyâ.
3 - friyât. 4 - frahât.
5 - fradhâti. 6 - fra - dâ.

فریاد زدن. فریادزنان. فریاد شنیدن. فریاد کردن. فریاد کشیدن. فریادکنان. فریادنامه. فریادی. فریاد یافتن. رجوع به این مدخل‌ها شود.
||بانگ و آواز بلند. (ناظم الاطباء):
هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمه‌ت خلق را کاتوره خاست.
رودکی.
بپرسید کاین بانگ و فریاد چیست؟
ببینید در پای کهسار کیست؟ فردوسی.
— فریاد گوش. رجوع به مدخل فریاد گوش شود.
||افغان و ناله و زاری. (ناظم الاطباء):
فریاد کز آتش دل من
فریاد بسوخت در دهانم. خاقانی.
در آرزوی رویت بر آستان کویت
هر دم هزار فریاد از عاشقان برآید. خاقانی.
جای فریاد است خاقانی که چرخ
نالهٔ فریادخوان خواهد شکست. خاقانی.
فریاد که این جهان با کین
از من ستدش بزخم زوبین.
نبودش چارهٔ دیگر در آن راه
بصد افغان و صد فریاد و صد آه. نظامی.
ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد
ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ. عطار.
فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست. سعدی.
جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم.
حافظ.
گوشا اگر گوش تو و نالهٔ اگر نالهٔ من
آنچه البته بجایی نرسد فریاد است.
یغمای جندقی.
||پناه. ملجاء. دادرس. (یادداشت بخط مؤلف):
ز رنجش بجز مرگ فریاد نه
در او هیچ جنبنده جز باد نه. اسدی.
||دادرسی. دادخواهی. تظلم:
بفرمود تا پور کشواد را
کجا داشتی روز فریاد را. فردوسی.
— فریادجو. رجوع به مدخل فریادجو شود.
— فریاد صنوبر و فریاد عرعر؛ آن است که به اندک نسیمی از برگهای اینها آواز برخیزد. (آنندراج).

فریاد افتادن. [فَ ڒْ اُ دَ] (مص مرکب) سر و صدا پیچیدن. فریاد برخاستن. رجوع به فریاد اوفتادن شود.

فریاد افکندن. [فَ ڒْ اَ کَ دَ] (مص مرکب) سر و صدا براه انداختن:
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس.
سعدی.

فریاد اوفتادن. [فَ ڒْ دَ] (مص مرکب) پیچیدن سر و صدا. بلند شدن فریاد:
گر در خیال خلق پریوار بگذری
فریاد در نهاد بنی‌آدم اوفتد. سعدی.

فریاد برآمدن. [فَ ڒْ بَ مَ دَ] (مص مرکب) فریاد برخاستن. فریاد افتادن: فریاد برآمد که بروید. امیر برفت و ایشان نیز برفتند. (تاریخ بیهقی).

فریاد برآوردن. [فَ ڒْ بَ وَ دَ] (مص مرکب) فریاد زدن. فریاد کشیدن. آواز بلند برآوردن. (یادداشت بخط مؤلف):
گفتم که برآرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم. سعدی.
بیم آن است دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند.
سعدی.

فریاد جستن. [فَ ڒْ جُ تَ] (مص مرکب) استغاثه کردن. دادخواستن. تظلم. دادخواهی. (یادداشت مؤلف):
چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
بر ایشان ببخشود یزدان کرکر (؟) دقیقی.
از او فریاد جست و عذرها خواست. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به فریاد شود.

فریادجو. [فَ ڒْ] (نف مرکب) آنکه چاره میجوید و دادرس میخواهد. (ناظم الاطباء).

فریاد خاستن. [فَ ڒْ تَ] (مص مرکب) فریاد برآمدن. ناله برخاستن. فریاد برخاستن. بلند شدن آواز و ضجهٔ کسی. (یادداشت بخط مؤلف):
به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست
به هر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی.

فریاد خواستن. [فَ ڒْ خوا / خا تَ] (مص مرکب) استغاثه. مدد خواستن. استمداد کردن. (از یادداشتهای مؤلف): به ملک سند کس فرستادند و فریاد خواستند و گفتند که سپاه عرب آمد. (تاریخ بلعمی).
سوی آسمان سر برآورد راست
ز دادار آنگاه فریاد خواست. فردوسی.
دست به استادم زد و فریاد خواست. (تاریخ بیهقی). به عجز خویش معترف گرد و فریاد خواه. (تذکرة الاولیاء).

فریادخوان. [فَ ڒْ خوا / خا] (نف مرکب) کنایت از دادخواه و مظلوم باشد. (برهان):
به فریادخوان گفت: فرمان تراست
مرا در دل است آنچه در جان تراست.
نظامی.
تویی یاری‌رس فریاد هر کس
بفریاد من فریادخوان رس. نظامی.
نه باران همی آید از آسمان
نه برمیرود آه فریادخوان. سعدی.
||نالان. در حال زاری. ناله کنان:
بزاری روز و شب فریادخوانم
چو دیوانه به دشت و که دوانم.
فخرالدین اسعد.
بربط آبستن‌تن و نالان‌دل و مردان به طبع
جان بر آن آبستن فریادخوان افشانده‌اند.
خاقانی.
||استغاثه کنان. در حال استغاثه و طلب یاری:
که ناچار چون درکشد ریسمان
برآرد صنم، دست فریادخوان. سعدی.
||(ق مرکب) پر سر و صدا. فریادکنان. در حال فریاد زدن:
قضیبی زدندی بر آن استخوان
شدندی بر آن کله فریادخوان.
نظامی (اقبالنامه ص ۱۹۱).

فریاد خواندن. [فَ ڒْ خوا / خا دَ] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد کشیدن. فریاد کردن. ||کمک خواستن. دادخواهی کردن:
تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند. سعدی.
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند. سعدی.

فریادخواه. [فَ ڒْ خواه / خاه] (نف مرکب) مستغیث. آنکه داد خواهد. شاکی. عارض. (از یادداشتهای مؤلف). دادخواه. که عدل و نصفت خواهد:
چو بشنید گفتار فریادخواه
به درد دل اندر بپیچید شاه. فردوسی.
برفتند یکسر بنزدیک شاه
غریوان و گریان و فریادخواه. فردوسی.
بدو باشد آباد شهر و سپاه
همان زیردستان فریادخواه. فردوسی.
گه گرفتن بت صدهزار کودک و مرد
بدو شدندی فریادخواه و پوزش‌گر.
فرخی.
زن و مرد پیش سپهبد براه
دویدند گریان و فریادخواه. اسدی.
چون غدر کرد حیله نماندم جز آن کز او
فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم.
ناصرخسرو.
چو فریاد را در گلو بست راه
گلوبسته به مرد فریادخواه. نظامی.
به داوردادور فریادخواهان
به یارب‌یارب صاحب‌گناهان. نظامی.
شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان برآورد دست. سعدی.

فریادخواهی. [فَ ڒْ خوا / خا] (حامص مرکب) فریاد خواستن. دادخواهی. تظلم:
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی
نباشد عشق بی فریادخواهی. نظامی.
رجوع به فریادخواه و فریاد خواستن شود.

فریاد داشتن. [فَ ڒْ تَ] (مص مرکب) فریاد برآوردن. ناله داشتن:

ولیکن با چنین داغ جگرسوز
نمی‌شاید که فریادی ندارند. سعدی.
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را.
سعدی.

فریادرس. [فَرْ یا رَ / رِ] (نف مرکب) دادگر. دادرس. (آنندراج) (انجمن‌آرا). دستگیر. یاری‌کننده. دادرس. (غیاث) (از یادداشتهای مؤلف):
نهادند پیمان دو جنگی که کس
نباشد در آن جنگ فریادرس. فردوسی.
فرستاد نزد برادرْش کس
همان نزد دستور فریادرس. فردوسی.
زمانه سراسر فریب است و بس
نباشد بسختیت فریادرس. فردوسی.
همه را زاد به یکدفعه نه پیشی نه پسی
نه ورا قابله‌ای بود نه فریادرسی. منوچهری.
بیدادگر نگارا رحمی بکن چو دانی
کاندر جهان بجز تو فریادرس ندارم.
سیدحسن غزنوی.
از دست آنکه داور فریادرس نماند
فریاد در مقام مصلیٰ برآورم. خاقانی.
در این زمانه چو فریادرس نمی‌بینم
مرا رسد که رسانم به آسمان فریاد.
ظهیر فاریابی.
در آن کارها یاور او بود و بس
پناهنده راگشت فریادرس. نظامی.
ستمدیده راگشت فریادرس
به فریاد نامد ز فریاد کس. نظامی.
جهاندیده دستور فریادرس
گشاداز سر کاردانی نفس. نظامی.
فریادکز غم تو فریادرس ندارم
با که نفس برآرم چون همنفس ندارم.
عطار.
هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد
گو،در ایام سلامت به جوانمردی کوش.
سعدی.
تو هرگز رسیدی به فریاد کس
که میخواهی امروز فریادرس؟ سعدی.
-- فریادرس آمدن؛ به فریاد رسیدن. به فریاد دیگران گوش دادن. دادرسی کردن:
گریه آبی برخ سوختگان بازآورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد. حافظ.

فریادرس. [فَرْ یا رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶۳هزارگزی جنوب کرمانشاه و هشت‌هزارگزی چنار. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۶۰ تن سکنه. از رودخانهٔ دره‌بادام مشروب میشود. محصولاتش غله و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فریادرسی. [فَرْ یا رَ / رِ] (حامص مرکب) دستگیری و معاونت و دادرسی. (ناظم الاطباء). رجوع به فریاد رسیدن شود.

فریاد رسیدن. [فَرْ یا رَ / رِ] (مص مرکب) کمک کردن. یاری کردن. به داد کسی رسیدن. به فریاد رسیدن. به فریاد کسی گوش دادن:
اگر مهمان توست این ناخوش‌آواز
مرا فریاد رس زین میهمانت. ناصرخسرو.
بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند
که‌دولت تو رسیده‌ست خلق را فریاد.
مسعودسعد.
گفتی‌که روز سختی فریاد تو رسم
سخت است کار بهر چه روز ایستاده‌ای.
خاقانی.
او بسر دجال یک‌چشم لعین
ای خدا فریاد رس نعم‌المعین. مولوی.
ای که چون تو در زمانه نیست کس
الله‌الله خلق را فریاد رس. مولوی.
بر نیکمردی فرستاد کس
که‌صعبم فرومانده، فریاد رس. سعدی.
بر نیک‌محضر فرستاد کس
در توبه کوبان که فریاد رس. سعدی.
آخر به زکات تندرستی
فریاد دل شکستگان رس. سعدی.

فریاد زدن. [فَرْ زَ دَ] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

فریادزنان. [فَرْ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال فریاد زدن. فریاد کنان. رجوع به فریاد زدن شود.

فریاد شنیدن. [فَرْ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) فریادرسی. بفریاد رسیدن. بفریاد کسی‌گوش دادن:
فریاد کنم ز جان ناشاد
فریاد که نشنوی تو فریاد. امیرخسرو.
پرسی از حال دلم چون نشنوی فریاد من
حال دل چون پرسی از من هر زمان چون نشنوی.
خاقانی.

فریاد کردن. [فَرْ کَ دَ] (مص مرکب) فریاد کشیدن. فریاد برآوردن:
ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد.
مسعودسعد.
جهان را سوخت از فریاد کردن
بزاری دوستان را یاد کردن. نظامی.
گهی دل را بنفرین یاد کردی
ز دل چون بیدلان فریاد کردی. نظامی.
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین‌نفس
در پای‌بندی همچو من فریاد میکن در قفس.
سعدی.
زن بیخرد بر در و بام کوی
همی کرد فریاد و می‌گفت شوی. سعدی.
گر تضرع کنی وگر فریاد
دزد زر بازپس نخواهد داد. سعدی.

فریاد کشیدن. [فَرْ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد برآوردن. فریاد زدن.

فریادکنان. [فَرْ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال فریاد کردن و فریاد کشیدن:
رفت از پی آهوان شتابان
فریادکنان در آن بیابان. نظامی.
فریادکنان بسرای احوص درآمد. (تاریخ قم).

فریادگوش. [فَرْ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) علتی است که بتازی طنین و دوی خوانند. (آنندراج).

فریادناک. [فَرْ] (ص مرکب) غوغایی و هنگامه‌ساز. (ناظم الاطباء).

فریادنامه. [فَرْ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که در آن یاری و کمک خواهند: فریادنامه‌ها به اطراف نوشت و استعانت و استغاثت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فریادی. [فَرْ] (ص نسبی) مظلوم و دادخواه. (آنندراج).

فریاد یافتن. [فَرْ تَ] (مص مرکب) فریاد خواستن. فریاد کردن:
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
چون در حریم و قصر امام‌الوری شدم.
ناصرخسرو.

فریاران. [فَرْ] (اِخ) نام محلی در کنار راه کنگاور و جوکار میان کریم‌آباد و قلعهٔ شیخ در سی‌هزارگزی کنگاور. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فریازان شود.

فریازان. [فَرْ] (اِخ) دهی از دهستان کرزان‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در یازده‌هزارگزی باختر شهر تویسرکان و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۱۰۸۱ تن سکنه. از کرزان‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوبات، قلمستان زیاد، لبنیات، انگور و صیفی است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری‌گذران میکنند. دبستان و هشت باب دکان و مسجد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فریاض. [فَرْ] (اِخ) چشمه‌ای است در وادی سباب و گویند نخلستانهایی است از آن مالک‌بن سعد. (از معجم البلدان).

فریانان. [فَرْ] (اِخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان).

فریانانی. [فَرْ] (ص نسبی) منسوب به فریانان مرو. (سمعانی).

فریانة. [فَرْ رَ نَ] (اِخ) از قرای بزرگ افریقاست در سفاقس. (از معجم البلدان).

فریانی. [فِرْ] (ص نسبی) منسوب به

فریبان که نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فریب. [فِ / فَ] (اِ) در زبان پهلوی فرِپ[1] و همریشه است با فریفتن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). عشوه و مکر و غافل شدن یا غافل کردن به خدعه. (برهان):

توانی بر او کار بستن فریب
که نادان همه راست بیند وریب. بوشکور.
چنان دان که یکسر فریب است و بس
بلندی و پستی نماند بکس. فردوسی.
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب
نیم مرد گفتار زرق و فریب. فردوسی.
چو در عادت او تفکر کنی
همه غدر و مکر و فریب و دهاست.
ناصرخسرو.
در یک سخن آن همه عتیبش بین
در یک نظر این همه فریبش بین. خاقانی.
به فریب فلک آزرد دلش خوش نکنند
تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند.
خاقانی.
فریب جهان قصهٔ روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است. حافظ.

– اندر فریب گرفتن؛ فریفتن. فریب دادن. گول‌زدن:

به آرایش چهره و فر و زیب
نباید که گیرندت اندر فریب. فردوسی.

– بافریب؛ فریبنده. مکار. پرفریب:

ای پسر! گیتی، زنی رعناست غره بافریب
فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عزب.
ناصرخسرو.

– پرفریب؛ فریبنده. مکار: بهرام مردی مکار و پرفریب است. (تاریخ بلعمی).

ترکیب‌ها:

– فریبا. فریب‌آمیز. فریبان. فریباندن. فریب آوردن. فریب‌اندازی. فریب‌انگیز. فریب برفزودن. فریب پذیرفتن. فریب‌خور. فریب خوردن. فریب‌خورده. فریب‌خوری. فریب دادن. فریب‌ده. فریب‌دهی. فریب‌ساز. فریب‌سازی. فریبکار. فریبگاه. فریبگه. فرینا ک. فریبی. فریبیدن. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.

||طلسم را هم میگویند چه فریب‌گاه جایی باشد که در آنجا طلسم بسته باشند. (برهان):

ندانی جز افسون و بند و فریب
چو دیدی که آمد به پشت نشیب. فردوسی.

رجوع به فریبگاه و فریبگه شود. ||(نف) مخفف فریبنده باشد. (یادداشت بخط مؤلف). و در این معنی همواره بصورت مزید مؤخر آید و صفت مرکب سازد، چون ترکیب‌های زیر:

– جادوفریب؛ آنقدر فریبنده که جادوان را هم بفریبد. پرفریب. فریبا:

ای مسلمانان فغان زآن نرگس جادوفریب
کو به یک ره بُرد از من صبر و آرام و شکیب.
سعدی.

– خاطرفریب؛ آنکه از زیبایی و فریبندگی خاطر را به خود مشغول دارد. دلفریب. فریبا:

ربوده‌ست خاطرفریبی دلش
فرورفته پای نظر در گلش. سعدی.
شبانگه مگر دست بردش به سیب
که سیمین‌زنخ بود و خاطرفریب. سعدی.

– دلفریب؛ خاطرفریب. فریبنده. فریبا:

درشت‌خویی و بدعهدی از تو نپسندند
که خوب‌منظری و دلفریب و منظوری.
سعدی.
عجب از زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبوده‌ست بر سرو سیب. سعدی.
نه هر جا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب. سعدی.

– سرای فریب؛ کنایت از جهان است:

چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلندست و پستش نشیب. فردوسی.

– صاحبدل‌فریب؛ فریبندهٔ صاحبدلان. آنکه صاحبدلان را شیفتهٔ خود کند:

سرانگشتان صاحبدل‌فریبش
نه در حنا که در خون قتیل است. سعدی.

– عابدفریب؛ آنکه عابدان و پارسایان را نیز شیفتهٔ خود کند:

بر ابروی عابدفریبش خضاب
چو قوس‌قزح بوده بر آفتاب. سعدی.
چرخ مشعبد از رخ عابدفریب تو
در زیر هفت پرده خیالی نیافته. سعدی.
گویی‌دو چشم جادوی عابدفریب او
بر چشم من به سِحْر ببستند خواب را.
سعدی.

– کوته‌نظرفریب:

این غول روی‌بستهٔ کوته‌نظرفریب
دل می‌برد به غالیه‌اندوده چادری. سعدی.

– مردم‌فریب؛ آنکه مردم را بفریبد و بخود شیفته گرداند:

برانگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادوییهای مردم‌فریب. نظامی.

– ملایک‌فریب؛ آنکه فرشتگان مقدس را هم بفریبد و به راه گناه عشق کشاند:

زلف تو شیطان ملایک‌فریب
روی تو سلطان ممالکستان. خاقانی.

فریب. [فِ] (اِخ) عبدالغفار اصفهانی. طبیب فرزند فتحعلی خوشنویس اصفهانی. ادیب بوده و در بیشتر علوم و فضایل دستی داشت و در طب نیز ماهر بود. رساله‌ای در بیماری وبا نوشت و منظومه‌ای نیز در تشریح به پارسی دارد. چون خط نستعلیق را نیک می‌نوشت در شعر به «خطاط» تخلص میکرد. (از مجمع الفصحای رضاقلی هدایت چ سنگی تهران ج ۲ ص ۳۹۰).

فریب‌آمیز. [فِ / فَ] (نف مرکب) فریبنده. فریبا. دلفریب. خاطرفریب:

ساقی فریب‌آمیز بین مطرب نشاط‌انگیز بین
بازار می زآن تیز بین مرسوم جان را تازه کن.
خاقانی.

فریب آوردن. [فِ / فَ وَ دَ] (مص مرکب) خِداع. مخادعة. (تاج المصادر بیهقی). فریب دادن.

فریبا. [فِ / فَ] (نف) (از: فریب + ا، پسوند فاعلی یا مفعولی). (حاشیهٔ برهان چ معین). فریبنده. ||(نمف) فریفته. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). صاحب براهین العجم فریبا را به معنی مفعولی غلط میداند. (یادداشت مؤلف):

هم حور بهشت ناشکیبا از توست
هم جادو و هم پری فریبا از توست.
مجدهمگر.

فریبان. [فِ / فَ] (نف، ق) در حال فریبیدن و فریفتن. (یادداشت بخط مؤلف):

گردگردان و فریبانت همی برد چوگوی
تا چو چوگانت بکرد این فلک چوگان‌باز.
ناصرخسرو.

فریباندن. [فِ / فَ دَ] (مص) فریب دادن. فریفتن. گول زدن:

بفریباند هر روز دلم را به سخن
آن سراپای فریبندگی و مفتعلی.
فرخی.

مبادا که وقتی او را بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان ویند. (تاریخ بیهقی). چندانکه دست در رود زر بذل کنند و گروهی را بفریبانند. (تاریخ بیهقی). همیشه از ایشان برحذر می‌باشد که مبادا وقتی او را بفریبانند. (تاریخ بیهقی).

فریب‌اندازی. [فِ / فَ اَ] (حامص مرکب) روباه‌بازی. تلبیس. تزویر. (از ناظم الاطباء).

فریب‌انگیز. [فِ / فَ اَ] (نف مرکب) غدار. حیله‌باز. (از ناظم الاطباء). فریب‌آمیز. فریبنده. مرخم فریب‌انگیزنده.

فریب برفزودن. [فِ / فَ بَ فُ دَ] (مص مرکب) افزودن مکر و نیرنگ. بسیار فریب دادن:

ز کردارها برفزودی فریب
سر قیصر آوردی اندر نشیب. فردوسی.

فریب پذیرفتن. [فِ / فَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) فریب خوردن. فریفته شدن. گول‌خوردن:

که‌از چرخ گردان پذیرد فریب
که‌او را نماید فراز و نشیب. فردوسی.

فریب‌خور. [فِ / فَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) گول و ابله و مغبون. (ناظم الاطباء).

1 - frêp.

فریب‌خورنده.

فریب خوردن. [فِ / فَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گول خوردن. فریفته شدن:

کرا در جهان هست هوش و خرد
کجااو فریب زمانه خورد؟ فردوسی.

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چوگنبد گل برشکافت عمدا. خاقانی.

نه آیین عقل است و رای و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد. سعدی.

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر. (گلستان سعدی).

فریب‌خورده. [فِ / فَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) گول‌خورده. مغبون. (از ناظم الاطباء).

فریب‌خوری. [فِ / فَ خوَرْ / خُرْ] (حامص مرکب) مغبون‌شدگی. گول‌خوردگی. (از ناظم الاطباء). ساده‌دل بودن و زود گول خوردن.

فریب دادن. [فِ / فَ دَ] (مص مرکب) فریفتن. گول زدن. مقابل فریب خوردن:

نیز فریبم ندهد طمع و جمع
نیز حجابم نشود بود و باد. خاقانی.

بصبح وشام که گلگونه‌ای و غالیه‌ای است
مرا فریب مده، رنگ و بوی باده بیار.
خاقانی.

فریب‌ده. [فِ / فَ دِهْ] (نف مرکب) فریبنده. (ناظم الاطباء). فریب‌دهنده.

فریب‌دهی. [فِ / فَ دِ] (حامص مرکب) فریب و حیله‌بازی و غدر و تزویر و تلبیس. (ناظم الاطباء).

فریبرز. [فَ بُ] (اِخ) نام پسر کیکاوس. (ولف). نام پسر کیکاوس است که در جنگ دوازده‌رخ، کلباد پسر ویسه او را به قتل آورد. (برهان):

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو رهام و گرگین و بهرام نیو. فردوسی.

میوهٔ شاخ فریبرز ملک
هم به باغ ملک آبا دیده‌ام. خاقانی.

جان فریبرز از این شرف طرب افزود
ذات منوچهر از این خبر بطر آورد. خاقانی.

فریب‌ساز. [فِ / فَ] (نف مرکب) مکار. غدار. حیله‌باز. (از ناظم الاطباء). حیله گر. مکار. دغل‌باز. (از آنندراج).

فریب‌سازی. [فِ / فَ] (حامص مرکب) حیله گری. غدر. غداری. تلبیس. تزویر. (از ناظم الاطباء).

فریبش. [فِ / فَ بِ] (امص) تخادع. (دهار). اسم مصدر از فریبیدن است.

فریبکار. [فِ / فَ] (ص مرکب) مکار. غدار. فریب‌ساز. (از ناظم الاطباء). فریبنده.

فریبگاه. [فِ / فَ] (اِ مرکب) طلسم. ||جایی را نیز گویند که طلسم در آنجا بسته باشند. (برهان). از فرهنگ دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود.

فریبگه. [فِ / فَ گَهْ] (اِ مرکب) فریبگاه. رجوع به فریبگاه شود.

فریبناک. [فِ / فَ] (ص مرکب) فریبنده. فریبکار. فریب‌آمیز:

آدمی کو فریبناک بود
هم ز دیوان این مغاک بود. نظامی.

مکروه طلعتی است جهان فریبناک
هر بامداد کرده بخوبی تجملی. سعدی.

فریبندگی. [فِ / فَ بَ دَ / دِ] (حامص) مکر و فریب. حیله‌بازی و ریا. تزویر و خیانت. (از ناظم الاطباء):

فریبندگی‌ها در او بیشمار
که آید نویسندگان را بکار. نظامی.

فریبنده. [فِ / فَ بَ دَ / دِ] (نف) فریبکار. فریبا. فریب‌دهنده:

تو با این فریبنده مرد دلیر
ز دریا گذشتی بکردار شیر. فردوسی.

تژاو فریبنده گفت ای دلیر
درفش مرا کس نیارد بزیر. فردوسی.

چنین است کار روزگار و دنیای فریبنده که حالها بر یکسان نگذارد. (تاریخ بیهقی). تعجب بماندم از حال این دنیا که فریبنده است. (تاریخ بیهقی). در این دنیای فریبندهٔ مردم‌خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان بزرگ برانم. (تاریخ بیهقی).

فریبنده گیتی شکارت نگیرد
جز آنگه که گویی گرفتم شکارش.
ناصرخسرو.

بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره
ندانستی که بسیار است او را مکر و دستانها.
ناصرخسرو.

دیو است جهان، صعب فریبنده مر او را
هشیار خردمند بخسته‌ست همانا.
ناصرخسرو.

حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد. (کلیله و دمنه).

گرچه فروزنده و زیبنده است
خاک بر او کن که فریبنده است. نظامی.

سروش درفشان چو تابنده هور
ز وسواس دیو فریبنده دور. نظامی.

ز هرچ آن نیابی شکیبنده باش
به امید خود را فریبنده باش. نظامی.

||دلربا. دلفریب:

شه شهریاران تهی کرده جای
فریبنده راگفت نزد من آی. دقیقی.

چو سودابه او را فریبنده گشت
تو گویی که زهر گزاینده است. فردوسی.

فریبی. [فِ / فَ] (ص نسبی) مکار. عیار. حیله‌باز. (از ناظم الاطباء). فریبکار.

فریبیدن. [فِ / فَ دَ] (مص) فریفتن. (آنندراج) (انجمن آرا). فریب دادن. گول زدن:

بدین تخت شاهی مخور زینهار
همی خیره بفریبدت روزگار. فردوسی.

چو با او نشاید نبرد آزمود
به چیز فراوانش بفریب زود. اسدی.

چو طاووس خوبی، اگر دین بیابی
وگر تنت بفریبدت همچو ماری.
ناصرخسرو.

آن راکه چنین زنیش بفریبد
شاید که خرد بمرد نشمارد. ناصرخسرو.

به دین و کفر مفریبم کزین پس
مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی. خاقانی.

فریث. [فَ] (اِخ) از قرای واسط است. (از معجم البلدان).

فریج. [فَ] (اِ) رستنی و نباتی است که آن را اگر ترکی خوانند. (برهان). فریز. فریژ. فریژ. فرژ. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به این کلمات شود.

فریجاب. [فَ] (اِ) باران خردقطره. ||شبنم. (آنندراج).

فریجیه. [فَ جی یَ] (اِخ) قسمتی از آسیای صغیر است که حدود آن متغیر بوده. (قاموس کتاب مقدس).

فریخی. [فُ رَ] (ص نسبی، اِ) پیکانی منسوب به آهنگری فریخ‌نام. (یادداشت بخط مؤلف).

فرید. [فَ] (اِ) میانهٔ قلاده را گویند. (برهان).

فرید. [فَ] (ع ص) یگانه. (منتهی الارب). واحد. (از اقرب الموارد). یکتا. بی‌مانند. بی‌نظیر. یگانه. (یادداشت بخط مؤلف):

نتوان گفت فریدی، که نمای
جفت فضلی، نبود جفت فرید. سوزنی.

||سیف فَرید؛ شمشیر بی نظیر و مانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) شبه و مهره‌ای که فاصل باشد میان مروارید و زر. ج، فراید. ||گوهر نفیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مروارید در رشته کشیدهٔ فصل‌یافته بغیر خود. (منتهی الارب). مرواریدی که در نظم کشیده شده و به چیزی جز مروارید از یکدیگر فاصله یافته باشد. (از اقرب الموارد). ||استخوان یگانهٔ پشت که میان آخر محالات ششگانهٔ پایین مهرهٔ گردن و میان مهرهٔ ششگانهٔ بالای استخوان سرین است. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). آن مهره از پشت که واقع شده است میان شش مهرهٔ پایین‌تر از مهره‌های گردن و شش مهرهٔ بالای استخوان سرین. (فرهنگ فارسی معین).

فریداً. [فَ دَنْ] (ع ق) بتنهایی. فریداً وحیداً. (از یادداشتهای مؤلف).

فرید اصفهانی. [فَ دِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به

فریدالدین احول اسفراینی شود.

فریدالدهر. [فَ دُدْ دَ] (ع ص مرکب) یگانهٔ دهر. یکتای روزگار. فرید. بی‌مانند: در کمال فضل و متانت علم و تبحر در معقول و منقول فریدالدهر و یگانهٔ روزگار بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) ابوحامد محمدبن ابوبکر. رجوع به عطار شود.

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) احول اسفراینی از شعرای قرن هفتم هجری است که بیشتر عمر خود را در اصفهان و سپس در شیراز در دربار اتابکان فارس گذرانیده و اواخر عمر او همزمان با روزگار جوانی سعدی بوده است. وی مداح خاص اتابک عضدالدین سعدبن زنگی (۵۹۱ - ۶۲۳ هـ.ق.) و پسر فخرالدین ابوبکر (۶۲۳ - ۶۵۸ هـ.ق.) و پسر دیگرش محمدبن سعد (۶۵۸ - ۶۶۰ هـ.ق.) و ابش‌خاتون (۶۶۲ - ۶۸۶ هـ.ق.) ملکهٔ معروف این خاندان بوده و تا جلوس ابش‌خاتون، یعنی سال ۶۶۲ هـ.ق. زیسته است و با امامی هروی شاعر معروف همین زمان نیز معاصر بوده و معارضه داشته است و از او قصیده‌ای نیز در مدح صاحبدیوان شمس‌الدین جوینی موجود است که با توجه به وقوع قتل صاحبدیوان در سال ۶۷۷ هـ.ق. عمر او را تا حدود همین سالها نشان میدهد. در این صورت ممکن است فریدالدین پیش از سفر به فارس و توجه به دربار سلغریان یا اتابکان فارس، در جوانی به هند سفر کرده باشد؛ زیرا از او اشعاری در مدح عین‌الملک فخرالدین حسین‌بن ابوبکر اشعری موجود است. (از تعلیقات سعید نفیسی بر لباب الالباب عوفی صص ۷۶۲-۷۶۳).

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) اصفهانی. رجوع به فرید اصفهانی و فریدالدین احول شود.

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) احمد تفتازانی نوهٔ ملا سعد تفتازانی معروف. در زمان شاه‌اسماعیل صفوی شیخ‌الاسلام هرات و از مراجع مهم مذهب تسنن بود. وی بمناسبت سرپیچی از قبول مذهب تشیع به دستور شاه‌اسماعیل کشته شد. (از تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون ترجمهٔ رشیدیاسمی ج ۴ ص ۵۰ و ۵۶).

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) جاجرمی. دُرّهٔ فرید اقبال بود و صدف گوهر کمال. در بخارا تحصیل کرد و مرا (محمد عوفی) در خدمت او مباسطتی حاصل شد و از فواید انفاس او اقتباس کردم. چون به بامیان آمد دیگران بدو حسد بردند. او را در مدح امام فخر رازی شعرهایی است و از جمله ترکیب‌بندی بدین مطلع:

خیز که صبح تیغ‌زن خنجر زرنگار زد
خسرو آسمان‌نشین بر شه زنگبار زد...

و این غزل نیز از اوست:

دوش دل را ز غمت زیر و زبر یافته‌ام
دیده را رهگذر خون جگر یافته‌ام
غمزهٔ شوخ ترا زهر اجل میدانم
پاسخ تلخ تو را رشک شکر یافته‌ام
انس را چهرهٔ تو نقش همی بندد و من
مونس خویش همه آه سحر یافته‌ام
سنبل زلف تو بر عارض مه تافته‌اند
نرگس جزع تو در چشمهٔ خور یافته‌ام
بی‌خبر بوده‌ام از آنچه رسیده‌ست بمن
تا ز عشق تو و حسن تو خبر یافته‌ام.

(از لباب الالباب چ سعید نفیسی صص ۱۹۳-۱۹۵ به اختصار).

با توجه به زمان مؤلف لباب الالباب که خود را معاصر وی شمرده فریدالدین باید از شعرای اواخر قرن ششم هجری باشد، زیرا عوفی در آن تاریخ شاگرد وی بوده و سپس در اوایل قرن هفتم هجری خود به شهرت رسیده است.

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) جاسوس‌الافلاک. رجوع به فریدالدین علی و علی منجم سجزی شود.

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) خراسانی. رجوع به فریدالدین کاتب شود.

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) دهلوی. از جملهٔ مشایخ و معروف به شکرگنج و مرشد شا. نظام‌الدین اولیا بوده است. این بیت از اوست:

هر سحرگه بر درت سر میزنم
بر طریق دوستان در میزنم.

(از مجمع الفصحای رضاقلی هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۲۸۴).

از بزرگان سلسلهٔ صوفیان چشتیه و مرید قطب‌الدین بختیار کاکی بوده و سلسلهٔ ارادتش به ابراهیم ادهم میرسیده است. (از ریاض العارفین رضاقلی هدایت چ سنگی قدیم ص ۱۱۹).

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) رودکی. لقب او را بعضی فریدالدین نوشته‌اند. رجوع به شرح احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۸۵۵ شود.

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) عطار نیشابوری. رجوع به عطار شود.

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ)... علی سجزی، معروف به جاسوس‌الافلاک. رجوع به فریدالدین جاسوس‌الافلاک و علی منجم سجزی شود.

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) کاتب خراسانی. در خدمت سلطان سنجر ملازمت داشته و رایت شاگردی انوری را برمی‌افراشته است و نیز سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه را مدح کرده است. در کمالات معروف روزگار خود بوده و از اشعار خوب او مسمطی است که در آن لفتهای «دست» و «پای» را در مصراعهای بند اول التزام کرده است و در بند دوم «شب» و «روز» را و همچنین در بندهای دیگر کلمات دیگر را. و این دوبیتی معروف که در قدح پیش‌بینی طوفان توسط انوری است اثر طبع فریدالدین است:

گفت انوری که از مدد بادهای سخت
ویران شود عمارت و که، بر سر ثری.
در روز حکم او نوزیده‌ست هیچ باد
یا مرسل‌الریاح تو دانی و انوری.

نیز او را پس از شکست سلطان سنجر از لشکر گورخان ختایی و نجات او به‌دست ملک تاج‌الدین ابوالفضل سجستانی یک رباعی جالب است:

شاها ز سنان تو جهانی شد راست
تیغ تو چهل سال ز اعداکین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست
کآن کس که به یک حال بماندست خداست.

(از مجمع الفصحای رضاقلی هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۳۷۷ به اختصار). ظاهراً این شعر مربوط به حکم نجومی انوری از شاعر دیگری است و مؤلف مجمع الفصحاء به اشتباه آن را به فرید کاتب نسبت داده است.

فریدالدین. [فَ دُدْ دی] (اِخ) ... محمودبن بشار هروی، ملقب به تاج‌الافاضل از ادبا و فضلایی است که نثر و نظم پارسی و تازی فراوان داشته و از جملهٔ اشعار او، شعری که در ستایش شیخ زکی از زهاد آن دوره ساخته معروف است. (از لباب‌الالباب محمد عوفی چ سعید نفیسی ص۲۰۶). از عبارت عوفی برمی‌آید که وی پیش از زمان عوفی میزیسته و شاید از شعرای اوایل قرن ششم هجری بوده است.

فریدالزمان. [فَ دُزْ زَ] (ع ص مرکب) فریدالدهر. یگانهٔ روزگار. رجوع به فریدالدهر شود.

فریدالعصر. [فَ دُلْ عَ] (ع ص مرکب) فریدالدهر. فریدالزمان: در فنون آداب عدیم‌النظیر و فریدالعصر و وحیدالدهر. (تاریخ قم ص ۴).

فرید دبیر. [فَ دِ دَ] (اِخ) رجوع به فریدالدین کاتب شود.

فرید دهلوی. [فَ دِ دِ لَ] (اِخ) رجوع به فریدالدین دهلوی شود.

فریدر. [فَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان خارطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، واقع در جنوب خاوری بیار و دارای

۹۷ تن سکنه. از قنات کم‌آب مشروب میشود. محصولاتش غلات، تنباکو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریدریش روکرت. [فِ رِی / فِ کِ] (اِخ)[1] رجوع به روکرت شود.

فریدس. [ ] (اِ) به لغت اهل مصر رجیان است. (فهرست مخزن الادویه). اسم مصری اربیان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). فریدیس. اربیان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اربیان شود.

فرید کاتب. [فَ دِ تِ] (اِخ) رجوع به فریدالدین کاتب شود.

فریدگی. [فِ دَ / دِ] (حامص) بطر. فیریدگی. (از یادداشتهای مؤلف).

فریدن. [فَ دَ / فِ رِ دَ] (اِخ) از بلوکات سپاهان و حد شمالی آن خوانسار و گلپایگان، حد شرقی کرون و دهق، حد جنوبی چهارمحال و غربی بربرود و جاپلق و بختیاری است. شامل ۱۷۳ قریه است. مرکز داران و مساحت آن ۱۶۰ فرسخ، و دارای ۶۰۰۰۹ تن سکنه است. جایی کوهستانی، سردسیر و پربرف است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). شهرستان فریدن یکی از شهرستانهای هفتگانهٔ استان دهم و از شمال به شهرستان گلپایگان، از جنوب به شهرستان شهرکرد، از باختر به بلوک الیگودرز و از خاور به شهرستان مرکزی اصفهان محدود است. در سازمان آمار کلیهٔ قرای دهستانهای کرچمبو، چادگان گرجی و وزرق، به نام یک دهستان به اسم فریدن منظور شده است. شهرستان فریدن از دو بخش تشکیل شده است: ۱- بخش داران شامل چهار دهستان که ۱۲۸ آبادی و ۱۱۳۶۲۴ تن سکنه دارد. ۲- بخش آخوره شامل دو دهستان که ۱۳۴ آبادی و ۲۵۳۷۶ تن سکنه دارد. بنابراین شهرستان فریدن از دو بخش و ۶ دهستان و ۲۶۲ آبادی تشکیل شده و دارای ۱۳۹۰۰۰ تن سکنه است. شرح هر یک از بخش‌ها و دهستان‌ها و آبادی‌ها در جای خود داده شده است. در بررسی‌هائی که در این شهرستان بعمل آمده کانهای نفت و زغال‌سنگ در قریه‌های کاوه، غرغن و زرک کشف شده، ولی تا کنون از این کانها بهره‌برداری نشده است. از داران مرکز شهرستان فریدن راههای شوسهٔ زیر منشعب میشود: ۱- راه شوسهٔ داران به دامنه و اصفهان. ۲- راه شوسهٔ داران به آخوره. ۳- راه شوسهٔ کوهرنگ. ۴- شاهراه شوسهٔ اصفهان به ازنا از این شهرستان میگذرد و ازنا یکی از ایستگاههای مهم راه‌آهن شهرستان اهواز است. از این شهرستان پشم، پوست و لبنیات به اصفهان و خوانسار صادر و پارچه و قند و شکر و اجناس خرازی و سایر احتیاجات وارد میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فریدن. [فَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، واقع در ۲۴هزارگزی باختر نائین که دارای ده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فریدون. [فِ رِ] (اِخ) نام عقل فلک هشتم باشد که فلک‌البروج است. (برهان).

فریدون. [فِ رِ] (اِخ) در زبان پهلوی فرتن[2]. یکی از بزرگان داستانی مشترک اقوام هند و ایرانی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). پادشاهی است معروف که ضحاک را دربند کرد. (برهان). مطابق شاهنامهٔ فردوسی او پسر آتبین و از نسل جمشید است که پس از مشاهدهٔ ستمگریهای ضحاک تازی علیه او قیام میکند و با دستیاری کاوهٔ آهنگر، ضحاک را دستگیر و در کوه دماوند زندانی میکند و خود به پادشاهی ایران می‌رسد. سپس در پایان عمر سرزمین وسیع قلمرو خود را میان پسرانش سلم و تور و ایرج تقسیم میکند و ایران را به ایرج می‌سپارد. سرانجام سلم و تور توطئه میکنند و ایرج را به قتل میرسانند. و جنازهٔ ایرج را نزد پدر می‌آوردند و فریدون پس از زاری و نالهٔ بسیار مقام او را به پسرش منوچهر میدهد و منوچهر به جنگ عموهای خود میرود و بنیاد جنگهای ایران و توران نهاده میشود. فریدون در پایان سلطنت پانصدسالهٔ خود تاج شاهی را بر سر منوچهر میگذارد و از این جهان رخت برمی‌بندد. فریدون در ادبیات فارسی بعنوان مظهر قدرت و پیروزی مورد تشبیه قرار گرفته است، چنانکه فردوسی در ستایش سلطان محمود میگوید:

فریدون بیداردل زنده شد
زمین و زمان پیش او بنده شد. فردوسی.

در اشعار شاعران دیگر نیز نام او با همین تعبیر دیده میشود:

جشن سده آیین جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد و همایون.
عنصری.

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشندل و دوربین دیده داشت. سعدی.

ترکیب‌ها:
- فریدون‌صفت. فریدون‌علم. فریدون‌فر. فریدونکار. فریدونکمر. فریدون‌نسب. فریدون‌وار. رجوع به این مدخل‌ها شود.

فریدون. [فِ رِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فریدون. [فِ رِ] (اِخ) رجوع به شاهزاده محمد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فریدون. [فِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۵۱هزارگزی جنوب باختری قیدار. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۴۶۶ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، بنشن و میوه‌جات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فریدون. [فِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۷۲هزارگزی شمال باختری شوسف، کنار راه مالرو شوسف به گبویه. جلگه‌ای است معتدل و دارای ۱۸۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریدون. [فِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۴۵هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد، سر راه مالرو اسحاق‌آباد به گوئین. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۲۰۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فریدون زرکوب. [فِ رِ نِ زَ] (اِخ) رجوع به صلاح‌الدین زرکوب شود.

فریدون‌صفت. [فِ رِ صِ فَ] (ص مرکب) پیروز و کامیاب. برجسته و برتر:

این فریدون‌صفت به دانش و رای
وآن به کیخسروی رکیب‌گشای. نظامی.

رجوع به فریدون شود.

فریدون عکاشه. [فِ رِ ؟] (اِخ) شاعری معاصر شاه شیخ ابواسحاق. (یادداشت بخط مؤلف). از منشیان معاصر آل‌اینجو بوده و مجموعه‌ای از منشآت او برجاست که در سال ۷۸۶ هـ.ق. تحریر یافته و در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی محفوظ است. وی ظاهراً منشی مسعودشاه اینجو بوده است، زیرا در میان رسائل و منشآت او نامه‌ای است خطاب به شیخ امین‌الدین کازرونی - عارف معروف - که از طرف مسعود اینجو نوشته شده است. (از تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ج ۱ صص ۹-۱۰).

فریدون‌علم. [فِ رِ عَ لَ] (ص مرکب) پادشاهی که درفش او چون فریدون افراشته باشد. به کنایت پیروز و کامیاب. فریدون‌صفت:

1 - Rückert, Friedrich.
2 - frêtôn.

خسرو جمشیدجام، سام تهمتن‌حسام
خضر سکندرسپاه، شاه فریدون‌علم.
خاقانی.

فریدون‌فر. [فِ رِ فَ] (ص مرکب) فریدون‌صفت. آنکه شکوه و شوکت فریدون دارد:
خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر
آن فریدون‌فر کیخسرودل رستم‌براز.
منوچهری.
شکست بر لشکر آن خسرو فریدون‌فر نیفتاده. (حبیب السیر). رجوع به فریدون شود.

فریدونکار. [فِ رِ] (ص مرکب) آنکه کار و بارش چون فریدون بود در پیروزی و کامیابی:
جم‌سیر و سام‌رزم و دارابزمی
رستم‌کرداری و فریدونکاری.
فرخی.

فریدون‌کمر. [فِ رِ کَ مَ] (ص مرکب) آنکه کمر پادشاهی چون کمر فریدون دارد:
فریدون‌کمر بلکه خاقان‌کلاه. نظامی.

فریدون‌کنار. [فِ رِ کِ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان حومهٔ بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۱۲هزارگزی باختر بابلسر، سر راه کناره. ناحیه‌ای است واقع در دشت، دارای ۳۰۰۰ تن سکنه. از چاه و شعبات رودخانهٔ هراز مشروب میشود. محصولات آنجا برنج، صیفی، غلات، پنبه، کنجد، باقلا و کنف است. اهالی به کشاورزی، صید ماهی و مرغابی گذران میکنند. از ادارات دولتی پاسگاه شهربانی، شهرداری، پست و تلگراف، گمرک و شیلات دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریدون‌میرزا. [فِ رِ] (اِخ) از شاهزاده‌های قاجار است که شعر نیز میگفته و قاآنی بر مجموعهٔ اشعار او مقدمه‌ای نوشته است. (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۳۴).

فریدون‌نسب. [فِ رِ نَ سَ] (ص مرکب) آنکه نسب او به فریدون رسد. از نسل فریدون. ||بکنایت آنکه تبار عالی دارد و بزرگ‌زاده است:
فریدون‌نسب شاه بهمن‌نژاد
چو برخاست از اول بامداد. نظامی.

فریدون‌وار. [فِ رِ] (ص مرکب) مانند فریدون. خجسته و پیروز:
پناه خسروان اعظم اتابک
فریدون‌وار بر عالم مبارک. نظامی.

فریدة. [فَ دَ] (ع ص) تأنیث فرید. ج، فرائد. (یادداشت بخط مؤلف). مؤنث فرید. (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد). ||(اِ) یکی از فرید. رجوع به فرید شود.

فریده. [فَ دَ / دِ] (ص) خودرأی و مغرور. (برهان).

فریدی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فرید یا فریدالدین که نام و لقب است.

فریدی. [فَ] (اِخ) ظاهراً از شعرای معاصر سوزنی سمرقندی است زیرا سوزنی در مدیحه‌ای گفته است:
جمله در خدمت تو رقص‌کنان
چه معزی چه فریدی چه رشید.

فریدی. [فَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب از ایلات پنجگانهٔ فراس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

فریدیس. [فَ] (اِ) بلغت اهل مصر ملخ دریایی است که عربان جرادالبحر گویند. (از برهان). اسم مصری اربیان است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به فریدس و اربیان شود.

فریر. [فَ] (اِ) گیاهی است بغایت خوشبو و تفریح دل کند و بدان تداوی نمایند و آن را گاوزبان گویند و به عربی لسان‌الثور خوانند. (برهان). مصحف فریز است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فریز شود.

فریر. [فَ] (ع اِ) برهٔ میش و گاوسالهٔ دشتی یا بره یا برهٔ نر. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

فریرون. [فَ] (ص، اِ) کسی و چیزی باشد که‌بازپس رود نه بطریق صلاح یعنی روزبه نباشد. (برهان) (صحاح الفرس). فرارون:
چون دلت از بلخ شد به یمگان خرسند
پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون.
ناصرخسرو.
رجوع به فرارون شود.

فریز. [فَ / فِ] (اِ) گیاهی است در نهایت سبزی و تازگی که از خوردن آن دواب فربه شوند. (برهان). مَرغ. چمن. پرند. (یادداشت بخط مؤلف). فرزد. فرزه. فریز. فریج. فرز. فرژ. (فرهنگ فارسی معین):
ای که در بستان جانم شاخ مهر
دست در هم داده چون شاخ فریز.
نزاری قهستانی.
||نوعی گیاه خوشبوی را نیز گویند. ||سجاف و فراویز جامه را هم گفته‌اند. (برهان):
جاودان در ملک دولت زی که باشد بی‌تو ملک
همچو تن بی‌جان و جان بی‌عقل و جامه بی‌فریز.
قطران.
||گوشت قدید و کباب گوشت قدید را نیز میگویند، یعنی گوشتی که آن را خشک کرده باشند. (برهان). رجوع به فریس شود. ||کندن و ستردن موی و پشم باشد خواه از سر و خواه از عضو دیگر، چنانکه هرگاه گویند فلانی سر را فریز کرد، مراد آن باشد که سر را تراشید و پوست را فریز کرد یعنی پشم آن را کند. (برهان). فریز کردن. رجوع به فریز کردن و فرهنگ جهانگیری ذیل فریز شود.

فریز. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریز. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۴۹۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریزان. [فَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از قرای هرات که بر در شهر واقع شده و آن را فریزه نیز گویند. (آنندراج). فریزن. رجوع به فریزن شود.

فریزبویا. [فَ] (اِ) گیاهی است خوشبو. (آنندراج). فریز. رجوع به فریز و فرزد شود.

فریز کردن. [فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) ببرین کردن و چیدن پشم گوسفند و بز و امثال آن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فریز شود.

فریزمرغ. [فَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، دارای ۱۱۶ تن سکنه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریزن. [فَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که دارای صد تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فریزن. [فَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است دم دروازهٔ هرات که فریزه خوانند. (از معجم البلدان). رجوع به فریزان شود.

فریزنوک. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که دارای ۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، سردرختی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریزهند. [فَ هَ] (اِخ) از قرای اصفهان جزو میمه. (از معجم البلدان). دهی است از دهستان چیمه‌رو بخش نطنز شهرستان کاشان که دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه‌سارها. محصولاتش غله، میوه، حبوب و گلابی آن معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). در تداول فریزند گویند.

فریزی. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد که دارای ۱۴۰۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصولات آنجا، غلات، بنشن، سیب‌زمینی و میوه‌جات و خشکبار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریژ. [فَ] (اِ) فریز. رجوع به فریز و فریژ

کردن‌شود.

فریژکردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) ستردن پشم و موی و مانند آن. (آنندراج). فریز کردن. رجوع به فریز، فریژ و فریز کردن شود.

فریس. [فَ] (اِ) فریز که گیاه خوشبو باشد. (برهان). فریز، فریژ. رجوع به این مرادفها شود. ||گوشت قدید. (برهان). فریز. فریش. رجوع به فریز و فریش شود.

فریس. [فَ] (ع اِ) چنبر. (منتهی الارب). چنبری که از چوب سازند. (برهان). حلقه‌ای است از چوب که برای بستن بار بر سر ریسمان بندند. (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد). ||(ص) کشته. ج، فَرسیٰ. (منتهی الارب). قتیل. ج، فرسی. (اقرب الموارد).

فریس. [فُ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر فَرَس. (منتهی الارب).

فریسفاغول. [ ] (معرب، اِ) به سریانی راس است (؟). (فهرست مخزن الادویه).

فریسموس. [فَ] (معرب، اِ) بلغت یونانی علتی است مردان را و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی برپا میباشد. (برهان). نعوظ دایم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریسیموس شود.

فریسة. [فَ سَ] (ع ص، اِ) مؤنث فریس. ||فریسةالاسد؛ آنچه شیر آن را بشکند و این وزن فعیلة به معنی مفعولة و تاء تأنیث برای معنی مبالغه است مثل نصیحت. ج، فرایس. (از اقرب الموارد).

فریسی. [فَ] (ص) عزلت‌گزین. (قاموس کتاب مقدس).

فریسی. [فَ] (اِخ) یکی از فرق یهود است که در ایام خداوند ما تا بحال بوده و هستند اما این اسم در کتاب عهد عتیق به هیچ وجه مذکور نیست و نیز اصل این فرقه هم معلوم نیست بجز اینکه میگویند فریسیان خلفا و جانشینان فرقهٔ خسیدیه یعنی مقدسین مذکور در مکابیان بوده‌اند... (از قاموس کتاب مقدس). فرقه‌ای از یهود است و در ترجمهٔ دیاتسارون از آنها به معتزله تعبیر شده است. (یادداشت بخط مؤلف).

فریسی. [فُ رَ] (ص نسبی) منسوب است به فریس که نام اجدادی است. (سمعانی).

فریسیموس. [فَ] (معرب، اِ) نعوظ شدید و دردناک که در مرضای مبتلا به سوزاک و التهاب مثانه و نیز بر اثر مسمومیت از ذراریح یا پریاپیسم[1] و همچنین برخی ضایعات اعصاب نخاعی دیده میشود. افریسموس. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریسموس شود.

فریش. [فَ] (اِ) تاخت و تاراج. (برهان).
- فریش آوردن؛ حمله آوردن. تاختن. تاراج کردن:

گراز بهر گنج آرم اینجا فریش
بمغرب زر مغربی هست بیش. نظامی.

||گوشت بریان‌کرده. (برهان). گوشت بریان. (یادداشت بخط مؤلف). فریز. فریژ. فریس. قدید.
- فریش کردن؛ بریان کردن:

ز فربهی به کمالی که گر فریش کنم
رود دوناپژه روغن از آن دو لخت فریش.
سوزنی.

نمک زدی همه ارباب فضل را که کسی
نکرد برهٔ فضل ترا فریش دروش. سوزنی.

||پوز یعنی پیرامون دهان اسب و آدمی و غیر آن از جانب بیرون. فرنج. ||(صوت) آفرین و بارک‌الله. (برهان). مؤلف انجمن آرا نویسد: به معنی آفرین «فری» است نه فریش. صاحب فرهنگ و برهان به خطا افتاده‌اند و این بیت را سند کرده‌اند که منوچهری در مدح ممدوح گفته‌است:

فریش آن منظر میمون و آن فرخنده‌تر مخبر
که منظرها از او خارند و در عارند مخبرها.

و مختاری غزنوی گفته:

فریش آن یال و آن بازو که پیش پیل خم گردد
اگر برگستوان سازند پیلی را ز خفتانش.

و این هر دو شین جزو کلمهٔ «فری» نیست و راجع به ممدوح است یعنی آفرین بر آن منظر و آن بازوی ممدوح. (انجمن آرا). هرچند احتمال میرود که قول هدایت مبنی بر ترکیب کلمه از: فری + ش (ضمیر) درست باشد؛ مع‌هذا به نظر میرسد که در نظر گویندگان مذکور کلمهٔ فریش بسیط بوده و الاّ آوردن ضمیر متصل با اسم اشارهٔ آن بعید به نظر می‌آید. (فرهنگ فارسی معین).

فریش. [فَ] (ص) پریش. پریشان. پراکنده. (فرهنگ فارسی معین).

فریش. [فِ] (ع اِ) ممال فراش. گستردنی. فرش. (فرهنگ فارسی معین):

از نمودار خانه تا به فریش
کرده همرنگ روی گنبد خویش. نظامی.

||رختخواب. بستر. (فرهنگ فارسی معین):

ز خوبانی که درخورد فریشند
ز عالم در کدامین بقعه بیشند؟ نظامی.

رجوع به فراش شود.

فریش. [فَ] (ع ص) اسب مادهٔ هفت روزهٔ بچه‌داده و کذا کل ذات حافر بعد نتاجها بسبعة ایام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اسب مادهٔ نوزاده. ج، فرائش. (منتهی الارب). اسب ماده‌ای که به تازگی وضع حمل کرده باشد. ||دختر وطی‌کرده. (اقرب الموارد).

فریشته. [فِ تَ / تِ] (اِ) فرشته که به عربی ملک خوانند. (برهان). فرشته. ج، فریشتگان. (یادداشت بخط مؤلف):

خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز
کند فریشته بر آفرین او آمین.
فرخی.

از دیو فریشته کند نفسی
کش عقل همی کند قوی بازی. ناصرخسرو.

کآن هر دو فریشته بفعل خود
آویخته مانده‌اند در بابل. ناصرخسرو.

دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم
ناگاه با فریشتگان آشنا شدم. ناصرخسرو.

داند ایزد که جز فریشته نیست
که در او اینچنین سیر باشد. مسعودسعد.

دولت چو دعای ملک او گوید
بر چرخ کند فریشته آمین. مسعودسعد.

و هر یکی را از آن - از ماههای سال - نامی نهاد و به فریشته‌ای بازبست. (نوروزنامه). خدای‌تعالی فریشته‌ای را بفرستاد و او را پیغامبری داد. (مجمل التواریخ و القصص). بمعاونت فریشتگان آدم آنجا از سنگهای عظیم مانند دکانی بکرد. (مجمل التواریخ و القصص). خواست بازگردد، فریشته او را خوشهٔ انگور داد از بهشت. (مجمل التواریخ و القصص).

زیرا که به سیرت و خلق فریشته‌ست
ایمن بود فریشته از کید اهرمن. امیرمعزی.

چون آدمی بصورت، و معنی فریشته
گویی که هم فریشته‌ای و هم آدمی.
سوزنی.

تاب ایوان و منظر شرفت
کس به پر فریشته نرود. سوزنی.

اندر میان آدمیان چون فریشته‌ست
واندر دل فریشتگان همچو آدم است.
سوزنی.

گفت: ایشان فریشتگانند که می‌آیند. (تذکرة الاولیاء عطار).

ترکیبها:

- فریشته‌خو. فریشته‌خوی. فریشته‌دل. فریشته‌فر. فریشته‌وش. رجوع به همین مدخلها در ردیف خود شود.

فریشته‌خو. [فِ تَ / تِ] (ص مرکب) آنکه خوی فریشتگان دارد. فرشته‌خو:

ای ملک‌زادهٔ فریشته‌خو
ای به تو شادمان دل احرار. فرخی.

رجوع به فرشته‌خو و مدخل بعد شود.

فریشته‌خوی. [فِ تَ / تِ] (ص مرکب) فرشته‌خوی. فریشته‌خو. آنکه خوی و سیرت فرشتگان دارد:

گفتم ای بانوی فریشته‌خوی
با چو من بنده این حدیث مگوی. سوزنی.

رجوع به فریشته و فرشته‌خوی شود.

فریشته‌دل. [فِ تَ / تِ دِ] (ص مرکب)

---

1 - Priapisme.

فرشته‌سیرت. فرشته‌خو. پاکدل:
به روی او نگر از جمل بنی‌آدم
اگر نه آدمی دیده‌ای فرشته‌دل.
سوزنی.
رجوع به فرشته‌خو و فریشته‌خوی شود.

فریشته‌فر. [فِ تَ / تِ فَ] (ص مرکب) کسی که دارای فر فرشتگان است. (فرهنگ فارسی معین):
نهفتگان را ناخسته زآن قبل بگذاشت
که‌شغل داشت جز آن آن شه فریشته‌فر.
فرخی.
رجوع به فرشته‌فر شود.

فریشته‌وش. [فِ تَ / تِ وَ] (ص مرکب) فرشته‌مانند. همچون فرشتگان. فرشته‌خو. فرشته‌سیرت:
تویی از جمله شمس دین لقبان
آدمی‌صورت فریشته‌وش. سوزنی.
پدر از لطف آن حکایت خوش
با پری گفت کای فریشته‌وش. نظامی.
رجوع به فریشته، فرشته‌خو و فرشته‌فر شود.

فریشم. [فَ شُ / شَ] (اِ) ابریشم. (یادداشت مؤلف):
تا پیل چو یک فریشم پیله
اندرنشود به چشمهٔ سوزن. عسجدی.

فریشی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فریش که بطنی است از تیم‌الرباب. (سمعانی).

فریشی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فریش که بلدی است در اندلس. (سمعانی).

فریص. [فَ] (ع اِ) شریک آب. (منتهی الارب). من یفارصک فی الشرب و النوبه. (اقرب الموارد). ||ج فَریصة. (منتهی الارب) ||رگهای گردن. (از اقرب الموارد). رجوع به فریصة شود.

فریصة. [فَ صَ] (ع اِ) گوشت‌پارهٔ شانهٔ ستور که لرزان باشد و عام است. (از منتهی الارب). گوشت‌پارهٔ میان پهلو و شانه که پیوسته لرزان باشد. (از اقرب الموارد). ||رگ گردن که بر گلو باشد. ج، فریص، فرائص. ||دُبُر. (منتهی الارب). ||نوبة. (اقرب‌الموارد). ج، فرائص، فریص. (اقرب الموارد).

فریض. [فَ] (ع ص) قدیم. ||دانای علم فرائض. ||سهیم فریض؛ تیر سوفارکرده. (منتهی الارب). سهم فریض؛ ای مفروضة فوقه. (اقرب الموارد). ||قوس فریض کذلک. (منتهی الارب).

فریضتان. [فَ ضَ] (ع اِ) گوسپند دوساله. (منتهی الارب). الجذعة من الغنم. (اقرب الموارد). ||اشتر چهارساله. (منتهی الارب). الحقة من الابل. (اقرب الموارد).

فریضة. [فَ ضَ] (ع اِ) فرمودهٔ خدای از زکاة مال و ستور، و از نماز و روزه. ج، فرائض. (منتهی الارب):
هیچ بیکار نیست یک ساعت
ماتم تو فریضه‌تر کار است. مسعودسعد.
||زن کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بهرهٔ فرض‌کرده. (منتهی الارب). حصهٔ مفروضه. (اقرب الموارد). ||علم قسمت میراث. (منتهی الارب). ||نماز. صلاة. (یادداشت مؤلف). نماز واجب:
خدایگان جهان مر نماز نافله را
بجای ماند و ببست از پی فریضه ازار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
در چنین منظر چو بگذاری فریضه‌ی کردگار
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی.
ناصرخسرو.
سی‌ساله فرض بر در کعبه قضا کنم
تکبیر آن فریضه به بطحا برآورم. خاقانی.
||واجب. لازم‌الاجرا: هرچه خداوند اندیشیده است همه فریضه و عین صواب است. (تاریخ بیهقی). اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفه‌های توقیعی به قلعهٔ میکالی فرستادن. (تاریخ بیهقی). با تو چندین فریضه دارم. (تاریخ بیهقی).
گرهیچگونه درگذرد مدحتی ز وقت
ناچار چون نماز فریضه قضا کنم.
مسعودسعد.
تن را سجود کعبه فریضه‌ست و نقص نیست
گر دیده را ز دیدن کعبه جدا کند. خاقانی.
به هر جاکه بیکار فرمودشان
فریضه‌ترین کاری آن بودشان. نظامی.
ترکیبها:
- فریضه دیدن. فریضه کردن. فریضه گردیدن. فریضه گشتن. رجوع به همین مدخلها در ردیف خود شود.

فریضه دیدن. [فَ ضَ / ضِ دی دَ] (مص مرکب) واجب دانستن. واجب شمردن: واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که از این شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان کنم. (تاریخ بیهقی).

فریضه کردن. [فَ ضَ / ضِ کَ دَ] (مص مرکب) واجب کردن. واجب شمردن: امیر فریضه کرد بر خویشتن که پیش از بار خلوتی کردی چاشتگاه. (تاریخ بیهقی).

فریضه گردیدن. [فَ ضَ / ضِ گَ دی دَ] (مص مرکب) واجب شدن. فرض شدن: بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند. (تاریخ بیهقی).

فریضه گشتن. [فَ ضَ / ضِ گَ تَ] (مص مرکب) واجب شدن. فرض شدن. فریضه گردیدن: پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن. (تاریخ بیهقی). رجوع به فریضه شود.

فریع. [فَ رَ] (ع اِ) لغتی است در فرعون یا آن ضرورت شعر است در سخن امیةبن ابی‌الصلت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فریعة. [فُ رَ عَ] (اِخ) نام چند زن صحابیه است. (از منتهی الارب).

فریعی. [فُ رَ عی ی] (ص نسبی) منسوب به فریع که بطنی است از عبدالقیس. (سمعانی).

فریغ. [فَ] (ع ص) زمین هموار که به راه ماند. (منتهی الارب). زمین مستوی که براه مانده باشد. (اقرب الموارد). ||اسب گشاده‌گام‌نیکو. (منتهی الارب). الفرس الهلاج الواسع المشی. ||عریض. ||رجل فریغ؛ مرد تیززبان. ||طریق فریغ؛ راه گشاده. ||سهم فریغ؛ تیر تیز. (از اقرب الموارد).

فریغون. [فَ] (اِخ) ابوالحارث فریغون امیرگوزگانان در زمان سبکتگین و سلطان محمود غزنوی، وی پدر زن سلطان محمود بوده است. (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۱۲ و ۲۰۰):
آن کس که دی همیت فریغون خواند
اکنون‌بسوی وی نه فریغونی. ناصرخسرو.

فریغونیان. [فَ] (اِخ) امیران فریغونی خوارزم. آل‌فریغون:
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
ز دست خویش بدادند گوزگانان را.
ناصرخسرو.
رجوع به آل‌فریغون شود.

فریغة. [فَ غَ] (ع اِ) توشه‌دان بسیار آب‌بردار. (منتهی الارب). مؤنث فریغ. المزادة الکثیرة الاخذ للماء. ||(ص) ضربة فریغة؛ ضربة وسیع و فراخ. (اقرب الموارد).

فریفتار. [فِ / فَ] (نف) فریبنده. (فرهنگ فارسی معین). فریب‌دهنده. (یادداشت مؤلف). فریفتکار. رجوع به فریفتن و فریفتگار شود.

فریفتاری. [فِ / فَ] (حامص مرکب) فریبندگی. (فرهنگ فارسی معین).

فریفتکار. [فِ / فَ] (نف مرکب) فریبنده. مکار. حیله گر. (فرهنگ فارسی معین): احمق کسی باشد که دل در این گیتی غدار فریفتگار بندد. (تاریخ بیهقی).

فریفتکاری. [فِ / فَ] (حامص مرکب) فریبندگی. مکاری. حیله گری. (فرهنگ فارسی معین).

فریفتگی. [فِ / فَ تَ / تِ] (حامص) شعف. اغترار. (یادداشت بخط مؤلف). گول‌خوردگی. فریب خوردن.

فریفتن. [فِ / فَ تَ] (مص) پهلوی فرفتن[1]. فریبیدن. فرهیفتن. فریب دادن. گول زدن. گمراه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

---
1 - frêftan.

بازی دادن. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه مصدر ماضی است و مضارع و امر آن از فریبیدن اشتقاق می‌یابد:

همانا دلش دیو بفریفته‌ست
که بر بستن من چنین شیفته‌ست. فردوسی.
تو با تاج و با تخت نشکیفتی
خرد را بدینگونه بفریفتی. فردوسی.

امیر مسعود عبدوس را فرا کرد تا که کدخدایان ایشان را بفریفت. (تاریخ بیهقی). و در نهان حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند. (تاریخ بیهقی). بجای آوردند که ایشان را فریفته‌اند. (تاریخ بیهقی).

ترا به مهره و حقه فریفتند ایرا ک
چو حقه بی دل و مغزی، چو مهره بی سر و پا.
خاقانی.

||فریب خوردن. گول خوردن. (فرهنگ فارسی معین):

خرد را کنی بر دل آموزگار
بکوشی که نفریبی از روزگار. فردوسی.
پیری عالم نگر و تنگیش
تا نفریبی به جوان رنگیش. نظامی.
مرا آن به که از شیرین شکیم
نه طفلم تا به شیرینی فریبم. نظامی.
نفریبی به آشنایی کس
کس خود تیغ خودشناسی بس. نظامی.

فریفته. [فِ / فَ تَ / تِ] (ن مف) فریب‌خورده. گول‌خورده. (فرهنگ فارسی معین):

شما فریفتگان پیش او همی گفتید
هزار سال فزون باد عمر سلطان را.
ناصرخسرو.

||مغبون. زیان‌دیده. ||شیفته. شوریده. عاشق شیدا. (فرهنگ فارسی معین).
ترکیب‌ها:
- فریفته شدن. فریفته‌شده. فریفته گردیدن. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فریفته شدن. [فِ / فَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) گول خوردن. فریب خوردن: خردمند آن است که به نعمتی و عشوه‌ای که زمانه دهد فریفته نشود. (تاریخ بیهقی).

فریفته مشو ای نوجوان بدانکه برو
چه بوستان بقد سرو بوستان شده‌ای.
ناصرخسرو.

اگر بزر فریفته نشود چنان کنیم. (قصص الانبیاء). ملک را فریفته نباید شد. (کلیله و دمنه). شیر به حدیث تو فریفته شد. (کلیله و دمنه). هرکه به لابهٔ دشمن فریفته شود سزای او این است. (کلیله و دمنه).

فریفته‌شده. [فِ / فَ تَ / تِ شُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) گول‌خورده. فریب‌خورده:

فریفته‌شده می‌گشت در جهان آری
چنو فریفته بود این جهان فراوان را.
ناصرخسرو.

رجوع به فریفته شود.

فریفته گردیدن. [فِ / فَ تَ / تِ گَ دی دَ] (مص مرکب) گول خوردن. فریب خوردن. فریفته شدن:

تا هیچ فریفته نگردد
ایمن نبود ز مکر جانش. عطار.

رجوع به فریفته شود.

فریق. [فَ] (ع اِ) گوسفندان گم‌شده. (منتهی الارب). الفرق للقطع المذکور. (اقرب الموارد). ||مردم بیشتر از فرقه. ج، افرقا، افرقة، فُرُق، فروق. چه بسا «فرق» به معنی جماعت به کار رود چه کم و چه بسیار باشد. (از اقرب الموارد). گروه. (ترجمان علامهٔ جرجانی):

خر کمیز خر ببوید بر طریق
مشک چون عرضه کنم بر این فریق.
مولوی.
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را؟ سعدی.

||جاورس. (فهرست مخزن الادویه).

فریقان. [فَ] (ع اِ) تثنیهٔ فریق در حالت رفع. فریقین، دو طرف. رجوع به فَریقَین شود.

فریق‌المسک. [فَ قُلْ مِ] [1] (ع اِ مرکب) کافور اسپرم. (مهذب الاسماء). کافور سپرم. (یادداشت بخط مؤلف).

فریقوبیوس. [فَ] (اِخ) او را کتابی است در اسماء و حققه و تمائم و عوذ از حروف شمس و قمر و نجوم خمسه و اسماء فلاسفه و کتابی دیگر نیز دارد. (از ابن‌الندیم).

فریقون. [فَ] (اِخ) فریغون. رجوع به فریغون شود.

فریقة. [فَ قَ] (ع اِ) به یونانی گیاهی است که آن را به فارسی شلمیز و شنبلیله و به عربی حلبه خوانند. (برهان). حلبه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به عربی خرمایی است که با حلبه طبخ نمایند برای نفساء و یا حلبه‌ای است که با حبوب طبخ نمایند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی طعام زچه که از دانهٔ شنبلید یا خرما یا دیگر دانه‌ها پزند. (فرهنگ فارسی معین). ||پاره‌ای از گوسفندان متفرق و پریشان شده به شب از گلهٔ خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریق شود.

فریقین. [فَ قَ] (ع اِ) تثنیهٔ فریق در حالت نصبی و جری. دو گروه. دو فریق. (فرهنگ فارسی معین). دو گروه متخاصم را در جنگ گویند: میان فریقین حربی عظیم قایم شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||شیعه و سنی. ||جن و انس. (فرهنگ فارسی معین):

اهل فریقین در تو خیره بماند
گر بروی در حسابگاه قیامت. سعدی.

رجوع به فریق و فریقان شود.

فریک. [فَ] (ع اِ) دانهٔ مالیده. (منتهی الارب). المفروک المنقی من الحب. (اقرب الموارد). ||طعامی است که گندم نارسیده را مالیده بروغن و جز آن ترتیب داده. (منتهی الارب). طعامی که از دانهٔ خرد کرده با روغن و جز آن سازند. (از اقرب الموارد).

فریک. [فَ] (اِ) اسم فارسی فرخ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کبک جوانه یا مرغ خانگی جوانه. فرخ. جوجه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرخ شود.

فریک. [فِ] (اِخ) دهی از بخش اردل شهرستان شهر کرد که دارای ۶۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فریک. [فِرْ ری] (فرانسوی، ص) (اصطلاح شیمی) اسیدفریک ترکیبی از آهن سه‌ظرفیتی و اکسیژن که در صورت اختلاط با مقداری گل اخرا برای رنگ کردن آهن به کارمیرود. (از فرهنگ فارسی معین).

فریکاسه. [فِ سِ] (فرانسوی، اِ) گوشتی که به قطعات بریده و در سوس پخته شده باشد. و آن شامل انواع مختلف است. (فرهنگ فارسی معین).

فریکتان. [فَ کَ] (ع اِ) دو استخوان است در بن زبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فریکسوس. [فْری / فِ] (اِخ) [2] دو پسر آتاماس از پادشاهان بئوسیا (فوستل دوکولانژ). پدرش میخواست او را در راه رب‌النوع قربانی کند ولی زئوس قوچ بالداری را فرستاد او را نجات داد. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم اثر پیر گریمال ترجمهٔ بهمنش به اختصار).

فریکنار. [ ] (اِخ) نام یکی از نقاط ساحلی مازندران در نزدیکی فرح‌آباد بوده است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص۲۴، ۲۵ و ۵۲). رجوع به فریدونکنار شود.

فریم. [فِ] (اِخ) جایی در جبال دیلم در یک‌منزلی ساریه که شهر استواری است. (از معجم البلدان). نام یکی از دهستانهای بخش دودانگهٔ شهرستان ساری است. دشت وسیعی است که طول آن ۱۵ و عرض آن سه تا شش هزارگز است. از رودخانه‌های شیرین‌رود، عروس و داماد، اشک و چشمه‌های متعدد مشروب میشود. محصول عمدهٔ بخش برنج و غله است. این بخش ۳۳ آبادی و ۴۸۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارتند از: رستکت

---
۱ - ن‌ل: فرنق‌المسک.
2 - Phrixos.

بالا، گرچا، کرسب، شل‌دره و اودره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریمان. [فَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های تابع شهرستان مشهد که در جنوب بخش طرقبه واقع است. از چشمه‌سار و قنوات مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله، بنشن، انواع میوه، زیرهٔ سبز و پنبه است. دارای چهار دهستان به نامهای بیوه‌زن، احمدآباد، سرجام و پائین‌ولایت است که مجموعاً ۳۷۳ آبادی و ۸۹۸۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمان. [فَ] (اِخ) شهر کوچکی است در مرکز بخش فریمان مشهد که تا پیش از ۱۳۱۳ هـ.ش. قریهٔ بی‌اهمیتی بیش نبود و طوایف بربری و تیموری در آن ساکن‌بودند. رضاشاه از نظر موقعیت طبیعی این ناحیه بدان توجه کرد و موجبات آبادانی و شهرسازی درست را در آن فراهم ساخت و اکنون دارای ادارات و بناهای نوساز و خیابانهای متعدد است و در آن بندی ساخته شده که از طریق لوله کشی آب مشروب اهالی را تأمین میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمان. [فَ] (اِخ) دهستان مرکزی بخش فریمان که دارای ۱۲۱ آبادی و ۵۳۲۳ تن سکنه است و بند فریمان در این ده بنا شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمان. [فَ] (اِخ) نام یکی از دهات استرآبادرستاق از بخش زیارت خواسته‌رود بوده است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۷۱).

فریمان. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که دارای ۱۹۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمانه. [فَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار که دارای ۵۳۳ تن سکنه است. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصول عمدهٔ آنجا غله، پنبه، زیره و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فریمک. [فَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که از چشمه‌ها و رودخانهٔ رامرود مشروب میشود و محصول عمدهٔ آنجا غله، برنج، ارزن، عسل و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فریمون. [فَ مِ] (اِخ) از دهات آمل بوده است از بخش دابو. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۲ از ترجمهٔ فارسی). رجوع به فریمان شود.

فرین. [فَ] (ع اِ) تابهٔ سفالین که در وی نان پزند. (منتهی الارب). رجوع به فُرن شود.

فرینو. [فَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از بخش بیارجمند شهرستان شاهرود که ۴۲ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فرینیان. [فَ] (اِخ)[1] نام فونیان[2] یا هونهاست که از اقوام آسیایی بوده‌اند. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۱۱۸). رجوع به هون شود.

فریواندن. [فِ / فَ ری دَ] (مص) فریاندن. فریوانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فریبانیدن و فریوانیدن شود.

فریوانیدن. [فِ / فَ ری دَ] (مص) فریواندن. فریباندن. (فرهنگ فارسی معین): خردهای ایشان را همی به این فریوانند تا پیغمبر خدای را همی دروغ‌زن گویند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

فریور. [فَ ری وَ] (ص) راست و درست باشد چنانکه گویند فلان فریوردین و فریورکیش است، یعنی راست کیش و درست‌مذهب است. (برهان). ظاهراً از برساخته‌ها فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فربودی و فرهودی شود. ||(اِ) نام گیاهی هم هست. (برهان). نام گیاهی است خوشبو. (جهانگیری).

فریوردین. [فَ ری وَ] (ص مرکب) راست‌دین و درست‌مذهب. (از برهان). رجوع به فریور، فرهودی و فربودی شود.

فریورکیش. [فَ ری وَ] (ص مرکب) فریوردین. راست‌دین و راست‌مذهب. رجوع به فرهودی، فریور و فریوردین شود.

فریوری. [فَ ری وَ] (حامص) راستی در دین و درستی در اعتقاد. (برهان). ظاهراً مصحف فربودی است. رجوع به فربودی، فرهودی و فریور شود.

فریوریدن. [فَ ری وَ دَ] (مص) (از: فریور + یدن، پسوند مصدری). (از حاشیهٔ برهان چ معین). راست شدن در دین و ملت و بر جاده مستقیم بودن. (برهان). ||معنی اصلی آفرین و تحسین کردن است. (انجمن آرا).

فریوک. [فَ ری وَ] (اِ) به معنی خربزه است که عربان بطیخ گویند. (برهان). نام فارسی بطیخ است. (فهرست مخزن الادویه).

فریومد. [فَرْ مَ] (اِخ) جوین ولایتی است. پیش از این داخل تومان بیهق بوده و اکنون مفرد است. قصبهٔ فریومد شهرستان آنجاست. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۵۰). اکنون به فرومد معروف است. رجوع به فرومد شود.

فریومدی. [فَرْ مَ] (ص نسبی) منسوب به قصبهٔ فریومد. رجوع به فریومد شود.

فریومدی. [فَرْ مَ] (اِخ) ابن‌یمین. رجوع به ابن‌یمین شود.

فریة. [فِرْ یَ] (ع اِ) دروغ و بهتان. (برهان). دروغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فریة. [فَرْ یَ] (ع مص) یک بار شیر دوشیدن. (منتهی الارب).

فریة. [فَرْ یَ] (ع اِ) دلو بزرگ فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فریه. [فَرْ یَ / یِ] (اِ) نفرین. (برهان) (فرهنگ اسدی):

زه ای کسایی، احسنت، گوی و چونین گوی
به سفلگان بر فریه کن و فراوان کن. کسایی.

دزدی طرار بیردت ز راه
فریه بر آن خائن طرار کن. ناصرخسرو.

منگر سوی آنکسی که زبانش
جز خرافات و فریه ندراید. ناصرخسرو.

بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتری
قسم خصم از نحس کیوان فریه و نفرین بود.
امیرمعزی.

باز در هزل چون گشایم از آن بار
فریه کنم بر عدوی جاه تو ایثار. سوزنی.

فریه. [فَ] (اِ)[3] نفرین و لعنت. (فرهنگ فارسی معین):

همی کرد بر رهنمایش فریه
چو ره را رها کرد و آمد بدیه. فردوسی.

فریه. [فِرْ یَ / یِ] (اِ) لعنت. (برهان) (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس). گویند: فریهٔ خدای به شیطان؛ یعنی لعنت خدای به شیطان. (برهان).
— فریه گر. رجوع به مدخل فریه گر شود.

فریه‌گر. [فِرْ یَ / یِ گَ] (ص مرکب) لعنت‌کننده. نفرین‌کننده. کسانی که در جنگ از دور به سپاه دشمن دشنام دهند و آنها را به خشم آرند: سپهسالاری وی ابوالحسن حاجب داشت و فریه گران بر باره شدند. (تاریخ سیستان).

فری‌یاپت. [فَ ری / فِ] (اِخ)[4] از پادشاهان پارت که سلطنت او میان سالهای ۱۹۶ تا ۱۸۱ ق.م. بوده است. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۲۱۵).

فز. [فَ] (اِ) آلت مردی و آلت تناسل را گویند. (برهان). فزه. (جهانگیری). ظاهراً مصحف «نره» است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فز. [فَزز] (ع ص) مرد سبک، چست. (منتهی الارب). الرجل الخفیف. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گاوسالهٔ دشتی. (منتهی الارب). بچهٔ گاو وحشی. ج، أفزاز. (از اقرب الموارد). ||(مص) بازگشتن و روی گردانیدن از کسی. ||جدا شدن. ||ترسیدن آهو. ||برکندن کسی را از جای خود و بی‌آرام ساختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||از جای بجستن. (مصادر اللغة زوزنی).

1 - Phriniân. 2 - Phouniân.
۳- فردوسی به کسر راء به کار برده است.
4 - Phriâpet.

فزا. [فَ] (نف) از فزودن و افزودن. (حاشیهٔ برهان چ معین). به معنی افزایش‌دهنده و افزاینده باشد. (برهان). بیشتر در ترکیب بصورت پسوند بکار رود:
– اندوه‌فزا؛ آنچه اندوه و غم را بیفزاید.
– جان‌فزا؛ آنچه جان افزاید. روح‌افزا:
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد.
سعدی.
– روح‌فزا؛ جانفزا. روح‌بخش. نشاط‌آور.
– شادی‌فزا؛ آنچه شادی را فزون کند:
بازگو آن قصه کآن شادی‌فزاست
روح ما را قوت و دل را جانفزاست. مولوی.
– غم‌فزا؛ اندوه‌فزا. (از یادداشتهای مؤلف).
رجوع به فزای شود.
||(ا) خمیازه. (برهان).

فزائیدن. [فَ دَ] (مص) افزودن. فزاییدن. رجوع به فزاییدن شود.

فزار. [فَ] (ا) به معنی افزار که آلت پیشه‌وران باشد یعنی آلتی که مردم اصناف بدان کار کنند. (برهان). افزار. ابزار. رجوع به افزار و ابزار شود. ||به کنایت به معنی آلت مردی به کار رود:
تا آنگهی که جمله در انبان تو نهند
هر کی فزار خویش چو ثعبان موسوی.
سوزنی.

فزاری. [فَ ری ی] (ص نسبی) منسوب به فزارة که قبیله‌ای است. (سمعانی).

فزاری. [فَ] (اِخ) ابراهیم‌بن اسحاق. رجوع به ابراهیم‌بن اسحاق شود.

فزازة. [فَ زَ] (ع مص) خشم گرفتن و برافروخته گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فزاعة. [فَزْ زا عَ] (ع ص) مرد بسیار ترساننده مردم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فزع شود.

فزاک. [فَ] (ا) فرق سر و کلهٔ سر. ||(ص) پلید و مردار و پلشت. (برهان). فزاک. فزاکن. فزاگین. پزاگن. فزه. فژه. (حاشیهٔ برهان چ معین). پلید، چرکن و چرک‌آلود. (آنندراج):
همانا که چون تو فزاک آمدم
دگر چون تو ابله فغاک آمدم. اسدی.

فزان. [فَزْ زا] (اِخ) نام پسر حام و بوی نامیده شد ولایتی فراخ و وسیع که میان فیوم و طرابلس غرب است. (منتهی الارب). ولایت پهناوری است بین فیوم و طرابلس غرب. (از معجم البلدان). طرابلس مملکتی است از اقلیم دوم و سیم و بلاد مشهورش فزان. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۲۶۹).

فزای. [فَ] (نف) فزا. فزاینده بیشتر در ترکیب‌ها بصورت پساوند به کار رود و اگر مستقلاً استعمال شود فعل امر است.
– جانفزای؛ جان‌بخش. آنچه جان را نشاط بخشد:
بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غم جانگزای. نظامی.
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد.
سعدی.
– شکایت‌فزای؛ بسیار شکایت‌کننده:
ری نیک بد و لیک صدورش عظیم نیک
من شاکر صدور و شکایت‌فزای ری.
خاقانی.
– نعمت‌فزای؛ که نعمت افزون کند. که نعمت را بیشتر کند:
ایا ضمیر تو شادی‌گشای اندهبند
ایا قبول تو نعمت‌فزای انده کاه. امیرمعزی.
رجوع به فزا شود.

فزایان. [فَ] (نف، ق) فزاینده. در حال افزودن. (یادداشت بخط مؤلف).

فزایستن. [فَ یِ تَ] (مص) فزودن. افزودن. (یادداشت بخط مؤلف). افزاییدن. رجوع به فزایسته شود.

فزایسته. [فَ یِ تَ / تِ] (نمف / نف) زیاده و افزون. (برهان):
ای جای‌جای کاسته از خوبی
باز از تو جای‌جای فزایسته. دقیقی.
رجوع به فزایستن شود.

فزایش. [فَ یِ] (امص) مقابل کاهش. افزایش. افزودن. (یادداشت بخط مؤلف):
گرت رای به آزمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود. فردوسی.
– فزایش رسیدن؛ زیاد شدن. افزایش یافتن. فزونی یافتن.
– ||زیاد نمودن. بیشتر بنظر رسیدن. بهتر جلوه کردن:
همه چیز راکآزمایش رسد
چو دیده پسندد فزایش رسد. نظامی.
– فزایش کردن؛ افزودن. افزاییدن:
به دانش ورا آزمایش کنید
همه نیکویی در فزایش کنید. فردوسی.
شما هم به یزدان نیایش کنید
همه نیکویی در فزایش کنید. فردوسی.
||نشو. بالش. زهش. (یادداشت بخط مؤلف).
– فزایش گرفتن؛ بالیدن. رشد کردن. نمو کردن. بالا رفتن:
ستایش گرفتند بر رهنمای
فزایش گرفت از گیا چارپای. فردوسی.
رجوع به افزایش شود.

فزاینده. [فَ یَ دَ / دِ] (نف) افزاینده. افزون‌کننده. (یادداشت بخط مؤلف):
پرستنده باش و ستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش. فردوسی.
همان آفرینندهٔ هور و ماه
فزایندهٔ بخت و تخت و کلاه. فردوسی.
تو شاهی و ما بندگان توایم
بخوبی فزایندگان توایم. فردوسی.
بمردی فزایندهٔ عز مؤمن
بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر. فرخی.
– تری‌فزاینده؛ آنچه رطوبت را زیاد کند: شربتهای خنک هم زداینده هم تری‌فزاینده باید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
– فزاینده‌مهر. رجوع به این ترکیب شود.
||زیاد شونده. بسیارشونده. افزاینده. (یادداشت بخط مؤلف):
همه دانش او راست ما بنده‌ایم
که کاهنده و هم فزاینده‌ایم. فردوسی.
عمر و تن تو باد فزاینده و دراز
عیش خوش تو باد گوارنده و هنی.
منوچهری.
بخشش هر روز فزاینده باد
دستش هرگاه گشاینده باد. منوچهری.
رجوع به افزاینده شود.

فزاینده‌مهر. [فَ یَ دَ / دِ م] (ص مرکب) آنکه مهر افزاید و دوستی را برانگیزد:
بدو گفت شاه، ای فزاینده‌مهر
که گفت این ترا؟ گفت بوزرجمهر. فردوسی.
رجوع به فزاینده شود.

فزاییدن. [فَ دَ] (مص) افزودن. (فرهنگ فارسی معین). افزاییدن:
دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید
مردم میان دریا و آتش چگونه پاید؟
رودکی.
خوب دارید و فراوان بستاییدش
هر زمان خدمت لختی بفزاییدش.
منوچهری.
گه‌مان بفزایید و گهی مان بستایید
بر خویشتن از خویش همی کار فزایید.
ناصرخسرو.
رجوع به فزودن، افزاییدن و افزودن شود.

فزر. [فَ] (ع مص) شکافتن جامه را. ||به چوب دستی زدن بر پشت کسی. ||پوشیدن جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فَزَر. رجوع به فَزَر شود. ||کوژپشت یا کوژسینه گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فزر شود.

فزر. [فِ] (ع اِ) گوشت‌پارهٔ درشت مانند غدهٔ قرحه که نزدیک منتهای موی زهار بر اندام مردم و بز برآید. (منتهی الارب). ||رمهٔ گوسپندان از ده تا چهل یا از سه تا ده. ||گوسپند از دو تا هرچه افزون گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بزغاله. ||بچهٔ ببر. (از اقرب الموارد).

فزر. [فِ زَ] (ع اِ) شکافها. (منتهی الارب). شقوق و صدوع و گویا جمع فزرة است. (از اقرب الموارد). رجوع به فزرة شود.

فزر. [فَ زَ] (ع مص) پوشیدن جامه.

||کوژپشت یا کوژسینه گردیدن. (منتهی الارب).

فزراء. [فَ] (ع ص) مؤنث افزر. زن پرگوشت و پیه. (از اقرب الموارد). زن پرگوشت و پیه‌ناک. (منتهی الارب). ||زن نزدیک رسیدگی رسیده. (ناظم الاطباء). قاربةالادراک. (از اقرب الموارد).

فزرت. [فِ زِ] (اِ) رمق و توانایی: فزرتش قمصور شد؛ بکلی منکوب و مغلوب شد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فزرتی شود.

فزرتی. [فِ زِ] (ص نسبی) بی‌عرضه و بی‌قابلیت. ||بی‌زور ناتوان. (فرهنگ فارسی معین). سخت ناچیز. (یادداشت بخط مؤلف).

فزرة. [فُ رَ] (ع اِ) راه گشاده. (از اقرب الموارد). راه فراخ. ||گره بزرگ که بر اندام برآید. (منتهی الارب). که بر پشت یا سینه برآید. ج، فُزَر. (از اقرب الموارد). قوز. کوژ. گوژ. رجوع به این کلمات شود.

فزرة. [فِ رَ] (ع اِ) بچهٔ ببر ماده. (از اقرب الموارد). رجوع به فِزر شود.

فزرینی. [فَ] (ص نسبی) نسبتی است به نام فزرین‌بن اوس. (سمعانی).

فزع. [فِ / فَ زَ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فریاد خواستن. (منتهی الارب). استغاثه. (از اقرب الموارد). ||یاد دادن. (منتهی الارب). اغاثه. (از اقرب الموارد). ||پناه جستن. (منتهی الارب). ||بیدار شدن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ترس و بیم. (منتهی الارب). و آن در اصل مصدر است و به افزاع جمع بسته شود. (از اقرب الموارد). ترس. بیم. ج، افزاع. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بیم. خوف. ترس. هراس. جبن. رعب. باک. پروا. (یادداشت بخط مؤلف):

تا به دیوان وزارت بنشست از فزعش
ملکان را نه قرار است و نه خواب است و نه خور.

فرخی.

کوکنار از بس فزع داروی بیخوابی شود
گر برافتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار.

فرخی.

به اقصای جهان از فزع تیغش هر روز
همی صلح سگالد دل هر جنگ‌سگالی.

فرخی.

ابراز فزع باد چو از کوه بخیزد
با باد درآمیزد و لختی بستیزد. منوچهری.

همیشه در فزع از وی سپاهیان ملوک
چنان کجا بنواحی عقاب در خرچال.

زینبی.

چون خبر رسید که سلطان از سرخس برفت رعبی و فزعی بزرگ بر این قوم افتاد. (تاریخ بیهقی). که هم فزع خصمان آنجا زیاد گردد و هم به خوارزم نزدیکتر... (تاریخ بیهقی).

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا.

ناصرخسرو.

از فزع راه گشته لرزان انجم
وز شعب شب شده گریزان صرصر.

مسعودسعد.

جزعی خاست از امیر و وزیر
فزعی کوفت بر صغار و کبار. مسعودسعد.

سیمرغ دولت از فزع دیوگوهران
در گوهر حسام سلیمان‌نگین گریخت.

خاقانی.

مرگ اگر پشه و مور است از او در فزع است
گرچه پیل دژم و شیر وغایید همه. خاقانی.

باز شب اندر تب افتد از فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع. مولوی.

||گریه و زاری مرادف جزع و این معنی خاص استعمال فارسی است:

فزع مادر و افغان پدر سود نداشت
بر فغان و فزع هر دو گوایید همه. خاقانی.

فزع. [فَ زِ] (ع ص) ترسان و خائف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فزع اکبر. [فَ زَ عِ اَ بَ] (اِخ) کنایت از قیامت. (آنندراج). رستاخیز. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فزع شود.

فزعة. [فُ عَ] (ع ص) هرکه از وی ترسند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فزعة. [فُ زَ عَ] (ع ص) کسی که از مردم ترسد. مرد بسیار ترسنده از مردم. (از منتهی الارب).

فزعی. [فَ عی ی] (ص نسبی) منسوب به فزع که نام بطنی است از قبایل عرب. (سمعانی).

فزع یافتن. [فَ زَ تَ] (مص مرکب) دچار فزع شدن. رجوع به فزع یافته شود.

فزع یافته. [فَ زَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) در حال فزع و بیم. ترسان:

خواهند ز تو امن فزع‌یافتگان زآنک
در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی.

خاقانی.

رجوع به فزع یافتن و فزع شود.

فزغن. [فَ غَ] (اِ) پیچک. گیاهی که بر درخت پیچد. (یادداشت بخط مؤلف). پارسی عشقه است و گفته‌اند نوعی از لبلاب است. (آنندراج).

فزود. [فُ] (مص مرخم، اِمص) اسم از فزودن. مقابل کاست. (یادداشت بخط مؤلف):

اگرچه فخر ایران اصفهان است
فزود قدرش از فخر جهان است.

فخرالدین اسعد.

فزودن. [فُ دَ] (مص) افزودن. (فرهنگ فارسی معین). زیاده کردن. (آنندراج). مخفف افزودن. مقابل کاستن. زیادت و علاوه کردن. مزید کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

چه گویی که خورشید تابان که بود
کزاو در جهان روشنائی فزود. فردوسی.

خردمند و درویش از آن هرکه بود
به دلْش اندرون شادمانی فزود. فردوسی.

شما را ز ما هیچ نیکی نبود
که چندین غم و رنج باید فزود. فردوسی.

تا فتح جنگوان را در داستان فزود
کم‌شد حدیث رستم دستان ز جنگوان.

مسعودسعد.

در ساز ناز بود ترا نغمه‌های خوش
این دم قیامت است که خوشتر فزوده‌ای.

مسعودسعد.

آن ولایات بکلی در ممالک اسلام فزود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو خونی دیدی امید رهایی
فزودی شمع شکرش روشنایی. نظامی.

به عقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود. سعدی.

— برفزودن؛ افزودن. زیاد کردن:

دو صد جامه دیبا بر آن برفزود
به زر و گهر بافته تار و پود. فردوسی.

باز از کرشمه زخمهٔ نو برفزوده‌ای
درد نوم به درد کهن درفزوده‌ای. خاقانی.

— درفزودن؛ برفزودن. افزودن. زیاد کردن:

کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو
دهر زخمه درفزود و چرخ دستان درگرفت.

خاقانی.

کوتاه‌بود بر قدت ای جان قبای ناز
کامروز پارهٔ دگرش درفزوده‌ای. خاقانی.

اگر دانش به روزی درفزودی
ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی. سعدی.

رجوع به افزودن شود.

||افزوده شدن. بیشتر شدن. زیادتر شدن:

چو فرجامشان روز رزم تو بود
زمانه نکاهد نه هرگز فزود. فردوسی.

فزودگان را فرسوده گیر پاک همه
خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود.

ناصرخسرو.

چون روزگار فزودن علت درگذرد به پزائیدن و تحلیل مشغول شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

آب جگرم به آتش غم برخاست
سوز جگرم فزود تا صبر بکاست. خاقانی.

به هر سالی که دولت میفزودش
خرد تعلیم دیگر مینمودش. نظامی.

غمش بر غم فزود آن سرو آزاد
دل خود را به دست سیل غم داد. نظامی.

||نمو. نمو کردن. بزرگ شدن. (یادداشت بخط مؤلف): بالد و تمام شود و این بالیدن و فزودن را بتازی نشو و نما گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فزوده. [فَ دَ / دِ] (نمف / نف) زیادشده. افزوده. (فرهنگ فارسی معین). مضاف. (یادداشت مؤلف):
فزودگان را فرسوده گیر پاک همه
خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود.
ناصرخسرو.

فزوره. [فَزْ وَ رَ / رِ] (اِ) چوبی که در پس در خانه اندازند. (ناظم الاطباء). گویا مصحف فردره است. رجوع به فردره و فردر شود.

فزوزة. [فُ زَ] (ع مص) فَزازة. خشم گرفتن. (از ناظم الاطباء). رجوع به فزازة شود.

فزون. [فُ] (ص، ق) افزون. (غیاث) (فرهنگ فارسی معین). زیاد. علاوه. بیش:
چرا عمر کرکس دوصد سال ویحک
نماند ز سالی فزون‌تر پرستو. رودکی.
میلفنج دشمن که دشمن یکی
فزون است و دوست ار هزار اندکی.
رودکی.
ز بالا فزون است ریشش رشی
تنیده در او خانه صد دیو پای.
معروفی بلخی.
فزون زآنکه بخشی بزائر تو زر
نه ساده نه رسته برآید ز کان. فرالاوی.
سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی‌رهنمون. ابوشکور.
ولیکن مرا از فریدون و جم
فزون است مردی و فر و درم. فردوسی.
از ایشان بکشتم فزون از شمار
به پیروزی دولت شهریار. فردوسی.
دلیران ترکان فزون از هزار
همه نامداران خنجرگذار. فردوسی.
در این بلاد فزون دارد از هزار کلات
به هر یک اندر دینار تنگها بر تنگ.
فرخی.
به یک ماه بالا گرفت آن نهال
فزون زآنکه دیگر درختان بسال. عنصری.
کمینه عرصه‌ای از جاه او فزون ز فلک
کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان.
منوچهری.
وگر کمترم من از ایشان به نعمت
از آنان فزونم به شیرین‌زبانی. منوچهری.
زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است
زردیش برون است و سپیدیش درون است.
منوچهری.
کرا ترس و وهمی کنی گونه گون
بسوگند کن تا بترسد فزون. اسدی.
شنیدم هنرهاش دیدم کنون
پدیدار هست از شنیدن فزون. اسدی.
درختی که دارد فزونتر بر اوی
فزون افکند سنگ هر کس بر اوی. اسدی.
موسی بقول عام چهل رش بود
وز ما فزون نبود رسول ما. ناصرخسرو.
غرض زین رسول مخیر چه دانی
که زین هرچه گفتم به است و فزونتر.
ناصرخسرو.
ور همی آباد خواهد خاک را
چون ز آبادی فزونتش خراب.
ناصرخسرو.
اگرفزون از سه مجلس اجابت کند پس از آن شربتها دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هر ستونی را فزون از سی گز گرد بر گرد است. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
ترا هر دم غم صدساله روزی است
ذخیره زین فزون نتوان نهادن. خاقانی.
بدخلق هرچت فزونتر رسد
نکویی فزونتر رسان خلق را. خاقانی.
سخا هنگام درویشی فزونتر کن که شاخ رز
چو درویش خزان گردد پدید آید زرافشانش.
خاقانی.
بار عنا کش به شب قیرگون
هرچه عنا بیش عنایت فزون. نظامی.
خود مکن این، تیغ ترا زور دان
ورنه فزون می ده و کم می ستان. نظامی.
متمتع دارش از بخت و جوانی
ز هر چیزش فزودن ده زندگانی. نظامی.
— بفزون؛ روبافزایش. روبفزونی:
دولتش باقی و نعمت بفزون
راوقی بر کف و معشوق بیر. فرخی.
— برفزون؛ روبافزونی. بیشتر. (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیبها:
— فزن آمدن. فزونا. فزون داشتن. فزون دیدن. فزون کردن. فزون گشتن. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.
||افضل. برتر. بهتر. (یادداشت بخط مؤلف):
گزین کرد گردی ز هر کشوری
که هر یک فزونند از لشکری. فردوسی.
چنین داد پاسخ به او رهنمون
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون. فردوسی.
نخجیرِدلان این فلک را
شاگردباشد فزون ز بهرام. فرخی.
از خط بغداد و سطح دجله فزون است
نقطه‌ای از طول و عرض جای صفاهان.
خاقانی.

فزون آمدن. [فُ مَ دَ] (مص مرکب) زیاد شدن. بسیار شدن. بیشی یافتن. (یادداشت بخط مؤلف).

فزونا. [فُ] (ص) بطور بسیار و بغایت و بسیار زیاد. (ناظم الاطباء).

فزون ساختن. [فُ تَ] (مص مرکب) زیاد کردن. افزایش دادن:
نهادند خوان و خورش گونه گون
همی ساختندش فزونی فزون. فردوسی.

فزون کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) فزون ساختن. رجوع به فزون ساختن شود.

فزون گشتن. [فُ گَ تَ] (مص مرکب) فزون آمدن. فزونی یافتن. زیاد شدن. بیشتر شدن:
گر آتش است چون که در این خرمن
هرگز فزون نگشت و نشد کمتر؟ ناصرخسرو.

فزونی. [فُ] (حامص) افزونی. بیشی. زیادتی. (یادداشت بخط مؤلف). بسیاری و افزونی و کثرت و زیادتی. (ناظم الاطباء). فراوانی:
بگنج و فزونی نگیری فریب
به پی ار فراز آیدت یا نشیب. فردوسی.
تو دل را به آز فزونی مسوز
چنین بود تا بود این تیره روز. فردوسی.
یکی آنکه از بخشش دادگر
به آز فزونی نگیری گذر. فرخی.
همی تا ز بهر فزونی بود
همیشه تکاپوی بازارگان. فرخی.
از او چون خور و پوشش آمد به دست
دل اندر فزونی نبایدْتْ بست. اسدی.
چه باید که رنج فزونی بریم؟
به دشمن بمانیم و خود بگذریم. اسدی.
بنده مشو ز بهر فزونی را
آن راکه همچنوی به آزادی. ناصرخسرو.
ای طمع‌کرده بنادانی بعمر هرگزی
با فزونی و کمی مر هرگزی را کی سزی.
ناصرخسرو.
طالع کارَتْ به زبونی در است
دل به کمی غم به فزونی در است. نظامی.
ترکیبها:
— فزونی جستن. فزونی خواستن. فزونی کردن. فزونی گرفتن. فزونی یافتن. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.
||افزون‌طلبی. زیاده‌خواهی. (یادداشت بخط مؤلف). برتری‌خواهی. آز. حرص:
ز آز و فزونی به یکسو شویم
بنادانی خوی خستو شویم. فردوسی.
جهان راست باید که باشد بچیز
فزونی حرام است و ناخوب نیز. فردوسی.
تو دل را به آز و فزونی مسوز
چنین است و این بود تا بود روز. فردوسی.
||پیشی. تقدم. برتری. (یادداشت بخط مؤلف):
مرا داد پیروزی و فرّهی
فزونی و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
||تفرعن. کبر. نخوت. (یادداشت بخط مؤلف). غرور و خودخواهی:
تو از خون چندین سر نامدار
ز روی فزونی درختی مکار. فردوسی.
چو من دست خویش از طمع پاک شستم
فزونی از این و از آن چون پذیرم؟
ناصرخسرو.

رجوع به فزون و ترکیبهای فزون شود. ||(ص نسبی) زاید. اضافی: اندر خریف دماغ از رطوبتهای فزونی ممتلی گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بر لب گوشت فزونی پدید آید همچون توت و بر مقعد همچنان پدید آید و هر دو را باسور گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فزونی جستن. [فُ جُ تَ] (مص مرکب) برتری خواستن. (یادداشت بخط مؤلف):

همی فزونی جوید هماره بر افلاک
که تو به طالع میمون بدو نهادی روی.
فیروز مشرقی[1].

بدو گفت با شاه ایران بگوی
که نادیده بر ما فزونی مجوی. فردوسی.

نجستی گرگ بر میشی فزونی
نکردی میش بر گرگی زبونی.
فخرالدین اسعد.

||بیشتر خواستن:

فزونی نجست آنکه بودش خرد
بد و نیک بر ما همی بگذرد. فردوسی.

چون من یافتم زو چنین چار چیز
بر این بر فزونی نجوییم نیز. فردوسی.

رجوع به فزونی شود.

فزونی خواستن. [فُ خوا / خا تَ] (مص مرکب) بیشتر خواستن. فزونی جستن:

ز من هرچه خواهی فزونی بخواه
ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه. فردوسی.

مرا نزد تو آرزو بر سه چیز
بر این بر فزونی نخواهیم نیز. فردوسی.

رجوع به فزونی شود.

فزونی دادن. [فُ دَ] (مص مرکب) برتری دادن:

کسی را که یزدان فزونی دهد
سخندانی و رهنمونی دهد. فردوسی.

||بیشتر کردن. زیاد کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فزونی شود.

فزونی سگالیدن. [فُ سِ دَ] (مص مرکب) برتری خواستن. فزونی جستن. اندیشهٔ برتری در سر پرورانیدن:

نبینی که این بدکنش ریمنا
فزونی سگالد همی بر منا؟ فردوسی.

رجوع به فزونی و فزونی جستن شود.

فزونی کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) پیش افتادن. سبقت گرفتن:

به داد از نیاکان فزونی کنم
شما را بدین رهنمونی کنم. فردوسی.

||بیشتر ساختن. زیادتر کردن:

به آن کس ترا رهنمونی کنم
بهنگام یاری فزونی کنم. فردوسی.

رجوع به فزونی شود.

فزونی گرفتن. [فُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) افزون شدن. بیشتر شدن:

مرا گر زمانه چنین اژدهاست
بمردی فزونی نگیرد نه کاست. فردوسی.

پس نه مقری تو که، ملک خدای
هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست. ناصرخسرو.

رجوع به فزونی شود.

فزونی‌منش. [فُ مَ نِ] (امرکب) منش برتران. بزرگ‌منشی. مهتری. سروری:

چنان دان که اندر فزونی‌منش
نسازند بر پادشا سرزنش. فردوسی.

فزه. [فِ زِهْ] (ص) پلید و زشت. (برهان). ||چیز بدبوی. (انجمن آرا). ||(ا) به معنی غائب شدن هم آمده است. (برهان).

فزی. [فَ زْ زی] (ص نسبی) منسوب به فز که محله‌ای است در نیشابور. (سمعانی).

فزیدیوس. [ ] (اِخ) شهری است که متقلوس در آنجا بود. (فرهنگ اسدی). در وامق و عذرای عنصری آمده است:

ز فزیدیوس و ز دیقیریا
چه مایه شبه شد بلوقاریا.
عنصری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

فزیز. [فَ] (ع مص) دویدن ریم از جراحت. (تاج المصادر بیهقی). روان شدن زخم. (منتهی الارب).

فژ. [فَ] (ا) چرک و ریم و سخ. (از برهان). پژ. فژه. رجوع به فژاک، فژاکن و فژاگین شود. ||غم و رنج:

بدانست کآن گفتن اوست کژ
دلش ز آتش غم برآورد فژ. فردوسی.

||یال. بش. (یادداشت بخط مؤلف):

ستیزه‌ای بدل عاشقان به ساق و میان
بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به فژ.
عسجدی.

فژاک. [فَ] (ص مرکب) (از: فژ + اک، پسوند نسبت و اتصاف). (از حاشیهٔ برهان چ معین). پلشت و چرکن و چرک‌آلود و پلید. (برهان):

زد کلوخی بر هَباک آن فژاک
شد هباک او به کردار مغاک. طیان.

همانا که چون تو فژاک آمدم
وگر چون تو ابله غِفاک آمدم. اسدی.

رجوع به فژ، فژاگن، فز و فزاک شود.

فژاکن. [فَ کِ] (ص مرکب) پژاگن. فژگن. فژاگین. (حاشیهٔ برهان چ معین). به معنی فژاک است که چرکن و چرک‌آلود و پلید و پلشت باشد. (برهان). گویا صحیح این کلمه با کاف فارسی و مرکب از فژ + آگن، مخفف آگین است و در کتابت نسخهٔ فرهنگها به کاف تازی تصحیف شده است. رجوع به فژاگن شود.

فژاگن. [فَ گِ] (ص مرکب) فژاک. چرکن و چرک‌آلود و پلشت و پلید. فژاگین:

گفت دینی را که این دینار بود
کین فژاگن موش را پروار بود (؟) رودکی.

فژاگن همه سال خورده تیَم
وبر جفت بیدادکرده تیَم. بوشکور.

تا کی همی درایی و گردم همی دوی
حقا که کمتری و فژاگن‌تری ز پک. دقیقی[2].

همواره پرآبیخ است آن چشم فژاگن
گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته‌ست.
عماره.

رجوع به فژاگین و فژاک شود.

فژاگین. [فَ] (ص مرکب) فژاگن. چرکن. چرک‌آلود. پلید و پلشت. (برهان). رجوع به فژاک و فژاگن شود.

فژاونی. [فَ وَ] (ص نسبی) نسبتی است اجدادی. (سمعانی).

فژدره. [فَ دَ رَ / رِ] (امرکب) چوبی باشد که در پس در خانه اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). مصحف «فردره» است. رجوع به فردره شود.

فژر. [ ] (ا) اسم وج است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف فژژ است. رجوع به فژژ شود.

فژژ. [فَ ژَ] (ا) گیاهی است که درد شکم را سود دارد و آن را گیاه ترکی و اگر ترکی خوانند. (برهان).

فژغرده. [فَ غَ دَ / دِ] (ن‌مف / نف) خیسیده و نم‌کشیده و ترکرده و آغشته. (برهان). جهانگیری این بیت را از مولوی شاهد آورده است:

علم اندر نور حق فژغرده شد
پس ز علمت نور یابد قوم لد.

اما این بیت در مثنوی چ نیکلسون نیامده و در مثنوی چ ۱۳۰۷ هـ.ق. در حاشیه آمده و بجای فژغرده، فرغرده ثبت شده است. در هر حال صحیح کلمه «فرغرده» و اسم مفعول از فرغردن است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فژغند. [فَ غَ] (ص مرکب) چیزی پلید و چرکین را گویند. (برهان). فژگن. فژاک. فژاگن. فژاگین:

معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
زآن گنده دهان تو وز آن بینی فژغند.
عماره.

||(ا) به معنی عشقه هم آمده است و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد. (برهان):

ایا سرو نو در تک و پوی آنم
که فژغندواری بپیچم به تو بر. رودکی.

رجوع به فرغند و فژغنده شود.

فژغنده. [فَ غَ دَ / دِ] (ص مرکب) فژغند. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به فژغند، فژ،

---

۱ - منسوب به شهید بلخی و عنصری نیز است.

۲ - نیز منسوب به خسروانی است.

فژه، فز و فزه شود.

فژگن. [فَ گِ] (ص مرکب) چرکن. (برهان). فژا کن. فژا گن. فژا گین. فژا ک. رجوع به این کلمات شود.

فژگند. [فَ گَ] (ص مرکب) فرغند. چرک‌آلود. پلید. چرکن. (برهان). فژا کن. فژا گن. فژغند. فژگنده. رجوع به این کلمات شود.

فژگنده. [فَ گَ دَ / دِ] (ص مرکب) فژغنده. پلید. چرکن. چرک‌آلود. (برهان). رجوع به فژ، فژه، فژا کن، فژا گن، فژا گین، فژغنده، فژگند و فژگن شود.

فژم. [فَ] (اِ) دلتنگی و فروماندگی باشد. (برهان).

فژولنده. [فُ لَ دَ / دِ] (نف) تقاضا کننده. ||برانگیزاننده به جنگ و کارهای دیگر. ||دورکننده و راننده. (برهان). رجوع به فژولیدن شود.

فژولیدن. [فِ دَ] (مص) پژمرده کردن. ||پژمرده شدن. ||پریشان گردیدن و درهم شدن. (برهان). رجوع به بشولیدن و پژولیدن شود.

فژولیدن. [فُ دَ] (مص) تقاضا کردن. ||برانگیختن به جنگ و کارهای دیگر باشد. ||راندن و دور کردن. ||دور کردن و تکانیدن گرد و خاک از دامن. (برهان).

فژه. [فِ ژِ] (ص) زشت و پلید و درشت. (برهان).

فژه. [فَ ژَ / ژِ] (ص) شخصی که خود را پیوسته پلید و چرکن دارد و به پلیدیها آغشته کند. (برهان):

این فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد از او ایزد جبار مرا. رودکی.
فژه گنده‌پیری است شوریده‌هش
بداندیش فرزند و هم شوی‌کش. اسدی.

||(اِ) دندانهٔ کلیدان را هم گویند. (برهان).

فژه‌ناک. [فِ ژِ] (ص مرکب) وژک‌نا ک. آلوده. پلید. (یادداشت بخط مؤلف).

فژهیدن. [فَ ژَ دَ] (مص) پژوهیدن. کاوش و جستجو کردن؛ تنقیب؛ بسی در راهها گردیدن و نیک فژهیدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی).

فژیژ. [فَ] (اِ) دوائی است که آن را گیاه ترکی و اگر ترکی خوانند. (برهان). اسم وج است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف فژژ است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فژ، فریژ و فژژ شود.

فژیغون. [فَ] (اِخ) حکیمی بوده است عجمی‌نژاد. (برهان). به چنین نامی در فلاسفهٔ یونان و روم و حکیمان مشرق برنخوردیم شاید مصحف «قریطون»[1] باشد و احتمال ضعیف میرود که مصحف تُرَیعون باشد که نام چند محدث است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

کند میطل محقی را به قولی
روایت کرده حماد از فژیغون. ناصرخسرو.
از علم خاندان رسول است این
نه گفتهٔ عمر و فژیغون است. ناصرخسرو.

فس. [فِس‌س / فِ] (اِ صوت) نام آواز برآمدن بادی محبوس، از شکاف یا سوراخی که یابد. (یادداشت بخط مؤلف). ||آواز خفیف اخراج باد از مخرج انسان یا حیوانات.

– چس و فس؛ چیزهای بی‌ارزش و پست.

فس. [فِ] (اِ) نام کلاهی که در شهر فس واقع در غرب افریقا می‌ساختند و آن کلاه معمولی ترکان عثمانی و مصریان بود و در واقع نوعی فینه بود که از نمد یا ماهوت سرخ بی‌درز ساخته می‌شد. (از یادداشتهای مؤلف).

فسا. [ ] (اِ) به سریانی استخوان ثمر است. (فهرست مخزن الادویه). هستهٔ میوه.

فسا. [فَ] (اِخ) شهری است که مرکز شهرستان فسا و از قدیمترین شهرهای ایران است. بنای آن در زمان ساسانیان[2] نهاده شده و اکنون تمام شهرستان دارای ۱۷۰هزار تن سکنه است. از خرابه‌های شهر قدیمی فسا تپه‌ای به نام تل ضحاک در دوهزارگزی شهر کنونی باقی است که متعلق به دورهٔ هخامنشی است. این شهر تا شیراز ۱۶۴هزار گز فاصله دارد. آب مشروب شهر از دو رشته قنات و چاهها تأمین میشود. تعداد سکنهٔ شهرنشین فسا از ۸۳۰۰ تن متجاوز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). حد شمالی این شهرستان اصطهبانات و حد شرقی دارابگرد، جنوبی جهرم و غربی خفر است. در ۲۴هزارگزی این شهر در کوهی مجسمه‌هائی در سنگ تراشیده شده و ستونهایی در اطراف آن قرار دارد که مینماید در این محل یک معبد قدیمی بوده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). کوههای این ناحیه دارای معادن مس و فیروزه است. (از جغرافیای اقتصادی کیهان). آن را پسا نیز گویند و نسبت بدان فسوی است. (یادداشت بخط مؤلف). و نیز نسبت دیگر فسایی است و منسوب بدان بصورت فساسیری و پساسیری هم آمده است.

فسا. [فَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان فسا که جمعیت این بخش روی هم در حدود پنجاه‌هزار تن و محصول عمدهٔ آنجا غله، پنبه، حبوبات و در بعضی از قراء خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فساء. [فَ] (ع اِ) گند. (منتهی الارب). ||(مص) تیز دادن بی بانگ و گند کردن. (منتهی الارب).

فسائل. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فسیله. (منتهی الارب). رجوع به فسیله شود.

فسائی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فسا. (یادداشت بخط مؤلف). اهل شهر فسا. رجوع به فسا و فسایید شود.

فسائیدن. [فَ دَ] (مص) فساییدن. رجوع به فساییدن شود.

فساح. [فُ] (ع ص) مکان فساح؛ جای گشادهٔ فراخ. (منتهی الارب).

فساحت. [فَ حَ] (ع مص) فراخ شدن جای. (تاج المصادر بیهقی). فساحة. ||(اِمص) دست‌گشادگی و مهارت در کاری: پادشاه چون بلاغت و براعت و فصاحت و فساحت او بدید خدای را سجدهٔ حمد آورد. (سندبادنامه ص ۳۱۴). رجوع به فساحة شود.

فساحة. [فَ حَ] (ع مص) گشاده گردیدن. ||(اِمص) گشادگی. سعة. (از اقرب الموارد). رجوع به فساحت و فسح شود.

فساد. [فَ] (ع مص) تباه شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب). ضد صلاح. (از اقرب الموارد). ||به ستم گرفتن مال کسی را. ||(اِمص) تباهی. (منتهی الارب). ||خشکسال فاسد تباه. ج، فُسدیٰ. (منتهی الارب). ||گزند و زیان. ||ظلم و ستم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||شرارت و بدکاری. (فرهنگ فارسی معین):

مرا تو گویی می خوردن است اصل فساد
بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه.
منوچهری.
ایزد ما این جهان نز پی ظلم آفرید
نز پی ظلم و فساد، نز پی کین و نقم.
منوچهری.
نجویی جز فساد و شر ازیرا
همیشه گرگ باشد میزبانت. ناصرخسرو.
بس فسادی کآفت اخیار شد
از ضمیر روح‌مانندش مرا. خاقانی.

فلان در حق من به فساد گواهی داد. (گلستان سعدی). ||تباهی. عمل ناشایست و ناپسند. (از یادداشتهای مؤلف). فسق و فجور: زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد برهانید. (کلیله و دمنه). اگر زن حجام بر فساد و ناشایست تحریض و معاونت نداشتی مثله نشدی. (کلیله و دمنه). فساد و معرت آن بملک او بازگردد. (کلیله و دمنه). ||دشمنی و کینه. (ناظم الاطباء): شنزبه آنگاه که دشمن باشد پیداست که...از او چه فساد تواند آمد. (کلیله و دمنه).

– یوم‌الفساد؛ جنگی میان غوث و جدیله... (از مجمع الامثال میدانی).

||فتنه و آشوب. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء): هیچ

---

۱ - یا قریطن Criton دوست و شاگرد سقراط.
۲ - درست نیست.

شغل را اندک و بسیار نشاید مگر تضریب و فساد را. (تاریخ بیهقی). هرچه بیابند میستانند و فساد بسیار است از ایشان. (تاریخ بیهقی). از ری سوی خراسان بیامدند و از ایشان فسادها رفت. (تاریخ بیهقی).
نیک ترسانم از فساد جهان
مهر کار از صلاح بفرستد. خاقانی.
نسل فساد ایشان منقطع کردن و بیخ تبارشان برآوردن اولیتر. (گلستان).
— اهل فساد؛ فاسدان: تبهکاران بقایای اهل فساد را بتیغ درآورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
— به فساد آوردن؛ فاسد کردن. از میان بردن: خلاف او را روا ندارم و هیچگاه کاری نکنم که این را به فساد آورد. (تاریخ بیهقی).
— پرفساد؛ بسیار فاسد. کاملاً تباه:
نیست سر پرفساد ناصبی شوم
از در این شعر، بل سزای فسار است.
ناصرخسرو.
در مغز پرفساد کجا آید
جز کج‌خیال فاسد مهمانی. ناصرخسرو.
ترکیب‌ها:
— فسادآور. فساد آوردن. فسادآیین. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.
— فساد اعتبار؛ (اصطلاح علم اصول) عبارت از این است که احتجاج از روی قیاس بر صحت امر مورد ادعا دلالت کند، اما قرآن خلاف آن حکم کند و اعتبار قیاس در مقابل نص باطل است... (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— فسادالدم؛ (اصطلاح طب) رقت خون یا بیماری اسقربوط است. رجوع به اسقربوط شود.
— فسادالذکر؛ (اصطلاح طب) به معنی نسیان و بیماری فراموشی است و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی اصطلاح شده است. (از یادداشتهای مؤلف).
— فسادالوضع؛ (اصطلاح فلسفه) عبارت از این است که دلیل معتبر در مورد یک حکم بخلاف قرآن یا اجماع وجود داشته باشد. (از تعریفات جرجانی). رجوع به فساد اعتبار شود.
ترکیب‌ها:
— فساداندیش. فساد انگیختن. فسادانگیز. فساد پیوستن. فساد ساختن. رجوع به همین مدخل‌ها شود.
— فساد شم؛ (اصطلاح طب) آن است که حس شامه را عارضه‌ای رخ دهد که همهٔ بویها را از ناخوش و خوش بنحو واحد دریابد و فرقی بین هیچیک نتواند نهاد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
— فساد شهوت؛ (اصطلاح طب) عبارت است از اینکه آدمی به چیزی که قابل خوردن و یا از مأکولات نیست، میل کند چون خاک و جز آن. (از کشاف اصطلاحات الفنون). میل به خوردن چیزی که خوردنی نباشد، چون: گچ، گل، زغال و امثال آن. (از یادداشتهای مؤلف).
— فساد عضو؛ (اصطلاح پزشکی) موت موضعی یا شقاقلوس است. (یادداشت بخط مؤلف).
— فساد موتی؛ (اصطلاح طب) پوسیدگی و تجزیهٔ جسد پس از مرگ. (فرهنگ فارسی معین).
— فسادوضع؛ فسادالوضع. رجوع به فسادالوضع شود.
— فساد هضم؛ (اصطلاح طب) عبارت است از اینکه غذا در معده بنحوی تغییر یابد و دگرگون شود که نتواند هضم طبیعی شود و فرق فساد هضم با «تخمه» آن است که در فساد هضم قوهٔ هاضمه عمل هضم را انجام میدهد، اما نه به روش طبیعی بخلاف «تخمه» که در آن هاضمه بکلی از کار می‌افتد. (یادداشت بخط مؤلف).
— فسادی. رجوع به مدخل فسادی شود.
‖ترشی. ‖بیماری. علت. ‖پوسیدگی و اضمحلال و چرکی شدن عضو. ‖چرک و سروزیتهٔ موجود در یک دمل. ‖پوسیدن و گندیدن انساج حیوانی و گیاهی. ‖نابودی. ‖(اصطلاح فلسفه) زوال صورت از ماده، در مقابل کون که حصول صورت برای ماده است، چنانکه گویند موجودات جسمانی همواره در معرض کون و فسادند، یعنی صورتی زایل شود و صورتی دیگر پدید آید. (فرهنگ فارسی معین).
— کون و فساد؛ بود و نبود. آفرینش و زوال. به کنایت دنیا:
طلب کن بقا را که کون و فساد
بشهرستان
همه زیر این گنبد چنبریست. ناصرخسرو.
بدایع ابداع را در عالم کون و فساد پیدا کرد. (مقدمهٔ کلیله و دمنه).
ماندم به دست کون و فساد اندرون آب
با این دو پایند چگونه سر آورم. خاقانی.
رجوع به هست و نیست شود.
فساد. [فُسْ سا] (ع ص، اِ) جِ فاسد. (فرهنگ فارسی معین).
فسادآور. [فَ / فِ وَ] (نف مرکب) سبب فساد. موجب فساد. تباه کننده.
فساد آوردن. [فَ / فِ وَ دَ] (مص مرکب) فتنه انگیختن. آشوب به پا کردن. رجوع به فساد انگیختن. فساد پیوستن و فساد کردن شود.
فسادآیین. [فَ / فِ] (ص مرکب) بدآیین. بدروش. (ناظم الاطباء). آنکه به فساد و تباهی خو گرفته باشد.
فساداندیش. [فَ / فِ اَ] (نف مرکب) آنکه دارای اندیشهٔ فاسد و بد باشد. (ناظم الاطباء).
فساد انگیختن. [فَ / فِ اَ تَ] (مص مرکب) آشوب و فتنه به پا کردن. یاغی شدن. سر به شورش برداشتن. قیام کردن: باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و فسادی انگیزد. (تاریخ بیهقی). اگر قصد او کردندی بسیار فساد انگیختی. (تاریخ بیهقی).
فسادانگیز. [فَ / فِ اَ] (نف مرکب) آشوبگر. فتنه گر. فتنه‌انگیز.
فساد پیوستن. [فَ / فِ پَ / پِ وَ تَ] (مص مرکب) فساد انگیختن. فتنه و آشوب بپا کردن. یاغی شدن: اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی. (تاریخ بیهقی). رجوع به فساد انگیختن شود.
فساد ساختن. [فَ / فِ تَ] (مص مرکب) فساد انگیختن. فساد پیوستن. فساد کردن. آشوب و فتنه بر پا کردن:... تا برابر چشم وی باشد و در کار وی فسادی نسازند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فساد پیوستن و فساد انگیختن شود.
فسادکار. [فَ / فِ] (ص مرکب) زیانکار. بدکار. فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء).
فساد کردن. [فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) فتنه برپا کردن. یاغی شدن: کاشکی شری و فسادی نکند. (تاریخ بیهقی). بوسهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم، وی فسادی کرده بود. (تاریخ بیهقی). و کس را زهره نیست که فسادی کند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ‖لواط کردن: فرشتگان به شهرستان لوط رفتند و آن هفت شهر بود که فساد میکردند. (قصص الانبیاء). با فرزندان ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند و این عادت ایشان بود که هرکه با وی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید. (مجمل التواریخ و القصص). ‖زنا کردن: سقا با یکی فساد کرده است و چون از آن تبجه ظاهر شده است آن را اسقاط فرموده است. (انیس الطالبین بخاری). ‖نافرمانی و گناه کردن: گفت: خدایا زمین را همه پریان دارند و فساد می‌کنند. (قصص الانبیاء). رجوع به فساد، فساد پیوستن و فساد انگیختن شود.
فسادی. [فَ / فِ] (ص نسبی) فتنه‌جو. ‖سرکش و عاصی. ‖جنگجو و ستیزه‌جو. (ناظم الاطباء). ‖زن فاسد. نابکار. بلایه. (یادداشت بخط مؤلف).
فسار. [فَ / فِ] (اِ) به معنی افسار است و آن چیزی باشد که از چرم دوزند و بر سر اسبان کنند. (برهان). مخفف افسار. (انجمن آرا) (حاشیهٔ برهان چ معین):
خروشان سرش را به بر درگرفت

لگام و فسارش ز سر برگرفت. فردوسی.
نیست سر پرفساد ناصبی شوم
از در این شعر بل سزای فسار است.
ناصرخسرو.
تو که نادانی شاید که فسار خر خویش
به یکی دیگر بیچارهٔ نادان ندهی.
ناصرخسرو.
اندرخور افسر شود از علم به تعلیم
آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است.
ناصرخسرو.
کشتی ز روم به خوارزم بت‌پرستان را
فسار بر سر و بر دست نیز پالاهنگ.
ناصرخسرو.
از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید
ابرش کینه لگام، ادهم فتنه فسار. خاقانی.
- بافسار؛ دارای افسار. افسار بر سر:
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زائران را بافسار.
فرخی.
- بی‌فسار؛ بدون افسار و به کنایت هدایت‌نشده و تربیت‌نیافته:
از یرا سزا نیست اسرار حکمت
مر این بی‌فساران بی‌رهبران را.
ناصرخسرو.
نگه کن بدین بی‌فساران خلق
تو نیز از سر خود فروکن فسار.
ناصرخسرو.
- بی‌فساری؛ افسارگسیختگی. بی‌بندوباری:
بیاموز تا دین بیابی ازیرا
ز بی‌علمی آید همی بی‌فساری.
ناصرخسرو.
ترکیب‌ها:
- فسارآهخته. فسارگسسته. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.
- مرصع‌فسار؛ حیوانی که افسارش آراسته به گوهرها بود:
تکاور ده اسب مرصع‌فسار
همه زیر هرای گوهرنگار. نظامی.
فسارآهخته. [فَ / فِ هِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) افسارگسسته. بی‌بندوبار. دهنه‌سرخود. (یادداشت بخط مؤلف):
کنون جویی همی حیلت که گشتی سست و بیطاقت
ترا دیدم به برنائی فسارآهخته و لاته (؟).
کسائی.
فساران. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان برآن از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۳۰۲ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود و محصول عمده‌اش غله، پنبه و هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
فسارگسسته. [فَ / فِ گُ سِ سْ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) افسارگسسته. افسارسرخود. مهارگسسته. خلیع‌العذار. سرخود. بی‌بندوبار. که پای‌بند هیچ قانون و مقرراتی نباشد. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به افسارگسسته شود.
فسارود. [فَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های نه گانهٔ بخش داراب شهرستان فسا که آب مشروب آن از رودخانهٔ عکس رستم، چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، حبوبات و جالیزکاری است. دارای ۳۱ آبادی و در حدود ۳۶۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
فساریدوس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نوعی از ذراریح است و در گندم تولد یابد. (فهرست مخزن الادویه).
فساریوس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نوعی از افستین است. (فهرست مخزن الادویه).
فساساری. [فَ] (ص نسبی) منسوب به شهر فسا: جامه‌های فساساری. (یادداشت بخط مؤلف).
فسافس. [ ] (اِ) به فارسی ساس نامند. حیوانی است بشکل عدس و بسیار بدبوی و در مزاج قریب به ذراریح... (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ساس شود.
فساق. [فُسْ سا] (ع ص، اِ) ج فاسق، به معنی زناکار و ناراست‌کردار. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به فاسق شود.
فسال. [فِ] (ع ص، اِ) ج فَسل. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به فَسل شود.
فسال. [ ] (اِ) بیخی است خشک، سفیدرنگ، تلخ و شبیه به تخم حنظل. (از فهرست مخزن الادویه).
فسالة. [فَ لَ] (ع مص) ناکس و فرومایه گردیدن. (مصادراللغهٔ زوزنی). ناکس شدن. (تاج المصادر بیهقی). ‖فسل بودن. (از اقرب الموارد).
فسالةالحدید. [فُ لَ تُلْ حَ] (ع اِ مرکب) بمعنی توبال‌الحدید است. (از فهرست مخزن الادویه). سونش آهن. (منتهی الارب). آنچه از آهن هنگام کوفتن پراکنده شود. (از اقرب الموارد).
فساماثا. [ ] (اِ) به سریانی لوبیاست. (فهرست مخزن الادویه).
فسامون. [ ] (اِ) حب بلسان است. (فهرست مخزن الادویه).
فسان. [فَ] (اِ) اسم فارسی حجرالمسن است. (فهرست مخزن الادویه). سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند. (برهان). آن را افسان گویند و فسان مخفف آن است. (انجمن آرا). افسان. اوسان. سان. (از حاشیهٔ برهان چ معین): از این ناحیت (عربستان) خرما خیزد از هرگونه و ... تو سنگ فسان (حدود العالم): از نواحی مدینه سنگ فسان خیزد که به همهٔ جهان برند. (حدود العالم). و اندر کوههای وی (طوس) معدن سرب و سرمه و شبه و دیگ سنگین و سنگ فسان. (حدود العالم).
آن تیغ و سنان راکه بدو حرب کند شاه
چرخ فلک دولت منصور فسان باد. فرخی.
چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را
از آنکه سینهٔ اعدای اوست سنگ فسان.
فرخی.
علم بیاموز تا عالیم یابی
تیغ گهربار شو که منْتْ فسانم. ناصرخسرو.
در آفرینش برنده بود خنجر او
نه تربیت ز فسان یافت نه ز آهنگر.
مختاری غزنوی (دیوان ص ۲۰۳).
جز حلق مخالفان نشاید
مر تیغ ترا فسان دیگر. سوزنی.
بادام دو مغز است که از خنجر الماس
ناداده لبش بوسه سراپای فسان را. انوری.
در کف شاه آن یمانی تیغ را
آسمان مکی فسان آمد به رزم. خاقانی.
شمشیر هدی تویی که مریخ
شمشیر ترا فسان ببینم. خاقانی.
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو
خنجر خصم تو است خنجر او را فسان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵۲).
خلق او مستغنی از اوصاف خلق
خنجر خورشید کی خواهد فسان؟ قاآنی.
- فسان زدن؛ تیز کردن. کارد یا شمشیر را به سنگ افسان ساییدن: سیلاب آتش را در تموج آرد و شمشیر خشم شاه را فسان زند. (سندبادنامه). رجوع به افسان شود.
‖افسانه و حکایت. (از برهان):
جهان سربه‌سر چون فسان است و بس
نماند بد و نیک بر هیچ کس. فردوسی.
رجوع به افسان و افسانه شود.
فسانه. [فَ / فِ نَ / نِ] (اِ) مخفف افسانه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). افسانه و حکایت بی‌اصل. (برهان). حکایت و سرگذشت بی‌اصل بود که زنان گویند. (صحاح الفرس). مثل. داستان. افسانه. (یادداشت بخط مؤلف):
شاد زی با سیاه‌چشمان شاد
که‌جهان نیست جز فسانه و باد. رودکی.
و دیگر که گیتی فسانه‌ست و باد
چو خوابی که بیننده دارد به یاد. فردوسی.
تو این را دروغ و فسانه مدان
بیکسان روش در زمانه مدان. فردوسی.
بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم
گمان بریم که این در فسانه بود مگر.
فرخی.
ز ما ماند در این گیتی فسانه

در آن گیتی جزای جاودانه. فخرالدین اسعد.
تنش گردد شقاوت را فسانه
روانش تیر خذلان را نشانه. فخرالدین اسعد.
بشنو سخن این کبود گنبد
فتنه چه شوی خیره بر فسانه. ناصرخسرو.
حقیقت بجوی از سخنهای عامی
فسانه چو دیوانه چون گوش داری؟
ناصرخسرو.
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند. خیام.
ای آنکه از حکایت جود تو در جهان
اخبار «معن زائده» شد چون فسانه خوار.
عبدالواسع جبلی.
جان خاتون عالم است چنانک
پرصدا عالم از فسانهٔ اوست. خاقانی.
فرومیخواند از این مشتی فسانه
در او تهدیدهای مادگانه. نظامی.
ترکیب‌ها:
– فسانه‌پرداز. فسانه خواندن. فسانه‌سرای. فسانه سگالیدن. فسانه شدن. فسانه گشتن. فسانه گوی. رجوع به این مدخل‌ها در ردیف خود شود.
||(ص) شهرت‌یافته و مشهورشده. (برهان):
خاقانی شد فسانهٔ عشقت
در دست تو این فسانه بایستی. خاقانی.
فسانه بود خسرو در نکویی
فسونگر بود وقت نغزگویی. نظامی.

فسانه‌پرداز. [فَ / فِ نَ / نِ پَ] (نف مرکب) افسانه گوی. افسانه‌سرای:
صاحب‌خبری فسانه‌پرداز
زین قصه چنین خبر دهد باز. نظامی.

فسانه خواندن. [فَ / فِ نَ / نِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) افسانه گفتن. حکایات و سخنان دور از حقیقت گفتن:
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
که این فسانه و افسون مرا بسی یاد است.
حافظ.

فسانه‌سرای. [فَ / فِ نَ / نِ سَ] (نف مرکب) فسانه‌پرداز. افسانه گوی:
خواست تا بانوی فسانه‌سرای
آرد آیین بانوانه بجای. نظامی.

فسانه سگالیدن. [فَ / فِ نَ / نِ سِ دَ] (مص مرکب) فسانه بافتن. فسانه گفتن:
آنجا که فسانه‌ای سگالی
از ترس خدا مباش خالی. نظامی.

فسانه شدن. [فَ / فِ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) معروف شدن. شهرت یافتن به صفتی:
که نراژدها شد بچنگش زبون
شده‌ست او فسانه به روم اندرون. فردوسی.
الحق چه فسانه شد غم من
از شر فسانه گوی شروان. خاقانی.
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم.
حافظ.
||کهنه شدن. دیرینه گشتن:
پارش امسال فسانه‌ست به پیش ما
هم فسانه شود امسالش چون پارش.
ناصرخسرو.

فسانه گشتن. [فَ / فِ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) کهنه شدن. فسانه شدن. دیرینه گشتن:
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر.
فرخی.
پدرت و برادرت و فرزند و مادر
شدستند ناچیز و گشته فسانه. ناصرخسرو.
||مشهور شدن:
فسانهٔ خوب شو آخر چو میدانی که پیش از تو
فسانهٔ نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی.
سنائی.

فسانه گوی. [فَ / فِ نَ / نِ] (نف مرکب) افسانه گوی. قصه گوی. فسانه‌پرداز:
درهم آمیختیم خنداخند
من و چون من فسانه گویی چند. نظامی.

فسانیدن. [فَ دَ] (مص) مالیدن و راست کردن. (برهان). در این معنی مرکب از فسان به معنی حجرالمسن و پسوند مصدری است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||رام ساختن. (برهان). در این معنی مصحف فسایدن است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||افسانه گفتن. (برهان). در این معنی مرکب افسان به معنی افسانه و پسوند مصدری است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||افسونگری کردن. (برهان). در این معنی نیز مصحف افسایدن است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فسانیده. [فَ دَ / دِ] (نمف) افسون‌خوانده و رام‌کرده. (برهان). در این معنی مصحف فسایده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||راست‌نموده و مالیده. (برهان). اسم مفعول از فسانیدن. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فساوی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فسا. (فرهنگ فارسی معین).

فسای. [فَ] (نف مرخم) افسونگر و رام کننده. (برهان). افسون‌کننده. (انجمن آرا). بصورت ترکیب با کلمات دیگر آید:
– کژدم‌فسای؛ آنکه به افسون کژدم را بند کند:
زآنکه زلفش کژدم است و هرکه را کژدم گزد
مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم‌فسای.
منوچهری.
– مارفسای؛ آنکه مار را افسون کند:
مارفسای ارچه فسونگر بود
رنجه شود روزی از مار خویش.
ناصرخسرو.
آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید
که بخوانید بدان؟ مارفسایید همه. خاقانی.
رجوع به فسایدن شود.

فساینده. [فَ یَ دَ / دِ] (نف) فسای. افسونگر و رام‌کننده. (برهان):
به چاره گری زیرک هوشمند
فسون فساینده را کرد بند. نظامی.

فسایی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به شهر فسا. (یادداشت بخط مؤلف). فسوی. فساوی. رجوع به این کلمات شود.

فسایدن. [فَ دَ] (مص) فسونگری کردن. (انجمن آرا). افسون کردن و رام نمودن. (برهان). ||مالیدن و رام کردن. (انجمن آرا). افسایدن. در این معنی مصحف فسانیدن و مشتق از فسان به معنی حجرالمسن است.

فسأ. [فَسْءْ] (ع مص) دریدن جامه را. ||به چوبدستی زدن بر پشت کسی. ||بازداشتن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسأ. [فَ سَءْ] (ع مص) افسأ گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فستات. [فُ / فِ] (ع اِ) خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). لغتی در فسطاط. (از اقرب الموارد). رجوع به فسطاط شود.

فستاط. [فُ] (ع اِ) خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). لغتی در فسطاط. (اقرب الموارد). رجوع به فسطاط شود.

فستجان. [ ] (اِخ) از نواحی شیراز. (از معجم البلدان). این ریگ به روزگار متقدم دیهی بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

فستجان. [ ] (اِخ) از دیه‌های وازکرود. (تاریخ قم ص۱۳۷).

فستق. [فُ تُ / تَ] (معرب، اِ) پسته. (فرهنگ فارسی معین). و درختی است شبیه حبةالخضرا و معرب پستهٔ فارسی است. (از اقرب الموارد):
شاه انجم از قبای فستقی
همچو فستق ز استخوان آمد برون. خاقانی.
که بروکتاب تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم. مولوی.
قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز چون آکندشان شد پوست کم. مولوی.

فستق. [فَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان رزقچای بخش نوبران شهرستان ساوه، دارای ۷۳۹ تن سکنه است. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ مزدقانچای و محصول عمده‌اش غله، بادام، انگور، گردو، میوه و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فستقاذشیو. [ ] (اِ) بسریانی حب‌البان است. (فهرست مخزن الادویه).

فستقاشیول. [ ] (اِ) بسریانی حب‌البان است. (فهرست مخزن الادویه). فستقاذشیو.

فستقان. [فَ تَ] (اِخ) از قرای مرو. (از معجم البلدان). بستگان. (یادداشت بخط

مؤلف). رجوع به بستگان شود.

فستق‌الهاویة. [فُ تُ قُلْ ی َ] (ع اِ مرکب) حب‌البان. (فهرست مخزن الادویه).

فستقة. [فُ تُ / تَ ق َ] (معرب، اِ) واحد فستق. (اقرب الموارد). یک پسته. رجوع به فستق شود.

فستقه. [فُ تُ ق َ] (اِخ) از شاگردان ابوعلی حسین‌بن علی‌بن زید المهلبی و کتاب غریب‌الحدیث از اوست. (از ابن‌الندیم).

فستقی. [فُ تُ] (ص نسبی) رنگی است سبز به زردی مائل مشابه به رنگ مغز پسته و این معرب پسته‌ای است. (غیاث). به رنگ پسته. سبز روشن. (یادداشت بخط مؤلف). آنچه به رنگ فستق باشد و به سبزی زند. گویند: جبة فستقیة. (از اقرب الموارد):

ماه فروردین حریر فستقی بخشیده بود
مر درخت باغ را زو باغ شد زینت‌پذیر.
سوزنی.

کرتهٔ فستقی بدرد چرخ
تا بمرغ نوا گراندازد. خاقانی.

کله کج‌کرده می‌آیی قبای فستقی در بر
کمانکش چشم بادامت چو ترکی کز کمین خیزد.
خاقانی.

این فندق‌شکل فستقی‌رنگ
بر فندقی سرم زند سنگ. نظامی.

رجوع به فستق شود.

فستوس. [ ] (اِخ) شخصی است که در سال ۶۰ ق.م. جانشین فلکس حاکم یهودیه گردید و در سال ۲۶ م. درگذشت. (از قاموس کتاب مقدس).

فستوس. [فِ] (اِخ)[1] از نحویان قدیم ایتالیاست که در پایان قرن سوم و آغاز قرن چهارم میلادی میزیسته است. (فوستل دوکولانژ).

فستیوال. [فِ] (فرانسوی، اِ)[2] جشنی بزرگ توأم با موسیقی. ||سلسلهٔ نمایشهای مربوط به یک هنر یا یک هنرپیشه. (فرهنگ فارسی معین).

فسح. [فَ] (ع اِ) چک مسافران که از سلطان گیرند. (منتهی الارب). جوازمانندی برای سفر. (از اقرب الموارد). ||(مص) فراخ گردانیدن جهت کسی جای را. (منتهی الارب). فراخ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). جای بازکردن برای کسی در مجلس. (از اقرب الموارد). ||چک نوشتن امیر برای کسی. ||دور و فراخ گذاشتن گام را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فراخ گردیدن جای. (منتهی الارب).

فسح. [فِ] (اِخ) فصح. (فرهنگ فارسی معین). از اعیاد مسیحی‌ها و یهود است. رجوع به فصح شود.

فسح. [فُ] (ع ص) رجل فسح؛ مرد گشاده‌سینه. (منتهی الارب). واسع‌الصدر. (اقرب الموارد).

فسح. [فُ سُ] (ع ص) جای فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مَفازةٌ فُسُحٌ؛ بیابان وسیع. (از اقرب الموارد).

فسحت. [فُ حَ] (ع اِمص) گشادگی و فراخی مکان. (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث): عرصهٔ عزیمت فسحتی تمام و اتساعی کامل دارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ما را اگر فسحت ولایتی هست، اضعاف آن مؤون سپاه و وجوه اطماع و انواع محافظات در مقابل ایستاده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گرمیش را ضجرتی و حالتی
زآن تبش دل را گشادی فسحتی. مولوی.

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخن‌گوی گوی. سعدی.

||گنجایش. وسعت. (فرهنگ فارسی معین). ||گشادگی خاطر. شادمانی: برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کرد که... (گلستان سعدی). رجوع به فسحة شود.

فسح جهودان. [فِ حِ جُ] (اِخ) عید فسح. رجوع به فسح و فصح شود.

فسحم. [فُ حُ] (اِخ) نام چند زن صحابی است. (از منتهی الارب).

فسحم. [فُ حُ] (ع ص) مرد فراخ‌سینه. (منتهی الارب). واسع‌الصدر. (اقرب الموارد). ||مکان فسحم؛ جای فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فسح شود. ||(اِ) سر نره. (منتهی الارب).

فسحمی. [فُ حُ] (ص نسبی) منسوب به فسحم و انتساب اجدادی است. (سمعانی).

فسحة. [فُ حَ] (ع اِمص) فراخی. (منتهی الارب).

فسحه. [ ] (اِخ) به معنی تل مرتفع و نام یکی از مرتفعات کوه نبو است که موسی قبل از موت خود اراضی مقدسه را از بالای آن دید. (از قاموس کتاب مقدس).

فسخ. [فَ] (ع مص) زایل گردانیدن دست کسی را از جای. ||تباه گردانیدن رای را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکستن. (منتهی الارب). ||جداجدا کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ویران ساختن. (منتهی الارب). ||برانداختن بیع و آهنگ و مانند آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
— فسخ کردن. رجوع به مدخل فسخ کردن شود.

||تباه گردیدن. (منتهی الارب). ||سست گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کهنه و پاره شدن جامه و جز آن. (منتهی الارب). ||نادان گردیدن. (از اقرب الموارد). ||(ص) سست‌خرد. (منتهی الارب). ضعیف‌العقل. (اقرب الموارد). ||آنکه به حاجت خود نرسد و برای حاجت بیرون نگردد و اصلاح امری نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) (اصطلاح طب) سستی و گرفتگی غلیظ عضله‌ها را به تازی فسخ و هتک گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تباعد اجزاء عضله از یکدیگر. (یادداشت بخط مؤلف). ||(اصطلاح فلسفه) تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مفارقت بدن به جسم نباتی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تفاسخ، رسخ، مسخ و نسخ شود.

فسخ کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) زایل کردن. ||باطل کردن. (فرهنگ فارسی معین).

فسخورد. [فَ سَ خوَرْ / خُرْ] (اِخ) دهی از دهستان بالا از شهرستان اردستان که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب مشروب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خشکبار، کتیرا، ترەبار، پشم و روغن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فسد. [فَ] (ع مص) فساد. (دزی). در فرهنگهای دیگر مصدر به این صورت ضبط نشده است. رجوع به فساد شود.

فسدس. [ ] (اِ) حب‌النیل و گفته‌اند تخم ماذریون است. (فهرست مخزن الادویه).

فسدة. [فَ سَ دَ] (ع ص، اِ) فسادکنندگان. جِ فاسد. (از آنندراج). در اقرب الموارد و منتهی الارب فَسدیٰ آمده است. رجوع به فسدی شود.

فسدی. [فَ دا] (ع ص، اِ) جِ فاسد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فسر. [فَ] (ع مص) جدا کردن. ||پیدا و آشکار ساختن پوشیده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). هویدا کردن. (تاج المصادربیهقی). ||بیان کردن معنی سخن را. (منتهی الارب). ایضاح. (از اقرب الموارد). ||نگریستن طبیب بول را جهت پی بردن بمرض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هویدا شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فسرافاطاعس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی سرخس است. (فهرست مخزن الادویه).

فسرافومین. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نمر است. (فهرست مخزن الادویه).

فسراندن. [فُ / فِ سُ دَ] (مص) فسرانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فسرانیدن شود.

فسرانده. [فُ / فِ سُ رَنْ دَ / دِ] (نف) منجمدکننده. سردکننده: اگر به چیزی فسراننده حاجت آید افیون اندر آب حل کنند و اندر چکانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

---

1 - Festus. 2 - Festival.

رجوع به فسراندن و فسرانیدن شود.
فسرانیدن. [فُ / فِ سُ دَ] (مص) منجمد کردن. فسردن کنانیدن. (فرهنگ فارسی معین): و باشد که اندر چیزی هم زمینی بود و هم تری پس زمینی ورا گرمی پیش آرد آنگاه تری ورا بفسراند. (دانشنامهٔ علائی).
فسرد. [ ] (اِ) نانخورشی که از گوشت بزغاله کنند. (یادداشت بخط مؤلف).
فسردگی. [فُ / فِ سُ دَ / دِ] (حامص) افسردگی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به افسردگی شود.
فسردن. [فُ / فِ سُ دَ] (مص) بسته شدن و منجمد گردیدن. (برهان). افسردن. (فرهنگ فارسی معین):
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیقی.
به گوش توگر نام من بگذرد
دم و جان و خون دلت بفسرد. فردوسی.
که چونان شدیم از بد یزدگرد
که خون در دل نامداران فسرد. فردوسی.
بیامد بنزد پدر یزدگرد
چو دیدش دم اندر دهانش فسرد. فردوسی.
حاسدم بر من همی پیشی کند این زو خطاست
بفسرد چون بشکند گل پیش ماه فروردین.
منوچهری.
شده آبگیران فسرده ز یخ
چنان کوس رویین اسکندران. منوچهری.
ز بادش خون همی بفسرد در تن
که بادش داشت طبع زهر قاتل. منوچهری.
همچون روغن که هوای سرد بر وی آید بفسرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ز سهم و هیبت آن کو نشستی اندر زین
فسرد آذر برزین و آذر خرداد. مسعودسعد.
پوستین‌سازی مر دیدهٔ خود را مانا
تا بدی نفسرد ار هیچ بصحرا مانی. سوزنی.
چشمهٔ دل فسرده بود مرا
ز آتش صبح در زمان بگشاد. خاقانی.
زین سردباد حلقهٔ آتش فسرده باد
تا نعل زر کنم پی سم سمند او. خاقانی.
بفسرد چون نمک ز چشمهٔ نور
چشمهٔ خور ز آذر تیغش. خاقانی.
سرافکنده چون آب در پای خویش
ز سردی فسردند بر جای خویش. نظامی.
چو زر پالودم از گرمی کشیدن
فسردم چون یخ از سردی چشیدن. نظامی.
سوخته شد خرمن روز از غمم
چشمهٔ خورشید فسرد از دمم. نظامی.
ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟ مولوی.
چون خدا خواهد که مردی بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد. مولوی.
||از سرما بی‌حس شدن. (یادداشت بخط مؤلف):
یخچه بارید و پای من بفسرد
ورغ بربند یخچه را ز فلک. رودکی.
چو برنیزه بر دستهاشان فسرد
نیارست بنمود کس دستبرد. فردوسی.
||بهم چسبیدن. (یادداشت بخط مولف).
— برفسردن: فسردن. بهم چسبیدن دو چیز در اثر سرما و یخ زدگی:
یکی تندباد اندرآمد چو گرد
ز سردی همان لب بهم برفسرد. فردوسی.
||سخت شدن. (یادداشت بخط مؤلف): عدسه آماسی است خرد و سخت که اندر پلک چشم گرد آید و بفسرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||سست شدن. از خود بیخود شدن: افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن را ببریدم. (تاریخ بیهقی).
فسردنی. [فُ / فِ سُ دَ] (ص لیاقت) منجمدشونده. قابل یخ زدن.
فسرده. [فُ / فِ سُ دَ / دِ] (نمف) منجمدگردیده و بسته‌شده. (برهان). اسم مفعول از فسردن. (حاشیهٔ برهان چ معین):
هم از گنج صد در خوشاب جست
که آب فسرده‌ست گویی درست. فردوسی.
اندر زمستان خربزه‌های فسرده و نیم‌خام میخوراند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
گر داشت خصم ناری چون نار صد زبانی
چون خاک شد فسرده چون باد شد مجالش.
خاقانی.
چو موم محرم گوش خزینه‌دار توام
نیم فسرده مرا ز آتش عذاب متاب. خاقانی.
ساقی منشین بمن ده آن می
کز خون فسرده برکشد خوی. نظامی.
کسی کز عشق خالی شد فسرده‌ست
گرش صد جان بود بی‌عشق مرده‌ست. نظامی.
ترکیب‌ها:
— فسرده‌آتش. فسرده‌بیان. فسرده‌پستان. فسرده‌خاطر. فسرده‌دل. فسرده‌رحم. فسرده شدن. فسرده شهر. فسرده‌قدم. فسرده گشتن. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.
||دلسرد گردیده و سرشده یعنی که دست و دل کسی به کاری نرود. (برهان). غمگین. متأثر:
خورشید چون فسرده حبیبی که با حبیب
گاهیش جنگ و صلح و گهی وصل و جد بود.
منوچهری.
فسردگان را همدم چگونه برسازم
فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا. خاقانی.
دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده ماند
رختش به تابخانهٔ بالا برآورم. خاقانی.
مرا بی عشق دل خود مهربان بود
چو عشق آمد فسرده چون توان بود؟
نظامی.
||بهم‌خورده. از رونق افتاده. آشفته: ابراهیم پیدا آمد سواری دویست و سه صد و تجملی دریده و فسرده. (تاریخ بیهقی). ||ناچیز. بی‌ارزش. مردم دون و ناکس:
معجم عناتکش سخن توست گرچه دهر
با هر فسرده‌ای بوفا همرکاب شد. خاقانی.
||مرده. کشته‌شده:
عجب نیست کز کام شیر فسرده
همی آب ریزد به ایوانت اندر. خاقانی.
||به معنی شکاری هم به نظر آمده است. (برهان).
فسرده‌آتش. [فُ / فِ سُ دَ / دِ تَ] (ص مرکب) کسی که در درونش سوزی نیست. بی‌احساس. بی‌رگ. بی‌غیرت:
سوختگان عشق را دود به سقف میرود
وقع ندارد این سخن پیش فسرده‌آتشان.
سعدی.
فسرده‌بیان. [فُ / فِ سُ دَ / دِ بَ] (ص مرکب) کنایت از کسی است که سخنان او خنک و بی‌مزه و پوچ و بیهوده باشد. (برهان).
فسرده‌پستان. [فُ / فِ سُ دَ / دِ پِ] (ص مرکب) زن عقیم. (انجمن آرا). زنی که هرگز نزاییده و عقیمه باشد. (برهان). ||زن پیر را نیز گویند. (برهان) (انجمن آرا). رجوع به فسرده و افسرده شود.
فسرده‌خاطر. [فُ / فِ سُ دَ / دِ طِ] (ص مرکب) فسرده‌دل. (ناظم الاطباء). رجوع به فسرده‌دل شود.
فسرده‌دل. [فُ / فِ سُ دَ / دِ دِ] (ص مرکب) کنایت از مردم دل‌افسرده و دل‌مرده باشد. (برهان):
نزد فسرده‌دلان قاعده کردن چو ابر
با دل آتش‌فشان چهره دژم داشتن. خاقانی.
فسرده‌دلان را درآید به کار
غم‌آلودگان را شود غمگسار. نظامی.
||کنایت از مردم سخت‌دل و بی‌مهر هم هست. (برهان).
فسرده‌رحم. [فُ / فِ سُ دَ / دِ رَ حِ] (ص مرکب) نازا. عقیم. نظیر: فسرده‌پستان:
مادر بخت فسرده‌رحم است
خشک دارد سر پستان چه کنم؟ خاقانی.
فسرده شدن. [فُ / فِ سُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) یخ زدن. منجمد شدن. فسردن:
فسرده شد آن آبهای روان
که آمد سوی برکهٔ خسروان. نظامی.
فسرده‌شهر. [فُ / فِ سُ دَ / دِ شَ] (اِ مرکب) عالم و جهان و گیتی. (ناظم الاطباء). ظاهراً از مجعولات دساتیر است. (یادداشت بخط مؤلف).
فسرده‌قدم. [فُ / فِ سُ دَ / دِ قَ دَ] (ص مرکب) یعنی سست کاهل‌قدم. (آنندراج). ||ثابت‌قدم. (آنندراج).

فسرده گشتن. [فُ / فِ سُ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) افسردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فسردن و فسرده شدن شود.

فسره. [فِ سَ رَ / رِ] (اِ) به معنی لرزه باشد خواه از سرما و خواه از ترس و بیم. (برهان). لرز. لرزه. قله. فراخه. فراشه. قشعریره. (یادداشت بخط مؤلف).

فسریقون. [ ] (اِ) بمعنی زنجفر است. (از فهرست مخزن الادویه).

فسس. [فُ سُ] (ع ص، اِ) ج فسیس. (منتهی الارب). ج فسیس، به معنی سست‌خرد و سست‌اندام. (آنندراج). رجوع به فسیس شود.

فسطاط. [فُ] (معرب، اِ) در بیزانسی فاتن و در لاتینی فاتون. (از حاشیهٔ برهان چ معین). بلغت رومی سراپرده را گویند... و بعضی گویند این لغت حبشی است. (برهان). خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب). فستاط. (از اقرب الموارد). یاقوت گوید: عرب در فستات شش لغت دارد. (از حاشیهٔ برهان چ معین): در فسطاطی نشسته بود و بر سر او افتاد و فرمان یافت. (ابن بلخی). ||شهر جامع را نیز گویند. (برهان). شهرستان. ||مجتمع اهل شهرستان. (منتهی الارب). محل اجتماع اهل خره (قصبه) در حوالی مسجدجامع. (حاشیهٔ برهان چ معین از معجم البلدان). ||گروه انبوه. (منتهی الارب).

فسطاط. [فُ] (اِخ) شهری از ولایت مصر. (برهان). قصبهٔ مصر است و توانگرترین شهری است اندر جهان و بغایت آبادان و بسیارنعمت است و بر مشرق رود نیل نهاده است، تربت شافعی رحمةالله علیه اندر حدود آن است. (از حدود العالم). عمروبن عاص چون به این مکان رسید خرگاهی از چرم یا موی ترتیب داد. چون پس از مدتی تمام لشکر می‌بایست به اسکندریه بروند، هنگامی که قصد کندن خرگاه را داشتند دیدند کبوتری در بالای آن تخم گذاشته است و عمرو دستور داد که خرگاه را بحال خود گذارند تا کبوتر بچه‌هایش را از تخم درآورد. پس از شش ماه که اسکندریه به دست مسلمانان تسخیر شد، عمرو اجازهٔ اقامت به یاران خود را در آن سوی نیل نداد و در نتیجه، آنها به این طرف رودخانه برگشتند و در همان جایی که خرگاه عمرو عاص باقی مانده بود بزندگی پرداختند و بدین ترتیب شهر آبادان فسطاط بوجود آمد. بعدها صلاح‌الدین ایوبی دستور داد که حصاری بر گرد شهر قاهره بکشند و فسطاط را هم داخل آن حصار آورند. (از معجم البلدان). نام مصر عتیقه که عمروبن عاص بنا کرده. (منتهی الارب).

فسطاطی. [فُ] (ص نسبی) منسوب به فسطاط که پردهٔ عریض طویلی است برای خیمه در صحرا. ||منسوب به شهر فسطاط مصر. (از سمعانی).

فسطافیون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی فستق است. (فهرست مخزن الادویه).

فسطانی. [فِ] (ص نسبی) مخفف و معرب سوفسطایی. ج، فسطانیان. (فرهنگ فارسی معین):

اگر زین می‌نیاری گشت آگاه
میر زینجا سوی فسطانیان راه. عطار.

فسطرن. [ ] (معرب، اِ) به یونانی سمک است. (فهرست مخزن الادویه).

فسطفی. [فَ طَ] (اِ) یک نوع سازی که نوازند. (ناظم الاطباء).

فسطور. [ ] (اِخ) نام شهری که در سندبادنامه مذکور است.

فسطوریا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی سمک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فسطرن شود.

فسطیار. [فَ] (معرب، اِ) از یونانی، فرمانده هزارمرد. (ناظم الاطباء).

فسطیون فسا. [ ] (معرب، اِ) دودالصنوبر. (فهرست مخزن الادویه).

فسغلی. [فِ غِ] (ص) در تداول عوام، سخت خرد. (یادداشت بخط مؤلف). بسیار کوچک. فسقلی. رجوع به فسقلی شود.

فسفات. [فُ] (فرانسوی، اِ) (اصطلاح شیمی) فسفاتها املاح اسید فسفریک هستند و برای کودهای شیمیایی به کار میروند. فسفاتهای قلیایی مانند فسفاتهای سدیم و پتاسیم و آمونیم در آب محلول هستند و فسفاتهای دیگر در آب غیرمحلول، ولی در اسیدها محلول‌اند. فسفاتها با نیترات نقره رسوب زرد فسفات نقره تولید میکنند که در اسید ازتیک و آمونیاک هر دو حل میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فسفاس. [فَ] (ع ص) سخت گول. ||شمشیر کند. ||(اِ) گیاهی بدبوی. (منتهی الارب).

فسفر. [فُ فُ] (فرانسوی، اِ)[1] جسمی است جامد زردرنگ که سطح آن برنگ قهوه‌ای یا سفید است، بوی سیر میدهد و در آب غیرمحلول است و چون در هوا فاسد میگردد آن را در آب نگاه میدارند. از آب سنگین‌تر است و در ۴۴ درجه حرارت ذوب میشود. فسفر مایع در ۲۸۷ درجه میجوشد. (البته در محیط بدون اکسیژن) و تکاثف نسبی بخار آن نشان میدهد که جرم مولکولی فسفر ۱۱۴ یعنی دو مولکول فسفر چهار اتمی[2] است. فسفر به دو صورت مختلف که خواص آنها کاملاً مشخص و ممتاز است وجود دارد: فسفر سفید و فسفر سرخ اگر به فسفر سفید نور بتابد سرخ میشود. فسفر سرخ آتش‌گیر نیست و سمیت ندارد، ولی فسفر سفید از خطرناکترین سمهاست. فسفر در آب غیرمحلول است، ولی در بنزین و سولفور کربن حل میشود و محلول آن بسیار آتش‌گیر و خطرناک است. چگالی فسفر سفید ۱/۸۴ و چگالی فسفر سرخ ۲/۱۸ است. (از فرهنگ فارسی معین).

فس‌فس. [فِ فِ] (ق) در تداول عوام، به کندی و به تأنی، مانند: مس‌مس. (از فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) سخن آهسته. ||ساس. ||(اِ صوت) آواز آهسته. (ناظم الاطباء). نام آواز بینی گرفته از زکام و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف).

فس‌فس کردن. [فِ فِ کَ دَ] (مص مرکب) به کندی کاری را انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فس‌فس شود.

فسفسة. [فِ فِ سَ] (معرب، اِ) در پهلوی اَسْپَسْت[3] از زبان پهلوی بهیشت اسپسته[4] یا پسپسته[5] وارد سریانی شده و از سریانی به زبان عربی درآمده فصفصة شده. (از حاشیهٔ برهان نقل از هرمزدنامه). سپست تر. (منتهی الارب). علفی است که به عربی رطبة و به ترکی یونجه گویند و فصفصة معرب آن است. (برهان).

فسفسی. [فَ فَ سا] (ع اِ) بازیی است مر عرب را. (منتهی الارب).

فسفیس. [فَ] (اِ) مرغی سینه‌سرخ شبیه به گنجشک. (ناظم الاطباء).

فسق. [فِ] (ع مص) گذاشتن حکم خدای‌تعالی. (منتهی الارب). بیرون آمدن از فرمان خدای عز و جل. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). از فرمان خدای بیرون آمدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). ||بیرون آمدن از راه راستی. ||جور و ستم کردن. ||بیرون آمدن رطب از پوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نابود کردن و انفاق کردن مال. (از اقرب الموارد). ||(امص) نافرمانی. (منتهی الارب):

دور از فجور و فسق و بری از ریا و رو
شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی!
منوچهری.

تا به پیشت یکی دگر فاسق
پیش بهتر رَوَدَتْ فسق و فجور.
ناصرخسرو.

زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد... برهانید. (کلیله و دمنه).

به می ماند که می فسق است ز اول
میانه مستی و آخر خمار است. خاقانی.

1 - Phosphore.
2 - P_4
3 - aspast.
4 - aspestâ.
5 - pespestâ.

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است
داورتان خدای بس اینهمه چیست داوری؟
خاقانی.

||کار بد. گناه. ||زنا. (فرهنگ فارسی معین). زنا کاری. (منتهی الارب).
- فسق و فجور؛ کار بد. گناه. ناپارسایی. (فرهنگ فارسی معین).

فسق. [فَ سِ] (ع ص) بیرون‌آینده از راستی. (منتهی الارب).

فسق. [فُ سَ] (ع ص) مرد پیوسته تباهکار بی‌فرمان ناراست‌کردار. (منتهی الارب). دائم‌الفسق. (اقرب الموارد). یا فُسَق؛ ای فاسق و این صیغه مانند لُکَع و خُبَث اختصاص به ندا دارد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

فسقلی. [فِ قِ] (ص) در تداول عوام، سخت خرد. بسیار کوچک. (یادداشت بخط مؤلف). کوچک و ناچیز. ریز و خرد. (فرهنگ فارسی معین). فسقلی. رجوع به فسقلی شود.

فسقندیس. [فِ قَ] (اِخ) دهی از بخش اسکو شهرستان تبریز که دارای ۱۱۲۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب، بادام و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فسقة. [فَ سَ قَ] (ع ص، اِ) جِ فاسق. (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد). فُسّاق. رجوع به فُسّاق شود.

فسقی. [ ] (معرب، اِ) به یونانی فروع است. (فهرست مخزن الادویه).

فسقین. [ ] (معرب، اِ) به یونانی فروع است و به معنی قضبان‌الکرور نیز هست. (فهرست مخزن الادویه).

فسقیة. [فِ / فَ قی یَ] (ع اِ) حوض. (منتهی الارب). ج، فَساقی. اصلاً لاتینی است. (اقرب الموارد). جای دست و روی شستن از خانه. (منتهی الارب).

فسکرة. [فَ کَ رَ] (اِخ) جایی در فارس. (از معجم البلدان). در فارسنامهٔ ابن بلخی و مآخذ جغرافیایی متأخر دیده نشد.

فسکل. [فِ کِ / فُ کُ] (ع ص) اسب که در میدان سپس همهٔ اسبان رهان آید. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). اسب که در میدان مسابقه عقب همهٔ اسبان بدود. (فرهنگ فارسی معین). ||مرد واپس‌مانده و پیر. ||مرد کمینه. (منتهی الارب). رجل فُسکل؛ مرد رذل. (از اقرب الموارد). ||فرومایه. سفله. پست. (از فرهنگ فارسی معین). مرد کاهل و فرومایه. (منتهی الارب).

فسکلة. [فَ کَ لَ] (ع مص) فکول گردیدن. (اقرب الموارد). درنگ کردن. ||پس ماندن. ||پیرو گردیدن. ||پس گردانیدن کسی را. (منتهی الارب).

فسکول. [فُ / فِ] (ع ص) اسپ که در میدان سپس همهٔ اسپان رهان آید. (منتهی الارب). فسکل. ||رجل فسکول؛ واپس‌مانده و تابع. (از اقرب الموارد).

فسل. [فَ] (ع اِ) شاخ انگور نشاندنی. (منتهی الارب). شاخهٔ رز که برای نشاندن بریده شده. (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد فرومایهٔ ناکس و بیمروت. ج، افسل، فسال، فُسل، فسول، فسولة، فسلاء. ||(مص) از شیر بازکردن کودک. (منتهی الارب).

فسل. [فَ سِ] (ع اِ) درخت خرد خرما. (آنندراج). مصحف فسیل است. رجوع به فسیل شود.

فسل. [فِ] (ع ص) گول و نادان. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

فسلاء. [فُ سَ] (ع ص، اِ) جِ فسل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فسل شود.

فسلان. [فُ] (ع اِ) جِ فسیلة. (اقرب الموارد). نخل است. جِ فسیل. (از فهرست مخزن الادویه). و فسیل جِ فسیلة. (از اقرب الموارد).

فسلیون. [فَ] (معرب، اِ) به یونانی تخمی است که سیوش و بذرقطونا باشد. (برهان). اسفرزه. (فرهنگ فارسی معین).

فسلة. [فَ لَ] (ع اِ) شاخ خرد خرمابن. (ناظم الاطباء). مفرد فسل است. رجوع به فسل شود.

فسله. [فَ لَ / لِ] (اِ) رمهٔ اسبان و فسیله. (ناظم الاطباء). رجوع به فسیله شود.

فسله. [فِ لَ / لِ] (اِ) افسانه. ||تاریخ. ||مشابهت و مانندگی. (ناظم الاطباء).

فسمتیخ. [فِ تی / فَ سَ] (اِخ) پسامتیک. نام دو تن از پادشاهان سلسلهٔ بیست‌وششم فراعنهٔ مصر. (از ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۱۸۲ به بعد). رجوع به پسامتیک شود.

فسملن. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی سکنجبین است. (فهرست مخزن الادویه).

فسموبرون. [ ] (معرب، اِ) هزارجشان است که فاشرا باشد. (فهرست مخزن الادویه). هزارجشان. هزارچشان. هزارافشان. هزارفشان. فاشرا. (یادداشت بخط مؤلف).

فسمونیون. [ ] (معرب، اِ) اسفیداج اسرب است. (فهرست مخزن الادویه).

فسمین. [ ] (معرب، اِ) فسمونیون. اسفیداج سرب. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فسمونیون است.

فسن. [فَ سَ] (اِ) مخفف فسان است و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند. (برهان). حجرالمسن. (فهرست مخزن الادویه). فسان. رجوع به فسان شود.

فسنجان. [فِ سِ] (اِ) نوعی از خورش که از مغز گردو و ناردان و گوشت ترتیب دهند و فوجن نیز گویند. (ناظم الاطباء). خورشی که از گوشت ماکیان، اردک، مرغابی یا گوسفند با مغز گردو و روغن و رب تهیه کنند و انواع دارد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فوجن شود.

فسنجان. [فِ سِ] (اِخ) شهری از نواحی فارس. (از معجم البلدان).

فسندوز. [فِ سِ] (اِخ) دهی از بخش میاندوآب شهرستان مراغه که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از زرینه‌رود و محصول عمده‌اش غله، پنبه، چغندر و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فسنقر. [فَ سَ قَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که دارای ۱۳۸۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فسنیائیل. [ ] (اِ) به عبرانی قافله است. (فهرست مخزن الادویه).

فسو. [فَسْوْ] (ع مص) تیز دادن بی‌بانگ و گندکردن. (منتهی الارب). اخراج ریح از مخرج بدون آنکه صوت آن شنیده شود. (اقرب الموارد).

فسو. [فَ سُوو] (ع ص) بسیار گوز و گند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسوابراسین. [ ] (اِ) به عربی اصابع‌الصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

فسوابراشین. [ ] (اِ) اسم عبرانی اصابع صفر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به فسوابراسین شود.

فسوات‌الضباع. [فَ سَ تُضْ ضِ] (ع اِ مرکب) نوعی از سماروغ. (منتهی الارب). کماة. (اقرب الموارد).

فسوجن. [فَ جَ] (اِ) خورشی است، خاصه گیلانیان نیکو پزند. (آنندراج). نوعی از خورش که فسنجان نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به فسنجان شود.

فسود. [فُ] (ع مص) تباه شدن. (منتهی الارب) (مصادراللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). فساد. ضد صلاح. (از اقرب الموارد).

فسوریون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی باقلی قبطی است که قلقاس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فسوس. [فُ] (اِ) بازی و ظرافت. (برهان):
بی‌علم به دست نآید از تازی
جز چاکری فسوس و طنازی. ناصرخسرو.
||سحر و لاغ. (برهان). افسوس. (فرهنگ فارسی معین). استهزاء. مسخره. ریشخند. (از یادداشتهای مؤلف):
به پیران بفرمود تا بست کوس
که بر ما ز ایران همین بس فسوس. فردوسی.

یکی شاه بد نام او بخـلوس
که با حیله و رنگ بود و فسوس. عنصری.
اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس
کار بوبکر ربابی دارد و طنز حجی.
منوچهری.
ور عطا دادن بشعر شاعران بودی فسوس
احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی.
منوچهری.
خروشید و گفت ای شه نوعروس
ز بیغاره ننگت نبد وز فسوس؟ اسدی.
کواژه همی زد چنین وز فسوس
همی خواند مهراج را نوعروس. اسدی.
چو پیش شه آمد زمین داد بوس
بپرسید شاهش ز روی فسوس. اسدی.
باز پرچین شودت روی و بخندی بفسوس
چون بخوانم ز قران قصهٔ اصحاب رقیم.
ناصرخسرو.
کز این نامه هم گر نرفتی ببوس
سخن گفتن تازه بودی فسوس. نظامی.
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد. نظامی.
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند.
حافظ.
- پرفسوس؛ پرتمسخر. در حال استهزاء و ریشخند. (یادداشت بخط مؤلف):
سواران ترکان پس‌پشت طوس
روان پر ز کین و زبان پرفسوس. فردوسی.
سرانی کز چنین سر پرفسوسند
چو گل گردن‌زنان دست‌بوسند. نظامی.
||دریغ و حسرت و تأسف. (برهان):
که این تخت شاهی فسوس است و باد
بدو جاودان دل نباید نهاد. فردوسی.
که گیتی سراسر فسوس است و رنج
سر آید همی چون نمایدت گنج. فردوسی.
جهانا سراسر فسوسی و باد
به تو نیست مرد خردمند شاد. فردوسی.
به مرگ خداوندش آزار طوس
تبه کرد مر خویشتن بر فسوس. عنصری.
منه دل بر این گیتی چاپلوس
که جمله فسون است و باد و فسوس.
اسدی.
- بافسوس؛ متأسف. بادریغ:
به لشکر چنین گفت بیدار طوس
که هم باهراسیم و هم بافسوس. فردوسی.
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس
بنا کام رزمی بود بافسوس. فردوسی.
- سرای فسوس؛ کنایت از دنیاست:
مکن ایمنی در سرای فسوس
که گه سندروس است و گه آبنوس.
فردوسی.
چه بندی دل اندر سرای فسوس
که هزمان به گوش آید آوای کوس.
فردوسی.
ترکیب‌ها:
- فسوس آمدن. فسوس پذرفتن. فسوس داشتن. فسوس کردن. رجوع به همین مدخلها در ردیف خود شود.
||زیرکی. ||بذله گویی. ||اغوا. ||سرزنش و ملامت. ||گناه و جرم. ||بهتان. ||قمار. ||لهو و لعب. ||آزار و جفا. ||اندوه و غم. (ناظم الاطباء). ||افسون و تدبیر و حیله:
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
نماند ایچ راه فسون و فسوس. فردوسی.
||از راه بیرون شدن و بیراهی کردن. (برهان). بیرون‌شدگی از راه سلامت و رستگاری. (ناظم الاطباء).
- برفسوس؛ بیهوده و بی‌ثمر:
یک شب که چشم فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر برفسوس. سعدی.
- بفسوس؛ برفسوس. بیهوده. بیفایده:
چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس
بر باد مده جان گرامی بفسوس. سعدی.
رجوع به افسوس شود.

فسوس. [فُ] (اِخ) نام شهری است که پایتخت دقیانوس بوده. (برهان). رجوع به افسوس شود.

فسوس آمدن. [فُ مَ دَ] (مص مرکب) حیف آمدن. دریغ داشتن از کاری:
بجز بر آن صنمم عاشقی فسوس آید
که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید (کذا).
دقیقی.

فسوسا. [فُ] (صوت) دریغا. ای افسوس. واحسرتا. (یادداشت بخط مؤلف):
کاش من از تو برستمی بسلامت
آی فسوسا، کجا توانم رستن؟
رابعهٔ قزداری.

فسوس پذرفتن. [فُ پَ رُ تَ] (مص مرکب) تحمل حسرت و دریغ کردن. حسرت بردن. تأسف خوردن:
چه بایست پذرفت چندین فسوس
ز بیم پی پیل و آوای کوس. فردوسی.

فسوس داشتن. [فُ تَ] (مص مرکب) استهزاء کردن. خندیدن و تمسخر کردن. (از یادداشتهای مؤلف):
چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بر دروغ تو دارم فسوس. فردوسی.
چنان دان که هر کس که دارد فسوس
همی یابد از چرخ گردنده کوس. فردوسی.
ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت
فسوسها همه از یکدیگر بتر دارد.
ناصرخسرو.

فسوسکاری. [فُ] (حامص مرکب) مرصع‌کاری و منبت‌کاری. (ناظم الاطباء).

فسوس کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) تمسخر کردن. استهزاء کردن. سخریه. (یادداشت بخط مؤلف):
بیامد دگر باره داماد طوس
همی کرد گردون بر او بر فسوس. فردوسی.
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
که بر ما نه خوب است کردن فسوس.
فردوسی.
پیاده شده گیو و رهام و طوس
چو بیژن که بر شیر کردی فسوس.
فردوسی.
جهاندیده‌ای نام او ذیقنوس
که کردی بر آوای بلبل فسوس. عنصری.
کرد بر وی هزار گونه فسوس
تا بهنگام صبح و بانگ خروس. نظامی.
نوی را بشاهی برآرند کوس
که بر وی توانند کردن فسوس. نظامی.
در آفتاب نکردی فسوس جام زرش
چرا تهی ز می خوشگوار نابستی. حافظ.
رجوع به افسوس، فسوس و افسوس کردن شود.

فسوس‌گر. [فُ گَ] (ص مرکب) فسوسی. مستهزء. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فسوسی شود.

فسوس‌مندی. [فُ مَ] (حامص مرکب) غمگینی. دلتنگی:
داری سخنی بدین بلندی
وآنگه تو بدین فسوس‌مندی. نظامی.

فسوسی. [فُ] (ص نسبی) افسوسی. مسخره. مستهزء. هزال. دلقک. (یادداشت بخط مؤلف):
به بخشش نباشد ورا دستگاه
فسوسی بخواند بزرگش، نه شاه. فردوسی.
مر مؤذن را چون نانی دشوار دهی؟
مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی.
ناصرخسرو.
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام. مولوی.

فسوسیدن. [فُ دَ] (مص) دریغ و تأسف و حسرت خوردن. ||مسخرگی و ظرافت کردن. (برهان):
رخش بر مه و خور فسوسد همی
پری خاک راهش ببوسد همی. فردوسی.
بدان سقا که خود خشک است کاسش
گهی بگری و گه بفسوس و برخند.
ناصرخسرو.
||از راه بیرون شدن و بیراهی کردن. (برهان).

فسوق. [فُ] (ع مص) از فرمان خدای بیرون شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (از مصادر اللغهٔ زوزنی). خروج از حدود شریعت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ترک امر خداوند.

||سرکشی کردن. ||جور و ستم کردن. ||خروج از طریق حق و گویند فجر. ||بیرون آمدن خرما از قشر خود. ||از میان بردن و انفاق مال. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) زنا کاری. (منتهی الارب):

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور
بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند.
سعدی.

||تبهکاری. آشوب. مجادله: انصاف در سر و روی هم فتادیم و دادِ فسوق و جدال بدادیم. (گلستان چ یوسفی ص ۱۵۹).

فسولة. [فُ لَ] (ع ص، اِ) ج فسل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به معنی مرد فرومایه و ناکس و بیمروت. (از آنندراج). ||(مص) ناکس و فرومایه گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ناکس‌شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فسولیوس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی کاکنج است. (فهرست مخزن الادویه).

فسولیون. [ ] (معرب، اِ) برغوثی است که بزرقطونا باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فسون. [فُ] (اِ) افسون و آن کلماتی باشد که فسونگران و عزائم‌خوانان و ساحران بجهت مقاصد خوانند و نویسند. (برهان). ورد. سحر:

هجران یار بر جگرت زخم مار زد
آن زخم مار نی که به باد و فسون بری.
خاقانی.

فسونی زیر لب میخواند شاپور
چو نزدیکی که از کاری بود دور. نظامی.

از چمن باغ یکی گل بچید
خواند فسونی و بر آن گل دمید. نظامی.

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن. حافظ.

||مکر و حیله و تزویر را نیز گویند. (برهان). حیله. چاره. تدبیر:

چو زروان به گفتار مرد جهود
نگه کرد راز فسونش شنود. فردوسی.

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
نماند ایچ راه فسون و فسوس. فردوسی.

بچهره ندارند چیزی فزون
شگفت اندرین بند و چندین فسون.
فردوسی.

بفرمود تا ساخت مرد فسون
کمانی ز پنجه من آهن فزون. اسدی.

تا تو بدین فسونش بپرگیری
این گنده‌پیر جادوی رعنا را. ناصرخسرو.

قول تو دانی چه بود؟ دام فسون بود
عهد تو دانی چه بود؟ باد هوا بود. خاقانی.

در دیولاخ آز مرا مسکن است و من
خط فسون عقل بمسکن درآورم. خاقانی.

فسونگر در حدیث چاره‌جویی
فسونی به تدبید از راستگویی. نظامی.

هست صد چندین فسونهای قضا
گفت اذا جاءالقضا ضاق‌الفضا. مولوی.

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزک او فسون. مولوی.

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته‌ست افسانه. حافظ.

— پرفسون؛ فسونگر. بسیار افسونگر و حیله‌گر:

بفرمود تا نزد او شد قلون
ز ترکان دلیری، گوی پرفسون. فردوسی.

بنزد سیاوش فرستم کنون
یکی مرد بادانش پرفسون. فردوسی.

جوان گرچه بیدادل و پرفسون
بود نزد پیر آزمایش فزون. اسدی.

ترکیب‌ها:

— فسون‌آمیز. فسونا. فسون‌خوان. فسون خواندن. فسون‌خوانده. فسون‌خور. فسون دانستن. فسون دمیدن. فسون ساختن. فسون‌ساز. فسون‌سنج. فسون کردن. فسونگر. فسونگری. فسون‌نامه. فسونی. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.

||هر چیز بیهوده و بی‌ارزش. باد و فسون. فسون و فسانه:

مگو ای برادر سخن جز به داد
که گیتی سراسر فسون است و باد. فردوسی.

گرانمایگان را فسون و دروغ
به کژی و بیداد جستن فروغ. فردوسی.

منه دل بر این گیتی چاپلوس
که جمله فسون است و باد و فسوس.
اسدی.

احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فسونی و دمی است.
خیام.

جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسون است و باد. سعدی.

وجود ما معمایی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه. حافظ.

||دم. دمیدن. نفس:

بینا و زنده گشت زمین ایرا
باد صبا فسون مسیحا شد. ناصرخسرو.

برنا کند صبا به فسون اکنون
این پیرگشته صورت برنا را. ناصرخسرو.

رجوع به فسوس و افسون شود.

فسون‌آمیز. [فُ] (نمف مرکب) آمیخته به افسون و نیرنگ:

سخنهای فسون‌آمیز گفتن
حکایتهای بادانگیز گفتن. نظامی.

فسونا. [فُ] (ص) آنکه افسون کند. (آنندراج).

فسون‌خوان. [فُ خوا / خا] (نف مرکب مرخم) فسون‌خواننده. فسونگر:

دشمن از آن گل که فسون‌خوان بداد
ترس بر او چیره شد و جان بداد. نظامی.

آن فسون‌خوانان که در تن جان به افسون میدهند
پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته‌اند.
نظامی (از آنندراج ذیل افسون‌پرداز...).

فسون خواندن. [فُ خوا / خا دَ] (مص مرکب) خواندن اوراد و عزایم در فسونگری. ||به کنایت فریب دادن. گول زدن. براهی دیگر بردن:

فزونی مر او راست بر ما کنون
به دینار خوانیم بر وی فسون. فردوسی.

که او بد بدین بد مرا رهنمون
همی خواند در من هزاران فسون. فردوسی.

بصد حیلت بر او خواندم فسونی
وز او جستم بزیر لب که چونی. نظامی.

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس
گفت حق بر وی فسون خواند و قصص.
مولوی.

||خواندن اوراد و افسونگری کردن برای نجات مارگزیده و سلیم:

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زآن فسون. مولوی.

فسون‌خوانده. [فُ خوا / خا دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه افسون را آموخته و درس افسونگری خوانده. به کنایت مجرب. آزموده:

گفت نارد بها بهانه مگیر
به افسون خوانده‌ای فسانه مگیر. نظامی.

فسون‌خور. [فُ خوَر / خُر] (نف مرکب) آنچه افسون در او اثر نکند و یا افسون را از میان ببرد:

ید بیضای شاه موسی‌وار
اژدهای فسون‌خور اندازد. خاقانی.

فسون دانستن. [فُ نِ تَ] (مص مرکب) آشنا بودن به فسون و افسونگری:

خردمند دانا نداند فسون
که از چنبر او سر آرد برون. فردوسی.

فسون دمیدن. [فُ دَ دَ] (مص مرکب) فسون خواندن. افسون کردن. فریب دادن. گول‌زدن:

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یاد است.
حافظ.

فسون ساختن. [فُ تَ] (مص مرکب) فسون خواندن. فسون کردن. تزویر کردن:

چه فسون ساختند و باز چه رنگ
آسمان کبود و آب چو زنگ؟ فرخی.

فسون‌ساز. [فُ] (نف مرکب) فسون‌خوان. آنکه نیرنگ سازد. فسونگر. افسونگر:

برآمد تا که آن مرغ فسون‌ساز
به آیین مغان بنمود پرواز. نظامی.

فسون‌سازان که از مه مهره سازند

به چشم‌افسای همت حقه بازند. نظامی.

فسون‌سنج. [فُ سَ] (نف مرکب) فسون‌ساز. فسون‌خوان. فسونگر:

همانا کآن پریروی فسون‌سنج
در آن ویرانه زآن پیچید چون گنج. نظامی.

فسون کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) افسون کردن و جادویی کردن. (یادداشت مؤلف):

چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل؟
دل چرا دادم خیره به فسون تو به باد.
فرخی.

بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون روی و اگرنه فسونی کنم که ناچیز گردی. (مجمل التواریخ و القصص).

دامن دوست بصد خون دل افتاد به دست
به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد.
حافظ.

فسونگر. [فُ گَ] (ص مرکب) فسون‌خوان. فسون‌ساز. آنکه جادو و نیرنگ کند:

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
ز دیبا یکی پر بیرون کشید. فردوسی.

فسونگر به گفتار نیکو همی
برون آرد از دردمندان سقم. ناصرخسرو.

ترا سیمرغ و تیر گز نباید
نه رخش و جادوی زال فسونگر. ازرقی.

سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادریسه
فریاد از این فسونگر، زن‌فعل سبزچادر.
خاقانی.

زالی است گرگ دل که ترا دنبه می‌نهد
زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی است.
خاقانی.

فسونگر در حدیث چاره‌جویی
فسونی به ندید از راستگویی. نظامی.

فسانه بود خسرو در نکویی
فسونگر بود وقت نغزگویی. نظامی.

فسونگر کرده بر خود چشم خود را
زبان بسته به افسون چشم بد را. نظامی.

||آنکه افسون کردن و رام کردن مار داند. مارافسای:

مارفسای ارچه فسونگر بود
رنجه شود روزی از مار خویش.
ناصرخسرو.

فسونگر مار را نگرفته در مشت
گمان بردی که مارافسای راکشت. نظامی.

فسونگری. [فُ گَ] (حامص مرکب) افسون. فسون. فسون خواندن. فسون کردن:

پیش افسون آنچنان پریی
نتوان رفت بی‌فسونگریی. نظامی.

فسون‌نامه. [فُ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتابی که در آن فسون و جادویی نوشته باشند. افسون‌نامه:

فسون‌نامهٔ زند را تر کنند

وگرنه بزندان دفتر کنند. نظامی.

فسونی. [فُ] (ص نسبی) منسوب به فسون. ساحر. جادوگر.

فسونی. [فُ] (اِخ) محمودبیک فسونی. گویند از تبریز است. کارمند دفتر است و سیاق را خوب میداند. حسن صورت و سیرت هم دارد. این ابیات از اوست:

مُردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی
این نه حرفی است که گویی و شکرخند کنی
گشته غیر از تو دل‌آزرده و من در تابم
که دلش باز به آزار که خرسند کنی...

(از مجمع الخواص ص ۲۰۳).

فسونی از شعرای دورهٔ شاه‌عباس اول صفوی است.

فسوة. [فَسْ وَ] (ع اِ) یکبار از فساء. ج، فسوات. (از اقرب الموارد). رجوع به فساء شود.

فسوةالضباع. [فَسْ وَ تُضْ ضِ] (ع اِ مرکب) اسم عربی نوعی از کماة است که قطر باشد. (فهرست مخزن الادویه). کماة. (اقرب الموارد).

فسوةالضبع. [فَسْ وَ تُضْ ضَ] (ع اِ مرکب) کماة. رجوع به فسوةالضباع شود.

فسوةالکلاب. [فَسْ وَ تُلْ کِ] (ع اِ مرکب) شاهبانج است و گفته‌اند غالیثس است. (فهرست مخزن الادویه).

فسوی. [فَسْ] (ص نسبی) منسوب به فسو که قبیله‌ای است از عبدقیس. (منتهی الارب).

فسوی. [فَ سَ] (ص نسبی) نسبت به شهر فسا است. (یادداشت مؤلف). منسوب بفسا که شهری است در فارس. (سمعانی).

فسوی. [فَ سَ] (اِخ) یعقوب‌بن سفیان‌بن الجوان الفارسی الفسوی، مکنی به ابویوسف. از بزرگترین حافظان حدیث بود. او راست: التاریخ الکبیر، و المشیخة. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۶۸).

فسیا. [ ] (اِ) اسم عبرانی قاقله است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بیرومی زفت است. (فهرست مخزن الادویه).

فسیالیس. [فِ] (اِخ) عنوان بیست تن از کاهنان روم بود که جملگی از طبقهٔ پاتریسیون انتخاب می‌شدند و وظیفهٔ آنان حضور در تشریفات مقدس مذهبی بود که هنگام اعلان جنگ با ملل بیگانه یا انعقاد معاهدات صلح انجام می‌یافت. و مخصوصاً اعلان جنگ از وظایف خاص آنان بود. (فوستل دو کولانژ). و این کلمه از اصطلاحات درباری و دیوانی یونان کهن است.

فسیانیدن. [فَ دَ] (مص) یدک کشیدن اسب. (ناظم الاطباء). رجوع به فسیدن شود.

فسیبدن. [فَ دَ] (مص) یدک کشیدن

اسب. فسیانیدن. (ناظم الاطباء).

فسیجان. [فَ] (اِخ) از دیهای طبرش. (تاریخ قم).

فسیجان. [فَ] (اِخ) دهی از بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، دارای ۵۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فسیح. [فَ] (ع ص) فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): در هر یک سرایی فسیح و خطه‌ای وسیع می‌بایست از جهت فیالان و مرتبان طعام و کافلان حوائج. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). به موضعی فسیح عریض میرود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— فسیح‌امل؛ پرآرزو. گشاده‌آرزو: قوی‌دل و فسیح‌امل روی بازنهاد. (کلیله و دمنه).

فسیحة. [فَ حَ] (ع ص) فراخ. (غیاث). رجوع به فسیح شود.

فسیحی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فسیح. رجوع به فسیح شود.

فسیحی. [فَ] (اِخ) اصلش از اردستان از توابع اصفهان و کیفیت سایر احوالش از نظر پنهان است. این دو مطلع از اوست:

گهی که بر دلت از دیگری غباری هست
مگر بخاطرت آید که خا کاری هست.

و دیگر:

کدام‌دل که بر او زخمی از خدنگ تو نیست
تو صلح اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست.

(از آتشکدهٔ آذر چ سنگی ص ۱۸۴).

فسیخ. [فَ] (ع ص) آنکه به حاجت خود نرسد و صلاح کار را نشاید. (آنندراج).

فسیخان. [فِ] (اِخ) از رستاق طبرش. همدانی و اصبهانی. (تاریخ قم ص ۱۲۰). رجوع به فسیجان شود.

فسیخانی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به فسیخان که بلدی است از ناحیهٔ فارس. (سمعانی).

فسید. [فَ] (ع ص) تباه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فاسد. رجوع به فاسد شود.

فسیدس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی کاکنج است. (فهرست مخزن الادویه).

فسیس. [فَ] (ع ص) سست‌خرد. (منتهی الارب). ضعیف‌العقل. (اقرب الموارد). ||سست‌اندام. ج، فُسُس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسیط. [فَ] (ع اِ) پشیزهٔ سر خرما. ||دمچهٔ خرما. (منتهی الارب). ||چیدهٔ ناخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسیفساء. [فُ سَ فِ] (ع اِ) فسیفة. قطعات کوچک از رخام و جز آن که به یکدیگر ترکیب شوند و محوطهٔ خانه‌ها را از درون زینت دهند و گویند اصل لغت رومی

است. (از اقرب الموارد). خرزه و مهره‌های رنگارنگ که بر دیوارهای خانه از درون پهلوی یکدیگر نشانند و صور و نقوش برآرند. (یادداشت مؤلف).

فسیفسة. [فُ سَ فِ سَ] (ع اِ) فسیفساء. رجوع به فسیفساء شود.

فسیق. [فِ س س] (ع ص) دائم‌الفسق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فَسّاق. رجوع به فساق شود.

فسیل. [فَ] (ع اِ) ج فسیلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فسیلة شود.

فسیلة. [فَ لَ] (ع اِ) خرمابن ریزه. ج، فسائل، فسیل، فسلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فسیله. [فَ لَ / لِ] (اِ) گله و رمه و ایلخی اسب و استر و خر باشد و گلهٔ آهو و گاو را نیز گویند. (برهان):

تازیان و دوان همی آید
همچو اندر فسیله اسب نهاز. رودکی.
فسیله بدان جایگه داشتی
چنان کوه تا کوه بگذاشتی. فردوسی.
فسیله به بند اندر آورد نیز
نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز. فردوسی.
به چوپان بفرمود تا هرچه بود
فسیله بیارد بکردار دود. فردوسی.
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه خرم بود با پلنگ. اسدی.
فسیله بسی داشتی در گله
به کوه و بیابان بکرده یله. اسدی.

خویشتن در میان فسیله افکند و یک گله در پیش کرد. (چهارمقاله).
ترکیب‌ها:
- فسیله گاه. فسیله گه. رجوع به این دو مدخل‌ها در جای شود.
||به معنی شاخ درخت هم آمده است. (برهان).

فسیله گاه. [فَ لَ / لِ گاه] (اِ مرکب) جای اسبان. مرتع. مرغزار. رجوع به فسیله گه شود.

فسیله گه. [فَ لَ / لِ گَهْ] (اِ مرکب) فسیله گاه. چراگاه رمهٔ اسبان. مرتع. (از یادداشتهای مؤلف):

مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت
شیر کآنجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی.

رجوع به فسیله شود.

فسیلیون. [فِ] (معرب، اِ) اسفرزه. (فرهنگ فارسی معین). اسپرزه. شکم‌پاره. برغوثی قطونا. اسفیوس. (یادداشتهای مؤلف). رجوع به فولیون شود.

فسین. [ ] (اِخ) از دیهای ساوه. (تاریخ قم).

فسیورلیس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی فلفل مویه است. (فهرست مخزن الادویه).

فش. [فَ] (ص) پریشان. ||(اِ) کاکل اسب را نیز گویند. (برهان). کاکل اسب. یال. (فرهنگ فارسی معین):

پشوتن همی رفت پیش سپاه
بریده فش و یال اسب سیاه. فردوسی.
گرفتش فش و یال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه. فردوسی.
همی تیغ، سهراب را برکشید
فش و دمّ اسبش ز نیمه برید. فردوسی.
از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون
وز فش اسپان نبات جعد نهد بر عذار.
خاقانی.

- گیسوفش؛ اسبی که فش و یال او چون گیسو زیبا باشد:

سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دُم.
پری‌پوی و آهوتگ و گورسم. اسدی.

||گام آهنین بود که بر طبق زنند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ||بند. بش. آهن جامه. (یادداشت مؤلف):

روان کوشکی یکسر از عود خام
بزرین فش بند و زرین قوام. اسدی.

||آنچه از سر دستار به مقدار یک وجب به طریق طره و علاقه گذارند. (برهان). جهانگیری در یک بیت فردوسی «پرستارفش» را «بدستارفش» خوانده و این معنی را استنباط کرده است. رجوع به معنی فش (پساوند) شود. ||صدا و آواز گشودن بند جامه و زیرجامه و ازار. (برهان). این معنی را جهانگیری از این قطعه منسوب به سعدی استنباط کرده است:

برسیدم از حکیمی هوشمند
کاندرین عالم بگو آواز چند
گفت در عالم بسی آوازهاست
زآن چهار است ای برادر سودمند:
قلقل قرابه و چپچاپ بوس
جزبز قلیه، فش شلواربند.

رجوع به فشافاش، فشافش، فش‌فش و خش‌خش شود. ||پیرامون دهان را نیز گفته‌اند عموماً و پیرامون و اطراف دهان اسب را خصوصاً. (برهان).

فش. [فَ] (پسوند) بصورت پسوند تشبیه در آخر کلمات می‌آید:
- ارمنی‌فش؛ کافر. بی‌دین. نامسلمان:

به دست یکی بدکنش بنده‌ای
پلید ارمنی‌فش پرستنده‌ای. فردوسی.

- اژدهافش؛ دلیر. قوی. زورمند. مانند اژدها:

برآمد بر این روزگاری دراز
که‌شد اژدهافش بتنگی فراز. فردوسی.

- ||با شکوه و هیبت. هراس‌انگیز:

سپهبد به خفتان و رومی کلاه
ز برش اژدهافش درفش سیاه. اسدی.

- بنده‌فش؛ بنده‌مانند. چون غلامی زرخرید. پرستارفش:

باستاد در پیش وی بنده‌فش
سرافکنده و دست‌کرده‌بکش. فردوسی.

- پرستارفش؛ مانند پرستار. بنده‌فش:

بر شاه شد دست‌کرده‌بکش
چنانچون بباید پرستارفش. فردوسی.
همی بود پیشش پرستارفش
پراندیشه و دست‌کرده‌بکش. فردوسی.

- تیره‌فش؛ تیره گون. تیره‌رنگ:

آب کز خاک تیره‌فش گردد
هم به تدبیر خاک خوش گردد. نظامی.

- جادوفش؛ مانند جادوگران. فریبنده:

کاخ او پربتان جادوفش
باغ او پرفغان کبک‌خرام. فرخی.

- جوزافش؛ درخشان. روشن و خجسته:

امشب بر من زمانه شاد آورده‌ست
جوزافش و مشتری‌نهاد آورده‌ست.
مجیر بیلقانی.

- حاتم‌فش؛ بخشنده. مانند حاتم طایی:

ای دریغ آن کو هنگام سخا حاتم‌فش
ای دریغ آن کو هنگام وغا سام‌گرای.
رودکی.

- حورفش؛ زیبا. مانند زیبایان بهشتی:

ای حورفش بتی که چو بینند روی تو
گویند خوبرویان ماه مهاوری(؟).
خسروی سرخسی.

- خورشیدفش؛ درخشان. روشن مانند خورشید:

دلیران همه دست‌کرده‌بکش
به پیش جهانجوی خورشیدفش. فردوسی.
وز آن پس، روان، دست‌کرده‌بکش
بیامد بر شاه خورشیدفش. فردوسی.
چو شاپور را سال شد بیست‌وشش
جوان خسروی گشت خورشیدفش.
فردوسی.

- دیوفش؛ دیومانند. شیطان‌صفت:

بدو گفت شاپور کای دیوفش
سر خویش در بندگی کرده کش. فردوسی.

- رضوان‌فش؛ مانند رضوان خازن بهشت:

خوی خوش، روی خوش، نوازش خوش
بزم تو روضه و تو رضوان‌فش. نظامی.

- زبانی‌فش؛ مانند دیوان. دیوفش:

گفت رخم گرچه زبانی‌فش است
ایمنم از ریش کشان، هم خوش است.
نظامی.

- زنگی‌فش؛ زنگی‌وش. تیره‌رنگ. سیاه‌چهره:

سیاهان مغرب که زنگی‌فش‌اند
به صفرای آن زعفران دلخوش‌اند. نظامی.

- سمندرفش؛ آنکه مانند سمندر خود را به آتش زند. بی‌باک:

سمندی نگویم سمندرفشی

سمندرفشی نه سکندرکشی. نظامی.
— شاه‌فش؛ مانند شاه. شاهانه:
نگهبان او پای‌کرده‌بکش
نشسته به پیش اندرون شاه‌فش. فردوسی.
پسر بود او راگرانمایه شش
همه راد و بیناد‌ل و شاه‌فش. فردوسی.
— شیرفش؛ دلیر. مانند شیر:
بدو گفت رستم که این شیرفش
مرا پرورانید باید به کش. فردوسی.
یکی بچه بد چون گوی شیرفش
به بالا بلند و به دیدار کش. فردوسی.
زآن گرانمایه گهر کو هست از روی قیاس
پردلی باشد از این شیرفشی، پرجگری.
فرخی.
— طاووس‌فش؛ مانند طاووس. زیبا و دل‌انگیز:
از خراسان پر دمد طاووس‌فش
سوی خاور می‌شتابد شاد و کش. رودکی.
— کوه‌فش؛ بزرگ. عظیم. مانند کوه. کوه‌پیکر:
هامون‌گذاری کوه‌فش دل بر تحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن.
امیرمعزی.
— گیاه‌فش؛ ناچیز. مانند گیاهی خرد:
سرو با قامت گیاه‌فشی
طشت مه با تو آفتابه کشی. نظامی.
— مینوفش؛ بهشت‌مانند. خرم و سرسبز:
شد برون زآن سرای مینوفش
سر سوی خانه کرد با دل خوش. نظامی.

فش. [فَ] (اِ) یال و دم اسب را گویند. (برهان). رجوع به فَش شود. ||دنبالهٔ هر چیزی را نیز میگویند. (برهان). رجوع به فَش شود.

فش. [فَش‌ش] (ع اِ) بار درخت ینبوت. (منتهی الارب). و واحد آن فشة است. (از اقرب الموارد). ||غیبة و سخن‌چینی. ||مرد گول. ||نوعی از درخت خاردار که خرنوب نامندش. ||خروب. ||فراهم‌آمدنگاه آب. ||گلیم درشت باریک‌تار. ||(مص) بیرون کردن باد را از مشک. ||آروغ دادن. ||به شتاب دوشیدن ناقه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در پی دزدی اندک و حقیر رفتن. (منتهی الارب).

فش. [فَ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور، بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، دارای ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب‌فش و چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غلات حبوبات، میوه، چغندرقند و قلمستان است. بقعهٔ تاریخی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فشاء. [فَ] (ع اِمص) بسیاری شتران و تناسل آن. (منتهی الارب). تناسل المال و کثرته. (اقرب الموارد).

فشاح. [فَ حِ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب).

فشار. [فِ] (اِمص، اِ) به معنی فشردن باشد. (برهان). افشار. (فرهنگ فارسی معین). ||پاشیدن و ریختن. (برهان). فشردن. فشاندن. افشاندن. ||سنگینی که بر روی چیز فرودآورند. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح فیزیک) نیرویی که بر یک سانتیمتر مربع سطح اثر نماید فشار نامیده می‌شود. برای محاسبهٔ فشار باید وزن جسم و یا نیروی وارده را بر سطح اتکاء تقسیم نماییم. هرچه سطح اتکاء کمتر باشد فشار بر آن سطح زیادتر است و برعکس. و نیز هرچه نیرو زیادتر باشد، فشار بر سطح بیشتر است. همچنین هرچه وزن جسم زیادتر فشار حاصل بیشتر خواهد بود. فشار یک نقطه در داخل مایع با ارتفاع آن نقطه از سطح مایع متناسب است. در فشار دو قانون از ارشمیدس و پاسکال وجود دارد. (از کتب درسی فیزیک). ||(نف مرخم) فشارنده. (برهان). بصورت پسوند در ترکیب آید:
شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود
پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار.
خاقانی.

فشار. [فَ] (ع اِمص) بیهوده گویی. (منتهی الارب). هذیان و این لغت از کلام عرب نیست و از استعمالات عامه است و از آن فعل نیز سازند. (از اقرب الموارد):
این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار. مولوی.
هیچ زندانی نگوید این فشار
جز کسی کز حبس آرندش به دار. مولوی.

فشار. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز، دارای ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فشار آوردن. [فِ وَ دَ] (مص مرکب) سخت گرفتن برای انجام کاری. (یادداشت مؤلف).

فشار خون. [فِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح پزشکی) عبارت از نیرویی است که در موقع انقباض و انبساط قلب از طرف خون بر جدار شریانها وارد می‌شود. حالت اولی را فشار ماکزیما و حالت دومی را فشار مینیما گویند: فشار خون شریانی. (از فرهنگ فارسی معین).
— فشار خون سنج؛ اسبابی که بوسیلهٔ آن فشار ماکزیما و مینیمای خون را در شریانها اندازه می‌گیرند. اسباب اندازه‌گیری فشار خون. (فرهنگ فارسی معین).

فشاردن. [فِ دَ] (مص) فشردن. (آنندراج). افشردن. (فرهنگ فارسی معین):
هر گلی پژمرده میگردد ز دهر
مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.
یکی دست بگرفت و بفشاردش
پی و استخوانها بیازاردش. فردوسی.
فرودآمد از اسب و بفشارد دست
پر از خنده بر تخت زرین نشست. فردوسی.
تعویذ وفا برون کن از گردن
ورنه به جفاگلوت بفشارد. ناصرخسرو.
||خلانیدن و فروبردن چیزی را نیز گفته‌اند در جایی. (برهان).

فشارده. [فِ دَ / دِ] (نمف) افشرده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به افشرده و فشرده شود.

فشارش. [فِ رِ] (اِمص) فشار دادن. (فرهنگ فارسی معین):
بزر سفرهٔ پشت از فشارش امعاء
بسیم کان میان ران ز جنبش اعصاب.
خاقانی.

فشارک. [فِ رَ] (اِخ) دهی است از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، دارای ۹۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فشارود. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌زن شهرستان خمین، دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب مشروب آن از رودخانهٔ خمین و محصول عمده‌اش غله، چغندر قند، بنشن، تنباکو، پنبه و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشاری. [فِ] (ص نسبی) در اصطلاح بنایان، نوعی آجر ارزان قیمت است که در ساختن آن ظرافت به کار نمی‌رود و در زیرساز بناها مورد استعمال دارد.

فشاش. [فَ شِ] (ع ص) زن تباهکار نافرمان. (منتهی الارب). ||زنی که هنگام جماع بادی از وی خارج میگردد. (ناظم الاطباء).

فشاش. [فَش‌ شا] (ع ص) مبالغت در فَش. رجوع به فش شود.

فشاغ. [فِ] (اِ) به معنی فاشرا باشد که درخت تاک‌کوهی است. به عربی کرمةالبیضا خوانند و بعضی گویند فاشرسین است که عربان کرمةالاسود خوانند. (برهان). سرخدار. (یادداشت مؤلف). رجوع به فَشَغ شود. ||گیاهی است که بر درخت پیچد و فروگیرد آن را و تباه گرداند. (منتهی الارب). گیاه بی‌برگ که به درخت مجاور می‌پیچد. (فرهنگ فارسی معین).

فشاغ. [فَ] (ع اِ) چرم‌پاره‌ای که از آن مشک را در پی کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشاغ. [فِ] (ع مص) به همدیگر عقد شغار

بستن. (منتهی الارب). شغار. (اقرب الموارد). ||کاهلی کردن. (منتهی الارب). کسل. (از اقرب الموارد).

فشاغ. [فُ شا] (ع اِ) هرچه بر درخت پیچد و آن را فروگیرد. (از اقرب الموارد).

فشافاش. [فَ] (اِ صوت) آواز تیر که پیاپی اندازند. (فرهنگ فارسی معین). فشافش:

برآمد ز ناورد برنا و پیر
چکاچاک خنجر، فشافاش تیر. هاتفی.

رجوع به فشافش، فش و فش‌فش شود.

فشافش. [فَ فَ] (اِ صوت) به معنی فشافاش است که آواز تیر انداختن از پی هم باشد. (برهان). و برای ضرورت شعر شین اول مشدد شود:

کز فشافش تیر جانستان
ابر آزاری خجل در امتحان. مولوی.

— فشافش‌کنان؛ در حال تیرباران. پیوسته تیراندازنده:

ترنگ کمان رفته در مغز کوه
فشافش‌کنان تیر بر هر گروه. نظامی.

رجوع به فشافاش شود.

فشالج. [فَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاآباد شهرستان قزوین، دارای ۳۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله، گاودانه، زردآلو، انگور، گردو و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشالم. [فَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن، دارای ۵۵ تن سکنه. آب آن از استخر و محصول عمده‌اش برنج، چای، توتون و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشان. [فَ] (اِ) به معنی چشان است و گرز را گویند. (انجمن‌آرا از فرهنگ جهانگیری). لغتی است بی‌شاهد در یک نسخه به معنی گذر و در دو نسخهٔ دیگر به معنی گرز است و الله اعلم. (از برهان). مؤلف انجمن آرا پشان و فشان را به معنی گرز و گذر هر دو اشتباه دانسته و مؤلف آن را به معنی «گز» صحیح دانسته است. (نقل به اختصار از حاشیهٔ برهان چ معین).

فشان. [فَ / فِ] (نف مرخم) ریزنده و ریزان. (برهان). در بعضی کلمات مرکب به معنی فشانده آید. (فرهنگ فارسی معین):

— آتش‌فشان؛ آتشبار. آنچه از خود آتش بیفشاند:

سوی شاه شد، داغ بر دل، کشان
شتابنده چون برق آتش‌فشان. نظامی.
کز روم و رومی نمانم نشان
شوم بر سر هر دو آتش‌فشان. نظامی.

— جانفشان؛ فدایی. جانباز. در حال جانبازی:

آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن
این که خاقانی است دانم جانفشان است از غمت.
خاقانی.

— دامن‌فشان؛ در حال اعراض و روگردانی:

بر آن گفته کردند دامن‌فشان... نظامی.

— درفشان؛ مجازاً. اشکریزان.

— ||سخن شیوا و روان گویان: دهان درفشان.

— زرفشان؛ در حال فروریختن پول و زر:

خبر داد از آن گوهر زرفشان. نظامی.

— شکرفشان؛ شکرریزان. خندان:

سر زلف در عطف دامن‌کشان
ز چهره گل از خنده شکرفشان. نظامی.
شیرین‌تر از این سخن نباشد
الا دهن شکرفشانت. نظامی.
با بلبلان سوخته‌بال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی.
سعدی.
لعل چو لب شکرفشانت
در طبلهٔ گوهری ندیدم. سعدی.

— طبرزدفشان؛ شکرفشان. شیرین:

فقاع گلابی و گلشکری
طبرزدفشان از دم عنبری. نظامی.

— عنبرفشان؛ خوشبوی. مانند مشک‌فشان:

سرآغوش و گیسوی عنبرفشان... نظامی.
نسیم صبح راگفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید.
سعدی.
این باد روح‌پرور از انفاس صبحدم
گویی مگر ز طرهٔ عنبرفشان اوست. سعدی.

— گلفشان؛ گلریز:

خاک سیزاورنگ و باد گلفشان و آب خوش[1]
ابر مرواریدباران و هوای مشکبوست.
سعدی.
چو تو درخت دلستان تازه بهار و گلفشان
حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری.
سعدی.

— گوهرفشان:

ز بس گوهر گوش گوهرفشان
شده چشم بیننده گوهرنشان. نظامی.
بیا ساقی آن آب گوهرفشان... نظامی.

— مشک‌فشان؛ مشک‌افشان. خوشبو. مشکبار:

نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آمیز
که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای.
سعدی.
نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد. حافظ.

رجوع به همین مدخلها در ردیف خود شود.

فشان. [فِ] (اِخ) دهی است بخش خفر شهرستان جهرم، دارای ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول عمده‌اش غله، برنج، بادام، خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فشانان. [فَ / فِ] (نف) در حال فشاندن:

رخ باغ بد ز ابر شسته به نم
فشانان ز گل شاخ بر سر درم. اسدی.

— آستین‌فشانان؛ بی‌اعتنا:

شکرفروش مصری حال مگس چه داند؟
این دست شوق بر سر و آن آستین‌فشانان.
سعدی.

رجوع به ترکیبهای کلمهٔ آستین شود.

فشانجرد. [فَ جِ] (اِخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار، دارای ۳۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فشاندن. [فَ / فِ دَ] (مص) در زبان پهلوی افشانتن[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین). افشاندن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ریختن:

فرامرز گویا که زنده نماند
فلک خار و خاشاک بر وی فشاند.
فردوسی.
بگرداندش سر ز یزدان پاک
فشاند بر آن فر زیباش خاک. فردوسی.
ستاره چو من گل فشانده‌ست بر رخ
صنوبر چو من مه نهاده‌ست بر سر. فرخی.
در عیان عنبر فشاند در نهان لؤلؤ خورد
عنبر است او را بضاعت لؤلؤ است او را جهاز.
منوچهری.
نه نافه بیارد همه آهویی
نه عنبر فشاند همه جوذری. منوچهری.
اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان
خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان.
خاقانی.
سخای ابر چون بگشاید از بند
بصد تری فشاند قطره‌ای چند. نظامی.
فشاندند آب و گل بر چهرهٔ ماه
ببستند اسب را بر آخور شاه. نظامی.
می آوردند و در می دل نشاندند
گل آوردند و بر گل می فشاندند. نظامی.
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند. مولوی.
بر آن خورد آخر که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند. سعدی.
آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه از او. حافظ.
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مه برکن. حافظ.

— برفشاندن؛ بیرون ریختن. بیرون پاشیدن. مجازاً آنچه در دل داشتن گفتن:

---

۱ - ن ل: سبزآرنگ. (کلیات چ مصفا ص ۳۸۱).
2 - afshântan.

دبیر جهاندیده را پیش خواند
دل آگنده بودش همی برفشاند. فردوسی.
رجوع به کلمهٔ «برفشاندن» و معانی دیگر «فشاندن» شود.
||نثار کردن:
چو کشواد و خراد و برزین گو
فشاندند گوهر بر آن تاج نو. فردوسی.
همان نیز صد بدره دینار زرد
فشانم بر این گنبد لاجورد. فردوسی.
بیاراست ایوان و بزم شهی
بسی گنج کرد از فشاندن تهی. اسدی.
بر شاه کیان گهر فشانم
کورا گهر کیان ببینم. خاقانی.
هر ذره که بر تو می‌فشاند
لطفی بکن ای نگار برگیر. خاقانی.
به هر کشور که چون خورشید راندی
زمین را بدره‌بدره زر فشاندی. نظامی.
گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم. سعدی.
— برفشاندن؛ فشاندن. نثار کردن:
می آورد و رامشگران را بخواند
به خوانندگان بر درم برفشاند. فردوسی.
خورشید بر عمامهٔ او برفشانده تاج
برجیس بر رداش فدا کرده طیلسان.
خاقانی.
— جان فشاندن؛ جان فدا کردن. جان نثار کردن:
شه زابلش تور خواندی همی
ز شادی بر او جان فشاندی همی. فردوسی.
بدین مژده گر جان فشانم رواست
که این مژده آسایش جان ماست. فردوسی.
الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند
دست هستی بر جهان خواهم فشاند.
خاقانی.
— دل فشاندن؛ جان فشاندن. دل سپردن. دل بستن:
به تو درگریخت خاقانی و دل فشاند بر تو
اگرش قبول کردی خبری فرست ما را.
خاقانی.
— دینار فشاندن؛ دینار نثار کردن. دینار بخشیدن:
تو به دینار فشاندن بشکستی همه را
شاه دینارفشان باید و بدخواه‌شکن. قطران.
— روان برفشاندن؛ جان فشاندن. جان نثار کردن:
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم.
سعدی.
||اسراف کردن. زیاده خرج کردن:
هزینه چنان کن که بایدْتْ کرد
نباید فشاند و نباید فشرد. فردوسی.
||تکاندن و فروریختن. (یادداشت مؤلف):
نرمک از گرد سیه زلف سیه را بفشان
تا فروریزد گرد سیه مشک بتنگ. فرخی.
بر آن کس کآسیا گردی نشاند
نماند گرد چون خود را فشاند. نظامی.
— گرد فشاندن؛ فروریختن غبار و جز آن:
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم. حافظ.
||فروریختن. فروباریدن:
فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی. نظامی.
وآن کوکب دیگپایه کردار
در دیگ فلک فشاند افزار. نظامی.
گویدکه تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان.
خاقانی.
جانها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو.
حافظ.
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک؟
حافظ.
— برفشاندن؛ فروباریدن. فروریختن. فشاندن:
زرگر فروفشاند کرف سیه به سیم
من باز برفشاندم سیم زده به کرف. کسائی.
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند
بسی خون ز مژگان به رخ برفشاند.
فردوسی.
— درفشاندن؛ برفشاندن. فروریختن:
دست خزان درفشاند چاه زنخدان سیب
لعب چمن برگشاد گوی گریبان نار. خاقانی.
||افکندن. انداختن:
اگر جز به حق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات. سعدی.
||باد دادن خرمن و جز آن:
به هر باد خرمن نشاید فشاند
نه کشتی توان نیز بر خشک راند. اسدی.
||تکان دادن و جنبانیدن:
تا مریم نخل خشک بفشاند
خرمای تر از میان فروریخت. خاقانی.
— آستین برفشاندن؛ با حرکت دست اشاره کردن و اجازه دادن:
زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه بعفو آستین برفشاند. سعدی.
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بلطفی که شه آستین برفشاند. سعدی.
به یغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند. سعدی.
رجوع به «آستین» شود.
— ||کنایت از بی‌اعتنایی و بی‌میلی است:
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
به آستین ملالی که بر من افشانی. سعدی.
چند فشانی آستین بر من و روزگار من
دست رها نمی‌کند عشق گرفته دامنم.
سعدی.
رجوع به ذیل آستین شود.
— پرفشاندن؛ حرکت دادن بال و پر. پرواز کردن:
تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین در تذروان پر نشانده. نظامی.
— دست برفشاندن؛ حرکت دادن دست. رقصیدن:
ندانی که شوریده‌حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست. سعدی.
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را.
سعدی.
— دست فشاندن؛ بی‌اعتنایی کردن. آستین فشاندن:
رخش تقویم انجم را زده راه
فشانده دست بر خورشید و بر ماه. نظامی.
— سر دست برفشاندن؛ حرکت دادن دست. اجازه دادن شاه یا فرماندهی با حرکت دست:
ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرماندهی برفشاند. سعدی.
— سر و دست برفشاندن؛ بی‌اعتنایی کردن. رو گرداندن:
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که به دوستان یکدل سر و دست برفشانی.
سعدی.
— ||صرف‌نظر کردن و گذشتن از چیزی:
اگر درویش در حالی بماندی
سر و دست از دو عالم برفشاندی. سعدی.
رجوع به افشاندن، فشانیدن و فشان شود.

فشانده. [فَ / فِ دَ / دِ] (نمف) افشانده. (فرهنگ فارسی معین). ریخته. فروریخته. رجوع به فشاندن شود.

فشانندگی. [فَ / فِ نَنْ دَ / دِ] (حامص) فشاندن. بخشیدن و نثار کردن:
کنون روز پیری بدانندگی
به رای و بگنج و فشانندگی. فردوسی.

فشاننده. [فَ / فِ نَنْ دَ / دِ] (نف) فروریزنده. نثارکننده:
جهاندار باداد نیکوکنش
فشانندهٔ گنج، بی‌سرزنش. فردوسی.
||فروبارنده. فروریزنده:
فزایندهٔ باد آوردگاه
فشانندهٔ خون ز ابر سیاه. فردوسی.

فشانیدن. [فَ / فِ دَ] (مص) افشانیدن. ریزانیدن و ریختن. (آنندراج). افشاندن. (فرهنگ فارسی معین):
زرستان، مشک‌فشان، جام‌ستان، بوسه‌بگیر
باده‌خور، لاله‌سپر، صیدشکر، چوگان‌باز.
منوچهری.

فشانیده. [فَ / فِ دَ / دِ] (نمف) افشانده. فشانده. رجوع به فشانده و افشانده شود.

فشتال. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از شررود و محصول عمده‌اش برنج، ابریشم، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشتام. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت، دارای ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از گل‌رود و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج و زغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشتان. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، دارای ۵۰۴ تن سکنه. آب آن از استخر و محصول عمده‌اش برنج، ابریشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشتکه. [فَ تَ کِ] (اِخ) دهی است از بخش خمام شهرستان رشت، دارای ۴۵۵ تن سکنه. آب آن از گوراب‌جیر و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج، ابریشم، مختصر توتون، صیفی و گندم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشتم. [فُ تُ] (اِخ) دهی است از بخش کوچصفهان شهرستان رشت، دارای ۲۶۰۰ تن سکنه. آب آن از میرزاجو و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج، ابریشم و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشته. [فُ تَ] (اِخ) فشتهٔ سلطانی، نام محلی بوده است در سیستان. رجوع به تاریخ سیستان ص۴۰۵ شود.

فشج. [فَ] (ع مص) پایها از هم دور نهادن در رفتن یا به وقت کمیز انداختن. (منتهی الارب). پای از هم بازنهادن برای بول. (تاج‌المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بازنهادن ناقه پای خود را برای بول کردن یا دوشیده شدن. (از اقرب الموارد).

فشح. [فَ] (ع مص) از هم دور نهادن پای‌ها را. ||بازگردیدن از کسی. (منتهی الارب).

فشخ. [فَ] (ع مص) طپانچه زدن بر سر کسی. (منتهی الارب). لطمه زدن. (از اقرب الموارد). سیلی زدن. ||ستم کردن بر کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دروغ گفتن در بازی. (منتهی‌الارب). دروغ گفتن در بازی و ستم کردن. (از اقرب الموارد).

فشخام. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن، دارای ۸۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسوله و محصول عمده‌اش برنج، توتون و مختصری ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشخوران. [فَ خُ] (اِخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر آب‌فش و محصول عمده‌اش غله، حبوبات، چغندر قند، پنبه و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فشردگی. [فَ / فِ شُ دَ / دِ] (حامص) افشردگی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به افشردگی شود.

فشردن. [فَ / فِ شُ دَ] (مص) فشار دادن. فشاردن. افشردن. به زور در چیزی جای دادن. چپاندن:

ز آتش بپرداخت و خوردن گرفت
به چنگ استخوانش فشردن گرفت. فردوسی.

وآنکه به تینگویکش اندر سپردشان[1]
ور زآنکه نگنجند بدو در فشردشان.
منوچهری.

بوتعیم انگشت را بر دست نوشتگین فشرد. (تاریخ بیهقی).

– ران فشردن؛ برانگیختن اسب و بر شتاب وی افزودن:

یکی رخش را تیز بفشرد ران
مگر گور شد با تک او گران. فردوسی.

||فشاندن. فروباریدن:

صبح‌نشینان چو شمع ریخته اشک طرب
اشک فشرده قدح شمع گشاده زبان.
خاقانی.

||گرفتن عصاره و مایع چیزی چون میوه‌های آبدار با فشار دادن آنها: بخواب دیدم که خوشه می‌فشردم و بپیمانه میکردم و بعزیز میدادم. (قصص الانبیاء).

ها ثریا، نه خوشهٔ عنب است
دست برکن ز خوشه می بفشار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۹۶).

ز اولین گل که آدمش بفشرد
صافی او بود و دیگران همه درد. نظامی.

||امساک. خودداری از خرج کردن. ضد اسراف:

هزینه چنان کن که بایدْت کرد
نباید فشاند و نباید فشرد. فردوسی.

||مقاومت کردن. مبارزه. پایداری در نبرد:

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
تو گفتی ندارد همی آگهی. فردوسی.

– پای فشردن؛ مقاومت کردن. پافشاری کردن:

چو رومی به نیزه درآمد ز جای
جهانجوی برجای بفشرد پای. نظامی.

فشرده. [فَ / فِ شُ دَ / دِ] (نمف) فشارداده‌شده و افشرده‌شده. (ناظم الاطباء). افشرده. (فرهنگ فارسی معین).

فشرده شدن. [فَ / فِ شُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) در فشار قرار گرفتن. افشرده شدن. ||منجمد شدن و سخت شدن:

کعبه پس از تو زمزم خونین گریست ز اشک
زمزم فشرده شد، چو حجر کز تو بازماند.
خاقانی.

فشرده‌قدم. [فَ / فِ شُ دَ / دِ قَ دَ] (ص مرکب) ثابت‌قدم. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

فشست. [فِشْ شِ] (اِ) آواز نفس زدن مار. فحیح. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج):

مار چندند مگر بر سر گنجی به نزاع
که‌زنند اهل جهان اینهمه فشست هم.
محمدسعید اشراف (از آنندراج).

فشع. [فَ] (ع مص) خشک شدن اطراف ارزن. (منتهی الارب). خشک شدن اطراف ذرت. (از اقرب الموارد).

فشغ. [فَ] (ع مص) برآمدن از بالای چیزی چندانکه پوشد و فروگیرد. ||به زیر تازیانه آوردن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به تازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) چیزی که به مجاور خود پیچد بحدی که او را بپوشاند و فاشرا و امثال آن را از این جهت فشاغ نامند و فشغ از جنس فاشراست و نباتش شبیه عنب‌الثعلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به فشاغ شود.

فشغاء. [فَ] (ع ص) ناصیة فشغاء؛ موی پیشانی پراکنده‌و فروگرفته ابرو را. (منتهی الارب).

فشغة. [فَ غَ] (ع اِ) گیاه پیچک. (منتهی الارب). لبلاب. (اقرب الموارد) (فهرست مخزن الادویه). ||پنبهٔ اندرون نی. آنچه از شکم گیاه صوصلاء پرد و پراکنده گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشفاش. [فَ] (اِ) گیاهی است از تیرهٔ برغست‌ها و علفی است که دارای برگهای سادهٔ بیضوی نوک‌تیز می‌باشد که بیشتر در پای ساقه نزدیک ریشه جمع شده‌اند. گلهایش دارای آرایش گرزن دو سویه است. رنگ گلها بیشتر آبی و گاهی سفید است. این گیاه در مناطق معتدل آسیا و اروپا میروید و میوهٔ آن کپسولی‌شکل است. (از فرهنگ فارسی معین).

فش‌فش. [فِ فِ] (اِ صوت) آواز سوختن باروت نم‌زده. (یادداشت مؤلف). رجوع به فشفشه شود. ||آواز بول. فش‌فش شاشیدن. (یادداشت مؤلف).

فشفشة. [فَ فَ شَ] (ع مص) سست گردیدن عقل کسی. (منتهی الارب). ضعیف شدن رأی. (از اقرب الموارد). ||از حد درگذشتن در دروغ. (منتهی الارب). ||پاشیدن کمیز را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فشفشه، به کسر اول و سوم و فش‌فش شود.

---

1 – نل: به تبگوی کش.

فشفشه. [فِ فِ شَ / شِ] (اِ) لولهٔ دراز و باریک از کاغذ یا مقوا که داخل آن باروت ریزند و آن را آتش زنند و از آن آوایی برآید. ||آلتی که در داخل آن مواد محترقه تعبیه شده و پس از احتراق به هوا رود. (فرهنگ فارسی معین). ||مغز قلم. (یادداشت مؤلف).

فشق. [فَ] (ع مص) نوعی از خوردن سخت. (منتهی الارب). ||شکستن. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). ||به لهو و لعب برخاستن قوم به سبب بسیاری مال و اسباب دنیا. (منتهی الارب).

فشق. [فَ شَ] (ع مص) پراکندن نفس از آزمندی. ||دور شدن فاصله دو شاخ آهو. (از اقرب الموارد). ||دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) شادمانی. ||دوری میان دو سرون و میان دو سر پستان پیشین ناقه. (منتهی الارب). تباعد میان دو شاخ. (از اقرب الموارد).

فشک. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا از بخش فرمهین شهرستان اراک، دارای ۱۲۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشکچه. [فِ شَ چَ] (اِخ) دهی است از بخش کوچصفهان شهرستان رشت، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از نورود و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج، ابریشم و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشکل پشته. [فِ کِ پُ تِ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، دارای ۲۴۰ تن سکنه. محصول عمده‌اش برنج و چای و آب آن از چشمه و استخر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشکور. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و صنایع دستی زنان شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فشل. [فَ شَ] (ع مص) کاهلی کردن. (منتهی الارب). کسل. (از اقرب الموارد). ||سست گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

دین به تیغ حق از فشل رسته است
باز بنیادش از فشل منهید. خاقانی.

||درنگی نمودن. (منتهی الارب). ||بددل شدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ترسیدن. (از اقرب الموارد): دلش از جفای گنبد گردان خسته، و فشل و رعب غالب، و خواب و قرار ذاهب گشته. (جهانگشای جوینی). فشل و هراس بر آن مدابیر غلبه کرد. (جهانگشای جوینی).

فشل. [فَ] (ع ص) مرد بددل و ترسنده و سست. ج، فُشل، افشال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشل. [فَ شِ] (ع ص) کاهل. ||سست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فشل. [فُ] (ع اِ) جِ فَشْل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فشل. [فِ] (ع اِ) پردهٔ هودج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنچه بر هودج گسترند و زنان بر آن نشینند. ج، فشول. (منتهی الارب). چیزی که زن زیر خود قرار دهد در هودج. (از اقرب الموارد).

فشلنج. [فِ لَ] (اِخ) معرب پشلنگ و پشلنگ و آن حصاری بوده است در تخوم سیستان ولایت غور که به‌دست محمود غزنوی فتح شد. (از حاشیهٔ تاریخ سیستان چ بهار ص۲۸). رجوع به فشلنگ شود.

فشلنگ. [فِ لَ] (اِخ) کوهی بوده است در ناحیت غور. (از تاریخ سیستان ص۲۸). رجوع به فشلنج شود.

فشم. [فَ شَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان رودبار قصران بخش افجهٔ شهرستان تهران، دارای ۱۴۹۷ تن سکنه. آب مشروب آن از جاجرود و محصول عمدهٔ آن غله، بنشن، ارزن، و میوه و قلمستان است. در تابستان در حدود ۴۰ خانوار برای هواخوری در این ده ساکن میشوند. از معادن اطراف فشم زغال‌سنگ استخراج میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشنق. [فُ شَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار، دارای ۲۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فشنج. [فَ شَ] (اِخ) رجوع به فشلنج شود.

فشند. [فَ شَ] (اِخ) قصبه‌ای است از شهرستان کرج، دارای ۱۸۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله، بنشن، صیفی، میوه، لبنیات، عسل و قلمستان است. از معادن آن زغال‌سنگ استخراج میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشندک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران، دارای ۱۱۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش غله دیم و آبی، سیب‌زمینی، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشنغ. [ ] (اِ) فشغ است. (فهرست مخزن الادویه). فشغ. فشاغ. رجوع به فشغ و فشاغ شود.

فشنگ. [فِ شَ] (اِ) لوله‌ای کوتاه فلزی یا مقوایی که در آن باروت تعبیه شده و برای تیراندازی با اسلحهٔ گرم (تفنگ، انواع تپانچه) به‌کار رود. (فرهنگ فارسی معین). گلوله‌های تفنگ و جز آن که باروت و چاشنی در بن دارد و با زخم شیطانک مشتعل شده از دهانهٔ تفنگ بجهد. ممکن است که این لغت از فهشنگ یا گل‌فهشنگ گرفته شده باشد بشباهت صوری. (از یادداشتهای مؤلف).

فشنگ. [فَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین، دارای ۲۳۶ تن سکنه. محصول عمده‌اش غله، فندق، زغال‌اخته، عسل و لبنیات است. آب آن از خارارود تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فشنگ‌دان. [فِ شَ] (اِ مرکب) جعبهٔ مخصوصی که فشنگها را در آن چینند یا چیزی مانند کمربند است که روی آن پارچه یا چرم‌پاره‌ای خانه‌خانه دوخته شده و در هر خانهٔ آن یک فشنگ قرار داده میشود.

فشنگ‌ساز. [فِ شَ] (نف مرکب) آنکه فشنگ درست کند. فشنگ‌سازنده. (فرهنگ فارسی معین).

فشنگ‌سازی. [فِ شَ] (حامص مرکب) ساختن فشنگ. عمل و شغل فشنگ‌ساز. (فرهنگ فارسی معین).

فشنه. [فَ نَ] (اِخ) از قرای بخاراست. (از معجم البلدان).

فشنی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فشنه که از قرای بخاراست. (سمعانی).

فشو. [فَشْوْ / فُ شُوو] (ع مص) آشکار و پراکنده‌گردیدن خبر و فضل. (منتهی الارب). انتشار ذکر و خبر و فضل کسی. (از اقرب الموارد). آشکار شدن خبر. (مصادراللغهٔ زوزنی).

فشوابراسین. [ ] (اِ) به عربی اصابع‌الصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

فشوش. [فَ] (ع اِ) خرنوب. (منتهی الارب). الخروب. (اقرب الموارد). ||گلیم درشت باریک‌تار. (منتهی الارب). ||(ص) ناقه‌ای که شیر پستانش پراکنده افتد وقت دوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مشک آب‌ریزان. (منتهی الارب). ||زن قریبنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زن که فرج او وقت جماع آواز دهد یا باد برآرد. ||مرد به باطل نازان. (منتهی الارب). مردی که به باطل افتخار کند. (از اقرب الموارد).

فش و فش. [فِشْ شُ فِ] (اِ صوت) فش‌فش. حکایت آواز شاشیدن. (یادداشت بخط مؤلف). صدای پاشیدن مایعات بر زمین. رجوع به فش‌فش شود.

فشول. [فُ] (ع اِ) جِ فشل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فِشل شود.

فشی. [فَ شی ی] (ع مص) پراکنده گردیدن خبر و ذکر و فضل کسی. (از اقرب الموارد). فشو. رجوع به فشو شود.

فشیان. [فَ شَ] (ع اِ) تاسا. (منتهی الارب). غشی که به انسان روی آورد. (از اقرب الموارد). تاسه. رجوع به غشی و تاسه شود.

فشیدن. [فَ دَ] (مص) راندن اسپ و دوانیدن آن بتندی تمام. (آنندراج). تاختن و دویدن. ||الحاح کردن و تقاضا نمودن. ||یدک کشیدن اسپ با لگام. (ناظم الاطباء).

فشیش. [فَ] (اِ) آواز پوست افعی چون بر زمین خشک رود. (یادداشت مولف).

فص. [فَص ص / فِص ص / فُص ص] (ع اِ) نگینه. (منتهی الارب). آنچه بر انگشتری سوار کنند از معدنیات چون یاقوت و جز آن. (اقرب الموارد). ||پیوند استخوان. پیوند هر دو استخوان. مفصل. ||پیوند کار. ج، فصوص. (منتهی الارب). ||اصل و حقیقت کار. (از اقرب الموارد). ||سیاهی چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دانهٔ سیر. (منتهی الارب). ج، اَفُصّ، فِصاص، فُصوص. (از اقرب الموارد).

فصا. [فَ] (ع اِ) عجم‌الزبیب. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). دانهٔ مویز. (آنندراج).

فصائح. [فَ ءِ] (ع ص، اِ) ج فصیحة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فصیحة شود.

فصائل. [فَ ءِ] (ع ص، اِ) ج فصیلة. (اقرب الموارد). رجوع به فصیلة شود.

فصاح. [فِ] (ع ص، اِ) ج فصیح و فصیحة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فصیح و فصیحة شود.

فصاحت. [فَ حَ] (ع مص) گشاده‌زبان شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). گشاده‌سخن و درست‌مخارج گردیدن. (منتهی‌الارب). فصیح شدن. (از اقرب الموارد). ||زبان‌آور شدن. (منتهی الارب). ||بزبان عربی سخن گفتن اعجمی و معنیش دریافت شدن یا عربی بودن و زبان‌آور گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سخن فصیح. شعر شیوا:

دانم از اهل سخن هرک این فصاحت بشنود
هم بسوزد مغز هم سودا پزد بی‌منتها.
خاقانی.

||(اصطلاح ادبی) فصاحت بر سه قسم است: فصاحت کلمه، فصاحت کلام، فصاحت متکلم. فصاحت کلمه عبارت است از سلامت آن از غرابت و تنافر حروف و مخالفت قیاس صرفی. فصاحت کلام، عبارت است از خلوص آن از تنافر کلمات و ضعف تألیف و تعقید لفظی و معنوی. و بعضی خلوص آن را از تکرار و تتابع اضافات نیز شرط کرده‌اند. فصاحت متکلم عبارت است از توانایی تکلم بر تألیف کلام فصیح هرچند تکلم به کلام فصیح نکند. و بدون داشتن این قوه فصیح نیست، هرچند بر حسب اتفاق تکلم به کلام فصیح کند. (فرهنگ فارسی معین از هنجار گفتار): گمان برد که کمال فضل و فصاحت حاصل شد. (کلیله و دمنه).

سعدی که داد حسن همه نیکوان دهد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش. سعدی.

— فصاحت‌پرداز؛ فصیح و شاعر و منشی. (آنندراج). رجوع به فصاحة شود.

فصاحة. [فَ حَ] (ع مص) فصاحت. رجوع به فصاحت شود.

فصاد. [فِ] (ع مص) رگ زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فصد. رجوع به فصد شود.

فصاد. [فَصْ صا] (از ع، ص) آنکه رگ کسان را فصد کند. رگزن. (فرهنگ فارسی معین). مبالغت در فصد. وزن فعال از این ریشه در لغت عربی رایج نیست:

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد
خورشید طشت خون و مه عید نشترش.
خاقانی.

ده انگشت چنگی چو فصاد بددل
که رگ جوید از ترس و لرزان نماید.
خاقانی.

کوزهٔ فصاد گشت سینهٔ او بهر آنک
موضع هر مبضع است بر سر شریان او.
خاقانی.

زند بر هر رگی فصاد صد نیش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش. نظامی.

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی. مولوی.

فصاص. [فِ] (ع اِ) ج فَصّ یا فِصّ یا فُصّ. (اقرب الموارد). رجوع به فص شود.

فصافص. [فَ فِ] (ع اِ) ج فصفصة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فصفصة شود.

فصافص. [فُ فِ] (ع ص) سخت چست و چابک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصافصة. [فُ فِ صَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصال. [فِ] (ع اِمص) از همدیگر جدایی کردن دو شریک و مباینت نمودن. ||از شیر بازکردگی کودک. اسم است فصل را. (منتهی الارب). فطام. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ج فصیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فصال. [فَصْ صا] (ع ص) مداح مردمان به امید صله و لفظ دخیل است به این معنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

صف‌های مرغان کن نگه در صفه‌های بزم شه
چون عندلیبان صبحگه فصال گلزار آمده.
خاقانی.

||سیف فصال؛ شمشیر برنده. (از اقرب الموارد).

فصاة. [فَ] (ع اِ) یکی از فَصیٰ که به معنی دانهٔ مویز است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصح. [فَ] (ع ص) زبان‌آور. ج، فصاح. (منتهی الارب). ||(اِمص) بیان. (از اقرب الموارد). ||(مص) سخت روشن گردیدن کسی را صبح و چیره شدن روشنی بر کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گشاده‌سخن و درست‌مخارج گردیدن. (منتهی الارب). فصاحت. رجوع به فصاحت شود. ||زبان‌آور شدن. (منتهی الارب). رجوع به فصاحت شود. ||بزبان عربی سخن گفتن اعجمی و معنیش دریافت شدن یا عربی بودن و زبان‌آور گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به فصاحت شود.

فصح. [فَ] (ع ص) بی‌ابر و بی‌سرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصح. [فُ صُ] (ع ص، اِ) ج فصیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فصح. [فِ] (اِخ) عید ترسایان. (منتهی الارب). در یونانی پاسخا و اصل آن کلمه‌ای عبری است به معنی عبور و آن نام عیدی است که یهودان گیرند به یاد عبور از بحر احمر و به یاد فرشته‌ای که به شب خروج آنان از مصر همهٔ نوزادان آن شب را از قبطیان بکشت و نوزادان سبطی را زیانی نرساند. (یادداشت مؤلف). و آن یکشنبهٔ بزرگ باشد. (مجمل التواریخ و القصص). در نزد یهودان جشن یادبود خروج بنی‌اسرائیل از مصر و در نزد مسیحیان جشن یادبود صعود عیسی (ع) است. (از فرهنگ فارسی معین). عید یادآوری قیام مسیح از مرگ و معروف به عید بزرگ است و نزد یهودان عید یادبود جدایی آنها از مصر... و این کلمه معرب فسح عبرانی و معنای آن گذشتن و عبور و نجات است. (از اقرب الموارد).

فصحا. [فُ صَ] (ع ص، اِ) فصحاء. گشاده‌زبانان: همهٔ فصحا پیش او سپر بیفکندند. (تاریخ بیهقی). رجوع به فصحاء شود.

فصحاء. [فُ صَ] (ع ص، اِ) ج فصیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فصحا و فصیح شود.

فصد. [فَ] (ع مص) رگ زدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد):

به چاه جاه چه افتی و عمر در نقصان
به قصد فصد چه کوشی و ماه در جوزا.
خاقانی.

||قطع نمودن جهت کسی عطا را و درگذرانیدن و روان کردن. (منتهی الارب). قطع و امضای عطا جهت کسی. ||شکافتن رگ بیمار را. (از اقرب الموارد).

فصدة. [فَ دَ] (ع اِ) خرمای آرد ساخته با خون آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصع. [فَ] (ع مص) افشردن رطب تا پوست آن بازشود. (تاج المصادر بیهقی). فشردن خرما به انگشتان تا پوست آن بازشود. و گویند تا از پوست برآید. (از اقرب الموارد).

فصعاء. [فَ] (ع اِ) موش. (منتهی الارب). الفأرة. (اقرب الموارد).

فصعان. [فَ] (ع ص) آن که پیوسته برهنه‌سر باشد از گرمی و سوزش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصعل. [فُ عُ / فِ ع] (ع اِ) کژدم. ||کژدم ریزه. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) مردم نا کس. (منتهی الارب). مرد لئیم. (از اقرب الموارد).

فصعة. [فُ عَ] (ع اِ) غلاف سر نرهٔ فراخ چنانکه حشفه برآید. (منتهی الارب).

فصفصة. [فِ فِ صَ] (معرب، اِ) معرب از اسفست فارسی. رطبه. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاه اسپست. ج، فصافص. (منتهی الارب). فسفسة. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فسفسة و اسپست شود.

فصل. [فَ] (ع اِ) مانع و حاجز میان دو چیز. ||هر جای پیوستگی در استخوان هر بند اندام. ||(ص) سخن حق و راست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حکم که حق از باطل جدا کند. (منتهی الارب).

— فصل‌الخطاب. رجوع به مدخل فصل‌الخطاب شود.

||(اِ) ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر و مانند آن. (منتهی الارب). ||خلاف اصل؛ و للنسب اصول و فصول؛ ای فروع. (اقرب الموارد). ||بخشی از کتاب یا رساله و معمولاً فصل را از باب کوچکتر گیرند. (فرهنگ فارسی معین): ما پدید کنیم اندر فصل دیگر مقدار هر ناحیتی. (حدود العالم). این فصل تقریرکرده شود و خان نشاط کند که این عهد بسته آید. (تاریخ بیهقی).

بر صورتت از دستخط یزدان
فصلی است نوشته همه معما. ناصرخسرو.

گر این فصل بر کوه خوانی همانا
که جز بارک‌الله صدایی نیابی. خاقانی.

راندی به گوش اول صد فصل دلفریبم
و امروز در دو چشمم جز جوی خون نرانی.
خاقانی.

سوی ما نامه کرد و ما را خواند
فصلهایی به دلفریبی راند. نظامی.

فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد. (گلستان).

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید.
سعدی.

||قسمتی از گفتگو و مذا کره: گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم. (تاریخ بیهقی). حاجب بزرگ بلکاتگین را بنزدیک پیل خواند و به ترکی با وی فصلی چند سخن بگفت. (تاریخ بیهقی). خواجهٔ بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخن نیکو در این معنی. (تاریخ بیهقی). ||هر یک از چهار موسم سال، چون محور زمین نسبت به سطح مدار آن - یعنی دایره‌ای که بدور خورشید میگردد - ۶۶ درجه و ۳۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه تمایل دارد، این تمایل از طرفی سبب اختلاف روز و شب و از جهت دیگر باعث تغیر فصول و کمی و زیادی درجهٔ حرارت در نقاط مختلف زمین میگردد. اگر محور نسبت به سطح مدار تمایل نداشت و عمود بر آن بود، اشعهٔ آفتاب به هر یک از نقاط زمین در مدت سال به یک وضع ثابت می‌تابید. و تمایل آنها نسبت به نقاط زمین در عرض سال تغیر نمی‌کرد و همیشه در خط استوا عمود می‌تابید و هر قدر به قطبین نزدیک می‌شد بر تمایل اشعه افزوده می‌گشت تا در قطبین اشعه با سطح کره مماس میگردید و چون مقدار حرارت هر نقطه مربوط به موضع ثابت اشعه است، درجهٔ حرارت هر مکان نیز همیشه در عرض سال ثابت میماند... تابستان در هر مکان هنگامی است که اشعهٔ خورشید از همه وقت عمودتر بسطح زمین می‌تابد... (نقل به اختصار از فرهنگ فارسی معین):

بمان تا به هنگام فصل بهار
که گردد پر از رعد کهسار و غار. فردوسی.

در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده و اوان دولت ورد رسیده. (گلستان).

— فصل به فصل؛ گاهگاه. هر چند مدت یکبار. (فرهنگ فارسی معین).

||(اصطلاح منطق) ممیز اشیاء و مقوم اجناس است. مثلاً «ناطق» فصل انسان است که او را از دیگر امور مشترک جنسی که حیوانیت باشد ممتاز و جدا میکند. در اینجا مراد فصل منطقی نیست، بلکه فصل اشتقاقی است که مبدأ فصل منطقی است. توضیح آنکه آنچه را علم میزان فصل میگویند فصل منطقی است که از مبادی خاص گرفته شده و آن در حقیقت مبادی فصول‌اند. مثلاً مفهوم ناطق که فصل انسان است مبدئی دارد که مأخوذ از آن است و آن مبدأ نفس ناطقه است و همین طور «حاس» مأخوذ و مشتق از نفس حاسه است در حیوان. این قسم را فصول اشتقاقیه گویند و آنها بعینه همان صور نوعیه‌اند. بنابراین فصول حقیقیه، صور نوعیه‌اند و همان صور نوعیه حافظ وحدت نوعیه‌اند و فصل اخیر اشیاءاند و ثابت‌اند و مانند اصل و عمودند در اشیاء. همین فصول اخیرند که حافظ هذیت اشیاء باشند و واجب جمع مراتب وجود آنها هستند و وجود در همهٔ اشیاء فصل‌الفصول و فصل اخیر آنهاست و یا صور طبیعیه اصول حافظ و فصول آنهاست و بالجمله ناطق و حساس و محرک در حقیقت فصول محموله‌اند نه فصول حقیقیه. (از فرهنگ فارسی معین به اختصار از اساس الاقتباس).

— فصل اخیر؛ فصل. رجوع به معنی خود فصل در اصطلاح منطق شود.

— فصل اشتقاقی؛ منشأ فصل منطقی را فصل اشتقاقی نامیده‌اند که در انسان نفس ناطقه است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خود معنی فصل شود

— فصل بعید؛ آنکه نوع خود را از مشارکات جنس فی‌الجمله امتیاز دهد، چون: حاس به نسبت انسان. (فرهنگ فارسی معین از غیاث اللغات و آنندراج).

— فصل ذاتی؛ فصل اشتقاقی یا صورت نوعیه است. (فرهنگ فارسی معین از اسفار ج ۲ ص ۱۵۳).

— فصل قریب؛ آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد، چون: ناطق به نسبت انسان. (فرهنگ فارسی معین از غیاث و آنندراج).

— فصل مشترک؛ اتصال حقیقی یکبار به این معنی است که بین اجزای متصل حد مشترکی باشد و این حد مشترک را در هندسه فصل مشترک نامند. مانند نقطه‌ای که حد مشترک است بین دو خط. (حکمت قدیم فاضل تونی ص ۲۳).

— فصل مقسم؛ هر فصلی مقسم جنس است زیرا جنس را تقسیم به انواع مختلف کند. نصیرالدین طوسی گوید: فصل به اضافت با نوع مقوم باشد چه ذاتی است او را و داخل در ماهیت او، مانند «ناطق» انسان را، و به اضافت با جنس مقسم باشد چه قسمت کند جنس را بحصه‌ای که جزو نوع بوده و بغیر آن حصه که حصص دیگر انواع بوده، مانند: «ناطق» حیوان را، چه حیوان به این فصل منقسم شود به ناطق و غیرناطق. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۳۰).

— فصل مقوم. رجوع به ترکیب فصل مقسم شود.

— فصل منطقی؛ فصل محصول است. رجوع به معنی خود فصل شود.

||(مص) (اصطلاح علم معانی) وصل عبارت است از عطف بعضی جمله‌ها بر بعضی دیگر، فصل عبارت است از ترک آن و آن قواعدی دارد. (فرهنگ فارسی معین از هنجار گفتار ص۲۲۳). ||(اصطلاح ادبی) فصل در قوافی، هر تغیر که مختص بعروض باشد و مثل آن در حشو بیت روا نبود و این تغیر به اسقاط یک حرف متحرک است یا زاید. (از منتهی الارب). ||(مص) بریدن کار را. ||از شیر بازکردن کودک را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد.) ||مانع شدن. (از اقرب الموارد). ||بازداشتن. ||جدا شدن. ||میان هر دو مروارید شبه در رشته کشیدن. (منتهی‌الارب). ||فیصل دادن: فصل مرافعه. (فرهنگ فارسی معین). ||جدا کردن. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین).

— فصل کردن؛ فصل. جدا کردن. مقابل وصل کردن. (یادداشت بخط مؤلف):

ما برای وصل کردن آمدیم
نی برای فصل کردن آمدیم. مولوی.

فصلان. [فِ / فُ] (ع اِ) جِ فصیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فصلانه. [فَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنچه قاضی در سر خرمن از رعیت دریافت کند. (ناظم الاطباء).

فصل الخطاب. [فَ لُلْ خِ] (ع اِ مرکب) پیدا کردن. سخن. ||جدا کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||کلامی بلیغ که جدا کند حق را از باطل. (یادداشت مؤلف). الفصل بین الحق و الباطل. (اقرب الموارد). هر کلامی که فصیح و روشن باشد و فرق‌کننده بود میان حق و باطل. (غیاث):

همه گفتار او فصل‌الخطاب است
همه کردار او سحر حلالا. عنصری.
بنشست و خطبه کرد و بفصل‌الخطاب گفت
گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام.
خاقانی.

||کلمهٔ اما بعد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||عبارت البینة علی المدعی و الیمین علی المدعی علیه. (یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب). رجوع به کلمهٔ فصل شود. ||احادیث نبوی که فاصل است میان حق و باطل، یعنی جدا کننده است حق را از باطل. (غیاث). رجوع به کلمهٔ فصل شود.

فصل المقوم. [فَ لُلْ مُ قَوْ وِ] (ع اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) عبارت است از جزء داخل در ماهیت، مانند «ناطق» که داخل است در ماهیت انسان و مقوم است آن را هنگامی که بجز آن وجودی برای انسان در خارج و ذهن نیست. (تعریفات جرجانی ص ۱۱۲). رجوع به فصل شود.

فصل بعید. [فَ لِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) آنکه نوع خود را از مشارکات در جنس فی الجمله امتیاز دهد، چون: «حساس» نسبت به انسان. (غیاث). رجوع به فصل و ترکیب‌های آن شود.

فصلت. [فُصْ صِ لَ] (اِخ) نام سورهٔ چهل‌ویکمین از قرآن، سورهٔ مکیه و پنجاه‌وچهار آیت است، پس از سورهٔ مؤمن و پیش از شوری. (از یادداشت‌های مؤلف).

فصل خطاب. [فَ لِ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فصل‌الخطاب. فرق بین حق و باطل:

آن کو بملک و فصل خطاب و بحکم عدل
امروز تاگذشته سلیمان سوا شده‌ست.
ناصرخسرو.

||کلام فصیح و بلیغ:

وگر ز ظلم گله کرده‌ام مشو در خط
که منصفی، قسمی نو شنو بفصل خطاب.
خاقانی.

هرچه گویند از احتشام و فضل، فصل خطاب و هرچه بشنوند بگوش اصغا عین صواب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۳).

فصل قریب. [فَ لِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد، چون «ناطق» به نسبت انسان. (غیاث). رجوع به فصل و ترکیب‌های آن شود.

فصل کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) جدا کردن. ضد وصل کردن:

ما برای وصل کردن آمدیم
نی برای فصل کردن آمدیم. مولوی.

||سرانجام دادن و تمام کردن کاری: ما را دل از بنها فارغ می‌باید که باشد که ایشان را بس خطری نیست. کار ایشان را فصل توان کرد. (تاریخ بیهقی).

فصل مشترک. [فَ لِ مُ تَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح ریاضی) حد مشترک را در اصطلاح اهل ریاضی فصل مشترک گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حد مشترک، فصل و ترکیب‌های آن شود.

فصلة. [فَ لَ] (ع اِ) نهال خرما که از جایش بجای دیگر برند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصلی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فصل. مربوط به فصل. (فرهنگ فارسی معین). ||تاریخی است از سال شمسی که بفصل تعلق دارد، اما مأخذ آن تاریخ هجری قمری است. تفصیل این اجمال بدین منوال است که در عهد جلال‌الدین اکبر پادشاه هند در دفاتر تحصیل خراج هندوستان طرز جدید سیاق میرزایان ایرانی قرار یافت، به جهت جمعیت اسلام. تاریخ «سنیت بکرماجیت» که در دفاتر هند از قدیم معمول بود مندرج ساختند، لیکن چون مدار تحصیل خراج بر فصول شمسی است لهذا تفاوت بسیار پیدا شد. در آن تاریخ که سال ۹۷۱ هـ.ق. بود و اتفاقاً در آن ایام مبدأ سال هجری که غرهٔ محرم باشد با ابتدای فصل پاییز و قرب زمان اعتدال شب و روز که نزد هندوان یازدهم درجهٔ سنبله است مطابق افتاد. سنین هجری را بدان قدر که گذشته بود فصلی نام نهاده، آغاز سال از تحویل آفتاب به سنبله که تقریباً ابتدای ماه کوار و شروع هنگام درودن زراعت فصل پاییز باشد مقرر ساختند. چون سال تاریخ هجری که قمری بود در دفاتر تحصیل خراج به سبب تعلق فصل شمسی منتقل گردید و در دیگر مقدمات سال تاریخ هجری به دوازده ماه قمری به دستور سابق باقی ماند. پس به مقابلهٔ تعداد ایام هر دو تاریخ در مدت دو سال و هشت ماه و شانزده روز چهار گهری زیادت، یک ماه در شهور قمری پیدا گشت، زیرا که سال شمسی ۳۶۵ روز و ربع روز است و در اینجا مراد از روز مجموع روز و شب است که شصت گهری باشد، پس سال قمری کوتاه‌تر است از سال شمسی به ۱۰ روز و ۵۳ گهری و ۹ پل. بعد از انقضای مدت صد سال فصلی شمسی زیادت سه سال و چند روز بر سال هجری قمری پدید آید. (فرهنگ فارسی معین از غیاث و آنندراج). به اصطلاح مردم هندوستان تاریخ سال شمسی که بفصل تعلق دارد و این تاریخ را جلال‌الدین اکبرشاه در سال نهصد و هفتاد و یک هجری برقرار کرد و مبدأ آن را از تحویل شمس به سنبله قرار داد. (ناظم الاطباء).

فصلی. [فَ صِ] (ص نسبی) منسوب به محمدبن فضل فصلی. (سمعانی).

فصلیة. [فَ لی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث فصلی: امراض فصلیه. (یادداشت مؤلف).

فصم. [فَ] (ع مص) شکستن چیزی را بی‌جدایی. (منتهی الارب). شکستن بی‌جدا کردن. (مصادر اللغهٔ زوزنی) (از اقرب الموارد). ||بریدن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||ویران شدن خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصوا. [فَ] (اِخ) لقب ناقهٔ رسول‌الله (ص) است. (منتهی الارب).

فصوص. [فُ] (ع اِ) جِ فَصّ. (اقرب الموارد) (غیاث). فصاص. رجوع به فص و فصاص شود.

فصول. [فُ] (ع اِ) جِ فصل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قسمت‌های سخن یا نوشته: آنچه دقیقی گفته بر اثر این فصول نیز نبشتم. (تاریخ بیهقی). من بازگشتم و آن فصول به

استادم گفتم. (تاریخ بیهقی). چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم بسوی راندن تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی). من برای این سر فصولی مشبع پرداخته بودم. (کلیله و دمنه). در اغوا و اغراء بر قصد نوح و استخلاص مملکت او فصول پرداخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||فصل‌های سال. چهار فصل. فصول اربعه؛ بهار و پاییز و تابستان و زمستان. (یادداشت مؤلف).

فصول. [فُ] (ع مص) برآمدن از شهر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دانه بستن و گرفتن انگور. (منتهی الارب). بیرون آمدن دانهٔ ریز بر تاک. (از اقرب الموارد). ||جدا شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||از جای برفتن. (تاج المصادر بیهقی).

فصولیه. [فَ یَ] (اِ) لوبیا. (فرهنگ فارسی معین).

فصی. [فَ صا] (ع اِ) دانهٔ مویز. (منتهی الارب). حب‌الزبیب. واحد آن فصاة است. (از اقرب الموارد). رجوع به فصاة شود.

فصی. [فَصْیْ] (ع مص) جدا کردن چیزی را از چیزی و رهایی دادن. (منتهی الارب). فصل و ازاله. (از اقرب الموارد).

فصیح. [ ] (اِ) شیر تازه‌دوشیده‌ای است که کف آن نشسته است. (فهرست مخزن الادویه). گویا مصحف فصیح است با حاء حطی. رجوع به فصیح شود.

فصیح. [فَ] (ع ص) زبان‌آور. (منتهی الارب). دارای فصاحت: رجل فصیح. (از اقرب الموارد): وزیر پرسید که امیران را چون ماندید؟... دانشمند به سخن آمد و فصیح بود. (تاریخ بیهقی).

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او به اصطرلاب گفتی. نظامی.

گرز فرید در جهان نیست فصیح‌تر کسی
رد مکنش که در سخن هست زبانش لال تو.
عطار.

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست.
سعدی.

من در همه قولها فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس. سعدی.

رجوع به فصاحت شود. ||رساننده سخن را آنجا که خواهد. (منتهی‌الارب). ج، فصحاء، فُصُح، فصاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنکه سخن را هر کجا خواهد رساند. (ناظم الاطباء). ||لفظ که حسن و خوبی آن بسمع دریافت شود. ||لسان فصیح؛ زبان تیز. (منتهی الارب). روان. (از اقرب الموارد): لقایی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت. (تاریخ بیهقی).

بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر.
ناصرخسرو.

||لبن فصیح؛ شیر کف‌برگرفته. (منتهی الارب). رجوع به فصاحت شود.

فصیح. [فَ] (اِخ) مولانا فصیح. شخصی توانا است و در دانش بی‌نظیر و بی‌همتا و در خدمت جوکی‌میرزا می‌بود و کتابت قصرهای باغات او از شعر فصیح است و تتبع قصیدهٔ مصنوع سلمان کرده و مخزن الاسرار نظامی را نیز جواب گفته، و این بیت در باب نهان داشتن اسرار از اوست:

هر نفسی کز تو کسی بشنود
بی‌شک از او همنفسی بشنود.

و قبر او در هری است. (از مجالس النفائس ص۲۰۵).

فصیح‌الدین. [فَ حُد دی] (اِخ) نظامی هروی، متولد هرات و متوفی بسال ۹۱۹ هـ.ق.(دانشوران خراسان ص۲۶۵). او راست: تعلیقه بر شرح قاضی‌زاده بر اشکال التأسیس که در ۸۷۹ هـ.ق. برای امیر علیشیر نوشته است. (یادداشتی از مؤلف). از احفاد مولانا نظم‌الدین است که ایشان را نظامیان میگویند و در خراسان نسب از نسب ایشان شریف‌تر نیست و در بیست‌سالگی تکمیل علوم کرد و حالا (زمان امیر علیشیر) قریب سی سال شد که به افاده مشغول است. از علوم ظاهر هیچ علمی نباشد که او درس نگوید و در هر علمی که گوید حواشی مفید و مصنفات دارد که علما از او بهره‌مندند و با این همه بذل نیز دارد که منافی این علوم است و به اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده متصف است. (از مجالس النفائس امیر علیشیر نوایی صص ۱۰۶-۱۰۷.از ترجمهٔ فارسی چ حکمت). سرآمد فضلای استرآباد بود و در فن شطرنج مهارت تمام ظاهر مینمود و در نظم قصاید و معمیات نهایت بلاغت بجا میآورد و اکثر اوقات شریف را به خدمت امیر نظام‌الدین علیشیر صرف میکرد و بعد از فوت آن جناب به ملازمت آستان معدلت‌آشیان خاقان منصور پرداخت و داروغهٔ کتابخانهٔ همایون شد. (از رجال حبیب السیر ص۱۹۹).

فصیح خوافی. [فَ حِ خوا / خا] (اِخ) فصیح‌الدین احمدبن جلال‌الدین محمد... خوافی مورخ معروف و مؤلف مجمل فصیحی. وی به تصریح خودش در سال ۷۷۷ هـ.ق.متولد شده و به احتمال قریب به یقین وفاتش در سال ۸۴۵ هـ.ق.و بنابراین مدت عمر او ۶۸ بوده است. محل تحصیل و نشو و نمای او ظاهراً هرات بوده و خود او ضمن وقایع سال ۸۰۷ هـ.ق.پس از مرگ تیمور اولین اطلاع را از دخالت خود در امور دولتی میدهد، به این قرار که شاهرخ او را از هرات با دو تن از امرا مأمور تحویل گرفتن خزائن خود از شیخ عمر خازن میکند. نیز از اینکه در ضمن اخبار همان سال اشاره میکند که در قتل سیدحسن خوارزمی نفوذ او مؤثر بوده است، چنین برمی‌آید که وی در آن سال سابقهٔ خدمتی داشته و از چندین سال پیش وی را در کارهای دولتی راه داده بودند. در سال ۸۲۰ هـ.ق.به عضویت دیوان حضرت اعلی - شاهرخ - منصوب و یک سال بعد معزول شد. در سال ۸۲۴ هـ.ق.برای انجام مهمات دیوانی به کرمان رفت و در سال ۸۲۷ هـ.ق.بازگشت. سرانجام در سال ۸۳۶ هـ.ق.در زمان بایسنغر خدمت دولتی او پایان یافت. سپس خانه‌نشین شد و همواره از دستگاه حکومت زمان شکایت داشت تا به سال ۸۴۵ هـ.ق. مورد غضب گوهرشادآغا قرار گرفت و به امر او در خانهٔ امیربیک زندانی گردید و در همان سال یک بار آزاد گردید و باز هم چندی نگذشت که به قول خودش «به خانهٔ شوم امیربیک به بندی تنگ‌تر افتاد». ولی شب چهارم رجب همان سال آزاد شد و از آن پس چگونگی زندگانی او روشن نیست. از او فرزندی به نام نصیرالدین محمد بوجود آمده که در سال ۸۲۶ هـ.ق. درگذشته است. نیز فرزندی دیگر بنام جلال‌الدین ابوسعید داشته که وفات او را در سال ۸۳۴ هـ.ق.نوشته و برای مرگ او ماده تاریخی هم ساخته است. (از مقدمهٔ مجمل فصیحی چ محمود فرخ).

فصیحة. [فَ حَ] (ع ص) مؤنث فصیح. ج، فصاح، فصائح. (منتهی الارب) فصیحات. (اقرب الموارد). رجوع به فصیح شود.

فصیحی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فصیح یا فصیح‌الدین که نام شخص است.

فصیحی. [فَ] (اِخ) گویند به علوم رسمیه ربطی داشته و تخلص به اسم میکند. اکثر اوقات با فقرا و درویشان هم‌صحبت بود. و معشوق هم به او میل کلی داشته و این بیت شاهد معین معنی است:

جذبهٔ عشق بحدی است میان من و یار
کهٔ گرمن نروم او بطلب می‌آید.

(از آتشکدهٔ آذر چ سنگی تهران ص ۳۲).
وی ظاهراً از شاعران دورهٔ صفویه و اصلاً تبریزی است. صادقی کتابدار مؤلف مجمع الخواص نویسد: معاصر مولانا شرف و بلکه مقارن او بود و اکثر غزلهای خود را با هم سروده‌اند. این ابیات از اوست:

ای گل نه همین معرکهٔ من بتو گرم است
هنگامهٔ صد سوخته‌خرمن بتو گرم است
گرم است بهم پشت رقیبان پی قتلم
ای آه جگرسوز دل من بتو گرم است
سرحلقهٔ ماتمزدگانی تو فصیحی

بخروش که هنگامه شیون بتو گرم است.
(از مجمع الخواص ص ۱۷۲).

فصیحی جرجانی. [فَ یِ جُ] (اِخ) از چاکران عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس است. صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم نوشته: داستان وامق و عذرا را منظوم کرده و دو بیت از آن که به دست آمده نوشته شد:
هر آن کو مردمان را خوار دارد
بدان کو دشمن بسیار دارد
بلا را خود همین یک حال نیکوست
که از وی بازدانی دشمن از دوست.
(از مجمع‌الفصحاء رضا قلیخان هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۳۸۱).

فصیحی یزدی. [فَ یِ یَ] (اِخ) به تجارت مشغول است و این بیت از اوست:
گذار آنقدرم در رکاب دولت خویش
که خویش را برقیبان نمایم و بروم.
(مجمع الخواص صادقی کتابدار از ترجمهٔ خیامپور ص ۲۶۳).
فصیحی یزدی از شعرای اواخر قرن دهم یا اوایل قرن یازدهم هجری و از معاصران شاه‌عباس بوده است.

فصیخ. [فَ] (ع ص) رجل فصیخ؛ مرد که خرد رسا نباشد او را. (منتهی الارب).

فصیخة. [فَ خَ] (ع ص) رجل فصیخة؛ مرد که خرد رسا نباشد او را. (منتهی الارب).

فصید. [فَ] (ع ص) رگ‌زده. (منتهی الارب). رگ‌شکافته. مفصود. (از اقرب الموارد). ||(اِ) خون که در رودهٔ بریان‌کرده خوردندی و هم جهت مهمان داشتندی در ایام جاهلیت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصیدة. [فَ دَ] (ع ص) مؤنث فصید. (از اقرب الموارد). رجوع به فصید شود. ||(اِ) خرمای خمیرکردهٔ با خون آمیخته. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد).

فصیص. [فَ] (ع اِ) خستهٔ خرمای صاف و پاکیزه‌گویی روغن مالیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) تر شدن زخم و روان گردیدن. (منتهی الارب). و لغتی در فَزّ است. (از اقرب الموارد). ||بیرون کشیدن و جدا کردن چیزی را از چیزی. ||بانگ کردن ملخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نرم گریستن کودک. (منتهی الارب). گریستن ضعیف که مانند صفیر باشد. ||بازشدن رگ. (از اقرب الموارد). رجوع به فصد شود.

فصیط. [فَ] (ع اِ) دمچهٔ خرما. ||چیدهٔ ناخن. (منتهی الارب). فسیط. (اقرب الموارد). رجوع به فسیط شود.

فصیل. [فَ] (ع اِ) دیوار کوچک درون حصار یا درون بارهٔ بلد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): چند فصیل بر مدار آن کشیده و دیوار تا ثریا افراشته. (جهانگشای جوینی). آن روز به تخریب شهر و فصیل مشغول بودند. (جهانگشای جوینی). تا شش روز در فصیل و باره و خندق و منارهٔ آن نظاره میکردند. (جهانگشای جوینی).
— فصیل زدن. رجوع به این مدخل شود.
— ||شتر بچهٔ از مادر جدا شده. ج، فُصلان، فِصلان، فصال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصیل زدن. [فَ زَ دَ] (مص مرکب) دیوار کشیدن و حصار دور شهر ایجاد کردن: در شهور سنهٔ ستین و خمسمائة خوارزمشاه محمدبن سلطان تکش بخارا را بگرفت و باز ربض فرمود و فصیل زدند و هر دو را نو کردند.(تاریخ بخارا).

فصیلة. [فَ لَ] (ع اِ) مؤنث فصیل. (اقرب الموارد). رجوع به فصیل شود. ||شتربچهٔ ماده. ||گروه و خویشان و نزدیکان مرد. (منتهی الارب). و گویند نزدیکترین پدرانش بدو. (از اقرب الموارد). دودمان. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||پاره‌ای از گوشت ران. ||پاره‌ای از اعضای بدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طبقه‌ای از طبقات انساب عرب. (از اقرب الموارد). یکی از طبقات ششگانهٔ عرب. (سمعانی). ج، فصائل. (اقرب الموارد).

فصیم. [فَ] (ع ص) فأس فصیم؛ تبر سطبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فصیة. [فَ یَ] (ع اِمص) رهایی. (منتهی الارب). اسمی است به معنی رهایی از خیر یا شر گویند: قضی الله بالفصیة من هذا الامر. (اقرب الموارد). ||(ص) یوم فصیة و لیلة فصیة؛ یعنی روز و شب نه سرد و نه گرم. مابین الحر و البرد؛ ای سکنه. ||(مص) جدا کردن چیزی را از چیزی دیگر و رهایی دادن. (از منتهی الارب). یک بار از فَصی. (از اقرب الموارد).

فض. [فَضض] (ع مص) شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکستن مهر نامه. (منتهی الارب). شکستن مهر نامه و گشودن آن. ||پریشان کردن قوم را. ||سوراخ کردن مروارید. ||ریختن اشک. ||تقسیم کردن و پراکندن چیزی را بر قوم. (از اقرب الموارد) ||(اِ) گروه متفرق و پریشان. (منتهی الارب).

فضا. [فَ] (ع اِ) مخفف فضاء. میدان و عرصه. (از ناظم الاطباء):
تنگ بد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم
این چنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا.
سنائی.
اجزات چون بپای شب و روز سوده شد
تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک.
خاقانی.
||جای وسیع و فراخ. بطور کلی مکان:
روح‌القدس خریطه کش او در آن طریق
روح‌الامین جنیبه‌بر او در آن فضا.
خاقانی.
با غبار صیدگاه شاه گر تعظیم هست
ز آهوان مشکده، صد تبتش در یک فضا.
خاقانی.
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش.
سعدی.
که تا گه دهل‌زن فروکوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس. سعدی.
قرب صدهزار مردهٔ کفار بر فضای آن مصاف بر زمین انداختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
||جای تهی:
در تنگ بینم توکل‌سرا را
ولیک از درون جز فضایی نبینم. خاقانی.
||فلک. آسمان. هوا:
فضا به بوالعجبی تا کیت نماید لعب
بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا؟ خاقانی.
||گشادی و فراخی هوا. ||وسعت. ||پیشگاه و صحن. (ناظم الاطباء). رجوع به فضاء شود. ||(اصطلاح جغرافیا) مکانی که کرهٔ زمین در منظومهٔ شمسی اشغال میکند. (فرهنگ فارسی معین).

فضا. [فَ] (ع اِ) دانهٔ مویز مانند فصی با صاد. (از اقرب الموارد).

فضاء. [فَ] (ع اِ) گشادگی و فراخی. (منتهی الارب). الساحة. (اقرب الموارد). ||زمین فراخ. (از منتهی الارب). آنچه گشاده بود از زمین. (اقرب الموارد). ||(مص) فراخ شدن جای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در کیسه کردن درهمها را. (منتهی الارب).

فضاء. [فِ] (ع اِ) آب روان بر زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضائح. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فضیحة. (اقرب الموارد). رجوع به فضایح، فضیحت و فضیحة شود.

فضائل. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فضیلة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج فضیلت. مقابل رذایل. (یادداشت مؤلف). رجوع به فضایل و فضیلت شود.

فضائی. [فَ] (ص نسبی) فضایی. رجوع به فضایی شود.

فضاح. [فِ] (ع اِمص) رسوایی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فضیحة شود.

فضاحت. [فَ حَ] (ع اِمص) رسوایی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضاحة شود.

فضاحة. [فَ حَ] (ع اِمص) رسوایی. (منتهی الارب). آشکار کردن بدیها. (از اقرب

الموارد).

فضاحی. [فَ ضْ ضا] (حامص) در تداول فارسی‌زبانان، رسوایی. رسوا کردن دیگران. (یادداشت مؤلف).

فضاض. [فِ / فُ] (ع اِ) شکسته و ریزه که از شکستن چیزی برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فضاض‌الجبال؛ سنگهای پراکنده بر همدیگر فراهم‌آمده. (منتهی الارب). ||طاروا فضاضاً؛ متفرقاً پرواز کردند. (از اقرب الموارد).

فضاضة. [فُ ضَ] (ع اِ) فضاض. (از اقرب الموارد). رجوع به فضاض شود.

فضال. [فِ] (ع مص) همدیگر افزون آمدن. ||افزونی جستن. ||نبرد کردن در افزونی. (منتهی الارب).

فضالة. [فُ لَ] (ع اِ) باقی و زائدهٔ از چیزی. (منتهی الارب). ج، فضالات. (اقرب الموارد):
من از شراب این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست. (گلستان سعدی).
— فضاله‌چین. رجوع به همین مدخل در جای شود.

فضالة. [فَ لَ] (اِخ) ابن عبید، متوفی به سال ۵۳ هـ . ق.و مکنی به ابومحمد. از صحابه و از جمله کسانی بود که در جنگ احد و فتح شام و مصر شرکت داشت. سپس در شام سکونت گزید.معاویه او را سمت قضاء دمشق داد و در همانجا درگذشت. از وی پنجاه حدیث درست نقل شده است. (از اعلام زرکلی از الاصابة و تهذیب التهذیب).

فضاله‌چین. [فُ لَ / لِ] (نف مرکب) باغبان که شاخه‌های زاید را می‌تراشد. (غیاث).

فضالی. [فُ لا] (ع اِ) تفضل‌کنندگان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فضانورد. [فَ نَ وَ] (نف مرکب) کسی که با وسیلهٔ جهنده به هوا پرواز کند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضانوردی شود.

فضانوردی. [فَ نَ وَ] (حامص مرکب) انسانهای فضانورد با وسیلهٔ جهنده به نام موشک به فضا میروند. پیشرفت صنعتی و ساختن موشکهای سریع‌السیر بشر را به فکر فضانوردی و کشف اسرار ستارگان منظومهٔ شمسی که خورشید مرکز آن است و کرهٔ خاکی ما یکی از سیارات آن به شمار میرود انداخت. کشف این اسرار علاوه بر آنکه دنیاهای ناشناخته را به انسان می‌شناساند همهٔ رشته‌های علوم طبیعی را غنی‌تر میسازد. صرف‌نظر از اختراع موشک برای مسافرتهای فضایی، دشواریهایی وجود داشت که از جملهٔ آنها بی‌وزنی انسان در درون موشک و دیگر مسالهٔ غذای سرنشین است. دانشمندان بتدریج بر این مشکلات غلبه میکنند. (از فرهنگ فارسی معین).

فضایح. [فَ يِ] (ع اِ) ج فضیحة. رسواییها. (فرهنگ فارسی معین): امیر سیف‌الدوله از روی حمیت دین و غیرت اسلام جایز نمی‌شمرد بر آن فضایح اغضا نمودن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از کیفیت نامه خبر کردند و سورت آن فضایح و قبایح بر او خواندند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به فضائح، فضیحت و فضیحة شود.
که خدا اسباب خشمی ساخته‌ست
وآن فضایح را بکوی انداخته‌ست. مولوی.

فضایل. [فَ يِ] (ع اِ) ج فضیلة. (یادداشت مؤلف). برتریها. هنرها. فزونیها در دانش. (فرهنگ فارسی معین):
اندر فضایل تو قلم گویی
چون نخلهٔ کلیم پیمبر شد. منجیک ترمذی.
حدیث او معانی در معانی
رسوم او فضایل در فضایل. منوچهری.
این قدر از فضایل این پادشاه تقریر افتاد. (کلیله و دمنه). ذکر فضایل او در افواه خاص و عام افتاده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از حدایق جد و هزل و حقایق فضایل و فضل ریان گشته.(ترجمهٔ تاریخ یمینی). از فنون فضائل حظی وافر داشت. (گلستان).
گرکان فضایلی وگر دریایی
بی راحت خلق باد پیمایی. سعدی.
سعدی از این پس نه عاقل است نه هشیار
عشق بچربید بر فنون و فضایل. سعدی.
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل.
حافظ.
— فضایل اربعه؛ حکمت، شجاعت، عفت و عدالت. (یادداشت مؤلف). رجوع به «فضایل اربعه» در غیاث اللغات شود.
||مدایح خلفای راشدین. مقابل مناقب که مدایح ائمهٔ شیعه است. (از فرهنگ فارسی معین).
— فضایل‌خوان؛ مداح خلفای راشدین. مقابل مناقب‌خوان. (فرهنگ فارسی از کتاب النقض).

فضایی. [فَ] (ص نسبی) فضائی. منسوب به فضا.
— هندسهٔ فضایی؛ قسمتی از علم هندسه که دربارهٔ اجسام بحث میکند و موضوع آن مطالعهٔ چیزی است که قسمتی از فضا را اشغال کند.

فضایی. [فَ] (اِخ) از همدان است. شخصی سلیم‌النفس و صادق‌القول بود و نسبت به حقیر (صادقی کتابدار) سمت معلمی داشت. شعرش هموار و آبدار است و این ابیات از اوست:
عاشقان را ذوق از معنی است نی صورت ز دوست
صورت شیرین بچشم کوهکن گو سنگ باش.
بار غم از دل مجنون که تواند برداشت
ناقهٔ لیلی اگر روی به هامون نکند.
(از مجمع الخواص تألیف صادقی کتابدار از ترجمهٔ خیامپور ص ۲۴۷).
فضایی از شعرای زمان شاه‌عباس صفوی است.

فضح. [فَ] (ع مص) رسوا کردن کسی را. (منتهی الارب). آشکار کردن بدیهای کسی را. (از اقرب الموارد). ||پدیدار شدن صبح و غالب شدن کسی را روشنی صبح و نیک نمایان گردیدن. (منتهی الارب). مانند فصح به صاد مهمله. رجوع به فصح شود. ||آشکار کردن و کشف کردن راز معما. ||غلبه کردن ماه بر ستارگان در روشنی. (از اقرب الموارد).

فضح. [فَ ضَ] (ع مص) اندک سپید گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به افضح شود. ||(اِ) هرچه بر آن سرخی باشد. (منتهی الارب).

فضحة. [فُ حَ] (ع اِمص) سپیدی نه بغایت. (منتهی الارب).

فضخ. [فَ] (ع مص) شکستن چیزی را. و لایکون الا فی شیء اجوف. ||سر شکستن کسی را. ||کور کردن چشم کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||یکباره ریختن آب را. (منتهی الارب).

فضض. [فَ ضَ] (ع اِ) ریزه و شکسته. (منتهی الارب). ||قطارهٔ آب که وقت طهارت پرد، و منتشر شود. ||هر منتشر و متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضض. [فِ ضَ] (ع اِ) ج فضة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فضع. [فَ] (ع مص) بشکستن چوب را. (منتهی الارب). در اقرب الموارد نیست.

فضع. [فَ] (ع مص) پلیدی انداختن. ||تیز زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضعل. [ ] (ع اِ) به عربی عقرب است. (فهرست مخزن الادویه).

فضفاض. [فَ] (ع ص) واسع و فراخ: ثوب فضفاض. عیش فضفاض. درع فضفاض. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضفاضة. [فَ ضَ] (ع ص) درع فضفاضة؛ زره فراخ. (منتهی الارب). و مانند آن است: عیشة فضفاضة. (از اقرب الموارد). ||جاریة فضفاضة؛ دختر فربه درازبالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضفضة. [فَ فَ ضَ] (ع مص) فراخ گردانیدن لباس را یا زره را یا زندگانی را. ||فراخ شدن لباس یا زره یا زندگانی. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) فراخی جامه و زره. ||فراخی زندگانی. (منتهی الارب).

فضل. [فَ] (ع اِمص، اِ) فزونی. ج، فضول.

(منتهی الارب). مقابل نقص. (اقرب الموارد). ||بقیه از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برتری. رجحان. (فرهنگ فارسی معین):
چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
چو فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز.
رودکی.
اگر علم را نیستی فضل بر
بسختی نخستی خردمند خر (کذا).
بوشکور.
بر فضل او گواگذاراند دل
گرچه گوا نخواهند از خستو.
فرخی.
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضل است
بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری.
ناصرخسرو.
به کارکرد مرا با زمانه دفترهاست
چه فضلها بودم گر به حق حساب کنند.
مسعودسعد.
— فضل دادن. فضل داشتن. فضل‌ستای. فضل نهادن. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.
||معرفت. حکمت. کمال. (فرهنگ فارسی معین):
روا نبود که با این فضل و دانش
بود شربم همی دایم ز میده.
فرالاوی.
حاسدم خواهد که چون من او همی گردد بفضل
هرکه بیماری دق دارد کجا گردد سمین؟
منوچهری.
او مردی است در فضل و علم و عقل و ادب یگانهٔ روزگار. (تاریخ بیهقی). من که فضلی ندارم و در درجهٔ ایشان نیستم چون مجتازان بوده‌ام تا اینجا رسیدم. (تاریخ بیهقی). استادم... در خرد و فضل آن بود که بود. (تاریخ بیهقی).
فاضل کنند نامت اگر تو به جد و جهد
تا فضل را به دست نیاری نیارمی.
ناصرخسرو.
گر دل کمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد بس این بی‌خطر مرا.
ناصرخسرو.
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل
مرد از او فاضل شده‌ست و زودیاب.
ناصرخسرو.
گمان برد که فضل و فضیلت حاصل شد. (کلیله و دمنه). روز بازار فضل و براعت است. (کلیله و دمنه).
مگر فضل من ناقص است ارنه هم
بر او تکیه گاهی عجب کردمی. خاقانی.
بیش‌بیش است فضل خاقانی
دولتش کم‌کم آمد از عالم. خاقانی.

با اینکه بهترین خلف دهرم
آید ز فضل و فطنت من عارش. خاقانی.
هر دو در علو درجت چون فرقدین بودند و در شهرت فضل چون نیرین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). هر نقطه که از نوک خامهٔ او بر دیباچهٔ نامه می‌چکید خالی بود بر روی فضل. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). جهان از فضل و معانی و معالی و مکارم خویش خالی گذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد. (گلستان).
فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند.
سعدی (گلستان).
نگویمت که در او دانشی است یا فضلی
که نیست در همه آفاق مثل او جاهل.
سعدی (منسوب به هزلیات).
— فضل‌فروش. فضل‌فروشی. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.
||احسان. بخشش. (فرهنگ فارسی معین). احسان و آغاز به احسان بی‌اینکه آن را سببی باشد. (از اقرب الموارد):
من آن مهی را خدمت کنم همی که بفضل
چو فضل برمک دارد مگر هزار غلام.
فرخی.
ز شکر اوست مروه و صفای من
ز فضل اوست مروه و صفای او.
منوچهری.
مستغفر باﷲ که از فضل خدای است
موجود و مجسم شده در عالم فانیش.
ناصرخسرو.
پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق به کرامات مخصوص نگرداند. (کلیله و دمنه).
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر
عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است؟
خاقانی.
منت و فضل و کرم است اینهمه
وین همه در وصف تو گفتن توان. خاقانی.
قاصدی بفرست کاخبارش کند
طالب این فضل و ایثارش کند. مولوی.
شکر فضلت به سالهای دراز
نتوانم به شرح گفتن باز. سعدی.
||یکی از صفات خدا، و آن بالاتر از عدل و موجب بخشایش گناهکاران است: الهی عاملنا بفضلک و لاتعاملنا بعدلک. (از فرهنگ فارسی معین): نومید نیستم از فضل ایزد عز ذکره. (تاریخ بیهقی).
گررحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا.
ناصرخسرو.
برخیز و بنگر تا فضل ایزد... بینی. (کلیله و دمنه). آدمیان را به فضل و منت خویش به مزیت عقل و رجحان خرد از دیگر جانوران

ممیز گردانید. (کلیله و دمنه). ملکا اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد تو به فضل خویش ببخشای. (کلیله و دمنه).
خاقانی امید را مکن قطع
از فضل خدای حال‌گردان. خاقانی.
خدای‌تعالی فضل عظیم و... خود را شامل حال و کافل روزگار خیر آثار او فرماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست.
سعدی.
||عنایت. لطف. توجه:
بر فضل توست تکیهٔ امید او از آنک
پاشندهٔ عطایی و پوشندهٔ خطا. خاقانی.
تویی کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش برگزیدی. نظامی.
||فضیلت. صفت پسندیده. سیرت نیک:
از فضلهای صاحب سید سنی کم است
هرچند برترین همه فضلها سخاست.
فرخی.
||(مص) افزون گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||باقی و زائد ماندن. (منتهی الارب). باقی ماندن. (از اقرب الموارد).
فضل. [فُ ضُ] (ع اِ) جامهٔ بادروزه که زنان در وقت عمل و کار پوشند. ||(ص) جامهٔ بادروزه پوشنده. (منتهی الارب).
فضل. [فَ] (اِخ) نام کنیز متوکل است که شاعره‌ای بود و در یمامه تولد یافته بود. در زمان وی شاعره‌ای فصیح‌تر از او نبود. او را با علی‌بن جهم و ابودلف عجلی مداعباتی است. در شعرش رقت و ابداعی دیده میشود. دارای بداهت و سرعت انتقال بوده است. وفاتش بسال ۲۶۰ هـ.ق. در بغداد بوده. (از الاعلام زرکلی از فوات الوفیات).
فضل. [فَ] (اِخ) المسترشدباﷲ خلیفهٔ عباسی. رجوع به مسترشدباﷲ شود.
فضل‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش وفس شهرستان اراک، دارای ۴۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
فضل‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند، که دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فضل‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش ششتمد شهرستان سبزوار، دارای ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فضل‌آباد. [فَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از

بخش مرکزی شهرستان سمنان که سر راه دامغان به سمنان قرار گرفته و جزو قریهٔ جام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فضل‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش نوخندان شهرستان دره گز، دارای ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فضل‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، دارای ۱۹۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، بادام، صیفی، انگور و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فضل‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی کوچک است از بخش بافق شهرستان یزد که دارای ۸۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فضل‌الحق. [فَ لُلْ حَق‌ق] (اِخ) فضل‌الحق مولوی حیدرآبادی. از رجال نهضت سیاسی هند بود که در برابر حکومت انگلیسی حیدرآباد مقاومت کرد و بسال ۱۸۵۸ م. در زندان درگذشت. او راست: کتاب الهدیة السعیدیة فی الحکمة الطبیعیة. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) خواجه فضل‌الله از اشراف کرمان است و بغایت جوانی خوش‌طبع و خوش‌اخلاق است. و اهل قلم همه متفق‌اند که در علم سیاق و حساب دفتر و ضرب و قسمت بی‌نظیر است و قریب پنج سال در ملازمت سلطان صاحبقران صاحب‌اختیار دیوان وزارت بود و در زمان خواجه مجدالدین محمد او را بحضرت پادشاه بد نمودند و به ضرورت جلا اختیار کرد؛اما در آن سفر به زیارت مکه مشرف شد و به منصب «میرحاجی» تفویض یافت و هرچند سلاطین آن مملکت تکلیف ملازمت فرمودند او اقبال ننمود و اظهار افتخار ملازمت پادشاه خود کرد. (از مجالس النفائس تألیف میر علیشیر نوایی ص ۱۱۹). وی معاصر مؤلف مجالس النفائس و از شعرای قرن نهم هجری است.

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) ابن ابی‌الخیر. رجوع به ابوسعید ابوالخیر شود.

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) المحبی‌بن محب الله‌بن محمد المحبی. فاضلی بود که او را معرفت ادب و طب و تاریخ بود. اهل دمشق و پدر محبی مورخ صاحب خلاصةالاثر بود. او را در تاریخ و شعر کتبی است. ولادتش بسال ۱۰۸۲ هـ . ق./ ۱۶۲۱ م. و درگذشت او در سال ۱۰۳۱ هـ . ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) ابواللیثی. رجوع به فضل‌الله سمرقندی شود.

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) استرآبادی. مؤسس فرقهٔ حروفیه. رجوع به حروفیان شود.

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) تبریزی. طبیب معروفی است که در دربار تیمور بوده و در آخرین بیماری او که منجر به مرگش گردید در معالجهٔ او کوشش و حذاقت بسیار نموده است. (نقل با تصرف از تاریخ ادبی ایران ادوارد برون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ج ۳ ص ۲۳۲).

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) حاج شیخ فضل‌الله نوری. رجوع به نوری شود.

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) ... الحسینی. ظاهراً والد عبدالله‌بن فضل الله صاحب وصاف است و حاجی‌خلیفه بدان تصریح نموده. او را کتابی است به نام المعجم فی آثار ملوک‌العجم که در آن با اسلوبی ادیبانه سرگذشت پادشاهان قدیم ایران تا آخر عهد ساسانیان به رشتهٔ تحریر درآمده و به نام نصرةالدین احمدبن یوسف‌شاه، اتابک لر بزرگ (۱۲۹۶-۱۳۳۰ م.) موشح گشته است. این کتاب از حیث تاریخی از سایر کتاب تاریخی این دوره پایین‌تر است. انشای آن بطرز وصاف ولی قدر و قیمت آن بسیار کمتر است. در طهران به چاپ سنگی رسیده است. (از تاریخ ادبی ایران ادوارد برون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ج ۳ صص ۷۸-۷۹).

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) .... همدانی، مکنی به ابوتغلب. در قرن چهارم هجری مقارن حکومت عضدالدوله، امیر موصل و اطراف آن بود و هنگامی که عضدالدوله بموصل رفت وی بشام گریخت و بسال ۳۶۹ هـ . ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) خواجه رشیدالدین فضل‌الله. رجوع به رشیدالدین فضل‌الله شود.

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) سمرقندی. او را بواسطهٔ کثرت دانش درعلم فقه ابوحنیفهٔ ثانی میگویند و با آنکه اعلم علمای سمرقند بوده، میل به شعر و معما نیز میفرموده و این مطلع از اوست:

قد چون سرو تو جانست مرا بلکه روان
سویم ای سرو روان شو که فدا سازم جان.

و خواجه از جملهٔ شاگردان سیدشریف است. (از مجالس النفائس تألیف میر علیشیر نوائی ص ۲۰۱). خواجه فضل‌الله از شعرای قرن نهم هجری بوده است.

فضل‌الله. [فَ لُلْ لاه] (اِخ) شیرازی. برسم تجارت به استرآباد آمد و چون شخصی لوند بود سرمایه را با لوندان به شراب و کباب تلف نمود و چون مایهٔ لوندی ناچار به بنیاد صلاح و تقوی ماند. شطرنج کبیر و صغیر را نیکو میباخت و خود را بشعر و معما مشغول میساخت. (از مجالس النفائس میرعلیشیر نوایی ص ۲۹۹). وی با توجه به اینکه همزمان امیر علیشیر بوده از شعرای قرن نهم هجری است.

فضل برمکی. [فَ لِ بَ مَ] (اِخ) رجوع به فضل‌بن یحیی برمکی شود.

فضل بصری. [فَ لِ بَ] (اِخ) ابن محمدبن علی‌بن فضل القضبانی النحوی البصری. در نحو و لغت و عربیت فاضل بود، کتابی در نحو نوشت و او راست: حواشی صحاح و کتاب الامالی و کتاب الصفوة فی اشعار العرب. (از روضات الجنات ص ۵۲۴). از مردم بصره و نابینا بود. وفاتش بسال ۴۴۴ هـ . ق./ ۱۰۵۲ م. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن احمد. [فَ لِ نِ اَ مَ] (اِخ) اسفراینی. رجوع به ابوالعباس اسفراینی شود.

فضل‌بن جعفر. [فَ لِ نِ جَ فَ] (اِخ) ابن فضل‌بن یونس نخعی. شاعری نابینا از مردم کوفه بود. در آغاز خلافت معتصم در بغداد سکونت گزید و وی را مدح گفت و نیز متوکل و فتح‌بن خاقان و بعضی دیگر از سران آن زمان را ستوده است. وفاتش بسال ۲۵۵ هـ . ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی از نکت الهمیان).

فضل‌بن جعفر. [فَ لِ نِ جَ فَ] (اِخ) ابن محمدبن فرات، مکنی به ابوالفتح. از اعیان دولت عباسی بود و مقتدربالله در سال ۳۲۰ هـ . ق. او را وزارت داد. سپس خلع شد و مأموریت خراج مصر و شام را یافت و دوباره به سال ۳۲۴ هـ . ق. به وزارت منصوب گردید، ولی به سبب اختلال حال در این مقام مدتی زیاد نماند. پس به شام بازگشت و در رملة به سال ۳۲۷ هـ . ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن جعفر. [فَ لِ نِ جَ فَ] (اِخ) المطیع لله خلیفهٔ عباسی. رجوع به مطیع لله شود.

فضل‌بن حسن. [فَ لِ نِ حَ سَ] (اِخ) طبرسی. رجوع به طبرسی فضل‌بن حسن شود.

فضل‌بن دکین. [فَ لِ نِ دُ کَ] (اِخ) مکنی به ابونعیم. حافظ و محدث و از اهل کوفه بود و از بزرگان شیوخ بخاری بود و امامی بود و طایفه‌ای به نام دکینیه به او منسوب‌اند. درگذشت فضل به سال ۲۱۹ هـ . ق. بود. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن ربیع. [فَ لِ نِ رَ] (اِخ) فضل‌بن ربیع‌بن یونس. وزیری ادیب و دوراندیش بود. پدرش وزیر منصور عباسی بود و در زمان هارون‌الرشید به دوران وزارت برامکه از

بزرگان دشمنان آن خاندان گردید. پس از برامکه وی عهده‌دار وزارت شد و تا مرگ هارون در مقام وزارت باقی بود و امین هم او را در وزارت باقی گذاشت و پس از پیروزی مأمون در سال ۱۹۶ هـ.ق. پنهان شد، ولی مأمون او را بخشید. وی به سال ۲۰۸ هـ.ق. / ۸۲۴ م. در طوس درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن روح. [فَ لِ نِ رَ] (اِخ) المهلبی. عامل هارون‌الرشید در افریقا بود و در سال ۱۷۸ هـ.ق. کشته شد. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن سهل. [فَ لِ نِ سَ] (اِخ) سرخسی. ذوالریاستین. رجوع به ذوالریاستین شود.

فضل‌بن صالح. [فَ لِ نِ لِ] (اِخ) از افسران و اعیان دولت فاطمی مصر بود و بامر الحاکم بامرالله در سال ۴۰۰ هـ.ق. به قتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن عباس. [فَ لِ نِ عَبْ با] (اِخ) ربنجنی بخارایی. رجوع به ربنجنی شود.

فضل‌بن عباس. [فَ لِ نِ عَبْ با] (اِخ) ابن ربیع‌بن حارث‌بن عبدالمطلب. یکی از زعمای مدینه در قیام علیه بنی‌امیه بود و در وقعهٔ حره به سال ۶۳ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن عباس. [فَ لِ نِ عَبْ با] (اِخ) ابن عبدالمطلب هاشمی قرشی. از دلیران صحابهٔ رسول اکرم و سالمندترین اولاد عباس بود. او را «ردف رسول‌الله» لقب داده‌اند. پس از درگذشت رسول اکرم وی به شام رفت و در اردن به بیماری طاعون درگذشت. از وی ۲۴ حدیث صحیح روایت شده است. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن عباس. [فَ لِ نِ عَبْ با] (اِخ) ابن عتبةبن ابی‌لهب. شاعری است از قریش و از فصحای بنی‌هاشم بوده است. وی معاصر فرزدق و احوص بود. و عبدالملک‌بن مروان را می‌ستود و نخستین هاشمی بود که به ستایش امویان پرداخت. وی را فضل‌اللهبی نیز گفته‌اند منسوباً به لهب که جد اوست. درگذشت وی در حدود یکصد سال پس از هجرت نبوی اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن عبدالصمد. [فَ لِ نِ عَ دُصْ صَ مَ] (اِخ) رقاشی. رجوع به ابن رقاشی شود.

فضل‌بن قدامة. [فَ لِ نِ قُ مَ] (اِخ) ابوالنجم فضل‌بن قدامة العجلی. از اکابر رجزگویان شعر عرب و معاصر عبدالملک‌بن مروان بود و در مجالس عبدالملک و فرزندش هشام حضور می‌یافت. وفات او به سال ۱۳۰ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن محمد. [فَ لِ نِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) لوکری، مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابوالعباس لوکری شود.

فضل‌بن محمد. [فَ لِ نِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) قضبانی بصری. رجوع به فضل بصری شود.

فضل‌بن مروان. [فَ لِ نِ مَرْ] (اِخ) وی به آیین خدمت خلفا آشنا بود و انشائی نیکو داشت. در بغداد پس از درگذشت مأمون برای معتصم بیعت گرفت و در آن هنگام معتصم در روم بود. سپس معتصم برای مدت سه سال او را وزیر خود کرد و پس از معتصم نیز در دستگاه خلافت بود تا درگذشت. او را بجز «دیوان رسائل» کتابی به نام «الاخبار و المشاهدات» است. تولدش به سال ۱۷۰ هـ.ق. و درگذشت او به سال ۲۵۰ هـ.ق. / ۸۴۶ م. است. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌بن یحیی. [فَ لِ نِ یَ یا] (اِخ) ... برمکی. وزیر هارون‌الرشید و برادر همشیر اوست. از بخشنده‌ترین مردم زمان خود بود. رشید او را به مدتی کوتاه به وزارت منصوب کرد و سپس در سال ۱۷۸ هـ.ق. والی خراسان نمود و تا هنگامی که رشید بر برمکیان خشم گرفت، یعنی تا سال ۱۸۷ هـ.ق. در آن مقام بود؛ در سال ۱۸۷ وی و پدرش یحیی به امر هارون زندانی شدند. فضل به سال ۱۹۳ هـ.ق. / ۸۰۹ م. در زندان درگذشت. ابن‌اثیر او را از نیکمردانی شمرده است که جهان مانند او را به یاد ندارد. (از الاعلام زرکلی از ابن‌اثیر و وفیات الاعیان).

فضل دادن. [فَ دَ] (مص مرکب) برتری و ترجیح دادن. بهتر دانستن و بهتر و برتر شمردن:

آن کس که هر دو دید، مر ایوان خواجه را
بسیار فضل داد بر ایوان کسروی.
فرخی.

رجوع به فضل شود.

فضل داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) برتری داشتن. ترجیح داشتن. بهتر بودن:

حکمت و علم بر محال و دروغ
فضل دارد چو بر حنوط بخور. ناصرخسرو.

آدمی فضل بر دگر حیوان
بجوانمردی و ادب دارد. سعدی.

فضل ذوالریاستین. [فَ لِ ذُرْ ریا سَ تَ] (اِخ) رجوع به ذوالریاستین شود.

فضل ربیع. [فَ لِ رَ] (اِخ) فضل‌بن ربیع وزیر هارون‌الرشید:

هزار فصل ربیعش جنیبه‌دار جمال
هزار فضل ربیعش خریطه‌دار سخا. خاقانی.

چون فصل ربیعی نه که چو فضل ربیعی
کز جود طبیعی همه لطفی و نمائی. خاقانی.

هزار فصل بدیع است و صد چو فضل ربیع
هزار مرغ چو من بوتمام او زیبد. خاقانی.

رجوع به فضل... ابن ربیع شود.

فضل رقاشی. [فَ لِ رَ] (اِخ) رجوع به ابن‌الرقاشی شود.

فضل‌ستای. [فَ سِ] (نف مرکب) ستاینده فضل و برتری کسی. آنکه دیگران را به فضل و دانش و برتری بستاید:

فضل تو همی گوید هر فضل‌ستایی
مدح تو همی خواند هر مدحت‌خوانی.
فرخی.

فضل سهل. [فَ لِ سَ] (اِخ) فضل‌بن سهل ذوالریاستین. رجوع به ذوالریاستین شود.

فضل طبرسی. [فَ لِ طَ بَ] (اِخ) وی در قرن یازدهم هجری مفتی شافعیان مکه بود. او را شعر است و کتابی در عروض و به سال ۱۰۸۴ هـ.ق. درگذشته است. (از الاعلام زرکلی).

فضل‌فروش. [فَ فُ] (نف مرکب) آنکه تظاهر به فضل و دانش کند. که هرچه میداند به دیگران بنماید. رجوع به فضل‌فروشی شود.

فضل‌فروشی. [فَ فُ] (حامص مرکب) خودنمایی به دانش و فضل. دانش خود را به دیگران اظهار کردن و به رخ کشیدن.

فضل قضبانی. [فَ لِ قَ] (اِخ) رجوع به فضل بصری شود.

فضل کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) لطف کردن. عنایت کردن. توجه کردن:

فضل کن، مگذار کز مشتی خسیس
چون منی در دور تو باشد حزین. خاقانی.

خدایا فضل کن گنج قناعت
چو بخشیدی و دادی ملک ایمان. سعدی.

‖بخشیدن. احسان:

ای صاحب مال فضل کن بر درویش
گر فضل خدا همی شناسی بر خویش.
سعدی.

‖رحمت کردن. بخشاییدن:

چون تو خجل‌وار برآری نفس
فضل کند رحمت فریادرس. نظامی.

رجوع به فضل شود.

فضل نهادن. [فَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ترجیح دادن. برتر دانستن:

آدمیزاد نیک‌محضر باش
تا ترا بر دواب فضل نهند. سعدی (صاحبیه).

فضلا. [فُ ضَ] (ع ص، اِ) جِ فاضل. (غیاث) (فرهنگ فارسی معین). فضلاء:

دلتان خوش کرده‌ست دروغی که بگویند
این بیهده گویان‌که شما از فضلائید.
ناصرخسرو.

فضلای عصر در ذکر آن غلا منظومات بسیار گفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی. (گلستان). من او را از فضلای عصر و یگانهٔ دهر میدانم. (گلستان).

- فضلاپرور؛ آنکه فضلا را حمایت و تعهد کند. فاضل‌پرور. (فرهنگ فارسی معین):

ای فضلاپروری کز شرف نام تو
مدعیان را زند قافیهٔ من قفا. خاقانی.

فضلاً. [فَ لَنْ] (ع ق) فضلاً از اینکه؛ علاوه بر اینکه. اضافه بر اینکه. (از یادداشتهای مؤلف).

فضلات. [فَ ضَ] (ع اِ) جِ فضلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فضلة شود.

فضلون. [فَ] (اِخ) امیر ابوالمظفر ممدوح قطران. (یادداشت بخط مؤلف). وی از خاندان وهسودانیان است. (از شرح احوال رودکی، بقلم سعید نفیسی صص ۷۸۳-۷۸۴). از سرگذشت وی اطلاعات زیادی در دست نیست:

قطران ز بحر خاطر من قطره‌ای نبود
فضلون ز خوان همت تو فضله‌ای نداشت.
خاقانی.

قطران گریخت از در فضلون ز بس عطاش
آن چون تو بذل و این چو رهی بذله‌ای نداشت.
خاقانی.

فضلویه. [فَ یَ] (اِخ) از امیران شبانکاره است. ابن بلخی نویسد: فضلویه به کار خویش و شبانی مشغول بودی، پس به خدمت صاحب عادل رفت و این صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکن و بارأی و تدبیر و صرامت، و سپاهسالاری بود جابی‌نام که صاحب را با او رأی نیکو نبود، پس فضلویه را به لجاج او برمیکشید و چون ملک دیلم صاحب را بکشت، فضلویه خروج کرد و او را بگرفت و بقلعهٔ «پهن‌دز» محبوس کرد... پس شبانکارگان را برکشید و نان‌پاره و قلاع داد. پس ملک قاورد به پارس آمد و میان او و فضلویه جنگ قایم شد. پس فضلویه به درگاه سلطان شهید آلب‌ارسلان رفت و رایات منصوره را سوی پارس کشیده و پارس به ضمان به فضلویه دادند و باز عاصی شد و به دز «خرشه» رفت و نظام‌الملک او را حصار داد تا او گرفتار شد و او را بقلعهٔ استخر بازداشتند و او آن قلعه را به دست گرفت. او را بگرفتند و پوستش پر کاه کردند. (از فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص ۱۶۶).

فضلة. [فُ / فَ لَ] (ع اِ) بقیه و زائد. ماندهٔ چیزی. (منتهی الارب). بقیهٔ چیزی. (از اقرب الموارد). باقی‌ماندهٔ چیزی. بقیه. بازمانده. ج، فضلات. فضال. (فرهنگ فارسی معین). زائد:

نامردم ار ز جعفر برمک چو یادم آید
هر فضله‌ای از آنها چون جعفری ندارم.
خاقانی.

چرخ کبود آنچنان ناخن تب بردگان
فضلهٔ ناخن شده ماه ز داغ سقم. خاقانی.

قومی از فضله‌های آب دهانش
در لب من لعاب دیدستند. خاقانی.

گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم. (گلستان سعدی).

زکوة مال بدرکن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور. سعدی.

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن. سعدی.

||بادروزه که در وقت کار و خواب پوشند. (منتهی الارب). جامه‌ای که بهنگام خواب بر تن کنند. (از اقرب الموارد). ||می. (منتهی الارب). الخمر. ج، فضلات، فضلا. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح طب) آنچه بعد از غذای بدن، ثفل مأکولات از معده و مثانه و دماغ و غیره خارج شود. (غیاث). سرگین. پلیدی. غایط. (فرهنگ فارسی معین). ||(مص) باقی و زائد ماندن. (منتهی الارب).

فضلة. [فِ لَ] (ع اِ) هیئت مفضله. (منتهی الارب). هیئت بادروزه‌پوشی. ||نوع تفضل. (ناظم الاطباء). نوعی از فَضْل. یکبار فضل. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین).

فضله. [فَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فضله‌زار. [فَ لَ / لِ] (اِ مرکب) جای انبوهی نجاست و پلیدی. (آنندراج):

جهان را فضله‌زاری دیده‌ام کو پاکدامانی
که حرف نفرتش بر صفحهٔ خاطر رقم دارد.
ملا فوقی (از آنندراج).

فضلی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به ابوبکر محمدبن فضل امام بخارا. (سمعانی).

فضلی. [فُ ضَ] (ص نسبی) منسوب به فضیل که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

فضلی. [فَ] (اِخ) (مولانا) فضلی از شهر هرات است. در خردی نقاشی میکرد و نظمکی میگفت. آخر خود را شاعر تصور کرد. این مطلع از اوست:

زاهد بیار خرقه و رهن شراب کن
بنیاد زهد و خانهٔ تقوی خراب کن.

(از مجالس النفائس تألیف میر علیشیر نوایی چ حکمت ص ۸۲). در ترجمهٔ دیگر کتاب که از محمدشاه قزوینی است نام شاعر فیضی نوشته شده است. رجوع به فیضی شود.

فضلیات. [فَ لی یا] (ع اِ) جِ فضلیة. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضلیة شود. ||علوم ادبی که اطلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل است و جهل بدانها مضر نیست. (فرهنگ فارسی معین از لباب).

فضلیة. [فَ لی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث فضلی. ج، فضلیات. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فضلیات شود.

فضلیة. [فَ لی یَ] (اِخ) یکی از پانزده فرقهٔ خوارج. پیروان فضل‌بن عبدالله. (بیان الادیان).

فضو. [فُ ضُوو] (ع مص) فراخ شدن جای. (منتهی الارب). اتساع. ||در کیسه نکردن درمها را. (از اقرب الموارد). در کیسه کردن درمها را. (منتهی الارب). فضاء. نوشتهٔ منتهی الارب غلط است و معنی «در کیسه نکردن» صحیح است. رجوع به فضاء شود.

فضوح. [فُ] (ع مص) رسوائی. (منتهی الارب). آشکار کردن بدی کسی را. (از اقرب الموارد). فضاحت. فضیحت. فضیحة:

کوهها را هست زین طوفان فضوح
کوامانی؟ جز که در کشتی نوح. مولوی.

فضوح. [فَ] (ع ص) رسوا. (منتهی الارب). مفتضح. (از اقرب الموارد). شتم است مر عربان را. (منتهی الارب)؛ رجل فضوح؛ ای مفتضح. (اقرب الموارد).

فضوحة. [فُ حَ] (ع مص) رسوایی. (منتهی الارب). آشکار کردن عیب کسی را. (اقرب الموارد).

فضوخ. [فَ] (ع ص) میی که خورندهٔ خود را بشکند و سست کند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فضوح شود.

فضول. [فُ] (ع اِ) جِ فضل. (منتهی‌الارب) (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد).

فضول. [فُ] (ع اِ) آنچه از غنیمت زیاد آید و قسمت نشود. (فرهنگ فارسی معین). ||باقی‌مانده از مال زاید بر حاجت. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه از بدن خارج گردد. ج، فضولات. ||(ص) یاوه گو. (فرهنگ فارسی معین). ||آنکه اخبار مضره به دیگران رساند. (یادداشت مؤلف). ||فضول در فارسی به معنی فضولی در عربی به کار رود؛ آنکه بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند. فضول بر وزن «حلول» را معمولاً به معنی یاوه گو و «فضولی» را به معنی یاوه گویی استعمال کنند؛ ولی در زبان عربی درست برخلاف این است، یعنی فضول به معنی یاوه گویی و فضولی به معنی یاوه گو است. (از فرهنگ فارسی معین). در تداول فارسی‌زبانان، به معنی کسی است که در اموری دخالت کند که حد یا حق او نیست. (یادداشت مؤلف):

سخت نیکو نصیحتی کرد هرچند فضول بود. (تاریخ بیهقی).

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند. حافظ.

- امثال:

اگر فضول نباشد شاه چه میداند قلعه کجاست؟ (یادداشت بخط مؤلف).

فضول را بردند جهنم، گفت هیزمش تر است. (یادداشت مؤلف). این مثل در موردی به کار رود که منظور این باشد که شخصی در همه جا از خود اظهار وجود کند حتی در موردی که بداند به حرف او کمترین توجهی نمیشود.
||(امص) یاوه گویی. (فرهنگ فارسی معین). اشتغال کسی بدانچه بدو مربوط نیست. (از اقرب الموارد). هرزه‌درایی. (یادداشت بخط مؤلف):

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب.
رودکی.

پر فضول است سرت هیچ نخوابی شب و روز
که نو این بستانی، کهن آن ندهی.
ناصرخسرو.

دل پر ز فضول و زند بر لب
زردشت چنین نوشت در زند؟ ناصرخسرو.

بی هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول
همچون زمین شوره‌ای بی کشت و بی نمی.
ناصرخسرو.

بعد از آن معنی تکبر و فضول در دماغ سرور متکبران ابلیس پدید آمد. (قصص الانبیاء). هوس فضول بخاطر ایشان راه یابد. (کلیله و دمنه).

تو فضول از میانه بیرون بر
گوش‌خر درخور است با سر خر. سنائی.

افضل ار زین فضولها راند
نام افضل بجز اضل منهید. خاقانی.

آستین فضول می‌افشاند
که‌ز ایمان بر او طراز نداشت. خاقانی.

عوام از تکامل فضول در ابواب تمامل دست بداشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

در یکی تره چو این عذر ای فضول
می‌نیاید نزد بقالی قبول. مولوی.

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت. سعدی.

از آنجا که سلامت حال درویشان و صدق معاملت ایشان بود گمان فضولش نبردند. (گلستان).

دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد
وز سر بدرنمیرودم همچنان فضول. سعدی.

— بفضول آمدن؛ هرزه‌درایی. (یادداشت بخط مؤلف). یاوه گوئی‌کردن:

مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز
دشمن بفضول آمد و بدگوی بگفتار. فرخی.

ترکیب‌ها:
— فضول‌آقا. فضول آوردن. فضول‌باشی. فضول‌خرج. فضول گفتن. فضول‌گو. فضول‌نفس. فضولی. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فضول. [فَ] (ع ص) کثیرالافضال. فعول به معنی فاعل. (اقرب الموارد).

فضول‌آقا. [فُ] (اِ مرکب) در تداول عوام، آنکه در اموری که از حق و حد او بیرون است دخالت کند. (یادداشت بخط مؤلف). فضول. رجوع به فضول شود.

فضول آوردن. [فُ وَ دَ] (مص مرکب) بیهوده گفتن. هرزه‌درایی:

او به رز گفت که ویحک چه فضول آری
تو هنوز این هوس اندر سر خود داری؟
منوچهری.

فضولات. [فُ] (ع ص، اِ) ج فضول. (فرهنگ فارسی معین). بصورت جمع به معنی نجاست و مواد زائد به کار میرود.

فضول‌باشی. [فُ] (اِ مرکب) فضول‌آقا. فضول. (یادداشت بخط مؤلف).

فضول‌خرج. [فُ خَ] (ص مرکب) مسرف. (آنندراج). ولخرج. آنکه مال خود را در برابر چیزهای بیهوده دهد.

فضول گفتن. [فُ گُ تَ] (مص مرکب) یاوه گویی. بیهوده گفتن. فضول آوردن:

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب؟
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب؟
رودکی

فضول‌گو. [فُ] (نف مرکب) بیهوده گو. فضول. فضول‌آقا. فضول‌باشی. رجوع به مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فضول‌نفس. [فُ نَ] (ص مرکب) کنایت از ناصح و واعظ. (غیاث).

فضولی. [فُ] (ص نسبی) آنکه کار بی‌فایده کند و در پی مالایعنی رود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که کار بیهوده کند. ||آنکه بی‌جهت در امور دیگران مداخله کند.بدین معانی در فارسی «فضول» مستعمل است. (فرهنگ فارسی معین):

عدو چو گشت فضولی حقیرتر گردد
که تعبیه‌ست کمی در فزونی و آماس.
سیدحسن غزنوی.

از دهر زاد و دهر فضولی‌نمای را
خون ریختی گرش نبدی حق مادری.
خاقانی.

— فضولی کردن:

به صاحب‌ردی و صاحب‌قبولی
نشاید کرد مهمان را فضولی. نظامی.

||کسی است که او را نه ولی است و نه اصیل و نه وکیل. (تعریفات). ||درزی. (منتهی الارب). خیاط. (اقرب الموارد).

فضولی. [فُ] (حامص) مداخلهٔ بی‌جهت در کار دیگران. (فرهنگ فارسی معین):

ره راست جویی فضولی مجوی
گرت آرزو صحبت اولیاست. ناصرخسرو.

رئیس متین را چو بینی بگوی
.که‌گرد فضولی بسی می‌تنی. انوری.

الهی نفس سرکش را زبون کن
فضولی از دماغ ما برون کن. عطار.

این گهی بخشد که اجلالی شوی
وز فضولی و دغل خالی شوی. مولوی.

که‌من توبه کردم به دست تو بر
که‌گرد فضولی نگردم دگر. سعدی.

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
فهم ضعیف‌رای فضولی چرا کند؟
حافظ (دیوان چ غنی ص ۱۲۶).

||یاوه گویی. (فرهنگ فارسی معین).

فضولی. [فُ] (اِخ) ملا محمدبن سلیمان بغدادی، از اکابر شعرای قرن دهم هجری است که‌اشعار مؤثر و سوزناک به زبان ترکی و گاه به عربی و فارسی دارد. وی از وابستگان دربار سلطان سلیمان‌خان قانونی دهمین سلطان عثمانی بوده. او راست: ۱- انیس القلب، قصیدهٔ فارسی. ۲- بنگ و باده، مثنوی ترکی. ۳- حدیقةالشهداء یا ترجمهٔ ترکی روضةالشهداء کاشفی. ۴- دیوان شعرهای ترکی و فارسی که به نام «دیوان فضولی» به چاپ رسیده است. ۵- ساقی‌نامه. ۶- صحت و مرض به فارسی. ۷- لیلی و مجنون ترکی. ۸- مطلع الاعتقاد در کلام. تضمینی از ابیات معروف فردوسی دارد که ذیلاً نقل می‌شود:

اگر عمرها مردم بدسرشت
بود همدم حوریان بهشت
در آن محفل پرصفا روز و شب
ز جبریل خواند فنون ادب
بدان اعتقاد سرانجام کار
نگردد از او جز بدی آشکار
وگر سالها گوهر تابناک
فتد خوار و بیقدر بر روی خاک
چو از خاک‌خیزد همان گوهر است
شهان را برازندهٔ افسر است.

(از ریحانة الادب ج ۳).

فضولی بیع. [فُ یِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فروختن متاع و ملک دیگری بلااسترضای او. (آنندراج).

فضولی کردن. [فُ کَ دَ] (مص مرکب) زیاده از حد خویش گفتن. در تداول عوام، دخالت کوچکی در گفتار یا کردار بزرگترها. (از یادداشتهای مؤلف):

چون فضولی کرد و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود. مولوی.

کم‌فضولی کن تو در حکم قدر
درخور آمد شخص خر با گوش خر.
مولوی.

فضة. [فِضْ ضَ] (ع اِ) سیم. ج، فضض. (منتهی الارب). عنصر معروف سپیدی است که‌نزدیکترین فلزات به طلاست و از آن انواع سکه و زیورها و ظروف سازند. (از اقرب الموارد). رجوع به نقره شود. ||زمین سنگلاخ سوختهٔ بلند. (منتهی الارب). ج، فضض،

فضاض. (از اقرب الموارد). ||حقوقی بود که در زمان صفویه در بنادر خلیج فارس از کشتیها گرفته میشد. (یادداشت مؤلف).

فضة. [فَ ضْ ضَ] (ع اِ) زمین سنگلاخ سوختهٔ بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضة. [فِ ضْ ضَ] (اِخ) در افسانه‌ها، نام خادمهٔ حضرت فاطمه (س) دختر پیامبر اسلام (ص) است.

— امثال:

امروز کار خانه با فضه است؛ در مورد کسی گویند که گاهگاه کاری غیر از وظیفهٔ خود را بعهده گیرد. مأخوذ از این روایت است که حضرت فاطمه (س) یک روز کارهای خانه را خود بعهده میگرفت و یک روز بعهدهٔ فضه میگذاشت. (از یادداشتهای مؤلف).

فضی. [فِ ضْ ضی] (ع ص نسبی) سیمین و نقره‌ای. (آنندراج). از سیم. برنگ سیم. (یادداشت بخط مؤلف).

فضیح. [فَ] (ع اِ) خوی. (منتهی الارب). عرق. (اقرب الموارد).

فضیح. [فَ] (ع ص) رسوا. (منتهی الارب). ||هو فضیح بالجمال؛ یعنی او بدسیاست است شتران را. (منتهی الارب). ||(اِ) شرابی که از غورهٔ خرما گیرند آنگاه که خرما آغاز سرخ شدن کرده باشد. (یادداشت بخط مؤلف). مصحف «فضیخ» است به خاء منقوط. رجوع به فضیخ شود.

فضیحت. [فَ حَ] (ع مص) فضیحة. رسوا کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||(اِمص) آشکاری عیب کسی. (از اقرب الموارد). رسوایی و بدنامی. ج، فضائح. (فرهنگ فارسی معین)؛ و هرآینه در معرض فضیحت عامه افتد. (کلیله و دمنه).
فضیحت خویش بدید. (کلیله و دمنه).

که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر. سعدی.

فضیحت کردن. [فَ حَ کَ دَ] (مص مرکب) رسوا کردن. آبروی کسی را بردن:
آدمی را زبان فضیحت کرد.
سعدی (گلستان).

فضیحة. [فَ حَ] (ع اِمص) رسوایی. (منتهی الارب). رجوع به فضیحت شود.

فضیخ. [فَ] (ع اِ) دوشاب انگور. ||شرابی که از عصارهٔ غورهٔ خام سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیر بسیار آب آمیخته. (منتهی الارب). شیری که آنقدر بر آن آب ریخته باشند که رقیق شود. (از اقرب الموارد).

فضیض. [فَ] (ع ص، اِ) ریزهٔ چیزی. (منتهی الارب). شکسته. (از اقرب الموارد). ||آنچه منتشر و پراکنده شود از آب در وقت طهارت کردن. (منتهی الارب). ||آب خوش روان. ||شکوفهٔ اول‌برآمده. ||هر متفرق و پریشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فضیل. [فُ ضَ] (اِخ) ابن عیاض. از مشاهیر عرفای قرن دوم هجری است. فضیل‌بن عیاض‌بن مسعود التمیمی الیربوعی، مکنی به ابوعلی و ملقب به شیخ‌الحرم. از اکابر عباد و صلحا و در حدیث مورد اعتماد بود. کسانی از جمله امام شافعی از وی حدیث شنیده‌اند. اصل او از کوفه و مولدش سمرقند و سکونتش در مکه بود و هم در مکه بسال ۱۸۷ هـ.ق./ ۸۰۳م. درگذشت. تولدش بسال ۱۰۵ هـ.ق. بود. (از الاعلام زرکلی از طبقات الصوفیه و تذکرة الحفاظ). اول حال او آن بود که میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشتی، همه دزدان و راهزنان بودند و شب و روز راه زدندی و کالا به نزدیک فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او میان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی... روزی کاروانی شگرف می‌آید و یاران او کاروان گوش میداشتند. مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود. بدره‌ای زر داشت.... چون از راه یک سو شد خیمهٔ فضیل بدید. به نزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامهٔ زاهدان، شاد شد و آن بدره به امانت بدو سپرد. فضیل گفت: برو و در آن کنج خیمه بنه. مرد چنان کرد و بازگشت و به کاروانگاه رسید. کاروان زده بودند و مردمان بسته و افکنده، همه را دست بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند و آن مرد به نزدیک فضیل آمد تا بدره بستاند، او را دید با دزدان نشسته و کالاها قسمت میکردند. مرد چون چنان بدید گفت: بدرهٔ زر خویش به دزد دادم. فضیل او را از دور بدید، بانگ کرد. مرد چون بیامد گفت: همانجا که نهاده‌ای برگیر و برو. مرد دررفت و بدره برداشت و برفت. یاران گفتند: آخر ما در همهٔ کاروان یک درم نقد نیافتیم، تو ده‌هزار درم بازمی‌دهی؟ فضیل گفت: این مرد به من گمان نیکو برد. من نیز به خدای گمان نیکو برده‌ام که مرا توبه دهد. گمان او راست گردانیدم تا حق گمان من راست گرداند... چون اجلش نزدیک آمد دو دختر داشت. عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دختران را برگیر و بر کوه بوقبیس بر، و روی سوی آسمان کن و بگوی که خداوندا فضیل مرا وصیت کرد و گفت تا من زنده بودم این زینهاریان را بطاقت خویش میداشتم. چون مرا بزندان گور محبوس گردانیدی، زینهاریان را بازدادم. چون فضیل را دفن کردند عیالش همچنان کرد که او گفته بود... همان ساعت امیر یمن با دو پسر خود آنجا بگذشت. ایشان را دید با گریستن و زاری. گفت: شما از کجائید؟ آن زن حال بازگفت. امیر گفت: این دختران را به این پسران خویش دادم، هر یکی را ده‌هزار دینار کاوین کردم. تو بدین بسنده کردی؟ گفت: کردم. در حال عماریها و فرشها و دیباها بساخت و ایشان را به یمن برد. (از تذکرة الاولیاء عطار).

فضیلت. [فَ لَ] (ع اِمص) فضیلة. رجحان. برتری. مزیت. فزونی. (از منتهی الارب): آدمیان را به فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید. (کلیله و دمنه). چه هرکه از خرد بهره دارد فضیلت او بر وی پوشیده نماند. (کلیله و دمنه). چندانک اندک مایهٔ وقوف افتاده و فضیلت آن را بشناختم به رغبتی صادق و حرص غالب در تعلم آن میکوشیدم. (کلیله و دمنه).

در خبری خوانده‌ام فضیلت آنرا
خاست مرا آرزوش قرب سه سال است.
خاقانی.

صدهزار است این فضیلت گر رسد اندر شمار
تا بچپ کردی حساب این فضیلت‌ها به راست.
خاقانی.

||صفت نیکو. مقابل رذیلة. ج، فضایل. فضیلت‌های اصلی عبارتند از: شجاعت، عفت و حکمت. (فرهنگ فارسی معین). فضایل اصلی را چهار دانسته‌اند که یکی از آنها هم عدالت است: کدام فضیلت از این فراز که از امت به امت و ملت به ملت رسید و مردود نگشت. (کلیله و دمنه). طایفه از حکمای هند در فضیلت ابوزرجمهر سخن میگفتند. (گلستان). ||دانش و حکمت. پایهٔ بلند در فضل. (منتهی الارب).

— فضیلت‌گستر؛ دانش‌گستر. و رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.

فضیلت دادن. [فَ لَ دَ] (مص مرکب) ترجیح دادن. برتری دادن. برتر شمردن. بهتر دانستن: ترا بر وی فضیلت داده، شکر نعمت رب‌العالمین بجا آر. (گلستان).

فضیلت‌گستر. [فَ لَ گُ تَ] (نف مرکب) فضیلت‌گسترنده. آنکه فضیلت را بسط دهد. ||دانشمند. (فرهنگ فارسی معین).

فضیلت نهادن. [فَ لَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ترجیح نهادن. برتری دادن. فضیلت دادن:

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی. سعدی.

چو خسرو فضیلت نهد بر ویم
ندانی که دشمن بود در پیم. سعدی.

رجوع به فضیلت شود.

فضیل عیاض. [فُ ضَ لِ عِ] (اِخ)

فضیل‌بن عیاض عارف معروف:
کجاست یحیی و ذاالنون و کو فضیل عیاض؟
شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کو؟
ناصرخسرو.
رجوع به فضیل... ابن عیاض شود.

فضیلة. [فَ لَ] (ع اِمص) فزونی. (منتهی الارب). مزیت. خلاف نقیصه و رذیله. (از اقرب الموارد). || پایهٔ بلند در فضل. ج، فضایل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فط. [فَ] (اِ) مرغ آبی باشد. (فرهنگ اسدی). بط. رجوع به بط شود.

فطآء. [فَ آ] (ع ص) مؤنث اَفطأ. (منتهی الارب). ج، فُطء. (اقرب الموارد).

فطار. [فُ] (ع ص) شمشیر که در آن کفتگی باشد و نبرد چیزی را. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

فطارلیس. [ ] (معرب، اِ) سرخس. (از فهرست مخزن الادویه).

فطارمیقی. [ ] (معرب، اِ) فطرمیقی. به یونانی عرطنیثاست و گویند کندش است. (فهرست مخزن الادویه).

فطاری. [فُ ری ی] (ع ص) مردی که در او نه خیری است و نه شری. (از اقرب الموارد).

فطافط. [فَ فِ] (ع اِ صوت) آوازهای هنگام زجر. (از اقرب الموارد). آوازهای وقت سرزنش و زجر، و نزدیک آرمیدن با زن. (آنندراج).

فطام. [فِ] (ع مص) جداکردن طفل از مادر. (از اقرب الموارد). موقوف کردن شیرخوارگی کودک بعد عمر دوسالگی. (غیاث):
دایهٔ جود تراگفتم، کرا خواهی رضیع؟
گفت باری آز را کش نیست امید فطام.
کمال‌الدین اسماعیل.
چون فطامش شد بگفتم با پری
تا درآموزند نطق و داوری. مولوی.
گرز شیر دیو تن را وابری
در فطام او بسی حلوا خوری. مولوی.
پس حیات ماست موقوف فطام
اندک‌اندک جمع کن، تم‌الکلام. مولوی.
|| شکستگی. || مفارقت از هر چیز. (غیاث). || (اِ) زمان فطام. زمان بازگرفتن کودک از شیر. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد).

فطانت. [فَ نَ] (ع اِمص) زیرکی و دانایی. (غیاث). زیرکی و هوشیاری. || (مص) درک کردن. دریافتن. (فرهنگ فارسی معین). فهمیدن و ادراک کردن. || ماهر شدن در کاری. (از اقرب الموارد).

فطانة. [فَ نَ] (ع مص) فطانت. رجوع به فطانت شود.

فطانیة. [فَ ىَ] (ع مص) فطانة. رجوع به فطانت شود.

فطأ. [فَطْءْ] (ع مص) پست و هموار شدن و درآمدن پشت شتر از گرانی بار. (از ناظم الاطباء). به معنی فطا است با تمام معانی آن. || بار کردن بر بعیر بار سنگین چنانکه پشتش صاف گردد و فرورود. || آوردن قوم را آنچه دوست ندارند. (از اقرب الموارد).

فطأ. [فَ طَءْ] (ع مص) فرورفتن پشت و برآمدن سینه. (از اقرب الموارد). برآمدن سینه. || برآمدن پشت. (منتهی الارب). || فرورفتن پشت شتر خلقة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پهن بینی شدن. (منتهی الارب).

فطء. [فُطْءْ] (ع ص، اِ) جِ اَفطأ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به افطأ شود.

فطأة. [فُ ءَ] (ع مص) برآمدن سینه. (منتهی الارب).

فطأة. [فَ ءَ] (ع مص) بر پشت کسی زدن. || آرمیدن زن. || بیفکندن کسی را بر زمین. || تیز دادن به چیزی. || رنج بردن. || کفک آوردن دیگ. || پست و هموار گردیدن پشت شتر کسی از گرانی بار و درآمدن. (منتهی الارب). رجوع به فَطأ و فَطْأ شود.

فطح. [فَ] (ع مص) پهن کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || با چوبدستی زدن. (از اقرب الموارد). || انداختن زن بچه را. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

فطحل. [فِ طَ] (ع اِ) روزگاری که انسان در آن خلق نشده بود: زمن الفطحل؛ یعنی زمان نوح. و در مبالغهٔ قدمت چیزی گویند: آن از زمان فطحل است. (از اقرب الموارد). مثل عهد دقیانوس در فارسی.

فطحیه. [فَ حی یَ] (اِخ) افطحیه. معتقدین به امامت عبداللّه‌بن امام جعفر صادق (ع) ملقب به افطح‌الرأس یا افطح‌الرجلین. (از خاندان نوبختی ص ۲۶۰). || فطحیهٔ خالص فرقه‌ای از فطحیه که امامت دو برادر را در صورتی که اکبر آنها پسری نداشته باشد جایز میشمردند و بهمین نظر بعد از امام یازدهم جعفربن علی برادر آن حضرت را امام می‌پنداشتند. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۶۱).

فطر. [فَ] (ع مص) آفریدن. || شکافتن. (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد). || دوشیدن ماده‌شتر و گوسپند را به سبابه و ابهام یا باکنار انگشتان. (از اقرب الموارد). || شتاب کردن در خمیر و از آن نان فطیر پختن. (ناظم الاطباء). || اختراع و ابتدا و انشاء کردن کار را. || خوردن و آشامیدن روزه‌دار. (از اقرب الموارد). رجوع به فِطر شود. || (اِ) شکاف. ج، فُطور. (منتهی الارب).

فطر. [فِ] (ع مص) گشایش روزه. (منتهی الارب). روزه گشادن. (فرهنگ فارسی معین). مقابل صوم. (از اقرب الموارد).
— عید فطر؛ عید روزه گشادن. عید فطر نزد مسلمانان عید پس از روزهٔ رمضان است. (از اقرب الموارد). جشنی که مسلمانان پس از پایان ماه رمضان در روز اول شوال گیرند:
گفتم‌کدام عید نه اضحی بود نه فطر
بیرون از این دو عید چه عید است دیگرش.
خاقانی.
— زکات فطر؛ فطره. فطریه. رجوع به فطره و فطریه شود.
|| (اِ) انگوری که سرهای آن پیدا شود. (از اقرب الموارد). انگور وقتی که سر آن ظاهر گردد. (منتهی الارب).

فطر. [فُ] (ع اِ) نباتی است سفید بشکل نصف تخم‌مرغ که منکوس باشد و بی‌برگ و گل و ساقش بسیار کوتاه و جوف او مملو از صفایح، و مأکول. او را به فارسی قارچ [خوانند] و فطر و کماة اسم جنس مأکول و غیرمأکول آند... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از سماروغ است و این بدترین همهٔ انواع است و پوست این زهر قاتل باشد و اگر کمتر خورند بیهوش گرداند. (برهان). و باید دانست که از خوردن فطر که به پارسی سماروغ گویند... زفان آماس کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نام گونه‌ای قارچ که آن را دنبلان گویند و خوراکی است. (فرهنگ فارسی معین). || نام عام قارچهای سمی کلاهک‌دار است. در اسماء العقار (ذیل نمرهٔ ۱۹۲) کلمهٔ فطر مرادف با «کما» ذکر شده، در حالی که کما نام گیاهی از تیرهٔ چتریان است. (فرهنگ فارسی معین).

فطر. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، دارای ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلات دیمی، باقلا، ماش و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فطرا. [فَ] (معرب، اِ) به لغت یونانی مطلق تخم را گویند. و به عربی بذر خوانند. (برهان).

فطراسالئین. [فُ لِ] (معرب، اِ) کرفس صخری است که کرفس جبلی نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطراسالیون شود.

فطراسالیون. [فُ] (معرب، اِ) بلغت یونانی تخم کرفس باشد چه فطرا به معنی تخم و سالیون کرفس کوهی است و بعضی گویند نوعی از سماروغ است. (آنندراج) (از برهان). تخم کرفس رومی. (ترجمهٔ صیدنه). تخم کرفس‌کوهی است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فطرت. [فِ رَ] (ع اِمص) آفرینش. (از منتهی الارب): در فطرت کاینات به وزیر و مشیر و معاونت و مظاهرت محتاج نگشت. (کلیله و دمنه). رجوع به فطرة شود. || ابداع و اختراع. || (اِ) صفتی که هر موجود در آغاز خلقتش

داراست. (فرهنگ فارسی معین). خمیره. سرشت. جبلت. (یادداشت مؤلف). سرشت که بچه بر آن آفریده در رحم. (از منتهی الارب):
چنان دید امیرالمؤمنین بفطرت تیز و فکرت شافی که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبت‌ها. (تاریخ بیهقی).
قضا فعلست در فطرت، قدر منطق به امر حق
خرد عرشست در حکمت معانی وحی و کرسی آن.
ناصرخسرو.
عقل و فطرت به جوی نستانند
دور دور شکم و دستار است. صائب.
فطرتاً. [فِ رَ تَنْ] (ع ق) به گهر و به گوهر. (یادداشت مؤلف). از روی فطرت و سرشت و طبیعت. عادتاً. طبعاً. صحیح‌تر آن است که فطرة نویسند و روی تاء گرد تنوین گذارند. رجوع به فطرة شود.
فطرت اول. [فِ رَ تِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیدایش ارواح. (غیاث).
فطرت بروجردی. [فِ رَ تِ بُ جِ] (اِخ) اسمش محمد امین بیک است و در اصفهان تحصیل علوم کرده، سپس به هند رفته و مدتی بعد دوباره به اصفهان بازگشته است. طبعش به قصیده‌سرایی میل داشته است و از اوست:
خیال دانهٔ خال تو قید طوطی هند
شکنج سنبل زلف تو دام آهوی چین
نهان‌تر است بجادوی زلف آیت کفر
عیان‌تر است بهاروت چشم سحر مبین
بیگون سمن توست خط ز عنبر تر
به بدین صدف توست عقد دُرّ ثمین.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۸۲).
فطرت نوائی. [فِ رَ تِ نَ] (اِخ) چراغعلی‌خان. اصلش از قصبهٔ نوای مازندران و از نجبای آن سامان بوده و در مبادی دولت خاقان صاحبقران در آن حضرت اعتبار وافر داشته، سپس به وزارت شاهزاده حسینعلی‌میرزا فرمانفرمای فارس مأمور شد... آخرالامر از آن منصب معاف شد و بحضرت خاقان صاحبقران بازگشت و رحلت کرد. (از مجمع الفصحاء رضاقلی‌خان هدایت ج ۲ ص ۳۹۴).
فطرس. [فُ رُ] (اِخ) نام یکی از حواریان عیسی علیه‌السلام. (یادداشت مؤلف). پطرس. بطرس. رجوع به پطرس شود.
فطرس. [فُ رُ] (اِخ) نام نهری در نزدیکی رمله در سرزمین فلسطین. (از معجم البلدان).
فطرمیقی. [ ] (معرب، اِ) فطارمیقی. عرطنیثاست و گویند کندش است. (فهرست مخزن الادویه).
فطروسلیون. [فُ رُ سَ] (معرب، اِ) بزر کرفس جبلی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطراسالیون شود.

فطرة. [فِ رَ] (ع اِمص) آفرینش. (ترجمان القرآن جرجانی). ||(اِ) سرشت که بچه بر آن آفریده در رحم. (منتهی الارب). الجبلة المتهیئه لقبول‌الدین. (تعریفات). ||دین. (منتهی الارب). ||صدقهٔ فطر. (ناظم الاطباء). آنچه برای سلامت تن در آغاز ماه شوال پس از روزهٔ رمضان به فقیران دهند. زکات فطر. فطریه:
توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکات و فطرة و اعتاق و هدی و قربانی.
سعدی.
رجوع به فطریة شود.
فطرةً. [فِ رَ تَنْ] (ع ق) فطرتاً. از روی فطرت و طبیعت. از روی سرشت و خلقت. عادتاً. طبعاً.
فطرةالله. [فِ رَ تُلْ لاه] (ع اِ مرکب) آفرینش ایزدی. هستی ازلی. وجود حق:
فطرةالله چیست؟ رنگ خم هو
پیسه‌ها یکرنگ گردد اندر او. مولوی.
فطره‌زمین. [فِ رَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
فطری. [فِ رِی ی] (ع ص نسبی) منسوب به فطرت. اصلی. ذاتی. طبیعی. خلقی. (غیاث). جبلی. گهری. گوهری. طبعی. ذاتی. خلقی. (از یادداشتهای مؤلف). ||منسوب به فطر. مربوط به فطر. فطریة. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فطریة شود.
فطریات. [فِ ری یا] (ع اِ) جِ فطریة. امور طبیعی. (فرهنگ فارسی معین).
فطریاثا. [فَ] (اِ) کماة ابیض است که فطر مأکول‌و‌به فارسی هیکل و سماروغ نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).
فطریس. [ ] (معرب، اِ) سرخس. (از فهرست مخزن الادویه).
فطریطن. [ ] (معرب، اِ) فطریطیقون که عصیر عنب است. (فهرست مخزن الادویه).
فطریطیقون. [ ] (معرب، اِ) رجوع به فطریطن شود.
فطریوس. [ ] (معرب، اِ) عدس جبلی. (از فهرست مخزن الادویه).
فطریة. [فِ ری یَ] (ع ص نسبی) فطریه. مؤنث فطری. طبیعیه. ج، فطریات.
- امور فطریه؛ امور طبیعی. (از فرهنگ فارسی معین).
||(اِ) (اصطلاح شرع) آنچه در روز عید فطر نقداً یا جنساً طبق دستور شرع به مستحقان دهند و واجب است. (فرهنگ فارسی معین). فطرة. زکات فطر.
فطز. [فَ] (ع مص) مردن و گویند لغتی است در فطس. (از اقرب الموارد). رجوع به فطس شود.
فطس. [فَ] (ع اِ) دانهٔ آس. ||(مص) بر روی کسی کفتن. ||پهن کردن آهن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فطس. [فَ طَ] (ع مص) پهن‌بینی گردیدن. ||پست و منتشراستخوان بینی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در بیت زیر به سکون ثانی بکار رفته است:
رنجها داده‌ست کآن را چاره نیست
آن بمثل گنگی و فطس و عمی است.
مولوی.
فطساء. [فَ] (ع ص) مؤنث افطس. رجوع به فطس شود.
فطسة. [فَ سَ] (ع اِ) یکی از فطس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حب‌الاس. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطس شود. ||پوست جانور مرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهره‌ای که بدان زنان مردان را بند کنند. (منتهی الارب).
فطسة. [فَ طَ سَ] (ع اِمص) پهنایی بینی و پستگی و پراکندگی استخوان آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فطعم. [ ] (اِ) قرنفل. (از فهرست مخزن الادویه).
فطفطة. [فَ فَ طَ] (ع مص) سرگین کردن. ||سخنی گفتن که مفهوم نگردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فطفولن. [ ] (معرب، اِ) بنطافیلن. (از فهرست مخزن الادویه).
فطلا. [ ] (معرب، اِ) ورد. (از فهرست مخزن الادویه).
فطلوس. [ ] (معرب، اِ) شبه. (فهرست مخزن الادویه).
فطم. [فَ] (ع مص) بریدن چیزی را. ||بازداشتن مرد را از عادت وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از شیر بازگرفتن. (از اقرب الموارد). رجوع به فطام شود.
فطم. [فُ طُ] (ع ص، اِ) جِ فطیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
فطن. [فَ] (ع ص) دانا و زیرک و تیزخاطر. ج، فُطن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فطن. [فُ] (ع ص، اِ) جِ فَطن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
فطن. [فِ طَ] (ع اِ) جِ فطنة. (اقرب الموارد):
حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان
طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن.
منوچهری.
ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته‌رهرو را چو غول راهزن. مولوی.
فطن. [فَ طِ / طُ] (ع ص) تیزخاطر. (منتهی الارب). زیرک و دانا. (غیاث) (از اقرب

الموارد). بافطانت. (یادداشت مؤلف):

همچنین میرفت بالا تا یکی
مهتر موران فطن بود اندکی. مولوی.

فطن. [فَ / فِ] (ع مص) دانا و زیرک شدن. (منتهی الارب).

فطنت. [فِ نَ] (ع اِمص) فطنة. زیرکی و دانایی. (غیاث). زیرکی. هوشیاری. تیزخاطری. (فرهنگ فارسی معین): هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست که حمید امیرالمؤمنین به معنی از نعوت حضرت خلافت است. (تاریخ بیهقی).

وین گنه طبع را نهم که همی
مایهٔ فطنت و ذکا باشد. مسعودسعد.

دشمن‌اند این ذهن و فطنت را حریفان حسد
منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا.
خاقانی.

چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را میزن جلا. مولوی.

هستیش بیداری و فطنت دهد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد. مولوی.

وز اینجا گفته‌اند خداوندان فطنت و خبرت. (گلستان سعدی). اصحاب فطنت و ارباب خبرت گفته‌اند... (گلستان سعدی). ||دانایی. (فرهنگ فارسی معین):

با آنکه بهترین خلف دهرم
آید ز فضل و فطنت من عارش. خاقانی.

— عطاردفطنت؛ بسیار دانا. چه عطارد ستارهٔ دبیران و دانشوران است:

مشتری‌فر و عطاردفطنت است
تحفه‌هاش از مدحت‌آرائی فرست.
خاقانی.

رجوع به فطنة شود.

فطنة. [فِ نَ] (ع مص، اِمص) فطنت. زیرکی و دانایی و تیزخاطری. (منتهی الارب). حذاقت و فهم. مقابل غباوة. ج، فِطَن. (از اقرب الموارد). دریافتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادراللغة زوزنی). ||دانستن چیزی را. (منتهی الارب). رجوع به فطن شود.

فطنة. [فَ طِ نَ] (ع ص) زن زیرک و تیزخاطر و ماهر در امور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فَطِن شود.

فطو. [فَ طْوْ] (ع مص) سخت راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تاریکی شب به همه جای رسیدن. (مصادر اللغة زوزنی).

فطوح. [فَ] (ع ص) ناقهٔ بزرگ‌شکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطوحینا. [ ] (معرب، اِ) سراج‌العقرب. (فهرست مخزن الادویه).

فطوحیون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی زفت رطب است. (فهرست مخزن الادویه).

فطور. [فُ] (ع مص) برآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب). ||خوردن و آشامیدن روزه‌دار و گفته‌اند ابتدا کردن بخوردن و آشامیدن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ج فَطر. (منتهی الارب). رجوع به فَطْر (شکاف) شود.

فطور. [فَ] (ع اِ) آنچه بدان افطار کنند و روزه گشایند. (منتهی الارب). آنچه بدان روزه گشایند از طعام و جز آن. (از اقرب الموارد).

فطورة. [فَ رَ] (ع اِ) گوسپندی که روز فطر ذبح کنند. (اقرب الموارد): ذبحنا فطورة؛ ای شاة یوم الفطر. (منتهی الارب).

فطورچی. [فَ رَ / رِ] (ص مرکب) فاطورچی. فتوره‌چی.[1] پارچه‌فروش. قماش‌فروش.

فطوری. [فَ ری ی] (ع اِ) آنچه بدان افطار نمایند و روزه گشایند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فطوریدس. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی دجاج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دجاج. (فهرست مخزن الادویه).

فطوس. [فُ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

فطوس. [ ] (اِ) حب‌الاس. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطس شود.

فطوطی. [فَ طا] (ع ص) مرد کوژپشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطول. [ ] (اِ) هزارچشان است که قاشرا باشد. (فهرست مخزن الادویه). قاشرا. هزارافشان. هزارچشان. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فطون. [فَ] (ع ص) تیزخاطر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فطونة. [فَ نَ] (ع مص) دانا و زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطوه. [ ] (اِ) خردل ابیض. (فهرست مخزن الادویه).

فطه. [فَ طَهْ] (ع اِمص) گشادگی پشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فطهاء. [فَ] (ع ص) زن گشاده‌پشت. (از اقرب الموارد).

فطیر. [فَ] (ع اِ) خلاف خمیر یعنی ناخاسته و هرچه زودی و شتابی کرده شود از وقت ادراک آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خمیر برنیامده. (برهان):

— امثال:

بی‌مایه فطیر است؛ منظور این است که اگر بنیاد چیزی درست نباشد به ثمر نخواهد رسید. در تداول امروز نیز بدین معنی به کار رود. هر کاری که پول در آن خرج نکنی به نتیجه نمیرسد. ||نانی را گویند که خمیر آن را مایه نزده باشند و برنیامده و نرسیده باشد. (برهان). نان بی‌خمیرمایه. (منتهی الارب). در تداول مردم گناباد، فطیر دو معنی دارد: یکی نانی که مایه یا خمیر ترش به آن نزنند و دیگر نان روغنی. در تداول اراک و شهرهای مرکزی ایران، نوعی نان شیرمال را که روی آن زردچوبه زنند و به اندازه‌های کوچک در تنور پزند فطیر می‌گویند و خمیر اینگونه نان را مایهٔ ترش نمی‌زنند. معمولاً روغن و شیرهٔ انگور یا خردهٔ قند نیز بخمیر آن می‌افزایند و این نان را برای زمستان یا نوروز بیشتر تهیه میکنند:

سکوبا بدو گفت کای نامدار
فطیر است با ترهٔ جویبار... فردوسی.

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر.
ناصرخسرو.

مخور از خوان او نه پخته نه خام
مخر از دست او خمیر و فطیر. ناصرخسرو.

نان آن کس پخته باشد نزد آنها کز خرد
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر.
سنائی.

خانهٔ پیرزن که طوفان برد
در تورش فطیر نتوان یافت. خاقانی.

رجوع به فطیرخواران شود.

فطیر. [فَ] (اِخ) عید یهود و نصرانیان. (یادداشت مؤلف). از اعیاد یهود. (اقرب الموارد):

گر نبارد فیض باران عنایت بر سرم
لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر.
سعدی.

رجوع به فطیرخواران شود.

فطیرخواران. [فَ خوا / خا] (اِ مرکب) نام هفت روز، از پانزدهم تا بیست‌ویکم ماه نیسان که یهود در آن هفت روز فطیر خورند بجای خمیر. (از التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ابوریحان بیرونی ص ۲۴۳).

فطیرة. [فَ رَ] (ع اِ) گوسپندی که بروز عید کشند. (منتهی الارب). گوسپندی که روز فطر کشند. فطورة. (از اقرب الموارد). رجوع به فطورة شود.

فطیس. [فِطْ طی] (معرب، اِ) پتک بزرگ. لغت رومی یا سریانی است. (از منتهی الارب). پتک بزرگ. خایسک بزرگ. (زمخشری یادداشت مؤلف). مطرقهٔ بزرگ یا پتک بزرگ کلان که بدان آهن را می‌کوبند به هندی آن را کهن گویند. (غیاث).

فطیس. [فُ طَ] (اِخ). ابن سلیمان‌بن عبدالملک‌بن زیاد دبیر، وزیر و نخستین کس

---

[1] – در فرهنگ فارسی معین فتوره به معنی پارچه و قماش آمده است.

از خاندان بنی‌فطیس بود که در اندلس به وزارت رسید و بسال ۲۰۵ هـ.ق./ ۸۲۰م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فطیسة. [فِطْ طی سَ] (ع اِ) بینی خوک. ||بینی خوک و گردا گردآن. ||لب مردم. ||فنج هر جانور ذی‌خف. ||خرطوم ددان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فرطیسة و فرطوسة شود.

فطیلامج. [ ] (معرب، اِ) فاط. (از فهرست مخزن الادویه).

فطیلیون. [ ] (معرب، اِ) فاوانیا. (از فهرست مخزن الادویه).

فطیم. [فَ] (ع ص) کودک از شیر بازشده. ج، فُطُم. (منتهی الارب). مفطوم. (از اقرب الموارد). فصیل. (یادداشت مؤلف).

فطیمة. [فَ مَ] (ع ص) شتربچهٔ از شیر بازشده. (منتهی الارب).

فطین. [فَ] (ع ص) دانا و زیرک. ||ماهر در کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تیزخاطر. (منتهی الارب). دارای فهم و ادراک. (از اقرب الموارد). رجوع به فطن و فطون شود.

فطین و لوس. [ ] (معرب، اِ) قاقله. (از فهرست مخزن الادویه).

فظ. [فَظْظ] (ع ص) مرد درشت‌خوی بدخوی سنگدل بدزبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درشتخوی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||(اِ) آب شکنبه که در بیابان بی‌آب، شکم شتر کفانیده، سرگین افشارده بخورند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) بیفشاردن آب شکنبه را. (منتهی الارب).

فظ. [فَ] (رمز) رمز فظاهرٌ. (یادداشت مؤلف).

فظاظ. [فِ] (ع مص) درشت‌خوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فظاظة. فظظ. فظ. رجوع به این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فظاظت. [فَ ظا] (ع اِمص) درشتخویی: سلطان سعید را از فظاظت خوئی و درشتی عادت وخامت حاصل آمد. (جهانگشای جوینی). رجوع به فظاظة شود.

فظاظة. [فَ ظا] (ع مص) درشتخوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فظاظ. رجوع به فظاظ و فظظ شود.

فظاظة. [فُ ظا] (ع اِ) پاره‌ای از آب نسر. ||پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب). قطعة. (اقرب الموارد).

فظاعة. [فَ عَ] (ع مص) به رسوایی انجامیدن کار. ||از حد درگذشتن در رسوایی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فضاحت شود.

فظایع. [فَ ي] (ع اِ) رسوایی‌ها. فضایح: اسرار بدایع و صنایع باستار فجایع و فظایع پوشیده گشتی. (تاریخ بیهق).

فظظ. [فَ ظَ] (ع مص) درشتخوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فظاظ و فظاظة شود.

فظع. [فَ ظَ] (ع مص) بزرگ شمردن کار را و بر طاقت خود انجام آن را اعتماد نکردن. ||پر شدن ظرف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تنگ گردیدن کار و درماندن در سرانجام آن. (منتهی الارب).

فظی. [فَ ظیٰ] (ع اِ) زهدان. (منتهی الارب).

فظیظ. [فَ] (ع اِ) آب گشن و منی زن. (منتهی الارب).

فظیع. [فَ] (ع ص) کار زشت و سخت از حد درگذشته در زشتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آب شیرین و آب زلال. (منتهی الارب). آب گوارا و گویند آب زلال و ضد آن مضاض است. (از اقرب الموارد).

فعافع. [فُ فِ] (ع ص، اِ) مرد چست و چابک. ||شبان. ||قصاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فعال. [فِ] (ع اِ) ج فعل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فعلی که از دو فاعل باشد مانند، مَرٌ. ||دستهٔ تبر. (از اقرب الموارد). رجوع به فَعال شود.

فعال. [فَ] (ع اِ) دستهٔ تبر و تیشه و جز آن. ج، فُعُل. ||کرم و جوانمردی. ||کردار نیکو یا در خیر یا در شر هر دو استعمال کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بفتح اول برای فاعل مفرد است و اگر فاعل بیش از یک باشد بکسر اول آید: هم حسان الفعال. (از اقرب الموارد):

فعالش مایهٔ خیر و جمالش آیت خوبی
جلالش نزهت خلق و کمالش زینت دنیا.
منوچهری.

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را
کوداد کبر و مرتبه این گو فسانه را.
شاکر بخاری.

آن راکه ندانی نسب و نسبت و حالش
وی را نبود هیچ گواهی به فعالش.
ناصرخسرو.

کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست
که هیچش فعال پسندیده نیست.
سعدی (بوستان).

— بدفعال؛ بدفعل. بدکار. گناهکار:
خداوند جهان به آتش بسوزد بدفعالان را
بر این قائم شده‌ست اندر جهان بسیار برهانها.
ناصرخسرو.

— خورشیدفعال؛ درخشان. آنکه نور و بهره‌اش بهمه میرسد. مانند خورشید:
ای نه جمشید و به صدر اندر جمشیدسیر
ای نه خورشید و به بزم اندر خورشیدفعال.
فرخی.

— دشمن‌فعال؛ آنکه کارش بدشمنان ماند. دشمن‌کردار. مانند دشمن:
ندانم چون تو در عالم دگر دوست
اگرچه دوستی دشمن‌فعالی. سعدی.
||(مص) نیکویی یا بدی کردن. (منتهی الارب).

فعال. [فَ لِ] (ع اِ فعل) امرست یعنی بکن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فعال. [فَعْ عا] (ع ص) بسیار کننده. کاری. پرکار. (فرهنگ فارسی معین):

تویی وهاب مال و جز تو واهب
تویی فعال جود و جز تو فاعل. منوچهری.

— عقل فعال؛ عقل دهم. عقل فیاض. روح‌القدس. (از فرهنگ فارسی معین):
غواص چه چیز عقل فعال
شاینده بعقل یک پیمبر. ناصرخسرو.

— فعال مایشاء؛ فعال مایرید. رجوع به این دو کلمه شود.

فعالا. [ ] (اِ) بریانی فجل است. (فهرست مخزن الادویه).

فعال‌مایرید. [فَعْ عا لِ یُ] (ص مرکب) از نعوت باریتعالی و مأخوذ از دو آیت قرآن است: خالدین فیها مادامت السموات و الأرض إلّا ماشاء ربک إنَّ ربک فعال لمایرید. (قرآن ۱۱/۱۰۷). هو الغفور الودود، ذوالعرش المجید. فعال لمایرید. (قرآن ۸۵/۱۴-۱۶). در فارسی به معنی چیره و غالب و مسلط به کارمیرود:

شاها روا مدار که مفعول من یراد
گردد به روزگار تو فعال مایرید. حافظ.
رجوع به فعال‌مایشاء شود.

فعال‌مایشاء. [فَعْ عا لِ یَ] (ص مرکب) فعال‌مایرید. رجوع به فعال‌مایرید شود.

فعالیت. [فَعْ عا لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) کوشش. (فرهنگ فارسی معین).
— فعالیت به خرج دادن؛ کوشیدن. کوشش کردن. (از فرهنگ فارسی معین).
— فعالیت داشتن؛ کوشش کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— فعالیت کردن؛ کوشیدن.

فعامة. [فَ مَ] (ع مص) آکنده شدن بازو. (منتهی الارب). ||امتلاء. (اقرب الموارد). پر گردیدن ظرف. (منتهی الارب). ||هموار و معتدل و تمام‌خلقت گشتن زن و بزرگ شدن ساق آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پر و فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فعدوس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی حنظة است. (فهرست مخزن الادویه).

فعر. [فَ] (ع مص) خوردن فعاریر ریزه راکه گیاهی است و آن را ذؤنون نیز نامند. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد).

فعسا. [فَ] (اِ) بسریانی فاشراست و ثمر را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فعفاع. [فَ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب). جبان. ||زجرکنندهٔ غنم به گفتن لفظ فع فع (فعفع). (از اقرب الموارد). رجوع به فعفع شود.

فعفع. [فَ فَ] (ع اِ) بزغاله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) مرد چست سبک و تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زاجر گوسپند. ||شیرین‌کلام ترزبان. (از اقرب الموارد). رجوع به فعفعانی شود. ||(اِ صوت) کلمهٔ زجر گوسپند. (منتهی الارب).

فعفعان. [فَ فَ] (ع ص، اِ) قصاب. (منتهی الارب). جزار یعنی قصاب. (از اقرب الموارد). رجوع به فعفعانی شود.

فعفعانی. [فَ فَ نی ی] (ع ص، اِ) جبان. (اقرب الموارد). مرد بددل. (منتهی الارب). ||چوبان. (از اقرب الموارد). شبان. (منتهی الارب). ||قصاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیرین‌سخن ترزبان. (از اقرب الموارد).

فعفعة. [فَ فَ عَ] (ع مص) راندن و زجر کردن شبان گوسپند را به فعفع (فعفع) گفتن و هو حکایة زجره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فعفعی. [فَ فَ عی ی] (ع ص، اِ) بددل. (منتهی الارب). ||سریع. (اقرب الموارد). ||شبان. ||قصاب. (منتهی الارب). رجوع به فعفعان و فعفعانی شود.

فعل. [فِ] (ع اِ) حرکت مردم. (منتهی الارب). اسم حدث و آن کنایت از حرکت انسان است. (از اقرب الموارد). کردار یا کنایت از عملی است متعدی. ج، فِعال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، فعال، افعال. جج، افاعیل. (فرهنگ فارسی معین). علم، مقابل قول. (یادداشت مؤلف):

گر از جهل یک فعل خوب آیدی
مر او را ستاینده بستایدی. بوشکور.

سفله فعل مار دارد بی‌خلاف
جهد کن تا روی سفله ننگری. بوشکور.

هم بدان رو کاشتقاق فعل از فاعل بود
چرخ و سعد از کنیت و نام تو گیرند اشتقاق.
منوچهری.

آن فعل بد او در سر وی پیچید. (تاریخ بیهقی).

نخست فاعل، پس فعل و آنگهی مفعول
تو را از این سه ز مفعول نیست بیرون کار.
ناصرخسرو.

فعل علی و محمد ار نکنی
خیره چه گویی محمدی و علی.
ناصرخسرو.

تا بگفتاری هر باریکی نخلی
چون بفعل آئی پرخار مغیلانی. ناصرخسرو.

به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر
به نارش برد کافر از کرده کیفر. ناصرخسرو.

ندارد فعل من آن زور بازو
که با عدل تو باشد هم‌ترازو. نظامی.

فعل بد کار بی‌خرد باشد
هرچه عاقل کند نه بد باشد.
مکتبی نیشابوری.

فعل را در غیب صورت میکنند
فعل دزدی را نه داری میزنند. مولوی.

هرچه از فعل ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم. (گلستان).

در آن روز کز فعل پرسند و قول
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول. سعدی.

در عفو باز است و طاعت ولیک
نه هر کس تواناست بر فعل نیک. سعدی.

هرگز نباشدت به بد دیگران نظر
در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری.
اوحدی.

- بدفعل؛ بدکار. بدکردار.

- زهره‌فعل؛ مبارک. خجسته. شادی‌آور و یا به کنایت زیبا:

ز تیمار آن لعبت زهره‌فعل
ز هجران آن روی خورشیدفر. مسعودسعد.

- نکوفعل؛ مقابل بدفعل. نیکوکردار. خوب‌کردار:

نام نیکو را بگستر، شو بفعل خویش نیک
تات گوید این نکوفعل آنکه او آوا کند.
ناصرخسرو.

- نیک‌فعل؛ نکوفعل. خوب‌کردار:

مرد دانا نیک‌فعل و چرخ نادان بدکنش
نزد یکدیگر هگرز این هر دو را بازار نیست.
ناصرخسرو.

||فرج شتر ماده. ||فرج هر ماده عموماً. (منتهی الارب). ||کردن کاری. انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||در دستور زبان یکی از اقسام کلمات است. (یادداشت مؤلف). کلمه‌ای است که دلالت کند بر معنائی مستقل مقرون به یکی از ازمنهٔ ماضی و حال و مستقبل. (یادداشت مؤلف). کلمه‌ای است که دلالت بر حالت یا وقوع امری در زمان گذشته، حال یا آینده کند. ج، افعال. (فرهنگ فارسی معین).

- فعل امر. رجوع به امر شود.

- فعل خاص؛ فعلی است که بر کار و عمل مخصوصی دلالت کند، مانند: گفتن. شنودن. نشستن. برخاستن. (فرهنگ فارسی معین).

- فعل ربطی. رجوع به ترکیب فعل عام شود.

- فعل سماعی؛ فعلی است که صرف آن موقوف بر سماع باشد. مقابل فعل قیاسی. فعل سماعی بر دو قسم است: تام و غیرتام. فعل سماعی تام، آن است که مشتقاتش از ریشهٔ واحد گرفته نشده باشد، لیکن در حروف اصلی آن حذف و تبدیل راه یافته باشد و ماضی و مصدرش با امر و مضارع متفاوت باشد و نتوان از روی قیاس فعلی جدید بنا کرد، چون سوختن از سوز، جستن از جوی، فرسودن از فرسای، گفتن از گوی، خواستن از خواه، داشتن از دار و غیره. فعل سماعی غیرتام، آن است که مشتقاتش از دو ریشه آمده باشد، چون سفت و سنبد که از دو ریشهٔ «سفت» و «سنب» آمده، و دید و بیند که از دو ریشهٔ دائی[1] یا دای[2] و وئنه[3] آمده. (فرهنگ فارسی معین).

- فعل عام؛ هرگاه فعل دلالت بر وجود وقوع مطلق کند و بر کار و عمل مخصوصی دلالت نداشته باشد آن را فعل عام یا فعل ربطی نامند، مانند: بودن، استن و شدن. مقابل فعل خاص. (فرهنگ فارسی معین).

- فعل قیاسی؛ فعلی است که صرف آن مطابق قیاس باشد. مقابل فعل سماعی و آن بر دو قسم است: تام و غیرتام. فعل قیاسی تام، آن است که همهٔ صیغه‌های آن بدون حذف و تبدیل بر طبق قاعدهٔ معینی که در زبان فارسی جاری است از ریشهٔ آن فعل مشتق گردیده باشد و همیشه بتوان مطابق آن قاعده فعل تازه‌ای بنا کرد، چون: جنگیدن از جنگ، کوشیدن از کوش، دریدن از در، کشیدن از کش و غیره. فعل قیاسی غیرتام، آن است که صیغه‌های آن بدون حذف یا تبدیل از ریشهٔ واحدی مشتق گردیده باشد، لیکن در هیئت مصدر و ماضی آن تغییری مختصر راه یافته و از قاعدهٔ جاری - که در افعال قیاسی تام موجود است - تجاوز شده باشد، چون: کشتن از کش، گزاردن از گزار، دانستن از دان، درودن از درو و غیره. (فرهنگ فارسی معین از دستور پنج استاد).

- فعل لازم. رجوع به لازم شود.

- فعل ماضی. رجوع به ماضی شود.

- فعل متعدی. رجوع به متعدی شود.

- فعل مثبت؛ آن است که دلالت بر وقوع کاری بطریق اثبات کند، مانند: حسن به مدرسه رفت یا علی به خانه آمد. مقابل فعل منفی. (فرهنگ فارسی معین).

- فعل مستقبل. رجوع به مستقبل شود.

- فعل مضارع. رجوع به مضارع شود.

- فعل معین؛ فعلی است که افعال دیگر به همراهی و معاونت آن صرف شود و آن شامل افعال ذیل است: استن، بودن، شدن و خواستن. (فرهنگ فارسی معین). توانستن، بایستن و شایستن نیز بصورت فعل معین به

1 - dâi. 2 - dây.
3 - vaêna.

کار روند.
— فعل منفی؛ آن است که عملی را بطریق نفی بیان کند: علی درس نخواند و چیزی نشد. مقابل فعل مثبت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فعل مثبت شود.
— فعل وصفی؛ هرگاه دو فعل متوالی در فاعل و زمان یکی باشند، جایز است که فعل اول را به وجه وصفی بیاورند و آن را عطف کنند: انوشروان برنشسته به شکار رفت. (فرهنگ فارسی معین). آوردن واو عطف بعد از وجه وصفی درست نیست، زیرا استعمال این وجه دو جمله را تبدیل به یک جمله میکند. فقط در صورتی که فعل جملهٔ دوم ماضی نقلی یا بعید باشد و صیغهٔ فعل بودن از جملهٔ اول حذف شود، ذکر حرف واو لازم است، مانند: من به مدرسه رفته و درس خوانده‌ام. (از یادداشتهای مؤلف).
||تأثیر. اثر: ... معده را سست کند و قی آرد. روغن او این فعل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
فعل توست این غصه‌های دم‌بدم
این بود معنی قد جف‌القلم. مولوی.
||یکی از مقولات نه گانهٔ عرض است و عبارت است از تحریک در کیف، و امر متکیف را مقولهٔ انفعال یا ان ینفعل گویند. بعبارت دیگر حالت مؤثریت شیء را از شیء دیگر مقولهٔ انفعال یا ان ینفعل نامند. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ اصطلاحات فلسفی تألیف جعفر سجادی). ||خروج از قوه به فعل که‌گاه فعلی است و به تام فساد و کون خوانده می‌شود و گاه تدریجی است و استحاله نامیده میشود، انتقال تدریجی را حرکت هم نامند. (فرهنگ فارسی معین). ||جنبهٔ شیئیت و تحصیل اشیاء است. مقابل قوه، چنانکه گویند موجودات از لحاظ قوه و فعل بر سه قسم‌اند: آنچه از هر جهت بالفعل باشد، آنچه از هر جهت بالقوه باشد، آنچه از جهتی بالفعل و از جهتی بالقوه است. قسم اول مانند مفارقات نوعیه از عقول و نفوس کلیه. قسم دوم مانند کلیهٔ موجودات مادی و ماديات جهان ناسوت. قسم سوم مانند هیولای محض بنابر آنکه قوهٔ محض باشد و شایبهٔ فعلیت نداشته باشد. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ فلسفی جعفر سجادی).
— به فعل آمدن؛ از حالت قوه بحالت فعل درآمدن. (فرهنگ فارسی معین).
— به فعل بودن؛ در عمل بودن. در کار بودن. (فرهنگ فارسی معین).
— به فعل درآوردن؛ عمل کردن. اجرا کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— ||تحقق بخشیدن. (فرهنگ فارسی معین).

فعل. [فَ] (ع مص) کردن کار را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فعل. [فُ عُ] (ع اِ) جِ فعال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فعلاً. [فِ لَنْ] (ع ق) عملاً. مقابل قولاً. (یادداشت مؤلف): بر دست و زبان ایشان هرچه رفته باشد فعلاً و قولاً، هرآینه در افواه افتد. (گلستان سعدی). ||مجازاً، به معنی اکنون.فی‌الحال. حالا. (یادداشت مؤلف).

فعلات. [فَ عَ] (ع اِ) جِ فَعْلة. کارها. اعمال: تا او جزای فعلات خود بدهد. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص۶۹) (فرهنگ فارسی معین).

فعل‌پذیر. [فِ پَ] (نف مرکب) دارای انفعال. (یادداشت مؤلف). آنچه قبول فعل کند و از قوه به فعل درآید. (فرهنگ فارسی معین): پنداری که این قوت حیوانی به قیاس با زندگی اندامها را فعل‌پذیر میکند، یعنی پذیرای زندگانی و این معنی را به تازی انفعال گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فعل‌پذیری. [فِ پَ] (حامص مرکب) انفعال. (یادداشت مؤلف). حالت و کیفیت فعل‌پذیر. (فرهنگ فارسی معین). در متون روانشناسی در مقابل اصطلاح فرانسوی پاسیویته[1] به کار میرود.

فعل تعجب. [فِ لِ تَ عَ جُ جُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح دستور) نزد نحویان، چیزی است که برای نشان دادن تعجب وضع شده باشد و در زبان عرب برای آن دو وزن صرفی وجود دارد: یکی ما اَفعَل و دیگر اَفعِل به مانند این جمله‌ها: الدنیا... ما اکدر صافیها و مااخیب راجیها.... یا احسن به؛ (چه خوب است او یا به او به چشم نیکی بنگر).

فعلگی. [فَ عَ لَ / لِ] (حامص) عمل فعله. عملگی. (یادداشت مؤلف). کارگری. فعله بودن. مزدوری. ||کارگری بدون اجرت و مزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فعله شود.

فعل مجهول. [فِ لِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح دستور) در فارسی فعلی است که از اسم مفعول فعل اصلی با کمک یکی از فعل‌های شدن، گشتن، گردیدن ساخته شود و معمولاً مسندالیه یا فاعل ظاهری جمله مفعول فعل است و آن را مجهول از این نظر گویندکه فاعل آن مجهول و ناشناخته است: کتاب خوانده شد؛ یعنی کسی کتاب را خواند یا مانند این مثال:
حسد آمد همگان را ز چنان کار از او
برمیدند و رمیده شد از شیر حمیر.
ناصرخسرو.
رجوع به فعل معلوم شود.

فعل مرکب. [فِ لِ مُ رَ کْ کَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) (اصطلاح دستور) فعلی است که‌از دو کلمه یا بیشتر تشکیل شود، مانند: آماده شد، به دست گرفت، اقدام کرد و مانند آن.

فعل معلوم. [فِ لِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح دستور) فعلی است که فاعل آن در جمله ذکر شود: علی آمد، حسن رفت. و فعل مجهول مقابل آن است. رجوع به فعل مجهول شود.

فعل منحوت. [فِ لِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح دستور) فعلی است که از یک کلمهٔ بیگانه با علامت‌ها و پسوندهای مصدری و فعلی ساخته شود، مانند: قاپیدن، چاپیدن، رقصیدن، غارتیدن، فهمیدن، طلبیدن و واترقیدن. (از یادداشتهای مؤلف).

فعل ناقص. [فِ لِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح نحو عربی) در زبان عرب،افعالی است که همهٔ صیغه‌های آن در زمانهای مختلف صرف نمیشود. (یادداشت مؤلف). فعل ناقص را ناقص از آن گویند که معنی آن بدون خبر فایدهٔ تام نمی‌بخشد بخلاف سایر افعال، چنانکه اگر گفته شود: «کان زیدٌ»، به معنی کان فایدهٔ تام نبخشد تا وقتی «قایماً» مذکور نگردد. (از غیاث). فعل ناقص محتاج به اسم و خبر است. در مثال غیاث اللغات کان فعل ناقص است، زید اسم فعل ناقص، قائماً خبر آن است. افعال ناقصهٔ عربی عبارتند از: کان، صار، اصبح، امسی، بات، اضحی، غدا، راح، ظل، آض، عاد، مازال، ماانفک، مافتی، مابرح، مادام و لیس.

فعل و انفعال. [فِ لُ اِ فِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) فعل. کار و کردار چنانکه حرکت نجار در بریدن چوب. و انفعال اثر پذیرفتن چنانکه بریده شدن چوب از بریدن نجار. (غیاث). عمل و عکس‌العمل. کنش و وا کنش. ||(اصطلاح شیمی) تأثیر متقابل دو جسم مرکب یا دو عنصر را بر یکدیگر فعل و انفعال گویند. ||در تداول عوام، تغییر و تبدیل نامشروع و غیرقانونی. ||حیف و میل.

فعلولة. [فَ لو لَ] (ع مص) از اوزان مصدر عربی است، مانند: بیتوته، صیرورة، قیمومة، قیلولة. (یادداشت مؤلف).

فعلولیون. [] (معرب، اِ) به رومی حناست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فقولیون و فقولیون شود.

فعلة. [فَ عَ لَ] (ع اِ) جِ فاعل. کارگران و بیشتر آن دسته که در کار گل باشند. در تداول فارسی‌زبانان به معنی مفرد آید. (از یادداشتهای مؤلف). بصورت صفت غالباً بر کارگرانی که در کار گل و حفاری و مانند آن باشند اطلاق شود. (از منتهی الارب). جِ

1 - Passivité.

فاعل. (اقرب الموارد).

فعلة. [فَ عِ لَ] (ع اِ) خوی و عادت. (منتهی الارب). عادَت. (اقرب الموارد). ||کردار. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

فعلة. [فَ لَ] (ع اِ) یکبار از کاری: کانت منه فعلة حسنة او قبیحة. (اقرب الموارد).

فعله‌کری. [فَ لِ کُ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاهان که قراء آن در دامنهٔ دو درهٔ گاورود و سنقرچای واقع و آب آن از چشمه‌ها و زه‌آب رودخانه‌های محلی است. محصول عمدهٔ آن غله، حبوب و سکنهٔ آن ۱۶۷۵ تن است. تعداد آبادیهای دهستان ۶۵ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به سنقر و کلیائی شود.

فعلی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به فعل. (فرهنگ فارسی معین). ||کنونی. (یادداشت مؤلف). ||مقابل انفعالی. (یادداشت مؤلف). ||بالفعل. مقابل بالقوه. (یادداشت مؤلف).

فعلیت. [فِ لی یَ] (ع مص جعلی) از قوه به فعل آمدن. (یادداشت مؤلف).

فعلیوه. [ ] (اِ) کاوی. (از فهرست مخزن الادویه).

فعلیة. [فِ لی یَ] (ع ص نسبی) فعلیه. مؤنث فعلی. (فرهنگ فارسی معین).

– قوهٔ فعلیه؛ نیرو. قوت. انرژی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فعلی شود.

فعم. [فَ] (ع مص) پر کردن خنور را. (منتهی الارب). پر کردن. (از اقرب الموارد). ||شمیم‌نا ک کردن مشام کسی را. (منتهی الارب). پر بوی کردن بینی را. ||به غضب آوردن. (از اقرب الموارد). ||پر شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||(اِ) درخت گل. (فهرست مخزن الادویه). درختی است یا گلی. و گویند گل سرخ است. ||(ص) پر و آ گنده. (منتهی الارب).

فعمل. [فَ مَ] (ع ص) پر و آ کنده از بازو و خنور. (منتهی الارب). ممتلی. (اقرب الموارد).

فعمة. [فَ مَ] (ع ص) زن معتدل‌خلقت. آ گنده‌ساق. (منتهی الارب).

فعوسا. [ ] (معرب، اِ) به رومی حریق است. (فهرست مخزن الادویه).

فعول. [فَ] (ع ص) یکی از اشتقاقات کلمهٔ فعل است که در علم صرف معیار صرفی صفت مشبهه و صیغهٔ مبالغه قرار میگیرد و صفاتی، مانند: صبور، قطور، اکول، شرور بر وزن این کلمه است. (از یادداشت‌های مؤلف).

فعول. [فُ] (ع اِمص) از مشتقات کلمهٔ فعل است و در علم صرف معیار صرفی برخی از جمع‌های مکسر و مصادر مجرد است، مثلاً کلمات غرور، سرور، نکول، عبور مصدر و بر وزن این معیار است و کلمات امور قبور، ثغور جمع مکسرند. (با استفاده از یادداشتهای مؤلف).

فعولم. [ ] (اِ) یعنی قاقلاست. (از فهرست مخزن الادویه).

فعولن. [فَ / فَ لُ] (ع اِ) یکی از اوزان عروض است. ازاحیف فعولن شش است: قبض، قصر، حذف، ثلم، ثرم و بتر. (فرهنگ فارسی معین از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی چ ۱ ص ۴۳). یکی از کلماتی است که به کمک آنها وزن شعر در بحر متقارب سنجیده میشود، مثلاً هر بیت از اشعار شاهنامهٔ فردوسی یا بوستان سعدی یا اسکندرنامهٔ نظامی را با هشت بار فعولن مطابقه می‌کنند که در هر مصراع چهارمین آنها محذوف است، یعنی بصورت «فَعو» (فَعَل) درمی‌آید:

به نام خداوند جان و خرد
(فعولن فعولن فعولن فَعَل)

اما بیت زیر از ناصرخسرو که در بحر متقارب تام است و زحاف ندارد هر مصراعش درست برابر با چهار مرتبه فعولن است:

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
(فعولن فعولن فعولن فعولن).

رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم شود.

فعومة. [فُ مَ] (ع مص) آ کنده شدن بازو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پر گردیدن‌ظرف. ||هموار و معتدل و تمام‌خلقت گشتن‌زن و بزرگ شدن ساق او. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فعمة شود. ||پر و فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فعیل. [فَ] (ع مص) از اوزان مصادر عرب و آن بیشتر دلالت بر سیر دارد چون رحیل. (یادداشت مؤلف). ||(ص) بیشتر وزن صفت مشبهه است، مانند: علیم، حکیم، رحیم، شریف، رفیق، سلیس و...

فعیلاسوس. [ ] (معرب، اِ) گیاهی است از جنس عرطنیثا که بخور مریم است. (فهرست مخزن الادویه) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

فعیل‌زمد. [فَ زُ مُ] (اِخ) دهی است از بخش شوش شهرستان دزفول، دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله، دیمی و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فغ. [فَ] (اِ) بغ. از سغدی فَغ فُغ[1] به معنی بت است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). به لغت فرغانه و ملوراءالنهر به معنی بت باشد که عربان صنم خوانند. ||معشوق. یار. دوست. مصاحب. (از برهان). ||به کنایت زیبایان را گویند:

ز سیمین فغی من چو زرین کتاغ
ز تابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیک.

کاخ او پربتان جادوفش
باغ او پرفغان کبک‌خرام. فرخی.

گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان.
عنصری.

فغ ماهرخ گفت کای ارجمند
در این پرنیان از چه ماندی نژند؟ اسدی.

یکی تخت عاج و یکی تخت چغ
یکی جای شاه و یکی جای فغ. اسدی.

ترکیب‌ها:

– فغا ک. فغستان. فغواره. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.

||کسی را که بسیار دوست دارند. ||کنایه از جوانان خوب‌صورت و صاحب‌حسن هم هست. (از برهان):

هرچند که درویش پسر فغ زاید
در چشم توانگران همه چغز آید.
ابوالفتح بستی.

فغ. [فَ غْ غ] (ع مص) دمیدن بر کسی بوی خوش. (منتهی الارب).

فغا. [فَ] (ع اِ) دانهٔ تلخه و مانند آن که از گندم دور نمایند. ||کاه گندم. ||آفتی که همچو غبار بر غورهٔ خرما نشیند و از رسیدن مانع گردد. ||غورهٔ تباه‌شده. ||تفی‌کردهٔ از شتران. ||ردی هر چیزی. ||شیردوشهٔ چرمین. ||کاسهٔ بزرگ. (از منتهی الارب). ||کجی است در دهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغار. [فَ رِ] (ع ص) طعنةٌ فغار؛ طعنهٔ درگذرنده و نافذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغافرة. [فَ فِ رَ] (ع اِ) ج فغفور. (ناظم الاطباء).

فغاک. [فَ] (ص)[2] ابله. نادان. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین):

آن کت کلوخ‌روی لقب کرد خوب کرد
ایرا لقب گران نبود بر دل فغاک. منجیک.

همانا به چشمت هزاک آمدم
و یا چون تو ابله فغاک آمدم. اسدی.

فغان. [فَ] (صوت)[3] افغان. (فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ تأسف، یعنی آه، دریغا، دردا. (ناظم الاطباء). ای فریاد. ای وای. امان:

فغان از این غراب بین و وای او
که در نوا فکندمان نوای او. منوچهری.

چه گویم ای رسول هجر گویم
فغان ما را از این ناخوش فغانت.
ناصرخسرو.

1 - fagh, fugh.
۲ - یا به ضم اول. (آنندراج) (انجمن‌آرا).
۳ - ناظم‌الاطباء به کسر و ضم اول ضبط کرده است.

فغان زین چرخ کز نیرنگ‌سازی
گهی شیشه کند، گه شیشه‌بازی. نظامی.
ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جویید ای مهان. مولوی.
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
که‌کس نبود که دستی از این دغا ببرد.
حافظ.
فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را.
حافظ.
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت.
حافظ.
||(ا) ناله و فریاد و زاری. (ناظم الاطباء). نفیر. (از فرهنگ اسدی):
فغان من همه زآن زلف بی‌تکلف اوست
فکنده طبع بر او بر هزار گونه عُقَد. منجیک.
کار من در هجر تو دایم نفیر است و فغان
شغل من در عشق تو دایم غریو است و غرنگ.
منجیک.
فغانش ز ایوان به کیوان رسید
همی زار بگریست هر کآن شنید. فردوسی.
در هیچ جایی از شهر نبود که در آنجا فریاد و فغان بلند نشد. (تاریخ بیهقی).
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت
بر فغان و فزع هر دو گوائید همه. خاقانی.
دادش بده و فغانش بشنو
کاندوخته جز فغان ندیده‌ست. خاقانی.
نرسد نالهٔ سعدی به کسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر درد است فغانش.
سعدی.
— بفغان؛ در حال ناله و فریاد. فریادکنان:
ما را رمه‌بانی است نه زو در رمه آشوب
نه ایمن از او گرگ و نه سگ زو بفغان است.
منوچهری.
— بفغان آمدن؛ ناله و فریاد کردن: از دهر مخالف بفغان آمده بود. (گلستان).
گو برو بر در معشوق سلامت بنشین
آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید. سعدی.
او بفغان آمده‌ست زین همه تعجیل من
ای عجب، و ما بجان زین همه تأخیر او.
سعدی.
— در فغان بودن؛ بفغان بودن. نالان بودن. فریاد کردن:
چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
که بی‌سروست یکی زین و بی‌لگد دیگر.
مسعودسعد.
ترکیب‌ها:
— فغان‌انگیخته. فغان برآمدن. فغان برآوردن. فغان برخاستن. فغان بردن. فغان برکشیدن. فغان‌داران. فغان داشتن. فغان دربستن. فغان درگرفتن. فغان زدن. فغان کردن. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.
||بانگ و شور و غوغا. (ناظم الاطباء):
بشادی برآمد ز گردان فغان
که آمد سپهدار روشن‌روان. فردوسی.
رجوع به افغان و ترکیب‌های فغان شود.

فغان‌انگیخته. [فَ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب، ق مرکب) ناله کنان. فریادکنان. در حال فغان و زاری کردن. با اینکه لفظاً نعت مفعولی است به معنی فاعلی بکار رفته:
آب و سنگم داده‌ای بر باد و من پیچان چو آب
سنگ در بر میروم وز دل فغان‌انگیخته.
خاقانی.

فغان برآمدن. [فَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) بلند شدن فریاد و ناله:
با این جفا که اکنون با عاشقان نمودی
روزی نگفت یک کس کز یک فغان برآمد.
خاقانی.

فغان برآوردن. [فَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) فریاد کسی را بلند کردن:
خاقانی این سخن گفت او را زبان فروبست
تا نا گهی نباید کز تو فغان برآرد. خاقانی.
||فریاد زدن. ناله کردن. فریاد برآوردن:
مرغان چمن فغان برآرند
گر فرقت نوبهار گویم. سعدی.

فغان برخاستن. [فَ بَ تَ] (مص مرکب) ناله و فریاد بلند شدن. فغان برآمدن:
بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی.
سعدی.

فغان بردن. [فَ بُ دَ] (مص مرکب) فریاد برآوردن. فریاد بلند کردن:
جهان دید پر خیل دلبر فغان
همه برده از پرده بر مه فغان. اسدی.

فغان برکشیدن. [فَ بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) فریاد کشیدن. فریاد کردن. ناله کردن. زاری و فغان کردن:
بخندید و آنگه فغان برکشید
طلایه چو آواز رستم شنید. فردوسی.

فغان‌داران. [فَ] (نف مرکب، ق مرکب) فریادکنان. در حال فغان داشتن. در حال ناله و زاری. زاری‌کنان:
چو شیرین دیدشان زار و خروشان
بسوگ شه فغانداران و جوشان. نظامی.
رجوع به فغان داشتن شود.

فغان داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) ناله کردن. در حال فریاد بودن. فغان کردن:
اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی. سعدی.
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد. سعدی.

فغان دربستن. [فَ دَ بَ تَ] (مص مرکب) ناله سر دادن. فغان کردن. فریاد کردن:
در تماشای خط سرسبز تو
چشم بگشاده فغان دربستدام. عطار.

فغان درگرفتن. [فَ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) فغان کردن. فریاد برآوردن. فغان برآوردن:
در ملک این لفظ چنان درگرفت
کآه برآورد و فغان درگرفت. نظامی.

فغاندیز. [فَ] (اِخ) از قرای بخاراست. (از معجم البلدان) (سمعانی).

فغاندیزی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فغاندیز که از قرای بخاراست. (سمعانی).

فغان زدن. [فَ زَ دَ] (مص مرکب) فریاد زدن. فغان کردن:
فغان می‌زد و طیرگی می‌نمود. نظامی.

فغان کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) فریاد کردن. ناله کردن. فغان برآوردن:
بسازم گر او سر بپیچد ز من
کنم زو فغان بر سر انجمن. فردوسی.
گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان.
عنصری.
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند؟
در آب چشم از آتش سودا من آن کنم.
خاقانی.
تا بر درت برسم بشارت همی زنند
دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان.
سعدی.

فغانی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فغان. نالان. آنکه فغان کند و ناله سر دهد.

فغانی. [فَ] (اِخ) رجوع به باباافغانی شود.

فغانی. [فَ] (اِخ) خویش نزدیک خواجه افضل است و طبع پاکیزه دارد. این مطلع از اوست:
هرکه چون صورت چین دیده به روی تو گشاد
چشم دیگر ز تماشای تو بر هم ننهاد.
معلوم شد که خواجه میر مست که میر در این نسخه به تخلص یاد کرده، فی‌الواقع ذوفنون عالم است و اشعار خوب دارد و در ماده‌تاریخ پیدا کردن مثل او کم است. اول فغانی تخلص میکرد. در این اوقات «ضیا» تخلص میکند. این دو بیت در تاریخ فوت میر محمد یوسف از اوست:
چون میر محمد شرف آل‌عبا
از دیر فنا شد بسوی دار بقا
تاریخ شهادتش رقم کرد قضا
والله شهید، هو یحیی الموتی.
هنر دیگرش آنکه همه دروغ بد میگویند و او نیک میگوید، قصیدهٔ ردیف «دروغ» گفته، این مطلع آن قصیده است:
زهی جمال تو مرآت بی‌صفای دروغ
دلت سیاه چو آینه از جلای دروغ.
این مطلع نیز از اوست:

مردم ز هجر و باز مرا چشم تر هنوز
یعنی نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز.
(از مجالس النفایس میر علیشیر نوایی صص ۸۶-۸۷). فغانی از شعرای قرن نهم هجری است.

فغانی. [فَ] (اِخ) کابلی. رجوع به فغانی میر سعید شود.

فغانی. [فَ] (اِخ) کشمیری. معاصر نصرآبادی بوده و به هند سفری کرده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۴۰). خوش‌طبیعت و سخن‌شناس است. غنی کشمیری تعلیم از او دارد و از کشمیر به هندوستان رفته و شعرش این است:
فتاده‌ایم و تو فارغ ز دستگیر ما
ببین جوانی خود، رحم کن به پیری ما.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۴۸).

فغانی. [فَ] (اِخ) میرسعید گوید: فغانی تخلص میکند. در مجلدی و نقش‌بندی باوقوف است. واقعاً هنرمندی بی‌مثل است، اما خیال خوش‌طبعی او را پریشان دارد. این مطلع از اوست:
دمی وصال تو از عمر جاودان خوشتر
بیاد وصل تو خوش بودن این زمان خوشتر.
(از مجالس النفائس تألیف میر علیشیر نوایی حکمت ص ۸۰). فغانی از شعرای قرن نهم هجری است.

فغانیش. [فُ] (اِخ) نام پادشاه هیاطله. (فرهنگ ولف). فردوسی او را از پهلوانان چغانی شمرده است:
چغانی گوی بود فرخ‌نژاد
جوان و جهانجوی و با بخش و داد
خردمند و نامش فغانیش بود
که با گنج و با لشکر و خویش بود.
فردوسی.

فغپور. [فَ] (اِ مرکب) بغپور. (فرهنگ فارسی معین). فغفور. رجوع به فغفور شود.

فغث. [فَ] (ع مص) اندک دادن. (تاج المصادر بیهقی).

فغدیز. [فِ] (اِخ) از قرای بخارا. (سمعانی) (از معجم البلدان). فغاندیز. رجوع به فغاندیز شود.

فغدیزی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به فغدیز که از قرای بخاراست. (سمعانی). فغاندیزی. رجوع به فغاندیزی شود.

فغدین. [فِ] (اِخ) از قرای بخارا. (از معجم البلدان). رجوع به فغدیز و فغاندیز شود.

فغدینی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به فغدین که از قرای بخاراست. (سمعانی). رجوع به فغاندیزی و فغدیزی شود.

فغر. [فَ] (ع اِ) گل چون بشکفد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) دهان گشادن. (منتهی الارب). دهان باز کردن و باز شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||گشاده شدن دهان کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغر. [فُ غَ] (ع اِ) جِ فُغَرَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فُغَرَة شود.

فغرة. [فُ رَ] (ع اِ) دهانهٔ وادی. ج، فُغَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغرة. [فَ رَ] (ع اِ) اول وقت طلوع ثریا. (منتهی الارب). و آن در زمستان است. (از اقرب الموارد).

فغستان. [فَ غِ][1] (اِ مرکب) بتخانه. بتکده. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). ||حرمسرای پادشاهان را نیز گویند. (برهان):
نیارم فغستان خاقان برنج
سپارید هرچ ایدرش هست گنج. اسدی.
فغستان خاقان و گنج ایدر است
بدان گر دهیم این ز ما درخور است. اسدی.
شه چین جدا با فغستان و رخت
همی رفت با پیل و با تاج و تخت. اسدی.
||کنایه از خوب‌صورتان و صاحب‌حسنان هم هست. (برهان). یار. دلآرام. محبوبه. (فرهنگ فارسی معین):
فرستش بسوی شبستان خویش
بر خواهران و فغستان خویش. فردوسی.

فغستان. [فَ غِ] (اِخ) بیستون. رجوع به بیستون شود.

فغستان. [فَ غِ] (اِخ) نام دختر کید هندی. (یادداشت مؤلف):
فغستان چو آمد بمشکوی شاه
یکی تاج بر سر ز مشک سیاه. فردوسی.
فغستان بیارید خون سرشک
همی رفت با فیلسوف پزشک. فردوسی.

فغستان. [فَ غِ] (اِخ) دهی است از بخش کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان، دارای ۲۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فغ‌فغ کردن. [فِ فِ کَ دَ] (مص مرکب) بریده‌بریده درد کردن. (یادداشت مؤلف). دردهای کوتاه سخت و پی‌درپی با فاصلهٔ کم، چنانکه کورک یا دمل نزدیک بسر باز کردن شود. (یادداشت مؤلف). ||در تداول عام فغ‌فغ و هغ‌هغ به معنی آواز گریهٔ خفیف همراه با بغض بکار رود.

فغفور. [فَ] (اِ مرکب) پادشاه چین را گویند هرکه باشد. (برهان). لقب پادشاهان چین و کلمهٔ پارسی است. فغ به معنی خدای یا بت و پور یا فور به معنی پسر. (یادداشت مؤلف). بغپور. (فرهنگ فارسی معین):
چو آگاهی آمد به فغفور از این
که آمد فرستاده‌ای سوی چین. فردوسی.
نجوید همی جنگ تو فور هند
نه فغفور چین و نه سالار سند. فردوسی.
بر آن دوستی نیز بیشی کنم
ابا دخت فغفور خویشی کنم. فردوسی.
روم و چین صافی کند یاران او در روم و چین
نایبی فغفور گردد، حاسبی قیصر شود.
فرخی.
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی.
منوچهری.
قیصر شرابدار تو، چیپال چوب‌زن
خاقان رکابدار تو، فغفور پرده‌دار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۰).
چو آمد سوی کاخ فغفور چین
ابا این بسنده دلیران کین. اسدی.
کمین‌بندهٔ اوست در روم قیصر
کهین چاکر اوست فغفور در چین. سوزنی.
باغ چو ارتنگ چین نماید خرم
زآنک بدان خرمی خرامد فغفور. سوزنی.
دین سره نقدی است به شیطان مده
یارهٔ فغفور به سگبان مده. نظامی.
خداوندی که چون خاقان و فغفور
بصد حاجت دری بوسندش از دور. نظامی.
نبودم تحفهٔ چیپال و فغفور
که پیش آرم زمین را بوسم از دور. نظامی.
||گاه مطلقاً به معنی پادشاه به کار رود:
نشاید شد به جاه و مال مغرور
چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور.
ناصرخسرو.
ز دولتخانهٔ این هفت فغفور
سخن را تازه‌تر کردند منشور. نظامی.

فغفور. [فَ] (اِخ) نام پادشاهی از آل‌اشکان که بعد از اسکندر پادشاه شد و شصت‌ودو سال ملک راند. (برهان). مصحف فغور و فقور است که معرب نام پاکُر برادر اشک سیزدهم است. (حاشیهٔ برهان چ معین از ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۲۳۲).

فغفور. [فَ] (اِخ) نام پسر ساوه‌شاه یا شابه‌شاه فرمانروای ترکستان در شاهنامهٔ فردوسی چنین آمده است:
که فغفور خوانندیش وی را پدر.

فغفور گیلانی. [فَ رِ] (اِخ) سیدمحمد حسین‌بن احمد لاهیجی. پدرش از مقربان خان احمد فرمانروای گیلان بود و فغفور در لاهیجان تولد یافت. ابتدا «رسمی» تخلص میکرد و بعد تخلص خود را به فغفور بدل کرد به آذربایجان و گرجستان سفر کرد و در زبان عرب و شطرنج و ریاضی و موسیقی و خط نستعلیق مهارت داشت. وی نزد شاه عباس تقرب یافته بود. (از الذریعة ج ۹ ص ۸۴۱).

---

[1] - برهان و بسیاری فرهنگ‌نویسان دیگر به ضم اول ضبط کرده‌اند(!).

فغفور لاهجی. [فَ رِ هِ] (اِخ) رجوع به فغفور گیلانی شود.

فغفوری. [فَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به فغفور. (یادداشت مؤلف). بغبوری. (فرهنگ فارسی معین). ||به کنایت ترک، پیرو یا مطیع فغفور:

نیاید با تو در خاک تنه فغفوری نه خاقانی.
سنائی.

||نوعی چینی نفیس که از چین آرند. (یادداشت مؤلف): دویست عدد چینی فغفوری. (تاریخ بیهقی). ||(اِخ) چینیان. (آنندراج). مردم چین یا ترکستان:

چو فارغ شد از غارت فوریان
کمر بست بر کین فغفوریان. نظامی.

فغفور یزدی. [فَ رِ یَ] (اِخ) به طلاقت لسان و عذوبت بیان و تازه گویی امتیاز داشت. اصلش از یزد است و در مدح ملوک ایران و منقبت ائمهٔ معصومین قصاید رنگین و اشعار متین دارد. دیوانش درجی مشحون از جواهر آبدار است. از غزلیات اوست:

دمی که جلوهٔ برقی شکار مرا
به دام شعله کشد دانهٔ شرار مرا
به وعده گر دهدم عمر خضر طی گردد
در اولین قدم راه انتظار مرا...

(از مرآةالخیال چ سنگی ص ۷۷).

فغکث. [فَ کَ] (اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر از حدود اسروشنه با کشت و برز و مردم بسیار. (حدود العالم). معنی این ترکیب گویا بتخانه و خود لفظ صورتی از ترکیب «فغکده» است. رجوع به فغکد شود.

فغکد. [فَ کَ] (اِخ) از قرای سمرقند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فغکث شود.

فغم. [فَ] (ع اِ) آنچه به زبان از شکاف دندان بدرآرند. ||(مص) بند کردن بوی خوش سوراخ بینی کسی را. ||گشادن بوی خوش سده را. ||بوسه دادن زن را. ||بوسه دادن کسی را. ||شیر خوردن بزغاله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکفتن گل. (منتهی الارب). رجوع به فغوم شود.

فغم. [فُ / فُ غُ] (ع اِ) دهان، تمام آن یا زنخ با ریش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اخذه بفغمه؛ یعنی در سختی و مشقت انداخت او را. (از منتهی الارب). سخت گرفت بر او. (از اقرب الموارد).

فغم. [فَ غَ] (ع مص) شیفته گردیدن بچیزی و آزمند شدن. ||اقامت نمودن در جائی و لازم گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغم. [فَ غِ] (ع ص) کلب فغم؛ سگ آزمند و حریص. (منتهی الارب). حریص بر چیزی. یُقال: کلب فغم علی الصید. (اقرب الموارد).

فغمة. [فَ مَ] (ع اِ) بوی. (منتهی الارب).

فغند. [فَ غَ] [1] (اِ) به معنی از جای برجستن باشد بر مثال آهو. (برهان). جستن باشد. (فرهنگ اسدی).

— آهوفغند؛ آنکه مانند آهو جست و خیز کند:

هم آهوفغند است و هم تیزتک
هم آزادهخوی است و هم تیزگام. فرالاوی.

||غریدن. (مهذب الاسماء).

فغنشور. [فَ غَ] (اِخ) نام شهری است از ملک چین و مردم آنجا بغایت خوبصورت و صاحبحسن میشوند و جمیع بتان و بتگران در آن شهر میباشند. (برهان). جای بتان و بتگران. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

پیاسود و از رنجگی دور شد
وز آنجا بشهر فغنشور شد. اسدی.

فغو. [فَغْوْ] (ع اِ) شکوفهٔ حنا. ||(مص) فاش و پراگنده شدن. ||خشک گردیدن زرع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فغوا. [فَ غْ] (اِخ) قریه‌ای است به بخارا. (از معجم البلدان).

فغواره. [فَغْ رَ / رِ] (ص مرکب) کسی که از غایت تکبر و غرور و یا از بسیاری اندوه و ملال ساکت باشد و سخن نگوید. (فرهنگ فارسی معین). کسی را گویند که از غایت دماغ و تکبر و نهایت غرور و تحیر یا از بسیاری اندوه و ملال و دلتنگی و خجالت ساکتشده باشد و حرف نزند و معنی ترکیبی این لغت بتمانند است چه فغ بت را گویند و واره مانند را، یعنی همچو جماد خاموش است. (برهان):

فغفور بودم و فغ پیشم
فغ رفت و من بماندم فغواره. بوشکور.

فغور. [فَ] (اِخ) سرکوهی که بالاق، بلعام را به آنجا آورد تا بنیاسرائیل را لعنت نماید. (قاموس کتاب مقدس).

فغور. [فَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان اشکانی است. نام صحیح او یا کُر است و مورخین شرقی این اسم را مختلف نوشته‌اند: فقور، ففور، افقور و غیره. (ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۳۴۸). رجوع به فغفور شود.

فغ و فغ. [فِغْ غُ فِغْ غ] (اِ صوت) رجوع به فغفغ کردن شود.

فغوم. [فُ] (ع مص) بند کردن بوی خوش سوراخ بینی کسی را. ||گشادن بوی خوش سده را. ||بوسه دادن زن را. ||بوسه دادن کسی را. ||شیر خوردن بزغاله. ||شکفتن گل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فغم شود.

فغة. [فَ غْ غَ] (ع اِمص) پراکندگی و دمیدگی بوی گل. (منتهی الارب).

فغیاز. [فَغْ] (اِ) عطا و بخشش. (از برهان). بغیاز. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چو عقب بخشدی گزیت بیخش
هم بده شعر بنده را فغیاز. ابوالعباس.

||به معنی شاگردانه هم هست و آن زری باشد که بعد از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند. ||به معنی مژده و نوید هم آمده. (برهان).

فغیازی. [فَغْ] (اِ مرکب) (از: فغیاز + یاء نسبت). (حاشیهٔ برهان چ معین). مژدگانی. ||شاگردانه. به معنی شاگردانه بطریق مجاز است. (برهان).

فغیذز. [فَ دِ] (اِخ) محله‌ای است به سمرقند. (سمعانی). رجوع به فغدیز و فغاذیز شود.

فغیذزی. [فَ دِ] (ص نسبی) منسوب به فغیذز که محله‌ای است به سمرقند. (سمعانی).

فف. [فُ] (اِ صوت) هر دو لب بهم پیچیده یکبار بزور دمیدن، به هندی پهوتک گویند. (غیاث). آواز و صدای دمیدن دم زرگری و حدادی و غیره را گویند. (برهان). پف. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فف زدن. [فُ زَ دَ] (مص مرکب) دمیدن دم. (آنندراج). پف زدن. پف کردن. رجوع به فف شود.

ففع. [ ] (ع اِ) به ترکی دنبلان (؟) و به فارسی گشنج نامند و او غیر اقسام فطر است و مدور، و قریب بقدر نارنج و کوچکتر از آن میباشد و در زیر زمین نزدیک آبها متکون میشود و شیرین و لذیذ و سرد و تر، و بهتر از فطر مأکول و غلیظ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ففلین. [ ] (معرب، اِ) بقلةالحمقاء بری است. (فهرست مخزن الادویه).

ففونیور. [ ] (معرب، اِ) به یونانی اسم ملخ است. (فهرست مخزن الادویه).

فق. [فَ] (اِ) در تداول مردم گیلان به درخت اولس گفته میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فق. [ ] (اِ) کارگاه. (از فرهنگ اسدی).

فق. [فَقْق] (ع مص) گشادن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گشادن شکوفهٔ نر و مادهٔ خرما برای آمیزش. (از اقرب الموارد).

فقا. [فَ] (ع مص) چشم برکندن. (تاج المصادر بیهقی).

فقاً. [فِ قِ قَ نْ] (ع ق) عیناً. درست مانند چیزی. (یادداشت مؤلف). کأنه. (یادداشت مؤلف).

فقاح. [فِ] (ع اِ) جِ فقحة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَقحَة شود.

---

[1] - به ضم اول و به کسر اول هم همین معنی را دارد. (از برهان).

فقاح. [فُقْ قا] (ع اِ) شکوفهٔ اذخر. (منتهی الارب). ||شکوفهٔ گیاه هرچه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) زن نیکوروی و خوب‌صورت. (منتهی الارب). زن نیکوخلقت. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). ||اسم جنس شکوفه‌هاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). لیث گوید: انواع عطر است. و فقاح‌الملح شوره را گویند. (ترجمهٔ صیدنه).
- فقاح‌السنبل؛ شکوفه‌ای بنوع خوشه است که بسریانی نفخیرا برودین و برومی اینکس طوخس... نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
- فقاح‌الکرم؛ شکوفهٔ رز. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).
- فقاح‌الملح؛ زهرةالملح. (فهرست مخزن الادویه). شوره. (از ترجمهٔ صیدنه).
- فقاح سورنجان؛ اصابع هرمس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به فارسی شنبلیله و به عربی اصابع هرمس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فقاحة. [فَ حَ] (ع اِ) پنجهٔ دست. (منتهی الارب). کف دست. (از اقرب الموارد).

فقاحی. [فُ] (ع ص) حلهٔ گلرنگ. (آنندراج). رجوع به فقاحیه شود.

فقاحیة. [فُ حی یَ] (ع ص) گلرنگ: حلهٔ فقاحیة؛ حلهٔ گلرنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاخ. [فِ] (ع مص) زدن کسی را و نیست مگر بر سر چیزی یا بر چیزی توخالی. (از منتهی الارب). رجوع به فقخ شود.

فقار. [فَ] (ع اِ) ج فقارة. (منتهی الارب). مهره‌های پشت و واحد آن فقارة است. (از اقرب الموارد).
- ذوالفقار؛ لقب شمشیر حضرت علی‌بن ابیطالب (ع). (از اقرب الموارد).
- ||نیز لقب شمشیر عاص‌بن منبه که در جنگ بدر کشته شد. (از اقرب الموارد).
- فقارالجوزاء؛ کواکب جوزاء و آن سه ستاره است در وسط برج جوزا و عرب آنها را «نظم» و «نطاق» نیز نامد و در مثل نمونهٔ انتظام و التیام‌اند. (از اقرب الموارد).
- فقارالشجاع؛ فقارالجوزاء. (از اقرب الموارد). رجوع به فقارالجوزاء شود.

فقارس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی سرو است. (فهرست مخزن الادویه).

فقارة. [فَ رَ] (ع اِ) استخوان پشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، فقار. (منتهی الارب).

فقاس. [فُ] (ع اِ) بیماریی است در بندهای اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاع. [فُ / فَ] (ع ص) سرخ‌فام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاع. [فَقْ قا] (ع ص) سخت پلید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ضراط. (از اقرب الموارد).

فقاع. [فُ][1] (معرب، اِ) معرب فوگان. (یادداشت مؤلف). شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند. آبجو. (فرهنگ فارسی معین). مویز آب. بوزا. بزا. بوزه. (یادداشت مؤلف). شراب خام که از جو و مویز و جز آن سازند. (منتهی الارب). فقاع از مشروب‌های گازدار بوده و در کوزهٔ سنگین نگهداری میشده است. روی در کوزه را با پوستی می‌پوشانده و محکم میکرده‌اند و برای خنک ماندن در قلهٔ یخ میخوابانده‌اند و هنگام خوردن پوست در کوزه را با میخی سوراخ میکرده و فقاع را با گاز آن از سوراخ پوست درمیکشیده‌اند. در مذاهب اهل سنت، این مشروب حرام نبوده و حتی در سالهایی که ماه رمضان به تابستان می‌افتاد روزه را با آن میگشودند و سوزنی در قطعه‌ای به این امر و بطرز استعمال آن اشاره کرده‌است. (یادداشت مؤلف):

رمضان آمد و هر روزه گشاراگه شام
به یکی دست نواله‌ست و دگر دست فقاع
آتشی راکه همه روزه، کند روزه بلند
شامگاهان به یکی لحظه کند پست فقاع
خوشتر است از لب معشوق بر روزه گشای
لب آن کوزهٔ سنگین که در او هست فقاع.

در صورتی که این مشروب را از مویز سازند کشمش‌را با دانه کوبند. (یادداشت مؤلف):

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
همی باش پیش گشسب سوار. فردوسی.

چون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عصر
در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان.
خاقانی.

نکهت خویش ز عشق مشک‌فشان از فقاع
شیبت مویش بصبح برف‌نمای از سداب.
خاقانی.

وگر جلاب دادن را نشایم
فقاعی را به دست آخر گشایم. نظامی.

.... چون کوزهٔ فقاع که تا پر باشد بر لب و دهانش بوسه‌های خوش زنند و چون تهی گشت‌از دست بیندازند. (مرزبان‌نامه).
- در کوزهٔ فقاع تپاندن؛ راه دخل و تصرف را بستن. (فرهنگ فارسی معین).
- در کوزهٔ فقاع کردن؛ در کوزهٔ فقاع تپاندن. راه دخل و تصرف را بستن یا محدود کردن: بیچاره را با این دمدمه در کوزهٔ فقاع کردند. (کلیله و دمنه).

||شیشه. (غیاث از لطایف). ||حباب. ||پیاله. ||کوزه. (غیاث). ||شربت. (غیاث از شرح اسکندرنامه). ||گیاهی است که هرگاه خشک گردد، سخت و شبیه قرون شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقاع گشادن. [فُ گُ دَ] (مص مرکب) آروغ زدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کنایت از لاف زدن و تفاخر کردن. (آنندراج) (برهان). نازیدن. بالیدن. (یادداشت مؤلف):

آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل
الا ز درد دل چو یخ افسرده‌تن نیند.
خاقانی.

صاحب بدر و حنین از تو گشاید فقاع
کآن‌گهر چون سداب برکشی از بهر کین.
خاقانی.

ولی خانه بر یخ بنا دارد و من
ز چرخ سدابی فقاعی گشایم. خاقانی.

رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگر بار
ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیدست.
سعدی.

رجوع به فقاع گشودن شود.

فقاع گشودن. [فُ گُ دَ] (مص مرکب) فقاع گشادن. لاف زدن. نازیدن. بالیدن:

من فقاع از عشق آن رخ بعد از این خواهم گشودن
چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم.
اوحدی.

رجوع به فقاع گشادن شود.

فقاعی. [فُ] (ص نسبی) این انتساب فقاع‌ساز و فقاع‌فروش را افاده کند. (سمعانی). مویزآب‌فروش. آبجوفروش. (یادداشت مؤلف). بوزه‌فروش و آنکه برف و دوشاب بفروشد. (آنندراج): در این میان مردی فقاعی - حاجب بگتغدی - رفته بود تا لختی یخ و برف آرد. (تاریخ بیهقی).

نه از درودگر و از کفشگر خبر دارم
نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانم.
مسعودسعد.

یکی دکان فقاعی ار یابم
بدل شربت سه گانه‌خورم. خاقانی.

روزی فقاعیی بود در جوار حضرت... (انیس‌الطالبین).

فقاف. [فَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به پیله‌بازار، در ۲۶۰۰ گزی رشت. (یادداشت مؤلف).

فقاق. [فَ] (ع ص) مرد احمق بیهوده گو. (از اقرب الموارد). مرد گول بیهوده گوی. (منتهی الارب).

فقاقة. [فَ قَ] (ع اِ) نوعی از مرغان. فقاق. (منتهی الارب). ج، فقاق، فقاقات، فقاقئ. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد گول. (منتهی الارب). مرد گول بیهوده گوی. (از اقرب الموارد).

فقاقیع. [فَ] (ع اِ) غوره‌های آب و شراب.

---

۱ - در مآخذ عربی به تشدید قاف ضبط شده است.

(منتهی الارب). واحد آن فقاعة و آن نفاخات آب است. (از اقرب الموارد).

فقام. [فِ] (ع مص) جماع کردن. (آنندراج). مفاقمة. (ناظم الاطباء).

فقامة. [فَ مَ] (ع مص) بزرگ گردیدن کار و دشوار گشتن. (منتهی الارب).

فقاه. [فَ] (ع اِمص) دانائی. (غیاث از شرح نصاب).

فقاه. [فِ] (ع مص) با یکدیگر بحث کردن در علم فقه. (آنندراج).

فقاهت. [فَ هَ] (ع مص) فقاهة. فقیه گردیدن.(منتهی الارب) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دانستن علم دین و فقاهت اخص از فقه است، چه فقه مطلق دانش است. (یادداشت مؤلف): به علم و فقاهت معتمدعلیه بود. (تاریخ قم). ||دانستن چیزی را و دریافتن. (منتهی الارب).

فقء . [فَقْءْ] (ع اِ) پوست که با بچه بیرون آید از رحم. (منتهی الارب). فاقئاء. (اقرب الموارد). ||پوست‌پارهٔ تنک که بر بینی بچه باشد و دور نکردنش در حال موجب هلاکی بچه گردد. (منتهی الارب). فاقئاء. (اقرب الموارد). ||گوسنگ. (منتهی الارب). کندگی در سنگ. (از اقرب الموارد). ||گود زمین درشت که در آن آب گرد آید. ||(مص) فرونشاندن خشم کسی را. ||شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برکندن چشم و آبله و مانند آن را. (منتهی الارب). شکافتن دمل و مانند آن را تا آنچه در آن است بیرون آید. (از اقرب الموارد).

فقأ. [فَقْءْ] (ع اِ، مص) فقء. رجوع به فقء شود.

فقأة. [فُ ءَ / فُ قَ ءَ] (ع اِ) پوست. (منتهی الارب). فاقئاء. (اقرب الموارد).

فقائر. [فَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ فقیرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فقیرة شود.

فقائه. [فَ ءِهْ] (ع ص، اِ) جِ فقیهة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فقای. [فَ آ] (ع ص) شترمادهٔ حقوه‌زده که کمیز نتواند کرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقح. [فَ] (ع مص) چشم بازکردن بچهٔ سگ. ||بر شرم کسی زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سفوف ساختن چیزی را. (منتهی الارب). و لغت یمانی است. (از اقرب الموارد). ||شکوفه برآوردن گیاه و با غورهٔ رنگین گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقحل. [فَ حُ] (ع ص) زودخشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقحلة. [فَ حَ لَ] (ع مص) بیجا و زودخشم گرفتن.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقحة. [فَ حَ] (ع اِ) شکوفهٔ خرما. (منتهی الارب). ||از هر گیاهی گل آن. (از اقرب الموارد.) ||حلقهٔ سوراخ شرم انسان یا حلقهٔ فراخ شرم. (منتهی الارب). حلقهٔ نشیمن فراخ. (از اقرب الموارد). ||پنجهٔ دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کمربند احرام. (از منتهی الارب). منديل احرام در حج. ج، فقاح. (از اقرب الموارد).

فقخ. [فَ] (ع مص) زدن کسی را و نیست مگر بر سر کسی یا بر چیزی میان‌تهی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقاخ شود.

فقد. [فَ] (ع اِ) گیاهی است. ||می مویز. ||می عسل. ||می کشوث. ||(مص) گم کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقدان شود. ||گم‌شده را جستن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

فقد. [فَ] (اِ) گیاهی است دوائی که آن را پنج انگشت میگویند و در علت استسقا به کار آید و بعضی گویند تخم پنج انگشت است و عربی است. (برهان). بذرالفقد. حب‌الفقد. حب‌الفنجنگشت. (یادداشت مؤلف). حب‌الفقد. (فهرست مخزن الادویه).

فقدان. [فِ / فُ] (ع مص) گم کردن کسی را. (منتهی الارب). فقد. فقود. (اقرب الموارد). گم یافتن. (تاج المصادر بیهقی). گم کردن. از دست دادن. نبودن. (یادداشت مؤلف):

میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب و فرقت احباب است. خاقانی.

رجوع به فقد شود.

فقدد. [فُ دُ] (ع اِ) می کشوث که گیاهی است. (منتهی الارب). شرابی از مویز یا عسل یا کشوث و همان فقد است که ذکر شد. (از اقرب الموارد) (فهرست مخزن الادویه).

فقدة. [فَ دَ] (ع اِ) حب‌الفقد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به فقد شود.

فقر. [فَ] (ع مص) کندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سوراخ کردن مهره و جز آنرا. (منتهی الارب). سوراخ کردن برای در رشته کشیدن. (از اقرب الموارد). ||تا استخوان بریدن بینی شتر را تا رام گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پشت شکستن. (منتهی الارب). پشت کسی شکستن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). فرودآمدن حادثه بر کسی و شکستن مهره‌های پشت او را. (از اقرب الموارد). ||درویش گردیدن. (منتهی الارب). ||(اِ) جِ فقرة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فَقرة شود. ||اندوه. (منتهی الارب). هم. ج، فقور، مفاقر. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) درویشی. خلاف غنی. ج، فقور. (از منتهی الارب). عبارت از نداشتن مایحتاج است و تفاوت آن با فقد این است که فقد نداشتن چیزی است که بدان نیازی نیست و آن را فقر نتوان گفت. (از تعریفات جرجانی). درویشی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بی‌چیزی. نداری. ناداشت. ناداشتی. (یادداشت مؤلف):
مردی باهمت را فقر عذابی است الیم. (تاریخ بیهقی).

فقر نیکوست برنگ ارچه به آواز بدست
عامه زین رنگ هم آواز تبرا شنوند.
خاقانی.

از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار
از فاقه خواه مهر بت جان ناتوان. خاقانی.

||(اصطلاح تصوف) حقیقت فقر نیازمندی است، زیرا بنده همواره نیازمند است، چه بندگی یعنی مملوک بودن و مملوک به مالک خود محتاج است و غنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و آن صفت عبد است بحکم «أنتم الفقراء إلی الله و الله هو الغنی الحمید[1]». فقر آن است که ترا مالی نباشد و اگر باشد برای تو نباشد. بعضی گویند فقر عبارت است از فناء فی الله و اتحاد قطره با دریا. و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمود: «الفقر سواد الوجه فی الدارین» که سالک کلاً فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند و بداند که آنچه بخود نسبت میداده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف جعفر سجادی):

خاقانیا عروس صفا را بد است فقر
هر هفت کن که هفت‌تنان دررسیده‌اند.
خاقانی.

جز فقر هرچه هست همه نقش فانی است
اندر نگین فقر طلب نقش جاودان. خاقانی.

بدان تا دلم منزل فقر گیرد
به از صبر منزل‌نمائی نبینم. خاقانی.

فقر. [فُ] (ع اِمص) فَقْر. درویشی. خلاف غنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) اندوه. ج، فقور. (منتهی الارب).

فقر. [فُ قُ] (ع ص، اِ) جِ فقیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فقر. [فَ قِ] (ع ص) شکسته‌استخوان‌پشت. (منتهی الارب). ||(اِ) گودی که برای کاشتن خرمابن کنده شود. (از معجم البلدان).

فقر. [فِ قَ] (ع اِ) جِ فقرة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقرة شود.

فقر. [فُ] (ع اِ) پهلو و کرانه. ج، فُقَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقر. [فُ قَ] (ع اِ) جِ فُقر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

---
۱ - قرآن ۱۵/۳۵.

فقرا. [فُ قَ] (ع ص، اِ) فقراء. مردم مسکین و بی‌چیز. (یادداشت مؤلف): در انبارهای غله باز کردند و غلتها بریختند و بر فقرا و مساکین صرف کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). فقرا و تنگدستان را مراعات کن. (مجالس سعدی). فقرا را به بی‌سروپایی معیوب گردانند. (گلستان).

فقراء. [فُ قَ] (ع ص، اِ) جِ فقیر. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). کسانی که حرفه‌ای ندارند یا صاحبان حرفه که حرفهٔ آنها زندگیشان را کفایت نکند. (از اقرب الموارد): لیطلق علی الفقراء و المساکین. (تاریخ بیهقی). کهف الفقراء ملاذ الغرباء. (گلستان).

فقرات. [فَ قَ] (ع اِ) جِ فَقرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فقرة شود.

فقرات. [فِ قَ / فِقْ] (ع اِ) جِ فِقرَة. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین) (اقرب الموارد).

— ستون فقرات؛ مهره‌های پشت. (یادداشت مؤلف).

— فقرات توراة؛ بخش‌های تورات. آیات آن. (یادداشت مؤلف).

— فقرات ظهر؛ مهره‌های پشت و گردن. (یادداشت مؤلف).

فقران. [فِ قِ / فِقْ] (ع اِ) جِ فقرة. (منتهی الارب).

فقرة. [فَ / فِ رَ] (ع اِ) استخوان پشت از مهرهٔ دوش تا بن دنب. ج، فِقَر، فِقَرات، فِقِرات. (منتهی‌الارب). فقارة. (اقرب الموارد). رجوع به فقارة شود. ||اسم است هر زیوری را که بصورت مهره‌های پشت سازند. (تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). ||نشان از کوه. ||نشان و هدف و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سه بیت از قصیده را گویند بشباهت با مهرهٔ پشت. (منتهی الارب). بهترین بیت‌های قصیده. (از اقرب الموارد). ||بهترین از زمین کشت. ||گیاهی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نکتهٔ کلام. (اقرب الموارد). کلام نیکو. (یادداشت بخط مؤلف).

فقرة. [فِ رَ] (ع اِ) از نثر مانند بیت شعر است، مانند عبارات: قل أعوذ بربّ الفلق. من شرّ ما خلق.[1] (از اقرب الموارد). ||کلمهٔ آخر هر سجع است که بمنزلهٔ قافیه است در شعر. (یادداشت مؤلف). ||فاصلهٔ آیات قرآنی را نیز گویند. (یادداشت مؤلف).

فقرة. [فُ رَ] (ع اِ) کنده و کاویده. (منتهی الارب). حفره. (اقرب الموارد). ||نزدیک. (منتهی الارب). نزدیکی. (اقرب الموارد). ||شکاف گلوی پیراهن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقری. [فُ را] (ع اِمص) عاریه دادن شتر برای بار بردن یا سواری. (از اقرب الموارد). اسم است افقار را. (منتهی الارب).

فقز. [فَ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقس شود.

فقس. [فَ] (ع مص) شکستن مرغ بیضهٔ خود را و بیرون ریختن آنچه در آن است و گویند فاسد کردن آن. ||کشتن حیوان را. ||گرفتن چیزی را. (از اقرب الموارد).

فقش. [فَ] (ع مص) شکستن بیضه را یا شکستن بدست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقس و فقص شود.

فقص. [فَ] (ع مص) شکستن بیضه را و شکافتن سر آن را. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). ||شکستن هر چیزی. (منتهی الارب). رجوع به فقس و فقش شود.

فقصة. [فَ صَ] (ع اِ) بیضهٔ شکسته. (منتهی الارب). گویا مصحف فقیصة است. رجوع به فقیصة شود.

فقط. [فَ قَ] (ع ق مرکب) تنها. بس. (یادداشت مؤلف). کلمهٔ مرکب از فاء و قَطْ. (از اقرب الموارد). قط اسم فعل است به معنی «بس است» و «کفایت میکند». (ناظم الاطباء). ||محض و خالص و بدون آمیختگی و بطور ساده. (ناظم الاطباء). ||بتنهائی. همان و نه جز آن.

فقع. [فَ] (ع مص) سخت زرد گردیدن. ||زرد بی‌آمیغ شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرسودن کسی را سختی‌های زمانه. (منتهی الارب). هلاک کردن. (از اقرب الموارد.) ||بالیدن کودک و جنبیدن. ||از گرمی مردن. ||دزدیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد.) ||تیز دادن. (منتهی الارب). تیز دادن خر. (از اقرب الموارد).

فقع. [فَ قَ] (ع مص) سخت سرخ گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقع. [فُ] (ع ص، اِ) جِ افقع. (منتهی الارب).

فقع. [فَ / فِ] (ع اِ) نوعی از سماروق سپید نرم. جِ فقعة. (منتهی الارب). و آن بیشتر در جاهای نمناک و دیوارهای حمام و زیر خمهای شراب روید. گویند هرکه آن را در جنابت بخورد نسل وی منقطع شود. (برهان).

فقع. [فُ قَ] (معرب، اِ) مخفف فقاع. بوزه. آبجو:

ساقی آرد گه خمارشکن
فقع شکرین ز دانهٔ نار. خاقانی.
عفریت ستم زآنکه سلیمان‌نیروست
دربند چو کوزهٔ فقع بسته گلوست. خاقانی.

ترکیب‌ها:

— فقع گشادن؛ فقع گشودن. فقعی. رجوع به همین مدخل‌ها در ردیف خود شود.

فقعس. [فَ عَ] (اِخ) ابن طویق. از بنی‌اسد، از جذیمة و از عدنان. جد جاهلی بنی‌اسد است و از فرزندانش حجوان، دثار، نوفل، منقذ و جذام‌اند. (الاعلام زرکلی).

فقعسی. [فَ عَ] (ص نسبی) منسوب به فقعس جد جاهلی بنی‌اسد.

فقعسی. [فَ عَ] (اِخ) محمدبن عبدالملک اسدی. صاحب روایات و مآثر و اخبار بنی‌اسد بود و به زمان منصور و پس از او زیست و علمای انساب مآثر بنی‌اسد را از وی آموختند. فضل‌بن ربیع را مدح کرده و کتابی دربارهٔ بنی‌اسد پرداخته است. (از فهرست ابن‌الندیم).

فقعگان. [فُ قَ] (اِ مرکب) تفاخر. فخر و لاف. گزاف و نازش. خودستایی و خودنمایی. (برهان). (از: فقع، مخفف فقاع + گان، پسوند نسبت و اتصاف). (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فقع گشادن شود.

فقع گشادن. [فُ قَ گُ دَ] (مص مرکب) فقاع گشادن. (فرهنگ فارسی معین). به معنی تفاخر و لاف زدن. (آنندراج) (برهان):

تو بمردی چنین عمل بنمای
ورنه بیهوده زین فقع مگشای. سنایی.
چرخ سدایی از لبش دوش فقع گشاد و گفت
اینت نسیم مشک‌پاش، اینت فقاع شکری.
خاقانی.
های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده‌اند
زو فقع مگشای چون محکم نخواهی یافتن.
خاقانی.
ولی خانه بر یخ بنا دارد و من
ز چرخ سدایی فقاعی گشایم. خاقانی.
حوضه‌ای دارد آسمان بلند
چند ازین یخ فقع گشایی چند. نظامی.

||آروغ زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فقع و فقع گشودن شود.

فقع گشودن. [فُ قَ گُ دَ] (مص مرکب) فقاع گشودن. (حاشیهٔ برهان چ معین). به معنی فقاع گشودن است که کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش و خودنمایی و خودستایی نمودن باشد. (برهان). رجوع به فقاع، فقاع گشادن، فقاع گشودن، فقع و فقع گشادن‌شود.

فقعة. [فَ عَ] (ع اِ) به عربی گل زرد را نامند و محتمل است که فقحة بوده باشد به حاء مهمله که ورد اصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

فقعة. [فِ قَ] (ع اِ) جِ فقع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فقع شود.

فقعی. [فُ قَ] (ص نسبی) منسوب به فقع که مخفف فقاع است.

— فقعی‌کار؛ چیزی شبیه فقاع. نوعی مشروب:

---

۱ - قرآن ۱۱۳/۱-۲.

فقعی‌کاری از دکان غمش
همچو تریاک از خزانه خورم. خاقانی.

فقفاق. [فَ] (ع ص) سخن هیچکاره. (منتهی الارب). سقط کلام. (اقرب الموارد از قاموس). ||مرد گول بیهوده گوی. (منتهی الارب). فقفاقة. (اقرب الموارد). رجوع به فقفاقة شود.

فقفاقة. [فَ قَ] (ع ص) فقفاق. (منتهی الارب). مرد گول بیهوده گوی. (از اقرب الموارد).

فق‌فق. [فِ فِ] (إ مرکب) دردهای پیاپی چون خلش سوزنی پیدا آمدن. (یادداشت مؤلف). [دردی] که پیاپی لیکن سخت بشتاب آید و رها کند. (از یادداشت مؤلف).
— فق‌فق کردن؛ درد پیاپی و بریده کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فغ‌فغ کردن شود.

فقفقة. [فَ فَ قَ] (ع إ) آواز آب که روان شدن و قطره زدن شنیده شود. چک‌چک. چیک و چیک. ||(مص) سخت درویش و خوار شدن. ||بانگ کردن سگ با ترس. ||بنگ سخن رسیدن. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) زن احمق. (از اقرب الموارد).

فقفوق. [فَ] (ع إ) خرد. ||دانش. ||ذهن و ذکاء. (منتهی الارب). گویا مصحف فقتوق است.

فقفقة. [فَ قَ قَ] (ع ص) زن ابله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقل. [فُ] (ع إ) ماهیی است زهردار دراز به اندازهٔ یک انگشت و خورده نشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد از قاموس).

فقل. [فَ] (ع إمص) فزونی. (منتهی الارب). ریع. گویند هذه ارض کثیرة الفقل؛ یعنی پرریع است. (از اقرب الموارد). ||آبادی. ||(مص) بر باد کردن گندم را. ||برداشتن غله کوفته را به بیکو. (منتهی الارب). یمانی است. (از اقرب الموارد).

فقلابرس. [] (معرب، إ) به یونانی ضریمةالجدی است.

فقلاس. [فَ] (ص) گول و نادان. (آنندراج).

فقلامینوس. [] (معرب، إ) بخور مریم است و گویند ضریمةالجدی است. (فهرست مخزن الادویه). فقلابرس. رجوع به فقلابرس شود.

فقلامینون. [] (معرب، إ) فاشرسین. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فقلیموس. [] (معرب، إ) رجوع به فقلامینوس شود.

فقلین. [] (معرب، إ) عفص. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

فقم. [فَ قَ] (ع مص) پیشی برآمدن دندان پیشین بالایین کسی چندان که بر زیرین تشتید یا برعکس آن. ||فیریدن. ||تکبر نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خرامیدن. (منتهی الارب). ||کم شدن مال کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||افزون گردیدن مال کسی. (از منتهی‌الارب). ||دشوار شدن کار و سترگ گشتن. (از اقرب الموارد).

فقم. [فَ] (ع مص) سر بینی کسی گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گائیدن زن را. (منتهی الارب). ||دشوار و سترگ گشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوردن چندانکه ناگوار گردد. ||پری و پر شدن. (منتهی الارب). پر شدن ظرف. (از اقرب الموارد).

فقم. [فُ / فَ] (ع إ) زنخ یا یکی از دو جانب زنخ. ||نوک بینی سگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقم. [فُ قُ] (ع إ) دهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سقف دهان. (یادداشت مؤلف).

فقم. [فَ قِ] (ع ص) مرد زیرک که بر خصم غالب آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقماء. [فَ] (ع ص) مؤنث افقم. (از منتهی الارب).

فقمی. [فُ قَ] (ص نسبی) منسوب به فقیم که حیی است از کنانة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقنس. [فَ نُ] (معرب، إ) پرندهٔ بزرگ که چهل سوراخ بر نوک دارد و همهٔ الحان مطربه از آن برآید و بر سر کوهی شود و هیمه گرد کند و چهل روز بر فراز آن نشیند و با اصوات خوش بر خود نوحه سراید و سپس بالها برهم زند و از آن آتش در هیمه افتد و وی را بسوزد و از خاکستر وی مرغی چون وی متکون شود. (یادداشت مؤلف). نام این پرنده در مآخذ دیگر ققنس است به دو قاف، اما چون ریشهٔ این نام در یونانی فونیکس است [1] باید این صورت صحیح‌تر باشد. رجوع به ققنس و فرهنگ فارسی معین (ذیل ققنس) شود.

فقو. [فَ قْوْ] (ع مص) در پی کسی رفتن. (منتهی الارب). و این مقلوب قفو است به تقدیم قاف بر فاء. (از اقرب الموارد).

فقوء. [فُ] (ع مص) خاک‌آلودکردن توجبه و باران پس ستور نچریدن علف را. (منتهی الارب).

فقود. [فُ] (ع مص) گم کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقود. [فُ] (إخ) اسم رمزی است که از برای بابل قرار داده شده و گاهی مقصود از مقاطعهٔ کلدانیه است. در لوله‌ای که در ایام سخاریب کنده و حکاکی شده لفظ فقود دیده میشود. (قاموس کتاب مقدس).

فقور. [فُ] (ع إ) ج فقر. (منتهی الارب). رجوع به فقر شود.

فقور. [فَ / فُ] (إخ) رجوع به فغفور شود.

فقوس. [فُ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقز و فقس شود. ||تخم شکستن مرغ و بچه بیرون آوردن از آن. ||تباه کردن بیضه را. ||کشتن جانور را. ||بازداشتن از کاری. ||به موی گرفته بزیر کشیدن. (منتهی الارب). معانی اخیر را مؤلف اقرب الموارد در ذیل مصدر «فقس» آورده است. رجوع به فقس شود.

فقوس. [فَقْ قو] (ع إ) خربزهٔ شامی که آن را حبحب نیز نامند. (منتهی الارب). اهل یمن آن را حبحب میگویند. (از اقرب الموارد).

فقوص. [فَقْ قو] (ع إ) خربزهٔ ناپخته. (منتهی الارب). رجوع به فقوس شود.

فقوع. [فُ] (ع مص) سخت زرد شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). زرد گردیدن و زرد بی‌آمیغ شدن. ||فرسودن کسی را سختی‌های روزگار و شکستن. (منتهی الارب). ||بالیدن کودک و جنبیدن. ||از گرمی مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دزدیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به فقع شود.

فقولیون. [] (معرب، إ) بمعنی حناست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

فقوم. [فُ] (ع مص) دشوار شدن کار و سترگ گشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقوة. [فُقْ وَ] (ع إ) فقوة السهم؛ سوفار تیر. ج، فُقًی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقه. [فِقْهْ] (ع مص) فهمیدن چیزی را و دانستن. (منتهی الارب). دریافتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||(إمص) زیرکی. ||(اصطلاح شرع) دانش دریافت چیزی و اکثر بر علم دین استعمال کنند بسبب شرف و بزرگی آن. (منتهی الارب). لغتی است که عبارت از فهم غرض متکلم از کلام است و در اصطلاح، علم احکام شرعیهٔ عملیه از روی ادلهٔ تفصیلیه است و گویند آن اصابت و وقوف بر معنی خفی است که حکم بدان تعلق دارد و آن علم مستنبط از روی رأی و اجتهاد است. (از تعریفات جرجانی). علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث کند و مقصود از آن تحصیل ملکهٔ اقتدار بر اجرای اعمال شرعی است. مبنای این علم بر استنباط احکام است از کتاب و سنت، و سبب همین استنباط محل اجتهاد است. (فرهنگ فارسی معین):
حیلت و مکر است فقه و علم او و خوی او

---

1 - Phoiniks.

نیست دانا هرکه او محتال یا مکار نیست.
ناصرخسرو.
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری راکه این ونگ است و آن آوا.
سنایی.
فلسفه در جدل کند پنهان
وآنگهی فقه برنهد نامش. خاقانی.
فقه. [فَ قْهْ] (ع مص) چیره شدن بر کسی در نبرد علم فقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فقه. [فَ قُهْ / قِهْ] (ع ص) دانا. ‖زیرک. ‖عالم علم دین. (منتهی الارب). به ضم ثانی کسی راگویند که فقه سجیهٔ او شود. (از اقرب الموارد).
فقها. [فُ قَ] (ع اِ) فقهاء. ج فقیه. (یادداشت مؤلف). دانشمندان علم شریعت. (غیاث اللغات): قضاة بلخ و اشراف علما و فقها... همه آنجا حاضر بودند. (تاریخ بیهقی). بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند. (تاریخ بیهقی).
این رشوت‌خواران فقهااند شما را
ابلیس فقیه است گر اینها فقهااند.
ناصرخسرو.
از احداث فقهای حضرت و افراد علمای دولت به مزیت هنر و مزید خرد مستثنی است. (کلیله و دمنه). او را به حضرت سلطان فرستادند و در مجلس خاص با اعیان ائمه و قضاة و وجوه فقها و غزاة حاضر کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
فقهاء. [فُ قَ] (ع اِ) ج فقیه و فقیهة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فقها شود.
فقه‌اللغة. [فِ هُلْ لُ غَ] (ع اِ مرکب) فیلولوژی. (یادداشت مؤلف). اصطلاحی است که ادبای متأخر در برابر کلمهٔ فیلولوژی فرانسوی قرار داده‌اند و منظور از آن دانشی است که شامل علوم زبانشناسی، و مطالعهٔ فرهنگ ملل متمدن از طریق زبان، ادبیات و مذهب آنهاست. (از فرهنگ وبستر).
فقهة. [فَ قِ هَ] (ع ص) زن دانا و زیرک و دانای علم دین. (منتهی الارب). فقیهة. (اقرب الموارد). رجوع به فَقِه و فقیه شود.
فقه یوسف. [فَ قِ سُ / سِ] (اِخ) دهی است از بخش مریوان شهرستان سنندج که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
فقی. [فُ قا] (ع اِ) جِ فقوة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فقیاز. [فَ قْ] (اِ) به معنی فغیاز به غین معجمه. (آنندراج). رجوع به فغیاز شود.
فقیء. [فَ] (ع ص) بیماریی است: جمل فقیء؛ شتر نر حقوه‌زده. ‖(اِ) مغا کچه‌ای در سنگ یا در زمین درشت که آب در آن گرد آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقید. [فَ] (ع ص) گم‌کرده‌شده. مات غیر فقید و لاحمید؛ یعنی بمرد و کسی پروای آن نکرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در تداول امروز، برای مرده‌ای که بخواهند از او به احترام یاد کنند به کار برند. (یادداشت مؤلف).
— فقیدالمثل؛ بی‌مثل و عدیم‌النظیر. (غیاث) (آنندراج).
فقیر. [فَ] (ع ص، اِ) درویش که به اندازهٔ کفایت عیال مال دارد یا درویشی که اندک چیزی دارد و قوت میسر باشد او را. ج، فقراء. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). درویش. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). بی‌چیز. (یادداشت مؤلف). گدا. بیچاره. نادار. (یادداشت مؤلف). درویش که قوت و کفایت چند روزهٔ عیال داشته باشد. مسکین، آنکه بسیار محتاج است و هیچ چیز ندارد. (غیاث از منتخب):
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی.
سعدی.
مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند از حرص خامش بود. سعدی.
نه بیم دارد آشفته‌سامان نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر. سعدی.
‖شکسته‌استخوان‌پشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖شتر بینی‌بریده جهت رام شدن. ‖گو که نهال خرما نشانند در آن. ج، فُقُر. ‖جوی گردا گرد نهال خرما. (منتهی الارب). ‖چاههائی که یکی بسوی دیگری روان باشد. ‖زمین نرم که در آن چاهها برابر و مقابل کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖دهانهٔ کاریز و آبراههٔ کاریز. (منتهی الارب).
فقیر. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ فقیر و محصول عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
فقیرآباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۳۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
فقیرانه. [فَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانند فقرا. مانند گدایان. ‖ساده و کم‌ارزش و اندک‌قیمت.
فقیر دهلوی. [فَ رِ دِ لَ] (اِخ) اسمش میر شمس‌الدین و چون از بنی‌عباس بوده به میر شمس‌الدین عباسی شهرت نموده. تحصیل و مراتب علمی در خدمت علمای شاه جهان‌آباد کرده و در فقه و کلام و حدیث صاحب‌مایه بوده و با این وجود طالب صحبت درویشان و غالب اوقات در صحبت ایشان

بوده و آخرالامر بترک علائق دنیوی گفته است. در نظم و نثر تألیفات و در عروض و قافیه رسالات پرداخته است. دیوانش هفت‌هزار بیت میشود. او راست:
نیست ممکن که به یک شهر دو سلطان باشد
در دل هرکه غم اوست غم عالم نیست.
و بیت دیگر:
درد ما را چاره درد دیگر است
چون خمار می که از می میرود.
(از ریاض العارفین رضاقلی خان هدایت چ سنگی ص ۱۲۰).
فقیرزایی. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از باران و محصول عمده‌اش حبوبات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
فقیر گردیدن. [فَ گَ دی دَ] (مص مرکب) فقیر شدن. محتاج شدن. بی‌چیز شدن. مقابل غنی گردیدن:
آن نه مال است که چون دادیش از تو بشود
زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر.
ناصرخسرو.
فقیرمثال. [فَ مِ] (ص مرکب) مانند زاهدان و فقرا:
موسی و خضر آمده به صومعهٔ او
صومعه دارد مگر فقیرمثال است. خاقانی.
رجوع به فقیر شود.
فقیرة. [فَ رَ] (ع ص، اِ) فقیره. مؤنث فقیر. ج، فقائر. (منتهی الارب). ج، فقیرات، فقائر، فقراء. (اقرب الموارد): فقیرهٔ درویشی حامله بود. (گلستان چ یوسفی ص ۱۵۸). رجوع به فقیر شود.
فقیره. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، دارای ۱۱۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوبات، انواع میوه و لبنیات است. صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
فقیری. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فقیر که انتساب اجدادی است. (از سمعانی).
فقیری. [فَ] (حامص) فقر. فقیر بودن:
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری. سعدی.
دل چو غنی شد ز فقیری چه غم
روز رهایی ز اسیری چه غم؟ خواجو.
فقیری. [فَ] (اِخ) مردی عامی است اما بغایت آزاده و فارغ‌البال است. طبعش بد نیست. از اوست این مطلع:
ساخت پابوس تو ای سرو سرافراز مرا
هرکه را میل بدین نیست مسلمان نبود.
(از مجالس النفائس میر علیشیر نوایی ترجمهٔ فارسی چ حکمت ص ۱۶۶).

فقیص. [فَ] (ع اِ) آهن‌پاره‌ای در افزار کشاورزی شبیه به حلقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شاهتره. (از فهرست مخزن الادویه). شاهترج. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

فقیصة. [فَ صَ] (ع اِ) بیضهٔ شکسته و کفانیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فقص شود.

فقیض. [فَ] (ع اِ) دود قرمز. (از فهرست مخزن الادویه).

فقیطسلاس. [ ] (معرب، اِ) به رومی لحیةالتیس است. (فهرست مخزن الادویه).

فقیع. [فَ] (ع ص) سرخ. ||پلید. (منتهی الارب). ||مرد سرخ‌فام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جنسی از کبوتر سپید. (از اقرب الموارد). رجوع به فِقِّیع شود.

فقیع. [فِقْ قی] (ع ص) کبوتر سپید. و ابیض فقیع؛ سخت سپید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فقیم. [فُ قَ] (اِخ) حیی است از دارم. ||نیز حیی است از کنانة. (منتهی الارب).

فقیمی. [فُ قَ] (ص نسبی) منسوب به بنی‌فقیم. (سمعانی).

فقیه. [فَ] (ع ص) دانا. (منتهی الارب). دانشمند. (غیاث) (از اقرب الموارد). ||دریابنده. رجوع به فَقِه شود. ||فحل فقیه؛ گشن ماهر و زیرک در گشنی کردن. (منتهی الارب). ||دانای علم دین. ج، فقهاء. (منتهی الارب) (غیاث). عالم علم فقه. (از اقرب الموارد): عجب است از روزگار که میان خواجه احمد و آن فقیه همیشه بد بود. (تاریخ بیهقی). بخط بوحنیفه چند کتاب دیده بود. (تاریخ بیهقی). من در مطالعت این کتاب تاریخ، از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیده‌ای گفت. (تاریخ بیهقی).

آنکه فقیه است از املاک او
پاکتر آن است که از رشوت است.
ناصرخسرو.

آن را بدو بهل که همی گوید
من دیده‌ام فقیه بخارا را. ناصرخسرو.

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کز بیم مور در دهن اژدها شوم. ناصرخسرو

مؤدب شوم یا فقیه و محدث
کاحادیث مسند کنم استماعی. خاقانی.

در ناف دو علم بوی طیب است
وآن هر دو فقیه یا طبیب است. نظامی.

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر
باز کن دستار را، آنگه ببر. مولوی.

راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت‌گوی نفس خویش را.
سعدی.

سرهنگ لطیف‌خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم‌آزار. سعدی.

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان‌آوران پاک‌نفس. سعدی.

آنکه نداند رقمی بهر نام
به ز فقیهی که بود ناتمام. امیرخسرو.

فقیه‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان نشتای شهرستان شهسوار، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ آزاررود و محصول عمده‌اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش چالوس شهرستان نوشهر، دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ چالوس و محصول عمده‌اش برنج، لبنیات و مختصر مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه‌احمدان. [فَ اَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر، دارای ۴۹۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فقیه‌بیگلو. [فَ بِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای و محصول عمده‌اش غله، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه‌بیگلو. [فَ بِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از باراندوزچای و محصول عمده‌اش غله، توتون، انگور، حبوبات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه‌حسنان. [فَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر، دارای ۹۳۸ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه‌سلیمان. [فَ سُ لَ] (اِخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد، دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سردشت و محصول عمده‌اش غله، توتون، مازوج و کتیراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فقیه‌سلیمان. [فَ سُ لَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گاورود و محصول عمده‌اش غله، توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فقیه‌کان. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش رزاب شهرستان سنندج، دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فقیه‌محله. [فَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش گلیجان شهرستان شهسوار، دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ تیرم و محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فقیه‌محله. [فَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از توابع شهرستان لاهیجان، دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از پل‌رود و محصول عمده‌اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فقیه نصری. [فَ هِ نَ] (اِخ) محمدبن محمد فقیه‌بن محمد الشیخ. از ملوک دولت بنی‌نصربن الاحمر در غرناطه بود. و در سال ۷۰۱ هـ.ق. بعد از درگذشت پدرش به حکومت رسید و در فرمانروایی استبداد ورزید. در سال ۷۰۸ هـ.ق. مخلوع شد و به سال ۷۱۰ هـ.ق./ ۱۳۱۰ م. درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

فقیهة. [فَ هَ] (ع ص) مؤنث فقیه. ج، فقهاء، فَقائِه. (منتهی الارب).

فقیهی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فقیه. رجوع به فقیه شود.

فقیهی مروزی. [فَ یِ مَ وَ] (اِخ) از فاضلان خراسان و مردی خوش‌طبع و نکته‌دان بوده و این قطعه از اوست:

میفکن نوبت عشرت به فردا
چو اسباب مهیا داری امروز
به استقبال انده رفته باشی
چو در دل فکر فردا داری امروز.

(از مجمع الفصحاء رضاقلی‌خان هدایت ج جدید طهران ص ۹۴۶ از نیمهٔ اول).

فک. [فَ کک] (ع مص) جدا کردن چیزی را. (منتهی الارب). جدا کردن و دور کردن یکی از دیگری. (از اقرب الموارد). ||رهانیدن رهن را و بیرون آوردن. (منتهی الارب). رهانیدن رهن و بیرون آوردن آن از دست مرتهن. (از اقرب الموارد). ||آزاد کردن بنده را. ||دارو در دهان کردن کودک را. ||پیر خرف گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گشادن دست را از آنچه در آن باشد. (منتهی الارب). ||گشودن عقده را. ||از مفصل جدا کردن استخوان را. ||از جا درآمدن آروارهٔ کسی. (از اقرب الموارد). ||شکستن مهر. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||رها کردن بندی را. (از اقرب الموارد): فتوت ایشان به جبر کسیر و فک هر اسیر متقبل و متکفل گشته. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

هر یکی ز اجزای عالم یک به یک
بر غبی بند است و بر استاد فک. مولوی.

— فک رقبه؛ آزاد کردن اسیر یا بنده. تحریر رقبه. عتق رقبه. (یادداشت مؤلف).

||تفرق‌الاتصالی که عصب از جای خویش برود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نقض کردن ادغام حرف را. (از اقرب الموارد). مقابل

ادغام. (یادداشت مؤلف). ||(امص) اندک شکستگی دست. (منتهی الارب). فک‌الید غیر از شکستگی است. (از اقرب الموارد). ||تصحیح و ذکر نام و رزق کسی در جریدهٔ ارزاق، پس از آنکه قبلاً نام و رزق او از جریده افتاده باشد. (یادداشت مؤلف از مفاتیح). ||(ا) یکی از دو زنخ. (منتهی الارب). فک اعلی و فک اسفل. (یادداشت مؤلف). هر یک از دو استخوانی که در تشکیل آروارهٔ پائین و آروارهٔ بالا شرکت می‌کنند. آروارهٔ پایین فقط از یک استخوان به نام فک اسفل تشکیل شده است، اما آروارهٔ فوقانی از سیزده استخوان به وجود آمده که یک زوج استخوان فک اعلی دو تا از آن سیزده استخوان است. (فرهنگ فارسی معین).

– فک اسفل؛ استخوانی است فرد و متناظر بشکل نعل اسب که بتنهایی آروارهٔ زیرین را می‌سازد و دارای یک تنه و دو شاخهٔ صعودی است. تنه دارای یک سطح قدامی محدب است که به عضلات پوستی صورت مجاور است و یک سطح خالی مقعر که در آن دو حفره برای غدد بزاقی زیر زبانی و تحت فکی وجود دارد. کنار فوقانی تنه محل حفره‌های دندانی است که ریشهٔ دندانها در آن جای میگیرد. کنار تحتانی این استخوان صاف و قسمت فوقانی حد گردن است. در سطح قدامی تنهٔ استخوان مذکور در قسمت وسط یک برجستگی وجود دارد که به نام برآمدگی چانه‌ای است. شاخه‌های صعودی این استخوان که از طرفین تنه بالا میروند، دارای سطحی داخلی برای چسبیدن عضلات رجلی داخلی و خارجی، و دارای یک سطح خارجی جهت التصاق عضلات ماضغه می‌باشند. کنار فوقانی هر یک از شاخه‌های صعودی استخوان مذکور دارای یک گودی میانی است به نام شیار سینی‌شکل، و دو برآمدگی قدامی و خلفی دارد. برآمدگی قدامی موسوم به زایدهٔ منقاری و مثلثی‌شکل است که توسط قسمتی باریک به نام گردن با شاخهٔ صعودی یکی میشود. لقمهٔ فک اسفل با لقمه و حفره دوری استخوان گیجگاهی مفصل شده تشکیل مفصل گیجگاهی فکی را میدهد. فک اسفل را آروارهٔ زیرین و چانه هم میگویند. (از فرهنگ فارسی معین).

– فک اعلی؛ استخوانی است زوج که در طرفین صورت قرار گرفته و دارای یک زایدهٔ هرمی است که با استخوان‌گونه‌یی مفصل میشود و برجستگی صورت را تشکیل میدهد و زایدهٔ دیگری نیز دارد که بطرف داخل آمده و به نام زایدهٔ کامی موسوم است و در تشکیل سقف دهان و زیر بینی شرکت دارد. همین زایدهٔ کامی است که در قسمت جلو و پایین آن حفره‌های دندانی فک اعلی قرار دارند. سطح خارجی فک اعلی، مجاور عضلات صورت و پوست است و سطح داخلی جزو جدار خارجی حفرهٔ بینی است. در داخل این استخوان حفرهٔ بزرگی دیده میشود به نام سینوس فک که سوراخ آن در حفرهٔ بینی بازمیشود با وجود آنکه استخوان فک اعلی جزوی از آروارهٔ بالایی است گاهی هم خود آن را آروارهٔ بالایی نامند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به آرواره شود.

فک. [فُ] (فرانسوی، اِ)[1] پستانداری گوشتخوار از راستهٔ پره‌پایان که کاملاً به زندگی دریایی سازش یافته و در مصب رودخانه‌های بزرگ و مجاور سواحل زندگی می‌کند. فقط برای استراحت و تولید مثل به ساحل می‌آید. دستهایش کوتاه و بوسیلهٔ پرده‌ای که انگشتان را به یکدیگر مربوط می‌کند تشکیل بالهٔ شنا میدهد و انگشتان در بین پرده کاملاً نمایان است و به چنگال ختم میشود. انگشتان پاهایش نیز بوسیلهٔ پرده‌ای بهم مربوط‌اند، ولی هیچ وقت برای حرکت حیوان به کار نمیروند و فقط در کنار بدن قرار گرفته و فقط تشکیل بالهٔ عصبی شنا میدهد. این جانور در تمام مناطق قطبی در دریاها فراوان است. فک، فاقد گوش خارجی است و بدین جهت تمیز آن از دیگر پستانداران دریایی سهل است. شکار زیاد و بی‌تناسب این حیوان بمنظور استفاده از گوشت، پوست و چربی آن امروزه بمقدار زیادی نسل وی را رو به انقراض برده است. گونه‌ای از این جانور در دریای مازندران وجود دارد و به نام فک دریای خزر موسوم است. آن را سگ دریایی، گربهٔ دریایی و شیر دریایی هم میگویند. (از فرهنگ فارسی معین).

فک. [فِ] (اِ) در آمل و مازندران به گونه‌های مختلف بید اطلاق میشود. (فرهنگ فارسی معین). قسمی بید که در اغلب نقاط ایران تا نقاط خشک وجود دارد و از ارتفاع ۳۰۰ تا ۵۰۰ گزی نوده و آمل و مینودشت و درهٔ چالوس دیده شده است. (یادداشت مؤلف).

فک. [فَ] (اِخ) این قلعه به دوفرسخی دلیجان است و آن را به حصانت و محکمی صفت کرده‌اند. (تاریخ قم).

فکار. [فَ] (ص) رجوع به فگار شود.

فکاک. [فِ / فَ] (ع مص) رها کردن بندی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رهن بازستدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به فک و فکوک شود. ||شکستن مهر. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||(ا) فکاک‌الرهن؛ آنچه گرو را به وی بیرون آرند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکاک. [فِ] (ع ص، اِ) جِ فاکّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فاک شود.

فکان. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند، دارای ۲۰۹ تن سکنه. آب آن از حبله‌رود و محصول عمده‌اش غله، پنبه، بنشن و لبنیات است. ساکنان از طایفهٔ اصانلو و الیکائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فکانه. [فَ نَ / نِ] (ص) فگانه. افگانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به فگانه شود.

فکاهت. [فَ هَ] (ع مص) فکاهة. شوخ بودن. خوش‌طبع بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||(امص) مزاح و مطایبه یعنی خوش‌طبعی. (غیاث از منتخب). رجوع به فکاهة شود.

فکاهة. [فُ هَ] (ع اِمص) خوش‌منشی و لاغ. (منتهی الارب). مزاح برای انبساط نفس. (از اقرب الموارد).

فکاهة. [فَ هَ] (ع مص) فکاهه. خوش‌طبع و خوش‌منش گردیدن. (منتهی الارب). خوش‌منش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||بشگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکاهی. [فُ هی ی] (ع ص نسبی) منسوب به فکاهة. ||(ا) نوشته‌ها و گفته‌هایی که سبب خنداندن دیگران شود. ج، فکاهیات.

فکاهی‌نویس. [فُ نِ] (نف مرکب) نویسنده‌ای که آثارش مطالب دلپذیر، خنده‌آور و کنایه‌دار در بر داشته باشد.

فکاهی‌نویسی. [فُ نِ] (حامص مرکب) کار فکاهی‌نویس. نوشتن مطالب خنده‌آور. رجوع به فکاهی، فکاهی‌نویس و فکاهة شود.

فک اسفل. [فَ کِ اَ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ذیل کلمهٔ «فک» شود.

فک اعلی. [فَ کِ اَ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به کلمهٔ «فک» شود.

فکتوریا ریجیا. [فِ] (معرب، اِ مرکب) معرب ویکتوریا رژیا[2]. نیلوفر آبی‌بزرگ. (فرهنگ فارسی معین).

فکجور. [فَ کِ جُ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، دارای ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ دمکش و محصول عمده‌اش برنج، مرکبات، پشم، چای و لبنیات است. مزرعهٔ کبوتر آب‌کش جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فک‌چال. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل، دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش برنج و غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

1 - Phoque. 2 - Victoria Regia.

فکر. [فَ / فِ] (ع اِ) اندیشه. ج، افکار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
من اندر چنین روز و چندین نیاز
به اندیشه در، گشته فکرم دراز. فردوسی.
فکر و تدبیرش صرف نمی‌شود مگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام. (تاریخ بیهقی).
– امثال:
فکر نان کن که خربوزه آب است؛ دنبال اصل برو، کار باید از پایه درست باشد. (از یادداشتهای مؤلف).
– از فکر افتادن؛ از یاد رفتن:
ز شغل عشق نی کافر شناسد نی مسلمانم
ز فکر مؤمن افتادم، ز یاد برهمن رفتم.
شفائی (از آنندراج).
– به فکر رفتن؛ متفکر شدن. اندیشه کردن. (فرهنگ فارسی معین).
– به فکر فرورفتن؛ به فکر رفتن. (فرهنگ فارسی معین).
– فکر چیزی کردن؛ درصدد تهیهٔ آن برآمدن. (یادداشت مؤلف):
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی.
حافظ.
||حاجت. (از منتهی الارب). و در این معنی به فتح اول افصح است. (از اقرب الموارد). ||تردد قلب به نظر و تدبر به طلب معانی. (از اقرب الموارد). حرکت ذهن از مطلوب به مبادی و باز از مبادی به مطلوب، و مراد از مبادی معلومات است. (یادداشت مؤلف). ||(مص) اندیشیدن. (منتهی الارب). اعمال نظر و تأمل در چیزی، و گویند بفتح اول مصدر و به کسر اسم است. (از اقرب الموارد).

فکر. [فِ کَ] (ع اِ) ج فکرة و فِکریٰ. (از اقرب الموارد). ج فکرت. (فرهنگ فارسی معین):
خدای در سر او همتی نهاد بزرگ
چنانکه گنج به رنج است از آن و دل به فکر.
فرخی.
از که پرسی بجز از دل تو بد و نیک جهد
چون همی دانی کو معدن علم و فکر است.
ناصرخسرو.
یک همت تو حاصل گرداندم همم
یک فکرت تو زایل گرداندم فکر.
مسعودسعد.
مرگ یاران شنیدم از ره گوش
دلم امروز کشتهٔ فکر است. خاقانی.
– فکر داشتن؛ اندیشیدن. در فکر فرورفتن:
از این سرای بدر هیچ می‌نداند چیست
از آن سبب همه ساله به دل فکر دارد.
ناصرخسرو.
رجوع به فکرت شود.

فکرآباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که تعداد کمی سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فکرآباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که تعداد کمی سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فکرت. [فِ رَ] (ع اِ) فکرة. رجوع به فکرة شود. ||اندیشه. ج، فِکَر. (فرهنگ فارسی معین): چنان دید امیرالمؤمنین به فطرت تیز و فکرت صافی که بگرداند خاطر خود را از جزع بر این مصیبت‌ها. (تاریخ بیهقی).
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد
گر فکرت سقراط بود پرّ کبوتر. ناصرخسرو.
این جهان در جنب فکرتهای ما
همچنان در جنب دریا ساغر است.
ناصرخسرو.
از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم
همی نیاید فکرت، همی نگنجد خواب.
مسعودسعد.
در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رای ثاقب و فکرت صایب روزی کرد. (کلیله و دمنه). لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی. (کلیله و دمنه). و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه).
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی
برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر.
انوری.
گوهر خود بردهد خاطر من همچو تیغ
زادهٔ خود پرورد فکرت من چون بحار.
خاقانی.
سخن به است که ماند ز مادر فکرت
که یادگار هم اسما نکوتر از اسما. خاقانی.
درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم القتال
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا.
خاقانی.
جواهربخش فکرتهای باریک
بروزآرندهٔ شبهای تاریک. نظامی.
فاتحهٔ فکرت و ختم سخن
نام خدای است، بر او ختم کن. نظامی.
پرتو نور از سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا. سعدی.
دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی، بگذر زین فکرت سودایی.
حافظ.
– به فکرت فرورفتن؛ به فکر فرورفتن. فکر کردن. اندیشیدن: زمانی به فکرت فرورفت و گفت... (گلستان).
– در فکرت فرورفتن؛ به فکر فرورفتن: شیخ در فکرت زمانی فرورفت. (گلستان سعدی).
– سر به فکرت فروبردن؛ فکر کردن. اندیشه کردن:
یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فروبرده بود. سعدی.
– فکرت‌انگیز؛ آنچه آدمی را به فکر فروبرد. خیال‌انگیز:
بدین مشتی خیال فکرت‌انگیز
بساط بوسه راکردم شکرریز. نظامی.
– فکرت کردن؛ فکر کردن. اندیشیدن:
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هرکه فکرت نکند نقش بود بر دیوار.
سعدی.

فکرت لاریجانی. [فِ رَ تِ] (اِخ) سیدنعمت‌الله. از اجلهٔ سادات لاریجان مازندران بوده. در اوایل جوانی در شهر بارفروش – بابل کنونی – تحصیل علوم متداوله کرده، بعد از فراغت از اکتساب کمالات به طهران آمد و بحکم فتحعلیشاه به رتبهٔ تعلیم نواب شاهزادهٔ والاتبار علیخان ظل‌السلطان رسید، پس منصب شیخ‌الاسلامی لاریجان یافت... از اشعار اوست:
کی چو ما زاهد در این خرگاه بیند شاه را
کوشه از خرگه شناسد ما ز شه خرگاه را
آه از این سوز درون کز خویش ایمن نیستم
تاکشم از دل بدان سوزی که خواهم آه را.
(از مجمع الفصحاء رضاقلی هدایت چ سنگی ج ۲ ص ۳۸۲).

فکرکردن. [فِ کَ دَ] (مص مرکب) اندیشه کردن. اندیشیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فکر شود.

فکرة. [فِ رَ] (ع اِ) اندیشه. (منتهی الارب). اعمال خاطر در چیزی. فِکریٰ. اسم از افتکار است. (از اقرب الموارد). رجوع به فکری شود.

فکری. [فِ را] (ع اِ) فکرة. رجوع به فکرة شود.

فکری. [فِ] (ص نسبی) منسوب به فکر. ||مربوط به فکر. متعلق به اندیشه. (فرهنگ فارسی معین): هیچ همی نماید تراکه نامی و حسی و فکری هر یک نفسی است جدا؟ (مصنفات باباافضل). ||متفکر. اندیشه‌مند. (فرهنگ فارسی معین). گرفته و غمگین: حالت هر روز را نداری، فکری و پژمرده هستی. (امیر ارسلان محجوب ص ۱۰۶).

فکری. [فِ] (اِخ) اردوبادی. شخصی بی‌قید و شاعرمشرب است. فقیر او را ندیده‌ام، ولی اشعار عاشقانه‌اش را بسیار دیده‌ام. این غزل لسانی راکه گوید: «شب دور از او اجل رگ جانم گرفته بود»، تتبع کرده و این بیت آن را خوب گفته است:
تاری زکاکل تو به دست رقیب بود
پنداشتم اجل رگ جانم گرفته بود.
این ابیات هم از اوست:

گفتی ز هجر می‌نهمت داغ بر جگر
صد داغ بر دل است مرا، این یکی دگر.
این مطلع هم که گفته رنگین است:
اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها
نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها.
(از مجمع الخواص ص ۱۷۶).
فکری از شعرای دورهٔ شاه‌عباس صفوی است.

فکری. [فِ] (اِخ) اصلش از دماوند است و حال در ری است. این مطلع از او ملاحظه و نوشته شد:
غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم
رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم.
(از آتشکدهٔ آذر بیگدلی چ سنگی ص ۲۱۶).
وی با توجه به بیان مؤلف آتشکده از معاصران او و بعبارت دیگر از شعرای قرن دوازدهم هجری است.

فکری. [فِ] (اِخ) امین پاشا... امین‌بن عبدالله‌بن محمد بلیغ، از علمای مصر و اعیان آن کشور است. تولد و وفات او در قاهره بود. در فرانسه تحصیل علم حقوق کرد و در مصر سمتهای قضائی یافت. او را کتبی است که از جملهٔ آنهاست: «ارشادالالبا الی محاسن اوروبا» و به طبع نیز رسیده است. درگذشت او در سال ۱۳۱۶ هـ .ق./ ۱۸۹۹ م. بود. (از اعلام زرکلی).

فکری. [فِ] (اِخ) خراسانی. سیدمحمد، ملقب به جامه‌باف. اصلش از تربت‌حیدریه است. چون اغلب اشعارش رباعی است به میر رباعی مشهور شده. به هندوستان رفت و در آنجا فوت کرد و مرگش در سال ۹۷۳ هـ .ق. بود. از فضلای عهد خود بود و این رباعی از اوست:
فانی شو و اقلیم بقا آر به دست
در دوست کسی رسد که از خویش برست
وز هستی خویش بود سرگشته حباب
آن لحظه که نیست شد به دریا پیوست.
(از ریاض العارفین چ سنگی صص ۲۲۶-۲۲۷).

فکری. [فِ] (اِخ) گیلانی. درویشی صاحب‌ذکر و، بیخویشی نیکوفکر، سالکی وارسته و موحدی بتحقیق پیوسته، رندی دانا و مردی بینا... این رباعی از اوست:
تا از غم هرچه هست بی‌غم نشوی
تا خاک ره مردم عالم نشوی
تا قطع نظر از خودی خود نکنی
این نکته یقین بدان که آدم نشوی.
(از ریاض العارفین چ سنگی ص ۱۲۰).

فکز. [فَ کَ / فَ کَ] (اِ) بستی دیگدان. ||دودکش اجاق. (فرهنگ فارسی معین):
ز بس که آتش فتنه به دل برافروزی
سیاه‌روی و غلیظی چو فکز آتشدان. دقیقی.

فکژ. [فَ] (اِ) فکز. دودآهنگ. دودکش. (یادداشت مؤلف). رجوع به فکز شود.

فکسنی. [فَ کَ سَ] (ص) در تداول عوام، بی‌ارج. ناچیز. (یادداشت مؤلف). معمولاً لوازم و اشیاء ازکارافتاده و کهنه را گویند.

فکع. [فَ] (ع مص) بامداد کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خاموش گردیدن.(منتهی الارب). ||سر فرودافکندن از اندوه یا از خشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکک. [فَ کَ] (ع اِمص) فراخی قدم. (منتهی الارب). ||شکستگی یکی از دو زنخ. ||گشادگی پیوند دوش از فروهشتگی و سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤلف اقرب الموارد معانی این کلمه را با حالت مصدری بیان کرده است.

فککة. [فَ کَ کَ] (ع ص، اِ) ج فاک.(منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فکل. [فُ کُ] (فرانسوی، اِ)[1] یقهٔ پیراهن که بوسیلهٔ دکمه‌های پیراهن دوخته میشود. (فرهنگ فارسی معین):
اولاً عرض فکلها اینقدر وسعت نداشت
ثانیاً فکر جوانان این قدر لاغر نبود. بهار.
||کراوات. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول عوام، نیز به پاپیون اطلاق میشود.

فکل‌بند. [فُ کُ بَ] (نف مرکب) فکل‌بندنده. کسی که فکل به کار برد. (فرهنگ فارسی معین):
زین فکل‌بندان لوس کون‌نشوی نادرست
یک تن از تهران بمرز خاوران رهبر نبود.
بهار.

فکلی. [فُ کُ] (ص نسبی) آنکه فکل دارد. (یادداشت مؤلف). کسی که بشیوهٔ اروپائیان لباس می‌پوشد. فرنگی‌مآب. شیک‌پوش. ||نامی است که متدینین متعصب دورهٔ ناصرالدینشاه به متجددین داده‌اند. (یادداشت مؤلف).

فکن. [فَ / فِ کَ] (نف مرخم) فکننده. (یادداشت مؤلف). صورت مرخم اینگونه صفات فاعلی فقط در ترکیبها به کار میرود، مانند: دشمن‌فکن. مردفکن. سایه‌فکن:
کم‌مباش از درخت سایه‌فکن
هرکه سنگت زند گهر بخشش. ابن‌یمین.

فکن. [فَ] (ع مص) ستیهیدن در دروغ و درگذشتن در آن و بازنایستادن. (منتهی الارب). لجبازی و درگذشتن در دروغ. (از اقرب الموارد).

فکندگی. [فَ / فِ کَ دَ / دِ] (حامص) افتادگی. (یادداشت مؤلف). افکنده بودن. رجوع به فکندن و فگندن شود.

فکندن. [فَ / فِ کَ دَ] (مص) افکندن. (فرهنگ فارسی معین). انداختن. پرتاب کردن:
گرکسی بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر نهادمی به فلاخن. رودکی[2].
سخن بفکند منبر و دار را
ز سوراخ بیرون کشد مار را. بوشکور.
گرخدو را بر آسمان فکنم
بی‌گمانم که بر چکاد آید. طاهر چغانی.
که پیروز شد شاه و دشمن فکند
برفت و بیاورد اسب سمند. فردوسی.
همه مهتران دگر را به بند
ابا شاه کاووس در دژ فکند. فردوسی.
چنان بد بگردی و مردی فزون
که پیلی بمشتی فکندی نگون. فردوسی.
فکندند از دست نیزه سران
پس آنگه گرفتند گرز گران. فردوسی.
فکندش به یک دست گردن ز کفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری.
بسته سفالین کمر هفت هشت
فکنده به سر بر تنک معجری. منوچهری.
فکندم کلاه گلین از سرش
چنان کز سر غازیی مغفری. منوچهری.
ور فکنده‌ست او مرا در ذل غربت گو فکن
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند.
منوچهری.
به شبرنگ بر نیز دیبای لعل
فکندند و زرینه کردند نعل. اسدی.
ز چاهی که خوردی از او آب پاک
نشاید فکندن در او سنگ و خاک. اسدی.
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم
روح را طعمهٔ ارکان چه کنم؟ خاقانی.
فکنده عشقشان آتش به دل در
فرس در زیرشان چون خر به گل در.
نظامی.
چو هر مایه که بود از پیشه برداشت
قلم بر من فکند، او تیشه برداشت. نظامی.
فکند از هیأت نه حرف افلاک
رقوم هندسی بر تختهٔ خاک. نظامی.
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت
باشد که بوصل تو زنم چنگ. سعدی.
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هرکه این آب خورد رخت به دریا فکنش.
حافظ.
- از پا درفکندن؛ کشتن. مقاومت کسی را به پایان رساندن. ناتوان کردن:
بزد چنگ وی را ز پا درفکند
سرش را همانگاه از تن بکند. فردوسی.
- بر صحرا فکندن؛ فاش کردن. برملا کردن. آشکارا کردن. به همه کس گفتن:
مجال صبر تنگ آمد به یکبار

1 - Faux col.
۲ - نیز منسوب به بوشکور است.

حدیث عشق بر صحرا فکندم. سعدی.
— برفکندن؛ افکندن. فکندن:
گر برفکند گرم دم خویش به گوگرد
بی پوک ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک.
بر او برفکندند برگستوان
بر او برنشست آن گو پهلوان. فردوسی.
— ||کنار زدن. به یک سو فکندن:
چو برقع ز روی سخن برفکند
سرآغاز آن از دعا درفکند. نظامی.
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین
کاینهمه لطف میکند دوست به رغم دشمنم.
سعدی.
— بن فکندن؛ بنیاد نهادن. پایه گذاشتن:
پراکنده شد در جهان این سخن
که با شاه توران فکندیم بن. فردوسی.
یکی سخت پیمان فکندیم بن
بر این برنهادیم یکسر سخن. فردوسی.
— به خون فکندن؛ کشتن. به خاک و خون کشیدن:
ندیدی همی تیغ ارجاسب را
فکندی به خون شاه لهراسب را. فردوسی.
— بهم درفکندن؛ برهم ریختن. خراب کردن:
کرسی شش‌گوشه بهم درشکن
منبر نه‌پایه بهم درفکن. نظامی.
— بیرون فکندن؛ بیرون ریختن. بیرون بردن:
گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشاک‌ات از او بیرون فکن. رودکی.
— ||به میدان آوردن. بیرون آوردن:
فرس بیرون فکن میدان فراخ است
تو سرسبزی و دولت سبزشاخ است. نظامی.
— تدبیر فکندن؛ فکر چیزی را کردن:
جز که تو پیر نبودی بسوی خلق رسول
گر بسوی تو فکندستی یزدان تدبیر.
ناصرخسرو.
— خبر فکندن؛ خبر دادن. سر و صدا کردن. شایع کردن:
خبر فکندند اندر جهان که از دریا
بتی برآمد زینگونه و بدین پیکر.
فرخی.
— درفکندن؛ انداختن. در درون چیزی انداختن:
چو بت بکند از آنجا و مال و زر برداشت
به دست خویش به بتخانه درفکند آذر.
فرخی.
گر کسی خویش، تن خویش به چه درفکند
خویشتن خیره در آن چاه نبایدت فکند.
ناصرخسرو.
چشمهٔ خور بحوض ماهی دان
آمد و درفکند شست آخر. خاقانی.
اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی به عذاب.
سعدی.

— ||اریختن:
خاقانیا به چشم جهان خاک درفکن
کو درد چشم جان ترا توتیا نکرد. خاقانی.
— ||سرنگون کردن. خراب کردن:
به صور نیمشبی درفکن رواق فلک
به ناوک سحری درفکن مصاف قضا.
خاقانی.
— درهم فکندن؛ ترکیب کردن. ساختن:
ببین تا یک انگشت را چند بند
به اقلیدس صنع درهم فکند. سعدی.
— سایه برفکندن؛ سایه انداختن. و به کنایه لطف کردن و توجه کردن:
تو همایی و من خستهٔ بیچاره گدا
پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی. سعدی.
— سایه فکندن؛ سایه برفکندن. سایه انداختن:
می بر آن ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.
معروفی بلخی.
— صید فکندن؛ شکار کردن. صید کردن:
نه چندان صید گونا گون فکندند
که حدش در حساب آید که چندند.
نظامی.
— کسی را بر کسی فکندن؛ گرفتار کردن. دچار کردن. روبه‌رو کردن. (یادداشت مؤلف):
گر نه بدبختمی مرا که فکند
به یکی جاف‌جاف زود غرس؟ رودکی.
||دچار کردن. گرفتار کردن. (یادداشت مؤلف):
گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی به خلالوش.
رودکی.
||رها کردن. وا گذاشتن. ترک گفتن. (یادداشت مؤلف):
گر درم داری گزند آرد بدین
بفکن او را، گرم درویشی گزین. رودکی.
||گستردن. (یادداشت مؤلف):
خرامیدن کبک بینی به شخ
تو گویی ز دیبا فکندست نخ. بوشکور.
||ایجاد کردن. قرار دادن:
فغان من همه زآن زلف بی‌تکلف اوست
فکنده طبع بر او بر هزار گونه عقد. منجیک.
||آوردن. بجایی کشاندن:
به دل گفت مانا که چرخ بلند
مرا از پی مرگ ایدر فکند. فردوسی.
||شکار کردن. شکار را از پا درآوردن. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت کاین را نباید فکند
بباید گرفتن به خمّ کمند. فردوسی.
چنین داد پاسخ به شاه اردشیر
که این گور را من فکندم به تیر. فردوسی.

همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز
چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار.
فرخی.
بدو گفت ملاح ای ارجمند
مر این مرغکان را نشاید فکند. اسدی.
||آویختن. (یادداشت مؤلف):
کمان را به زه بر به بازو فکند
بیامد بکردار سرو بلند. فردوسی.
||دور کردن. زایل کردن. (یادداشت مؤلف):
یکایک بدان گونه رزمی کنیم
که این ننگ از ایرانیان بفکنیم. فردوسی.
بیاسای تا ماندگی بفکنی
به دانش مرا جان و مغز آکنی. فردوسی.
باز هم باز بود گرچه که او بسته بود
صولت بازی از باز فکندن نتوان.
فرخی.
پاکیزه بشویند و بن او از وی بفکنند و آن را درمدرم ببزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||نازل کردن. فروفرستادن: خدای تعالی قحط بر ایشان فکند. (مجمل التواریخ و القصص). ||خراب کردن. روی هم ریختن. ویران کردن:
خبر ندارد کاما ل شهریار جهان
بنای کفر فکنده‌ست و کنده از بنیاد. فرخی.
||ریختن. صب. (یادداشت مؤلف):
گر به پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.
تا برود قطره‌قطره از تنشان خون
پس فکند خونشان به خم در، قتال.
منوچهری.
فکنده در عراق او باده در جام
فتاده هیبتش در روم و در شام. نظامی.
||کندن. بریدن. قطع کردن:
کدیور ار گربفکند دمّ مار
کند مار مر دست او را فگار. اسدی.
||بر زمین زدن:
بشناخت بانگی بر او زد بلند
بر او حمله‌ای برد، او را فکند. نظامی.
دل من مست توست این را میفکن
که مستان را فکندن نیست مردی. خاقانی.
||بیرون آوردن یا دور انداختن جامه. (یادداشت مؤلف):
بفرساید آخرش چرخ بلند
چو فرسود جامه بباید فکند. اسدی.
||کشاندن. به حالتی درآوردن:
چو کارم را به رسوایی کشاندی
سپر بر آب رعنایی فکندی. نظامی.
||فشاندن. افشاندن تخم و بذر و جز آن:
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند
جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند.
خاقانی.
رجوع به افکندن، فگندن، فکنده و فکندنی

شود.

فکندنی. [فَ / فِ کَ دَ] (ص لیاقت) افکندنی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فکندن و افکندنی شود.

فکنده. [فَ / فِ کَ دَ / دِ] (نمف / نف) افکنده. (یادداشت مؤلف). افتاده:

ورا من ندیدم پر از خاک و خون
فکنده بدانسان به خاک اندرون. فردوسی.
از آن باغ تا جای پرمودهشاه
تن بی‌سران بد فکنده براه. فردوسی.
راست چو کشته شونده و زار و فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال. منوچهری.

||گسترده. (یادداشت مؤلف):

خرامیدن کبک بینی به شخ
تو گویی ز دیبا فکنده‌ست نخ. بوشکور.
اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن
یک چندگاه زیر پی آهوان سمن. دقیقی.

فکنده‌سپر. [فَ / فِ کَ دَ / دِ سِ پَ] (ص مرکب) مغلوب. (یادداشت مؤلف). شکست‌خورده. تسلیم‌شده:

راست گفتی هزیمتی سپهند
خسته و جسته و فکنده‌سپر.
فرخی (دیوان ص ۱۰۱).
چه عجب داری از فکنده‌سپر
شرم عثمان ز رعب پیغمبر. سنائی.

فکنده‌سر. [فَ / فِ کَ دَ / دِ سَ] (ص مرکب) منفعل. (انجمن آرا). خجل و منفعل و شرمنده. (برهان). سرافکنده:

از شرم آنکه نیست ره‌آورد به ز جان
چون زلف تو به لرزه فکنده‌سر آیمت.
خاقانی.

||مراقب. (انجمن آرا). کنایه از مراقبه کردن باشد. (برهان). معنی برهان بوجه مصدری و از نظر دستور غلط است. معنی صحیح چنین است: در حال مراقبه.

فکنده‌سرین. [فَ / فِ کَ دَ / دِ سُ] (ص مرکب) کسی که چهارزانو و مربع نشیند. (فرهنگ فارسی معین) (از برهان).

فکنده کفن. [فَ / فِ کَ دَ / دِ کَ فَ] (ص مرکب) آنکه بر خود کفن افکنده است. کفن‌پوش. ||آنکه کفن از خود افکنده باشد. بی‌کفن:

از هول صور فکر من اندر قیامت‌اند
گرچه چو اهل صور فکنده کفن‌نیند.
خاقانی.

فکننده. [فَ / فِ کَ نَن دَ / دِ] (نف) افکننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فکندن شود.

فکنة. [فَ نَ] (ع اِمص) پشیمانی بر گذشته. (منتهی الارب). ندامة. (اقرب الموارد).

فکور. [فَ] (از ع، ص) بسیاراندیشه. بافکر. متفکر. فکور از کلمات ساختگی است و در کتب لغت عرب بجای آن فکیر - بکسر فاء و کاف مشدد - و فیکر مانند صیقل ذکر کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). در زبان فارسی متداول است، ولی در عربی نیامده و فارسیان نیز در متون نیاورده‌اند. صحیح آن فِکّیر است. (یادداشت مؤلف).

فکوع. [فُ] (ع مص) خاموش گردیدن. ||سر فروداف‌کندن از اندوه یا از خشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فکع شود.

فکوک. [فُ] (ع مص) رهانیدن و بیرون آوردن گروی را. (منتهی الارب). فَکّ. (از اقرب الموارد). رجوع به فک شود.

فکة. [فَ کْ کَ] (ع اِمص) گولی. ||سستی. ||(مص) گول گردیدن و سست شدن. (منتهی الارب). الحمق فی استرخاء. (از اقرب الموارد). رجوع به فک، فکوک و فکاک شود.

فکة. [فَ کْ کَ] (اِخ) ستارگان گردآمده سپس سماک رامح که کودکان آنها را قصعةالمساکین نامند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام صورتی از صور شمالی فلک که آن را اکلیل شمالی خوانند و عوام کاسهٔ درویشان و سفرهٔ یتیمان نامند و آن را بصورت کاسه‌ای توهم کرده‌اند که در استدارهٔ او رخنه افتاده است بر مثال آنکه لب کاسه بشکند و ستارگان این صورت هشت‌اند. (یادداشت مؤلف از جهان دانش).

فکه. [فَ کِهْ] (ع ص) میوه‌خوار. ||مرد خوش‌طبع بسیارخنده. ||خنده‌زنان سخنگوی با یاران. ||فیرنده و نازنده. ||مرد غیبت‌دوست مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکه. [فَ کِهْ] (ع مص) خوش‌طبع و خوش‌منش گردیدن. ||بشگفت آمدن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فکه. [فَ کْ کَ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزی ایران و عراق، واقع در بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان است که سکنهٔ آن مرزداران و کارکنان گمرک‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فکیر. [فِ کْ کی] (ع ص) بسیاراندیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فکور شود.

فکیف. [فَ کَ فَ] (ع حرف ربط مرکب) معنی ترکیبی پس چگونه. و صاحب بهار عجم نوشته که فکیف برای استفهام حالت است که بجهت علو شأن و غرابت مرتبهٔ آن دیده و دانسته استفسار کرده میشود و کاف بعد وی آرند برای بیان وقت و حالت باشد. (از غیاث اللغات): تندرست را زبان دارد فکیف که بیمار را. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (گلستان سعدی). فکیف مرا که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته. (گلستان سعدی).

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید. سعدی.

فکیهة. [فَ هَ] (ع اِمص) خوش‌منشی. خوش‌طبعی. (منتهی الارب). فکاهة. (اقرب الموارد). رجوع به فکاهة شود.

فگار. [فَ] [1] (ا) افگار. (فرهنگ فارسی معین). جراحت پشت چاروا بسبب سواری و بار بسیار کشیدن. (برهان). رجوع به افگار و فگال شود. ||(ص) زمین‌گیر و بجامانده. (برهان). ||آزرده. (برهان):

بودم صبور تا برسیدم به صدر تو
گرچه ز خلق بود روان و دلم فگار. سنائی.
ای چشم پرخمارت دلها فگار کرده
وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده.
خاقانی.
زین واقعه چرخ دل‌شکن را
هم خسته‌دل و فگار بینند. نظامی.

||خسته و مجروح. افگار. (یادداشت مؤلف):

پریشان شده نامور شهریار
پریشان و غمگین، دل و جان فگار.
فردوسی.
خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت
تفایگان را پی کرد و خسته کرد و فگار.
فرخی.
یکی خرم و به کام، یکی شاد و کامران
یکی مهتر و عزیز، یکی خسته و فگار.
فرخی.
روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک
تو تندرست و هرکه نخواهد چنین، فگار.
فرخی.
ز خون گشت روی زمین پرنگار
ز پیکان دل و چشم گردان فگار. اسدی.
ر تو از این گرگ دردمند و فگاری
جز تو بسی نیز دردمند و فگار است.
ناصرخسرو.
هر دل که جز هوای تو خواهد به روزگار
از درد خسته باد و ز انده فگار باد.
مسعودسعد.
ای چشم پرخمارت دلها فگار کرده
وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده.
خاقانی.
نیست از اتصاف تو در همه عالم کنون
جز تن گل پر ز خون، جز دل لاله فگار.
خاقانی.
سگ دیوانه شد مگر آهن
که همه ساق من فگار کند؟ خاقانی.

۱ - نیز به کسر اول. (برهان).

نعره کنان چون نمک بر آتشم ایرا
غم نمکم بر دل فگار برافکند. خاقانی.
که زشت است پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار. سعدی.
از دست زمانه در عذابم
زآن جان و دلم همی فگار است. سعدی.
پس یک سال که برگش بدرآید ز درخت
دست دهقان را هر دم کند از غار فگار.
قاآنی.
- دل‌فگار؛ دل‌آزرده. دلگیر. رنجیده. غمگین:
کیوان‌گهر است و ما شکاریم همه
وَاندر کف آز دلفگاریم همه. ناصرخسرو.
ترکیب‌های دیگر:
- فگار داشتن. فگار شدن. فگار کردن. فگار گردیدن. فگاری. رجوع به این ترکیب‌ها شود.
فگار داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) فگار کردن. فگاردن. آزردن. رنج دادن:
وآن دل که ز خون مدحت تو سازد
شاید که ورا غم فگار دارد. مسعودسعد.
فگاردن. [فَ دَ] (مص) خستن. مجروح کردن. افگاردن. (یادداشت مؤلف).
فگار شدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) آزرده شدن. مجروح شدن:
که را معده خوش گردد از خار و خس
شود کامش از شیر و روغن فگار.
ناصرخسرو.
فگار کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) آزردن. رنج دادن و مجروح ساختن:
سوی گل او اگر تو دست بری
دست تو را خار او فگار کند. ناصرخسرو.
گرچه همی خلق را فگار کند
کردنیارد همی فگار مرا. ناصرخسرو.
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر
کسی کند دل آسوده را به فکر فگار؟
سعدی.
زدن بر خر بی‌گنه چند بار
سر و دست و پهلوش کردن فگار. سعدی.
فگار گردیدن. [فَ گَ دی دَ] (مص مرکب) فگار شدن. مجروح شدن. خسته شدن:
خار مَدْرو تا نگردد دست و انگشتان فگار
کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید؟
ناصرخسرو.
رجوع به فگار شدن شود.
فگاری. [فَ] (ص) نگار. افگار. مجروح:
نگه کن تا بر این خر کس نشسته‌ست
که این بدخو نکردستش فگاری؟
ناصرخسرو.
رجوع به فگار شود.
فگاری. [فَ] (اِخ) قاضی احمد. شخصی فاضل و معقول و مقبول است و با تیکان و پا کان اردوی معلا ارتباط داشت. در شعر طبعی بلند دارد و از ابیات زیر معلوم میشود:
چه خوش است از تو خشمی که ز روی ناز باشد
که به عجز چون درآیم در صلح باز باشد
به حریم وصل شوخی که فرشته ره ندارد
کند آرزو فگاری که ز اهل راز باشد.
(از مجمع‌الخواص صادقی کتابدار ص ۱۷۴).
فگاری از شعرای قرن یازدهم هجری است.
فگاری. [فَ] (اِخ) مرادخان، ولد تمرخان. ابتدا منظور نظر شاه مرحوم بود ولی بعلت پاره‌ای اعمال نامناسب از آن سعادت محروم گردید. جوانی بود خیلی نوخاسته و قوی‌دست و ازاین‌رو به چشم‌زخم عجیبی دچار شد. امید است دیدهٔ باطنش به نور شادی روشن گردد. طبعش در انواع نظم خوب است. بیت ذیل از اوست:
من مستم از نظاره تو ساغر دهی به ناز
بی‌تابیی که سر زند از من گناه نیست.
(از مجمع‌الخواص صادقی کتابدار ص ۳۰ از ترجمهٔ فارسی).
فگاری از شعرای قرن یازدهم هجری است.
فگال. [فَ / فِ] (ص) به معنی فگار است که زخم‌شده و ریش‌گردیده باشد. (برهان). افگار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فگار شود.
فگانه. [فَ نَ / نِ] (اِ) بچه‌ای را گویند که پیش از زاییدن در شکم مادر مرده باشد یا پیش از وعده ساقط شود خواه از انسان باشد و خواه از حیوان دیگر، و با کاف عربی هم گفته‌اند، و به کسر اول هم آمده است، و بجای نون میم دیده شده است که فکامه باشد. (برهان). آن را به تازی اسقاط و به پارسی فگانه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- فگانه کردن؛ افکندن زن آبستن جنین را پیش از تمام مهلت. (یادداشتهای مؤلف):
ساده‌دل کودکا مترس اکنون
تز یک آسیب خر فگانه کند. ابوالعباس.
فگد. [فِ گَ] (اِ) کسی که سر قریه و ده باشد. (آنندراج).
فگن. [فَ / فِ گَ] (نف مرخم) افگن. افکن. رجوع به افگندن و افکندن و فکن شود.
فگندن. [فَ / فِ گَ دَ] (مص) افگندن. افکندن. (فرهنگ فارسی معین):
بیاراست گودرز کاخ بلند
همه دیبه خسروانی فگند. فردوسی.
رجوع به افگندن و افکندن شود.
فگنده. [فَ / فِ گَ دَ / دِ] (ن‌مف) افگنده. افکنده. (فرهنگ فارسی معین):
سوار و پیاده ده‌ودوهزار
فگنده پدید آمد اندر شمار. فردوسی.
ترکیب‌ها:
- فگنده‌سر. فگنده‌سرین. رجوع به این کلمات شود.
فگنده‌سر. [فَ / فِ گَ دَ / دِ سَ] (ص مرکب) فکنده‌سر. کنایه از مراقبه کردن باشد. (از برهان). بدین ترکیب صفت است و معنی مصدری برای آن درست نیست. در حال مراقبه. ||کنایه از خجل و منفعل و شرمنده نیز هست. (برهان). سرافکنده. رجوع به سرافگنده شود.
فگنده‌سرین. [فَ / فِ گَ دَ / دِ سُ] (ص مرکب) کسی را گویند که چارزانو و مربع نشیند. (برهان). رجوع به فکنده‌سرین شود.
فگننده. [فَ / فِ گَ نَنْ دَ / دِ] (نف) فکننده. افکننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به افکننده و افگننده شود.
فل. [فُ] (اِ) نیلوفر باشد. (برهان). نیلوفر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نیلوفر و نیلوفل شود. ||بیخ نیلوفر، و بعضی گویند بیخ نیلوفر هندی است، و فاغیه همان است. (برهان). فاغیه. (فرهنگ فارسی معین). فاغیه است که بیخ نیلوفر هندی باشد. (فهرست مخزن الادویه). ||چوب درخت آبی را نیز گویند، و آبی میوه‌ای است که آن را به عربی سفرجل و به فارسی بِهْ خوانند. (برهان).
فل. [فَلل] (ع اِ) رخنهٔ روی شمشیر. ج، فلول. (منتهی الارب). واحد فلول است، و آن شکستگی‌هایی است در تیزی شمشیر. (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد هزیمت‌یافته. ج، فلول، افلال، فِلال. (منتهی الارب): رجل فل و قوم فل؛ یعنی هزیمت‌شدگان، و در مورد مفرد و جمع یکسان به کار رود، زیرا در اصل مصدر است، و بسا که بصورت جمع درآید: فلول، افلال و فُلّال. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گروه مردم و جز آن. (منتهی الارب). جماعة. ||آنچه از چیزی فروریزد، چون برادهٔ زر و آهن و شرار آتش. ||زمین خشک، و گویند زمینی که باران بر آن بارد اما گیاه نرویاند، و گفته‌اند زمینی که سالها باران بر آن نباریده باشد، و گفته‌اند زمینی که باران بدان نرسد. (اقرب الموارد). رجوع به فُلّ شود. ج، فل (مانند مفرد)، افلال. (اقرب الموارد). رجوع به فُلّ شود. ||(مص) رخنه کردن در چیزی. (منتهی الارب). رخنه کردن شمشیر را. (اقرب الموارد). ||شکستن و هزیمت کردن قوم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رفتن از کسی دانش وی و بازآمدن. (منتهی الارب). رفتن و سپس بازآمدن خرد کسی. (از اقرب الموارد).
فل. [فُلل] (ع اِ) آنچه برافتد از چیزی. (منتهی الارب). رجوع به فَلّ شود. ||زمینی که باریده شود و گیاه نرویاند. در اقرب‌الموارد به فتح اول ضبط شده است. ||زمین که چند سال باران نرسیده آن را. ||زمین

باران‌نارسیده میان دو زمین رسیده. ||زمین بی‌آب‌وگیاه. ج، افلال، فَلّ. رجوع به فَلّ شود. ||زمین خشک بی‌نبات. (منتهی الارب). رجوع به فِلّ شود.

فل. [فِ ل‌ل] (ع إ) فُلّ. زمین بی‌گیاه. ||موی تنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تری. (منتهی الارب).

فل. [فُ] (ع إ) گاهی برای کنایت از یک تن گویند: یا فل، و برای دو تن گویند: یا فلان، و جمع را یا فلون گویند. (از منتهی الارب). رجوع به فلان شود.

فلا. [ ] (إ) آذربو. (فهرست مخزن الادویه).

فلا. [فَ] (ع حرف ربط مرکب) (از: فاء + لا، حرف نفی) پس نه. وگرنه:

ما را تو دست گیر و حوالت مکن به خلق
الا الیک حاجت درماندگان فلا. سعدی.

فلا. [فَ] (ع إ) جِ فلاة. بیابانها. (منتهی الارب):

یا رب چه شد این خلق که با آل‌پیمبر
چون کژدم و مارند و چو گرگان فلااند.
ناصرخسرو.

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
که‌نمی‌گنجی تو در شهر و فلا. مولوی.

یا چو درختم که به امر رسول
بیخ‌کشان آمدم اندر فلا.
مولوی (کلیات شمس ج ۱ ص ۱۶۰).

رجوع به فلاة شود.

فلاء. [فَ] (ع مص) باز کردن کودک را از شیر یا جدا نمودن آن را و دور داشتن. ||بر کسی زدن شمشیر را. ||سفر کردن. ||عاقل گردیدن بعد از نادانی. (منتهی الارب).

فلات. [فَ] (إ) تان و تانه را گویند، و آن تارهایی باشد که جولاهگان بجهت بافتن مهیا و آماده کرده باشند. (برهان). تار. تان. تانه. مقابل پود. (فرهنگ فارسی معین).

فلات. [فُ] (ع إ) جِ مؤنث است از فلان. (منتهی الارب).

فلات. [فِ] (ع إمص) ناگهان گرفتگی. (منتهی الارب).

فلات. [فَ] (ع إ) بیابانی که خالی از آب و گیاه باشد. (غیاث از منتخب و شروح نصاب). فَلاة. دشت بی‌آب‌وگیاه. بیابان بی‌آب. صحرای وسیع و فراخ. ج، فلوات. (فرهنگ فارسی معین):

بریدم بدان کشتی کوه‌لنگر
مکانی بعید و فلاتی سحیقا. منوچهری.

||دشتی پهناور و مرتفع. در زبانهای اروپایی پلاتو[1] به معنی بلندی بسیار بزرگی بر روی کرهٔ زمین است. مترجمان کتب اروپایی در ترجمهٔ این کلمه لغت عربی «فلات» را فقط بعلت شباهت لفظی به کار برده‌اند، درصورتی‌که فلات به‌معنی بیابان قفر و بی‌آب‌وعلف است. و بجای پلاتو در زبان تازی «نجد» و «هضبة» و در فارسی «پشته» مستعمل است. به همین جهت بعضی از فضلا بر استعمال فلات به‌معنی پلاتو ایراد کرده‌اند، و برخی این تسامح را جایز شمرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

فلات. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فلاتن. [فَ تُ] (اِخ) مخفف فلاتون (فلاطون)، و او حکیمی بوده است در زمان عیسی علیه‌السلام(!). (برهان). رجوع به فلاطون، فلاطن و افلاطون شود.

فلاته. [فُ / فِ تَ / تِ] (إ) نوعی از حلواست که آن را با شیر گوسفند پزند، و در فارسی آن را میده خوانند. (برهان). فراته. فراتق. (یادداشت مؤلف): از وی [شهر مرو] پنبهٔ نیک و اشترغار و فلاته و سرکه و آبکامه و جامه‌های قزین و ملحم خیزد. (حدود العالم).

فلاح. [فَ] (ع إ) طعام سحری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(إمص) باقیماندگی در خیر و نیکویی. (از اقرب الموارد). ||زیست. (منتهی الارب). ||رستگاری. (منتهی الارب). فوز و نجات. (از اقرب الموارد):

باد صبا پر آب کر، نقش قد افلح آورد
تا تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری.
خاقانی.

هم خزانهٔ فتوح بگشاید
هم نشانهٔ فلاح بفرستد. خاقانی.

قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
در دو عالم خود بدان باشد فلاح. مولوی.

کار تقوی دارد و دین و صلاح
که‌از او باشد به دو عالم فلاح. مولوی.

هرکه در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست. سعدی.

فلاح. [فَلْ لا] (ع ص، إ) کشتی‌بان. ||کرایه‌دهنده ستور را. ||کشاورز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

بر سر خرمن به وقت انتقاد
نی که فلاحان همی جویند باد؟ مولوی.

رجوع به فلاحت شود.

فلاح‌آباد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن که دارای ۴۹۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش برنج، توتون، ابریشم و ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فلاحت. [فَ حَ] (ع إمص) کشاورزی. برزگری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلاحة شود.

فلاحة. [فِ / فَ حَ] (ع إمص) کشاورزی. ||زبان‌آوری در بیع و فریب‌دهی در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلاحی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فلاح که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

فلاحی. [فَلْ لا] (حامص) کشاورزی. فلاحت. برزگری. رجوع به فلاح شود.

فلاخان. [فَ] (إ) به معنی فلاخن است، و آن چیزی باشد که از پشم یا ابریشم بافند و شبانان و شاطران بدان سنگ اندازند. (برهان). رجوع به فلاخن شود.

فلاخن. [فَ خَ] (إ) فلاخان. فلخم. فلخمان. فلخمه. فلماخن. پلخم. پلخمان. آلت سنگ‌اندازی که از رسن دوتاه - پشمی یا ابریشمی - سازند و بدان سنگ اندازند. بعض استادان فلاخن را با «من» و «گلشن» قافیه کرده‌اند، ازاین‌رو بعضی فلاخُن - به ضم خای معجمه - را که مشهور است خطا دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). قلاب‌سنگ. قلماسنگ. سنگ‌قلاب. (یادداشت مؤلف):

گرکس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر نهادمی به فلاخن.
رودکی یا بوشکور.

بالخاصه کنون کز قبل راندن درویش
بر بام شود هر کس با سنگ و فلاخن.
خسروانی.

بنات‌النعش گرد او همی گشت
چو اندر دست مرد چپ فلاخن. منوچهری.

مردم غوری... به فلاخن سنگ می‌انداختند. (تاریخ بیهقی).

به سند انداخت گاهم، گه به مغرب
چنین هرگز ندیدستم فلاخن. ناصرخسرو.

راست چگونه شَوَدْت کار چو گردون
راست نهاده‌ست بر تو سنگ فلاخن.
ناصرخسرو.

گفت به چه سلاح با من جنگ کنی، فلاخنی داشت از میان برداشت. (قصص الانبیاء).

دشمن گر آستین گل افشاندت به روی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود. سعدی.

فلاد. [فَ] (ص) بیهوده و بیفایده و بی‌نفع و عبث باشد. (برهان). فلاده. فلیو. هرزه. هرزه و ساقط از اعتبار، خواه کلام، خواه شخص متکلم و غیر آن. فلاذ به ذال معجمه غلط است، با دال مهمله صحیح است. و حق آن است که فلیو و فلیوه چنانکه رشیدی گفته به کاف است نه با فاء، چنانکه در لغت غلیو گذشته است، چه او مغیر کلیو است مخفف کالیو و کالیوه. (انجمن‌آرا):

هرکه را دختر است خاصه فلاد
بهتر از گور تَیُوَدَش داماد. سنائی.

---

1 - Plateau.

بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد
بجز دعای تو باشد همه سخن هذیان.
شمس فخری.
رجوع به فلیو و فلیوه و غلیو و فلاده شود.
فلاده. [فَ دَ / دِ] (ص) بیهوده. (اسدی). بیهوده. بی‌فایده. بی‌نفع. عبث. (فرهنگ فارسی معین):
هر آن کریم که فرزند او فلاده بود
شگفت باشد و آن از گناه ماده بود. رودکی.
||سخن بیهوده. (فرهنگ فارسی معین):
یک فلاده همی نخواهم گفت
خود سخن بی‌فلاده بود مرا. بوشکور.
رجوع به فلاذه شود.
فلاذه. [فَ ذَ / ذِ] (ص) فحش‌کار. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):
هر آن کریم که فرزند او فلاذه بود
شگفت باشد و آن از گناه ماده بود[1]. رودکی.
رجوع به فلاده شود.
فلاذیوس. [فَ] (اِخ)[2] نام یکی از مفسران سبعهٔ کتب جالینوس است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص۸ و ۱۱۷).
فلار. [فَلْ لا] (اِ) آذربو. (فهرست مخزن الادویه). نوعی بیخ سفید است. (آنندراج). فلار. عرطنیثا را به پارسی فلار گویند و گلیم‌شوی نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
فلار. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین که دارای ۴۱۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، نخود، انگور و کاردستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
فلارد. [فَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در دامنهٔ کوهستان قرار گرفته است. رودخانهٔ چشمه‌میشان این دهستان را مشروب میکند و به رودخانهٔ خراسان میریزد، و آب قراء بیشتر از چشمه‌ها تأمین میشود. این دهستان از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۸۰۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده‌اش غله، حبوب و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
فلارگ. [فِ] (اِخ) دهی است از حومهٔ شهرستان بیرجند که دارای ۲۳۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و زعفران است. مزارع مهدی‌آباد، خونیک بالا و پائین و قاسم‌آباد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فلاز. [فَلْ لا] (ع ص، اِ) پالیزبان. (دهار).
فلاس. [فَلْ لا] (ع ص) پشیزفروش. (منتهی الارب). نسبتی است که صرافی را میرساند. (از سمعانی).
فلاسفه. [فَ سِ فَ / فِ] (از ع، اِ) جِ فیلسوف. حکیمان. (فرهنگ فارسی معین). این جمع فلسفی است که به معنی حکیم باشد. (غیاث): از حال بزرگان رأی، و مشاهیر شهر و فلاسفه میپرسید. (کلیله و دمنه). ||اسم مرکبی است از معاجین کبار که مادةالحیاة نامند. (فهرست مخزن الادویه).
فلاسلوچ. [ ] (اِ) سازج است. (فهرست مخزن الادویه).
فلاسک. [فْلا / فِ] (فرانسوی یا انگلیسی، اِ)[3] ظرفی از فلز یا شیشه و جز آن دارای دهانهٔ تنگ. ||یخچال کوچک شیشه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).
فلاسنگ. [فَ سَ] (اِ) بیابان. (آنندراج) (غیاث). ||به‌معنی فلاخن است، و آن چیزی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند. (برهان). آیا مصحف قلماسنگ نیست؟ (یادداشت مؤلف): گفت سلاحت کجاست؟ گفت سلاح من فلاسنگ است... یک سنگ برآورد و گفت بنام خدای ابراهیم، و در فلاسنگ نهاد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگ است و آن را ضبط نیست.
مولوی.
فلاسوت. [فَ] (نمف مرکب) در دیلمان، نیم‌سوز. هیزم نیم‌سوخته را گویند. (یادداشت مؤلف).
فلاسیطی. [ ] (معرب، اِ) به رومی صندل ابیض است. (مخزن الادویه).
فلاشری. [فْلا / فَ / فِ شِ] (فرانسوی، اِ)[4] مرضی مهلک است مخصوص کرم ابریشم که معمولاً در آخرین مرحلهٔ زندگی این کرم پیدا میشود. براثر این مرض کرمهای ابریشم درازاندام و بی‌حرکت شده بوی عفنی میدهند و پس از مردن سیاه میشوند. به همین جهت این مرض را سیاه‌میر نیز میگویند. (فرهنگ فارسی معین).
فلاط. [فِ] (ع ق) ناگاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) ناگاه‌گرفتن. ||گفتن مرد کلام نیکو. (منتهی الارب). و این لغتی است بنی‌هذیل را که گویند: تکلم فلان فلاطاً فاحسن؛ یعنی ناگاه و بدیههٔ به کلام نیکو پرداخت. ||ترک. واگذاشتن. (از اقرب الموارد).
فلاطاس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی زندالبقر است. (فهرست مخزن الادویه).
فلاطن. [فَ طُ] (اِخ) افلاطون:
نقش فرسودهٔ فلاطن را
بر در احسن‌الملل منهید. خاقانی.
فلاطوس. [فَ] (اِخ) استاد عذرا، معشوقهٔ وامق، و قصهٔ وامق و عذرا به جهان مشهور. (برهان):
فلاطوس برگشت و آمد به راه
بر حجرهٔ وامق نیکخواه.
عنصری (از ابیات باقی‌مانده از وامق و عذرا، از اسدی طوسی).
فلاطوسی. [فَ] (اِخ) نام حکیمی، و بعضی شارحان اسکندرنامه نوشته‌اند که فلاطوس نام پهلوانی بوده است، و در کشف مسطور است که قومی است نهایت دلاور، و در فرهنگ آمده که فلاطوسی یک درم گویند. (غیاث). در اسکندرنامهٔ نظامی بیتی است که معنی اخیر را میرساند:
نیرزید با کمترین روسپی
فلاطونی آنجا فلاطوسپی.
(شرفنامه چ وحید دستگردی ص۴۳۹).
یعنی بسیار ناچیز بود و به یک درم می‌ارزید.
فلاطون. [فَ] (اِخ) حکیمی بوده مشهور و معروف در زمان عیسی علیه‌السلام (!) و استاد ارسطو معلم اول. (برهان). افلاطون:
کسی کِش فلاطون بُدست اوستاد
خردمند و بادانش و بانژاد. فردوسی.
نمازی کز سه علم آرد فلاطون، پیرزن بینی
که یک‌دم چار رکعت‌کرد، حاصل شد دوچندانش.
خاقانی.
فلاطون و والیس و فرفوریوس
که روح‌القدس کردشان دستبوس. نظامی.
گر فلاطون به حکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش. سعدی.
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت
مور همانا که نباشد پرش. سعدی.
رجوع به افلاطون شود.
فلاطونی. [فَ] (ص نسبی) افلاطونی. منسوب به افلاطون:
ای فتنه بر علوم فلاطونی
دین تاج علمهای فلاطون است.
ناصرخسرو.
فلاع. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات است. محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
فلاعاسامس. [ ] (معرب، اِ) به رومی طین شاموس است. (فهرست مخزن الادویه).
فلاعالیمانیس. [ ] (معرب، اِ) طین مختوم است. (فهرست مخزن الادویه).
فلاعامزی. [ ] (معرب، اِ) طین معزه است. (فهرست مخزن الادویه).
فلافل. [فَ فِ] (ع اِ) جِ فلفل.

۱- این بیت در ذیل فلاده نیز آمده است.
2 - Fladhius.
۳- در زبان فرانسه Flasque، در انگلیسی Flask، در ایتالیایی Flasca، و در فارسی نیز از انگلیسی یا فرانسه وارد شده است.
4 - Flacherie.

– فلافل ثلاثه؛ فلفل سیاه، فلفل سپید و دارفلفل. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلفل شود.

فلافلی. [فَ فِ] (ص نسبی) منسوب به فلافل. ||(اِ) نام معجونیست منسوب به فلافل ثلاثه که فلفل سیاه و سپید و دارفلفل باشد. رجوع به فلفل شود.

فلاق. [فِ] (ع مص) دفزک شدن شیر و ترش گردیدن آن، چندانکه پاره‌پاره گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلاق. [فُ] (ع ص) لبن فلاق؛ شیر خفته و دفزک‌شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||و نیز گویند: صار البیض فلاق؛ یعنی ریزه‌ریزه گردید تخم‌مرغ. (منتهی الارب). ||(اِ) ج فلاقة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلاقة شود.

فلاقة. [فُ قَ] (ع اِ) پارهٔ چیزی، و فلاقة آجر؛ پارهٔ خشت. ج، فلاق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلاک. [فَ] (ع اِ) ج فلکة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فَلَکة شود.

فلاک. [فَلْ لا] (ع ص) بادریه‌گر، بادریه‌فروش. (یادداشت مؤلف):

فلک فضل را تو گردانی
دوک را بادریسهٔ فلاک. ابوالفرج رونی.

فلاکت. [فَ کَ] (از ع، اِمص) فلک‌زدگی و ناداری. (غیاث از فردوس اللغات). و این مصدر جعلی است وضع‌کردهٔ متأخرین. (غیاث). نکبت. بدبختی. غالباً این مصدر را برساختهٔ ایرانیان از کلمهٔ فلک‌زده دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). مصدر منحوت است. (یادداشت مؤلف). ||خواری و ذلت. (فرهنگ فارسی معین).

– فلاکت‌بار. رجوع به این کلمه شود.

فلاکت‌بار. [فَ کَ] (نف مرکب) فلاکت‌بارنده. آنچه فلاکتش هویدا باشد. حاکی از نکبت و بدبختی: وضع فلاکت‌باری داشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلاکت شود.

فلاگرد. [فَ گِ] (اِخ) از قرای مرو شاهجهان. (انجمن‌آرا از معجم البلدان).

فلال. [فِ] (ع اِ) ج فِلّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فِلّ شود.

فلال. [فَلْ لا] (ع اِ) لشکر هزیمت‌یافته. (منتهی الارب). ج فَلّ. رجوع به فَلّ شود.

فلالی. [فَ] (ع اِ) ج فَلِیّة. (منتهی الارب). مفرد آن را اقرب‌الموارد به کسر اول آورده است. رجوع به فلیه شود.

فلالیج. [فَ] (ع اِ) ج فَلُوجة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلوجة شود.

فلام. [فَ] (ع اِ) اسم عربی قاقلی است. (فهرست مخزن الادویه). در مآخذ مهم لغت عرب دیده نشد.

فلامارینا. [ ] (معرب، اِ) به رومی طین رومی است. (فهرست مخزن الادویه).

فلامریا. [ ] (اِ) به سریانی ریه است که به فارسی شش نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلامسوس. [ ] (معرب، اِ) زاج است. (فهرست مخزن الادویه).

فلامک. [فَ مَ] (اِ) قسمی الماس کم‌قیمت. (یادداشت مؤلف). محرف قلمنک. (فرهنگ فارسی معین). اصلاً به معنی هلندی و منسوب به هلند است. رجوع به فلمنک شود.

فلامن. [ ] (معرب، اِ) زاج است. (فهرست مخزن الادویه). فلامسوس.

فلامن. [فَلا / فِ مَ] (اِخ) فلامین[1]. در روم قدیم بر عده‌ای از کاهنان اطلاق می‌شد که مأمور انجام شعائر دینی خدایان خاص مانند ژوپیتر بودند و رئیس آنها نمیتوانست نشست و نیز از شهر رم حق خارج شدن نداشت، لکن در عوض میتوانست در مجلس سنا حاضر شود. فلامن‌های درجهٔ اول همیشه از افراد طبقهٔ پاتریسیوس انتخاب می‌شدند و از سه نفر تعدادشان تجاوز نمیکرد. (فوستل دو کولانژ).

فلامون. [ ] (معرب، اِ) زاج است. (فهرست مخزن الادویه). فلامسوس. فلامن.

فلامی‌نینوس. [فَـلا / فِ] (اِخ)[2] از کنسولان رم قدیم که در سال ۱۹۷ ق. م. بدان مقام رسید و به زبردستی با فیلیوس پنجم پادشاه مقدونیه جنگید و قسمتی از یونان را به رُم آورد و تقریباً تمام کشتی‌های مقدونیه را ضبط کرد، سپس بلاد یونانی را که محکوم مقدونیه بود آزاد کرد و با نامیس جبار اسپارت نیز جنگید و به سال ۱۹۴ ق.م. آرگس را از دست وی بدرآورد. (فوستل دو کولانژ).

فلان. [فُ] (ع ص مبهم، ضمیر مبهم) از نامهای مردم، و با الف و لام مر غیر مردم را. ج، فلون. (منتهی الارب). شخص غیرمعلوم. بهمان: فلان را با فلان چه نسبت؟ (فرهنگ فارسی معین). فارسیان به فتح استعمال کنند و خطاست. (آنندراج). فارسیان یاء در آخر آن زیاد کرده، فلانی گویند چنانکه در قربانی کرده‌اند.(از غیاث). و بهمان نیز همین معنی را دارد و بیشتر با هم استعمال کنند. (برهان). فلان، بهمدان، بیسار. (یادداشت مؤلف). و گاه بصورت صفت پیش از اسمی درآید: فلان مرد؛ مردی ناشناس. بطور کلی در ترکیب معنی صفتی پیدا میکند:

گویی‌همچون[3] فلان شدم، نه همانی
هرگز چون عودکی تواند شد توغ؟
منجیک ترمذی.

از گواز و تش و انگشته و بهمان و فلان
تا تبرزین و دودستی و رکاب و کمری.
کسائی مروزی.

این کار وزارت که همی راند خواجه
نه کار فلان‌بن فلان‌بن فلان است.
منوچهری.

با ملک چه کار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.
منوچهری.

یک شاه بسنده بود این مایه جهان را
با ملک چه کار است فلان را و فلان را؟
منوچهری.

در تواریخ میخوانند که فلان پادشاه، فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد. (تاریخ بیهقی). در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد. (تاریخ بیهقی).

غره مشو بدانچه همی گوید
بهمان‌بن فلان ز فلان دانا. ناصرخسرو.

تو بر آن گزیدهٔ خدای و پیمبر
گزیدی‌فلان و فلان و فلان را. ناصرخسرو.

کس چه داند کاین نثار از بهر کیست
تا نگویم بر فلان خواهم فشاند. خاقانی.

در فلان تاریخ دیدم کز جهان
چون فروشُد بهمن اسکندر بزاد. خاقانی.

گفت‌فلان نیم‌شب ای گوژپشت
بر سر کوی تو فلان را که کشت؟ نظامی.

کودل به فلان عروس دادهست
کز پرده چنین بدرفتادهست. نظامی.

کاینک به فلان خرابهٔ تنگ
می‌پیچد همچو مار بر سنگ. نظامی.

پس طلب کردند او را در زمان
آقچه‌ها دادند و گفتند ای فلان. مولوی.

آن فلان روزت خریدم این متاع
کل‌سر جاوز الاثنین شاع. مولوی.

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد.
حافظ.

– فلان از فلان؛ کنایه از لاف و گزاف کردن باشد. (انجمن‌آرا) (برهان).

– فلانستان؛ مقام و جای فلان. (آنندراج).

– فلان‌فلان‌شده؛ بجای دشنام و نفرین به کار رود در جایی که گوینده نخواهد لفظ رکیک به کار برد.

– فلان کس؛ فلان. شخص ناشناس:

اگر گویی فلان کس داد و بهمان مر مرا رخصت
بدان جا، هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان.
ناصرخسرو.

تو را هرکه گوید فلان کس بد است
چنان دان که در پوستین خود است.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۱۵۲).

---

1 - Flamine. 2 - Flamininus.

۳- ن ل: همچو.

— فلان کفش پیش پای فلان نمیتوان گذاشت؛ یعنی رتبه‌اش پر ادنی است. بیشتر مقولهٔ زنان ولایت است. (آنندراج).
— فلان و باستار؛ بهمان و باستار. فلان و بیسار. فلان و بهمان.
— فلان و بهمان؛ فلان و بهمدان. فلان کس و فلان کس. فلان و بیسار. (فرهنگ فارسی معین):

فلان و بهمان گویی که توبه یافته‌اند
چه مانع است مرا، من فلان و بهمانم.
سوزنی.

— فلان و بهمدان؛ فلان و بهمان. (فرهنگ فارسی معین).
— فلان و بیسار؛ فلان و باستار. فلان و بهمان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلمات بهمان، بهمدان، باستار و بیسار شود.

فلان‌دشت. [فَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد که دارای ۱۵۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فلاندن. [فُ لا / فِ دِ] (اِخ)[1] از باستان‌شناسان است و نقشهٔ تخت‌جمشید را ترسیم کرد و حجاریهای جالب‌توجهی یافت. وی در قرن نوزدهم م. میزیست. (از ایران باستان پیرنیا ص ۵۶).

فلانل. [فَلا / فِ نِ] (فرانسوی، اِ)[2] پارچهٔ لطیف و سبک که از پنبه یا پشم بافند. (فرهنگ فارسی معین). کرکی. (یادداشت مؤلف).

فلانة. [فُ نَ] (ع ضمیر مبهم) مؤنث فلان. زنی غیرمعلوم. غیرمنصرف است و تنوین نمی‌گیرد: ذَهَبَتْ فُلانةُ. (از اقرب‌الموارد) (از المنجد)؛ و أمّا فُلانةُ فأدرکها رأیُ النساء. (نهج‌البلاغه خطبهٔ ۱۵۶). و رجوع به فلان و فلانه شود.

فلانه. [فُ نَ / نِ] (از ع، ضمیر مبهم) کنایه از نامهای مردم. (منتهی الارب). زنی غیرمعلوم. مؤنث فلان. (فرهنگ فارسی معین):

نه گویند کاین خانه بد مر فلان را
به میراث ماند از فلان با فلانه. ناصرخسرو.
دختر و مادر از این ستانه برون شد
رفت بد و نیک، شد فلان و فلانه.
ناصرخسرو.

ای فلانه که تو را رنجانیده است؟ (تاریخ قم).
رجوع به فلان شود.

فلانی. [فُ] (اِ) (ضمیر مبهم) فلان. بهمان. در تداول بین فلان و فلانی فرق است. در فلان نوعی ابهام مندرج است اما اگر کسی بگوید «از قول من به آن آقا بگویید فلانی با شما کار دارد»، دیگر ابهام در آن نیست. (از فرهنگ فارسی معین). ولی ظاهراً در قدیم هر دو به یک معنی به کار میرفته است:

بجز مرگ در راه حقت که آرد
ز تقلید رای فلان و فلانی. ناصرخسرو.
نباید حسد و رشک کهین چاکر او را
نز ملک فلانی و نه از مال فلانیش.
ناصرخسرو.
ای مسلمانان به فریادم رسید
کآن‌فلانی بیوفایی می‌کند. سعدی.

رجوع به فلان شود.

فلاورجان. [فَ وَ] (اِخ) بخشی از شهرستان اصفهان که از طرف شمال به بخش‌های سده و نجف‌آباد، از جنوب به شهرستان‌های شهرضا و شهرکرد، از خاور به دهستان کرارج و از باختر به دهستان لار محدود است. تنگ لاشتر که راه اصفهان به شیراز از آن می‌گذرد در جنوب خاوری این بخش است. قسمتی از قراء این بخش از زاینده‌رود مشروب میشود و پلهای زمانخان و بیستگان بر روی زاینده‌رود جزو این بخش است. بخش فلاورجان چهار دهستان و ۱۹۶ آبادی دارد و دهستانهای آن عبارتند از: ۱- دهستان آیدغمش با ۴۵ آبادی و ۲۴۷۶۱ تن سکنه. ۲- دهستان آشیان با ۳۳ آبادی و ۴۷۷۸۹ تن سکنه. ۳- دهستان گرکن با ۵۳ آبادی و ۱۷۶۵۳ تن سکنه. ۴- دهستان اشترجان با ۶۵ آبادی و ۵۶۰۸۲ تن سکنه. جمع سکنهٔ بخش ۱۵۰۷۸۵ تن است. محصول عمدهٔ آن غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فلاورجان. [فَ وَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. آب مشروب آن از زاینده‌رود است. محصول عمدهٔ قصبه برنج، پنبه و میوه. جمعیت آن در حدود ۴۵۰۰ تن است. صنعت دستی مردم کرباس‌بافی و تهیهٔ قالی و جاجیم است. پل فلاورجان که در کنار این قصبه است از زمان شاه‌عباس صفوی است و در محل به پل‌ورگان معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فلاورة. [فَ وِ رَ] (ع اِ) ج فیلور که معرب پیله‌ور است. داروفروشان. (یادداشت مؤلف). ||زاج است. (فهرست مخزن الادویه).

فلاوه. [فَ وَ / وِ] (ص) سرگشته و حیران و سرگردان. (برهان).

فلاوی. [فَ وا] (ع اِ) جِ فَلْوَ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلاة. [فَ] (ع اِ) دشت بی‌آب‌وگیاه. یا بیابان بی‌آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صحرای وسیع و فراخ. ج، فلا، فلوات، فلو، فلی. جج، افلاء. (از اقرب الموارد).

فلاهن. [فَ دِ] (اِ) به معنی فلاخن است. (آنندراج). رجوع به فلاخان و فلاخن شود.

فلایان. [فَ] (اِخ) از قرای مرو. (معجم البلدان).

فلایه. [فَ یَ / یِ] (اِ) فودنج بری است. (فهرست مخزن الادویه).

فلایة. [فِ یَ] (ع اِمص) شپش‌جستگی در سر. اسم است فلی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فلی. شپش جستن از میان موهای سر. رجوع به فَلْی شود.

فلء. [فَلْءْ] (ع مص) تباه گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلت. [فَ لْ] (ع اِمص) رهایی. (منتهی الارب). ||(مص) رها کردن و خلاص دادن. (از اقرب الموارد).

فلت. [فَلْ لَ / فُ لُ] (ع ص) فرس فلت؛ اسب تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتات. [فَ لَ] (ع اِ) فلتات المجلس؛ لغزشها و خطاهای انجمن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتان. [فَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ مؤنث فلان. (منتهی الارب). رجوع به فلان و فلانه شود.

فلتان. [فَ لَ / فِ] (ع ص) فرس فلتان؛ اسب شادمان تیزخاطر و تیزرو. ||شادمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درشت. (منتهی الارب). صلب. (اقرب الموارد). ||دلیر. ||(اِ) مرغی است که میمون را صید میکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتوم. [فَ] (اِخ) حصاری است از بناهای سلیمان‌بن داود علیه‌السلام. (معجم البلدان).

فلتة. [فَ تَ] (ع اِ) کار ناگاه و بی‌اندیشه. (منتهی الارب): خرج الرجل فلتةً؛ یعنی بغتةً. (از اقرب الموارد). ||آخرین شب از هر ماه. ||آخرین روز که پس از وی ماه حرام باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلتمکا. [فِ لِ مِ] (اِ) فرنجمشک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرنجمشک شود.

فلتیس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی عفص است. (فهرست مخزن الادویه).

فلج. [فَ] (اِ) زنجیر در. کلیدان در. غلق. (یادداشت مؤلف):

در به فلجم کرده بودم استوار
در کلیدان اندرون هشتم مدنگ.
علی قرط اندکانی.
دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست
فروبند در خانه به فلج و به پژاوند. رودکی.

فلج. [فَ] (ع اِ) گزند. (منتهی الارب). ||نیمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، فلوج. ||جوی خرد. (منتهی الارب). رجوع به فُلْج شود. ||(مص) فیروزی و رستگاری یافتن.

1 - Flanden. 2 - Flanelle.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قسمت کردن. ||دونیم ساختن. ||زمین شکافتن بجهت زراعت. ||خراج بریده واجب کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلوج شود.

فلج. [فَ لَ] (ع اِ) جوی خرد. ج، افلاج. ||(اِمص) گشادگی میان هر دو پای و میان دندانهای پیش، یا عام است. ||(مص) فالج‌زده گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) کجی پای. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول عوام فارسی‌زبانان، فالج، یبحسی دست و پای. فلج به دو فتحه که به معنی فالج و بیحسی استعمال میشود، در زبان عرب به معنی کجی پاهاست و آن را که بدین عیب معیوب باشد «افلج» گویند، مانند اعور. در ذیل اقرب‌الموارد آمده است: الفلج هو انقلاب القدم علی الوحشیّ و زوال الکعب، و قیل الافلج الذی اعوجاجه فی یدیه فان کان فی رجلیه فهو افحج.

— فلج اطفال؛ بیماریی است میکربی که دست و پای کودکان را از حرکت می‌اندازد.

— فلج پلک فوقانی؛ از کار افتادن اعصاب بالابرنده و پائین‌آورنده و حرکت‌دهندهٔ عضلات پلک فوقانی. استرخاء جفن اعلی. (فرهنگ فارسی معین).

— فلج شدن. رجوع به فلج شدن شود.

— فلج عصبی؛ از کار افتادن تمام یا قسمتی از اعصاب ارادی را گویند که ممکن است بر اثر ضربه یا شوک یا ترس و یا بعلت امراض عفونی باشد. استرخاء عصبی. (فرهنگ فارسی معین).

— فلج کردن. رجوع به فلج کردن شود.

— فلج گردیدن. رجوع به فلج گردیدن شود.

فلج. [فِ] (ع اِ) نیمه و نصف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، فلوج. (منتهی الارب). ||پیمانهٔ معروفی است، و نیز پیمانه‌ای است که‌به سریانی «فالغ» گویند. (از اقرب الموارد). پیمانه‌ای است. (منتهی الارب).

فلج. [فُ] (ع اِمص) پیروزی و رستگاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) ماه. (اقرب الموارد).

فلج. [فَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش ابهررود شهرستان زنجان دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و انگور است. این ده را پلک هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فلج. [فَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش فیض‌آباد شهرستان تربت حیدریه دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولش غله، پنبه و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلج. [فَ] (اِخ) نام شهری است، و گویند بطن فلج، واقع در طریق بصره و حمی ضریه، و نیز گویند فلج از آنِ بنی‌عنبر است در راه رخیل به محازه که اول دهناء است. (معجم البلدان). یکی از قراء بنی‌عامربن صعصعة است در راه عقیق به حجر به یک‌روزه راه بر راه صنعاء. و فلج نام دو جنگ است. (از مجمع الامثال میدانی).

فلج. [فَ لُ] (اِخ) نام بتی بوده است ازآنِ بنی‌طی در نجد، و آن در وسط اجاء قرار داشته و بصورت تلی سرخ‌فام شبیه انسان بوده و دو شمشیر داشته که حارث‌بن ابی شمشیر آنها را بدان حمایل کرده بود و علی‌بن ابی‌طالب (ع) این دو شمشیر را به حضور پیغمبر آورد و حضرت یکی از آنها را به خود علی داد. فلج یکی دو تا نیست و به همین جهت بزرگترین فلج را فلج‌الافلاج گفته‌اند. (از معجم البلدان).

فلجاء. [فَ] (ع ص) امرأة فلجاءالاسنان؛ زن گشاده میان دندانها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلجان. [فَ] (ع اِ) سواقی‌الزرع. (تاج العروس). درختی است: نیة؛ شاخ درخت فلجان. (از منتهی الارب). ||پوست گورخر. (یادداشت مؤلف از ابن‌الندیم). و الروم یکتب فی الحریر الابیض و الرق و غیره، و فی الطومار المصری و فی الفلجان، و هو جلود الحمیر الوحشیة. (ابن‌الندیم).

فلجرد. [فَ جِ] (اِخ) از بلاد فارس. (معجم البلدان).

فلج شدن. [فَ لَ شُ دَ] (مص مرکب) مبتلا گردیدن به بیماری فلج. افلیج شدن. ||به کنایت، از رونق افتادن کار، یا از کار افتادن یک سازمان یا اداره.

فلج کردن. [فَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) دستگاهی را از کار انداختن. کاری را خواباندن و به آن ادامه ندادن.

فلج گردیدن. [فَ لَ گَ دی دَ] (مص مرکب) فلج شدن. رجوع به فلج شدن شود.

فلجم. [فَ جَ] (اِ) قفل و غلق در باشد یعنی زنجیر دروازه و کلیدان، و به این معنی با خای نقطه‌دار هم هست. (برهان). رجوع به فلخج و فلخم شود.

فلجون. [] (معرب، اِ) سرخس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلجة. [فَ لَ جَ] (معرب، اِ) سرخس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلجون شود.

فلجة. [فُ جَ] (ع اِمص) پیروزی و رستگاری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلجة. [فَ جَ] (ع اِ) قطعه‌ای از جامهٔ مخطط. (از اقرب الموارد).

فلجیقن. [] (معرب، اِ) سورنجان است که بلبوسا نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلجن. [] (اِ) اسم یونانی سداب است. (فهرست مخزن الادویه).

فلح. [فَ] (ع مص) شکافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکافتن زمین را جهت کشت‌کاری. ||فریفتن. ||بد سگالیدن. (منتهی الارب). ||دغلی نمودن. ||کاستن در حق خرید و فروخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فلاحت شود.

فلح. [فَ لَ] (ع اِمص) فلاح در همهٔ معانی. (منتهی الارب). رجوع به فلاح شود.

فلح. [] (اِ) پنبهٔ حلاجی‌کردهٔ تخم‌برآورده. (فهرست مخزن الادویه).

فلحاء. [فَ] (ع ص) مؤنث افلح. زن کفته لب زیرین. (ناظم الاطباء).

فلحاس. [فِ] (ع ص) مرد زشت بدخوی. (منتهی الارب). قبیح سمج. (از اقرب الموارد).

فلحس. [فَ حَ] (ع ص، اِ) مرد آزمند. ||سگ. ||خرس کلانسال. ||آنکه جوپای وقت خوردن مردم باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلحسة. [فَ حَ سَ] (ع ص) زن زشت لاغرسرین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلحة. [فَ لَ حَ] (ع اِ) زمین صالح زراعت. ||(اِمص) کفتگی لب بالا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فلحی. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فلخ. [فَ][1] (اِ) ابتدای کارها باشد. (اسدی) (برهان). مرحوم دهخدا نوشته‌اند که گمان میکنم «زفلخ» یک کلمه باشد به معنی نوعی از بنا مثل گنبد یا کوشک و کاخ. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

همت او بر فلک ز فلخ بنا کرد
بر سر کیوان فکند بن پی ایوان. خسروانی.

||(اِمص) پنبه‌دانه بیرون کردن از پنبه. (برهان). رجوع به فلخیدن شود. ||(اِ) غلق در. (صحاح الفرس). در این معنی مصحف فَلْج است. رجوع به فَلْج (اِ) شود.

فلخ. [فَ] (ع مص) شکستن سر کسی را. ||پیدا و آشکار کردن. (منتهی الارب). واضح کردن و بیان کردن امری را. (اقرب الموارد).

فلخار. [فَ] (اِخ) قریه‌ای است میان مروالرود و پنج‌دیه. (از معجم البلدان) (از سمعانی). رجوع به فرخار شود.

فلخاری. [فَ] (ص نسبی) منسوب به

[1] - نیز به فتح اول و ثانی. (برهان).

فلخار که قریه‌ای است بین مروالرود و پنج‌دیه. (سمعانی). رجوع به فلخار شود.

فلخم. [فَ لَ] (اِ) فلاخن که آلت سنگ‌اندازی باشد. (برهان). پلخم. فلخمان. پلخمان. فلخمه. فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به این کلمات شود.

فلخم. [فَ خَ] (اِ) مشتهٔ حلاجان راگویند، و آن آلتی باشد از چوب که بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود. (برهان). محلاج نداقان بود. (اسدی):

گربخواهی که بفخمند تو را پنبه همی
من بیایم که یکی فلخم دارم کاری.

حکاک(از اسدی).

||قفل صندوق. ||دخمه و مقبرهٔ گبران. (برهان). مصحف دخمه است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فلخمان. [فَ لَ] (اِ) فلخم. فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). فلاخن است که آلت سنگ‌اندازی باشد. (برهان). رجوع به فلخم شود.

فلخمه. [فَ لَ مَ / مِ] (اِ) فلخمان که فلاخن باشد. (برهان). رجوع به فلخم و فلخمان و فلاخن شود.

فلخمه. [فَ خَ مَ / م] (اِ) فلخم. (فرهنگ فارسی معین). مشتهٔ حلاجان. ||دخمه و مقبره و گورخانهٔ گبران. (برهان). ظاهراً مصحف دخمه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||قفل. (برهان). رجوع به فلخم شود.

فلخمیدن. [فَ خَ دَ] (مص) پنبه برزدن و پنبه حلاجی کردن. (برهان). مصحف فلخیدن است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فلخودن شود.

فلخمیده. [فَ خَ دَ / دِ] (نمف) حلاجی‌کرده‌شده. (برهان). ظاهراً محرف فلخیده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فلخمیدن و فلخوده و فلخیده شود.

فلخن. [فَ خَ] (اِ) فلاخن. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج). رجوع به فلاخن و فلخم و فلاخان شود.

فلخنده. [فَ خَ دَ / دِ] (نف) حلاج. (دهار).

فلخود. [فَ] (اِ) پنبه‌دانه. (برهان):

خصمش بغنودست بدین زخرف دنیا
خرسند شود گاو به کنجارهٔ فلخود.

شمس فخری.

||کسی را نیز گویند که پنبه‌دانه را از پنبه بیرون میکند. (برهان). رجوع به فلخودن شود.

فلخودن. [فَ دَ] (مص) پنبه‌دانه از پنبه بیرون کردن. (برهان). فلخیدن. فلخمیدن. رجوع به این کلمات شود.

فلخوده. [فَ دَ / دِ] (نمف) هر چیز را گویندکه آن را از غل و غش پاک و پاکیزه ساخته باشند عموماً. و پنبه‌ای را که از پنبه‌دانه جدا کرده باشند خصوصاً. (برهان). پنبه‌ای که دانه‌های آن را جدا کرده باشند. و توسعاً هر چیز که آن را از غل و غش پاک کرده‌باشند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلخمیده و فلخیده شود.

فلخور. [فَ] (اِ) حب‌القطن است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف فلخود است به دال مهمله، و به‌معنی پنبه‌ای است که دانه از آن بیرون آورده باشند. رجوع به فلخود و فلخوده شود.

فلخید. [فَ] (اِ) پنبه‌دانه را گویند. (برهان). فلخیده. فلخود. رجوع به این لغات شود. ||کسی را نیز گویند که پنبه‌دانه را از پنبه بیرون آورد. (برهان). ||پنبه‌زن را هم میگویند، یعنی شخصی که پنبه را حلاجی کند. (برهان). رجوع به فلخیدن، فلخیده، فلخودن، فلخوده و فلخود شود.

فلخیدن. [فَ دَ] (مص) پنبه‌دانه از پنبه برآوردن. (برهان). فلخودن. (فرهنگ فارسی معین). ||پنبه زدن و حلاجی کردن. (برهان).

فلخیده. [فَ دَ / دِ] (نمف) فلخوده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلخوده شود.

فلدسپات. [فِ دِ] (فرانسوی، اِ)[1] نام عام گروهی‌از سنگهای آذرین که بسیار فراوانند و جزو عنصر اصلی سنگهای آذرین اعم از اسیدی یا قلیائی و یا خنثی هستند، منتهی نسبت به سنگهای مختلف ترکیب فلدسپاتها فرق میکند... اگر فلدسپاتها دارای پتاسیم باشند در سیستم منوکلینیک[2] متبلور می‌شوند و چون در حالت بلورین آنها یک زاویهٔ قائمه هست به آنها فلدسپاتهای ارتوکلاز[3] میگویند و اگر در فلدسپات سدیم یا کلسیم باشد در سیستم تری‌کلینیک[4] متبلور میشود و به آنها فلدسپاتهای پلاژیوکلاز[5] میگویند. سردستهٔ فلدسپاتهای پتاسیم‌دار، ارتوز[6] است که در سنگهای آتش‌فشانی اسید از دستهٔ گرانیت فراوان است و بلورهایش بیشتر بصورت ماکلهای تداخلی هستند. فلدسپاتها بر اثر آبهایی که خاصیت اسیدی دارند بمرور تجزیه شده و سیلیکات آلومین میدهند که همان کائولن[7] یا خاک چینی است. (فرهنگ فارسی معین).

فلدسپات

فلدفیون. [ ] (معرب، اِ) اسم دوایی است مرکب. (فهرست مخزن الادویه).

فلذ. [فَ] (ع اِ مص) بخشش بی‌درنگ و بی‌وعده یا عطای بسیار یا بخشش یکبار. (منتهی الارب). در اقرب‌الموارد به معنی مصدری ضبط شده است.

فلذ. [فِ] (ع اِ) جگر شتر. ج، افلاذ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلذ. [فِ لَ] (ع اِ) ج فلذة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فلذة شود.

فلذة. [فِ ذَ] (ع اِ) پاره‌ای از گوشت و جگر و مال و از سیم و زر. ج، افلاذ، فِلَذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلرز. [فَ لَ] (اِ) ابزار یا رکویی که در آن چیزی بندند از زر و سیم و خوردنی و جز آن، و اندر کوهستان آن را بدرزه، بتوزه و لارزه نیز گویند و در ماوراءالنهر و خراسان فلرز و فلغز و فلرزنگ. (یادداشت مؤلف از نسخهٔ خطی لغت فرس اسدی). فلرزنگ. (فرهنگ فارسی معین). به‌معنی زله باشد، و آن خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها و عروسیها در کرباس‌پاره و دستمال بندند. (برهان):

شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید
کردزن را بانگ و گفتش ای پلید. رودکی.

رجوع به فلرزنگ شود.

فلرزنگ. [فَ لَ زَ] (اِ) به معنی فلرز است که خوردنی و طعامی باشد که از مهمانیها برداشته به جای دیگر برند. (برهان). فلرز. دستار. دستمال. لارزه. بدرزه. (یادداشت مؤلف):

آن زن از دکان فرودآمد چو باد
پس فلرزنگش به دست اندر نهاد. رودکی.

رجوع به فلرز شود.

فلرموس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی خیار است که فاورون باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فلرن. [فُلُ / فِ لُ رَ] (اِ) از واحدهای پول اتریش برابر با دو کرن. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به فلورن شود.

فلز. [فِ لِزز] (ع اِ) مس سپید که از آن دیگهای ریخته سازند. ||ریم‌آهن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سنگریزه.

1 - Feldspath. 2 - Monoclinique.
3 - Orthoclase. 4 - Triclinique.
5 - Plagioclase. 6 - Orthose.
7 - Kaolin.

(منتهی الارب). ||گوهر کانی هرچه باشد. یا هرچه گداز دهد از آن. یا هرچه آن را کیر [دمهٔ آهنگری]، دود سازد وقت گداختن. ||ضربه که بر آن شمشیر آزمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد زفت. (منتهی الارب). بخیل. (اقرب الموارد). ||مرد سطبر درشت. ||(ا) عنصر شیمیائی ساده‌ای است دارای جلای مخصوص. فلزها عناصر ساده‌ای هستند که در حرارت معمولی جامدند، بغیر از جیوه، و همه حاجب نور هستند، مگر طلا و نقره که بحالت ورقهٔ بسیار نازک شفاف درمی‌آیند. و در غالب موارد وزن مخصوص آنها زیاد است. فلزها هادی خوبی برای حرارت و الکتریسیته هستند و میتوان آنها را طوری براق کرد که نور را منعکس سازند (جلای فلزی). اکثر فلزها چکش‌خوار و قابل مفتول شدن و قابل تبدیل به ورقه‌های نازک هستند و در اثر ضربه یا فشار خرد نمی‌شوند. ج، فلزات. (فرهنگ فارسی معین). لفظ فلزات که بر هفت‌گوهر افتد زر است و سیم و قلعی و مس و آهن و سرب و خارصینی، و بعضی فلزات را نُه گویند یعنی زر، زیبق، اسرب، ارزیز، فضه، آهن، مس، شبه و روی. (یادداشت مؤلف).
— عصر فلزات؛ (اصطلاح زمین‌شناسی) قسمتی از طبقات بسیار جدید و بالایی و نزدیک به وضع دوران چهارم را گویند که مقارن با شناختن فلز توسط انسان بوده است. این دوره تقریباً از سه‌هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع میشود و با شروع این عصر دورهٔ نوسنگی (یا عصر حجر جدید) ختم میگردد. قدیمترین فلزی که بشر شناخته و آن را به کار برده مس است و به همین جهت ابتدای عصر فلزات را بنام دورهٔ مس نامیده‌اند. پس از آن دورهٔ آلیاژهای ساخته شده از مس است که مفرغ باشد. از یکهزار سال قبل از میلاد مسیح بشر آهن را کشف کردکه آن را دورهٔ آهن نامند و اکنون هم بشر در همان دوره است. (فرهنگ فارسی معین).
ترکیب‌های دیگر:
— فلزتراشی. فلزکاری. فلزی. رجوع به این کلمات شود.

فلز. [فِ لِزّ / فَ لِزز] (ع اِ) فِلِزّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فِلِزّ شود.

فلزتراشی. [فِ لِ تَ] (حامص مرکب) تراش دادن فلز یا ابزاری که از فلز ساخته شده باشد.

فلزکاری. [فِ لِ] (حامص مرکب) اشتغال به کارهایی که با فلز سروکار دارد، چون ساختن ظروف و ابزار. ||(ا مرکب) جایی که در آن اشیاء فلزی سازند، مانند آهنگری و مسگری.

فلزی. [فِ لِزْ زی] (ص نسبی) منسوب به فلز یا ساخته‌شده از فلز.

فلس. [فَ] (ع اِ) پشیز. ج، افلس، فلوس. (منتهی الارب). پول سیاه. پشیز. (فرهنگ فارسی معین):

فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد
نفی این مذهب یونان به خراسان یابم.
خاقانی.

جدلی فلسفی است خاقانی
تا به فلسی نگیری احکامش. خاقانی.

نقد هر فلسفی کم از فلسی است
فلس در کیسهٔ عمل منهید. خاقانی.

به فلسی رشوت ملک یتیمی به غضب دهد. (مجالس سعدی).

من نخرم علم فلسفی به یکی فلس
نیز به نانی تمام حکمت یونان.
سروش اصفهانی.

||خاتم جزیه که در حلق باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سکهٔ فلزی که در کشور عراق رواج دارد. (فرهنگ فارسی معین). ||هر یک از پولکهای خرد پوست ماهی. ج، أفلُس، فُلوس. (فرهنگ فارسی معین):

اگرچه ماهی از یونس شرف یافت
به یونس فلس ماهی چون فرستم؟ خاقانی.

||مقیاسی معادل یک‌دوازدهم خردل. (فرهنگ فارسی معین). وزنی معادل شش فیله. (یادداشت مؤلف).

فلس. [فَ لَ] (ع اِمص) عدم رسایی به مطلب. اسم است افلاس را. (منتهی الارب). نبودن خوردنی و مایحتاج. (از اقرب الموارد).

فلس. [فِ] (اِخ) نام بتی است ازآنِ بنی‌طی. (اقرب الموارد).

فلسطاریون. [؟ لِ] (معرب، اِ) رعی‌الحمام است، و لب را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلسطورس. [ ] (معرب، اِ) دُلب است. (فهرست مخزن الادویه).

فلسطون. [فِ لَ / فَ لَ] (اِخ) شهرستانی است به شام. (منتهی الارب). رجوع به فلسطین شود.

فلسطون. [فَ لَ / فِ لَ] (اِخ) شهری است به عراق. (منتهی الارب). فلسطین. (اقرب الموارد). رجوع به فلسطین شود.

فلسطی. [فِ لَ طی ی] (ص نسبی) منسوب است به فلسطین. (منتهی الارب). رجوع به فلسطینی شود.

فلسطین. [فِ لَ / لِ] (اِخ) از اجناد شام است، و نسبت بدان فلسطی و فلسطینی است. (اقرب الموارد). ناحیتی است به شام با کشت‌وبرز و میوه‌ها و خواسته‌ها و مردم بسیار. و رمله قصبهٔ فلسطین است و شهر غزه و بیت‌اللحم و شهر مسجد ابراهیم و شهرک نابلس و ارنجا [ظ: اریحا] و شهر بیت‌المقدس از فلسطین باشد. (از حدود العالم). صفحه‌ای است که همیشه مسکون بوده، مردمان مختلف از نژادهای گوناگون از کنعانیان گرفته تا اقوام معاصر ما در اینجا بنوبت سکنی گزیده‌اند و بسا که روی تپه‌ای چندین شهر یکی بعد از دیگری بنا شده و اکنون در یک جا آثار تمدنهای مختلف از زیر خاک بیرون می‌آید. هر شهر که خراب می‌شده بر ارتفاع تپه‌ای می‌افزوده و شهر جدید را بر شهر خراب‌شده میساختند. گویند که عدهٔ چنین طبقات گاهی از ده و بیست تجاوز میکند، بنابراین عالم آثار عتیقه باید بسیار رنج برد تا آثار و علایم هر دوره یا عهدی را از دوره و عهد دیگر تمیز دهد و آن را به جا و طبقهٔ خود نسبت دهد. (ایران باستان پیرنیا ص۵۸). محل‌هایی که در تورات ذکر میشود غالباً در فلسطین یا در شام است. (ایران باستان پیرنیا ص۵۷). ناحیتی است از شام، و بیت‌المقدس قصبهٔ این ناحیه است. شهرهای مشهورش عبارتند از: عسقلان، رمله، غزه، ارسوف، قیساریه، نابلس، اریحا، عمان، مافا و بیت‌جبرین که اول اجناد شام است. ابتدایش از ناحیهٔ غرب رفح و انتهایش لجون از ناحیهٔ غَور است. (معجم البلدان):

آماج تو از بُست بود تا که به پنجاب
پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین. فرخی.

رجوع به فلسطون شود.

فلسطین. [فِ لَ / لِ] (اِخ) قریه‌ای است در عراق. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

فلسطین‌بن حام. [فِ لَ / لِ نِ نِ] (اِخ) به روایت مؤلف نزهةالقلوب در ص ۲۷۰ از چ لیدن یکی از نواده‌های نوح است که ناحیت فلسطین بدو منسوب است.

فلسطینی. [فِ لَ / لِ] (ص نسبی) منسوب به فلسطین که ناحیهٔ بزرگی است در پشت اردن. (سمعانی) (از اقرب الموارد).

فلسفه. [فَ سَ فَ / فِ] (معرب، اِ) اصل کلمه یونانی و مرکب از دو جزء است: فیلوس[1] به‌معنی دوست و دوستدار و سوفیا[2] به‌معنی حکمت. علم به حقایق موجودات به‌اندازهٔ توانایی بشر. حکما بطور کلی فلسفه را بر دو قسم تقسیم کرده‌اند: فلسفهٔ عملی یا حکمت عملی و فلسفهٔ اکتسابی نظری یا حکمت نظری. حکمت عملی شامل تهذیب اخلاق، تدبیر منزل و سیاست مدنیه است. حکمت نظری شامل سه قسم ذیل است: الف) فلسفهٔ ادنی که بحث از

1 - Philososs. 2 - Sofia.

اموری میکند که مادی محض‌اند. علم طبیعی، طبیعیات. ب) فلسفهٔ اولی که بحث از اموری میکند که نه در ذهن و نه در خارج احتیاج به ماده ندارند. و منظور از آن معرفت امور کلی احوال موجودات مانند وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قِدَم و مانند آنهاست و یا الهیات به معنی اخص. ج) فلسفهٔ اوسط که بحث از اموری میکند که در وجود خارجی به ماده احتیاج دارند. ریاضیات. (از فرهنگ فارسی معین). لفظی است یونانی، معنی آن خویشتن را به حضرت واجب‌الوجود مانند ساختن است، و فلسفهٔ اولی عبارت از علم الهی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). تشبه به اله آن طاقت بشری را نیازمند است که آدمی را قادر به تحصیل سعادت ابدی سازد چنانکه فرمود صادق - صلی الله علیه و سلم - در سخن خود: خوی گیرید به اخلاق خداوند یعنی چون او شوید در احاطت بر دانستنی‌ها و تجرد از جسمانیات. (تعریفات جرجانی):

فلسفه در سخن میامیزید
و آنگهی نام آن جدل منهید. خاقانی.
شغل او شاعری است یا تنجیم
هوسش فلسفه‌ست یا اکسیر. خاقانی.
قصه گفت او شاه را و فلسفه
تا برآمد عشر خرمن از کفه. مولوی.
علم نیرنجات و سحر و فلسفه
گرچه نشناسند حق الفلسفه. مولوی.
فلسفه گفتش بسی و او خموش
تا گهان وا کرد از سر روی‌پوش. مولوی.

- فلسفهٔ اشراق. رجوع به اشراق شود.

- فلسفه‌بافی؛ سخن بیهوده و بظاهر مستدل گفتن. استدلال بی‌پایه کردن.

- || پرگویی کردن در مسائلی که مورد علاقهٔ دیگران نیست.

- فلسفهٔ بحثی (بحثیه)؛ فلسفه‌ای که در آن به بحث و استدلال پردازند. مقابل فلسفهٔ ذوقی. (فرهنگ فارسی معین).

- فلسفهٔ خاصهٔ متعالیه؛ از اصطلاحات ملاصدرای شیرازی و فلسفهٔ خاصی است که وی از تلفیق آیات و اخبار و کلمات بزرگان و عارفان و خلاصه‌ای از تلفیق عقل و نقل و وحی و ذوق و بحث به وجود آورده است. (فرهنگ فارسی معین).

- فلسفهٔ ذوقی (ذوقیه)؛ اشراق. مقابل فلسفهٔ بحثی. رجوع به ترکیب فلسفهٔ بحثی و نیز رجوع به کلمهٔ اشراق شود.

- فلسفهٔ ریاضیه؛ یکی از اقسام فلسفهٔ نظریهٔ قدما، و آن فحص در اشیاء که صاحب ماده است نباشد بلکه فحص از اشیاء موجوده‌ای در ماده است چون مقادیر و اشکال و حرکات و آنچه بدان ماند. (یادداشت مؤلف). اقسام فلسفهٔ ریاضیه نزد قدما چهار است: علم عدد و حساب، علم هندسه، علم هیئت و علم موسیقی. (یادداشت دیگر مؤلف). رجوع به معنی اصلی کلمهٔ فلسفه شود.

- فلسفهٔ طبیعیه؛ یکی از اقسام سه گانهٔ فلسفهٔ نظریهٔ قدما، و آن فحص از اشیاء صاحب عنصر و ماده میباشد و از اقسام آن علم طب، علم به آثار علویه از قبیل بارانها و بادها و تندر و درخش و امثال آن، علم معادن و نباتات و حیوان و کیمیا و طبیعت و هرچه زیر فلک قمر است. (یادداشت مؤلف). رجوع به طبیعیات شود.

- فلسفهٔ عامیه؛ از مصطلحات صدرالدین شیرازی و مراد فلسفهٔ مشهور و معمول است. مقابل فلسفهٔ خاصهٔ متعالیه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب فلسفهٔ خاصهٔ متعالیه شود.

- فلسفهٔ علمیه. رجوع به تعریف خود فلسفه شود.

- فلسفهٔ فیضیه؛ فلسفهٔ افلاطون. فلسفهٔ اشراق. (از فرهنگ فارسی معین).

- فلسفهٔ کشفی (کشفیه). رجوع به اشراق شود.

- فلسفهٔ مشاء. رجوع به مشاء شود.

- فلسفهٔ مشارقه (مشرقیه). رجوع به اشراق شود.

- فلسفهٔ نظریه (نظری). رجوع به تعریف فلسفه و حکمت نظری شود.

- فلسفی. رجوع به فلسفی و نیز رجوع به حکمت شود.

فلسفی. [فَ سَ] (ص نسبی) منسوب به فلسفه. فیلسوف. (یادداشت مؤلف). حکیم و دانشمند، و این منسوب است به فلسفه که به‌معنی حکیم و دانشمند شدن است. (غیاث از منتخب):

هست طبیب بزرگ و هست منجم
فلسفی و هندسی و صاحب سؤدد.
منوچهری.
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر.
ناصرخسرو.
فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزد
نفی این مذهب یونان به خراسان یابم.
خاقانی.
نقد هر فلسفی کم از فلسی است
فلس در کیسهٔ عمل منهید. خاقانی.
فلسفی مرد دین مپندارید
حیز را جفت سام یل منهید. خاقانی.
فلسفی میگفت چون دانی حدوث
حادثیِ ابر چه داند غیوث. مولوی.

رجوع به فلسفه شود.

فلسفیة. [فَ سَ فی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث فلسفی. رجوع به فلسفی شود.

فلسکیدن. [فِ لِ دَ] (مص) سخت پژمردن. چلسکیدن. پلسکیدن. پلاسیدن. چروک خوردن. (یادداشت مؤلف). مقابل آماهیدن و آماسیدن. (یادداشت دیگر).

فلسکیده. [فِ لِ دَ / دِ] (نمف) اسم مفعول فلسکیدن. پژمرده. (یادداشت مؤلف).

فلسن. [فَ سَ] (اِخ) دهی است از اصبهان که‌از آن ده هستند گروهی از محدثان. (منتهی الارب). در مآخذ جغرافیایی دیگر این نام دیده نشد.

فلسولورین. [ ] (معرب، اِ) رِجْل‌الارنب است. (فهرست مخزن الادویه).

فلسة. [فَ سَ] (ع اِ) فلس. پشیز ماهی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلس شود.

فلس یونانی. [فَ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خرمهره. در کتب لغت یافته نشده. (غیاث).

فلس یونی. [فَ سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلس یونانی. رجوع به فلس یونانی شود.

فلشک. [فِ لِ] (اِ) کوزه‌ای که بجهت طفلان نقاشی کنند. (برهان).

فلط. [فَ] (ع مص) سرگشته گردیدن و متحیر شدن از چیزی. (منتهی الارب). دهشت یافتن. (از اقرب الموارد).

فلط. [فَ لَ] (ع ق) ناگاه.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلطاح. [فِ] (ع ص) رأس فلطاح؛ سر پهناور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلطاس. [فِ] (ع ص) سر نرهٔ سطبر درشت، یا سر نرهٔ پهنا. (منتهی الارب). فلطوس.

فلطحة. [فَ طَ حَ] (ع مص) گسترده و پهن گردانیدن‌گردهٔ نان و جز آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلطوس. [فِ طَ] (ع ص) سر نرهٔ سطبر درشت، یا سر نرهٔ پهنا. (منتهی الارب). فلطاس. رجوع به فلطاس شود.

فلطیس. [فِ] (ع ص) سر نرهٔ سطبر درشت، یا سر نرهٔ پهنا. (منتهی الارب). فلطاس. فلطوس. رجوع به فلطاس و فلطوس شود.

فلطیسة. [فِ سَ] (ع اِ) سر بینی خوک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرطوسه. فرطیسه.

فلع. [فَ] (ع مص) شکافتن چیزی را و بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکافتن. (تاج المصادر بیهقی): فلع رأسه بالسیف و الحجر. || واضح ساختن. (از اقرب الموارد).

فلع. [فِ لَ] (ع اِ) جِ فلعة. (اقرب الموارد). رجوع به فلعة شود.

فلع. [فَ / فِ] (ع اِمص) کفتگی و ترکیدگی پـای و جـز آن. ج، فلوع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلع. [فُ] (ع ص، اِ) ج فـلوع. (منتهی الارب). شمشیرهای برنده. (اقرب الموارد).

فلعة. [فِ عَ] (ع اِ) پارهای از کوهان: لعن اللّه فـلعتها؛ دشنام است مر عربان را. (منتهی الارب). قطعهای از سنام. ج، فِلَع. (اقرب الموارد).

فلغ. [فَ] (ع مص) سر شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلغز. [فَ لَ] (اِ) فـلرز. فلرزنگ. دستار. دستـمال. گـرنک. پـتوزه. پـدرزه. لارزه. (یادداشت مؤلف). خوردنی و طعامی که از مهمانیها با خـود بـرند. رجـوع بـه فـلرز و فلرزنگ شود.

فلغمونی. [فِ لِ] (معرب، اِ) آماس خـونی است، و پـیشینگان هـمهٔ آمـاسهای گـرم را فلغمونی گفتهاند و سپس قرار بر ایـن افـتاده است که فـلغمونی آمـاس خـونی را گـویند. (یادداشت مؤلف از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فلغند. [فُ غُ / فَ غَ] (اِ) خاربستی کـه دور دیوار باغ و مزرعه کنند. پرچین. (فرهنگ فارسی معین). پرچین بود که بـر سـر دیـوار کنند. (یادداشت مؤلف). پرچین دیوار بـاشد. (اسدی):

تا نکردی خاک را با آب تر
چون نهی فلغند بر دیوار بر؟ طیان.

سیم به منقار غلبه، صبر نماندم
غلبه پرید و نشست [از] بر فلغند. ابوالعباس.

||جا و محل خطرناکی را هم گفتهاند از دریـا کهکشتی را در آن خطر عظیم است، و آن را به عربی فمالاسد خوانند. (برهان).

فلفل. [فُ فُ] (ع اِ) خـادم زیـرک. ||لیف خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلفل. [فُ فُ / فِ فِ] (مـعرب، اِ) پـلپل. سـنسکریت: پیپالی[1]. گیاهی است از راستهٔ دولپهایهای بیگلبرگ که جزو تیرهای بنام تیرهٔ کبابهها میباشد. گیاهان این تیره شباهت به تیرهٔ بیدها دارند و از این جهت بـیشتر در کتب گیاهشناسی گیاهان هر دو تیره را تـحت عنوان تیرهٔ بیدها ذکر میکنند. فـلفل گـیاهی است بالارونده و دارای ریشههای ساقهخیز و کوتاه که بهکمک آنها به درختان مجاور خود اتصال پیدا میکند و بطور هـمزیستی یا انگلی بسر میبرد، چنانکه اگر این گیاه را از درختان تکیهگاه خود جدا کنند بزودی از بین میرود. برگهای فلفل منفرد و بیضوی و نوکتیز است و بر روی شاخههای مولد میوهٔ آن میوههای کوچک و کروی به تعداد ۲۰ تا ۳۰ بـه روی پایهها بطور آویخته بوجود میآید. منشأ این گیاه هـندوستان است ولی امروزه در نـقاط مساعد نظیر هندوچین و حوالی آن (کامبوج و کشنشین) پرورش مـییابد. قسمت مـورد استفادهٔ ایـن گـیاه میوهٔ آن است کـه بـه دو صورت فلفل سیاه و فـلفل سفید در بـازار عـرضه مـیشود. فـلفل سـیاه میوههای خشکشدهای است که قبل از رسیدن کـامل چیده شدهاند. قطر هـر میوهٔ خشک ۴ تـا ۵ میلیمتر است که به رنگ خاکستری تیره یا قهوهای است. فلفل سفید میوهٔ کاملاً رسیدهٔ گیاهفلفل است که با قرار دادن در آب و خیس کردن آنها قسمت آبدار و خارجی میوه را جدا کردهاند. میوهٔ فلفل شامل ۱/۵ تـا ۲ درصـد اسانس با بوی مطبوع و طعم سوزاننده است. قسمت اعظم اسـانس فـلفل را مـوادی بـنام فلاندرن و کادینن[2] تشکیل میدهند. بـعلاوه میوهٔ مذکور شامل یک رزین تند و سوزانندهٔ محلول در اتر و الکل و یک آلکـالوئید بـنام پیپرین[3] است. فلفل دارای اثر تـحریککنندهٔ مخاط و عطسهآور است و معمولاً به مقدار کم و بطور چاشنی در اغـذیه مـصرف میشود. مقدار زیـادش موجب تـرشحات مـعده و پـانکرآس میگردد. گـرد فـلفل دارای اثـر متفرقکنندهٔ حشـرات است، از ایـن نـظر پـارچـههای آلوده بـه آن از گـزند حشـرات محفوظ میماند. بیماران مبتلا بـه بـیماریهای گوارش فلفل را نـباید مصرف کنند. برای تهیهٔ فـلفل سـفید مـعمولاً از گـونهای فـلفل کـه میوههای آن کـمی درشتتر است اسـتفاده میکنند. (فرهنگ فارسی معین).

— فلفل به هندوستان آوردن (بـردن)، مـثل: زیره به کرمان بردن. (یادداشت مؤلف):

گلآورد سعدی سوی دوستان
به شوخی، و فلفل به هندوستان. سعدی.

ترکیبهای دیگر:

— فلفل ابیض. فلفل اسلامبولی. فلفل اسود. فـلفل بـری. فـلفل تـرشی. فـلفل خـواص. فلفلدار. فـلفلدان. فـلفل در آتش افکـندن. فلفل دراز. فلفلسای. فلفل سبز. فلفل سپید. فلفل سفید. فلفل سودان. فـلفل سیاه. فـلفل شـامی. فـلفل صـغیر. فـلفل صـقالبه. فـلفل فرنگی. فلفل قرمز. فلفل قرود. فلفل کـافور. فلفل کبیر. فلفل کـوهی. فـلفلنمکی. فـلفل هندی. فلفلی. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فلفلامالی. [ ] (اِ) به سریانی دارفلفل است، و گفتهاند فلفلالماء است. (فـهرست مـخزن الادویه).

فلفلان. [فِ فِ] (اِخ) از قـرای اصـفهان. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (سمعانی).

فلفلانی. [فِ فِ] (ص نسبی) مـنسوب بـه فلفلان که از قرای اصفهان است. (سمعانی).

فلفلالماء. [فِ فِ لُـلْ] (ع اِ مـرکب) زنجبیلالکلاب. (یادداشت مؤلف). به یونانی او را بـاباری گویند. نباتی است که در آبـهای ایـستاده روید و طـعم فـلفل دهـد، و از بـلاد سـودان آرنـد. (یـادداشت مـؤلف از بـحر الجواهر). رجوع به فلفل سودان شود.

فلفل ابیض. [فِ فِ لِ اَبْ یَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) فلفل سفید. رجوع به فـلفل سفید و نیز رجوع به فلفل شود.

فلفل اسلامبولی. [فِ فِ لِ اِ بُ] (تـرکیب وصـفی، اِ مرکب) فـلفل هـندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل اسود. [فِ فِ لِ اَسْ وَ] (تـرکیب وصـفی، اِ مـرکب) فـلفل سـیاه. (یـادداشت مؤلف). رجوع به فلفل سیاه شود.

فلفل بری. [فِ فِ لِ بَرْ ری] (تـرکیب وصـفی، اِ مـرکب) حبالفقد است کـه بـذر فنجنگشت باشد، و فلفل صقالبه را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است از تیرهٔ شـاهپسندها جـزو ردهٔ دولپـهایهـای پیوسته گلبرگ که بنام پنجانگشت نیز نـامیده میشود و مـیوهاش را حبالفـقد نـامند، و در اطراف قم و تفرش زیـاد مـیروید. (فـرهنگ فـارسی مـعین). رجـوع بـه فـنجنگشت و پنجانگشت شود.

فلفل ترشی. [فِ فِ لِ تُ] (تـرکیب اضـافی، اِ مـرکب) فـلفل هـندی. (فـرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل خواص. [فِ فِ لِ خَ واص‌ص] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ماهودانـه است کـه حبالملوک نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلفلدار. [فِ فِ] (اِ مرکب) درخت فلفل. (لغت مـحلی شـوشتر). دارپـلپل. دارفـلفل. رجوع به دارپلپل و دارفلفل شود.

فلفلدان. [فِ فِ] (اِ مرکب) ظرفی که در آن فلفل ریزند. از: فلفل + دان، پساوند مکان.

فلفل در آتش افکندن. [فِ فِ دَ تَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایت از بیقرار ساختن، چه هرگاه عاشق خواهد که معشوق را به خود مهربان کند به نوعی که تا عاشق را نبیند آرام نگیرد، اسمی چند بر فلفل خوانده و بـر آتش ریزد، معشوق بیقرار گردد. (برهان). برای این کار، عزیمت بر فلفل میخواندهاند. قیاس شود با نـعل در آتش افکـندن. (فرهنگ فـارسی معین). رجوع به نعل در آتش افکندن شود.

فلفل دراز. [فِ فِ لِ دِ] (اِ مـرکب) عرقالذهب. دارفـلفل. دارپـلپل. (یـادداشت مؤلف). فلفلدار.

---

1 - pippalī.

2 - Flandrène, Cadinène.

3 - Piperine.

فلفلس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نوعی از خشخاش است. (فهرست مخزن الادویه).

فلفل‌سای. [فِ فِ] (اِ مرکب) آنچه در آن فلفل سایند از هاون و مانند آن.

فلفل سبز. [فِ فِ لِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل سپید. [فِ فِ لِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به فلفل سفید شود.

فلفل سفید. [فِ فِ لِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) میوه‌های فلفل رسیده را گویندکه با خیس کردن در آب قشر خارجی میوه را جدا کرده‌اند. درحقیقت دانه‌های فلفل است که از قسمت‌های آبدار و خارجی میوه جدا شده‌است. معمولاً برای تهیهٔ فلفل سفید از گونه‌هایی که دارای میوه‌های درشت‌ترند استفاده میکنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلمهٔ فلفل شود.

فلفل سودان. [فِ فِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دانه‌ای است شبیه به خلر، و غلاف او مانند غلاف خلر، تند و با اندک تلخی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). حب‌الزلم. (یادداشت مؤلف). دانه‌ای است مانند جلبان به رنگ سیاه و تند و مانند فلفل، و از بلاد سودان آرند، و درد دندان را سود دارد. (یادداشت مؤلف).

فلفل سیاه. [فِ فِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) میوه‌های خشک‌شدهٔ تیره‌رنگ گیاه فلفل راگویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل شود.

فلفل شامی. [فِ فِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تخم مخلصه. (فهرست مخزن الادویه).

فلفل صغیر. [فِ فِ لِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پنج‌انگشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل بری و فنجنگشت شود.

فلفل صقالبه. [فِ فِ لِ صَ لِ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ثمر پنج‌انگشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلفل بری و فلفل صغیر شود. ||حرف بابلی و اثلق را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلفل فرنگی. [فِ فِ لِ فَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل قرمز. [فِ فِ لِ قِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلفل هندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل هندی شود.

فلفل قرود. [فِ فِ لِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حب‌الکتم است که تخمهٔ وسمه باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فلفل کافور. [فِ فِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چون کافور بالخاصیه از طبله هوا میگیرد برای منع آن فلفل در طبله گذارند تا آن را محفوظ دارد. (فرهنگ فارسی معین). و شاهد آن شعری از طالع است منقول در آنندراج:

وقت پیری بی مذاق تلخ نتوان زیستن
کی تواند داشت بی فلفل کسی کافور را.

و شاهد دیگر:

کیمیایی به از افیون نبود پیران را
شاهد این سخنم فلفل کافور بس است.
سلیم (از آنندراج).

فلفل کبیر. [فِ فِ لِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) درختی است بسیار زیبا از تیرهٔ موردها که ارتفاعش حدود ده متر میرسد و در آمریکای مرکزی و ونزوئلا میروید و در جامایکا و هند نیز کاشته میشود. گلهایش سفید و معطر است و میوهٔ آن را بنام فلفل جامایکا نیز می‌نامند. میوهٔ این گیاه کروی‌شکل و کمی از فلفل سیاه درشت‌تر است. در حالت نارسی سبزرنگ است و پس از رسیدن قرمز می‌شود. طعم آن معطر و سوزاننده. کمی از فلفل سیاه ملایم‌تر و بویش شبیه بوی دارچین و میخک است. جدار میوهٔ فلفل کبیر شامل کیسه‌های اسانس‌دار است که در اسانس آن حدود ۶۵ درصد اوژنول [1] یافت می‌شود. گرد این گیاه از لحاظ آنکه طعم و بوی معطری شبیه میخک و دارچین و فلفل و جوز بویا دارد به چهار ادویه موسوم است و بطور چاشنی به اغذیه افزوده میشود و در معطر کردن بعض محصولات دارویی به کار میرود. فلفل انگلیسی. فلفل افرنجی. فلفل جامایکا. فلفل جمایکا. فلفل حلو. چوب هندی. خشب هندی. (از فرهنگ فارسی معین).

فلفل کوهی. [فِ فِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پنج‌انگشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل بری و فلفل صغیر و فلفل صقالبه شود.

فلفلمور. [فِ فِ] (اِ مرکب) فلفلمونه. بیخ فلفل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفلمویه شود.

فلفل‌مول. [فِ فِ] (اِمرکب) به هندی بیخ دارفلفل است که فلفل‌مویه و به هندی پیلامون نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلفلمویه شود.

فلفل‌مون. [فِ فِ] (اِ مرکب) فودنج (پودینهٔ) جبلی است، و گویند فودنج بری است. (فهرست مخزن الادویه). پودنهٔ کوهی را گویند، و آن نوعی از پودنه باشد. (برهان). رجوع به فلفلمویه شود.

فلفلمونه. [فِ فِ نَ / نِ] (اِ مرکب) اسم فارسی بیخ درخت فلفل است، و گویند اعم از بیخ و چوب درخت اوست. (حکیم مؤمن). رجوع به فلفلمویه شود.

فلفلمونیة. [فِ فِ یَ] (اِ مرکب) فلفلمویه. ریشهٔ فلفل. پلپلمویه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلفل‌مویه شود.

فلفلمویه. [فِ فِ یَ / یِ] (اِ مرکب) درختچه‌ای است از تیرهٔ کبابه‌ها که شباهت کاملی به گیاه تملول دارد، و برخی آن را یکی از گونه‌های تملول به شمار می‌آورند. گیاهی است بالارونده که به درختان مجاور خود متکی می‌شود. گلهایش به شکل سنبله‌های چسبیده‌بهم است و میوه‌اش بیضوی‌شکل و ریز و بسیار معطر و سته است. شکل ظاهری میوه‌اش مانند میوهٔ فلفل سیاه است ولی برخلاف فلفل سیاه کروی نیست بلکه بیضوی است، و از این جهت میوه‌های این گیاه را فلفل دراز نیز گویند. این گیاه خاص هندوستان و جزایر اقیانوسیه و جزایر سند است و از آن مانند تملول استفادهٔ دارویی به عمل می‌آید. دارفلفل، عرق‌الذهب، فلفل دراز، پپیل، پیپلی، فلفل‌مویه، درخت فلفل‌مویه، فلفل‌مور، فلفلمونیه، درخت پیلامور، پیرآغاجی، پلپلمویه. برخی از کتب فلفلمویه را بیخ درخت کبابه ذکر کرده‌اند درحالیکه کبابه گیاه دیگری غیر از فلفلمویه است. (فرهنگ فارسی معین).

فلفل‌نمکی. [فِ فِ نَ مَ] (ص نسبی) منسوب به فلفل و نمک. به رنگ فلفل و نمک آمیخته با یکدیگر. رنگی چنانکه گویی فلفل و نمک را به هم درآمیخته‌اند. (از یادداشتهای مؤلف). یا چیزی که خالهای ریز سپید و سیاه دارد. (یادداشت دیگر).

فلفلة. [فَ فَ لَ] (ع مص) خرامیدن به ناز. (منتهی الارب). تبختر. (اقرب الموارد). ||دندان مالیدن به سواک [مسواک]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فلفل در طعام یا شراب کردن. (المصادر زوزنی) (اقرب الموارد).

فلفلة. [فُ فُ لَ / فِ فِ لَ] (ع اِ) واحد فلفل. (اقرب الموارد). یک دانه فلفل.

فلفل هندی. [فِ فِ لِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) [2] گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که یکساله است و در باغها گونه‌های مختلفش بعنوان زینتی نیز کاشته میشود. میوه‌اش پس از رسیدن دارای طعم تند و سوزاننده است و قرمزرنگ میباشد. میوه‌های نارس آن تندی کمتری دارد و بصورت خام ضمن اغذیه مصرف می‌شود و سبزرنگ است. این گیاه برخلاف اسمش خاص هندوستان نیست و در نواحی استوایی

1 - Eugénol.
2 - Piment. Poivre d'Inde

یافت نمیشود بلکه خاص نواحی معتدله است و در ا کثر نقاط ایران بفزونی کشت میشود. در امریکا و ژاپن در حدود سی گونه از این گیاه وجود دارد. میوه‌های نارس و سبزرنگ این گیاه را جهت ترشی نیز بـه کـار میبرند. در تـرکیب شـیمیایی میوهٔ آن مـاده‌ای بـنام کاپسیسین[1] یا کاپسیکول[2] وجـود دارد کـه محرک جلد است و نیز دارای مقداری مـواد پروتیدی و گلوسیدی است. دانه‌های این گیاه دارای مواد روغنی است و بعلاوه در میوهٔ آن ویتامینهای ب ۱ و ب ۲ و ث هـمراه بـا اسـید سیتریک و اسید مالیک موجودند. مـیوه‌های این گیاه به مقدار کم محرک اشتها و زیادکنندهٔ ترشحات بزاق و تسکین‌دهندهٔ بـواسـیرهای دردنا ک و التهابدار است.

فلفل هندی

گرد دانه‌های این گیاه بشدت عطسه‌آور است. مصرف میوهٔ آن در دردهـای رمـاتیسمی و برخی دردهای عصبی نیز توصیه شـده است. فلفل سبز. فلفل احمر. فـلفل رومـی. فـلفل فرنگی. فلفل قرمز. فـلفل اسـلامبولی. بـوبر. (فرهنگ فارسی معین).

فلفلی. [فِ فِ] (ص نسبی، اِ) نامی است که سگ را گذارند، و نیز هر چابک رونده و تیزرو را. (یـادداشت مـؤلف). ||زرنگ و چـابک. زبروزرنگ با کـوچکی جـثه و کـمی سـال. (یادداشت مؤلف).

فلفمونیه. [فِ فِ یَ / ي] (اِ مـــرکب) فلفلمویه. (فرهنگ فارسی معین). فلفلمونیه. رجوع به فلفلمویه شود.

فلق. [فَ] (ع اِ) شکــاف دهــن. (مـنتهی الارب). شکاف. ج، فلوق: ضربه علی فـلق رأسه؛ یعنی بر مفرق و وسط سر او زد. (اقرب الموارد). ||بلا و سختی. رجوع به فِلْق شود. ||(مص) شکافتن چیزی را. (منتهی الارب). شکافتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عـادل‌بن علی) (از اقرب الموارد). ||برکندن پشم از پـوست چـون گـندهٔ بـدبوی گـردد. (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلق. [فِ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد). ||کار شگفت. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد). ||شکـاف دهـان. (منتهی الارب). ||چـوب و شـاخ کـه آن را دونیم نمایند جهت کمان، پس هـر نـیمه‌اش فلق باشد. ||کمانی که از نیمهٔ شاخ و چـوب سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلق. [فَ لَ] (ع اِ) هرچـه شکـافته شـود. از روشنی بامداد یا سپیدی آخر شب که سرخی آفتاب است. ||تمامهٔ آفرینش. ||زمین پست میان دو پشته. ج، فلقان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جای فراخ. (منتهی الارب). ||زمین مطمئن میان دو پشته، و گفته‌اند فضاء بین دو ریگ. (اقرب الموارد). ||کندهٔ زندان که بر پای زندانی نهند. ||شیر کـه در تگ قـدح باقی ماند. ||شیر ترش‌شده و پاره‌پاره گردیده. ||شکاف کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکـاف هـر چیزی. ج، فـلوق. (مـنتهی الارب). رجوع به فَلْق و فِلْق شود. ||سپیده‌دم. (منتهی الارب) (ترجمان عـلامهٔ جـرجـانی ترتیب عادل‌بن علی). صبح. (اقرب الموارد):
از رواح تا صباح و از فلق تا غسق بر سر کوی دوست معتکف و مجاور بودی. (سندبادنامه).
از وقت لمعهٔ فلق تا وقت مسقط شفق با طلایع مرگ به بازی درآمدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
از مطلع فلق تا مقطع شفق به حـدود اسیاف خدود اصناف آن جمع می‌شکافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فلق. [فَ لَ] (اِخ) نام سورهٔ صدوسیزدهم قرآن کریم که با آیهٔ «قل اعـوذ بـرب الفـلق» آغاز شود و یکی از معوذتین است. (یادداشت مؤلف). پیش از سورهٔ الناس و بعد از سـورهٔ اخلاص.

فلق. [فُ لُ] (ع اِ) بـلا و سـختی. (مـنتهی الارب). گویند: جـاء بـعلق فـلق. (از اقـرب الموارد).

فلقاء. [فَ] (ع ص) شـاة فـلقاءالضـرة؛ گوسپندفراخ‌پستان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلقان. [فُ] (ع اِ) دروغ آشکـارا و صـریح. ||ج فَلَق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلقحة. [فَ قَ حَ] (ع مـص) نـوشیدن یـا خوردن هر آنچه در آوند بود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلقحی. [فَ قَ] (ع ص) مردی که در روی مـردمان خـندد. (منتهی‌الارب) (از اقـرب الموارد).

فلقراط. [فِ لِ] (اِخ) نـام پـادشاهی بـوده رومی. (برهان). در وامق و عذرای عـنصری نام پادشاهی از نسل آقوس‌بن مشتری پادشاه جزیرهٔ شامس یا ساموس. (یادداشت مؤلف):
به‌آیین یکی شهر شامس به نام
یکی شهریار اندر او شادکام
فلقراط نام ازدر مهتری
هم از تخم آقوس‌بن مشتری. عنصری.
سلیـون شه فرخ‌اخترش بود
فلقراط‌شه را برادرش بود. عنصری.

فلقس. [فَ قَ] (ع ص) زفت نا کس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلقطة. [فَ قَ طَ] (ع مص) شتابی کردن در سـخن و رفـتار. (مـنتهی الارب) (اقـرب الموارد).

فلقلس. [فِ قَ لُ] (اِخ) شـاعری از یـونان قدیم. (یادداشت مؤلف از ابن‌الندیم). فـلوگل. (یادداشت مؤلف).

فلقم. [فَ قَ] (ع ص) وسیع و فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلقة. [فَ قَ] (ع اِ) پـارهٔ چـیزی. (مـنتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||یک نیمهٔ کاسه. ||سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد).

فلقة. [فَ قَ] (ع اِ) داغ که زیر گـوش شـتر نمایند. (منتهی الارب) (از اقـرب المـوارد). ||الیه. (یادداشت مؤلف).

فلقی. [فَ قا] (ع اِ) بـلا و سـختی. (مـنتهی الارب). داهیه. ||کار شگفت. (اقرب الموارد).

فلک. [فَ لَ] (اِ) آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن قـرار داده کـف پـای بـی‌ادبـان و مجرمان را بدان بسته چوب زنـند. (فـرهنگ فارسی معین). دو سر تـسمه به چوب مـتصل است و برای چوب زدن پای مـجرم را مـیان تـسمه و چوب قرار داده و چوب را میگردانند تا تـسمه دور آن بپیچد و پای را مـحکم نگـه دارد. آنگاه شخص دیگر با چوب بر کف پای مجرم زند. رجوع به فلکه شود.

فلک. [فَ لَ] (ع اِ) چرخ. گردون. سپهر. ج، افلا ک. فُلُک. (منتهی الارب). جای گـردش سـتارگان. ج، افـلا ک، فـلک [فُ لُ / فُ]. (اقرب الموارد). مجموع آسمان بـه عـقیدهٔ قدما. (فرهنگ فارسی معین). آسمان. چرخ. گـردون. سپهر. سـماء. از بـابلی پـولوکو[3]. (یادداشت مؤلف):
هفت سالار کاندرین فلک‌اند
همه گرد آمدند در دو و داه. رودکی.
یخچه بارید و پای من بفسرد
ورغ بریند یخچه را ز فلک. رودکی.
فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق
ورا همچون طراز خوب کرکم.
منجیک ترمذی[4].
ز گردش دل آسمان چا ک شد
ز گردش فلک روی پرخا ک شد. فردوسی.

---

1 - Capsicine.	2 - Capsicule.
3 - pulluku.
۴ - نیز منسوب به بهرامی سرخسی است.

به بالای او تخت را شاه نیست
به دیدار او در فلک ماه نیست. فردوسی.
یکی خوب پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری. فردوسی.
با سماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک
بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفترنگ.
عنصری.
کمینه عضوی از جاه او فزون ز فلک
کمینه جزوی از قدر او به از کیوان. عنصری.
فلک مر قلعه و مر باغ او را
به پیروزی درافکنده‌ست بنیان. عنصری.
و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد. (تاریخ بیهقی).
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست
کاین حصاری بس بلند و بی‌در است.
ناصرخسرو.
چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک‌اختری را.
ناصرخسرو.
بنگر که چه باید همت کردن
تا بر تو فلک را ظفر نباشد. ناصرخسرو.
فلک نه‌ای و بقدر بلند چون فلکی
عُمَر نه‌ای و به عدل تمام چون عُمَری.
امیرمعزی.
گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی
از هر برجی جدا بتابد ماهی.
؟ (از کلیله و دمنه).
گر به‌اندازهٔ همت طلبم
فلکم زیر نگین بایستی. خاقانی.
ناله گر سوی فلک رفت رواست
سایه باری به زمین بایستی. خاقانی.
از پی خونریز جان خاکیان
شهربندی شد فلک در کوی تو. خاقانی.
چون فلک سکون خویش در حرکت یافت.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ای به زمین بر چو فلک نازنین
نازگشت هم فلک و هم زمین. نظامی.
زآنگه که دلم چو آفتابی شد
در خود همه چون فلک سفر کردم. عطار.
غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس بود.
(گلستان).
گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی. سعدی.
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری.
سعدی.
دارم ز جفای فلک آینه گون
پر آه دلی که سنگ از او گردد خون
روزی به هزار غم به شب می‌آرم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.
ابن یمین.
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس.
حافظ.
چون فلک یار خود نشاید ساخت
با بد و نیک او بباید ساخت. مکتبی.
— پرده برداشتن فلک؛ کنایت از قایم شدن قیامت. (فرهنگ فارسی معین).
— چرخ فلک؛ فلک. آسمان:
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفلهٔ دون و ژکور. رودکی.
— شیر فلک؛ کنایت از برج اسد است:
آن نگویم کز دم شیر فلک وز آفتاب
پرچم و طاسش برای خنگ و اشقر ساختند.
خاقانی.
از سر تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر
دیدن آتش همانا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
— علم فلک؛ نجوم. (فرهنگ فارسی معین).
— فلک اندازه کردن؛ کنایت از بلندمرتبه شدن و بزرگی یافتن. (فرهنگ فارسی معین).
ترکیب‌های دیگر:
— فلک‌آسا. فلک‌آوازه. فلک‌احتشام. فلک اطلس. فلک‌افروز. فلک‌اقتدار. فلک‌الاعظم. فلک‌الافلاک. فلک‌الاقصی. فلک‌البروج. فلک‌الدوله. فلک‌الدین. فلک‌المحیط. فلک‌المستقیم. فلک‌المعالی. فلک‌انداز کردن. فلک‌بان. فلک‌برپای‌دار. فلک‌پایگه. فلک‌پایه. فلک‌پرواز. فلک‌پناه. فلک‌پیما. فلک‌پیوند. فلک‌تاج. فلک ثابته. فلک‌جاه. فلک‌حامل. فلک‌دست. فلک‌ده. فلک‌رای. فلک‌رفعت. فلک‌رو. فلک‌روب. فلک‌زدگی. فلک‌زده. فلک‌سان. فلک‌سر. فلک‌سواری. فلک‌سیر. فلک‌شناس. فلک‌صید. فلک‌غلام. فلک‌فرسا. فلک‌فعال. فلک‌وش. فلکه. فلک‌همت. فلکی. رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود.
‖هر یک از بخشهای هفت یا نه گانهٔ آسمان که مدار سیاره‌ای است به عقیدهٔ قدما. (فرهنگ فارسی معین). قدما افلاک را نُه می‌گفتند: فلک قمر، فلک عطارد، فلک زهره، فلک شمس، فلک مریخ، فلک مشتری، فلک زحل، فلک‌البروج و فلک اطلس. (یادداشت مؤلف):
تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت به دیدار بود هفت اورنگ.
فرخی.
‖مستدار و معظم هر چیزی. ‖موج دریای جنبان و مضطرب. ‖آب که باد آن را جنبانیده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖تلی از ریگ که گرد آن فضایی است. ‖قطعه‌هایی از زمین که گرد باشد و مرتفع‌تر از اطراف خود باشد. (از اقرب الموارد). واحد آن فلکه است. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و بصورت فلاک جمع بسته شود. در واحد آن لام ساکن است. (از اقرب الموارد).

فلک. [فَ لِ] (ع ص) مرد گرداستخوان درشت‌پیوند. ‖مرد دردگین. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد).

فلک. [فَ] (ع مص) گرد شدن پستان دختر. گردپستان شدن دختر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلک. [فُ] (ع اِ) کشتی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

فلک. [فُ لُ] (ع اِ) جِ فَلَک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلک. [فُ لُ] (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۱۶۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و زعفران است. کاردستی مردم آنجا قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فلک‌آسا. [فَ لَ] (ص مرکب) مانند فلک. از: فلک + آسا، پساوند تشبیه:
محرمان چون ردی صبح درآرند به کتف
کعبه را سبز لباسی فلک‌آسا بینند. خاقانی.
رجوع به فلک‌وش شود.

فلک‌آوازه. [فَ لَ زَ / زِ] (ص مرکب) (مرکب از دو اسم) آنچه آوازه‌اش به فلک رسد. یا مانند فلک مشهور باشد. بسیار مشهور:
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
نام نظامی فلک‌آوازه کرد. نظامی.

فلک‌احتشام. [فَ لَ اِ تِ] (ص مرکب) آنکه قدرت و جلال و شکوه او چون فلک باشد. بلندمرتبه:
فلک‌احتشام و معالی‌پناه
جهان کرم میر فیروزشاه. ؟ (از حبیب‌السیر).

فلک اطلس. [فَ لَ کِ اَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عبارت از فلک‌الافلاک است که آن را در شرع عرش گویند، چه اطلس به معنی درم بی‌سکه است، پس، چنانکه درم بی‌سکه از نقوش ساده میباشد همچنین فلک نهم که عرش باشد نیز از نقوش کواکب ساده است. (غیاث).

فلک‌افروز. [فَ لَ اَ] (نف مرکب) روشن‌کنندهٔ آسمان. آسمان‌افروز:
صبح چراغ فلک‌افروز شد
کحلی شب قرمزی روز شد. نظامی.

فلک‌اقتدار. [فَ لَ اِ تِ] (ص مرکب) فلک‌احتشام. بسیار مقتدر. مسلط بر همه چیز مانند فلک: پادشاه فلک‌اقتدار در نواحی قصر زردیار به صید و شکار پرداخت. (حبیب السیر).

فلک‌الاعظم. [فَ لَ کُلْ اَ ظَ] (ع اِ مرکب) فلک‌الافلاک. عرش مجید. (آنندراج):
هر دم فلک‌الاعظم زَاوج شرف خویش
احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر.
سنائی.

فلک‌الافلاک. [فَ لَ کُلْ اَ] (ع اِ مرکب) عبارت است از فلک نهم که آن آسمان همهٔ آسمانهاست، یعنی بالای همهٔ افلاک و بر همه محیط است، و به لسان شرع آن را عرش نامند. بدان که عالم همه یک کره است. مرکزش زمین و افلاک همه نه‌اند گرد یکدیگر برآمده مانند پوستهای پیاز. از آن نُه یکی فلک‌الافلاک است که محیط شده است به جمیع افلاک، و ابتدای آسمانها از فلک‌الافلاک است و به فلک قمر منتهی شوند و در جوف فلک‌قمر کرهٔ آتش است و در جوف آن کرهٔ هوا و در جوف کرهٔ هوا کرهٔ آب است و در میان کرهٔ آب کرهٔ خاک است و کرهٔ خاک و کرهٔ آب هر دو بمنزلهٔ یک کره‌اند، چه آب کرهٔ خاک را که زمین باشد احاطهٔ تامه نکرده است بلکه ربعی از کرهٔ زمین از آب مکشوف است، و بدان که بُعد مقعر فلک قمر از سطح زمین چهل‌هزاروششصدوشصت‌وسه فرسنگ است و بُعد مقعر فلک شمس چهل‌وهفت‌هزاروششصدوده فرسنگ است... و بُعد محدب فلک‌الافلاک بجز خدای‌تعالی کسی نمیداند. (غیاث). وجود فلک‌الافلاک و فلک‌های دیگر امری موهوم و تصوری کهنه است که دانش ستاره‌شناسی و فضاشناسی نو آن را مردود ساخته و در فضای بی‌پایان به وجود جسم محدب و کروی محیط بر عالم معتقد نیست.

فلک‌الامة. [فَ لَ کُلْ اُمْ مَ] (اِخ) از القاب ابوکالیجار است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوکالیجار و نیز رجوع به آثارالباقیهٔ بیرونی ص ۱۳۳ شود.

فلک‌البروج. [فَ لَ کُلْ بُ] (ع اِ مرکب) فلک هشتم است که صور فلکی حمل و ثور و جوزا و... بر آن است و قسمتی از آن را که برجهای دوازده‌گانه بترتیب بر آن قرار میگیرند منطقةالبروج گویند. پس از فلک زحل و پیش از فلک‌الافلاک است. (یادداشت مؤلف):
زیبد فلک‌البروج کویت
کز نوبه زدن نوان بینم. خاقانی.

فلک‌الدوله. [فَ لَ کُدْ دَ لَ] (ع اِ مرکب) آسمان دولت. مایهٔ بلندی و اقتدار دولت:
فخر آل‌طغان یزک که فلک
فلک‌الدوله‌اش خطاب کند. خاقانی.

فلک‌الدین. [فَ لُ کُدْ دی] (اِخ) نام ایل کرد پیشکوه. نام یکی از طوایف اربعه از طوایف پیشکوه است که تقریباً ۲۰۰ خانواده میشوند و در خاوه، بین نهاوند، الشتر و سیمره سکونت دارند. شیعی متعصب‌اند. در محل سکونت آنها چشمهٔ معروف معدنیی موسوم به آب‌دوغ وجود دارد. (جغرافیای سیاسی کیهان).

فلک‌الدین. [فَ لَ کُدْ دی] (اِخ) ابراهیم سامانی. تولد او به ماوراءالنهر بود اما در زمین عراق نشوونما یافت. این غزل از اوست:
زلف را در بند و تاب افکنده‌ای
نرگسان در دست خواب افکنده‌ای
زآن دو جادوی کمان‌کش روز و شب
بیدلان را در عذاب افکنده‌ای
هندوان همسایه‌اند، از بیم دزد
قفل بر یاقوت ناب افکنده‌ای.
هم او راست:
زهی سودای تو سرها گرفته
زهی عشق تو جان در پا گرفته
به دام زلف در دریای خوبی
هزاران ماهی دلها گرفته
تو با یاران ره صحرا گزیده
مرا در کنج غم سودا گرفته
زهی زهر فراقت را کشیده
تو جام بادهٔ صهبا گرفته...
(از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۵۳۴ و ۵۳۵).
وی از شعرای دورهٔ سلجوقی است.

فلک‌الدین. [فَ لَ کُدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان هفت‌آباد شهرستان بروجرد که دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فلک‌المحیط. [فَ لَ کُلْ مُ] (ع اِ مرکب) فلک‌الافلاک. فلک اطلس. فلک الاعظم. فلک‌الاقصی. فلک نهم. عرش:
گرددفلک‌المحیط کویت
گردست تو صولجان بینم. خاقانی.

فلک‌المستقیم. [فَ لَ کُلْ مُ تَ] (ع اِ مرکب) فلک المحیط. فلک‌الاعظم. (یادداشت مؤلف). کرسی و عرش. (آنندراج):
ای ملک راستین بر سر تو سایبان
ای فلک‌المستقیم از در تو مستعار. خاقانی.

فلک‌المعالی. [فَ لَ کُلْ مَ] (اِخ) لقب منوچهربن قابوس‌بن وشمگیر زیاری. (یادداشت مؤلف). امیرالمؤمنین القادر بالله او را فلک‌المعالی لقب داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به منوچهربن قاموس شود.

فلک‌انداز کردن. [فَ لَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایت از بلندمرتبه شدن و بزرگی یافتن باشد. (آنندراج) (برهان) (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌بان. [فَ لَ] (ص مرکب، اِ مرکب) گرداننده فلک. نگهبان فلک. کنایت از خالق فلک و حضرت باری‌تعالی:
وگر دانی که این کار فلک نیست
فلکبانی تو را لازم شد ایدر. ناصرخسرو.

فلک‌برپای‌دار. [فَ لَ بَ] (نف مرکب) برپای‌دارندهٔ فلک. فلک‌بان. خداوند:
فلک‌برپای‌دار انجم‌افروز
خرد را بی میانجی حکمت‌آموز. نظامی.

فلک‌پایگه. [فَ لَ گَهْ] (ص مرکب) آنکه پایگاه و مرتبه‌اش به بلندی فلک باشد. بلندمرتبه:
شها، شهریارا، جهان‌داورا
فلک‌پایگه مشتری‌پیکرا. نظامی.
رجوع به فلک‌پایه شود.

فلک‌پایه. [فَ لَ یَ / یِ] (ص مرکب) بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌پرواز. [فَ لَ پَرْ] (ص مرکب) فلک‌سیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک‌سیر شود.

فلک‌پناه. [فَ لَ پَ] (ص مرکب) پادشاهی بزرگ‌مرتبه که آستان او پناهگاه فلک است. (فرهنگ فارسی معین): حضرت رفیع و درگاه فلک‌پناه... (لباب الالباب).

فلک‌پیما. [فَ لَ پَ / پِ] (نف مرکب) فلک‌پیماینده. فلک‌سیر. (فرهنگ فارسی معین):
صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح
این زمین‌گرد آن فلک‌پیمای باد. خاقانی.
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز
زآنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز. مولوی.

فلک‌پیمای. [فَ لَ پَ / پِ] (نف مرکب) فلک‌پیما. رجوع به فلک‌پیما شود.

فلک‌پیوند. [فَ لَ پَیْ / پِیْ وَ] (ص مرکب) بسیار بلند، چنانکه به فلک ساید یا پیوندد:
شد در آن بارهٔ فلک‌پیوند
باره‌ای دید بر سپهر بلند. نظامی.

فلک‌تاج. [فَ لَ] (ص مرکب) آنکه تاج شاهی او آسمان باشد، یا از رفعت مقام به آسمان رسد:
شاه فلک‌تاج سلیمان‌نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین. نظامی.

فلک‌ثابته. [فَ لَ کِ بِ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فلکی است که کواکب ثابته یعنی کواکب غیرسیار بر وی مرکوزند، و آن فلک هشتم است و در شرع آن را کرسی نامند و حکما فلک‌البروج گویند. (غیاث). رجوع به فلک‌البروج شود.

فلک‌جاه. [فَ لَ] (ص مرکب) بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک‌پایه و فلک‌مرتبت و فلک‌قدر شود.

فلک‌جناب. [فَ لَ جَ] (ص مرکب) بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌جنبش. [فَ لَ جُمْ بِ] (ص مرکب) آنکه کارها و رفتارش چون فلک باشد در اهمیت و بزرگی:
کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی
مملکت‌بخش و فلک‌جنبش و خورشیدمثال.
فرخی.

فلک‌خرام. [فَ لَ خِ / خَ / خُ] (نف مرکب) آنچه مانند فلک حرکت کند. به کنایت، هرچه در مراتب بالا سیر کند. بلندمرتبه. فلک‌پیما:
گرددفلک ز حیرت حالش زمین‌نشین
گرددزمین ز سرعت رقصش فلک‌خرام.
خاقانی.
رجوع به فلک‌سیر شود.

فلک‌دست. [فَ لَ دَ] (ص مرکب) آنکه دستش قدرت آسمانی دارد. نویسنده‌ای که حکمش مثل حکم آسمانی است. مقتدر. فرمانروا:
کو فلک‌دستی که چون کلکش به هم کردی سخن
دختران نقش یک‌یک بر پرن بگریستی.
خاقانی.

فلک‌ده. [فَ لَ دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت که دارای ۷۶۸ تن سکنه است. آب آن از استخر محلی و محصول عمده‌اش برنج و چای و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فلک‌رای. [فَ لَ] (ص مرکب) آنکه اندیشه و رایش به بلندی فلک است. بلندفکر. بلنداندیشه. (یادداشت مؤلف). آنکه تدبیرش همسان تدبیر آسمان است. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌رفعت. [فَ لَ رِ عَ] (ص مرکب) فلک‌مرتبه. فلک‌قدر. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک‌جاه و فلک‌پایه شود.

فلک‌رو. [فَ لَ رَ / رُو] (نف مرکب) فلک‌رونده. فلک‌سیر. (فرهنگ فارسی معین). فلک‌پیما. فلک‌پیمای. فلک‌پایه.

فلک‌روب. [فَ لَ] (نف مرکب) فلک‌روبنده. فلک‌پایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌زدگی. [فَ لَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) بدبختی. فلاکت. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلک‌زده شود.

فلک‌زده. [فَ لَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مفلس و تهی‌دست. (آنندراج). سخت بدبخت. بداختر. (یادداشت مؤلف):
بر زمین هر کجا فلک‌زده‌ای است
بینوایی به دست فقر اسیر... خاقانی.

فلک‌سان. [فَ لَ] (ص مرکب) (از: فلک + سان، پساوند تشبیه) مانند فلک. فلک‌وش:
سالها قصد فلک داشت مگر
جنبش رای فلک‌سان اسد. خاقانی.
بود فلک‌جام رنگ و جام فلک‌سان
روز ندانم که از کدام برآمد. خاقانی.

فلک‌سریر. [فَ لَ سَ] (ص مرکب) بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). آنکه تخت سلطنت و قدرت او را بر فلک نهاده‌اند. به کنایه، پیروز و برتر از همه.

فلک‌سواری. [فَ لَ سَ] (حامص مرکب) سواری بر فلک. بلندپروازی. مرکب بر آسمان راندن. فلک‌پیما بودن:
رستمی کز فلک‌سواری رخش
هم بزرگ است و هم بزرگی‌بخش. نظامی.
کرده‌فلک از فلک‌سواری
روبین دز قطب را حصاری. نظامی.

فلک‌سیر. [فَ لَ سَ / سِ] (ص مرکب) تندرو. تیزرو. (فرهنگ فارسی معین). فلک‌پیما. فلک‌رو. ||به کنایت، بلندمقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌شناس. [فَ لَ شِ] (نف مرکب) ستاره‌شناس. آنکه علم فلک داند:
فلک‌شناس نداند براستیت شناخت
ملک‌ستای نداند بواجبیت ستود. مسعودسعد.

فلک‌صید. [فَ لَ صَ / صِ] (ص مرکب) بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین). آنکه از قدرت بسیار فلک را صید کند.

فلک‌غلام. [فَ لَ غُ] (ص مرکب) آنکه فلک غلام اوست:
رعد سپید مهرهٔ شاه فلک‌غلام
بر بوقبیس لرزه ز آوا برافکند. خاقانی.

فلک‌فرسای. [فَ لَ فَ] (نف مرکب) فرسایندهٔ آسمان. آسمان‌خراش. (یادداشت مؤلف). هرچه از رفعت و بلندی مرتبه به آسمان رسد: بنابر آنکه در جنگ بدر از رکاب فلک‌فرسای تخلف نموده بودند در این باب الحاح و مبالغهٔ تمام به جای آورند. (روضة الصفا).

فلک‌فعال. [فَ لَ فَ] (ص مرکب) فلک‌کردار. که کارهایش مانند آسمان پیروزانه و دلیرانه باشد:
رخسار بحر دیدم کز حلق شرزه شیران
گلگونه دادی از خون، شاه فلک‌فعالش.
خاقانی.

فلک‌گردان. [فَ لَ گَ] (نف مرکب) گردانندهٔ فلک. به کنایت، خداوند:
گویی که نگون کرده‌ست ایوان فلک‌وش را
حکم فلک گردان یا حکم فلک‌گردان.
خاقانی.

فلکلر. [فُلْ کِ لُ] (فرانسوی، اِ)[1] رجوع به فولکلور شود.

فلک‌محل. [فَ لَ مَ حَلْ / حَ] (ص مرکب) بلندپایه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌مدار. [فَ لَ مَ] (ص مرکب) فلک‌محل. فلک‌سیر. فلک‌پیما: دربار فلک‌مدار. (یادداشت مؤلف).

فلک‌مرتبت. [فَ لَ مَ تَ بَ] (ص مرکب) کسی که درجه و مقام او با فلک برابر است. بلندمرتبه. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌مرتبه. [فَ لَ مَ تَ بَ / بِ] (ص مرکب) فلک‌مرتبت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلک‌مرتبت شود.

فلک‌مرکب. [فَ لَ مَ کَ] (ص مرکب) بلندمرتبه. والامقام. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌مقدار. [فَ لَ مِ] (ص مرکب) فلک‌سیر. فلک‌مرتبه. فلک‌محل:
این ز خوی، عالم ملک‌عصمت
وآن ز ری، عالم فلک‌مقدار. خاقانی.

فلکناز. [فَ لَ] (اِخ) از ندیمه‌های شیرین معشوقهٔ فرهاد و خسرو پرویز:
وز آن سو آفتاب بت‌پرستان
نشسته گرد او ده نارپستان
فرنگیس و سهیل سروبالا
عجب‌نوش و فلکناز و همیلا.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۱۳۳).

فلک‌نشین. [فَ لَ نِ] (نف مرکب) فلک‌سیر. فلک‌محل. فلک‌مرتبت. فلک‌مقدار. فلک‌پایه:
خود را چو ستوده‌ای نکوهد
عیسیّ فلک‌نشین شمارش. خاقانی.

فلک‌نواز. [فَ لَ نَ] (نمف مرکب) فلک‌نوازیده. فلک‌نواخته. شخص بی‌لیاقت که‌بسبب پیشامدهایی به دولت رسیده و خود را گم کرده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

فلک‌نورد. [فَ لَ نَ وَ] (نف مرکب) فلک‌سیر. فلک‌رو. فلک‌محل. فلک‌مرتبت. (یادداشت مؤلف). فلک‌سیر. فلک‌نوردنده. (فرهنگ فارسی معین):
پیرامن آن فلک‌نوردان
پرگار بنات نعش گردان. نظامی.

فلک‌وار. [فَ لَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند فلک. به روش فلک. به‌شیوهٔ فلک:
فلک‌وار می‌شد سری پرشکوه
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه. نظامی.
در قامت خویش بین فلک‌وار
پس قیمت خویشتن نگه دار. نظامی.
فلک‌وار با هرکه بندد کمر
بر آب افکند چون زمینش سپر. نظامی.

فلک‌وش. [فَ لَ وَ] (ص مرکب) مانند فلک. شبیه فلک در بزرگی و عظمت:
گویی که نگون کرده‌ست ایوان فلک‌وش را
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان.
نظامی.

1 - Folklore.

فلکة. [فَ کَ] (ع اِ) پاره‌ای زمین گرد بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ریگ‌تودهٔ گردبلند که در حوالی آن فضا باشد. ج، فلک، فلا ک. (منتهی الارب). ج، فلا ک. (از اقرب الموارد). ||پیوند میان هر دو مهرهٔ پشت شتر. ||گوشت‌پارهٔ برآمده بر سر بیخ زبان. ||طرف ملتقای سینه و پشت که گرد است. ||پشتهٔ گرد از یک سنگ. پشته‌ای از سنگ یک‌پارچهٔ گرد. ||دهان‌بند شتربچه، و آن چیزی است گرداز موی دم اسب که بر دهان شتربچه بندند تا شیر نمکد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||هر چیز گرد از استخوان و جز آن. (منتهی الارب).

فلکة. [فَ لَ کَ] (ع اِ) زانو. ||(ص) مرد گردسرین.(منتهی الارب).

فلکه. [فَ / فِ کَ / کِ] [1] (از ع، اِ) چرخهٔ ریسمان. (منتهی الارب). فادریسه، و آن چوبک مدور میان‌سوراخ بود که بر ستون خیمه نهند. (غیاث). گردهٔ چوب یا چرمی است که سر دوک یا عمود خیمه از آن میگذرد. (حاشیهٔ شرفنامهٔ نظامی): طناب خیمه گسسته گشت و فلکه بر سرش رسید و از آن بمرد. (مجمل التواریخ و القصص).

رو که ز میخ سرای پردهٔ قدرت
فلکهٔ این نیلگون خیام برآمد. خاقانی.

گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه‌ای است
از کوه و ابر ساخته پادیر و سایبان. حافظ.

||قرص کوچک سوراخ‌دار که در دوک چرخ میکشند. (غیاث). چوبی دایرشکل است که ریسمانهای تابیده‌شده در گرد دوک بالای آن پیچیده میشود.

فلکه. [فَ لَ کَ / کِ] (از ع، اِ) میدان یا محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود. (فرهنگ فارسی معین). میدانی که بشکل دایره باشد و محاط باشد به ابنیه‌ای از قبیل خانه‌ها و دکانها. (یادداشت مؤلف). میدانی که گردبرگرد آن خانه باشد. (یادداشت دیگر). ||چوبی دراز بر ستبری ساعد و بر میان آن دوالی که دو تن دو سر آن چوب بگیرند و پای مجرم بر آن دوال نهاده و چوب را بپیچند تا پای در آن محکم شود و سومی با ترکه بر کف پای‌ها زند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فلک شود. ||بادریسهٔ دوک. (یادداشت مؤلف).

فلک‌همت. [فَ لَ هِ مْ مَ] (ص مرکب) بلندهمت. (فرهنگ فارسی معین):

بهرام اسدهیتی ارچه که به بخشش
خورشید فلک‌همت و برجیس‌حیائی.
خاقانی.

فلکی. [فَ لَ] (از ع، ص نسبی) منسوب به فلک. (از اقرب الموارد). آسمانی. سماوی. (یادداشت مؤلف):

این بوی‌سای، این فلکی هاون
میسایدم به دستهٔ آزارش. ناصرخسرو.

||به کنایت، بلند و مهم و ارزنده. بلند همچون آسمان. عالی:

مأمون گویند همتی فلکی داشت
جمله جهان است پیش همت او دون.
فرخی.

همتهای فلکی بینمش
سیرتهای ملکی بینمش. منوچهری.

||به کنایت، عالم علم فلک را گویند. ج، فلکیون. (از اقرب الموارد). منجم. اخترشمار. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) قسمی مروارید شبیه به فلکهٔ مغزل یا بادریسهٔ دوک، و آن را به فارسی بادریسگی نامند.

فلکی. [فَ لَ] (اِخ) اسماعیل‌بن مصطفی (یا اسماعیل‌پاشا) فلکی. از علمای ریاضی‌دان مصر و اصلاً ترک است. ولادت و تحصیل او در قاهره بود و تحصیلات عالی خود را در پاریس پایان داد. مدرسهٔ علوم مهندسی قاهره را او تأسیس کرد. او راست: بهجة الطالب فی علم الکواکب. الآیات الباهرة فی النجوم الزاهرة. الدرر التوفیقیه. و نیز او راست تقاویم فلکیه که هرساله به عربی و فرانسوی انتشار میداد. وفات او به سال ۱۳۱۹ هـ.ق./ ۱۹۰۱ م.بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص۱۱۴).

فلکی. [فَ لَ] (اِخ) جعفربن محمد. مکنی به ابومعشر. رجوع به ابومعشر بلخی شود.

فلکی. [فَ لَ] (اِخ) محمودپاشا، محمود حمدی فلکی. مهندس ریاضی، از علمای مصر. در شهر حصة متولد شد و در اسکندریه و سپس در قاهره به تحصیل پرداخت و به سمت استاد ریاضی و علوم مدرسهٔ بولاق تعیین شد. به سال ۱۲۷۵ هـ.ق.عضو «المعهد العلمی المصری» گردید. به سال ۱۳۰۳ هـ.ق./ ۱۸۸۵ م. درگذشت. او راست: خریطة الوجه البحری بمصر. التقاویم الاسلامیة و الاسرائیلیه. الاسکندریة القدیمة. التنبؤ عن ارتفاع النیل قبل ارتفاعه. المقاییس و المکاییل بالدیار المصریة و مقابلتها بالمقاییس الافرنسیه. اهرام الجیزه. عمر اهرام مصر. حساب التفاضل و التکامل. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص۱۰۱۲).

فلکی. [فَ لَ] (اِخ) شروانی، نجم‌الدین (یا افصح‌الدین) ابوالنظام محمد فلکی شروانی. از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم هجری است. مولدش شهر شماخی، مستقر شروانشاهان بود، و «فلکی» از آن روی تخلص میکرد که در اوایل عمر به تحصیل نجوم اشتغال داشت، چنانکه تذکره‌نویسان نوشته‌اند در این فن مهارت داشت. وی از مداحان شروانشاهان و معاصر خاقان اکبر منوچهربن فریدون و پسر او اخستان بود. فلکی فن ادب و شعر را مانند خاقانی از ابوالعلاء گنجوی آموخت و بنابراین آنان که او را استاد خاقانی میشمرند به اشتباه‌اند. وفات او را آذر بیگدلی در آتشکده به سال ۵۸۷ هـ.ق.نوشته و بعضی دیگر مانند صادق‌بن صالح در تذکرهٔ شاهد صادق ۵۷۷ هـ.ق.ضبط کرده‌اند. دیوان فلکی را تا هفت‌هزار بیت نوشته‌اند ولی آنچه در دست است به دوهزار بیت نمیرسد، و از این مایه شعر دریافته میشود که او گوینده‌ای نازک‌خیال و خوش‌عبارت بوده و از سخن مغلق که شیوهٔ معاصران او در شروان و آذربایجان بود، دوری میگزیده و به سهولت کلام و روانی سخن متمایل بوده است، و از میان اشعار او آنها که در حبس شروانشاه سروده شده لطف و اثری خاص دارد، زیرا او هم مانند خاقانی به زندان شروانشاه افتاد و به تهمت افشاء اسرار چندی در بند آهنین بود تا عاقبت پادشاه او را ببخشید و از زندان رهایی داد. از اشعار اوست:

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
وآرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کاَنده شوق تو مرا
دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
مژه بر هم نزند هیچ شبی دیدهٔ من
تا به خون خاک سر کوی تو معجون نکند
زلف چون مار تو آسیب کند لعل تو را
گر به دو نرگس جادوی تو افسون نکند
هر کجا عشق من و حسن تو را وصف کنند
هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
سایهٔ زلف تو چون فر همای است به فال
چونکه فال من دلخسته همایون نکند
گرچه لعلت به وفا وعده بسی داد مرا
نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
گرچه در دایرهٔ عشق تو جان در خطر است
فلکی را کس از این دایره بیرون نکند.

و نیز غزلی دیگر دارد بدین مطلع:

هیچ‌کس چاره‌ساز کارم نیست
چه کنم، بخت سازگارم نیست
کشتهٔ صبر و انتظارم و باز
چاره جز صبر و انتظارم نیست...

(از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج۲ صص۷۷۴ - ۷۷۵).

خاقانی مغرورانه از او یاد کند و او را فرزند دانش و شعر خود میشمارد:

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود
بود به ده فن ز راز نه‌فلک آگاه.

فلکیات. [فَ لَ کی یا] (ع اِ) علوم راجعه به افلاک.علم نجوم. (یادداشت مؤلف).

فلکیة. [فَ لَ کی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث فلکی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلکی شود. ||علم راجع به فلک. ج، فلکیات.

---

۱ - نیز به ضم اول. (از غیاث‌اللغات).

رجوع به فلکیات شود.

فلل. [فَ لَ] (ع اِ) رخنهٔ روی شمشیر. (آنندراج). صحیح کلمه فل است. رجوع به فل شود.

فلم. [فَ لِ مَ] (ع حرف ربط مرکب) پس چرا. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی).

فلماخن. [فَ خَ] (اِ) فلخمان. فلخمه. فلاخن. فلخم. (فرهنگ فارسی معین). فلاخن. (اسدی). آلتی باشد که از پشم بافند و بدان سنگ اندازند. (برهان). فلماسنگ. فلیاسنگ. (از آنندراج):

همچو سنگ است تیرش از سختی
دم او همچو دمّ فلماخن. نجیبی فرغانی.

رجوع به فلاخان، فلاخن، فلاسنگ، فلیاسنگ، فلخم، فلخمه و فلخمان شود.

فلماسنگ. [فَ سَ] (اِ) رجوع به فلماخن شود.

فلمنک. [فِ مَ] (اِخ) هلند. رجوع به هلند شود. ||(ص نسبی) هلندی. از مردم هلند. فلمنکی. ||ساخته و پرداختهٔ هلند. (فرهنگ فارسی معین).

— الماس فلمنک؛ الماس سرخ. الماس فلامک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلامک شود. در زبانهای اروپایی، فلمینگ [1]. رجوع به فلمنگ شود.

فلمنکی. [فِ مَ] (ص نسبی) منسوب به فلمنک. هلندی. از مردم هلند یا ساخته و پرداختهٔ هلند. (فرهنگ فارسی معین).

فلمنگ. [فِ مَ] (اِخ) رجوع به فلمنک شود.

فلمو. [ ] (اِ) ذراریح است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ذراریح شود.

فلمون. [ ] (اِ) حبق جبلی، یا فودنج جبلی. (فهرست مخزن الادویه). پودنه یا پودینهٔ کوهی. رجوع به پودنه و پودینه شود.

فلمیا. [ ] (معرب، اِ) بیونانی پرسیاوشان‌دارو است که به سریانی بطباط نامند، و آن عصی‌الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فلمیانه. [ ] (اِ) ورد است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ورد و گل سرخ شود.

فلمینگ. [فْلِ / فِ لِ] (اِخ) [2] الکساندر. پزشک معروف انگلیسی (متولد ۶ اوت ۱۸۸۱ م.). استاد میکرب‌شناسی دانشگاه لندن بود. به سال ۱۹۴۵ م. بخاطر کشف پنی‌سیلین جایزهٔ نوبل به او تعلق گرفت. در جنگ جهانی دوم در ارتش انگلستان خدمت میکرد و سفری نیز به ایران آمد. به سال ۱۹۵۵ م. درگذشت. (از یادداشتهای مؤلف).

فلنج. [فَ لَ / فَ نَ] (اِ) حلقهٔ در و قفل در. (یادداشت مؤلف). این کلمه بصورت «فلج». «فلخ»، «زفلج» در نسخ فرهنگ اسدی ضبط شده است و صورت صحیح آن معلوم نشد:

در به فلنج کرده بودم استوار
وز کلیدانه فروهشته مدنگ.
علی قرط اندکانی [3].

رجوع به فلج شود.

فلنجمشک. [فَ لَ مُ / مِ] (اِ) فرنجمشک. (فرهنگ فارسی معین). گیاه بالنگو باشد، و بعضی گویند تخم بالنگوست. (برهان). رجوع به فرنجمشک شود.

فلنجون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی سرخس است. (فهرست مخزن الادویه).

فلنجه. [فَ لَ جَ / جِ] (اِ) افلنجه، و آن تخمی باشد مانند خردل لیکن بسیار سرخ است. نیکوترین وی آن بود که چون در دست بمالند بوی سیب کند. و در عطریات به کار برند. (برهان). یکی از گونه‌های کبابه است که دانه‌اش سرخ‌رنگ و معطر میباشد. دانه‌های آن را به نامهای حب‌المیسم، حب‌المنشم، حب‌المنسم و حب‌المیشم خوانند. ||سرخدار. (فرهنگ فارسی معین).

فلنجیدن. [فَ لَ دَ] (مص) جمع کردن و اندوختن. (برهان). اندوختن. گرد آوردن. (فرهنگ فارسی معین):

این ترازو که آنچه برسنجد
جز همه سود خویش نَفْلنجد. مختاری.

فلنجیقن. [ ] (معرب، اِ) سورنجان است، و بعضی حومانه دانسته‌اند. (فهرست مخزن الادویه).

فلنجیون. [فَ لَ] (معرب، اِ) فنجیون. رجوع به فنجیون شود.

فلندح. [فَ لَ دَ] (ع ص) مرد سطبر درشت. (منتهی الارب).

فلندی. [ ] (معرب، اِ) به یونانی فلنجه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلنجه شود.

فلنفیس. [ ] (معرب، اِ) حندقوقی است که به فارسی دیواسپست نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلنقس. [فَ لَ قَ] (ع ص) آنکه پدرش مولی و مادرش عربیه باشد، یا مادر و پدرش عربی و هر دو جده‌اش داه، یا مادرش عربیه نه پدرش، یا هر دو مولی باشند. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). ||مرد زفت ناکس هیچکاره. (منتهی‌الارب). بخیل پست. (اقرب‌الموارد).

فلنگ. [فَ لَ] (اِ) به‌معنی تیر بدخشانی است، و ظاهراً مصحف فیلک است. (از یادداشتهای مؤلف). بیلک. پیلک:

به کوه برشد و اندر تهاله گه‌بنشست
فلنگ پیش به زه کرد همچو چرخ به جنگ [4].
فرخی.

فلنیفس. [ ] (معرب، اِ) حندقوقی است که به فارسی دیواسپست نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلنفیس شود.

فلو. [فَلْوْ] (ع مص) باز کردن کودک را از شیر، یا جدا نمودن آن را و دور داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از شیر باز کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||زدن کسی را به شمشیر یا بر سر کسی زدن شمشیر را. (منتهی الارب). زدن کسی را به شمشیر. (اقرب الموارد). شمشیر بر سر زدن. (تاج المصادر بیهقی). ||سفر کردن. ||عاقل گردیدن بعد نادانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پروردن. (تاج المصادر بیهقی).

فلو. [ ] (اِ) نارمشک است، و هزارچشان را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). هزارچشان. هزارفشان. نارمشک. رجوع به این کلمات شود.

فلو. [فِلْوْ] (ع اِ) خرکره و اسب‌کرهٔ یکساله یا ازشیربازکرده. ج، افلاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث آن فلوة است. (اقرب الموارد). رجوع به فِلْوة شود.

فلو. [فَ لُوو / فُ لُوو] (ع اِ) خرکره و اسب‌کرهٔ یکساله یا ازشیربازکرده. ج، فَلاوِیٰ. (منتهی الارب). ج، فلاوی، افلاء. مؤنث آن فَلُوَّة است. (از اقرب الموارد).

فلو. [فَ لُوو] (ع اِ) ج فلاة. (منتهی الارب).

فلوات. [فَ لَ] (ع اِ) ج فلاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بیابانها. (یادداشت مؤلف):

سل المصانع رکباً تهیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟
سعدی.

رجوع به فلاة شود.

فلو اسکندری. [فَلْ وِ اِ کَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قیمولیا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلو شود.

فلوئر. [فْلُو / فُ ئُرْ] (فرانسوی، اِ) رجوع به فلوئور شود.

فلوئور. [فْلُو / فُ ئُرْ] (فرانسوی، اِ) [5] گازی است زردرنگ (F = ۱۹) که بوسیلهٔ مواسان [6] و دوار [7] بصورت مایع درآمده است و بعداً آن را در ئیدرژن مایع بصورت جامد درآورده‌اند. وزن مخصوص آن ۱/۳۱ و در منهای ۱۸۷ درجه میجوشد، و تنفس آن خطرناک است. (فرهنگ فارسی معین).

---

1 - Fleming.

2 - Fleming, Alexander.

۳ - شاهد نیز از لغت فرس اسدی است، و در نسخه‌ای دیگر مصراع اول چنین است:
در به فلج اندر بکردم استوار.

۴ - در دیوان فرخی این مصراع در حاشیه است و متن چنین است:
خدنگ پیش به زه کرده نیم‌چرخ به چنگ.

5 - Fluor.

6 - Moissan.

7 - Dewar.

فلوت. [فلو / فُ] (فرانسوی، اِ)[1] نوعی نی تکمیل‌شده که مخصوص اروپائیان است. این ساز در موسیقی علمی نیز به کار برده میشود. با فلوت بسهولت میتوان صداهای مختلف را ایجاد کرد ولی چون فاقد پرده‌های مخصوص موسیقی ماست نواختن نغمه‌های ایرانی در روی این ساز مشکل است. (فرهنگ فارسی معین).

— فلوتچی. رجوع به فلوتچی شود.

فلوت. [فُ لُتْ / فُ لُتْ] (فرانسوی، اِ)[2] مجموع کشتیهای جنگی یک دولت. ناوگان. (فرهنگ فارسی معین).

فلوت. [فَ] (ع ص) کساء فلوت؛ گلیم خرد که هر دو جانبش گردانیده نشود. (از منتهی الارب). کسائی که دو جانبش بسبب کوچکی و تنگی، بالا نیاید و کنار رود. (از اقرب الموارد).

فلوتچی. [فُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه فلوت نوازد. نوازندهٔ فلوت. (فرهنگ فارسی معین).

فلوج. [فُ] (ع اِ) جِ فلج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فَلْج شود.

فلوج. [فَلْ لو] (ع ص) نویسنده. (منتهی الارب). کاتب. (از اقرب الموارد).

فلوجرد. [فُ ج] (اِخ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراک که دارای ۱۸۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

فلوجة. [فَلْ لو جَ] (ع اِ) ده که به سواد باشد. (منتهی الارب). ||زمین صالح زراعت. ج، فلالیج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلوح. [فُ] (ع اِ) شکافها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ فَلْح. رجوع به فَلْح شود.

فلورا. [ ] (اِ) به سریانی اسم عرعر است. (فهرست مخزن الادویه).

فلورانس. [فُ لُ / فُ / فِ لُ] (اِخ)[3] نام پایتخت قدیم توسکانی که در فاصلهٔ ۱۴۵میلی رم در ایتالیا واقع است. جمعیت آن مطابق آمار ۱۹۵۱ م. ۳۴۲۳۰۰ تن است. این شهر در کنار رود آرنو[4] قرار دارد و از شهرهای جالب و زیبای ایتالیاست. در این شهر بناهای تاریخی دیدنی وجود دارد که قدیمترین آنها تعمیدگاه جیووانی مقدس است. کلیساهای دیگری نیز دارد که دارای ارزش تاریخی است و ازجملهٔ آنها کلیسای ستاماریا، و کلیسای سنت‌دومینگ است. کتابخانهٔ ملی این شهر نیز از کتابخانه‌های مشهور جهان است.

فلورد. [فَلْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش سوادکوه شهرستان شاهی که دارای ۳۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رود محلی و محصول عمده‌اش برنج و غله و صنایع دستی زنان بافتن شال و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فلورزه. [فَلْ وَ زِ] (اِخ) دهی است از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که دارای ۱۴۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فلورن. [فْلُ / فُ / فِ رَ] (اِ)[5] قطعهٔ مسکوک (سابقاً از طلا و امروز از نقره) واحد پول در هلند. این کلمه در فارسی بصورت فلوری درآمده است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فلوری شود.

فلوری. [فْلُ / فُ / فِ لُ] (اِ) ایتالیایی: فلورینو[6]. فلورن. (فرهنگ فارسی معین). سکهٔ رایج در هلند: و ازجملهٔ هدایا چهل رأس اسب و موازی پانصدهزار عدد اشرفی فلوری که به رایج حال پنجاه‌هزار تومان شاهی عراقی است... (عالم‌آرا ص۱۱۶). رجوع به فلورن شود.

فلوریدا. [فْلُ / فُ / فِ لُ] (اِخ)[7] یکی از ایالات جنوبی اتازونی و بیست‌وهفتمین ایالتی است که به ایالات متحده پیوست (در سال ۱۸۴۵ م.). در مغرب اقیانوس اطلس و شمال خلیج مکزیک واقع است. وسعت آن ۵۴۲۶۲ کیلومتر مربع و از نظر جمعیت بیست‌ویکمین ایالت آمریکاست و جمعیت آن ۲۷۷۱۳۰۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فلوریقا. [ ] (معرب، اِ) صندل است. (فهرست مخزن الادویه).

فلوریقی. [ ] (معرب، اِ) صندل ابیض است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فلوریقا شود.

فلوزه. [فُ زَ / زِ] (اِ) ستونی و چوبی را گویندکه بدان خانه پوشند. و با رای بی‌نقطه هم آمده است. (برهان).

فلوس. [فُ] (ع اِ) جِ فلس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فلس شود. ||مغز خیارشنبر را گویند که به فلسهای برهم‌نهاده ماند. (از یادداشت مؤلف): بگیرند فلوس خیارشنبر و مویز دانه‌برون‌کرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر شربتی هفت درم‌سنگ فلوس خیارشنبر و ده درم‌سنگ ترنگبین بدهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فلوس. [فُ] (ع اِ) درختی است به ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر از تیرهٔ سبزی‌آساها که به حالت وحشی در افریقا و هند و برزیل و جزایر آنتیل و مصر و جنوب ایران میروید. برگهایش بزرگ به طول ۳۰ سانتیمتر و شامل ۸ تا ۱۶ برگچهٔ سبز روشن است. گل‌آذینش خوشه‌ای و گلهایش زرد شفاف و میوه‌اش نیام و دراز است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه مغز میوهٔ ناشکوفای آن است. میوهٔ فلوس به طول ۳۰ تا ۴۰ و گاهی ۶۰سانتیمتر و به قطر ۲ تا ۳ سانتیمتر است. پوستهٔ خارجیش نسبةً سخت و به رنگ تیره است. بعلاوه در یکی از دو انتهای آن اثر پایهٔ مادگی و در انتهای دیگر اثر پایهٔ گل باقی میماند. اگر در میوهٔ فلوس شکاف طولی ایجاد شود تیغه‌های متعدد و نازکی در عرض میوه ظاهر میگردد که داخل آن را به حجرات چندی (۲۵ تا ۱۰۰) تقسیم میکند. در هر یک از این حجرات یک هسته در درون مغز تیره‌رنگ جای دارد. دانهٔ فلوس سخت و شفاف و به رنگ بلوطی است. مغز فلوس طعمی شیرین ولی ناپسند دارد و تنها قسمت مورد استفادهٔ میوه است. در مغز فلوس مقداری قند و صمغ و مقداری مواد موسیلاژ موجود است. مغز فلوس ملین و مسهل است و چون مصرفش ناراحتی و عوارض سوء ایجاد نمیکند برای اطفال و اشخاص مسن مناسب است. مغز فلوس جهت مسهل به مقدار ۳۰ تا ۶۰گرم و جهت لینت به مقدار ⅓ این مقدار مصرف میشود. بهترین نوع فلوس[8] گونه‌ای است که در هند و مصر و ایران میروید. خرنوب هندی. خروب هندی. خیارشنبر. خیارچنبر. قثاء هندی. بکیر هندی. شنبر. شنبار. خیارجنبر. خیارشنبرآغاجی. درخت فلوس. خیارشنبه. کرباله. کرواله. املتاس. سیال لاتهی. بگیر. بکیر. چونتور. چیمکانی. چمکانی. (فرهنگ فارسی معین).

— فلوس برزیل؛ گونه‌ای فلوس که دارای میوه‌ای بزرگ به طول ۵۰ تا ۸۰ سانتیمتر و عرضش ۹ تا ۴ سانتیمتر است. مغز میوه‌اش سیاه و طعمش تلخ و نامطبوع می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

فلوس. [فُ] (معرب، اِ) معرب از لاتینی پولوس[8]. قاقلی. (فرهنگ فارسی معین).

فلوس ماهی. [فُ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درختی زهرناک. (آنندراج). به شیرازی اسم خانق‌الکلب است که قاتل‌الکلب نیز نامند و اذارقی را نیز. و به هندی کچله گویند. (فهرست مخزن الادویه).

فلوطرخس. [فِ طَ خُ] (اِخ) پلوتارک. (یادداشت مؤلف). او راست: کتاب الآراء

---

1 - Flûte.　2 - Flotte.

3 - Florence.　4 - Arno.

5 - فرانسوی: Florin از ایتالیایی: Florino. (فرهنگ فارسی معین).

6 - فرانسوی: Florin از ایتالیایی: Florino. (فرهنگ فارسی معین).

7 - Florida.　8 - Pullus.

الطبیعة، و تحتوی علی آراء الفلاسفة فی امور الطبیعیات، و آن پنج مقاله است، و آن را قسطابن لوقای بعلبکی به عربی ترجمه کرده. دیگر کتاب الی موریالیا فیما دل علیه من مداراة العدو و انتفاع به. دیگر کتاب الغضب. دیگر کتاب الریاضة، که به سریانی ترجمه شده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به پلوتارک شود.

فلوطرخس. [فِ طَ خُ] (اِخ) ایــــن فــلوطرخس دیگر است. او راست: کتاب الانهار و خواصها و ما فیها من العجائب و الجبال و غیر ذلک. (ابن‌الندیم).

فلوطن. [فَ طَ / فِ طَ] (اِخ)[1] فــلوطین. رجوع به فلوطینس شود.

فلوطین. [فَ] (اِخ) فــلوطن. فلوطینس. رجوع به فلوطینس شود.

فلوطینس. [فِ نُ] (اِخ)[2] نــام حکیمی از مفسرین کتب حکمای قدیم. (ابن‌الندیم). (۲۰۵ – ۲۷۰ ق. م.) فیلسوف نوافلاطونی رم. در مصر تولد یافت و در اسکندریه تحصیل علوم کرد و از سال ۲۴۴ ق. م. در رم بــه سخنرانی‌های فلسفی پرداخت و مکتب نوافلاطونی را بنیاد نهاد. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فلوع. [فَ] (ع ص) سیف فلوع؛ شمشیر بران. (منتهی الارب). ج، فُلُع. (اقرب الموارد از قاموس).

فلوع. [فُ] (ع اِ) جِ فـلع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فلع شود.

فلوعرین. [ ] (مـعرب، اِ) عـصی‌الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فلوغیون. [ ] (معرب، اِ) بـه رومی طـین مأکول است. (فهرست مخزن الادویه).

فلوفرینا. [ ] (معرب، اِ) به رومی قرع است. (فهرست مخزن الادویه).

فلوق. [فَ] (ع ص) شیر خفته و دفزک‌شده. (منتهی الارب): لبن فلوق؛ ای متجبن. (اقرب الموارد).

فلوق. [فُ] (ع اِ) جِ فَلق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلوکس. [فُلُکْ / فُ لُکْ] (اِ)[3] گیاهی است از تیرهٔ پولمونیاسه[4] جزو ردهٔ دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که دارای برگهای کامل و متقابل است. جام گل پنج‌قسمتی و تخمدانش سه‌خانه‌ای است و در هر خانه یک تخم وجود دارد. گل آذینش خوشه‌ای است. این گیاه جزو گلهای زینتی در باغچه‌ها کشت میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فلوگل. [فْلو / فُ / فِ گِ] (اِخ)[5] گوستاو (۱۸۰۲ – ۱۸۷۰ م.). خـاورشناس نـامی آلمانی و مؤلف فهرست نسخ عربی و فارسی و ترکی کتابخانهٔ دولتی وین و نیز مؤلف کشف‌الکلمات قرآن. کشف‌الکلمات او اقتباس از نسخه‌ای است کـه در قرن هفتم هجری تألیف شده و در کتابخانهٔ حاج محمدآقای نخجوانی موجود است. (یادداشت مؤلف). در لایپزیک تحصیل کرد، و از مؤلفات اوست «نجوم الفرقان فی اطراف القرآن»، و آن فهرست معجم کلمات واردهٔ قرآن است. و نیز فلوگل کشف‌الظنون حاجی خلیفه را با ترجمهٔ لاتینی آن به چاپ رسانیده است. (المنجد).

فلول. [فُ] (ع اِ) جِ فَـلّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فل شود.

فلومس. [فُ مُ] (مـعرب، اِ) رجـوع بـه فلوموس شود.

فلوموس. [فُ مُ] (مـعرب، اِ) از یونانی فلومس[6]. گل ماهور. (فرهنگ فارسی معین). سیکران‌الحوت. جورتاق. اقنقن. بوصیر. (یادداشت مؤلف).

فلوموسور. [ ] (اِ) حب‌النیل است. (فهرست مخزن الادویه).

فلون. [فُ] (ع اِ) جِ فـلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فلون. [فُ] (اِ) شیح جبلی است، و برگ نبات را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فلونی. [فَ] (اِ) فـلونیا. (فرهنگ فـارسی معین). معجونی است مکیف کـه افیون و بذرالبنج در آن داخل کنند. (غیاث از مصطلحات). رجوع به فلونیا شود.

فلونیا. [فَ] (اِ) معجونی است کـه از تـخم شاهدانه و شیرابهٔ خشخاش میساختند و بعنوان مسکر و مسکن به کار میرفته است. فلونی. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی معجون مسکن و مخدر، منسوب بـه فیلونِ تارسی پزشکی از معاصرین اغسطس (اوگوست) امپراطور روم که جهت تسکین درد دندان و درد دل به کار میرفته است. فلونیا الرومیه. (فرهنگ فارسی معین). اسم معجون مرکبی است منسوب به افلن طبیب که افلونیا نیز مینامند. (فهرست مخزن الادویه).

– فلونیای پارسی: پلپل سپید و بزرالبنج از هر یکی بیست درم‌سنگ، افیون گل مختوم ده درمسنگ، زعفران پنج درمسنگ، فرفیون و مـرو سـنبل و عـاقرقرحا از هـر یک دو درمسنگ، جندبیدستر یک درمسنگ، زرنباد و دردنج‌مشک هر یکی نیم درمسنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به فلون و فلونی شود.

فلوة. [فِلْ وَ] (ع اِ) مـؤنث فِـلْو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فِلْو شود.

فلوة. [فَ لُوْ وَ] (ع اِ) مـؤنث فَـلُوّ است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَلُوّ شود.

فلوی. [فَ لُوْ وی] (ص نسبی) منسوب به فَلُوّ که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

فلوین. [ ] (اِ) جعده است. (فهرست مخزن الادویه).

فله. [فَلْ لَ / لِ / فَ لَ / لِ / فُلْ لَ / لِ / فُ لَ / لِ] (اِ) شیر اول حیوان نوزاییده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایهٔ پنیر گردد. آغوز. لبا. (فرهنگ فارسی معین). زهک. لبا. آغوز. گورماست. ماک. (یادداشت مؤلف): کنیزک با طبق فله بر دست نهاده، سرگشاده زیر منظرهٔ مهدی بگذشت، مهدی فرونگرست، فله بدید آرزوش کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

نوآیین مطربان داریم و بربطهای کوبنده
ساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.
منوچهری.

||پنیر تازهٔ نیک. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

فلة. [فُ لَ] (ع اِ) مؤنث فلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلهد. [فُ هُ / فَ هَ] (ع ص) کودک گرداندام خوبروی فربه نزدیک بـه رسیدگی رسیده. (منتهی الارب). فلهود. (اقرب الموارد).

فلهس. [ ] (اِ) کلب و دب مس. (فهرست مخزن الادویه).

فلهم. [فَ هَ] (ع اِ) فرج زن. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). ||(ص) چـاه فـراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلهود. [فُ] (ع ص) کـودک گـردانـدام خوبروی فربه نزدیک بـه رسیدگی رسیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلی. [فَلْ یْ] (ع مص) زدن سر کسی را بـه شمشیر. (منتهی الارب). زدن کسی را بـه شمشیر. (اقرب الموارد). ||جستن شپش را در سر کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شپش جستن در لباس کسی. (از اقرب الموارد). ||نیکو فکر کردن در شعر و معانی غریب برآوردن. (منتهی الارب). تدبر در شعر و بیرون آوردن معانی و غرایب آن. ||تأمل در وجوه کاری و توجه بـه عـاقبت آن. (اقرب الموارد). ||تأمل در قومی. ||آزمودن کسی را در خرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بریده و منقطع گردیدن. (منتهی الارب).

فلی. [فَ لی ی] (ص نسبی) منسوب به فـله کـه‌از قراء خابران میباشد. (سمعانی).

فلی. [فِ لی ی / فُ لی ی] (ع اِ) جِ فــلاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فلی. [فُلْ لی] (ع اِ) لشکـر هـزیمت‌یافته.

---

1 - Plotin. 2 - Plotinos.
3 - Phlox (فرانسوی).
4 - Polemoniacées.
5 - Flugel, Gustav.
6 - Flomos.

(منتهی الارب).
فلیاسنگ. [فَ لْ سَ] (اِ) رجوع به فلماخن شود.
فلیپ. [فِ] (اِخ) معرب فیلیپ. رجوع به فیلیپ شود.
فلیته. [فَ تَ / تِ] (اِ) پلیته. فتیله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فتیله شود.
فلیجة. [فَ جَ] (ع اِ) یک تخته از دامنهای خیمه و خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فلیحة. [فَ حَ] (ع اِ) برگ درخت آتش‌زنه چون شکافته گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فلیختن. [فَ تَ] (مص) افگندن و انداختن. (آنندراج از فرهنگ فرنگ).
فلیدلافن. [ ] (معرب، اِ) اسم دوایی است مرکب. (فهرست مخزن الادویه).
فلیر. [ ] (اِ) به سریانی حجرالمغناطیس است. (فهرست مخزن الادویه).
فلیس. [ ] (اِ) به سریانی عفص است. (فهرست مخزن الادویه).
فلیساطیس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی وسمه است. (فهرست مخزن الادویه).
فلیشور. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش ششتمد شهرستان سبزوار که دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و زیره است. کاردستی مردم بافتن کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۹).
فلیغوریس. [ ] (معرب، اِ) خربق اسود است. (فهرست مخزن الادویه).
فلیفله. [فُ لَ فَ لَ / لِ] (از ع، اِ) میوهٔ درخت عود است و آن را ثمرةالعود گویند، و در لغت اندلس نانخواه را که زنیان باشد فلیفله خوانند. (برهان). تنه‌حوا. (فرهنگ فارسی معین). و بعضی ثمر پنجگشت را فلیفله خوانند. (اختیارات بدیعی).
فلیفیا. [ ] (معرب، اِ) اصل‌السوس است. (فهرست مخزن الادویه).
فلیفیون. [ ] (معرب، اِ) اسم دوایی مرکب است حاد و نافع جهت تأکل لثه و عفونت دندان. (فهرست مخزن الادویه).
فلیق. [فَ] (ع اِ) کار شگفت. ||بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد). ||رگی که بر گردن بلند برآید. ||رگی در بازو. ||مغاکی پیش حلقوم شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فلیق. [فَ] (اِ) پیله باشد که ابریشم از آن به هم رسد. (برهان).
فلیق. [فُ لَ] (ع اِ) شفتالوی دانه کفیده. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (از اقرب الموارد). خوخ ابیض. (فهرست مخزن الادویه).
فلیقة. [فَ قَ] (ع اِ) بلا و سختی. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). داهیة. ||کار شگفت. (اقرب الموارد). ||موی اندک. (منتهی الارب).
فلیک. [فَ] (اِ) تیر دوشاخ بود. (یادداشت مؤلف): فلنگ. بیلک:

فلیکش بیشه بر شیران قفس کرد
کمندش دشت بر گوران خبا گاه. دقیقی.

به کوه برشد و اندر نهاله گه بنشست
فلیک پیش و به زه کرده نیم‌چرخ نهنگ.
فرخی.

فلیل. [فَ] (ع اِ) دندان نشتر شتر که شکسته و رخنه شده باشد. ||گروه مردم. ||موی انبوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||لیف خرما. (منتهی الارب). در این معنی از کلمات بنی‌هذیل است. (از اقرب الموارد). ||موی سر زنان. (بحر الجواهر). ||(ص) سیفٌ فَلیل: شمشیر بارخنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فلیلة. [فَ لَ] (ع اِ) موی انبوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به عربی موی سر زن را نامند. (فهرست مخزن الادویه).
فلی‌نوین. [ ] (معرب، اِ) لاغیه است. (فهرست مخزن الادویه).
فلیو. [فَ وْ] (ص) بیهوده و بی‌فایده. (غیاث، از لطایف). فلاد. (برهان). فلاده. به معنی سرگشته، حیران، سراسیمه و دیوانه است. در فرهنگها به معنی بیهوده نوشته‌اند و گویا با فلاذه اشتباه شده است. (یادداشت مؤلف):

جام می هستیّ شیخ است ای فلیو
کاندر او می‌درنگنجد بول دیو. مولوی.

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند
بر بخیلی، عاجزی، کدیه تند؟ مولوی.

تا به پای خویش باشند آمده
آن فلیوان جانب آتشکده. مولوی.

فلیوحوس. [ ] (معرب، اِ) سولان است. (فهرست مخزن الادویه).
فلیوحیج. [ ] (معرب، اِ) به یونانی بسد است. (فهرست مخزن الادویه).
فلیونا. [ ] (اِ) لسان‌العصافیر. (فهرست مخزن الادویه). زبان‌گنجشک.
فلیوه. [فَ لی وَ / وِ] (ص) فلیو. بیفایده. بیهوده و بی‌نفع. (برهان). رجوع به فلیو شود.
فلیه. [ ] (اِ) فودنج بحری. (فهرست مخزن الادویه).
فلیة. [فِلْ لی یَ] (ع اِ) زمینی که باران سالش نرسیده، چندانکه باران سال آینده رسد وی را. ج، فلالی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
فم. [فَ / فِ] (ع اِ) دهان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب). دهن. (یادداشت مؤلف). ج، افواه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به هر سه حرکت و به تشدید میم نیز آمده است. (غیاث) (منتهی الارب). ج، افواه، افمام، و برای جمع افمام به‌اعتبار اصل واحدی نیست زیرا اصل فم، فوه است. (از اقرب الموارد):

همی به وصف تو جنبد ضمیرم اندر دل
همی به مدح تو گردد زبانم اندر فم.
مسعودسعد.

پسته و فندق ز مهر و کین تو آگه‌شدند
این فم از مدحت گشاد و آن ز بیمت بست فم.
مسعودسعد.

||دهانهٔ هر چیزی، چنانکه در ترکیبات زیر به کار رفته است:
- فم‌الاسد؛ جایی است از دریا که خطرناک باشد. فلفند. (از برهان):

به جایی کشیدی ز راه خرد
که ملاح خواندیش فَمّ‌الاسد[1]. فردوسی.

رجوع به فلفند شود.
- فم‌الحلقوم؛ حنجره. (یادداشت مؤلف).
- فم‌الرحم؛ جایی بین بطن‌الرحم و ابتدای گردن آن. (یادداشت مؤلف) (بحر الجواهر).
- فم‌المعده؛ دهانهٔ معده. (یادداشت مؤلف). محل ورود غذا به معده. (یادداشت دیگر). سوراخ فوقانی معده که راه بین مری و معده است و در مجاورت قلب قرار دارد. فم‌المعده معمولاً فاقد دریچه یا ماهیچهٔ تنگ‌کننده است، معذلک در برخی حیوانات از قبیل خرگوش و اسب فم‌المعده دریچه‌ای دارد. (فرهنگ فارسی معین).
فم. [فُمْ مَ] (ع حرف ربط) سپس. حرف عطف است. لغتی است در ثم. (منتهی الارب). رجوع به ثُمّ شود.
فم. [فَ] (اِ) چادری باشد که نثارچینان بر سر چوب بندند و بدان از هوا نثار ربایند. (برهان، لغات ملحقهٔ آخر کتاب). مصحف فخم است. (حاشیهٔ برهان چ معین).
فم. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراک که از قصبات قدیمی و آباد این ناحیه است. آب مشروب و زراعتی آن از پانزده رشته قنات تأمین میشود. این قصبه دارای بناهای تاریخی کهنه‌ای است که از جملهٔ آنها مسجد شش‌ناو، مسجد جامع، امامزاده‌ای از بناهای سال ۱۰۶۶ ه‍ .ق.، مقبرهٔ ابوالعلاء از سال ۱۰۷۳ ه‍ .ق.، قلعهٔ خرابه بنام قلعهٔ گیو و جز آن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
فماشرافیل. [ ] (اِ) به سریانی کماشیر است. (فهرست مخزن الادویه).

---
۱ - «فم» در این بیت به‌ضرورت وزن تشدید گرفته‌است.

فماتوث. [ ] (اِ) نام ماهی است در تاریخ قبط قدیم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

فم‌الحوت. [فَ مُلْ] (اِخ) نام ستاره‌ای است در دهان صورت فلکی ماهی یا حوت. (یادداشت مؤلف):

وز فم‌الحوت نهادی دندان
بر سر ترکش ترکان اسد. خاقانی.

فم‌الصلح. [فَ مُصْ صُ] (اِخ) شهرکی است آبادان و بانعمت بر مشرق دجله به عراق. (حدود العالم).

فمن. [فَ مَ] (ع حرف + اسم) (از: «فَ» ربطی + من، موصول) پس کسی که. پس آنکه: فمن یعمل مثقال ذرةٍ شراً یره [1]. (یادداشت مؤلف).

فموان. [فَ مَ] (ع اِ) مثنای فم است. (از منتهی الارب).

فمولو. [ ] (اِ) زنجبیل است. (فهرست مخزن الادویه).

فموی. [فَ مَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به فم. (منتهی الارب).

فمه. [فَ مَ] (اِخ) شهری است خرد [به هندوستان]، و گوهرهای بسیار بدین جای افتد. (حدود العالم).

فمی. [فَ می ی] (ع ص نسبی) منسوب است به فم. (منتهی الارب). رجوع به فموی شود.

فمی. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش نطنز شهرستان کاشان که دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب، پنبه، تنباکو،صیفی، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فن. [فَن ن] (ع اِ) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گونه. ج، افنان، فنون. (منتهی الارب). نوع از چیزی، و توسعاً به‌معنی صناعة و علم و قسم سخن به کار رود. (از اقرب الموارد). ||سرود و آواز طرب‌انگیز. (منتهی الارب). نغمه. راه. ||فریب. حیله. (فرهنگ فارسی معین):

نهان نماند زیراکه کینهٔ تو بلاست
بلا نهان نتوان داشتن به حیله و فن.
عنصری.

کس‌نیامد به هیچ روی و نیافت
نیکنامی به زرق و حیله و فن. فرخی.

وزارت به اصل و کفایت گرفت
وزیران دیگر به زرق و به فن.
ناصرخسرو.

خوی او ای پسر این است که دانا را
نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن.
ناصرخسرو.

هرچند بیشمار مر او را فن است
خوار است سوی مرد ممیز فنش.
ناصرخسرو.

زلف بی‌آرام او پیرایهٔ مهر است و ماه
چشم خون‌آشام او سرمایهٔ سحر است و فن.
سوزنی.

آیا به چه فن تو را توان دید
ای در همه فن چو مرد یک‌فن. انوری.

غم بیخ عمر می‌برد و من به برگ آنک
دستی به شاخ لهو به صد فن درآورم.
خاقانی.

تب‌زده لرزم چو آفتاب همه شب
دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد.
خاقانی.

از چاه دی رسته به فن این یوسف زرین‌رسن
وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته.
خاقانی.

او مرا در حصار کرده به فن
من بر ایوان او حصارشکن. نظامی.

در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن. مولوی.

گره‌بر سر بند احسان مزن
که‌این زرق و شید است و تزویر و فن.
سعدی.

ملک‌الموت را به حیله و فن
نتوانی که پنجه برتابی. سعدی.

به دلداری و چاپلوسی و فن
کشاندش‌سوی خانهٔ خویشتن. سعدی.

- پرفن؛ پرحیله. مکار:

چه دانست کو جادوی پرفن است
بداندیش و بدگوهر و بدتن است. فردوسی.

||راه و روش. (فرهنگ فارسی معین). راه. روش. طرز. طریقه. طریق. اسلوب. شیوه. سان. (یادداشت مؤلف):

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او. نظامی.

- حجاج‌فن؛ آنکه روش او چون روش حجاج بود. به کنایت، ستمکار و جبار:

پادشهی بود رعیت‌شکن
وز سر حجت شده حجاج‌فن. نظامی.

||دانش. هنر. علم:

استاد حکمت من و شاگردحکم دین
کز چند فن فلاطن یونان شناسمش. فرخی.

خجسته ذوفنونی، رهنمونی
که‌در هر فن بود چون مرد یک‌فن.
منوچهری.

در همه فن صاحب یک‌فن تویی
جان دو عالم به یکی فن تویی. نظامی.

ملک دو حکمت به یکی فن دهند
جان دو صورت به یکی تن دهند. نظامی.

به اندک عمر شد دریادروتی
به هر فنی که گفتی ذوفنونی. نظامی.

کاشکی‌گردون طریق توجه کردن داندی
تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی.
خاقانی.

منصب تدریس خون گرید از آنک
فن عزالدین بوعمران نماند. خاقانی.

||کار. عمل. اثر. (یادداشت مؤلف):

دوست‌ کاوّل شناخت دشمن و دوست
شد چو عالم دورنگ در هر فن. خاقانی.

بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد به فن. مولوی.

موش تا انبار ما حفره زده‌ست
وز فنش انبار ما ویران شده‌ست. مولوی.

||داو کشتی. (غیاث). در اصطلاح کشتی‌گیران، کار. شیوهٔ نبرد در کشتی: یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده سیصدوشصت فن [2] فاخر بدانستی. (گلستان). سیصدوپنجاه‌ونه فن [3] او را درآموخت مگر یک فن که در تعلیم او دفع انداختی. (گلستان). ||(مص) راندن. (منتهی الارب). طرد. (از اقرب الموارد). ||فراموش کردن. (منتهی الارب). ||مغبون شدن. ||دیر داشتن وام و جز آن. ||آراستن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فن. [فَن ن] (ع ص، اِ) هو فن علم؛ او نیکوپاینده و قیام‌ورزنده در علم است. (منتهی الارب).

فنا. [فَ] (اِ) دارویی است که آن را به فارسی روباه‌تربک خوانند و به عربی عنب‌الثعلب. (فهرست مخزن الادویه).

فنا. [فَ] (ع اِ) ج فناة. (منتهی الارب).

فنا. [فِ] (ع اِ) فناء. رجوع به فِناء شود.

فنا. [فَ] (از ع، اِمص) نابودی. (یادداشت مؤلف). فناء. (فرهنگ فارسی معین):

وآنکه فزون آمد خود کم شود
چون به همه حال جهان را فناست.
ناصرخسرو.

فانی نشود هرچه کآن بقا یافت
زیراکه بقا علت فنا نیست. ناصرخسرو.

گراجناس و انواع باقی بدند
زبهر چه مر شخصها را فناست؟ ناصرخسرو.

هر کس قدم در حرم عالم نهاد هرآینه بزودی بی‌شک داغ فنا به پیشانی او نهند. (قصص الانبیاء).

طرفه مردی‌ام، چندین چه غم عمر خورم
چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست.
مسعودسعد.

از زوال و فنا و انتقال... امن صورت بندند. (کلیله و دمنه). و یکی از ثمرات نیکوئی که از حیرت فنا و زوال دنیا فارغ زیست. (کلیله و دمنه).

---

۱ - قرآن ۹۹/۷.
۲ - در گلستان چ یوسفی (متن و همهٔ نسخه بدل‌ها): بند.
۳ - در گلستان چ یوسفی (متن و همهٔ نسخه بدل‌ها): بند.

ای نقش زیاد طالع من
در زایچهٔ فنات جویم. خاقانی.
هین که فرش فنا بگستردند
درنورد این بساط خرم را. خاقانی.
- به فنا آوردن؛ کشتن. نابود کردن: نا گاه‌در سر ایشان افتاد و شمشیر در ایشان بست و خلقی به فنا آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- به فنا رسیدن؛ مردن. کشته شدن: خلقی از دست او به فنا رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و لشکر او بر دست نصر و اعوان او بـه فـنا رسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- دار فنا؛ دنیا. دار فانی:
در دار فنا اهل بقا خلق ندیدست
از اهل بقایی تو و در دار فنایی. منوچهری.
- فنا شدن. رجوع به فنا شدن شود.
- فنافرجام؛ ناپایدار. آنچه فرجامش فنا باشد:
نامهٔ جاه فنافرجام است
آنچه جاوید بماند نام است. جامی.
ترکیب‌های دیگر:
- فنا کردن. فنا گردیدن. رجوع به این دو کلمه شود.
||(اصطلاح تصوف) زوال شعور سالک است بر اثر استیلای ظهور حق بر باطن وی، نیز بـه‌معنی سقوط و زوال اوصاف مذموم در مقابل بقاء که وجود و پدید آمدن اوصاف محمود است. فناء در شیخ تبدیل و تحول صفات مرید است به صفات شیخ و به عبارت دیگر فناء مرید است در مراد که اولین مرتبت فنا میباشد. (فرهنگ فارسی معین). فرق میان محو و فنا، و اثبات و بقا آن است که بقا بعد از فنای ذات صورت بندد و اثبات لازم نیست بعد از فنای ذات باشد چنانکه اثبات اخلاق مرضیه و اعمال حسنه بعد از محو ذمایم اخلاق و سیآت اعمال... و فنای افعال و صفات بکلی حاصل نشود الا بعد از فناء ذات، و محو آن موقوف نیست بر محو ذات، پس محو و اثبات از فنا و بقا عامتر باشند. (از نفایس الفنون):
به دل در خواص بقا میگریزم
به جان زین خراس فنا میگریزم. خاقانی.
بقا دوستان را فنا عاشقان را
من آن عاشقم کز بقا میگریزم. خاقانی.
ز خا کپاشی در دستخون فروماندیم
ز پا کبازی نقش فنا فروخواندیم. خاقانی.
رجوع به فناء و «فناء فی الله» شود.

فناء. [فَ] (ع اِمص) خلاف بقاء. (از اقرب الموارد). نیستی. نابودی. (یادداشت مؤلف): ینال باسباب الفناء بقاءها. (تاریخ بیهقی). ||(مص) سپری شدن. (منتهی الارب). عدم. (اقرب الموارد). نابود شدن. نیست شدن. نیست گردیدن. (یادداشت مؤلف). نیست شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). ||کلاتال شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
- فناء فی الله. فناء نفس. رجوع به فناء فی الله و فناء نفس و نیز رجوع به فنا شود.

فناء. [فَنْ نا] (ع ص) شجرهٔ فناء؛ درخت بسیارشاخ. (منتهی الارب).

فناء. [فِ] (ع اِ) گردا گرد. ج، افنیه، فُنِیّ. (منتهی الارب). وصید، و آن ساحت پیش سرای است و نیز آنچه از جوانب آن امتداد یابد. ج، افنیة، فُنِیّ. (از اقرب الموارد). عتبة. جناب. وصید. درگاه. درگه. آستان. آستانه. کریاس. سده. (یادداشتهای مؤلف): من بنده را همیشه به خدمت جناب رفیع این دولت و وسیلت به فناء منیع این حضرت تشویق برکمال می‌بود. (سندبادنامه).
در ملت محمد مرسل نداشت کس
فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک. خاقانی.
پس محمد صد قیامت بود نقد
زآنکه حل شد در فنائش حل و عقد. مولوی.
در تربیع بناء و توسیع فناء و تشکیل اعطاف و ازجاء آن ابواب تأنق تقدیم رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فناء فی الله. [فَ ءُ فِلْ لا‌ه] (ع اِ مرکب) (اصطلاح تصوف) تبدیل صفات بشریت به صفات حق‌تعالی و خصایص الهی است. (فرهنگ مصطلحات عرفا، سیدجعفر سجادی). فناء سه مرحله دارد: محو، طمس و محق. (فرهنگ فارسی معین، از تقریرات فاضل تونی). رجوع به هر یک از این کلمات شود. ||در تداول عام، بکلی فقیر و بی‌چیز شدن. (یادداشت مؤلف).
- فناء فی الله شدن؛ یکبارگی تمام دارایی خود را از دست دادن. مفلس شدن. (یادداشت مؤلف).

فنائق. [فَ ءِ] (ع اِ) جِ فنیقة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فنیقة شود.

فناء نفس. [فَ ءِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه و تصوف) یکی از مراتب قوهٔ عقل عملی است، و آن بیرون آمدن از خودبینی و مقصور گردانیدن نظر است بر ملاحظهٔ عظمت و جلال خدائی به‌نحوی‌که همهٔ موجودات و کمالات آنها را مستهلک و ناچیز ببینند در جنب وجود و کمالات ذات باری‌تعالی. (تقریرات فاضل تونی ص۱۲۸ از فرهنگ فارسی معین).

فنائی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فناء. ||فانی‌شونده. (فرهنگ فارسی معین): جسد کثیف فنائی. (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو).
آن گفت این جهان نه فنائی است سرمدی است
این گفت کاین خطاست، جهان را از او فناست.
ناصرخسرو.

فنائی. [فَ] (اِخ) (میر...) از جملهٔ شعرای سلطان یعقوب‌خان است، و شخصی خوش‌طبع و خوش‌خلق بوده و این مطلع از اوست:
من که از خود غیرتم آید که بینم روی او
دیگری را چون توانم دید هم‌زانوی او؟
(از مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی ترجمهٔ فارسی ص۳۰۸).

فنائی. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان خوی در آذربایجان که دارای ۲۶۱ تن سکنه است. آب آن از رود قطور و محصول عمده‌اش غله، پنبه، حبوب و هنر دستی مردم جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فناپذیر. [فَ پَ] (نف مرکب) آنکه فانی شود. فانی. مقابل فناناپذیر. (فرهنگ فارسی معین). فناشونده و فانی. (آنندراج).

فنا پذیرفتن. [فَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) فانی شدن. نابود شدن: چنانکه خرج سرمه ا گرچه اندک‌اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد. (کلیله و دمنه).

فناتیسم. [فَ] (فرانسوی، اِ)[1] تعصب دینی. ||جانب‌داری شدید از یک فرقه یا یک حزب. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (فرهنگ فارسی معین).

فناتیک. [فَ] (فرانسوی، ص)[2] متعصب در دین و مذهب. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (فرهنگ فارسی معین).

فناخر. [فُ خ] (ع ص) بزرگ‌جثه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آنکه از باد پر گرداند سوراخ بینی را. (منتهی الارب). بزرگ‌بینی. (از اقرب الموارد).

فناخر. [فَ خ] (اِخ) نام کوره‌ای است به فارس داخل اردشیرخره. (آنندراج) (از معجم البلدان). ا کنون جایی بدین نام نیست.

فناخرة. [فُ خ رَ] (ع ص) مؤنث فُناخر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فُناخر شود.

فناخسرو. [فَنْ نا / فَ خُ رَ] (اِخ) کنیت او ابوشجاع است. (یادداشت مؤلف). در مآخذ تاریخ ایران مانند تاریخ سیستان، آثار الباقیهٔ بیرونی و تاریخ بیهقی لقب عضدالدولهٔ دیلمی است، و بصورت فناخسره نیز آمده است. جزء اول کلمه صورتی از لغت پناه است و بصورت پناخسرو هم در کتب آمده است. وی یکی از پسران سه گانهٔ رکن‌الدوله حسن‌بن بویه بود و لقب دیگر او ابوشجاع است. بنابه گفتهٔ صاحب روضة‌الصفا در سال ۳۳۷ هـ . ق. و به روایت حمدالله مستوفی در سال ۳۳۸ عمادالدوله ضمن وصیت خود او را جانشین

1 - Fanatisme. 2 - Fanatique.

خود کرد. از کارهای جالب فناخسرو فتح بغداد برای نخستین بار در دورهٔ عباسیان بود ولی پس از فتح دوباره با خلیفه از در آشتی درآمد و خود به خدمت او رفت. از کارهای جالب دیگر او بنای بیمارستانی بزرگ در بغداد بود که بیست‌وچهار پزشک معروف زمان در آن کار میکردند. اصولاً دوستدار آبادانی و ایجاد آثار سودمند بود. درگذشت وی بر اثر بیماری صرع و ضعف شدید در هشتم شوال سال ۳۷۲ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز):

گرفتم فناخسروی نقش اول
ز خسرو شدن جز فنائی نیابی. خاقانی.
پلاس‌افگن آخور مرکبانش
فناخسرو و تخت‌گریان نماید. خاقانی.

رجوع به عضدالدوله شود.

فناخسروگرد. [فَ نْ نا خُ رَ گِ] (اِخ) [شیراز] به عهد دیلم چنان بود از آبادانی که جای سپاهیان در شهر نماند، پس عضدالدوله بیرون از شهر جایی ساخت و آن را «گرد فناخسرو» نام نهاد و بازاری نیکو در میان ایشان بساخت، و پس چنان خراب شد که این گرد فناخسرو اکنون مزرعتی است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی). نام این محل را حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب «فناخسروگرد» آورده. در این ترکیب و ترکیب‌های مشابه مانند دارابگرد و داراگرد، لفظ «گرد» به کسر اول به‌معنی شهر است. رجوع به داراگرد شود.

فناخسره. [فَ نْ نا خُ رَ] (اِخ) ابوشجاع عضدالدولة و تاج‌الملة ابن الحسن. (یادداشت مؤلف). در ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱ فناخسرو لقب عضدالدوله بصورت فناخسره آمده است. رجوع به فناخسرو شود.

فنادق. [فَ دِ] (ع اِ) ج فندق. (از اقرب الموارد). رجوع به فندق شود.

فنادید. [فَ] (ع اِ) ج فندأیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به فندأیة شود.

فنادیق. [فَ] (ع اِ) ج فندق. کاروان‌سراها. (یادداشت مؤلف). فندق مسافرخانه است در تداول امروز. فنادق. ‖ج فنداق، به‌معنی صحیفهٔ حساب. (اقرب الموارد).

فنار. [فَ] (اِ) ترکی و مأخوذ از فار[1] فرانسوی. چراغی که از اطراف محفوظ باشد. چراغ بادی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فار شود.

فناروز. [فَ] (اِخ) نام جایی و محلی است از سمرقند که شراب آنجا نیکو میشود. (برهان). مؤلف انجمن‌آرا این نام را تصحیف «فیاروز» میداند:

باز تویی رنج باش و جان تو خرم
با نی و با رود و با نبیذ فناروز. رودکی.

رجوع به فیاروز شود.

فناری. [فَ] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن محمد. از فقهای حنفی قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری است که در بروسة رشد کرد و به سمت قضای آنجا رسید و در همانجا به سال ۹۰۷ هـ.ق. / ۱۴۹۷ م. درگذشت. او راست شرح الکافیه. (از اعلام زرکلی).

فناری. [فَ] (اِخ) محمدبن حمزة. از علمای منطق و اصول و قاضی القضاة بروسة بود و در نزد سلطان بایزید مقام ارجمند داشت. در سال ۸۳۳ هـ.ق. به حج رفت و پس از بازگشت درحالیکه نابینا هم شده بود درگذشت. او راست: شرح ایساغوجی. عویصات الافکار. فصول البدایع فی اصول الشرائع. انموذج العلوم. شرح الفرائض السراجیه. تفسیر الفاتحة. وی به سال ۸۳۴ هـ.ق. / ۱۴۳۱ م. درگذشت. (از اعلام زرکلی از الفوائد البهیة).

فناستین. [فِ سِ] (فرانسوی، اِ)[2] بصورت ورقه‌های کوچک درخشان و بی‌رنگ متبلور میشود، این دارو بی‌بو و کمی تلخ است، در آب سرد و گرم کمی حل میشود. در الکل نیز به نسبت یک در شانزده و در الکل ۹۵ درجه قابل حل است. نام شیمیایی آن اکتیل‌پاراَستانیلید[3] است. (یادداشت مؤلف از درمانشناسی ج ۱).

فناسقان. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه که ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فناسیون. [ ] (معرب، اِ) به عربی هرمس است. (فهرست مخزن الادویه).

فنا شدن. [فَ شُ دَ] (مص مرکب) از میان رفتن. فانی شدن:

بنگر نبات مرده که چون زنده شد به تخم
آنکش نبود تخم چگونه فنا شده‌ست؟
ناصرخسرو.

تا چون به قیل و قال مقالات مختلف
از عمر چند سال میانشان فنا شدم.
ناصرخسرو.

فناطیس. [فَ] (ع اِ) ج فِنطیس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فنطیس شود.

فناطیلوس. [ ] (معرب، اِ) به رومی مضمارالراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فنافسالون. [ ] (معرب، اِ) به رومی فبانیس یونانی است که فاغره باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فناکت. [فَ کَ] (اِخ) رجوع به فنا کث شود.

فناکث. [فَ کَ] (اِخ) شهری است به فرغانه که‌مشهور به بناکت است. (یادداشت مؤلف). از ماوراءالنهر است. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۱۷).

فناکده. [فَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) (از: فناء عربی + کدهٔ فارسی) خانهٔ نیستی. (از فرهنگ فارسی معین):

خانهٔ ما کم از فنا کده نیست
چشم عنقا چراغ خلوت ماست.
محمد اسحاق.

‖دنیای فانی. جهان. (فرهنگ فارسی معین). دار فنا. دار فانی.

فناکردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) نابود کردن. مقابل فنا شدن:

دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست
رو فنا کن دید خود در دید دوست. مولوی.

فناگردیدن. [فَ گَ دی دَ] (مص مرکب) نابود شدن. فنا شدن. مقابل فنا کردن:

اما سخن درست این باشد
کز ذات و صفات خود فنا گردد. عطار.
چون قلم از باد بد دفتر ز آب
هرچه بنویسی فنا گردد شتاب. مولوی.

فنان. [فَنْ نا] (ع اِ) گورخر که تگ و رفتار گوناگون دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). حمارالوحش. (فهرست مخزن الادویه).

فناناپذیر. [فَ پَ] (نف مرکب) مقابل فناپذیر. پایدار. ماندنی.

فناة. [فَ] (ع اِ) گاو کشت. ج، فنوات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖سگ‌انگور. (منتهی الارب). عنب‌الثعلب. (از اقرب الموارد). ‖بار درختی است سخت سرخ که از آن قلائد سازند. ج، فنا. (منتهی الارب). ‖عین‌الدیک را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فنایی. [فَ] (ص نسبی) فنائی. رجوع به فنائی شود.

فنء. [فَنْء] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنأ. [فَ نَءْ] (ع اِمص) بسیاری و افزونی. (منتهی الارب). کثرت. (از اقرب الموارد).

فنبل. [فِ بِ] (ع ص) زن کوتاه‌قامت. ‖(اِ) گردن پیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنتق. [فُ تُ] (ع اِ) مهمان‌سرای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خان‌السبیل. مانند فندق و معرب است. (از اقرب الموارد).

فنج. [فَ] (معرب، اِ) معرب فنگ است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): برگ فنج که به تازی بنج گویند اندر شراب انگوری پخته، پختنی بر چشم نهادن علاجی سودمند است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فنج. [فَ] (ص) دبه‌خایه بود، و غر همین بود. (اسدی). و به عربی مفتوق خوانند. (برهان). آنکه به علت فتق دچار باشد. (فرهنگ فارسی معین):

---

1 - Phare. 2 - Phénacétine.
3 - Axetylpâräacetanilide.

عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج؟ منجیک.
||(ا) گوشت زاید در فرج زن. (یادداشت مؤلف). بَظر. چوچوله. قرن. و آن عیبی است. (یادداشت دیگر). ||(ص) زشت و قبیح. (برهان). ||بزرگ کلان. در این معنی از کلمهٔ سنسکریت «پنج» به معنی وسیع و بزرگ گرفته شده است. (فرهنگ فارسی معین).

فنج. [فَ نِ] (ع اِ) ماری که آزار به کسی نرساند. (برهان). مار خانگی. (یادداشت مؤلف).

فنج. [فُ نُ] (ع اِ) کسانی که محبت آنها را ناخوش دارند. (منتهی الارب). الثقلاء. (اقرب الموارد).

فنجا. [فِ] (اِ) حالتی است که آدمی را در وقت درآمدن تب واقع شود، و آن خمیازه، کش‌واکش و کمانکش بدن باشد، و به عربی قشعریرة و تمطی خوانند. (برهان). بیاستو. آسا. دهن‌دره. خمیازه. ثوباء. دهان‌دره. فاژیدن. (یادداشت مؤلف). ||برف را نیز گویند. (برهان).

فنجاب. [فَ] (اِخ) در تاریخ جهانگشای جوینی نام پنجاب است. رجوع به پنجاب شود.

فنجار. [فُ] (اِ) آلوی گرد را گویند، و آن میوه‌ای است شبیه به زردآلو، رنگ آن زرد و بنفش و سبز، و رنگهای دیگر نیز میباشد. ||خشم و اعراضی که خوبان از روی عشوه و ناز کنند. (هفت‌قلزم).

فنجان. [فِ] (معرب، اِ) معرب پنگان. از یونانی پِنتا کس[1]. پیالهٔ کوچک سفالین، بلورین یا چینی که در آن چای یا قهوه خورند. (فرهنگ فارسی معین).

فنجان. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که دارای ۳۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، انگور، میوه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فنجانه. [فِ جا نَ / نِ] (معرب، اِ) تاسه کاری. (بحر الجواهر). پنگانچه. طرجهاره. طرجهاله. (یادداشت مؤلف).

فنج‌دیه. [فَ] (اِخ) شهرکی است که پنج ده پیوسته به هم است و در نزدیکی مروالرود قرار دارد. (معجم البلدان). ناصرخسرو آن را به نام پنج‌دیه در اوایل کتاب سفرنامه نام برده و مدتی نیز در آنجا مانده است.

فنجر. [فَ جَ] (ص) شخصی را گویند که آلت مردی او بزرگ و گنده باشد. (برهان). فنجره. رجوع به فنجره شود.

فنجردیون. [ ] (معرب، اِ) خخم است. (فهرست مخزن الادویه).

فنجره. [فَ جَ رَ / رِ] (ص) فنجر. مرد ذکربزرگ. (برهان). رجوع به فنجر شود.

فنجریون. [فَ جَ] (معرب، اِ) فلنجیون. (فهرست مخزن الادویه). فنجیون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فنجیون شود.

فنجش. [فَ جَ / فُ جُ] (ع ص) فراخ، هرچه باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فنجگان. [فُ] (اِخ) یکی از قرای مرو است.

فنجگانی. [فُ] (ص نسبی) منسوب به فنجگان که از قرای مرو است. (سمعانی).

فنجگرد. [فَ گِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای نیشابور. (معجم البلدان). اکنون وجود ندارد.

فنجل. [فَ جَ] (ع ص) آنکه در رفتار پیش پاها را نزدیک نهد و پاشنه‌ها را دور. (منتهی الارب). الرجل الافجج. (اقرب الموارد). ||به معنی افجل است. (منتهی الارب). رجوع به افجل شود.

فنجل. [فُ جُ] (ع اِ) سیاه گوش. (منتهی الارب). عناق‌الارض. (اقرب الموارد). سیاه گوش. تفه. پروانه. فروانق. عنجل. (یادداشت مؤلف).

فنجلة. [فَ جَ لَ] (ع اِمص) دوری میان هر دو ساق و هر دو پای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رفتاری سست. (منتهی الارب). فَنْجَلی. (اقرب الموارد).

فنجلی. [فَ جَ لا] (ع اِمص) رفتاری سست با نرمی و فروهشتگی. (منتهی الارب). رفتار ضعیف. (اقرب الموارد). فنجلة. رجوع به فنجلة شود.

فنجلی. [فَ جَ لی ی] (ع اِمص) رفتاری به ضعف و سستی. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به الف مقصور است نه یاء.

فنجلیس. [فَ جَ] (ع ص) سر نرهٔ بزرگ. (منتهی الارب).

فنجنگشت. [فَ جَ گِ / گُ] (اِ مرکب) پنج‌انگشت. (فرهنگ فارسی معین). بر وزن و معنی پنجنگشت است، و آن رستنیی باشد که به عربی ذوخمسةاصابع و ذوخمسةاوراق خوانند. (برهان). فقد. (یادداشت مؤلف). اثلق است که به هندی سبهالو نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فنجنوش. [فَ] (اِ مرکب) معرب پنجنوش است که عبارت از خبث‌الحدید و هلیله و بلیله و آمله و عسل باشد، و آن را معدالحیوة نامند. (از حکیم مؤمن). گوارش فنجنوش مرکب است از اخلاط هلیلهٔ کابلی، بلیله، آمله، پلپل، دارپلپل، زنجبیل، سعد، شطرنج هندی، سنبل از هر یکی ده درمسنگ، و تخم شبت و تخم گندنا از هر یکی چهار درمسنگ، خبث‌الحدید سوده و چهارده روز به سرکه فرغارکرده و خشک‌کرده صد درمسنگ. با انگبین مصفی بسرشند و شش ماه نگاه دارند تا برسد. شربتی دو درمسنگ. بعضی مردمان در این گوارش مشک زیادت کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در بحرالجواهر و برهان طریقهٔ ترکیب و ساختن این گوارش گونه‌ای دیگر است. ||اریم‌آهن مصنوعی. (غیاث). اکسید آهن را گویند که عبارت از ترکیب اکسیژن با آهن است. ||پادزهر گاوی که کیسهٔ زهرهٔ گاو است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پنجنوش شود.

فنجه. [فَ جَ / جِ] (اِ) پنجک. پنجه. (یادداشت مؤلف). ||خمسهٔ مسترقه. پنجهٔ دزدیده. پنجهٔ گزیده. (یادداشت مؤلف).

فنجی. [فَ] (اِ) پنجی. پنج‌روزی. (یادداشت مؤلف). خمسهٔ مسترقه. اندرگاهان. فنجهٔ دزدیده. (یادداشت مؤلف). ||درمی بوده است چون توتکی و کژکی. (یادداشت مؤلف از نسخهٔ اسدی).

فنجیدن. [فَ دَ] (مص) خمیازه. خود را کشیدن پیش از آنکه تب به هم رسد، و آن را به عربی قشعریره و تمطی گویند، و در حالت خمار شراب و خمار خواب نیز این حالت به هم میرسد. (برهان). رجوع به فنج شود.

فنجیون. [فَ] (معرب، اِ) معرب لاتینی پنژیون[2]. گیاهی است از تیرهٔ بیگزاسه از ردهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ. برگهایش منفرد و گلهایش دوپایه و میوه‌اش سته است. منشأ این گیاه از جاوه و تمام اعضای آن سمی است. از دانه‌هایش عصاره‌هایی به دست می‌آورند که به عنوان مسهل به کار میرود. فنجریون. فلنجیون. (فرهنگ فارسی معین).

فنح. [فَ] (ع مص) کم از سیری خوردن آب را. (منتهی الارب). آب نوشیدن اسب کمتر از سیری. (اقرب الموارد).

فنخ. [فَ] (ع اِمص) چیرگی. (منتهی الارب). ||(مص) چیره شدن. ||خوار کردن. ||کوفتن و شکستن استخوان بی جدایی و بی خون‌آلودگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فنخر. [فُ خُ] (ع ص) بزرگ‌جثه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فُناخر شود.

فنخر. [فِ خ] (ع ص) سخت و درشت که در شرون زدن باقی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنخرة. [فُ خُ رَ] (ع ص) زن بزرگ‌جثه. (از اقرب الموارد). مؤنث فنخر. (منتهی الارب).

فنخرة. [فَ خَ رَ] (ع مص) سوراخ بینی گشاده‌را پرباد گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فن خوردن. [فَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) دغا خوردن. (غیاث). فریب خوردن.

---

1 - Pinetax. 2 - Pangium.

فنخیر. [فِ] (ع ص) مرد بسیار نازنده و فخرکننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) سنگ‌مانندی است نرم و بزرگ که بر بالای کوه برآمده و جدا باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فند. [فَ] (اِ) بند. پند. مکر و حیله. (فرهنگ فارسی معین). صورتی از فن عربی نیست بلکه صورتی از بند است. (یادداشت مؤلف). مکر. حیله. زرق. فریب. سالوسی. (یادداشت دیگر). ترفند. (انجمن‌آرا):
نیز ابا نیکوان نماندت جنگ فند
لشکر فریاد نی خواسته نی سودمند. رودکی.
— فند و فعل. رجوع به این ماده شود.
||نقطه. ||سخن بیهوده و بیفایده. ||خال را نیز گویند، خواه خال عارضی و خواه خال اصلی. (برهان). ||(ص) درخور. مناسب. باب... (یادداشت مؤلف): فند دندان پیران است؛ یعنی باب دندان آنهاست. یا این کار فند توست؛ یعنی برای تو مناسب است. یا ارزان مناسب. فند کاسب؛ مناسب برای آدم کم‌بضاعت. (از یادداشتهای مؤلف).

فند. [فِ] (ع اِ) کوه بزرگ. ||شاخ درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گونه، که اخص از جنس است. (منتهی الارب). نوع. (اقرب الموارد). ||قوم فراهم‌آمده. ||زمین باران‌نارسیده. ||پاره‌ای از کوه به درازا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، فنود، افناد. (اقرب الموارد)

فند. [فَ نَ] (ع اِمص، اِ) دروغ. (منتهی الارب). ||درماندگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ناسپاسی. (منتهی الارب). کفر نعمت. (اقرب الموارد). ||سستی عقل و رای از پیری و بیماری. (منتهی الارب). ||(مص) تباه‌خرد شدن از کلانسالی. ||خطا کردن در قول و رای. ||دروغ گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فند. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند که دارای ۳۸۴ تن سکنه است. آب آن از حبله‌رود و محصول عمده‌اش غله، پنبه، بنشن، مختصری انار، انجیر و کار دستی مردم بافتن قالیچه، گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فنادیقون. [ ] (معرب، اِ) معجونی است از زنجبیل، پلپل، سنبل، مصطکی، عود بلسان، تخم کرفس، زیره، پودنهٔ دشتی و ساذج هندی با انگبین مستعمل در طب قدیم. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

فنداق. [فُ] (ع اِ) نامهٔ حساب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فنداوة. [فِ وَ] (ع ص، اِ) قدوم فنداوة؛ تیشهٔ تیز، و فندأیة تیز. (منتهی الارب). رجوع به فندأیة و فنادید شود.

فندأة. [فِ دَ ءَ] (ع اِ) تیشهٔ تیز. (منتهی الارب). رجوع به فِنْدَأیة شود.

فندأیة. [فِ دَءْ یَ] (ع اِ) تبر. ج، فنادید بر غیر قیاس. (منتهی الارب).

فندخت. [فَ دُ] (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۶۷۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، زعفران و کار دستی زنان بافتن قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فندر. [فَ دُ] (اِ) کندر. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کندر شود.

فندرسک. [فِ دِ رِ] (اِخ) دهستانی است از بخش رامیان شهرستان گرگان که دارای ۲۴ آبادی و در حدود شش‌هزار تن سکنه است. دهات عمدهٔ آن عبارتند از خان‌بین، کلوکن، دارکلاته، یووان فارس، ودلند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فندرسکی. [فِ دِ رِ] (ص نسبی) منسوب به فندرسک.

فندرسکی. [فِ دِ رِ] (اِخ) (میر...) رجوع به ابوالقاسم (فندرسکی) شود.

فندری. [فَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از نهر حبیب‌الله و رودخانهٔ تالار و محصول عمده‌اش غله، برنج، صیفی و مختصر توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فند زمانی. [فِ دِ زِ] (اِخ) سهل‌بن شیبان‌بن ربیعه‌بن زمان، از بنی‌بکر و یکی از شعرای جاهلی است و در زمان خود سید بکر و پیشوای آن بود. در جنگ بکر شرکت جست و در حدود یکصد سال عمر کرد. در دیوان الحماسه از شعر او نمونه‌ای هست. وفاتش در حدود ۹۰ هـ . ق. بود. (از اعلام زرکلی).

فندسة. [فَ دَ سَ] (ع مص) دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فندش. [فَ دَ] (ع ص) غلام فندش؛ کودک هوشیار و توانا و سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فندشة. [فَ دَ شَ] (ع مص) چیره شدن. ||غلبه کردن. (منتهی الارب).

فندق. [فَ دُ / فُ دُ] (اِ) درختی است از تیرهٔ پیاله‌داران و از دستهٔ فندقها که در مناطق گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی میروید. برگهایش دارای بریدگیهای مضاعف است و پهنک برگها در سطح خلفی دارای پرز میباشد. گلهای نر این گیاه از گلهای ماده جدا هستند ولی هر دو بر روی یک پایه قرار دارند بنابراین فندق جزو گیاهان یکپایه است. گلهای نر در بهار تشکیل سنبله‌های درازی میدهند و گلهای ماده تشکیل اعضاء پیاله‌مانند قرمزی را میدهند که پس از باروری میوهٔ فندق در داخل این پیاله‌ها تشکیل میشود. تکثیر این گیاه اکثر بوسیلهٔ قلمه یا خوابانیدن صورت میگیرد. مغز دانهٔ فندق به مصرف خوراک انسان میرسد و از آن روغنی هم میگیرند که در عطرسازی به کار میرود. جلوز. بندق. شجرةالجلوز. جوز فنطس. قویون. فندق‌آغاجی. (فرهنگ فارسی معین). گلوز. جلوز. بندق. (یادداشت مؤلف). اگر مغز آن را با انجیر و سداب بخورند زهر کار نکند. (برهان):
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ
ز عنّابم نیابد جز تو کس رنگ. نظامی.
فندقی رنگ داده عنابش
گشته شنگرف سوده سیمابش. نظامی.
تات چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر از این فندق سنجاب‌رنگ. نظامی.
آهشان فندق سربسته و چون پسته همه
زُ استخوان ساخته خفتان به خراسان یابم.
خاقانی.
سربسته همچو فندق اشارت همی شنو
مپرس پوست‌کنده و بادام کآن کدام؟
خاقانی.
ترکیب‌ها:
— فندق بستن. فندق‌بند. فندقچه. فندق زدن. فندق‌زنان. فندق سنجاب‌رنگ. فندق سیم. فندق شکستن. فندق‌شکل. فندق‌شکن. رجوع به هر یک از این کلمات شود.
— فندق صحرایی؛ گونهٔ وحشی درخت فندق را گویند که در جنگلها میروید. فندق وحشی. (فرهنگ فارسی معین).
— فندقلو. رجوع به این کلمه شود.
— فندق وحشی؛ فندق صحرایی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب فندق صحرایی شود.
ترکیبات‌های دیگر:
— فندقه. فندق هندی. فندقی کردن. رجوع به هر یک از این کلمات شود.
||کنایه از لب معشوق هم هست. (برهان). ||کنایه از سرانگشت محبوب. (فرهنگ فارسی معین). ظاهراً از نظر خضاب دادن سرانگشت به حنا و جز آن، آن را به فندق تشبیه کنند، چه فندق بستن به همین معنی است:
فرنگیس بگرفت گیسو به دست
به فندق گل ارغوان را بخست. فردوسی.
به مشکین کمند اندرافکند چنگ
به فندق گلان را به خون داد رنگ.
فردوسی.
ز بادام بر ماه مرجان خرد
گهی ریخت، گاهی به فندق سترد. اسدی.
رجوع به کلمات مرکب با فندق شود.

فندق. [فُ دُ] (ع اِ) کاروانسرا. ج، فنادق. (فرهنگ فارسی معین). مهمانسرای. (منتهی الارب). خان‌السبیل. فنتق. (اقرب الموارد). مهمانخانه. هتل. (یادداشت مؤلف):
در فندق تو بُوَد دکانش
صد کوزه و مغز در دهانش. خاقانی.

فندقا. [فَ دُ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فندقاپشته. [فَ دُ پُ تَ] (اِخ) دهی است از بخش آستارای شهرستان اردبیل که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از رود و چشمه و محصول عمده‌اش غله، ذرت و ذغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فندق بستن. [فَ دُ بَ تَ] (مص مرکب) سرانگشتان به حنا رنگین کردن. (غیاث). حنا بستن به سرانگشتان، چنانکه به فندق ماند. (آنندراج). فندقی کردن:
از سر انگشت حسرت میخورم خونابها
کز حنا جانانه فندق بسته بر عنابها.
رهی شاپور (از آنندراج).
رجوع به فندق‌بند و فندقی کردن شود.

فندق‌بند. [فَ دُ بَ] (اِ مرکب) سرهای انگشتان که به حنا رنگ کرده باشند. (آنندراج). رجوع به فندق بستن و فندقچه شود.

فندقچه. [فَ دُ چَ / چِ] (اِ مرکب) خضاب که بر سر انگشتان تا محاذات بن ناخن کنند. (یادداشت مؤلف). سرانگشتی. سرانگشت خضاب‌کرده. (از یادداشت دیگر). فندق‌بند. رجوع به فندق‌بند و فندق بستن شود.

فندق زدن. [فَ دُ زَ دَ] (مص مرکب) آن باشد که دست چپ را مشت کرده و سرانگشت سبابهٔ دست راست را به نوعی مابین انگشت وسطی و سبابهٔ دست چپ زنند که از آن صدا برآید، چنانکه در میان لولیان و مطربان مستعمل است. (آنندراج). بشکن زدن. رجوع به فندق‌زنان شود.

فندق‌زنان. [فَ دُ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال فندق زدن. در حال بشکن زدن:
فلک فندق‌زنان در عهد پیری
به صیتش رقص دوران مینماید.
شرف شفروه (از آنندراج).

فندق سنجاب‌رنگ. [فَ دُ قِ سَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایت از زمین است. (برهان):
تات چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر از این فندق سنجاب‌رنگ. نظامی.

فندق سیم. [فَ دُ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از ستاره‌های آسمان باشد. (آنندراج) (برهان).

فندق شکستن. [فَ دُ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از بوسه دادن و گرفتن. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (غیاث) (بهار عجم) (برهان). شاهدی برای این معنی به نظر نرسید.

فندق‌شکل. [فَ دُ شَ / شِ] (ص مرکب) گنبدی. کروی‌شکل. به کنایت، فلک:
این فندق‌شکل فستقی‌رنگ
بر فندقهٔ سرم زند سنگ. نظامی.

فندق‌شکن. [فَ دُ شِ کَ] (نف مرکب، اِ مرکب) آلتی که بدان پوست فندق شکسته و مغز بیرون آورند. (یادداشت مؤلف). ||آنکه بوسه بر زیبایان زند. نعت فاعلی مرخم از فندق شکستن به‌معنی بوسه زدن:
ما به بوسه بر لب ساقی شده فندق‌شکن
او فغان زآن پستهٔ شکّرفشان انگیخته.
خاقانی.
||نیز به‌معنی خود بوسه است:
من کیم کز شکر و پستهٔ تو
بوس فندق‌شکنت نارم جست. خاقانی.

فندقلو. [فَ دُ] (اِخ) دهی است از بخش ترک شهرستان میانه که دارای ۶۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فندقه. [فَ / فُ دُ قَ / قِ] (اِ) گونه‌ای میوهٔ خشک ناشکوفا که میوه فقط حاوی یک دانه است و این دانه آزاد است و به اتساج میوه اتصالی ندارد. بهترین نمونهٔ این میوه‌ها فندق است که میان‌بر آن چوبی و سخت میشود ولی برون‌بر و درون‌بر میوه بصورت پوستهٔ بسیار نازکی خارج و داخل میان‌بر را پوشانده و دانه بطور آزاد در داخل قرار گرفته و محتوی مواد اندوختهٔ فراوانی است، به عبارت دیگر آنچه بنام پوست چوبی فندق شکسته و دور ریخته میشود عبارت از قسمتهای سه گانهٔ میوه است. برخی میوه‌ها ممکن است از دو فندقه درست شده باشند مانند نباتات تیرهٔ جعفری، و برخی ممکن است از چهار فندقه به وجود آمده باشند مانند نباتات تیرهٔ گاوزبان و نعناع، و بعض میوه‌ها ممکن است از چندین فندقه تشکیل شده باشند مانند میوهٔ آلاله و توت فرنگی. فندق میوه وقتی که به درخت است از پیالهٔ سبزرنگی احاطه شده و این پیالهٔ سبزرنگ عبارت است از مجموع کاسبرگها و برگک زیر گل. (از فرهنگ فارسی معین). ||هر چیز کروی به شکل فندق. فندق‌شکل. فندقی:
این فندق‌شکل فستقی‌رنگ
بر فندقهٔ سرم زند سنگ. نظامی.

فندق هندو. [فَ دُ قِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فندق هندی. رجوع به فندق هندی شود.

فندق هندی. [فَ دُ قِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رته است که به هندی ریتهه نامند. (مخزن الادویه). گیاهی است از تیرهٔ بقولات که در غالب نواحی آمریکا و آفریقا و آسیا از جمله جنوب ایران میروید. شاخه‌هایش دارای خارهایی است به رنگ زرد و در قاعدهٔ برگهایش نیز یک زوج خار کوچک دیده میشود. برگهایش مرکب و به بزرگی سی سانتیمتر است. گلهایش زردرنگ و میوه‌اش نیام و دارای یک یا دو دانه است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه دانه‌های آن است که مورد استفادهٔ طبی دارد. بعلاوه از دانه‌های آن میتوانند مقادیری روغن گیاهی استخراج کنند. طعم دانه‌های این گیاه تلخ است ولی در طب بعنوان ضد کرم و ضد تب نوبه و تقویت از آن استفاده میکنند. گیاه مذکور در بلوچستان به مقدار زیاد میروید. قارچ. رته. ریتهه. اطیوط. اطموط. ریته. تخم ابلیس. (فرهنگ فارسی معین).

فندقی. [فَ دُ] (ص نسبی) منسوب به فندق. به رنگ فندق. (یادداشت مؤلف). ||نامی است که به سگان دهند. (یادداشت مؤلف). ||فندقه. سرانگشت خضاب‌کرده. فندق‌بند.
- فندقی کردن؛ مرادف فندق بستن. (آنندراج). خضاب کردن سرانگشت‌ها را:
تا که سرانگشت تاک کرد خزان فندقی
کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار. خاقانی.
رجوع به فندق بستن شود.

فندک. [فُ دَ] (اِ) فندق. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به فندق شود.

فندک. [فَ دَ] (اِ) آلتی است فلزی که در آن سنگ مخصوص و فتیله تعبیه کرده‌اند و با آن آتش روشن کنند. غالباً برای آتش زدن سیگار به کار رود. (فرهنگ فارسی معین).

فند و فعل. [فَ دُ فِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حیلت و مکر و اعمال تباه، و بیشتر در صفت زنان آرند و ارادهٔ بی‌عفافی از آن کنند. اعمال نهانی و حیله کاریهای زشت زن. حیله و مکر، خاصه در زنان. (یادداشت مرحوم دهخدا). فسق. فجور. حیله و تزویر. (یادداشت مرحوم دهخدا): چه فند و فعلها! و رجوع به فعل شود.

فندیر. [فِ] (ع اِ) پاره‌ای از کوه جز فدره. ||سنگ بزرگ بیرون‌جسته از سر کوه. (منتهی الارب). رجوع به فندیرة شود.

فندیرة. [فِ رَ] (ع اِ) پاره و تودهٔ بزرگ از خرما. ||سنگ بزرگ بیرون‌جسته از سر یا بن کوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). منتهی‌الارب این معانی را در ذیل فندیر نیز

آورده است. ||پاره‌ای از کوه جز قدرة. (منتهی الارب). ج، فنادیر. (اقرب الموارد). ||سنگ گردی را گویند که از سر کوه بغلطانند. (برهان). ||کندر. (فهرست مخزن الادویه).

فندیسجان. [فِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای نهاوند که نظام‌الملک را در آن قریه کشتند. (معجم البلدان). امروز دهی بدین نام نیست.

فندین. [فُ] (اِخ) دهی است به مرو. (معجم البلدان). از آن ده است فقیه محمدبن سلیمان فندینی. (منتهی الارب). و از آنجاست شیخ شهیر فضیل‌بن عیاض. (یادداشت مؤلف). روستائی است به مروالرود ابومسلم خراسانی صاحب‌الدعوة از آنجاست. (یادداشت دیگر).

فندینی. [فُ] (ص نسبی) منسوب به فندین که از قراء قدیم مرو است در پنج‌فرسخی. (سمعانی).

فنر. [فَ نَ] (از ترکی، اِ) (از ترکی فنار) آلتی فلزی که دارای قوهٔ ارتجاعی است: فنر ساعت. (فرهنگ فارسی معین). آهنی قابل خمیدن و پیچ خوردن که در ساعت، پیانو، تختخواب بصورت مارپیچی به کار رود و نیز در حشو صندلی و نیمکت و غیره گذارند. (یادداشت مؤلف). ||وسیله‌ای است در اتومبیل که بین اطاق و شاسی اتومبیل نصب میشود و کار آن جلوگیری و عکس‌العمل در مقابل تکانهای شدید و ضربه‌های ناشی از دست‌اندازهاست. فنر اتومبیل دو نوع است، یکی فنر لوله‌ای که از فولاد خشک مارپیچ ساخته میشود، دوم فنر اکسل که مجموعه‌ای است از صفحات پولادین بلند و کم‌عرض که اندازه‌های مختلف دارند و به‌نسبت طول و وضع قرار گرفتن آن راکه بلندتر از همه است شاه‌فنر و آن راکه بلافاصله پس از آن قرار دارد وزیر فنر مینامند. (فرهنگ فارسی معین). ||قسمی لاله که با فنری که در آن تعبیه شده است شمع را بقدر ضرورت پیوسته بسوی بالا برآرد، و نیز قسمی فانوس است که شمع در آن سوزد و بجای روپوش کرباس شیشه دارد. (از یادداشتهای مؤلف).

فنری. [فَ نَ] (ص نسبی) آنچه مانند فنر باشد. ||آنچه در آن فنر به کار رفته باشد: تبان فنری. تختخواب فنری. (یادداشت مؤلف).

فنزبور. [ ] (اِخ) نام قدیم مرکز ایالت مکران. (از نزهة القلوب چ لیدن ص۲۶۲).

فنزج. [فَ زَ] (معرب، اِ) معرب پنجگ. پنجه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پنجه شود. ||رقصی است مر عجم را، و آن چنان است که جمعی دست یکدیگر را گرفته، رقصند. (آنندراج) (منتهی الارب).

فنزر. [فَ زَ] (ع اِ) خانه‌ای که بر یک چوب سازند که به درازی نزدیک شصت گز باشد (!) جهت طلایه و دیده‌بانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنس. [فَ نَ] (ع اِ) نیاز و حاجت که به خاک نشاند و خوار و هلاک سازد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فن ساختن. [فَ تَ] (مص مرکب) حیله ساختن. حیله کردن. تدبیر کردن:

دل شیرین حساب شیر میکرد
چه فن سازد، در آن تدبیر میکرد. نظامی.

بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت
بیمایه زبون باشد هرچند که بستیزد. سعدی.

فنسجان. [فَ سَ] (اِخ) شهری است در نواحی فارس از کورهٔ دارابجرد. (معجم البلدان).

فنشخة. [فَ شَ خَ] (ع مص) مانده گردیدن. ||درنگ کردن سپس ماندن در کاری. ||پای از هم جدا داشتن وقت شاشیدن. ||پیر و کلانسال گردیدن مرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنصور. [فَ] (اِخ) شهری است بزرگ به هندوستان، جای بازرگانان، و از آن کافور بسیار خیزد و بارگه دریاست. و ملک فنصور را سطوها خوانند و او را مملکتی جداست. و اندر ناحیت فنصور ده پادشاست همه از دست سطوها. و هدنجیره از این ناحیت است. (حدود العالم). نام این شهر بصورت قیصور نیز آمده است:

به برت ماند کافور که در فنصور است
به دلت ماند پولاد که در ایلاق است. رافعی.

فنصوری. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فنصور. ||نوعی کافور که از فنصور آرند و پست‌تر از ریاحی و بهتر از مولی. (یادداشت مؤلف).

فنطاس. [فِ] (ع اِ) حوضچه‌ای در کشتی که زهاب آبهای کشتی در آن جمع گردد. (فرهنگ فارسی معین). حوض کشتی که در آن نشانهٔ آب آن گرد آید. ||آوندی ساخته از چوب در کشتی که در آن آب خوردن نهند. (منتهی الارب). بشکه‌ای در کشتی که در آن آب شیرین ریزند. (فرهنگ فارسی معین):

جهازات را مکلکل گردانید و فنطاسها که اوانی آب باشد چون دیدهٔ عشاق از اشک مالامال ساخت. (تاریخ وصاف). ||کاسه‌ای که بدان آب شیرین بخش نمایند. (منتهی الارب).

فنطاعطا. [ ] (اِ) به سریانی شجرةالکلب است. (فهرست مخزن الادویه).

فنطافلون. [فَ فِ] (معرب، اِ) به یونانی رستنیی باشد که آن را پنجنگشت خوانند. (برهان). ذوخمسةاوراق. (مخزن الادویه). نباتی است که آن را پنجنگشت گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بنطابلون. فنطافلن. (فرهنگ فارسی معین).

فنطفلون. [فَ طَ فِ] (معرب، اِ) فاوانیاست، و به یونانی عودالصلیب نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فنطافلون شود.

فنطلیس. [فَ طَ] (ع ص) سر نرهٔ بزرگ. (منتهی الارب).

فنطنیقون. [ ] (معرب، اِ) زراوند است. (فهرست مخزن الادویه).

فنطیس. [فِ] (ع اِ) نره. (منتهی الارب). ||بینی فراخ‌سوراخ گسترده‌سر. (منتهی الارب). ج، فناطیس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد ناکس از جانب ولادت. آنکه از اصل پست باشد. ||مرد پهن‌بینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنطیسة. [فِ / فَ سَ] (ع اِ) بینی خوک. (منتهی الارب). و بینی گرگ را هم گفته‌اند. (اقرب الموارد): هو منیع‌الفنطیسة؛ یعنی استوار رای و دانش و صاحب ننگ و عار است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فرطوسة و فرطیة شود.

فنع. [فَ نَ] (ع مص) فزون و بسیار گردیدن مال کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بالیدن. ||(امص) نیکویی. (منتهی الارب). ||جوانمردی و مردمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||افزونی. (منتهی الارب). فضل کثیر. (اقرب الموارد). ||نشر آوازهٔ نیک. ||(اِ) تیزی بوی مشک. (منتهی الارب). بوی مشک. (اقرب الموارد). ||(ص) نیکوآوازه. (منتهی الارب). ||افزون از هر چیز. (از اقرب الموارد).

فنع. [فَ نِ] (ع ص) مرد بسیارمال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنعم. [فَ نِ مَ] (ع جملهٔ فعلیه) پس چه خوب است. مرکب از «فَ + نِعْمَ»، فعل مدح. — فنعم المطلوب؛ پس چه خوب. موافق مطلوب است. بسیار خوب. (از یادداشتهای مؤلف).

فنغلی. [فِ غِ] (ص) در تداول، کوچک. فسقلی. فنقلی. رجوع به فسقلی و فنقلی شود.

فنفع. [فَ فَ] (ع اِ) به عربی فارة است. (فهرست مخزن الادویه).

فن‌فن. [فِ فِ] (اِ صوت) حکایت صوت بینی در حالت زکام. (یادداشت مؤلف). رجوع به فن و فن شود.

فنفنة. [فَ فَ نَ] (ع مص) از سستی پرا کنده کردن شتران را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فنق. [فُ نُ] (ع ص) جاریة فنق؛ دختر نازپروردهٔ نازک‌اندام. ||ناقة فنق؛ شتر مادهٔ

جوانهٔ فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص، اِ) ج فـنیق. (منتهی الارب). اقرب‌الموارد در این مورد بـه سکـون ثـانی ضبط کرده است.

فنقع. [فَ قَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فنقع. [فُ قُ] (ع اِ) موش. (منتهی الارب). مانند قنفع. (اقرب الموارد).

فنقعة. [فَ / فُ قَ عَ] (ع اِ) دبـر. (منتهی الارب) (اقـرب المـوارد). ||سرین. (منتهی الارب).

فنقلی. [فِ قِ] (ص) فـنقلی. فـنقلی. کوچک و ناچیز. (از فرهنگ فارسی معین).

فنقور. [فُ] (ع اِ) سـوراخ شـرم انـسان. (منتهی الارب). فُنقورة.

فنقورة. [فُ رَ] (ع اِ) فنقور. (منتهی الارب). رجوع به فنقور شود.

فنک. [فُ / فِ] (ع اِ) پاره‌ای از شب. (منتهی الارب). ساعتی از شب، و گـویند پـاره‌ای از آن. (اقـرب المـوارد). ||در. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). منتهی‌الارب در ایـن مـعنی فقط به کسر اول ضبط کرده است.

فنک. [فَ] (ع اِ) درو بـن مـردم. (منتهی الارب). ||شگـفتی. (از اقـرب المـوارد). ||(مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||استیهدن. (منتهی الارب). ||چیره شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دروغ گفتن. (منتهی الارب). در اقرب‌الموارد ایـن معنی برای مـصدر فـنوک آمـده است. ||به شگفت آمدن. (منتهی الارب). ||پیوسته طعام خوردن و بازنماندن و تنگ نداشتن. (منتهی الارب). رجوع به فنوک شود.

فنک. [فَ] (اِ) هندوانهٔ ابـوجهل. (فـرهنگ فارسی معین). حنظل. حرمل. (فهرست مخزن الادویه):

تلخی خصمش ار به شهد رسد
باز نتوان شناخت شهد از فنک. فرخی.

رجوع به فنگ شود.

فنک. [فَ] (اِ) جـانوری است. فـنگ زالو. رجوع به فنگ شود.

فنک. [فَ نَ] (اِ) گونه‌ای روباه کوچک‌اندام که‌بنام روباه خالدار نیز موسوم است. قـدش کـوتاه و پـوستش قـرمز و پشـتش دارای موهایی است کـه انـتهای آنـها سفید است. قارساق. (فرهنگ فارسی معین). نام جانوری بـاشد بسیارموی کـه از پـوستش پـوستین سازند، و بعضی گویند نوعی از پوست بـاشد که آن از سنجاب گرمتر و از سمور سردتر است. (بـرهان). دله، کـه جـانوری است، پوستین وی بهترین و گرانمایه‌ترین از انـواع پوستین‌هاست. (منتهی الارب). میان روباه و سمور بود [در گرم داشتن تن] .(از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسم فارسی قرساق است، و آن پوستی است سفید و سرخ و ابلق و حیوان او از سنجاب بزرگتر است و از بـلاد روس و ترک آرند. خوشبوی و گـرمتر از سـنجاب و قاقم است و سردتر از سمور و لباس او موافق جمیع امزجه است خصوصاً جهت اطفال. (از حکیم مؤمن): و این مویهای ددگان که انـدر جهان‌اند چون روبـاه و سـمور و سـنجاب و فـنک و آنـچه بـدین مـاند پیراسـتن و اندرپوشیدن، رسم وی آورد. (تاریخ بلعمی). از این ناحیت مشک بسیار خیزد و روبـاه و سمور و سنجاب و فـنک و سـیبجه. (حـدود العالم).

نرم چون موی فنک گردد حجر بر پشت آن
تیز چون خار خسک گردد گهر در کام این.
عبدالواسع جبلی.

به نرمی چون فنک گردد کَشَف را بر بدن خارا
به تیزی چون خسک گردد صدف را دردهن گوهر.
عبدالواسع جبلی.

نرم گردد چون فنک بر پشت آن سنگ گران
تیز گردد چون خسک در کام آن درّ خوشاب.
عبدالواسع جبلی.

آسمان خود سال و مه پاینده این دستان کند
در دیش با خیش دارد در تموزش با فنک.
انوری.

گر چو سکلابی به دریا در شود
پوستینش کند خواهم چون فنک. جامی.

شام را بر فرق بنهاده کلاهی از سمور
صبح را در بر فکنده پوستینی از فنک.
نظام قاری.

ز روی موی شکافی فنک حدیثی گفت
کزاو سپهبد قرساق داشت آن باور.
نظام قاری.

ترکیب‌ها:

- فنک‌پوش. فنک داشتن. فـنک عـارض. رجوع به این کلمات شود.

||به معنی زلو هم آمده است، و آن جـانوری است که خون از بدن آدمی بمکد. (برهان). به این معنی بیشتر فرهنگها بـه سکـون ثـانی و کاف فارسی ضبط کرده‌اند. رجوع بـه فـنگ شود. ||شمع‌ماندی که دزدان و شبروان بـر دست گیرند، و هرگاه خواهند که روشن شود دست را بـجانب بـالا تکـان دهـند، و چـون خواهند که فرونشانند بجانب پـائین تکـان دهند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فـنر (معنی آخر آن) شود.

فنک. [ ] (اِ) جـزئی است از ده‌هـزار جـزء شبانروز. (کشاف اصطلاحات الفنون).

فنک. [فَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است از سمرقند در نیم‌فرسخی. (سمعانی).

فنک‌پوش. [فَ نَ] (نـف مـرکب) آنکـه جـامه از پـوست فـنک بـه تـن دارد. فنک‌پوشنده. فنک‌پوشیده:

چو درویشی، به درویشان نظر به کن که جرم خود
به عوری کرد عوران را فنک‌پوش زمستانی.
خاقانی.

صبح فنک‌پوش را ابر زره در قبا
برده کلاه زرش قندز شب را ز تاب.
خاقانی.

هند و خزرش دو حلقه در گوش
آن قندزدار و این فنک‌پوش.
خاقانی (تحفةالعراقین).

فنکد. [فَ کَ] (اِخ) از قرای نسف. (معجم البلدان).

فنک داشتن. [فَ نَ تَ] (مص مرکب) فنک به تن داشتن. فنک پوشیدن. فنک‌پوش بودن:

چون شد هوا سنجاب‌گون گیتی فنک دارد کنون
در طارم آتش کن فزون، روباه خزران بین در او.
خاقانی.

فنکدی. [فَ کَ] (ص نسبی) منسوب به فنکد که از قرای نسف است. (سمعانی).

فنک‌عارض. [فَ نَ رِ] (ص مرکب) آنکـه صورتش لطیف و درخشان بود چون پـوست فنک. زیباروی. لطیف‌روی:

ساقیان ترک فنک‌عارض قندزمژگان
کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته‌اند.
خاقانی.

رجوع به فنک شود.

فنکی. [فَ نَ] (ص نسبی) منسوب به فنک که‌از قرای سمرقند است. (سمعانی).

فنکی. [فَ نَ] (حامص) فنک بودن. مـانند فنک شدن یا بودن. به کنایت، لطافت. لطیف و نرم بودن:

ای که خرچنگ و خارپشتی تو
صدفی آید از تو نه فنکی. انوری.

فنگ. [فَ] (اِ) زالو. زلو. (فرهنگ فارسی معین). کرمی بود بزرگ و سبز، گاه دراز شود و گاه کوتاه. (اسدی). خونجو. زالو. زلو. زرو. (یادداشت مؤلف):

بماندستم دلتنگ، به خانه در چون فنگ
ز سرما شده چون نیل سر و روی پر آژنگ.
حکاک.

||فلاکت و پریشانی و بی‌سروسامانی. ||نباتی را گویند که بسیار تلخ است، و آن را به عربی حنظل خوانند. (برهان). حنظل. (فرهنگ فارسی معین). هندوانهٔ ابوجهل. ||غر. فـنج. دیه‌خایگی. (یادداشت مؤلف). باد فتق:

ای غریری اگر این باد که اندر سرم است
راه یابد سوی خایه کندم گند به فنگ.
سنائی.

فنگ. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد که دارای ۲۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصولش غله،

چغندر و لوبیاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فنل. [فِ نُ] (فرانسوی، اِ)[1] با ورود عامل هیدروکسیل[2] در هیدروکربورهای معطر یا بنزنی ترکیبهایی بنام فنل تشکیل میشود. فنل معمولی یا اسیدفنیک دارای یک عامل اُهاش[3] است و از تقطیر چوب خشک یا قطران ذغال‌سنگ به دست می‌آید. در صنعت ملح قلیائی سولفات را با سود یا پتاس ترکیب می‌کنند و از حرارت دادن کلروبنزن در ۳۵۰ درجه و در تحت فشار توأم با مقداری سود در مجاورت مس یا اکسید آن نیز فنل معمولی را به دست می‌آورند فنل معمولی فرمولش مرکب از کربن و هیدروژن و هیدروکسیل است[4] و چون با قلیاها تولید فنات میکند به آن اسیدفنیک نیز میگویند. فنل معمولاً بیرنگ و متبلور و نقطهٔ ذوبش پایین است و دارای بوی مخصوص تندی است و اثر گندزدایی نیز دارد. اگر محلول غلیظ آن با اعضاء بدن مجاور باشد تولید نکروز می‌کند. (از فرهنگ فارسی معین).

فنلاند. [فَ] (اِخ)[5] یک کشور جمهوری است در شمال اروپا که شمال آن کشور نروژ، مشرق آن روسیه، جنوب آن خلیج فنلاند و مغربش کشور سوئد و خلیج پوتنیا[6] قرار دارد. وسعت آن ۱۳۰۱۶۵ کیلومتر مربع و جمعیت آن مطابق آمار سال ۱۹۴۰ م. ۳۸۸۷۷۲۱۷ نفر است. پایتخت آن شهر هلسینکی است. خاک فنلاند شامل ده بخش یا ده استان است به نامهای آونانما، همه، کوئوپیو، لاپی، میکلی، اولو، تورکوپوری، اوسیما، واسا، وییوری که هر کدام از این ایالات شامل چند شهر است و یک شهر مرکزی نیز دارد. (فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فنلکن. [ ] (اِ) زفت. (فهرست مخزن الادویه).

فنلن. [فِ نِ لُ] (اِخ)[7] فرانسوا دُسالینیا کِ دُ لا موت (۱۶۵۱ - ۱۷۱۵ م.). از شعرای فرانسوی. مانند لافونتن افسانه‌هایی پرداخته و کتابی نیز بنام سرگذشت تلماک[8] دارد که در آن از طرز حکومت فرانسه در دورهٔ لویی چهاردهم انتقاد کرده است. (از یادداشتهای مؤلف).

فنن. [فَ نَ] (ع اِ) شاخ. ج، افنان. جج، افانین. (منتهی الارب). شاخهٔ درخت. ج، افنان. جج، افانین. (فرهنگ فارسی معین). غصن. شاخه. شاخ. (یادداشت مؤلف):

طاوس ملائک به نوا مدح تو خواند
اندر فنن سدره چو قمری و چو دراج.
سوزنی.

فنو. [فَ نَ / نُو] (اِ) فریب و غرور. ||(ص) فریفته و مغرور. (برهان). فریفته. غره. (صحاح الفرس).

فنواء. [فَنْ] (ع ص) امرأة فنواء؛ زن بسیار و انبوه موی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شجرة فنواء؛ درخت بسیارشاخ فراخ‌سایه. (منتهی الارب). فَنّاء است و نون دوم به واو بدل شده است. (از اقرب الموارد). رجوع به فنن شود.

فنوات. [فَ نَ] (ع اِ) جِ فناة. (منتهی الارب). رجوع به فناة شود.

فنوج. [فَنْ نو] (اِخ) نام یکی از طوایف مکران که مرکب از ۲۵۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

فنوج. [فَنْ نو] (اِخ) دهستانی است از بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما، لبنیات، ذرت و تنبا کوست. این دهستان شامل ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک و دارای بیش از ۹۰۰۰ تن سکنه است. زبان مادری مردم آن بلوچی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فنوج. [فَنْ نو] (اِخ) ده مرکزی دهستان فنوج از بخش بمپور شهرستان ایرانشهر که دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است. سه رشته قنات دارد. محصول عمدهٔ آن خرما، غله، حبوب، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فنود. [فَ / فُ] (نمف مرخم) کسی را گویندکه در گفتار و تکلم نمودن و رفتار توقف و تأنی نماید. فنود. ||(مص مرخم، اِمص) به‌معنی ناله و زاری هم گفته‌اند. (برهان). رجوع به فنودن شود.

فنود. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که دارای ۷۲۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، انگور، زعفران و کار دستی مردم قالیچه‌بافی است. مزرعهٔ علیجان‌احمد علیا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

فنودگی. [فَ / فُ دَ / دِ] (حامص) صفت فنوده. رجوع به فنود و فنودن و فنوده شود.

فنودن. [فَ / فُ دَ] (مص) فریفته شدن. غره گردیدن:

بفنودست جهان بر درم و آب و زمین
دل تو بر خرد و دانش و خوبین بفنود (؟).
رودکی.

در رشیدی این بیت چنین آمده است:

بفنود تنم بر درم و آب و زمین
دل بر خرد و علم به دانش بفنود.

در لغت فرس اسدی بیتی دیگر هم از رودکی شاهد آمده که مغلوط مینماید. ملک‌الشعراء بهار در یادداشتهای خود بر لغت فرس این لغت را محرف غنودن دانسته است. در مورد معنی دیگر یعنی آسودن و خوابیدن که بعضی فرهنگ‌نویسان برای این کلمه آورده‌اند احتمال قوی این است که محرف غنودن باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||آرام گرفتن. (یادداشت مؤلف). ||توقف کردن در گفتار و رفتار. (یادداشت مؤلف). ||نالیدن و زاری کردن. (یادداشت مؤلف).

فنوده. [فَ / فُ دَ / دِ] (نمف) فریفته‌شده و غره گردیده. ||آرام‌گرفته. (برهان). غنوده. رجوع به غنوده شود.

فنور. [فُ] (اِ) جدایی و از هم دور افتادن. (برهان).

فنوس. [فَ] (اِ) فانوس. (آنندراج). رجوع به فانوس شود.

فنوعئیل. [ ] (اِخ) (وجه‌الله) در عرف، محلی است بین یبوق و سکوت، و یعقوب در آنجا با فرشته کُشتی گرفت. (از قاموس کتاب مقدس).

فن و فن. [فِنْ نُ فِنْ‌ن / فِ] (اِ صوت) آوازی که از بینی به هنگام گرفتگی آن و زکام برآید. (فرهنگ فارسی معین). فِن‌فِن.
— فن و فن کردن. رجوع به این ماده شود.

فن و فن کردن. [فِنْ نُ فِ کَ دَ] (مص مرکب) آواز دادن بینی به هنگام گرفتگی آن و حالت زکام. (فرهنگ فارسی معین).

فنوک. [فُ] (ع مص) جای گرفتن و اقامت کردن در جایی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مواظبت بر کاری. (از اقرب الموارد). ||همیشگی نمودن بر چیزی. ||دروغ بربافتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ستهیدن. (منتهی الارب). لج کردن. (از اقرب الموارد). ||بی‌باک گردیدن جاریه. ||پیوسته خوردن طعام و بازنماندن و تنگ نداشتن. ||درآمدن در کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فنک شود.

فنومن. [فِ نُ م] (فرانسوی، اِ)[9] آنچه بوسیلهٔ حواس یا ضمیر انسان درک شود. ||امر طبیعی. پدیده. نمود. ||امر غیرعادی و نادر. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (از فرهنگ فارسی معین).

فنومنولگ. [فِ نُ م نُ لُ] (فرانسوی، ص)[10] فیلسوفی که روش فنومنولوژی را به کارمیبرد. (فرهنگ فارسی معین).

فنومنولوژی. [فِ نُ م نُ لُ] (فرانسوی،

---

1 - Phénol. 2 - Hydroxyle.
3 - OH. 4 - C_6H_5OH.
5 - Finland. 6 - Pothina.
7 - Fénelon, François de Salignac de La Mothe.
8 - Télémaque. 9 - Phénomène.
10 - Phénoménologue.

اِ)[1] تحقیق فلسفی دربارهٔ پدیدههایی که به روح ما عرضه میشوند و شرح و بیان آنها. (فرهنگ فارسی معین).

فنومنیست. [فِ نُ م] (فرانسوی، ص)[2] طرفدار فنومنیسم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فنومنیسم شود.

فنومنیسم. [فِ نُ م] (فرانسوی، اِ)[3] اصول فلسفی که حقیقتی را جز حادثات و آثار حسی قائل نیست. (فرهنگ فرانسهٔ نفیسی).

فنون. [فُ] (ع اِ) جِ فن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شیوهها. روشها. ||آداب و اصول:

نگار خویش را گفتم نگارا
نیم من در فنون عشق جاهل. منوچهری.

||انواع. اقسام:

ای در اصول فضل مقدم
ای در فنون علم مؤدب. مسعودسعد.

در فنون علم و ادب متبحر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). از فنون فضایل حظی وافر داشت. (گلستان).

سعدی از این پس نه عاقل است و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون و فضائل. سعدی.
بر او محاسن اخلاق چون رطب پربار
در او فنون فضایل چو دانه در رمان. سعدی.

— ذوفنون؛ آنکه اقسام علم و دانش و هنر دارد و داند:

حلقههای سلسلهٔ تو ذوفنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون. مولوی.

||حیلهها و مکرها.

— پرفنون:

بفرمود تا نزد او شد قلون
ز ترکان دلیری گوی پرفنون. فردوسی.
ای گنبد زنگارگون، ای پرجنون ای پرفنون.
ناصرخسرو.

فنوی. [فَ نْ نُ وی ی] (ص نسبی) منسوب به فنویه که نام جد خاندانی است. (سمعانی).

فنة. [فَنْ نَ] (ع اِ) گیاه بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فنة. [فَنْ نَ] (ع اِ) ساعت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندکی از روزگار. (از اقرب الموارد). ||مدت. (منتهی الارب).

فنه. [فَ نَ / نِ] (اِ) فنک. آس. قرساق. (یادداشت مؤلف). رجوع به فنگ شود.

فنه. [ ] (اِ) نام نوایی که مطربان زنند. (یادداشت مؤلف):

بامدادان بر چکک زن، چاشتگاهان بر شخج
نیمروزان بر لبینا، شامگاهان بر فنه.
منوچهری.

فن هامر. [فُ مِ] (اِخ)[4] یکی از ایرانشناسان آلمان در قرن ۱۹ م. است که در ادبیات ایران کار کرده و از جملهٔ آثار او در این باب ترجمهٔ تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی به آلمانی است که در سال ۱۸۱۸ م. در وین منتشر شده است. (از سعدی تا جامی تألیف براون ترجمهٔ حکمت. نقل با تصرف). نیز وی قسمتی از شاهنامهٔ فردوسی و نمونههایی از غزلیات حافظ را به آلمانی ترجمه و طبع کرده است.

فنی. [فَ] (ع اِمص) ممال فنا. (یادداشت مؤلف):

ز بیم باد سموم و بلای ریگ روان
روان شخص همی کرد آرزوی فنی.
ادیب صابر.

فنی. [فَنْ نی] (ص نسبی) منسوب به فن. آنچه مربوط به فن و صنعت و هنر باشد: کارگاه‌فنی. دانشکدهٔ فنی. ||کسی که کارهای هنری و صنعتی کند: کارگر فنی. مدیر فنی.

فنی. [فُ نی ی] (ع اِ) جِ فناء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فِناء شود.

فنیخ. [فَ] (ع ص) نرم و سست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فنیخی. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان بستان شهرستان دشتمیشان که دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصول عمدهاش غله است. ساکنان از طایفهٔ بنیطرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فنیدق. [فُ نَ دِ] (اِخ) از اعمال حلب و معروف به تل السلطان است و در پنج فرسخی حلب است. (از معجم البلدان). موضعی به حلب. (منتهی الارب).

فنیع. [فَ] (ع ص) خداوند شتران بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خداوند مال بسیار. (از اقرب الموارد).

فنیق. [فَ] (ع ص) گشن نیکو و نجیب که بجهت نجابت و کرامت نرنجانند آن را و سوار نشوند بر آن. ج، فنق. جج، افناق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فنیق. [فَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است از قرای مرو. (معجم البلدان).

فنیقس. [ ] (معرب، اِ) حومانه است. (فهرست مخزن الادویه).

فنیقة. [فَ قَ] (ع اِ) جوال. (منتهی الارب). ||غرارهٔ کوچک. (از اقرب الموارد). غرارة. ج، فنائق. (منتهی الارب).

فنیقی. [فِ] (ص نسبی) منسوب به فنیقیه. رجوع به فنیقیه شود. ||از مردم فنیقیه. (فرهنگ فارسی معین).

فنیقیه. [فِ قی یَ] (اِخ) فنیقیها ملتی بودند سامی‌نژاد که تقریباً در دوهزاروپانصد سال پیش از میلاد از عربستان سر برآورده و بعدها بین دریای مغرب و جبل لبنان سکنی گزیدند. خود فنیقیها میگفتهاند که موطن اصلی آنها سواحل خلیج فارس بوده. فنیقیه معرب اسمی است که یونانیها به این مملکت دادهاند و بهمعنی الههٔ آفتاب سرخ است که از مشرق ظاهر شده. اما فنیقیها خودشان را کنعانیان مینامیدند. مذهب اینها بر شرک و بت‌پرستی بود و چیزهای زیاد از بابل اخذ کرده بودند. در میان خدایان آنها در درجهٔ اول بعل یا خدای آسمان بود که او را ملکارت یعنی پادشاه خدایان میخواندند. از آلههٔ زن بیش از سایرین آستارت را میپرستیدند که همان ایستار بابلیهاست. این ربةالنوع را ملکهٔ آسمان و نیز خدای توالد و تناسل میدانستند از سایر خدایان «اِل» ربالنوع سامیها معروف بود که در صیغهٔ مؤنث الات میگفتند. از حیث تمدن فنیقیها چون بین دو ملت متمدن قدیم یعنی مصریها و بابلیها واقع بودند چیزهای زیاد از آنها اقتباس کردند ولی بیشتر به بابلیها شباهت داشتند. از شهرهای زیادی که‌در ساحل دریای مغرب بنا کرده بودند چند شهر معروف بود از جمله: صیدا، صور، ارواد و جبل. شهر جبل را یونانیها بیبلس[5] مینامیدند. فنیقیها بواسطهٔ نفاق داخلی موفق نشدند دولت واحدی تشکیل دهند و هر شهر آنها امیر یا پادشاهی داشت. اما این قوم در دریانوردی شهرتی بسزا یافتند. شهر صیدا از قرن ۱۶ تا ۱۳ ق. م. واسطهٔ تجارت شرق و غرب بود و صور پس از آن دارای همین مقام گردید. مستعمرات و تجارتخانههای فنیقی در تمام عالم قدیم پراکنده بود. این مردم از طرف غرب تا جزایر بریتانیای کبیر و از طرف مشرق تا بوغاز (تنگهٔ) مالاکا در نزدیکی هندوچین تجارت میکردند، و موافق آثاری که کشف شده در آفریقای جنوبی نیز مستعمراتی داشتهاند. این مملکت مکرر تابع مصریها گردید، بعد در قرن ۸ ق. م. در تحت تسلط آشوریها و در اوایل قرن ۶ ق. م. به تصرف بابلیها درآمد، پس از آن در زمان کورش تابع ایران گردید ولی فنیقیها به تابعیت ملل دیگر اهمیت نمیدادند زیرا دریاها و مستعمرات در تحت اقتدار آنها باقی میماند. رقیب بزرگ این قوم یونانیها بودند که در دریانوردی مهارت تام یافتند. کشف رنگ ارغوانی و اختراع شیشه از ابتکارات این قوم است. اختراع الفباء را هم به آنها نسبت دادهاند ولی اکنون عقیدهٔ اکثر مورخان این است که آنها الفبا را از عبریها اقتباس کردهاند. تابعیت فنیقیها از دولت ایران برای ایران دو

1 - Phénoménologie
2 - Phénoméniste.
3 - Phénoménisme.
4 - Von Hammer.
5 - Byblès.

فایده داشت. یکی اینکه سفاین آنها در اختیار ایران درآمد و ایران اولین دولت صاحب بحریه شد، و از طرف دیگر فنیقیها تا پایان حکومت هخامنشی به ایران وفادار ماندند. این ناحیه از ایالات آباد آسیای غربی بوده و در عهد عتیق (توراة) در کتاب حزقیال (باب ۲۷) آمده است: «و کلام خدا بر من نازل شده گفت: اما تو ای پسر انسان برای صور مرثیه بخوان و به صور بگو ای که نزد مدخل دریا سا کنی خداوند یهود چنین میگوید: ای صور گفته‌ای که من کمال زیبائی هستم، حدود تو در وسط دریاست و بنایانت زیبائی تو را کامل کرده‌اند. همهٔ تختهایت را از صنوبر ساخته‌اند، سرو آزاد لبنان را گرفته‌اند تا دکلها برای تو سازند...». در خاتمه باید گفت که کورش نسبت به فنیقیه هم سیاست ملایمی اتخاذ کرد. شهر صیدا که در زمان بخت‌النصر دوم آسیب زیادی یافته و پست شده بود و دیگر امیر یا پادشاهی نداشت در این زمان از نو بلند شده دارای پادشاهی از خود شد که دربار ایران برایش معین میکرد. صور که در زمان بخت‌النصر آسیبی نیافته بود به حال خود باقی ماند و کورش با این مقصود که شهرهای فنیقیه با یکدیگر متحد نشوند برای هر کدام امیری از خود فنیقی‌ها معین کرد. (از ایران باستان پیرنیا صص ۴۴۲ - ۴۴۶). رجوع به فنیقی شود.

فنیک. [فَ] (ع اِ) کرانهٔ زنخ، یا بسوی عنفقة، یا فراهم‌آمدنگاه هر دو زنخ. ||استخوان کله که منتهای ستردن موی سر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مغزهٔ مرغ. (منتهی الارب). ||سنگ سیاه. (بحر الجواهر). ||(ص) پای‌مال. (یادداشت مؤلف) (از بحر الجواهر).

فنیکی. [فَ] (اِخ) شهرکی است از حدود مکران با خواستهٔ بسیار، و به دریا نزدیک است و بر کران بیابان نهاده. (حدود العالم).

فنیگ. [فِ] (اِ)[1] سکهٔ نیکلی رایج در آلمان. (یادداشت مؤلف). پفنیک. برابر با یکصدم مارک.

فنین. [فَ] (اِخ) دهی به مرو. (منتهی الارب).

فنین. [فَ] (ع اِ) آماس در بغل. ||(ص) دردی است: بعیر فنین؛ شتر دردفنین‌زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فو. (اِ) در یونانی فو[2]. گونه‌ای سنبل‌الطیب کبیر، و سنبل کوهی و سنبل جبلی نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین). دارویی است به فارسی سنبله گویند. (منتهی الارب). و در وی عطری هست و قوت او به قوت سنبل مشابهت دارد. و بیرون نبات او سیاه باشد و میانهٔ او سپید بود. (ترجمهٔ صیدنه). نباتی است همچون کرفس بزرگ و بیخ آن فو است و آن را زوله گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و گل آن به نرگس میماند و ساق آن یک گز میشود و بول و حیض را براند. (برهان). سنبل‌الطیب. علف گربه. (یادداشت مؤلف).

فوائت. [فَ ءِ] (از ع، ص، اِ) ج فائت. (یادداشت مؤلف). به قیاس ج فائت و فائتة است اما در لغت عرب استعمال آن دیده نشده است.

فوائح. [فَ ءِ] (ع اِ) چیزهای خوشبو و بوهای خوش. (غیاث از منتخب).

فوائد. [فَ ءِ] (ع اِ) ج فائده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): در فوائد حکمای هند می‌آید که آن را که دوست نیست رامش نیست. (مرزبان‌نامه). ابوالفضل در لطایف ادب بارع‌تر بود و فوائد عرب را جامع‌تر. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به فواید شود.

فوائه. [فَ ءِهْ] (ع اِ) ج فُوَّهة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فُوَّهة شود.

فوات. [فَ] (ع مص) درگذشتن. (غیاث): موت الفوات؛ مرگ ناگهانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

آنچنان‌که بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان شود. مولوی.
وارهیدند از جهان پیچ‌پیچ
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ. مولوی.

- فوات فرصت؛ از دست رفتن فرصت: پادشاه کامران آن باشد که تدبیر کارها پیش از فوات فرصت... بفرماید. (کلیله و دمنه).

فواتح. [فَ تِ] (ع اِ) ج فاتحة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

- فواتح سُوَر؛ کلماتی که سوره‌های قرآن به آنها آغاز شود، مانند: یس، الم، صم، کهیعص و... (از یادداشتهای مؤلف). اوائل السور. (فرهنگ فارسی معین).

فواحش. [فَ حِ] (ع ص، اِ) ج فاحشه. زنان زنا کار. (یادداشت مؤلف). روسپیان. ||زشت‌کرداریها. بدکرداریها. (فرهنگ فارسی معین).

فواخت. [فَ خِ] (ع اِ) ج فاخته. (منتهی الارب). رجوع به فاخته شود.

فواخر. [فَ خِ] (از ع، ص، اِ) ج فاخرة. بمعنی گرانمایه‌ترین چیزها. (آنندراج). ظاهراً در استعمالات عرب نیست.

فؤاد. [فُ آ] (ع اِ) بصورت فَواد با واو نیز ضبط شده است. دل را گویند بسبب تحرک آن، زیرا فأد در اصل بمعنی حرکت است، و گروهی آن را به عقل تعبیر کرده‌اند. ج، افئدة. (اقرب الموارد). دل. (منتهی الارب):

گشت بیهوش و بر او اندرفتاد
تا سه روز از جسم او کم شد فؤاد. مولوی.

||آنچه به گلو سرخ آویخته باشد از جگر، شش و دل. ج، افئدة. (منتهی الارب).

فواد. [فَ] (ع اِ) دل. (منتهی الارب). لغتی در فؤاد است. (اقرب الموارد). رجوع به فؤاد شود.

فوادح. [فَ دِ] (ع اِ) فوادح الدهر؛ کارهای بزرگ زمانه. ج فادحة، بمعنی آنچه نازل شود. (از اقرب الموارد).

فوادر. [فَ دِ] (ع اِ) ج فادر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فادر شود.

فواده. [فَ دَ / دِ] (اِ) خمیر خشکی را گویند که از آن آبکامه سازند، و آبکامه خورشی است که از ماست و شیر و تخم سپند سوختنی و خمیر خشک سازند. (برهان).

فوار. [فُ] (ع مص) دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب). انتشار مشک. ||غلیان و بالا رفتن آنچه در دیگ است. ||بیرون آمدن آب از زمین و جوشیدن و جاری شدن آن. ||هیجان و زدن رگ. (از اقرب الموارد). ||(اِ) سرجوش دیگ. (منتهی الارب).

فوار. [فَوْ وا] (ع ص) مبالغه است از فور و فوران. مؤنث آن فوارة است. (از اقرب الموارد). رجوع به فوارة شود.

فوارتان. [فَوْ وا رَ] (ع اِ) دو رسته است میان دو استخوان گردا گرد بر تا کرانهٔ سرین. (منتهی الارب).

فوارد. [فَ رِ] (ع ص، اِ) شترمادگان که فحول با آنها مانستن نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوارس. [فَ رِ] (ع ص، اِ) ج فارس. (منتهی الارب). اسب‌سواران. سواران. (فرهنگ فارسی معین).

- ابوالفوارس؛ کنیت چند تن است از شاهان و امیران. رجوع به ابوالفوارس شود.

||(اِخ) نام صورت دوازدهم از صور شمالی فلکی در نظر قدماء، و آن را دجاجة گویند. (یادداشت مؤلف از مفاتیح).

فوارض. [فَ رِ] (ع ص، اِ) درست‌استخوانها. (منتهی الارب). گاوهای درست‌استخوان. (از اقرب الموارد). ||نادرست‌استخوانها. از اضداد است. (منتهی الارب).

فوارع. [فَ رِ] (ع اِ) ج فارعة. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). رجوع به فارعة شود.

فوارق. [فَ رِ] (ع ص، اِ) ج فارق. (منتهی الارب). اقرب الموارد فوارق را جمع فارقة دانسته و درست‌تر مینماید.

فوارة. [فَوْ وا رَ] (ع اِ) چشمهٔ آب. ||مغا کچهٔ برسوی ران اسب تا شکم که استخوانی نپوشد آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بعضی گویند که صیغهٔ مبالغه

1 - Pfennig. 2 - Phû.

است از فور به معنی جوشیدن، لیکن در عربی مستعمل نیست و از تصرف فارسیان مستعرب باشد. (غیاث از سراج). لوله‌ای آهنین که به منبعی در محلی مرتفع متصل است و از دهانهٔ آن آب فوران کند. (فرهنگ فارسی معین): اشک ندامت بر صفحات وجنات از فوارهٔ دیدگان روان کرد. (سندبادنامه). آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و به فوارهٔ برین سر بالا آورده. (ابن‌بلخی).

– امثال:

فواره چون بلند شود سرنگون شود؛ به کنایت، یعنی قدرت پایدار نیست. هر ترقی تنزلی به دنبال دارد.

فؤارة. [فُ آ رَ] (ع اِ) فئرة. (منتهی الارب). رجوع به فئرة شود.

فوارة. [فُ رَ] (ع اِ) سرجوش دیگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فُوار شود.

فواشی. [فَ] (ع ص، اِ) ستوران پراکنده در چراگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فواص. [فِ] (ع مص) بیان کردن سخن. (آنندراج). مفاوصة. مصدر دوم باب مفاعله از این ریشه در مآخذ معروف لغت عرب یافت نشد.

فواصح. [فَ صِ] (ع ص، اِ) جِ فاصحة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فواصل. [فَ صِ] (ع اِ) جِ فاصلة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کلمه‌های اواخر آیات قرآن مجید که بمنزلهٔ قوافی در شعر است. (غیاث از منتخب). سجع قرآن را برای احترام اسجاع نگویند و فواصل خوانند. (یادداشت مؤلف).

فواض. [فَ واض ض] (ع اِ) جِ فاضّة. (منتهی الارب). داهیه‌ها. (از اقرب الموارد).

فواضل. [فَ ضِ] (ع ص، اِ) نعمتهای بزرگ و سترگ یا نیکو و خوبترین. (منتهی الارب). بخششهای بزرگ. عطاهای نیکو. (فرهنگ فارسی معین). بعضی از محققین نوشته‌اند که فواضل جمع فاضله است که صیغهٔ اسم فاعل باشد، چون وصف فاعلیت امر متعدی است لهذا استعمال فواضل در اوصاف متعدیه می‌باشد یعنی صفاتی که از فاعل بسوی مفعول منتقل تواند شد چنانکه عطا و علم و هنر و ادب. اما فضائل - بعکس فواضل - جمع فضیلت است که صیغهٔ صفت مشبهه باشد، چون صفت مشبهه از اوصاف لازم ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در اوصاف لازمه می‌باشد یعنی در صفاتی که متعدی به غیر نتواند شد مانند حسن و ذکا و قوت و حیا و اصالت و غیره. (فرهنگ فارسی معین از غیاث و آنندراج). ||فواضل‌المال؛ کرایه و دیگر فواید و مرافق مال، و از اینجاست که چون شتران دور روند گویند: قلت فواضله. (منتهی الارب).

فواظ. [فُ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). در اقرب‌الموارد این مصدر بدون الف ضبط شده است. رجوع به فوظ شود.

فواق. [فَ / فُ] (ع اِ) میان دو دوشیدن شیر که‌ساعتی مکانند بچه را تا شیر فروآرند و باز بدوشند. (منتهی الارب). فاصلهٔ بین دو بار دوشیدن ناقه که در طی آن بچهٔ شتر را وادار به مکیدن پستان کنند تا دوباره شیر آید و بدوشند. (از اقرب الموارد).

فواق. [فُ] (ع اِ) هکه، و آن بادی است که از معده برآید. (منتهی الارب). عبارتست از جنبش فم معده برای چیزی که آن را آزار رساند، و این جنبش مرکب باشد از تشنجی و انقباضی برای گریز از شیء موذی، و بدان جهت فواق نامیده است که ته معده بسوی فم معده بالا می‌آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (بحر الجواهر). هکه. زغنگ. (یادداشت مؤلف):

رفت قنینه در فواق، از چه، از امتلای خون
راست چو پشت نیشتر خون چکدش معصفری.
خاقانی.

در بر بلبله فواق افتد
کز دهان آب احمر اندازد. خاقانی.

آن حلق صراحی بین کز می به فواق آید
چون سرفه کنان از خون بیمار به صبح اندر.
خاقانی.

از صداع و ماشرا و از خناق
وز زکام و از جذام و از فواق. مولوی.

– فواق شیشه؛ از شیشه ریختن شراب به آواز، یعنی در وقتی که شراب را در پیاله کنند از گلوی شیشه آواز قلقل برآید. (فرهنگ فارسی معین).

||(ص) مرد بلندقامت مضطرب و برهم‌اندام. ||(اِ) هکحة که وقت جان کندن عارض گردد. (منتهی الارب). ||میان گذاشتن و باز به دست گرفتن پستان را. ج، افوقة، آفقة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) هکه شدن کسی را. (منتهی الارب). زغنگ برافتادن. (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک مردن رسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مردن و جان دادن. (منتهی الارب). ||فراهم آمدن فیقه در پستان ناقه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکستن سوفار تیر را. (منتهی الارب). این معنی در اقرب‌الموارد برای مصدر «فوق» آمده است.

فواقع. [فَ قِ] (ع اِ) جِ فاقعة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سختیها. داهیه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

فواکه. [فَ کِ هْ] (ع اِ) اجناس میوه‌ها. ج فاکهة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی):

دو ساعد او چون دو درخت است مبارک
انگشت بر او شاخ و بر او جود فواکه.
منوچهری.

از فواکه و مشموم و حلاوتها تمتع یافتن. (گلستان).

فوالع. [فَ لِ] (ع اِ) جِ فالعة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوالیز. [فَ] (معرب، اِ) جِ فالیز. (دهار). و فالیز معرب پالیز است.

فوانیا. [فَ] (معرب، اِ) در یونانی پونیا[1]. گل صدتومانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فاوانیا شود.

فوانیس. [فَ] (معرب، اِ) جِ فانوس. (از صبح الاعشی). رجوع به فانوس شود.

فوانیة. [فَ یَ] (ع اِمص) (اصطلاح تصوف) خطاب حق بطریق مکافحة در عالم مثال. (تعریفات جرجانی).

فوایح. [فَ یِ] (ع اِ) فوائح. جِ فائحة. پراکنده‌های بوی. (از فرهنگ فارسی معین): شکر و سپاسی که فوایح نشر آن چون نسیم صبا جعد و طرهٔ سنبل شکند. (مرزبان‌نامه).

فواید. [فَ یِ] (ع اِ) فوائد. جِ فایده. سودها. بهره‌ها. (از فرهنگ فارسی معین):

از نام و کنیت تو جهان را محامد است
از فضل و جود تو همه کس را فواید است.
منوچهری.

گربه دست عالم آید زین عمل بیرون رود
کز فواید در وظایف مونس دانا شود.
ناصرخسرو.

بلکه فواید آن را به‌آهستگی در طبع جای دهد. (کلیله و دمنه). و راست آن را ماند که عود بر آتش نهد و فواید نسیم آن دیگران را رسد. (کلیله و دمنه). دوام فواید آن هرچه پاینده‌تر دست دهد. (کلیله و دمنه). فواید و عواید آن خیر به عامهٔ علما و متفقهه رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). در طلب عالم معصوم، از فواید علم محروم ماندن. (گلستان).

– فواید عامه؛ اموری که به سود عموم مردم باشد. (فرهنگ فارسی معین).

– وزارت فواید عامه؛ وزارت طرق و شوارع. وزارت راه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فوائد شود.

فوب. (اِ) بادی که بعد از دعا خواندن بجهت چشم‌زخم و افسون از دهن برآرند، و همچنین بادی که بجهت بیرون آوردن چیزی که در چشم افتاده باشد به‌زور از دهن

1 - Païonia.

برآورند. و در جهانگیری بـه ایـن دو معنی بجای بای ابجد تای قرشت است، و بـادی را نیز گفته است که از دهن بجهت آتش روشـن کردن دهند. (برهان). آنچه حالا نیز در زبان فارسی متداول است فـوت است بـه معنی مطلق بادی که برای تیز کـردن آتش، کشتن چراغ یا خنک کردن چیزی گـرم یـا دمیدن برای چشم‌زخم و امثال آن از دهـن خـارج کنند. و گـمان مـن ایـن است کـه در نسخهٔ فرهنگ اسدی که به تاریخ ۷۶۶ ه‍.ق. تحریر شده و در حاشیهٔ آن ایـن لغت آمـده مـؤلف حواشی کلمهٔ «فـوت» را بـه غـلط «فـوب» خوانده و صاحب برهان و دیگـران از هـمین کتاب یا نظیر آن به غلط افتاده‌اند. (یادداشت مؤلف). در یادداشت دیگری از مؤلف نـوشته شده که فوب صحیح است و مـصحف فـوت نـیست. در فرهنگ جهانگیری فـوت بـا تـاء آمده است:

همی فوب کردند گاوان مر او را
که گاو چغانی به ریش چغانی (؟). خطیری.

فوبوس. [فُ بُس] (اِخ) آپـولو را یـونانیان فوبوس نیز نـامند، و او را در ایـن نـام فـقط رب‌النـوع روز و خـورشید مـی‌پنداشتند. (فوستل دو کولانژ). به معنی رخشنده و اغلب نام آپولون میباشد. در لاتین این رب‌النوع را فوئبوس[1] میخوانند و کلمهٔ آپـولون را بـر آن نمی‌افزایند. (از فرهنگ اسـاطیر یـونان و رم تألیـف پـیر گـریمال تـرجمهٔ بـهمنش ج۲ ص۷۳۲).

فوبوس. [فُ بُس] (اِخ)[2] تـجسم تـرس است. وی همراه آرس[3] در میدان جنگ بود. فوبوس از فرشته‌های ذکور میباشد. وی پسر آرس و برادر دیمـس[4] بود و داستان خاصی به او منـوب نـیست. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گـریمال تـرجمهٔ بـهمنش ج۲ ص۷۳۱).

فوت. (اِ صوت) هوائی کـه از مـیان دو لب گردکرده بیرون کنند برای تیز کردن آتش یـا کشتن چراغ و شمع و یا خنک کردن طعام یا نوشابه‌ای گرم. (یـادداشت مـؤلف). پـف. دم. فوب. (یادداشت دیگر).

— فوت آب بودن؛ در تداول، تماماً یادگرفتن. از بر بودن. (یادداشت مؤلف).

— فوت کاسه گری؛ آخرین فن پنهان و مستور صنعتی یا کاری. (یادداشت مؤلف). فوت‌وفن. فوت‌وفن کاسه گری. رجوع به این دو ترکیب شود.

— فوت کردن؛ پف کـردن. از دهـان بـیرون کردن دَم بـرای تـیز کـردن آتش و خـاموش کردن چراغ و جز آن. (یادداشت مؤلف).

— فوت‌وفن؛ دقایق و ریزه کاریهای هر فن و کار. (فرهنگ فارسی معین).

— فوت‌وفن کاسه گری؛ رمـوز کـاسه گـری. (فرهنگ فارسی معین).

— ||دقـایق کـاری. ریـزه کـاریهای امـری. (فرهنگ فارسی معین). رجـوع بـه تـرکیب فوت کاسه گری شود.

فوت. [فَ] (ع مص) از دست شـدن. (تـاج المـصادر بـیهقی). درگـذشتن کـار. (منتهی الارب). گذشتن و از دست رفتن وقت کار. (از اقرب الموارد): به فوت صحبت قدیم تأسف خورده. (گلستان). فوات. رجـوع بـه فـوات شود. ||گذشتن نماز از وقت انجام. (از اقرب الموارد). ||هو فوت رمحه و یده؛ یعنی دیـده شود و نرسد. ||(اِ) شکاف میان دو انگشت. ج، افوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوت. (انگـلیسی، اِ)[5] پـا. واحـد طـول در انگلـستان، و آن معادل است با ۰/۳۰۴۸ متر و برابر است با ۱۲ اینچ. (فرهنگ فارسی معین).

فوتبال. (انگلیـسی، اِ)[6] از بازیهای مـیدانـی بـسیار رایج است که اولین بار در انگلستان به سال ۱۸۳۶ م. برای آن قوانینی وضع گـردید. زمین فوتبال مستطیل‌شکل و ابعاد آن بین ۹۰ تا ۱۲۰ متر طول و ۵۵ تا ۹۵ متر عرض معین شده است. این زمین به دو قسمت است که در هر نـیمه دروازه‌ای بـه عـرض ۷/۳۲ مـتر و ارتفاع ۲/۴۴ متر برپا داشته‌انـد. تـوپ ایـن بازی باید از چرم ساخته شود و محیط آن از ۷۱ سـانتیمتر و وزن آن از ۴۵۰ گـرم نـباید بیشتر باشد. عدهٔ لازم برای این بازی ۲۲ تـن است که به دو دسته تقسیم میشوند و هر دسته سعی میکنند توپ را از دروازهٔ طرف مـقابل عبور دهند. بازیکنان باید توپ را با پا بزنند و اگر به دست هر یک از آنان اصابت کند فول (خطا، اشتباه، جریمه) اعلام میشود. در ایـن بازی فقط دروازه‌بـان مـیتوانـد تـوپ را در حدود دروازه (منطقهٔ جریمه) با دست بگیرد. فرهنگستان ایـران اصـطلاحات زیـر را در مقابل اصطلاحات انگلیسی این بازی پذیرفته است: بـیرون،[7] پشـتیبان،[8] پشتیبان چپ،[9] پشتیبان راست،[10] پـیشرو،[11] پیشرو راست،[12] پیشرو چپ،[13] پیشرو دست چپ،[14] پیشرو دست راست،[15] پـیشرو مـرکز،[16] تـاوان،[17] تاوانگاه،[18] تجاوز،[19] خطا،[20] داور،[21] دست،[22] دسته،[23] رد،[24] زدن،[25] سر،[26] سـردسته،[27] گوشه،[28] نگهبان،[29] نگهبان چپ،[30] نگهبان راست،[31] مرکز،[32] هال،[33] هال‌بان،[34] هال‌گاه.[35] (از فرهنگ فارسی معین).

فوتبالیست. (از انگلیسی، ص، اِ)[36] کسی که فوتبال بازی کند. آنکه در بـازی فـوتبال مهارت دارد. رجوع به فوتبال شود.

فوت بری. [تِ بَ رْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بلـکی. (فهرست مخزن الادویه).

فوت شدن. [فَ / فُو شُ دَ] (مص مرکب) درگذشتن. مردن. (یادداشت مؤلف). ||از بین رفتن. از دست رفتن. فائت شـدن. (فـرهنگ فارسی معین): و هیچ عبارت و تسبیح از او فوت نشد. (قصص الانبیاء).

گر فوت شود یکی نواله
بر چرخ رسد نفیر و ناله. خاقانی.

چون به خوابی صبح از ایشان فوت شد
روز را رطل گران درخواستند. نظامی.

مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع بود. (گلستان).

سعدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را.
سعدی.

ما اجر از عبادت ناکرده می‌بریم
هر طاعتی که فوت شود بی‌ریاتر است. کلیم.

فوت شدن. [شُ دَ] (مـص مـرکب) به‌سرعت و به‌آسانی حفظ شدن. ||تبدیل بـه بخار شدن: فوت شد رفت هـوا. (از فـرهنگ فارسی معین).

فوتق. [تَ] (اِخ) از قـرای مـرو. (مـعجم البلدان). معرب پوته. (یادداشت مؤلف).

فوتک. [تَ] (اِ) نی که در آن گلوله‌ای از گِل نهند و اطفال بدان گنجشک شکـار کـنند بـا دمیدن در آن. (یادداشت مؤلف).

فوت کردن. [فَ / فُو کَ دَ] (مص مرکب) فوت شدن. رجوع به فوت شدن شود.

فوت گردیدن. [فَ / فُو گَ دی دَ] (مص مرکب) فوت شدن. ||گذشتن و از دست رفتن فرصت:

فرصتی چون هست دل را کن تهی از اشک و آه
وقت چون گردید فوت از گریه و زاری چه سود؟
صائب.

---

1 - Phoebus. 2 - Phobos.
3 - Arès. 4 - Deimos.
5 - Foot. 6 - Football.
7 - Out. 8 - Back.
9 - Left back. 10 - Right back.
11 - Forward. 12 - Right forward.
13 - Left forward.
14 - Leftwing forward.
15 - Rightwing forward.
16 - Center forward.
17 - Penalty. 18 - Penalty area.
19 - Offside. 20 - Foul.
21 - Referee. 22 - Hand.
23 - Team. 24 - Pass.
25 - Kick. 26 - Head.
27 - Captain. 28 - Corner.
29 - Halfback. 30 - Left halfback.
31 - Right halfback.
32 - Center halfback.
33 - Goal. 34 - Goal keeper.
35 - Goal area. 36 - Footballist.

رجوع به فوت، فوت شدن و فوت کردن شود.
فوتم. [تَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از رود تالار و چاه و محصول عمده‌اش برنج، کنف، پنبه، کنجد، صیفی و غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
فوتنج. [نَ] (معرب، اِ) معرب پودنه. (منتهی الارب). پونه. پودینه. فودنج. (یادداشتهای مؤلف). پودنه است که نوعی از نعنا باشد، و به عربی حبق خوانند، و آن چند قسم میشود، قسمی که در میان جوی آب میروید آن را حبق‌التمساح و حبق‌الماء گویند. (برهان). رجوع به فودنج شود.
فوتنج. [تَ] (معرب، اِ) معرب پوتنگ که تره است، و آن نهری و بستانی و بری و کوهی باشد. (منتهی الارب).
فوتنج بری. [نَ جِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جلّبجوجه. (فهرست مخزن الادویه).
فوتوتروپیسم. [فُ تُ / تُ رُ] (فرانسوی، اِ)[1] فتوتروپیسم. رجوع به فتوتروپیسم شود.
فوته. [تَ / تِ] (اِ) دستار. روسال. فوطه معرب آن است. (فرهنگ فارسی معین):
دست فلک ز هودج خضرای آسمان
ازبهر کله فوتهٔ منجوق خور گشاد.
؟ (از جوامع‌الحکایات).
||لنگ گرمابه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فوطه شود.
فوتیدن. [فَ / فُو دَ] (مص جعلی) فوت کردن و درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین): و ایشان در بلدهٔ سمرقند متوطن شده، اینجا فوتیده‌اند. (رسالهٔ قندیه). رجوع به فوت، فوت شدن، فوت کردن و فوت گردیدن شود.
فوتیس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی شحم اسد است. (فهرست مخزن الادویه). ||به یونانی پیه مرغابی است که به عربی شحم‌الاذر نامند. (از حکیم مؤمن).
فوتیس لیوندا. [ ] (معرب، اِ مرکب) به یونانی شحم اسد است. (فهرست مخزن الادویه).
فوتیکس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نخاله است. (فهرست مخزن الادویه).
فوتینا. [تِ] (صوت) در تداول اطفال، آوازی که علامت تحقیر مخاطب است آنگاه که خواسته اذیتی کند و دست نیافته، یا دروغی گفته و مشتش باز شده. (یادداشت مؤلف). یا آنگاه به کار برند که کسی چیزی خواهد و به او ندهند، و معنی آن این است: نمیدهم. دماغ‌سوخته میخریم.
فوثا. (اِ) فوة است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فوة شود.
فوثاغورس. [اِ] (اِخ) نام فیلسوفی از یونان. (ابن‌الندیم از اسحاق‌بن حنین). رجوع به فیثاغورس شود.
فوثیغورس. [اِ] (اِخ) در عیون‌الانباء نام فیثاغورس بدین صورت آمده است. (یادداشت مؤلف).
فوثیوس. [فُ] (اِخ)[2] یک روحانی مسیحی است که روایات تاریخ کتزیاس از طریق نوشته‌های او به زمان حاضر رسیده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۷۳).
فوج. [فَ] (ع اِ) گروه. ج، فؤوج، افواج. جج، افاوج، افاویج. (منتهی الارب). جماعت مردم یا جماعتی که بشتاب گذرد: و رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجاً (قرآن ۱۱۰/۲)؛ یعنی گروهی پس از گروه دیگر. (از اقرب الموارد): ترکمانان بر اثر می‌آمدند و فوجی بی‌بصیرت نمایشی میکردند. (تاریخ بیهقی). اگر شما فوجی بی‌بصیرت پیش روید طوسیان دست یابند و دل نشابوریان بشکنند. (تاریخ بیهقی). فوجی لشکر قوی و مقدمی بانام فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی).
راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جو
فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن.
ناصرخسرو.
فرازآرند از هر سو بسی مرغان گونا گون
پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها.
ناصرخسرو.
باز به میدان غم فوج بلا بسته صف
پای فلک در میان رسم امان بر طرف.
خاقانی.
فوجی از لشکریان بکتوزون آنجا مقیم بودند با ایشان مصاف داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
- فوج‌فوج؛ گروه گروه. جماعت بسیاری را گویندکه دسته‌دسته آیند یا روند. در این حالت بیشتر بصورت قید به کار می‌رود:
سپاه اندرآمد همی فوج‌فوج
بر آن سان که برخیزد از آب موج. فردوسی.
ز دریا توگویی که برخاست موج
سپاه اندرآمد همی فوج‌فوج. فردوسی.
ابر بینی فوج‌فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج‌موج اندر میان رودبار.
منوچهری.
پس از آن فوج‌فوج آمدن گرفتند تا همگان به هرات رسیدند. (تاریخ بیهقی).
جهان مثل چو یکی منزل است بر ره و خلق
در او همی گذرد فوج‌فوج زودازود.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۳۲).
||(مص) دمیدن بوی چیزی. (منتهی الارب). انتشار بوی خوش، مانند فوح با حاء مهمله. (از اقرب الموارد). ||سرد گردیدن روز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
فوج آباد. [فُو] (اِخ) دهی است از بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه که دارای ۵۷۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، زیره و کاردستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فوجدار. [فَ / فُو] (نف مرکب، اِ مرکب) فوج‌دارنده. فرمانده و رئیس فوج. (فرهنگ فارسی معین):
که‌بیرون کند صدر را زین دیار
که‌از لشکر جهل شد فوجدار. ملا طغرا.
||حاکم بیرون شهر. مقابل کوتوال که درون شهر است. ||فیلبان. پیلبان. (فرهنگ فارسی معین).
فوجرد. [جِ] (اِخ) دهی است از بخش دستجرد شهرستان قم که دارای ۸۹۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش گندم، بنشن، انگور، گردو و زردآلو است. مزارع دره‌خیار و آب‌دراز جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
فوجرد. [جِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان گرگان که دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش برنج، غله و لبنیات است. کاردستی زنان ابریشم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
فوج‌فوج. [فَ فَ / فُو فُو] (ق مرکب) رجوع به همین ترکیب ذیل کلمهٔ فوج شود.
فوجی. [فُو] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که دارای ۲۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فوجین. (ترکی، اِ) به زبان ختای خاتون باشد. (از جامع التواریخ) (یادداشتهای قزوینی).
فوچاکو. (اِ) پنیرک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پنیرک شود.
فوح. [فَ] (ع مص) دمیدن بوی خوش. ||جوشیدن دیگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خون برآوردن زخم. ||فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب).
فوحان. [فَ وَ] (ع مص) فوح. رجوع به فوح شود.
فوحولیا. (معرب، اِ) اسم یونانی حلزون است. (فهرست مخزن الادویه). فوخلیا. فوخلیاس.
فوخ. [فَ] (ع مص) بیرون برآوردن باد از مردم و ستور با بانگ یا بی بانگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دمیدن بوی. (منتهی الارب). رجوع به فوج و فوح و

1 - Phototropisme
2 - Fothius.

فوخان شود.

فوخان. [فَ وَ] (ع مص) بیرون برآمدن باد از مردم و ستور با بانگ یا بی بانگ. ||دمیدن بوی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به فوج و فوح و فوخ شود.

فوخان. (اِخ) محلی کنار راه زاهدان به قاین میان کلاتهٔ بیرنج و کلاتهٔ آقادر. (یادداشت مؤلف).

فوخلیا. [ ] (معرب، اِ) حلزون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فوحولیا شود.

فوخلیاس. [ ] (معرب، اِ) حلزون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فوخلیا و فوحولیا شود.

فود. (اِ) پود. مقابل تار. (فرهنگ فارسی معین). ریسمانی که جولاهگان در پهنای کار بافند. (برهان).

فود. [فَ] (ع اِ) بزرگتر و معظم‌تر موی سر متصل گوش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کرانهٔ سر. ||تنگ بار. (منتهی الارب). عدل بار. (از اقرب الموارد). ||جوال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، افواد. (اقرب الموارد). ||(مص) آمیختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زدن. (منتهی الارب). ||رفتن مال. ||پاییدن و ثابت بودن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بمردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

فوداج. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که دارای ۶۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، عناب و میوه است. مزرعه‌های کرنج، حسن‌آباد و حاجی‌آقامحمد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوداز. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که دارای ۴۹۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فودان. [فَ] (ع اِ) دو کرانهٔ سر. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فودان. (اِخ) دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فودج. [فَ دَ] (معرب، اِ) هوده و مَرکب عروس. ||ابن ران ناقه. ||(ص) ناقهٔ فراخ بن ران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فودج. [دَ] (معرب، اِ) مایهٔ آبکامه است، و بعضی ترشیها را نیز مایه میشود، و آن را از آرد گندم و آرد جو که به آب گرم خمیر کرده باشند بی نمک ترتیب میدهند و در برگ انجیر پیچیده در ظرفی کرده در سایه میگذارند تا متعفن شود و خشک گردد... (حکیم مؤمن).

فودنج. [نَ] (معرب، اِ) پودینه. پونه. وتنج. حبق. پودنه. غاغ. (یادداشت مؤلف). بری و بستانی و نهری و جبلی باشد، و مراد از مطلق آن بری است. (حکیم مؤمن). رجوع به پونه و فوتنج شود.

فودنجان. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش جویمند شهرستان گناباد که دارای ۱۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فودنه. [نَ / نِ] (اِ) پودنه. پونه. (یادداشت مؤلف). رجوع به پونه و فوتنج و فودنج شود.

فوده. [دَ / دِ] (اِ) خمیر خشک را گویند که از آن آبکامه سازند، و آن خورشی است مشهور در صفاهان. (برهان). فودج. رجوع به فودج شود.

فودیج. (اِخ) دهی است از بخش بافق شهرستان یزد که دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فوذان. (اِخ) از قرای اصفهان است. (معجم البلدان). رجوع به فودان شود.

فوذانی. (ص نسبی) منسوب به فوذان که از قرای اصبهان است. (سمعانی). رجوع به فودان شود.

فور. [فَ] (ع مص) برجوشیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جوشیدن خشم و کینهٔ کسی. ||(اِمص) جوشش. ||شتاب. (منتهی الارب). شتاب. (یادداشت مؤلف). اصلاً به معنی جوشیدن است و برسبیل استعاره در مورد تعجیل در کاری استعمال نموده‌اند، و زمانی را که درنگی در آن نکنند نیز فور نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). به معنی وجوب اداء امری در اول اوقات امکان است درحالیکه تأخیر آن موجب مذمت شود. (تعریفات جرجانی). زود و سریع. (فرهنگ فارسی معین).

- برفور؛ سریعاً. فوراً. (فرهنگ فارسی معین).

- به‌فور؛ فوراً. باشتاب. بسرعت. بسیار زود:

نه گردنکشان را بگیرد به‌فور
نه عذرآوران را براند به‌جور. سعدی.

به‌فورم در آن حال معلوم شد
چو داود کاهن بر او موم شد. سعدی.

مگس‌وارش از پیش شکّر به جور
براندندی و بازگشتی به‌فور. سعدی.

فور. (ع اِ) آهوبرگان. جِ فائر. (منتهی الارب). رجوع به فائر شود.

فور. (اِخ) نام رای کنوج است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشد، و سکندر او را کشت. (برهان). ظاهراً عنوان عمومی یک خانوادهٔ سلطنتی یا نام عمومی شاهان یک ناحیه است:

خنیده به هر جای جمهور نام
به مردی فزون کرده از فور نام. فردوسی.

منم فور و از فور دارم نژاد
که‌از قیصران کس نکردیم یاد. فردوسی.

که‌گاهی سکندر بود گاه فور
گهی درد و خشم است و گه جشن و سور. فردوسی.

اگر فیلقوس این نوشتی به فور
تو هم رزم آغاز و بردار شور. فردوسی.

ای خداوندی که فرمان تو را ماند همی
تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای. منوچهری.

وی دارا را که ملک عجم بود و فور را که پادشاه هند بود بکشت. (تاریخ بیهقی).

زدم گردن فور قتال را
گرفتم به چین جای چیپال را. نظامی.

فور. (اِ) رنگ سرخ کمرنگ. (برهان). بور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بور شود.

فور. (اِ) مخفف وافور. (فرهنگ فارسی معین).

- اهل فور؛ وافوری. تریاکی. (فرهنگ فارسی معین).

فوراً. [فَ رَنْ] (ع ق) بشتاب. دروقت. دردم. بی‌درنگ. حالی. درحال. درساعت. (یادداشت مؤلف). رجوع به فور شود.

فورانیا. (معرب، اِ) به یونانی خنثی است. (فهرست مخزن الادویه).

فورارد. (اِخ) از قرای ری. (معجم البلدان). امروز دهی بدین نام نیست.

فوراردی. (ص نسبی) منسوب به فورارد که‌از قرای ری است. (سمعانی).

فوران. [فَ وَ] (ع مص) جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. ||جوشیدن رگ و برجستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب). رجوع به فوج، فوح و فوخ شود.

فوران. (اِخ) نام شهر کنوج است که از شهرهای هند باشد. (برهان). ظاهراً جمع فور است که نام عمومی شاهان کنوج بوده، و مؤلف برهان در اطلاق جمع آن بر شهر اشتباه کرده‌است. رجوع به فور شود.

فورانی. (ص نسبی) منسوب به فوران که از قرای همدان است. ||منسوب به فوران که نسبت اجدادی است. (سمعانی).

فورت. [فَ رَ] (ع اِمص) شدت و جوشش خشم. فور. فوران: شاه چون این مقدمات استماع کرده فورت خشمش تسکین یافت.

(سندبادنامه). در خانهٔ پیرزنی از عجائز بخارا متواری شد تا فورت حادثه و سورت واقعهٔ او سکون یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). فورت آن مهم و سورت آن مُلِم فرونشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به فور و فوران شود.

فورثون. (معرب، اِ) به رومی و یونانی عاقرقرحاست. (فهرست مخزن الادویه).

فورجان. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز که دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فورجان. (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۴۱۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فورج ترن. [ ] (معرب، اِ) عشرق. (فهرست مخزن الادویه).

فورخاص. (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۲۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فورخواست. [ ] (اِخ) رجوع به فورخاص شود.

فورخورت. [خُ رْ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فورخورج. [خُ رْ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فورد. [فُرْ] (اِخ)[1] جان. درام‌نویس انگلیسی. وی در سال ۱۵۸۶ م. در ایلسینگتن[2] متولد شد. درام‌های او - چه در زمان وی و چه در قرون بعد - شهرت بسیار یافت. همکاری او با نویسندهٔ معروف توماس دکر[3] یکی از موجبات شناخته شدن درامهایش گردیده. از کتابهای معروف او یکی «یادگار شهرت» و دیگر دو کتاب «راهب زیبا» و «بازرگان بریسون» است که در تصنیف و انتشار آنها از همکاری و معاضدت توماس دکر برخوردار بوده است. زندگی جان فورد در سال ۱۶۴۰ م. به پایان رسید. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فورد. [فُرْ] (اِخ)[4] هنری. صنعتگر معروف امریکائی. وی در روز سی‌ام ژوئیه سال ۱۸۶۳ م. در مزرعه‌ای نزدیک شهر دیربرن[5] ایالت میشیگان متولد شد. پدرش ویلیام فردریک پروتستان انگلیسی بود که در ایرلند به دنیا آمده بود و خانواده‌اش به آمریکا کوچ کرده بودند. مادر هنری فورد ماری لیتیگوت[6] نام داشت و در امریکا تولد یافت و اصل او هلندی بود. هنری تا پانزده‌سالگی به مدرسه رفت و در همان سال‌ها ساعات فراغت خود را به کار در مزرعه اختصاص می‌داد و از طرف دیگر به رشتهٔ مکانیک توجه بسیار داشت. سیزده‌ساله بود که موفق شد ارابهٔ کوچکی را با ماشین ساده‌ای که خود ساخته بود به راه اندازد و پیش خود گفت: «مثل اینکه من مهندس آفریده شده‌ام!». از آن پس کارهای ماشینی مزارع پدرش را به عهده گرفت و گاهگاه نیازمندیهای همسایگان را هم از این نظر مرتفع میکرد. در شانزده‌سالگی به دیترویت[7] سفر کرد و سپس در کارگاههای مکانیکی میشیگان به کار پرداخت. مدتی در «کارگاه جیمز فلور[8] و برادران» شاگرد بود. در آنجا روزی ده ساعت کار میکرد. یک سال بعد به استخدام کارخانهٔ درای‌دک[9] در شهر دیترویت درآمد. مدتی نیز دانشجوی رشتهٔ بازرگانی بود و پیوسته در کارهای علمی و فنی خود پیش میرفت. پدرش هنوز آرزو داشت که او یک دهقان باشد و در سال ۱۸۸۶ م. هشتاد جریب زمین به او وا گذار کرد. هنری در سال ۱۸۸۷ م. با کلارا بریانت[10] که دختر یکی از دهقانان همسایه بود ازدواج کرد. در دومین سال زندگی نوین بار دیگر کار دهقانی را فروگذاشت و به دیترویت بازگشت. در این شهر بار دیگر بعنوان مهندس و متخصص ماشین به کار مشغول شد و در همان ایام در طریق مطالعات نظری و عملی اطلاعات جامعی دربارهٔ ساختمان اتومبیل‌ها به دست آورد و تصمیم گرفت خود نوع تازه‌ای اتومبیل بسازد. نخستین محصول صنعتی خود را به ۲۰۰ دلار فروخت و با پول آن به ساختن ماشین‌های دیگر پرداخت. در سال ۱۸۹۹ م. شغل خود را رها کرد و ماشین‌سازی پیشه کرد و با کمک عده‌ای از پیشه‌وران دیترویت «شرکت اتومبیل‌سازی دیترویت» را تأسیس کرد و خود سرمهندس آن شد. شرکت آنها در نخستین سال کار خود، ماشین دوسیلندری ساخت که با چرخ زنجیری حرکت میکرد و از این نوع ۱۷۰۸ دستگاه ساخته شد و به فروش رسید. فورد همواره در فکر ساختن ماشین‌هایی بود که کمتر از ۵۰۰ دلار تمام شود و بتواند بازار خوب داشته باشد و سرانجام علاوه بر این موقعیت به کمک یکی از شرکاء خود بنام جیمز کوزنس[11] مصرف سوخت ماشین‌ها را پائین آورد. ادامهٔ همین پیشرفت‌ها موجبات تأسیس شرکت اتومبیل‌سازی بزرگی را فراهم ساخت که به نام خود او خوانده شد و در سال ۱۹۳۰ م. کاملاً تکوین یافت و استوار شد. و سرانجام عمر وی که با تلاش و کامیابی گذشته بود در سال ۱۹۴۷ م. به پایان رسید و سازمان بزرگی که فورد به وجود آورده بود همچنان برجای ماند. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

فوردجان. [دَ / دِ] (اِ) رجوع به فوردگان شود.

فوردگان. [دَ] (اِ) باید دانست که فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنج روز آخر آبانماه افزایند تا مجموع ده روز شود و آن را بدین نام خوانند و در آن ایام جشنهای عظیم نمایند و شادی کنند، و آن را جشن پوردگان هم میگویند و معرب آن فوردجان است. (برهان). رجوع به فروردگان شود.

فوردیان. (اِ) رجوع به فوردگان شود.

فوردین. [فَ / فُو رَ] (اِ) فروردین. (یادداشت مؤلف):

همان تا بیاید مه فوردین
که بفزاید اندر جهان هور دین. فردوسی.

رجوع به فروردین شود.

فور زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) تریاک کشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فور شود.

فورس. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی بق است. (فهرست مخزن الادویه). نبق. (یادداشت مؤلف).

فورس. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در کیمیا بحث کرده و به عمل اکسیر تام دست یافته. (یادداشت مؤلف از ابن‌ندیم).

فورسپس. [فُرْ سِ] (فرانسوی، اِ)[12] آلت جراحی که در موقع دشواری وضع حمل به کار می‌برند. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). بوسیلهٔ فرسپس نوزاد را در حالات دشوار از رحم بیرون می‌کشند.

فورشی. [ ] (ص نسبی) منسوب به فورش که نسبت اجدادی است. (سمعانی).

فورغون. [فُرْ] (اِ) نوعی دلیجان. (یادداشت مؤلف).

فورفانی. [ ] (ص نسبی) منسوب به فورفاه که از قرای سغد است. (سمعانی).

فورفرو. [ ] (اِ) به سریانی حناء است.

---

1 - Ford, John. 2 - Ilsington.
3 - Thomas Dekker (Decker).
4 - Ford, Henry.
5 - Dearborn. 6 - Mary Litigot.
7 - Ditroit. 8 - James Flower.
9 - Dry Dock. 10 - Clara Bryant.
11 - James Couzens.
12 - Forceps.

(فهرست مخزن الادویه).
فورفمارس. [ ] (معرب، اِ) قنفذ است که به فارسی خارپشت نامند. (مخزن الادویه).
فورقوس. [ ] (اِ) به سریانی حنطهٔ صحرایی است که درخندروس نامند. (مخزن الادویه).
فورک. [رَ] (اِخ) نام جد خاندانی است. (سمعانی). از نامهای ایرانی است. (مؤلف).
فورک. [رَ] (اِخ) نامِ دختر رای کنوج که از رایان و پادشاهان عظیم‌الشأن هندوستان بوده، و فورک در حبالهٔ بهرام گور بوده. (برهان). شاید از پور فارسی به معنی پسر و کاف تصغیر. (یادداشت مؤلف):
دختر رای هند فورک‌نام
پیکری خوبتر ز ماه تمام. نظامی.
فورک. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۱۰۹۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، شلغم، چغندر و کار دستی مردم قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
فورک. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که دارای دوهزار تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش خرما، مرکبات و غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
فورکه. [ ] (اِخ) شهری به اندلس. (معجم البلدان).
فورکی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به فورک که نام جد خاندانی است. (سمعانی). ||شاید هم منسوب به ده فورک باشد.
فورلیون. [ ] (معرب، اِ) بسد است. (فهرست مخزن‌الادویه).
فورمالیته. [فُـرْ تِ] (فرانسوی، اِ)[1] فرمالیته. مجموعهٔ اعمال اجباری برای اجرای امری اداری، قضایی و غیره. آیین تشریفاتی. ||ظاهرسازی. (فرهنگ فارسی معین). درست کردن وضع ظاهری چیزی، چنانکه عیب آن به نظر نیاید.
فورمالیسم. [فُرْ] (فرانسوی، اِ)[2] شکل و قالبی که بوسیلهٔ آن هنرمند منظور خود را بیان کند. (فرهنگ فارسی معین).
فورموز. [فُرْ مُز] (اِخ) (جزیرهٔ...) رجوع به فرمز شود.
فورمول. [فُـرْ] (فرانسوی، اِ)[3] فرمول. نمونه، سرمشق. ||رمز. ||(اصطلاح جبر) عبارتی که رابطهٔ مقادیری راکه جواب مسائل مشابهی هستند معین میکند. ||در پزشکی، نسخه. دستور. ||در شیمی، بیان نسبت اجسامی که شیء از آن به وجود می‌آید با نشانه‌های اختصاری. (از فرهنگ فارسی معین).
فورمولر. [فُرْ لِ] (فرانسوی، اِ)[4] مجموعهٔ فرمولها. ||مجموعهٔ دستورهای ترکیب ادویه. (فرهنگ فارسی معین).
فورموی. (ص مرکب) بورموی. آنکه مویش کمرنگ و بور بوده: صبحة؛ فورموی شدن. اصبح؛ مرد فورموی. (منتهی الارب).
فورمی. (اِ) ابهل است. (فهرست مخزن الادویه).
فوروارس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی و به سریانی قرومانا و به عربی شمع نامند. (از فهرست مخزن الادویه).
فوروثون. [ ] (معرب، اِ) به رومی و یونانی عاقرقرحاست. (فهرست مخزن الادویه).
فورودوس. [ ] (معرب، اِ) به رومی ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه).
فورودیس. [ ] (معرب، اِ) به رومی ضفدع است. (فهرست مخزن الادویه).
فوروس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی حنطة است. (فهرست مخزن الادویه).
فورة. [فَ رَ] (ع اِ) فورةالجبل؛ روی کوه و پشت آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) فورةالغضب؛ تیزی آن. (از اقرب الموارد). ||فورةالحر؛ سختی گرما و جوشش آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) فورةالعشاء؛ بعد از نماز خفتن. (منتهی الارب). ||فورةالنهار؛ اولِ روز. (از اقرب الموارد).
فورة. [رَ] (ع اِ) علتی است که در خُردگاه دست و پای ستور حادث گردد و وقت مالیدن پراکنده و باز فراهم گردد و ستور را لنگ کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فوری. [فَ / فَو] (ص نسبی) آنچه اجرای آن بسرعت انجام گیرد: نامهٔ فوری. تلگرام فوری. ||(ق) بسرعت. سریعاً: پس از خواندن تلگرام فوری حرکت کرد. (از فرهنگ فارسی معین). فوراً. برفور. بفوریت.
فوری. (ص نسبی) منسوب به فور که به گمانم از قرای بلخ است. (سمعانی). رجوع به فور شود. ||نیز منسوب به فور پادشاه کنوج و به کنایت اولاد فور و نیز مردم شهر قنوج را گویند.(از برهان: فوریان).
فوری. (اِخ) قومی است از خرخیز اندر مشرق خرخیز که با دیگر خرخیزیان نیامیزند و مردم‌خوارند و بی‌رحم و زبان ایشان دیگر خرخیزیان ندانند و چون وحش‌اند. (حدود العالم). به عقیدهٔ عوام رومیان اولیه فوری‌ها هستند که اجنه و پریان دوزخ بودند ولی بزودی با فرینی‌های[5] یونان تطبیق شدند و افسانهٔ ارینی‌ها[6] دربارهٔ آنها نیز رواج گرفت. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص ۳۲۳). رجوع به فوریا شود.
فوریا. (اِخ)[7] از ژنس‌های معروف روم بود که افراد آن نخست از سرزمین لاسیوم به روم آمده بودند. (فوستل دو کولانژ).
فوریت. [فَ / فَـو ری یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) فوری بودن. آنکه چیزی بدون مهلت باشد. ||در اصطلاح پارلمانی آن است که دولت یا یکی از وزرا لایحه‌ای را پیشنهاد کندو بررسی و تصویب سریع آن را خواستار شود: به قید دو یا سه فوریت.
فوریس ابرفر. [ ] (معرب، اِ) فافس است. (مخزن الادویه).
فوریم. (اِخ) یکی از اعیاد یهود که محض یادگاری خلاصی یهود بتوسط مردی‌خای و استر از هلاکت مراعات میشود. (قاموس کتاب‌مقدس).
فورینا. (اِخ)[8] الههٔ یکی از چشمه‌سارها و یکی از جنگل‌های مقدس واقع در ساحل راست رود تیبر، در دامنهٔ جانیکول بوده. منشأ ستایش و شریعت او مبهم و نامعلوم است. در دورهٔ جمهوری او را یکی از فوریها می‌پنداشتند ولی ستایشگاه او بتدریج از رونق افتاد و شامیها یا سوری‌ها رسوم مخصوص به خود را در آنجا رواج دادند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال ترجمهٔ بهمنش ج ۱ ص ۳۲۳). رجوع به فوری (اِخ) شود.
فورینجرد. [ج] (اِخ) از رستاق ساوه و جزستان. (تاریخ قم).
فوریون. (معرب، اِ) محرف و معرب. پورترون[9] یونانی. عاقرقرحا. اکرا. (فرهنگ فارسی معین). به لغت یونانی داروئی باشد که آن را عاقرقرحا گویند، و آن بیخ طرخون رومی است و به عربی عودالقرح خوانند. درد دندان را سود دارد. (برهان).
فوریه. [فِ یِ] (فرانسوی، اِ)[10] دومین ماه سالِ فرنگی برابر دههٔ دوم و سوم بهمن و دههٔ اول اسفند. (فرهنگ فارسی معین). پیش از مارس و پس از ژانویه. (یادداشت مؤلف).
فوز. (اِ) اطراف و پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون، خواه از انسان و خواه حیوان دیگر باشد. گردا گرد دهن. پوز. (فرهنگ فارسی معین). فوزه. پفوز. ||هجوم و غلبه را نیز گویند. (برهان):
به مرو شاهجان باشی تو آنگه
که‌اینجا لشکر سرما کند فوز. سوزنی.
در این معنی و شاهد جای تأمل است، چه معنی اول نیز مناسب است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||(اِصوت) صدایی که در هنگام جماع

1 - Formalité. 2 - Formalisme.
3 - Formule. 4 - Formulaire.
5 - Phriniân. 6 - Erynie.
7 - Furia. 8 - Furrinâ.
9 - Púrethron. 10 - Février.

کردن از کسی برآید. (برهان). فوزافوز. (رشیدی). سوزنی گوید:

چنان کشیم و چنان دریریم ما همه شب
که‌خواب ناید همسایه را ز فوزافوز.

و فوزافوز ترکیبی است نظیر سراسر، دمادم، کشاکش. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||(اِ) آروغ. (برهان) (اسدی). فوژان. فوگان. رجوع به این کلمات شود. و از آن فعل ساخته‌اند مانند این مثال:

شبان تاری بیدار چا کراز غم عشق
گهی بگرید و گاهی به ریش برفوزد. طیان.

و رجوع به فوزیدن شود.

فوز. [فَ] (ع مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک گردیدن و مردن. ||بردن چیزی را. (منتهی الارب). ||فیروزی یافتن به نیکی و خیر. ||رَستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نجات و رهائی.

– سفینهٔ فوز؛ کشتی نجات:

نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
از کُهِ عاصم سفینهٔ فوز ساخت. مولوی.

– فوزنایافته؛ نارستگار. نا کام:

فوزنایافته شدم مانده
نجع‌نایافته شدم مغمور. مسعودسعد.

فوز. (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و کاردستی مردم بافتن کرباس و قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فوزافوز. (اِ صوت مرکب) صدای جماع. (فرهنگ فارسی معین). فوز. رجوع به فوز شود.

فوزان. (اِخ) قریه‌ای از قرای اصفهان. (آنندراج) (از انجمن‌آرا). صحیح فودان است. رجوع به فودان شود.

فوزکد. [کَ] (اِخ) از قرای استرآباد. (معجم البلدان).

فوزکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) غلبه کردن. (از صحاح الفرس):

به مرو شاهجان باشی تو آنگه
که‌اینجا لشکر سرما کند فوز. سوزنی.

رجوع به فوز شود.

فوزه. [زَ / زِ] (اِ) فوز. پیرامون دهان را گویند از جانب بیرون. (برهان). پوز. پوزه. فوز. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

فوزی. [فَ / فُو] (ص نسبی) فیروزمند. (آنندراج). رجوع به فوز شود. ||منسوب به فوز، که گویا از قرای حمص است. (سمعانی).

فوزیدن. [دَ] (مص) آروغ زدن. (یادداشت مؤلف):

– برفوزیدن؛ باد از سینه برون دادن:

شبان تاری بیدار چا کراز غم عشق
گهی بگرید و گاهی به ریش برفوزد.

رجوع به فوز شود.

فوزیس. (معرب، اِ) به رومی ضفدع است. (مخزن الادویه). رجوع به فوریس شود.

فوژان. (اِ) بانگ بزرگ. فریاد عظیم. (فرهنگ فارسی معین). فریاد و صدا و بانگ عظیم را گویند. (برهان).

فوژگرد. [گِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای استرآباد، و آن را فوجرد نیز گویند که معرب است. (آنندراج). رجوع به فوجرد شود.

فوستل دو کولانژ. [تِ دُ] (اِخ)[1] نوما – دنی. از مورخان فرانسوی است که کتابی دربارهٔ تمدن قدیم نگاشته است. وی از جملهٔ پیروان شیوهٔ تاریخ‌نویسی دقیق و تحقیقی است. معتقد بود که مورخ باید آنچه را از مدارک موجود آشکارا میتوان دریافت اقتباس کند و از خویشتن بر آن چیزی نیفزاید. در فن تجزیه و تشریح مطالب تیز هیچ‌یک از مورخان به پایهٔ او نرسیده‌اند. وی علاوه‌بر تاریخ‌نویسی در نویسندگی نیز استاد بود، چنانکه هرگاه احیاناً زمانی در آثار گرانبهای او از لحاظ تاریخی اشتباهاتی یافته شود باز هم مانند آثار مونتسکیو و میشله دارای ارزش ادبی است. (از مقدمهٔ نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ). نوما دنی فوستل دو کولانژ مورخ و محقق فرانسوی تنها در نظر خواص اهل علم سرشناس است. وی در پاریس به سال ۱۸۳۰ م. متولد شد و در ۱۸۶۰ به سن سی‌سالگی به معلمی ادبیات در دانشگاه استرازبورگ منصوب شد و پس از ده سال در ۱۸۷۰ معاون دارالمعلمین عالی پاریس شد. در ۱۸۷۸ استاد دارالعلم ادبی پاریس گردید. در ۱۸۸۰ رئیس دارالمعلمین عالی پاریس شد و سه سال در این مقام بود و عاقبت در سال ۱۸۸۹ درگذشت. تمام عمر او به تحصیل و تعلیم گذشت و کتاب تمدن قدیم نخستین اثر اوست که در سال ۱۸۶۴ انتشار یافت، و یکی از سلسله کتاب‌هایی است که در «تاریخ سازمانهای سیاسی فرانسه» نوشت که یک جلد دیگر آن در سال ۱۸۷۴ انتشار یافت و پس از آن پنج جلد دیگرش به چاپ رسید. موضوع این دوره تاریخ فرانسه است. آثار او نتیجهٔ مطالعه و پشتکار طولانی است که سالیان دراز عمر او را بدین کار اختصاص داده است. گذشته از اعتبار مطالب، هنر بزرگ فوستل دو کولانژ قدرت انشاء و نویسندگی اوست که به‌هیچ‌وجه حشو و زائدی در سراسر مؤلفاتش نتوان یافت. (از مقدمهٔ سعید نفیسی بر ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ از نصرالله فلسفی).

فوستوس. [فَ] (اِخ)[2] بیزانسی. اطلاعات راجع به او کم است. همین قدر میدانیم که از اهل قسطنطنیه بوده... سالنامه‌های او به زبان یونانی نوشته شده و حاکی از وقایع سالهای ۳۴۴ تا ۳۹۰ م. است. این کتاب در قرن پنجم م. به زبان ارمنی ترجمه شده و ارامنه را خوش نیامده است زیرا از انتقادات او وطن‌پرستان تنفر یافته‌اند. باوجود این کتاب مزبور را مهم میدانند، راست است که در نوشته‌های او اشتباهاتی راجع به وقایع و سنوات شده ولی این نقص در کار بیشتر نویسندگان آن زمان دیده میشود. به‌هرحال فوستوس شخصی فاضل بوده و نوشته‌های او از منابع درجه اول تاریخ ارمنستان است. (از ایران باستان پیرنیا ص۹۷).

فوستین. [ ] (معرب، اِ) به یونانی رنه است. (فهرست مخزن الادویه).

فوسه. [فُ سِ] (اِخ)[3] شمالی‌ترین شهر ایونیا در آسیای صغیر بوده و مردم این شهر در دریانوردی مهارت داشته و مسافرتهای دور و دراز دریایی را ابتدا این مردم به یونانیان آموختند. امروز بجای آن شهر فوکیا[4] بنا شده است که در شش‌فرسنگی ازمیر واقع است. (فوستل دو کولانژ).

فوسیر. (معرب، اِ) حدید است. (فهرست مخزن الادویه).

فوسیرمیون. (معرب، اِ) به یونانی بلسان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بلسان شود.

فوسیما. (معرب، اِ) راتینج است. (فهرست مخزن الادویه).

فوسیون. [فُ یُ] (اِخ)[5] از سرداران و خطبای بزرگ آتن بود که در حدود سال ۴۰۰ ق. م. تولد یافت و در ۳۱۷ ق. م. درگذشت. فوسیون در فلسفه و علوم شاگرد افلاطون و در سیاست پیرو آریستیدس بود و در جنگ مقدونیه آتنیان را نصیحت میکرد که با فیلیوس صلح کنند اما چون فیلپوس بر شهر ابوآ[6] حمله برد با دسته‌ای از لشکریان آتن به کمک شهر مزبور رفت و از غلبهٔ پادشاه مقدونیه جلوگیری کرد و این واقعه به سال ۳۵۰ یا ۳۴۰ ق. م. بود وی در سیاست رقیب دمستن بود و عقیده داشت که آتن با اسکندر مقدونی هم صلح کند. چندی پس از مرگ اسکندر فوسیون به ریاست حکومت نیمه‌معتدلی که در آتن پدید آمده بود منصوب شد ولی چون «نیکانر» سردار «آنتیوکوس ایپفان» نا گهان‌بندر پیرس را تصرف کرد مردم

1 - Fustel de Coulanges, Numa-Denis.
2 - Faustus.
3 - Phocee.
4 - Fokia.
5 - Phocion.
6 - Oboâ.

آتن به او بدگمان شدند و او را به نوشیدن شوکران محکوم ساختند ولی چندی پس از مرگ او آتنیان به بیگناهی او پی بردند و برایش مجسمه‌ای ساختند. (از تعلیقات ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ از نصرالله فلسفی).

فوسیون. (معرب، اِ) ذنب‌السباع. (فهرست مخزن الادویه).

فوشارمید. (اِ) در اسباران دیو آلبالو را گویند. (یادداشت مؤلف). نوعی درخت است.

فوشازده. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان که دارای ۵۸۵ تن سکنه است. آب آن از شعبهٔ سالارجو و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج، کنف، ابریشم و مرغابی است. دو بقعهٔ متبرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فوشان. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد که دارای ۳۳۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوشنج. [شَ] (اِخ) فوشنگ. (انجمن‌آرا) (آنندراج). قریه‌ای است نزدیک هرات و معرب پوشنگ است. (از برهان). شهرکی است در ده‌فرسخی هرات، باصفا و پردرخت و دارای انواع میوه است. (از معجم البلدان). رجوع به پوشنگ شود.

فوشنجان. [شَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۶۹۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فوشنجه. [شَ جَ / جِ] (ص نسبی) از فوشنج. فوشنجی:

خوشا قدح نبیذ فوشنجه
هنگام صبوح و ساقیان رنجه.
(منسوب به منوچهری).

||(اِخ) فوشنج. پوشنج. (یادداشت مؤلف).

فوشنجی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به فوشنج که از بلاد قدیم کثیرالخیر است در هفت‌فرسخی هرات. (سمعانی).

فوشنگ. [شَ] (اِخ) فوشنج. پوشنج. پوشنگ. (یادداشت مؤلف). نام شهری بوده است، و بعضی گفته‌اند بانی آن پشنگ بوده است و هرات بعد از آن ساخته شده است. (انجمن‌آرا). رجوع به فوشنج و پوشنج شود.

فوشنه. [نَ / نِ] (اِ) نوعی از فطر. (بحر الجواهر). غوشنه نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی فطر است که سماروغ باشد، و آن در جاهای نمناک روید.

فوضوضاء. [فَ] (ع ص) قومی که مختلط‌اند و هر یک در آنچه ازآنِ دیگری است مداخله کند. (اقرب الموارد). امر فوضوضاء؛ کار مشترک میان آنها، یا کار که آن قوم مختلف باشند و یکی به حق دیگری تصرف کند. (منتهی الارب).

فوضوضی. [فَ ضو ضا] (ع ص) فوضوضاء. (اقرب الموارد). رجوع به فوضوضاء شود.

فوضی. [فَ ضا] (ع ص) قوم فوضی؛ گروه برابر که میان ایشان رئیس بزرگتر نباشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوم پراکنده. (منتهی الارب). ||گروه همدیگردرآمیخته: نعام فوضی؛ شترمرغ با هم درآمیخته. (منتهی الارب). آمیخته. (زمخشری).

فوط. [فُ وَ] (ع اِ) ج فوطه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فوطه و فوته شود.

فوط. (اِخ) پسر سوم حام. (قاموس کتاب مقدس).

فوط. (اِخ) اسم مملکتی است که پسر حام در آنجا روزگار به سر برد. (قاموس کتاب مقدس). نیز منظور قومی است که از نسل فوط پیدا شدند. (از حاشیهٔ ص ۴۴۴ ایران باستان پیرنیا).

فوطالیون. (معرب، اِ) به یونانی عرطنیثاست. (فهرست مخزن الادویه).

فوطاموعیطون. (معرب، اِ) به یونانی جارالنهر است. (فهرست مخزن الادویه).

فوطر. [طَ] (معرب، اِ) به یونانی ترید است. (فهرست مخزن الادویه).

فوطه. [طَ / طِ] (معرب، اِ) معرب فوته. (فرهنگ فارسی معین). لُنگ. ازار. بستن. بتی. (از یادداشتهای مؤلف): و از بصره نعلین خیزد و فوطه‌های نیک. (حدود العالم).

ای نهاده به سر اندر کله دعوی
جانْت پنهان شده در فوطهٔ نادانی.
ناصرخسرو.

بر تن خویش تو را فوطهٔ کرباسی
به که بر خا کت دیبای سپاهانی. ناصرخسرو.

سوی حوض آمدند نازکنان
گره از بند فوطه بازکنان. نظامی.

||جامه‌ای که از سند آرند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوعی پارچه است: هیچکدام را ندیدم بی طیلسان شطوی یا توزی یا شبستری یا ریسمانی یا دست‌کار که فوطه است. (تاریخ بیهقی).

چرا پیچد مگس دستار فوطه
چرا پوشد ملخ رانین دیبا؟ خاقانی.

چو شیخی فوطه‌پوشیده برون شد
چو رندی دردنوشیده درآمد. خاقانی.

||چادر نگارین یا چادر خطدار، و لغةً سندی است. (منتهی الارب). ج، فُوَط. (از اقرب الموارد).

ترکیب‌ها:

- فوطه‌باف. فوطه‌بافی. فوطه‌پوش. فوطه‌دار. فوطه‌ربا. فوطه‌فروش. فوطه کردن. فوطهٔ نان. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فوطه‌باف. [طَ / طِ] (نف مرکب) فوطه‌بافنده. آنکه فوطه بافد. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه‌بافی. [طَ / طِ] (حامص مرکب) عمل و شغل فوطه‌باف. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه‌پوش. [طَ / طِ] (نف مرکب) فوطه‌پوشنده. آنکه فوطه پوشد. آنکه فوطه به تن دارد:

هر درختی چو فوطه‌پوش بتی است
بر زمین اندرون کشان دامن. فرخی.

فوطه‌دار. [طَ / طِ] (نف مرکب) فوطه‌دارنده. یکی از کارگران حمام که فوطه به کسان دهد و جامه‌های آنان را نگاه دارد. ||کسی که فوطه بسته باشد. ||در هند مأمور دولتی را گویند که وجوه رسیده از ولایات و ایالات تحویل او میشود. خزانه‌دار. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه‌ربا. [طَ / طِ رُ] (نف مرکب) فوطه‌رباینده. دزد و عیاری که فوطه و دستار از سر و دوش مردم می‌رباید. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه‌ربای. [طَ / طِ رُ] (نف مرکب) رجوع به فوطه‌ربا شود.

فوطه‌فروش. [طَ / طِ فُ] (نف مرکب) فوطه‌فروشنده. کسی که فوطه فروشد. (فرهنگ فارسی معین).

فوطه کردن. [طَ / طِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از قبا کردن جامه. (آنندراج). چاک‌کردن. (فرهنگ فارسی معین). مانند خرقه کردن که دریدن جامه از بی‌صبری در سوک یا جز آن باشد. (یادداشت مؤلف):

من جامه بر وفات کرم فوطه کرده‌ام
جز فیض لطف تو که فرودآردم ز سوک.
ظهیر فاریابی.

فوطهٔ نان. [طَ / طِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جامه‌ای که بالای خوان می‌اندازند. (آنندراج). پارچه‌ای که بالای خوان می‌اندازند. (فرهنگ فارسی معین).

فوطی. [فُ وَ] (ص نسبی) منسوب به فُوَط که جمع فوطه به‌معنی لُنگ باشد. (از سمعانی).

فوطین. (اِ) به سریانی خسک است. (فهرست مخزن الادویه).

فوطینس. [ ] (معرب، اِ) مازریون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مازریون شود.

فوطینوس. (معرب، اِ) به رومی جلنار است، و فرفیون را نیز نامند، و خیربو را نیز گویند.(فهرست مخزن الادویه).

فوظ. [فَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب). ||(مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد).

فوعلس. (معرب، اِ) لسان‌الثور. (فهرست مخزن الادویه). گاوزبان. رجوع به گاوزبان شود.

فوعة. [فَ عَ] (ع اِ) بوی خوش. ||حرارت و تیزی زهر. ||اول روز و شب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فوغ. [فَ وَ] (ع اِمص) سطبری دهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوغ. [فَ] (ع مص) دمیدن بوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فوج و فوح شود.

فوغلص. [ ] (معرب، اِ) به یونانی لسان‌الثور است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به گاوزبان شود.

فوغولسون. [ ] (معرب، اِ) لسان‌الثور. (فهرست مخزن الادویه). گاوزبان. رجوع به گاوزبان و فوغلص شود.

فوغة. [فَ غَ] (ع اِمص) دمیدگی بوی خوش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

فوغیناوس. [ ] (معرب، اِ) به رومی اسم من است که به فارسی شبنم نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فوف. (اِ صوت) نام آواز مار آنگاه که حمله کند یا بگریزد. (یادداشت مؤلف). فحیح. رجوع به فحیح شود.

فوف. [فَ] (ع اِ) مثانهٔ گاو. ||سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، افواف. (اقرب الموارد). ||(مص) خواستن چیزی. (منتهی الارب).

فوف. (ع اِ) سپیدی مغز دانهٔ خرما (منتهی الارب) که از آن نخل روید. (اقرب الموارد). ||پوست سرخ دانهٔ خرما. (منتهی الارب). ||پوستک خلل دل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پوست هرچه که باشد. (منتهی الارب). ||پاره‌های پنبه. ||نوعی از چادرهای یمن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گونه‌ای از برد یمانی. (از اقرب الموارد). ||شکوفه. ||چیز اندک. (منتهی الارب). ||سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مثانهٔ گاو. (اقرب الموارد).

فوفاره. [رَ] (اِخ) از قرای سند است. (معجم البلدان).

فوفل. [فو فِ / فَ] (اِ) درختی است از تیرهٔ نخل‌ها که در مناطق گرم آسیا، هندوستان و جزایر سند و جاوه میروید. درختی است نسبةً بلند و برگهایش شانه‌ای هستند که در انتهای تنهٔ برافراشتهٔ آن مانند تاجی قرار دارند. این درخت مانند خرما دوپایه و میوه‌اش شفت است که قسمت میان‌برش دارای الیاف سلولزی میباشد ولی هسته‌اش دارای پوست نازک است. چوب این درخت را در نجاریهای ظریف به کار میبرند و از پوست آن الیاف قابل‌نساجی به دست می‌آورند و جوانهٔ انتهایی تنهٔ آن را بنام کلم فوفل – چون مانند پنیر نرم است – به مصرف تغذیه میرسانند. پوپل. کوثل. تانبول. تنبول. تامول. فوفل‌آغاجی. کوپل. سپاری. اطموط. اطماط. نخل هندی. پوگافالا. اریکا. در بعض کتب‌جزو مرادفات فوفل کلمهٔ تملول نیز ذکر شده است ولی تملول با این درخت فرق دارد. (فرهنگ فارسی معین):

به کف طاس روغن کهان و مهان
چو تنبول و فوفلش اندر دهان. اسدی.

فوفلا. [فو فِ] (اِ) به سریانی فوفل است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفلی. [فو فِ] (ص نسبی) منسوب به فوفل. بشکل فوفل. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) قسمی مروارید شبیه فوفل. (یادداشت مؤلف از الجماهر بیرونی ص۱۲۵).

فوفم. [ ] (اِ) ذهب است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفوزومیه. [ ] (معرب، اِ) اترج است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفولیوس. [ ] (معرب، اِ) کورالنحل است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفة. [فَ] (ع اِ) یکی از فوف، که سپیدی بر ناخن نوجوانان باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پوست هرچه که باشد. (منتهی الارب). رجوع به فوف شود.

فوفیرس. (معرب، اِ) به رومی جوزالسرو است. (فهرست مخزن الادویه).

فوفیلاسوس. (معرب، اِ) زاج است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فوفیمنون. (معرب، اِ) به یونانی صمغ عربی است. (فهرست مخزن الادویه).

فوق. [فَ] (ع ق، اِ) زبر. (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی). بالا. بر. زبر. روی. مقابل زیر. مقابل تحت. برتر. بالاتر. (یادداشت مؤلف). و در اصل ظرف مکان است. (اقرب الموارد):

بل حارسی است بام و در کعبه را مسیح
زآن است فوق طارم پیروزه منظرش.
خاقانی.

نور او در عسر و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم مانند طوق. مولوی.

کوزهٔ سربسته اندر آب رفت
از دل پرباد فوق آب رفت. مولوی.

جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش
به مردانگی فوق خود دیدمش. سعدی.

– فوق الحد و الوصف؛ غیرقابل‌وصف: تکلفی دیدم فوق الحد و الوصف. (تاریخ بیهقی).

– فوق‌العاده؛ خارج از حد معمول. اضافه بر معمول. آنچه در غیر جای خود آورده شود و اضافه بر حدود عادی باشد.

– ||روزنامه‌ای که برای رساندن خبر مهم و قابل‌توجهی در غیر وقت انتشار چاپ شود. (یادداشت مؤلف).

– فوق تصور؛ بالاتر از تصور و اندیشهٔ اشخاص. (فرهنگ فارسی معین). تصورناپذیر. غیرقابل‌تصور.

– فوق طاقت؛ دشوار. تحمل‌ناپذیر.

– فوق‌لیسانس[1]؛ دوره‌ای از تحصیل بالاتر از لیسانس و پائین‌تر از دکتری. (فرهنگ فارسی معین).

||(مص) برتر شدن از یاران خود در مرتبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ق) حداکثر.بالاترین حد. در تداول گویند: این خانه فوقش بیست‌هزار تومان می‌ارزد.

فوق. (ع اِ) زیر نره. (منتهی الارب). ||راه نخستین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) مرد درازبالا و مضطرب‌خلقت. ||(اِ) سوفار تیر. (منتهی الارب). شکاف سر تیر که در وتر قرار گیرد. (از اقرب الموارد). ||گونه‌ای از سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شرم زن. (منتهی الارب). ||کرانهٔ سر زبان و مفرج دهان و گشادگی آن. ||مرغی است. ج، افواق، فُوَق، فقی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوق. [فَ وَ] (ع اِمص) کجی و شکستگی است در سوفار تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوق. [فُ وَ] (ع اِ) جِ فوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوقا. (اِ) ارز. اریس. اوکس. علک. از انواع صنوبر است. (یادداشت مؤلف).

فوقاء. [فَ] (ع ص) نرهٔ تیز و باریک‌سر. (منتهی الارب). ||(اِ) چرخ کلان که به هر دندانهٔ آن دو سوفار باشد که در آن رسن رود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوقان. [فَ وَ] (ع مص) برتر شدن از یاران خود در مرتبه. (منتهی الارب).

فوقانی. [فَ نی ی] (ع ص نسبی) مقابل تحتانی، و نسبت شاذّی است از فوق. (اقرب الموارد). برین. مقابل زیرین. مقابل تحتانی:

۱ - از سال ۱۳۶۲ عنوان لیسانس به کارشناسی و فوق‌لیسانس به کارشناسی ارشد تغییر یافته است.

طبقهٔ فوقانی، اطاق فوقانی. (یادداشت مؤلف). ||حرفی که یک یا چند نقطه بالا دارد. (یادداشت مؤلف). ||جامه‌ای که بر روی همهٔ جامه‌ها پوشند. (یادداشت مؤلف).

فوقس. [قَ] (معرب، اِ) (معرب از یونانی فوکس[1]) از گروه جلبکهای خرمایی‌رنگ دریازی است و تخته‌سنگهای دریایی را در اعماق کم میپوشاند. از این جلبک - بمنظور استفاده از رنگ آن، و ساختن کودهای شیمیایی و استخراج ید - هرساله چندهزار تن استخراج می‌کنند. تکثیر فوقس‌ها همیشه بوسیلهٔ تخم است. این جلبک هتروگام است یعنی اعضای تولید مثلی نر و مادهٔ آن از هم مجزاست، بدین معنی که آنتروزوئیدها یا سلولهای جنسی نر در داخل فرورفتگیهایی بنام پستو یا کسپتا کل در انتهای برخی شاخه‌ها پدید می‌آیند و در داخل برخی کسپتا کلهای دیگر تخمه یا سلولهای جنسی و ماده به وجود می‌آیند که پس از خروج از پستوها در آب دریا سلولهای نر و ماده تلاقی می‌کنند و تخم را به وجود می‌آورند. فوکوس. (فرهنگ فارسی معین).

فوقة. [قَ] (ع اِ) سوفار تیر. (منتهی الارب). ||(ص) بلندبالای برهم و مضطرب‌خلقت. (منتهی الارب).

فوقة. [فَ وَ قَ] (ع اِ) ادیبان و خطیبان. (منتهی الارب). جِ فائق است. (اقرب الموارد).

فوقی. (ص نسبی) رجوع به فوقیه شود.

فوقیه. [قی یَ] (ص نسبی) دراهم فوقیه؛ منسوب است به فوق که پادشاهی بود در روم. (منتهی الارب). رجوع به فوکاس شود.

فوکا. (اِ) قسمی بید که در نقاط پست جنگلی شمال ایران روید. (یادداشت مؤلف). بید بیدخشتی را در رامسر و شهسوار گویند. (یادداشت دیگر). صنصاف مشتق. (فرهنگ فارسی معین).

فوکاس. (اِخ) یکی از امپراطوران روم است که به دست هرقل یا هرکلیوس خلع شد. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ج ۲ ص۴۶۷).

فوکان. (اِ) فقاع است که به فارسی بوزه نامند. (فهرست مخزن الادویه). به کاف پارسی صحیح است. رجوع به فوگان شود.

فوکستروت. [فُکْ تْرُ / تُ رُ] (انگلیسی، اِ)[2] لفظاً یعنی راه رفتن روباه. نام نوعی رقص است با دو ضربه. (از فرهنگ فارسی معین). فاکسترات.

فوکسیه. [یَ] (معرب، اِ)[3] گل‌آویز. (فرهنگ فارسی معین).

فوکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش بابلسر شهرستان بابل که دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آن از چاه و رودخانهٔ بابل و محصول عمده‌اش صیفی، کنجد، غله، پنبه و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فوکوس. (اِ) رجوع به فوقس شود.

فوگان. (اِ) فقاع معرب آن است. (فرهنگ فارسی معین). فقاع. (اسدی). چیزی است مست‌کننده که از آرد جو و غیر آن سازند، و بوزه همانست. (از برهان).

— سر گشادن فوگان؛ پراگندن قطرات با فشار به اطراف همچون پراگندن قطرات فقاع. (فرهنگ فارسی معین):

می‌بارد از دهانْت خدو ایدون
گوئی‌که سر گشادند فوگان را. لبیبی.

فول. (معرب، اِ) معرب از آرامی فل و فلی[4]. باقلا. ||فول سودانی؛ پستهٔ زمینی. ||فول صوته؛ لوبیای چینی. (فرهنگ فارسی معین). ||نخود یا دانهٔ دیگر مر اهل شام را، یا خاص است به خشک. (منتهی الارب). واحد آن فولة است. (اقرب الموارد).

فولا. (اِ) به سریانی ساذج است. (فهرست مخزن الادویه).

فولاد. (معرب، اِ) پولاد. آهنی است که از ۲ تا ۲/۵ درصد زغال همراه دارد و آن را از چدن به دست آورند. رنگ فولاد از آهن تیره‌تر و جنس آن به‌مراتب سخت‌تر است و اگر آب داده شود شیشه را مخطط میسازد. فولاد شکننده و در درجات حرارت زیاد چکش‌خوار است. چگالی آن تقریباً همان چگالی آهن است و زودتر از آن گداخته میشود. (فرهنگ فارسی معین). آهن جوهردار که کارد و شمشیر از آن سازند. (برهان):

عاشقا رو دیده از سنگ و دل از فولاد ساز
کز سوی دلبر درآمد عشقبازی تازتاز.
منوچهری.

بسازم خنجری نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد. باباطاهر.

از سرت بیرون کشید آن رشته در پایت بیست
چون فرودیدی نه رشته کآهن و فولاد بود.
خاقانی.

یکی گرز فولاد بر مغز خورد
کسی‌گفت صندل بمالش به درد. سعدی.

ترکیب‌ها:

— فولادبازو. فولاددل. فولادرگ. فولادسازی. فولادستون. فولادفروش. فولادکلا. فولاد کوفتن. فولادلو. فولادمحله. فولاد معدنی. فولادوند. فولادی. فولادین. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فولادبازو. (ص مرکب) قوی. نیرومند. آنکه بازویش چون پولاد مقاومت دارد:

هرکه با فولادبازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد. سعدی.

فولادباغی. (اِخ) ده کوچکی است از بخش نوبران شهرستان ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فولاددل. [لادْ، دِ] (ص مرکب) قوی‌دل. پردل. بسیار پردل. که دل او چون فولاد سخت بود. بی‌با ک. باجرأت:

تیزچشم، آهن‌جگر، فولاددل، کیمخت‌لب
سیم‌دندان، چاه‌بینی، ناوکام و لوح‌روی.
منوچهری.

فولادرگ. [رَ] (ص مرکب) صفت اسب است به‌معنی نیرومند. استوار: آهن‌سم، فولادرگ، صاعقه‌انگیز. (سندبادنامه).

فولادسازی. (حامص مرکب) عمل ساختن فولاد. ||(اِ مرکب) محل ساختن آلات فولادین. (فرهنگ فارسی معین).

فولادستون. [سُ] (اِخ) والد ابوکالیجار از آل‌بویه، ملقب به مؤیدالدوله و مکنی به ابومنصور. در سالهای ۳۶۶ تا ۳۷۳ هـ.ق. فرمانروای اصفهان بود. (یادداشت مؤلف).

فولادفروش. [فو فُ] (نف مرکب) آنکه فولاد فروشد. که شغل او فروش فولاد باشد.

فولادفروش. [فو فُ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۱۱۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فولادقاسمی. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس که دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش خرما، مرکبات. مزارع چنگچی و جامدی جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فولادکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از نهر شاهرود و رودخانهٔ تالار و محصول عمده‌اش غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فولادلو. (اِخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل که مرکب از هزار نفر است. قریهٔ شیخ‌لو و بودالو مرکز ییلاق و قشلاق آنهاست. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

فولادلی‌قوئی. (اِخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل که دارای ۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فولادمحله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش دودانگهٔ شهرستان ساری که دارای ۱۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از هفت رشته

1 - Phukos. 2 - Foxtrot.
3 - Fuchsia. 4 - fel, feli.

قنات و چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. زنان شال و گلیم و کرباس می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فولاد معدنی. [دِ مَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فولاد طبیعی. شاپورگان. شابرقان. اسطام. پولادکانی. (یادداشت مؤلف).

فولادوند. [لا وَ] (اِخ) یک پهلوان تورانی است که به دست رستم کشته شد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸).

فولادی. (ص نسبی) منسوب به فولاد. ساخته از فولاد. فولادین. پولادی. (فرهنگ فارسی معین).

فولادی. (اِخ) دهی است از بخش سرپل شهرستان قصرشیرین که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از سراب مارآب و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، توتون، صیفی و ذغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فولادی. (اِخ) دهی است از بخش پاوهٔ شهرستان سنندج که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فولادی. (اِخ) دهی است از بخش میناب شهرستان بندرعباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فولادین. (ص نسبی) منسوب به فولاد. ساخته از فولاد. پولادی. فولادی. (فرهنگ فارسی معین).

فولرس. [فولْ لِ] (اِخ)[1] از ایران‌شناسان آلمانی است. (یادداشت مؤلف). وی فرهنگی فارسی به لاتینی تهیه کرده و در آن لغات دساتیری منقول از برهان را مشخص کرده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۴۹). وی همچنین با مقایسهٔ نسخه‌های مختلف شاهنامه نمونهٔ نسبتاً صحیحی از آن را با ترجمهٔ لاتینی منتشر کرده و زمینهٔ کار محقق دیگری بنام لانداور[2] را فراهم کرده است. (از کتاب فردوسی طوسی ص ۹۸).

فولس. [لُ] (اِخ) نام حکیمی بوده یونانی. (برهان). او راست کتاب الکناش در طب، و آن را حنین نقل کرده است در هفت مقاله. و کتابی دیگر دارد در بیماریهای زنان. (از ابن‌الندیم). پولس. رجوع به پولس شود.

فول شهریار. [شَ ه‍ْ] (اِخ) رباطی بوده است در فارس که در کنار رباط صلاح‌الدین در دشت رون واقع بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن صص ۱۳۴ - ۱۸۵).

فول‌طامون. [ ] (معرب، اِ) به یونانی شبت است. (فهرست مخزن الادویه).

فولطیفوا. (معرب، اِ) به یونانی باقلی مصری است. (فهرست مخزن الادویه).

فولف. [فَ لَ] (ع اِ) آوند از برگ خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوعی از ختور خرما. ||پوشش هر چیزی و غلاف آن، یا جامه‌دان یا پوششی که جامه‌دان را بدان پوشند. (منتهی الارب). روپوشی که بدان لباس را پوشانند، و گویند لباس نازک. (از اقرب الموارد).

فولکلر. [فُلْ کُ لُ] (اِ) رجوع به فولکلور شود.

فولکلور. [فُلْ کُ لُرْ] (فرانسوی، اِ)[3] (از دو کلمهٔ انگلیسی فولک[4] به معنی توده و لور[5] به معنی دانش) علم به آداب و رسوم تودهٔ مردم و افسانه‌ها و تصنیفهای عامیانه. توده شناسی. (از فرهنگ فارسی معین). فرهنگ عامه، مجموعهٔ عقاید، اندیشه‌ها، قصه‌ها، آداب، رسوم، ترانه‌ها و هنرهای ساده و ابتدایی یک ملت را فولکلور گویند.

فولن. [ ] (معرب، اِ) به یونانی برگ نبات است. (فهرست مخزن الادویه).

فولو. (معرب، اِ) به یونانی حنظل است. (فهرست مخزن الادویه). هندوانهٔ ابوجهل. حنظل. رجوع به این کلمات شود.

فولوافاریقون. [ ] (معرب، اِ) به فارسی برسیان و به سریانی بطباط، و آن عصی‌الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).

فولوبس. [ ] (اِخ) نام یکی از حواریین عیسی. (ابن‌جوزی: المدهش).

فولوتر. [ ] (معرب، اِ) پرسیاوشان. (فهرست مخزن‌الادویه).

فولودین. (معرب، اِ) بسفانج. (فهرست مخزن الادویه).

فولوربردن. [ ] (معرب، اِ) به یونانی خربق اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

فولوسون. (اِ) ثوم است. (فهرست مخزن الادویه).

فولوعس. [ ] (معرب، اِ) فستق. (فهرست مخزن الادویه).

فولوفرینون. [ ] (معرب، اِ) ورق‌البلوط. (فهرست مخزن‌الادویه).

فولوفنیس. [ ] (معرب، اِ) حنظل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولو شود.

فولوقس. [ ] (معرب، اِ) حنظل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولو و فولوفنیس شود.

فولومس. [ ] (معرب، اِ) قثاء. (فهرست مخزن الادویه).

فولومیثا. (معرب، اِ) ماءالزیتون مجلح است. (فهرست مخزن الادویه).

فولون. (معرب، اِ) طین ارمنی. (فهرست مخزن الادویه).

فولة. [لَ] (ع اِ) یکی از باقلی و نخود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فول شود.

فولی. (معرب، اِ) برگ نبات. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولن شود.

فولیا. (معرب، اِ) کرش است که به فارسی شکنبه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فولیاسیقی. (معرب، اِ) ورق‌الخوخ. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولن شود.

فولیاغرنا. [ ] (معرب، اِ) ورق‌الزیتون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فولن و فولیا شود.

فولیون. (معرب، اِ) (از یونانی پولیون[6]) مریم‌نخودی. (فرهنگ فارسی معین). دارویی است که از ملک شام آرند. جراحتهای تازه را نافع است. (آنندراج) (از برهان). اسم یونانی جعده است. (فهرست مخزن الادویه).

فوم. (ع اِ) سیر. ||گندم. ||نخود. ||نان. ||هر دانه‌ای که از آن نان پزند. ||هر عقدهٔ لقمهٔ بزرگ. ||هر عقده از سیر و پیاز. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

فوم. [فَ وَ] (ع ق) قطعه فوماً؛ پاره‌پاره برید آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) ج فومة. (اقرب الموارد).

فوماهیراطیس. (معرب، اِ) باقلی قبطی است که قلقاس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فومد. [ ] (اِ) شراب. (فهرست مخزن الادویه).

فومستان. [مِ] (اِخ) دهی است از بخش گاوبندی شهرستان لار که دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و چاه و محصول عمده‌اش غله، تنباکو و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فومش‌کنار. [مِ کِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که دارای ۱۳۲۰ تن سکنه است. آب آن از نهر هتکه و رود تالار و محصول عمده‌اش برنج، غله، پنبه و کتان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فومن. [مَ] (اِخ) شهر کوچک فومن مرکز شهرستان فومنات در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری رشت واقع و شامل شش قریهٔ بهم‌پیوسته است به نامهای بازار، شهربیجار، جهودبیجار، شویل‌کنار، نقارچیان، خندق‌بیجار. جمعیت شهر در حدود هشت‌هزار تن است و دارای ۳۰۰ باب دکان است. آب آشامیدنی شهر از چاه و روشنایی آن بوسیلهٔ برق تأمین میشود. (از فرهنگ

---

1 - Vullers.
2 - Landauer.
3 - Folklore.
4 - Folk.
5 - Lore.
6 - Pólion.

جغرافیایی ایران ج ۲).

فومن. [مَ] (اِخ) دهستان حومهٔ فومن از یکصد آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۴۸۰۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارت است از: لولمان، گشت، کلاشم، خشک‌نودهان، خمخ، رودپیش، چکوسر، گشت‌رودخان، کلده، گیگاسر، چیران، قلعه‌رودخان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فومنات. [مَ] (اِخ) نام یکی از شهرستانهای هفتگانهٔ استان گیلان که در باختر رشت واقع است. مساحت شهرستان در حدود ۲۳۷ کیلومتر مربع است. قسمت جنوبی شهرستان، کوهستان مستور از جنگل است و در ارتفاعات بالا چمن‌زارهای طبیعی و مرکز گله‌داری است. رودخانه‌های تنیان، سیاهرودخان، پلنگ‌در ماسوله، گازرودخان، گشت‌رودبار، قلعه‌رودخان، شاخزر، شفت، و پسیخان و سنگ از نقاط مختلف این شهرستان عبور میکند. جمع قراء شهرستان ۲۲۷ آبادی است که به دو بخش مرکزی و صومعه‌سرا تقسیم میشود و روی هم ۱۵۵ هزار تن سکنه دارد. بخش مرکزی شامل ۴ دهستان بنام حومه، شفت، ماسوله و تولم است. محصول عمدهٔ شهرستان فومنات برنج، توتون، چای، ابریشم، لبنیات، کنف، نیشکر، بنشن و مختصر گندم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فومة. [مَ] (ع اِ) خوشه. ||آنچه به دو انگشت برداشته شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، فُوَم. (اقرب الموارد).

فومی. (ص نسبی) گندم‌فروش. (ملخص اللغات) (یادداشت مؤلف).

فومینطون. (معرب، اِ) هرطمان. (فهرست مخزن الادویه).

فونتن‌بلو. [فُنْ تِمْ بْلُ / بِ لُ] (اِخ)[1] شهر کوچکی است در نزدیکی پاریس که قدمت تاریخی دارد. (فرهنگ آمریکائی وبستر).

فونتیانگ. [فُنْ] (اِخ)[2] از شهرهای مهم کشور اندونزی در جزیرهٔ برنئو. (یادداشت مؤلف).

فونتیک. [فُ نِ] (فرانسوی، ص)[3] آنچه بیان صوت و آوا کند. ||(اِ) مطالعهٔ اصوات و تلفظهای یک زبان. (فرهنگ فارسی معین). صوت‌شناسی. آواشناسی. ||هنرهای فونتیک؛ هنرهایی که به قوهٔ سامعه ارتباط دارند از قبیل شعر، نثر ادبی، موسیقی. (فرهنگ فارسی معین).

فونج. [نَ] (اِخ) از رستاق طیرش، و توس‌بن نوذر بر دست قبادبن قباد مهندس آن روزگار این دیه‌ها را بنا کرده است. (تاریخ قم).

فونس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی قندیل‌البحر است، و ماذریون و تخم ماذریون را نیز نامند. (مخزن الادویه).

فونش‌آباد. [نِ] (اِخ) دهی است از بخش ابهر شهرستان زنجان که دارای ۶۰۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ ابهر و قنات. محصول عمده‌اش غله، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فونشته. [شْ تَ / تِ] (اِ) به فارسی نوعی از قطر است که غوشنه باشد. (فهرست مخزن الادویه).

فونوگراف. [فُ نُ گْرا / گِ] (فرانسوی، اِ)[4] دستگاهی که اصوات را ضبط و سپس بازگو میکند. دستگاه ضبط‌صوت. (فرهنگ فارسی معین).

فونون. (اِخ) (ظلمت) نام یکی از منازل یهود است که در میان صلمونه و اوبوت واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

فونیان. (اِخ)[5] نام قومی است. فرینیان. هون‌ها. (ایران باستان پیرنیا ص۲۱۱۸). رجوع به فرینیان شود.

فونیس. (معرب، اِ) به یونانی نخاله است. (فهرست مخزن الادویه).

فونیکولر. [لِ] (فرانسوی، اِ)[6] راه‌آهنی که بوسیلهٔ سیم یا کرمایر از زمین‌های پرشیب عبور کند. (فرهنگ فارسی معین).

فونیلج. [ ] (معرب، اِ) به یونانی «جوزبوا»ست. (فهرست مخزن الادویه).

فونین. [ ] (معرب، اِ) به یونانی بسد است. (فهرست مخزن الادویه).

فؤوج. [فُ ئو] (ع اِ) جِ فوج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فؤوج. [فُ ئو] (ع مص) دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جوشیدن دیگ. (منتهی الارب). ||خون برآوردن زخم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب).

فؤور. [فُ ئو] (ع مص) جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فؤوق. [فُ ئو] (ع مص) نزدیک مردن رسیدن، یا مردن و جان دادن. ||فراهم آمدن فیقه در پستان ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکستن سوفار تیر را. (منتهی الارب).

فوة. [فُوْ وَ] (ع اِ) روناس که بیخ درختی است باریک، دراز، سرخ که بدان رنگ کنند. (منتهی الارب). و آن را روناس و روین نیز گویند. (یادداشت مؤلف) ||داروئی مُسقِط جنین. (منتهی الارب). در داروسازی نیز به کاربرند. (یادداشت مؤلف).

فوه. (ع اِ) دهان. ج، افواه، افهاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دندان. ||دیگ‌افزار. ||بوی‌افزار که از آن خوشبوی را نیکو سازند. ||رنگ شکوفه و گونهٔ آن. ||صنف هر چیزی و گونهٔ آن. ج، افواه. جج، افاویه. (منتهی الارب).

فوه. [فَ وَ / وِ] (اِ) ورق طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا صفا و رنگ آن بیفزاید. (فرهنگ فارسی معین):

یاقوت باده را فوه‌ای غیر شعله نیست
ساقی به پیش شمع نگه دار شیشه را.
صائب.

فوه. [فَ وَهْ] (ع اِمص) فراخی دهن. ||(مص) فراخ‌دهن شدن. (منتهی الارب). افوه گردیدن آدمی یا خیل. (از اقرب الموارد). ||برآمدن دندان یا ثنیهٔ علیا و دراز گردیدن آن. (منتهی الارب).

فوه. [فَوْهْ] (ع مص) سخن گفتن و دهان بسخن گشادن. (اقرب الموارد)؛ مافهت بکلمة؛ ای مافتحت فمی بها. (منتهی الارب).

فوهاء. [فَ] (ع ص) چاه گشاده‌دهانه. (منتهی الارب). ||مؤنث افوه است: محالة فوهاء؛ چرخ درازدندانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||طعنة فوهاء؛ گشاده. (اقرب الموارد).

فوهٔ بری. [فُ وَ / وِ یِ بَرْ ری] (اِ مرکب) بلکی است. (فهرست مخزن الادویه). روناس بیابانی. حب‌الصبیان. (یادداشت مؤلف).

فوهد. [فَ هَ] (ع ص) کودک فربه تمام‌خلقت. (منتهی الارب). رجوع به فرهد شود.

فوهدة. [فَ هَ دَ] (ع ص) مؤنث فوهد. (منتهی الارب). رجوع به فرهد شود.

فوهل. [هِ] (اِ) شوره، و آن چیزی است که از آن باروت سازند، و در هندوستان بدان آب سرد کنند. (برهان). شوره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شوره شود.

فوهة. [هَ] (ع اِ) دهانهٔ کوه. (منتهی الارب). ||دهانهٔ راه. ||دهانهٔ رودبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دهانهٔ جوی. ||شورش و غوغا. (منتهی الارب).

فوهة. [فَ هَ] (ع اِ) دهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فوهة. [فُوْ وَ هَ] (ع اِ) شورش و غوغای مردم. ||ازهم‌بریدگی مسلمانان به غیبت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شیر شیرین‌مزه. (منتهی الارب). و در این معنی گویند به قاف است. (اقرب الموارد). ||دهانهٔ

1 - Fontainebleau.
2 - Fontyang. 3 - Phonétique.
4 - Phonographe.
5 - Founian. 6 - Funiculaire.

کوچه. (منتهی الارب). ||دهانهٔ راه. ||دهانهٔ رودبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دهانهٔ نهر. (اقرب الموارد). ||اول هر چیزی. ج، فوهات، فوائه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فوی. [فَوْ وی] (ص نسبی) منسوب به فو کهبطنی است از معافر. (سمعانی).

فوی. [فَوْ وِی ی] (ص نسبی) منسوب به فوه که گویا در حدود بصره است. (از سمعانی).

فویت. [فُ وَ] (ع ص) یگانه در رای و دانش خود. (منتهی الارب). منفرد به رای خود که مشاورت نکند. برای مذکر و مؤنث به همین صیغه استعمال شود. (از اقرب الموارد).

فویسقة. [فُ وَ سِ قَ] (ع اِ مصغر) موش، به حکم آنکه از سوراخ خود بر مردم خروج کند.(منتهی الارب). موش. فار. فارة. فرنب. ام‌راشد. (یادداشت مؤلف). مصغر فاسقة، و موش را گویند بسبب خروج او از سوراخ بر مردم. (اقرب الموارد).

فویوس. (اِ) علیق‌الکلب. (فهرست مخزن الادویه).

فویه. [فُ وَیْهْ] (ع اِ مصغر) مصغر فم. (منتهی الارب). مصغر فوه. (آنندراج).

فه. [فَهْ هْ] (ع ص) درمانده در سخن. (منتهی الارب). فهیه. (اقرب الموارد).

فه. [فَهْ / فِهْ] (اِ) چوب پهنی که کشتیبانان بدان کشتی رانند. ||آهنی بیل‌مانند که در میان آن چوبی و در دو طرف آن ریسمانی بندند و یکنفر سر چوب را و دو نفر دیگر سر ریسمان را به دست گیرند و زمین شیارکرده را بدان هموار سازند. مجرفه. پل‌کش. فهد. (فرهنگ فارسی معین).

فهاد. [فَهْ ها] (ع ص، اِ) یوزبنده و شکارآموزانندهٔ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یوزبان. (یادداشت مؤلف).

فهاد. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فهار. [فَ] (اِ) سنگی به رنگ یاقوت اطلسی، و آن را از مشرق‌زمین آورند. و در کان طلا هم میباشد. گویند خوردن آن دفع جنون میکند. (برهان). بعضی گفته‌اند لعل است. (مخزن الادویه).

فهارس. [فَ رِ] (ع اِ) جِ فهرس. (اقرب الموارد). رجوع به فهرس و فهرست شود.

فهاق. [فِ] (ع اِ) جِ فهقة. رجوع به فهقة شود.

فهالنج. [فَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس که دارای ۸۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما و تنبا کو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فهام. [فَهْ ها] (ع ص) بسیار داننده. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

فهامت. [فَ مَ] (ع مص) فهمیدن و درک کردن.(فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهامة شود.

فهامة. [فَ / فِ مَ] (ع مص) دانستن. ||به دل دریافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فهامیه. [فَ یَ] (ع مص) دانستن. ||به دل دریافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فهانه. [فَ نَ / نِ] (اِ) فانه. پانه. (فرهنگ فارسی معین). چوب تنکی را گویند که گاهی در پس در خانه نهند تا در گشوده نگردد. و کفشگران و موزه‌دوزان در فاصلهٔ قالب کفش و موزه نهند تا فراخ گردد. استادان درودگر و نجار و چوب‌شکن در شکاف چوبی که با تبر می‌شکافند فروبرند تا زودتر شکافته گردد. گاهی در زیر ستون گذارند تا راست بایستد. (برهان). رجوع به فانه شود.

فهاهة. [فَ هَ] (ع اِمص) درماندگی به سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فَهَّ شود.

فهبنده. [فَ بَ دِ] (اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فهد. [فَ] (ع اِ) یوز. ج، افهد، فهود. (منتهی الارب). یوز. یوزپلنگ. (فرهنگ فارسی معین). در رنگ چون پلنگ و به طبع چون سگ باشد. (یادداشت مؤلف). وحوش را بدان شکار کنند. تنگ‌خلق، سخت‌خشم و جهنده و دیرخواب است. (اقرب الموارد):

برفتند با یوزبانان و فهد
گرازان و تازان سوی رود شهد. فردوسی.

||میخ وسط پالان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) نیکو ساختن کار را در غیبت کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) ستاره‌ای است. (اقرب الموارد).

فهد. [فَ هَ] (ع مص) خوابیدن و غفلت ورزیدن از آنچه لازم و ضروری بود. ||همچو یوز گشتن در خواب و تمدد آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فَهد شود.

فهد. [فَ هِ] (ع ص) مرد خفته و بی‌خبر و شبیه به یوز در خواب و تمدد آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهدر. [فُ دُ] (ع ص) نوجوان پرگوشت پرجوانی. (منتهی الارب). مقلوب فرهد است. (اقرب الموارد). رجوع به فرهد و فوهد شود.

فهدر. [فَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فهدة. [فَ دَ] (ع اِ) مؤنث فهد. ||شرم انسان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||استخوان بلندبرآمده در پس گوش شتر. ||گوشت‌پارهٔ بیرون جسته زیر سینهٔ اسب. (منتهی الارب).

فهدی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فهد که نام اجدادی است. (سمعانی).

فهر. [فَ] (ع اِ) سنگ زیرین آسیا. مقابل صلایة که سنگ زیرین است. (از یادداشت مؤلف از بحرالجواهر). ||سنگی که بدان چهارمغز بشکنند. سنگ صلایه. (فرهنگ فارسی معین). یا سنگ کف. ج، افهار. (منتهی الارب). ج، افهار، فهور. (اقرب الموارد).

فهر. [فَ / فَ هَ] (ع مص) جماع کردن زنی را بی انزال و با دیگری انزال کردن. (منتهی الارب).

فهر. [فُ] (ع اِ) مدارس جهودان که به روز عید در آن فراهم آیند، و بدین معنی است: کأنهم الیهود و خرجوا من فهرهم. ||عیدی است یهودان را، و گویند روزی است که در آن روز خورند و آشامند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

فهر. [فَ] (اِخ) ابن مالک‌بن النضر، از کنانة از عدنان. جد جاهلی و از کسانی است که نسبت نبیّ اکرم را بدو رسانند. (از اعلام زرکلی).

فهرج. [فَ رَ] (اِخ) شهری است به اصطخر. معرب فهره. (منتهی الارب). رجوع به فهره شود.

فهرج. [فَ رَ] (اِخ) یکی از بخش‌های سه گانهٔ شهرستان بم که از جنوب خاوری آن شهرستان واقع است. اکثر آبادیهای این بخش به هم پیوسته و راه شوسهٔ بم به زاهدان از وسط بخش می‌گذرد. آب مشروب بخش از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ بخش غله، حنا، خرما، لبنیات، رنگ، پنبه و انواع مرکبات است. این بخش از شش دهستان تشکیل شده که بترتیب عبارتند از: پشت‌رود با ۱۹ آبادی و ۳۳۰۰ تن سکنه، رودآب دارای ۲۹ آبادی و ۸۰۰۰ تن سکنه، ریگان با ۵۲ آبادی و ۷۰۰۰ تن سکنه، برج اکرم با ۳۵ آبادی و ۵۷۰۰ تن سکنه، عزیزآباد با ۲۲ آبادی و ۳۵۰۰ تن سکنه، کنبکی با ۲۳ آبادی و ۲۸۰۰ تن سکنه. بنابر آمار بالا بخش فهرج دارای ۱۸۰ آبادی و ۳۰۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فهرج. [فَ رَ] (اِخ) دهی از بخش فهرج شهرستان بم که در حدود هزار تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما، لبنیات، پنبه، حنا و انواع مرکبات است. زنان قالی و گلیم و کرباس می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فهرج. [فَ رَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچ ناحیهٔ بمپور. (جغرافیای سیاسی کیهان).

فهرج. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش

مهریز شهرستان یزد که دارای ۸۸۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فهرس. [فِ رِ] (معرب، اِ) فهرست. (منتهی الارب). معرب فهرست. (غیاث). رجوع به فهرست شود.

فهرست. [فِ رِ] (معرب، اِ) (معرب پهرست[1] پهلوی) جدولی شامل ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن. ||صورت اسامی چیزی. (فرهنگ فارسی معین). نوشته‌ای را نیز گفته‌اند که در آن اسامی کتابها باشد، و عربان فهرس میگویند. (برهان). نمودار. خلاصه. ملخص:

شاهی که گر بیان دهد اخلاق او خرد
فهرست بأس حیدر و عدل عمر شود.
مسعودسعد.

صاحب خبر غیب نخوانده‌ست بسدره
چون سیرت نیکوش به فهرست سیر بر.
سنایی.

اشارات و مواعظ آن را که فهرست مصالح دین و دنیاست نمودار سیاست خواص و عوام ساخت. (کلیله و دمنه).

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را
تاریخ معالی باد آثار تو عالم را. خاقانی.
مگر فهرست نیکوئی است آن خط
که بی‌پرگار و بی‌مسطر کشیدی. خاقانی.
عدل است و دین دوگانه ز یک مادر آمده
فهرست ملک از این دو برادر نکوتر است.
خاقانی.
چو گشت این سه فهرست پرداخته
سخنهای با یکدگر ساخته. نظامی.

ترکیب‌ها:
- فهرست‌نویس. فهرست‌نویسی. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فهرست‌نویس. [فِ رِ نِ] (نف مرکب) فهرست‌نویسنده. (فرهنگ فارسی معین). آنکه فهرست کتب یا مطالب را تهیه و تدوین کند. ||مأمور دولت که به نوشتن فهرست اسامی موظف بود. (فرهنگ فارسی معین): میرزا محمدعلی سررشته‌دار و فهرست نویس خزانهٔ نظام. (مرآةالبلدان).

فهرست‌نویسی. [فِ رِ نِ] (حامص مرکب) کار فهرست‌نویس. نوشتن فهرست. رجوع به فهرسة شود.

فهرسة. [فَ رَ سَ] (ع مص) فهرست کتاب نوشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهرمد. [فَ مَ] (اِخ) از قرای ری است. وقعهٔ یاران مستعین و حسین‌بن زید علوی در این مکان اتفاق افتاد. (معجم البلدان).

فهرومند. [فَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند که دارای ۴۵۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و محصول عمده‌اش غله، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فهرة. [فِ رَ] (ع اِ) مؤنث فهر است. (منتهی الارب).

فهره. [فَ رَ] (اِخ) شهری است به شهرستان اصطخر بر کنار دشت. و فهرج معرب آن است. (یادداشت مؤلف). شهری است به اصطخر. (منتهی الارب). رجوع به فهرج شود.

فهره. [فَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۷۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، پنبه و چغندر است. زنان جاجیم می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فهره. [فَ رَ] (اِخ) شهر معروفی است از نواحی مکران. (معجم البلدان). دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله، خرما، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فهری. [فِ] (ص نسبی) منسوب به فهربن مالک‌بن نضربن کنانه. (سمعانی). رجوع به فهربن مالک شود.

فهری. [فِ] (اِخ) عبدالملک‌بن قطن. امیر اندلس و از پیشوایان شجاعان است که در سال ۱۱۴ هـ.ق. پس از قتل عبدالرحمان الغافقی والی اندلس شد. و ابن‌الحبحاب امیر افریقا او را عزل کرد. وی در سال ۱۲۳ هـ.ق. / ۷۴۱ م. در عقبه درگذشت. (از اعلام زرکلی).

فهص. [فَ] (ع مص) سر شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهفاه. [فَ] (ع ص) مرد نیکو سیاست شتران. (منتهی الارب). نیکو قیام‌کننده در مال. (از اقرب الموارد).

فهفه. [فَ فَهْ] (ع ص) درمانده به سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهفهة. [فَ فَ هَ] (ع اِمص) درماندگی به سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فهاهة.

فهق. [فَ] (ع مص) بر فهقة آوردن. (منتهی الارب).

فهق. [فَ / فَ هَ] (ع مص) پر شدن خنور چندانکه از سر بیرون شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فهقة. [فَ قَ] (ع اِ) استخوان بر گردن که اول فقار است. یا استخوان قریب پیوند سر و گردن مشرف بر کام. (منتهی الارب). ج، فهاق. (اقرب الموارد).

فهل. [فَ] (ص) گشاد و فراخ. (برهان).

فهل. [فَ] (اِخ) نام ناحیتی از فارس یا کرمان بوده است: از این جملت کرمان و اعمال آن بیرون از مال و فهل و فهرج. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۷۱). رجوع به فهرج و فهره و فهلیان شود.

فهلبد. [فَ بَ] (اِخ) نام عودنوازی در دربار انوشیروان. (یادداشت مؤلف).

فهلل. [فَ لَ] (ع ص) باطل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فهلو. [فَ لَ] (معرب، اِ) پَهْلَو. (فرهنگ فارسی معین).

فهلوی. [فَ لَ] (ص نسبی) پهلوی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پهلوی و فارسی میانه شود.

فهلویات. [فَ لَ وی یا] (اِ) ج فهلوی و فهلویه. (فرهنگ فارسی معین). ||به ترانه‌های ملی ایران اطلاق شده است. رجوع به فهلویه شود.

فهلویه. [فَ لَ وی یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) پهلوی. مؤنث فهلوی. (فرهنگ فارسی معین). ||کلمه یا جمله‌ای که به زبان پهلوی باشد. ||شعری که به یکی از زبانهای محلی ایران - جز زبان ادبی و رسمی - به وزنی از اوزان عروضی یا هجایی سروده شده و بخشی از آنها در قالب دوبیتی است. ج، فهلویات. (فرهنگ فارسی معین).

فهلة. [فَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل که آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فهلیان. [فَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که تقریباً در باختر بخش واقع شده و از رود فهلیان و چشمه‌سارها مشروب می‌شود. محصول دهستان غله، حبوب و جزئی مرکبات است. از یازده آبادی تشکیل شده که مرکزش قریهٔ فهلیان است. در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد و آبادیهای مهم آن سروان‌گر، فهلیان، جنجان و میانه است. راه شوسهٔ کازرون به بهبهان از وسط این دهستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فهلیان. [فَ] (اِخ) قصبهٔ بخش فهلیان و ممسنی مرکز دهستان فهلیان است که دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود فهلیان و چشمه‌سارهاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فهلیان پایین. [فَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان فهلیان از بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که دارای ۲۰۰ تن سکنه

---
1 - pehrest.

است. آب آن از رود فهلیان و محصول عمده‌اش غله، برنج و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهلیان و ممسنی. [فَ نْ مَ مَ سَ] (اِخ) یکی از بخش‌های چهارگانهٔ شهرستان کازرون که در جنوب غربی بخش اردکان و در مغرب شهرستان بهبهان واقع است. دارای ۴۲ هزار تن سکنه و محصول عمده‌اش غله، پنبه، حبوب، جزئی مرکبات و انجیر است. کاردستی مردم بافتن گلیم و قالیچه است. این بخش از پنج دهستان بنام فهلیان، رستم، جاوید، بکش و دشمن‌زیاری تشکیل شده و شامل ۲۳۸ پارچه آبادی است. مرکز بخش نیز همان قصبهٔ فهلیان محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فهم. [فَ] (ع مص) دانستن و به دل دریافتن. (منتهی الارب). فهامه. فهامیة. (اقرب الموارد). ||(إمص) دریافت. ||قوهٔ دریافت. قوهٔ اندریافت. ج، افهام. (فرهنگ فارسی معین). تصور شیء از لفظ مخاطب. (اقرب الموارد):

هرگز نرسد فهم تو در این خط
هرچند در او بنگری به سودا. ناصرخسرو.

مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند. (کلیله و دمنه). نفاذ کارها با اهل بصر و فهم تواند بود. (کلیله و دمنه). بر مردمان واجبست که در کسب علم کوشند و فهم در آن معتبر دارند. (کلیله و دمنه). و بحقیقت بباید دانست که فایده در فهم است نه در حفظ. (کلیله و دمنه).

غیر فهم و جان که در گاو و خر است
آدمی را عقل و جان دیگر است. مولوی.

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
فهم و ضبط نکته‌ای مشکل نبست. مولوی.

فهم و فراست و عقل و کیاستی زایدالوصف داشت. (گلستان).

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا؟ سعدی.

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی به روی تو باز. سعدی.

— ادافهم؛ آنکه معنی حرکات و اطوار و رفتار را دریابد:

هرچه در خاطر عاشق گذرد میدانی
خوش ادافهم و ادایاب و ادادان شده‌ای.
صائب.

— تیزفهم؛ آنکه زود و تند دریابد. فهیم.

— زودفهم؛ تیزفهم. فهیم.

— سخن‌فهم؛ سخن‌شناس. که معنی سخن را نیک دریابد:

صائب اگر به یار سخن‌فهم میرسید
میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش. صائب.

— نافهم؛ آنکه نمی‌فهمد. مقابل فهیم. رجوع به نافهم شود.

— تفهم؛ نافهم. رجوع به نافهم شود.

ترکیب‌های دیگر:

— فهماندن. فهمانده. فهماننده. فهمانیدن. فهم داشتن. فهم کردن. فهمی. فهمیدن. فهمیده. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فهم. [فَ هِ] (ع ص) مرد زودفهم و دانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهما. [فُ هَ] (ع ص، اِ) فهماء. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهماء شود.

فهماء. [فُ هَ] (ع ص، اِ) جِ فهیم. (فرهنگ فارسی معین).

فهماندن. [فَ دَ] (مص جعلی) فهمانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهمانیدن شود.

فهمانده. [فَ دَ / دِ] (نمف) فهمانیده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهمانیده شود.

فهماننده. [فَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آنکه چیزی را به دیگری بفهماند.

فهمانیدن. [فَ دَ] (مص جعلی) فهماندن. مطلبی را به دیگری حالی کردن. موجب فهمیدن شخصی دیگر شدن. (فرهنگ فارسی معین). از فهم عربی و پساوند مصدری متعدی فارسی ساخته شده است. تفهیم. حالی کردن. (یادداشت مؤلف).

فهمانیده. [فَ دَ / دِ] (نمف) کسی که مطلبی را بدو فهمانده باشند. ||مطلبی که به کسی فهمانده شده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

فهم داشتن. [فَ تَ] (مص مرکب) فهمیدن. فهیم بودن:

آنکه زبان میرسد از وی به خلق
فهم ندارد، که زیان می‌کند. سعدی.

فهم کردن. [فَ کَ دَ] (مص مرکب) دریافتن. فهمیدن. درک کردن. (یادداشت مؤلف):

سخن‌ها را شنیدن میتوانست
ولیکن فهم کردن می‌ندانست. نظامی.

گفتش ای شاه جهان بی‌زوال
فهم کژ کرد و نمود او را خیال. مولوی.

تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادرا ک رمز فاش را. مولوی.

مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را به دشواری آمد به گوش؟ سعدی.

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی. سعدی.

تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است
در آستینش یا دست و ساعد گلفام. سعدی.

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.
حافظ.

رجوع به فهم شود.

فهمی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فهم. رجوع به فهم شود. ||منسوب به فهم که بطنی است از قیس عیلان. (سمعانی).

فهمی. [فَ] (اِخ) اسمش میر شمس‌الدین محمد. اصلش از قریهٔ خبیص کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدر ممالک محروسه بود. (از آتشکدهٔ آذر چ سنگی ص ۱۲۲).

فهمی. [فَ] (اِخ) از شعرای دارالمؤمنین کاشان است. طبع خوشی داشته. صاحب دیوان بوده اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست. این چند شعر از او نوشته شد:

تو ساده‌لوحی دل بین که در سر راهی
نکرده وعده نشاند به انتظار مرا.

بیت دیگر:

مرا هجر اینقدر آزار کرده‌ست
که از وصل توام بیزار کرده‌ست.

(از آتشکده چ سنگی ص ۲۴۵).

فهمی کاشی، رند و نامرد است و اوقات خود را به تجارت میگذراند، عاشق‌پیشه هم هست ولی عشقش پایدار نیست. طبع شعر خوبی دارد و این بیت از اوست:

تو از کس نگذری کش رخنه‌ای در جان نیندازی
من از حیرت نمی‌دانم که زخمی خورده‌ام یا نه.

و نیز این ابیات:

باز اشکم سر آرایش مژگان دارد
بازم انگشت ملاقات به دندان دارد.

*

خانه‌ام شد بس که گرم از آه آتشبار من
میگریزد آفتاب از سایهٔ دیوار من.

(از مجمع‌الخواص صادقی کتابدار ص ۲۰۰).
وی از شعرای روزگار صفویه است.

فهمی. [فَ] (اِخ) تخلص سلطان محمد خدابنده است که پسر شاه طهماسب صفوی و پادشاهی صاحب جود و کرم بود و در فن نقاشی و موسیقی مهارت داشت. این ابیات از اوست:

چو نقش ابروی او در شراب ناب نماید
هلال عید بود کز فلک در آب نماید
فغان که نیست چنان محرمی که نامهٔ شوقم
ز روی لطف نهانی بدان جناب نماید
ز دردمندی فهمی به واجبی شود آگه
از این غزل دو سه بیتی گر انتخاب نماید.

این رباعی هم از اوست:

دلدار مرا به رغم اغیار امشب
دادست به بزم خویشتن بار امشب
ای صبح چراغ عیش ما را نکشی
زنهار دم خویش نگه دار امشب.

(از مجمع‌الخواص صادقی کتابدار ص ۹ و ۱۰).

فهمیدگی. [فَ دَ] (حامص) فهمیده بودن. (فرهنگ فارسی معین).

فهمیدن. [فَ دَ] (مص جعلی) از فهم و علامت مصدر فارسی. (یادداشت مؤلف). دریافت کردن. دریافتن. ادراک کردن. (فرهنگ فارسی معین).

فهمیدنی. [فَ دَ] (ص لیاقت) قابل فهمیدن. دریافتنی. قابل‌درک. رجوع به فهمیدن شود.

فهمیده. [فَ دَ / دِ] (نمف) دریافت‌شده. درک‌شده. || دانا. عالم: آدم فهمیده‌ای است. || باخبر. مطلع. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهم و فهمیدن شود.

فهندر. [فَ هَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش ولایت حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۲۵۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آن غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهندر. [فَ هَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که دارای ۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهنه. [فَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش سرولایت شهرستان نیشابور که دارای ۴۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غله و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهنه. [فَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش سرولایت شهرستان نیشابور که دارای ۸۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فهو. [فَ هْ وْ] (ع مص) سهو کردن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهوانیة. [فَ هَ یَ] (ع اِمص) خطاب حق بطریق مکافحة در عالم مثال. (تعریفات). فَوانیة.

فهود. [فُ] (ع اِ) جِ فهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یوزآن: آنچه لایق اردو بوده با حرم فرستادند و قومی به اصحاب فهود و جوارح دادند. (جهانگشای جوینی).

فهور. [فُ] (ع اِ) جِ فهر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فهة. [فَ هْ هَ] (ع ص) مؤنث فَهّ. || (اِمص) درماندگی به سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (مص) فراموش کردن چیزی را. (منتهی الارب). رجوع به فَهّ شود.

فهه. [فِ دَ / دِ] (اِ) چوبی که کشتی‌بانان بدان کشتی رانند. پاروی کشتی. (فرهنگ فارسی معین).

فهه. [فَ دِهْ] (ع ص) درمانده به سخن. (منتهی الارب). رجوع به فَهّ و فهیه شود.

فهیرة. [فَ رَ] (ع اِ) نوعی از طعام که شیر خالص را به سنگریزهٔ تفسان گرم سازند و چون به جوش آید آرد بر آن ریخته ترتیب دهند. (منتهی الارب). با قاف هم آمده است. (اقرب الموارد).

فهیلة. [فَ لَ] (ع اِ) فهیره. (از آنندراج). رجوع به فهیرة شود.

فهیم. [فَ] (ع ص) نیک دریابنده. دراک. تیزفهم. زودفهم. (یادداشت مؤلف). بافهم. دانا. (فرهنگ فارسی معین):

به زمانی نکت و علم و ادب یاد کنی
وین ندیده‌ست در این عصر کس از هیچ فهیم.
فرخی.

ستمگران را چون جایگه چنین باشد
ستمگری نکند مردم لبیب و فهیم. سوزنی.

فهیم‌خان. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فهیه. [فَ] (ع ص) عاجز و درمانده به سخن: سفیه فهیه: نادان و عاجز. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فی. (ع حرف جر) حرف جر است. (منتهی الارب). حرف جر است و ده معنی دارد: یکی معنی ظرفیت حقیقی: «غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین» (قرآن ۳۰/۲-۴)، یا ظرفیت مجازی مانند: «رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجاً» (قرآن ۱۱۰/۲). معنی دوم مصاحبة است مانند: «جاء الامیر فی موکبه» یعنی بهمراه موکبش. معنی سوم تعلیل است مانند: «ان امرأة دخلت النار فی هرة حبستها...» یعنی لأجل هرة. معنی چهارم استعلاء است مانند: «و لاصلبنکم فی جذوع النخل» (قرآن ۷۱/۲۰)؛ یعنی علی جذوع النخل. معنی پنجم مرادفه است مانند: «زید بصیر فی صناعة»؛ یعنی به صناعت خود آگاه است. ششم مرادف «الی» است مانند: «فردّوا ایدیهم فی افواههم» (قرآن ۹/۱۴)؛ یعنی الی افواههم. در معنی هفتم مرادف «مِن» است مانند: «ثلاثین شهراً فی ثلاثة احوال»؛ یعنی من ثلاثة احوال. معنی هشتم مقایسه است مانند: «فما متاع الحیوة الدنیا فی الآخرة الا قلیل» (قرآن ۹/۳۸)؛ یعنی در قیاس با آخرت. معنی نهم تعویض است و آن را زاید دانند عوض از محذوف مانند: «ضربت فی من رغبت»؛ یعنی ضربت من رغبت فیه. معنی دهم تأکید است و آن را نیز زاید دانند. (نقل بهاختصار از اقرب الموارد). ظرف زمان و ظرف مکان. در. اندر. اندرون. (فرهنگ فارسی معین).

— فی‌الاخیر؛ در آخر کار. به‌زودی:

پس سلیمان گفت گرچه فی‌الاخیر
سرد خواهد شد بر او تاج و سریر. مولوی.

— فی‌البداهة؛ ارتجالاً. بی‌مقدمه. (یادداشت مؤلف).

— فی‌البدیهه؛ فی‌البداهة. بی‌درنگ. فوراً: فی‌البدیهه گفت: شاها ادبی کن فلک بدخو را... (چهارمقاله، شعر از امیرمعزی).

— فی‌الجمله؛ روی‌هم‌رفته. (یادداشت مؤلف). خلاصه. درهرحال. به‌هرجهت: فی‌الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم. (گلستان). فی‌الجمله پسر را به ناز و نعمت برآوردند. (گلستان). فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد. (گلستان).

فی‌الجمله نقاب نیز بیفایده نیست
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند. سعدی.

— فی‌الحال؛ فوراً. آناً. درحال. بیدرنگ: فی‌الحال این قطعه را بر پاره‌ای کاغذ بنوشت. (مجالس سعدی).

ز شورش چنان هول در جان گرفت
که فی‌الحال راه بیابان گرفت. سعدی.

اگر درویش را گویند باید مردن فی‌الحال میرد. (انیس الطالبین). اتفاقاً مرا حجره‌ای بود و فی‌الحال قصد آن حجره کردند. (انیس الطالبین).

میدهی صد وعده و فی‌الحال بر هم میزنی
این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست.
صائب.

— فی‌الفور؛ فوراً. بی‌درنگ. فی‌الحال. رجوع به فور و فوراً شود.

— فی‌الله؛ در راه خدا. برای خدا:

گفت‌لله و فی‌الله ای سره مرد
آن کن از مردمی که شاید کرد. نظامی.

— فی‌المثل؛ مثلاً. بعنوان مثال. مانند اینکه:

نیست جهانم به کار بی در میمون تو
ور بودم فی‌المثل عمر در او جاودان.
خاقانی.

فی‌المثل تو خود اگر آب خوری
جز ز جوی دل فرزانه مخور. خاقانی.

دو چشمش فی‌المثل چون جزع پرآب
ز رشکش چشم نرگس مانده در خواب.
نظامی.

فی‌المثل هرکه خوشه‌ای شکند
برِ کاهی ز خرمنی بکند. نظامی.

که را زهر برداشتی فی‌المثل
بخوردندی از دست او چون عسل. سعدی.

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی‌المثل
هر روز بازمیرویش پیش منزلی. سعدی.

— فی‌المجلس؛ همانجا. فوراً. بی‌فاصله. بی‌تأمل: نقد فی‌المجلس. (یادداشت مؤلف). همانجا. در جای. (فرهنگ رازی).

– فی النار السقر؛ در آتش جهنم. به درک اسفل. به‌جهنم. (از یادداشتهای مؤلف).
– فی امان الله؛ در امان خدا. در پناه خدا. (یادداشت مؤلف). آنکه تنها خدا را دارد:
خواجه گفتش فی امان اللّه برو
مر مرا اکنون نمودی راه تو. مولوی.
– فی حد ذاته؛ در حدود خودش. به‌نسبت. آنطور که مناسب آن است...
– فی سبیل الله؛ در راه خدا. (یادداشت مؤلف). در فارسی بصورت صفت برای کاری یا چیزی که در راه خدا باشد به کار رود.
– فی‌نفسه؛ بخودی خود. بتنهایی. به نسبت خود.
– ما فی‌الضمیر؛ باطن. آنچه در باطن است. افکار و اندیشه‌هایی که انسان به کسی نگوید و ظاهر نکند.
– مافیها؛ آنچه در آن است. محتوی چیزی: دنیا و مافیها.
فی. [فَ / فِ] (از ع، اِ) مخفف فیء. سایهٔ هر چیز پس از زوال. سایهٔ هر شیء که بعد از نصف‌النهار باشد. (فرهنگ فارسی معین):
خوار خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال
قصر میمون تو را ناقص از آن گردد فی.
انوری.
در تموز گرم می‌بینند دی
در شعاع شمس می‌بینند فی. مولوی.
||غنیمت. (یادداشت مؤلف): به یک مدح که او را گفت هزار درم از فی مسلمانان بدو داد. (تاریخ بلعمی).
دید مردی شبان در آن چَهْ، نی
ببرید آن نی و شمردش فی. سنائی.
فی. (یونانی، حرف، اِ) نام حرف بیست‌ویکم از حروف یونانی. (یادداشت مؤلف).
فی. (ع اِ) حرف فاء عربی و فارسی را نیز «فی» نامیده‌اند:
بر دامن کوهسار حلمش
سر پیش فکنده قاف چون فی.
اثیر اخسیکتی.
قاف از کتابت تو یک حرف خواند وز شرم
بر اوج امتحان شد گردن‌شکسته چون فی.
اثیر اخسیکتی.
سلطان آل‌یاسین کز عشق نعل اسبش
سرباز پس برآید نون هلال چون فی.
سیف اسفرنگ.
فی. [فَیْ] (اِخ) از قرای سغد. (معجم البلدان). در بخاراست، پل فی محلی است در نزدیکی آن. (از یادداشتهای مؤلف). در شعر فارسی به تخفیف یاء به کار رفته، و این ضبط درست‌تر مینماید:
ملیح را به بخارا از این خبر نبود
که در سر پل فی زو ملیح‌تر نبود. سوزنی.
فی. (از ع، حرف اضافه) به‌معنی «ضرب‌در»: صد ذرع زمین فی پانزده قران، هزاروپانصد قران، یعنی صد ذرع ضرب‌در پانزده قران. (ناظم الاطباء). ده من نان، فی دو قران، دو تومان. (یادداشت مؤلف).
– فی زدن؛ تعین قیمت کردن. (یادداشت مؤلف).
فیا. (اِ) دارفلفل. (فهرست مخزن الادویه).
فیاح. [فَیْ یا] (ع ص) بحر فیاح؛ دریای فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||رجل فیاح؛ مرد فیاض به عطا. (اقرب الموارد).
فیاح. (ع اِمص) غارت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
فیاحة. [فَیْ یا حَ] (ع ص) ناقة فیاحة؛ ماده‌شتر بزرگ‌پستان بسیارشیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مؤنث فَیّاح. (اقرب الموارد). رجوع به فَیّاح شود.
فیاخر. [فَ خِ] (ع اِ) جِ فیخر. (منتهی الارب). رجوع به فیخر شود.
فیاد. [فَیْ یا] (ع اِ) بوم نر. (منتهی الارب). مذکر از بوم. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد خرامنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه بپیچد بر آنچه آن قادر شود و بخورد. (از منتهی الارب).
فیادسون. (اِخ) از قرای بخاراست. (معجم البلدان).
فیادسونی. (ص نسبی) منسوب به فیادسون که از قرای بخاراست. (سمعانی).
فیار. (اِ) شغل. کار. عمل. صنعت. پیشه. (برهان). فرهنگ‌نویسان به معنی سزاوار و شغل و کار آورده‌اند و گویا این معانی را از این بیت رودکی استنتاج کرده‌اند:
نیست فکری بغیر یار مرا
عشق شد در جهان فیار مرا.
و (ظاهراً) به خطا رفته‌اند و شاید همان کلمه‌ای باشد که امروز «ویار» میگویند و هوس معنی میدهد. (فرهنگ فارسی معین از اشعار و احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ج۳ ص۱۱۰۴). رجوع به فیاوار و ویار شود.
فیاران. (ع اِ) دو شاخهٔ زبانهٔ ترازو. (منتهی الارب).
فیاروز. (اِخ) محله‌ای است از سمرقند که شراب آن به خوبی مشهور است. و فناروز تصحیف است. (انجمن‌آرا). رجوع به فناروز شود.
فیاری. [فَیْ یا] (ص نسبی) منسوب به فَیّار که نام اجدادی است. (سمعانی).
فیازمان. (اِخ) دهی است از دهستان بالای شهرستان نهاوند که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و محصول عمده‌اش غله، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
فیاسپ. (اِ) فطر است. (فهرست مخزن الادویه).
فیاش. (ع مص) بر همدیگر فخر نمودن. (منتهی الارب). مفاخرة. (از اقرب الموارد).
فیاش. [فَیْ یا] (ع ص) مرد متکبر لافی. ||مهتر بسیار فضل و فزونی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فیاشل. [فَ شِ] (اِخ) درختی است، و نیز نام آبی، و نام چند پشتهٔ سرخرنگ. (منتهی الارب). آبی است ازآنِ بنی‌حصین. (معجم البلدان).
فیاشل. [فَ شِ] (ع اِ) جِ فیشلة. (منتهی الارب). رجوع به فیشلة شود.
فیاض. [فَیْ یا] (ع ص) جوانمرد و بسیار بخشنده. (منتهی الارب). بسیار فیض‌رساننده. (از اقرب الموارد)؛ نهر فیاض؛ جوی پرآب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
– فیاض عنایت؛ به کنایت، خداوند تعالی:
چو فیاض عنایت کرد یاری
بیار ای کان معنی تا چه داری. نظامی.
فیاض. [فَیْ یا] (اِخ) تخلص شیخ ابوالفضل دکنی برادر فیضی دکنی معروف است. (از سبک‌شناسی بهار ج۳). رجوع به دکنی شود.
فیاض لاهیجانی. [فَیْ یا ضِ] (اِخ) نامش مولانا عبدالرزاق و شاگرد صدرالدین شیرازی است. گوهر مراد از تصانیف اوست. بر فصوص الحکم شیخ محیی‌الدین عربی شرحی فارسی نگاشته. وقتی از او دیوانی دیدم که چهار پنج هزار بیت داشت، و این ابیات از اوست:
گفته‌ای بیدار باید عاشق دیدار ما
پاس این حرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما.
*
نه غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان
تا تو در یاد منی عالم مرا از یاد رفت.
*
در و دیوار به مجروحی من میخندند
من به این خوش که به رویم در گلشن باز است.
(از مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۲۷).
فیاضة. [فَیْ یا ضَ] (ع ص) مؤنث فیاض. فیض‌بخش:
فیاضهٔ چشمهٔ معانی
دانای رموز آسمانی. نظامی.
فیاضی. [فَیْ یا] (ص نسبی) منسوب به فیاض که نام اجدادی است. (سمعانی).
فیاضی. [فَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آبادان که دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود بهمن‌شیر و محصول عمده‌اش غله، خرما و سبزی است. ساکنان از طایفهٔ عیدان و اکثر کارگر شرکت نفت‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).
فیاغوس. (معرب، اِ) کشت‌برکشت.

(فهرست مخزن الادویه).

فیاف. (ع اِ) جِ فیف. (منتهی الارب). رجوع به فیف شود.

فیافرلیون. [فیا فِ] (معرب، اِ) به رومی اسم جوز مائل است. (فهرست مخزن الادویه).

فیافی. [فَ فی] (ع اِ) جِ فیفاء. (منتهی الارب). بیابانها. (غیاث): همه شب در سترهٔ خوافی ظلمت قطع فیافی آن مسافت میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||مکانهای مستوی و هموار. (فرهنگ فارسی معین).

فیاق. [فُ] (ع ص) مرد بلندقامت مضطرب و برهم‌اندام. (منتهی الارب).

فیال. (اِ) زمینی راگویند که بار اول آن را زراعت کرده باشند. (برهان). زمینی که اول بار بکارند. (اسدی). مؤلف نویسد: غلط است و معنی «ابتکار» دارد و در شعر بوشکور که شاهد اسدی است «از فیال» یعنی «ابتکاراً و از روی ابتکار». در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی نوشته شده: بزبان به لغبان نخست بود و از فیال یعنی از اول، از نخست. (یادداشتهای مؤلف):

پس این داستان کش بگفت از فیال
ابر سیصدوسی‌وسه بود سال. ابوشکور.

فیال. (ع اِ) بازیی است مر فتیان عرب را. (منتهی الارب).

فیال. [فَیْ یا] (ع ص) صاحب فیل و پیلبان. (منتهی الارب): فیالان سلطان بر پی آن فیلان برفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فیال. (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد که دارای ۸۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، چغندر و باقلاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیالق. [فَ لِ] (ع اِ) جِ فیلق. (منتهی الارب). رجوع به فیلق شود.

فیالة. [لَ] (ع اِ) جِ فیل. (منتهی الارب).

فیامیس. (معرب، اِ) فاغره. (فهرست مخزن الادویه).

فیاوار. [فَ] (اِ) فیار که صنعت و شغل و عمل و کار و هنر باشد. (برهان). فیاور. فیار. (فرهنگ فارسی معین):

مهر ایشان بود فیاوارم
غمشان من به هر دو بگسارم.
عنصری (از اسدی).

فیاور. [فَ وَ] (اِ) فیاوار. (برهان). رجوع به فیاوار و فیار شود.

فیء. [فَیْءْ] (ع اِ) سایهٔ زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد. ج، افیاء، فیوء. ||غنیمت. ||خراج. ||پاره‌ای از مرغان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) بازگشت. (منتهی الارب). ||(مص) بازگشتن. ||غنیمت گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گردیدن سایه. ||کند شدن آهن پس از تیزی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) کلمهٔ تعجب و تأسف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به فی شود. ||(اصطلاح فقه) همهٔ چیزهایی که میتوان بدون جنگ از کفار گرفت، یعنی فقط به چیزهایی اطلاق میشود که میتوان به مسالمت گرفت و از غنیمت جدا کرد. فیء اعم است از زمینی که سکنهٔ آن بموجب عهدنامه‌ای تسلیم شده‌اند. چنین سرزمینی به خدا و رسول او تعلق دارد. بنابه گفتهٔ بسیاری از فقها خمس فیء به پنج قسمت مساوی تقسیم میگردید و مانند خمسی که از غنیمت کسر میشد به پنج دسته از وظیفه‌خواران اختصاص می‌یافت. مبنای این عمل آیهٔ ۵ تا ۷ سورهٔ ۵۹ قرآن است. در میان فقیهان راجع به تقسیم چهارپنجم دیگر اختلاف است. به عقیدهٔ بعضی این خمس میبایست توسط امام صرف لشکر شود و حال آنکه بعضی دیگر را عقیده بر این بود که میبایست در راه مصالح عمومی ازجمله حقوق و مقرری سپاهیان مصروف گردد. کسانی که استحقاق دریافت فیء را داشتند غیر از کسانی بودند که مستحق گرفتن عواید «صدقه» بودند. زمین فیء بر دو نوع بود، زمینی که سکنهٔ آن از حق مالکیت خود بموجب شرایط پیمان تسلیم دست کشیده بودند، و زمینی که بموجب شرایط پیمان تسلیم و به سکنهٔ آن حق مالکیت داده شده بود. درمورد نخستین سکنهٔ زمین تنها از حق انتفاع زمین بهره می‌بردند. (فرهنگ فارسی معین).

فیئة. [فَ ءَ] (ع اِمص) بازگشت. ||(اِ) مرغی است مانند عقاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هنگام. (منتهی الارب). حین. (اقرب الموارد).

فیبر. (فرانسوی، اِ)[1] نسج. لیف. ||قسمی مقوای ضخیم که بجای تختهٔ نازک در کارهای نجاری به کار برند. (فرهنگ فارسی معین).

فیبرین. (فرانسوی، اِ)[2] (اصطلاح پزشکی) مادهٔ آلبومینوئیدی مستخرج از خون که بشکل الیاف کش‌داری در حالت مرطوب میباشد و در حالت خشک سخت و شکننده است. فیبرین علاوه‌بر خون در لنف و مایع آسیت - مایع موجود در صفاق - و مایع موجود در کیسه‌های مفصلی و همچنین در ترشحات انساج ملتهب - مثلاً در غشاء کاذب‌مخاط گلو - در آنژین‌های دیفتروئید و دیفتری نیز موجود است. عمل مهم فیبرین در انعقاد خون است که تشکیل لخته میدهد و رگهای مجروح را مسدود مینماید. در موقع تشکیل لخته در شبکهٔ الیاف فیبرین گلبولها نیز نگهداری میشوند. باید دانست فیبرین در خون جاری وجود ندارد و فقط به هنگام انعقاد خون تولید میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فیبرینوژن. [نُ ژِ] (فرانسوی، اِ)[3] (اصطلاح پزشکی) مادهٔ آلبومینوئیدی مترشح از کبد که یکی از عوامل انعقاد خون است و جزو آنزیم[4]های منعقدکنندهٔ خون به شمار میرود در موقع انعقاد خون فیبرینوژن موجود در خون بر اثر آنزیم دیگری موسوم به ترومبین تبدیل به فیبرین و فیبرینوگلبولین میشود که اولی به حالت جامد درمی‌آید و تشکیل لخته را میدهد و دومی در سرم خون به حالت محلول باقی میماند. خود ترومبین نیز در خون موجود نیست بلکه بصورت آنزیم دیگری موسوم به پروترومبین است که از تبدیل ویتامین «کا» در کبد به وجود آمده است. به همین مناسبت است که هر وقت ویتامین «کا» به بدن کم برسد و یا خوب جذب نشود خون دیر منعقد میگردد و تولید خونریزیهای مختلف میکند. باید دانست که جذب ویتامین «کا» در روده براثر «صفرا»ست و در یرقان انسدادی که راه ورود صفرا به روده بسته میشود خونریزی نیز تولید میگردد. پروترمبین در برابر آنزیم دیگری موسوم به ترومبوکیناز -که در موقع خروج خون از عروق از گلبولهای سفید و پلاکت‌ها ترشح میشود - و در برابر یون‌های کلسیم تبدیل به ترومبین فعال میشود. (فرهنگ فارسی معین).

فیتالس. [لُ] (اِخ)[5] یکی از بزرگان قدیم الوزیس که بنابر افسانه‌های یونانی سرس را نزد خود پناه داد و سرس نهال انجیری بدو تقدیم کرد. (فوستل دو کولانژ). فیتالوس. یکی از قهرمانان آتیک بود که در سواحل ایلیسوس[6] به سر میبرد. در آن زمان که دمتر به جستجوی دختر خود به آتیک رفت فیتالس او را در خانهٔ خود پذیرفت و در ازاء این خدمت مقداری نهال انجیر از رب‌النوع گرفت. اعقاب وی فیتالیدها مدتها امتیاز این کشت‌را در انحصار خود نگاه داشتند. هنگامی که تزه از کرنت مراجعت میکرد مورد پذیرائی اعقاب او قرار گرفت و آنها وی را در محراب خانوادگی خود از قتل‌هایی که کرده بود تطهیر کردند. فیتالیدها به پاداش این خدمت امتیازاتی در جشن‌های مخصوص تزه در آتن داشتند. (از فرهنگ اساطیر یونان

1 - Fibre.
2 - Fibrine.
3 - Fibrinogène.
4 - Enzyme.
5 - Phitalos.
6 - Ilissos.

و رم ترجمهٔ بهمنش ص ۲۴۱).

فیتالوس. [لُ س] (اِخ) رجوع به فیتالس شود.

فیتالید. (اِخ) رجوع به فیتالیدس و فیتالس شود.

فیتالیدس. [دِ] (اِخ)[1] نامی است که یونانیان به اعقاب فیتالس داده‌اند. (فوستل دو کولانژ). رجوع به فیتالس شود.

فیتزجرالد. [جِ] (اِخ)[2] ادوارد (۱۸۰۹ – ۱۸۸۳ م.). شاعر و مترجم نامدار انگلیسی که در نزدیک وودبریج[3] متولد شد. وی پسر جان پورسل بود و تحصیلات خود را در کیمبریج به پایان رساند. شهرت فراوان او بسبب ترجمه‌ای است که از رباعیات حکیم عمر خیام کرده است که در سال ۱۸۵۹ م. به چاپ رسید. نیز تعدادی کتاب و نمایشنامه دارد. دو نمایشنامهٔ سوفوکل را نیز به انگلیسی پرداخته است. نامه‌های او نیز از نظر ادبی جالب است. (نقل و ترجمه از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فیتق. [فَ تَ] (ع ص، اِ) دربان. ||نجار. (اقرب الموارد). درودگر. (آنندراج). ||آهنگر. ||پادشاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

فیتن. [فَ تَ] (ع ص، اِ) درودگر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیثاغورث. [رِ] (اِخ) رجوع به فیثاغورس شود.

فیثاغورس. [رِ] (اِخ) پیثاگوراس[4]. پیتاگر. از فلاسفهٔ بزرگ یونان است که میان سالهای ۵۸۳ تا ۵۷۲ ق. م. در شهر ساموس تولد یافت و چون پیکراتس در آن شهر حکومت جبارانه‌ای آغاز کرد از وطن دوری گرفت و به ایتالیا رفت، پیش از آن نیز مصر و قسمت‌های مختلف یونان را سیاحت کرده بود. مسافرتهای او به هند و کشورهای مشرق ظاهراً حقیقت ندارد. فیثاغورس با حکومت عامه و تبلیغاتی که دما گوگوسها در راه ایجاد حکومت جباری میکردند مخالف بود و به همین سبب برضد آنان با حکومت اشرافی دریس بساخت و بر آن شد که مردم را به علوم راغب سازد و اندک‌اندک اخلاق و عقاید آنان را به طریق صواب رهبری کند. فیثاغورس به ریاضیات عشق و عقیدهٔ بسیار داشت، چنانکه اصل فلسفی اعداد و تطبیق آنها با علوم طبیعی و الهی و معرفةالروح و اخلاق، زادهٔ فکر اوست. وی چنانکه مورخان قدیم نگاشته‌اند در ریاضیات و فیزیک و نجوم کشفیات و اختراعات متعدد داشته که اکنون حقیقت آنها بر ما مجهول است. اختراع جدول‌ضرب را نیز بدو نسبت میدهند. و میگویند که عنوان فلسفه را نخست او استعمال کرد. از تاریخ مرگ او اطلاع دقیقی در دست نیست. (از تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی. قسمت فرهنگ اعلام).

فیثاغوری. (ص نسبی) منسوب به فیثاغورس. (فرهنگ فارسی معین). پیروان عقاید فیثاغورس را گویند. رجوع به فیثاغورس شود.

فیج. [فَ] (معرب، اِ) پیک. (منتهی الارب). معرب پیک فارسی است. قاصد. (از فرهنگ فارسی معین). ج، فیوج. (از اقرب الموارد). ||گروه مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فوج شود.

فیج. [فَ] (ع اِ) گو پست. (منتهی الارب). ||نزدیک تک زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیجاطی. (اِخ) علی‌بن عمربن ابراهیم کنانی فیجاطی (۶۵۰ هـ. ق. / ۱۲۵۲ م. – ۷۳۰ هـ. ق. / ۱۳۳۰ م.). از علمای عربیت است و او را شعر و تصانیف است. در سال ۷۱۲ هـ. ق. به غرناطة دعوت شد و هم در آنجا درگذشت. (از اعلام زرکلی).

فیجان. (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک که دارای ۲۳۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، صیفی، عسل و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیجان. (اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیجکث. [کَ] (اِخ) از قرای نسف است. (معجم البلدان).

فیجکثی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به فیجکث که از قرای نسف است. (سمعانی).

فیجگردی. [فَ گِ] (ص نسبی) منسوب به فیجگرد که قریه‌ای است از نیشابور. (سمعانی).

فیجل. [فَ / فِ جَ] (اِ) فیجن. سداب. (از فرهنگ فارسی معین).

فیجن. [فَ / فِ جَ] (اِ) گیاه سداب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بهترین وی آن است که نزدیک درخت انجیر رسته باشد، و خوردن برگ آن با انجیر خشک و گردکان دفع سموم کند. (آنندراج) (از برهان).

فیح. [فَ] (ع مص) دمیدن بوی مشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):

گر تو مشک و عنبری را بشکنی
عالمی از فیح ریحان پر کنی. مولوی.

||جوشیدن دیگ. ||خون برآوردن زخم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب). رجوع به فیاح شود. ||فراخ و ارزان شدن. (منتهی الارب). ||(امص) بسیاری نبات. ||فراخی و ارزانی سال و بلاد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه از حرارت جهنم سر زند. (از اقرب الموارد).

فیحاء. [فَ] (ع ص) مؤنث افیح. (اقرب الموارد): ارض فیحاء؛ زمین فراخ. ||آشام با توابل. ||سرای فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیحان. [فَ یَ] (ع مص) دمیدن بوی مشک. ||جوشیدن دیگ. ||خون برآوردن زخم. ||فراخ شدن تاراج. (منتهی الارب). رجوع به فیاح و فیح و فوح شود.

فیحذج. [فَ حُ ذَ] (معرب، اِ) معرب بیهده، حالتی باشد مثل حالت تب که خمیازه و فاژه و سرخی روی و چشم از آثار اوست. (آنندراج از حدودالامراض).

فیحق. [فَ حَ] (ع ص) ارض فیحق؛ زمین فراخ. (منتهی الارب). رجوع به فیحاء شود.

فیحقة. [فَ حَ قَ] (ع مص) فراخ کردن میان هر دو پای را. (منتهی الارب). دور کردن دو پای را از یکدیگر. (از اقرب الموارد).

فیخ. [فَ] (ع مص) بلند شدن باد با بانگ کردن. (منتهی الارب). فوخ. فیخان. (از اقرب الموارد). ||منتشر و پراکنده شدن. (منتهی الارب). فیح. (اقرب الموارد).

فیخار. (اِخ) دهی است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ فیخار و محصول عمده‌اش غله، صیفی و مختصری انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیخان. [فَ یَ] (ع مص) فیخ. (اقرب الموارد). رجوع به فیخ شود.

فیخته. [تِ] (اِخ)[5] یوهان گتلیب (۱۷۶۲ – ۱۸۱۴ م.). از فلاسفهٔ قرن هجدهم م. آلمان و از علمای ماوراءالطبیعه است. او در ۱۷۹۱ م. در کونیگسبرگ با امانوئل کانت ملاقات کرد. وی در سالهای ۱۸۱۰ تا ۱۸۱۴ م. استاد اولین دانشگاه برلین بود. فرزند او امانوئل هرمان فون فیخته نیز از فلاسفهٔ آلمان بود که از سال ۱۸۳۶ در بن و سپس از ۱۸۴۲ تا ۱۸۶۳ م. در توبینگن تدریس کرد و نخستین کنگرهٔ فلسفی آلمان را تشکیل داد. او را تألیفاتی در فلسفه است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فیخمان. [فَ خَ] (ع اِ) بزرگ و معظم قوم که در امور مهم تکیه بر رأی و تدبیر وی کنند و شک و یقین کار بر او منقطع گردد. (منتهی الارب).

---

1 - Phylalides.
2 - FitzGerald, Edward.
3 - Woodbridge.
4 - Pythagoras.
5 - Fichte, Johann Gottlieb.

فیخة. [فَ خَ] (ع اِ) ظرفی کوچک که در آن نان‌خورشها و چیزهای اندک از جوارشات و مانند آن نهند. (منتهی الارب). سکرجه. (اقرب الموارد). ||(اِمص) گشادگی مخرج بول. ||شدت گرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) گیاه انبوه درهم پیچیده. (منتهی الارب). ||درهم‌پیچیدگی و انبوهی گیاه. (اقرب الموارد).

فید. [فَ] (ع اِ) زعفران سوده. ||موی دراز که بر پوزهٔ اسب برآید. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برگ زعفران. (اقرب الموارد). ||(مص) مردن و هلاک گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خرامیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||ثابت شدن مال برای کسی. (منتهی الارب). ||رفتن مال از کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سودن زعفران را. (از اقرب الموارد). ||پرهیز کردن از چیزی پس یکسو شدن از آن و برگردیدن. ||حاصل شدن فایده برای کسی. ||صاف و پاکیزه‌کردن نان را از خاکستر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زیادت شدن. (تاج المصادر بیهقی).

فید. [فَ] (اِخ) شهرکی است در نیمهٔ راه کوفه به مکه که در میانش حصاری با دروازه‌های آهنین است. و مردم امتعه و وسایل خود را هنگام سفر حج در آن امانت مینهاده‌اند و اهالی حصار تمام سال را صرف جمع‌آوری علوفه برای مراکب حجاج میکردند. (از معجم البلدان). شهرکی است خرم و آبادان. (حدود العالم). شخصی فیدنام آن را بنا کرده است. (غیاث از منتخب و برهان):

دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
من به فید و ز من آوازه به بطحا شنوند.
خاقانی.

از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز
بر در فید آسمان را منقطع‌سان دیده‌اند.
خاقانی.

تا تو اشترسواری اندر فید
خار و حنظل به فید گلشکرند. خاقانی.

شبی خوابم اندر بیابان فید
فروبست پای دویدن به قید. سعدی.

فیدار. [فَ / فِ] (اِ) فیاور، که صنعت و شغل و کار و عمل باشد. (برهان). رجوع به فیار، فیاوار و فیاور شود.

فیدر. [ ] (اِ) رماد. (فهرست مخزن الادویه).

فیدس. [فَ دَ] (ع اِ) سبوی کلان که مسافران در سفر دریای شور همراه گیرند. (منتهی الارب).

فیدس. [دِ / دُ] (معرب، اِ) به یونانی ماذریون است. (فهرست مخزن الادویه).

فیدن. [دُ] (اِخ) از قانونگزاران قدیم یونان که ظاهراً در قرن نهم ق. م. میزیسته. و از احوال او اطلاع کاملی در دست نیست. (فوستل دو کولانژ). رجوع به فدن شود.

فیدی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فید که قلعه‌ای است در نجد. (سمعانی). رجوع به فید شود.

فیدیاس. (اِخ)[1] حجار معروف یونان که در قرن پنجم ق. م. میزیسته و بزرگترین حجار یونان کهن به شمار میرود. وی در عصر پریکلس در آتن به شهرت رسید و سرانجام در زندان درگذشت. سنگتراشیهای المپ از اوست. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر).

فیدیپوس. [پُ س] (اِخ)[2] پسر تالوس و نوهٔ هراکلس است. قهرمانی است که طبق روایت ایلیاد - در کتاب دوم، فهرست سفاین - به فرماندهی سی کشتی که از طرف نیزیرس و کارپاتوس و کازس آماده شده بود به جنگ تروا رفت. نام او در شمار خواستگاران هلن نیز ضبط است. وی از قهرمانانی بود که در شکم اسب چوبی جای گرفت. پس از سقوط تروا وی با سربازان کس[3] که تحت اختیار او بودند در جزیرهٔ آندرس مقام گرفت ولی برادر او آنتیفوس به سرزمین پلاژها رفته، آن سرزمین را تسالی نام گذاشت. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال ترجمهٔ بهمنش ص۷۲۲).

فیر. (اِمص) تأسف و افسوس. ||سخره و لاغ. (برهان). رجوع به فیریدن شود.

فیران. (نف، ق) در حال فیریدن. فیرنده. (یادداشت مؤلف):

اگرچه خر به نیسان شاد و فیران و دنان باشد
ز بهر خر نمیگردد به نیسان دشت چون بستان.
ناصرخسرو.

فیرتوا. (معرب، اِ) رومی جوز است. (فهرست مخزن الادویه).

فیرده. [دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان دماوند که دارای ۳۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار مرکوسر و شیخ‌علیخان و محصول عمده‌اش غله، بنشن و لبنیات است. در زمستان گروه کثیری از مردم ده برای کارگری به مازندران میروند. مزارع مرکوسر و شیخ‌علیخان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیرزانی. [زِ] (ص نسبی) منسوب به فیرزان که نام اجدادی است. (سمعانی). ظاهراً مخفف فیروزانی است.

فیرزه. [زَ / زِ] (اِ) مخفف فیروزه. (یادداشت مؤلف):

کی خرند از تو فیرزه هرگز
چون ببینندت ای بدیع نگار. مسعودسعد.

فیرش. [رِ] (اِمص) اسم مصدر از فیریدن. تفاخر. (یادداشت مؤلف).

فیرندگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) بطر. تکبر. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیر و فیریدن شود.

فیرنده. [رَ دَ / دِ] (نف) با ناز خرامنده. ||تکبیر و افاده کننده. ||مسخره کننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیر و فیریدن شود.

فیرنوا. (معرب، اِ) اسم رومی جوز است. (فهرست مخزن الادویه).

فیرنی. (اِ) طعام که از شیر و آرد یا شیر و نشاسته کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فرنی شود.

فیروز. (اِ) نام روز سیم از خمسهٔ مسترقهٔ سالهای ملکی. (برهان). رجوع به پیروز شود. ||(ص) پیروز. (فرهنگ فارسی معین). مظفر و منصور و آنکه حاجاتش برآمده باشد. (برهان):

چو تاج بزرگی به سر برنهاد
چنین گرد بر تخت فیروز باد. فردوسی.

کسی باشد از بخت فیروز و شاد
که باشد همیشه دلش پر ز داد. فردوسی.

به فیروز بخت شه افراسیاب
کنم دشت ایران چو دریای آب. فردوسی.

لب بخت فیروز را خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده‌ای. عنصری.

عقیقینِ لبش فیروز گشته
جهان بر حال او دلسوز گشته.
فخرالدین اسعد.

دولت فیروز و رأی روشن و بخت جوان
همت والا و عزم فرخ و امر روان.
عبدالواسع جبلی.

- ترکیب‌ها:

- فیروزآباد. فیروز آمدن. فیروزان. فیروزاختر. فیروزبخت. فیروزبختی. فیروزبهرام. فیروزپی. فیروزجاه. فیروزجرد. فیروزجنگ. فیروزحال. فیروزرام. فیروزرای. فیروزرایی. فیروزسالار. فیروز شدن. فیروزفال. فیروزفالی. فیروز کردن. فیروزکلا. فیروزکوه. فیروزگرد. فیروز گردیدن. فیروز گشتن. فیروزمند. فیروزمندی. فیروزنین. فیروزه. فیروزی. رجوع به هریک از این کلمات شود. و با کلمات بهر و رزم و روز و طالع و عزم و نوش نیز آید.

فیروز. (اِخ) نام چند تن از شاهان و شاهزادگان و نجبای ایران در زمان ساسانیان و دیگر ادوار پیش از اسلام است. رجوع به پیروز شود.

فیروز. (اِخ) مطابق روایات مورخان اسلامی

1 - Phidiâs. 2 - Phidippos.
3 - Cos.

ازجمله ثعالبی، نام یکی از پادشاهان سلسلهٔ اشکانی است ولی ظاهراً در این نام از چند جهت اشتباه صورت گرفته است: یکی اینکه در تاریخهای اوایل اسلام اغلب نام شاهان و وقایع ایران در زمان سلسله‌های مختلف در هم آمیخته و اغلب مثلاً نامهای ساسانی را بر شاهان اشکانی گذاشته‌اند. آنچه از تاریخ ایران باستان پیرنیا استنباط میشود وی نامش بلاش بوده و پیروز لقب اوست: «بعد از تیگران اول برادرش «دیگران» به تخت ارمنستان نشست و این زمان مطابق با سلطنت فیروزشاه پارسی بود. او چهل سال سلطنت کرد بی‌اینکه کار مهمی انجام دهد. در موقعی که تیتوس دوم امپراطور روم مرد تیگران اسیر دختری یونانی گردید. فیروز به امپراطوری روم حمله کرد و از این جهت او را فیروز یعنی فاتح خواندند، زیرا قبل از آن او را به یونانی ولوگزس مینامیدند – و در زبان پهلوی بلاش را ولگاش یا ولخاش می‌گفتند، ولوگزس یونانی‌شدهٔ این اسم است». از این نوشتهٔ موسی خورن صریحاً استنباط میشود که فیروز لقب بلاش بوده و به‌معنی فاتح است و اینکه بعضی نویسندگان قرون اسلامی اسم شاهی از سلسلهٔ اشکانی را «فیروز» نوشته‌اند به جهت این است که لقب را اسم تصور کرده‌اند... در جای دیگر موسی خورن مورخ معروف ضمن اشاره به سی‌ودومین سال سلطنت همین فیروزشاه پارس او را بنام ولگاش (بلاش) یاد میکند. (از ایران باستان پیرنیا ص۲۵۸۸ و ۲۵۸۹). رجوع به بلاش و نیز رجوع به ایران باستان ص ۲۵۸۲، ۲۵۶۳ و ۲۵۴۹ شود.

فیروز. (اِخ) ابوعبدالله. رجوع به فیروز دیلمی شود.

فیروز. (اِخ) ابولؤلؤ. رجوع به ابولؤلؤ شود.

فیروز. (اِخ) مکنی به ابومخلد. او را الیاس نیز گفته‌اند. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

فیروز. (اِخ) دهی است از بخش لنگهٔ شهرستان لار که در شوره‌زار واقع و دارای پانزده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

فیروز. (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فیروز. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد که دارای ۳۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. آن را اهالی، «پیروزآباد» نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از توابع شهری که دارای ۱۳۷۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و در بهار از سیلاب رودکن است. محصول عمده‌اش غله، صیفی و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش ساوجبلاغ شهرستان کرج که دارای ۷۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و رود کردان و محصول عمده‌اش غله، صیفی، بنشن، چغندرقند، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۵۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، ارزن، حبوب و کاردستی مردم شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان دامغان که دارای ۴۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ علی و محصول عمده‌اش غله، پسته، انگور و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان که دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب، پنبه، پسته و انگور و کاردستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش میامی شهرستان شاهرود که دارای ۸۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و میوه است. شامل دو محلهٔ بالا و پائین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد که دارای ۳۰۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل که دارای ۱۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند که دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ تویسرکان و محصول عمده‌اش غله، حبوب، توتون، چغندر و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه که دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و خرم‌رود و محصول عمده‌اش غلات دیم و لبنیات است. قسمت علیای این ده که متجاوز از ۲۰۰ نفر سکنه دارد به فیروزآبادتپه مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر که دارای ۲۴۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غلات، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، انگور و کاردستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه که دارای یکصد تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ میدان. محصول عمده‌اش غله، حبوب، توتون و کاردستی مردم بافتن پلاس و قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش قروهٔ شهرستان سنندج که دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات و کاردستی مردم قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مهران شهرستان ایلام که دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کنجان‌چم و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزآباد. (اِخ) رجوع به منورتپه شود.

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۵۶۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان دزفول که دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول عمده‌اش غله و برنج و کنجد است. ساکنان از عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فیروزآباد. (اِخ) ده کوچکی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۴۰ تن

سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروزآباد. (اِخ) ابن‌بلخی نویسد: به قدیم جور گفتندی، و گل «جوری» بدانجا منسوبست، و به روزگار کیانیان این شهری بزرگ بود و حصاری عظیم داشت، پس چون ذوالقرنین به پارس آمد چندانک کوشید آن را نتوانست ستدن. و رودی است رود برازه گویند، بر بلندی است چنانکه از سر کوه می‌آید. اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشاند تا نگاه میداشتند. فیروزآباد در میان خره نهاده است که پیرامن آن کوهی گردبرگرد درآمده است چنانکه به هر راه که در آنجا روند به‌ضرورت گریوه بباید بریدن. از این آب آن شهر غرق شد و پرآب بیستاد چون دریایی و آب را هیچ منفذ نبوده و روزگارها کشید و آن همچنان می‌افزود تا اردشیربن بابک بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکما را جمع آورد تا تدبیر گشادن آن آب کند. و مهندسی سخت استاد بود نام او برازه، تقدیر کرد که نشیب آن آب به کدام جانب تواند بودن. و پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و کوه را سوراخ میکردند هم او و هم کارکنان، تا چنان شد که پاره‌ای ماند تا سوراخ شود، پس اردشیر آنجا حاضر شد و حکیم برازه او را گفت اگر تمام سوراخ کنم آب زور آورد و مرا و آنان را که با من کار میکنند ببرد. زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن و برازهٔ مهندس با کارکنی چند در آنجا نشست و بدان زنجیرها چنان محکم عظیم ببست و خلایقی را ترتیب کرد تا چون سوراخ شود آن زنبیل را زود برکشند. ایشان شکنها کار نشاندند تا آن پاره که مانده بود سوراخ شد و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و با آن جماعت درکشید و چندانکه از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت و آب چنان زور آورد که زنجیرها بگسست. باقی آن زنجیرها بر آن کوه هنوز مانده است. سپس شهر فیروزآباد که اکنون هست بنا کرد و شکل آن مدور است چنانکه دایرهٔ پرگار باشد. دکهٔ انباشته برآورده و نام آن «ایران‌گرده» نهاده‌اند و عرب «طربال» گویند و بر سر آن دکه سایه‌ها و در میان آن گنبدی عظیم برآورده و آن را گنبد گیرمان گویند و ارتفاع دیوارهای این گنبد تا زیر قبه هفتادوپنج گز است و قبه از آجر بر سر آن نهاده و آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و بر این سر بالا آورده، و دو غدیر است یکی بوم پیر گویند و دیگر بوم جوان و بر هر غدیری آتشگاهی کرده است. شهری است سخت خوش و تماشاگاه و نخجیر بسیار و هوای آن معتدل است و درست و به‌غایت خوش و میوه‌های پاکیزهٔ بسیار از همه نوع و آبهای فراوان و رودهای روان گوارا. و جامع و بیمارستان نیکو ساخته‌اند و صاحب عادل دارالکتبی ساخته است سخت نیکو که به هیچ جایی مانند آن نیست و قلعهٔ بهاره بدان نزدیکی است و مردم فیروزآباد ممیز و به کارآمده باشند و به صلاح موسوم. (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی صص ۱۳۷ - ۱۳۹). دارای قصری است که اردشیر بابکان ساخته و از جملهٔ ابنیهٔ تاریخی ایران است. (یادداشت مؤلف). از بلوکات ولایت قشقایی فارس به طول ۲۴ هزار و عرض ۱۲ هزار گز، عدهٔ قرای آن ۲۴ هزار و جمعیت آن در حدود یازده‌هزار تن است. اسکندر آن را مسخر کرد و به آب بست و اردشیر بابکان راه آب را تغییر داد و کورهٔ اردشیر (اردشیرخره) را ساخت، و همین شهر است که موسوم به گور و در میان اعراب معروف به جور بوده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). اکنون یکی از شهرستانهای هشت‌گانهٔ استان فارس که در باختر جهرم و جنوب شیراز قرار دارد. آب آن از رود قره‌آغاج و رودخانهٔ فیروزآباد و چشمه‌سارهای اطراف تأمین میشود. شامل دو بخش مرکزی و «قیروکارزین» است و مجموع قرا و قصبات آن ۱۳۸ و جمعیت آن ۵۲۰۰۰ تن است. بخش مرکزی شامل هفت دهستان است که عبارتند از حومه، اربعهٔ پائین، اربعهٔ بالا، دزگاه، فراشبند، خواجه و میمند. در این شهرستان بناهای تاریخی از دورهٔ ساسانیان وجود داشته که اغلب ویران شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). شهر کنونی فیروزآباد از شیراز ۱۱۶ هزار گز فاصله دارد و ساکنان شهرنشین آن ۴۵۰۵ تن‌اند. (از همان مأخذ).

فیروزآباد. (اِخ) دهستانی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که دارای ۶۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود فیروزآباد و چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله، برنج و میوه است. از ۲۵ آبادی تشکیل شده و محل قشلاق بسیاری از طوایف قشقایی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش راسک شهرستان ایرانشهر که دارای ۱۱۳۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، خرما و برنج است. ساکنان از طایفهٔ بلیدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش خاش شهرستان زاهدان که دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. ساکنان از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان رفسنجان که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پسته و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان که دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش راین شهرستان بم که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش بردسکن شهرستان کاشمر که دارای ۳۶۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و زیرهٔ سبز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد که دارای ۱۶۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، بنشن و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار که دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان قوچان که دارای ۳۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پشم است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند که دارای ۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۷۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قاین که دارای ۱۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پشم و شلغم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزآباد. (اِخ) قصبهٔ دهستان مید بخش اردکان شهرستان یزد که دارای ۳۵۹۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. کار دستی مردم صابون‌پزی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش اشکذر شهرستان یزد که دارای ۱۱۴۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. کار دستی مردم بافتن کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش ابرقو از شهرستان یزد که دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروزآباد. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۶۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیروزآباد. (اِخ) از طوایف ناحیهٔ مکران که مرکب از ۱۵۰ خانوارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

فیروزآباد. (اِخ) شهری است به هند که آن را فیروزشاه سلطان دهلی پی افکنده است. (یادداشت مؤلف). شهری است به هند. (منتهی الارب).

فیروزآباد. (اِخ) ناحیه‌ای است به بغداد. (منتهی الارب).

فیروزآباد بالا. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد و محصول عمده‌اش غله، حبوب و لبنیات است. اهالی از طایفهٔ کولوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروزآباد پاچقا. [دِ چ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و زه‌آب رودخانهٔ مرگ و محصول عمده‌اش غله، حبوب، چغندرقند، صیفی و لبنیات است. این ده یک تپهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیروزآباد پایین. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ فیروزآباد و محصول عمده‌اش غله، حبوب و لبنیات است. ساکنان از طایفهٔ کولوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیروزآبادی. (ص نسبی) منسوب به فیروزآباد فارس. ||منسوب به یکی از دهات و شهرهای موسوم به فیروزآباد در استانهای مختلف ایران یا در هندوستان یا در عراق.

فیروزآبادی. (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن یوسف. از فقها بوده و او راست: طبقات الفقهاء. وفاتش به سال ۴۷۶ هـ . ق./ ۱۰۸۳ م. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

فیروزآبادی. (اِخ) محمدبن یعقوب‌بن ابراهیم‌بن عمر فیروزآبادی. از ائمهٔ لغت و ادب. در یکی از توابع شیراز بنام فیروزآباد متولد شد و سپس به عراق و شام و روم و هند و مصر سفر کرد و قاضی زبید شد و در زمان خود مرجع علم لغت و حدیث و تفسیر گردید و اشتهار بسیار یافت. و در شهر زبید به سال ۸۱۶ هـ . ق./ ۱۴۱۳ م. درگذشت. معروفترین کتاب او قاموس المحیط است در چهار جزء، و دیگر «بصائر ذوی‌التمیز فی لطائف الکتاب العزیز» در دو مجلد، «نزهة الاذهان فی تاریخ اصبهان»، «الدرر الغوالی فی الأحادیث العوالی»، «الجلیس الانیس فی اسماء الخندریس»، «سفر السعادة» در حدیث و سیرهٔ نبوی، «البلغة فی تراجم ائمة النحو و اللغة»، «تحبیر الموشین فی ما یقال بالسین و الشین»، «المثلث المتفق‌المعنی»، «الاشارات الی ما فی کتب اللغة من الاسماء و الاماکن و اللغات». (از اعلام زرکلی).

فیروز آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) پیروز آمدن. (فرهنگ فارسی معین). پیروز شدن. رجوع به فیروز شدن و فیروز گشتن شود.

فیروزادمرد. [مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فسا که دارای ۷۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزان. (اِخ) محلی در دوفرسخی جنوب شرقی شیراز. (از فارسنامهٔ ناصری).

فیروزان. (اِخ) نام یکی از بخش‌های قدیم ری بوده است: قوهه و شتدر و طهران و فیروزان از معظم ناحیت غار است. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۵۳).

فیروزان. (اِخ) نام چند تن است. رجوع به پیروزان شود.

فیروزاختر. [اَ تَ] (ص مرکب) پیروزاختر. (فرهنگ فارسی معین). پیروزبخت. فیروزبخت. رجوع به فیروزبخت شود.

فیروز اول. [زِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به پیروز و فیروز شود.

فیروزبخت. [بَ] (ص مرکب) پیروزبخت. (فرهنگ فارسی معین). آنکه بخت او موافق است. موفق. کامیاب. پیروز. فیروز:

ز گفتار گرگین بخندید سخت
بدو گفت کای گرد فیروزبخت. فردوسی.

ابوالقاسم آن شاه فیروزبخت
نهاد از بر تاج خورشید تخت. فردوسی.

که جاوید بادی تو با تاج و تخت
همیشه به هر جای فیروزبخت. فردوسی.

زهی مظفر فیروزبخت دولت‌یار
که گوی برده‌ای از خسروان به فضل و هنر. فرخی.

گزارش‌کن زیور و تاج و تخت
چنین گفت کآن شاه فیروزبخت... نظامی.

بفرخندگی شاه فیروزبخت
یکی روز برشد به فیروزه تخت. نظامی.

||فیروز بخت (اِ مرکب)؛ بخت پیروز. بخت موافق. خوشبختی:

گمانت چنین است کاین تاج و تخت
سپاه و بزرگی و پیروز بخت... فردوسی.

فیروزبخت‌دخت. [بَ دُ] (اِخ) ظاهراً نام دختر فیروز ساسانی است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۵ شود.

فیروزبختی. [بَ] (حامص مرکب) پیروزبختی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پیروزبختی و فیروزبخت شود.

فیروزبران. [ ] (اِخ) فیروزرام که فیروز ساسانی ساخت امروز فیروزبران میخوانند. (نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۵۳). از دهات نزدیک ری بوده است. رجوع به فیروزبهرام شود.

فیروزبهرام. [بَ] (اِخ) دهی است از بخش غار در جنوب شهرستان تهران که دارای ۴۶۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و رود کن. محصول عمده‌اش غله، صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیروزپور. (اِخ) شهری در جنوب شرقی لاهور که اکنون جزو پاکستان است. (از یادداشتهای مؤلف).

فیروزپی. [پَ / پِ] (ص مرکب) فرخنده‌پی. خجسته‌پی. مبارک‌قدم:

نپنداری ای خضر فیروزپی

که‌از می مرا هست مقصود می. نظامی.
نشینندهٔ بزم کسری و کی
فریدون‌کمر شاه فیروزپی. نظامی.

فیروزج. [زَ] (معرب، اِ) معرب پیروزگ. پیروزه. فیروزه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیروزه شود.

فیروزجاه. (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل که دارای ۵۳ تن سکنه است. آب آن از سجادرود و چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزجاه سیار. [هِ سَیْ یا] (اِخ) نام مراتع ییلاقی است که طایفهٔ فیروزجاهی در آن ییلاق و قشلاق میکنند. و هر خانواده در کناریکی از چشمه‌سارهای آن موقتاً ساکن‌و به نگهداری احشام مشغول میشوند. زنان این طایفه شال پشمی و کرباس می‌بافند. عدهٔ آنان در حدود ۵ تا ۶ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزجرد. [جِ] (اِخ) فیروزگرد. رجوع به فیروزگرد شود.

فیروزجنگ. [جَ] (ص مرکب) پیروزجنگ. (فرهنگ فارسی معین): فیروزجنگ بودی و از سفرها هیچ بی‌مراد بازنگشته بود. (چهارمقالهٔ عروضی). مردی فیروزجنگ است. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۷).

فیروزجی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به فیروزج. فیروزه‌ای. ||به رنگ فیروزه. رنگ آبی روشن.

فیروزچاه. (اِخ) رجوع به فیروزجاه شود.

فیروزحال. (ص مرکب) پیروزحال. (فرهنگ فارسی معین). که حال او حکایت از پیروزی کند.

فیروزخسرو. [خُ رَ] (اِخ) بهاءالدولهٔ دیلمی. رجوع به ابونصر و نیز رجوع به بهاءالدوله شود.

فیروز دیلمی. [زِ دَ لَ] (اِخ) از جمله کسانی است که به حضور پیامبر اسلام رسیده و از صحابهٔ وی شده است. (از فارسنامهٔ ابن‌بلخی). وی قاتل اسود عنسی است. او را سه پسر بنام ضحاک، سعید و عبدالله بوده، از ایشان عبدالله‌بن فیروز از روات و محدثین معتبر است. (یادداشت مؤلف). کنیت وی عبدالرحمان است، و او را اشعار عربی نیز هست. (یادداشت دیگر). ابوضحاک فیروز دیلمی، امیر و صحابی و از ایرانیان یمن بود. او را بسبب اقامت در حمیر، حمیری میگفتند. وی به حضرت نبی اکرم پیوست و از او روایت حدیث کرد و در قتل اسود عنسی وی را یاری نمود. در خلافت عمر نیز از پیوستگان او بود و از جانب معاویه والی صنعا شد و تا هنگام مرگ در آن شهر بود. وفاتش به سال ۵۳ هـ.ق. / ۶۷۳ م. بوده. (از اعلام زرکلی از الاصابة).

فیروزرام. (اِخ) از قرای ری. (معجم البلدان). و از آثار پیروزبن یزدجرد است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). اکنون دهی بدین نام در استان مرکز نیست. رجوع به فیروزبران و فیروزبهرام شود.

فیروزرای. (ص مرکب) آنکه فکرش بر دیگران برتری دارد. آنکه دیگران از او اطاعت کنند:
چه فرمایدم شاه فیروزرای
که‌فرمان فرمانده آرم بجای. نظامی.

فیروزرایی. (حامص مرکب) تسلط. چیرگی. دیگران را به اطاعت داشتن:
به فیروزرایی شه نیکبخت
به تخت رونده برآمد ز تخت. نظامی.
رجوع به فیروزرای شود.

فیروزرنگ. [زَ / زِ رَ] (ص مرکب) رجوع به فیروزه‌رنگ شود.

فیروز ساسانی. [زِ] (اِخ) رجوع به پیروز شود.

فیروزسالار. (اِخ) دهی است از بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که دارای ۷۹۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوب، بادام، کنجد و زردآلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیروزشاپور. (اِخ) نام شهر انبار بوده که نزدیک بغداد و از بناهای شاپور ذوالاکتاف است. (از انجمن‌آرا). رجوع به انبار شود.

فیروزشاه. (اِخ) بهمنی. از مشاهیر سلاطین سند است که در ۸۲۵ هـ.ق. درگذشته. او راست:
در آتش مرده فکر زایل نکنی
اندیشه به هر خیال هایل نکنی
این نقد خزینهٔ دماغ است بکوش
تا صرف به جنس‌های باطل نکنی.
(از مجمع‌الفصحاء رضاقلیخان هدایت چ سنگی تهران ج ۱ ص ۴۱).

فیروزشاه تغلق. [هِ تُ لُ] (اِخ) از شاهان دهلی بوده که در ۱۳۵۱ م. جلوس کرده و در ایجاد و تعمیر ابنیه و شهرها و مساجد اهتمام ورزید. وفات وی را به سال ۱۳۸۸ م. نوشته‌اند. (از اعلام المنجد).

فیروزشاه خلجی. [هِ خَ] (اِخ) از امپراطوران اسلامی دهلی، و اصل او افغانی است و از قبیلهٔ خلجی است. وی در سال ۱۲۹۶ م. به قتل رسید. (از اعلام المنجد).

فیروز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب): کامیاب شدن. پیروز شدن. (یادداشت مؤلف):
هر کس که شود به مال دنیا فیروز
در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز.
خاقانی.
رجوع به فیروز شود.

فیروزغند. [غَ] (اِخ) رجوع به فیروزکنده شود.

فیروز فارسی. [زِ] (اِخ) پسر ملا کاوس یزدانی بهی کیش پارسی‌نژاد بوده. در هندوستان متولد شده و با پدر خود در ده‌سالگی به ایران آمده. قرب دوازده سال به تحصیل علوم و کمالات پرداخته دیگرباره عزم وطن مألوف کرده به نشر علوم و حکمت و تاریخ و شعر، پیشرو پیروان شد و لغات قدیمهٔ پارسی را مطالعه کرد و کلماتی از آن برساخت. در زمان سفارت حاج میرزا ابوالحسن‌خان شیرازی در هند به او تقرب یافت و بوسیلهٔ او با دربار قاجار آشنا شد و به سفارش دولت ایران دولت انگلیسی هند به او توجهی کرده و مقرری برایش معین کرد و منظومه‌ای قریب به چهل‌هزار بیت به بحر متقارب دربارهٔ بزرگان هند سرود که بنام جرج سوم پادشاه انگلستان است. وی در سال ۱۲۴۲ هـ.ق. درگذشت. (از مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ج ۱ ص ۴۰۰). این شخص همان کسی است که مجموعهٔ مجعول پارسی‌مانندی بنام دساتیر انتشار داده و منظومهٔ حماسی او نیز موسوم به جارج‌نامه (بنام جرج سوم) است. مشوق ملا فیروز در انتشار دساتیر سر جان ملکم مورخ انگلیسی است. برای اطلاع بیشتر از کارها و حالات او به مقدمهٔ لغت‌نامه مقالهٔ دساتیر تألیف پورداود رجوع شود.

فیروزفال. (ص مرکب) آنچه مبارک و میمون باشد. که بر آن تفاؤل نیک زنند. که آن را نیک دانند:
همان کعبه را نیز بیند جمال
شود شاد از آن نقش فیروزفال. نظامی.
رجوع به فیروزفالی شود.

فیروزفالی. (حامص مرکب) مبارکی. میمنت. خوشی. خجستگی. فرخندگی. فال نیک:
مخالف‌شکن شاه پیروزبخت
به فیروزفالی درآمد به تخت. نظامی.
به پایان شد این داستان دری
به فیروزفالی و نیک‌اختری. نظامی.

فیروزقباد. [قُ] (اِخ) شهرکی نزدیک باب‌الابواب یعنی دربند شیروان. (یادداشت مؤلف). و انوشروان در اینجا کاخی ساخته بوده بنام باب فیروزقباد. (معجم البلدان).

فیروزقند. [قَ] (اِخ) فیروزکنده. رجوع به فیروزکنده شود.

فیروزکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پیروز کردن. کسی را بر دیگری چیره ساختن:

تو راکرد فیروز برفور هند
به دارا و بر نامداران سند. فردوسی.
رجوع به فیروز و پیروز شود.

فیروزکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۱۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هراز و محصول عمده‌اش برنج، غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزکلای بالا. [کَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان علوی‌کلا از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۴۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هراز و محصول عمده‌اش برنج، غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزکلای پائین. [کَ یِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۶۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله و ارزن است. اهالی در زمستان در حدود قشلاق کجور ذغال تهیه میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیروزکنده. [کَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری که دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ عالیوا ک‌و محصول عمده‌اش برنج، غله، صیفی، کنف و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). فیروزقند.

فیروزکوه. (اِخ) قلعه‌ای است استوار میان هرات و غزنین. (معجم البلدان). پایتخت غوریان بوده است. (از تاریخ جهانگشای جوینی).

فیروزکوه. (اِخ) شهر کوچکی است که مرکز بخش فیروزکوه شهرستان دماوند است و در سر سه‌راه تهران به مازندران و سمنان واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی و دارای ۴۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه‌های گورسفید، شورستان و چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش غله، سیب‌زمینی و بنشن و انواع میوهٔ سردسیری است. فیروزکوه قبل از احداث راه‌آهن از نظر اقتصادی اهمیت بیشتری داشت. در اطراف این شهر معادن زغال‌سنگ وجود دارد. مزارع کل‌فور، سیاده، اندورسر، اندوراه کشه، تورس‌کرمسر، امیریه یا دشت ملک و سلیم جزو فیروزکوه است. از آثار قدیم قلعهٔ خرابی در کنار مزرعهٔ سیاده و نیز قلعهٔ خرابی بنام خرابده در آنجا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزکوه. (اِخ) دهی است از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که دارای ۳۵۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزگر. [گَ] (ص مرکب) مظفر. غالب. فیروزمند. رجوع به فیروز شود.

فیروزگرد. [گِ] (اِخ) نام شهر اردبیل، و به‌معنی فیروزشهر است. چه «گرد» به‌معنی شهر است و آن را جد انوشیروان بنا کرده است. و معرب آن فیروزجرد باشد. (برهان).

فیروزگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) فیروز گشتن. فیروز آمدن.

فیروزگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) فیروز شدن. پیروز شدن. پیروز گشتن. غالب شدن. ظفر یافتن:
چو یارش رای فرخ‌روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی. نظامی.

فیروزگون. [زَ / زِ] (ص مرکب) رجوع به فیروزه گون‌شود.

فیروز مشرقی. [زِ مَ رِ] (اِخ) تذکره‌نویسان او را معاصر عمروبن لیث صفاری (۲۶۵ - ۲۸۷ هـ .ق.)دانسته و وفات او را در سال ۲۸۳ هـ .ق.نوشته و این ابیات را از او نقل کرده‌اند:
مرغی است خدنگ ای عجب دیدی
مرغی که بود شکار او جانا
داده پر خویش کرکس هدیه
تا نُه بچه‌اش برد به‌هم، مانا.
و دیگر:
سرو سیمین تو را در مشک تر
زلف مشکین تو سرتاپا گرفت.
(از تاریخ در ادبیات ایران صفا چ ۱ ج ۱ ص ۱۵۸).
مؤلف مجمع‌الفصحا نام او را مشرفی (با فاء) ضبط کرده، و نوشته است که «مشرف» محله‌ای است در یمن و وی از مردم آن دیار بوده، و این مطلب بکلی بی‌اساس است.

فیروزمند. [مَ] (ص مرکب) فیروز. پیروز. پیروزمند. (یادداشت مؤلف). در این کلمه لفظ «مند» زاید است، و بعضی محققان نوشته‌اند که‌زاید نیست و الحاق پساوند مزبور افادهٔ معنی مصدری می‌کند و فیروزمند به معنی فیروزی است. (از انجمن‌آرا). اما در هیچ‌یک از شواهد موجود این ترکیب به‌معنی مصدری به کار نرفته است و استعمال پساوند مورد بحث با صفت صحیح نیست و گویا جز نظامی گنجوی‌کسی این ترکیب را به‌کار نبرده است:
که‌بر هرچه شاید گشادن ز بند
دل و رای شه باد فیروزمند. نظامی.
کنون دادگر هست فیروزمند
از اینگونه بیداد تا چند چند. نظامی.
ز لشکرگه شاه فیروزمند
غریوی برآمد به چرخ بلند. نظامی.
چو دیدم که بر تخت فیروزمند
به سرسبزی بخت شد سربلند. نظامی.
به چندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نباید گزند؟ نظامی.
چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش باد از آن تاج فیروزمند. نظامی.
رجوع به فیروزمندی شود.

فیروزمندی. [مَ] (حامص مرکب) فیروزی. پیروزی. فیروز شدن. پیروز گشتن. فرخ‌فالی:
به فرخ‌فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی. نظامی.
سپه راکه فیروزمندی رسد
ز یاری یکدل بلندی رسد. نظامی.
ببینیم کز ما بلندی که راست
در این کار فیروزمندی که راست. نظامی.

فیروزنین. (اِ) فعل و کار نیک. (برهان).

فیروزه. [زَ / زِ] (اِ) پیروزه. فیروزج. یکی از سنگهای آذرین که ترکیب آن عبارت از فسفات ئیدراتهٔ آلومینیوم طبیعی است و وزن مخصوصش بین ۲/۶۲ تا ۲/۸۳ است و سختی آن مساوی شیشه یعنی برابر با ۶ است. فیروزه به‌مناسبت رنگ آبی درخشانی که دارد در شمار سنگهای گرانبها شناخته میشود. همیشه بی‌شکل است و در حالت طبیعی رگه‌های قهوه‌ای یا سفید مشاهده میشود. شکست فیروزه ناصاف است و معمولاً رنگش در برابر رطوبت یا خشکی هوا و در ارتفاعات تغییر میکند. مرغوبترین نوع فیروزه دارای رنگ آبی آسمانی و مخصوص ایران است و در محلی موسوم به معدن در نزدیکی نیشابور وجود دارد. در ترکیه و هند نیز معادن فیروزه موجود است که رنگهای آنها غالباً آبی مایل به سبز یا سبز زیتونی و سبز مایل به زرد است. پیروزه. فیروزج. حجرالظفر. حجرالغلبه. حجرالعین. حجرالجاة. (فرهنگ فارسی معین):
فرنگیس را دید بر تخت عاج
نهاده به سر بر ز فیروزه تاج. فردوسی.
یکی گرز فیروزه دسته به‌زر
فرود آن زمان برگشاد از کمر. فردوسی.
تهمتن نشست از بر ژنده پیل
اَبَر تخت فیروزه مانند نیل. فردوسی.
امیر یک انگشتری فیروزه - نام امیر نبشته بدانجا - به دست خواجه داد. (تاریخ بیهقی).
نار چون بیجاده گردد سیب چون مرجان شود
آب چون فیروزه گردد خاک چون مینا شود.
قطران.
لاله گهر سوده و فیروزه گل
یک‌تفسه لاله و یک‌روزه گل. نظامی.
انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است.
سعدی.
- فیروزهٔ بادامی؛ فیروزه‌ای که بشکل بادام و بشکل حباب بود. (آنندراج). که بشکل حباب

و بشکل بادام است. (فرهنگ فارسی معین).
— فیروزهٔ بواسحاقی؛ پیروزهٔ بواسحاقی. فیروزهٔ منسوب به معدن نیشابور. بعضی تصور کرده‌اند که فیروزهٔ بواسحاقی وجود ندارد و مأخوذ از همین بیت حافظ است که اشاره به ممدوح وی شیخ ابواسحاق اینجوست ولی قرنها پیش از حافظ فیروزهٔ بواسحاقی را میشناختند. در بیت حافظ هم ایهام است به دو معنی:
الف – خاتم شاه شیخ ابواسحاق.
ب – فیروزهٔ مخصوص بواسحاقی که نامبردار بوده. (فرهنگ فارسی معین):

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.
حافظ.

— فیروزهٔ حبابی؛ فیروزه‌ای بشکل حباب.
— ||کنایت از آسمان است:

در عشق هر کجا که بلندی است پست‌هاست
فیروزهٔ حبابی گردون به دست ماست.
میر محمدحسین شوقی.

— فیروزهٔ رگدار؛ قسمی فیروزهٔ ناصاف و قیمتی. (فرهنگ فارسی معین):

قدر میخواهی ز مردم چون فلک ناصاف باش
هست از آن فیروزهٔ رگدار را قیمت گران.
شفیع اثر.

— فیروزهٔ زنده؛ فیروزهٔ خوش‌رنگ. مقابل فیروزهٔ مرده. (فرهنگ فارسی معین).
— فیروزهٔ کهن؛ فیروزهٔ قدیمی که خوش‌رنگ و گرانبهاست. (فرهنگ فارسی معین).
— فیروزهٔ کهنه؛ فیروزهٔ کهن. رجوع به فیروزهٔ کهن شود.
— فیروزهٔ مرده؛ پیروزهٔ مرده. فیروزهٔ بدرنگ. مقابل فیروزهٔ زنده. (فرهنگ فارسی معین).
ترکیبهای دیگر:
— فیروزه ایوان. فیروزه پنگان. فیروزه‌پوش. فیروزه‌پیکر. فیروزه‌تاج. فیروزه تخت. فیروزه چادر. فیروزه چرخ. فیروزه‌چشم. فیروزه‌خرقه. فیروزه‌خشت. فیروزه دریا. فیروزه رنگ. فیروزه سقف. فیروزه‌سلب. فیروزه طشت. فیروزه‌فام. فیروزه‌فامی. فیروزه‌فرش. فیروزه قبا. فیروزه کاخ. فیروزه گنبد. فیروزه گون. فیروزه مرقد. فیروزه مغفر. فیروزه‌نشان. فیروزه‌وار. فیروزه وطاء. فیروزه‌ای. رجوع به هر یک از این ترکیبها شود.
||(ص) فیروزه‌ای. فیروزه‌رنگ. آبی آسمانی یا سبز. به رنگ یکی از انواع فیروزه:

اینک دهنم بر صفت گنبدهٔ گل
این گنبد فیروزه به یاقوت و زر آگند.
خاقانی.

طوافی زد در آن فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن. نظامی.

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست.
حافظ.

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد.
حافظ.

رجوع به پیروزه شود.

فیروزه. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنجابی شهرستان کرمانشاهان که دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوب دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزه. [زَ] (اِخ) دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

فیروزه. [زَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فیروزه. [زَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که دارای یکهزار تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله، بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فیروزه. [زَ] (اِخ) دهی است از بخش نوخندان شهرستان دره گز که دارای ۴۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فیروزه. [زَ] (اِخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان که در کنار مرز ایران و شوروی و در باختر قراول‌تپه و در هشتادهزارگزی شمال شیروان واقع است. در حدود ۴۵۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده‌اش غله و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

فیروزه ایوان. [زَ / زِ اَیْ / اِیْ] (اِمرکب) پیروزه ایوان. (فرهنگ فارسی معین). کنایت از آسمان است.

فیروزه پنگان. [زَ / زِ پَ] (اِمرکب) پیروزه پنگان. (فرهنگ فارسی معین). فنجان پیروزه‌ای‌رنگ. ||مجازاً، آسمان. رجوع به پیروزه و ترکیبات آن شود.

فیروزه‌پوش. [زَ / زِ] (نف مرکب) پیروزه‌پوش. (فرهنگ فارسی معین). آنکه جامهٔ فیروزه‌ای پوشد. ||(نمف مرکب) پوشیده از پیروزه. پیروزه‌درنشانیده. رجوع به فیروزه و پیروزه شود.

فیروزه‌پیکر. [زَ / زِ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) پیروزه‌پیکر. (فرهنگ فارسی معین). دارای پیکری از پیروزه، یا دارای پیکری به رنگ پیروزه.
— گنبد فیروزه‌پیکر؛ آسمان. فلک. پیروزه ایوان:

که‌کرد این گنبد فیروزه‌پیکر
چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در؟
ناصرخسرو.

فیروزه تاج. [زَ / زِ] (اِمرکب) پیروزه تاج. (فرهنگ فارسی معین). تاجی که پیروزه در آن نشانیده باشند:

ز گستردنیها و از تخت عاج
ز دیبا و دینار و فیروزه‌تاج. فردوسی.

||(ص مرکب) کسی که تاج فیروزه داشته باشد. (آنندراج):

شه ار هست کاوس فیروزه‌تاج
ز ما بایدش خواستن تخت عاج. نظامی.

||(اِخ) تاج کیخسرو را گویند. (برهان).

فیروزه تخت. [زَ / زِ تَ] (اِمرکب) پیروزه تخت. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از آسمان است. (آنندراج). ||تختی که از پیروزه ساخته باشند:

بر آن فیروزه تخت از تاجداران
رها کردند می بر جرعه‌خواران. نظامی.

به فرخندگی شاه فیروزبخت
یکی روز برشد به فیروزه تخت. نظامی.

فیروزه چادر. [زَ / زِ دَ / دُ] (اِمرکب) پیروزه چادر. (فرهنگ فارسی معین). فلک. آسمان.

فیروزه چرخ. [زَ / زِ چَ] (اِمرکب) پیروزه چرخ. (فرهنگ فارسی معین). آسمان. فلک. فیروزه چادر. فیروزه ایوان. رجوع به این کلمات شود.

فیروزه‌چشم. [زَ / زِ چَ / چِ] (ص مرکب) کبودچشم. (آنندراج). پیروزه‌چشم. (فرهنگ فارسی معین):

همه سرخ‌روینده و فیروزه‌چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم. نظامی.

فیروزه‌خرقه. [زَ / زِ خِ قَ / قِ] (ص مرکب) پیروزه‌خرقه. (فرهنگ فارسی معین). دارای جامهٔ کبود:

الا ای صوفی فیروزه‌خرقه
به گردش خوش همی گردی به حلقه. عطار.

فیروزه‌خشت. [زَ / زِ خِ] (ص مرکب) بنایی که از خشت فیروزه باشد. ساختهٔ از فیروزه. ||کبود به رنگ فیروزه. فیروزه‌ای:

بود در این گنبد فیروزه‌خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت. نظامی.

فیروزه دریا. [زَ / زِ دَرْ] (اِمرکب) آسمان. (فرهنگ فارسی معین). دریای پیروزه‌رنگ.

فیروزه‌رنگ. [زَ / زِ رَ] (ص مرکب) پیروزه‌رنگ. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ فیروزه. فیروزه‌فام. آبی یا سبز یا کبود:

همه جامه‌ها کرد فیروزه‌رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ باده‌رنگ.
فردوسی.
مرکز این گنبد فیروزه‌رنگ
بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ. نظامی.
گاه بدین حقهٔ فیروزه‌رنگ
مهره یکی ده بدرآرد ز چنگ. نظامی.
گل‌لعل در شاخ فیروزه‌رنگ.
سعدی (بوستان).

فیروزه سقف. [زَ / زِ سَ] (اِ مرکب) به‌معنی فیروزه دریاست که کنایه از آسمان باشد. (برهان). آسمان. (فرهنگ فارسی معین). فیروزه ایوان. فیروزه پنگان. فیروزه چرخ. رجوع به این کلمات شود.

فیروزه‌سلب. [زَ / زِ سَ لَ] (ص مرکب) پیروزه‌سلب. (فرهنگ فارسی معین). دارای پوشش فیروزه‌ای. دارای جامهٔ آبی یا کبود یا سبز:
تا عرض دهد لشکر فیروزه‌سلب را
بر پشته و بالای زمین راجل و راکب.
سوزنی.

فیروزه طشت. [زَ / زِ طَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان. (برهان). پیروزه طشت. (فرهنگ فارسی معین):
در این فیروزه طشت از خون چشمم
همه آفاق شد بیجاده معدن. خاقانی.
||(اِخ) بنات‌النعش را نیز گفته‌اند، و آن هفت ستاره باشد در آسمان بشکل چوگان، و از جملهٔ چهل‌وهشت صورت فلک است و آن را دب اکبر خوانند. ||تخت کیخسرو. (برهان).

فیروزه‌فام. [زَ / زِ] (ص مرکب) پیروزه‌فام. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ فیروزه. فیروزه‌رنگ:
سحرگه که طاوس مشرق‌خرام
برون زد سر از طاق فیروزه‌فام... نظامی.
سلام علی آل‌یاسین بخواند
به زرین زبان چرخ فیروزه‌فام. سوزنی.

فیروزه‌فامی. [زَ / زِ] (حامص مرکب) پیروزه‌فامی. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ فیروزه بودن. پیروزه گونی.

فیروزه‌فرش. [زَ / زِ فَ] (ص مرکب) هر جاکه فرش آن از پیروزه باشد. ||هر جاکه از پارچه یا فرش یا رخام پیروزه‌ای و مانند آن فرش شده باشد:
چون گل از این پایهٔ فیروزه‌فرش
دست‌به‌دست آمده تا ساق عرش. نظامی.

فیروزه قبا. [زَ / زِ قَ] (اِ مرکب) پیروزه قبا. (فرهنگ فارسی معین). قبای پیروزه‌رنگ. ||فیروزه‌قبا (ص مرکب)؛ آنکه قبای پیروزه‌رنگ پوشد.

فیروزه کاخ. [زَ / زِ] (اِ مرکب) دنیا و عالم سفلی. (برهان). رجوع به فیروزه شود.

فیروزه‌گنبد. [زَ یا زِ گُمْ بَ] (اِ مرکب) فلک. آسمان. فیروزه ایوان. فیروزه دریا. فیروزه سقف. فیروزه چادر. فیروزه چرخ:
کوس وحدت زن در این فیروزه گنبد کاندر او
از نوای کوس وحدت بر نوایی برنخاست.
خاقانی.

فیروزه‌گون. [زَ / زِ] (ص مرکب) پیروزه گون. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ پیروزه. پیروزه‌رنگ. پیروزه‌فام:
در این فیروزه‌گون طارم مجوی آرام و آسایش
که نارامد همی روز و شب و نآساید این طارم.
ناصرخسرو.

فیروزه مرقد. [زَ / زِ مَ قَ] (اِ مرکب) به‌معنی فیروزه کاخ باشد که دنیا و عالم سفلی است. (برهان).

فیروزه مغفر. [زَ / زِ مِ فَ] (اِ مرکب) پیروزه مغفر. (فرهنگ فارسی معین). کلاه‌خود از فیروزه. ||کلاه‌خود به رنگ فیروزه. ||به کنایت، آسمان و فلک. فیروزه ایوان. فیروزه دریا. فیروزه طشت. فیروزه سقف.

فیروزه‌نشان. [زَ / زِ نِ] (نمف مرکب) مرصع به فیروزه. (یادداشت مؤلف).

فیروزه‌وار. [زَ / زِ] (ص مرکب) پیروزه‌وار. (فرهنگ فارسی معین). مانند پیروزه. چون فیروزه:
فیروزه‌وار یک دم بر یک صفت نپایی
تا چند خس پذیری، آخر نه کهربایی.
خاقانی.

فیروزه وطاء. [زَ / زِ وِ] (اِ مرکب) فرش فیروزه‌ای. فیروزه فرش. ||(ص مرکب) دارای فرش پیروزه‌رنگ.

فیروزه‌ای. [زَ / زِ] (ص نسبی) یکی از انواع رنگ آبی، و آن آبی روشن است که با کمی سبز مخلوط شده باشد. (فرهنگ فارسی معین):
تو درون چارطاق خیمهٔ فیروزه‌ای
طبع را بی چارمیخ غم نخواهی یافتن.
خاقانی.

فیروزی. (ص نسبی) منسوب به فیروز که از قرای حمص شام است. (سمعانی).

فیروزی. (حامص) پیروز بودن. یا پیروز شدن. فتح. نصرت. نجح. ظفر. فوز. کامیابی. کام. موفقیت. (یادداشت مؤلف):
ز ویسه به قارن رسید آگهی
که آمد به فیروزی و فرهی. فردوسی.
چو بگذشت یک‌چند از نامدار
به فیروزی و دولت شهریار. فردوسی.
تو را باد فیروزی و فرهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
درآمد تو را روز بهمنجنه
به فیروزی این روز را بگذران. منوچهری.
به فیروزی بخت فرخنده‌فال
درآمد به بخشیدن ملک و مال. نظامی.
به بخارا رفت و به فراغ دل و فیروزی بخت بر تخت مملکت خویش قرار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
صبوری نامهٔ فیروزی آمد
قویتر پایهٔ بهروزی آمد. جامی.
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح‌خیزان راست روز فتح و فیروزی.
حافظ.
ترکیب‌ها:
- فیروزی بخشیدن. فیروزی دادن. فیروزی‌رسان. فیروزی‌مند. فیروزی یافتن. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

فیروزی. (اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آن از رود سیوند و محصول عمده‌اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزی. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آباده که دارای ۳۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، انگور و بادام و کاردستی مردم بافتن کرباس و گیوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزی. (اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود کر و محصول عمده‌اش غله و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیروزی. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۷۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیروزیان. (اِخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه که دارای ۲۱۳ تن سکنه است. آب آن از دره‌شوریک و محصول عمده‌اش غله، توتون و هنر دستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیروزی بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) پیروزی بخشیدن. (فرهنگ فارسی معین): فیروزی بخشد رایات او را. (تاریخ بیهقی). رجوع به فیروزی شود.

فیروزی دادن. [دَ] (مص مرکب) فیروزی بخشیدن. ظفر دادن. غالب ساختن. پیروزی دادن.

فیروزی‌رسان. [رَ / رِ] (نف مرکب) پیروزی‌رسان. (فرهنگ فارسی معین). رسانندهٔ پیروزی. آنکه سبب پیروزی شود.

فیروزی‌مند. [مَ] (ص مرکب)

پیروزی‌مند. (فرهنگ فارسی معین). صاحب پیروزی. فیروزمند. رجوع به فیروزمند شود.

فیروزی‌نامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) فتح‌نامه که پس از ظفر در جنگها برای آگاهی شاه یا مردم نویسند. (یادداشت مؤلف).

فیروزی یافتن. [تَ] (مص مرکب) پیروزی یافتن. (فرهنگ فارسی معین). فاتح شدن. ظفر یافتن. پیروز شدن.

فیروسا. (اِ) به سریانی شمع است. (فهرست مخزن الادویه).

فیروطیس. (معرب، اِ) به یونانی سدر است. (فهرست مخزن الادویه).

فیروفس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نوعی صدف است. (فهرست مخزن الادویه).

فیرون. (ص) آن ستاره‌ها که رفتنشان مفسد باشد. (اسدی). فرارون. (فرهنگ فارسی معین):

همت تیز و بلند تو بدانجای رسید
که ثَرَیْ گشت مر او را فلک فیرونا.
خسروانی.

حسودت در ید بهرام فیرون
نظر زی تو ز برجیس فرارون. دقیقی.

رجوع به فرارون شود.

فیرة. [رَ] (ع اِ) خوردنی زچه که از دانهٔ شنبلید و خرما یا دیگر دانه‌ها پزند. (منتهی الارب).

فیرة. [رَ] (معرب، اِ) اسم آهن است در بربری و لاتینی. (از یادداشت مؤلف). مأخوذ از «فر» است که در فرانسه به معنی آهن است و ریشهٔ لاتینی دارد. رجوع به فِر شود.

فیره. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش لاریجان شهرستان آمل که دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیری. [ری ی] (ص نسبی) منسوب به فیرة، از بلاد اندلس. (سمعانی).

فیریاب. [فی] (اِخ) فاریاب. رجوع به فاریاب شود.

فیریابی. [فی] (ص نسبی) فاریابی. (سمعانی). رجوع به فاریابی شود.

فیریابی. [فی] (اِخ) (فیریابی صغیر) جعفربن محمد، مکنی به ابوبکر. از شیوخ عالم اسلام. فقه و احادیث بیاموخت و به سیاحت پرداخت و به سال ۳۰۰ هـ.ق. درگذشت. او راست: کتاب السنن، که شامل پنجاه فصل است. (یادداشت مؤلف از ابن‌الندیم).

فیریابی. [فی] (اِخ) (فیریابی کبیر) ابوعبدالله محمدبن یوسف‌بن واقد. از مردم قیساریه و از علمای فقه و حدیث بوده. او راست: کتاب التفسیر، کتاب الطهارة، کتاب الصلوة، کتاب الصیام، کتاب الزکوة، کتاب المناسک. (یادداشت مؤلف از ابن‌الندیم).

فیریدن. [دَ] (مص) خرامیدن. (برهان). خرامیدن با ناز. (فرهنگ فارسی معین). ||پرنعمت شدن. (برهان). ||تکبر و افاده کردن. (فرهنگ فارسی معین). بطر. (یادداشت مؤلف):

زین و زآن چند بود بر که و مه
مر تو را کشّی و فیریدن و غنج. سوزنی.

||استهزاء کردن. (برهان). مسخره و استهزاء کردن. (فرهنگ فارسی معین).

فیریده. [دَ / دِ] (ن‌مف) خودرای بود و به خویش مغرور. (اوبهی). ظاهراً مصحف فیرنده است به صیغهٔ نعت فاعلی.

فیز. [یَ زز] (ع ص) آنکه گوشت ساق و پی او سخت باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) در تداول مردم بازار، نرخ تعیین کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به فی شود.

فیزلة. [فَ زَ لَ] (ع اِ) زمینی که زود سیل آرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیزیانهٔ بالا. [نِ یِ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک که دارای ۲۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیزیانهٔ پایین. [نِ یِ] (اِخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک که دارای ۳۴۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، میوه و بخصوص انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیزیسین. [سی] (فرانسوی، ص، اِ)[1] فیزیک‌دان. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (از فرهنگ فارسی معین).

فیزیک. (فرانسوی، اِ)[2] (از یونانی فوسیس[3] به‌معنی طبیعت) علمی است که موضوع مطالعهٔ آن خصایص عمومی اجسام و قوانینی است که موجب تعدیل وضع یا حرکت آنها میشود بدون آنکه تغییری در طبیعت آنها ایجاد شود. سماع طبیعی. سماء و عالم. (فرهنگ فارسی معین).

فیزیک. (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بجنورد که دارای ۱۳۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیزیک‌دان. (نف مرکب) فیزیک‌داننده. کسی که از علم فیزیک آگاه باشد. عالم فیزیک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیزیسین شود.

فیزیوکرات. [یُکْ] (فرانسوی، ص، اِ)[4] کسی که طرفدار فیزیوکراسی باشد. (فرهنگ فارسی معین).

فیزیوکراسی. [یُکْ] (فرانسوی، اِ)[5] نظریه‌ای در اقتصاد که پیروان آن به پیروی از دکر کنه[6] کشاورزی را تنها منبع ثروت میدانند. (فرهنگ فارسی معین).

فیزیولوژی. [زیُ لُ] (فرانسوی، اِ)[7] علمی که در باب طرز عمل اعضای بدن جانوران و رابطهٔ آنها با یکدیگر بحث کند. علم وظائف‌الاعضا. (فرهنگ فارسی معین). امروز فیزیولوژی را برای تشریح کیفیت زیست گیاهان و جانوران هر دو به کار میبرند.

فیزیولوژیست. [زیُ لُ] (فرانسوی، ص، اِ)[8] عالم فیزیولوژی. دانشمند علم وظایف‌الاعضاء. (فرهنگ فارسی معین).

فیزیولوژیک. [زیُ لُ] (فرانسوی، ص)[9] منسوب و مربوط به فیزیولوژی، وظایف‌الاعضائی. (فرهنگ فارسی معین).

فیس. (اِ) تکبر. غرور. افاده. (فرهنگ فارسی معین). عجب. کبر. بطر. (یادداشت مؤلف). لاف زدن. خودستایی. (یادداشت دیگر).

فیس. (اِ) کلاه سرخ ترکمانان عثمانی. (یادداشت مؤلف).

فیسا. (اِ) طاوس باشد. و آن پرنده‌ای است در هندوستان. (برهان).

فیسادبراسانا. [بَ] (اِ) به سریانی عیدان بلسان است. (فهرست مخزن الادویه).

فیسابلوس. [ ] (معرب، اِ) به یونانی نوعی از لبلاب مأکول است. (فهرست مخزن الادویه).

فیسالون. (معرب، اِ) به رومی قطران است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فی‌سبیل‌الله. [سَ لِلْ لاه] (ع ق مرکب) در راه خدا. محض رضای خدا. (یادداشت مؤلف):

بجای گندم و جو او همی دهد زر و سیم
به آشنا و به بیگانه فی‌سبیل‌الله. سوزنی.

فیستین. (اِخ) از رستاق ساوه. (تاریخ قم). امروز ظاهراً ناحیه‌ای بدین نام نیست. و در ص۸۴ تاریخ قم بنای این محل را به بهرام‌بن گودرز نسبت داده‌اند.

فیسحی. [فَ سَ حا] (ع مص) دور و فراخ گذاشتن گام را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) افاده کردن. کبر نمودن. خودنمایی. لاف زدن.

1 - Physicien. 2 - Physique.
3 - Phusis. 4 - Physiocrate.
5 - Physiocratie.
6 - Quesnay. 7 - Physiologie.
8 - Physiologiste.
9 - Physiologique.

(یادداشت مؤلف). رجوع به فیس شود.

فیسو. (ص نسبی) بسیارکبر. که بسیار فیس کند.(یادداشت مؤلف). رجوع به فیس و فیس کردن شود.

فیسور. (اِ) سنگی که در حمام به پای مالند، و بهترین آن سبک کثیرالتجویف آن است. (حکیم مؤمن).

فیسیر. (اِ) حبهٔ مطبوخ یا ثمر است. (مخزن الادویه).

فیش. (فرانسوی، اِ)[1] کاغذ یا مقوایی که مطلبی روی آن یادداشت شود تا بعداً مورد استفاده قرار گیرد. معمولاً فیشها را به ترتیب الفبائی تنظیم کنند و در جعبه‌های مخصوص (فیشه) جا دهند. برگه. وریقة. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فیشه شود.

فیش. [فَ] (ع اِ) سر نره. (منتهی الارب). رجوع به فَیْشَلَة شود. ||(مص) برجهیدن نر بر ماده و برآمدن بر آن. (منتهی الارب). ||افتخار کردن و بزرگ‌منشی نمودن و پنداشتن در خود چیزی که ندارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیشان. (اِخ) دهی است از بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین که دارای ۲۷۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش غله و ارزن است. گروهی از مردم ده برای تأمین معاش به تنکابن میروند و گروهی کرباس و گلیم می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیشل. [شَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان ما کوکه دارای ۴۲۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم جاجیم‌بافی و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیشلة. [فَ شَ لَ] (ع اِ) سر نره و سر نرهٔ کلان. (منتهی الارب). ج، فیاشل. (اقرب الموارد).

فیشوشة. [فَ شَ] (ع اِمص) سستی و فروهشتگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

فیشیه. [شی] (فرانسوی، اِ)[2] مجموعهٔ فیش‌ها. ||جعبه یا قفسهٔ محتوی فیش. برگه‌دان. (فرهنگ فارسی معین).

فیص. [فَ] (ع مص) رفتن و دور شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخن گفتن. ||ظاهر و بیان کردن. (منتهی الارب).

فیصل. [فَ صَ] (ع ص، اِ) حاکم. ||حکم که حق و باطل جدا کند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— حکم فیصل؛ حکم نافذ و روان.

— حکومت فیصل؛ حکومت نافذ و روان.

— طعنهٔ فیصل؛ زخم که جدایی کند میان دو حریف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||جدا کنندهٔ حق و باطل. (یادداشت مؤلف). قاضی. (اقرب الموارد): جز به فیصل شمشیر به قطع نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— به فیصل رسیدن؛ تمام شدن. پایان یافتن جدال و ستیزه: سلطان میان ایشان به وساطت برخاست و کار ایشان به فیصل رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چند بار رسول میان ایشان تردد کرد به فیصل نرسید. (جهانگشای جوینی).

— فیصل دادن؛ حل و فصل کردن امور. (فرهنگ فارسی معین).

— فیصل شدن؛ پایان یافتن. به فیصل رسیدن: شغلی در پیش داریم چنانکه پیداست زود فیصل خواهد شد. (تاریخ بیهقی).

— فیصل کردن؛ فیصل دادن. حل و فصل کردن: بازگردید و ساخته پگاه بیایید تا فردا کارخصم فیصل کرده آید. (تاریخ بیهقی).

— فیصل یافتن؛ مقابل فیصل کردن و فیصل دادن. فیصل شدن. پایان یافتن. به فیصل رسیدن. انجام شدن. رجوع به ترکیبهای دیگر فیصل و ترکیب‌های فیصله شود.

فیصل. [فَ صَ] (اِخ) (... اول) (۱۸۸۳ - ۱۹۲۳ م.)در مکه تولد یافت. وی پسر شریف حسین بود و در سال ۱۹۲۱ م. به سلطنت عراق رسید. (از اعلام المنجد).

فیصل. [فَ صَ] (اِخ) (... دوم) فرزند غازی اول (متولد ۱۹۳۵ م.) بود و در سال ۱۹۵۳ م. پادشاه عراق شد. (اعلام المنجد). وی آخرین پادشاه عراق بود و در ۱۴ تموز ۱۹۵۸ م. با قیام سرهنگ عبدالکریم قاسم به قتل رسید.

فیصله. [فَ / فِ صَ لَ / لِ] (از ع، اِ) فیصل. مأخوذ از فیصل عربی است و در مآخذ لغت عرب استعمال و ضبط آن دیده نشده است.

— فیصله دادن؛ فیصل دادن. حل و فصل کردن. به پایان بردن. به فیصل رسانیدن.

— فیصله یافتن؛ فیصل یافتن. مقابل فیصله دادن. به انجام رسیدن. حل و فصل شدن.

فیصلی. [فَ صَ لی ی] (ع ص، اِ) حاکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فیصل. رجوع به فیصل شود.

فیصور. [فَ] (اِخ) نام شهری در جانب شرقی دریای محیط و کافور از آنجا آورند. (برهان). فنصور. قیصور. رجوع به فنصور شود.

فیصور. [فَ] (ع ص) خر شادمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیض. [فَ] (ع اِ) مرگ. ||(ص) اسب تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، فیوض، افیاض. (اقرب الموارد): اعطاه غیضاً من فَیضٍ؛ یعنی اندکی از بسیار به وی داد. ||(مص) بسیار شدن آب چندانکه روان گردد. (از منتهی الارب). فیوض. فیضان. فیضوضة. (از اقرب الموارد). ||بالب رفتن رود. (منتهی الارب). ||پر شدن ظرف. (اقرب الموارد). ||آشکار کردن راز را. (منتهی الارب). پر شدن سینه از راز که کتمان نتوان کرد. (از اقرب الموارد). ||مردن. ||برآمدن جان کسی. ||فاش گردیدن خبر. ||بسیار شدن چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||روان شدن هر چیزی. (اقرب الموارد). ||روان شدن اشک. (منتهی الارب). ||(اِمص) ریزش. ||بسیاری آب. ||بخشش. عطا. (فرهنگ فارسی معین). عطیه. لطف:

ز فیض دولت بیدار دیده میخواهم
که صبح را دهم از گریه توشهٔ شبگیر.
خاقانی.

نیست یک دم که بنده خاقانی
غرقهٔ فیض مکرمات تو نیست. خاقانی.

روس و خزران بگریزند که در بحر خزر
فیض آن کعب جواهرحشر آمیخته‌اند.
خاقانی.

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من درّ عدن نمی‌کند. حافظ.

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش.
حافظ.

— غیضی از فیضی؛ اندکی از بیش. مختصری از بسیار: جریدهٔ انصاف به خانهٔ عدل این دولت مزین شده و این خود غیضی است از فیضی و جزئی است از کلی. (سندبادنامه).

— فیض راندن؛ اظهار بخشش و بزرگی کردن:

جان فشانم عقل پاشم فیض رانم دل دهم
طبع عالم کیست تا گردد عمل‌فرمای من؟
خاقانی.

||بخشایش و لطف و عطیهٔ الهی: و هر دو از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شدند. (کلیله و دمنه).

امروز که تشنه زیر خاکی
فیض از کرم خدات جویم. خاقانی.

هین بگو ای فیض رحمان هین بگو ای ظل حق
هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا.
خاقانی.

فیض کرم را سخنم درگرفت
بار من افکند و مرا برگرفت. نظامی.

فیض کرم کرد مواسای خویش
قطره‌ای افکند ز دریای خویش. نظامی.

نسیمی از عنایت یار او کن
ز فیضت قطره‌ای در کار او کن. نظامی.

وز آنچه فیض خداوند بر تو میپاشد
تو نیز در قدم بندگان او میپاش.
سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۸۹).

1 - Fiche. 2 - Fichier.

||جوشش:
اتصال نجوم خاطر او
فیض طبع مرا نویدگر است. خاقانی.
||(اصطلاح صوفیه) القاء امری است در قلب بطریق الهام بدون تحمل زحمت کسب و اکتساب. ||(اصطلاح صوفیه) بمعنای فعل فاعلی است که فعل او دایم بود و برای غرض و عوض نباشد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح صوفیه) مرادف جود است. (فرهنگ فارسی معین از اسفار و فرهنگ اصطلاحات صوفیهٔ سجادی).
- فیض ابد؛ بهرهٔ دائمی. لطف حق که ابدی است. فیض ازل. فیض ازلی:
دل به رصدگاه دهر بیش‌بها گوهری است
دخل ابد عشر او فیض ابد کان او. خاقانی.
- فیض ازل، فیض ازلی؛ بخشش خداوند. لطف الهی. (فرهنگ فارسی معین):
فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی. حافظ.
- فیض اقدس؛ در اصطلاح فلاسفه و صوفیان، قضاء ازلی و ثبوت اشیاء است در علم حق به نظام الیق و افضل. از جهت تابعیت آن اسماء و صفات حق را که عین ذات اوست و وجود آن ماهیات در خارج به افاضهٔ وجود بر آنهاست برحسب اوقات و استعدادات مخصوص از حق‌تعالی که فیض مقدس است. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ مصطلحات صوفیهٔ سیدجعفر سجادی).
- فیض روح‌القدس؛ (اصطلاح صوفیه) عنایت و لطف روح‌القدس، چنانکه به مریم. (فرهنگ فارسی معین):
فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد.
حافظ.
- فیض مقدس؛ (اصطلاح تصوف) تجلیات آسمانی است که موجب ظهور چیزی است که در خارج وجود استعدادات آن اعیان را تقاضا کرده است. (از آنندراج). و آن مرتب بر فیض اقدس است زیرا بواسطهٔ فیض اقدس اعیان ثابته و استعدادات اصلی آنها در عالم علم تحصل می‌یابد و بواسطهٔ فیض مقدس اعیان و لوازم آنها در عالم عین تحقق می‌یابد. از فیض مقدس به نفس رحمانی و وجود منبسط هم تعبیر شده است و بالجمله مرتبت تجلیات اسماء را که موجب ظهور و بروز مقتضیات اعیان در خارج است فیض مقدس نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین از اسفار، مشاعر و شرح منظومه).

فیض. [فَ] (اِخ) رجوع به فیض (ملا محسن) شود.

فیض. [فَ] (اِخ) لقب مطلب‌بن عبدمناف برادر هاشم بدان جهت که بسیارجود بود. (منتهی الارب).

فیض. [فَ] (اِخ) رود نیل. (منتهی الارب). رجوع به نیل شود.

فیض. [فَ] (اِخ) (ملا محسن) محمدبن مرتضی‌بن شاه محمود، ملقب به محسن. از بزرگترین علمای امامیهٔ قرن یازدهم هجری معاصر شاه‌عباس ثانی است که در فقه و حدیث و تفسیر و فلسفه صاحب‌نظر و دارای تألیفات گرانبهایی میباشد. وی از پیشروان روش جمع بین اصول شریعت و طریقت و حکمت بود. در مقدمهٔ محجة البیضاء آمده است که ملا محسن فیض در چهار میدان گوی سبقت از همگنان ربوده است. وی با بسط مبانی فلسفی و تطبیق آن با مبانی شرعی از سایر دانشمندان ممتاز گردیده است. و در کثرت و تنوع تألیف سرآمد دانشمندان به شمار میرود. در کتاب زهرالربیع آمده: استاد محقق ملا محمد فیض کاشانی صاحب وافی و غیره و مؤلف نزدیک به دویست کتاب و رساله، در قم پرورش یافت و چون شنید که سید ماجد بحرانی به شیراز رحل اقامت افکنده به آن شهر عزیمت کرد و علوم عقلی را از استاد بزرگ آخوند ملا صدرالدین شیرازی فرا گرفت و به دامادی او مفتخر گردید. ملا محسن خود سه فهرست برای معرفی تألیفات خود نگاشته و به‌طوری‌که از آن فهرستها به دست می‌آید وی بیش از هشتاد تألیف از خود به جا گذاشته که اغلب آنها مکرر به چاپ رسیده است. از تألیفات اوست: ۱- کتاب الوافی. ۲- تفسیر الصافی. ۳- تفسیر الاصفی. ۴- علم الیقین. ۵- عین الیقین. ۶- الافق المبین. ۷- الامالی. ۸- تشریح العالم. ۹- الجبر و الاختیار. ۱۰- جلاء العیون. ۱۱- حاشیه بر رواشح سماویهٔ میرداماد. ۱۲- فهرست مصنفات خود، که اسامی تمامی آنها و موضوع و شمارهٔ ابیات و تاریخ تألیف و بعض مزایای دیگر هر یک را مشروحاً حاوی است. ۱۳- المحجة البیضاء فی احیاء الاحیاء. ۱۴- مشواق، در تعبیر و تفسیر اصطلاحات شعراء و عرفاء. ۱۵- معتصم الشیعه، در فقه. ۱۶- مفاتیح الشرایع، در فقه. از اشعار اوست:

من این زهد ریایی را نمیدانم نمیدانم
رسوم پارسایی را نمیدانم نمیدانم
یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم
دوتایی و سه‌تایی را نمیدانم نمیدانم
بغیر مهر مهرویان که تابد بر دل و بر جان
طریق روشنایی را نمیدانم نمیدانم
من ار نیکم وگر بد «فیض» گو مردم ندانندم
زبان خودستایی را نمیدانم نمیدانم.
*
سالک راه حق بیا نور هدی ز ما طلب
نور بصیرت از در عترت مصطفی طلب
هست سفینهٔ نجات عترت و ناخدا خدا
دست در این سفینه زن دامن ناخدا طلب.
*
آنکه مست جانان نیست عارف ار بود عام است
هرکه نیستش ذوقی شعله گر بود خام است
هرزه گرد اسکندر درمیان تاریکی
آب زندگی باده‌ست چشمهٔ خضر جام است.
*
با من بودی منت نمیدانستم
یا من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا
تا من بودی منت نمیدانستم.

وی به سال ۱۰۹۱ هـ.ق. در کاشان وفات یافت و در قبرستان آن شهر مقبرهٔ او مشهور و محل رفت‌وآمد و نذورات است. رجوع به زهرالربیع و قصص العلماء و روضات الجنات و الذریعة و مقدمهٔ محجة البیضاء و انجم فروزان شود.

فیض. [فَ] (اِخ) (آیت‌الله محمد) ابن علی‌اکبربن محمد. از فقهاء و مراجع بزرگ تقلید و از احفاد ملا محسن فیض کاشانی است. وی به سال ۱۲۹۳ هـ.ق. در قم متولد شد و در نجف و سامره از محضر درس اساتید بزرگ آخوند ملا کاظم خراسانی و سیدمحمدکاظم یزدی و میرزا محمدتقی شیرازی بهرمند گردید و به سال ۱۳۳۱ هـ.ق. به قم مراجعت کرد و به سال ۱۳۳۶ هـ.ق. حوزهٔ علمیهٔ قم را بنیاد نهاد و به سال ۱۳۴۰ هـ.ق.مرحوم آیت‌الله حائری را به قم دعوت کرد و با انتقال ایشان از اراک به قم حوزهٔ علمی رونق گرفت. از جمله آثار وی تعمیر مدرسهٔ فیضیه و دارالشفاء و ساختمان چند مسجد است. از تألیفات اوست: ۱- مناسک حج، با توجه به فتوای همهٔ مراجع تقلید و به سبکی ساده و روان نگارش یافته و ازاینرو عمل بدان در هر زمان مجری است. ۲- الفیض، و این کتابی است استدلالی دربارهٔ چند مسئله از قبیل مسئلهٔ عدم تنجیس متنجس و عدم انفعال آب قلیل و غیره. ۳- حاشیه برکفایة الاصول. ۴- حاشیه بر مکاتب شیخ انصاری. ۵- حاشیه بر عروة الوثقی. ۶- وسیلة النجاة. ۷- ذخیرة العباد. وی به سال ۱۳۶۹ هـ.ق./ ۱۳۲۹ هـ.ش. در ۷۸سالگی وفات یافت و در ایوان طلا در جوار حضرت معصومه مدفون گردید. کلمهٔ آیت‌الفیض مادهٔ تاریخ وفات اوست. (انجم فروزان ص۱۳۸، رجال قم، قم را بشناسید، قم و روحانیت ص۱۵۵ و ۱۵۶، مقدمهٔ محجة البیضاء).

فیض. [فَ] (اِخ) علی‌اکبربن محمد. از نویسندگان و شاعران و خطاطان مشهور قم و پدر مرحوم آیت‌الله میرزا محمد فیض است.

کتیبهٔ ضریح آستانهٔ قم به خط ثلث از آثار اوست. تألیفاتی دارد از جمله: ۱- جنگ و تذکره‌ای در ادبیات و حالات شعرای قم. دیوان اشعار وی نیز ضمیمهٔ همین کتاب است در مجلدی مشتمل بر بیش از یکهزار صفحه با خط زیبای خود مؤلف، و در کتابخانهٔ شخصی عباس فیض در قم نگاهداری میشود. ۲- تاریخ قم، خطی. ۳- فرامین فتحعلیشاه. از اشعار اوست:

من و گیسوی تو در هر شب و هر روز نهیم
همچو محنت‌زدگان بر زبر زانو سر
او به زانو بنهد سر ز رسایی و کشی
من به زانو بنهم سر ز خیالات و فکر.

*

چرا دل ببندم در این زندگانی
که‌این زندگانی دو روزی است فانی
به حق خداوند فرد یگانه
که‌بی مثل و شبه است و انباز و ثانی
همان صحبت دوستان است و یاران
اگر حاصلی هست در زندگانی.

وی به سال ۱۳۱۲ هـ.ق.در کربلا وفات یافت و در همانجا مدفون گردید. (تاریخ قم) (انجم فروزان).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین که دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات و محصول عمده‌اش غله، یونجه، چغندرقند، انگور و بادام است. کار دستی مردم بافتن گلیم و جاجیم است. مزرعهٔ شاداب جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان ساوه که دارای ۷۰۷ تن سکنه است. آب آن از قنات لب‌شور و محصول عمده‌اش غله، پنبه، چغندرقند و صیفی است. مزارع خرم‌آباد، سه‌رود، حسین‌آباد و نارگین جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش فرمهین شهرستان اراک که دارای ۸۲۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و در بهار از رودخانهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله، بنشن، پنبه، انگور و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول عمده‌اش لبنیات و ذغال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان گرگان که دارای ۱۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، برنج، توتون و سیگار است. کار دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی، ابریشمی و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش تکاب شهرستان مراغه که دارای ۳۱۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش غله، بادام، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی که دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آن از دره‌چیر و آخورلی و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان که دارای ۸۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

فیض‌آباد. [فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌اللهٔبیگی از بخش مرکزی شهرستان سقز که دارای ۵۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). فیض‌آوا.

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌بند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد که دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ درم‌زیار و محصول عمده‌اش غله، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش سورمق شهرستان آباده که دارای ۳۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، بادام و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود کر و محصول عمده‌اش غله و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش فسا از شهرستان فسا که دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فسارود از بخش داراب شهرستان فسا که دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۲۲۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما و حناست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان که دارای ۶۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، حبوب، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش نوق شهرستان رفسنجان که دارای ۵۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان رفسنجان که دارای ۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) ده کوچک دیگری است از بخش حومهٔ شهرستان رفسنجان که دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم که دو خانوار در آن ساکن‌اند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز بخش فیض‌آباد و محولات شهرستان تربت حیدریه که‌دارای ۳۵۸۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، میوه و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس که دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، ارزن و کاردستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۳۵۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۲۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از دهستان مارول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که

دارای ۱۰۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار که دارای ۱۱۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار که دارای ۱۳۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، زیره و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش مایوان از بخش حومهٔ شهرستان قوچان که دارای ۱۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و مختصری انگور و کاردستی مردم قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که دارای ۱۱۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله، پنیر و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. محصول عمده‌اش غله، شلغم و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد که دارای ۱۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش طیبات شهرستان مشهد که دارای ۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که دارای ۱۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران از بخش حومهٔ شهرستان مشهد که دارای ۳۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرقو از شهرستان یزد که دارای ۲۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، کنجد و کاردستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان که دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آن غله، پنبه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان شهرضا که دارای ۱۲۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمدهٔ آن پنبه، انار و کاردستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) دهی است از بخش لردگان شهرستان شهرکرد که دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، ارزن، تنبا کو و کار دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض‌آباد. [فِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که دارای ۴۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض‌آباد حاجی‌کاظم. [فِ دِ ظِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیض‌آباد سرچاه. [فِ دِ سَ] (اِخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد لال‌ها. [فِ دِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۲۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد موقوفه. [فِ دِ مُو فِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیض‌آباد و محولات. [فِ دُ مَ حَ وِ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های تابعهٔ شهرستان تربت حیدریه و محدود است از طرف شمال به گناباد و از باختر به شهرستان کاشمر. موقعیت بخش کوهستانی و گرمسیر است. در این بخش انواع میوه بخصوص انگور و انار به حد وفور به دست می‌آید و درخت پسته و بادام هم غرس میکنند و از آن به‌خوبی استفاده میبرند. اراضی این بخش حاصلخیزترین قسمت تربت حیدریه است. غلات و خربزهٔ آنجا نیز معروف است. علت حاصلخیزی این نقطه این است که در مسیر رودخانه‌های شصت‌دره، مهجن، قلعه‌جوق و سرخ‌آباد قرار دارد و از گل و لای سیلابهای این رودخانه‌ها کود کافی به کشتزارها میرسد. بنشن و کنجد نیز در این بخش به دست می‌آید. این بخش شامل ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک است که روی‌هم ۲۶۴۶۵ تن سکنه دارد. اهالی علاوه بر زراعت به قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی نیز اشتغال میورزند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیضان. [فَ یَ] (ع مص) بسیار شدن آب، چندانکه روان گردد. (منتهی الارب). لبریز شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||بالب رفتن رود. ||آشکار کردن راز را. (منتهی الارب). ||(اِمص) ریزش آب. ||ریزش. فیض. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیض شود.

فیض‌الله. [فَ ضُلْ لاه] (اِخ) ابن احمد، معروف به ابن‌القاب رومی (۹۵۰ هـ.ق./ ۱۵۴۳ م. - ۱۰۲۰ هـ.ق./ ۱۶۱۱ م.). فاضلی از قضاة است که او را بتازی آثار منظوم است. اصلاً ترک بود ولی در ادب عربی وارد و گوینده‌ای فصیح بود. مدتی در حلب و سپس در شام قاضی بود. (از اعلام زرکلی از خلاصة الاثر).

فیض‌بخش. [فَ / فِ بَ] (نف مرکب) آنکه به دیگری فیض رساند. سودمند. مفید. رجوع به فیض شود.

فیض‌بخش. [فَ بَ] (اِخ) شاه قاسم پسر سیدمحمد نوربخش. عارفی زاهد بود و در تمامی فنون طریقت خلیفهٔ پدرش نوربخش بود. معروف است که سلطان حسین‌میرزا از سلطان یعقوب والی عراق درخواست که فیض‌بخش را روانهٔ خراسان نماید تا به برکت قدوم او بیماریش درمان پذیرد، و برای قبول این تقاضا قصبهٔ سمنان را پیشکش سلطان یعقوب کرد و با رفتن شاه قاسم بیماری او درمان پذیرفت و این امر موجب عزت و شوکت فیض‌بخش گردید. اما مخالفان وی به شاه پیشنهاد کردند که اجازه دهد شاه قاسم در روزهای جمعه به منبر رود و همه را مستفیض گرداند، و آنها با استفاده از این امر مسائل مشکل را برای او مطرح کنند و اعتبارش را از میان ببرند و چون در روز جمعه بر منبر رفت و بحث در فضیلت لااله‌الاالله آغاز کرد جامی مسائلی را مطرح کرد و گفت در این کلمه بحثی دارم، شاه قاسم جواب داد در عراق شنیده بودم که در «علی‌ولی‌الله» بحث داری و حالا معلوم شد در «لااله‌الاالله» هم بحث

داری، و غائلهٔ دشمنان به همین‌جا ختم شد، و شاه قاسم تا سال ۹۸۱ هـ.ق. که درگذشت در کمال رفاه و حرمت زیست. (از ریحانة الادب با تصرف و اختصار).

فیض حسن. [فِ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالایی شهرستان خمین که دارای ۹۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه، چغندرقند و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیض دکنی. [فَ ضِ دَ کَ] (اِخ) رجوع به فیضی دکنی شود.

فیض کاشانی. [فَ ضِ] (اِخ) رجوع به فیض (ملا محسن) شود.

فیضوضاء. [فَ] (ع ص) کار مشترک میان قوم، یا کار که در آن قوم مختلف باشند و یکی به حق دیگری تصرف کند. (منتهی الارب): امرهم فیضوضاء بینهم؛ یعنی مختلف‌اند در آن و تصرف میکند هر واحد چیزی که مر دیگری راست. (منتهی الارب). رجوع به فوضوضاء شود.

فیضوضة. [فَ ضَ] (ع مص) بسیار شدن آب، چندانکه روان گردد. (منتهی الارب). فیض. فیضان. ||البالب رفتن رود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فیضان و فیض شود. ||آشکار کردن راز را. (منتهی الارب). رجوع به فیض و فیضان شود.

فیضوضی. [فَ ضو ضا] (ع ص) فیضوضاء. فوضوضاء. رجوع به این دو کلمه شود.

فیضة. [فَ ضَ] (ع اِمص) روانی اشک و شراب. (از منتهی الارب). رجوع به فیض، فیضان و فیضوضة شود.

فیضی. [فَ] (ص نسبی) منسوب به فیض. رجوع به فیض شود.

فیضی. [فَ] (اِخ) ملا فیضی کاردگر. فرزند استاد محمد لعبت‌باز است. به عشق‌بازی اشتغال تمام می‌نماید. شعرش بد نیست. مردی نیک است. از اوست:

گرچه رفت از چشم گریانم چو اشک آن تندخوی
چشم میدارم که آب رفته بازآید به جوی.

(از مجالس‌النفائس میر علیشیر نوائی ص۱۴۷ از ترجمهٔ فارسی). از شعرای قرن نهم هجری و معاصر میر علیشیر نوائی بوده‌است.

فیضی. [فَ] (اِخ) هروی. نقاشی نیکوست و خود را شاعری ساحر میپندارد. او راست:

زاهد بیار خرقه و رهن شراب کن
اسباب زهد و خانهٔ تقوی خراب کن.

(از مجالس‌النفائس ص۲۵۶ از ترجمهٔ فارسی ج علی‌اصغر حکمت). از شعرای قرن نهم هجری و از معاصران جامی و نوایی است.

فیضی. [فَ] (اِخ) دکنی. شیخ ابوالفیض. برادر شیخ ابوالفضل دکنی است که از افاضل ولایت هند و از مقربان دربار جلال‌الدین اکبرشاه بوده است. به شعر خود میبالد. گویا حریفان عراقی که در اطرافش هستند از عظمت و هیبت او نمیتوانند در شعرش مداخله کنند. زیرا اشعار عجیبی از دیوانش انتخاب کرده و بعراق فرستاده بود، و بیتهای ذیل از آنهاست:

ای عشق تو از کعبه تراشیده صنم را
پیمانهٔ می ساخته قندیل حرم را
هرچند به خاکستر دل کار نداری
آیینه به پیش آر من سوخته‌دم را
پیش از سپه‌آرایی میدان قیامت
حسن تو گرفت از سر خورشید علم را
فیضی چو نوشتی ز نیت دود برآمد
ای سوختهٔ عشق نگه دار قلم را.

و این هم نمونه‌ای دیگر است:

مست عشقیم و رباشوی حرم بادهٔ ما
باده‌پالای در میکده سجادهٔ ما
این گل تازه بگیر وز شرف بر سر نه
کارمغانیّ بهشت است فرستادهٔ ما.

*

خیز و دریوزهٔ اقبال کن از حضرت ما
که کم از هیچ سپاهی نبود همت ما.

(از مجمع‌الخواص صادقی کتابدار ص۵۲ و ۵۳ از ترجمهٔ فارسی).

وی پسر شیخ مبارک و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل دکنی است. شیخ فیضی را تألیفات است. مسموع افتاده که نیمه‌ای از قرآن مجید را بی‌نقطه تفسیر کرده و کلفتی بی‌حاصل کشیده. وفاتش در سال ۱۰۴۰ هـ.ق.(!) در لاهور اتفاق افتاده است. (از مجمع‌الفصحاء رضاقلیخان هدایت ج۲ ص۲۶ از چ سنگی تهران). ولادتش به سال ۹۵۴ هـ.ق./ ۱۵۷۴ م. در شهر اگرهٔ هندوستان اتفاق افتاد. وفاتش به سال ۱۰۰۴ هـ.ق./ ۱۵۹۵ م. بود. وی در علوم ادبی و دینی مطلع و صاحب تفسیری بنام سواطع‌الالهام است. وی بعد از ورود به دربار به مرتبهٔ امیری و ملک‌الشعرائی رسید. فیضی از سرآمدان سخن فارسی در هندوستان و در قصیده و غزل و مثنوی صاحب مقامی شامخ است. به تقلید از نظامی مثنویهایی بنام «سلیمان و بلقیس» و «نل و دمن» و «هفت‌کشور» و «مرکز ادوار» و نیز داستان «گیتا» را به نظم کشیده. او راست:

شاهنشه بی‌نبرد عشق است
سلطان خرابه گرد عشق است
در ریگ روان دفینهٔ او
در دست تهی خزینهٔ او
صد معرکه عارض سپاهش
صد ناله نقیب بارگاهش
از آب جگر گذشته دلتنگ
بر آتش دل نهاده اورنگ...

و نیز او راست:

فلک زین کجرویهایت نمیگویم که برگردی
شب وصل است خواهم اندکی آهسته‌تر گردی
ز مهتاب رخش ویرانهٔ من روشن است امشب
اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی.
پس از عمری است امشب کوکب اقبال من طالع
تو را ای شب نمیخواهم به وقت خود سحر گردی
عجب نبود که جز روز قیامت پرده نگشایی
که از صبح سعادت از شب من باخبر گردی
تو ای اخترشناس امشب توانی گفت گردون را
که بهر خاطرم برعکس شبهای دگر گردی
مها امشب به جانان درددل دارم میا بیرون
که میترسم خدنگ آه فیضی را سپر گردی.

و نیز این رباعی از اوست:

آن روز که کردند شمار من و تو
بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دوجهان
پیش از من و تو ساخته کار من و تو.

(از گنج سخن تألیف ذبیح‌الله صفا ج۳ ص۵۳ تا ۶۱).

رجوع به تذکره‌های مخزن‌الغرایب و صحف ابراهیم و نیز رجوع به تاریخ ادبیات رضازادهٔ شفق ص۳۷۴ و ۳۷۵ شود.

فیضیضاء. [فَ] (ع ص) رجوع به فوضوضاء. فیضوضة و فیضوضی شود.

فیضیضی. [فَ ضی ضا] (ع ص) رجوع به فوضوضاء و فیضوضی شود.

فیطا. (معرب، اِ) سویق است. (فهرست مخزن الادویه).

فیطاغطاس. [ ] (معرب، اِ) شجرةالکلب. (فهرست مخزن‌الادویه).

فیطرا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی کبر است. (فهرست مخزن‌الادویه).

فیطس. [طُ] (معرب، اِ) نوعی از صنوبر. قمل قریش. (یادداشت مؤلف). صنوبرالصغار. (یادداشت دیگر). به یونانی حب صنوبر صغار است. و آس بستانی را نیز نامند و غلط کرده صاحب تحفه که نبک‌آس نوشته. (مخزن الادویه).

فیطفلون. [ ] (معرب، اِ) فاوانیا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاوانیا شود.

فیطولوس. [فَ] (معرب، اِ) پوست درخت صنوبر. (فهرست مخزن الادویه).

فیطی. (معرب، اِ) زرنیق احمر. (فهرست مخزن الادویه).

فیظ. [فَ] (ع اِ) مرگ. (منتهی الارب). ||(مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به فیظان شود.

فیظان. [فَ یَ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به فیظ

شود.

فیظل. [فَ ظَ] (اِ) بـه لغت انـدلس زیرهٔ صحرایی است، و بـه عربی کمون البری خوانند. (برهان).

فیع. [فَ] (ع اِ) فیع الامر؛ اول و آغاز کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فیعة. رجوع به فیعة شود.

فیعورس. [ ] (معرب، اِ) بصل‌الزیر. (فهرست مخزن الادویه).

فیعة. [فَ عَ] (ع اِ) اول کار و آغاز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فیع. رجوع بـه فـیع شود.

فیعیکس. [ ] (معرب، اِ) بـه یـونانی عـفص است. (فهرست مخزن الادویه).

فیغان. [فِ] (اِخ) دهـی است از بـخش الیگودرز شهرستان بـروجرد کـه دارای ۵۰۸ تن سکنه است. آب آن از قـنات و مـحصول عمده‌اش غله، لبنیات و کاردستی مردم بافتن قالی و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

فیغانون. [ ] (معرب، اِ) بـه رومـی سـداب است. (فهرست مـخزن الادویـه). رجوع بـه سداب شود.

فیف. [فَ] (ع ص، اِ) جای برابـر و هـموار. (مـنتهی الارب). مکـان مـستوی. (اقـرب المـوارد). ||بـیابان بـی‌آب. ||زمـین مختلف‌الریاح. ج، افـیاف، فـیوف. (مـنتهی الارب) (اقرب المـوارد). زمـین بـادخیز یـا بادگیر.

فیف. [ ] (اِ) به سریانی انفخه است. (فهرست مخزن الادویه).

فیف. [فَ] (اِخ) یا فیف‌الریح. جای معروفی است در بلندیهای نجد و مربوط به روزی از ایام معروف عرب است (معجم البلدان)، که در آن جنگی مـیان خـثعم و بنی‌عامر بـود. (از مجمع الامثال میدانی).

فیفا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی دودالثفل است و به عربی اسم اقحوان است و به سریانی قثاء. (فهرست مخزن الادویه).

فیفاء . [فَ] (ع ص، اِ) بیابان فراخ و بی‌آب. ج، فیافی. (منتهی الارب). بیابانی کـه آب در آن نیـست. ||جای مـستوی. (اقرب المـوارد). رجوع به فیف شود.

فیفادمیوس. [ ] (مـعرب، اِ) بـه یـونانی نحاس محرق است. (فهرست مخزن الادویه).

فیفانه. [ ] (اِ) نـارمشک. (فـهرست مـخزن الادویه).

فیفاة. [فَ] (ع ص، اِ) بیابان بی‌آب. (منتهی الارب) (اقرب المـوارد). ||مکـان مـستوی. (اقرب الموارد). رجوع به فیفاء شود.

فیفرا. [ ] (معرب، اِ) به یونانی به معنی تلخ و مراد از آن صبر سقوطری است. (فهرست مخزن الادویه).

فیفرع. [فَ فَ رَ] (ع اِ) درخـتی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

فیفرین. [ ] (معرب، اِ) به یونانی قلفل ابیض است. (فهرست مـخزن الادویـه). رجـوع بـه فلفل و ترکیب‌های آن شود.

فیفس‌لوعا. [ ] (مـعرب، اِ) بـه یـونانی عدس‌الماء است که نوعی از طـحلب بـاشد. (مخزن الادویه).

فیفض‌اغریون. [ ] (معرب، اِ) قرطم بری. (فهرست مخزن الادویه).

فیفعی. [فَ فَ عی ی] (ع ص، اِ) قـصاب. (مـنتهی الارب) (اقـرب المـوارد). فـفعان. ففعانی. رجوع به این دو کلمه شود.

فیفیطراس. [ ] (معرب، اِ) به یـونانی قـرفة الدارصینی است. (فهرست مخزن الادویه).

فیفی‌عطرلوس. [ ] (مـعرب، اِ) عـدس جبلی است که عـدس‌المر بـاشد. (فـهرست مخزن الادویه).

فیفی‌لاموس. [ ] (معرب، اِ) بـخور مـریم است که نوعی از عـرطنیثا بـاشد. (فـهرست مخزن الادویه).

فیق. [فَ] (ع اِ) آواز ماکیان. ||(مص) مردن و جـان دادن. (مـنتهی الارب) (از اقـرب الموارد).

فیق. (ع ص) بـلندقامت مـضطرب‌خلقت. ||مرد درازبالا. ||(اِخ) کوهی محیط بـر دنـیا. (منتهی الارب). رجوع به قاف شود.

فیق. [یَ] (ع اِ) جِ فـیقة. (مـنتهی الارب). رجوع به فیقة شود.

فیق. (اِخ) شهری است به شام مـیان دمشق طبریه و عقبهٔ داود که به غور اردن سرازیـر میشود. (معجم البلدان).

فیقا. [فَ یْ] (علامت اختصاری) رمز است از فیقال. (یادداشت مؤلف).

فیقا. (اِ) اسم عبرانی انفخه است، و به سریانی فیثا نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فیقر. [فَ قَ] (ع اِ) بـلا و سـختی. (مـنتهی الارب).

فیقرا. [ ] (معرب، ص) کلمهٔ یـونانی است و بمعنی تـلخ است، و ایـارهٔ فـیقرا را ازآن‌رو بدین نام خوانند که جزو عمدهٔ آن صبر است. (یادداشت مؤلف). اصل این ایارج صبر است. (ذخیرهٔ خـوارزمشاهی). مـراد از آن صـبر سقوطری است. (فـهرست مـخزن الادویـه). ایارج فیقرا مرکبی از ادویهٔ مـسهل و مـصلح است کـه مـزهٔ تـلخ دارد. (یـادداشت دیگـر مؤلف). رجوع به فیقرا شود.

فیقراطیسون. [ ] (معرب، اِ) عنصل است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فیقراطیون شود.

فیقراطیون. [ ] (مـعرب، اِ) اسم یـونانی عنصل است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فیقراطیـون شود.

فیقروس. [ ] (معرب، اِ) بـه یـونانی درخت حناست. (فهرست مخزن الادویه).

فیقرة. [؟ رَ] (مـعرب، ص) فـیقرا. تـلخ. (یادداشت مؤلف):

پذیر پند اگرچه نیایدْت خوش که پند
پرسود و ناخوش است چو معجون فیقره.
ناصرخسرو.

فیقس. [فَ قُ] (معرب، اِ) به یونانی عـفص است. (فـهرست مـخزن الادویـه). راش. (فرهنگ فارسی معین).

فیقن. [ ] (معرب، اِ) اسم یونانی قرطم است. (فهرست مخزن الادویه).

- فیقن‌اغریون؛ قرطم بـری است. (فـهرست مخزن الادویه).

فیقة. [قَ] (ع اِ) شیری که میان دو دوشیدن گرد آید در پستان. ج، فیق، افـواق. جـج، افاویق. (منتهی الارب). نیز ج، فیقات. جـج، افاویق. به‌معنی آبی که در ابرها جمع شـود و ساعت‌به‌ساعت ببارد، نیز به کار برده‌انـد. (از اقرب الموارد).

- فیقة الضحی؛ بـلندبرآمدگی آن. (مـنتهی الارب). اول و بلندی آن. (از اقرب الموارد).

فیک. [فَ] (معرب، اِ) پیک. (آنندراج). فَیْج.

فیک. (اِ) به لهجهٔ طبری درخت بید است. (یادداشت مؤلف). در تداول اهالی شهسوار به درخت فک گفته میشود که یکی از گونه‌های بید است. (فرهنگ فارسی معین). رجـوع بـه فک شود.

فیکا. (اِ) در رامـسر و شهسوار به درخت بید گفته میشود. (فرهنگ فـارسی مـعین). فک. فیک.

فیکارود. (اِخ) نام یکـی از رودخـانه‌های مـحلی مـازندران. (از سـفرنامهٔ مـازندران و اسـترآباد رابـینو ص۲۴ و ۴۱ از تـرجمهٔ فارسی).

فیکر. [فَ کَ] (ع ص) بـسیاراندیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به فکیر شود.

فیکو. (اِخ) قسمتی از ناحیهٔ فومن در گیلان. (یادداشت مؤلف).

فیل. (مـعرب، اِ) پـیل. پـستانداری است عظیم‌الجثه که راستهٔ خاصی بنام راستهٔ فیلان را به وجود می‌آورد. در راستهٔ فـیلان امروز فقط دو گونه موجود است، یکی فیل آسیایی یا هندی و دیگر فیل افـریقایی. قـد فـیلهای هندی از افریقایی کوچکتر و گـوشها و عـاج آنها نیز کـوچکتر است. بـه‌طورکلی امـروزه فیلها بزرگترین حیوانات خـاکـزی هـستند و دارای خرطوم طویلی میباشند که از اتصال دو جدار بینی و لب بالا به وجود آمده است. بـر روی آروارهٔ بالایی دو دندان نیش وجود دارد

که بسیار طویل میشود و عاج را میسازد، بعلاوه در سراسر دهان فیل فقط چهار دندان آسیا وجود دارد که بر روی هر نیم‌فک قرار میگیرد. نمو دندانهای آسیا تدریجی است، یعنی در هر زمانی بیش از چهار دندان آسیای عامل در دهان وجود ندارد ولی به محض اینکه دندانی ساییده شد در عقب آن دندان آسیای دیگری رشد میکند به قسمی که در دوران عمر فیل در هر نیم‌فک شش آسیا تدریجاً ظاهر میشود که سه تای اول را میتوان به‌منزلهٔ دندانهای شیری محسوب داشت و سه تای دوم را بجای آسیاهای دایمی. اولین دندان آسیای شیری در فیلها در سه‌ماهگی و دومی در دوسالگی و سومی در نه‌سالگی ظاهر میشود. اولین آسیای اصلی یا دائمی در پانزده‌سالگی و دومی در بیست‌سالگی و سومی در سی‌وپنج‌سالگی ظاهر میگردد. دست و پای فیلها حجیم و عضلانی است و هر کدام به پنج انگشت ختم میشوند. انگشتان مجموعاً در داخل یک تودهٔ عضلانی قرار دارند و فقط انتهای آنها که به سم پهنی ختم میشود آزاد است. فیل را معمولاً در هندوستان و افریقا اهلی میکنند. فیلهای افریقایی بیشتر وحشی هستند و آنها را به‌منظور استفاده از عاجشان شکار میکنند. برخی فیلها بالغ بر پنجاه تا شصت کیلوگرم عاج میدهند. ارتفاع فیلهای افریقایی تا ۴/۵ متر نیز میرسد. (فرهنگ فارسی معین). کلمهٔ فیل در عربی بصورت افیال و فیول جمع بسته میشود. و از آن مشتقات دیگری مستعمل است از جمله فَیّال به معنی فیلبان و پیلبان که صیغهٔ شغل و مبالغه است: چند فیل که حصن قلب کافر بود بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). پای دربست فیل خاص آورد و از نیتی صادق و یقینی صافی بر قلب ایلک حمله کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

یا مکن با فیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای درخورد فیل. سعدی.

— از دماغ فیل افتادن؛ بسیار متکبر و معجب بودن. به خود مغرور بودن. تکبر بیش از حد. کبر و عجبی که دیگران را ناراحت کند. (یادداشت مؤلف).
— اصحاب‌الفیل. اصحاب فیل. رجوع به اصحاب‌الفیل شود.
— در زیر پای فیل افکندن؛ به هلاکت رسانیدن. به خطر انداختن. نابود کردن. سبب نابودی کسی شدن.
— فیل آبکش؛ پیل آبکش. (فرهنگ فارسی معین). ابر سیاهی که باران آورد.
— فیل کسی را یاد هندوستان دادن؛ به مستی و شور درآوردن. کسی را از حال عادی خارج کردن و در او شور و شوقی پدید آوردن.
— فیل کسی یاد هندوستان کردن؛ به یاد گذشته افتادن. انتقال خیال آدمی به چیزی دور و یا نامناسب.
— فیل‌کوچکه؛ در تداول، زن فربه را گویند. (یادداشت مؤلف).
— فیل معبری؛ فیلی بزرگ که بر آن نشینند و از دریا بدان گذرند.
— فیل و فنجان؛ دو چیز نامتناسب. (فرهنگ فارسی معین). دو چیز را که یکی بسیار کوچک و دیگری بسیار بزرگ باشد و کنار هم قرار گیرند گویند به فیل و فنجان می‌مانند، نظیر: پیل و پشه.
— فیل هوا کردن؛ چون در جایی ازدحام و شلوغی باشد و از کسی پرسند چه خبر است، گوید: فیل هوا می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از این است که خبری نیست و هیاهوی بسیار برای هیچ است.

ترکیب‌های دیگر:
— فیل‌آباد. فیل‌آفرین. فیلاب. فیل‌استخوان. فیل‌افکن. فیل افکندن. فیل‌افکنی. فیل‌امرود. فیل‌اوژن. فیل‌بار. فیل‌باران. فیل‌باز. فیل‌بازی. فیل‌بالا. فیل‌بان. فیل‌بانی. فیل‌بچه. فیل‌بند. فیل‌بندان. فیل‌پا. فیل‌پای. فیل‌پیکر. فیل‌تل. فیلتن. فیل‌جادو. فیل‌جامه. فیل‌جوش. فیل‌چران. فیلچه. فیل‌حمله. فیل‌خانه. فیلخوار. فیل‌دار. فیل‌درفیل. فیل‌دل. فیل‌دندان. فیل‌رنگ. فیل‌زور. فیل‌زوری. فیل‌زهرج. فیل‌زهره. فیلسار. فیلسای. فیلسه. فیلسم. فیل‌سوار. فیل‌سواری. فیل‌شرم. فیل‌فام. فیل‌فکن. فیل‌قدم. فیلک. فیل‌گاه. فیل‌گوش. فیل‌گوشک. فیلگون. فیل‌گیر. فیل‌مال. فیل‌ماهی. فیل‌مرغ. فیل‌وار. فیلوارافکن. فیل‌وان. فیلی. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

— امثال:
فیل زنده‌اش هزار تومان، مرده‌اش هم هزار تومان؟؛ در تداول، هنگامی گویند که دو نوع از یک جنس را به قیمت واحد فروشند. یا برای دو چیز – که یکی خوب و دیگری بد است – امتیاز برابر قائل شوند.
کار حضرت فیل است؛ کاری بسیار مشکل است. (فرهنگ فارسی معین). از قدرت من و شما خارج است.
مثل فیل باید توی سرش کوبید؛ دربارهٔ کسی که نصیحت نمی‌پذیرد استعمال کنند، زیرا فیلبان با کجک به سر فیل می‌کوبد. (فرهنگ فارسی معین).
||نام یکی از مهره‌های شطرنج است که در هر دسته از مهره‌های سیاه و سفید دو تای آن وجود دارد. جای این مهره خانهٔ سوم از کنار است، یعنی یک فیل بین اسب و شاه و دیگری میان اسب دیگر و وزیر قرار میگیرد. حرکت مهرهٔ فیل بطریق مورب است و تا هرچند خانه که در مسیرش مهره‌ای نباشد میتواند پیش برود:

از خسان همت کسان مطلب
که رخ و فیل کار شه نکند. خاقانی.
چون اسب و فیل نیست دلم خون همی شود
از بهر اسب و فیل دلا خون همی شوی. خاقانی.
ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو فیل. سعدی.

||مرد فرومایهٔ گران و ثقیل. (از منتهی الارب).

فیل. (اِخ) شهر ولایت خوارزم را می‌گفته‌اند، و آن را در ابتدا فیل و بعدها منصوره خوانده‌اند و اکنون گرگانج گویند. (از معجم البلدان). رجوع به فیلان شود.

فیل. (اِخ) دهی است کوچک از دهستان میان‌رود علیا از بخش نور شهرستان آمل که دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیل. [فَ / فَیْ یِ] (ع ص) رجل فیل‌الرأی؛ مرد سست‌عقل. ج، افیال، فیالة، فیولة. ||الرجل فیل‌اللحم؛ مرد بسیارگوشت. (منتهی الارب).

فیل‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان میزدج از بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که دارای ۱۶۲۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول عمده‌اش غله و کار دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیل‌آفرین. [فی فَ] (نف مرکب) فیل‌آفریننده. پیل‌آفرین. (فرهنگ فارسی معین). آفریننده و خالق فیل. خداوند. آفریدگار، که موجودات عظیم و نیرومند آفریند:

تا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل
اندر حریم کعبهٔ فیل‌آفرین گریخت. خاقانی.

فیلا. (یونانی، ص) به لغت یونانی به‌معنی دوستدار باشد. (برهان). رجوع به فیلسوف شود.

فیلائون. [ئُ] (اِخ)[1] برادر شاه سالامین در زمان خشایارشا بوده که به قول هرودوت در بحریهٔ آن روز ایران صاحب‌نفوذ بوده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۷۹۳).

فیلاب. (اِخ) دهی است از دهستان شهرکهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان که دارای ۳۵۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول عمده‌اش غله، انگور و کاردستی

1 - Philaon.

مـــردم قـــالیچه‌بافی است. (از فـــرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلاخص. [خ] (اخ) دهی است از بخش جلگهٔ شهرستان گلپایگان که دارای ۷۷۱ تن سکـنه است. آب آن از چشـمه و قنات و محصول عـمده‌اش غـله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیلادلف. [دِ] (اخ) نام یکی از بطالسهٔ مصر است کـه در قـرن سوم ق. م. میزیسته. او بزرگترین فانوس دریایی را به سال ۲۸۵ ق.م. در جزیرهٔ فار نزدیک اسکندریه بنا کرد، و این همان مناری است که برای هدایت کشتیها در آن چراغ می‌افروختند و دارای ۱۳۵ متر ارتفاع بوده است و آن را از عجایب هفتگانهٔ جهان کهن شمرده‌اند، و آینهٔ اسکـندر همان است زیرا کـه اسکـندر قـصد سـاختن آن را داشـته است. (از ایـران بـاستان پـیرنیا ص ۱۹۱۶). رجوع به بطلمیوس شود.

فیلادلف. [دِ] (اخ) نـام یکـی از شـاهان دولت پرگاموس در آسیای صغیر بوده‌است، و این دولت را خـزانـه‌دار لیزیما ک جـانشین اسکندر پس از مرگ لیزیما ک تأسیس کرد. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۴۹).

فیلادلفیا. [دِ] (اخ)[1] (محبت برادرانه) نـام شهری است در حدود لیدیه و فریگیه کـه در ۲۵میلی جنوب شرقی سارد واقع بوده است. بانی آن اتالس فیلادلف پادشاه پرگام بـوده و اکنون بر چند تل بناهایی در آن محل هست و مجموعاً ۳۰۰۰ خـانه و ۱۰۰۰۰ تـن سکـنه دارد. (از قاموس کتاب مـقدس). رجـوع بـه فیلادلف شود.

فیلادلفیا. [دِ] (اخ) شهری در جنوب ایالت پنـسیلوانیا در کشور ایالات مـتحدهٔ امـریکا. این شهر دارای ۲۰۶۵۰۰۰ تـن سکـنه است. (از فرهنگ امـریکایی وبـستر). شهـرستانی است در پنـسیلوانیا که تقریباً در جنوب ایالت نیویورک قـرار مـیگیرد و خـود در جـنوب شرقی ایالت پنـسیلوانـیا است. جـمعیت آن ۲۰۷۱۶۰۵ تـن است. مرکز شهـرستان نیز فـیلادلفیا نـام دارد. فـیلادلفیا بـزرگترین شهرستان ایالات پنسیلوانیا و چهارمین شهر بزرگ ایالت متحده است و از مراکز اقتصادی و تجاری امریکا به شمار میرود. مرکز هنری و تعلیمات حرفه‌ای این شهر قدیمترین مرکز در نوع خـود در ایـالات مـتحده است. ایـن شهرستان در سرحد ایالت پنـسیلوانیا با ایالت نیوجرسی قرار گرفته است. در سال ۱۸۸۴ م. در این شهـرستان دانشگـاه تأسـیس شـد و مؤسسهٔ تکنولوژی آن در سال ۱۸۹۱ م. برپا گردید.نیز در سال ۱۸۶۰ م.یک دانشکده بنام لاسال کالج[2] بوسیلهٔ کـاتولیکها بـه وجـود آمـد. و هـمچنین پـروتـستانها در ۱۸۵۷ م. مدرسهٔ عالی دیگری در آنجا سـاختند. ایـن شهرستان در ۱۶۸۲ م.به وجود آمد و در محل آن ابتدا سـوئدیها و سپس انگلیسیها زندگی را آغـاز کـردند. مـهاجران انگـلیسی بـه سرپرستی ویـلیام پـن در ۱۷۰۱ م.در ایـن ایالت فـرودآمدند. (از فـرهنگ جـغرافـیایی وبستر).

فیلاریال. [فـیلْ لا] (اخ)[3] نـام یکـی از شهرهای اسپانیاست. (یادداشت مؤلف). در مشرق اسپانیا قرار دارد و ۲۰۰۲۵ تن سکـنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فیلاسوف. [سُفْ] (یونانی، ص، اِ) بـه لغت یونانی دوستدار حکمت، چه فیلا دوستدار و سوف حکمت را گویند. (برهان). رجـوع بـه فیلسوف شود.

فیلاطیس. (اخ) نام پادشاه جـزیرهٔ قـر کـه مولد و مسکن بـقراط حکـیم بـوده است. (از حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۵۹).

فیلاق. [فَ] (معرب، اِ) بـر وزن قـیماق، بـه زبان رومی، لشکر و سپاه. (برهان).

فیلاقوس. [قُ] (اخ) نام حکیمی. ||نیز نام پدر اسکندر. (آنـندراج). رجـوع بـه فـیلیپ شود.

فیلالبا. [فیلْ لا] (اخ)[4] شهری از قشتاله بـه اسپانیا. (یادداشت مؤلف). شهر کوچکی است ۱۲۸۰۱ تـــن سکـــنه دارد. (از فـــرهنگ جغرافیایی وبـستر).

فیلان. (اخ) مـــوضعی است نـــزدیک باب‌الابواب، و نیز گویند اسم خوارزم است و آن را سپـس منصوره و بعد گرگانج خوانده‌اند. (مـنتهی الارب). و پـادشاه آن را فـیلانشاه نـامند، و ایشـان نـصاری هسـتند و زبـانی مخصوص دارند. (از معجم البلدان). رجوع به فیل (اخ) شود.

فیلاورگان. [وَ] (اخ) دهی است از دهستان اشترجـان از بـخش فـلاورجـان شهـرستان اصفهان که دارای ۱۱۸ تـن سکـنه است. آب آن از زاینده‌رود و مـحصول عـمده‌اش غـله، پنبه و کاردستی زنان کـرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجـوع بـه فلاورجان شود.

فیل‌استخوان. [اُ تُ خوا / خا] (اِ مرکب) استخوان فیل. پیلسته. عاج. پیل‌استخوان. رجوع به فیلسته شود.

فیل‌افکن. [اَ کَ] (نف مرکب) فیل‌افکننده. پیل‌افکن. آنکه پیل را بر زمین زند و شکست دهد. پیل‌کش. رجوع به فیل و پیل‌افکن شود.

فیل افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) پـیل افکندن. (فرهنگ فارسی مـعین). بـر زمـین افکندن پـیل. ||حـریف نـیرومند را مـغلوب کردن.چیره شدن:

از در خاقان کجا فیل افکند محمود را
بدره بردن پیل‌بالا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

||مهرهٔ پیل را در صفحهٔ شطرنج حرکت دادن. رجوع به فیل و پیل شود.

فیل‌افکنی. [اَ کَ] (حـامص مـرکب) پیل‌افکنی. (فـرهنگ فـارسی مـعین). عـمل پیل‌افکن. دلیری. زورمندی. توانایی بسیار.

فیل‌امرود. [اَ] (اِ مـرکب) پـیل‌امـرود. (فرهنگ فارسی معین). نوعی امرود بـزرگتر از انواع دیگر.

فیل‌اوژن. [اَ / اُو ژَ] (نف مرکب) پیل‌اوژن. (فرهنگ فارسی معین). پیل‌افکن. پـیل‌کش. آنکه بتوانـد پـیل را از پـای درآورد. بسـیار نیرومند.

فیل‌بار. (اِ مرکب) پیل‌بار. (فرهنگ فـارسی معین). پیلوار. باری که یک فیل بتواند حمل کند.رجوع به پیلوار شود.

فیلباران. (اِ مـرکب) پـیل‌باران. (فـرهنگ فارسی معین). باران فراوان و بـسیار. رگـبار شدید:

شدی فیل از تیر لرزان چنان
که‌از فیلباران برهنه‌تنان.
کلیم.

فیلباز. (نف مرکب) پیل‌باز. (فرهنگ فارسی معین). آنکه با پیل بازی کند، یـا فـیل را بـه بازی گیرد. ||شطرنجی که مهرهٔ پیل به میدان آرد.

فیلبازی. (حـامص مـرکب) پـیل‌بازی. (فرهنگ فارسی معین). بازی کردن با فیل، یا فیل را به بازی گرفتن. ||به کار بردن مهرهٔ پیل در بازی شطرنج. ||دلیری نـمودن و سـخت نبرد کردن:

یکی فیلبازی نمایم بدوی
کزین پس نیارد سوی جنگ روی.
فردوسی.

فیل‌بالا. (ص مـرکب) پـیل‌بالا. (فـرهنگ فارسی معین). بزرگ و بلند بـه قـامت فـیل. پیل‌اندام. ||به مقدار زیاد. فراوان:

از در خاقان کجا فیل افکند محمود را
بدره بردن فیل‌بالا[5] برنتابد بیش از این.
خاقانی.

||توده و خرمن کرده و برهم‌انباشته.

فیلبان. (ص مـرکب، اِ مـرکب) پـیلبان. (فرهنگ فارسی معین). آنکه از پیل مراقبت و نگهداری می‌کند، یا آنکه بر فیل سوار شود و با کجک بر سرش کوبد و او را براند. نگـهبان فیل. پیلوان. فیلوان. فیال: فیل خوابی بیند و فیلبان خوابی؛ هر کـس به فکر خودش است.

1 - Philadelphia.
2 - La Salle College.
3 - Villareal.
4 - Villalba.
5 - در دیـوان (چ سـجادی ص ۳۳۸): پـیل.. پیل‌بالا. رجوع به پیل‌بالا شود.

(یادداشت مؤلف).

فیلبانی. (حامص مرکب) پیلبانی. (فرهنگ فارسی معین). عمل و شغل پیلبان. پیلبانی.

فیل‌بچه. [بَ چْ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ فیل. فیل کوچک. (یادداشت مؤلف).

فیل‌بند. [بَ] (اِ مرکب) اصطلاحی در بازی شطرنج، و آن چنین است که با یک پیل و دو پیاده بازی شود، بدین ترتیب که در پس پیل خود دو پیاده گذارد تا این هر سه مهره پشتشان به یکدیگر باشد و مهرهٔ حریف به هر کدام از آنها حمله کند مورد حملهٔ دیگری قرار گیرد و بنابراین به آن سو نیاید. بیشتر این پیل‌بند را در گرد مهرهٔ «شاه» میسازند. ||(نف مرکب) آنکه پیل را بند کند به حیله یا به نیروی خود. ||(اِ مرکب) زنجیری که به پای پیل بندند. بند پای فیل. ||جایی که فیلها را در آن نگهداری کنند.

فیل‌بند. [بَ] (اِخ) نام محلی است از ییلاقات بندپی که در زمستان سکنه ندارد و از اهالی قشلاق دیوادر تابستان در حدود ۱۵۰۰ تن بدانجا میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیل‌بند دادن. [بَ دَ] (مص مرکب) پیل‌بند دادن. (فرهنگ فارسی معین). به بند کردن. گرفتن پیل. ||دشمن را به دام انداختن. ||شکست دادن در شطرنج‌بازی.

فیل‌بند کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) پیل‌بند کردن. (فرهنگ فارسی معین). بدین معنی است که دو پیاده را در بازی شطرنج با فیل در یک خط مورب قرار دهند تا مهرهٔ طرف مقابل به هیچ‌یک از آنها نتواند حمله کند و بازیگر مهرهٔ شاه خود را حفظ کند:

پیاده روان کرد فیل بلند
به هر گوشه‌ای کرده صد فیل‌بند. نظامی.

رجوع به فیل‌بند شود.

فیلبس. [لِ بُ] (اِخ) پدر اسکندر مقدونی. (ابن‌الندیم). رجوع به فیلیپ شود.

فیلپا. (اِ مرکب) پیلپا. (فرهنگ فارسی معین). پای فیل. پای پیل. ||(ص مرکب) آنکه پایش چون پای پیل بوده. پیلپای. رجوع به پیلپای شود. ||(اِ مرکب) نوعی سلاح که بشکل پای پیل میساختند و بومیان افریقا چون گرز به کار میبرند. (فرهنگ فارسی معین: پیلپا). ||نوعی قدح که بزرگتر از ساغر معمولی است: شرابی چند فیلپا (پیلپا) بخوریم. (تاریخ بیهقی). ||فیلفاء معرب آن، و ستونی است که پایهٔ اصلی سقف بر آن است. رجوع به پیلپایه شود.

فیلپای. (اِ مرکب) فیلپا به تمام معانی آن. (یادداشت مؤلف). پیلپای. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فیلپا شود.

فیلپس. [لِ پُ] (اِخ) (دوستدار اسب) نام پنجمین از دوازده رسول است که در بیت صیدا تولد یافت. (قاموس کتاب مقدس).

فیلپس. [لِ پُ] (اِخ) مبشر از هفت نفر شماسی که ازبرای کلیسای اورشلیم مقرر گردیدند. وی در سامره در نهایت کامیابی موعظه میکرد... (از قاموس کتاب مقدس).

فیلپی. [لِ] (اِخ) شهر معروفی است در شرق مقدونیه نزدیک تراکیا. در هشت‌میلی نیاپولس و در میان دو سلسله کوه واقع است. اسم اصلی آن کرینیدس - به‌معنی چشمه‌ها - بود زیرا در آن چشمه‌های آب نیکو و گوارا وجود داشت. (از قاموس کتاب مقدس).

فیل‌پیکر. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب) پیل‌پیکر. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ. عظیم. قوی‌هیکل. ||دارای تصویر فیل: فیل‌پیکر درفش. رجوع به پیل‌پیکر شود.

فیلتر. [تْ / تِ] (فرانسوی، اِ)[1] آلتی برای تصفیهٔ آب و مایعات دیگر. صافی. (فرهنگ فارسی معین). ||پنبه‌ای که بشکل رشته‌های موازی در ته سیگار قرار دهند تا دود سیگار را اندکی تصفیه کند و رقیق‌تر سازد.

فیل‌تل. [تَلْ/تَ] (اِ مرکب) تودهٔ چیزی که به قد و قامت فیل باشد. تودهٔ عظیم. (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث) (آنندراج).

فیلتن. [تَ] (ص مرکب) پیلتن. (فرهنگ فارسی معین). دارای تنی چون پیل. عظیم‌جثه. بزرگ. زورمند. بسیار قوی مانند فیل. ||اسب نیرومند و قوی‌هیکل.

فیل‌جادو. (اِ مرکب) پیل‌جادو. (فرهنگ فارسی معین). تصویری که بشکل فیل و تصویر دیگر اجزای او باشد. (آنندراج). تصویر پیلی که تصویرات دیگر، اجزای او باشند. (فرهنگ فارسی معین: پیل‌جادو). مانند شیرجادو.

فیل‌جامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) پیل‌جامه. (فرهنگ فارسی معین). پیرجامه. جامهٔ فراخ و گشاد و بلند. رُب‌دُشامبر. پی‌جامه. (یادداشت مؤلف).

فیلجوش. (اِ مرکب) پیلگوش. فیلگوش. رجوع به فیلگوش شود.

فیلجه. [جَ / جِ] (اِ) پیله، که در ترکیب پیله‌ور آید. (یادداشت مؤلف).

فیل‌چران. [چَ] (نف مرکب) کسی که فیل را به چرا میبرد. (یادداشت مؤلف). فیلبان. رجوع به فیلبان شود.

فیلچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) فیل کوچک. (یادداشت مؤلف). بچهٔ فیل. فیل‌بچه. (یادداشت دیگر). ||زن فربه و درشت‌استخوان و کلان و چاق. (یادداشت مؤلف).

- فیلچه‌زن؛ زن چاق و فربه. فیلچه. اصل کلمهٔ عربی زنفیلجه همین زن فیلچهٔ فارسی است. (یادداشتهای مؤلف).

فیل‌حمله. [حَ لَ / لِ] (ص مرکب) پیل‌حمله. (فرهنگ فارسی معین). آنکه چون پیل دمد و سخت حمله کند.

فیلخ. [فَ لَ] (ع اِ) سنگ آسیا، یا یکی از دو سنگ آسیای آب و دست. زیرین از آن هر دو. (از منتهی الارب).

فیلخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) پیلخانه. (فرهنگ فارسی معین). جایی که در آن پیل‌ها را نگهداری می‌کنند. پیل‌بند. فیلبند:
گوسفنداز بیم آتش خود را در فیلخانه افکند. (سندبادنامه). رجوع به فیل‌بند شود.

فیلخانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که‌دارای ۲۶۵ سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلخانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند از بخش حومهٔ شهرستان نیشابور که دارای ۳۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) پیلخوار. (فرهنگ فارسی معین). آنکه فیل را تواند خورد. پیل‌خوارنده:
ابر هزبرگون و تماسیح فیلخوار... منوچهری.

فیلدار. (نف مرکب) پیلدار. (فرهنگ فارسی معین). پیلبان. فیلبان. نگهبان فیل یا صاحب فیل.

فیل‌درفیل. [دَ] (ق مرکب) پیل‌درپیل. (فرهنگ فارسی معین). پیل پشت پیل. پیلها بدنبال هم. صف پیلان. پیلان صف‌ایستاده.

فیل‌دل. [دِ] (ص مرکب) پیل‌دل. (فرهنگ فارسی معین). شجاع. دلیر. قوی‌دل.

فیل‌د قز. [دُ قُ] (از فرانسوی، اِ مرکب) لفظاً به‌معنی نخ اسکاتلند یا اسکاتلندی است[2]. (یادداشت مؤلف). نوعی نخ که اصل آن از اسکاتلند است و جوراب از آن بافند: جوراب فیلدقز. (یادداشت دیگر) (فرهنگ فارسی معین).

فیل‌رنگ. [رَ] (ص مرکب) پیل‌رنگ. (فرهنگ فارسی معین). دارای رنگی مانند رنگ فیل. فیلی‌رنگ. رجوع به فیلی شود.

فیلروفس. [] (معرب، اِ) به یونانی شجرةالکلب است. (فهرست مخزن الادویه).

فیل‌زور. (ص مرکب) پیل‌زور. (فرهنگ فارسی معین). دارای زور و نیروی فیل. بسیار نیرومند. ||(اِ مرکب) نام فنی از کشتی. (آنندراج).

1 - Filtre. 2 - Fil d'Ecosse.

فیلزهرج. [زَ رَ] (معرب، اِ مرکب) دیوخار. (از فرهنگ فارسی معین). درخت حضض است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ثمرهٔ او مثل فلفل است، و آن قسمی از لوف‌الکبیر است که حضض هندی عصارهٔ او و قاتل فیل است. (از حکیم مؤمن). و آن سه صنف باشد، یکی همان حضض است که از زرشک سازند و دومی عصارهٔ خولان است و سومی دوایی است که از بول شتر گیرند. (یادداشت مؤلف از مفاتیح). پیداست که تنها مادهٔ گیاهی نیست. این سم را از مواد مختلفی میساخته‌اند و چنانکه در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان منقول است موارد استفادهٔ مثبت طبی نیز داشته است: شوینده است مر اعضا را و در وی اندکی قبض باشد و ریش دهان و آماسهای آن را مفید است و رفتن ریم از گوش بازدارد و موی را تقویت کند و درد چشم را ببرد و داغها و سپیدی و سیاهی که در اندام پدید آید ببرد... (ترجمهٔ صیدنه). فیل‌زهره. رجوع به فیل‌زهره شود.

فیل‌زهره. [زَ رَ / رِ] (اِ مرکب) فیلزهرج. دیوخار. (فرهنگ فارسی معین). معروف است که زهرهٔ فیل باشد. ||درخت حضض را نیز گویند، و ثمر آن مانند فلفل باشد. یرقان را نافع است. (از برهان). رجوع به فیلزهرج شود.

فیلس. [لُ] (اِخ) نام طبیبی از یونان قدیم. (ابن‌الندیم از یحیی النحوی).

فیلسار. (اِ) در بحر چین حیوانی است بشکل آدمی با خرطومی و دو پر – که بدان طیران کند – و دو پای... (یادداشت مؤلف از نزهة القلوب).

فیلسای. (ص مرکب) پیلسای. (فرهنگ فارسی معین). پیل‌آسای. پیلسا. پیل‌سان. پیل‌روش. بزرگ و نیرومند.

فیلستان. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام پازوکی از بخش ورامین شهرستان تهران که دارای ۷۵۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ جاجرود و محصول عمده‌اش غله، صیفی و چغندرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

فیلسته. [لَ تَ / تِ] (اِ مرکب) پیلسته. (فرهنگ فارسی معین). پیل‌استخوان. پیلس. پیلاس. دندان فیل. عاج. رجوع به پیلسته شود. ||روی و رخساره. (برهان). از نظر سپیدی به عاج تشبیه کنند. ||ساعد و انگشتان. (برهان). در این معنی نیز سپیدی و کشیدگی ساعد و انگشتان وجه‌شبه است. اسدی طوسی کلمهٔ فیلسته را مجازاً بجای انگشت به کار برده است:

به فیلسته سنبل همی دسته کرد
به درباز فیلسته را خسته کرد.

یعنی با انگشت موهایش را چنگ میزد و با دندان دست و انگشت را میگزید.

فیلسم. [سَ] (اِ مرکب) پیلسم. (فرهنگ فارسی معین). سم فیل. ||(ص مرکب) اسبی که سخت‌سم باشد. ||نیرومند و زورآور. پیل‌زور. رجوع به پیلسم شود.

فیلسوار. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) پیل‌سوار. (فرهنگ فارسی معین). آنکه سوار فیل شود، یا فیل را به سویی هدایت کند. فیلبان. ||سوار پیل‌مانند. سوارکار قوی‌هیکل.

فیلسواری. [سَ] (حامص مرکب) سواری کردن بر پیل. فیلسوار بودن. رجوع به فیلسوار شود.

فیلسوف. (معرب ص، اِ) مخفف فیلاسوف است که دوستدار حکمت باشد به لغت یونانی. (برهان). معرب از فیلوسوفوس[1] یونانی به معنی دوستدار حکمت. کسی که فلسفه داند. حکیم. ج، فلاسفه. فرق عارف با فیلسوف در کیفیت استدلال و راه ادراک حقایق است. حکیم با قوهٔ عقل و استدلال منطقی پی به حقایق می‌برد و عارف از راه ریاضت و تهذیب نفس و صفای باطن به کشف و شهود میرسد. فرق فیلسوف با عالم یا فرق حکیم با دانشمند، این است که عالم در یک یا چند علم تخصص دارد، مانند پزشک در پزشکی و حقوقدان در حقوق و ریاضیدان در ریاضیات، ولی فیلسوف در همهٔ علوم نظر می‌کند و از مجموع آنها با آنچه تحت احساس و ادراک او قرار میگیرد استنتاج مینماید و راه و روشی جهت حقایق کلی اتخاذ می‌کند. (از فرهنگ فارسی معین):

جان و روان یکی است به نزدیک فیلسوف
ورچه ز راه نام دو آید روان و جان.
بوشکور.

چه بیند بدین اندرون ژرف‌بین
چه گویی تو ای فیلسوف اندرین؟ بوشکور.

تو گر بخردی خیز و پیش من آی
خود و فیلسوفان پاکیزه‌رای. فردوسی.

بیامد یکی فیلسوفی چو گرد
سخنهای شاه جهان یاد کرد. فردوسی.

وز آن فیلسوفان رومی چهل
زبان پر ز گفتار و پرباد دل. فردوسی.

فیلسوفان هستند که ایشان را طبیبان اخلاق دانند که نهی کنند از کارهای زشت. (تاریخ بیهقی).

فیلسوف اعظم و حرز امم کز روی وهم
جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن.
خاقانی.

رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان
درهای آسمان معانی گشوده بود. خاقانی.

هرچند جهان گرفت طبعش
در مدحت فیلسوف اعظم. خاقانی.

چنین آمد از فیلسوف این سخن
که چون شد به شه تازه روز کهن. نظامی.

کمترین فرعون چستی فیلسوف
ماه او در برج وهمی در خسوف. مولوی.

عقل فرعون زکیّ فیلسوف
کورگشت از تو نیابد او وقوف. مولوی.

وزیری فیلسوف جهاندیده حاذق با او بود. (گلستان).

طبیبان بماندند حیران در این
مگر فیلسوفی ز یونان‌زمین. سعدی.

فیلسوفی. (حامص) فیلسوف بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص نسبی) منسوب به فیلسوف.

فیل‌شرم. [شَ] (ص مرکب) پیل‌شرم. (فرهنگ فارسی معین). زنی که شرم بزرگ دارد.

فیلعا. (اِ) عرطنیثا. (فهرست مخزن الادویه).

فیلغریوس. (اِخ) یکی از اطبای یونانی که حنین‌بن اسحاق در تاریخ‌الاطباء خود از او یاد نکرده و زمان او نیز معلوم نیست. ابن‌الندیم گوید که اسامی کتب زیرین را که منسوب بدوست در جزوی به خط عمروبن الفتح دیده‌ام: کتاب من لایحضرهم الطبیب. کتاب وجع النقرس. کتاب الحصاة. کتاب الماءالاصفر. کتاب خناق الرحم. کتاب عرق‌النسا. کتاب السرطان. کتاب صنعة تریاق‌الملح. کتاب عضة الکلب. کتاب علامات الاسقام. کتاب فی القوباء، و بسیاری کتب دیگر... (یادداشت مؤلف از ابن‌الندیم). نام او را در مآخذ یونانی فیلاگروس[2] نوشته‌اند و پاره‌ای از کتب او را ابوالحسن حرانی نقل کرده است. (یادداشت مؤلف).

فیل‌فام. (ص مرکب) پیل‌فام. (فرهنگ فارسی معین). پیل‌رنگ. فیل‌رنگ. پیلگون.

فیل‌فکن. [فَ / فِ کَ] (نف مرکب) پیل‌فکن. (فرهنگ فارسی معین). فیل‌افکن. پیل‌افکن. پیل‌اوژن. فیل‌اوژن. پیل‌فکن. رجوع به این ترکیب‌ها شود.

فیلفوس. (اِخ) فیلیپ. فیلیپ، نام پدر اسکندر مقدونی. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیپ شود.

فیلق. [فَ لَ] (ع اِ) بلا و سختی. ||لشکر. ج، فیالق. (از منتهی الارب). به لغت رومی لشکر و سپاه باشد. (برهان). ||(ص) مرد بزرگ‌جثه. (منتهی الارب).

فیلق. [لَ] (معرب، اِ) پیله. (فرهنگ فارسی معین). پیله. دودالقز. بادامه. (از یادداشت مؤلف).

1 - Philosophos.
2 - Philagros.

فیل‌قدم. [قَ دَ] (ص مرکب) پیل‌قدم. (فرهنگ فارسی معین). پیل‌گام. که چون فیل راه رود و چون فیل گام نهد.

فیل‌قفاج. [ ] (معرب، اِ) سورنجان. و نیز برگ سورنجان. (فهرست مخزن الادویه).

فیلقوس. [فَ لَ] (اِخ) نام پادشاه روم است، و بعضی گویند جد مادری اسکندر بوده. و اصل این لغت فیلق‌اوس است به‌معنی امیر لشکر، چه فیلق به زبان رومی لشکر و اوس امیر را گویند. و او را فیلاقوس هم گویند. (از برهان). فیلیپ. با قاف غلط است و صحیح با دو فاء (فیلفوس) است که معرب فیلیپوس باشد. (یادداشت مؤلف):

فرستادشان شاه پیش عروس
بر آواز اسکندر فیلقوس. فردوسی.
به روم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بود با رای او شاه روس. فردوسی.
ز عموریه فیلقوس و سران
برفتند و گُردان جنگاوران. فردوسی.

رجوع به فیلیپ شود.

فیلک. [لَ] (اِ) پیلک. بیلک. فیال. تیری که پیکان آن دوشاخ باشد. (فرهنگ فارسی معین):

یکی فیلکی سوده، سندان‌گذار
بزد دوخت بر هم ز فرش استوار. اسدی.

||(اِ مصغر) مصغر فیل. بچه‌فیل. فیل کوچک. پیل‌چه. پیل‌بچه.

فیلک. [لَ] (اِخ) تیر چرخ راگویند که کوکب عطارد باشد. (برهان).

فیلک. [لَ] (اِخ) نام مقامی و جایی در راه کعبه. (برهان).

فیلک‌دم. [لَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاقی بخش رامسر شهرستان شهسوار که دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول عمده‌اش غله و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

فیلکس. [لِ] (اِخ) (خوشبخت) نام والی یهودیه در سال ۶۵۲ م. است که شخصی شقی و ستمکار بوده است. (از قاموس کتاب مقدس).

فیلکون. [فَ لَ] (ع اِ) بردی، که گیاهی است. (منتهی الارب) بردی. پیزر. (یادداشت مؤلف). ||قیر یا زفت که بر کشتی و آوندها مالند. ||(ص) پست. (منتهی الارب).

فیلگاه. (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر از بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان که دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، برنج، پشم، لبنیات و کاردستی مردم بافتن قالیچه و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیلگوش. (اِ مرکب) پیلگوش. (فرهنگ فارسی معین). سوسن. (یادداشت مؤلف). نام گلی است از جنس سوسن، لیکن خالهای سیاه دارد. (برهان):

می خور کت باد نوش بر سمن و فیلگوش
روز رش و رام و جوش روز خور و ماه باد.
منوچهری.

||گل نیلوفر را نیز گویند. ||نام دارویی هم هست که آن را به عربی آذان‌الفیل خوانند، و اگر بیخ آن را بر بدن مالند افعی نگزد. ||نام نوعی از حلوا هم هست. (از برهان). نوعی شیرینی است که بیشتر گوش‌فیل گویند. رجوع به پیلگوش شود.

فیلگوش. (اِخ) نوعی حیوان مانا به مردم که گوشهای بزرگ دارند که گاه خفتن یکی را بستر و دیگری را لحاف کنند، و آنان را گوش‌بران نیز گویند. (یادداشت مؤلف): گفتند شاها هر یکی چند گز‌ند، برهنه، و دو گوش دارند چون گوش فیل، یکی گوش زیر افکنند و یکی زبر. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی، از یادداشت مؤلف).

فیلگوشک. [شَ] (اِ مصغر) پیلگوشک. (فرهنگ فارسی معین). مصغر فیلگوش. فیلگوش خرد. رجوع به فیلگوش شود.

فیلگون. (ص مرکب) پیلگون. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ فیل. فیل‌رنگ. ||دارای جثه‌ای شبیه فیل. فیل‌مانند. فیلوار.

فیل‌گیر. (نف مرکب) پیل‌گیر. (فرهنگ فارسی معین). آنکه پیل را گیرد و رام کند. یا بر پیل غلبه کند در نبرد. پیل‌افکن. رجوع به فیل‌افکن شود.

فیلم. (فرانسوی، اِ)[1] ماده‌ای است که از نیترات دُسلولز (قابل‌اشتعال) یا استات دُسلولز (غیرقابل‌اشتعال) ساخته شده و برای گرفتن تصاویر سینمایی به کار میرود. عرض آن ۳۵ میلی‌متر است. در حواشی فیلم پهلوی سوراخهای اعداد نشانه گذاشته شده که در فاصلهٔ هر ۰/۳۰۵ متر یعنی یک پا قرار دارند و عمل مونتاژ را آسان می‌کنند. در روی فیلم ماده‌ای ژلاتینی اندوده شده که در مقابل تشعشعات نورانی حساس است و تجزیه میگردد. در حاشیهٔ هر فیلم به‌اندازهٔ ۲/۵ میلیمتر جا تعبیه شده که ارتعاشات صوتی را در آن ضبط می‌کنند و آن را حاشیهٔ صوتی میخوانند. پس از آنکه تصویر خارجی و صوت بر روی فیلم افتاد بوسیلهٔ ماشینهای خودکار که تا ۶۰۰۰ متر در ساعت کار میکند این فیلمها ظاهر و ثابت میشوند. در مرحلهٔ اول تعداد فیلمها دو عدد است، یکی برای تصاویر و یکی برای صدا. در لابراتوارها این دو فیلم را مثل فیلمی بر روی هم قرار میدهند. بجز فیلمهای ۳۵میلیمتری، فیلم‌های دیگری با قطع‌های مختلف وجود دارد که از آنها به‌منظور فیلم‌برداری موضوعات خبری مستند و غیره استفاده میکنند. (از فرهنگ فارسی معین).

ترکیب‌های دیگر:

– فیلم‌بردار. فیلم‌برداری. رجوع به این دو کلمه شود.

– فیلم صامت؛ فیلمی که بدون صدا باشد. مقابل فیلم ناطق. (فرهنگ فارسی معین).

– فیلم ناطق؛ فیلمی که صدای اشخاص و حیوانات و اشیاء در آن ضبط شده و همراه با نمایش تصاویر به گوش رسد. (فرهنگ فارسی معین).

||مجموع یک نمایش سینمائی. (فرهنگ فارسی معین).

فیلم. [فَ لَ] (ع ص) مرد بزرگ‌تن و بددل. ||مرد بسیارموی‌سر. ||بزرگ و کلان از هر چیزی. ||چاه فراخ. ||(اِ) پوست‌پاره که زیر دستار خوان طعام اندازند. ||لشکر بسیار. (منتهی الارب). رجوع به فیلق شود.

فیل‌مال. (نمف مرکب) پیل‌مال. (فرهنگ فارسی معین). مالیده زیر پای فیل. ||(اِمص مرکب) به پای پیل مالیدن، و این نوعی از مجازات بوده است که مجرم یا دشمن را زیر پای پیل می‌انداختند.

فیل‌مال. (اِ مرکب) پیل‌مال. (فرهنگ فارسی معین). مال بسیار. ثروت بیکران.

فیل‌ماهی. (اِ مرکب) کرگدن‌ماهی. ماهی زال. ختو. فیل‌المائی. (یادداشت مؤلف).

فیلم‌بردار. [بَ] (نف مرکب) فیلم‌بردارنده. کسی که فیلم سینمائی برمیدارد. (فرهنگ فارسی معین).

فیلم‌برداری. [بَ] (حامص مرکب) عمل و شغل فیلم‌بردار. (فرهنگ فارسی معین). کار تهیهٔ فیلم سینمائی یا خبری.

– شرکت (کمپانی) فیلمبرداری؛ شرکتی که سرمایهٔ آن صرف تهیهٔ فیلم گردد. (فرهنگ فارسی معین).

فیل‌مرغ. [مُ] (اِ مرکب) پیل‌مرغ. (فرهنگ فارسی معین). بوقلمون. (یادداشت مؤلف).

فیلن. [لُ] (اِخ) یکی از حکمای سبعه. (یادداشت مؤلف). از حکمای یونانی است. رجوع به تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۳۴ شود.

فیلو. (اِ) ساذج است. (فهرست مخزن الادویه).

فیلوار. [فیل] (ص مرکب) پیلوار. (فرهنگ فارسی معین). مانند فیل. به کردار پیل:

چون بوم بام چشم به ابرو برد به خشم
وز کینه گشته پرّهٔ بینش فیلوار. سوزنی.

فیلوار. [فیل] (اِ مرکب) پیلوار. (فرهنگ

---

1 - Film.

فارسی معین). پیلبار. فیلبار. باری که فیل آن را حمل کند:

عنصری از خسرو غازی شه زابل به شعر
فیلوار زر گرفت و دیبه و اسب و ستام.

سوزنی.

– فیلوارافکن. رجوع به این کلمه شود.

فیلوارافکن. [فـیلْ آ کَ] (إ مـرکب) پیلوارافکن. (فرهنگ فارسی معین). منجنیق. آلتی که سنگهای پیلوار بدان افکنند.

فیلوان. [فـیلْ] (ص مـرکب، إ مـرکب) پیلوان. (فـرهنگ فـارسی مـعین). نگـاهبان فیلان. فیلبان. پیلبان.

فیلوپاتر. [لُ تُ] (اِخ)[1] (مـصحب پـدر، پدردوست) یونانیان این لقب را بـه مهرداد پادشاه ایرانی آسیای صـغیر کـه از شـاهان کاپادوکیه بود، داده‌اند، زیرا او پـدر خـود را بسیار دوست میداشته است. (از ایران باستان پیرنیا ص۲۱۲۵ و ۲۱۲۶ و ۲۱۴۸).

فیلوپمن. [لُ پُ مَ] (اِخ)[2] از اهـــالی مگـالوپولیس در آکـادیا و رئیس اتحاد شهرهای دوازده گانهٔ آکائیا بود که چندین بار با سلاطین اسپارت جنگید و وطن خود را از تسلط ایشان نجات داد. با اهالی اتولیا هم در سال ۲۰۸ ق. م. جنگید و بر آنان نیز غالب شد. بزرگترین جنگ او با اسپارت در سال ۱۸۸ ق. م. روی داد و در آن سال بر ناپیس جبار اسپارت غلبه کرد و وارد شهر اسپارتا شد و قوانین لیکورگوس را لغو کرد، سپس بر ضد ترقیات روم و مداخلات آن دولت در امور بلاد یونان برخاست و در ۷۰سالگی با سردار شهر مـسنیا – موسوم به دینوکرتس که آن شهر را از اتحاد آکائیا خارج ساخته بـود – جنگید و اسیر سپاهیان دینوکراتس شد و در سـال ۱۸۳ ق. م. در سرنیا هـلاک شـد. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تاریخ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

فیلوپوئمن. [لُ پُ ءِ مَ] (اِخ) رجـوع بـه فیلوپمن شود.

فیلوتاس. (اِخ) یکی از سـرداران اسکـندر است که خود و پسرش آرساندر مورد توجه اسکندر بوده‌اند. رجوع به ایران باستان پیرنیا شود.

فیلور. [لَ وَ] (ص مرکب) پیلور. (فـرهنگ فارسی معین). داروفروش. کسی که داروهای گوناگون فروشد. رجوع به پـیلور و پـیله‌ور شود.

فیلور. (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان کـه دارای ۱۲۳ تــن سکـنه است. آب آن از زاینده‌رود و محصول عمده‌اش غـله، بـرنج، پنبه و کار دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

فیلورا. (مـعرب، إ) غـنم است. (فـهرست مخزن الادویه).

فیلورسخیوس. [ ] (مــــعرب، إ) شجرةالمصطکی است. (فهرست مخزن الادویه).

فیلورسفین. [ ] (معرب، إ) شجرةالبق. (فهرست مخزن الادویه).

فیلورسونافن. [ ] (مــــعرب، إ) شجرةالقطران. (فهرست مخزن الادویه).

فیلوس. (اِخ) از سلاطین بنی‌الاصفر کـه در روم سلطنت کردند. (حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۷۶).

فیلوستراتوس. [لُس] (اِخ)[3] این نویسنده تقریباً از سـال ۱۷۲ تـا ۲۴۴ م. میزیسته و معاصر بلاش سوم و چهارم و پنجم بوده. وی رمانی راجع بـه آلونیوس تیانا نـوشته کـه جاهایی از آن اطلاعاتی درباب پارت میدهد، و تصور میکنند که این جاها از حقیقت دور نـیست. (ایـران بـاستان پـیرنیا حـاشیهٔ ص۲۶۵۹).

فیلوطاسین. (مــــعرب، إ) بـه یـونانی قاتل‌الکلب است. (فهرست مخزن الادویه).

فیلوکسن. [لُکْ سِ] (اِخ) کسـی است کـه گنجینه‌های شوش را به اسکندر تسلیم کرده، و البته قبلاً از جانب خود او به شوش فرستاده شده بود. (ایران باستان پیرنیا ص۱۴۰۶).

فیلوکورس. [لُ کُ رِ] (اِخ)[4] از مـورخـان قدیم یونان است که تاریخ حـیات او مـعلوم نیست. کتاب بزرگی در تاریخ اتیکا نـوشته است. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر تـرجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

فیلولوژی. [لُ لُ] (فرانسوی، إ)[5] عـلمی است که آثار ادبی و زبانها را ازنظر تـتبع و استقصای متون و صرف و نحو مورد دقت قرار میدهد. علم لغات. علم السنه. ||علم بر روحیات و احوال اجتماعی و صنعتی یک یا چند ملت. (فرهنگ فرانسه به فـارسی سعید نفیسی).

فیلولة. [فَ لَ] (ع مـص) خـطا کـردن. ||ضعیف و سست گردیدن. ||خطا کردن رای کـسی در بـازی فـیال. (منتهی الارب). ||سست‌رای شدن مرد. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ||خواب کردن به وقت عصر، و آن سبب جنون است. (غیاث).

فیلون. [لُنْ] (اِخ)[6] در قـرن دوم مـیلادی میزیست. از مردم فنیقیه بود و چون تألیفات خود را به زبـان یـونانی نـوشت بـه یـونانی معروف گشت. کتاب او در تاریخ فنیقیه است و به نام یکی از حکمای قدیم فنیقیه سان خود خونیاتن نام دارد. از کتاب او قسمتهایی باقی مانده است که مربوط بـه خـلقت و اسـاطیر است و راوسویوس از وی اقتباس کرده، و از همان قسمتها معلوم است که به ارباب انـواع یونانی عقیده داشته است. (از ایـران بـاستان پیرنیا ص۸۷).

فیلة. [لَ] (ع إ) مؤنث فیل. (منتهی الارب).

فیلة. [یَ لَ] (ع إ) ج فیل. (منتهی الارب).

فیلة. [فَ لَ] (ع مص) خطا کردن. ||ضعیف و سست گردیدن. ||خطا کـردن رای کـسی در بازی فیال. ||سست‌رای شدن مـرد. (مـنتهی الارب). رجوع به فیلولة شود.

فیله. [لَ / لِ] (إ) پـیله. (فـرهنگ فـارسی معین). رجوع به پیله شود.

فیله. [لِ] (فرانـسوی، إ)[7] گـوشتی لطـیف و لغزان که از آن مخصوصاً برای کباب استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین).

فی‌له‌تر. [لِ تِ] (اِخ) فیلِتِر. شخصی است که در پرگام یکی از شهرهای آسیای صـغیر دولتـی تأسـیس کـرد و آن را از قـلمرو جانشینان اسکندر جدا و مستقل سـاخت. پیش از وی این شهر در تصرف سرداری بنام لیزیما کبود. دولت فی‌له‌تر پس از وی بـه دست بـرادرزاده و جـانشین او اومـن[8] اول توسعه یافت. فی‌له‌تر اصلاً خزانه‌دار لیزیما ک بود و پس از مرگ او با استفاده از مـوقعیت، حکومتی مستقل تشکیل داد. (از ایران باستان پیرنیا ص۲۱۴۹ و ۲۱۵۰).

فی‌له خاصه. [لَ خـاصْ صَ] (اِخ) دهـی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان کـه دارای ۲۵۵ تـن سکـنه است. آب آن از رود قیطور و محصول عمده‌اش غله، برنج و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیله‌ورین. [لَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش ابهر شهرستان زنجان که دارای ۵۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشـمه‌سارها و رودهـا و محصول عـمده‌اش غـله، گـردو، مـختصری انگـــور و قـلمستان است. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

فیلی. (ص نسبی) منسوب به فیل که نام جد خاندانی است. (سمعانی). ||بـه رنگ فـیل. رنگی است میان خاکستری و سربی. کبود. (یادداشتهای مـؤلف). در اصـطلاح نـقاشان امروز رنگ خاکستری بسیار روشن راگویند.

فیلی. (اِخ) یکی از طوایف قشقایی ایران کـه مرکب از ۱۵۰ خانوار و مسکن آنها در اطراف شیراز است. (یادداشت مؤلف). ساکن نـاحیهٔ گـاماسیاب و درهٔ سیمره و ابـریز هـستند. (یادداشت دیگر).

1 - Philopator. 2 - Philopœman.
3 - Philostratus.
4 - Philocores. 5 - Philologie.
6 - Phillon. 7 - Filet.
8 - Evmen.

فیلی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان صفائیه از بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فیلیان. (اِخ) یا فیلیان قائم‌مقام. دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مشهد که دارای ۶۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

فیلیبس. [بُ] (اِخ) نام یکی از حواریون عیسی. فیلیپ. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیپس و فیلیپ شود.

فیلیپ. (اِخ)[1] پدر اسکندر مقدونی است. وی در آغاز قدرت موفق شد دشمنان خود را شکست دهد و به‌خصوص با شکست دادن ایلیریها بر اهمیت قدرت وی افزوده شد. برای تسلط بر شهرهای مقدونیه مردمان متنفذ را رشوت می‌داد و با پول میان دشمنان نفاق می‌افکند. معروف است که یکی از متنفذان قلعه‌ها گفته بود قلعهٔ ما به قدری محکم است که تصرف آن ممکن نیست. فیلیپ گفته بود «آیا دیوار آن به قدری بلند است که طلا هم نمیتواند به شهر راه یابد؟». آتنی‌ها از ترقی مقدونیه بیمنا کشدند و در صدد برآمدند که از بزرگ شدن این مملکت جلوگیری کنند. دموستن، ناطق معروف، آتنی‌ها را ملامت میکرد و می‌گفت: وظیفهٔ آنهاست حمایت یونان را به عهده بگیرند و در جنگ مقدس که به سال ۳۵۶ ق. م. بر سر ادارهٔ معبد دلف (معبد آپولن، خدای آفتاب) درگرفت و فوسیدی‌ها آن معبد را تصرف کردند. فیلیپ فوسیدیها را در شورای نمایندگان شهرهای یونان محا کمه کردو از حمایت قانون محروم ساخت و خود عضو مجلس شورای دول یونانی گردید و حق دو رأی به او داده شد. در این وقت نقشهٔ فرماندهی کل یونان را در سر می‌پروراند. سرانجام در ۳۳۸ ق. م. فیلیپ در صدد برآمد که مخالفت آتن را در هم شکند و با این مقصود شهر الاته را تصرف و در آنجا قشونی جمع کرد و از راه شبه‌جزیرهٔ آتیک ناگهان به آتن تاختند. رجال آتن شیپور اضطراب را نواختند و مردم روز بعد در محل نمایشگاه جمع شدند. دموستن مردم را پند داد که خود را نبازند و با کمک به مردم «بماسنی» از پیشروی فیلیپ بسوی آتن جلوگیری کنند، ولی سرانجام آتنی‌ها شکست خوردند. در سال ۳۳۶ ق. م. فیلیپ تدارکات جنگ را برای حمله به ایران کامل کرد و سرداران خود آتالوس[2] و پارمن‌ین[3] را به ایران روانه کرد. اینها مأمور بودند که شهرهای یونانی آسیای صغیر را از اطاعت ایران خارج کنند. فیلیپ برای حمله به ایران و استعلام رأی خدایان شخصی را به معبد دلف فرستاده بود تا از پی‌تی در این باب سؤالی کند و چون جواب مبهم پی‌تی را به نفع خود تعبیر کرده و دلیل رضایت خدایان دانسته بود، ضیافتهایی بهپا کردو مسابقهٔ موسیقی ترتیب داد. پس از این ضیافتها در نمایشگاه یا تآتر یونان بازیهایی آغاز می‌شد و در این بازیها صورت خدایان دوازده گانه‌را آورده بودند و سیزدهمین آنها فیلیپ را مانند خدایی برتخت‌نشسته نشان میداد. هنگام ورود او به تآتر شخصی بنام پوزانیاس قمه‌ای در تن او فروکرد و فیلیپ درگذشت. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۹۰ ببعد).

فیلیپ. (اِخ) نام یکی دیگر از شاهان مقدونیه پس از اسکندر است که میان سالهای ۲۲۰ تا ۱۸۰ ق. م. زیسته است. رجوع به فیلیپس شود.

فیلیپ. (اِخ) نام یکی از دوازده حواری عیسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیپس شود.

فیلیپ. (اِخ) نام یکی از سرداران اسکندر است، و نیز نام چند تن از شاهان پس از اسکندر از جمله فیلیپ سلوکی، فیلیپ پسر بالا کروس، فیلیپ پسر لیزیما کو نیز فیلیپ پزشک اسکندر است. رجوع به ایران باستان پیرنیا شود.

فیلیپس. (اِخ) فیلیپ. رجوع به فیلیپ شود.

فیلیپی. (اِخ)[4] شهری است در غرب ویرجینیای امریکا. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فیلیپی. (اِخ) شهری بوده است در مقدونیه که جزو یونان و در ساحل دریای اژه بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فیلیپین. (اِخ)[5] مجموعه‌ای از ۷۱۰۰ جزیره است که در اقیانوس کبیر قرار گرفته و از آنها ۲۷۷۳ جزیره نامگذاری شده است. این مجموعه در جنوب شرقی آسیا قرار دارد و مجموعاً ۱۱۵۶۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۱۶۰۰۰۳۰۳ تن سکنه دارد. در این جزایر ا کنون جمهوری مجمع‌الجزایر فیلیپین حکومت میکند و مرکز آن مانیل است. شهرهای مهم آن عبارتند از: بانگود، بوتوان، لگاسپی، بالانگا، باسکو، باتانگاس، تا گبیلاران، مالای‌بالای، مالولوس، دائت، نا گا، کاپیز، کاویت، کوتاباتو، داوائو، ویگان، ایلولو، ایلا گان، ستا کروز، دانالان، سن‌فرناندو، تا کلوبان، کالاپان، اوروکوییتا، بوتنک، باکولود، رومبلون، پورتو، کاتبالوگان، جولو، سرسوگون، سوریگائو، ایبا و زامبوآنگا. بزرگترین جزیرهٔ آن که پایتخت نیز در آن قرار دارد لوزون نامیده شده است و در شمال مجمع‌الجزایر فیلیپین است. بزرگترین جزیرهٔ جنوبی آن میندانائو خوانده شده است که شهر داوائو مرکز آن است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

فیلیفوس. (اِخ) نام پدر اسکندر. (یادداشت مؤلف):

مرا گویند بطلمیوس ثانی
مرا دانند فیلیفوس دانا. خاقانی.

رجوع به فیلیپ شود.

فیلیفوس. (اِخ) نام یکی از حواریان عیسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به فیلیپ و فیلیپس شود.

فیلیوس. (معرب، اِ) شنگار. (یادداشت مؤلف).

فیلیه. [لِیْ / لی] (اِخ) دهی است که نام دیگرش خین است. رجوع به خین شود.

فیلی‌پس. [یِ ش] (اِخ) یکی از بلاد شمال شرقی پلوپونزوس بوده که مردم آن نخست از نژاد آ کائیا بودند. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ).

فیم. [فَیْ یِ] (ع ص) مرد سخت و توانا. ج، فیوم. (منتهی الارب).

فیمابین. [بَ] (ع ق مرکب) (از: فی + ما + بین) آنچه در میان است.

فیماروس. (معرب، اِ) به یونانی حب‌الصنم است. (مخزن الادویه).

فیمان. [فَ] (معرب، اِ) عهد و پیمان. (منتهی الارب).

فیمان. (اِ) به‌معنی حسن هدی باشد، و آن محبت نفس است به تکمیل خود به خوبی قول و فعل. (برهان). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

فیمان. (اِخ) قریه‌ای است در نزدیکی مرو. (معجم البلدان).

فیمون. [فَ] (اِخ) نامی باشد که به دروغ به عذرا گذاشته بودند. (برهان).

فین. (اِ صوت) آواز فشاندن بینی. (یادداشت مؤلف).
— فین کردن. رجوع به این ماده شود.
||(اِ) آب بینی. (فرهنگ فارسی معین).

فین. [فَ] (ع مص) آمدن. (منتهی الارب).

فین. (اِخ) قصبه‌ای است در بخش مرکزی شهرستان کاشان که دارای دو قسمت جدا گانهٔ فین بزرگ و فین کوچک است و بعضی آن را فینین مینامند. فین در شش‌هزارگزی باختر کاشان واقع شده و بواسطهٔ کثرت اشجار و آب‌وهوای خوب یکی از تفرجگاههای اطراف کاشان است. آب آن از چشمهٔ معروف سلیمانی و سفیدآب تأمین میشود. در حدود

1 - Philipe. 2 - Athallos.
3 - Pârmenyon. 4 - Philipie.
5 - Philippines.

۴۳۰۰ تن سکنه دارد و محصول عمده‌اش غله، پنبه، تنباکو، صیفی و انواع میوه بخصوص انار، انجیر و انگور است و کار دستی مردم قالیچه‌بافی است. از آثار قدیمه بناهای معروف باغ‌شاه از دورهٔ صفویه در آنجاست. مزرعهٔ سفیدآب جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

فین. (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۶۸۱ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، صیفی و کار دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

فین. (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۲۸ آبادی و ۱۲۲۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول عمده‌اش خرما، مرکبات و غله است. قراء مهم آن سرزه، مارم، خوشنگان و تیزج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فین. (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش فین شهرستان بندرعباس است که دارای ۲۲۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش خرما، مرکبات، غله و تنباکوست. مزارع پرزین، کوک، گرو جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

فینا. (اِخ) وین، پایتخت اتریش. (یادداشت مؤلف). رجوع به وین شود.

فینات. [فَ یَ] (ع اِ) جِ فَیْنَة. (منتهی الارب). رجوع به فَیْنَة شود.

فینارس. [رُ] (معرب، اِ) اسم یونانی سعد است. (فهرست مخزن الادویه). فیناروس.

فیناروس. (معرب، اِ) سعد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فینارس شود.

فیناسیوس. (معرب، اِ) اصابع هرمس. (فهرست مخزن الادویه).

فینال. [فَ / فِ] (اِ) زمینی که اول بکارند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). مصحف فیال. رجوع به فیال شود.

فینال. (فرانسوی، ص)[1] در زبان فرانسه به‌معنی نهائی و آخری است. || (اِ) آخرین مسابقهٔ ورزشی. || آخرین قسمت از سه یا چهار قسمت سونات، سنفنی، کنسرتو. مقابل اوورتور. (فرهنگ فارسی معین).

فینان. [فَ] (ع ص) مرد دراز و نیکو موی. || شَعر فینان؛ موی دراز و نیکو. (منتهی الارب).

فینانة. [فَ نَ] (ع ص) مؤنث فینان. (منتهی الارب). رجوع به فینان شود.

فینج. [نَ] (معرب، اِ) فینک. حجرالقیشور. (فهرست مخزن الادویه). قیشور. (ابن‌البیطار).

فینفس. [ ] (معرب، اِ) حومانه. (فهرست مخزن الادویه).

فین‌فین.[2] (اِ صوت) فین. نفس به‌تندی گرفتن. (آنندراج). رجوع به فین (اِ صوت) شود.

— فین‌فین کردن. رجوع به این ماده شود.

فین‌فین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نفس را به تندی و با صدا از بینی بیرون دادن. (فرهنگ فارسی معین).

فینق. [فَ نَ] (ع ص) اشتر نر یا هر حیوان نرینه. (یادداشت مؤلف). || (اِخ) ستاره‌ای روشن که جزء برج ثور است. (یادداشت مؤلف).

فینقون. [ ] (اِخ) به یونانی خَلّ است که به فارسی سرکه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فینک. [نَ] (اِ) حجرالقیشور. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از کف دریاست، و آن مانند سنگی بوده سفید و تجویف بسیاری دارد، و معرب آن فینج است. (آنندراج) (از برهان). رجوع به فنج شود.

فینک. [نِ] (اِخ) دهی است از بخش دودانگهٔ شهرستان ساری که دارای ۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

فین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آب بینی را خارج کردن. (فرهنگ فارسی معین). به فشار بیرون دادن نفس از بینی، اخراج فضول را. با آواز خلط بینی بیرون دادن. (یادداشتهای مؤلف).

فینگی. (ص نسبی) کسی که آب بینیش غالباً فروریزد. (فرهنگ فارسی معین).

فینگیلی. (ص) در تداول عامه، کوچک. ریزه. فنقلی. فنقلی. فسقلی. (یادداشتهای مؤلف). || (اِ) نیز نام کوچکترین ریگ است از سه ریگ، که در بازی یکی از آنها را در دست پنهان کنند و از دیگری پرسند: گاو، گوساله یا فینگیلی؟ یعنی: کدام سنگ در دست من است؟ (یادداشتهای مؤلف).

فینوبراسین. [ ] (معرب، اِ) اصابع‌الصفرا. (فهرست مخزن الادویه).

فینوقوطیس. (معرب، اِ) قفاح سورنجان است، و برگ سورنجان را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

فین و کهره. [نُ کُ هَ رَ] (اِخ) میانهٔ جنوب و مشرق فرک، درازی آن از قریهٔ لاور تا قریهٔ آب ماه یازده فرسنگ، پهنای آن از قریهٔ فین تا رودر ده فرسنگ. محدود است از جانب مشرق به ناحیهٔ رودان و احمدی و از سمت شمال به ناحیهٔ فارنمان و از طرف مغرب به نواحی لارستان و از جانب جنوب به نواحی عباسی. هوای این ناحیه بعد از نواحی عباسی از همهٔ گرمسیرات فارس گرمتر است. آبش از چشمه‌های شیرین و گواراست. معیشت این ناحیه و خراج دیوانی آن از خرمای نخلستان و حناست. غله به‌اندازهٔ خوردن اهلش از دیمی و فاریابی به عمل می‌آید. خانهٔ عموم این ناحیه از چوب و شاخه برگ نخل است. در همهٔ ناحیهٔ فین بیست خانه به‌هم‌پیوسته نباشد بلکه در نخلستانها پراکنده است و خانه‌ها را حصاری نیست، و در این ناحیه بعلاوهٔ نخل و نارنج و لیمو و ترنج درخت اشبه و چلغوزه بخری و تنومندی فراوان است. قصبهٔ این ناحیه را فین گویند. قلعهٔ مختصری بر سر تل کوچکی خانهٔ کلانتر این ناحیه است، و این ناحیه را سیزده قریهٔ آباد است. (از فارسنامهٔ ناصری). رجوع به فین شود.

فینون. (اِخ) (ظلمت) نام یکی از امراء روم بوده. (قاموس کتاب مقدس).

فینة. [فَ نَ] (ع اِ) ساعت اندکی از روزگار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مدت. ج، فینات. (منتهی الارب).

فینه. [نَ / نِ] (اِ) کلاه سرخ منگوله‌دار عثمانیان. فس. فیس.[3] کلاه پشمین، غالباً سرخ یا سفید و رنگ دیگر که مصریان و بعض هندیان بر سر گذارند و سابقاً ترکان عثمانی بر سر میگذاشتند. (از فرهنگ فارسی معین).

فینی. (ص نسبی) منسوب به فین که از قرای کاشان است. (سمعانی).

فینیقی. (ص نسبی) فنیقی. رجوع به فنیقی شود.

فینیقیه. [قی یَ] (اِخ) فنیقیه. رجوع به فنیقیه شود.

فیوء. [فُ] (ع اِ) جِ فیء. (منتهی الارب). رجوع به فیء شود.

فیوج. [فُ] (ع اِ) جِ فوج. آنها که در زندان آمدورفت دارند و پاسبانی آن کنند. (منتهی الارب). || ج فیج است که معرب پیک باشد. (از یادداشتهای مؤلف): تا آنگاه که بواسطهٔ کثرت فیوج و بسیاری رسل که از رشید بدو آمدند حجت بر او لازم شد. (تاریخ قم). و از رؤسای فیوج و فراشان و بوّابان بسیار و بیحد بودماند. (تاریخ قم). || کولی. غره‌چی. غربال‌بند. قرشمال. چیگانه. (یادداشتهای مؤلف).

فیوح. [فُ] (ع اِمص) بسیاری نبات. || فراخی و ارزانی سال و بلاد. (منتهی الارب).

فیور. [فَیْ یو] (ع ص) (از «فَور») مرد تیز

---

1 - Final.

۲ - آنندراج به فتح هر دو فاء ضبط کرده است!

3 - Fez (فرانسوی).

و چست و چابک. (منتهی الارب).
فیورمینا. (معرب، اِ) لاجورد. (فهرست مخزن الادویه).
فیوز. (انگلیسی، اِ)[1] سیم فلزی که در مسیر جریان برق تعبیه کنند. اگر جریان بسیار قوی و خطرناک باشد سیم مزبور ذوب میشود و جریان را قطع میکند. (فرهنگ فارسی معین).
فیوس. [ ] (معرب، اِ) نوعی از درخت بلوط. (فهرست مخزن الادویه).
فیوسطونیا. [ ] (معرب، اِ) عجم‌الزبیب. (فهرست مخزن الادویه).
فیوسینوس. (معرب، اِ) سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه).
فیوصمین. (معرب، اِ) ریباس. (فهرست مخزن الادویه).
فیوض. [فَ / فیو / فُ] (ع مص) بسیار شدن آب چندانک روان گردد. ‖السیل رفتن رود. ‖آشکار کردن راز. (منتهی الارب). رجوع به فیض شود. ‖مردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖برآمدن جان کسی. ‖فاش گردیدن خبر. (منتهی الارب). ‖بسیار شدن چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖روان شدن اشک. (منتهی الارب).
فیوض. [فُ] (ع اِ) جِ فیض. (اقرب الموارد). و رجوع به فیوضات شود.
فیوض. [فَ] (ع اِ) ارض ذات‌فیوض؛ زمینی که در آن آبهای بسیار و روان باشد. (منتهی الارب).
فیوضات. [فُ] (ع اِ) جِ فیوض. جمعِ فیض، برخلاف لزوم. (فرهنگ فارسی معین).
فیوضی. [فَ ضا] (ع ص) امرهم فیوضی بینهم؛ یعنی مختلف‌اند در آن و تصرف می‌کند هر کس چیزی که مر دیگری راست. (منتهی الارب). فیضوضی. فیضیضی. فیضوضاء. (از اقرب الموارد).
فیوظ. [فُ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
فیوظة. [فُ ظَ] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فیوظ. فیظ. رجوع به این کلمات شود.
فیوف. [فُ] (ع اِ) جِ فیف. (منتهی الارب). جاهای برابر و هموار، بیابانهای بی‌آب. (از آنندراج). رجوع به فیف شود.
فیوفلامیس. [ ] (معرب، اِ) بخور مریم، و یا نوعی از آن. (فهرست مخزن الادویه).
فیوفیوس. [ ] (معرب، اِ) عفص. (فهرست مخزن الادویه).
فیول. [فُ] (ع اِ) جِ فیل. (منتهی الارب): خیول و فیول سلطان به هدم آن حصار و ردم آن دیوار برجوشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و صف پیاده را بر هم ریختند چون فیول قبول جراحتها کردند. (جهانگشای جوینی).

فیولة. [فَ لَ] (اِخ اِ) جِ فیل. (منتهی الارب). فیول.
فیولة. [فُ لَ] (ع مص) خطا کردن رای و ضعیف و سست گردیدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ‖سست‌رای شدن. (آنندراج). ‖(اِمص) ضعف رأی. گویند: و ما کنت‌احب ان اری فی رأیک فیالة و فیولة. (از اقرب الموارد). رجوع به فیالة شود.
فیوم. [فُ] (ع ص، اِ) جِ فَیِّم. (منتهی الارب).
فیوم. [فَیْ یو] (اِخ) نام ولایت غربی به مصر، و تا فسطاط چهار روز راه است که مسافت دوروزه راه از آن بیابان بی آب و علف است. (از معجم البلدان). رجوع به فیون شود.
فیوم. [فَیْ یو] (اِخ) موضعی است به عراق. (معجم البلدان).
فیوماطین. [ ] (معرب، اِ) به رومی لخام است. (فهرست مخزن الادویه).
فیومی. [فَیْ یو] (ص نسبی) منسوب به فیوم که جایی است در مصر. (سمعانی).
فیومی. [فَیْ یو] (اِخ) عبدالبر. رجوع به عبدالبر شود.
فیون. (اِخ) شهرکی است به مصر بر مغرب نیل نهاده، و اندر وی آبهای دیگر است روان بجز نیل. (حدود العالم). رجوع به فیوم شود.
فیون. (معرب، اِ) فجل. (فهرست مخزن الادویه).
فیونیون. (معرب، اِ) به یونانی سیسالیوس است. (فهرست مخزن الادویه).
فیه. (ع اِ) دهان. (منتهی الارب). رجوع به فم و فوه شود.
فیه. [فَیْ یِهْ] (ع ص) مرد بسیارگوی فصیح. ‖آزمند بسیارخوار. (منتهی الارب).
فیه. [فَ یَ] (ع اِ) پاروی کشتی. خله. (زمخشری). بیل. فله. مجذف. (یادداشتهای مؤلف). رجوع به خله شود.
فیه. [فی ي] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آبادان که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از بهمن‌شیر و محصول عمده‌اش خرما و سبزی. اهالی از طایفهٔ دریس و اغلب ماهیگیر یا کارگر شرکت نفت‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
فیهج. [فَ هَ] (ع اِ) می. ‖پیمانهٔ می. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖پالونه. (منتهی الارب). المصفاة. (اقرب الموارد).
فیهر. [فَ هَ] (ع ص) شترمادهٔ درشت توانا و بزرگ‌جثه. (منتهی الارب).
فیهق. [فَ دَ] (ع ص) فراخ از هر چیزی. ‖شترمادهٔ بسیارشیر. (منتهی الارب).
فیهک. [فَ هَ] (ع ص) زن گول بیخرد. (منتهی الارب).
فیی. [فَیْ یی] (ص نسبی) منسوب به فَیّ

کداز قرای سغد است. (سمعانی). رجوع به فَیّ شود.
فیدن. [فَ دَ] (مص) دل بد کردن و بددل شدن از کسی و از چیزی. (برهان).

1 - Fuse.

ق

بسم‌الله تعالی

ق. (حرف) حرف بیست و چهارم است از حروف الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از حروف الفبای عربی و حرف نوزدهم از حروف ابجد و در حساب جُمَّل آن را بصد دارند و نام آن قاف است و آن در اصل نونی است که دو نقطه از درون بر سر او زیاد کرده‌اند و گفته‌اند آن شکلی است مرکب از سه خط منکب و مستلقی و مقوس. (نفایس الفنون ص۱۳). و آن از حروف هفت‌گانهٔ مستعلیه (از برهان ذیل هفت حرف استعلا)، و آبی (برهان ذیل هفت حرف آبی)، و قلقله و محقوره، و مصمته و هوائیه و نیز از حروف منصوب و ملفوظی است. ||ق در اصطلاح تجوید اشاره است به علامت خاصه «قیل فیه الوقف». ||و رمز قرائت است چون ق عاصم = قرائت عاصم. ||و در کتب رجال شیعی رمز است اصحاب صادق (ع) را. ||و نیز رمز قاموس مجدالدین فیروزآبادی است و نیز در علم هیأت رمز احتراق است. این حرف در فارسی نیست و اگر در کلمه‌ای یافت شود یا آن کلمه غیرفارسی است که فارسی گمان برده‌اند و یا استعمال متأخران عجم است که زبان ایشان به زبان عرب مخلوط شده است. پس قاف نویسند و غین خوانند: قاز، قالیچه، قلندر و قاپول. «ق» و «ج» در یک کلمهٔ عربی جمع نشود جز آنکه معرب و یا حکایت صوت باشد چون جَلِق الرأس. جَلَق القوم بالمنجنیق، رماهم به. جلاقه؛ پاره گوشت. رجل جلاقه؛ لاغراندام. جوالق بضم جیم و کسر آن، گواله است که از پشم و یا موی بافند، و این کلمه معرب است. (المنجد). معرب «گواله».

ابدالها:

در عربی:

⇐ به ث بدل شود:

مِقِم، مِقِمَّه = مِثِم، مِثِمَّه

⇐ به ر بدل شود:

زنبق = زنبر

⇐ به ت بدل شود:

قملول = تملول

⇐ به ج بدل شود:

قاسم = جاسم

⇐ به ی بدل شود:

قاسم = یاسم

⇐ به واو بدل شود:

محق = محو

⇐ به گ بدل شود:

بلمق = بلمک. (آنندراج)

در کلمات ترکی که متداول فارسیان است.

⇐ به خ بدل شود

چقماق = چخماق

تاق = تاخ

در تعریب:

⇐ بدل از خ آید:

ذقن = زنخ (زخن)

⇐ بدل از غ آید:

قنبیط = غنبید

⇐ بدل ک آید:

قند = کند

قاسانی = کاشانی

قبج = کبک

تریاق = تریاک

قرطه = کرته

قرا کند = کراغند

⇐ بدل از گ آید:

خانقاه = خانگاه

قصار = گازر

دانق = دانگ

⇐ بدل از ه آید:

بیجادق = بیجاده

جرندق = گرنده

شاهدانق = شاهدانه

⇐ بجای c یونانی آید:

غلو قوریزا

⇐ گاه به غ بدل شود:

آروق = آروغ

اپاق = اپاغ

ق. [قاف] (اِخ) نام سورهٔ پنجاهمین قرآن که در مکه نازل شد و ۴۵ آیه دارد، پس از سورهٔ حجرات و پیش از سورهٔ ذاریات.

ق. [قِ] (ع فعل امر) فعل امر است از وقی یقی وقایة به معنی محفوظ کن، نگه دار!

قأب. [قَ ءْ] (ع مص) بسیار نوشیدن آب را و پر شدن. گویند قَئِبَ الرجل من الماء قأباً و قأباً؛ بسیار نوشید آب را و پر شد. (منتهی الارب).

قاآن. (مغولی، اِ) پادشاه ذی‌شأن عظیم عادل و سخی. (رشیدی) (غیاث اللغة) (آنندراج). ||لقب پادشاهان ترکستان و چین باشد. (نفایس الفنون) (رشیدی) (غیاث اللغه). خاقان چین. پادشاه چین هر که باشد. (برهان). کلمهٔ مغولی است به معنی شاهنشاه. (جغتائی ص۳۸۹). لقب پادشاهان مغولستان مانند منگوقاآن و اوکتای‌قاآن و اختصاصاً به پادشاه اخیر اوگتای‌قاآن اطلاق میشود. (حاشیهٔ برهان چ معین):

خراج کشور قاآن بهایش

وزین کمتر نشایستی عطایش. عماد فقیه.

قاآن. (اِخ) (اوگتای) پسر سوم چنگیزخان است که به کفایت و رأی و تدبیر و ثبات و

وقار معروف و مشهور بوده ولی میل فراوان به همنشینی زنان و شرابخوری داشته و به همین جهت بارها مورد ملامت و مؤاخذهٔ پدرش چنگیز قرار گرفته است. چون چنگیز به سال ۶۲۴ هـ.ق. درگذشت، قریب دو سال کسی بر تخت سلطنت جلوس نکرد و هیأتی مرکب از شاهزادگان و امیران کارهای مملکتی را اداره می‌کردند، سپس به موجب وصیت چنگیزخان اوکتای‌قاآن را به شاهی انتخاب کردند (۶۲۶ هـ.ق.). قاآن در دوران پادشاهی خود (۶۲۶ - ۶۳۹ هـ.ق.) با قدرت و تدبیر به ادارهٔ کشور پرداخت، و با مشورت بزرگان اردوئی بسوی ختا (چین شمالی) و اردوی دیگری بسوی ایران جهت سرکوبی قطعی سلطان جلال‌الدین و فتح آذربایجان و کردستان روانه کرد. سپاهیان اوکتای‌قاآن به سرکردگی جرماغون، غزنین و کابل و سند و زابلستان را کاملاً تصرف کردند.
اوکتای‌قاآن در سال ۶۲۷ یعنی موقعی که سرداران او در ایران و الجزیره و ارمنستان و گرجستان و شام و عراق مشغول تعقیب جلال‌الدین و تسخیر ممالک او بودند، با دو برادر خویش جغتای و تولی و پسران خود به طرف چین خاص و جلگهٔ هنگ‌هو حرکت کرد و سرانجام تا سال ۶۳۱ تمام چین شمالی و مملکت کره به تصرف مغول درآمد. قاآن پس از تسخیر چین شمالی حکومت آن دیار را به مشاور مسلمان پدر خود محمود یَلَواج سپرد. پس از فتح چین، ممالک روس و چرکس و بلغار را فتح کرد (۶۳۲ - ۶۳۸) و روسیه از این تاریخ تا دو قرن و نیم (۶۳۶ - ۸۸۶ هـ.ق.) در تحت تسلط مغول و محکوم حکم و ادارهٔ ایشان بود. پس از فتح روسیه نوبت آلمان و لهستان و مجارستان بود که تا سال ۶۳۹ قسمتی از آنها فتح گردید و چون مجارها (هنگری‌ها) با مغول از یک نژاد بودند، پس از یک سال مملکت ایشان را رها کرده به همان تبعیت رسمی قناعت نمودند. در سال ۶۳۹ چون خبر فوت قاآن به اروپا رسید، لشکر مغول به آسیا مراجعت کردند و نقشهٔ تسخیر آلمان و اروپای غربی به انجام نرسید و قسمتی از این نواحی از آسیب حملهٔ مغول محفوظ ماند. رجوع به فهرست تاریخ مغول تألیف مرحوم اقبال و جهانگشای جوینی و جامع التواریخ رشیدی شود.

قاآنی. (اِخ) میرزا حبیب‌الله متخلص به قاآنی. در حدود ۱۲۲۲ هـ.ق. یعنی در زمان سلطنت فتحعلیشاه در شیراز متولد گردید. پدر او میرزا محمدعلی شاعر بود و گلشن تخلص داشت. اصل ایشان از ایل زنگنه بود که در عراق و فارس سکنی نمودند. وی در عهد جوانی سفر خراسان کرد و در آنجا تحصیل علوم و ادبیات نمود و شعر سرودن آغازید و آنگاه تخلص حبیب میکرد و به تدریج شهرتی یافت و در نزد حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه که حکومت آن سامان داشت مقرب شد و قصائدی در مدح او بپرداخت و به امر او به قاآنی متخلص شد، و آن به نسبت اسم پسر شجاع السلطنه یعنی اوکتاقاآن بوده است. قاآنی مدتی در خراسان و کرمان ملتزم حضور او بود و همین شاهزاده او را به پیش فتحعلیشاه معرفی نمود. بعد از اقامت در خراسان و شیراز و کرمان به تهران آمد و در آنجا معروفتر شد و در دربار محمدشاه خاصه ناصرالدین‌شاه تقرب بسیار پیدا کرد. آنچه از اخبار بدست می‌آید قاآنی اول شاعر ایران است که به آموختن زبان فرانسه آغاز نمود. قاآنی را میتوان پس از صائب معروفترین شاعر ایران در تمام دورهٔ صفوی و قاجار شمرد. و شاید در طراز سخن و خوبی وصف و انتخاب کلمات و استعمال لغات و تتبع اشعار قدما کمتر کسی از سخنگویان این دوره با او برابری تواند کردن. مخصوصاً هنر او در قصیده است ولی در غزل نیز استادی نشان داده است. در مسمط و ترجیع‌بند دستی داشته و مهارت به خرج داده است ولی باید گفت همانطور که حلاوت عبارت در اشعار قاآنی بیشتر است معانی فلسفی و اخلاقی کم است. در دیوانش قصائد مدحیه که توان گفت شاهکار او است بسیار است. سرمشق او شاعران خراسان‌اند و بخصوص نسبت به منوچهری علاقهٔ خاصی نشان میدهد. مخصوصاً ناصرالدین‌شاه را بسیار ستوده و اغلب قصائد و مسمطات را با وصف شیرین از طبیعت شروع کرده است؛ از آن جمله مسمطی است که بند اول آن نقل میشود:

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها
و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌ای چه‌سان جهد شرارها
به برگهای لاله بین میان لاله‌زارها
که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها.

و نیز در مسمط زیرین شوق لطف بهار و عشق روی گلزار و نغمهٔ جویبار نمایان است:

باز برآمد به کوه رایت ابر بهار
سیل فروریخت سنگ از زبر کوهسار
باز بجوش آمده مرغان از هر کنار
فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاوس و بط سیره و سرخاب و سار
هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت
کز همه گلها دمد بیشتر از طرف کشت
وز نفس جویبار گشته چو باغ بهشت
گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین‌نفس مژده بر از نوبهار
دیدهٔ نرگس به باغ باز پر از خواب شد
طرهٔ سنبل به راغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد
باد بهاری بجست زهرهٔ وی آب شد
نیمشبان بیخبر کرد ز بستان فرار.

در اغلب قصائد استاد از شاعران پیشین استمداد کرده است، مثلاً در این قصیده:

اگر نظام امور جهان بدست قضاست
چرا به هر چه کند امر شهریار رضاست.

استاد انوری در مد نظر شاعرانهٔ او بوده که ناظم قصیده‌ای است با مطلع زیر:

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست.

ایضاً در این قصیده:

آنچه می‌بینم به بیداری نبیند کس بخواب
زانکه در یک حال هم در راحتم هم در عذاب.

همان استاد را پیروی کرده که گفته بود:

این که می‌بینم به بیداری است یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب.

همچنین در این قصیده:

غم و شادی است که با یکدگر آمیخته‌اند
یا مه روزه به نوروز درآمیخته‌اند.

قصیدهٔ خاقانی را سرمشق گرفته که گفته:

می و مشک است که با صبح درآمیخته‌اند
یا بهم زلف و لب یار برآمیخته‌اند.

قاآنی گذشته از دیوان اشعار نیز تألیفی منثور دارد به نام پریشان که آن را به طرز و اسلوب گلستان سعدی ساخته و عین شیوهٔ استاد شیرازی را بکار برده و تمام نظم و نثر آن را به استثنای چند بیت خود سروده چنانکه در خاتمه گفته است:

نیست در او عاریت هیچکس
خاص من است آنچه در او هست و بس
جز دو سه بیتی ز عرب وز عجم
کآمده جاری به زبان قلم.

حکایات پریشان مانند گلستان در آداب و سیر و نصائح و سرگذشت و لطائف و نظائر آن است. مقدمه‌ای هم بر دیوان فریدون‌میرزا قاجار نوشته است که چاپ شده. بهار گوید: و رساله‌ای در علم شانه‌بینی و رسالهٔ دیگری در هندسهٔ جدید و مقالاتی در نیرنجات از او موجود است. (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۳۴).
قاآنی در سال ۱۲۷۰ در تهران وفات یافت. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۰۲) (سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۵۶، ۳۳۴ و ۳۳۹ قاآنی). و رجوع به تاریخ ادبیات ایران و رجوع به ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ج ۴ ص ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۷۶، ۱۹۳، ۱۹۹، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۲ شود.

قائبه. [ءِ بَ] (ع اِ) بیضهٔ مرغ. تخم مرغ. (منتهی الارب). خایهٔ مرغ. (مهذب الاسماء).

قائت. [ءِ] (ع اِ) طعامی که بدان قوام بدن

انسان بود. کفایت زیست: هو فی قائت من العیش؛ ای فی کفایة. ||شیر بیشه. (منتهی الارب).

قائد. [ءِ] (ع ص، اِ) پیشوا. رهبر. راهبر. عصاکش. پیشرو. (منتهی الارب): آخر ایشان در نبوت و اول ایشان در رتبت... قائد الغر المحجلین... را برای عز نبوت و خاتمت رسالت برگزید. (کلیله و دمنه).

طعمه میجوئی اوست رائد تو
راه می‌پوئی اوست قائد تو. اوحدی.

ج، قُوّاد، قادَه، قُوَّد. ||سرهنگ. (مهذب الاسماء). سردار فوج. رئیس. امیر لشکر. ||بینی کوه. ||کوه دراز بر روی زمین. ||(اخ) ستاره‌ای است، یعنی ستارهٔ نخست از سه ستارهٔ بنات النعش صغری. دومی آنها را عناق و نزدیک آن ستارهٔ صیدق و سُهی است و سومی آنها را حَور خوانند. (منتهی الارب). آنکه بر سر دنباله است از این سه (بنات النعش) و از نعش دورتر آن را قائد خوانند. (التفهیم بیرونی).

قائد. [ءِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قائد رحمت. [ءِ دِ رَ مَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد است. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و محدود است از شمال به دهستانهای ورکوه و مال‌اسد از جنوب به دهستان دالوند از خاور به دهستان رازان از باختر قسمتی از دهستان دالوند. موقع طبیعی آن کوهستانی و جلگه و هوای آن سردسیری و مالاریائی است. آب آن از سراب‌های میرکه، کشم شم، یارعلی، باغ پشم، سرآب منزه، چشمه عوض تأمین میشود. مرتفعترین قلل جبال در این دهستان کوههای بابر، از کنه، یارعلی است. این دهستان از شانزده آبادی تشکیل گردیده و در حدود ۲۷۰۹ تن سکنه دارد و قرای مهم آن عبارتند از: کورکش باغ، باغ پشم. ساکنین آن از طوائف قائد رحمت، سادات، خدامراد، غباتان، حاجتان اوشان، رضائی و شقالی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

قائد رحمه. [ءِ رَ مَ] (اِخ) یکی از ایلات کردایران، از طوائف پیشکوه است که در دهی به همین نام زندگی میکنند. (رجوع به ماده قبل شود).

قائده. [ءِ دَ / دِ] (ع اِ) پشتهٔ دراز گسترده بر زمین.

قائف. [ءِ] (ع ص) قیافه‌شناس، آنکه در فرزند نگرد تا به پدر ماند یا نه. ||پی‌بر. (مهذب الاسماء). پی‌شناس. ج، قافه. (منتهی الارب).

قائفین. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ قائف.

قائل. [ءِ] (ع ص) گوینده. (منتهی الارب). سخنگو. گفتگوکننده:

لیک من اینک پریشان می‌تم
قائل این سامع این نک منم. (مثنوی).

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قائل. سعدی.

||تسلیم‌شده. (فرهنگ نظام). ||اقرارکننده بر گناه و جنایت خود. (ناظم الاطباء). ||نیمروزان خسبنده. (منتهی الارب). ||معتقد بر چیزی. (ناظم الاطباء). ج، قائلین.

قائلات. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ قائلة.

قائل به تعدد آلهه. [ءِ لِ بِ تَ عَدْ دُ دِ لِ هَ] (ص مرکب)[1] مشرک. بت‌پرست.

قائلون. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ قائل در حالت رفعی. رجوع به قائل شود.

قائلة. [ءِ لَ] (ع ص) مؤنث قائل. ||(اِ) نیمروز. نصف النهار. ظهیرة. ||خواب نیمروز. خواب میان‌روزی. قیلوله. خفتن نیمروز. (منتهی الارب). مقیل.

قائلی. [ءِ] (اِخ) از شعرای ایران است و تذکرةالشعرائی نوشته و به سال ۹۵۵ هـ.ق. درگذشته است. قاموس الاعلام وی را از اهل ترشیز نوشته است ولی سام میرزا مینویسد: در اصل سبزواری است و اکنون در شهر قزوین است و در نهایت فقر و مسکنت اوقات میگذارند و این مطلع ازوست:

یار بی مهر و منم عاشق زار عجبی
حال زار عجبی دارم و یار عجبی
از قد خم شده و چهرهٔ زردم او را
میکند حلقهٔ زرگوش گذار عجبی.

اما خود انصاف میدهد که این بیت از من نیست، این مطلع ازوست:

دوای درد دل خویش از خدا طلبم
کجاروم ز که این درد را دوا طلبم؟

(تحفهٔ سامی ص۱۳۵).

قائلین. [ءِ] (ع ص، اِ) جِ قائل است در حالت نصبی و جری. رجوع به قائل شود.

قائلین به خلأ. [ءِ نِ بِ خَ لَءْ] (اِ مرکب)[2] کسانی که عقیده به وجود خلأ دارند.

قائم. [ءِ] (ع ص) ایستاده. (منتهی الارب). برخاسته. بپای. برپا. برپای:

کانک قائم فیهم خطیباً
وکلهم قیام للصلاة. (تاریخ بیهقی ص۱۹۲).

||پابرجا و استوار: بر سبیل مناوبت دوهزار مرد بر درگاه قائم میدارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۳).

این جهان زین جنگ قائم می‌بود
در عناصر درنگر تا حل شود. مولوی.

چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را به مبارزت خواست و اسکندر فرصت یافت وی را بزد و بکشت. (تاریخ بیهقی ص۶۹۷). و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا شب رسیده بود بازگشتند چنانکه جنگ قائم ماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۲ و چ فیاض ص۲۴۷).

خداوند جهان به آتش بسوزد بدفعالان را
بر این قائم شدست اندر جهان بسیار برهانها.
ناصرخسرو.

||دلاک. مالنده:

بوسعید مهنه در حمام بود
قائمش کافتاد مردی خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او
جمع کرد آنجمله پیش روی او...
این جوابی بود بر بالای او
قائم افتاد آن زمان بر پای او
چون به نادانی خویش اقرار کرد
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد.
شیخ عطار.

||پاینده. (فرهنگ نظام). ||(اِ) و به اصطلاح شطرنج‌بازان آنکه هر دو حریف برابر باشند. (غیاث): مضیقی افتد که هیچ چاره جز دست بازچیدن و به قائم ریختن نداند. (مرزبان‌نامه). ||جعبهٔ شطرنج. خریطهٔ شطرنج:

من بنده راکه قائم شطرنج دانشم
بر نطع آفرین ز سر خاطر قوی. خاقانی.

||یکی از چهار دست و پای ستور. ج، قوائم. ||دینار قائم؛ یک مثقال راست. ||قبضهٔ شمشیر. (منتهی الارب). دستهٔ شمشیر. مقبض:

از درشتی است سفن قائم تیغ
که بر او تکیه گه‌روستم است. خاقانی.

قائم. [ءِ] (اِخ) ساختمانی است نزدیک سامراء که متوکل عباسی آن را بنا کرده است. (معجم البلدان).

قائم. [ءِ] (اِخ) لقب محمدبن الحسن العسکری امام دوازدهم شیعیان. رجوع به مهدی شود.

قائم. [ءِ] (اِخ) ابن القادر ملقب به القائم بامر الله (۴۲۲ – ۴۶۷ هـ.ق.) بیست و ششمین خلیفهٔ عباسی است. در ذی‌قعدهٔ سال ۳۹۱ متولد شد. مردی دانشمند و خوش‌صورت و نیکوسیرت و بااقتدار بود و در عهد او و پدرش دولت عباسیان رونق گرفت در زمان او دولت بویهیان انقراض یافت. و دولت سلجوقی تأسیس شد و فتنه بساسیری افتاد. چون ابوحارث بساسیری ترک راکه از امیران شجاع و دلیر بغداد بود با رئیس الرؤسا وزیر قائم خلافی پدیدگشت و بساسیری از بغداد بیرون شد. قائم به استمالت و دلجوئی او کس فرستاد ولی سودی نبخشید. کار بساسیری قوت گرفت و چند شهر بگرفت و در عراق و

---

1 - Polythéiste.
2 - Vacuistes.

خوزستان او را بالای منبرها دعا میکردند. قائم چون چنین دید از سلطان طغرل سلجوقی کمک خواست طغرل به بغداد شد و با قدوم او کار بساسیری سست گشت و اعیان به تدریج از گرد او پراکنده گشتند و به سال ۴۴۷ هـ.ق. بساسیری با باقیماندهٔ یاران خود از فرات بگذشت و از پادشاه مصر المستنصر معدبن ظاهر درخواست مساعدت نمود. مستنصر او را به مال بسیار مدد کرد. و رحبهٔ شام را به او داد. چون طغرل به بغداد درآمد در خطبه بعد از نام خلیفه او را به سلطنت یاد کردند و پس از چندی نام ملک رحیم صمصام‌الدوله را نیز که از شاهان بویه بود اضافه کردند قائم از طغرل خواست تا خود او را در حمایت خویش گیرد طغرل بپذیرفت و بفرمود تا ملک رحیم را بگرفتند و نام بویهیان را از خطبه بینداخت. در سال ۴۵۰ طغرل را خبر رسید که برادر مادری او ابراهیم ینال نافرمانی آغاز کرده است. طغرل با لشکری بغداد را ترک گفت و به دفع او شد و خبرها به بغداد می‌رسید که بساسیری با لشکری عظیم از ترک و عرب به طرف بغداد می‌آید. مردم را اضطراب و وحشتی فرا گرفت جمعی قائم را گفتند صلاح آن است که امیرالمومنین از بغداد بیرون رود و همه به حصنی محکم پناه بریم قائم نپسندید ولی دوری وطن بر او دشوار مینمود سرانجام بر خدای توکل کرد و از بغداد بیرون شد و خبر رسید که بساسیری به انبار رسیده است و قریش‌بن بدران با جماعتی از عرب و بیرقهای سپید مستنصربن ظاهر[1] با او بودند. لشکر خلیفه از بغداد بیرون رفت و میان دو سپاه جنگهای بزرگی درگرفت و رئیس الرؤسا مال و سلاح بسیار میان لشکریان قسمت کرد ولی سودی نبخشید و بساسیری غالب شد جمعی را بکشت و بازارهای بغداد را آتش زد و دواوین را غارت کرد. رئیس الرؤسا از بغداد گریخت. قائم برد پیغمبر به تن کرد و سوار شد و شمشیر بکشید و جماعتی از عباسیان با او بودند،و همه درباریان و کنیزکان و سرپوشیدگان از دارالخلافه بیرون آمدند و قرآنها بر سر نیزه کردند قائم پیاده شد و با رئیس الرؤسا بر منظری رفتند. اتفاقاً رئیس الرؤسا را نظر بر قریش‌بن بدران افتاد از او خواست که قائم را بر نفس و مال و زن و فرزند و پیروان زنهار بخشد. قریش گفت خدا او را زنهار داده و من حفظ و نگهداری او را بر خود شرط کردم. قائم و رئیس الرؤسا شاد شدند و در دارالخلافه بگشادند و خلیفه بیرون آمد. چون بساسیری از داستان امان دادن به خلیفه آگاه شد نزد قریش پیامی فرستاد که نه ما با هم سوگند خورده‌ایم که هر چه کنیم به اتفاق کنیم. تو بی مشورت من خلیفه را امان دادی؟ قریش گفت من از سوگند خود عدول نکرده‌ام تو رئیس الرؤسا را بگیر و من قائم را. بساسیری به این امر خشنود شد و بفرمود که انواع شکنجه بر رئیس الرؤسا روا داشتند تا بمرد. قائم به خانهٔ قریش پناه برد و مزاجش به انحراف گرائید و به اسهال دموی مبتلی گردید و قریش قائم را به صاحب حدیثه (مهارش عقیلی) سپرد که او را در هودجی نشاند و به حدیثه فرستاد. بساسیری از قاضیان و نقیبان و بزرگان علویان و عباسیان برای شاه مصر بیعت گرفت. از آن طرف سلطان طغرل پس از شکست دادن برادر خود پیامی عتاب‌آمیز در بارهٔ وضع قائم خلیفه به قریش‌بن بدران فرستاد. قائم دختر برادر طغرل را به عقد خود درآورده بود. طغرل از قریش خواست که آن دختر را بفرستد. قریش مسئولیت حوادث بغداد را به گردن رئیس الرؤسا انداخت و به طغرل پیغام داد که اگر بسوی بغداد آید بساسیری در حال قائم را بکشد و ما در برابر تو بپائیم و آنگاه حرم خلیفه را که برادرزادهٔ سلطان طغرل بود فرستاد. سلطان به عراق آمد قریش به شام گریخت. بساسیری اهل و عیال و مال خویش را به واسط فرستاد و خویشتن بگریخت. طغرل با اعظام و احترام خلیفه قائم را از حدیثه به بغداد وارد کرد و آنگاه با سپاهی به جستجوی بساسیری بسوی واسط روان گشت در راه واسط به او رسید و میان ایشان جنگ درگرفت. سرانجام طغرل چیره گشت و بساسیری را گرفته بکشت و سرش را به بغداد فرستاد تا در بازارها بگرداندند. قائم به سال ۴۶۰ هـ.ق. وفات یافت. (از تجارب السلف ص ۲۵۳) (از مجمل التواریخ والقصص ص۳۸۲و ۳۷۳) (از تاریخ الخلفاء ص۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰) (از حبیب السیر چ خیام ج ص ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۷۱).

قائم. [ءِ] (اِخ) ابن متوکل ملقب به القائم بامرالله و مکنی به ابوالبقا. از خلفای عباسی مصر است که پس از برادرش سلیمان‌بن متوکل خلیفه شد و از شجاعت و جلالت و ابهت خلافت بی‌بهره نبود در عهد او به سال ۸۵۷ هـ.ق. ملک ظاهر جقمق بمرد و فرزند او عثمان بجای او نشست و به منصور ملقب گردید و پس از یک ماه و نیم بدست اینال اسیر گشت. قائم خلیفه اینال را بجای او به حکومت برگزید و لقب اشرف به وی داد. چیزی نگذشت که میان قائم و اشرف خلاف روی داد و دامنهٔ آن به آنجا کشید که به سال ۸۵۹ هـ.ق. اشرف، خلیفه را از منصب خلافت خلع کرد و او را به اسکندریه روانه کرده و به زندان افکند. قائم به سال ۸۶۳ هـ.ق. در زندان وفات یافت. (تاریخ الخلفاء).

قائم. [ءِ] (اِخ) (ال...) بامرالله، محمد نزاربن عبدالله المهدی، مکنی به ابی‌القاسم خلیفهٔ دوم از خلفای فاطمی مغرب بود. در زمان پدرش مهدی با او به ولایت‌عهدی بیعت کردند و به سال ۳۲۲ هـ.ق. جانشین پدر گردید. دو مرتبه به قصد تصرف مصر با لشکری بدانسو عزیمت کرد ولی موفق نشد و در مرتبهٔ دوم توسط ابویزید مخلد که علیه او خروج کرده بود محاصره شد و در سنهٔ ۳۳۵ هـ.ق. درگذشت. مدت حکومتش دوازده سال بود و پس از وی فرزندش المنصور بالله اسماعیل جانشین او شد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ابوالقاسم محمد شود.

قائم‌آباد. [ءِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل در پنج‌هزارگزی باختری بنجار و سه‌هزارگزی راه مالرو زابل به افضل‌آباد. در جلگه واقع شده و هوای آن گرم معتدل است و ۱۳۷ تن سکنه دارد که شیعه هستند و به فارسی و بلوچی تکلم میکنند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قائم‌آباد. [ءِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم در ۲۴هزارگزی باختر فهرج و دوهزارگزی جنوب شوسهٔ بم به زاهدان. در جلگه واقع شده و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. ۲۱۴ تن سکنه دارد که شیعه هستند و به زبان فارسی تکلم میکنند. آب آن از قنات است. محصولات آن غلات و خرما و حنا و شغل مردم آن زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قائم‌آباد. [ءِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان در ۸۵هزارگزی باختر راور در کنار راه فرعی کوهبنان به یزد واقع و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قائم‌آباد. [ءِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند در ۱۰هزارگزی جنوب شوسف و ۴۰هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان واقع است و تا زاهدان ۲۸۷۴۰۰ گز فاصله دارد زمین آن جلگه و هوای آن گرم است. ۹۶ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

---

۱ - ملک مصر.

قائم‌انداز. [ءِ اَ] (نف مرکب) شطرنج‌باز کامل و بی‌نظیر را گویند. (برهان قاطع):
ملک را قائم الهی بود
قائم‌انداز پادشاهی بود.
نظامی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

قائم‌الزاویه. [ءِ مُزْ زا یَ / یِ] (ع ص مرکب، اِ مرکب)[1] شکلی که دارای زاویهٔ قائمه باشد. رجوع به قائمه شود.

قائم‌الزوایا. [ءِ مُزْ زَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) شکلی که زاویه‌های آن همه قائمه و نود درجه باشند. مربع.

قائم‌العین. [ءِ مُلْ عَ] (ع ص مرکب) که چشم بر جای باشد و نبیند. (مهذب الاسماء).

قائم‌اللیل. [ءِ مُلْ لَ] (ع ص مرکب) شب‌خیز. شب‌زنده‌دار: قائم اللیل و صائم النهار.

قائم‌النار. [ءِ مُنْ نا] (ع ص مرکب) نسوختنی[2]. آنچه در آتش مقاومت کند و از آن چیزی کاسته نشود. (ناظم الاطباء).

قائم بالذات. [ءِ مْ بِذْ ذا] (ع ص‌مرکب) (اصطلاح فلسفی) آنچه بخود برپای است. ||آنکه یا آنچه هستی او بدوست. رجوع به قائم به ذات و قائم بالنفس شود.

قائم بالغیر. [ءِ مْ بِلْ غَ] (ع ص‌مرکب) (اصطلاح فلسفی) آنچه یا آنکه به غیر بستگی دارد. آنکه یا آنچه بخود برپا نیست. رجوع به قائم بغیر شود.

قائم بالنفس. [ءِ مْ بِنْ نَ] (ع ص‌مرکب) قائم بذات. رجوع به قائم بالذّات و قائم بنفس شود.

قائم بحق الله. [ءِ مُ بِ حَ قْ قِلْ لاه] (اِخ) (ال...)لقب مروان حمار. رجوع به مروان حمار شود.

قائم بذات. [ءِ مْ بِ] (ص مرکب) (اصطلاح فلسفی)[3] آنکه یا آنچه بخودی خود وجود دارد. قائم بنفس در مقابل قائم بغیر:
زیرنشین علمت کائنات
ما به تو قائم چو تو قائم بذات. نظامی.

قائم بغیر. [ءِ مْ بِ غَ] (ص مرکب) (اصطلاح فلسفی) آنکه یا آنچه وجودش بغیر وابسته است. آفریدگان. در مقابل قائم بنفس.

قائم بنفس. [ءِ مْ بِ نَ] (ص مرکب) آنکه خود بخود وجود دارد. قائم بذات. مقابل قائم بغیر.

قائم پنجم آسمان. [ءِ مِ پَ جُ سِ] (اِخ) کنایه از کوکب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد. (برهان).

قائم ریختن. [ءِ تَ] (مص مرکب) کنایه از عاجز آمدن و جنگ نا کردن باشد. (برهان).

قائم زدن. [ءِ زَ دَ] (مص مرکب) سخت زدن. (ناظم الاطباء).

قائم کردن. [ءِ کَ دَ] (مص مرکب) نصب کردن. بپا داشتن. افراشته کردن. ثابت و پایدار و برقرار نمودن. ||پنهان کردن. (ناظم الاطباء). غائم کردن. قایم کردن.

قائم گنج. [ءِ گَ] (اِخ) قصبه‌ای است واقع در شمال هندوستان در ایالت آگره در بخش فرخ‌آباد و در سی‌هزارگزی فرخ‌آباد در کنار نهر گنگ نادی از آبهای منشعب از رودخانهٔ گنگ در صحرای دوآب. (از قاموس الاعلام ترکی).

قائم‌مقام. [ءِ مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نائب. جانشین. (ناظم الاطباء). خلیفه. نائب مناب: چون طاهر وفات یافت ابوعلی در مدینه قائم‌مقام او شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۴۰۲). چون خلف با آن لشکر با سیستان آمد طاهر وفات یافته بود و حسین پسر او در مخالفت خلف قائم‌مقام پدر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص۵۴). یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم‌مقامی نداشت. (گلستان).
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت
که در دوده قائم‌مقامی نداشت. (بوستان).

قائم مقام. [ءِ مَ] (اِخ) میرزاابوالقاسم فراهانی تهرانی، از ادبای عهد فتحعلیشاه قاجار است. ادیبی فاضل، منشی‌ای کامل، شاعری ماهر، مترسلی دانشمند و در نظم و نثر فارسی استاد بوده و به ثنائی تخلص مینمود. وی به سال ۱۱۹۳ هـ .ق. متولد شد و به سال ۱۲۳۷ هـ .ق. پس از وفات پدرش میرزا عیسی، میرزاابوالقاسم به وزارت شاه منصوب و به قائم‌مقام ملقب گردید. وی اوائل عهد محمدشاه قاجار را نیز دیده و سال ۱۲۵۱ هـ .ق. درگذشته و یا به سعایت جمعی بدستور محمدشاه به قتل رسید. از اوست: ۱- منشآت قائم‌مقام که حاوی نوشته‌ها و انشاءهای اوست. پس از وفاتش حاج فرهاد میرزا معتمدالدوله مجموع آنها را گردآوری کرد و آن به سال ۱۲۹۴ هـ .ق. بدستور اویس میرزا پسر حاج فرهاد میرزا چاپ و منتشر شده کتابی است مشتمل بر فوائد علمی و ادبی و تاریخی و به منشآت قائم‌مقام یا «انشاء قائم‌مقام» معروف است. قبل از آنکه نمونه‌ای از منشآت او نقل شود خوب است خلاصه تصرفاتی که او در نویسندگی بکار آورده است شرح شود: ۱- شیرینی بیان و عذوبت الفاظ و حسن ادا. ۲- کوتاهی جمله‌ها که دیری بود از بین رفته بود و علاوه بر مزدوجات و تکرار معنای هر مزدوجی باز جمله‌ها را با قرینه‌سازیها مکرر میکردند و خواننده را کسل ولی قائم‌مقام از ازدواج تجاوز نمیکند و قرینه‌ها را مکرر نمیسازد مگر آنجا که بلاغت کلام اجازه دهد. ۳- دقت در حسن تلفیق هر مزدوج از سجعهای زیبا که شیوه خاص شیخ سعدی است. ۴- حذف زوائد القاب و لاطائلات و تعریفهای خسته کننده در هر مورد. ۵- ترک استشهادات مکرر شعری از تازی و پارسی مگر گاهی، آنهم به قدری زیبا و خوش ادا و با حسن انتخاب که گوئی شاعر آن شعر را فقط برای همین مورد گفته است و همینطور است

قائم‌مقام

در استدلالات قرآنیه و حدیث و تمثل و سایر اقتباسات. ۶- صراحت لهجه و ترک استعاره و کنایه و تشبیه‌های دور و دراز خسته کننده. ۷- اختصار و ایجاز که در ادای جمله‌ها و بسط مقال ایجاز را بر اطناب رجحان مینهد و از اینرو مراسلات او نسبت به رسم آن عصر همه مختصر است. ۸- ظرافت و لطیفه‌پردازی که از مختصات گلستان شیخ سعدی است و قائم‌مقام نیز در این باره دستی قوی داشته است. مخصوصاً در آوردن لغات و مصطلحات تازه که استعمالش برای نویسندگان محافظه کار دشخوار بلکه محال میشود و همواره در این مورد برای گریز از ذکر یک لغت صاف و صریح به چندین لغت عربی و کنایه و استعاره ادبی متوسل میشدند. اما قائم‌مقام هرچه میخواست مینوشت و آن را طوری می‌آراست که به نظر مقبول می‌آمد. ۹- عبارتش مثل گلستان شیخ آهنگ‌دار است و اینک نمونه‌ای از آثار او آورده میشود بعد العنوان:
خدایا راست گویم فتنه از تست
ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان خطا را
بدین خوبی نبایست آفریدن

---

1 - Rectangle. 2 - Incombustible.
3 - Existant en soi.

که‌از دست لب و دندان ایشان
به دندان دست و لب باید گزیدن
میفرمایند [یعنی ولیعهد] پلوهای قند و ماش و قدح‌های افشره و آش شما است که حضرات را هار کرده است اسب عربی بی‌اندازه جو نمیخورد، و اخته قزاقی اگر ده من یکجا بخورد بدمستی نمیکند، خلاف یابوهای دو درغه[1] که تا قدری جو زیاد دید و در قوروق[2] بی‌مانع چرید اول لگد به مهتری که تیمارش میکند میزند!
ای گلبن تازه خار جورت
اول بر پای باغبان رفت!
از تاریخی که شیخ الاسلام تبریز در فتنهٔ مغول صلاح مسلمین را در استسلام دید تا امروز که در عهد جهانشاهی و مظفری چه سلاطین صفوی چه نادرشاهی و کریمخانی، چه در حکومت دنبلی و احمدخان هرگز علمای تبریز این احترام و عزت و اعتبار و مطاعیت نداشتند تا در این عهد، از دولت ما و عنایت ما است که علم کبریا به اوج سما افراشته‌اند سزای آن نیکی این بدی است امروز که ما در برابر سپاه مخالف نشسته‌ایم و مایملک خود را بی محافظ خارجی به اعتماد اهل تبریز گذاشته، در شهر پایتخت ما آشوب و فتنه بکنند و دکان بازار ببندند و سید حمزه و باغ میشه بروند و شهرت این حرکت را مسرزویج در ملک روس و صفی‌خان در آستانه همایون و دیگران در ملک روم بدهند. روی اهل تبریز سفید! اگر فتحعلی‌خان عرضه داشت و کدخدایان آدم بودند با اینکه مثل میرزا مهدی آدمی در پهلوی آنها است فتاح غیر علیم چه جرأت و قدرت داشت که مصدر این حرکات شود؟! فرمودند اگر حضرات از آش و پلو سیر نشوند بجا اما شما را چه افتاده است که از زهد ریائی و نهم ملائی سیر نمیشوید، کتاب جهاد نوشته شد، نبوت خاصه به اثبات رسید، قیل و قال مدرسه دیگر حالا بس است یک چند نیز خدمت مشوق و می کنید صد یک آنچه با اهل صلاح حرف جهاد زدید اگر با اهل سلاح صرف جهاد شده بود کافری نمیماند که مجاهدی لازم باشد، باری بعد از این سفرهٔ جمعه و پنجشنبه را وقف اعیان شهر و کدخدای محلات و نجبای قابل و رؤسای عاقل بکنید، سفرهٔ زرق و حیل را بر چینید، سکه قلب و دغل را بشناسید.
نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
تا حال هرچه از این ورق خواندیم و بر این نسق راندیم سود و بهبودی ظاهر نگشت بلکه اینها که میشود از نتائج نمازهای روز جمعه و نیازهای شب جمعه ما و شماست. من بعد بساط کهنه برچینید و طرح نو دراندازید. با اهل آن شهر معاشرت کنید و مربوط شوید، دعوت و صحبت نمائید. از جوانان قابل و پیران کامل آنها چند نفری که بکار خدمت آیند انتخاب کنید و هزار یک آنچه صرف این طائفه شد مصروف آنها دارید. و ریک این جماعت را دور بیندازید مثل سایر ممالک محروسه باشد، نه اذیت و اضرار، نه دخالت و اقتدار... عالیجاه میرزا مهدی در حقیقت یکی از امنای دولت و محارم حضرت ما است. دخلی به آن دار و دسته ندارد. آب و گل و جان و دل او در هوای ما و رضای ما است و لایستوی البحران هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا ملح اجاج اگرهم اسم آنها است بحمدالله هم رسم نیست به دانش از آنها ملاتر است و به خدمت بالاتر. مؤانست شماها مجانست آنها را از پیش در کرده با امناء و محارم ما مجانس است و با التفات و مکارم ما مؤانس.
گرچه از طبعند هر دو به بود شادی ز غم
ورچه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار.
اگر صحبت ارباب کمال را طالب باشد مثل جناب حاجی فاضلی و حاجی عبدالرزاق‌بیک ادیب کاملی در آن شهر است، پرکار و کم‌خوراک و موافق عقل و معاش و امثا ک. العیاذ بالله گودهٔ ملا که لودهٔ خدا است و هر قدر هل امتلأت بگوئید هل من مزید میگویند: مثل یابوهای پرخور کم‌دو. آفت کاه و غارت جوا قربان افندیهای رومی و پادریهای فرنگی بروند نه آن علم و فضیلت داشتند که جواب پادری بنویسند، نه این غیرت و حمیت دارند که مثل افندی‌های روم در مسجد و راه گلدسته ببندند. خلق را همچنانکه بالفعل روبروی ما راندماند به حفظ ملک و حراست دین خودشان بخوانند. ماشاءالله وقتی که پنجه دلیری میگشایند تیغی که امروز بر روی سپاه عثمانی باید کشید بمیرزا امین اصفهانی میکشند. شکار خانگی و شمار دیوانگی را اعتقاد دارند. باری حالا که به این شدت دلاور و دلیر و صاحب گرز و شمشیرند قدم رنجه کنند و با یاغی پنجه کنند! رقم مبارک در این باب به افتخار شما صادر شده است و شما در هر باب مختار و قادر، والسلام علی من اتبع الهدی.
۲- کتاب جلایرنامه که مثنوی فکاهی است و به نام غلام جلایر (غلام خود) نظم کرده و در ضمن دیوان او به چاپ رسیده است. ۳- الجهادیه. ۴- دیباچهٔ جهادیهٔ صغرای پدرش میرزا عیسی. ۵- دیباچهٔ جهادیهٔ کبرای پدر. ۶- دیوان شعر که با کتاب جلایرنامه یکجا چاپ شده است. از اشعار اوست:
گر در دو جهان کام دل و راحت جان است
من وصل تو جویم که به از هر دو جهان است
در کیش من ایمانی اگر هست بعالم
در کفر سر زلف چو زنجیر بتان است
گر واعظ مسجد بجز این گوید مشنو
این احمق بیچاره چه داند حیوان است
گر مذهب اسلام همین است که او راست
حق بر طرف مغبچهٔ دیر مغان است
او خون دل خم خورد این خون دل خلق
باور نتوان کرد که این بهتر از آن است.
(از ریحانة الادب ج۴ ص ۳۹۱-۳۹۲) (الذریعه ج۲ ص ۳۹۳) (سبک‌شناسی ج۳ صص ۳۵۰ - ۳۵۵ از مخزن الانشاء صص۳۲۴ - ۳۲۶).

قائم‌مقام. [ءِ مَ] (اِخ) میرزا عیسی پدر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام مشهور به میرزا بزرگ و از وزرای فتحعلی‌شاه قاجار است. ادیبی بارع و منشی فاضل بوده و از اوست: ۱- اثبات النبوة الخاصة به زبان فارسی. ۲- احکام الجهاد و اسباب الرشاد که رساله‌ای است فارسی پیرامون جهاد که آن را جهادیهٔ کبری نیز گویند. ۳- الجهادیة الصغری و دیباچهٔ این دو کتاب از میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فرزند صاحب ترجمه است و او را سه پسر دیگر نیز بود: ۱- میرزا معصوم که در حال حیات پدر فوت شده. ۲- میرزا حسن وزیر. ۳- حاج میرزا موسی‌خان متولی مشهد مقدس رضوی که موقوفات بسیاری داشته است از جمله حمامی است در بازار تبریز که تا کنون (زمان مؤلف ریحانة الادب) دائر و به نام خود او معروف است وی به سال ۱۲۳۷ هـ.ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج۳ ص۲۵۵ از الذریعه ج۲ ص۳۹۳).

قائمة. [ءِ مَ] (ع اِ) یک پای اسب. یکی از پاهای اسب. یکی از دست و پای اسب. یکی از چهار دست و پای ستوران. (منتهی الارب). ||چراغپایه. (ملخص اللغات حسن خطیب) (مهذب الاسماء). ||پائین پای تختخواب. ||قبضه. شمشیر. دستهٔ شمشیر. (ناظم الاطباء):
شاها قوام عالم از دست و تیغ تست
بر دست گیر قائمهٔ تیغ جانگزای. سوزنی.
میان فریقین حربی عظیم قائم شد و جز قائمهٔ شمشیر دستگیر نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص۲۹۴). ||ستون. پایه: شراعی از دیباء رومی بدو قائمهٔ زرین و دو قائمه سیمین در سر آن کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی خطی ص۲۷۵). ||آستانه. در. (مهذب الاسماء). ||یک ورق کتاب. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح علم

۱- دودرغه اسب اکدش و دورگه است که به عربی هجان گویند.
۲- قروق هم نویسند یعنی خاص و محل خاص و کلمه مغولی است.

هندسه آن را گویند که خطی مستقیم را بر خطی مستقیم مفروض به نهجی نصب و قائم کنند که از هر دو پهلویش دو زاویه برابر یکدیگر حادث شوند. پس هریک از این دو زاویه را زاویهٔ قائمه گویند و هریک از آن خطوط را که زاویهٔ قائمه از آنها پیدا شود عمود نامند. (غیاث). به این شکل:

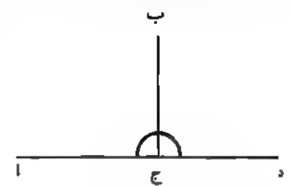

||شمع که در بنائی‌ها بکار برند و قائمه زدن شمع زدن است.
— قائمه زدن. قائمهٔ خنجر. قائمهٔ شمشیر.

قائمة. [ءِ مَ] (اِخ) شهری است در یمن از خان بنی‌سهل. (معجم البلدان).

قائمهٔ خنجر. [ءِ مَ / مِ يِ خَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قبضهٔ خنجر. دستهٔ خنجر.

قائمه زدن. [ءِ مَ / مِ زَ دَ] (مص مرکب) شمع زدن. رجوع به قائمه شود.

قائمهٔ شمشیر. [ءِ مَ / مِ يِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دستهٔ شمشیر. قبضهٔ شمشیر.

قائمیه. [ءِ می يَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان در ۸۲هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قائمیه. [ءِ می يَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل در ۱۸هزارگزی شمال باختری بنجار و ۲۴هزارگزی راه فرعی بند زهک به زابل در جلگه واقع است و هوای آن گرم معتدل میباشد. ۸۲ تن سکنه دارد. زبانشان فارسی بلوچی است آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. و محصولات آن غلات و صیفی و شغل مردم آن زراعت و کرباس‌بافی است. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قائمیه. [ءِ می يَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان که در شش‌هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و هشت‌هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به کرمان واقع است. جلگه است و هوای آن سرد است و ۵۰ تن سکنه دارد مذهب آنان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پسته و پنبه و شغل مردم آن زراعت است راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قائن. [ءِ] (ترکی، اِ) برادر شوهر و برادر زن. (غیاث اللغة).

قائن. [ءِ] (اِخ) قاین. رجوع به قاین شود.

قائوقو. (اِخ) تلفظ ترکی از کائوکو. رجوع به کائوکیو شود.

قائید طاهر. [ءِ] (اِخ) دهی است از دهستان برده‌سَرِه بخش اشترنیا و در کنار راه مالرو ملمیان به اشترنیان و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل است ۶۷۱ نفر سکنه دارد شیعه هستند و به لری و به فارسی تکلم میکنند. آب آن از رودخانه و قنات و محصولات آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قاب. (ترکی، اِ) خوان طعام و در مصطلحات نوشته که قاب لفظ ترکی است. (بهار عجم). به معنی آوند و ظرف و چون طبق ظرف طعام است آن را قاب نیز گویند. (آنندراج). ظرف بزرگ بی‌دیواره از مس یا چینی و غیره برای پلو و مانند آن. در ترکی به معنی مطلق ظرف و در فارسی دوری بزرگ کوچکتر از لنگری. شاید از ترکی به معنی ظرف و شاید از عربی قعب آمده باشد به معنی دوریهای چینی بزرگ:

گنبد زرین بود در صحن کاشی‌کاریش
همچو سرپوش طلا بر قاب چینی آشکار.
محمد سعید اشرف.

||غلاف پاره‌ای اشیاء کوچک.
— قاب عینک:

بخت قاب عینک و آئینه دارد خانه‌ام
غیر روشن‌دل ندارد راه در کاشانه‌ام. تأثیر.

— قاب مصحف:

تا شد نقاب رویش همرنگ قاب مصحف
تفسیر گشت بی‌تاب از پیچ و تاب مصحف.
ملاطغرا.

ترکیب‌های دیگر:
— قاب آینه. قاب‌بال. قاب ترازو. قاب‌دستمال. قاب‌ساز. قاب‌سازی. قاب ساعت. قاب شانه. قاب‌شور. قاب عکس. قاب قرآن. قاب قلمدان. قاب کردن. قاب‌کوب. قاب و قدح.
||استخوان آرنج و اشتالنگ و پاشنه. استخوان کوچکی که بدان قمار بازی میکنند. (ناظم الاطباء). استخوانی خرد در پاچهٔ گوسفند و غیره. محرف کعب عرب است. (آنندراج). عاشق[1]. استخوان برآمدهٔ در غوزک پا و غوزک دست انسان. بژول. پژول. بجول. بُجُل.
ترکیب‌ها:
— قاب‌انداز. قاب‌باز. قاب‌بازی. قابخانه. قاب قمار. قاب قمارخانه.
||چهارچوب[2]. آسمانه بنائی از درون سوی که از چوب کنند.

قاب. (ع اِ) اندازه. مقدار. (مهذب الاسماء) (غیاث) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مابین قبضهٔ کمان و خانهٔ کمان. (غیاث). میان قبضه و گوشهٔ کمان. (منتهی الارب). خانهٔ کمان. (دهار).
— قاب قوسین.

قاب. [قـاپ‌پ] (ع اِ) سیم (سوّم) سال. (مهذب الاسماء). دو سال بعد از سال جاری. ||سال آینده. (آنندراج).

قاب. (اِخ) واحه‌ای است واقع در میان صحرا در نوبهٔ آفریقا در جانب غربی «دنقله» و در چهل‌وپنج‌هزارگزی ساحل نیل، طول آن از شمال به جنوب یکصدوهفتادهزارگز است و چون ارتفاع سطح آن کمتر از نیل است با احداث جداولی از نیل آن را معمور و مسکون ساخته‌اند. عمران و آبادی آن سابقاً بیش از این بوده است. در دویست‌وچهل‌هزارگزی مغرب آن واحه‌های دیگری به نام قاب الکبیر قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاب. (اِخ) قریه‌ای است در خاک مصر در طرف چپ رود نیل به فاصلهٔ بیست‌ونه‌هزارگزی جنوب شرقی «اسنه» و در نزدیکی خرابه‌های شهر قدیمی که به زبان قبطی «نخب» و به زبان یونانی «التیه» نامیده میشود قرار دارد. دارای آثار عتیقه و بعضی قبور قدیمه حاوی سردابه‌هائی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاب آینه. [بِ يِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چارچوب که آینه در آن گیرد.

قاباخ. (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز در شش‌هزارگزی شمال کبود گنبد واقع است. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۹ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان کردی است آب آن از رودخانه و محصولات آن غلات و تریاک و بن‌شن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قاباق تپه. [تَ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری سلماس و چهارهزارگزی جنوب شوسه سلماس به ارومیه زمین آن دره و هوای آن معتدل و دارای ۴۰ نفر سکنه است. مذهب ایشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از چشمه است و محصولات آن غلات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

1 - Osselet. 2 - Cadre.

قابان‌باسان. (اِخ) دهی است از دهستان چای‌پاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو در ۱۲هزارگزی جنوب باختری پلدشت و دوهزارگزی جنوب شوسهٔ پلدشت به ماکو زمین آن جلگه هوای آن معتدل و مالاریائی و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رودخانه زنگار و محصولات آن غلات و پنبه و برنج و کنجد و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قابان‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۶۵هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۹هزارگزی شمال خاوری شوسه میاندوآب به شاهین‌دژ در دره واقع شده و هوای آن معتدل است. ۲۰۵ تن سکنه دارد که مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رود آجرلو و چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوبات و بادام و شغل مردم آن زراعت و صنایع دستی مردم جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاب‌انداز. [اَ] (نف مرکب) قمارباز.

قاب‌باز. (نف مرکب) آنکه قاب‌بازی کند. قمارباز.

قاب‌بازی. (حامص مرکب) نوعی بازی که با قاب گوسفند کنند. بازی با پژول (بُجُل) گوسفند و مانند آن.

قاب‌بال. (ص مرکب، اِ مرکب) یکی از قاب‌بالان. رجوع به قاب‌بالان شود.

قاب‌بالان. (اِ مرکب) حشراتی که پر و بال آنها در غلاف باشد مانند سوسکها. (جانورشناسی عمومی ج ۱).

قاب ترازو. [بِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خریطه. ||ترازوخانه. ظرفی که در آن ترازو نهند.

قابتورقای. (ترکی - مغولی، اِ) قابتورقه. صندوقچه. کیسه که نامه‌ها در آن نهند: و صدرالدین مکتوبی از امیر نوروز به حاجی نارین نوشت در آن باب و پیش او رفت و او را کامه گرفت و چنانکه واقف نگشت در قابتورقای او گذاشت. (تاریخ غازان ص ۱۰۹). آن بروات در دست ایشان کهنه شدی، طمع از آن منقطع کرده سالها در قابتورقه و خریطه ایشان بودی. (تاریخ غازان ص ۲۴۴).

قابجی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) دروازه‌بان. دربان‌سرای. (دزی ج ۲ ص ۲۹۵). قاپوچی. رجوه به قاپوچی شود.

قابخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) قمارخانه. چه قاب در اصل به معنی استخوانی است که بدان قمار میازند. (آنندراج).

قاب‌دستمال. [دَ] (اِ مرکب) مرکب از قاب ترکی به معنی ظرف و دستمال فارسی. جامه‌ای که بدان در مطبخ ظرف شویند یا ظرف شسته را خشک کنند. جعاله و جعال. (منتهی الارب). ||رکوی که خوالیگران ظرف چرب را در آب گرم بدان سایند و چربی گیرند و آن غیر جل قاب‌شوری است. و رجوع به قاب‌شور شود.

قابرال. (اِخ) تلفظ ترکی کابرال[1]، بحرپیمای پرتقالی. رجوع به کابرال شود.

قابره. [رَ] (اِخ) تلفظ ترکی کابره[2]. رجوع به کابره‌شود.

قابس. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از قبس. آتشخواه.

قابس. [بِ] (اِخ)[3] یاقوت گوید: شهری است در شمال افریقا و جنوب شرقی تونس در ۳۰۰هزارگزی جنوب شهر تونس میان طرابلس و سفاقس و مهدیه، و تا طرابلس هشت منزل فاصله دارد. عرض جغرافیائی آن ۳۵ درجه است. دارای آبهای جاری و باغها و نخلستانها و درختان توت، زیتون، پرتقال، لیمو، موز و نیشکر است و تجارت آن اهمیت دارد. رودخانه‌ای به همین نام از کنار آن میگذرد که آبی زلال و خنک دارد و باغهای قابس را مشروب مینماید. بکری گوید: شهری است زیبا دارای قلعه‌ای محکم و باغها و مسافرخانه‌ها و مسجد جامع و گرمابه‌های فراوان که گردا گردآن را خندقی بزرگ احاطه کرده‌است. در موقع ضرورت آن را از آب انباشته سازند و در پناه آن خود را از تعدی و تجاوز دشمن نگهداری کنند. دارای سه دروازه است. و بیست‌هزار تن جمعیت دارد که‌بیشتر آنها عربند. ابن بطوطه گوید: این شهر در ساحل دریای روم واقع است.

قابس. [بِ] (اِخ) (تنگهٔ ...) تنگه‌ای است در جنوب تونس و خلیج قابس و بین شط فجیج و شط جرید واقع است و خشکی آن ۴۵ گز ارتفاع دارد. اطراف آن برای کشتی‌رانی مناسب است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قابس. [بِ] (اِخ) (خلیج...) خلیجی است در ساحل جنوب شرقی تونس و به نام شهر قابس شهرت یافته است. در شمال آن جزیره قرقنه[4] و در جنوب آن جزیرهٔ جربه واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاب‌ساز. (نف مرکب) کسی که شغلش ساختن قاب باشد.

قاب‌سازی. (حامص مرکب) عمل قاب‌ساز.

قاب ساعت. [بِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] از ترکی قاب به معنی ظرف + ساعت. قابی که ساعت را در آن نهند. رجوع به قاب شود.

قابسی. [بِ] (ص نسبی) نسبت است به قابس که یکی از شهرهای شمال آفریقا است.

قابسی. [بِ] (اِخ) علی‌بن عبدالغفار، مکنی به ابوالحسن، سمعانی آورد: من او را در جامع دمشق ملاقات کردم پیرمردی کوتاه‌قد بود و از سفر حج از راه عراق بصوب وطن مراجعت میکرد من از او چند بیت شعر استفاده بردم. (سمعانی).

قابسی. [بِ] (اِخ) علی‌بن محمدبن خلف معافری قیروانی معروف به قابسی (۳۲۴ - ۴۰۳ هـ. ق.)عالمی نابینا و مالکی‌مذهب است که در آفریقا میزیست و حدیثها و رجال و اسناد حدیثها را حفظ داشته و فقیه اصولی است. اصل او از قیروان است. او را تألیفاتی است از جمله: ۱- الممهّد در فقه که کتابی است بسیار بزرگ. ۲- المنقذ من شبه التأویل. ۳- ملخص الموطأ. ۴- الرسالة المفصلة لاحوال المعلمین و المتعلمین. (الاعلام زرکلی ص ۶۹۰).

قابسی. [بِ] (اِخ) نمودبن مسلم قابسی، مکنی به ابومنصور از قابس افریقا (از علماء است). (سمعانی).

قابسی. [بِ] (اِخ) عبدالله‌بن محمد فریاط. ابن ماکولاگوید که ابوزکریا بخاری از او روایت کرده است. (سمعانی).

قابسی. [بِ] (اِخ) عیسی‌بن ابی‌عیسی، مکنی به ابوموسی منسوب به قابس شمال آفریقا. از علماء است (سمعانی).

قاب شانه. [بِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از قاب ترکی + شانه. شانه‌نیام. شانه‌دان.

قاب‌شور. (اِ مرکب) ژنده‌ای که به آب چلو یا جز آن خیسانده و ظروف چرب را بدان شویند. قاب‌دستمال. رجوع به قاب‌دستمال شود.

قابض. [بِ] (ع ص) میراننده. ||گیرنده. (ناظم الاطباء). به پنجه گیرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در مشت گیرنده. (ناظم الاطباء). ||درآورنده. بیرون کشنده. قابض روح:

قابل انوار عدل، قابض ارواح مال
فتنهٔ آخر زمان، از کف او مصطلم. خاقانی.

- قابض ارواح؛ گیرندهٔ جانها، عزرائیل.
- قابض جریمه؛ مأمور اخذ جریمه.
- قابض مالیات؛ محصّل مالیات. تحصیلدار مالیات.

||شتاب‌کننده در رفتار از مرغ و جز آن. ||به

---

1 - Cabral. 2 - Cabra.
3 - Gabès. 4 - Kerkena.
5 - Montre porte.

شتاب راننده. (منتهی الارب). ||متصرف و مالک. ||امانت‌دار. (ناظم الاطباء). ||فرا گیرنده و تنگ‌کنندهٔ روزی. (مهذب الاسماء). ||دریافت‌کننده. محصل مالیات دیوانی: تو فضولی یا قابض. ||زمخت. ||هرچیز که قبض کند و درهم کشد و ترنجیده کند. هرچیز که یبوست طبع آورد و مزاج را خشک کند. گس. دبش. عَفِص. بست‌کن. جمع‌کننده. گلوگیر. ترنجیده کننده. (ناظم الاطباء). داروی شکم‌بند. مقابل مسهل. نزد پزشکان داروئی را نامند که اجزاء عضو را جمع سازد. (الموجز فی فن الادویه). طعم گیرنده را نامند که اجزاء زبان را بهم آورد و فعل او تبرید و تجفیف و تغلیظ و تقویت اشتها است و در غیر طعم مراد از آن حابس است که به سبب بهم آوردن اجزاء عضو، حبس و استمسا ک کند. شیخ الرئیس گوید: داروئی است که اجزاء عضو را بهم آورد و مجاری آن را مسدود سازد. (از قانون بوعلی چ رم کتاب دوم ص ۱۲۰).

قابض. [بِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (مهذب الاسماء) (مجمل اللغه).

قابض. [بِ] (اِخ) خواجه درویش احمد قابض. رجوع به احمد قابض شود.

قابضات. [بِ] (ع ص، اِ) جِ قابضة. چیزهائی که قبض کند و درهم کشد. ترنجیده کننده. (ناظم الاطباء). ادویهٔ قابضه. ||چیزهای زمخت. (ناظم الاطباء). ||دندهها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قابض ارواح. [بِ ضِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جان‌گیر. (روضة العقول). جان‌ستان. جان‌ستاننده. گیرندهٔ جانها. ||(اِخ) ملک‌الموت. عزرائیل: محمد مصطفی که خواجهٔ هر دو سرا بود قابض ارواح از عالم جلال به قضای جانش آمد. (قصص الانبیاء جویری ص ۲۳۰). نه از حشمت محتشمان با ک دارد نه بر ضعیفی بیچارگان ببخشاید. این قابض ارواح این هادم لذات است. (قصص الانبیاء جویری ص۲۴۳).

قابل انوار عدل، قابض ارواح مال
فتنهٔ آخر زمان از کف او مصطلم. خاقانی.

قابض جریمه. [بِ ضِ جَ مَ / مِ] (ص مرکب) کسی که تاوان و جریمه در نزد وی جمع میشود. (ناظم الاطباء).

قابض مالیات. [بِ ضِ] (ص مرکب) آنکه مالیات در نزد وی جمع میگردد. (ناظم الاطباء).

قابضة. [بِ ضَ] (ع ص) تأنیث قابض. ||عضلات قابضه: عضلاتی باشد که سینه را و اندامهای دم زدن را فراز هم آرد تا هوای گرم‌گشته و دودنا کشده را که از حرارت دل سوخته بیرون کند و عضله‌های قابضه هشت عضله است، از هر سوی چهار عضله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قابضی. [بِ] (حامص) تحصیل مالیات دیوانی کردن: اکثر اوقات به صاحبجمعی و قابضی قیام مینمود. (دستور الوزراء ص ۴۵۳).

قابع. [بِ] (ع ص) تاسه‌زده. (منتهی الارب). ||کسی که از ماندگی نفس وی قطع شود. (ناظم الاطباء).

قابعاء. [بِ] (ع ص) گول. احمق: یا ابن قابعاء. (منتهی الارب).

قاب عکس. [بِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از قاب ترکی به معنی ظرف + عکس. چارچوبی که عکس در وی گیرند.

قاب عینک. [بِ عَ / عِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از ترکی قاب به معنی ظرف + عینک. ظرف یا جعبه‌ای که عینک در آن گذارند.

قاب قرآن. [بِ قُرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از ترکی قاب به معنی ظرف + قرآن. کیسه گونه‌ای به قطع قرآن که قرآن را در وی جای دهند. پوششی از جامه یا چرم که قرآن را در آن جای میدهند.

قاب قمار. [بِ قِ / قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشتالنگ که با آن قمار کنند:

نخواهی دست شست از نعمت ظالم مگر روزی
که چون قاب قمارت کرده خاکسترنشین قابش.
خاقانی.

رجوع به قاب شود.

قاب قمارخانه. [بِ قِ / قُ نَ / نِ] (ص مرکب) ||گریز. سخت گریز. ارقه. ||لاابالی. ||سخت بیشرم برای کثرت معاشرتهای بد.

قاب قوسین. [بِ قَ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقدار دو کمان. (غیاث اللغه) (آنندراج). بقدر دو کمان و بعضی گفته‌اند قاب مابین مقبض و سیة است و هر کمانی را دو قاب است. مأخوذ از آیهٔ قرآن کریم: فکان قاب قوسین او ادنی. (قرآن ۹/۵۳). در اصطلاح عرفاء؛ جرجانی گوید: قاب قوسین مقامی است بلند و آن مقام قرب اسمائی است که مقابله میان اسماء الهی و دوگانگی آنها معتبر و محرز است در دائرهٔ امر الهی که عبارت است از دائرهٔ وجود چون ابداء و اعاده، نزول و عروج، فاعلیت و قابلیت. و آن اتحاد با حق است با بقاء تعین و تمیز که از آن در عرف ایشان تعبیر شود به اتصال، و بالاتر از این مقام اوادنی است و آن مقام احدیت عین و جمع آن است که تعین و تمیز نیز برداشته شود و دوگانگی اعتباری به کنار رود و اینجا مرحلهٔ فناء محض و طمس کلی همهٔ رسوم است. (ترجمه از تعریفات):

به قاب قوسین آن را برد خدای که او
سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

از طاعت بر شد به قاب قوسین
پیغمبر ما از زمین بطحاء. ناصرخسرو.

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را
کز صفات خود به بعدالمشرقین مانی جدا.
خاقانی.

رنگ زلفت بس شب معراج من
قاب قوسینم دو ابروی تو بس. خاقانی.

قاب قوسین او در آن اثنا
از دنی رفت سوی او ادنی. نظامی.

ببین ای هفت‌ساله قرة العین
مقام خویشتن در قاب قوسین. نظامی.

فرس بیرون جهاند از کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین. نظامی.

سردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین. سلمان ساوجی.

||در تداول عامهٔ فارسی‌زبانان، قاب قوسین درآمدن؛ سخت نزار بودن که همهٔ استخوانها برجسته نماید. سخت لاغر بودن بطوری که همه استخوانها از زیر پوست دیده شود.

قابک پا. [بَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غوزک پا.

قاب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) از قاب ترکی + کردن فارسی. جایگیر کردن چیزی در قاب.

قاب کوب. (نف مرکب) نجار که قاب سقفها سازد و کوبد.

قابل. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از قبول. پذیرا. پذیرنده. قبول‌کننده. (غیاث). مستعد قبول:

قابل انوار عدل، قابض ارواح مال
فتنهٔ آخر زمان، از کف او مصطلم. خاقانی.

آن قابل امانت در قالب بشر
و آن عامل ارادت در عالم جزا. خاقانی.

حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی
وصل جوئی بعد از آن واصل شوی. مولوی.

محل قابل و آنگه نصیحت قایل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال.
سعدی.

چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد. سعدی (گلستان).

||لایق. سزاوار. (غیاث) (آنندراج). ||هنرمند. ||باوقوف. کارآزموده. (ناظم الاطباء). ||آتی. آتیه. آینده. پیش‌آینده. (آنندراج). سال آینده. (منتهی الارب). عام قابل، مقابل ماضی. دیگر سال. دوم سال. (مهذب الاسماء). ||آنکه میگیرد دلو آب را از آبکش. (ناظم الاطباء). ||پسندیده. (آنندراج) (غیاث). ||ضامن. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||اصطلاح

فلسفه) از اصطلاحات فلسفه[1]؛ منفعل. مفعول. معمول. ماده. محل. مقابل. فاعل. تهانوی گوید: عبارت است از منفعل که آن را ماده و محل نیز نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||از اصطلاحات عرفاء. تهانوی گوید:در اصطلاح تصوف بطوری که از فصل اول از شرح فصوص قیصری استفاده میشود عبارت است از اعیان ثابته از جهت آنکه فیض وجود را از فاعل حق قبول میکند. (کشاف اصطلاحات الفنون):

توئی مفعول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل
توئی مسؤول و هم سائل توئی هر گوهر الوان.
ناصرخسرو.

ترکیب‌ها:
- قابل‌اتساع. قابل‌اجرا. قابل‌احتراق. قابل‌ارتجاع. قابل‌استیناف. قابل‌اشتعال. قابل‌اعتماد. قابل‌اعتراض. قابل‌اغماض. قابل‌اکل. قابل‌التوب. قابل‌امانت. قابل‌امتداد. قابل‌انبساط. قابل‌انتشار. قابل‌انتقال. قابل‌انجذاب. قابل‌انحلال. قابل‌انحناء. قابل‌انعقاد. قابل‌انعکاس. قابل‌انقباض. قابل‌انکسار. قابل‌تأدیه. قابل‌تبدیل. قابل‌تبلور. قابل‌تجهیز. قابل‌تجزیه. قابل‌تحلیل. قابل‌تردید. قابل‌ترکیب. قابل‌تصعید. قابل‌تغیر. قابل‌تمسخر. قابل‌تنفس. قابل‌توجه. قابل‌حمل. قابل‌حیات. قابل‌خوردن. قابل‌دقت. قابل‌ذکر. قابل‌ذوب. قابل‌رجوع. قابل‌زراعت. قابل‌شکیب. قابل‌غرس. قابل‌فسخ. قابل‌قبول. قابل‌قبول بودن. قابل‌قبول نبودن. قابل‌قسمت. قابل‌قیاس. قابل‌ملاحظه. قابل‌وصول.

قابل. [بِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

قابل. [بِ] (اِخ) مسجدی است در طرف چپ مسجد خیف در منی. (منتهی الارب).

قابل. [بِ] (اِخ)[2] قابیل. فرزند آدم که بر برادر خود هابیل رشک برده او را کشت. رجوع به قابیل شود.

قابل اتساع. [بِ لِ اِتْ تِ] (ص مرکب) گسترش‌پذیر. هر چه که بتوان آن را وسعت داد.

قابل اجراء. [بِ لِ اِ] (ص مرکب) اجراشدنی. انجام‌پذیر. اجراءپذیر.

قابل احتراق. [بِ لِ اِ تِ] (ص مرکب) (اصطلاح فیزیک و شیمی) مادهٔ... احتراق‌پذیر. سوختنی. رجوع به قابلیت احتراق شود.

قابل ارتجاع. [بِ لِ اِ تِ] (ص مرکب)[3] (اصطلاح فیزیکی) جسم... ارتجاع‌پذیر. برگشت‌پذیر. رجوع به قابلیت ارتجاع شود.

قابل استیناف. [بِ لِ اِ] (ص مرکب)[4] استیناف‌پذیر. پژوهش‌پذیر. ||(اصطلاح حقوق). رجوع به قابل‌پژوهش شود.

قابل اشتعال. [بِ لِ اِ تِ] (ص مرکب) قابل‌احتراق. روشن‌شدنی.

قابل اعتراض. [بِ لِ اِ تِ] (ص مرکب) اعتراض‌پذیر. ||(اصطلاح حقوق) حکمی که بتوان بدان اعتراض کرد. هر حکمی که غیاباً از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده باشد. احکام و قرارهائی که غیاباً صادر شده باشند در مدت معین قابل‌اعتراض است. رجوع به قانون آئین دادرسی شود.

قابل اعتماد. [بِ لِ اِ تِ] (ص مرکب) قابل‌اطمینان. آنکه یا آنچه اعتماد کردن را بشاید.

قابل اغماض. [بِ لِ اِ] (ص مرکب) چشم‌پوشیدنی. آنچه بتوان آن را نادیده گرفت.

قابل اکل. [بِ لِ اَ] (ص مرکب) خوردنی. هر چیز که خورده شود. مأ کول.

قابل التوب. [بِ لُتْ تَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی به معنی پوزش‌پذیر.

قابل امانت. [بِ لِ اَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آدم. کنایه از آدمیزاد است. (برهان) (آنندراج): اشاره به آیت انا عرضنا الامانة علی السموات والارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا. (قرآن ۷۲/۳۳).

آن قابل امانت در قالب بشر
و آن عامل ارادت در عالم جزا. خاقانی.

قابل امتداد. [بِ لِ اِ تِ] (ص مرکب)[5] امتدادپذیر. کشش‌پذیر. رجوع به قابلیت امتداد شود.

قابل انبساط. [بِ لِ اِمْ بِ] (ص مرکب)[6] بسط‌پذیر. در مقابل قابل‌انقباض. رجوع به قابلیت انبساط شود.

قابل انتشار. [بِ لِ اِ تِ] (ص مرکب) آنچه بتوان آن را منتشر کرد. مقابل قابل‌توقیف.

قابل انتقال. [بِ لِ اِ تِ] (ص مرکب) آنچه بتوان به دیگری منتقل کرد. انتقال‌پذیر. ||ملک... منقول. در مقابل غیرمنقول.

قابل انجذاب. [بِ لِ اِ جِ] (ص مرکب) جذب‌شدنی.

قابل انحلال. [بِ لِ اِ حِ] (ص مرکب) انحلال پذیر. رجوع به قابلیت انحلال شود.

قابل انحناء. [بِ لِ اِ حِ] (ص مرکب) انحناء پذیر.

قابل انعقاد. [بِ لِ اِ عِ] (ص مرکب) انعقادپذیر. منعقد شدنی.

قابل انعکاس. [بِ لِ اِ عِ] (ص مرکب)[7] انعکاس‌پذیر. رجوع به قابلیت انعکاس شود.

قابل انقباض. [بِ لِ اِ قِ] (ص مرکب) انقباض‌پذیر. مقابل انبساط‌پذیر.

قابل انکسار. [بِ لِ اِ کِ] (ص مرکب)[8] انکسارپذیر. شکست‌پذیر. (فرهنگ رازی).

قابل ایروانی. [بِ لِ ز] (اِخ) حسنعلیخان فرزند محمدخان قاجار و از مردم ایروان است. سالها در خدمت شاهزاده محمود میرزا زیسته است. این اشعار از اوست:

گفتی به روز مرگ بیایم به پرسشت
باری چنان بیا که بیائی بکار ما.
زاهد به زهد نازی و ترسم سبق برد
از نامهٔ سفید تو روی سیاه ما.
از دست ستمهای تو دارم گله بسیار
ما را گله بسیار ترا حوصله بسیار
تنها نه من آشفتهٔ آن زلف درازم
دیوانه چو من هست در این سلسله بسیار.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۲۴).

قابل پژوهش. [بِ لِ پَ هِ] (ص مرکب) (اصطلاح حقوق) هر حکمی که از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده باشد. احکام و قرارهائی که از محکمهٔ بدوی (اعم از دادگاه شهرستان و دادگاه بخش) حضوراً صادر شده باشد در مدت معین قابل‌پژوهش است. رجوع به قانون آئین دادرسی مدنی شود.

قابل تأدیه. [بِ لِ تَءْ یَ / یِ] (ص مرکب) پرداختنی. تأدیه‌پذیر. وامی که بتوان آن را پرداخت.

قابل تبدیل. [بِ لِ تَ] (ص مرکب) قابل‌تغییر. تبدیل‌پذیر. صرف‌پذیر.

قابل تجزیه. [بِ لِ تَ یَ] (ص مرکب) تجزیه‌پذیر. آنچه بتوان اجزاء آن را تفکیک کرد.

قابل تحلیل. [بِ لِ تَ] (ص مرکب) تحلیلی. مقابل قابل‌ترکیب.

قابل تردید. [بِ لِ تَ] (ص مرکب) مشتبه. تردید کردنی.

قابل ترکیب. [بِ لِ تَ] (ص مرکب) ترکیب‌پذیر. در مقابل قابل‌تجزیه.

قابل تصعید. [بِ لِ تَ] (ص مرکب) تصعیدپذیر. بالارفتنی.

قابل تغییر. [بِ لِ تَ] (ص مرکب) تغییرپذیر. برگشتنی:

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل‌تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند. حافظ.

قابل تمسخر. [بِ لِ تَ مَ خُ] (ص مرکب) مسخره‌پذیر. درخور استهزاء.

قابل تمیز. [بِ لِ تَ] (ص مرکب) (اصطلاح حقوقی) قابل‌فرجام. رجوع به قابل‌فرجام

---

1 - Patient. 2 - Caïn.
3 - Flexible.
4 - Appealable به انگلیسی.
5 - Extensible. 6 - Expansible.
7 - Réflexible. 8 - Réfrangible.

شود.

قابل تنفس. [بِ لِ تَ نَفْ فُ] (ص مرکب) (هوای...) هوای مناسب برای تنفس. قابل‌نفس کشیدن. هوائی که بتوان آن را استنشاق کرد.

قابل حیات. [بِ لِ حَ] (ص مرکب) آنکه یا آنچه حیات پذیرد. ||در تداول عامه، ماندنی.

قابل خوردن. [بِ لِ خوَرْ / خُر دَ] (ص مرکب) قابل‌ا کل. خوردنی.

قابل ذکر. [بِ لِ ذِ] (ص مرکب) موضوع بااهمیت. شایستهٔ یادآوری. شایان یادآوری. آنچه لیاقت یاد کردن را دارا بود.

قابل ذوب. [بِ لِ ذَ] (ص مرکب) گداختنی. آب‌شدنی.

قابل رجوع. [بِ لِ رُ] (ص مرکب) رجوع‌پذیر. بازگشت‌دادنی.

قابل زراعت. [بِ لِ زِ عَ] (ص مرکب) قابل‌کشت. کشتنی.

قابل فرجام. [بِ لِ فَ] (ص مرکب) (اصطلاح حقوق) حکم یا قراری که به موجب قانون قابل‌رجوع به دیوان تمیز باشد. هر حکم استینافی که از دادگاه شهرستان یا استان صادر شده باشد در مدت معین قابل رسیدگی فرجامی است. رجوع به قانون آئین دادرسی مدنی شود.

قابل فرض. [بِ لِ فَ] (ص مرکب) فرض‌کردنی. تصورکردنی. قابل‌تصور.

قابل فسخ. [بِ لِ فَ] (ص مرکب) عقد... برگشت‌پذیر.

قابل قبول. [بِ لِ قَ] (ص مرکب) پذیرفتنی. باورکردنی.

قابل قسمت. [بِ لِ قِ مَ] (ص مرکب) بخش‌پذیر.

قابل قیاس. [بِ لِ] (ص مرکب) قیاس‌کردنی. قیاس‌پذیر.

قابلگی. [بِ لَ / لِ] (حامص) مامائی. ماما گی. مامنافی. (ناظم الاطباء). عمل ماما. فن قابله. شغل قابله.

قابلمه. [لَ مَ / م] (ترکی، اِ)[1] قسمی ظرف بزرگ فلزّی (مسین و غیره). ظرف فلزّی بزرگ با در و سرپوش هم از فلز که بر وی استوار شود برای نگاه داشتن پلو و دیگر چیزها. دیگ فلزی سربسته برای طبخ.

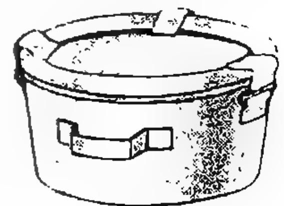

قابلمه

ترکیب‌ها:

– قابلمه‌پز. قابلمه‌پزی. قابلمه کاری‌کردن.

قابلمه‌ای. [لَ مَ / م] (ص نسبی) به شکل قابلمه. به مانند قابلمه.

– تکمهٔ قابلمه‌ای؛ تکمه‌ای که از قماش جامه سازند. منگنه‌ای از پارچهٔ لباس.

قابلمه‌پز. [لَ مَ / م پَ] (نف مرکب) آنکه خوراکها را در قابلمه پزد. آبگوشت‌پز. ||(نمف مرکب) غذائی که در قابلمه پخته شود.

قابلمه‌پزی. [لَ مَ / م پَ] (حامص مرکب) شغل کسی که در قابلمه غذا میپزد. قابلمه پختن.

قابلمه کاری کردن. [لَ مَ / م کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح زرگرها، ورقهٔ نازک از فلز روی چیزی کشیدن. روکش کردن. آب طلا یا نقره دادن. مطلا کردن. مفضض کردن[2]. ||و مجازاً به معنی سعی کردن و کوشش.

قابل وصول. [بِ لِ وُ] (ص مرکب) وصول‌شدنی. دریافت‌شدنی. آنچه بتوان وصول کرد از طلب و مانند آن.

قابلة. [بِ لَ] (ع ص) قابله. نعت فاعلی مؤنث از قبول. پذیرنده. ||زن شایسته. رجوع به قابل شود. ||ماما. پیشدار. (زمخشری). مام ناف. (منتهی الارب). ماماچه. زنی که بچه زایاند. واردن. واردین. (ناظم الاطباء):

همه را زاد به یکدفعه نه پیشی نه پس
نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی.
منوچهری.

پردهٔ فقرم مشیمه دست نظقم قابله
خاک شروان مولد و دارالادب منشای من.
خاقانی.

قابله بهر مصلحت بر طفل
وقت نافه زدن نبخشاید.
خاقانی.

ز یک قابله چند زاید سخن
چه خرما گشاید ز یک نخل بن.
نظامی.

||دایه. (مهذب الاسماء). زنی که بچه را پرورش دهد. ج، قوابل. پازاج. (آنندراج). ج، قوابل: وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری. (گلستان). ||شب آینده. (منتهی الارب). فردا شب. (مهذب الاسماء). ||آتیه. مقبله. آینده: سنهٔ قابله. ||(اِ) در اصطلاح داروسازی ظرفی که در آن مایع مقطر جمع میگردد. (ناظم الاطباء). ظرفی که مقطر از قرع و انبیق در آن گرد آید و میزاب را در آن نهند. (از مفاتیح العلوم). ||(ص) مادهٔ قابله، ادویه چون عسل و وازلین و زیت و غیره.

قابلة. [بِ لَ] (اِخ) از نواحی صنعاء شرقی است در یمن. (معجم البلدان).

قابلی. [بِ] (اِخ) شاعر شیرازی (و یا ترشیزی). که دارای طبع خوب بوده و خود را به صورت مردم سپاهی می‌آراسته و در آخر کار از این سپاهیگری متقاعد گشته و به گوشهٔ بی‌توشهٔ توکل نشسته در اوائل حال هجو مردم بسیار میکرده در آخر از این کار نیز توبه کرده و این مطلع از اوست:

عجب نبود ز لطف ار زانکه بنوازی[3] غریبان را
نوازش زآنکه رسم و عادت خوبی است[4] خوبان را.

و اتفاقاً در این شعر هجو خود کرده که با وجودی که مزه ندارد قافیه هم معیوب است. (ترجمه مجالس النفائس ص۶۶ و ۲۴۰).

قابلیت. [بِ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) شایستگی. سزاواری. برازندگی. استحقاق. استعداد. لیاقت. (ناظم الاطباء):

داد حق را قابلیت شرط نیست.
مولوی.

||پذیرائی. شایستگی پذیرفتن. ||(اصطلاح فلسفه) استعداد قبول. انفعال. منفعل شدن. در برابر فاعلیت. ||امکان. احتمال. ||قوت. قدرت. ||هنر. ||معرفت. ||کفایت. ||مجال. ||رغبت. آرزو. خواهش. (ناظم الاطباء).

ترکیب‌ها:

– قابلیت احتراق. قابلیت ارتجاع. قابلیت امتداد. قابلیت امکان. قابلیت انبساط. قابلیت انحلال. قابلیت انعطاف. قابلیت انعکاس. قابلیت انقباض. قابلیت تبدیل. قابلیت تراکم. قابلیت تقسیم. قابلیت تکاثف. قابلیت حرکت. قابلیت داشتن. قابلیت شخص. قابلیت قابل. قابلیت قسمت. قابلیت نفوذ.

قابلیت احتراق. [بِ لی یَ تِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) استعداد محترق شدن. درخور احتراق بودن. رجوع به قابل‌احتراق شود.

قابلیت ارتجاع. [بِ لی یَ تِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) استعداد بازگشت داشتن. خاصیتی است که به واسطهٔ آن بعضی اجسام پس از رفع قوه‌ای که باعث تغییر شکل آنها شده است به حالت اولیه برمیگردند. رجوع به قابل‌ارتجاع شود.

قابلیت امتداد. [بِ لی یَ تِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب)[5] کشش‌پذیری. قوهٔ قبض و بسط و کشش داشتن. (اصطلاح هندسی).

قابلیت انبساط. [بِ لی یَ تِ اِمْ بِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) اتساع‌پذیری (اصطلاح فیزیک). رجوع به قابل‌انبساط

---

1 - Gamelle.   2 - Plaquer.

۳ - نل: بنوازد.   ۴ - نل: خوبست.

5 - Extensibilité.

شود.

قابلیت انحلال. [بِ لی یَ تِ اِ حِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب)[1] انحلال‌پذیری. رجوع به قابل‌انحلال شود.

قابلیت انعطاف. [بِ لی یَ تِ اِ عِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب)[2] انعطاف‌پذیری. قابلیت انحناء. قابلیت خمیدگی پذیرفتن (اصطلاح فیزیک).

قابلیت انعکاس. [بِ لی یَ تِ اِ عِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب)[3] آنچه درخور باشد منعکس شدن چیزی را. انعکاس‌پذیری (اصطلاح فیزیک). رجوع به قابل‌انعکاس شود.

قابلیت انقباض. [بِ لی یَ تِ اِ قِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) انقباض‌پذیری. قابلیت قبض (اصطلاح فیزیک). در مقابل قابلیت بسط.

قابلیت تبدیل. [بِ لی یَ تِ تَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب)[4] قابل‌تعویض بودن. قابلیت تحویل. قابلیت استحاله در فلزات (اصطلاح فیزیک). رجوع به قابل‌تبدیل شود.

قابلیت تراکم. [بِ لی یَ تِ تَ کُ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) قابلیت تکاثف. پذیرائی بهم‌فشردگی (اصطلاح فیزیک). و آن خاصیت اجسامی است که بر اثر فشار حجم آنها تغیر میکند. این خاصیت در جامدات بسیار کم و در مایعات قدری بیشتر و در گازها فوق العاده زیاد است.

قابلیت تقسیم. [بِ لی یَ تِ تَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) در ماده و عدد، تقسیم‌پذیری. درخور تقسیم بودن. قابل‌قسمت بودن. رجوع به قابلیت قسمت شود.

قابلیت تکاثف. [بِ لی یَ تِ تَ ثُ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) قابلیت تراکم. رجوع به قابلیت تراکم شود.

قابلیت حرکت. [بِ لی یَ تِ حَ رَ کَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) قابل‌حرکت بودن. پذیرای حرکت بودن.

قابلیت داشتن. [بِ لی یَ تَ] (اِمص مرکب) از قابلیت عربی + داشتن فارسی. لایق بودن. قابل‌بودن. استعداد ذاتی داشتن. برازندگی و شایستگی داشتن.

قابلیت قابل. [بِ لی یَ تِ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح فلسفه) آمادگی قابل برای قبول امری که از فاعل صادر میشود، در برابر فاعلیت فاعل (اصطلاح فلسفه).

قابلیت قسمت. [بِ لی یَ تِ قِ مَ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) قابل انقسام بودن. قابلیت تقسیم. قابلیت تجزیه (اصطلاح ریاضی و فلسفه).

قابلیت نفوذ. [بِ لی یَ تِ نُ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) نفوذپذیری. در شیشه و پارچه و مانند آن.

قابو. (اِ) فرصت. (آنندراج). و قابو یافتن فرصت یافتن است. || توانائی. قوت. طاقت. (ناظم الاطباء).

قابوپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) ظالم و جفاکار که منتظر فرصت باشد. (آنندراج).

قابودی. (ترکی، اِ) نوعی ماهی که از نوع ماهیهای قنات است. (دزی ج ۲ ص۲۹۵).

قابودی

قابور. (ترکی، اِ) قابوک. مخارجهٔ عمارت. (ناظم الاطباء). مخارجهٔ عمارت که در خانه‌ها میسازند و آن را در روم «بوکلک» گویند.(فرهنگ شعوری). ||ناودانی که بر کنارهای بام سازند تا آب باران و برف بر آن سیلان کند. (ناظم الاطباء).

قابوس. (ع ص) مرد نیکوروی خوشرنگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قابوس. (اِخ) معرب کاوس که نام یکی از پادشاهان کیان است. (منتهی الارب). رجوع به کاوس شود.

قابوس. (اِخ) ابن مصعب، فرعون سوم از فراعنهٔ مصر که پس از مرگ ریان‌بن ولید عموزادهٔ او جلوس کرد. او همزمان با یوسف صدیق و پادشاهی ستمکار و خودکام و خونخوار بود و راهنمائیها و دعوت پیغمبر بنی‌اسرائیل را بچیزی نگرفت و آنان را همواره به کارهای طاقت‌فرسا و جانکاه موظف میساخت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۷۴، ۷۵، ۸۱). در باب فرعون معاصر یوسف اختلاف است. فرعون لفظی است که افادهٔ وظیفه و منصب نماید و علم شخصی نیست ولی از روی جزم و قطع میتوان گفت که این فرعون فرعون خروج نبوده است بلکه از فراعنه هیکسوس یا شبانان و احادیث اسم«یوفس» نوشته‌اند که آخرین سلسلهٔ ملوک این طبقه بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

قابوس. (اِخ) ابن منذر. رجوع به قابوس‌بن هند شود.

قابوس. (اِخ) ابن نعمان‌بن منذر. آنگاه که بنی‌یربوع بر سر منصب ردافت[5] نافرمانی نعمان کردند وی فرزند خود قابوس و حسان‌بن منذر را با لشکری از مردم حیرة و دیگران بسوی ایشان روانه کرد. هر دو طرف در طِخفه به هم رسیدند و جنگی در گرفت. قابوس و لشکریانش شکست خوردند و طارق‌بن عمیره اسب قابوس را پی برید و او را گرفت تا داغ بر پیشانی نهد. قابوس گفت شاهان را داغ بر پیشانی ننهند. طارق وسائل سفر آماده کرد و او را بسوی پدر روانه ساخت. (عقدالفرید ج ۶ ص ۸۷).

قابوس. (اِخ) ابن وشمگیر ملقب به شمس‌المعالی و مکنی به ابی‌الحسن از سلسلهٔ آل‌زیار. وی به سال ۳۶۷ هـ.ق. بجای برادر خود بیستون‌بن وشمگیر[6] جلوس کرد در همین سال رکن‌الدوله نیز درگذشت و مملکت قلمرو او میان سه پسرش عضدالدوله و مؤیدالدوله و فخرالدوله تقسیم شد. عضدالدوله و مؤیدالدوله در ملک فخرالدوله طمع کردند و جنگی درگرفت و سرانجام فخرالدوله به طبرستان بگریخت و به قابوس‌بن وشمگیر که شوهر خالهٔ او بود پناه برد. عضدالدوله و مؤیدالدوله به قابوس پیغام فرستادند که فخرالدوله را به ایشان تحویل دهد. ولی قابوس نپذیرفت و بهانه برای لشکرکشی عضدالدوله به طبرستان و گرگان فراهم آمد و چون قابوس تاب مقاومت نداشت پس از مختصر جنگی در نزدیکی استرآباد منهزم شد و به سال ۳۷۱ هـ.ق. با فخرالدوله به خراسان گریختند. حکومت خراسان از جانب سامانیان در این تاریخ با حسام‌الدوله تاش بود. و او از طرف امیر نوح‌بن منصور سامانی مأمور شد که قابوس و فخرالدوله را مدد کند. حسام‌الدوله و امیر فائق، گرگان را محاصره کردند ولی مؤیدالدوله با دادن رشوه بسیار به امیر فائق او را بفریفت تا در اثنای جنگ فرار کرد و دیگران نیز تاب پایداری نیاورده شکست خوردند و لشکر سامانی کاری از پیش نبرد و قابوس پس از چهار سال سلطنت (۳۶۶ – ۳۷۱ هـ.ق.)در حدود ۱۸ سال (۳۷۱ – ۳۸۸) از امارت محروم و در خراسان در پناه آل‌سامان بزیست. اما فخرالدوله چون برادرش عضدالدوله به سال ۳۷۲ هـ.ق.و برادر دیگرش مؤیدالدوله به سال ۳۷۳ مردند به دعوت صاحب‌بن عباد وزیر مؤیدالدوله از خراسان به ری آمد و بجای برادر نشست، ولی گرگان را بجای آنکه به قابوس وا گذارکند به ابوالعباس حسام‌الدوله تاش وا گذاشت و

1 - Solubilité. 2 - Flexibilité.
3 - Réflexibilité.
4 - Transmutabilité.

۵–میزبانی.
۶– تاریخ گزیده او را بنام بیهسفون و تاریخ کامل بیستون ضبط کرده است، و اخیر صحیح است.

همچنان تا سال ۳۸۸ ولایت گرگان در دست عمال آل‌بویه ماند. پس از مرگ صاحب‌بن عباد به سال ۳۸۵ و وفات فخرالدوله به سال ۳۸۷ در احوال دیلمیان عراق ضعف و ناتوانی بروز کرد و جانشینی فخرالدوله به پسر خردسالش مجدالدوله رسید. قابوس از فرصت استفاده کرد و چون دیگر از یاری سامانیان که خود گرفتار هرج و مرج بودند مأیوس شد درصدد برآمد که به یاران دیلمی و طبری خود متوسل شود و مستقیماً گرگان را از عمال آل‌بویه پس بگیرد. نخستین کسی که به یاری قابوس برخاست اسپهبد شهریاربن شروین از اسپهبدان طبرستان بود و او به سهولت بر برادران فخرالدوله غالب شد و در قسمتی از طبرستان که تحت فرمان او بود به نام شمس‌المعالی خطبه خواند. آمل را هم دو تن دیگر از طرفداران قابوس تسخیر کردند و بر استرآباد نیز دست یافتند و سرانجام گرگان را هم مسخر کردند و قابوس در شعبان ۳۸۸ پس از ۱۸ سال به پایتخت خود برگشت. شمس‌المعالی در دورهٔ دوم سلطنت ۳۸۸ – ۴۰۳ هـ.ق. از طرف مغرب نیز دامنه متصرفات خود را وسعت بخشید. قابوس مردی درشت‌خو و بی‌رحم و با خشم و غضب بود و به آسانی حکم به کشتن میداد و به اندک سوءظنی دست به قتل هر بیگناهی میزد، و بهمین علت جمعی بسیار بدست او کشته شدند و کینهٔ او در سینهٔ غالب سران لشکری جا گرفت تا وقتی که حاجب مخصوص خویش را که مردی بی آزار و محبوب لشکر بود کشت. لشکریان شورش کرده او را به زندان انداختند. و به سال ۴۰۳ هـ.ق. کشتند. قابوس مشهورترین افراد خاندان زیاری است چه او مردی فاضل و ادیب و فضل‌دوست و خوش خط بود. گویند صاحب‌بن عباد هرگاه خط او را دیدی گفتی اهذا خط قابوس او جناح طاوس. در انشاء نثر عربی با بهترین بلغای این زمان دم برابری میزد و در شعر فارسی و تازی هر دو ماهر بود. ابوریحان بیرونی کتاب معروف خود الآثار الباقیه را به سال ۳۹۰ به نام قابوس تألیف کرد. این اشعار بدو منسوب است.

کار جهان سراسر آز است یا نیاز
من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من هشت چیز را ز جهان برگزیده‌ام
تا هم بدان گذارم عمر دراز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را
اسب و سلاح و جود و دعا و نماز را.

*

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن
پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر از آن نصیب دل من
عشق و غم و درد و رنج و تیمار و محن.

و ترسلات او را ابوالحسن علی‌بن محمد یزدادی جمع کرده و به کمال البلاغه، موسوم نموده است و قطعاتی از آن را محمدبن اسفندیار در تاریخ طبرستان آورده است. (تلخیص و تلفیق از تاریخ گزیده ص ۳۹۲، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۸ و کامل ابن اثیر ج۸ ص۲۷۳ و حبیب السیر چ خیام ج۲ صص ۳۶۳ – ۳۶۵، و ص ۴۱۸، ۴۲۹، ۴۳۵، ۴۴۰ – ۴۴۵).

قابوس. (اِخ) ابن هند، از ملوک بنی‌لخم بود که پس از برادرش عمروبن منذر در حیره سلطنت یافت و چهارسال پادشاهی کرد و به دست یکی از افراد قبیلهٔ بنی‌یشکر کشته شد. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۶۰) مادرش هند نام داشت و او بیشتر به نام مادر قابوس‌بن هند خوانده میشد. (عقد الفرید ج ۶ ص ۱۱۰) طرفةبن عبد، قابوس‌بن هند (ابن منذر) برادر عمروبن هند پادشاه حیره را به اشعاری هجو میکند که مطلعش این است:

لعمرک ان قابوس‌بن هند
لیخلط ملکه نوک کثیر.

(البیان و التبیین چ ۱۹۴۷ ج۲ ص ۲۵۰).
او در دوران سلطنت کسری پسر هرمز و به فرمان او بر حیره حکومت داشت. (عقد الفرید ج ۶).

قابوسنامه. [مَ / مِ] (اِخ) نام کتابی است در اخلاق تألیف عنصر المعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیربن زیار و تألیف آن به سال ۴۷۵ هـ.ق. است. این کتاب مکرر به طبع رسیده، از جمله در ایران هفت بار به طبع رسیده که چاپ پنجم توسط سعید نفیسی به سال ۱۳۱۲ هـ.ش. طبع شده و چاپ ششم به اهتمام امین عبدالمجید بدوی در تهران به سال ۱۳۳۵ انتشار یافته و همچنین در انگلستان جزو انتشارات اوقاف گیب به اهتمام روبن لیوی (لوی) به سال ۱۹۵۱ م. منتشر شده و نیز چند بار در هند طبع و انتشار یافته است.

قابوسی. (اِخ) منسوب به قابوس. احمدبن ابراهیم سهل، مکنی به ابی‌شجاع. ابوالفضل محمدبن طاهر مقدسی گوید که از قابوسی پرسیدم دربارهٔ این لقب (قابوسی) گفت من از فرزندان قابوسم. (سمعانی).

قابوق. (ترکی، اِ) قاپوق. قشر. پوست.

قاب و قدح. [بُ قَ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) شاید از قاب ترکی به معنی ظرف و یا از قعب عربی. ظروف چینی بزرگی که در مجالس ترحیم وسط اطاق بر شالی گسترده نهند. قدح بسیار بزرگ از چینی‌های مرغی فغفوری و گلدانهای بزرگ متناسب با آن قدح که چون زینتی در مجالس ختم و عزا بر شال ترمه گسترده‌ای میان مجلس نهند. قدح خالی است و در گلدانها گاهی گل و غالباً خالی است و در فواصل قدح و گلدانها جعبه‌های سی‌پاره و شصت‌پارهٔ قرآن نهند.

قابوک. (ترکی، اِ) قابور. مخارجهٔ عمارت. ناودانی که بر کناره‌های بام سازند تا آب باران بر آن سیلان کند. (برهان). رجوع به قابور شود.

قابول. (ترکی، اِ) میزاب. ناودان. رجوع به قابوک شود.

قابولا. (ع اِ) قابولاء. کاجی. (مهذب الاسماء). کاچی. (بحر الجواهر) (ملخص اللغات).

قابولاد. (ترکی، اِ) ناودانی است که در کنار پشخت بام برای محافظت دیوار از صدمهٔ باران میسازند. (فرهنگ شعوری):

سر دیوار آور بهر حفظی
کندبال هما او را قبولاد[1].

ابوالمعانی (از شعوری).

قابون. (اِخ) نام دهی است در دمشق. (منتهی الارب). موضعی است که بین آن و دمشق یک میل مسافت است واقع در راه کسی که به عراق از میان بستانها رود. (معجم البلدان).

قابو یافتن. [تَ] (مص مرکب) فرصت یافتن. (ناظم الاطباء).

قابة. [بَ] (ع اِ) چوزه و تخم‌مرغ. (ناظم الاطباء).

قابة. [ب بَ] (ع اِ) تندر یا آواز آن و قطرهٔ باران. (منتهی الارب): ما اصابتنا العام قابة. (مهذب الاسماء).

قابی. (ع ص) نعت فاعلی از قبو. فراهم‌آورنده به انگشتان. ||بلند برآورنده بنا را. ||چینندهٔ زعفران. (از منتهی الارب). و رجوع به قابیه شود.

قابیاء. (ع ص) ناکس. (آنندراج). ||بنوقابیاء؛ گردآیندگان در میکده. (منتهی الارب) (آنندراج). هم‌پیاله. سبوکشان خمخانه: تلمیذش با ابوعلی بنوقابیا. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۲۳).

قابیل. (اِخ) فرزند آدم و حوا و برادر هابیل است. در داستانهای دینی آمده است که هر نوبت حوا حامله میشد خداوند یک پسر و یک دختر به او کرامت میکرد و آدم به فرمان خدا دختر بطنی را با پسر بطن دیگر به ازدواج درمی‌آورد. چون قابیل با توأم خود اقلیما متولد شد و پس از وی هابیل با لبودا بدنیا آمدند و همه بحد بلوغ رسیدند، آدم اقلیما را نامزد هابیل کرد و لبودا را به زوجیت قابیل

---

۱ - مانند بسیاری از شواهد شعوری نابهنجار است.

منسوب گردانید. قابیل از قبول این امر سرپیچی کرده گفت من هرگز در مفارقت خواهر همزاد خود اقلیما که در حسن و جمال یگانه و بی مثال است از پای ننشینم. و سرانجام آدم قابیل و هابیل را گفت که قربان کنند و قربانی هریک قبول افتد اقلیما او را باشد. قربانی قابیل موزد قبول واقع نگردید و این امر خشم او را بیش از پیش برانگیخت. و هابیل را به کشتن تهدید کرد. هابیل گفت خداوند قربانی را از پرهیزکاران میپذیرد و اگر تو به آهنگ کشتن من دست بکار شوی من دست نگاه میدارم زیرا از خدا میترسم و قابیل همچنان در کمین هابیل بود تا آنکه او را بر سر کوهی خفته یافت سنگی برگرفت و او را با ضربهٔ سنگ از پای درآورد. سپس جنازهٔ او را برداشته حیران و سرگردان به این طرف و آن طرف میکشاند و نمیدانست که با آن چه کند. ناگاه دو کلاغ پیش چشم او به نزاع مشغول شدند یکی از آن دو دیگری را کشت و با منقار خویش زمین را گود کرد و لاشهٔ کلاغ مرده را زیر خاک پنهان ساخت. قابیل از مشاهده این صورت درسی فرا گرفت و به دفن برادر پرداخت. (از تاریخ حبیب السیر ص ۲۱ و ۲۳). اول زادهٔ آدم و حوا بود که والدینش گمان بردند او همان مخلص و منجی موعود است لکن زعم ایشان برخلاف واقع شده بر برادر خود هابیل رشک برد و او را به قتل رسانید. بدین لحاظ خداوند او را از درگاه لطف و مرحمت خود و از وطن و خانواده‌اش راند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۳، ۲۴ و ۶۵ شود:

ز ناسک به مشک درآری سپاه
ز هابیل یابی به قابیل راه.

نظامی.

لطف او عاقل کند مر پیل را
قهر او احمق کند قابیل را.

(مثنوی).

قابیلان بیک. [ ] (اِخ) از قورچیان سرکار سلاطین صفویه است. از اوست:

درنگ چیست اگر با منت سر جنگ است
بیا که شیشهٔ ما نیز طالب سنگ است.

(از آتشکدهٔ آذر با تعلیق جعفر شهیدی ص ۲۰).

قابیة. [یَ] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از قبو. زنی که گیاه عصفر چیند و گرد آورد آن را. (منتهی الارب). زنی که گیاه کافشه چیند و گرد آورد آنرا. (آنندراج). و رجوع به قابی شود.

قاپ. (ترکی، اِ) قاب. استخوان اشتالنگ که برای قمار بکار برند. رجوع به قاب شود.

قاپاق. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. در ۱۷هزارگزی جنوب بجنورد و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین واقع است. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و بنشن و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاپان. (ترکی اِ) قپان. کپان:

یکی دیبا فروریزد ز رزمه
یکی دینار برسنجد بقاپان.

عنصری.

رجوع به قپان شود.

قاپ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) از ترکی قاپمق. ربودن. ربودن به چلدی با دست. قاپیدن: سگ پای او را قاپ زد. رجوع به قاپیدن شود.

قاپق. [پُ] (ترکی، اِ) قپق. (ناظم الاطباء). قپق. دارکدو. برجاس. رجوع به قپق شود.

قاپندگی. [پَ دَ / دِ] (حامص) عمل قاپنده.

قاپنده. [پَ دَ / دِ] (نف) آنکه قاپد. آنکه چیزی را از دست کسی یا از جائی برباید.

قاپو. (ترکی، اِ) دروازه. (آنندراج).

قاپوچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) (از قاپو ترکی + چی به معنی مدیر)[1]. حاجب. دربان. (آنندراج). بواب. آذن.

قاپوچی‌باشی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) لقبی از القاب در دورهٔ قاجاریه. دربان‌باشی. رئیس دربانها. رجوع به قاپوچی شود.

قاپوچی قیه. [قَ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری قره‌ضیاءالدین و سه‌هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو قورول به قره‌ضیاءالدین. در دره قرار دارد و هوای آن معتدل مالاریائی است و سکنهٔ آن ۲۴ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصولات آن غلات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاپوق. (ترکی، اِ) قشر. رجوع به قابوق شود.

قاپول. (اِ) مخارجهٔ عمارت. ناودانی را نیز گفته‌اندکه بر کناره‌های بام سازند تا آب باران در آن سیلان کند. و بجای لام کاف هم بنظر آمده است. (برهان). و در کتاب السامی فی الاسامی در باب الفاظ ابنیه و امکنه «طنف» را قابول (با بای موحده) نوشته. (السامی چ تهران ص ۱۰۶). و در مصباح المنیر آمده «القابول، الساباط هکذا استعمله الغزالی و تبعه الرافعی و لم اظفر بتقل فیه» و در کتب لغت دیگر از قوامیس عربی نیامده. ظاهراً لغت فارسی است. (فرهنگ نظام) (از پاورقی برهان چ معین). و رجوع به قابول شود.

قاپولیخ. (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی، در ۳۱هزارگزی خاور خوی و در مسیر شمالی شوسهٔ خوی به مرند. در دامنهٔ کوه قرار گرفته و هوای آن معتدل و سالم است، ۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی میباشد. راه شوسه دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاپی. (ترکی، اِ) دروازه. (غیاث) (آنندراج). قاپو.

قاپیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و کیفیت قاپیده: این جای قاپیدگی سگ است. رجوع به قاپیدن شود.

قاپیدن. [دَ] (مص) قاپ زدن. ربودن. ربودن به جلدی و چابکی. گرفتن چنانکه سگ پای درویش را، چنانکه لقمه و دیگر چیز را از دست کسی.

قاپیده. [دَ / دِ] (نمف) نعت مفعولی از قاپیدن. ربوده.

قاپی قلی. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان در چهل‌هزارگزی جنوب خوری ده شیخ و شش‌هزارگزی قلعهٔ میرآباد واقع، زمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و نهر سرآب میرآباد و محصولات آن غلات و حبوبات و لبنیات و صیفی و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و ساکنین آن از طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قات. (اِ) گیاهی است که در مشرق آفریقا میروید. برگهای باطراوت آن دارای بوی خوشی است. و محتوی مادهٔ مخدّر میباشد. (الموسوعة العربیه).

قاتر. [تِ] (ع ص) نعت فاعلی از قتر. کسی که نفقه را بر عیال تنگ گیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖لحم قاتر؛ گوشت پخته‌شده در دیگ که بوی آن پرا کنده و منتشر گردد. (ناظم الاطباء). ‖جوب قاتر؛ سپر نیکو اندازه. ‖پالان و زین نیکوساخت و نیکونشست که پشت ستور را از ریش نگاهدارد. (منتهی الارب).

قاتر. [تِ] (اِ) قاطر. بغل است که آن را استر نامند و به هندی چخر. (فهرست مخزن الادویه).

---

۱ - مزید مؤخر (پسوند) است.

قاتره. [ ] (ترکی، اِ) نام است و کزبره بری را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قات شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) ... مهره؛ پیوستن یکی از دو مهرهٔ خانهٔ یک به مهره یا مهره‌های خانهٔ دوازدهم یا شش و بشی در نرد. متصل شدن مهره بـبالاترین مـهره‌ها در بازی نرد.

قاتق. [تِ] (ترکی، اِ) ماست. دوغ. در تداول عامیانه نانخورش. اُدم. اِدام. ||اِصبغ. سباغ. (ناظم الاطباء).

— امثال:

گفتم قاتق نانم شود قاتل جانم شد.

هم حلوای مرده‌هاست هم قاتق زنده‌ها.

||ترشی که بر آشها کنند. (آنندراج). و آن ترکی است و آن را به فارسی کتخ گویند. (غیاث). چاشنی. ||روزی. روزی حلال: قاتق نان خود بهم رسانید، یعنی چیزی از کسب حلال بهم رسانید و از پریشانی درآمد. (آنندراج).

قاتق کردن. [تِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام نانخورش را کم‌کم با نان خوردن تا به همهٔ نان برسد. نانخورش ساختن. قناعت کردن در صرف نانخورش: پنیر را قاتق کن.

قاتل. [تِ] (ع ص) نعت فاعلی از قتل. کسی که انسان یا حیوانی را بکشد و جانداری را بی‌جان کند. خونی. کشنده. (ناظم الاطباء). قتل‌کننده. (آنندراج). هلاک‌کننده. (ناظم الاطباء). آدم‌کش. خونخوار. ج، قاتلین. قاتلون. قتله. قتال:

ز بادش خون همی بفسرد در تن
که بادش داشت طبع زهر قاتل.

منوچهری.

بهری ز سخن چو نوش پر نفع است
بهری زهر است و ناخوش و قاتل.

ناصرخسرو.

جملهٔ عالم آکل و مأکول دان
باقیان را قاتل و مقتول دان.

مولوی.

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل.

سعدی.

به خون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل.

سعدی.

قاتلان. [تِ] (اِ) ج فارسی قاتل. کشندگان.

— بر قاتلان گفتن؛ کنایه از ختم شدن کار. بانجام رسیدن امر. و این مأخوذ است از عبارت «بر قاتلان ابی‌عبدالله لعنت» که در آخر تعزیه میگفتند، علامت اینکه تعزیه تمام شد.

قاتل ابیه. [تِ لِ اَ] (اِ مرکب)[1] نباتی است که مگس کشد و قابض است. بنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بنج. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی و قرابادین). نزد بعضی بیداسقان و نزد جمعی قطلب است. معنی او به لغت پارسی چنان باشد که کشندهٔ پدر خویش و او را قرناروس هم گویند. اگر میوهٔ او را مجاورت کرده شود دردسر آرد. و چنین گویند که او را قاتل ابیه بدان سبب گویند که اجزاء او مر همدیگر را بخورد. و هر چه با او آمیخته شود آن را هم بخورد. و بعضی گفته‌اند که قاتل ابیه کندس است. دیوجانس گوید که درختی است که در او قوت قبض بلیغ است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). رجوع به حناء احمر شود. قطلب. (داود انطاکی ج ۱ ص ۲۰). نوعی از خصی الثعلب. خصی الکلب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و گفته‌شده که از آن جهت این نام بر آن نهاده‌اند که آن را دو ریشه است که یک سال یکی از آن دو فربه گردد و دیگری لاغر. و به سال دیگر بعکس آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه شود. (دزی).

قاتل الحیتان. [تِ لُلْ] (ع اِ مرکب) لاغیه است. (فهرست مخزن الادویه). و ماهی زهرج را نیز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به قاتل‌السمک شود.

قاتل الذئب. [تِ لُذْ ذِءْ] (ع اِ مرکب) نام داروئی است. (ناظم الاطباء). خانق الذئب. داروئی است که گرگ و پلنگ را هلاک کند. مازریون. (ذخیره). محمد زکریا در کتاب حاوی آورده است که قاتل الذئب نباتی است که قوت آن بقوت خانق‌النمر مشابهت تمام دارد جز آنکه گرگی را هلاک کند و از انواع حیوانات دیگر جز سگ را نکشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

قاتل السمک. [تِ لُسْ سَ مَ] (ع اِ مرکب) لاغیه است. ماهی زهرج. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قاتل‌الحیتان شود.

قاتل العلق. [تِ لُلْ عَ لَ] (ع اِ مرکب) نوعی از اناغلس است که شکوفهٔ او کبود باشد و نزد بعضی نوعی از مرزنجوش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قاتل الکلب. [تِ لُلْ کَ] (ع اِ مرکب) خربق. (ذخیره). خانق‌الکلب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کچله. کوچوله. (برهان قاطع). کچوله. (بحر الجواهر). ادراقی. (تحفه حکیم مؤمن). اذاراقی و آن داروئی است. (ناظم الاطباء). کرنب‌دشتی است و آن را چغندر بزرگ نامند. (آنندراج). جالینوس گوید قاتل‌الکلب داروئی است که آدمی را بی توقف هلاک کند و از انواع حیوانات دیگر جز سگ را نکشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

قاتل النحل. [تِ لُنْ نَ] (ع اِ مرکب) نیلوفر. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قاتل النمر. [تِ لُنْ نَ مِ] (ع اِ مرکب) خانق‌النمر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). در نزد بعضی مازریون سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قاتل نفسه. [تِ لُ نَ سِ] (ع اِ مرکب) شامل کافور و فرفیون و مانند آن است که بنفسه تحلیل و نقصان‌پذیر باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از اشق است. جنسی از آس است. (مفاتیح).

قاتلون. [تِ] (ع ص، اِ) ج قاتل در حالت رفعی. رجوع به قاتل شود.

قاتلهم الله. [تَ لَ هُمُلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ نفرینی) در مقام نفرین گفته شود. خدا بکشد ایشان را. یلعنهم الله و یخزیهم.

قاتلین. [تِ] (ع ص، اِ) ج قاتل، در حالت نصبی و جری. قاتلان. کشندگان. آدم‌کشان. رجوع به قاتل شود.

قاتم. [تِ] (ع ص) از قتم. سیاهگون. (منتهی الارب). سیاه. (ناظم الاطباء). ||یوم قاتم؛ روزی گردآلود. (مهذب الاسماء). قاتن با نون نیز آمده. قاحم. (از منتهی الارب).

قاتم الاعماق. [تِ مُلْ اَ] (ع ص مرکب) مغبر النواحی. (منتهی الارب). غبارآلوده اطراف و نواحی. (ناظم الاطباء).

قاتمه. [مَ / مِ] (ترکی، اِ) رشته‌ای از موی خشن‌بافته. طنابی است از موی. بز مو. تاب. ثناء. ثنایه. رجوع به همین کلمه شود. نوعی رسن از پشم خشن‌تافته باریکتر از طناب.

قاتمه تاب. [مَ / مِ] (نف مرکب) آنکه قاتمه تابد. موتاب. موی‌تاب. رجوع به قاتمه شود.

قاتمه ریس. [مَ / مِ] (نف مرکب) آنکه پشم قاتمه ریسد. رجوع به قاتمه شود.

قاتن. [تِ] (ع ص) سیاهگون. قاتم. قاحم. (منتهی الارب).

قاتوله. [لَ] (معرب، اِ) معرب تاتوله است. جوز ماثل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به تاتوله شود.

قاتولیقه. [تُ قَ] (ص، اِ)[2] کاتولیک. تلفظ ترکی کاتولیکاء. رجوع به کاتولیک شود.

قاتی. (از ترکی، ص) از قاتمک و قاتمق. مخلوط. درهم. قاطی.

قاتی پاتی. (ص مرکب، از اتباع) درهم مخلوط و ممزوج نامتناسب. قاطی پاطی.

— قاتی پاتی شدن؛ درهم و برهم شدن. مخلوط شدن.

— قاتی پاتی کردن؛ درهم برهم کردن. مخلوط کردن.

قاتیدن. [دَ] (مص جعلی) (از: قاتمق ترکی) آمیختن. مزج و خلط کردن.

قاتی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) (از قاتمق ترکی) خلط و مزج کردن. کنایه از آمیختن

1 - Arbousier.

2 - Catholique (یونانی Katholicos).

اندکی در بسیار از جنس دیگر که بظاهر یکی نماید.

قاتی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مأخوذ از ترکی قاتما ک + شدن فارسی. مخلوط شدن. درهم شدن. درآمیختن.

قاتیق. (ترکی، اِ) لبن حامض. مطلق ادام. رجوع به قاتق شود.

قاتی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) مأخوذ از ترکی قاتماق + کردن فارسی. مزج. خلط. مخلوط کردن. درهم کردن. آمیختن. درآمیختن. رجوع به ترکیب قاطی کردن شود.

قاتی کورکان. (اِخ) قصبه‌ای است در ساحل چپ رودخانهٔ زرافشان در بخش زرافشان ایالت ترکستان. این قصبه در ۱۶۰هزارگزی جنوب غربی سمرقند واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

قاتی واتی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) از اتباع. مخلوط و ممزوج کردن بطور نامتناسب. مخلوط کردن. درهم برهم کردن. رجوع به قاتی پاتی کردن شود.

قاثاطیر. (معرب، اِ)[1] لوله‌ای که از فلزی نرم کنند چون سرب و قلع و در قضیب فروبرند مداوای پاره‌ای بیماری‌ها را. میل اخراج بول. بِیْوَلَة. مسبار جراح. سُند. مأخوذ از یونانی کاثتر[2] و معنی آن به یونانی شونده یا فروشونده است. رجوع به قانون ابوعلی سینا چ تهران ص۲۶۸ س ۱۸ شود.

قاثاطیر زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) میل زدن.

قاثم. [ثِ] (ع ص) نعت فاعلی از قثم. فراهم آورندهٔ مال بسیار و بیکبار مال نیکو و جید دهنده. (آنندراج). بسیار بخشش و دهش. کثیرالعطاء. (ناظم الاطباء).

قاثولیقا. [ثُ] (اِ) تلفظ ترکی جاثلیق. کاتولیک. رجوع به جاثلیق و کاتولیک شود.

قاج. (ترکی، اِ) قاچ. پاره‌ای از خربزه و هندوانه و مانند آن. قاش. (ناظم الاطباء). قاش خربزه و تربز و مانند آن. (آنندراج). ||نوعی از تیر. (ناظم الاطباء). پر تیر. (آنندراج):

ز قاجی که جانان به یاران فروخت
دل لخت لخت من از غصه سوخت.

میرزا طاهر وحید.

عدو خواه باشد جوان خواه پیر
بیک قاج گردد از او عمر سیر.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

- قاج شش‌پر؛ تیری که صورت قاش دارد. (آنندراج).

قاجار. (ترکی، ص) تندسیر. (تاریخ ایران برای دبیرستانها تألیف رشید یاسمی چ فردوسی ص۱۹۵).

قاجار. (اِخ) نام ایلی است از ترک ساکن ایران که در عصر صفوی از هواخواهان صفویه بوده و برای شاهان صفویه جنگ میکردند و در قرن سیزدهم هجری خان ایشان آقامحمدخان به سلطنت ایران رسید. (فرهنگ نظام ج ۴ ص۸۸). رابینو مینویسد: مادام شیل در سفرنامهٔ خود که به سال ۱۸۵۶ م. در لندن چاپ شده است عدهٔ ایل قاجار را در مازندران دوهزار خانوار تخمین زده ولی حالا عدهٔ آنها بسیار کمتر است. رجوع به فهرست ترجمهٔ سفرنامه رابینو چ بنگاه نشر کتاب و رجوع به قاجاریه شود.

قاجار. (اِخ) دهی است جزو دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان. در ۴۵هزارگزی جنوب باختری قیدار و ۳۳هزارگزی راه مالرو عمومی واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۱۰۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

قاجار. (اِخ) نام محله‌ای است در لیتکوه آمل. (مازندران و استرآباد رابینو چ بنگاه ترجمه ص ۱۵۳).

قاجار خیل. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری. در ۲۵هزارگزی شمال ساری و شش‌هزارگزی باختر شوسه ساری به فرح‌آباد در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریائی است. ششصد تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تجن و محصولات آن برنج و غلات و صیفی و کنجد و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. از مراتع آن گله‌داران دودانگه و چهاردانگه استفاده می‌نمایند. دبستان دارد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قاجاریه. [یِ یَ / یِ] (اِخ) طائفهٔ قاجاریه، یکی از طوائف ترک که در قرن هفتم هجری هنگام حملهٔ چنگیز از مرکز آسیا به جانب مغرب انتقال یافت. طائفهٔ قاجار بود که رفته رفته از سراسر خاک ایران گذشته در مرز شام مسکن گزید. در یورش هفت‌سالهٔ امیر تیمور گورگان قبائل قاجار از شام به سمت مشرق بازآمده در حوالی گنجه و ایروان اقامت نمودند. یکی از هفت طائفه که دستیار شاه اسماعیل صفوی بودند و به نام قزلباش معروف شدند طائفهٔ قاجار بود. در عهد شاهان صفوی رؤسای ایل قاجار مکرر دارای حکومت و مأمور به سفارت شدند. در زمان شاه عباس بزرگ این طائفه نیروئی به دست آورده و به قبائل چندی تقسیم گردیدند. شاه عباس از افزایش عدهٔ این طائفه استفاده کرده، آنان را مأمور حفظ مرزهای مهم کشور نمود. قسمت عمدهٔ آنان را در ولایت گرگان برای دفع ترکتازهای ترکمن‌ها مقیم ساخت و نگاهداری قلعهٔ مبارک‌آباد و ساحل گرگان را که از بناهای نظامی شاه طهماسب اول بود و امروز به آق‌قلعه معروف است به آنان سپرد. این شعبه از ایل قاجار اهمیت و شهرت بیشتری یافته، در دو جانب رود گرگان چراگاههائی را بخود تخصیص دادند. آنان که در جانب بالای رودخانه قرار داشتند به یوخاری‌باش (بالای سر) و آنانکه در جانب پائین رود یورت گرفتند به اشاقه‌باش (پائین سر) معروف گشتند. میان این دو دسته رقابت و خصومت افتاد و به غارت یکدیگر مکرر مبادرت جستند و به سال ۱۱۴۰ هـ.ق. به دنبال همین زد و خوردها اطراف مبارک‌آباد (آق قلعه) را ترک گفته به استرآباد آمدند. یکی از رؤسای این طائفه فتحعلی‌خان پسر شاهقلیخان بود که در زمان شاه طهماسب دوم به دعوت آن شاه همراه او به خراسان رفت و به امر نادرشاه مقتول و در خواجه ربیع مدفون گشت. فتحعلی‌خان از تیرهٔ اشاقه‌باش بود. نادر برای استیصال قوم او یوخاری‌باشها را برکشید و محمد حسین‌خان رئیس آنان را حکومت گرگان داد. محمد حسنخان فرزند فتحعلی‌خان که هنگام قتل پدر بیش از دوازده سال نداشت در سراسر ایام نادر از گرگان‌فراری و در میان ایلات ترکمن متواری میزیست. گاهی هم به گرگان و استرآباد حمله میکرد. در یکی از حملات وی به شهر استرآباد پسر او آغامحمدخان بدست لشکریان نادر گرفتار شد و جزو اسیران به خراسان اعزام گردید. عادلشاه آغامحمدخان را مقطوع‌النسل کرد، ولی چیزی نگذشت که آغامحمدخان از زندان رهائی یافته به استرآباد رفت و به پدر خودکه در این وقت بر این ولایت استیلاء یافته بود و دعوی سلطنت میکرد پیوست. محمد حسنخان در جنگ با کریمخان کشته شد و آغامحمدخان را که در این وقت هفده سال داشت به امر کریمخان به شیراز بردند. روز فوت کریمخان آغامحمدخان بیرون شهر شیراز به شکار مشغول بود. همین که عمه‌اش او را از مرگ وکیل آگاه ساخت او عمداً باز شکاری را که در دست داشت رها کرد و به بهانهٔ جستجوی آن به مکانی که قبلاً سواران و اسبان ورزیده آماده کرده بودند برفت و به شتاب خود را به تهران رسانید و خود را پادشاه خواند (۱۱۹۳ هـ.ق.) و بدین ترتیب سلطنت قاجاریه رسماً تأسیس گشت.

1 - Cathétér. 2 - Kathêtêr.

جدول اسامی پادشاهان قاجار و تاریخ سلطنت و وفات آنان

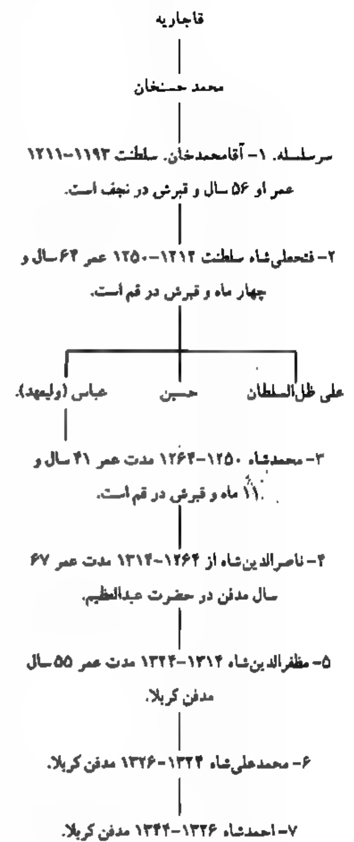

رجوع به ذیل هریک از این اسامی شود.

وضع سیاسی ایران در عهد قاجاریه. در دوران قاجاریه ایران با تمدن غرب آشنا شد و با کشورهای غربی رابطه پیدا کرد. هر چند که در فاصلهٔ بین انقراض دولت صفویه و قاجاریه دولت ایران با ممالک اروپائی روابط مختصری داشت، ولی معاهده‌های بین ایران و ممالک اروپائی در دوران قاجاریه منعقد شد؛ از جمله: ۱ - معاهدهٔ فین‌کن‌اشتاین [1] بین ایران و فرانسه که در زمان فتحعلی‌شاه و ناپلئون بسته شده است. ۲ - عهدنامهٔ ایران و انگلیس در زمان فتحعلیشاه که به سال ۱۲۲۹ در تهران به امضاء رسید. ۳ و ۴ - دو عهدنامهٔ گلستان و ترکمن‌چای با روسیه. دولت روسیه که از دیرباز چشم طمع به بلاد آباد قفقازیه دوخته بود در زمان فتحعلیشاه اوضاع ایران را دچار اغتشاش دید، موقع را مغتنم شمرده به ایران سپاه فرستاد. جنگهای بین ایران و روسیه شامل دو دوره است. در تمام این مدت عباس‌میرزا با کمال رشادت از سرحدهای مملکت دفاع کرد، اما بر اثر سستی فتحعلیشاه دولت ایران شکست خورد. پس از خاتمهٔ دورهٔ اول این محاربات عهدنامهٔ گلستان به سال ۱۲۲۸ هـ . ق. منعقد شد. به موجب این عهدنامه، ایران از ولایات قره‌باغ و گنجه و خانات و شیروان و قبه و دربند و باکو و داغستان و گرجستان چشم پوشید. جنگهای دوم منجر به عهدنامهٔ ترکمن‌چای به سال ۱۲۴۳ گردید و دولت روسیه علاوه بر آنچه در عهدنامهٔ گلستان ذکر شد، ایروان و نخجوان و دشت مغان را به دست آورد و مجرای رود ارس، سرحد دولتین شد و اتباع روسیه از تابعیت قوانین حقوقی و جزائی ایران معاف گردیدند و کشتی‌رانی در دریای خزر به دولت مزبور انحصار یافت و پنج ملیون تومان غرامت گرفت. روسها با انعقاد این عهدنامه و تصرف قفقازیه به سختی با انگلیسها بر سر سیاست خود در ایران بنای رقابت را گذاشتند و این رقابت در زمان ناصرالدین‌شاه که به دستیاری روسها در تهران تاجگذاری کرد شدت یافت و در اواخر سلطنت وی دولتین روس و انگلیس رسماً در کارهای اداری مملکت دخالت کردند و در دورهٔ مظفرالدین‌شاه با دادن قروضی به ایران امتیازاتی در شمال و جنوب بدست آوردند.

وضع اجتماعی ایران. اقدامات مفیدی که در دوران قاجاریه به عمل آمد بیشتر در دورهٔ ناصرالدین‌شاه و به دست میرزا تقی‌خان امیرکبیر بود؛ از آن جمله است اصلاح امور مالی، اصلاح نظام، تأسیس مدرسهٔ دارالفنون و استخدام معلمین اروپائی برای تدریس و اعزام محصل به اروپا برای تحصیل صنایع مختلف و تأسیس روزنامه و ترجمه و انتشار کتب خارجی و توسعهٔ صنایع و ایجاد کارخانه‌ها و تأسیس پستخانه. امیرکبیر در سال ۱۲۶۷ هـ . ق. در کلیهٔ شهرهای معتبر کشور چاپارخانه تأسیس کرد و اولین خط تلگراف در زمان ناصرالدین‌شاه احداث شد و به تدریج تکمیل گردید، و ضرابخانه که تا آن زمان وضع مطلوبی نداشت اصلاح گشت. تا پیش از ناصرالدین‌شاه هریک از شهرهای عمدهٔ ایران ضرابخانهٔ جداگانه‌ای داشت و به همین جهت در نقش و عیار سکه‌های نواحی مختلف اختلافاتی پدید می‌آمد. ناصرالدین‌شاه آلات و ادوات ضرابخانه‌ای را از اروپا آورد و ادارهٔ ضرابخانه را تأسیس نمود. در زمان فتحعلیشاه اولین مطبعه در تبریز دائر گردید. در دوران قاجاریه بسیاری از آداب و مراسم اروپائی در ایران انتشار یافت. این آداب از عهد فتحعلی‌شاه و محمدشاه در این سرزمین منتشر شد و در دورهٔ ناصرالدین‌شاه وسعت و گسترش پیدا کرد. تغییر کلاه و لباس معمول گردید. اغذیهٔ فرنگی و شرب چای و توسعهٔ زراعت توتون و تهیهٔ تریاک و کشت سیب‌زمینی و بعضی نباتات و گلها از آثار این دوره است.

نهضت ادبی ایران در عصر قاجاریه. از اواخر دورهٔ زندیه در ادبیات ایران نهضتی پیدا شد و شیوهٔ دورهٔ مغول و سبک هندی رو به زوال نهاد و شعرا و نویسندگان به تتبع آثار متقدمین برخاستند و مضامین تودرتو و مکرر و عبارات متکلف به تدریج کمتر شد و سخنورانی در نظم و نثر، فارسی متین و سالمی بوجود آوردند، و سخن‌پردازانی مانند نشاط و قاآنی و قائم‌مقام و امثال و اقران آنان آثار گذشتگان را احیاء نمودند. در دورهٔ قاجاریه کتب تاریخی و علمی فراوان تألیف شد و آثار بزرگ مانند تکملهٔ روضة الصفا و ناسخ التواریخ و نامهٔ دانشوران و مجمع الفصحاء و امثال آنها بوجود آمد. روابط زبانی و ادبی بین ایران و فرنگستان عمده در این دوره شروع نمود و کتب و رسائلی در علوم و ادبیات و قصص و روایات مانند داستان تلماک از فرانسه به فارسی ترجمه شد و نیز دخول کلمات فرانسه و روسی به زبان فارسی در این عهد آغاز گردید. در نتیجهٔ این نهضت نوین، افکار، جریانی نو گرفت و شعرا بیشتر به متقدمین مانند فردوسی و عنصری و فرخی و منوچهری و خاقانی و انوری پرداخته و شیوهٔ سخن و طرز بیان و سنخ مضامین آنها را احیاء کردند و به تأثیر این نهضت شمارهٔ بسیار از شعرا و نویسندگان از قصیده‌گو و غزل‌سرا که توان گفت بیش از صد تن بودند در دورهٔ قاجار ظهور کرده و در نظم و نثر شیوهٔ گویندگان قبل از مغول را پیروی نمودند. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف شفق چ ۱۳۲۱ ص۳۴۴ و ۳۴۵ و ۳۵۲ و ۳۵۳) (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول ص۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۳۴) (تاریخ تمدن جدید).

قاجوج. (ع اِ) نوعی ماهی است از دریاچهٔ بیزرت تونس. (فرهنگ دزی ج ۲ ص۲۹۵).

قاجولی. (اِخ) بهادربن تومنه‌خان از اجداد امیرتیمور است.

قاجیر. (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد در شانزده‌هزاروپانصدگزی جنوب باختری بوکان و چهارهزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز واقع است. زمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از سیمین‌رود و محصولات آن غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

1 - Finkenstein.

قاجیون. (اِخ) پسر یسوکا بهادر مغولی و برادر تموچین (چنگیزخان) است. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۱۶). رجوع به قاجیون شود.

قاج. (ترکی، اِ) قاج. شکاف. ترک. ||قاج خربزه یا هندوانه؛ قسمتی از آن. یک قطعه از آن به درازا بریده و غالباً یک ربع است. ||قاج زین. قبهٔ پیش زین. کوههٔ پیشین زین. برآمدگی جلو زین اسب و غیره. بلندی که بر جلو زین است و سوارکار دست بدان گیرد. قاش زین.

– امثال:

قاج زین را بگیر نیفتی، اسب‌سواری پیشکشت.

ترکیب‌ها:

– قاچ خوردن. قاچ‌خورده. قاچ دادن. قاچ قاچ. قاچ قاچ شدن. قاچ کردن.

قاچارباشی. (اِخ) به موجب نقل شاهنامه نام شهری است در ترکستان. (فرهنگ شاهنامه). فردوسی در لشکرکشی سیاوش به ترکستان گوید:

چنین تا به قاچارباشی براند
فرود آمد آنجا و چندی بماند. فردوسی.

و در رفتن به توران گوید:

چو بشنید گفتار آن انجمن
بپیچید بینا دل پیلتن
سران را ز لشکر سراسر بخواند
سپس سوی قاچارباشی براند.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۲ ص۳۱).

به قاچارباشی فرود آمدند
نشستند و یک باره دم برزدند. فردوسی.

قاچاق. (ترکی ص، اِ) برده. ربوده. (فرهنگ نظام). ||آنچه ورود آن به کشور و یا معاملهٔ آن از طرف دولت ممنوع است.

– متاع قاچاق؛ متاع ممنوع‌الورود یا ممنوع‌المعامله.

قاچاقاچ. (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران در ۴۸هزارگزی جنوب باختر شهر ری و ۱۶هزارگزی باختری راه شوسهٔ قم. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جوال بافی است. راه مالرو دارد و از رباط کریم ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

قاچاقچی. (ترکی، ص مرکب) کسی که مال التجارهٔ ممنوع الورود و یا ممنوع المعامله بدون کسب اجازه‌ای از دولت و یا پرداختن گمرک وارد کند یا بفروشد. آنکه کالا از بیراهه گذراند.

– امثال:

وای به وقتی که قاچاقچی گمرکچی شود.

قاچاق شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) از قاچاق ترکی + شدن فارسی. در تداول کالائی بدون پروانهٔ قانونی به کشوری وارد شدن و یا ورود شخصی بدون گذرنامه به کشوری. ||قاچاق شدن کارمند دولت؛ غیبت کردن وی هنگام سرویس اداری. گریختن از خدمتی قانونی. قاچاق شدن سرباز؛ از خدمت نظام گریختن.

قاچاق کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) از قاچاق ترکی + کردن فارسی. گریزاندن از گمرک. ادا نکردن باج. مال التجاره را به نهانی از عشار یا از راهی غیرمسلوک بردن تا ادای باج و گمرک آن نکنند. بهرجه.

قاچ خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) ترک برداشتن. تراک خوردن. ترک پیدا کردن. ترک عظیم برداشتن. شکاف برداشتن. رجوع به قاچ شود.

قاچ‌خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) ترکیده. ترک برداشته. شکاف خورده. رجوع به قاچ شود.

قاچ دادن. [دَ] (مص مرکب) ترکاندن. به درازا شکافتن با چاقو و کارد و امثال آن. قاچ کردن.

قاچ‌قاچ. (ص مرکب) ارباً ارباً. قطعه‌قطعه. ترک‌ترک.

قاچ‌قاچ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) ترکیدن با ترکهای بسیار چون پای کسی که بسیار پابرهنه رود.

قاچکانلو. (اِخ) دهی است از دهستان دولت‌خانهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۳۰هزارگزی شمال خاوری قوچان واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۴۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

قاچ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) برش‌برش کردن. قاچ دادن. ورقه‌ورقه کردن. قطعه‌قطعه کردن. تشرید. به درازا به قطعات بریدن خربزه و هندوانه و دستنبو و امثال آن.

قاچولی. (اِخ) رجوع به قاجولی شود.

قاچیان. (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیوان‌درهٔ شهرستان سنندج در ۳۶هزارگزی شمال باختری دیوان دره و چهارهزارگزی جنوب شوسهٔ دیوان دره به سقز واقع، زمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و توتون و عسل و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قاچیون. (اِخ) پسر یسوکای بهادر و برادر چنگیزخان مغول است. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص ۱۶). رجوع به قاجیون شود.

قاح. (اِخ) منزلی است میان راه هرات به مرو، و تا فاریاب ۳۰هزارگز فاصله دارد. (نزهة القلوب ج ۳ ص۱۷۹).

قاحب. [حِ] (ع ص) سعال. سرفهٔ سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قاحد. [حِ] (ع ص) از اتباع واحد است. (منتهی الارب). تنها. (ناظم الاطباء). واحد قاحد. (منتهی الارب).

قاحزات. [حِ] (ع اِ) سختیهای زمانه. (ناظم الاطباء).

قاحط. [حِ] (ع ص) روزگار سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قواحط: زمن قاحط. (منتهی الارب).

قاحف. [حِ] (ع ص) خورنده و بیرون آورنده همهٔ آنچه در کاسه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، قُحف. (ناظم الاطباء). ||باران سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قاحل. [حِ] (ع ص) خشک. (آنندراج). خشکیده. پژمرده. (ناظم الاطباء).

قاحم. [حِ] (ع ص) سخت سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). اسود. (ناظم الاطباء). قاتم. قاتن.

قاحة. [حَ] (ع اِ) گشادگی میان سرای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قوح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قاحة. [حَ] (اِخ) نام موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منزلی است میان راه مکه و مدینه که میان عشبانه و هبط العرج قرار دارد. (از نزهة القلوب ج۳ ص ۱۷۰).

قاخ. (ع ص) لیلة قاخ؛ شب سیاه و تاریک. (منتهی الارب) (آنندراج).

قاخروس. (معرب، اِ) به یونانی جاوشیر است. (فهرست مخزن الادویه).

قاد. (ع اِ) اندازه. (مهذب الاسماء). مقدار. (آنندراج). بینی و بینه قاد رمح. (ناظم الاطباء)؛ فاصلهٔ میان من و او به اندازهٔ یک نیزه است.

قادات. (ع اِ) ج قادة: چون ملک ایرانشهر بگرفت جمله ابناء ملوک و بقایا و عظماء و سادات و قادات و اشراف اکناف به حضرت او جمع شدند. (نامهٔ تنسر). رجوع به قادة شود.

قادح. [دِ] (ع اِ) کبودی. (منتهی الارب). ||سیاهی دندان. (مهذب الاسماء). خوردگی دندان و درخت. شکاف در چوب. (منتهی الارب). ||کرم چوبخواره. (ناظم الاطباء).

||عیب. تباهی. فساد. ||(ص) طعن‌زننده. عیب‌کننده. مضر. قدح‌کننده: اصرار بر صغیره قادح عدالت است.

قادحة. [دِ حَ] (ع ص) تأنیث قادح. رجوع به قادح شود.

قادر. [دِ] (ع ص) توانا. (منتهی الارب). قدیر. با قدرت. مقتدر:

قدر تش بر خشم سخت خویش می‌بینم روان
مرد باید کو به خشم سخت خود قادر شود.
منوچهری.

در شهری مقام مکنید که در او حاکمی عادل و پادشاهی قاهر و قادر ... نباشد. (تاریخ بیهقی ص۳۸۶).

طالب و صابر و بر سر دل خویش امین
غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۹).

صانع و قادر دگر ز بیغرضی
گنبدگردان ز زر نگار کند. ناصرخسرو.

و چون بر خواندن قادر بود باید که در آن تأمل واجب دارد. (کلیله و دمنه ص۳۰۹). مسبب همه قادری است که مجادیع انواء نفحه‌ای از نوافع رحمت او است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ تهران ص ۴۳۷).

بر بد و نیک چون نیم قادر
پس دل از غم به هرزه فرسودم. ابن یمین.

||مالک. مسلط: و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... هفتم بر زبان خویش قادر بودن. (کلیله و دمنه). ||زوردار. توانا:

بلا با حزم او عاجز پیاده‌ست
قضا با عزم او قادر سوار است. مسعودسعد.

||قابل. لایق. ||مستعد. ||حاذق. کارآزموده. (ناظم الاطباء). ||در دیگ پخته. (منتهی الارب). ||تقدیرکننده. اندازه کننده. (ناظم الاطباء).

قادر. [دِ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی.

قادر. [دِ] (اِخ) احمدبن اسحاق، مکنی به ابوالعباس بیست‌وپنجمین خلیفهٔ عباسی است که از ۳۸۱ تا ۴۲۲ هـ.ق. خلیفه بود. او پیش از آنکه به خلافت رسد در بطیحه نزد ابوالحسن علی‌بن نصر صاحب بطیحه می‌نشست و از طائع خلیفه گریخته بود چون طائع را بگرفتند بهاءالدوله پسر عضدالدوله کس به طلب قادر فرستاد و خلافت به او مقرر گردانید و سوگند خورد و بیعت کرد و او را بر مسند خلافت نشاند و طائع را به او سپرد. قادر مردی متدین، متعبد، عاقل، دانا، فاضل و بسیارخیر بود. طائع را در حجرهٔ نیکو بنشاند و جمعی را بر او موکل کرد تا او را نگاه میداشتند و خدمتش مینمودند و با طائع احسان و اکرام میکرد. وی سکینه دختر بهاءالدولةبن عضدالدوله را بخواست و در روزگار او دولت عباسیان رونق گرفت. قادر به سال ۴۲۲ هـ.ق درگذشت. (از تجارب السلف ص۲۵۳) (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۹۶، ۴۰۴، ۴۲۷، ۴۵۳).

قادر. [دِ] (اِخ) یحیی‌بن اسماعیل. رجوع به یحیی‌بن اسماعیل‌بن المأمون شود.

قادرآباد. [دِ] (اِخ) قصبه‌ای است از قصبات بلوک مشهد مرغاب. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۰۷).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) چشمه‌ای است از چشمه‌های طغرلجرد بلوک زرند کرمان. (مرآت البلدان ج۴ ص۲۴۳).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان که در سی‌هزارگزی خاور دامغان و کنار شوسهٔ دامغان به شاهرود قرار دارد. زمین آن جلگه و هوای آن معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و پسته و انگور و حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و شغل زنان آن کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود و جزء قصبهٔ بسطام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۰هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع است. زمین آن کوهستانی، هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج در ۴۶هزارگزی شمال باختر دیواندره و شش‌هزارگزی شمال شوسهٔ دیواندره به سقز واقع است. زمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و عسل و پشم و روغن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد در شش‌هزارگزی شمال باختر گیلان و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ گیلان به قصرشیرین واقع است. زمین آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب از رودخانهٔ گیلان و محصولات آن غلات و برنج و توتون و تریاک و پنبه و حبوبات و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از طایفه کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج در ۴۹هزارگزی باختر دیواندره و کنار راه مالرو دیواندره به خورخوره واقع است. زمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان. در ۲۸هزارگزی شمال باختری اسدآباد و ۴هزارگزی شمال خاور سوتپه و در جلگه قرار گرفته است. هوای آن سردسیری است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنها قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان در ۵۳هزارگزی شمال باختری کبودراهنگ و سه‌هزارگزی شمال باغچه و در تپه ماهور واقع است. هوای آن سردسیری است و ۵۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و دیم و انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنها قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از باغچه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد در شش‌هزارگزی جنوب الشتر و شش‌هزارگزی جنوب شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر و در جلگه واقع است. هوایی سردسیری و مالاریائی دارد و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آن از سراب پایی و محصولات آن غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا در ۳۳هزارگزی خاور فسا کنار راه فرعی

فسا به دارا کویه واقع است. زمین آن جلگه و هوای آن معتدل است. و ۱۳۵ تن سکنه دارد و مذهب آنان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و تریاک و انگور و انجیر است. شغل مردم آن زراعت و باغبانی و صنایع دستی قالی و گلیم بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد مرغاب بخش زرقان شهرستان شیراز در یکصدودوازده‌هزارگزی شمال خاور زرقان کنار شوسهٔ اصفهان به شیراز و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل است. ۷۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سیوند و محصولات آن غلات و چغندر و میوه‌جات و شغل مردم آن زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. دارای پاسگاه ژاندارمری و تلفن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۲۵هزارگزی راه فرعی خاش به بم واقع است و ۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در ۵۲هزارگزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرو رفسنجان به بافق واقع است. و سه خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوپار بخش ماهان شهرستان کرمان در ۱۸هزارگزی باختر ماهان و در هزارگزی راه فرعی ماهان به جوپار واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. در ۱۴هزارگزی باختر سعیدآباد و چهارهزارگزی باختر راه مالرو بهرام‌آباد به کرمان واقع است. و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۷هزارگزی شمال راه فرعی بم به ریگان و در جلگه واقع و هوای آن گرم و مالاریائی است. ۱۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و حنا و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قادرآباد. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان در پنج‌هزارگزی باختر زابلی و کنار راه مالرو زابلی به ایرانشهر و در جلگه واقع و هوای آن گرم و مالاریائی است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قادرانداز. [دِ اَ] (نف مرکب) تیرانداز و کمانداری را گویند که تیر او خطا نکند. (برهان) (ناظم الاطباء). و مخفف آن قدرانداز یعنی بی‌خطاء:

کمند قادراندازان ندارد چین گیرائی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد.
ظهوری (فرهنگ نظام از حاشیهٔ برهان چ معین).

قادراندازی. [دِ اَ] (حامص مرکب) عمل قادرانداز. قدراندازی. تیراندازی:

به وقت آنکه کند قصد قادراندازی
به غیر سینهٔ دشمن نباشدش برجاس.
شمس فخری.

رجوع به قادرانداز شود.

قادربخش. [دِ بَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل و در ۱۰۰۰۰گزی شمال باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان و در جلگه واقع و هوای آن گرم و معتدل است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصولات آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین آن از طایفهٔ سارانی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قادر بودن. [دِ دَ] (مص مرکب) توانستن. توانا بودن. توانائی داشتن. ‖ مسلط بودن: و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت ... هفتم بر زبان خویش قادر بودن. (کلیله و دمنه).

قادرخلج. [دِ خَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان و در ۳۰۰۰۰گزی باختر رزن کنار اتومبیل‌رو دمق به کبودراهنگ و در جلگه واقع و هوای آن سردسیری است. ۷۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات، انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قادرس. [دِ] (اِ) شیرین است. (فهرست مخزن الادویه).

قادرسخن. [دِ سُ خَ] (ص مرکب) چیره گفتار. سخنگو. گشاده‌زبان:

چنان قادرسخن شد در معانی
که بحری گشت در گوهرفشانی. نظامی.

قادر شدن. [دِ شُ دَ] (مص مرکب) توانا شدن. توانائی یافتن:

آنکه مسکین است اگر قادر شود
بس جنایتها از او صادر شود.
سعدی.

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند. (گلستان).

قادرعلی‌الاطلاق. [دِ رِ عَ لَلْ اِ] (ص مرکب) صاحب قدرت بر هر کاری. (آنندراج) (غیاث). توانا بر هر چیز و این وصف غالباً در مورد باریتعالی عز اسمه بکار رود: خداوند قادر علی‌الاطلاق.

قادرلو. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان اهر در ۳۱۵۰۰گزی شمال خاوری خیاو و ۷۵۰۰گزی شوسهٔ خیاو اردبیل و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل است. ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و محصولات آن غلات و حبوبات و پنبه و برنج و انگور و به و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

قادرلو. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان و در ۲۹۰۰۰گزی باختر قیدار و ۱۷۰۰۰گزی راه عمومی واقع و کوهستانی و سردسیری است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

قادرمز. [دِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج و در ۴۸۰۰۰گزی جنوب خاوری سنندج و ۵۰۰۰گزی جنوب باختر باشماق و در جلگه واقع و هوای آن سردسیری است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قادر مطلق. [دِ رِ مُ لَ] (ص مرکب) توانا بر همه چیز. توانا بدون هیچ قید و شرط. بر همه چیز توانا. ‖(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. این لفظ در عبرانی «شدّی» خوانده شده و یکی از اسمهای خدای‌تعالی است که مظهر قدرت کاملهٔ نامتناهی او و از جملهٔ صفات ثبوتیهٔ او است و بنی نوع بشر جزئی از این صفت را بتوسط اعمال عجیبهٔ خلقت و محافظت و حکمرانی عالم درک توانند نمود. (سفر پیدایش ۱۷:۱؛ خروج ۱۱:۱۵ و ۱۲؛ تثنیه ۲۴:۳؛ مزامیر ۱۱:۹۷ و ۶۵ و ۵ - ۱۳؛ متی ۱۹ - ۲۶؛ افسیان ۳: ۲۰). و این اسمی است که در تمام کتاب ایوب خدای‌تعالی را بدان خطاب نموده و خدای‌تعالی نیز آن اسم

را از برای تسلی و تشویق مردم و تشویش دشمنان بر خود اطلاق نموده است. (سفر پیدایش ۱۱:۳۵، خروج ۶: ۳، مزامیر ۱:۱۹، دوم قرنتیان ۱۸:۶، مکاشفهٔ یوحنا ۱۵:۱۹) (از قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۱). قادر مطلق نامی از نامهای خدای‌تعالی است. این از صفات ثبوتیه حق‌تعالی است و آن عین ذات اوست. حکماء گویند حقیقت معنی قدرت که در واجب و ممکن صدق کند آن است که «اگر بخواهد بکند و اگر نخواهد نکند». اما چون در واجب معنای امکان بهیچ وجه راه ندارد قدرتی که در آن معنای صحت و امکان اخذ شود صدقش بر ذات حق ممتنع است زیرا اگر قدرت او امکان صدور فعل و ترک فعلی باشد در صفات او که عین ذات اوست تغییر راه یافته پس در ذات جهت امکانی خواهد بود و این محال است. زیرا واجب الوجود بالذات واجب الوجود من جمیع الجهات است. پس واجب القدرة نیز هست. بنابراین معنی قدرت در حق را اگر امکان صحت فعل و ترک بگوئیم باطل است و اما اینکه میگویند معنی قدرت در حق این است که «اگر بخواهد بکند و اگر نخواهد نکند» این قضیه‌ای است شرطیه و صدق آن تنها به صدق مقدم محقق شود و محتاج به صدق تالی نیست. پس قادر مطلق یعنی واجب تعالی اگر بخواهد میکند و اگر نخواهد نمیکند ولیکن همیشه میخواهد و خواست و مشیت او ازلی و عین ذات اوست و هیچگاه بدل به نخواستن نمیشود. (حکمت الهی قمشه‌ای ج دانشگاه ص۱۰۸ و ۱۰۹).

قادرة. [دِ رَ] (ع ص) تأنیث قادر. رجوع به قادر شود. ‖لیلة قادرة؛ شب نرم و آسان‌سیر. (ناظم الاطباء)؛ بین ارضک و ارض فلان لیلة قادرة. (منتهی الارب).

قادری. [دِ] (اِ) قسمی از لباس تنگ. (ناظم الاطباء).

قادری. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان زهاب بخش سرپل زهاب شهرستان قصر شیرین، در ۱۹۰۰۰ گزی شمال سرپل زهاب و کنار راه فرعی باویسی و در دشت واقع و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ دلهشیر و محصول آن غلات و دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قادری. [دِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قادری. [دِ] (اِخ) ضیاءالدین افندی محمد قادری ملقب به حاتمی. مولد وی به موصل. علامهٔ زمان خود بود و مردمان از اطراف و اکناف در علوم عقلی و نقلی به او مراجعه میکردند. در شیوائی و رسائی سخن کسی به پای او نمیرسید. از اوست: کتاب السعاده که به سال ۱۳۰۹ هـ. ق. در آستانه به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۸).

قادری. [دِ] (اِخ) عبدالسلام طیب‌بن محمد مکنی به ابومحمد از بزرگان علماء است. وی در شهر فاس تولد یافت و با کوششی تمام به کسب علوم و معارف اشتغال ورزید تا در روایت و تدریس آنها ماهر گشت و بر اقران و امثال خود پیشی گرفت. علم و دانش و زهد و تقوی را توأماً دارا بود و به تدریس و بحث و تألیف و مناظره پرداخت و بیشتر تخصص او در علم انساب خصوص انساب قریش است. نزدیک به سی تألیف دارد از اوست: ۱- الاشراف علی نسب الاقطاب الاربعة الاشراف. ۲- الجواهر المنطقیه و این منظومه‌ای است در منطق که هلالی آن را شرح کرده است. ۳- الدر السنی فی بعض من بفاس من النسب الحسینی. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۸ و ۱۴۷۹).

قادری. [دِ] (اِخ) غلام محمدالدین برهان از علماء متأخر است. از اوست: ۱- العروة الوثقی فی الدنیا و العقبی در فضیلت درک خدمت پیغمبر و معاشرت روحانی با او. این کتاب به سال ۱۳۳۰ هـ. ق. در حیدرآباد چاپ شده است. ۲- الوسیلة العظمی فی الدارین لمن له الشفاعة الکبری فی الکونین. این کتاب مشتمل است بر ادلهٔ جواز قیام هنگام ذکر ولادت (؟) حضرت رسول. آن را در مدینهٔ طیبه به سال ۱۳۳۱ هـ. ق. به اتمام رسانده و در حیدرآباد به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۹).

قادری. [دِ] (اِخ) لکنوی، محمد عبدالحمید انصاری حنفی. از علماء است. از اوست: الحل الضروری لمختصر القدوری در فقه حنفی و آن شرحی است بر کتاب مختصر قدوری که در هند چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۹).

قادری. [دِ] (اِخ) محمدبن ابی‌بکربن عمران انصاری سعدی دنجاوی. شاعر زمان خود و از معاصرین سیوطی است و در فنون ادبیات دست داشت. سیوطی دربارهٔ او گوید: قادری را میتوان شاعر روی زمین بطور مطلق به شمار آورد و هیچکس به پایهٔ او نمیرسد. وی پاره‌ای از اشعار او را آورده است. (قاموس تراجم الاعلام ج ۲ ستون ۸۷۳).

قادری. [دِ] (اِخ) محمدبن طیب‌بن عبدالسلام حسنی. وی فقه را از گروهی از جمله ابوالعباس‌بن مبارک و محمدبن عبدالسلام بنانی و مصمودی معروف به قندوز و جز ایشان فراگرفت. در ادب و تاریخ و تصوف دستی داشت، و به نکات دقیق هر فنی وقوف یافت. گروهی از مشایخ بزرگ طریقت از جمله دلائی و مدرع و اندلسی و عبدالسلام تداتی را درک کرد و از ارشاد آنان بهره‌مند گردید. خامهٔ او از زبانش رساتر بود. تألیفات چندی دارد از جمله: ۱ - نشر المثانی لاهل القرن الحادی والثانی در دو جلد. ۲ - مستعاد المواعظ والعبر فی اعیان اهل المأة الحادیة والثانیة عشر. ۳ - الاکلیل والتاج فی تذییل کفایة المحتاج. ۴ - نشر المثانی فی تراجم اهل القرن الحادی و الثانی که تکملهٔ کتاب دوحة الناشر تألیف ابن عسکر است. در دو جزء در فاس به سال ۱۳۱۰ هـ. ق. به طبع رسیده و آن را گرولی و ملیارد به فرانسوی ترجمه کرده و در پاریس به سال ۱۹۱۳/۷ چاپ کرده‌اند. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۹).

قادری. [دِ] (اِخ) محمدبن عبدالسلام‌بن طیب قادری. از علماء است. از اوست: نزهة الابصار فی الرد علی المخالف بالقبض فی حدیث الاعصار. در فاس به سال ۱۳۱۶ هـ. ق. به طبع رسیده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۷۸).

قادری. [دِ] (اِخ) محمدبن قاسم حسنی مغربی فاسی. از علماء قرن چهاردهم هجری است. از اوست: رفع العتاب و الملام عمن قال العمل بالضعیف اختیار الحرام که در مطبعه محمد مصطفی به سال ۱۳۰۸ هـ. ق. طبع شده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۰).

قادری. [دِ] (اِخ) هندوستانی. نام وی محمد و ملقب به داراشکوه پسر بزرگ و ولیعهد شاه‌جهان پادشاه هندوستان است. اورنگ‌زیب برادر کوچک او بر وی خروج کرد و پس از استیلاء او را به قتل رساند. وی اگرچه سلطان و سلطان‌زاده بود اما تحصیل مقامات عرفانیه نمود. با سعیدای سرمد دوستی داشت و با ملاشاه بدخشانی ارادت و اخلاص میورزید و چون سلسلهٔ ملاشاه و میان‌شاه میر لاهوری به طریقهٔ قادریه منسوب بود قادری تخلص نمود. رساله‌ای در توحید شطحیات اهل یقین مرقوم آورده و آن را حسنات العارفین نام کرده. سفینة الاولیاء نیز از مؤلفات او است. گاهی شعر میگفته و از اوست:

هر خم و پیچی که شد از تار و زلف یار شد
دام شد، زنجیر شد، تسبیح شد، زنار شد.

٭

با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم
از خویش‌گذشتن چه مبارک سفری بود.

٭

جهان چیست ماتم‌سرائی در او
نشسته دو سه ماتمی رو برو
جگرپاره‌ای چند بر خوان او

جگرخواره‌ای چند مهمان او.

*

از اصل حقیقت چو خبردار شدی
از یار بدان جمله که هشیار شدی
چون فاعل خیر و شر خدا را دیدی
دیدی گنه از خویش و گنهکار شدی.

*

کی کار تو در شمار حق می‌آید
یا قلب تو در عیار حق می‌آید
باید که تو عین خویش دانی حق را
فانی شدنت چه کار حق می‌آید.

*

عارف دل و جان تو معین سازد
خاری که کند بجاش گلشن سازد
کامل همه را ز نقص بیرون آرد
یک شمع هزار شمع روشن سازد.

و رجوع به داراشکوه شود. (ریاض العارفین ص۱۲۵ و ۱۲۶).

قادریه. [دِ ری یَ] (اِخ) نام یکی از طریقه‌های تصوف است که به نام عبدالقادر جیلانی (گیلانی) تسمیه شده است. اساس این فرقه: عبدالقادر جیلانی (متوفی به سال ۵۶۱ هـ . ق. / ۱۱۶۶ م.). رئیس مدرسه‌ای از مدارس مذهب حنبلی و مؤسس رباطی در بغداد بوده است. خطبه‌های او که در «الفتح الربانی» گرد آمده گاه در مدرسه و گاه در رباط ایراد شده. این دو مؤسسهٔ مهم در زمان ابن اثیر وجود داشته و یاقوت (در ارشاد الاریب ۷، ۲۷۴) از کتابهائی نام میبرد که به این مدرسه به موجب وصیت شخصی (متوفی به سال ۵۷۲) اهداء شد. این دو مؤسسه ظاهراً در غارت بغداد به سال (۶۵۶ هـ . ق. / ۱۲۵۸ م.) از بین رفتند و تا این عهد ریاست آنها در خانوادهٔ عبدالقادر باقی مانده و تعداد افراد این خاندان بسیار قابل توجه است. در «بهجة الاسرار» که فهرست کامل جانشینان عبدالقادر در آن آمده منقول است که بعد از عبدالقادر جانشین وی در مدرسه، پسرش عبدالوهاب (۵۵۲ - ۵۹۳ هـ . ق. / ۱۱۵۷ - ۱۱۹۶ م.). و بعد از او به پسرش عبدالسلام (متوفی ۶۱۱ هـ . ق. / ۱۲۱۴ م.) رسید و پسر دیگر عبدالوهاب زاهد مشهوری است به نام عبدالرزاق (۵۲۸ - ۶۰۳ هـ . ق. / ۱۱۳۴ - ۱۲۰۶ م.). بعضی از افراد این خانواده در غارت بغداد ناپدید شدند، همانطور که دو مؤسسه مزبور نیز در این غارت از بین رفت. در «بهجه» فهرست مفصلی از اسامی کسانی که به مقامات مختلف رسیده بودند و خرقه از عبدالقادر گرفته بودند نقل شده. دو تن بین آنان هفت‌ساله و دیگری یکساله است. آنان خود را منتسب به عبدالقادر میدانستند و میتوانستند به نام او به دیگری خرقه دهند از اینجا ایشان میخواستند نشان دهند که مرید باید عبدالقادر را شیخ و رئیس روحانی تلقی کند. به نظر میرسد که در زمان حیات عبدالقادر عده‌ای برای طریقت وی تبلیغ کرده باشند. شخصی به نام علی‌بن حداد در یمن گروهی را بدین مسلک در آورد، و دیگری به نام محمد البطائحی ساکن بعلبک عده‌ای را در سوریه وارد فرقه کرد. دیگری به نام تقی‌الدین محمد الیونینی که او هم از مردم بعلبک بود، و شخصی به نام محمدبن عبدالصمد در مصر خود را پیرو عبدالقادر و سالک طریقت او معرفی میکردند. (بهجه، ص۱۰۹، ۱۱۰). نخستین بار زاویه یا خانقاه قادریه در خارج عراق بنا شد. گویند که طریقهٔ قادری در فاس توسط اعقاب دو فرزند عبدالقادر، ابراهیم (متوفی به سال ۵۹۲ هـ . ق. / ۱۱۹۶ م. در واسط) و عبدالعزیز (متوفی در جبال، دهی در سنجر) رواج یافت. آنان به اسپانیا رفتند و اندکی پیش از سقوط غرناطه (۸۹۷ هـ . ق. / ۱۴۹۲ م.) اخلاف ایشان به مراکش پناه بردند. «خلوة» عبدالقادر در فاس نخستین بار در سال ۱۱۶۴ هـ . ق. / ۱۶۹۲ م. ذکر شده (الدرالسنی XI ، ص۳۱۹). طریقهٔ مذکور در آسیای صغیر و قسطنطنیه توسط اسماعیل رومی، مؤسس خانقاه توپخانه، که به نام قادری‌خانه نامیده میشود، وارد شد. وی (متوفی به سال ۱۰۴۱ هـ . ق. / ۱۶۳۱ م.)، که به نام پیر ثانی خوانده میشود در حدود چهل تکیه در این نواحی بنا کرد. (قاموس الاعلام ترکی). صالح‌بن مهدی در عالم الشامخ (ص ۳۸۱) از رباطی متعلق به قادریه در حدود ۱۱۸۰ هـ . ق. / ۱۶۶۹ - ۱۶۷۰ م.) در مکه نقل میکند. در آئین اکبری طریقهٔ قادریه بسیار محترم معرفی شده ولی در فهرست فرق صوفیهٔ هندی که در مآثر کرام (۱۷۵۲ م.) آمده، قادریه مذکور نیست، ولی نام خود عبدالقادر یاد شده. فرقهٔ مذکور در همهٔ ممالک اسلامی انتشار یافته و هنوز کمابیش در ممالک مختلف اسلامی پیروان آنان دیده میشوند. (رجوع به دائرة المعارف اسلام: قادریه شود).

قادس. [دِ] (ع اِ) کشتی بزرگ. (منتهی الارب) (معجم البلدان). || (ص) شدید. (بحر الجواهر).

قادس. [دِ] (اِخ) قصبه‌ای است در هرات. (منتهی الارب).

قادس. [دِ] (اِخ) دهی است از دهات مرو نزدیک به ذرق علیا. (معجم البلدان ج ۴ ص۵) (الانساب سمعانی).

قادس. [دِ] (اِخ) جزیره‌ای است در مغرب اندلس نزدیک توابع شذونه نزدیک به خشکی که میان آن و خشکی خلیج کوچکی است. طلسم مشهوری که گویند مردم بربر را از ورود به اندلس مانع می شد در این جزیره بوده است. و داستان طلسم چنان است که جزیرهٔ قادس در تصرف رومیان بود و امپراطور مالک این جزیره را دختری بود در نهایت زیبائی. ملوک اطراف او را از پدر وی خواستگاری کردند دختر گفت آن کس که خواهد شوی من شود باید طلسمی بسازد که مردم بربر را از درآمدن بدین جزیره مانع شود و یا به وسیله‌ای آب را از جانب خشکی به جزیره آرد چنانکه آسیائی را بگرداند. در ضمن خواستگاران دختر دو پادشاه بودند یکی ساختن طلسم را پذیرفت و دیگری آوردن آب و بکار انداختن آسیا را بدان شرط که هریک زودتر کار خود را انجام دهد، دختر از آن او باشد. پیش از ساختن طلسم آب در جزیره براه افتاد و آسیا ساخته شد. ولی پدر دختر از افشاء این امر خودداری کرد تا مبادا طلسم باطل گردد. همین که سازنده طلسم کار خود را به انجام آورد و چیزی جز رنگ‌آمیزی آن نمانده بود آسیا را به کار انداختند و به سازندهٔ طلسم خبر دادند که رقیب او در کار خود بر وی پیشی گرفت. وی از شکست خویش پریشان‌حال شد و از بالای مرکزی که برای نصب طلسم ساخته بود خود را به زیر افکند و بمرد. رقیب او بر دختر و طلسم و آسیا هر سه دست یافت. (معجم البلدان چ مصر ج ۷).

قادسی. [دِ سی ی] (ص نسبی) نسبت است به قادسیه. (الانساب سمعانی). || (اِخ) مخفف قادسیه:

بزرگان که در قادسی با منند
درشتند و با تازیان دشمنند. فردوسی.

که این قادسی دخمه گاه من است
کفن جوشن و خون کلاه من است.
فردوسی.

رجوع به قادسیه شود.

قادسی. [دِ سی ی] (اِخ) حسین‌بن احمدبن محمدبن حبیب، مکنی به ابوعبدالله. از ابن مالک و ابن ماسی و ابوبکر معید و ابوالفضل زهری و جز ایشان روایت کند. ابن‌ماکولا گوید سماع‌هائی نیکو دارد که خود آنها را سروده است. خطیب گوید که وی روایات بدون اصل و مأخذ روایت میکرد و او را از این کار منع کردم و اصل آنها را از او خواستم، ولی وی از روش خود دست برنداشت، او را گفتم که اینجا در جامع منصور دیگر املاء روایت مکن مگر آنکه اصل باشد. او جامع مزبور را ترک گفت و به جامع براثا رفت و برای رافضه املاء حدیث کرد، و ایشان را گفت که نواصب مرا از املاء فضائل اهل بیت منع کردند. وی در ذی‌قعدهٔ سال ۴۴۶ هـ . ق.

وفات یافت. (الانساب سمعانی).

قادسی. [دِ سی ی] (اِخ) رستم‌بن اسامه، مکنی به ابونعمان. وی از ابوالاحوص و علی‌بن مسهر و ابوبکربن عباس و ابوخالد احمر و عماربن سیف و عیسی‌بن یونس روایت کند. ابوحاتم از او حدیث شنیده و در مکه و قادسیه نوشته است. (الانساب سمعانی).

قادسی. [دِ سی ی] (اِخ) علی‌بن احمد قطان. از عبدالحمیدبن صالح روایت کرده و جعفربن محمدبن نصیر خلدی از او روایت کند. (سمعانی).

قادسیه. [دِ سی یَ] (اِخ) جائی است که تا کوفه ۱۵ فرسنگ و تا عذیب چهار میل فاصله دارد. طول آن شصت و نه درجه و عرض آن ۳۱ درجه و ۲/۳ درجه است. جنگ معروف قادسیه میان مسلمین و ایرانیان در این زمین اتفاق افتاده است. (معجم البلدان). رجوع به قادسیه (جنگ) شود.

قادسیه. [دِ سی یَ] (اِخ) جنگ... در سال چهاردهم هجری (۶۳۵ م.) بین سپاه ایران و مسلمانان در سرزمین قادسیه اتفاق افتاد. در زمان خلافت عمر عده‌ای مأمور شدند که یزدگرد، شاه ایران را به اسلام دعوت کنند. این عده به تیسفون وارد شدند و به دربار یزدگرد راه یافتند. مردم تیسفون که این هیئت را دیدند آنها را به واسطه لباسشان استهزاء می‌نمودند و مخصوصاً کمانشان را به آلت پشم‌ریسی زنها تشبیه میکردند، ولی بدن لاغر و خشکیده و در عین حال متهور و جسور و خاصه لحن نظامی آنها نظر یزدگرد را که در آن وقت از سقوط شام هم با خبر شده بود جلب کرده آنان را با احترام پذیرفت و پرسید مقصودتان چیست؟ آنها اظهار داشتند که باید اسلام را قبول کنید و یا جزیه بدهید. شاه در جواب با حقارت به آنها نگریسته اشاره به فقر و بدبختی آنها کرده گفت شما همان مردمی نیستید که سوسمار میخوردید و اطفال خود را زنده به گور میکردید. نمایندگان عرب با لحن ساده‌ای تصدیق نموده گفتند که وضع آنها در سابق همینطور بود، و حالیه آن وضع بکلی تغیر کرده است. یزدگرد دعوت آنان را رد کردو آنان گفتند اکنون‌که تو شمشیر را اختیار کردی حکم بین ما و تو همان خواهد بود. در سال بعد کوششی از طرف یزدگرد بعمل آمد و لشکری بالغ بر یکصدوبیست هزار نفر جمع‌آوری کرده و سرداری این لشکر را به رستم واگذاشت.این سردار از فرات عبور کرده داخل سواد شده دنبال لشکریان عرب افتاد. جنگ قادسیه که مانند جنگ ایسوس در عداد جنگهای قطعی دنیا بشمار می‌آید این هنگام رخ داد. این جنگ در چهار روز متوالی دوام داشت. در روز اول اسبهای عرب از فیلان که آنها را جلو نگاهداشته بودند فرار کردند.چنین به نظر می‌آمد که فتح با لشکر ایران است، اما بعد که دسته‌ای از تیراندازان به فیلها حمله بردند، سواران عرب از خطر جسته و ایرانیان را عقب نشاندند. در روز دوم لشکر امدادی عرب از سوریه وارد شد. ابتدا جنگ چندان شدتی نداشت و طرفین به جنگ و گریز میپرداختند ولی بالاخره اعراب سوارمنظام ایران را شکست دادند. این روز جنگ به نفع مسلمانان خاتمه یافت. در روز سوم بار دیگر فیلها در خط جنگ ظاهر شدند ولی قعقاع‌بن عمرو رئیس نیروی امدادی که از شام آمده بود چشم فیل بزرگ سفیدی را با نیزه کور کرد، دیگری با فیل دیگر نظیر این را معمول داشت. بالاخره فیلها برگشته در لشکر ایران باعث اختلال شدند. اعراب بواسطهٔ رسیدن قوای عده‌ای از شام قویدل شده و شب هنگام روحیهٔ مسلمانان بهتر از روحیهٔ لشکر ایران بود. دو تن از سرداران لشکر مسلمان هر کدام جداگانه در تاریکی شب به لشکر ایران حمله بردند و جنگ در تمام شب جریان داشت. این شب را «لیلة الهریر» مینامند، چه صداهائی شبیه به صدای شغال و سگ از مجروحین طرفین فضا را پر کرده بود. در روز چهارم یعنی روز آخر جنگ اعراب قلب لشکر ایران را متزلزل ساختند. در این هنگام باد سختی بنای وزیدن راگذاشت که شن زیاد به سر و روی سپاه ایران میریخت ولی اعراب که پشت به طوفان بودند چندان صدمه‌ای ندیدند. رستم همین که خود را در معرض خطر دید میان بار و بنهٔ قاطرها پناه برد. در این گیرودار یکی از بارها به زمین افتاده و او را مجروح ساخت. او خود را در نهر انداخت که شاید جانی بدر برد، لکن بلال‌بن علقمه پشت سر او در آب جست و وی را به قتل رسانید. این واقعه لشکریان ایران را به هراس انداخته دلهای خود را باختند و هزاران نفر خود را در آب انداخته غرق شدند. فتحی که در این جنگ نصیب اعراب شد صدمهٔ سختی به روحیهٔ ایرانیان وارد ساخت. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ صص۴۷۴ – ۴۸۹) (تاریخ ایران سایکس ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ج ۱ صص۶۸۵ – ۶۸۹). و رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ترجمهٔ یاسمی چ ۲ تهران ص۵۲۵ به بعد شود.

قادش. [دِ] (اِخ) شهری است بر طرف جنوبی یهودا (یوشع ۱۵ : ۲۳) و دور نیست که همان قادش برنیع باشد. (قاموس کتاب مقدس ص۶۸۲). رجوع به قادش برنیع شود.

قادش. [دِ] (اِخ) شهری از شهرهای حصاردار نفتالی در جلیل که هم بلاویان جرشونی داده شد. (یوشع ۷:۲۰ و ۲۳:۲۱ و اول تواریخ ایام ۷۶:۶) و از آن پس شهر بست گردید.(یوشع ۷:۲۰) و مسکن باراق بود. (داود ۶:۴). و دبوره دو سبط ربولون و نفتالی را در آنجا جمع کرد. (داود ۶:۴ و ۱۰ و ۱۱). و تغلث فلاسر آن را در مدت سلطنت فقح مفتوح ساخت. (دوم پادشاهان ۲۹:۱۵). واقعه یوناتان مکابیوس و دیمتریوس هم در نزدیکی آنجا اتفاق افتاد. (امکابیان ۶۳:۱۱). فعلاً قادش همان قریهٔ قادش است که به مسافت ده میل به شمال صفه و چهار میل غربی حوله واقع است. و موقع بسیار نیکو و خوش‌منظر دارد و در جنوب مرج عیون و حوله واقع میباشد. و در اطرافش خرابه‌ها و آتشکده‌های بسیار است. (قاموس کتاب مقدس ص۶۸۳).

قادش برنیع. [دِ شِ بَ] (اِخ) و آن موضعی است بر حدود جنوبی کنعان که تا حوریب ۱۱ روز مسافت دارد. (سفر تثنیه ۲:۱) و بر حدود ادوم. (سفر اعداد ۱۶:۲۰). که چندان دور از جررا نیست. (سفر پیدایش ۱:۲۰). در مشرق بارد (سفر پیدایش ۱۴:۱۶) در دشت صین. (سفر اعداد ۱:۲۰ و ۱۴:۲۷ و ۳۶:۳۳ و سفر تثنیه ۵۱:۳۲). و چون کدر لاعمر، حوریان را از عربه تا به دشت هزیمت داده بود بدانجا مراجعت نموده از آن پس متوجه شمال گردید. (سفر پیدایش ۷:۱۴) گاهی‌قادش را مریبهٔ قادش (سفر اعداد ۲۷ – ۱۴ و تثنیه ۵۱:۳۲و حزقیال ۲۸:۳۸). و مرپیوت قادش (حزاقیل ۱۹:۴۷). و مریبه (سفر اعداد ۱۳:۲۰ و ۲۴ و مزامیر ۳۲:۱۰۶) گویند.و بسا میشود که قصد از آیه واقعه در سفر تثنیه ۸:۳۳ و مزامیر ۷:۸۱ و ۸:۹۵ یا رفیدیم است یا قادش زیراکه بنی اسرائیل در هریک از این دو محل با خداوند مخاصمه نمودند. و جایز است که اشاره به هر دو اینها باشد. و قادش را عین مشفاط نیز گویند. (سفر پیدایش ۷:۱۴) و رتمه نیز نامند (اعداد ۱۸:۳۳). و مسه یعنی تجربه. و مریبه یعنی مخاصمه با هم (در خروج ۷:۱۷ تثنیه ۸:۳۳، مزامیر ۸:۹۵ مذکورند). علیهذا در آیهٔ اول اشاره به رفیدیم و در این دو آیهٔ آخری هم جایز است که اشاره به رفیدیم و قادش هر دو باشد. به هرحال اسرائیلیان مدت چند ماه در قادش اقامت ورزیده جاسوسان به زمین کنعان گسیل کردند (اعداد ۱۳) مگر اینکه قوم بعد از مراجعت جاسوسان همهمه نمودند (اعداد ۱۴) و بدین واسطه خداوند همهٔ آن گروه را از درآمدن به زمین مقدس محروم داشت و آنها را در دشت، اجل فرارسیده مردند. و جز کالب‌بن یفونه و یوشع‌بن نون

کسی بر جای نماند. (اعداد ۳۸:۱۴). چنان مینماید مادامی که اسرائیلیان در دشت میبودند قادش مرکز و محل ایشان بود و هر چند مدت چهل سال در دشت همی گشتند و آمد و شد مینمودند باز بالاخره به قادش مراجعت میکردند و هم از آنجا به زمین کنعان شدند و در آنجا مریم سرای فانی را بدرود گفته مدفون گردید. و سنگ معروف در آنجا زده شده آب از آن جاری گشت. و هم در آنجا موسی و هارون از درآمدن به زمین مقدس ممنوع شدند. چونکه چنانکه بایست خداوند را در بیرون آوردن آب از سنگ نستودند. (اعداد ۲۰:۱-۱۳). روبنسن بر آن است که قادش در نزد عین الویبه میباشد و آن در محلی واقع است که تپه‌های چندی بر گردش برآمده که به خوبی از برای فراهم شدن گروه اسرائیل جای و روستا میباشد. خاکش بارآور، آبش نیکو و بسیار شیرین است. وستانلی بر آن است که پترا (دشت موسی) قادش میباشد. (قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۱ و ۶۸۲).

قادلو. (اِخ) طائفه‌ای از طوائف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

قادم. [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از قدوم. از سفر بازآینده. ج، قُدَّم، قُدّام. (منتهی الارب) (آنندراج).

قادم. [دِ] (اِخ) کوهکی است نزدیک برقانیه و حفیر خالد نزدیک آن است و گفته‌اند وادی است. (معجم البلدان).

قادمان. [دِ] (ع) (تثنیهٔ قادم) دو پستان پیش. ‖سر دو پستان. (از منتهی الارب).

قادم الانسان. [دِ مُلْ اِ] (ع اِ مرکب) سر مردم. ج، قوادم. (منتهی الارب) (آنندراج). سر انسان.

قادم الرحل. [دِ مُرْ رَ] (ع اِ مرکب) مقدم پالان. (منتهی الارب). ‖(اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

قادمتان. [دِ مَ] (ع اِ) (تثنیهٔ قادمه) دو پستان پیشین مادگان. (منتهی الارب).

قادمة. [دِ مَ] (ع اِ) مقدم پالان. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖پر دراز بال مرغ. (منتهی الارب). در هر بالی از مرغ چهارده پر است و آنکه از همه بزرگتر است آن را قادمه گویند. ج، قوادم و قُدامی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قادمة. [دِ مَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌ضبه را. (معجم البلدان).

قادمة الجیش. [دِ مَ تُلْ جَ] (ع اِ مرکب) یزک لشکر. (منتهی الارب).

قادوس. (ع اِ) ظرفی که در آن گندم و جو و دانه‌های دیگر ریزند برای آسیا کردن و عامه آن را کور نامند. ‖ظرفی که به وسیلهٔ آن آب را از جوی‌ها بالا آورند. ج، قوادیس. (المنجد).

قادوس. (ع اِ) باتروس. پرنده‌ای است دریائی که صنفی از آن در جزائر اقیانوس ساکن زندگی میکنند و از بزرگترین پرندگان دریائی بشمار می‌آیند. طول دو بال آن رویهم رفته گاهی از ده قدم تجاوز میکند. (الموسوعة العربیة ص ۵۷۰).

قاده. [دَ] (ع اِ) ج قائد. رجوع به قائد شود: فریدون غوری نام که سروری از جملهٔ قادهٔ سلطان بود. (جهانگشای جوینی).

قادیکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، در ۲۵۰۰ گزی شمال زیرآب و یکهزارگزی راه آهن و شوسهٔ شاهی تهران و در سرزمین کوهستانی واقع و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی است و دارای ۱۳۴۰ تن سکنه میباشد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تالار و محصول آن برنج و غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری در معدن زغال سنگ زیرآب و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد. در تابستان گله‌داران به ییلاقات دلوپی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قادیکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری، در ۱۵هزارگزی شمال ساری و کنار رود تجن در میان دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریائی است. ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تجن و محصولات آن برنج و غلات و پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قادیکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان درکاسعیده بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری کیاسر و کنار راه عمومی کیاسر به ساری واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی جنگلی و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. ۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ گرم‌آب و محصولات آن غلات و برنج و ارزن و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قادیکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان توکندکا بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۸۰۰۰ گزی شمال شاهی کنار شوسهٔ شاهی به جویبار واقع است. آب آن از رودخانه تالار و چاه و محصولات آن برنج و غلات و کنجد و پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت است. تپه‌ای از آثار قدیم دارد که در نتیجهٔ کاوشی آثار ابنیه از قبیل آجر و سوفال و غیره مشاهده شده. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قادیکلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلال ازرک بخش مرکزی شهرستان بابل. در ۱۰۰۰۰ گزی باختر بابل و در دشت واقع و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی است. ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کاری و محصول آن برنج و صیفی و کنف و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قادی کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهات آمل. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۳).

قادی کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهات فرح‌آباد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۱).

قادی کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهات هزارجریب. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۶).

قادیکلا ارطه. [کَ اَ رِ طِ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۷۰۰۰ گزی شمال خاوری شاهی و دوهزارگزی خاور شوسهٔ شاهی به ساری و در دامنه واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است. ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و آببندان تأمین میشود. محصولات آن غلات، پنبه، توتون، ابریشم و کنجد و شغل اهالی زراعت و کارگری در کارخانجات و صنایع دستی زنان پارچه و کرباس بافی است. دبستان و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قادی کلا بزرگ. [کَ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری شاهی و در دامنه واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است. ۴۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سیاه‌رود و محصولات آن ابریشم و غلات و برنج و توتون و پنبه و نیشکر و کنف و کنجد است و شغل اهالی زراعت و پرورش ابریشم و کارگری در کارخانجات و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی مشهور به شیر پنیر و چادرشب کتان و غیره است. راه مالرو دارد و دبستان و در حدود ۱۵ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قادی کلایه. [کَ یَ] (اِخ) دهی است از دهات استرآباد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۵).

قادی کیاب. [کَ] (اِخ) دهی است از دهات اشرف. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۷). محلی است نزدیک تروجن که بر بالای آن در محل بلندی خرابه‌های صفی‌آباد واقع است. (ترجمهٔ مازندران و

استرآباد رابینو ص ۹۱).

قادی محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل. در ۴۰۰۰ گزی شمال باختر آمل کنار شوسهٔ آمل به محمودآباد و در دشت واقع و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی است. ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ هزار و محصولات آن برنج، غلات، پنبه، کنف و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

قادی محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبست بخش بابلسر شهرستان بابل. در ۷۰۰۰ گزی جنوب بابلسر و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بابلسر به بابل و در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و رودخانهٔ کاری و محصولات آن صیفی، غلات، پنبه، کنجد و باقلا و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

قادی محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهات هزارجریب. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۶).

قادی محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهات تنکابن. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

قادیة. [یَ] (ع اِ) گروه اندک. ج، قواد: اتتنا قادیة من الناس. (ناظم الاطباء).

قاذآبادی. (اِخ) احمدبن محمد. از علماء است. از اوست: حاشیه بر تفسیر فاتحهٔ علامهٔ قاضی بیضاوی که در آستانه به وسیلهٔ مکتب الحربیه به طبع رسیده. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۸۰).

قاذف. [ذِ] (ع ص) از قذف. سنگ‌انداز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هم بین حاذف و قاذف. الحاذف بالعصا و القاذف بالحجارة. (منتهی الارب). ||ناقة قاذف؛ شتر ماده‌ای که از پیش روی خود را پیشاپیش شتران دیگر اندازد و پیش رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قاذف. [ذِ] (ع ص) آنکه کسی را به ارتکاب زنا یا لواط منتسب میکند.

قاذفه. [ذِ فَ] (ع اِ) فلاخن. (دهار). سنگ‌قلاب.

قاذور. (ع ص) مرد کناره گزین. رجل قاذور؛ مردی که با مردم نیامیزد از بدی خوی خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاذورات. (ع اِ) ج قاذورة. ||پلیدیها و نجاستها (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناپاکیها. (ناظم الاطباء): امیر ناصرالدین بفرمود تا بعضی از قاذورات در آن چشمه انداختند. هرکس که از این قاذورات تناول کردی بر جای بیفتادی و جان بدادی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اوراق قرآن در میان قاذورات لگدکوب اقدام و قوائم گشت. (جهانگشای جوینی). و در فارسی این جمع را چون مفردی بکار برند و آن دشنامی است جوانانی را که بیش از حد و سن خویش کنند. یا مدعی باشند.

قاذورة. [رَ] (ع ص) مرد بدخوی و غیرتمند. ||مردی که مکروه و ناخوش دارد چیزی را پس نخورد آن را. ||مرد ناآمیزنده به مردم از بدخوئی. ||شتر که در کرانه فروخوابد از شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) پلیدی و نجاست. (آنندراج). ||فاحشگی و زنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شرب خمر و جز آن. (ناظم الاطباء).

قاذة. [ذّ] (ع اِ) ما یدع الناس شاذة و لاقاذة؛ فروگذار نمیکند هیچکس را. او دلاور است میکشد هر که را می بیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاذیه. [یَ] (ع اِ) گروه اندک از مردم. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قار. (ع اِ)[1] قیر. (برهان) (قاموس). قیر که بر کشتی و جز آن مالند. (آنندراج). زفت. زفت رومی:

بکشتند از ایشان ده و دو هزار
همی دود و آتش برآمد چو قار. فردوسی.

به دیده چو قار و به رخ چون بهار
چو می خورده و چشم او پرخمار.
فردوسی.

چو خورشید سر برزد از کوهسار
بگسترد یاقوت بر پشت قار. فردوسی.

وندر شکمش [سیب] خُردک خُردک دو سه گنبد
زنگی بچه‌ای خفته به هریک در چون قار.
منوچهری.

چون به در خانهٔ زنگی شوی
روی چو گلنارت چون قار کن.
ناصرخسرو.

نه مکان است سخن را سر بی‌مغزش
نه مقر است خرد را دل چون قارش.
ناصرخسرو.

چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد
گر چه دل چون قار تو پر گرد و غبار است.
ناصرخسرو.

چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون
شب و روز بر وی چو دو موج بار
یکی موج از او زر و دیگر چو قار. اسدی.

قار به فارسی مشهور به قیر است و آن از زمین با آب گرم از چشمه‌ها میجوشد. سیاه مایل به سرخی و اصل آن بعضی صلب و برخی سیال میباشد و با قدری خاک نیز طبخ میدهند تا توان بر کشتی و امثال آن اندود. و قوتش تا سی سال باقی است. در سیم گرم و خشک و در افعال قریب بقفر و منضج دمل و محلل اخلاط غلیظه و لزجهٔ سینه و دماغ و مانع تغیر آب و طعام و فساد وبائی هوا و معین هضم، و جهت معده و جگر و سپرز نافع و خائیدن او جهت رفع رطوبات و ثقل زبان و فساد لثه و ضرس که بهحسی دندان میباشد مفید و ظرف به قیر اندوده مدتی مدید آب را مانع تغیر است و آشامیدن آب از آن ظرف مصلح غلظهٔ آب و رافع طاعون، و شرابی که در خم قیر اندوده ترتیب دهند گرمتر و سریع الخروجتر از بدن است، و خمار او کمتر میباشد. و اکثارخوردن قیر مورث قرحهٔ مثانه و مصلحش صمغ عربی و لعابها و قدر شربتش تا یک درهم و بدلش قفر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قار. (ع ص) سیاه. (برهان) (آنندراج). ||(اِ) سیاهی. (مهذب الاسماء):

بند من وزن سنگ دارد و روی
روز من رنگ قیر دارد و قار. مسعودسعد.

||دودهٔ مرکب. مرکب:

سر نامه چون گشت مشکین ز قار
نخست آفرین کرد بر کردگار. فردوسی.

||خون که در پوست بمیرد. (مهذب الاسماء). ||شتران یا گلهٔ بزرگ از شتران. ||درختی است تلخ. (آنندراج).

قار. (ترکی، اِ) برف. (برهان) (آنندراج) (غیاث):

چشم این دائم سپید از اشک حسرت همچو قار
روی آن دائم سیاه از آه محنت همچو قیر.
انوری.

تا چو قیر است و قار در شب و روز
ساحت و عرصهٔ قفار و بحار
روز خصمت سیاه باد چو قیر
روی بختت سپید باد چو قار.
امامی هروی.

همیشه تا که به تازی مطر بود باران
چنانکه برف بود بر زبان ترکی قار
دل موافق رایت چو برف باد سپید
رخ مخالف جاهت سیاه باد چو قار.
مختاری.

||(ص) سپید. (برهان) (آنندراج). ||(اِ) سپیدی.

قار. (اِخ) نام دهی است در مدینه. (آنندراج)[2].

---

۱ - این لغت از اضداد است. چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه و سفید هر دو کنند و به زبان ترکی برف را گویند و در عربی قیر باشند. (برهان).

۲ - در مآخذ معتبر از قبیل معجم‌البلدان بدین ←

قار. (اِخ) نام دهی است به ری. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قار. (اِخ) ذوقار. رجوع به ذوقار شود.

قار. (اِخ) یوم ذی‌قار. رجوع به ذوقار شود.

قار. (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج. در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاور سنندج و ۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. در دامنه واقع و هوای آن سردسیری است. ۱۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قار. [ر ر] (ع ص) نعت فاعلی از قرار. قرارگیرنده. ثابت.

— قارالذات؛ در مقابل غیر قارالذات. رجوع به قارالذات شود.

قار. [ر ر] (ع ص) یوم قار؛ روز خنک. (منتهی الارب). روز سرد. (مهذب الاسماء) (آنندراج). ||چشم خنک. (آنندراج).

قارا. (ترکی، اِ) مقل است. (فهرست مخزن الادویه).

قاراب. (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. در ۲۵۰۰۰ گزی شمال آقکند و ۱۳۵۰۰ گزی شوسهٔ هروآباد به میانه واقع است. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۲۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل نزدیک به هم به نام قاراب بالا (علیا) و پائین (سفلی) مشهور است. قاراب بالا ۱۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قارات. (ع اِ) ج قاره. کوههای کوچک و اعاظم آکام. (معجم البلدان).

قارات‌الحبل. [تُـلْ حُ بَ] (اِخ) جائی است در یمامه که میان آن تا حجر الیمامه یک شبانه‌روز است. شاعر گوید:

ما ابالی أنثیم سبنی

ام عوی ذئب بقارات الحبل. (معجم البلدان).

قارادمن. [دُ مُ] (معرب، اِ) قارادومون. قارادامن. قردمانا است. (فهرست مخزن الادویه). نام گیاهی است. کرویای جبلی و بری و آن زیرهٔ رومی است، زردرنگ، بدل وی اذخر و حرمل بود و گویند بدل آن مشکطرامشیع است. (میزان الادویه ص۳۵۶).

قاراس. (اِ) اسم قرن است که به فارسی سرو و شاخ نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قاراسیا. (معرب، اِ) میوه‌ای باشد شبیه به گیلاس و آن را به فارسی آلی‌بالی گویند لیکن به آلوبالو شهرت دارد. گویند تازهٔ آن شکم براند و خشک شدهٔ آن شکم ببندد و صمغ آن سرفه را و چکانیدن شیرهٔ مغز دانهٔ آن بر آلت مردی سوزاک را نافع است. (برهان) (آنندراج).

قاراطیا. (معرب، اِ) خرنوب شامی است. (فهرست مخزن الادویه).

قاراطیس. (معرب، اِ) کرویا است. (فهرست مخزن الادویه).

قاراطیطس. [ ] (معرب، اِ) اسم خشخاش مقرن است. (فهرست مخزن الادویه).

قاراغیطس. [ ] (معرب، اِ) قصب فارسی. (فهرست مخزن الادویه).

قاراقیل. (اِخ) نام طائفه‌ای از طوائف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۴).

قارالذات. [قارْ رُذْ ذا] (ع ص مرکب) (اصطلاح فلسفه). یکی از دو قسم کم متصل. کم متصل دو قسم بود: یا قارالذات بود یا غیر قارالذات. قارالذات آن بود که اجزائی که او را فرض کنند با هم موجود توان یافت و غیر قارالذات آن بود که هرگاه او را اجزاء فرض کنند در حال وجود یک جزء دیگر اجزاء موجود نبود. کم متصل. قارالذات سه نوع بود: خط و او طول تنها بود و عرض و عمقش نبود، و سطح و او را طول و عرض بود و عمق نبود، و جسم و او را طول و عرض و عمق بود. و این جسم را جسم تعلیمی گویند و کم متصل غیر قارالذات یک نوع بود و آن زمان است. (اساس الاقتباس چ دانشگاه ص ۴۰ و ۴۱).

قارالیون. (معرب، اِ) نوعی از هوفاریقون است در بو شبیه به علک الصنوبر. (فهرست مخزن الادویه).

قارامران. [ ] (اِخ) رودخانه‌ای است بزرگ در ختای. آب قارامران به ولایت ختای آبی بزرگ است که به کشتی باید گذشت. (نزهة القلوب ج۳ ص۲۱۸).

قارامیطسون. [ ] (معرب، اِ) بصل است. (فهرست مخزن الادویه).

قاران. (اِخ) نام تیره‌ای است از قضاء از قاران‌بن علی. (سمعانی).

قارانی. [نی ی] (ص نسبی) نسبت است به قاران. (سمعانی).

قارانی. (اِخ) فرج‌بن سهل‌بن فرج، از اهل مصر. وی از عبدالله‌بن وهب روایت کند. در محرم سال ۲۳۸ هـ.ق. وفات یافت. (سمعانی).

قاراه قوالون. [ ] (معرب، اِ) قرنفل است. (فهرست مخزن الادویه). این کلمه مصحف لغت یونانی کاروئوفولون[1] است. رجوع به قرنفل در حاشیهٔ برهان چ معین شود.

قاراندود. [اَ] (نمف مرکب) خم یا چیز دیگری که قیر بر آن مالیده باشند: خم قاراندود.

قارب. [رِ] (ع ص) در شب جوینده آب را. ||شتر در شب قرب سیرکننده. ج، قوارب. ||(اِ) کشتی خرد که در جنب کشتی بزرگ دارند. (منتهی الارب) (آنندراج). کرجی. آن کشتی که ملاح از بهر خویش دارد. (مهذب الاسماء). زورق. قایق. ||خداوند شتران. ج، قوارب. قاربون. (منتهی الارب) (آنندراج).

قارب. [رِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن اسود. از رؤساء و بزرگان طائفهٔ ثقیف است.[2] (امتاع الاسماع ج ۱ ص۴۰۱). وی پس از عموی خود عروة‌بن معتب اسلام آورد و پس از آن قوم خود را به اسلام دعوت کرد. (امتاع الاسماع صص ۴۹۰ - ۴۹۳).

قارپوز. (ترکی، اِ) بطیخ هندی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). تربز. (آنندراج).

قارت. [رِ] (ع ص) آنکه هرچه بیابد بگیرد. (منتهی الارب). ||مشک نیکوتر تیزبوی سبک‌سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خون که در پوست بمیرد. (مهذب الاسماء).

قارت و قورت. [تُ] (اِ مرکب، از اتباع) هنگامه. شارت و شورت.

قارچ. (اِ) رستنی است که مانند چتر مدور باشد. در جاهای نمناک بلا تخم میروید و به هندی آن را الگرمتا خوانند. (آنندراج). قارچها رستنی‌هائی هستند بیگانه‌خوار که کلرفیل ندارند و به حالت ساپروفیت بر روی مواد آلی در حال تجزیه میروند و ممکن است همزیست رستنی‌های دیگر شوند. بعضی از آنها مواد معدنی را ممکن است از زمین بدست آورند. ولی همیشه کربن آنها از مواد آلیه دیگر باید تهیه شود. قارچها دارای رشته‌های گوناگون منشعب و به اشکال گوناگون هستند که کلافه[3] نامیده میشود. تکثیر آنها به دو طریق است. اول تکثیر غیرجنسی به وسیلهٔ هاگهای مختلف و آن مانند قلمه است. دوم تکثیر جنسی به وسیلهٔ آمیزش دوگامت با یکدیگر و تشکیل تخم. از روی شکل کلافه‌ها عموماً قارچها را بدو رده تقسیم میکنند: ۱- سیفومیستها[4] یا قارچهای طبقات پست. ۲- اُمیست‌ها[5] یا قارچهای طبقات عالیتر. سیفومیست‌ها دارای کلافه‌ای

← معنی نیست بلکه به معنی دهی است در ری و ظاهراً مؤلف آنندراج اشتباهاً بجای «ری» «مدینه» نوشته است.

1 - Karuophulon.

۲ - در ص ۴۹۰ از امتاع‌الاسماع قارب‌بن اسود ضبط شده است.

3 - Mycélium. 4 - Siphomycète.

5 - Oomicètes.

هستند که در آن تیغه‌های عرضی دیده نمیشود و به شکل لوله‌های یکسره‌ای است، تکثیر غیرجنسی آنها به وسیلهٔ هاگ‌هائی است که گاهی دارای تاژک میباشند و گاهی عدهٔ زیادی از آنها در هاگدانها قرار گرفته‌اند. تکثیر جنسی آنها به وسیلهٔ گامت‌های تاژک‌دار نر و گامت مادهٔ درشتی است که تخمه [1] (اُاُسفر) نامیده میشود. اُمیست‌ها یا قارچهای حقیقی ریشه‌هائی هستند که در کلافه آنها تیغه‌های عرضی دیده میشود و دستگاه زایشی آنها عموماً با کلافهٔ رویشی اختلاف شکل کلی دارد. تکثیر غیرجنسی و جنسی آنها مانند طبقهٔ اول است ولی چون در هر نوع آنها دستگاه زایشی شکل مخصوصی دارد آنها را به گروههای مختلف تقسیم کرده‌اند. اگر دستگاه زایشی و دستگاه رویشی قارچها هر دو را در نظر بگیریم آنها را به پنج راسته تقسیم میکنند از اینقرار: ۱ - میکسومیستها [2]. ۲ - اُاُمیستها [3]. ۳ - بازیدومیستها [4]. ۴ - اسکومیستها [5]. ۵ - اوردینه [6]. (گیاه‌شناسی حسین گل گلاب صص ۱۳۷ - ۱۴۲).

قارچان. (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. در ۶۲هزارگزی خاور سرباز و کنار راه مالرو سرباز به زابلی واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری و مالاریائی است. ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و ساکنین از طائفهٔ سرباز هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قارح. [رِ] (ع ص) ستور تمام‌دندان. (منتهی الارب). و آن در حیوانات سم‌دار به منزلهٔ باذل است در شتر. (ترجمه از منتهی الارب). جمل قارح. ناقهٔ قارح و قارحه ایضاً. ج، قوارح، قُرّح و مقاریح نیز بندرت آمده است. (منتهی الارب). ||ناقه‌ای که حمل آن پیدا و نمایان شده باشد. ||کمان دور از زه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) دندان تمام‌سالگی ستور. ||شیر بیشه.

قارخودلو. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان و در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب شهر زنجان. ۵۰۰۰گزی راه گروس واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۴۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

قارخون. (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب سیردان و ۱۵هزارگزی راه عمومی است. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ اسماعیل‌آباد و زرند و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قارخون. (اِخ) دهی است جزء دهستان ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب و در ۲۰۰۰ گزی باختر سراب و ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ سراب به تبریز و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قارز. [رِ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نیشابور که شاید بدان کارز نیز گفته شود. (الانساب سمعانی).

قارزی. [رِ] (اِخ) غسان‌بن محمد عابد، مکنی به ابوجعفر. از اهل نیشابور است. وی از عبیدالله‌بن مسلم دمشقی و محمدبن رافع روایت کند و ابوالحسن‌بن هانی عدل از او روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قارزی. (اِخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. در ۲۰هزارگزی شمال صفی‌آباد و ۴هزارگزی خاور اتومبیل‌رو صفی‌آباد به بام و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۶۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قارزی. (اِخ) دهی است از دهستان صفی‌آباد بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار در ۷هزارگزی خاور صفی‌آباد و سه‌هزارگزی شمال جادهٔ شوسهٔ سلطان‌آباد به صفی‌آباد واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی، هوای آن معتدل است. ۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و زیره و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قارزی. (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار در ۲۸هزارگزی جنوب صفی‌آباد واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی سردسیری است. ۲۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه‌جات و تریاک و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه مالرو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قارس. [رِ] (ع ص) سرمای سخت و فسرده. (منتهی الارب). سرمای سخت. (آنندراج). اصبح الیوم الماء قارساً؛ ای جامداً. (ناظم الاطباء). ||دیرینه از هرچیز. (منتهی الارب). قدیم و دیرینه از هر چیزی. (ناظم الاطباء).

قارس. (معرب، اِ) کبر است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف «قرسیون» است. (دزی ج ۲ ص۳۲۶).

قارسیا. [ ] (معرب، اِ) قارسیون. کبابه است. (فهرست مخزن الادویه).

قارشمش. [رِ مِ] (ترکی، ص) قارشمیش. مخلوط. درهم. اعتدال یافته به وسیلهٔ آب. (فرهنگ ترکی به فرانسه تألیف ژ. د. کیفروت. یانشی). در ترکی آذربایجانی نیز چنین است.

قارشه. [رِ شَ] (ع اِ) شکستگی سر. شبیه باضغه. (منتهی الارب).

قارص. [رِ] (ع ص) شیر زبان‌گز. ||شیر ترش که بر آن شیرهای دیگر دوشند چندانکه ترشی آن زائل گردد: عدا القارص فحزر؛ ای جاوز الی اَن حمض؛ بجائی گویند که کار از حد درگذرد. (منتهی الارب). رجوع به دزی: «قرس» و «قرص» شود. ||(ص) گزنده. ||(اِ) کرمکی است شبیه به پشه. (منتهی الارب).

قارص. (اِخ) خُرسه. قرص. شهری است در قفقاز. در ۷۰هزارگزی جنوب غربی الکساندروپول و ۲۰۰هزارگزی شمال شرقی ارض‌روم (ارزنة الروم) و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۹۰۵گز میباشد. این شهر از لحاظ موقع نظامی اهمیت فراوانی دارد و دارای قلعه‌های محکم و استحکامات نظامی است و از لحاظ تجارت نیز قابل اهمیت است. از شهرهای بسیار قدیمی است و در کتاب بطلمیوس به نام «خرسه» از آن یاد شده و در جغرافیای عرب قرص ضبط گردیده است. سلجوقیان این شهر را تصرف کردند و به کشورهای اسلامی ملحق ساختند و بعد به تصرف مغولها درآمد و باز به دست ایرانیان افتاد و در جنگهای چالدران ضمیمهٔ کشور عثمانی گردید. ۶۲ درصد سکنه آن مسلمان و ۳۲ درصد مسیحی هستند و مرکب از طوائف ترکمان و کرد و قرهٔ قالپاق و غیره میباشند. از روزی که این شهر به دست روسها افتاد ۶۰۸۷۰ تن از سکنهٔ مسلمان آن به مملکت عثمانی مهاجرت کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف معجم البلدان آن را قرص ضبط کرده و مینویسد شهری است در ارمنستان از نواحی تفلیس دو روز فاصله است. (از معجم

---

1 - Ooshpère. 2 - Myxomycètes.
3 - Oomycètes
4 - Basidiomycètes.
5 - Ascomycètes.
6 - Urédinées.

البلدان چ سعادت مصر ج۷ ص۵۲). و رجوع به کارس شود.

قارصه. [رِ صَ] (ع ص) مؤنث قارص. سخن زیانکار و آزارنده و ناخوش‌کن. (منتهی الارب). ج، قوارص.

قارصی. (اِخ) داودبن محمد قارصی یا قرصی حنفی از علماء است. از اوست: ۱- شرح علی اصول الحدیث للبرکوی. این کتاب در مصر چاپ شده است. ۲- شرح الامثله (صرف) (معجم المطبوعات ج۱ ستون ۸۶۱ و ج۲ ستون ۱۴۸۰).

قارض. [رِ] (ع ص) خاینده و جاینده مانند موش. (ناظم الاطباء).

قارض. [رِ] (اِخ) شهرکی است به طخارستان علیا. (از معجم البلدان چ سعادت مصر ج۷ ص۱۰).

قارط. (اِخ) ابن عتبةبن خالد. هم‌پیمان بنی‌زهره. عبدالرحمن‌بن عوف دختر او را به زنی گرفت. بخاری در تعلیقات نکاح از این داستان یاد کرده و گفته است که ابن سعد آن را در شرح حال عبدالرحمن آورده است. (الاصابة قسم اول ج۵ ص۲۲۴).

قارظ. [رِ] (ع ص) چینندهٔ برگ سلم. (منتهی الارب). چینندهٔ برگ درخت سلم. (ناظم الاطباء).

قارظان. [رِ] (اِخ) قارظین. لقب دو تن که هر دو یا یکی از آن دو به نقل اساطیر به جستجوی برگ درخت سلم شدند و برنگشتند: ۱- یذکربن عنزه بود. ۲- عامربن رهم، و این مثل شد: الاآتیک او یؤب القارظ العنزی. (منتهی الارب) (تتمة صوان الحکمة ص۱۹): نیایم تا قارظ عنزی بازنگردد:

بهر تنی که می اندر شود غمش بشود
چنانکه باز نیاید چو قارظ عنزی.

منوچهری.

... در جهان آواره شد و ثانی فقید ثقیف و ثالث قارظین گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ۱۲۷۲ ص ۳۷۸).

رجوع به قارظ عنزی شود.

قارظ عنزی. [رِ ظِ عَ] (اِخ) مردی که به طلب قَرَظ رفت و بازنگشت و این مثل شد: نیایم تا قارظ عنزی بازنگردد. (منتهی الارب):

به هر تنی که می اندر شود غمش بشود
چنانکه باز نیاید چو قارظ عنزی.

منوچهری.

رجوع به قارظان شود.

قارع. [رِ] (ع ص) نعت فاعلی از قرع. کوبنده. کوبندهٔ در. ||فال‌زننده به قرعه. قرعه کشنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||کسی که موی سر او به علتی ریخته باشد. ||قبول‌کنندهٔ مشورت. ||کسی که بازایستد از آنچه فرمایند. (آنندراج). ||مقابل مقروع، اصطلاح موسیقی است که در باب اسباب اهتزاز از آن یاد میشود. مؤلف مجمع الادوار گوید اسباب اهتزاز هرگونه مصادمه است بین قارع و مقروع. چون دو جسم مصادمه کنند هر دو به صدا درآیند و اگر در هر دو موجبات اهتزاز موجود باشد هر دو در مایهٔ خود نغمه ایجاد کنند و نغمهٔ هر دو به گوش رسد اما آنجا که اهتزاز یک جسم مستهلک باشد نغمهٔ مقروع شنیده شود از این رو ابونصر مطلقا نغمه را به مزحوم (مقروع) نسبت داده است. (مجمع الادوار هدایت ص۲۴).

قارعة. [رِ عَ] (ع اِ) نامی است رستاخیز را. (مهذب الاسماء). قیامت. ||سختی روزگار. (منتهی الارب). حادثه. سختی. (آنندراج). داهیة تفجوهم. (منتهی الارب). ج، قوارع.

قارعة. [رِ عَ] (اِخ) سریه‌ای است مر نبی را (ص). (منتهی الارب): تصیبهم بما صنعوا قارعة. (قرآن ۱۳/۳۱) (منتهی الارب).

قارعة. [رِ عَ] (اِخ) (ال...) نام سورهٔ صدویکمین است از سوره‌های قرآن مشتمل بر هشت یا یازده آیه و در مکه نازل شده و پس از عادیات و پیش از تکاثر واقع است و آغاز آن چنین است: القارعة ما القارعة.

قارعةالدار. [رِ عَ تُـدْ دا] (ع اِ مرکب) ساحت سرای. (منتهی الارب). فراخی در سرای. (مهذب الاسماء).

قارعةالطریق. [رِ عَ تُطْ طَ] (ع اِ مرکب) بر سوی راه. (منتهی الارب). سر راه.

قارعةالوادی. [رِ عَ تُلْ] (اِخ) گردنه‌ای است در میان وادی که رمی جمره از آنجا میکنند در منی. (معجم البلدان ج۷).

قارغوان. [غُ] (اِخ) نام شهری است بین خلاط و قرص (قارص) در سرزمین ارمنستان. (معجم البلدان ج۴).

قارغوان. [غُ] (اِخ) قلعه‌ای است بین خلاط و قرص (قارص) در سرزمین ارمنستان. (معجم البلدان ج۴).

قارقا. (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. در ۲۳هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و نه‌هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. زمین آن کوهستانی، هوای آن معتدل است و ۵۵ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از چشمه‌سارها، محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است، راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قارقابازار. (اِخ) قریه‌ای است در ۶۶۲۰۰۰ گزی تهران که میان دانالو و خانیران واقع است. در آنجا ایستگاه راه‌آهن میباشد.

قارقابازار. (اِخ) نام محلی است کنار راه تبریز و مراغه که میان شیرامین و تازه کند و در ۸۲۰۰۰ گزی تبریز واقع است.

قارقار. (اصوت) تعب. نعیب. حکایت صوت کلاغ. آوای کلاغ. اسم آواز کلاغ. ||(اِ) در زبان کودکان کلاغ.

قارقاولون. (اِخ) دهی است جزء دهستان قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۶۲۰۰۰ گزی شمال باختری شهر زنجان و ۱۶هزارگزی راه عمومی واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ آق‌کد و محصولات آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

قارقالوق. (اِخ) دهی است از دهستان ارس‌کنار بخش پلدشت شهرستان ماکو. در ۹هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۶هزارگزی خاور راه ارابه‌رو پناه کندی به پلدشت. زمین آن جلگه شن‌زار، هوای آن گرم و مالاریائی است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آن از رودخانهٔ زنگمار و محصول آن غلات و پنبه و کنجد و کرچک و زیره و برنج و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. در دو محل به فاصلهٔ ۴هزارگز به نام قارقالوق بالا و پائین مشهور است. سکنه قارقالوق پائین ۲۵۰ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۳۴۵).

قارقوس. (ترکی، اِ) قرن الثور. و قرن المعز را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قارقولی چم. [چَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۳۰هزارگزی شمال باختری سیردان و در قسمت جنوب رودخانهٔ قزل‌اوزن و سر راه طارم به زنجان. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از رود چمله و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

قارقی. (اِخ) دهی است از دهستان جعفربای بخش گمیشان شهرستان گنبدقابوس. در ۱۲هزارگزی خاور گمیشان طرفین رودخانهٔ گرگان و در دشت واقع و هوای معتدل مرطوب مالاریایی دارد و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصولات آن غلات، صیفی، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و

نمدمالی است. دبستان و راه فرعی و پل چوبی روی رودخانهٔ گرگان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قارلق. [لُ] (اِخ) دهی است از دهات استرآباد رستاق که به موجب وقفنامهٔ کهنه‌ای (به تاریخ ۹۸۹ هـ . ق.)که فعلاً در دست سادات شیرنگ است در ناحیهٔ فخر عمادالدوله واقع است. این ده مشتمل بر دو ناحیه است: قارلق عُلیا قارلق سفلی. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۰).

قارلق. [لُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان. در ۵۷هزارگزی شمال باختری زنجان و ۱۲ هزارگزی راه عمومی خلخال. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و زه‌آب رودخانهٔ محلی و محصولات آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قارلق. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری کنگاور و ۳۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ نهاوند و در دامنهٔ کوه‌واقع است. هوای آن سرد و معتدل است. ۷۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات آبی و دیمی و حبوبات و چغندر قند و پنبه و بادام و قلمستان و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در زمستان از ایل یارم‌طاقلو ترک‌زبان از ملایر گله‌های خود را به این آبادی و شورچه می‌آورند. از شورچه و شوسهٔ نهاوند اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قارلق. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. در ۴۴هزارگزی خاور رزن و ۸هزارگزی شمال راه عمومی رزن به نوبران. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۷۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قارلق. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. در ۱۲هزارگزی شمال خاوری بجنورد سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به قوچان و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل میباشد. ۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصولات آن غلات و بنشن و تریاک و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قارلق طاغ. [لِ] (اِخ) کوهی است در آسیای صغیر در ایالت ادرنه در شهرستان کوملجنه و در شمال غربی آن شهرستان از شرق به غرب به طول ۲۵هزارگز کشیده شده و در حکم دنبالهٔ کوه دسپوط است. از شمال و غرب با شعب رودخانهٔ قرمچای و از شرق و جنوب با مجرای قرجه‌سو از سایر جبال جدا شده و به صورت منفردی دیده میشود بلندترین قلهٔ آن ۱۹۰۰گز ارتفاع دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

قارلق طاغ. [لِ] (اِخ) کوهی است در قسمت غربی مغولستان و در منتهای سلسله جبال تیان شان و در میان ۹۱ درجه و ۳۰ دقیقه و ۹۳ درجهٔ طول شرقی کشیده شده است و به طوری که از نام آن پیداست قلل آن در تمام سال مستور از برف است. بلندترین قلهٔ آن «اومیرواتدور» میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

قارلوق. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ ص۱۵۷).

قارلوق. (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. در ۱۵هزارگزی شمال خاوری ابهر و ۶هزارگزی راه‌آهن زنجان. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. و از حدود قهوه‌خانهٔ شناط اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قارم. [رِ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

قارن. [رِ] (ع ص) بندکننده چیزی را به چیزی. پیوسته کننده. (ناظم الاطباء). ||رجل قارن؛ مردی که شمشیر و تیر هر دو داشته باشد. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). ||همدم. یار. (ناظم الاطباء). ||آنکه حج و عمره کند. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء).

قارن.[1] [رَ] (اِخ) شکل پهلوی کلمه کارن[2] است و آن نام یکی از خاندانهای بزرگ عهد اشکانیان است که در زمان ساسانیان نیز دارای اهمیت بوده و افراد بزرگ این خاندان به همین اسم شهرت یافته‌اند. (ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ص۱۰۳) (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به قارن پهلو شود. ||نام پهلوانی ایرانی است. (ولف ص۶۱۹). پهلوانی بوده است در زمان رستم زال. (برهان):

سپهدار چون قارن کاوگان
سپهبد چو شیروی شیر ژیان.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۹۶ س ۷).

سپهدار چون قارن کاویان
به پیش سپاه اندرون کاردان.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۱۰۳ س ۱۱).

کجانام او قارن رزمزن
سپهدار بیدار لشکرشکن.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۱۰۳ س ۷).

بهمن کجا شد و بکجا قارن
زآن پس که قهر کردند اعدا را.
ناصرخسرو (دیوان تقوی ص۱۶ س ۷).

طمع جانت کند گر چه بدو کابین
گنج قارون بنهی با سپه قارن.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۱ س ۵).

قارن. [رَ] (اِخ) نام سپهسالار اسپهبد خورشید. اسپهبد خورشید سپهسالاری داشت به نام قارن که دهکدهٔ قارن‌آباد در پنج‌هزار به نام او است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۸).

قارن. [رَ] (اِخ) نام کسی که به سرکردگی چهل‌هزار تن به سال ۳۲ هـ . ق. در خراسان خروج کرد. ابن اثیر گوید قارن گروه فراوانی از ناحیهٔ طبسین و مردم باذغیس و هرات و قهستان در حدود چهل‌هزار تن فراهم آورده و حرکت کرد. قیس حاکم آن سامان در این باره با ابن خازم مشورت کرد ابن خازم او را گفت به عقیدهٔ من در برابر لشکر قارن مقاومت نباید کرد زیرا من دستوری از ابن عامر دارم مبنی بر اینکه اگر جنگی در خراسان رخ دهد من فرماندهٔ آن هستم و نوشته‌ای ساخته و جعلی در این باره نشان داد. به دنبال این داستان قیس را مبارزه و کشمکش با قارن خوش نیامد و از خود مقاومتی نشان نداد و به سوی ابن عامر حرکت کرد. ابن عامر او را سرزنش کرد که چرا در برابر حملهٔ قارن ایستادگی نکرده و به سوی من رو آورده‌ای. گفت به موجب فرمانی که‌ابن خازم به من ارائه داد چنین کردم. از آن طرف ابن خازم با چهارهزار نفر به سوی قارن براه افتاد و به سپاهیان خود دستور داد که پیه و چربی با خود همراه بردارند و چون به قارن نزدیک شد فرمان داد که هریک بر نوک نیزهٔ خود پارچه‌ای پیه‌ناک و چرب قرار دهند و چون شب فرارسید خود با ششصد نفر به عنوان مقدمهٔ لشکر پیشاپیش براه افتاده و دستور داد که پارچه‌های سر نیزه را روشن

---

۱ - قارن ... در اصل لغت فارسی بغین بوده، زیراکه قاف در فارسی نیامده. (آنندراج).
2 - Karin.

کنند و نیم شب مقدمهٔ لشکر او به خیمه‌های قارن رسیدند. ایشان شعله‌های آتش را که به هرطرف در حرکت بود دیدند پریشان و هراسناک شدند. مقدمهٔ لشکر ابن خازم با آنان نبرد کرد و مسلمانان دیگر نیز رسیده و گرداگرد آنان را فرا گرفتند قارن کشته شد و لشکریانش شکست خوردند و فرار کردند. لشکر ابن خازم آنان را دنبال کرده و بسیاری را کشتند و گروه فراوانی را اسیر کردند و ابن خازم داستان فتح را به ابن عامر نوشت ابن عامر از این پیروزی خشنود گردید و او را بر حکومت خراسان مقرر گرداند. وی در این مقام بود تا غائلهٔ جمل پایان یافت و سپس به سوی بصره روی آورد (کامل ابن اثیر ج۳ ص۶۶) (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۵۰۵) و رجوع به تاریخ طبری شود.

قارن. [رَ] (اِخ) نام کسی که از طرف کسری حاکم اهواز بود، در زمان خلافت ابوبکر خالدبن ولید لشکری برای تصرف ایله که جزو قلمرو ایران بود و هرمز از طرف کسری بر آن حکومت داشت روانه کرد. جنگی عظیم اتفاق افتاد هرمز به دست خالد کشته شد، و فتح نصیب مسلمانان گشت. مقارن آن فتح قارن، حاکم اهواز با سپاه عظیم به مدد هرمز می‌آمد، همین که نزدیک اردوگاه مسلمانان رسید خالد به طرف او شتافته بار دیگر آتش جنگ بالا گرفت مسلمانان پیروز شدند و قارن اسیر گردید. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۴۵۷).

قارن. [رَ] (اِخ) ابن برزمهر. نام یکی از دلاوران ایران. (ولف ص۶۱۹). به زمان بهرام گور:

بیاورد هم قارن برزمهر
دگر راد برزین آژنگ چهر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۱۹۶).

قارن. [رَ] (اِخ) ابن خورشیدبن ابوالقاسم، برادر خورشید (۵۱۲ - ۵۴۰ هـ . ق.)که اسپهبد مامطیر بوده است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۹۴).

قارن. [رَ] (اِخ)ابن سرخاب‌بن شهریاربن دارا از خاندان اسپهبدان طبرستان متوفی به سال ۴۶۶ هـ . ق.(ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۸۱).

قارن. [رَ] (اِخ) ابن سوخرا نخستین کس از فرمانروایان و حکام آل‌قارن‌وند بوده است که ۳۷ سال در جبال طبرستان حکومت داشت. (از ترجمهٔ مازندران استرآباد ص۱۷۹). آل‌قارن در جبال و طبرستان تقریباً ۲۷۴ سال حکومت داشته و شروع آن از ۵۰ سال پیش از هجرت بوده است [1].

قارن. [رَ] (اِخ) ابن شاه آرشاویر. پیرنیا آورده است شاه آرشاویر سه پسر و یک دختر داشت. دومین پسر او قارن بود و بزرگترین پسر او آرداشس که پس از پدر به تخت سلطنت ایران نشست. (ایران باستان ج۳ ص۲۵۹۹ و ۲۵۶۰).

قارن. [رَ] (اِخ) ابن شروین. وی پدر شهریار ششمین فرمانروا از سلسلهٔ کیوسیهٔ آل‌باوند طبرستان بود. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۸۰).

قارن. [رَ] (اِخ) ابن شهریار، هشتمین از حکام و فرمانروایان دستهٔ کیوسیهٔ آل‌باوند که در مازندران ۳۰ سال فرمانروائی داشت. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص۱۸۰).

قارن. [رَ] (اِخ) ابن قباد نام پسر قباد و برادر انوشیروان که پادشاهی طبرستان و آن حدود او را بود. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۶).

قارن. [رَ] (اِخ) ابن کاوه. پسر کاوهٔ آهنگر که یکی از امرای عجم بود و در زمان فریدون به اهتمام او چین مفتوح شد. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۱ و حبیب السیر چ قدیم ایران جزو ۲ از ج ۱ ص ۶۵ و چ خیام ص۱۸۲ و ۱۸۵ و ۱۸۸). قارن را رزم‌زن لقب داده بودند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۹۰) وی بشجاعت معروف بوده و او را قارن رزم‌زن میگفته‌اند و در زمان منوچهر و نوذر بوده چنانکه فردوسی گفته:

همانگه بشد قارن رزم‌زن
یکی لشکری برد با خویشتن.

فردوسی (از آنندراج).

قارن. [رَ] (اِخ) ابن گرشاسف. از امرای طبرستان است. وی به سال ۵۲۱ هـ . ق. از دژاروهین در برابر حملهٔ بادغاش که یکی از سرداران سلطان سنجر بود دفاع نمود. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۹۵).

قارن. [رَ] (اِخ) ابن گشسب یکی از نجبای ایران (ولف ص۶۱۹). معاصر یزدگرد بزه گر:

چو گستهم کو پیل کشتی بر اسب
دگر قارن گرد پور گشسب.

(شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۰۹۷ س ۷).

قارن. [رَ] (اِخ) ابن ونداهرمزد. یکی از حکام و فرمانروایان آل‌قارن‌وند است که ۴۰ سال حکومت داشته است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۷۹). رجوع به قارن‌وند شود.

قارن. [رَ] (اِخ) (اسپهبد...) [2] مورخان نوشته‌اند مال و مکنت ابومسلم را استادسیس برگرفت و از وی به چنگ سپهبد قارن افتاد. (پاورقی مجمل التواریخ و القصص ص۳۲۸). رجوع به خازم شود.

قارن. [رَ] (اِخ) کوه... نام کوهی است در مازندران. (حبیب السیر خیام ج۲ ص۴۱۷). و آن را به این ملاحظه که ملک الجبال لقب داشته کوه قارن میگفته‌اند. (آنندراج). ناحیتی است [به دیلمان] که مر او را ده هزار و چیزی ده است. (؟) و پادشای او را سپهبد شهریار کوه‌خوانند و این ناحیتی است آبادان و بیشتر مردم وی گبرکانند و از روزگار مسلمانی باز پادشائی این ناحیت اندر فرزندان به او است. پریم قصبهٔ این ناحیت است و مستقر سپهبدان به لشکرگاهی است بر نیم فرسنگ از شهر و اندر وی مسلمان‌اند و بیشتر غریب‌اند و پیشه‌ور و بازرگان زیرا که مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشد و به هر پانزده روزی اندر وی روز بازار باشد و از همهٔ این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته به بازار آیند و با یکدیگر مزاح کنند و بازی کنند و رود زنند و دوستی گیرند و رسم این ناحیت چنان است که هر مردی که کنیزکی را دوست دارد او را بفریبد و ببرد و سه روز بدارد هر چون که خواهد آنگه به بر پدر کنیزک کس فرستد تا او را به زنی به وی دهد و اندر نواحی وی چشمه‌های آب است که به یک سال اندر چندین بار بیشترین مردم این ناحیت بدانجا شوند آب استه (؟) با نبیذ و رود و سرود و نای کوفتن [ظ، پای کوفتن] و آنجا حاجتها خواهند از خدای و آن را چون تعبدی دارند و باران خواهند به وقتی کشان بیاید [ظ، بباید] و آن باران بیاید. سامار، شهرکی است خرد هم از این ناحیت و از وی آهن و سرمه و سرب بسیار خیزد. (حدود العالم): حکومت شهریار کوه و کوه قارن به قارن‌بن سوخرا اعطا شد. (ترجمهٔ استرآباد رابینو ص۱۷۹).

نیام از دل و خون دشمن کنید
ز کشته زمین کوه قارن کنید. فردوسی.

برآمد زاغ‌رنگ و ماغ‌پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن. منوچهری.

اوم رهانید ز دجال کور
حکمت را دلش کُهِ قارن است.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۷۶ س ۱۳).

نو شده‌ای نو شده کهن شود آخر
گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن.

ناصرخسرو (دیوان ص۳۳۴ س ۳۱).

بررس نیکو به شعر حکمت حجت
زآنکه بلند و قوی است چون کُهِ قارن.

ناصرخسرو (دیوان ص۳۳۶ س ۹).

قارن. [رَ] (اِخ) کوه... نام کوهی است که در ناحیهٔ بختیاری چهارلنگ واقع و در یک

---

۱ - در التّدوین سلطنت قارن‌بن سوخرا را در ۵۳۰م. (۸۲هـ . ق.) دانسته است.

۲ - پادشاهان جبال مازندران دارای لقب اسپهبد بودند و سلطنت آنها در مازندران دیرزمانی شکوه و جلال بسیار داشت. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۸۰).

فرسخی آن دریاچهٔ کوچکی به عرض و طول هزارگز است.

قارن‌آباد. [رَ] (اِخ) دهکده‌ای است در پنج‌هزارگزی از دهات اشرف. اسپهبد خورشید سپهسالاری داشت به نام قارن و دهکدهٔ مزبور به نام اوست. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص۱۶۸).

قارن‌آباد دشت. [رَ دَ] (اِخ) نام محلی است در مازندران. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۳۵۱).

قارناس. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. در ۸۰۰۰ گزی باختر مانه و دوهزارگزی جنوب مالرو محمدآباد به دشتک و در جلگه واقع است هوای آن معتدل میباشد. ۲۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ اترک و محصول آن غلات و تریاک و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قارنامون. (معرب، اِ) نام شبیه بحرف است. (فهرست مخزن الادویه).

قارنان. [رُ] (اِخ) پسر قارن. (ولف ص۶۱۹). منسوب به قارن:

سوی راست جای فریبرز بود
بکتمارهٔ قارنان داد زود.

فردوسی (شاهنامهٔ بروخیم ج۵ ص۱۳۲۸).

قارن پهلو. [رَ نِ پَ لَ] (اِخ) مرد بزرگی بود از طائفهٔ پارتی اشکانی که خانوادهٔ او به نسبت به او قارنیان نامیده میشده‌اند. (ایران باستان ج۳ ص۲۵۹۹).

قارن پهلو. [رَ نِ پَ لَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از خانوادهٔ اشکانی. (ایران باستان ج۳ ص۲۶۱۸). از نوشته‌های نویسندگان ارمنستان چنین برمی‌آید که بعد از آرشاویر در زمان سلطنت آرداشس خانوادهٔ اشکانی ایران به چهار تیره منشعب میشده یکی از آن چهار قارن پهلو است. (ایران باستان ج۳ ص۲۶۱۸). گریگوار مبلغ دین مسیح در ارمنستان از خانوادهٔ قارن پهلو بوده است. (ایران باستان ج۳ ص۲۶۱۹). این خاندان دارای امتیازاتی بوده است چنانکه بزرگتر خانوادهٔ قارن هنگام تاج‌گذاری شاه اشکانی تاج بر سر او میگذاشت. (ایران باستان ج۳ ص۲۵۶۰ و ۲۵۶۱).

قارنجان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی و در ۵۴هزارگزی شمال باختری خوی و سه‌هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه و در دره واقع است. هوای آن سرد است ۱۱۹ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و سنی و زبانشان ترکی و کردی است. آب آن از آقچال و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

قارن‌وند. [رَ وَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است که سوخرائیان یا قارن‌وند خوانده میشدند. این خاندان در جبال طبرستان تقریبا ۲۷۴ سال حکومت داشتند و شروع آن از حدود ۵۰ سال قبل از هجرت بوده که حکومت شهریار کوه و کوه قارن به قارن‌بن سوخرا اعطا گردیده و با مرگ مازیار به سال ۲۲۴ هـ. ق. به پایان رسید. افراد این خاندان دارای لقب «جرشاه» یا «ملک الجبال» و همچنین عنوان اسپهبد بودند. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص۱۷۹). قارن‌وند یکی از نجیب‌ترین تیره‌های هفتگانهٔ ساسانیان ایران بودند که اعضای آن را مورخان عرب «اهل البیوتات» میخواندند. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص ۲۲۳).

قارنه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیّه. در ۸هزارگزی جنوب باختری نقده و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ خانه به نقده و در دره واقع و سردسیر سالم است. ۲۷۳ تن سکنه دارد و مذهب آنان سنی و زبانشان کردی است آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴). نام محلی است در کنار راه حیدرآباد به خانه میان نقده و دوآب و در ۳۱۵۰۰ گزی حیدرآباد واقع است.

قارنه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان برآآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان و در ۳۱هزارگزی جنوب خاور اصفهان و دوهزارگزی راه فرعی رحیم‌آباد به کبوترآباد واقع و سرزمین آن جلگه و هوای آن معتدل است. ۴۲۱ تن سکنه دارد. مذهب آنان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آن از چاه و آب سد و محصولات آن غلات و پنبه و تریاک و پشم و هندوانه و روغن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قارنی یارق. [رُ ق] (ترکی، اِ مرکب) قارنی یاروق. اسم ترکی بزرقطونا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) بذرقطونا. شکم‌پاره. اسفرزه. اسپغول.

قاروا. [رَ] (معرب، اِ) کرویا است. (فهرست مخزن الادویه).

قاروان‌خان. [رَ] (اِ مرکب) کاروان‌خان. این خطایی است ایرانی. (از سفرنامهٔ شاه ایران) (آنندراج).

قاروت. (اِخ) قلعه‌ای است. (منتهی الارب).

قاروح. (اِخ) در زبان عبری نام قارون است. (حبیب السیر چ خیام ج۱ ص۹۵). رجوع به قارون شود.

قاروج. (اِخ) نام جائی است در ایالت خراسان که محصول عمدهٔ آن گندم و جو و تریاک است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص۱۵۸).

قاروره. [رو رَ] (ع اِ) شیشه. (ترجمان عادل‌بن علی). قرابه. پیاله. (دهار). ||آنچه در آن می و مانند آن باشد عموماً. (منتهی الارب). ظرفی که در آن می و سرکه و آبلیمو و آب‌غوره و مانند آن کنند عموماً. ||یا ظرفی از شیشه خصوصاً. (منتهی الارب). ج، قواریر. (منتهی الارب). قوله تعالی: قواریر[1] من فضة (قرآن ۱۶/۷۶)؛ ای من زجاج فی بیاض‌الفضه و صفا الزجاج. (منتهی الارب). ج، قارورات. (دهار). ||شیشهٔ کوچک مدور که به صورت مثانه سازند و در آن بول پر کنند. (آنندراج):

آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول قاروره است قندیلش مخوان.

مولوی (مثنوی).

||حقهٔ باروت. (ناظم الاطباء) (آنندراج)، ظرف شیشه‌ای که در آن مادهٔ آتشگیر ریخته بعد از آتش دادن از بالای برج و غیر آن به دشمن پرتاب میکردند. (فرهنگ نظام):

ز دروازه‌ها جنگ برساختند
همی تیر و قاروره انداختند. فردوسی.

مردی سیاه‌نام برخاست و دعوت همی کرد به علویان، معتضد او را بازداشت و پرسید تا که را دعوت همی کند. نگفت. معتضد [بالله خلیفهٔ عباسی] بفرمود تا قاروره‌ای به وی اندازند و بعد از آن بیاویختند بعد از آنکه سرش برگرفتند. (مجمل التواریخ والقصص). و جمله را ادب سلاح و مردی [بیاموختند] از تیر انداختن و نیزه داشتن و شمشیر و قاروره افکندن. (مجمل التواریخ والقصص). و لشکری آراسته آمده و قاروره‌اندازان و ناچخ و چرخ و عدتهای مصاف با ایشان همه بود. (راحة الصدور راوندی). ||دوات یعنی ظرف که در آن مرکب کنند نوشتن را مطلقاً یا دوات که از شیشه باشد و این معنی از فرهنگهای دیگر فوت شده است. قال ابوالحسن احمدبن فارس... حضرت مجلس بعض اصحاب الحدیث و لیست معی قارورة (دوات) فرأیت شاباً علیه سمة جمال فاستاذنته فی کتب الحدیث من قارورته. (معجم الادباء چ مارگلیوث ج۲ ص ۱۰ و ۱۵) ج، قواریر. ||بول. شاش. ||پرواز. پرواره.

---

[1] - مراد عنوان است. مقایسه شود با کاروان‌سالار.

(ناظم الاطباء). ||ابشار بیمار که پزشک را برند تا تمیز بیماری کند. در قدیم ادرار مریض را برای معاینه در شیشه میگرفتند از این حدیث قاروره گرفتن به معنی ادرار گرفتن استعمال شده است و این مجاز باشد تسمیه حال به اسم محل: خلیفه طبیبی ترسا داشت سخت استاد حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند. چون قارورهٔ او بدید گفت این مردی است که از خوف خدای جگر او خون شده است و پاره‌پاره از مثانه بیرون می‌آید. (تذکرة الاولیاء عطار). ||دلیل. ||تفسره. (فرهنگ نظام). ||نوعی از پیکان. (آنندراج).

قاروره. [رو رَ] (اِخ) نام آبی به یک‌منزلی نقره در نجد و آن را هوائی سالم و جوی صافی است. (از رحلهٔ ابن‌جبیر).

قاروره‌انداز. [رو رَ / رِ اَ] (نف مرکب) نفاطه. (حبیش تفلیسی). کسی که در جنگ مأمور انداختن قاروره است.

قارورهٔ برج. [رو رَ / رِ يِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قاروره که از برج اندازند (آنندراج):

فلک قارورهٔ برجت شد ای ماه سماقدران
ملک پروانهٔ نورت شد ای شمع جهانداران.
میر خسرو (از آنندراج).

قاروره بر سنگ زدن. [رو رَ / رِ بَ سَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ناخوش کردن عیش. (آنندراج).

قاروره‌شناس. [رو رَ / رِ شَ / شِ] (نف مرکب) بول بیمارشناس. پزشکی که از بول بیمار بیماری او را تشخیص کند:

قاروره‌شناس نبض بفشرد
قاروره شناخت رنج او برد. نظامی.

قاروری. [ری] (ع ص نسبی) نسبت است به قاروره. شیشه‌فروش. شیشه‌گر. (مهذب الاسماء).

قاروض. (اِ) نوعی ماهی است از دریاچهٔ بیزرت. (دزی ج ۲ ص ۲۹۵).

قاروقا. (اِ) جوزالملک است. (فهرست مخزن الادویه).

قار و قور. [قارْ رُ] (اِ صوت مرکب) آواز شکم. ||قرقر با آواز بلند.

قارون. (اِ) نام گیاهی است که آن را اوج خوانند. (آنندراج). فریز که گیاهی است خوشبوی و در تداوی به کار آید. (منتهی الارب).

قارون. قارون عموزادهٔ موسی صورتی زیبا داشت و در حفظ تورات از بیشتر بنی‌اسرائیل مقدم بود. ولی در جاه‌طلبی افراط میکرد و از بخل و حسد سهمی سرشار داشت و همواره کار بنی‌اسرائیل را آشفته و بی‌سامان میخواست خدا ثروتی عظیم به قارون ارزانی داشته بود چندان که چندین نفر زورمند زیر بار کلیدهای مخازن و دفترهای حساب ثروتش زانو میزدند ولی او در عوض شکر آن نعم پیوسته ثروت خود را به رخ بنی‌اسرائیل میکشید. روشندلان بنی‌اسرائیل از سر نصیحت با او گفتند ای قارون به مال دنیا دلشاد و مغرور میاش زیرا خدا کسانی را که دلباختهٔ مال شوند دوست نمیدارد. این مال را در راه کمک به قوم خود صرف کن. و بهرهٔ خود را از دنیا نیز فراموش مکن دربارهٔ خلق خدا چنان احساس کن که خدا دربارهٔ تو کرد ولی قارون به سخن ایشان گوش فرا نداد و در پاسخ آنان گفت: من این مال فراوان را به نیروی علم خود اندوخته‌ام و خدا تنها مرا سزاوار این نعمت شناخته است و کسی را در مال من نصیبی و حق اظهار نظری نیست. قارون در حجاب غرور خود بماند دیگر روز خود را در زیباترین لباس و نفیس‌ترین جواهر بیاراست و در موکبی عظیم با کوکبه‌ای از جلال و جبروت براه افتاد تا حشمت خود را به خرج قوم دهد وقتی چشم مردم به او افتاد آنان که شیفتهٔ جواهر بودند بی اختیار گفتند ای کاش که ما نیز دستگاهی چون قارون داشتیم همانا او دارای بخت و بهرهٔ عظیمی است ولی دانشمندان و روشندلان قوم که در حقائق حیات آگاه‌بودند در جواب آرزوی ایشان گفتند وای بر شما. ثروت روحی که نزد خدا اندوخته گردد و با تقوی و صلاح توأم باشد از ثروت قارون که موجب ظلم و سرکشی شود بهتر است ولی این ذخائر معنوی جز با صبر و تقوی بدست نمی‌آید. یک روز موسی زکوة مالش را مطالبه کرد قارون.در پرداخت زکوة بخل ورزید و سرانجام مانند همهٔ جباران حیله‌ای اندیشید تا موسی را با سلاح تهمت مورد هجوم قرار دهد و آبرویش را بریزد پس شبانه با زنی تبهکار تبانی کرد تا چون روز فرارسد آن زن در حضور قوم از موسی تظلم کند و او را به زنا متهم سازد. چون صبح فرارسید قارون در مجمع بنی‌اسرائیل نزد موسی رفت و گفت آیا در تورات وارد نشده که زانی را باید سنگسار کرد؟ موسی گفت چرا! قارون گفت پس تو به حکم تورات و حکم خودت باید سنگسار شوی زیرا با فلان زن زنا کرده‌ای. موسی زن را احضار کرد و او را قسم داد که حقیقت امر را در حضور قوم بیان کند زن گفت آنچه قارون میگوید تهمت و افتراست و من گواهی میدهم که قارون دروغگو و موسی منزه است. چون کار فساد و ظلم قارون به اینجا کشید موسی دربارهٔ او نفرین کرد و خدا زلزله‌ای سخت پدید آورد و زمین، قارون و خانه و گنجش‌را در کام کشید. آنانکه دیروز به جاه و مال قارون رشک میبردند فهمیدند که ثروت وسیلهٔ عزت و تقرب به خدا نیست و چه بسا که مال موجب هلاک و خسران خواهد بود و چون به این حقیقت واقف شدند گفتند آه که اگر لطف خدا نمی‌بود ما نیز در پی قارون رفته و به سرنوشتش دچار شده بودیم. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۹۵ و ۹۶) (قصص قرآن تألیف بلاغی). بعض محققان در تشخیص هویت قارون، افراد مختلفی را در نظر گرفته‌اند و غالب آنها با حقیقت تاریخی وفق نمیدهد. از جمله در الموسوعة العربیة آمده: قارون (۵۴۶ ق. م.) آخرین پادشاه لیدی است که‌بر شهرهای یونان در آسیای صغری مسلط گردید. از حکما و دانشمندان مخصوصاً سولون قانونگذار آتنی استقبال کرد. سولون وی را اندرز گفته بود که سزاوار نیست انسان خود را سعادتمند بخواند مگر آنکه طومار زندگانی او به نیکبختی خاتمه پذیرد. کورش‌شاه ایران بر او غلبه کرد و فرمان داد وی را آتش بزنند و چون آمادهٔ کار شدند و چیزی نمانده بود که حکم کورش دربارهٔ وی اجرا شود سه مرتبه فریاد کرد، سولون! سولون! سولون! (بیاد اندرز سولون افتاد). کورش چون علت این کار را دریافت از او درگذشت. (از الموسوعة العربیه ص ۵۷۱):

خاک خراسان بخورد مر دین را
دین به خراسان قرین قارون شد.
ناصرخسرو.

سفله گو روی مگردان که اگر قارون است
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود. سعدی.

||قارون در ادبیات فارسی کنایه از کسی باشد که در اندوختن مال افراط ورزد. و نیز کسی که با داشتن ثروت بسیار نابود گردد و ثروت او بفریاد او نرسد.

- گنج قارون؛ مالی سخت بسیار:

اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آنچه بخشی، بری.
سعدی (بوستان).

وگر دست داری چو قارون به گنج
بیاموز پرورده را دسترنج. سعدی (بوستان).

گنج قارون که فرومیرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است.
حافظ.

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد.
حافظ.

مگر گنج قارون دارم.

قارون. (اِخ) محلی در ۴۷۸هزارگزی طهران میان دورود و بیشه واقع و آنجا ایستگاه راه‌آهن است.

قارون دژ. [دِ] (اِخ) نام قلعه‌ای است. (حبیب السیر خیام ج ۲ ص ۶۵۱ و ۶۵۲ و چ قدیم ج ۳ ص ۲۳۳ و ۲۳۴).

قارون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) توانگر شدن:

میندار گر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود.
سعدی (بوستان).

قارون گرفتمت که شدی در توانگری
سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگ است.
سعدی.

قارونی. (ص نسبی) نسبت است به قارون.
– گنج قارونی؛ گنج قارون: که این موهبت از خداوند ما را به از گنج قارونی و شایگانی است. (سندبادنامه ص ۲۳۱).

قارونی. (اِخ) سید ناصربن سلیمان قارون. بحرانی، شاعری بزرگ و ادیبی سخنور بوده در شعر و نثر دستی توانا داشته است. جعفربن کمال‌الدین بحرانی گوید، روزی در مسجد سدره در قریهٔ حد حفص از قرای بحرین در مجلس درس و بحثی نشسته بودم و عالم و دانشمند عصر سید حسین‌بن عبدالرؤف در همان مجلس نشسته بود و پهلوی او سید ناصر قارونی قرار داشت و یکی از مدرسین کتاب مشهور قواعد را قرائت میکرد و سپس داستانی از او آورده است. وی هنگامی که در یکی از سفرها در کشتی نشسته و طوفان سهمگینی کشتی را به کام امواج خروشان سپرد و هرآن بیم غرق شدن میرفته اشعاری سروده است که این چند شعر از آن است:

خلیلی لو ذقت النبأ قبل هذه
و حدثنی عنها الصدیق المصدق
لعمرکما لم ارتحل قید اصبع
ولو کنت احیی بالرحیل و ارزق
فلا تسلا عنی فانی میت
بلا مریة و الملتقی یوم تخلق
فان عشت حیاً ثم عدت لمثلها
فانی اخوالخرقاء بل انا اخرق.

(از سلافة العصر صص ۵۲۲ – ۵۲۵).

قارونیه. [نی یَ] (اِخ) نام محلی است و ابن قلاقس شاعر در ضرورت شعر آن را به قارون مبدل ساخته است:

و ترکتها والنوء ینزل راحتی
عن مال قارون الی قارون.

(معجم البلدان ج ۴).

قارة. [رَ] (ع اِ) کوه کوچک مستدیر. و اصمعی گوید از جبل کوچکتر است. (معجم البلدان). کوهک خرد جدا از کوهها. ‖سنگ بزرگ. ‖سنگ سیاه. ‖پشته و زمین که در آن سنگریزه‌های سیاه باشد. ج، قار، قارات، قور قیران. ‖بانگ که بس بلند بود. (ناظم الاطباء). ‖خرس ماده. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ‖زفت تر. ‖عضله. (بحر الجواهر).

قارة. [قارْ رَ] (ع ص) مؤنث قار. خنک: لیلة قارة؛ شب خنک. عین قارة؛ چشم دلربا و خوش‌آیند. (ناظم الاطباء).

قارة. [رَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است که همه تیراندازند. مثل: انصف القارة من راماها. ‖بنی‌قاره نام طائفهٔ معروفی است از عرب. (سمعانی).

قارة. [رَ] (اِخ) ذوالقارة. نام دهی است از دیه‌های دهستانی که دومه و سکا که نیز از جملهٔ دیه‌های آن هستند. (معجم البلدان). و رجوع به ذوالقارة شود.

قارة. [قارْ رَ] (ع اِ) برّ. قطعه. هریک از قطعات پنجگانهٔ زمین. آسیا، آفریقا، اروپا، امریکا و استرالیا.

قاره. [رِ] (اِ) رستنیی باشد مانند گندنای کوهی، بول و حیض براند و بچه از شکم بیندازد. (برهان). سطاخینس است. (تعلیقات برهان از معین از تحفهٔ حکیم مؤمن).

قاره. [رَ] (اِخ) دهی است بزرگ در راه حمص به دمشق که آخرین حدود حمص است و پس از آن توابع دمشق محسوب میشود. مردم آن همه نصرانی هستند. آب این ده از چشمه‌هائی که در آن جاری است تأمین میگردد. (معجم البلدان).

قاره. [رَ] (اِخ) قلعه‌ای است نزدیکی اومه از بلاد سودان. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۶).

قاره. [رَ] (اِخ) کوهی است به بحرین. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۱). ‖دیهی است به بحرین. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۶).

قاره. [رَ] (اِخ) (یوم قاره) روزی است از روزهای تاریخی عرب. (معجم البلدان). رجوع به «ذوقارة» و «قارة اهوی» شود.

قارة اهوی. [رَ تُ أَهْ وا] (اِخ) (یوم...) روزی است مر عامربن صعصعه را. (مجمع الامثال میدانی ص ۷۶۷). رجوع به قارة و ذوقارة شود.

قاری. (ع ص) (از ریشهٔ قری) ده‌نشین. باشندهٔ ده. فرودآینده در ده. (منتهی الارب). روستائی. ضد بادی. (ناظم الاطباء): جاءنی کل قار و باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖(از ریشهٔ قرء) خواننده. (دهار) (منتهی الارب). ‖گورخوان. خوانندهٔ قرآن. آنکه قرآن درست کرده است. مقری. قرآن‌خوان در مجالس ترحیم. ج، قَرَأَة، قُرّاء، قارئون. (منتهی الارب):

آرزوی خواندن قرآنت نیست
جز که مگر نام تو قاریستی. ناصرخسرو.

بیندیش از آن خر که بر چوب منبر
همی پای کوبد به الحان قاری. ناصرخسرو.

بلبل چو مذکر شده و قمری قاری
برداشته هر دو شغب و بانگ و فغان را.
سنائی.

‖مرد عابد و پارسا. ‖(اِ) وقت باد. هذلی گوید اذا هبت لقارئها الریاح؛ ای لوقتها. (منتهی الارب). ‖(اِخ) ستاره‌ای است پهلوی صورت نعش:

قاری بر نعش در سواری
کی دور بود ز نعش قاری.
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص ۱۷۸).

قاری. [ری ی] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌قاره که نام طائفهٔ معروفی است از عرب. (سمعانی).

قاری. (ص نسبی) نسبت است به قار به معنی قیر. قیرگون: نیم شبی که شب تاری و هوا قاری قوت باصره را از مشاهدهٔ اشخاص و مطالعهٔ اجسام معزول کرده بود مصاف دادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ تهران ص ۲۳۰).

قاری. (اِخ) ابراهیم‌بن رمضان سقاء. نخست در قلعهٔ دمشق شغل سقائی داشته پس به استانبول رفته و به تحصیل علم آغازیده و بالخصوص در تجوید و قرائت قرآن مهارتی بسزا یافته و در جامع ابوایوب انصاری امام جماعت شده است. وی پس از چهل سال باز به دمشق برگشته و بنای وعظ و تدریس گذاشته و به سال ۱۰۷۹ هـ.ق. وفات یافته است. رجوع به نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۱۲۵ و قاموس الاعلام ج ۱ ص ۶۵۷۲ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۰۳ شود.

قاری. (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالرحمن قاری، منسوب به طائفهٔ بنی‌قارة است. وی از ابن عمر روایت کند. و حمزة‌بن ابی‌جعفربن حریث‌بن ابی‌ذئب از او روایت دارد. گوید دیدم ابن عمر دست بر محل جلوس پیغمبر (ص) بر منبر میمالید و به صورت خود میکشید. (سمعانی).

قاری. (اِخ) احمدبن عبدالعزیزبن هشام‌بن خلف‌بن غزوان. ادیب نحوی عروضی ملقب به قاری و مکنی به ابوالعباس و معروف به ابن هشام و ابن خلف از اکابر قراء و اساتید نحو بوده و در عروض و حل معمی دستی توانا داشته است. و سه ارجوزه در خط و قرائت و نحو و شرح شواهد ایضاح ابوعلی فارسی در نحو از تألیفات و آثار قلمی او بوده است. از اشعار او است:

الحمد لِلّه علی ماأری
کانتی فی زمنی حالم
یسود اقوام علی جهلهم
ولایسود الماجد العالم.

وفاتش پس از سال ۵۵۳ هـ.ق. و نامعلوم است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۱۹۹) (روضات الجنات ص ۸۲). و رجوع به احمدبن عبدالعزیز فهری و ابوالعباس احمدبن عبدالعزیزبن هشام شود.

قاری. (اِخ) اصفهانی. نافع‌بن عبد الرحمن‌بن

ابی‌نعیم تابعی. اصفهانی الاصل مدنی الموطن. مکنی به ابورویم یا ابوالحسن یا ابوعبدالله یا ابوعبدالرحمن یا ابونعیم. وی بسیار سیامرنگ و در فن قرائت امام اهل مدینه و رای و قرائت او مورد اعتماد مردم مدینه بوده است. و عثمان‌بن سعید ورش و عیسی‌بن میناور قالون از او روایت کنند. و قرائت را از یزیدبن قعقاع و ابومیمونه فرا گرفته و به سال ۱۵۹ یا ۱۶۹ هـ.ق. وفات یافت. رجوع به سمعانی و ابن‌خلکان ج ۲ ص۲۷۹ و فهرست ابن‌الندیم ص۴۲ و ریحانة الادب ج۳ ص۲۷۵ شود و نافع‌بن عبدالرحمن و ابورویم شود.

قاری. (إخ) اندلسی. اسماعیل‌بن خلف‌بن سعیدبن عمران انصاری صقلی اندلسی قاری نحوی، مکنی به ابوطاهر. وی از اکابر علم و ادب بوده و فن قرائت را متقن داشته است. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۵۴ و معجم الادباء یاقوت حموی ج ۶ ص۱۶۵ و روضات ص۱۱۳ و وفیات الاعیان و اسماعیل‌بن خلف شود.

قاری. (إخ) انصاری. سعیدبن عبدالقاری انصاری، مکنی به ابوزید. عبدالغنی‌بن سعید گوید وی از صحابه بوده است. (الانساب سمعانی).

قاری. (إخ) تمیمی، مازنی. زَبّان‌بن علاءبن عمار عمرو یا عریان‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حارث، مکنی به ابوعمرو. رجوع به ریحانة الادب ج۵ ص ۱۳۹ و روضات ص۲۹۹ و ابن خلکان ج ۱ ص ۴۲۱ و نامهٔ دانشوران ج ۲ ص۱۰۹ و ابوعمروبن العلاء شود.

قاری. (إخ) حوفی علی‌بن ابراهیم‌بن سعید. عالم فاضل مفسر، قاری، نحوی، مکنی به ابوالحسن. از مشاهیر ادبا و مرجع استفادهٔ اکثر فضلای عصر خود بود و از اوست: ۱ - اعراب القرآن. ۲ - البرهان فی تفسیر القرآن. ۳ - علوم القرآن. ۴ - الموضح در نحو وی به سال ۴۳۰ یا ۴۳۶ هـ.ق. درگذشت. رجوع به ابن خلکان ج ۱ ص ۳۶۰ و هدیة الاحباب ص۱۲۷ و معجم الادباء ص ۲۲۱ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۵۴ شود.

قاری. (إخ) حیان‌بن عبدالله‌بن محمدبن هشام انصاری اوسی بلنسی مکنی، به ابوالبقاء و ابن هشام. ادیب نحوی لغوی قاری و از فضلای قرن هفتم بوده است. وی از ابوالحسن‌بن سعد خیروری اخذ مراتب ادبیه نموده و به سال ۶۰۹ هـ.ق. درگذشته است. رجوع به ریحانة الادب ص۱۹۹ و روضات ص ۴۵۶ و ابن هشام شود.

قاری. (إخ) خراسانی. ابوالقاسم خراسانی مشهدی، معروف به قاری و مقیم شیراز. از مشاهیر قراء عهد شاه عباس ثانی (۱۰۵۲ - ۱۰۷۸ هـ.ق.) و ناظم نظم‌اللئالی مشهور است که منظومه‌ای است گرانبها در تجوید قرآن که به سال ۱۰۶۱ هـ.ق. آن را نظم کرده است. این کتاب حاوی هشتادونه بیت میباشد و با آن همه اختصارش متضمن مهمات علم تجوید است و بارها چاپ شده و این نگارنده (مؤلف ریحانة الادب) نیز شرحی به نام «نثر اللئالی» بر آن نوشته که هنوز طبع نشده است. سال وفات وی نامعلوم و به قول الذریعه تا سال ۱۰۸۳ هـ.ق. در قید حیات بوده است. او غیر از میرزا ابوالقاسم فندرسکی بوده و منظومهٔ «نظم اللئالی» را به فندرسکی نسبت دادن خطا است. (ریحانة الادب از الذریعه و غیره).

قاری. (إخ) خلف‌بن هشام‌بن ثعلب یا طالب بزارقاری. از قراء ثمانیه است که اصول قرائت را از مالک‌بن انس و حمادبن زید و ابوعوانه اخذ کرد و عباس دوری و محمدبن جهم یا ادریس حداد و اسحاق وراق راویان قرائت او بوده‌اند. وی در روز شنبه ۷ جمادی الثانی سال ۲۲۹ هـ.ق. درگذشت. (ابن خلکان ج ۱ ص ۱۹۰) (روضات ص۲۶۴) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۴).

قاری. (إخ) رازی. ابوبکر صالح‌بن شعیب. ابوالفتح نصر گوید ابوبکر صالح‌بن شعیب منسوب است به ده قار نزدیک ری. ابوبکر قاری یکی از دانشمندان لغت و ادبیات عرب است که در عهد ثعلب به بغداد آمد و حکایت کند که وی گفته است هرگاه در لغت با ابوعباس بحث میکردم غالب میشدم و هرگاه در نحو بحث میکردم مغلوب. (معجم البلدان ج ۴).

قاری. (إخ) سعیدبن سفین معروف به قاری منسوب به طائفه بنی‌قاره است. وی از علی روایت کند، و یحیی‌بن ابی‌عمرو شیبانی از عبدالله‌بن مباشر از او روایت دارد. (سمعانی).

قاری. (إخ) شیبةبن نصاح قاری آزادکردهٔ ام‌سلمه بوده و از ابن مسیب و قسم‌بن محمد روایت کند. وی در مدینه به شغل قضاء اشتغال داشته و محمدبن اسحاق و ابن‌الموال از او روایت کنند. و گفته‌اند که او از ام‌سلمه و ابوبشر صالح‌بن بشیر قاری حدیث شنیده است. (الانساب سمعانی).

قاری. (إخ) عاصم‌بن ابی‌النجود بهدلهٔ کوفی. از موالی بنی‌جذیمةبن ملک یا مالک‌بن نصر. از قراء سبعه است. اصول قرائت را از زربن حبیش و ابوعبدالرحمن سلمی و سعدبن ایاس شیبانی اخذ کرد. به اتفاق اهل صناعت عاصم اصوب و اجمل قراء سبعه بوده و در استنباط جواهر قرآنی و استخراج نکات و دقائق آن بر دیگران تقدم داشته و رسم بدان جاری بوده که اصل قرآن ها را با خط سیاه که نوعاً اصل معمولی در کتابت است موافق قرائت عاصم نوشته و قرآآت هریک از قراء دیگر را با تعیین اسم قاری آن با خط سرخ در حواشی مینوشتند. علامه حلی در منتهی فرماید اضبط قرآآت سبعه قرائت عاصم است. وی به سال ۱۲۷ یا ۱۲۸ یا ۱۲۹ هـ.ق. در کوفه وفات یافته و یا در اثنای سفر شام در سماوه درگذشته و در همانجا مدفون گردیده است. رجوع به روضات الجنات ص۲۹۹ و ۴۱۸ و ابن خلکان ج ۲ ص ۲۶۴ و فهرست ابن الندیم ص۴۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص۲۸۴ و رجوع به عاصم شود.

قاری. (إخ) عبدالله‌بن زید قاری شامی. وی از ثوربن زید شامی روایت کند. (سمعانی).

قاری. (إخ) عبدالله‌بن عامر یحصبی شامی، مکنی به ابوعمران. از قراء سبعه از طبقهٔ اول تابعین بوده و قرائت خود را از عثمان‌بن عفان و فضالةبن عبید و مغیرةبن ابی‌شهاب مخزومی و برخی دیگر روایت کرده و هشام‌بن عمار و عبدالله‌بن ذکوان و سعیدبن عبدالعزیز و یحیی‌بن حارث نیز از او روایت کرده‌اند. وی به سال ۱۱۸ هـ.ق. به دمشق وفات یافت. رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص۲۸۴ و ابن عامر و عبدالله شود.

قاری. (إخ) عبدالله‌بن عثمان معروف به قاری و مکنی به ابوعثمان منسوب به طائفهٔ بنی‌قاره است. وی از ابوالطفیل روایت کند. معمر روایت کرده است که وی به سال ۱۴۴ هـ.ق. وفات یافت و گفته‌اند به سال ۱۳۴. رجوع به الانساب سمعانی و ابوعثمان شود.

قاری. (إخ) عبدالله‌بن کثیر قاری، مکنی به ابوبکر و ابوسعید. از قراء سبعه و از موالی عمروبن علقمه کنانی و از مشاهیر و اکابر تابعین و از قبیلهٔ بنی‌الداربن هانی‌بن لخم بوده و به همین جهت به داری و لخمی موصوف بوده است. وی اصول قرائت را از مجاهد اخذ کرده و ابوالحسین قواس و برخی دیگر از او روایت کنند وی به سال ۱۲۰ هـ.ق. در مکه درگذشت. رجوع به ریحانة الادب و ابوسعید عبدالله و ابن‌کثیر عبدالله شود.

قاری. (إخ) عبدالحفیظ‌بن عثمان طائفی از علماء است و از اوست: جلاء القلوب و کشف الکروب بمناقب ابی‌ایوب. این کتاب در آستانه به سال ۱۲۹۸ چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۰).

قاری. (إخ) عبدالرحمن‌بن عبدالله‌بن عبید مشهور به قاری منسوب به طائفه بنی‌قاره است. وی از عمربن الخطاب در مدینه روایت کند. از طرف ابن‌عمر عامل بیت المال بوده است. عروةبن زبیر و حمیدبن عبدالرحمن و دو فرزندش ابراهیم و محمد از او روایت دارند. وی در ۹۸سالگی به سال ۸۸ وفات کرد. (الانساب سمعانی).

قاری. (إخ) علی‌بن حمزه، معروف به

کسائی. رجوع به کسائی شود.

قاری. (اِخ) علی‌بن سلطان محمد، ملقب به نورالدین و معروف به ملاعلی قاری حنفی المذهب. وی در هرات متولد شد و در مکه سکونت کرد. وی از افاضل اوائل قرن یازدهم هـ.ق. بوده و پس از آنکه در زادگاه خود به تحصیل بخشی از مراتب علمی موفق آمد به مکه رفت و از مشایخ آن سرزمین تکمیل مراتب علمی نمود تا آنکه آوازهٔ او در هر دیار انتشار یافت و به هریک از ائمه اربعهٔ اهل سنت خصوصاً امام شافعی و اتباع او بـاب اعتراض باز کرد و بر امام مالک نیز -به جهت دست گشاده نماز خواندن اعتراض نمود و رساله‌ای در این موضوع تألیف کرد و به همین جهت در شدت و عسرت زندگانی کرد و به سال ۱۰۱۴ یا ۱۰۱۶ هـ.ق. در مکه معظمه وفات یافت و همین که خبر وفات او به کوی علمای مصر رسید در جامع ازهر با گروه متجاوز از چهارهزار تن بر وی نماز غیبت خواندند. تألیفات بسیاری دارد و از اوست: ۱- الاحادیث القدسیة و الکلمات الانسیة. ۲- الحرز الثمین الحصن الحصین من کلام سید المرسلین تألیف شمس‌الدین محمدبن علی جزری شافعی که جامع ادعیه و اوراد وارده از رسول اکرم (ص) است. این کتاب در مکه چاپ شده است. ۳- فتح الرحمن بفضائل شعبان. ۴- مرقاة المفاتیح لمشکوة المصابیح و این هر دو در قاهره چاپ شده‌اند. (کشف‌الظنون) (معجم المطبوعات ج ۳ ستون ۱۷۹۱) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۵۸).

قاری. (اِخ) عمروبن عبدالله قاری خطمی ضریر (نابینا) از صحابه بوده و پیغمبر دربارهٔ او فرموده است: ما را نزد بینا ببرید که به وی پناه بریم (مراد صاحب ترجمه است که چشم دلش بینا بوده). (الانساب سمعانی).

قاری. (اِخ) مالقی. احمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن احمدبن یحیی‌بن عبدالله مالقی الولاده، انصاری القبیله، ملقب به قاری و مکنی به ابوبکر و مشهور به حُصَید. از افاضل قرن هفتم هجری است. نحوی کامل، فقیه، فاضل، ادیب، کاتب، قاری، محدث، ضابط، حافظ، شاعر ماهر و کثیرالبکاء و سریع‌البکاء بود و در دین قدمی راسخ داشته و هرگز رغبتی به دنیا و صحبت دنیا ننموده و در خوراک و پوشاک نیز از حد اعتدال و احتیاط تجاوز نکرده است در اواخر عمر به عزم زیارت حج حرکت کرده و در مصر مورد تبجیل اهالی قرار گرفته و هم در آنجا بیمار گشته و بزرگان آن دیار و شاه مصر از او عیادت کرده‌اند. وی به سال ۶۵۲ هـ.ق. در ۴۵سالگی در مصر وفات یافته و شاه و ارکان دولت در تشیع او حاضر بوده‌اند. از اشعار اوست:

مطالب الناس فی دنیا کاجناس
فاقصد فلا مطلب بقی ولاناس
وان علتک رؤس و از درتک فقی
بطن الثری یتساوی الرجل والراس
وارض القناعة مالا والتقی حسباً
فماعلی ذی تقی من دهره باس.

(از ریحانة الادب ج۳).
رجوع به مالقی شود.

قاری. (اِخ) مجاهدبن جبیر قاری، مکنی به ابوالحجاج یا ابومحمد از اهل مکه و از جماعتی از صحابه حضرت رسول اکرم (ص) روایت کند و حاکم و منصور از او روایت کنند. وی فقیهی عابد و پرهیزکار بود و در مکه در حین نماز در سجده به سال ۱۰۲ یا ۱۰۳ هـ.ق. وفات یافت. تولد او به سال ۲۱ هـ.ق. در خلافت عمربن الخطاب بود. (الانساب سمعانی).

قاری. (اِخ) محمدبن احمد، ملقب به قاری و مکنی به ابن شنبوذ. رجوع به ابن شنبوذ [1] شود.

قاری. (اِخ) محمدبن جعفربن محمدبن فضالةبن یزیدبن عبدالملک اُدَلی قاری شاهد، وی از مردم بغداد بود، قرآن را با صوتی نیکو میخواند و به قرائت قرآن بسیار آگاه بود، از احمدبن عبیدبن ناصح و عبداللّه‌بن حسن هاشمی و محمدبن یوسف و احمدبن عبدالله رسی و احمدبن موسی سطوی و حرث‌بن محمدبن ابی‌اسامة و عبدالله‌بن احمد دورتی و محمدبن عثمان ابی‌شیبه روایت کند و ابوالحسن محمدبن احمدبن درقویه و ابونصر احمدبن محمدبن حسنون یرسی و ابوالحسین علی‌بن محمدبن بشران و ابوالحسن علی‌بن محمدبن عمر حمامی و ابوعلی حسن‌بن احمدبن شاذان بزار و جز ایشان از او روایت کنند. رجوع به انساب سمعانی، ورق ۱۲۳ الف شود.

قاری. (اِخ) محمدبن محمدبن علی‌بن یوسف یا محمدبن محمدبن محمدبن محمدبن علی‌بن یوسف شافعی جزری دمشقی، ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوالخیر و معروف به ابن جزری عالم فاضل، محدث، مورخ و از مشاهیر سدهٔ نهم است. وی به سیزده‌سالگی قرآن مجید را حفظ کرد. و پس از آنکه مقداری از وقت خود را صرف تحصیل حدیث کرد چیزی هم به مطالعه و قرائت قرآآت مختلف پرداخته و هفت قسم از آنها را خوب فراگرفته و در ۱۹سالگی به قاهره رفت و در سیزده قسم قرائت مهارت یافته پس به دمشق برگشته و فقه و حدیث خوانده و سپس برای خواندن بلاغت و اصول فقه یار دیگر به قاهره رفته است و از عده‌ای از مشایخ اجازهٔ فتوی تحصیل کرده و به سال ۷۹۳ هـ.ق. به قضاء دمشق منصوب و به سال ۷۹۸ از طرف سلطان بایزید به مدرسی سمرقند نامزد گردید. وی در آنجا با سید شریف جرجانی ملاقات و سرانجام به شهرهائی مسافرتها کرد تا در آخر متصدی قضاء شیراز شد و به سال ۸۳۳ یا ۸۳۴ هـ.ق. در همان شهر درگذشت و در مدرسه‌ای که خود بنا کرده بود به خاک سپرده شد. از او است: ۱- التاریخ. ۲- التمهید فی التجوید. ۳- الحصن الحصین من کلام سیدالمرسلین و آن کتابی است حاوی ادعیه و اوراد و اذکار وارده در احادیث و آثار که به سال ۷۹۱ از تألیف آن فارغ شده و در قاهره چاپ شده است. خود شرحی بر این کتاب نوشته و آن را مفتاح الحصن نام کرده و نیز آن را تلخیص نموده و عدة الحصن نام کرده است و به سال ۸۳۱ نیز شرحی بر مشکلات کتاب الحصن نوشته است. ۴- الدرة المضیئة فی قرائات الائمة الثلثة المرضیة این تکملهٔ قصیدهٔ شاطبیه و بهمان وزن و قافیت و ۲۴۱ بیت است و در قاهره چاپ شده. ۵- ذات الشفاء فی سیرة النبی و الخلفاء. ۶- ذیل مرآت الزمان سبط ابن جوزی. ۷- الزهر الفائح فی ذکر من تنزه عن الذنوب و القبائح که در قاهره چاپ شده. ۸- شرح الحصن که بدان اشاره شد. ۹- طیبات النشر فی القرآآت العشر که منظومه‌ای است هزار بیتی و در قاهره به چاپ رسیده است. ۱۰- عدة الحصن که بدان اشاره رفت. ۱۱- عقد اللئالی فی الاحادیث المسلسلة العوالی. ۱۲- کفایة الالمعی فی آیة یا ارض ابلعی. ۱۳- مفتاح الحصن که بدان اشاره شد. ۱۴- المقدمة الجزریة فی التجوید که در مصر و تبریز چاپ شده. ۱۵- منظومه‌ای در هیئت. ۱۶- النشر فی القرآآت العشر و ظاهراً همان کتاب طیبات است. ۱۷- الهدایة الی معالم الروایة. ۱۸- هدایة المهرة فی زیادة العشرة. بعضی از ارباب تراجم نام پدر وی را ابراهیم نوشته‌اند و در قاموس الاعلام ترکی تاریخ وفاتش ۷۳۳ هـ.ق. ضبط شده و این اشتباه یا ناشی از سهو و خطای کاتب و یا چاپخانه است بلی محمدبن ابراهیم جزری از جملهٔ مورخین است. رجوع به هدیة الاحباب ص۱۱۹ و کنی و القاب قمی ج۲ ص۱۳۰ و قاموس الاعلام ج۳ ص۱۷۰۲ و ریحانة الادب ج۱ ص۲۶۵ و ابن جزری شود.

قاری. (اِخ) محمدبن محمد جزری قاری

۱- در «ابن شنبوذ» در همین لغت‌نامه نوشته شده، ابوالحسن محمدبن ایوب و در ریحانةالادب ج۶ ص۴۶ آمده: ابن شنبوذ محمدبن احمدبن ایوب.

شافعی ملقب به شمس‌الدین. فاضلی است متبحر از متأخرین قراء و محدثین عامه که در برخی از کتب شیعه هم از او یاد شده و در بعضی موارد به صاحب اربعین موصوف است. قرآت را از جمع کثیری اخذ کرده و به سال ۹۶۹ هـ.ق. همهٔ قرآن را نزد ابوعبدالله شمس‌الدین محمدبن عبدالرحمن حنفی یک مرتبه با قراآت سبعه و مرتبهٔ دیگر با قراآت عشره خوانده است. سال وفاتش بدست نیامد. رجوع به روضات الجنات ص ۷۵۰ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۴ شود.

قاری. (اِخ) محمدبن محمود، مکنی به ابن نجار. رجوع به ابن نجار شود.

قاری. (اِخ) مری صالح‌بن بشیر قاری، مکنی به ابوبشر، از زهاد و وعاظ و قراء بصره بود، مهدی کس به دنبال وی فرستاد و او را به بغداد آورد و چون به دربار خلیفه نزدیک شد، مهدی دو فرزند خود موسی (ولیعهد) و هارون را فرمود بروید و عموی خود را پیاده کنید. چون آن دو به صالح رسیدند صالح خود را مخاطب قرار داده گفت، ای صالح همانا زیان کردی اگر برای چنین روزی کار کردی. و او راست: موعظهٔ مفصل با مهدی که در تاریخ بغداد ذکر شده است و برای حمادبن زید حدیثی به نقل از صالح در فضل قرآن خوانده شد. حماد گفت صالح صاحب قرآن است شاید این حدیث را او شنیده و من نشنیده‌ام. وی به سال ۱۷۷ هـ.ق.وفات یافته است. (سمعانی). و رجوع به صالح‌بن بشیر شود.

قاری. (اِخ) نافع‌بن ابی‌نعیم از اهل مدینه است. (الانساب سمعانی). رجوع به قاری اصفهانی نافع شود.

قاری. (اِخ) نیشابوری، ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم، مکنی به ابواسحاق و معروف به ابراهیم قاری. از صلحاء نیشابور بوده. حاکم ابوعبدالله حافظ از او یاد کرده و گفته است که گویند او نزد ابی‌عمر حیری و مشایخ پیشین ما قرائت کرده. وی از ابوزکریا یحیی‌بن محمدبن یحیی و سری‌بن خزیمه روایت شنیده است. (الانساب سمعانی).

قاری. (اِخ) یزیدبن قعقاع مدنی، مکنی به ابوجعفر و معروف به مدنی اول و آزاد کردهٔ ام‌سلمه زوجهٔ حضرت رسول (ص) یا عبدالله‌بن عیاش مخزومی بوده و اصول قرائت خود را به واسطهٔ عبدالله‌بن عیاش و عبدالله‌بن عباس و عبدالله‌بن علی و ابوهریره از پیغمبر روایت کند و نافع‌بن عبدالرحمن و سلیمان‌بن مسلم و عیسی‌بن وردان راویان قرائت او هستند. وی به سال ۱۲۸ یا ۱۳۰ یا ۱۳۲ یا ۱۳۳ هـ.ق.در مدینه وفات یافت، و گفته‌اند که او در زمان حکومت مروان وفات یافت. رجوع به سمعانی و ابن‌خلکان ج ۲ ص ۴۱۳ و روضات ص ۲۶۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۵ و ابوجعفر مدنی شود.

قاری. (اِخ) یعقوب‌بن عبدالرحمن‌بن محمدبن عبدالله‌بن عبدالقاری منسوب به طائفهٔ بنی‌قاری. در اسکندریه سکونت گزید، و از ابوحازم سلمة‌بن دینار و عمروبن ابی‌عمرو روایت شنید. ابوسعیدبن یونس گوید وی از طائفهٔ قاره، هم‌سوگند بنی‌زهره و اهل مدینه است که به مصر وارد شد. لیث و ابن لهیب از او روایت کنند و ابوشریف مرادی و صباحی آخرین کسانی از اهل مصرند که از او روایت دارند. وی در اسکندریه به سال ۱۸۱ هـ.ق.وفات یافت. (الانساب سمعانی).

قاری آب. (اِخ) نقطه‌ای است در شمال نیم بلوک فخر عمادالدین در استرآباد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۳).

قاریاغدی. (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و شش‌هزارگزی خاور شوسهٔ میاندوآب به بوکان و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۵۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاری ابله. [اَ لَهْ] (اِخ) شیخ علی. وی در تجوید و قرائت قرآن مجید و حفظ آن عجیب بود، چنانکه هر سوره راکه اراده کردی از اول به آخر و بالعکس از آخر به اول آن همه را بدون کم و زیاد خواندی و با اینهمه مبتلای بلاهت و سفاهت و بازیچهٔ دست اطفال بودی و با آن کبر-سنی که داشته در افعال و رفتار خود بدیشان تشبه میکرده است، و به همین جهت به ابله شهرت داشته. وی به سال ۶۳۷ هـ.ق.درگذشت. رجوع به الحوادث الجامعة ص ۱۳۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۷ شود.

قاری‌الحدیث. [رِلْ حَ] (اِخ) عبدالصمدبن ابراهیم‌بن خلیل، مکنی به ابواحمد و ملقب به جمال‌الدین قاری الحدیث. محدث، حافظ جلیل‌القدر کثیرالروایه از محدثین عامه و از مشایخ روایت چهل‌گانهٔ شهید اول است. شهید تمامی اخبار و روایات و مصنفات عامه را به واسطهٔ ایشان روایت میکند. از اوست: ۱- الاکسیر فی التفسیر و این مختصر رموز الکنوز است. ۲- عیون العین فی الاربعین. ۳- کمال الامال فی بیان حال المآل. ۴- زین القصص فی تفسیر احسن القصص. ۵- شصت قصیده در مدح پیغمبر. وی علوم خود را از مشایخی از جمله ابوحیان محمدبن یوسف اندلسی فراگرفته است. رجوع به روضات الجنات ص ۴۴۰ و ریحانة الادب و عبدالصمدبن ابراهیم‌بن خلیل شود.

قاری بغدادی. [یِ بَ] (اِخ) ابومحمد جعفربن احمدبن حسین‌بن احمدبن جعفر سراج معروف به قاری بغدادی. از قراء است. ابن عساکر گوید: وی از بزرگان علماء در حدیث و قرائت و نحو و لغت و عروض بود در بغداد به دنیا آمد و به مکه و شام و مصر سفر کرد و به صور چندین مرتبه رفت و آمد نمود و سرانجام به بغداد برگشت و از ابوعلی علی‌بن شاذان و ابوالقاسم تنوخی و جماعتی روایت شنید. از وی سلفی روایت کند و گوید که وی استادهای فراوان دیده است. خطیب بغدادی فوائد او را در پنج جزء بیرون داده است. تألیفاتی دارد، او راست: ۱- نظم التنبیه فی الفقه. ۲- نظم المناسک. ۳- مصارع العشاق. ۴- زهد السودان. وی به سال ۵۰۰ یا ۵۰۱ یا ۵۰۲ هـ.ق.وفات یافت و در باب ابرز دفن شد. مصارع العشاق کتابی است مشتمل بر داستانهای لطیف و قصه‌های ظریف و دارای بیست‌وچهار جزء است. مؤلف در جزء اول آن چنین نوشته است:

هذا کتاب مصارع العشاق
صرعتهم ایدی نوی و فراق
تصنیف من لدغ الفراق فؤاده
و تطلب الراقی فعز الراقی.

این کتاب به سال ۱۳۰۱/۲ در مطبعهٔ الجوائب و به سال ۱۳۲۵ هـ.ق./ ۱۹۰۸ م. در مطبعهٔ سعادت و به سال ۱۳۲۴ هـ.ق./ ۱۹۰۷ م. در مطبعه التقدم به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۱۰۱۶ و ۱۰۱۷ و ج ۲ ستون ۱۴۸۰) (ابن خلکان ج ۱ ص ۱۲۱) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۵۷ و روضات ص ۱۶۱). و رجوع به جعفر و ابومحمد جعفربن احمد و ابن السراج ابومحمد جعفر شود.

قاری تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) ملا مصطفی‌بن ابراهیم مشهدی. از افاضل قراء اواخر قرن یازدهم هجرت که به سال ۱۰۰۷ در حوالی تبریز متولد و در حدود ۱۰۸۰ هـ.ق.وفات یافت. تألیفاتی در علم تجوید دارد. از اوست:

۱- ارشاد القاری در بیان قرائت عاصم کوفی به زبان پارسی که در کربلا به تألیف آن آغازیده و به فاصلهٔ پنج سال در ۱۰۷۸ هـ.ق. در نجف آن را به اتمام رسانده و حاوی زبدهٔ مصنفات دیگرش میباشد و اول آن این شعر است:

ای فاتحهٔ مصحف حمدت توحید
وی نقطه‌ای از کتاب مجدت خورشید

و ظاهراً این آخرین تألیفات اوست و اندکی پس از آن وفات یافته است. ۲- تحفة الابرار

در تجوید و این ملخص کتاب تحفة القاری است. ۳- تحفة القاری یا تحفة القراء که در بمبئی چاپ شده است. ۴- تحفة المقرئین. ۵- وقوف القرآن. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۵۹ از الذریعه).

قاری زیات. [زَیْ یا] (اِخ) حمزةبن حبیب‌بن عمارةبن اسماعیل قاری کوفی، مکنی به ابوعماره و مشهور به زیات. از اهل قبیلهٔ تمیم یکی از قراء سبعه و از یاران و شیعیان حضرت صادق (ع) بوده و اصول تجوید و قرائت را از آن امام و از اعمش یاد گرفته و خلاد و خلف راویان قرائت وی هستند. حمزه بسیار زاهد و پارسا بود و در تعلیم به اجر و پاداش چشم نداشت. کم میخوابید و ماهی بیست‌وپنج مرتبه ختم قرآن میکرد. وی اولین کسی است که در متشابهات قرآن کتاب نوشته چنانکه او و ابان‌بن تغلب نخستین کسانی هستند از شیعه که در علم قرائت به تألیف کتاب پرداخته‌اند و اولین کسی که از عامه در قرائت تألیف دارد ابوعبید قاسم‌بن سلام است. او راست: ۱- اسباع القرآن. ۲- حدود آی القرآن. ۳- الفرائض. ۴- قرائة حمزة. ۵- متشابه القرآن. ۶- مقطوع القرآن و موصوله. ۷- الوقف والابتداء فی القرآن. و اینکه سیوطی ابوالحسن کسائی را نخستین کسی ذکر کرده‌اند که در موضوع متشابه قرآن تألیف کرده است اشتباه و غفلت است زیرا کسائی به سال ۱۸۲ هـ.ق. وفات یافته و وفات حمزه به سال ۱۵۶ هـ.ق. در هفتادوشش‌سالگی و یا به سال ۱۵۴ و یا ۱۵۵ بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج۲ ص۱۴۱ و روضات ص۲۶۳ و ابن خلکان ج۱ ص۱۸۴ و ابوعماره حمزةبن حبیب و حمزه ... شود.

قاری قشلاقی. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. در ۵۰هزارگزی باختر گرمی و ۳۰هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل و در جلگه واقع است. هوای آن گرمسیری است و ۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۳۴۵).

قاری مزرعه سی. [مَ رَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر در ۴۲هزارگزی شمال خیاو و ۸هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. هوای آن کوهستانی و معتدل است. ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص۳۴۶).

قارن. (اِ) قرصَعْنَه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرصعنه شود.

قارینجه. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاجی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع است. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. ۳۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محله به فاصله ۲۵۰۰ گز به نام قارینجه بزرگ و قارینجه کوچک مشهور است. قارینجه کوچک ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قارینچه. [چَ] (اِخ) (قریچه) دهی جزء دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۲۴هزارگزی شمال بستان‌آباد و ۹هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز و در جلگه واقع است. هوای آن سردسیری است. ۱۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ اوجان‌چای و محصول آن یونجه و غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۳۴۶).

قاریوان. [ری] (معرب، اِ) معرب کاروان است. (از فرهنگ وصاف) (آنندراج).

قاریون. (ع ص، اِ) جِ قاری (در حالت رفعی). خوانندگان. رجوع به قاری شود.

قاریه. [یَ] (ع اِ) بن نیزه یا سر آن. (آنندراج). ||تیزی و نوک نیزه. ||دم شمشیر و جز آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شهر، خلاف بادیه. (آنندراج).

قاریه. [یَ / ری یَ] (ع اِ) سار سبز. و گویند سار سیاه. (مهذب الاسماء). مرغی که عرب بدان تیمن کند و دیدن آن را بشارت باران داند، گویا مژده‌آور باران است یا پیش‌رو ابر، و شخص جوانمرد و جواد را بدان تشبیه کنند و بدین معنی به تشدید هم آمده. (آنندراج). پرنده‌ای است کوتاه‌پای، بلندمنقار و پشت‌سبز. (زمخشری) (اقرب الموارد). ج، قواری. (مهذب الاسماء).

قاز. (اِ) پرنده‌ای باشد سفید و بزرگ از جنس مرغابی. گویند ترکی است چه در مؤید الفضلاء در جنب لغات ترکی نوشته شده بود. (برهان). در اصل غاز بوده و الحال به قاف خوانند و محرف غاز است. (فرهنگ نظام). بربط. مرغابی. قلولا:

قاز ار بازو زند بر یاد عدل پهلوان
چرخ عنقاوار متواری شود از بیم قاز.
سوزنی.

- امثال:
مرغ همسایه به نظر قاز می‌آید. رجوع به غاز شود.
||ایشیز. رجوع به غاز شود.

قاز. [ز] (ع اِ) دیو. (منتهی الارب) (آنندراج). شیطان. (ناظم الاطباء).

قازلاق. (ترکی، اِ) طائری است خوش‌آواز خرد، مانند چندول. (سفرنامهٔ شاه ایران از آنندراج). چکاوک. (آنندراج).

قازان. (اِخ) ابن ارغون‌بن ابقابن هلاکو. پادشاه مغول. رجوع به غازان شود.

قازان. (اِخ) پایتخت جمهوری تاتاریا است. این شهر مرکز مهمی برای تجارت و ارتباطات است، و در سابق مرکز فرهنگ اسلامی در روسیه بوده است. (الموسوعة العربیه ص ۵۷۱). رجوع به غازان شود.

قازان‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیّه. در ۴هزارگزی خاور اشنویه و در مسیر جنوبی شوسه اشنویه به نقده واقع است. زمین آن جلگه و هوای آن سردسیری سالم است. و سکنه آن ۷۴ تن میباشد. آب آن از رودخانه اشنویه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قازان‌آغلی. [اَغْ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه. در ۱۶/۵هزارگزی شمال خاوری ارومیّه و ۳/۵هزارگزی راه ارابه‌رو ارومیّه به آباده واقع است. زمین آن جلگه هوای آن معتدل سالم است. سکنه آن ۱۲۵ تن میباشند. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قازان‌بیک. [بِ] (اِخ) دهی است از دهستان لطف‌آباد بخش لطف‌آباد شهرستان دره گز در ۳۶هزارگزی جنوب لطف‌آباد و سر راه مالرو عمومی بشارت واقع است. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قازان‌چای. (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۲۰هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد و ۲۴هزارگزی شوسهٔ تبریز به بستان‌آباد واقع است. زمین آن کوهستانی هوای آن سردسیری و سکنه آن ۵۱۲ تن هستند. آب

آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۳۴۶).

قازان قوزان. (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. در ۳۰هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۱۲هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه واقع است. زمین آن کوهستانی هوای آن معتدل، سکنه آن ۲۴۸ تن میباشد آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۳۴۶).

قازان قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از بخش مراوه‌تپهٔ شهرستان گنبدقابوس. در ۳هزارگزی خاور مراوه‌تپه و کنار رودخانهٔ اترک قرار گرفته و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی است و هوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۸۱۰ نفرند. آب آن از رودخانهٔ اترک و محصولات آن میوه و غلات و لبنیات و حبوبات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

قازان کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. در ۱۸۵۰۰گزی شمال تکاب و ۶۵۰۰گزی خاور راه ارابه‌رو احمدآباد به تکاب واقع است. و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم میباشد. ۱۰۲تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات و بادام و حبوبات و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

قازانلو. (اِخ) دهی است از دهستان قرمز بخش میاندوآب شهرستان مراغه. در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و ۴هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به شاهین‌دژ قرار گرفته است. زمین آن جلگه هوای آن معتدل مالاریائی است. ۳۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود، محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

قازانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان ارومیّه. در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و در مسیر راه ارابه‌رو زیوه به سلوانا قرار گرفته، زمین آن جلگه هوای آن معتدل مالاریائی است. ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از نهر وزکه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

قازانی. (اِخ) شهاب‌الدین. از علماء است. از اوست: حق المعرفة فی حسن الادراک فی وجوب النظر والاماک. این کتاب در قازان به سال ۱۲۹۱ هـ.ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۴۸۰).

قازانی. (اِخ) (شیخ) محمد مرادبن عبدالله قازانی در مکه سکونت داشت. از اوست: «ترجمهٔ رشحات عین الحیاة» به عربی. اصل این کتاب به فارسی نوشته شده و مؤلف آن علی‌بن حسین واعظ کاشفی آن را در مناقب مشایخ نقشبندیه و آداب طریقت ایشان برشتهٔ نگارش کشیده و در حاشیهٔ آن ذیلی است از مترجم. ۲ - معرب المکتوبات الشریفة موسوم به الدرر المکنونات النفیسة. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۸۱).

قازایاغی. (ترکی، اِ مرکب) از سبزیهای خودروی خوراکی است و جزء تیرهٔ بارهنگ‌ها میباشد. برگهای آن بریدگیهای بسیار و طعم مخصوص دارد. (گیاهشناسی گل گلاب ص۲۵۱). رجوع به غازایاغی شود.

قازایته. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۳۲هزارگزی جنوب باختری بوکان ۲۲/۵ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز. زمین آن کوهستانی هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن هستند. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قازب. [زِ] (ع ص) بازرگان نیک آزمند و حریص که گاهی براه خشکی و گاهی براه دریا تجارت کند. (منتهی الارب) (آنندراج).

قازبکی. [بَ / بِ] (اِ مرکب) سکه‌ای است معروف. (آنندراج). رجوع به قاز به معنی پشیز شود.

قازچران. [چَ] (نف مرکب) آنکه بطها را چراند. (سفرنامهٔ شاه ایران از آنندراج): مثل زیتب قازچران. (از سفرنامهٔ شاه ایران).

قاز چرانیدن. [چَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کار بیهوده کردن: فلانی قاز میچراند: یعنی بی‌کار است.

قازح. [زِ] (ع ص) بلند و برآمده از هر چیزی. گران قیمت: سعر قازح؛ ای غال. (منتهی الارب). || ازهٔ سطیر سخت. (منتهی الارب) (آنندراج).

قازغان. (ترکی، اِ) دیگ مسین. (لطائف). و در غرائب اللغات نوشته که قزغان به معنی ظرف آهنین است که در آن روغن انداخته چیزی بریان نمایند. آن را کراهی گویند. (آنندراج). دیگ بزرگ را گویند که در آن چیزی پزند. گویند این لغت ترکی است. (برهان):

در حدیث دیگران دل دان چنان
کآب جوشان ز آتش اندر قازغان.
(مثنوی از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

رجوع به قازقان شود.

قازقان. (ترکی، اِ) دیگ بزرگ و این ظاهراً ترکی است و بجای قاف دوم به کاف نیز آمده و خازغان به خاء معجمه و زای فارسی نیز مستعمل. (آنندراج). رجوع به قازغان و غازغان و غزغن شود.

قازقان. (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. در ۲۲هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۲۲هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به سرخس و در جلگه واقع هوای آن معتدل است، ۹۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن بنشن و غلات و چغندر و تریاک و شغل اهالی زراعت است، راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

قازقلو. [زُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان. در چهل‌هزارگزی جنوب باختری قیدار واقع است. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ حسام‌آباد و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

قازگان. (ترکی، اِ) قازقان. دیگ بزرگ.
— امثال:
قازگانش سرنگون شده؛ کنایه از بی سامانی و پریشانی است. و معنی حقیقی آن آن است که هرچه در دیگ بود همه ریخته. (آنندراج).
رجوع به قازقان شود.

قازلی گل. [ ] (اِخ) نام دریاچه‌ای است. (جغرافیای غرب ایران ص۱۳۷).

قاز وحشی. [زِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بط صحرائی را گویند. (آنندراج) (از سفرنامهٔ شاه ایران).

قازوز. (ع اِ) کوزهٔ آب. کاسه. شیشهٔ خرد. طشت. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قازوزه شود.

قازوزه. [زَ] (ع اِ) کوزهٔ آب یا کاسه یا شیشهٔ خرد و طشت. (منتهی الارب). ظرفی است برای شراب. (جوالیقی ص۲۷۴). طاس. (ناظم الاطباء). پیاله. (مهذب الاسماء). قاقوزه و قاقُزّه به همین معنی است. (منتهی

الارب). رجوع به قازوز شود.
قازوق. (اِخ) ده کوچکی است جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و ۱۵ تن سکنهٔ آن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
قازه. [زَ / زِ] (هندی، اِ) عنان دراز و بلند جهة کشیدن اسب. (ناظم الاطباء).
قازه‌دار. [زَ / زِ] (نف مرکب) سائس و آنکه اسب تیمار میکند. (ناظم الاطباء).
قازیاتان. (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. در ۱۲هزارگزی جنوب باختر رزن و ۶هزارگزی شوسهٔ رزن به همدان. موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).
قازیان. (اِخ) مرکز بلوک قونقوری است. (جغرافیای غرب ایران ص۱۱۴). رجوع به قونقوری شود.
قازیان. (اِخ) شهری جنب بندر انزلی. رجوع به غازیان شود.
قاس. (ع اِ) اندازه. (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء) (برهان) (آنندراج): قاس رمح؛ ای قدر رمح. (مهذب الاسماء). ||غوک را گویند که وزق باشد. (برهان) (آنندراج). چغز. غنجموش. قورباغه. ||رسن کشتی. جُمَّل. ||(ص) قاسی. سخت: قلب قاس؛ دلی سخت. (مهذب الاسماء). حجر قاس؛ سنگ سخت. (منتهی الارب).
قاس. (ترکی، اِ) ابرو. (آنندراج) (برهان). ابرو باشد در ترکی. (رشیدی از معین در حاشیهٔ برهان).
قاساریدس. [ ] (معرب، اِ) قساریداس. قتاریدوس[1]. به یونانی ذراریح است. (فهرست مخزن الادویه). بنابراین، کلمه مصحف قانتاریدس است.
قاسان. (اِخ) نام شهری به ماوراءالنهر بدانسوی سیحون و آن را کاسان نیز گویند و این شهر یکی از محاسن گیتی بود و با استیلای ترک ویران گشت.
قاسان. (اِخ) قاشان. یاقوت گوید خازنی آرد: قاسان ناحیه‌ای است به اصفهان و منسوب بدان قاسانی است. (از معجم البلدان). رجوع به تاج العروس و منتهی الارب (ق ش ن) شود.
قاسان. (اِخ) معرب کاشان و مردم. آن شهر آن را کاشان گویند. (معجم البلدان). رجوع به کاشان شود.
قاسانی. (ص نسبی) نسبت است به قاسان. معرب کاشانی. رجوع به کاشانی شود.
قاسب. [سِ] (ع ص) نرهٔ سست. (منتهی الارب).
قاسح. [سِ] (ع ص) جامهٔ درشت. (منتهی الارب). ||رمح قاسح؛ نیزهٔ سخت. (مهذب الاسماء).
قاسر. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از قسر. بزور بر کاری دارنده. (آنندراج) (غیاث).
قاسر. [ ] (اِخ) ابن عمروبن شراحیل. پس از بلقیس مدت هشتادوپنج سال سلطنت کرد و به واسطهٔ بخشش فراوانی که داشت به نعیم ملقب گردید. (حبیب السیر چ سنگی تهران جزو ۲ از ج ۱ ص۹۳) در حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص۲۶۴ به جای «قاسر» ناشر آمده است.
قاسط. [سِ] (ع ص) جابر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ستمکار. (منتهی الارب). بیدادگر. (مهذب الاسماء). جورکننده. جائر. ظالم. ||بازگردنده از حق. (ناظم الاطباء). ج، قاسطون. (مهذب الاسماء): و اما القاسطون فکانوا لجهنم حطباً. (قرآن ۷۲/۱۵). ||(از قسط یعنی عدل) عادل. دادگر.
قاسط. [سِ] (اِخ) ابن هنب. نام پدر قبیله‌ای است از عرب. (منتهی الارب).
قاسطر. [طُ] (معرب، اِ)[2] جندبادستر. (دزی ج ۲ ص۲۹۵). به یونانی حیوانی است که در آب و غیر آن میباشد و خوراک آن ماهی و سرطان است در دریا و سنگریزه در خشکی و گویند جندبادستر خصیهٔ آن است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به جندبادستر شود.
قاسطون. [سِ] (ع ص، اِ) جِ قاسط در حالت رفعی. رجوع به قاسط شود.
قاسطین. [سِ] (ع ص، اِ) جِ قاسط در حالت نصبی و جری. رجوع به قاسط شود. ||(اِخ) لقب آن دسته از اهل صفین که در صف معاویه بودند در برابر ناکثین یعنی اصحاب جمل و مارقین و مراد از ایشان اصحاب نهروان است. امیرالمؤمنین علی (ع) فرماید اُمرت بقتال الناکثین و القاسطین و المارقین. و این القابی است که گویند رسول خدا به آنان داده است. در یکی از روایات است که پیغمبر علی را گفت تو پس از من با قاسطین و ناکثین و مارقین جنگ خواهی کرد. (شرح نهج البلاغه ابن ابی‌الحدید چ ۳ ج بیروت ص ۹۷ و ۹۸).
قاسعاقون. (معرب، اِ) سوسن‌بری است. (فهرست مخزن الادویه).
قاسم. [سِ] (ع ص) بخش‌کننده. قسمت‌کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). توزیع‌کننده. (ناظم الاطباء):
کی‌شناسی بجز او را پدر نسل رسول
کی‌شناسی بجز او قاسم جنات و سعیر.
ناصرخسرو.
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من.
خاقانی.
قاسم. [سِ] (اِخ) نام صحابی است. (منتهی الارب). بندهٔ ابوبکر و از صحابه بود و روایت دارد. (الاستیعاب چ هند ج۲ ص۵۳۵) (الاصابة ج۲ قسم ۱ ص۲۱۳).
قاسم. [سِ] (اِخ) قلعه‌ای است از توابع طلیطله در اندلس. (معجم البلدان ج۷ ص۱۱).
قاسم. [سِ] (اِخ) یکی از عالمان و فقیهان مدینه در زمان عمربن عبدالعزیز است. عمر وی را با نه تن دیگر از فقیهان مدینه خواست و به آنان گفت شما را برای آن دعوت کردم که طرفدار حق و عدالت باشید. اگر کسی را دیدید که بیدادگری میکند و یا یکی از فرمانداران من راه ظلم و تبهکاری پیش گرفته‌اند باید مرا آگاه سازید و سپس متفرق شدند. (سیرهٔ عمربن عبد العزیز ص۳۲).
قاسم. [سِ] (اِخ) (شیخ...) از دانشمندان است. از اوست: الدرة الزاهره بتضمین البرائة الفاخرة (ادب). این کتاب در دمشق به سال ۱۲۸۴ چاپ شده. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۸۱).
قاسم. [سِ] (اِخ) (امیر...) برادر سلطان اویس است. وی به سال ۷۶۹ هـ. ق. به مرض دق وفات یافت. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۲۴۱).
قاسم. [سِ] (اِخ) یکی از امیران لشکر محمدبن احمدبن طاهربن عبدالله طاهر ذوالیمینین حاکم خراسان. محمدبن احمد وی را با لشکری گران به جنگ یعقوب لیث صفار و استخلاص سیستان فرستاد. (تاریخ گزیده ص۳۷۵).
قاسم. [سِ] (اِخ) ابن آلغ محمد. وی پس از آنکه یکی از برادرانش به نام محمودک آلغ محمد پدرش را به سال ۸۴۹ هـ. ق. / ۱۴۴۶ م. به قتل رسانید با برادر دیگر خود به روسیه گریخت و پس از مدتی خدمت در قشون دولت مسکو، ریازان شهر[3] و ناحیهٔ گورود[4] و اُکا[5] در موقع قسمت به او واگذار گردید. قاسم، شهر را به نام خود موسوم ساخت و خاندان او به نام خاندان قاسم‌اف موسوم شدند و روسها ایشان را آلت کردند برای مقابله با خانان غازان. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام

---

۱ - Cantharides. (ترجمهٔ ابن بیطار بفرانسه در کلمهٔ ذراریح).
۲ - Le castor. (ابن بیطار، ترجمهٔ فرانسه در کلمهٔ جندبادستر).
3 - Riazan. 4 - Gorodetz.
5 - Oka.

لین‌پول ص۲۰۸).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن قاسم‌بن یزید ملقب به ابن الصابونی و مکنی به ابومحمد (۳۸۳- ۴۴۶ ه .ق.) از دودمان عبدالله‌بن رواحهٔ انصاری خزرجی، دانشمندی است از مردم قرطبه، ساکن اشبیلیه که به قرآات و حدیث اشتغال ورزید و در نبله[1] وفات یافت. کتابهائی دارد و از اوست: ۱-اختیار الجلیس والصاحب. ۲- فضل العلم. ۳- المناولة. والاجازة. رجوع به الصلة ص۴۶۰ و زرکلی چ ۲ ج۶ ص۵ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن ابراهیم طباطبابن اسماعیل الدیباج‌بن ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن امیرالمؤمنین علی‌بن‌طالب. از امامان و پیشوایان زیدیه است. وی در فقه و کلام مهارت تمام یافته و تصانیف نمود. در زهد و عبادت درجهٔ رفیع داشت و گاهی شعر میسرود. مدت زندگانیش ۶۵ سال بود و به سال ۲۴۰ ه .ق.در مصر وفات کرد. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۲۷۰).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن ابی‌ایوب‌بن بهرام اصفهانی مشهور به اعرج. گویند سعیدبن جبیر مدت دو سال در قریهٔ سنبلان اصفهان بر ایشان وارد شد. شعبه و هشیم از او روایت کنند و اصبغ‌بن زید از او از سعیدبن جبیر از ابن عباس قصهٔ قنوت را نقل کرده‌اند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج۲ ص۱۵۹).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن ابی‌حامد کاتب مدینی، مکنی به ابومحمد. از راویان است که در محلهٔ جورجیر می‌نشست. وی از احمدبن سلمان نجاد روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج۲ ص۸۶۴).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن ابی‌غالب المظفربن محمود مشهور به بهاءالدین و مکنی به ابن عساکر از خاندان بنی هبة‌الله‌بن عساکر دمشقی است. وی طبیب و حدیث‌دان بود. و بیماران را به رایگان معالجه میکرد. مشیخه‌ای برای وی در هفت جلد نوشته‌اند که مشتمل بر ۵۷۰ تن از مشایخ است. وی شعر نیز میگفته و در اواخر عمر خانه‌نشین شد و به تدریس حدیث اشتغال ورزید. ذهبی گوید وی محاسن فراوانی داشت و در مذهب به تخلیط نسبت داده میشد. تولد و وفاتش در دمشق بود. (۶۲۹ - ۷۲۳ ه .ق. / ۱۲۳۱ - ۱۳۲۳ م.) در البدایة والنهایة آمده است که وی غیر از حافظ مورخ ابن عساکر است. رجوع به الدررالکامنة ج ۳ ص۲۳۹ والبدایة والنهایة ج ۱۴ ص۱۰۸ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۲۱ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن احمدبن علی. رجوع به قاسم قرمطی شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن احمدبن موسی‌بن یامون تلیدی اخماسی. از دانشمندان است. از اوست: شرح ابن یامون بر منظومهٔ خود در آداب نکاح و متعلقات آن از مباحات و محرمات براساس فقه مالکی. اول آن چنین آمده است: الحمدلله الذی جعل النکاح من اعظم اسباب الاعتصام و اکبر التعفف والتحصن من الاوزار والاثام. و در حاشیهٔ آن شرح دیگری است به نام «قرة العیون بشرح نظم ابن یامون». این کتاب در فاس به سال ۱۳۱۷ ه .ق.در ۱۱۲ صفحه چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج۱ ستون ۲۷۶، ۲۸۷ و ج۲ ستون ۱۴۸۱).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن ادریس. رجوع به قاسم عجلی شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن اسد اصفهانی. از دانشمندان است که در طرسوس مسکن کرد و با احمدبن حنبل و علی‌بن مدینی و محمدبن نعمان‌بن عبدالسلام و جز ایشان مصاحب بود. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج۲ ص۱۶۰).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن اسماعیل محاملی، مکنی به ابوعبیده. یکی از محدثان است. وی در آخر رجب سال ۳۲۳ ه .ق.وفات یافت و در قبرستان دیر دفن شد. (الاوراق صولی ص۶۶).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن اسماعیل، مکنی به ابوذ کوان. محمدبن اسحاق ندیم از ابوسعید سیرافی حکایت کند: در روزگار مبرد گروهی بودند که کتاب سیبویه را مطالعه میکردند ولی فهم آن را نداشتند. یکی از ایشان ابوذ کوان قاسم‌بن اسماعیل بود. وی کتابی نوشته است به نام معانی الشعر که ابن درستویه آن را از او روایت کند. (معجم الادباء چ ۲ ج۶ ص ۱۵۳). رجوع به ابوذ کوان شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن العلاء. از اهل آذربایجان یکی از اشخاصی است که به نقل صاحب کشف الغمه از اعلام الوری حضرت صاحب الامر (ع) را دیده بوده است. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۱۱۰). رجوع به النجم الثاقب فی من رأی الامام الغائب از حاجی نوری شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن اصبغ‌بن محمدبن یوسف‌بن ناصح‌بن عطاء بیانی، مکنی به ابومحمد آزادشدهٔ ولیدبن عبدالملک. یکی از پیشوایان علم و ادب و از حافظان بود. اصل او از بیانه است. در قرطبه سکونت گزید و در همانجا به سال ۳۴۰ ه .ق.در سن پیری وفات یافت. گفته‌اند که تا دو سال پیش از مرگش چیزی از وی شنیده نشد. وی از جماعتی از دانشمندان حدیث شنیده و تألیفاتی دارد. از اوست: ۱-کتاب الخمر. (در سنن). ۲-کتاب فی احکام القرآن که بر ابواب کتاب اسماعیل‌بن اسحاق قاضی نوشته شده. ۳- کتاب المجتنی که بر ابواب کتاب ابن الجارود «المنتقی» نوشته شده. ابومحمد علی‌بن احمد گوید المجتنی دارای احادیثی بهتر و سندهائی عالیتر و خلاصه سودمندتر از کتاب المنتقی است. ۴-کتابی در فضائل قریش. ۵-کتابی در ناسخ و منسوخ. ۶-کتابی در غرائب احادیث مالک‌بن انس که در «الموطأ» نیست. ۷-کتابی در انساب. ۸- بر الوالدین. ۹- الصحیح. این کتاب به سبک صحیح مسلم نوشته شده است. ۱۰-بدیع الحسن. بزرگی و جلالت و پاکسرشتی وی به حدی بود که زبانزد همه گشت و جماعتی از فضلای شهر او از او روایت کنند. رجوع به معجم الادباء چ ۲ ج۶ ص۱۵۴ و بغیة الوعاة ص ۳۷۵ و تذکرة الحفاظ ج ۳ ص۶۷ و بغیة الملتمس ص۴۳۳ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۷ و کشف الظنون ج۲ ص ۱۹۲۰ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن امیراسکندر، ملقب به ملک قاسم قرایوسف هم‌عصر سلطان ابوسعید است که به اتفاق امیر خلیل مملکت سیستان را تا فراه و اسفزار تحت حکومت خود کشید. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۷۱).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن امیه. رجوع به قاسم ثقفی شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن ثابت. رجوع به قاسم عوفی شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن جعفر. از عبدالرحمن‌بن هیثم بصری روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص۱۶۳).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن جندل. رجوع به قاسم فزاری شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن حسن. رجوع به قاسم جرموزی شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن حسین بغدادی، مکنی به ابوشجاع و مشهور به ابن الطوابقی شاعری بود از مردم بغداد. وی به موصل و دیار بکر سفر کرد و شاهان و حاکمان آنجا و دیار ربیعه را مدح نمود و به سال ۵۷۶ ه .ق.وفات یافت. رجوع به فوات الوفیات ج ۲ ص۱۲۷ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۸ و قاموس الاعلام ترکی شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمد. رجوع به قاسم صدرالافاضل شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن حسین (ابن عبدالله) سمرقندی (السید الامام). از علماء است. او راست: کتاب مبسوط ناصرالدین. (کشف الظنون چ ۱۹۴۳ م. ج۲ ص ۱۵۸۲).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن حکم. رجوع به قاسم عرنی شود.

1 - Neibla.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن حماد، مکنی به ابوقلتیه یکی از شریفان مدینه است که حکومت مدینه را داشته است. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۱).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن حمود. رجوع به قاسم حمودی شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن خواجه میرکی. وزیر دیوان میرزا بدیع الزمان بود. در شعر ترکی و فارسی و معمی و انشاء و املاء و خطوط دست داشت. از جوانان رشید خراسان محسوب میشد. این مطلع از اوست:

بازم خیال ابروی او چون هلال کرد
گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد.

(از ترجمهٔ مجالس النفائس چ بانک ملی ص ۱۷۰).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن دُهَیم بیهقی. از قدمای علماء بوده است، و پسر او محمدبن قاسم از وی حدیث روایت کند. (تاریخ بیهق چ ۱ ص ۱۴۱ و ۱۴۲).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن ربیع‌بن عبدالعزی‌بن عبد شمس‌بن عبدمناف، ملقب به جروالبطحاء و امین و مکنی به ابوالعاص. یکی از اصحاب رسول خدا (ص) و داماد او و شوی زینب بزرگترین دختران او است. زینب را در زمان جاهلیت در مکه ازدواج کرد و مادام که اسلام نیاورد زینب در مدینه پیش پدر ماند ولی پس از اسلام او به وی برگشت. گویند در سفر تجاری که از مکه به شام میرفته است این شعر را در عشق و علاقه به زینب سروده است:

ذکرت زینب لما جاوزت ارماً
فقلت سقیاًلشخص یسکن الحرما.

راویان در نام او اختلاف دارند که آیا مهشم یا لقیط یا یاسر است. مرزبانی گوید نام وی قاسم است. رجوع به مرزبانی ۳۳۲ والاصابه باب الکنی و حاشیهٔ استیعاب ج ۴ ص ۱۲۵ و ۱۲۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۹ و الاصابه جزء سوم قسم اول ص ۲۱۳ و نیز ابوالعاص لقیط شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن ربیعهٔ ثقفی. هنگام وفات عثمان‌بن عفان والی طائف بود. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۵۱۹).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن زکریابن یحیی بغدادی، مشهور به مطرز و مکنی به ابوبکر (۲۲۰ - ۳۰۵ هـ.ق. / ۸۳۵ - ۹۱۷ م.) از حافظان حدیث و مردی ثقه است. در مسند و رجال تألیفاتی دارد. وی در بغداد وفات یافت. رجوع به تهذیب التهذیب ج ۸ ص ۳۱۴ و تذکرة الحفاظ ج ۲ ص ۲۵۶ والاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۰ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن زید مؤدب، مکنی به ابومحمد، از باب کوشک است. وی پس از سال ۵۰ هـ.ق. وفات یافت. از بغدادیین روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن سعدبن اسپهبدبن حیویه‌بن ادنینا، مکنی به ابومحمد برادر ابوالحسن‌بن سعد عامل. وی از ابوبکربن نعمان روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن سعید عقبانی تلمسانی، مکنی به ابوالفضل، فقیهی است که به درجهٔ اجتهاد نائل گشت و عهده‌دار منصب قضاء در تلمسان شد. آنگاه تا هنگام مرگ (۸۵۴ هـ.ق.) به درس و بحث رو آورد. او راست: ۱- «ارجوزه» در تصوف. ۲- تعلیق علی ابن الحاجب. رجوع به البستان ص ۱۴۷ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۰ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن سلام. رجوع به روضات چ ۱ ص ۵۰۲ و معجم الادباء چ ۲ ج ۶ ص ۱۶۲ تا ۱۶۶ و ابوعبید شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن سلیمان‌بن عبیدالله‌بن وهب، وزیر معتضد عباسی است. وی به فضائل بسیار معروف و به عقل و زیرکی و ادب و فضل و دهاء موصوف بود. اما با وجود این فضائل جبار بود و در دین مطعون، و عبدالله‌بن المعتز شاعر با او دوستی داشت. وی در مدائح آل‌وهب ابیاتی سروده است و ابن‌معتز در مرثیهٔ قاسم اشعاری گفته است. معتضد بمرد و قاسم وزیر بود. (تجارب السلف چ ۱۳۱۳ ص ۱۹۶).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن سیار کاتب. از شاعران است. وی دارای پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم چ چاپخانهٔ رحمانیهٔ مصر ص ۲۳۴).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن صالح. رجوع به قاسم حلاق شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن صفوان زهری. تابعی است و یک حدیث مرسل از او نقل شده است. (الاصابه فی تمیز الصحابه چ ۱۳۲۵ جزء ۵ ص ۲۸۲).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عبدالله. وزیر المکتفی بالله بود. و پس از وی عباس‌بن حسین به وزارت رسید. قاسم‌بن عبدالله در بستر بیماری افتاده بود عباس‌بن حسین به عیادت او رفت پسران قاسم از او استقبال کردند. عباس دست ایشان را ببوسید و معذرت خواست. پس از عیادت همین که از خانه بیرون شد قاسم وفات یافت و خلیفه وزارت به عباس‌بن حسین داد و او به عزای قاسم رفت. پسران قاسم که بامداد عباس دست ایشان را بوسه داده بود شب نارسیده دست عباس را بوسه دادند. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۳۳۹).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عبدالله. از علماء عصر عمربن عبدالعزیز است و ابن الجوزی در سیرهٔ عمربن عبدالعزیز به وسیله او ابیاتی را که عمر به آن تمثل می‌جست و مطلع آن این است «ایقظان انت الیوم ام انت نائم» نقل کرده است. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز چ مصر ۱۳۳۱ هـ.ق. ص ۲۲۵) رجوع به قاسم‌بن غزوان شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن الطاهر، مکنی به ابواحمد. نخستین کسی است از شرفاء مدینه که به سال ۱۴۰ هـ.ق. والی مدینه شد. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۰).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن محمدبن ابراهیم وراق مدینی، معروف به اشقر. از محدثان است. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن یَنَّج، مکنی به ابوعبدالله. وی از ابوجعفربن مغیث و جز او روایت دارد و از دانشمندان و هوشمندان است. در رمضان سال ۴۹۸ هـ.ق. در قرطبه وفات کرد و در ربض مدفون گشت. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۲).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عبدالرحمان‌بن خزر. محدث است. (منتهی الارب).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عبدالوهاب باطرقانی، مکنی به ابوالعباس. از عقیل‌بن یحیی روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب حارثی (۲۵۸ - ۲۹۱ هـ.ق. / ۸۷۲ - ۹۰۴ م.) از نویسندگان و شعراء است که پس از پدرش عبیدالله به سال ۲۸۸ به وزارت دربار معتضد عباسی رسید، و چون معتضد به سال ۲۸۹ هـ.ق. وفات کرد قاسم بار خلافت را به دوش کشیده و در غیبت المکتفی به نام او از مردم بیعت گرفت و وزیر مکتفی شد. رجوع به مرزبانی ص ۳۳۷ و سیرالنبلاء خطی طبقهٔ شانزدهم و دستور الوزراء و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۱ شود. ابویعقوب‌بن اسحاق‌بن حنین مترجم از پیوستگان و خواص او بود. (از ابن الندیم).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عساکر. رجوع به قاسم‌بن هبة العساکر و قاسم‌بن علی‌بن حسن‌بن هبة الله شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عصام‌بن محمدبن مهریار تاجر، مکنی به ابومحمد. از یحیی‌بن حاتم و منبه‌بن عبدالله مدائنی روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن‌بن هبةالله، مکنی به ابومحمد و مشهور به ابن عساکر [۵۲۷ - ۶۰۰ هـ.ق. / ۱۱۳۳ - ۱۲۰۳ م.] محدثی بود از مردم دمشق که از مصر دیدن کرد و مردم آن سامان از او درس فرا گرفتند. وی فرزند مؤلف تاریخ کبیر است و خود تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- فضل

المدینه. ۲- الجامع المستقصی فی فضائل الاقصی. خطی. ۳- الجهاد. ۴- مجالس که آن را املاء کرده است. رجوع به التبیان خطی و طبقات السبکی ج ۵ ص ۱۴۸ و اعلام ابن قاضی شهبه و زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۱۲ و کشف الظنون ج ۲ ص ۱۲۷۵ و ۱۲۷۸ و به ابن عساکر شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن سلیمان. رجوع به قاسم صفار شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن عثمان حریری. از طائفه حرامی و از مردم بصره و از علماء بزرگ ادب بوده است. سمعانی گوید: وی سرآمد همگنان خود بشمار میرفت و در فن ادب و فصاحت کسی به پای او نمیرسید. از ابوتمام محمدبن حسن‌بن موسی مقری و ابوالقاسم‌بن موصل قضبانی نحوی و جز ایشان روایت کند و فرزندش ابوالقاسم عبدالله‌بن قاسم در بغداد و ابوالرستمی در سمرقند و ابوالقاسم هبةالله بن خلیل قزوینی و احمد میدانی و جماعتی جز ایشان از او روایت کرده‌اند و صاحب بغیه او را با عنوان امام ابومحمد حریری توصیف کرده و گوید: وی در حدود سال ۴۴۶ هـ.ق. تولد و در ۵۱۶ وفات یافت. تألیفاتی دارد که همه بر وسعت اطلاعات و دقت نظر و حدت ذهن وی گواه است. از اوست: ۱- مقامات، که کتابی است مشهور و از توصیف بی نیاز است. ۲- درة الغواص فی اغلاط الخواص. ۳- ملحة الاعراب و شرحها المستطاب و آن ارجوزه‌ای است در نحو بسبک الفیة ابن مالک و مطلع آن این است:

اقول من بعد افتتاح القول
بحمد ذی الطول شدید الحول.

۴ - الرسائل الانشائیه. ۵- دیوان اشعار و جز اینها، اصل ملحه و شرح آن در مصر و پاریس و غیره چاپ شده است. مقامات بارها در ایران و جز ایران چاپ شده و جمع کثیری به سه زبان عربی، فارسی و ترکی شروح و حواشی بر آن نوشته‌اند و به اکثر زبانهای اروپائی ترجمه شده است. از اشعار حریری است:

خذ یا بنی بما اقول و لا تزغ
ماعشت عنه تعش و انت سلیم
لاتغترر ببنی الزمان ولا تقل
عند الشدائد لی اخ و ندیم
جربتهم فاذا المعاقر عاقر
و الآل آل والحمیم حمیم.

در کتاب تحفة الملکیه مسطور است که حریری در مدت ۵۰ سال از تحریر مقامات فارغ شد و بعد از اتمام چهل مقام را به بغداد آورده به علماء نمود و تحسین یافت. خلیفه امر انشاء را به وی تفویض کرد و چون فرمود که مکتوبی نویسد قاسم دست در محاسن خود زده در فکر افتاد و اصلاً نتوانست که کلمه‌ای در قلم آورد. ابن خشاب گفت او مرد این مقام نیست. در خانهٔ خود میتواند که قصه‌ای ترتیب کرده بنویسد و بعضی گفتند که مقامات را حریری تحریر ننموده و او از بغداد به بصره رفته ده مقام را که ظاهر نساخته بود ارسال فرمود. مدت عمرش ۷۰ سال بود. مارگلیوث گوید شولتنز و ریسکه در قرن ۱۸ نمونه‌هائی از مقامات حریری را به زبان لاتینی ترجمه کردند و آن کتاب نیز به بسیاری از لغات امروز اروپائی ترجمه شده است. مانند ترجمهٔ روکرت [1] آلمانی و ترجمهٔ چمری [2] و اشتنگاس [3] انگلیسی. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۱۲ و وفیات الاعیان ج ۱ ص ۴۱۹ و مفتاح السعادة ج ۱ ص ۱۷۹ و السبکی ج ۴ ص ۲۹۵ و خزانة البغدادی ج ۳ ص ۱۱۷ و معاهد التنصیص ج ۳ ص ۲۷۲ و آداب اللغة ج ۳ ص ۳۸ و مرآت الزمان ج ۸ ص ۱۰۹ و نزهة الجلیس ص ۲۰۲ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۱۹ و روضات ج ۲ ص ۵۰۳ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۲۱ و حریری شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عمروبن محمدبن الحکم. از خاندان بنی‌ثقیف. یکی از فرمانداران و والیان دورهٔ مروانی بود و شعر نیز میسرود. مروان‌بن محمد به سال ۱۲۷ هـ.ق. حکومت یمن را به وی واگذاشت. در دوران او شورش اباضیه در حضرموت و یمن به سرکردگی طالب الحق عبدالله‌بن یحیی پدید آمد. قاسم با آنان جنگید تا مگر ایشان را از صنعاء برگرداند ولی بر او غلبه کردند و برادرش را به نام صلت کشتند. پس قاسم از آنجا بیرون شد و این شعری از اشعار وی است که پس از بیرون رفتن سروده:

الالیت شعری هل ادوسن بالقنا
تبالة او نجران قبل مماتی.

وی پس از سال ۱۳۰ هـ.ق. / ۷۴۸ م. وفات یافت. رجوع به المرزبانی ۳۳۳ و النجوم الزاهرة ج ۱ ص ۳۰۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۱۳ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن ادریس‌بن معقل، مکنی به ابودلف و مشهور به عجلی از خاندان بنی‌عجل‌بن لجیم. بزرگ خاندان خود و امیر کرخ و یکی از بزرگان بود. رجوع به وفیات الاعیان ج ۱ ص ۴۲۳ والاغانی طبعة الدار ج ۸ ص ۲۴۸ و سمط اللئالی ص ۳۳۱ و مرزبانی ص ۳۳۴ و نویری ج ۴ ص ۲۴۹ و تاریخ بغداد ج ۱۲ ص ۴۱۶ و هبة الایام بدیعی ص ۹۳ و ۱۰۳ والاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۱۳ و ابن الندیم و ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۰ و ابودلف شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن ناجی تنوخی قیروانی. فقیه و قاضی و از مردم قیروان بود. در قیروان به تحصیل علوم همت گماشت و در چند شهر متصدی منصب قضا گردید. کتابها و تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- شرح المدونة، خطی. ۲- زیادات علی معالم الایمان، چاپی. ۳- شرح رسالة ابن ابی‌زید قیروانی، چاپی. ۴- مشارق انوارالقلوب، خطی. ۵- شرح التهذیب للبراذعی. رجوع به البستان ص ۱۴۹ و تعریف الخلف ج ۱ ص ۸۷ و معجم المطبوعات ص ۲۶۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۱۳ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن غزوان. رجوع به قاسم‌بن عبدالله شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن غیاث‌الدین مشهدی ملقب به میرک جلال‌الدین. به سال ۸۹۸ هـ.ق. پس از پدر در حدود سه چهار سال به مراسم منصب صدارت قیام نمود و به سال ۹۰۱ هـ.ق. در حصار شادمان فوت کرد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۲۳).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن فضل‌بن احمدبن احمدبن محمود ثقفی اصفهانی، مکنی به ابوعبدالله (۳۹۷ - ۴۸۹ هـ.ق. / ۱۰۰۶ - ۱۰۹۶ م.) از رجال حدیث است. وی رئیس و بزرگ شهر اصفهان بود و علوم خود را در آن شهر و نیشابور و بغداد و حجاز فرا گرفت و از ثروتمندترین مردم عصر خود بود و به طلاب و مشتغلین به حدیث بسیار کمک و دستگیری میکرد. در اواخر زندگی از ریاست شهر خود معزول و تبعید شد و از وی صدهزار دینار گرفتند. در ادای این مبلغ چیزی از مایملک خود را نفروخت. ابن قاضی شبهه گوید: کان صحیح السماع. چنانکه از گروهی از مردم اصفهان شنیدم وی به تشیع میل داشت. تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- الاربعون حدیثاً، خطی. ۲- الفوائد الموالی، خطی. (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۳۰۲) (الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۱۴ از الاعلام ابن قاضی شهبه، خطی).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن فُلَیتَه. رجوع به قاسم‌بن هاشم‌بن فلیته شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن فورک‌بن سلیمان کبرکی، مکنی به ابومحمد از عراقیان و شامیان روایت کند. وی به سال ۳۰۱ هـ.ق. وفات یافت. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۱).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن فیرة‌بن ابی‌القاسم‌بن خلف‌بن احمد رعینی شاطبی. از علماء نحو بوده و سیوطی در بغیة الوعاة وی را چنین

1 - Rückert. 2 - Chemery.
3 - Steingass.

ستوده است؛ او پیشوای دانشمندی است در نحو و قرائت و تفسیر حدیث، علامه‌ای است نبیل، محققی است ذکی، محفوظات وی بسیار و در قرآآت و ادب عرب استاد است. حافظ احادیث بوده و مذهب شافعی داشته و گـاه کراماتی از وی ظاهر میشده است. وی قرآآت را از ابن هذیل و جز او فراگرفته و سلفی از او حدیث شنیده و سخاوی از او اخذ کرده است. صاحب قصیدهٔ مشهور شاطبیه در علم قرآآت و قصیدهٔ رائیه در رسم است. وی به سال ۵۳۸ هـ.ق. تولد و به سال ۵۹۰ هـ.ق. وفات یافت. از اوست:

قل للامیر نصیحة لاترکنن الی فقیه
ان الفقیه اذا اتی ابوابکم لاخیر فیه.

(روضات الجنات چ ۲ ص۵۰۴ و ۵۰۵) (معجم الادباء چ ۲ ج ۶ ص۱۸۴ و ۱۸۵).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن عمربن منصور واسطی، مکنی به ابومحمد. در واسط عراق به سال ۵۵۰ هـ.ق. متولد شد و در حلب به سال ۶۲۶ وفات یافت. وی از علماء نحو و ادب و لغت و از شاعران بود. تألیفات او بر عظمت شأن وی گواه است. نحو و لغت را در واسط و بغداد نزد استادان این فن فراگرفت و قرآن را بر شیخ ابوبکر باقلانی و شیخ علی جماجمی در واسط خواند. از اوست: ۱- شرح تعریف ملوکی ابن جنی نحوی. ۲- سه نوع شرح بر مقامات حریری. شرح نخست به ترتیب حروف معجم و شرح دوم و سوم به ترتیب کتاب مقامات است. (معجم الادباء چ ۲ ج ۶ صص۱۸۷ - ۱۹۶) (کشف الظنون ج ۱ ص۴۱۲ و ۴۱۳ و ج۲ ص۱۷۸۹) (فوات الوفیات ج ۲ ص۱۲۸) (بغیة الوعاة ص ۳۸۰) (ارشاد الاریب ج ۶ ص۱۸۵ و ۱۹۶) (الاعلام زرکلی ج ۶ ص۱۴).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن قطلوبغا (۸۰۲ - ۸۷۹ هـ.ق./ ۱۳۹۹ - ۱۴۷۴ م.) ملقب به زین‌الدین و مکنی به ابوالعدل السودونی (منسوب به سودون و آن جائی است که پدرش در آنجا آزاد شده است). جمالی از دانشمندان و فقیهان فقه حنفی و از مورخان و متتبعان است. در قاهره به دنیا آمد و در همانجا وفات یافت. سخاوی دربارهٔ وی گوید: «وی امام علامه فصیح اللسان بود. در مناظره توانا و به خرده گیری و انتقاد ولو نسبت به استادان خود شیفته و حریص بود». تألیفاتی دارد. او راست: ۱- تاج التراجم، چاپی. این کتاب دربارهٔ دانشمندان و عالمان حنفی نگارش یافته است. ۲- غریب القرآن، خطی. ۳- تقویم اللسان در دو مجلد. ۴- نزهة الرائض فی ادلة الفرائض. ۵- تلخیص دولة الترک. ۶- تراجم مشایخ المشایخ در یک جلد. ۷- تراجم مشایخ شیوخ العصر. این کتاب ناتمام است. ۸- معجم شیوخه. ۹ - رسالة فی القراآت العشر، خطی. ۱۰- الفتاوی، خطی. ۱۱- شرح مختصر المنار، خطی، در اصول و جز آن. رجوع به البدر الطالع ج ۲ ص۴۵ و شذرات الذهب ج ۷ ص۳۲۶ و الضوء اللامع ج ۶ صص۱۷۴ - ۱۹۰ و الفوائد البهیة ص۹۹ در پاورقی و التیموریة ج ۳ ص۲۴۴ و خزائن الاوقاف ۵۹، ۸۱، ۲۵۲ و الکتبخانه ج ۲ ص۲۵۲ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ صص ۱۴ - ۱۵ و کشف الظنون ج۲ ص۱۱۴۲ و ۱۲۹۶ و ۱۳۶۴ و ۱۶۳۴ و ۱۷۸۵ و ۱۸۹۸ و ج۱ ص ۴۷۰ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن مالک مزنی. وی از جعید نقل کند: شنیدم که عمربن عبدالعزیز از سائب‌بن یزید پرسید آیا در میان اصحاب رسول خدا کسی را میشناسی که ازار را به جای رداء و رداء را به جای ازار بخود گیرد، گفت آری گفت اگر امروز کسی چنین کند گویند دیوانه است. (سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۱۴).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمد (ص) یکی از پسران محمدبن عبدالله (ص). محمد از خدیجه سه پسر آورد: قاسم، طاهر و طیب. گویندقاسم چندان زیست که به چهار پای می‌نشست و در مدت عمرش اختلاف بسیار است. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۱۵۷). وی بزرگترین پسر آن حضرت بود. (حبیب السیر خیام ج ۱ ص۲۹۱). او پیش از بعثت در مکه از خدیجه متولد شد و به سن دوسالگی وفات یافت. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۲۹). آن حضرت را به همین مناسبت ابوالقاسم گویند. (ناظم الاطباء).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمد ابوهاشم جعفر علوی حسنی. از شریفان و امیران ادیب و شاعر مکه که حکومت آن شهر را پس از پدر به سال ۴۸۷ هـ.ق. به دست گرفت. حکومت را از او گرفتند ولی وی به سال ۴۸۸ پس از جنگی بار دیگر به حکومت رسید و تا هنگام مرگش به سال ۵۱۸ هـ.ق. در منصب خود باقی بود. رجوع به تاریخ الدول الاسلامیة زینی دجلان ص۱۴۲ و خلاصة الکلام ص۱۹ شود. در کتاب اخیر پاره‌ای از اشعار او نیز آورده شده و رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۷۱ و ابن ظهیرة ص۳۰۷ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص۱۷ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمد. یکی از کسانی است که در فوت عبدالله‌بن مروان غمگین و ناراحت شده بود و اندرز گفت. (سیره عمربن عبدالعزیز ص۳۵ و ۲۵۴).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمد اصفهانی شیبانی، مکنی به ابوالحارث. از دانشمندان است. عبدالله‌بن جعفر از او روایت کند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج۲ ص ۱۶۱).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن ابی‌بکر صدیق، مکنی به ابومحمد (۳۷ - ۱۰۷ هـ.ق./ ۶۵۷ - ۷۲۵ م.) یکی از فقیهان هفتگانهٔ مدینه است. در مدینه متولد و در قدید میان مکه و مدینه هنگامی که عازم اداء مناسک حج یا عمره بود وفات یافت. در اواخر زندگی دچار نابینائی شد. ابن عیینه گوید: قاسم، افضل مردم زمان خود بود. رجوع به الجرح و التعدیل قسم ثانی از جزء دوم ص۱۱۸ و نکت الهمیان ص ۲۳۰ و الوفیات ج ۱ ص۴۱۸ و صفوة الصفوة ج ۲ ص۴۹ و حلیة الاولیاء ج ۲ ص۱۷۳ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۱۵ و قاموس الاعلام ترکی و نیز ابومحمد قاسم شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن احمد انصاری اوسی قرطبی معروف به ابن الطیلسان، از علماء ادب است. سیوطی در کتاب بغیه از او یاد کرده و گوید: صفدی گوید کان مع معرفته بالقراآت و العربیة متقدماً فی صناعة الحدیث. وی به سال ۵۷۵ هـ.ق. تولد یافت و از جد مادری خود ابوالقاسم‌بن غالب شراط و ابوالعباس‌بن مقدام و ابومحمدبن عبدالحق خزرجی روایت کند. عبدالمنعم‌بن فرس و ابوالقاسم‌بن سمحون به وی اجازهٔ روایت داده‌اند. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- ما ورد من الامر فی شربة الخمر. ۲- بیان المنن علی قاری الکتاب و السنن. ۳- الجواهر المفصلات فی الروایات المسلسلات. ۴- غرائب اخبار المسندین و مناقب آثار المهتدین. ۵- اخبار صلحاء اندلس. چون فرنگیان قرطبه را گرفتند وی از آن شهر بیرون شد و به مالقه آمد و متولی خطابهٔ آن سامان گشت تا به سال ۶۴۳ هـ.ق. وفات یافت. (روضات الجنات چ ۲ ص ۵۰۳) (بغیة الوعاة ص ۳۸۰) (تکملهٔ ابن آبار ص۷۰۳) (التبیان به عنوان ابن طیلسان) (الاعلام زرکلی ج۶ ص ۱۷) (کشف‌الظنون ج۲ ستون ۱۱۹۵).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن بشار انباری. رجوع به ابن انباری شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن ثانی مشهور به ابن ثانی (۱۲۳۶ - ۱۳۳۱ هـ.ق./ ۱۸۲۱ - ۱۹۱۳ م.) از تمیم و از طائفهٔ بنی‌حنظله و مؤسس حکومت آل‌ثانی در قطر خلیج فارس است. در آن شهر تولد یافت و در زمان پدر خود به جای او ریاست آن سامان را به عهده گرفت و شورشی را که بر پا شده بود فرونشاند. مردم دور او گرد آمدند و او سرپرستی و ریاست آنان را در قریهٔ دوحه که از قراء قطر و تابع بحرین بود به عهده گرفت، و آن را پس از جنگهائی به سال ۱۲۹۰م. از

بحرین جدا ساخت و چیزی نمانده بود که بر بحرین نیز دست یابد و انگلستان هم در این جنبش دخالت داشت و قاسم با آن کشور پیمان بست و کوشید که بر احساء مسلط گردد. ترکهای عثمانی در برابر او مقاومت کردند. وی در ضمن جنگی بر آنان پیروز گشت ولی سرانجام کارش بسستی گرائید. خاندان امام عبدالرحمن‌بن فیصل سعود و فرزندش عبدالعزیزبن عبدالرحمن که مطرود آل‌رشید بودند به سال ۱۳۰۸ هـ.ق./۱۸۹۰ م. پیش از آنکه به کویت وارد شوند در حدود دو ماه نزد وی ماندند. قاسم کوشش خود را به بازرگانی و معاملات لؤلؤ بکار انداخت و بیش از ۲۰ کشتی برای استخراج لؤلؤ در دست داشت و تعداد فراوانی از بندگان خریداری کرد و آزاد ساخت و برای آنان در قطر دهی بنا کردند و آن را سودان نام گذاردند. وی مردی دلاور و جنگجو و بزرگوار بود. و مذهب حنبلی داشت و شیوا سخن میگفت. برخی از مورخان دربارهٔ وی گویند: وی حاکم‌قطر و خطیب روزهای جمعه و قاضی و مفتی و امیر آن سامان بود و اشعار عامیانهٔ (نبطی) نیز دارد که بخشی از آن را در دیوان کوچکی چاپی گرد آورده است. عمری دراز یافت به طوری که میگفتند که وی در یکصدوپانزده سالگی وفات یافت و بیش از نود زن گرفت و فرزندان و نوادگان او بزرگ شدند و در سالهای آخر زندگانیش هنگامی که سوار میشد شصت نفر از فرزندان و فرزندزادگانش با وی سوار میشدند. چون کار ابن سعود (ملک عبدالعزیز) قوت گرفت و شعاع حکومت خود را در نجد گسترش داد قاسم از وی بترسید و پیامی تهدیدآمیز به وی فرستاد. ابن سعود به سوی وی حرکت کرد و قاسم پیش از رسیدن ابن سعود وفات یافت و پس از آن میان آل‌سعود و آل‌ثانی صلح برقرار گردید. اهل قطر و بحرین قاف را بین یاء و جیم تلفظ میکنند و قاسم را جاسم میگویند. رجوع به مجلهٔ لغةالعرب ج ۳ ص ۱۶۱ و ۲۷۴ و قلب جزیرة العرب ص ۱۳۳ و تاریخ نجد الحدیث ص ۹۰ و ۹۱ و ۱۰۰ و ۱۹۰ و عمان و الساحل الجنوبی الخلیج الفارسی ص ۲۲۷ و ۳۰۰ و ۳۰۶ و دیوان النبط ج ۱ ص یج و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۲۰ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن رمضان نحوی عجلانی، مکنی به ابوالجود. از علماء ادب و هممصر ابن جنی بوده است. از اوست: ۱- المختصر للمتعلمین. ۲- المقصور و الممدود. ۳- المذکر و المؤنث. ۴- الفرق. (روضات الجنات ج ۲ ص ۵۰۳) (معجم الادباء ج ۲ ج ۶ ص ۱۹۹).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان هلالی قیسی. وی از صاحبین و عبدوس‌بن محمد و ابوعمر طلمنکی و یونس‌بن عبدالله قاضی و محمدبن نبات و ابن فرضی و ابن عطار و ابن هندی و جماعت بسیاری از دانشمندان اندلس روایت کند. سفری به حج رفت و از ابوذر هروی و جز او حدیث اخذ کرد. او مجتهد و اهل صلاح بود بیشتر تألیفاتش را به خط زیبای خود نوشت و در روایت مورد اطمینان بود. در جامع مجلس موعظه داشت که مردم را اندرز میگفت و به دنیا توجهی نمیکرد و مانند شمشیری بر ضد مردم دنیاپرست و مال‌دوست بود. گویند که وی بیماری سلس داشت که هیچ از او جدا نمیگشت ولی هر وقت در جامع می‌نشست این بیماری مرتفع میشد و به محض تمام شدن موعظت او و رفتن از مسجد جامع باز بیماری به سراغ وی میرفت. وی در رجب سال ۴۵۸ هـ.ق.وفات یافت. (الحلل السندسیه ص ۲۲).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن صباح. از استادان نحو و ادب عرب بود. از سهل‌بن عثمان و عبداللهبن عمران و جز ایشان روایت کند. در سال ۸۶ یا ۸۷ هـ.ق. وفات یافت. ابونعیم گوید: از محمدبن حیان شنیدم که میگفت من مجلس او را دیدم و از او درس شنیدم. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۰).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرحمن‌بن ابراهیم‌بن موسی‌بن ابی‌العافیهٔ مکناسی زناتی، مشهور به ابن ابی‌العافیه (وفات ۴۶۲ هـ.ق.) یکی از امیرانی است که رهبری طائفهٔ زنات را در شهر فاس هنگامی که لشکر مرابطین لمتونیین به سال ۴۶۰ هـ.ق. به آنجا هجوم کردند به عهده داشت. وی معنصربن معز زناتی را امیر لشکر در آن جنگ کرد و معنصر در یکی از جنگهائی که با مرابطین داشت مفقود شد. قاسم خود به جای او به سرکردگی لشکر رفت و با همهٔ سپاه خود از شهر فاس بیرون شد. مرابطان شکست خوردند و یوسف‌بن تاشفین که رئیس آنان و از معرکهٔ جنگ دور بود بار دیگر حمله کرد و فاس را به سختی محاصره نمود و با قهر و غلبه به سال ۴۶۲ هـ.ق.به فاس وارد شد و افراد خاندان مغراوه و بنی‌یفرن و مکناسه را کشت. رجوع به جذوة الاقتباس ص ۳۴۳ و اعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۱۶ و نیز ابن ابی‌العافیه شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله اموی، مکنی به ابومحمد و معروف به ابن طال لیله. از حسن‌بن رشید و ابن زیاد لؤلؤی و تمیم‌بن محمد روایت کند و ابوعبداللهبن عبدالسلام حافظ و جز او از او روایت دارند. وی پس از سال ۴۰۷ هـ.ق. وفات یافت. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۲).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن علی، ملقب به المنصور بالله. از خاندان الهادی الی الحق حاکم‌یمن و از ائمه زیدیه است. در اطراف صنعاء به سال ۹۶۷ هـ.ق. تولد و نشو و نما یافت و بخشی از علوم را فرا گرفت و مردم را به بیعت خود خواند. جمعیت کثیری به سال ۱۰۱۶ هـ.ق. به پیشوائی او بیعت کردند. وی نمایندگان خود را به سوی قبائل اعزام داشت و دارای قدرت و شوکت گردید و با نواب‌السلطنهٔ ترکیه در یمن به جنگ برخاست و بسیاری از سرزمین او را تصرف کرد و تمام مردم جبال از او پیروی کردند. وی مردی محتاط و شجاع بود و بر همین منوال بود تا در شهاره به سال ۱۰۲۹ هـ.ق. وفات یافت. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- الاعتصام در حدیث که ناتمام است. ۲- اساس لعقائد الا کیاس. خطی در اصول دین. رجوع به البدر الطالع ج ۲ ص ۴۷ و بلوغ المرام ص ۶۵ و الذریعه ج ۲ ص ۳ و البعثة المصریه ص ۲۱ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۸ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن فاخربن محمد اصفهانی. از علماء. وی در سلسلهٔ سند حدیثی است که از رسول خدا روایت شده و دربارهٔ قدمت کلام خدا است. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۱).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن قاسم، مکنی به ابوبکر و ملقب به سنگ دانگ. از محدثان است. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج ۲ ص ۱۶۳).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن قاسم. رجوع به قاسم کنون شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن قاسم. رجوع به قاسم حمودی شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن قاسم. رجوع به قاسم بیانی شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن مباشر واسطی، مکنی به ابونصر. از علماء نحو است. وی در بغداد با اصحاب ابوعلی ملاقات کرد و شهر به شهر میگشت تا به مصر رسید و در آنجا سکونت گزید. مردم مصر نزد او به خواندن پرداختند و ابوالحسن طاهربن احمدبن بابشاذ از او فرا گرفت. تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- شرح‌اللمع. ۲- کتاب فی النحو. (معجم الادباء چ ۲ ج ۶ ص ۱۹۹).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن موسی، مکنی به ابوفلیته، شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن هشام یا هاشم مدائنی، معروف به علوی. در گاهنامه آمده از علماء ریاضی قرن سوم و چهارم هجری است که شاگرد این آدمی (حسن‌بن محمدبن

حمید) بوده و پس از فوت استاد خود کتاب زیج بزرگ او را تمام و کامل نموده و به نظم‌العقد موسوم ساخته است. کتاب نظم‌العقد حاوی جداول تعادیل و حرکت اقبالی و ادباری فلک است که قبل از آن کسی متعرض نشده. علوی کتاب زیج استاد خود را در ۳۳۸ به معرض مطالعه و استفاده گذارده است. از عبارت فوق معلوم میشود که در سال ۳۳۸ هـ.ق.ابن آدمی وفات نموده بود به طوری که در حدود تقریب اواخر قرن سوم زمان حیات وی را ضبط کردیم. تاریخ وفات علوی بدست نیامد ولی مسلماً بعد از ۳۳۸ چند سالی حیات داشته است. (گاهنامهٔ سال ۱۳۱۰ هـ.ش. چ مجلس ص۴۳) (تاریخ الحکماء ابن قفطی چ لیپزیک ص۲۸۲).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف. رجوع به قاسم اشبیلی شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن محمد دیمرتی اصفهانی، مکنی به ابومحمد از علماء نحو و لغت بوده و از ابراهیم‌بن متویهٔ اصفهانی و محمدبن سهل‌بن صباح روایت کند. وی چهل سال منصب قرائت (اقراء) داشت. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- تقویم السنة و تفسیر الحماسة و غریب الحدیث والابانة. ۲- تهذیب الطبع فی نوادر اللغة. ۳- العارض فی الکامل. ۴- تفسیر ضروب المنطق و جز اینها. (روضات الجنات چ ۲ ص۵۰۳) (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج۲ ص۱۶۳) (معجم الادباء چ ۲ ج۶ ص۱۹۸ و ۱۹۹).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن مخرمةبن مطلب. وی برادر قیس‌بن مخرمه است. پیغمبر به او و برادرش صلت صد وسق[1] از خیبر داد. مادر این دو تن، بنت معمربن امیةبن عامر از طائفه بنی بیاضه است. روایتی از قاسم و برادرش صلت ندیدم. (الاستیعاب چ هند ج۲ ص۵۳۵).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن مخیمره، مکنی به ابوعروه. یکی از کسانی است که عمربن عبدالعزیز را اندرز گفته است: موسی‌بن سلیمان از قاسم‌بن مخیمره نقل کند که قاسم گوید من بر عمربن عبدالعزیز وارد شدم و در سینه حدیثی داشتم که میخواستم به او بگویم. به او گفتم که روایت است هرکس حاکمی را برای مردم معین کند که روی از مردم بپیچد و به حوائج و خواسته‌های آنان نرسد خداوند در روز رستاخیز به نیازمندیهای او وقعی ننهد. عمر چون این حدیث بشنید سر به جیب تفکر فروبرد و در میان مردم رفت. وی به سال ۱۰۰ هـ.ق.وفات یافت. (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز چ مصر ۱۳۳۱ هـ.ق. ص۱۳۶) (تهذیب التهذیب ج ۸ ص۳۳۷) (الجرح والتعدیل قسم ۲ از جزء ج ۳ ص۱۲۰) (الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۲۰).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن مظفر ابی‌غالب‌بن محمودبن تاج‌الامناء ابی‌الفضل احمدبن الحسن‌بن هبةاللهبن عبداللهبن محمدبن عساکر دمشقی طبیب بهاءالدین. وی به سال ۶۲۹ هـ.ق.تولد یافت و از بسیاری از علماء و محدثین از جمله ابن اللتی و ابن سنی‌الدوله حدیث شنیده و ابن العوام و سخاوی و یوسف‌بن خلیل و نصربن عبدالرزاق جمیلی به وی اجازهٔ حدیث داده‌اند. او مردی ثروتمند بود و در دیوان خزانه (وزارت مالیه) مدتی مشغول شد و سپس از کار دست کشید. بسیاری از دارائی خود را به مستحقان انفاق میکرد و خانه‌اش را خانهٔ حدیث و روایت کرده‌بود. ذهبی گوید محسنات فراوانی بود و نسبت به دانشجویان شکیبائی داشت و به تخلیط مذهب منسوب بود. برزالی قریب پانصد جزء نزد او خوانده است. وی در شعبان سال ۷۲۳ وفات یافت. (الدرر الکامنه ج۳ ص۲۴۰).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن مَعن‌بن عبدالرحمن‌بن مسعود قاضی، مشهور به مسعودی و مکنی به ابوعبدالله. از علماء و فقیهان حنفی است که در کوفه به منصب قضا رسید. وی به سال ۱۷۵ هـ.ق.در رأس عین وفات یافت. ولی شیخ ابن حجر در کتاب التقریب پس از معرفی وی به شرحی که گذشت گوید: در رجال الصادق از او چنین یاد کرده است: قاسم‌بن عبدالرحمن‌بن عبداللهبن مسعود. و این یا سهو است و یا اینکه ابن حجر نام پدر را حذف کرده و به جد نسبت داده است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- کتاب النوادر. ۲- غریب المصنف. (روضات الجنات ج۲ ص۳۷۲) (تهذیب التهذیب ج ۷ ص۳۳۸) (ارشاد الاریب ج ۶ ص۱۹۹، ۲۰۲) (الفوائد البهیه ص ۱۵۴) (بغیة الوعاة ص ۳۸۱) (الجواهر المضیه ج ۱ ص۴۲) (الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۲۱ و معجم الادباء چ ۲ ج ۶ ص۱۹۹ - ۲۰۲) (ابن الندیم ص۱۰۳).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن منصور دوانیقی خلیفه عباسی. وی در ده‌سالگی وفات یافت. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۲۱۹).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن مندةبن کوشیذ ضریر. در محلهٔ کلکه می‌نشست. وی از سعدویه و شاذکوفی و سهل‌بن عثمان روایت کند. در آخر عمر به تخلیط مذهب دچار شد و او را تضعیف کرده‌اند. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج۲ ص۱۶۲).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن موسی. از اهل ری است. صاحب کشف الغمه از اعلام الوری که مصنف طبری است نقل کند که وی امام صاحب الامر را دیده است. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۱۱۰).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن موسی‌بن اشیب بغدادی. با موفق به اصفهان وارد شد. وی از بغدادیان و احمد دورقی و احمدبن منیع و عمروبن عثمان حمصی حدیث کرد. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج۲ ص۱۵۹).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن موسی‌بن جعفر. وی یکی از فرزندان موسی‌بن جعفر است. (تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۲۰۶) (حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۸۱).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن مولانا عبدالرحیم. مولاعبدالرحیم که از طرف محمدخان شیبانی صدارت خراسان را داشت پس از خود خراسان را در میان فرزندان خود قاسم و منصور و یوسف تقسیم نمود. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص ۳۸۳).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن مهنا الاعرج. یکی از والیان و حاکمان مدینه است. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص ۶۰۱).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن نصر مخرمی بغدادی، یکی از دانشمندانی است که به اصفهان وارد شده است. وی از ابونعیم و عفان و جز ایشان حدیث کند. معلوم نیست که او در اصفهان حدیث گفته باشد. (ذکر اخبار اصبهان چ لیدن ج۲ ص۱۶۱).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن نصیربن وقاص، مکنی به ابومحمد و مشهور به ابن ابی‌الفتح (۲۸۴ - ۳۳۸ هـ.ق./ ۸۹۷ - ۹۵۰ م.) شاعری است اندلسی از مردم شذونه[2]. وی خطیب و پیش‌نماز مردم قلسانه[3] بوده در اواخر عمر به زهد و پارسائی و بی‌اعتنائی به دنیا پرداخت. دیوان شعری دارد که بیشتر آن پیرامون تقوی و پارسائی است. رجوع به ابن الفرضی ج ۱ ص۲۹۶ و بغیة الوعاة ص ۳۸۱ و زرکلی چ ۲ ج۶ ص۲۱ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن هارون‌الرشید. رجوع به قاسم مؤتمن شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن هاشم‌بن فلیتهٔ علوی حسینی. از امیران مکه است. وی به سال ۵۴۹ هـ.ق.پس از وفات پدر به حکومت آن شهر رسید و فتنه‌ای میان او و عمویش عیسی‌بن فلیته به سال ۵۵۳ هـ.ق.درگیر شد و به دنبال آن عیسی بر مکه دست یافت. قاسم گروه بسیاری را گرد خود جمع کرد و به سال ۵۵۷ وارد مکه شدند و چند روزی در آنجا ماندند. عموی او حمله را از سر گرفت و قاسم در این یورش فرار کرده به کوه ابوقبیس بالا رفت. در این اثنا از اسب خود به زمین افتاد و به

---

۱ - هر وسق شصت صاع و یا یک بار شتر است.

2 - Sidona.   3 - Calsena.

دست یکی از یاران عیسی به سال ۵۵۷ هـ.ق. کشته شد. رجوع به خلاصة الکلام ص ۲۰ و تاریخ الدول الاسلامیه ص ۱۴۰ و ابن ظهیره ص ۳۰۸ و صبح الاعشی ج ۴ ص ۲۷۱ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۲۲ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۹۹.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن هبة الله العساکر، مکنی به ابومحمد. از عالمان است. وی به سال ۵۹۷ درگذشت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۳۰ و قاسم‌بن علی‌بن حسن‌بن هبة الله عساکر و ابن عساکر شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن قاسم‌بن صبیح عجلی بولاء (بالولاء)، مکنی به ابواحمد. شاعری از مردم کوفه بود. مرزبانی گوید: هو ارثی الناس للبهایم. وی برادر احمدبن یوسف کاتب وزیر مأمون و شاعرتر از اوست. پس از برادر زندگی کرد و در مرگ برادر مرثیه گفت. کتاب رسائل از تألیفات اوست. رجوع به مرزبانی ص ۳۳۵ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۲۱ و ابن الندیم ص ۱۷۸ شود.

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن یوسف‌بن محمدبن علی تجیبی سبتی نجار محدث علم‌الدین. وی در حدود سال ۶۷۰ هـ.ق. تولد یافت و در شهر خود به تحصیل همت گماشت و حدیث شنید و به حج رفت و از عراقی و ابن عساکر و ابن قواس و جز ایشان روایت شنید. ذهبی گوید: من برای او صد حدیث از صد استاد بیرون آوردم. او را حسن خلق و محسناتی فراوان بود. تألیفاتی دارد. کتاب رحلت او را که محتوی سه جلد بزرگ است دیده‌ام. این کتاب را به سبک ابن رشید نگاشته است. پیش از نگاشتن آن کتاب ده سال به سیر و سیاحت پرداخته. رحلهٔ وی بر رحلهٔ ابن رشید این مزیت را دارد که متضمن فصلی است در شرح احوال مشایخی که وی در هر دیار با آنها ملاقات کرده و از آنان حدیث شنیده است. (الدرر الکامنة ج ۳ ص ۲۴۰).

قاسم. [سِ] (اِخ) ابن یوسف حسینی سمرقندی حنفی، ملقب به امام نصرالدین. از علماء حنفی‌مذهب است. او راست: قانون فی فروع الحنفیة. (کشف الظنون چ ۱۹۴۳ ص ۱۳۱۳).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) قصبه‌ای است در شمال غرب مشهد، در کنار خرابه‌های طوس، در ایالت خراسان و در سرچشمه نهر «کشف‌رود» از توابع «هری‌رود» و مرکز پرورش بهترین شترهای ایران است. (قاموس الاعلام ترکی).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) قصبه و اسکله‌ای است در ۲۵۵ هزارگزی بابل در ایالت مازندران. (قاموس الاعلام ترکی).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران. ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران. ۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاور علیشاه و ۶ هزارگزی شمالی راه‌آهن تهران رباط کریم واقع است. در جلگه قرار دارد و هوای آن معتدل است. ۶۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و در بهار از رود کرج تامین میشود. محصولات آن غلات، چغندر، قند، میوه‌جات و انگور است. شغل اهالی زراعت می‌باشد. در حدود ۱۰ باب دکا کین مختلفه و بهداری دولتی دارد. راه مالرو، از طریق کامه ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات. در ۱۵ هزارگزی خاور خمین و ۸ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خمین به دلیجان و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، بنشن، چغندرقند و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق امیریه ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دو دانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاور ضیاءآباد و ۳ هزارگزی راه شوسه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء پائین بخش وفس شهرستان اراک. در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری کمیجان و ۹ هزارگزی راه عمومی واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۷۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه مالرو دارد. نام قدیمی این ده گوی‌تپه بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است جزء دهستان طارم بخش سیردان شهرستان زنجان. در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری سیردان و کنار رود قزل‌اوزن قرار گرفته و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رود کلج و محصول آن غلات و بن‌شن و زیتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک. در ۱۸ هزارگزی جنوب فرمهین و ۳ هزارگزی شهرستان اراک و در دامنه واقع و هوای آن سردسیری است. ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و بن‌شن و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. در ۳۰ هزارگزی جنوب ماه‌نشان و ۹ هزارگزی راه عمومی واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۱۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک. در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری آستانه واقع و موقعیت جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۸۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و زه آب رودخانهٔ محلی و محصولات آن غله و بن‌شن و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از عقیل‌آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مهتاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان. در ۸ هزارگزی شمال خاوری صیدآباد و هزارگزی شوسهٔ. دارای ۱۶ تن سکنه. آب قنات این ده لب‌شور و میگویند برای معالجهٔ امراض جلدی مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان. در ۴ هزارگزی سمنان. دارای ۴۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سدن‌رستاق بخش مرکزی شهرستان. در ۲۴ هزارگزی باختر گرگان و دارای ۹۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میانرود باختر بخش نور شهرستان آمل. در ۱۳ هزارگزی سفلی آمل در دشت واقع و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۹۰ سکنهٔ شیعه، مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ میانرود، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت است، راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۸هزارگزی جنوب خاوری مینودشت واقع و سرزمین آن کوهستانی است. دارای ۱۰۵ تن سکنه و شغل عمدهٔ اهالی تهیه ذغال است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان. در ۲۴هزارگزی شمال باختری کاشان، کنار شوسهٔ کاشان به قم. دامنه، هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن سکنه است که شیعه و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، هندوانه، خربزه، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و از طریق نصرآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوشقان بخش میمهٔ شهرستان کاشان. در ۳۰هزارگزی شمال خاوری میمه، موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آن غلات و خربزه و مختصر میوه، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و از طریق کلوخ اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب‌رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. در ۱۴هزارگزی جنوب صیدآباد و ۴هزارگزی ایستگاه مروان و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل، دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات لب شور محصول آن غلات و حبوبات و پسته و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. از طریق ایستگاه سرخده اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. در ۳۰۰۰گزی شمال همدان و ۱۰۰۰گزی خاور شوسهٔ همدان به تهران. جلگه‌ای و سردسیر است. سکنهٔ آن ۸۹۱ تن و فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و توتون و انگور و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج. در ۱۱۰۰۰گزی خاور قروه و ۴۵۰۰گزی شمال شوسهٔ همدان به قروه. جلگه‌ای و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن و کردزبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از طریق شکوه‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد، شهرستان همدان. در ۱۲۰۰۰گزی خاوری قصبه اسدآباد و ۱۰۰۰۰گزی خاور شوسهٔ اسدآباد به همدان. کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۲۴۷ تن ترکی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه‌ها، محصول آن غلات، انگور و لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. سرچشمهٔ رودخانهٔ خنداب بالای آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان. در ۲۲۰۰۰گزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۷۰۰۰گزی جنوب راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه کنار رودخانهٔ تویسرکان و جلگه واقع است و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه قلقل‌رود. محصول آن غلات، تریاک، صیفی، انگور، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و از فرسفج اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. در ۲۴۰۰۰گزی باختر کنگاور و ۶۰۰۰گزی شمال باختری قزوینه. کوهستانی، سردسیر، سکنهٔ آن ۹۴ تن و زبان ایشان فارسی کردی است. آب آن از چشمه کوچک. محصول آن غلات دیمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان بخش حومهٔ شهرستان ملایر. در ۳۹۰۰۰گزی جنوب خاوری شهر ملایر. کنار راه اتومبیل‌رو ملایر به اراک. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، دیم. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج. در ۳۲۰۰۰گزی شمال باختر زراب و ۸۰۰۰گزی شوسهٔ مریوان به سنندج. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و ذغال‌فروشی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. در ۱۹۰۰۰گزی جنوب خاور چرداول، کنار راه شوسهٔ مالرو شیروان. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر است. آب آن از رودخانهٔ چرداول، سکنهٔ آن ۵۰ تن و زبان آنان کردی است. محصول آن غلات، تریاک و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز. در کنار راه مالرو قشلاق لجان به دهله و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۶۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، تریاک، و پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۱۹هزارگزی باختر الیگودرز و ۱۱هزارگزی خاور شوسهٔ ازنا به دورود و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۴۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، تریاک، پنبه، چغندر و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۲۲هزارگزی شمال باختر نورآباد و ۶هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به کرمان، در تپه‌ماهور واقع و هوای آن سردسیری مالاریائی است. ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حسنوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. در ۵هزارگزی خاور الشتر و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ الشتر به خرم‌آباد واقع است. و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) به کُرِه که نام دیگر آن است رجوع شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا. در ۲۹هزارگزی خاور فسا و دوهزارگزی راه فرعی فسا به داراکویه و در جلگه واقع است. هوائی معتدل و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و گلیم بافی است. دبستان و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۶۴هزارگزی جنوب فسا در اردکان و ۴هزارگزی راه فرعی بیضاء به زرقان. در جلگه واقع است. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و ماش و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد در ۱۱هزارگزی خاور قیر و کنار راه مالرو عمومی قیر به مبارک‌آباد. در جلگه واقع است. هوای آن گرم و مالاریایی است. ۱۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۷۳هزارگزی جنوب خاور اردکان و کنار راه فرعی پل‌خان به کامفیروز. در جلگه واقع است. هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شیب کوه (زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا. در ۳۰هزارگزی جنوب خاور فسا و ۵هزارگزی شوسهٔ فسا به جهرم واقع است. ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب، شهرستان زابل. در ۱۲۰۰۰گزی خاور بنجار و ۱۰۰۰گزی راه مالرو ده دوست‌محمد به زابل. جلگه، گرم و معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۳۳ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند، محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. برج قدیمی از زمان نادرشاه دارد. راه مالرو نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان. در ۶۰۰۰گزی خاور رفسنجان و ۷۰۰۰گزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان. در جلگه واقع و سردسیر است. سکنه ۹۴۵ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پسته، پنبه، لبنیات، شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. در ۱۳۰۰۰گزی باختر بمپور و ۲۰۰۰گزی باختر شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار. جلگه‌ای، و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ بمپور. محصول آن غلات، ذرت، شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دهبالا بخش خاش شهرستان زاهدان. در ۲۶۰۰۰گزی خاور خاش و ۵۰۰۰گزی جنوب راه فرعی گزو به خاش. جلگه‌ای و هوای آن گرمسیر و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. ساکنین از طایفهٔ شهنوازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نوق باختری شهرستان رفسنجان. در ۵۹۰۰۰گزی شمال رفسنجان. کنار راه مالرو رفسنجان به بافق، در جلگهٔ سردسیر واقع است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پسته، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریگان، بخش فهرج شهرستان بم. در ۲۲۰۰۰گزی جنوب خاوری فهرج و ۴۰۰۰گزی راه فرعی ریگان به بم. جلگه‌ای و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۴۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. در ۴۴۰۰۰گزی جنوب سبزواران و ۴۰۰۰گزی جنوب راه فرعی سبزواران به گلاشکرد، جلگه، گرمسیر مالاریائی. سکنهٔ آن ۵۵ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. در ۴۸۰۰۰گزی شمال کرمان و ۶۰۰۰گزی باختر راه فرعی کرمان به چترود. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. در ۵۵۰۰۰گزی خاور رفسنجان و ۵۰۰۰گزی جنوب شوسهٔ رفسنجان به کرمان. سکنهٔ آن ۲۷ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۹۰۰۰۰گزی جنوب باختری بافت سر راه مالرو ده سرد جنز واقع است. سکنهٔ آن ۱۲ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. در ۱۷۰۰۰گزی شمال سعیدآباد، سر راه فرعی زیدآباد به سعیدآباد. سکنهٔ آن ۱۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. در ۴۰۰۰گزی جنوب راین، کنار راه فرعی ساردوئیه به راین. سکنهٔ آن ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باغین بخش حومهٔ شهرستان کرمان. در ۶۰۰۰۰گزی باختر کرمان و ۱۲۰۰۰گزی شمال شوسهٔ کرمان به طهران سکنهٔ آن ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان لب‌کویر بخش بجستان شهرستان گناباد. در ۲۶هزارگزی باختر بجستان، سر راه مالرو عمومی نیگنان و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۴۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و شغل مردم آن زراعت و مالداری است. راه مالرو و معدن گل سرخ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. در ۶هزارگزی شمال خاوری طرقبه، سر راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. در دامنه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن

غلات و بن‌شن و تریاک و میوه جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سه‌قلعه بخش حومهٔ شهرستان فردوس. در ۳۷هزارگزی جنوب خاوری فردوس و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی معدن به فردوس. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۱۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و گاورس و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. در ۶۶هزارگزی جنوب باختری رود و ۲هزارگزی شمال زوزن. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۱۰۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری خوسف. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان. در ۸۳هزارگزی جنوب باختری فریمان سر راه مالرو عمومی امیران به دولت‌آباد. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۳۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و توتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس. در ۶هزارگزی جنوب طبس و ۴هزارگزی خاور مالرو عمومی طبس به خداآفرین. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. در ۱۵هزارگزی خاور فدیشه و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رقهٔ بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس. در ۱۶هزارگزی باختر بشرویه واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. ۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. در ۱۸هزارگزی جنوب نیشابور و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. در ۹هزارگزی جنوب نیشابور و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد. در ۶۰۰۰گزی جنوب باختر یزد و ۲۰۰۰گزی باختر راه یزد به سریزد. جلگه معتدل، مالاریائی. سکنهٔ آن ۵۴۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی و نساجی است. راه آن فرعی است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان هرات و مروست بخش شهربابک شهرستان یزد. در ۹۷۰۰۰گزی شمال باختر شهربابک و ۱۰۰۰گزی باختر راه مروست به یزد. جلگه، معتدل، مالاریائی. سکنهٔ آن ۵۴۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. در ۵۱۰۰۰گزی باختر نجف‌آباد و ۷۰۰۰گزی راه نجف‌آباد به دامنه. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بادام، سیب زمینی، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه و کرباس بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۶۰۰۰گزی شمال باختر اردل و ۲۱۰۰۰گزی تا راه عمومی مالرو. کوهستانی با آب و هوای معتدل، سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. زبان لری. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، کتیرا، پشم، روغن و گزانگبین. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. قشلاق آنان در اطراف مسجد سلیمان است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) (رودخانهٔ...) یکی از رودخانه‌های شمال ایران که از خشکه‌رود تا آنجا در حدود یک فرسخ است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۳۹ و ۲۰۳).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) یکی از دهها سدن‌رستاق در مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۸).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) نام محلی کنار راه سلطان‌آباد و ملایر میان بهمنی و دهنجانه. در ۳۴۲۶۰۰ متری طهران واقع است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قاسم‌آباد. [سِ] (اِخ) نام محلی است کنار راه رامسر به لنگرود میان شیخ زاهد و خشک‌رود. در ۵۰۱۷۰۰ متری طهران واقع است.

قاسم‌آباد آقا. [سِ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. و در ۲۶هزارگزی جنوب کرج و ۷هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین واقع است. این ده در جلگه قرار گرفته و هوائی معتدل دارد و دارای ۴۶۷ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و رود کردان و محصولات آن غلات، بن‌شن، صیفی، چغندرقند، لبنیات، انگور و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. امامزادهٔ قدیمی و راه مالرو دارد و از طریق پل کردان ماشین می رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد اخوان. [سِ دِ اَ خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران. در ۴هزارگزی شمال باختر ورامین متصل به راه احمدآباد و یکهزارگزی راه شوسه و در جلگه واقع است. هوائی معتدل دارد، سکنهٔ آن ۲۴۱ تن میباشند. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، صیفی، چغندرقند و میوه‌جات است. شغل اهالی

زراعت است. راه ماشین‌رو فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم‌آباد اسکندر. [سِ دِ اِ کَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

قاسم‌آباد اسماعیل‌خان. [سِ دِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود. در ۴هزارگزی جنوب قلعه نو و هزارگزی شوسهٔ شاهرود به گرگان. جلگه، معتدل، دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بن‌شن و میوه‌جات است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم‌آباد بالا. [سِ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاه کلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری رودسر نزدیک شوسهٔ رودسر به شهسوار. در جلگه واقع و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی است. ۷۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از نهر سیاه کلرودو محصول آن برنج و مرکبات و چای و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ثلث اهالی در تابستان برای تهیه علوفهٔ گله‌های خود به ییلاق جواهردشت میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم‌آباد بزرگ. [سِ دِ بُ زُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ بخش کرج شهرستان تهران. در ۳هزارگزی باختر کرج و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. در جلگه واقع است و هوائی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۴۶۳ تن است. آب آن از قنات و رود کردان و محصولات آن غلات، بن‌شن، صیفی، چغندرقند، باغات میوه، انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از طریق نیکی‌امام ماشین میرود. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد بزرگ. [سِ دِ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه ژن بخش فریمان شهرستان مشهد. در ۷۲هزارگزی شمال باختری فریمان و ۷هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی تهران به مشهد واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

قاسم‌آباد پائین. [سِ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ۲۰هزارگزی جنوب خاوری رودسر نزدیک شوسهٔ رودسر به شهسوار. در جلگه واقع و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است. دارای ۸۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر سیاه‌لات و استخر محلی و محصول آن برنج، ابریشم، کنف و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و پارچه‌بافی و تندمالی است چند دکان داخل آبادی و چند قهوه‌خانه کنار شوسه دارد چادرشب های ابریشمی این محل به خوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاسم‌آباد حاجی محمد صادق. [سِ دِ مُ حَ مَ صا دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختر رفسنجان. در ۲۰۰۰ گزی باختر رفسنجان، کنار شوسهٔ رفسنجان به یزد. جلگه، سردسیر، سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پسته و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قاسم‌آباد چاه کواری. [سِ دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنبکی بخش فهرج شهرستان بم. در ۳۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری فهرج و ۳۰۰۰ گزی‌راه فرعی بم به ریگان جلگه، گرمسیر و مالاریائی، سکنهٔ ۱۳۱ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، حنا، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قاسم‌آباد خانلر. [سِ دِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود. در ۴هزارگزی جنوب قلعه‌نو و یک‌هزارگزی شوسهٔ شاهرود به گرگان. جلگه، معتدل و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بن‌شن و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم‌آباد دبیرالسلطان. [سِ دِ دَ رُسْ سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۱۶هزارگزی شمال باختر ری و پنج‌هزارگزی ایستگاه تپه‌سفید. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و در بهار از رود کرج است. محصولات آن غلات، صیفی و چغندرقند و شغل اهالی زراعت است، راه مالرو دارد و از ایستگاه تپه‌سفید ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد ساقوئیه. [سِ دِ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. در ۸۶هزارگزی جنوب خاور سوریان و ۹۴هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع است. ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

قاسم‌آباد سفلی. [سِ دِ سُ لا] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه. در ۱۵هزارگزی خاور زرند. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۳۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات شور و آب خوردن از آب انبار تأمین میشود. محصولات آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و لبافی است. راه فرعی دارد. از بنای قدیم یک آب‌انبار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد شاهی. [سِ دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۲۴هزارگزی باختر ری متصل به راه شوسهٔ رباط کریم. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۵۸۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و در بهار از سیلاب کرج است. محصولات آن غلات، صیفی، باغات میوه و چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد علیا. [سِ دِ عُلْ] (اِخ) دهی است جزء بخش زرند شهرستان ساوه در ۷هزارگزی شمال باختر زرند و ۴هزارگزی راه عمومی. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۷۸۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، بن‌شن، چغندرقند، پنبه و میوه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و لبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد قوام‌الدوله. [سِ دِ قَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. در ۱۱هزارگزی جنوب خاور شهر ری و ۲هزارگزی راه پارچین. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۳۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، صیفی و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از طریق محمودآباد ماشین به سختی میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد کوچک. [سِ دِ چَ / چِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ ساوج بلاغ بخش کرج شهرستان تهران. در ۴۲هزارگزی باختر کرج و پنج‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات رود کردان و محصولات آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقند، لبنیات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از طریق قاسم‌آباد بزرگ ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد گرجی. [سِ دِ گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران در ۲۴هزارگزی باختر کرج. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رود کردان و محصولات آن غلات، بن‌شن، انگور، صیفی و لبنیات است. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از طریق قهوه‌خانه پل کردان که سر راه شوسهٔ کرج به قزوین است ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم‌آباد گنبکی. [سِ دِ گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنبکی بخش فهرج شهرستان بم، در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب فهرج و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی بم به ریگان. در جلگه واقع است. هوای آن گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۴۸ تن و آب آن از قنات، محصول آن غلات، خرما و حناء است. شغل مردم آن زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

قاسم‌آباد لک‌لک. [سِ لَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ افشاردرم بخش اسدآباد، شهرستان همدان. در ۱۸۰۰۰گزی جنوب باختر اسدآباد، بین موسی‌آباد و لک لک. در جلگه واقع است. هوای آن سردسیر مالاریائی است سکنهٔ آن ۳۱۴ تن. آب آن از قنات و چشمه، محصول آن غلات، لبنیات، تریاک، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان: گلیم و جاجیم بافی است، راه در فصل خشکی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قاسم‌آباد میرهاشم. [سِ دِ شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود. در ۱۷ هزارگزی جنوب قلعه‌نو. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

قاسم‌آباد وی‌نسار. [دِ نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری بیجار کنار رودخانهٔ قزل اوزان واقع است. سکنه آن ۲۰ تن میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

قاسم‌آباد ینگی قلعه. [سِ دِ یِ قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. در ۱۸هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۶هزارگزی راه عمومی. در دامنه واقع و هوای آن سردسیری است. ۱۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات دیمی مختصر یونجه، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و صنایع دستی آنان قالی، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و از تاکستان ماشین میرود. کردهای این ده از طائفهٔ کاکاوند هستند و تغییر مکان نمیکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

قاسم آقا. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. در ۵۰هزارگزی باختری ایذه واقع است. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

قاسم آمدی. [سِ مِ] (اِخ) از علماء قرن ۱۱ هـ.ق. و از مشاهیر خوش‌نویسان است. وی از وطن خود دیاربکر به استانبول آمد و در ۱۲۰۴ هـ.ق. درگذشت. چون آیات قرآنی را به خط غبار بر روی دانه‌های برنج مینوشت به «غباری» شهرت یافته است. دعوی سیادت نیز میکرد اما نسبش مجهول است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم ادریسی. [سِ اِ] (اِخ) رجوع به قاسم حمودی و قاسم کنون شود.

قاسم ارسلان. [سِ اَ سَ] (اِخ) وی از شعرای ایران و از مردم مشهد است. در دورهٔ اکبر شاه هندی به هندوستان مسافرت کرد و در ۹۹۵ هـ.ق. درگذشت. دیوانی داشته است ولی از اشعار او به دست نیامد. (قاموس الاعلام ترکی).

قاسم اشبیلی. [سِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن یوسف‌بن محمدبن ابی‌یداس برزالی اشبیلی دمشقی، مشهور به علم‌الدین برزالی و مکنی به ابومحمد (۶۶۵ - ۷۳۹ هـ.ق. / ۱۲۷۶ - ۱۳۳۹م). محدث و مورخ است در شهر اشبیلیه در دمشق متولد شد و از مصر و حجاز دیدن کرد و کتابی در تاریخ تألیف نمود. این کتاب خطی است و پیوند تاریخ ابی شامه است که آن را به سال ۷۳۸ هـ.ق. میرساند و نام کسانی راکه حدیث از آنان شنیده و کسانی راکه به وی اجازهٔ سفر داده‌اند به ترتیب آورده است و اینان در حدود سه‌هزار تن میشوند و شرح احوال ایشان را در دو کتاب به نام «مطول» و «مختصر» گرد آورده است. و نیز او راست: «الوفیات» خطی، «الشروط» خطی، «ثلاثیات من مسند احمد» خطی، «مختصر المأة السابعة» خطی، «العوالی المسندة» خطی، «مجامیع» و تعالیق و حواشی فراوان دیگر. وی مردی دانشمند و خوش‌اخلاق و خوش‌محضر بود و تولیت مشیخهٔ نوری و مشیخهٔ دارالحدیث دمشق با وی بود. کتابهای خود و قسمتی از املاک خوب خود را برای امور خیر وقف کرد و در حال احرام در خلیص بین مکه و مدینه وفات یافت. وی منسوب است به برزاله از طوائف بربر. رجوع به فوات الوفیات ج ۲ ص۱۳ و البدر الطالع ج ۲ ص۵۱ و تذکرة الحفاظ ج ۴ ص۲۸۳ و ذیل طبقات الحفاظ ۱۸ و غربال الزمان خطی و ابن الوردی ج ۲ ص۲۳۷ و آداب اللغه ج ۳ ص۱۷۲ والبدایه والنهایه ۱۸۵:۱۴ والنعیمی ج ۱ ص۱۱۲ و درر الکامنه ج ۳ ص۲۳۷ و زرکلی چ ۲ ج۶ ص۱۷ و قاموس الاعلام ترکی و نیز برزالی شود.

قاسم اصفهانی. [سِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن اسد و قاسم‌بن ابی‌ایوب‌بن بهرام شود.

قاسم اعرج. [سِ مِ اَ رَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن مهنا شود.

قاسم‌اف. [سِ اُ] (اِخ) (خانان) طائفه‌ای هستند از خانان بلاد بلغار و از خاندان قاسم‌بن آلغ‌محمد. رجوع به قاسم‌بن آلغ محمد شود. (طبقات السلاطین لین‌پول ص۲۰۸).

قاسم افندی. [سِ اَ فَ] (اِخ) سعد ضابط. از علماء است و او راست: کتاب الوشاح الذهب وطوقه فی تعبئة الجیش و سوقه. این کتاب در مصر طبع شده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۸۳).

قاسم اکبرآبادی. [سِ مِ اَ بَ] (اِخ) از شعرای هندوستان است و در آگره نشو و نما یافته است. یک منظومهٔ فارسی به عنوان ظفرنامهٔ اکبرخانی به نام اکبرخان پسر دوست‌محمدخان حاکم افغانستان سروده و در آن از سفر انگلیسها به کابل بحث کرده است. این مثنوی به سال ۱۲۶۰ هـ.ق. پایان یافته از اشعار آن بدست نیامد. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم‌الارزاق. [سِ مُلْ اَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (ناظم الاطباء).

قاسم امام. [سِ اِ] (اِخ) (میرزا) ابن خواجه جلال‌الدین میرکی. از اعیان و اشراف هرات بود. وی در جوانی به تحصیل علوم همت گماشت و به مطالعهٔ رسائل متداول عصر پرداخت و در خوشنویسی زبانزد عموم گردیدو در فن شطرنج صغیر و کبیر مهارت تمام یافت. اشعار دلفریبش به سلاست الفاظ و جودت معانی مزین است و منشآت پرمایه‌اش در نظر فاضلان سخن‌سنج مطبوع. این اشعار از اوست:

شد مراکاسهٔ سر خاک در میخانه
باشد از گردش ایام شود پیمانه
ز آشنایان همه بیگانه شدم بهر تو من
آشنا ناشده گشتی تو ز من بیگانه
پیش واعظ منشین قصهٔ طوبی مشنو
قد برافراز که کوته شود این افسانه

وی در فتنهٔ ابوالقاسم بخشی که در زمان سلطان حسین‌میرزا اتفاق افتاد از مخالفان

وی (بخشی) بشمار میرفت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۳۷، ۶۱۷).

قاسم امین. [سِ اَ] (اِخ) از نویسندگان و دانشمندان مصر است که به سال ۱۸۶۵ م. در قاهره تولد و به سال ۱۹۰۸ م. وفات یافت. وی از مدارس دولتی مصر فارغ التحصیل شد و برای آموختن حقوق به کشور فرانسه اعزام گردیدو پس از تکمیل رشتهٔ حقوق به مصر برگشت و به عنوان وکالت انجام وظیفه کرد. سپس مستشار دیوان استیناف گردید. بیست‌وسه سال با کمال صداقت و امانت و شهامت در خدمت دولت بود. شهرت وی بیشتر مرهون حمایت او از زنان و مقالاتی است که دربارهٔ آزادی زنان و احترام به حقوق آنان نوشته و پیشوائی گروه آزادی زنان را به عهده گرفته است. بسیاری وی را تکفیر و تخطئه کرده‌اند. او راست: تحریر المرأة که به سال ۱۳۱۹ هـ.ق./ ۱۸۹۹ م. در ۱۶۲ صفحه در مصر چاپ شده است. ۲- کلمات فی الاخلاق. ۳- المرأة الجدیدة و گویا این کتاب رد است بر رد کتاب وی تحریر المرأة که به سال ۱۹۰۱ م. در ۲۲۹ صفحه در مطبعهٔ معارف مصر چاپ شده است. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۱ و ۱۴۸۲، آداب اللغة العربیة ج ۴ ص۳۱۵ و روادالنهضة الحدیثة ص۲۰۷ و عیسی متولی در روزنامهٔ اهرام ۱۹۵۰/۴/۲۳ و معجم المطبوعات ۱۴۸۱ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص۱۹ شود.

قاسم انباری. [سِ اَمْ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن بشار و ابومحمد قاسم شود.

قاسم اندلسی. [سِ مِ اَ دُ لُ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن نصیربن وقاص و قاسم بیانی شود.

قاسم انوار. [سِ مِ اَنْ] (اِخ) سید علی‌بن نصربن هارون‌بن ابوالقاسم حسینی یا موسوی تبریزی ملقب به معین‌الدین یا صفی‌الدین و متخلص به قاسم و مشهور به قاسمی و شاه‌قاسم، عارفی است فاضل و شاعری است ماهر از اکابر صوفیه و عرفای قرن نهم هجری که در اصول طریقت و سیر و سلوک دست ارادت به سلطان صدرالدین موسی‌بن شیخ صفی‌الدین سید اسحاق اردبیلی جد سلاطین صفویه داده و در خدمت آن پیر روشن‌ضمیر ریاضات بسیاری کشیده و هم از طرف او به قاسم الانوار ملقب گردیده و صحبت شاه نعمت‌الله ولی ماهانی را نیز دریافته و در قزوین و سمرقند و گیلان و هرات و خراسان سیاحتها کرده و در هرات به ارشاد عباد آغازیده و محل توجه عامه گردیده و نفوذ بسیار داشته و به همین جهت شاهرخ‌میرزا به هراس افتاده و صلاح شاه را در بیرون شدن قاسم از هرات دیدند. قاسم مدتی در بلخ و سمرقند روزگار گذرانید و مشمول عنایت الغ‌بیک گردید و سرانجام در اثنای مراجعت به وطن خود در قریه خرجرد یا قصبهٔ لنگر جام از توابع نیشابور به مناسبت لطافت آب و هوا اقامت کرد و به سال ۸۳۵ یا ۸۳۷ یا ۸۳۸ هـ.ق. در همانجا وفات یافت و در اواخر قرن نهم به امر امیرعلی‌شیرنوائی عمارتی زیبا بر قبر وی بنا کردند. وی تألیفاتی دارد. او راست: ۱- انیس العاشقین. این کتاب مثنوی فارسی است. ۲- تذکرة الاولیاء یا مقامات العارفین و این نیز مثنوی است. ۳- دیوان شعر مشتمل بر غزلیات و قطعات و رباعیات و این دیوانی است نیکو و بیشتر آن در تصوف و نصیحت است و یک نسخه خطی آن به ضمیمهٔ دیوان حافظ به شمارهٔ ۲۰۲ و یک نسخهٔ دیگر که علاوه بر غزلیات و قطعات و رباعیات او شامل دو مثنوی مذکور هم هست و در حاشیهٔ دیوان کمال خجندی از اول تا آخر نوشته شده‌اند به شمارهٔ ۲۶۶ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجود است. این اشعار از اوست:

از هر طرفی چهره‌گشائی که منم
در هر صفتی جلوه‌گر آئی که منم
با اینهمه گه‌گاه غلط می‌افتم
نادان کس و بله روستائی که منم.

*

نمیتوان خبری داد از حقیقت دوست
ولی بروی حقیقت حقیقت همه اوست.

*

از مسجد و میخانه وز کعبه و بتخانه
مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه.

*

در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست
آن کس قدم نهاد که اول ز سر گذشت

*

قضا شخصی است پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد وآنگه دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش.

*

از افق مکرمت صبح سعادت دمید
محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
راه به وحدت نبرد هر که نشد در طلب
جملهٔ ذرات را از دل و از جان برید

*

در حرم وصل دوست زنده‌دلی راه یافت
کز همه خلق جهان بار ملامت کشید
وصلت الله یافت قاسم و ناگاه یافت
زآنکه به شمشیر لا از همه عالم برید.

*

قاسم انوار چهار مرتبه پیاده به حج رفته و دو دفعهٔ آن را با پای برهنه بوده است. رجوع به هدیة الاحباب ص۲۱۴ و مجمع الفصحاء ج ۲ ص۲۷ و قاموس الاعلام ترکی ج۵ ص ۳۵۳۲ و سفینه ص۱۷۵ و حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص۶۱۷ و ج ۴ ص۶ و ۷ و ۱۰ و ۱۱ و ریحانة الادب شود.

جامی گوید اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه‌اند و از وی دو اثر مانده است. یکی دیوان اشعار مشتمل بر حقائق و اسرار وی که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است و دیگر جماعتی که خود را منسوب به وی میدارند و مرید وی میشمارند و اکثر ایشان از ربقهٔ اسلام خارج و در دائره اباحت و تهاون به شرع و سنت داخل میباشند. در تاریخ ۸۳۰ هـ.ق. پادشاه وقت را کسی زخمی زد و به توهم آنکه این کار با وقوف سید قاسم بوده او را از شهر هرات اخراج کردند. وی به جانب بلخ و سمرقند رفت و از آنجا مراجعت کرد و در خرجرد جام متوطن شد و به سال ۸۳۷ وفات یافت و قبر وی در آنجا است. (نفحات الانس چ ۱۳۳۶ صص۵۹۳-۵۹۵). ادوارد براون آرد دومین شاعر عصر امیر تیموری که جالب توجه است قاسم الانوار است. وی شاعری است صوفی. نکات مهمه راجع به تاریخ حیات وی را ریو در فهرست بدینگونه خلاصه کرده: (فهرست ریو ص۶۳۵) سید قاسم انوار در سراب (سراو) در ولایت تبریز به سال ۷۵۷ هـ.ق./ ۱۳۵۶ م. متولد شد. در علم شریعت شاگرد شیخ صدرالدین اردبیلی که یکی از اجداد صفویه است بوده و پس از وی نزد شیخ صدرالدین یمنی تلمذ نمود که او خود نیز از تلامیذ شیخ اوحدالدین کرمانی است. پس از آنکه چندی در گیلان اقامت نمود به خراسان رفت و در هرات ساکن شد و آن در زمان سلطنت تیمور و فرزندش شاهرخ است. در آنجا مریدان و شاگردان بسیار از اطراف نزد وی جمع آمدند و به قدری دارای نفوذ و عظمت گردید که شاه را تحت الشعاع خود قرار داد. عبدالرزاق در مطلع السعدین حکایت میکند که چون در سال ۸۳۰ هـ.ق./ ۱۴۲۶ م. شاهرخ در مسجد جمعه هرات مورد حملهٔ احمدلر قرار گرفت و مجروح گردید، سید قاسم مورد سوء ظن میرزا بایسنقر واقع شد و گفتند که قتل در تحت حمایت او بوده است. از این رو سید ناگزیر شد که هرات را ترک گوید و به سمرقند برود و در آنجا در ظل عنایت میرزا الغ‌بیک قرار میگیرد. مع‌ذلک چند سال بعد وی به خراسان مراجعت نمود و در خرجرد که شهری است در ولایت جام منزل گزید و هم در آنجا به سال ۸۳۷ هـ.ق./ ۱۴۳۳ م. وفات یافت. (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳

صص ۵۱۴ - ۵۳۶).

قاسم بازار. [سِ] (اِخ) قصبه‌ای است نزدیک شهر مرشدآباد در ایالت راجچاهی در بنگالهٔ هندوستان و به علت منسوجات ابریشمی معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم برزالی. [سِ مِ بَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن یوسف شود.

قاسم برید. [سِ بَ] (اِخ) مؤسس سلسلهٔ بریدشاهیه در دکن هندوستان است. اصل او ترک یا گرجی است. ابتداء وزارت محمودشاه ثانی حاکم دکن را یافت ولی به سال ۸۹۸ هـ .ق.به استقلال حکومت را به دست گرفت و بعد از ۱۲ سال حکمرانی به سال ۹۱۰ هـ .ق. درگذشت. پسر وی امیر برید احمدآباد را نیز از محمودشاه گرفت و پایتخت خود قرار داد و فرزند او به نام برید شاه معروف گردید. هفت تن از فرزندان قاسم برید حکومت یافته‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به معجم الانساب زامباور شود.

قاسم برید ثانی. [سِ بَ دِ] (اِخ) پنجمین حکمران از سلسلهٔ برید شاهیه است که به سال ۹۷۷ هـ .ق. به جای برادرش ابراهیم برید شاه بر تخت نشست و سه سال حکومت کرد. پسرش علی برید شاه ثانی جانشین او گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم بصری. [سِ مِ بَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن جعفر شود.

قاسم بکرجی. [سِ بَ رَ] (اِخ) ابن محمد یکی از ادیبان و شاعران حلب است. تألیفات و دیوانی نیکو دارد. او راست: ۱- حلیة العقد البدیع چاپی، و این شرحی است بر بدیع اشعار خود. ۲- شرح الخزرجیة. ۳- شرح همزیة البوصیری. ۴- الدر المنتخب من امثال العرب خطی. ۵- شفاء العلل فی نظم الزحافات والعلل، در عروض. رجوع به سلک الدرر ج ۴ ص ۱۰ و اعلام النبلاء ج ۶ ص۵۳۵ و الکتبخانه ج ۴ ص ۲۳۰ و هدیة العارفین ج ۱ ص۸۳۴ و بروکلمان [1] والاعلام زرکلی ج ۲ ج۶ ص۱۸ شود.

قاسم بیانی. [سِ بَ نی ی] (اِخ) ابن اصبغ‌بن محمدبن یوسف‌بن ناسح‌بن عطاء. بندهٔ ولیدبن عبدالملک‌بن مروان است. وی از بیانه از توابع قرطبه در اندلس است. در قرطبه از بقی‌بن مخلد و محمدبن وضاح روایت شنیده و آنگاه به مکه و عراق و مصر کوچ کرده و از ابن ابی‌الدنیا و کبار روایت اخذ کرده و در فقه و حدیث و نحو و شعر دستی داشته و بر کتاب ابوداود تصنیف دارد. وی به سال ۱۴۴ هـ .ق. در ۹۳ سالگی وفات یافت. (تاج العروس «ب ی ن»).

قاسم بیانی. [سِ بَ نی ی] (اِخ) ابن محمدبن قاسم اندلسی نوهٔ قاسم بیانی معروف. از علماء است. ابوعمرو احمد فرزند او از او روایت دارد. و احمد خود از مشایخ ابن حزم است. (تاج العروس «ب ی ن»).

قاسم بیانی. [سِ بَ نی ی] (اِخ) ابن محمدبن قاسم ابن محمدبن سیار اموی اندلسی قرطبی، مکنی به ابومحمد از بزرگان فقیهان و محدثان اندلس است. وی بندهٔ ولیدبن عبدالملک خلیفهٔ اموی بود و از مجتهدانی است که قائل به حجة و نظر است. از تألیفات او کتاب «ایضاح» است در رد بر مقلدان. وی منسوب است به بیانه [2] اندلس و در قرطبه به دنیا آمده و هم در آنجا به سال ۲۷۶ هـ .ق. درگذشته است. رجوع به تذکرة الحفاظ ج۲ ص۱۹۹ و شذرات ج ۲ ص ۱۷۰ و جذوة المقتبس ۳۱۰ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص۱۶ شود. در تاج العروس آمده است: قاسم‌بن محمدبن قاسم‌بن سیار اندلسی از دانشمندان است. وی به مذهب شافعی مایل بوده و بامزنی و جز او مصاحبت داشت. به سال ۲۲۸ هـ .ق. وفات یافت. فرزندش احمدبن محمدبن قاسم از او روایت دارد. (تاج العروس «ب ی ن»).

قاسم بیانی. [سِ بَ نی ی] (اِخ) خیرالدین‌بن محمد حنفی بغدادی مشهور به بیانی و مکنی به ابوالخیر از اهل بغداد و متصوف و عالم به حدیث و تفسیر بود. کتابهائی در تصوف و وعظ و کلام تألیف کرده و از کسانی که پس از مرگش برای وی مرثیه سروده‌اند یکی معروف رصافی و دیگر جمیل صدقی رهاوی است. او به سال ۱۳۲۰ هـ .ق. وفات یافت. رجوع به لب اللباب ج ۱ ص۱۱۹ و فی عشائر العراق ج ۱ ص۳۱۶ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص۹ شود.

قاسم بیروتی. [سِ مِ بِ] (اِخ) رجوع به قاسم کستی شود.

قاسم بیضاوی. [سِ مِ بَ] (اِخ) (میرزا ابوالقاسم) زاد و بومش شهر بیضاست ذهنش رسا و طبعش بیضا و کلامش مقبول دلهاست. او راست:

بالا زند ز شوق تماشای عارضت
دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع.

*

روشن دل از محبت شاه ولایتم
درّ نجف شود ز صفا سنگ تربتم.

*

ندانم کرد دهقان از کدامین چشمه سیرآبم
که در هر دانه‌ای برقی است همچون کرم شب تابم.

(صبح گلشن چ هند ص۳۲۷).

قاسم بیک. [سِ بَ / بِ] (اِخ) از امرای بایندری ودائی رستم بیک‌بن مقصود بیک است. رستم بیک پس از شکست بایسنقر و نشستن بر تخت سلطنت قاسم‌بیک را والی دیاربکر ساخت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص۴۳۸ و ص۴۶۹).

قاسم بیک. [سِ بَ / بِ] (اِخ) از بازماندگان حکمرانان قرمان است. وی پس از فتح قرمان در دورهٔ ابوالفتح سلطان محمدخان ثانی سرکشی کرد، و اسحاق پاشا صدر اعظم سپاهیانی برای سرکوبی او گسیل داشت و او را شکست داد. در دورهٔ سلطان بایزیدخان مجدداً دست به آشوب زد و به سال ۸۸۸ هـ .ق. درگذشت و با مرگ او سلسلهٔ حکمرانان قرمان انقراض یافت. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم بیک. [سِ بَ / بِ] (اِخ) متخلص به قسمی، خلف عباس بیک، از امیرزادگان افشار است. بسیار عاشق‌پیشه بوده. گویند معشوقی داشته مسمی به سیمائی، بجهت او تدارک عروسی گرفته در شب زفاف در حضور عروس هوس بوس و کنار کرده سیمائی را عرق حمیت دامن‌گیر شده خنجر به قصد حیات خود کشیده قاسم‌بیک در عالم نیاز سینه پیش داشته، سیمائی را غیرت دست داده به همان خنجر مهم او را به انجام رسانیده و خود هم به قصاص رسیده عروسی به عزا مبدل شد. این چند شعر او راست:

با کم‌از کشته شدن نیست، از آن میترسم
که‌هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
قسمی آن صبر و شکیبی که به او منازی
بنمایم بتو چون یک دوسه منزل برود.

*

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند
من و شکایت آن بیوفا خدا نکند
مراست بخت زبونی که بیوفاطلب است
نمیشود که ترا نیز بیوفا نکند.

*

نه بخانه دل قراری نه بکوی یار گیرد
چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد.

(از آتشکدهٔ آذر با تحشیهٔ شهیدی ص ۲۰).

قاسم بیک. [سِ بَ / بِ] (اِخ) متخلص به حالتی است. رجوع به حالتی شود.

قاسم بیک پرناک. [سِ بَ پَ] (اِخ) رجوع به قاسم پرناک شود.

قاسم بیهقی. [سِ مِ بِ هَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن دهیم شود.

قاسم پاشا. [سِ] (اِخ) از وزیران سلطان سلیمان‌خان قانونی است. وی بهنگام حکمرانی سلیمان در مغنیسا دفتردار وی بود. و پس از جلوس سلطان به وزارت رسید. (از قاموس الاعلام ترکی).

1 - Brocke. 2.370 (287) S. 2: 397.
2 - Baena.

قاسم پاشا. [سِ] (اِخ) (کوزلجه) از وزیران عصر سلطان سلیمان‌خان قانونی است. وی به سال ۹۲۹ هـ.ق. والی مصر گردید و هنگامی که احمد پاشا به ولایت مصر منصوب شد او به باب عالی بازگشت و در همان سال مجدداً والی مصر شد و این بار هفت ماه آن سمت را دارا بود و چون بعلت انقلاب مصر ابراهیم پاشا صدراعظم خود عازم مصر شد قاسم پاشا به باب عالی برگشت و وزیر ثانی گردید. هنگام سفر سلطان سلیمان‌خان به مجارستان قائم‌مقام سلطان گردید و بعد والی موره شد. محلهٔ بزرگ قاسم پاشا در بالای ترسانه به نام اوست. (قاموس الاعلام ترکی).

قاسم پرناک. [سِ پَ] (اِخ) حاکم فارس بوده است. چون احمدشاه‌بن اغورلو محمدبن حسن بیک بر تخت سلطنت آذربایجان جلوس کرد مقرراتی وضع نمود که باعث مخالفت ابیه سلطان و قاسم پرناک گردید. و این دو احمد شاه را سرانجام به قتل رسانیدند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص۴۴۳ و ۴۴۶).

قاسم تبریزی. [سِ مِ تَ] (اِخ) رجوع به قاسم انوار شود.

قاسم تکروری. [سِ ؟] (اِخ) یکی از مردان شایسته و پارسا است که در مدینه سکونت داشت. وی در میان کوهها به سیاحت میپرداخت و جز روزهای جمعه به شهر نمی‌آمد. او در ماه ذوالحجه سال ۷۴۷ هـ.ق. وفات یافت. (الدرر الکامنه ج۳ ص ۲۴۱).

قاسم تلمسانی. [سِ تِ لِ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن سعید شود.

قاسم تلیدی. [سِ تَ] (اِخ) رجوع به قاسم احمدبن موسی شود.

قاسم تمار. [سِ تَمْ ما] (اِخ) یکی از پرخوران مشهور عرب است. در شرح پرخوری وی داستانها گفته‌اند. رجوع شود به العقد الفرید ج۳ ص۳۸۴ به بعد و مروج الذهب چ پاریس ج۵ صص۴۰۱ - ۴۰۲ و ج۶ ص۲۱۵ و ۲۱۸ و ج۷ ص ۱۷۰ و ج۸ ص ۱۱۰ و کتاب البخلاء جاحظ ص۲۱۵ و ۲۱۶ و اغانی ج ۲ صص۱۸۱ - ۱۹۰ و شذرات الذهب فی اخبار من ذهب ج۱ ص۱۲۷ و فصل ششم از باب دوم از قسم سوم از فن دوم از کتاب نهایة الارب فی فنون الادب نویری و مستطرف ج۱ ص۲۱۴ و ۲۱۵ و کتاب التاج جاحظ ص۱۱ و جز اینها شود.

قاسم تنوخی. [سِ مِ تَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن عیسی‌بن ناجی شود.

قاسم تونسی. [سِ نِ] (اِخ) ابن محمد پزشک بود و در بیمارستان منصوری قاهره به تدریس طب اشتغال ورزید و به تولیت مشیخهٔ رواق مغربیان ازهر نائل گشت. شعر هم دارد. وی به سال ۱۱۹۳ هـ.ق. وفات یافت. رجوع به الجبرتی ج ۲ ص۵۴ و الاعلام زرکلی طبع ۲ ج۶ ص۱۸ شود.

قاسم ثانی. [سِ مِ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن ثانی شود.

قاسم ثقفی. [سِ مِ ثَ قَ] (اِخ) ابن امیةبن ابی الصلت. پدرش قبل از بعثت پیغمبر از پیمبری و بعثت یاد میکرد و تا زمان بعثت پیغمبر زنده بود ولی شقاوت بر او مستولی گردیدو اسلام نیاورد، بلکه دربارهٔ اهل بدر با اشعار معروف خود مرثیه گفت و تا هنگام مرگ به کفر خود باقی بود، و گفته‌اند به سال نهم هجری وفات یافت. پسر وی قاسم را مرزبانی در معجم الشعراء یاد کرده است. قاسم علی القاعده در زمرهٔ صحابه بوده است زیرا به طوری که مکرر گفته شده کسی از قریش و ثقیف در مکه و طائف نماند مگر آنکه اسلام آورد. (الاصابة جزء ۳ قسم ۱ ص۲۱۳).

قاسم ثقفی. [سِ مِ ثَ قَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن ربیعه شود.

قاسم جرجانی. [سِ مِ جُ] (اِخ) رجوع به قاسم نجفی شود.

قاسم جرموزی. [سِ مِ جَ] (اِخ) ابن حسن‌بن مطهربن محمد جرموزی (وفات ۱۱۴۶). مورخی است از مردم یمن که در بندر «المخاء» متولد شد و در صنعاء زندگی کردو وفات یافت. وی مشاغلی را احراز کرد که آخرین آنها منصب قضا در شهر صنعا بود. تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- نزهة الفطن فی من ملک الیمن خطی. ۲- صفوة العاصر فی آداب المعاصر. وی شرح حال گروهی از مردم زمان خود را در آن آورده است. ۳- هدایة المسترشد خطی. این کتاب منظومه‌ای است در فقه زیدیه. رجوع به خلاصة الکلام ص۴۲ و ۴۳ و الضوء اللامع ص۱۱ ج۱۴۳ والتبر المسبوک ۲۸۳ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص ۸ شود.

قاسم جنابذی. [سِ جُ بَ] (اِخ) (امیر) ابن امیرسید جنابذی است، طبع نیک دارد در این اوقات (دوران مؤلف مجالس النفائس) در صفت بهار مثنوی ابداع کرده، و از آنجا بسیار قوت طبع او فهم میشود. این اشعار در وصف بهار از اوست:

صنوبر زده شانه گیسوی خویش
کشیده‌دل عالمی سوی خویش
عیان شاخ گل زآب صافی ضمیر
چو قد بتان در قبای حریر
قد سرو و آب از درخشندگی
بود خضر و سرچشمهٔ زندگی.

(ترجمهٔ مجالس النفائس چ بانک ملی ص۶، ۷، ۸، ۱۳۹، ۱۴۰). رجوع به قاسمی گنابادی شود.

قاسم جهنی. [سِ مِ جُ] (اِخ) ابن حنظلةالجهنی یکی از سرداران لشکر علی (ع) در جنگ صفین است. (حبیب السیر چ خیام ج۱ ص۵۴۵).

قاسم حربی. [سِ مِ حَ] (اِخ) از عارفان است. بشرحافی به زیارت وی میرفت روزی بیمار شد. بشرحافی به عیادت او آمد، دید که خشتی زیر سر نهاده و یک پاره بوریای کهنه در زیر پهلو انداخته. چون بیرون آمد همسایگان وی گفتند سی سال است که همسایه ماست و هرگز از ما حاجتی نخواسته است. (نفحات الانس چ ۱۳۳۶ ص۴۹).

قاسم حلاق. [سِ مِ حَلْ لا] (اِخ) ابن صالح‌بن اسماعیل حلاق (۱۲۲۱ - ۱۲۸۴ هـ.ق./ ۱۸۰۶ - ۱۸۶۷ م.) دانشمندی است دمشقی و جد شیخ جمال‌الدین قاسمی است. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- مسائل الرضاع. ۲- اعانة الناسک علی اداء المناسک. و فرزندش محمد سعیدبن قاسم کتابی به نام «الثغرالباسم» در شرح حال وی نگاشته است. رجوع به مقدمه شرح الام خطی و منتخبات التواریخ دمشق ۶۷۴ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص ۱۱ شود.

قاسم حمودی. [سِ حَمْ مو دی ی] (اِخ) ابن حمودبن میمون ادریسی حسنی ملقب به مأمون (۳۵۱ - ۴۳۱) دومین شاه از شاهان دولت حمودی قرطبه است. سلیمان‌بن حکم اموی حکومت جزیرهٔ سبز (خضراء) را به وی داد. برادر وی علی‌بن حمود بر سلیمان شورید و اندلس را تصرف کرد و به خلافت بر او بیعت کردند. و به سال ۴۰۸ هـ.ق. علی وفات کرد قاسم به جای برادر به خلافت رسید و قرطبه را مرکز خود قرار داد. وی مردی خوش‌اخلاق و پاک‌سرشت بود. مردم در زمان او در رفاه و آسایش و امان زیستند. فرزند برادرش یحیی‌بن علی در مالقه به سال ۴۱۲ هـ.ق. بیعت خود را شکست و به دنبال این شورش قاسم از قرطبه بدون جنگ بیرون رفت و در اشبیلیه سکونت گزید و مردم را گرد خود جمع کرد و از بعض طوایف بربری دلجوئی نمود و با کمک آنان به سوی قرطبه هجوم آورد و به سال ۴۱۳ بدان شهر وارد گردیدولی کارش سامان نیافت و به سوی شریس رفت. یحیی او را گرفت و در مالقه زندانی کرد. وی در زندان به سال ۴۳۱ هـ.ق. وفات یافت. رجوع به سیر النبلاء خطی طبقهٔ ۲۲ و ابن اثیر ج ۹ ص۹۴ و جذوة المقتبس ص۲۲ و الذخیره ج۲ از قسم اول ص۱۲ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۹ و ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص۱۶ شود. ابن

حمود[1] چهارمین از امیران حمودی اموی اندلس است. وی از سال ۴۱۳ تا ۴۱۶ هـ.ق. (۱۰۲۲ - ۱۰۲۵م) خلیفه بود. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام).

قاسم حمودی. [سِ م حَمْ مو] (اِخ) ابن محمدبن قاسم‌بن حمود از امیران و حاکمان اخیر حمودیان اندلس است. بعضی از مورخان وی را آخرین امیر حمودی اندلس شمرده‌اند که پس از وفات پدر به سال ۴۴۰ هـ.ق. به حکومت جزیرهٔ خضرا[2] رسید و شش سال این فرمانروائی استمرار داشت تا عبادبن محمد معتضد لخمی فرمانروای اشبیله به سال ۴۴۶ وی را از آن جزیره بیرون راند و خواست وسیلهٔ سفر او را به هر جا که بخواهد آماده کند. وی مریه را برگزید و در آنجا تا هنگام مرگ بماند. او به عنوان خلیفه ملقب نشد و به سال ۴۴۶ وفات یافت. رجوع به البیان المغرب ص ۲۱۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۴۲ و جمهرة الانساب ص ۴۵ و زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۶ شود.

قاسم حنفی. [سِ م حَ نَ] (اِخ) (شیخ...) حنفی از علماء است. او راست: ردالقول الخائب فی القضاء علی الغائب. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۲).

قاسم خاقانی. [سِ م] (اِخ) از علماء است. از اوست: شرح بر قصیدهٔ «لامیة فی الکلام» احمدبن عبدالله جزائری. این شرحی است موجز که از شرح سوسنی اخذ شده است. (کشف الظنون چ ۱۹۴۳ ج ۲ ص ۱۹۴۰).

قاسمخان. [سِ] (اِخ) (نواب...) وی در روزگار دولت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه از امرای بزرگ بود و به پایهٔ والای تقرب سربلندی داشت. اصل وی از سبزوار است و زنش منیجه‌بیگم خواهر حقیقی نورجهان بیگم است و او دختر اعتمادالدوله و به جمال صوری و استعداد فطری و رموز دلفریبی و تقطیع لباس و بذله‌سنجی و سخن‌گوئی و شعرفهمی و حاضرجوابی از نساء زمان ممتاز بود و عطر گلاب کشیدن از مخترعات اوست. در اول حال به نکاح شیرافکن که از خوانین عمده و اسم با مسمی بود درآمد پس از چند روز شیرافکن به قتل رسید و او به هم‌خوابگی پادشاه مشرف گشت. گویند نوبتی در سلخ رمضان پس از رؤیت هلال این مصرع بر زبان پادشاه گذشت:

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نور جهان بیگم فی الحال مصرع دوم را بر بدیهه رسانید:

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

بیگم را با قاسمخان مناظره و مشاعرهٔ بسیار دست میداد و او را در فن شعر مسلم نمیداشت یک وقت طرح غزلی تازه در میان آمد و شعرای پایتخت از آن درماندند قاسمخان این سه بیت نوشته نزد بیگم فرستاد. از آن هنگام زور طبعش در سخنوری قبول فرمود و اینک ابیات:

گر شوی سایه‌نشین روزی به تخت باغبان
سایه بر خورشید اندازد درخت باغبان
فاخته چون دید بی گل باغ را نالید و گفت
از چه رو با گل نرفت این جان سخت باغبان؟
جشن نوروز است و ابر نوبهار از فیض طبع
طرح کرد از سبزه و گل تاج و تخت باغبان.

آورده‌اند که روزی پادشاه آب خاصه‌ای طلبید و آبدار در کاسه‌ای گلی که در نهایت نزاکت بود آب آورد. چون نزدیک رسید دستش بجنبید و کاسه از فرط نزاکت تاب نیاورده از یک جانب شکست و آب در رکابی فرو ریخت قاسمخان ایستاده بود. پادشاه به جانب او نگاه کرد و این مصرع بخواند:

کاسه نازک بود و آب آرام نتوانست کرد

قاسمخان بر بدیهه مصرع دیگر رسانیده بیت تمام خواند:

دید حالم را و چشمش ضبط اشک خود نکرد
کاسه نازک بود و آب آرام نتوانست کرد.

نثرهای رنگین پر کار نیز بسیار دارد و از کلیاتش معلوم میتوان نمود. او راست:

می پرستم می ز چشمم جای آب آید برون
گر بگرید بلبل از چشمش گلاب آید برون
یکره ار در چشم من آید خیال او بخواب
کی ز شوق آن دگر از چشم خواب آید برون
بسکه میل همزبانی با تو دارد هر کسی
گر ز شکل آینه پرسی جواب آید برون
ز اشتیاق همنشینیهای گوش و گردنت
بعد از این همچون صدف در از حباب آید برون
بسکه قاسم پر شد از مهر علی موسی رضا
سینه‌اش گر برشکافی آفتاب آید برون.

(تذکرهٔ مرآت الخیال ص ۷۲ و ۷۳).

قاسم‌خان. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان. در ۵۸هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۲هزارگزی جنوب مالرو عمومی امیران به روزمان. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، پنبه، توتون و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسمخان هژبر خاقان. [سِ هِ زَ] (اِخ) رئیس ایل عبدالملکی در زمان رابینو مؤلف مازندران و استرآباد است. داغمرز مسکن این ایل میباشد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۸).

قاسم خانی. [سِ م] (اِخ) ابن صلاح‌الدین الخانی (۱۰۲۸ - ۱۱۰۹ هـ.ق. / ۱۶۱۹ - ۱۶۹۷ م.) یکی از دانشمندان متصوف و از مردم حلب است. وی به عراق و حجاز و ترکیه سفر کرد و به حلب برگشت و تا هنگام مرگ متصدی منصب افتاء بود. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- السیر والسلوک الی ملک الملوک. چاپی. ۲- تصوف. ۳- شرح علی الجزریه، در تجوید. ۴- رسالة فی المنطق. کتابهای اخیر خطی است. رجوع به سلک الدرر ج ۴ ص ۹ و اعلام النبلاء ج ۶ ص ۴۱۶ والاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۱ شود.

قاسم خوارزمی. [سِ م خوا / خا رَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن حسین و قاسم صدرالافاضل شود.

قاسم خواند امیر. [سِ خوا / خا اَ] (اِخ) یکی از اکابر خراسان است معاصر شاه‌اسماعیل صفوی. تیمور سلطان وی را با چند تن دیگر از هرات کوچانیده با خود به سمرقند برد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۳۶).

قاسم خیل. [سِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۸هزارگزی شمال خاوری شاهی و ۳هزارگزی شوسهٔ شاهی به ساری. در دامنه واقع، هوائی معتدل مرطوب دارد. دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، برنج، پنبه، کنجد، توتون، ابریشم. شغل مردم زراعت و کارگری در کارخانجات صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاسم درق. [سِ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. در ۱۰هزارگزی باختر میانه و ۹هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه و ۳هزارگزی خط آهن میانه به تهران واقع و کوهستانی است و هوائی معتدل و ۱۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۳۴۶).

قاسم دمشقی. [سِ م دِ م] (اِخ) رجوع به قاسم حلاق شود.

قاسم دولت ملک. [سِ م دَ لَ ؟] (اِخ) یکی از اکابر که از طرف میرزا یادگار محمد بامداد پادشاه آذربایجان و عراق منصب

۱ - امرای بنی حمود برای خود لقب خلیفه و امیرالمؤمنین اختیار کرده بودند. ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۸.

2 - Algeciras.

امارت داشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۴۳).

قاسم دولدی. [سِ دُ] (اِخ) یکی از فرمانداران که از طرف بایسنقر بر قصبه و قلعهٔ شیزر نزدیک سمرقند حکومت داشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۳۱).

قاسم دیمرثی. [سِ مِ دَ مَ ثـی ی] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمد دیمرثی شود.

قاسم دیوانه. [سِ مِ نَ / نِ] (اِخ) از شاعران ایران و شاگرد صائب شاعر بوده است. سرخوش گوید وی به هند سفر نکرده ولی در آنجا شهرت بسیار دارد. دیوان اشعار وی در نولکشور هند چاپ شده است. (الذریعه ج ۹ ص ۳۳۵).

قاسم ذوالقدر. [سِ مِ ذُلْ قَ] (اِخ) رجوع به قاسم ساروقیلان شود.

قاسم رازی. [سِ مِ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن موسی شود.

قاسم رازی. [سِ مِ] (اِخ) از سهرهٔ ارباب سخن‌طرازی است. در عهد اکبر پادشاه به هندوستان رسید و به ملازمت آصفخان وزیر از خوان وجودش قسمتی وافی ربوده به وطن باز گردید. او راست:

هیچ جا خاطر شوریده‌ام آرام ندید
همه آفاق مگر بهر دل من قفس است.

(صبح گلشن چ هند ص ۳۲۸).

قاسم رسی. [سِ رَسْ سی ی] (اِخ) ابن ابراهیم‌بن اسماعیل حسنی علوی، مکنی به ابومحمد و مشهور به رسی (۱۶۹ - ۲۴۶ هـ.ق.) از پیشوایان زیدیه و مردی دانشمند و فقیه و شاعر بود. وی برادر ابن طباطبا (محمدبن ابراهیم) است. در کوهستان قدس پیرامون مدینه سکونت داشت. و پس از مرگ برادر به سال ۱۹۹ هـ.ق. دعوت خود را آشکار کرد و در «الرس»[1] وفات یافت. او را بیست‌ویک رساله است و از آنها است: ۱- امامت. ۲- رد بر ابن مقفع. ۳- سیاست النفس. ۴- العدل و التوحید. ۵- الناسخ والمنسوخ. مرزبانی وی را در شمار شعرا یاد کرده‌و به پیشوائی و کتابهای او اشاره نکرده، و شعری نیکو از او آورده است. من جمله ابیاتی است که به این شعر ختم میشود:

اذا اکدی جنی وطن
فلی فی الارض منعرج.

و گوید یکی از فرزندان او حسین‌بن حسن‌بن قاسم زیدی صاحب یمن است. رجوع به تاریخ الیمن ص ۱۸ والبعثة المصریه ص ۲۳ و مرزبانی ص ۳۳۵ و زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۵ شود. وی ملقب به ترجمان‌الدین وجد ائمهٔ رسی یمن است. به سال ۲۴۶ هـ.ق. / ۸۶۰ م. وفات یافت. یکی از نبیرگان قاسم رسی از مدعیان امامت در عصر مأمون خلیفه به اسم یحیی الهادی در سعدا از بلاد یمن شعبه‌ای از فرقهٔ زیدیه تأسیس کرد که ائمهٔ آن هنوز نیز در آن سرزمین به امامت فرقهٔ خود باقی هستند. (ترجمهٔ طبقات سلاطین لین‌پول چ ۱۳۱۲ تهران ص ۹۲).

قاسم زرکش. [سِ مِ زَ کَ] (اِخ) رجوع به قاسمعلی زرکش شود.

قاسم زهری. [سِ مِ زُ هَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن صفوان شود.

قاسم زیدی. [سِ مِ زَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن علی شود.

قاسم زینبی. [سِ مِ زَ نَ] (اِخ) ابن علی‌بن حسین هاشمی زینبی، مکنی به ابونصر. قاضی و از مردم بغداد بود و با ادبیات و شعر سر و کار داشت. رساله‌ای در «احکام صید» نوشته و در آن از «المستجد عباسی» ستایش کرده‌است. المستجد او را به منصب قضاء در بغداد نصب کرد. وی به سال ۵۵۶ هـ.ق. به قاضی‌القضاة ملقب گردید و به سال ۵۶۳ هـ.ق. وفات یافت. رجوع به الجواهر المضیئة ج ۱ ص ۴۱۱ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۲ شود.

قاسم ساروقیلان. [سِ] (اِخ) ابن علاءالدوله ذوالقدر. جنگجوئی دلاور بود که به علت شجاعت و تهوری که داشت او را ساروقیلان لقب داده بودند. پدرش علاءالدوله ذوالقدر لشکری فراهم آورده و به سرکردگی فرزند خود قاسم به صوب دیاربکر برای محاربهٔ با محمدبیک استاجلو گسیل داشت. سرانجام محمدبیک پیروز گشت و ساروقیلان و سایر اسیران را گردن زد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۸۹).

قاسم سرقسطی. [سِ مِ سَ رَ قُ] (اِخ) رجوع به قاسم عوفی شود.

قاسم سلطان. [سِ سُ] (اِخ) ولد سیدک‌خان از بزرگان و شاهزادگان دشت قپچاق بوده است در عهد بدیع‌الزمان میرزا تیموری. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۰۳).

قاسم سلیمان. [سِ سُ لَ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن وهب وزیر المکتفی بالله خلیفهٔ عباسی بود. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۸۷ و ۳۵۰).

قاسم سلیمانی. [سِ مِ سُ لَ] (اِخ) رجوع به قاسم قادری شود.

قاسم سمرقندی. [سِ مِ سَ مَ قَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن حسین شود.

قاسم سمرقندی. [سِ مِ سَ مَ قَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن یوسف حسینی شود.

قاسم سنگ دانگ. [سِ مِ سَ دا نَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن قاسم شود.

قاسم سودونی. [سِ مِ نی ی] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن قطلوبغا شود.

قاسم شامی. [سِ] (اِخ) مکنی به ابوعبدالرحمن. بندهٔ معاویه بود. عبدان مروزی وی را در شمار صحابه یاد کرده است. (الاصابه چ ۱۳۲۵ جزء ۵ ص ۲۸۲).

قاسم شهرزوری. [سِ مِ شَ] (اِخ) ابن مظفربن علی، مکنی به ابواحمد، حاکم اربل بود و مدتی بر سنجار نیز حکومت داشت. وی جد خاندان شهرزوری، قاضیان شام و موصل و جزیره است. و تمام شهرزوریان به وی منسوبند. در موصل به سال ۴۸۹ هـ.ق. / ۱۰۹۶ م. وفات یافت و در مقبرهٔ جد خود ابوالحسن‌بن فرغان به خاک سپرده شد. رجوع به وفیات الاعیان ج ۱ ص ۴۲۱ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۳۰ شود.

قاسم شیرازی. [سِ مِ] (اِخ) از شاعران ایران است و منظومه‌ای در فتوحات امیرتیمور به نام «تیمورنامه» سروده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم شیرازی. [سِ مِ] (اِخ) از مشاهیر خطاطان و شاعران و نقاشان ایران است. وی حافظهٔ نیرومندی داشت و گویند یک منظومه سی بیتی را با یکبار خواندن بخاطر می‌سپرد. وی به سال ۹۴۷ هـ.ق. درگذشت. او ادعا میکرد که از نسل شاه شجاع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم صدرالافاضل. [سِ مِ صَ دْ رُلْ أ ضِ] (اِخ) ابن حسین‌بن احمد خوارزمی مجدالدین (۵۵۵ - ۶۱۷ هـ.ق.). از مردم خوارزم و یکی از دانشمندان ادب عرب و از فقیهان حنفی است که در ایلغار تاتار کشته شده است. تألیفاتی دارد. از اوست: ۱- شرح المفصل للزمخشری در سه مجلد. ۲- ضرام السقط در شرح سقط الزند معری. ۳- التوضیح در شرح مقامات. ۴- بدایع الملح. ۵- الزوایا و الخبایا در نحو. ۶- السر در اعراب. ۷- المحصل فی البیان. ۸- شرح بر تاریخ یمینی محمدبن عبدالجبار عتبی. و شعرهائی نیز دارد. رجوع به الاعلام ابن قاضی شهبه خطی و الفوائد البهیه ص ۱۵۳ و بغیة الوعاة ص ۳۷۶ و شروح سقط الزند، مقدمة و الجواهر المضیئة ج ۱ ص ۴۱۰ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۸ و کشف الظنون چ ۱۹۴۳ م. ج ۲ ستون ۱۶۱۵ و ۱۷۸۹ و ۱۷۷۵ و ۳۰۵۲ و ۳۹۹۲ شود.

قاسم صفار. [سِ صَفْ فا] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن سلیمان انصاری بطلمیوسی، مشهور به صفار. از علماء نحو و ادب است از تألیفات او شرحی است بر کتاب سیبویه (شرح کتاب سیبویه) که گفته‌اند آن بهترین شروح آن کتاب

---

[1] ۱- کوه سیاهی است در شش میلی مدینه نزدیک ذوالحلیفة.

است. در آن شرح بیشتر نظریات شلوبین را رد کرده است. وی پس از سال ۶۳۰ هـ.ق. وفات یافته است. رجوع به بغیة الوعاة ۳۷۷ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۱۲ و ۱۴ و کشف الظنون چ ۱۹۴۳ م. ج ۲ ص ۱۴۲۸ شود.

قاسم عاصم. [سِ مِ صِ] (اِخ) (مـلا...) جوانی فقیر و نامراد است و نظمی نیز میگوید از اوست این مطلع:

یاد روزی که ز خیل و حشمت میبودم
متصل سایه‌صفت در قدمت میبودم.
(ترجمهٔ مجالس النفائس چ ۱۳۲۴ ص ۱۶۵).

قاسم عالی. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی شهرستان لار. در ۲هزارگزی جنوب خاور گاوبندی و کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه و در جلگه واقع است. هوای آن گرم مالاریائی است. ۲۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و خرما و تنباکو و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

قاسم عبدالعزیز. [سِ مِ عَ دُلْ عَ] (اِخ) یکی از بزرگان و مقربان سلطان حسین میرزا است. وی سر میرزا مظفرالدین ابابکر را که راه طغیان و خلاف می‌پیمود و به سال ۸۸۴ هـ.ق.کشته شد به موجب فرمان به هرات برد و علی‌شیر حاکم هرات و سایر بزرگان از این خبر خوشحال شدند. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۲۰).

قاسم عجب. [سِ عَ جَ] (اِخ) داروغهٔ شهر اخسی در عهد سلطان ظهیرالدین محمد بابر و میرزا جهانگیر بود. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۶۱، ۲۶۴).

قاسم عجلانی. [سِ مِ عَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن رمضان شود.

قاسم عجلی. [سِ مِ عِ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن عیسی‌بن ادریس و قاسم‌بن یوسف و قاسم‌بن ادریس شود.

قاسم عجلی. [سِ مِ ع] (اِخ) ابن ادریس، مکنی به ابودلف. یکی از سرداران مأمون خلیفه بود که از جانب او به سال ۲۱۰ هـ.ق. ۸۲۵ م. به حکومت همدان منصوب گردید و این حکومت به ارث به پسر و نوادگان او رسید. عمربن عبدالعزیز به سال ۲۸۱ هـ.ق. اصفهان و نهاوند را نیز ضمیمهٔ قلمرو حکومت خود کرد. (ترجمهٔ طبقات سلاطین سلام لین‌پول ص ۱۱۲).

قاسم عرنی. [سِ عُ رَ نی ی] (اِخ) ابن حکم بن کثیر، مشهور به عرنی. قاضی و از رجال حدیث بود. منصب قضاء شهر همدان در روزگار هارون الرشید به وی مفوض گشت و در این شغل بود که به سال ۲۰۸ هـ.ق.وفات یافت. رجوع به تهذیب التهذیب ج ۷ ص ۳۱۱ والاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۹ شود.

قاسم علم‌الدین. [سِ مِ عَ لَ مُدْ دی] (اِخ) رجوع به قاسم لورقی شود.

قاسم علوی. [سِ مِ عَ لَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن هشام یا هاشم شود.

قاسمعلی. [سِ عَ] (اِخ) (سید...) از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطاخان. مرجع رقم بود و از سر کار انگریزی به عهدهٔ تحصیل در نواحی فرخ‌آباد بسر می‌نمود. طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری میگماشت. او راست:

دل می‌تپد او خبر ندارد
عشقم اثری مگر ندارد
دارد همه آنچه بایدش لیک
در کوی وفا گذر ندارد
آن کیست در این زمان که قاسم
سر دارد و درد سر ندارد؟
(صبح گلشن چ هند ص ۳۲۷).

قاسمعلی. [سِ عَ] (اِخ) (ملا...) از شاعران ایران و از مردم طوس است. تخلص وی دانسته نیست. او راست:

چو توئی نبوده هرگز به وفا و مهربانی
به تو هیچکس نماند تو به هیچکس نمانی.
(از آتشکدهٔ آذر تحشیهٔ شهیدی ص ۹۶).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

قاسمعلی زرکش. [سِ عَ زَ کَ] (اِخ) یکی از دانشمندان عصر سلطان حسین میرزا است. وی از جملهٔ اجلهٔ علماء کرام است و به کرم ذاتی و سخاوت جبلی امتیاز تمام دارد و از مبادی ایام صبی و اوائل نشو و نما همواره بر اکتساب علوم محسوس و مفهوم همت میگمارد از صنعت زرکوبی و زرکشی نیز به غایت صاحب وقوف است و به صفت زهد و رشاد و صلاح و سداد موصوف و معروف، به گزاردن حج الاسلام و طواف روضهٔ مقدسهٔ حضرت خیر الانام فایز گشته. وی در زمانی که امیر خان موصلو در هرات منصب حکومت داشت به دعوت سلطان محمود به جانب سیستان رفت و بر مسند افاده و تدریس متمکن گردید. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۵۷ و ۳۵۸).

قاسمعلی کربلائی. [سِ عَ کَ بَ] (اِخ) هندی. از علماء است او راست: نهرالمصائب. این کتاب در مناقب امام علی و دو فرزندش حسن و حسین است و شروحی به لغت هندی بر آن نوشته شده و در لکنهو به سال ۱۸۸۷م. به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۳).

قاسمعلی کندی. [سِ عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. در ۱۹۵۰۰ گزی جنوب باختری اهر و سه‌هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسم عوفی. [سِ عَ] (اِخ) ابن ثابت‌بن حزم عوفی سرقسطی (۲۵۵ - ۳۰۲ هـ.ق.)، مکنی به ابومحمد. دانشمند لغت و علم حدیث است. وی با پدر از سرقسطه به مصر و مکه مسافرت کرد و گفته‌اند: او نخستین کسی است که کتاب «العین» را به اندلس آورد. از وی خواستند که در سرقسطه به امر قضا مشغول شود ولی او از اینکار امتناع ورزید و در همانجا وفات یافت. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- الدلائل فی شرح غریب الحدیث. این کتاب را پیش از آنکه به انجام برساند وفات یافت و پدرش آن را به انجام آورد. ابومحمد علی‌بن احمد از این کتاب یاد کرده و از آن ستایش نموده است. رجوع به نفح الطیب ج ۱ ص ۳۴۶ و فهرست ابن خلیفه ص ۱۹۱ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۷ و معجم الادباء چ ۲ ج ۶ ص ۱۵۴ و پاورقی کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۲۰۵ شود.

قاسم عیانی. [سِ مِ عِ] (اِخ) رجوع به قاسم منصور شود.

قاسم غباری. [سِ غُ] (اِخ) شاعری است. رجوع به غباری شود.

قاسم غمزه. [سِ غَ زَ] (اِخ) (ملا). از جملهٔ ظرفای بخارا است. و مردی لوند و عاشق‌پیشه و بی‌قید است. از اوست این مطلع:

شکست بر سر من محتسب سبوی مرا
دلم شکسته شد و ریخت آبروی مرا.
(ترجمهٔ مجالس النفائس چ ۱۳۲۳ ص ۱۶۹).

قاسم غنی. [سِ مِ غَ] (اِخ) (دکتر...) رجوع به غنی شود.

قاسم فرنخودی. [سِ ؟] (اِخ) خواجه جلال‌الدین قاسم فرنخودی. یکی از اکابر خراسان است. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۳۶).

قاسم فزاری. [سِ فَ] (اِخ) ابن جندل از دانشمندان است. ابوصالح فزاری گوید قاسم‌بن جندل، ابن میادهٔ شاعر را گفت به خدا سوگند که تو در پرتو اشعاری که سروده‌ای نام و شهرتی یافتی در حالی که من اشعارت را پر از عیب و سقط می‌بینم. ابن میاده گفت شعر همانا چون تیری است که در کمان نهی و خواهی به نشانه اصابت کند. گاه بالای آن خورد و گاه به هدف و گاه سوی راست یا چپ آن نشیند و گاه به هدف نرسد و سپس به شعر متوکل‌بن عبدالله لیثی در این معنی اشاره کرد:
الشعر لُبُّ المرء یعرضه

والقول مثل مواقع النبل
منها المقصر عن رمیّته
و نواقر یذهبن بالخصل
(الموشح چ ۱۳۴۳ هـ . ق. ص۲۲۸).

قاسم فلتیه. [سِ مِ فَ یَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن هاشم‌بن فلتیه شود.

قاسم قادری. [سِ مِ دِ] (اِخ) (میرقدرت الله...) از شاعران قرن سیزدهم هجری هند است که اشعار بسیاری به زبان اردو گفته و نام اصلی وی سید ابوالقاسم و مشهور به قدرت الله است. در اشعار خود به قاسم تخلص دارد و از آثار اوست مجموعه‌ای نغز در تذکرهٔ شعرای اردوزبان هند. این کتاب به سال ۱۲۲۱ هـ . ق. تألیف شده است و به سال ۱۹۳۳ م. در لاهور به چاپ رسیده است و یک معراجیه نیز دارد که مثنوی است. سال وفاتش به دست نیامد. (نقل از کتاب مجموعهٔ نغز صاحب ترجمه و ریحانة الادب ج۳ ص۲۵۹).

قاسم قادری. [سِ مِ دِ] (اِخ) (شیخ) معروف به قاسم سلیمانی. از مشاهیر مشایخ هندوستان است. تربت او در چونار زیارتگاه مردم است و نزدیک آن خانقاه او معروف است. فرزند وی بالا پیر در قنوج مدفون است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم قبچاقی. [سِ مِ قِ] (اِخ) رجوع به قاسم هشترخانی شود.

قاسم قرطبی. [سِ قُ طُ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن احمد انصاری و قاسم بیانی شود.

قاسم قرمطی. [سِ قِ مِ] (اِخ) ابن احمدبن علی، مکنی به ابومحمد و مشهور به قرمطی. یکی از رهبران و مبلغان قرامطه است. زرکلی گوید: کارهای رئیس بزرگ قرمطیان «زکرویه‌بن مهرویه» بدو محول بود. زکرویه او را به سال ۲۹۳ هـ . ق. به شهرهای عراق اعزام داشت. در آنجا برای وی قبه‌ای بپا داشتند که درفشی سپید بر آن نصب بود و این شعار قرمطیان است. از یاران او در حدود یکصد اسب سوار از دروازه کنده به کوفه وارد شدند و جنگی میان ایشان و کوفیان درگرفت که به خروج ایشان از آن شهر منتهی گردید و در بیرون شهر جنگ درگیر شد و قاسم با یاران خود به قادسیه عقب نشست و از این پس از وی خبری نیافتم. گویا در جزو یاران زکرویه به سال ۲۹۴ هـ . ق. کشته شده است. رجوع به تاریخ الامم والملوک طبری و کامل ابن اثیر دربارهٔ حوادث سال ۲۹۳ و ۲۹۴ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج۶ ص۵ و ۶ شود.

قاسم قوچین. [سِ] (اِخ) یکی از فرماندهان لشکر ظهیرالدین محمد بابر متوفی ۹۳۷ هـ . ق. است. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۲۲۶، ۲۲۸، ۲۶۱، ۲۷۱، ۲۸۷، ۲۹۰).

قاسم قیسی. [سِ مِ قَ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمد سلیمانی شود.

قاسم کاتب. [سِ مِ تِ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن ابی‌حامد و قاسم‌بن سیار شود.

قاسم کاشانی. [سِ مِ] (اِخ) نسبهٔ اهلی شیرازی است و طبعش را بر اقسام نظم دست درازی. او راست:

آن راکه رد کنیم شود رد کائنات
مردود بارگاه دل ما کسی مباد.
(صبح گلشن چ هند ص۳۲۷).

قاسم کاهی. [سِ مِ] (اِخ) مولانا ابوالقاسم نجم‌الدین کابلی. از شاگردان عبدالرحمان جامی است. پدرش از ملازمان اردوی امیر تیمور بود. وی در کابل به دنیا آمد. در ملازمت میرزا کامران برادر همایونشاه به حج رفت. بعد از بازگشت به هرات و مرگ میرزا کامران به سال ۹۶۴ هـ . ق. به هندوستان رفت و در زمان اکبرشاه مدتی در بنارس و بعد در آگره اقامت گزید. و به سال ۹۸۸ هـ . ق. در ۱۱۰ سالگی درگذشت. او راست:

بزن بر سینهٔ من خنجری چند
ز رحمت بر دلم بگشا دری چند
وفا ناید دلا از تنگ‌چشمان
مسلمانی مجو از کافری چند.
(از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم کبسی. [سِ مِ کِ] (اِخ) (۱۱۱۱ - ۱۲۰۱ هـ . ق. / ۱۷۰۰ - ۱۷۸۶ م.) ابن محمدبن عبدالله. یکی از دانشمندان یمانی و از مردم صنعاء بود. شوکانی گوید: وی استاد استادان است و تألیفاتی دارد. او راست: ۱- رسائل. ۲- اجوبه. رجوع به البدر الطالع ج ۲ ص۵۲ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۱۸ شود.

قاسم کرخی. [سِ مِ کَ] (اِخ) از بزرگان عهد سلطان حسین میرزا است که در فتنهٔ ابوالقاسم بخشی کشته شد. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۵۳۸).

قاسم کستی. [سِ کَ] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابوالحسن. شاعری است بیروتی که در آن شهر تولد و وفات یافت. [۱۲۵۶ - ۱۳۲۸ هـ . ق. / ۱۸۴۰ - ۱۹۱۰ م.] وی به تدریس اشتغال ورزید و در شعر و ادب شهرت بسزائی یافت. دو دیوان دارد: ۱- مرآت الغریبه، چاپی. ۲- ترجمان الافکار، چاپی. ۳- ارجوزة فی القرآن الشریف، خطی. رجوع به نفحة البشام ص ۱۹ و آداب شیخو ج ۲ ص۷۳ به بعد و بروکلمان [1] و آداب زیدان ج ۴ ص۲۵۲ و اکتفاء القنوع ۴۸۶ و معجم المطبوعات ۱۵۵۹ و روادالنهضة الحدیثة ۸۱ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۱۹ شود.

قاسم کندی. [سِ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. در ۴۸هزارگزی شمال خاوری خیاو و ۳هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسم کندی. [سِ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خداآفرین و ۱۴۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. ۱۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسم کندی. [سِ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل. در ۱۵هزارگزی باختر گرمی، در مسیر شوسهٔ گرمی به اردبیل و در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۲۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و برزندچای و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسم کنون. [سِ مِ کَنْ نو] (اِخ) ابن محمدبن قاسم‌بن ادریس از بازماندگان امیران ادریسی در دومین دولت آنان در ردیف مراکش است. وی در قلعهٔ «حجرالنسر» مستقر گردید و بر شهرهای غرب دور جز شهر فاس که مردم آن زیر بار اطاعت وی نرفتند حکومت کرد و برای عبیدیان دعوت نمود و به سال ۳۳۷ هـ . ق. وفات کرد. رجوع به الاستقصاء ج ۱ ص۸۵ و جذوة الاقتباس ص۳۱۷ و زرکلی چ ۲ ج۶ ص۱۶ و رجوع به قاسم حمودی شود.

قاسم کوشید. [سِ مِ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن مندة شود.

قاسم کوکبانی. [سِ کَ کَ] (اِخ) ابن عبدالرب‌بن محمدبن الحسین، مشهور به کوکبانی. از دودمان امام یحیی شرف‌الدین حسنی است. وی در کوکبان یمن شاعر زمان خود بود. محل ولد و وفاتش نیز همان جا است. دیوانی دارد به نام «الزورق فیماجلا ورق و تحلت به الورق». رجوع به نیل الوطر ج ۲ ص۱۷۹ و الاعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۱۱ شود.

قاسم گون‌آبادی. [سِ مِ گُ] (اِخ)

1 - Brocke. 2:646 (404),S.2:756.

رجوع به قاسم جنابذی شود.

قاسملو. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه. در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری ارومیّه و ۶۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ مهاباد و در دره واقع و هوای آن معتدل سالم است. ۲۵۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از درین‌قلعه، محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاسملو. [سِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سیمرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قاسم لورقی. [سِ رَ] (اِخ) ابن احمدبن موفق لورقی، ملقب به علم‌الدین و مکنی به ابومحمد. به سال ۵۷۵ هـ.ق. تولد یافت و به سال ۶۶۱ وفات کرد. پیشوای علوم و ادبیات عرب و عالم به قرآن و قرائت بود. در کودکی در اندلس به تحصیل دانش پرداخت و در راه فراگرفتن علوم و فنون مختلف جد و جهدی بلیغ مبذول داشت تا از هر علم و دانش بهرهٔ کافی برگرفت. وی به سال ۶۰۱ هـ.ق. به مصر رفت و قرآن را در آنجا پیش جماعتی از دانشمندان قرائت کرد و به سال ۶۰۳ هـ.ق. به دمشق سفر نمود. تألیفاتی دارد و از اوست: ۱- شرح المفصل زمخشری به نام المفصل در ده مجلد. ۲- شرح قصیدهٔ شاطبی. ۳- شرح مقدمه جزولی در دو مجلد. (معجم الادباء ج ۲ ج ۶ ص ۱۵۲) (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۷۷۵ و ۱۸۰۰). وی بر ابوالحسن‌بن شریک و محمدبن نوح غافقی و تاج کندی و ابوالبقاء و ابن خضر و جز ایشان قرائت کرده است. عماد یابسی و جز او از او روایت دارند. (روضات ج ۲ ص ۵۰۵). تاریخ تولد وی را در حدود ۵۶۱ هـ.ق. نوشته است. رجوع به بغیة الوعاة ص ۳۷۵ و نفح الطیب ج ۱ ص ۳۵۱ و غایة النهایه ج ۲ ص ۱۵ و الکتبخانه ج ۴ ص ۹۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۶ شود.

قاسم مالقی. [سِ لِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمد، شرف‌الدین تنملی فاسی مغربی، مکنی به ابوالقاسم (۷۴۳ - ۸۱۱ هـ.ق. / ۱۳۴۲ - ۱۴۰۸ م.). در مالقه تولد یافت و در شهر فاس سکونت گزید. وی از فقهای مالکی اندلس است. مناسک حج بجا آورد و در قاهره وفات یافت. کتابی دارد به نام «برنامج»، دربارهٔ کسانی که وی از ایشان علم و حدیث فراگرفته است. صلاح اقفهسی پاره‌ای از مرویات او را جمع آوری کرده و آن را «تحفة القادم من فوائد الشیخ‌القاسم» نام گذارده است. سخاوی گوید: وی به ابیات و قرآت و شعر آشنائی داشت. رجوع به الضوء اللامع ج ۶ ص ۱۸۳ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۱۳ شود.

قاسم مؤتمن. [سِ مُ ءْ تَ مَ] (اِخ) ابن هارون الرشید عباسی (۱۷۳ - ۲۰۸ هـ.ق. / ۷۹۰ - ۸۲۳ م.) و برادر امین و مأمون است. هارون الرشید در زمان خود او را پس از دو برادر خود به ولیعهدی نصب کرد و به لقب مؤتمن ملقب گردانید و جزیره و ثغور و عواصم را به سال ۱۸۶ هـ.ق. به نام وی که در آن هنگام جوانی بود و در دامان عبدالملک‌بن صالح پرورش می‌یافت جدا کرد. مأمون در امر این بخشها که به نام مؤتمن از قلمرو حکومت هارون جدا شده بود نظر داشت تا آنکه هارون به سال ۱۹۲ هـ.ق. وی را برای آزمایش به حکومت «الرقة» برگزید. چون هارون الرشید مرد و امین به حکومت و خلافت اسلامی رسید مؤتمن را از جزیره به سال ۱۹۳ هـ.ق. عزل کرد و بر قنسرین و عواصم باقی گذارد و چون مخالفت و مبارزهٔ امین و مأمون بالا گرفت، مؤتمن نزد برادر خود مأمون به خراسان رفت و مأمون او را به سال ۱۹۷ به گرگان فرستاد و وی در آنجا بماند و به سال ۱۹۸ پس از کشته شدن امین او را از ولایت‌عهدی خلع کرد و فرمان داد که نام او را دیگر در خطبه در منابر نبرند وی در زمان مأمون در بغداد وفات یافت. رجوع به کامل‌بن اثیر ۵- ۵۷ و ۶۰ و ۶۲ و ۹۷ و ۱۳۱ و تاریخ بغداد ج ۱۲ ص ۴۰۲ و النجوم الزاهرة ج ۲ ص ۱۱۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۲۱ و تاریخ گزیده چ لیدن ج ۱ ص ۳۰۴ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۲ و ۲۴۶ و ۲۴۷ شود.

قاسم مؤدب. [سِ مِ مُ ءَدْ دِ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن زید شود.

قاسم مؤدب جیلان. [سِ مُ ءَدْ دِ] (اِخ) ابن احمدبن علی امیرک، مکنی به ابوجعفر. استاد یعقوب گوید: این ادیب نیکومعاشرت و بسیارفضل بود. توانگرزادگان به مکتب او رفت‌وآمد داشته‌اند و او به تذکیر و وعظ مشغول بوده است، به اوقات نه بر دوام. وی در سبزوار به سال ۴۶۳ هـ.ق. وفات یافت. (از تاریخ بیهق چ کانون ص ۲۰۰ و ۲۰۱).

قاسم مأمون. [سِ مَءْ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن حمودبن میمون شود.

قاسم متوکل علی الله. [سِ مُ تَ وَکْ کِ لُ عَ لَلْ لاه] (اِخ) ابن حسین‌بن احمدبن حسن‌بن قاسم، ملقب به «المتوکل علی الله» از دودمان «الهادی الی الحق» و نهمین از پیشوایان زیدیهٔ یمن است. پیش از پیشوائی در ذمار اقامت داشت و عم او محمدبن احمد ملقب به «المهدی» برای خاموش کردن و درهم کوبیدن شورش حسن‌بن قاسم ملقب به «المنصور بالله» از او استمداد کرد. پس وی به معرکهٔ جنگ وارد شد و آن گاه با حسین علیه عموی خود همدست گردید. مهدی خود را از خلافت خلع کرد و قاسم به حسین بیعت نمود و سپس بیعت خود را شکست و مردم را به سوی خود خواند و به «المتوکل علی الله» ملقب گردید. مردم صنعاء به سال ۱۱۲۸ هـ.ق. به وی بیعت کردند و شهرها را از تصرف حسین خارج ساختند. وی به همین منوال روزگار گذرانید تا در صنعاء به سال ۱۱۳۹ هـ.ق. وفات یافت. رجوع به بلوغ المرام ص ۶۹ و تاریخ الیمن واسعی ص ۵۷ و البدرالطالع ج ۲ ص ۴۲ والمقتطف من تاریخ الیمن ۱۷۹ و ۱۸۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۸ و ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۴۹ و ۹۵ شود.

قاسم محاملی. [سِ ؟] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن اسماعیل شود.

قاسم مختار. [سِ مِ مُ] (اِخ) پنجمین از پیشوایان رسی سعدا از شهرهای یمن است. وی به سال ۳۲۴ هـ.ق. / ۹۳۵ م. در آن سرزمین به امامت رسید. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام چ ۱۳۱۲ تهران ص ۹۲).

قاسم مطرز. [سِ مُ طَرْ رِ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن زکریا شود.

قاسم منصور. [سِ مَ] (اِخ) ابن علی عیانی مشهور به المنصور بالله و مکنی به ابوالحسین. از پیشوایان زیدیهٔ یمن است. وی قریب به صد تألیف دارد. در شام شهرت یافت و نمایندگان خود را به سال ۳۸۸ هـ.ق. به یمن اعزام داشت و آنان برای او بیعت گرفتند سپس خود به حجاز کوچ کرد و به یمن وارد شد و در صنعاء سکونت نمود تا به سال ۳۹۳ هـ.ق. / ۱۰۰۳ م. وفات یافت و در عیان دفن شد. رجوع به بلوغ المرام ص ۳۴ و ۴۰۸ و الدرالفرید ص ۲۴۶ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۱۱ و ۱۲ شود. هفتمین از پیشوایان رسی سعدا از شهرهای یمن است. وی به سال ۳۹۳ هـ.ق. وفات یافت. او پس از یوسف الداعی و پیش از حسین المهدی در سعدا حکومت کرد. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام چ لین‌پول ص ۹۲).

قاسم مهردار. [سِ مُ] (اِخ) یکی از حکمان و امیران خراسان است. در لشکرکشی عبیدالله‌خان به شهر هرات به سال ۹۲۷ وی با دو نفر دیگر عهده‌دار حفظ برج سلطان احمد میرزا تا قلعهٔ اختیارالدین بودند. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۷۷، ۵۷۹، ۵۸۳، ۵۸۷، ۵۹۴).

قاسم میرآخور. [سِ مِ خُرْ] (اِخ) یکی از مقربان و ملازمان سلطان ظهیرالدین محمد بابر متوفی ۹۳۷ هـ.ق. است. (حبیب السیر چ

خیام ج ۴ ص ۲۶۱).

قاسم نجفی. [سِ م نَ جَ] (اِخ) (امیر...) از اشراف سادات جرجان است که منصب نقابت آن ولایت به وی مفوض گشت و با امانت و درستی به تحقیق انساب سادات آن نواحی همت گماشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۱۳).

قاسم نوربخش. [سِ م بَ] (اِخ) ابن سید محمد، معروف به شاه قاسم. یکی از بزرگان و مشایخ است. شاهزاده محمد سلطان مشهور به کیچیک میرزا از محضر فیضش اقتباس انوار سعادت میکرد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۷۴) (ترجمهٔ مجالس النفائس چ بانک ملی ص ۹۶).

قاسم واثق. [سِ م ثِ] (اِخ) دومین از امیران حمودی[1] الجزیرة الخضراء[2] است. امیران حمودی از ۴۳۱ تا ۴۵۰ هـ.ق. در جزیرهٔ خضراء فرمانروائی داشتند و به دست بنی‌عباد انقراض یافتند. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام چ ۱۳۱۲ تهران ص ۲۰).

قاسم واسطی. [سِ م سِ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن مباشر شود.

قاسم وراق. [سِ وَرْ را] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن عبدالله شود.

قاسموف. [سِ مُ] (اِخ) قصبه‌ای است در اواسط روسیه در ایالت ریازان. در ۱۱۵هزارگزی شمال شرقی ریازان و در ساحل چپ نهر اوقه از نهرهای تابع شط ولگا واقع است. صنایع چرم‌سازی و ریسندگی دارد. این قصبه در قرن چهاردهم میلادی به نام «غورودج» تأسیس شد. در سال ۱۴۵۲ م. به تصرف قاسمخان از رؤسای تاتار درآمد و مرکز حکومت وی گردید. هنوز خرابه‌های آثار اسلامی از آن دوره باقی است. مردم آن از نژاد تاتارند و یکی از محلات آن هنوز مسلمان‌نشین است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاسم ولدی. [سِ وَ لَ] (اِخ) (امیر...) از امرای نامدار میرزا (سلطان حسین میرزا) بود و طبع لطیف داشت و همیشه به شعرای زمان صحبت میداشت. از اوست این مطلع:

تاج سلطانی که هر ترکش سری را افسر است
ترک او خوشتر که در هر ترک او ترک سر است.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۷۱).

قاسموند. [سِ مْ وَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ راکی هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

قاسم هروی. [سِ م هَ رَ] (اِخ) رجوع به قاسم امام شود.

قاسم هشترخانی. [سِ هَ تَ] (اِخ) نوادهٔ کوچک محمد در حدود سال ۸۷۱ هـ.ق. / ۱۴۶۶م. سلسلهٔ خانان هشترخان را تشکیل داد. قاسم رئیس خاندان اردا یک شعبه از قبیله سیراردو بود. فرزندان او تا سال ۹۶۲ هـ.ق. / ۱۵۵۴ م. امارت داشتند و امیرکبیر مسکو ایشان را از استقلال انداخت. قلمرو حکومت آنان دشت قبچاق بوده است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام چ ۱۳۱۲ تهران ص ۲۰۴).

قاسم هلالی. [سِ م هِ] (اِخ) رجوع به قاسم‌بن محمدبن سلیمان شود.

قاسم هندی. [سِ م هِ] (اِخ) رجوع به قاسم قادری و قاسم کاهی شود.

قاسمی. [سِ] (ص نسبی) نسبت است به قاسم.

قاسمی. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند در ۶۱هزارگزی شمال شوسف و ۳۱هزارگزی شمال میقان واقع است. سرزمین آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسمی. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. در ۱۲هزارگزی خاور نیشابور و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۰۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسمی. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کیذقان بخش ششتمد شهرستان سبزوار. در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری ششتمد و سر راه مالرو عمومی ششتمد واقع است. کوهستانی است و هوائی معتدل و ۴۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قاسمی. [سِ] (اِخ) یوسف، مکنی به ابوالحجاج. از دانشمندان است، و از اوست «شرح ابوالحجاج یوسف القاسمی» بر ارجوزهٔ سیوطی به نام «التثبیت فی لیلة المبیت» که به سال ۱۳۱۴ هـ.ق. در فاس در ۲۵۵ صفحه به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۰۰ و ۳۰۱ و ج ۲ ستون ۱۴۸۳).

قاسمی اردستانی. [سِ ي اَ دِ] (اِخ) اصلش از اردستان اصفهان و در اصفهان زندگانی را وداع کرده است. این شعر او راست:

خوش آن غضب که همان لحظه یگناهی من
شود عیان و درآید به عذرخواهی من.

(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۹۰).

قاسمی اصفهانی. [سِ ي اِ فَ] (اِخ) (درویش...) از اصفهان است. مردی ظریف و عارف و صحبت دیده بود و به مصاحبت امیر نجم به ماوراءالنهر رفت. این مطلع از اوست:

شب می خوردن از فردا بیندیش
که این شب را عجب روزی است در پیش.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۵۳).

قاسمی انوار. [سِ ي اَنْ] (اِخ) سید معین الدین قاسم انوار. رجوع به قاسم انوار شود.

قاسمی حلاق. [سِ ي حَلْ لا] (اِخ) رجوع به قاسمی دمشقی شود.

قاسمی خوافی. [سِ ي خوا / خا] (اِخ) اسمش مجدالدین از فصحای دیار خواف و به مکارم اخلاق اتصاف داشته کتاب روضة الخلد برابر گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از آنجا آورده شد:

ابلهی مروزی به شهر هری
سوی بازار برد لاشه خری
لاغر و سست و پیر و فرسوده
سم و دندان و استخوان سوده
جست دلال و جست در پشتش
کردجنبان بیخه و مشتش
گفت‌کای تاجران و راهروان
که خرد مرکبی جوان و روان؟
مروزی گفت ای جوان یارم
گر چنین است پس نگهدارم.

*

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد
میکرد ز تلخ‌کامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین
شیرین میگفت و جان شیرین میداد.

(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۸۰).

قاسمی دمشقی. [سِ ي دِ م] (اِخ) محمد سعیدبن قاسم‌بن صالح حلاق [۱۲۸۵ - ۱۳۱۷ هـ.ق. / ۱۸۴۲ - ۱۹۰۰ م.] یکی از ادیبان و دانشمندان دمشق است. وی به صنعت‌های شامی آشنا بود و دربارهٔ آنها کتابی به نام ۱- بدائع الغرف فی الصناعات والحرف، به ترتیب حروف تهجی برشتهٔ نگارش کشید و مجموعه‌ای دارد به نام ۲- سفینة الفرج فی ماهب و دب و درج که به طرز کشکول نوشته است. ۳- تنقیح الحوادث الیومیه. ۴- الثغر الباسم و آن را در شرح حال

---

۱ - در ابتدای قرن پنجم هجری برابر با قرن ۱۱ میلادی انقلابات و حوادثی در اسپانیا بظهور رسید و بر اثر این وقایع یک عده سلسله‌های کوچکی که در تاریخ اندلس ملوک الطوائف خوانده میشوند بوجود آمدند و غالب ایشان را خاندان معارف‌پرور بنی عباد که در اشبیلیه مقیم بودند از میان برداشتند. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵).

2 - Algeciras.

پدرش نوشته است. ۵- دیوان شعرهای او. رجوع به مقدمهٔ شرح الام حسینی خطی و تراجم اعیان دمشق، خطی ص۸۱ و بدایع التحف و منتخبات التواریخ دمشق ص۷۲۲ و الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۷ ص۱۳ شود.

قاسمی دمشقی. [سِ يِ دِ مِ] (اِخ) جمال‌الدین محمدبن محمد سعیدبن شیخ قاسم قاسمی دمشقی سرآمد علماء دمشق بود و از بسیاری از آنان بواسطه پارسائی و استقامت امتیاز داشت. وی علاوه بر وقوف به اسرار شریعت و علوم دینی به دانش و فرهنگ عصری نیز توجه داشت و بدین جهت روش علمی او بر دیگران تفوق و برتری داشت. دولت وی را به شهرها و قراء سوریه برای ایراد درس‌ها و کنفرانس‌های علمی اعزام میداشت و چهار سال متوالی در این وظیفه بود سپس به مصر رفت و از مدینه نیز دیدن کرد و چون به وطن برگشت حسودان وی را به تأسیس مذهب تازه در دین متهم کردند و آن را مذهب جمالی نامیدند تا آنجا که به سال ۱۳۱۳ هـ.ق. دولت وقت وی را بازداشت کرده و مورد بازپرسی قرار داد و چون برائت وی ثابت گشت آزاد گردید و حاکم دمشق از او معذرت خواست. او از این پس به خانه نشست و به تألیف و تدریس عمومی و خصوصی پرداخت و مقالات متنوع بیشماری در مجلات و روزنامه‌ها منتشر ساخت. گفته‌اند تألیفات او از هفتادودو تألیف افزون است. جرجی افندی حداد در مصیبت مرگ وی گوید:

نم یا جمال‌الدین غیر مروع
ان الزمان بما ابتلیت کفیل
فستعرف الاجیال قدرک فی غد
ان کان لم یعرفه هذا الجیل.
(المشرق جزء ۲۴ ص۲۹۳).

او راست: ۱- الاجوبة المرضیه. این کتاب در دمشق به سال ۱۳۲۶ هـ.ق. در ۳۷ صفحه چاپ شده است. ۲- ارشاد الخلق الی العمل بخبر البرق. در دمشق به سال ۱۳۲۹ در ۱۰۴ صفحه چاپ شده است. ۳- الاسراء و المعراج. این کتاب به سال ۱۳۳۱ در دمشق به چاپ رسیده است. ۴- اوامر مهمه فی اصلاح القضاء الشرعی. در دمشق به چاپ رسیده است. ۵- الاوراد المأثورة در بیروت به سال ۱۳۲۰ بـه چاپ رسیده است. ۶- تاریخ جهمیّه و معتزله به سال ۱۳۲۰ در صیدا به چاپ رسیده است. ۷- تعطیر المشام فی مآثر دمشق الشام. این کتاب را در ضمن رساله‌ای به نام «اختیارات احمدبن تیمیه» دیدم ولی تحقیق نکردم که چاپ شده است یا نه. (مؤلف معجم المطبوعات). ۸- تنبیه الطالب الی معرفة الفرض والواجب. این کتاب در مصر به سال ۱۳۲۶ چاپ شده است. ۹- جوامع الآداب فی اخلاق الانجاب. این کتاب در چاپخانهٔ سعادت مصر به سال ۱۳۳۹ هـ.ق./ ۱۹۲۱ م. در ۱۵۱ صفحه چاپ شده است. ۱۰ - خطب و آن مجموعهٔ خطبه‌های مؤلف است که در دمشق به سال ۱۳۲۵ در ۱۲۷ صفحه چاپ شده است. ۱۱ - حیاة البخاری که در شهر صیدا به سال ۱۳۳۰ چاپ شده است. ۱۲ - دلائل التوحید در دمشق به سال ۱۳۳۰ در ۲۰۷ صفحه چاپ شده است. ۱۳ - الشای والقهوه والدخان که در مصر به سال ۱۳۲۰ چاپ شده است. ۱۴ - شذرة من السیرة المحمدیة. این کتاب در مصر در چاپخانهٔ المنار به سال ۱۳۲۱ چاپ شده است. ۱۵ - شرح المیدانیة فی التجوید. ۱۶ - شرح الاسباط که در دمشق به سال ۱۳۳۱ چاپ شده است. ۱۷ - الطائر المیمون فی حل لغز الکنز المدفون. این کتاب در دمشق به سال ۱۳۲۲ چاپ شده است. ۱۸ - فتاوی مهمة فی الشریعة الاسلامیة در محاکم عثمانی مصر. این کتاب مجموعه‌ای است از فتاوای علماء رسمی اسلام در قسطنطنیه که بر اساس فتوای علماء اربعه نوشته است. مؤلف آن قاسمی و محمد عبده است و در مصر به سال ۱۳۳۱ در ۲۴ صفحه به طبع رسیده است. ۱۹ - الفتوی فی الاسلام (علم اصول) این کتاب در دمشق به سال ۱۳۲۹ در ۷۲ صفحه چاپ شده است. ۲۰ - مذاهب الاعراب و فلاسفة الاسلام فی الجن. این کتاب به سال ۱۳۲۸ در چاپخانهٔ مقتبس دمشق در ۵۲ صفحه طبع شده است. ۲۱ - المسح علی الجوربین و ضمیمهٔ آن کتاب دیگری است به نام الاستیناس لتصحیح انکحة الناس. این کتاب در چاپخانهٔ ترقی دمشق به سال ۱۳۳۲ چاپ شده است. ۲۲ - موعظة المؤمنین من احیاء علوم‌الدین. جزء دوم این کتاب در مطبعهٔ سعادت مصر به سال ۱۳۳۱ چاپ شده است. ۲۳ - النفحة الرحمانیة، شرح متن المیدانیة فی التجوید و در ذیل شرح تکمله‌ای است در آداب قرائت و قرائت‌کننده، و در دمشق به سال ۱۳۲۳ به طبع رسیده است. ۲۴ - نقد النصائح الکافیة علی تعدیل معاویه. این کتاب ردّ است بر کتاب «النصایح الکافیه عن تولی معاویه» تألیف محمدبن عقیل و به سال ۱۳۲۸ در دمشق چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۸۳ تا ۱۴۸۶).

قاسمی سمرقندی. [سِ يِ سَ مَ قَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن محمدبن قاسم‌بن جعفر، مکنی به ابومحمد. در حدیث، امام عصر خود بود. در نیشابور سکنی کرد و تألیفاتی دارد. او راست: ۱- بحر الاسانید فی صحاح المسانید. این کتاب هشتصد جزء و مشتمل بر یکصدهزار حدیث است. ذهبی گوید: در جهان اسلام مانند ندارد. رجوع به الرسالة المستطرفة ۱۲۵ و سیر النبلاء خطی ۱۵ و تبیان خطی بعنوان قاسمی و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۹۴ شود.

قاسمی شامی. [سِ يِ] (اِخ) جمال‌الدین‌بن محمد سعیدبن قاسم حلاق. از خاندان حسین سبط در عصر خود پیشوای مردم شام و از عالمان دین بود و در فنون ادب کوششی بلیغ به کار برد. تولد و وفات وی در دمشق است (۱۲۸۳ - ۱۳۳۲ هـ.ق./ ۱۸۶۶ - ۱۹۱۴ م.). وی به عقیدهٔ پیشینیان بود و به تقلید عقیده نداشت. دولت وی را به شهرها و دهات سوریه برای تدریس اعزام داشت و چهار سال به این کار مشغول بود (۱۳۰۸ - ۱۳۱۲ هـ.ق.). سپس به مصر سفر کرد و از مدینه دیدن نمود. (الاعلام زرکلی ج ۲ ج۲ ص۱۳۱).

قاسمی کازرونی. [سِ يِ زِ] (اِخ) اسمش ابوالقاسم از شیخ زادگان کازرونی است و خلف شیخ ابوحامد و از تلامذهٔ ملا میرزا جان است. این اشعار از اوست:

تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسی
از این طرف که منم راه کازرون باز است.
ز جور کردی با من هر آنچه خواست دلت
هنوز بر سر کینی چه بیوفاست دلت.
ز اعضای وجودم هر یکی درد دگر دارد
طبیب دردمند از من کدامین درد بردارد.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۳۰۵).

قاسمی گنابادی. [سِ يِ گُ] (اِخ) اسمش میرزامحمد قاسم و از سادات عصر شاه طهماسب است. شاعری معروف و عارفی به طبع موصوف است و بیشتر اوقات در وادی مثنوی شتافته و به اتمام خسرو شیرین و لیلی و مجنون و شاهنامه که به اسم شاه طهماسب صفوی گفته توفیق یافته. دو بیت آخر در بیماری لیلی گفته، مثنوی:

گلزار جهان تهی کن از خار
کان غیرت صد هزار گلزار
روزی که ببوی گل شود مست
خاری نزند به دامنش دست
شد ساعد سیم نازنینش
چون نال قلم در آستینش
شد مهرهٔ پشت آن سمنبر
چون رشته دُر ز پای تا سر.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۷۳).

(ترجمهٔ مجالس النفائس) (کشف الظنون ج۲ ستون ۱۰۲۶). و رجوع به قاسم جنابذی شود.

قاسم یمنی. [سِ مِ يَ مَ] (اِخ) رجوع به قاسم جرموزی و قاسم کبسی و قاسم کوکبانی شود.

قاسمی مهنه‌ای. [سِ يِ مِ نَ] (اِخ) خواجه ابوالقاسم برادر خـواجـه ابوالفضل مهنه‌ای بود و در شعر خود به قاسمی تخلص میکرد. اخـلاق حـمیده و اطـوار پـسندیده داشت. از اوست این مطلع:

گربی رخت سوی چمن بهر تماشا بنگرم
هر برگ گل خاری شود در چشم من تا بنگرم.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص۱۴۵).

قاسمی یمنی. [سِ يِ يَ مَ] (اِخ) احمدبن حسن‌بن قاسم‌بن عبدالله. از پیشوایان بزرگ زیدیهٔ یمن است. وی مردی سیاستمدار و دلیر و محتاط بود. زیدیهٔ یمن به سال ۱۰۴۶ هـ.ق.به وی بیعت کردند و به المهدی لدین الله ملقب شد. و در ثلا دعـوت خـود را آشکـار کـرد. سلطان نورالدین رسولی جنگهائی را علیه او بپا ساخت که خود در پایان این جنگها وفات کرد، و قاسمی بـر بیشتر شهرهای قسمت بالای یـمن مـسلط گشت و بـه وضـع آنـها سروسامان بخشید و بر این منوال بود تا لشکر ملک مظفر در جائی به نام «شوابه» او را بـه سـال ۶۵۶ هـ.ق.کشتند. رجـوع بـه العـقود اللؤلؤیه ج ۱ صص۷۵ - ۱۳۵ و بلوغ المرام ص ۴۸ و اعـلام زرکـلی چ ۲ ج۱ ص۱۱۴ شود.

قاسمیه. [سِ مـی يَ] (اِخ) از فـرق زیـدیه اصحاب قاسم‌بن ابراهیم‌بن طـباطبا الرسـی (متوفی سال ۲۶۴ هـ.ق.)از ائمه زیدیهٔ یـمن صاحب کتبی بر رد رافضه و ردکتابی منسـوب به ابن المقفع. (خاندان نوبختی ص۲۶۱ به نقل از الفهرست ص۱۹۳ و شرح حال ابـن مـقفع تألیف عباس اقبال ص۶۲ و ۶۴).

قاسنی. (ترکی، اِ) قـنه است و آن را بـارزد[1] نامند. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکـیم مؤمن).

قاسورس. [ ] (اِ) زنـبق بـدبو. (دزی)[2]. ایرسا. ایرسا را بـه سریانی عـقارا سـوسانی نامند. (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن در کلمهٔ ایرسا). قاسورس ظاهراً مصحف عـقارا سوسانی است.

قاسی. (ع ص) سـخت. سـخت‌دل. (نـاظم الاطباء). سخت و سیاه‌دل. (غیاث). سنگدل. دل‌سخت، قسی:

آن دل قاسی که سنگین خواندند
نامناسب بد مثالی راندند. مولوی (مثنوی).

ج، قُسات.

قاسی. (اِخ) ابن سمکان نـقیب. از مـحدثان است. وی از نـجیب حـرانـی روایت شـنیده است. (الدرر الکامنة ج ۳ ص ۲۴۱).

قاسینا. (معرب، اِ) سـلیخه است. (فـهرست مخزن الادویه).

قاسیون. [سی یو] (اِخ) نـام کـوهی است مشرف بر شهر دمشق. در آن کـوه غـارهائی است که آثار پیمبران در آنها یافت میشود و در دامنهٔ آن قـبوری از صـلحاء است. این کوهی‌است مقدس که دربارهٔ آن روایـات و اخباری نقل میشود. در آن کوه غاری است که به نام غارالدم معروف است. گویند که قـابیل برادر خود هابیل را در آنجا کشت و در آنـجا رنگی قرمز شبیه به خون است که گفته میشود آن خون هابیل است. و سنگی افتاده است که گفته‌میشود آن سنگی است که سر او را با آن شکافت و نیز در آن کوه غاری است بـه نـام غار گرسنگی (الجوع) که گـمان بـرند چـهل پیمبر در آن مرده است. (معجم البـلدان ج۷ ص۱۲ و ۱۳). دامنهٔ کوه قاسیون اکـنون بـه صالحیه مشهور است. کوه صالحیه مدفن عدهٔ بسیاری از بزرگان و دانشـمندان و از جـملهٔ محی‌الدین عربی است. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۳۳۵). فعلاً محلهٔ بزرگی است که تـا دامنه‌های کوه امتداد پیدا کـرده ربـاطها و دو جـامع و مـدارس دارد. روزهـای جـمعه در جامع نماز میخوانند. یک بیمارستان و بـازار بزرگی هم در اینجا یافت شود. سکنهٔ اولیش از اهالی بیت‌المقدس بودند که از شهر مـزبور کوچیده‌به اینجا آمدند. این واقعه قبل از فتح صلاح‌الدین در زمان حکومت فرنگیان بوده بعد از سکونت اینان مردمان زیادی تبرکاً بـه این محله آمده اقامت اختیار کردند.

قاسیة. [يَ] (ع ص) مؤنث قـاسی. سـخت: لیلة قاسیه؛ شبی سخت تـاریک. ||سـنگدل. رجوع به قاسی شود.

قاش. (ترکی، اِ) برشی از خـربوزه. (مـنتهی الارب). قـاچ. ||ریـزه. پـاره. قـطعه. (نـاظم الاطباء). رجوع به قاچ شود.

قاش. (ترکی، اِ) قـسمت جلو زین اسب که از چوب یا شاخ یا فلز سازند. قاش زین. قـاچ زین (کاتب).کوههٔ زین. قربوش.

-امثال:

قاش زین را بگیر زمین نخوری، اسب سواری پیشکشت.

||ابرو. (غیاث).

قاش. (ع اِ) معرب قسی، پولی کـه نـقرهٔ آن پست و سخت بـاشد. (المعرب جـوالیـقی ص۲۵۷). احمد محمد شاکر در حاشیه گوید: تعریب کلمه خطا است و درست این است که قاش از قسوه به معنی سختی گـرفته شـده است. (حاشیهٔ المعرب ص۲۵۷). رجـوع بـه قاشی شود.

قاش. (ع اِ) نوعی ماهی در رود نیل که پوزهٔ بسیار دراز شبیه به نوک مرغ دارد و مـاهی پـرگوشت و خـوش‌طعمی است. (دزی ج۲ ص۲۹۵).

قاش. (اِخ) قـصبه و مـرکز بـخشی است در افـغانـستان در جـانب شـرق سـیستان و ۲۷۵هزارگزی مـغرب رودخـانهٔ هـیرمند در ساحل چپ نهر قاشرود از توابع هـیرمند. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاش. (اِخ) قصبه‌ای است در ترکیه در ولایت قـونیه در سنجاغ تکـه و در ۶۲هـزارگـزی انـطاکـیه‌واقـع است. بـخش قـاش نـاحیهٔ مثلثی‌شکلی است که در منتهای جنوب غربی ولایت مزبور قرار دارد و از شمال شـرق بـه بخش الـمالی هـمان ولایت و از غـرب بـه ولایت آیدین از سنجاغ من تشاء و از جنوب به دریـای سـفید مـحدود است. (از قـاموس الاعلام ترکی).

قاشاب کوه. (اِخ) از کـوههای اطـراف خـرم‌آبـاد است. (جـغرافـیای غـرب ایـران ص ۳۰).

قاشان. (اِخ) شـهـری است نـزدیک قـم در فاصلهٔ سی‌فرسنگی اصفهان و اهـل آن هـمه شیعه هـستند و جماعتی از دانشمندان و ادیبان بدانجا منسوبند. (الانسـاب سمعانی). مـعرب کاشان.رجوع به کاشان شود.

قاشان. (اِخ) دهی است از دههای هـرات و آن را باشان نـیز گـویند. (روضـات الجـنات خوانساری ص۵۴).

قاشانی. [نی ي] (ص نسبی) نسبت است به قاشان و آن دهی است از دهات هرات و آن را بـاشان نیز گـویند. (روضـات چ ۱ ص۵۴). ||نسبت است به قاشان و آن معرب کـاشان، شهری است معروف نزدیک قـم. (الانسـاب سمعانی). رجوع به کاشان شود.

قاشانی. (اِ) کاشی. آجر کاشی: و کان نزولی باصفهان فی زاویة تنسب للشیخ علی‌بن سهل تلمیذ الجنید و بها حـمام عـجیب مفروش بالرخام و حیطانه بـالقاشانی. (ابـن بـطوطه). حیطانها [حیطان المدارس و الخوانق و الزوایا بالنجف] بالقاشانی و هو شبه الزلیج عندنا لکن لونه اشرق و نقشه احسن. (ابن بطوطه).

قاشانی. (اِخ) ابراهیم‌بن عـبدالله، مکـنی بـه ابواسحاق منسـوب بـه کـاشان قـم. وی از ابی‌مصعب احمدبن ابی‌بکر نهری روایت دارد و از او محمدبن ابراهیم. (الانسـاب سمعانی).

قاشانی. (اِخ) احمدبن موسی‌بن عیـسی فراز قاضی. وی در شهر کـاشان بـه شـغل قـضاء منصوب شد. از ابراهیم حسن همدانی روایت کند و ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن مقری از وی روایت دارد. (الانسـاب سمعانی).

قاشانی. (اِخ) اسـعدبن حـمید، مـلقب بـه قاشانی از محدثان است. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۱).

---

1 - Galbanum (رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین ذیل «بارزد» شود).

2 - Espatule.

قاشانی. (اِخ) جعفربن محمدبن محمد رازی، مکنی به ابومحمد. از دانشمندان است. ابوسهل هارون‌بن احمد استرابادی از وی روایت کند. (الانساب سمعانی).

قاشانی. (اِخ) عبدالرحمن‌بن حسن ملقب به قاشانی. از محدثان است. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۱).

قاشانی. (اِخ) عبدالله‌بن حسین، ملقب به قاشانی. از محدثان است. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۱).

قاشانی. (اِخ) علی‌بن ابی‌سعید، ملقب به قاشانی. از محدثان است. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۱).

قاشانی. (اِخ) علی‌بن زید قاشانی. از قدماست. ابن ماکولاگوید: وی یکی از فضلاء مشهور است. (الانساب سمعانی).

قاشانی. (اِخ) علی‌بن محمد، ملقب به قاشانی. از محدثان است. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۱).

قاشانی. (اِخ) فضل‌الله‌بن علی علوی حسین قاشانی. از علماء است. من در سفرم به کاشان و اصفهان محضر او را درک کردم و از وی روایاتی نوشتم و بخشی از اشعار او را اخذ کردم.(الانساب سمعانی).

قاشانی. (اِخ) کمال‌الدین عبدالرزاق‌بن ابی‌الفضائل. از دانشمندان است. (متوفی ۷۵۱ هـ.ق.)او راست: ۱- شرح علی فصوص الحکم محیی‌الدین العربی در تصوف طبع سنگی مطبوع در بارونیه به سال ۱۳۰۹ هـ.ق. دارای ۲۵۸ صفحه و طبع سنگی مصر به سال ۱۳۲۱ دارای ۲۸۴ صفحه. ۲- شرح منازل السایرین هروی حنبلی در تصوف و در دنبالهٔ آن کتاب فصوص شیخ صدرالدین قونوی است. این کتاب در ایران به سال ۱۳۱۵ در ۳۰۰ صفحه به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۴۸۶).

قاشانی. (اِخ) محسن فیض کاشانی. محدث و محقق معروف متوفی ۱۰۹۱ هـ.ق.رجوع به فیض کاشانی شود.

قاشانی. (اِخ) محمدبن اسحاق، مکنی به ابوبکر. از فقهای شافعی است وی در اول از فقهای داودی بود پس از آن به مذهب شافعی گرائید و در آن مذهب ریاست یافت. و از اوست: ۱-کتاب الرد علی داود فی ابطال القیاس. ۲-کتاب اثبات القیاس. ۳-کتاب الفتیا الکبیر. ۴-کتاب صور. ۵-کتاب الفتیا. ۶-کتاب اصول الفتیا. (ابن الندیم).

قاشانی اصم. [اَ صَ مم] (اِخ) ابراهیم‌بن فرة اسدی. از قدماست. وی به سال ۲۱۰ هـ.ق.وفات یافت. از ثوری روایت کند و از وی ابراهیم‌بن ایوب و محمدبن حمید و ابوحجر عمربن رافع روایت دارند. او ثقه بوده و گویند ثوری در گوش او حدیث میخوانده است. (الانساب سمعانی).

قاشب. [شِ] (ع ص) درزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خیاط. ||مرد ضعیف‌النفس. (ناظم الاطباء). سست‌نفس. (منتهی الارب).

قاشح. [شِ] (ع ص) درشت. (ناظم الاطباء): ثوب قاشح؛ جامهٔ درشت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

قاشر. [شِ] (ع ص) نعت فاعلی از قشر. پوست‌کننده. مقشرکننده. (ناظم الاطباء). ||آن است که از غایت جلا دادن عضو، اجزای فاسده را ببرد مانند خربزهٔ چکانی؟ (بحر الجواهر). و هو الدواء الذی من شأنه لفرط جلائه ان یجلوا اجزائه الجلد الفاسده مثل القسط و الزراوند و کل ما ینفع البهق و الکلف و نحوهما. (کتاب دوم قانون ابوعلی ص۱۴۹).

قاشر. [شِ] (ع ص) اسبی که در میدان از پس همه آید. اسب تک‌آور بعد اسبان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قاشر. [شِ] (اِخ) نام گشنی که آن را بشومی مثل زدندی و گفتندی: اشام من قاشر؛ یعنی شومتر از قاشر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هو فحل لبنی عوافةبن سعدبن زید مناةبن تمیم و قال لقوم ابل تذکر فاستطر قوه رجاء ان یؤنث ابلهم فماتت الامهات والنسل و یقال قاشر اسم رجل و هو قاشربن مرّة اخو زرقاء الیمامه و هوالذی جلب الخیل الی جوحتی استأصلهم. (مجمع الامثال میدانی ص۳۳۲).

قاشرود.(اِخ) نهری است در افغانستان که از جنوب سیاه کوه سرچشمه میگیرد و ابتدا به جنوب و بعد به جنوب غربی جریان میابد و پس از گذشتن از قصبهٔ قاشر به رودخانهٔ هیرمند می‌پیوندد و جزو آن رودخانه در باتلاق نیزار سیستان فرومیرود. مجرای آن ۵۰۰هزارگزی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاشره. [شِ رَ] (ع ص) مؤنث قاشر. پوست‌کننده: مطرة قاشرة؛ باران سخت که روی زمین را برند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||زنی که بخراشد روی را تا روشن و صاف گردد. ||(اِ) نخستین شکستگی که بکفاند پوست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن جراحت که پوست سر را ببرد. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء).

قاشره. [رُ] (اِخ) از اقالیم لبله است و در نسخهٔ دیگری از کتاب خطط اندلس به نام قاتیده ثبت شده بود. (معجم البلدان ج۷ ص۱۳).

قاش زین. [شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حنای زین. (آنندراج). ملاطغرا در هجو پولچی گوید:

از اسب برنگ سایه افتد به زمین
چون صورت اگربقاش زین چسبیده.
ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به قاش شود.

قاشق. [شُ] (ترکی، اِ) گمان میرود از لفظ قاشمق به معنی خاریدن، خراشیدن و تراشیدن گرفته شده است. ظرف کوچک فلزی یا چوبی که دنباله دارد و در نقل مکان غذا و خوردن آن استعمال میشود. کفچه. (فرهنگ نظام). چمچه. (فرهنگ نظام) (آنندراج). کمچه. ملعقهٔ خرد که با آن آش و پلو و امثال آن خورند.

ترکیب‌ها:

– قاشق آش‌خوری. قاشق چای‌خوری. قاشق مرباخوری. قاشق سوپخوری. قاشق قهوه‌خوری. قاشق‌تراش. قاش‌ساز. قاشق‌سازی. قاشق‌زن. قاشق‌زنی.

– قاشق پستائی کردن با کسی؛ معامله و معاشرت و گفتگوی بسیار با کسی کردن.

– امثال:

قاشق ساختن کاری ندارد. یک مشت میزنی پهن میشود، دمش را میکشی دراز میشود.

مثل قاشق نشسته.

قاشق. [شُ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپه، فیض‌الله‌بیگی شهرستان سقز. در ۴۰۰۰۰ گزی‌شمال خاور سقز، کنار رودخانهٔ ساروق واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. رودخانهٔ ساروق و رودخانهٔ جغتو در اراضی این ده به هم ملحق میشوند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج پنجم).

قاشق. [شُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. در ۷۰۰۰۰گزی شمال باختر دیواندره و ۱۸۰۰۰ گزی‌شمال کرفتو واقع و سرزمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج‌پنجم).

قاشقابلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. در ۹هزارگزی جنوب باختری سیه‌چشمه و ۴هزارگزی جنوب باختری راه ارابه‌رو خزرلی به گل آشاقی واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر سالم است و سکنهٔ آن ۸۸ تن میباشند. آب آن از

چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاشقای. (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۴۳هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۴هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز و در جلگه واقع و معتدل است. ۲۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاشق‌تراش. [شُ تَ] (نف مرکب) کسی که شغل او قاشق‌تراشی و قاشق‌سازی است. آنکه چمچه‌ها را بسازد. (آنندراج):

چه گویم از آن یار قاشق‌تراش
ندیدم که قاشق بسوزد چو آش.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

قاشق زدن. [شُ زَ دَ] (مص مرکب) قاشق‌زنی. عمل زنان در شب چهارشنبه سوری. رجوع به قاشق‌زنی شود.

قاشق‌زنی. [شُ زَ] (حامص مرکب) قاشق زدن. عمل زنان قدیم در شب چهارشنبه سوری که برای گرفتن مراد و رسیدن به مقصود به طور ناشناس و نقاب‌زده به درخانه‌ها رفته و به وسیلهٔ زدن قاشق بر کاسه و یا بر در خانه اهل خانه را از آمدن قاشق‌زن خبر کرده، ایشان نیز به وظیفهٔ خود که آوردن مقداری آذوقهٔ خشک و ناپخته است او را جواب گویند. و شرط آن است که مکالمه واقع نشود. رجوع به قاشق زدن شود.

قاشق‌ساز. [شُ] (نف مرکب) آنکه قاشق سازد. قاشق درست‌کننده.

قاشق‌سازی. [شُ] (حامص مرکب) شغل قاشق‌ساز.

قاشقک. [شُ قَ] (اِ مصغر) کمچه.[1] مضراب سنتور. آلت موسیقی معروف. ||زدنی به چهار انگشت دست سبابه و وسطی و خِنْصِر و بنصر فراهم آورده چون ناوی.

قاشقی. [شُ] (ص نسبی، اِ) قسمی زدن بر پشت گردن. پس گردنی که با چهار انگشت بزنند. ||خیار خرد. خیار ترشی. ||آلتی فلزین از گچ‌بران.

قاش ماش. (ع اِ) رخت خانه. و این از اسماء اصوات است. (منتهی الارب). ظروف و ادوات. (آنندراج).

قاشوئل. [ءِ] (اِ) آلت دندانه‌دار فلزی که با آن بدن حیوان سواری یا باری را میخارانند. قشو. گویند محرف لفظ قشو ترکی است. (فرهنگ نظام).

قاشوب. (اِ) چمچه. قاشق.

قاشور. (ع ص، اِ) خشکسالی که زیان رساند و رندد و پوست برد هر چیزی را. ||بدفال. نامبارک. ||بدفالی. ||اسب در میدان که از پس همه آید. (منتهی الارب). اسب یازدهم. (شرح نصاب از آنندراج). اسب دهم از ده اسب که پس همهٔ اسبان دود و آن را فسکل نیز گویند. (منتخب از آنندراج). ||اسب که سپس اسبان رهان در تک آن چیزی باقی باشد. (منتهی الارب).

قاشوره. [رَ] (ع ص، اِ) تأنیث قاشور. خشکسالی که زیان رساند و رندد و پوست برد هر چیزی را. (منتهی الارب). ||بدفال. ||نامبارک. ||اسب که در میدان از پس همهٔ اسبان آید. (آنندراج). رجوع به قاشور شود.

قاشوشه. [شَ / شِ] (اِ) چنگکی که برای بیرون آوردن دلو از چاه به کار میرود. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶).

قاشوقچی. (اِخ) دهی است از دهستان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۴۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب واقع و کوهستانی و معتدل است. ۱۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ لیلان و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاشوقچی. (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. در ۳۰هزارگزی شمال ورزقان و ۲۸۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به بایر واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۱۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و جنگل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاش و قماش. [شُ قُ] (اِ مرکب، از اتباع) سفله. داس و دلوس. (فرهنگ اسدی). خاش و خماش.

قاشی. (اِ) پشیز. هیچکاره. (آنندراج) (منتهی الارب). پشیز هیچکاره که رائج نباشد. رجوع به قاش شود. ||(ع ص) پوست بازکننده. (ناظم الاطباء). قاشر.

قاشی. [شیی] (ص نسبی) نسبت است به قاشان معرب کاشان. (الانساب سمعانی). قاشانی. کاشی. کاشانی.

قاشی. (اِخ) عیسی. وی از شاعران و محدثان است که با احمدبن حنبل معاشرت داشت. گویند نام وی عیسی است و برخی نام او را عباس‌بن فضل گویند. ابوالفرج اصفهانی گوید: وی از مردم مدائن است. و قاشی شبیه به نسبت میباشد. (الانساب سمعانی).

قاشی. (اِخ) یکی از پسران اوکدای قاآن است. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۸).

قاشی. (اِخ) احمدبن علی ادیب. مردی دانشمند بود که در ادبیات و تاریخ دست داشت. تألیفات نیکوئی دارد. از وی ابونصر طاهربن مهدی طبری روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قاشین. (اِخ) تنگت مملکت بسیار است از اقلیم پنجم، مغول آن را قاشین خوانند و در آن عمارات بسیار و زراعات بیشمار و مردم صحرانشین بیحد. (نزهة القلوب چ اروپا ج ۳ ص ۲۵۷). ممالک تنگت، چنگیزخان آنجا را فتح کرد:

ولایات قاشین همه کرد پست
ز غارت بسی مالش آمد به دست.
(حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۱).

قاص. [قاص‌ص] (ع ص) قصه گو. داستان‌سرا. داستانگو. قصه‌خوان. (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). قصه کننده. (مهذب الاسماء). وانمودکنندهٔ احوال. (ناظم الاطباء). ||پر پی کسی آینده و خبر دهنده. (فرهنگ نظام). (غیاث اللغات). ||واعظ. (آنندراج).

قاص. [قاص‌ص] (ع ص) نسبت است به قص و موعظه و جماعتی به این عنوان مشهورند. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) ابوابراهیم‌بن ابوسلیمان. وی از یعقوب‌بن مجاهد ابی حرزه روایت دارد و عبدالعزیزبن عبدالله اوسی از او روایت کند. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) ابواحمد زبیری مطیع. یحیی‌بن معین گوید: وی داستانگو بوده است. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) احمدبن حسن‌بن عمران، مکنی به ابوبکر. داستانگوی و از مردم بغداد است. وی از احمدبن منصور رمادی و محمدبن اسحاق صیانی روایت دارد و احمدبن فرح‌بن حجاج از او روایت کند. شلاج گوید که به سال ۳۳۴ هـ.ق. از وی روایت شنیده است. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) احمدبن ابی‌احمد، مکنی به ابوالعباس طبری و ملقب به الامام القاص. پیشوای مردم زمان خود و دارای تألیفات در فقه و فرائض و ادبیات بود. وی فقه را نزد ابوالعباس‌بن سریج آموخت و در آن علم به مرتبه‌ای بلند رسید. گروهی شاگرد او بوده‌اند از جمله ابوعلی طبری معروف به زجاجی و از آن جهت ابوالعباس را قاص یعنی داستانسرا گویند که بدارالایلم و جبل درآمد و لشکریان را که از آنجا به سوی روم

1 - Baguettes de psaltérion.

در حرکت بودند موعظه و اندرز گفت. تألیفاتی دارد و از مشهورترین آنها کتاب تلخیص است و آن با کمی اوراق جامعترین کتاب است در اصول فقه. وی هنگام قصه گوئی از خاشعترین مردم بود. گویند او هنگامی که در طرسوس برای مردم از عظمت و جلالت و مملکت خداوند سخن میگفت و از بأس و سطوت و جبروت وی گفتگو میکرد ناگهان حالش دگرگون گشت و بیهوش بر زمین افتاد و فجأة در گذشت. (الانساب سمعانی). رجوع به ابن القاص ابوالعباس احمد و احمدبن ابی‌احمد شود.

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) بغدادی. عبدوس‌بن محمد. داستانگوی بغداد است. وی به مصر وارد شد و در آنجا به داستانگوئی و ذکر احادیث پرداخت و در جمادی الاولی سال ۲۵۲ یا ۲۵۳ هـ.ق. وفات یافت. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) بغدادی. محمدبن عباس‌بن حسین، مکنی به ابوبکر. ابوبکر حافظ خطیب در تاریخ خود از او یاد کرده و چنین آرد: وی شیخ فقیر و مستمندی بود که در جامع منصور در بغداد و در راهها و بازارها داستانسرائی میکرد. از وی شنیدم که میگفت: حدثنا ابوبکر محمدبن احمد مقتدر و گاه حدیثی را نقل میکرد و سپس میگفت این حدیث را از محمدبن مقتدر به سال ۴۰۹ هـ.ق.شنیدم. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) قرطبی. محمدبن کعب‌بن سلیم قرطبی، مکنی به ابوحمزه. وی از زیدبن ارقم روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) کرمانی. عبدالرحمن‌بن ابراهیم. وی ساکن کرمان بود، سپس به بصره رفت. او از علاءبن عبدالرحمان روایت کند. عدالت وی ثابت نیست و احادیثی که فقط از او روایت شده باشد مورد قبول و اعتماد نیست. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) کوفی. عمربن ذر ذهبی. داستانگوی مردم کوفه است. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) کوفی. محمدبن عبدالرحمن قرشی کوفی، مکنی به ابوعمرو. وی از پدرش و عکرمه روایت کند و سلیمان تیمی و ثوری و شریک و ابومعاویه ضریر و فرزند فرزندش اسباط از او روایت دارند. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) مدنی. عطاربن یسار. داستانگوی مردم مدینه است. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) مدنی محمدبن قیس. قاص (داستانسرای) عمربن عبدالعزیز است. وی در مدینه داستانسرائی میکرد. از ابوهریره و جابر به طرز مرسل و ابوسلمةبن عبدالرحمن و ابوصرمة و عمربن عبدالعزیز روایت کند، و از وی سلیمان تمی و لیث‌بن سعد و محمدبن اسحاق‌بن یسار و حرب‌بن قیس و عبدالعزیزبن عباس و ابومشعر جنج و عمربن عبدالرحمن‌بن محصن و موسی‌بن عبیده روایت دارند. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص‌ص] (اِخ) مدنی. یعقوب‌بن مجاهد مدنی محرومی، مکنی به ابویوسف و ملقب به ابوحرزه. وی از عبادةبن ولید و محطبن کعب و قاسم‌بن محمد روایت کند و حاتم‌بن اسماعیل و یحیی‌بن ایوب و یحیی‌بن سعید از او روایت دارند. (الانساب سمعانی).

قاص. [قاص ص] (اِخ) مکی. سعیدبن حسان. داستانگوی مردم مکه است. وی از عروةبن عیاض از جابر روایت کند، و سفین‌بن عیینة از او روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قاص. [صِنْ] (ع ص) نعت از قصی. دور. رجوع به قاصی شود.

قاصب. [صِ] (ع ص) نعت فاعلی از قصب. نای‌زن. نی‌نواز. (ناظم الاطباء). ||برندهٔ گوشت و روده. ||رعد آوازکننده. تندر با بانگ. ||شتر بازایستاده از آب پیش از سیری. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. گفته میشود بعیر قاصب و ناقة قاصب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||شتر گشن. (ناظم الاطباء).

قاصد. [صِ] (ع ص) نعت فاعلی از قصد. آهنگ‌کننده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). قصدکننده. (مهذب الاسماء). ||در اصطلاح فارسی مستعد قتل. (آنندراج). آنکه قصد جان کسی کند:

دل بد چه کنی بر من و بدعهد چه گردی
قاصد چه شوی بی سببی فتنه و شریر.
سوزنی.

بخون و خواستهٔ مهتران شدم قاصد
ربا و رشوه پذیرفتم از وصی و یتیم.
سوزنی.

همان قاصدان نیز کردند جهد
که بر خون او بسته بودند عهد. نظامی.

||راه راست رونده. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||میانه. (فرهنگ نظام). ||نزدیک. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||آسان. ||سبک. (مهذب الاسماء). ||چوب شکننده. (آنندراج). ||برید. پروانه. پیک. رسول. پیاده‌ای که نامه یا پیغام برای دور برد. پیغامبر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و این معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام). رجوع به چپر و چاپار شود:

ازیرا سوی صدر تو از این پس
نباشد قاصد من جز کبوتر. مسعودسعد.

فرستم قاصدی تا بازش آرد
بسان مرغ در پروازش آرد. نظامی.

در حال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه. نظامی.

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
تو دانی نیک و بدکردم ترا یاد. نظامی.

گفت تا قاصد را گرفتند و رساله را بخواندند. (گلستان).

قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان
گر چشم من اندر عقبش سیل براند. سعدی.

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند.
حافظ.

||(ق) بعمد. بقصد. عمداً. قصداً. عامداً:

شاه قاصد گفت هین احوال چیست
که بغلتان از زر و همیان تهی است. مولوی.

- بقاصد؛ بقصد:

گفت دل دانم، بقاصد میکنم
رازق است الله بر جان و تنم. مولوی.

قاصداً. [صِ دَنْ] (ع ق) عمداً. قصداً. از روی عمد و قصد:

چو هستی است مقصد در او نیست گردم
که از خود در آن قاصدا میگریزم. خاقانی.

قاصد چرخ. [صِ دِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ماه است. ||کنایه از آفتاب هم هست. (برهان).

قاصدک. [صِ دَ] (اِ مرکب)[1] گیاهی از نوع کمپوزاسه[2] شامل انواع متعدد است که در غالب نقاط یافت میشود. این گیاه بوته‌ای دارد که تا حدی برآمده و برگهائی دارد که بهم جمع شده‌اند. در قم آن را خبرآورک و در خراسان خبرکش گویند.

قاصدک

1 - Pissenlit.
2 - Composacées
(خانوادهٔ گیاهان دارای گلهای یکبرگه).

قاصده. [صِ دَ] (ع ص) مؤنث قاصد. ||نرم و آسان‌سیر: بیننا و بین الماء لیلة قاصدة؛ مابین ما و آب شبی نرم و آسان‌سیر بی رنج و مشقت فاصله است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قاصدی. [صِ] (حامص) شغل و عمل قاصد و نامه‌رسان. (ناظم الاطباء).

قاصر. [صِ] (ع ص) قصورکننده. کوتاهی‌کننده. تقصیرکننده. (ناظم الاطباء). مقصر: هرچند در همهٔ ابواب خود را مقصر و قاصر دانسته. (ذیل جامع التواریخ رشیدی به قلم حافظ ابرو). ||کوتاه‌آمده. (فرهنگ نظام). آنکه کوتاه آمده است در وظیفه و کاری نه بعمد: و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته. (کلیله و دمنه). ||کوتاه. قصیر. نارسا. (ناظم الاطباء): اگر... دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند بدیع ننماید. (کلیله و دمنه). هر چه به زرق ساخته شود... دست تدارک از آن قاصر... باشد. (کلیله و دمنه). امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است. (کلیله و دمنه). عقل قاصر؛ عقل نارسا. (ناظم الاطباء). بیان قاصر؛ بیان نارسا. کلامی که قابل شرح و تفسیر نباشد:

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست.
سعدی.

||در اصطلاح درایة حدیثی است که بعضی از روات آن مجهول المدح بوده و دیگران مرسل یا مجهول الحال باشند. ||در اصطلاح علمای نحو عبارت است از غیر متعدی، لازم. (مغنی اللبیب). ||سرد: ماء قاصر؛ آب سرد. ||آب دوردست از گیاه. ||(اِ) آب که شتران در گرد آن چراکنند. (منتهی الارب).

قاصرات. [صِ] (ع ص، اِ) جِ قاصرة. رجوع به قاصرة و قاصر شود.

قاصرات‌الطرف. [صِ تُـط طَ] (ع ص مرکب) جِ قاصرةالطرف. زنان که بجز روی شوهران خود به روی دیگری چشم باز نکنند. (ناظم الاطباء). زنانی که گوشهٔ چشم به سوی غیر شوهران خود نگردانند. (غیاث اللغات): و عندهم قاصرات الطرف عین کانهن بیض مکنون. (قرآن ۳۷/۴۸ و ۴۹).

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خویش ننماید نشان.
مولوی.

قاصرالید. [صِ رُلْ یَ] (ع ص مرکب) کوتاه‌دست. ||ناتوان. سست. ||خرد. کوچک. (ناظم الاطباء).

قاصرس. [صَ رِ] (اِخ) (حصن...) شهری نزدیک ترجاله به اسپانیا[1].

قاصرون. [صِ] (ع ص، اِ) جِ قاصر در حالت رفعی.

قاصرون. [صِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به قاصرین شود.

قاصرة. [صِ رَ] (ع ص) مؤنث قاصر. کوتاه. رجوع به قاصر شود.

قاصرة. [صِ رِ] (اِخ) شهری است در سرزمین روم. (معجم البلدان ج۷ ص۱۳).

قاصرةالطرف. [صِ رَ تُط طَ] (ع ص مرکب) زنی که بجز روی شوهر خود بروی دیگری چشم باز نکند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قاصرات الطرف شود.

قاصرهمت. [صِ هِمْ مَ] (ص مرکب) کم‌همت. کوتاه‌همت. کسی که همت او از رسیدن به مقصد کوتاه باشد: طائفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی قاصرهمت و کافرنعمت. (گلستان).

قاصرین. [صِ] (ع ص، اِ) جِ قاصر، در حالت نصبی و جری.

قاصرین. [صِ] (اِخ) شهری بوده است در ساحل فرات نزدیک بالس که در فتوح از آن نام برده میشود. (معجم البلدان ج۷ ص۱۳ و ج۱ ص۴۶). رجوع به قاصرون شود.

قاص صنعانی. [قاصْ صِ صَ] (اِخ) عبدالله‌بن بحیر، مکنی به ابووائل. و این عبدالله‌بن بحیربن ریان که مردی ثقه است، نیست. صاحب ترجمه از عروةبن محمدبن عطیه و عبدالرحمن‌بن یزید صنعانی عجائبی را نقل کند که گویا معمول‌به بوده است. احتجاج به منقولات او جایز نیست. عبدالرزاق‌بن همام و ابراهیم‌بن خالد صنعانیان از او روایت دارند. (الانساب سمعانی).

قاصعاء. [صِ] (ع اِ) سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه درآید. (ناظم الاطباء). سوراخ موش دشتی. (مهذب الاسماء). ج، قواصع. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء).

قاصف. [صِ] (ع ص) رعد قاصف: تندر سخت غرنده. ||ریح قاصف: باد سخت شکننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قواصف. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). قاصفین. در حدیث آمده است: انا والنبیون قراط القاصفین؛ ای مزدحمون کان بعضهم یقصف بعضاً بفراط الازدحام بداراً الی الجنة؛ ای نحن متقدمون فی الشفاعة لقوم کثیرین متدافعین. (منتهی الارب).

قاصل. [صِ] (ع ص) بزّان. (ناظم الاطباء): سیف قاصل: شمشیر بران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاصم. [صِ] (ع ص) درهم شکننده. (ناظم الاطباء): مذلت مجاعت که قاصم ظهور شیران و شکنندهٔ دل دلیران است او را مغبون و زبون نگرداند. (سندبادنامه).

قاص مرادی. [قاصْ صِ مُ] (اِخ) مکنی به ابووائل. محدث است. رجوع به ابووائل قاص مرادی شود.

قاصی. (ع ص) قاصٍ. دور. دورشونده. (ناظم الاطباء). بنهایت رسنده. (غیاث). مقابل دانی به معنی نزدیک:

خجسته مجلس او را سران اهل سخن
سزد که مدح سرایند قاصی و دانی.
سوزنی.

خاص و عام از قاصی و دانی هواخواه، تواند
عمرو و زید و جعفر و صالح، یزید و بایزید.
سوزنی.

قاصیة. [یَ] (ع ص) مؤنث قاصی. دور: ارض قاصیة؛ زمین دور. ||نعجة قاصیة؛ گوسپندکلان‌سال. (ناظم الاطباء). ||(اِ) کرانه. ناحیه.

قاضٍ. [ضِنْ] (ع ص) نعت فاعلی از قضی. قاضی. رجوع به قاضی شود. ||کشنده: سم قاضٍ؛ زهر کشنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاضب. [ضِ] (ع ص) قاطع. بران. برنده: سیف قاضب؛ شمشیر بران. (ناظم الاطباء). ج، قواضب و قُضُب.

قاضده. [دِهْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن. در ۶هزارگزی شمال صومعه‌سرا و سه هزارگزی خاور شوسهٔ صومعه‌سرا به کسما. در جلگه واقع و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی است و ۶۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ ماسوله و محصول آن برنج و توتون و سیگار و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاضیان. (اِخ) (قازلیان) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۹هزارگزی جنوب باختری بوکان و ۵هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز. در جلگه واقع و هوای آن معتدل و مالاریائی است. ۲۸۲ تن سکنه دارد. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاضمیر. (اِخ) مخفف قاضی میرحسن. وی در هرات به سال ۹۰۴ هـ.ق. وفات یافت. رجوع به قاضی میدی شود.

قاضوی. [ضَ وی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به قاضی.

قاضی. (ع ص) قاضٍ. نعت فاعلی از قضاء. داور. (فرهنگ نظام). حکم‌کننده. (آنندراج). حَکَم. فقیهی که مرافعات را موافق قوانین کلی شرع فیصله میکند. (فرهنگ نظام). در اصطلاح فقه کسی است که میان مردم قاص مرادی شود.

---

1 - Cerçares.

حکومت کند و در مورد اختلاف و نزاع، فصل خصومت نماید. قاضی باید مکلف و مؤمن و عادل و عالم و مرد و حلال‌زاده و ضابط باشد. (یعنی نیروی حافظه داشته و فراموشکار نباشد). فتوای علماء برای قاضی کفایت نمیکند. (بلکه باید خود دارای ملکهٔ اجتهاد باشد). و در زمان حضور امام (ع) چاره‌ای جز رخصت از او نیست و با غیبت امام حکم فقیه جامع الشرائط نافذ است. (از تبصرهٔ علامه حلی در مبحث قضاء و شهادات فصل اول در صفات قاضی): نشست در مجلس عالی به حضور اولیاء دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان پنهانیها و آشکارها و اعیان و قاضیان. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۱). چون کار عهد قرار گیرد قاضی... از خان در خواهد تا آن شرحها و سوگندان را که در عهدنامه نبشته آمده است به تمامی بر زبان براند. (تاریخ بیهقی).

نه سخن خوب و نه پند و نه علم

کس نه مزکی و نه قاضیستی. ناصرخسرو.

گفت کسانی که کار ملک بی ایشان راست نتواند بود چنان که تخت بی چهارپایه نایستد. یکی از ایشان قاضی... (کلیله و دمنه). فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه رسم است بده. (کلیله و دمنه). قاضی را از این سخن شگفت آمد. (کلیله و دمنه).

این مسخره با زن بسگالید و برفتند

تا جایگه قاضی با بانگ و علالا. نجیبی.

خواهی به میان خلق قاضی باشی

باقی مانی گهی که ماضی باشی

بر خلق خدا حکم چنان کن که اگر

آن بر تو کند کسی تو راضی باشی.

مجدالدین نسفی.

ز گلپایگان رفت شخصی به اردو

که قاضی شود صدر راضی نمیشد.

میر عبدالحق.

سوی قاضی شد وکیل با نمک

گفت با قاضی شکایت یک بیک. مولوی.

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه

مرا چه کار که منع شرابخواره کنم. حافظ.

— امثال:

تنها به قاضی رفته راضی برمیگردد:

هر آن کس کو رود تنها به قاضی

ز قاضی خرم آید گشته راضی.

عطار (بلبل‌نامه).

در خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما بشمار است.

ریش قاضی احترام دیگر دارد.

زن راضی، مرد راضی، گور پدر قاضی.

شراب مفت را قاضی هم میخورد.

کلاه خود را قاضی کن.

گواه چست و قاضی سست.

مستوفی سند میخواهد و قاضی گواه.

همه کس را دندان به ترشی کند گردد و قاضیان را به شیرینی. (گلستان)

||(اصطلاح فقهی) کسی که نماز را به قضا میخواند. ||وام‌گذار. مؤدی دین. دیان. (منتهی الارب). ادا کنندهٔ دین. (آنندراج). ||برآرنده و روا کنندهٔ حاجت: قاضی الحاجات یکی از نامهای خداست.

قاضی. (اِخ) در کتب رجال لقب حسن‌بن اسحاق است. رجوع به حسن‌بن اسحاق شود.

قاضی. (اِخ) در کتب فقه مراد ابن براج است. رجوع به ابن براج شود.

قاضی. (اِخ) دهی است از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. در ۷۵هزارگزی شمال بجنورد و ۲هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

قاضی. (اِخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۱۴هزارگزی خاوری بجنورد و ۱۲هزارگزی جنوب شوسهٔ بجنورد به قوچان. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بن‌شن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

قاضی. (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد در ۲۴هزارگزی جنوب باختری مانه. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری است. ۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بن‌شن و تریاک و پنبه و برنج و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

قاضی. (اِخ) ابراهیم. (مولا...). رجوع به قاضی چلبی شود.

قاضی. (اِخ) ابراهیم اسنوی شافعی نحوی. صاحب بغیة گوید: وی دانشمندی است فقیه و نحوی و بسیار هوشیار که فقه را نزد بهاء قفطی و اصول را نزد شمس اصفهانی و نحو را نزد بهاء نحاس آموخت و متصدی منصب قضاء سیوط و اخیم و قوص گردید. او دارای عقیدهٔ پاک و روشی نیکو بود و چون یکی از بزرگان و متنفذان به قوص آمد و از وی خواست بخشی از اموال یتیمان و زکوة را به او دهد استنکاف ورزید و گفت این مخصوص فقراست. این باعث شد که آن مرد متنفذ چون به قاهره برگشت با قاضی بدرالدین ابن جماعة کوشیدند که وی را از قضاء برکنار سازند ولی در اینکار موفق نشدند. او پس از چندی از قضاء عزل گردید و به سال ۷۲۱ هـ.ق.وفات یافت. (روضات الجنات ص ۵۰).

قاضی. (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالرحیم یا عبدالرحمن‌بن محمدبن سعدالله یا محمدبن ابراهیم‌بن سعدالله‌بن جماعة، ملقب به برهان‌الدین و معروف به ابن جماعة. رجوع به ابن جماعة ابراهیم شود.

قاضی. (اِخ) ابراهیم کوا کبی. رجوع به قاضی کوا کبی شود.

قاضی. (اِخ) اسماعیل‌بن اسحاق. رجوع به اسماعیل‌بن اسحاق شود.

قاضی. (اِخ) ایاس‌بن معاویة‌بن مره یا قرة‌بن ایاس‌بن هلال مزنی، مکنی به ابوواثله. در فقه و حدیث اعلم زمان خود و در خلافت عمربن عبدالعزیز به قضاوت بصره منصوب و در فطانت و فراست و هوش و ذکاوت و فصاحت بی‌بدل بلکه ضرب المثل اذکی من ایاس از امثال دائرهٔ بین الناس بوده و نوادر بسیاری در این باب منقول است. گویند از سه زن که هیچکدام معروفش نبود خبر داد که یکی حامل و دیگری مرضع و سومی بکر است و موافق واقع بود. و نیز جمع کثیری استهلال میکردند پس انس اظهار رؤیت نمود و هر چه سعی میکرد دیگران نمیدیدند. ایاس ملتفت شد که موی ابروی انس بر چشم او افتاده بفراست دریافت که انس آن موی را هلال می‌پندارد پس آن موی را از جلو چشم وی رد کرده و به انس گفت که جای هلال را بنمایاند. انس هرچه نگریست دیگر چیزی ندید و نظائر این داستان بسیار است. وی به سال ۱۲۲ هـ.ق.وفات یافت. جد عالی او ایاس‌بن هلال از اصحاب کبار حضرت رسول (ص) بوده است. رجوع به ابن‌خلکان ج ۱ ص ۸۶ و قاموس الاعلام ترکی ج۵ ص ۳۵۵۹ و لغات تاریخیة و جغرافیهٔ ترکی ج۵ ص ۲۴۶ و ریحانة الادب ج۳ ص ۲۶۲ و ابوواثلة و ایاس شود.

قاضی. (اِخ) حسن‌بن احمدبن زید. رجوع به قاضی اسطخری شود.

قاضی. (اِخ) حسن‌بن عبدالله‌بن مرزبان. رجوع به قاضی سیرافی حسن شود.

قاضی. (اِخ) حسن‌بن علی‌بن امرالله، مکنی به ابن الحنائی. رجوع به ابن الحنائی حسن شود.

قاضی. (اِخ) حسن‌بن محمدبن محمد. رجوع به قاضی چلبی حسن شود.

قاضی. (اِخ) حسن‌بن منصوربن ابی‌القاسم. رجوع به قاضی‌خان حسن شود.

قاضی. (اِخ) حسین‌بن محمدبن حسن. رجوع به قاضی دیاربکری شود.

قاضی. (اِخ) حسین‌بن محمد مرورودی،

مکنی به ابوعلی. از مشاهیر فقهای شافعی است و در تألیفات امام الحرمین جوینی و غزالی نام او به بزرگی یاد شده است. کتابی در فقه به نام «التعلیقه» از او باقی است. وی به سال ۴۶۲ هـ.ق. در مرورود وفات یافت. (از قاموس الاعلام).

قاضی. (اِخ) حسین‌بن نصر. رجوع به قاضی ابن خمیس شود.

قاضی. (اِخ) خضربن محمدبن خضر. نسب وی به امام موسی کاظم میرسد. وی فقیهی است فاضل و دانشمند از مردم بغداد که به تدریس اشتغال ورزید، و در طول ۳۵ سال متولی منصب قضاء در اکثر استانهای عراق گردید و آنگاه عضو مجلس تمیز شرعی عراق شد. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- شرح للوهبانیة در فقه حنفی. ۲- شرح منظومهٔ عمر وطیة در نحو. ۳- مجموعه‌ای در ادبیات. وی به سال ۱۳۴۵ هـ.ق. / ۱۹۲۶ م. وفات یافت. (لباب الالباب صص ۲۱۴- ۲۱۷) (الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۳۵۴).

قاضی. (اِخ) سهل‌بن احمد. رجوع به قاضی ارغیانی شود.

قاضی‌آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. در ۱۲هزارگزی جنوب زنجان واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و انگور و شغل مردم آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاضی‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان. ۵۰ نفر سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قاضی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان منکور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در ۴۹هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۳۵۰۰ گزی شمال باختری شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر سالم است. ۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد و محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاضی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در هفت‌هزارگزی باختر مهاباد و چهارهزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع و موقع جغرافیائی آن دره معتدل مالاریائی است. ۱۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاضی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان پیر تاج شهرستان بیجار. در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری بیجار و ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ بیجار به همدان واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قاضی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد. در ۳۰هزارگزی شمال دورود و ۸هزارگزی خاور راه شوسهٔ بروجرد به دورود واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی معتدل است. ۲۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قاضی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۳۱هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۸هزارگزی خاور شوسهٔ ازنا به دورود واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۹۳ تن. آب آن از قنات و چاه. محصول آن غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قاضی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاور سوریان و ۶۹۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز به ده بید. در دامنه واقع و سردسیر است. ۵۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه محلی و محصول آن غلات، تریاک، انگور و گردو و شغل اهالی آن زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

قاضی‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۹۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت ساردوئیه، سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاضی‌آباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۳۸هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۸هزارگزی باختر راه مالرو بافت ساردوئیه واقع است. ۱۰ نفر سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

قاضی آجی. (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۲۴هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۱۸هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل سالم است. ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قاضیان. (اِخ) دهی است جزو دهستان سنگر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ رشت به امامزاده هاشم واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل و مرطوب مالاریائی است. ۴۰۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از گل رود از سفیدرود و محصول آن برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

قاضیان. (اِخ) دهی است از دهستان قنقری بالا (علیا). بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. در ۸۵۰۰۰ گزی شمال سوراین و ۱۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ اصفهان به شیراز واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه و سردسیر است. ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ قشلاق و محصول آن غلات، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

قاضی ابن ابی‌الشوارب. [اِ نُ اَ پِشْ شَ رِ] (اِخ) عبداللّه‌بن علی‌بن محمدبن عبدالملک‌بن ابی‌الشوارب. محدث قرشی اموی، مکنی به ابوالحسن قاضی بغداد. وی به سال ۳۳۳ هـ.ق. متولی قضاء گردید و سرانجام به سبب رشوه‌خواری و ارتکاب پاره‌ای کارهای ناشایست معزول شد و به سال ۳۴۷ هـ.ق. در ۵۵سالگی وفات یافت. (تاریخ بغداد ج ۲ ص ۲۰۰ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۳۰).

قاضی ابن ابی‌دواد. [اِ نُ اَ دُ] (اِخ) احمدبن ابی‌دواد فرج. رجوع به ابن ابی‌دواد قرینی شود.

قاضی ابن ابیض. [اِ نُ اَ یَ] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن حسین‌بن عبداللّه حلبی، معروف به ابن ابیض و مشهور به قاضی عسکر. از افاضل دانشمندان حنفی بوده و مراتب علمی را از پدر خود فرا گرفته است. وی در رمضان سال ۶۱۴ هـ.ق. در ۴۸سالگی وفات یافت. (فوائد البهیة ص ۲۰۳) (ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۴۱).

قاضی ابن ابی‌لیلی. [اِ نُ اَ لَ لا] (اِخ)

محمدبن عبدالرحمن‌بن یسار. رجوع به ابن ابی‌لیلی محمدبن عبدالرحمن شود.

قاضی ابن‌البراج. [اِ نُلْ بَرْ را] (اِخ) عبدالعزیزبن نحریربن عبدالعزیزبن براج شامی حلبی طرابلسی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به قاضی و سعدالدین و موصوف به عزالدین و عزالمؤمنین. رجوع به ابن براج قاضی سعدالدین شود.

قاضی ابن‌الجعابی. [اِ نُلْ جِ] (اِخ) عمروبن محمدبن سلام، مکنی به ابوبکر. رجوع به قاضی ابن‌جعابی و ابن‌الجعابی ابوبکر عمرو شود.

قاضی ابن‌الجعابی. [اِ نُلْ جِ] (اِخ) رجوع به قاضی ابن‌جعابی محمد شود.

قاضی ابن‌الحداد. [اِ نُلْ حَدْ دا] (اِخ) محمدبن احمدبن محمد. رجوع به ابن الحداد ابوبکر شود.

قاضی ابن‌الحنائی. [اِ نُلْ حَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن امرالله. رجوع به ابن الحنائی حسن شود.

قاضی ابن‌الشحنة. [اِ نُشْ شِ نَ] (اِخ) احمدبن محمدبن محمدبن شحنة، مکنی به ابوالولید و ملقب به لسان‌الدین و معروف به ابن الشحنة. از اکابر علمای حنفی است. وی قاضی القضاة حلب و خطیب جامع اموی بود و از مردان پاک بشمار میرفت. در دوران تصدی منصب قضاء کتابی به نام لسان الاحکام فی معرفة الاحکام تألیف کرد که در اسکندریه چاپ شده. وی به سال ۸۸۲ هـ.ق. وفات یافت. کشف الظنون نام او را ابراهیم ضبط کرده است. (کشف الظنون) (معجم المطبوعات ص۱۳۵ و ریحانة الادب ج۶ ص۴۰). و رجوع به ابن شحنه ابوالولید شود.

قاضی ابن‌القاص. [اِ نُلْ] (اِخ) احمدبن ابی‌احمد. رجوع به ابن قاص ابوالعباس احمد شود.

قاضی ابن انباری. [اِ نُ اَمْ] (اِخ) احمدبن علی. رجوع به قاضی انباری شود.

قاضی ابن بیع. [اِ نُ بَیْ یِ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمد. رجوع به ابن بیع حاکم ابوعبدالله و حاکم نیشابوری شود.

قاضی ابن جعابی. [اِ نُ جِ] (اِخ) عمرو یا عمربن محمدبن سلام‌بن براء قاضی، معروف به ابن جعابی و مکنی به ابوبکر. رجوع به هدیة الاحباب و ریحانة الادب ج۵ ص۲۸۸ و ابن الجعابی ابوبکر عمرو شود.

قاضی ابن جعابی. [اِ نُ جِ] (اِخ) محمدبن عمربن محمدبن سالم محدث حافظ امامی تمیمی کوفی بغدادی، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن جعابی. از اجلهٔ علمای امامیه اواسط قرن چهارم هجری و از مشایخ روایت شیخ مفید و دارقطنی و تلعکبری و بعضی دیگر بوده و خود نیز از ابن عقده روایت میکند. حافظهٔ خوبی داشته و به طوری که خود میگفته چهارصدهزار حدیث در حفظ داشته و در معرفت علل حدیث و کنیه و القاب و اسامی روات و ضعفا و ثقات و ولادت و وفات ایشان نیز به حدی بصیر بوده که در اواخر عمر در این علم متفرد گردیده است. او مدتی در موصل قاضی بوده و به همین جهت به قاضی موصل و قاضی جعابی نیز شهرت یافته است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- اخبار آل‌طالب. ۲- اخبار بغداد. ۳- اخبار علی‌بن الحسن. ۴- من روی حدیث غدیر خم. وی به سال ۳۴۴ هـ.ق. یا ۳۵۵ هـ.ق. وفات یافت. (هدیة الاحباب و تاریخ بغداد ج۳ ص۲۶) (ریحانة الادب ج۵ ص۲۸۸).

قاضی ابن جماعة. [اِ نُ جَ عَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالرحیم یا عبدالرحمن‌بن محمدبن سعد یا محمدبن ابراهیم‌بن سعدالله‌بن جماعة، ملقب به برهان‌الدین و معروف به ابن جماعة. رجوع به الدررالکامنة ج۱ ص۳۸ و ابن جماعة ابراهیم شود.

قاضی ابن جماعة. [اِ نُ جَ عَ] (اِخ) عبادبن جماعة شافعی قاضی دمشق بوده. وی به سال ۷۸۶ هـ.ق. به همراهی قاضی برهان‌الدین مالکی به قتل شهید اول فتوی داد و در اواخر قرن هشتم زنده بوده است. (هدیة الاحباب ص۵۲) (ریحانة الادب ج۵ ص۲۸۹).

قاضی ابن جماعة. [اِ نُ جَ عَ] (اِخ) عبدالعزیزبن محمدبن ابراهیم‌بن سعدالله‌بن جماعةبن صخر یا جماعة علی‌بن حازم‌بن صخربن حجر حموی کنانی شافعی، ملقب به عزالدین و مکنی به ابوعمر. از افاضل شافعی اواسط قرن هشتم هجری و قاضی القضاة مصر و شام و نیکومحضر بوده و در امور و قضایای وارده و فیصل دادن محاکمات مردم نهایت تصمیم و اهتمام به کار میبرده است. وی دوستدار علم و اهل علم بوده، بسیار به حج رفته و استادان فراوانی داشته است. او آرزو میکرد که از شغل قضا کناره گیری کند و آنگاه در مکه یا مدینه بمیرد. سرانجام به آرزوی دیرین خود نائل گردید و به سال ۷۶۵ هـ.ق. از قضا استعفا کرد و در قاهره مشغول تدریس شد و در ماه جمادی الاولی یا جمادی الاخره به سال ۷۶۷ در مکه وفات یافت و در حجون مدفون گردید. (الدرر الکامنة ج۲ ص۳۷۸) (ریحانة الادب ج۵ ص۲۹۰). و رجوع به ابن جماعة ابوعمر شود.

قاضی ابن جماعة. [اِ نُ جَ عَ] (اِخ) محمدبن ابراهیم بدر، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به بدرالدین. رجوع به الدرر الکامنة و قاموس الاعلام ج۱ ص۶۱۵ و ابن جماعة بدرالدین شود.

قاضی ابن جماعة. [اِ نُ جَ عَ] (اِخ) محمدبن ابی‌بکربن عبدالعزیز شافعی و مشهور به ابن جماعة. رجوع به هدیة الاحباب ص۴۲ و روضات ص۷۴۸ و ریحانة الادب[1] ج۵ ص۲۹۰ و ابن جماعة ابوعبدالله محمد شود.

قاضی ابن حجر. [اِ نُ حَ جَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن حجر عسقلانی. رجوع به ابن حجر ابوالفضل شود.

قاضی ابن حیون. [اِ نُ حَ یْ یو] (اِخ) عبدالعزیزبن محمدبن نعمان‌بن حیون، مکنی به ابوالقاسم قاضی القضاة مصر و شام و مکه و مدینه و مغرب بود. وی از علماء باطنیهٔ امامیه و از رجال دولت فاطمی (عبیدی) است. در قیروان تولد و در مصر نشو و نما یافت و به سال ۳۹۴ هـ.ق. متولی منصب قضاء و ناظر مظالم گردید، و نزد حاکم (صاحب مصر و مغرب) مکانتی عظیم به دست آورد. حاکم او را به سال ۳۹۸ هـ.ق. عزل کرد و به طور غیله به قتل رسانید. تولد وی به سال ۳۵۴ هـ.ق. / ۹۶۵ م. و وفات وی به سال ۴۰۱ هـ.ق. / ۱۰۱۱ م. اتفاق افتاد. رجوع شود به ملحق الولاة والقضاة صص۵۹۹ - ۶۰۳ و ابن خلکان ج ۲ ص۱۶۹ ضمن شرح حال جدش، نعمان، و در آن چنین آمده است که حاکم ترکها را فرمان داد تا او را با دو تن دیگر از رجال بکشند. و ترکها هرسه را دریک ساعت با شمشیر به قتل رسانیدند. در تاریخ کشته شدن وی نیز اختلاف است. بعضی رجب ۳۹۸ و بعضی جمادی الاخرة ۳۹۹ را نیز گفته‌اند. و رجوع به الاعلام زرکلی چ ۲ ج۴ ص۱۵۰ شود.

قاضی ابن خلکان. [اِ نُ خَلْ لَ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم. رجوع به ابن خلکان شمس‌الدین شود.

قاضی ابن خمیس. [اِ نُ خَ] (اِخ) حسین‌بن نصر. رجوع به حسین‌بن نصر شود.

قاضی ابن خوبی. [اِ نُ] (اِخ) محمدبن احمدبن خلیل. رجوع به ابن خوبی قاضی شهاب‌الدین شود.

قاضی ابن زبیر. [اِ نُ زُ بَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن ابراهیم. رجوع به ابن زبیر احمدبن علی شود.

قاضی ابن زکی‌الدین. [اِ نُ زَ کی یُدْ دی] (اِخ) محمدبن زکی‌الدین علی. رجوع به ابن زکی‌الدین محمد شود.

قاضی ابن سماک. [اِ نُ سَمْ ما] (اِخ)

---

۱ - ریحانةالادب القاب جد وی بدرالدین ابوعبدالله را بدو نسبت داده است.

محمدبن صبح یا صبیح عجلی کوفی. حافظ قرآن و واعظ خوش‌بیان و معاصر با معروف کرخی و سفیان ثوری است. وی از مشایخ روات احمدبن حنبل و جز او است و نزد هارون الرشید خلیفهٔ عباسی مقامی بلند داشته است. رجوع به ابن خلکان ج۲ ص۶۶ و تاریخ بغداد ج۵ ص۳۶۸ و قاموس الاعلام ترکی ج۱ ص۶۳۴ و ریحانة الادب ج۵ ص۳۷۴ و ابن سما ک ابوالعباس محمد شود.

قاضی ابن سیمکهٔ شیروانی. [اِ نُ کَ یِ شی] (اِخ) احمدبن علی‌بن احمد. از فاضلان و ادیبان و شاعران است. صاحب تلخیص الاثار ضمن ترجمهٔ شیروان از او یاد کرده‌است. (روضات الجنات ص۷۷).

قاضی ابن شاهویه. [اِ نُ هـ وَ یَ] (اِخ) محمدبن احمدبن علی. رجوع به ابن شاهویه ابوبکر شود.

قاضی ابن شداد. [اِ نُ شَدْ دا] (اِخ) یوسف‌بن رافع. رجوع به ابن شداد بهاءالدین شود.

قاضی ابن عربی. [اِ نُ عَ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالله. رجوع به ابن عربی ابوبکر شود.

قاضی ابن عقیل. [اِ نُ عَ] (اِخ) عبداللهبن عبدالرحمن. رجوع به ابن عقیل ابومحمد شود.

قاضی ابن فرضی. [اِ نُ فَ] (اِخ) عبداللهبن محمد. رجوع به ابن فرضی ابوالولید شود.

قاضی ابن قریعة. [اِ نُ قُ رَ عَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن، مکنی به ابوبکر. رجوع به ابن قریعه قاضی ابوبکر شود.

قاضی ابن قلاقس. [اِ نُ قَ قِ] (اِخ) رجوع به قاضی اعز و ابن قلاقس شود.

قاضی ابن مأمون. [اِ نُ مَ ءْ] (اِخ) احمدبن علی‌بن هبة الله. رجوع به ابن مأمون احمد شود.

قاضی ابن مضا. [اِ نُ مَ] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان. رجوع به ابن مضا ابوالعباس احمد شود.

قاضی ابن منیر. [اِ نُ مُ] (اِخ) احمدبن محمدبن منصور. رجوع به ابن منیر قاضی ناصرالدین احمد و احمدبن محمدبن منصور شود.

قاضی ابوالبختری. [اَ بُلْ بَ تَ] (اِخ) وهب‌بن وهب. رجوع به ابوالبختری وهب شود.

قاضی ابوالحسن. [اَ بُلْ حَ سَ] (اِخ) رجوع به ابوالحسن قاضی شود.

قاضی ابوالحسین. [اَ بُلْ حُ سَ] (اِخ) خصیب‌بن عبداللهبن محمدبن حسین‌بن خصیب مصری. وی از پدر خویش و عثمان‌بن سمرقندی حدیث کند. او به سال ۴۱۶ هـ.ق.وفات یافت. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره ص۱۷۱).

قاضی ابوالطیب. [اَ بُطْ طَ یْ یِ] (اِخ) طاهربن عبدالله. رجوع به ابوالطیب طاهر شود.

قاضی ابوالفرج. [اَ فَ رَ] (اِخ) رجوع به قاضی نهروانی معافی شود.

قاضی ابوالفرج اصفهانی. [اَ بُلْ فَ رَ جِ اِ فَ] (اِخ) علی‌بن حسین. رجوع به ابوالفرج علی‌بن حسین شود.

قاضی ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) محمدبن احمدبن عیسی بغدادی. وی نزد شیخ ابوحامد فقه آموخت و از گروه بسیاری حدیث شنید و در مصر مسکن گزید و هم در آنجا به افاده و تدریس و املاء حدیث پرداخت و در شعبان سال ۴۴۱ هـ.ق.وفات کرد.(حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص۱۸۳).

قاضی ابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) هبة اللهبن محمدبن هبة الله. فقیهی است عابد و زاهد که پس از وفات پدر به قضاء حلب و نواحی منصوب و به سال ۵۶۲ هـ.ق. درگذشت. (معجم الادباء ج۱۶ ص۳۰ و ۵) (ریحانة الادب ج۶ ص۸۲).

قاضی ابوالهیثم. [اَبُلْ هَ ثَ] (اِخ) رجوع به ابوالهیثم قاضی شود.

قاضی ابوبکر. [اَ بَ] (اِخ) محمدبن عبدالباقی. رجوع به ابوبکر محمدبن عبدالباقی شود.

قاضی ابوبکر. [اَ بَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن مشهور به ابن قریعه. رجوع به ابن قریعه قاضی ابوبکر شود.

قاضی ابوحامد. [اَ مِ] (اِخ) احمدبن عامر. رجوع به قاضی احمدبن عامر شود.

قاضی ابوحنیفه. [اَ حَ فَ] (اِخ) نعمان‌بن محمد. رجوع به ابوحنیفه نعمان شود.

قاضی ابوطالب. [اَ لِ] (اِخ) محمودبن علی تمیمی اصفهانی. از مشاهیر علماء اخلاق و فقها و خطیب اصفهان بود. کتابی به نام التعلیقه دارد. وی به سال ۵۸۵ هـ.ق.وفات یافت. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی ابومعشر. [اَ مَ شَ] (اِخ) جعفربن محمد. رجوع به ابومعشر جعفر شود.

قاضی ابویوسف. [اَ سُ] (اِخ) یعقوب‌بن ابراهیم. رجوع به ابویوسف یعقوب‌بن ابراهیم شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) از مشاهیر خوشنویسان عثمانی متوفی ۱۱۴۱ هـ.ق. است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) برهان‌الدین. رجوع به قاضی برهان‌الدین شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌احمد قاص یا ابی‌احمدبن القاص طبری، مکنی به ابوالعباس و معروف به ابن قاص. رجوع به ابن قاص ابوالعباس شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن ابی‌دُواد فرج‌بن جریربن ملک‌بن عبدالله ایادی، مکنی به ابوعبدالله. قاضی القضاة بغداد و به جهت انتساب به جد عالی هیجدهمینش ایادبن نزاربن معدبن عدنان برادر مضر و ربیعه به ایادی موصوف و از مشاهیر قضات عهد بنی‌عباس است. ولادت او در سال ۱۶۰ هـ.ق. در قنسرین یا بصره واقع شد و در اوائل جوانی در صحبت پدر که برای تجارت عازم شام بوده در دمشق مقیم گشت و در تحصیل علوم متنوعه خصوصاً فقه و حدیث و کلام و ادبیات رنجها کشیده تا در زمان معتصم و یا در زمان مأمون و واثق و متوکل به مقام قاضی القضاتی رسیده و موافق مذهب معتزله مسئلهٔ خلقت و حدوث قرآن را اهمیت داده و هر یک از مخالفین آن عقیده را فراخور حال خود تحقیر و مجازات نمود حتی در رمضان ۲۲۰ هـ.ق.به حکم معتصم که در این مسئله با وی موافقت داشت احمدبن حنبل را که از جملهٔ مخالفان و بقدم قرآن معتقد بود ۳۸ تازیانه زدند ولی احمد باز هم در همان عقیدهٔ قدم قرآن ثبات قدم میورزید باری صاحب ترجمه علاوه بر مراتب علمیه در سیاست نیز مسلم بوده و خلفای وقت در خلوت و جلوت بی‌تصویب وی کاری را اقدام نکرده و مأمون برادر ولیعهد خود، معتصم را وصیت نمود که در هیچ موقع از او جدا نشود و در مهارت امور بی‌مشورت وی کاری نبندد که رأی او به تنهائی مغنی از رأی هر مشیر و وزیر است. این بود که معتصم نیز همین که در سال ۲۱۸ هـ.ق.بعد از وفات مأمون به خلافت رسید یحیی‌بن اکثم قاضی القضاة وقت را عزل و صاحب ترجمه را به قاضی القضاتی منصب داد و او نیز با کمال عزت و نفوذ و قدرت میزیسته به حدی که بسیاری از اشخاص محکوم به اعدام را نجات دادی و در عین حال بنای مخاصمت با خانوادهٔ رسالت (ص) گذاشته و به شرحی که در محل خود نگارش داده‌اند در قتل امام جواد، محمد تقی تفتین و سعایت کرده و معتصم را به قتل آن امام بشورانید. در پایان کار عزت و اعتبار خود را از دست داد و تمامی اندوختهٔ او در اندک زمانی بجریمه و تاوان گماشتگان متوکل مصروف گشت و به سال ۲۴۰ هـ.ق.به مرض فلج مبتلا شد و پسرش ابوالولید محمد متصدی قضاء بوده تا در سال ۲۳۷ هر دو مورد غضب متوکل شده‌اند. متوکل یکصدوبیست‌هزار دینار (طلای مسکوک ۱۸

نخودی) و یک گوهر گرانبهائی که چهل‌هزار دینار ارزش داشت از محمد جریمه گرفت و از سامره به بغدادش تبعید نمود. رجوع به ریحانة الادب ج۵ ص۲۲۲ و ۲۲۳ و ابن خلکان ج۱ ص۲۲ و نامهٔ دانشوران ج۱ ص۱۱ و لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی ج۱ ص۲۹ و قاموس الاعلام ترکی ج۱ ص۵۹۴ و ابن ابی‌دُواد قنسرینی و احمدبن ابی‌دواد شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اسحاق. رجوع به احمدبن اسحاق‌بن خربان شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن خلیل ملقب به ذوالفنون و شهاب‌الدین و قاضی القضاة رجوع به احمدبن خلیل خوئی شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عامربن بشر مروروذی شافعی، مکنی به ابوحامد. رجوع به روضات الجنات ص۴۷ و احمدبن عامر شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) احمدبن عبدالرحمن‌بن محمدبن سعیدبن حریث‌بن عاصم لخمی قرطبی، مکنی به ابوجعفر و ابوالعباس و معروف به ابن مضاء و قاضی الجماعة. رجوع به ابن مضاء ابوالعباس شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابراهیم، مکنی به ابن زبیر. رجوع به ابن زبیر احمدبن علی‌بن ابراهیم شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن ابراهیم غسانی. رجوع به قاضی قضاة الیمن احمد شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن احمد. رجوع به قاضی ابن سیمکة شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن حجر عسقلانی، مکنی به ابن حجر و ابوالفضل. رجوع به ابن حجر ابوالفضل شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن علی‌بن هبة الله، مکنی به ابن مأمون. رجوع به ابن مأمون احمد شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن عمربن سریج فقیه شافعی قاضی شیرازی، مکنی به ابوالعباس و ملقب به باز اشهب. رجوع به ابن خلکان ج۱ ص۱۷ و لغات تاریخیة و جغرافیة احمد رفعت ج۱ ص۳۶ و روضات الجنات ص۵۷ و الاغانی ج۱ ص۱۳۵ و احمدبن عمربن سریج شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن ابراهیم، مکنی به ابن خلکان. رجوع به ابن خلکان شمس‌الدین شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن حسین. رجوع به ابوبکر ناصرالدین شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله. رجوع به قاضی الحرمین احمد شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن محمدبن محمدبن عطاء الله‌بن عوض اسکندرانی زبیری، ملقب به ناصرالدین. از افاضل اوائل قرن نهم هجری است که در علوم عربی بر دیگران تقدم داشته است و در بدایت حال قاضی شهر خود بود سپس به قاهره رفت و در آنجا نیز با کمال عفت متصدی قضای مالکیه بوده و از تألیفات اوست: ۱- شرح تسهیل. ۲- شرح مختصر ابن حاجب. وی در اول رمضان سال ۸۱۰ هـ.ق.وفات یافت. (روضات الجنات ص۸۷).

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن محمدبن منصور. رجوع به احمدبن محمدبن منصور و ابن منیر قاضی ناصرالدین شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن مطرف عسقلانی، مکنی به ابوالفتح. رجوع به روضات ص۶۷ و معجم الادباء ج۵ ص۶۳ و احمدبن مطرف عسقلانی شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن موسی‌بن عیسی قاشانی. رجوع به قاشانی احمد شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن زهیربن هارون‌بن موسی‌بن عیسی‌بن عبدالله‌بن محمدبن ابی‌جرادهٔ حلبی، مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن العدیم نخستین کسی است از افراد خانوادهٔ بنی العدیم که در حلب به منصب قضاء منصوب شد و فقه را از قاضی ابی‌جعفر سمعانی فرا گرفت.وی به سال ۴۲۹ هـ.ق. درگذشت. (معجم الادباء ج۱۶ ص۵ و ۳۰) (ریحانة الادب ج۶ ص۸۲).

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن یحیی‌بن سعدالدین مسعودبن عمر تفتازانی، ملقب به سیف‌الدین و معروف به شیخ الاسلام هروی از احفاد ملاسعد تفتازانی است و به همین جهت به احمد حفید نیز شهرت داشته است. رجوع به روضات الجنات ص۹۳ و معجم المطبوعات ستون ۷۸۳ و ریحانة الادب ج۲ ص۳۷۶ و ۳۷۷ و احمدبن یحیی‌بن سعدالدین شود.

قاضی احمد. [اَ مَ] (اِخ) فکاری. رجوع به قاضی فکاری شود.

قاضی احمد غفاری. [اَ مَ دِ غِ] (اِخ) ابن محمد. شاعری است. زیاده از این شعری از او مسموع نشد:

پس از عمری نشیند گر دمی پیش من آن بدخو
ببینم در رخش ترسم مبادا زود برخیزد.

(آتشکده آذر ص۲۲۸).

او راست تاریخ جهان‌آرا که برای شاه طهماسب تألیف کرده، و آن را تا سال ۹۷۳ هـ.ق.رسانیده است. (کشف‌الظنون چ ۱۹۴۳ م. ج۱ ستون ۶۲۲). و نیز در حرف نون گوید: نگارستان تألیف احمدبن محمد غفار قزوینی غفاری است. (کشف‌الظنون ج۲ ستون ۱۹۷۶). و اسماعیل پاشا گوید: احمدبن محمدبن عبدالغفار قزوینی غفاری صاحب نگارستان در ۹۷۰ درگذشته است. (هدیة العارفین ج۱ ص۱۴۵). و رجوع به احمد غفاری و احمدبن محمد غفاری شود.

قاضی احمد لاغر. [اَ مَ دِ غَ] (اِخ) رجوع به قاضی لاغر شود.

قاضی اختیارالدین حسن. [اِ ت ِ رُدْ دی حَ سَ] (اِخ) ولد قاضی غیاث‌الدین تربتی است و بوفور فضائل و کمالات از سایر قضات ممتاز بود. در اوقات جوانی از ولایت زاوه و محولات به هرات آمد و به تحصیل علوم دین پرداخت، و در اندک زمانی ترقی بسیار کرد و همت بر نوشتن فتوی و تحریر چک و سجلات گماشت و در فن انشاء و شعر و معما نیز وقوف پیدا کرد و در اواخر زمان سلطان حسین میرزا به منصب قضا رسید و پایهٔ قدر و منزلتش از اقران و امثال درگذشت و به واسطهٔ کمال فراست و کیاست و رعایت لوازم امانت و دیانت از همهٔ قضات هرات اختیار و اعتبار بیشتر یافت. وی در وقت استیلاء ابوالفتح محمدخان شیبانی نیز به آن امر منصوب بود و پس از کشته شدن آن پادشاه به وطن اصلی شتافت و به زراعت و کشاورزی پرداخت و در اوائل سال ۹۲۸ هـ.ق.وفات یافت و در قصبهٔ تربت به مقبرهٔ خانوادگی خود مدفون گشت. از تألیفات او کتاب اقتباسات و مختار الاختیار در میان فضلاء شهرت دارد و در تاریخ منبری که از سنگ مرمر امیر علی‌شیر در مسجد جامع هرات ساخت این قطعه از او مسطور است:

از همت بزرگی شد منبری مکمل
کز غایت ترفع بر عرش سرکشیده
هرگز کسی ندیده منبر به سنگ مرمر
تاریخ شد همان کو هرگز کسی ندیده.

(حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۵۶).

قاضی اخوی. [اَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره از بخش میاندوآب شهرستان مراغه. در ۵۰هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و ۱۳هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۲۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، توتون، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قاضی ارجانی. [اَرْ رَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حسین، ملقب به ناصر یا ناصح‌الدین و مکنی به ابوبکر. رجوع به ابوبکر ناصح‌الدین و ارجانی ابوبکر شود.

قاضی ارغیانی. [اَ] (اِخ) سهل‌بن احمدبن علی ارغیانی، مکنی به ابوالفتح. فقیهی است

شافعی و عالمی است زاهد جلیل القدر. وی مدتی قاضی ناحیهٔ ارغیان بود و عاقبت به ارشاد شیخ عارف حسن سمنانی که پیر وقت خویش بوده مناظره و مباحثه را ترک گفته و خود را از امر قضاء معزول ساخته و انزوا اختیار کرد و از مال خود سرای محقری برای صوفیه بنا نمود و خود در آنجا به تصنیف و عبادت پرداخت. او در اول محرم سال ۴۹۹ هـ.ق. وفات یافت. ارغیان یکی از نواحی نیشابور است مشتمل بر هفتادویک قریه. (ابن خلکان ج ۱ ص۲۳۶) (نامهٔ دانشوران ج۲ ص۲۲۴ و ریحانة الادب ج۱ ص ۶۰). و رجوع به ابوالفتح سهل‌بن احمد شود.

قاضی اسحاق. [إِ] (اِخ) رجوع به قاضی جلال‌الدین اسحاق شود.

قاضی اسد کاشی. [اَ سَ دِ] (اِخ) گویند مولدش در قریهٔ دیدر قهستان ساوه است، و چون در کاشان سالها میبوده مشهور به کاشی است. غرض در لباس اهل سلوک و مدتی صاحب سلسله بوده و نظر به حسن صفات و خرق عادات، جمعی گردن به طوق ارادت او درآورده‌اند و هم در کاشان وفات یافت. او راست:

ای آنکه توئی محرم راز همه کس
شرمندهٔ ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند
از بهر تو میکشیم ناز همه کس.

(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۴۶).

قاضی اسطخری. [اِ طَ] (اِخ) حسن‌بن احمدبن زیدبن عیسی، مکنی به ابوسعید. از اکابر فقهای شافعیان و رؤسای ایشان و قاضی قم بوده و چندی عمل احتساب بغداد را مباشرت نمود. و از طرف مقتدر عباسی به قضاء سجستان منصوب شده و در مناکحات ایشان بازرسی کرده و اکثر آنها راکه بی‌اجازه و امضای ولی وقوع یافته باطل نموده است. تألیفاتی در فقه دارد. او راست: ۱- الاقضیة. ۲- الشروط و الوثاق. ۳- الفرائض الکبیر. ۴- المحاضر و السجلات. وی در ماه شعبان یا جمادی الآخر سال ۳۲۸ هـ.ق.در ۸۴ سالگی وفات یافت. (نامهٔ دانشوران ج۵ ص۴۹) (ابن خلکان ج۱ ص۱۴۱) (فهرست ابن الندیم ص۳۰۰) (طبقات الشافعیة ج۲ ص۱۹۳) (ریحانة الادب ج۱ ص۸۴).

قاضی اسفراینی. [اِ فَ] (اِخ) رجوع به اسفراینی قاضی شود.

قاضی اسکندری. [اِ کَ دَ] (اِخ) احمدبن منصور. رجوع به احمدبن محمدبن منصور و ابن منیر قاضی ناصرالدین شود.

قاضی اسنوی. [اِ نَ] (اِخ) ابراهیم شافعی. رجوع به قاضی ابراهیم اسنوی شود.

قاضی اسیری. [اَ] (اِخ) خلف قاضی مسعود است. از سادات دیار قزوین، سی سال قاضی ری بوده و در فن فصاحت و بلاغت نظماً و نثراً مشهور و دستور الانشاء از تألیفات اوست. او راست:

قاصد مرا برفتن کویش بهانه ساخت
آخر به این بهانه در آن کوی خانه ساخت.

و نیز:

به این بهانه که آئی برون گرفتارت
زمان زمان ز ره انتظار برخیزد.

(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۲۸).

قاضی اشرف. [اَ رَ] (اِخ) احمدبن عبدالرحیم‌بن علی‌بن حسین، ملقب به بهاءالدین و مکنی به ابوالعباس. پسر قاضی فاضل معروف است. وی از افاضل عصر خود بوده و به استماع حدیث و جمع کتب رغبتی مفرط داشته و نزد اکابر وقت احترامی تمام داشته است. وی شب دوشنبهٔ هفتم جمادی الاخره سال ۶۴۳ هـ.ق.در ۷۰سالگی در قاهره وفات یافت و نزد پدر مدفون گردید. (ابن خلکان ج۱ ص۳۰۸ و ج۲ ص۵۹۴) (روضات الجنات ص۴۳۷) (ریحانة الادب ج۳ ص۳۷۳).

قاضی اشرف. [اَ رَ] (اِخ) علی‌بن حسین یا حسن‌بن احمد، مشهور به قاضی اشرف پدر قاضی فاضل معروف و از مردم عسقلان است. وی گاهی هم به طور نیابت قضاوت می‌نموده. او در شب یکشنبه یازدهم ربیع الاول سال ۵۴۶ هـ.ق.در قاهره وفات یافت. (ابن خلکان ج۱ ص۳۰۸ و ج۲ ص۴۹۳) (روضات ص۴۲۸) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۷۳).

قاضی اعز. [اَ عَزز] (اِخ) نصرالله‌بن عبدالله‌بن مخلوف‌بن علی‌بن عبدالقوی‌بن قلاقس ازهری اسکندری، مکنی به ابوالفتح و معروف به ابن قلاقس. از مشاهیر و فضلای شعرای عرب. این دو شعر از اوست که دربارهٔ کنیزکی حبشی و سیاه گفته است:

ربّ سوداء و هی بیضاء معنی
نافس المسک عنده، الکافور
مثل حب العین یحسبه النا
س سواداً و انما هو نور.

وی در سوم شوال سال ۵۶۷ هـ.ق. در ۳۵سالگی در شهر عیذاب نزدیک دریای جده وفات یافت. وی ملقب به قاضی بوده ولی قضاوت نمیکرده است. دیوان او هم به نام دیوان ابن قلاقس در مصر چاپ شده است. (ابن خلکان ج۲ ص۲۸۷) (ریحانة ادب ج۳ ص۲۷۷).

قاضی اکرم. [اَ رَ] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن ابراهیم‌بن عبدالواحد قفطی حارثی وزیر، مکنی به ابوالحسن معروف به قاضی اکرم. از مشاهیر مورخان بوده و علاوه بر تاریخ و سیر در فقه و حدیث و نحو و لغت و اصول قرائت و منطق و نجوم و هندسه نیز ماهر و در هر دو رشتهٔ نظم و نثر میرز بوده و در عهد ملوک ایوبیهٔ مصر به صدارت رسیده و تاریخ قبطی‌ها را به طور کامل نوشته و تألیفات سودمندی دارد. او راست: ۱- اخبار العلماء باخبار الحکماء که در مصر چاپ شده. ۲- اخبار المصنفین و ماصنفوه. ۳- اخبار النحویین. ۴- الاصلاح للخلل الواقع فی الصحاح نظیر رجل الطاوس فی اغلاط القاموس و امثال آن. ۵- ابناء الرواة علی ابناء النحاة که دو نسخه از آن در خزانهٔ مصریه موجود است. ۶- تاریخ آل‌بویه. ۷- تاریخ آل‌سلجوق. ۸- تاریخ قبطی. ۹- تاریخ محمودبن سبکتکین. ۱۰- تاریخ مصر. ۱۱- تاریخ یمن. ۱۲- الدرالثمین فی اخبار المتیمین. ۱۳ - الرد علی النصاری. ۱۴- الضاد و الظاء. ۱۵- المحلافی استیعاب کلا. وی به سال ۶۴۶ یا ۶۵۶ هـ.ق.در ۸۸سالگی وفات یافت. وی را ابن قفطی و قفطی نیز گویندکه منسوب به قِفط است و آن قصبه‌ای است در ساحل شرقی نیل از توابع صعید مصر که زایشگاه وی بوده و موقوفهٔ علویین است. از بعضی تألیفات او شیعه بودنش استظهار شده و ظاهر بلکه صریح ذریعه نیز که به نقل آنها پرداخته همین است. رجوع به معجم‌المطبوعات ستون ۱۵۱۸ و معجم الادباء ج۱۵ ص۱۷۵ و الذریعه ج۳ ص۲۱۱ و ۳۱۱ و روضات الجنات ص۱۱ و ۴۳۹ و ریحانة الادب ج۱ ص۲۷۵ و ابن قفطی جمال‌الدین شود.

قاضی‌الجماعة. [ضِ لْ جَ عَ] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان‌بن محمد، مکنی به ابوجعفر و ابوالعباس و معروف به ابن مضا... رجوع به ابن مضاء ابوالعباس شود.

قاضی‌الجن. [ضِلْ جِنن] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن علاثة‌بن مالک کلابی حرانی عقیلی، مکنی به ابوالیسیر. از اهل حران بوده و در زمان مهدی عباسی (۱۵۸ - ۱۶۹ هـ.ق.) به قضاء سمت شرقی بغداد منصوب و از اوزاعی و نظائر وی روایت کرده و عبدالله‌بن مبارک نیز از وی روایت میکند. پس از تصدی امر قضاوت سفیان ثوری که از یاران وی بوده از او اعراض کرده و اذن ملاقاتش نیز نمیداده تا آنکه روزی بعد از اصرار تمام به واسطهٔ عماربن محمد خواهرزادهٔ سفیان پیش او رفته لکن سفیان نخست توجهی بدو نکرده و عاقبت بدو گفت یا ابن علاثة آیا تحصیل علم کردن تو فقط برای این (شغل قضاء) بود. و الله اگر یک درهم ماهی خریده و در کوچه‌های کوفه ماهی‌فروشی میکردی بهتر از این شغل بودی.

مؤلف تاریخ بغداد او را با وثاقت ستوده و گوید قاضی‌جن گفتن او برای آن بوده که در میان حران و حصار مسلمة چاهی بوده که هر کس از آب آن میخورد جن‌زده شده و غشوه‌اش عارض میگشت تا آنکه محمدبن عبدالله بر سر آن چاه ایستاده و جن را خطاب کرد و گفت: ای گروه جن ما در میان شما و انسان بدین روش قضاوت نمودیم که این چاه روزها مال انسان و شبها از آن شما باشد. بعد از آن هر کسی که در روز از آب آن چاه میخورد دیگر آسیبی نمیدید. وی به سال ۱۶۸ هـ. ق. یا در حدود ۱۶۳ وفات کرد. (تاریخ بغداد ج۵ ص۳۸۸) (ریحانة الادب ج۳ ص ۲۶۴).

قاضی‌الحاجات. [ضِ لْ] (ع ص مرکب) برآورندهٔ نیازها. ||(اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. رجوع به قاضی حاجات شود.

قاضی‌الحرمین. [ضِ لْ حَ رَ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالله، مکنی به ابوالحسین و معروف به قاضی الحرمین. از اکابر فقهای حنفی قرن چهارم هجری است که در عصر خود شیخ الفقهاء بوده است. وی به سال ۳۵۱ هـ. ق. در نیشابور وفات یافت. (فوائد البهیة ص۳۶) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۵).

قاضی‌الخافقین. [ضِ لْ فِ قَ] (اِخ) محمدبن قاسم‌بن مظفر شهرزوری، مکنی به ابوبکر. از مشاهیر علمای قرن ششم هجری است که از ابواسحاق شیرازی اخذ مراتب علمی نموده و در بلاد بسیاری متصدی منصب قضاء بوده و به همین جهت به قاضی الخافقین شهرت یافته و در بلاد جبال و عراق و خراسان از مشایخ بسیاری استماع حدیث نمود. و خود از مشایخ روایت سمعانی میباشد. وی به سال ۵۳۸ هـ. ق. در ۹۵سالگی در بغداد وفات یافت و در مقبرهٔ باب ابرز مدفون گردید. (ابن خلکان ج۲ ص۴۶) (ریحانة الادب ج۲ ص۳۶۱).

قاضی‌القضاتی. [ضِ لْ قُ] (حامص مرکب) شغل رئیس قاضیان. قضاء: ابن احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت. (تاریخ بیهقی). چون کارها قرار گیرد قاضی قضاتی نسا و طوس تو داری. (تاریخ بیهقی). از نیابت وزارت و قاضی القضاتی و نقیب النقبائی و غیر آن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۴۲).

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) داوران داور. سرداوران. قاضی قاضیان. صاحب تجارب السلف دربارهٔ جلال‌الدین علی‌بن علی‌بن هبة الله بخاری آورد: مردی ادیب و فاضل و فقیه بود و در سنهٔ اثنین و ثمانین و خمس مأئة متولی قضا شد و لقبش اقضی القضاة نوشتند و بعد از آن منصبش ترقی کرد و اقضی القضاة به قاضی القضاة مبدل گشت. (تجارب السلف ص۳۲۹). گویند اول کسی که بدین لقب خوانده شد قاضی ابویوسف یعقوب بود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم، مکنی‌بن ابن خلکان. رجوع به ابن خلکان شمس‌الدین شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالرحیم. رجوع به ابن جماعة ابراهیم شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) احمدبن حسن‌بن قاضی الجبل حنبلی، ملقب به شرف‌الدین. رجوع به احمدبن حسن‌بن قاضی الجبل شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) احمدبن خلیل ملقب به ذوالفنون و شهاب‌الدین یا شمس‌الدین و مکنی به ابوالعباس و مشهور به حجة الاسلام. در بلدهٔ خوی آذربایجان متولد شد و پس از سن رشد و کمال به شام و حلب مسافرت کرد. وی از مشاهیر حکما و فقهای شافعی است که مشمول عنایات ملک معظم عیسی‌بن ملک عادل گردیده و مدتی به تدریس اشتغال داشته و در نحو و فقه و اصول و رموز حکمیه تألیفاتی دارد. از جمله کتاب بزرگی که حاوی بیست جلد است و تفسیر کبیر مشهور استاد خود فخر رازی را که به مفاتیح الغیب موسوم است و خود فخر موفق باکمال آن نگردیده به پایان رسانده است و از طرف ملک معظم قاضی القضاة دمشق بوده است. وی به سال ۶۳۷ یا ۶۳۹ هـ. ق. در دمشق وفات یافت و اینکه در بعضی موارد تاریخ وفات او را ۶۹۳ هـ. ق. نوشته‌اند ظاهراً اشتباه است و ناشی از تقدیم و تأخیر سهوی در دو رقم ۹ و ۳ می‌باشد. (هدیة الاحباب ص۱۳۳) (قاموس الاعلام ترکی ج۵ ص۲۸۷۲) و رجوع به احمدبن خلیل شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) احمدبن علی‌بن حجر عسقلانی، مکنی به ابن حجر. رجوع به ابوالفضل شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) احمدبن عمر. رجوع به قاضی مزجد شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) عبدالجباربن احمد. رجوع به قاضی عبدالجبار شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن احمدبن قدامه جماعیلی حنبلی مقدسی صالحی، ملقب به شمس‌الدین. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۴ ص۳۰۷۴ و ۳۱۰۷ و لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی ج۷ ص۳۶ و معجم المطبوعات ستون ۲۱۳ و ریحانة الادب ج۴ ص۹۷ و محمدبن احمد شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) عبدالعزیزبن محمد، مکنی به ابن جماعة. رجوع به جماعة ابوعمر شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) عبدالقادربن ابوالقاسم، ملقب به محیی‌الدین. از اکابر علمای عامه که به سال ۸۸۹ هـ. ق. وفات یافت. (روضات الجنات ص۷۱) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۷۳). و رجوع به عبدالقادر شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) عبدالله‌بن عبدالرحمان، مکنی به ابن عقیل. رجوع به ابن عقیل ابومحمد شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن نعمان. رجوع به قاضی ابن حیون شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) علی‌بن عبدالکافی. رجوع به قاضی سبکی شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) قاسم‌بن علی‌بن حسین هاشمی زینبی. رجوع به قاسم زینبی شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) محمدبن ابراهیم، معروف‌بن ابن جماعة. رجوع به ابن جماعة بدرالدین شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) محمدبن احمدبن خلیل، مشهور به ابن خویی. رجوع به ابن خویی قاضی شهاب‌الدین شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی‌بن حسین یا محمدبن حسن‌بن عاملی، مشهور به حرعاملی. رجوع به حر عاملی و محمد شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) محمدبن حسن کوفی شیبانی. یکی از فقیهان حنفی است. رجوع به محمدبن حسن و حبیب السیر چ قدیم جزء سوم از ج ۲ ص۸۸ شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان. رجوع به قاضی رئیس محمد شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان دمشقی عثمانی شافعی ملقب به صدرالدین و مکنی به ابوعبدالله. (کشف الظنون) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۷۴). و رجوع به محمدبن عبدالرحمان شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) محمدبن محمد معروف به ابن شحنه. رجوع به ابن شحنه ابوالولید شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) محمدبن ناماوربن عبدالملک، مکنی به ابوعبدالله و مشهور به افضل‌الدین خونجی. از مشاهیر پزشکان و حکمای اسلامی قرن هفتم هجری است. (قاموس الاعلام ج۲ ص۱۰۰۲) (ریحانة الادب ج۱ ص۹۹۵). و رجوع به محمد شود.

قاضی‌القضاة. [ضِ لْ قُ] (اِخ) محمدبن

یعقوب‌بن محمدبن ابراهیم‌بن عمربن‌بکر صدیقی شافعی فیروزآبادی، مکنی به ابوطاهر و ملقب به مجدالدین شیرازی. عالمی است فاضل و متبحر از مشاهیر علمای لغت. رجوع به فیروزآبادی و کشف الظنون و روضات ص۷۴۶ و لغات تاریخیة و جغرافیه ج۶ ص۱۸۵ و قاموس الاعلام ج۵ ص ۳۴۶۰ و هدیة الاحباب ص۲۱۳ و ریحانة الادب ج۳ ص۲۳۸ شود.

قاضی‌القضاة. [ضِلْ قُ] (اِخ) محمودبن احمد. رجوع به قاضی عینی شود.

قاضی‌القضاة. [ضِلْ قُ] (اِخ) یعقوب‌بن ابراهیم، مکنی به ابویوسف. رجوع به ابویوسف یعقوب شود.

قاضی‌القضاة علم‌الهدی. [ضِلْ قُ عَ لَ مُلْ هُ دا] (اِخ) علی‌بن ابی‌احمد حسین طاهربن موسی، مکنی به ابوالقاسم و مشهور به علم‌الهدی است. رجوع به علم الهدی شود.

قاضی‌النفیس. [ضِنْ نَ] (اِخ) احمدبن عبدالغنی قرطبی. رجوع به احمدبن عبدالغنی بن احمد شود.

قاضی امامی. [اِ] (اِخ) محمد نورالدین در ایام سلطنت روز افزون در شهر اصفهان متولی منصب قضاء گردید. و با دیانت و امانت تمام تا آخر در همان شهر بر مسند امور شرعیه متمکن بود. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۶۰۸).

قاضی امامی. [اِ] (اِخ) ولد ارشد قاضی صدرالدین محمدبن قاضی قطب‌الدین عبدالله بود و پس از فوت قاضی قطب‌الدین احمد منظور نظر سلطان حسین میرزا گردید و به لوازم منصب موروث قضاء قیام نمود. و در فیصل امور شرعی عنایت امانت و دینداری و نهایت پرهیزکاری ظاهر ساخت و در کمال احترام و جاه و جلال به قطع و فصل مهمات دینی پرداخت. پس از مدت ۱۸ سال که به آن شغل اشتغال داشت در ۲۰ جمادی الاخره سال ۸۹۱ هـ.ق. وفات یافت و در گازرگاه مدفون گشت. (حبیب السیر).

قاضی امیر محمد. [اَ مِ حَمْ مَ] (اِخ) ولد امیر تاج‌الدین علی. از اعاظم نقباء روضهٔ رضویه و به محاسن آداب و مکارم اخلاق موصوف است. منصب قضاء طوس و مشهد او راست و در تمشیت امور آن شرط امانت و دیانت بجا می‌آورد. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۶۱۴).

قاضی امیر نظام‌الدین. [اَ نِ ظٰ مُدْ دی] (اِخ) عبدالحی استرآبادی‌بن سید عبدالوهاب. از جملهٔ اعاظم سادات گرگان است که مدتی مدید به منصب احتساب و قضا منصوب گشت. وی به سال ۸۹۳ هـ.ق. از استرآباد به هرات کوچ کرد و به تحصیل علوم عقلی و نقلی پرداخت و به واسطهٔ جودت ذهن و حدت طبع در اندک زمانی از امثال و اقران پیش افتاده و از طرف دولت وقت در مدرسهٔ مهدعلیا گوهرشاد به منصب تدریس منصوب گشت و هنگامی که امیر غیاث‌الدین محمدبن یوسف از منصب قضاء استعفا جست وی متعهد آن منصب گردید. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۶۱۴ و ۶۱۵).

قاضی انباری. [اَمْ] (اِخ) احمدبن علی‌بن قدامه، مکنی به ابوالمعالی. (معجم الادباء ج۴ ص۴۵) (ریحانة الادب ج۵ ص۳۵۶). و رجوع به احمدبن علی‌بن قدامه شود.

قاضی اندلسی. [اَ دَ لُ] (اِخ) عیاض‌بن موسی. رجوع به قاضی عیاض شود.

قاضی اوش. (اِخ) یکی از خواهندگان که به لطائف‌الحیل گریه[1] میکردی. (آنندراج).

قاضی ایجی. (اِخ) رجوع به قاضی عضد شود.

قاضی باجی.[2] (اِخ) سلیمان‌بن خلف‌بن سعد، مکنی به ابوالولید مالکی. اندلسی فقیهی است حافظ، مفسر، متکلم ادیب، شاعر، از اکابر علمای اندلس که در فقه و حدیث و اکثر فنون دیگر وحید عصر خود بوده است. وی نخست در اندلس اقامت داشت پس سه سال در مکه و سه سال در بغداد ماند و به تدریس فقه و نشر احادیث نبوی پرداخت و عاقبت باز به اندلس برگشت و به منصب قضا پرداخت. وی در شب پنجشنبه ۱۹ رجب سال ۴۷۴ یا ۴۹۴ هـ.ق. در شهر مریه از شهرهای اندلس وفات یافت. او راست:
۱- احکام الفصول فی احکام الاصول. ۲- الاشارة در اصول فقه. ۳- الایماء در فلسفه. ۴- التسدید الی معرفة التوحید. ۵- التعدیل و التجریح فی من روی عنه البخاری فی الصحیح. ۶- تفسیر القرآن. ۷- سنن المنهاج. ۸- شرح الموطأ. ۹- مسائل الخلاف. ۱۰- الناسخ والمنسوخ و جز اینها. (معجم الادباء ص۲۴۶) (معجم المطبوعات ۵۱۱) (لغات تاریخیة) (جغرافیه ج۱ ص۷۹ و روضات ص ۳۲۷ و ابن خلکان ج۱ ص۲۳۱) (ریحانة الادب ج۱ ص۱۳۴) رجوع به سلیمان‌بن خلف شود.

قاضی باغی. (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سردان شهرستان زنجان. در ۴۴هزارگزی شمال باختری سردان و ۲هزارگزی راه عمومی واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ چال و محصول آن غلات و انگور و گردو و انار و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

قاضی باقر. [قِ] (اِخ) ابن محمدعلی، مشهور به قاضی. متوفی به سال ۱۳۱۲ هـ.ق. ابن محسن قاضی تبریزی طباطبائی از اکابر علمای امامیهٔ تبریز عصر حاضر بوده و مراتب علمی را با محاسن عمل توام داشته است. وی به سال ۱۲۸۵ در تبریز متولد شد و مقدمات علوم عربی و فقه و اصول را در همان شهر از دانشمندان وقت فرا گرفت و به سال ۱۳۰۸ برای ادامهٔ تحصیلات به عتبات عزیمت نمود و در اخلاق به حوزهٔ قطب العارفین ملاحسینقلی همدانی و در فقه و اصول به درس حاج میرزا حبیب الله رشتی و فاضل شربیانی و ملا اسماعیل قره‌باغی حاضر شد و سپس به تبریز مراجعت کرد و پس از چند سال باز عازم نجف گردید و در حوزهٔ درس آخوند ملامحمد کاظم خراسانی و سید محمد کاظم یزدی و دیگران حاضر شد و به اجازه‌های چندی در اجتهاد و روایت نائل گشت آنگاه به سال ۱۳۲۴ به تبریز مراجعت کرد. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- حاشیهٔ رسائل شیخ انصاری. ۲- حاشیهٔ ریاض المسائل. ۳- حاشیهٔ فصول الاصول. ۴- حاشیهٔ مکاسب شیخ. ۵- الخیارات و اقسامها و احکامها. ۶- الدرر الغرویه فی الفوائد العلمیة. وی به سال ۱۳۶۶ هـ.ق. در تبریز وفات کرد و به قم نقل شد و در آنجا مدفون گردید. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۳).

قاضی باقلانی. [قِ] (اِخ) محمدبن طیب‌بن محمدبن جعفربن قاسم که زادگاهش بصره و مسکنش بغداد و مذهبش اشعری است. از اکابر متکلمان عهد عضدالدولهٔ دیلمی است که وحید عصر خود و تابع طریقت ابوالحسن اشعری و طرفدار و حامی آن طریقه بوده و به جدل و مناظره معروف شده و ریاست علمی عهد خود بدو منتهی گشته است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- اعجازالقرآن. ۲- الانتصار. ۳- کشف اسرار الباطنیه. ۴- ملل و نحل. ۵- هدایة المسترشدین. کتاب اعجاز القرآن به سال ۱۳۱۵ هـ.ق. در مصر چاپ شده است. وی در روز شنبهٔ ۲۳ ذی‌القعده سال ۴۰۳ هـ.ق. در ۶۵سالگی در بغداد وفات یافت. گاهی او را ابن الباقلانی نیز گویند. در مجالس المؤمنین آمده که یکی از گمراهانی که در دست شیخ مفید عاجز و مبهوت بودند قاضی ابوبکر باقلانی است. وی روزی در مناظرهٔ شیخ مغلوب و مانند مرغی رمیده از شاخی به

۱- ظ. کدیه.
۲- باجی نسبت است به شهر باجه و آن از شهرهای اندلس است و باجهٔ دیگری است در افریقا و نیز دیهی است در اصفهان. (ریحانةالادب).

شاخی میپرید و مانند غریقی به جان رسیده از حشیشی به حشیشی چنگ میزد. چون شیخ راه او را بست و وسائل او را درهم شکست باقلانی خواست که برای خوش‌آمد شیخ حرفی بگوید که موجب تسکین گردد و در نظر حاضران بیشتر شرمنده‌اش نگرداند. روی این اصل به قدرت و توانائی علمی شیخ اقرار آورد و گفت الکَ فی کل قدر مغرفة؟ یعنی آیا ترا در هر دیگی کفگیری هست کنایه از آنکه او را در هر علمی بهره‌ای و در هر دانش نصیبی است. شیخ جواب گفت: نعم ما تمثلت بادوات ابیک؛ یعنی خوب کردی که به دیگ و کفگیر که ابزار باقلاپزی پدر تست مثل آوردی. باقلانی ملزم شد و حاضران بر وی خندیدند. اما لفظ باقلانی منسوب به باقلا و خرید و فروش آن است. پدر قاضی باقلافروش بوده و خودش را نیز به لقب پدر ملقب میداشتند و زیادی نون از باب نسبتی است شاذ مانند صنعانی و به هرانی در نسبت به صنعا و به هراء است. (هدیة الاحباب ص۱۰۲) (ابن خلکان ج۲ ص۲۵۶) (روضات ص۷۱۶) (لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی ج۲ ص۳۷) (آداب اللغة العربیه ج۲ ص۳۳۱) (تاریخ بغداد ج۵ ص۳۷۹) (ریحانة الادب ج۱ ص۱۳۷).

قاضی بالا. (اِخ) دهی جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم، در ۲۷هزارگزی خاور دستجرد و سر راه فرعی قم به دستجرد در دامنه واقع و سردسیر است. ۲۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از ۳ رشته قنات و محصول آن غلات و پنبه و بادام و پسته و انگور و شغل اهالی زراعت است. مزارع فیروزآباد و ده کرم و ابراهیم‌آباد جزء این ده است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قاضی بخاری. [بُ] (اِخ) علی، مکنی به ابوطالب. وی قاضی القضاة بغداد و دانشمندی صاحب نفوذ و قدرت بود. او به سال ۵۹۳ ه.ق. وفات یافت. جسد وی به کاظمیه نقل شد و در مقبرهٔ مخصوصی که تا چند قرن هم باقی و به نام وی معروف بود مدفون گردید. (تاریخ کاظمین عباس فیض ص۲۶۹).

قاضی بدیعی دمشقی. [بَ یِ دِ مَ] (اِخ) یوسف قاضی موصل، ادیبی است فاضل و منشی که در نظم و نثر و صنعت انشاء دستی توانا داشته و از مشاهیر فضل و ادب می‌باشد. بعضی از اهل ادب او را با بدیع الزمان همدانی توأم شمرده و گروهی وی را مقدم دارند و کتاب ذکری حبیب و کتاب الصبح المبنی عن حیثیة المتنبی که حاوی اخبار متنبی و بعض از اشعار طریقهٔ اوست و کتاب هبة الایام فی مایتعلق بابی تمام از تألیفات اوست. وی به سال ۱۰۷۳ ه.ق. وفات یافت. (معجم المطبوعات ستون ۵۴۴) (ریحانة الادب ج۱ ص۱۵۱).

قاضی برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) احمد ملقب به برهان‌الدین و معروف به قاضی برهان. عالمی است ادیب از قبیلهٔ چنگیزخان که بعد از تسخیر توقادوسیواس و قیساریه از بلاد روم اعلان استقلال داده و قره عثمان نامی از اکابر قبائل ترکمان که در یکی از قشلاقات سیواس خیمه‌نشین بوده، در هر سالی مالی به حسب تعهد به قاضی برهان میداد، تا آنکه از پرداخت آن مقرری تخلف ورزیده و قاضی نیز به همین جهت حملهٔ متهورانه نموده و به سال ۷۹۵ ه.ق. مقتول و تمامی متصرفات او بدون جنگ و محاربه به یلدیریم بایزیدخان چهارمین سلطان عثمانی (۷۹۱ - ۸۰۴ ه.ق.) مسلم گردید. رجوع به لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی ج۲ ص۱۰۳ و ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۳، ۲۶۴ شود.

قاضی برهان‌الدین. [بُ نُدْ دی] (اِخ) محمد هروی. رجوع به قاضی هروی شود.

قاضی بساطی. [بِ] (اِخ) محمدبن احمدبن عثمان بساطی، ملقب به شمس‌الدین و مکنی به ابوعبدالله. از قبیلهٔ طائی و از علمای مالکی‌مذهب است. وی به سال ۷۷۸ ه.ق. در ۱۸سالگی به مصر رفت و در فقه و اصول و معانی و بیان و علوم عربی و فنون عقلی براعت یافت و مدتی در کمال فقر و تنگدستی بوده به طوری که بر روی پوست نی خوابیدی تا در نتیجهٔ صبر و تحمل بخت خفته‌اش بیدار و به مدرسی شهرهائی منصوب عاقبت قاضی القضاة دیار مصر بود و مدت بیست سال با کمال استقلال به تمشیت امور قضائی اشتغال داشته و امام شمنی و قاضی القضاة محیی‌الدین مالکی و جمعی دیگر از اکابر وقت از وی استفادهٔ علمی نموده‌اند. او راست: ۱- حاشیهٔ شرح مطالع. ۲- حاشیهٔ مطول. ۳- حاشیهٔ مواقف. ۴- شفاء العلیل فی شرح مختصر الشیخ خلیل در فقه مالکی. ۵- المغنی در فقه. وی در روز پنجشنبه ۱۲ رمضان سال ۸۴۲ به مرض قولنج وفات یافت. (کشف‌الظنون) (روضات الجنات ص۷۹۴) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۷۵).

قاضی بسعادتک. [بِ سَ دَ تِ] (اِخ) محمدبن عبدالملک احمدبن هبة الله، مکنی به ابوالمکارم و مشهور به قاضی بسعادتک. از خاندان بنی العدیم و قاضی حلب بوده و به سال ۵۶۵ یا ۵۶۶ ه.ق. در حلب وفات یافت. سبب شهرت وی به قاضی بسعادتک آن بوده که در جواب هر سئوالی کلمهٔ بسعادتک به زبان آوردی مثلاً اگر میرسیدی فلانی چطور شد؟ پاسخ میگفت مات بسعادتک، و فلان خانه چطور شد میگفت خربت بسعادتک. و... (معجم الادباء ج۱۶ ص۵ و ۳۰) (ریحانة الادب ج۶ ص۸۲).

قاضی بغداد. [یِ بَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی‌بن محمد، معروف به ابی الشوارب. رجوع به ابن ابی‌الشوارب شود.

قاضی بغداد. [یِ بَ] (اِخ) قوام‌الدین یوسف شیرازی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و قوام‌الدین شود.

قاضی بغدادی. [یِ بَ] (اِخ) رجوع به قاضی عبدالوهاب علی شود.

قاضی بغدادی. [یِ بَ] (اِخ) قوام‌الدین. رجوع به قاضی قوام‌الدین بغدادی شود.

قاضی بغدادی. [یِ بَ] (اِخ) نصرالله. از قاضیان تبریز است در دوران صفویه. و به علوم شرعی وقوفی تمام دارد و با کمال امانت و دیانت به مرافعات مردم رسیدگی می‌کرد. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۶۰۹).

قاضی بلخی. [یِ بَ] (اِخ) جعفربن محمد، مکنی به ابومعشر. رجوع به ابومعشر جعفر شود.

قاضی بیضاوی. [یِ بَ] (اِخ) عبدالله‌بن عمربن احمد یا محمدبن علی فارسی شیرازی بیضاوی اشعری شافعی، ملقب به ناصرالدین و مکنی به ابوالخیر یا ابوسعید. ادیب منطقی مفسر اصولی محدث مورخ متکلم، از اکابر علمای عهد مغول است. وی با علاّمه و محقق و خواجه نصیر طوسی و نظائر ایشان معاصر بوده و در شهر بیضاء متولد شده و تألیفاتی دارد. او راست: ۱- انوار التنزیل و اسرار التأویل که به تفسیر بیضاوی مشهور است و در میان علماء و ارباب فضل و هنر بسیار مطلوب و معتبر و عهده‌دار تطبیق آیات قرآنی با قواعد نحوی و در حقیقت تهذیب کشاف است. همین تفسیر منشأ ترقیات علمی و تقرب بیضاوی در نزد سلطان وقت و ارتقای او به مقام قضاء شده بلکه مقام قاضی‌القضاتی را حیازت نموده است. شیخ بهائی بر این تفسیر حواشی و تعلیقات بسیاری نوشته است. ۲- الایضاح در اصول دین. ۳- تهذیب الاخلاق در تصوف. ۴- شرح التنبیه در فقه. ۵- شرح الکافیه در نحو. ۶- شرح المصابیح در فقه. ۷- شرح مطالع در منطق. ۸- شرح المنتخب در لغت. ۹- طوالع الانوار در توحید و کلام. ۱۰- الغاید القصوی در فقه. ۱۱- لب الالباب فی علم الاعراب، و این مختصر کافیه است. ۱۲- مطالع الانظار در توحید و کلام. ۱۳- منهاج الوصول الی علم الاصول در اصول فقه. ۱۴- نظام التواریخ که به گمان بعضی از همین بیضاوی است ولی به نوشتهٔ قاموس الاعلام نگارش ابوسعید بیضاوی است. وی به سال ۶۸۳ یا ۶۸۵ یا ۶۹۱ یا ۶۹۲

یا ۶۹۶ هـ.ق. در تبریز وفات یافت و در گورستان چرنداب مدفون گردید. (روضات الجنات ص۴۵۴) (نامهٔ دانشوران ج۴ ص۱۲۵) (قاموس الاعلام ج۲ ص۱۴۴۰) (طبقات الشافعیه ج۵ ص۵۹) (هدیة الاحباب ص۱۱۰).

قاضی بیضاوی. [یِ بَ] (اِخ) عمربن فخرالدین محمد، مکنی به ابوالقاسم. از افاضل روزگار و مشاهیر دیار بوده و در فارس قضاوت داشته است. وی به سال ۶۷۲ هـ.ق. وفات یافت. او غیر از قاضی بیضاوی مشهور[1] است. (آثار عجم ص۲۳۸) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۴۴).

قاضی بیمارستان. [یِ رِ] (اِخ) ابومحمدبن عبدالباقی. رجوع به ابومحمدبن عبدالباقی بغدادی شود.

قاضی بیهقی. [یِ بِ هَ] (اِخ) علی‌بن زید قاضی، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن فندق. عالمی است جامع و فاضلی بارع از شاگردان شیخ ابوالفضل میدانی. وی در فقه و اصول و طب و اخترشناسی و تفسیر و حساب و حکمت و جز اینها تألیفات بسیاری دارد. او راست: ۱- اسئلة القرآن مع الاجوبة. ۲- الاسطرلاب. ۳- اعجاز القرآن. ۴- الامارات فی شرح الاشارات. ۵- ایضاح البراهین در اصول. ۶- تاریخ بیهق. ۷- تفاسیر العقاقیر. ۸- تنبیه العلماء علی تمویه المتشبهین بالعلماء. ۹- جلاء صداء الشک در اصول. ۱۰- جوامع الاحکام و این سه جلد است. ۱۱- الحساب. ۱۲- درّة الوشاح. ۱۳- الفرائض بالجدول. ۱۴- قرائن آیات القرآن. ۱۵- قصص الانبیاء به پارسی. ۱۶- کنزالحجج. ۱۷- لباب الانساب. ۱۸- مجامع الامثال، و این چهار مجلد است. ۱۹- المختصر من الفرائض. ۲۰- مشارب التجارب. ۲۱- معارج نهج البلاغة. ۲۲- نهج الرشاد. ۲۳- وشاح دمیة القصر که ذیل یتیمة الدهر ثعالبی است. مؤلف معجم الادباء هشتاد جلد کتاب به وی نسبت داده است. وی به سال ۵۶۵ هـ.ق. در ۶۶ سالگی وفات یافت. (روضات ص۷۹) (معجم الادباء ج۱۳ ص۲۱۹) (الذریعه ج۴ ص ۴۴۴) (ریحانة الادب ج۱ ص۱۹۳). و رجوع به علی‌بن زید بیهقی شود.

قاضی پائین. (اِخ) دهی است جزء دهستان راه‌جرد بخش دستجرد شهرستان قم و در ۲۷هزارگزی خاور دستجرد سر راه فرعی دستجرد به قم و در دامنه واقع و هوائی معتدل دارد و ۱۲۷ تن سکنهٔ آن هستند. آب آن از قنات ۲ رشته و محصول آن غلات و پنبه و تریاک و انگور و بادام و پسته است. مزارع افجه و نوروزآباد و کنیشکر و چند مزرعهٔ دیگر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قاضی تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) عبدالوهاب‌بن علی‌بن عبدالکافی سبکی شافعی، مکنی به ابونصر. رجوع به تاج‌الدین سبکی، ابونصر عبدالوهاب شود.

قاضی تاج‌الدین. [جُ دْ دی] (اِخ) عبدالوهاب‌بن محمد حسینی. رجوع به تاج‌الدین عبدالوهاب‌بن محمد شود.

قاضی تحسین. [تَ] (اِخ) عبدالرحمان. از شعرای هندوستان است که در شاه جهان‌آباد تحصیل علوم مختلف کرد. و بسیار با تقوی و حافظ قرآن بود. او به سال ۱۲۹۴ هـ.ق. وفات یافت. او راست:

خشک شد دامن تر بادهٔ نابی ساقی

داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی.

(قاموس الاعلام ترکی ج۳ ص۱۶۲۹) (ریحانة الادب ج۱ ص۲۰۷).

قاضی ترسایان. [یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اسقف. جاثلیق.

قاضی تفلیسی. [یِ تِ] (اِخ) یکی از بزرگان و متنفذان است که در زمان حکومت محمدبن کیا بزرگ امید به سال ۵۳۳ هـ.ق. به دست ابراهیم دامغانی که از پیروان حسن صباح بود کشته شد. (حبیب السیر چ قدیم جزء ۴ از ج ۲ ص ۱۷۰).

قاضی تنوخی. [تَ] (اِخ) علی‌بن مُحَسِّن، مکنی به ابوالقاسم. قاضی ادیب، فاضل ظریف، شاعر ماهر، از شاگردان سید مرتضی بود و اشعار بسیار و نوادر بیشمار حفظ داشت. وی با ابوالعلاء معری مصاحبت داشته و مطالب بسیاری از وی فراگرفته و به توسط او با خطیب تبریزی هم رشتهٔ یگانگی استوار داشته است. به عقیدهٔ اکثر وی شیعهٔ امامی و به زعم بعضی معتزلی بوده و موافق نقل معتمد؛ علامهٔ حلی هم در آخر اجازت بنی‌زهره وی را از جملهٔ علمای عامه و مشایخ شیخ طوسی شمرده و ظاهر خطیب بغدادی نیز همین قول را تأیید مینماید چنانکه گوید وی از جمعی کثیر از محدثان عامه روایت کرده و من هم (خطیب بغدادی) از وی استماع کرده و نوشتم و در نواحی بسیاری از مدائن و کرمانشاه و زنگان و جز آنجاها قضاوت نموده و از سن جوانی تا آخر عمر نزد حکام مقبول الشهاده و در شهادت خود بسیار محتاط و راست‌گفتار بوده است. وی در اول یا دوم محرم سال ۴۴۷ هـ.ق. در ۷۷ یا ۸۲ سالگی درگذشت و خطیب بغدادی بر جنازهاش نماز خواند. (ابن خلکان ج۲ ص۱۸) (قاموس الاعلام ج۳ ص۱۶۷۵) (تاریخ بغداد ج۱۲ ص۱۱۵) (مجالس المؤمنین ص۱۱۲) (ریحانة الادب ج۱ ص۲۲۴). مؤلف حبیب السیر آرد: علی ابومحسن یا ابوعلی محسن‌بن علی تنوخی از دانشمندان عهد مقتدی عباسی و مؤلف کتاب الفرج بعد الشدة است. وی در ماه محرم سال ۴۸۴ هـ.ق. وفات یافت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۳۱۵).

قاضی تنوخی. [تَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن داودبن ابراهیم انطاکی‌المولد بغدادی المنشأ و المسکن بصری المدفن معتزلی الاصول حنفی الفروع، مکنی به ابوالقاسم. از اعیان علماء و فضلاء و مشاهیر ادباء و شعراء است که در نحو و لغت و نجوم و هیأت و هندسه و فرائض و عروض و علوم ادبی و فنون شعری و فقه ابوحنیفه و اصول معتزله وحید عصر خود بوده بلکه در شمار از کیای عالم شمرده میشده است. وی چند سال قاضی بصره و برخی از شهرهای دیگر از طرف خلفای وقت بوده و از این رو به قاضی تنوخی معروف و در نزد سیف‌الدولةبن حمدان و وزیر روشن‌ضمیر مهلبی بسیار معزز و محترم و صحبتش در نزد ایشان مغتنم میبود و علاوه بر مراتب علمی بسیار فصیح‌اللسان و شیرین‌بیان و سخنور و مجلس‌آرا بوده و به همین جهت نزد اکابر عراق به ریحانة الندماء و تاریخ الظرفاء شهرت داشته و دیوان شعری هم دارد. از اوست:

رضا کشباب لایلیه مشوب

و سخطک داء لیس منه طبیب

کانک من کل النفوس مرکب

فانت الی کل النفوس حبیب.

*

تخیر اذا ماکنت فی الامر مرسلا

فمبلغ آراء الرجال عقولها

و رو و فکر فی الکتاب فانما

باطراف اقلام الرجال عقولها.

و از ابومحمد حسن‌بن عسکر صوفی واسطی نقل است که بر روی سکوئی در باب ابرز بغداد برای تفرج نشسته بودم پس سه تن از زنان نیز آمده و بهلوی من نشستند آنگاه این شعر تنوخی را خواندم:

و راح من الشمس مخلوقه

بدت لک فی قدح من نهار

هواء و لکنه جامد

و ماء و لکنه غیر جار

کان المدیر لها بالیمین

اذا مال للسقی او بالیسار

تدرع ثوباً من الیاسمین

له فرد کم من الجلنار.

یکی از ایشان گفت بقیهٔ این شعر را میدانی؟

۱- مذکور در مادهٔ قبل است.

گفتم نه گفت اگر کسی بگوید صله‌اش چه میدهی گفتم چیزی ندارم لکن دهانش را میبوسم پس آن زن اشعار را خواند و شعرهای دیگر دنبالهٔ آنها را اضافه کرد. من آن ابیات را از آن زن گرفته و حفظ کردم و سپس به شوخی گفتم کی عمل بوعده خواهد شد؟ از کتابهای اوست: ۱- کتاب‌العروض. ۲- کتاب علم القوافی. وی روز سه شنبه هفتم ربیع الاول سال ۳۴۲ هـ.ق. یا ۳۴۳ هـ.ق. در ۶۴ سالگی در بصره وفات یافت و وزیر اعظم ابومحمد مهلبی بروی نماز خواند و ۵۰هزار درهم دیون او را برای قدردانی از علم و عالم ادا نمود. (ابن خلکان ج ۱۴ ص ۱۶۲) (قاموس الاعلام ج ۳ ص ۱۶۷۵) (فوائد البهیة) (لغات تاریخیه و جغرافیه ج ۵ ص ۲۴۵) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۵).

قاضی جرجانی. [جُ] (اِخ) علی‌بن عبدالعزیزبن حسن‌بن علی‌بن اسماعیل، مکنی به ابوالحسن، فقیه، ادیب، قاضی، شاعر ماهر شافعی وحید زمان و نادرهٔ دوران و در عصر صاحب‌بن عباد قاضی القضاة ری بوده است. در طبقات الفقهای ابواسحاق شیرازی در عداد فقهاء معدود و در یتیمةالدهر ثعالبی در سلک ادبا وشعرا منسلک بوده و برای تحصیل معارف به اکثر بلاد اسلامی سیاحتها کرده و از هر خرمنی خوشه‌ای چیده است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- تفسیر القرآن. ۲- تهذیب التاریخ. ۳- الوساطة بین المتنبی و خصومه. و این اشعار از اوست:

ماتطعمت لذة العیش حتی
صرت للبیت و الکتاب جلیسا
ای شیء اعز عندی من العل
م فما ابتغی سواه انیسا
انما الذل فی مخالطة النا
س فدعهم و عش عزیز ارئیسا.

*

و قالوا توصل بالخضوع الی الغنی
و ما علموا انّ الخضوع هوالفقر
و بینی و بین المال شیآن حرما
علی الغنی نفسی الابیة و الدهر
اذا قیل هذا الیسرا بصرت دونه
مواقف خیر من وقوفی بها العسر.

وی به سال ۲۹۰ هـ.ق. متولد و به سال ۳۶۲ یا ۳۶۶ هـ.ق. در نیشابور و یا به سال ۳۹۲ در ری وفات یافت و جنازه‌اش را به جرجان نقل دادند. (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۵۲) (معجم الادباء ج ۱۴ ص ۱۴) (معجم المطبوعات ص ۶۸۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۶۰).

قاضی جعابی. [جِ بی ی] (اِخ) محمدبن عمربن محمدبن سالم. رجوع به قاضی ابن جعابی شود.

قاضی جلال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) اسحاق. سالها در اردوی سلطان حسین میرزا منصب و امر پیشنمازی داشت و گاهی در مجلس شاهی به توضیح مسائل و قرائت رسائل میپرداخت. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۳۵).

قاضی جلال‌الدین کاشانی. [جَ لُدْ دی نِ] (اِخ) یکی از بزرگان دوران سلطنت معزالدین بهرام شاه. (حبیب السیر چ قدیم، جزء چهارم از ج ۲ ص ۲۲۲). رجوع به قاضی کبیرالدین شود.

قاضی جلیس. [جَ] (اِخ) عبدالعزیزبن حسین‌بن حباب اغلبی سعدی تمیمی صقلی، مکنی به ابوالمعالی. شاعری است ادیب از مردم مصر که به سال ۴۹۰ هـ.ق. / ۱۰۹۷ م. تولد یافت. عماد در «الخریدة» آرد: وی در نظم و نثر و ترسل اوحد عصر خود بود. در دوران فائز متولی منصب انشاء گردید و از آن جهت که همواره با خلفاء فاطمیان مجالست و نشست و برخاست داشت به جلیس شهرت یافت. وی دارای بینی بزرگی بود. (فوات الوفیات ج ۱ ص ۲۷۸) (النجوم الزاهره ج ۵ ص ۳۷۱) (کتاب الروضتین ج ۱ ص ۱۴۱) (خریدة العصر) (قسم شعراء مصر ج ۱ ص ۱۸۹) (الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۴۰).

قاضی جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن عمربن مبارک یا محمدبن محمدبن عمر بحرق قاضی جمال‌الدین حمیری حضرمی شامی. فقیه نحوی لغوی که در فنون متداوله دستی توانا داشته. او راست: ۱- تحفة الاحباب و طرفة الاصحاب. ۲- السیرة النبویة. ۳- شرح لامیة الاطفال ابن مالک. ۴- شرح الملحة. ۵- مختصر الاذکار. ۶- نشرالعلم فی شرح لامیة العجم. وی به سال ۹۳۰ در ۶۱سالگی وفات یافت. (معجم المطبوعات ستون ۵۳۳) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۵).

قاضی جمالی بکری. [جَ بَ] (اِخ) مولی علاءالدین فضل یا فضیل‌بن مولی علی‌بن احمد جمالی بکری حنفی قاضی مکه و مفتی دیار رومیه بوده است. از تألیفات اوست: آداب الاوصیاء یا ادب الاوصیاء در فقه حنفی این کتاب در مصر چاپ شده است. وی به سال ۸۴۳ یا ۹۳۲ هـ.ق. وفات یافت. (معجم المطبوعات ستون ۱۱۲) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹).

قاضی جوب. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج. در ۶۰۰۰۰گزی‌خاور سنندج و ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاور دهگلان و در دشت واقع و هوای آن سردسیری است. ۳۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ آرزند و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. از طریق آرزند اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاضی جهان. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گاوگان بخش دهخوارگان شهرستان تبریز. در چهارهزارگزی شمال باختر دهخوارقان و ۳هزارگزی شوسهٔ تبریز گاوگان. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۴۳۳ تن سکنه دراد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات و زردآلو و کشمش و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی چاک. (اِخ) دهی است جزء دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۵۵هزارگزی جنوب رودسر و ۱۹هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و بنشن و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و اغلب اهالی آن برای کسب و کار به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قاضی چرخ. [یِ چَ] (اِخ) قاضی فلک. کنایه‌از ستارهٔ مشتری است. (برهان):

با خلق به داوری بود قاضی چرخ
وز علم و عمل بری بود قاضی چرخ
برمشته اگرمی‌برید نیست عجب
زآن روی که مشتری بود قاضی چرخ.

مهستی.

چرخ نام شهری است به خراسان.

قاضی چلبی. [چَ لَ] (اِخ) ابراهیم آذری از مشاهیر عهد سلطان سلیم‌خان اول عثمانی است که دیری به قضاوت بعضی از بلاد آناطولی منصوب و سپس به قضاوت حما معین گردید. وی به سال ۹۹۳ هـ.ق. در حما درگذشت. در تاریخ وفاتش به ترکی گفته‌اند:

انتقال ایلده کده تاریخی
دیدیلر «گچدی آذری چلبی».

وی در شعر دستی توانا داشته و دیوانی به نام نقش خیال دارد. از اشعار اوست به ترکی:

نه غم گر آذری آلوده گرد غبا اولنه
اولور روز جزاده لطفون اظهار ایتمگه باعث.

(قاموس الاعلام ج ۱ ص ۶۹) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۹).

قاضی چلبی. [چَ لَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن امرّالله، مکنی به ابن الحنائی. رجوع به ابن الحنائی حسن شود.

قاضی چلبی. [چَ لَ] (اِخ) حسن‌بن محمدبن محمدشاه فناری رومی حنفی و یا حسن‌بن محمد شاه‌بن محمدبن حمزهٔ فناری،

معروف به فناری‌زاده و ملقب به محیی‌الدین. عالمی است شاعر و ادیب نحوی فاضل محقق مدقق متدین که در تفسیر و معانی و بیان خبر و در فروع و اصول بصیر و از اکابر علمای حنفیهٔ عثمانی است که به ورع و تقوی موصوف است. وی در عهد سلطان سلیمان‌خان قانونی به مقام شیخ الاسلامی رسیده و سالها در استانبول و ادرنه و آناطولی و روم ایلی به قضاوت منصوب و متقاعد شده و به زیارت مکه و مدینه مشرف گشته است. او به سال ۹۵۴ یا ۸۸۶ هـ.ق. در استانبول وفات یافت. و در جوار ابوایوب انصاری مدفون گردید. تاریخ دومی «۸۸۶» به صحت نزدیکتر است زیرا که پدرش محمد شاه به سال ۸۴۰ یا ۸۷۹ وفات یافته، بعلاوه بنا بنوشتهٔ معجم المطبوعات بعضی از تألیفات خطی چلبی در سال ۸۷۳ هـ.ق. نوشته شده است. وی تألیفاتی دارد. او راست: ۱- حاشیهٔ تفسیر بیضاوی. ۲- حاشیهٔ تلویح. ۳- حاشیهٔ شرح مواقف سید شریف. کتاب مواقف با شرح مذکور بارها در مصر و جز مصر چاپ شده است. ۴- حاشیهٔ مختصر. ۵- حاشیهٔ مطول و این در شیراز چاپ سنگی شده و جز اینها. (معجم المطبوعات ص۷۵۷) (فوائد البهیة ص۶۴) (ریحانة الادب ج۱ ص۲۹۵).

قاضی حاجات. [یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قاضی‌الحاجات. آنچه حاجت‌ها برآورد:

ای زر تو خدا نه‌ای ولیکن بخدا
ستار عیوب و قاضی حاجاتی.

||(اِخ) قاضی‌الحاجات. یکی از نامهای خدا:

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم.
حافظ

رجوع به قاضی‌الحاجات شود.

قاضی حسینی. [حُ سَ] (اِخ) رجوع به قاضی کمال‌الدین حسن شود.

قاضی حموی. [حَ مَ] (اِخ) ابراهیم‌بن عبدالله، مکنی به ابن ابی‌الدم حموی و ملقب به شهاب‌الدین. از فقهاء و علمای شافعی اواسط قرن هفتم هجری است. وی قاضی شهر حما بوده و به همین جهت به قاضی حموی نیز معروف و از تألیفات او کتاب تاریخ مظفری است که مشتمل بر شش جلد و متحصر به تواریخ ملل اسلامی بوده و یک نسخه از آن بشمارهٔ ۲۸۶۸ در خزانهٔ بانگی فور موجود است. وی به سال ۴۶۲ هـ.ق. در همان شهر وفات یافت. رجوع به قاموس الاعلام ج۱ ص۵۹۲ و تذکرة النوادر ص۸۷ و ریحانة الادب ج۵ ص۲۲۱ شود.

قاضی حمیدی. [حَ] (اِخ) عمربن محمود بلخی ملقب به حمیدالدین و معروف به حمیدی و گاهی با انتساب به پدر به محمودی از مشاهیر فضلاء و ادباء و اکابر علماء عصر ملکشاه سلجوقی و معاصر انوری ابیوردی و مسندنشین منصب قضاء بود. وی تصانیفی طریف دارد و در تمامی آنها همه گونه محسنات بدیعیه را در نظر گرفته است. او راست: ۱- الاستغاثة الی الاخوان الثلاثة. ۲- حنین المستجیر الی حضرة المجیر. ۳- روضة الرضا فی مدح ابی الرضا. ۴- قدح المغنی فی مدح المعنی. ۵- مقامات. این کتاب به مقامات حمیدی معروف و به زبان پارسی است و دارای ۲۴ مقامه است و در میان فارسیان همان مکانت را دارا هست که مقامات حریری در میان عرب دارد از مشهورترین و ممتازترین تألیفات اوست و بارها در هند و ایران چاپ شده است. انوری قطعه‌ای در مدح آن گفته است و این از آن است:

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی
از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات.

۶- منیة الراجی فی جوهر التاجی. ۷- وسیلة العفاة الی اکفی الکفاة. حمیدی شعر نیز خوب میسروده است. این اشعار از اوست:

مرد باید که باب مقصد خویش
میگشاید به عقل و می‌بندد
رفتن بی مراد نستاید
گفتن با گزاف نپسندد
ابر باشد که یاوه میگوید
برق باشد که خیره می‌خندد.

وی به سال ۵۵۹ هـ.ق. وفات یافت. (از مجمع الفصحاء ج۱ ص۱۹۷) (ریحانة الادب ج۱ ص۳۵۱).

قاضی حنفی. [حَ نَ] (اِخ) عمربن هبةالله یا عمربن احمدبن هبةالله‌بن محمدبن هبةالله‌بن احمدبن یحیی، ملقب به کمال‌الدین و مکنی به ابوحفص یا ابوالقاسم و مشهور به ابن العدیم و ابن ابی‌جرادة است. وی فقیه، مفتی، محدث، حافظ، مورخ، بلیغ کاتب، منشی، شاعر و از اکابر علماء و محدثین اهل سنت است. در حلب و دمشق و حجاز و عراق از پدر خود و دیگر اکابر وقت تکمیل مراتب علمیه نمود و ریاست حنفیه به او منتهی شد. وی در خط و کتابت نیز بی‌نظیر و در عصر خود ضرب‌المثل بوده و خطش را بر خط خطاط شهیر ابن البواب ترجیح میداده‌اند و به بهای گزافش میخریده‌اند و حتی ملوک و اکابر مانند لآلی و جواهر آن را برای یکدیگر تحفه میفرستاده‌اند و در اثر سرعت قلمی هم که داشته کتب بسیاری استنساخ نموده. وی مدتی متصدی قضاء حلب بود. و تمامی عمر خود را در تألیف و تدریس و فتوی مصروف داشته است. او راست: ۱- اخبار المستفادة فی ذکر بنی جرادة که در شرح حال افراد این خانواده تألیف کرده و یاقوت حموی این کتاب را از خود مؤلف خوانده و گوید وجه تسمیه و جهت شهرت ایشان به بنی العدیم را از وی پرسیدم اظهار بی‌اطلاعی کرده و گفت افراد خانواده نیز بی‌اطلاعند و این نام تازه است و اسلاف ما بدان معروف نبوده‌اند و چیزی به نظرم در این باب نمیرسد جز اینکه جد جدم قاضی ابوالفضل هبةالله‌بن احمدبن یحیی با همهٔ ثروتی که داشته همیشه در اشعار خود از فقر و پریشانی شکایت کرده و به همین جهت به عدیم شهرت یافته و خانواده‌اش نیز به بنی‌العدیم معروف شده‌اند و پس از این بیان گفت: اگر این نکته سبب این شهرت نبوده باشد سبب دیگری را سراغ ندارم. مؤلف ریحانة الادب گوید: بنابراین که هبةالله مذکور موصوف به عدیم باشد باید خودش و پدرش احمد موصوف به ابن العدیم نباشند و حال آنکه ایشان نیز از افراد بنی‌العدیم بوده‌اند. وی در وجه تسمیه قول یاقوت را تأیید مینماید که چون یحیی پدر احمد که جد اعلای عمر است عدیم و بی‌چیز بوده لذا هر یک از اولاد او به ابن العدیم مشهور شد و خانواده‌اش نیز به خانوادهٔ بنی العدیم شهرت یافته است. ۲- بغیة الطلب فی تاریخ حلب. در این کتاب شرح حال اعیان حلب را به ترتیب اسامی آورده و چهل مجلد از آن به مبیضه نقل و بقیه‌اش در مسوده باقی است و قبل از آنکه آنها را به مبیضه وارد کند مرگش فرارسیده است. بر آن کتاب ذیلهای بسیاری نوشته‌اند. ۳- تبرید حرارة الاکباد فی الصبر علی فقد الاولاد. ۴- الخط و علومه و آدابه و وصف ضروبه و اقلامه. ۵- الدراری فی ذکر الذراری. ۶- رفع الظلم و التجری عن العلاء المعری. ۷- زبدة الحلب فی تاریخ حلب که با ترجمهٔ لاتینی در پاریس چاپ شده. ۸- ضوء المصباح فی الحث علی السماح. این اشعار او راست:

فوا عجباً من ریقها و هو طاهر
حلال و قد اضحی علی محرماً
فان کان خمراً این للخمر لونه
و لذته مع انتی لم اذقهما.

و یک قصیدهٔ میمیه که در آن قتل و غارات و ویرانی عمارت و دیگر صدمات راکه از مغول به حلب وارد آمده متذکر شده و مطلع آن این است:

هو الدهر ما تبنیه کفک یهدم
وان رمت انصافاً لدیه فتظلم.

وی به سال ۶۶۰ یا ۶۶۶ هـ.ق. در ۷۵ یا ۸۱ سالگی در قاهرهٔ مصر درگذشته و در قرافه مدفون گردید. (کشف الظنون) (معجم الادباء ج۱۶ ص۵) (لغات تاریخیه و جغرافیه ج۶

ص۹۶) (قاموس الاعلام ج۱ ۶۴۶) (ریحانة الادب ج۶ ص۸۴).

قاضی حویزی. [حُ وَ] (اِخ) جعفربن عبدالله بن ابراهیم، ملقب به قوام‌الدین و مشهور به قاضی. از بزرگان علمای امامیه اوایل قرن دوازدهم هجری است. اصل وی از حویزه و زادگاه وی کمره و مسکنش اصفهان و مدفنش شهر نجف است. او در معرفت اخبار و کلام و تفسیر بی‌نظیر و در ذکاوت و جامعیت کمالات علمی وحید عصر خود بود. علم حدیث و اخبار را از مولی محمد تقی مجلسی فرا گرفت و در معقول و منقول از شاگردان آقا حسین خوانساری و محقق سبزواری صاحب ذخیره بوده و سید صدر قمی شارح وافیة و مولانا محمد اکمل والد آقای بهبهانی از تلامذهٔ شیخ جعفر میباشند. منصب قضاء اصفهان در تمامی عمر بدو مفوض شد و به همین جهت در میان علماء به شیخ جعفر قاضی شهرت یافته. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- اصول‌الدین. ۲- حاشیهٔ شرح لمعه. ۳- حاشیهٔ کفایهٔ استاد خود محقق سبزواری. ۴- ذخائر العقبی در تعقیبات نماز. این کتاب را به امر شاه سلطان حسین صفوی تألیف نمود، و جز اینها. از همه مشهورتر حاشیهٔ شرح لمعهٔ اوست که میان علماء دائر و محل استفادهٔ فحول و اکابر میباشد. وی به تصریح روضات الجنات به سال ۱۱۱۵ هـ.ق. در اثنای مراجعت از سفر حج در عراق وفات یافت. ولی مؤلف مستدرک الوسائل این کلام روضات را حمل بر اشتباه کرده و خود از امیر اسماعیل خاتون‌آبادی که در همان سفر حج از اهل قافله بوده و تمامی وقائع آن سفر را روز بروز مینگاشته آرد: که قاضی حویزی به فاصلهٔ یکسال‌ونیم از وفات مجلسی دوم ۱۱۱۱ هـ.ق. به مقام شیخ الاسلامی رسید و در سال ۱۱۱۵ هـ.ق. محمود نام تاجر با جمعی از اعیان عازم زیارت مکه و مدینه و عتبات بودند نقود بسیاری برای تعمیر مشهد حسینی همراه داشتند و شبکهٔ حرم کاظمین را نیز با خود میبرد شیخ جعفر نیز همراه این جمع عازم زیارت کعبه بود. و در کرمانشاهان بیمار شد و عاقبت در دو فرسخی نجف پیش از زیارت کعبه وفات یافت. مولی محمد سراب به امر تجهیز و تکفین وی پرداخت و نزدیک قبر علامهٔ حلی به خاک سپرد. قوام‌الدین میرزا محمد قزوینی یکی از شاگردان شیخ جعفر قصیده‌ای غراء در مرثیهٔ وی گفته که سی‌ونه بیت است و در روضات آمده است. مطلع آن این است:

الدهر ینعی الینا المجد والکرما
و العلم و الحلم و الاخلاق و الشیما.

(روضات الجنات ص۱۴۹) (مستدرک الوسائل ص۳۸۵) (ریحانة الادب ج۱ ص۳۵۵ و ۳۵۶).

قاضی‌خان. (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج است. در ۵۲۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۷۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ دیواندره به سقز واقع و کوهستانی و سردسیر است. ۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و انگور و گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قاضی‌خان. (اِخ) حسن‌بن منصور. رجوع به قاضی‌خان فخرالدین شود.

قاضی‌خان. (اِخ) فخرالدین ابوالمحاسن حسن‌بن منصور ابوالقاسم محمودبن عبدالعزیز اوزجندی انصاری، مکنی به ابویوسف از دانشمندان و در مذهب خود فتاوای مشهوری دارد. وی پیشوائی بزرگ و دریائی ژرف بود. در دقائق معانی غور داشت. نزد امام شمس الائمه محمدبن عبدالستار کردی فقه را فرا گرفت و از حسن‌بن علی مرغینانی کبیربن ماره و جز ایشان علوم خود را اخذ کرد. فتاوای او در چهار مجلد فراهم شده و نزد فقیهان بزرگ مورد اعتماد است. از تألیفات اوست: ۱- فتاوی قاضی‌خان در فقه حنفی. در این کتاب پاره‌ای از مسائل عامة البلوی را که مورد نیاز روزانه است و کارهای روزمره مردم بر محور آنها دور میزند ذکر کرده است. و آن را به ترتیب کتابهای فقهی و اصولی معروف نزد علماء و دانشمندان مرتب کرده و در چهار جزء فراهم آورده است. این کتاب در کلکته به سال ۱۸۳۵ م. / ۱۲۵۱ هـ.ق. چاپ سنگی شده و نیز در حاشیهٔ فتاوای سراجی چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۸۷ و ۱۴۸۸) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۳۸).

قاضی‌خان. (اِخ) محمد دهار از اجداد قطب‌الدین مکی است. او راست: کتاب ادات الفضلاء و آن را در سال ۸۲۳ هـ.ق. برای قدری‌خان تألیف کرده این کتاب در لغات فارسی و اصطلاحات شعر است. دیگر دستور الاخوان که لغت عربی به فارسی است. (فرهنگنامهٔ عربی به فارسی منزوی صص۱۶۹ - ۷۱).

قاضی‌خانی. (اِخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. در ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاور چرداول و کنار راه مالرو شیروان به مهران واقع و کوهستانی و سردسیر است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قاضی خصیب. [خَ] (اِخ) رجوع به قاضی ابوالحسین خصیب شود.

قاضی خواجگی. [خوا / خا جِ] (اِخ) فرزند کلانتر قاضی نورالدین محمد. وی پس از پدر (۸۹۱) متصدی منصب قضاء شد و در امور مهم شرعی و حل و فصل کارهای مردم اقتداء بشیوهٔ پسندیدهٔ پدران و اجداد خود کرد و چون سلطنت خراسان از دودمان امیر تیمور گورکان به محمدخان شیبانی انتقال یافت باز امر قضاء متعلق به خواجگی بود و آنگاه به منصب شیخ الاسلامی هرات رسید و سرانجام از امر شیخ الاسلامی استعفا کرد. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۳۶). رجوع به قاضی نورالدین محمد شود.

قاضی خواجه کلان. [خوا / خا جَ کَ] (اِخ) سالها در شهر هرات به امر سلطان حسین میرزا قاضی نافذ الحکم بود و به حل و فصل قضایای شرعی میپرداخت. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۵۹).

قاضی درویش. [دَرْ] (اِخ) محمدبن خواجه شکرالله. رجوع به قاضی ضیاءالدین نورالله شود.

قاضی دعویدار. [دَ] (اِخ) رکن‌الدین سلسله‌نشین. وی به سه پشت به دعویدار قمی میرسد. به انواع کمالات آراسته بود با کمال فضل خوش مینوشت. در نظم و نثر فارسی و عربی ماهر بود. و در عهد سلاطین اتابکی قصائد غرا در مدح ایشان گفته. او متصدی منصب قضاء قم بود و در تبریز وفات یافت. (تاریخ قم خطی تألیف میرزا علی اکبر فیض).

قاضی دمشقی. [دِ مَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمن‌بن عمربن احمد شافعی قزوینی، معروف به خطیب دمشقی و مکنی به ابوالمعالی و ملقب به جلال‌الدین. از اکابر و فحول علمای اهل سنت است که در کمتر از ۲۰ سالگی به قضاء آناطولی از بلاد رومیه منصوب گشت پس به دمشق و شام رفته و اصول و معانی و بیان و فنون ادب را فرا گرفت و خطیب جامع گردید. و عاقبت به مقام قضاء بلاد شام ارتقاء یافت و سپس از طرف ملک ناصر ایوبی حکمران مصر به قضاء بلاد مصر نصب شد و اموال اوقاف را به محتاجان و فقیران مختلف صرف کرد و از این رو نزد همهٔ طبقات مختلف عزت و شرافت بی‌نهایت یافت و عاقبت باز قضاء شام بدو تفویض شد. وی به سال ۷۳۹ هـ.ق. در ۲۳ سالگی در دمشق وفات یافت. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- الایضاح فی فنون‌الافصاح یا فی المعانی و البیان یا فی علوم البلاغة که از تلخیص المفتاح او مبسوط‌تر و به منزلهٔ شرح آن است.

این کتاب در قاهره در حاشیهٔ مختصر تفتازانی چاپ شده است. ۲- تلخیص المفتاح. در این کتاب قسم سوم مفتاح العلوم سکاکی را که در سه فن معانی و بیان و بدیع است ملخص و مرتب و مهذب نموده و محل توجه فحول و مرجع استفادهٔ عامه قرار گرفته است و جلال‌الدین سیوطی آن را به نظم درآورده و ملاسعد تفتازانی مختصر و مطول معروف را در شرح آن نوشته است و این کتاب تلخیص بارها در بیروت و استانبول و کلکته چاپ شده و با دو شرح مذکور نیز بارها در ایران و غیر ایران به طبع رسیده است. باری وی را به مناسبت موطن اصلی او (قزوین)، خطیب قزوینی گفته‌اند و به ملاحظهٔ بعضی از ادوار زندگانیش خطیب مصری نیز گویند، لیکن به خطیب دمشقی مشهور است. (هدیة الاحباب ص۱۳۲) (المنصف) (معجم المطبوعات ستون ۱۵۰۸) (روضات الجنات ص۷۹) (۷۴۲ و لغات تاریخیة و جغرافیة ج۳ ص۲۰۶) (ریحانة الادب ج۱ ص۳۹۹ و ۴۰۰).

قاضی دوانی. [دَ / دَوْ وا] (اِخ) محمدبن اسعد یا سعدالدین اسعد کازرونی دوانی صدیقی یا خود نامش محمد اسعد پسر سعدالدین اسعد است. عبارات ارباب تراجم در این زمینه مختلف و قول نخستین مشهورتر است، وی حکیمی است کامل، متکلمی است فاضل، محققی است مدقق، شاعری است ماهر، منطقی است که در تمام علوم متداول خصوصاً در عقلیات تقدم داشته و مرجع استفادهٔ افاضل روم و خراسان و ترکستان بوده و از مشاهیر علماء و حکمای عهد سلطان ابوسعید تیموری و به علامهٔ دوانی مشهور است. ولی مدتی متصدی قضاء فارس بوده و نسبش به ابوبکر خلیفه موصول و از احفاد محمدبن ابی‌بکر است. در بدایت حال شافعی‌مذهب بود و عاقبت شیعه گردید. و بعضی از اشعار و تألیفات او نیز دلیل صریح همین موضوع است. بیش از صد تألیف برای وی شمرده‌اند، او راست: ۱- اثبات الواجب. الجدید. ۲- اثبات الواجب. القدیم. این کتاب را به نام سلطان محمد فاتح متوفی به سال ۸۸۶ هـ.ق. تألیف نموده است. ۳- اخلاق جلالی و نام این کتاب لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق است. ۴- استکاکات الحروف و طبایعها و اعدادها و مایتعلق باعداد الحروف من المسائل الموسومة به «ارثماطیقی». ۵- افعال العباد. این کتاب به سال ۱۳۱۵ در ضمن مجموعه‌ای به نام کلمات المحققین چاپ شده است. ۶- افعال الله تعالی. ۷- انموذج العلوم. این کتاب حاوی تحقیقات رشیق بعضی از مسائل هریک از علوم حدیث و فقه و اصول فقه و طب و تفسیر و کلام و هیئت و هندسه و منطق و ارثماطیقی و بعضی از خلافیات میباشد. ۸- الانوار الشافیه. ۹- تحفهٔ روحانی در علم حروف و خواص و اسرار آنها. ۱۰- التصوف والعرفان. ۱۱- تفسیر آیهٔ کلوا و اشربوا و لاتسرفوا که آیهٔ ۲۹ سورهٔ اعراف است. ۱۲- تفسیر سورهٔ اخلاص (قل هو الله احد). ۱۳- تفسیر سورهٔ جحد (قل یا ایها الکافرون). ۱۴- تنویر المطالع جدید. ۱۵- تنویر المطالع قدیم و این هردو کتاب حاشیه است به حاشیهٔ قدیم و جدید میرصدرالدین دشتکی بر شرح مطالع قطب‌الدین رازی چنانکه تنویر المطالع قدیم حاشیه بر حاشیهٔ قدیم دشتکی است. و هر دو حاشیهٔ دشتکی متعلق بشرح مطالع قطب‌الدین رازی است. ۱۶- التوحید. ۱۷- الجبر و الاختیار. ۱۸- حاشیهٔ تحریر القواعد المنطقیة فی شرح الشمسیة و این کتاب تحریر همان شرح قطب‌الدین رازی به شمسیهٔ نجم‌الدین کاتبی است و با چند حاشیه و شرح دیگر در استانبول چاپ شده است. ۱۹- حاشیهٔ تهذیب المنطق که به نام شرح تهذیب المنطق و به نام العجالة است و در لکهنو با چند رسالهٔ دیگر یک جا چاپ شده است. ۲۰- حاشیهٔ جدید بر شرح تجرید قوشچی. ۲۱- حاشیهٔ قدیم بر شرح تجرید قوشچی. ۲۲- شرح اجد و این شرح سومی است بر شرح تجرید و الذریعه آن را به نام شرح اجد نامیده و گوید هر دو شرح اجد و جدید در کتابخانهٔ رضویه موجود است و بنا به نوشته معجم المطبوعات حاشیهٔ شرح قوشچی در استانبول چاپ سنگی شده و معلوم نیست که کدام یک از این سه شرح است. ۲۳- زوراء در حکمت. این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲۴- شرح العقائد العضدیه. این کتاب در استانبول و پترزبورگ چاپ شده است. ۲۵- شرح هیاکل النور شهاب‌الدین یحیی‌بن حبش سهروردی. ۲۶- نورالهدایة. دوانی شعر نیز میسروده و فانی تخلص اوست. از اوست:

قانی الف است احد ازو جوی مدد
وانگه بشمار بیناتش بعدد
بنگر که علی است فالعلی سرالله
اذقال الله قل هوالله احد.

❊

به نور فطرت خود میرویم در ره عشق
چراغ خاطر دون‌همتان چه نور دهد
اگرچه نور خدا شامل است یکسان نیست
نه هر جبل که تو بینی صدا چو طور دهد.

❊

مرا به تجربه معلوم شد در آخر حال
که‌قدر مردم به علم است و قدر علم به مال.

(روضات ص۱۶۲) (قاموس الاعلام ج۳ ص۱۸۲۴) (لغات تاریخیة و جغرافیة ج۳ ص۳۴۸) (نور سافر ص۱۳۳) (الذریعة در نقاطی پراکنده) (ریحانة الادب ج۲ ص۲۷).

قاضی دولت‌آبادی. [دَ لَ] (اِخ) شهاب‌الدین یا احمدبن شمس‌الدین‌بن عمر هندی که در زمان خود ملقب به ملک العلماء بود. از علما و عرفای قرن نهم هجری است. وی فنون شریعت و طریقت را جامع و در شعر نیز ماهر بود. از اشعار اوست که به یکی از حکام نوشته و کنیزکی از وی درخواست کرده‌است:

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست
پربادگشت و لایق بی‌آب کردن است
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد
ریزم همه منی و تکبر که در من است.

تألیفاتی دارد. او راست: ۱- ارشاد النحو. ۲- بحر مواج در تفسیر قرآن به فارسی. ۳- بدیع البیان در علم بلاغت. ۴- شرح قصیدهٔ بانت سعاد که به مصدق الفضل معروف و در حیدرآباد هند چاپ شده است. ۵- شرح کافیه. ۶- مناقب السادات. وی به سال ۸۴۸ یا ۸۴۹ هـ.ق. در جونفور (جونپور) یکی از شهرهای هند وفات یافت. (هدیة الاحباب ص۲۶۲) (قاموس الاعلام ج۴ ص۲۸۸۴) (معجم المطبوعات ص ۱۹۰) (ریحانة الادب ج۲ ص۳۵۸). و رجوع به احمدبن شمس‌الدین شود.

قاضی دیار بکری. [بَ] (اِخ) حسین‌بن محمدبن حسن مالکی قاضی مکه است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- الخمیس فی احوال النفس النفیس فی السیرة النبویة. این کتاب در قاهره چاپ شده و به تاریخ خمیسی معروف است. یک مقدمه و سه رکن و یک خاتمه دارد. یک مقدمهٔ آن در خلقت نور حضرت رسالت و رکن اول آن از ولادت تا بعثت و رکن دوم از بعثت تا هجرت و رکن سوم از هجرت تا وفات آن حضرت و خاتمهٔ آن در خلفای اربعه و بنی‌امیه و بنی‌عباس و سلاطین دیگر تا جلوس سلطان مراد ثالث ۹۸۲ - ۱۰۰۳ هـ.ق. میباشد. ۲- مساحت کعبه و مسجد الحرام. یک نسخهٔ خطی از این کتاب با چند رسالهٔ خطی دیگر از مؤلف مذکور در یک مجموعه در کتابخانهٔ مصریه موجود است. وی در حدود سال ۹۶۰ یا ۹۶۶ یا ۹۸۲ هـ.ق. در مکه وفات یافت. (کشف الظنون) (هدیة الاحباب) (معجم المطبوعات ستون ۸۹۷) (ریحانة الادب ج۲ ص۳۴).

قاضی ذوالنون. [ذُنْ نو] (اِخ) ابن محمد. رجوع به قاضی رشید ذوالنون شود.

قاضی راضی. (اِخ) ابن قاضی مسعود از شعرا و دانشمندان است که در اکثر علوم تسلط داشت. وی سفری به هندوستان کرد و

از عنایات اکبرشاه برخورداری یافت. این بیت از واست:

بر من شب هجران تو رحم است که چون شمع
میسوزم و جان میدهم و چاره ندارم.

(از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی رئیس. [رَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان‌بن احمدبن علی نسوی، مکنی به ابوعمرو. قاضی و فقیه است که کتابهائی در فقه و تفسیر نگاشته و در ادبیات و شعر دستی داشته است. وی در نساء خراسان متولد شد و به عراق و مصر و شام و مکه سفر کرد و از طرف طغرل‌بیک به عنوان نماینده به دار الخلافهٔ بغداد اعزام گردید. سلجوقیان در امور مهم به وی اعتماد داشتند و «قائم بامرالله» او را متولی قضاء خوارزم ساخت و به لقب قاضی القضاة ملقب گردانید. (طبقات الشافعیة ج ۳ ص ۷۴) (الاعلام زرکلی چ ۲ ج۷ ص۶۴).

قاضی رشید. [رَ] (اِخ) احمدبن علی. رجوع به احمدبن علی‌بن ابراهیم شود.

قاضی رشید. [رَ] (اِخ) ذوالنون‌بن محمدبن ذوالنون مصری اخمیمی شافعی علوی، ملقب به رشیدالدین. یکی از وزیران و والیان دانشمند است. وی با ملک مسعود (ایوبی) وارد یمن شد و بارها حکومت عدن به وی محول گردید و با مردم خوشرفتاری میکرد. او به وزارت منصور رسولی منصوب شد و در تعزّ مدرسهٔ رشیدیه را بنیاد کرد و مسجدی در کنار آن بنا نهاد اوقافی را برای آنها قرار داد وی به سال ۶۶۳ هـ. ق. / ۱۲۶۵ م. وفات کرد.

قاضی رشید. [رَ] (اِخ) عمربن مظفر فهری از مشاهیر شعرا و نویسندگان است و در مصر و شام به خدمات دیوانی اشتغال داشت. وی مدائحی در ستایش ملوک و بزرگان زمان سروده است. او به سال ۶۳۸ هـ. ق. در ۷۵سالگی وفات یافت. او راست:

لاصنام الزمان عبدت دهراً
و قد اسلمت و اتبع المضیق
فما منهم یغوث اقول هذا
ولکن کل من فیهم یعوق.

(از قاموس‌الاعلام ترکی).

قاضی رکن‌الدین خوئی. [رُ نُدْ دی نِ خُ] (اِخ) از فقهای بزرگ شافعی قرن ششم و قاضی خوی و مردی مورخ و شاعر و ممدوح خاقانی بود. و در سالهای ۵۴۹ و ۵۵۰ هـ. ق. در تبریز با خاقانی دیدار کرد و به سال ۵۶۸ یک رباعی در مرثیهٔ مادر سلطان ارسلان‌بن طغرل سلجوقی، و شمس‌الدین ایلدگز مؤسس سلسلهٔ اتابکان آذربایجان سرود. کتاب مجمع ارباب الملک او از متون تاریخی فارسی است که تا سال ۷۳۰ در دست بوده و حمدالله مستوفی از آن برخوردار گردیده‌است. رجوع به نزهة القلوب چ بمبئی ص۱۵۳ و تاریخ گزیده چ پاریس ص۳۰۲ و چ لندن ص۸ و ۴۷۲ و دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص۲۰۴ و کشف الظنون و مقالهٔ مجلهٔ یغما سال یازدهم شمارهٔ اول فروردین ۱۳۳۷ صص۵ - ۱۱ شود.

قاضی ری. [یِ رَ] (اِخ) سلمةبن فضل، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به ابرش. از مردم ری است. وی اخبار غزوات و مغازی را دو مرتبه از ابن اسحاق استماع کرد، و به نوشتهٔ بعضی اظهار تشیع مینمود، و بسیار اهل نماز و با خضوع و خشوع بوده است. او به سال ۱۹۱ هـ. ق. وفات یافت. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۵). و رجوع به ابوعبدالله سلمةبن فضل رازی شود.

قاضی ریاضی. (اِخ) از مشاهیر شعرای خراسان بود و چندی قضاء ولایت زاوه و محولات که منشأ و مولد اوست به وی تعلق داشت و بواسطهٔ شکایت کلانتران ولایت از آن امر معاف شد و همت بر نظم اشعار گماشت. این مطلع از منظومات اوست:

فلک شسته به آب خضر اگر دامان من بودی
هنوزم دست دور از دامن جانان من بودی.

(حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۴۶ و ۳۴۷).

قاضی‌زاده. [دَ / دِ] (اِخ) موسی‌بن محمدبن قاضی محمود رومی چلبی از مردم بروسه یکی از دانشمندان ریاضی و هیأت و حکمت است که به خراسان و ماوراءالنهر سفر کرد و به سال ۸۱۱ در شیراز و به سال ۸۱۵ در سمرقند بود و چون امیر الغ - بیک تأسیس رصدخانهٔ سمرقند را به غیاث‌الدین جمشید دستور داد و غیاث‌الدین به سال ۸۳۲ قبل از اتمام رصدخانه وفات یافت قاضی‌زاده متصدی تکمیل آن گردید. سال وفات وی بدست نیامد و معروف است که پیش از اتمام رصدخانه در حدود سال ۸۴۰ وفات یافته و پس از او علی قوشچی متوفی ۸۷۹ آن را اتمام نموده است. تألیفاتی به عربی دارد. او راست: ۱- شرح التذکرة، خطی. در هیأت. زرکلی گوید: آن را در کتابخانهٔ لورنز یانة در فلورانس بشماره «۲۷۱ شرقی» دیدم که به سال ۸۱۱ در شیراز نوشته شده. ۲- شرح اشکال التأسیس سمرقندی، خطی در هندسه که آن را در سمرقند به سال ۸۱۵ به انجام رسانید. ۳- حاشیه‌ای بر شرح هدایة، خطی و آن حاشیه‌ای است بر شرح هروی بر هدایة الحکمة ابهری. ۴- شرح ملخص در هیأت، چاپی. (الشقائق النعمانیة در حاشیهٔ ابن خلکان. ج ۱ ص۱۷ - ۳۰) (کشف‌الظنون و الفهرس التمهیدی ص ۲۷۲) (معجم المطبوعات ستون ۱۴۸۸) (عثمانلی مؤلفلری ج ۳ ص۲۹۱) (الاعلام زرکلی چ ۲ ج۷ ص۲۸۲) (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۸۹).

قاضی‌زادهٔ اردبیلی. [دَ / دِ یِ اَ دَ] (اِخ) ظهیرالدین. از علمای نامدار اوائل قرن دهم است. وی هنگام تصرف تبریز به دست سلطان سلیم عثمانی در تبریز به تدریس اشتغال داشت. همراه سلطان سلیم به استانبول رفت و در آنجا مقرری دربارهٔ وی تعیین گردید سپس به مصر رفت و در سرکشی احمد پاشا به هواداران او پیوست و به سال ۹۳۰ هـ. ق. همراه وی کشته شد. در شعر و انشاء و خوشنویسی مهارت داشت. وی وفیات الاعیان ابن خلکان را به فارسی ترجمه کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی). مردی کثیر الخیر است و دارای فضائلی بسیار. در فن انشاء بی‌همتاست. وی تاریخ سلطان سلیم‌خان را نوشته و ابن خلکان را نیکو ترجمه فرموده. از جملهٔ اشعار اوست:

آه از این دور چرخ مردم‌خوار
گرگ‌روبه‌نمای کج‌رفتار
بی وفائی چو روزگار بخلق
کینه‌جوئی به زیر ازرق دلق
بی‌گنه قصد جان من بنمود
یوسفم را ز من به غصب ربود.

(ترجمهٔ مجالس النفائس چ بانک ملی ص۳۹۷).

قاضی‌زادهٔ افندی. [دَ / دِ یِ اَ فَ] (اِخ) احمد شمس‌الدین افندی. از علمائی است که در روزگار سلطان مرادخان ثالث مسند مشیخهٔ اسلامی را یافت. وی به سال ۹۱۸ هـ. ق. متولد شد و در دورهٔ تحصیل از خرمن دانش مشاهیری چون چوی‌زاده و ابوالسعود افندی خوشه‌ها چید و به سال ۹۶۳ به قضاء حلب منصوب گشت و بعد از آنکه مدتی متقاعد بود چندی مفتش و در سال ۹۷۱ قاضی استانبول و در سال ۹۷۴ قاضی عسکر روم ایلی گردید و به علت کدورت با صدراعظم محمد پاشا به مهاجرت ادرنه مجبور و در آنجا به تدریس در دارالحدیث مشغول شد و در همان سنوات به علت مرگ فرزندش به سعادت بازگشت و پس از جلوس سلطان مراد ثالث مورد عنایت او قرار گرفت. ابتداء مدرس دارالحدیث سلیمانیه و در ۹۸۳ مجدداً صدر روم ایلی گردیدو در ۹۸۵ مقام افتاء یافت و به سال ۹۸۸ درگذشت. وی مردی عالم و عادل بود. شرحی بر کتاب هدایه و حواشی و تعلیقات بر چند کتاب علمی دیگر نوشته است. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف ریحانة الادب نویسد:

قاضی‌زادهٔ خوارزمی احمدبن قاضی محمود

خوارزمی ملقب به شمس‌الدین و معروف به قاضی‌زاده عالمی است فاضل محقق مدقق ادیب حکیم متکلم از اکابر علمای عامه که در ریاضیات و حکمت کامل و به سال ۹۶۳ هـ.ق. به قضاوت حلب و در ۹۷۱ به قضاوت استانبول و در ۹۷۴ به قضاوت عسکر روم ایلی منصوب بوده و اخیراً به واسطهٔ دلسردی که فیمابین او و محمد پاشای صدراعظم وقوع یافته به ادرنه رفته و در دارالحدیث آنجا مشغول تدریس بود، و پس از فوت پسرش باز به استانبول رفته و مشمول مراحم سلطان مرادخان ثالث (۹۸۲ - ۱۰۰۳ هـ.ق.) که در آن اوان اوائل جلوسش بوده گردیده و به مقام شیخ الاسلامی رسیده و در ۹۸۳ به صدارت روم ایلی نامزد شده و در سال ۹۸۵ مفتی رسمی گردیده و در سال ۹۸۸ در ۷۰سالگی وفات یافت. او راست: ۱- حاشیهٔ اثبات الواجب ملاجلال دوّانی. ۲- حاشیهٔ الهیات شرح تجرید. ۳- حاشیهٔ تفسیر قاضی بیضاوی. ۴- حاشیهٔ شرح حکمةالعین. ۵- حاشیهٔ شرح مفتاح. ۶- حاشیهٔ شرح تلویح. ۷- شرح مواقف عضدی. ۸- شرح هدایة. ۹- نتائج الافکار فی کشف الرموز و الاسرار در فقه حنفی. رجوع به هدیة الاحباب ص۲۱۵ و روضات الجنات ص۹۹ و لغات تاریخیة و جغرافیة ترکی احمد رفعت ج۵ ص۲۴۷ و قاموس الاعلام ترکی ج۵ ص۳۵۳۹ و ریحانة الادب ج۳ ص۶۶۵ شود.

قاضی‌زادهٔ افندی. [دَ / دِ یِ اَ فَ] (اِخ) محمد طاهر. از علمائی است که در دورهٔ سلطان محمودخان ثانی به مسند فتوی رسید. وی فرزند توقادلی عمر افندی از قضات عثمانی است و به سال ۱۱۶۴ هـ.ق. به دنیا آمد و پس از آنکه مدتی در آناطولی و روم ایلی مسند قضا داشت به سال ۱۲۳۳ قاضی استانبول و در ۱۲۴۰ قاضی عسکر آناطولی گردید و در ۱۲۴۱ به مسند فتوی رسید و در ۱۲۵۴ وفات یافت. رساله‌ای به نام نوریة دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی‌زادهٔ تتوی. [دَ / دِ یِ تَ تَ] (اِخ) احمدبن قاضی نصرالله دیبلی تتوی سندی، معروف به قاضی‌زادهٔ تتوی. از افاضل مورخین امامیه است که پدرش در شهر تته از بلاد سند از قضات حنفیه بوده و خودش تشیع اختیار کرده و در دربار اکبر شاه هندی (۹۶۳- ۱۰۰۴ هـ.ق.) تقرب یافته است. او راست: ۱- احسن القصص و دافع الغصص که تاریخ الفی مذکور در ذیل را به جهت ضخامت آن ملخص کرده و به همین اسم موسومش داشته و یک نسخه از آن در خزانهٔ رضویه موجود است. ۲- اخلاق التتوی. ۳- اسرار الحروف که مثل کتاب مفاحص تألیف صائن‌الدین علی‌بن محمد ترکه مشتمل به رموز اعداد هم میباشد. ۴- الفی یا تاریخ الفی که به قول الذریعه تاریخ هزارساله‌ای از رحلت حضرت رسالت (سال دهم هجرت) تا عصر خود مؤلف بوده و آن را در دو مجلد بزرگ به زبان فارسی برای شاه معظم تألیف کرد و نسخهٔ هر دو مجلد در خزانهٔ رضویه موجود و جلد اولش تا سال پانصد رحلت بوده و جلد دوم نیز از پانصدویکم تا نهصدوهشتادوچهارم رحلت میباشد و در الذریعه بعد از این جمله آمده: در آن نسخه تتمهٔ هزار سال نبوده. ۵- تحقیق التریاق الفاروق. ۶- خلاصة الحیاة در اخبار حکماء. سبب تشیع قاضی‌زاده همانا مصاحبت صلحای عراق عرب بود، که در ولایت خود به فیض صحبت ایشان نائل و کمال همنشین دلنشین وی گردیده و علاوه بر آن موافق آنچه معاصر او قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین گفته قاضی‌زاده در خلال آن احوال حضرت امیرالمؤمنین را در خواب دید که تفسیر کشاف در دست گرفته و آیهٔ مبارکه انما ولیکم الله را گشوده و بدو فرمود که تفسیر این آیه را مطالعه کن. پس از خواب بیدار شده و مبهوت و متحیر جویای کتاب کشاف شد، تا میرزا حسن نامی از بزرگزادگان عراق را دید که کتاب کشاف بر دست و خانهٔ قاضی‌زاده را سراغ میکند که آن را حسب الامر رؤیائی آن حضرت به او برساند. قاضی‌زاده بعد از مطالعهٔ تفسیر آن آیه مذهب شیعه را قبول نمود. باری قاضی‌زاده بنابرآنچه از تامهٔ دانشوران نقل شده به سال ۹۹۷ هـ.ق. مقتول گردیده لکن به قرینهٔ مدت هزار سال کتاب الفی مذکور فوق او که اولش از رحلت حضرت رسول (ص) مطابق دهم هجرت بوده و با در نظر گرفتن اینکه کتاب احسن القصص مذکور فوق را نیز بعد از آن تألیف کرده شهادت او بالقطع بعد از سال ۱۰۱۰ هـ.ق. است و قاضی نورالله شوشتری متوفی به سال ۱۰۱۹ هـ.ق. نیز که معاصر او بوده و بصیر به حالش میباشد، در مجالس المؤمنین گوید که قاضی‌زاده بعد از سال ۱۰۱۰ هـ.ق. در لاهور به شهادت رسیده و در همانجا در بقعهٔ میرحبیب الله دفن شد. باری دیبلی منسوب به شهر دیبل از بلاد هند است و تتوی هم منسوب به شهری است تته نام از بلاد مذکوره و سند بلادی است ما بین هند و کومان و سجستان. (روضات الجنات ص۲۱) (مواضع متفرقه از الذریعه) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۶). و رجوع به احمدبن نصرالله شود.

قاضی‌زادهٔ حنفی. [دَ / دِ یِ حَ نَ] (اِخ) احمدبن بدرالدین قودر. ملقب به شمس‌الدین و مشهور به قاضی‌زاده مفتی حنفی. پدرش در دولت سلطان بایزیدخان قاضی شهر ادرنه بود. وی در دامان پدر پرورش یافت و نزد دانشمندان روز به فرا گرفتن علوم همت گماشت و در مدرسه‌های بروسا و قسطنطنیه و ادرنه به تدریس پرداخت. سپس منصب قضاء حلب به او محول گشت و آنگاه قاضی عسکر ولایت روم ایلی گردید سرانجام مفتی دارالسلطنه شد و در منصب افتاء و تدریس تا هنگام مرگ ماند. وی به درس و بحث و مطالعه اهمیت فراوانی میداد. او راست: ۱- شرح الهدایه از اول کتاب وکالت تا آخر ابواب فقه. ۲- حاشیه بر شرح شریف بر مفتاح. ۳- حاشیهٔ تجرید و رساله‌های دیگر. ۴- نتایج الافکار فی کشف الرموز و الاسرار و آن تکمله‌ای است بر شرح هدایه در فقه حنفی. این کتاب با کتاب فتح القدیر للعاجز الفقیر کمال‌الدین در لکنهو به سال ۱۲۹۲ هـ.ق. / ۱۸۷۵ م. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۸۸).

قاضی‌زادهٔ خوارزمی. [دَ / دِ یِ خوا / خا رَ] (اِخ) رجوع به قاضی‌زادهٔ افندی احمد شود.

قاضی‌زادهٔ رومی. [دَ / دِ یِ] (اِخ) (قاسم افندی) ابوالفتح مشهور به قاضی‌زادهٔ رومی از علمای نامدار عصر سلطان محمدخان ثانی و مورد مهر آن پادشاه بود و در دربار وی بارها با دانشمندان معاصر مباحثاتی داشته است. پدرش قاضی قسطمونی وخود قبل از ورود به استانبول ابتداء در یکی از مدارس هشتگانه به تدریس پرداخت و بعد قاضی شهر بروسه گردید. هنگام جلوس سلطان بایزیدخان، دوباره به قضای بروسه منصوب گردید و چون نپذیرفت به اجبار بدانسوی فرستاده شد و به سال ۸۸۹ هـ.ق. در همان شهر درگذشت. وی در علوم ریاضی دستی توانا داشت و هنگام سیاحت در سمرقند گویا در مدرسهٔ مشهور الغبیک به تحصیل علوم و فنون پرداخته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی‌زاده علاءالدین. [دَ / دِ عَ ئُدْ دی] (اِخ) رجوع به قاضی‌زاده گرهرودی عبدالخالق شود.

قاضی‌زاده گرهرودی. [دَ / دِ] (اِخ) عبدالخالق، ملقب به علاءالدین و معروف به گرهرودی یا قاضی گرهرودی. عالم فاضل متکلم محقق مدقق شاعر منشی امامی عادل از علمای قرن یازدهم هجری و از تلامذهٔ شیخ بهائی متوفی به سال ۱۰۳۱ هـ.ق. و در مجلس شاه‌عباس صفوی اول (۹۹۶ - ۱۰۳۸) با قاضی‌زادهٔ خوارزمی مناظره کرده و کتابی در این باب به امر شاه مزبور تألیف کرده که نسخهٔ آن پیش صاحب روضات

الجنات بوده و به تصدیق او در حدود ده‌هزار بیت است و بهترین کتابی است که در این موضوع تألیف شده و مشتمل بر تنقیح کامل مسئلهٔ امامت میباشد. او راست: ۱- الاعتقادیة. ۲- الامامة که به نوشتهٔ الذریعه دو کتاب به همین اسم امامة داشته که یکی کبیر و مبسوط بوده و در کتاب تحفهٔ شاهیه مذکور ذیل مطالب را بدان ارجاع میکند و در دیگری نیز مشتمل بر مناظرات مذکور در فوق بوده و به تحفهٔ شاهیه معروف است. ۳- تحفهٔ شاهیه که به امر شاه و به اسم او به پارسی تألیف کرده و چنانکه اشاره شد یکی از دو کتاب امامة اوست. ۴- حاشیهٔ اثبات الواجب جلال‌الدین دوانی و یک نسخه از آن در کتابخانهٔ رضویه موجود است. ۵- حاشیهٔ الهیات شرح تجرید. ۶- حاشیهٔ جواهر شرح تجرید قوشچی. سال وفات قاضی‌زاده به دست نیامد. (هدیةالاحباب ۲۱۵) (روضات الجنات ص۹۹) (مواضعی از الذریعه) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۷).

قاضی‌زادهٔ هروی. [دَ / دِ یِ هِ رَ] (اِخ) جوانی خوش‌طبع است مثنوی را خوب میگوید. این مطلع او راست:

که‌گوید بر سریر ملک خوبی پادشاهی را
که‌بردر نالهٔ زاریست مسکین دادخواهی را.

این سه بیت نیز در وصف قلعهٔ ملک خوانی از اوست:

یکی خاره سنگی کشیده به اوج
چو خارای سنگی برآورده موج
چو البرز هر پاره سنگی برآن
سپهر منقش پلنگی برآن
مثل گر کسی را در او ره بدی
اجل را از او دست کوته بدی.

*

چولاله بادلی پرداغ حسرت زین چمن رفتم
تو ای شاخ گل رعنا بمان باقی که من رفتم [1].

(ترجمهٔ مجالس النفایس چ بانک ملی ص۸۴ و ۲۵۸ و ۳۹۶).

قاضی‌زادهٔ همدانی. [دَ / دِ یِ هَ مَ] (اِخ) میرزا سید ابراهیم‌بن میرزا قوام‌الدین حسین‌بن عطاء الله حسینی یا حسنی معروف به قاضی‌زاده. و ظهیر همدانی از اکابر و فحول علمای امامیه و اساتید معقول و منقول عهد شاه طهماسب صفوی و بعضی دیگر از سلاطین صفوی است. وی حکیمی است متکلم، محقق مدقق، صوفی‌مشرب و در عبارات بعضی از اجله به مرجع المتکلمین و سیدالحکماء و المتألهین موصوف بوده و در شعر و فنون ادبی دستی توانا داشته و مراتب علمی او با ورع و تقوی و حلم و وقار و بلاغت توأم بوده و حدیث را از شیخ بهائی فرا گرفته و شیخ فضل و کمال او را می‌ستوده و او را بر میرداماد ترجیح میداده، و فیمابین ایشان مکاتبات و مراسلات لطیف رد و بدل شده است. وی پس از وفات پدرش که قاضی همدان بوده است عهده‌دار قضاء آن سامان گردیدلکن اکثر اوقات خود را در درس و مطالعه و مباحثه مصروف و مرافعات و فصل خصومات را به عهدهٔ نواب خود موکول میداشت. سید علی‌خان در سلافة العصر وی را بسیار ستوده و گوید:

و زادبه‌الدین الحنیفی رتبة
و شاد دروس العلم بعد دروسها
واحیی موات العلم منه بهمة
تلوح علی الاسلام منه شموخها.

او راست: ۱- اثبات الواجب. ۲- حاشیه اثبات الواجب جلال‌الدین دوانی. ۳- حاشیهٔ الهیات شفا. ۴- حاشیهٔ شرح اشارات خواجه. ۵- حاشیه شرح جدید تجرید. ۶- حاشیهٔ کشاف. وی به سال ۱۰۲۶ هـ.ق. وفات یافت. (روضات ص۱۰) (الذریعه در مواضع متفرق) (ریحانة الادب ج۳ ص۴۳).

قاضی زین‌الدین. [زَ نُدْ دی] (اِخ) علی. قدوهٔ اشراف علماء عرب و جامع اصناف فضل و ادب است. او به کمال امانت و دیانت موصوف و به غایت تقوی و پرهیزکاری معروف است. وی به سال ۹۲۸ هـ.ق. به هرات سفر کرد و منظور نظر نواب درمشخان گردید و منصب شیخ الاسلامی و قاضی قضاتی یافت و پایهٔ قدر منزلتش از امثال و اقران درگذشت. وی پس از دو سال که به لوازم آن شغل پرداخت به سوی وطن عزیمت نمود. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص ۶۱۰).

قاضی زینبی. [زَ نَ] (اِخ) قاسم‌بن علی‌بن حسین هاشمی. رجوع به قاسم زینبی شود.

قاضی ساوجی. [وَ] (اِخ) عمربن [2] سهلان ساوجی (ساوی) ملقب به زین‌الدین از بزرگان و دانشمندان عهد سلطان سنجر است. وی کتاب بصائر نصیری را در علم حکمت و منطق به نام نصیرالدین محمودبن مظفر خوارزمی تصنیف نمود. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۵۱۵). و رجوع به الهیات دانشنامهٔ علائی چ معین ص‌یج - ید (مقدمه) شود.

قاضی سبکی. [سُ] (اِخ) علی‌بن عبدالکافی‌بن علی‌بن تمام‌بن یوسف‌بن موسی‌بن تمام‌بن حامدبن یحیی‌بن عمربن عثمان‌بن علی‌بن سواربن سلیم انصاری خزرجی سبکی الولاده شافعی الفروع اشعری الاصول، مکنی به ابوالحسن و ملقب به تاج‌الدین یا تقی‌الدین. از اکابر علمای عامه و فقیه اصولی، محدث حافظ رجالی منطقی خلافی قاری نحوی لغوی بیانی جدلی حاکم شام و جامع‌ترین علمای عهد خود بوده و اوحد المجتهدینش می‌نامیدند. وی پس از جلال‌الدین قزوینی مدتی با کمال عفت و دیانت قاضی القضاة شام بوده است. او در اول صفر سال ۶۸۳ هـ.ق. در قریهٔ سبک العبید مصر تولد یافت و هر یک از علوم و فنون را از مهرهٔ اساتید آن فن فرا گرفت. تألیفاتی دارد که حاکی از دقت نظر و حسن سلیقهٔ اوست. او راست: ۱- الابتهاج (الابهاج) فی شرح المنهاج للنووی. ۲- بیان احکام الربط فی اعتراض الشرط علی الشرط. ۳- التحبیر المهذب فی تحریر المذهب. ۴- تسریح الناظر فی انعزال المناظر. ۵- الدر النظیم فی تفسیر القرآن العظیم. ۶- رافع الشقاق فی مسئلة الطلاق. ۷- رفع الحاجب عن مختصر ابن الحاجب در اصول. ۸- الرقم الابریزی فی شرح مختصر التبریزی. ۹- السیف المسلول علی من سب الرسول (ص). ۱۰- شفاء السقام (الاسقام) فی زیارة خیر الانام در رد ابن تیمیة که منکر سفر زیارت بوده. این کتاب در حیدرآباد و مصر و قاهره چاپ شده است. ۱۱- شن الغارة علی من انکر السفر للزیارة که به نوشتهٔ بعضی نام دیگر کتاب شفاء الاسقام است. ۱۲- العلم المنشور فی اثبات المشهور. ۱۳- کشف القناع فی افادة الامتناع. و جز اینها که تا ۱۵۰ تألیف بدو نسبت داده‌اند. سبکی در شعر متوسط بوده. از اوست:

ان الولایة لیس فیها راحة
الاّ ثلاث یبتغیها العاقل
حکم بحق اوازالة باطل
ونفع محتاج، سواها باطل.

وی به سال ۷۵۰ یا ۷۵۶ هـ.ق. در مصر وفات یافت و چیزی از خود بجا نگذاشت، بلکه معادل ۳۲هزار درهم قرض داشت که پسرانش آن را پرداختند. (روضات الجنات ص۶۱ و ۴۵۹) (هدیة الاحباب ص۱۴۷) (درر کامنه ج۳ ص۶۳) (طبقات الشافعیه ج۶ ص۱۴۶) (قاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۲۵۳۴) (ریحانة الادب ج۲ ص۱۶۴).

قاضی سخاوی. [سَ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل‌بن شرف‌الدین ابراهیم‌بن حیارهٔ یمنی مالکی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به شرف‌الدین. ادیب نحوی، شاعر مشهور الاصاله و معروف العداله است. وی از سلفی و نظائر او روایت کند. دیوانی داشته و کتاب نظم الدر فی نقد الشعر از اوست. او در آخر عمر نابینا شد و به سال ۶۳۲ هـ.ق. در ۷۸سالگی

---

۱ - این بیت را به نام قاضی سنجانی (رجوع به همین نام شود) ثبت کرده‌اند.

۲ - حبیب‌السیر چ قدیم جزء چهارم از ج ۲ ص ۱۸۶ عمرو، و حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۵۱۵ عمر ضبط کرده است.

در قاهره وفات یافت. (کشف الظنون) (روضات ص۴۹۳) (ریحانة الادب ج۲ ص۱۷۲).

قاضی سدوم. [یِ سَ] (اِخ) نام قاضی شهر لوط که فتوای عمل لواط را داد. (اشتنگاس در مادهٔ Sodom). قاضی ظالم. (ناظم الاطباء).

– امثال:

اجور من قاضی سدوم. (ناظم الاطباء).

رجوع به سدوم شود.

قاضی سعید. [سَ] (اِخ) مصری. رجوع به سعید شود.

قاضی سعید. [سَ] (اِخ) هبة اللّه‌بن سناء الملک، قاضی رشید ابوالفضل جعفربن محمد شاعر مشهور معروف به قاضی سعید از افاضل اوائل قرن هفتم هجری است بوده است. از اشعار اوست:

و ما کان ترکی حبه عن ملالة
و لکن لامر یوجب القول بالترک
اراد شریکاً فی الذی کان بیننا
و ایمان قلبی قدنهانی عن الشرک.

او راست: ۱– دار الطرز، و این دیوان شعر اوست و مشتمل است بر تمامی اشعارش از قبیل بدایع و لطائف و موشحات. ۲– روح الحیوان و آن مخلص کتاب الحیوان جاحظ است. ۳– مصائد الشوارد. وی در رمضان سال ۶۰۸ هـ . ق. وفات یافت. (ابن خلکان ج۲ ص۳۲۴) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۹).

قاضی سعید قمی. [سَ دِ قُ] (اِخ) محمد سعیدبن محمد مفید قمی، معروف به قاضی سعید و ملقب به حکیم کوچک. از اجلهٔ علمای نامی امامیه و مفاخر فضلای حدیث و حکمت و فنون ادبیه. عالمی بوده است عارف متشرع، ربانی و حکیمی ادیب و کامل و محقق صمدانی و در مراتب تأویل و عرفان و حکمت و استنباط نکات خفیه اسرار مکنونه و دقائق کشفیهٔ مخزونه در آیات و احادیث دینی مؤید بروح القدس و مشمول تأییدات غیبی بوده و به عرفان و تصوف میل مفرط داشته و در اسماء اللّه قائل به اشتراک لفظی بوده و در همین موضوع دو رسالهٔ عربی و پارسی تألیف کرده و نام رسالهٔ فارسی کلید بهشت است. وی از شاگردان ملامحسن فیض کاشانی و ملاعبدالرزاق لاهیجی و ملارجبعلی تبریزی بوده و شاه عباس ثانی و درباریان او وی را بسیار تجلیل نموده و به زیارت و دیدنش میرفته‌اند او راست: ۱– الاربعون حدیثاً که آن را در سی‌سالگی تألیف نموده و شرح چهل حدیث در معارف و مشحون از تحقیقات علمی است. ۲– الاربعونیات لکشف انوار القدسیات، و این کتاب از مصنفات ممتاز و برجسته بوده و در آن چهل رسالهٔ خود را که در چهل باب از ابواب معارف و تحقیقات و هر یک اسمی خاص داشته مثل روح الصلوة و فوائد رضویه و حدیقه و ردیّه و مانند اینها جمع کرده و به همین اسمش موسوم ساخته است. ۳– اسرار الصلوة که در حاشیهٔ شرح هدایهٔ ملاصدرا چاپ شده. ۴– اسوار الصنایع در صناعات خمسهٔ قیاسیهٔ منطقیه (شعر و خطابه و جدل و برهان و مغالطه) و به تصریح خودش از صناعیهٔ میرفندرسکی هم استمداد نموده است. ۵– حاشیهٔ اثولوجیای ارسطو. ۶– حاشیهٔ شرح اشارات خواجه. ۷– الحدیقة الوردیّة و السوانح المعراجیة که یکی از رساله‌های چهل‌گانهٔ اربعینات مذکور فوق است. ۸– حقیقة الصلوة. ۹– روح الصلوة و آن یکی از رساله‌های چهل‌گانهٔ فوق است. و شاید این هر دو همان اسرار الصلوة مذکور فوق باشند. ۱۰– شرح توحید صدوق که سه مجلد است. ۱۱– شرح حدیث بساط. ۱۲– شرح حدیث غمام. این کتاب را به سال ۱۰۹۹ هـ . ق. در اصفهان تألیف نموده و یک نسخهٔ آن بشمارهٔ ۱۸۴۹ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجود است. ۱۳– فوائد رضویه و آن یکی از رساله‌های اربعینات مذکور فوق است. ۱۴– کلید بهشت و آن رساله‌ای است پارسی در اشتراک لفظی اسماء اللّه چنانکه بدان اشاره شد. باری قاضی سعید مدتی متصدی امر قضاء در شهر قم بوده و این کاشف از تبحر وی در شرعیات نیز میباشد. وی تا هنگام وفات در همان شهر اقامت داشته است. وفات او موافق آنچه در عنوان حاشیهٔ اثولوجیا از کتاب ذریعة تصریح شده به سال ۱۱۰۳ هـ . ق. بوده است. و مخفی نماند که شیخ محمد حسین برادر قاضی سعید نیز از اکابر علمای عصر خود و از شاگردان ملارجبعلی بوده و تفسیر بزرگی بر قرآن مجید نوشته که حاکی از تبحر وی میباشد. وی در اواخر قرن یازدهم هجری درگذشته است. سال وفات وی معلوم نیست. (هدیة الاحباب ص۲۱۵) (روضات الجنات ص۳۰۲) (مواضعی از الذریعه) (انجم فروزان در تاریخ قم تألیف عباس فیض ج۲) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۶۸).

قاضی سلام‌اللّه کاشی. [سَ مُ لْ لا هِ] (اِخ) قاضی سلامت رواست و در فضل مقدم و پیشرو. این شعر او راست:

کشته گشتن پیش تیغ چون تو دلداری خوش است
زنده بودن در جهان بهر چنین کاری خوش است.

(ترجمهٔ مجالس النفائس چ بانک ملی ص۳۹۵).

قاضی سلمة. [سَ لَ مَ] (اِخ) ابن فضل. رجوع به قاضی ری و ابوعبداللّه‌بن فضل راوی شود.

قاضی سلیمان. [سُ لَ] (اِخ) ابن خلف. رجوع به قاضی باجی شود.

قاضی سنجانی. [سَ] (اِخ) (مولانا...) از مشاهیر شعرای ایران و از احفاد شاه سنجان شاعر ایرانی بوده و به نوشتهٔ قاموس الاعلام منظومه‌ای موسوم به مخزن‌الاسرار دارد که به نام امیرعلی شیرنوائی نظم کرده و غزلیات و مثنویات دیگری نیز دارد. وی در ۹۰سالگی بنای عشق‌بازی گذاشت و به سال ۹۴۱ هـ . ق. وفات یافت. در سفینة الشعراء آمده: منظومهٔ قاضی سنجان موسوم به منظر الابصار است که آن را در استقبال از مخزن الاسرار نظامی گفته‌است. وی بدقت ذهن و ذکاوت معروف بوده اتفاقاً در ۹۰ سالگی معاشقه دامنگیر او شد و ملعبهٔ جوانان گردید. روزی جوانی از راه مطایبه از وی پرسید این شعر از کیست:

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
ریش سپید در پی زلف سیه مرو

قاضی در دم این شعر را خواند:

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت
موی سپید کردم جاروی آستانت.

و سپس گفت گویندهٔ آن شعر همان گوینده این شعر است. و در کشف الظنون آرد: منظر الابصار (منظر الابرار) منظومهٔ پارسی قاضی سنجان است و ظاهر این کلام آن است که وی قاضی سنجان است نه سنجانی ولی ظاهر کلام‌قاموس الاعلام آن است که او را به جهت انتساب به جدش سنجان، سنجانی گویند. این شعر او راست:

چو لاله بادل پرداغ حسرت زین چمن رفتم
تو ای شاخ گل رعنا بمان باقی که من رفتم[1].

(کشف‌الظنون و سفینة ص۳۰۳) (قاموس الاعلام ج۴ ص۳۶۵۴) (ریحانة الادب ج۲ ص۲۳۷).

قاضی سیرافی. [یِ سِ] (اِخ) حسن‌بن عبداللّه‌بن مرزبان، مکنی به ابوسعید و مشهور به سیرافی معتزلی حنفی که گاهی به قاضی سیرافی نیز موصوف میباشد. از اکابر علوم عربی و در نحو و لغت و شعر و عروض و قوافی و حساب و هندسه و کلام و فقه و حدیث فرائض و قرائت و علوم قرآنی ماهر و متبحر و امام الائمه و شیخ‌الشیوخ بوده و بالخصوص در نحو بصریان داناترین مردم شناخته شده و نحو را از ابن سراج و لغت را از ابن درید فرا گرفته و تمامی فنون مذکور را در بغداد تدریس میکرده و مدت پنجاه سال موافق مذهب ابوحنیفه با کمال درستکاری قضاوت نموده و فتوی داده و بر حکم و قضاء

۱– این بیت را به نام قاضی‌زادهٔ هروی (رجوع به همین اسم شود) نیز ثبت کرده‌اند.

خود اصلاً اجرتی نگرفته بلکه هیچوقت چیزی را از کسی قبول نکرده و با دسترنج عمل کتابت امرار معاش نموده است. و نیز خط بسیار خوبی داشته و همه روزه ده ورق با اجرت ده درهم که مقدار مصارف ضروریات او بوده مینوشته و پیش از نوشتن آن ده ورق حاضر مجلس درس و قضا نشدی. در تمامی آن پنجاه سال مدت قضا هیچ مورد طعن و ایراد نبوده و خرده‌ای بر وی نگرفتند. وی علاوه بر مراتب علمی بسیار عابد و زاهد بود و چهل سال روزه گرفت و تأسف بسیاری بر ایام جوانی خورد. باری سیرافی از کثرت جلالت مورد حسد ابوعلی فارسی و اصحاب وی بوده و میان او و ابوالفرج اصفهانی نیز رقابت و همچشمی بوده است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- اخبار النحاة البصریین. ۲- الاقناع در نحو. این کتاب را خود موفق به اتمامش نشده و پس از وفات او پسرش یوسف آن را به پایان رسانده است. ۳- الفات القطع والوصل. ۴- دریدیة که شرح مقصورة ابن درید است. ۵- شرح کتاب سیبویه که پیش از او نظیری نداشته و به همین جهت بیشتر مورد حسد ابوعلی و دیگر معاصران گردیده است. این کتاب در برلین و قاهره چاپ شده است. ۶- صنعة الشعر و البلاغة. ۷- طبقات النحاة. ۸- المدخل الی کتاب سیبویه. ۹- الوقف و الابتداء. وی در روز دوشنبهٔ دوم رجب سال ۳۶۸ هـ.ق. در دوران خلافت طائع عباسی (۳۵۳ - ۳۸۱) در ۸۴ سالگی در بغداد در میان نمازظهر و عصر وفات یافت ودر مقبرهٔ خیزران مدفون گردید. (هدیة الاحباب ص۱۵۶) (روضات الجنات ص۲۱۸) (ابن خلکان ج ۱ ص۱۴۲) (معجم الادباء ج۸ ص۱۴۵) (نامهٔ دانشوران ج۵ ص۱۲۷) (قاموس الاعلام ترکی ج۴ ص۲۷۴۷) (لغات تاریخیة و جغرافیة ج۴ ص۹۶) (ریحانة الادب ج ۲ ص۲۷۴) (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۷۱).

قاضی شریح. [شَ رَ] (اِخ) رجوع به شریح شود.

قاضی شریک. [شَ] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به قاضی نخعی شود.

قاضی شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) اصلش از طبس است. اما در هرات متوطن بود و در علوم معقول محسود اقران و با وجود انواع فضائل و کمالات در فن و نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصائد رنگین و معانی متین دارد. وی از مریدان قاضی‌القضاة قاضی منصور فرغانی است که در خراسان به صدرالشریعة مشهور بوده و در هرات به سال ۲۷۳ وفات یافته است. او راست:

نظارهٔ جمال عروس تو میکند
دزدیده از دریچهٔ این منظر آفتاب.

*

ز گردی کز هوای کفر خیزد
چه زحمت موکب پیغمبری را؟
ز خاری کز درخت شرک روید
چه نقصان ذوالفقار حیدری را؟

*

گر نشدی آشکار معجزهٔ لعل تو
قفل زدی روزگار بر در پیغمبری
هیچ شبی نگذرد تا نکشد زلف تو
قافلهٔ روز را سوی جهان رهبری.

*

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد
از لاله بنفشه تکیه‌گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو بر خواهد خاست
دودی که هزاردل سیه خواهد کرد.

(آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۶۷، ۶۸).

قاضی شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) عالمی است یگانه و فاضلی است فرزانه گویند در نیشابور بخیهٔ دلش از دست پسر خیاطی بروی کار افتاده و این رباعی از او در این اوقات دیده و ثبت شد:

دلدار همه گرد دل و دین گردد
وآنکه که بیرد خویشتن‌بین گردد
گفتم‌سخن تلخ مگو گفت خموش
چون بر لب من رسید شیرین گردد.

(آتشکدهٔ آذر چ بمبئی ص۱۲۸).

قاضی شمس‌الدین. [شَ سُدْ دی] (اِخ) عبدالله‌بن مولانا جلال‌الدین ابوسعید مولانا شمس‌الدین عبدالله‌بن قاضی جلال‌الدین محمود. امامی بود و در زمان سلطان حسین میرزا در شهر هرات منصب قضا یافت و مدتی در مدرسهٔ سلطانی به امر تدریس اشتغال ورزید. سال وفاتش به دست نیامد. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۳۷).

قاضی شوشتری. [تَ] (اِخ) رجوع به قاضی نورالله شود.

قاضی شیبانی. [شَ] (اِخ) رجوع به قاضی‌القضاة محمدبن حسن شود.

قاضی شیخ کبیر. [شَ خِ کَ] (اِخ) رجوع به قاضی‌زادهٔ اردبیلی شود.

قاضی شیخم. [شَ خَ] (اِخ) فاضلی است عالم از دانشمندان عهد صفویه و به حسب و نسب از جملهٔ اشراف و اعاظم و متصدی منصب تدریس و تولیت مدرسهٔ نصریه است. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۶۰۹).

قاضی شیروانی. [شِرْ] (اِخ) رجوع به قاضی‌بن سیمکة شود.

قاضی صدرالدین. [صَ رُدْ دی] (اِخ) محمدبن قاضی قطب‌الدین عبدالله امامی از قضات و دانشمندان عهد شاهرخ است. وی پس از وفات پدر مدتی در هرات و توابع و مضافات به منصب قضاء اشتغال داشت و به امانت و دیانت در میان مردم حکم کرد. وی دارای جودت ذهن و حدت طبع بود و گاهی شعر میگفت. او در ششم شوال سال ۸۳۸ هـ.ق. به مرض طاعون وفات یافت. (حبیب السیر چ قدیم جزء سوم از ج ۳ ص ۲۱۱).

قاضی صدر ششم. [یِ صَ رِ شِ شُ] (اِخ) ستارهٔ مشتری:

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده‌ست.

سنائی.

قاضی صمیری. [صَ] (اِخ) محمدبن اسحاق، مکنی به ابوالعنبس یا ابوالعیس یا ابوالعنبس یا ابوالعینین. رجوع به معجم الادباء ج۱۸ ص۸ و تاریخ بغداد ج ۱ ص۲۱۸ و کشف الظنون و ریحانة الادب ج ۲ ص۴۹۴ و ابوالعنبس محمدبن اسحاق شود.

قاضی ضیاءالدین. [ئُدْ دی] (اِخ) نورالله ولد قاضی درویش محمدبن خواجه شکرالله وزیر و برادرزادهٔ قاضی عیسی بود و در ایام حکومت امیرخان در هرات متکفل منصب قضاء شد و چند سال در کمال دیانت به لوازم آن قیام نمود. وی از اقسام فضائل و کمالات بهرهٔ تمام داشت و به جودت طبع و لطافت ذهن موصوف بود. اشعاری دلفریب دارد و در انشاء مکاتیب بی‌نهایت بلیغ است و از کمک و مساعدت ابناء نوع دریغ ندارد. وی در اوائل شعبان سال ۹۲۷ هـ.ق. وفات یافت و در گازرگاه مدفون گردید و مدت عمرش شصت سال بود. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۶۱۰).

قاضی طبری. [یِ طَ بَ] (اِخ) طاهربن عبدالله، مکنی به ابوالطیب. رجوع به ابوالطیب طاهر و طاهربن عبدالله طبری شود.

قاضی طبسی. [یِ طَ بَ] (اِخ) نجم‌الدین. یکی از بزرگان عهد سلطان ابوسعید بهادرخان است که به دنبال غائلهٔ امیر تیمورتاش‌بن چوپان به دست چوپان به سال ۷۲۲ به قتل رسید. (حبیب السیر چ قدیم جزء اول از ج ۳ ص۷۲).

قاضی عبدالجبار. [عَ دُلْ جَبْ با] (اِخ) ابن احمدبن عبدالجباربن احمدبن خلیل همدانی اسدآبادی بغدادی شافعی معتزلی، مکنی به ابوالحسن. از فحول علمای عامه است که در زمان خود رئیس معتزله بوده و مصنفات بسیاری در مذاهب اعتزال و تمامی فنون دیگر که گویند بالغ بر چهارصدهزار ورق است بدو منسوب و اقوال مختلف او در کتابهای فریقین خصوص در کلام و اصول فقه منقول است و از اساتید سیدرضی و با یک واسطه از مشایخ روایت خطیب بغدادی میباشد. و مناظرهٔ او با شیخ مفید که در

موضوع حدیث غدیر و اصحاب جمل وقوع یافته مشهور است. مراتب علم و فضل و کمال او مورد تصدیق و اذعان صاحب‌بن عباد بوده و به امر آن وزیر از بغداد به ری آمده و به وظائف تدریس قیام نموده و در تمامی بلاد ری قاضی القضاة بوده و در مجلس وزیر معظم با ابواسحاق اسفراینی اشعری ابراهیم‌بن محمد ملاقات کرده و موافق مذهب معتزله گفت: سبحان من تنزه عن الفحشاء، پس ابواسحاق نیز موافق مذهب اشعری گفت: سبحان من لایجری فی ملکه الا مایشاء. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- تنزیه القرآن عن المطاعن، این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲- علم الکیمیاء. ۳- العمد فی اصول الفقه. وی به سال ۴۱۵ هـ.ق. یا اواخر ۴۱۴ در ری وفات یافت. (روضات ص ۴۲۱) (تاریخ بغداد ج ۱۱ ص ۱۱۳) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۰).

قاضی عبدالحی. [عَ دُلْ حَ یْ ی] (اِخ) رجوع به قاضی امیر نظام‌الدین شود.

قاضی عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) پسر قاضی خواجه کلان است که پس از پدر در عهد سلطان حسین میرزا دو سه سال به منصب قضاء منصوب شد. و در مدرسهٔ گوهرشاد به تدریس پرداخت. وی در اقسام علوم و فضائل بهره‌ای تمام داشت ولی در کمال پریشانی و بی‌سامانی اوقات میگذراند. (حبیب السیر خیام ج ۴ ص ۳۵۹).

قاضی عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) برادر خردتر قاضی نورالله است. وی بیست سال در تبریز به لوازم منصب اقضی قضاتی قیام نمود. و در اواخر سال ۹۲۹ هـ.ق. وفات یافت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۱۰).

قاضی عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن احمد. رجوع به قاضی عضد شود.

قاضی عبدالرحمان. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن علی. رجوع به قاضی فاضل شود.

قاضی عبدالرحیم. [عَ دُرْ رَ] (اِخ) ابن علی. رجوع به قاضی فاضل شود.

قاضی عبدالسلام. [عَ دُسْ سَ] (اِخ) ابن عطاء الحق. از مفسران و محدثان هند است که کتاب تفسیری منظوم به نام زادالآخره نگاشته است که بسیار مطبوع و مقبول انظار است. این کتاب به سال ۱۲۴۴ هـ.ق. خاتمه یافت و نام آن مادّه تاریخ آن است «زادالآخرة». وی به سال ۱۲۵۷ وفات یافته و کلمهٔ «قاضی حق عبدالسلام» مادهٔ تاریخ وفات اوست. (خزینة الاصفیاء ج ۲ ص ۳۹۱) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۰).

قاضی عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن حسین‌بن حباب. رجوع به قاضی جلیس شود.

قاضی عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) ابن محمد ملقب، به ابن جماعة. رجوع به ابن جماعة ابوعمرو شود.

قاضی عبدالعزیز. [عَ دُلْ عَ] (اِخ) عبدالعزیزبن نحریرین عبدالعزیزبن براج شامی حلبی طرابلسی، مکنی به ابوالقاسم و مشهور به ابن البراج و ملقب به قاضی و سعدالدین و موصوف به عزالدین و عزالمؤمنین. از اکابر فقهای امامیة اواخر قرن پنجم هجرت و از وجوه و اعیان و از تلامذهٔ سید مرتضی علم الهدی بوده و به همین جهت لقب غلام المرتضی نیز داشته است چه آنکه لفظ غلام در اصطلاح رجالی و درایه شاگرد و تلمیذ را گویند و گویا او را خلیفة المرتضی گفتن چنانکه در بعض مواضع به نظر رسیده به جهت نیابت وی از طرف سید مرتضی در تدریس بوده است. به هرحال بعد از وفات سید مرتضی به درس شیخ طوسی حاضر شده مراتب علمیه را تکمیل نموده و از طرف شیخ در بلاد شام نیابت داشته و به همین جهت در کلمات بعضی از اجله بخلیفة الشیخ هم ملقب بوده و گاهی ابوالصلاح حلبی را نیز خلیفة الشیخ گویند و بنا به تصریح راوندی مراد شیخ طوسی از کلمهٔ شیخ قاضل در اوائل بعضی از کتابهای خود همین قاضی ابن البراج است. باری ابن براج از دو استاد معظّم خود و از ابوالصلاح تقی و ابوالفتح کراچکی روایت کرده و شیخ عبدالجبار مفید راضی که در ولایت ری فقیه امامیه بوده و جمعی از اکابر وقت نیز از وی روایت میکنند و قضاوت ابن البراج در طرابلس ۲۰ یا ۳۰ سال بوده و به همان جهت به لقب قاضی شهرت یافته بلکه کلمهٔ قاضی در کتب فقهی در صورت اطلاق و نبودن قرینه راجع به همین ابن البراج است و بس. او را در اصول و فروع تألیفاتی است. از آنجمله است: ۱- جواهر الفقه که با چند کتاب دیگر مجموعاً به نام جوامع الفقه در ایران چاپ شده. ۲- روضة النفس فی احکام العبادات. ۳- شرح جمل العلم و العمل سید مرتضی. ۴- عماد المحتاج فی مناسک الحاج. ۵- الکامل. ۶- المعالم. ۷- المعتمد. ۸- المقرب. ۹- المنهاج. ۱۰- الموجز. ۱۱- المهذب. این هفت کتاب اخیر همه در فقه است و کتابی هم در کلام داشته است. وفات او شب جمعهٔ نهم شعبان ۴۸۱ هـ.ق. در حدود ۸۰سالگی در طرابلس واقع گردید. رجوع به روضات الجنات ص ۳۵۴ و مستدرک الوسائل ص ۴۸۰ و هدیة الاحباب ص ۵۰ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۶۶ و ابن براج قاضی سعدالدین شود.

قاضی عبدالعزیز کوفی. [عَ دُلْ عَ زِ] (اِخ) وی از عالمان و نخستین کسی است که به سال ۶۲۲ هـ.ق. قطب‌الدین ایبک را هنگامی که کودک بود و همراه تاجری از ترکستان به نیشابور آمده بود، از آن تاجر خرید و به تعلیم او همت گماشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۱۱).

قاضی عبدالغافر. [عَ دُلْ فِ] (اِخ) ابن اسماعیل. رجوع به قاضی فارسی شود.

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن جلال‌الدین. رجوع به قاضی شمس‌الدین عبدالله شود.

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن علی. رجوع به قاضی منصور، عبدالله شود.

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن علی‌بن محمد. رجوع به قاضی ابن ابی‌الشوارب شود.

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن عمر. رجوع به قاضی بیضاوی شود.

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن محمد نعمان. رجوع به قاضی ابن حیوان شود.

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابن فرضی. رجوع به ابن فرضی ابوالولید شود.

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) رازی از فضلای ری بود و به قضای آن شهر روزگار میگذراند. این بیت او راست:

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم
که تاچه مصلحت آن شوخ بی‌وفا دیده.

(از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) یقینی. رجوع به قاضی یقینی شود.

قاضی عبدالله اصفهانی. [عَ دُلْ لا هِ اِ فَ] (اِخ) وی یکی از بزرگانی است که در صفر سال ۴۹۳ هـ.ق. به دست اتباع حسن صباح کشته شد. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۶۷).

قاضی عبدالوهاب. [عَ دُلْ وَهْ ها] (اِخ) ابن علی‌بن نصر بغدادی، مکنی به ابومحمد. از دانشمندان بزرگ مالکی است. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره ص ۱۳۹، و عبد الوهاب... شود.

قاضی عدیمی. [عَ] (اِخ) محمدبن هبةالله‌بن احمدبن یحیی‌بن زهیر، مکنی به ابوغانم. از خاندان بنی العدیم. فقیهی است فاضل، عابد، عفیف، زاهد. وی پس از فوت پدر به قضاوت و خطابت و امامت حلب و نواحی آن منصوب گردید و به عمارت مسجد حلب پرداخت و پس از سال ۵۱۸ هـ.ق. که حلب در محاصرهٔ فرنگیها بود، وفات یافت. (معجم الادباء چ مصر ج ۱۶ ص ۵ و ۳۰) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۸۲).

قاضی عرنی. [عُ رَ] (اِخ) قاسم‌بن حکم‌بن

کثیر. رجوع به قاسم عرنی شود.
قاضی عزیه. [ ] (اِخ) از دانشمندان است. او راست: الدرر البهیة فی المسائل المختلف فیها بین الاشاعرة و الماتریدیة چ مصر. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۹).
قاضی عسقلانی. [عَ قَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن حجر، مکنی به ابن حجر و ابوالفضل. رجوع به ابن حجر ابوالفضل شود.
قاضی عسقلانی. [عَ قَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن علی. رجوع به قاضی فاضل شود.
قاضی عسکر. [یِ عَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مُفتی عسکر و کسی که در میان سپاه قضاوت میکند. (ناظم الاطباء). ||فقیهی با مقامی معادل صدر در تشکیلات نظامی عثمانی. و آن از بزرگترین وظائف حکومت عثمانی، است. این منصب به دست سلطان مراد چهارم به سال ۱۳۲۶ بنیادگذاری شد. قاضی عسکر روملی میان مسلمانان داوری میکرد، ولی قاضی عسکر آناطولی در میان غیرمسلمانان به شغل قضاء اشتغال داشت. (ذیل المنجد).
قاضی عسکر. [عَ کَ] (اِخ) محمدبن یوسف. رجوع به قاضی ابن‌ابیض شود.
قاضی عضد. [عَ ضُ] (اِخ) (عضدالدین ایجی) عبدالرحمان‌بن احمدبن عبدالغفار. امام علامهٔ محقق مدقق شیرازی شافعی. وی به سال ۷۰۰ یا ۷۰۱ هـ.ق. متولد و به سال ۷۵۶ وفات یافت[1]. وی مؤلف المواقف و شرح مختصر ابن حاجب و الفوائد الغیاثیه و جز اینها است. در ایج یکی از شهرهای اطراف شیراز به دنیا آمد. از پیشوایان حکمت و عالمان اصول و مبانی عربی و دارای فنون مختلف و در کرامت نفس و اخلاق، عالی و ممتاز بود. ثروت بسیار داشت و از دانشجویان و طلاب دستگیری مینمود. از استادان زمان خود علوم را فرا گرفت و همنشین با شیخ زین‌الدین هیکی شاگرد بیضاوی و جز او بود. و متصدی منصب قضاء ممالک گشت. او را شاگردان بزرگی بود که در اطراف و اکناف شهرت یافتند از جمله شیخ شمس‌الدین کرمانی و تفتازانی و ضیاء قرمی را میتوان نام برد. تاج‌الدین سبکی گوید: وی بیشتر در شهر سلطانیه اقامت داشت و در روزگار ابوسعید قاضی ممالک گشت و سرانجام به ایج منتقل گردید و در زندان قلعهٔ دریمیان وفات یافت. او راست: ۱- آداب البحث: همهٔ قواعد آن را در ده سطر بیان نموده است و این کتاب در ضمن مجموع من مهمات‌الفنون به چاپ رسیده. ۲- الالهیات و السمعیات و التذییل از کتاب مواقف و در آن است بخشی از کتاب مواقف که نام برده میشود. این کتاب در لایپزیک به سال ۱۸۴۸ م. چاپ شده است؛ با ملاحظاتی لاتینی از استاد سوارزنن. ۳- الرسالة العضدیة در علم وضع و آن ضمن مجموعه‌ای است از مهمات الفنون و در مجموعهٔ رقم ۱۰۱. ۴- شرح القاضی العضد علی مختصر المنتهی تألیف ابن حاجب. این دو جزء است و در آستانه به سال ۱۳۰۷ هـ.ق. چاپ شده است. ۵- العقائد العضدیة و آن مختصری است مفید و قاضی پس از ۱۲ روز از پایان آن وفات یافته و آخرین تألیف اوست. ۶- المواقف فی علم الکلام و تحقیق المقاصد و تبیین المرام. این کتاب را برای غیاث‌الدین وزیر خدابنده تألیف کرد و آن کتابی است گرانمایه و پرارزش که فضلاء بدان اهمیت میدهند. این کتاب با شرح سیدشریف جرجانی بر آن چاپ شده و بخشی از این تألیف به نام الالهیات و السمعیات و التذییل از کتاب مواقف قاضی عضدالدین ایجی با شرح جرجانی سیدشریف میباشد. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳).
قاضی عطاءالله. [عَ ئُلْ لاه] (اِخ) برادر قاضی محمد است. از ارباب کمال عهد خود ممتاز بود و در زمان شاه صفی راه در مجلس شاهی داشته و در صلح پادشاه مزبور و سلطان مراد خواندگار در مملکت، قطعهٔ تاریخی به نظم آورده و آن این است:

پادشه روم و شه کامکار
صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم
نازده از کلک هنوز این رقم
منهی اقبال در این کهنه دیر
غلغله افکند که الصلح خیر.

(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۲۲۰).
قاضی علی. [عَ] (اِخ) یکی از بزرگان و امیران عهد سلطان حسین‌بن سلطان اویس است. (حبیب السیر چ قدیم جزء اول از ج ۳ ص۸۲ و ۸۳ و ۸۴).
قاضی علی. [عَ] (اِخ) ابن اسماعیل. رجوع به قاضی سخاوی شود.
قاضی علی. [عَ] (اِخ) ابن حسین، مکنی به ابوالفرج اصفهانی. رجوع به ابوالفرج علی‌بن حسین شود.
قاضی علی. [عَ] (اِخ) ابن زید. رجوع به قاضی بیهقی علی شود.
قاضی علی. [عَ] (اِخ) ابن عبدالعزیز. رجوع به قاضی جرجانی شود.
قاضی علی. [عَ] (اِخ) ابن عثمان. رجوع به قاضی ماردینی شود.
قاضی علی. [عَ] (اِخ) ابن محسن. رجوع به قاضی تنوخی شود.
قاضی علی. [عَ] (اِخ) ابن محمد. رجوع به قاضی تنوخی شود.
قاضی علی. [عَ] (اِخ) زین‌الدین. رجوع به قاضی زین‌الدین علی شود.
قاضی عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن سهلان ساوجی. رجوع به قاضی ساوجی عمر شود.
قاضی عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن فخرالدین. رجوع به قاضی بیضاوی عمر شود.
قاضی عمر. [عُ مَ] (اِخ) ابن محمود. رجوع به قاضی حمیدی شود.
قاضی عمرو. [عَمْ رْ] (اِخ) ابن محمدبن سلام، مکنی به ابوبکر و مشهور به ابن الجعابی. رجوع به قاضی ابن جعابی و ابن الجعابی ابوبکر عمرو شود.
قاضی عیاض. [ ] (اِخ) ابن موسی‌بن عیاض اندلسی مغربی مالکی از قبیلهٔ یحصب، مکنی به ابوالفضل. از مشاهیر ادباء و محدثین عامه است که در نحو و لغت و انساب و وقائع عرب و علوم حدیث امام وقت خود بوده، نیز او شعر خوب گفته و از زادگاه خود، قصبهٔ سبته به قرطبه و دیگر مراکز علمی مسافرتها کرد. و از اکابر هر دیاری اخذ مراتب علمی نموده و احادیث بسیاری از کبار مشایخ که در حدود صد تن میباشند استماع نموده و مدتی در مولد خود سبته و اندکی نیز در غرناطه که هردو از بلاد اندلس میباشند قضاوت نموده و عاقبت در مراکش اقامت کرده تا در روز جمعهٔ ۱۷ جمادی الاخره یا رمضان سال ۵۴۴ هـ.ق. در آنجا وفات یافته است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- الاکمال فی شرح صحیح مسلم. ۲- الالماع فی ضبط الروایة و تقیید السماع. یک نسخه از این کتاب به شمارهٔ ۴۳۳ در کتابخانهٔ ایاصوفیه موجود است. ۳- انوار المشارق. ۴- ترتیب المدارک و تقریب المسالک لمعرفة اعلام مذهب مالک. یک نسخه از این کتاب در کتابخانهٔ مصریه موجود است و به تصدیق کشف‌الظنون تألیفی است غریب و بی‌سابقه. ۵- التنبیهات. ۶- الشفا به تعریف (فی تعریف) حقوق المصطفی. این کتاب دارای طرزی عجیب است و در فارس و استانبول و مصر چاپ شده است. ۷- مشارق الانوار علی صحاح الآثار در شرح و تفسیر غرائب احادیث موطأ احمد و صحیح مسلم و صحیح بخاری و کتابی است نافع. این کتاب پس از آنکه در دمشق به نظر ابن الصلاح رسید بسیار جلیلش شمرد و در وصف آن گفت:
مشارق انوار تشب بستة

---

۱ - رجوع به الدررالکامنة و بغیة الوعاة ص۲۹۶ و السبکی ج ۶ ص۱۰۸ و طبقات الشافعیة اسدی ۷۶ و مفتاح السعادة ج ۱ ص۱۶۹ شود.

و ذا عجب کون المشارق بالغرب.
این کتاب در فاس و قاهره چاپ شده است.
از اشعار قاضی عیاض است:
اذا ما نثرت بساط انبساط
فعنه فدیتک فاطو المزاحا
فان المزاح علی ماحکاه
اولوالعلم قبلی عن العلم زاحا.
(هدیة الاحباب ص۲۱۶) (روضات ص ۵۰۶) (ابن خلکان ج۱ ص ۴۲۸) (ریحانة الادب ج۳ ص ۲۷۲).

قاضی عیسی. [سا] (اِخ) رجوع به قاضی ضیاءالدین نورالله شود.

قاضی عیسی. [سا] (اِخ) ابن ابان‌بن صدقة، مکنی به ابوموسی. از مردم بغداد است. وی با محمدبن حسن شیبانی مصاحبت داشت و نزد او فقه آموخت. یحیی‌بن اکثم او را در لشکر خلیفه مهدی به نیابت به شغل قضاء گماشت. هنگامی که یحیی با مأمون به سوی فم الصلح بیرون میرفت، عیسی در این شغل ماند تا یحیی برگشت و سپس عیسی قاضی بصره شد و در همین شغل بود تا وفات یافت. وی حدیث را از اسماعیل‌بن جعفر و هیثم‌بن بشر و یحیی‌بن زکریابن ابی‌زیاده و محمدبن حسن و جز ایشان روایت کند و حسن‌بن سلام سواق از او روایت دارد. محمدبن سماعه گوید: عیسی‌بن ابان صورتی نیکو داشت و با ما نماز میگزارد، او را به سوی محمدبن حسن میخواندم میگفت اینان گروهی مخالف هستند. عیسی در حفظ حدیث جدیت داشت. روزی، با ما نماز صبح را گزارد آن روز روز جلوس محمد بود با او بودم تا در مجلس محمد نشست چون محمد فراغت یافت نزد او رفتم و گفتم این ابان‌بن صدقهٔ کاتب است که هوشی سرشار و شناسائی به حدیث دارد. من بارها او را به سوی تو دعوت کرده‌ام او می‌آید ولی میگوید که‌ما از مخالفان هستیم. محمد به وی رو کرد و گفت: فرزند من آنچه از احادیث مخالف نزد ما دیدی باور مدار مگر آنکه آن را از من بشنوی. عیسی در آن روز بیست‌وپنج باب حدیث از وی، پرسید محمدبن حسن یک‌یک او را پاسخ گفت و گفته‌های خود را با براهین و شواهد تأیید نمود و پس از آنکه از آن مجلس بیرون شدیم عیسی رو به من کرد و گفت میان من و نور پرده‌ای فاصله بود، برداشته شد. گمان نمیبردم که در زمین خدا چون این مرد پیدا شود و از این پس با محمدبن حسن ملازمت و مصاحبت کرد تا فقه را آموخت. ابوحازم قاضی گوید: در میان مردم بغداد جوانی هوشمندتر از عیسی‌بن ابان و بشربن ولید نیافتم و ابوحازم گوید: عیسی مردی سخاوتمند بود. او میگفت: به خدا قسم اگر مردی را بیابم که در ثروت خود آنچنان کندکه من در ثروتم میکنم او را از مال و ثروتش محجور میگردانم. وی گوید: محمدبن عباد مهلبی مردی را نزد عیسی آورد و چهارصد دینار از او ادعا کرد و آن مرد به چهارصد دینار اقرار کرد عیسی را گفت که قبول کند و این مبلغ را از طرف مدیون بپردازد. عیسی گفت زندان برای این مرد واجب است ولی جائی که من بتوانم این قرض را ادا کنم او را به زندان نمی‌افکنم. پس چهارصد دینار را پرداخت و مدیون را آزاد ساخت. وی قائل به خلق قرآن بود. گویند در بصره کسی یکی از یهودیان را نزد او برد و مقرر گردید که شخص مسلمان قسم یاد کند. قاضی او را گفت بگو: والله الذی لا اله الاهو. مرد یهودی گفت او را به خالق قسم بدهید نه به مخلوق زیرا جملهٔ لااله الا هو در قرآن هست و شما عقیده دارید که قرآن مخلوق است. عیسی متحیر گشت و آن هردو را گفت: برخیزید بروید تا من دربارهٔ شما فکری بیندیشم. وی در بصره وفات یافت. (الانساب سمعانی).

قاضی عینی. [عَ] (اِخ) محمودبن احمدبن موسی حنفی عینی، مکنی به ابومحمد و ملقب به بدرالدین و فاضل عینی. از متبحرین فقهای حنفی است. وی فقیهی است لغوی نحوی و واقف بر دقائق امور و عارف بحقائق علوم که قاضی القضاة دیار مصر بود و نزدیک جامع ازهر یک مدرسه و یک کتابخانه تأسیس نمود و کتابهای خود را وقف آن مدرسه کرد. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- تاریخ البدر فی اوصاف اهل العصر که در حدود ده مجلد بوده و از اول خلقت شروع کرد و حوادث و وفیات هر سال را به ترتیب سال مینگارد. مخفی نماند که عینی سه فقره کتاب در تاریخ تألیف کرده‌که هر سه بتاریخ عینی معروف هستند یکی مختصر و آن سه جلد است و دیگر تاریخ عینی صغیر که همین تاریخ البدر است. سیمی یکی تاریخ عینی کبیر موسوم به عقد الجمان فی تاریخ اهل الزمان و این در نوزده مجلد است و نسخهٔ خطی آن در ۲۴ جزء در کتابخانهٔ بایزید در استانبول و بعضی از اجزاء آن نیز در دارالکتب المصریة موجود است، و مؤلف ریحانة الادب آرد: در دو جائی دیدم که تاریخ مُکمل شصت جلدی را نیز بدو نسبت داده‌اند و آن ظاهراً همین عقد الجمان است و شمارهٔ مجلد هم البته به اختلاف کتابت نسخه‌های کتب مختلف میشود. ۲ و ۳- تاریخ مختصر و تاریخ مکمّل که بدانها اشاره شد. ۴- رمز الحقایق فی شرح کنزالدقائق که کتاب کنزالدقائق ابوالبرکات عبدالله‌بن احمد نسفی را که در فقه حنفی است شرح کرده. ۵- شرح درر البحار فی الفروع در فقه حنفی. ۶ و ۷- شرح شواهد صغیر و شرح شواهد کبیر، و اینها دو فقره شرح است بر شواهد شروح الفیهٔ ابن مالک و در کشف الظنون آمده است: الشواهد الصغری والکبری تألیف محمودبن احمد عینی و نام اصلی شواهدکبری، المقاصد النحویة فی شرح شواهد شروح الالفیة و نام اصلی شواهد صغری فرائد القلائد است و در مصر چاپ شده است. ۸- عمدة القاری در شرح صحیح بخاری. ۹- شرح معانی الآثار. ۱۰- طبقات الحنفیة. ۱۱- طبقات الشعرا. ۱۲- عمدة القاری فی شرح صحیح البخاری. وی به سال ۸۵۵ در ۹۴سالگی در مصر وفات یافت و در مدرسه‌ای که خود بنا کرده بود مدفون گردید و اینکه تاریخ وفات او در قاموس الاعلام ۷۶۲ هـ.ق. ضبط شده اشتباه ولادت به وفات است، زیرا موافق آنچه در روضات و غیره تصریح کرده‌اند ولادت او به سال ۷۶۲ هـ.ق. بوده است. (روضات ص۷۵۴) (هدیة الاحباب ص۲۰۵) (لغات تاریخیة و جغرافیة ج۵ ص۹۸) (قاموس الاعلام ترکی ج۵ ص۳۲۳۳) (ریحانة الادب ج۳ ص۱۴۶).

قاضی غسانی. [غَ سْ سا] (اِخ) احمدبن علی. رجوع به احمدبن علی‌بن ابراهیم شود.

قاضی غفاری. [غَ] (اِخ) احمد. رجوع به قاضی احمد غفاری و احمد غفاری شود.

قاضی غفاری. [غَ] (اِخ) محمد. از افاضل قرن دهم هجری است که در نظم و نثر و فنون شعری فرید عصر خود بود و مدتی در ری قضاوت نمود. در اشعار خود به وصالی تخلص میکرد او راست:

چو من دیوانه‌ای هرگز قدم در دشت غم ننهاد
در آن وادی که من سر مینهم مجنون قدم ننهاد.

گویند مفتون جوانی صادق نام بوده تا آنکه روزی آن جوان وی را به حوض پر آبی پرت میکند او دستش میشکند و این شعر انشاء مینماید:

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک
کسی‌که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست
گواه عاشق صادق در آستین باشد.

وی به سال ۹۳۲ هـ.ق. درگذشت. (سفینة الشعراء ص۳۰۳) (ریحانة الادب ج۳ ص۱۶۰).

قاضی غیاث‌الدین. [ثُدْ دی] (اِخ) شکرالله فرزند ارشد قاضی عبدالرحمان است که پس از پدر متکفل منصب قضاء گردید. (حبیب السیر چ قدیم جزء ۴ از ج ۳ ص ۹۰ و چ خیام ج۴ ص ۶۱۰). رجوع به قاضی عبدالرحمان و غیاث‌الدین شود.

قاضی فارسی. [یِ] (اِخ) عبدالغافربن

عبدالله اسماعیل‌بن عبدالغافربن محمد حافظ قشیری نیشابوری. از مشاهیر علما و محدثین عامه است که در پنج‌سالگی قرآن مجید را خوانده و مبادی علوم دینی را آموخته و از امام‌الحرمین جوینی اصول علم حدیث و فقه را فرا گرفته و از پدر خود و مادر خود امة الرحیم دختر ابوالقاسم عبدالکریم قشیری و جدهٔ خود فاطمه دختر ابوعلی دقاق و دائی‌های خود ابوسعد و ابوسعید و دیگر محدثان وقت احادیث بسیار استماع نموده و اخذ مراتب علمی کرده و به خوارزم و هند و غزنه رفته و به نشر احادیث پرداخته و سپس باز به نیشابور برگشته و مشغول وعظ و خطابه گردیده است و تألیفاتی دارد. او راست: ۱- کتاب السیاق ذیل تاریخ نیشابور حاکم[1]. ۲- مجمع الغرائب فی غریب الحدیث. ۳- المفهم فی شرح غرائب حدیث مسلم. وی به سال ۵۲۹ هـ.ق. در ۷۸ یا ۷۹ سالگی در نیشابور وفات یافت. (کشف الظنون) (قاموس الاعلام ترکی ج۴ ص ۳۰۸۰) (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۳۱) (ریحانة الادب ج۳ ص۱۷۵).

قاضی فاضل. [ضِ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن علی‌بن حسین یا حسن‌بن احمدبن فرج‌بن احمد مصری ملقب به محیی‌الدین یا مجیرالدین، مکنی به ابوعلی. وی در عسقلان متولد شد. وی در دهی به نام بیسان از دهات شام قضاوت کرده و در صناعت انشاء وحید عصر و از مفاخر زمان خود بوده و بر پیشینیان تقدم داشته و نوادر و غرائب بسیاری بدو منسوب میباشد. روزی عمادالدین کاتب اصفهانی که از معاصران وی بوده سواره‌اش دید و گفت سرفلا کبا بک الفرس، قاضی در دم گفت: دام علاالعماد و پرواضح است که این هردو جمله دارای صنعت عکس و قلب از محسنات بدیعیه بوده و هردو از حرف آخر تا به اول نیز همینطور خوانده میشوند. عمادالدین مذکور در کتاب خود به نام خریده دربارهٔ قاضی فاضل گوید: رب القلم و البیان و اللسن و اللسان و القریحة الوقادة و للبصیرة النقادة و البدیهة المعجزة والبدیعة المطرزة و الفضل الذی ماسمع به فی الاوائل ممن لوعاش فی زمانه لتعلق بغباره او جری فی مضماره فهو کالشریعة المحمدیة التی نسخت الشرایع و رسخت بها الصنایع الخ... باری وی در عهد صلاح‌الدین ایوبی و دو پسرش ملک عزیز و ملک افضل به صدارت رسیده و صاحب دیوان انشاء بوده تا در عهد ملک عادل در شب چهارشنبه ۱۷ ربیع الاول یا ربیع الثانی سکته کرد و در قرافهٔ صغری مدفون گردید. قریحهٔ شعری خوبی داشته است. این اشعار از اوست:

و اذا السعادة احرستک عیونها
نم فالمخاوف کلهن امان
واصطد بها العنقاء فهی حبائل
واقتد بها الجوزاء فهی عنان.

(ابن خلکان ج۱ ص۳۰۸ و ج۲ ص ۵۹۳) (روضات ص ۴۳۸) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۷۲).

قاضی فضل. [فَ] (اِخ) یا فضیل. رجوع به قاضی جمالی بکری شود.

قاضی فکاری. [ ] (اِخ) شاعر متخلص به فکاری. رجوع به فکاری شود.

قاضی فلک. [یِ فَ لَ] (اِخ) کنایه از ستارهٔ مشتری است. (برهان). رجوع به قاضی چرخ شود.

قاضی قاسم. [سِ] (اِخ) ابن علی‌بن حسن هاشمی زینبی. رجوع به قاسم زینبی شود.

قاضی قریشی. [قُ رَ] (اِخ) یکی از قاضیان عهد میرزا الغ بیک است که در یکی از قضایای شرعی متهم به مداهنه گردید. الغ‌بیک حکم کرد ریش او را تراشیده و او را رسوا کنند. وی قاضی عبدالمؤمن را در دربار الغ‌بیک شفیع گردانید و پس از گفتگوی بسیار مقرر شد که قریشی بیست سر اسب به میرآخور بدهد تا دست از او بازدارند. قریشی پس از استخلاص اسبان را به قاضی عبدالمؤمن سپرد و عبدالمؤمن به جای آنکه آنها را به امیرآخور بسپارد به گلهٔ خود ملحق ساخت ولی پس از چندی اندیشید که مبادا ناگاه این خیانت آشکار گردد و شاه بر او غضب کند. روزی قاضی قریشی را گفت مناسب آن است که فردا خود را بر میرزا الغ‌بیک نمائی تا اگر غباری بر خاطرش باشد رفع کنم. قاضی مزبور روز دیگر به حضور آمد و چون چشم الغ‌بیک بر او افتاد خواجه عبدالمؤمن را طلبیده گفت: چرا بیست سر اسب را که قاضی قبول کرد تسلیم امیرآخور نمینماید. خواجه پاسخ گفت که وی از انجام این تعهد عاجز است و اکنون آمده که ریش او را تراشیده تعمیر کنند. میرزا الغ بیک در خنده افتاد واز طلب اسب درگذشت. رجوع به حبیب السیر ج ۱ تهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۲۰ شود.

قاضی قزوینی. [یِ قَ زْ] (اِخ) وی از مردم قزوین و قاضی آن شهر بود. این بیت او راست:

حسن تو ز خط رتبهٔ اعجاز گرفته
انجام تو کیفیت آغاز گرفته.

(از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی قشیری. [یِ قُ شَ] (اِخ) عبدالغافربن اسماعیل. رجوع به قاضی فارسی شود.

قاضی قصیمی. [قَ] (اِخ) عبدالعزیزبن محمدبن عبدالله تمیمی. از مردم قصیم نجد است که به سال ۶۹ ۱۸۵۳ م. تولد یافت. وی مانند پدر به شعر عامی شهرت یافت و در حادثهٔ « که بین مردم قصیم و محمدبن عبدالله / رشید) اتفاق افتاد به سال ۱۳۰۸ هـ.ق ۱۸۹۰ م. کشته شد. رجوع به دیوان النبط ج ، صص ۱۳۸ - ۲۰۸ و الاعلام زرکلی ج۴ ص۱۵۳ شود.

قاضی قضاةالیمن. [قُ تِ ل یَ مَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن ابراهیم‌بن محمدبن حسین‌بن زبیر غسانی، مکنی به ابوالحسین و مشهور به ابن زبیر و قاضی رشید. رجوع به احمدبن علی‌بن ابراهیم شود.

قاضی قضاعی. [قُ] (اِخ) محمدبن سلامةبن جعفربن علی‌بن حکمون مغربی شافعی، مکنی به ابوعبدالله. از اکابر علمای قدمای شافعیه است که در فقه و حدیث و اکثر علوم متداوله متبحر و با شیخ طوسی و سید مرتضی و سید رضی معاصر و در مصر متصدی منصب قضاء بوده و از طرف اهالی مصر به سمت سفارت به بلاد روم رفته است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- الانباء بانباء الانبیاء. در این کتاب تاریخ عمومی عالم را از بدو خلقت تا سال ۴۱۷ هـ.ق. نگاشته و یک نسخه از آن در برلین موجود است. ۲- تفسیر القرآن در بیست مجلد. ۳- خطط مصر که نام اصلی آن «المختار فی ذکر الخطط و الآثار» است. ۴- دستور معالم الحکم و مأثور مکارم الشیم من کلام امیر المؤمنین (ع). این کتاب با شرح محمد سعید رافعی در مصر چاپ شده است. ۵- دقائق الاخبار و حقائق الاعتبار فی المواعظ و النصایح والاذکار، این کتاب با ترجمهٔ ترکی آن در استانبول چاپ شده است. ۶- الشهاب فی الحکم (المواعظ) و الآداب. یا شهاب الاخبار فی الحکم والامثال و الآداب. ۷- عیون المعارف و فنون اخبار الخلائف. این کتاب حاوی اخبار انبیاء و تواریخ خلفا و ولایات ملوک و امراء و شرح حال فاطمیان میباشد و ظاهر آن است که این کتاب همان کتاب انباء مذکور فوق است. ۸- المختار که به نام خطط مذکور شد. ۹- مسند الشهاب یا اسناد الشهاب که اسانید روایات مذکوره در کتاب شهاب فوق را در آن مشروحاً ذکر کرده و از پنج معادل خود کتاب شهاب زیادتر و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر موجود است. ۱۰- مناقب الشافعی. ۱۱- نزهة الالباب؛ و جز اینها و مشهورتر از همه کتاب شهاب است که بسیار مختصر و حاوی

---

۱ - نسخهٔ عکسی آن در کتابخانهٔ ملی تهران است.

یکهزارودویست حدیث شریف نبوی در آداب و امثال و مواعظ و وصایا بوده و سند آنها را ذکر نکرده و با ادعیهٔ نبویه ختمش کرده و علامهٔ حلی آن را با چهار واسطه از مؤلف روایت مینماید. این کتاب در بغداد چاپ شده و چند نسخهٔ خطی نیز در برلن و پاریس و لیدن و خدیویهٔ مصر موجود است و با آن همه اختصار بسیار مفید و محل توجه و اهتمام علمای فریقین بوده و علاوه بر علمای عامه شیخ ابوالفتوح رازی و قطب‌الدین راوندی و سید ضیاءالدین راوندی و بعضی دیگر از اعاظم علمای خاصه نیز شروح بسیاری بر آن نوشته‌اند. این است که بعضی از اجله به حکم این اهتمام تمام که از علمای شیعه بدان کتاب شده به تشیع مؤلفش قاضی قضاعی معتقد بوده و علاوه که اکثر احادیث آن نیز در کتب شیعه مذکور و هر کدام هم که در آنها نباشد مخالف اصول و قواعد مذهبی شیعه نمیباشد. در مستدرک الوسایل پاره‌ای قرائن دیگر بر تشیع قضاعی آورده است. وفات وی شب پنجشنبه شانزدهم ذی‌القعدة الحرام سال ۴۵۴ هـ .ق. در قاهره واقع و در قرافه مدفون گردید. (هدیة الاحباب ص۱۲۶) (روضات الجنات ص۴۶۵) (ابن خلکان ج۲ ص ۳۶) (مستدرک الوسائل ص۳۶۷) (طبقات الشافعیة ج۲ ص۳۲۳ و ج۳ ص۶۲) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۷۲ و ۲۷۵) و رجوع به ابوعبدالله محمدبن سلامه شود.

قاضی قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) موصلی. رجوع به قاضی موصلی قطب‌الدین شود.

قاضی قمی. [یِ قُمْ می] (اِخ) رجوع به قاضی سعید قمی شود.

قاضی قنسرینی. [یِ قِنْ نَ / نِ] (اِخ) احمدبن ابی‌دواد فرج. رجوع به ابن ابی‌دواد قنسرینی شود.

قاضی قوام‌الدین. [قَ مُدْ دی] (اِخ) بغدادی. یکی از قضات پاکدامن و متدین عهد خوارزمشاهی است. سلطان جلال‌الدین در دوران حکومت اتابیگ ازبک ولد جهان‌پهلوان محمد به تبریز عزیمت کرد. اتابک از سطوت سلطان اندیشیده و تبریز را به زن خود ملکه دختر طغرل سلجوقی واگذاشت و خود گریخت. سلطان جلال‌الدین به سال ۷۲۲ هـ .ق. بیرون تبریز اردو زده و به محاصرهٔ شهر پرداخت. روزی ملکه به باروی قصر برآمده، چشمش بر سلطان جلال‌الدین افتاد و آتش عشق وی در کانون سینه‌اش زبانه کشید و به امید ازدواج با سلطان خوارزمشاهی ادعا کرد که شوهرم مرا طلاق داده است. قاضی قوام‌الدین چون دعوی بیهودهٔ او را میدانست، به سخن وی وقعی ننهاد و برای اجراء صیغه حاضر نشد، ولی یکی از اهل دیانت به نام عزالدین قزوینی ملکه را گفت: اگر منصب قضاء تبریز مرا عنایت فرمائی، این مواصلت را به انجام رسانم. ملکه در دم منشور قضای تبریز را به نام عزالدین مرقوم داشت. عقد مناکحت میان ملکه و سلطان انعقاد یافت، و سلطان از اردوگاه خود در بیرون شهر تبریز به حجلهٔ ملکه خرامید و اتابک ازبک از شنیدن این خبر از غایت اندوه درساعت بمرد. (حبیب السیر چ قدیم جزء ۴ از ج ۱ ص۲۳۷).

قاضی قوشچی. (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. در ۲۵۰۰۰ گزی خاور شهر بیجار و کنار شوسهٔ بیجار به سنندج و در تپه ماهور واقع و سردسیر است. ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زارعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قاضی کاشی. (اِخ) رجوع به قاضی اسد کاشی شود.

قاضی کلایه. [کَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشکدره بخش آبیک شهرستان قزوین. در ۱۸هزارگزی شمال آبیک و ۹هزارگزی جمع‌آباد در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۶۷ تن. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و بن‌شن و تاکستان و سردرختی و قیسی و بادام و گردو و شغل اهالی زراعت و کارگری در معدن ذغال سنگ آبیک و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاضی کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حسن حسینی. وی بحسن خلق و لطف طبع و علو همت و وفور سخاوت موصوف و از جملهٔ اشراف سادات گرگان به مزید فضل و احسان معروف است. وی در زمان روز افزون شاهی در منصب قضاء هرات با امیر نظام‌الدین عبدالحی شریک بود و به فیصل امور میپرداخت و مهمات مردم را به مقتضیات مذهب امامیه به کفایت مقرون میساخت و اکنون (زمان مؤلف حبیب السیر) متصدی منصب تدریس یکی از صفه‌های مدرسهٔ سلطانی است. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۶۱۵).

قاضی کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) میر حسن یزدی. رجوع به قاضی میبدی شود.

قاضی کند. [کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش دهخوارگان شهرستان تبریز. در ۹هزارگزی جنوب خاوری دهخوارگان و ۱۰هزارگزی شوسهٔ تبریز آذرشهر و در جلگه واقع هوای آن معتدل است. ۱۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، توتون و بادام و شغل اهالی زارعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قاضی کند. [کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد و در چهارهزارگزی جنوب آنکند و ۱۳۵۰ گزی شوسهٔ میانه به زنجان واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. ۱۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قاضی کندی. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غنی‌بیگلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. در ۲۸هزارگزی شمال خاور ماه‌نشان و ۴هزارگزی راه عمومی واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۳۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و شغل مردم آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

قاضی کندی. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. در ۲۴هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۶۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و بن‌شن و انگور و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

قاضی کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. در ۶هزارگزی شمال سراسکند و ۴هزارگزی شوسهٔ سراسکند قره‌چمن واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۲۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قاضی کندی. [یِ کِ] (اِخ) سلمان‌بن ربیعه باهلی تیمی نخستین قاضی کوفه است که به این اسم (قاضی) معروف شد. وی در کوفه چهل روز در این شغل ماند و هیچ اختلاف و مخاصمه را نزد او نیاوردند. به وی سلمان خیل نیز گویند زیرا در خلافت عمر در کوفه متولی نگهبانی خیل (اسب) گردید. او مردی صالح و پارسا بود هر سال به حج میرفت. ابودابل از او روایت دارد پدر او شریح‌بن حرب قاضی کندی است. (الانساب

سمعانی).

قاضی کندی. [یِ کِ] (اِخ) شریح‌بن حارث‌بن قیس‌بن جهم کندی، مکنی به ابوامیه. رجوع به شریح‌بن حارث‌بن قیس شود.

قاضی کوا کبی. [کَ کِ] (اِخ) ملا ابراهیم از صوفیان و علماء و فقهای قرن یازدهم هجری است که نخست در مولد خود، حلب به تحصیل مراتب علمی همت گماشت و عاقبت به سال ۱۰۳۹ هـ.ق. به قضاوت مکه منصوب و به قاضی کوا کبی موصوف گردید. وی برای انجام وظیفهٔ قضاء با کشتی روانهٔ حجاز بود و در حوالی جده از کشتی به دریا افتاد و غرق گردید. سلسلهٔ اولاد او را نیز بنی‌الکوا کبی نامند. در سلک الدرر آرد: طریقت خاندان کوا کبی طریقت مشهور به اردبیلیه است که به جد عالی آنها شیخ صفی‌الدین اسحاق اردبیلی جد سلاطین صفویه موصول است. (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۱۲۱) (قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۵۸۹) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۹۳).

قاضی کوفی. [یِ] (اِخ) عبدالعزیز. رجوع به قاضی عبدالعزیز کوفی شود.

قاضی کوفی. (اِخ) یعقوب‌بن ابراهیم‌بن حبیب‌بن حلیس‌بن سعدبن بحیربن معاویه، مکنی به ابویوسف. رجوع به ابویوسف یعقوب‌بن ابراهیم شود.

قاضی کوی. (اِخ) همان «کالسدون» است. خریسوپلیس[1] قوما در کالسدون واقع است. رجوع به قاضی کویی و کالسدون شود.

قاضی کویی. (اِخ) خالسدون. خالگیدونیا. قصبه‌ای است در نزدیکی استانبول و در گوشهٔ جنوبی مدخل مرمره به بغاز استانبول تابع اسکدار و جزء شهر استانبول و از نظر اعتدال آب و هوا و زیبائی مناظر مورد علاقهٔ جهانگردان است. این قصبه از کهن‌ترین اما کن آسیای صغیر است و به سال ۶۷۶ ق.م. از «مغاره» یونان گروهی بدانجا مهاجرت کردند و این مهاجرنشین را بنیاد نهادند. هفده سال قبل از تأسیس دولت بیزانس در آنجا قصبه‌ای به نام قارخدون احداث شد که مردم آنجا به استقلال زندگی میکردند و اراضی ساحل جنوب شرقی بغاز استانبول را نیز در اختیار گرفتند. بعدها اسفندیار[2] پادشاه ایران آنجا را تصرف کرد و بعد از اسکندر تابع دولت «بیتیا» و مدتی نیز در تصرف مهرداد بود ولی به موجب عهدنامهٔ نیقومد یا (ازمید) به رومیان وا گذار گردید و به سال ۴۵۱ م. یک اجتماع بزرگ مذهبی مسیحی در این قصبه تشکیل شد و رأی به بطلان مذهب «اوتیخی» (اوتیشت) داد. قبل از میلاد در قارخیدون معبدی برای پرستش زهره (الههٔ عشق) وجود داشت. هنگام فتح استانبول قصبهٔ قارخیدون ویران گردید و بعدها بعلتی که معلوم نیست به صورت کوی کوچکی مرکب از بناهای ییلاقی به نام قاضی کویی درآمد و در قرون اخیر آبادی بیشتری یافت. (از قاموس الاعلام ترکی) (لغات تاریخیة و جغرافیة احمد رفعت).

قاضی کویی. (اِخ) در بلغارستان و نیز در ولایت ادرنه چهار و پنج قصبهٔ کوچک یا قریهٔ بزرگ بدین نام هست. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی کویی. (اِخ) قصبه‌ای است در ولایت آیدین سنجاغ دکزلی بین دکزلی و سرایکویی در ساحل جنوبی نهر مندرس. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی کیرنگ. [یِ رَ] (اِخ) مردی از معاصران انوری است. هجو او در اشعار انوری آمده است:

حبذا کیر قاضی کیرنگ
آنکه دارد ز سنگ خارا تنگ.

انوری (دیوان چ نفیسی ص ۴۷۷ و ۴۷۸).

کرده آهنگ قاضی کیرنگ
بروانی چنانکه تیر خدنگ.

(ایضاً ص ۴۸۲).

قاضی گری. [گَ] (حامص مرکب) شغل قضا: گفت... ای ابوالقاسم یاد دار قوّادی به از قاضی‌گری است. (تاریخ بیهقی).

قاضی گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مهاباد. در ۱۵هزارگزی شمال باختری مهاباد و ۱۰هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به ارومیه و در دره واقع هوای آن معتدل مالاریائی است. ۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی لاغر. [غَ] (اِخ) احمد سیستانی. از مشاهیر شعرای ایران است. رجوع به لاغری قاضی و قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۹۶۵ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۰۶ و آتشکدهٔ آذر ص ۸۳ شود.

قاضی لطف‌الله. [لُ فُ لْ لاه] (اِخ) (مولانا) قاضی است دانشمند و در صنایع شعری کمال مهارت داشته و قطع از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور اولیاء قصائد نیکو دارد و معاصر امیر تیمور گورکانی است و در قدمگاه مدفون است. این قصیده او راست:

حجاب ره آمد جهان و مدارش
ز ره تا نیندازدت برمدارش
هوای دی و تاب تیرش نیرزد
نعیم خزان و نسیم بهارش
نه با راحت وصل او رنج قهرش
نه با نوش خرمای او نیش خارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان
مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بود روز و شب کشته گشته
به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش
که بینی یکی گنده پیر جوان طبع
اگر چادرش برکشی از عذارش
همه غنج و رنج است فن و فریبش
همه بوی و رنگ است نقش و نگارش
که دل بردن و بیوفائی است خویش
جگر خوردن و جان‌گدازی است کارش
کنار از میان تو او زود گیرد
چه خواهی که گیری میان در کنارش
نماند ز دستان این زال ایمن
تنی کاو بود زور اسفندیارش
کسی را که او معتبر کرد روزی
بروز دگر کرد بی‌اعتبارش
قبول خرد گر بدی رد نکردی
شه اولیاء صاحب ذوالفقارش
سلام خداوند دادار داور
بر او باد اولاد و آل تبارش

*

از جود تو خیزد ای شه بافرهنگ
از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ
فیروزه ز کان، درّ ز صدف، لعل ز سنگ
تیزی ز سنان، زه ز کمان، پر ز خدنگ.

(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۴۴).

قاضیلو. (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. در یکهزارگزی جنوب باختری آغ‌کند و ۷هزارگزی شوسهٔ میانه به زنجان واقع و کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. ۱۳۹ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاضی ماردینی. (اِخ) علی‌بن عثمان‌بن مصطفی یا ابراهیم‌بن مصطفی‌بن سلیمان ماردینی حنفی، ملقب به علاءالدین و معروف به ابن الترکمانی. از اکابر فقهای حنفیه و در فقه و تفسیر و حدیث و اصول و حساب و فرائض و عروض و فنون شعری مقتدای عصر خود بوده و در ماه شوال ۷۴۸ هـ.ق. متصدی مقام قضاء گردید و تا مقام قاضی القضاتی ترقی کرد. او راست: ۱- تخریج احادث

1 - chryhsopolis.

۲ - ظاهراً خشایارشاه.

منافی جلالت قاضی است و از منهیات دینی میباشد و علاوه نسبت زنا دادن که به یک کلمه باشد فقط مستلزم یک حد است اگرچه منسوب به زنا متعدد باشد و بر تقدیر لزوم تعدد حد یک مجلس بودن آنها هم خلاف شرع است و حد ثانی را باید بعد از بهبود الم و خستگی حد نخستین جاری کرد چنانکه حد زنان را باید در حال نشستگی از روی لباس معمول دارند و همین که این قضیهٔ تخطئه گوشزد ابن ابی‌لیلی گردید شکایت از ابوحنیفه پیش والی کوفه برد و خواستار عدم تعرض وی گردید والی هم ابوحنیفه را اکیداً از فتوی دادن منع کرد، این بود که ابوحنیفه بعد از آن محض امتثال و اطاعت اولی الامر فتوی نگفت. حتی دخترش یک مسئله روزه از وی پرسید به عذر ممنوع از فتوی بودن جواب آن را به پسر خود حماد محول داشت. علی‌الجمله روزی چیزی از مناقب معاویه را از ابن ابی‌لیلی استفسار کردند گفت پدرش با حضرت رسول محاربه کرده و مادرش هند جگر حمزه عم پیغمبر را خورده و خودش با علی بسر مقاتله آمده و پسرش هم سر مبارک جگرگوشهٔ حضرت رسول را از تن جدا کرده و دیگر منقبتی از این بالاتر چه خواهد؟! همین منقبت را حکیم سنایی به نظم درآورده است:

داستان پسر هند مگر نشنیدی
که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست
مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بناحق حق داماد پیمبر بستاد
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد
لعن الله یزیداً و علی آل‌یزید.

ابن ابی‌لیلی به سال ۱۴۸ هـ.ق. در کوفه وفات یافت و رجوع به روضات الجنات ص ۶۹۱ و ابن خلکان ج ۲ ص ۲۵ و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۳۷۶ و هدیة الاحباب ص ۴۷ و الکنی و الالقاب قمی ج ۱ ص ۱۹۴ و فهرست ابن الندیم ص ۲۸۵ و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۳۷ و ۲۳۸ و ابن ابی‌لیلی شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) عبدالله بن علاثة. رجوع به قاضی الجن محمد شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بن مبارک. رجوع به قاضی مخرمی محمد شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالله بن محمد، مکنی به ابوعبدالله و معروف به ابن بیع. رجوع به ابن بیع حاکم ابوعبدالله شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عبدالملک. رجوع به قاضی بسعادتک محمد شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن عمر بن محمد بن سالم. رجوع به قاضی ابن جعابی شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن قاسم. رجوع به قاضی الخافقین شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن محمد بن محمد معروف به ابن شحنه. رجوع به ابن شحنه ابوالولید شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) ابن یوسف بن حسین. رجوع به قاضی ابن ابیض شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) سعید قمی. رجوع به قاضی سعید قمی شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) کاشانی. رجوع به قاضی کاشانی محمد شود.

قاضی محمد. [مُ حَمْ مَ] (اِخ) معصوم از مردم شوشتر و قاضی آن شهر بود. این بیت او راست:

گیرم که در لباس توان کرد عاشقی
دیوانگی چگونه توان کرد در لباس.

(از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی محی‌الدین. [مُ یِدْ دی] (اِخ) رجوع به عبدالقادر شود.

قاضی مخرمی. [مُ خَرْ رَ] (اِخ) محمد بن عبدالله بن مبارک قرشی (بولاء)، مکنی به ابوجعفر قاضی حلوان در عراق و از حافظان موثق حدیث است. بخاری و ابوداود و نسایی از وی روایت دارند. (التبیان، خطی) (تهذیب التهذیب ج ۹ ص ۲۷۲) (الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۷ ص ۹۴).

قاضی مرورودی. [مَرْ وَ] (اِخ) احمد بن عامر. رجوع به احمد بن عامر شود.

قاضی مزجد. [ ] (اِخ) احمد بن عمر بن محمد بن عبدالرحمان بن قاضی یوسف شافعی زبیدی، مکنی به ابوالسرور و مشهور به شهاب‌الدین و صفی‌الدین. از مشاهیر محققان فقهای شافعی است که شیخ‌الاسلام وقت خود بوده است. وی در علوم اسلامی متبحر و دارای فتاوای بسیار و تألیفات سودمندی است. قریحهٔ شعری نیز داشته و مدتی قاضی القضاة شهر عدن و زبیدیه بوده است. او راست: ۱- تجرید الزوائد و تقریب الفرائد. ۲- تحفة الطلاب. ۳- العباب المحیط بمعظم نصوص الشافعی و الاصحاب در فقه. این کتابی است بسیار با ارج که محل استفادهٔ دانشمندان بوده و جمعی از جمله ابوالحسن بکری و احمد بن حجر، میثمی بر آن شرح نوشته‌اند. ۴- منظومة الارشاد که حاوی ۵۸۴۰ بیت است. وی در ماه ربیع الثانی به سال ۹۳۰ هـ.ق. در ۸۳ سالگی در زبیدیه وفات یافت. (النور السافر ص ۱۳۷) (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۶).

قاضی مسعود قمی. [مَ دِ قُ] (اِخ) رجوع به قاضی قمی شود.

قاضی مسیح‌الدین. [مَ حُدْ دی] (اِخ) عیسی. اصلش از بلدهٔ ساوه است و در قزوین نشو و نما یافت هم در آنجا کسب کمالات کرد. اعلم علمای عهد خود بود و در عهد سلطنت حسن بیک ترکمان نظر به حسن صوری و معنوی و قابلیت خود و شفقت خدمت پدرش خواجه شکرالله مستوفی دیوان به تعلیم شاهزادهٔ عالیمقدار سلطان یعقوب مشرف و در آن اوان به حسن صوری و معنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاهباز عشق او گردیده، چندی این معنی مخفی بود، و از آنجا که این مطلب مخفی نمیماند بعد از ظهور این امر فضولان این معنی را به عرض سلطان رسانیدند. چون پاکی دل و دیدهٔ قاضی در کمال وضوح بود سلطان به مراتب اعتبار او افزود و چندان در مراعات او کوشید که محسود تمام امرا شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت و منصب صدارت به وی مفوض گشت. قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان یافت که از حیّز تحریر بیرون است. گویند هیچ سلطانی چون او مراعات اهل فضل و هنر نکرده و امیر علی شیر هم مجملی نقل احوال او نموده است. غرض، قاضی مزبور در امر به معروف و نهی از منکر کوتاهی نمیکرد، گویند روزی سلطان یعقوب تزیین بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته و ایلچیان را به مجلس طلبیده بود، قاضی بخدمت سلطان رفته گفت لباس طلا مردان را حرام است، سلطان اطاعت کرده تغییر وضع داد. پس از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کشت، دیوان قاضی مسیح هزار بیت میشود و مشتمل است بر غزلیات عاشقانه که بیشتر اوقات سلطان یعقوب مخاطب اوست. او راست:

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا
میکشد هر دم و ره نیست به کوی تو مرا.

٭

راهم درون باغ تو دربان نمیدهد
گل‌گشت را بهانه کن و پیش در بیا
مفرست سوی من خبر خویش کآمدم
من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا.

٭

هرگز نبود از تو گمان جفا مرا
دیگر نماند از تو گمان وفا مرا.

٭

دل دشمن منست بخود داده‌ای رهش
زآنرو میان ما و تو دوری فتاده‌ست.

٭

شبی که آن مه بی‌مهر همنشین منست
ستاره‌وار بــی دیده در کمین منست.

*

سویش خبر برید که عیسی هلاک شد
او را به مهربانی من آزمون کنید.

*

نیارم بر زبان نامش ولی چون درد دل گویم
همه دانند کز بیداد آن پیمان‌گسل گویم.
چو نتوانم ازو جستن وفا از بیم خوی او
حکایت از وفاداری دلدار دگر گویم.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۲۷).

قاضی مشهدی. [یِ مَ هَ] (اِخ) (مولانا... عبدالوهاب) مردی دانشمند و ذوفنون بود و قاضی شهر مشهد، و در فن انشاء نظیر نداشت. و در کتابهٔ قلعهٔ عماد آیهٔ «ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد» را او نوشته است. ظرفا و شعرای مشهد شاگردوی بودند. از آن ظرفا یکی در صنعت مقلوب مستوی الفاظ «مرادی دارم» را یافته بقاضی گفت. او به اندک تأمل «برآید یارب» را جواب داد و این جواب زیاده از تعریف است. به اسم سیف این معمی از اوست:

جان از لب لعل تو و دل از سر زلفت
جویندهٔ آب خضر و عمر درازند[1].

قبر وی در مشهد است.
(مجالس النفائس چ بانک ملی ص۲۶).

قاضی مظفر. [مُ ظَفْ فَ] (اِخ) ابن قاسم، مکنی به ابومنصور. برادر قاضی الخافقین محمدبن قاسم شهرزوری است. وی از ابواسحاق شیرازی فقه را فرا گرفته و باکیرسن مدتی در سنجار قضاوت کرده و در آخر عمر نابینا شده است. سال وفاتش به دست نیامد لکن ولادتش به سال ۴۵۷ هـ.ق. در اربل بوده و در موصل پرورش یافته است. (ابن خلکان ج۲ ص۴۶) (ریحانة الادب ج۲ ص۳۶۱).

قاضی معافی. [مُ] (اِخ) رجوع به قاضی نهروانی شود.

قاضی مکه. [یِ مَ کْ کَ] (اِخ) فضل‌اللهبن روزبهان حنفی اشعری اصفهانی، ملقب به پاشا. از اعاظم علمای عامه و جامع معقول و منقول و قاضی رسمی مکه و مدینه و بسیار متعصب بود. وی کتاب ابطال الباطل را در رّد کتاب کشف الحق علامهٔ حلی نوشت و قاضی نورالله کتاب احقاق الحق را در رد کتاب ابطال الباطل تألیف کرد. یکی دیگر از تألیفات قاضی فضل الله کتاب مقاصد است در علم کلام. تاریخ فوت وی به دست نیامد. (ریاض العلماء باب نون) (روضات) (هدیة الاحباب ص۱۷۹) (قاموس الاعلام ترکی ج۶ ص۴۶۱۸) (ریحانة الادب ج۲ص ۴۳۹).

قاضی منشی. [مُ] (اِخ) جمال‌الدین محمدبن مکرم‌بن علی انصاری رویفعی. رجوع به جمال‌الدین محمد شود.

قاضی منصور. [مَ] (اِخ) عبداللهبن علی بخاری ملقب به تاج‌الدین و مشهور به قاضی منصور و مکنی به ابوعبدالله از اکابر علمای حنفیه و از مردم سجستان است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- البحر الجاری فی الفتاوی که حاوی فتاوای مذاهب اربعهٔ اهل سنت است. ۲- المختار در علم فقه چنانکه در فوائد البهیة گفته و در کشف الظنون آمده است: که تاج‌الدین عبداللهبن علی کتاب مختار مجدالدین عبداللهبن محمود موصلی حنفی را که در فقه حنفی است نظم کرده و ممکن است هردو باشد. ۳- نظم السراجیة که کتاب سراجیه را که در فرائض است به نظم درآورده است. وی به سال ۷۹۹ هـ.ق. در ۷۷سالگی وفات یافت. (کشف‌الظنون) (فوائد البهیة ص۱۰۳) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۷۶). ورجوع به تاج‌الدین عبداللهبن علی شود.

قاضی موصل. [یِ مَ صِ] (اِخ) محمدبن عمربن محمدبن سالم. رجوع به قاضی ابن جمایی شود.

قاضی موصلی. [یِ مَ صِ] (اِخ) قطب‌الدین. یکی از بزرگان عهد سلطان غازان‌خان مغول. رجوع به قاضی نصیرالدین شود.

قاضی مهذب. [مُ هَ ذْ ذَ] (اِخ) حسن‌بن علی، مکنی به ابومحمد. رجوع به حسن‌بن علی شود.

قاضی میبدی. [مَ بُ] (اِخ) امیر حسین‌بن معین‌الدین حسینی یزدی میبدی. ملقب به کمال‌الدین و متخلص به منطقی عالم متبحر فاضل متکلم صوفی ادیب از اکابر علما و متکلمان متأخر است. اصل وی از قریهٔ میبد است. وی در شیراز از جلال‌الدین دوانی و دیگر اساتید وقت ادبیات و علوم معقول و منقول را فرا گرفت و بخصوص در تصوف و هیأت و منطق و حکمت شهرت بسزایی یافت و در شعر نیز ماهر بود. او راست:

بسکه تابد مهر حیدر هر دم از سیمای من
آسمان را سرفرازی باشد از بالای من
چون سخن گویم ز معراجش که آن دوش نبی است
پای در دامن کشد فکر فلک‌پیمای من
طبع من تاگشت چون دریا ز فیض مرتضی
ابر گوهربار جوید فیض از دریای من
گر نبودی ذوالفقار مهر او در دست دل
لقمه‌ای کردی مرا این نفس اژدرهای من
خاک راهش در دو چشم من بجای سرمه است
نیک دیدم آفرین بردیدهٔ بینای من.

*

از بهر فساد و جنگ جمعی مردم
کردندبه کوی گمرهی خود را گم
در مدرسه هر علم که آموخته‌اند
فی القبر یضرهم ولاینفعهم.

وی تألیفاتی دارد او راست: ۱- جام گیتی‌نما در فلسفهٔ قدیم. این کتاب را به سال ۸۹۰ به فارسی تألیف کرده و در پاریس با ترجمهٔ آن به لاتین چاپ شده است. ۲- حاشیهٔ تحریر اقلیدس خواجه. ۳- حاشیهٔ شرح ملخص قاضی‌زادهٔ رومی در هیأت. ۴- دیوان معمیات. ۵- شرح حدیث العسکری «صعد ناذری الحقائق». ۶- شرح دیوان مشهور منسوب به حضرت امیر (ع). این کتاب دو مرتبه در تهران مستقلاً و در حاشیهٔ شرح نهج البلاغهٔ نواب چاپ شده است. در دیباچهٔ این کتاب اصطلاحات متصوفه و بخشی از آداب و رسوم و حالات ایشان و انسان کبیر و انسان صغیر و مراتب ترقیات بشر در ضمن هفت فاتحه بیان شده است. ۷- شرح شمسیة. این کتاب به سال ۱۳۲۷ هـ.ق. در حاشیهٔ میزان الانتظام در استانبول چاپ شده است. ۸- شرح طوالع. ۹- شرح کافیهٔ ابن حاجب. ۱۰- شرح الهدایة الاثیریه در حکمت این کتاب به شرح میبدی معروف و در تهران چاپ شده است و جز اینها وی در حدود سال ۹۰۴ هـ.ق. یا در ۹۱۱ وفات یافت و لفظ قاضی مادهٔ تاریخ وفات اوست. و یا به سال ۹۰۹ هـ.ق. مقتول گردید. صاحب روضات او را در شمار علمای عامه قلمداد کرده است ولی ظاهر الذریعه و بعضی از علمای بزرگ دیگر تشیع اوست. (کشف الظنون) (هدیة الاحباب) (روضات ص۲۵۸) (قاموس الاعلام ج۳ ص۱۹۵۹) (لغات تاریخیة و جغرافیة ج۴ ص۱۱۶) (سفینة ص۲۹۳ و تاریخ یزد ص۳۱۳) (الذریعة و ریحانة الادب ج۴ ص۱۱۳) (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۸۷) و رجوع به میبدی شود.

قاضی میرحسین. [حُ سَ] (اِخ) یزدی. رجوع به قاضی کمال‌الدین میر حسین شود.

قاضی ناصحی. [یِ صِ] (اِخ) حنفی. وی مصنف کتاب مسعودی در مذهب حنفی و معاصر سلطان محمود غزنوی است. کتاب مزبور را به نام سلطان محمود تألیف کرده است. (حبیب السیر چ قدیم جزء چهارم از ج ۲ ص ۱۴۳).

قاضی نجم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) طبسی. رجوع به قاضی طبسی شود.

قاضی نخعی. [نَ خَ] (اِخ) شریک‌بن عبدالله از احفاد مالک‌بن نخع، مکنی به ابوعبدالله. عالمی است فقیه عابد فاضل کوفی

---

۱ - از لب لعل «ل» را گرفته که بحساب جُمَّل سی میشود و دل از سر زلف یعنی قلب آن که فلز شود و سر آن «ف» است.

با فطانت و ذکاوت‌از قدمای فقهاء و محدثین عامه یا امامیه که به سال ۹۵ یا ۷۵ در بخارا متولد شد و در عهد خلافت منصور دومین خلیفهٔ عباسی (۱۳۶ - ۱۵۸ هـ.ق.) و مهدی سومین خلیفه (۱۵۸ - ۱۶۹) به قضاوت کوفه و اهواز منصوب شد. وی بسیار حاضرالجواب و در قضاء کثیرالصواب بود. نسبت به خاندان رسالت محبت و نسبت به بنی‌امیه بغض بی‌اندازه داشته است. وی در روز شنبه اول ذی‌قعده به سال ۱۷۷ یا ۱۷۸ هـ.ق. در عهد خلافت هارون در کوفه وفات یافت. هارون که در این موقع در حیره بود خود را برای نماز بر جنازهٔ او به کوفه رسانید ولی بعد از وقت رسید. در امامی و یا عامی بودن وی میان علمای رجال اختلاف است. مؤلف تنقیح المقال او را امامی ممدوح شناخته است. (تنقیح المقال و روضات ص۳۲۷) (ابن خلکان ج ۱ ص۲۴۴) (تاریخ بغداد ج۹ ص۲۷۹) (ریحانة الادب ج۴ ص۱۸۱).

قاضی نصرالله. [نَ رُلْ لا ه] (اِخ) بغدادی. رجوع به قاضی بغدادی نصرالله شود.

قاضی نصرالله. [نَ رُلْ لا ه] (اِخ) ابن عبدالله. رجوع به قاضی اعز نصرالله شود.

قاضی نصیرالدین. [نَ رُدْ دی] (اِخ) یکی از بزرگان عهد سلطان غازان‌خان مغول. غازان‌خان به سال ۷۰۲ هـ.ق. وی را با قاضی قطب‌الدین موصلی به رسالت نزد ملک ناصر فرستاد. (حبیب السیر چ قدیم جزء اول از ج ۳ ص۵۳).

قاضی نظام‌الدین. [نِ مُدْ دی] (اِخ) محمد ولد ارشد مولانا شرف‌الدین حاجی محمد. در شمار اعاظم فقهای زمان میرزا ابوالقاسم بابر قلمداد میشد ولی قاضی نظام به مزید زهد و تقوی و مهارت در امر درس و فتوی بر اکثر علماء عهد سلطان حسین برتری داشت و مدتی در مدرسهٔ غیاثیه و مدرسهٔ اخلاصیه به مراسم منصب تدریس قیام مینمود و چون از آن منصب استفاده کرد از طرف سلطان به پذیرفتن منصب قضاء هرات تکلیف شد و به وجهی در قطع و فصل قضایای شرعی طریق اجتهاد سلوک داشت که قصهٔ امانت و دیانت شریح قاضی را منسوخ گردانید. وی در ماه محرم سال ۹۰۰ هـ.ق. وفات یافت. مؤلف حبیب السیر رباعی زیر را در تاریخ وفات وی گفته است:

آن کس که شریعت بنظام از وی شد
از حکم قضا سجل عمرش طی شد
از صفحهٔ دل چو محو شد نام نظام
توضیح پذیرفت که فانی کی شد؟

(حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۴۰).

قاضی نعمان. [نُ] (اِخ) ابن محمد، مکنی به ابوحنیفه. رجوع به ابوحنیفه نعمان شود.

قاضی نورالدین. [رُدْ دی] (اِخ) محمد (مولانا...) ولد مولانا نظام‌الدین عبدالقادر طبسی است. وی در علوم شرعی و نوشتن سلوک و سجلات و تمسکات وقوف تمام دارد و منصب قضاء کازرگاه چندی او را بوده و سه چهار سال نیز در دارالسلطنهٔ هرات به اتفاق سایر قضات اسلام قضایای مردم را فیصل میداد. و در زمان مؤلف حبیب السیر در آن منصب باقی بود. (حبیب السیر چ خیام ج۴ ص۶۱۷).

قاضی نورالله شوشتری. [رُلْ لا هِ] (اِخ) ابن سید شریف‌الدین شوشتری مرعشی سیدی است جلیل که نسب وی با بیست‌ویک واسطه به سید علی مرعشی. و با بیست‌وشش واسطه به حضرت زین العابدین میرسد. وی از اعاظم علمای اسلام در عصر صفویه و فقیه اصولی، محدث رجالی، ادیب ریاضی و معقولی منقولی، متکلم جدلی شاعر ماهر و به کمالات صوری و معنوی معروف است. او به سال ۹۵۶ هـ.ق. در شهر شوشتر متولد شد و در همان شهر به تحصیل علم همت گماشت و به سال ۹۷۹ به مشهد رفت و از محضر درس علامه عبدالواحد شوشتری بهره‌مند گردید. سپس به سال ۹۹۳ در زمان اکبرشاه‌هندی به هندوستان رفت. و مدتی در لاهور متصدی منصب قضاء شد و اهتمام تمام در انجام دادن وظائف و امر به معروف و نهی از منکر و تبلیغات دینی داشت و تألیفات سودمند و بسیاری در فنون مختلف پرداخت که همه حاکی از تبحر و جامعیت او در معقول و منقول میباشد. در تألیفات وی روانی و شیوائی و شیرینی و جذبهٔ خاصی است که دلها را تحت تأثیر قرار میدهد. علامه سید شهاب‌الدین مرعشی نجفی در مقدمهٔ کتاب احقاق الحق از یکصدوچهل تألیف از تألیفات وی نام برده‌اند و از آنجمله است: ۱- احقاق الحق. این کتاب را در رد کتاب ابطال الباطل قاضی فضل‌بن روزبهان که در رد کتاب نهج الحق و کشف الصدق علامهٔ حلی است تألیف کردو در فن خود بهترین کتاب است. کتاب مزبور چند مرتبه به چاپ رسیده و اینک چاپخانهٔ اسلامیه تهران دست بکار چاپ دیگر از آن است که بیش از ده جلد پیش‌بینی میشود و تاکنون سه جلد آن چاپ و منتشر شده است. امتیاز این چاپ مقدمهٔ پرارزش و حواشی محققانه و سودمندی است که به قلم آیةالله مرعشی نجفی زیب آن گردیده است. ۲- القام الحجر فی الرد علی‌بن الحجر. ۳- تفسیر قرآن در چند جلد. ۴- حاشیه بر شرح مواقف. ۵- حاشیه بر تفسیر بیضاوی. ۶- حاشیه بر شرح اشارات محقق طوسی. ۷- دلائل الشیعة فی الامامة. ۸- دیوان قصائد. ۹- دیوان شعر. ۱۰- دافعة الشقاق[1] ۱۱- الذکر الابقی. ۱۲- رسالة فی ذکر اسامی وضاعی الحدیث و بیان احوالهم. ۱۳ - رسالة فی رد شبهة فی تحقیق العلم الالهی. ۱۴- رسالة فی حقیقة الوجود و رسالة اخری فی انه لامثل له. ۱۵- النور الانور الازهر فی تنویر خفایا رسالة القضاء و القدر للعلامة الحلی. ۱۶- رساله‌ای در اسطرلاب و این رساله مشتمل بر صد باب و فارسی است. ۱۷- رسالة فی الکلیات الخمس. ۱۸- شرح گلشن راز شبستری. ۱۹- الصوارم المهرقة فی الرد علی الصواعق المحرقة. ۲۰- گوهر شاهوار، فارسی. ۲۱- گل و سنبل، فارسی. ۲۲- کتاب فی القضا و الشهادات. ۲۳- مجالس المؤمنین و این کتاب مشهوری است و چند مرتبه چاپ شده است. ۲۴- الشرح علی مقامات الحریری. ۲۵- الشرح علی مقامات بدیع الزمان. قاضی نورالله در نظم عربی و فارسی نیز دستی توانا داشته و شعر نیکو میسروده و به نوری تخلّص میکرده است و اینک نمونه‌هائی از اشعار او:

لقد اسمعت لو نادیت حیا
ولکن لاحیاة لمن تنادی
و نادلو نفخت بها اضائت
و لکن انت تنفخ فی رمادی.

*

شه سریر ولایت علی عالیقدر
که‌کنه او نشناسد جز ایزد متعال
بقرب پایهٔ حقش نمیرسد هر چند
ز شاخ سدره کند وهم نردبان خیال

تا آنکه گوید:

خوشا دمی که شوی ساقی شراب طهور
موالیان تو نوشند جام مالامال
از آن می که گر ابلیس از آن خورد جامی
چو جبرئیل شود از مقربان جلال.

*

به تاراج دل ما هر زمان ای غم چه می‌آیی
متاع خانهٔ درویش غارت را نمی‌شاید.

*

عشق تو نهالی است که خواری ثمر اوست
من خاری از آن بادیه‌ام کاین شجر اوست
بر ماندهٔ عشق اگر روزه گشائی
هشدار که صدگونه بلا ماحضر اوست
وه کاین شب هجران تو بر ما چه دراز است
گوئی‌که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهادصفت این همه جان کندن نوری
در کوه ملامت به هوای کمر اوست.

وی به سال ۱۰۱۹ هـ.ق. به دنبال تألیف کتاب احقاق الحق بدست مخالفان کشته شد و

۱- ن ل: دافعة النفاق.

موافق نوشتهٔ قاموس‌الاعلام وی پس از تألیف کتاب احقاق الحق و مجالس المؤمنین به امر جهانگیر شاه احضار و از مذهبش استفسار شد در پاسخ از راه تقیه گفت سنی هستم شاه گفت جزای قاضی دروغگو چیست؟ گفت عزل و تعزیر است. پس او را از قضاوت عزل و به تازیانه تعزیر کرد، وی در ضربهٔ سوم وفات یافت. قبرش در اکبرآباد هند معروف و مزار است. صاحب مستدرک گوید، وی را به شهید ثالث موصوف دارند. رجوع به مقدمهٔ احقاق الحق تألیف آیة الله مرعشی نجفی و هدیة الاحباب ص۱۷۹ و قاموس الاعلام ترکی ج۶ ص۴۶۱۸ و ریاض العلماء تألیف میرزا عبدالله افندی ج ۵ و امل الامل و روضات چ ۲ ص۷۳۱ و ۵۰۱ و شهداء الفضیلة چ نجف ص۷۱ و کشف الحجب چ کلکته ص۲۷ و تذکرهٔ علمای هند چ لکهنو ص۲۴۵ و طبقات اکبری چ منشی نولکشور ص۲۹۲ و تذکرةالشعراء چ علیگره ص۱۳۹ و نزهة الخواطر و بهجة المسامع و النواظر چ حیدرآباد جزء پنجم ص۴۲۵ و صبح گلشن چ شاه جهانی در شهر هوپال ص۵۵۹ شود.

قاضی نوراللّه. [زُلْ لا ه] (اِخ) ضیاءالدین. رجوع به قاضی ضیاءالدین نوراللّه شود.

قاضی نهروانی. [يِ نَ رَ] (اِخ) معافی‌بن زکریابن یحیی‌بن حمیدبن رجا یا حمادبن داود حریری قاضی نهروانی، معروف به ابن طرار یا ابن طراره یا ابن طراز و مکنی به ابوالفتح یا ابوالفرج. از فحول و اساتید علمای شافعی است که فقیه ادیب فاضل شاعر بوده و بخصوص در فقه و ادبیات و حدیث و نحو و لغت تبحر داشته و به نوشتهٔ خطیب بغدادی در فقه و لغت و ادب داناترین مردم زمان خود بشمار میرفته است. از ابومحمد باجی نقل است که قاضی نهروانی در هر مجلسی حاضر باشد همهٔ علوم در آنجا حاضر است و اگر کسی وصیت کند که ثلث مال او را به داناترین مردم بدهند باید آن ثلث به قاضی نهروانی تسلیم شود. باری وی ادبیات را از نفطویه و فقه را از ابن‌الثلج و دیگر تلامذهٔ محمدبن جریر فرا گرفته و به مسلک محمدبن جریر میرفته و به همین جهت او را جریری نیز میگفتند. او مدتی در باب‌الطاق بغداد متصدی مقام قضاء بود و با آن همه دانش و اطلاعات وسیع و عمیقی که داشت فقیر و پریشان‌حال بود بحدی که در فصل زمستان در جامع رصافه پشت به آفتاب میخوابید و جامهٔ ژندهٔ او هر بیننده را به شگفت می‌آورد. تألیفاتی بدو منسوب است. از جمله: ۱- تاویل القرآن. ۲- التفسیر الکبیر. ۳- الجلیس الصالح الکافی و الانیس الناصح الشافی که به الجلیس و الانیس معروف است. ۴- الشافی فی مسح الرجلین. از اشعار اوست:

الاقل لمن کان لی حاسداً
اتدری علی من اسأت الادب
اسأت علی الله فی فعله
لانک لم ترض لی ماوهب
فجازاک عنه بان زادنی
وسد علیک وجوه الطلب.

وی در روز دوشنبه ۱۴ یا ۱۸ ذی‌حجهٔ سال ۳۹۰ هـ.ق.در ۸۵ یا ۸۷سالگی در نهران بغداد وفات یافت ظاهر کلام مؤلف الذریعه تشیع معافی است. (کشف‌الظنون) (نامهٔ دانشوران ج۱ ص۳۴۹) (ابن خلکان ج۲ ص۲۱۹) (الذریعه) (ریحانة الادب ج۴ ص۲۵۷).

قاضی ولی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه. در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری ترکمان و ۱۵هزارگزی شوسهٔ تبریز واقع و کوهستانی، معتدل است. سکنهٔ آن ۳۸۴ تن، آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قاضی وهب. [وَهَ] (اِخ) ابن وهب، مکنی به ابوالبختری. رجوع به الانساب سمعانی و رجوع به ابوالبختری وهب‌بن وهب شود.

قاضیة. [يَ] (ع اِ) مرگ. ||(ص) شترانی که بدان دیت و خونبها و زکوة و صدقه جایز باشد. (آنندراج) (منتهی الارب).

قاضی هبةالله. [هِبَ تُلْ لا ه] (اِخ) ابن احمد مدتی متولی قضاء حلب و نواحی آن و بسیار محترم و جلیل القدر بوده است. نسب وی به ابوجراده از اصحاب حضرت امیر موصول و اشعار او در نهایت فصاحت و بلاغت و حاوی دقت معنی و حلاوت و ملاحت لفظ است. او راست:

و ما الذلّ الا ان تبیت مؤملا
و قد سهرت عینا کو سنان هاجعا
االخشی امرءا و اشتکی منه جفوة
اذاکنت بالمیسور فی الدهر قانعا.

وی به سال ۴۸۸ هـ.ق.در حلب وفات یافت. (معجم الادباء ج۱۶ ص۲۱) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۷۷).

قاضی هبةالله. [هِبَ تُلْ لا ه] (اِخ) ابن سناء الملک. رجوع به قاضی سعید هبةالله شود.

قاضی هجیم. [] (اِخ) محمدبن اسفندیار یا محمدبن حسن‌بن اسفندیار آملی مازندرانی. مورخی است نامی و با رستم‌بن اردشیر از ملوک طبرستان معاصر و مؤلف تاریخ طبرستان است. و وقایع مازندران و احوال ملوک آن سامان را که از سادات مرعشی بوده‌اند تا سال ۷۵۰ هـ.ق.نگارش داده و اسامی و القاب ایشان را در بالای منابر خوانده بلکه بنا به ظاهر کلام مؤلف الذریعه در روی نقود و مسکوکات هم نقش کرده است. سال وفاتش بدست نیامد. (الذریعه ج۳ ص۲۶۲) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۷۸).

قاضی هروی. [يِ هِ رَ] (اِخ) محمدبن احمد عبادی، مکنی به ابوعاصم. از مشاهیر علما و فقهای شافعی است که به سال ۳۷۵ هـ.ق.در هرات متولد شد. وی ابتدا در هرات و بعد در نیشابور از دانشمندان بزرگ آن روزگار دانش آموخت و پس از سیاحت بسیار و تکمیل دانش و تربیت شاگردان فراوان به سال ۴۵۸ هـ.ق. درگذشت. تألیفاتی دارد. از آن جمله است: ۱- ادب القضاة. ۲- الهادی. ۳- المبسوط. ۴- طبقات الفقهاء. (از قاموس الاعلام ترکی).

قاضی هروی. [يِ هِ رَ] (اِخ) محمد برهان‌الدین. یکی از کسانی است که به منصب صدارت سلطان حسین میرزا نائل گشته است. (حبیب السیر چ قدیم جزء ۳ از ج ۳ ص۲۴۰).

قاضی همدان. [يِ هَ مَ] (اِخ) قاسم‌بن حکیم‌بن کثیر. رجوع به قاسم عرنی شود.

قاضی یحیی. [یَحْ یا] (اِخ) از علوم ظاهری بهره‌مند و اشعارش دلپسند و برادرزادهٔ قاضی عبدالله است. مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه به منصب کتابداری سرکار سرافراز بوده و آخرالامر در کاشان متوطن شد. این اشعار او راست:

درد دل من نهفتنی نیست
وین درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وانشد دل
این غنچه مگر شکفتنی نیست.

*

ای همنفسان میدهم امروز نشانی
فرداکه شوم کشته نهان قاتلم این است.
پشت خم، موی سپید، اشک دمادم، یحیی
تو بدین هیأت اگر عشق نورزی چه شود.

*

عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد
همهٔ عمر بود بنده و آزاد بمیرد
باورم نیست که هرچند وفادار نباشد
کام‌شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد.

*

جام و سبو شکسته‌ام ای مرگ مهلتی
تا توبه‌ای که کرده‌ام آن نیز بشکنم.

*

آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم
اول قدم است آنکه در این راه نهادیم.

*

گفتی که بس کن خدمتم نتوانم این زارم بکش

یا مزد خدمتگاریم یا جرم نافرمانیم.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۱۶۹).

قاضی یزدی. [یِ یَ] (اِخ) کمال‌الدین میرحسین. رجوع به قاضی کمال‌الدین میر حسین شود.

قاضی یعقوب. [یَ] (اِخ) ابن ابراهیم معروف به ابویوسف. رجوع به ابویوسف یعقوب‌بن ابراهیم شود.

قاضی یقینی. [یَ] (اِخ) عبدالله. اصلش از لاهیجان است و هم در آنجا شهادت یافته. او راست:

یک سخن نشنیدم از وی پش مردم تا یکی
هر زمان نقل دروغی از زبان وی کنم.

*

ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی
درد دل میگفتم و افسانه میپنداشتی.
(آتشکده آذر ص۱۶۸).

قاضی یوسف. [سُ] (اِخ) ابن رافع، مکنی به ابن شداد. رجوع به ابن شداد بهاءالدین شود.

قاط. [قاطط] (ع ص) نرخ گران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال وردنا ارضاً قاطاً ای غالیاً سعرها؛ وارد شدیم در زمینی که گران بود نرخهای آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاطاثِر. [ثِ] (معرب، اِ) قاثاطیر [1]. (فرهنگ دزی ج ۲ ص۲۹۶). رجوع به قاثاطیر شود.

قاطاجانیس. (معرب، اِ) [2] اشقیل. (فرهنگ دزی). اسکیل. (فرهنگ دزی). گیاهی است دوائی. پیاز موش. رجوع به پیازموش شود.

قاطاغوریاس. (معرب، اِ) [3] مقولات: قوانین المفردات من المقولات و الالفاظ الدالة علیها. (عیون الانباء ج۱ ص۵۹). رجوع به قاطیغوریا و قاطیغوریاس شود.

قاطانَقی. [نَ] (معرب، اِ) قاطانقی. رجوع به قاطانقی شود:

در ره دلبر درم باید که یابی کام دل
رو بری بر روی نارنجات و بر قاطانقی؟
استاد لطیفی (از شعوری).

قاطانقور. (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۱۱۵۰۰ گزی جنوب خاوری بوکان و ۷هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به سقز واقع و کوهستانی و معتدل مالاریائی است. ۲۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قاطانقی. [نَ] (معرب، اِ) [4] قاطانیقی. (فهرست مخزن الادویه). ظفرالنسر. (ترجمهٔ ابن بیطار). کف‌العقاب است. (فهرست مخزن الادویه) (ترجمهٔ ابن بیطار). و آن نباتی است که برگ آن کوچک شبیه به برگ آس و زیتون میباشد و آن دو صنف است. صنفی ثمر آن شبیه به کرسنه و بیخ آن باریک مانند بیخ اذخر و شش و یا هفت سر دارد و چون خشک شود منحنی گردد. سر آن به سوی اسفل و در شکل شبیه به ناخنهای حداءهٔ مرده و صنفی دیگر سر آن مانند سیبی کوچک و بیخ آن مانند تخم زیتون و برگ آن شبیه به برگ زیتون در رنگ و شکل و بزرگتر از آن و ثمر آن کوچک بقدر نخودی و سرخ و سوراخ. افعال و خواص آن: آشامیدن آن به شرط آنکه در حین آشامیدن بقصد محبوب و مادر او بپاشامند باعث محبت و تعشق است و در بلاد انطا کیه آن را مستعمل دارند در دوستی و گفته‌اند تعلیق آن مانع تعشق است. (مخزن الادویه). قاطانقی. (شعوری ج ۲ ص۲۲۵).

قاطانیقی. (معرب، اِ) قاباطیقی. کف‌العقاب. (فهرست مخزن الادویه). قاطانقی. رجوع به قاطانقی شود.

قاطب. [طِ] (ع ص) درهم کشیده. (مهذب الاسماء). وجه قاطب؛ روئی درهم کشیده و دندان پدید آمده. مرد ترشروی چین‌ابرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی که آمیخته میکند شراب را. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قاطبة. [طِ بَ] (ع اِ) همه. (منتهی الارب) (آنندراج):

دل بسته‌ام به قاطبهٔ سروقامتان
نیشکر است جای قرار غضنفرم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

قاطبةً. [طِ بَ تَنْ] (ع ق) قاطبة. تمام. همه. (آنندراج). عموماً. جمیعاً. طراً. کلا. کافة.

قاطر. [طِ] (ع اِ) خون سیاوشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دم الاخوین. (فهرست مخزن الادویه).

قاطر. [طِ] (اِ) قاتر. استر. بغل. ظاهراً این لفظ به تای فوقانی بوده و متأخرین به طاء بدل کرده‌اند.(آنندراج). حیوانی است قوی که تا پنجاه من بار حمل میکند. عموماً برای بارکشی ولی برای سواری هم تربیت میتمایند. بهترین جنس قاطرهای ایران در نواحی جنوبی و مخصوصاً در بروجرد زیاد میباشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص۲۰۹). حیوانی است که از اجتماع مادیان و خر نر تولید میشود. از خر بزرگتر و از اسب کوچکتر است. از جملهٔ خصائل او یکی لجاجت و صبر کردن بر مشقات است و در جاهائی که گذشتن اسب از آنها دشوار است او به آسانی میگذرد. کوهنشینان به داشتن آن مایلند.

قاطر

— امثال:

به قاطر گفتند پدرت کیست گفت اسب آقا دائیم است.

مثل قاطر پیشاهنگ. مثل قاطرچیها.

مثل قاطر. صبر قاطر. رجوع به قاتر شود.

قاطر. [طِ] (ع ص) شتری که بول او چکان باشد. ||شلم چکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قاطراولن. [طِ اُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرورود بخش رزن شهرستان همدان. در ۱۲۰۰۰ گزی باختر قصبه رزن و ۳۰۰۰ گزی باختر راه اتومبیل‌رو رزن به رمق واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم، لبنیات، نخود، انگور، گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. گل و لای چشمهٔ این ده پشم را به رنگ مشکی درمی‌آورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قاطربار. [طِ] (اِ مرکب) در اصطلاح مردم اصفهان بیست‌وپنج من است به من تبریز.

قاطربان. [طِ] (ص مرکب) آنکه قاطرها را نگهداری و راهنمائی کند. قاطرچی.

قاطرچی. [طِ] (ص مرکب) آنکه قاطرها را نگهداری و راهنمائی کند. قاطربان. استروان. استربان. بغال. چاروادار. چارپادار. پاسبان و خدمتگار استر. (ناظم الاطباء).

قاطرچی. [طِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه. در ۱۶هزارگزی شمال باختری ارومیه و ۶هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیّه به سلماس واقع و دره و معتدل مالاریائی است. ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش

---

1 - Cathétér.
2 - Scille, Squille.
3 - Catégorie (Katêgoria).
4 - Catananche (ترجمهٔ ابن بیطار).

و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاطرچی. [طِ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. در ۴۳هزارگزی جنوب باختر کوهدشت و ۴۳هزارگزی جنوب باختری اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. موقع جغرافیائی آن تپه ماهور و معتدل مالاریائی است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ سوری بوده چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قاطرخانه. [طِ نَ / نِ] (اِ مرکب) محل نگهداری قاطرها.

قاطردار. [طِ] (نف مرکب) دارندهٔ قاطر. قاطرچی. رجوع به قاطرچی شود.

قاطرقویرقی. [طِ رُ] (معرب، اِ)[1] ریش بز. رجوع به ریش بز شود.

قاطرکره. [طِ کُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) بچه قاطر. کرّه قاطر.

قاطرگوترن. [طِ گُ تُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۲۶۵۰۰ گزی خاور مراغه و ۱۵۰۰هزارگزی راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج و سراسکند واقع و کوهستانی و معتدل است. ۷۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چشمه و محصول آن غلات، توتون، نخود، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ ۱کیلومتر به نام قاطر گوتران بالا و پائین مشهور است. قاطر گوتران بالا ۳۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاطر مکی. [طِ رِ مَ کی ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی است. و عندم یعنی دم الاخوین و خون سیاوشان نوعی از آن است.

قاطس اروماطیقی. [طِ ؟] (معرب، اِ مرکب) قصب‌الذریره است. (فهرست مخزن الادویة).

قاطط. [طِ] (ع ص) قاط. (منتهی الارب). سعر قاطط؛ نرخ گران. وردنا ارضاً قاططاً؛ یعنی درآمدیم در زمینی که نرخهای گران داشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قاط شود.

قاطع. [طِ] (ع ص) برنده. جدا کننده. تیز و بران. (ناظم الاطباء):

کید قاطع مگو که واصل ماست
کید چون گردد آفتاب منیر. خاقانی.

—برهان قاطع؛ حجة قاطع. حجتی که شبهه و شک را میبرد: منکران توحید و تمجید باریتعالی را به برهان قاطع شمشیر مسخر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

خطی که یار تراشید و تو برون آورد
شد آصفی پی قطع تو حجة قاطع.
خواجه آصفی (از آنندراج).

—لبن قاطع؛ شیر ترش زبان‌گز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).
||(اِ) آلت قطع. (ناظم الاطباء). گازی که بدان جامه و چرم و جز آن برند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). مقطع. شکلی که بدان قطع کرده شود. (ناظم الاطباء).
||نوعی دیگر از آهن است که آب میگیرد و از آن تیغهای رومی و سقلابی و آلت زرگران و نجاران میسازند و این نوع را قاطع خوانند. (معرفة الجواهر).

قاطع. [طِ] (ع ص)[2] از مرغان، که به گرمسیر و سردسیر روند در موقعی معلوم از سال، خلاف آید. ج، قواطع.

قاطع. [طِ] (اِخ) طایفه‌ای از قبیلهٔ بنی‌طرف از قبائل عرب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲).

قاطع الشهوه. [طِ عُشْ شَ وَ] (ع ص مرکب) (دوای ...) دوائی است که شهوت را ببرد:

آن سیه‌رو که نام او قهوه‌ست
دافع‌النوم و قاطع‌الشهوه‌ست.

قاطع المنی. [طِ عُلْ مَ نی ی] (ع ص مرکب) هر دوائی مسخن مجفف است مانند سداب و شاهدانه و یا مبرد و مخدر مانند افیون و کاهو و یا مبرد قوی مانند کافور. (فهرست مخزن الادویة).

قاطع بودن. [طِ دَ] (مص مرکب) یقین داشتن. قطع داشتن. ||برّا بودن. ||صاحب تصمیم بودن. درست اجرا کننده بودن.

قاطع رحم. [طِ عِ رَ حِ] (ص مرکب) کسی که خویشی را ببرد و پیوند برادری را گسسته کند. (ناظم الاطباء).

قاطع شدن. [طِ شُ دَ] (مص مرکب) قطع حاصل کردن.

قاطع طریق. [طِ عِ طَ] (ص مرکب) راه‌بر. رهبر. رهزن. راهزن. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ج، قطاع طریق. (مهذب الاسماء). قاطعان طریق:

امیر قافله را هم تغافلی شرط است
که بی‌نصیب نمانند قاطعان طریق. سعدی.
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق. حافظ.

قاطعون. [طِ] (ع ص، اِ) ج قاطع در حالت رفعی. رجوع به قاطع شود.

قاطعین. [طِ] (ع ص، اِ) ج قاطع در حالت نصبی و جری. ||مستأجرین. (آنندراج) (؟).
||مسافرین. (غیاث).

قاطل ابیه. [طِ لُ / لِ اَ] (ع اِ مرکب) قاتل ابیه. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قاتل ابیه شود.

قاطل‌ذابا. [طِ] (معرب، اِ) قاطل ذیبا. بصل العنصل. (فهرست مخزن الادویه).

قاطل‌ذیبا. [طِ] (معرب، اِ) قاطل ذابا. بصل‌العنصل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قاطل ذابا شود.

قاطمه. [مَ / مِ] (ترکی، اِ) رسن از موی. رجوع به قاتمه شود.

قاطن. [طِ] (ع ص) مقیم. (غیاث) (مهذب الاسماء). اقامت کننده. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). باشنده. متوطن. (ناظم الاطباء). ||خادم. ج، قُطّان و قطین و قاطنة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خدمتکار. جج، قُطُن. (ناظم الاطباء).

قاطن الدنیا. [طِ نُدْ دُنْ] (ع ص مرکب) باشنده در دنیا. باشنده در این عالم. مردم. (ناظم الاطباء).

قاطنون. [طِ] (ع ص، اِ) ج قاطن در حالت رفعی. رجوع به قاطن شود.

قاطنة. [طِ نَ] (ع ص) تأنیث قاطن. ||ج قاطن. (منتهی الارب).

قاطنة. [نَ] (اِخ)[3] شهری در جلیل که عیسی نخستین معجزهٔ خویش مبنی بر تبدیل آب به شراب را در آنجا انجام داده: چون آب را شراب کرد در قاطنهٔ جلیل، و در سیم روز شد عروسی در قاطنهٔ جلیل. (دیاتارون، ص ۴۶).

قاطنین. [طِ] (ع ص، اِ) ج قاطن در حالت نصبی و جرّی. رجوع به قاطن شود.

قاطوء. (معرب، اِ) بزر قطونا است. (فهرست مخزن الادویه).

قاطوخوس. (معرب، اِ) هو الجمود. (بحر الجواهر).

قاطوس. (معرب، اِ) از کلمهٔ یونانی کِتِه[4]، کِتُس[5]. حوت. (نشوءاللغة). ماهی بزرگ و آن را غاطوس و عاطوس و قیطس و فاغوس نیز آورده‌اند. این کلمه را دمیری فاطوس با فاء ضبط می‌کند.

قاط و قوط. [طُ] (اِمرکب، از اتباع) غوغا. کب‌کب. (از فرهنگ رازی). قارت و قورت.

قاطول. (اِخ) نام موضعی است بر دجله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و آن نهری است مجاور قادسیه که گویا از دجله بریده شده است و این نهر پیش از بنای سامرا در آن سرزمین به امر هارون الرشید عباسی جاری

1 - Ephedra. 2 - Emigrant.
3 - Cana. 4 - Kêlé. (Cétacé).
5 - Kêtos.

گردیدو به امر وی بر دهانهٔ آن کاخی بنا کردند و آن را ابوالجند (پدر قشون) نامیدند زیرا آن قصر کنار نهری ساخته شده بود که از آن نهر زمین‌های بسیار کشت و زرع میشد و آزوقهٔ لشکریان از آن تأمین میگردید. (معجم البلدان ج۷ ص۱۴).

قاطول. (اِخ) دهی جزء دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند. در ۴هزارگزی خاور گرمسار و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تهران به سمنان واقع است. موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل است. ۸۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از حبله‌رود و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیمه امامزاده‌ای دارد. راه از طریق الهوردی‌آباد ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاطول کسروی. [لِ کَ رَ] (اِخ) نام نهری است بر بالای قاطول هارون‌الرشید که آن را به دستور کسری انوشیروان حفر کرده‌اند. این نهر از قسمت شرقی دجله سرچشمه میگیرد و از طسوج بزرگ شاپور [بزرجسابور] دهی را مشروب میسازد. این قاطول پیش از قاطول هارون کنده شده است. جحظهٔ برمکی در ضمن اشعاری گوید:

الی شاطیء القاطول بالجانب الذی
به القصر بین القادسیة و النخل.

(معجم البلدان ج۷ ص۱۴).

قاطون. (معرب، اِ) نوشادر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). چیزی است مانند نمک و به فارسی نوشادر گویند و بیشتر سفیدگران به کار برند. (برهان) (آنندراج). ‖خربزهٔ هندی. (مهذب الاسماء).

قاطون. (اِخ) از توابع مصر است. مستوفی آرد: هم در آنجا (عجائب المخلوقات) آمده که در قاطون از توابع مصر چشمه‌ای است آبی از او برمی‌آید قطرات آن که بر زمین می‌افتد آتش مینماید. (نزهة القلوب چ بریل ج ۳ ص ۲۹۰).

قاطونی. (معرب، اِ) شش اوبولوس باشد. ستة ابولوس. (بحر الجواهر).

قاطی. (از ترکی، ص) مخلوط. درآمیخته. رجوع به قاتی شود.

— قاطی کردن؛ مخلوط کردن. درهم کردن. آمیختن. درآمیختن. رجوع به قاتی کردن شود.

قاطی پاطی. (ص مرکب، از اتباع) درهم و برهم. مخلوط بی‌تناسب. رجوع به قاتی پاتی شود.

قاطی پاطی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مخلوط شدن. (فرهنگ رازی). رجوع به ترکیب قاتی پاتی شدن شود.

قاطیخوبا. (معرب، اِ) حنظل. (فهرست مخزن الادویة).

قاطیغوریا. (معرب، اِ) مقولات عشر. قاطیغوریاس. رجوع به قاطیغوریاس شود.

قاطیغوریاس. (معرب، اِ) مقولات عشرة. (اساس الاقتباس چ دانشگاه ص۳۴). واضع منطق افتتاح این علم به ایراد ذکر اجناس عالیه کرده است که آن را مقولات عشره خوانند و هر چند رأی متأخران آن است که به سبب آنکه تعیین طبایع کلیات چه عالی و چه سافل و اشارت به اعیان موجودات چه جوهر و چه عرض، تعلق به صناعت منطق ندارد، و تحقیق مسائل این نوع بر منطقی نیست، اشتغال به این مباحث در منطق محض تعسف و تکلف باشد. اما شبهت نیست که صناعت تحدید و تعریف و اکتساب مقدمات قیاسات بی‌تصور مقولات که اجناس عالیه‌اند و تمیز هر مقوله از مقوله‌های دیگر ممتنع باشد و نیز وقوف بر این فن اقتدار بر ایراد امثله و نظایر در هر مسئله به سهولت که اسهل طرق ایضاح آن است فائده دهد. پس از این جهت نکت و قواعد این فن را بر سبیل نقل و حکایت ذکر کرده‌اند از جهت ارشاد مبتدی و حوالهٔ طالب تحقیق، خود با کتب اهل این صناعت باشد و الله الموفق. جمهور حکماء بر آن متفق‌اند که معظم ماهیاتی که عقول و اذهان را به آن احاطتی تواند بود در تحت این ده مقوله محصور است. و بیرون اموری معقول که عامتر از این مقولات باشد و لازم اکثر ماهیات بود، مانند وجود، وجوب و امکان، و یا چیزهائی که مبادی و نهایات بعضی انواع بود مانند وحدت و نقطه و آنک هر یکی از آن نوع حقیقی‌اند ولیکن در تحت جنس منطقی نیامده‌اند چیزی دیگر از اعیان موجوداتی که به دلالت لفظی در ذهن متمثل تواند شد، از این مقولات خارج نیفتد و اعتماد در حصر این مقولات در این ده جنس هرچند در آن سخن بسیار گفته‌اند، بر استقراء است، و بیان آنکه وجود جنسی عام نیست این ده مقوله را آن است، که تصور این معانی با شک در وجود آن ممکن است، و تصور ماهیت بی‌تصور تمامی ذاتیات ناممکن، پس اگر وجود، جنس این معانی بودی تصور آن با شک در وجود ممکن نبودی. و نیز عقل علتی و سببی نطلبد لون بودن سواد را و شکل بودن مثلث را، و موجود بودن سواد و مثلث را علتی و سببی طلبد، پس اگر موجود، جنس بودی حکم او در عدم احتیاج به علت حکم دیگر اجناس بودی. و نیز جنس بر انواع و اشخاص که در تحت او باشند بتواطی محمول بود و وجود بر موجودات به تشکیک محمول بود چه موجود به خود از موجود به غیر و قائم بذات خود از قائم بغیر و موجود قار از موجود غیرقار، به وجود، اولی باشند، پس وجود جنس این مقولات نبود بل از قبیل لوازم باشد. (اساس الاقتباس چ دانشگاه ص۳۴ و ۳۵).

مقولات عشر عبارت است از مقولهٔ جوهر رجوع به اساس الاقتباس ص۳۵ و ۳۶ شود. و مقولات نهگانهٔ عرض: ۱– مقولهٔ کم. رجوع به اساس الاقتباس ص۳۹ به بعد و قارالذات شود. ۲– مقولهٔ کیف. ۳– مقولهٔ مضاف (اساس الاقتباس ص۴۶). ۴– مقولهٔ وضع. (اساس الاقتباس ص۴۹). ۵– مقولهٔ این. ۶– مقولهٔ متی. رجوع به اساس الاقتباس ص ۵۰. ۷– مقولهٔ جده. ۸ و ۹– مقولهٔ ان یفعل و ان ینفعل. (اساس الاقتباس ص ۵۱).

قاطیغوریاس. (اِخ)[1] کتاب اول از حکمت ارسطو دربارهٔ مقولات عشر که فرفریوس و فارابی آن را تفسیر کرده‌اند و دکتر زنکر آن را از روایت اسحاق‌بن حنین با متن یونانی و مقدمه به لغت لاتینی منتشر ساخته. این کتاب در لایپزیک به سال ۱۸۴۶ م. طبع شده است.

قاطیقوریاس. (معرب، اِ) مقولات عشر. رجوع به قاطاغوریاس و قاطیغوریا و قاطیغوریاس شود.

قاطینقی. (معرب، اِ) دانه‌ای است سیاه و قرمز که در طب سودی برای آن نیست. گویند اگر پنهانی گرفته و آویزه گردد از عشق جلوگیر شود.[2] (تذکرهٔ اولی الالباب ضریر انطاکی ص ۲۶۱). رجوع به قاطانقی شود.

قاطی ور قاطی. [وَ] (ص مرکب) درهم برهم. (فرهنگ رازی). قاطی پاطی.

قاطیة. [یَ] (ع اِ) بیرونی گوید: هر قاطیة یک من و ربع من است. (الجماهر ص ۳۶).

قاع. (ع اِ) زمین پست هموار دور از کوه و از پشته. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). زمین راست و هموار. (ترجمان علامه جرجانی ص ۷۷). کویر. (نصاب). ج، قیع، قیعه، قیعان، اقواع، اقوع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب):

نه روشندلی زاید از تیره اصلی
نه نیلوفری روید از شوره قاعی. خاقانی.

همچنین در قاع بسیط مسافری گمشده بود. (گلستان).

قاع. (اِخ) نام قلعه‌ای است در مدینهٔ طیبه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و به آن «اُطم البلویین» گفته میشود و در کنار آن چاهی است موسوم به چاه غدق. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۵).

قاع. (اِخ) منزلی است در راه مکه پس از عقبه، نسبت به کسی که به طرف مکه میرود و پس از آن زباله است. (معجم‌البلدان ج۷

1 - Catégories.

۲– ان اخذ سرقة و علق منع العشق.

ص۱۵) (نزهةالقلوب ج۳ ص۱۶۷).

قاع. (اِخ) (یوم‌ال...) روزی است از روزهای عرب. ابواحمد گوید این روزی است که در آن حادثهٔ میان بکربن وائل و بنی‌تمیم اتفاق افتاد و در این روز اوس‌بن حجر بدست بسطام‌بن قیس شیبانی اسیر گشت و در این باره آمده است:
بقاع منعناه ثمانین حجة
و بضعاً لنا اخراجه و مسائله.
(معجم البلدان ج۷ ص۱۵).

قاعاً صفصف کردن. [عَنْ صَ صَ کَ دَ] (مص مرکب) بالتمام ویران کردن. هرچه بود غارت کردن.

قاع النقیع. [عُنْ نَ] (اِخ) نام موضعی است در دیار سُلَیم که گروهی از شاعران در شعرهای خود از آن یاد کرده‌اند. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۵).

قاعب. [عِ] (ع ص) باران سخت چنانکه پوست از روی زمین ببرد. (مهذب الاسماء). ||گرگ بابانگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). الذئب الصیاح. (تاج العروس).

قاعد. [عِ] (ع ص) جالس. نشسته. (غیاث). نشیننده. مقابل قائم:
گر به خدمت قائمی خواهی منم
ور نمی‌خواهی به حسرت قاعدی. سعدی.
||آنکه بجنگ نشده است. مقابل مجاهد: فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیماً. (قرآن ۴/۹۵). ||گروهی از خوارج. ||نهال خرما که تنه گرفته باشد. ||خرمابن که دست به وی رسد. ||جوال پر از دانه. ||زنی که از حیض و زه و بچه و شوی باز ایستاده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). زن از حیض و فرزند نومیدشده. و لم‌یدخلها الهاء لاختصاصها بالمرأة کالحائض و الحامل. ج، قواعد. (منتهی الارب): والقواعد من النساء اللاتی لایرجون نکاحاً. (قرآن ۶۰/۲۴). ||جماعتی که دیوان نباشد ایشان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) پلیدی. ||سستی. ||گرانی است در پیوند دست و پای ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرواریدی است که نصفی مدور مسطح باشد. (جواهرنامه). ||چوب: قواعدالبیت؛ بنیادهای خانه. قواعدالهودج؛ چهارچوب بر پهنای هوده. (منتهی الارب).

قاعدگی. [عِ دَ / دِ] (حامص) حیض. بی‌نمازی. خون‌دیدگی. عذر شدن. لک دیدن.

قاعدون. [عِ] (ع ص، اِ) جِ قاعد در حالت رفعی. رجوع به قاعد شود.

قاعدة. [عِ دَ] (ع ص) تأنیث قاعد. رجوع به قاعد شود. ||(اِ) اصل. (کشاف اصطلاحات الفنون). بنیاد. (آنندراج) (زمخشری). بنیاد دیوار. (ترجمان علامهٔ جرجانی):
سپاه بی‌حد بود و سلاح بی‌مر بود
ولیک قاعدهٔ ملک تو خدای نهاد.
مسعودسعد.
چون نماند خانه‌ها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده. مولوی.
||چوبی از چوبهای هودج. (منتهی الارب). ||مسأله. ||ضابطه. ||مقصد. (کشاف اصطلاحات الفنون). دستور. (آنندراج). قانون. (کشاف اصطلاحات الفنون) (بحر الجواهر). آئین: چون قاعده و قانون بر آن نهاده آمده است... (تاریخ بیهقی). و سخن بر این جمله بود که کارها بر قاعده راست نمی‌بیند. (تاریخ بیهقی). ||(اصطلاح حکمت) قاعده را تعریف کرده‌اند به اینکه آن امری است کلی، منطبق بر همهٔ جزئیاتش هنگامی که احکام جزئیات از آن شناخته میگردد و این تفسیری است مجمل و تفصیلش این است که قاعده قضیه‌ای است کلی و شایستگی دارد که کبری شود صغرای سهل‌الحصول را تا که فرع را از قوه به فعل درآورد. سید سند گوید: تعریف دوم از آن جهت تفصیل دارد که بدان دانسته میشود مراد از امر کلی در تعریف نخست قضیه کلی است نه مفهوم کلی چون انسان مثلاً اگرچه برخی از کوته‌اندیشان بر آن رفته‌اند و نیز دانسته میگردد که مراد از جزئیات، جزئیات آن امر کلی چنانکه توهم میشود نیست زیرا برای قضیه جزئیاتی نیست که قضیه بر آن حمل شود تا چه رسد به اینکه برای آنها احکامی باشد که از قضیه شناخته گردند.بلکه مراد جزئیات موضوع قضیه است زیرا برای آن جزئیات احکامی است که از قضیه میتوان آنها را شناخت و بدین ترتیب قضایای شرطیه (شرطیات) نیز از تعریف بیرون میروند، چه برای آنها موضوع نیست و نیز دانسته میگردد که آن احکام در قضیه‌ای که آن قضیه بر آنها بالقوه مشتمل است مندرج هستند و همین اشتمال مراد است از انطباق امر کلی بر جزئیات موضوع خود به اعتبار احکام جزئیات که از آن امر کلی شناخته میشوند. پس در عبارت دوم سه موضوع تفصیل پیدا میکند که در عبارت نخست اجمال داشت و حاصل آن این است که قاعده امری است کلی یعنی قضیه‌ای است کلی و منطبق است یعنی مشتمل است بالقوه بر همهٔ جزئیاتش یعنی جزئیات موضوعش هنگامی که احکام جزئیات آن شناخته میگردد و آن هنگامی است که استعمال شود برای طلب معرفت احکام جزئیات بدین گونه که آن (قاعده) کبرای صغرای سهل‌الحصولی قرار داده میشود تا معلومی کسب گردد و یا بدان تنبیه شود. پس اینکه میگوئی عکس هر سالبهٔ کلیهٔ ضروریه سالبهٔ کلیهٔ دائمه است، این قضیه‌ای است کلی که مشتمل است بالقوه بر احکام جزئیات موضوع خود یعنی سالبه‌های کلیهٔ ضروریه پس هرگاه خواستی حکم این گفته را بشناسی که «لاشیء من‌الانسان بحجر بالضروره» گوئی این سالبهٔ کلیهٔ ضروریه است و هر سالبهٔ کلیهٔ ضروریه به سالبهٔ کلیهٔ دائمه منعکس گردد پس این نیز به سالبهٔ کلیهٔ دائمه منعکس شود یعنی میگوئیم «لاشیء من الحجر بالانسان دائماً» پس قضیهٔ کلی اصل این احکام است و این احکام فروع آن میباشند. و نسبت فروع به اصول آن چون نسبت جزئیات است به کلیات خود که بر آنها حمل میگردد مثلاً انسان زید و عمرو و بکر را در برمیگیرد بوسیلهٔ حمل بر آنها و اینکه میگوئیم هر انسانی حیوان است مشتمل است بالقوه بر احکام جزئیات. پس امر را مقید به کلی کرده‌اند تا از قضیهٔ جزئیه و شخصیه احتراز شود زیرا قضایای جزئی و شخصی قاعده نیستند و امر کلی را بصفت انطباق و استعمال چنانکه ذکر شد وصف کرده‌اند برای یادآوری دو حیثیتی که هر دو در مفهوم قاعده معتبرند یعنی قاعده این دو جهت را باید دارا باشد: هم منطبق بر احکام جزئیات موضوع باشد و هم شایستگی برای استعمال داشته باشد هنگامی که شناخت جزئیات از آن خواسته شود. در این صورت قید انطباق از تعریف قاعده بیرون میکند امر کلی را اگر اخذ شود. بقیاس به احکام جزئیاتی که مساوی با موضوع یا اعم از آن باشند مثلاً «کل ناطق انسان» با مقایسه به «هذا الضاحک انسان» و «هذا الحیوان انسان» زیرا امثال این قضایا اصطلاحاً قاعده و اصل نیستند اگرچه منشأ و مبدأ نتائج حاصله باشند. و قید دوم یعنی «صلاحیت برای استعمال» بیرون میکند امر کلی را نسبت به آن قسمت از جزئیاتی که بدیهی و مستغنی از تعریف هستند چنانکه مستغنی از تنبیه نیز میباشند پس آن قاعده‌های منطقی که احکام جزئیات آنها بدیهی هستند چون شکل اول در تحت قانون داخل است نسبت به بعضی از جزئیاتی که برخی از اذهان قاصره را باید بدانها متنبه ساخت پس این قاعده‌ها نباید از منطق که به قانون تعریف شده است بیرون شوند. چنانکه بعضی گمان کرده‌اند. و بالجمله قضیهٔ کلیه‌ای که برای آن جزئیاتی نیست تا احتیاج به استنباط آنها از موضوع قضیه باشد (نه از راه نظر و نه از راه تنبیه) قانون و قاعده و اصل نامیده نمیشود و قضیهٔ کلیه‌ای که برای آن جزئیاتی هست و بخشی از آنها بدیهی محض میباشند و بخشی دیگر چنین نیستند آن قضیه نسبت به جزئیات بدیهی محض قانون و قاعده نامیده نمیشود. اینها خلاصه‌ای است از

آنچه در محاکمات و شرح مطالع و حواشی آن و شرح شمسیه و حواشی آن است و مباحث دیگری دارد که از ذکر آنها چشم میپوشیم مبادا خواننده ملول گردد و بدان که اطباء قاعده را نسبت به قاعدهٔ دیگر زیر آن یا زیر آن به قاعدهٔ کلی و قاعدهٔ جزئی تقسیم کنندو مراد آنان از جزئی، جزئی اضافی است زیرا کلیت در تعریف قاعده اخذ شده و تصور نمیشود که مراد آنها جزئی حقیقی باشد و مراد آنان از قاعدهٔ کلی قاعده‌ای است که در تحت آن قاعده‌ای باشد. و از قاعدهٔ جزئی قاعده‌ای که فوق آن قاعده باشد مثلاً اینکه میگویند درمان هر بیماری بضد آن است قاعده‌ای است کلی که قواعد جزئی در تحت آن درج است، از قبیل «علاج الغب التبرید». (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(ص) زن نشسته از حیض. زن نشسته از زادن. (ترجمان جرجانی ص ۷۷). ||(ا) حیض در تداول زنان، با شدن و بودن صرف شود. ||(ا) پایتخت. کرسی: دمشق قاعدهٔ شام است. ||(اِخ) نام ستاره‌ای است در دب اکبر. رجوع به کلمهٔ دب اکبر از علوم صور کواکب نفائس‌الفنون شود.

قاعدةً. [عِ دَ تَنْ] (ع ق) قانوناً. اساساً. اصلاً.

قاعدة الدماغ. [عِ دَ تُدْ دِ] (ع اِ مرکب) عظیم یحمل سائر عظام الدماغ. (بحر الجواهر). استخوانهای دماغ را حمل کند.

قاعدین. [عِ] (ع ص، اِ) جِ قاعد در حالت نصبی و جری: فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیماً. (قرآن ۴/۹۵). رجوع به قاعد شود.

قاعس. [عِ] (ع ص) نقیض حدب است. گود و فرورفته. ابن اعرابی گوید: اقعس کسی است که پشتش فرورفته و گردنش برگشته است. (معجم البلدان).

قاعس. [عِ] (اِخ) جبال قبله. ابن سکیت گوید: قاعس و مناخ و منزل انقب، یُؤَدین بطرف ینبع در ساحل (بحر قلزم) است. (معجم البلدان).

قاع صفصف. [عِ صَ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بیابان مستوی: فیذرها قاعاً صفصفاً لاتری فیها عوجاً و لا امتا. (قرآن ۲۰/۱۰۶ و ۱۰۷).

عنبر اشهب روید اگراز گیسوی او
تای یک موی ببخشند به قاع صفصف.
سوزنی.

نسف از فر خرامیدن تو یافت کنون
فرّ فردوس اگر بود چو قاع صفصف[1]. سوزنی.

کاروان سبزه تا از قاع صفصف کرد ارم
صف‌صف از مرغان روان بر کاروان افشانده‌اند.
خاقانی.

قاع صفصف دیده و صف صف سپهداران حاج
کوس را از زیردستان زیر و دستان دیده‌اند.
خاقانی.

قاعف. [عِ] (ع ص) باران درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). باران سخت چنانکه پوست از روی زمین ببرد. (مهذب الاسماء).

قاعلة. [عِ لَ] (ع اِ) کوه بلند. (مهذب الاسماء) (منتهی‌الارب). ج، قواعل. (مهذب الاسماء).

قاع موحوش. [عِ مَ] (اِخ) موضعی است در یمامه. یحیی‌بن طالب گوید:

بعدنا و بیت‌الله عن ارض قرقری
و عن قاع موحوش و زدنا علی البعد.

و نیز در این شعر که دربارهٔ سرزمین قرقری شاعری دیگر سروده قاع موحوش را اراده کرده‌است:

ایا اثلات القاع من بطن توضح
حنینی الی اطلالکنّ طویل.
(معجم‌البلدان).

قاعون. (اِخ)[2] نام کوهی است بلند در اندلس نزدیک دانیه که از مسافت دو روز راه پیدا است. ابوحفص عروضی زکرمی در اشعاری که دربارهٔ زکرم سروده است گوید:

ما راجبٌ مثلی لوَ کبی عدله
لو کان یَعدل وزنه قاعوناً.

(معجم البلدان) (الحلل السندسیة ص ۱۱۰).

قاعة. [عَ] (ع اِ) گشادگی. (ناظم الاطباء). گشادگی میان سرای. (آنندراج).

قاعة. [عَ] (اِخ) موضعی است از بلاد سعدبن زید مناةبن تمیم و پیش از یبرین واقع است. (معجم البلدان).

قاعة الدار. [عَ تُدْ دا] (ع اِ مرکب) گشادگی میان سرای. (ناظم الاطباء).

قاف. (اِ) حرفی است از حروف تهجی. اسم حرف «ق». رجوع به «ق» شود.

قاف. (ع ص) آنکه بی‌نیاز بود از مردمان. (مهذب الاسماء). ||مرد دراز. (مهذب الاسماء).

قاف. (اِخ) (کوه...) نام کوهی است مشهور و محیط است به ربع مسکون[3]. گویند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است و هر صباح چون آفتاب بر آن افتد شعاع آن سبز مینماید و چون منعکس گردد کبود، و این میباید غلط باشد چه در حکمت مبرهن است که لون لازم اجسام مرکبه است و بسیط را از تلون بهره نیست و همچنین به برهان ثابت شده است که ارتفاع اعظم جبال از دو فرسنگ و نیم زیاده نمیباشد. والله اعلم. (برهان). گویند عنقا بدان آشیان دارد و هم گویند مراد جبال قفقاز و قبق است. و شاید مأخوذ از قافقاز تلفظ یونانی قفقاز است. (کازیمیرسکی). کوهی است گردا گرد زمین گرفته از زبرجد. (مهذب الاسماء). در معجم البلدان مسطور است که کوهی عظیم است که بگرد دنیا برآمده. از او تا آسمان مقدار یک قامت است، بلکه آسمان بر او مطبق است و سورهٔ قاف اشاره بدو است و چرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس لون او است و ماورای آن عوالم و خلایق فراوانند که حقیقت حالشان غیر از خدای تعالی ندانند و در بعضی تفاسیر گوید که از زمرد است و در عجائب المخلوقات و معجم البلدان آمده که همهٔ بیخ کوهها بدو پیوسته است چون حق سبحانه را با قومی غضب بوده باشد و خواهد که بدیشان زلزله فرستد فرشته‌ای را که بر کوه قاف موکل است امر آید که تارک و بیخ آن کوه مطلوب را بجنباند و در آن زمین زلزله افکند و العهدة علی‌الراوی، و چون کوه قاف را اصل کوهها نهاده‌اند ؛ اگرچه این از عقل دور است این قدر شرح آن نوشتن درخور بوده. (نزهة‌القلوب ص ۱۹۸). نام کوه، بقول قدما البرز را بدین اسم مینامیدند (کوفه به پهلوی به کوه‌گویند و دور نیست قاف همان باشد). (فرهنگ شاهنامه ص ۲۰۹):

وزین مرز پیوسته تا کوه قاف
به خسرو سپارم ابی جنگ و لاف. فردوسی.

ملک جهان بگیری از قاف تا به قاف
مال جهان ببخشی از عود تا به قار.
منوچهری.

ساحری از قاف تا به قاف تو داری
مشرق و مغرب ترا دو نقطهٔ قاف است.
خاقانی.

چون به سرکوه قاف نقطهٔ فا دان
خطهٔ بغداد در ازای صفاهان. خاقانی.

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد.
سعدی (بوستان).

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است.
حافظ.

- مرغ قاف، مرغان قاف؛ عنقا، سیمرغ:

باز ارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی. حافظ.

قاف. (اِ) به سریانی قشر است و به معنی رعی‌الابل نیز آمده. (فهرست مخزن الادویه).

قاف الرقبه. [فُرْ رَ قَ بَ] (ع اِ مرکب) پوست گردن. (ناظم الاطباء): اخذه بقاف رقبته؛ او را گرفت به پوست گردن وی. (ناظم الاطباء).

---

۱ - نل: قاعاً صفصف.

۲ - Caoun (الحلل السندسیه ص ۱۱۰).

۳ - کوهی است اساطیری. رجوع به دائرةالمعارف اسلام: Kâf شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

قاف به قاف. [بِ] (ق مـرکب) کران تـا کران:
روی گیتی پر از سلف شد و لاف
همه زرق است و شید قاف به قاف. اوحدی.
گرم این است رفته قاف به قاف
بی‌سؤال و جواب و منت و لاف. اوحدی.

قاف تا قاف. (ق مرکب) قاف به قاف. کران تاکران. از یکسر تا سر دیگر این جهان. (امثال و حکم دهخدا). تمام جهان. (آنندراج):
جهان قاف تا قاف پر نور کرد
به هر جاکه بد ماتمی سور کرد. فردوسی.
قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد
خود همی دان که بود ارجو ان شاءالله.
منوچهری.
قاف تا قاف صیت عدل وی است
گذران بر لب اولی‌الالباب. سوزنی.
قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانک
تا دم صورش سپیده‌دم نخواهی یافتن.
خاقانی.
چون خود و چون من نبینی هیچ کس در شرع و شعر
قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان.
خاقانی.
هر جاکه دلی است قاف تا قاف
از بندگی تو میزند لاف. نظامی.
بعزم دست‌بوسش قاف تا قاف
کمر بسته کله‌داران اطراف. نظامی.
ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن
چون روی تو بدیده پشتی چو دال کرده.
عطار.
خوبرویان چو رخ نمی‌پوشند
عاشقان در طلب نمی‌کوشند
یافت عنقا ز عزلت و دوری
قاف تا قاف نام مستوری. اوحدی.

قافز. [فِ] (ع ص) جهنده. (منتهی الارب).

قافزة. [فِ زَ] (ع ص) مؤنث قافز. جهنده. (منتهی الارب): خیل قافزة؛ اسبان تیزرو که وقت دویدن برجهند. (منتهی الارب) (آنندراج). خیل قوافز نیز گویند. (منتهی الارب).

قافق. [ ] (اِ) ابوریحان در قانون مسعودی گوید: قافق قصبهٔ فحص‌البلوط است.

قافل. [فِ] (ع ص) بازگردنده از سفر. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖آنکه دست او خشک شده باشد. (مهذب الاسماء). مرد خشک‌دست. (منتهی الارب). ‖پوست خشک. خشک پوست. (منتهی الارب).

قافلاء. [فَ] (اِخ) جائی است. (منتهی الارب).

قافلارا. (معرب، اِ)[1] پر سیاوش. (صیدنهٔ ابوریحان در ذیل کلمهٔ پر سیاوش). و این کلمه لاتینی است و اصل آن کاپیلرا باشد. پر سیاوش.

قافلانکوه. (اِخ) کوهی است از کوههای آذربایجان که از سطح دریا ۱۵۴۰ متر بلندی دارد. این کوه جزء جبالی است که از منتهی‌الیه شمال شرقی آذربایجان شروع شده و به سواحل جنوبی بحر خزر خود را میرساند و به ملاحظهٔ چشمه‌های آب گرم معدنی ممزوج با مواد گوگردی که در مواضع بسیاری از آن موجود است معلوم میشود که در معرض آتش‌فشانهای این ایالت واقع و بر اثر زیر و زبر شدن زمین‌های این نواحی بدست آمده است. قله‌های کوههای این رشته دارای برفهای دائمی است. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۴).

قافلایی. [ ] (ع ص) انتسابی است به پیشهٔ عجیبی. سمعانی آرد: من از قاضی ابوبکر محمدبن عبدالباقی انصاری در بغداد شنیدم که می‌گفت: قافلای نام کسی است که کشتیهای بزرگ را که از موصل و بصره وارد میشوند میخرد و آنها را میشکند و چوب و آهن و قیر و قفل آنها را میفروشد و به کسی که این کار را میکند قافلای گویند. (الانساب سمعانی).

قافلایی. [ ] (اِخ) جعفربن محمدبن احمدبن ولید مکنی به ابوالفضل از ثقات مردم بغداد است. وی چیزی از حدیث میداند. از محمدبن اسحاق صنعانی و علی‌بن داود قنطری و احمدبن ولید فحام و عیسی‌بن محمد اسکافی و عبداللّه‌بن روح مدائنی و احمدبن ابی حبیب روایت کند و ابوبکربن احمدبن جعفربن مالک قطیفی و عبدالعزیزبن جعفر خرقی و ابوالفضل عبداللّه‌بن عبدالرحمان زهری و ابوالحسین محمدبن مظفر حافظ و ابوبکر احمدبن ابراهیم‌بن شاذان بزار و ابوالفتح یوسف‌بن عمر قواس از او روایت دارند. وی در جمادی‌الاولی سال ۳۲۶ هـ.ق. وفات کرد. (سمعانی).

قافلایی. [ ] (اِخ) حسین‌بن ادریس‌بن محمدبن شاذان مکنی به ابوالقاسم از اهل بغداد است. وی از عبداللّه‌بن ایوب خرمی و ابوالفضل‌بن موسی بندهٔ بنی‌هاشم و عیسی‌بن ابی‌حرب صفار روایت کند و قاضی ابوالحسن جراحی و ابوعمربن حیویه و ابوالحسن دارقطنی و ابوالقاسم‌بن ثلاج و ابوالحسین محمدبن احمدبن جمیع غسانی از او روایت دارند. وی به سال ۳۲۹ هـ.ق. وفات کرد. (سمعانی).

قافلایی. [ ] (اِخ) سلیمان‌بن محمدبن سلیمان مکنی به ابوالربیع از محدثان است. وی از عطاء و حسن و ابن‌سیرین علاده از مردم بصره روایت کند و مردم بصره از او روایت دارند. ابوحاتم‌بن حیان گوید: سلیمان در بصره شغل کشتی‌خری داشت. (سمعانی).

قافلگی. [فِ لَ / لِ] (ص نسبی) منسوب به قافله. آنها که در قافله هستند:
از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر
چون بر این قافلگی مردم سالار و سر است.
ناصرخسرو.

قافله. [فِ لَ] (ع اِ) کاروان. (مهذب الاسماء) (دهار). قیروان:
سوی او از شاعران و زائران شرق و غرب
قافله در قافله است و کاروان در کاروان.
فرخی.
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب
زاغ سیه بباغ درآورد کاروان. فرخی.
بی‌سیم سائل تو نرفت ایچ قافله
بی زر زائر تو نرفت ایچ کاروان. فرخی.
کاروان ظفر و قافلهٔ فتح و مراد
کاروانگاه به صحرای رجای تو کند.
منوچهری.
لشکر پیری فکند و قافلهٔ ذل
تا گه‌بر ساعدین و گردن من غل.
ناصرخسرو.
مر مرا در میان قافله بود
دوستی مخلص و عزیز و کریم.
ناصرخسرو.
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
باز جهان رهزن است و قافله‌خوار است.
ناصرخسرو.
در طلب خون من قاعده‌ها می‌نهی
در ره امید من قافله‌ها می‌زنی. خاقانی.
صد قافلهٔ وفا فروشد
یک منقطع از میان ندیدم. خاقانی.
روزی میان بادیه بر قافلهٔ عجم
دست عرب چو غمزهٔ ترکان سنان کشید.
خاقانی.
قافلهٔ عشق تو میرود اندر جهان
طائفهٔ عقلها هم به اثر میرود. خاقانی.
فرض شد این قافله برداشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن. نظامی.
چرخ نه بر بی‌درمان میزند
قافلهٔ محتشمان میزند. نظامی.
قافله میشد به کعبه از وله
اقچه بسته شد روان با قافله. مولوی.
یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله.
سعدی (بوستان).
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح؟
مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟ سعدی.
کاروانی در زمین یونان بزدند... لقمان حکیم اندر آن قافله بود. (گلستان).
- امثال:
این قافله تا به حشر لنگ است.

---
1 - Cappillaire commun.

شریک دزد و رفیق قافله.
همه قافلهٔ پیش و پسیم.
– قافله شد؛ به معنی «قافله رفت» باشد؛ یعنی سالار رفت که کنایه از فوت شدن پیغمبر باشد صلوات‌الله علیه. (برهان).
||کاروان بازآینده از راه حج و جز آن. (مهذب الاسماء). گروه از سفر بازگردنده. (منتهی الارب) (آنندراج). وفد. سیاره: شیادی گیسوان بافت بصورت علویان و با قافلهٔ حجاج به شهری درآمد در هیأت حاجیان. (گلستان). با قافلهٔ حجاز بشهر آمد گفت‌از حج می‌آیم. (گلستان). ||گروه در سفر رونده از روی تفأل به رجوع. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قوافل.

قافله‌باشی. [فِ لَ / لِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کاروان‌سالار. قافله‌سالار. (آنندراج). سردار قافله. (آنندراج).

قافله‌خوار. [فِ لَ / لِ خوا / خا] (نف مرکب) که قافله را به کام خود میکشد. قافله‌اوبار:

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز
باز جهان رهزن است و قافله‌خوار است.
ناصرخسرو.

قافله‌دار. [فِ لَ / لِ] (نف مرکب) قافله‌دارنده. سالار قافله.

قافله‌زن. [فِ لَ / لِ زَ] (نف مرکب) دزد قافله. قاطع‌الطریق:

قافله‌زن یاسمن و گل بهم
قافیه گوقمری و بلبل بهم. نظامی.

قافله‌سالار. [فِ لَ / لِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کاروانسالار. بارسالار. سردار قافله:

هرچه خلاف‌آمد عادت بود
قافله‌سالار سعادت بود. نظامی.

ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی
آهسته که در کوه و کمر بازپسانند. سعدی.

پیشوای دو جهان قافله‌سالار وجود
کوست مقصود ز یاسین و مراد از طه.
هندوشاه نخجوانی.

غنچه را چون دل تأثیر جرس میسازد
که‌چمن قافله‌سالار کند بوی ترا.
تأثیر (از آنندراج).

قافله‌کش. [فِ لَ / لِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه قافله را راهنمائی کند.

قافله‌گاه. [فِ لَ / لِ] (اِ مرکب) جای فرودآمدن قافله. ||کنایه از دنیا که جای آمدن و رفتن است:

بست منشین که ترا روزی ز این قافله‌گاه
گرچه دیر است همان آخر برباید خاست.
ناصرخسرو.

از بس دل مردم به رهت چشم براه است
در کوی تو هر نقش قدم قافله‌گاه است.
محمدعلی جامع (از آنندراج).

در چشم ترم لخت جگر بار گشوده است
هرجا که سرچشمه بود قافله‌گاه است.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

قافنوس. (معرب، اِ) کمون بری. شاهتره. شاهترج. کزبرة الحمام[1].

قافو. (اِ) نوعی است از ماهی در رود نیل. (فرهنگ دزی).

قاف و دال. [فُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) علامت اختصاری قول و دلیل. قول و دلیل. ||مزخرف. هرزه. ||هرزه گوئی. ||هرزه کاری. ||طمطراق. کش و فش. (برهان) (ناظم الاطباء).

قافور. (معرب، اِ) لغتی است در کافور. (المعرب جوالیقی ص۲۶۸). ||غلاف شکوفهٔ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج).

قافورنی. (معرب، اِ) کافور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قافور و قافوری شود.

قافوری. (معرب، اِ) کافور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قافور و قافورنی شود.

قاف و لام. [فُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از «قل». اشاره است به آیهٔ: اذا قضی امراً فانما یقول له کن فیکون. (قرآن ۱۱۷/۲ و ۴۷/۳):

آن با و نا شکن که به تعریف او گرفت
هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها.
خاقانی.

قافون. (اِخ) نام دژی است به فلسطین نزدیک رمله و گویند آن از توابع قیساریه در ساحل شام است. (معجم البلدان).

قافونی. [نی] (ص نسبی) نسبت است به قافون. رجوع به قافون شود.

قافونی. [نی ی] (اِخ) ابوالقاسم عبدالسلام‌بن احمدبن ابی‌حرب امام مسجد جامع قیساریة است. وی از سلامةبن منیر مجدلی از ابی‌احمدبن محمدبن عبدالرحیم‌بن ربیعه قیسرانی روایت کند. و قیس ارمنازی روایت نوشته و حافظ‌بن نجار نقل کرده است. (معجم البلدان).

قافونی. (اِخ) شبل‌بن علی‌بن شبل‌بن عبدالباقی مکنی به ابوالقاسم و ملقب به صوینی. وی در دمشق از ابوالحسن محمدبن عوف و ابوعبدالله محمدبن عبدالسلام روایت شنیده و ابوالفتیان دهستانی و عمربن عبدالکریم از وی روایت دارند. (معجم البلدان).

قافونیا. (اِخ) کوه اصطیقون. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۲). این کوه از اقصای چین میگذرد و در دریای ظلمات که آن را زفتی مینامند فرو میرود. پر این کوه سرزمین یاقوت و ظلمت واقع است. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۲، ۲۳، ۱۳۱).

قافة. [فَ] (ع ص، اِ) جِ قائف. پی‌شناسان. (آنندراج). عندالعرب قوم کانت عندهم معرفة بفصول تشابه اشخاص الناس. (بدایةالمجتهد ابن رشد). رجوع به قائف شود.

قافی. (ع ص) نعت فاعلی از قفو. ازپی‌رونده. پیرو. ||خادم. خدمتکار. (ناظم الاطباء).

قافیة. [یَ] (ع اِ) رجوع به قافیه شود.

قافیتین. [یَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ قافیه.
– ذوالقافیتین. رجوع به ذوالقافیتین شود.

قافیقوا. (معرب، اِ) قارفیو. قاریوس. سرطان است. (فهرست مخزن الادویه).

قافیه. [یَ / یِ] (ع اِ) مشتق از قفو. (آنندراج). پس گردن. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). ||ازپی‌رونده. (آنندراج): اتیته علی قافیته؛ ای علی اثره. ||پس‌آوند[2]. سرواده. (ناظم الاطباء). در اصطلاح عبارت است از مجموع آنچه تکرار یابد در الفاظ مشابهةالاواخر یا لفظی متغایرالمعانی که واقع‌شد در اواخر مصراعها یا بیتها. (آنندراج). کلمهٔ اخیر از بیت که اعادهٔ آن لازم باشد و یا آخرین حرف متحرکی در بیت که پس از آن حرف ساکنی باشد و این حرف ساکن پیروی حرف متحرک را نماید و یا حرفی که بنای قصیده بر آن باشد. (ناظم الاطباء). نزد شعراء آخرین کلمه از شعر را گویند.مانند لفظ حومل در این شعر:

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل
بسقط اللوی بین الدخول فحومل.

و این قول اخفش است. و دیگران گفته‌اند: قافیه از آخر بیت تا نزدیکترین ساکنی که بدان ملحق گردد، با حرکتی که پیش از آن واقع است، قافیه باشد. و نیز گفته‌اند با متحرکی که قبل از آن است. بنابراین بنا بر تعریف اول در شعر مذکور قافیه از حرکت حاء حومل است تا آخر بیت. و بنابر تعریف ثانی از خود حاء تا پایان شعر است. هکذا ذکر السید السند فی حواشی‌العضدی. مولوی عبدالحکیم گوید: قافیه مشتق است از قفو و آن بمعنی تبعیت است، زیرا قوافی یکی بر اثر دیگر آید. صاحب مطول گفته: قافیه آخرین کلمه از بیت می‌باشد. و تقفیه عبارت است از توافق بر حرف اخیر. و در پاره‌ای از رسائل آمده که حرف روی اگر متحرک بود قافیه را مطلقه، و اگر غیر آن بود قافیه را مقیده نامند و مقیده گاه مردفه و گاه مجرده و گاه مؤسسه باشد و قافیهٔ مطلقه بر شش قسم بود: مطلقهٔ مجرده، مطلقهٔ مردفه، مطلقهٔ مؤسسه، مطلقهٔ به خروج، مطلقهٔ به ردف و مطلقهٔ به تأسیس و خروج – انتهی. و در رسالهٔ منتخب تکمیل‌الصناعه می‌آورد: قافیه نزد شعرای

1 - Kapnos.
2 - Rime.

عجم عبارت است از: مجموع آنچه تکرار یابد در الفاظ مختلفه بحسب لفظ و معنی یا به حسب لفظ فقط و یا بحسب معنی فقط که آن الفاظ واقع شده باشد در اواخر مصراع‌ها و یا بیتها و یا در چیزی که بمنزلهٔ آنها باشد. بشرط آنکه مجموع از حروف و حرکاتی معینه باشد، مثل روی و تأسیس و اشباع. و آنکه بعضی تمام کلمه را قافیه گویند، و بعضی دیگر مجرد حرف روی را بطریق مجاز است بنا بر قول جمهور و ذکر قید مختلفه برای احتراز است از ردیف و ذکر قید مصراع‌ها و بیتها برای شمول تعریف مطلعها و قطعه‌ها را و غزلها را و غیر ذلک. و ذکر قید یا در چیزی که بمنزلهٔ آنها باشد برای شمول تعریف قوافی را که بعد آنها ردیف آید چه این قوافی اگرچه در اوایل مصرعها واقع شوند، اما حکم آخر دارند چرا که ردیف چون به یک معنی مکرر شود بمنزلهٔ معدوم است. اطلاق قافیه بر قافیهٔ اول از شعر ذوالقافیتین و ذوالقوافی بطریق مجاز است و قید بشرط آنکه مجموع الی آخره بجهت احتراز است از حروف و حرکات که بطریق صنعت لزوم مالایلزم شاعر تکرار آن را در اواخر ابیات التزام کرده.

انواع قافیه به اعتبار تقطیع پنج است به اجماع اهل عرب و فارس: مترادف، متدارک، متکاوس، متواتر، و متراکب. و بعضی این الفاظ را القاب قوافی گویند. و بعضی حدود قافیه گویند. و گفته‌اند: مترادف، قافیه‌ای است که بحسب تقطیع در اواخر آن دو حرف ساکن پیاپی باشند مثاله این معما به اسم شهاب.

شعر:

هست پیش ما لبت آب حیات دلنواز

آمده همچون حباب از وی برون تبخاله باز.

و متواتر قافیه‌ای است که بحسب تقطیع از ساکن که در آخر او است تا اول ساکن که پیش از این ساکن است از یک حرف متحرک زیاده واسطه نباشد. مثاله، شعر:

شکر دهنا غمی نداری

دبر آی می مغانه درکش.

و متدارک قافیه‌ای است که بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر او است تا اول ساکن که پیش از آن ساکن است دو حرف متحرک واسطه باشند مثاله، این معما به اسم یوسف.

شعر:

شمع جان چون سوخت در فانوس تن

شد از آن صورت پریشان حال من.

و متراکب آنکه بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر او است تا اول ساکنی که پیش از این ساکن است سه متحرک واسطه باشند. مثاله، این معمّا به اسم بهاء. شعر:

ای عطائی دل و دین رفت ز ما سوی عدم

در دل ما چو رقم بست سر زلف صنم.

و متکاوس آنکه بحسب تقطیع از ساکنی که در آخر او است تا اول ساکنی که پیش از این ساکن است چهار متحرک واسطه باشند و این بسبب غایت ثقلش در اشعار پارسی بغایت اندک است – انتهی. و در جامع‌الصنایع گوید: قافیهٔ مطلق آن است که قافیه بی ردف و تأسیس و دخیل و وصل و خروج بود. و قافیهٔ مقید آن است که قافیه بعد از ردف اصلی افتد. و قافیه در تلفظ بر حسب تبعیت و اشباع ظاهر گردد، و در تقطیع حذف شود. مثاله، شعر:

دل ز من بردی کنونش خون کنی

گر بری جان را ندانم چون کنی.

نون «خون و چون» از این قبیل است. قافیهٔ پیوندی آن است که بیت را چنان انشا کند که معنی بی آوردن قافیه تمام شود. و اما چون آوردن قافیه شرط است بضرورت بیاورد. مثاله، شعر:

ای لبت شکر و سخن شیرین

چه کنی عیش بنده تلخ بین.

لفظ «بین» قافیهٔ پیوندی است که اتمام معنی بدان احتیاج ندارد. و قافیهٔ ملک آن است که قافیه در مصراع اول مطلع است، و در آخر دوم بیت همان لفظ را قافیه سازد. و اگر در ابیات دیگر آرد هم روا باشد. لکن استعمال فصحا در بیت دوم است و این از قبیل ایطاء نیست. قافیهٔ متولده آن است که آخر بیت الفاظی متصل الفاظ قافیه آورد که پنداشته آید که الفاظ قافیه از آن الفاظ متصل زیاده شده است. مثاله، شعر:

بست چون بر روی من دلدار در

شد ز اشکم طرهٔ دستار تر

دل ز من بردی و جان آواره شد

جان آواره کنون یکبار تر.

(از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۲۴۱).

و رجوع به کشف‌الظنون شود.

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع

چار پیش و چار بس، این مرکز آنها دائره

حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی

بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.

رجوع به حروف قافیه در همین لغت‌نامه شود:

شادی و بقا بادت و زین بیش نگویم

کین قافیهٔ تنگ مرا نیک بیبخست.

عسجدی.

شعر درازتر ز قفا نیک پیش او

کوته شود چو قافیهٔ شعر مثنوی.

فرخی.

چون من ترا مدحت کنم گویم که خود اعشی منم

از بس که اندر دامنم از چرخ بارد قافیه.

منوچهری.

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم

غیر از میان چه قافیهٔ آن دهان کنم.

ابوطالب کلیم (از آنندراج).

— امثال:

قافیه که آمد باید گفت.

قافیه‌اندیش. [یَ / یِ اَ] (نف مرکب) آنکه قافیه سازد. شاعر:

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من

قافیهٔ دولت تویی در پیش من. مولوی.

قافیه اندیشیدن. [یَ / یِ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از به فکر فرورفتن است:

قافیه اندیشم و دلدار من

گویدم‌مندیش جز دیدار من. مولوی.

قافیه تنگ بودن. [یَ / یِ تَ دَ] قافیه تنگ شدن (آمدن، افتادن)؛ مشکل بودن (شدن) اتیان قوافی:

خاقانی را گلی بچنگ افتاده‌ست

کز غالیه خالیش چو سنگ افتاده‌ست

زان گل دل او بنفشه‌رنگ افتاده‌ست

چون قافیهٔ بنفشه تنگ افتاده‌ست. خاقانی.

|| کنایه از عاجز شدن در گفتار و کردار باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرا) (غیاث اللغات):

صورت عدل تنگ قافیه است

که ردیف دوام او زیبد. خاقانی.

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر

وز دل شه قافیه‌شان تنگ‌تر. نظامی.

— امثال:

چون قافیه تنگ آید، شاعر به جفنگ آید.

قافیه‌سنج. [یَ / یِ سَ] (نف مرکب) شاعر. (ناظم الاطباء). ناظم. ناقد شعر. موزون‌طبع:

مرغان باغ قافیه‌سنجند و بذله گوی

تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی. حافظ.

ج، قافیه‌سنجان. شاعران. (ناظم الاطباء). شعرا. (انجمن آرا). مردمان موزون‌طبع. (آنندراج) (برهان):

قافیه‌سنجان چو علم برکشند

گنج دو عالم به سخن درکشند. نظامی.

قافیه‌سنجی. [یَ / یِ سَ] (حامص مرکب) علم شعر. (ناظم الاطباء). نقدالشعر. شعرگوئی. (ناظم الاطباء).

قافیهٔ شایگان. [یَ / یِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قافیه‌ای که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرف زائد را با اصلی قافیه گردانند چنانکه دلیران و مردمان را با جان و زمان یا آهنین و رنگین را با نسرین و چین یا خندان و گریان را با کمان و مکان یا خوردن و خفتن را با گلشن و سوسن قافیه آرند و شایگان در فارسی کاری که بحکم حاکم کنند بی‌مزد و منت و بهندی بیگار گویند چون کار بیگار زشت و خراب باشد همچنین این قسم قوافی نیز بسبب بی‌اهتمامی و زشتی به آن کار شباهت دارد لهذا این را نیز شایگان نام

نهادند. (آنندراج) (غیاث). آن قسم از پس‌آوند که در آن حرف زائد را با حرف اصلی قافیه کنند مانند دلیران با جان و رنگین با نسرین و خفتن با گلشن و جز آن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شایگان شود.

قافیه گو. [یَ / یِ] (نف مرکب) شاعر. (دهار). قافیه گوی:

قافله‌زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم. نظامی.

قافیه گوی. [یَ / یِ] (نف مرکب) شاعر. (ترجمان القرآن). قافیه گو.

قاق. (ع ص) مرد نیک دراز. (منتهی الارب) (آنندراج). مردم دراز و باریک و لاغر را گویند:

مجوس مرده‌ام از بس که قاق گشته تنم
که خانه دخمه‌نما گشت و من مجوس‌نما.
نادم گیلانی (از آنندراج).

قاق. (ع اِ) طائری است طویل‌العنق. (فهرست مخزن الادویه). پرنده‌ای است گردن‌دراز که در آب زندگی کند. (از نشوءاللغة ص ۴۸).

قاق. (اِ) گفته‌اند معرب کاک بمعنی کعک است. (فهرست مخزن‌الادویه).

قاق. (اِ صوت) اسم صوت فرورفتن چیزی در چیزی:

ای خواجه نشاطی من ای شهره رفیق
در جستن یار من نبودت توفیق
...ی دارم بن چو شبه سر چو عقیق
بفشارم قاق تا فروتیزی قیق.
سوزنی.

||آواز زاغ. (آنندراج):

بس است فوقی این هرزه‌چانگی تاکی
خوش است شرم مزن چون کلاغ این همه قاق.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

و این لهجه‌ای است و در اصل کلاغ به کاف تازی و غین معجمه. (آنندراج). کاغ.

قاق. (ترکی، اِ) قدید. (برهان). گوشت خشک کرده که آن را بریان کرده میخورند. (آنندراج). ||(ص) خشک. (برهان). ||(اِ) میوهٔ خشک که هستهٔ آن را درآورده بخشکانند. (کاشغری ج ۲ ص ۲۲۵ و ج ۳ ص ۱۱۶ از حاشیهٔ برهان چ معین). ||در لغت ابن مهنا ص ۱۷۱ آمده که از اسبهای مسابقه آن را که پیش می‌افتد باشلق و آن را که عقب میماند قاق گویند. (نداب ۷:۳ ص۱۸ از حاشیهٔ برهان چ معین). ||آب باران را که در یک محل. (جنتائی ص ۸۰۶ از حاشیهٔ برهان چ معین).

قاقا. (اِ) شیرینی[1] (در تداول اطفال).

قاقا. (معرب، اِ) کاکا. حنظل. (فهرست مخزن الادویه). قاقائی.

قاقائی. (معرب، اِ) حنظل. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قاقا شود.

قاقازان. (اِخ) رجوع به قاقزان شود.

قاقاطون. (معرب، اِ) نیلوفر. (فهرست مخزن الادویه).

قاقالو. (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. در ۱۴هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۴هزارگزی شوسهٔ اهر - کلیبر واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است. ۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قاقالیا. (معرب، اِ) بعضی گفته‌اند که آن بقلةالاوجاع است و شاید غیر از آن باشد. نباتی است برگ آن سفید و بزرگ و ساقی از وسط برگ آن ایستاده روئیده و بر آن گلی است شبیه به گل نباتی که آن را بروانیا نامند و چون گل آن ریخت حبی از آن ظاهر میگردد و آن را بیخی است یاقوت، مجففه و بی‌لذع. این گیاه در کوهستان میروید. طبیعت آن گرم و تر است. آشامیدن نقوع بیخ آن در شراب و مضغ آن نیز ناشتا جهت رفع خشونت قصبهٔ ریه و مری و سرفه نافع، جهت آنکه جوهر آن غلیظ است و چون مانند کتیرا در شراب بخیسانند که غلیظ گردد و یا لعوق از آن سازند و یا مضغ نمایند. بیخ آن را از آن عصاره‌ای برمی‌آید و نافع است امراض مذکوره را و قائم‌مقام ربُّ‌السوس است. و حب آن را چون نرم بکوبند و با قیروطی ممزوج نموده بر صورت بمالند باعث تجدید و مانع لذع و تشنج آن است. (مخزن الادویة).

قاقالیس. (معرب، اِ) تخم جزر بری است. (فهرست مخزن‌الادویه).

قاقالی لی. (اِ) هر نوع شیرینی و جز آن برای اطفال. رجوع به قاقا شود.

قاقان. (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در ۶۲هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۴هزارگزی خاور شوسهٔ شازند به ازنا واقع است. موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل است. ۱۳۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و قنات و چشمه است. محصولات آنجا غلات و تریاک و لبنیات و چغندر و باغات انگور و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قاق بودن. [دَ] (مص مرکب) بی‌نصیب بودن. رجوع به قاق شدن شود.

قاقرطین. [ ] (معرب، اِ) لبن شبرم. (فهرست مخزن الادویه).

قاقره. [ ] (اِخ) بقول اسدی نام جزیره‌ای است که گرشاسب آنگاه که به جنگ شاه لاقطه رفته بود بدانجا رسید:

فتادند روز دهم یکسره
به خرمگهی نام او قاقره.
(گرشاسب‌نامه ص ۲۷۹).

و رجوع به ص ۲۸۳ و ۲۸۴ همان کتاب شود.

قاقز. [قُزز] (ع اِ) کوزه‌های بزرگ. (منتهی الارب). رجوع به قاقزه و قازوزه شود.

قاقزان. [قُ / قِ] (اِخ) ثغری (حدی) از نواحی قزوین که در آن تندبادهای سخت میوزد. طرماح گوید: یُفِجُّ الریح فجَّ القاقزان. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۶). از بلوکات قزوین که در شمال غربی آن شهر واقع است. قریهٔ مهم آن قاقزان، مسکن ایل کاکاوندا است.

قاقزة. [قُزْ زَ] (ع اِ) شیشهٔ شراب. ظرف شراب. (جوالیقی ج ۱ ص ۲۷۳). مشربه. (قاموس). قدح. (قاموس). قازوزه. رجوع به قازوزه شود.

قاقسبوس. [ ] (معرب، اِ) کمون بری. (فهرست مخزن‌الادویه). ||شاه‌ترج بری. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قافنوس شود.

قاقسنون. [ ] (معرب، اِ) کبابه. (فهرست مخزن‌الادویه).

قاق شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) عقب افتادن اسب در مسابقه. ||باختن در بازی. ||بخطا رفتن تیر:

شوخ کماندار من شهرهٔ آفاق شد
از قدراندازیش تیر قضا قاق شد.
محمد اشرف (از آنندراج).

قاقل. [قَ] (معرب، اِ)[2] گیاهی است. (فرهنگ دزی).

قاقلة. [قُ لَ] (معرب، اِ) رجوع به قاقله شود.

قاقلتین. [قُ لَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ قاقلة. الایچی سرخ. والایچی سفید. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به قاقلة شود.

قاقلس. [لِ] (اِخ) یکی از شاعران قدیم یونان است که قبل از جالینوس میزیسته اسحاق‌بن حنین او را با اومیروس و مارتس در شمار شعرای قدیم یونان ذکر کرده است. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۶ شود.

قاقلستان. [قِ لُ] (اِخ) دهی از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۳۷۰۰۰گزی شمال باختری کرمانشاه و ۲۰۰۰گزی باختر شوسهٔ سنندج به دردشت واقع و هوای آن سردسیری است. ۲۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ رازآور. محصولات آن غلات، حبوبات، چغندرقند، تریاک، توتون. شغل اهالی زراعت است. از گوهرچقا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

1 - Nanan.

2 - Cacalia ou pas, de, cheval.

قاقلة. [قُ لَ] (معرب، اِ) به یونانی قطیداوس و به سریانی شرفیون و شوشما و بـه فـرنگی کردهموم و به فارسی هیل و به عربی هال و به هندی الایچی نـامند، و آن از جـملهٔ افـادیهٔ عطریه است و ثمری است هـندی و دو نـوع میباشد کبیر و صغیر، کبیر را قاقلهٔ کبار نامند و صغیر را قاقله صغار. (مخزن الادویه). و آن بار درختی است که از آن نانخورش سازند و آن را سایهپرورد هم میگویند و بعضی گویند چیزی است مانند تخم سپندان، دور غـلات میباشد. (آنندراج). رجوع به قـاقلهٔ صـغار و قاقلهٔ کبار شود.

قاقله. [قُ لَ] (اِخ) نام شهری بپادشاهی جاوه و عود. قاقلی منسوب بدان جا است و فیل در آنجا بـسیار بـاشد و عـود قـاقلی را در آنـجا بجای هیمه سوزند و با تجار یک فیلبار آن به جامهای مبادله کـنند و جـامهای از پـنبه در قاقله گرانتر از جامهٔ ابریشمی است. رجوع به ترجمهٔ فارسی ابن بطوطه ص ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ شود.

قاقلهٔ صغار. [قُ لَ / لِ يِ صِ] (تـــرکیب وصـــفی، اِ مـــرکب) و نـیز آن را شُـشُر و شوشمر[1] و خیربوا و هیلبوا و هالبوا و هیل انثی به هـندی گـجراتـی الایـچی و چـهونی الایچی نـامند و آن ثـمر نـباتی است کـه در ملعیار درکوه موسوم به هیلی و نواحی آن بهم میرسد و در جای دیگر وجود ندارد و نـبات آن تا به دو ذرع و برگ آن بقدر بـرگ انـار و ریحان و پهنتر از آن و ثمر آن خـوشهدار و هر دانهٔ آن در غلافی بقدر مغز پسته و بزرگتر و کوچکتر از آن و بـسیار خوشبو و در خامی سبز و پس از رسـیدن زرد و پس از خشک شـــدن ســفید مــیگردد و مــثلثشکل و متوازیالاضلاع است و هر دو طرف آن اندک باریک است و پوست غـلاف آن سـه چـهار پـارچـه و بـهمپیوسته و خشـن بـا خـطوط طـولانی است و خـوشبو است بـا انـدک عفوصت و در زیر آن جای اتـصال بـخوشه اندک قـمعی و بـرآمـدگی و مـایل بکـجی و پوست آن بدان متصل و از آن روئیده و رسیدهٔ آن چون خشک گردد خود بخود و یا با اندک صدمه شکافته، دانهها از جوف آن برمیآید و در جوف آن دانههای آن مـانند قـاقلهٔ کـبار است مگر آنکه این ریزهتر و در سه صف در سه ضلع آن و مـابین آنـها پـردهٔ سـفیدرنگ نازکی است که بواسطهٔ آن غذا بدانها میرسد و در تـازگی در آن رطـوبت لزج شـیرینطعم خوشبوی وجود دارد و چـون خـشک گـردد زائل شود و پـوست آن سـفید گـردد و طـعم دانههای آن اندک تند و خوشبو و بعد خائیدن آن دهان اندک سرد گردد و چون کـهنه شـود مایل به تلخی شود و حدت رایحهٔ آن رو بـه کمی و پوست آن میل بسیاهی آورد تا آنکه بدبو و بیطعم گردد و قوت آن باطل شـود و بالجمله قوت آن تا سـه سـال بـاقی مـیماند. طـبیعت آن در دوم گـرم و خشک و بـا قـوت تریاقیت و قابضهٔ افعال و خواص آن مفرح و ملطف و جالی و محلل و خوشبوکنندهٔ عرق و رائحهٔ دهان و اعضاءالرأس، نفوخ کـوبیدهٔ آن در بینی که عطسـه آورد جهت صداع ریحی و صـرع و اغـما و ذرور آن در گـوش جـهت تـسکین وجع آن و مضغ آن خوشبوکنندهٔ دهن و پوست و دانهٔ آن مقوی لثه مـضغاً و ذروراً اعضاء الصدر و الغذا و النفض ناشف رطوبات صدر و حلق و معده و مقوی قـلب و جـهت خفقان بارده و تقویت معده و تسخین و رفـع بلت آن و غثیان و تهوع و قی و وجـع مـعدهٔ بـارد ریـحی و آوردن جشـا و هـضم طـعام بتنهائی و یا با ادویهٔ مـناسبه و حـابس بـطن اسـت خـصوص بـریانکردهٔ آن و بـا آب مصطکی و آب انـار جـهت قـی و غـثیان و تـقویت مـعده و جـوشدادهٔ نـیمکوفتهٔ آن خصوص با پوست در گلاب و یا آب جـهت رفع غثیان و تهوع و قی و بـدستور بـا بـرگ پودنه و یا نعناع با آب و یا باگلاب جوشداده. یک درم آن سکنجبین سه روز جهت اوجاع باردهٔ کبد و تفتیح سدهٔ آن و با تخم خـیارین اجزای متـساوی روزی دو درم بـا سکـنجبین جهت اخراج سنگ گرده و مثانةالزنیه ا کـل و ذرور آن خوشبوکنندهٔ عرق و در همهٔ افـعال اقوی از کبار آن است مگر در تقویت معده و اطباء برعکس این نـوشتهانـد. شـاید قـاقلهٔ کباری که در حبشه و زنج و جاهای دیگر غیر بنگاله میشده بـاشد، چـنان بـود و آنـچه در بنگاله میشود و مکرر به تجربه رسـیده است نه چنین اسـت که ذکر یافت مضر صدر و ریـه، مصلح آن کتیرا، مقدار شربت آن یک درم تـا یک مثقال، بدل آن نصف آن کبابه و نصف آن حب بلـــان و به وزن آن قـاقلهٔ کـبار است و صنف سوم قاقله که نوشتهاند تـا حـال دیـده نشده که ماهیت و خـواص آن تـحریر یـابد. (مخزن الادویه). و رجـوع بـه تـحفه حکـیم مؤمن شود.

قاقلهٔ کبار. [قُ لَ / لِ يِ کِ] (تــــرکیب وصفی، اِ مرکب)[2] قاقلهٔ کبار را قاقلهٔ ذکر و هیلذکر و قاقلهٔ زنجی و به هندی بری الایچی نامند و آن ثمر درختی است بقدر دو سه ذرع و یک ساق دارد و برگ آن شـبیه بـرگ انار و ریحان و گل آن سفید ریزه مایل بسرخی شبیه به گل باقلا و ثـمر آن صـنوبریشکل مـثلث غیرمتـساویالاضلاع بمقدار یک بند انگشت و کوچکتر و بزرگتر از آن، و پوست آن اغبر تیره و سه پارچه پیوسته بهم و اندک ضـخیم خشن با خطوط طـولانی و در طـرف پـائین جای اتصال بشاخ قمعی و برآمدگی و چـون خشک گردد پوست آن بعضی خودبخود و یا با اندک صدمه جدا گشته دانههای آن برآید و تخم آن شـبیه بـه تـخم حـرمل و خـوشبو و فیالجمله شـبیه به رائـحهٔ کـافور و بـا انـدک حـــدت و در تـــازگی بـــا رطـــوبت لزجـهٔ شیرینطعمی و بعد خشکی زائل گردد و قوت آنچه در غلاف است تا نهایت دو سال بـاقی میماند پس طعم و رائحهٔ آن زائل و قـوت آن باطل میگردد و آنچه از غلاف برآمده تا یک سال و انطاکی نوشته که برگ آن عریض است و حکیم میرمحمد عبدالحمید در حاشیهٔ تحفه نوشته که برگ آن شـبیه به برگ جـوار یـعنی ذرت اسـت سبز تیره وطول آن بقدر یک شبر و نیم و عریض بقدر سه چهار انگشت گل و ثمر آن در اسفل ساق آن میروید و گل آن شـبیه به گل باقلا است و از دیگری نیز چنین شـنیده شده و طول برگ آن را تا دو شـبر گـفتهانـد. طبیعت آن گرم در اول و خشک در دوم، افعال و خواص آن مفرح و مـقوی مـعده و هـاضم طعام و محرک جشا و حابس بطن، خصوص بریانکردهٔ آن و در بعضی طبایع این الذ و انفع از صغار آن اسـت و بیشتر با برگ تانبول یعنی پان میخورند و دیگر در ادویـه و سـنونات و غیره بمصرف میآید و داخل طعام نمیکنند و سنون پوست کـوبیدهٔ آن و بـدستور دانـهٔ آن مقوی لثه و مانع قلاع دهـان و گـویند مـضر امعاء. مصلح آن کتیرا مقدار شربت آن تـا دو مثقال، بدل آن قاقلهٔ صغار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قاقلی. [قُ] (ع ص نـسبی) منسوب به قاقله.
– عود قاقلی؛ قسـمی از عـود بـخور است. جنـسی از عود کـه از صـنفی بـهتر است و از قماری پـستتر. رجوع به ترجمهٔ فارسی ابـن بطوطه ص۶۴۵، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶ شود.

قاقلی. [قَاْ لا / قُ] (معرب، اِ) گیاهی است همچو اشنان شورمزه که شتر بچرد آن را. مدرّ بـول و شـیر اسـت و از خـوردن آن آب زرد روان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج)[3]. و آن

---

۱ – آن را به فارسی هـیل نـامند. (تـحفهٔ حکـیم مؤمن).
(بـه Le petit cordamome .Cardamome قول فریتا گ) Amomum granum paradisi (به قول زنتهایمر).
(دزی ج ۲ ص ۲۹۶ از حاشیهٔ برهان چ معین).
کلمهٔ قاقله بنظر میرسد که از ریشهٔ سامی قدیم باشد زیرا در آشـوری بـصورت qâqûlu آن را میبینیم. (عقار ۱۱۶ از حاشیهٔ برهان چ معین).
2 - Grande cardamome.
۳ – اسـم نـبطی است و بـه عـربی قـلام و بـه ترکی و فارسی شور نامند، نباتی است شبیه به ←

را به عربی قلام و به ترکی و فارسی شور نامند. نباتی است شبیه به اشنان و اسقند و رطوبت او بیشتر از اشنان و سبزتر از آن و طعم او شور و با تلخی و شتر به خوردن آن راغب و موافق مزاج او است. در دوم گرم و خشک و قلیل الغذا و آب او بقدر یک وقیه تا نیم رطل با آب مویز و شکر سرخ و مسهل زرداب و مدر بول و حیض و مفتح سدد و جهت ضعف معده و ترهل و درد کمر نافع و تازهٔ او مدر شیر و محرک و مقوی باه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رستنی باشد مانند اشنان و در طعم آن شوری هست و گویند مانند کشوث است در فعل و طبیعت وی گرم و خشک باشد و ضعف جگر را نافع است و آن را به عربی رجل‌الفروج خوانند. (برهان). کاکل. (مهذب الاسماء).

قاقم. [قُ] (ع اِ)[1] حیوان کوچکی است نظیر سمور. در مقدمة الادب زمخشری قاقم را به فارسی آس ضبط کرده. (فرهنگ شاهنامه ص ۲۰۹). حیوانی است از موش بزرگتر و

قاقم

سفید و دمش کوتاه و سر دم آن سیاه. پوستش بغایت سفید و ملایم باشد و از آن پوستین میسازند. (آنندراج).
هو دویبة فی قدر الفار لها شعر ابیض ناعم. و منه یتخذ الفراء. و هو ابرد مزاجاً و ارطب من‌السنجاب و لذلک کان لونه البیاض و هو اعز قیمة من‌السنجاب. (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۴۹):

همان نافهٔ مشک و موی سمور
ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور. فردوسی.
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
ز گستردنیها ز کیمال و بور. فردوسی.
ز پویندگان هر که مویش نکوست
بکشت و از ایشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم
چهارم سمور است کش موی گرم. فردوسی.
در دل روشن ز بهر مدح تو دارم
نوک قلم تیره چون سر دم قاقم. مختاری.
به هر مویی که تندی داشت چون شیر
هزاران موی قاقم داشت در زیر. نظامی.
راست میخواهی به چشم خارپشت
خارپشتی بهتر است از قاقمی. سعدی.

||پوستی باشد سفید و بغایت گرم میباشد و مردمان اکابر پوشند. (برهان):

ترک بلغاری است قاقم‌عارض و قندزمژه
من که باشم تا کمان او کشد بازوی من.
خاقانی.
کجا قاقمی یا حریری است نرم
بلرزد بر اندام ایشان ز شرم. نظامی.
صبا از زلف و رویش حله‌پوش است
گهی قاقم گهی قندزفروش است. نظامی.
آب ز نرمی شده قاقم‌نمای
طرفه بود قاقم سنجاب‌سای. نظامی.
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش
که کردی قاقمش را پرنیان‌پوش. نظامی.
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید به یغما برخاست.
سعدی.

||و کنایه از روز هم هست که به عربی یوم میگویند چنانکه شب را قندز. چه هرگاه گویند قاقم آورد و قندز آورد مراد آن باشد که روز آورد و شب آورد. (برهان).

قاقم آوردن. [قُ وَ دَ] (مص مرکب) کنایت از روز آوردن. (آنندراج).

قاقم‌اندام. [قُ اَ] (ص مرکب) کنایه از معشوق صبیح. (آنندراج):

قاقم‌اندام را اشارت کرد
تا شود سوی پرده راه‌نورد.
امیرخسرو (از آنندراج).

قاقم انگشت‌نما. [قُ مِ اَ گُ نُ / نِ / نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قاقمی که موی دراز بقدر انگشت دست دراز دارد. از شرح قران السعدین. (آنندراج). ||پوست قاقمی باشد که با دم آن باشد که بصورت انگشت میباشد و دم داشتن آن دلیل اصالت بوده باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||یا آنکه قاقم بهتر باشد چراکه چیز بهتر را با انگشت مینمایند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

قاقم‌پوش. [قُ] (نف مرکب) کنایه از سفیدپوش. (آنندراج):

به صبح قاقم‌پوش و به شام اکسون‌باف
به صلح آب‌فشان و به خشم آتشبار.
عرفی (از آنندراج).

قاقم‌عارض. [قُ رِ] (ص مرکب) سپیدرو و زیبا:

ترک بلغاری است قاقم‌عارض و قندزمژه
من که باشم تا کمان او کشد بازوی من.
خاقانی.

قاقم‌نمای. [قُ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) کنایه از سفیدنمای و روشن‌نمای باشد. (برهان) (آنندراج).

قاقمی. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قاقم:

بلورین‌تن و قاقمی‌پشت او. نظامی.

قاقمی. [قُ می ی] (اِخ) تاج‌الدین وحید معاصر عوفی بوده است و عوفی گوید: و از تاج‌الدین وحید قاقمی شنیدم در نیشابور میگفت این دو رباعی سید صدرالدین گفته است در ایام جوانی... رجوع به لباب‌الالباب چ اوقاف گیب ج ۱ ص ۱۴۳، و تاج‌الدین وحید در این لغت‌نامه شود.

قاقنص. [ ] (اِ) قو. مرغ قو. (فرهنگ دزی ج ۲ ص ۲۹۶). رجوع به قو شود.

قاقور. (اِ) تلوسهٔ خرما است که به شیرازی نارونه نامند که وعاء طلع نخل باشد. (فهرست مخزن‌الادویه).

قاقوزة. [زَ] (ع اِ) شیشهٔ شراب. رجوع به قازوزة شود.

قاقوس. (معرب، اِ) غله‌ای است که آن را به عربی عدس میگویند. (برهان). ||عدس‌الماء است که نوعی است از طحلب و آن را قاقوسسطو نیز گویند. (از فهرست مخزن الادویة).

قاقوسسطو. (معرب، اِ) قاقوس. عدس الماء است که نوعی است از طحلب. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قاقوس شود.

قاقولونس. [ ] (اِخ) یکی از طبیبان قدیم یونان. وی با یازده تن دیگر از اطبای یونانی در ترکیب دواها همکاری داشت. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴ شود.

قاقولة. [لَ] (معرب، اِ) نام درختی است. (نزهة القلوب). رجوع به قاقلة شود.

قاقوم. (اِ) قاقم. رجوع به قاقم شود.

قاقیا. (معرب، اِ) مخفف اقاقیا است و آن عصارهٔ تخم خاری است که چیزها بدان دباغت کنند. و بعضی گویند صمغ آن است و آن صلب و سطبر و سیاه‌رنگ میباشد. (برهان). اقاقیا. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶ از حاشیهٔ برهان چ معین). و آن عصارهٔ ثمر قرظ باشد. (فهرست مخزن‌الادویه) (ابن‌بیطار).

قاقیروس. (معرب، اِ) سقلولا. زردنباد. (فهرست مخزن‌الادویه).

قاقیس. (اِخ) ابن صعصعة‌بن ابی‌الحریف. محدث است. (منتهی الارب).

قاقیقی. (معرب، اِ) سفیدهٔ تخم‌مرغ.

→ اشنان و اسپند... (تحفهٔ حکیم مؤمن) Salsola fruticosa. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶ از حاشیهٔ برهان چ معین). در طب اسلامی نام سریانی عربی قاقلی qâqullâ (در آشوری qâqullu) که معرف انواع گیاهان از طایفهٔ چلیانی (Cakile, Lepidum و غیره) است. با قاقله qâqula نام عربی Pelit cardamome (قاقلهٔ صغار) مشتبه شده است (عقار ص ۳۲۵ از حاشیهٔ برهان چ معین).

۱ - قاقوم = Hermine. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶ ازحاشیهٔ برهان چ معین). و آن نوعی از چارپایان از تیرهٔ سموریان است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

|| پوست نازک بالای تخم‌مرغ. (فهرست مخزن‌الادویه).

قاقیون. (معرب، اِ) لبلاب کبیر. (فهرست مخزن‌الادویه).

قال. (ع اِ) گفتار. گفت. سخن. هر لفظ که از زبان درآید تمام باشد یا ناقص. قول. یا آنکه قول در خیر گویند و قال یا قیل یا قاله در شر. (ناظم الاطباء). || علم قال نزد متصوفه مباحثات علوم ظاهری خاصه فقه و حدیث. مجلس قال؛ مجلس مباحثات مقابل مجلس حال و آن سماع و رقص صوفیان است:

مرد را ره ز حال برخیزد
حال باید که قال برخیزد
از سخنگوی حال پرس نه قال
از زره گرزره طلب نه جوال. سنائی.
چند گوئی ز حال غیر که قال
قال بی حال عار باشد و شین. سنائی.
مرد دانا آن بود کو را بود با عقل قال
صبح روشن زان بود کو را بود با روز راز.
سنائی.

و شیخ را از علم قال روی سوی حال آورد. (اسرارالتوحید ص ۳۲).

ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را. مولوی.
تو چه دانی تا ننوشی قالشان
زانکه پنهان است بر تو حالشان. مولوی.
حال نه قال است که گفتن توان. خواجو.

— در قال بودن؛ کنایه از غافل بودن: مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال. (مجالس سعدی).

— قال کاری راکندن؛ آن را به انجام رسانیدن. کلکش راکندن.

|| (ص) قائل. (ناظم الاطباء). گوینده. (منتهی الارب).

قال. (ع اِ) چوبکی است که کودکان با آن بازی میکنند. چوب که بر قله زنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || قله و بالای هر چیز. (منتهی الارب) (آنندراج). || آغاز و ابتداء. (منتهی الارب). || کورهٔ قال دریچه و بوتهٔ زرگری است. از برای مصفا کردن استعمال میشود. (کتاب ایوب ۱:۲۸) (قاموس کتاب مقدس). دستگاه سباکی؛ عملهٔ دستگاه مزبور طلای مغشوش را به خالص و نقرهٔ کم‌عیار را به قال گذاشته خالص مینمایند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۱). و علامت نقرهٔ کامل عیار آن است که از سطح قرص نقره بعد از برآمدن از کورهٔ قال شاخچه‌ها بشکل حباب سر میزند. (تذکرةالملوک ص ۲۲).

در آن زمان عزیزتر آید که ناقدی
بگذاردش به بوته و بگدازدش به قال. قاآنی.

— از قال بیرون آمدن؛ از بوته بیرون آمدن.

قال. (اِخ) قریه‌ای در ۵۸۳هزارگزی طهران میان خلیج نو و داشاتان و آنجا ایستگاه راه‌آهن است.

قالابو. (معرب، اِ) بلوط. (فهرست مخزن‌الادویه).

قالاجیر. (معرب، اِ) قلی است. (فهرست مخزن‌الادویه).

قالاراس‌الافیوا. [ ] (معرب، اِ) قرن ایل است. (فهرست مخزن‌الادویه).

قالاریبوس. [ ] (معرب، اِ) نوعی از خمر است. (فهرست مخزن‌الادویه).

قالب. [لَ / لِ] (معرب، اِ) معرب از کالبد. کالبد. (منتهی الارب). شکل و هیأت. پیکر. هیکل. کالب. کلوب. (ناظم الاطباء). || آلت و ابزاری برای شکل دادن به مواد:

قالب این خشت بر آتش فکن
خشت نو از قالب دیگر بزن. نظامی.

ترکیبات: قالب خشت. قالب کفش. قالب چکمه. قالب کلاه. قالب لباس (آلتی که بدان لباس را هموار سازند).

قالب کفش

— بر قالب زدن؛ در قالب آمدن:

خنده‌ها دارد ز روزن خانهٔ معماریت
تا چه بر قالب زند بهر تو قالب‌کاریت.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— به قالب زدن؛ ساختن. جعل کردن. سخن بیهوده به قالب زدن یا دروغ به قالب زدن؛ یعنی گفتن. رجوع به این کلمه شود.

— از قالب بیرون (برون) آمدن؛ درست و آماده شدن:

که‌کار آمد برون از قالب تنگ
کلیدت راگشادند آهن از سنگ.
نظامی.

|| بوته. بوتقه. || یک قطعهٔ بریدهٔ معین و معلوم از چیزی: قالب صابون. قالب یخ. قالب کره. قالب پنیر:

خام است نقره با بدن نازنین او
در قالب پنیر کند جا سرین او.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— قالب نان:

قالب نانی بدست آرم چه خونها میخورم
دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است.
صائب.

|| تن. بدن: قالب بی‌جان. یک جان در دو قالب:

جانی که ترا یافت به قالب چه نشیند
مرغی که تراشد ز نشیمن چه نویسد.
خاقانی.
آن قابل امانت در قالب بشر
و آن عامل ارادت در عالم جزا. خاقانی.
سر برکشد کرم چو کف شه مسیح‌وار
بر قالب کرم دم احیا برافکند. خاقانی.
شعبده‌ای تازه برانگیختم
هیکلی از قالب نو ریختم. نظامی.
تا من سگ تو شدم نمانده‌ست
از قالب من جز استخوانی. عطار.
چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بیکدگر شده خوش
چون یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب. سعدی.
نجوید جان از آن قالب جدائی
که‌باشد خون جانش در رگ و پی. حافظ.

— قالب از روان پرداختن؛ قالب تهی کردن. کنایه‌از مردن:

روز آمد و بردوختم از دم‌لب را
پرداخته از روان و جان قالب را
اکنون‌که مرا زنده همی دارد شمع
شاید که چو روز زنده دارم شب را.
کمال‌اسماعیل.

رجوع به قالب تهی کردن شود.

|| آلتی است که آن را قالب گویند بواسیر که بخواهند برید بدان بگیرند و این آلت از بهر برداشتن دیوچه (زالو) سخت شایسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قالب. [لِ] (ع ص) بسر احمر. (فهرست مخزن‌الادویه). غورهٔ خرمای سرخ. (منتهی الارب). || شاة قالب؛ گوسپندی که رنگش غیر رنگ مادر وی باشد. (منتهی الارب).

قالب. [لِ] (ع اِ) نزد شعرای پارس جزء و رکن را نامند و این لفظ بلفظ قلب نیز استعمال شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به جزء در همین لغت‌نامه شود.

قالب تهی کردن. [لَ / لِ تَ / تُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مردن و بیخود شدن. (آنندراج):

خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم
دستی در آن کمر زده قالب تهی کنم.
تجلی (از آنندراج).

قالب خاکی. [لَ / لِ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از تن که قالب خاکی‌روان است، باشد:

سیرت یوسف تو راست صورت چاهی مجوی
معنی آدم تو راست قالب خاکی‌مبین.
خاقانی.

قالبد. [بُ] (معرب، اِ) کالبد. (ناظم الاطباء).

قالبد. [بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۳۸۰۰۰گزی جنوب ساردوئیه و

۱۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است. ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قالب‌دار. [لَ / لِ] (نف مرکب) خشت‌زن. خشت‌مال. خشت‌زن سر کوره‌های آجرپزی.

قالب زدن. [لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) در قالب آوردن:

حکیمی که جام لبالب زده
رسیده به اسرار و قالب زده.

ملاطغرا (از آنندراج).

||دروغ گفتن. جعل کردن.

قالبک. [لَ / لِ بَ] (اِمصغر) قالبی که چیت‌سازان پارچه را با آن نقاشی کنند.

قالب‌کار. [لَ / لِ] (ص مرکب) کسی که سیمان یا آهک را برای ساختمان در قالب ریزد. قالب‌دار.

قالب‌کاری. [لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل قالب‌کار. ساختن عمارتی که سقف آن از آهک و خشت یا سنگ باشد:

خنده‌ها دارد ز روزن خانهٔ معماریت
تا چه بر قالب زند بهر تو قالب‌کاریت.

محسن تأثیر (از آنندراج).

قالب کردن. [لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) قالب‌گیری کردن. جسمی را در قالبی قرار دادن. ||کنایه از فریب دادن طرف در معامله. جنسی را بجای جنسی دیگر دادن. به گران‌تر از بهای خود فروختن. انداختن. جا کردن. کلاه‌گذاردن.

قالبک‌زده. [لَ / لِ بَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) پارچهٔ نقاشی‌شده و قلمکار:

بغیر جامهٔ والای قالبک‌زده نیست
نگار لاله‌رخ مشک‌خال سیم‌عذار.

نظام قاری (دیوان ص ۸۱).

قالبک‌زن. [لَ / لِ بَ زَ] (نف مرکب) چیت‌ساز. قلمکارساز. کسی که پارچه‌ها را نقش قلمکاری زند:

قالبک‌زن چون رخ والا منقش می‌کند
بهر شلوار زرافشان خاطرم خوش می‌کند.

نظام قاری (دیوان ص ۵۷).

نقش والای لطیف قلفی گر بیند
قالبک‌زن سزد ار نقش نخواند در کار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۴).

قالب‌گیری کردن. [لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) اندازه و شکل جسمی را با قالبی معلوم کردن: قالب‌گیری کردن دندان مصنوعی. قالب‌گیری کلاه و کفش و غیره.

قالب مثالی. [لَ / لِ بِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بدن مثالی که پیش حکمای اشراقی و صوفیه مقرر است. (آنندراج).

قالبوس. (اِخ) از مردم آتن و یکی از شاگردان افلاطون است. (تاریخ‌الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۲۴).

قالبة. [لِ بَ] (اِخ) قبیله‌ای از بَربَر. ||شهری از بربر. (معجم البلدان ج ۲ ص ۱۰۴). رجوع به بَربَر شود.

قالبه. [لِ بِ] (اِخ) دهی از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام. در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری صالح‌آباد و ۲۰۰۰ گزی خاوری شوسهٔ ایلام به تهران واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی گرمسیر است. ۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ کنجان‌چم و محصولات آن غلات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین آن از طایفهٔ کچی ملکشاهی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قالبی. [لَ / لِ] (ص نسبی) هرآنچه در قالب شده باشد. (ناظم الاطباء). ریختگی. (ناظم الاطباء): کرهٔ قالبی. پنیر قالبی. ماست قالبی؛ ماستی ستبر و زفت، مقابل کوزه‌ای. ||قلابی. غیراصلی. بدلی:

کسی که فرق نداند میان قالب و جان
حدیث قالبی او چرا بجان شنوی. اوحدی.

از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته
دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود.

صائب.

قالبی بالا. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. در ۴۲هزارگزی جنوب باختری ماسور و کنار باختر شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل مالاریائی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد و محصولات آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ ویسی کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قالبی پائین. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. در ۴۲هزارگزی جنوب باختری ماسور و کنار باختر شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. موقع جغرافیائی آن تپه‌ماهور مالاریائی است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد و چشمه‌ها و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ ویسی کرم می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قالپاق. (ترکی، اِ) کلاه ترکان از پوست که پشم آن بازکرده نباشند[1].

قالپاقچی. (ترکی، ص مرکب) کلاه‌دوز. رجوع به قالپاق شود.

قالت. [لَ] (ع اِ) قال. در مقابل حال. حرکات و سکنات: و قالت و حالت آن بنده همه کرامات گردد. (اسرارالتوحید ص ۲۳۵).

قالت من نیمروز حالت من نیمشب
تیغ کشد هندوئی تیر زند ناوکی. خاقانی.

قالتاق. (ترکی، اِ) زین اسب. (رسمله قانون عثمانی).

قالتاق‌چی. (ترکی، ص مرکب) سرّاج. (رسمله قانون عثمانی). کسی که زین‌ها را تعمیر کند. (رسمله قانون عثمانی).

قال چاق شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نزاع. جنگ پیدا شدن (در لهجهٔ اصفهانی).

قال چاق کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سر و صدا راه انداختن. جنگ و نزاع کردن.

قالخون. (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. در ۴۲هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۲هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع و کوهستانی معتدل مایل بگرمی مالاریائی است. ۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قالس. [لِ] (ع ص) آنکه طعام و یا شراب از شکم بدهان آورد خواه بیرون ریزد و یا باز فروبرد. (ناظم الاطباء).

قالس. [لِ] (اِخ) موضعی است که پیغمبر (ص) بنی‌الاحب از قبیلهٔ عذره را بخشیده و عطا فرموده. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۶) (منتهی الارب).

قالش. [لِ] (ع ص، اِ) یار. (ناظم الاطباء). دوست. رفیق. (آنندراج) (ناظم الاطباء). همدرس. (ناظم الاطباء).

قالشتانس. [لِ نِ] (اِخ)[2] از اهل نیرنج و طلسم و امثال آن. و زمان او قدیم است. او راست: کتاب الجامع فی‌النیر نجات و الخواص. (ابن‌الندیم). فیلسوف و مورخ یونان، متولد در الت[3] واقع در ترا که[4] به سال ۳۶۰ ق.م. و متوفی به سال ۳۲۷ ق.م. وی علاوه بر کتبی که در باب علوم نوشته، کتابی بنام هلینکا[5] (تاریخ یونان بین ۳۸۷ و ۵۷) تألیف کرده است.

قالص. [لِ] (ع ص) بلندبرآینده. (منتهی الارب): ماء قالص؛ آب بلندبرآینده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||برهم جسته. ||کم‌شده. (منتهی الارب): ظل قالص؛ سایهٔ کم‌شده. (آنندراج).

قالصة. [لِ صَ] (ع ص) مؤنث قالص: شَفَةٌ قالصة؛ لبی بازپس‌جسته. (مهذب الاسماء). رجوع به قالص شود.

قالع. [لِ] (ع ص) برکننده. ||برکشنده. ||برهنه کننده. (ناظم الاطباء).

1 - Colback. 2 - Callisthènes.
3 - Olynthe گرستاو فلوگل.
4 - Thrace. 5 - Hellenica.

قالع. [لِ] (ع اِ) دائرة القالع؛ دائره‌ای است در پشت اسب که در زیر نمد زین میماند و آن را ناپسند دانند. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). دائره‌ای است ناپسند که در اسب و شمشیر یافت میشود.[1] (از الجماهر ص ۲۵۵).

قالع. [لِ] (اِخ) کوه و وادی‌ای است میان بحرین و بصره. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۶).

قال‌قاچی. (اِخ) دهی از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در ۶۷هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۱۴هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهپور به ارومیه. کوهستانی و در کنار دریاچه و معتدل مالاریائی است. ۵۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غلات، چغندر، توتون، بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قال قال. (اِ مرکب) گفتگوی بسیار. ||منازعه در گفتگو. (ناظم الاطباء).

قالقالی. (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در قشلاق شیخ حیدر، کلدسور دلیور و دباغ، و ییلاق کوههای اطراف کردستان سکنی دارند و شعبه‌ای از ایل گلباغی هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۹).

قالقان. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان. در ۸هزارگزی خاور گلپایگان و ۶هزارگزی خاور شوسهٔ گلپایگان به خمین و در جلگه واقع و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. ۳۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، تریاک، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قال‌قانلو. (اِخ) دهی از دهستان آجر بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۷۰هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۱هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ میاندوآب به شاهین‌دژ واقع و کوهستانی و معتدل است. ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود آجرلو و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قالقس. [لِ قِ] (اِ) شنگار و آن گیاهی است. رجوع به شنگار شود.

قالقوط. [لِ] (اِخ) قالیقوط. کالکوت[2]. شهری به ملیبار. (ترجمهٔ ابن بطوطه ص ۵۸۴). یکی از بزرگترین بندرهای ممالک ملیبار است و اهل چین و جاوه و سیلان و مهل (مالادیو) و یمن و فارس به آنجا روی می‌آورند و بازرگانان ممالک مختلف در آن جمع میشوند و بندر آن از بزرگترین بنادر دنیا بشمار می‌آید. (ترجمهٔ ابن بطوطه ص ۵۸۸). رجوع به قالیقوط شود.

قال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) گفتگو کردن. گپ زدن. همهمه نمودن. حرف زدن. ||نغمه خواندن. (ناظم الاطباء).

قال‌گذاری. [گُ] (حامص مرکب) (اصطلاح فیزیکی) عمل ذوب طلا و نقره در بوته و تصفیهٔ آنها از مواد زاید.

قال گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) کنایت از کسی را در برابر عمل انجام شده قرار دادن. او را در قبول ضمانت یا کفالتی فریب دادن و خود از میانه جستن. رجوع به غال شود.

قال‌گر. [گَ] (ص مرکب) مصفا کننده. (ایوب ۲۲:۳۰ مزامیر ۶۶:۱۰ امثال سلیمان ۳:۱۷ اشعیا ۱۰:۴۸): فلزات گرانبها را قالگر مصفا کرده چرک آنها را جدا ساخته یعنی فلز مذکور را به توسط حرارت گداخته سرب یا ملح قلی بر آن افزوده اشیاء مذکوره با مواد دیگر متحد گشته خود فلز خالص و پاک میشود. اسباب این کار دم و کوره است. قال‌گر نقره با کمال مواظبت بکار خود مشغول میشود و نهایت مواظبت و مراقبت را در آن بکار میبرد وقتی این فلز بچرخ افتاده قالگر صورت خود را در آن مشاهده نماید آن وقت میداند که عمل کامل و تمام است. (کتاب ملاکی ۳:۳ کتاب اشعیا ۱:۲۵، ارمیا ۶:۲۹، کتاب زکریا ۱۳:۹). و مسیح نیز قوم خود را بهمین طور از آلایش و خباثت گناه پاک و مقدس میسازد. (رسالهٔ رومیان ۸:۲۹، رسالهٔ عبرانیان ۱۲:۲۰). (قاموس کتاب مقدس).

قالم. [لِ] (ع ص) مرد بی‌زن. عزب. ||زن بی‌شوی. (ناظم الاطباء).

قال مقال. [مَ] (اِ مرکب، از اتباع) قال و مقال. گفتگو. قال قال.

قالموق. (اِخ) نام فرقه‌ای است از قوم عیسائیان که به رومن کیتهولک معروف‌اند. از سفرنامهٔ شاه ایران. (آنندراج).

قالمه. [ ] (اِخ) یکی از بلاد مشهور یمن است. (نزهة‌القلوب ج بریل ج ۳ ص ۲۶۳).

قالنجه. [لِ جَ] (ترکی، اِ) طائری است معروف به عکه و به عربی عقعق و صلصل نیز نامند و گفته‌اند اسم فاخته است. (فهرست مخزن‌الادویه). پرنده‌ای است که آن را شیرازیان عکه و عربان عقعق و صلصل خوانند و بعضی گویند قالنجه فاخته است. (برهان).

قالند. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان. در ۱۲هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۱۲ هزارگزی شمال شوسهٔ بهبهان به اهواز واقع است. موقع جغرافیائی آن دشت گرم‌سیر مالاریائی است. ۴۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه، محصول آن غلات، برنج، حبوبات، کنجد، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قالوا بلی. [بَ لا] (ع جملهٔ فعلیه) گفتند آری. و این اشاره است به آیهٔ «و اذ اخذ ربک من بنی‌آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی». (قرآن ۱۷۲/۷):

من از قالوا بلی تشویش دیرم
گناه از برگ و باران بیش دیرم
چو فردا نومه‌خونون نومه خونن
مو در کف نومه، سر در پیش دیرم. باباطاهر.

قالوجه. [لُ جِ] (اِخ) دهی از دهستان قراتوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. در ۳۰۰۰۰گزی شمال خاوری دیواندره و کنار رودخانهٔ ولکشتی واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قالوچه. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. در ۲۳هزارگزی جنوب میانه و ۱۴هزارگزی شوسهٔ میانه به زنجان واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قالوس. (اِخ) نام یک رومی معروف. (فرهنگ شاهنامه ص ۲۰۹). نام سفیر قیصر به دربار لهراسب:

یکی نامور بود قالوس نام
خردمند و با دانش و رای و کام. فردوسی.

قالوس. (اِخ) موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران قریب به شهررویان که در این زمان به نور و کجور معروف است و از ابنیهٔ منوچهر بوده. و آن محل را جالوس مینامیده‌اند و بعد از غلبهٔ عرب بر بلاد فارس

---

۱ - کما ان فی الخیل دوائر یتیمن بها و یتشاءم دائرة مذمومة تعرف بالقالع کذلک فی السیوف ذوی‌الجواهر موضع اسود کالقطعة الخالیة عن النقش اذا قلع اضر بالنصل فلهذا یترک و اذا کان نافذاً من متن الی متن کان شراءهم یتشاءمون الا انهم یفضلونه فی تصفی السیف فاذا کان نحو طرفیه کان شومه علی‌الخصم و ان کان نحو القبضه عاد الشوم علی صاحبه. (الجماهر ص ۲۵۵ و ۲۵۶).

2 - Calicut.

قالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را نیز معرب کرده قابوس گفته‌اند و غالینوس حکیم را جالینوس کرده‌اند و نوای قالوسی به جالوس منسوب است و آن نوا را نیز قالوس گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به چالوس شود.

قالوس. (اِ) نام نوائی و لحنی باشد از موسیقی. (برهان). موضعی‌است که نوای قالوسی بدان منسوب است و گاهی نوا را قالوس نیز گویند بحذف یا:

همی تا برزند آواز بلبلها به بستانها
همی تا برزند قالوس خنیاگر به مزمرها.
منوچهری.

گهی چکاوک و گه راهوی و گهی قالوس.
منوچهری.

(از فرهنگ رشیدی ص ۱۰۶۰ و ص ۱۰۶۱ به نقل از حاشیهٔ برهان چ معین). هدایت در انجمن آرا قالوس را همان «چالوس» مازندران پنداشته. (حاشیهٔ برهان چ معین).

قالوسی. (ص نسبی) منسوب است به موضعی قالوس نام. ||(نوای...) نوائی است از مُوسیقی:

بزند نازو بر سرو سهی سرو سهی
بزند بلبل بر تارک گل قالوسی. منوچهری.

قال و قول. [لُ] (اِ مرکب، از اتباع) هیاهو. قال و قیل. قیل و قال. قال مقال. قال قال.

قال و قیل. [لُ] (اِ مرکب، از اتباع) گفتگو. (مهذب الاسماء). هیاهو. سر و صدا: اگر میخواهد که از اینهمه قال و قیل برهد و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام سلطان خطبه نکند. (تاریخ بیهقی).

شاها مرا به اسبی موعود کرده بودی
در قال پادشاهان قیلی مگر نباشد. ساوجی.

قال و مقال. [لُ مَ] (اِ مرکب، از اتباع) گفتگو. هیاهو:

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو.
حافظ.

قالون. (ص) نیک. خوب. خوش. ||نیک‌منظر و جمیل. (ناظم الاطباء).

قالون. (معرب، ص / صوت) لغتی رومی است، ای اصبت؛ راست گفتی. درست است: سأل علی رضی‌الله عنه شریحاً مسئلة فاجابه فقال له قالون؛ ای اصبت. (سیوطی بنقل از ثعالبی). رومیة، معناها الجید. (منتهی الارب).

قالون. (اِخ) لقب ابوموسی عیسی‌بن مینا مقری مدنی، دوست نافع‌بن ابونعیم مقری است. مالک‌بن انس وی را این لقب داد. او از عبدالله‌بن رافع و استاد خود نافع‌بن ابونعیم و عبدالرحمان‌بن ابی‌زیاد و محمدبن جعفربن ابی کثیر و جز ایشان روایت کند و ابوزرعهٔ رازی و موسی‌بن اسحاق انصاری و علی‌بن حسن هسنجانی و ابراهیم‌بن حسین همدانی از او روایت دارند. (الانساب سمعانی).

قالون. (اِخ) (در افسانه‌ها) نام جزیره‌ای که چیزهای عجیب به آن نسبت میدهند. (ناظم الاطباء).

قالون. (اِخ) قصبه‌ای است که بسر چهارفرسنگی دمشق است. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۵۰).

قالون. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. در ۱۲هزارگزی جنوب دزفول و ۱۲هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ شوشتر به دزفول واقع است. موقع جغرافیائی آن دشت و گرمسیر و مالاریائی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از ایل بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قالة. [لَ] (ع اِ) گفتار. سخن. گفتگو. ||گفتگوی در شر. ||زبان‌آوری در گفتار. (ناظم الاطباء).

قالة. [لَ] (ع ص، اِ) ج قائل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قائل شود.

قالهر. [ ] (اِخ) دهی است از دهات کاشان از نواحی ازدهار (اردهار) که تا ابروز ده فرسنگ فاصله دارد. این ده کوهی است که از یک سوی آن قطره‌های آب مانند عرق از بدن میچکد. روستائیان آن سامان در روزی از روزهای تیرماه در این نقطه گرد آیند و با هریک از آنان ظرفی است و هر یک پس از دیگری به آن کوه نزدیک میشود، و با تخته سنگی که در دست دارد بر آن میکوبد و میگوید: ای بیدخت؛ مرا از آب خود سیراب کن.من آن را برای درمان فلان درد میخواهم! پس ظرف خود را از چکه‌های آب پر میکند و در تمام سال برای درمان دردها بکار میبرد و درمان مییابد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان چ مجلس ص ۱۶ و ۱۷). و این قلعه بنزدیک قالهر است و قلعهٔ بلند و حصین و محکم است. (تاریخ قم ص ۷۳).

قاله قاله. [لَ لَ] (اِ مرکب) در اصل قال قال بصیغهٔ ماضی است و چون در شعر فارسی حرف آخر متحرک نمی‌آید جهت اظهار حرکت لام هاء به آن لاحق کرده و چنین استعمال نموده‌اند. (آنندراج). قال قال. منازعة. مناقشة. (ناظم الاطباء):

رسوائی میرک کبابی
عالم بگرفت قاله قاله.
حکیم شرف‌الدین شفائی (از آنندراج).

قالی. (ع ص) بریان‌سازنده. (آنندراج). طباخ. قلیه‌پز. (ناظم الاطباء). ||دشمن‌دارنده. (آنندراج). سخت ناپسنددارنده. (ناظم الاطباء).

قالی. (اِ) قسمی از گلیم پرزدار منقش گرانبها که خالی نیز گویند. (ناظم الاطباء). مهمترین محصول صنعتی ایران در عصر حاضر قالی و قالیچهٔ دست‌بافت است. قالی‌بافی از صنایع بسیار قدیم ایران است. میگویند که اسکندر کبیر وقتی برای اولین بار مقبرهٔ کوروش بزرگ را بازدید نمود مشاهده کرد که آن با قالی خیلی خوب پوشیده شده و نیز میگویند که در قصر تیسفون یا طاق کسری در زمان ساسانیان یک قطعه قالی وجود داشته که با جواهر و فلزات قیمتی پوشیده شده بود، ولی شرح این قالی آنقدر با افسانه آمیخته شده که نمیتوان آن را کاملاً باور کرد. در آسیای وسطی تکه‌های قالی قدیمی پیدا میشود که متعلق به ادوار قبل از اسلام است[1]. در نقاشیهای بعضی از نقاشان قرون وسطی در اروپا قالی‌هائی نشان داده شده که می‌بایست ساخت ایران باشد. نمونه‌های اولیهٔ قالی و قالیچه که در موزه‌ها و گنجینه‌های شخصی است و محققاً میتوان آنها را به ایران نسبت داد متعلق بزمان قبل از دورهٔ صفویه است. علت اینکه از زمان قدیمتر از آن نمونه قالی بدست نیامده آن است که اغلب اشیاء صنعتی برای نگاه داشتن ساخته میشدند و قالی برای استعمال، و اگرچه قالی نسبتاً بادوام است، در نتیجهٔ استعمال زیاد پس از مدتی کهنه شده از بین میرود. در قالیهای قدیمی کمتر نوشته‌ای دیده میشود که تاریخ و محل ساخت آن را بطور تحقیق بتوان معین کرد. گمان میرود که بعضی از این قالی‌ها در تبریز در زمان حکمرانی سلاطین ترکمان و مغول که قبل از صفویه سلطنت میکردند ساخته شده باشد. بعضی از قالیهای قدیمی را به اواخر قرن نهم هجری (اواخر قرن پانزدهم میلادی) نسبت میدهند، زیرا نقشه‌های آنها خیالی‌تر و رنگ‌آمیزی آنها با قالی‌های اوائل دورهٔ صفویه فرق دارد. احتمال میرود که قالیبافی در زمان سلطنت طویل شاه طهماسب به اعلی درجهٔ ترقی رسیده باشد. درجهٔ تکامل صنعت در این زمان میرساند که قالی‌بافی تاریخ قدیمی داشته و با اینکه نمونه‌هائی از ترقی آن در دست نیست معهذا ثابت میکند که دورهٔ مدیدی طول کشیده تا به این درجه رسیده. چون محل ساخت اغلب قالی‌های اوائل این عصر معلوم نیست، معمولاً قالی‌های دورهٔ صفوی را از روی نقشهٔ آنها طبقه‌بندی

---

۱ - ابوعون در زیج خود گوید: در قالی‌قلا فرشی بافته میشود که آن را قالی نامند و قالی نسبت اختصاری است بشهر قالی‌قلا. (معجم‌البلدان). رجوع به قالی‌قلا شود.

مینماید. در میان نقشه‌های مختلف و مهمتر از همه طرحی است که در وسط ترنجی دارد. نمونهٔ بسیار مشهور این قسم نقشهٔ قالی مسجد اردبیل فعلاً در موزهٔ ویکتوریا و البرت در لندن میباشد. آن فرش قالی بزرگی است که طول آن ده متر و نیم و عرض آن قدری کمتر از ۵ متر و نیم است (۳۴/۵ فیت و ۱۷/۵ فیت). از روی تخمین معین کرده‌اند که این قالی تقریباً ۳۲ میلیون گره داردا دور ترنج مرکزی را نقشهای کوچکی که به گل شاه‌عباسی موسوم است احاطه نموده و آن عبارت از نقش مدور یا بیضی‌شکلی است که وسط آن گل و دور آن را حلقه‌ای از گل با برگ گرفته در هر گوشهٔ متن قالی یک چهارم ترنجی کشیده شده. یکی از خصائص این قالی بزرگ نمایش قندیل مسجد میباشد که در دو سر ترنج کشیده مثل اینکه از آن آویزان است. متن قالی از نقش گل و برگ پوشیده شده و آنها نقش تاک مشبک و پرکاری را با نظم کامل تشکیل میدهند. گلها با رنگهای گوناگون خودروی زمینهٔ سرمه‌ای‌رنگ برجسته بنظر می‌آید. رنگ قرمز که با زمینهٔ سرمه‌ای تباین دارد زیاد شفاف نیست و مایل برنگ قندیل است. رنگ سبز نیز در این نقشه از رنگ‌های برجسته است. در حاشیهٔ قالی نقشهای کتیبه‌ای است که بین آنها گل شاه‌عباسی میباشد. مسئلهٔ قابل توجه آنکه نقش حاشیهٔ این قالی روی کاشیهای دیوار صحن مسجد اردبیل دیده میشود. در حاشیهٔ این قالی اسم مقصود کاشانی برده شده است، ولی معلوم نیست که این شخص سازنده و بافندهٔ قالی بوده یا تقدیم‌کنندهٔ آن. تاریخ این قالی بر طبق این نوشته ۹۴۲ هـ. ق.(۱۵۳۶ م.) است. این قالی از شاهکارهای صنعت زمان شاه طهماسب میباشد و تصور میشود که در تبریز بافته شده باشد زیرا جنس پشم آن این مطلب را تأیید مینماید. قالیهای معروف دیگر این عصر که دارای طرح ترنج هستند در موزه‌ها و مجموعه‌های شخصی در تمام دنیا دیده میشود. از طرحهای مهم دیگر این دوره چندین ترنج متصل بهم است و متن قالی را بچندین قسمت منقسم مینماید. در موزهٔ ویکتوریا و البرت در لندن قالی‌ای به این طرح موجود است که از بهترین نمونه‌های این صنعت محسوب میگردد. نمونهٔ عالی دیگری در موزهٔ متروپولیتان نیویورک است که حتی از قالی مسجد اردبیل نیز ریزتر بافته شده است. بسیاری از قالیهای خوب این دوره مظهر استادی و مهارت نقاشان آن عصر است. در مجموعهٔ شخصی بارون هتوانی[1] یک پارچه قالی وجود دارد و طرح آن بقدری عالی است که اگر عکسی از آن برداشته شود کپیهٔ مینیاتور مینماید و با آن مشتبه میشود. نظیر آن قالی بزرگ دیگری است که نصف آن در موزهٔ صنایع تزیینی پاریس و نصف دیگر در کلیسای بزرگ کراکو[2] در لهستان میباشد. بعضی از قالی و قالیچه‌های اوائل عصر صفوی با نخهای طلا و نقره بافته شده. رنگ اصلی حاشیه معمولاً با رنگ زمینهٔ آن تباین دارد. در بسیاری از قالیهائی که طرح ترنجی دارند تصویر حیوانات نیز نقش شده است و این طرح حیوانات در بعضی قالیها آنقدر اهمیت پیدا کرده که آنها مشهور به نقش حیوان شده‌اند.

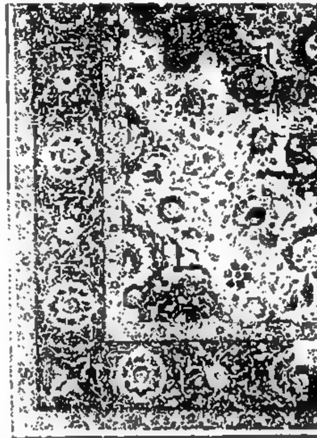

قالی

یکی از قالی‌های مشهور نقش حیوان که اکنون در موزهٔ متروپلیتان نیویورک است در مقبرهٔ شیخ صفی‌الدین در اردبیل بوده است. یکی از اقسام دیگر قالی آنهایی است که به شکاری معروفند زیرا مناظر شکارگاه و صید روی آنها نقش شده است یکی از مشهورترین این قالیها در موزهٔ پولدی پزولی[3] در میلان ایتالیا میباشد. بافندهٔ آن غیاث‌الدین جامی است که اسم وی روی آن نوشته شده و تاریخ آن ۹۴۹ هـ. ق.(۱۵۴۳ م.) است. شاید مشهورترین قالی‌های بافت ایران قالی شکاری متعلق بدولت اطریش باشد که از ابریشم بافته شده و با نخهای طلا و نقره زینت یافته است و بر روی هم این قالی نمایندهٔ استادی نقاش آن است نه بافنده، بعضی از تصاویر آن بقدری به نقاشی‌های سلطان محمد شباهت دارد که جمعی از اهل فن معتقدند که او نقشهٔ این قالی را تهیه کرده است. قالی‌های ابریشمی دیگر نیز از این زمان موجود است که معمولاً آن را از کاشان میدانند. در موزهٔ ملی تهران قالی ابریشمی سفید بسیار عالی است که ترنج آن سیاه‌رنگ میباشد. روی این زمینهٔ روشن درختان انار برنگ سفید کرم‌رنگ یا برنگ عاج دارد. پرندگان مختلف قشنگی در میان شاخهای درختان نقش شده است. این قالی قشنگ بعقیدهٔ پروفسور پوپ در ربع سوم قرن دهم هجری (ربع آخر قرن ۱۶ میلادی) بافته شده و سابقاً در مقبرهٔ اردبیل بوده است. قالی نامبرده بزرگی قالیهائی که شرح دادیم نیست و قالی‌های این دوره را با قالیچه‌های عصر بعد مربوط میسازد. از قالیهائی که به هرات نسبت داده شده عده‌ای است که نقشهٔ آنها گل و مو پیچ‌پیچ میباشد که در اطراف گل شاه‌عباسی بزرگ کشیده شده و آن عبارت است از طرح گلی که دور آن حلقهٔ مدور یا بیضی شکل از برگ دارد. نقشهای اسلیمی که شبیه به نواری است که عرض آن مختلف میباشد در این نوع قالی و قالی‌های بسیار دیگر این عصر نیز دیده میشود. در قالی‌های هرات نقش ماهی نیز دیده میشود که ببرگ بلند تاشده‌ای شباهت دارد. یک قالی که به این سبک بافته شده و احتمال میرود که از زمان شاه عباس باشد در خزینهٔ امام رضا در مشهد محفوظ است. از اوائل دورهٔ صفوی تا آخر سلطنت شاه‌عباس بباقتن این قبیل قالی‌ها مبادرت میشد. هرچه زمان میگذرد، نقشهٔ گل شاه‌عباسی بزرگتر میشود. قالی‌های هرات در طرح قالی‌های هند نفوذ مهمی داشته. اولیاریوس آلمانی که در زمان شاه‌عباس به ایران مسافرت نموده مینویسد که بهترین قالیهای ایران در هرات بافته میشد. در دورهٔ صفویه قالی‌های ابریشمی که نقش گل و برگ تیره‌رنگ داشت و در بافتن آنها نخهای طلا و نقره بکار میرفت تهیه و بعنوان تحف هدایا جهت بعضی از سلاطین اروپا فرستاده میشد. عده‌ای از این قالیها در لهستان پیدا شده و تا چندی قبل بنام قالی‌های لهستانی معروف بود تا اینکه در مقایسه با قالیهای نظیر آن ثابت شد که آن قالیها بافت ایران است. یک قطعه قالی نظیر قالیهای فوق‌الذکر که نقش درخت سرو و بوتهٔ گل دارد در مقبرهٔ شاه عباس ثانی در قم هست و زیر آن اسم نعمت‌الله جوشقانی بافندهٔ آن نوشته شده است با تاریخ ۱۰۸۲ هـ. ق.(۱۶۷۱ م.). قسم دیگری به نام قالیهای باغی معروف است. عموماً طرح این قالیها عبارت است از نقشه‌ای که حوضی در وسط دارد. اطراف آن بوسیلهٔ جویها بقسمتهای مربع مستطیل تقسیم شده و این قسمتها با نقش گل و گیاه تزیین یافته. یک قسم دیگر قالی‌هایی است که به اسم شاه‌عباسی یا طرح اصفهان معروف است.

1 - Baron Haluany.
2 - Cracow.
3 - Poldi Pezolli Museum.

در اروپا و آمریکا آنها را به نام قالی‌های گلدانی میخوانند زیرا نقشهٔ بعضی از آنها گلدانی است که از آن شاخ و برگ بیرون می‌آید. از خصائص مخصوص این قسم قالی آن است که از خطوط متوازی که سراسر قالی را گرفته اشکال گل و برگ منشعب میشود. گلهای شاه‌عباسی و اشکال گل و برگ که در این نوع قالی دیده میشود شبیه به نقشهٔ بعضی از قالیهای هرات است. بعضی از این قالی‌ها به کرمان نسبت داده میشوند ولی احتمال میرود که همان نقشه در جوشقان که از قالی‌های طرح اصفهان در آنجا بافته شده بکار رفته باشد. پروفسور پوپ میگوید: شاید مطالعهٔ دقیق قالیهای اولیه بهترین مقدمه برای آگاهی از صنایع ایران باشد زیرا این صنعت بیش از تمام صنایع خصائص مخصوص و رسوم متنوع قدیمی را در بر داشته و مراحل مختلف زندگی و فرهنگ ایران را نشان میدهد. قالیهای عالی ایران را شعرا مدح گفته و سیاحان تمجید و تعریف کرده‌اند. سلاطین کشورها بر آن حسد برده و کشورهای دیگر از آن تقلید کرده‌اند. قالی‌های ایران روح حقیقی صنعت این کشور را مجسم میسازد. در زمان قاجاریه قالی و قالیچهٔ ایران در خارجه اهمیت بسزائی یافت. بزرگترین مرکز قالیبافی ایران در زمان قاجاریه اراک و نواحی اطراف آن بوده است. قالیهای این منطقه را تجار قالی به چهار طبقه تقسیم کرده‌اند. بهترین آنها ساروق نام داشت، درجهٔ دوم را محال (محل) و سوم را مشیرآباد و آخرین قسم به نام لیلاهان معروف بود که کرک بلند داشت و اغلب در دهستان ارمنی‌نشین بافته میشد. قالی‌های قدیم ساروق از محکمترین قالی‌های ایران بشمار میرود نقشهٔ آن عبارت است از ترنجی در وسط و زمینهٔ باز که فقط از چند تصویر پوشیده میشد. رنگهای آن خوب و به رنگ سرمه‌ای و قرمز بیشتر اهمیت داده شده است. قالی‌هائی که معمولاً قالی محال نامیده میشود خیلی ریز بافته نشده ولی منظم و مرتب است. نقشهٔ اینها عموماً گل و برگ است و رنگهای آن بیشتر به رنگهای تیره متمایل است. رنگ قرمز متن برجسته و متباین با رنگ سرمه‌ای حاشیه بوده. قالیهائی که به قالی میر معروف هستند قدیم‌ترین و خوش‌جنس‌ترین قالی‌هائی هستند که در سربند بافته میشده‌اند. نقشهٔ آن بوته‌های ترمه‌ای است. این بوته‌ها متن قالی را گرفته و از جهت شباهت به اسم گلابی و بادامی معروف است. حاشیهٔ آن نقشه‌ای از خطوط راه‌راه و نقش مو دارد. قالی‌های فراهان کرک کوتاه داشته و اغلب زمینهٔ سرمه‌ای دارند دو قسم نقشه در آنها دیده‌میشود یکی نقشهٔ ماهی که از ماهی‌های کوچکی که گاهی بشکل برگ پیچیده بنظر می‌آید تشکیل یافته و دیگری نقش گلخانه است که از دسته‌های گل مرتب تشکیل شده است. در دورهٔ صفویه کاشان برای قالی‌های ابریشمی معروف بود ولی پس از صفویه تا مدتی صنعت قالیبافی در این شهر متروک شده بود تا در عصر حاضر قالیبافی در آنجا دوباره برقرار شده رواج یافت قالی‌های کاشان از حیث بافت از بهترین قالی‌های ایران است. کرک آن کوتاه و معمولاً دارای نقش ترنجی در وسط و لچکهائی در گوشه میباشد و از پشم و ابریشم بافته شده است. جوشقان در دورهٔ قاجاریه برای یک نوع نقشهٔ مخصوص ترنج وسط و اشکال مستطیل معروف می‌باشد. اصفهان مرکز قالیبافی مهمی نبوده ولی دستگاه‌های قالیبافی آنجا چند قالی جنس عالی بافته است. و قالیهای آنجا معمولاً نقش شاه‌عباسی دارند که ترنج و گل شاه‌عباسی باشد. قالی‌های قدیم کرمان معمولاً زمینهٔ روشن داشته و رنگهای آن طوری است که منظرهٔ روشن به قالی میدهد. طرح و نقشهٔ آن اغلب عبارت است از درخت زندگی که گاهی در گلدان قرار داده شده و درختان سرو و نقشهٔ گل و برگ و تاک پیچ پیچ. بعضی از قالیهای اعلا در نقشهٔ خود اشکال حیوانات دارند. در رفسنجان و سایر نقاط کرمان نیز قالی بافته میشد. قالی‌های معروف به شیراز اغلب بوسیلهٔ قبائل قشقائی و چادرنشینهای دیگر بافته میشود و خیلی نرم و شل است و معمولاً ترنجهای لوزی‌شکلی در وسط مکرر شده و رنگهای آن اغلب جالب است. در همدان و دهستان‌های اطراف آن قالی‌های زیادی بافته میشود. قالی‌های قدیم این ناحیه خصائص مخصوص داشته و با پشم شتر بافته میشده است. در ملایر قالی‌هائی بافته میشد که شبیه قالیهای همدان و مخصوصاً اراک است. قالی‌های خراسان یا مشهد از حیث جنس خیلی عالی است و سطح آنها از گلهای مناسب پوشیده شده و طرح ترنجی در وسط دارند و در نقشهٔ بعضی از آنها تصویر حیوانات دیده میشود. قبائل چادرنشین نواحی خراسان قالیهائی می‌بافند که بنام قالی ترکمن یا بخارا معروف است. زمینهٔ این قالیها قرمز تیره و نقش آنها از یک سلسلهٔ کثیرالاضلاع تشکیل یافته و به اسم نقشهٔ پای فیل موسوم است. قالیهای بلوچ نیز بوسیلهٔ چادرنشینان بافته میشود و مانند قالی‌های ترکمن ولی از آنها شل‌تر و نرمتر است. آذربایجان از قرنها پیش برای صنعت قالیبافی مشهور است. در تبریز همه جور قالی بافته میشود. قالی‌های کهنهٔ تبریز اغلب دارای رنگ قرمز و نقشهٔ ترنجی هستند ولی نقشهٔ مخصوصی نیست که بتوان آن را نقشهٔ تبریز گفت. قالی‌های هریس از بهترین قالیهای تبریز است. قالیهای گوراوان در قریهٔ گوراوان و اطراف هریس بافته میشود. قالیهای قره‌جه در ناحیهٔ قره‌داغ در شمال تبریز بافته میشود و معمولاً کوچک و بشکل کناره هستند. در زنجان در دورهٔ قاجاریه قالیهای کوچک بافته میشد که بواسطهٔ بکار رفتن رنگهای جوهری در آنها مرغوب نبود. استعمال این گونه رنگهای مصنوعی و شیمیائی که در دورهٔ قاجاریه مرسوم گردید ضرر و لطمهٔ بزرگی بشهرت قالی‌های ایران در دنیا وارد آورد خوشبختانه استعمال رنگهای جوهری قدغن شده است. از حیث تنوع در نقشه، رنگ‌آمیزی و مهارت در بافتن، قالی و قالیچهٔ ایران حتی در دورهٔ قاجاریه که صنعت رو به پستی رفته بود در دنیا نظیر نداشت. قالی خوب ایران مانند قطعهٔ شعر زیبائی است که بافندهٔ آن مانند شاعر جمال طبیعت را ترجمه و بصورت شیء زیبائی درآورده که هم قشنگ و هم قابل استفاده است. (از ترجمهٔ تاریخ صنایع ایران تألیف ویلسن صص ۱۸۸ - ۲۱۷). سینگر سارجنت نقاش معروف آمریکائی گفته: تمام نقاشی‌های دورهٔ تجدد (رنسانس) ایطالیا ارزش یک تخته قالی ایرانی را ندارد:

نه پرد بلبل اندر باغ جز بر بید و مینا
نه پوید آهو اندر دشت جز بر قالی پرنون.

رودکی.

ای زهدفروشنده تو از قال و مقالی
با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی.

ناصرخسرو.

هرچند که پشم است اصل هر دو
بسیار به است از پلاس، قالی. ناصرخسرو.

آن کل عفریت‌روی با همه زشتی
قالی بافد همی و ایضاً محفور. سوزنی.

چون مرا سندس است و استبرق
شاید ار قالی مرندی نیست. خاقانی.

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش.

سعدی.

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین‌بوس کس.

سعدی (بوستان).

— امثال:

ظرف، ظرف مس؛ فرش، فرش قالی؛ نان، نان گندم؛ دین، دین محمد.

قالی. (اِخ) بتقل احمدبن یحیی، زنی است که بحکومت ارمنستان رسید. رجوع به قالی قلا شود.

قالی بغدادی. [بَ دی ی] (اِخ) اسماعیل‌بن قاسم‌بن عیذون‌بن هارون‌بن عیسی‌بن محمدبن سلیمان لغوی مکنی به ابوعلی. رجوع به ابوعلی قالی و قالی (اسماعیل‌بن قاسم) و جامع‌التصانیف الحدیثة جزء نخست رقم ۳۰۶ و در معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۸۹ و ۱۴۹۰ شود.

قالیچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) قالی کوچک. قالی خرد. مصغر قالی. (آنندراج):

آمدی لب بام قالیچه تکاندی
قالیچه گرد نداشت خودت را نماندی.

||بالای ران از طرف وحشی پهلو. بند استخوان ران و تنه از برون‌سوی. قسمتی از نشیمن و سرین. بالای سرین از پشت.

قالیچه. [چَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی، بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. در ۵۰۰۰ گزی شمال باختری ده شیخ و ۲۰۰۰ گزی تا کانه واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، حبوبات، برنج، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین آن از طایفهٔ باباجانی هستند. گله‌داران تابستان ییلاق لوشه میروند. (از فرهنگ جغرافیا ایران ج ۵).

قالیچهٔ سلیمان. [چَ / چِ یِ سُ لَ] (اِ قالیچهٔ سلیمانی. بساط سلیمانی که تخت حضرت را بر آن میگسترده‌اند و باد آن برداشته میبرد. (آنندراج):

پیچیده پا بدامان گشتیم عالمی را
قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی.
بابا حسینی قزوینی (از آنندراج

نمی‌تهیم گرش منتی چکد از خون
سرین خویش به قالیچهٔ سلیمانی.

قالیچهٔ فاطمه. [چَ / چِ یِ طِ مَ / (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قوس قزح.

قالی‌شور. (نف مرکب) قالی‌شوی. شوی قالی.

قالی‌شویی. (حامص مرکب) عمل و شـ قالی‌شوی.

قالیطیقون. (اِخ) غالاطقون. غالیطقو غلاطقون. مستوفی گوید: خلیج ششم اسـ که آن را دریای ورانگ نیز خوانند. بر طر شرقش ولایات بلند و بدریه و بوده و بعضی قرقیز و ورانگ است و در جنوب دشت خـ

که آن را دشت قپچاق نیز خوانند و بر غرب ولایات فرنگ و قلزم و قسطنطنیه و غیر آن و شمال بحر محیط است. (نزهةالقلوب چ بریل ج ۳ ص ۲۳۸). و رجوع به غالاطیقون در همین لغت‌نامه شود.

قالی‌فروش. (نف مرکب) فروشنده قالی.

قالی‌فروشی. (حامص مرکب) عمل قالی‌فروش. شغل فروشنده قالی. ||دکان قالی‌فروش.

قالی‌قلا. [قَ] (اِخ) شهری است در ارمنستان کبیر از نواحی خلاط از نواحی منازجرد از نواحی ارمنستان چهارم. احمدبن یحیی گوید: از عهد انوشیروان هنوز ارمنستان بدست ایرانیان بود تا اسلام آمد. و این کشور دچار اختلال و نابسامانی و شبیه ملوک‌الطوائفی می‌بود تا آنکه ارمنیاغس یکی از مردم ارمنستان زمام حکومت آنجا را در دست گرفت و به اختلافات پایان بخشید. پس از وی زنی به حکومت رسید به نام قالی و شهری ساخت و آن را قالی‌قاله نامید که معنای آن احسان قالی است و مجسمهٔ خود را بر یکی از دروازه‌های شهر نصب کرد. عرب این شهر را قالیقلا نامیدند. شاعری گوید:

سیصبح فوقی اقتم الریش واقعاً
بقالی‌قلا او من وراء دبیل.

بطلمیوس گوید: طول این شهر ۶۰ درجه و عرض آن ۳۸ درجه زیر ۱۴ درجه از سرطان است و گویا در اقلیم پنجم باشد. ابوعون در زیج خود گوید: قالی‌قلا در اقلیم چهارم است. طول آن ۶۳ درجه و ۲۵ دقیقه و عرض آن ۳۸ درجه است. در قالی‌قلا فرشی بافته میشود که آن را قالی نامند و قالی نسبت اختصاری است به شهر قالی‌قلا. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۷) (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۹۷). ابن خلکان از سمعانی روایت کند که قالی‌قلا از اعمال دیاربکر است و نیز ابن خلکان گوید: در تاریخ سلجوقیهٔ عماد کاتب اصفهانی آمده است که قالی‌قلا ارزن‌الروم است.

قالیقلا. (اِخ) (جبال...) که در قالیقلا قرار دارد و آب ارس که از جنوب بشمال میرود. از کوههای قالیقلا و ارزن‌الروم برمیخیزد. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۱۲). آب کراران از کوههای قالیقلا برمیخیزد و در ولایت گرجستان در میان شهر تفلیس گذشته به اران میرسد. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۱۸). میان این شهر تا تفلیس سی فرسنگ فاصله است.

قالیقوط. (اِخ) بندری در ساحل غربی شبه‌جزیرهٔ هندوستان [1]. (رحلة ابن بطوطة). رجوع به قالقوط شود.

قالین. (اِ) قالی. قالیچه. (غیاث اللغات):

مرد ره را بوریا قالین بود
باز خشتش زیر سر بالین بود.

خواجه عبدالله انصاری (کنزالسالکین).

قالین‌قیه. [قَ يِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کنجگاه بخش سنجید شهرستان هروآباد. در ۲۰هزارگزی باختر مرکز بخش (کیوی) و ۵هزارگزی شوسهٔ میانه به هروآباد واقع و کوهستانی و سردسیر است. ۲۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قالینی. (اِخ) دهی از دهستان گوکان بخش خفر شهرستان جهرم. در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باب انار و ۷۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی خفر به گوکان واقع است. موقع جغرافیائی آن دامنه و گرمسیر و مالاریائی است. ۴۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، برنج، خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قالینور. (اِخ) نام محلی در روم. (فرهنگ شاهنامه دکتر شفق ص ۲۰۹). ظاهراً تصحیف قالینوس است.

قالینوس. (اِخ) نام دژی است در روم:

دژی بود با لشکر و بوق و کوس
کجا خواندندیش قالینوس. فردوسی.

قام. (مغولی، اِ) ساحر. جادوگر. فالگیر. (ناظم الاطباء). قاهم نیز خوانده میشود و صحیح قام است. (تاریخ مفصل ایران مغول تألیف اقبال ج ۱ ص ۸۶ بنقل حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۳). و جماعتی از چینیان به علم در شانهٔ گوسفند نگریدند و قال و زجر بگرفتند... و ایشان را قام خواندندی. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۹۳). مردمی از ایغور که دانستن سحر دعوی کنند. (جهانگشای جوینی). بخشی کشیش‌های مذهب مغولی که غالباً نویسندگان خط ایغوری بوده‌اند و این خط در ترکستان تا حدود مأهٔ ۱۵ مسیحی معمول بوده است. (از سعدی تا جامی ص ۱۳۵). ج، قامات: تا عاقبت کار به اختیار عملهٔ علم قام آن روز تمامت پادشاهزادگان جمع آمدند.... (جهانگشای جوینی). که فرقهٔ عملهٔ علم قام زیادت از این مقام رخصت نداده‌اند. (جهانگشای جوینی).

قامان طره‌های تو چون کلک بخشیان
کردندمشق بر رخ تو خط ایغوری.

پوربهای جامی.

(ادوارد برون، از سعدی تا جامی ص ۱۳۵). مؤلف کتاب نزهةالمشتاق قامانیه را یکی از طوائف ترک شمرده است. رجوع به نخبةالدهر ص ۲۶۳ شود.

قامات. (ع اِ) جِ قامت. (منتهی الارب). رجوع به قامة شود.

قامارون. (معرب، اِ) قاماریون. رجوع به قاماریون شود.

قاماریون. (معرب، اِ) قامارون. (فرهنگ دزی ج ۲ ص ۲۹۶). قوماروس. قاتل‌ابیه. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قاتل ابیه شود.

قاماسین. (معرب، اِ) صمغی است که آن را کماشیر نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

قامافهیس. (معرب، اِ) بیخ جاوشیر است. (فهرست مخزن‌الادویه).

قامان. (اِ) جِ فارسی قام. ساحران. رجوع به قام شود.

قامانیه. [یَ] (اِ) ساحران. طائفهٔ قام. رجوع به قام شود.

قامبوسیس. (اِخ) معرب کامبوزیا. وی پس از پدرش کوروش بسلطنت رسید. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۴۰ و کامبوزیا در همین لغت‌نامه شود.

قامت. [مَ] (ع اِ) قامة. قد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). اندام. (ناظم الاطباء). بالا. بالای مردم. (مهذب الاسماء). رعنا و موزون از صفات آن است: قامت موزون. قامت رعنا. شمع، الف، شجر، درخت، لوا، خط استوا، نرگس، از تشبیهات آن است. و با لفظ راست کردن، برافراختن، خم کردن استعمال میشود. (آنندراج):

چون پست بودت قامت دانش
چون سرو چه سود مر ترا بالا. ناصرخسرو.

بفزای قامت خرد و فکرت
مفزای طول پیرهن و پهنا. ناصرخسرو.

مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنک
چون بت با قامت و بی‌قیمت است.
ناصرخسرو.

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال.
معزی.

قیمتم از قامتم افزونتر است
دورم از این دائره بیرون‌تر است.
نظامی.

کشیده‌قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب‌چین. نظامی.

بر شاپور شد بی‌صبر و سامان
به قامت چون سهی سروی خرامان. نظامی.

رخسار و قامتش بطریق مناسبت
ماه شب چهارده و خط استوا است.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

اینکه تو داری قیامت است نه قامت

1 - Calicut.

وین نه تبسم که معجز است و کرامت.
سعدی.
بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد.
سعدی (گلستان).
ای ماه سروقامت شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان می‌پرس گاهگاهی.
سعدی.
فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامت است آن یا قیامت، عنبر است آن یا عبیر.
سعدی.
آمد آن شوخ به سیر چمن و نرگس مست
جلوهٔ قامت او دید و سر افکند به پیش.
سعدی (از آنندراج).
به ناز اگر بخرامد درخت قامت تو
ز جای خود برود سرو اگرچه پابرجاست.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
از آب و گل غرض شجر قامت تو بود
عالم نداد بهتر از این حاصل دگر.
ملا نظیری (از آنندراج).
پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد.
صائب (از آنندراج).
نکرده بود تماشا هنوز قامت راست
که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا.
صائب.
بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد
گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش.
صائب (از آنندراج).
آویخته شقه از ملاحت
بر ماهچهٔ لوای قامت.
واله هروی (از آنندراج).
بنای قامتم را نوگلی زیر و زبر دارد
که شمع قامتش پروا نه از تاب کمر دارد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||چرخ چاه مع آلات و تمام ساخت وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قِیَم. (منتهی الارب). لیث آرد: چیزی است که به اندازهٔ اندام یک مرد بر کنار چاه سازند و چرخ چاه را در آن قرار دهند و هر چیز که به همین اندازه از سطح زمین بالا آید آن را قامه گویند. جمع آن قیم است. ازهری در رد وی گوید: آنچه لیث دربارهٔ قامت گوید نادرست است و قامت نزد عرب چرخ چاه است که بوسیلهٔ آن آب از چاه کشند. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹). ||اقامه. (ناظم الاطباء). اذان خفیف که پس از اذان گویند. (السامی فی الاسامی):
چه داری عزم چندین استقامت
که هم روزی برآید بانگ قامت.
ناصرخسرو.
آن مؤذن سرخ‌چشم سرمست
قامت بسر زبان برآورد. خاقانی.

قامت. [مَ] (اِخ) کوهی است به نجد. (منتهی الارب) (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹).

قامت. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در ۱۰۵۰۰ گزی خاور ارومیه و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کلمانخانه به ارومیه واقع است. جلگه و معتدل مالاریائی است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از شهرچای و محصولات آن غلات، انگور، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قامت بستن. [مَ بَ تَ] (مص مرکب) در تداول کنایه است از به نماز وارد شدن و ادای تکبیرة الاحرام.

قامت زدن. [مَ زَ دَ] (مص مرکب) ایستادن. قامت بستن:
قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت. نظامی.

قامت‌سزای. [مَ سَ / سِ] (ص مرکب) سزاوار پرستش. ||(اِخ) کنایه از خداوند که هیچ کس جز او سزاوار پرستش نیست.

قامت کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) مراد از آن قد قامت الصلوة گفتن است. قامت بستن:
بر در مسجد گذاری کن که پیش قامت
در نماز آیند آنهائی که قامت میکنند.
اوحدی (از آنندراج).

قامت گفتن. [مَ گُ تَ] (مص مرکب) اقامه. رجوع به قامت بستن شود.

قامتی. [مَ] (اِخ) اصلش از گیلان است. گویند بسیار طویل‌القامه بود. سایر احوالش ضرور نیست. او راست:
بسیار اگر نظر به رخت میکنم مرنج
بسیار هم گذشته که رویت ندیده‌ام.
(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۶۷).

قامح. [مِ] (ع ص) شتر سربرآوردهٔ بازمانده از آب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند:بعیر قامح، ناقة قامح، ابل قمح و قامحه. (منتهی الارب). ||شتر ناخوش‌دارنده آب را بهر علت که باشد. ||شتر سخت تشنه کهاز شدت آن سست باشد. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قامحة. [مِ حَ] (ع ص) تأنیث قامح. ابل قامحة؛ شتران سربرآوردهٔ بازمانده از آب خوردن. (ناظم الاطباء). رجوع به قامح شود.

قامر. [مِ] (ع ص) قمارباز. (ناظم الاطباء).

قامرون. [مَ] (اِخ) (جبال...) کوههائی است بر زمین هندوان. (التفهیم ص ۱۹۸). در همهٔ نسخ فارسی و عربی التفهیم به همین شکل قامرون با نون و در کتاب تحقیق‌ماللهند ص ۵۸ (جبال قامرو) بدون «ن» و در اصل سانسکریت این طور است Kâmarûpa. (پاورقی التفهیم چ جلال همائی ص ۱۹۸). ملکی است بر مشرق هندوستان پادشائی او را قامرون خوانند آنجا کرگ بسیار است و معدن‌های زر بسیار است و از او سنباده و عود تر خیزد نیک، صنف پادشائی قامرون است مندل شهری از آن و این هر دو شهر [صنف و مندل] بر کران دریا است. (حدود العالم). رجوع به کامرون شود.

قامشةبن وائلة. [مِ شَ تُ نُ ءِ لَ] (اِخ) جدّ است مر جحذب نسابه را. (منتهی الارب).

قامع. [مِ] (ع ص) قاطع. برنده. بندکننده. برکننده: هو [الحصرم] عاقل للبطن و قامع للمرة و الدم. (ابن‌بیطار). رب الحصرم قامع للدم و الصفراء. (ابن‌بیطار). ||شکننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). خوارگرداننده. (آنندراج) (غیاث اللغات). کوبنده. (آنندراج):
ادیان به علی راست شد ابدان به تو زیرا ک
تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار. سنائی.
ملک‌الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم. خاقانی.
||اسب که یکی از زانوهای آن ورم کرده باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قامقی. [ ] (اِ) دودالبقل است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قامیقی شود.

قامل. [ ] (اِخ) نام شهری است در سرحد ختا در این شهر سیدی فخرالدین نام مسجدی عالی در غایت تکلف و تزیین ساخته بود و قریب به آن بقعه بت‌پرستان بتخانه‌ای بزرگ داشتند که بر اطراف و جوانب آن بتان بزرگ و کوچک مصور به صور بدیع نهاده بودند و بر در بتخانه صورت دو دیو که با یکدیگر در حمله بودند نگاشته و جوانی منکلی تیمور بابری نام در غایت حسن و جمال در قامل بحکومت اشتغال داشت [در عهد شاهرخ‌میرزای تیموری] . (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۳۵). رجوع به قامهل شود.

قاملو. (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. در ۳۰۰۰۰ گزی باختر قروه و ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ قروه به سنندج واقع است. موقع جغرافیائی آن جلگه و سردسیر است. ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی ایشان قالیچه و جاجیم‌بافی است. دبستان دارد. راه مالرو دارد و تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قامواجی. [ ] (ترکی، اِ) طائری است از طیور از جنس صقور. (فهرست مخزن‌الادویه).

قامو روشیعا. (معرب، اِ) فربیون. (فهرست

مخزن الادویه).
قاموز. (معرب، اِ) صمغ است. و هرگاه مطلق گفته شود مراد از آن صمغ عربی است. و به سریانی سندروس را نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).
قاموزودرنیا. [ ] (معرب، اِ) صمغ زیتون. (فهرست مخزن‌الادویه).
قاموزورعینی. (معرب، اِ) صمغ خطمی. (فهرست مخزن‌الادویه).
قاموزوکزرا. [ ] (معرب، اِ) ساواوران. (فهرست مخزن‌الادویه).
قاموزولوزا. (معرب، اِ) صمغ درخت بادام. (فهرست مخزن‌الادویه).
قاموزونیعیا. (معرب، اِ) صمغ سداب. (فهرست مخزن‌الادویه).
قاموس. (ع اِ) میانهٔ دریا. (منتهی الارب) (غیاث) (مهذب الاسماء) (آنندراج): سأل رسول الله عن الجزر و المد، فقال ملک علی قاموس البحر اذا وضع رجله فیه فاض و اذا رفعها غاض. ||معظم دریا. (منتهی الارب). گودترین جای دریا. (غیاث اللغات) (آنندراج). ||دریای بسیار آب. ||جای دورتک از دریا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) رازدار. صاحب سرّ کسی. ج، قوامیس.
قاموس. (اِخ) نام کتاب لغت عربی فیروزآبادی و برای شناسائی آن رجوع به مقدمهٔ لغتنامه از صص ۳۳۴ - ۳۳۸ شود.
قامون. (اِخ) (دعای...) نام یکی از ادعیهٔ مشهوره و نام دیگر آن سیفی صغیر است.
قامون. (اِخ) (ساق یا جنوب) موضعی است در جلعاد که یائیر در آنجا مدفون گشت. (داود ۱۰: ۵) (قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۳).
قامة. [مَ] (ع مص) برخاستن: قام قوماً و قومةً و قامةً و قیاماً. (ناظم الاطباء).
قامه. [مِهْ] (ع ص) شتر رونده در زمین. ||شتر سر در هوادارنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قُمَّة. (منتهی الارب) (آنندراج).
قامه. [مَ] (ترکی، اِ) خنجر کلان گرجی. (ناظم الاطباء).
قامه. [مَ] (اِخ) نام کوهی است در نجد. (معجم البلدان ج ۷).
قامهل. [ ] (اِخ) یکی از شهرهای سند است. در این شهر موز و نارجیل بسیار است و سرحد هند است. (نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۵۹). شهری است در ابتداء حدود هند و از صیمور تا قامهل از کشور هند و از قامهل تا مکران و بدهه و ماوراء آن تا حد ملتان همه از شهرهای سند است. برای مردم قامهل مسجد جامعی است که مسلمین نمازهای جمعه و عید در آن گزارند و نارگیل و موز در این شهر فراهم گردد و بیشتر محصول آنان برنج باشد. میان منصوره و قامهل هشت منزل راه است و از قامهل تا کنبایه چهار منزل است. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۸). رجوع به قامل شود.
قامه‌لت. [مِ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. در ۹هزارگزی باختری قلعه زراس واقع است. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
قامیش. (ترکی، اِ) قصب است. (فهرست مخزن‌الادویه). نی.
قامیشله. [لَ] (اِخ) نیستان. یکی از آبادیهای حومهٔ شهر سنندج. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنندج. در ۱۰۰۰ گزی باختر دیواندره و ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری خورخوره واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است. ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قامیشله. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیوه بخش مریوان شهرستان سنندج. در ۴۴۰۰۰ گزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۸۰۰۰ گزی شمال خیاره واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها و محصولات آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و صعب‌العبور و پاسگاه مرزبانی دارد. در کوه این ده غاری وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قامیشله. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیوه بخش مرکزی شهرستان سقز. در ۵۳۰۰۰ گزی جنوب سقز و ۳۰۰۰ گزی باختر شیانجو واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قامیقی. (اِ) قام‌مقی. قامقی. دودالبقل. (فهرست مخزن‌الادویه).
قان. (ترکی، اِ) گفته‌اند دم است. (فهرست مخزن‌الادویه). خون.
قان. (اِخ) از شهرهای یمن و در دیار نهدبن زیدبن سودبن اسلم‌بن حاف‌بن قضاعة و حارث‌بن کعب است، و گفته‌اند قوان. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹) (منتهی الارب).
قان. [نِنْ] (ع ص) قانی. رجوع به قانی شود.
قانانیس. (معرب، اِ) شهدانه. (فهرست مخزن‌الادویه).
قانب. [نِ] (ع ص) گرگ بابانگ. ||ابرید شتاب‌رو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قیناب. (منتهی الارب).
قانبوس. [ ] (معرب، اِ) دخانی است که آن را شاهترج فرفیری نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).
قانت. [نِ] (ع ص) فرمانبردار. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). فرمان‌برنده. (آنندراج). ||دعاخواننده در نماز. (آنندراج):
پیش تو آن سنگریزه ساکت‌است
پیش احمد بس فصیح و قانت است. مولوی.
قانت. [ ] (اِخ) یکی از سیزده اقلیمی است که در حوالی قرطبه است. (الحلل‌السندسیه ج ۱ ج ۱ ص ۲۶۸). و مراد از اقلیم روستا (روستاق) است. (حلل‌السندسیه ج ۱ ص ۲۶۸).
قانتات. [نِ] (ع ص، اِ) ج قانته:
کس‌نجوید می نشان از هفت زن
کامده‌است اندر قران زیشان صفات
برنخوانده خلق پنداری همی
مسلمات مؤمنات قانتات. ناصرخسرو.
اشارت به آیهٔ پنجم سورهٔ تحریم میباشد. رجوع به قانت شود.
قانتون. [نِ] (ع ص، اِ) جِ قانت در حالت رفعی. رجوع به قانت شود.
قانتة. [نِ تَ] (ع ص) تأنیث قانت. زن فرمانبردار. (ناظم الاطباء). رجوع به قانت شود.
قانتین. [نِ] (ع ص، اِ) جِ قانت در حالت نصبی و جری:
از صادقین وفا طلب از قانتین ادب
وز متقین حیا و ز مستغفرین بیان. خاقانی.
رجوع به قانت شود.
قانچی. (اِخ) دهی است از دهات کوهسار. کوهسار شامل چهار محله است: کوهسار، چناشک، قانچی و حاجی‌لر. سکنهٔ آنجا افرادی خوش‌سیما و خوش‌بنیه و بیشتر آنها از ترکهای گریلی میباشند. مردم چناشک و قانچی با آنکه در یک جلگهٔ تنگ و مسدود پرآب زیست میکنند و فقط زراعت برنج مختصری دارند، بلندقامت و تنومند و تندرست و خوش‌صورت‌تر از سکنهٔ دربندهای خشک حدود ناردین هستند. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۷۲).
قانچی. (اِخ) دهی جزء دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز. در ۱۷هزارگزی باختر بخش شبستر و در مسیر شوسهٔ سلماس - مرند و خط‌آهن شرفخانه به مرند واقع است. در جلگه و در ساحل دریاچهٔ ارومیه واقع و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. ۲۴۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، انگور، بادام، زردآلو

و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قانخان. (اِخ) یکی از دههای اصفهان بوده در زمان منصور خلیفهٔ عباسی که شهر اصفهان گسترش یافت. این ده با ۱۴ ده دیگر اطراف شهر جزو محله‌های شهر درآمد. محله‌ها را بنام دهها بازخواندند چون باطوقان، فرسان، فلفلان، قانخان. (از مجمل التواریخ والقصص چ ملک‌الشعراء بهار ص۵۲۴).

قانز. [نِ] (ع ص) صیاد. (ناظم الاطباء) (آنندراج). شکارچی. (ناظم الاطباء).

قانسوة. [ ] (اِخ) ظاهر. از ممالیک برجی است. رجوع به قانصوة شود.

قانسوة غوری. [ ] (اِخ) از ممالیک برجی است. رجوع به قانصوة غوری شود.

قانسةالطیر. [نِ سَ تُط طَ] (ع اِ مرکب) روده و اندرون مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). قانصة. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قانصة شود.

قانشاربلاغ. [بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقاران بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. در ۴۲هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۵هزارگزی راه عمومی واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات، عدس، دیمی، یونجه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی ایشان گلیم، جاجیم و جوال بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ غیاث‌وند هستند و تغییر محل نمیدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قانش قبطی. [ ] (اِ مرکب) باقلی قبطی. (فهرست مخزن‌الادویه).

قانص. [نِ] (ع ص) نخجیرگیر. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). شکاری. (منتهی الارب) (آنندراج). شکارچی. صیاد. (ناظم الاطباء). ج، قناص. (مهذب الاسماء).

قانصوة. [نِ] (اِخ) الظاهر. بیست و یکمین از ممالیک برجی است که در ۱۷ ربیع‌الاول سال ۹۰۴ هـ.ق.در مصر خلافت کرد و در ۲۷ ذی‌القعدهٔ سال ۹۰۵ فرار نمود. (معجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۶۴).

قانصوه غوری. [غَ] (اِخ) ابن عبدالله ظاهری (۸۵۰ - ۹۲۲ هـ.ق.= ۱۴۴۶ - ۱۵۱۶ م.) (منسوب به ظاهر خوشقدم)، اشرفی (منسوب به اشرف قایتبای)، غوری (منسوب به طبقهٔ غور). بیست و سومین از ممالیک برجی است (۹۰۶ - ۹۲۲ هـ.ق.) و آن دسته‌ای هستند که در مصر قرائت قرآن را به ممالیک سلطان می‌آموختند. سلطان مصر و چرکسی‌الاصل. در خدمت سلاطین به سر میبرد و به منصب ریاست دربانی (حجابةالحجاب) حلب منصوب گردید و سپس به سال ۹۰۵ هـ.ق.در قلعهٔ جبل قاهره بسلطنت با او بیعت کردند. آثار و ابنیهٔ بسیاری بنیاد کرد ولی در پایان به بدی و لهو و لعب و موسیقی گرائید. مردی زیرک و نابغه بود. دیوان شعری دارد که سیوطی شرحی بر بخشی از موشحات آن نگاشته و آن را «النفح الظریف علی‌الموشح الشریف» نام نهاده است. سلطان سلیم عثمانی با لشکری فراوان بقصد او حرکت کرد و در نزدیکی حلب جنگی میان آنان درگرفت و بدنبال آن لشکر قانصوه شکست خورد و خودش نیز کشته شد. رجوع به زامباور ج ۱ ص ۱۶۴ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۸۸ و السنا الباهر خطی و دررالحبب خطی شود.

قانصة. [نِ صَ] (ع اِ) سنگدان مرغ را گویند. پوست اندرونی او را خشک کرده بسایند و با شراب بیاشامند درد معده را نافع باشد خاصه پوست سنگدان خروس. گویند عربی است. (برهان). روده و اندرون مرغ. ج، قوانص. (منتهی الارب از حاشیهٔ برهان چ معین) (ناظم الاطباء). قانصه برای مرغ چون معده باشد در انسان. حوصله. چینه‌دان و سنگ‌دان است و بهترین آن از اردک و مرغ پرواری است و بعد از اخراج عصبهای او کثیرالغذاء و مولد خون صالح و رافع خفقان و دیرهضم و مصلحش آبکامه و نمک است. و پوست اندرون آن را چون خشک کنند و سائیده با آب سرد بنوشند جهت درد معده و زلق‌الامعاء و اسهال بغایت نافع است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به قانسةالطیر شود.

قانصةالحباری. [نِ صَ تُـل حُ را] (ع اِ مرکب) سنگدان هوبره. در داروهای چشم بکار است.

قانط. [نِ] (ع ص) نومید. (ناظم الاطباء). ناامید. نومید. مأیوس. آیس.

قانطون. [نِ] (ع ص، اِ) جِ قانط در حالت رفعی. رجوع به قانط شود.

قانطة. [نِ طَ] (ع ص) تأنیث قانط. زن نومید. رجوع به قانط شود.

قانطین. [نِ] (ع ص، اِ) جِ قانط در حالت نصبی و جری. رجوع به قانط شود.

قانع. [نِ] (ع ص) خواهنده. و خرسند. (مهذب الاسماء). خرسند به بهرهٔ خود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). راضی به قسمت. بسندکار: و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آن را بنظر بصیرت ببیند... و با یاد آخرت الفت گیرد تا قانع و متواضع گردد. (کلیله و دمنه).

به بوئی از تو شدم قانع و همی دانم
که‌هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه.
خاقانی.

گر به دل قانعی دو اسبه درآی
ور به جان خُشندی خر اندر کش. خاقانی.

با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه
نان‌ریزه‌ها چو مور به مکمن درآورم.
خاقانی.

زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان
قانع شدی به نامی اما نشان ندیدی. عطار.

چون به یک قطره دلت قانع بود
جان خود را کل دریا چون کنی؟ عطار.

کوزهٔ‌چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر دُر نشد. مولوی.

حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. (گلستان).

مپندار کین قول معقول نیست
چو قانع شدی سنگ و سیمت یکی است.
سعدی (بوستان).

به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی.
سعدی.

قانعی ژنده‌پوش ناگاهی
درمی یافت بر سر راهی
چون منم قانع و توئی با خواست
بی‌نیازی مرا و فقر تراست. مکتبی.

||خواری‌نماینده در سؤال[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سائل: و اطعموا القانع و المعتر؛ اطعام کنید سؤال‌کننده و طواف‌کنندهٔ بدون سؤال را. عن النبی (ص): القانع الذی یقنع بما تعطیه و یسأل و المعتر الذی یتعوض و لایسأل. (ناظم الاطباء). ||از جائی به جائی رونده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، قانعون و قانعین.

قانع. [نِ] (اِخ) یکی از القاب امام محمد تقی است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۹۱).

قانع جرفادقانی. [نِ عِ جَ دَ] (اِخ) نامش محمد و در بدایت عمر نساجی کردی پس از آن روی بصحبت فضلا آوردی. غزل و قصیده هر دو را میگوید و اینک نمونه‌ای از اشعار وی:

اصل ایمان نور یزدان بحر عرفان بوالحسن
کز قضای حق نبودی نارضا در هیچ باب
معدن حلم و مروت منبع جود و سخا
مخزن صدق و فتوت هادی راه صواب
از پی بزم نشاطش ماه و زهره مشتری
آن یکی جام می این ساقی دگر خنیاگر است

---

۱ - کلمهٔ قانع از اضداد است و معنی نخستین یعنی خرسند به بهرهٔ خود مشهورتر است. (آنندراج).

آنکه ذات بی‌همالش ز التفات ذوالجلال
جز خدا و مصطفی از هرچه باشد برتر است.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۴۲۵).

قانعون. [نِ] (ع ص، اِ) جِ قانع، در حالت رفعی.

قانعة. [نِ عَ] (ع ص) تأنیث قانع. رجوع به قانع شود.

قانعی طوسی. [نِ یِ] (اِخ) ملک‌الشعراء بهاءالدین احمدبن محمود یکی از کسانی است که از مقابل سیل هجوم مغول در سال ۶۱۷ هـ.ق. از خراسان از راه دریا گریخته و به عدن و مدینه و مکه رفته سپس به بغداد آمده و از آنجا راه بلاد روم را که در این دوره مثل هندوستان غربی پناهگاه فضلای فراری بود پیش گرفته و در ظل عنایات سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی قرار یافته و او و دو تن دیگر از جانشینانش یعنی غیاث‌الدین کیخسرو (۶۳۴ - ۶۴۲ هـ.ق.) و عزالدین کیکاوس (۶۴۲ - ۶۷۸ هـ.ق.) را مدح کرده و قریب ۴۰ سال مداح این خاندان بوده است. قانعی مدت ۴۰ سال مشغول نظم وقایع سلطنت سلاجقهٔ روم بوده و کتابی به نام سلجوقنامه منظوم کرده بوده که بالغ بر سی مجلد و سیصدهزار بیت میشده و علاوه بر آن کتاب کلیله و دمنه را نیز به نام عزالدین کیکاوس یکی از ملوک سلجوقی آسیای صغیر در بحر تقارب بنظم درآورده است و نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ ملک موجود است. وی تا سال ۶۷۲ در قونیه حیات داشته و از کسانی است که در فوت عارف بزرگ مولوی رومی او را مرثیه گفته‌اند. (تاریخ مفصل ایران عباس اقبال صص ۵۳۶ - ۵۳۷).

قانعین. [نِ] (ع ص، اِ) جِ قانع در حالت نصبی و جری.

قانف. [نِ] (اِخ) جدّی از عرب که فرزندانش به قانفی معروف شده‌اند. رجوع به قانفی شود.

قانفامن. [مُ] (معرب، اِ) سندروس. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قانفامون شود.

قانفامون. (معرب، اِ) صمغ کریه‌الرائحة است که از بلاد عرب آورند و گفته‌اند سندروس است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قانفامن شود.

قانفی. [نِ فی ی] (اِخ) قاسم‌بن عبدالله‌بن ربیعة‌بن قانف ثقفی از محدثان است. وی از سعدبن ابی‌وقاص روایت کند و یعلی‌بن عطاء از او روایت دارد. ابن ابی‌حاتم گوید: این مطالب را از پدرم شنیدم. (الانساب سمعانی).

قان‌قان. (مغولی، اِ) ریشهٔ کلمهٔ خاقان است و آن مخفف قان قانات است و لقبی است مخصوص شاهان و بزرگان مغول. (النقود العربیه ص ۱۳۴).

قان‌قانلو. (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. در ۵۹هزارگزی شمال باختر آوج و ۵۱هزارگزی راه عمومی، در دامنه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، نخود، توتون چپق و عسل و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. از اهل شاهسون بغدادی در تابستان حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قان‌قانلو. (اِخ) دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. و در ۹۰۰۰ گزی شمال باختری قصبهٔ رزن و کنار راه اتومبیل‌رو رزن به دمق واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تازه کند و محصولات آن غلات، انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قانقراطمون. [ ] (معرب، اِ) گفته‌اند نباتی است مانند عنصل و بدل آن استعمال می‌نمایند. (فهرست مخزن‌الادویه).

قانلو. (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. در ۱۵هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۸هزارگزی خاور راه ارابه‌رو تکاب به احمدآباد واقع است. کوهستانی و معتدل و سالم است. ۲۹۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات و بادام و حبوبات و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قانلوبلاغ. [بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. در ۶۰هزارگزی شمال خیاو و ۱۰هزارگزی شوسهٔ گرمی اردبیل واقع و کوهستانی و معتدل است. ۱۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قانلودرق. [دَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز و در ۲۸هزارگزی جنوب باختری سراسکند و ۴هزارگزی به خط‌آهن میانه و مراغه واقع است. کوهستانی و معتدل است. ۲۵۶ تن سکنه دارد. آب مشروب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قانم. [نِ] (ع ص) چهارمغز تباه. (منتهی الارب). گردوی تباه و فاسدشده. (ناظم الاطباء).

قانوج. (اِخ) رجوع شود به قنوج.

قانون. (معرب، اِ)[1] اصل. (برهان) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). گویند این لغت معرب کانون است و عربی نیست لیکن در عربی مستعمل است. (برهان) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). امری است کلی که بر همه جزئیاتش منطبق گردد و احکام جزئیات از آن شناخته شود چون گفتهٔ نحویان: فاعل مرفوع است و مفعول منصوب و مضاف‌الیه مجرور. (ترجمهٔ تعریفات). قاعده. (برهان). رجوع به قاعده شود. رسم. (برهان). ناموس. دستور. (برهان) (ناظم الاطباء). یاسه. (ناظم الاطباء). یاسا. حکم اجباری که از دستگاه حکومت مقتدر مملکتی صدور یابد و مبنی و متکی بر طبیعت عالم تمدن و متناسب با طبیعت انسان باشد و بدون استثناء شامل همهٔ افراد مردم آن مملکت گردد و اغراض مستبدانهٔ اشخاص را در آن دخالتی نباشد. (ناظم الاطباء).
ترکیبات: قانون‌دان. قانون‌زن. قانون‌شکن. قانون‌شکنی. قانون‌گذار. قانون‌گذاری. قانون‌نواز. قانونی.
— امثال:
قانون کور است.
||کتاب قانون، دفتر خراج. ||طریقه. منوال. روش. ||آئین. شریعت. ||آداب. ||شکل. طرز. ترتیب. نظم. (ناظم الاطباء).

قانون. (معرب، اِ) نام سازی است از مخترعات معلم ثانی. (ناظم الاطباء). نام سازی است که مینوازند. (برهان). آلتی موسیقی متشکل از طبلی مسطح و مستطیل که سیمهای فلزی بر آن نصب شده و با انگشت سبابه مسلح به زبانهٔ فلزی آن را در حالی که روی زانو نهاده‌اند مینوازند. (دائرة المعارف اسلام، از حاشیهٔ برهان چ معین):
در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ بقانون و نه دف بر دست است
رندان همه ترک می‌پرستی کردند
جز محتسب شهر که بی می مست است.
شاه شجاع.
خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد.
حافظ.

قانون. (اِخ) نام کتابی است از شیخ‌الرئیس در علم طب. (ناظم الاطباء). این کتاب به لاتینی ترجمه شده و کتاب حاوی رازی و گالن را نسخ کرد و تا قرن هفدهم در

---
۱ - معرب از یونانی Kanón. (دائرةالمعارف اسلام: قانون، از حاشیهٔ برهان چ معین).

دانشگاههای مُن‌پلیه و لوزن تدریس میشد.

قانون. (اِخ) منزلی است میان بعلبک و دمشق. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۹) (منتهی الارب). جایگاهی است در یک‌میلی راه مسافر بسوی عراق در میان بوستانها. بعقیدهٔ بعضی نام قریه‌ای است که در آنجا بازاری و کاروانسرایی هست که محل فرود آمدن قوافل است. (مراصدالاطلاع).

قانون اساسی. [نِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قانون یک سلسله قواعدی است که شکل حکومت و سازمان قوای سه گانهٔ کشور و امتیازات و تکالیف افراد را نسبت بدولت بیان میکند. مسائلی که معمولاً در قانون اساسی حل و فصل میشود عبارت است از: شکل حکومت (سلطنتی یا جمهوری)، تشکیل پارلمان از یک یا دو مجلس، اختیارات پارلمان، وظائف و اختیارات ریاست قوهٔ مجریه که در ممالک سلطنتی موروثی و در کشورهای جمهوری انتخابی است، ولایت عهد، نیابت سلطنت، طرز انتخاب و مدت مأموریت رئیس‌جمهور، عدم مسئولیت شاه و مسئولیت جزائی رئیس‌جمهور، هیأت دولت و مسئولیت وزراء، قواعد اساسی راجع به تشکیلات قضائی، حقوق و تکالیف افراد، طرز تجدید نظر در قانون اساسی علاوه بر مطالب نامبرده ممکن است مطالب دیگری هم از قبیل ادارهٔ دهستانها، بخشها، شهرستانها، استانها و همچنین مسائل مربوط به تشکیل نیروی مسلح و اصول مالیاتی و فرهنگی و نظایر آنها در قانون اساسی قید گردد. قانون اساسی مدون یا غیر مدون است. قانون اساسی مدون عبارت از قواعدی است که معمولاً از طرف مجلس مؤسسان وضع میگردد ولی با این همه بسا اتفاق افتاده است که رئیس مملکت در نتیجهٔ پیش‌آمد انقلاب و یا بر اثر فشار افکار عمومی اقتدارات خویش را محدود نموده و حکومت مشروطه را برقرار میکند. قانون اساسی غیر مدون عبارت از یک عده عادات و رسومی است که بتدریج ایجاد و معمول میگردد بدون اینکه قوهٔ مقننه در این امر دخالتی داشته باشد. کشورهای مترقی کنونی دارای قوانین اساسی مدون میباشند و فقط انگلستان برخلاف سایر ممالک دارای قانون اساسی مدونی نیست و تشکیلات سیاسی کشور نامبرده مبتنی بر یک سلسله عادات و یک عده قوانین مدون میباشد. قانون اساسی یک مملکت را معمولاً متن واحدی تشکیل میدهد ولی بر خلاف اصل فوق، قانون اساسی یک کشور ممکن است عبارت از متن‌های متعدد باشد مانند قانون اساسی دورهٔ سوم جمهوری فرانسه. در ایران نیز مانند فرانسه قانون اساسی شامل متن واحدی نیست بلکه عبارت از دو قانون مجزا از یکدیگر میباشد که عبارت است از قانون اساسی مورخ ۱۴ ذی‌قعدهٔ ۱۳۲۴ و متمم قانون اساسی ۲۹ شعبان ۱۳۲۵ و این دو قانون با تغییراتی که بتاریخ ۲۱ آذرماه ۱۳۰۴ در اصول ۳۶، ۳۷، ۳۸ متمم قانون اساسی بعمل آمده تشکیلات اساسی این کشور را معین کرده بود. قانون اساسی که مهمترین منبع حقوق اساسی است باید واجد شرائطی باشد که مهمترین آنها بشرح زیر است: ۱ - قانون اساسی باید روی یک عده اصول قرار گرفته و مواد مختلف آن نتیجهٔ منطقی اصول مزبور باشد. ۲ - قانون اساسی یک کشور نباید صرفاً تقلید از قوانین اساسی کشورهای بیگانه باشد، بلکه باید با اوضاع سیاسی و اقتصادی و مذهبی و اخلاقی و درجهٔ تمدن کشور مطابقت داشته باشد. ۳ - در قانون اساسی فقط مسائل کلی باید قید شود و مسائل غیر اساسی از قبیل شرائط انتخابات و سازمان وزارتخانه‌ها و طرز محاکمهٔ وزراء و غیره بقوانین عادی موکول شود. ۴ - تمام مواد قانون اساسی باید قابل اجرا باشد و موادی که قابل اجرا نیست باید رسماً ملغی و یا اصلاح شود. ۵ - مقررات قانون اساسی باید واضح و روشن باشد تا تفسیر و تعبیر آنها تولید اختلاف بین طبقات مختلف کشور و احزاب سیاسی ننماید. ۶ - بین مواد مختلف قانون اساسی نباید اختلافی وجود داشته باشد. ۷ - در فصل‌بندی مطالب باید ترتیب و نظمی رعایت شود تا مطالب مختلف در فصل واحدی جمع‌آوری نشده و مطالب شبیه و یکسان از یکدیگر دور نیفتاده و در فصل واحدی ثبت شود. ۸ - تجدید نظر در قانون اساسی مستلزم تشریفات خاصی است. (حقوق اساسی دکتر قاسم‌زاده ص ۸ و ۹ و ۱۰).

قوانین اساسی با قوانین متعارفی از دو بابت تفاوت دارد: یکی از بابت طریق وضع آن قوانین و دیگر از بابت طریق جرح و تعدیل آنها. وضع قوانین اساسی با قوانین غیراساسی یا متعارفی تفاوتی دارد و آن این است که قوانین متعارفی را هر یک از دو مجلس مقنن علیحده مباحثه و مذاکره‌کرده وضع مینمایند اما قوانین اساسی را مجلس مؤسسان باید وضع کند و آن غالباً عبارت از مجلسی است مرکب از مجموع اعضای مجلسین که به ترتیب مخصوص انعقاد یافته تأسیس اساس میکند. اما جرح و تعدیل قوانین اساسی، طریقهٔ آن یا در ضمن خود قوانین اساسی مقید شده یا نشده است، و در هر صورت رأی غالب این است که هر وقت جرح و تعدیل قوانین اساسی دولت لازم شود باید مجلس مؤسسان را منعقد نمود و ممکن است که سلطان هم در این مورد حق دخالت داشته باشد. (حقوق اساسی محمدعلی ذکاءالملک ص ۱۶ و ۱۷).

متن قانون اساسی مورخ ۱۴ ذی‌القعدهٔ ۱۳۲۴ (۸جدی ۱۲۸۵):

اصل اول. مجلس شورای ملی بموجب فرمان معدلت بنیان مورخه ۱۴ جمادی‌الاخر ۱۳۲۴ مؤسس و مقرر است.

اصل دوم. مجلس شورای ملی نمایندهٔ قاطبهٔ اهالی مملکت ایران است که در امور معاشی و سیاسی وطن خود مشارکت دارند.

اصل سوم. مجلس شورای ملی مرکب است از اعضائی که در طهران و ایالات انتخاب میشوند و محل انعقاد آن در طهران است.

اصل چهارم. عدهٔ انتخاب‌شوندگان بموجب انتخاب‌نامهٔ علیحده از برای طهران و ایالات فعلاً یکصدوشصت و دو نفر معین شده است و بر حسب ضرورت عدهٔ مزبور تزاید تواند یافت الی دویست نفر.

اصل پنجم. منتخبین از برای دو سال تمام انتخاب میشوند و ابتدای این مدت از روزی است که منتخبین ولایات تماماً در طهران حاضر خواهند شد پس از انقضای مدت دو سال باید نمایندگان مجدداً انتخاب شوند و مردم مختارند هر یک از منتخبین سابق را که بخواهند و از آنها راضی باشند دوباره انتخاب کنند.

اصل ششم. منتخبین طهران لدی‌الحضور حق انعقاد مجلس را داشته مشغول مباحثه و مذاکره میشوند. رأی ایشان در مدت غیبت منتخبین ولایات به اکثریت مناط اعتبار و اجرا است.

اصل هفتم. در موقع شروع بمذاکرات باید اقلاً دو ثلث از اعضای مجلس حاضر باشند و هنگام تحصیل رأی سه ربع از اعضاء باید حاضر بوده و اکثریت آراء وقتی حاصل میشود که بیش از نصف حضار مجلس رأی بدهند.

اصل هشتم. مدت تعطیل و زمان اشتغال مجلس شورای ملی طبق نظامنامهٔ داخلی مجلس به تشخیص خود مجلس است و پس از تعطیل تابستان باید مجلس از چهاردهم میزان که مطابق جشن افتتاح دورهٔ اول مجلس است مفتوح و مشغول کار شود.

اصل نهم. مجلس شورای ملی در مواقع تعطیل فوق‌العاده منعقد تواند شد.

اصل دهم. در موقع افتتاح مجلس خطابه‌ای بحضور همایونی عرض کرده بجواب خطابه از طرف قرین‌الشرف ملوکانه سرافراز و مباهی میشود.

اصل یازدهم. اعضای مجلس بدواً که داخل مجلس میشوند باید به ترتیب ذیل قسم خورده و قسم نامه را امضاء نمایند.

صورت قسم‌نامه: ما اشخاصی که در ذیل امضاء کرده‌ایم خداوند را بشهادت می‌طلبیم و به قرآن قسم یاد میکنیم مادام که حقوق مجلس و مجلسیان مطابق این نظامنامه محفوظ و مجری است تکالیفی را که به ما رجوع شده است مَهْما امکن با کمال راستی و درستی و جد و جهد انجام بدهیم و نسبت به اعلیحضرت شاهنشاه متبوع عادل و مفخم خودمان صدیق و راستگو باشیم و به اساس سلطنت و حقوق ملت خیانت ننمائیم و هیچ منظوری نداشته باشیم جز فوائد و مصالح دولت و ملت ایران.

اصل دوازدهم. بهیچ عنوان و بهیچ دستاویز کسی بدون اطلاع و تصویب مجلس شورای ملی حق ندارد متعرض اعضای آن بشود اگر احیاناً یکی از اعضاء علناً مرتکب جنحه و جنایتی شود و در حین ارتکاب جنایت دستگیر گردد، باز باید اجرای سیاست دربارهٔ او با استحضار مجلس باشد.

اصل سیزدهم. مذاکرات مجلس شورای ملی از برای آنکه نتیجهٔ آنها بموقع اجرا گذارده تواند شد باید علنی باشد. روزنامه‌نویس و تماشاچی مطابق نظامنامهٔ داخلی مجلس حق حضور و استماع دارند بدون اینکه حق نطق داشته باشند. تمام مذاکرات مجلس را روزنامجات می‌توانند به طبع برسانند بدون تحریف و تغییر معنی تا عامهٔ ناس از مباحث مذاکره و تفصیل گزارشات مطلع شوند. هر کس صلاح‌اندیشی در نظر داشته باشد در روزنامهٔ عمومی بنگارد تا هیچ امری از امور در پرده و بر هیچ کس مستور نماند لهذا عموم روزنامجات مادامی که مندرجات آنها مخل اصلی از اصول اساسیهٔ دولت و ملت نباشد مجاز و مختارند که مطالب مفید عام‌المنفعه را همچنان مذاکرات مجلس و صلاح‌اندیشی خلق را بر آن مذاکرات بطبع رسانیده منتشر نمایند و اگر کسی در روزنامجات و مطبوعات برخلاف آنچه ذکر شد و به اغراض شخصی چیزی طبع نمایند یا تهمت و افترا بزند قانوناً مورد استنطاق و محاکمه و مجازات خواهد شد.

اصل چهاردهم. مجلس شورای ملی بموجب نظامنامه‌ای علیحده موسوم به نظامنامهٔ داخلی امور شخصی خود را از قبیل انتخاب رئیس و نواب رئیس و منشیان و سایر اجزاء و ترتیب مذاکرات و شعب و غیره منظم و مرتب خواهد کرد.

اصل پانزدهم. مجلس شورای ملی حق دارد در عموم مسائل آنچه را صلاح ملک و ملت میداند پس از مذاکره و مداقه از روی راستی و درستی عنوان کرده با رعایت اکثریت آراء در کمال امنیت و اطمینان با تصویب مجلس سنا بتوسط شخص اول دولت بعرض برساند که به صحهٔ همایونی موشح و بموقع اجرا گذارده شود.

اصل شانزدهم. کلیهٔ قوانینی که برای تشیید مبانی دولت و سلطنت و انتظام امور مملکتی و اساس وزارتخانه‌ها لازم است باید به تصویب مجلس شورای ملی برسد.

اصل هفدهم. لوایح لازمه را در ایجاد قانونی یا تغییر و تکمیل و نسخ قوانین موجوده مجلس شورای ملی در موقع لزوم حاضر مینماید که با تصویب مجلس سنا به صحهٔ همایونی رسانده و بموقع اجراگذارده شود.

اصل هیجدهم. تسویهٔ امور مالیه، جرح و تعدیل بودجه، تغییر در وضع مالیات‌ها و رد و قبول عوارض و فروعات، همچنان ممیزیهای جدیده که از طرف دولت اقدام خواهد شد به تصویب مجلس خواهد بود.

اصل نوزدهم. مجلس حق دارد برای اصلاح امور مالیاتی و تسهیل روابط حکومتی در تقسیم ایالات و ممالک ایران و تجدید حکومتها پس از تصویب مجلس سنا اجرای آرای مصوبه را از اولیای دولت بخواهد.

اصل بیستم. بودجهٔ هر یک از وزارتخانه‌ها باید در نیمهٔ آخر هر سال از برای سال دیگر تمام شده پانزده روز قبل از عید نوروز حاضر باشد.

اصل بیست و یکم. هرگاه در قوانین اساسی وزارتخانه‌ها قانونی جدید یا تغییر و نسخ قوانین مقرره‌ای لازم شود با تصویب مجلس شورای ملی صورت خواهد گرفت اعم از اینکه لزوم آن امور از مجلس عنوان یا از طرف وزرای مسئول اظهار شده باشد.

اصل بیست و دوم. مواردی که قسمتی از عایدات یا دارائی دولت و مملکت منتقل یا فروخته میشود یا تغییری در حدود و ثغور مملکت لزوم پیدا کند به تصویب مجلس شورای ملی خواهد بود.

اصل بیست و سوم. بدون تصویب مجلس شورای ملی امتیاز تشکیل کمپانی و شرکتهای عمومی از هر قبیل و به هر عنوان از طرف دولت داده نخواهد شد.

اصل بیست و چهارم. بستن عهدنامه‌ها و مقاوله‌نامه‌ها، اعطای امتیازات (انحصار) تجارتی و صنعتی و فلاحتی و غیره اعم از اینکه طرف داخله باشد یا خارجه باید به تصویب مجلس شورای ملی برسد به استثنای عهدنامه‌هائی که استتار آنها صلاح دولت و ملت باشد.

اصل بیست و پنجم. استقراض دولتی به هر عنوان که باشد خواه از داخله خواه از خارجه با اطلاع و تصویب مجلس شورای ملی خواهد شد.

اصل بیست و ششم. ساختن راه‌های آهن یا شوسه خواه بخرج دولت خواه بخرج شرکت و کمپانی اعم از داخله و خارجه منوط به تصویب مجلس شورای ملی است.

اصل بیست و هفتم. مجلس در هر جا نقضی در قوانین و یا مسامحه‌ای در اجرای آن ملاحظه کند به وزیر مسئول در آن کار اخطار خواهد کرد و وزیر مزبور باید توضیحات لازمه را بدهد.

اصل بیست و هشتم. هرگاه وزیری برخلاف یکی از قوانین موضوعه که به صحهٔ همایونی رسیده‌اند به اشتباه کاری احکام کتبی یا شفاهی از پیشگاه مقدس ملوکانه صادر نماید و مستمسک مساهله و عدم مواظبت خود قرار دهد بحکم قانون مسئول ذات مقدس همایون خواهد بود.

اصل بیست و نهم. هر وزیری که در امری از امور مطابق قوانینی که به صحهٔ همایونی رسیده است از عهدهٔ جواب برنیاید و معلوم شود که نقض قانون و تخلف از حدود مقرره کرده است مجلس عزل او را از پیشگاه همایونی مستدعی خواهد شد و بعد از وضوح خیانت در محکمهٔ عدلیه دیگر بخدمت دولت منصوب نخواهد شد.

اصل سی‌ام. مجلس شورای ملی حق دارد مستقیماً هر وقت لازم بداند عریضه بتوسط هیأتی که مرکب از رئیس و شش نفر از اعضاء که طبقات ششگانه انتخاب کنند بعرض پیشگاه مقدس ملوکانه برساند. وقت شرفیابی را باید بتوسط وزیر دربار از حضور مبارک استیذان نمود.

اصل سی و یکم. وزراء حق دارند در اجلاسات مجلس شورای ملی حاضر شده و در جائی که برای آنها مقرر است نشسته مذاکرات مجلس را بشنوند و اگر لازم دانستند از رئیس مجلس اجازهٔ نطق خواسته توضیحات لازمه را از برای مذاکره و مداقهٔ امور بدهند.

اصل سی و دوم. هر کس از افراد ناس میتواند عرض حال یا ایرادات و شکایات خود را کتباً به دفترخانهٔ عرایض مجلس عرضه بدارد اگر مطلب راجع بخود مجلس باشد جواب کافی به او خواهد داد و چنانچه مطلب راجع به یکی از وزارتخانه‌ها است بدان وزارتخانه خواهد فرستاد که رسیدگی نمایند و جواب مکفی بدهند.

اصل سی و سوم. قوانین جدیده که محل حاجت باشد در وزارتخانه‌های مسئول انشاء و تنقیح یافته بتوسط وزراء مسئول یا از طرف

قانون اساسی.

صدراعظم به مجلس شورای ملی اظهار خواهد شد و پس از تصویب مجلس به صحهٔ همایونی موشح گشته بموقع اجراء گذاشته میشود.

اصل سی و چهارم. رئیس مجلس می‌تواند بر حسب لزوم شخصاً یا بخواهش ده نفر از اعضاء مجلس یا وزیری اجلاسی محرمانه بدون حضور روزنامه‌نویس و تماشاچی یا انجمنی محرمانه مرکب از عدهٔ منتخبینی از اعضای مجلس تشکیل بدهد که سایر اعضای مجلس حق حضور در آن نداشته باشند لکن نتیجهٔ مذاکرات انجمن محرمانه وقتی مجری تواند شد که در مجلس محرمانه با حضور سه ربع از منتخبین مطرح مذاکره‌شده به اکثریت آراء قبول شود. اگر مطلب در مذاکرات انجمن محرمانه قبول نشد در مجلس عنوان نخواهد شد و مسکوت عنه خواهد ماند.

اصل سی و پنجم. اگر مجلس محرمانه به تقاضای رئیس مجلس بوده است، حق دارد هر مقدار از مذاکرات را که صلاح بداند به اطلاع عموم برساند لکن اگر مجلس محرمانه به تقاضای وزیری بوده است، افشای مذاکرات موقوف به اجازهٔ آن وزیر است.

اصل سی و ششم. هر یک از وزراء میتواند مطلبی را که به مجلس اظهار کرده در هر درجه از مباحثه که باشد استرداد کند مگر اینکه اظهار ایشان به تقاضای مجلس بوده باشد در این صورت استرداد مطلب موقوف بموافقت مجلس است.

اصل سی و هفتم. هرگاه لایحهٔ وزیری در مجلس موقع قبول نیافت منظم به ملاحظات مجلس عودت داده میشود و وزیر مزبور پس از رد یا قبول ایرادات مجلس می‌تواند لایحهٔ مزبور را در ثانی به مجلس اظهار بدارد.

اصل سی و هشتم. اعضای مجلس شورای ملی باید رد یا قبول مطالب را صریح و واضح اظهار بدارند و احدی حق ندارد ایشان را تحریض یا تهدید در دادن رأی خود نماید اظهار رد و قبول اعضای مجلس باید بقسمی باشد که روزنامه‌نویس و تماشاچی هم بتوانند ادراک کنند یعنی باید آن اظهار بعلامات ظاهری باشد از قبیل اوراق کبود و سفید و امثال آن.

اصل سی و نهم. هر وقت مطلبی از طرف یکی از اعضای مجلس عنوان شود فقط وقتی مطرح مذاکره خواهد شد که اقلاً پانزده نفر از اعضای مجلس مذاکرهٔ آن مطلب را تصویب نمایند در این صورت آن عنوان کتباً به رئیس مجلس تقدیم میشود رئیس مجلس هم حق دارد که آن لایحه را بدواً در انجمن تحقیق مطرح مذاکره قرار بدهد.

اصل چهلم. در موقع مذاکره و مداقهٔ لایحهٔ مذکوره در اصل سی و نهم چه در مجلس و چه در انجمن تحقیق اگر لایحهٔ مزبور راجع به یکی از وزرای مسئول باشد مجلس باید بوزیر مسئول اطلاع داده که اگربشود شخصاً و الا معاون او به مجلس حاضر شده مذاکرات در حضور وزیر یا معاون او بشود. سواد لایحه و متضمنات آن را باید قبل از وقت از ده روز الی یک ماه به استثنای مطالب فوری از برای وزیر مسئول فرستاده باشند همچنان روز مذاکره باید قبل از وقت معلوم باشد پس از مداقهٔ مطلب با حضور وزیر مسئول در صورت تصویب مجلس به اکثریت آراء رسماً لایحهٔ نگاشته بوزیر مسئول داده خواهد شد که اقدامات مقتضیه را معمول دارد.

اصل چهل و یکم. هرگاه وزیر مسئول در مطلب معنون از طرف مجلس بمصلحتی همراه نشد باید معاذیر خود را توجیه و مجلس را متقاعد کند.

اصل چهل و دوم. در هر امری که مجلس شورای ملی از وزیر مسئولی توضیح بخواهد آن وزیر ناگزیر از جواب است و این جواب نباید بدون عذر موجه و بیرون از اندازهٔ اقتضاء بعهدهٔ تأخیر بیفتد مگر مطالب محرمانه که مستور بودن آن در مدت معینی صلاح دولت و ملت باشد ولی بعد از انقضای مدت معین وزیر مسئول مکلف است که همان مطلب را در مجلس ابراز نماید.

اصل چهل و سوم. مجلس دیگری بعنوان سنا مرکب از شصت نفر اعضاء تشکیل میابد که اجلاسات آن بعد از تشکیل مقارن اجلاسات مجلس شورای ملی خواهد بود.

اصل چهل و چهارم. نظامنامه‌های مجلس سنا باید به تصویب مجلس شورای ملی برسد.

اصل چهل و پنجم. اعضای این مجلس از اشخاص خبیر و بصیر و متدین و محترم مملکت منتخب میشوند. سی نفر از طرف قرین‌الشرف اعلیحضرت همایونی استقرار میابند پانزده نفر از اهالی طهران و پانزده نفر از اهالیِ ولایات و سی نفر از طرف ملت پانزده نفر به انتخاب اهالی طهران پانزده نفر به انتخاب اهالی ولایات.

اصل چهل و ششم. پس از انعقاد سنا تمام امور باید به تصویب هر دو مجلس باشد اگر آن امور در سنا یا از طرف هیأت وزراء عنوان شده باشد باید در مجلس سنا تنقیح و تصحیح شده به اکثریت آراء قبول و بعد به تصویب مجلس شورای ملی برسد ولی اموری که در مجلس شورای ملی عنوان میشود برعکس از این مجلس به مجلس سنا خواهد رفت مگر امور مالیه که مخصوص به مجلس شورای ملی خواهد بود و قرارداد مجلس در امور مذکوره به اطلاع مجلس سنا خواهد رسید که مجلس مزبور ملاحظات خود را به مجلس ملی اظهار نماید ولیکن مجلس ملی مختار است ملاحظات مجلس سنا را بعد از مداقهٔ لازمه قبول یا رد نماید.

اصل چهل و هفتم. مادام که مجلس سنا منعقد نشده فقط امور بعد از تصویب مجلس شورای ملی به صحهٔ همایونی موشح و به موقع اجرا گذارده‌خواهد شد.

اصل چهل و هشتم. هرگاه مطلبی که از طرف وزیری پس از تنقیح و تصحیح در مجلس سنا به مجلس شورای ملی رجوع میشود قبول نیافت در صورت اهمیت مجلس ثالثی مرکب از اعضای مجلس سنا و مجلس شورای ملی بحکم انتخاب اعضای دو مجلس و بالسویه تشکیل یافته در مادهٔ متنازع فیها رسیدگی میکنند نتیجهٔ رأی این مجلس را در مجلس شورای ملی قرائت میکنند اگر موافقت دست داد فیها و الا شرح مطلب را بعرض حضور ملوکانه میرسانند هرگاه رأی مجلس شورای ملی را تصدیق فرمودند، مجری میشود اگر تصدیق نفرمودند، امر به تجدید مذاکره و مداقه خواهند فرمود و اگر باز اتفاق آراء حاصل نشد مجلس سنا با اکثریت دو ثلث آراء انفصال مجلس شواری ملی را تصویب نمودند و هیأت وزراء هم جداگانه انفصال مجلس شورای ملی را تصویب نمودند فرمان همایونی به انفصال مجلس شورای ملی صادر میشود و اعلیحضرت همایونی در همان فرمان حکم به تجدید انتخاب میفرمایند و مردم حق خواهند داشت منتخبین سابق را مجدداً انتخاب کنند.

اصل چهل و نهم. منتخبین جدید تهران باید بفاصلهٔ یک ماه و منتخبین ولایات بفاصلهٔ سه ماه حاضر شوند و چون منتخبین دارالخلافه حاضر شدند مجلس افتتاح و مشغول کار خواهند شد لیکن در مادهٔ متنازع فیها گفتگو نمیکنند تا منتخبین ولایات برسند هرگاه مجلس جدید پس از حضور تمام اعضاء به اکثریت تام همان رأی سابق را امضاء کرد ذات مقدس همایونی آن رأی مجلس شورای ملی را تصویب فرموده امر به اجرا میفرمایند.

اصل پنجاهم. (بعد نسخ شده) در هر دورهٔ انتخابیه که عبارت از دو سال است یک نوبت امر به تجدید منتخبین بیشتر نخواهد شد.

اصل پنجاهم. (اصلاح‌شده) دورهٔ نمایندگی مجلس شورای ملی چهارسال تمام مقرر گردیدکه شامل دورهٔ نوزدهم نیز میباشد[1].

۱ – اصل پنجاهم ضمن مذاکرات سومین جلسهٔ مجلس واحد (کنگره) روز یکشنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۶ ذیل اصل پنجم اصلاح شده است.

(نقل از مذاکرات کنگره).

اصل پنجاه و یکم. مقرر آنکه سلاطین اعقاب و اخلاف ما حفظ این حدود و اصول را که برای تشیید مبانی دولت و تأکید اساس سلطنت و نگهبانی دستگاه معدلت و آسایش ملت برقرار و مجری فرمودیم وظیفهٔ سلطنت خود دانسته در عهده شناسند. (متمم قانون اساسی مورخ ۲۹ شعبان ۱۳۲۵ برابر ۱۵ میزان ۱۲۸۶).

کلیات: اصل اول – مذهب رسمی ایران اسلام و طریقهٔ حقهٔ جعفریهٔ اثناعشریه است. باید پادشاه ایران دارا و مروج این مذهب باشد.

اصل دوم – مجلس مقدس شورای ملی که بتوجه و تأیید حضرت امام عصر عجل الله فرجه و بذل مرحمت اعلیحضرت شاهنشاه اسلام خلد الله سلطانه و مراقبت حجج اسلامیه کثر الله امثالهم و عامهٔ ملت ایران تأسیس شده است باید در هیچ عصری از اعصار مواد قانونیهٔ آن مخالفتی با قواعد مقدسهٔ اسلام و قوانین موضوعهٔ حضرت خیرالانام صلی الله علیه و آله و سلم نداشته باشد و معین است که تشخیص مخالفت قوانین موضوعه با قواعد اسلامیه بر عهدهٔ علمای اعلام ادام الله برکات وجودهم بوده و هست لهذا رسماً مقرر است در هر عصری از اعصار هیأتی که کمتر از پنج نفر نباشد از مجتهدین و فقهای متدینین که مطلع از مقتضیات زمان هم باشند به این طریق که علمای اعلام و حجج اسلام مرجع تقلید شیعه اسامی بیست نفر از علما که دارای صفات مذکوره باشند معرفی به مجلس شورای ملی بنمایند پنج نفر از آنها را یا بیشتر به مقتضای عصر اعضای مجلس شورای ملی بالاتفاق یا بحکم قرعه تعیین نموده بسمت عضویت بشناسند تا موادی که در مجلسین عنوان میشود بدقت مذاکره و بررسی نموده هر یک از آن مواد معنونه که مخالف با قواعد مقدسهٔ اسلام داشته باشد طرح و رد نماید که عنوان قانونیت پیدا نکند و رأی این هیأت علماء در این باب مطاع و متبع خواهد بود و این ماده تا زمان ظهور حضرت حجت عصر عجل الله فرجه تغییرپذیر نخواهد بود.

اصل سوم – حدود مملکت ایران و ایالات و ولایات و بلوکات آن تغییرپذیر نیست مگر بموجب قانون.

اصل چهارم – پایتخت ایران طهران است.

اصل پنجم – الوان رسمی بیرق ایران سبز و سفید و سرخ و علامت شیر و خورشید است.

اصل ششم – جان و مال اتباع خارجه مقیمین خاک ایران مأمون و محفوظ است مگر در مواردی که قوانین مملکتی استثناء میکند.

اصل هفتم – اساس مشروطیت جزءاً و کلاً تعطیل بردار نیست.

اصل هشتم – اهالی مملکت ایران در مقابل قانون دولتی متساوی‌الحقوق خواهند بود.

اصل نهم – افراد مردم از حیث جان و مال و مسکن و شرف محفوظ و مصون از هر نوع تعرض هستند و متعرض احدی نمیتوان شد مگر بحکم و ترتیبی که قوانین مملکت معین مینماید.

اصل دهم – غیر از مواقع ارتکاب جنحه و جنایت و تقصیرات عمده هیچ کس را نمی‌توان فوراً دستگیر نمود مگر بحکم کتبی رئیس محکمهٔ عدلیه بر طبق قانون و در آن صورت نیز باید گناه مقصر فوراً یا منتهی در ظرف بیست و چهار ساعت به او اعلام و اشعار شود.

اصل یازدهم – هیچ کس را نمی‌توان از محکمه‌ای که باید دربارهٔ او حکم کند منصرف کرده مجبوراً به محکمهٔ دیگر رجوع دهند.

اصل دوازدهم – حکم و اجرای هیچ مجازاتی نمیشود مگر بموجب قانون.

اصل سیزدهم – منزل و خانهٔ هر کس در حفظ و امان است. در هیچ مسکنی قهراً نمیتوان داخل شد مگر بحکم و ترتیبی که قانون مقرر نموده.

اصل چهاردهم – هیچ یک از ایرانیان را نمی‌توان نفی بلد یا منع اقامت در محلی یا مجبور به اقامت در محل معینی نمود مگر در مواردی که قانون تصریح میکند.

اصل پانزدهم – هیچ ملکی را از تصرف صاحب ملک نمیتوان بیرون کرد مگر با مجوز شرعی و آن نیز پس از تعیین و تأدیهٔ قیمت عادله است.

اصل شانزدهم – ضبط املاک و اموال مردم به عنوان مجازات و سیاست ممنوع است مگر به حکم قانون.

اصل هفدهم – سلب تسلط مالکین و متصرفین از املاک و اموال متصرفهٔ ایشان به هر عنوان که باشد ممنوع است مگر به حکم قانون.

اصل هیجدهم – تحصیل و تعلیم علوم و معارف و صنایع آزاد است مگر آنچه شرعاً ممنوع باشد.

اصل نوزدهم – تأسیس مدارس؛ مخارج دولتی و ملی و تحصیل اجباری باید مطابق قانون وزارت علوم و معارف مقرر شود و تمام مدارس و مکاتب باید در تحت ریاست عالیه و مراقبت وزارت علوم و معارف باشد.

اصل بیستم – عامهٔ مطبوعات غیر از کتب ضلال و مواد مضره به دین مبین آزاد و ممیزی در آنها ممنوع است ولی هرگاه چیزی مخالف قانون مطبوعات در آنها مشاهده شود، نشردهنده یا نویسنده بر طبق قانون مطبوعات مجازات میشود. اگر نویسنده معروف و مقیم ایران باشد ناشر و طابع و موزع از تعرض مصون هستند.

اصل بیست و یکم – انجمن‌ها و اجتماعاتی که مولد فتنهٔ دینی و دنیوی و مخل نظم نباشند، در تمام مملکت آزاد است ولی مجتمعین با خود اسلحه نباید داشته باشند و ترتیباتی را که قانون در این خصوص مقرر میکند باید متابعت نمایند. اجتماعات در شوارع و میدان‌های عمومی هم باید تابع قوانین نظمیه باشند.

اصل بیست و دوم – مراسلات پستی کلیهٔ محفوظ و از ضبط و کشف مصون است مگر در مواردی که قانون استثنا میکند.

اصل بیست و سوم – افشاء یا توقیف مخابرات تلگرافی بدون اجازهٔ صاحب تلگراف ممنوع است مگر در مواردی که قانون معین میکند.

اصل بیست و چهارم – اتباع خارجه میتوانند قبول تبعیت ایران را بنمایند و قبول و بقای آنها بر تبعیت و خلع آنها از تبعیت بموجب قانون جداگانه‌است.

اصل بیست و پنجم – تعرض به مأمورین دیوانی در تقصیرات راجعه بمشاغل آنها محتاج به تحصیل اجازه نیست مگر در حق وزراء که رعایت قوانین مخصوصه در این باب باید بشود.

اصل بیست و ششم – قوای مملکتی ناشی از ملت است. طریقهٔ استعمال آن قوا را قانون اساسی تعیین مینماید.

اصل بیست و هفتم – قوای مملکت به سه شعبه تجزیه میشود. اول – قوهٔ مقننه که مخصوص است به وضع و تهذیب قوانین و این قوه ناشی میشود از اعلیحضرت شاهنشاهی و مجلس شورای ملی و مجلس سنا و هر یک از این سه منشأ حق انشاء قانون را دارد ولی استقرار آن موقوف است به عدم مخالفت با موازین شرعیه و تصویب مجلسین و توشیح به صحهٔ همایونی لکن وضع و تصویب قوانین راجعه بدخل و خرج مملکت از مختصات مجلس شورای ملی است. شرح و تفسیر قوانین از وظائف مختصه مجلس شورای ملی است. دوم – قوهٔ قضائیه و حکمیه که عبارت است از تمیز حقوق و این قوه مخصوص است بمحاکم شرعیه در شرعیات و به محاکم عدلیه در عرفیات. سیم – قوهٔ اجرائیه که مخصوص پادشاه است یعنی قوانین و احکام بتوسط وزراء و مأمورین دولت به نام نامی اعلیحضرت همایونی اجرا میشود به ترتیبی که قانون معین میکند.

اصل بیست و هشتم – قوای ثلاثهٔ مزبوره همیشه از یکدیگر ممتاز و منفصل خواهد بود.

اصل بیست و نهم – منافع مخصوصهٔ هر ایالت و ولایت و بلوک به تصویب انجمنهای ایالتی و ولایتی بموجب قوانین مخصوصهٔ آن مرتب و تسویه میشود.

اصل سی‌ام – وکلای مجلس شورای ملی و مجلس سنا از طرف تمام ملت وکالت دارند نه فقط از طرف طبقات مردم یا ایالات و ولایات و بلوکاتی که آنها را انتخاب نموده‌اند.

اصل سی و یکم – یک نفر نمیتواند در زمان واحد عضویت هر دو مجلس را دارا باشد.

اصل سی و دوم – چنانچه یکی از وکلاء در ادارات دولتی موظفاً مستخدم بشود از عضویت مجلس منفصل میشود و مجدداً عضویت او در مجلس موقوف به استعفای از شغل دولتی و انتخاب از طرف ملت خواهد بود.

اصل سی و سوم – هر یک از مجلسین حق تحقیق و تفحص در هر امری از امور مملکتی را دارند.

اصل سی و چهارم – مذاکرات مجلس سنا در مدت انفصال مجلس شورای ملی بی‌نتیجه است.

اصل سی و پنجم – سلطنت ودیعه‌ای است که بموهبت الهی از طرف ملت بشخص پادشاه مفوض شده.

اصل سی و ششم – (بعد نسخ شد)[1] سلطنت مشروطهٔ ایران در شخص اعلیحضرت شاهنشاهی السلطان محمدعلی‌شاه قاجار ادام الله سلطنته و اعقاب ایشان نسلاً بعد نسل برقرار خواهد بود.

اصل سی و ششم – (اصلاح شده) سلطنت مشروطهٔ ایران از طرف ملت بوسیلهٔ مجلس مؤسسان بشخص اعلیحضرت شاهنشاه رضاشاه پهلوی تفویض شده و در اعقاب ذکور ایشان نسلاً بعد نسل برقرار خواهد بود.

اصل سی و هفتم – (بعد نسخ شده) ولایت عهد در صورت تعداد اولاد به پسر اکبر پادشاه که مادرش ایرانی‌الاصل و شاهزاده باشد میرسد و در صورتی که برای پادشاه اولاد ذکور نباشد اکبر خاندان سلطنت با رعایت الاقرب فالاقرب برتبهٔ ولایتعهد نائل میشود و هرگاه در صورت مفروضهٔ فوق اولاد ذکور برای پادشاه بوجود آید حقاً ولایت عهد به او خواهد رسید.

اصل سی و هفتم – (اصلاح شده) ولایت عهد با پسر بزرگتر پادشاه که مادرش ایرانی‌الاصل باشد خواهد بود. در صورتی که پادشاه اولاد ذکور نداشته باشد تعیین ولیعهد بر حسب پیشنهاد شاه و تصویب مجلس شورای ملی بعمل خواهد آمد مشروط بر آنکه آن ولیعهد از خانوادهٔ قاجار نباشد ولی در هر موقعی که پسری برای پادشاه بوجود آید حقاً ولایتعهد با او خواهد بود.

اصل سی و هشتم – (بعد نسخ شده) در موقع انتقال سلطنت ولیعهد وقتی میتواند شخصاً امور سلطنت را متصدی شود که سن او به هیجده سال بالغ باشد چنانچه به این سن نرسیده باشد با تصویب هیأت مجتمعهٔ مجلس شورای ملی و مجلس سنا نایب‌السلطنه برای او انتخاب خواهد شد تا هیجده‌سالگی را بالغ شود.

اصل سی و هشتم – (اصلاح شده) در موقع انتقال سلطنت ولیعهد وقتی میتواند شخصاً امور سلطنت را متصدی شود که دارای بیست سال تمام شمسی باشد. اگر به این سن نرسیده باشد نایب‌السلطنه از غیر خانوادهٔ قاجاریه از طرف مجلس شورای ملی انتخاب خواهد شد.

اصل سی و نهم – هیچ پادشاهی بر تخت سلطنت نمیتواند جلوس کند مگر اینکه قبل از تاجگذاری در مجلس شورای ملی حاضر شود و با حضور اعضای شورای ملی و مجلس سنا و هیأت وزراء بقرار ذیل قسم یاد نماید: من خداوند قادر متعال را گواه گرفته به کلام‌الله مجید و به آنچه نزد خدا محترم است قسم یاد میکنم که تمام همّ خود را مصروف حفظ استقلال ایران نموده حدود مملکت و حقوق ملت را محفوظ و محروس بدارم. قانون اساسی مشروطیت ایران را نگهبان و بر طبق آن و قوانین مقرره سلطنت نمایم و در ترویج مذهب جعفری اثناعشری سعی و کوشش‌نمایم و در تمام اعمال و افعال خداوند عز شأنه را حاضر و ناظر دانسته منظوری جز سعادت و عظمت دولت و ملت ایران نداشته باشم و از خداوند مستعان در خدمت به ترقی ایران توفیق میطلبم و از ارواح طیبه اولیای اسلام استمداد میکنم.

اصل چهلم – همین طور شخصی که بنیابت سلطنت انتخاب میشود نمی‌تواند متصدی این امر شود مگر اینکه قسم مزبور فوق را یاد نموده باشد.

اصل چهل و یکم – در موقع رحلت پادشاه مجلس شورای ملی و مجلس سنا لزوماً منعقد خواهد شد و انعقاد مجلسین بیشتر از ده روز بعد از فوت پادشاه نباید به تعویق بیفتد.

اصل چهل و دوم – هرگاه دورهٔ وکالت وکلای هر دو یا یکی از مجلسین در زمان حیات پادشاه منقضی شده باشد وکلای جدید در موقع رحلت پادشاه هنوز معین نشده باشند وکلای سابق حاضر و مجلسین منعقد میشود.

اصل چهل و سوم – شخص پادشاه نمی‌تواند بدون تصویب و رضای مجلس شورای ملی و مجلس سنا متصدی امور مملکت دیگری شود.

اصل چهل و چهارم – شخص پادشاه از مسئولیت مبری است وزراء دولت در هر گونه امور مسئول مجلسین هستند.

اصل چهل و پنجم – کلیهٔ قوانین و دستخطهای پادشاه در امور مملکتی وقتی اجرا میشود که به امضای وزیر مسئول رسیده باشد و مسئول صحت مدلول آن فرمان و دستخط همان وزیر است.

اصل چهل و ششم – عزل و نصب وزراء بموجب فرمان همایون پادشاه است.

اصل چهل و هفتم – اعطای درجات نظامی و نشان و امتیازات افتخاری با مراعات قانون مختص شخص پادشاه است.

اصل چهل و هشتم – انتخاب مأمورین رئیسهٔ دوایر دولتی از داخله و خارجه با تصویب وزیر مسئول از حقوق پادشاه است مگر در مواقعی که قانون استثناء نموده باشد ولی تعیین سایر مأمورین راجع بپادشاه نیست مگر در مواردی که قانون تصریح میکند.

اصل چهل و نهم – صدور فرامین و احکام برای اجرای قوانین از حقوق پادشاه است بدون اینکه هرگز اجرای آن قوانین را تعویق یا توقیف نماید.

اصل پنجاهم – فرمانروائی کل قشون برّی و بحری با شخص پادشاه است.

اصل پنجاه و یکم – اعلان جنگ و عقد صلح با پادشاه است.

اصل پنجاه و دوم – عهدنامه‌هائی که مطابق اصل بیست و چهارم قانون اساسی مورخ چهاردهم ذی‌قعده یکهزار و سیصد و بیست و چهار استتار آنها لازم باشد بعد از رفع محظور همین که منافع و امنیت مملکتی اقتضاء نمود با توضیحات لازمه باید از طرف پادشاه به مجلس شورای ملی و سنا اظهار شود.

اصل پنجاه و سوم – فصول مخفیهٔ هیچ عهدنامه مبطل فصول آشکار آن عهدنامه نخواهد بود.

اصل پنجاه و چهارم – پادشاه می‌تواند مجلس شورای ملی و مجلس سنا را بطور فوق‌العاده امر به انعقاد فرمایند.

اصل پنجاه و پنجم – ضرب سکه با موافقت قانون بنام پادشاه است.

اصل پنجاه و ششم – مخارج و مصارف دستگاه سلطنتی باید قانوناً معین باشد.

اصل پنجاه و هفتم – اختیارات و اقتدارات سلطنتی فقط همان است که در قوانین مشروطیت حاضره تصریح شده.

اصل پنجاه و هشتم – هیچ کس نمی‌تواند

---

۱ – مواد ۳۶ و ۳۷ و ۳۸، متمم قانون اساسی بموجب مادهٔ واحده مصوب مجلس مؤسسان در تاریخ ۲۱ آذرماه ۱۳۰۴ اصلاح شده است.

بمقام وزارت برسد مگر آنکه مسلمان باشد و ایرانی‌الاصل و تبعهٔ ایران باشد.
اصل پنجاه و نهم - شاهزادگان طبقهٔ اولی یعنی پسر و برادر و عموی پادشاه عصر نمی‌توانند به وزارت منتخب شود.
اصل شصتم - وزراء مسئول مجلسین هستند و در هر مورد که از طرف یکی از مجلسین احضار شوند باید حاضر گردند و نسبت به اموری که محول به آنها است حدود مسئولیت خود را منظور دارند.
اصل شصت و یکم - وزراء علاوه بر اینکه به تنهائی مسئول مشاغل مختلفهٔ وزارت خود هستند به هیأت اتفاق نیز در کلیات امور در مقابل مجلسین مسئول و ضامن اعمال یکدیگرند.
اصل شصت و دوم - عدهٔ وزراء را بر حسب اقتضای قانون معین خواهد کرد.
اصل شصت و سوم - لقب وزارت افتخاری بکلی موقوف است.
اصل شصت و چهارم - وزراء نمی‌توانند احکام شفاهی یا کتبی پادشاه را مستمسک قرار داده سلب مسئولیت از خودشان بنمایند.
اصل شصت و پنجم - مجلس شورای ملی یا سنا می‌توانند وزراء را در تحت مؤاخذه و محاکمه درآورند.
اصل شصت و ششم - مسئولیت وزراء و سیاستی را که راجع به آنها میشود قانون معین خواهد نمود.
اصل شصت و هفتم - در صورتی که مجلس شورای ملی یا سنا به اکثریت تامه عدم رضایت خود را از هیأت وزراء یا وزیری اظهار نمایند آن هیأت یا آن وزیر از مقام وزارت معزول میشود.
اصل شصت و هشتم - وزراء موظفاً نمی‌توانند خدمت دیگر از شغل خودشان در عهده گیرند.
اصل شصت و نهم - مجلس شورای ملی یا مجلس سنا تقصیر وزراء را در محضر دیوانخانهٔ تمیز عنوان خواهند نمود دیوانخانهٔ مزبوره با حضور تمام اعضاء مجلس محاکمات دایره خود محاکمه خواهد کرد مگر وقتی که بموجب قانون اتهام و اقامهٔ دعوی از دایرهٔ ادارات دولتی مرجوعه به شخص وزیر خارج و راجع بخود وزیر باشد.
تبیه - مادامی که محکمه تمیز تشکیل نیافته است هیأتی منتخب از اعضاء مجلسین به عدهٔ متساوی نایب مناب محکمه تمیز خواهد شد.
اصل هفتادم - تعین تقصیر و مجازات وارده بر وزراء در موقعی که مورد اتهام مجلس شورای ملی یا مجلس سنا شوند و یا در امور اداره خود دچار اتهامات شخصی مدعیان گردند منوط به قانون مخصوص خواهد بود.

اصل هفتاد و یکم - دیوان عدالت عظمی و محاکم عدلیه مرجع رسمی تظلمات عمومی هستند و قضاوت در امور شرعیه با عدول مجتهدین جامع‌الشرایط است.
اصل هفتاد و دوم - منازعات راجعه بحقوق سیاسیه مربوط به محاکم عدلیه است مگر در مواقعی که قانون استثنا نماید.
اصل هفتاد و سوم - تعیین محاکم عرفیه منوط بحکم قانون است و کسی نمی‌تواند بهیچ اسم و رسم محکمه‌ای برخلاف مقررات قانون تشکیل نماید.
اصل هفتاد و چهارم - هیچ محکمه‌ای ممکن نیست منعقد گردد مگر بحکم قانون.
اصل هفتاد و پنجم - در تمام مملکت فقط یک دیوان‌خانهٔ تمیز برای امور عرفیه دایر خواهد بود آن هم در شهر پایتخت و این دیوان‌خانهٔ تمیز در هیچ محاکمه ابتدا رسیدگی نمیکند مگر در محاکماتی که راجع به وزراء باشد.
اصل هفتاد و ششم - انعقاد کلیهٔ محاکمات علنی است مگر آنکه علنی بودن آن مخل نظم یا منافی عصمت باشد در این صورت لزوم اخفا را محکمه اعلان مینماید.
اصل هفتاد و هفتم - در ماده تقصیرات سیاسیه و مطبوعات چنانچه محرمانه بودن محاکمه صلاح باشد باید به اتفاق آراء جمیع اعضاء محکمه بشود.
اصل هفتاد و هشتم - احکام صادره از محاکم باید مدلل و موجه و محتوی فصول قانونیه که طبق آنها صادر شده است بوده و علناً قرائت شود.
اصل هفتاد و نهم - در مواد تقصیرات سیاسیه و مطبوعات هیأت منصفین در محاکم حاضر خواهند بود.
اصل هشتادم - رؤسا و اعضای محاکم عدلیه به ترتیبی که قانون عالیه معین میکند منتخب و بموجب فرمان همایونی منصوب میشوند.
اصل هشتاد و یکم - هیچ حاکم محکمهٔ عدلیه را نمی‌توان از شغل خود موقتاً یا دائماً بدون محاکمه و ثبوت تقصیر تغییر داد مگر اینکه خودش استعفا نماید.
اصل هشتاد و دوم - تبدیل مأموریت حاکم محکمهٔ عدلیه ممکن نمیشود مگر برضای خود او.
اصل هشتاد و سوم - تعیین شخص مدعی عموم با تصویب حاکم شرع در عهدهٔ پادشاه است.
اصل هشتاد و چهارم - مقرری اعضای محاکم عدلیه بموجب قانون معین خواهد شد.
اصل هشتاد و پنجم - رؤسای محاکم عدلیه نمی‌توانند قبول خدمات موظفهٔ دولتی را بنمایند مگر اینکه آن خدمت را مجاناً بر عهده گیرندو مخالف قانون هم نباشد.
اصل هشتاد و ششم - در هر کرسی ایالتی یک محکمهٔ استیناف برای امور عدلیه مقرر خواهد شد به ترتیبی که در قوانین عدلیه مصرح است.
اصل هشتاد و هفتم - محاکم نظامی موافق قوانین مخصوصه در تمام مملکت تأسیس خواهد شد.
اصل هشتاد و هشتم - حکمیت منازعه در حدود ادارات و مشاغل دولتی بموجب مقررات قانون به محکمهٔ تمیز راجع است.
اصل هشتاد و نهم - دیوانخانهٔ عدلیه و محکمه‌ها وقتی احکام و نظامنامه‌های عمومی و ایالتی و ولایتی و بلدی را مجری خواهند داشت که آنها مطابق با قانون باشند.
اصل نودم - در تمام ممالک محروسه انجمنهای ایالتی و ولایتی بموجب نظامنامهٔ مخصوص مرتب میشود و قوانین اساسیهٔ آن انجمنها از این قرار است.
اصل نود و یکم - اعضای انجمن‌های ایالتی و ولایتی بلاواسطه از طرف اهالی انتخاب میشوند مطابق نظامنامهٔ انجمن ایالتی و ولایتی.
اصل نود و دوم - انجمن‌های ایالتی و ولایتی اختیار نظارت تامه در اصلاحات راجعهٔ بمنافع عامه دارند با رعایت حدود قوانین مقرره.
اصل نود و سوم - صورت خرج و دخل ایالات و ولایات از هر قبیل بتوسط انجمن‌های ایالتی و ولایتی طبع و نشر میشود.
اصل نود و چهارم - هیچ قسم مالیات برقرار نمیشود مگر بحکم قانون.
اصل نود و پنجم - مواردی را که از دادن مالیات معاف توانند شد قانون مشخص خواهد نمود.
اصل نود و ششم - میزان مالیات را همه ساله مجلس شورای ملی به اکثریت تصویب و معین خواهد نمود.
اصل نود و هفتم - در مواد مالیاتی هیچ تفاوت و امتیازی فیمابین افراد ملت گذارده نخواهد شد.
اصل نود و هشتم - تخفیف و معافیت از مالیات منوط به قانون مخصوص است.
اصل نود و نهم - غیر از مواقعی که قانون صراحةً مستثنی میدارد بهیچ عنوان از اهالی چیزی مطالبه نمیشود مگر به اسم مالیات مملکتی و ایالتی و ولایتی و بلدی.
اصل صدم - هیچ مرسوم و انعامی بخزینهٔ دولت حواله نمیشود مگر بموجب قانون.
اصل صد و یکم - اعضای دیوان محاسبات را مجلس شورای ملی برای مدتی که بموجب

قانون مقرر میشود تعیین خواهد نمود.

اصل صد و دوم - دیوان محاسبات مأمور بمعاینه و تفکیک محاسبات ادارهٔ مالیه و تفریغ حساب کلیهٔ محاسبین خزانه است و مخصوصاً مواظب است که هیچ یک از فقرات مخارج معینه در بودجه از میزان مقرر تجاوز ننموده تغییر و تبدیل نپذیرد و هر وجهی در محل خود بمصرف برسد و همچنین معاینه و تفکیک محاسبهٔ مختلفهٔ کلیهٔ ادارات دولتی را نموده اوراق سند خرج محاسبات را جمع‌آوری خواهد کرد و صورت کلیهٔ محاسبات مملکتی را باید به انضمام ملاحظات خود تسلیم مجلس شورای ملی نماید.

اصل صد و سوم - ترتیب و تنظیم ادارهٔ این دیوان بموجب قانون است.

اصل صد و چهارم - ترتیب گرفتن قشون را قانون معین می‌نماید. تکالیف و حقوق اهل نظام و ترقی در مناصب به موجب قانون است.

اصل صد و پنجم - مخارج نظامی هر ساله از طرف مجلس شورای ملی تصویب میشود.

اصل صد و ششم - هیچ قشون نظامی خارجه بخدمت دولت قبول نمیشود و در نقطه‌ای از نقاط مملکت نمی‌تواند اقامت و یا عبور کند مگر بموجب قانون.

اصل صد و هفتم - حقوق و مناصب و شئونات اهل نظام سلب نمیشود مگر بموجب قانون.

* * *

قانون اساسی - مقدمه

قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران[1]

بسم‌الله الرحمن الرحیم

قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران که در دوازده فصل مشتمل بر یکصد و هفتاد و پنج اصل تنظیم گردیده و با اکثریت دو سوم مجموع نمایندگان مجلس بررسی نهائی قانون اساسی به تصویب رسیده است در تاریخ بیست و چهارم آبان‌ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت هجری شمسی مطابق با بیست و چهارم ذی‌الحجهٔ یکهزار و سیصد و نود و نه هجری قمری به تصویب نهائی رسید.

در تاریخ یکشنبه یازدهم و دوشنبه دوازدهم آذرماه ۱۳۵۸ نیز نسبت به کلیهٔ اصول قانون اساسی از ملت ایران همه‌پرسی عمومی به عمل آمده و نتیجه به قرار زیر بوده است:

آراء موافق ۱۵۶۸۰۳۳۹ رأی

آراء مخالف ۷۸۵۱۶ رأی

آراء باطل‌شده ۱۰۱ رأی

جمع آراء اخذشده ۱۵۷۵۸۹۵۶ رأی.

بسم‌الله الرحمن الرحیم

لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا معهم الکتاب و المیزان لیقوم الناس بالقسط[2].

مقدمه

قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران مبین نهادهای فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعهٔ ایران بر اساس اصول و ضوابط اسلامی است که انعکاس خواست قلبی امت اسلامی می‌باشد. ماهیت انقلاب عظیم اسلامی ایران و روند مبارزهٔ مردم مسلمان از ابتدا تا پیروزی که در شعارهای قاطع و کوبندهٔ همهٔ قشرهای مردم تبلور می‌یافت، این خواست اساسی را مشخص کرده و اکنون در طلیعهٔ این پیروزی بزرگ، ملت ما با تمام وجود نیل به آن را می‌طلبد.

ویژگی بنیادی این انقلاب نسبت به دیگر نهضت‌های ایران در سدهٔ اخیر مکتبی و اسلامی بودن آن است. ملت مسلمان ایران پس از گذر از نهضت ضد استبدادی مشروطه و نهضت ضد استعماری ملی شدن نفت، به این تجربهٔ گرانبار دست یافت که علت اساسی و مشخص عدم موفقیت این نهضتها، مکتبی نبودن مبارزات بوده است. گرچه در نهضت‌های اخیر خط فکری اسلامی و رهبری روحانیت مبارز سهم اصلی و اساسی را بر عهده داشت، ولی به دلیل دور شدن این مبارزات از مواضع اصیل اسلامی، جنبش‌ها به سرعت به رکود کشانده شد. از اینجا وجدان بیدار ملت به رهبری مرجع عالی قدر تقلید حضرت آیةالله العظمی امام خمینی، ضرورت پیگیری خط نهضت اصیل مکتبی و اسلامی را دریافت و این بار روحانیت مبارز کشور که همواره در صف مقدم نهضت‌های مردمی بوده و نویسندگان و روشنفکران متعهد با رهبری ایشان، تحرک نوینی یافت. (آغاز نهضت اخیر ملت ایران در سال هزار و سیصد و هشتاد و دو هجری قمری برابر با هزار و سیصد و چهل و یک هجری شمسی میباشد).

طلیعهٔ نهضت

اعتراض درهم‌کوبندهٔ امام خمینی به توطئهٔ امریکائی «انقلاب سفید» که گامی در جهت تثبیت پایه‌های حکومت استبداد و تحکیم وابستگی‌های سیاسی، فرهنگی و اقتصادی ایران به امپریالیزم جهانی بود، عامل حرکت یکپارچهٔ ملت گشت و متعاقب آن انقلاب عظیم و خونبار امت اسلامی در خردادماه ۴۲ که در حقیقت نقطهٔ آغاز شکوفائی این قیام شکوهمند و گسترده بود، مرکزیت امام را بعنوان رهبری اسلامی تثبیت و مستحکم نمود و علی‌رغم تبعید ایشان از ایران در پی اعتراض به قانون ننگین کاپیتولاسیون (مصونیت مستشاران آمریکائی) پیوند مستحکم امت با امام همچنان استمرار یافت و ملت مسلمان و بویژه روشنفکران متعهد و روحانیت مبارز، راه خود را در میان تبعید و زندان، شکنجه و اعدام ادامه دادند. در این میان قشر آگاه و مسؤول جامعه، در سنگر مسجد، حوزه‌های علمیه و دانشگاه، به روشنگری پرداخت و با الهام از مکتب

---

۱ - مصوب سال ۱۳۶۸ با اصلاحات و تغییرات و تتمیم. دولت جمهوری اسلامی ایران پیشنهاد اصلاحات و تغییرات و تتمیم قانون اساسی مصوب ۱۳۵۸ را که شورای بازنگری قانون اساسی بموجب فرمان مورخ ۴ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ قائد عظیم الشأن و رهبر کبیر انقلاب جهانی اسلام و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران حضرت آیت الله العظمی امام خمینی قدس سره الشریف در چهل و هشت اصل مدون و چند تصمیم و توضیح در جلسات مورخ هفدهم تا بیست تیرماه یکهزار و سیصد و شصت و هشت هجری شمسی بطور نهائی بررسی و تدوین کرده و در چهل و یکمین اجلاس خود به تصویب نهائی رسانده و مقام معظم رهبری آن را تأیید و امضاء فرموده و جهت همه‌پرسی طی فرمان مورخ بیست و هشتم تیرماه یکهزار و سیصد و شصت و هشت به دولت ابلاغ کرده‌اند بشرح زیر به همه‌پرسی میگذارد:

مادهٔ ۱ - در تمامی اصول و سرفصل‌ها و مقدمهٔ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، عبارت «مجلس شورای ملی» به «مجلس شورای اسلامی» تغییر می‌یابد.

مادهٔ ۲ - عنوان مبحث اول فصل نهم به «ریاست جمهوری و وزراء» تبدیل گردد و عنوان «مبحث سوم» همین فصل (قبل از اصل یکصد و چهل و سوم) به «مبحث دوم» تغییر یابد و عنوان «مبحث دوم، نخست وزیر و وزراء» (قبل از اصل یکصد و سی و سوم) حذف گردد و عنوان «فصل دوازدهم، رسانه‌های گروهی» به «فصل دوازدهم، صدا و سیما» تغییر یابد و قبل از اصل یکصد و هفتاد و ششم عنوان «فصل سیزدهم، شورای عالی امنیت ملی» و قبل از اصل یکصد و هفتاد و هفتم، عنوان «فصل چهاردهم، بازنگری در قانون اساسی» افزوده گردد.

ماده ۳ - اصول ۵، ۵۷، ۶۰، ۶۴، ۶۹، ۷۰، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۹۹، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۷۴ و ۱۷۵ اصلاح میشود و تغییر و تتمیم می‌یابد و به جای اصول قانون اساسی مصوب ۱۳۵۸ قرار میگیرد و اصول ۱۷۶ و ۱۷۷ نیز به قانون اساسی اضافه می‌شود و کلیهٔ اصلاحات و تغییرات و جابجائی‌ها و اضافات در چهل و هشت اصل مدون بشرح زیر تصویب می‌گردد.

۲ - قرآن ۲۵/۵۷.

انقلابی و پربار اسلام تلاش پی‌گیر و ثمربخشی را در بالا بردن سطح آگاهی و هشیاری مبارزاتی و مکتبی ملت مسلمان آغاز کرد. رژیم استبداد که سرکوبی نهضت اسلامی را با حملهٔ دژخیمانه به فیضیه و دانشگاه و همهٔ کانونهای پرخروش انقلاب آغاز نموده بود، به مذبوحانه‌ترین اقدامات ددمنشانه، جهت رهائی از خشم انقلابی مردم دست زد و در این میان جوخه‌های اعدام، شکنجه‌های قرون وسطائی و زندانهای دراز مدت، بهائی بود که ملت مسلمان ما به نشانهٔ عزم راسخ خود به ادامهٔ مبارزه، می‌پرداخت. خون صدها زن و مرد جوان و با ایمان که سحرگاهان در میدان‌های تیر فریاد «الله اکبر» سر می‌دادند یا در میان کوچه و بازار هدف گلوله‌های دشمن قرار می‌گرفتند، انقلاب اسلامی ایران را تداوم بخشید، بیانیه‌ها و پیامهای پی‌در پی امام بمناسبت‌های مختلف، آگاهی و عزم امت اسلامی را عمق و گسترش هرچه فزونتر داد.

حکومت اسلامی

طرح حکومت اسلامی بر پایهٔ ولایت فقیه، که در اوج خفقان و اختناق رژیم استبدادی از سوی امام خمینی ارائه شد، انگیزهٔ مشخص و منسجم نوینی را در مردم مسلمان ایجاد نمود و راه اصیل مبارزهٔ مکتبی اسلام را گشود که تلاش مبارزان مسلمان و متعهد را در داخل و خارج کشور فشرده‌تر ساخت. در چنین خطی نهضت ادامه یافت، تا سرانجام نارضائی‌ها و شدت خشم مردم بر اثر فشار و اختناق روزافزون در داخل و افشاگری و انعکاس مبارزه بوسیلهٔ روحانیت و دانشجویان مبارز در سطح جهانی، بنیانهای حاکمیت رژیم را بشدت متزلزل کرد و بناچار رژیم و اربابانش مجبور به کاستن از فشار و اختناق و به اصطلاح باز کردن فضای سیاسی کشور شدند، تا بگمان خویش دریچهٔ اطمینانی بمنظور پیشگیری از سقوط حتمی خود بگشایند. اما ملت برآشفته و آگاه و مصمم به رهبری قاطع و خلل‌ناپذیر امام قیام پیروزمند و یکپارچهٔ خود را بطور گسترده و سراسری آغاز نمود.

خشم ملت

انتشار نامهٔ توهین‌آمیزی به ساحت مقدس روحانیت و بویژه امام خمینی، در ۱۷ دی ۱۳۵۶ از طرف رژیم حاکم، این حرکت را سریعتر نمود و باعث انفجار خشم مردم در سراسر کشور شد و رژیم برای مهار کردن آتشفشان خشم مردم کوشید این قیام معترضانه را با بخاک و خون کشیدن، خاموش کند. اما این خود، خون بیشتری در رگهای انقلاب جاری ساخت و طپش‌های پی‌درپی انقلاب در هفتم‌ها و چهلم‌های یادبود شهدای انقلاب، حیات و گرمی و جوشش یکپارچه و هرچه فزونتری به این نهضت در سراسر کشور بخشید و در ادامه و استمرار حرکت مردم، تمامی سازمانهای کشور با اعتصاب یکپارچهٔ خود و شرکت در تظاهرات خیابانی، در سقوط رژیم استبدادی مشارکت فعالانه جستند. همبستگی گستردهٔ مردان و زنان از همهٔ اقشار و جناح‌های مذهبی و سیاسی، در این مبارزه بطرز چشمگیری تعیین‌کننده بود، و مخصوصاً زنان بشکل بارزی در تمامی صحنه‌های این جهاد بزرگ حضور فعال و گسترده‌ای داشتند. صحنه‌هائی از آن نوع که مادری را با کودکی در آغوش، شتابان بسوی میدان نبرد و لوله‌های مسلسل نشان می‌داد، بیانگر سهم عمده و تعیین‌کنندهٔ این قشر بزرگ جامعه در مبارزه بود.

بهائی که ملت پرداخت

نهال انقلاب پس از یک سال و اندی مبارزهٔ مستمر و پیگیر با باروری از خون بیش از ۶۰ هزار شهید و صدهزار زخمی و معلول، و با بر جای نهادن میلیاردها تومان خسارت مالی در میان فریادهای: «استقلال، آزادی، حکومت اسلامی» به ثمر نشست و این نهضت عظیم که با تکیه بر ایمان و وحدت و قاطعیت رهبری در مراحل حساس و هیجان‌آمیز نهضت، و نیز فداکاری ملت به پیروزی رسید، موفق به درهم کوبیدن تمام محاسبات و مناسبات و نهادهای امپریالیستی گردید، که در نوع خود سرفصل جدیدی بر انقلابات گستردهٔ مردمی در جهان شد. ۲۱ و ۲۲ بهمن سال یکهزار و سیصد و پنجاه و هفت، روزهای فروریختن بنیاد شاهنشاهی شد و استبداد داخلی و سلطهٔ خارجی متکی بر آن را درهم شکست و با این پیروزی بزرگ طلیعهٔ حکومت اسلامی که خواست دیرینهٔ مردم مسلمان بود، نوید پیروزی نهائی را داد. ملت ایران بطور یکپارچه و با شرکت مراجع تقلید و علمای اسلام و مقام رهبری، در همه‌پرسی جمهوری اسلامی، تصمیم نهائی و قاطع خود را بر ایجاد نظام نوین جمهوری اسلامی اعلام کرد و با اکثریت ۹۸/۲٪ به نظام جمهوری اسلامی رأی مثبت داد. اکنون قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران بعنوان بیانگر نهادها و مناسبات سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی جامعه، باید راهگشای تحکیم پایه‌های حکومت اسلامی و ارائه‌دهندهٔ طرح نوین نظام حکومتی بر ویرانه‌های نظام طاغوتی قبلی گردد.

شیوهٔ حکومت در اسلام

حکومت از دیدگاه اسلام، برخاسته از موضع طبقاتی و سلطه‌گری فردی یا گروهی نیست، بلکه تبلور آرمان سیاسی ملتی هم‌کیش و همفکر است که به خود سازمان می‌دهد، تا در روند تحول فکری و عقیدتی راه خود را به سوی هدف نهائی (حرکت بسوی الله) بگشاید. ملت ما در جریان تکامل انقلابی خود از غبارها و زنگارهای طاغوتی زدوده شد و از آمیزه‌های فکری بیگانه خود را پاک نمود و به مواضع فکری و جهان‌بینی اصیل اسلامی بازگشت و اکنون بر آن است که با موازین اسلامی جامعهٔ نمونهٔ (اسوه) خود را بنا کند. بر چنین پایه‌ای، رسالت قانون اساسی این است که زمینه‌های اعتقادی نهضت را عینیت بخشد و شرایطی را بوجود آورد که در آن انسان با ارزشهای والا و جهان‌شمول اسلامی پرورش یابد. قانون اساسی با توجه به محتوای اسلامی انقلاب ایران که حرکتی برای پیروزی تمامی مستضعفین بر مستکبرین بود زمینهٔ تداوم این انقلاب را در داخل و خارج کشور فراهم میکند بویژه در گسترش روابط بین‌المللی با دیگر جنبش‌های اسلامی. و مردمی می‌کوشد تا راه تشکیل امت واحد جهانی را هموار کند (ان هذه امتکم امة واحدة و انا ربکم فاعبدون)[1]. استمرار مبارزه در نجات ملل محروم و تحت ستم در تمام جهان قوام یابد. با توجه به ماهیت این نهضت بزرگ، قانون اساسی تضمین‌گر نفی هر گونه استبداد فکری و اجتماعی و انحصار اقتصادی می‌باشد، و در خط گسستن از سیستم استبدادی، و سپردن سرنوشت مردم به دست خودشان، تلاش می‌کند (و یضع عنهم اصرهم و الاغلال التی کانت علیهم)[2]. در ایجاد نهادها و بنیادهای سیاسی که خود پایهٔ تشکیل جامعه است، بر اساس تلقی مکتبی، صالحان عهده‌دار حکومت و ادارهٔ مملکت می‌گردند (ان الارض یرثها عبادی الصالحون)[3] و قانونگذاری که مبیّن ضابطه‌های مدیریت اجتماعی است، بر مدار قرآن و سنت جریان می‌یابد. بنابراین نظارت دقیق و جدی از ناحیهٔ اسلام‌شناسان عادل و پرهیزگار و متعهد (فقهای عادل)، امری محتوم و ضروری است و چون هدف از حکومت، رشد دادن انسان در حرکت بسوی نظام الهی است (و الی الله المصیر)[4] تا زمینهٔ بروز و شکوفائی استعدادها بمنظور تجلی ابعاد خداگونگی انسان فراهم آید (تخلقوا باخلاق الله). و این جز در گرو مشارکت فعال و گستردهٔ تمامی عناصر اجتماع در روند تحول جامعه نمی‌تواند باشد. با توجه به این جهت، قانون اساسی زمینهٔ

۱ـ قرآن ۹۲/۲۱. ۲ـ قرآن ۱۵۷/۷.
۳ـ قرآن ۱۰۵/۲۱. ۴ـ قرآن ۲۸/۳.

چنین مشارکتی را در تمام مراحل تصمیم‌گیریهای سیاسی و سرنوشت‌ساز برای همهٔ افراد اجتماع فراهم میسازد، تا در مسیر تکامل انسان، هر فردی خود دست اندرکار و مسؤول رشد و ارتقاء و رهبری گردد که این همان تحقق حکومت مستضعفین در زمین خواهد بود (و نرید أن نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین)[۱].

ولایت فقیه عادل

بر اساس ولایت امر و امامت مستمر، قانون اساسی زمینهٔ تحقق رهبری فقیه جامع‌الشرایطی را که از طرف مردم به عنوان رهبر شناخته میشود (مجاری الامور بیدالعلماء بالله الامناء علی حلاله و حرامه) آماده میکند، تا ضامن عدم انحراف سازمانهای مختلف از وظایف اصیل اسلامی خود باشد.

اقتصاد وسیله است نه هدف

در تحکیم بنیادهای اقتصادی، اصل، رفع نیازهای انسان در جریان رشد و تکامل او است، نه همچون دیگر نظام‌های اقتصادی، تمرکز و تکاثر ثروت و سودجوئی. زیراکه در مکاتب مادی، اقتصاد خود هدف است و بدین جهت در مراحل رشد، اقتصاد عامل تخریب و فساد و تباهی میشود، ولی در اسلام اقتصاد وسیله است و از وسیله، انتظاری جز کارآئی بهتر در راه وصول به هدف نمی‌توان داشت. با این دیدگاه برنامهٔ اقتصاد اسلامی، فراهم کردن زمینهٔ مناسب برای بروز خلاقیت‌های متفاوت انسانی است و بدین جهت تأمین امکانات مساوی و متناسب و ایجاد کار برای همهٔ افراد و رفع نیازهای ضروری جهت استمرار حرکت تکاملی او، بر عهدهٔ حکومت اسلامی است.

زن در قانون اساسی

در ایجاد بنیادهای اجتماعی اسلامی، نیروهای انسانی که تا کنون در خدمت استثمار همه‌جانبهٔ خارجی بودند، هویت اصلی و حقوق انسانی خود را باز می‌یابند و در این بازیابی طبیعی است که زنان به دلیل ستم بیشتری که تا کنون از نظام طاغوتی متحمل شده‌اند، استیفای حقوق آنان بیشتر خواهد بود. خانواده، واحد بنیادین جامعه و کانون اصلی رشد و تعالی انسان است و توافق عقیدتی و آرمانی در تشکیل خانواده که زمینه‌ساز اصلی حرکت تکاملی و رشدیابندهٔ انسان است، اصل اساسی بوده و فراهم کردن امکانات جهت نیل به این مقصود، از وظایف حکومت اسلامی است. زن در چنین برداشتی از واحد خانواده، از حالت «شیء بودن» و یا «ابزار کار بودن» در خدمت اشاعهٔ مصرف‌زدگی و استثمار، خارج شده و ضمن بازیافتن وظیفهٔ خطیر و پرارج مادری، در پرورش انسانهای مکتبی، پیش‌آهنگ و خود همرزم مردان در میدانهای فعال حیات میباشد و در نتیجه پذیرای مسؤولیتی خطیرتر و در دیدگاه اسلامی برخوردار از ارزش و کرامتی والاتر خواهد بود.

ارتش مکتبی

در تشکیل و تجهیز نیروهای دفاعی کشور، توجه بر آن است که ایمان و مکتب، اساس و ضابطه باشد، بدین جهت ارتش جمهوری اسلامی و سپاه پاسداران انقلاب، در انطباق با هدف فوق شکل داده میشوند و نه تنها حفظ و حراست از مرزها بلکه بار رسالت مکتبی، یعنی جهاد در راه خدا و مبارزه در راه گسترش حاکمیت قانون خدا در جهان را نیز عهده‌دار خواهند بود (و اعدوا لهم مااستطعتم من قوة و من رباط الخیل ترهبون به عدو الله و عدوکم و آخرین من دونهم)[۲].

قضاء در قانون اساسی

مسألهٔ قضاء در رابطه با پاسداری از حقوق مردم در خط حرکت اسلامی، به منظور پیشگیری از انحرافات موضعی در درون امت اسلامی امری است حیاتی؛ از این رو ایجاد سیستم قضائی بر پایهٔ عدل اسلامی و متشکل از قضات عادل و آشنا به ضوابط دقیق دینی، پیش‌بینی شده است. این نظام بدلیل حساسیت بنیادی و دقت در مکتبی بودن آن، لازم است به دور از هر نوع رابطه و مناسبات ناسالم باشد (و اذا حکمتم بین‌الناس ان تحکموا بالعدل)[۳].

قوهٔ مجریه

قوهٔ مجریه به دلیل اهمیت ویژه‌ای که در رابطه با اجرای احکام و مقررات اسلامی به منظور رسیدن به روابط و مناسبات عادلانهٔ حاکم بر جامعه دارد و همچنین ضرورتی که این مسألهٔ حیاتی در زمینه‌سازی وصول به هدف نهائی حیات خواهد داشت، بایستی راهگشای ایجاد جامعهٔ اسلامی باشد. نتیجتاً محصور شدن در هر نوع نظام دست و پا گیر پیچیده، که وصول به این هدف را کُند و یا خدشه‌دار کند، از دیدگاه اسلامی نفی خواهد شد. بدین جهت نظام بوروکراسی که زائیده و حاصل حاکمیت‌های طاغوتی است، بشدت طرد خواهد شد، تا نظام اجرائی با کارآئی بیشتر و سرعت افزون‌تر در اجرای تعهدات اداری بوجود آید.

وسائل ارتباط جمعی

وسائل ارتباط جمعی (رادیو - تلویزیون) بایستی در جهت روند تکاملی انقلاب اسلامی در خدمت اشاعهٔ فرهنگ اسلامی قرار گیرد و در این زمینه از برخورد سالم اندیشه‌های متفاوت بهره جوید و از اشاعه و ترویج خصلت‌های تخریبی و ضداسلامی جداً پرهیز کند. پیروی از اصول چنین قانونی که آزادی و کرامت ابناء بشر را سرلوحهٔ اهداف خود دانسته و راه رشد و تکامل انسان را می‌گشاید، بر عهدهٔ همگان است و لازم است که امت مسلمان با انتخاب مسؤولین کاردان و مؤمن و نظارت مستمر بر کار آنان بطور فعالانه در ساختن جامعهٔ اسلامی مشارکت جویند، به امید اینکه در بنای جامعهٔ نمونهٔ اسلامی (اسوه) که بتواند الگو و شهیدی بر همگی مردم جهان باشد، موفق گردد (و کذلک جعلنا کم امة وسطا لتکونوا شهداء علی‌الناس)[۴].

نمایندگان

مجلس خبرگان، متشکل از نمایندگان مردم، کار تدوین قانون اساسی را بر اساس بررسی پیش‌نویس پیشنهادی دولت و کلیهٔ پیشنهادهائی که از گروههای مختلف مردم رسیده بود، در دوازده فصل که مشتمل بر یکصد و هفتاد و پنج اصل می‌باشد در طلیعهٔ پانزدهمین قرن هجرت پیغمبر اکرم، صلی‌الله علیه و آله و سلم، بنیانگذار مکتب رهائی‌بخش اسلام با اهداف و انگیزه‌های مشروح فوق به پایان رساند، به این امید که این قرن، قرن حکومت جهانی مستضعفین و شکست تمامی مستکبرین گردد.

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران

فصل اول - اصول کلی

اصل اول

حکومت ایران جمهوری اسلامی است که ملت ایران، بر اساس اعتقاد دیرینه‌اش به حکومت حق و عدل قرآن، در پی انقلاب اسلامی پیروزمند خود برهبری مرجع عالیقدر تقلید آیت‌الله العظمی امام خمینی، در همه‌پرسی دهم و یازدهم فروردین‌ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت هجری شمسی برابر با اول و دوم جمادی‌الاولی سال یکهزار و سیصد و نود و نه هجری قمری با اکثریت ۹۸/۲٪ کلیهٔ کسانی که حق رأی داشتند، به آن رأی مثبت داد.

اصل دوم

جمهوری اسلامی، نظامی است بر پایهٔ ایمان به: ۱ - خدای یکتا (لااله‌الاالله) و اختصاص حاکمیت و تشریع به او و لزوم تسلیم در برابر امر او. ۲ - وحی الهی و نقش بنیادی آن در بیان قوانین. ۳ - معاد و نقش سازندهٔ آن در سیر تکاملی انسان بسوی خدا. ۴ - عدل خدا

۱ـ قرآن ۵/۲۸ ۲ - قرآن ۶۰/۸
۳ - قرآن ۵۸/۴ ۴ - قرآن ۱۴۳/۲

در خلقت و تشریع. ۵ - امامت و رهبری مستمر و نقش اساسی آن در تداوم انقلاب اسلام. ۶ - کرامت و ارزش والای انسان و آزادی توأم با مسؤولیت او در برابر خدا؛ که از راه: الف - اجتهاد مستمر فقها جامع‌الشرایط بر اساس کتاب و سنت معصومین سلام الله علیهم اجمعین. ب - استفاده از علوم و فنون و تجارب پیشرفتهٔ بشری و تلاش در پیشبرد آنها. ج - نفی هرگونه ستم‌گری و ستم‌کشی و سلطه گری و سلطه‌پذیری، قسط و عدل و استقلال سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و همبستگی ملی را تأمین میکند.

اصل سوم

دولت جمهوری اسلامی ایران موظف است برای نیل به اهداف مذکور در اصل دوم، همهٔ امکانات خود را برای امور زیر به کار برد: ۱ - ایجاد محیط مساعد برای رشد فضائل اخلاقی بر اساس ایمان و تقوی و مبارزه با کلیهٔ مظاهر فساد و تباهی. ۲ - بالا بردن سطح آگاهی‌های عمومی در همهٔ زمینه‌ها با استفادهٔ صحیح از مطبوعات و رسانه‌های گروهی و وسائل دیگر. ۳ - آموزش و پرورش و تربیت بدنی رایگان برای همه در تمام سطوح و تسهیل و تعمیم آموزش عالی. ۴ - تقویت روح بررسی و تتبع و ابتکار در تمام زمینه‌های علمی، فنی، فرهنگی و اسلامی از طریق تأسیس مراکز تحقیق و تشویق محققان. ۵ - طرد کامل استعمار و جلوگیری از نفوذ اجانب. ۶ - محو هر گونه استبداد و خودکامگی و انحصارطلبی. ۷ - تأمین آزادیهای سیاسی و اجتماعی در حدود قانون. ۸ - مشارکت عامهٔ مردم در تعیین سرنوشت سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خویش. ۹ - رفع تبعیضات ناروا و ایجاد امکانات عادلانه برای همه، در تمام زمینه‌های مادی و معنوی. ۱۰ - ایجاد نظام اداری صحیح و حذف تشکیلات غیرضرور. ۱۱ - تقویت کامل بنیهٔ دفاع ملی از طریق آموزش نظامی عمومی برای حفظ استقلال و تمامیت ارضی و نظام اسلامی کشور. ۱۲ - پی‌ریزی اقتصاد صحیح و عادلانه بر طبق ضوابط اسلامی جهت ایجاد رفاه و رفع فقر و برطرف ساختن هر نوع محرومیت در زمینه‌های تغذیه و مسکن و کار و بهداشت و تعمیم بیمه. ۱۳ - تأمین خودکفائی در علوم و فنون و صنعت و کشاورزی و امور نظامی و مانند اینها. ۱۴ - تأمین حقوق همه‌جانبهٔ افراد از زن و مرد و ایجاد امنیت قضائی عادلانه برای همه و تساوی عموم در برابر قانون. ۱۵ - توسعه و تحکیم برادری اسلامی و تعاون عمومی بین همهٔ مردم. ۱۶ - تنظیم سیاست خارجی کشور بر اساس معیارهای اسلام، تعهد برادرانه نسبت به همهٔ مسلمانان و حمایت بیدریغ از مستضعفان جهان.

اصل چهارم

کلیهٔ قوانین و مقررات مدنی، جزائی، مالی، اقتصادی، اداری، فرهنگی، نظامی، سیاسی و غیر اینها باید بر اساس موازین اسلامی باشد. این اصل بر اطلاق یا عموم همهٔ اصول قانون اساسی و قوانین و مقررات دیگر حاکم‌است و تشخیص این امر بر عهدهٔ فقهای شورای نگهبان است.

اصل پنجم

در زمان غیبت حضرت ولی‌عصر، عجل‌الله تعالی فرجه، در جمهوری اسلامی ایران ولایت امر و امامت امت بر عهدهٔ فقیه عادل و باتقوی، آگاه به زمان، شجاع، مدیر و مدبر است، که اکثریت مردم او را به رهبری شناخته و پذیرفته باشند، و در صورتی که هیچ فقیهی دارای چنین اکثریتی نباشد رهبر یا شورای رهبری مرکب از فقهای واجد شرایط بالا طبق اصل یکصد و هفتم عهده‌دار آن میگردد.

اصل ششم

در جمهوری اسلامی ایران امور کشور باید به اتکاء آراء عمومی اداره شود، از راه انتخابات: انتخاب رئیس جمهور، نمایندگان مجلس شورای اسلامی، اعضای شوراها و نظائر اینها، یا از راه همه‌پرسی در مواردی که در اصول دیگر این قانون معین میگردد.

اصل هفتم

طبق دستور قرآن کریم: **«و امرهم شوری بینهم»** (قرآن ۳۸/۴۲) **«و شاورهم فی‌الامر»** (قرآن ۱۵۹/۳)، شوراها، مجلس شورای اسلامی، شورای استان، شهرستان، شهر، محل، بخش، روستا و نظائر اینها از ارکان تصمیم‌گیری و ادارهٔ امور کشورند. موارد طرز تشکیل و حدود اختیارات و وظایف شوراها را این قانون و قوانین ناشی از آن معین می‌کند.

اصل هشتم

در جمهوری اسلامی ایران دعوت به خیر، امر به معروف و نهی از منکر وظیفه‌ای است همگانی و متقابل بر عهدهٔ مردم نسبت به یکدیگر، دولت نسبت به مردم و مردم نسبت به دولت؛ شرایط و حدود و کیفیت آن را قانون معین میکند. **«و المؤمنون والمؤمنات بعضهم اولیاء بعض یأمرون بالمعروف و ینهون عن‌المنکر»**[1].

اصل نهم

در جمهوری اسلامی ایران آزادی و استقلال و وحدت و تمامیت ارضی کشور از یکدیگر تفکیک‌ناپذیرند و حفظ آنها وظیفهٔ دولت و آحاد ملت است. هیچ فرد یا گروه یا مقامی حق ندارد به نام استفاده از آزادی به استقلال سیاسی، فرهنگی، اقتصادی و نظامی و تمامیت ارضی ایران کمترین خدشه‌ای وارد کند و هیچ مقامی حق ندارد بنام حفظ استقلال و تمامیت ارضی کشور آزادیهای مشروع را، هرچند با وضع قوانین و مقررات، سلب کند.

اصل دهم

از آنجا که خانواده واحد بنیادی جامعهٔ اسلامی است، همهٔ قوانین و مقررات و برنامه‌ریزی‌های مربوط باید در جهت آسان کردن تشکیل خانواده، پاسداری از قداست آن و استواری روابط خانوادگی بر پایهٔ حقوق اسلامی باشد.

اصل یازدهم

بحکم آیهٔ کریمهٔ **«ان هذه امتکم امة واحدة و انا ربکم فاعبدون»**[2]، همهٔ مسلمانان یک امت‌اند و دولت جمهوری اسلامی ایران موظف است سیاست کلی خود را بر پایهٔ ائتلاف و اتحاد ملل اسلامی قرار دهد و کوشش پی‌گیر به عمل آورد تا وحدت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی جهان اسلام را تحقق بخشد.

اصل دوازدهم

دین رسمی ایران، اسلام و مذهب جعفری اثنی‌عشری است و این اصل الی‌الابد غیرقابل تغییر است و مذاهب دیگر اسلامی اعم از حنفی، شافعی، مالکی، حنبلی و زیدی دارای احترام کامل می‌باشند و پیروان این مذاهب در انجام مراسم مذهبی، طبق فقه خودشان آزادند و در تعلیم و تربیت دینی و احوال شخصیه (ازدواج، طلاق، ارث و وصیت) و دعاوی مربوط به آن در دادگاه‌ها رسمیت دارند و در هر منطقه‌ای که پیروان هر یک از این مذاهب اکثریت داشته باشند، مقررات محلی در حدود اختیارات شوراها بر طبق آن مذهب خواهد بود، با حفظ حقوق پیروان سایر مذاهب.

اصل سیزدهم

ایرانیان زرتشتی، کلیمی و مسیحی تنها اقلیتهای دینی شناخته می‌شوند که در حدود قانون در انجام مراسم دینی خود آزادند و در احوال شخصیه و تعلیمات دینی بر طبق آئین خود عمل می‌کنند.

اصل چهاردهم

بحکم آیهٔ شریفه **«لاینهیکم الله عن الذین لم یقاتلوکم فی‌الدین و لم یخرجوکم من دیارکم ان تبرّوهم و تقسطوا الیهم ان الله یحب المقسطین»**[3]، دولت جمهوری اسلامی ایران و مسلمانان موظفند نسبت به افراد غیرمسلمان با اخلاق حسنه و قسط و

---

۱ - قرآن ۷۲/۸. ۲ - قرآن ۹۲/۲۱.
۳ - قرآن ۸/۶۰.

عدل اسلامی عمل نمایند و حقوق انسانی را رعایت کنند. این اصل در حق کسانی اعتبار دارد که بر ضد اسلام و جمهوری اسلامی ایران توطئه و اقدام نکنند.

فصل دوم

زبان، خط، تاریخ و پرچم رسمی کشور

اصل پانزدهم

زبان و خط رسمی و مشترک مردم ایران فارسی است. اسناد و مکاتبات و متون فارسی رسمی و کتب درسی باید با این زبان و خط باشد ولی استفاده از زبانهای محلی و قومی در مطبوعات و رسانه‌های گروهی و تدریس ادبیات آنها در مدارس، در کنار زبان فارسی آزاد است.

اصل شانزدهم

از آنجا که زبان قرآن و علوم و معارف اسلامی عربی است و ادبیات فارسی کاملاً با آن آمیخته است این زبان باید پس از دورهٔ ابتدایی تا پایان دورهٔ متوسطه در همهٔ کلاسها و در همهٔ رشته‌ها تدریس شود.

اصل هفدهم

مبدأ تاریخ رسمی کشور هجرت پیامبر اسلام (صلی‌الله علیه و آله و سلم) است و تاریخ هجری شمسی و هجری قمری هر دو معتبر است اما مبنای کار ادارات دولتی هجری شمسی است. تعطیل رسمی هفتگی روز جمعه است.

اصل هجدهم

پرچم رسمی ایران به رنگهای سبز و سفید و سرخ با علامت مخصوص جمهوری اسلامی و شعار «الله اکبر» است.

فصل سوم

حقوق ملت

اصل نوزدهم

مردم ایران از هر قوم و قبیله که باشند از حقوق مساوی برخوردارند. و رنگ، نژاد، زبان و مانند اینها سبب امتیاز نخواهد بود.

اصل بیستم

همهٔ افراد ملت اعم از زن و مرد یکسان در حمایت قانون قرار دارند و از همهٔ حقوق انسانی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی با رعایت موازین اسلام برخوردارند.

اصل بیست و یکم

دولت موظف است حقوق زن را در تمام جهات با رعایت موازین اسلامی تضمین نماید و امور زیر را انجام دهد: ۱ - ایجاد زمینه‌های مساعد برای رشد شخصیت زن و احیای حقوق مادی و معنوی او. ۲ - حمایت مادران، بالخصوص در دوران بارداری و حضانت فرزند، و حمایت از کودکان بی‌سرپرست. ۳ - ایجاد دادگاه صالح برای حفظ کیان و بقای خانواده. ۴ - ایجاد بیمهٔ خاص بیوگان و زنان سالخورده و بی‌سرپرست. ۵ - اعطای قیمومت فرزندان به مادران شایسته در جهت غبطه آنها در صورت نبودن ولی شرعی.

اصل بیست و دوم

حیثیت، جان، مال، حقوق، مسکن و شغل اشخاص از تعرض مصون است مگر در مواردی که قانون تجویز کند.

اصل بیست و سوم

تفتیش عقاید ممنوع است و هیچ کس را نمی‌توان به صرف داشتن عقیده‌ای مورد تعرض و مؤاخذه قرار داد.

اصل بیست و چهارم

نشریات و مطبوعات در بیان مطالب آزادند مگر آنکه مخل به مبانی اسلامی یا حقوق عمومی باشد. تفصیل آن را قانون معین میکند.

اصل بیست و پنجم

بازرسی و نرساندن نامه‌ها، ضبط و فاش کردن مکالمات تلفنی، افشای مخابرات تلگرافی و تلکس، سانسور، عدم مخابره و نرساندن آنها، استراق سمع و هر گونه تجسس ممنوع است مگر بحکم قانون.

اصل بیست و ششم

احزاب، جمعیت‌ها، انجمن‌های سیاسی و صنفی و انجمنهای اسلامی یا اقلیتهای دینی شناخته‌شده آزادند، مشروط به اینکه اصول استقلال، آزادی، وحدت ملی، موازین اسلامی و اساس جمهوری اسلامی را نقض نکنند. هیچ کس را نمی‌توان از شرکت در آنها منع کرد یا به شرکت در یکی از آنها مجبور ساخت.

اصل بیست و هفتم

تشکیل اجتماعات و راهپیمائی‌ها، بدون حمل سلاح بشرط آنکه مخل به مبانی اسلامی نباشد آزاد است.

اصل بیست و هشتم

هر کس حق دارد شغلی را که بدان مایل است و مخالف اسلام و مصالح عمومی و حقوق دیگران نیست برگزیند. دولت موظف است با رعایت نیاز جامعه به مشاغل گوناگون، برای همهٔ افراد امکان اشتغال به کار و شرایط مساوی را برای احراز مشاغل ایجاد نماید.

اصل بیست و نهم

برخورداری از تأمین اجتماعی از نظر بازنشستگی، بیکاری، پیری، ازکارافتادگی، بی‌سرپرستی، درراه‌ماندگی، حوادث و سوانح و نیاز به خدمات بهداشتی و درمانی و مراقبت‌های پزشکی بصورت بیمه و غیره حقی است همگانی. دولت مکلف است طبق قوانین از محل درآمدهای عمومی و درآمدهای حاصل از مشارکت مردم، خدمات و حمایت‌های مالی فوق را برای یک یک افراد کشور تأمین کند.

اصل سی‌ام

دولت موظف است وسائل آموزش و پرورش رایگان را برای همهٔ ملت تا پایان دورهٔ متوسطه فراهم سازد و وسائل تحصیلات عالی را تا سرحدّ خودکفائی کشور بطور رایگان گسترش دهد.

اصل سی و یکم

داشتن مسکن متناسب با نیاز، حق هر فرد و خانوادهٔ ایرانی است. دولت موظف است با رعایت اولویت برای آنها که نیازمندترند، بخصوص روستانشینان و کارگران زمینهٔ اجرای این اصل را فراهم کند.

اصل سی و دوم

هیچ کس را نمی‌توان دستگیر کرد مگر به حکم و ترتیبی که قانون معیّن میکند. در صورت بازداشت، موضوع اتهام باید با ذکر دلایل بلافاصله کتباً به متهم ابلاغ و تفهیم شود و حداکثر ظرف مدت بیست و چهار ساعت پروندهٔ مقدماتی به مراجع صالحهٔ قضائی ارسال و مقدمات محاکمه، در اسرع وقت فراهم گردد. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات میشود.

اصل سی و سوم

هیچ کس را نمی‌توان از محل اقامت خود تبعید کرد یا از اقامت در محل مورد علاقه‌اش ممنوع یا به اقامت در محلی مجبور ساخت، مگر در مواردی که قانون مقرر میدارد.

اصل سی و چهارم

دادخواهی حق مسلم هر فرد است و هر کس میتواند بمنظور دادخواهی به دادگاههای صالح رجوع نماید. همهٔ افراد ملت حق دارند این گونه دادگاهها را در دسترس داشته باشند و هیچ کس را نمی‌توان از دادگاهی که بموجب قانون حق مراجعه به آن را دارد منع کرد.

اصل سی و پنجم

در همهٔ دادگاهها، طرفین دعوی حق دارند برای خود وکیل انتخاب نمایند و اگر توانائی انتخاب وکیل را نداشته باشند باید برای آنها امکانات تعیین وکیل فراهم گردد.

اصل سی و ششم

حکم به مجازات و اجراء آن باید تنها از طریق دادگاه صالح و بموجب قانون باشد.

اصل سی و هفتم

اصل، برائت است و هیچ کس از نظر قانون مجرم شناخته نمیشود، مگر اینکه جرم او در دادگاه صالح ثابت گردد.

اصل سی و هشتم

هر گونه شکنجه برای گرفتن اقرار و یا کسب

اطـلاعی مـمنوع است. اجبار شخص به شهادت، اقرار یا سوگند مجاز نیست و چنین شهادت و اقرار و سوگندی فاقد ارزش و اعتبار است. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات میشود.

اصل سی و نهم

هتک حرمت و حیثیت کسی که به حکم قانون دستگیر، بازداشت، زندانی یا تبعید شده به هر صورت که باشد ممنوع و موجب مجازات است. اگر توانائی انتخاب وکیل را نداشته باشند باید برای آنها امکانات تعیین وکیل فراهم گردد.

اصل چهلم

هیچ کس نمی‌تواند اعمال حق خویش را وسیلهٔ اضرار به غیر یا تجاوز به منافع عمومی قرار دهد.

اصل چهل و یکم

تابعیت کشور ایران حق مسلم هر فرد ایرانی است و دولت نمی‌تواند از هیچ ایرانی سلب تابعیت کند، مگر به درخواست خود او یا در صورتی که به تابعیت کشور دیگری درآید.

اصل چهل و دوم

اتباع خارجه میتوانند در حدود قوانین به تابعیت ایران درآیند و سلب تابعیت این گونه اشخاص در صورتی ممکن است که دولت دیگری تابعیت آنها را بپذیرد یا خود آنها درخواست کنند.

فصل چهارم

اقتصاد و امور مالی

اصل چهل و سوم

برای تأمین استقلال اقتصادی جامعه و ریشه کن کردن فقر و محرومیت و برآوردن نیازهای انسان در جریان رشد، با حفظ آزادگی او، اقتصاد جمهوری اسلامی ایران بر اساس ضوابط زیر استوار میشود: ۱ -تأمین نیازهای اساسی: مسکن، خوراک، پوشاک، درمان، آموزش و پرورش و امکانات لازم برای تشکیل خانواده برای همه. ۲ - تأمین شرایط و امکانات کار برای همه به منظور رسیدن به اشتغال کامل و قرار دادن وسائل کار در اختیار همهٔ کسانی که قادر به کارند ولی وسائل کار ندارند، در شکل تعاونی، از راه وام بدون بهره یا هر راه مشروع دیگر که نه به تمرکز و تداوم ثروت در دست افراد و گروههای خاص منتهی شود و نه دولت را به صورت یک کارفرمای بزرگ مطلق درآورد. این اقدام باید با رعایت ضرورتهای حاکم بر برنامه‌ریزی عمومی اقتصاد کشور در هر یک از مراحل رشد صورت گیرد. ۳ - تنظیم برنامهٔ اقتصادی کشور بصورتی که شکل و محتوا و ساعات کار چنان باشد که هر فرد علاوه بر تلاش شغلی، فرصت و توان کافی برای خودسازی معنوی، سیاسی و اجتماعی و شرکت فعال در رهبری کشور و افزایش مهارت و ابتکار داشته باشد. ۴ - رعایت آزادی انتخاب شغل، و عدم اجبار افراد به کاری معین و جلوگیری از بهره کشی از کار دیگری. ۵- منع اضرار به غیر و انحصار و احتکار و ربا و دیگر معاملات باطل و حرام. ۶ - منع اسراف و تبذیر در همهٔ شؤون مربوط به اقتصاد، اعم از مصرف، سرمایه گذاری، تولید، توزیع و خدمات. ۷ - استفاده از علوم و فنون و تربیت افراد ماهر به نسبت احتیاج برای توسعه و پیشرفت اقتصاد کشور. ۸ - جلوگیری از سلطهٔ اقتصادی بیگانه بر اقتصاد کشور. ۹ - تأکید بر افزایش تولیدات کشاورزی، دامی و صنعتی که نیازهای عمومی را تأمین کند و کشور را به مرحلهٔ خودکفائی برساند و از وابستگی برهاند.

اصل چهل و چهارم

نظام اقتصادی جمهوری اسلامی ایران بر پایهٔ دولتی، تعاونی و خصوصی با برنامه‌ریزی منظم و صحیح استوار است. بخش دولتی شامل کلیهٔ صنایع بزرگ، صنایع مادر، بازرگانی خارجی، معادن بزرگ، بانکداری، بیمه، تأمین نیرو، سدها و شبکه‌های بزرگ آبرسانی، رادیو و تلویزیون، پست و تلگراف و تلفن، هواپیمائی، کشتیرانی، راه و راه‌آهن و مانند اینها است که به صورت مالکیت عمومی و در اختیار دولت است. بخش تعاونی شامل شرکتها و مؤسسات تعاونی تولید و توزیع است که در شهر و روستا بر طبق ضوابط اسلامی تشکیل میشود. بخش خصوصی شامل آن قسمت از کشاورزی، دامداری، صنعت، تجارت و خدمات میشود که مکمّل فعالیتهای اقتصادی دولتی و تعاونی است. مالکیت در این سه بخش تا جائی که با اصول دیگر این فصل مطابق باشد و از محدودهٔ قوانین اسلام خارج نشود و موجب رشد و توسعهٔ اقتصادی کشور گردد و مایهٔ زیان جامعه نشود، مورد حمایت قانون جمهوری اسلامی است. تفصیل ضوابط و قلمرو و شرایط هر سه بخش را قانون معین میکند.

اصل چهل و پنجم

انفال و ثروتهای عمومی از قبیل زمینهای موات یا رهاشده، معادن، دریاها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها و سایر آبهای عمومی، کوهها، دره‌ها، جنگلها، نیزارها، بیشه‌های طبیعی، مراتعی که حریم نیست، ارث بدون وارث، و اموال مجهول‌المالک و اموال عمومی که از غاصبین مسترد میشود، در اختیار حکومت اسلامی است تا بر طبق مصالح عامه نسبت به آنها عمل نماید. تفصیل و ترتیب استفاده از هر یک را قانون معین میکند.

اصل چهل و ششم

هر کس مالک حاصل کسب و کار مشروع خویش است و هیچ کس نمیتواند به عنوان مالکیت نسبت به کسب و کار خود امکان کسب و کار را از دیگری سلب کند.

اصل چهل و هفتم

مالکیت شخصی که از راه مشروع باشد محترم است. ضوابط آن را قانون معین میکند.

اصل چهل و هشتم

در بهره‌برداری از منابع طبیعی و استفاده از درآمدهای ملی در سطح استانها و توزیع فعالیتهای اقتصادی میان استانها و مناطق مختلف کشور، باید تبعیض در کار نباشد. به طوری که هر منطقه فراخور نیازها و استعداد رشد خود، سرمایه و امکانات لازم در دسترس داشته باشد.

اصل چهل و نهم

دولت موظف است ثروتهای ناشی از ربا، غصب، رشوه، اختلاس، سرقت، قمار، سوء استفاده از موقوفات، سوء استفاده از مقاطعه کاریها و معاملات دولتی، فروش زمینهای موات و مباحات اصلی، دائر کردن اماکن فساد و سایر موارد غیرمشروع را گرفته و بصاحب حق رد کند و در صورت معلوم نبودن او به بیت‌المال بدهد این حکم باید با رسیدگی و تحقیق و ثبوت شرعی به وسیلهٔ دولت اجرا شود.

اصل پنجاهم

در جمهوری اسلامی، حفاظت محیط زیست که نسل امروز و نسلهای بعد باید در آن حیات اجتماعی رو به رشدی داشته باشند، وظیفه عمومی تلقی می‌گردد. از این رو فعالیتهای اقتصادی و غیر آن که با آلودگی محیط زیست یا تخریب غیرقابل جبران آن ملازمه پیدا کند، ممنوع است.

اصل پنجاه و یکم

هیچ نوع مالیات وضع نمیشود مگر بموجب قانون. موارد معافیت و بخشودگی و تخفیف مالیاتی بموجب قانون مشخص میشود.

اصل پنجاه و دوم

بودجهٔ سالانهٔ کل کشور به ترتیبی که در قانون مقرر میشود از طرف دولت تهیه و برای رسیدگی و تصویب به مجلس شورای اسلامی تسلیم میگردد. هر گونه تغییر در ارقام بودجه نیز تابع مراتب مقرر در قانون خواهد بود.

اصل پنجاه و سوم

کلیهٔ دریافتهای دولت در حسابداری خزانه‌داری کل متمرکز میشود و همهٔ پرداختها در حدود اعتبارات مصوب بموجب قانون انجام می‌گیرد.

اصل پنجاه و چهارم

دیوان محاسبات کشور مستقیماً زیر نظر

مجلس شورای اسلامی می‌باشد. سازمان و ادارهٔ امور آن در تهران و مراکز استانها بموجب قانون تعیین خواهد شد.

اصل پنجاه و پنجم

دیوان محاسبات به کلیهٔ حسابهای وزارتخانه‌ها، مؤسسات، شرکتهای دولتی و سایر دستگاههائی که به نحوی از انحاء از بودجهٔ کل کشور استفاده میکنند به ترتیبی که قانون مقرر میدارد، رسیدگی یا حسابرسی می‌نماید که هیچ هزینه‌ای از اعتبارات مصوب تجاوز نکرده و هر وجهی در محل خود به مصرف رسیده باشد. دیوان محاسبات، حسابها و اسناد و مدارک مربوطه را برابر قانون جمع‌آوری و گزارش تفریغ بودجهٔ هر سال را به انضمام نظرات خود به مجلس شورای اسلامی تسلیم می‌نماید. این گزارش باید در دسترس عموم گذاشته شود.

فصل پنجم

حق حاکمیت ملت و قوای ناشی از آن

اصل پنجاه و ششم

حاکمیت مطلق بر جهان و انسان از آن خدا است و هم او، انسان را بر سرنوشت اجتماعی خویش حاکم ساخته است. هیچ کس نمیتواند این حق الهی را از انسان سلب کند یا در خدمت منافع فرد یا گروهی خاص قرار دهد و ملت این حق خداداد را از طرقی که در اصول بعد می‌آید، اعمال میکند.

اصل پنجاه و هفتم

قوای حاکم در جمهوری اسلامی ایران عبارتند از: قوهٔ مقننه، قوهٔ مجریه و قوهٔ قضائیه که زیر نظر ولایت مطلقهٔ امر و امامت امت بر طبق اصول آیندهٔ این قانون اعمال می‌گردند. این قوا مستقل از یکدیگرند.

اصل پنجاه و هشتم

اعمال قوهٔ مقننه از طریق مجلس شورای اسلامی است که از نمایندگان منتخب مردم تشکیل میشود و مصوبات آن پس از طی مراحلی که در اصول بعد می‌آید، برای اجرا به قوهٔ مجریه و قضائیه ابلاغ میگردد.

اصل پنجاه و نهم

در مسائل بسیار مهم اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی ممکن است اعمال قوهٔ مقننه از راه همه‌پرسی و مراجعهٔ مستقیم به آراء مردم صورت گیرد. درخواست مراجعه به آراء عمومی باید به تصویب دو سوم مجموع نمایندگان مجلس برسد.

اصل شصتم

اعمال قوهٔ مجریه جز در اموری که در این قانون مستقیماً بر عهدهٔ رهبری گذارده شده، از طریق رئیس‌جمهور و وزراء است.

اصل شصت و یکم

اعمال قوهٔ قضائیه به وسیلهٔ دادگاههای دادگستری است که باید طبق موازین اسلامی تشکیل شود و به حل و فصل دعاوی و حفظ حقوق عمومی و گسترش و اجرای عدالت و اقامهٔ حدود الهی بپردازد.

فصل ششم

قوهٔ مقننه

مبحث اول - مجلس شورای اسلامی

اصل شصت و دوم

مجلس شورای اسلامی از نمایندگان ملت که بطور مستقیم و با رأی مخفی انتخاب می‌شوند تشکیل میگردد. شرایط انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان و کیفیت انتخابات را قانون معین خواهد کرد.

اصل شصت و سوم

دورهٔ نمایندگی مجلس شورای اسلامی چهار سال است. انتخابات هر دوره باید پیش از پایان دورهٔ قبل برگزار شود به طوری که کشور در هیچ زمانی بدون مجلس نباشد.

اصل شصت و چهارم

عدهٔ نمایندگان مجلس شورای اسلامی دویست و هفتاد نفر است و از تاریخ همه‌پرسی سال یکهزار و سیصد و شصت و هشت هجری شمسی پس از هر ده سال، با در نظر گرفتن عوامل انسانی، سیاسی، جغرافیائی و نظایر آنها حداکثر بیست نفر نماینده میتواند اضافه شود. زرتشتیان و کلیمیان هرکدام یک نماینده و مسیحیان آشوری و کلدانی مجموعاً یک نماینده و مسیحیان ارمنی جنوب و شمال هر کدام یک نماینده انتخاب می‌کنند. محدودهٔ حوزه‌های انتخابیه و تعداد نمایندگان را قانون معین می‌کند.

اصل شصت و پنجم

پس از برگزاری انتخابات، جلسات مجلس شورای اسلامی با حضور دو سوم مجموع نمایندگان رسمیت می‌یابد و تصویب طرحها و لوایح طبق آئین‌نامهٔ مصوب داخلی انجام میگیرد مگر در مواردی که در قانون اساسی نصاب خاصی تعیین شده باشد. برای تصویب آئین‌نامهٔ داخلی موافقت دو سوم حاضران لازم است.

اصل شصت و ششم

ترتیب انتخاب رئیس و هیأت رئیسهٔ مجلس و تعداد کمیسیونها و دورهٔ تصدی آنها و امور مربوط به مذاکرات و انتظامات مجلس به وسیله آئین‌نامهٔ داخلی مجلس معین میگردد.

اصل شصت و هفتم

نمایندگان باید در نخستین جلسه مجلس به ترتیب زیر سوگند یاد کنند و متن قسم‌نامه را امضاء نمایند.

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

«من در برابر قرآن مجید، به خدای قادر متعال سوگند یاد میکنم و با تکیه بر شرف انسانی خویش تعهد مینمایم که پاسدار حریم اسلام و نگهبان دستاوردهای انقلاب اسلامی ملت ایران و مبانی جمهوری اسلامی باشم، ودیعه‌ای را که ملت به ما سپرده به عنوان امینی عادل پاسداری کنم و در انجام وظایف وکالت، امانت و تقوی را رعایت نمایم و همواره به استقلال و اعتلای کشور و حفظ حقوق ملت و خدمت به مردم پای‌بند باشم، از قانون اساسی دفاع کنم و در گفته‌ها و نوشته‌ها و اظهار نظرها، استقلال کشور و آزادی مردم و تأمین مصالح آنها را مدّ نظر داشته باشم».

نمایندگان اقلیت‌های دینی این سوگند را با ذکر کتاب آسمانی خود یاد خواهند کرد.

نمایندگانی که در جلسه نخست شرکت ندارند باید در اولین جلسه‌ای که حضور پیدا می‌کنند، مراسم سوگند را بجای آورند.

اصل شصت و هشتم

در زمان جنگ و اشغال نظامی کشور به پیشنهاد رئیس‌جمهور و تصویب سه چهارم مجموع نمایندگان و تأیید شورای نگهبان انتخابات نقاط اشغال‌شده یا تمامی مملکت برای مدت معینی متوقف میشود و در صورت عدم تشکیل مجلس جدید، مجلس سابق همچنان به کار خود ادامه خواهد داد.

اصل شصت و نهم

مذاکرات مجلس شورای اسلامی باید علنی باشد و گزارش کامل آن از طریق رادیو و روزنامهٔ رسمی برای اطلاع عموم منتشر شود. در شرایط اضطراری، در صورتی که رعایت امنیت کشور ایجاب کند، به تقاضای رئیس‌جمهور یا یکی از وزراء یا ده نفر از نمایندگان، جلسهٔ غیرعلنی تشکیل میشود. مصوبات جلسهٔ علنی در صورتی معتبر است که با حضور شورای نگهبان به تصویب سه چهارم مجموع نمایندگان برسد. گزارش و مصوبات این جلسات باید پس از برطرف شدن شرایط اضطراری برای اطلاع عموم منتشر گردد.

اصل هفتادم

رئیس‌جمهور و معاونان او و وزیران به اجتماع یا به انفراد حق شرکت در جلسات علنی مجلس را دارند و می‌توانند مشاوران خود را همراه داشته باشند و در صورتی که نمایندگان لازم بدانند، وزراء مکلف به حضورند و هرگاه تقاضا کنند مطالبشان استماع میشود.

مبحث دوم - اختیارات و صلاحیت مجلس شورای اسلامی

اصل هفتاد و یکم

مجلس شورای اسلامی در عموم مسائل در حدود مقرر در قانون اساسی میتواند قانون وضع کند.

اصل هفتاد و دوم

مجلس شورای اسلامی نمی‌تواند قوانینی وضع کند که با اصول و احکام مذهب رسمی کشور یا قانون اساسی مغایرت داشته باشد. تشخیص این امر به ترتیبی که در اصل نود و ششم آمده بر عهدهٔ شورای نگهبان است.

اصل هفتاد و سوم

شرح و تفسیر قوانین عادی در صلاحیت مجلس شورای اسلامی است. مفاد این اصل مانع از تفسیری که دادرسان، در مقام تمیز حق، از قوانین می‌کنند نیست.

اصل هفتاد و چهارم

لوایح قانونی پس از تصویب هیأت وزیران به مجلس تقدیم میشود و طرحهای قانونی به پیشنهاد حداقل پانزده نفر از نمایندگان، در مجلس شورای اسلامی قابل طرح است.

اصل هفتاد و پنجم

طرحهای قانونی و پیشنهادها و اصلاحاتی که نمایندگان در خصوص لوایح قانونی عنوان می‌کنند و به تقلیل درآمد عمومی یا افزایش هزینه‌های عمومی می‌انجامد، در صورتی قابل طرح در مجلس است که در آن طریق جبران کاهش درآمد یا تأمین هزینهٔ جدید نیز معلوم شده باشد.

اصل هفتاد و ششم

مجلس شورای اسلامی حق تحقیق و تفحّص در تمام امور کشور را دارد.

اصل هفتاد و هفتم

عهدنامه‌ها، مقاوله‌نامه‌ها، قراردادها و موافقت‌نامه‌های بین‌المللی باید به تصویب مجلس شورای اسلامی برسد.

اصل هفتاد و هشتم

هرگونه تغییر در خطوط مرزی ممنوع است مگر اصلاحات جزئی با رعایت مصالح کشور بشرط اینکه یک‌طرفه نباشد و به استقلال و تمامیت ارضی کشور لطمه نزند و به تصویب چهار پنجم مجموع نمایندگان مجلس شورای اسلامی برسد.

اصل هفتاد و نهم

برقراری حکومت نظامی ممنوع است. در حالت جنگ و شرایط اضطراری نظیر آن دولت حق دارد با تصویب مجلس شورای اسلامی موقتاً محدودیتهای ضروری را برقرار نماید، ولی مدت آن به هر حال نمی‌تواند بیش از سی روز باشد و در صورتی که ضرورت همچنان باقی باشد دولت موظف است مجدداً از مجلس کسب مجوز کند.

اصل هشتادم

گرفتن و دادن وام یا کمکهای بدون عوض داخلی و خارجی از طرف دولت باید با تصویب مجلس شورای اسلامی باشد.

اصل هشتاد و یکم

دادن امتیاز تشکیل شرکتها و مؤسسات در امور تجارتی و صنعتی و کشاورزی و معادن و خدمات به خارجیان مطلقاً ممنوع است.

اصل هشتاد و دوم

استخدام کارشناسان خارجی از طرف دولت ممنوع است مگر در موارد ضرورت با تصویب مجلس شورای اسلامی.

اصل هشتاد و سوم

بناها و اموال دولتی که از نفایس ملی باشد قابل انتقال به غیر نیست مگر با تصویب مجلس شورای اسلامی، آن هم در صورتی که از نفایس منحصر بفرد نباشد.

اصل هشتاد و چهارم

هر نماینده در برابر تمام ملت مسؤول است و حق دارد در همهٔ مسائل داخلی و خارجی کشور اظهار نظر نماید.

اصل هشتاد و پنجم

سمت نمایندگی قائم به شخص است و قابل واگذاری بدیگری نیست. مجلس نمی‌تواند اختیار قانونگذاری را بشخص یا هیئتی واگذار کند ولی در موارد ضروری میتواند اختیار وضع بعضی از قوانین را با رعایت اصل هفتاد و دوم به کمیسیونهای داخلی خود تفویض کند، در این صورت این قوانین در مدتی که مجلس تعیین می‌نماید بصورت آزمایشی اجراء میشود و تصویب نهائی آنها با مجلس خواهد بود. همچنین مجلس شورای اسلامی می‌تواند تصویب دائمی اساسنامهٔ سازمانها، شرکتها، مؤسسات دولتی یا وابسته به دولت را با رعایت اصل هفتاد و دوم به کمیسیونهای ذیربط واگذار کند و یا اجازهٔ تصویب آنها را به دولت بدهد، در این صورت مصوبات دولت نباید با اصول و احکام مذهب رسمی کشور و یا قانون اساسی مغایرت داشته باشد تشخیص این امر به ترتیب مذکور در اصل نود و ششم با شورای نگهبان است. علاوه بر این مصوبات دولت نباید مخالف قوانین و مقررات عمومی کشور باشد و به منظور بررسی و اعلام عدم مغایرت آنها با قوانین مزبور باید ضمن ابلاغ برای اجراء به اطلاع رئیس مجلس شورای اسلامی برسد.

اصل هشتاد و ششم

نمایندگان مجلس در مقام ایفای وظایف نمایندگی در اظهار نظر و رأی خود کاملاً آزادند و نمی‌توان آنها را به سبب نظراتی که در مجلس اظهار کرده‌اند یا آرائی که در مقام ایفای وظایف نمایندگی خود داده‌اند تعقیب یا توقیف کرد.

اصل هشتاد و هفتم

رئیس‌جمهور برای هیأت وزیران پس از تشکیل و پیش از هر اقدام دیگر باید از مجلس رأی اعتماد بگیرد. در دوران تصدی نیز در مورد مسائل مهم و مورد اختلاف می‌تواند از مجلس برای هیأت وزیران تقاضای رأی اعتماد کند.

اصل هشتاد و هشتم

در هر مورد که حداقل یک چهارم کل نمایندگان مجلس شورای اسلامی از رئیس‌جمهور و یا هر یک از نمایندگان از وزیر مسؤول، دربارهٔ یکی از وظایف آنان سؤال کنند، رئیس‌جمهور یا وزیر موظف است در مجلس حاضر شود و به سؤال جواب دهد و این جواب نباید در مورد رئیس‌جمهور بیش از یک ماه و در مورد وزیر بیش از ۱۰ روز به تأخیر افتد مگر با عذر موجه به تشخیص مجلس شورای اسلامی.

اصل هشتاد و نهم

۱ - نمایندگان مجلس شورای اسلامی می‌توانند در مواردی که لازم میدانند هیأت وزیران یا هر یک از وزراء را استیضاح کنند، استیضاح وقتی قابل طرح در مجلس است که با امضای حداقل ۱۰ نفر از نمایندگان به مجلس تقدیم شود. هیأت وزیران یا وزیر مورد استیضاح باید ظرف مدت ۱۰ روز پس از طرح آن در مجلس حاضر شود و به آن پاسخ گوید و از مجلس رأی اعتماد بخواهد. در صورت عدم حضور هیأت وزیران یا وزیر برای پاسخ، نمایندگان مزبور دربارهٔ استیضاح خود توضیحات لازم را می‌دهند و در صورتی که مجلس مقتضی بداند اعلام رأی عدم اعتماد خواهد کرد. اگر مجلس رأی اعتماد نداد هیأت وزیران یا وزیر مورد استیضاح عزل می‌شود. در هر دو صورت وزرای مورد استیضاح نمی‌توانند در هیأت وزیرانی که بلافاصله بعد از آن تشکیل میشود عضویت پیدا کنند. ۲ - در صورتی که حداقل یک سوم از نمایندگان مجلس شورای اسلامی رئیس‌جمهور را در مقام اجرای وظایف مدیریت قوهٔ مجریه و ادارهٔ امور اجرائی کشور مورد استیضاح قرار دهند، رئیس جمهور باید ظرف مدت یک ماه پس از طرح آن در مجلس حاضر شود و در خصوص مسائل مطرح‌شده توضیحات کافی بدهد، در صورتی که پس از بیانات نمایندگان مخالف و موافق و پاسخ رئیس‌جمهور، اکثریت دو سوم کل نمایندگان به عدم کفایت رئیس‌جمهور رأی دادند مراتب جهت اجرای بند ۱۰ اصل یکصد و دهم به اطلاع مقام رهبری میرسد.

اصل نودم

هر کس شکایتی از طرز کار مجلس یا قوهٔ مجریه یا قوهٔ قضائیه داشته باشد، میتواند شکایت خود را کتباً به مجلس شورای اسلامی عرضه کند. مجلس موظف است به این شکایت رسیدگی کند و پاسخ کافی دهد و در مواردی که شکایت به قوهٔ مجریه و یا قوهٔ

قضائیه مربوط است رسیدگی و پاسخ کافی از آنها بخواهد و در مدت متناسب نتیجه را اعلام نماید و در مواردی که مربوط به عموم باشد به اطلاع عامه برساند.

اصل نود و یکم

به منظور پاسداری از احکام اسلام و قانون اساسی از نظر عدم مغایرت مصوبات مجلس شورای اسلامی با آنها، شورایی بنام شورای نگهبان با ترکیب زیر تشکیل میشود: ۱ - شش نفر از فقهای عادل و آگاه به مقتضیات زمان و مسائل روز، انتخاب این عده با مقام رهبری است. ۲ - شش نفر حقوقدان، در رشته‌های مختلف حقوقی، از میان حقوقدانان مسلمانی که بوسیلهٔ رئیس قوهٔ قضائیه به مجلس شورای اسلامی معرفی میشوند و با رأی مجلس انتخاب میگردند.

اصل نود و دوم

اعضای شورای نگهبان برای مدت شش سال انتخاب میشوند ولی در نخستین دوره پس از گذشتن سه سال، نیمی از اعضای هر گروه به قید قرعه تغییر می‌یابند و اعضای تازه‌ای به جای آنها انتخاب میشوند.

اصل نود و سوم

مجلس شورای اسلامی بدون وجود شورای نگهبان اعتبار قانونی ندارد، مگر در مورد تصویب اعتبارنامهٔ نمایندگان و انتخاب شش نفر حقوقدان اعضای شورای نگهبان.

اصل نود و چهارم

کلیهٔ مصوبات مجلس شورای اسلامی باید به شورای نگهبان فرستاده شود. شورای نگهبان موظف است آن را حداکثر ظرف ده روز از تاریخ وصول از نظر انطباق بر موازین اسلام و قانون اساسی مورد بررسی قرار دهد و چنانچه آن را مغایر ببیند برای تجدید نظر به مجلس بازگرداند. در غیر این صورت مصوبه قابل اجرا است.

اصل نود و پنجم

در مواردی که شورای نگهبان مدت ده روز را برای رسیدگی و اظهار نظر نهائی کافی نداند، میتواند از مجلس شورای اسلامی حداکثر برای ده روز دیگر با ذکر دلیل خواستار تمدید وقت شود.

اصل نود و ششم

تشخیص عدم مغایرت مصوبات مجلس شورای اسلامی با احکام اسلام با اکثریت فقهای شورای نگهبان و تشخیص عدم تعارض آنها با قانون اساسی بر عهدهٔ اکثریت همهٔ اعضای شورای نگهبان است.

اصل نود و هفتم

اعضای شورای نگهبان به منظور تسریع در کار میتوانند هنگام مذاکره دربارهٔ لایحه یا طرح قانونی در مجلس حاضر شوند و مذاکرات را استماع کنند. اما وقتی طرح یا لایحه‌ای فوری در دستور کار مجلس قرار گیرد، اعضای شورای نگهبان باید در مجلس حاضر شوند و نظر خود را اظهار نمایند.

اصل نود و هشتم

تفسیر قانون اساسی بعهدهٔ شورای نگهبان است که با تصویب سه چهارم آنان انجام میشود.

اصل نود و نهم

شورای نگهبان نظارت بر انتخابات مجلس خبرگان رهبری، ریاست جمهوری، مجلس شورای اسلامی و مراجعه به آراء عمومی و همه‌پرسی را بر عهده دارد.

فصل هفتم
شوراها

اصل یکصدم

برای پیشبرد سریع برنامه‌های اجتماعی، اقتصادی، عمرانی، بهداشتی، فرهنگی، آموزشی و سایر امور رفاهی از طریق همکاری مردم با توجه به مقتضیات محلی ادارهٔ امور هر روستا، بخش، شهر، شهرستان یا استان با نظارت شورائی بنام شورای ده، بخش، شهر، شهرستان یا استان صورت می‌گیرد که اعضای آن را مردم همان محل انتخاب میکنند. شرایط انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان و حدود وظائف و اختیارات و نحوهٔ انتخاب و نظارت شوراهای مذکور و سلسله مراتب آنها را که باید با رعایت اصول وحدت ملی و تمامیت ارضی و نظام جمهوری اسلامی و تابعیت حکومت مرکزی باشد، قانون معین می‌کند.

اصل یکصد و یکم

به منظور جلوگیری از تبعیض و جلب همکاری در تهیهٔ برنامه‌های عمرانی و رفاهی استانها و نظارت بر اجرای هماهنگ آنها، شورای عالی استانها مرکب از نمایندگان شوراهای استانها تشکیل میشود. نحوهٔ تشکیل و وظایف این شورا را قانون معین می‌کند.

اصل یکصد و دوم

شورای عالی استانها حق دارد در حدود وظایف طرحهائی تهیه و مستقیماً یا از طریق دولت به مجلس شورای اسلامی پیشنهاد کند. این طرحها باید در مجلس مورد بررسی قرار گیرد.

اصل یکصد و سوم

استانداران، فرمانداران، بخشداران و سایر مقامات کشوری که از طرف دولت تعیین میشوند در حدود اختیارات شوراها ملزم به رعایت تصمیمات آنها هستند.

اصل یکصد و چهارم

به منظور تأمین قسط اسلامی و همکاری در تهیهٔ برنامه‌ها و ایجاد هماهنگی در پیشرفت امور در واحدهای تولیدی، صنعتی و کشاورزی، شوراهائی مرکب از نمایندگان کارگران و دهقانان و دیگر کارکنان و مدیران، و در واحدهای آموزشی، اداری، خدماتی و مانند اینها شوراهائی مرکب از نمایندگان اعضای این واحدها تشکیل میشود. چگونگی تشکیل این شوراها و حدود وظایف و اختیارات آنها را قانون معین می‌کند.

اصل یکصد و پنجم

تصمیمات شوراها نباید مخالف موازین اسلام و قوانین کشور باشد.

اصل یکصد و ششم

انحلال شوراها جز در صورت انحراف از وظایف قانونی ممکن نیست. مرجع تشخیص انحراف و ترتیب انحلال شوراها و طرز تشکیل مجدد آنها را قانون معین می‌کند. شورا در صورت اعتراض به انحلال حق دارد به دادگاه صالح شکایت کند و دادگاه موظف است خارج از نوبت به آن رسیدگی کند.

فصل هشتم
رهبر یا شورای رهبری

اصل یکصد و هفتم

پس از مرجع عالیقدر تقلید و رهبر کبیر انقلاب جهانی اسلام و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران حضرت آیت‌الله العظمی امام خمینی «قدس سره الشریف» که از طرف اکثریت قاطع مردم به مرجعیت و رهبری شناخته و پذیرفته شدند، تعیین رهبر بعهدهٔ خبرگان منتخب مردم است. خبرگان رهبری دربارهٔ همهٔ فقهای واجد شرایط مذکور در اصول پنجم و یکصد و نهم بررسی و مشورت می‌کنند هرگاه یکی از آنان را اعلم به احکام و موضوعات فقهی یا مسائل سیاسی و اجتماعی یا دارای مقبولیت عامه یا واجد برجستگی خاص در یکی از صفات مذکور در اصل یکصد و نهم تشخیص دهند او را به رهبری انتخاب می‌کنند و در غیر این صورت یکی از آنان را به عنوان رهبر انتخاب و معرفی می‌نمایند. رهبر منتخب خبرگان، ولایت امر و همه مسؤولیت‌های ناشی از آن را بر عهده خواهد داشت. رهبر در برابر قوانین با سایر افراد کشور مساوی است.

اصل یکصد و هشتم

قانون مربوط به تعداد و شرایط خبرگان، کیفیت انتخاب آنها و آئین‌نامهٔ داخلی جلسات آنان برای نخستین دوره باید بوسیلهٔ فقهای اولین شورای نگهبان تهیه و با اکثریت آراء آنان تصویب شود و به تصویب نهائی رهبر انقلاب برسد. از آن پس هر گونه تغییر و تجدید نظر در این قانون و تصویب سایر

مقررات مربوط به وظایف خبرگان و صلاحیت خود آنان است.

اصل یکصد و نهم

شرایط و صفات رهبر: ۱ - صلاحیت علمی لازم برای افتاء در ابواب مختلف فقه. ۲ - عدالت و تقوای لازم برای رهبری امت اسلام. ۳ - بینش صحیح سیاسی و اجتماعی، تدبیر، شجاعت، مدیریت و قدرت کافی برای رهبری. در صورت تعدد واجدین شرایط فوق، شخصی که دارای بینش فقهی و سیاسی قوی‌تر باشد مقدم است.

اصل یکصد و دهم

وظائف و اختیارات رهبر: ۱ - تعیین سیاستهای کلی نظام جمهوری اسلامی ایران پس از مشورت با مجمع تشخیص مصلحت نظام. ۲ - نظارت بر حسن اجرای سیاستهای کلی نظام. ۳ - فرمان همه‌پرسی. ۴ - فرماندهی کل نیروهای مسلح. ۵ - اعلان جنگ و صلح و بسیج نیروها. ۶ - نصب و عزل و قبول استعفاء: الف - فقهای شورای نگهبان. ب - عالیترین مقام قوهٔ قضائیه. ج - رئیس سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. د - رئیس ستاد مشترک. هـ - فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی. و - فرماندهان عالی نیروهای نظامی و انتظامی. ۷ - حل اختلاف و تنظیم روابط قوای سه گانه. ۸ - حل معضلات نظام که از طرق عادی قابل حل نیست، از طریق مجمع تشخیص مصلحت نظام. ۹ - امضای حکم ریاست جمهوری پس از انتخاب مردم. صلاحیت داوطلبان ریاست جمهوری از جهت دارا بودن شرایطی که در این قانون می‌آید، باید قبل از انتخاب به تأیید شورای نگهبان و در دورهٔ اول به تأیید رهبر برسد. ۱۰ - عزل رئیس‌جمهور با در نظر گرفتن مصالح کشور پس از حکم دیوان عالی کشور به تخلف وی از وظایف قانونی، یا رأی مجلس شورای اسلامی به عدم کفایت وی بر اساس اصل هشتاد و نهم. ۱۱ - عفو یا تخفیف مجازات محکومین در حدود موازین اسلامی پس از پیشنهاد رئیس قوهٔ قضائیه. رهبر می‌تواند بعضی از وظایف و اختیارات خود را بشخص دیگری تفویض کند.

اصل یکصد و یازدهم

هرگاه رهبر از انجام وظایف قانونی خود ناتوان شود، یا فاقد یکی از شرایط مذکور در اصول پنجم و یکصد و نهم گردد، یا معلوم شود از آغاز فاقد بعضی از شرایط بوده است، از مقام خود برکنار خواهد شد. تشخیص این امر به عهدهٔ خبرگان مذکور در اصل یکصد و هشتم میباشد. در صورت فوت یا کناره گیری یا عزل رهبر، خبرگان موظفند در اسرع وقت نسبت به تعیین و معرفی رهبر جدید اقدام نمایند. تا هنگام معرفی رهبر، شورائی مرکب از رئیس جمهور، رئیس قوهٔ قضائیه و یکی از فقهای شورای نگهبان به انتخاب مجمع تشخیص مصلحت نظام، همهٔ وظایف رهبری را بطور موقت بعهده میگیرد و چنانچه در این مدت یکی از آنان به هر دلیل نتواند انجام وظیفه نماید، فرد دیگری به انتخاب مجمع، با حفظ اکثریت فقها، در شورا به جای وی منصوب میگردد. این شورا در خصوص وظایف بندهای ۱ و ۳ و ۵ و ۱۰ و قسمتهای (د) و (ه) و (و) بند ۶ اصل یکصد و دهم، پس از تصویب سه چهارم اعضای مجمع تشخیص مصلحت نظام اقدام میکند. هرگاه رهبر بر اثر بیماری یا حادثهٔ دیگری موقتاً از انجام وظایف رهبری ناتوان شود، در این مدت شورای مذکور در این اصل وظایف او را عهده‌دار خواهد بود.

اصل یکصد و دوازدهم

مجمع تشخیص مصلحت نظام برای تشخیص مصلحت در مواردی که مصوبهٔ مجلس شورای اسلامی را شورای نگهبان خلاف موازین شرع و یا قانون اساسی بداند و مجلس با در نظر گرفتن مصلحت نظام نظر شورای نگهبان را تأمین نکند و مشاوره در اموری که رهبری به آنان ارجاع می‌دهد و سایر وظایفی که در این قانون ذکر شده است به دستور رهبری تشکیل میشود. اعضاء ثابت و متغیّر این مجمع را مقام رهبری تعیین می‌نماید. مقررات مربوط به مجمع توسط خود اعضاء تهیه و تصویب و به تأیید مقام رهبری خواهد رسید.

فصل نهم
قوهٔ مجریه
مبحث اول - ریاست جمهوری و وزراء
اصل یکصد و سیزدهم

پس از مقام رهبری رئیس‌جمهور عالیترین مقام رسمی کشور است و مسؤولیت اجرای قانون اساسی و ریاست قوهٔ مجریه را جز در اموری که مستقیماً به رهبری مربوط میشود، بر عهده دارد.

اصل یکصد و چهاردهم

رئیس‌جمهور برای مدت چهار سال با رأی مستقیم مردم انتخاب می‌شود و انتخاب مجدد او بصورت متوالی، تنها برای یک دوره بلامانع است.

اصل یکصد و پانزدهم

رئیس‌جمهور باید از میان رجال مذهبی و سیاسی که واجد شرایط زیر باشند انتخاب گردد: ایرانی‌الاصل، تابع ایران، مدیر و مدبّر، دارای حسن سابقه و امانت و تقوی، مؤمن و معتقد به مبانی جمهوری اسلامی ایران و مذهب رسمی کشور.

اصل یکصد و شانزدهم

نامزدهای ریاست جمهوری باید قبل از شروع انتخابات آمادگی خود را رسماً اعلام کنند. نحوهٔ برگزاری انتخاب رئیس‌جمهور را قانون معین می‌کند.

اصل یکصد و هفدهم

رئیس‌جمهور با اکثریت مطلق آرای شرکت‌کنندگان، انتخاب می‌شود، ولی هرگاه در دور نخست هیچ یک از نامزدها چنین اکثریتی بدست نیاورد، روز جمعهٔ هفتهٔ بعد برای بار دوم رأی گرفته میشود. در دور دوم تنها دو نفر از نامزدها که در دور نخست آراء بیشتری داشته‌اند شرکت می‌کنند، ولی اگر بعضی از نامزدهای دارندهٔ آراء بیشتر، از شرکت در انتخاب منصرف شوند، از میان بقیه، دو نفر که در دور نخست بیش از دیگران رأی داشته‌اند برای انتخاب مجدد معرفی می‌شوند.

اصل یکصد و هجدهم

مسؤولیت نظارت بر انتخاب ریاست جمهوری طبق اصل نود و نهم بر عهدهٔ شورای نگهبان است ولی قبل از تشکیل نخستین شورای نگهبان بر عهدهٔ انجمن نظارتی است که‌قانون تعیین می‌کند.

اصل یکصد و نوزدهم

انتخاب رئیس‌جمهور جدید باید حداقل یک ماه پیش از پایان دورهٔ ریاست جمهوری قبلی انجام شده باشد و در فاصلهٔ انتخابات رئیس‌جمهور جدید و پایان دورهٔ ریاست جمهوری سابق، رئیس‌جمهور پیشین وظایف رئیس‌جمهوری را انجام میدهد.

اصل یکصد و بیستم

هرگاه در فاصلهٔ ده روز پیش از رأی‌گیری یکی از نامزدهائی که صلاحیت او طبق این قانون احراز شده فوت کند، انتخابات بمدت دو هفته بتأخیر می‌افتد. اگر در فاصلهٔ دور نخست و دور دوم نیز یکی از دو نفر حائز اکثریت دور نخست فوت کند، مهلت انتخابات برای دو هفته تمدید می‌شود.

اصل یکصد و بیست و یکم

رئیس‌جمهور در مجلس شورای اسلامی در جلسه‌ای که با حضور رئیس قوهٔ قضائیه و اعضای شورای نگهبان تشکیل میشود به ترتیب زیر سوگند یاد می‌کند و سوگندنامه را امضاء می‌نماید.

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

«من به عنوان رئیس‌جمهور در پیشگاه قرآن کریم و در برابر ملت ایران به خداوند قادر متعال سوگند یاد می‌کنم که پاسدار مذهب رسمی و نظام جمهوری اسلامی و قانون اساسی کشور باشم و همهٔ استعداد و

صلاحیت خویش را در راه ایفای مسؤولیتهائی که بر عهده گرفته‌ام به کار گیرم و خود را وقف خدمت به مردم و اعتلای کشور، ترویج دین و اخلاق، پشتیبانی از حق و گسترش عدالت سازم و از هر گونه خودکامگی بپرهیزم و از آزادگی و حرمت اشخاص و حقوقی که قانون اساسی برای ملت شناخته است حمایت کنم، در حراست از مرزها و استقلال سیاسی و اقتصادی و فرهنگی کشور از هیچ اقدامی دریغ نورزم و با استعانت از خداوند و پیروی از پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام قدرتی را که ملت به عنوان امانتی مقدس به من سپرده است همچون امینی پارسا و فدا کار نگاهدار باشم و آن را به منتخب ملت پس از خود بسپارم».

اصل یکصد و بیست و دوم

رئیس‌جمهور در حدود اختیارات و وظایفی که‌بموجب قانون اساسی و یا قوانین عادی به عهده دارد در برابر ملت و رهبر و مجلس شورای اسلامی مسؤول است.

اصل یکصد و بیست و سوم

رئیس‌جمهور موظف است مصوبات مجلس یا نتیجهٔ همه‌پرسی را پس از طی مراحل قانونی و ابلاغ به وی امضاء کند و برای اجرا در اختیار مسؤولان بگذارد.

اصل یکصد و بیست و چهارم

رئیس‌جمهور میتواند برای انجام وظایف قانونی خود معاونانی داشته باشد. معاون اول رئیس‌جمهور با موافقت وی ادارهٔ هیأت وزیران و مسؤولیت هماهنگی سایر معاونتها را به عهده خواهد داشت.

اصل یکصد و بیست و پنجم

امضای عهدنامه‌ها، مقاوله‌نامه‌ها، موافقتنامه‌ها و قراردادهای دولت ایران با سایر دولتها و همچنین امضای پیمانهای مربوط به اتحادهای بین‌المللی از تصویب مجلس شورای اسلامی با رئیس‌جمهور یا نمایندهٔ قانونی او است.

اصل یکصد و بیست و ششم

رئیس‌جمهور مسؤولیت امور برنامه و بودجه و امور اداری و استخدامی کشور را مستقیماً بر عهده دارد و میتواند ادامهٔ آنها را به عهدهٔ دیگری بگذارد.

اصل یکصد و بیست و هفتم

رئیس‌جمهور میتواند در موارد خاص، بر حسب ضرورت با تصویب هیأت وزیران نماینده یا نمایندگان ویژه با اختیارات مشخص تعیین نماید. در این موارد تصمیمات نماینده یا نمایندگان مذکور در حکم تصمیمات رئیس‌جمهور و هیأت وزیران خواهد بود.

اصل یکصد و بیست و هشتم

سفیران به پیشنهاد وزیر امور خارجه و تصویب رئیس‌جمهور تعیین میشوند. رئیس‌جمهور استوارنامهٔ سفیران را امضاء می‌کند و استوارنامهٔ سفیران کشورهای دیگر را می‌پذیرد.

اصل یکصد و بیست و نهم

اعطای نشانهای دولتی با رئیس‌جمهور است.

اصل یکصد و سی‌ام

رئیس‌جمهور استعفای خود را به رهبر تقدیم می‌کند و تا زمانی که استعفای او پذیرفته نشده است به انجام وظایف خود ادامه میدهد.

اصل یکصد و سی و یکم

در صورت فوت، عزل، استعفاء، غیبت یا بیماری بیش از دو ماه رئیس‌جمهور و یا در موردی که مدت ریاست جمهوری پایان یافته و رئیس‌جمهور جدید بر اثر موانعی هنوز انتخاب نشده و یا امور دیگری از این قبیل، معاون اول رئیس‌جمهور با موافقت رهبری اختیارات و مسؤولیتهای وی را بر عهده میگیرد و شورائی متشکل از رئیس مجلس و رئیس قوهٔ قضائیه و معاون اول رئیس‌جمهور موظف است ترتیبی دهد که حداکثر ظرف مدت پنجاه روز رئیس‌جمهور جدید انتخاب شود، در صورت فوت معاون اول و یا امور دیگری که مانع انجام وظایف وی گردد و نیز در صورتی که رئیس‌جمهور معاون اول نداشته باشد مقام رهبری فرد دیگری را به جای او منصوب می‌کند.

اصل یکصد و سی و دوم

در مدتی که اختیارات و مسؤولیتهای رئیس‌جمهور بر عهدهٔ معاون اول یا فرد دیگری است که بموجب اصل یکصد و سی و یکم منصوب میگردد، وزراء را نمی‌توان استیضاح کرد یا به آنان رأی عدم اعتماد داد و نیز نمیتوان برای تجدید نظر در قانون اساسی و یا امر همه‌پرسی اقدام نمود.

اصل یکصد و سی و سوم

وزراء توسط رئیس‌جمهور تعیین و برای گرفتن‌رأی اعتماد به مجلس معرفی می‌شوند. با تغییر مجلس، گرفتن رأی اعتماد جدید برای وزراء لازم نیست، تعداد وزیران و حدود اختیارات هر یک از آنان را قانون معین میکند.

اصل یکصد و سی و چهارم

ریاست هیأت وزیران با رئیس‌جمهور است که‌بر کار وزیران نظارت دارد و با اتخاذ تدابیر لازم به هماهنگ ساختن تصمیم‌های وزیران و هیأت دولت می‌پردازد و با همکاری وزیران، برنامه و خط مشی دولت را تعیین و قوانین را اجرا می‌کند. در موارد اختلاف نظر و یا تداخل در وظایف قانونی دستگاههای دولتی در صورتی که نیاز به تفسیر یا تغییر قانون نداشته باشد، تصمیم هیأت وزیران که به پیشنهاد رئیس‌جمهور اتخاذ میشود لازم‌الاجرا است. رئیس‌جمهور در برابر مجلس مسؤول اقدامات هیأت وزیران است.

اصل یکصد و سی و پنجم

وزراء تا زمانی که عزل نشده‌اند و یا بر اثر استیضاح یا درخواست رأی اعتماد، مجلس به آنها رأی اعتماد نداده است، در سمت خود باقی می‌مانند. استعفای هیأت وزیران یا هر یک از آنان به رئیس‌جمهور تسلیم میشود و هیأت وزیران تا تعیین دولت جدید به وظایف خود ادامه خواهند داد. رئیس‌جمهور می‌تواند برای وزارتخانه‌هائی که وزیر ندارند حداکثر برای مدت سه ماه سرپرست تعیین نماید.

اصل یکصد و سی و ششم

رئیس‌جمهور می‌تواند وزراء را عزل کند و در این صورت باید برای وزیر یا وزیران جدید از مجلس رأی اعتماد بگیرد و در صورتی که پس از ابراز اعتماد مجلس به دولت، نیمی از هیأت وزیران تغییر نماید، باید مجدداً از مجلس شورای اسلامی برای هیأت وزیران تقاضای رأی اعتماد کند.

اصل یکصد و سی و هفتم

هر یک از وزیران مسؤول وظایف خاص خویش در برابر رئیس‌جمهور و مجلس است و در اموری که به تصویب هیأت وزیران میرسد مسؤول اعمال دیگران نیز هست.

اصل یکصد و سی و هشتم

علاوه بر مواردی که هیأت وزیران یا وزیری مأمور تدوین آئین‌نامه‌های اجرائی قوانین میشود، هیأت وزیران حق دارد برای انجام وظایف اداری و تأمین اجرای قوانین و تنظیم سازمانهای اداری به وضع تصویب‌نامه و آئین‌نامه بپردازد، هر یک از وزیران نیز در حدود وظایف خویش و مصوبات هیأت وزیران حق وضع آئین‌نامه و صدور بخشنامه را دارد ولی مفاد این مقررات نباید با متن و روح قوانین مخالف باشد. دولت می‌تواند تصویب برخی از امور مربوط به وظایف خود را به‌کمیسیونهای متشکل از چند وزیر واگذار نماید، مصوبات این کمیسیونها در محدودهٔ قوانین پس از تأیید رئیس‌جمهور لازم‌الاجرا است. تصویبنامه‌ها و آئین‌نامه‌های دولت و مصوبات کمیسیون‌های مذکور در این اصل، ضمن ابلاغ برای اجراء به اطلاع رئیس مجلس شورای اسلامی میرسد، تا در صورتی که آنها را برخلاف قوانین بیابد با ذکر دلیل برای تجدید نظر به هیأت وزیران بفرستد.

اصل یکصد و سی و نهم

صلح دعاوی راجع به اموال عمومی و دولتی یا ارجاع آن به داوری در هر مورد موکول به تصویب هیأت وزیران است و باید به اطلاع

مجلس برسد. در مواردی که طرف دعوی خارجی باشد و در موارد مهم داخلی، باید به تصویب مجلس نیز برسد. موارد مهم را قانون تعین می‌کند.

اصل یکصد و چهلم

رسیدگی به اتهام رئیس‌جمهور و معاونان او و وزیران در مورد جرائم عادی با اطلاع مجلس شورای اسلامی در دادگاههای عمومی دادگستری انجام میشود.

اصل یکصد و چهل و یکم

رئیس‌جمهور، معاونان رئیس‌جمهور، وزیران و کارمندان دولت نمی‌توانند بیش از یک شغل دولتی داشته باشند و داشتن هر نوع شغل دیگر در مؤسساتی که تمام یا قسمتی از سرمایهٔ آن متعلق به دولت یا مؤسسات عمومی است و نمایندگی مجلس شورای اسلامی و وکالت دادگستری و مشاورهٔ حقوقی و نیز ریاست و مدیریت عامل یا عضویت در هیأت مدیرهٔ انواع مختلف شرکتهای خصوصی، جز شرکتهای تعاونی ادارات و مؤسسات برای آنان ممنوع است. سمتهای آموزشی در دانشگاهها و مؤسسات تحقیقاتی از این حکم مستثنی است.

اصل یکصد و چهل و دوم

دارائی رهبر، رئیس‌جمهور، معاونان رئیس‌جمهور، وزیران و همسر و فرزندان آنان قبل و بعد از خدمت، توسط رئیس قوهٔ قضائیه رسیدگی میشود که برخلاف حق، افزایش نیافته باشد.

مبحث دوم - ارتش و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

اصل یکصد و چهل و سوم

ارتش جمهوری اسلامی ایران پاسداری از استقلال و تمامیت ارضی و نظام جمهوری اسلامی کشور را بر عهده دارد.

اصل یکصد و چهل و چهارم

ارتش جمهوری اسلامی ایران باید ارتشی اسلامی باشد که ارتشی مکتبی و مردمی است و باید افرادی شایسته را به خدمت بپذیرد که به اهداف انقلاب اسلامی مؤمن و در راه تحقق آن فدا کار باشند.

اصل یکصد و چهل و پنجم

هیچ فرد خارجی به عضویت در ارتش و نیروهای انتظامی کشور پذیرفته نمیشود.

اصل یکصد و چهل و ششم

استقرار هر گونه پایگاه نظامی خارجی در کشور هرچند به عنوان استفاده‌های صلح‌آمیز باشد ممنوع است.

اصل یکصد و چهل و هفتم

دولت باید در زمان صلح از افراد و تجهیزات فنی ارتش در کارهای امدادی، آموزشی، تولیدی و جهاد سازندگی، با رعایت کامل موازین عدل اسلامی استفاده کند، در حدی که به آمادگی رزمی ارتش آسیبی وارد نیاید.

اصل یکصد و چهل و هشتم

هر نوع بهره‌برداری شخصی از وسائل و امکانات ارتش و استفادهٔ شخصی از افراد آنها به صورت گماشته، رانندهٔ شخصی و نظایر اینها ممنوع است.

اصل یکصد و چهل و نهم

ترفیع درجهٔ نظامیان و سلب آن بموجب قانون است.

اصل یکصد و پنجاهم

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی که در نخستین روزهای پیروزی این انقلاب تشکیل شد، برای ادامهٔ نقش خود در نگهبانی از انقلاب و دستاوردهای آن پابرجا میماند. حدود وظایف و قلمرو مسؤولیت این سپاه در رابطه با وظایف و قلمرو مسؤولیت نیروهای مسلح دیگر با تأکید بر همکاری و هماهنگی برادرانه میان آنها به وسیلهٔ قانون تعین میشود.

اصل یکصد و پنجاه و یکم

به حکم آیهٔ کریمهٔ **«و اعدوا لهم مااستطعتم من قوة و من رباط الخیل ترهبون به عدوالله و عدوکم و آخرین من دونهم لاتعلمونهم الله یعلمهم»**[1]، دولت موظف است برای همهٔ افراد کشور برنامه و امکانات آموزش نظامی را بر طبق موازین اسلامی فراهم نماید، بلکه همهٔ افراد همواره توانائی دفاع مسلحانه از کشور و نظام جمهوری اسلامی ایران را داشته باشند، ولی داشتن اسلحه باید با اجازهٔ مقامات رسمی باشد.

فصل دهم

سیاست خارجی

اصل یکصد و پنجاه و دوم

سیاست خارجی جمهوری اسلامی ایران بر اساس نفی هر گونه سلطه‌جوئی و سلطه‌پذیری، حفظ استقلال همه‌جانبه و تمامیت ارضی کشور، دفاع از حقوق همهٔ مسلمانان، عدم تعهد در برابر قدرتهای سلطه گر و روابط صلح‌آمیز متقابل با دول غیرمحارب، استوار است.

اصل یکصد و پنجاه و سوم

هر گونه قرارداد که موجب سلطهٔ بیگانه بر منابع طبیعی و اقتصادی، فرهنگ، ارتش و دیگر شؤون کشور گردد، ممنوع است.

اصل یکصد و پنجاه و چهارم

جمهوری اسلامی ایران سعادت انسان در کل جامعهٔ بشری را آرمان خود میداند و استقلال و آزادی و حکومت حق و عدل را حق همهٔ مردم جهان می‌شناسد. بنابراین در عین خودداری کامل از هر گونه دخالت در امور داخلی ملت‌های دیگر از مبارزهٔ حق‌طلبانهٔ مستضعفین در برابر مستکبرین در هر نقطه از جهان حمایت می‌کند.

اصل یکصد و پنجاه و پنجم

دولت جمهوری اسلامی ایران میتواند به کسانی‌که پناهندگی سیاسی بخواهند پناه دهد مگر اینکه بر طبق قوانین ایران، خائن و تبهکار شناخته شوند.

فصل یازدهم

قوهٔ قضائیه

اصل یکصد و پنجاه و ششم

قوهٔ قضائیه قوه‌ای است مستقل که پشتیبان حقوق فردی و اجتماعی و مسؤول تحقّق بخشیدن به عدالت و عهده‌دار وظایف زیر است: ۱ - رسیدگی و صدور حکم در مورد تظلمات، تعدیات، شکایات، حل و فصل دعاوی و رفع خصومات و اخذ تصمیم و اقدام لازم در آن قسمت از امور حسبیه که قانون معین میکند. ۲ - احیای حقوق عامه و گسترش عدل و آزادیهای مشروع. ۳ - نظارت بر حسن اجرای قوانین. ۴ - کشف جرم و تعقیب و مجازات و تعزیر مجرمین و اجرای حدود و مقررات مدون جزائی اسلام. ۵ - اقدام مناسب برای پیشگیری از وقوع جرم و اصلاح مجرمین.

اصل یکصد و پنجاه و هفتم

به منظور انجام مسؤولیتهای قوهٔ قضائیه در کلیهٔ امور قضائی و اداری و اجرائی، مقام رهبری یک نفر مجتهد عادل و آ گاه به امور قضائی و مدیر و مدبّر را برای مدت پنج سال به عنوان رئیس قوهٔ قضائیه تعیین مینماید که عالیترین مقام قوهٔ قضائیه است.

اصل یکصد و پنجاه و هشتم

وظایف رئیس قوهٔ قضائیه بشرح زیر است: ۱ -ایجاد تشکیلات لازم در دادگستری به تناسب مسؤولیتهای اصل یکصد و پنجاه و هشتم. ۲ - تهیهٔ لوایح قضائی متناسب با جمهوری اسلامی. ۳ -استخدام قضات عادل و شایسته و عزل و نصب آنها و تغییر محل مأموریت و تعیین مشاغل و ترفیع آنان و مانند اینها از امور اداری، طبق قانون.

اصل یکصد و پنجاه و نهم

مرجع رسمی تظلمات و شکایات دادگستری است. تشکیل دادگاهها و تعیین صلاحیت آنها منوط به حکم قانون است.

اصل یکصد و شصتم

وزیر دادگستری مسؤولیت کلیهٔ مسائل مربوط به روابط قوهٔ قضائیه با قوهٔ مجریه و قوهٔ مقننه را بر عهده دارد و از میان کسانی که رئیس قوهٔ قضائیه به رئیس‌جمهور پیشنهاد میکند انتخاب میگردد. رئیس قوهٔ قضائیه

---

۱ - قرآن ۶۰/۸

میتواند اختیارات تام مالی و اداری و نیز اختیارات استخدامی غیر قضات را به وزیر دادگستری تفویض کند. در این صورت وزیر دادگستری دارای همان اختیارات و وظایفی خواهد بود که در قوانین برای وزراء به عنوان عالیترین مقام اجرائی پیش‌بینی میشود.

اصل یکصد و شصت و یکم

دیوان عالی کشور به منظور نظارت بر اجرای صحیح قوانین در محاکم و ایجاد وحدت رویهٔ قضائی و انجام مسؤولیتهائی که طبق قانون به آن محول میشود بر اساس ضوابطی که رئیس قوهٔ قضائیه تعیین می‌کند تشکیل میگردد.

اصل یکصد و شصت و دوم

رئیس دیوان عالی کشور و دادستان کل باید مجتهد عادل و آگاه به امور قضائی باشند و رئیس قوه قضائیه با مشورت قضات دیوان عالی کشور آنها را برای مدت پنج سال به این سمت منصوب می‌کند.

اصل یکصد و شصت و سوم

صفات و شرائط قاضی طبق موازین بوسیلهٔ قانون معین میشود.

اصل یکصد و شصت و چهارم

قاضی را نمی‌توان از مقامی که شاغل آن است بدون محاکمه و ثبوت جرم یا تخلفی که موجب انفصال است بطور موقت یا دائم منفصل کرد یا بدون رضای او محل خدمت یا سمتش را تغییر داد مگر به اقتضای مصلحت جامعه با تصمیم رئیس قوه قضائیه پس از مشورت با رئیس دیوان عالی کشور و دادستان کل، نقل و انتقال دوره‌ای قضات بر طبق ضوابط کلی که قانون تعیین میکند صورت میگیرد.

اصل یکصد و شصت و پنجم

محاکمات، علنی انجام میشود و حضور افراد بلامانع است مگر آنکه به تشخیص دادگاه علنی بودن آن منافی عفت عمومی یا نظم عمومی باشد یا در دعاوی خصوصی طرفین دعوی تقاضا کنند که محاکمه علنی نباشد.

اصل یکصد و شصت و ششم

احکام دادگاهها باید مستدل و مستند به مواد قانون و اصولی باشد که بر اساس آن حکم صادر شده است.

اصل یکصد و شصت و هفتم

قاضی موظف است کوشش کند حکم هر دعوا را در قوانین مدونه بیابد و اگر نیابد با استناد به منابع معتبر اسلامی یا فتاوی معتبر حکم قضیه را صادر نماید و نمی‌تواند به بهانهٔ سکوت یا نقص یا اجمال یا تعارض قوانین مدونه از رسیدگی به دعوا و صدور حکم امتناع ورزد.

اصل یکصد و شصت و هشتم

رسیدگی به جرائم سیاسی و مطبوعاتی علنی است و با حضور هیأت منصفه در محاکم دادگستری صورت می‌گیرد. نحوهٔ انتخاب، شرایط، اختیارات هیأت منصفه و تعریف جرم سیاسی را قانون بر اساس موازین اسلامی معین می‌کند.

اصل یکصد و شصت و نهم

هیچ فعل یا ترک فعلی به استناد قانونی که بعد از آن وضع شده است جرم محسوب نمی‌شود.

اصل یکصد و هفتادم

قضات دادگاهها مکلفند از اجرای تصویبنامه‌ها و آئین‌نامه‌های دولتی که مخالف با قوانین و مقررات اسلامی یا خارج از حدود اختیارات قوهٔ مجریه است خودداری کنند. و هر کس می‌تواند ابطال این گونه مقررات را از دیوان عدالت اداری تقاضا کند.

اصل یکصد و هفتاد و یکم

هرگاه در اثر تقصیر یا اشتباه قاضی در موضوع یا در حکم یا در تطبیق حکم بر مورد خاص ضرر مادی یا معنوی متوجه کسی گردد در صورت تقصیر، مقصر طبق موازین اسلامی ضامن است و در غیر این صورت خسارت بوسیلهٔ دولت جبران میشود، و در هر حال از متهم اعادهٔ حیثیت می‌گردد.

اصل یکصد و هفتاد و دوم

برای رسیدگی به جرائم مربوط به وظایف خاص نظامی یا انتظامی اعضاء ارتش، ژاندارمری، شهربانی و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، محاکم نظامی مطابق قانون تشکیل میگردد. ولی به جرائم عمومی آنان یا جرائمی که در مقام ضابط دادگستری مرتکب شوند در محاکم عمومی رسیدگی می‌شود. دادستانی و دادگاههای نظامی، بخشی از قوهٔ قضائیه کشور و مشمول اصول مربوط به این قوه هستند.

اصل یکصد و هفتاد و سوم

به منظور رسیدگی به شکایات، تظلمات و اعتراضات مردم نسبت به مأمورین یا واحدها یا آئین‌نامه‌های دولتی و احقاق حقوق آنها، دیوانی بنام دیوان عدالت اداری زیر نظر رئیس قوهٔ قضائیه تأسیس میگردد. حدود اختیارات و نحوهٔ عمل این دیوان را قانون تعیین می‌کند.

اصل یکصد و هفتاد و چهارم

بر اساس حق نظارت قوهٔ قضائیه نسبت به حسن جریان امور و اجرای صحیح قوانین در دستگاههای اداری سازمانی بنام «سازمان بازرسی کل کشور» زیر نظر رئیس قوهٔ قضائیه تشکیل میگردد.

حدود اختیارات و وظایف این سازمان را قانون تعین می‌کند.

فصل دوازدهم

صدا و سیما

اصل یکصد و هفتاد و پنجم

در صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، آزادی بیان و نشر افکار با رعایت موازین اسلامی و مصالح کشور باید تأمین گردد.

نصب و عزل رئیس سازمان صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران با مقام رهبری است و شورائی مرکب از نمایندگان رئیس‌جمهور و رئیس قوهٔ قضائیه و مجلس شورای اسلامی (هر کدام دو نفر) نظارت بر این سازمان خواهند داشت. خط مشی و ترتیب ادارهٔ سازمان و نظارت بر آن را قانون معین میکند.

فصل سیزدهم

شورایعالی امنیت ملی

اصل یکصد و هفتاد و ششم

به منظور تأمین منافع ملی و پاسداری از انقلاب اسلامی و تمامیت ارضی و حاکمیت ملی، شورای عالی امنیت ملی به ریاست رئیس‌جمهور، با وظایف زیر تشکیل میگردد: ۱ - تعیین سیاستهای دفاعی امنیتی کشور در محدودهٔ سیاستهای کلی تعیین‌شده از طرف مقام رهبری. ۲ - هماهنگ نمودن فعالیتهای سیاسی، اطلاعاتی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی در ارتباط با تدابیر کلی دفاع امنیتی. ۳ - بهره گیری از امکانات مادی و معنوی کشور برای مقابله با تهدیدهای داخلی و خارجی.

اعضای شورا عبارتند از:

- رؤسای قوای سه گانه.
- رئیس ستاد فرماندهی کل نیروهای مسلح.
- مسؤول امور برنامه و بودجه.
- دو نماینده به انتخاب مقام رهبری.
- وزرای امور خارجه، کشور، اطلاعات.
- حسب مورد وزیر مربوط و عالیترین مقام ارتش و سپاه.

شورای عالی امنیت ملی به تناسب وظایف خود شوراي فرعی از قبیل شوراهای دفاعی و شورای امنیت کشور تشکیل میدهد. ریاست هر یک از شوراهای فرعی با رئیس‌جمهور یا یکی از اعضاء شورای عالی است که از طرف رئیس‌جمهور تعیین میشود.

حدود اختیارات و وظایف شوراهای فرعی را قانون معین می‌کند و تشکیلات آنها به تصویب شورای عالی میرسد. مصوبات شورای عالی امنیت ملی پس از تأیید مقام رهبری قابل اجرا است.

فصل چهاردهم

بازنگری در قانون اساسی

اصل یکصد و هفتاد و هفتم

بازنگری در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، در موارد ضروری به ترتیب زیر انجام

می‌گیرد: مقام رهبری پس از مشورت با مجمع تشخیص مصلحت نظام طی حکمی خطاب به رئیس‌جمهور موارد اصلاح یا تتمیم قانون اساسی را به شورای بازنگری قانون اساسی با ترکیب زیر پیشنهاد می‌نماید: ۱ - اعضای شورای نگهبان. ۲ - رؤسای قوای سه گانه. ۳- اعضای ثابت مجمع تشخیص مصلحت نظام. ۴ -پنج نفر از اعضای مجلس خبرگان رهبری. ۵ - ده نفر به انتخاب مقام رهبری. ۶ - سه نفر از هیأت وزیران. ۷ - سه نفر از قوهٔ قضائیه. ۸ - ده نفر از نمایندگان مجلس شورای اسلامی. ۹ - سه نفر از دانشگاهیان. شیوهٔ کار و کیفیت انتخاب و شرایط آن را قانون معین می‌کند. مصوبات شورا پس از تأیید و امضای مقام رهبری باید از طریق مراجعه به آراء عمومی بتصویب اکثریت مطلق شرکت‌کنندگان در همه‌پرسی برسد. رعایت ذیل اصل پنجاه و نهم در مورد همه‌پرسی «بازنگری در قانون اساسی» لازم نیست. محتوای اصول مربوط به اسلامی بودن نظام و ابتنای کلیهٔ قوانین و مقررات بر اساس موازین اسلامی و پایه‌های ایمانی و اهداف جمهوری اسلامی ایران و جمهوری بودن حکومت و ولایت امر و امامت و امت و نیز ادارهٔ امور کشور با اتکاء به آراء عمومی و دین و مذهب رسمی ایران تغییرناپذیر است.

قانون بطلمیوس. [نِ بَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قانونی است که در «المجسطی» ضبط شده. این قانون از هیئت‌دانهای اسکندریه است که حساب نجومی بابلی را راجع به هیئت از زمان نبونصر پادشاه آسور (۷۴۷-۷۳۴ ق. م.) مرتب کرده‌اند و فهرستهای پادشاهی از این زمان شروع میشود. فهرستهای اشخاصی که سالها به اسم آنها خوانده میشود تا ۹۱۱ ق. م. بالا میرود و حساب کردن سهل است، زیرا از کسوفی که در ۱۵ ژوئیه ۷۶۳ ق. م. روی داده ذکری شده و بابلیها فهرستی از سلسله‌های سلطنتی ترتیب داده سنوات را ذکر کرده‌اند مخصوصاً چیزی که برای حساب گرانبها میباشد، این است که در این فهرستها اشاره به وقایعی شده که با واقعهٔ مهمی در یک زمان یا در زمان معینی قبل از آن روی داده اما برای تاریخ قدیم بابل یا تاریخ سومر چیزهائی در نظر میگیرند که به نتیجهٔ قطعی میرسند مانند طبقات تمدن در موقع حفریات، اسامی پادشاهان، خطوط، طرز انشاء و غیره. (تاریخ ایران باستان ص ۱۱۱).

قانونچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغر قانون یعنی قانون خرد و کوچک. ||نام سازی است. (ناظم الاطباء).

قانونچه. [چَ] (اِخ) نام کتابی است در طب. (ناظم الاطباء). و چندین شرح و حاشیه دارد.

قانون حمورابی. [نِ حَ] (اِخ) رجوع به حمورابی شود.

قانون‌دان. (نف مرکب) دانای قانون. ||واقف و آگاه به صلاح کار. (ناظم الاطباء). ||مستشار حقوقی.

قانون عتیق. [نِ عَ] (اِخ) قانون موسی. (ناظم الاطباء).

قانون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رسم کردن. معمول نمودن. آئین نهادن. قاعده گذاردن. (ناظم الاطباء).

قانون‌گذار. [گُ] (نف مرکب) آنکه قانون وضع کند. مقنن.

قانون‌گذاری. [گُ] (حامص مرکب) وضع کردن قانون. عمل قانون‌گذار.

قانون‌گو. (نف مرکب) صاحب‌منصبی که مکلف باشد به نوشتن و تصریح کردن قواعد سلطنت و نیز صاحب منصب در هر ناحیه‌ای که آشنا باشد به قواعد و عادات و رسوم و طبیعت و محصولات آن ناحیه. (ناظم الاطباء).

قانون‌گوئی. (حامص مرکب) شغل و عمل شخص قانون‌گو. (ناظم الاطباء).

قانون‌نویس. [نِ] (نف مرکب) نویسندهٔ قانون. (ناظم الاطباء).

قانونی. (ص نسبی) منسوب است به قانون. (ناظم الاطباء).

قانوی. [نَ] (ص نسبی) نسبت است به قانه (شمعون: ۳). (قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۴).

قانه. [نَ] (اِخ) (جای نی) شهری است در اشیر (یوشع ۱۹:۲۸). و آن همان قانائی است که بمسافت شش میل به جنوب شرقی صور واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

قانه. [نَ] (اِخ) وادئی است فیمابین افرائیم و منسی (یوشع ۱۶:۸ و ۹:۱۷) که فعلاً هم آن را وادی قانا گویند و سرش در مسافت شش میل به جنوب شرقی نابلس واقع و متدرجاً رو به دریای شمالی یافا سرازیر میشود. بعضی را گمان چنان است که این قانه همان وادی قصب است که از نزدیکی نابلس در عین‌القصب شروع نموده و از آن پس به وادی الثّیر و سپس به وادی ریمر که در شمال وادی مذکور واقع است نامیده میشود... حدود فیمابین افرائیم و منسی باید در شمال همین قانا باشد. (قاموس کتاب مقدس ص ۶۸۴).

قانی. (ع ص) سخت سرخ. (منتهی الارب). بسیار سرخ. (آنندراج). سرخ بغایت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سرخ سیر. ناحمر قانی و قان: سخت سرخ. (منتهی الارب):

تو در روز هیجا سویدای جنگی
بکردی بشمشیر حمرای قانی. منوچهری.

در این لفظ بسیار تردد است ظاهراً توافق لسانین باشد میان عربی و ترکی. (آنندراج).

قانیخمز. [مَ] (اِخ) سرزمینی است در مازندران که آب اﷲقلی و خرمارود در مشرق رامیان از وسط آن جریان دارد و نیز آب سنگر حاجی‌لر از میان سرزمین قانیخمز جاری است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴).

قانیش. (اِخ) دژی است در اندلس از توابع سرقسطه. (معجم‌البلدان ج ۷ ص ۱۹).

قان یوخماز. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران. این طائفه مرکب از ۷۰۰ خانوار است که در گنبد قابوس سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

قانیة. [یَ] (ع ص) تأنیث قانی. رجوع به قانی شود.

قاوت. [وُ] (ترکی، اِ) پشت. رجوع به قاووت شود.

قاود. [وُ] (ترکی، اِ) پشت. رجوع به قاووت شود.

قاورد. [وُ] (اِخ) ابن چغری‌بیک برادر الب‌ارسلان سلجوق و عم ملکشاه سلجوقی و نخستین کس از یازده تن سلجوقیان است که در کرمان زمام امور حکومت را در دست گرفت. وی به سال ۴۳۳ هـ. ق. از طرف عم خود فرماندار کرمان شد و به سال ۴۵۵ فارس را نیز ضمیمهٔ حکومت خود ساخت و به سال ۴۶۵ با برادرزادهٔ خویش سلطان ملکشاه سلجوقی بنای مخالفت گذارد و در جنگ اسیر شد و مسموم گشت. مدت حکومت او ۳۲ سال بود. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۶۱، ۴۸۹، ۴۹۱، ۵۳۷). جنگی میان ملکشاه و عم او قاورد در حوالی همدان رخ داد. گروهی از کردان ملکشاه را مدد دادند تا بر قاورد مسلط شد و او را هلاک کرد. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۹۳). و او را قرهارسلان‌بیک نیز گویند. وی جد سلجوقیان است. او دستور داد چاهها حفر کردند و بیرقها در بیابان نصب نمودند که مسافران به این وسیله هدایت و راهنمائی شوند. در جنگ با برادرزادهٔ خود ملکشاه به سال ۱۰۷۴ م. بقتل رسید. (ذیل‌المنجد).

قاورد. [وَ] (اِ) نام نوعی از حلوا است. (برهان):

پالوده برنگ اطلس معروفست
قاورد به قطنی و نمد موصوفست.
بسحاق اطعمه.

(چ استانبول ص ۹۷ بنقل دکتر معین در حاشیهٔ برهان).

در ره قاورد گشتم خرد و مرد

دل بجان آمد از این آورد و برد.
بسحاق اطعمه.

قاوردیان. [وَ] (اِخ) نام حکومت و دولتی است که بنیادگذار آن قاوردبن چغری‌بیک برادر الب‌ارسلان است. و پس از او حکومت به فرزندان وی رسید. این دولت یکصد و پنجاه سال ادامه یافت. (۴۳۳ - ۵۸۳ هـ.ق.). و بدست ملک دینار منقرض گردید. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۳۷).

قاورمه. [وُ مَ] (ترکی، اِ) نوعی برشته، بریان، سرخ‌کرده. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶).

قاوره مه دره. [وُ مَ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج. در ۳۵۰۰۰ گزی‌جنوب‌خاوری قروه و ۲۰۰۰ گزی جنوب شیروانه واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۳۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم، گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاوزاز. (اِ) تربانتین[1]. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶). جوهر سقز. صمغ درخت کاج و صنوبر و در طب به کار میرود.

قاوسوس. (معرب، اِ)[2] حمی محرقه و قادسوس غلط است.

قاوسی. (اِخ) نام شهری است. (فهرست ولف).

قاوشوق. (اِخ) دهی از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. در ۳۴۵۰۰گزی جنوب باختر حسن‌آباد سوگند و ۴۰۰۰ گزی اوچ‌گل واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی سردسیر است. ۱۴۰تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قاوق. [وُ] (ترکی، اِ) کلاه بی‌لبه. کلاه زنانهٔ بدون پرز و کرک استوانه‌ای‌شکل که در پائین آن قطعه‌ای ململ یا پارچهٔ آغابانو پیچیده باشند. کلاه بی‌پرز آکنده از پنبه. ج، قواویق. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶).

قاوقچی حسینی. [وُ چُ حُ سَ نی ی] (اِخ) محمدبن خلیل‌بن ابراهیم مشیشی مکنی به ابوالمحاسن حنفی طرابلسی از دانشمندان و استادان است. او راست: ۱- خلاصة‌الزهر علی حزب‌البحر (فوائد). این کتاب به سال ۱۳۰۴ در مطبعهٔ شرف به طبع رسیده. ۲- الذهب الابریز، شرح المعجم الوجیز. این کتاب شرحی است بر کتاب المعجم الوجیز عبدالله‌بن ابراهیم مرغنی که آن را از جامع صغیر و کنوز الحقائق گرد آورده است. و به سال ۱۳۱۶ در ۴۱۸ صفحه در مطبعهٔ ادبیهٔ بیروت به طبع رسیده است. ۳- سفینة‌النجاة فی معرفةالله و احکام الصلوة و این در حاشیهٔ کتاب غنیةالطالبین او است. ۴- الطورالاعلی شرح الدور الاعلی از ابن عربی و این مشتمل است بر رموز حروف و خواص آن بشیوهٔ تصوف و در مطبعهٔ حنفیهٔ دمشق در ۱۶۰ صفحه به سال ۱۳۰۱ به طبع رسیده. ۵- غنیةالطالبین من احکام‌الدین و با آن است کتاب سفینة‌النجاة که از آن یاد شد. این کتاب به سال ۱۳۰۳ در مصر چاپ سنگی شده. ۶- اللؤلؤ المرصوع فیما قبل له اصل و باصله موضوع و در دنبالهٔ آن موضوعات صغانی به چاپ رسیده است و این کتاب در مصر بدون تاریخ چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۰ و ۱۴۹۱) (ذیل المنجد).

قاولقا. [وُ] (اِخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. در ۶۲هزارگزی شمال باختری مانه و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه واقع است. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرم‌سیر است. ۱۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قاولوغ. (ترکی، اِ) چنته. کیف:

والله آن قاولوغم کز طاق جیب آویختند (؟)
روشن است این خود که قندیلی بود هر طاق را.
نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۳۸).

قاووت. (ترکی، اِ) قاوُت. پشت. سویق. قاود. مخلوط آرد حبوبات بوداده با شیرینی خشک. نرمهٔ آرد نخودچی که با قند نرم مخلوط کنند و گاه نرمهٔ آرد لیمو و نرمهٔ تخم هیل و از این قبیل بر آن افزایند.

قاهان. (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان وزواء بخش دستجرد شهرستان قم. در ۲۴هزارگزی شمال دستجرد و سر راه عمومی قم، در کوهستان سردسیر واقع است و ۱۳۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ نویس در بهار و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق طقرود ماشین میرود. یک دبستان و ۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قاهر. [هِ] (ع ص) شکنندهٔ کامها. (مهذب الاسماء). چیره. غالب. مقهورکننده. (مهذب الاسماء):

قوی‌کنندهٔ دین محمد مختار
یمین دولت محمود قاهر کفار. فرخی.

در شهری مقام مکنید که در او حاکمی عادل و پادشاهی قاهر نباشد. (تاریخ بیهقی). باید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است مستولی و قاهر و غالب. (تاریخ بیهقی).

بر اهل بدعتی به سخن غالب
بر مال و نعمتی به سخا قاهر. سوزنی.
وجودش بر همه موجود قاهر
نشانش بر همه بیننده ظاهر. نظامی.

قاهر. [هِ] (اِخ) (ملک...) محمدبن ملک منصور سیف‌الدین قلاون. وی پس از کشته شدن برادرش ملک اشرف به دست بیدره به سال ۶۹۳ هـ.ق. در سن ۹ سالگی بسلطنت مصر رسید و به قاهر ملقب گشت. او یک سال در این مقام بماند و سپس به سال ۶۹۴ کیبوقا نامی پای بر مسند امارت گذاشت و بیدره را بکشت و سلطنت از ملک قاهر بگرفت و بملک عادل ملقب گردید و پس از وی لاچین متصدی این مقام گشت ولی اعیان مصر نیز با وی بنای مخالفت را گذاشتند و هفت تن از امرای بزرگ پس از نماز خفتن او را کشتند و کس‌به طلب محمدبن سیف‌الدین قلاون که در قلعهٔ کرک بود فرستادند و وی را پادشاه ساخته به ملک ناصر ملقب ساختند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۵۹).

قاهر بالله. [هِ رُ بِلْ لاه] (اِخ) (ال...)محمدبن احمد معتضد عباسی (۲۸۷ - ۳۳۹ هـ.ق.)، نوزدهمین خلیفه از خلفای عباسی که به سال ۳۲۰ هـ.ق. پس از وفات مقتدر با او بیعت کردند. وی روش نیکوئی نداشت. لشکر بر او شوریدند و چشمانش را درآوردند و به سال ۳۲۲ هـ.ق. او را از خلافت خلع کرده بزندان افکندند و سپس آزادش ساختند و در بغداد به سال ۳۳۹ هـ.ق. وفات یافت. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۶). کنیهٔ او ابومنصور است و مادرش کنیزکی «قبول» نام، در ۲۸ شوال سال ۳۲۰ هـ.ق. با او بیعت کردند. وی مردی مهیب و قتال و مال‌دوست بود. مدت قاهر دراز نکشید و او را خلع کردند و سبب آن بود که وزیر او ابن مقله از بیم او پنهان شد و امرای لشکر و لشکریان را با او متغیر کرد و ایشان را بر آن داشت که ناگاه در دارالخلافه او را بگرفتند و میل کشیدند و در دارالسلطنه حبس کردند. مدتی در حبس بماند بعد از آن بیرونش آوردند، روزی دیدند که در جامع منصور صدقه میخواست نه از درویشی بلکه مرادش تشنیع بود بر مستکفی خلیفه. یکی از هاشمیان او را بدید درحال پانصد درم بدو داد و او را منع کرد. وی بعد از این مقله وزارت به محمدبن قاسم‌بن عبیدالله داد و او در وزارت متمکن نشد و مدت او دیر برنداشت و معهذا قاهر او را بگرفت و منکوب کرد. بعد از آن به

1 - Térébenthine.
2 - Causus فرانسه, Kausos یونانی.

اندک زمانی بمرد و در این ایام دولت بویه ظاهر شد. (تجارب‌السلف ص ۲۱۴).
مدت خلافت قاهر یک سال و پنج ماه و ۲۱ روز و به روایت دیگر سالی و شش ماه و ۱۸ روز بود. وی مردی اسمر و نیکوروی و مادرش ام‌ولد نام او «خلوت» و نقش خاتم وی محمدبن احمد بود. (مجمل‌التواریخ ص ۱۸ و ۳۷۷ و ۳۹۰ و ۴۲۷ و ۴۵۳).

قاهرون. [هِ] (ع ص، اِ) جِ قاهر در حالت رفعی.

قاهرة. [هِ رَ] (ع ص) مؤنث قاهر. غالب: همهٔ دشمنان بدخواهان اسلام و دولت قاهره را عاقبت چنان باد. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ||(اِ) شتاب‌زدگی. ||اول از هر چیزی. ||گوشت میان کتف و گردن. ||گوشت میان سر و سینه. (منتهی الارب).

قاهرة. [هِ رَ] (اِخ)[1] پایتخت مصر است که بر کنار شط نیل واقع است. این شهر بیش از دو ملیون سکنه دارد و قاهره‌اش برای آن گویندکه منسوب است به (قاهر فلک) و آن ستاره‌ای است که طلوع آن مصادف با آغاز بنای این شهر به امر قائد جوهر فاطمی در ۹ تموز ۹۶۹ م. نزدیک اردوگاه گردید. این شهر را فاطمیان و حکومت ممالیک با ساختمانها و دژهای مرتفع و عالی و دانشگاهها و مدارس و مقامات آرایش دادند و محمدعلی‌پاشا و جانشینان او نیز شالدهٔ شهر جدیدی را پی افکنده و بر زیبائی آن افزودند. قاهره بیش از سایر پایتختهای خاور اهمیت اقتصادی دارد و مرکز دانشگاه و فرهنگ عرب است. دانشگاههای این شهر عبارتند از: ۱ - دانشگاه ازهر. ۲ - دانشگاه فؤاد اول. ۳ - دانشگاه ابراهیم‌پاشا. و از آثار قدیمهٔ آن جامع احمدبن طولون (رجوع به جامع احمد شود) و قلعهٔ محمدعلی و جامع سلطان حسن و دروازهٔ زُوَیلَه و جامع مؤید و جامع قلاون و دروازهٔ نصر میباشد. موزهٔ مصری که گنجهای فراعنه را داراست و موزهٔ عربی و موزهٔ قبطی از جملهٔ موزه‌های این شهر است. (ذیل المنجد). در سفرنامهٔ ناصرخسرو آمده است: چون از جانب شام به مصر روند اول به شهر قاهره رسند چه مصر جنوبی است و این را قاهرهٔ معزیه گویند[2] و فسطاط لشکرگاه را گویند. و این چنان بوده که یکی از فرزندان امیرالمؤمنین حسین‌بن علی (ع) که او را المعز لدین‌الله گفته‌اند ملک مغرب بگرفته است تا اندلس، و از مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است، از آب نیل میبایسته است گذشتن، و بر آن نیل گذر نمی‌توان کردن یکی از آنکه بزرگ است و دویم نهنگ بسیار در آن باشد که هر حیوانی که به آب افتاد درحال فروبرند و گویند بحوالی شهر مصر در راه طلسمی کرده‌اندکه مردم را زحمت نرسانند و ستور را، و بهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب شدن به یک تیر پرتاب دور از شهر. و گفتند المعزلدین الله لشکر خود را بفرستاد و بیامدند بدان جای که امروز شهر قاهره است و فرمود که چون شما بدان جا رسیدید سگی سیاه پیش از شما در آب رود و بگذرد. شما بر اثر آن سگ بروید و بگذرید بی‌اندیشه. گفتند سی‌هزار سوار بود که بدان جا رسیدند همه بندگان او بودند. آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر دررفت و ایشان بر اثر او دررفتند و از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خللی نرسید و هرگز نشان نداده بود که کسی سواره از رود نیل گذشته باشد و این حال در تاریخ سنهٔ ثلاث و ستین و ثلث مأة[3] بوده است و سلطان خود به راه دریا به کشتی بیامده است و آن کشتیها که سلطان در او به مصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید تهی کردند و از آب برآوردند و در خشکی رها کردند همچنانکه چیزی آزاد کنند. و راوی این قصه (ناصرخسرو) آن کشتیها را دید، هفت عدد کشتی است هر یک به درازای ۱۵۰ ارش و در عرض ۷۰ ارش هشتاد سال بود تا آنجا نهاده بودند که هیچ آلت و برگ از او باز نکرده بودند و در تاریخ سنهٔ احدی و اربعین و اربعمأة بود که راوی این حکایت (ناصرخسرو) آنجا رسید و در وقتی که المعزلدین‌الله بیامد در مصر سپاهسالاری از آن خلیفهٔ بغداد بود پیش معز آمد بطاعت و معز با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و آن لشکرگاه را قاهره نام نهادند چه آن لشکر آنجا را قهر کرد و فرمان داد که هیچ کس از لشکر وی به شهر درنرود و بخانهٔ کسی فرود نیاید و بر آن دشت مصری (شهری) بنا فرمود و حاشیت خود را فرمود تا هر کس سرائی و بنائی بنیاد افکند و آن شهری شد که نظیر آن کم باشد و تقدیر کردم [ناصرخسرو] که در این شهر قاهره از بیست‌هزار دکان کم نباشد، همه ملک سلطان و بسیار دکانها است که هر یک را در ماهی ده دینار مغربی اجره است و از دو دینار کم نباشد و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عمارات چندان است که آن را حد و قیاس نیست تمامت ملک سلطان که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد، مگر سراها و آنچه خود کرده باشند، و شنیدم که در قاهره و مصر هشت‌هزار سرا باشد از آن سلطان که آن را به اجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند نه آنکه بر کسی به نوعی تکلیف کنند و قصر سلطان میان شهر قاهره است و همهٔ حوالی آن گشاده‌که هیچ عمارت بدان نپیوسته است و مهندسان آن را مساحت کرده‌اند برابر شهرستان میافارقین است و گرد بر گرد آن گشوده است و هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند پانصد سوار و پانصد پیاده که از نماز شام بوق و دهل و کاسه میزنند و گرد میگردند تا روز. و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن اما از شهر هیچ نتوان دید که‌باروی آن عالی است و گفتند که در این قصر دوازده هزار خادم اجری‌خواره است و زنان و کنیزکان خود که داند الا آنکه گفتند سی‌هزار آدمی در قصر باشد و آن دوازده کوشک است و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین و هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است:
باب الذهب؛ باب‌البحر؛ باب‌السریح؛ باب الزهومة؛ باب‌السلام؛ باب‌الزبرجد؛ باب‌العید؛ باب‌الفتوح؛ باب‌الزلاقة؛ باب‌السریة و در زیر زمین دری است که سلطان سواره از آنجا بیرون رود و از شهر بیرون، قصری ساخته است که مخرج آن رهگذر در آن قصر است و آن رهگذر را همه سقف محکم زده‌اند از حرم تا به کوشک و دیوار کوشک از سنگ تراشیده ساخته‌اند که گوئی از یک پاره‌سنگ تراشیده‌اند و منظرها و ایوانهای عالی برآورده و از اندرون دهلیز دکانها بسته و همهٔ ارکان دولت و خادمان و سیاهیان در آنها بودند و رومیان[4] و وزیر شخصی باشد که به زهد و امانت و صدق و علم و عقل از همه مستثنی باشد و هرگز آنجا رسم شراب خوردن نبوده بود یعنی به روزگاران حاکم و هم در ایام وی هیچ زن از خانه بیرون نیامده بود و کسی مویز نساختی احتیاط را مبادا که از آن مسکر کنند و هیچ کس را زهره نبود که شراب خورد و فقاع هم نخوردندی که گفتندی مست‌کننده است و مستحیل شده. شهر قاهره پنج دروازه دارد: باب‌النصر؛ باب‌الفتوح؛ باب‌القنطرة؛ باب‌الزویلة؛ باب‌الخلیج و شهر بارو ندارد که بناها چنان مرتفع است که از بارو قوی‌تر و عالی‌تر است و هر سرای و کوشکی حصاری است و بیشتر عمارت پنج آشکوب و شش آشکوب باشد و آب خوردنی از نیل باشد، سقایان با شتر نقل کنند و آب چاهها هرچه به رود نیل نزدیکتر باشد خوش باشد و هر چه دور باشد شور باشد و مصر و قاهره را گویند

---

1 - Le Caire, Cairo.

۲ - مثل این میماند که اینجا سقطی دارد. (پاورقی سفرنامهٔ ناصرخسرو ج دبیرسیاقی).

۳ - معروف در کتب تواریخ سنهٔ ثمان و خمسین و ثلث مأة است. (حاشیه به قلم دکتر دبیرسیاقی).

۴ - و همهٔ ارکان دولت و خادمان سیاهان بوند و رومیان. (از حاشیهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو ج دبیرسیاقی).

پنجاه‌هزار شتر راویه کش است که سقایان آب کشند وسقایان که آب بر پشت کشند خود جدا باشند بسبوهای برنجین و خیک‌ها در کوچه‌های تنگ که راه شتر نباشد و اندر شهر در میان سراها باغچه‌ها و اشجار باشد و آب از چاه دهند و در حرم سلطان سرایستانها است که از آن نیکوتر نباشد و دولابها ساخته‌اند که آن بساتین را آب دهند و بر سر بامها هم درخت نشانده باشند و تفرجگاهها ساخته... و تمامت سراهای قاهره جدا جدا نهاده است چنانکه درخت و عمارت هیچ آفریده بر دیوار غیری نباشد... و قاهره را چهار جامع است که روز آدینه نماز کنند یکی را از آن «جامع ازهر» گویند و یکی را «جامع نور» و یکی را «جامع حاکم» و یکی را «جامع معز» و این جامع بیرون شهر است بر لب رود نیل. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی صص ۵۳ - ۵۸). و رجوع به جامع... و «مصر» در همین لغت‌نامه شود:

تو قاهر مصر و چاوشت را
بر قاهره قهرمان بینم. خاقانی.
هست آسیه به زهد و زلیخا به ملک از آنک
تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست.
خاقانی.

قاهرین. [هِ] (ع ص، اِ) جِ قاهر در حالت نصبی و جری.

قاه قاه. (اصوت) خندیدن به آواز بلند را گویند.(برهان). قهقهه. (حاشیهٔ برهان دکتر معین):

زده خنده بر روی خواهندگان
دهان زر از جود تو قاه قاه.
کمال‌الدین اسماعیل.

قاهی. (ع ص) مرد فراخ‌حال در خانه و اهل. (منتهی الارب) (آنندراج). || خوش‌زیست. || تیزخاطر. || تیزرو. (منتهی الارب).

قای. (اِخ) نام جا و مقامی است منسوب به خوبان. (برهان) (آنندراج). شهری است به ترکستان که طایفهٔ قای‌گوکلان در آن سکنی داشته‌اند. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو). || نام طایفه‌ای از مغول که به خوبروئی معروف بوده‌اند بنابر روایت ترکمن‌ها گوکلان‌ها[1] در موقع حملهٔ مغول قای نامیده میشدند که مشتق از نام قای‌خان پسر گون‌خان پسر اغزخان پسر قراخان اولین خان مشرق است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۸):

گل و می خواه بر این جشن امشب
از رخ نخشبی و دو لب قای. فرخی.

قایات. (اِخ) شهری است از شهرهای منیا در مصر. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۲).

قایاتی. [تی‌ی] (اِخ) حسن‌بن محمد از شاعران است و دیوان شعر دارد. دیوان قایاتی مشتمل است بر قصائدی در یادآوری آرایش زنان مصری و جلوهٔ آنان در انجمن‌های رقص و در ستایش و مدح و جز اینها از سائر فنون ادبیات، جزء نخست از دیوان در مصر به سال ۱۳۲۸ هـ.ق، ۱۹۱۰ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۹۱).

قایاتی. [تی‌ی] (اِخ) محمدبن عبدالجواد مصری. وی به سال ۱۲۵۴ متولد شد و تا به سال ۱۳۱۹ حیات داشت. نسبت وی به قایات است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - خلاصة التحقیق فی افضلیة الصدیق (این در رد احتجاج مأمون است علیه عالمان بغداد) در آغاز آن گوید: هذا کتاب حملنی علیه ما فی العقدالفرید مما نسبه المأمون‌بن هارون الرشید و هو احتجاجه علی فقهاء بلده و الزامهم برأیه و معتقده من تفضیل امیرالمؤمنین علی علی‌الصدیق الاکبر الخ. این کتاب در مطبعهٔ اسلام در ۵۲ صفحه به سال ۱۳۱۳ به طبع رسیده. ۲ - السنة و الکتاب فی التربیة والحجاب، این کتاب در مطبعهٔ موسوعات به سال ۱۳۱۹ به طبع رسیده. ۳ - نفحة البشام فی رحلة الشام، در این کتاب از سفر خود با برادرش شیخ احمد به دیار شام به دنبال حوادث عرابیه یادکرده است. پا کنویس این کتاب به سال ۱۳۱۳ بپایان رسیده است و به سال ۱۳۱۹ در ۲۰۰ صفحه در روزنامهٔ الاسلام طبع شده است. ۴ - وسیلة الوصول فی الفقه و التوحید و الاصول و به آن نیز وسیلة المقاصد فی الفقه والاصول والعقائد گفته میشود و آن فقهی است شافعی و منظوم و به سال ۱۳۰۶ در مصر به طبع رسیده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۱ و ۱۴۹۲).

قای‌برد. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان پست‌آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز. در ۴۰۰۰ گزی باختر بانه و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بانه به سردشت واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، گزانگبین، ذغال و شغل اهالی زراعت و ذغالفروشی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قایبة. [یِ بَ] (ع اِ) تخم‌مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج).

قایتبای. (اِخ) ملک اشرف ابوالنصر قایتبای محمودی ظاهری. وی هفدهمین شاه از شاهان چرکس (چراکسه) است که به سال ۸۷۲ هـ.ق.بتخت سلطنت نشست و در ۲۹ ذی‌القعدهٔ سال ۹۰۱ هـ.ق.وفات یافت. خواجه محمود وی را به مصر جلب کرد و به خود منسوب داشت و برسپای او را خرید و ظاهر جقمق او را آزاد ساخت و او به وی منسوب گردید و در مراتب حکومتی ارتقاء یافت تا به منصب اتابکی رسید. وی شاهی جلیل‌القدر و بزرگ‌منش بود و در کارهای خیر سعی و کوششی فراوان داشت. سه مدرسه و چند قلعه در مکه و مدینه و بیت‌المقدس بنا کرد و در مصر و شام و غزه آثار بزرگی از خود به یادگار گذاشت. او از مصر به فرات رفت و از آنجا به سال ۸۸۴ به حج عزیمت نمود و جنگهائی میان او و سلطان بایزید اتفاق افتاد و سپس قرار صلحی بین او و سلطان بایزید به سال ۸۹۶ منعقد گردید. او راست: ۱- رحلة فی فلسطین و سوریا (به سال ۱۴۷۷ م.). این کتاب به نام «القول المستظرف فی سفر مولانا الملک الاشرف» معروف است و به اهتمام استاد لنزونی در ایتالیا طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۲ و زامباور ج ۱ ص ۱۶۴). و رجوع به اشرف (قایتبای) شود.

قایت‌بیک. [بِ] (اِخ) رجوع به اشرف (قایتبای) شود.

قایتماس. [ ] (اِخ) از سران تراکمه بوده که در سفر سلطان حسین‌میرزا (تیموری) به صوب کنارآب مرغاب از ملازمین بوده است. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۴۵).

قای‌خان. (اِخ) پسر گون‌خان پسر اغزخان پسر قراخان اولین خان مشرق است. در زمان پادشاهی خاندان سیمجور آنها به سرزمین کنونی کوچانده شدند. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۸).

قاید. [یِ] (ع ص) قائد. رجوع به قائد شود.

قاید. [یِ] (اِخ) خزیمةبن خازم نهشلی. وی در بغداد نزد خلفا قرب و منزلتی داشت و درب خزیمة به وی منسوب است. شاید اصل او از خراسان باشد و تا هنگام مرگ در بغداد بسر برده است. وی از محمدبن عبدالرحمان‌بن ابی‌ذئب روایت کند و یعقوب‌بن یوسف اصم از او روایت دارد. او در شعبان سال ۲۰۳ هـ.ق.وفات یافت. (الانساب سمعانی).

قایدان. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. در ۵۰۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان در ۲۱۰۰۰ گزی راه فرعی

---

۱ - قبیلهٔ گوکلان سرزمین محدودی را در مصب گرگان‌رود اشغال دارند، منطقهٔ آنها از یاس‌تپه در ساحل جنوبی رودخانه در مغرب تا سرچشمهٔ گرگان‌رود در بیلده‌چشمه (بیلی‌چشمه) و دهنهٔ گرگان‌رود در تنگران و با تخمیناً از طول جغرافیائی ۵۵ تا ۵۶ درجهٔ شرقی میباشد. مردم آن افراد کشاورزند. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۷).

اردکان به هرایجان واقع است. موقع جغرافیائی آن معتدل مالاریائی است. ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک، برنج و ذرت و شغل اهالی زراعت و صنایع‌دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قایدوخان. (اِخ) پسر قاشین‌بن اوکتای قاآن. رجوع به قیدوخان شود.

قایدی. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر. در ۶۳۰۰۰ گزی خاور کنگان و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو کنگان به پشتکوه و در جلگه واقع است. هوای آن معتدل مالاریائی است. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، لیمو، انار و شغل مردم آن زراعت و باغبانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قایش. [یِ] (ترکی، اِ) تسمه. بند چرمی. (دزی ج ۲ ص ۲۹۶).

قایش. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری قصبهٔ رزن و ۹۰۰۰ گزی‌شمال خاوری دمق واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه و سردسیر است. ۱۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و بهار از رودخانهٔ جریانلو و محصول آن غلات، لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از طریق رزن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قایف. [یِ] (ع ص) پی‌شناس. رجوع به قائف شود.

قایق. [یِ] (ترکی، اِ) کشتی. (آنندراج). کرجی. بلم. ناوچه. زورق. قُفّه. طراده. لتکا. قارب. ترکیبات: قایق‌ران. قایق‌رانی. قایقچی.

قایق‌ران. [یِ] (نف مرکب) آنکه قایق را به حرکت درآرد. لتکه‌چی.

قایق‌رانی. [یِ] (حامص مرکب) عمل و شغل قایق‌ران.

قای‌قون. (اِخ) (خرگاه‌های...) حدی از حدود اقلیم ششم، در التفهیم آمده است: اقلیم ششم از خرگاه‌های قای‌قون[1] آغازد و بر خرخیز و تخرغز بگذرد سوی زمین ترکمانان و باراب... (التفهیم ص ۲۰۰). رجوع به قای شود.

قایل. [یِ] (ع ص) قائل. نعت فاعلی از قول. گوینده. (آنندراج). ج قُوَّل و قُيَّل. (آنندراج بنقل از منتهی الارب). رجوع به قائل شود. ||قیلوله کننده. (غیاث اللغات) (منتخب) (از آنندراج). چاشتگاه‌خسبنده. (لغت‌نامهٔ خطی بی‌نام متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). ||در عرف به معنی اقرارکننده به خطای خود. (آنندراج). رجوع به قائل شود.

قایم. [یِ] (ع ص، اِ) قائم. ایستاده. برپا. ||دلاک حمام: دست بر پشت شیخ میمالید و شوخ بر بازوی شیخ جمع میکرد چنانکه رسم قایمان باشد. (اسرار التوحید). رجوع به قائم شود. ||در تداول، پنهان. رجوع به قایم کردن شود. ||در تداول، سخت. محکم: یک کشیدهٔ قایم زدن. ||در تداول، بسی بلند و جهوری: آواز و صدای قایمی کردن. مقابل یواش گفتن.

قایم. [یِ] (اِخ) لقب امام دوازدهم شیعه. رجوع به قائم و مهدی (ع) شود.

قایماز. (اِخ) ابومنصور. رجوع به ابومنصور قایماز در الاعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص۲۵ و ابن خلکان ۱:۴۲۶ شود.

قایماز. (اِخ) قطب‌الدین از سران امراء دولت المستنجد بالله خلیفه است که قدرت و نفوذی عظیم یافت. ابن‌البلدی وزیر خلیفه از نفوذ او در دستگاه‌های دولتی بیمناک شده و نزد خلیفه دستگیری وی را به صلاح مقرون دانست. ابن صفیه طبیب مخصوص این داستان را به قایماز اطلاع داد و به دستیاری هم برای خلیفه که در این هنگام بیمار بود حیله‌ای اندیشیده و حمام کردن را مصلحت دیدند و سرانجام او را در حمامی که سه شبانه‌روز آن را گرم کرده‌بودند ساعتی نگه داشته و درها را به روی او بستند. وی در حمام جان سپرد. سپس فرزندش را به خلافت رساندند و به المستضیء بالله لقب دادند. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۵۸، ۲۵۹). و رجوع به قطب‌الدین شود:

قباد قلعه‌ستان قایماز افسربخش
که صاحب افسر ایران غلام او زیبد.
خاقانی.

قایم‌انداز. [یِ اَ] (نف مرکب) قائم‌انداز. شخص شطرنج‌باز و نردباز بی‌نظیر را گویند. (برهان). ||کنایه از ماهر و استاد و ممتاز و بی‌رقیب:

ملک را قایم الهی بود
قایم‌انداز پادشاهی بود. نظامی.
تو آنگه که بر من شوی دست‌یاب
زن بیوه را داده باشی جواب
من ار با تو چربم به هنگام کین
بوم قایم‌انداز روی زمین. نظامی.

||کنایه از مردم عاجز و ناتوان هم هست. (برهان). رجوع به قائم‌انداز و قائم ریختن و قائم راندن شود.

قایم‌بازی. [یِ] (حامص مرکب) رجوع به قایم‌شدنک شود.

قایم پنجم آسمان. [یِ مِ پَ جُ سِ] (اِخ) کنایه از کوکب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد. (برهان).

قایم راندن. [یِ دَ] (مص مرکب) کنایه از زبونی و تسلیم شدن. (حاشیهٔ وحید بر خسرو و شیرین).

— به قایم راندن؛ کنایه از زبون شدن:
به حیرت مانده مجنون در خیالش
به قایم رانده لیلی با جمالش. نظامی.

قایم ریختن. [یِ تَ] (مص مرکب) کنایه از عاجز آمدن و جنگ نا کردن باشد. (برهان).

— به قایم ریختن؛ کنایه از زبون شدن:
که ایرانی از رومی بیشی خورد
به قایم کجا ریزد اندر نبرد. نظامی.
(شرفنامه چ وحید ص ۱۰۹ و ۱۱۴).
چو شاهنشه ز بازی‌های ایام
به قایم ریخت با شمشیر بهرام. نظامی.

قایم شدن. [یِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، پنهان شدن. ||در شطرنج پات شدن است یعنی هیچ یک از دو حریف غالب نتواند شدن.

قایم‌شدنک. [یِ شُ دَ نَ] (اِ مرکب) قایم‌باشک. قایم‌بازی. قسمی بازی اطفال. در این بازی عده‌ای از حریفان پنهان شوند و چندتن دیگر به یافتن آنها کوشند.

قایم‌کاری. [یِ] (حامص مرکب) محکم‌کاری: کار از قایم‌کاری عیب نمیکند.

قایم کردن. [یِ کَ دَ] (مص مرکب) پنهان کردن: قایم نکنی، پنهان نکنی. (آنندراج). قایم‌شده در اطاق یعنی در کمره پنهان گشت. (آنندراج). ||محکم کردن.

قایم‌مقام. [یِ مَ] (اِ مرکب) جانشین. رجوع به قائم‌مقام شود.

قایمة. [یِ مَ] (ع اِ) تأنیث قایم. رجوع به قائمة شود.

قایمة. [یِ مَ] (اِخ) شهری است در یمن از خان بنی‌سهل. (معجم البلدان).

قایمی. [یِ] (ص نسبی) قائمی. نسبت است به قائم بامرالله خلیفهٔ عباسی. قائم بامرالله را خادمانی بودکه از وی حدیث شنیدند و به وی منسوب شدند. (الانساب سمعانی).

قایمی. [یِ] (اِخ) (قائمی) صندل‌بن عبدالله مکنی به ابوالحسین و ملقب به مخلص مردی جلیل‌القدر است. وی از ابوالحسن احمدبن محمد یعفور بزاز روایت کند و ابوالمعمر انصاری از وی روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قایمی. [یِ] (اِخ) (قائمی) عفیف. وی به کارهای نیکو و شنیدن حدیث رغبتی فراوان داشت. از خراسان به عنوان رسالت با امام ابواسحاق شیرازی خارج گردید و از ابوالحسن احمدبن محمد بزاز و ابوالقاسم

---
۱ - ن ل: قای و قون.

علی‌بن احمد یسری و طبقهٔ این دو حدیث شنید و گروهی از استادان و مشایخ ما از او حدیث شنیده‌اند. سمعانی گوید: گمان میبرم که وی در حدود سال ۴۹۰ هـ.ق. یا پیش از آن وفات یافته. (الانساب سمعانی).

قاین. [ىِ] (مغولی، اِ) قائن. برادر شوهر. (آنندراج). ||برادرزن. (آنندراج).

قاین. [ىِ] (اِخ) نام پسر حضرت آدم. (منتهی الارب). رجوع به قابین شود.

قاین. [ىِ] (اِخ) یکی از بخش‌های پنجگانهٔ شهرستان بیرجند. محدود است از طرف شمال به شهرستان گناباد و تربت حیدریه، از خاور به مرز ایران و افغانستان. از باختر، به شهرستان فردوس، از جنوب به بخش حومه و بخش درمیان. هوای قاینات در فصول چهارگانه متغیر است بطوری که در دهستانهای زیرکوه و پسکوه هوا گرم و خشک و در دهستان مرکزی و نیم بلوک هوا نسبتاً معتدل و روی‌هم‌رفته میتوان مناطق دشت نامید و دهستان پسکوه را جزو مناطق گرمسیری و سایر نقاط آن را جزو مناطق معتدل دانست. آب در تمام مناطق گوارا فقط در دهستان زیرکوه بر اثر املاحی که در بعضی نقاط آن مانند اردکول، مهدی‌آباد، کرخت، آهنگران، یزدان و مژن‌آباد مخلوط میشود شور و مالاریائی است. زبان کلیهٔ بخش فارسی، فقط در قسمتهای مرزی بواسطهٔ مجاورت با افغانستان به زبان افغانی آشنا هستند مذهبشان شیعه و سنی میباشد. این بخش از پنج دهستان به نام دهستان مرکزی، نیم‌بلوک، پسکوه، زهان و زیرکوه تشکیل شده، کلیهٔ قراء آن ۲۸۶ و جمع نفوس آن ۶۵۴۳۶ تن میباشد. محصول عمدهٔ آن تریاک، شلغم، چغندر، ارزن، جالیزکاری، زعفران. شغل مردم آن زواعت و کسب و مالداری، صنایع‌دستی زنان کرباس و قالیچه بافی است. راه شوسهٔ مشهد به زاهدان از این بخش عبور مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قاین. [ىِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان بیرجند. سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان قرار دارد. جلگه، گرمسیر. سکنهٔ آن ۵۰۰۷ تن میباشد. یازده قنات این دهکده را مشروب میکند. محصول عمدهٔ آن زعفران، ارزن، تریاک، شلغم و چغندر است. شغل اهالی زراعت. کسب، تجارت قالی. قالیچه و کرباس‌بافی. راه اتومبیل‌رو. این قصبه دارای دو خیابان به نام خیابان خراسان و خیابان خواف و یک فلکه معروف به فلکهٔ آسایشگاه، و دو فلکه در جنوب و باختر دارد. ادارات دولتی: بخشداری، شهرداری، نمایندهٔ دادگاه، شهربانی، نمایندگی بانک ملی، کشاورزی، دارائی، آمار، ثبت املاک، دفتر ازدواج و طلاق، پست و تلگراف و بهداری و یک بیمارستان ۳۰ تختخوابی، سازمان خدمات اجتماعی، دبیرستان، دبستان، راه شوسه، ژاندارمری. مسجد جامع آن از بناهای قدیمی آن است و دویست باب دکا کین مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). شهر قائن بسیار قدیمی و دارای قلعهٔ محکم و استواری است که به نام نعمان کبیر معروف است. (معجم البلدان). شهر جدید در زمان شاهرخ‌میرزا بر روی ویرانه‌های شهر قدیمی و بر روی تپهٔ کوتاهی به ارتفاع ۱۴۴۳ متر ساخته شده است و از مشهد ۴۰۲۱۵۰ متر فاصله دارد. عرض جغرافیائی آن ۳۵۵۳ و طول آن ۵۹۱۰ متر است. قالی این ناحیه در درجهٔ اول اهمیت است. پشم گوسفندان قاینات در لطافت بر همهٔ پشمهای دیگر ایران مزیت دارد. شه‌آباد، بهار، مؤمن‌آباد، نیم‌بلوک و شاخن از خره‌های آن ناحیت است. رجوع به این اسامی شود. نسبت به این شهر قاینی و قاینی آمده است. رجوع به ریحانة‌الادب شود. تاریخ این شهر را کتابی جداگانه به نام بهارستان است. مؤلف آن آقای آیتی است که چاپ شده است و کتاب دیگری بنام تاریخ ابن حسام در این باره نگارش یافته است.

قاینی. [ىِ نىِ] (ص نسبی) نسبت است به قاین. (الانساب سمعانی).

قاینی. [ىِ نىِ] (اِخ) ابوطالب (سید...) فقیه و رجالی متبحر از دانشمندان امامی است که در خراسان نفوذ و مرجعیت داشت. تألیفات وی حاکی از کثرت اطلاعات او است و از آن جمله است: السبع السیاره. وی از شاگردان سید محمدباقر حجة‌الاسلام شفتی بوده و به سال ۱۲۹۰ هـ.ق. یا ۱۳۰۰ هـ.ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج ۳ ص۲۷۸).

قاینی. [ىِ نىِ] (اِخ) اسحاق‌بن احمدبن ابراهیم مکنی به ابوالحسن، از محدثان است. وی از ابی‌قریس محمدبن جمعةبن خلف حافظ روایت کند و ابوبکر احمدبن ابراهیم‌بن احمدبن محمود ثقفی حافظ واعظ از او روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قاینی. [ىِ نىِ] (اِخ) جنیدبن محمدبن علی امام فاضل متدین و صوفی لطیف ظریف نیکوروش و بسیار پرهیزکار بود. وی در اصفهان از ابومنصور محمدبن احمدبن علی‌بن سکرویه و گروهی دیگر روایت شنید. (الانساب سمعانی).

قاینی. [ىِ نىِ] (اِخ) محمدبن علی مکنی به ابومنصور از محدثان است. وی از امام ابوبکر احمدبن حسین بیهقی و ابوعثمان اسماعیل‌بن عبدالرحمان صابونی و ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن قشیری و جز ایشان روایت شنید. سمعانی آرد: پدرم از او روایت شنید و ابوطاهر شیخی و فرزندش ابوالقاسم از او برای من روایت کرده‌اند. (الانساب سمعانی).

قاینی. [ىِ نىِ] (اِخ) محمدبن محمدبن ابراهیم، در اصطلاح رجالی ملقب است به قاینی. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۸). رجوع به محمد... شود.

قاینی. [ىِ نىِ] (اِخ) محمد خلیل (ملاخلیل)بن محمداشرف اصفهانی. وی به سال ۱۱۳۴ هـ.ق. پس از رهائی از محاصرهٔ افغان در قزوین اقامت کرد. الذریعة آرد: شرح حال وی در تتمیم امل الامل تألیف شیخ عبدالنبی قزوینی بطور مبسوط آمده و مورد ستایش قرار گرفته است. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - البدأ. ۲ - حاشیهٔ شرح اشارات خواجه. ۳ - شرح حدیث عمران صابی. وی به سال ۱۱۳۶ در قزوین درگذشته و کلمهٔ «الظهر» (۱۱۳۶) ماده تاریخ وفات او است. و از این تاریخ معلوم میگردد قول برخی که او را از شاگردان شیخ بهائی متوفی ۱۰۳۱ شمرده‌اند دور از حقیقت است. (الذریعه ج ۳ ص ۵۴ و ج ۶ ص ۱۱۱ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۷۹).

قایة. [ىَ] (ع اِ) قاتة. طعامی که بدان قوام بدن انسان تواند بود. کفایت زیست. ||شیر بیشه. (آنندراج).

قایی. (اِخ) نام قوم. (آنندراج). رجوع به قای شود.

قایین. (اِخ) قابیل. برادر هابیل. پسر آدم. (آنندراج). در کتاب تورات به این نام و در قرآن مجید به نام قابیل آمده است. (الموسوعةالعربیة). رجوع به قابیل شود.

قایین. (اِخ) نام شهر قاین. رجوع به قاین شود.

قایینی. (ص نسبی) نسبت است به قایین نام شهر قاین. رجوع به قاینی شود.

قأب. [قَ ءْ] (ع مص) خوردن طعام را یا آب را. (منتهی الارب). ||یا خوردن تمامهٔ آن را. گویند: قَأَبَ الطعام قأباً؛ خورد طعام را یا خورد تمامهٔ آن را. و نیز قأب الماء؛ آشامید آب را یا آشامید تمامهٔ آن را. (منتهی الارب).

قأش. [قَ ءْش] (ع اِ) رسن کشتی، و این لغت عراقی است. (منتهی الارب).

قأقاء. [قَ ءْ] (ع اِ صوت) آواز زاغان عراق. (منتهی الارب).

قؤوب. [قَ] (ع ص) مرد بسیار آبخوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اناء قؤوب؛ آوند بسیار آبگیر. قوأب. قوأبیّ. (منتهی الارب). رجوع به قوأبی شود.

قأی. [قَ ءْیْ] (ع مص) بگفتن و بر خود ثابت کردن حق خصم را. (منتهی الارب). گویند:

قَأیٰ قَأیاً؛ بگفت بر خود ثابت کرد حق خصم را. (منتهی الارب).

قب. [قَ] (ع اِ صوت) حکایت آواز شمشیر چون بر ضریبه فتد. (منتهی الارب). حکایت آواز ضرب شمشیر چون بر چیزی برخورد کند. (ناظم الاطباء).

قب. [قَبب] (ع ص، اِ) مرد. مرد فحل پهلوان. ||گشن با اصل و نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نر و گشن از مردم و شتر. ||نیکو و نجیب و ماهر در ضراب. (منتهی الارب). ||مهتر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیخ قوم. سید. رئیس. سر. (منتهی الارب). گویند: علیک بالقب الاکبر؛ ای بالرأس الاکبر. (منتهی الارب). پادشاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||نایب. (منتهی الارب). خلیفه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||پارهٔ جیب پیراهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد):

در کوچهٔ درز ار تیر بارد ز ره سوزن
از قب زرهی سازم وز ور بدن آماجی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۵).

کمانگر همیشه خمیده بود
قبادوز را قب دریده بود. نظامی.

||سوراخ چرخی که در آن چوب چرخ قرار گیرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخی که در آن محور دولاب میگردد. سوراخ میان بکرهٔ دلو. ||شکاف میانهٔ چرخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||چوبی که در میانهٔ چرخ دول باشد. (منتهی الارب). ||مابین بر سوی هر دو ران و یا مابین سرین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||آلتی است که برای سنجش غلات به کار میرود. (المنجد). ||سخت‌ترین و بزرگترین از لگام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قب. [قَبب] (ع مص) خشک شدن گیاه: قبّ النبت قبّاً (از باب ضرب و نصر)؛ خشک گشت آن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بریدن. قطع: قبّ الشیء؛ برید آن چیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شنیده شدن آواز دندان شیر. شنیدن آواز دندان برهم زدن شیر درنده و شتر نر: قبّ الاسد قبّاً و قبیباً (از باب ضرب)؛ شنیده شد آواز دندان شیر از برهم زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||باریک گردیدن شکم. (منتهی الارب). گویند قبّ بطنه قبّاً؛ باریک گردید شکم او. (منتهی الارب).

قب. [قِبب] (ع اِ) پیرو. ||بزرگ قوم. ||استخوان بیرون‌آمده میان دو سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخوان برآمده از پشت میان دو الیه. استخوان که نشست مردم بر آن بود. (مهذب الاسماء). گویند: الزق قبّک بالارض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قب. [قُبب] (ع ص، اِ) ج اَقَبّ و قَبّاء. باریک‌میان‌ها: خیل قب؛ اسبان باریک و لاغر میان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبا. [قَ] (ع اِ) قَباء. جامهٔ پوشیدنی را گویند. (برهان). جامه‌ای است معروف که از سوی پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف پیش را با دکمه بهم پیوندند. (حاشیهٔ برهان از دکتر معین). جامهٔ پوشیدنی که روی ارخالق پوشند. (ناظم الاطباء). توزی. (منتهی الارب). فرغل. یلمه. یلمق. (ناظم الاطباء). جلمق. کرته. ج، اقبیه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). این کلمه (قبا) را مردم هلاند گرفته و به معنی جامهٔ شب[1] به کار برند و کابائی[2] گویند:

ز آتش برون آمد آزادمرد
لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد
چنان آمد اسب و قبای سوار
که‌گفتی سمن داشت اندر کنار. فردوسی.

زره بود بر تَنْش پیراهنش
کله ترگ بود و قبا جوشنش. فردوسی.

بیامد به رخش اندر آورد پای
کمر بست و پوشید رومی قبای. فردوسی.

ز زربفت پوشیده چینی قبای
فراوان پرستنده پیشش بپای. فردوسی.

سرو و مهت نخوانم، خوانم چرا نخوانم
هم ماه با کلاهی هم سرو با قبائی. فرخی.

هوا به رنگ نیلگون یکی قبا
شهاب بند سرخ بر قبای او. منوچهری.

هر طوطیکی سبز قبائی دارد
هر طاوسی درازپائی دارد. منوچهری.

بیست و سی قبا بود او را یکرنگ که یک سال میپوشیدی. و مردمان چنان دانستندی که یک قبای است و گفتندی سبحان‌الله این قبا از حال بنگردد. (تاریخ بیهقی). آنجا نیز... بسیار طاوس و خروس بودی، من ایشان را می‌گرفتمی و در زیر قبای خویش می‌کردمی. (تاریخ بیهقی). من که بونصرم باری هر چه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و سیم و جامهٔ نابرید و قباها و دستارها... (تاریخ بیهقی).

چون بی‌بقاست این سفری خانه اندر او
با کی‌مدار هیچ گرت پشت بی‌قباست.
ناصرخسرو (چ تقوی ص ۸۲).

زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت
اکنون وشی‌کلاه و بهائی‌قبا شده است.
ناصرخسرو.

آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت‌رنگ
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ.
معزی.

تا آتش عشق را برافروخته‌ای
همچون دل من هزار دل سوخته‌ای
این جور و جفا تو از که آموخته‌ای
کز بهر دل آتشین‌قبا دوخته‌ای؟ خاقانی.

کوتاه‌بود بر قدت ای جان قبای ناز
کامروز پاره‌ای دگرش درفزوده‌ای. خاقانی.

زره زلف در قبا شکنی
آه در جان آشنا شکنی. خاقانی.

عالم آن عالم است و دهر آن دهر
از قباشان کمر ندوخته‌اند. خاقانی.

قبابسته چوگل در تازه‌روئی
پرستش را کمر بستند گوئی. نظامی.

شمع که هر شب به زرافشانی است
زیر قبا زاهد پنهانی است. نظامی.

قبا دربسته بر شکل غلامان
همی شد ده به ده سامان به سامان. نظامی.

قبا گر حریر است و گر پرنیان
به ناچار حشوش بود در میان.
سعدی (بوستان).

درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده... (گلستان). و هر که بدین صنعت‌ها که بیان کردم موصوف است بحقیقت درویش است، اگر در قبا است... (گلستان).

از قبائی قلعه‌ای آور بدست
کش‌کلاه و جبه باشد کنگره.
نظام قاری (دیوان ص ۲۵).

عاقبت تا جامه در برها شدی
گه‌قبا گه پیرهن گاهی ازار.
نظام قاری (دیوان ص ۲۷).

پیشوازست زن و مرد قبا و آنچه در او
چاک پس هست مخنث بود و بیهنجار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

— امثال:

آنقدر خدا خدا کردم تا ابره را قبا کردم.

خندهٔ قباسوخته.

قباسفید قباسفید است.

قبا گیرم بیلفنجم بقا کو.

قبای بعد از عید برای گُل منار خوب است.

مثل قبای بعد از عید.

قبایی است بر قامتش دوخته.

قبا. [قُ] (اِخ) نام شهری است بزرگ از نواحی فرغانه که نزدیک شاش واقع است. (معجم البلدان) (تاریخ بخارا). و آن خرمترین شهری است اندر ناحیت فرغانه. (حدود العالم). دانشمندانی در علوم و فنون مختلف بدین شهر منسوبند. (معجم البلدان).

پست نشسته تو در قبا و من اینجا
کرده‌ز غم چون ز کوک بودن آهن (؟)
پسر رامی (لغت فرس ص ۱۸).

قبا. [قُ] (اِخ) قُباء. قریه‌ای است که چاه

---

1 - Robe de Chambre (معجم‌الثیاب دزی).

2 - Kabaai.

معروف قُبا در آن واقع است و مسکن بنی‌عمروبن عوف انصاری میباشد. این ده در دو میلی شهر مدینه و در طرف چپ آن کس که بسوی مکه میرود قرار گرفته است. آثار بناهای بسیاری در آن بچشم میخورد و در آنجا مسجدی است معمور، به نام مسجد تقوی در برابر آن نزهتگاه و فضای خرم و دلکشی است که چاهها و آبهای گوارائی دارد. مسجد ضرار که عوام به ویران کردن آن خود را مأجور می‌پندارند چنانکه بشاری گفته در اینجا قرار دارد. (معجم البلدان).

قبا. [قُ] (اِخ) جائی است میان بصره و مکه. سری‌بن عبدالرحمان‌بن عتبةبن عویمربن ساعدة انصاری گوید:

و لها مربع ببرقة خاخ
و مصیف بالقصر قصر قباء
کفنونی ان مت فی درع اروی
واغسلونی من بئر عروة مائی
سخنة فی الشتاء باردة
الضیف سراج فی اللیلة الظلماء.

(معجم البلدان).

قبا. [قُ] (اِخ) (مسجد...) احمدبن یحیی‌بن جابر گوید: پیشینیان از یاران پیغمبر که به قریهٔ قبا وارد شدند در آنجا مسجدی ساختند و تا یک سال که قبلهٔ بیت‌المقدس بود در این مسجد بسوی بیت‌المقدس نماز میخواندند و چون رسول خدا از مکه به مدینه مهاجرت کرد در این مسجد اقامهٔ جماعت فرمود. مردم قبا گویند: این مسجدی است که از روز نخست بر اساس تقوی و پرهیزکاری بنیاد شده است و گویند این مسجد رسول خدا است. این مسجد از آن پس گسترش یافت و بزرگ گردید. عبدالله‌بن عمر هرگاه بدین مسجد می‌آمد بسوی اسطوانهٔ محلقه که جای نماز رسول خدا است نماز میگزارد. پیغمبر در مهاجرت به مدینه روزهای دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه را در آنجا مانده و جمعه بسوی مدینه حرکت کرد و در مسجد بنی‌سالم‌بن عوف نماز جمعه بپا داشت و این نخستین جمعه است که در اسلام بپا داشته شده است. در فضیلت مسجد قبا احادیث فراوانی نقل شده است. (معجم البلدان). دربارهٔ این مسجد این آیه آمده است: لاتقم فیه، لمسجد اسس علی‌التقوی من اول یوم احق ان تقوم فیه، فیه رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المطهرین. (قرآن ۹/۱۰۸). (الانساب سمعانی).

قبا. [قَ] (ع اِ) یک نوع گیاه است. (ناظم الاطباء).

قبا. [قَ] (ع اِمص) پراکندگی. || پایمالی چیزی را. (ناظم الاطباء).

قباء. [قَ] (ع اِ) رجوع به قبا شود.

قباء. [قَبْ باء] (ع ص) مؤنثِ اَقَبّ. باریک و لاغرمیان. (منتهی الارب).

قبائح. [قَ ءِ] (ع ص، اِ) ج قبیحة. (منتهی الارب). زشتیها. (غیاث اللّغات).

قبائر. [قَ ءِ] (ع اِ) ج قُبراء. (ناظم الاطباء). چکاوک‌ها. رجوع به قبراء شود.

قباارخالقی. [قَ اَ لِ] (ص نسبی مرکب) دوره گردی که جامه‌های کهنه خرد. کهنه‌خر. خُلقانی.

قبائع. [قَ ءِ] (ع اِ) ج قبیعة. (دهار). رجوع به قبیعة شود.

قبائل. [قَ ءِ] (ع اِ) ج قبیله:

چشم بد از تو دور ای بدیع شمائل
یار من و شمع جمع و میر قبائل. سعدی.

— قبائل بنی‌اسرائیل؛ اسباط بنی‌اسرائیل.
رجوع به قبایل و قبیله شود.
|| قبائل رأس؛ استخوانهای سر. صفائح جمجمه.

قبائل. [قَ ءِ] (اِخ) (بلاد ال...) و بلادالبرابره.

قبائه. [قَ ءَ] (ع اِ) گیاهی. رجوع به قبا شود.

قباب. [قُ] (ع ص) نیک برنده از شمشیر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بینی بزرگ و ستبر. (ناظم الاطباء). بینی بزرگ و سطبر. (منتهی الارب).

قباب. [قِ] (ع اِ) نوعی است از ماهی. (معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قباب. [قِ] (ع اِ) ج قُبَّة. (معجم البلدان) (ناظم الاطباء):

رأیت من هَضَباتِ الحمی قباب خیام.
حافظ (دیوان ص ۳۱۰).

گنبد و هر بنای گرد برآورده و مقصود اینجا هیأت مدور و گنبدگونهٔ خیمه‌ها است. (محمد قزوینی).

در قباب حق شدند آن دم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه. مولوی.
طفل نو را از کباب و از شراب
چه حلاوت وز قصور و از قباب. مولوی.
چو بیت‌المقدس درون پرقباب
رها کرده دیوار بیرون خراب.

سعدی (بوستان).

قباب. [قِ] (اِخ) نام جائی است در سمرقند که دانشمندانی بدان منسوبند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قباب. [قِ] (اِخ) دورترین محله‌ای است در نیشابور بر راه عراق. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قباب. [قِ] (اِخ) جائی است در نجد در راه حاجیان که از بصره به مکه روند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قباب. [قِ] (اِخ) دهی است در بعقوبا. (منتهی الارب).

قباب. [قِ] (اِخ) دهی است در پائین مصر. (منتهی الارب).

قباب. [قُ] (اِخ) قلعه‌ای است در مدینه. (منتهی الارب).

قباب. [قَبْ با] (ع اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قباب. [قَبْ با] (اِخ) جائی در آذربایجان. (منتهی الارب).

قباب. [قَبْ با] (اِخ) احمدبن محمدبن حرب‌بن کامل‌بن ملیح. از محدثان است که در مصر از ابراهیم‌بن مرزوق و دیگران حدیث کرده و ابوبکر محمدبن ابراهیم مقری از او روایت دارد. وی مردی ثقه بود و در ربیع‌الاخر سال ۳۲۲ وفات یافت. (سمعانی).

قباب. [قَبْ با] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن محمودبن فورک مکنی به ابوبکر محدثی است از مردم اصفهان. وی از ابوبکر عبدالله‌بن محمدبن نعمان و ابوبکربن ابی‌عاصم روایت کند و ابوبکر محمدبن ادریس جرجرای حافظ و ابوبکر احمدبن محمدبن جرب تمیمی اصفهانی ساکن نیشابور و جز ایشان از او روایت دارند. سمعانی گوید: از برخی از مردم اصفهان شنیدم که می‌گفت کسی نزد قباب حدیث میخواند تا به این حدیث رسید: لایدخل الجنة قبات؛ قبات به بهشت نمیرود. آن شخص گفت این تحریف شده و باید چنین باشد: لایدخل‌الجنة قباب؛ قباب به بهشت نمیرود. قباب برآشفت و گفت تو به بهشت نمیروی! پدرت به بهشت نمیرود! برو بیرون! او پوزش خواست و گفت این سخن بدون قصد بر زبان من جاری گشت، قباب عذرش بپذیرفت و از تقصیرش درگذشت. وی روز یکشنبه ۱۵ ذی‌قعده سال ۱۷۰ هـ. ق. وفات یافت. (سمعانی).

قباب. [قَبْ با] (اِخ) عمربن یزید رقی. ابوعلی محمدبن سعید حرانی در تاریخ الرقه از او یاد کرده است. (سمعانی).

قباب. [قَبْ با] (اِخ) محمدبن محمدبن فورک‌بن عطاءبن عبدالله‌بن سمرة مکنی به ابوعبدالله. محدثی است از مردم اصفهان. وی از محمدبن عصام و اسحاق‌بن ابراهیم شاذان و یساربن سمیربن یساربن عثمان روایت کند و ابواسحاق ابراهیم‌بن محمدبن حمزة حافظ و ابوبکر احمدبن محمدبن حرب تمیمی اصفهانی و طبقه این دو تن از او روایت دارند. (سمعانی).

قبابایل. [ ] (اِخ) مستوفی در مقالهٔ دوم تاریخ خود در ذکر انبیاء آرد: قبابایل؛ معاصر دانیال بود. به ملوک بنی‌سلمان منزل بود. (تاریخ گزیده چ لندن ج اول ص ۶۶).

قباب‌الحسین. [قِ بُلْ حُ سَ] (اِخ) جائی است در بیرون بغداد در راه بغداد – خراسان منسوب به حسین‌بن سُکَین فزاری، ابن کلبی

چنین گفته است. دیگری گوید منسوب است به حسن‌بن قرهٔ فزاری و او کسی بوده است که با ابن اشعث خروج کرده‌اند. و بدست حجاج بقتل رسیده است. (معجم البلدان).

قبابر. [قَ بِ] (ع اِ) جِ قبرة. چکاوک‌ها. رجوع به قبرة شود.

قبا بریدن. [قَ بُ دَ] (مص مرکب) جامهٔ نو قطع کردن. ||کنایه از پوشیدن. در بر کردن. (آنندراج).

قبا بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) حاضر و آمادهٔ کار شدن:

به کردار کله‌داران چون نوش
قبا بستند بکران قصب‌پوش. نظامی.
بستن قبا به خدمت سالار و شهریار
امیدوارتر که گنه در عبا کنیم. سعدی.

قبابسته. [قَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) حاضر و آماده و مهیا. (ناظم الاطباء). کمربسته:

به چین در قبابستهٔ کین مباش
قبای تراگو یکی چین مباش. نظامی.

قباب لیث. [قِ بُ لَ] (اِخ) دهی است در نزدیکی بعقوبا از نواحی بغداد و دانشمندانی بدان جا منسوبند. (معجم البلدان).

قبابة. [قُبْ با بَ] (ع اِ) عصیده که حلوائی است. (از منتهی الارب در مادهٔ عصد). ||نوعی است از ماهی. (معجم البلدان).

قبابة. [قُبْ با بَ] (اِخ) قلعه‌ای است در مدینه. (معجم البلدان).

قبا به دوش کردن. [قَ بِ کَ دَ] (مص مرکب) قبا بستن. (آنندراج).

قبابی. [قِ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به قباب. رجوع به قباب شود.

قبابی. [قِ بی ی] (اِخ) احمدبن لقمان‌بن عبدالله سمرقندی مکنی به ابوبکر و معروف به قبابی از راویان است. وی در ری و جز آنجا حدیث گفته و از ابی‌عبیده عبدالوارث‌بن ابراهیم‌بن ماهان عسکری روایت کند. ابن طاهر از او یاد کرده است. (معجم البلدان) (انساب سمعانی).

قبابی. [قِ بی ی] (اِخ) علی‌بن محمدبن علاء مکنی به ابوالحسن قبابی نیشابوری از راویان است. وی از محمدبن یحیی و اسحاق‌بن منصور و عبدالله‌بن هاشم و عماربن رجاء و جز ایشان روایت شنیده است و به سال ۳۱۴ هـ.ق. وفات یافته. حازمی از او یاد کند. (معجم البلدان) (الانساب سمعانی).

قبابی. [قِ بی ی] (اِخ) محمدبن‌محمود زاهد مکنی به ابوالعباس از محدثان است. وی از ابوحامد احمدبن محمدبن حسن شرقی و جز او روایت کند. (الانساب سمعانی).

قبابی. [قِ بی ی] (اِخ) محمدبن مؤمل‌بن نصربن مؤمل ابوبکربن ابی‌طاهربن ابی‌القاسم از عالمان قباب لیث است. گویند وی از فرزندان لیث‌بن نصربن سیار است که در بعقوبا سکونت کرد و به بغداد سفر کرد و از ابوالوقت عبدالاول سجزی و جز او روایت شنید. وی به سال ۵۴۰ هـ.ق. در بعقوبا متولد شد و در ۲۸ جمادی‌الاول سال ۶۱۷ هـ.ق. در همان جا وفات کرد. (معجم البلدان).

قباپوستین. [قَ] (اِ مرکب) پوستین قبا:

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین. سعدی.
دلش بر وی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش.
سعدی (بوستان).
قبا پوستینی گذشتش به گوش
ز بدبختیش در نیامد به دوش.
سعدی (بوستان).

قباپوش. [قَ] (نف مرکب) پوشندهٔ قبا:

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست.
سعدی (بدایع).
من ماه ندیدم کله‌دار
من سرو ندیدم قباپوش. سعدی.
نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش. حافظ.

قبات. [قَ] (اِخ) نام جد ابونصر عبدالصمدبن ظفربن قبات حلبی. (سمعانی).

قباتر. [قُ تِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قُبْتُر. رجوع به قبتر شود.

قبا تنگ شدن. [قَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از بی‌طاقت شدن و تنگی معاش باشد. (برهان) (ناظم الاطباء): چون قضا برسید قبا تنگ آید. (سندبادنامه ص ۳۳۷).

قباتی. [قَ تی ی] (ص نسبی) شبه نسبت است به قبات. (سمعانی). رجوع به قبات شود.

قباتی. [قَ تی ی] (اِخ) عبدالصمدبن ظفربن قبات حلبی مکنی به ابونصر از محدثان و مردی صالح بوده و به سماع حدیث میل وافر داشته. سمعانی گوید: وی با ما از استادان حدیث شنیده و از بزرگانی چون ابوالمعالی محمدبن یحیی‌بن علی قرشی قاضی و ابوالحسین علی‌بن عبدالرحمان‌بن عیاض صوری و جز ایشان احادیث نوشته من او را به سال ۴۳۹ هـ.ق. ترک کردم و در این سال او در قید حیات بود. (سمعانی).

قباث. [قُ] (اِخ) ابن اَشْیَم صحابی است. (منتهی الارب). و یکی از راویان است که داستان بعثت پیغمبر اسلام را از غار حراء در سن ۴۰سالگی روایت میکند. رجوع به امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۱۲ شود.

قباث. [قَ] (اِخ) ابن رزین اللخمی، مکنی به ابوهاشم، محدث است. (منتهی الارب). و او از علی‌بن رباح و از او ابوعبدالرحمن روایت کند.

قباثر. [قُ ثِ] (ع ص) فرومایهٔ گمنام. (ناظم الاطباء).

قباثی. [قَ ثی ی] (ص نسبی) منسوب است به قباث‌بن حلیم‌بن سعیدبن جابر اسدی. (سمعانی).

قباثی. [قَ ثی ی] (اِخ) عمربن حفص مکنی به ابوحفص از محدثان است. وی از مردم بلخ است و از اسحاق‌بن ابراهیم‌خرطلی و سویدبن سعید و قطربن حمادبن واقدر روایت شنیده و عبدالله‌بن محمدبن علی از او حدیث شنیده است. (انساب سمعانی).

قباج. [قِ] (ع اِ) جِ قبجه. کبکها. رجوع به قبج و قبجه شود.

قباجه. [قَ جَ / جِ] (اِخ) رجوع به قباچه شود.

قباچای. [قَ] (اِمصغر) قبا و جامهٔ کوچک. (برهان). قباچه. (رشیدی بنقل دکتر معین در حاشیهٔ برهان).

قباچه. [قَ چَ / چِ] (اِمصغر) بمعنی قباچای است که قبا و جامهٔ کوچک باشد. (برهان). ||قباچای. قباچه نوعی از کلاه از برای دفع سرما. (فرهنگ دیوان البسه چ استانبول ص ۲۰۲). نوعی از کلاه زمستانی. (فرهنگ نظام بنقل دکتر معین در حاشیهٔ برهان):

روزی که قباچهٔ سیه می‌پوشد
در ظلمت شب صورت جان می‌بینم.
ابوعلی مروزی.
گاهی‌گشادگی بودت گه گرفتگی
داری قباچه و فرجی زان فراخ و تنگ.
نظام قاری (دیوان ص ۸۹).
از آن قباچهٔ قلمی دوخته نگر
با جامهٔ شکافته غنج و دلال و دوست.
نظام قاری (دیوان ص ۴۱).

قباچه. [قَ چَ] (اِخ) ناصرالدین حاکم ولایت سند در زمرهٔ ممالیک زرخرید سلطان شهاب‌الدین و مردی بسیار زیرک و باهوش بود و از سیاست و تدبیر امور شهریاری و قواعد مملکت‌داری بهرهٔ فراوان داشت و در کارهای لشکری دارای تبحر و تجربهٔ بسیار بود بعد از مرگ سلطان شهاب‌الدین، در اوچهه و ملتان استقلال یافته بعضی از قصبات سواحل سند نیز بتصرف او درآمد و به سال ۶۲۱ هـ.ق. یکی از سرلشکران چنگیزخان با سپاه فراوان برای تسخیر ملتان روی آورد و چون ناصرالدین را تاب مقاومت با آن سپاه نبود در شهر متحصن شد. مغولان مدت چهل روز ملتان را محاصره کردند و چون فتح و فیروزی ممکن نگردید مراجعت نمودند، و در پایان ۶۲۳ هـ.ق. ملک‌خان خلجی و اتباع او

بر شهرهای سیستان غلبه کردند و قباچه به دفع آنان همت گماشت و میان دو طرف جنگی سخت درگرفت. ملک‌خان بقتل رسید سپاهیانش راه گریز در پیش گرفتند. در سال ۶۲۴ سلطان شمس‌الدین التتمش لشکر به اوچه کشید و قباچه فرار کرده و به قلعهٔ بکهر شتافت. سلطان وزیر خود نظام‌الملک محمدبن ابی‌سعید را بمحاصرهٔ اوچهه معین کرد و خود به دهلی مراجعت نمود. نظام‌الملک در روز سه‌شنبه ششم جمادی‌الاولی سال ۶۲۵ اوچهه را بصلح گرفت و متوجه قلعهٔ بکهر شد. قباچه از آنجا نیز گریخت و در کشتی نشست و در دریا غرق شد. مدت سلطنت وی ۲۷ سال بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۱۱ و ۶۱۲ و لباب‌الالباب محمد عوفی چ بریل ج ۱ ص ۲۸۹).

قباچی. [قَ] (اِ مصغر) قباچه. قبای کوتاه. قبای اطفال. رجوع به قباچه و قباچای شود.

قباح. [قَبْ با] (ع اِ) خرس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قباح. [قَ] (ع اِ) پیوندجای ساق و ران. (منتهی الارب). قبیح. رجوع به قبیح شود.

قباح. [قِ] (ع ص، اِ) جِ قبیح و قبیحة. (ناظم الاطباء). زشتها.

قباحت. [قَ حَ] (ع اِمص) قُباح. قبح. زشتی. زشت شدن. ||دنائت. سماجت. شناعت. بدی. فساد. بدکاری. (ناظم الاطباء):

هرچ آن قبیح‌تر بکند یار خوبروی
داند که چشم دوست نبیند قباحتش.
سعدی.

||بدشکلی و بدترکیبی. ||فضیحت و رسوایی. ||حقارت. دونی. ناراستی. دغابازی. حیله‌بازی. ||ناشایستگی. ||خیانت. ||شرم و حیاء. ||تکلف. ||گناه. تقصیر. عیب. (ناظم الاطباء).

— قباحت داشتن. رجوع به همین ترکیب شود.

— بی‌قباحت؛ بی‌شرم. بی‌حیا.

قباحت داشتن. [قَ حَ تَ] (مص مرکب) زشتی و بدی داشتن. ||فضیحت و رسوائی آوردن. افتضاح داشتن. (ناظم الاطباء).

قباحی. [قَ حا] (ع ص، اِ) جِ قبیح. (ناظم الاطباء).

قباد. [قَ] (اِ) نام بوته‌ای باشد خاردار که شتر آن را برغبت خورد و از آن صمغی سفید حاصل میشود. (برهان) (ناظم الاطباء).

قباد. [قَ] (اِ) غُباد. یک قسم ماهی خوراکی است که در خلیج فارس صید میشود.

قباد. [قَ] (پسوند) در آخر اسماء مرکبهٔ امکنه آید: ابرقباد. خسروسادقباد. فیروزقباد. شادقباد. بزقباد. بهقباد. شهرقباد. رستقباد. استان لیهقباد. روستقباد.

قباد. [قُ] (اِخ) نام معزالدین پادشاه دهلی است. (غیاث اللغات).

قباد. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. در ۱۹۰۰۰ گزی خاور شاه‌آباد و ۳۰۰۰ گزی شیان و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه فرعی هرسم واقع و موقع جغرافیائی آن دشت و سردسیر است. سکنه ۳۷۰ تن. آب از زه‌آب رودخانهٔ شیان. محصول آنجا غلات، حبوبات، چغندرقند، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. زمستان گله‌داران به گرمسیر گیلان میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قباد. [قُ] (اِخ) پسر اسکندربن قرایوسف. قباد با محبوب‌ترین کنیزکان پدر که خان‌سلطان نام و لیلی لقب داشت عشق میورزید و از این رو در آن اوان (۸۴۰ هـ.ق.) که بایسنقر از آذربایجان بسوی خراسان مراجعت میکرد اسکندر به قلعهٔ النجق رفت و نسبت به آن دو بدرفتاری و تندی آغازید و ایشان را به قتل تهدید نمود. قباد و لیلی به آهنگ جان وی کمر بستند و در یکی از شبها که اسکندر شراب بسیار خورده و بر بام قلعهٔ النجق خفته بود لیلی بخلاف معهود نردبان را بالا نکشید قباد به بام بالا رفت و با خنجری پدر را از پای درآورد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۲۷).

قباد. [قُ] (اِخ) پسر انوشیروان ملقب به شیرویه بود. شیرویه چون به تخت نشست تاج بر سر نهاد و در راه عدل و رعیت‌پروری گام‌نهاد ولی از نابخردی به روایت اقل، پانزده برادر خود را به قتل رسانید و به وصلت با شیرین طمع داشت و در این باره بسیار اصرار ورزید. شیرین او را به وصال خود امیدوار ساخته به بهانه‌ای به دخمهٔ خسرو رفت و زهری کشنده خورده فی‌الحال درگذشت. گویند چون شیرویه دست به کشتن برادران خود آلود خواهرانش پوراندخت و آذرمیدخت او را دیدار نموده و زبان بسرزنش او گشوده و گفتند که حرص حکومت ترا به کشتن پدر و پانزده برادر وادار ساخت و بی‌گمان تو به کیفر گناهان خود خواهی رسید. شیرویه از این سخنان بسیار گریست و افسر از سر برگرفت و از فرط ناراحتی به مرض طاعون یا بیماری دیگری دچار گشت و وفات یافت. مدت عمرش ۲۲ سال و مدت سلطنت وی به روایت جمهور مورخان هشت ماه بود. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۵۱ و ۲۵۲). وی در مدائن مدفون است. (مجمل التواریخ والقصص چ تهران ۱۳۱۸ ص ۴۶۴). در کامل ابن اثیر آمده است: قباد پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان پدر خود را به اشارهٔ اعیان مملکت و هفده برادر خود را با مشورت وزیر خود فیروز به قتل رسانید. (کامل ابن اثیر چ یکم جزء یکم ص ۲۲۳ و ۲۲۴). رجوع به شیرویه شود.

قباد. [قُ] (اِخ) پسر فیروز نام پدر انوشیروان است[1]. حلوان و کازرون را او بنا کرد. (برهان). قباد پسر فیروزبن یزدگرد و پدر انوشیروان نوزدهمین از پادشاهان سلسلهٔ ساسانی است (۴۸۸ – ۵۳۱ م.). هنگامی که بلاش گرانمایه برادر وی به تخت سلطنت نشست قباد که نیکرای لقب داشت برخلاف او سلوک نمود و پنهان بسوی ترکستان رهسپار گشت و در نیشابور به خانهٔ دهقانی فرود آمد و دختر او را به زنی بگرفت و او را باردار ساخت. و سپس خود را به ترکستان رسانید و مدتی نزد خاقان ماند و سرانجام پادشاه ترکستان سپاهی گران ملازم او گردانید تا به ایران مراجعت نموده و سلطنت را از تصرف برادر بیرون آورد. قباد با آن لشکر بسرعت حرکت کرد و چون به نیشابور رسید و دانست که‌در آن شهر دارای فرزندی شده است بسیار خوشحال شد و نام او را انوشیروان گذاشت. همان روز پیکی از مدائن خبر مرگ بلاش و اتفاق بزرگان و سرکردگان ایران را بر سلطنت قباد به عرض رسانید. قباد بر اورنگ شاهی تکیه کرد و زمام امور کشور را به دست سوخرا نهاد. ولی سرانجام از قدرت او اندیشناک گردید و شاپور را مأمور دفع وی گردانید. سوخرا را به زندان افکندند و چیزی نگذشت که او را کشتند. مدت سلطنت قباد چهل و سه سال بود. مزدک در دوران سلطنت وی دعوی نبوت آغازید و مذهب اباحت و اشتراک در میان آورد و در زیر آتشکده‌ای سردابه‌ای ترتیب داد و سوراخی متصل به آتش گذاشت و کسی را در آنجا پنهان ساخت. آنگاه قباد را به کیش خویش دعوت کرد و گفت معجزهٔ من آن است که آتش به من سخن میگوید. پادشاه به آتشکده رفت و مزدک در حضور پادشاه هرچه خواست به آتش گفت و جواب شنید. قباد به وی گروید و

---

۱ – kavādh. قباد اول پدر انوشیروان (۴۸۸ – ۵۳۱) اوستائی kavâta [kavi] کیقباد (نخستین پادشاه کیانی) و کواته مرکب است از دو جزء نخستین کوا kava بمعنی کوی (کی) (لقب شاهان کیانی) و جزء دیگر vâta که به قول بارتولمه بمعنی محبوب است و جمعاً بمعنی کی محبوب، سرور گرامی است. رجوع به شاهان کیانی و هخامنشی در الآثارالباقیه به قلم دکتر معین ص ۲۸ و ۲۹، یوستی نام‌نامه ص ۱۶۰ و رجوع شود به کریستن‌سن فهرست. (نقل از حاشیهٔ برهان چ دکتر معین).

کار مزدک بالا گرفت. بزرگان فراهم آمدند و قباد را از سلطنت برکنار کرده و به زندان انداختند و برادرش جاماسب را به جای او نشاندند که آتش فتنهٔ مزدک را فرونشاند. قباد به تدبیر خواهر خود از زندان گریخت و به شهرهای هیاطله رفت و از شاه آن سامان کمک خواست. پس از چندی سی‌هزار تن از آن مردم کمر مدد و یاری او بر میان بستند و قباد با آن سپاه به مدائن روی آورد و چون به مقصد نزدیک شد شورشی بزرگ در کشور پدید آمد و سرداران ایرانی و جاماسب به لشکرگاه قباد برای عذرخواهی شتافتند. قباد از گناه همه درگذشت و برای بار دوم بتخت سلطنت نشست و زمام کارهای مملکت را بدست زرمهر پسر سوخرا سپرد و دیگر به حال مزدک و پیروانش نپرداخت. (کامل ابن اثیر چ یکم جزء یکم ص ۱۸۲ و ۱۸۳ و تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۶۰ و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۱۱۴، ۱۱۵، ۷۵۲). ابن بلخی آرد: قباد پسر هرمزبن کسری انوشیروان است. وی به ترکستان پرورش یافت. او را به اتفاق بنشاندند ولی بیش از سه ماه پادشاهی نکرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹). برای تفصیل بیشتر رجوع به غباد شود:

آن خواهد دیدن از شه شرق
کز پور قباد دید نعمان.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۸).

قباد. [قُ] (اِخ) پسر کاوه و برادر قارن. یکی از سرداران لشکر ایران در زمان سلطنت نوذر فرزند منوچهر است که در جنگ با افراسیاب به زخم تیغ بارمان نام یکی از پهلوانان توران کشته شد. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۱۸۸):

قباد و چو کشواد زرین کلاه
بـی نامداران گیتی‌پناه.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۹۶).

قبادالملک. [قُ دُلْ مَ لِ] (اِ مرکب) معجونی است. رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی کتاب قرابادین شود.

قبادبزن. [قُ بِ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. در ۵۰۰۰ گزی جنوب کهک، جنوب راه قم - اصفهان واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۶۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، قیسی و بادام و شغل اهالی زراعت و عده‌ای برای عملگی به تهران و قم میروند. صنایع‌دستی اهالی کرباس‌بافی است. راه آن در ۳هزارگزی راه فرعی کهک به کرمجگان و این دوهزار گز مالرو است. مزارع آن باغ‌تره و چنارک و باقرآباد و لاردنچه و رجه است. کورس‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قبادبیگیان. [قُ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در ۵۲۵۰۰ گزی جنوب باختری مهاباد ۴۱۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع و کوهستانی سردسیر سالم است. ۱۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبادخان ازبک. [قُ نِ اُ بَ] (اِخ) حاکم بلخ است در زمان تیمورشاه پسر احمدشاه درانی. تیمورشاه برخوردارخان و پیردوست‌خان را با جمعی از سپاه بسمت بلخ فرستاد. در نزدیکی قندهار از قبادخان اوزبک شکست خورده لشکر متفرق شدند و سرداران فرار نمودند و به لشکر تیمورشاه ملحق گردیدند. قبادخان نظر به این فتح نمایان مصمم شد به کابل برود و با تیمورشاه بجنگد. ولی یکی از خویشان او که از او آزرده‌خاطر بود شبانه او را بقتل رسانید و پس از این تیمورشاه بلخ را تصرف کرد. (مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی ص ۱۱۸).

قبادخانلو. [قُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر (از ایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

قبادخوره. [قُ خُرْ رَ] (اِخ) از توابع فارس است و از آثار قباد پسر فیروز میباشد. مرکز آن ارجان بوده که اکنون ویرانه است و بهبهان جانشین آن گردیده است. رجوع به فارس‌نامهٔ ابن‌بلخی و رجوع به قباذخره شود.

قبا در برگردانیدن. [قَ دَ بَ گَ دَ] (مص مرکب) راست و چست کردن قبا. (آنندراج):

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان.

حافظ (از آنندراج).

قبادق. [قَ دِ] (اِخ)[1] شهر و ناحیتی است. رجوع به قباذق و قبادقیه و قبادوقیا و کاپادوکیه شود.

قبادقیه. [قَبْ با دُ قی یَ] (اِخ)[2] قبادق. رجوع به قباذق و قبادقیه و قبادوقیا و کاپادوکیه شود.

قبادلو. [قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب کلیبر و یکهزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع و کوهستانی معتدل است. ۳۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرخت و گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبادلو. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. در ۹۹۵۰۰ گزی شمال باختری عجب‌شیر ۸۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ آذرشهر به مراغه و در جلگه کنار دریاچه واقع و گرمسیر مالاریائی است. ۱۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه شور و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و نمک‌فروشی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبادو. [قَبْ با] (اِخ) محمود شریف تونسی مکنی به ابوالثناء. شاعری است ادیب که حافظهٔ نیرومند داشته است. وی در شهر تونس تولد و وفات یافت. وفات او به سال ۱۲۵۸ هـ.ق. = ۱۸۴۲ م. اتفاق افتاد. دیوان شعری دارد خطی در دو جزء. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۸ و طبقات‌الاطباء ج ۲ ص ۲۱۹ و ۲۳۰ شود.

قبادوقیا. [قَبْ با] (اِخ)[3] قبادق. رجوع به قبادق و قباذق و کاپادوکیه شود: و هذاالنوع من الحضض یکون فی بلاد لوقیا و بلاد قبادوقیا کثیراً جداً. (ابن‌البیطار در کلمهٔ حضض). و هو [ای السوس] ینبت کثیراً بالبلاد التی یقال لها قبادوقیا. (ابن‌البیطار).

قبادی. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قباد.

قبادی. [قُ] (ع ص) گندم قبادی؛ گندم کهنهٔ بد. رجوع به قباذیه شود.

قبادی. [قُ] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در ییلاق نواحی کربازان اطراف جوانرود، قشلاق پشت‌کوه شیخانی و زهاب مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸ و ۵۹). نام یکی از طوائف ثلاث است.

طایفهٔ قبادی که در حدود یکهزار خانوار (ده‌نشین گرمسیر، سردسیر و چادرنشین) بوده از تیره‌های زیر تشکیل شده است: میرکی، بازانی علی‌آقائی، تنگ‌اژدهائی، قلانی، کوره‌ای، بابائی، احمدخزان، زلانی، پشت‌ماله، داودی، ملاسهرابی، زبان مادری این طایفه کردی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبادی. [قُ] (اِخ) نام دهستانی است که ییلاق طایفهٔ قبادی است محدود است از طرف شمال به دهستان جوانرود از طرف جنوب و باختر به دهستان باباجانی از طرف خاور به دهستان ولدبیگی. طول دهستان در

1 - Cappadoce.
2 - Cappadoce.
3 - Cappadoce.

حدود ۱۵ و عرض آن ۱۰ کیلومتر است. دهستان قبادی در طول دره‌ای واقع شده شامل چهار دِه به نام: صید عالی، بانی بران، زلان، چشمه نسار در قسمت پایین دره و مزارع و چشمه‌سارهای نهر آب در قسمت علیای دره واقع و به خوش آب و هوائی معروف است. مرکز بخشداری تابستان در چشمه بیله‌تاب و نهرآب است. ایستگاه اتومبیل در چشمه گزنه است. تابستان همه‌روزه اتومبیل بین کرمانشاهان و نهرآب رفت و آمد مینماید. تابستان در حدود ۵۰۰ خانوار از ایل قبادی در اطراف چشمه‌های مشروحهٔ زیر ساکن می‌شوند. بیله‌تاب، گزنه، سله‌ترشک، کانی‌چرمی، باباجان، بوزه، چاله‌پهن و سه‌یاران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبادیان. [قُ] (اِخ) قریه‌ای بر یکی از شاخابه‌های جیحون از اعمال بلخ است و مولد ناصرخسرو علوی بدان جا بود. امروز نیز قبادیان نام خره‌ای است در همان محل در شمال شرقی بلخ نزدیک ترمذ و نیز قریه‌ای به همین نام در اطلس‌های فعلی در ماوراء جیحون رسم شده است:

تا تو به صدر ملک نشستی قبادوار
هرگز به راه نخشب و راه قبادیان... فرخی.

رجوع به قباذیان شود.

قبادیانی. [قُ] (ص نسبی) منسوب به قبادیان: ناصرخسرو قبادیانی. رجوع به قبادیان و قباذیان و قباذیانی شود.

قباذخره. [قَ خُرْ رَ] (اِخ) یکی از دهه‌ای فارس است که قباد آن را آباد کرده است و معنای آن فرح قباد است. (معجم البلدان). رجوع به قبادخوره شود.

قباذق. [قَ ذِ] (اِخ) ولایتی است بزرگ و پهناور در کشور روم که حدود آن کوههای طرسوس و اذنة و مصیصه است و در آن دژهائی است و از آن جمله قوة و خضره و انطیغوس و از شهرهای مشهور آن قونیه و ملقونیه است. (معجم‌البلدان). و اما آن یازده ناحیت که بر مشرق خلیج است [از ناحیت روم] نام وی این است: برقیس، اُبسیق، ابطماط [1]. سلوقیة، ...قبادق... (حدود العالم). رجوع به قبادق و قبادوقیه و کاپادوکیه شود.

قباذیان. [قُ] (اِخ) از نواحی بلخ است. (معجم البلدان). موضعی است به بلخ. (منتهی الارب). از نواحی بلخ است که بدان قراذیان نیز گویند. جائی است بسیار خرم و باصفا و دارای چشمهٔ آبی است گوارا و مشهور. ابوالقاسم عبدالله‌بن احمدبن محمود بلخی گوید: در هیچ جای دنیا درخت و گیاهی را سبزتر و خرم‌تر از درختان و سبزه‌زارهای قباذیان ندیدم. این ده دارای باغهای با صفائی است که در آنها انواع درختان یافت میشود. در این باغها درختانی هستند که در زمستان برگهای آنها برخی قرمز و برخی سبز میشوند، و منظرهٔ دل‌انگیزی را به وجود می‌آورند. از خاندانهای عرب برخی از افراد خاندان تمام در این ده سکونت دارند. مردان این خاندان را رأی و حیلتی است در جنگها. (سمعانی). رجوع به قبادیان شود.

قباذیانی. [قُ نی‌ی] (ص نسبی) نسبت است به قباذیان. رجوع به قباذیان و قبادیان شود.

قباذیانی. [قُ نی‌ی] (اِخ) حسین‌بن وداع از محدثان است. وی از ابوجعفر محمدبن عیسی‌بن طباع روایت کند و محمدبن محمدبن صدیق بزار و ابوجعفر محمدبن احمدبن موسی و محمدبن حمدان‌بن صغیر بسلخیون و جز ایشان از او روایت دارند. (سمعانی).

قباذیه. [قُ ذی یَ] (ع ص) قبادیة. کهنه. ردیّ. (منتهی الارب). پست: حنطة قباذیة؛ گندم‌کهنه و پست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قبار. [قَبْ با] (ع ص) گورکن.

قبار. [ ] (اِ) به عربی نام گیاهی است که شتران میخورند و به فارسی گیاه چرای‌شتران نامند. به سریانی به معنی کبر است. (داود انطاکی جزء یکم ص ۱۴۱).

قبار. [قُبْ با] (ع اِ) گروه فراهم آمده جهت برآوردن و کشیدن شکار از دام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||چراغی که صیاد در شب افروزد. (ناظم الاطباء). چراغ شکاری در شب. (منتهی الارب).

قبار. [قَبْ با] (اِخ) موضعی است در مکهٔ معظمه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قبار. [قَبْ با] (اِخ) لقب عام ملوک صقالبه. (آثارالباقیه ص ۱۰۲).

قبار. [قُ] (اِخ) شمشیر شعبان‌بن‌عمرو حمیری. (منتهی الارب).

قباراستا. [قَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بازاری. قبا سه‌چاکی. رجوع به قبا سه‌چاکی شود.

قباراسته. [قَ تَ / تِ] (ص مرکب، اِ مرکب) قباراستا. قبا سه‌چاکی. کاسب. بازاری. رجوع به قبا راستا و قبا سه‌چاکی شود.

قبارس. [ ] (معرب، اِ) به معنی کبر است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به قبار شود.

قباری. [قَبْ با ری‌ی] (ص نسبی) نسبت است به قَبّار.

قباری. [قَبْ با ری‌ی] (اِخ) منصور مکنی به ابوالقاسم، زاهدی است در اسکندریه. (منتهی الارب). و در ۶۶۲ هـ.ق. وفات یافته است. (تاج العروس).

قباریس. [ ] (معرب، اِ) به معنی کبر است. رجوع به قبار و قبارس شود.

قبازره. [قَ زِ رِهْ] (اِ مرکب) زره مانند قبا. رجوع به قبائی‌زره شود.

قبازره زدن. [قَ زِ رِهْ زَ دَ] (مص مرکب) سینه چاک‌کردن:

گردون‌قبازره زده بر انتقام مرگ
مرگش ز راه درز قبای اندر آمده. خاقانی.

قباس. [قَ] (اِ) آفتاب عالمتاب را گویند. (برهان) (رشیدی) (منتهی الارب) (آنندراج).

قباساختن. [قَ تَ] (مص مرکب) قبا کردن. پیرهن چاک‌کردن:

تا مگر وصل تو یک شب وصلهٔ کارم شود
در فراقت پیرهن را ساختم در تن قبا.
سلمان ساوجی.

رجوع به قبا کردن شود.

قباسرخ. [قَ سُ] (اِخ) دهی از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری نجف‌آباد کنار شوسهٔ بیجار به سنندج. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور، سردسیر، سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قباسوخته. [قَ تَ / تِ] (نمف مرکب) کنایه از کسی که غم و اندوه خود را پنهان دارد و بخوشی و مسرت تظاهر نماید: خندهٔ قباسوخته‌ها.

قباسة. [قَ سَ] (ع مص) تیز گشنی شدن نر. (آنندراج): قبس قباسةً؛ تیز گشنی شد نر. (منتهی الارب).

قباسه‌چاکی. [قَ سِ] (ص مرکب، اِ مرکب) قباراستا. قباراسته. کسبه. طلاب دینی و جز آنان که قبای دراز پوشیدندی و این کلمهٔ موهنی است. رجوع به قباراستا و قباراسته شود.

قباض. [قَبْ با] (ع ص) به پنجه گیرنده. ||بشتاب راننده. (منتهی الارب). رجوع به قَبّاضَة شود.

قباضة. [قَ ضَ] (ع اِمص) شتاب‌رفتگی. (منتهی الارب).

قباضة. [قَبْ با ضَ] (ع ص) به پنجه گیرنده. ||بشتاب راننده. (منتهی الارب). رجوع به قَبّاض شود.

قباط. [قُبْ با] (معرب، اِ) شکرینه. قبیطی. قبیطاء. قبیط. حلوای معروف است که ناطف نامند. معرب کیده. رجوع به قبیط و قبیطی و

---

1 - Cappadoce

قبطاء و قبیطه و قبیه و قبیده شود.
قباطی. [قَ / قَبْ با] (اِخ) ناحیه‌ای بود در سرمن‌رای. فراهم‌آمدنگاه اهل فساد. (منتهی الارب).
قباع. [قِ] (ع مص) قبع. سر در پوست کشیدن. ||بینی فشاندن خوک. گویند: له قباع کقباع الخنزیر. (منتهی الارب). رجوع به قَبع شود.
قباع. [قَبْ با] (ع ص) خوک بددل. (منتهی الارب) (آنندراج).
قباع. [قُ] (ع اِ) آئینهٔ فراخ. ||خارپشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیمانه‌ای است بزرگ. (منتهی الارب). ||(ص) مردگول.
قباع. [قُ] (اِخ) لقب حارث‌بن عبدالله والی بصره است. (منتهی الارب). و او را به این کلمه لقب دادند زیراکه وی این پیمانه را برای سنجش مردم آن سامان مقرر داشت و یا هنگامی که در بصره حکومت داشت مردم مکیال خود را برای او بردند، و او گفت مکیال آنان این قباع است و از این رو به این لقب خوانده شد. (از منتهی الارب).
قباع. [قُ] (اِخ) لقب ابن ضبهٔ جاهلی بدان جهت که گول‌ترین اهل زمان خود بوده. (منتهی الارب).
قباعث. [قَ عِ] (ع ص، اِ) ج قبعثری. رجوع به قبعثری شود.
قباعی. [قُ عی ی] (ع ص) مرد بزرگ‌سر. (منتهی الارب).
قباق. [قَ] (ترکی، اِ) قرع. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کدو.
قباق. [قَ] (ترکی، اِ) چوبی بلند و عظیم که در میان میدانها نصب کنند و بر فراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان دوانیده بپای قبق که رسند هم‌چنان که اسب در دویدن است تیر در کمان نهاده حوالهٔ حلقه کنند و هر کس که آن حلقه را به تیر زند حلقه از او باشد و چوب قباق نیز مستعمل. (آنندراج). قاپق. قاپوق. قبق:
نمی‌خورم زر وقف ارچه بسته شحنهٔ چرخ
ز بهر تیر فلاکت‌مرا به چوب قباق.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).
قباق‌افکنی. [قَ اَ کَ] (حامص مرکب) به معنی هدف‌زنی و آن چنان باشد که چوبی چهل یا پنجاه گز طویل در میدان استاده کرده و طشت مس یا نقره و غیره بالای چوب تعبیه نمایند و سواران در عین دوانیدن اسب تیر یا تفنگ بر آن طشت می‌زنند و در زمان قدیم سلاطین ترک بجای طشت کدوی طلائی یا نقرهٔی از آن چوب می‌آویختند چه قبق به فتحتین و به فتح اول و ضم ثانی در ترکی کدو را گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).
قباقب. [قُ قِ] (ع ص) مرد بسیارسخن. ||مرد بدخوی درشت. (منتهی الارب). ||(اِ) سال آینده. (آنندراج) (منتهی الارب). سه سال بعد از سال جاری. (منتهی الارب). گویند: انک لن‌تفلح العام و لا قابل و لا قاب و لا قباقب و لا مُقَبقِب؛ یعنی تو هرگز رستگار نشوی و این همه نامهای سالها است یکی بعد دیگری. (از منتهی الارب).
قباقب. [قُ قِ] (اِخ) جائی است. (منتهی الارب). آبی است بنی‌تغلب را از خاندان بشر را که در ارض‌الجزیره واقع است. (منتهی الارب). ابوالفرج اصفهانی در اخبار سُلَیک‌بن سُلَکَة از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).
قباقب. [قُ قِ] (اِخ) نام نهری است در ثغر. (منتهی الارب). متنبی در اشعار زیر از آن یاد کرده‌است:
و کرت فمرت فی دماء ملطیة
ملطیة ام للبنین ثکول
و أضعفن ما کلفنه من قباقب
فاضحی کان الماء فیه علیل.
و آن نزدیک ملطیه قرار دارد و نهری است که در فرات میریزد. در اینجا نوق‌بن بُرید بکائی‌بن امرأة کعب‌الاحبار که در صائفه خروج کرده بود کشته شده است. (معجم البلدان).
قباق بلاغ. [قَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ما کو. در ۳۴۰۰۰گزی جنوب خاوری ما کو ۴۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ قره ضیاالدین به سیه‌چشمه واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی، معتدل مالاریائی است. ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قباقبی. [قَ قِ بی ی] (اِخ) محمدبن خلیل‌بن ابی‌بکر از فضلاء و دانشمندان است. اصل او از حلب و محل سکونت او قدس است. تألیفاتی دارد. او راست: ایضاح‌الرموز، خطی. در این کتاب منظومهٔ خود، مجمع‌السرور، خطی را شرح کرده است. این کتاب در مذاهب قراء چهارده گانه است: رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۹۳ و فهرست الکتبخانه ۹۲:۱ و ۱۰۵ شود.
قباق‌تپه. [قَ تَ پ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوج‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب مرکز بخش و ۱۷۰۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به میانه واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. ۸۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قباق‌تپه. [قَ تَ پ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و کنار راه اتومبیل‌رو کبودرآهنگ به مهربان و موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، لبنیات، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو و شش باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قباق‌تپه. [قَ تَ پ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۴۴۰۰۰ گزی باختر قصبهٔ کبودرآهنگ و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بیجار به همدان و موقع جغرافیائی آن تپه‌ماهور و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۳۶ تن میباشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قباق‌تپه. [قَ تَ پ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی کرمانشاه. واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری کوزران و کنار راه فرعی کوزران به چهارزبر و موقع جغرافیائی آن دشت و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۶۴ تن میباشد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و حبوبات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. تابستان اتومبیل میتوان برد. زمستان اکثر برای تعلیف احشام به گرمسیر حدود نفت‌شاه میروند. از آثار ابنیهٔ قدیم تپه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قباق‌کندی. [قَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در ۱۵۰۰۰ گزی خاور مهاباد و ۱۲۵۰۰ گزی‌خاور شوسهٔ مهاباد به میاندوآب واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی، معتدل مالاریائی است. ۸۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قباقوسین. [قَ قَ سَ] (ع ترکیب اضافی، اِ مرکب) قاب قوسین. (ناظم الاطباء). رجوع به قاب قوسین شود.
قباکردن. [قَ کَ دَ] (مص مرکب) پیراهن قباکردن؛ پیرهن چاک‌کردن. (ناظم الاطباء):
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم

ترسم برادران غیورش قبا کنند. حافظ.
سروبالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد.
حافظ.

||جامه پوشاندن:
در آفتاب قیامت نمی‌کشی آزار
اگر برهنه‌تنی را قبا توانی کرد.
میرزا سعید (از آنندراج).

قباکشیدن. [قَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) قبا بستن. (آنندراج). حاضر و آمادهٔ کار شدن. رجوع به قبا بستن شود:
گل وقت صبح پردهٔ تزویر چاک زد
تا آن نگار چابک رعنا قبا کشید.
ناصرخسرو (از آنندراج).

قباکلکی. [قَ کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بانمک بخش اهرم شهرستان بوشهر. در ۱۲۰۰۰ گزی باختری اهرم و خاور کوه قلانک واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریائی است. ۷۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قباکندن. [قَ کَ دَ] (مص مرکب) کندن قبا. آماده شدن:
آصفی مرغ سحر نعره‌زنان است هنوز
گل به صد ناز قبا کنده و واافتاده.
خواجه آصفی (از آنندراج).
گشادبند قبای تو خوش بود لیکن
هزار بار بود خوشتر آن قبا کندن.
مسیح کاشی (از آنندراج).

قباگرداندن. [قَ گَ دَ] (مص مرکب) تغییر لباس کردن. (آنندراج):
چون به گلشن میرود سرو من از تغییر رنگ
بهر تعظیمش گلستان در قبا گرداندن است.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

قبال. [قِ] (ع اِ) قبال‌النعل؛ دوال پیش کفش که میان انگشتان باشد. (ناظم الاطباء). دوالی که بر طول نعلین دوزند و آن دو تا باشد و شراک دوالی که بر عرض دوزند. (فرهنگ نظام). ||قصیری قبال؛ نام ماری است خبیث. (ناظم الاطباء). ||مقابل. برابر. حذاء.
— در قبال آن؛ در برابر آن.

قبال. [قِ / قَ] (اِخ) کوه بلندی است در بادیه، در سرزمین بنی‌عامر. ابن جنی آن را بفتح قاف روایت کرده و گوید: این کوه نزدیک دومةالجندل است:
فوحش تجد منه فی بلبال
یخفن فی سلمی و فی قبال. متنبی.
یجتزن اودیةالنصیع جوازعاً
أجواز عین ابا فنعف قبال.
کثیر (معجم البلدان).

قبال‌آباد. [قَ] (اِخ) قریه‌ای است در دوفرسنگی مشرق شیراز. (فارس‌نامه).

قبالات. [قَ] (ع اِ) جِ قباله. (مهذب الاسماء). رجوع به قباله شود.

قبالة. [قَ لَ] (ع اِمص) پدرفتار شدن. (اقرب الموارد). پدرفتاری و کارسازی عمل. اسم است تقبل را. (ناظم الاطباء). ||عرافة: نحن فی قبالته؛ ای فی عرافته. (ناظم الاطباء).

قبالة. [قُ لَ] (ع ق) روباروی. (ناظم الاطباء). روبروی: جلست قبالته؛ روبروی آن نشستم. (ناظم الاطباء). قبال.

قبالة. [قَ / قِ لَ] (ع اِ) مکتوبی که در آن مینویسند چیزی را که انسان ملتزم میگردد از کار و عمل و یا دین و جز آن. و نیز چون کسی قبول کند چیزی را بطور مقاطعه و نوشته‌ای بر طبق آن نویسد، آن نوشته عبارت است از قباله. ضمانت‌نامه و معاهده. (ناظم الاطباء). ||مکتوبی که در فروش ملک و جز آن مینویسند و در آن ذکر میکنند فروشنده و خریدار و آن چیزی را که خرید و فروش بدان تعلق گرفته و مبلغ ادا شده و شرائط بیع و جز آن را. و چک‌نامه و ترزده و پیلک. و بیلَه و ترده و نورده نیز گویند. (ناظم الاطباء): وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت بدرید و گفت زمین بکار نیست. (تاریخ بیهقی). قباله نوشتند و گواه گرفتند. (تاریخ بیهقی). دو قباله نبشته بودند همه اسباب و صنایع... (تاریخ بیهقی).
جز به جفا وعده‌هاش پاک دروغ است
ور بدهد مر ترا هزار قباله. ناصرخسرو.
عمر ضایع‌کرده‌ای دارد ز تو چشم قبول
کز قبول تو قبالهٔ عمر بتوان تازه کرد.
خاقانی.
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود میرانم.
سعدی (گلستان).
همه شب نیارمید از سخن‌های پریشان گفتن که فلان انبارم به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است. (گلستان).
— امثال:
پشت قبالهٔ مادرش انداخته‌اند.
قباله کهنهٔ جائی بودن؛ به امور ملکی آنجا بصیرت کامل داشتن. رجوع به قباله کهنه شود.

قبالة. [قِ لَ] (ع اِمص) ماماتی. (ناظم الاطباء). سام‌نافی و ماماتی.

قباله. [قَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۶۷۰۰۰ گزی جنوب خاور اردکان و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی بیضا به زرقان واقع است و ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قباله پیچ. [قَ لَ / لِ] (اِ مرکب) یک طاقه یا نیم طاقهٔ شال کشمیری یا ترمه یا جامهٔ گرانبهای دیگر که قبالهٔ عروس در آن پیچند و شب عروسی به خانهٔ او فرستند.

قباله‌جات. [قَ لَ / لِ] (اِ) جِ قباله. رجوع به قباله شود.

قبالهٔ زناشوئی. [قَ لَ / لِ یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عقدنامه. (ناظم الاطباء). رجوع به قباله شود.

قباله کهنه. [قَ لَ / لِ کُ نَ / نِ] (ص مرکب) در تداول، کسی را گویند که از تمام خصوصیات ملکی یا قضیه‌ای یا واقعه‌ای مطلع باشد.

قباله‌نویس. [قَ لَ / لِ نِ] (نف مرکب) قباله‌نویسنده. صکاک. چک‌نویس. کسی که ترزده و قباله و عقدنامه نویسد. (ناظم الاطباء):
همه صرف‌خواران صرف منند
قباله‌نویسان حرف منند. نظامی.

قبان. [قَبْ با] (معرب، اِ) کپان که ترازوی یک‌پله باشد. (آنندراج) (منتهی الارب). قپان. رجوع به قپان شود. ||(حمار...) یا (عیر...) جانورکی است که آن را خرخاکی گویند. (ناظم الاطباء). ||نوعی است از ملخ. ||گیاهی است. (منتهی الارب). ||(ص) امین. گویند: فلان قبان علی فلان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قبان. [قَبْ با] (اِخ) نام شهری است. (ناظم الاطباء). شهری است به آذربیجان. (منتهی الارب). این شهر نزدیک تبریز است و میان تبریز و بیلقان واقع شده است. (معجم البلدان). ||شهری است از ارّان و از وی پنبه نیک خیزد. (حدود العالم).

قبان. [قَبْ با] (اِخ) (کوهستان...) در آذربایجان است و نزدیک نخجوان. سلطان جلال‌الدین در اثر حملهٔ چنگیزخان مغول به سال ۶۲۸ فرار کرد و به کوهستان قبان درآمد. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۱۸۴). آب اردوباد از کوههای قبان خیزد و فضلابش در ارس رود. (نزهةالقلوب چ لیدن ج ۳ ص ۸۹). آب آزاد که شهر کوچکی است از کوههای قبان خیزد و فضلابش در ارس ریزد. (همان مأخذ).

قبان. [ ] (اِخ) از امرای لشکر مغول است. امیر ارغون پس از فرا گرفتن خط ایغوری در کودکی بحضور قاآن رفت و قاآن را روزبروز نظر تربیت بدو بیشتر می‌افتاد در همان کودکی او را با قبان بهم به خطای فرستاد و یکچندی آنجا بود. (جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۲۴۲).

قبانمد. [قَ نَ مَ] (اِ مرکب) بالاپوش. بارانی نمدی. (ناظم الاطباء).

قبا نوکردن. [قَ نَ / نُ کَ دَ] (مص مرکب) لباس نو کردن. جامهٔ نو پوشیدن. (آنندراج):
خواند از نادیدگی خلق جهان را تنگ‌چشم
کهنه‌پوشی گر به تقریبی قبایی نو کند.
مخلص کاشی (از آنندراج).
||مجازاً، به دولت رسیدن.
قبانی. [قَبْ با نی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبان. (سمعانی). رجوع به قبان شود.
قبانی. [قَبْ با نی ی] (اِخ) احمدبن لقمان از محدثان است. وی در جرجان (گرگان) درس حدیث گفته و حمزةبن یوسف گوید: از او عبدالرحمان‌بن حمدان روایت دارد. (سمعانی).
قبانی. [قَبْ با نی ی] (اِخ) احمدبن محمدبن محمود زاهد مجرد مکنی به ابوالعباس از محدثان و از مردم نیشابور است. حاکم ابوعبدالله در تاریخ از او یاد کرده و نویسد پیرمردی پارسا و قانع بود وی از ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن خزیمه و ابوعباس احمدبن محمد مارخسی و امثال این دو تن روایت شنیده است. او در ربیع‌الاول سال ۳۷۱ هـ.ق.وفات یافت و در سالهای پیری حدیث نوشت. (سمعانی).
قبانی. [قَبْ با نی ی] (اِخ) حسین‌بن محمد. رجوع به حسین‌بن محمد شود.
قبانی. [قَبْ با] (اِخ) صدرالدین پدرخواندهٔ اخی جوق باجوقی حاکم آذربایجان بود. در بهار سال ۷۶۰ هـ.ق. امیر مبارزالدین محمد مظفر از شیراز لشکر به تبریز کشید و اخی‌جوق را بگریزانید مقارن آن حال، امیر مبارزالدین خبر توجه سلطان اویس را شنیده و به مملکت خود بازگردید. سلطان اویس به تبریز درآمد و اخی‌جوق باجوقی به صدرالدین قبانی که پدرخواندهٔ او بود پناه برد، سلطان اویس ایلچیان به قبان فرستاد و او را به عواطف خویش امیدوار ساخت تا به ملازمت مبادرت نمود و آنگاه وی به اتفاق علی پیل‌تن و جلال‌الدین قزوینی قصد غدر و حیله کردند. خواجه شیخ، پادشاه را از این داستان واقف گردانید و شاه هر سه را بقتل رسانید. (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص ۲۴۰).
قبانی. [قَبْ با نی ی] (اِخ) عبداللهِ‌بن محمدبن سری‌بن صباح مکنی به ابومحمد عابد کرمانی از بزرگان یاران ابوعلی ثقفی است. وی از ابولبید محمدبن ادریس شامی و ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن خزیمه و جعفربن احمدبن نصر روایت کند و از او ابوحازم عبدوی حافظ و ابوعبدالله حاکم روایت دارند. وی در ماه ربیع‌الاول سال ۳۶۶ هـ.ق. وفات یافت و در مقبرةالحسین بخاک سپرده شد. (سمعانی).

قبانی. [قَبْ با نی ی] (اِخ) علی‌بن حسین‌بن محمدبن زیاد یکی از ارکان حدیث و حافظان شمرده میشود. وی سفرها کرده و بسیار احادیث شنیده و در علوم گوناگون از جمله مسند و تاریخ و کنیه‌ها و القاب تألیفات دارد. بخاری از حسین نام از احمدبن منیع در کتاب طیب روایت نقل کرده است. ابوفضل گل‌آبادی گوید: به عقیدهٔ من آن حسین که بخاری حدیث از او نقل کرده همان حسین‌بن محمدبن زیاد است که مسند احمدبن منیع نزد او بوده است. گل‌آبادی گوید: گویند که وی ملازم و هم‌عقیده و هم‌مشرب با بخاری بوده بجهت ملاقات و گفتگوهائی که در نیشابور میان آن دو اتفاق افتاده است. حسین گوید: جد من «زیاد» را قپانی بوده است که در نیشابور به بزرگی آن کسی سراغ نداشته است. ولی وی قپاندار [وزّان] نبوده است. مردم هرگاه میخواستند چیزی را بسنجند قپان جدّم را عاریه میکردند. وی از این رو به قبانی مشهور گردید و این لقب برای ما ماند. جدم «زیاد» این قپان را از فارس به نیشابور آورده بود. ابوعبدالله محمدبن یعقوب گوید: حسین‌بن محمدبن زیاد، حافظ‌ترین مردم به حدیث و عارف‌ترین مردم به نامها و کنیه‌ها بود. وی به سال ۲۸۹ هـ.ق. وفات یافت. ابوزکریا یحیی‌بن محمد عنبری و دعلج‌بن احمد سنجری و جز ایشان از او روایت کنند. (سمعانی).
قبانی. [قَبْ با نی ی] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالله کبری وزّان [قپاندار] مکنی به ابونصر از مردم اصفهان است که با قپان بارها میسنجید و مردی پارسا و در عقیده استوار بود. وی از ابومسلم‌بن مهربرد أدیب و احمدبن فضل باطرقانی و ابوسعید سحری و جز ایشان روایت شنیده است. سمعانی گوید: من از وی کتاب‌الاوائل ابوعروبه حرانی و فوائد دیگری را نوشتم. ابوعروبة کتاب اوائل را از ابومسلم محمدبن مهر ادیب از ابوبکر محمدبن علی‌بن مقری از ابوعروبة حسین‌بن ابومعشر حرانی سلمی روایت کند. قبانی به سال ۴۳۲ هـ.ق.در اصفهان وفات یافت. (الانساب سمعانی).
قباوی. [قُ وی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبا که شهری است از فرغانه. رجوع به قبا شود.
قباوی. [قُ وی ی] (اِخ) خلیل‌بن احمد فقیهی پارسا بود و در بخارا حدیث میکرد. (سمعانی).
قباوی. [قُ وی ی] (اِخ) داود مقری از فقیهان است. ابوکامل بصری گوید او و فرزندش سلیمان که از مردم فرغانه از شهری به نام قبا هستند با ما حدیث مینوشتند. (سمعانی).
قباوی. [قُ وی ی] (اِخ) رزق‌الله. سمعانی گوید: وی برای ما از ابوالفضل بکربن محمدبن علی روایت کرد. در بخارا از او احادیث مختصری شنیدم. او به کودکان ادب درس میگفت. (سمعانی).
قباوی. [قُ وی ی] (اِخ) سلیمان‌بن داود از محدثان است. ابوکامل بصری گوید: او و پدرش داود با ما حدیث مینوشتند. (سمعانی).
قباوی. [قُ وی ی] (اِخ) عثمان‌بن موسی‌بن مسلم از محدثان است. وی در بخارا حدیث میگفت و از او ابوبکر محمدبن عبدالله رحکنی روایت دارد. (سمعانی).
قباوی. [قُ وی ی] (اِخ) مسعدةبن اسقع‌بن مسعدةبن مبارک‌بن زیدبن احمد فرغانی مکنی به ابوبکر از قدماء محدثان است. وی به سمرقند رفت و در آنجا حدیث گفت. گویند او از مردم مرو است که در قبا سکونت گزید و بدان منسوب گردید. او از محمدبن جهم سمری و ابراهیم‌بن عبدالله عیسی و ابن ابی‌مسرة مکی و یحیی‌بن فضل خجندی و جز ایشان روایت کند و از او ابوبکر محمدبن عصمت مقوی روایت دارد. (سمعانی).
قباه. [قَ] (ع اِ) قبا و جامهٔ پوشیدنی. (ناظم الاطباء):
ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلی است
حسود را به کلاه گهرنگار و قباه.
سلمان ساوجی (از آنندراج).
رجوع به قبا شود.
قبای. [قَ] (ع اِ) قبا:
بپوشید زربفت و چینی قبای
ز تاج اندر آویخت فر همای. فردوسی.
جزوی و کلی از دو برون نیست آنچه هست
جزوی همه تو بخشی و کلی همه خدای
من از خدای و از تو همی خواهم این دو چیز
تا او ترا بقا دهد و تو مرا قبای. عنصری.
شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته
گه‌ساز و گه ولایت و گه اسب و گه قبای.
فرخی.
رجوع به قبا شود.
قبای آهنین. [قَ یِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جبهٔ آهنین. (ناظم الاطباء).
قبای پیشواز. [قَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از جامه که از پیش باز باشد مانند پیراهن. (آنندراج):
فروغ لالهٔ گلشن به سیمای تو می‌زیبد
قبای پیشواز گل به بالای تو می‌زیبد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
قبای خوشه. [قَ یِ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آخرین برگ قصب که خوشه را در بر دارد. قنبعه.
قبای راه. [قَ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)

جامهٔ راه که در اثنای سفر پوشند و چرک‌تاب میباشد. (آنندراج):

تا به خانهٔ نیلوفری چه کار ای گل
به رنگ سایهٔ خود این قبای راه بپوش.
میرنجات (از آنندراج).

قبای زربفت. [قَ یِ زَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است در شبهای تاریک بی‌ابر و آن را قبهٔ زربفت هم میگویند. (برهان) (آنندراج).

قبای کحلی. [قَ یِ کُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. (ناظم الاطباء). کنایه از آسمان است. (آنندراج).

قبایل. [قَ یِ] (ع اِ) قبائل. جِ قبیله. قبیله‌ها. گروه‌ها. (غیاث). دودمانها. رجوع به قبائل شود:

الا ای آفتاب جاودان‌تاب
اساس ملکت و شمع قبایل. منوچهری.

قبای معلم. [قَ یِ مُ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قبای دارای نقش و نگار. مخطط. ||کنایه از آسمان دنیا. فلکِ قمر.

قبایی. [قُ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبا و آن موضعی است به مدینه. (الانساب سمعانی). رجوع به قبا شود.

قبایی. [قُ] (اِخ) ابراهیم‌بن علی‌بن حسین قبایی فرغانه‌ای مکنی به ابواسحاق صوفی از شیوخ صوفیه است که طریقتی مستقیم و باطنی پاک و نیکو و رفتاری خوش داشت. وی در قرآن بسیار تدبر میکرد و اغلب ساکت و آرام بود. در ماوراءالنهر به دنیا آمد و در کودکی از شهر خود بیرون رفت و به خراسان و عراق و حجاز سفر کرد و در صور اقامت گزید و در همان شهر بمرد. بسیاری از وی حدیث کنند. او را سماعی صحیح بود نزدیک چهل سال در صور زندگانی کرد. از او سال تولدش را پرسیدند گفت ۳۹۴ یا ۳۹۵ هـ.ق. در دهم جمادی‌الاخر سال ۴۷۱ هـ.ق. وفات یافت و پس از او صوفیه را پیری به پرهیزگاری و پارسائی او نبود. (معجم البلدان).

قبایی. [قُ بی ی] (اِخ) افلح‌بن سعید انصاری از محدثان است. وی از عبدالله‌بن رافع و محمدبن کعب و محمدبن یزیدبن سفبن روایت کند و از او زیدبن حباب و عیسی‌بن یونس روایت دارند. ابوحاتم‌بن حبان گوید: او پیرمردی است از مردم قبا که در مدینه سکونت کرد و احادیث موضوع روایت کرد و احتجاج به قول او و تمسک به روایات او روا نیست. ابوعلی غسانی گوید: افلح‌بن سعید قبایی در قبای مدینه سکونت نمود و بدان منسوب گردید. وی از عبدالله‌بن رافع مولی ام‌سلمه روایت کند و از او ابوعامر عقدی و جز او حدیث دارد. وی به سال ۲۶۰ هـ.ق. وفات یافت. (سمعانی). یحیی‌بن معین گوید: روایت افلح‌بن سعید را با کی نباشد و ابوحاتم رازی گوید افلح‌بن سعید پیرمردی است پارسا و شایسته. (سمعانی) (معجم البلدان).

قبایی. [قُ بی ی] (اِخ) رزق‌الله‌بن محمدبن ابوالحسن‌بن عمر قبایی فرغانه‌ای مکنی به ابوسعد و معروف به ابوالمکارم وی از مردم قبا (یکی از شهرهای فرغانه) است که در بخارا میزیست. او از ادیبان شایسته بود و مؤلف معجم البلدان گوید: من از وی روایت شنیدم. (معجم البلدان).

قبایی. [قُ بی ی] (اِخ) عاصم‌بن سعیدبن عامر انصاری مدینی‌بن یزیدبن حارثة از راویان است. وی از یحیی‌بن سعید انصاری و موسی‌بن محمدبن ابراهیم روایت کند و از او ابومصعب احمدبن ابوبکر زهری و محمدبن صباح روایت دارند. ابن ابی‌حاتم گوید: دربارهٔ او از پدرم پرسیدم مرا پاسخ داد که وی پیرمردی است راستگو که دو حدیث منکر روایت نموده است. و از یحیی‌بن معین دربارهٔ او سؤال شد، گفت من او را نمی‌شناسم. (سمعانی).

قبایی. [قُ بی ی] (اِخ) عبدالرحمان‌بن عباس انصاری از راویان است. (سمعانی) (معجم البلدان).

قبایی. [قُ بی ی] (اِخ) محمدبن سلیمان وی از ابوامامة‌بن سهل‌بن حنیف روایت کند و از او عبدالعزیزبن دراوردی و حاتم‌بن اسماعیل روایت دارند. (سمعانی) (معجم البلدان).

قبایی. [قِ] (اِخ) محمدبن محمود مکنی به ابوالعباس از راویان است. وی از ابوحامدبن شرقی روایت کند. ابن طاهر از او یاد کرده است.

قبابیان. [قَ] (اِخ) بیغوی پسران ملک بیغوی‌بن طفان‌اند و ملک بیغوی معاصر سلطان محمود غزنوی بود و به عدل و انصاف معروف... چنانکه در آخر عمر از گرانی گوش و استماع نکردن عرائض دادخواهان گریستی و سرانجام بر آن مقرر کرد که دادخواه جامهٔ سرخ پوشد تا او را از میان خلائق پیش خوانده به تحقیق حال وی پردازد علی‌الجمله او را پنج پسر بماند و یکی از ایشان را طبع موزون بوده. او راست:

ما پنج برادریم کز یک پشتیم
در قبضهٔ روزگار پنج انگشتیم
چون فرد شویم در نظرها علمیم
چون جمع شویم بر دهنها مشتیم.

در تواریخ نگاشته‌اند که وقتی سلطان محمود از ایشان پس از تسخیر ماوراءالنهر خراج خواست ایشان این قطعه گفته بسلطان فرستادند:

ما پنج برادر از قبائیم
دریادل و آفتاب‌رائیم
ما ملک زمین همه گرفتیم
اکنون به تفکر سمائیم
گرچرخ به کام ما نگردد
چنبر ز همش فروگشائیم.

چون این قطعه به نظر سلطان محمود غزنوی رسید دانست که غروری در مزاج و دماغ آنان از تصرف قبا حاصل شده که به ملکی و ملکی دیگر تمکین نکنند عنصری را فرمود که جواب آنها را چنین گفت:

نمرود به عهد پور آذر
میگفت خدای خلق مائیم
دادار به نیم پشه او را
خوش داد سزا و ما گوائیم.

و بر اثر این قطعهٔ جان‌شکر با لشکری آراستهٔ جنگجوی قلعه گیر به تسخیر قبا و گرفتاری قبائیان روانه شد و آنها را مستأصل و محصور کرده تا این قطعهٔ عجزآمیز به سلطان فرستادند:

ما پنج برادر قبائیم
در قحط و نیاز مبتلائیم
شاها تو عزیز مصر جودی
و اخوان گناهکار مائیم
ما را که بضاعتی است مزجاة
شرمندهٔ حضرت شمائیم
بر حالت زار ما ببخشای
از فضل و کرم که بینوائیم.

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص۵۳).

و رجوع به قُبا شود.

قبایی زره. [قَ زِ رِهْ] (اِ مرکب) قبازره. زره قبامانند:

قبائی‌زره بر تنش تابدار
چو سیماب روشن چو سیم آبدار.
نظامی.

قبائی‌زره: کژا کند. (ص ۴۴۷ شرفنامهٔ وحید).

قبء. [قَبْءْ] (ع مص) خوردن: قبأالطعام قبأ؛ خورد آن را. ||قبأ الرجل من‌الشراب؛ پر شد شکم از آب و بسیار خورد آن را. (منتهی الارب).

قبأة. [قَ ءَ] (ع اِ) قبائة. گیاهی که ستور آن را چرد. (ناظم الاطباء). گیاهی است که شتران آن را میخورند و به فارسی گیاه چرای شتران نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قبب. [قَ بَ] (ع اِمص) باریکی و لاغری تهیگاه و شکم. (منتهی الارب).

قبب. [قُ بَ] (ع اِ) جِ قبة. (المنجد).

قبتر. [قُ تُ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). قُباتِر. (منتهی الارب). رجوع به قباتر شود.

قبتور. [قَ] (اِخ) قبطور. جزیره‌ای است به مغرب. از آنجا است خطیب آن، سعیدبن محمد انصاری. (منتهی الارب). جزیره‌ای

است در اسپانیا[1] شهری است از شهرهای اندلس رجوع به الحلل السندسیة ص ۸۳ و ۱۱۷ شود. یاقوت آن را قبثور ضبط کرده است. رجوع به قبثور شود.

قبث. [قَ] (ع مص) به پنجه گرفتن. گویند: قبث به قبثاً؛ به پنجه گرفت آن را. (منتهی الارب).

قبثر. [قَ ثَ] (ع ص) فرومایهٔ گمنام. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبثور. [قَ] (اِخ) ضبطی است قبتور را (طبق معجم البلدان). رجوع به قبتور شود.

قبثور. [قَ] (اِخ) سعیدبن محمدبن شعیب‌بن احمدبن نصرالله انصاری ادیب. خطیب جزیرهٔ قبثور و جز آن مکنی به ابوعثمان. وی از ابوالحسن انطاکی مقری و ابوزکریای عائذی و ابوبکر زبیدی و جز ایشان روایت کند و از ابوعلی بغدادی در کودکی کمی حدیث شنیده. وی پیرمردی صالح و پارسا و از امامان و عالمان قرآن و قرائت و معانی آن است. او به سال ۴۲۰ هـ.ق. وفات یافت. (معجم البلدان).

قبج. [قَ] (معرب، اِ) کبک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). این کلمه معرب است نه عربی زیرا قاف و جیم جمع نمیشوند در هیچ کلمه‌ای از کلام عرب. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). به فارسی کبک و به ترکی ککلیک نامند در دوم گرم و خشک و کثیرالغذاء و سریع‌الهضم و مبهی و لطیف و مولد خون صالح و حابس اسهال و جهت فالج و لقوه و امراض باردهٔ دماغی و جگر و معده و احشاء نافع و در مزاج محرور و در هوای گرم و با شراب مصدع و مورث خارش بدن و مصلحش سکنجبین و ترشیها و شربت یک مثقال، مغز سر او با نیم مثقال صندل جهت یرقان و یک مثقال جگر خام او جهت صرع و زهرهٔ او جهت تقویت و جلاء بصر و بیاض و شبکوری و جرب چشم و با مروارید و شکر بالسویه جهت جرب مجرب و ضماد او بر چشم با روغن زیتون بالسویه جهت نزول آب و سعوط او در اول هر ماه یک بار جهت قوهٔ حافظه و رفع نسیان مفید و بیضهٔ او که در سرکه عنصل پخته باشند جهت درد شکم و مغص و پختهٔ او در غیر سرکه مورث فصاحت و صافی آواز و رافع سرفه و خام او با کندر مسمن بدن و اکتحال خون، خشک‌کردهٔ او با زجاج سفید جهت جرب و ناخنه نافع و خاکستر پر او محلل اورام صلبه و طلای سرگین او رافع کلف و نمش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کبک شود.

قبج الفرضی. [قَ جُلْ فَ] (اِخ) محمد معروف به قبج‌الفرضی از علمای پیشین اصفهان است. (محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۰). فرضی کسی است که به تقسیم ارث و حساب مواریث وارد باشد.

قبجور. [قَ] (مغولی، اِ) خراج مقرر دیوانی: زن و فرزند و متعلقان و لشکرهای خود بتمامت از این درەها فرود آر تا شماره کنم و مال و قبجور را مقرر گردانم. (جامع‌التواریخ رشیدی).

قبجة. [قَ جَ] (معرب، اِ) یک کبک. (ناظم الاطباء). تاء در آخر آن برای وحدت است. (ناظم الاطباء). بر مذکر و مؤنث اطلاق شود چون حمامة. (منتهی الارب). رجوع به قبج شود.

قبجی. [ ] (اِ) نام قسمی درم بوده است در قدیم.

قبچاق. [قِ] (اِخ) نام دشتی و صحرائی است از ترکستان و طایفه‌ای از ترکان همان نواحی را قبچاقی گویند. (برهان). نام دشتی است میان توران و ترکستان که اتراک آنجا بسیار بیرحم و مردم‌کش میباشند. متأخرین از عالم تسمیةالحال به اسم آن محل باشندگان آنجا را نیز قبچاق گویند و مجازاً لفظ قبچاق به معنی بیباک نیز می‌آید. (آنندراج). ||(ص) و نیز قبچاق مرادف رند و چابک آید:

همدمان تو همه چابک و رند و قبچاق
همه چون سرو به گلهای چمن بالاچاق.
میرنجات (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین بنقل از فرهنگ نظام به نقل از مصطلحات وارسته).

قبچاق. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. در ۴۰هزارگزی باختر کرج و ۱۰هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. ۱۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، صیفی و چغندر قند و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از طریق تنکمان ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قبچاق. [قِ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. در ۱۲هزارگزی باختر علیشاه‌عوض و ۳هزارگزی راه شوسهٔ علیشاه‌عوض به شهرآباد واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل است. ۱۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رود کرج و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. و از طریق یوسف‌آباد میتوان ماشین برد. زمستان طایفهٔ عرب میش‌مست دو سه ماهی در آنجا سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قبچاق. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳۵۰۰ گزی به شوسهٔ میانه به تبریز. در جلگه واقع و هوائی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۸۱ تن میباشد. آب آن از رود و محصول آن غلات، حبوبات و درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبچاق. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و ۱۰۰۰۰ گزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به نیاب. در جلگه واقع و هوای آن معتدل مالاریائی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبچاق. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. در ۲۵۰۰۰ گزی خاور قصبهٔ بهار و ۴۰۰۰ گزی گورگز. دامنه، سردسیر، مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۴۰ تن میباشد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آنجا مالرو است. تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبچاق. [قِ] (اِخ) ابن بایدوخان از شاهزادگان مغول است. بایدوخان سه پسر داشت. قبچاق، علی، محمد، و از ایشان هیچ یک به سلطنت نرسید. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۴۵).

قبچاق. [قِ] (اِخ) اغول‌بن قدان‌بن اوکدای از شاهزادگان مغول است. در اوائل ایام پادشاهی براق‌خان (حدود ۶۶۳ هـ.ق) میان او و شاهزاده قیدو دو نوبت مخالفت و جنگ اتفاق افتاد. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۸۳). در جنگ نخستین که میان براق‌خان و قیدوخان درگرفت براق ظفر یافت ولی در نوبت دوم کنار آب خجند میان آن دو شاهزاده جنگی خونین به وقوع پیوست. قیدوخان پیروز گردید و براق شکست خورد و بسوی سمرقند رفت و قصد داشت بار دیگر به جنگ با او بپردازد اما پیش از آنکه این اندیشه عملی گردد قبچاق‌اغول که در سلک نبایر اوکتای‌قاآن انتظام داشت از طرف قیدوخان به رسالت نزد وی آمد و با اندرزهای دلپسند آتش غضب و خشم او را فرونشاند و میان این دو صلح و سازش برقرار ساخت. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳

1 - Cabtor.

ص ۸۳ و ۸۴ و قیدوخان شود.

قبچاق. [قِ] (اِخ) لقب پیرعلی است که نیابت سالار را داشت در زمان سلطنت ملک ناصر بر مصر به سال ۷۰۷ هـ.ق. سیف‌الدین سالار و حسام‌الدین بدر چاشنی‌گیر که از امیران ممتاز و بانفوذ بودند بر ملک ناصر شوریدند و اشراف و اعیان را گرد آورده، در تعیین پادشاهی که از عهدهٔ ضبط حوزهٔ اسلام بیرون تواند آمد، مشورت خواستند. همه بر سلطنت چاشنی‌گیر هم‌قول شدند و زمام حل و عقد مهام امور به دست سالار داده شد و منصب نیابت به پیرعلی قبچاق تفویض گردید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۶۱ شود.

قبچاقی. [قِ] (ص نسبی) طائفه‌ای از ترکان ناحیهٔ قبچاق در ترکستان. (از برهان). رجوع به قبچاق شود.

قبچی حاجب. [قَ چ] (اِخ) قبجی. قتجی، قابجی. رجوع به قنچی حاجب شود.

قبح. [قُ / قَ] (ع اِمص) زشتی. ضد حسن. (منتهی الارب).

قبحاطة. [قَ طَ] (اِخ) شهری است از توابع جیان اندلس. دژی است از توابع جیان اندلس. (معجم البلدان).

قبحاً له. [قُ / قَ حَنْ لَ] (ع جملهٔ اسمیهٔ نفرینی) جملهٔ اسمی در مقام نفرین به کار رود؛ زشتی باد بر او. (منتهی الارب). گویند: قبحاً له و شقحاً له و این از اتباع است و هر دو به یک معنی آید. (از منتهی الارب).

قبحان. [قَ] (اِخ) محله‌ای است به بصره. (منتهی الارب).

قبح منظر. [قُ حِ مَ ظَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زشت‌روئی. روی زشت داشتن. نازیبائی.

قبد. [قَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. در ۳هزارگزی جنوب نیشابور واقع و جلگه و معتدل است. سکنه ۷۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و کار در شهر است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قبده. [قَ دَ] (اِخ) آبی است در وادی ذی‌بحار که به تسریر بنی‌عمروبن کلاب میریزد. (معجم البلدان).

قبذاق. [قَ] (اِخ) شهری است از نواحی قرطبه در اندلس. حصنی به اسپانیا. (معجم البلدان).

قبذاقی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قبذاق. (معجم البلدان). رجوع به قبذاق شود.

قبذاقی. [قَ] (اِخ) یوسف‌بن مفضل‌بن حسن انصاری مکنی به ابوالولید از عالمان است. سلفی در اسکندریه وی را ملاقات کرده و از او حدیث نوشته است. (معجم البلدان).

قبر. [قَ] (ع اِ) گور. ج، قبور. (منتهی الارب).

قبر. [قَ] (اِخ) (خیف ذی ا...) شهری است نزدیک عُسفان و آن خیف سلام است و ابوبکر همدانی گوید: به خیف ذی‌القبر مشهور شده است زیرا قبر احمدبن رضا آنجا است. (معجم البلدان).

قبر. [قُبْ بَ] (ع اِ) چکاوک. قبرة. (منتهی الارب). رجوع به قبرة شود.

قبر. [قُ بَ] (ع اِ) نوعی از مرغان که چکاوک نامندش. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بالا و رجوع به قبرة شود. ‖ نوعی از انگور دراز سپید جید و نیکو. (منتهی الارب).

قبر. [قَ] (ع اِ) جای کرم‌خورده از چوب اَگر. (منتهی الارب).

قبراء. [قَ] (ع اِ) قُبَّر. چکاوک. رجوع به قبر و قبرة شود. ج، قبائر. (منتهی الارب).

قبراثا. [قَ] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی بقعاء موصل. (معجم البلدان).

قبراق. [قِ] (ص) چست و چالاک. و چون لفظ عربی و ترکی نیست باید با غین نوشته شود. (فرهنگ نظام).

قبرالعبادی. [قَ رُلْ ع دی ی] (اِخ) منزلی در راه مکه از قادسیه به عُذَیب پس مغیثه پس قرعاء پس واقصه پس عقبه پس قاع پس زباله پس شقوق پس قبرالعبادی پس ثعلبه و آن سه‌یک راه است. (معجم البلدان).

قبرالنذور. [قَ رُنْ نُ] (اِخ) مشهدی است بیرون شهر بغداد که از سور شهر نیم میل فاصله دارد. آنجا زیارتگاه و محل نذورات است. تنوخی گوید: با عضدالدوله همراه بودم در سفری که میخواست به همدان برود. نگاه او بر بنایی افتاد که بر قبرالنذور بود، مرا گفت ای قاضی! این عمارت چیست گفتم خدایت طول عمر دهاد این مشهدالنذور است و نگفتم قبرالنذور است زیرا به لفظ قبر فال بد میزد. تعبیر من وی را نیک افتاد و گفت میدانستم که آن قبرالنذور است ولی میخواستم داستان آن را بدانم که چیست. گفتم این گور عبیداللهبن محمدبن عمربن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب رضی‌الله عنهم است. یکی از خلفا خواست وی را پنهانی بقتل برساند دستور داد در آنجا گودالی کندند و روی آن را پوشاندند، او در آن حفره افتاد و زنده خاک بر او ریختند. هرکس حاجتی دارد و برای او نذری کند حاجتش برآورده شود. من خود بارها برای او نذر کرده و به مقصودم رسیده‌ام. وی سخن مرا نپذیرفت و پاسخ داد که این از تصادف اتفاق بوده است. عوام از این بیشتر در آن باره گویند و احادیث باطل نقل کنند. من دیگر چیزی نگفتم. چند روزی گذشت و ما در جای خود اردو زده بودیم وی مرا خواست و گفت که در کار مهمی برای قبرالنذور نذری کرده و نذر وی درست درآمده است سپس داستان درازی را نقل کرده. (معجم البلدان).

قبراة. [قِ بِ رْ را] (ع اِ) سر نره. (ناظم الاطباء).

قبربابا. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۵۴۰۰۰ گزی جنوب کرمانشاه و ۶۰۰۰ گزی چنار واقع و کوهستانی و هوای آن سرد معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، لبنیات، تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبر پیغمبری. [قَ رِ پَ / پ غَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گور گشاد و وسیع. (ناظم الاطباء).

قبر رمضان. [قَ رِ رَ مَ] (اِخ) دهی است از قائیدرحمت بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. در ۱۴هزارگزی شمال شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه، سردسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۵ تن میباشد. آب آن از نهر کشمشم و سرآب‌سبز که محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش، جاجیم‌بافی و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قبرس. [قُ رُ] (ع اِ) بهترین و جیدترین مس. (منتهی الارب) (شرح قاموس).

قبرس. [قُ رُ / قِ رِ] (اِخ)[1] جزیره‌ای است بزرگ در روم و در این جزیره فوت کرد امّ حرام دختر ملحان. (منتهی الارب). جزیرهٔ مثلث‌شکل بزرگ حاصل‌خیزی است که در قسمت شرقی دریای متوسط به مسافت نزدیک صد میل از ساحل لاذقیه واقع است. طول آن ۱۵۰ و عرض آن ۵۰ تا ۶۰ میل مربع و مساحت آن ۳۵۸۴ میل و سکنهٔ آن به سال ۱۹۵۴ م. بر حدود ۷۵۰هزار تن بالغ میگردیده است. در شمال این جزیره رشته‌جبال کیرینا[2] و در میان آن رشته کوههائی عظیم‌تر به نام ترودوس[3] قرار گرفته و میان این دو رشته کوه زمینهای همواری است که از مشرق و مغرب به دریا راه دارد و به نام میزاوریا[4] نامیده میشود. مرتفع‌ترین کوه رشتهٔ شمالی سه‌هزار پا از سطح دریا ارتفاع

1 - Cyprus به انگلیسی.
2 - Kyrenia به انگلیسی.
3 - Troodos به انگلیسی.
4 - Mesaoria به انگلیسی.

دارد و بسیاری از کوههای آن از سنگهای مرمر و قسمتی خاکی است، ولی در رشته کوههای وسط جزیره صخره‌های بزرگی است که به شکل گنبدی عظیم تا شش‌هزار پا بالا رفته و دارای چشمه‌سارها و سبزه‌زارهـا است. این سرزمین به برکت خاک آمیخته به املاح معدنی و آهنی که دارد حاصلخیز است و بخصوص تنباکو و توتون و انگور آن ممتاز میباشد. و از صادرات مهم آن انواع شرابها و شیره‌ها و سیگارها و نیز سرب و قلع و مس و آهن و گچ میباشد. سنگ مرمر معروفی دارد که در بناها بکار میرود و خاکهای رنگینی دارد که در رنگ‌آمیزی‌ها از آن استفاده میشود. در قدیم دارای دو شهر بزرگ بود یکی سلامیس در مشرق و دیگر پافوس در مغرب آن و تخمیناً دارای هفده شهر دیگر بود که چندان بزرگ و مهم نبودند. اینک مهمترین شهرهای آن نیکوزیا پایتخت آن است و پس از آن لیماسول، لارنکا، فماگوستا، کیما، کیرینیا و باخوس. جزیرهٔ قبرس در زمان قدیم کتیم خوانده میشده است. و گروهی از فینیقیان در آنجا سکونت گزیدندو از آن پس یونانیان بدانجا رفتندو آن را قبرس نامیدند که بمعنی مس میباشد و برخی را اعتقاد این است که این اسم از اسم حنا در یونانی مشتق است. مردم قبرس در اصل از نژاد کنعانیان میباشند و پیوند و ارتباط این جزیره با سواحل سوریه هنوز قطع نشده است. در هزارهٔ دوم پیش از میلاد قبرس بدست مصریان افتاد. از جمله شهریارانی که این جزیره را گشودند تُتمس سوم پادشاه مصر است و از آن پس سرجون پادشاه آشور به سال ۷۰۷ ق. م. آن را مفتوح ساخت و در این هنگام است که یونانیان آن سرزمین کوچ کردند. پس از وی فرعون حفرع اموال شهر را بغارت برد و در قرن ششم قبل از میلاد ایرانیان در دوران شهریاری داریوش بدان دست یافتند و پس از داریوش یونانیان آمده و بخشی از آن را به سال ۴۷۷ ق. م. از ایرانیان گرفتند. و چون اسکندر کبیر به سال ۳۳۵ ق. م. صور را محاصره مینمود قبرس یکصد و بیست کشتی بوی داد. این سرزمین به سال ۲۹۴ یا ۲۹۵ ق. م. بتصرف بطالسهٔ مصر درآمد و در حدود دو قرن آنان بر این خاک حکومت داشتند. از آن پس کاتوی رومانی آن را بخاک رومانی منضم ساخت و شیشرون را از جانب رومانیان به سال ۵۲ ق. م. بر آنجا حاکم قرار داد. چون کشور رومانی بیک قرار نماند و تقسیم شد این جزیره بدست قیاصرهٔ قسطنطنیه افتاد و بسیاری از یهودیان پس از خرابی هیکل به سال ۷۰ بدانجا پناه بردند و مسیحیان در زمان کلودیوس بدان وارد گشتند اعراب این جزیره را به سال ۶۴۹ م. پس از فتحی که در جنگ ذات‌الصواری نصیب آنان شد بدست آوردند و از این پس در طول سه قرن این سرزمین محل کشمکش میان اعراب و رومیان بود. در زمان خلیفهٔ اموی عبدالملک مروان، خراج این جزیره میان دو دولت تقسیم میگردید. خاندان بیزنطی توانستند به سال ۹۶۴ - ۹۶۵ م. بر این جزیره دست یابند و در طول دو قرن بر آن حکومت کنند بطوری که جز انقلابهای کوچک‌محلی عامل دیگری مزاحم آنها نبود. از آن پس صلیبی‌ها آن را بتصرف درآوردند و به سال ۱۱۹۱ - ۱۱۹۲ م. ریچارد پادشاه انگلستان بر آن دست یافت و آن را بسواران هیکلیانش فروخت و از این پس امیر غبی لوزینان شاه قدس و خاندان لوزینان بر آن حکومت کردند. پس از ایشان مردم جنوا و پس از آن به سال ۱۴۸۹ م. اهالی بندقیه (ونیس) آن را بتصرف درآوردند تا در زمانی که به سال ۱۵۷۰ م. به دست ترکان عثمانی افتاد. ترکان لشکری مرکب از سیصدهزار تن ترک در آنجا مستقر کرده و زمینی را به آنها واگذاشتند و هستهٔ اقلیت ترک را در آن سرزمین بوجود آوردند. در دو قرن هفدهم و هیجدهم جزیرهٔ قبرس را موجی از بیماریها و انقلابها و قحطیها احاطه کرد که ناشی از خشکسالی و هجوم ملخ به آن سرزمین بود. ترکها به سال ۱۶۶۰ م. مجبور شدند که رئیس اسقفها و سه تن از یارانش را که نمایندگان برزگران و کشاورزان بودند در آن سرزمین جای دهند. در سال ۱۸۲۱ م. ترکها در نیکوزیا به بهانهٔ اینکه مردان کنیسه با یونانیون در امور قبرس دخالت میکنند کشتاری کردند و به سال ۱۸۳۳ م. حکومت قبرس به کمک اروپائیان به دست محمدعلی که مجبور شده بود هفت سال آنجا را ترک کند، افتاده در دوران حکومت محمود دوم اصلاحات مختصری آغاز گردید و برای آن جزیره حاکم و مجلسی اداره معین شد. و در سال ۱۸۷۸ م. دولت ترکیه با حفظ حق خود، و در برابر جزیهٔ سالیانه، ادارهٔ جزیره را به دولت بریطانیا واگذاشت تا از آن به عنوان پایگاهی برای جلوگیری از قدرت و نفوذ روس استفاده شود. نفوذ دولت عثمانی به سال ۱۹۱۴ م. از این سرزمین رخت بربست و آن هنگامی بود که بریطانیا به دولت ترکیه اعلان جنگ داد. در سال ۱۸۸۲ م. دولت انگلستان در جزیرهٔ قبرس مجلسی بوجود آورد که اعضای آن مرکب از شش تن انگلیسی و سه تن ترک و نه تن یونانی بودند و در پرتو این برتری که یونانیان در مجلس نامبرده پیدا کردند نغمهٔ اتحاد با یونانیان در این جزیره طنین افکند. در سال ۱۹۲۵ م. قبرس به عنوان مستعمرهٔ انگلستان معرفی و اعلان شد و در سال ۱۹۳۱ م. انقلابی پدید آمد و مجلس را لغو کرد و پس از جنگ جهانی دوم به سال ۱۹۴۷ م. مجلس تازه‌ای تأسیس گردید ولی در سال بعد به علت کارشکنی‌ها از میان رفت. موقع سوق‌الجیشی این جزیره از سال ۱۹۵۴ م. هنگامی که فرماندهی کل ارتش بریتانیا در خاورمیانه به این جزیره منتقل گردید اهمیت فراوانی یافت. آثار باستانی که از عهد فنیقیان و مصریان و یونانیان و دولت قدیمی قبرس بجای مانده و مناظر طبیعی که به برکت کوههای بلند و آبها و چشمه‌سارها مایهٔ زیبائی آن گردیده هر سال جهانگردان را بسوی این جزیره میکشاند. (نقل از الموسوعةالعربیه و قاموس کتاب مقدس). قبرس به تاریخ ۲۶ مرداد سال ۱۳۳۹ هـ . ش. پس از ۸۲ سال که مستعمرهٔ انگلستان بود، استقلال یافت و ماکاریوس به ریاست جمهوری منصوب شد.

قبرس. [قِ بِ] (اِخ) نام جد طاهربن عیسی‌بن قبرس است. و طاهر از محدثان است. (الانساب سمعانی).

قبرس. [ ] (اِخ) یوم قبرس لمعاویة؛ از ایام عرب است در عصر اسلام. (از مجمع الامثال میدانی).

قبرستان. [قَ رِ] (اِ مرکب) گورستان. (ناظم الاطباء):

دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت کای نظارگان...

ناصرخسرو.

قبرسفید. [قَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان بوانات، بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. در ۳۴۰۰۰گزی شمال باختر سوریان و ۳۶۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قبرسلامی. [قَ سَ] (اِ مرکب) به اصطلاح هندیها احترامی که به زمین‌دار میکنند جهت اجازهٔ حفر قبر. ||پولی که برای حفر قبر به زمین‌دار میدهند. (ناظم الاطباء).

قبرسی. [قُ رُ سی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبرس و آن جزیره‌ای است در دریای روم. (الانساب سمعانی). رجوع قبرس شود:

سخن مگو به لباس ای حسود با قاری
که صوف قبرسی و جل بهم نخواهد ماند.

نظام قاری (دیوان ص ۶۱).

ور صوف قبرسی دهدم قاقمش بزیر

اول کسی که لاف محبت زند منم.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۹).

قبرسی. [قِ بِ سی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبرس و آن نام جد طاهر است. رجوع به قبرس شود.

قبرسی. [قِ رِ سی ی] (اِخ) طاهربن عیسی‌بن قبرس مقری حضری تمیمی به جد خود قبرس منسوب است. ابوعلی حسن‌بن مسعودبن رزین دمشقی حافظ، آن را به کسر قاف و راء ضبط کرده است. وی از اصبغ‌بن فرج روایت دارد و از او ابوالقاسم سلیمان‌بن احمدبن ایوب طبرانی روایت میکند. (الانساب سمعانی).

قبر شیخین. [قَ رِ شِ خَ] (اِخ) دهی از دهستان دیمچه بخش گتوند شهرستان شوشتر. در ۳ هزارگزی جنوب گتوند و یکهزارگزی باختری شوسهٔ دزفول به شوشتر واقع و موقع جغرافیایی آن دشت و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. این آبادی را حاجی‌رضا نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قبرغه. [قَ رُ غَ / غِ] (ترکی، اِ) دنده. پهلو. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر ذیل کلمهٔ ریگ). ضلع. ||استخوان پهلو و دنده. (ناظم‌الاطباء) (غیاث اللغات) (آنندراج).

قبرقه. [قَ رِ قَ / قِ] (ترکی، اِ) دنده. قبرغه. (نظام). رجوع به قبرغه شود؛ و سوخته قبرقهٔ او [ضأن] قاطع اسهال و سیلان خون. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— شش قبرقه؛ دشنام گونه‌ای است سیاهان یعنی غلامان و کنیزان سیاه را.

قبرکن. [قَ کَ] (نف مرکب) گورکن. حفار. کسی که حفر گور میکند. (ناظم الاطباء). آنکه قبر کند. (آنندراج). لاحد.

قبر کوهانی. [قَ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گوری که مانند خرپشته سازند. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قبرگاه. [قَ] (اِ مرکب) محل قبرستان. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قبروت هتاوه. [ ] (اِخ) (قبرهای شهوت و طمع) یکی از منازل بنی‌اسرائیل است در دشت، که تا به سینا سه روز و تا به خلیج عقبه پانزده میل مسافت دارد، و برحسب کتاب مقدس بادی به امر الهی بدان جا وزیده سلوی را از دریا رانده به قدر مسافت سفر یک روز در حوالی منزل بنی‌اسرائیل به ضخامت دو ذراع بالای زمین فروریخت و قوم مدت یک ماه از آنها همی خوردند تا وقتی که «وبا» در میان قوم افتاده بسیاری مردند. (سفر اعداد ۱۱:۳۴-۳۵ و ۱۶:۳۳ - ۱۷ و انجیل متی ۹-۲۲) (قاموس کتاب مقدس).

قبر و دفن. [قَ رُ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عمل به خاک‌سپردن مرده. دفن کردن مرده را. به خاک سپردن میت. ||مؤلف قاموس کتاب مقدس ذیل این کلمه چنین نویسد: بدان که یهود و پیشینیان را شیوه این بود که خویشان چشمهای میت را فروپوشانند و بهم آورند (سفر پیدایش ۴:۴۶) و بر او زاری کنند. (یوئیل ۱۹:۱۱ و ۳۱ و ۳۳) و همواره چند روزی پس از به خاک‌سپردن همچنین کنند و ایشان هم تن را شسته (کتاب اعمال رسولان ۳۷:۹) آن را با کتان کفن نموده سر را نیز با دستمالی می‌پیچیدند. (یوئیل ۷:۲۰). و بسیار از اوقات هر یک از اطراف بدن را مخصوصاً به وضعی خاص می‌بستند. (یوئیل ۴۴:۱۱). و در مصر هر یک از دست و پا را با رسنی مخصوص همی بستند ولی یهود بدن را تدهین نموده آن را به عطرها و بوهای خوش می‌پیچیدند. (کتاب مرقس ۱:۱۶ و لوقا ۱:۲۴ و یوئیل ۴۰:۱۹). در کتاب مقدس وارد است که آسا را در دخمه‌ای که از عطریات و انواع حنوط که به صنعت عطاران ساخته شده بودند گذاشتند (کتاب دوم تواریخ ایام ۱۴:۱۶) لکن البته این حنوط از برای مصریان معروف نبود و نظر به حرارت هوا و شریعت موسوی که مس میت ممنوع و دخول بر آن اطاقی که میت در آنجا است نجس می‌بود بدان لحاظ پس از گذشتن چند ساعت از مرگ به خاک می‌سپردند اما چون بدن یعقوب بطور حنوط اهل مصر حنوط شده بود از آن رو اسرائیلیان او را با خود آورده در مغارهٔ مکفیله به خاک‌سپردند و فعلاً هم در آنجا موجود و باقی است. (سفر پیدایش ۲:۵۰ و ۷ و ۱۳). و همچنین تن یوسف را همان طور حنوط کرده بودند و در تابوتی گذارده (سفر پیدایش ۲۵:۵۰) بدان واسطه اسرائیلیان در وقت خروج از مصر جسد آن جناب را نیز با خود بردند و چون اراضی کنعان به تصرف بنی‌اسرائیل درآمد جسد وی را در آن قطعه زمینی که یعقوب از بنی‌حمور خریداری نمود دفن کردند. (صحیفهٔ یوشع ۳۲:۲۴). و هم عادت بر این استقرار یافته بود که جمع خویشان و دوستان عقب نعش می‌افتادند (دوم سموئیل ۱۲:۳) و نوحه‌سرایانی را که از برای نوحه گری‌اجیر می‌نمودند با آنها می‌بردند. (کتاب جامعه ۵:۱۲ و کتاب ارمیا ۱۷:۹ و عاموس ۱۶:۵ و انجیل متی ۲۲:۹). و یهود را قبرها و قبرستان مخصوص بود (سفر پیدایش ۴:۲۳ و ۱۳:۵۰ و سفر داوران ۳۲:۸ و ۳۱:۱۶ و دوم سموئیل ۳۲:۲ و ۱۴:۲۱) و قبرهای عمومی بود (کتاب دوم پادشاهان ۶:۲۳ ارمیا ۲۳:۲۶) و غالب قبرهای مخصوص در باغستانها (دوم پادشاهان ۱۸:۲۱ و ۲۶ یوئیل ۴۱:۱۹) یا در مزارع (سفر پیدایش ۱۱:۲۳) یا در مغاره‌های کوه (کتاب دوم پادشاهان ۱۶:۲۳ و ۱۷) یا در سنگ‌ها بود. (کتاب اشعیا ۱۶:۲۲ و ۱۷). وا گذاشتن بدن بدون دفن عار و رسوائی محسوب بود (کتاب اول سموئیل ۴۴:۱۷ و ۴۶ و کتاب دوم پادشاهان ۱۰:۹ و ارمیا ۱۹:۲۲) و همچنین بیرون آوردن استخوان اموات از قبرهای ایشان از جملهٔ مقاصد سخیفه محسوب بود. (کتاب ارمیا ۱:۸ و ۲). و حضرت ایوب قبر را «خانه‌ای که برای همهٔ زندگان معین است» مینامد (ایوب ۲۳:۳۰) و سلیمان در کتاب جامعه آن را «خانهٔ جاودانی» نامیده است (کتاب جامعه ۵:۱۲) چونکه قبرستانها عموماً مکانهای خلوت و خالی و دور از آبادی بود علیهذا دیوانگان در آن مأوی میگزیدند. (کتاب متی ۲۸:۸). و بعضی از پادشاهان و بزرگان را در داخل حصار شهر دفن مینمودند (کتاب اول سموئل ۹:۲۵ و ۳:۲۸ و کتاب دوم پادشاهان ۱۸:۲۱ و کتاب دوم تواریخ ایام ۱۴:۱۶ و ۱۶:۲۴ و ۲۰:۳۳ و نحمیا ۱۶:۳) و در بعضی از اوقات در دور گورستان درختها غرس مینمودند. (سفر پیدایش ۱۷:۲۳ و اول سموئیل ۱۳:۳۱). و یهودیان بسیار مایل و راغب بودند که با پدران خود مدفون گردند (کتاب دوم سموئیل ۳۷:۱۹) یا در شهری که ایشان مدفون بودند دفن شوند. (سفر پیدایش ۲۹:۴۷ - ۳۱ و ۲۵:۵۰). و قبرهای کنده شده از سنگ در فلسطین و شام بسیار است و معروف و مشهورترین آنها قبر خلیل‌الله است در حبرون، و قبر یوسف در نزدیکی نابلس و قبور پادشاهان و قبور داوران که در نزدیکی اورشلیم واقع است و هم قبری که به قبر المسیح مسمی است و قبر راحیل که در جوار بیت لحم میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

قبرونیا. [قَ] (اِخ) جائی است. مؤلف معجم البلدان گوید: گمان میکنم از نواحی جبل است. ابن ابی‌ثیاب در روز مهرگان طلیعهٔ قصیده‌ای را برایم خواند که نام قبرونیا در آن آمده است:

أقبرونيا طلت ندا كيد الطل
و حيا الحيا المشكور تالك من تل

و از ابتداء به ذکر قبر تطیر زد و نسبت به آن روز و آن شعر مکدر و بدبین گردید. (معجم البلدان).

قبرة. [قُبْ بَ رَ] (ع اِ) واحد قُبَّر. یک چکاوک. (منتهی الارب). ابوالملیح. (فرهنگ نظام). چکاوک. (نظام). هدهد. پرندهٔ تاج بسر

دارای رنگ سیاه و سفید از گنجشک بزرگتر کەکنار آبها نشسته دم خود را تکان میدهد و در اصفهان سقاچی نامیده میشود. (نظام). تاجی مثل هدهد به سر دارد. (شرح نصاب به نقل غیاث اللغات).

قبره. [قَ رَ] (اِخ) شهرستانی است به اندلس. (منتهی الارب).

قبری. [قِ بِرْ را] (ع اِ) بینی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(ص) مرد بزرگ‌بینی. (ناظم الاطباء). بزرگ‌بینی. (منتهی الارب).

قبریان. [قُ رَ] (اِخ) دیهی است به افریقیه. (منتهی الارب) (معجم البلدان). رجوع به قبرین شود.

قبریانی. [قُ رَ نی ی] (ص نسبی) نسبت به قبریان. رجوع به قبریان شود.

قبریانی. [قُ نی ی] (اِخ) از محدثان است. ابن ما کولاگوید: وی از مردم آفریقا است از سحنون‌بن سعید مغربی روایت دارد. (سمعانی).

قبرین. [قِ رَ] (اِخ) عقبه (گردنه)ای‌است در تهامه. (منتهی الارب). رجوع به قُبْرَیان شود.

قبز. [قِ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا نیک زفت. (منتهی الارب).

قبز. [قُبُ بُ] (اِخ) دهی از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در ۷۵هزارگزی شمال باختری باجگیران و ۳هزارگزی شمال مالرو عمومی باجگیران و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و تریا ک‌و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه وگلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قبس. [قَ] (ع مص) آتش گرفتن از چیزی. ||فائده گرفتن. ||فائده دادن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبس. [قِ] (ع اِ) اصل و نژاد چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبس. [قَ بَ] (ع اِ) شعله و پارهٔ آتش. (منتهی الارب):

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به امید قبسی می‌آید. حافظ.

||(مص) تیزگشنی شدن نر. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبس. [قَ بِ] (ع ص) گشن شتاب باردارکننده. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبسطاله. [ ] (معرب، اِ) اسطیراطیقوس. رجوع به اسطیراطیقوس شود.

قبش. [قُبُ بَ] (اِخ) (عین قبش) جایگاهی است در طرف مغرب قرطبه. (معجم البلدان).

قبشور. [قُ] (ع ص) زن که حیض نباشد او را. (منتهی الارب).

قبص. [قَ] (ع مص) به سر انگشتان گرفتن: قبصه قبصاً؛ به سر انگشتان گرفت. و از این فعل است آنچه حسن قرائت کند: و قبصت قبصة من اثر الرسول. ||پیش از سیری از نوشیدن بازداشتن کسی را. ||برجستن گشن بر ماده. ||در ازار در کردن بند ازار را. ||کشیدن و سبک شدن اسب و جز آن. ||شادمانی نمودن. (منتهی الارب).

قبص. [قَ بَ] (ع مص) منضم گردیدن. مجتمع شدن و درافتادن: قبصت رحم‌الناقة قبصاً؛ منضم گردید. قبصت الجراد علی‌الشجر؛ درافتاد و مجتمع گردید. ||بزرگ و دراز شدن سر. ||بزرگ و دراز شدن تار سر. ||سبک شدن. ||شادمانی نمودن. گویند: قُبِص الرجل؛ یعنی نَشَطَ. ||درد گرفتن از خرما خوردن. (منتهی‌الارب). رجوع به قَبص شود.

قبص. [قَ بَ] (ع ص) بزرگ‌سر. (منتهی الارب). ||(اِ) درد جگر که از خوردن خرما و آب گیرد. (از منتهی الارب). وجع‌الکبد من‌التریق بالتمر و شرب‌الماء علیه. (اقرب الموارد).

قبص. [قَ بِ] (ع ص) شادمان. ||سبک و چست. ||کوتاه و غیر ممتد: حبل قبص؛ رسن کوتاه‌غیر ممتد. (منتهی الارب).

قبص. [قِ] (ع اِ) عدد بسیار از مردم. ||اصل و نژاد چیزی. (منتهی الارب).

قبص. [قِ / قَ] (ع اِ) فراهم‌آمدنگاه ریگ بسیار. (منتهی الارب).

قبصاء. [قَ] (ع ص) تأنیث اقبص. بزرگ‌سر. ||درازسر. ||گردسر: هامة قبصاء؛ تارک کلان گرد و بلند برآمده. ||آنکه از پیش یا بر موضع پاشنه خاک پاشد در رفتار. (منتهی الارب).

قبصایم. [قَ] (اِخ) (دو کومه) شهری از شهرهای افرائیم که بلاویان بنی‌قهات داده شد (کتاب یوشع ۲۲:۲۱) که در اول تواریخ ایام ۶۸:۶ یقمعام خوانده شده و گمان میزود که همان کرب باشد که در حدود شمال غربی افرائیم واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

قبصئیل. [قَ] (اِخ) (فراهم‌شده از خدا) (کتاب یوشع ۲۱:۱۵). و قوم بعد از اسیری مجدداً آن را یقبضئیل نامیدند (کتاب نحمیا ۲۵:۱۱) و آن شهری است بر حدود جنوبی یهودا که مسقط‌الرأس بنا یا بنا یا هوین یهویا داع بود. (کتاب دوم سموئیل ۲۳: ۲۰ و اول تواریخ‌ایام ۲۲:۱۱) (قاموس کتاب مقدس).

قبصة. [قَ صَ] (ع اِ) ملخ. (منتهی الارب). ||مقدار پری در کف دست از گندم. ||آنچه به سر انگشتان گرفته شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبصة. [قُ‌صَ] (ع اِ) مقدار پری در کف دست از گندم. ||آنچه به سر انگشتان گرفته شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبصة. [قَ بِ صَ] (ع ص) زنی که درد جگر گیرداز خوردن خرما ناشتا. (ناظم الاطباء).

قبصی. [قِ بِصْ صا] (ع اِمص) دویدگی تیز و سخت. (منتهی الارب). دویدگی تیز و تند و سخت. (ناظم الاطباء).

قبض. [قَ] (ع مص) به پنجه گرفتن: قبضه قبضاً؛ به پنجه گرفت آن را. قبض علیه بیده؛ بدست گرفت او را و بند کرد. (منتهی الارب). ||دست کشیدن و بازایستادن از گرفتن. (منتهی الارب). و این در صورتی است که به واسطهٔ عن معمول گیرد. گویند قبض یده عن‌الشیء؛ دست کشید و بازایستاد از گرفتن آن چیز. (ناظم الاطباء). ترنجیده کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مردن. گویند: قُبِضَ فلان؛ بمرد. ||بشتاب پریدن و رفتن مرغ و جز آن. (منتهی الارب). و از این معنی است قول خدای تعالی: او لم‌یروا الی الطیر فوقهم صافات و یقبضن[1]. (از منتهی الارب). ||(اِمص) ملک: صار الشیء فی قبضک؛ ای فی ملکک. (منتهی الارب). تصرف. تملک. ||گرفتاری. (ناظم الاطباء): در این مدت در قبض و اندوه بودم. (انیس‌الطالبین ص۱۱۷). ||بندکردگی. (ناظم الاطباء). گرفتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقابل بسط و اطلاق:

چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آیس‌دل مشو. مولوی.

||زمختی و انقباض. ||کوتاهی. ||تعدی و زبردستی. ||(اِ) رسید. تردهٔ رسید. سند رسید. (ناظم الاطباء). نوشته برای مالی، سند که دریافت مالی را حکایت کند. ج، قبوض.

قبض. [قَ بَ] (ع اِ) این فَعَل به معنی مفعول است یعنی به پنجه گرفته. (منتهی الارب). گویند: دخل مال فلان فی القَبَض؛ ای فیما قُبِض من اموال الناس. (منتهی الارب).

قبض. [قَ] (ع اِمص) در اصطلاح عروض زحاف و آن انداختن حرف پنجم ساکن‌است چنانکه در بحر هزج یای مفاعیلن را بیندازند و مفاعلن گویند و در بحر تقارب از فعولن نون را بیندازند و فعول گویند. (ناظم الاطباء).

قبض. [قُبُ بَ] (ع اِ) جانوری است که به سنگ‌پشت ماند. (منتهی الارب). جانوری مانا به سنگ‌پشت. (ناظم الاطباء).

قبض‌الواصل. [قَ ضُلْ صِ] (ع اِ مرکب) تردهٔ رسید. سند رسید. قبض‌الوصول. (ناظم الاطباء).

قبض‌الوصول. [قَ ضُلْ وُ] (ع اِ مرکب) تردهٔ رسید. سند رسید. قبض‌الواصل. (ناظم الاطباء).

قبض جان. [قَ ضِ] (ترکیب اضافی، اِ

1 - قرآن ۱۹/۶۷.

مرکب) گرفتن روح. گرفتن جان:
همی فرست به تسلیم و قبض جان ملکی
که از سلامت ایمان بود بشیر مرا. سوزنی.
— قبض کردن جان؛ گرفتن جان:
از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم
کز پی تریاک نوش نفع کند زهرمار. خاقانی.

قبض خارج. [قَ ضِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در نزد علمای رمل نام شکلی باید که صورت آن این است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

قبض خاطر. [قَ ضِ طِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گرفتگی خاطر. ملالت خاطر. (ناظم الاطباء).

قبض داخل. [قَ ضِ خ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در اصطلاح رمل نام شکلی باشد بدین صورت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

قبض روح. [قَ ضِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گرفتن جان. قبض جان. جان برداشتن. (ابوالفتوح رازی).

قبض روح کردن. [قَ ضِ کَ دَ] (مص مرکب) جان ستدن. گرفتن جان. میراندن.

قبض شدن. [قَ شُ دَ] (مص مرکب) یبس شدن. گرفته شدن شکم. (ناظم الاطباء).

قبض شکم. [قَ ضِ شِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یبوست و گرفتگی شکم. (ناظم الاطباء).

قبض و اقباض. [قَ ضُ اِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) گرفتن و دادن قبض. رد و بدل کردن سند و قباله.

قبض و بسط. [قَ ضُ بَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از نظر صوفی دو حالت است که پس از ترقی عبد از حالت خوف و رجاء پیدا میشود. قبض برای عارف چون خوف است برای مستأمن و تفاوت میان قبض و بسط و خوف و رجاء آن است که خوف و رجاء مربوط است به امری خوش یا ناخوش درآینده و قبض و بسط مربوط است به خوشی یا ناخوشی در حال حاضر که بر دل عارف از وارد غیبی غلبه یابد. (ترجمهٔ تعریفات). قبض در اصطلاح تصوف واردی است که اشارت میکند بسوی عتاب و عدم لطف و تأدیب از جانب خدای تعالی برای صاحب آن و هر مقامی را لایق به آن مقام قبض و بسطی است. (کذافی لطائف اللغات از کشاف اصطلاحات الفنون).

قبضة. [قَ ضَ] (ع اِ) آنچه را با انگشتان یا با مشت گیرند. (ناظم الاطباء). یک مشت از هر چیزی. (منتهی الارب). بمشت گرفته. (منتهی الارب). یک قبضه ریش، به پهنای کف مجموع سبابه و وسطی و خنصر و بنصر چون فراهم آرند: انواع تیر سه است: دراز، کوتاه، میانه. دراز پانزده قبضه، میانه ده قبضه و کوتاه هشت قبضه و نیم. (نوروزنامه). گز عبارت است از شش قبضه و قبضه عبارت است از چهار انگشت. (تاریخ قم ص ۱۰۹).
— در قبضهٔ مراد حاصل کردن؛ در قبضه گرفتن. تصرف کردن: جمله با تصرف گرفت و به معتمدان خویش سپرد و نواحی آن صیاصی در قبضهٔ مراد حاصل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به قُبضَة شود.
— یک قبضه خاک؛ یک مشت خاک.
||چهار انگشت با هم نهاده. (یواقیت العلوم).
||ملک. تصرف. تملک. (ناظم الاطباء). در قبضهٔ اوست؛ در ملک اوست. در تصرف اوست. در دست اوست.
— روح را قبضه کردن؛ جان را گرفتن.

قبضة. [قَ بَ ضَ] (ع ص) گیرندهٔ زود رها کننده. ||نیکوسیاست مر گوسپندان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: راع قبضة؛ یعنی شبان نیکو سیاست‌کنندهٔ گوسپندان. (ناظم الاطباء).

قبضة. [قُ ضَ] (ع اِ) یک مشت از هر چیزی. بمشت گرفته. گویند: صار الشیء فی قبضتک؛ ای فی ملکک. (منتهی الارب). رجوع به قَبضَة شود.

قبضة. [قَ ضَ] (ع اِ) قبضه. مقبض. مقبضة. (منتهی الارب). گرفتگاه از شمشیر و کارد و کمان و جز آن. (منتهی الارب). قائم. قائمهٔ شمشیر و جز آن. دسته. دستگیره[1]:
تهتن بیازید چنگال شیر
سر قبضه بگرفت مرد دلیر. فردوسی.
چو رومی کمان را شدی قبضه گیر
فلک راکمان پشت کردی به تیر. فردوسی.
قمر ز قبضهٔ شمشیر تست ناایمن
زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا. معزی.
||یک قبضه شمشیر. یک شمشیر. یک قبضه کارد. یک کارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

قبضهٔ بهرامی. [قَ ضَ / ضِ یِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از گرفت قبضهٔ کمان است و آن چنان باشد که به خنصر و بنصر و وسطی قبضه را گرفت مینمایند و سبابه و ابهام را حلقه‌وار کرده چند تیربان میگیرند تا بوقت زود افکنی هر بار بکشیدن تیر از ترکش نیفتد و این گرفت قبضهٔ کمان منسوب است به بهرام که یکی از استادان فن تیراندازی بوده است. (آنندراج).

قبضة رفضة. [قُ بَ ضَ رُ فَ ضَ] (ع ص مرکب، از اتباع) رجلٌ قُبَضَةٌ رُفَضَة، مرد گیرندهٔ زود رها کننده. (ناظم الاطباء).

قبضی. [قِ بِضْ ضا] (ع اِمص) نوعی از دویدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبضی. [قَ ضِی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبض و آن خاندانی است از رعین. (سمعانی).

قبضی. [قَ ضِی ی] (اِخ) زیادبن تمران مکنی به ابوعبید که بقول ابن یونس در فتح مصر حاضر بوده است. (الانساب سمعانی).

قبضی. [قَ ضِی ی] (اِخ) عبیدبن زیادبن تمران رعینی از محدثان است. وی از رویفع بن ثابت و عقبةبن عامر صحابهٔ رسول خدا صلی‌الله علیه و سلم روایت دارد و از او حیوةبن شریح روایت میکند. (الانساب سمعانی).

قبضیت. [قَ ضی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) گرفتگی. ||انقباض. ||ترنجیدگی و زمختی. ||خشکی. (ناظم الاطباء).

قبط. [قَ] (ع مص) به دست فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). و فعل آن از باب نصر است. (منتهی الارب).

قبط. [قِ] (اِخ) گروهی از مردم مصر. (منتهی الارب). گروهی از مردم مصر که آباء و اجدادشان در مصر بوده بخلاف سبط که از اولاد یعقوب در آنجا نشو و نما یافتند. (آنندراج). اهل مصر را گویند به لغت عبری و یکی از ایشان را قبطی خوانند. (برهان). copte. دربارهٔ اشتقاق این نام سخن بسیار گفته‌اند و امروزه برآنند که این کلمه تحریف Aiguptios (Egypte – مصر) است. (دائرة المعارف اسلام به نقل از دکتر معین در حاشیهٔ برهان).

قبط. [قِ] (اِخ) دودمانی است از حمیر. (الانساب).

قبط. [قِ] (اِخ) رجوع به قفط شود.

قبط. [قُ / قِ] (اِخ)[2] بزبان عربی اسم جمع است و مفرد آن قبطی و قفطی آید و آن نام مردم قدیم مصر و بقایای آن قوم است که امروز در مصر سکونت دارند و معتقد به مذهب مسیح میباشند. شباهت این نام با کلمهٔ «اکوپت» یا «اغوپت»، نامی که رومیان و یونانیان به مصر میدادند قابل ملاحظه است. نامی که مردم قدیم مصر به خود میدادند بر ما مجهول است اما تصور اینکه یونانیان و رومیان این نام را از خود مصریان شنیده‌اند و اعراب نیز قبط و قفط را از آنان گرفته‌اند بی‌گمان بنظر میرسد. قوم قبط یعنی مصریان قدیم از نژاد سامی بودند و زبان آنان بزبانهای سامی از قبیل عربی و سریانی مشابهت دارد، و از اینجا میتوان حدس زد که قبطیان در روزگار قدیمتری از جزیرةالعرب به وادی نیل مهاجرت کرده‌اند. اما شباهت زبان قبطی بزبانهای سامی کمتر از مشابهتی است که آن زبانها به همدیگر دارد و در اینجا این استنباط

1 - Poignée, virol.
2 - Coptes.

پیش می‌آید که تاریخ مهاجرت قبطیان از جزیرةالعرب به مصر به روزگاری بسیار قدیم میرسد یا اینکه آنان در وادی نیل یا بومیان آنجا بهم آمیخته و عوامل زیادی از زبان آنان به عاریت گرفته‌اند. قومی که قبل از سامیان در مصر سکونت داشتند از اقوام بربر بودند و علاوه بر سامیانی که در روزگار بسیار قدیم (از دورهٔ ماقبل تاریخ) یکباره یا کاروان کاروان به مصر شتافته‌اند، در دورهٔ تاریخی نیز هجرت اعراب به مصر دو بار انجام گرفته است. نخست دخول فاتحان عرب به مصر و ضبط حکومت آنجا که در تاریخ قدیم مصر به نام هیکسوس یاد شده است. دوم فتح مصر به دست اعراب پس از ظهور اسلام که در اندک زمانی آن سرزمین را به صورت یک کشور عربی درآورد. این دو مهاجرت در ادوار تاریخی مؤید مهاجرتهائی در ادوار ماقبل تاریخ است که اخبار دقیقی از آنها به دست ما نرسیده است. در هر صورت بعد از آنکه مصر در زمرهٔ ممالک اسلامی درآمد مهاجرت اعراب بدان دیار چنان فزونی گرفت که مصریان قدیم در میان آنان مستهلک گردیدند فقط اقلیتی که در دین مسیحی باقی ماندند، زبان قدیم خود را نگه داشتند[1] و نام قبط به آنان انحصار یافت ولی آنان نیز به گذشت زمان زبان خویش را فراموش کردند و امروز جملهٔ آنان به زبان عربی سخن میگویند و فقط روحانیانشان در معابد، زبان قبطی را به کار میبرند. این زبان با آثار بازمانده از زبان قدیم مصر اختلاف زیادی ندارد. عدهٔ قبطیانی که امروز در مصر سکونت دارند کمتر از نیم ملیون تن است و فرق آنان با مصریان دیگر فقط اختلاف مذهبی است. ||در کشور عثمانی کولیان را «قبطی» نامند و این تسمیه ظاهراً از آن است که این قوم هنگام مهاجرت از وطن اصلی خود (هند) به این سو، از مصر گذشته‌اند و این تصور پدید آمده است که این قوم مصریند. نام آن قوم در زبانهای ممالک جنوب و غرب اروپا نیز از همین ریشه است و این مؤید حدس ما تواند بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

قبط. [قِ] (اِخ) ابن حام‌بن نوح. مؤلف تاریخ گزیده آرد: حام را شش پسر بود یکی از آنان قبط است. (از تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۸).

قبطال. [قِ] (اِخ) قریه‌ای به اسپانیا[2].

قبطریة. [قُ طُ رِیْ یَ] (ص نسبی) نسبت است به قبطر. (منتهی الارب).

قبطریة. [قُ طُ رِیْ یَ] (ع اِ) جامهٔ کتان سپید. (منتهی الارب).

قبطور. [قَ] (اِخ) قریه‌ای به اسپانیا.[3]

قبطی. [قِ طی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبط و آن بطنی است از حمیر. (الانساب سمعانی). رجوع به قبط شود.

قبطی. [قِ طی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبط و آن دودمانی بوده‌اند در مصر قدیم. (سمعانی). رجوع به قبط شود.

قبطی. [قِ طی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبطی و آن نام اسبی است تندرو و پیشی‌گیر و بنوقبطی‌بن عمیر قبطی فرسی به آن منسوب هستند. (الانساب سمعانی).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) ابراهیم. مولای رسول خدا صلی‌الله علیه و سلم مکنی به ابورافع. وی در فتح مصر حضور داشته و از مردم مصر علی‌بن رباح از او روایت دارد. او از جانب علی در کوفه منصوب شد. و به سال ۴۰ هـ.ق.وفات یافت. (سمعانی).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) ابراهیم‌بن مسلم‌بن یعقوب مولای بنی‌فهر، مردی فقیه و دانا به احکام شرع بود. گویند نیای او یعقوب از صحابیان بوده است. مقوقس او را به همراه ماریه به حضور رسول خدا صلی‌الله علیه و سلم اعزام داشت و وی اسلام آورد. او را حدیثی است از ابراهیم از ابوعلقمه مولای ابن عباس که بکربن عمروحیی‌بن عبدالله مغافریان از او روایت کرده است. (سمعانی).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) ابورافع. مولای رسول خدا صلی‌الله علیه و سلم. در نام او اختلاف است. گویند اسلم یا هرمز یا ابراهیم یا ثابت بوده است. (سمعانی).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) خیربن عبدالله قبطی (منسوب به قبط). مولای بنی‌غفار کسی است که مقوقس، ماریه را بهمراه او بر رسول خدا صلی‌الله علیه و سلم هدیه فرستاد. مردم مصر او را به ابونصره غفاری نسبت دهند. (الانساب سمعانی).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) زیادبن عبیدالله حمیری از محدثان است. وی از رویفع‌بن ثابت روایت دارد. (سمعانی).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) عبدالله‌بن عمیر قبطی. از محدثان است. (سمعانی).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) عبدالله‌بن ولیدبن هاشم از مردم حران است. وی از ابونعیم کوفی روایت کند. ابوحاتم‌بن حبان در کتاب «الثقات» پس از ایراد آنچه که گذشت گوید: وی به سال ۲۴۲ هـ.ق.وفات یافت. (الانساب سمعانی).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) عبدالملک قبطی فرسی از محدثان است. وی علی (ع) و مغیرةبن شعبه را دیده و از جندب و جابربن سمرة روایت کند. او سه سال پیش از پایان خلافت عثمان بدنیا آمد و به سال ۱۳۶ وفات یافت و مردی مدلس بود. (سمعانی).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) عبیدبن حبر از محدثان است. وی از ابوموبهة روایت کند و یعلی‌بن عطاء از او روایت دارد. (سمعانی). عبیدبن حبر از مردان مشهور طائفهٔ قبط است. (از منتهی الارب).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) مسلم‌بن یعقوب قبطی مولای آل فهر. پدر او یعقوب یکی از فرستادگان مقوقس است. (سمعانی).

قبطی. [قِ طی ی] (اِخ) مهاجربن قبطیه قبطی فرسی از محدثان است. وی از ام‌سلمه روایت دارد و حاتم‌بن ابوصغیره و معمر از او روایت کنند. ابوحاتم ابن حبان گوید: وی برادر عبدالله‌بن قبطیه است. (سمعانی).

قبطیة. [قِ طی یَ] (ص نسبی) تأنیث قبطی. رجوع به قبطی شود.

قبطیة. [قِ طی یَ] (اِخ) (ماریهٔ...) دختر شمعون مادر ابراهیم سریهٔ آن حضرت صلی‌الله علیه و سلم است. (منتهی الارب).

قبطیة. [قُ / قِ طی یَ] (ص نسبی) (ثیاب...) جامهٔ کتان سپید منسوب به قبط. و ضم آن بر خلاف قیاس است. ج، قَباطی و قُباطی. (منتهی الارب).

قبطیة. [قُ طی یَ] (اِخ) (اللغة...) لغت قدیمی مصر است که در عهد خاندان فرعون رواج داشت و آن شاخه‌ای از لغت‌های حامی است که زبان یونانی پس از فتح اسکندر جای آن را در امور رسمی دولتی و نیز در شهرها گرفت، ولی مردم عوام و دهنشینان آن را نگه داشتند و بشاخه‌هائی منشعب گردید. (مهمترین آنها صعیدیه و بحیریه و فیومیه است). از آن لغت، لغت قبطی بوجود آمد که دارای مفردات یونانی و ابجد یونانی است. زبان قبطی از رواج افتاده و فقط لهجهٔ بحیریهٔ آن در معابد و کنیسه‌ها شیوع دارد. (ذیل المنجد).

قبع. [قُ] (ع اِ) کرنای و بوق. (منتهی الارب).

قبع. [قَ] (ع مص) قِباع. بینی فشاندن خوک. ||تاسه افتادن. گویند: قبع الرجل قبعاً؛ تاسه افتاد او را. ||قَبَعَ المَزادةَ، دهان توشه‌دان به درون نوردیده، خورد آب را. یا گوشهٔ توشه‌دان به دهان در کرد و نوشید. رجوع به قِباع شود. ||پست کردن سر در سجده. (منتهی الارب). ||(اِ) بانگ و فریاد. ||بانگ پیل. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبع. [قُ بَ] (ع اِ) خارپشت. ||جانورکی است دریائی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبعثاة. [قَ بَ] (ع ص) تأنیث قبعثی. زن کلان‌پای. ||ماده شتر بزرگ‌سپل. ||فنج ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فنج مار

---

۱ - رجوع به قبطیه شود.

2 - Cablal.   3 - Captor.

خانگی است.

قبعثر. [قَ بَ ثَ] (ع ص) مرد بزرگ‌خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قبعثری. [قَ بَ ثَ را] (ع ص) شتر بزرگ‌جثه. ||شتربچهٔ لاغر. ||مرد بزرگ‌جثهٔ درشت‌اندام. ج، قباعث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الف قبعثریٰ نه برای تأنیث است و نه برای الحاق بلکه قسم ثالثی است. مبرد گفته است الف آن بخاطر الحاق بنات خمس به بنات ست است (پنج‌حرفی به شش‌حرفی). (از منتهی الارب). ||(اِ) جانوری است دریائی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قبعثری. [قَ بَ ثَ را] (اِخ) نام شاعری است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). که معروف به فصاحت است. گویند در فصل انگور وی با جمعی از ظرفای شعرا به باغی درآمد. ذکر حجاج در میان آمد قبعثری گفت: اللهم سَوِّدْ وجهه و اقطع عنقه و اسقنی من دمه؛ بارخدایا سیاه کن روی او را و ببر گردن او را و از خون او بیاشام مرا. چون این خبر به حجاج رسید درحال او را احضار کرد. وی چون پیش حجاج آمد و غضب و تهدید او را دید بدیههٔ گفت چون رسیدن انگور نزدیک بود از روی شوق و آرزو از حق تعالی درخواستم که انگور بپزد و برسد و سیاه شود تا از شیرهٔ او بیاشامم و دشمنان از روی عداوت بنوعی دیگر عرض نمودند. چون حجاج بعد از گفتگوی بسیار باکمال فصاحت از جواب عاجز ماند از روی غضب گفت: لاحملنک علی‌الادهم؛ هر آینه ترا سوار خواهم‌کرد بر بند آهنی. قبعثری آن را بر معنی اسب سیاه حمل نموده در جواب گفت: مثل‌الامیر یحمل علی الاشهب و الادهم؛ همچو امیر را سزاوار است که بر اشهب و ادهم سوار کنند. باز حجاج گفت: اردت حدیداً؛ یعنی از ادهم حدید اراده شده است. قبعثری باز حدید را بر معنی دیگر حمل کرده در جواب گفت: ان یکون حدیداً خیر من ان یکون بلیدا؛ یعنی ادهم که تیزرو باشد بهتر از آن است که کندرو بود. حجاج از کمال فصاحت و سرعت جواب او درماند و از سر تقصیر او درگذشت. (آنندراج).

قبعثی. [قَ بَ ثا] (ع ص) مرد کلان‌پای. ||شتر بزرگ‌سپل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قبعرور. [قَ بَ] (ع اِ) خرمای ردیّ هیچ‌کاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قبعلة. [قَ عَ لَ] (ع اِمص) پیش‌درآمدگی پای بر پای دیگر. ||دوری میان دو شتالنگ. ||رفتاری با سستی و ضعف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||رفتاری که گویا خاک‌را با قدم برمیدارد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قبعة. [قَ عَ] (ع اِ) مرغکی است خردتر از گنجشک‌که پیوسته نزدیک سوراخ موش باشد و چون از چیزی ترسد در آن سوراخ رود. (منتهی الارب) (آنندراج). در اقرب الموارد قُبَعَة ضبط شده.

قبعة. [قُ بَ عَ] (ع ص) زن نهان‌شونده. (از منتهی الارب): امرأة قُبَعَة طُلَعَة؛ زن که گاهی نهان گردد گاهی پیدا. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبعة. [قُ بَ عَ] (ع اِ) یا ابن قُبَعَة؛ یعنی ای مرد گول. و این وصف است به حمق. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبعة. [قُبْ بَ عَ] (ع اِ) جامه پاره است شبیه برنس. (منتهی الارب).

قبعین. [ ] (اِخ) (سلیم...) از نویسندگان عصری و دارندهٔ مجلةالاخاء قاهره است. او راست: ۱ - انجیل تولستوی و دیانته. این کتاب را از روسی به عربی برگردانده و در چاپخانهٔ الاخویةالمصریة به سال ۱۹۰۴ م. در ۱۹۶ صفحه به چاپ رسانده است. ۲ - تاریخ الحرب العثمانیة الایطالیة. این کتاب به سال (۱۳۳۰=۱۹۱۲ م.) در مصر چاپ شده است. ۳ - حقوق‌المرأة فی الاسلام. این کتاب را احمدبک اجایف نویسندهٔ روسی نوشته است مترجم این کتاب در مقدمهٔ آن گوید: من از این رو رنج ترجمهٔ این کتاب را به خود هموار کردم و هزینهٔ چاپ آن را دادم که برادران مسلمان من در مشرق‌زمین بر آن آگاه‌گردند و بدانند که مسلمانان روسیه مانند مسلمانان مصر از وضع اسف‌انگیز و ناپسند زن شرقی و محدودیتهای او در اجتماع گله دارند. این کتاب به سال ۱۹۰۵ در ۱۶۴ صفحه، در چاپخانهٔ جمهور چاپ شده است. ۴ - حکم‌النبی. متن این کتاب از تولستوی است و ترجمه در مصر چاپ شده است. ۵ - الدستور و الاحرار. این کتاب به سال ۱۹۰۸ م. در ۶۴ صفحه، در مصر به چاپ رسیده است. ۶ - سیاحة فی‌الروسیا. این کتابی است کوچک و در مصر چاپ شده است. ۷ - مذهب تولستوی. ترجمه این در مصر چاپ شده است. ۸ - مملکة جهنم و این داستانی است خیالی از تولستوی فیلسوف روسی. مترجم بر این داستان گفتاری دربارهٔ عقاید مذهبی تولستوی افزوده و آن را از مجلهٔ روسی نقل نموده است. ۹ - نخب‌الادب از مبتکرات ماکسیم‌گورکی و این نیز از روسی به عربی نقل شده و به سال ۱۹۰۷ در مصر به طبع رسیده است. ۱۰ - مصرع القیصر و اهل بیته. این کتاب از روسی به عربی ترجمه شده و به سال ۱۹۲۲ م. در چاپخانهٔ عمران مصر در ۱۲۰ صفحه به چاپ رسیده است. سلیم قبعین را تألیفاتی است که در جامع‌التصانیف الحدثیه از آنها یاد شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۳ و ۷۳۹۴).

قبغلو. [قَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری سقز و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبغلوجه. [قَ بَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب باختری سقز و ۱۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سقز به بانه. موقع جغرافیائی آن کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، لبنیات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبق. [قَ بَ] (ترکی، اِ) دارکدو. و آن را برجاس نیز مینامند. (از بهار عجم)[1]:

ای از خجل کل طویل احمق
طفلان مناره را قدت داد سبق
زان قامت افراخته آویخته شد
نه دبهٔ چرخ چون کدوئی ز قبق.

میرالهی همدانی (از آنندراج).

قبق. [قَ] (اِخ) نامی است که جغرافی‌نویسان عرب به سلسله‌جبال قفقاز داده‌اند و اگرچه برخی کوه قاف را با آن یکی میدانند اما همریشه بودن آن با قفقاز مسلم است و ظاهراً اصل آن مأخوذ از یونانی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قبقاب. [قَ] (ع ص، اِ) نیک دروغ‌گوی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد بسیارسخن یا بیهوده گوی. ||شتر غرنده و جوشان و خروشان. ||کس زن. ||کس فراخ بسیارآب. ||نعل چوبین. ||مهره‌ای که بدان جامه را جلا دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِصوت) آواز دندان گشن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبق‌انداز. [قَ بَ] (نف مرکب) تیرانداز. هدف‌زننده. (آنندراج). رجوع به قبق و قباق‌افکنی شود.

قبقب. [قَ قَ] (ع اِ) شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

---

۱ - در آنندراج چ ۱ و ۲ به جای دارکدو، مهماندارکدو چاپ شده است.

قبقب. [قِ قِ] (ع اِ) صدف دریائی. (منتهی الارب) (آنندراج). قسمی از صدف دریائی. (ناظم الاطباء).

قبقبة. [قَ قَ بَ] (ع اِ صوت) بانگ دندان گشتن. ||آواز شکم اسب و شیر. ||(مص) غریدن و خروشیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بانگ کردن شتر. (منتهی الارب). ||گول گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب).

قبق کتک. [قَ کَ] (ترکی، صوت مرکب) کلمهٔ فعل است یعنی ملتفت باش، مواظب باش که مهمان[1] می‌آید. (ناظم الاطباء). قبق گُرگ. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

قبق گرگ. [قَ گُ] کلمهٔ فعل است یعنی ملتفت باش و مواظب باش که مهمان می‌آید. (ناظم الاطباء). قبق کتک. رجوع به قبق کتک شود. (اشتینگاس).

قبقین. [ ] (اِخ) (طائفهٔ...) از فرزندان بوقون قبقی‌بن آلانقوا هستند. آلانقوا درآوردن فرزندان، داستان افسانه‌ای دارد که برای دانستن آن رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۲ شود.

قبک آب. [قُبْ بَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حباب. (آنندراج). ||جل وزغ و طحلب. (ناظم الاطباء).

قبل. [قَ] (ع ق) پیش. نقیض بعد. (منتهی الارب) (آنندراج). از ظروف مبهمه است. (ناظم الاطباء). گویند: اتیتک من قَبلُ و اتیتک قَبلُ و هر دو مبنی هستند بر ضم، و قبلاً و قبلٍ با تنوین و قَبلَ مبنی بر فتح. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبل. [قِ بَ] (ع ق) نزد. گویند: لی قبل فلان حق؛ ای عنده. ||(اِ) طاقت. گویند: ما لی به قبل؛ ای طاقة. ||سرِ نو. استیناف. (منتهی الارب). گویند: لا کلمک الی عشر من ذی قِبَل؛ یعنی نگویم با تو سخنی در آنچه از سر نو آغاز کنم کلام را یا نگویم با تو سخنی تا ده روز از روزهای آینده. ||(ق) آشکارا. گویند: رأیته قبلاً؛ ای آشکارا دیدم او را. و از همین معنی است قول خدای تعالی: او یأتیهم العذاب قبلاً[2]؛ ای عیاناً. و این به دو قرائت خوانده شده است. (منتهی الارب). ||(اِ) سبب. جهت:

تو زین قبل ا گر روی ای جانِ مرد
ور انده تو زین است انده مدار. فرخی.

قبل. [قُ بَ] (ع ق) عیان و آشکار. مقابله. گویند: رأیته قبلاً؛ ای عیاناً و مقابلة. (منتهی الارب). جِ قُبلَة. (ناظم الاطباء).

قبل. [قُ بَ] (اِخ) جائی است. (منتهی الارب).

قبل. [قَ بَ] (ع مص) کج شدن چشم و بر بینی آمدن سیاههٔ چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). پیش‌آمدگی سیاههٔ چشم بر بینی. (منتهی الارب). یا قبل مانند حول است که کجی چشم باشد یا آن بهتر از حول است یا برآمدگی سیاههٔ چشم یکی بر دیگری و بودن سیاههٔ چشم بر بن بینی یا بر گوشهٔ چشم یا بر ابرو یا برآمدن نگاه چشمی بر نگاه چشمی دیگر. ||(اِمص) خوبی و سبکی دست ماماناف در برآوردن بچه. ||درآمدگی پیش هر دو پای. ||برآمدگی پاشنه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) بر سر شتر ریخته شدن آب وقت آب خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بر روی خمیدن شاخ گوسپند. (منتهی الارب). ||بی اندیشه و استحضار سخن گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند، تکلم فلان قبلاً فاجاد. (منتهی الارب). رجزته قبلاً اذا انشدته رجزا لم‌تک اعددته. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پیشتر از مردمان ماه نو را دیدن. گویند: رأینا الهلال قبلاً، اذا لم‌یکن رأی قبل ذلک. ||یا نخستین دیدن هر چیزی را. (منتهی الارب).

قبل. [قَ بَ] (ع اِ) بلندی زمین که پیش نماید. گویند: رأیت بذلک القبل شخصاً. ||فراهم‌آمدن‌گاه ریگ‌توده‌ها. ||میانهٔ راه روشن. ||نوعی از مهره که زنان بدان مردان را بند نمایند و بر گردن اسب بندند بجهت چشم‌زخم و افسون. ||مهره‌ای است از دندان پیل، درخشان که بر گردن زنان و اسبان آویزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ق) آشکارا. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: رأیته قبلاً؛ ای عیاناً و مقابلةً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قبل. [قَ بَ] (اِخ) کوهی است نزدیک دومةالجندل. (منتهی الارب).

قبل. [قَ بَ] (اِخ) دشتی است نزدیک دومةالجندل. (منتهی الارب).

قبل. [قُ] (ع اِ) آهنگ. ||سوی. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: اذا اُقبِلُ قُبلَک؛ ای اقصد قصدک او نحوک. (منتهی الارب).

قبل. [قُ بُ] (ع اِ) اندام پیش، خلاف دبر. ||مقدم و پیشگاه نشانه. گویند: وقع‌السهم بقبل الهدف و بدبره؛ ای من مقدمه و مؤخره. ||روی کوه. ||بن کوه. ||کمر کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند: انزل فی قبل‌الجبل؛ ای فی سفحه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اول زمان. ||نخستین موسم. گویند:کان ذلک فی قبل‌الشتاء و الصیف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جِ قبیل. (ناظم الاطباء).

قبل آباد. [قُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاور شیراز و کنار راه فرعی شیراز به خرچول واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و مالاریائی است. ۲۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. این آبادی را قبال‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قبلاً. [قَ لَنْ] (ع ق) پیش از این. (ناظم الاطباء).

قبلاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقبل. گویند: امرأة قبلاء؛ زن کج‌چشم چندان که گوئی بسوی بینی خود نگاه میکند. شاة قبلاء؛ گوسپندی که سرونش بر روی وی خمیده باشد. (ناظم الاطباء). ج، قُبل. (ناظم الاطباء).

قبلان مصطفی پاشا. [قَ بَ مُ طَ فا] (اِخ) مرزفونی. وی در روزگار سلطان محمد چهارم (۱۶۷۸-۱۲۷۸ م.) متولی منصب استانداری و لایات گردید. (ذیل‌المنجد).

قبلای‌قاآن. [قُ] (اِخ) (قوبیلای‌قاآن) ابن تولی‌خان پادشاه چهارم از خانان قراقرم و کلوران است. وی به سال ۶۵۸ ه.ق. بر تخت شاهی نشست. در روزگار او آشفتگی و هرج و مرج در دستگاه حکومت راه یافت و میان فرزندان وی اختلاف پدید آمد. هنگامی که منکوقاآن بجانب چین رهسپار گشت برادر خود اریق‌بوکا را در قراقرم به نگهداری اردو معین کرد. اریق پس از مرگ برادر داعیهٔ استقلال پیدا کرد و با برادر دیگر خود قبلای بنای مخالفت گذاشت و سه بار میان آن دو جنگ اتفاق افتاد. دو مرتبه پی‌در پی قبلای‌قاآن پیروز گردید و بار سوم اریق‌بوکا فاتح شد و قبلای به صوب ختای عنان برتافت ولی سرانجام سلطنت قراقرم و کلوران بلکه همهٔ مملکت چنگیزخان بر قبلای‌قاآن مسلم گشت و اریق به دست برادر به زندان افتاد و پس از یک سال درگذشت. قبلای‌قاآن چند نوبت به چین لشکر فرستاد و آن بلاد را بتصرف درآورد و نزدیک به دارالملک خانان ختای که آن را جیکدو میگفتند دستور داد شهری بزرگ بنیاد کنند وفات قبلای‌قاآن به سال ۶۹۳ ق. اتفاق افتاد مدت عمر وی ۸۳ سال بود و سی و پنج سال سلطنت کرد. وی پیوسته دارای چهار وزیر بود. و دوازده پسر داشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۱ و ۶۲ و جامع‌التواریخ رشیدی ج ۲ از ص ۳۵۰ تا ۵۸۰). و رجوع به قوبیلای‌قاآن شود.

قبل‌الامس. [قَ لَلْ اَ] (ع ق مرکب) روز پیش از دیروز یعنی پریروز. (ناظم الاطباء).

قبلتین. [قِ لَ تَ] (اِخ) تثنیهٔ قِبلة. دو قبله. مکهٔ معظمه و بیت‌المقدس. (آنندراج).

---

۱ - ظاهراً تقیسی قبق را با قنق اشتباه کرده، از این رو مهمان معنی کرده است.
۲ - قرآن ۵۵/۱۸.

||مسجدالحرام و مسجد اقصی. (ناظم الاطباء).
قبلش. [قَ بَلْ لَ] (ع اِ) سر نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نره. (منتهی الارب). [قَ لَ] به ضبط اقرب الموارد.
قبل کردن. [قَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) محاصره کردن. (آنندراج):
خط تراکه بود سرنوشت آیهٔ فتح
چرا قبل نکند شهر حسن موکب او.
ابوالبرکات منیر (از آنندراج).
قبلة. [قَ لَ] (ع اِ) بوسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آنچه جادوگر بدان دل کسی به دیگری مایل کند. ||نشانی است که در پیش گوش گوسپند نمایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) پذرفتاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قبلة. [قَ بَ لَ] (ع اِ) چرخهٔ ریسمان. ||ریگ تودهٔ گرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، قَبَل. (منتهی الارب). ||سرفه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مرتعی که در جلوی خانه‌ها باشد و ستور در آن چرا کرده بی آنکه شب بمنزل خود برگردند. (ناظم الاطباء). ||آنچه جادوگران کنند تا دل کسی را به دیگری مایل سازد.
قبلة. [قَ بَ لَ] (اِخ) شهری است نزدیک دربند. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم البلدان).
قبلة. [قَ لَ] (ع اِ) نوعی از مهره که بدان مردان را بند کنند و نیز بر گردن اسب بندند بجهت چشم‌زخم و افسون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قبلة. [قِ لَ] (ع اِ) جهتی که روی بدان آورند در نماز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):
بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد
یا سقف فروریزد و یا قبله کج آید.
||(اِخ) کعبهٔ شریف. (منتهی الارب). ||(ع اِ) هر مکان مقدسی که در هنگام پرستش یزدان بدان روی آورند. (ناظم الاطباء):
چنین که میگذری کافر و مسلمان را
نظر به تست که هم قبله‌ای و هم صنمی.
||معبد. عبادتگاه. مسجد. سجده گاه. ||طریقه. روش. رسم. آئین. (ناظم الاطباء). ||جهت. ||هرچه پیش روی گیرند آن را. گویند: ما له فی هذا الامر قبلة و لا دِبْرَة؛ یعنی وجهی نیست او را. ||روبرو. گویند: اجعلوا بیوتکم قبلةً؛ ای متقابله. (منتهی الارب).
قبله. [قِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. در ۲۰۰۰ گزی جنوب باختر شیراز واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، چغندر و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شیراز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
قبله. [قِ لِ] (اِخ) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام. ۲۳۰۰۰ گزی باختری چوار و ۲۲۵۰۰ گزی باختری راه شوسه ایلام به شاه‌آباد. کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۸۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قبله. [ ] (اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. در ۴۸هزارگزی شمال باختری راه کوهدشت و ۴۸هزارگزی شمال باختری اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت واقع و موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. محصولات آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی سیاه‌چادربافی است. ساکنین از طایفهٔ گراوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
قبله‌بلاغی. [قِ لِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان کل‌تپه فیض‌الله واقع در یگی بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ سقز به مهاباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آنجا زراعت و شغل اهالی گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قبله‌پرست. [قِ لَ / لِ پَ رَ] (نف مرکب) مسلمان. (آنندراج). اهل قبله. آنکه به قبله نماز گزارد.
قبلهٔ جمشید. [قِ لَ / لِ یِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آتش است. (آنندراج) (برهان). ||شراب لعلی را نیز گویند. (برهان). و رجوع به قبلهٔ دهقان و قبلهٔ زردشتیان شود. (آنندراج). ||جام جهان‌نمای را هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به مزدیسنا ص ۱۸۳ شود. (حاشیهٔ برهان دکتر معین).
قبلهٔ حاجت. [قِ لَ / لِ یِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قبلهٔ حاجات. آنکه حاجتمندان بدو روی آورند و قضای حاجت خود از او خواهند:
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است.
حافظ.
قبلهٔ دهقان. [قِ لَ / لِ یِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آتش است. (برهان) (آنندراج). رجوع به مزدیسنا ص ۱۸۴ شود. (نقل از دکتر معین در حاشیهٔ برهان):
یک قافله را روی سوی قبلهٔ تازی
یک طائفه را روی سوی قبلهٔ دهقان.
امیر معزی (از آنندراج).
قبله‌رو. [قِ لَ / لِ] (ص مرکب) در تداول رو بقبله است.
قبلهٔ زردشتیان. [قِ لَ / لِ یِ زَ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آتش است. (آنندراج). بمعنی قبلهٔ دهقان است که کنایه از آتش باشد. (برهان). رجوع به مزدیسنا ص ۱۸۳ و رجوع به قبلهٔ زردشت (از فهرست مزدیسنا) شود. (نقل از حاشیهٔ برهان دکتر معین):
دارد فروغ قبلهٔ زردشتیان که وی
زان کوز گشته زلفش چون پشت برهمن.
سلطان کرمانشاهی (از آنندراج).
قبلهٔ کونین. [قِ لَ / لِ یِ کَ نَ] (اِخ) مراد پیغمبر اسلام (ص) است. (از ناظم الاطباء).
قبله‌گاه. [قِ لَ / لِ] (اِ مرکب) مکان قبله. جای قبله. (آنندراج). ||هرجائی که وقت پرستش یزدان بدان روی آورند. ||از القاب پدر و کسی که قایم‌مقام وی باشد. (ناظم الاطباء).
قبله‌گاه حاجت. [قِ لَ / لِ هِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنکه حاجت‌ها برآورد. آنکه در خواستن نیازها بدو روی آورند:
چون قبله‌گاه حاجت عالم همین در است
صائب چرا گدای در دل نمیشوی.
صائب (از آنندراج).
قبله‌گاه مجوس. [قِ لَ / لِ هِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آتش است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی قبلهٔ زردشتیان است که کنایه از آتش باشد. (برهان). رجوع به قبلهٔ زردشتیان شود:
ز دیگر طرف سرخ‌رویان روس
فروزنده چون قبله‌گاه مجوس.
نظامی (از آنندراج).
قبله مسجد. [قِ لِ مَ جِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۳۰هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۲۸۰۰۰ گزی شوسهٔ بستان‌آباد به تبریز واقع است. و جلگهٔ سردسیر است. ۵۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ای کوچک و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قبله‌نامه. [قِ لَ / لِ مَ / مِ] (اِ مرکب) قطب‌نمای ملاحان. (ناظم الاطباء). قبله‌نما.
قبله‌نما. [قِ لَ / لِ نُ / نِ / نَ] (اِ مرکب) قطب‌نما. آلتی است دارای عقربهٔ فلزی که بدان قبله را معین نمایند. قطب‌نمائی که بدان تعیین جهت مکهٔ مکرمه را میکنند. (ناظم الاطباء).
قبلهی. [قِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان ترکه در

بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. ۱۸۵هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان، کنار شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز واقع و موقع جغرافیایی آن کوهستانی گرمسیر و مالاریائی است. سکنهٔ ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت است. ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. این آبادی معروف به سه‌راه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قبلی. [قَ لا] (اِخ) موضعی است میان غُرَّب و ریّان. (منتهی الارب).

قبلی. [قَ بَ لی ی] (ع ق) آشکارا و نمایان. (منتهی الارب). گویند: رأیته قبلیاً؛ یعنی دیدم او را آشکارا و نمایان. (منتهی الارب).

قبلی. [قَ بَ لی ی] (ص نسبی) نسبت است به قَبَلَة و آن شهری است. (منتهی الارب). رجوع به قبلة شود.

قبلی. [قِ لی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به قِبلَة. ‖جنوبی. طرف جنوب. (ناظم الاطباء).

قبلی. [قَ بَ لی ی] (اِخ) ابویعقوب. محدث است. (منتهی الارب).

قبلی. [قَ بَ لی ی] (اِخ) محمدبن عمربن حفص‌بن حکم مکنی به ابوبکر از محدثان است. (الانساب سمعانی) (منتهی الارب). وی به فلاد آمد و در آنجا از محمدبن عبدالعزیزبن مبارک و هلال‌بن علاء و حسن‌بن عصام‌بن بسطام و جعفربن محمدبن حجاج رقی و جز ایشان روایت کرد و از وی ابوبکر شافعی و عمربن محمدبن زیات و محمدبن عبدالله‌بن سخیر و ابوالفتح محمدبن حسین موصلی و ابوبکر احمدبن ابراهیم‌بن شاذان و ابوحفص‌بن شاهینی روایت دارند. ابوالحسن دارقطنی گوید: محمدبن عمر قبلی جداً ضعیف است. (الانساب سمعانی).

قبلیاً. [قَ بَ لی یَنْ] (ع ق) آشکارا و نمایان. (ناظم الاطباء)؛ رایته قبلیاً؛ دیدار کردم او را آشکارا و نمایان. (ناظم الاطباء).

قبلیة. [قَ بَ لی یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی فرع به مدینه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قبن. [قُ بَ] (اِخ) نام یکی از چهار نهر بزرگ قفقاز است. (ذیل المنجد).

قبن. [قُ بَ] (اِخ) اقلیمی است در قفقاز که دارای سه ملیون جمعیت است. مردم آن از نژاد ترک و چرکس‌اند که در قرن ششم میلادی به مذهب مسیح گرویده‌اند. (ذیل‌المنجد).

قبنجر. [قَ بَ جَ] (ع ص) مرد کلان‌شکم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قبنة. [قَ نَ] (ع مص) شتافتن در حاجت و نیاز. (منتهی الارب). ‖(اِمص) شتابی در کار و حاجت و نیاز. (ناظم الاطباء).

قبو. [قَبْوْ] (ع مص) به انگشتان فراهم آوردن. ‖بلند برآوردن بنا را. ‖چیدن زعفران را. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبوب. [قُ] (ع مص) بانگ و فریاد نمودن در خصومت. گویند: قب القوم قبوباً؛ بانگ و فریاد کردند در خصومت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖پژمرده گردیدن گوشت و پوست خرما. ‖خشک شدن ریش و جراحت و بی‌آب گشتن آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبوح. [قُ] (ع مص) قبح. قُبوحَة. قُباح. زشتی. زشت گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج).

قبوح. [قَ] (ع ص) زشت و زبون. (آنندراج).

قبوحة. [قُ حَ] (ع مص) قبوح. قبح. قُباح. زشتی. زشت گردیدن. (از منتهی الارب).

قبودان پاشا. [قَ] (اِ مرکب) لقب دریادار است در حکومت عثمانی. (ذیل‌المنجد).

قبور. [قَ] (ع ص) زمین پست و نرم. ‖خرمابن زود بارآور. ‖خرمابن که بارش در شاخ او بوده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قبور. [قُ] (ع اِ) ج قبر. (منتهی الارب). گورها. (ناظم الاطباء).

قبوص. [قَ] (ع ص) اسب استوارخلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖اسب سخت تیز و تند که چون تازند آن را جز نوک سم وی بزمین نرسد. (منتهی الارب). اسب سخت تند و تیز که چون بر وی هی کنند جز نوک سمب آن به زمین نرسد. (ناظم الاطباء).

قبوع. [قُ] (ع مص) سر در پوست کشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند: قبع القنفذ قبوعاً؛ سر در پوست کشید خارپشت. (آنندراج) (منتهی الارب). قبع الرجل فی قمیصه؛ سر در گریبان پیراهن کشید و سپس ماند از یاران خود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قبول. [قَ] (ع مص) پذیرفتن. ‖دلو را از ساقی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖(اِمص) پذیرائی. (منتهی الارب). ‖(اِ) ماه‌ناف. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖باد صبا از آن جهت که ضد دبور است. یا آن که مقابل در کعبه شرفهاالله میوزد. یا آن که مقبول طبایع و نفوس است. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖(ص) در فارسی اکثر به معنی مقبول آید و با لفظ افتادن و کردن استعمال نمایند. (آنندراج):

ای کز کمال حسن تو حیران شده عقول
در سینه‌ها عزیزی و در دیده‌ها قبول.
میرحسن دهلوی (از آنندراج).

نیست غیر از ناقبولی سازگار راستان
میخورم خون همچو تیر از دل‌پسندیهای خویش.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).

‖زیبا. خوب. ‖(اِمص) خوبی. (منتهی الارب). ‖جمال. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖(اِ) هیأت و لباس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قبول. [قُ] (ع اِمص) خوبی. ‖جمال. ‖(اِ) هیأت و لباس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖(مص) وزیدن باد صبا. (آنندراج). ‖پیش آمدن. (آنندراج).

قبولانیدن. [قَ دَ] (مص جعلی) قبول کردن‌کانیدن. قبول کردن فرمودن. (ناظم الاطباء).

قبول افتادن. [قَ اُ دَ] (مص مرکب) مطبوع و پسندیده شدن. مقبول واقع شدن. (ناظم الاطباء):

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. حافظ.

ز عرض حال که نفتد قبول یار چه حظ
چو گل به باغ نمی‌آید از بهار چه حظ.
واله هروی.

قبول شدن. [قَ شُ دَ] (مص مرکب) پذیرفته شدن. پسندیده و مطبوع شدن. (ناظم الاطباء).

— قبول شدن در امتحان؛ از عهدهٔ امتحان برآمدن و پذیرفته شدن. مقابل مردود شدن.

قبول کردن. [قَ کَ دَ] (مص مرکب) اجابت کردن. ‖راضی شدن. ‖پذیرفتن. ‖پسندیدن. ‖تسلیم شدن. ‖مطیع گردیدن. (ناظم الاطباء).

قبولی. [قَ] (حامص) هر چیزی پذیرفته‌شده. هر چیزی پسندیده‌شده. ‖هرچیزی اقرارکرده‌شده و ملزم‌گشته. ملزمی. اقراری. ‖(اِ) نوعی از پلو که از برنج و باقلا ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

قبولی. [قَ لی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبول که بمعنی باد صبا باشد (؟) (ناظم الاطباء).

قبولیت. [قَ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) قبول و پسند. ‖رضا. ‖اخذ. دریافت و اقرار. ‖اقرار در نوشتن. ‖اقرار بر خلاف. (ناظم الاطباء).

قبولی قندری. [قَ ؟] (اِخ) (مولانا...) از شاعران است. بسبب تحصیل بطرف خراسان آمد. مردی فقیر است اما دماغ او خالی از پریشانی نیست. این مطلع از اوست:

خانه ای عاقل چه کار آید من دیوانه را
چون نمیدانم من دیوانه راه خانه را.

(مجالس‌النفایس چ علی‌اصغر حکمت

ص ۷۲).

قبون. [قُ] (ع مص) رفتن در زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قبن قبوناً؛ رفت در زمین. (منتهی الارب).

قبوة. [قَ وَ] (ع اِمص) پیوستگی میان دو لب و ضم کردن حرف را. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبة. [قُبْ بَ] (ع اِ)[1] قبه. برآمدگی هر چیز را گویند. (برهان). بنای گرد برآورده چون گنبد. هرچه مثل گنبد سازند، چون قبهٔ سپر. گنبد. (منتهی الارب). خرقاهه. (کشاف اصطلاحات الفنون). خرگاه. (کشاف). ج، قُبَب، قِباب. (منتهی الارب). ||عربان شاخ حجام را میگویند که بدان حجامت کنند. (برهان). ||هزارخانهٔ گوسفندان. (آنندراج):

فرو شد به ماهی و بر شد به ماه
بن نیزه و قبهٔ بارگاه.
فردوسی.
هزاران قبهٔ عالی کشیده سر به ابر اندر
که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا.
عمعق بخارایی.

قبه. [قُبْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در ۵۵۰۰۰گزی شمال باختری مهاباد و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خانه به نقده و کوهستانی، سردسیر سالم است. ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ جلدیان و محصول آن غلات، توتون و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قبه. [قُبْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۶۰۰۰ گزی شمال خاوری کرمانشاه و ۶۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ کرمانشاه به تهران واقع است. دشت، سردسیر معتدل است. سکنهٔ آن ۲۰ تن و آب آن از چاه است. محصول آنجا غلات دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عده‌ای در تابستان برف بشهر حمل مینمایند. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قبه. [قُبْ بَ] (اِخ) (ذوالقبة) ابن ثعلبه لقب حنظلةبن ثعلبه است. (منتهی‌الارب). بدان جهت که در دشت ذی قار گنبدی بر پا ساخته است. (منتهی الارب).

قبة. [ ] (اِخ) ابن فیروز اسلمی. والی بلاد جزیره و دیاربکر در زمان خلافت عمربن الخطاب چون عیاض‌بن غنم فهری با سپاهی مشتمل بر پنج‌هزار تن از سپاهیان از شام بلاد جزیره و دیار بکر را بتصرف درآورد بحکم خلیفهٔ دوم، عمر امارت آن دو ولایت به قبةبن فیروز اسلمی باز گذاشت و خود بشام برگشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۷۲ و ۴۷۳).

قبهٔ آب. [قُبْ بَ / بِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حباب است و آن شیشه‌مانندی باشد که هنگام باریدن باران در روی آب بهم میرسد. (برهان) (آنندراج). رجوع به قبک آب شود.

قبةالارض. [قُبْ بَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) هیأت‌دانها در تفسیر آن اختلاف دارند. گفته‌اند هرگاه دائره‌ای را در سطح نصف‌النهار فرض کنیم که بر روی قسمت معمورهٔ زمین بخط استواء برخورد این دائره ربع معمور زمین را به دو بخش شرقی و غربی قطع و تقسیم میکند. نقطهٔ تقاطع این دائره و خط استواء را قبةالارض نامند و آن طول قسمت معمور میان مشرق و مغرب و طول میان مواضعی را که بر خط استواء قرار دارد، به دو نصف میکند. و بالنسبة به این خط مفروض شهرها به شرقی و غربی تقسیم میشوند. این رأی هندیان است ولی مردم فارس گویند: قبةالارض وسط معموره است و گفته‌اند قبهٔ اقلیم چهارم را بطول ۹۰ درجه و عرض ۳۶ درجه تصف میکند و معنای اینکه شهری بر روی قبه قرار دارد این است که ساکنین آن ساکنین قبه باشند یعنی بین دو انتهای معموره بر روی خط استواء، و گویند معنی آن این است که نصف‌النهار آن نصف‌النهار قبه باشد و قول نخست درست است زیرا غرض از تعیین قبه این است‌که طالع در آغاز سال به افق قبه بیرون آید و طالع جهان نامیده شود و احکام جهان بر آن مبتنی گردد و بنابر اول طالع عالم مختلف نشود و بنا بر ثانی مختلف شود. عبدالعلی بیرجندی در حاشیهٔ چغمینی چنین گفته‌است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

قبةالاسلام. [قُبْ بَ تُلْ اِ] (اِخ) لقب شهر بصره است. (منتهی الارب) (المنجد). ||لقب شهر بلخ است:

قبةالاسلام را هجو ای مسلمانان که گفت
حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری.
انوری.

رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص ۲۷۰، ۲۷۳، ۳۷۷، ۳۹۳، ۴۸۴، ۶۵۱ شود.

قبةالحمار. [قُبْ بَ تُلْ ح] (اِخ) در بغداد واقع است و برای آن قبةالحمارش گویند که با الاغ بر بالای آن توان شدن. (از منتهی الارب).

قبةالخضراء. [قُبْ بَ تُلْ خَ] (ع اِ مرکب) کنایه‌از آسمان. (المنجد).

قبةالدخان. [قُبْ بَ تُـدْ دُ] (اِخ) نام آتشکدهٔ ایرانیان در باب‌اللیون (قصر الشمع) مصر. (دمشقی).

قبةالدیباج. [قُبْ بَ تُدْ دی] (اِخ) دختر عبدالمطلب است که مکنی به ام حکیم بیضاء بوده است.

قبةالرحمة. [قُبْ بَ تُرْ رَ مَ] (اِخ) در اسکندریه است. (منتهی الارب).

قبةالزرقاء. [قُبْ بَ تُزْ زَ] (ع اِ مرکب) کنایه‌از آسمان. (المنجد).

قبةالشاة. [قِبْ بَ تُشْ شا] (ع اِ مرکب) هزارخانهٔ شکنبهٔ گوسفند. (منتهی الارب). رجوع به قبه شود.

قبةالصخرة. [قُبْ بَ تُصْ صَ رَ] (اِخ) بنائی است که به امر عبدالملک خلیفهٔ اموی به سال ۷۲ هـ.ق. بر بالای صخرهٔ ذبائح در اورشلیم نزدیک مسجد اقصی ساخته شد. (ذیل المنجد).

قبةالفرک. [قُبْ بَ تُلْ فِ] (اِخ) موضعی است به کلواذا. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قبةالمظالم. [قُبْ بَ تُلْ مَ لِ] (اِخ) بنائی بوده است دارای چهار در با گنبدی عالی بر آن که به دستور مهتدی خلیفهٔ عباسی ساخته شد. مهتدی هر روز، در آنجا می‌نشست و به امور مردم رسیدگی میکرد و مهمات خلایق را فصل میداد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۷۸).

قبهٔ جالینوس. [قُبْ بَ تِ] (اِخ) جائی است در مصر. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قبهٔ زبرجدی. [قُبْ بَ / بِ یِ زَ بَ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان).

قبهٔ زربفت. [قُبْ بَ / بِ یِ زَ بَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است در شب با ستاره. (برهان).

قبهٔ زرین. [قُبْ بَ / بِ یِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب و عمود صبح است. (برهان).

قبهٔ علیا. [قُبْ بَ /بِ یِ عُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از فلک است. (برهان).

قبهٔ فلک. [قُبْ بَ /بِ یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از معدل‌النهار است که فلک نهم باشد و عربان عرش گویند. (برهان).

قبهٔ گردنده. [قُبْ بَ /بِ یِ گَ دَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) به معنی قبهٔ علیا است که کنایه از آسمان باشد. (برهان).

قبهٔ مینا. [قُبْ بَ /بِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به معنی قبهٔ زبرجدی است که کنایه از آسمان باشد. (برهان).

قبی. [قُبْ بی ی] (ع ص) آن که پی‌درپی روزه دارد چندان که نزار و لاغرمیان شود از آن. (منتهی الارب) (آنندراج). در حدیث است: خیرالناس القبیون؛ بهترین مردم

1 - Dais.

پـی‌درپی روزه‌داران هستند. (از منتهی الارب).

قبی. [قُبْ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به قبة. (منتهی الارب).

قبی. [قُبْ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به قب و به قول ابن ما کولا، آن [قب] مکیالی است که بدان سنجند. (انساب سمعانی). رجوع به قب شود.

قبی. [قُبْ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به قُب و آن بطنی است از مراد. (سمعانی). رجوع به قب شود. ابن ما کولا گوید: نسبت است به قبیله‌ای از مراد. (انساب سمعانی).

قبی. [قُبْ بی ی] (اِخ) ابوجعفر مرادی از محدثان است. وی عبیداللهبن مسعود را درک کرده است. از او عمران‌بن سلیم روایت دارد. (منتهی الارب) (انساب سمعانی).

قبی. [قُبْ بی ی] (اِخ) ایوب‌بن یحیی‌بن ایوب حرانی مکنی به ابوسلیمان از روات است در کتاب تاریخ‌الحررتین آمده است: ایوب از مردم حران است که به قبی مشهور شده است که پس از سال ۲۰۸ هـ.ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قبی. [قُبْ بی ی] (اِخ) جان‌بن ابومعاویه از شیوخ و بزرگان شیعه است. (انساب سمعانی).

قبی. [قُبْ بی ی] (اِخ) عمران‌بن سلیم. وی منسوب است به قبة و آن موضعی است در کوفه.(منتهی الارب).

قبی. [قُبْ بی ی] (اِخ) عمران‌بن سلیمان مرادی از مردم کوفه و از تابعان است. وی از شعبی روایت کند و از او عیسی‌بن یونس و حفص‌بن غیاث روایت دارند. (انساب سمعانی).

قبی. [قُ بْ بی ی] (اِخ) عمربن کثیر از محدثان است. وی از سعیدبن خبیر حدیث شنیده و از او حسان‌بن ابویحیی کندی روایت دارد. (سمعانی).

قبیب. [قَ] (ع اِ) اقط خشک و تر درآمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبیب. [قَ] (ع مص) شنیده شدن آواز دندان شیر از بر هم زدن. گویند: قب الاسد قباً و قَبیباً؛ شنیده شد آواز دندان شیر از بر هم زدن. (از منتهی الارب).

قبیبات. [قُ بَ] (اِخ) چاهی است قریب مغیثة. (منتهی الارب).

قبیبات. [قُ بَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌تغلب را. (منتهی الارب).

قبیبات. [قُ بَ] (اِخ) آبی است مر بنی‌تمیم را. (منتهی الارب).

قبیبات. [قُ بَ] (اِخ) جائی است بر پشت دمشق. (منتهی الارب).

قبیبات. [قُ بَ] (اِخ) محله‌ای است در بغداد. (منتهی الارب).

قبیبات. [قُ بَ] (اِخ) موضعی است در حجاز. (منتهی الارب).

قبیته. [قُ بَ تَ] (معرب، اِ) نام حلوائی است. (بسحاق اطعمه از فرهنگ نظام). بسحاق اطعمه در جای دیگر دیوانش چنین گوید: القبیته نوعان نوع گردکانی و نوع کنجدی. (بسحاق اطعمه از فرهنگ نظام). و باید بدانی که چندان که عزت اردهٔ دوشاب در نزد لران است حرمت قبیتهٔ کنجدی در نزد کردان صد چندان است. (فرهنگ نظام). محیط اعظم قبته را فارسی ضبط کرده و قبیده را هم مبدل آن قرار داده پس باید با «غ» و «تاء» نوشته شود (غبیته) و در معنی ناطف گوید: قبیده و قبیطه نامند و به هندی برفی گویند و آن از حلواهای معروف است گرم و خشک و موافق سینه و ریه و سرفه و خلط بلغمی و مسمن بدن و بجهت منع انصباب مواد بمعده نافع، مضر گرم‌مزاجان، مصلح آن اشیای ترش. (فرهنگ نظام):

برهای بشکست پایش دست گردون از قضا
آن چنان کز درد شد آن را پریشان پاچه‌ها
گرم کردم تخته‌بندش از قبیتهٔ کنجدی
وز ضماد تخم‌مرغش بر قلم بستم طلا.
بسحاق اطعمه (از فرهنگ نظام).

اگرخواهی که دندانها به یخنی تیز گردانی
قبیتهٔ کنجدی بستان که دارد هیأت سوهان.
(از فرهنگ نظام).

رجوع به قبیده و قبیطاء شود.

قبیح. [قَ] (ع ص) زشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قَباحی، قِباح. ||(اِ) کرانهٔ استخوان بازو که نزدیک آرنج است. پیوندهای ساق و ران. (منتهی الارب) (آنندراج). قباح. رجوع به قباح شود.

قبیح‌المنظر. [قَ حُلْ مَ ظَ] (ع ص مرکب) زشت‌رو. بدترکیب. بدگل.

قبیحة. [قَ حَ] (ع ص) مؤنث قبیح. زشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قبائح، قِباح. (منتهی الارب)؛ ناقة قبیحة‌الشخب؛ شترمادهٔ فراخ سوراخ پستان. (آنندراج) (منتهی الارب).

قبیده. [قُ بَ دَ / دِ] (اِ) نام حلوائی است. قبیطه معرب آن است. (آنندراج):

تا سرین از فرق، نعمت‌خانهٔ انگیز بین
لب قبیده بوسه شفتالو و پستان همچو نار.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

رجوع به قبیته و قبیطاء شود.

قبیرة. [قُ بَ رَ] (ع اِمصغر) مصغر قِبرَاة. سر نرهٔ کوچک. (آنندراج) (منتهی الارب).

قبیس. [قَ] (ع ص) سبک گشنی‌کننده. کُه زود باردار نماید. (منتهی الارب) (آنندراج). در مثل گویند: لقوة صادفت قبیساً. یا گویند: ام لقوة و اب قبیس و این مثل را در حق دو شخص همدم و همقدم و هم‌مشرب گویند. (منتهی الارب). لقوه، ناقهٔ زود بارگیر. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبیس. [قُ بَ] (اِخ) (ابو...) کوهی است که از مشرق مشرف است به مکه و روی آن به کوه قیقعان است و مکه در میان آن دو کوه قرار گرفته‌است. منجنیق حصین‌بن نمیر بر روی آن نصب شد و کعبه بدان هدف قرار گرفت و پرده‌هایش در آتش آن سوخت (۶۸ هـ.ق.)و این زمانی است که عبدالله‌بن زبیر در مکه بست نشسته بود. (ذیل‌المنجد). کوهی است به مکه که به نام مردی از مذحج نامیده شده است زیرا وی نخستین کس بود که در آن بنا ساخت. این کوه امین نامیده میشد زیرا رکن در آن سپرده شده بود. (منتهی الارب).

قبیس. [قُ بَ] (اِخ) قلعه‌ای است از توابع حلب. (منتهی الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (ع اِ) خاک فراهم‌کرده‌شده. ||تودهٔ سنگریزه‌ها. ||آنچه به سر انگشتان گرفته‌شود. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) دهی است به شرق موصل. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم البلدان).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) دهی است نزدیک سرمن‌رای. (آنندراج) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن اسود از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن براء از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن جابر از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن دَمون از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن ذویب از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن شُبرُمَة یا بُرمُة از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن مهلب از احمقان طائفهٔ ازد است. وی ملخی را دید که پرواز میکند گفت[1]: از اینها نهراسید و روزی میگفت: رأیت غرفة فوق بیت و غلام خود را گفت: اذهب الی بیاض الملأ. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۵).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن مُخارق از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصة. [قَ صَ] (اِخ) ابن وقاص از صحابیان است. (منتهی الارب).

قبیصی. [قَ صی ی] (اِخ) عبدالعزیز از

---

۱ - فقال لایهولنکم ما ترون فان عامتها مرتی.

دانشمندان و ستاره‌شناسان است که به سال ۹۶۷ م. وفات یافت. وی با نوشتن کتاب خود «المدخل الی صناعة احکام النجوم» که آن را به سیف‌الدوله حمدانی در حلب هدیه کرد مشهور گردید. دانشمندان اروپائی این کتاب را به زبانهای خود برگردانده‌اند. (ذیل‌المنجد).

قبیض. [قَ] (ع ص) شتابنده. (منتهی الارب) (آنندراج). نیک شتابی‌کننده در رفتار از مرغ و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج): فرس قبیض الشد؛ اسب سخت شتابنده و زودبردارنده پایها را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خردمند ملازم و مشغول پیشهٔ خود. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبیط. [قُبْ بَ] (معرب، اِ) شکرینه و آن حلوائی است. (منتهی الارب) (آنندراج). قُبّاط. قُبّیطی. قُبَّیطاء. (منتهی الارب) (آنندراج). قبیته و قبیده. رجوع به قبیته و قبیده شود.

رجوع به قباط و قبیطی و قبیطاء شود.

قبیطاء. [قُبْ بَ] (معرب، اِ) شکرینه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قباط و قبیط و قبیطی و قبیده و قبیته شود.

قبیطه. [قَ بَ طَ] (معرب، اِ) ناطف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حلوائی است. (فرهنگ نظام). رجوع به قبیده و قبیته شود.

قبیطی. [قُبْ بَ طا] (معرب، اِ) شکرینه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قبیده و قبیط و قبیطاء و قباط شود.

قبیعه. [قَ عَ] (ع اِ) بند شمشیر و کارد. ||آنچه که بر سر قبضه باشد از سیم یا از آهن. ||یا آنچه زیر هر دو شارب قبضه است. ||سوراخ بینی خوک. یا آن قبیعه کـکینه است. (منتهی الارب) (آنندراج).

قبیل. [قَ] (ع اِ) مام‌ناف. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ق) روباروی. (منتهی الارب). ظاهر و آشکارا. گویند: رأیته قبیلاً؛ یعنی روباروی و آشکارا دیدم او را. ||(ص) پذیرفتار. ||کارگزار. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پاکار. ||(اِ) رئیس قوم. ||شوی زن. ||جماعت مردم از سه گروه تا هرچه افزون گردد از گروه‌های پراکنده چون زوم و زنج و عرب یا گروه‌های به یک اصل و حسب یا گروه‌های یک‌پدری. ج، قُبُل. و از این است قول خدای: و حشرنا علیهم کل شیء قبلاً؛ ای قبیلاً قبیلاً. و گفته‌اند قبلاً ای عیاناً. ||آنچه پیش رویه فرود آرد ریسنده از ریسمان. پیش رویه به دوک پیچیدن ریسمان است. مقابل دبیر یعنی آنچه سپس رویه برآرد وقت رشتن. ||پنبه. برخلاف دبیر یعنی کتان. ||(امص) طاعت عربان. خلاف دبیر یعنی نافرمانی ایشان. ||به مطلب‌رسیدگی در قمار. برخلاف دبیر یعنی نارسیدگی در قمار. ||اول تافتگی رشته برخلاف دبیر یعنی آخر تافتگی آن. ||به سوی نر انگشت بودن پیچیدگی سر کفش. و دبیر بسوی خنصر بودن آن. ||(اِ) رشته‌ای که بسوی سینه پیش آرند وقت تافتن. و دبیر رشته‌ای که پس برند در تافتن. قبیل باطن فتل و دبیر ظاهر آن. (منتهی الارب). ||قبیل اندرون پیچیده در دوک و دبیر بالای آن. ||پائین گوش. و دبیر بالای آن است. گویند: مایعرف قبیلاً من دبیر؛ یعنی نمیشناسد گوسپندمقابله از گوسپند مدابره یا نمیشناسد مقبل را از مدبر یا نمیشناسد نسب مادر را از نسب پدر خود. (منتهی الارب).

قبیل. [قَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

قبیلة. [قَ لَ] (اِخ) نام اسب حُصَین‌بن مرداس. (منتهی الارب).

قبیله. [قَ لَ / لِ] (ع اِ) گروه از فرزندان یک پدر. (منتهی الارب). گروهی مردم از یک پدر. (ترجمان علامهٔ جرجانی). جماعتی را گویندکه از یک پدر باشند. (برهان). ||پاره‌ای از کلهٔ سر فراهم آمده با پارهٔ دیگر. ج، قبایل. ||دوال لگام. ||سنگ بزرگ سر چاه. (منتهی الارب).

قبین. [قَ] (ع ص) شتابی‌کننده در امور خود. تیزرو. (منتهی الارب).

قبین. [قُبْ بی] (اِخ) دهی است به عراق. (منتهی الارب).

قپان. [قَپْ پا] (ترکی، اِ) کپان و آن ترازویی است که یک پله دارد و بجای پلهٔ دیگر سنگ از شاهین آن آویزند و بلغت رومی قسطاس میگویند.[1] (برهان).

قپان. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. ۶۰۰۰گزی خاوری گنبد قابوس سر راه فرعی گنبد قابوس به مراد تپه. محلی است کوهپایه‌معتدل و سکنهٔ آن ۴۶۰ تن ترکمنی است. آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آنجا غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، بافتن پارچه‌های ابریشمی است. نهر پالی از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قپاندار. [قَپْ پا] (نف مرکب) کسی که دارای شغل قپانداری بود.

قپانداری. [قَپْ پا] (حامص مرکب) شغل و حرفهٔ قپاندار. ||(اِ مرکب) جای قپاندار. ||اجرت قپاندار.

قپچاق. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. در ۲۴۰۰۰گزی شمال باختری میاندوآب و ۱۰۰۰۰گزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود و محصولات آن غلات و پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قپچاق. [قِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. در ۲۵هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳۵۰۰گزی‌شوسهٔ میانه به تبریز و در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۸۱ تن سکنه دارد. آب آن از رود و محصول آن غلات و حبوبات و درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قپچاق. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز. در ۳۲هزارگزی جنوب باختری شبستر در جزیرهٔ شاهی واقع و با بندر آغ‌گنبد ۱۵هزار گز فاصله دارد. موقع جغرافیائی آن کوهستانی معتدل است. ۵۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان موقع کم شدن آب دریاچه با دهات اطراف از خشکی مربوط میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قپلانتو. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اللهٔ‌بیگی بخش سقز شهرستان سقز. در ۵۵۰۰۰گزی خاور سقز، ۱۴۰۰۰گزی شمال ایرانشاه. واقع است و موقع آن کوهستانی، سردسیر، میباشد. ۴۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قپو. [قَ] (ترکی، اِ) قاپو. دروازه. در. (اشتینگاس).

قپوز. [قَ پُ] (ترکی، اِ) قوپوز. نام آلتی موسیقی از ذوات‌الاوتار. (حاج‌خلیفه). رجوع به قوپوز شود.

قت. [قَتت] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج): قتّ خشب؛ برید آن را. (از ناظم الاطباء). قتّ ثوب؛ برید آن را. (از اقرب الموارد). ||کم کردن. (منتهی الارب)

---

[1] - معرب آن قبان، ترکی قپان، کردی kapan (ترازوی عمومی)، اصل آن را یونانی نوشته‌اند لامنس اصل کلمه را Campana لاتینی میداند (بمعنی جرس که بمیزان اطلاق شده). ادی‌شیر قول او را قبول نمیکند. (از دکتر معین در حاشیهٔ برهان).

(آنندراج) (ناظم الاطباء): قتّ چیزی؛ تقلیل آن. (از اقرب الموارد). ||اندک اندک فراهم کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): قتّ چیزی؛ گرد آوردن چیزی را اندک اندک. (از اقرب الموارد). ||آماده و مهیا ساختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||در پی رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): قت اثر کسی؛ پاپا او را دنبال کردن. پیروی کردن از اثر کسی. (از اقرب الموارد). ||پنهان در پی کسی رفتن تا ارادهٔ او معلوم نماید. (منتهی الارب) (آنندراج). قتّ الی فلان؛ در نهان دنبال کردن کسی را برای دانستن قصد وی. (از اقرب الموارد). ||سخن‌چینی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): قتّ حدیث را؛ نمامی کردن آن را یعنی رساندن سخن کسی بر جهت فساد و تباهی. (از اقرب الموارد). ||دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||بوئیدن شبان بول شتر هیمازده [1] را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): قتّ راعی؛ بوی کردن بول شتر مهیوم را تا بدان رهبری شود. (از اقرب الموارد). ||روغن در گل پروردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قت. [قَت‌ت] (ع اِ) یونجه. (ناظم الاطباء). اسپست تر یا اسپست خشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فصفصه و بقولی خشک آن. (از اقرب الموارد). و در ذیل فِصفِصَة آرد: گیاهی است که دواب آن را خورند و تا هنگامی آن را بدین نام خوانند که تر بود و چون خشک شود نام فصفصه از آن برداشته شود و آن را قت گویند. دانهٔ آن مانند گاودانه ولی دراز است. (از اقرب الموارد). رطبه خشک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||دانهٔ صحرائی خودرو که تازیان بدوی در سالهای قحط آن را آرد کرده و پخته و میخورند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

قتائده. [قَ ءِ دَ] (ع اِ) پشته است یا هر پشته‌ای که باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||یا سر بالای کوهی است. (منتهی الارب).

قتاب. [قَت‌ تا] (ع ص) فروشندهٔ قتب و آن پالان شتر است. (سمعانی). رجوع به قتب شود.

قتاب. [قَ / قِ] (اِخ) (ذو...) لقب حقل‌بن مالک ملکی از ملوک حمیر. (منتهی الارب).

قتاب. [قَت‌ تا] (اِخ) عمربن فروخ عبدی از مردم بصره و از محدثان است. وی از بسطام‌بن نصر و حبیب‌بن زبیر و جز ایشان روایت کند و از او وکیع‌بن جراح و یعقوب حضرمی و کثیربن هشام و قرةبن سلیمان و ابونعیم و ابوعمر حوضی روایت دارند. ابن ماکولا گوید: عمربن فروخ پالان‌شترفروش بود. (انساب سمعانی).

قتات. [قَت‌ تا] (ع ص) رجل قَتّات؛ مرد سخن‌چین. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). در حدیث است: لایدخل الجنة قتات؛ ای نمام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد سخن‌دزد نمامی کند یا نکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||فروشندهٔ یونجه. (از اقرب الموارد).

قتات. [قُ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

قتات. [قَت‌ تا] (اِخ) ابویعیم‌بن نعمان قتات کوفی از محدثان است. (سمعانی).

قتات. [قَت‌ تا] (اِخ) ابویحیی عبدالرحمان‌بن دینار از محدثان است. گویند: وی کوفی است. از مجاهد روایت کند و از او ثوری روایت دارد. بعضی از کوفیان لغزشهای او را فاحش دانند و اوهام او را افزون شمارند تا آنجا که او را در نقل روایات از راه راست منحرف دانسته و اخباری را که فقط او روایت کرده است جز آنکه با روایات ثقات موافق آید قابل قبول ندانند. (سمعانی).

قتات. [قَت‌ تا] (اِخ) محمدبن جعفربن حبیب‌بن اذهر مکنی به ابوعمر از محدثان است. وی از ابونعیم فضل‌بن دکین و احمدبن یونس و متحاب‌بن حرب و عبدالحمیدبن صالح روایت دارد. (انساب سمعانی).

قتاد. [قَ] (ع اِ) درختی است سخت خارنا ک. ج، اقتاد. اَقتُد. قتود. (منتهی الارب) (آنندراج).

– امثال:

من دونه خرط‌القتاد. (منتهی الارب). درخت سختی است که خار آن مانند سوزن و این نوع را اعظم خوانند و در مثل است: من دونه خرط‌القتاد؛ یعنی خرط قتاد از آن آسان‌تر است یا بعبارت دیگر بدان دسترسی پیدا نشود مگر با مشقت و رنج فراوان مانند خرط قتاد. و اما قتاد اصفر گونه‌ای است که میوهٔ آن مانند عشر نفاخ است. (اقرب الموارد). اسم خاری است که به فارسی گون نامند و نوارس قسمی از اوست که به فارسی قیج گویند و کتیرا صمغ گون است. در دوم گرم و خشک و آب او جهت سرفه و ضیق‌النفس و طلای او با عسل جهت رفع اثار جلد مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قتاد. [قَ / قُ] (اِخ) موضعی است مر بنی‌سلیم را. (منتهی الارب).

قتاد. [قَ] (اِخ) (ذات...) موضعی است. (منتهی الارب).

قتادة. [قَ دَ] (ع اِ) یک درخت قتاد. (منتهی الارب). رجوع به قتاد شود.

قتادة. [قَ دَ] (اِخ) نام اسب بکربن وائل و آن مادر ریم است. (منتهی الارب).

قتادة. [قَ دَ] (اِخ) ابن ادریس رئیس و مؤسس دودمان اشراف مکه است. وی به سال ۱۸۰۶ م. مکه را گرفت و در شهرهای میان ینبع و حدود مدینه و نجد و یمن حکومت کرد. (ذیل المنجد).

قتادة. [قَ دَ] (اِخ) ابن اوفی یا ابی اوفی تمیمی از صحابیان است. فرزندش ایاس‌بن قتاده از او حدیث کند و ابوجمره صنعی از فرزندش ایاس حدیث نقل مینماید ایاس قاضی ری بوده است. (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۲).

قتادة. [قَ دَ] (اِخ) ابن دعامه تابعی است. (منتهی الارب). قتادةبن دعامه سجدوسی در سنهٔ سبع و عشر و مأة درگذشت. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۵۱).

قتادة. [قَ دَ] (اِخ) ابن عیاش جرشی پدر هشام‌بن قتاده رهاوی و از صحابیان است فرزندش هشام از وی نقل کند که رسول خدا صلی‌الله علیه و آله او را در سفری که میرفت وداع کرد و برای وی از خدا خوبی و پرهیزکاری و بخشایش گناهان خواست و بیرقی برای او بست. (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۱-۵۳۲).

قتادة. [قَ دَ] (اِخ) ابن مسلم حنفی در بزرگواری و کرامت از مشهوران عرب است که به او در بخشش و جود مثل زده میشود. وی به غیث الضریک یا غیث‌الفقیر نامیده میشد و میگفتند: «هو اقری من غیث الضریک». (ذیل المنجد).

قتادة. [قَ دَ] (اِخ) ابن ملحان قیسی از صحابیان است. فرزندش عبدالملک‌بن قتادة از او حدیث نقل کند. گویند شعبه نام او را خطا کرده و گفته است منهال‌بن ملحان، بخاری گوید: گفتهٔ همام درست‌تر از گفتهٔ شعبه است یعنی نام وی همان قتاده است نه منهال. (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۲).

قتاده. [قَ دَ] (اِخ) ابن نعمان انصاری بدری اوسی از کبار صحابه است. وی در سنهٔ بیست و سه وفات کرد. شصت و پنج سال عمر داشت. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۳۸). قتادةبن نعمان ظفوی [2] از صحابیان است. در داستانهای دینی چنین آمده است: هیثم‌بن عدی از پدرش نقل کند که در جنگ احد به یکی از چشمهای قتاده آسیبی وارد آمد به طوری که از حدقه بیرون شد. قتاده آن را در

۱ – هیماء، بیماریی است شتر را که به آشامیدن آب باران فراهم آمده به بیابان حادث گردد. (منتهی‌الارب).

۲ – ن‌ل: ظفری. (پاورقی سیرهٔ عمربن عبدالعزیز).

دست گرفت و بحضور پیغمبر آمد و گفت ای پیغمبر چنین است روزگار من که می‌نگری! رسول خدا فرمود: شکیبایی پیشه کن و پاداش تو بهشت است و اگر بخواهی آن را به تو برمیگردانم و از خدای میخواهم که به صورت نخست درآید. گفت ای پیغمبر بهشت پاداش خوب و عطیهٔ بزرگی است ولی من دلی دارم که در گرو عشق زنان است و میترسم بگویند فلانی لوچ است و دیگر به سراغم نیایند، هم چشم را به من برگردان و هم بهشت را برایم از خدا بخواه. فرمود چنین کنم. آن گاه چشم را بدست خود در جای آن گذاشت و بهشت را برای او خواست. فرزندش روزی بر عمربن عبدالعزیز درآمد. عمر گفت ای جوان کیستی؟ گفت:

انا ابن الذی سألت علی الخد عینه
فردّت بکف المصطفی احسن‌الرد
فعادت کما کانت لاحسن حالها
فیا حسن ما عین و یا طیب ما ید.

عمر گفت نیازمندان این چنین به ما متوسل میشوند و سپس گفت:

تلک المکارم لاقبعان [1] من لبن
شیبا بماء فعادا [2] بعد ابوالا.

(سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۲۲۸).
قتادةبن نعمان‌بن زیدبن عامربن سوادبن کعب (ظفر) بن خزرج‌بن عمربن مالک‌بن اوس ظفری انصاری مکنی به ابوعمرو یا ابوعمر یا ابوعبدالله از صحابیان است که در وقعهٔ بدر و یا همهٔ مشاهد بوده و در جنگ بدر و برخی گویند در جنگ خندق بچشم وی آسیب وارد آمده است. ابوعمر گوید: سخن درست این است که چشم او در جنگ احد آسیب دیده است و آن گاه روایتی را از جابربن عبدالله و عبدالله‌بن محمدبن عمارة در تأیید این قول نقل میکند. (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۱).

قتادی. [قَ دا] (ع ص) ابلٌ قَتادیٌ؛ شتران دردگین شکم از خوردن قتاد. (منتهی الارب). شترانی که از خوردن قتاد درد شکم گرفته باشند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به قتاد شود.

قتادی. [قَ دی ی] (اِخ) اسبی بود مر خزرج را و این به قتاده منسوب نیست. (منتهی الارب).

قتادیة. [قَ دی یَ] (ع ص نسبی) ابلٌ قَتادیّة؛ شتران قتادخوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به قتاد شود.

قتار. [قُ] (ع اِ) بوی عود. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بوی بخور. (اقرب الموارد). ||بوی دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بوی دود مطبوخ. (اقرب الموارد از مصباح). ||افزار دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بوی بریانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بوی استخوان سوخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

قتارد. [قُ رِ] (ع ص) مرد بسیار گوسپند و بز. (منتهی الارب) (آنندراج).

قتارمه. [قَ مَ] (اِخ) نام دهی است از دهات چهاردانگهٔ هزارجریب. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۶).

قتال. [قِ] (ع مص) مقاتله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قیتال. محاربه. (اقرب الموارد). کشش و کارزار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). با یکدیگر کارزار کردن. (ترتیب عادل جرجانی):

به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست به شمشیر غمزهٔ قتّال.
سعدی.

قتال. [قَ] (ع اِ) جان و تن. (منتهی الارب) (آنندراج). نفس. (اقرب الموارد). ||بقیهٔ جسم. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(اِمص) توانائی. (منتهی الارب) (آنندراج). قوه. یقال: ناقة ذات قتال، اذا کانت وثیقة. (اقرب الموارد). تن‌آوری و استواری: ناقة ذات قتال؛ ناقهٔ استوار تناور. (منتهی الارب).

قتال. [قِ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

قتال. [قَتْ تا] (ع ص) بسیار کشنده. بسیار قتل‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج):

به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست به شمشیر غمزهٔ قتّال.
سعدی.

مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقش است و زهر او قتّال.
سعدی.

قتال. [قَتْ تا] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

قتالة. [قِ لَ] (اِخ) نام دهی است در لبنان در عبدا. (ذیل المنجد).

قتالة. [قِ لَ] (اِخ) نام دهی است در لبنان، به جزین. (ذیل المنجد).

قتالی. [ ] (اِخ) از شاعران مشهد است که به علاقی مشغول بوده. این رباعی از اوست:

گر جان طلبی ز من ادا خواهم کرد
دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز نشود کز تو بگردانم روی
هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد.

(آتشکدهٔ آذر چ دکتر شهیدی ص ۹۶).

قتام. [قَ] (ع اِ) گرد و غبار. (آنندراج). ||گرد و غبار سیاه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گویند: ارتفع القتام حتی خفیت‌الاعلام. ||سیاهی. ||تاریکی. (از اقرب الموارد). قتان.

قتان. [قَ / قُ] (ع اِ) گرد و غبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). قتام. رجوع به قتام شود.

قتانة. [قَ نَ] (ع مص) اندک‌طعام گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کم‌خوار شدن. (منتهی الارب) (آنندراج): قَتُنَ الرجل قتانة؛ اندک‌طعام گردید و کم‌خوار شد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قتب. [قَ] (ع مص) رودهٔ بریان طعام دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فعل آن از باب نصر است. (منتهی الارب). ||قَتَب بر پشت ستور نهادن. (منتهی الارب).

قتب. [قَ تِ] (ع ص) مرد تنگدل زودخشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

قتب. [قَ تَ] (ع اِ) پالان. (ناظم الاطباء). اکاف. و گویند: قَتَب از قِتب بیشتر استعمال میشود. (از اقرب الموارد). پالان خرد به اندازهٔ کوهان شتر. ج، اقتاب. (از اقرب الموارد).

قتب. [قِ] (ع اِ) روده. ||ساز و ساخت آبکش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||هرچه گرد باشد از شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خوی‌گیر که زیر پالان بر پشت ستور نهند. ||خوی‌گیر خرد بقدر کوهان شتر. ||پالان. ||پالان خرد. ج، اقتاب. (منتهی الارب).

قتبان. [قِ] (اِخ) ابوحاتم‌بن حیان گفته است: جائی است به عدن از شهرهای یمن. (انساب سمعانی). و رجوع به منتهی الارب شود. ||گفته‌اند خاندانی هستند از رعین در یمن. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به قتبان. (انساب سمعانی). رجوع به قتبان شود.

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) جابربن عباس‌بن جابر از محدثان است. سباب‌بن عبدالرحمان صدفی از وی حدیث کند. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) جابربن یاسربن عسویص‌بن بدل‌بن ذی ابوان‌بن عمروبن قیس‌بن سلمةبن سراجل‌بن حرث‌بن معاویةبن قتان‌بن مفتح‌بن وایل‌بن رعین. وی در فتح مصر بوده است. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) روح‌بن اسحاق‌بن مره مولای ابوزرارهٔ قتبانی مصری از محدثان است. لیث‌بن سعد و ابن مبارک از او روایت دارند. وی از رجاءبن ابوالعطاء معافری

---

۱ - قعبان. (الاستیعاب ج ۲ ص ۵۳۱).
۲ - فعادات. (الاستیعاب).

روایت کند. ابن یونس چنین گفته است. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) سفیان‌بن امیه از راویان است. ابن یونس گوید: یحیی‌بن زکریا از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) شان‌بن ابوامیه مکنی به ابوحذیفه (ابوحدیفه) از کسانی است که در فتح مصر بوده است. وی از رویفع‌بن ثابت و ابوعمره مزنی روایت کند و شیم‌بن بنیان و بکربن سوادهٔ حرامی از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) شرحبیل‌بن جمیل از محدثان است. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) شیم‌بن قتان از محدثان است. وی از ابوجنادةبن ابوامیه روایت کند. و عباس‌بن عباس قتبانی و حربن نعیم از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) صباح‌بن حسن‌بن عبدالاحدبن لیث‌بن عاصم مکنی به ابومحمد از محدثان است. ابن یونس از او یاد کرده و گوید:روایتی از او نوشته نشده است. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) عبدالاحدبن لیث‌بن عاصم‌بن کلیب مکنی به ابوزرعه از محدثان است. وی از حیوة شرع و مالک‌بن انس و یحیی‌بن ایوب و جز ایشان روایت دارد. او به سال ۱۲۸ هـ.ق.وفات یافت. (سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) عبدالله‌بن مفضل‌بن فضاله برادر فضالةبن مفضل و از محدثان است. وفات وی به سال ۱۸۴ هـ.ق.اتفاق افتاده است. سمعانی آرد: من روایتی از او نیدانم. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) عیاش‌بن عباس مکنی به ابوعبدالرحمان یا ابوعبدالرحیم از محدثان است. وی از ابوعبدالرحمان حبلی و ابوسلمةبن عبدالرحمان روایت کند و لیث‌بن سعد و فضل‌بن فضاله و فرزندش ابوجعفر عبدالله‌بن عیاش از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) فضالةبن عبید از محدثان است. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) مفضل‌بن فضالةبن عبید مکنی به ابومعاویه قاضی مصر از محدثان است. وی از ابن عجلان روایت دارد. (انساب سمعانی).

قتبانی. [قِ نی ی] (اِخ) موسی‌بن عبدالعزیز مکنی به ابوشعیب از محدثان است. وی از حکم‌بن ابان و مردم یمن روایت کند و بشربن حکم نیشابوری و فرزندش عبدالرحمان از او روایت دارند. ابوحاتم‌بن حیان او را قتبانی نوشته ولی مؤلف انساب سمعانی گوید: من نسبت او را ابوشعیب قتباری شنیده‌ام و قتبار علفی است که از آن رشته‌ها بافته میشود و در بستن چیزها بکار میرود. (انساب سمعانی).

قتبة. [قِ بَ] (ع اِ) روده. (منتهی الارب). ج، اقتاب. (اقرب الموارد از اصمعی). رجوع به قتب شود.

قتبی. [قُ تَ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به قتیبه و آن نام مردی است. (منتهی الارب) (انساب سمعانی). رجوع به قتیبه شود.

قتبی. [قُ تَ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به تیره‌ای از باهلة. (سمعانی).

قتبی. [قُ تَ بی ی] (اِخ) عبدالله‌بن مسلم‌بن قتیبه دینوری نویسنده‌ای است از مردم دینور که در بغداد سکونت گزید تألیفاتی دارد. او راست: ۱ - غریب الحدیث. ۲ - مختلف‌الحدیث. ۳ - المعارف. ۴ - مشکل‌القرآن. ۵ - مشکل‌الحدیث. ۶ - ادب الکاتب. ۷ - عین‌الاخبار و الانوار و جز اینها از کتابهای سودمند و نیکو. وی از اسحاق‌بن راهویه و محمدبن زیاد زیادی و ابوحاتم سجستانی و ابوالخطاب زیادبن یحیی حسانی و احمد و عبدالله‌بن عبدالرحمان سکری و ابراهیم‌بن محمدبن ایوب صائغ و عبدالله‌بن جعفربن درستویه فارسی و عبیدالله‌بن احمدبن بکر روایت دارد و از او ابوسعید هیثم‌بن کلب شاشی ادیب روایت کند. گویند پدر وی از مردم مرو بوده ولی خود او در بغداد تولد یافته و در دینور مدتی اقامت کرد. و به آنجا منسوب گردیده است. وی به مرگ ناگهانی در رجب سال ۲۷۶ هـ.ق. و یا ذی‌القعده ۲۷۰ هـ.ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قتبی. [قُ تَ بی ی] (اِخ) عبدالواحدبن احمدبن عبدالله‌بن مسلم‌بن قتیبه از محدثان است. وی به سال ۲۷۰ هـ.ق. در بغداد به دنیا آمد و به مصر سکونت گزید و در آنجا از پدر و جد خود روایت کرد. ابوالفتح عبدالواحدبن سرور بلخی که مردی ثقة است از او روایت شنیده است. (انساب سمعانی).

قتد. [قَ تَ] (ع مص) دردگین شدن شکم شتران از خوردن قتاد. (منتهی الارب): قتدت الابل قتداً. (منتهی الارب).

قتد. [قَ تَ] (ع اِ) چوب پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، اقتاد، قتود. (منتهی الارب) (آنندراج). اَقتُد. (اقرب الموارد). ||و به قولی جمعی ابزار پالان. (از اقرب الموارد).

قتده. [قَ تِ دَ] (ع ص) ابلٌ قَتِدَة؛ شتران دردگین شکم از خوردن قتاد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قتادی شود.

قتر. [قَ] (ع اِ) قدر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رمقی از زندگی. (از اقرب الموارد). قوت روزگذار. (منتهی الارب) (آنندراج).

قتر. [قَ] (ع مص) تنگ کردن نفقه را بر عیال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی) (اقرب الموارد): قتر قتراً و قتوراً؛ تنگ کرد نفقه را بر عیال. (منتهی الارب). ||قوت روزگذار دادن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||بخور کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). آتش، دود کردن آتش. (اقرب الموارد). ||بلند گردیدن و منتشر شدن بو. (منتهی الارب) (آنندراج): قتر لحم؛ بلند شدن بوی آن. (اقرب الموارد). قترت‌القدر؛ بلند گردیدو منتشر شد بوی دیگ‌افزار آن. (منتهی الارب). ||قتر شیء؛ ضم کرد بعض چیزی به بعض. ||قتر زره؛ برای آن سر میخ ساخت. ||قتر امر؛ لازم گرفت او را. ||قتر میان دو امر؛ اندازه گرفتن و تخمین کردن آن را. (اقرب الموارد).

قتر. [قُ] (ع اِ) کرانه. جانب. و این لغتی است در قطر. ج، اقتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قُتُر. رجوع به قُتُر شود.

قتر. [قُ تُ] (ع اِ) کرانه. و این لغتی است در قطر. ج، اقتار. (منتهی الارب). رجوع به قُتر شود.

قتر. [قَ تِ] (ع ص) مرد متکبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

قتر. [قِ] (ع اِ) نوعی از پیکان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||تیر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تیر خرد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||انی که آن را بر هدف اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). و گفته‌اند قتره یکی و قتر جمع آن است. (اقرب الموارد).

قتر. [قَ تَ] (ع اِ) قَدَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گرد سیاه. (ترتیب عادل جرجانی).

قتر. [قَ تَ] (ع مص) بخور کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). قتر قتراً. (منتهی الارب). ||بلند گردیدن و منتشر شدن بو. (منتهی الارب) (آنندراج): قترت‌القدر قتراً. (منتهی الارب). بلند گردیدن بوی گوشت و بخور و جز آن. (از اقرب الموارد). رجوع به قُتر شود.

قترد. [قَ رَ] (ع ص) مقترد. قتارد. مرد بسیار گوسپند و بز. (منتهی الارب). چنین گفته‌اند ولی همهٔ آنها تصحیف شده و صحیح آنها با ثاء مثلثه است چنانکه ابوعمرو و ابن اعرابی و جز ایشان تصریح کرده‌اند. (منتهی الارب).

قترده. [قِ رِ دَ] (ع اِ) بسیار. گویند: علیه قتردة مال؛ بر وی مال بسیار است. (منتهی الارب).

قترة. [قَ رَ] (ع اِ) یکی قتر. (اقرب الموارد). رجوع به قتر شود. ||گرد. (منتهی الارب)

(اقرب الموارد).

قترة. [قَ تَ رَ] (ع اِ) گرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، قَتَر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قول خدای: ترهقها قَتَرَة. (قرآن ۴۱/۸۰).

قترة. [قُ رَ] (ع اِ) کازهٔ صیاد. (منتهی الارب). ناموس صائد و آن چیزی است که مانند خانه آن را بنا کنند تا در آن برای شکار پنهان شوند و بعضی از عامه آن را یقلوم خوانند. (اقرب‌الموارد). ||تودهٔ پشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||تودهٔ سنگریزه‌ها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، قُتَر. (اقرب الموارد). و ازهری گوید: میترسم این کلمه تصحیف باشد و صواب آن قمزه است. ||روزن پنجره. ||سوراخ تنور. ||حلقهٔ زره. (از اقرب الموارد).

قترة. [قِ رَ] (ع اِ) نوع. و فی الصحاح القترة و السروة واحد. (اقرب الموارد). رجوع به سروه شود.

قترة. [قِ رَ] (ع اِ) (ابن...) مار ریزه‌ای است بد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، بنات قتره. (اقرب الموارد).

قترة. [قِ رَ] (اِخ) (ابو...) کنیهٔ ابلیس لعنةالله علیه. یا علم است مر شیطان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قتری. [قُ تَ رِی ی] (ص نسبی) نسبت است به قتیره و آن پدر قبیله‌ای است از تجیب. (منتهی الارب).

قتری. [قُ تَ رِی ی] (اِخ) حسن‌بن علاء از محدثان است. (منتهی الارب).

قتری. [قُ تَ رِی ی] (اِخ) محمدبن روح از محدثان است. (منتهی الارب).

قتس. [قِ تِ] (اِخ) معرب ستس[1] نام مکانی است که در متن عربی ابن‌البیطار بغلط قیس آمده است. رجوع به مفردات ابن‌البیطار و ترجمهٔ آن (لکلرک) ذیل کلمهٔ طوقریوس شود.

قتع. [قِ] (ع اِ) خانهٔ زنبور عسل در غار قریب تک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

قتع. [قَ تَ] (ع اِ) کرمک سرخ چوبخوار. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). یکی آن قتعه است. رجوع به قتعه (ابن‌بیطار) شود و گویند دیوچه است. (از اقرب الموارد).

قتعة. [قَ تَ عَ] (ع اِ) یکی قتع (کرمک سرخ چوبخوار). (منتهی الارب) ||دیوچه‌ای است. (منتهی الارب). ||(ص) خوار و حقیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

قتق. [قَ تِ] (ترکی، اِ) قاتق. (ناظم الاطباء). ماست و کشک. (آنندراج). ||ترشی که در آش کنند و نانخورش سازند. (آنندراج). رجوع به قاتق شود.

قتقتة. [قَ قَ تَ] (ع مص) سخن‌چینی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قتقو. [قُ تُ] (اِخ) قتقو. قیقو. قوتوقو. وی از امیران لشکر چنگیزخان بود. چنگیزخان قوتوقو نویان (شیکی قوتوقو) را با چند امیر دیگر با سی‌هزار مرد به محافظت راه غزنین و غرجستان و زابل و کابل بدان حدود فرستاده بود تا آن نواحی را به قدر امکان مسخر کنند و نیز قراول باشند تا خویشتن و پسرش تولوی‌خان به فتح ممالک خراسان از سر فراغت مشغول توانند بود. (جامع‌التواریخ چ برزین ج۳ ص۱۱۹ - ۱۲۰ بنقل محمد قزوینی در حاشیهٔ تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ص ۱۳۰).

قتل. [قَ] (ع مص) کشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) (منتهی الارب). قَتَلَه. (منتهی الارب):

قتل این کشته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود.
حافظ.

||بر تن زدن. (آنندراج) (منتهی الارب). گویند: قتل الرجل؛ بر تن وی زد. (منتهی الارب). اصاب قتاله؛ ای نفسه. (اقرب الموارد). ||نیکو دانستن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قتل الشیء خبراً؛ نیکو دانست آن چیز را. (منتهی الارب). و از این باب است قول خدای تعالی: و ما قتلوه یقیناً (قرآن ۱۵۷/۴)؛ ای لم‌یحیطوا به علماً. (منتهی الارب). ||آمیختن با آب. (منتهی الارب) (آنندراج). قتل الشراب؛ آمیخت شراب را به آب. (منتهی الارب).

قتل. [قِ] (ع ص، اِ) دشمن جنگ‌آور. ||مقاتل. ||جائی که به زدن بر آنجا مردم هلاک گردند. ||دوست[2]. ||همتا. ||مانند. گویند: هما قتلان؛ ای مثلان. (منتهی الارب). ||پسر عم. ||دلیر. ||دانای بدی و فساد. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: انه لقتل شر؛ ای عالم به. (منتهی الارب).

قتلبغه. [قُ لُ بُ غَ] (اِخ) (ابن... القاسم) از محدثان و نویسندگان تراجم و شرح احوال و شاگرد ابن حجر عسقلانی متوفی ۱۴۷۴ م. است. او راست: کتاب طبقات الحنفیه که آن را فلوگل منتشر ساخته است. (ذیل المنجد).

قتل خطاء. [قَ لِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چون آنکه کسی پرنده‌ای را مثلاً هدف قرار دهد ولی تیرش به خطا رود و انسانی را بکشد چنین قتلی موجب دیه میشود. ضابطهٔ قتل عمد این است که در عمل و قصد، عمد بوده باشد و ضابطهٔ قتل شبه عمد این است که در عمل عمد باشد ولی در قصد خطاء شود و ضابطهٔ قتل خطاء این است که در عمل و قصد هر دو خطا شود. (شرایع‌الاسلام محقق ثانی فصل دیات).

قتل شبه عمد. [قَ لِ شِ هِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چون آنکه کسی را برای آنکه ادب شود کتک زنند و شخص مضروب بمیرد. چنین قتلی موجب قصاص نمیشود، بلکه دیه واجب میگردد. (شرایع‌الاسلام محقق ثانی فصل دیات).

قتل عام. [قَ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کشتن دسته‌جمعی. کشتن جماعت. کشتار دسته‌جمعی حیوانات از انسان و جز آن. (آنندراج):

گلگونهٔ تو خونی صد باغ و گلشن است
گردید قتل عام که رنگ تو آل شد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

قتل عمد. [قَ لِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قتل عمد موجب قصاص است نه دیه و قتل عمد هنگامی است که عاقل بالغی آهنگ کشتن کند بوسیله‌ای که غالباً بدان قتل واقع گردد و اگر قصد کشتن کند با وسیله‌ای که ندرةً به آن قتل متحقق شود و قتل تحقق یافت در این صورت اظهر و اشبه این است که قصاص میشود. قتل عمد گاه به مباشرت حاصل شود گاه به واسطه و تسبب. قتل عمد مباشری چون کسی را کشتن یا خفه کردن یا زهر کشنده نوشانیدن یا شمشیر و چاقو زدن. قتل عمد سببی مراتبی دارد اول آنکه شخص جنایتکار خود به تنهائی عامل سببی باشد که موجب قتل شود مانند آنکه کسی را در آتش اندازد و باعث قتل وی گردد. دوم آنکه شخص مورد جنایت نیز با جانی در امر قتل مباشرت داشته باشد. مانند آنکه خوراک زهرآگین برای مجنی‌علیه آماده سازد و وی آن را بخورد. سوم آنکه مباشرت حیوانی در امر قتل تحقق داشته باشد. چهارم آنکه انسان دیگری در قتل مباشرت داشته باشد. (شرایع محقق فصل قصاص و دیات). قتل عمد در میان قوم یهود حکمش این بود که قاتل را قصاص کنند و بهیچ وجه استثنائی در آن نبود چنانکه در سفر خروج ۲۱:۴۱ و اعداد ۱۶:۳۵ - ۲۱ و ۳۰ - ۳۲ مکتوب است که «از نزد مذبح من از برای کشتن برده شود» بلکه اگر گاوی شخصی را شاخ میزد و می‌مرد و خود گاو سابقاً به شاخ زدن معروف بود صاحب گاو قاتل محسوب بود و میبایست خود شخص یا گاو کشته شود. (سفر خروج ۲۸:۲۱ و ۲۹). مطلب قتل عمد و قباحت آن به طوری در نزد اسرائیلیان اهمیت داشت که بمرور ایام یا بست نشستن در شهرهای بست

---

1 - Cetés.

۲ - این لغت از اضداد است (منتهی‌الارب). از اضداد است. (اقرب‌الموارد).

و یا ملتجی شدن بـه امـا کـن مشـرفه سـبب استخلاص و برائت الذمه قاتل نمیشد بلکه در هر صورت وی را قصاص مینمودند. (تـاریخ اول. پادشاهان ۲:۵و ۲۸ - ۲۴ انـجیل مـتی ۱۹: ۱۳ و ۹:۲۱). و بر حسب شرایع و قوانین قدیمه هم به هـمین طـور بـوده است. (سـفر پیدایش ۶:۹). از جمله احکام و شرایعی که به قوم اسرائیل اختصاص داشت این بود که اگر کسی در شب خانهٔ کسی را نقب زده سـوراخ مینمود قتل وی جایز بود و البته بهیچوجه در قتل وی مسامحه روا نبود اگرچه نقب در روز اتفاق می‌افتاد. (کتاب حزقیال ۲:۲۲ و ۳).

قتلغ. [قُ لُ] (اِخ) (امیر...) امیری از امیران شـیراز (۷۶۴ هـ .ق). (مـعجم‌الانسـاب ص ۳۶۵).

قتلغ. [قُ لُ] (اِخ) برادر بایسنقر در مراغه به سال ۵۶۳ هـ .ق. با سلطان ارسلان‌بن طـغرل مخالفت کرد و اندیشهٔ جـنگ داشت. اتـابک محمد به حکم سلطان بـرفت و او را مقهور ساخت. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۷۲).

قتلغ بیک. [قُ لُ بِ] (اِخ) دخـتر قطب‌الدین. رجوع به قتلغ‌خان شود.

قتلغ ترکان. [قُ لُ تَ] (اِخ) زن سـلطان قطب‌الدین حاکم کرمان. قطب‌الدین به سال ۶۵۱ هـ .ق. که به فرمان منکوقاآن مغول بـه سلطنت کرمان رسید، قتلغ‌ترکان را به نکـاح درآورد. وی زنـی عـاقله بـود. او را از قطب‌الدین دختران آمدند قطب‌الدین به سال ۶۵۵ هـ .ق. درگذشت و سلطان حجاج پسر او به فرمان منکوقاآن به پادشاهی کرمان رسید ولی چون کـودک بـود قـتلغ‌ترکان مـنکوحهٔ پدرش مدبّر کار او گشت و به امر سلطنت قیام کرد و دختر خود پـادشاخاتون را بـه ابـقای (آباقای) خان داد و بدین سبب قوی و نیرومند شد. پانزده سال با قدرت حکومت کـرد و در این هنگام سلطان حجاج به حد رشد و مردی رسیده بود. مـفتنان میان او و قـتلغ تـرکان وحشت انگـیخته و گـردی در خـاطرها بنشاندند. در بزمی سلطان حـجاج از مـستی قتلغ‌ترکان را در رقص کشید او اگرچه کراهت داشت ولی بسبب مستی حجاج مخالفت نکرد و آستین برافشاند پیروان حجاج بر آن شدند که سلطنت را از قتلغ‌ترکان گـرفته و بـدست حجاج سلطان بسپارند. قـتلغ از ایـن کـار برنجید به درگاه ابقاخان (آبـاقاخان) شـوهر دختر خود رفت حکم شد که سلطان حجاج به کار فرمان دخالت نکند و امر سلطنت را بـا قتلغ‌ترکان واگذارد سلطان حجاج در غـیبت قـتلغ‌ترکان بـه مـخالفت ابـقاخان بـه اولاد اکـتاخان وسـیلت جـست، قـتلغ‌ترکان در مراجعت به این مـعنی پـی بـرد و در کـرمان مجالی برای ماندن نیافت و به سال ۶۶۶ هـ .ق. به دهلی رفت و ده سال آنجا بـماند. چـون سلطان جلال‌الدین حجاج در دهلی سـلطنت یافت او را مدد کرد و لشکر داد تـا کـرمان را مـستخلص کـند. وی دوازده سـال دیگـر در کرمان به استقلال حکم کـرد و مـیان او و سلطان سیورغتمش‌بن قـطب‌الدین در کـار سلطنت مبارزاتی بود تا به سال ۶۸۱ هنگامی که قتلغ‌ترکان در تـبریز بـرای نـزاع در کـار سلطنت به اردو آمده بود، درگذشت. دخترش بی‌بی‌ترکان او را به کرمان دفن کرد. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱).

قتلغ خان. [قُ لُ] (اِخ) دختر قـطب‌الدیـن شـاه جـهان‌بن سـلطان جـلال‌الدیـن سیورغتمش‌بن سلطان قطب‌الدیـن مـحمدبن امیرحسام‌الدین، از سلاطین قراختای کـرمان است. امیر مبارزالدین محمد به سـال ۷۲۹ او را به زنی گرفت. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۰۱ و ۲۲۵). در کتاب شدالازار دربارهٔ قـبر سیده ام‌عبدالله حسینی مشهور بـه دخـتران آمده است که خاتون قتلغ‌بک بـر روی مـزار وی گنبدی رفیع و مدرسه‌ای عـالی سـاخت. مرحوم قزوینی در ذیل صفحه آورده است: به ظن غالب بلکه به نحو قطع و یقین مراد از این «خاتون قتلغ‌بک» زن عمدهٔ امیر مبارزالدیـن محمدبن مظفر مؤسـس سـلسلهٔ ملوک آل‌مظفر در فارس و مادر سـه پسـر او جـلال‌الدیـن شاه‌شجاع و قطب‌الدین محمود و عمادالدیـن احمد است که مورخین از او بـه «قـتلغ‌خان مخدومشاه» یا «خان قـتلغ مـخدومشاه» یـا فقط «قتلغ‌خان» یا «خان قتلغ» بدون عـلاوهٔ مخدومشاه تـعبیر کـرده‌اند. ایـن زن دخـتر سـلطان قـطب‌الدیـن شـاه‌جهان‌بن سـلطان جلال‌الدین سیورغتمش از سلاطین قراختای کرمان است. در سال ۷۲۹ امیر مبارزالدین او را در حبالهٔ نکـاح درآورد و در حـدود سـنهٔ ۷۸۵ خاتون مذکور وفات نـمود. (تـاریخ آل مظفر از محمود گیتی ملحق به تاریخ گـزیده ص ۷۲۴ به نقل قزوینی در شدالازار ذیل ص ۱۱۴). و چـون خـاتون مـزبور بـه تـصریح محمود گـیتی (ص ۶۶۷) از طـرف مـادر از طوایف اوغان و جرمائی که در نواحی کرمان سکنی داشته‌اند بوده و چون دو طایفهٔ مذکور به تصریح مکرر سمط‌العلی للحضرةالعلیا در تاریخ قراخـتائیان کـرمان و تـصریح مکـرر محمود گیتی سابق‌الذکر از طـوایـف مـغول بوده‌اند. پس خاتون مزبور نیز بالطبع از طرف مادر مغول مـحسـوب مـیشده است، و بـدون شبهه به همین مناسـبت بوده که پسـر مـؤلف کتاب حاضر (شـدالازار) از او بـه حـضرت خاتون قتلغ‌بیک چنگیزی تعبیر کرده و لابـد در ذهن او چنگیزی مرادف مغول بوده است و عـجب است کـه هـم مـادر شـاه‌شجاع (خاتون‌بیک) از طرف مادر مغول بوده و هـم زن عمدهٔ خود شاه‌شجاع و مادر سه پسر او اویـس و شبلی و جهانگیر نیز از طوایف اوغان مذکور در فوق و بالنتیجه او نیز مـغول بـوده است و مخفی نماند کـه در آن اعـصار کـلمهٔ «بیک» مانند کلمهٔ «خان» هر دو بـر زن نـیز اطلاق میشده است مـثل سـاتی‌بیک دخـتر اولجایتو و زن امیر چـوپان و مـانند هـمین قتلغ‌بیک. (پاورقی شدالازار از علامهٔ قزوینی ص ۱۱۴).

قتلغ شاه. [قُ لُ] (اِخ) (امیر...) از امـیران لشکر غزان خان‌بن ارغون‌خان‌بن هلاکوخان و در سال ۷۰۶ کشته شد. (تـاریخ گـزیده چ لندن ص ۵۹۲ و ۵۹۳ و ۵۹۶).

قتلغ شاه. [قُ لُ] (اِخ) (خـاتون...) دخـتر قطب‌الدین. رجوع به قتلغ‌خان شود.

قتل غیر عمد. [قَ لِ غَ / غ رِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بدان که قـتل در میان قـوم یهود همچنان که در میان سایر امم بر دو قسم بود، یکی آنکه چون شخص، شخص دیگر را بدون عداوت کشت یعنی بدون اراده و عـمد اسبابی بر او انداخت و یا سنگی بـر او فـرود آورد و بدون خبر مرد، در حالتی که شـخص فاعل دشمن و یا در پی اذیت و آزار او نـبود بنابراین شخص قـاتل در حـالات مسـطوره میبایست از حـضور ولی خـون بـه یکـی از شهرهای بست فرار نماید و پس از محاکمه و برائت الذمه بودنش مجلس مـحاکـمه حکـم مینمود که در همان شهر سکـونت ورزد تـا وقتی که کاهن اعظم فوت شود اما اگر پیش از رسـیدن بـه شـهر بـست ولیّ خـون بـه وی می‌رسید او را میکشت و یا آنکه از شهر بـست خارج میگشت و در خارج حدود کشته میشد خونش به هدر رفـته بـود. (قـاموس کـتاب مقدس).

قتلگاه. [قَ] (اِ مـرکب) جـای کشـتن حـیوانـات. (آنـندراج). مـضجع؛ قـتلگاه در جنگ. (منتهی الارب). مکان کشته شدن:

به قتلگاه وفا تا شهید او نشدم
دهان تیر بخندید و تیغ آب نخورد.
علی خراسانی.

چون محبان دگر لب‌تشنه همراه حسین
کاش می‌بودم علی در قتلگاه کربلا.
علی خراسانی (از آنندراج).

قتلمش. [] (اِخ) ابـن اسـرائیل عـموزادهٔ سلطان طغرل‌بیک است. سلطان طـغرل‌بیک وی را با قریش‌بن بـدران عـقیلی بـه جـنگ بـساسیری فرستاد و چون بنی‌عقیل با قـریش مکر کـردند و بـه طـرف بـساسیری رفـتند شکست بر لشکر سلطان طغرل افتاد و قتلمش منهزم پیش سلطان آمد. و چـون سـلطان آلب‌ارسـلان‌بن جـغربیک‌بن مـیکائیل‌بن

سلجوقی به حکم وصیت برادرزاده‌اش سلیمان ولی‌عهد بود و به سال ۴۵۵ هـ.ق. به پادشاهی رسید قتلمش با او درنساخت و به مدد ترکمانان با سلیمان جنگ کرد و بر ملک مستولی شد. چون آلب‌ارسلان از این حال واقف گشت به جنگ قتلمش آمد و در دامغان جنگ کردند قتلمش از اسب بیفتاد و سر او بر سنگ خورد و مغزش بیرون آمد و درگذشت. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۳۵۵، ۴۳۹ و ۴۸۰).

قتلو. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۶۲۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۱۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ دیواندره به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آنجا غلات، توتون و پنبه و ارزن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قتل و غارت. [قَ لُ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کشتار و چپاول.

قتلة. [قِ لَ] (ع مص) قتل. کشتن. (منتهی الارب). رجوع به قتل شود.

قتلة. [قِ لَ] (ع اِ) هیأت کشتن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قتلة. [قَ تَ لَ] (ع ص، اِ) ج قاتل.

قتلی. [قَ لا] (ع ص، اِ) ج قتیل به معنی مقتول. مقتولان. (آنندراج) (منتهی الارب). کشته‌شدگان.

قتلی. [قُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری ساردوئیه و ۱۸۰۰۰ گزی باختر راه مالرو راین به ساردوئیه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قتلیش. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. در ۶۸هزارگزی شمال باختری مانه و سر راه مالرو عمومی بجنورد به حصارچه واقع و موقع آن دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۹۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قتل یوم. [قَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ای‌نیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۱۷هزارگزی شمال نورآباد و ۱۹هزارگزی خاور اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قتمة. [قُ مَ] (ع اِ) نوعی از رنگهای خاکستری. ||گیاهی است بدمزه و بدبوی. (منتهی الارب).

قتمة. [قَ تَ مَ] (ع اِ) بوی بد. (منتهی الارب) (آنندراج).

قتن. [قَ تَ] (ع اِ) ماهی‌ای است پهن به اندازهٔ پنجه. (منتهی الارب).

قتنده. [قُ تُ دَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب) (معجم البلدان). سرحد سرقسطه و بدان جا وقعهٔ میان مسلمین و فرنگیان بوده است. (معجم البلدان). رجوع به اسپانیا شود.

قتو. [قَتْ وْ] (ع مص) خدمت نمودن پادشاه را. (آنندراج) (منتهی الارب). قَتْی. قُتی. قِتی. مقتی. گویند: قتوت قتواً و قتی مثلثة مقصوراً و مقتی؛ خدمت کردم یا خدمت نمودم پادشاه را. (منتهی الارب).

قتوبة. [قَ بَ] (ع ص) شتر با قتب. (منتهی الارب). شتر با قتب که خوی‌گیر باشد. (آنندراج).

قتوت. [قَ] (ع ص) مرد سخن‌چین. ||دزد سخن، نمام باشد یا نه. (منتهی الارب) (آنندراج).

قتود. [قُ] (ع اِ) ج قتاد. (منتهی الارب). ||ج قَتَد. چوب پالان. (آنندراج) (منتهی الارب).

قتود. [قُ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب).

قتور. [قَ] (ع ص) نفقه تنگ‌کننده بر عیال. (منتهی الارب). بخیل. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل).

قتور. [قُ] (ع مص) تنگ کردن نفقه را بر عیال. (آنندراج).

قتوع. [قُ] (ع مص) خوار و حقیر گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قتع قتوعا؛ خوار و حقیر گردید. (منتهی الارب).

قتول. [قَ] (ع ص) بسیار کشنده. (منتهی الارب) (آنندراج). کثیرالقتل. (اقرب الموارد): امرأة قتول؛ زن کشنده. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار قتل و کشش. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قُتل و قُتُل. (منتهی الارب).

قتول. [قِ وَلْ لْ] (ع ص) برجای‌ماندهٔ سست. (منتهی الارب) (آنندراج). المعیُّ المسترخی. (اقرب الموارد). ||فروهشته‌اندام. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

قتوم. [قُ] (ع مص) بلند گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). قتم‌الغبار قتوماً؛ بلند گردید [غبار]. (منتهی الارب).

قتون. [قُ] (ع مص) خشک شدن و رفتن تری. (منتهی الارب) (آنندراج). خشک شدن و رفتن تری مشک. (آنندراج): قتن‌المسک قتونا؛ خشک شد و رفت تری آن. (منتهی الارب).

قتوة. [قَ وَ] (ع اِمص) سخن‌چینی. (منتهی الارب).

قتة. [قَتْ تَ] (ع اِ) یک اسپست. (منتهی الارب). رجوع به قت شود.

قتی. [قُتْ تی] (ترکی، اِ) و به تخفیف نیز قطی. قوطی. صندوقچه را گویند و به طای مهمله هم آمده است. (آنندراج). ظرف فلزی دردار که در آن چیزها را محفوظ نگاه میدارند. (فرهنگ نظام). در ترکی بمعنی مطلق ظرف است. قطی و قوطی هم همان است. (فرهنگ نظام). رجوع به قوتی و قوطی شود.

قتیبة. [قُ تَ بَ] (اِخ) ابن سعدبن راهویه از راویان صحیح مسلم است. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۰۰).

قتیبة. [قُ تَ بَ] (اِخ) ابن سعید از محدثان است. وی از مالک‌بن انس روایت میکند. (منتهی الارب).

قتیبة. [قُ تَ بَ] (اِخ) ابن مسلم باهلی وی در زمان عبدالملک‌بن مروان (۶۵ - ۸۵ هـ.ق.) از طرف حجاج‌بن یوسف به حکومت خراسان منصوب شد. حجاج به سال ۸۵ یزیدبن مهلب را از خراسان معزول کرد و خراسان قتیبة‌بن مسلم را داد. در زمان ولیدبن عبدالملک مروان قتیبه از خراسان به ترکستان رفت و سکندریه را با جنگ گرفت و به سال ۸۷ از آنجا خواستهٔ فراوان آورد و بتان زرین و سیمین و از آن جمله بت زرین بود دویست و پنجاه‌هزار مثقال، همهٔ بتان را بگداخت و بر لشکر بخش کرد بعد از آن بخارا و سمرقند و سغد و چاج و فرغانه که شهرستان آن را کاشان خوانند و خوارزم و دیگر ولایات ترک در فرمان خود آورد و به خراسان آمد و مرو دارالملک ساخت. در زمان سلیمان‌بن عبدالملک قتیبه با قوم‌کاشعر تمیمی به جزیت صلح کرد و بر سلیمان عاصی شد و لشکر بر او بیرون آمدند وکیع‌بن ابی‌شوریر تمیمی را بر خود امیر کردند وکیع با قتیبه جنگ کرد و کشته شد و از آن همه لشکر که با او بودند یک کس بیش نرست. سلیمان در عراقین و خراسان و ترکستان با قتیبه جنگ کرد. قتیبه در ترکستان فتحها کرد و قلاع و بلاد مسخر گردانید و فتح گرگان و طبرستان که هیچ پادشاه از اکاسره و خلفای اسلام را دست نداده بود او را میسر شد و چندان خواسته یافت که هزار هزار دینار زر سرخ خمس آن بود و در این معنی نامه‌ای به سلیمان می‌نوشت. وزیرش صالح‌بن عبدالله گفت ذکر مبلغ مکن مبادا بر تو حجت نشید. وی بنوشت و بعد از مرگ سلیمان از آن زحمت دید. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۷۷، ۸۳۹). دوران خلافت عبدالملک و حکومت عمال ستم‌پیشهٔ او یعنی حجاج‌بن یوسف ثقفی و قتیبة‌بن مسلم باهلی

زمان شدت تعصب عربی و دورهٔ محنت و خواری مسلمین غیرعرب است، مظالم بیست‌سالهٔ حجاج و خونریزیها و خانمانسوزیهای قتیبه در خراسان و ماوراءالنهر تسلط عربی یعنی بنی‌امیه را که هنوز درست در این نواحی ریشه ندوانیده بود قوت داد و بسیاری از ایرانیها و آثار و کتب ایشان را یا به اسم ملت‌پرستی و ایران‌دوستی و یا بنام طرفداری از مخالفین بنی‌امیه نابود ساخت. (خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۶۳ و ۶۴). و رجوع شود به احوال و اشعار رودکی سمرقندی ص ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸.

قتیبة. [قُ تَ بَ] (اِخ) (ابن...) دینوری. عبدالله‌بن مسلم مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن قتیبه ابومحمد شود.

قتیبه‌خاتون. [قُ تَ بَ] (اِخ) دختر اینانج. در زمان سلطان ارسلان‌بن طغرل، اینانج والی ری به محمدبن سلجوقشاه مایل شد و به جنگ ارسلان آمد (۵۶۱ هـ .ق.) و شکست خورد و کشته شد. ملک ری به اتابک محمد دادند و او قتیبه خاتون دختر اینانج را به زنی گرفت پس از اتابک محمد ملک ری به قزل ارسلان مفوض گشت. وی منکوحهٔ برادر، قتیبه‌خاتون را در نکاح آورد. قزل‌ارسلان به سال ۵۸۷ هـ .ق. کشته شد. و قتیبه‌خاتون را سلطان طغرل در نکاح آورد. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۷۲، ۴۷۵، ۴۷۶).

قتیر. [قَ] (ع اِ) پیری. ||اول پیری. ||سرهای میخ زره. (منتهی الارب) (آنندراج).

قتیره. [قُ تَ رَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است از تجیب. (منتهی الارب) (آنندراج). وی ابن حارثةبن عبد شمس‌بن معاویةبن جعفربن اسامةبن سعدبن اشرس‌بن شبیب‌بن سکون بطنی است از تجیب. (لباب الانساب).

قتیری. [قُ رِ ی] (ص نسبی) نسبت است به قتیره. (انساب سمعانی). و رجوع به قتیره شود.

قتیری. [قُ رِ ی] (اِخ) حبیب‌بن شهید مکنی به ابومروان مولای عقبةبن نجره از راویان است. وی از حنش صنعانی روایت کند و از او یزیدبن ابوحبیب و جعفربن ربیعه روایت دارند. او به سال ۱۰۹ هـ .ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قتیری. [قُ رِ ی] (اِخ) حسن‌بن علا از محدثان است. وی از عبدالصمدبن حسان روایت کند و سلیمان‌بن اسرائیل خجندی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قتیری. [قُ رِ ی] (اِخ) محمدبن روح مصری از محدثان است. ابن ما کولاگوید: وی از ابن وهب و ابومرزوق روایت دارد. (سمعانی).

قتیل. [قَ] (ع ص) کشته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آنندراج):

سرانگشتان صاحبدل‌فریبش
نه در حنّا که در خون قتیل است. سعدی.
و گر هلاک‌منت درخور است با کی نیست
قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی.
سعدی.

ج، قَتلی. (منتهی الارب) (آنندراج): و اگر با آن مرأة ذکر نشود گوئی هذه قتیلة فلان (و تاء تأنیث به آخر قتیل اضافه میشود) و مررت بقتیلةٍ، زیرا صفت قتیل در این موارد به جای اسم نشسته است. (از منتهی الارب).

قتیل. [قَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

قتیل‌الجن. [قَ لُـلْ جِ نن] (اِخ) لقب سعدبن عباده بزرگ طائفهٔ خزرج. رجوع به سعدبن عبادة شود.

قتیل‌الرعد. [قَ لُرْ رَ] (ع اِمرکب) سلوی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قتیم. [قَ] (ع ص، اِ) ابریشم جوش‌دادهٔ سپید. ||زن. ||زن خوب‌صورت و نیکو. ||مرد.[1] ||مرد خوار و ذلیل. ||مرد کم‌طعام یا بی‌طعام. ||نیزه و سنان باریک و کهنه. (منتهی الارب).

قتین. [قَ] (ع ص، اِ) قتیم. ابریشم جوش‌دادهٔ سپید. ||زن. ||زن خوب‌صورت نیکو. ||مرد[2]. ||مرد خوار و ذلیل. ||مرد کم‌طعام. ||مرد بی‌طعام. ||نیزه و سنان باریک و کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بالا شود.

قتیون. [قِتْ تی یو] (اِخ) جماعتی از محدثان. (منتهی الارب).

قث. [قَثث] (ع اِ) گیاهی است ریزه. ||(مص) کشیدن. گویند: فلان یَقُثُّ مالاً؛ یعنی یجرّ؛ راندن و برکندن. (منتهی الارب) (آنندراج). و فعل آن از نصر است. (منتهی الارب).

قثا. [قَ] (ع مص) خوردن چیزی را که وقت خائیدن آواز باشد آن را. (منتهی الارب).

قثاء . [قِ / قُثْ ثا] (ع اِ) خیارتره که خیار دراز باشد. ||خیار. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم عربی خیار زه است که خیار دراز و خیار چنبر گویند و در بعضی امکنه طول او بقدر ذرعی میشود. در اواخر دوم سرد و جوف او مسکن حرارت و تشنگی و مدر سنگ‌ک کرده و مثانه و جهت التهاب معده و جگر مفید و لطیف تر از قثد و سریع‌الهضم‌تر از او و تخم او مدر بول و مفتح و جالی و قوی‌تر از تخم قثد و پوست و گوشت او مولد ریاح و قولنج و دیرهضم و خلطی که از او بهم رسد مستعد عفونت و در اکثر افعال مانند قثد است و مصلحش عسل و مویز و رازیانه و شرب برگ او جهت سگ دیوانه گزیده و خشک‌کردهٔ او جهت اسهال صفراوی مفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قثاء . [قَثْ ثا] (ع ص) خداوند خیار. (منتهی الارب) (آنندراج).

قثائة. [قِ / قُثْ ثا ءَ] (ع اِ) یک خیار. (منتهی الارب).

قثاث. [قَثْ ثا] (ع ص) سخن‌چین. (منتهی الارب) (آنندراج).

قثاث. [قُ] (ع اِ) رخت. (منتهی الارب) (آنندراج).

قثاث. [قِ / قَ] (اِخ) نام جد فرهین‌بن قرضم که پیش رسول صلی‌الله علیه و سلم به رسولی آمد و محدثان آن را به فتح خوانند. (منتهی الارب). ||تیره‌ای است از مهره. (انساب سمعانی). رجوع به قثاثی شود.

قثاثة. [قَ ثَ] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب) (آنندراج). قثیثه. (منتهی الارب).

قثاثی. [قَ ثی ی] (ص نسبی) نسبت است به قثاث. (انساب سمعانی).

قثاثی. [قَ ثی ی] (اِخ) ابن فمومی‌بن تعلک بن عبدی‌بن فدعی‌بن مهره از فرزندان رهنین‌بن قرصم‌بن جعفل‌بن قثاث قثاثی که به رسول خدا وارد شد، و پیغمبر مقدمش را از آنجا که از راه دور آمده بود گرامی داشت. طبری از او یاد کرده و گوید: رهنین‌بن فرصم. (انساب سمعانی).

قثارد. [قَ رِ] (ع اِ) رخت خانه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قَثرَد شود. ||(ص) مرد بسیار رخت خانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد بسیار گوسپند و بسیار بره و بزغاله. (منتهی الارب).

قثارد. [قَ رِ] (ع اِ) دامنهای پیراهن و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قثام. [قَ] (ع اِ) نام کفتار ماده. ||غنیمت بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج).

قثامة. [قَ مَ] (ع مص) خاکسترگون شدن. (منتهی الارب). رجوع به قثم شود.

قثد. [قَ ثَ] (ع اِ) خیار بالنگ و آن را خیار بادرنگ نیز نامند. ||خیار. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم عربی خیار است و در شیراز خیار بالنگ و در خراسان بادرنگ نامند در آخر دویم سرد و تر و مسکن حرارت صفرا و خون و التهاب احشاء و رافع تشنگی و مفتح سدهٔ جگر و مدر بول و مخرج حصاة و غلیظتر از قثاء و رافع ضعفی که از اسهال

---

[1] - این کلمه از اضداد است در هر دو معنی. (منتهی الارب).

[2] - این لغت از اضداد است. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

مفرط حاره بهم رسد و جهت تب‌های شدید و یرقان و دردسر نافع و آب او تا چهل و پنج مثقال را شکر مسهل مرةالصفرائی که در معده و امعاء باشد و آب خیار زرد ترش رسیده او در اسهال قوی‌تر از آب نارسیدهٔ او و چون قدری قرنفل در آن خیسانیده روز دیگر صاف آن را با ماءالعسل بنوشند جهت نیکوئی رنگ رخسار و تفتیح سدد و تحلیل مواد حاره نافع و رافع خفقان است در یک روز و نطول آب او مانع تولد قمل و ضماد کوبیدهٔ جرم او جهت جرب و حصیف و شری و خارش بدن و نرم کردن خشونت جلد و التهاب معده و احشاء دردسر و اورام حاره مفید و خوردن دو مثقال و نیم از پوست خشک او جهت عسر ولادت بغایت مؤثر و مضر مبرودین و خام‌کنندهٔ غذا و مولد خلط خام و در تهیگاه و چون در معده فاسد گردد مولد خلط خام سمی و مصلحش نانخواه و معاجین حاره و عسل و بوئیدن خیار جهت انتعاش روح حیوانی و دردسر حار مفید است و ترشی خیار سرد و مطفی حرارت و بسیار دیرهضم و با طعام بعد از آن مضر است و تخم خیار سردتر از تخم خیارزه و مدر بول و مخرج صفرای سوخته به ادرار و رافع تب‌های حاره و ورم جگر و سپرز و درد شش و قرحهٔ آن که از حرارت باشد و ضماد او با بوره و عسل محلل اورام جلد است و مضر اثنیان و مصلحش کثیرا و بدلش تخم خیارزه و شربتش تا پنج درم است و روغن خیار که مانند روغن کدو ترتیب میدهند در افعال ضعیف‌تر از تخم کدو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قثد. [قَ] (ع مص) قَثد (خیار) خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). و فعل آن از باب «نصر» است. (منتهی الارب).

قثرد. [قُ رَ] (ع اِ) رخت خانه. (منتهی الارب). رجوع به قُثرُد شود.

قثرد. [قُ رُ] (ع اِ) رخت خانه. (منتهی الارب). قماش البیت. (اقرب الموارد).

قثرد. [قَ رَ] (ع اِ) رخت خانه. قُثرُد. قِثرِد. قُثارِد. ‖(ص) مرد بسیار گوسپند و بسیار بره و بزغاله. ‖مرد بسیار رخت خانه. ‖(اِ) پاره‌های پشم. ‖رختی که وقت کوچ برندارند آن را. (منتهی الارب) (آنندراج).

قثرد. [قِ رِ] (ع اِ) رخت خانه. (منتهی الارب). رجوع به قَثرَد شود. ‖سیل‌آورد خشک‌شده در بن انگور. (منتهی الارب). الغثاء الیابس فی اصل الکرم. (اقرب الموارد). ‖انبوهی مردم. (منتهی الارب).

قثرة. [قَ رَ] (ع اِ) رخت خانه. (منتهی الارب) (آنندراج). قماش‌البیت. (اقرب الموارد).

قثع. [قُ] (ع اِ) کرنای. بوق. و این تصحیف قُبع و قُنع نیست. (منتهی الارب).

قثقثة. [قَ قَ ثَ] (ع مص) تمام و کامل پیمودن پیمانه. ‖جنبانیدن میخ را جهت برکندن. (منتهی الارب).

قثم. [قَ ثَ] (ع مص) به یک بار مال نیکو و جید دادن. گویند: قثم له من المال قثما؛ به‌یک بار مال نیکو و جید داد او را. ‖قَثَمَه؛ فراهم آورد مال بسیار را. ‖پلیدی. آلوده شدن. (منتهی الارب). قُثمَة.

قثم. [قُ ثَ] (ع ص) مرد بسیار بخشش و دهش. ‖گردآورندهٔ زن و فرزند و عیال. ‖مرد جمع‌کنندهٔ بدی و شر[1]. ‖(اِ) کفتار نر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قثم. [قَ] (ع اِ) آلایش پلیدی خشک‌شده بر سرین. ‖آلایش پیخال مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖(مص) به یک بار مال نیکو و جید دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: قثم له من المال قثماً؛ به یک بار مال نیکو و جید داد او را، و این از باب ضرب است. ‖فراهم آوردن مال بسیار. ‖خاکسترگون شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قثم. [قُ ثَ] (اِخ) ابن جعفربن سلیمان یکی از راویان است. جاحظ در کتاب التاج حدیثی را از وی دربارهٔ قتل جعفربن یحیی به دست هرون‌الرشید خلیفهٔ عباسی، نقل کند. (التاج ص ۶۶).

قثم. [قُ ثَ] (اِخ) ابن عباس‌بن عبدالله از امیرانی است که منصور عباسی او را به سال ۱۴۳ هـ.ق. به امارت یمامه برگزید و او تا هنگام وفات منصور در آن منصب باقی ماند. چون مهدی خلیفهٔ عباسی روی کار آمد به عزل او فرمان داد ولی فرمان عزل پس از وفات وی به یمامه رسید. سال وفات او ۱۵۹ هـ.ق. (= ۷۷۶ م.) است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۰).

قثم. [قُ ثَ] (اِخ) ابن عباس‌بن عبدالمطلب صحابی است. و قثم از قاثم معدول است. (منتهی الارب). قثم‌بن عباس هاشمی از امیرانی است که عم وی علی‌بن ابیطالب او را به حکومت مدینه برگزید. وی تا زمان قتل علی علیه‌السلام در آن منصب بود. پس به سمرقند رفت و در آنجا به سال ۵۷ هـ.ق. (= ۶۷۷ م.) به شهادت رسید. (رجوع به تهذیب التهذیب ج ۸ ص ۳۶۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۰ شود). در تاریخ گزیده آمده است، چون پیغمبر در روز دوشنبه ماه ربیع‌الاول سال یازدهم هجرت وفات کرد امیرالمؤمنین علی و عباس و پسران او فضل و قاثم [قثم] و موالی رسول: اسامه و شقران به اتفاق مهاجر و انصار تجهیز او کردند و سه کفن بر او پوشیدند پس بر او نماز کردند. در خانهٔ عایشه به مدینه همانجا که وفات کرده بود گور حفر کردند علی و پسران عباس و قثم و شقران به گور رفتند و او را دفن کردند و آخرین کسی که از گور برآمد قثم بود که بدین فخر و مباهات میکرد. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۵۴).

قثمة. [قَ مَ] (ع مص) پلیدی آلوده شدن. قَثم. (منتهی الارب). ‖خاکسترگون شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖(اِمص) خاکسترگونی. (منتهی الارب). الغبرة من‌الالوان. (اقرب الموارد). ‖پلیدی و پیخال آلودگی. (منتهی الارب). اللطخ بالجعر. (اقرب الموارد). رجوع به قثم شود.

قثو. [قَثْوْ] (ع اِ) گشنیز. ‖(مص) گرد کردن مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖خیار بالنگ خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و فعل آن از نصر است. (منتهی الارب).

قثول. [قِ وَلل] (ع ص، اِ) مرد فرومانده سست فروهشته گوشت. ‖گنگلاج. ‖خوشهٔ ستبر خرمابن. ‖پارهٔ بزرگ از گوشت و از استخوان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قثوم. [قَ] (ع ص) مرد بسیارخیر. ‖گردآورندهٔ عیال. ‖فراهم‌آورندهٔ نیکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قثوی. [قَ وا] (ع اِمص) فراهم‌آمدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قثی. [قَثْیْ] (ع مص) گرد کردن مال و جز آن. ‖خیار خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قثو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قثو شود.

قثیئة. [قَ ثَ] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب) (آنندراج). جماعت. (ناظم الاطباء). قَثاثَة. (منتهی الارب).

قثیثی. [قِثْ ثی ثا] (ع مص) گرد کردن مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قثیره. [قُ ثَ رَ] (ع اِمصغر) مصغر قثرة. (منتهی الارب) (آنندراج). رخت‌خانهٔ کوچک.

قج. [قَ] (ترکی، اِ) قچ. قوچ. رجوع به قچ شود.

قجاق. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. در ۴۸ هزارگزی خاور کدکن سر راه مالرو عمومی رباط‌مشک به نسر واقع و موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۴۴ تن و آب آن از قنات. محصولات آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. از

۱ - این کلمه از اضداد است.

رحمت‌آباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قجباز. [قُ] (نف مرکب) قجباز. قوچباز. رجوع به قچباز شود.

قجر. [قَ جَ] (اِخ) مخفف قاجار. نام ایلی است که قریب یک قرن و نیم در ایران سلطنت کردند. رجوع به قاجاریه شود. ||(اِ) نام یک آهنگ دستگاه شور است. (فرهنگ نظام).

قجر. [قَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی، بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. در ۳۲۰۰۰گزی جنوب خاوری دهشیخ کنار رودخانهٔ زمکان واقع است و موقع آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ زمکان تأمین میشود. محصولات آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ باباجانی هستند. غلات در دشت صرنا به عمل می‌آورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قجرآباد. [قَ جَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. در ۷هزارگزی جنوب باختری علیشاه‌عوض و ۵هزارگزی راه عمومی واقع و موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل است. ۳۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و دو رشته در بهار از رود کرج است و محصولات آن غلات، صیفی، چغندرقند و انگور، شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قجرآباد. [قَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قجراب. [قَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر. واقع در ۲۴۰۰۰گزی شمال خاوری شهر ملایر و ۶۰۰۰گزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو ملایر به شاده اراک. کوهستانی و معتدل مالاریائی و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات دیم و شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ سه کیلومتر بالا و پائین نامیده میشود، سکنهٔ بالا ۱۸۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قجرخالصه. [قَ جَ لِ صَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. در ۱۵هزارگزی جنوب باختر علیشاه‌عوض کنار راه عمومی رباط کریم به بیدک واقع و موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. ۱۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود سیاه‌آب و محصولات آن غلات، بنشن و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق رباط کریم و حصار ساتی ماشین میتوان برد. در زمستان ایل میش‌مست برای تعلیف گوسفندان حدود این ده می‌آیند. آثار خرابه‌های روی ارتفاعات باختری از آثار ساسانیان و اشکانیان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قجری. [قَ جَ] (ص نسبی) نسبت است به قجر. رجوع به قجر و قاجاریه شود.

قجری. [قَ جَ] (ص نسبی) (شلیتهٔ...) نوعی شلوار زنانه.

قجریه. [قَ جَ ری یَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۱۴هزارگزی خاور راه‌آهن اهواز به خرمشهر و کنار کارون و موقع جغرافیائی آن دشت و گرم‌سیر است. سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از کارون بوسیلهٔ موتور تأمین میشود و محصولات آن غلات و سبزی و باقلا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. در این آبادی آثار قلعه خرابه‌ای به نام نظام‌السلطنه مشاهده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قجغار. [قُ] (ترکی، اِ) قچقار، بمعنی قوچ. رجوع به قجغارباشی شود.

قجغار. [قُ] (اِخ) نام بیابانی است. (فرهنگ شاهنامه). رجوع به قاچارباشی شود.

قجغارباشی. [قُ] (اِخ) نام محلی است. نام شهری است. (فرهنگ شاهنامه) قچقارباشی:

سپه را به قجغارباشی براند
به چین و ختن نامداری نماند.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۴۱۳ س۱۴).

چو بشنید بیژن سپه گرد کرد
ز ترکان سواران روز نبرد
ز قجغارباشی بیامد دمان
نجست ایچ گونه به ره بر زمان.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۳۰۱۲ س۱۲).

و در بعضی نسخ شاهنامه گاهی این کلمه به صورت مخفف یعنی قجغار آمده است و با این صورت گاهی نسخه بدلهای قبچاق دیده میشود در پاره‌ای نسخه‌ها از جمله:

چو بودن به گنگ اندرون شد دراز
به دیدار کاووسش آمد نیاز
به گستهم نوذر سپرد آن زمین
ز قبچاق (قجغار) تا پیش دریای چین.

ابوریحان بیرونی درکتاب قانون مسعودی نام این محل را آورده است در بلاد ترک در عداد: اوش داورکند و بلاساغون و پرسخان و ایسی‌گول و آت‌باشی.

قجق. [ ] (اِخ) (زمین...) این سرزمین در شمال فندرسک قرار دارد. رابینو در کتاب مازندران و استراباد آرد: فندرسک محدود است از مغرب به نهر سرخ‌محله تا سنگر کبودجامه که در مشرق آن اراضی گوکلان واقع است. از سمت شمال محدود میشود به اراضی ایمیر، کوچک فجق... (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۴).

قجقجة. [قَ قَ جَ] (ع اِ) بازی است که آن را عظم وضاح نیز نامند. (منتهی الارب). یک نوع بازی است مر تازیان را. (ناظم الاطباء).

قجمه دست. [قُ جِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. در ۳۰۰۰گزی شمال خاوری کلاله واقع و موقع آن دامنه و معتدل مالاریائی است. ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تکیه‌قوز و محصولات آنجا برنج و غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان مختصر بافتن پارچه‌های ابریشمی است. از کلاله اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قجور. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند، کنار راه فرعی اتومبیل‌رو بیجار به زنجان واقع و موقع آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آنجا غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو و قلعه خرابه‌ای دارد که در دو محل نزدیک بهم واقع شده است. پل روی رودخانهٔ قزل‌اوزان در هزارگزی خاوری آبادی واقع است. در وقایع آذربایجان پل مذکور بوسیلهٔ دمکراتها خراب گردید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قجور. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختر دیواندره و ۸۰۰۰گزی شوسهٔ سنندج به سقز واقع است و موقع آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه است. محصولات آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و قلمستان است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قجور. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۲هزارگزی خاور تکاب و ۳هزارگزی خاور راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ و بیجار، معتدل و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۴۳ تن است. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات و بادام و حبوبات و کرچک و شغل

اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قج. [قُ] (ترکی، اِ) قُچ. میش نر شاخ‌دار جنگی. ظاهراً این لفظ ترکی است. (آنندراج):

پنبه در آتش نهادم من به خویش
در فکندم من قچ نر را به میش.
مولوی.

قچاق. [قُچْ چا] (مغولی، ص) باقدرت. (ناظم الاطباء). توانا. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ چاق و فربه. (آنندراج). زوردار. (ناظم الاطباء).

قچباز. [قُ] (نف مرکب) قوچباز. آنکه گوسفندان سرزن (شاخ‌زن) را با هم بجنگاند. (آنندراج):

چو دیده جلوهٔ قچباز خویش در میدان
سر نشانده همی خورد عاشق حیران.
سیفی (از آنندراج) (بهار عجم).

قچرقچی. [ ] (مغولی، اِ) بلد. راند. پیش قراول.

قچق. [قُ چَ] (اِخ) (نهر...) نهری است از نهرهای مازندران و از شعب گرگان‌رود که شاید کونچی‌ملا نامیده میشود. در ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو آمده است: در نزدیکی خرابه‌های شهر قدیمی گرگان خرم‌رود از سمت جنوب به گرگان‌رود میریزد. شعب دیگرش از طرف جنوب عبارتند از: نهرهای کونچی‌ملا که شاید همان قچق باشد و آقری‌گل... (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۶).

قچقار. [قُ] (ترکی، اِ) قُجغار. گوسفند گشنی. (برهان) (آنندراج). گوسپند پروار گشنی. (ناظم الاطباء).

قچک. [قَ چَ] (اِ) نوعی از سازها است. (آنندراج). یک نوع آلتی است از موسیقی. (ناظم الاطباء).

قچل. [قَ چَ] (اِ) زاغ و کلاغ. (ناظم الاطباء).

قح. [قُحح] (ع ص) خالص. ساده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): عربی قح؛ مرد عربی محض. عبد قح؛ بنده و بردهٔ محض که پدر و مادر او هر دو بنده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖ بطیخ قح؛ خربزهٔ پرمغز نارسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ بی‌آمیغ از زفتی. (آنندراج). بی‌آمیغ از زفتی و لئامت. (ناظم الاطباء). ‖ بی‌آمیغ از جوانمردی. (آنندراج). بی‌آمیغ از کرم و جوانمردی. (ناظم الاطباء). ‖ بی‌آمیغ از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ مردم درشت بدخوی و جز آنها. ج، اَقحاح. (ناظم الاطباء).

قحاب. [قُ] (ع اِ) سرفهٔ اسب و شتر و مردم. (منتهی الارب) (آنندراج). سرفهٔ اسب و شتر و گاه سرفهٔ مردم را نیز گویند. (ناظم الاطباء). ‖ (مص) سرفه‌زده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قاحب شود.

قحاب. [قِ] (ع اِ) ج قحبه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قحبه شود.

قحاح. [قُ] (ع ص) سادهٔ بی‌آمیغ. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رجل قحاح؛ مرد سادهٔ بی‌آمیغ. ‖ اصل کار و خالص و بی‌آمیغ آن. (آنندراج). رجوع به قح شود.

قحاح‌الامر. [قُ حُلْ اَ] (ع اِ مرکب) اصل کار و خالص و بی‌آمیغ آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قحاحة. [قَ حَ] (ع مص) ساده و بی‌آمیغ گردیدن. ‖ فربه و پرمغز شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قحاد. [قِ] (ع اِ) ج قَحَدَ. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قحده شود.

قحاد. [قَحْ حا] (ع ص) مرد تنها بی برادر و بی پسر. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحادة. [قُ دَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است و از آن قبیله است مادر یزیدبن قحادیة که یکی از فارسان بنی‌یربوع است. (منتهی الارب).

قحارة. [قَ رَ] (ع اِمص) کلان‌سالی و فرتوت‌شدگی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحاریة. [قُ ری یَ] (ع ص) شتر کلان‌سال. ‖ بقیهٔ طاقت. ‖ مرد کلان‌جثهٔ خشمناک بسیارنوش کوتاه‌قامت. (منتهی الارب).

قحاز. [قُ] (ع اِ) بیماریی است گوسفند را. ‖ سرفهٔ شتر. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحازن. [قَ زِ] (ع اِ) ج قَحزَنَة. (منتهی الارب). رجوع به قحزنة شود.

قحازة. [قُحْ حا زَ] (ع اِ) دامی است که بدان مرغان را شکار کنند. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحاف. [قِ] (ع اِ) کاسه. (منتهی الارب) (آنندراج). در مثل گویند: الیوم قحاف و غداً نقاف؛ ای الشرب بالقحاف؛ یعنی امروز شراب‌نوشی و فردا سرشکستگی. (منتهی الارب). ‖ (مص) سخت نوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحاف. [قُ] (ع ص) برندهٔ همه چیز. گویند: سیل قحاف؛ توجیه که همه را برد. (از منتهی الارب).

قحافة. [قُ فَ] (ع اِ) هرچه که میبری آن را. (منتهی الارب).

قحافة. [قُ فَ] (اِخ) (ابو...) عثمان‌بن عامر. رجوع به ابوقحافه عثمان‌بن عامر و تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۷۳ شود.

قحافة. [قُ فَ] (اِخ) ابن عامربن سعد از بنی‌شهران ابن خثعم از قحطان است. اسماء بنت عمیس صحابی از دودمان او است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۱).

قحال. [قُ] (ع اِ) بیماری گوسپندان را. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحامة. [قَ مَ] (ع اِمص) کلان‌سالی. قُحومَة. (منتهی الارب) (آنندراج). و این هر دو اسم مصدر است بدون فعل. (آنندراج).

قحب. [قَ] (ع ص) مرد کلان‌سال و سرفه‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ (مص) سرفه‌زده گردیدن مرد. (منتهی الارب) (آنندراج). قحاب. رجوع به قحاب شود.

قحبة. [قَ بَ] (ع ص، اِ) گنده‌پیر. ‖ سرفه‌زده. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: به قحبة؛ ای سعال. (منتهی الارب). ‖ تباه شکم از دود. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ زنا کار تباه کردار بدان جهت که به بهانهٔ سرفه و تنحنح اشاره کند حریف خود را و یا آن لغت مولد است. (منتهی الارب) (آنندراج). فاحشه. زن بدکار:

محتسب کون‌برهنه در بازار
قحبه را میزند که روی بپوش.
سعدی.

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان.
سعدی (بوستان).

قحث. [قَ] (ع مص) آغاز نمودن از آخر چیزی. (منتهی الارب). گویند: قحثت الشیء قحثاً؛ آغاز نمودم از آخر آن چیز. (منتهی الارب).

قحثره. [قَ ثَ رَ] (ع مص) پراکنده نمودن و پریشان کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحد. [قَ] (ع مص) برآمدن کوهان شتر. بزرگ شدن کوهان شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قحد الجمل قحداً؛ برآمد کوهان وی و بزرگ شد. (منتهی الارب).

قحدم. [ ] (اِخ) مکنی به ابوبشر یکی از راویان است که دربارهٔ عمربن عبدالعزیز روایتی از او نقل شده است. رجوع شود به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۲۶.

قحدم. [قُ دُ] (اِخ) ابن ابی‌سلیمان شاگرد صالح کاتب و یکی از مترجمان و نویسندگان است که به سال ۷۸ هـ.ق. به امر حجاج‌بن یوسف ثقفی مأمور شد که دیوان‌های کوفه و بصره را از فارسی به عربی ترجمه کند در زمانی که یوسف‌بن عمر حکومت عراق را بدست گرفت، در کوفه و بصره تا زمان عبدالملک مروان دو دیوان وجود داشت یکی به زبان عربی برای آمارگیری و دیگری به زبان فارسی برای ثبت اموال. (الوزراء و الکتاب ص ۲۳ و ۴۱ و ۴۳).

قحدة. [قَ دَ] (ع ص) بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج): ناقة قحدة؛ شتر بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب).

قحدة. [قَ حَ دَ] (ع اِ) بُن کوهان. ‖ کوهان. ‖ میان تهیگاه کوهان. ج، قِحاد و اَقحُد.

(منتهی الارب) (آنندراج).

قحذم. [قَ ذَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

قحر. [قَ] (ع ص) پیر فرتوت. ||شتر کلان‌سال که در آن اندکی بقیهٔ توانائی باشد. ج، اَقحُر و قُحور. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحز. [قَ] (ع مص) برجستن و بی‌آرامی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قحز قحزاً؛ برجست و بی‌آرامی کرد. (منتهی الارب). ||زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قحزه بالعصا؛ زد او را به چوب‌دستی. ||بر زمین افکندن. ||مرده‌وار برافتادن. ||انداختن. گویند: قحز السهم؛ انداخت تیر را پس پیش روی وی افتاد. (منتهی الارب). ||کمیز انداختن سگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحزان. [قَ حَ] (ع مص) کمیز انداختن سگ. (منتهی الارب) (آنندراج). قحز. (منتهی الارب).

قحزلة. [قَ زَ لَ] (ع اِ) چوب‌دستی. ||(مص) برافکندن. ||زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قحزنه شود.

قحزم. [قَ زَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب). قحزم‌بن عبدالله اسوانی مکنی به ابوحنیفه اصلش قبطی و از بزرگان اصحاب شافعی است که از وی تعلیم گرفته است. او در اسوان اقامت گزید و بمذهب شافعی سالها فتوی داد و به سال ۲۷۱ هـ .ق. در همان شهر وفات کرد. (حسن المحاضره فی تاریخ مصر و القاهره ص ۱۸۱).

قحزمة. [قَ زَ مَ] (ع مص) بازگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحزنات. [قَ زَ] (اِخ) شمشیرهای منذربن ماءالسماء. (منتهی الارب).

قحزنة. [قَ زَ نَ] (ع اِ) چوب‌دستی. ||چوب‌دستی کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قحازن. ||(مص) افکندن بزدن. (منتهی الارب). افکندن و زدن. (آنندراج). گویند: ضربه فقحزنه؛ ای صرعه. (منتهی الارب). رجوع به قحزله شود.

قحزی. [قَ زا] (ع ص) کمان برجهنده. (منتهی الارب).

قحص. [قَ] (ع مص) لگد زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قحص برجله قحصاً؛ لگد زد. (منتهی الارب). ||خانه روفتن. ||شتاب گذشتن. ||دویدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند. سبقنی قحصاً؛ ای عدواً. (منتهی الارب).

قحط. [قَ] (ع اِ) ضربت سخت. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||خشک‌سال. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) نایابی و کم‌یابی چیزی را مجازاً گویند. (فرهنگ نظام) (آنندراج). تنگی و کم‌یابی. ||بی‌حاصلی. ||بی‌ثمری. گرانی و سختی و بی‌بارانی و خشکسالی. مجاعه. (ناظم الاطباء):

باران همت تو گسست از زمانه قحط
باد سعادت تو ببرد از جهان شقا.
امیر معزی (از آنندراج).

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
مرا چه ابن‌یامین چه یهودا. خاقانی.

شروان وبای ظلم گرفته است و قحط عدل
انصاف تاج‌بخش کیان میزبان ماست.
خاقانی.

مرا دل گفت کنج فقر داری در جهان منگر
نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش.
خاقانی.

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید.
حافظ.

حسن بهر عشقبازان قحط نیست
هر که شمعی دارد از پروانه است.
محمدسلیم (از آنندراج).

||(ص) کمیاب. ||بی‌حاصل. بی‌ثمر. (ناظم الاطباء). ||(مص) بند آمدن. خشک‌سال شدن. گویند: قحط المطر قحطاً و قحوطاً؛ بند آمد باران. قحط العام؛ خشک‌سال شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بازایستادن باران و تری از هوا. (منتهی الارب). و این از باب فتح است. ||و قحط الناس قحطاً و قحوطاً؛ قحطزده گردیدند مردم و این از سمع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قحط. [قَ حِ] (ع ص) سخت. شدید: عام قحط؛ سال سخت. ضرب قحط؛ زدن سخت و شدید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قحط. [قُ] (ع اِ) یک نوع ماهی است. (ناظم الاطباء).

قحط. [قُ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب).

قحطان. [قَ] (اِخ) ابن عامربن سالح پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب). قحطان‌بن عامربن شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن‌نوح. ریشهٔ اعراب قحطانی و پدر خاندان حمیر و کهلان وتبابعه (شاهان یمن) (شاهان حیره) و غسانیان (شاهان شام) در جاهلیت است. علمای انساب وی را از نخستین مردان دستهٔ دوم از دسته‌های سه گانهٔ عرب (عاربه و متعربه و مستعربه) میشمارند. و گویند او در میان شاهان یمن و جزیرةالعرب نخستین کسی است که تاج بر سر نهاد. وی از ساکنان حضرموت بود پس به سرزمین صنعاء که در آن زمان خالی از آبادی و سکنه بود رفت و آنجا را آباد کرد. وی را که از اشراف قوم خود بود به شاهی برگزیدند و جماعتی گرد او فراهم آمدند. او به عراق حمله برد و با بعلوس پادشاه آشوریان جنگید و در خلال این جنگها مرد. تاریخ تولد و مرگ وی دانسته نیست. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۱). پشت چهارم ارفخشد فرزند سام‌بن نوح که عربان از دودهٔ اویند. مستوفی آرد: سام‌بن نوح به قول بعضی مورخان پیغمبر مرسل است اکثرانبیا و جمیع اهل ایران از تخم اویند. او را شش پسر بود، اول ارفخشد و از نسل او چهارم پشت به قحطان و قالغ رسید. قوم عجم از تخم قالغ‌اند و اکثر عرب قحطانی‌اند (ظ .قحطانیان) و زبان عربی از یعرب‌بن قحطان است و قحطان را نام قحطان بود بسبب آنکه در سالهای سخت سخاکردی و مردم را از تنگی برهانیدی، در حق او گفته‌اند و یقحط القحوط و یطردها بسخائه؛ یعنی وی با بخشش و سخای خود قحطی‌ها را از میان ببرد و قحطان اسم علم او شد. (تاریخ گزیده چ لندن ج یکم ص ۲۷).

قحطانی. [قَ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به قحطان‌بن عامر. (منتهی الارب).

قحطبة. [قَ طَ بَ] (ع مص) بر زمین افکندن. ||زدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحطبة. [قَ طَ بَ] (اِخ) ابن شبیب طائی یکی از سرداران لشکر ابومسلم خراسانی است. مستوفی آرد: ابومسلم پس از آنکه خراسان وی را مسلم گشت، قحطبةبن شبیب طائی را بجانب عراق فرستاد قحطبه، گرگان بقهر بستد و ری و ساوه و قم و ولایت کاشان بی حرب مسخر گردانید و با مردم اصفهان جنگ کرد و بگرفت و از آنجا برگشت و به نهاوند رفت و همدان با مردم نصر سیار جنگ کردند ایشان را بکشت و از آنجا به حلوان شد و شهر زور و حلوان بستد و عزم کوفه کرد. یزیدبن میره از واسط عزم حرب ایشان کرد بر کنار فرات بهم رسیدند، شب بود، حرب درپیوست قحطبه را اسب خطا کرد و او را در آن آب غرق گردانید اما لشکرش وقوف نداشتند. یزیدبن میره را نیز بکشتند چون روز شد و قحطبه غرق شده بود، پسرش حسین‌بن قحطبه را بر خود امیر گردانیدند و به کوفه شدند. (تاریخ گزیده، چ لندن ج ۱ ص ۲۸۶). و رجوع شود به کامل‌بن اثیر ج ۵ ص ۱۹۱ و ۱۹۲. تاریخ وفات وی ۱۳۲ هـ .ق. (= ۷۵۰ م.) است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۱).

قحط در علف‌خانه افتادن. [قَ دَ عَ لَ نَ / نِ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از عمر به آخر رسیدن است. قحط در علف‌خانه افتاد؛ یعنی عمر به آخر رسید چه علف‌خانه کنایه از دنیا است. (آنندراج).

قحط رجال. [قَ طِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کمیابی مردمان بادانش. (ناظم

الاطباء). قحطالرجال.

قحطرة. [قَ طَ رَ] (ع مص) زه کردن کمان را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آرامش با زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گائیدن زن را. (آنندراج).

قحطزار. [قَ] (إ مرکب) جائی که قحطزده است. قحطزده. قحطستان. جائی که در آن قحطی بود:

هزار خرمن برق است و نیم جو حاصل
به قحطزار چنین سعی خوشه‌چین چه کند؟
میریحیی شهرازی (از آنندراج).

قحط سال. [قَ] (إ مرکب) سال خشک بی‌باران. (ناظم الاطباء). خشکسال. (آنندراج). سال مجاعه. (ناظم الاطباء):

وز بنهٔ طبع در این قحطسال
نزل بیفکنده و بنهاده خوان. خاقانی.

قحط شدن. [قَ شُ دَ] (مص مرکب) کمیاب شدن. ||مفقود گشتن. (ناظم الاطباء).

قحط و غلا. [قَ طُ غَ] (ترکیب عطفی، إ مرکب) قحطی و خشکسالی.

قحطی. [قَ] (حامص) نایابی. یافت نشدن:

برای یک دم تیغ تو صد خون میشود بر هم
در این کشور ز بختم قحطی آب است پنداری.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

رجوع به قحط شود.

قحطی. [قَ طی ی] (ع ص) بسیارخوار. و این لغتی است عراقی. (منتهی الارب).

قحف. [قَ] (ع مص) کاسهٔ سر بریدن یا شکستن. ||یا زدن بر آن. ||رسیدن بر کاسهٔ سر کسی. ||خوردن آنچه در کاسه باشد. ||بیرون آوردن آنچه در آوند است. ||کشیدن اشکنه و جز آن را. ||گندم دانه بر باد کردن و بردن هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحف. [قِ] (ع إ) (عظم قحف) واقع است در طاق و طرفین جمجمه و آن را دو سطح و چهار کنار و چهار زاویه است. سطح ظاهر بواسطهٔ خطی منحنی که تقعیرش به طرف تحت و حد حفرهٔ صدغ است منقسم به دو جزء میشود به زیر این خط عضلهٔ صدغ متصل و به بالای آن که صاف است لفافهٔ روی جمجمه احاطه نموده در وسط این سطح فرونیئی است که معروف به حدبهٔ قحف است. سطح باطن مقعر و دارای برآمدگی‌های حسلمیشی و تقعیرات انگشتی است و در موضع حدبهٔ قحف تقعیری است موسوم به حفرهٔ قحف که در آن چند تقعیر ناوی مرئی که از زاویهٔ تحتانی و قدامی این استخوان ابتداء نموده به فوق و خلف این سطح منشعب میشوند که شعب شریان وسط امین در آنها قرار دارند. کنار قدامی قسمت فوقانی آن مضرس و ضخیم و تحتانی نازک است و در تمام امتداد خود به استخوان جبهه متصل است. کنار خلفی بیشتر مضرس است و با تضاریس قمحدوه متداخل میشوند کنار فوقانی هم مضرس و ضخیم و به نظیر خود پیوسته در ملتقای آنها از باطن قسمتی از ناودان سهمی حاصل میشود که ورید طولی فوقی در آن متمکن است در بعضی از سرها در آن ثقبه‌ای است موسوم به ثقبهٔ قحف که ورید سانترینی و شریان کوچکی که از قمحدوه می‌آید از آن عبور میکنند. کنار تحتانی این استخوان کوتاه‌تر و نازک‌تر، مقعر و موربا به هیأت عظم صدغ بریده شده از اتصالشان درز قشری حاصل میشود. زاویهٔ فوق و قدامی قائمه و با زاویهٔ فوقی و خلفی قریب به قائمه به زاویهٔ نظیر خود و به عظم جبهه متصل است. زاویهٔ فوقی و خلفی قریب قائمه‌ای و به زاویه‌ای نظیر خود و قمحدوه پیوسته. زاویهٔ تحتانی و قدامی حاد و تیز و در سطح باطن تقعیر بسیار عمیقی دارد که مبدأ انشعاب خطوط و تقعیرات ناوی است که در سطح باطن قحف مشاهده میشوند. این زاویه از قدام به جبهه و از تحت به بال بزرگ وتدی و صدغ اتصال دارد. زاویهٔ خلفی و تحتانی بریده و ناتمام است و به قطعهٔ حلمهٔ صدغ میپیوندد. مفاصل این استخوان به نظیر خود و جبهه و قمحدوه و صدغین و وتدی متصل میشود. ماهیت: مثل کلیهٔ عظام جمجمه طرفین آن از نسج متکاثف و وسط آن از نسج متخلخل است. عظمیت از یک نقطه که در موضع نتو قحف است شروع مینماید. (جواهر التشریح میرزا علی ص ۶۴ و ۶۵).

قحف. [قِ] (ع إ) کاسهٔ سر. ||آنچه شکسته و جدا گردد از کاسهٔ سر. ج، اقحاف، قحوف، قحفه. ||قدح. ||نیمهٔ کاسهٔ بزرگ چون شکسته و رخنه‌دار گردد. ||کاسهٔ چوبین شبیه کاسهٔ‌سر گوئی نیمهٔ قدح است. گویند: ما له قِدٌّ و لا قِحفٌ؛ او نه کاسهٔ چرمین دارد نه چوبین؛ یعنی او چیزی ندارد. ||کرانهٔ سرین. در مثل گویند:هو افلس من ضارب قحف استه؛ او مسکین و برجای‌مانده است. ||(مص) نیک نوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحف. [قُ] (ع ص، إ) جِ قاحف. رجوع به قاحف شود.

قحفاء. [قَ] (ع ص) (عجاجة...) گردباد که همه چیز را برد. (منتهی الارب).

قحفزة. [قَ فَ زَ] (ع مص) سخن درشت و سخت گفتن. گویند: قحفز له الکلام قحفزة. ||شتاب رفتن. ||نیکو و نرم پر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند. قحفز الحقیبة؛ نیکو و نرم پر کرد رفاده را. (منتهی الارب).

قحفلیز. [قَ فَ] (ع إ) شرم زن. (منتهی الارب). کس زن. (آنندراج).

قحفة. [قِ فَ] (ع إ) جِ قحف. (منتهی الارب).

قحقاح. [قَ] (ع ص) سخت: قرب قحقاح؛ قرب سخت. قَرَب مقحقح. (منتهی الارب).

قحقح. [قُ قُ] (ع إ) استخوان گردا گرد دبر. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحقح. [قُ قُ] (إخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). سرزمینی است که در آن مسعودبن قریم فارس بکربن وائل به قتل رسید. شاعری در این باره گوید:

و نحن ترکنا ابن القریم بقحقح
صریعاً و مولاه الجة للفهم. (معجم البلدان).

قحقحة. [قَ قَ حَ] (ع مص) گردیدن آواز در گلو و خندهٔ کبی. (منتهی الارب) (آنندراج). تهقهه.

قحل. [قَ] (ع ص) پیر خشک‌اندام. ||(إ) پوست بر استخوان خشک‌شده. ||(مص) خشک گردیدن پوست بر استخوان. ||خشک‌اندام گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

قحل. [قَ حِ] (ع ص) پیر خشک‌اندام. ||(إ) پوست بر استخوان خشک‌شده. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قحلزة. [قَ لَ زَ] (ع إمص) رفتار مرد کوتاه‌بالا. ||(مص) درشت آوردن سخن را. ||درشتی کردن در سخن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحم. [قَ] (ع ص) پیر نیک فرتوت. ||(مص) بیابان نوردیدن. ||نزدیک کسی رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحم. [قُ حَ] (ع إ) دشواریها: قحم‌الطریق؛ دشواریهای راه. ||قحم‌الشهر؛ سه شب پسین ماه. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحمة. [قَ مَ] (ع ص) مؤنث قحم. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قحم شود.

قحمة. [قَ مَ] (إخ) نام شهری است کوچک نزدیک زبید و آن قصبهٔ وادی ذوال است. میان آن و زبید از سوی مکه یک روز مسافت است. (آنندراج) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قحمة. [قَ مَ] (إخ) شهری است به یمن. (منتهی الارب).

قحمة. [قَ مَ] (إخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحمة. [قُ مَ] (ع إ) هلاکت‌جای. ||تنگ‌سال سخت. ||خشکسال. ||(إمص) ناگهان بی‌اندیشه درآمدگی در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحو. [قَ حْوْ] (ع مص) گرفتن. گویند: قحا المال قحواً؛ گرفت آن را. (منتهی الارب).

قحوان. [قُ] (ع إ) بابونه. (منتهی الارب) (آنندراج). اُقحُوان. ج، اَقاحی و اِقاح. مصغر آن اُقَیحی. (آنندراج). گیاهی است که شکوفهٔ

آن سفید است و برگهای شکوفهٔ آن ریز و سفید مانند دندان است که دندان را بدان تشبیه کنند. (المنجد).

قحوانة. [قُ نَ] (ع اِ) واحد قحوان. رجوع به قحوان شود.

قحوحة. [قُ حَ] (ع مص) قَحاحة. (منتهی الارب). ساده و بی‌آمیغ گردیدن. ||فربه و پرمغز شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قحّ قحوحة و قحاحة؛ ساده و بی‌آمیغ گردید و فربه و پرمغز شد. (منتهی الارب).

قحورة. [قُ رَ] (ع ص) شتر کلان‌سال با بقیهٔ طاقت. ||مرد کلان‌جثه. ||خشمناک. ||بسیارنوش. ||کوتاه‌قامت. (منتهی الارب).

قحوز. [قُ] (ع مص) کمیز انداختن سگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرده‌وار برافتادن. (منتهی الارب).

قحوط. [قُ] (ع مص) خشک گردیدن سال و بازایستادن باران و تری از هوا. (منتهی الارب) (آنندراج).

قحوف. [قُ] (ع اِ) ج ِ قِحف. (منتهی الارب). رجوع به قحف شود. ||کفلیزها. (منتهی الارب).

قحول. [قُ] (ع مص) بر استخوان خشک گردیدن پوست. (منتهی الارب). خشک شدن پوست بر استخوان. (آنندراج). گویند: قَحَلَ قحولاً و قَحِل قحولاً. (منتهی الارب).

قحوم. [قَ] (ع ص) پیر فرتوت. ||محالةٌ قحومٌ؛ چرخ زودروان. (منتهی الارب).

قحوم. [قُ] (ع مص) خویشتن را بناگاه در کاری افکندن بی اندیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). اقتحام.

قحومة. [قُ مَ] (ع اِمص) کلان‌سالی. قَحامة.

قحیح. [قَ] (ع مص) نوعی از آب خوردن. ||(اِمص) نوعی از آب‌خوردگی. و آن بالاتر از جرعه جرعه خوردن و یا یک نفس خوردن آب است. (از منتهی الارب).

قحیط. [قَ] (ع ص) نیک خشک و سخت: عام قحیط؛ سال نیک خشک و سخت. ضرب قحیط؛ زدن سخت. (منتهی الارب).

قحیف. [قُ حَ] (اِخ) ابن عمیربن سلیم ندی از شاعران است. (منتهی الارب).

قخر. [قَ] (ع مص) زدن چیزی خشک را بر خشک. (منتهی الارب) (آنندراج).

قخزة. [قَ زَ] (ع مص) چیزی خشک را بر چیزی خشک زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قخر شود.

قد. [قَدد] (ع ص) دراز از هر چیزی. (منتهی الارب). ||(اِ) پوست بزغاله. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در مثل گویند: ما یجعل قدک الی ادیمک؛ ای شیء یحملک علی ان تجعل امرک الصغیر عظیماً؛ در حق شخصی گویند که از طور خود تجاوز کند و آنکه چیز حقیر را به چیزی خطیر قیاس کند. (منتهی الارب). رجوع به قِدّ شود. ||قدر و اندازه. (منتهی الارب) (آنندراج): این جامه را به قد فلانی دوخته‌اند؛ به اندازهٔ قامت فلانی و این مجاز به حذف است. (آنندراج). تقطیع و اعتدال آن. (منتهی الارب). مرادف قامت و تقطیع و اعتدال و به تخفیف دال نیز آمده است. (آنندراج). ج، اَقُدّ، قِداد، اَقُدَّة، قُدود. ||بالا و قامت مرد. (منتهی الارب):

ای دل از هر کسی مجوی وفا
کز همه نی‌بُنی نخیزد قد. خاقانی.

میوهٔ دل نیشکر خدشان
گلبن جان نارون قدشان. نظامی.

و بدین معنی از فارسی بیشتر به تخفیف (دال) استعمال شود. فتنه‌زای، فتنه‌خیز، دلکش، دلارای، دلجوی، دل‌فریب، رعنا، سرکش، شوخی‌پناه، محشرپناه، جامه‌زیب، موزون، کشیده، افراخته، بلند، مستطیل، نازک، نازآفرین، چست، چالاک، جلوه‌ساز، خمیده، خم‌خورده، خم‌شده، خم‌گشته، دوتا، چوگانی و سبک‌جولان از صفات آن است و نخل، نهال، سرو، شمشاد، عرعر، سدره، نیشکر، چوب چینی، گل پیاده، تیر، خدنگ، سنان، عصا، مصرع، شعله، مینا و الف از تشبیهات آن است. (آنندراج):

آه است که دادم به دل زار و دگر هیچ
کردم الف قدّ تو تکرار و دگر هیچ.
سراج (از آنندراج).

وصف قدت به الف چون کنم ای آب حیات
که الف ساکن و قد تو بود خوش‌حرکات.
؟ (از آنندراج).

چشم دو جهان والهٔ آن قامت رعناست
خوش حلقه‌ربائی است قد همچو سنانش.
صائب (از آنندراج).

بر بیاض چشم دارم مصرع قدّ ترا
رتبت طبع بلند از انتخابم روشن است.
زمانای مشهور (از آنندراج).

چو شعلهٔ قدت آهنگ پیچ و تاب کند
کمر ز بیم گسستن میان خوف و رجاست.
فطرت (از آنندراج).

خلد از رخ تو شکفته‌تر نیست
با قدّ تو سدره آن قدر نیست.
ظهوری (از آنندراج).

این قوم که خشت است سرمایه‌شان
در بخل نموده آز پیرایه‌شان
دزدند به خویش قد که هنگام خرام
بی صرفه نیفتد به زمین سایه‌شان.
واله هروی (از آنندراج).

– قد الف چو میم کردن؛ کنایه از مراقبت و سر به جیب فروبردن باشد. (آنندراج). قد الف چون میم کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۲۷).

– قد راست کردن؛ برخاستن. قامت افراشتن:

گفتم که قدی راست کنم بخت نگون شد
گوئی فلک خم‌شده جائی به کمین بود.
سنجر کاشی (از آنندراج).

چون تیر هر که راست کند قد بر این بساط
با قامت خمیده رود چون کمان به خاک.
صائب (از آنندراج).

– قد کشیدن؛ برخاستن؛ قامت افراشتن:

باز آب از چشمه‌سار چشم تر قد میکشد
سرو بالای تو چون تیر نظر قد میکشد.
طاهر وحید (از آنندراج).

میکشد زنگار قد چون سرو بر آئینه‌ام
تخم غم را بر زمین پاک من ریز و مبین.
صائب (از آنندراج).

تا نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
سرو را فاخته از طوق به زنجیر کشید.
صائب (از آنندراج).

ز قمری کی تواند سرو دم زد پیش بالایش
که از بال پری قد میکشد سرو دلارایش.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

دهد باد را گرد راهش به باد
چسان قد کشد از رهش گردباد.
طغرا (از آنندراج).

||(مص) بدرازا از بن بریدن. ||بدرازا شکافتن چیزی را. ||بریدن مسافت و بیابان را. ||بریدن سخن را. ||دردگین‌شکم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قد. [قَ] (ع اِ فعل) مرادف یکفی. گویند: قدنی درهم و قد زیداً درهم. ||(ص) مرادف حسب. و این مبنی بر سکون غالباً به کار رود. گویند: قد زیداً درهم؛ ای حسبه. و معرب نیز آید چون: قد زید درهم؛ ای حسبه. (منتهی الارب).

قد. [قَ] (ع حرف) و این مختص است به فعل متصرف خبری مثبت و مجرد از جازم و ناصب و حرف تنفیس و دارای شش معنی است: ۱ – توقع، چون قد یقدم الغائب و این برای کسی گفته میشود که در انتظار قدوم غائب است. ۲ – تقریب ماضی به حال، چون قد قام زید. ۳ – تحقیق، چون قد افلح من زکیها. ۴ – نفی، چون قد کنت فی خیر فتعرفه بنصب تعرف. ۵ – تقلیل، چون قد یصدق الکذوب. ۶ – تکثیر، چون قد اترک القرن مصفراً انامله. (از منتهی الارب).

قد. [قُدد] (ع اِ) ماهی است دریائی. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی ماهی معروف به بکلاء که در اقیانوس اطلس و دریای بالتیک زندگی میکند. تازهٔ آن سبزهٔ خاکستری‌رنگ است و دارای شکمی سفید و تابناک میباشد. آن را صید کرده و نمک سود ساخته و کباب میکنند. از کبد آن روغن ماهی معروف

میسازند. مهمترین نقاط صید این نوع ماهی آبهای نیوفنلاند و ایسلند و دریای شمال و خلیج بسکای است. (از الموسوعةالعربیة).

قد. [قِدد] (ع اِ) ظرفی است چرمین. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: ما له قد و لاقحف؛ ای اناء من جلد و اناء من خشب. (منتهی الارب). ||تازیانه. ||دوال از پوست ناپیراسته. ج، اَقُدّ. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدآور. [قَ] (ترکی، اِ) راهبر و قیل سواران که بیرون لشکر باشند برای محافظت و به هندی چوکی نامند و نیز هر دو لغت با زای معجمه هم آمده است. (آنندراج به نقل از مؤید الفضلاء).

قدائم. [قَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ قدوم. نیک مبارزان و دلیران. رجوع به قدوم شود. جِ قدیم. (منتهی الارب). رجوع به قدیم شود.

قداح. [قِ] (ع اِ) جِ قِدْح. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قِدْح شود.

قداح. [قَدْ دا] (ع ص) کاسه گر. (منتهی الارب) (آنندراج). قدحگیرنده. (النقود العربیه ص۳۹). ||(اِ) آهن چخماق. ||سنگ یا چوب آتش‌زنه. ||اطراف گیاه تازه. ||نوباوه‌های تازه از گیاه اسپست. (منتهی الارب) (آنندراج).

قداح. [قَدْ دا] (اِخ) موضعی است در دیار بنی‌تمیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم البلدان).

قداح. [قَدْ دا] (اِخ) سعیدبن سالم که علمای علم رجال او را به قداح ملقب سازند. (ریحانةالادب ج ۳ ص ۲۸۰).

قداح. [قَدْ دا] (اِخ) عبداللهبن میمون. فرقهٔ میمونیه از فرق اسماعیلی اصحاب اویند. (الفهرست ص ۱۸۶ به نقل مؤلف خاندان نوبختی ص ۲۶۵). و این فرقه را نباید با فرقهٔ میمونیه از فرق عجاردهٔ خوارج اشتباه کرد. (خاندان نوبختی ص ۲۶۵).

قداح. [قَدْ دا] (اِخ) میمون مکی پدر عبداللهبن میمون. علماء رجال این لقب را به او و فرزندش عبدالله میدهند. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۰).

قداحس. [قُ حِ] (ع ص) مرد دلاور و بدخوی بیباک. ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج).

قداحه. [قَدْ دا حَ] (ع اِ) سنگ یا چوب آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آنندراج).

قداحه. [قِ حَ] (ع اِمص) کاسه گری. (منتهی الارب) (آنندراج). قدح ساختن. صناعت قدح. (النقود العربیه ص ۳۹).

قداد. [قَ] (ع اِ) خارپشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یربوع. (المنجد). کلاک موش. (منتهی الارب) (آنندراج). قنفذ. (المنجد).

قداد. [قُ] (ع اِ) درد شکم. (منتهی الارب) (آنندراج).

قداد. [قِ] (ع اِ) جِ قَدّ. (منتهی الارب). رجوع به قد شود.

قداد. [قَ] (اِخ) ابن ثعلبةبن معاویه از قبیلهٔ بُجَلَة است. (منتهی الارب).

قدار. [قُ] (ع ص، اِ) مرد میانه. ||باورچی. ||شترکُش. ||دیگ‌پز. ||خوان‌سالار. ||مار بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدار. [قَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدارة. [قُ رَ] (اِخ) ابن صالح پی‌کن ناقهٔ صالح علیه‌السلام است. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدارة. [قَ رَ] (ع مص) توانستن. (منتهی الارب). ||آماده ساختن. ||وقت معین کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قداره. [قَدْ دا رَ] (اِ) نوعی از شمشیر است که به هندی کوکی کا کهانده خوانند. (آنندراج). قمه. نوعی قمه. رجوع به غداره شود.

قداس. [قُ] (ع ص) استوار و سطبر از شرف. (منتهی الارب) (آنندراج). الشرف المنیع الضخم. (اقرب الموارد). ||(اِ) غوزهٔ نقره شبیه مروارید. ||سنگ که به جای ریزش آب در حوض بر پا سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سنگ که در حوض شتر اندازند و آب را بدان اندازه نموده پخش نمایند. (منتهی الارب). حجر یطرح فی حوض‌الابل یقدر علیه الماء یقتسمونه بینهم. (اقرب الموارد).

قداس. [قَدْ دا] (اِخ) عمرانی گوید نام جائی است. (معجم البلدان).

قداس. [قَدْ دا] (ع اِ) سنگ که به جای ریزش آب در حوض برپا سازند. (منتهی الارب). رجوع به قُداس شود.

قداف. [قُ] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ. ||سبوی سفالینه. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدام. [قُ] (ع ص) دیرینه. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدام. [قُدْ دا] (ع اِ) پیش. خلاف وراء. (منتهی الارب). ||شتر گشن. ||سرآمد مردم در شرف. ||پادشاه. (منتهی الارب). ملک. (اقرب الموارد). ||مهتر قوم. (منتهی الارب). سید. (اقرب الموارد).

قدام. [قَدْ دا] (ع اِ) پیش. خلاف وراء. (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتر گشن. (منتهی الارب). ||سرآمد مردم در شرف. (منتهی الارب). ||پادشاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مهتر قوم. (منتهی الارب). ||جزار. (اقرب الموارد). قصاب. رجوع به مادهٔ قبل شود. ||جِ قادم. (منتهی الارب).

قدام. [قَ مِ] (اِخ) ماده سگی. (منتهی الارب).

قدام. [قَ مِ] (اِخ) نام اسب عروةبن سنان عبدی. (منتهی الارب).

قدام. [قَ مِ] (اِخ) نام اسب عبداللهبن عجلان نهدی. (منتهی الارب).

قدام. [قَ مِ] (اِخ) آبشخوری است به بحرین. (معجم البلدان).

قدامة. [قَ مَ] (ع مص) دیرینه گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) ||(اِمص) کهنگی. (آنندراج).

قدامة. [قُ مَ] (اِخ) ابن جرم‌بن زبان از قضاعه از قحطان و جد جاهلی است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۱).

قدامة. [قُ مَ] (اِخ) ابن جعفر مکنی به ابوالفرج کاتب بغدادی به گفتهٔ یاقوت نصرانی بود و به دست المکتفی بالله اسلام آورد. وی یکی از فصحا و بلغا و فلاسفه و در علم منطق زبانزد دانشمندان بود. ابوالفرج‌بن جوزی مرگ او را به سال ۳۳۷ هـ .ق. نوشته و صاحب دیوان الاسلام تألیفات ذیل را برای او ذکر کرده است: ۱ - کتاب‌الخراج. این کتاب در لیدن به سال ۱۸۹۲ م. چاپ شده است. ۲ - نقدالشعر. این کتاب مشتمل بر بیست باب است از قبیل تشبیه و مبالغه و طباق و جناس. این کتاب در آستانه به سال ۱۳۰۲ هـ .ق. در ۸۹ صفحه به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۴ و ۱۴۹۵). قدامةبن جعفر بغدادی از نویسندگان متقدم و بلغا و فصحائی است که در منطق و فلسفه استاد بوده است. وی در روزگار مکتفی بالله خلیفه میزیست و به دست وی اسلام آورد و در بغداد به سال ۳۱۰ هـ .ق. (= ۹۲۲ م.) وفات کرد. تألیفاتی دارد، از جمله: ۱ - السیاسة. ۲ - البلدان. ۳ - زهرالربیع در اخبار و تاریخ. ۴ - نزهةالقلوب. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۲).

قدامة. [قَ مَ] (اِخ) ابن حنظله از صحابیان است. (منتهی الارب).

قدامة. [قُ مَ] (اِخ) ابن عبدالله از صحابیان است. (منتهی الارب).

قدامة. [قُ مَ] (اِخ) ابن مالک از صحابیان است.

قدامة. [قُ مَ] (اِخ) ابن مظعون‌بن حبیب جمحی قرشی از صحابیان است که در جنگهای بدر واحد و خندق و سایر مشاهد با رسول خدا (ص) بوده و در زمان عمربن خطاب بر بحرین حکومت کرده است. وی به سال ۳۶ هـ .ق. (= ۶۵۶ م.) وفات یافت. رجوع به نوی ج ۲ ص ۶۰ والاصابة ج ۳ ص۲۲۸ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۶ شود.

قدامة. [قَ مَ] (اِخ) ابن ملحان از صحابیان است. (منتهی الارب).

قدامی. [قُ ما] (ع اِ) یزک: قدامی‌الجیش؛ یزک لشکر. (منتهی الارب). ||ج قادمة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قادمه شود. ||ج قدیم. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قدیم شود.

قدامی. [قُ می ی] (اِخ) نام دهی است در وشم از دههای یمامه که دارای نخلستان است. (معجم البلدان).

قدامیس. [قُ] (ع اِ) ج قدموس. (منتهی الارب) (آنندراج). شتران بزرگ. (آنندراج). رجوع به قدموس شود.

قداوة. [قَ وَ] (ع مص) خوشبوی و خوشمزه گردیدن گوشت. (منتهی الارب).

قداة. [قَ] (ع اِ) بوی خوش دیگ. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ج قَدَة (نوعی از مار). (منتهی الارب).

قدبوح. [قُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در ۹هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع و موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. ۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، ابریشم، شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدح. [قَ دَ] (ع اِ) کاسه که دو کس را سیر گرداندیا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). کلمهٔ قدح از کلمهٔ Cadus لاتینی گرفته شده است و آن را نخست از خزف میساختند و پس از چوب و سپس از مس نیز معمول گردید. نام قدح در قصیدهٔ ارخیلوقس دفاروس Arcfiloque du peros متوفی ۶۶۰ ق.م. برده شده است، پس از او هرودت مورخ متوفی ۳۰۸ ق.م. این کلمه را به کار برده و سپس معنای آن توسعه یافته و به شبب و برنی و جره نیز اطلاق شده است. (النقود العربیه ص ۳۹). ج، اقداح. (منتهی الارب) (آنندراج). و گرداب و گوش و ترازو از تشبیهات آن است. (آنندراج):

هوش به گرداب قدح در فتاد
داد همه رخت ادب را به باد.

امیرخسرو (از آنندراج).

سخن کز لب شیشه بیرون شود
به گوش قدح تا رسد خون شود.

بیدل (از آنندراج).

و با لفظ خوردن و نوشیدن و آشامیدن و کشیدن و چشیدن و پیمودن و زدن، کنایه از شراب خوردن است و با لفظ بر سر زدن و بر سر کشیدن بکمال رغبت خوردن است. (آنندراج):

عاشق قدحی که در جگر زد
معشوق همان قدح به سر زد.

ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).

چون تنک‌ظرفان نه بر اندازه ساغر میکشم
صد قدح چون شاخ گل یک بار بر سر میکشم.

قاسم تبریزی (از بهار عجم) (از آنندراج).

مستان قدح به نیت خیرالعمل زدند
آن نیم‌شب که نعرهٔ حی علی زدیم.

سنجر کاشی (از آنندراج).

اگر تیغ بارد تو ساغر بکش
قدح را سپر ساز و بر سر بکش.

ابراهیم (از آنندراج).

گرفت و بر لبش مستانه بنهاد
قدح نوشید و لب بوسید و جان داد.

زلالی (از آنندراج).

می تست خون خلقی همه دور می دمادم
مخور این قدح که فردا به خمار خواهی آمد.

امیرخسرو (از آنندراج).

امیدها به لبش داشتم ندانستم
که‌این قدح به چشیدن تمام میگردد.

صائب (از آنندراج).

||در اصطلاح عرفا وقت را گویند. (فرهنگ مصطلحات عرفا).

قدح. [قَ] (ع مص) طعن کردن در نسبت کسی. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قدح فیه قدحاً. (منتهی الارب). ||شکاف کردن در تیر به بن پیکان. (منتهی الارب) (آنندراج). گویندقدح فی القَدح؛ شکاف کرد در تیر به بن پیکان. (منتهی الارب). ||آتش برآوردن از آتش‌زنه. (آنندراج) (منتهی الارب). چخماق زدن بر آتش‌زنه تا آتش دهد. (آنندراج). ||به کفلیز برداشتن شوربا را. ||فرورفتن چشم در مغاک. ||خوردن کرم دندان و چوب را. ||آب تباه‌شده از چشم برون کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). میل زدن چشم که آب آورده است؛ و قد احضر سبعة انفس لقدح اعینهن. (عیون‌الانباء ج۱ ص ۲۳۰). ||فروخوردن آب چشمه و چشم. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدح. [قِ] (ع اِ) تیر تمام ناتراشیده و پر و پیکان نانهاده. ||تیر قمار. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قِداح و اقدح و اقادیح. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدح. [قِ] (اِخ) اسبی است مر غنی‌بن اعصر را. (منتهی الارب).

قدح. [قَ دَ] (اِخ) دهی از بخش آبدانان شهرستان ایلام. ۱۳۰۰۰ گزی جنوب باختری آبدانان کنار راه مالرو دهلران به آبدانان. کوهستانی، معتدل، سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب از رودخانهٔ چم کبود و محصول آن غلات، لبنیات، تریاک، شغل اهالی زراعت و گلداری است. در دو محل به فاصلهٔ ۴۰۰۰ گزواقع به نام علیا و سفلی مشهور است. سکنهٔ علیا ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قدح‌آشام. [قَ دَ] (نف مرکب) قدح‌نوش:

دل قدح‌آشام و افغان نغمه‌ساز
ساخته در بر رخ شادی‌فراز.

طاهر وحید (از آنندراج).

قدحان. [قِ] (ع اِ) جِ قَدَح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قدح بر سر کسی شکستن. [قَ دَ بَ سَ رِ کَ سِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) رسوا کردن او را. (آنندراج):

کس چه میداند که پیمانت نمی‌ماند درست
گرز بدمستی قدح را بر سر ما بشکنی.

ملاطغرا (از آنندراج).

قدح‌پیما. [قَ دَ پَ / پِ] (نف مرکب) ساقی:

به تماشا چو سرو قامت او
بر لب جوی شد قدح‌پیمای.

امیرشاهی (از آنندراج).

عارفان از می تا شیشهٔ دل سرگرم‌اند
چشم مخمور تو بر دست قدح‌پیمایست.

میرزا رضی دانش (از آنندراج).

قدح‌خوار. [قَ دَ خوا / خا] (نف مرکب) قدح‌نوش. میخوار:

گنه‌آمرز رندان قدح‌خوار
بطاعت گیر پیران ریا کار.

جامی (از آنندراج).

قدحرة. [قِ دْ دَ رَ] (ع اِ) گویند: ذهبوا بقدحرة و کذا بِقِنْدَحْرَة؛ یعنی بجائی رفتند که تا آنجا دست کسی نرسد و کسی بر آنها قادر نشود. (منتهی الارب).

قدح زرین. [قَ دَ حِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نرگس. (ناظم الاطباء).

قدح زین. [قَ دَ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از قاش زین. (آنندراج):

جلوه میکرد سمند تو و تمکین میریخت
آب حیوان ز کنار قدح زین میریخت.

تائب (از آنندراج).

قدح‌ساز. [قَ دَ] (نف مرکب) آنکه قدحها را بسازد. قدح‌سازنده. (آنندراج). قدح‌پیما. رجوع به قدح‌پیما شود:

قدح گر نمی‌بود در دست چرخ
نمی‌شد قدح‌ساز پابست چرخ.

طغرا (از آنندراج).

قدح‌کار. [قَ دَ] (ص مرکب) ساقی. (آنندراج). قدح‌پیما. رجوع به قدح‌پیما شود.

قدح‌کش. [قَ دَ کَ / کِ] (نف مرکب) قدح‌کشنده. شرابخوار. میخواره:

قدح‌کشان ز نشاط این قدر قیامت چیست
بیاض گردن میناست صبح محشر نیست.

محمد اسحاق شوکت (از آنندراج).

قدح لاجوردی. [قَ دَ حِ جِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان باشد. (برهان)

قدح مریم. [قَ دَ حِ مَ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است دوائی که برگ و بیخ آن سنگ مثانه را بریزاند و بول براند و آن نوعی از حی‌العالم است و آن را زلاتف‌الملوک نیز گویند. (از برهان) (آنندراج).

قدح‌نوش. [قَ دَ] (نف مرکب) قدح‌خوار. میگسار:

واگذارش‌که به خون جگر خود سازد
کیست صائب که به بزم تو قدح‌نوش شود.
صائب (از آنندراج).

قدحة. [قِ حَ] (ع اِ) یک کفلیز از شوربا و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: اعطانی قدحة من المرق؛ أی غرفة منه. (منتهی الارب).

قدحة. [قِ حَ] (ع اِمص) آتش‌برآوردگی از آتش‌زنه. ||اندیشیدگی کار. (منتهی الارب) (آنندراج). و در هر دو معنی اسم است اقتداح را. (منتهی الارب).

قدحة. [قَ حَ] (ع مص) یک بار چخماق زدن بر آتش‌زنه. (منتهی الارب). و از همین معنی است: لو شاء الله لجعل للناس قدحة ظلمة کما جعل لهم قدحة نور. (منتهی الارب).

قدد. [قُ دَ] (اِخ) ابن عماربن مالک سلمی شاعری است که در دوران جاهلیت بزرگ شد و بر پیغمبر وارد گردید و اسلام آورد و با وی عهد بست که هزار سوار از بنی‌سلیم و عاد بیاورد. وی داستان اسلام آوردن خود را با طائفهٔ خویش در میان گذاشت و گروه بسیاری با وی همداستان شده بسوی پیغمبر اسلام به راه افتادند ولی وی در میان راه به سال ۸ هـ. ق. (= ۶۲۹ م.) وفات کرد و یاران او در سال فتح (عام‌الفتح) بر پیغمبر وارد شدند و خبر مرگ او و آنچه بر آنها گذشته بود، دادند. رسول خدا بر وی ثنا گفت. رجوع شود به الاصابة ج ۳ ص ۲۲۹ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۲.

قد دادن. [قَ دَ] (مص مرکب) رسیدن: این حوض به من قد نمیدهد. عقلم به این کار قد نمیدهد.

قدر. [قَ] (ع اِ) اندازهٔ چیزی. (منتهی الارب) مقدار. (آنندراج):

متحیر نه در جمال توام
عقل دارم به قدر خود قدری. سعدی.

فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست. سعدی.

نه هر کس سزاوار باشد به صدر
کرامت به فضل است و رتبت به قدر.
سعدی.

||میانهٔ زین. ||سر شانه. ||(اِمص) توانگری. توانائی. فراخی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||خوبی. (آنندراج). ||ارزش؛ اعتبار:

چو وصل و مهر تو نبود چه قدر دارد عمر
چو دوستی تو آمد چه قدر دارد مال.
(سندبادنامه).

||بزرگی. (آنندراج). عزّت:

ایا رسیده به جائی کلاه گوشهٔ قدرت
که‌دست نیست بر آن پایه آسمان برین را.
سعدی.

– قدر آوردن؛ ارزش داشتن:

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که‌زیر قبا دارد اندام پیس.
سعدی (از آنندراج).

– قدر چیزی یا کسی بردن؛ بی‌ارزش و آبرو کردن آن:

داریم صدهزار هنر و کس نمیخرد
از بخت تیره قدر هنر برده‌ایم ما.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

– قدر چیزی یا کسی شکستن؛ بی‌ارزش و اعتبار کردن آن:

بس که قدر گل رخان در دور حسن او شکست
گل ز بس خواری تو پنداری قریب گلشن است.
کلیم (از آنندراج).

||(مص) کوتاهی کردن. (آنندراج). ||پایان کار نگریستن. (منتهی الارب). ||توانستن و قادر شدن. (آنندراج). ||اندازه کردن خدای حکم را و فرمان دادن. رجوع به قَدَر شود. ||اندازه کردن چیزی را بر چیزی. ||پختن: قدراللحم؛ پخت گوشت را. ||تنگ نمودن. ||بزرگ داشتن. ||به بزرگی صفت کردن. (منتهی الارب). و از این باب است قول خدای تعالی: ما قدروا الله حق قدره. (قرآن ۶/۹۱).

||(اِ)

(اصطلاح نجومی) هر یک از مراتب کواکب در خردی و کلانی و اهل صناعت آن را شش مرتبه نهادند و در قدر اول پانزده کوکب بیش نیافتند و قدر دوم چهل و پنج کوکب یافتند و در قدر سیم دویست و هشت و در قدر چهارم چهارصد و هفتاد و چهار و در قدر پنجم دویست و هفده و در قدر ششم چهل و نه و این جمله هزار و هشت کوکب است و از این خردتر نه کوکب است دیگر که آن را خفیفه خوانند و خردتر از این نه پنج کوکب دیگر است که ایشان را سحابی خوانند که هر یکی از چند کوکب جمع گشته‌اند و این هزار و بیست و دو کوکب را در چهل و هشت صورت حصر کرده‌اند. (جهان دانش). هر یک از مراتب خردی و کلانی ستاره‌ها. ج، اقدار. و آن را عظم نیز خوانند و جمع آن اعظام. بدان که جمله کواکب مرصوده یکهزار و بیست و پنج‌اند و از این اشکال بروج و غیره مرکب شده‌اند هرگاه که مقادیر این کواکب مرصوده به اعتبار کلانی و کوچکی مختلف است، پس شش قسم مقادیر قرار داده‌اند هر قسمی را از قدر علی‌حده است تفاوت هر قدر کمی ششم حصه است از یکدیگر پس کواکب قدر اول پانزده‌اند و کواکب قدر ثانی چهل و پنج و کواکب‌قدر ثالث دو صد و هشت و کواکب قدر رابع چهارصد و شصت و چهار و کواکب قدر خامس دو صد و هفده و کواکب‌قدر سادس چهل و هفت. (از شرح چغمنی فارسی، از آنندراج).

قدر. [قَ دَ] (ع اِ) فرمان. حکم. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اندازه کردهٔ خدای تعالی بر بندگان از حکم. (منتهی الارب). سرنوشت. تقدیر. (کشاف اصطلاحات الفنون):

همی گفت و شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیرُ قدر. سعدی.

||اندازهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج):

اما قدری ز مهربانی
پذرفته نشان ناتوانی. نظامی.

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که‌مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید. سعدی.

رنج آورد طعام که بیش از قدر بود. سعدی.

رجوع به قَدر شود. ||توانائی و طاقت. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اقدار. (منتهی الارب). ||برابر و یکسان. ||نظیر و همتا. (آنندراج):

حریف کشتی من کو به عشق غیر از من
گمان‌مبر که برایم قضا قدر دارد.
ظهوری (از آنندراج).

||اختیار. مقابل جبر: انی اخاف علی امتی ثلاثاً: حیف الائمة و الایمان بالنجوم و تکذیب‌القدر. (حدیث). ||(مص) اسناد دادن افعال مردم را به قدرت آنان و از این جهت است که معتزله به قدریة معروف شده‌اند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به قدریه شود. ||کوتاهی کردن. ||کوتاه گردن‌گردیدن. گویند: قدر قدراً؛ کوتاه گردن گردید. (منتهی الارب). ||(اصطلاح فلسفی) در نزد حکماء عبارت از خروج موجودات است به وجود عینی به اسباب چنانکه در قضا مقرر شده است. متکلمان اشاعره گویند: قضا عبارت است از ارادهٔ اولیه حق که متعلق به اشیاء شده است بر آن نهج که اشیاء علی‌الدوام برآنند و قدر، عبارت از ایجاد اشیاء است بر قدر مخصوص و به قدر معین در ذات و افعال و احوال ایشان بر طبق ارادهٔ ازلیه که فرموده است و در حقیقت قضا عبارت از حکم حق است بر اعیان اشیاء بر آن احوالی که مقتضای آن اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده است و قدر تفضیل آن قضا است و عبارت از توقیت هر حالی است از آن احوال اعیان در وقت و زمان معین به سبب معین بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است. (شرح گلشن راز ص ۴۴۹) (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۳۱۳).

– قدر افتادن جنگ و کشتی؛ کنایه از برابر

بودن و برابر کردن در جنگ و کشتی:
خم به یک اندازه شد بازو و ابروی تو را
خوش قدر افتاده جنگ این دو زورآور به هم.
صائب (از آنندراج).
– قدر بودن جنگ و کشتی؛ کنایه از برابر بودن در آن دو است. (آنندراج):
هنوز غاشیهٔ من به دوش کیوان است
هنوز کشتی من با معاصران قدر است.
ملاشانی (از آنندراج).
با جهان کشتی خشمانهٔ فقرم قدر است
مشعل دولت من کهنه‌سواری دگر است.
محسن تأثیر (از آنندراج).
– قدر کردن جنگ و کشتی؛ برابر کردن. رجوع به قدر افتادن و قدر بودن جنگ و کشتی شود.

قدر. [قِ] (ع اِ) دیگ. و این مؤنث است و مذکر آید گاهی. ج، قدور. و قُدَیر مصغر آن آمده است بدون تاء تأنیث برخلاف قیاس. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدر. [قَ] (اِخ) (شب...) از شبهای متبرک اسلامی است. در قرآن آمده است که شب قدر از هزار ماه بهتر است. فرشتگان و روح (مراد از آن به قول بیشتر علماء جبرئیل است) در آن شب به اذن پروردگارشان نازل میشوند. قرآن در این شب نازل شده است. قدر به معنی تقدیر و اندازه گیری است. عطاء از ابن‌عباس روایت کند که خداوند سرنوشت همه چیز از باران و روزی و زنده کردن و میراندن در آن سال را در این شب معین و مقدر فرمود. زهری گوید: لیلة قدر یعنی شب عظمت و شرف. ابوبکر وراق گوید: از شرف این شب همین بس که کتاب با قدر و منزلتی به زبان پروردگار با قدر و عظمتی به امت با قدر و قیمتی در این شب فرو فرستاده شده است و شاید به همین جهت است که لفظ قدر در سورهٔ قدر سه مرتبه تکرار شده. در اینکه شب قدر کدام یک از شبها است دانسته نیست. از ابن مسعود روایت کنند که شب قدر در همهٔ شبهای سال مشتبه است و هر کس بر همهٔ شبهای سال محافظت و مواظبت کند شب قدر را درک کرده است.عکرمه گوید: شب قدر شب برائت است، ولی بیشتر دانشمندان اسلامی را عقیده بر این است که این شب در ماه رمضان است زیرا خدای در یک جا فرموده است که ما قرآن را در ماه رمضان فرو فرستادیم و در جای دیگر فرموده است: ما قرآن را در شب قدر نازل کردیم و از جمع این دو آیه میتوان نتیجهٔ منظور را گرفت. و بر فرض که این شب در ماه رمضان باشد باز در تعیین آن اختلاف است. ابن رزین آن را شب اول ماه رمضان داند و این برای روایتی است کهاز وهب نقل شده که کتابهای پیغمبران همه در ماه رمضان نازل شده است و نخستین شب از این ماه در غایت عظمت و شرف است. حسن بصری گوید: این شب، شب هفدهم رمضان است آن شب که جنگ بدر در بامداد آن اتفاق افتاده است. انس‌بن مالک گوید: شب قدر شب نوزدهم ماه رمضان است. محمدبن اسحاق گوید: شب بیست و یکم. و بیشتر شب بیست و هفتم را گویند. و معنی اینکه این شب از هزار ماه بهتر است این است که عبادت و بندگی خدا در این شب از عبادت هزار ماه بهتر است زیرا که در این شب خیرات و برکات نازل و سرنوشت مردم و منافع مادی و معنوی آنان معین میگردد. مجاهد گوید: در میان بنی‌اسرائیل مردی بود که شب را تا صبح به عبادت میگذراند و روز را تا شب در راه خدا جنگ و جهاد میکرد و این روش هزار ماه ادامه یافت. رسول خدا و مؤمنان از این استقامت و پشتکار در عبادت و مجاهدت در شگفت شدند و خدای سورهٔ قدر را نازل فرمود. و شبی را به امت خود داد که عبادت در آن از هزار ماه عبادت و جهاد اشرف است. در تأیید این داستان روایتی است که آن را مالک نقل کند که رسول خدا عمر امت خود را چون کوتاه دید و ترسید که توانند مانند امت‌های گذشته عبادت کنند شبی را برای امت خود از خدا خواست که با هزار ماه برابری کند. (دائرة المعارف فرید وجدی). و بیشتر علمای امامیه برآنند که شب قدر از شب بیست و یکم و یا بیست و سوم ماه رمضان بیرون نیست و شب بیست و سوم را بیشتر احتمال دهند و حدیث جهنی مؤید آن است که این شب (بیست و سوم) قدر باشد رجوع شود به زادالمعاد مجلسی و مفاتیح‌الجنان قمی، اعمال شب بیست و سوم. شب قدر شبی است که سالک در آن به تجلی خاصی اختصاص یابد به نحوی که قدر و مرتبهٔ خود را نسبت به محبوب خود بشناسد و این آغاز رسیدن سالک است به مقام عین‌الجمع. (تعریفات):
چون دائره هر کجا رود صدر
هر روزش عید و هر شبش قدر. خاقانی.
قضا روزگاری ز من درربود
که هر روز از وی شب قدر بود. سعدی.
||(سورهٔ ...) یکی از سوره‌های قرآن پیش از سورهٔ بینه و پس از سورهٔ علق که آن را پنج آیت است و در مکه نازل شده است.

قدرآباد. [قَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گردیان بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب باختری شاهپور و ۸هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو چهریق. محلی است کوهستانی، سردسیر، سالم. سکنهٔ آن ۷۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قدراء. [قَ] (ع ص) گوش میانه. (منتهی الارب). الاذن لیست صغیرة و لاکبیرة. (اقرب الموارد). ||بنوقدراء؛ چیزهای سهل و آسان.

قدران. [قِ] (ع مص) توانستن. (منتهی الارب) (آنندراج). قادر شدن. (آنندراج). گویند:قَدَر قَدْراً و قُدْرَةً و مُقْدرَةً [دُ / دَ / دِ] و مِقداراً و قداراً [قَ / قِ] و قَدارَةً و قُدوراً و قُدورَةً و قِدْراناً. (منتهی الارب).

قدرانداز. [قَ دَ اَ] (نف مرکب) شخصی باشد کماندار که تیرش خطا نخورد. (برهان). تیرانداز حکمی که تیرش خطا نکند. (آنندراج). قادرانداز:
میدهی از جا کمانداری اگر سستی کنی
از قدراندازی تیر بلا غافل مباش.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
گوکه این صف‌شکنان قصد ضعیفان نکنند
که در این قافله گاهی قدراندازی هست.
ملانظری نیشابوری (از آنندراج).
از قضا چشم سیاه تو به یادم آمد
قدرانداز نگاه تو به یادم آمد.
صائب (از آنندراج).
رجوع به قادرانداز شود.

قدر اول. [قَ رِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح نجوم) رجوع به قدر شود.

قدرت. [قُ رَ] (ع مص) قدرة. توانستن. توانائی داشتن. رجوع به قدرة و قدران شود:
میرسد مست و جهانسوز و که دارد قدرت
که سر راه به آن شعلهٔ آتش گیرد.
کافی سبزواری (از آنندراج).
سرحد خلقت شده بازار او
بکری قدرت شده در کار او. نظامی.

قدرت. [قُ رَ] (اِخ) (شیخ...) از شاعران هندوستان است که منشی حاکم بهوپال بوده و آثار قلمی نظمی و نثری دارد. از جمله آنها است: ۱ – حکایات قدرت. ۲ – دیوان قدرت. وی به سال ۱۲۹۰ هـ . ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۶۰۲) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۱).

قدرت. [قُ رَ] (اِخ) شاه قدرت‌الله. از شاعران دهلوی هندوستان است که دیوانی بیست‌هزار بیتی و منظومه‌ای موسوم به نتایج‌الافکار داشته و به سال ۱۲۰۵ هـ . ق. در مرشدآباد هند درگذشته است. این از اشعار اوست:
ز فیض نم چشم گریان ما
بود دامن ابر دامان ما
گناهی که از خلق تا کرده ماند
قضا بسته آن هم به دامان ما.

(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۵ ص۳۶۰۴) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۰).

قدرت‌آباد. [قُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قماب صرصر بخش صدآباد شهرستان دامغان. ۶۰۰۰گزی شمال خاوری صدآباد، کنار راه شوسهٔ دامغان به سمنان. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. ۶ رشته قنات دارد و محصول آنجا غلات، حبوبات، پنبه، انگور، پسته و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. دبستان، گاراژ و قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قدرت‌آباد. [قُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شوسهٔ رفسنجان به یزد. جلگه، سردسیر، سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پسته، پنبه و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قدرت‌آباد. [قُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. ۵۵۰۰۰گزی شمال باختری رفسنجان و ۷۷۰۰۰گزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنهٔ آن ۳ خانوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قدرت‌آباد. [قُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طغرالجرد بخش زرند و شهرستان کرمان. در ۶۷۰۰۰گزی شمال زرند و ۱۲۰۰۰گزی خاور راه فرعی زرند به راور و سکنهٔ آن ۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قدرت‌آباد. [قُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. در ۱۲۰۰۰گزی جنوب ماهان و ۱۰۰۰۰گزی راه شوسهٔ بم به کرمان. سکنهٔ آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قدرت‌آباد. [قُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان. ۱۲۰۰۰گزی جنوب ماهان و ۶۰۰۰گزی راه شوسهٔ بم به کرمان. سکنهٔ آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قدرت حلوا. [قُ رَ حَ] (اِ مرکب) مراد از منّ که بر بنی‌اسرائیل نازل شده بود. (آنندراج).

قدرتی. [قُ رَ] (ص نسبی) نسبت است به قدرت. که مصنوع آدمی نباشد. خداآفرین. طبیعی.

قدرخان. [قَ دَ] (اِخ) نام پادشاه چین و پادشاه سمرقند بوده. (برهان).[1] لقب پادشاه چین و بعضی گفته‌اند که لقب پادشاه ترکستان است. (آنندراج): جبرئیل‌بن عمر امیر ماوراءالنهر و ختن است در زمان سلطان سنجر. ابن اثیر ضمن حوادث سال ۴۹۵ هـ.ق. آرد: ملک سنجر در مراجعت از بغداد به سوی خراسان چون به نیشابور رسید خراسان را به برادر خود محمد داد. ولی قدرخان مالک سمرقند به خراسان چشم دوخته بود و لشکری گران فراهم آورده بود که گویند مرکب از صدهزار جنگجوی مسلمان و کافر بودند. قدرخان با این لشکر به سوی شهرهائی که در قلمرو حکومت سنجر بودند روان گردید پس از مراجعت از بغداد سنجر با شش‌هزار سوار به بلخ رسید جنگی میان دو لشکر واقع شد و به شکست قدرخان منتهی گشت. قدرخان را به اسارت نزد سنجر آوردند. وی زمین ادب بوسید و از کردهٔ خود پشیمانی اظهار کرد و عذر خواست ولی سنجر به قتل وی فرمان داد. (کامل ابن اثیر جزء ۱۰ ص ۱۴۴ و ۱۴۵). در تاریخ بخارا نام و نسب قدرخان جبرئیل‌بن عمربن طغرل‌خان ملقب به کولارتکین. (تاریخ بخارا ص ۱۵ و ۱۶). در حبیب‌السیر آمده است: قدرخان پادشاه ختن است که با ایلکخان به جنگ یمین‌الدوله رفته و شکست خورده است. در سال ۳۹۶ هـ.ق. در زمان سلطنت سلطان محمود یمین‌الدوله لشکر به هند کشید و برخی از شهرهای آن حدود را به تصرف درآورد. ایلکخان حاکم ماوراءالنهر بر وی شورید و از پادشاه ختن قدرخان کمک خواست. قدرخان با پنجاه‌هزار تن به مدد وی شتافت و هر دو سردار با لشکری عظیم به جنگ یمین‌الدوله روی آوردند. جنگی سخت میان آنها درگرفت و سرانجام یمین‌الدوله پیروز گردید و ایلکخان و قدرخان با مشقت بسیار جان از معرکه بیرون بردند و از جیحون عبور نمودند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۷۷، ۳۷۸):

خراسان گر حرم بود و بهین کعبه ملکشاهش
سمرقند از فلک بود و مهین اختر قدرخانش.
خاقانی.

قدرخان. [قَ دَ] (اِخ) لکنهوتی. از حکام و ولاة بنگاله است که از طرف سلاطین دهلی در آن سامان تا ۷۴۰ هـ.ق. حکومت داشته است. (معجم‌الانساب چ زامباور). قدرخان از ۷۲۶ تا ۷۴۰ هـ.ق. (= ۱۳۲۵ - ۱۳۳۹ م.) در بنگاله حکمفرمائی داشت. (طبقات سلاطین اسلام ترجمهٔ عباس اقبال ص ۲۷۶).

قدرخان اول. [قَ دَ نِ اَوْ وَ] (اِخ) یوسف‌بن هارون بغراخان ملقب به ناصرالدوله از ملوک ایلخانیهٔ «آل افراسیاب» است که در بلاد ماوراءالنهر از ۴۰۴ هـ.ق. تا ۴۱۶ حکومت کرده است. (معجم‌الانساب چ زامباور ج ۲ ص ۳۱۲).

قدرخان ثانی. [قَ دَ نِ] (اِخ) جبرائیل‌بن عمربن احمد از پادشاهان ایلخانی است که از ۴۹۰ تا ۴۹۵ در ماوراءالنهر حکومت کرده و در شعبان سال ۴۹۵ هـ.ق. وفات یافته است. (معجم‌الانساب چ زامباور ج ۶ ص ۳۱۳). رجوع به قدرخان شود.

قدردان. [قَ] (نف مرکب) قدردانده. قدرشناس. (آنندراج).

قدردانی. [قَ] (حامص مرکب) قدرشناسی.

قدرف. [قَ رَ][2] (اِخ) نام شهری است و آن شهر را به عربی قطریف گویند و معربش قطرف باشد. (برهان) (آنندراج).

قدرفی. [قَ رَ] (ص نسبی) نسبت است به قدرف. رجوع به قدرف شود.

قدرفی. [قَ رَ][3] (ص نسبی، اِ) نام زری است که در شهر قدرف می‌زده‌اند و رایج بوده. (برهان) (آنندراج).

قدرقدرت. [قَ دَ قُ رَ] (ص مرکب) آنکه قدرتش برابر قدرت قضا و قدر است: اعلیحضرت قدرقدرت.

قدرمایه. [قَ دَ / يِ] (ص مرکب) مترادف اندک‌مایه:

با همه خردی به قدرمایه زور
میل‌کش پنجهٔ شیر است مور. نظامی.

چون قدرمایه شد بسختی و رنج
یافت گنجی و برفروخت چو گنج.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷۶).

چون قدرمایه راه بنوشتند
وز خطرگاه کوه بگذشتند ...
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۴۲).

قدر مشترک. [قَ رِ مُ تَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت است از مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد مانند وجود که ماهیتش مقداری است مشترک در افراد موجودات مثل حیوان و انسان و غیره. (آنندراج). آنچه افراد یا انواع مختلف یا متفق‌الحقیقه در آن شرکت داشته باشند مانند حیوان که مابه‌الاشتراک انسان و دیگر جانداران است.

قدرنا. [قُ رُ] (اِخ) قطران[4].

قدر و قیمت. [قَ رُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مقدار و ارزش و اعتبار.
— بی قدر و قیمت شدن؛ بی‌ارزش شدن. بی‌مقدار شدن:

---

۱ - رجوع به حاشیهٔ دکتر معین ذیل همین مدخل در برهان شود.
۲ - گویا قِدرِف صحیح است. رجوع شود به حاشیهٔ دکتر معین ذیل همین مدخل در برهان.
۳ - گویا قِدرِف صحیح است. رجوع شود به حاشیهٔ دکتر معین ذیل «قدرف» در برهان.
4 - Goudron.

نشد بی‌قدر و قیمت سوی مردم
ز بی‌قدری صدف لؤلؤی شهوار.
ناصرخسرو.

قدر و منزلت. [قَ رُ مَ زِ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مقدار. اعتبار. ارزش.

قدرون. [قَ] (اِخ) (وادی سیاه) و آن وادی است که از مسافت یک میل و نیم به شمال غربی اورشلیم مانده شروع نموده تا به زاویهٔ دیوار شمال شرقی امتداد یافته از آن پس به طرف شرقی شهر سرازیر شود و آن را وادی یهوشافاط نیز گویند و فیمابین حصار شهر از طرف مغرب و در میانهٔ کوه زیتون و تل‌المعصیة از طرف مشرق واقع گشته از آن پس رو به مارِبارسابا جائی که به وادی‌الراهب مسمی است سرازیر شود و از آنجا رو به دریای لوط امتداد یافته و در آنجا به وادی‌النار مسمی شود. در همین وادی است که تماثیل معکه را سوزاندند. (اول پادشاهان ۱۳:۱۵ و دوم تواریخ ایام ۱۶:۱۵). و تمام اسباب پرستشهای ناراستی که باعث ناپاکی هیکل خداوند میشد در همین وادی ریخته شد. (دوم تواریخ ایام ۱۶:۲۹ و ۱۴:۳۰). و پس از اینها گورستان شد. و از جملهٔ اشخاصی که از این وادی گذر نمودند یکی داود است در زمانی که از حضور ابشالوم فرار مینمود. (دوم سموئیل ۲۳:۱۵). و همچنین وجود مبارک مسیح هم در وقت رفتن به باغ جتسیمانی از این وادی عبور نمود. (کتاب یوحنا ۱:۱۸) (قاموس کتاب مقدس).

قدرة. [قُ رَ] (ع مص) قدرت. توانستن. (منتهی الارب). ||(اِمص) توانائی. (آنندراج). ||قدرت در اصطلاح علم کلام تمام ارباب ملل مختلف متفقند در آنکه حق تعالی و تقدس قادر است، یعنی فاعل به اختیارْ است. اگر خواهد فعل کند، و اگر نخواهد ترک کند به حسب دواعی مختلفه و مذهب فلاسفه آن است که او موجب است بالذات. و تأثیر او همچو تأثیر آتش است در تسخین. و دلیل بر صحت مذهب او آن است که اگر ایجاد عالم از حق‌تعالی بر سبیل ایجاب بود ایجاد اوامر عالم را اگر موقوف به شرطی نباشد یا اگر موقوف بود آن شرط یا قدیم باشد یا حادث پس حدوث واجب یا قدم عالم لازم آید، و این هر دو محال است. اما اول چونکه واجب مبدأ ممکنات و صانع مکونات است و وجود او از دیگری نتواند بودن، و هیچ چیز بر او سابق نیست، و هرچه چنین باشد حادث نباشد. و اما دوم، بنابر آنکه در مسئلهٔ حدوث عالم از آن معمولاً یاد میشود. و اگر موقوف بر شرطی حادث بوده باشد نقل سخن کنیم یا تأثیر او در آن شرط، و تسلسل لازم آید و قوی‌ترین دلایل فلاسفه در این مقام آن است که تأثیر حق‌تعالی در اثر اگر لذاته باشد یا بواسطهٔ صفت قدیمیت دوام مؤثریت او واجب بود به وجوب دوام‌الذات او الصفةالقدیمة و چون دوام مؤثریت او واجب باشد او موجب بود. و اگر بواسطهٔ صفت حادثه باشد، نقل سخن کنیم با تأثیر او در آن شرط و تسلسل لازم آید. و جواب آن است که‌دوام اثر بنا بر دوام صفت قدیمه، در موجب واجب باشد نه در مختار. (قسم اول نفایس الفنون ص ۱۰۹). اما در آنکه حق تعالی بر جمیع ممکنات قادر است یا نه، مذهب صحیح آن است که بر جمیع ممکنات قادر است زیرا که‌مصحح مقدوریت امکان است و آن وصفی است مشترک میان جمع ممکنات، و موجب قدرت ذات اوست، و نسبت ذات او با همه یکسان، زیرا که اگر ذات او را به بعضی اختصاص باشد دون بعضی، اگر آن اختصاص بی مخصصی بود ترجیح بلامرجح لازم آید. و اگر بواسطهٔ مخصصی باشد احتیاج او بدان لازم آید و مذهب فلاسفه آن است که حق‌تعالی واحد است من جمیع‌الوجوه و از واحد من جمیع‌الوجوه نشاید که جز یک اثر صادر شود. و جواب این از دلیلی که یاد کرده شد معلوم است. و مذهب نظام آن است که او بر قبیح قادر نیست، زیرا که جهل او یا حاجت بدان لازم آید و جواب آن است که قادر است بدان، اما چون مانع بر صدور آنکه عدم داعیه است بفعل او حاصل است صادر نشود. و مذهب بلخی آن است که حق‌تعالی بر مثل فعل بنده قادر نیست چه فعل بنده یا طاعت است یا معصیت، همچو افعال مجانین و حق‌تعالی از این جمله منزه است. و جواب آن است که کون‌الفعل طاعته او معصیته او عبثاً اعتبار این است که عارض فعل میشود به نسبت با بنده اما ذات فعل حرکت است یا سکون و حق تعالی قادر است بر خلق آن در غیر. (نفایس‌الفنون قسم اول ص ۹۲).

قدرة. [قَ دَ رَ] (ع اِ) شیشهٔ خرد. (منتهی الارب) (آنندراج). || و گویند: کم قَدَرَة نخلک؛ یعنی چه مقدار خرمابنان است. و گویند:غرس علی القدرة و هی ان یغرس علی حد معلوم بین کل نخلتین. (منتهی الارب).

قدری. [قَ دَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قدر. مقابل جبری. رجوع به قدریه شود.

قدری. [قَ] (اِخ) یحیی‌بک. از نویسندگان و مترجمان است. وی کتاب حقوق‌الدول حسین فهمی عثمانی را به زبان عربی برگردانده و در بیروت به سال ۱۸۸۴ م. به چاپ رسیده است. اصل این کتاب به ترکی است و در آستانه به سال ۱۳۰۰ هـ.ق. چاپ شده است.

قدری پاشا. [قَ] (اِخ) محمد. از دانشمندان و نویسندگان معاصر مصر است. او راست: ۱ - الاحکام الشریعة فی الاحوال الشخصیة. این کتاب طبق مذهب ابوحنیفه نوشته شده و در بولاق به سال ۱۲۹۸ هـ.ق. و در آستانه به سال ۱۳۰۴ هـ.ق. در ۱۴۰ صفحه، در مطبعهٔ جمالیهٔ مصر به سال ۱۳۲۹ هـ.ق. و مطبعهٔ هندیه به سال ۱۳۲۵ هـ.ق. به چاپ رسیده است. ۲ - الدرالمنتخب من لغات الفرنسیس و العثمانیین و العرب. طبع دوم این کتاب در بولاق به سال ۱۸۷۵ م. انجام پذیرفته است. ۳ - قانون الجنایات ای العقوبات، جزء سوم این کتاب در بولاق به سال ۱۲۸۲ هـ.ق. چاپ شده است. ۴ - قانون العدل والانصاف للقضاء علی مشکلات الاوقاف (فقه حنفی) این کتاب در بولاق به سال ۱۳۱۱ و ۱۳۱۳ هـ.ق. به چاپ رسیده است. ۵ - قطر انداء الدیم فی‌النصایح والمواعظ والحکم. این کتاب به ترتیب حروف معجم مرتب شده و اشعاری است در پند و اندرز و نصیحت و در مطبعهٔ وطنیه به سال ۱۲۸۸ هـ.ق. چاپ شده. ۶ - مرشد الحیران الی معرفة احوال الانسان فی‌المعاملات الشرعیه. این کتاب در بولاق به سال ۱۳۰۸ هـ.ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۵ - ۱۴۹۶).

قدریة. [قَ دَ ری یَ] (اِخ) کسانی هستند که گمان‌کنند هرکس آفریدگار کار خویش است و کفر و معاصی را به تقدیر خدا ندانند. (تعریفات جرجانی). طائفه‌ای از معتزله‌اند. از معتزله بیست مذهب منشعب گشته که یکی از آنان قدریه است و همه در چند امر با هم اتفاق کلمه دارند یکی اینکه منکر صفات ازلی خداوند هستند و گویند خدا را علم و قدرت و حیات و سمع و بصر نیست و هیچ صفت ازلی ندارد و بر این اضافه کنند که خدای در ازل اسم و صفتی نداشته است. دیگر اینکه خدای را به چشم نتوان دید و گویند که خداوند خویشتن را نمی‌بیند و کسی نیز او را نتواند دید. دیگر بر حادث بودن کلام خدا و حدوث امر و نهی و خبر او همداستانند و گویند مردم درکار و پیشهٔ خود آزادند و خداوند را در کار و پیشهٔ ایشان و دیگر جانوران قدرت و کاری نیست و از جهت این سخن مسلمانان آنان را قدریه گویند و دیگر اینکه مسلمان فاسق نه مؤمن است و نه کافر بلکه جای وی در میان این دو است و از این رو آنان را برای کناره‌گیری از سخن دیگر مسلمانان معتزله نامند. (الفرق بین الفرق). قدریه فرقه‌ای بودند که‌در روزگار بنی‌امیه پدید آمده قائل به قدرت انسان در اعمال خود شدند و گفتند

آدمی را اراده آزاد است و آنان اولین فرقه‌ای بودند که بر اساس دینی فلسفی غیر سیاسی پدید آمدند و کار آنان بدانجا رسید که دو خلیفهٔ اموی معاویةبن یزید و یزیدبن ولید به مذهب ایشان درآمدند اما وفق بین ارادهٔ انسان و مسئولیت او از جهتی و قدرت خداوند بر هر چیز از جهت دیگر مشکلی قدیم است که از قرنهای پیش از دولت عرب عقول متفکران یونانی را بخود مشغول میداشت ما کدونالد در کتاب مسلم تئولوژی[1] ص۱۲۷ – ۱۲۹ و گزیهر در دگم[2] ص۷۵ – ۸۰ معتقدند که قدریه پیش از معتزله وجود یافته و راه را برای آنان باز کردند و معتزله وارث قدریه و فرزندان روحانی آنان بودند. دی‌بور گوید: معتزله جانشین قدریه بودند این مذهب مورد تأیید خلفای عباسی از زمان مأمون تا عهد متوکل قرار گرفت. اینکه قدریه میگفتند انسان مختار است از مسیحیان فرا گرفته‌اند زیرا مسیحیان شرقی تقریباً همگی به اختیار عقیده داشتند. مسئلهٔ اختیار از جمیع جهات در هیچ زمانی مانند زمان فتوحات اسلامی مورد بحث مسیحیان مشرق واقع نشد. این بحث اول مربوط به مسیح بود سپس به انسان. بعلاوه دلیل‌های دیگری هم وجود دارد که طائفه‌ای از مسلمانان اولیه که معتقد به اختیار بودند زیردست استادان مسیحی تلمذ میکردند سپس عناصر فلسفی خالص مذاهب گنوستیکی و ترجمهٔ کتب فلسفهٔ یونان مؤید این فکر گشت. (تاریخ فلسفه در اسلام دی‌بور ص۴۲). رجوع به جبر و جبریه و باب دهم مختصرالدول ابن عبری شود.

قدزن. [قَ زَ] (اِ مرکب) قدزننده. چاقوئی که معمولاً در قلمدان گذارند و سر قلمهای نی را با آن قد زنند. چاقوی قلم‌تراش.

قدس. [قُ] (ع اِمص) پاکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان قرآن جرجانی ترتیب عادل):

این پرده گر نه عرش مجید است پس چرا
ارواح قدس را قدم اندر میان اوست.
خاقانی.

در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غمست.
محتشم کاشانی.

– عالَمِ قدس؛ عالَمِ مجرّدات:
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالَمِ قدس
ذکرِ خیرِ تو بُوَد حاصلِ تسبیحِ مَلَک. حافظ.

||حظیرةالقدس؛ بهشت. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قُدس شود. ||(مص) پاک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدس. [قُ] (اِخ) شهری است از شهرهای اردن و پایتخت قسمت غربی کشور اردن به شمار میرود و در نظر یهود و مسیحیان و مسلمانان مقدس و مورد احترام است. این شهر در طرف جنوب شرقی یافا و در فاصلهٔ پنجاه‌میلی آن بر فراز تپه‌های خرم وسط منطقهٔ کوهستانی دل‌انگیز و خوش آب و هوا و سالم قرار دارد. هیکل سلیمان در این شهر بوده و کنیسهٔ قبر مقدس (القیامة) که مسیحیان معتقدند مسیح در آنجا به دار آویخته شده و دفن گردیده است در این شهر است. بعلاوه قدس مرکز امکنهٔ مقدسهٔ مسیحی دیگری است که از جملهٔ آنها میتوان کنیسهٔ جسمانیه و کنیسهٔ مریم را نام برد. مسجد اقصی نیز در این شهر واقع است که مسلمانان معتقدند پیغمبر در معراج خود در آن سیر داده شد. این مسجد در نظر مسلمانان نخستین قبله و دومین حرم است. این شهر مرکز مؤتمر اسلامی و مبلغان مسیحی است و در آن موزه و چندین کتابخانه و مؤسسات و سازمانهای متعددی است که بسیاری از جهانگردان و حاجیان را به سوی خود میکشد. اسرائیل محله‌های تازه‌ساز آن را به سال ۱۹۴۸ م. به تصرف خود درآورد. از روزگاری که این شهر را یبوسیان که ملتی کنعانی بودند، به وجود آوردند و آن را اورشلیم خواندند همواره مرکز عبادت و پرستش و مورد تجلیل و احترام بوده است. این شهر در حوالی سال ۱۴۰۰ ق.م. تحت حکومت فراعنهٔ مصر درآمد. داود آن را به تصرف آورد و یهود آن را پایتخت کشور خود و پرستشگاه ساختند و سلیمان در آن هیکل را بنا کرد. نبوکد نصر به سال ۵۸۶ ق.م. بر این شهر استیلا یافت و یهودیان آن را اسیر کرد، ولی کورش شاه ایران آنان را آزاد ساخت و به شهر خود برگرداند. در سال ۴۴۵ ق. م. باروهای آن را بار دیگر ساختند. اسکندر مقدونی بر شهر دست یافت و جانشینان وی سلوفیان و بطالسه در این شهر با هم به نزاع برخاستند و به سال ۶۳ ق.م. رومانیان آن را بدست آوردند. انجیل گوید: مسیح در این شهر به حکم والی رومانی پیلاطوس به دار آویخته شد. یهودیان در آن انقلابی بوجود آوردند و تیتوس به سال ۷۰ م. آن را در هم شکست. جنبش دیگری به سال ۱۳۴ در این شهر بوقوع پیوست و به دنبال آن رومانها آن را ویران ساختند و به جای آن شهر جدیدی به نام ایلیا کابیتولینا (همان شهری که عرب در موقع فتح آن را به نام ایلیا شناخته است) بنا کردند که به بیزنطیان رسید. خسرو دوم شاه ایران به سال ۶۱۴ م. به این شهر حمله کرد و غنائمی بدست آورد که در ضمن آنها چوبهٔ دار حضرت عیسی بود، هرقل امپراطور بیزنطی با شاه ایران جنگید و چوبهٔ دار را به جای خود برگرداند. اعراب به سال ۶۳۷ م. بدون جنگ آن را بتصرف خود گرفتند. واین شهر تسلیم خلیفهٔ دوم عمربن خطاب گردید و در تسلیم شرط شد که به یهود اجازه داده نشود که در این شهر سکونت کنند. امویان مسجد صخره وحرم را در آن ساختند و مدارس اسلامی در آن رواج و رونق گرفت و فاطمیان آن را به تصرف آوردند. قدس هدف جنگهای صلیبی بود و صلیبیان به سال ۱۰۹۹ م. آن را فتح کردند و صلاح‌الدین ایوبی به سال ۱۱۸۷ آن را مسترد داشت و سلطان سلیمان باروی آن را ساخت و ترکها به سال ۱۵۱۷ م. آن را تصرف کردند و در اصلاحات اخیر خود آن را به صورت آستان ممتازی که مستقیماً تابع استانبول بود درآوردند. در قرن نوزدهم و اوائل قرن بیستم در این شهر کنسولگری‌های کشورهای خارجی و مدارس مسیحی گوناگون‌بوجود آمد و مبلغان مسیحی در آن رفت و آمد خود را شروع کردند و مهاجرین آلمانی و سوئدی و آمریکائی و یونانی در آن استقرار یافتند. این شهر همچنین هدف جنگ یهودیان بود و رفته رفته آبادی به بیرون از حدود سور و باروی شهر کشیده شد. انگلستان به سال ۱۹۱۷ م. بر آن دست یافت و آن را پایتخت فلسطین گردانید و دولت آمریکا به سال ۱۹۴۷ مقرر کرد که پایتخت از آن شهر منتقل گردد ولی این قرار عملی نشد. در اثنای جنگ فلسطین این شهر مرکز برخورد سهمگین نیروهای اردن و یهود شد و یهودیان بر قسمت‌های تازه و نوساز آن دست یافتند و پایتخت را برخلاف قرار دولت آمریکا بدان منتقل ساختند. (الموسوعة العربیة).

قدس. [قَ دُ] (ع اِمص) پاکی. (منتهی الارب). ||(اِ) کاسهٔ خرد. (آنندراج). ||(مص) پاک شدن. (منتهی الارب). رجوع به قُدس شود.

قدس. [قَ دَ] (ع اِ) پیکان بادسته. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدس. [قَ دَ] (اِخ) شهری است نزدیک حمص. بحیرهٔ قدس منسوب است به آن. (منتهی الارب).

قدس. [قَ دَ] (ع اِ) کاسهٔ خردتر شبیه به غمر. (منتهی الارب). کاسهٔ خورد. (آنندراج). قُدُس نیز آمده. (منتهی الارب).

قدس. [قُ / قُ دُ] (اِخ) کوهی است بزرگ به نجد. (منتهی الارب) (آنندراج). یا آن به ضم اول است فقط. (آنندراج).

قدس. [قُ / قُ دُ] (اِخ) (روح...) نام جبرئیل

1 - Muslim Theology.
2 - Dogme.

علیه‌السلام. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جبریل و روح‌القدس شود:

دردسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس
روح قدسی دردسرها برنتابد بیش از این.
خاقانی.

قدس. [قُ] (اِخ) عبدالحمیدبن محمد علی‌بن عبدالقادر مدرس مسجد مکی و مسجد شافعی است. او را تألیفاتی است، از جمله: ۱ - ارشادالمهتدی الی شرح کفایةالمبتدی. این کتاب در مطبعهٔ میمنیه به سال ۱۳۰۹ هـ.ق. در ۱۵۱ صفحه به چاپ رسیده است. ۲ - الانوار السنیة علی الدررالبهیة. این کتاب شرحی است بر دُرر بهیهٔ استادش ابوبکربن محمدشطا در فقه شافعی و به سال ۱۳۱۳ هـ.ق. در مصر در ۱۹۷ و ۱۵ صفحه به چاپ رسیده است. ۳ - دفع الشدة فی تشطیرالبردة. این کتاب در مکه به سال ۱۳۱۳ هـ.ق. چاپ شده. ۴ - الذخائرالقدسیه فی زیارة خیرالبریة. این کتاب به سال ۱۳۲۱ هـ.ق. در مطبعهٔ میمنیه در ۲۲۴ صفحه طبع شده است. ۵ - طالع‌السعدالرفیع شرح نورالبدیع فی مدح الشفیع این کتاب در ۱۳۲۱ هـ.ق. و در ۲۲۴ صفحه در مطبعهٔ میمنیه چاپ شده است. ۶ - لطائف‌الاشارات الی شرح تسهیل‌الطرقات لنظم الورقات فی‌الاصول الفقهیات. این کتاب به سال ۱۳۳۰ هـ.ق. در ۶۶ صفحه در مطبعهٔ میمنیه چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۲۷۵).

قدس‌الابیض. [قُ سُلْ اَ یَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب).

قدس‌الاسود. [قُ سُلْ اَ وَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب).

قدس سره. [قُدْ دِ سَ سِرْ رُ هُ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) گور او پاک و مقدس بادا خاک او پاکیزه بادا و از آن به (قده) رمز کنند.

قدس شریف. [قُ سِ شَ] (اِخ) قدس. اورشلیم. رجوع به قدس شود.

قدسی. [قُ] (ص نسبی، اِ) فرشته. ||روحانی. ||صالح و نیکوکار.

— حدیث قدسی؛ حدیثی که خدا فرموده است بیرون از قرآن. برای تاریخچهٔ حدیثهای قدسی و ادعیهٔ سر رجوع به فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج ۱ ص ۱۳۰ - ۱۳۳ و الذریعه ج ۱ ص ۲۷۸ و کلمهٔ حدیث در این لغتنامه شود.

— شاهد قدسی:

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت. حافظ.

— طایر قدسی. رجوع به طائر قدسی شود:

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید
عمر بگذشته به پیرانه‌سرم بازآید.
حافظ.

— رطل قدسی؛ مانند رطل خلیلی و رطل نابلسی هشتصد درهم است. (معالم‌القربة فی احکام‌الحسبة ص ۸۱).

قدسی. [قُ] (اِخ) (میر...) از شاعران و از مردم تفرش است. او راست:

از نگاه گرم من بر خود به صد دل عاشق است
دیده در آئینهٔ چشمم مگر رخسار خویش.

***

شوق نگذارد کز و یکبارگی دل برکنم
ورنه با این ناتوانی مردنم دشوار نیست.

***

زدن خنجر و مرهم طلبیدن ز رقیب
بر سر زخم دلم خنجر دیگر زدن است
خون طلب کردن از آن شوخ ستمگر قدسی
آتش رشک به هنگامهٔ محشر زدن است.

(تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص ۱۰۰ و ۱۰۱).

قدسی. [قُ سی یِ] (اِخ) دمشقی، الیاس‌بیک‌بن عبدبیک قدسی از نویسندگان است. وی به سال ۱۸۵۰ م. در دمشق به دنیا آمد و مبادی علوم را در مدرسهٔ بطریرکیهٔ دمشق فرا گرفت و پس از فرا گرفتن زبان فرانسه به آتن رفت و لغت یونانی و علوم فلسفی را در آنجا تحصیل کرد و چون به کشور خود برگشت بطریرک میروثاوس روم او را برای تنظیم مدارس طائفه برگزید و وی به آنها سروسامانی بخشید. او راست: ۱ - نبذة تاریخیة فی‌الحرف الدمشقیة. این کتاب دربارهٔ فعالیت‌های کنفرانس علمی که به سال ۱۸۸۴ در هلند تشکیل یافت نوشته شده. ۲ - نوادر و فکاهات من احادیث بالحیوانات. وی در این کتاب از لافونطین نویسندهٔ فرانسوی پیروی کرده، این کتاب به سال ۱۹۱۲ در مطبعهٔ البطریرکیه ارتدکسیهٔ دمشق چاپ شده است . وی کتابها و داستانهای دیگر نیز نوشته است که چاپ نشده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۶ و ۱۴۹۸).

قدسی. [قُ] (اِخ) محمدخان مردی قدسی‌طینت. گویند از آن ولایت (مشهد) دلگیر شده به هندوستان رفته در آنجا کمال اعتبار یافته و هم در هندوستان فوت شده استخوانهای او را به خراسان بردند دیوانش ملاحظه شد. این چند شعر از او انتخاب شد:

به کدامین گل رخسار تو نظاره کنم
که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست.

***

نفس به سینه چنان بی تو میکشد زارم
که‌گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا.

***

ز چاک سینه‌ام دل میکند نظارهٔ زلفش
چو مرغی کز قفس بیند به حسرت آشیانش را.

***

من که شمع محفل قربم سراپا سوختم
حال بیرون‌ماندگان بزم یارب چون گذشت.

***

هرگز دل مستان ز غم آزار ندارد
تا باده بود غم به کسی کار ندارد.

***

اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان
آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند.

***

عیش این باغ به اندازهٔ یک تنگدل است
کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید.

***

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه جعد گیسویش
گمان بردم که هر یک چشم حیرانی است بر رویش.

***

بیگانهٔ آشنانما من
بیگانه‌نمای آشنا تو.

***

گاهم ز وصال دل ز غم فرد کند
گاهم ز فراق جان پر از درد کند
خاصیت آفتاب دارد مه من
خود سبزه برویاند و خود زرد کند.

(آتشکدهٔ آذر چ دکتر شهیدی ص ۹۶).

وی به سال ۱۰۵۰ هـ.ق. در هند وفات یافت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۵) (ریحانة الادب ج ۳).

قدسیان. [قُ] (اِ) ج قدسی. فرشتگان و صلحاء و اولیاءالله و روحانیان. (آنندراج):

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند.
حافظ.

در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است.
محتشم کاشانی.

رجوع به قدسی شود.

قدسیان. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۷۱هزارگزی جنوب باختری درمیان سر راه شوسهٔ بیرجند به سهل‌آباد. دامنه، معتدل و سکنهٔ آن ۸۴ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدسی شیرازی. [قُ یِ] (اِخ) محمد حسینی از شعرای معمر و از خطاطان کم‌نظیر است. (فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۵۸۱).

قدسی هروی. [قُ یِ هِ رَ] (اِخ) (مولانا...) هروی است و شیرین‌گفتار و شیرین‌کردار است، و مرض لقوه دارد، و از این جهت آب بسیار بی‌اختیار از دهان او روان است و قطره قطره از آن چکان، و در این

بیت گفته:
با وجود چنین دهن که مراست
شعر گویم که آب از آن بچکد.
(از مجالس‌النفایس چ بانک ملی ص ۱۹۰).
این مطلع هم از او است:
ای که منعم میکنی از دیدن آن گل‌عذار
حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار.
(مجالس‌النفایس چ بانک ملی ص۱۹۰).

قدع. [قَ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج): قدعه قدعاً؛ بازداشت او را. (منتهی الارب). ||لگام بازکشیدن اسب را و عنان زدن آن را. ||گذاشتن. ||به نیزه دوختن بینی گشن را. (منتهی الارب) (آنندراج). و این را با گشن غیر کریم روا دارند و از این جهت است که در مثل گویند: فحل لایُقدع؛ ای لاتضرب انفه و هو کریم. ||اندک اندک نوشیدن. (منتهی الارب).

قدع. [قَ دَ] (ع مص) سست گردیدن چشم و بینائی. ||نزدیک شدن سال. ||کم‌سخن و شرمگین گردیدن زن. ||بدچشم شدن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدع. [قَ دِ] (ع ص) بدچشم. (منتهی الارب) (آنندراج): فرس قدع؛ اسب بدچشم ترسناک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ماء قدع؛ آب شور که نوشیده نشود. ||رجل قدع؛ مرد بسیار گریه و زاری. (منتهی الارب).

قدعة. [قَ دِ عَ] (ع ص) تأنیث قَدِع. امرأة قدعة؛ زن کم‌سخن شرمگین. (منتهی الارب). رجوع به قدع شود.

قدعة. [قِ عَ] (ع اِ) شاما کچهٔ خرد. (منتهی الارب).

قدغ. [قَ دَ] (اِ) ظرف و پیاله که از شاخ گاو سازند و بدان شراب خورند. (از برهان) (آنندراج).

قدغ. [قُ دُ] (ع اِ) پای. ||سرانگشت پای تا پاشنه. ||سابقهٔ چیزی از خیر و شر. (آنندراج).

قدغن. [قَ دَ غَ] (ترکی، اِ) ظاهراً لفظ ترکی است به معنی تأکید و تقید و کنایه از تنبیه ساختن و مانع آمدن از کاری و صاحب مؤید الفضلاء این لفظ را فارسی دانسته. (آنندراج).

قدغنچی. [قَ دَ غَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) تأکیدکننده. ||دربان. ||چوبدار. ||محصل. (آنندراج).

قدف. [قَ] (ع اِ) بن شاخ خرمابنی که اطراف شاخش بریده باشند. ||(مص) آب پاشیدن و ریختن. ||به مشت گرفتن آب از حوض. ||به مشت گرفتن چیز ریزان. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدقد. [قِ قِ] (اِخ) کوهی است که سنگ خوب دارد و از آن دیگها سازند. (منتهی الارب).

قدقد. [قِ قِ] (اِخ) کوهی نزدیک مکه. (معجم البلدان).

قدقد. [قُ قُ] (اِ صوت) قدقدقدا. حکایت صوت و آواز مرغ خانگی. حکایت صدای ماکیان خاصه گاه تخم نهادن.

قدقداء. [قَ قَ] (اِخ) موضعی است از یمامه. (معجم البلدان).

قدک. [قَ دَ] (اِ) جامهٔ رنگین ورای ابریشمین:
به زیر چرخ ز سرکوب قد دشمن تو
بود به رنگ قدک در دکانچهٔ دقاق.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

قدکشیدن. [قَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) برخاستن به تعظیم. (آنندراج). ||نمو کردن. نشو و نما کردن. بالا کردن:
قد میکشد حسود که بیمار شد مسیح
اما همان حکایت سرو است با کدو.
مسیح کاشی (از آنندراج).

قدکوتاه. [قَ] (ص مرکب) کوتوله. قصیرالقامه. کوتاه‌بالا. کوتاه‌قد. کوتاه‌قامت.

قدم. [قَ] (ع اِ) جامه‌ای است سرخ. (منتهی الارب). ثوب احمر. (اقرب الموارد). ||(مص) پیش درآمدن. قدوم. ||بسیار پیش نمودن. (منتهی الارب).

قدم. [قِ] (ع اِمص) دیرینگی. (منتهی الارب). اسم است قدیم را یعنی زمان قدیم. (از اقرب الموارد).

قدم. [قُ / قُ دُ] (ع ص) دلیر. (منتهی الارب). شجاع. (اقرب الموارد). ||(اِمص) پیش‌رفتگی.

قدم. [قَ دَ] (ع اِمص) پیشی در کار. ||(اِ) آنکه او را مرتبه باشد در خیر و نیکوئی. ||پی و اثر. گویند: قدم صدق. رجوع به قدم صدق شود. ||دلیر. ||پیش پای. ||گام. خطوه. ج، اقدام. (منتهی الارب) (آنندراج). بادیه‌آشام، ثابت، آبله‌پرور، آبله‌فرساد در فارسی از صفات آن و مقراض از تشبیهات آن است. (آنندراج):
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی‌قدم. سعدی (بوستان).
قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری.
سعدی (بوستان).
خواهی برسی به عشرت‌آباد عدم
واقف شوی از جلوهٔ خورشید قدم
چون صبح طلب بال و پری از ره صدق
کاین ره نشود قطع به مقراض قدم.
بیدل (از آنندراج).
گویند: رجلٌ قَدَمٌ و امرأةٌ قَدَمٌ و رجالٌ قَدَمٌ و نساءٌ قدمٌ و هم ذوالقدم. و فی‌الحدیث حتی یضع رب‌العزة فیها قدمه؛ یعنی درآورد خدای‌تعالی بدان را دوزخ. و الاشرار قدم‌الله للنار کما ان الاخیار قدمه الی الجنة. او وضع‌القدم مثل للردع و القمع ای یأتیها امر یکفها عن طلب‌المزید. (منتهی الارب). میرزا علی گوید: قدم مرکب از سه جزء است رسغ و مشط و انگشتان. رسغ عبارت از چند ابتخوان است در تحت ساق و خلف مشط و مرتفع‌ترین نقطهٔ آن قرقرهٔ کعب است. مشط را پنج استخوان است و انگشتان پا بعینه مانند انگشتان دستند مگر اینکه جسم آنها بخصوص جسم بند دوم هر چهار انگشت کج است. ابهام پا نیز مثل ابهام دست دارای دو بند. (جواهرالتشریح میرزاعلی ص ۱۵۱ - ۱۵۹).
— جان در قدم کردن؛ جان را به پایش فدا کردن:
خیزم بروم که صبر نامحتمل است
جان در قدمش کنم که آرام دل است.
سعدی.
— در (اندر) قدم کسی افتادن؛ خود را خوار و ذلیل کسی کردن. خضوع و تذلل نمودن. نهایت تعظیم و احترام کردن:
نه خوارترم ز خاک بگذار
کاندر قدم عزیزت افتم. سعدی.
— سر قدم رفتن؛ خالی کردن معده از فضول. اجابت کردن معده. به قضای حاجت شدن.
— هم‌قدم؛ همگام. همدم: با طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم و هم‌قدم بودم. (گلستان).

قدم. [قُ دُ] (ع اِمص) پیش‌پیش‌رفتگی. (منتهی الارب). المضیُّ امام. (اقرب الموارد). ||(ص، اِ ج قادم. ||ج قَدوم. (منتهی الارب).

قدم. [قِ دَ] (ع اِمص) پیشی در کار. ||دیرینگی. ||ضد حدوث. (منتهی الارب) (آنندراج). ||در اصطلاح عرفاء و صوفیه عبارت از سابقه‌ای است که حکم کرده است به آن حق بر بنده ازلاً و کامل میشود بنده بدان. (کشاف ج ۲ ص ۱۲۱۱) (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۳۱۴).

قدم. [قَ دِ] (ع ص) نیک مبارز. (منتهی الارب) (آنندراج). کثیرالاقدام. (اقرب الموارد). ||دلاور بسیار پیش درآینده در حرب و جز آن. ||سنگستان نیک درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ماغلظ من الحره. (اقرب الموارد).

قدم. [قُ دَ] (اِخ) قبیله‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

قدم. [قُ دَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدم. [ ] (اِخ) ابن قادم‌بن زیدبن غریب‌بن جشم‌بن حاشد. وی در رأس جبل ضین (ظین) در همدان مدفون است. او راست: ۱ - قصیدهٔ رائیه. وی در این کتاب چیزی از احوال شهرهای یمن را آورده و آن را استاد

اوجینیو غریفینی در مجلةالدروس الشرقیه نشر کرده و بر آن حواشی افزوده است و نیز علی‌حده در رومیه به سال ۱۹۱۶ م. در ۷۱ صفحه و سه عکس چاپ و منتشر شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۹۷).

قدما. [قُ دَ] (ع ص، اِ) جِ قدیم. (منتهی الارب). قدماء:

بنمود مرا راه علوم قدما پاک
و آنگاه از آن برتر بنمودم و بهتر.
ناصرخسرو.

رجوع به قدیم شود.

قدماء. [قُ دَ] (ع ص، اِ) قدما.

قدماس. [قِ] (ع ص) قدیم. قدموس. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به قدموس شود.

قدمان. [قِ] (ع مص) از سفر بازآمدن. (منتهی الارب). قدوم. رجوع به قدوم شود.

قدم از جان برآوردن. [قَ دَ اَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ترک جان گفتن باشد. (برهان) (آنندراج).

قدم افشردن. [قَ دَ اَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از ثابت‌قدم بودن باشد. (برهان). کنایه از ثابت و پایدار بودن. (آنندراج). پایداری کردن.

قدم بازپس گرفتن. [قَ دَ پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عقب‌نشینی کردن. عقب رفتن. بازپس رفتن:

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خار و خس.
سعدی (بوستان).

قدم بر سر چیزی نهادن. [قَ دَ بَ سَ رِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قدم بر سر چیزی زدن. قدم بر سر چیزی کشیدن. کنایه از پامال کردن. (آنندراج):

سهم تو نهاده است قدم بر سر چیپال
عز تو فکنده است فزع در دل فغفور.
معزی (از آنندراج).

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش.
سعدی (از آنندراج).

قدم بر سر کار خود نهادن. [قَ دَ بَ سَ رِ رِ خُدْ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مقصد و مطلب و مراد خود گذشتن باشد. (برهان). رجوع به مدخل قبل شود.

قدم برگرفتن. [قَ دَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) از جای حرکت کردن. راه افتادن:

که بی گردش کعب زانو و پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای.
سعدی (بوستان).

قدم بریدن. [قَ دَ بُ دَ] (مص مرکب) قدم بریده شدن؛ ترک آمد و شد کردن. (آنندراج):

بریده شد قدمش ساعتی از آن در و بام
به آفتاب گرفتن خوشم برای همین.
محمد قدسی (از آنندراج).

قدم‌بوس. [قَ دَ] (مص مرکب) پای‌بوس. (آنندراج).

قدم به میان گذاشتن. [قَ دَ بِ گُ تَ] (مص مرکب) قدم در میان دو کس گذاشتن؛ کنایه از واسطه شدن برای خیرخواهی طرفین. (آنندراج):

خاک پای تو قدم گر نگذارد به میان
که بهم صلح دهد دیده و بینائی را؟
کلیم (از آنندراج).

قدمت. [قِ مَ] (ع اِمص) کهنگی و دیرینگی. (ناظم الاطباء).

قدم‌جای. [قَ دَ] (اِ مرکب) جای قدم. قدمگاه. (آنندراج):

اگر تخت والا قدمجای تست
مرا جای بر دست والای تست.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به قدمگاه شود.

قدم جفت کردن. [قَ دَ جُ کَ دَ] (مص مرکب) قدم جفت نمودن؛ مهیا برای خدمت شدن:

نکرده کسی از عبید و خدم
چو او جفت در راه خدمت قدم.
ظهوری (از آنندراج).

چون خامه قدم جفت نمائید در این راه
در سیر و سفر عادت پرگار بدارید.
صائب (از آنندراج).

قدم‌خاک. [قَ دَ] (اِ مرکب) کنایه از زمین است که به عربی ارض گویند. (آنندراج).

قدم داشتن. [قَ دَ تَ] (مص مرکب) کنایه از ثابت و پایدار بودن. (آنندراج):

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد.
حافظ (از آنندراج).

قدم‌دوز. [قَ دَ] (نف مرکب) آنکه قدم را به چیزی دوزد. || ثابت و پایدار. (آنندراج):

خار قدم‌دوز به پیرامنم
سوزن عیسی شده در دامنم.
امیر خسرو (از آنندراج).

قدم را گلبانگ زدن. [قَ دَ گُ زَ دَ] (مص مرکب) جلد و تیز رفتن. (آنندراج):

قدم را تازه گلبانگی زدم بر ره نمیدانم
از این به نیست مرد راهرو را نغمه‌پردازی.
واله هروی (از آنندراج).

قدم رنجه فرمودن. [قَ دَ رَ جَ / جِ فَ دَ] (مص مرکب) قدم رنجه کردن. زحمت راهی را تحمل کردن و رفتن:

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و ناراستی برنهم. سعدی (بوستان).

قدم رنجه کردن. [قَ دَ رَ جَ / جِ کَ دَ] (مص مرکب) قدم رنجه فرمودن. زحمت راهی را تحمل کردن: توقع آن است که به وجه دمسازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی. (سندبادنامه).

قدم زدن. [قَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از راه رفتن. (آنندراج). آهسته راه رفتن نه برای کاری بلکه تنها برای گشتن. راه رفتن که قصدی در آن جز خود راه رفتن نباشد:

مردیم یک نگاه به پرسش قدم نزد
صد جان فدای چشم تو خوش بی‌مروت است.
ظهوری (از آنندراج).

خضر پنداری قدم زد در همه روی زمین
یا مسیحا در دماغ خاک بادی در دمید.
امیرخسرو (از آنندراج).

- قدم برون زدن از خود؛ خارج شدن از خود. خودی را ترک گفتن. ترک خودی کردن:

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد.
سعدی.

قدم سودن. [قَ دَ دَ] (مص مرکب) قدم زدن. راه رفتن. (آنندراج):

به راه دوستی‌ها هر که بی منت قدم ساید
به هر گامی که بردارد ز ما چشمی از او پائی.
واله هروی (از آنندراج).

قدم‌شمار. [قَ دَ شُ] (نف مرکب) گام‌شمار. گام‌سنج. راسنج.

قدم شمرده نهادن. [قَ دَ شُ / شِ مُ دَ / دِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) به احتیاط تمام راه رفتن. (آنندراج):

قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط
چو عاملی که به پای حساب می‌آید.
صائب (از آنندراج).

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
در پای رهروی که شکسته‌ست خارها.
صائب (از بهارعجم) (از آنندراج).

قدم صدق. [قَ دَ مِ صِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پی و اثر صدق. (منتهی الارب) (آنندراج). کردار نیک پیش فرستاده. || منزلتی بزرگوار. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۷۸).

قدم کشیدن. [قَ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) قدم گشادن. کنایه از راه رفتن. || بازماندن از رفتار. (آنندراج):

چو مور خسته از آن میکشم قدم از راه
که توشه‌ای بجز از ضعف نیست در کرمم.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

ز رستاق هذیان قدم میکشم
به شهر بلاغت گذر میکنم.
ملافوقی (از آنندراج).

رجوع به قدم گشادن شود.

قدمگاه. [قَ دَ] (اِ مرکب) جای نهادن قدم. جای قدم. ||طهارت‌خانه و بیت‌الخلاء. (آنندراج). ||جائی که پای پیامبری یا امامی و یا ولیی به آنجا رسیده باشد. جاهائی که اثر پائی در سنگ و جز آن پدیدار است و گمان برند که جای پای پیامبری یا امامی است.

قدمگاه. [قَ دَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های تابعهٔ شهرستان نیشابور. محدود است از طرف شمال به کوه بینالود، از خاور به دهستان پیوه‌ژن، از جنوب به شهرستان کاشمر، از باختر به بخش حومه. موقعیت بخش کوهستانی و هوا معتدل است. آب آن از قنوات و رودخانه‌های محلی است. محصولات عمده غلات، پنبه، بنشن و انواع میوه‌جات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و باغداری است. راه شوسهٔ تهران به مشهد از این بخش عبور مینماید. بخش قدمگاه از سه دهستان به نام اردوغش، زبرخان و اسحاق‌آباد که دارای ۵۷ آبادی بزرگ و کوچک‌است تشکیل یافته. مجموع نفوس آن در حدود ۲۰۳۳۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدمگاه. [قَ دَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۲۴هزارگزی خاور نیشابور و سر راه شوسهٔ عمومی تهران به مشهد است. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۳۵ تن است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، انواع میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کسب و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. از ادارات دولتی، بخشداری، پاسگاه، ژاندارمری، صندوق پست، تلفن، دبستان، دفتر ازدواج و طلاق و ادارهٔ آمار دارد. ساکنین قصبه عموماً سادات هستند و از آثار باستانی بقعهٔ قدمگاه امام هشتم و یک قلعه در بالای تپه دارد. دارای ۳ کافه و ۱۰ باب دکاکین مختلفه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدمگاه. [قَ دَ] (اِخ) (کوه...) در دهکدهٔ چشمه از دهات سوادکوه نزدیک نهری است به نام کوریا که به عقیدهٔ رابینو همان کرود است. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۶).

قدمگاه آدم. [قَ دَ هِ دَ] (اِخ) در سراندیب که اول قدم حضرت آدم علیه‌السلام بر روی زمین در آنجا رسیده کوهی است در جزیره و به برکت آن قدم کان یاقوت در آنجا پیدا شده.

قدمگاه خضر. [قَ دَ هِ خ] (اِخ) برجی است در آمل نزدیک سبزه‌میدان که در قبرستانی معروف به مصلی واقع است. (مازندران و استراباد رابینو ص ۶۴).

قدمگاه خضر. [قَ دَ هِ خ] (اِخ) بنای کوچکی است بین شهر استراباد و قلعه خندان. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۲).

قدمگاه همه‌هینگ. [قَ دَ هَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. در ۲۱هزارگزی جنوب باختری شوسف و ۱۹هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان است. دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴۳ تن است و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قدم گشادن. [قَ دَ گُ دَ] (مص مرکب) قدم کشیدن. کنایه از راه رفتن. (آنندراج):

قدم بر قیاس نظر میگشاد
مگر خود قدم بر نظر مینهاد.
نظامی (از آنندراج).

دشمن به گریز چون قدم بگشاید
آن نیست که وقت فرصت از پی باید
گرسایه رود ز پیش خورشید ولی
چون وقت زوال شد ز دنبال آید.
نظام دست‌غیب (از آنندراج).

رجوع به قدم کشیدن شود.

قدم نهادن. [قَ دَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) طی طریق کردن. راه رفتن:

روزی مگر به دیدن سعدی قدم نهی
تا در رهت به هر قدمی مینهد سری. سعدی.

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
دیده بر ره می‌نهم تا میروی. سعدی.

در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین
حیف است اگر به دیده نروند راه را. سعدی.

مگوی و منه تا توانی قدم
نه ز اندازه بیرون و ز اندازه کم. سعدی.

قدموس. [قُ] (ع ص، اِ) دیرینه. ||پادشاه بزرگ. ||صخرهٔ بزرگ. (المنجد). ||اشتر بزرگ. ج، قدامیس. (منتهی الارب). ||شدید. (المنجد). ||مقدم لشکر.

قدموسة. [قُ سَ] (ع ص، اِ) تأنیث قدموس. سنگ بزرگ. ||زن کلان‌جثه. (منتهی الارب).

قدمونی. [ ] (اِخ) (شرقی یا قدیمی) قومی که در زمان ابراهیم خلیل در کنعان بودند. (سفر پیدایش ۱۵:۱۹). و اگر چنانچه معنی کلمه را قدیم فرض کنیم محتمل است که اشاره به اهالی قدیمه باشد و بسا میشود که اسم قدموس باشد که مقاطعه‌ای است در کوهستان نصیریه که از اسم قوم مسطور فوق گرفته شده است و اهالی آنجا در قدیم‌الایام در فلسطین رفته در آنجا مسکن گرفته بودند. (قاموس کتاب مقدس).

قدمة. [قَ دِ مَ] (ع ص) تأنیث قَدِم. نیک مبارز. رجوع به قدم شود.

قدمة. [قَ دَ مَ] (ع اِ) گوسفندی که جلوتر از گوسفندان دیگر به چرا میرود. (از المنجد).

قدمة. [قَ مَ] (ع اِمص) پیشی در کار. ||دلیری. خرامیدگی. (منتهی الارب). ||(اِ) پی و اثر چیزی. ||(مص) خرامیدن. (منتهی الارب).

قدمی. [قُ دَ] (ص نسبی) نسبت است به قدم و آن موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به قدم شود.

قدمی. [قُ دَ می ی] (ص نسبی) (ثوب ...) جامه‌ای است که در قُدَم و منسوب بدان است. (از منتهی الارب).

قدمیا. [قَ دَ] (معرب، اِ) اقلیمیا است و آن معدنی و ذهبی و فضی و نحاسی میباشد و بهترین آن معدنی است و از جزیرهٔ قبرس می‌آورند و در داروهای چشم به کار میبرند. (برهان) (آنندراج).

قدمی‌ئیل. [ ] (اِخ) (حضور خدا) شخصی لادی که خود و اولاده‌اش بازر و بابل از اسیری مراجعت نمودند. (کتاب عزرا ۲:۴۰). و بر کارکنان شغل بیت‌الله نظارت میداشت. (کتاب عزرا ۳:۹). و معین تشکرات (کتاب نحمیا ۹:۴ و ۵ و ۱۲:۸) و اصلاحات نیز بود. (کتاب نحمیا ۱۰:۹). و دور نیست که در این وقایع کلیه اشاره به دو نفر باشد. (قاموس کتاب مقدس).

قدمیة. [قُ دُ ی یَ] (ع اِمص) پیش‌پیش‌رفتگی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||تبختر. (اقرب الموارد).

قدمیة. [قَ دَ می یَ] (ع اِ) نوعی از پوست سرخ. (منتهی الارب).

قدن. [قَ] (ع مص) بسند آمدن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). کفایة و حسب. (المنجد). ||(ص) بسند. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدنما. [قَ نَ / نُ / نِ] (نف مرکب) آنچه بالا را بنمایاند. آنچه قد از آن دیده شود.
— آینهٔ قدنما؛ آینه‌ای که تمام اندام در آن دیده شود. آینهٔ قدّی.

قدو. [قَ دْوْ] (ع مص) خوشبوی شدن طعام. (منتهی الارب) (آنندراج). خوشمزه شدن طعام. (منتهی الارب). ||نزدیک شدن. ||از سفر آمدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدو. [قِ دْوْ] (ع اِ) اصل که از آن شاخها برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (المنجد). ج، اقداء. (المنجد).

قد و بالا. [قَ دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) قامت:

ترا به سروین بالا قیاس نتوان کرد
که سرو را قد و بالا بدان تو ماند. دقیقی.

شیوه و ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش.
حافظ.

قدوح. [قَ] (ع اِ) مگس. ||(ص) چاه که به دست آب از وی برگرفته شود. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدود. [قُ] (ع اِ) ج قد، به معنی پوست بزغاله. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قد شود. ||مسکن یا کوه. (مزامیر ۶:۲). ||هیکل. (مزامیر ۷:۵). ||موضع. (مزامیر ۳:۲۴).

قدور. [قُ] (ع مص) توانستن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) ج قِدْر. (منتهی الارب) (ترتیب عادل).

قدور. [قَدْ دو] (اِخ) ابن محمدبن سلیمان مشهور به مستغانمی فقیهی است از مردم مُسْتَغانِم از ولایت وهران. وی در حدود بیست تألیف دارد. از آنهاست: ۱ - جلاءالران در مواریث. ۲ - دررالفیض اللدفی فیما یتعلق بالکسب العیانی و السنی. به سال ۱۳۲۲ هـ.ق. درگذشت. رجوع به تعریف الخلف ۲:۳۲۲ و اعلام زرکلی ج ۲: ۷۹۲ و معجم‌المؤلفین ج۸ ص ۱۲۹ شود.

قدورة. [قُ رَ] (ع مص) توانستن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدوری. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قدور و آن جمع قِدر به معنی دیگ است. منسوب به بیع قدور. (آنندراج).

قدوری. [قُ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن جعفر فقیه حنفی مکنی به ابوالحسین از اکابر علمای حنفی است. رجوع به ابن خلکان و قاموس الاعلام ترکی ج۵ و فوائدالبهیه و ریحانة الادب ج۳ ص۲۸۲ و رجوع به ابوالحسین قدوری شود.

قدوس. [قَ] (ع ص) پیش‌آینده. گویند: هو قدوس بالسیف؛ ای قدم به. (منتهی الارب).

قدوس. [قُدْ دو] (ع ص) پاک. (منتهی الارب). ای المنزه عن کل عیب و نقص. (ترتیب عادل). ||مبارک. (منتهی الارب).

قدوس. [قُدْ دو] (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (منتهی الارب). قدوس سبوح، رب‌الملائکة و الروح. یکی از صفات خدای‌تعالی است که مکتوب بازوهای قدوس او. (کتاب مزامیر ۱:۹۸ و کتاب اشعیاء ۵۲:۱۰). و «کلام قدوس او». (کتاب ارمیاء ۹:۲۳). و «روز مقدس من». (کتاب اشعیاء ۱۳:۵۸). و «روح قدوس او». (کتاب اشعیاء ۱۱:۶۳). و «اسم قدوس من». (کتاب عاموس ۷:۲). و «ذکر قدوس او». (کتاب مزامیر ۴:۳۰ و ۱۲:۹۷). و «به قدوسیت خود سوگند خوردم». (کتاب مزامیر ۳۵:۸۹) (قاموس کتاب مقدس).

قدوس. [قُدْ دو] (اِخ) مسکن سماوی خدا است. (کتاب مزامیر ۱۹:۱۰۲ و کتاب اشعیاء ۱۵:۶۳ مقابل مزامیر ۱۴:۳۶) (قاموس کتاب مقدس). مسکن خدای‌تعالی در زمین یا محل بروز جلال و ظهور عظمت او تعالی برای قوم خود. (سفر خروج ۱۳:۱۵). گاهی از اوقات لفظ قدس تنها (کتاب مزامیر ۲:۶۳) یا به الحاق لفظ دیگر همچو یا محراب (مزامیر ۲:۲۸) یا کرسی (مزامیر ۸:۴۷) یا حدود که مقصود عموم اراضی موعوده باشد (مزامیر ۵۴:۷۸) یا شهرها (کتاب اشعیاء ۱۰:۶۴) یا خانه (کتاب اشعیاء ۱۱:۶۴) و خیمه جماعت و هیکل را قدس دنیائی گویند (رسالهٔ عبرانیان ۱:۹) تا معلوم شود که پاینده و برقرار نخواهند بود و نمونهٔ قدس سماوی میباشند. (قاموس کتاب مقدس).

قدوسی. [قُدْ دو] (ص نسبی) ملکوتی. رجوع به قدوس شود.

قدوع. [قَ] (ع ص) بازایستاده از بانگ و فریاد. ||ریزان بر چیزی. ||اسب که حاجت آید او را به عنان زدن تا بازایستد. ||مرد خوار رانده و ترک داده. (منتهی الارب) (آنندراج).

قد و قواره. [قَدْ دُ قَ رَ / رِ] (اِ مرکب، از اتباع) اندام. قامت.
— به قد و قوارهٔ او؛ به بلندی قامت و اندام او.

قدوم. [قُ] (ع مص) از سفر بازآمدن. (منتهی الارب). گویند: قدم من سفره قدوماً و قدماناً و مقدماً؛ از سفر بازآمد. (منتهی الارب):

که هیهات قدر تو نشناختم
به شکر قدومت نپرداختم. سعدی.

||در پیش رفتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل).

قدوم. [قَ] (ع ص) نیک مبارز. ||دلیر. ||بسیار پیش درآینده. ||(اِ) تیشه. ج، قدائم و قُدُم. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدوم. [قَ] (اِخ) دهی است به حلب. (منتهی الارب). حسن خوارزمی گوید: قدوم به تشدید دال نام دهی است در شام که حضرت ابراهیم در آن خود را ختنه کرد. (معجم البلدان).

قدوم. [قَ] (اِخ) جائی است به نعمان. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدوم. [قَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدوم. [قَ] (اِخ) کوهی است به مدینه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدوم. [قَ] (اِخ) پشته‌ای است به سراة. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدوم. [قَ] (اِخ) پشته‌ای است در کوهی به بلاد دوس. (منتهی الارب).

قدومه. [قَ مَ] (اِ) گیاهی است از تیرهٔ چلیپائیان که لعاب بسیار دارد و دانه‌های Erysimum است و آن را قدومهٔ شیرازی یا تودری میگویند. ولی دانه‌های Thlaspis نیز بنام قدومهٔ کوهی به همان مصارف میرسد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰۹).

قدومی. [قَ دَ ما] (اِخ) جائی است در جزیره یا در بابل. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قد و نیم‌قد. [قَ دُ قَ] (ص مرکب) کوچک و بزرگ. کوتاه و بلند: بچه‌های قد و نیم‌قد.

قدونین. [قَ] (اِخ) موضعی است به بلاد روم. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قدوة. [قُ وَ] (ع اِ) پیشوا. قِدَة. (منتهی الارب) (آنندراج). مرجع. مقتدا:

یکی گفتش ای قدوهٔ راستی
بدین بر چرا نیکوئی خواستی. سعدی.

||راه سلوک. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدوی. [قَ وا] (ع اِمص) استقامت. (منتهی الارب) (آنندراج). پایداری. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدة. [قِدْ دَ] (ع اِ) تأنیث قِد. رجوع به قد شود. دوال. (منتهی الارب). تازیانه از پوست دباغی‌نشده. (معجم البلدان). ||روش. ||راه. (منتهی الارب). ||گروهی از مردم که هر یک بر راهی و روشی و عزیمتی باشند و از این باب است قول خدای‌تعالی: کنّا طرائق قدداً؛ ای فرقاً مختلفة اهواءها. (قرآن ۱۱/۷۲) (منتهی الارب). گروهی نه همدل جدا کرده از گروهی دیگر. (ترجمان علامهٔ جرجانی).

قدة. [قَ دَ] (ع اِ) نوعی از مار. (منتهی الارب). ج، قَداة. (منتهی الارب).

قده. [قِدْ دَ] (اِخ) آبی است مر کلاب را. (منتهی الارب) (معجم البلدان). و آن را به تخفیف دال نیز گویند. (معجم البلدان).

قده. [قَدْ دَ] رمز است از «قدس سره».

قدی. [قَ] (ع ص) خوشمزه: طعام قدی؛ طعام خوش‌مزه. (منتهی الارب). رجوع به قَدِی شود.

قدی. [قَ دا] (ع مص) قَداوَة. خوشبوی و خوشمزه گردیدن گوشت. (منتهی الارب).

قدی. [قِ دا] (ع اِ) اندازه. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: هذا قدی رمح؛ ای قدره. (منتهی الارب).

قدی. [قَدْ دی] (ص نسبی) نسبت است به قد. به اندازهٔ قامت آدمی. به بالای آدمی: آینهٔ قدی. شمع قدی.

قدیان. [قَ دَ] (ع مص) شتافتن اسب. ||خوشبوی و بامزه شدن گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدیتفق. [قَ یَتْ تَ فِ] (ع جملهٔ فعلیه) گاه‌باشد. افتد که. گاه اتفاق افتد.

قدیح. [قَ] (ع اِ) شوربا. یا آنچه در بن دیگ ماند از خوردنی و برداشتن آن به کفلیز دشوار گردد. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدید. [قَ] (ع ص، اِ) گوشت کفانید؛

پاره کرده یا گوشت به درازا بریدهٔ خشک‌کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گوشت نمک‌سود خشک‌کرده. (بحر الجواهر). ||جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدید. [قُ دَ] (ع اِمصغر) گلیم کوچک خط‌دار. (منتهی الارب) (آنندراج). مصغر قَدّ. ||مصغر قِدّ. ||مصغر قدد به معنی قِرَق. (معجم البلدان).

قدید. [قُ دَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

قدید. [قُ دَ] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). نام موضعی است نزدیک مکه. (معجم البلدان).

قدید. [قُ دَ] (اِخ) نام اسب قیس غاضری. (منتهی الارب).

قدید. [قُ دَ] (اِخ) آبی است به حجاز. (منتهی الارب).

قدیدی. [قُ دَ دی ی] (اِخ) حزام‌بن هشام خزاعی از راویان است. (معجم البلدان).

قدیدیم. [قُ دَ] (ع اِمصغر) مصغر قُدّام به معنی پیش. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قدام شود.

قدیدیون. [قَ دی یو] (ع اِ) پیروان لشکر از اهل حرفه مانند پاره‌دوز، بیطار، کاسه گر، آهنگر، درزی و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قدیر. [قَ] (ع ص) توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ان الله علی کل شیء قدیر. (قرآن کریم). ||پخته در دیگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قدیر. [قُ دَ] (ع اِمصغر) مصغر قِدر. دیگ کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قدیر. [قَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (ناظم الاطباء).

قدیس. [قَ] (ع اِ) شیر. ||شیر تازه. ||مروارید. (ناظم الاطباء).

قدیفه. [قَ فَ / فِ] (اِ) قطیفه. (ناظم الاطباء).

قدیم. [قَ] (ع ص) دیرینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قدماء و قُدامیٰ و قدائم. ||کهنه. ||پیشین و سابق. ||باس و باش. ||پیر و سال‌دیده. (ناظم الاطباء).

— قدیم‌الایام؛ روزگار دیرینه. (ناظم الاطباء).

قدیم. [قَ] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. غنی مطلق قائم بنفسه که باری‌تعالی باشد. (ناظم الاطباء).

قدیم. [قِدْ دی] (ع اِ) پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سردار. ||سرآمد مردم در شرف. (ناظم الاطباء).

قدیماً. [قَ مَنْ] (ع ق) سابقاً. از روزگار سابق. از روزگار پیشین. از زمان پیشین. (ناظم الاطباء).

قدیمانه. [قَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) قدیماً و از روزگار قدیم و پیشین. (ناظم الاطباء).

قدیمة. [قَ مَ] (ع ص) مؤنث قدیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قدیم شود. ج، قدائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قدیمی. [قَ] (ص نسبی) دیرینه و کهنه. (ناظم الاطباء). ||سال‌دیده. پیر.

قدیة. [قِ یَ] (ع اِ) روش. رسم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عادت. ||حالتی که شخص در آن است. (ناظم الاطباء). گویند: خذ هدیتک و قدیتک؛ ای فیما کنت فیه. (ناظم الاطباء).

قدیة. [قَ دی یَ] (ع ص) دیگ خوشبوی‌ناک طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قدیة. [قَ دی یَ] (ع اِ) هدیه. (ناظم الاطباء).

قذ. [قُذذ] (ع ص، اِ) ج اقذ، تیر باپر و تیر بی‌پر و هموار تراشیدهٔ بی‌خم. (منتهی الارب).

قذ. [قَ ذذ] (ع مص) پر بر تیر چسبانیدن. ||کناره‌های پر بریدن و گرد و هموار ساختن آن را. ||سنگ و کلوخ و مانند آن انداختن. ||بر پس دو گوش زدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذا. [قُ] (ع اِ) ج قَذاة. رجوع به قذاة شود.

قذاء. [قِ] (ع مص) مقاذاة. پاداش دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: قاذیته مقاذاةً و قذاء؛ پاداش دادم آن را. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذائف. [قَ ءِ] (ع ص، اِ) ج قذیفة. (ناظم الاطباء).

قذاءة. [قَ ءَ] (ع اِ) خاشاک که در چشم افتد. ج، قذاء. جج، اقذاء.

قذاذ. [قِ] (ع اِ) ج قُذذ جج اَقَذّ. (منتهی الارب). تیر باپر و تیر بی‌پر و هموار تراشیدهٔ بی‌خم. (منتهی الارب).

قذاذات. [قُ] (ع اِ) ج قذاذة. رجوع به قذاذة شود. ||آنچه از بریدن پر افتد از پر مرغ و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قذاذة. [قُ ذَ] (ع اِ) تراشهٔ زر و سیم و جز آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، قذاذات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قذارة. [قَ رَ] (ع مص) پلید گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). و این از باب سمع و نصر و کرم هر سه آمده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قذاریف. [قَ] (ع اِ) ج قُذروف. (منتهی الارب). به معنی عیب. (آنندراج). رجوع به قذروف شود.

قذاف. [قِ] (ع اِ) آنچه به پنجه گیرند به اندازهٔ پری که کف پس اندازد آن را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). آنچه به دست گیرند به اندازه‌ای که کف را پر کنند و دور اندازند. (ناظم الاطباء). ||آنچه به دست برداشتن توانی و بیندازی آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||گلولهٔ توپ. (المنجد). ||(اِمص) تیزی رفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) ناقة قِذاف؛ ناقة قاذف. (منتهی الارب). متقدمة من سرعتها ترمی بنفسها امام الابل فی سیرها. (اقرب الموارد). رجوع به قاذف شود. ||(اِ) ج قُذُفَة. (منتهی الارب): کان ابن عمر لایصلی فی مسجد فیه قذاف. (منتهی الارب).

قذاف. [قِ] (اِخ) (روض ال...) موضعی است. (منتهی الارب).

قذاف. [قَذْ ذا] (ع اِ) ترازو. ||برنشستنی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). مرکب و هر برنشستنی. (ناظم الاطباء). ||فلاخن. (منتهی الارب) (آنندراج). منجنیق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آنچه بدان چیزی را دور اندازند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قَرَب قَذّاف؛ قرب با کوشش که در آن فتور نباشد. (منتهی الارب). قرب شبگیری است که صبح آن به آب رسند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قذافة. [قَذْ ذا فَ] (ع اِ) یکی قَذّاف. (منتهی الارب). رجوع به قذاف شود.

قذال. [قَ] (ع اِ) پس سر. بنا گوش. هو مابین نقرة‌القفاء الی الاذن. (اقرب الموارد). ج، اَقذِلَة. ||بستگاه افسار اسب در پس پیشانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، قُذُل و اَقذِلَة.

قذالان. [قَ] (ع اِ) تثنیهٔ قذال. دو بستگاه افسار اسب در پس پیشانی آن. (ناظم الاطباء).

قذامل. [قُ مِ] (ع ص) فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج). واسع. (ناظم الاطباء).

قذان. [قَذْ ذا] (ع اِ) سپیدی هر دو کرانهٔ سر یا موی آن از پیری. ||سپیدی بال مرغ. ||کلمه‌ای که کودکان عرب وقت بازی گویند. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذان. [قِذْ ذا] (ع اِ) ج قِذّة به معنی کیک. (منتهی الارب) (آنندراج):

یا ابتا ارقنی القذان
و النوم لاتألفه العینان.

قذان قذان. [قَذْ ذا قَذْ ذا] (ع اِ مرکب) کلمه‌ای که کودکان تازی در بازی گویند. قُذَّة قُذَّة. (ناظم الاطباء).

قذاة. [قَ] (ع اِ) واحد قَذی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قذی شود.

قذتان. [قُ ذَ] (ع اِ) دو گوش. اذنان. ||جانباالحیاء. (بحر الجواهر). دو کرانهٔ فرج زن. (ناظم الاطباء). رجوع به قذه شود.

قذحمة. [قِ ذَ مَ] (ع اِمص) پوشیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||توضیح و تعبیر. (ناظم الاطباء). مثل گویند: صرحت بقذحمة؛ ای وضحت القصة بعد التباس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) پرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قذذ. [قُ ذَ] (ع اِ) جِ قُذَّة. (منتهی الارب). رجوع به قذه شود. ||کیک. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، قِذّان. (ناظم الاطباء). رجوع به قذان شود.

قذر. [قَ] (ع ص) پلید. (منتهی الارب) (آنندراج). قَذِر. قَذُر. قَذَر. (منتهی الارب). ||(مص) پلید بودن. (اقرب الموارد). پلید شمردن. ||کراهت داشتن. (منتهی الارب).

قذر. [قَ ذِ] (ع ص) پلید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَذر شود.

قذر. [قَ ذُ] (ع ص) پلید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَذر شود.

قذر. [قَ ذَ] (ع ص) پلید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَذر شود. ||(مص) پلید گردیدن. ||(اِمص) پلیدی. (منتهی الارب). رجوع به قَذر شود.

قذروف. [قُ] (ع اِ) عیب. ج، قذاریف. (منتهی الارب) (آنندراج). منه قول ابی تمام: زیر زور عن القذاریف نور. (اقرب الموارد).

قذرة. [قُ ذَ رَ] (ع ص) پاک. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دور از ملامت و لوم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قذع. [قَ] (ع مص) دشنام دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): قذعه قذعاً؛ دشنام داد او را و سقط گفت. (منتهی الارب). ||زدن به چوب‌دستی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به چوب‌دستی زدن. (آنندراج). گویند: قذعه بالعصا؛ به چوب‌دستی زد او را. (منتهی الارب).

قذع. [قَ ذَ] (ع اِمص) فحش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). پلیدی زبان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پلیدی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذعل. [قُ عُ / قِ عَ] (ع ص) ناکس. فرومایه. ||خوار. بی‌قدر. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذعمل. [قُ ذَ مِ] (ع ص) شتر سطبر و شگرف‌اندام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قذعملة. [قُ ذَ مِ لَ] (ع ص) زن پست‌قامت فرومایه. ||شتر فربه شگرف‌اندام. ||(اِ) چیز اندک. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: ماعندی قذعملة؛ ای شیء. (منتهی الارب). ||(اِمص) ستی. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: ما فی حسبه قذعطلة؛ ای ضعف. (منتهی الارب).

قذعمیل. [قُ ذَ] (ع ص) پیر کهن‌سال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قذف. [قَ] (ع اِ) کرانهٔ جوی. ||کرانهٔ رودبار. (منتهی الارب). ||(مص) سنگ انداختن. گویند: قذف بالحجارة قذفاً؛ سنگ انداخت. ||به زنا بازخواندن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قذف المحصنة؛ به زنا بازخواند و متهم کرد زن محصنه را. (منتهی الارب). ||به فحش دشنام دادن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||قی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذف. [قُ ذَ] (ع اِ) جِ قُذفَة. (منتهی الارب). رجوع به قذفه شود.

قذف. [قَ ذَ] (ع ص) دور. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: نوی قذف و تیه قذف و منزل قذف و فلاة قذف؛ ای بعیدة. (منتهی الارب). ||جائی که در آن بلغزند. ||(اِ) کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قَذَف شود.

قذف. [قُ] (ع اِ) کرانه. ||جانب. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذف. [قُ ذُ] (ع ص) دور. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دوراندازنده مردم را. گویند: نوی قذف و منزل قذف و فلاة قذف. ای بعیدة. (منتهی الارب). ||جائی که در آن بلغزند. ||(اِ) کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) ناقة قُذُف؛ شتر مادهٔ قاذف. رجوع به قاذف و قَذَف شود.

قذفات. [قُ ذُ] (ع اِ) جِ قُذفَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قذفه شود.

قذفان. [قَ] (ع اِ) تثنیهٔ قذف؛ دو کرانهٔ جوی. ||دو کرانهٔ رودبار. (ناظم الاطباء). رجوع به قذف شود.

قذفة. [قُ فَ] (ع اِ) کنگره. ||آنچه بیرون جسته باشد از سر کوه. ||کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قِذاف و قُذَف. قُذُف و قُذُفات. (منتهی الارب).

قذل. [قَ ذَ] (ع اِ) آهو. عیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قذل. [قَ] (ع مص) در پس سر زدن. ||برگردیدن. ||جور کردن. ||در پی رفتن. ||عیب کردن. ||کوشش نمودن در کار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قذل. [قُ ذُ] (ع اِ) جِ قذال. پشت سر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قذال شود.

قذم. [قُ ذُ] (ع ص، اِ) چاههای پست فرورفته. (منتهی الارب) (آنندراج). الابارالخسف. (اقرب الموارد).

قذم. [قُ ذَ] (ع ص) مهتر بسیار بخشنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||به یک بار مال جید دهنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذم. [قَ] (ع مص) به یک بار مال نیکو دادن کسی را. (از منتهی الارب).

قذم. [قِ ذَمْ م] (ع ص) نیک تیزرو. ||سخت توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مهتر بسیاردهش. بسیار بخشنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذمور. [قُ] (ع اِ) خوان سیمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قذمة. [قُ مَ] (ع مص) فروخوردن آب. (از منتهی الارب). گویند: قذم قُذمَة؛ فروخورد آب را. (منتهی الارب). ||(اِ) جرعة. (ناظم الاطباء). جرعةالماء. (اقرب الموارد).

قذور. [قَ] (ع ص) زن کناره کش از مردان. ||آنکه با مردم نیامیزد از بدی خوی خود. ||مرد کناره گزین. ||پاکیزه، دور از پلیدیها. ||شتر ماده که در گوشه‌ای خسبد جدا از شتران. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذوف. [قَ] (ع ص) نیک دوردست. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دوراندازندهٔ مردم. گویند: بلد قذوف؛ شهری که جهت دوری خود دور اندازد مردم را. دوراندازندهٔ مردم. گویند: نوی قذوف و تیه قذوف. (منتهی الارب).

قذة. [قُذْ ذَ] (ع اِ) پر تیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قُذَذ. ||کیک. ج، قِذّان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کرانهٔ شرم زن. (منتهی الارب). کرانهٔ فرج زن. (آنندراج). ||گوش مردم. ||گوش اسب. ||کلمه‌ای است که کودکان در لعب گویند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: لعبنا شعارير، قذه قذه، و قذان قذان. (منتهی الارب). رجوع به قذان قذان شود.

قذة قذة. [قُذْ ذَ قُذْ ذَ] (ع اِ مرکب) کلمه‌ای که کودکان تازی در بازی گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به قذان قذان شود.

قذی. [قَ ذا] (ع اِ) خاک باریک. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اقذاء و قُذِیّ. (منتهی الارب).

قذی. [قَ ذا] (ع مص) بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را. (منتهی الارب). رجوع به قَذْیْ شود.

قذی. [قَ ذا] (ع اِ) خاشاک. ||خاشاک چشم. ||خاشاک که در شراب افتد. ||ریم و خون که از زهدان ناقه و جز آن رود پیش و پس زادن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِمص) خواری و ستم. (منتهی الارب). گویند: هو یغضی علی‌القذی؛ او خاموش میماند در خواری و ستم. (منتهی الارب).

||(مص) بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را. ||سپیدی افکندن بز از زهدان هنگام خواهانی گشن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قذی. [قَ ذْیْ] (ع مص) بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قذت العین قَذیا و قَذَیانا و قُذیا و قَذیً: بیرون انداخت چشم خاشاک و خم را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ فوق شود.

قذی. [قُ ذیی] (ع مص) بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَذْیْ شود. ||(ع اِ) جِ قِذی. (منتهی الارب). رجوع به قذی شود.

قذی. [قَ] (ع اِ) زنان را باشد چنانکه مذی مردان را. کل ذکر یمذی و کل انثی تقذی. (منتهی الارب).

قذی. [قَ ذیی] (ع ص) رجل قذی‌العین؛ مردی که در چشم او خاشاک افتاده باشد. (منتهی الارب).

قذیان. [قَ ذَ] (ع مص) بیرون انداختن چشم خاشاک و خم را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَذْیْ شود.

قذیعم. [قُ ذَ ع] (ع ص مصغر) مصغر قُذَعمِلَة. زن پست‌قامت فرومایه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قذعملة شود.

قذیعمة. [قُ ذَ عِ مَ] (ع ص مصغر) مصغر قذعملة. (اقرب الموارد).

قذیف. [قَ] (ع ص، اِ) ابر که در پیش چشم پیدا و نمایان گردد. ||دور. (منتهی الارب) (آنندراج): منزل قذیف؛ منزل دور. (منتهی الارب).

قذیفة. [قَ فَ] (ع ص) تأنیث قذیف. انداخته. ||(اِ) هرچه بدان جهت تهمت و قذف کنند.(منتهی الارب). ||گلولهٔ توپ. (المنجد).

قذیة. [قَ ذی یَ] (ع ص) (عین...) چشم خاشاک‌افتاده. (منتهی الارب).

قذیة. [قَ یَ] (ع ص) (عین...) چشم خاشاک‌افتاده. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بالا شود.

قر. [قِ] (اِ) ||دلال. ادا. لوندی. کرشمه و ناز. عشوه با تمام بدن. حرکات که در هنگام غمزه و ناز بر کمر وارد کنند. (ناظم الاطباء). ||آرایش و زینت که زن کند.

— قر آمدن؛ قر دادن.

— قر دادن؛ کون و کچول کردن. حرکت دادن اندام بدن با اصول.

— قر گردن؛ حرکاتی که به گردن دهند.

قر. [قَرر] (ع مص) نخست آب خوردن و سیراب نشدن. گویند: قرت الابل قراً؛ نخست آب خورد و سیراب نشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بازایستادن از بانگ و قطع کردن آواز را: قرت الدجاجة قراً؛ بازایستاد از بانگ و قطع کرد آواز را. ||سخن را در گوش ریختن یا راز را با کسی در میان نهادن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گویند: قر الکلام فی اذنه قَرّاً؛ سخن را در گوش وی ریخت یا راز را با وی در میان نهاد. (منتهی الارب). ||آب سرد ریختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند:قر علیه الماء؛ آب سرد ریخت بر وی. (منتهی الارب). ||بازنگرداندن. (از منتهی الارب). گویند: المرأة تقر لما یصنع بها؛ یعنی بازنمیگرداند بوسه‌دهنده و خواهش دیگر دارنده را. (منتهی الارب). و این ابواب همه از باب ضرب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ثبات و قرار ورزیدن و آرمیدن. (از منتهی الارب). قر بالمکان قراً و قراراً و قروراً و تِقِرّتا؛ ثبات و قرار ورزید در آن و آرمید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قر. [قَرر] (ع اِ) برنشستی است مردان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||هودج. ||چوزهٔ ماکیان. ||(ص) روز سرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) شکن جامه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قر. [قِ] (ترکی، اِ) اسم از قرلماق به معنی تار و مار کردن. کشتن دسته‌جمعی. فنا. نیستی. مرگ. مرگ دسته‌جمعی.

— قر انداختن در قومی؛ همگی را کشتن.

— قر میانشان افتادن؛ همگی مردن.

قر. [قِ] (اِخ) در کتب رجال شیعه رمز است اصحاب باقر علیه‌السلام را.

قر. [قُرر] (ع اِ) برد. سرما. ||آرام‌جای. گویند: عندالمصیبة‌الشدیدة وقعت بقر؛ ای صارت فی قرارها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قر. [قُ] (ص) غُر. کسی که مبتلا به مرض فتق بیضه است.

قرآباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۶هزارگزی شمال باختر سردشت و یکهزارگزی شمال راه ارابه‌رو بیوران به سردشت. موضع جغرافیایی آن کوهستانی جنگلی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۴۶ تن، آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، مازوج و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرآباد. [قُ] (اِخ) نام اصلی آن علی‌آباد مران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرآمدن. [قِ مَ دَ] (مص مرکب) کون و کچول کردن. کون چرخاندن.

قرآن. [قَ] (ع مص) فراهم آوردن و گرد کردن چیزی را به چیزی. گویند: قَرَأَ الشیء قرآناً (از باب نصر و فتح). ||بچه دادن حامل. گویند:قرأت الحامل قرآناً؛ بچه داد آن حامل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||قرائت. قَرء. خواندن. (منتهی الارب). رجوع به قرء شود.

قرآن. [قُرْ] (اِخ) نام کتاب آسمانی مسلمانان که بر حضرت محمدبن عبدالله (ص) پیامبر اسلام نازل گردید. و در لفظ قرآن اختلاف است. برخی گویند اسم علم غیرمشتق است و مخصوص است به کلام خدا و همزه جزء حروف اصلی آن نیست، ابن‌کثیر چنین خوانده و از شافعی نیز چنین روایت شده‌است. برخی دیگر گویند این لفظ مشتق است از «قرنت‌الشیء بالشیء» و قرآن نامیده شد زیرا در میان سور و آیات و حروف آن مقارنه وجود دارد. فراء گوید: قرآن مشتق است از قرائن و به هر تقدیر بدون همزه است و نون آن اصلی است. زجاج گوید این قول سهو و خطاست و سخن درست این است که همزه را برای تخفیف حذف کرده‌اند و حرکت همزه را به حرف ساکن پیش از آن منتقل ساخته‌اند. و آنها که قرآن را مهموز دانند نیز میان خود اختلاف دارند، برخی را عقیده بر این است که آن مصدر «قرأت» است و کتاب مقروء (خوانده شده) را قرآن (خواندن) خوانند از جهت تسمیهٔ شیء به اسم مصدر آن، و برخی گویند آن وصف است بر وزن «فعلان» از مادهٔ «قرء» بمعنی جمع. در کتاب اتفاق چنین آمده‌است.

قدم یا حدوث قرآن. اهل سنت گویند قرآن یا کتاب خدا که کلام خدا است مخلوق نیست و آن همان است که در مصحفهای ما نوشته شده و در دلهای ما نگاهداری گردیده و به زبانهای ما خوانده و به گوشهای ما شنیده میشود در حالی که آن کلام در مصحفها و دلها و زبانها و گوشها حلول نکرده است. زیرا سخن خدا از جنس حروف و اصوات نیست چه حروف و اصوات حادثند و کلام خدا صفات ازلی و قدیم است، که با سکوت یعنی ترک تکلم با قدرت بر آن منافات دارد، بلکه سخن خدا صفتی است قدیم که به ذات حق پایدار است، به لفظ می‌آید و شنیده میشود و با نقوش و اشکالی که برای حروف وضع شده و دلالت بر کلام خدا دارند نوشته میشود چنانکه گویند آتش جوهری است سوزنده که با لفظ از آن یاد میشود و با خامه آن را نویسند ولی این باعث نمیشود که حقیقت آتش صوت یا حرف باشد و تحقیق مطلب این است که هر چیز دارای وجودی است در ذهن‌ها و دارای وجودی است در نوشته. نوشته بر عبارت دلالت کند و عبارت بر آنچه در ذهن است و آنچه در ذهن است بر آنچه در خارج است

هنگامی که قرآن را با صفتی از لوازم
، وصف کنیم مانند آنکه بگوئیم قرآن
ده نیست مراد ما حقیقت وجود خارجی
ست و هنگامی که قرآن را با صفتی از
ت لازم مخلوقات وصف کنیم مراد ما از
الفاظ منطوق و مسموع است چنانکه
ی من نیمی از قرآن را خوانده‌ام، یا الفاظ
ی است چنانکه گوئی قرآن را از بر کردم
اد اشکال قرآن است چنانکه گویی کسی
ضو و طهارت ندارد حرام است که قرآن
س کند حال باید دید که کلام قدیم که
ت خدای‌تعالی است آیا رواست که شنیده
. این مذهب اشعری است ولی ابواسحاق
اینی آن را باور ندارد و همین مختار
ابومنصور است پس معنی این آیه «حتی
ع کلام‌الله» «حتی یسمع ما یدل علیه»
، چنانکه گویند: دانش فلان را شنیدم،
موسی علیه‌السلام آوازی را شنید که بر
خدا دلالت داشت ولی چون بدون واسطهٔ
ب و فرشته بود به نام کلیم اختصاص
یافت، و گویند کلیمش خوانند چون برخلاف
عادت از همه سو آواز را شنید ولی کسی که
شنیدن کلام قدیم را روا دارد گوید موسی به
لقب کلیم ملقب گشت از آن جهت که کلام
ازلی را بی‌حرف و صوت شنید چنانکه ذات
خدا در آخرت بی‌کم و کیف دیده میشود.

اگر گویند هرگاه کلام خدا در معنی قدیم
حقیقت باشد و در کلمات تألیف شده و به نظم
درآمده مجاز باشد، صحیح است که بگوییم
کلمات منظم و مؤلف قرآن نیست ولی اجماع
برخلاف این مطلب است و نیز معجزه کلام
حقیقی خدا است با اینکه ما قطع داریم که
همین کلمات منظم واقع در قرآن معجزه
است، گوییم تحقیق مطلب این است که کلام
خدای‌تعالی مشترک است میان کلام نفسی
قدیم و کلام لفظی حادث. در صورت نخست
معنی اضافهٔ کلام به خدا این است که کلام
صفت حق‌تعالی است. و در صورت دوم این
است که کلام مخلوق خدای‌تعالی است و در
هر دو صورت صحیح نیست که قرآن را از آن

یکدیگرند (و این از صفات حدوث است) باید گفت ترتیب و تعاقب در تلفظ است بسبب آنکه زبان یکباره کلمات را نتواند القاء کرد پس تلفظ حادث است ولی ملفوظ حادث نیست. پایان سخن صاحب مواقف.

کیفیت نازل کردن قرآن. مؤلف اتقان گوید:در این باره مسائلی است. نخست اینکه خدای‌تعالی فرماید: «شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن» و باز فرماید: «انا انزلناه فی لیلةالقدر». در کیفیت نازل کردن قرآن از لوح محفوظ در سه قول اختلاف کرده‌اند. قول نخست که مشهورتر و درست‌تر است این است که قرآن در شب قدر یکمرتبه به آسمان دنیا فرود آمد و سپس در طول بیست سال یا بیست و سه سال یا بیست و پنج سال (برحسب اختلاف در اقامت پیغمبر در مکه پس از بعثت) نجم نجم نازل گردید. قول دوم این است که قرآن در طول بیست یا بیست و سه یا بیست و پنج سال در شب قدر به آسمان دنیا فرو فرستاده شد و سپس در همه اوقات سال نجم نجم نازل گردید. این قولی است که رازی به طریق احتمال ذکرکرده و سپس خود توقف نموده‌است در اینکه آیا این قول بهتر است یا قول نخست. قول سوم این است که آغاز فرو فرستادن قرآن در شب قدر بوده و سپس کم‌کم در اوقات مختلف نازل گردیده است و این گفتهٔ شعبی است. ابن‌حجر گوید: قول نخست قولی است درست و مورد اعتماد ماوردی. چهارمین قول را در این باره چنین نقل میکنند که قرآن از لوح محفوظ یکمرتبه نازل شده و فرشتگان حفظ آن را در بیست شب به جبرئیل فروفرستاده‌اند و جبرئیل در بیست سال آن را بر پیغمبر نازل کرده. و گویند سر اینکه قرآن به آسمان دنیا فروفرستاده شده است این است که عظمت و جلالت قرآن و بزرگی و بزرگواری کسی که قرآن به او نازل شده است، ظاهر گردد. این گونه که ساکنان هفت آسمان بدانند که این آخرین کتابی است که‌بر خاتم پیغمبران نازل خواهد گردید و اگر حکمت الهی اقتضا نداشت، قرآن یکمرتبه چون سایر کتابهای منزل بزمین نازل میگردید ولی خداوند برای فروفرستادن آن دو مرحله قرار داد یک مرتبه آن را مجموعاً بر آسمان دنیا و یک مرتبه آن را متدرجاً بر پیغمبر نازل کرد. نکتهٔ دوم در چگونگی نازل کردن وحی است: اصفهانی گوید: اهل سنت با هم متفقند بر اینکه کلام خدا نازل گردیده است ولی در معنی نازل کردن اختلاف دارند برخی گویند نازل ساختن اظهار قرائت است و برخی گویند خدای تعالی سخنان خود را به جبرئیل الهام کرد و او در آسمان که جایی بلند است قرار داشت و خدا قرائت آن را به وی آموخت و سپس جبرئیل آن را به زمین که جایی پست است آورد و در تنزیل دو طریقه است. یکی اینکه پیغمبر از صورت بشری بیرون شود و به صورت فرشته درآید و از جبرئیل اخذ کند دیگر اینکه فرشته به صورت بشر درآید تا پیغمبر بتواند از او اخذ کند و صورت نخست سخت‌تر است. قطب رازی گوید: نازل کردن کلام بر معنی لغوی حقیقی خود نیست که جنباندن و به راه انداختن چیزی از بالا به پایین باشد بلکه مجاز است کسی که به قدم کلام معتقد است در نظر وی نازل کردن عبارت است از اینکه کلمات و حروفی که دلالت بر معنی دارند در لوح محفوظ ثابت و موجودند و کسی که قائل به حدوث کلام است که الفاظ باشد معنی را در لوح محفوظ ثابت داند و آن را نازل کردن خوانند. شاید مراد از نازل کردن اثبات کلمات است در آسمان دنیا پس از اثبات آنها در لوح محفوظ. دیگری گوید: در معنی نازل کردن سه قول است اول اینکه منزل عبارت است از لفظ و معنی، و جبرئیل قرآن را از لوح محفوظ حفظ کرده‌و آن را نازل ساخته است برخی گویند حروف قرآن در لوح محفوظ هریک به اندازهٔ کوه‌قاف است و زیر هر حرفی از آنها معنی‌هایی است که جز خدا کسی به آنها احاطه ندارد. دوم اینکه جبرئیل علیه‌السلام فقط معنی را فروفرستاده و پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم آن معانی را آموخته و آنها را به لفظ عربی تعبیر کرده است. خدای فرموده است: «نزل به الروح‌الامین علی قلبک[1]». سوم اینکه معانی به جبرئیل القاء شده و او آنها را در قالب لغت عربی تعبیر کرده‌است و مردم آسمانها قرآن را به لفظ عربی خوانند و سپس جبرئیل همان‌ها را فروفرستاده است.

جوینی گوید: کلام الله منزل بر دو قسم است. قسم نخست اینکه خدای به جبرئیل فرموده است که به پیغمبر خود بگوید خدا دستور میدهد که چنین و چنان کنی و امر میکند که فلان کار را انجام دهی و جبرئیل مفهوم آنچه را که پروردگار فرموده است درک میکند و همان معنی را به پیغمبر ابلاغ مینماید ولی الفاظ و عبارات، آن الفاظ و عبارات که خدای فرموده است نیست. قسم دیگر اینکه خدای تعالی جبرئیل را مأمور میکند که نامه‌ای را برای پیغمبر بخواند جبرئیل آن نامه را با همان عبارات و کلمات بدون تغیر و تبدیل برای پیغمبر می‌آورد گویند قرآن از قسم دوم است و سنت از قسم اول. و در حدیث است که جبرئیل سنت را فرومی‌فرستاد چنانکه قرآن را و از همین جا است که جایز است سنت را بمعنی نقل کنند زیرا جبرئیل آن را به معنی فرود آورده است ولی قرائت را نقل به معنی کردن روا نباشد زیرا جبرئیل عین الفاظ و عبارات را نازل کرده‌است و سر در آن این است که مقصود از آن تعبد به لفظ و اعجاز لفظی آن است و اعتراف به اینکه زیر هر حرفی از آنها معانیی است که بر آنها احاطه نتوان یافت پس کسی نتواند لفظی دیگر را بیاورد که قائم‌مقام آن گردد و نیز مقصود تخفیف بر امت است که برخی را بمعنی و برخی را به لفظ فروفرستاده زیرا اگر همه را با عین الفاظ و عبارات میفرستاد بر امت گران می‌آمد و اگر لفظ مطلقاً دخالتی نداشت بیم تحریف و تبدیل درمیان بود.

سوم: برای وحی کیفیت‌هایی است نخست اینکه فرشته مانند آواز زنگ به پیغمبر فرود آید چنانکه در صحیح و در مسند احمد است از عبدالله‌بن عمر که گوید: من از پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم پرسیدم آیا وحی را احساس میکنی؟ فرمود صدای زنگهایی را میشنوم و در این هنگام سکوت میکنم هیچ مرتبه نیست که به من وحی شود مگر اینکه گمان میکنم جانم گرفته میشود. در حدیث است که این حالت در پیغمبر سخت‌ترین حالات وحی بوده است و گویند این در هنگامی بوده است که آیهٔ وعید یا تهدید نازل میگردیده است. دوم اینکه کلام در قلب پیغمبر دمیده و یا الهام شود چنانکه پیغمبر فرمود: «ان روح‌القدس نفث فی‌روحی»، این حدیث را حاکم بیرون آورده و مرجع این قسم به قسم نخستین است یا به قسمی است که‌خواهد آمد یعنی وحی به هر یک از آن دو کیفیت می‌آمده و در قلب پیغمبر الهام و دمیده شده است. سوم اینکه جبرئیل در صورت مردی می‌آمده و با پیغمبر سخن میگفته است چنانکه در صحیح است که فرمود: «و احیاناً یتمثل الملک رجلاً فیکلمنی فاعی ما یقول» و ابوعوانه در صحیح خود این جمله را نیز اضافه کرده «و هو اهونه علیّ» چهارم اینکه وحی در عالم خواب می‌آمده است و سورهٔ کوثر را برخی از این قبیل دانند. پنجم اینکه خدای تعالی با پیغمبر سخن گوید یا در بیداری چون شب (اسراء) و یا در خواب چنانکه در حدیث معاذ است: «اتانی ربی فقال فیم یختصم‌الملاء الاعلی». پایان نقل از اتقان.

قول صوفیه دربارهٔ قرآن. صوفیه گویند: قرآن عبارت است از ذات که در آن همهٔ صفات مضمحل گردند. قرآن همان جلوه‌گاه احدیت است که حق‌تعالی بر پیغمبر خود محمد صلی‌الله علیه و سلم فروفرستاد و معنی این فروفرستادن این است که حقیقت احدیت در اوج کمال خود در جسد پیغمبر ظهور کرده

۱ - قرآن ۲۶/۱۹۴.

است بنابراین از اوج خود پایین آمده با آنکه عروج و نزول بر آن حقیقت محال است پس قرآن تنزل حقایق الهیه است با عروج عبد تا بدانها در ذات خود کم‌کم متحقق گردد بر مقتضای حکمت الهی که ذات بر آن ترتیب دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

کاتبان قرآن. پیغمبر را نویسندگان و منشیانی بودند که آنچه نازل میشد مینوشتند و به نام کاتبان وحی معروف شدند. از آن جمله میتوان از ابوبکر و عمر و عثمان و علی و زبیر و خالد و ابان و علاء حضرمی و ابیّ‌بن کعب و معاذبن جبل وابوالدرداء و زیدبن ثابت و ابوزید انصاری نام برد و ابن‌سیرین تمیم‌داری را بر آنان اضافه کرده و قرطبی عبادةبن صامت و ابوایوب را بر آنان افزوده است.

ترتیب قرآن و کیفیت جمع آوری آن.[1] گروه‌بسیاری برآنند که جمع‌آوری آن دربارهٔ ترتیب سوره‌ها امری است اجتهادی و به هر ترتیب بخواهی میتوانی آن را بخوانی. در میان یاران پیغمبر کسانی بودند از جمله ابی‌بن کعب و معاذبن جبل و زیدبن ثابت و ابوزیدبن سعید و عبدالله‌بن مسعود و علی‌بن ابیطالب و عثمان‌بن عفان و ابوبکر صدیق و عمربن خطاب و عمروبن عاص و عایشه و حفصه و ام‌سلمه که در دوران زندگانی پیغمبر قرآن را فراهم آوردند. پس از رسول خدا در یمامه مسیلمه دعوی نبوت کرد و گروه بسیاری را به گمراهی واداشت. ابوبکر لشکری به سوی وی گسیل داشت و جنگی سخت درگرفت و گروهی از جمله هفتاد تن از قاریان قرآن به قتل رسیدند. ابن‌ندیم محمدبن اسحاق صاحب «الفهرست» گوید: زیدبن ثابت گفت: به رسالتی نزد ابوبکر شدم عمر را نزد او یافتم. ابوبکر گفت: عمر میگوید در جنگ یمامه بسیاری از حافظان قرآن کشته شدند و میترسم که بقیه نیز در جاهای دیگر کشته شوند و بیشتر قرآن از میان بشود چنین میاندیشم که باید قرآن را هما کنون گرد و فراهم کرد. من به عمر گفتم: چگونه کاری را که رسول صلی‌الله علیه و سلم نکرد من مرتکب شوم. عمر گفت: سوگند به خدای این کار نیک است و در این امر مکرر با من گفتگو کرد تا اینکه خدای تعالی در قلب من همین اندیشه افکند و با او همداستان شدم. زیدبن ثابت گوید: ابوبکر به من گفت: تو مردی جوان و عاقل و بی‌آلایشی و وحی نازل‌آمدهٔ بر پیغمبر را مینوشتی اکنون قرآن را بجوی و گردکن. زید گوید: سوگند به خدای که نقل کوهی بر من از این کار که مرا بدان امر داد گران‌تر نبود چه قرآن را میبایست از رقاع و لخاف و عسف و سینه‌های مردان فراهم کند تا آنجا که سورهٔ توبه را از «لقد جائکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم»[2] را تا آخر سوره تنها نزد ابی‌خزیمه انصاری یافتم و هیچ کس جز او نداشت. و صحف گرد کرده تا گاه مرگ نزد ابوبکر بود، پس از او عمر آن را داشت و پس از وفات او قرآن نزد حفصه دختر عمر بود تا آنکه روزی حذیفةبن الیمان نزد عثمان‌بن عفان آمده گفت این امت را دریاب پیش از آنکه در کتاب خدای اختلاف کنند چنانکه یهود و نصاری در کتابهای خویش اختلاف کردند. پس عثمان به حفصه پیام کرد که صحف را به من فرست تا از آن نسخه‌ها کنم و به تو بازگردانم؛ حفصه قرآن را نزد عثمان فرستاد و عثمان یزیدبن ثابت و عبدالله‌بن زبیر و سعیدبن العاص و عبدالرحمان‌بن الحارث‌بن هشام را فرمان داد تا از آن در مصاحف نسخه‌ها کردند و گفت: اگر اختلافی در چیزی از قرآن در میان شما پیدا آمد به زبان قریش نویسید چه قرآن به زبان قریش فرود آمد و پس از نسخه گرفتن نسخهٔ نخستین را به حفصه فرستاد و به هر ناحیتی نسختی گسیل داشت و گفت هر صحیفه و مصحف که برخلاف آن باشد بسوزند. این داستان به سال سی هجرت اتفاق افتاد.

تحریف یا عدم تحریف قرآن. دربارهٔ تحریف و زیاد و کم شدن قرآن برخی برآنند که ممکن است قرآن از تحریف برکنار نمانده باشد زیرا اختلاف در قرائت آن، چه بسا که مایهٔ فزونی یا کاهش در آن گردد ولی این گمان تنها در خاطرهٔ کسی که منکر حس است، خطور میکند زیرا چنانکه گفته شد ده‌ها تن از کاتبان وحی آیات قرآن را مینوشتند و خود پیغمبر و ده‌ها تن از یاران وی آیات را از بر داشتند و علاوه خود را ملزم میدیدند که در نمازهای خود آنها را تلاوت کنند و در حوادث روزانه بدانها استناد جویند و با این کیفیت چگونه ممکن است تحریف در آن راه یابد. قرآن مانند سایر کتابهای آسمانی پیش از آن نبود که در دست عدهٔ انگشت‌شماری احتکار شود تا در ذهن این گمان خطور کند که به قصد یا بدون قصد دستخوش تحریف و تغییر گردیده است.

اعجاز قرآن. اما بر معجزه بودن قرآن آیاتی دلالت دارند از جمله: ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله و ادعوا شهدائکم من دون الله ان کنتم صادقین فان لم‌تفعلوا و لن‌تفعلوا فاتقوا النار التی وقودها الناس و الحجارة اعدت للکافرین[3]. و نیز: قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لایأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیراً[4].

این آیات نشانهٔ معجزه بودن قرآن است و باید دید وجه اعجاز قرآن چیست؟ نخست رأی مفسران را در این زمینه مطالعه کنیم: علامهٔ نیشابوری در تفسیر خود «غرائب القرآن و رغائب الفرقان» در تفسیر آیهٔ نخستین گوید: در معجزه بودن قرآن از دو طریقه یاد شده است، نخست اینکه یا کلام خدا برابر کلام سایر فصیحان است یا زیاده‌ای دارد که خارق عادت نیست یا زیاده‌ای دارد که خارق عادت است. دو شق اول باطل است زیرا رسول خدا در مقام تحدی برآمد و آنان را که در فصاحت سرآمد عصر خود بودند، دعوت کرد که به طور دسته‌جمعی یا به تنهایی آیه‌ای یا سوره‌ای را مانند آن بیاورند و آنان که سعی داشتند از هر وسیله‌ای برای تکذیب وی استفاده کنند نتوانستند پس قسم سوم متعین و مسلم است. طریقهٔ دوم این است که یا سورهٔ مورد تحدی در فصاحت به حد اعجاز رسیده است و در این صورت مقصود حاصل است و یا به حد اعجاز نرسیده است و در این صورت امتناع معارضان از آوردن مانند آن سوره با آنکه بسختی در صدد ابطال دعوت وی بودند خود معجزه است. میتوان گفت که اعجاز همچون ملاحت است که درک میشود ولی توصیف‌پذیر نیست و ملاک آن ذوق سلیم و طبع مستقیم است.

شیخ محمد عبده در رسالهٔ توحید فصلی را در وجه اعجاز قرآن آورده است و اینک خلاصهٔ آن: در اخبار متواتر وارد است که پیغمبر امی بود و همه میدانند که کتابی آورد و گفت که آن کتاب منزل است و همان است که ما در میان مصاحف می‌بینیم و برخی از ما بخشی از آن را از بر داریم. کتابی است که اخبار گذشتگان را برای عبرت آورده و آنها را مورد نقد و تحلیل قرار داده به درست آنها اعتماد کرده و

---

۱ - ابن‌المنادی به اسناد از عبدخیر روایت کند که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام پس از رحلت رسول چون مردم را در امر قرآن بر اختلاف و طیرة دید، سوگند یاد کرد که: تاکتاب خدای را گرد و فراهم نکنم ردا از دوش ننهم و سه روز از خانه بیرون نشد و این کار به پایان برد و آن اولین مصحف است که قرآن در آن جمع شد. ابن‌الندیم گوید: این قرآن نزد اهل جعفر بود و من در این زمان نزد ابی‌یعلی حمزة الحسنی رحمةالله مصحفی به خط علی‌بن ابیطالب دیدم که اوراقی چند افتاده داشت و ابی‌یعلی آنرا به توارث از بنی‌حسن داشت -انتهی.
علی‌اکبر دهخدا مؤلف این لغت‌نامه گوید: البته مصحف علی علیه السلام در اوراقی منشت قبلاً مکتوب بوده است و در این سه روز امیرالمؤمنین علی به تنظیم و ترتیب آن پرداخته است.

۲ -قرآن ۱۲۸/۹. ۳ -قرآن ۲۳/۲ و ۲۴.

۴ -قرآن ۸۸/۱۷

اوهام و زواید آنها را به دور انداخته است. داستانهائی از پیغمبران گذشته یاد کرده و روابط آنان را با اجتماع و معارضات آنان را بیان داشته است. به دانشمندان مذاهب گذشته که در دین خود دست برده و عقاید و احکام دینی را ملعبه قرار داده‌اند حمله برده و خود قوانینی برای سعادت و مصالح جامعه وضع کرده‌است. قرآن در عصری که همهٔ مورخان و راویان آن را برترین اعصار عرب میدانستند نازل شده است در این عصر فصاحت به عالی‌ترین درجهٔ خود رسیده بود و فصیحان و خطیبان بزرگ آن دوره گوی سبقت از همهٔ سخندانان ربوده بودند. همه میدانند که عربها در آغاز دعوت پیغمبر تا آنجا که میتوانستند میکوشیدند که در برابر پیشرفت اسلام مانع ایجاد کنند و به هر وسیله‌ای شده است دین جدید را باطل جلوه دهند. در میان این شرایط رسول خدا در مقام تحدی به آنان گفت اگر میتوانید مانند کوچکترین سورهٔ قرآن بیاورید و آنان میتوانستند تمام فصیحان و دانشمندان که داشتند گرد آورند و آنچه را که در ابطال دعوت پیغمبر تأثیر فراوان دارد به مردم عرضه کنند تا به هدف و مقصود خود نایل گردند ولی بطوری که اخبار و آثار شهادت میدهد معارضان از اتیان به یک سوره یا یک آیه واماندند. آیا پیدایش چنین کتابی به دست درس‌ناخوانده‌ای چون پیغمبر خود معجزه نیست؟! علاوه بر این در قرآن پیش‌بینی‌هایی شده و به وقوع پیوسته و این خود دلیل دیگری بر اعجاز آن به شمار میرود. در دائرة المعارف اسلامی آرد:

قرآن کتاب مقدس مسلمانان و حاوی وحیهای حضرت محمد است. علمای اسلام دربارهٔ قرائت و معانی لغات قرآن متفق نیستند. مثلاً دربارهٔ لفظ «قرآن» بعضی آن را بی‌همزه میدانند و در این صورت آن را اسم خاص شبیه به تورات و انجیل یا مشتق از فعل قرن میگیرند. بعض دیگر آن را با همزه ذکر میکنند و در این صورت مصدری میدانند که به معنای اسم مفعول آمده و آنجا که آن را صفت توصیفی آورده‌اند که از قَرء مشتق است، در واقع همان جا نیز مصدر است و ما این معنی را در سورهٔ ۷۰ آیه ۱۷ می‌بینیم. در سورهٔ ۱۷ آیه ۹۵ «قرآن» بمعنی «خواندن» و در سورهٔ ۷۵ آیه ۱۷ بمعنی «اعلام کردن» که معنی متداول آن است: «حرکت مده بدان زبانت را تا شتاب کنی در آن. بدرستی که بر ماست جمع آن و خواندنش بلکه بر ماست بیان قرآن ما» و بدین ترتیب محمد فقط اعلام‌کنندهٔ الهامات است نه چیز دیگر لذا در این آیه چنانکه ملاحظه شد قرآن به معنی بیان کردن به کار رفته است. مؤمنین به شریعت اسلام غالباً از لفظ قرآن بیان کردن قصد میکنند بخصوص در مواقع دعا. اما باید در نظر داشت که قرآن به معنی مجموعه‌ای از الهامات و وحیهای نازله بر پیغمبر در خود قرآن یافت نمیشود این وحی و الهامات پس از مرگ پیغمبر جمع شد و در زمان حیات او کم‌کم نازل گردید. لغت «الکتاب» که بجای قرآن به کار میرود به معنی نوشته و «کتاب» است و غالباً با قرآن مترادف می‌آید و در سور مختلف قرآن همواره این ترادف دیده میشود. غیر از معانی فوق «قرآن» اغلب به معنی ذکر و ذکری که از آسمان نازل میشود به کار رفته است.

* * *

قسمتهای کوچک قرآن را سوره و کوچکتر را «آیه» و جمع آنها را «آیات» میدانند. این آیات یا مکی‌اند یا مدنی، بنابر آن که در مکه بر پیغمبر نازل شده باشند یا در مدینه و در آیات غالباً این مطلب آمده است که بر پیغمبر اسلام همان نازل شد که بر پیغمبران پیش از وی نازل شده‌است. در طول تاریخ اسلامی مفسران برای آیات قرآنی معانی و تفاسیر و تعابیر بی‌شماری ذکر کرده‌اند که این تعابیر غالباً بسیار حائز اهمیت و واجد مطالب ذی‌قیمت‌اند. علاوه بر آنچه گذشت ذیلاً مطالبی دربارهٔ وحی و نظریاتی نسبت به آن بیان میکنیم. محمد قرآن را نازل از آسمان و مأخوذ از لوح محفوظی میداند (قرآن ۲۱/۸۵) یا از کتاب مکنون که جز پاکان کسی آن را لمس نمیکند (قرآن ۵۶/ ۷۷) یا ام‌الکتاب (کتاب‌ازلی بنا بر آیه‌های ۵ از سورهٔ ۳ و ۳ از سورهٔ ۴۳) و ام‌الکتاب در نظر او کتابی است که بر صحیفه‌های عالی مکرم و پاک بوسیلهٔ دست نویسندگان کرام و نیکوکار رقم زده شده. محمد(ص) در زمان حیات خود کتاب خود را به صورت مجموعه ندید و فقط با آوردن آیات مطالب آن را فراهم آورد و طبق یکی از آیات قرآن این آیات قابل تغییر نیستند چه خداوند در آن آیه میگوید: «بگو آنچه به تو از حق الهام میشود هیچ‌کس را قدرت تغییر در آن نیست». محمد(ص) بالصراحة میگفت که خداوند با من سخن گفته است. و سخن گفتن حق با او از طریق الهام و وحی بوده است و این الهامات متکی بر شناسایی ذات حق و بر خلقت جهان و بخصوص بر خلقت آدم و ارواح خیر و شر و به روز جزای و بهشت و دوزخ و پیغمبران گذشته است و نیز واجد قواعدی است که مربوط به اعمال قابل تقرب به خدا و اعمال لازم برای حفظ اجتماع میباشد و بعضی از این قواعد به صورت قانون زندگی اجرا میشود. اقوال مربوط به دوازده ماه آیهٔ ۳۶ از سورهٔ ۴ در زمینهٔ علم الافلاک و آیهٔ ۴ از سورهٔ ۱۲ که کنایتی است نسبت به ضلالت بوسیلهٔ شیطان از مسائل قابل اهمیت قرآن است و مسألهٔ بسیار قابل دقت آن است که گفته میشود کتاب الهی آنچه را آمده یا می‌آمد شامل است. مسألهٔ وحی را قرآن برای ما روشن نمیکند ولی حدیث میگوید که پیغمبر بهنگام انزال وحی حالت خاصی داشته است. ممکن است آیهٔ «یا ایهاالمدثر» را تا حدی به این مطلب گرفت. با دقت در وضع پیغمبر برای ما روشن میشود که او مغیبات را تنها نمی‌دیده بلکه از طریق سمع نیز راهی به عالم غیب داشته است. البته آنچه را او می‌شنیده صدای خدا بوده که خدا در این مسموعات خود را «ما» خطاب میکرده و با کلمهٔ «قل» به پیغمبر میگفته است که خطاب ما را به مردم ابلاغ کن. پیغمبر نیز بدون واسطه دسترسی به این صدا نداشته بلکه فرشته‌ای به نام جبرئیل حامل وحی و واسطه این ندا بوده است جبرئیل وحی را از آسمان می‌آورد و در سینهٔ پیغمبر به ودیعت میگذاشت و آیات چندی مشعر بر این معنی است که ماه رمضان که ماه روزه مسلمانان است ماهی است که قرآن در آن بر پیغمبر نازل شد چه آیه‌ای از قرآن میگوید: «در این ماه است که ملائک و روح بر حسب مراتب و قدر خود بر تمام اشیاء نازل میشوند». بعضی از آیات مختلف قرآن میگوید که محمد لایق و سزاوار شنیدن این صدای الهی بود و در این آیات غالباً حملاتی بر شیطان میشود.

نامها و صفات قرآن. نامها و صفات قرآن بدان گونه که ابوالفتوح رازی در اول تفسیر خود آورده به شرح زیر است: قرآن، فرقان، کتاب، ذکر، تنزیل، حدیث، موعظة، تذکرة، حکم، حکمة، حکیم، مؤمن، شافی، هدی، هادی، صراط، مستقیم، نور، رحمة، حبل، روح، قصص، حق، بیان، مجید، عزیز، تبیان، بصائر، فصل، عصمة، مبارک، نجوم، مجید، عزیز، کریم، عظیم، سراج، منیر، بشیر، نذیر، عجیب، قیم، مبین، نعمة، علی. در نفایس‌الفنون آمده: حق‌تعالی این کتاب را (قرآن) به سی و دو نام کرد و اول قرآن است چنانکه فرمود: انا انزلناه قرآناً عربیاً. (نفایس‌الفنون). مجموعهٔ مترادفات، نامهایی را که بر قرآن اطلاق میگردد به شرح زیر آرد: ام‌الکتاب، فرقان، حبل‌المتین، حجت استوار، شمع الهی، گنج الهی، چراغ هدایت، چراغ شرع، عروةالوثقی، چهارم اصطرلاب زیرا که قرآن مجید کتاب چهارم است بعد از تورات و انجیل و زبور. (مصطلحات و هفت‌قلزم و رشیدی بنقل مجموعهٔ مترادفات). نُبی. نِوی. مصحف. (ناظم الاطباء).

آماری از قرآن: به قول ابی‌بن کعب آیات قرآن ۶۲۱۰ و سور قرآن به قول عطاءبن یسار ۱۱۴ و آیات آن ۶۱۷۰ و کلمات قرآن ۷۷۴۳۹ و حروف آن ۳۲۳۰۱۵ و به قول عاصم الجحدری سوره‌های قرآن ۱۱۳ و آیات آن به قول یحیی‌بن الحارث الذماری ۶۲۲۶ و حروف آن ۳۲۱۵۳۰ حرف است. (ابن‌الندیم). و آن صد و چهارده سورت است و شش‌هزار و دویست و سی و پنج آیت است و هفتاد و هفت‌هزار و هفتصد کلمه است و سیصد و بیست و یک هزار و ششصد و نود و یک حرف است. (مهذب الاسماء) (دستوراللغة). و بنابر مشهور نود و پنج سوره مکی و ۱۹ سوره مدنی است:

زو دوست‌ترم هیچ کسی نیست وگر هست
آنم که همی گوید پازند قرانست[1]. فرخی.

مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران
خاک پای خاطر من چیست اشعار و خطب.
ناصرخسرو.

تا در دلم قران مبارک قرار یافت
پر برکت است و خیر دل از خیر و برکتش.
ناصرخسرو.

اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار
نه مسلمان و نه مشرک را در این پیکار نیست.
ناصرخسرو.

اگرگویی این در قران نیست گویم
همانا نکو می‌ندانی قران را. ناصرخسرو.

پیشت آرم نظم قرآن را شفیع
کز همه عیبش مبرا دیده‌ام. خاقانی.

چون فال برآرمت ز مصحف
نصر الله در قران ببینم. خاقانی.

گرنداری هیچ فرزندی شرف داری که حق
هم شرف زین دارد اینک لم‌یلد خوان از قران.
خاقانی.

شعر من معجزی‌ست در مدحش
که چو قرآن به جان درآویزد. خاقانی.

ور نخوانی ور نه‌ای قرآن‌پذیر
انبیاء و اولیا را دیده گیر. مولوی.

تا قیامت میکند قرآن ندا
ای گروه جهل راگشته فدا. مولوی.

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
گفت ایزد مارمیت اذ رمیت. مولوی.

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کاتش زده است اندر هوس.
مولوی.

گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی. سعدی.

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد؟
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.
حافظ.

ندیدم بهتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری. حافظ.

- امثال:

قرآن چه کند زحمت بوعمرو کسائی
(دولت نبرد منت رسمی و معاشی).
خاقانی (از امثال و حکم دهخدا).

قرآن را شستهام اگر دروغ بگویم. (امثال و حکم دهخدا):

گر من امروز شادمانه نیم
شسته بادی به دست من قرآن. فرخی.

قرآن غلط بشود کار او غلط نمیشود؛ بسیار بدین کار مواظبت دارد. (امثال و حکم دهخدا):

از فلک خیزد بدی در طبع او ناید بدی
از قران آید خطا از لفظ او ناید خطا. قطران.

قرآن کنند حرز و امام مبین کشند
(یاسین کنند حفظ و به طه کشند تیغ).
وصال (از امثال و حکم دهخدا).

مثل قرآن بی‌عیب.
هفت قرآن به میان.

قرآن‌خوان. [قُرْ خوا / خا] (نف مرکب) قرآن‌خواننده. قاری. عابد. پارسا. شخصی که پیوسته قرآن خواند. (برهان): و جده‌ای بود مرا زنی پارسا و خویشتن‌دار و قرآن‌خوان. (تاریخ بیهقی). ||کنایه از شخصی است که او را از حکومت و منصب معزول کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء).

قرآن فجر. [قُرْ نِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صلوة فجر. نماز بامداد: و قرآن الفجر إنّ قرآنَ الفجر کان مشهوداً. (قرآن ۷۸/۱۷).

قرآن فروخوردن. [قُرْ فُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) قسم خوردن به مصحف. (مجموعهٔ مترادفات):

شانی به ترک عشق تو سوگند میخورد
باور مکن اگر همه قرآن فروخورد.
ملاشانی تکلو (از آنندراج).

||جامه و قبای مصحف پوشیدن. (مجموعهٔ مترادفات).

قرآن‌کلا. [قُرْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۲۵۵۰۰ گزی جنوب باختری شاهی و ۱۱۰۰۰ گزی باختر شیرگاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن و آب آن از رودخانهٔ بابل و محصولات آن برنج، نیشکر، ابریشم، غلات، کتان، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قرا. [قَ] (ترکی، ص) قره. سیاه.

قرا. [قَ] (ع اِ) پشت. (ناظم الاطباء). ظَهر. (بحر الجواهر). ||قسمی از کدو. (ناظم الاطباء). قرع الذی یؤکل. عن ابن‌الاعرابی؛ کأنّ عینه مبدلة من الالف. (نشوءاللغة ص ۱۸). رجوع به قرع شود.

قرا. [قِ] (اِ) منجنیق. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قراء. [قِ] (ع اِمص) مهمانی. (آنندراج). قِری. ||میزبانی. (ناظم الاطباء). ||(مص) مقارأة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با هم مذاکره‌کردن. ||سبق گفتن. ||درس کتاب کردن. (منتهی الارب).

قراء. [قُرْ را] (ع ص) خوش‌خواننده. (منتهی الارب). خوش‌خوان. (آنندراج). ||خوش‌خواننده قرآن را. (منتهی الارب). خوش‌خوانند: قرآن. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قراء. [قُرْ را] (ع ص، اِ) ج قاری. قارئون. رجوع به قاری شود. ||مرد پارسا. عبادت‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قراارسلان. [قَ اَ سَ] (اِخ) ابن داود ملقب به فخرالدین[2] و مکنی به ابوالحارث از خاندان بنی‌ارتق است و چهارمین پادشاه حصن کیفا است (۵۰۲ - ۵۳۹ هـ.ق.).(تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۴۶) (معجم‌الانساب چ زامباور ص ۳۴۴).

قراارسلان. [قَ اَ سَ] (اِخ) عمادالدوله قاوردبیک نخستین از حکمرانان کرمان بود. در سال ۵۴۵ هـ.ق.به دنبال تمرد و مخالفتی که با البارسلان کرد، آلب‌ارسلان با لشکری بسوی کرمان رفت و لشکر کرمان شکست خورد و قراارسلان با سواران خود بسوی جیرفت فرار کردند وی از البارسلان خواست که از گناهش درگذرد و پس از آن بر سلطان البارسلان وارد شد و گریه کرد و حاضران را بگریه انداخت و بار دیگر ولایت کرمان به وی تفویض گردید. (اخبارالدولة السلجوقیة چ لاهور ص ۴۱). عمادالدین قراارسلان قاوردبیک از سلاجقهٔ کرمان است که به سال ۱۰۴۱ م. به سلطنت کرمان رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۵). و رجوع به قاوردین چغری‌بیک شود.

قراارسلان. [قَ اَ سَ] (اِخ) مظفربن غازی (اول) بن ارتق ارسلان هشتمین از امرای ارتقیهٔ خاندان ارتق است که در ماردین به حکومت رسیده است (۶۵۸ - ۶۹۱ هـ.ق.). (معجم‌الانساب چ زامباور ج ۲ ص ۳۴۵).

قرائب. [قَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ قریبة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قریبه شود.

قرائت. [قِ ءَ] (ع مص) قراءة. رجوع به قراءة شود. خواندن. ||خواندن قرآن. (منتهی

---

۱ - در بعضی از ابیات به ضرورت شعری قرآن به تخفیف «آء»، «قُران» خوانده می‌شود.

۲ - تاریخ گزیده لقب او را مجیرالدین ضبط کرده است. (تاریخ گزیده ص ۴۴۶).

الارب) (ناظم الاطباء).

قرائت‌خانه. [قِ ءَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جائی که برای قرائت و مطالعه آماده شده است. اطاقی است در کتابخانه‌های عمومی برای مطالعه کنندگان.

قرائت کردن. [قِ ءَ کَ دَ] (مص مرکب) خواندن. (ناظم الاطباء).

قرائث. [قَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ قَریثاء. (ناظم الاطباء). رجوع به قریثاء شود.

قرائح. [قَ ءِ] (ع اِ) جِ قریحة، اول آبی که از چاه برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قریحه شود.

قراء سبعه. [قُرْ را ءِ سَ عَ / عِ] (اِخ) مراد از قراء سبعه، امامان مشهور قراءات هستند که در تنظیم قرآن و نقطه گذاری آن و تجوید قرائت از جهت اعراب و بنا و ملاحظهٔ مد و ادغام و فصل و وصل و نظایر اینها به مذهب آنان تمسک میشود. نزول قرآن به هفت حرف یا هفت قرائت بر طبق روایتی است که از پیغمبر نقل شده است. رسول خدا فرمود کسی از جانب خدا نزد من آمد و گفت خداوند ترا مأمور میکند که قرآن را بر یک حرف (به یک نحو) بخوانی. گفتم: ای پروردگار بر امت من سهل بگیر. پس گفت: خدا ترا مأمور میسازد که قرآن را به هفت حرف بخوانی. مشهورترین قرائت‌ها همین قرائت‌های هفتگانه است که هر یک از آنها به یکی از امامان هفتگانه (قراء سبعه) منسوب است. و برای هر یک از آن قرائت‌ها راویانی هستند. یکی از آنان حمزةبن حبیب مکنی به ابوعماره است دوم عاصم‌بن ابی‌النّجود سوم ابوالحسن علی‌بن حمزه کسائی چهارم نافع‌بن عبدالرحمان‌بن ابونعیم پنجم عبدالله ابن کثیر ششم ابوعمروبن علاء مازنی هفتم عبداللّه‌بن عامربن زیدبن تمیم و بهترین این قرائت‌ها قرائت عاصم است چنانکه علامه در منتهی بدان اشاره کرده است. (از روضات‌الجنات ص ۲۶۳). هفت تن استادان قرائت قران یعنی، نافع مدنی، ابن کثیر مکی، ابوعمرو بصری، ابن عامر شامی، عاصم کوفی، حمزهٔ کوفی و کسائی کوفی. رجوع به برهان قاطع در مادهٔ هفت پیر شود.

قراء عشره. [قُرْ را ءِ عَ شَ رَ / رِ] (اِخ) قراء سبعه‌اند با سه تن دیگر که عبارتند از: ۱ – ابوجعفر مدنی اول ۲ – یعقوب بصری ۳ – خلف. و این ده تن را قراء عشره نامند. اصحاب در قرائت این سه تن اختلاف دارند. (از روضات الجنات ج یکم ص ۲۶۳ و ۲۶۴).

قرائن. [قَ ءِ] (ع اِ) جِ قرینة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||و نیز آنچه برای انسان حاصل میشود از آثار و علامات تا قطع کند بر صحت حقانیت مطلبی یا بر سقم و بطلان آن. (ناظم الاطباء).

قرائن. [قَ ءِ] (اِخ) (امیر...) امیری از امرای پرویز و حاکم ملک روم بود[1] چون دولت ساسانیان روی در انحطاط نهاد او طمع در ملک کرد و به تغلب و استیلاء پادشاه شد، مدت دو سال حکم کرد. ارکان دولت با او درساختند و در شکارگاه بر دست امیری کشته شد. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۲۳).

قرائون. [قُرْ را] (ع ص، اِ) جِ قُرّاء. (منتهی الارب).

قرائة. [قِ ءَ] (ع مص) خواندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خواندن قرآن. (منتهی الارب). تهانوی گوید: قرائت علمی است که در آن از صورتهای نظم کلام خدای‌تعالی از جهت وجوه اختلافات متواتره بحث میکند و مبادی آن مقدمات تواتری است. قرائت نیز از علوم عربیت کمک میگیرد و غرض از این علم تحصیل ملکهٔ ضبط اختلافات متواتره و فایدهٔ این علم حفظ کلام خدا است تا تحریف و تغیر در آن راه نیابد و چه بسا در علم قرائت از صورتهای نظم کلام خدای از جهت اختلافات غیر متواتره که به حد شهرت رسیده است نیز بحث میکند و مبادی آن مقدماتی است که مشهور است و یا از آحادی که به آنان وثوق هست روایت شده، صاحب مفتاح‌السعاده چنین گفته است. جعبری در شرح شاطبیه گوید که قراء اصطلاحاً قرائت را به نام امام و روایت از وی و طریق اخذ از راوی مینامند مثلاً میگویند قرائت نافع، روایت قالون، طریق ابونشیط، تا منشأ اختلاف دانسته شود و چنانکه برای هر امامی روایتی است برای هر راوی نیز طریقی است. ابن جزری در «نشر» گوید: نخستین امام معتبری که قرائت‌ها را در کتاب گرد آورد ابوعبید قاسم‌بن سلام بود و تصور میکنم قرائت‌ها را در بیست و پنج قرائت (با قراء سبعه) ضبط کرده است. وی به سال ۲۲۴ هـ.ق. وفات یافت. (از کشف‌الظنون). قرائت علمی است که از چگونگی نطق به الفاظ قرآن بحث میکند و موضوع این علم قرآن است از حیث اینکه چگونه قرائت شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

قرائی. [قَرْ را] (حامص) قرآن‌خوانی. قرائت قرآن. قرآن به قرائت خواندن:

فتادم در میان دردنوشان
نهادم زهد و قرائی ز سر باز. عطار.
نمی‌ترسم که همچون خودنمایان
اسیر بند قرائی بباشم
اگر در جمع قرایان نشینم
ز سر تا پای رعنائی بباشم. عطار.

قرائی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۴۴هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۰هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۵۳ تن است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرائی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه. واقع در ۹هزارگزی شمال باختری سلوانا و ۵هزارگزی شمال راه ارابه‌رو جرمی‌بدکار به ارومیه. موقع جغرافیایی آن دامنه، باطلاق و سردسیر و هوای آن سالم است. سکنهٔ آن ۸۳ تن میباشد. آب آن از چشمه و باطلاق و محصول آنجا غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرائی گرگ بر. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو. (از ایلات خمسهٔ فارس) (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

قراب. [قِ] (ع مص) مقاربة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گام نزدیک گذاشتن. ||پای برداشتن جهت گائیدن. (منتهی الارب). ||(اِ) نیام شمشیر. غلاف که شمشیر با نیام در وی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

چون کسی نیست مرد معرکه‌ام
تیغ آن به که در قراب کنم.
حیاتی گیلانی (از آنندراج).

در ترکی نیز به این معنی آمده. (آنندراج). ||به معنی ظرفی از شیشه، ظاهراً قرابه. (یادداشت‌های قزوینی ج ۶). ||جِ قَربان. (منتهی الارب). رجوع به قَربان شود.

قراب. [قُ] (ع اِ) نزدیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: افعل ذلک بقراب؛ ای بقرب. (منتهی الارب)؛ یعنی بزودی بکن این را. (ناظم الاطباء).

— قراب الشیء؛ هرچه قریب مرتبهٔ آن باشد. (منتهی الارب). هرچه نزدیک و قریب بمرتبهٔ آن چیز باشد. (ناظم الاطباء). گویند: لو ان لی قراب هذا ذهباً؛ ای مایقارب ملاه. لو جاء بقراب الارض؛ ای بما یقاربها. (ناظم الاطباء).

---

۱ – در تاریخ گزیده چ فردوس به نام فرایین آمده و در حاشیهٔ آن آرد: این شخص همان شهربراز است. رجوع به طبقات ناصری و منهاج سراج شود. در شاهنامه بین «گراز» و فرایین فرق گذاشته شده. در طبری نام وی فرخان ماه اسفندار نوشته شده. (حاشیهٔ تاریخ گزیده، عبدالحسین نوائی ۱ ص ۱۲۴).

قراب. [قَ] (اِخ) ابن مالک‌بن عوف نصری امیرالامراء مشرکان حُنَین بود و هم در آن جنگ مسلمان شد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۴۲).

قراب. [قَ] (اِخ) کوهی است به یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قراب. [قَرْ را] (اِخ) لقب ابوعلی محمدبن محمد هروی مقری است. (منتهی الارب).

قراب. [قَرْ را] (اِخ) لقب گروهی از محدثان است. (منتهی الارب).

قرابات. [قَ] (ع اِ) ج قرابة. (ناظم الاطباء):

من کآمده‌ام در این خرابات
پیوند بریدم از قرابات. نظامی.

قرابادین. [قَ] (معرب، اِ) علم[1] به ماهیت و خواص ادویهٔ مفرده و مرکبه[2]. (ناظم الاطباء). ||هوالادویةالمرکبة و قیل هو معرب کرابادین. (بحر الجواهر).

قراباذین. [قَ] (معرب، اِ) قرابادین. (ناظم الاطباء). رجوع به قرابادین شود.

قراباذینات. [قَ] (معرب، اِ) ج قرابادین. (ناظم الاطباء). رجوع به قرابادین شود.

قراباغ. [قَ] (اِخ) شهری است در حد شرقی ایران. (آنندراج).

قراباغ. [قَ] (اِخ) یکی از بزرگترین کوههای آذربایجان است و در رشته‌ای قرار دارد که از منتهی‌الیه شمال شرقی آذربایجان شروع شده و به سواحل جنوبی بحر خزر امتداد می‌یابد. ارتفاعات کوههای این رشته اغلب ۴۰۰۰ متر و قلل آن همه جا دارای برفهای دائمی است. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۴).

قراباغی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قراباغ. رجوع به قراباغ شود.

قراب‌الشیء. [قُ بُشْ شَیْءْ] (ع اِ مرکب) هرچه قریب مرتبهٔ آن باشد. (منتهی الارب). هرچه نزدیک و قریب به مرتبهٔ آن چیز باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به قِراب شود.

قراب‌المؤمن. [قُ بُلْ مُءْ مِ] (ع اِ مرکب) دانائی و دریافت وی. (منتهی الارب). دانائی و دریافت مؤمن. (ناظم الاطباء). در حدیث است: اتقوا قراب‌المؤمن فانه ینظر بنورالله.

قرابت. [قَ بَ] (ع اِمص، اِ) خویشی و خویشاوندی. رجوع به قرابة شود.

قرابت‌دار. [قَ بَ] (نف مرکب) دارای نسبت خواه از طرف خون یا از طرف ازدواج. ||خویشاوند. (ناظم الاطباء).

قرابت‌داری. [قَ بَ] (حامص مرکب) خویشی و خویشاوندی. (ناظم الاطباء).

قرابتی. [قَ بَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به قرابت و خویشی. (ناظم الاطباء).

قرابرقع. [قَ بُ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۲هزارگزی شمال خاوری مراغه و چهارهزارگزی شمال شوسهٔ مراغه به میانه و موقع جغرافیایی آن جلگه، معتدل و سالم است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن و آب آن از صوفی‌چای و محصول آنجا غلات، حبوبات، پنبه، کشمش، بادام، کرچک، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرابغا. [قَ بُ] (ترکی، اِ مرکب) قرابغار. منجنیقی که در جنگ به کار میبرند. (ناظم الاطباء).

قرابوکلوا. [ ] (اِخ) نام یکی از طوائف ترک. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۶۴).

قرابة. [قَ بَ] (ع اِمص، اِ) نزدیکی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قرابات. (منتهی الارب): هو ذوقرابتی؛ او خویش من است. و نگویند هوقرابتی. (ناظم الاطباء). ||رَحِم. (ناظم الاطباء). ||آنقدر از آب و مانند آن که قدح و خنور را پر گرداند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شبگیری که بامدادان به آب رسند. ||(مص) قُرب. (ناظم الاطباء). ||رفتن به شب جهت به آب آمدن بامدادان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قرابة. [قَ بَ] (ع مص) به شب سیر کردن جهت به آب آمدن. (منتهی الارب). گویند: قربت‌الابل قِرابة؛ به شب سیر کردند شتران جهت به آب آمدن بامدادان. (منتهی الارب). ||رفتن بسوی آب هرگاه بین رونده و آب یک شب فاصله باشد. (از منتهی الارب). گویند: قَرَبْتَ، اذا سرت الی الماء و بینک و بینه لیلة. ||نزدیک گردیدن. ||شمشیر در نیام کردن. یا قراب ساختن شمشیر را. ||گوشت قراب خورانیدن مهمان را. (منتهی الارب).

قرابة. [قُ بَ] (ع اِ) مانند. شبیه. ||خویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خویشاوندی. (ناظم الاطباء). ||نزدیک. قرابةالشیء؛ ماقارب قدره. قریب. لابقرابة منک؛ ای بقریب. (منتهی الارب). ||نزد: و لابقرابة منک؛ یعنی در نزد تو. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) دانائی. ||دریافت. (منتهی الارب) (آنندراج). و از همین معنی است قُرابةالمؤمن. (منتهی الارب).

قرابه. [قَرْ را بَ / بِ] (اِ) شیشهٔ شراب. صراحی. (آنندراج). قسمی شیشهٔ شکم‌فراخ بزرگتر از برنی. آوند شیشهٔ بزرگی که در آن شراب و جز آن ریزند. (ناظم الاطباء): بیامیزند و اندر این قرابه کنند، و سر قرابه استوار کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

راحت ز مزاج رخت بربست
قرابهٔ اعتدال بشکست. نظامی.

خورشید ز بیم اهل آفاق
قرابهٔ می نهاد بر طاق. نظامی.

صبح از سر شورشی که انگیخت
قرابه شکست و می برون ریخت. نظامی.

برگشته از قرابهٔ امید جان من
یک بار گشته باش فلک گو به کام من.
ظهوری (از آنندراج).

قرابةالشیء. [قُ بَ تُشْ شَیْءْ] (ع اِ مرکب) آن چیز که نزدیک باشد قدر آن چیز را. (ناظم الاطباء). رجوع به قراب‌الشیء شود.

قرابةالمؤمن. [قُ بَ تُلْ مُءْ مِ] (ع اِ مرکب) دانایی و دریافت مؤمن. (ناظم الاطباء). رجوع به قراب‌المؤمن شود.

قرابه‌پرداز. [قَ بَ / بِ پَ] (نف مرکب) قرابه‌پردازنده. آنکه جام باده پیماید:

چون غنچهٔ گل قرابه‌پرداز شود
نرگس به هوای می قدح‌ساز شود. حافظ.

قرابه‌پرهیز. [قَ بَ / بِ پَ] (نف مرکب) پرهیزندهٔ از می. پرهیزندهٔ از قرابه:

صوفی پیاله‌پیما حافظ قرابه‌پرهیز
ای کوته‌آستینان تاکی درازدستی. حافظ.

قرابهٔ زرین. [قَ بَ / بِ یِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء). آفتاب عالمتاب. (آنندراج). کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (انجمن‌آرای ناصری).

قرابه‌کش. [قَ بَ / بِ کَ / کِ] (نف مرکب) قرابه کشنده. ساقی. شراب‌کشنده:

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله‌نوش.
حافظ.

قراتاتار. [قَ] (اِخ) قومی از اتراک که هلاکوخان ایشان را از مغولستان به ایران آورد و به روم فرستاد و آن قبیله سی و چهل هزار خانوار بودند و مواشی و مراعی و اغنام و اموال بسیار داشتند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۱۵).

قراتال. [قَ] (اِخ) جائی است در مغولستان. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۲۵).

قراتپهٔ سرخس. [قَ تَپْ پ یِ سَ رَ] (اِخ) جائی است در سرخس که آن را شیرسیل[3] میگویند. رجوع به تاریخ غازان چ انگلستان ص ۱۶، ۲۴، ۲۶، ۴۹، ۴۵، ۸۶، ۹۴ و ۹۵ شود.

---

1 - Les simples.

2 - Les médicaments, Composés.

۳ - شیر سیل. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۴).

قراتکین. [قَ تَ] (اِخ) یکی از فرمانروایان سامانی است که به سال ۳۰۸ هـ.ق. حکومت داشت. (از معجم‌الانساب چ زامباور ج ۱ ص ۷۹).

قراتکین. [قَ تَ] (اِخ) (مرغزار...) جائی است که در یک‌منزلی همدان واقع است. رجوع به اخبارالدولة السلجوقیه چ لاهور ص ۱۰۴، ۱۱۹ و ۱۴۶ شود.

قراتکینی. [قَ تَ] (ص نسبی) نسبت است به قراتکین. رجوع به قراتکین شود.

قراتکینی. [قَ تَ] (اِخ) عمودی است منسوب بشخصی از ترک که نامش قراتکین بوده. ||قبیله‌ای منسوب به قراتکین ترک. (آنندراج).

قراتلو. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. واقع در ۶۳۰۰۰گزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار، موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم، لبنیات، انگور، میوه‌جات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. تابستان از چورمق اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراتمغا. [قَ تَ] (ترکی، اِ مرکب) تمغای سیاه. مهرخان که با مرکب سیاه به پای فرامین و احکام مینهادند. مهر مخصوصی بوده است: چهار امیر را... معین فرموده و هر یک را قراتمغائی علیحده داده تا چون یرلیغ را تمغا زنند بر ظهر آن نهند. (تاریخ غازان چ انگلستان ص ۲۹۲).

قراتوره. [قَ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج است. این دهستان در خاور بخش واقع است از طرف شمال و خاور به دهستان سیاه‌منصور، شهرستان بیجار از طرف جنوب به دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار از طرف جنوب باختر به دهستان سارال از باختر به دهستان اوباتو بخش دیواندره. وضع طبیعی، منطقه‌ای است کوهستانی کم‌شیب و خاکی مستعد زراعت غلات، دیم، هوای آن سردسیر ولی نقاط کنار رودخانه نسبتاً معتدل است. بلندترین کوه دهستان کوه قراتوره است که در شمال خاوری دهستان واقع شده و ارتفاع قلهٔ آن ۲۱۹۷ متر است. گودترین نقطهٔ دهستان (آبادی قزگه) ۱۶۶۷ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. رودخانهٔ قزل‌اوزن در جنوب این دهستان از باختر به طرف خاور جریان دارد و از دهستان سارال سرچشمه گرفته به طرف شهرستان بیجار جاری است. سه رودخانه بشرح زیر از این دهستان گذشته به رودخانه قزل‌اوزن ملحق میگردند: ۱ - رودخانهٔ رنگین: این رودخانه از دره و دامنه‌های خاوری کوه حاجی سید در دهستان اوباتو سرچشمه گرفته از کنار قصبهٔ دیواندره گذشته، در ۸۰۰۰گزی قصبه به رودخانهٔ قزل‌اوزن ملحق میشود. ۲ - رودخانه وَل‌کُشتی که از دهستان اوباتو سرچشمه گرفته در طول دهستان جاری و اکثر قراء دهستان طرفین آن واقع شده و از آب رود مذکور استفاده مینمایند و در اراضی‌آبادی گنبدشهرستان بیجار به رودخانه قزل‌اوزن میریزد.

۳ - رودخانهٔ قره گل: از ارتفاعات تگرباری سرچشمه گرفته، پس از مشروب نمودن چند قریه از این دهستان در اراضی حسن‌آباد کمرزرد شهرستان بیجار به قزل‌اوزن منتهی میشود. راه شوسهٔ سنندج به سقز از انتهای جنوب خاوری دهستان میگذرد. قصبهٔ دیواندره مرکز دهستان و بخش کنار راه شوسه واقع شده است. دهستان قراتوره از ۵۰ آبادی تشکیل شده سکنهٔ آن در حدود ۱۲هزار تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: قلعه، روتله، وزمان، گاوشله، شالی شال، پاپاله، قراگل، دربند. محصول عمدهٔ دهستان، غلات است که اکثر به طور دیم بدست می‌آید. اراضی دهستان برای دیم‌کاری بسیار مناسب و حاصل‌خیز است. نگاهداری گوسفند در کلیهٔ قراء معمول است. لبنیات، پشم گوسفند از صادرات عمدهٔ دهستان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراتونه. [قَ نَ] (اِخ) جائی است در راه نخجوان به تبریز. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۰۲).

قراثا. [قَ] (ع ص) قراثاء. بهترین قسمی از خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: تمر و بُسر قراثا و قراثاء. (ناظم الاطباء). یعنی تمر و بسر شیرین و خوشمزه. (منتهی الارب).

قراجابک. [قَ بَ] (اِخ) ایالتی است که قبلای‌قاآن چون بر تخت نشست ناصرالدین ابوبکر را به حکومت آن ایالت نصب کرد. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۷ و ۶۹).

قراجابک. [قَ بَ] (اِخ) زین‌الدین عبدالرشیدبن ذوالقادر ساسانی، نخستین حکمران از خاندان بنوالقادر است که بر نقاطی از جمله: ابلستان، مرعش، عنیتاب، زمتی، آنطالیه، کیوکسن، ملطیه، دیار بکر (آمد) حکومت داشته‌اند. وی از ۷۴۰ هـ.ق. تا ۷۸۰ که وفات یافته حکمروائی میکرده است عمر او صد سال است. (معجم الانساب چ زامباور ج ۲ ص ۲۳۵).

قراجار. [قَ] (اِخ) یکی از فرزندان اوکتایی‌قاآن است. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۸ شود.

قراجانویان. [قَ] (اِخ) ابن سوغو جیجن‌بن ایرد مجی. وی یکی از امیران و اطرافیان چنگیزخان مغول است. وی جد امیرتیمور گورکان است. چنگیزخان به وی و کیاست و تدبیر او بسیار اعتماد و اطمینان داشت. قراجار بنا به وصیت چنگیز مدبر امور مملکت جغتای‌خان‌بن چنگیزخان بود و چون جغتای وفات یافت، قراجانویان قرا هولا کو ولد میتوکان‌بن جغتای را به پادشاهی اختیار نمود. در سلطنت قراهولا کو، امیر قراجار به سال ۶۵۲ هـ.ق. وفات یافت. مدت عمرش ۸۹ سال بود. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۲، ۱۳، ۱۸، ۲۰، ۴۰، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۷۷، ۷۹، ۸۱، ۹۱ و ۴۶۹).

قراجاورجی. [قَ] (اِخ) یکی از امیران لشکر غازان‌خان است. (تاریخ غازان چ انگلستان ص ۳۲).

قراجری. [قَ] (اِخ) نام غلامی است ترک که به تیمورتاش‌بن چوپان شباهت داشت و امیر شیخ حسن‌بن تیمورتاش هنگامی که تیمورتاش پدرش در سفر مصربود [به سال ۷۳۸ هـ.ق.] به فکر جهانگیری افتاد و قراجری را که مملوک حاجی‌حمزه بود احضار کرد و به وی جامه‌های شاهانه پوشانید و در رکاب او پیاده به راه افتاد تا مردم را بدین وسیله فریب داده بسلطنت برسد ولی قراجری خود به فکر استقلال افتاد و در فرصتی که پیش آمد با کارد به شیخ حسن حمله کرد امیرشیخ حسن سرانجام به گرجستان گریخت. و به شاهزاده ساتی‌بیک پیوست و به سال ۷۳۹ ساتی را به شاهی برگزید قراجری با خویشان خود به بغداد گریخت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۲۷، ۲۲۸).

قراجه. [قَ جِ] (اِخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۳۰ هزارگزی باختری هریس و ۲۵۰۰گزی شوسهٔ تبریز به اهر. موقع طبیعی آن جلگه، معتدل و سکنهٔ آن ۹۸۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه. [قَ جِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کله‌بوزبخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۱۳۰۰۰گزی جنوب میانه و ۱۱۰۰۰گزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۶ تن میباشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات

و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه. [قَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۳هزارگزی شوسهٔ بجنورد به اینچه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۵۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک، بنشن و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قراجه. [قَ جِ] (اِخ) (اتابک...) یکی از اتابکان فارس است که پس از اتابک جاوئی به حکومت فارس رسید و در خدمت سلطان عبدالرحمان بزرگ شد و پس از مدتی در فارس کشته شد و سلطان محمود ملک فارس به برادرزاده، محمدبن محمود داد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۲ ص ۴۶۷).

قراجه ارباط. [قَ جِ اَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری میانه و یکهزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۴۹تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پنبه، برنج، بادام و سنجد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه‌داغ. [قَ جِ] (اِخ) رجوع به قره‌جه داغ شود.

قراجه‌ساقی. [قَ جِ] (اِخ) یکی از امیران اتابکان دربار سلجوقشاه است که سلطان سنجر حکومت بلاد فارس را به وی و سلجوقشاه تفویض کرد ولی سرانجام بدست سلطان سنجر به قتل رسید. رجوع به اخبارالدولة السلجوقیه چ لاهور ص ۹۰، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۱۱ و ۱۱۲ شود. جنگ دینور در سنهٔ ۵۲۶هـ.ق. میان سنجر و مسعود واقع شد. اتابک قراجه‌ساقی صاحب فارس همراه مسعود بود و در این جنگ اسیر و کشته شد. رجوع به زبدةالنصرة ص۱۵۸ به بعد و پاورقی تتمهٔ صوان الحکمة چ لاهور ص ۱۴۲ شود.

قراجه فضل‌الله. [قَ جِ فَ لُلْ لاه] (اِخ) دهی جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری مرند و ۶هزارگزی شوسهٔ خوی به مرند. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۵۰۵تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات، کرچک، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه‌قیا. [قَ جِ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. در ۲۰هزارگزی مغرب ضیاءآباد و ۱۸هزارگزی راه عمومی در کوهستان. موقع جغرافیایی آن سردسیر و سکنهٔ آن ۷۰۶ تن است. آب آن از چشمه‌سار و رود محلی و محصول آن غلات آبی و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراجه قیوتلو. [قَ جِ] (اِخ) نام جائی است در کشور عثمانی. (معجم‌الانساب چ زامباور ج ۲ ص ۲۲۷).

قراجه‌قیه. [قَ جِ قَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به سراسکند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۳۱۴ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، چغندر، نخود، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه‌قیه. [قَ جِ قَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج مراغه. واقع در ۱۷۵۰۰ گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۷۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۹۵ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه‌لر. [قَ جِ لَ] (اِخ) (قراجه میداناغی) دهی از دهستان کرم بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۱۵هزارگزی خاور بخش ۲۱۰۰۰گزی راه شوسهٔ میانه به خلخال. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود سیاه، بزرک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه‌لو. [قَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۹۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به شاهپور. موقع جغرافیائی آن جلگه، معتدل مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۸۰ تن است. آب آن از نازلوچای و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه‌لو. [قَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۶هزارگزی خاور اهر و ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی و مالاریایی و سکنهٔ آن ۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ اهرچای و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه‌لی. [قَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار. واقع در ۳۳۰۰۰گزی جنوب خاوری حسن‌آباد و ۲۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بیجار. کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمهٔ لب شور، محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده، به شورسو معروف است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قراجه محمد. [قَ جِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری مرند و ۴۰۰۰ گزی شوسهٔ مرند به خوی. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۴۱۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، کرچک، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراجه ملک. [قَ جِ مُ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۹هزارگزی شمال ورزقان و ۸هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۳تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قراچار. [قَ] (اِخ) نام یکی از بنی‌اعمام چنگیز و جد امیر تیمور. (ناظم الاطباء).

قراچار. [قَ] (اِخ) ابن سیورغتمش‌بن شاهرخ یکی از افراد خاندان تیموریان است که به سال ۸۴۳هـ.ق. بر کابل و قندهار حکومت داشته است. (معجم‌الانساب چ زامباور ج ۲ ص ۴۰۳).

قراچور. [قَ] (ترکی، اِ) شمشیر. ‖شمشیر دراز. ‖(ص) شمشیردار. (ناظم الاطباء).

قراچوری. [قَ] (ترکی، اِ) قراچولی. شمشیر. ‖(ص) شمشیردار. ‖شمشیرزن. (ناظم الاطباء). و به جای رای قرشت لام هم

نوشته بودند که قراچولی باشد. (برهان).

قراچه. [قَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. واقع در ۷هزارگزی باختر ریوش و سر راه مالرو عمومی ریوش به بردسکن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۰۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات و ابریشم و شغل ایشان زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قراچی قران. [قَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۵۰۰۰ گزی جنوب باختری آفکند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قراح. [قَ] (ع ص، اِ)[1] آب صاف پاکیزهٔ بی‌آمیختگی چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبی که چیزی به وی آمیخته نبود. (بحر الجواهر). ||آب شیرین سرد بی‌آمیغ از هر چیزی. ج، اَقْرِحَة. ||زمین بی‌آب و گیاه. ||زمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد و بس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مزرعه: و اعاد علی سهاماً فی ثلث قرایا بالراذان و قَراحاً ببلدةالحظیرة. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص ۵۶).

قراح. [قِ] (ع مص) مقارحة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قراح. [قَ] (اِخ) نام چهار محال در بغداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بغداد چند محلهٔ معمور و پرجمعیت است که به این نام معروف است و هر یک به نام مردی منسوب میگردد که آن محل به نام وی شناخته شده این محله‌ها قبلاً بستانهائی بوده‌اند و سپس ساخته شده و به شهر بغداد پیوسته‌اند. یکی از آنها قراح ابن‌رزین است و دیگری قراح ظفر و دیگری قراح القاضی و چهارمی قراح ابی‌الخشم و هر یک از آنها مانند شهر است و در آنها بازارها و مسجدها و کوچه‌های چندی است. (معجم البلدان).

قراح. [قُ] (اِخ) ساحل دریای قطیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قریه‌ای است در ساحل دریا. (معجم البلدان).

قراحسنلو. [قَ حَ سَ] (اِخ) دهی است که در ۵۰۲ هزارگزی طهران میان ریزمینی و آقداغ واقع و ایستگاه راه‌آهن است.

قراحصار. [قَ حِ] (اِخ) مرغزار بزرگی است از نواحی شمال حلب که صلاح‌الدین بدانجا منزل کرده است. (معجم البلدان). و نیز نام شهرهای بزرگ و اماکن بسیاری است که اغلب آنها در روم هستند از آن جمله است قراحصار که یک روز تا انطاکیه مسافت دارد. و نیز قراحصار در کشور عثمانی و نیز قراحصار نزدیک قیساریه. (معجم البلدان).

قراحی. [قُ حی ی] (ع ص) آنکه بود و باش قریه را لازم گرفته باشد و گاهی بسوی بادیه نرود و گویند: انت قراحی من الامر؛ یعنی تو خارج و بیرون هستی از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه بود و نابودش قریه را لازم گرفته باشد، و گاهی به سوی بادیه نرود. (ناظم الاطباء). ||آنکه گاهی با مبارزان در رزمگاه حاضر نشده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کسی که جنگ را مشاهده نکرده است. قُرحان. (معجم البلدان). رجوع به قرحان شود.

قراحیة. [قُ حی یَ] (ص نسبی) نسبت است به قراح و آن قریه‌ای است. (معجم البلدان). رجوع به قراح شود.

قراحیتان. [قُ حی یَ] (ع اِ) هر دو تهیگاه. (منتهی الارب). دو تهیگاه. (ناظم الاطباء).

قراخان. [قَ] (اِخ) نام پادشاه هند است و با اسکندر معاصر بوده. (برهان) (آنندراج). نام پادشاه هندوستان معاصر با اسکندر مقدونیائی. (ناظم الاطباء).

قراخان. [قَ] (اِخ) ابن مغول‌خان که پس از مرگ پدر در مملکت ترکستان به سلطنت رسید. (تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۶ و ۷).

قراخان. [قَ] (اِخ) ابن منک. منک را مغولان دیب باقوخان خوانند وی جد مغولان و از فرزندان یافث‌بن نوح است. قراخان را پسری بود اغوز نام که موحد شد و پادشاهی آن قوم او را مسلم گردید و در نسل او پادشاهی تا یک قرن دوام یافت. (تاریخ گزیده چ امیرکبیر ص ۵۶۲).

قراخان. [قَ] (اِخ) نام یکی از مبارزان افراسیاب. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قراختائیان. [قَ خَ] (اِخ) طائفه‌ای هستند که در کرمان حکومت کرده‌اند. پس از خوارزمشاهیان از طائفهٔ قراختای ده نفر در کرمان بحکومت رسیدند نخستین کس از حکام آنان براق‌بن کلدور و واپسین آنان قطب‌الدین شاه‌جهان است. مدت سلطنت آنان از سال ۶۲۱ هـ.ق. تا ۷۰۶ یعنی هشتاد و شش سال طول کشید. مؤسس این سلسله براق حاجب نام داشت. (تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۵۲۷، ۵۳۱) (تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۴، ۶۳، ۷۲، ۷۸، ۹۹، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۴، ۳۹۰، ۴۴۸) (حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۲۶۷، ۲۶۸).

قراخیل. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در ۷۰۰۰گزی باختر شاهی. موقع جغرافیایی آن دشت و معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۳۸۹۰ تن میباشد. آب آن از نهر حبیب‌الله و چشمه‌سار و محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، نیشکر، کنجد، کتان، مرکبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه‌های ابریشمی و کرباس بافی است. دارای دبستان و کارخانهٔ برنج‌کوبی است و راه فرعی از طریق حاجی‌کلاه و خرما کلا و ترکمن به شاهی دارد و راه قدیم شاه عباس شیرگاه به بابل از نزدیکی این آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قراد. [قُ] (ع اِ) سر پستان. ||سر سوراخ نرهٔ اسب. ||کنه. ج، قِردان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قراد. [قَرْ را] (ع ص) نگاهدارندهٔ کپی و میمون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قراد. [قُ] (اِخ) ابن صالح از محدثان است. (منتهی الارب).

قراد. [قُ] (اِخ) ابن قردان از محدثان است. (منتهی الارب).

قراداغ. [قَ] (ترکی، اِ مرکب) کوه سیاه و قراطاق به طاء مهمله نیز آمده. (آنندراج).

قرادای. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخور، بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۳۶۰۰۰گزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن کنار راه مالرو قلقل‌آباد به ده دوان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۴۸ تن میباشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرادد. [قَ دِ] (ع اِ) جِ قَرْدَد. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قردد شود.

قرادد. [قَ ؟] (اِخ) قریه‌ای است از قرای یمن. (معجم البلدان).

قرادربند. [قَ دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری خسروآباد و

---

۱ - علمای لغت دربارهٔ لفظ قراح اقوال گوناگونی نقل کرده‌اند، لیث گوید: قراح آبی است خالص که با چیزی از قاووت و جز آن نیامیخته باشد و آن آبی است که پس از غذا آشامند و قراح از زمین هر قطعه‌ای از آن زمین است که بر کوههای آن روئیدن‌گاه خرما و درختان دیگر بوده باشد. ابومنصور گوید: قراح از زمین، زمین ظاهر و بدون درخت است و این عکس گفتهٔ لیث است. ابوعبید گوید: قراح از زمین، زمینی است که درختی در آن نباشد و چیزی با آن نیامیخته باشد. و بغدادیان بستان را قراح نامند. (معجم‌البلدان).

۸۰۰۰ گزی شوسهٔ بیجار بـه هـمدان. مـوقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور سردسیر و سکنهٔ آن ۲۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غـلات، لبـنیات و شـغل اهـالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان. قـالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرادره. [قَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهـستان قراتوره، بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال خاور دیوانـدره کنار رودخانهٔ ولکشتی. موقع جغرافیایی آن کـوهستانی سـردسیر و سـکنهٔ آن ۲۶۰ تـن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حـبوبات و شـغل اهـالی زراعت و گله‌داری است. راه مـالرو دارد. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرادسی. [قُ دِ] (ص نسبی) نسبت است به دربِ‌القرادیس در دمشق. (انساب سمعانی). رجوع به قرادیس شود.

قرادسی. [قُ دِ] (اِخ) معلی‌بن زیاد مکـنی به ابوالحسن از محدثان و از مردم بصره است. وی از حـسـین و ابـوغالب روایت کـند و هشام‌بن حـسان از او روایت دارد. (انـساب سمعانی).

قرادولت‌گرای. [قَ دَ لَ گِ] (اِخ) یکـی از خانان قرم است که به سال ۱۱۲۷ هـ.ق. به حکومت رسیده است.[1]

قراید. [قَ] (ع اِ) جِ قَرْدَد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجـوع بـه قـردد شود. ||جِ قَردیدة. (منتهی الارب) (نـاظم الاطباء). رجوع به قردیدة شود.

قرادیس. [قَ] (اِخ) جِ قُردوس و آن نـام پدر طایفه‌ای است در یمن. (معجم البلدان).

قرادیس. [قَ] (اِخ) دروازه‌ای است در بصره که به طایفهٔ قـردوس مـنسوب است و راویانی بدان نسبت دارند. (معجم البلدان).

قرادیس. [قَ] (اِخ) دوده‌ای است از ازد که به بصره آمدند و در محله‌ای از آن سـکونت کـردند و آن مـحل بـنام آنـان نـامیده شـد. (ذیل‌المنجد).

قرار. [قَ] (ع مص) ثبات و قـرار ورزیـدن. آرمیدن. (منتهی الارب). ثبات و آرمیدن. (اقـرب الـموارد). آرام گـرفتن. ||آرام دادن. لازم و متعدی هر دو آمده و با لفظ سـتدن و گرفتن و دادن و داشتن و بستن و کردن و زدن و آوردن و افتادن و بردن مستعمل. (آنندراج). ||(اِمص) آسودگی. ||اسـتواری. ||پـایداری. ||آرامش. ||آسـایش. ||راسـتی. (نـاظم الاطباء). ||(اِ) زمـین پـست هـموار. (منتهی الارب). المطمئن من الارض. (اقرب الموارد). ||نَقَد و آن نوعی گوسفند کـوتاه‌پای زشـترو است. (از اقرب الموارد). ||گوسفند یا میش. ||گوسفند ریزه خاصه. (منتهی الارب). رجوع به قرارة شود. ||آرامگـاه. (تـرجـمان عـادل) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مـستقر. (اقرب الـموارد). ||(اِمص) آرام. ||ثـبات. (نـاظم الاطباء).

— از ایـن قـرار؛ مـطابق ایـن حکـم. (نـاظم الاطباء). به این ترتیب. به این طریق. به ایـن وضع.

— اهل قرار؛ کنایه از شهرنشین: غَنّا غَناءَ اهل‌القرار؛ یعنی اهل حضر که در منازل خود مـستقرند نه غناء اهـل بـادیه کـه هـمواره در حرکتند. (از اقرب الموارد).

— برقرار؛ قائم و استوار. محکم. پایدار.

— ||مـقرر و پـابرجـای و ادامـه‌دار. (نـاظم الاطباء):

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام. سعدی.

— برقرار شدن؛ پایدار و استوار شدن. پایدار ماندن. (ناظم الاطباء).

— ||ساکت و بی‌حرکت شدن.

— ||ثابت ماندن. (ناظم الاطباء).

— برقرار کردن؛ پایدار نمودن.

— ||ثابت و استوار کردن.

— ||توانا کردن. (ناظم الاطباء).

— ||استحکام دادن. (ناظم الاطباء).

— بـرقرار مـاندن؛ بـردوام شـدن. مـستدام و ماندنی و ثابت بودن:

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار. سعدی.

سعدی شوریده بی‌قرار چرائی
در پی چیزی که برقرار نماند. سعدی.

— بی‌قرار؛ بی‌ثبات. بی‌آرام. (ناظم الاطباء):

ای مادر فرزندخوار
ای بیقرار ای بی‌مدار. ناصرخسرو.

تا بیدل و بی‌قرار گردیدندی
وز گریهٔ عاشقان نخندیدندی. سعدی.

درد دل بی‌قرار سعدی
هم با دل بی‌قرار گویم. سعدی.

— ||بدون پایداری؛ ناپایدار. (ناظم الاطباء).

— ||بی‌متانت؛ نااستوار. (ناظم الاطباء).

— ||باتردید؛ متغیر و متلون. تغییرپذیر. (ناظم الاطباء).

— بی‌قراری؛ بی‌آرامی.

— ||ناپایداری.

— ||بی‌استحکامی. (ناظم الاطباء).

— دارالقرار؛ سرای دیگر. دار آخرت. (اقرب الموارد):

ترا به کوی اجل هم قرار خواهد بود
قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود. سعدی.

دارالقرار خانهٔ جاوید آدمی است
این جای رفتن است نشاید قرار کرد. سعدی.

— دوزخ‌قرار؛ جهنمی. دوزخی. سـاکـن در دوزخ. (ناظم الاطباء).

— معدلت‌قرار؛ عادل. دادگر. (ناظم الاطباء).

||صبر. ||راحت. ||(اِ) عاقبت. (ناظم الاطباء). ||نتیجه. ||استقلال. ||نظام. ||عـهد و شـرط. ||قول. ||تـعیین. ||تأکـید. (نـاظم الاطـباء). ||صارالامر الی قراره و مستقره؛ یعنی کار بـه نهایت رسـید و پایدار شد. (از اقرب الموارد). ||حکم محکم تخلف‌ناپذیر. (ناظم الاطباء). ما قرّ علیه الرأی من الحکم فی مسئلة و هـذه مولدة. (اقرب الموارد).

قرار در اصطلاح حقوقی؛ در قوانین سابق حکم و قرار چـنین تـعریف شـده بـود: رأی محکمه یا راجع به ماهیت دعوی است کلیةً یا ببعض مسائل که در حین رسیدگی به دعـوی حـادث و مـطرح مـیشود؛ رأی مـحکمه در صورت اولی حکم و در صورت ثانوی قرار نامیده میشود. (مادهٔ ۴۴۸ قانون موقتی اصول محا کمات حقوقی ۱۳۲۹ هـ.ق. و مادهٔ ۲۳۷ قانون محا کمات آزمایش). این تعریف ناقص است چه از یک طرف شرط ارتباط حکم به ماهیت دعوی مبهم است. حکم باید هم راجع به ماهیت دعوی و هم قاطع آن باشد. بعلاوه دعوی قابل تجزیه است ممکن است حکم در یک قسمت از آن صادر و بقیه تحت رسیدگی بماند یا آنکه نسبت به بقیه قبلاً قراری صادر شود تا بعد موقع صدور حکم برسد و از طرف دیگر در حقوق ایران همیشه قرارها متضمن اقدامات تأمینی موقتی در طی جـریان رسیدگی به دعوی یا تدابیر مـقدماتی بـرای کشف‌حقیقت از قبیل دستور اقدام در یکی از طرق بازجویی و رسیدگی بادله نـبوده بـلکه رأی دادگاه را در مورد ایرادات نیز قـانون مـا قرار میخواند و این گونه قرارهـا در صـورت قبول ایراد بنوبهٔ خـود بـدون ایـنکه وارد در ماهیت دعوی بشود قـاطع دعـوی مـیگردد یعنی دعوی را از دادگاه خارج مـیکند مـانند قرار عدم صلاحیت و غیره. به این ملاحظات قانون آیین دادرسی مدنی در مادهٔ ۱۵۴ چنین اشعار داشته است: «رأی دادگاه اگر راجع بـه ماهیت دعوی و قاطع آن جزئاً یا کـلاً بـاشد حکم نامیده میشود» و راجع بـه قـرار چـون تعریف جـامعی خـالی از اشکـال نـیست از تعریف مثبت صرف نظر شده و به تعریف منفی پرداخته است یعنی در ذیل ماده به عبارت «و الا قـرار نـامیده مـیشود» اکـتفا شـده است. بنابراین رأی محکمه در هر مورد که فـاقد دو

---

1 - خـانان قـرم از دودهٔ چـنگیز هـستند کـه از حدود ۸۲۳ تا ۱۱۹۷ هـ. ق. (۱۴۲۰ تا ۱۷۸۳م.) بر بـلاد بـلغار و قـرم و کـانا حکـومت داشـته‌اند. (طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۰۷).

عنصر تشکیل‌دهندهٔ حکم (ارتباط با ماهیت دعوی و قاطع بودن آن) باشد قرار تلقی میگردد. مصادیق قرار در قانون ما تنوع دارد، گاه‌در طی رسیدگی دادگاه به درخواست یکی از اصحاب دعوی یا مستقلاً از طرف دادگاه برای به کار بردن یکی از ادلهٔ اثبات دعوی صادر میشود مانند قرار استماع گواهان، قرار تحقیق محلی، قرار معاینهٔ محل، قرار رجوع به کارشناس، قرار اتیان سوگند و گاه برای حفظ و حمایت یکی از اصحاب دعوی از تضیع حقوق او در جریان دادرسی صادر میگردد مانند قرار تأمین خواسته و گاه در امور موسوم به امور اتفاقی صدور می‌یابد مانند قرار رد یا قبول ایرادات به عدم صلاحیت؛ عدم اهلیت یکی از اصحاب دعوی، مرور زمان و غیره یا قرار در مورد رد دادرس، قرار جلب شخص ثالث، قرار توقیف یا بطلان دادرسی، قرار درخواست ارائهٔ سند از طرف و غیره. این قرارهای متنوع را میتوانیم به دو دسته تقسیم کنیم یک دستهٔ قرارهایی که دادگاه در انتظار صدور حکم قاطع دعوی برای رسیدگی بدلائل یا حفظ منافع اصحاب دعوی و غیره صادر میکند. در قانون برای این گونه قرارها اسم خاصی نیست ولی در اصطلاح دادگاه‌ها معروف بقرارهای اعدادی یا مقدماتی میباشند بعضی از قرارهای مقدماتی طلیعهٔ حکم هستند. دستهٔ دیگر عبارت از قرارهایی است که بدون ورود در ماهیت دعوی صادر میشود و اکثر آنها دعوی را از دادگاه خارج میکند مانند قرار عدم صلاحیت و غیره و از این حیث شباهت بحکم دارند. فایدهٔ این تقسیم آن است که دستهٔ اول به تنهایی قابل پژوهش و فرجام نیستند مطلقاً یعنی حتی در صورتی که دو طرف دعوی تراضی کنند فقط ممکن است در ضمن درخواست پژوهش یا فرجام از حکم در ماهیت دعوی نسبت به آنها نیز اعتراض شود. برعکس قرارهای دستهٔ دوم مستقلاً قابل پژوهش و فرجام میباشند. (از آیین دادرسی مدنی ج ۲ ص ۳۵ - ۴۰).

قرار. [قِ] (اِخ) از نامهای عرب است. (منتهی الارب).

قرار. [قَ] (اِخ) وادی‌ای است نزدیک مدینه در دیار مُزَینَة. (از معجم البلدان).

قرار. [قَ] (اِخ) عمرانی گوید: جایی است در روم. (از معجم البلدان).

قرار. [قَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قرارات. [قَ] (ع اِ) ج قرار و قرارة. رجوع بـه همین مدخل‌ها شود. ||خوراکها و علوفه‌های سپاهیان. (آنندراج).

قرارانی. [ ] (اِخ) سلیمان‌خان از سلاطین بهار و بنگاله بود که به سال ۹۷۱ هـ.ق.(= ۱۵۶۳ م.) بسلطنت رسید. خاندان سلیمان قرارانی را امپراتوران مغول از میان برداشتند. (از طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۷۸).

قرار بستن. [قَ بَ تَ] (مص مرکب) عهد بستن. پیمان بستن:

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد.
حافظ.

قرارداد. [قَ] (نمف مرکب، اِ مرکب) دارای پایداری. ||منصوب و مقرر و برقرار. تعیین‌شده. قول. شرط. پیمان. ||اقرار. ||دستور. ||قانون. ||ختم عمل. ||قرارنامه. (ناظم الاطباء).

— صلح قرارداد؛ صلحی که بواسطهٔ عهد و پیمان تعین و قرار شده باشد. (ناظم الاطباء).

قرار دادن. [قَ دَ] (مص مرکب) برقرار کردن. ||ثابت نمودن. ||استوار کردن. (ناظم الاطباء):

ساز طرب‌ها کنون که تیر اعظم
داد به برج حمل قرار مکان را.
واله هروی (از آنندراج).

||آرام دادن:

نیست آرامم بجز ابروی یار
میدهم خود را به شمشیرش قرار.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

||تمام کردن. (ناظم الاطباء). ||عهد و شرط کردن.(ناظم الاطباء). عهد داشتن:

فارغم از گله با خویش قراری دارم
نیست امید مرا با تو وفا کار مرا.
ظهوری (از آنندراج).

||قول دادن. (ناظم الاطباء):

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم. حافظ.

||ختم عمل کردن. ||بطور محکم حکم کردن. (ناظم الاطباء).

قرارداده. [قَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مسلم‌الثبوت. (آنندراج). معین‌کرده. (ناظم الاطباء). ||ثابت گشته. مقررشده. برقرارگشته. (ناظم الاطباء). ||عهدبسته. پیمان‌بسته:

با خویش اگر قرار قلم بدهی
معشوق قرارداده‌ای خواهی شد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

قرار داشتن. [قَ تَ] (مص مرکب) ثبات ورزیدن. ||ثابت شدن. مقرر شدن. معین شدن. (ناظم الاطباء).

قرار زدن. [قَ زَ دَ] (مص مرکب) مقرر داشتن. مقرر کردن:

به سوی هند قرار فرار زد شه زنگ
چو قوقهٔ کله شاه چین نمود از دور.
بدر چاچی (از آنندراج).

قرار کردن. [قَ کَ دَ] (مص مرکب) آرام کردن. آرام گرفتن:

کرده‌اهل مشرق و مغرب به انصافت قرار
گشته چشم ملت و دولت به اقبالت قریر.
امیر معزی (از آنندراج).

||ماندن. ساکن شدن:

دارالقرار خانهٔ جاوید آدمی است
این جای رفتن است نشاید قرار کرد.
سعدی.

||بمجاز، جای گرفتن. نشستن:

در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد
بر صدر اگر قرار کند آستانه است.
صائب (از آنندراج).

||تمام کردن. ختم نمودن. ||مقرر کردن. معین کردن. ||قصد کردن. (ناظم الاطباء). ||عهد کردن. (آنندراج):

قراری کرده‌ام با می‌فروشان
که‌روز غم بجز ساغر نگیرم. حافظ.

قرارکمی. [قَ کَ] (حامص مرکب) نقصان مالیات ولایت. (ناظم الاطباء).

قرارگاه. [قَ] (اِ مرکب) مسکن و منزل و خانه و مأوا. جایی که در آن قرار گیرند. جای استراحت و آرامش. آرامگاه. آنجا از خانه که محل استراحت و آرامش است. (ناظم الاطباء):

اقبال مطیع و بخت منقاد
آمد به قرارگاه میعاد. نظامی.

روزی که از این قرارگاهت
تدبیر بود به عزم راهت. نظامی.

هر روز مسافری ز راهی
کردی‌بر او قرارگاهی. نظامی.

ترا به کوی اجل هم قرار خواهد بود
قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود. سعدی.

قرارگاه نطفه. [قَ هِ نُ فَ / فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رحم. زهدان. (ناظم الاطباء).

قرار گرفتن. [قَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ساکن شدن. ||آسوده گشتن. راحت شدن. ||آرام گرفتن. (ناظم الاطباء):

وزارت از بر تو رفت[1] به سفر
بگشت گرد جهان و جهانیان بسیار
که‌بهتر از تو کسی همنشین خویش نیافت
نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار.
امیر معزی (از آنندراج).

مُلک هم بر مَلک قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت.
انوری (از آنندراج).

هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار. سعدی.

چو سیلاب ریزان که در کوهسار

---

۱ - اسقاط دارد.

نگرد همی بر بلندی قرار. سعدی.
||خاموش شدن. بیحرکت شدن. (ناظم الاطباء). ||استوار و محکم شدن. (آنندراج). ||ثابت گشتن. (ناظم الاطباء). قرار گرفتن در جای. جای گرم داشتن. جای گرم کردن. (مجموعهٔ مترادفات).

قرارگیری. [قَ] (حامص مرکب) استراحت. ||امان و آسودگی. ||صلح و آشتی. ||محافظت. (ناظم الاطباء).

قرار مدار. [قَ مَ] (إ مرکب، از اتباع) در تداول عامه بند و بست. رجوع به قرار و مدار شود.

قرار مکین. [قَ رِ مَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) رحم مادر. (ترجمان علامهٔ جرجانی): فی قرار مکین. (قرآن ۱۳/۲۳ و ۲۱/۷۷).

قرارنامه. [قَ مَ / م] (إ مرکب) عهدنامه. ||شرطنامه. ||نامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسند. (ناظم الاطباء).

قرار واقع. [قَ رِ قِ] (ترکیب وصفی، ق مرکب) کاملاً. تماماً. ||کاملانه. (ناظم الاطباء).

قرار و مدار. [قَ رُ مَ] (إ مرکب، از اتباع) بند و بست. ||عهد. ||شرط. (ناظم الاطباء). رجوع به قرار مدار شود.

قرارة. [قَ رَ] (ع إ) آرامگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زمین پست هموار. زمین هموار مستدیر که در آن آب باران گرد آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوسپند یا میش. ||گوسفند ریزه خاصة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرار در همهٔ معانی آن. (اقرب الموارد). رجوع به قرار شود. قصیر. (اقرب الموارد). ||آبی که در دیگ ریزند بعد از طعام تا دیگ نسوزد. (منتهی الارب) (آنندراج). آب سردی که در دیگ ریزند پس از طبخ طعام تا دیگ نسوزد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||(ص) مرد قامت‌پست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قرارة. [قُ رَ] (ع إ) شوربا یا ریزه‌های دیگ‌افزار و مانند آن که در ته دیگ بماند یا بچسبد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه در دیگ بماند یا به ته آن بچسبد از آبگوشت یا ریزه‌های توابل و جز آن. (از اقرب الموارد). ||آبی که در دیگ ریزند بعد از طعام تا دیگ نسوزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قَرارَة شود.

قرارة. [قِ رَ] (ع إ) رجوع به معنی دوم قَرارَة شود.

قرارة. [قَ رَ] (اِخ) قبیله‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

قرارة. [قَ رَ] (اِخ) جایی است به روم. (منتهی الارب).

قرارة. [قَ رَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

قرارةالکدر. [قَ رَ تُلْ کُ] (اِخ) (جنگ...) و آن را قَرقَرَة بنی‌سُلَیم و غطفان نیز گویند. در این جنگ رسول خدا صلی الله علیه و سلم در نیمهٔ محرم ماه بیست و سوم (به قول واقدی) و شوال سال دوم هجری (به قول ابن‌اسحاق) بسوی بنی‌سلیم از مدینه بیرون رفت و علمدار وی در این جنگ علی‌بن ابیطالب (ع) بود و عبدالله‌بن ام‌مکتوم را در مدینه به جانشینی خود معین فرمود. در این جنگ پیغمبر پانزده روز از مدینه دور بود و غنائمی بدست مسلمانان افتاد که در سه‌میلی مدینه بین خود پخش کردند. (از امتاع الاسماع ص ۱۰۷).

قراری. [قَ ریْ] (ع ص، إ) درزی. (منتهی الارب) (آنندراج). خیاط. (اقرب الموارد). ||نای‌زن. (منتهی الارب) (آنندراج). قصب‌زن. نایی. (از اقرب الموارد). ||مرد شهرباش که از کسی احسان نخواهد. ||هر پیشه‌ور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

قراری. [قَ] (إ) اقراری. ||قبولی. (ناظم الاطباء).

قراری. [قَ] (ص نسبی) (رنگ...) رنگ ثابت که به شستن و آفتاب زایل نشود. ثبات و استحکام. (ناظم الاطباء): لاک‌شبنمی باشد که به شاخ درخت کنار و چند درخت دیگر مخصوص ملک هندوستان منجمد گردد و آن را کوفته بپزند و از آن رنگ سرخی حاصل شود و رنگ آن قراری باشد و به شستن زایل نشود. (فرهنگ جهانگیری). ||(إ) ترتیب و نظام. (ناظم الاطباء).

قراری. [ ] (سریانی، إ) حب خروع است. (فهرست مخزن الادویه).

قراری. [قَ ریْ] (اِخ) جایگاهی است در شش‌میلی واقصه که در بین عقبه و واقصه واقع است و خرابه‌ها و قبه‌های کوچک در آن مشاهده میشود. (از معجم البلدان).

قراری. [قَ] (اِخ) مؤلف آتشکده آرد: از شاعران گیلان است و جوانی است مستعد که در خدمت خان احمدخان به رتق و فتق کارهای مردم همت می‌گماشته بعد از انقلاب حرکت کرده و به قزوین آمده. اسمش مولانا نورالدین محمد است. این چند شعر از او انتخاب شد:

از آن چون صید ناوک‌خورده از پیشت گریزانم
که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران سازد.
*
ناورد تاب وداعش دل بی‌تاب ای کاش
که‌نهان یار سفر بندد و غافل برود.
*
مردم از نومیدی و شادم که نومید از تو ساخت
سختی جان دادنم امیدواران ترا.
*
مگر از خانه برون بود که شب در کویش
هیچ ذوقم به نگاه در و دیوار نبود.
*
من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم
که‌عمر من به جفا کردنش وفا نکند.
*
از امتداد گردون شادم که میتوان کرد
بیگانه‌وار با او آغاز آشنائی.
*
نالهٔ من گر اثری داشتی
یار ز حالم خبری داشتی
آنکه به من از همه دشمن‌تر است
کاش ز من دوست‌تری داشتی.

(آتشکدهٔ آذر چ دکتر شهیدی ص ۱۶۸).

قراریط. [قَ] (ع إ) جِ قیراط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قیراط شود.

قراریط. [قَ] (ع إ) قاریط. دانهٔ تمر هندی. (منتهی الارب). هستهٔ تمر هندی. (ناظم الاطباء). حب تمر هندی. (از اقرب الموارد).

قراریط. [قَ] (اِخ) گویند جایی است. (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۹). و کان بعد ذلک یرعی (رسول‌الله) غنماً لاهل مکه علی قراریط. (امتاع‌الاسماع).

قراریطی. [قَ] (ص نسبی) منسوب به قراریط. رجوع به قراریط شود.

قراریطی. [قَ] (اِخ) محمدبن احمد اسکافی مکنی به ابواسحاق (۲۸۱ - ۳۵۷ هـ.ق.) منشی محمدبن یاقوت بود. رجوع به خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۰۱ و ۲۰۲ شود.

قراس. [قَ] (ع ص) سخت و ستبر از شتر و جز آن. (از اقرب الموارد). قراسیة. رجوع به قراسیة شود.

قراس. [قَ] (اِخ) نام دو کوه است در یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). نام کوهی است در یمن. (ناظم الاطباء). آل قراس، کوههای خنک و سرد یا چند پشته است در اطراف سراة و مائد. (منتهی الارب) (آنندراج). نام چندین کوه خنک و سرد نزدیک سراة. (ناظم الاطباء).

قراس. [قِ] (اِخ) نام پسر سالم غنوی شاعر. (منتهی الارب).

قراساوس. [ ] (معرب، إ) به یونانی زیتون است. (فهرست مخزن الادویه).

قراست. [ ] (إ) انجره است. (فهرست مخزن الادویه).

قراسعیدلو. [قَ سَ] (اِخ) طائفه‌ای از طوایف کرمان و بلوچستان، از ایل بچاقچی و مرکب از ۵۰ خانوار هستند و سردسیر چهارگنبد و گرمسیر چاه قلعه مرکز آنان

است. زبـانشان تـرکی است. (جـغرافـیای سیاسی کیهان ص ۹۵).
قراسنقر. [قَ سُ قُ] (ترکی، اِ مرکب) نام مرغی است شکاری سیامرنگ. (آنندراج) (برهان). نام مرغی شکاری و سیاه. (ناظم الاطباء). ||گاهی کنایه است از شب. (آنندراج) (برهان). شب. (ناظم الاطباء). ||غلامان ترک. (آنندراج).
قراسنقر. [قَ سُ قُ] (اِخ) سلطان سنجر پادشاه سلجوقی. (ناظم الاطباء) (برهان).
قراسنقر. [قَ سُ قُ] (اِخ) حاکم دمشق بود. ملک ناصر سلطان مصر حکومت دمشق را به سنقر وا گذاشت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۶۱، ۲۶۲).
قراسو. [قَ] (ترکی، اِ مرکب) آب سیاه. (برهان) (آنندراج). سیاهرود. قرهسو و رجوع به قرهسو شود.
قراسو. [قَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در حوالی خوارزم. (برهان) (ناظم الاطباء).
قراسو. [قَ] (اِخ) رودخانه‌ای است نزدیک کرمانشاه. (ناظم الاطباء).
قراسو. [قَ] (اِخ) (زرینه‌رود) در شمال قم از مغرب به مشرق جاری است و رود اناربار به آن ملحق میشود و شعب دیگر نیز از کوههای خلجستان به آن متصل میشود. و رجوع به قرهسو شود.
قراسوران. [قَ] (ترکی، اِ مرکب) قراسورن. سرهنگ محافظین قافله و محافظین راه. (ناظم الاطباء). کسی که به سرکردگی فوجی از طرف سلاطین در راهها بنشیند تا قوافل را از منازل مخوفه محفوظ بگذارند و معنی ترکیبی آن در ترکی سپاهی راننده، قراسپاهی و سورن راننده:
آخر آن چهره قراسورن خط خواهد شد
بس که خال تو ره قافلهٔ مور زند.
محسن تأثیر (از آنندراج).
||(خراج...) نوعی خراج بوده است که سابقاً از قراء میگرفته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷).
قراسورن. [قَ رَ] (ترکی، اِ مرکب). قراسوران. رجوع به قراسوران شود.
قراسیا. [قَ] (معرب، اِ) آلو. (ناظم الاطباء). درختی است چون آلو که بار آن شبیه انگور سیاه است و در مصر آن را شفتالوی خرس (خوخ‌الدب) نامند. (از اقرب الموارد). و رجوع به قراصیا شود.
قراسیات. [قُ] (ع ص، اِ) جِ قراسیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قراسیه شود.
قراسیوس. [ ] (معرب، اِ) شرابی است شیرین متخذ از انگور که مسمی است به قریطیقوس. شراب حلوی است که از انگوری که به یونانی فریطیقونس نامند، سازند. (فهرست مخزن‌الادویه).
قراسیة. [قُ سی یَ] (ع ص) شتر شگرف استواراندام. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قراسیات. (ناظم الاطباء).
قراش. [قَ] (اِ) تبی که در آن مویها استیخ شده و راست گردد. (ناظم الاطباء).
قراشب. [قَ شِ] (ع ص، اِ) جِ قِرْشَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرشب شود.
قراشم. [قَ شِ][1] (ع اِ) کنهٔ کلان‌جثه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کنه. (ناظم الاطباء). ||جِ قرشام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرشام شود.
قراشماء . [قُ شِ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قراشمة. [قُ شِ مَ] (ع اِ) یکی قراشیم. (از منتهی الارب). واحد قراشیم. (ناظم الاطباء). رجوع به قراشیم شود.
قراشه. [قَ شَ] (اِ) قراش. نوعی از تب که در آن مویها استیخ شده راست گردد. (ناظم الاطباء). رجوع به قراش شود.
قراشیب. [قَ] (ع ص، اِ) جِ قِرْشَب. (منتهی الارب). رجوع به قرشب شود.
قراشیم. [قَ] (ع اِ) نوعی از گیاه رمث است. بارِ آن همچو دو طبق بر هم نهاده و در آن نخستین کرمکی سپید پیدا گردد و سپس کنه شود. قراشمه به ضم و فتح یکی آن. (از منتهی الارب). در اقرب الموارد قراشم است. ||کرمکی سپید که پس از چندی شبیه به کنه میگردد و تولید میشود در نوعی از گیاه رمث. (ناظم الاطباء).
قراص. [قُرْ را] (ع اِ) بابونه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بابونه و هو نور الاقحوان. (بحر الجواهر).
قراص. [قِ] (اِ) رستنی باشد که آن را بابونه گویند و به عربی اقحوان خوانند و در کنزاللغات بهمین معنی به ضم اول و تشدید ثانی نوشته شده است. ||گل‌بابونه. (ناظم الاطباء). ||گیاهی تر بهاری. (منتهی الارب) (آنندراج). گیاهی بهاری. (ناظم الاطباء). ||ورس و اسپرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یکی آن قراصة است. (از اقرب الموارد). و رجوع به قراصة شود. ||(ص) احمر قراص؛ سخت سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج).
قراص. [قِ] (اِخ) آبی است در دیار کلاب متعلق به بنی‌عمروبن کلاب. (از معجم البلدان).
قراصة. [قَرْ را صَ] (ع ص) نشکنج گیرنده. ||سرزنش‌کننده. (ناظم الاطباء).
قراصة. [قُرْ را صَ] (ع اِ) واحد قراص. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قراص شود.
قراصیا. [قَ] (معرب، اِ) قراسیا. (ناظم الاطباء). بمعنی قارآسیا باشد که آلوبالو است و آن را آلی‌بالی و آلوی ابوعلی نیز گویند و آن سه قسم باشد شیرین و ترش و عفص. شیرین آن شکم براند و ترش آن تشنگی را فرونشاند و عفص آن شکم ببندد و معرب آن جراسیا است و بجای صاد سین مهمله نیز آمده است. (از برهان) (آنندراج). قراصیا اسم رومی است و به عربی حب الملوک و به فارسی آلوبالو نامند و گیلاس قسم شیرین اوست و آلوبالو در دوم سرد و در اول خشک و قابض و مسکن تشنگی و حدت خون و صفرا و مقوی معده و رافع غثیان و التهاب و دانهٔ او را چون شیره گرفته با عشر آن رازیانه بنوشند جهت سنگ مثانه و حرقةالبول بی‌عدیل و خشک او قابض‌تر و چون مغز دانهٔ او را با پنبهٔ کهنه نرم کوفته فتیلهای باریک ساخته در احلیل بگذارند رافع جراحت مجاری بول و منقی بول‌المدة و حرقةالبول است و گیلاس در اول سرد و تر و ملین طبع و سریع‌استحال به خلط غالب و محرک باه محرورین و بعد از طعام مورث شجمه و مضعف معده و جهت خشونت حلق و شش مفید است و مصلحش جوارشات و صمغ هر دو گرم و خشک و جالی و مفری و در قطع سرفه مجرب و مقوی باه و مفتت حصاة و محرک اشتها و رافع خشونت حلقوم و التیام‌دهندهٔ زخمهای باطنی و ضماد او جهت نیکوئی رخسار مؤثر و اکتحال آن مقوی بصر و رافع جرب چشم و قدر شربتش یک مثقال است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
به پارسی آلوبالو گویند آنچه حُلو است گرم و تر است در دوم معده راست کند و شکم براند و نعوظ آرد و غذا را فاسدگرداند و آنچه ترش است سرد و خشک است در دوم تشنگی بنشاند و شکم ببندد و آنچه عفص است سرد و خشک است در اول طبیعت را قبض کند و مرطوب مزاج را سودمند آید. حامض بارد، یابس مُلین الطبع و صمغه یقوی البصَر. و شرب مثقال منه مع‌الشراب یُفتت الحصاة. (بحر الجواهر).
قراض. [قِ] (ع مص) مقارضة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاداش دادن. (منتهی الارب). کیفر دادن و آن در کار بد و گفتار بدی است که انسان به رفیق خود بگوید. (از اقرب الموارد). ||به شرکت تجارت کردن از مال غیری. (منتهی الارب). مضاربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) خراج و عشور بر

۱ - ضبط آن در اقرب‌الموارد به ضم «ق» و واحد آن قُراشِمَة است.

مال. (ناظم الاطباء).

قراض. [قَ] (ع اِ) خراج و عشور بر مال. (ناظم الاطباء).

قراضب. [قُ ضِ] (ع ص) آنکه هر چه بیابد بخورد و چیزی نگذارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قَراضِب. (اقرب الموارد).

قراضبة. [قَ ضِ بَ] (ع اِ) جِ قِرضاب. رجوع به قرضاب شود. ‖جِ قُرضوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرضوب شود.

قراضبة. [قُ ضِ بَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قراضم. [قُ ضِ] (اِخ) نام جایی است در مدینه و آن در شعر احوص خطاب به کسری آنجا که ادعا میکند خزاعة از اولاد نضربن کنانه هستند آمده است:

و اصبحتَ لا کعباً ابا کُلحقته
ولا الصلت اذ ضیّعتَ جدک تلحق
و اصبحت کالمهریق فضلة مائه
لضاحی سراب بالملا یترقرق
دع القوم ما احتلّوا ببطن قراضم
و حیث تفشی بیضه المتفلق.

(از معجم البلدان).

قراضة. [قُ ضَ] (ع اِ) ریزه‌های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

آن غنچه‌های نستر بادامه‌های قز شد
زرّ قراضه در وی چون تخم پیله مضمر.

خاقانی.

آن یکی پا نهاده بر سر گنج
وین ز بهر یکی قراضه به‌رنج. نظامی.

فروریخت زر او یک انبان نخست
قراضش قراضه درستش درست. نظامی.

از شادی آن قراضه‌ای چند
گویی‌که منم جهان خداوند. نظامی.

همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه‌ای در دف. (گلستان). ‖در اصل لغت ریزهٔ هر چیز است که از مقراض قطع شده بر زمین افتد. (آنندراج). مانند قراضهٔ جامه یا زر. (از اقرب الموارد). ‖قراضهٔ مال؛ ردیء و پست آن. (از اقرب الموارد).

قراضة. [قُ ضَ] (اِخ) دژی است به یمن از ابن بُلَیدَم قُدَمی. (از معجم البلدان).

قراضهٔ شیرازی. [قَ ضَ یِ] (اِخ) (سید...) از شاعران است. وی در اول حال که به هری آمد بسیار دردمند و نیازمند و نامراد مینمود به مرتبه‌ای که هر کس او را بواسطهٔ نامرادی رعایت میفرمود. آخر کارش به جایی رسید و به مرتبه‌ای انجامید که همه کس را رنجانید و دل‌آزار گردید و دل مردم از او برنجید و هر کس میگفت چشم فلک مثل او شریری ندیده و گوش ملک به این وصف جمره‌ای نشنیده از این در خراسان آسان اقامت ننموده و از آنجا هراسان گردید و بجانب سمرقند رفت و با جمریان آنجا میگشت و دایم با ایشان در زد و خورد بود و در این فن اگر چه بر ایشان غالب نبود ولیکن از ایشان کم نیز نمی‌نمود و گاهی شعری نیز میگفت و این مطلع از اوست:

دگر آن فصل شد کز لاله شمع بزم درگیرد
گل رعنا شراب لعل‌گون در جام زر گیرد.

(مجالس النفایس چ تهران ص ۲۳۶).

قراضیة. [قُ ضی یَ] (ع اِ) نوعی حلوا است سخت و لزج که آن را مانند قبیطاء سازند با مغز و بی‌مغز و با قیچی آن را به اندازه یک گلوله یا بزرگتر می‌برند. (از بحر الجواهر).

قراضیة. [قُ ضی یَ] (اِخ) جایی است و از آن در شعر بشربن ابی‌خازم یاد شده است آنجا که گوید:

و حل الحی حی بنی‌سبیع
قراضیة و نحن له إطار.

برخی آن را قراضبه با باء موحده ضبط کرده‌اند ولی ابن اعرابی آن را انکار کرده و گوید آن با یاء است و جایی است معروف. (از معجم البلدان).

قراط. [قِ] (ع اِ) چراغ یا بینی آن. (منتهی الأرب) (آنندراج). چراغ یا شعلهٔ آن. (از اقرب الموارد). ‖شعلهٔ آتش. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖آنچه از کنارهٔ فتیله که سوخته باشد. ‖آتش. (از اقرب الموارد). ‖فاتحه و مرثیه. (ناظم الاطباء). ‖جِ قُرط. ‖جِ قیراط. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرط و قیراط شود.

قراط. [قِرْ را] (ع اِ) قیراط. (اقرب الموارد) (النقود العربیه ص ۲۸). به کسر قاف و تشدید مثل قیراط است. (رسالهٔ اوزان و مقادیر مقریزی).

قراطارغوین. [قَ] (معرب، اِ) نباتی است که برگ آن به برگ گندم میماند و شاخهای بسیار دارد همه از یک اصل رسته و تخم آن مانند گاورس باشد و بیشتر در جایگاه سایه روید. گویند هر زنی که تا چهل روز بعد از طهر بخوردن آن با آب مداومت کند و همچنین مرد هم بخورد پیش از جماع کردن و بعد از آن مجامعت کند فرزند ایشان البته نرینه باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به مخزن الادویه شود.

قراطاط. [قَ] (ترکی، اِ مرکب) ثمر درختی است به قدر فلفلی و در ترشی شبیه به زرشک و در افعال قریب بدان و شاید نوعی از آن باشد و اشتباه کرده کسی که آن را از زغال دانسته زیرا که زغال اسم فارسی قرانیا است به نون قبل از یاء مثناة تحتانیه. (مخزن الادویه). رجوع به قراقاط شود.

قراطاوخ. [قَ وُ] (ترکی، اِ مرکب) شحرور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قراطب. [قُ طِ] (ع ص) بسیار بُرنده. (منتهی الأرب). قطّاع. (اقرب الموارد). ‖شمشیر برنده و جز آن. (ناظم الاطباء).

قراطس. [قَ طِ] (ع اِ) جِ قَرطَس. (ناظم الاطباء). رجوع به قرطس شود. ‖جِ قِرطَس. (ناظم الاطباء). رجوع به قرطس شود.

قراطس روحانی. [قَ طِ سِ] (اِخ)[1] گویا نام گیاه‌شناس و پزشکی بوده است که ابن بیطار برده است. رجوع به مفردات ابن بیطار ذیل کلمه شحرور شود.

قراطغان. [قَ طُ] (اِخ) پادشاه عراق. (آنندراج).

قراطغان. [قَ طُ] (اِخ) از بلوک اشرف مازندران است. رجوع به فهرست مازندران و استراباد رابینو و رجوع به قراطوغان شود.

قراطغان بالاراه. [قَ طُ] (اِخ) نام محلی است در مازندران. رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص۲۲۳ شود.

قراطغان‌شه پشمین. [قَ طُ شَ هِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صورت قراطغان شاه که پادشاه عراق بوده کودکان برای بازی از پشم سازند. (غیاث):

ولی بجوشم از این خام‌جوش تبسلت
قراطغانشه پشمین گه طعان و ضراب.

خاقانی.

قراطف[قَ طِ] (ع اِ) جِ قَرطَف. جامهٔ مخمل که آن را قطیفه گویند. (آنندراج). ‖گلیمهٔ پرزدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به قرطفشود.

قراطق. [قَ طُ] (اِخ) رجوع به قراطغان شود.

قراطو[قَ طُ] (معرب، اِ) ماءالعسل را نامند. عسل قلیل است که طبخ کرده شود با ماء. ماءالعسل ساذج است. (تحفهٔ حکمن). ماءالعسل ساذج است. صاحب اسرب گفته عسل قلیل است که به آب بسته باشند. (مخزن الادویه).

قراه. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در سزارگزی خاور نجف‌آباد و زی جنوب شوسهٔ بیجار به سنندج. غرافیایی آن تپه‌ماهور سردسیر و ۶۵۰ تن است. آب آن از چشمه و آن غلات، لبنیات، میوه و شغل اهالی و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. دبستان و راه رد. تابستان اتومبیل میتوان برد. (از جغرافیائی ایران ج ۵).

---

1 - Cratés le spiritutaliste.

قراطوس. [ ] (اِخ) قراطوس به یونانی دروقتیون است. (مخزن الادویه). گویا مؤلف فهرست عبارت ابن بیطار را که ذیل دروقنیون آرد: دیسقودوس فی الرابعه و قراطوس یسمیه المقاین، درک نکرده و نام شخص را بجای نام گیاه آورده و حتی نام گیاه را نیز به دروقتیون تحریف کرده است. ابن البیطار در مفردات خود از قراطوس که جَمّاع الادویه و گیاه‌شناسی قدیم بوده و جالینوس از او نقل و روایت کرده در ذیل کلمه دروقنیون نام برده است. رجوع به کلمهٔ دروقنیون در ابن‌البیطار و دروقنیون در همین لغت‌نامه شود.

قراطوغان. [ ] (اِخ) جایی است در ساری. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۴۴ شود. ظاهراً قراطوغان همان قراطغان است. رجوع به به قراطغان و فهرست ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو شود.

قراطولس. [قَ ؟] (اِخ) نام کتابی از افلاطون[1]. (ابن‌الندیم). قراطولس با خواص اسماء نام قولی از افلاطون.

قراطة. [قُ طَ] (ع اِ) سوختگی آتش به چراغ که بباید انداخت. (مهذب الاسماء). آنچه از فتیلهٔ دماغهٔ چراغ بریده شود هنگامی که‌از جرم پوشیده شود. ||آنچه از کنارهٔ فتیله سوخته شود. (از اقرب الموارد).

قراطه. [قِ طَ] (اِخ) شهری است در مغرب. (از معجم البلدان).

قراطی. [قَ طی ی] (ص نسبی) نسبت است به قراطة که از بلاد اندلس میباشد. (از انساب سمعانی).

قراطیا. [ ] (معرب، اِ) قراطیا و قراصیا به سریانی و یونانی خرنوب شامی است. (فهرست مخزن الادویه). محرف قراصیا است. رجوع به قراصیا و قراسیا شود.

قراطیس. [قَ] (ع اِ) جِ قرطاس. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء).

قراطیس. [قَ] (اِخ)[2] نام کتابی از افلاطون. (عیون‌الانباء).

قراظ. [قَرْ را] (ع ص) فروشندهٔ برگ درخت سلم. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). رجوع به قارظ شود.

قراظ. [قَرْ را] (اِخ) نسبت به سعدبن عاید قرظ مؤذن میباشد. (سمعانی).

قراع. [قَرْ را] (ع اِ) مرغی است که چوب سخت را بمنقار خود کنده جای گیرد در وی. ج، قراعات. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). طائری است که عودالصلیب را بمنقار خود به آشیان برد. (فهرست مخزن الادویه). ||(ص) صلب و سخت از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأنیث آن قراعة است. (اقرب الموارد).

قراع. [قِ] (ع مص) قَرع. (منتهی الأرب). ||برجهیدن گشن بر شتر ماده. ||پشیمان شدن و بر هم ساییدن دندان را از ندامت. (منتهی الأرب) (آنتدراج). ||قرعه زدن. ||مشارکت و مساهمت با کس. (از اقرب الموارد). و رجوع به مقارعة شود.

قراع. [قَرْ را] (اِخ) نام اسب غزالهٔ سکونی. (منتهی الأرب).

قراعة. [قَرْ راعَ] (ع اِ) اندک از گیاه. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کون. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). اِست. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

قراغل. [قَ غُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۱۵۰۰گزی شمال خاوری قروه و ۳۰۰۰ گزی شمال ندرشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۴۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قراغل. [قَ غِ] (اِخ) یا قراغیل. دهی است از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۸۰۰۰گزی شمال باختری دهخوارقان و ۵۰۰گزی شوسهٔ گاوگان به تبریز. محلی جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰۲ تن و آب آن از چاه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و بادام و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قراغوش. [قَ] (ترکی، اِ مرکب) قراقوش. قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء).

قراف. [قِ] (ع مص) مقارفة. (منتهی الأرب) (آنتدراج). با هم آمیختن. (منتهی الأرب). رجوع به مقارفة شود.

قراف. [قِ] (اِخ) دهی است به جزیرهٔ بحر یمن مقابل جار. (منتهی الأرب). دهی است در جزیره از دریای یمن محاذی جار که مردم آن بازرگانند و آب آشامیدنی را از دوفرسخی آورند. (از معجم البلدان).

قرافاج. [قَ] (ترکی، اِ) ثمر درخت دردار است. (فهرست مخزن الادویه).

قرافادین. [قَ] (معرب، اِ) قرابادین. نسختها و معجونها و حبها و شرابها و ضمادها و مانند این چیزها بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به قرابادین شود.

قرافص. [قُ فِ] (ع ص) سطبر. (منتهی الأرب). ستبر و کلفت. (ناظم الاطباء). ||چست و چابک. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). جلد ضخم. (اقرب الموارد).

قرافصة. [قَ فِ صَ] (ع اِ) دزدان. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). دزدان متجاهر. (از اقرب الموارد).

قرافة. [قُ فَ] (ع اِ) پوست درخت. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). لحاءالشجر. (اقرب الموارد).

قرافة. [قَ فَ] (اِخ) موضعی است به اسکندریه که داستانهای شگفت‌انگیزی بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

قرافة. [قَ فَ] (اِخ) نام شهری است. (ناظم الاطباء).

قرافة. [قَ فَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از فسطاط مصر که از بنی‌غصن‌بن سیف‌بن وائل از طایفهٔ معافر بوده و قرافه دوده‌ای است از معافر که در این سرزمین سکونت کردند و آنجا به نام آنان خوانده شد. این سرزمین اینک قبرستان مردم مصر است و در آن ساختمانهای با شکوه و مجلل و محله‌های پهناور و بازار و مشاهدی برای صالحان و بزرگان است از جمله مقابر ابن طولون و ماذرائی و در آن زمین قبر امام ابوعبدالله محمدبن ادریس شافعی رضی‌الله عنه در مدرسه‌ای که برای فقیهان شافعی است قرار دارد. قرافه تفرجگاه اهل قاهره و مصر است. ابوسعد محمدبن احمد عمیدی گوید:

اذا ماضاق صدری لم‌اجد لی
مقر عبادة الا القرافَة
لئن لم‌یرحم المولی اجتهادی
و قلة ناصری لم‌الق رافَة.

و گروهی از محدثان به قرافه منسوبند. (از معجم البلدان).

قرافهٔ صغری. [قَ فَ یِ صُ را] (اِخ) (مدرسهٔ...) مدرسه‌ای است نزدیک قبر امام شافعی از بناهای صلاح‌الدین. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۸۷).

قرافی. [قَ فی ی] (ص نسبی) نسبت است به قرافة. (معجم البلدان). رجوع به قرافة شود.

قرافی. [قَ فی ی] (اِخ) ابوالفضل جوهری از محدثان بود. (از معجم البلدان).

قرافی. [قَ فی ی] (اِخ) احمدبن ابراهیم‌بن حکم‌بن صالح مکنی به ابوجعانهٔ قرافی منسوب است به قرافه که دوده‌ای است از معافر. وی از حرملة‌بن یحیی وزیر سعید اربلی و جز او حدیث کند و بطوری که ابن یونس گوید به سال ۴۹۹ هـ.ق. وفات کرده است. (از معجم البلدان).

قرافی. [قَ فی ی] (اِخ) احمدبن ادریس صنهاجی از دانشمندان مالکی بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱ و احمدبن ادریس شود.

قرافی. [قَ فی ی] (اِخ) علی‌بن صالح وزیر مکنی به ابوالحسن از محدثان بود. (معجم

1 - Cratyle. 2 - Lecritias.

البلدان).

قرافی. [قَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن عمربن یونس مشهور به بدرالدین قرافی از فقیهان مالکی و از دانشمندان لغوی و از مردم مصر بود. وی در مصر منصب قضاء مالکیه را داشت. او راست: ۱ - القول المأنوس بتحریر ما فی‌القاموس. کتاب خطی است و در لغت نگارش یافته است. ۲ - القول المأنوس بشرح مغلق القاموس. این نیز خطی و دربارهٔ لغت است. ۳ - رسالة فی بعض احکام الوقف. خطی. ۴ - مجموع رسائل فی‌الفقه. خطی. ۵ - توشیح‌الدیباج لابن فرعون. ۶ - شرح الموطأ فی‌الحدیث. وی دارای آثار منثور و منظوم است. تولد وی به سال ۹۳۹ و وفاتش ۱۰۰۸ هـ.ق.(= ۱۵۳۳ - ۱۶۰۰ م.) است. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۱۰۰۱) (خلاصة‌الاثر ج۴ ص۲۵۸) (الکتبخانه ج۳ ص۱۶۶ و ج۴ ص۱۴۴ و ج۷ ص ۲۴۷).

قرافیص. [قَ] (ع ص، اِ) جِ قُرفُصاء. (ناظم الاطباء). رجوع به قرفصاء شود.

قرافینوس. [قَ] (معرب، اِ) اشترغاز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به شترغاز شود.

قراقاط. [قَ] (ترکی، اِ مرکب) یا قراطاط. اسم ثمر درختی است بقدر فلفل و در ترشی شبیه به زرشک و در افعال قریب به آن و ظاهراً نوعی از او باشد و بغدادی اشتباه نموده و آن را ازقال دانسته است و ازقال اسم فارسی قرانیا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قراطاط شود.

قراقچی. (مغولی، ص مرکب، اِ مرکب) محافظ؛ و محافظان که قراقچیان گویند بر سر راهها نشانده بود. (جهانگشای جوینی).

قراقر. [قَ قِ] (اِ صوت) آواز کردن شکم. (آنندراج). آوازی که از اندرون شکم شنیده میگردد. (ناظم الاطباء). ||شور و غوغا. (ناظم الاطباء). بمجاز مطلق شور و غوغا. (آنندراج):

بر در دل می‌نشینم منع دنیا میکنم
این قراقر از برای حق تعالی میکنم.
میرنجات (از آنندراج).

جِ قَرقَرَة. رجوع به قرقرة شود.

قراقر. [قُ قِ] (ع ص) سائق خوش‌آواز. (منتهی الأرب). حادی (رانندهٔ شتر) خوش‌آواز. (از اقرب الموارد).

قراقر. [قَ قِ] (اِخ) زمین پستی است که سیل حایل بدان منتهی شود و سیل وادیهای مابین دو کوه در اسد و طی بسوی آن جریان یابد. شعرایی نیز از آن یاد کرده‌اند. (از معجم البلدان).

قراقر. [قَ قِ] (اِخ) دههای سواد مدینه. (منتهی الأرب). جایی است از اطراف مدینه از آل حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم السلام. (از معجم البلدان).

قراقر. [قُ قِ] (اِخ) وادی‌ای است طایفهٔ کلب را در سماوه از نواحی عراق که خالدبن ولید هنگامی که آهنگ شام داشت در آن فرود آمد و دربارهٔ آن گفته‌اند:

لله درّ رافع انی اهتدی
خمساً اذا ما سارها الجیش بکی
ما سارها من قبله انس یری
فوز من قراقر الی سوی.

و شعراء از قراقر فراوان یاد کرده‌اند. (از معجم البلدان).

قراقر. [قُ قِ] (اِخ) نام آبی است به بادیه و غزوهٔ قراقر در آنجا بود. (از اقرب الموارد). نام وادی‌ای است که اصل آن از دهناء است و گویند آبی است طایفهٔ کلب را. (از معجم البلدان).

قراقر. [قُ قِ] (اِخ) (یوم...) جنگی است که میان مجاشع و بوبکربن وائل روی داد. (مجمع الامثال میدانی).

قراقر. [قَ قُ] (اِخ) (یوم...) یوم ذی قار اکبر است در نزدیک کوفه. رجوع به ذی قار شود.

قراقرم. [قَ قُ رُ] (اِخ)[1] نام شهری است از ترکستان. (غیاث، از آنندراج). ||فرهنگ وصاف نویسد: قراقرم نام تختگاه چنگیزخان است در مغولستان که شمالی دیوار حد ملک چین است و معنی ترکیبی آن رنگ سیاه است بسبب آنکه آن شهر و اطراف آن اکثر ریگ و رنگ آن سیاه میباشد. (آنندراج). نام دیگر آن اردوبالیغ و آن بر کوه قراقرم است شهری است به توران در ولایت قرقر. (الفهرست). این شهر را اوکتای‌قاآن در پای کوه قراقرم بنا نهاد و پایتخت اوایل مغول بود. (تاریخ جهانگشا ج ۲). و میان خوارزم و مرو قرار دارد.

قراقروط. [قَ قَ] (ترکی، اِ مرکب) اسم ترکی مصل است. رخبین. و گفته‌اند مصل است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به قره قروت شود.

قراقرة. [قُ قِ رَ] (ع ص) زن بسیارسخن. (منتهی الأرب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) ریه‌مانندی که شتر وقت مستی از دهن برآرد. (منتهی الأرب). شقشقة. (اقرب الموارد).

قراقرة. [قُ قِ رَ] (اِخ) آبی است به نجد. (منتهی الأرب). آبی است از آبهای ضباب در نجد. (از معجم البلدان).

قراقری. [قُ قِ ری ی] (ع ص نسبی) جهیرالصوت. شاعر گوید: قد کان هداراً قراقریا. خوش‌آواز. گویند: حاد قراقری. (از اقرب الموارد). حادی خوش‌آواز. نسبت است به قراقر. سائق خوش‌آواز. (منتهی الأرب). رجوع به قراقر شود.

قراقری. [قُ قِ] (اِخ) اسب عامربن قیس‌بن عامربن یزید کنانی. (منتهی الأرب).

قراقری. [قُ قِ] (اِخ) اسب اشجع‌بن ریث‌بن غطفان. (منتهی الأرب).

قراقری. [قُ قِ] (اِخ) موضعی است میان کوفه و واسط. (منتهی الأرب) (از معجم البلدان).

قراقری. [قُ قِ ری ی] (اِخ) موضعی است به سماوة. (منتهی الأرب).

قراقری. [قُ قِ] (اِخ) زمین فراخی است به دهناء. (منتهی الأرب).

قراقف. [قُ قِ] (ع ص) (دیک...) خروس بلندآواز. (منتهی الأرب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قراقل. [قَ قِ] (ع اِ) جِ قَرقَل. پیراهن زنان یا جامه‌ای است بی‌آستین. (منتهی الأرب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به قرقل شود.

قراقلاغ. [ ] (اِخ) منزلی است از منازل راه گرگان به خوارزم و اول آبادی خیوه است. (الفهرست).

قراقلی. [قَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطان‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است و سکنهٔ آن ۳۲۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات، تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

قراقم. [قَ قَ] (اِخ) (قراقوم) مفازه‌ای در ساحل شرقی سیحون. رجوع به ص ۱۹۲، ۱۰۱ ج ۲ تاریخ جهانگشای جوینی شود.

قراقورم. [قَ قُ رُ] (اِخ) نام کوهی است.

قراقوش. [قَ] (ترکی، اِ مرکب) قسمی از باز شکاری. رجوع به قراغوش شود.

قراقوش. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۵۰۰۰ گزی شمال شهرکرد و ۱۲۰۰۰ گزی راه بن به شهرکرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن برنج، غلات، کشمش و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

قراقوش. [قَ] (اِخ) ابن عبدالله اسدی مکنی به ابوسعید. از امیرانی است که در دربار صلاح‌الدین پرورش یافت و به نیابت وی در مصر حکومت کرد. وی مردی باهمت بود و به عمران و آبادی علاقهٔ فراوان داشت و باروی محیط به شهر قاهره از آثار او است. قلعهٔ جبل و پلهائی در جیره در راه اهرام ثلاثه نیز

1 - Kraa koroum (از ابن بطوطه).

از بناهای او بشمار میرود. چون صلاح‌الدین شهر عکه را از فرنگیان گرفت، حکومت آن را به قراقوش داد و چون فرنگیان آن شهر را پس گرفتند اسیر گشت و با دادن دههزار دینار خود را آزاد ساخت. سلطان از این کار وی بسی شاد شد. وی در قاهره به سال ۵۹۷ هـ. ق. وفات کرد. حکمهای شگفت‌آوری از قضاوتهای او نقل میکنند که ابن خلکان او را از این گونه احکام منزه میداند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۲، ۷۹۳).

قراقوم. [قَ] (ترکی، اِ مرکب) شن سیاه. (ناظم الاطباء).

قراقوم. [قَ] (اِخ) نام شهر پایتخت چنگیز در مغولستان. (ناظم الاطباء). و رجوع به قراقرم شود.

قراقوینلو. [قَ قُ یُ] (اِخ) یکی از طوایف ترکمانان که نیمهٔ قرن هشتم هجری در آذربایجان و غیره صاحب قدرت شدند (۷۸۰ – ۸۷۴هـ. ق.). (طبقات سلاطین اسلام ۲۲۶). ترکمانان از طوایفی بودند که هنگام حملهٔ مغول مسا کن خود را در حوالی دریاچهٔ خوارزم (آرال) ترک کرده بداخلهٔ ایران آمدند و بر حسب تصادف هر طایفه‌ای از آنان در جایی استقرار یافتند. چون دولت ایلخانان مغول بپایان رسید در نیمهٔ قرن هشتم ترکمانان هم مانند سایر طوایف ترک و مغول از موقع استفاده کرده صاحب قدرت شدند از آن جمله دو طایفهٔ ترکمان بتصرف نقاط شمالی بین‌النهرین پرداختند. قبیلهٔ قراقوینلو (صاحبان گوسفندان سیاه) در شمال دریاچهٔ وان و قبیلهٔ آق‌قوینلو (صاحبان گوسفندان سفید) در دیاربکر استیلا یافتند. از قبیلهٔ قراقوینلو چهار تن در مدت شصت و سه سال در ایران حکومت رانده‌اند:

۱ – قرایوسف‌بن قرامحمد یورمنشی‌بن بیرام خواجه. وی در ۸۲۳ هـ. ق. وفات کرد. رجوع به قرایوسف شود. ۲ – اسکندربن قرایوسف. وی در ۸۴۱ هـ. ق. بقتل رسید. ۳ – میرزا جهانشاه‌بن قرایوسف. وی در ۸۳۹ هـ. ق. با متابعت شاهرخ فرزند امیر تیمور در آذربایجان و نواحی شمال غرب با قدرتی تمام حکومت کرد و عراق و خراسان را نیز در تصرف آورد و در اواخر سلطنت او دو پسرش حسنعلی و پیربداغ بر وی قیام کردند و در ۸۷۲ هـ. ق. بدفع حسن‌بیک سر سلسلهٔ آق‌قوینلو حاکم دیاربکر بدان صوب لشکر کشید و کاری از پیش نبرد و گاه بازگشت سواران حسن‌بیک او را دنبال کردند و با چند تن از پسران و کسانش بکشتند و جسد او را به تبریز بردند و در عمارت مظفریه (مسجد کبود) دفن کردند. عمر وی ۷۲ سال و مدت سلطنتش سی و سه سال و چند ماه بود. ۴ – حسنعلی‌بن جهانشاه. مدت سلطنت وی یک سال بود و درگذشت و با مرگ وی سلسلهٔ قراقوینلو منقرض گردید. رجوع به تاریخ مغول اقبال و طبقات سلاطین اسلام شود.

قراقینوس. [ ] (معرب، اِ) اشترغاز است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرافینوس شود.

قراقیون. [ ] (معرب، اِ) کبابه است. (فهرست مخزن الادویه).

قراقیه. [قَ قی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار دولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۸۸هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲هزارگزی خاور شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۴۶ تن است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، حبوبات، کرچک و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قراقیه. [قَ قی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۲۴۰۰۰گزی جنوب خاوری رزن کنار راه مالرو جاورسجین به سنقرآباد. جلگه و سردسیر و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۶۴ تن و آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قراکل. [قَ کُ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ فخرعمادالدوله از دههای استراباد رستاق. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۰).

قراکلا. [قَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان رابو بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری آمل. موقع جغرافیایی آن دشت و معتدل و مرطوب و مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۸۵ تن است. آب آن از چشمه و رود هراز است و محصول آن برنج، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

قراکند. [قَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴۰۰۰گزی شمال باختری بوکان و ۱۳۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۰۲ تن است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قراکند. [قَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۲۸۰۰۰ گزی باختر رزن و ۱۸۰۰۰ گزی شمال کبودراهنگ. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۴۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ دمق، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از کبودراهنگ اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قراکند. [قَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال قصبهٔ اسدآباد و ۶۰ هزارگزی جنوب باختر شوسهٔ همدان به قروه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر و سکنهٔ آن ۲۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. طایفهٔ چمور تابستان برای تعلیف احشام به آنجا میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قراکول. [قَ] (اِخ) در شمال چارجوی است. پوست برهٔ بخارائی قراکولی معروف است. (الفهرست)؛ و جغتای و اوکتای به تماشای صید قوقو به قراکول آمدند. (جهانگشای جوینی).

قراگز. [قَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۳۵۰۰گزی جنوب باختری بوکان و ۱۷۵۰۰ گزی باختر بوکان به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، هوای آن معتدل و مالاریایی و سکنهٔ آن ۴۹۷ تن است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قراگزایل. [قَ گُ ای] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۲۰۰۰گزی شمال خاوری ارومیه و ۵۰۰۰گزی خاور شوسهٔ ارومیه به شاهپور. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۷۵ تن. آب آن از نازلوچای و قنات و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قراگز حاجی‌سلیم‌آقا. [قَ گُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۸۰۰۰گزی شمال ارومیه و ۱۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به

سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۳۷ تن است. آب آن از روضه‌چای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات، کشمش و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

قراگل. [قَ گ‌َ] (اِخ) دهی از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۰۰۰۰گزی شمال خاور دیواندره بین آب‌باریک و قلعه کهنه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر و سکنهٔ آن ۳۹۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

قراگل. [قَ گ‌ُ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج کنار راه واقع در ۳۸۰۰۰گزی شمال خاوری سنندج کنار راه شوسهٔ جدید سنندج به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. به اصطلاح محل قراول میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قراگل. [قَ گ‌ُ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۱۰۰۰گزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۴۰۰۰گزی شمال پیرانبار. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل و سکنهٔ آن ۵۵۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانهٔ مبارک‌آباد و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. تابستان از سردارآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قراگوزلو. [قَ گُ زْ] (اِخ) نام طایفه و ایلی است که در اطراف همدان و بین فراهان و قزوین ساکن‌اند. (از تاریخ زندیهٔ غفاری).

قراگوزلو. [قَ گُ زْ] (اِخ) ایلی است از ایلات متفرقهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۰).

قراگوزلو. [قَ گُ زْ] (اِخ) شمس‌آباد قرق. رجوع به شمس‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قرال. [قَ] (ترکی، اِ) رئیس. (استینگاس) (ناظم الاطباء). || پادشاه. (استینگاس) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || فرمانده. (ناظم الاطباء). || سردار. || مهتر قوم. (آنندراج).

قرالر. [قَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۷۵۰۰گزی جنوب خاوری ارومیه و ۴۵۰۰گزی خاور شوسهٔ ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل سالم و سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. دو محل نزدیک به هم بنام قرلر بالا و پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قرالر لطف‌الله. [قَ لَ لُ فُ لْ لا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۴۵۰۰گزی شمال ارومیه و ۱۵۰۰گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۶۶ تن است. آب آن از نازلوچای و چشمه و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قرالر میرزاحسینقلی. [قَ لَ حُ سَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۴۵۰۰گزی شمال ارومیه و ۲۵۰۰گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل مالاریائی و سکنهٔ آن ۶۳تن است. آب آن از نازلوچای و چشمه و محصول آن غلات، توتون، کشمش، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قرالر نازلو. [قَ لَ نا] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ارومیه و ۹ هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن دره معتدل مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۴۲ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قرالیون. [قُ رالْ لی یو] (معرب، اِ) قرول. بسد. معرب کرالیون[1] یونانی و کرالیوم[2] لاتینی است.

قرام. [قِ] (ع اِ) بریدن‌جای بینی ستور. (منتهی الارب) (آنندراج). الموضع الذی یقرم من انف البعیر. (اقرب الموارد). || پردهٔ سرخ بانگار. (منتهی الارب) (آنندراج). || جامه از پشم رنگین نگارش. (منتهی الارب). بمعنی پردهٔ رنگین و منقش نیز نوشته‌اند. (غیاث اللغات). جامه از ابریشم رنگین نگارین. (آنندراج). || پردهٔ تنک. (منتهی الارب) (آنندراج) (بحر الجواهر). پردهٔ باریک و تنک. (غیاث اللغات). || چادرشب. (دهار).

قرامان. [قَ] (اِخ) ابن نوره. نخستین کس از حکمرانان خاندان قرامانیان است که حوالی سال ۶۵۴ هـ.ق. به حکومت رسید و به سال ۶۷۸ وفات یافت. (معجم الانساب زامباور ج۲ ص۲۳۶). رجوع به قرامانیان شود.

قرامان جدید. [قَ نِ جَ] (اِخ) قرمان. قرمان. شهر لارندا. سلطان ولد فرزند روحانی مولانا جلال‌الدین رومی در این شهر متولد شد. (از سعدی تا جامی ص۱۶۸). رجوع به قرمان و لارندا و لارنده شود.

قرامانیان. [قَ] (اِخ) سلسله‌ای از حکمرانان هستند که از سال ۶۵۴ تا ۸۶۸ هـ.ق. بر بخشی از شهرهای آسیای صغیر از جمله لارندا، سیواس، قونیه، قرامان و ارمناک حکمروائی داشتند. قرامانیان از خاندان قرامان‌بن نوره سرسلسلهٔ خاندان قرامانیان هستند. (معجم الانساب زامباور ص۲۳۶). خاندان قرامان دشمن قدیم و دیرین آل‌عثمان بوده‌اند. (از سعدی تا جامی ص۴۵۴).

قرامحله. [قَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دههای آمل. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۲).

قرامحمد. [قَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) نخستین کسی است که از طایفهٔ قراقویونلو در تاریخ مذکور است. در زمان سلطان اویس جلایر (۷۶۶ هـ.ق.) میزیسته و این سلطان را یاری داده، بغداد را برای او تصرف کرد. بعد از وفات سلطان اویس (۷۷۶ هـ.ق.) قرامحمد با برادر خود بهرام خواجه متحد گشته شهرهای موصل و سنجار و ارجیش را ضبط کردند و از قلمرو جلایریان بخشی را صاحب شدند ولی بعد به اطاعت آن خاندان بازگشتند. سلطان احمد جلایر دختر قرامحمد را به زنی داشته است.

قرامحمدلو. [قَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمهٔ شورتلخ و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قرامص. [قَ مِ] (ع اِ) شیر زبان‌گز. (منتهی

---

1 - Korallion. 2 - Korallium.

الارب) (ناظم الاطباء). اللبن القارص. (اقرب الموارد).

قرامطه. [قَ مِ طَ] (اِخ)[1] جِ قرمطی. قرمطیان. رجوع به قرمطیان شود.

قرامل. [قَ مِ] (ع اِ) جِ قِرمِل. القارس. (اقرب الموارد). شتر دوکوهانه. (منتهی الارب) (آنندراج). شترکرهٔ بختی و شتر دوکوهانه. ||موی‌بند زنان. (منتهی الارب). گیسوبند.(مهذب الاسماء). آنچه زنان بر موی خود بندند. رجوع به قرمل شود.

قراموران. [قَ] (اِخ) رودخانه‌ای است در حدود ترکستان. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۵۱ و حبیب السیر شود.

قراموس. [قَ] (معرب، اِ) باقلی است. (فهرست مخزن الادویه).

قرامة. [قُ مَ] (ع اِ) پوست‌پارهٔ بریدهٔ آونگان‌گذاشته از بینی شتر. ||نان سوخته‌ای که در تنور بماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عیب. ||کرکرهٔ شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنجم سپل شتر. (ناظم الاطباء).

قرامید. [قَ] (ع اِ) جِ قرمید، به‌معنی خشت پخته. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||جِ قرمود. (ناظم الاطباء). رجوع به قرمود شود.

قرامیص. [قَ] (ع اِ) جِ قِرمِص. (منتهی الارب). رجوع به قرمص شود. ||جِ قِرْماص. رجوع به قرماص شود. ||جِ قرموص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرموص شود.

قرامیل. [قَ] (ع اِ) شتران دوکوهانه. (مفاتیح).

قرامیون. [ ] (معرب، اِ) بصل است. (فهرست مخزن الادویه).

قران. [قِ] (ع مص) مقارنه. یار کردن دو چیز را با هم. (منتهی الارب). ||در نزد منجمان از انواع نظر است، و آن را مقارنه نیز گویند.(از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به نظر و مقارنه شود: قران دو ستاره؛ مقارنهٔ آن دو. ||(اِمص) حالت به هم آمدن دو ستاره در برجی. (صراح). اجتماع دو ستاره است غیر از خورشید و ماه در جزء واحد از اجزاء بروج. (از النقود العربیه ص۱۸۲). در احکام نجوم چون این کلمه را مطلق گویند مراد اجتماع زحل و مشتری باشد، و چون مقصود اقتران دو کوکب دیگر باشد قید نام کنند. پیوستن دو ستاره به برجی، و آنکه گویند فلان صاحب‌قران است یعنی آنکه هنگام ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون از کشف اللغات). در اصطلاح نجومی، بودن دو یا چند کوکب است در یک نقطهٔ آسمان یا در یک جزء از منطقةالبروج، و آن بر سه قسم است: قوی، ضعیف، متوسط. و رجوع به قران بزرگ و قران کوچک و قران میانه در التفهیم ص۲۰۸ و ۲۰۹ شود:

کسی که بر سر او بگذرد هزار قران
نبیند آن ملک راد را همال و قرین. فرخی.

گرهدف سازد قمر را تیر اختردوز تو
تا قیامت جز قران نَبْوَد زحل را با قمر. سنایی.

ز هفت‌اختر چنین آورد بیرون
که در چندین قران از دور گردون... نظامی.

بر اهل روزگار از هر قرانی
نیامد بی ستمکاری زمانی. نظامی.

سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری و زهره پیوست. نظامی.

- حج قران؛ آن حج که در آن میان حج و عمره جمع کنند: قرن بالحج و العمرة قراناً؛ با هم آورد حج و عمره را. (ناظم الاطباء). یکی از اقسام سه گانهٔ حج است. حج بر سه قسم است: حج قِران، حج اِفراد، حج تمتع. حج قران و حج اِفراد تکلیف کسانی است که مسافت بین آنها و مکه کمتر از چهل‌وهشت میل (شانزده فرسخ) باشد. رجوع به مقدمهٔ سوم مبحث حج کتاب شرایع و مناسک حج آیت‌الله فیض ج ۲ ص۵۱ شود.

- صاحب‌قران؛ پادشاهی که ظفر و نصرت با وی همراه باشد. (ناظم الاطباء). تیمور لنگ به صفت صاحب مشهور شد و گاهی نیز او را صاحب‌قران و صاحب‌الزمان و صاحب‌العدل گویند.(از النقود العربیه ص۱۳۵):

قران را از این فخر برتر نباشد
که شاهی چو این شاه صاحب‌قران شد. مسعودسعد.

صاحب‌قران تو باشی در گیتی
تا در سپهر حکم قران باشد. مسعودسعد.

رجوع به صاحب‌قران شود.

- قران ساختن؛ به هم آوردن. مقارن کردن:

به تو خرم کنم ایوان شه را
قران سازم به هم خورشید و مه را.

- قران کردن؛ با یکدیگر نزدیک شدن:

مه و خورشید را دیدند تازان
قران کرده به برج عشقبازان. نظامی.

||(اِ) رسنی که بر گردن گاو قلبه بندند. ||رسنی که دو ستور را با هم بسته باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آن رسن که دو شتر را بدان به هم بازبندند. (مهذب الاسماء). ||یک جفت تیر برابر هم که از عمل یک کس باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جِ قرن، چون بحار جِ بحر. (غیاث اللغات). ||واحد پول ایران در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی، و آن مسکوکی از نقره بود به وزن ۲۴ نخود معادل یک ریال کنونی.

قران. [قَرْ را] (ع اِ) شیشه. آبگینه. (ناظم الاطباء).

قران. [قِ] (اِخ) ناحیه‌ای است در سراة از بلاد دَوْس که در آن حادثه‌ای واقع شده‌است. (معجم البلدان).

قران. [قِ] (اِخ) جائی است در نجد، و گویند کوهی است در جدیله و آن منزلی است برای حاجیان بصره. نصر گوید: گمان میرود که مشدد باشد و در شعر به تخفیف آمده است. (معجم البلدان).

قران. [قَرْ را] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قران. [قَرْ را] (اِخ) نام وادیی است میان مکه و مدینه. (از منتهی الارب). وادیی است نزدیک طائف. (معجم البلدان).

قران. [قَرْ را] (اِخ) دهی است در یمامه. (منتهی الارب). ||دوده‌ای است در یمامه. (معجم البلدان).

قران. [قَرْ را] (اِخ) جایی است نزدیک مکه به مرالظهران. (منتهی الارب). میان آن و مکه یک روز فاصله است. (معجم البلدان).

قران. [قَرْ را] (اِخ) قصبه‌ای است به آذربایجان. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قران. [قِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاورود بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۸۰۰۰ گزی جنوب سنندج و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قرانات. [قِ] (ع اِ) جمع قرن، که مدت سی سال باشد، چه قرانات جمع قران است و قران به کسر، جمع قرن، چون بحار جمع بحر است. (غیاث اللغات). ||جِ قران. رجوع به قران شود. ||علم قرانات، علمی است که بحث میکند از احکام جاریهٔ در این عالم بسبب قران همهٔ سیاره یا بعض آن در درجهٔ واحد از برج معین. رجوع به قران و مقارنهٔ شود.

قران‌الکواکب. [قِ نُلْ کَ کِ] (ع اِ مرکب) مقارنهٔ ستارگان. (ناظم الاطباء). و رجوع به قران شود.

قران سعدین. [قِ نِ سَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقارنهٔ دو ستارهٔ سعد مانند مشتری و زهره در برجی. (ناظم الاطباء). رجوع به قران شود.

قرانطینه. [قَ طی نَ / نِ] (معرب، اِ) قرنطین. قرنطینه. رجوع به قرنطین و قرنطینه شود.

قران علویین. [قِ نِ عِلْ وی یَ یْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قران مشتری و زحل است که دو ستارهٔ علوی لقب دارند، و آن بر

1 - Les carmathes.

سه قسم است: اصغر، اوسط، اعظم. و رجوع به قران شود.

قرانقودره. [قَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۶۵۰۰۰ گزی شمال باختری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۱۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و قنات و محصول آن غلات دیم، لبنیات، انگور، صیفی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است و تابستان از طریق کلینک و پورش اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قران‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۵ هزارگزی میانه و تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۲۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قرانکو. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه. ۵۰۰ گزی شمال خاور شوسهٔ سیه‌چشمه و محصول آن غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قران نحسین. [قِ نِ نَ سَ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) با هم آمدن دو ستارهٔ نحس مانند زحل و مریخ در برجی. (ناظم الاطباء). و رجوع به قران شود.

قرانی. [قِ] (ص نسبی) قران. پول معادل بیست شاهی پول سیاه. رجوع به قران شود.

قرانیا. [قَ] (معرب، اِ) درختی است کوهی، برش همچو زیتون قابض است و مجفف و مدمل جهت ریشهای بزرگ و پرگوشت‌کنندهٔ زخمهای ریزه. (منتهی الارب) (از آنندراج). نام درختی کوهی که میوهٔ آن سرخ و قابض است. (ناظم الاطباء). نام درختی است بزرگ، و آن در کوههای سردسیر روید. برگ آن مانند برگ آزاددرخت و میوهٔ آن شبیه به زیتون باشد لیکن درازتر از زیتون است و چون برسد سرخ شود. اسهال را بغایت نافع است. (برهان). درختی است بزرگ در کوهستان سردسیر روید و ورق وی مانند ورق زیتون آزاددرخت بود و ثمر وی مانند زیتونی دراز و چون نارسیده بود سبز بود و چون رسیده گردد سرخ گردد مانند خون، و آن را خورند و در طعم وی عفوصتی تمام بود و طبیعت آن گرم و قابض بود و موافق اسهال شکم و قرحهٔ امعاء بود و چون در طبخ کنند و بخورند و در نمک‌آب نهند مانند زیتون و رطوبتی که از ورق وی چون تر بود حاصل گردد بسوزانند و بر قوبا مالند نافع بود. (از اختیارات بدیعی). زقال‌اخته است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). راهن. آل. سرخک. قرنوس. طاقدانه.

قرانیس. [قَ] (ع اِ) اوائل توجیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖اوایل سیل با غثاء. (از اقرب الموارد). اوایل توجیه با آنچه آورد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قرانیص. [قَ] (ع اِ) جِ قُرنوص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرنوص شود.

قرانیطس. [قَ طُ] (معرب، اِ) سرسام تیز را گویند خاصه، و سرسام تیز آماس غشاء دماغ باشد نه آماس گوهر دماغ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورم و آماس حجاب و ورم دماغ باشد. (برهان). سرسام حاد. (ابوعلی سینا). یقال قرانیطس للورم الحار فی حجاب الدماغ الرقیق و الغلیظ دون جرمه. و سمی به لأنه یضر من قرنطیس و هو الذهن و الرأی. (ابوعلی سینا، مقالهٔ ثالثه فی اورام الرأس از کتاب ثالث قانون چ طهران). ورم و آماس حجاب و ورم دماغ. (آنندراج). سرسام گرم.

قراوح. [قَ وِ] (ع ص، اِ) قراویح. جِ قِرواح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قِرواح شود.

قراوری. [قَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش میانهٔ شهرستان میانه واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب میانه و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنهٔ آن ۶۳ تن است. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات، پنبه، برنج، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قراول. [قَ وُ] (ترکی، اِ)[1] پیشرو لشکر. (ناظم الاطباء). ‖فوجی که پیشاپیش رود و از سیاهی و نموداری دشمن خبر دهد. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

در جنگ روبروی رخسار چون فرنگش
خطش سیاه هندو خالی سیه قراول.
محسن تأثیر (از آنندراج).

‖دانهٔ آهنی که بر لب بندوق باشد. تفنگچی در وقت سر دادن نظر بر آن دارد، و آن را به فارسی مگس گویند. (آنندراج). کلیم در وصف بندوق گوید:

به لب قراول زیاش دلنشین خالی است
که دیده‌بانش از او چشم برنمیدارد.

‖کسی که سیاهی بیند. ‖دیده‌بان. ‖میرشکاری که صید را از دور ببیند. (آنندراج).

قراول. [قَ وُ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب کلاله. موقع جغرافیایی آن دشت معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۶۰۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ دوچای و محصول آن برنج، غلات، حبوبات، تریاک، لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان مختصر بافتن پارچهٔ ابریشمی و نمدمالی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قراول‌تپه. [قَ وُ تَ پ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری صالح‌آباد به خواجه‌حسام‌الدین. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل و سکنهٔ آن ۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و تریاک است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قراول‌چای. [قَ وُ] (اِخ) رودی است که بنابه اظهار فُن بوده[2] اسحاقی سوودوق‌اولو هم نامیده میشود. از سمت چپ سواسینه‌رود و از طرف راست قرمسلی به گرگان‌رود میریزد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۶).

قراولخانه. [قَ وُ نَ / نِ] (اِ مرکب) پاسگاه. مکانی باشد بلند، یک فرسخ از شهر دور و جمعی از حارسان شب و روز بالای آن چشم‌براه باشند اگر سیاهی غنیم از دور ببینند برای اِخبار مردمان درون شهر آتشی برکنند، و حارسان مذکور را در فارسی دیده‌بان گویند هرچند بمعنی مطلق نگهبان است. (آنندراج). جایی که در آن قراولان منزل دارند. (ناظم الاطباء):

میان ابروش پر ریونیونگ است
قراولخانهٔ شهر فرنگ است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

قراولخانه. [قَ وُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۹ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو نصرت‌آباد به تکاب. کوهستانی معتدل سالم. سکنهٔ آن ۲۷۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

1 - Sentinelle (فرانسوی).
2 - Von Bode.

قراولخانه. [قَ وُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۱۸۰۰۰گزی شمال برازجان کنار شوسهٔ شیراز به بوشهر. موقع جغرافیایی آن دامنهٔ گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۸۴ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات، تنبا کو، خرما و هندوانه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قراول رفتن. [قَ وُ رَ تَ] (مص مرکب) نشانه رفتن. نشانه گرفتن تیر یا تفنگ.

قراول کشیدن. [قَ وُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نگاهبانی کردن. (ناظم الاطباء).

قراولی. [قَ وُ] (حامص) نگهبانی. محارست. محافظت. (ناظم الاطباء).

قراولی کردن. [قَ وُ کَ دَ] (مص مرکب) نگهبانی کردن. محارست نمودن. (ناظم الاطباء).

قراوناس. [ ] (اِخ) طائفه‌ای از مغول که بی‌باک‌ترین آنان به شمار میروند: لشکر قراوناس که نناس‌صفت‌اند... در میان مغول از ایشان بی‌باک‌تر نباشد... (تاریخ وصاف ص۱۱۸ چ بمبئی) (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۴۰، ۴۰۹، ۴۱۱).

قراونه. [قَ وُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۱۵۰۰گزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قراووئیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۹۵۰۰۰گزی جنوب خاوری مشیز و ۳۰۰۰گزی خاور راه مالرو ساردوئیه به شیرینک. سکنه ۶۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قراوی. [قُرْ را وی ی] (ص نسبی) نسبت است به قُرّاء. (ناظم الاطباء).

قراوی. [قَ وی ی] (اِخ) قریه‌ای است از نوابع نابلس، و موسوم است به قراوی بنی‌حسان. (از معجم البلدان).

قراوی. [قَ وی ی] (اِخ) قریه‌ای است در غور از خاک اردن که در آن نیشکر خوب کشت شود. (از معجم البلدان).

قراویح. [قَ] (ع ص، اِ) جِ قِرْواح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین آفتاب‌رویه. (آنندراج). قِرواح. رجوع به قرواح شود.

قراویز. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۸۰۰۰گزی شمال باختر سرپل‌ذهاب و ۳۰۰۰گزی شمال شوسهٔ قصرشیرین به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دامنه، گرمسیر و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده به مارگیران نیز مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قراهب. [قَ هِ] (ع ص، اِ) جِ قَرْهَب. گاوان کلانسال. (آنندراج).

قراهولاکو. [قَ هُ] (اِخ) قراهلاگو. فرزند موتوکن از خانات ماوراءالنهر و خاندان جغتای بود. یک بار به سال ۶۳۹ هـ .ق. و بار دیگر در سال ۶۵۰ به سلطنت رسید. (از معجم الانساب زامباور ج۲ ص۳۷۰). و حمدالله مستوفی آرد: ابن مواتکان‌بن جغتای‌خان به حکم وصیت چنگیزخان بر جای او [جغتای] پادشاه شد و در عهد کیوک‌خان معزول گشت و پادشاهی به بیسوخان‌بن جغتای‌خان تعلق گرفت و در عهد منکوقاآن بیسوخان عزلت یافت و قراهولاکو پادشاه شد و بعد از او به نام پسرش مبارکشاه معین گشت. (تاریخ گزیده چ امیرکبیر ص۵۸۶). و خواندمیر آرد: قراهولاکوبن میتوکان‌بن جغتای‌خان، وی پس از وفات جغتای‌خان به پادشاهی رسید، چون کیوک‌خان بر مسند قاآن نشست، قراهولاکو را عزل کرد و بیسومنکابن جغتای‌خان را در آن الوس والی گردانید، دیری نپاید که بیسومنکا وفات یافت و بار دیگر قراهولاکو به دست قراجارنویان به سلطنت نشست. در سلطنت وی امیر قراجار به سال ۶۵۲ هـ .ق. وفات یافت. (تاریخ حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۸۱).

قراهید. [قَ] (ع اِ) جِ قرهود. گوسفندان ریزه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به قرهود شود.

قرایا. [قَ] (ع اِ) جِ قریه: و کان ذاسطوة... و ثروه... و ممالیک... و القرایا و الاملاک. (معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج۲ ص۵۳). و اعاد علیّ سهاماً فی ثلث قرایا بالراذان. (معجم الادباء چ مارگلیوث ص۵۶).

قرایت. [ ] (اِخ) قومی هستند از مغولان. (حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۱۷، ۲۰).

قرایلو. [قَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۲۰۰۰گزی باختر قصبهٔ رزن و ۳۰۰۰گزی جنوب راه اتومبیل‌رو رزن به دمق. کوهستانی سردسیر. سکنه ۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قرای صاحب‌طیلسان. [قَ یِ حِ طَ / طِ لَ] (اِخ) کنایه از ستارهٔ مشتری و یا از زحل. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). کنایه از ستارهٔ مشتری. (انجمن‌آرای ناصری).

قرای طیلسانی. [قَ یِ طَ / طِ لَ] (اِخ) قرای طیلسان. (ناظم الاطباء). کنایه از کوکب زحل است. (اشتینگاس) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قراین. [قَ یِ] (ع اِ) جِ قرینة. رجوع به قرینة و قرائن شود.

قراین. [قَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۱۷ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. ۱۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قرایوسف. [قَ سُ] (اِخ) (۷۹۰ - ۸۲۲ هـ .ق.). پسر قرامحمد قراقویونلو بوده که بعد از کشته شدن پدرش در شام ریاست یافته، و نخستین کس از این دودمان است که مستقل شده و در تبریز و عراق و اناطولی مکرر با سپاه امیر تیمور زدوخورد کرده و با سلطان احمد جلایر متفق شده با هم به سلطان بایزید عثمانی پناه بردند و هنگام حملهٔ تیمور به مصر گریختند. پادشاه مصر الملک الناصر فرج آن پناهندگان را از بیم بازخواست امیر تیمور به زندان افکند اما بعد از انتشار خبر مرگ امیر تیمور آنان را آزاد ساخت، قرایوسف به طایفهٔ خود درآمد و سپاهی به جنگ میرزا ابوبکر نوادهٔ تیمور برد که با پدرش میرانشاه حکمرانی آذربایجان داشتند، و ابوبکر را شکست داد و در ذی‌القعدهٔ ۸۱۰ یعنی سال بعد میرانشاه را کشته آذربایجان را صاحب شد. قرایوسف پس از استقلال یافتن نخست در دیاربکر بر قره‌عثمان بایندری رئیس طایفهٔ آق‌قویونلو تاخت، سپس با سلطان احمد جلایر که خویشاوند و دوست دیرین وی بود دست‌به گریبان شد و او را در حوالی تبریز مقتول ساخت (۸۱۳ هـ .ق.). قلمرو قرایوسف بعد از این فتح از مشرق به ساوه و از مغرب به حلب رسید، در این هنگام شاهرخ پسر امیر تیمور از هرات به قصد او لشکر کشید. قرایوسف هنگامی که به مقابلهٔ او میرفت در اوجان آذربایجان در ۶۵سالگی در روز پنجشنبه ۱۷ ذیقعدهٔ ۸۲۲ هـ .ق. وفات یافت. رجوع به معجم الانساب زامباور و

فهرست حبیب السیر ج خیام و تاریخ مغول ۴۶۳ و ص ۴۶۴ شود.

قرء. [قَرْءْ] (ع مص) خواندن. قرائت: قرء القرآن و به قرءً و قِراءَةً و قرآناً؛ خواند آن را. ||رسانیدن: قرء علیه السلام؛ رسانید بر وی سلام را. ||آبستن شدن: قرأت الناقة؛ آبستن شد. (منتهی الارب).

قرء. [قَرْءْ / قُرْءْ] (ع اِ) حیض. (منتهی الارب). ||پاکی از حیض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||میان دو حیض. ||(مص) سپری شدن حیض. ||(اِ) وقت حیض. ||وقت پاکی زن. ||وقت. ||قافیه. ج، اقراء، قروء، أقْرُء، یا جمع طهر قروء است و جمع قرء بمعنی حیض، اقراء، و از این باب است: دعی الصلوة ایام اقرائک. (منتهی الارب).

قر انداختن. [قِ اَ تَ] (مص مرکب) قر انداختن میان قومی؛ کشتن همهٔ افراد آن را. (یادداشت مؤلف).

قراة. [قِ ءَ] (ع اِ) مرگامرگی. گویند: ذهبت قرأة البلاد، و مردم حجاز گویند: قِرة البلاد بدون همزه بدین‌معنی که اگر پس از آن کسی بیمار گردد از وبای شهر و مرضهای شهر نیست. (از منتهی الارب).

قراة. [قَ رَ ءَ] (ع ص، اِ) جِ قاریء. خوانندگان. قُرّاء. قارئون. رجوع به قاری شود.

قرب. [قُ] (ع مص) نزدیک شدن. نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قَرُبَ منه قرباً و قُرباناً. (منتهی الارب).

قرب. [قُ] (ع اِمص) خویشی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) تهیگاه. (منتهی الارب). از زیر تهیگاه تا تنگ‌جای. (ناظم الاطباء). ||نرم‌جای شکم. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرتبه و منزلت. (آنندراج):

این همه لاف که در قرب نظیری میزد
دیدمش بر سر آن کوی عجب خواری بود.
نظیری (از آنندراج).

||(اِمص) همسایگی و همجواری. ||(ص) نزدیک. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) نزدیکی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

در شوق رخ تو بیشتر سوخت
هر کو به تو قرب بیشتر داشت. عطار.

||(اصطلاح صوفیه) در برابر بُعد. نزدیکی بنده به حق است از راه مکاشفه و مشاهده. مؤلف مجمع السلوک گوید: قرب نزد صوفیه عبارت است از قرب عبد به حق سبحانه و تعالی بوسیلهٔ مکاشفه و مشاهده، و بُعد عبارت است از دوری عبد از مکاشفه و مشاهده. و در خلاصهٔ السلوک آمده‌است: قرب انقطاع از غیر خداست. و گویند طاعت است. و نیز گویند قرب آن است که دل به محبوب نزدیک باشد. در تحفهٔ مرسله آمده: قرب بر دو نوع است: ۱- قرب نوافل، و آن زوال صفات بشری و ظهور صفات ربوبی است بر بشر به‌طوری‌که بتواند به اذن حق زنده گرداند و بمیراند و مسموعات را از دور بشنود و مبصرات را از دور ببیند، و این معنی فناء صفات است در صفات حق‌تعالی که نتیجه و ثمرهٔ نوافل است. ۲- قرب فرائض، و آن فناء کلی عبد است به‌طوری‌که هیچ موجودی حتی وجود خود را نبیند و در نظر او جز وجود حق نباشد و این معنی فناء فی الله و ثمرهٔ فرائض است، پس بر این تقدیر قرب فرائض اَتَمّ و اکمل باشد. و در ترجمهٔ صحیح بخاری آمده که از کلام دیگر اصفیا معلوم میشود که قرب نوافل اکمل است، چرا که قرب فرائض نزدشان عبارت است از آنکه بنده آلة میباشد و حق، فاعل، چنانکه حدیث: ان الله ینطق علی لسان عمر، مشیر است به این. و قرب نوافل عبارت است از اینکه حق سبحانه آلة میباشد و بنده فاعل. چنانکه حدیث: و لایزال عبدی یتقرب الیّ بالنوافل حتی احبه فکنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها، مشیر است به این - انتهی... و عبداللطیف در شرح مثنوی قرب فرائض را به این معنی نیز هم بر قرب نوافل تفضیل داده و گفته‌که قرب فرائض که عبارت است از آنکه حق فاعل باشد و بنده آلة، رفیع است از قرب نوافل، چه قرب نوافل آن است که بنده فاعل باشد و حق آلة و از فاعلیت حق تا بنده تفاوت ظاهر است، چه نسبت خاک را با عالم پاک - انتهی. و لکل وجهة، کما لایخفی. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

قرب حق دیدی اول و کردی
قتل و قربان نفس دون لئیم. ناصرخسرو.

قرب نز پایین و بالا رفتن است
قرب حق از قید هستی رستن است. مولوی.

فرعون‌وار لاف اناالحق همی زنی
وآنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست.
سعدی.

قرب. [قُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قرب. [قُ] (اِخ) (یوم ذات...) روزی است از روزهای عرب. (معجم البلدان).

قرب. [قَ] (ع مص) شمشیر در نیام کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). قراب ساختن شمشیر را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گوشت قراب خورانیدن مهمان را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قرب. [قَ رَ] (ع مص) شب‌روی جهت به آب آمدن بامدادان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). و ان لایکون بینک و بین الماء الا لیلة و اذا کانت بینکما یومان فأوّل یوم تطلب فیه الماء القرب و الثانی الطلق. یقال: قرب بصباص و ذلک ان القوم یسیمون الابل و هم فی ذلک یسیرون نحو الماء فاذا بقیت بینهم و بین الماء عشیة عجلوا نحوه فتلک اللیلة القرب و هو اسم للقرابة. ||(اِمص) جستجوی آب در شب. (منتهی الارب). ||(اِ) چاه نزدیک آب. (منتهی الارب) (آنندراج).

قرب. [قِ رَ] (ع اِ) جِ قِرْبة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِربة شود.

قربات. [قِ] (ع اِ) جِ قِربة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به قِربة شود.

قربات. [قِ رِ] (ع اِ) جِ قِربة. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به قِربة شود.

قرباشلو. [قَ رَ] (اِخ) قره‌باشلو. دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بجنورد سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین واقع است. محلی جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۹۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرباغستان. [قُ غِ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۶۰۰۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه کنار رودخانهٔ قرهسو. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۹۴ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ ۲۵۰۰ گز واقع و به علیا و سفلی مشهور، و سکنهٔ علیا ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرباغه. [قُ غَ / غِ] (ترکی، اِ) قورباغه. قرباقه. (از آنندراج). وزغ. ضفدع. غوک. و رجوع به قورباغه شود.

قرباغه‌ای. [قُ غَ / غِ] (ص نسبی) (رنگ...) رنگ گل‌گل و راه‌راه به رنگ قرباغه.

قرباقه. [قُ قَ / قِ] (ترکی، اِ) رجوع به قرباغه شود.

قرباقة. [قَ رَ قَ] (اِخ) قلعه‌ای است در شمال مرسیه. (معجم البلدان).

قرباقی. [قَ رَ قی ی] (ص نسبی) نسبت است به قرباقة. (معجم البلدان). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قرباقی. [قَ رَ] (اِخ) عباس، مکنی به ابوالحسن و مشهور به قرباقی. از شاعران

بزرگ است. (معجم البلدان).

قربان. [قُ] (ع مص) نزدیک گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قِرْبان. (منتهی الارب). رجوع به قِرْبان شود. ||(ا) آنچه بدان تقرب به خدا جویند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). چیزی که در راه خدای تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند به خدای تعالی. (آنندراج). فارسیان بمعنی مطلق تصدق و با لفظ رفتن و شدن و گشتن و کردن مستعمل نمایند:

از کوی تو رفتن است مشکل
قربان سر تو میتوان رفت.
محمدافضل ثابت (از آنندراج).

||مجازاً بمعنی قربانی. (آنندراج):

اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
و آن عزم براهیم که بُرّد ز پسر سر.
ناصرخسرو.

||همنشین. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ندیم خاص پادشاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج): فلان من قربان الملک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قرابین. (منتهی الارب). ||در محاورهٔ فارسیان بمعنی کماندان، و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته حمائل‌وار در گردن اندازند به‌طوری‌که ترکش پس دوش مینماید و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند. (آنندراج):

کشیدند رستم‌دلان درزمان
ز ترکش خدنگ و ز قربان کمان.
(منسوب به فردوسی).

از ترکستان حرا درآمدند با کیش قرآن نه با کیش و قربان. (راحة الصدور چ اقبال ص۷از حواشی جهانگشا).

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش. (بوستان).

قربان. [قُ] (اِخ) (عید...) عید اضحی. گوسفندکشان. روز دهم ذیحجة الحرام است. و یکی از روزهای بزرگ و اعیاد باعظمت اسلامی است. در این روز حاجیان در مِنیٰ نزدیک مکه گوسفند قربانی کنند:

تیر مژگان و کمان ابرویش
عاشقان را عید قربان میکند. ؟

قربان. [قَ] (ع ص) هر آوند نزدیک پُری رسیده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: اناء قربان. قَرْبیٰ، مؤنث آن. (آنندراج). ج، قِراب. ||(اِمص) کنایه از جماع است، و در صراح به این معنی به کسر است. (آنندراج).

قربان. [قِ] (ع مص) نزدیک گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). قُربان. رجوع به قُربان شود. ||دردگین‌تهیگاه گردیدن. گویند: قَرِبَ فلان؛ دردگین‌تهیگاه گردید. (از منتهی الارب). ||(اِمص) کنایه از جماع. کنایه از آرامش. (منتهی الارب).

قربان. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و دوهزارگزی شمال کشف‌رود واقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. ۹ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این ده را به اصطلاح محلی کلاته‌قربان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قربان‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان که در ۸۳ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۵۰۰۰ گزی‌خاور شوسهٔ رفسنجان به یزدواقع است. موقع جغرافیایی آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته و پنبه. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی‌است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قربان‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد و محولات شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۹ هزارگزی فیض‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قربان‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی‌دژ شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب پهلوی‌دژ. موقع جغرافیایی آن دشت و معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از فاضل‌آب محمدآباد و چاه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و گلیم‌بافی و نمدمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

قربان شدن. [قُ شُ دَ] (مص مرکب) قربانی. به گرد سر کسی گردیدن. به گرد فلان کس رفتن. ||بلاچین شدن. بلا گردان شدن. (مجموعهٔ مترادفات). قربان گردیدن:

بر گرد فسون‌سازی نیرنگ تو گردم
قربان سر آشتی و جنگ تو گردم.
ملک قمی (از مجموعهٔ مترادفات).

قربان صدقه. [قُ صَ دَ قَ / قِ] (ا مرکب) قربان‌صدقهٔ کسی رفتن؛ به او بیابی «قربانت شوم» و «تصدقت گردم» گفتن.

قربان کردن. [قُ کَ دَ] (مص مرکب) فدا کردن. به قربان کسی رفتن. قربان ساختن:

بعید نیست که گر تو به عهد بازآئی
به عید وصل تو من خویشتن کنم قربان.
سعدی.

گوئی فلک ازبهر تهیهٔ برگ عید، خانه‌های فارسیان را به وعید آن لشکر بی‌کیش قربان ساخت. (تاریخ وصاف چ بمبئی ص ۲۱).

عید واله تو و جان داده به محرومی تو
عید نادیده جز او کس نکند قربان را.
واله هروی (از آنندراج).

به روز عید چو قربان کنی حریفان را
مرا بگوی که دست تو را حنا بندم.
کلیم (از آنندراج).

قربان‌کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب مراغه و ۸۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قربان‌کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۱ هزارگزی باختر مرکز بخش و ۳۵ هزارگزی خط آهن مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل. سکنهٔ آن ۷۸ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قربان‌کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ما کو واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری ما کو و ۳ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو قزل‌بلاغ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۷۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن جزئی غلات و شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده ییلاق ایل جلالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قربانگاه. [قُ] (ا مرکب) جای قربان کردن حیوانات:

برندارد کس شهیدان را ز قربانگاه عشق
کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان میبرد.
کلیم (از آنندراج).

قربان گردیدن. [قُ گَ دی دَ] (مص مرکب) رجوع به قربان شدن شود.

قربانلو. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختر گرمی و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به گرمی. موقع

جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۳ تن میباشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قربانی. [قُ] (حامص) قربان شدن. به گرد سر کسی گردیدن. (مجموعهٔ مترادفات). رجوع به قربان شدن شود:

در چراگاه پناه تو به هر عید گریخت
نشد از خنجر مریخ حمل قربانی.

سنجر کاشی (از آنندراج).

‖(ص نسبی، اِ) کسی که قربان شده باشد. کسی که جان خود را در راه کسی یا عقیده‌ای از دست داده باشد. ‖گوسفندی که در عید قربان ذبح شود:

مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی. نظامی.

فدای جان تو گر من تلف شوم چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی.

کحل غیرت کرده خوش قربانیان تیزبین
وه چه دید آن کس که در کسب بلا تقصیر کرد.

ظهوری (از آنندراج).

ای صبا از من به اسماعیل قربانی بگوی
زنده برگشتن ز کوی دوست شرط عشق نیست.

؟

قربانی. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم واقع در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین کنار شوسهٔ بم به جیرفت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قربانی کردن. [قُ کَ دَ] (مص مرکب) قربان کردن. رجوع به قربان کردن شود:

بر آنم گر تو بازآیی که در پایت کشم جانی
از آن کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی.

سعدی.

قربانیون. [قُ] (معرب، اِ) نوعی از بابونه است، و به فارسی گاوچشم میگویند، و به عربی عین‌البقر. ناسور را نافع است. (برهان) (آنندراج).

قربت. [قُ بَ] (ع اِمص) قربة. رجوع به قربة شود.

قربج. [قُ بُ] (اِ)[1] دکان میفروش. (منتهی الارب). حانوت. (اقرب الموارد). رجوع به قربق شود.

قربز. [قُ بُ] (معرب، ص) فریبنده. (منتهی الارب). مرد قربز، یعنی جربز. بمعنی خداع و فریبنده، و هر دو کلمهٔ جربز و قربز معرب گربز فارسی است. (از اقرب الموارد). ‖(اِ) حیله. و آن معرب گریز است. (منتهی الارب).

قربشوش. [قَ بَ] (ع اِ) رخت خانه. (منتهی الارب). قماش بیت. (اقرب الموارد).

قربق. [قُ بُ] (معرب، اِ) دکان ترم‌فروش. ‖دکان میفروش. (منتهی الارب). دکان بقال. و آن معرب کربه (کلبهٔ) فارسی است. (از اقرب الموارد).

قربق. [قُ بُ] (اِخ) نام بصره است در قول قحفان عنبری[2]: ما شربت بعد طوی القربق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نام جایی است. ابوعبید آن را به کاف و قاف هر دو روایت کند و گوید: آن بصره است. اصمعی سراید:

یتبعن ورقاء کلون الموهق
لاحقة الرجل عنود المرفق
یا ابن رقیع هل لها من مغبق
ما شربت بعد قلیب القربق.

نضربن شمیل گوید: این کلمه فارسی معرب و اصل آن کلبه است. (از معجم البلدان).

قربوت. [قَ رَ] (معرب، اِ)[3] قربوت السرج؛ کوههٔ زین. (منتهی الارب). قربوس زین. سین را به تاء بدل کردند، و آن بر شیوهٔ لهجه‌ای است که ناس را نات گویند. ج، قرابیت. (از اقرب الموارد). و رجوع به قربوس شود.

قربوس. [قَ رَ] (معرب، اِ) کوههٔ زین. و ساکن نگردد جز در ضرورت. ج، قرابیس. (منتهی الارب). بر وزن محسوس [کذا]، کوههٔ زین اسب را گویند، و آن بلندی پیش زین اسب است. و با بای فارسی هم آمده است و به ضم اول نیز دیده شده. (برهان).

قربوله. [ ] (اِ) نوعی از عشقه و لبلاب است که بر درخت پیچد. (آنندراج).

قربة. [قُ بَ] (ع اِمص) خویشی. ‖نزدیکی. (منتهی الارب). قرب. گویند قربة در منزلت است و قرب در مکان و قربی در رحم است. (از اقرب الموارد). قُرُبة. رجوع به قُرب شود.
— قصد قربة (قربت). رجوع به قصد شود.

قربة. [قُ رُ بَ] (ع اِمص) نزدیکی. خویشی. (منتهی الارب). قربة و قُرُبة، آنچه بدان به خدای‌تعالی تقرب جویند از کارهای نیکو و طاعت. ج، قُرَب، قُرُبات. (از اقرب الموارد).

قربة. [قُ بَ] (اِخ) رودباری است. و این ممنوع‌الصرف است. (منتهی الارب).

قربة. [قِ بَ] (ع اِ) مَشک. ‖مشک شیر. ‖مشک یک کرانه دوخته. ج، قِرَب، قِرْبات، قِرِبات. (منتهی الارب). ‖مشک آب. ‖و در مثل آرند: لقیت منه عرق القربة. اصمعی گوید: بمعنای لقیت منه الشدة است، و برخی گفته‌اند منظور عرقی است که از حامل مشک جاری شود. (از اقرب الموارد).

قربة. [قَ رَ بَ] (ع اِ) آب و جز آن که به پُری رساند آوند را. (منتهی الارب).

قربة. [قِ بَ] (اِخ) (ابن ابی...) احمدبن علی‌بن حسین عجلی. از محدثان است. (منتهی الارب).

قربة. [قِ بَ] (اِخ) (ابو...) کنیهٔ اسب عبیدبن ازهر است. (منتهی الارب).

قربة. [قُ رَ بَ] (اِخ) نام وادیی است. (معجم البلدان).

قربی. [قَ با] (ع ص) تأنیث قَربان. هر آوند نزدیک پُری رسیده. گویند: إناء قربان و صحفة قربی. (منتهی الارب).

قربی. [قُ با] (ع اِمص) نزدیکی. ‖خویشی. (منتهی الارب). و رجوع به قُربة شود.

قربی. [قُ با] (اِخ) نام آبی است نزدیک تبالة. مزاحم عقیلی گوید:

فما اُمّ أحوی الحدتین خلالها
بقربی ملاحی من المرد ناطف.

(از معجم البلدان).

آبی است نزدیک تباله. (از منتهی الارب)[4].

قربی. [قُ با] (اِخ) لقب بعضی از قاریان. (منتهی الارب).

قربی. [قُ] (اِخ) صاحب آتشکده وی را از شاعران ری داند و گوید: اصلش از دماوند است. مردی است آهسته و از تکلفات وارسته. شوق صحبت دوستان به دل نزدیک و شوق خواندن اشعار نیک بسیار داشته. از اوست:

میفرستم بر او قاصد و میگوید رشک
سببی ساز خدایا که به منزل نرسد.

(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص۲۲۲).

قربی. [قِ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به قِربة. (منتهی الارب). رجوع به قِربة شود.

قربی. [قِ بی ی] (اِخ) احمدبن داود. از محدثان است. (منتهی الارب).

قربی. [قِ بی ی] (اِخ) حکم‌بن سنان. از محدثان است. (منتهی الارب).

قربی. [قِ بی ی] (اِخ) عبدالله‌بن ایوب؛ از محدثان است. (منتهی‌الارب).

قربیط. [قُ بَ] (اِخ) نام جایی در قسمت سفلای مصر. (از معجم البلدان).

قرت. [قُ][5] (ترکی، اِ) جغرات خشک. (غیاث).

قرت. [قُ] (اِ) یک دم آب. (غیاث). جرعه. (ناظم الاطباء).

---

۱ - ظ. معرب و مصحف «کلبه» است.

۲ - ابوقحفان. (اقرب‌الموارد).

۳ - معرب «قربوس» است.

۴ - در متن منتهی‌الارب نبالة آمده و درست نیست.

۵ - ضبط کلمه بمعنی کشک یا جغرات خشک در جنوب خراسان به ضم «ق» و «ر» است که در برخی از نواحی قُروت و در نواحی دیگر قُرُت گویند.

— امثال:
هنوز دو قرت و نیمش باقی است؛ دربارهٔ کسی گویند که هرچه خورد سیر نگردد. و رجوع به امثال و حکم دهخدا ذیل «دو قرت» شود.
قرت. [قَ] (ص) دیوث. قلتبان. به‌چشم‌خودبین. (ناظم الاطباء).
قرت. [قَ رَ] (ع اِ) برف. (منتهی الارب). جَمَد. (اقرب الموارد). ||آب منجمد. (منتهی الارب).
قرت. [قَ رَ] (ع مص) برگردیدن رنگ رخ از اندوه یا خشم. (منتهی الارب). تغییر کردن چهرهٔ کسی از غم یا خشم. (از اقرب الموارد).
قرتا. [قَ رَتْ تا] (اِخ) دهی است به بصره. (از معجم البلدان).
قرتال. [ ] (اِخ) قصبه و مرکز قضاست در شهر اسکدار از شهرهای ترکیه، و در ۱۹ هزارگزی جنوب شرقی اسکدار و در ساحل دریای مرمره قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
قرتال. [ ] (اِخ) قضائی است در ترکیه که قسمت جنوب غربی شبه‌جزیرهٔ «قوجه‌ایلی» را تشکیل میدهد. از مشرق به ککبوزه، از شمال به شیله، از مغرب به قاضی‌کویی و از جنوب به دریای مرمره محدود است. این قضا ۲۴ قریه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
قرتان. [قَرْ رَ] (ع اِ) بامداد و شبانگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قرتان. [قَ رَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).
قرتای. [قَ رَتْ تا] (ص نسبی) نسبت است به قرتا. (از معجم البلدان). رجوع به قرتا شود.
قرتای. [قَ رَتْ تا] (اِخ) محمدبن خلف‌بن محمدبن سلیمان‌بن ایوب نهردیزی. از محدثان بود. وی از ابوشجاع محمدبن فارس و حسن‌بن احمد بصری روایت کند. (از معجم البلدان).
قرتب. [قُ تُ] (اِخ) دهی است به زبید. (منتهی الارب). دهی است در وادی زبید در یمن. (از معجم البلدان).
قرتبان. [قَ تَ] (ص) قلتبان. (ناظم الاطباء) (برهان). به‌چشم‌خودبین. (برهان). ||ازخودراضی. (ناظم الاطباء).
قرتبوس. [قَ تَ] (ص) دیوث. ||بی‌حمیت. (برهان) (ناظم الاطباء). بی‌غیرت. ||ازخودراضی. (ناظم الاطباء).
قرت‌قرت. [قُ قُ] (اِ صوت) جرعه‌جرعه. (ناظم الاطباء). نام آواز فروبردن آب بسیار به گلو.
قرت‌قرت خوردن. [قُ قُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) با جرعه‌های بزرگ چیزی را آشامیدن.

قرتوه. [قَ] (اِخ) نام جایی است. (از معجم البلدان).
قرته. [قَ تَ / تِ] (ص) دیوث. ||بی‌غیرت. (ناظم الاطباء).
قرته‌زن. [قَ تَ / تِ زَ] (ص مرکب) مرد دیوث. (ناظم الاطباء).
قرتیا. [قَ رَ تَیْ یا] (اِخ) شهری است نزدیک بیت جبرین از نواحی فلسطین از توابع بیت‌المقدس. (از معجم البلدان).
قرث. [قَ] (ع اِ) کوزهٔ کوچک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) در مشقت انداختن. ||رنج بردن. ||کسب کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَرَث شود.
قرث. [قَ رَ] (ع مص) ورزیدن. کسب کردن. ||رنج بردن در کار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَرْث شود.
قرثع. [قَ ثَ] (ع ص) زن بی‌باک کم‌شرم. ||زن گول. ||زنی که در یک چشم سرمه کشد. ||زنی که پیراهن یا چادر بازگونه پوشیده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زنی که پیراهن را واژگونه پوشد. (ناظم الاطباء). ||مرد ناکس. ||(اِ) شترمرغ. ||شیر بیشه. ||جانورکی است دریائی غلافی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پشم ریزهٔ ستور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قرثع. [قَ ثَ] (اِخ) نام مردی است بسیارسؤال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
قرثعة. [قَ ثَ عَ] (ع اِ) پشم ریزهٔ ستور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن را در ضعف و سستی بدان تشبیه کنند. (اقرب الموارد).
قرثعة مال. [قَ ثَ / قِ ثِ عَ تُ] (ع اِ مرکب) نیکو سیاست‌کنندهٔ رعیت و اصلاح‌کنندهٔ امور آنان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نیکو سیاست‌کنندهٔ شتران. (منتهی الارب). و این جز در اضافه استعمال نشود. (اقرب الموارد).
قرثل. [قَ ثَ] (ع ص) مرد میانه‌تن کوتاه‌بالا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) خیک کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قرثلة. [قَ ثَ لَ] (ع ص) تأنیث قرثل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قرثل شود.
قرج. [قَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در ری. (انساب سمعانی). شهرکی است به ری. (معجم البلدان).
قرج. [قُ] (اِخ) دهی است از ری. (انساب سمعانی).

قرجن. [قُ جَ] (اِخ) ابوکامل بصری گوید: دهی است از دههای ری. (انساب سمعانی).
قرجنی. [قُ جَ] (ص نسبی) نسبت است به قرجن. رجوع به قرجن شود.
قرجنی. [قُ جَ] (اِخ) علی‌بن حسین. از محدثان است. وی از ابراهیم‌بن موسی فراء روایت کند، و عقیلی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).
قرجه‌احمد. [قَ رَ جَ اَ مَ] (اِخ) یکی از دانشمندان است که حاشیه‌ای بر حاشیهٔ میر سیدشریف بر شمسیه و حاشیه‌ای بر شرح حسام‌الدین کاتی و ایساغوجی ابهری نگاشته است. وی به سال ۸۵۴ هـ.ق. وفات کرده‌است. (کشف‌الظنون).
قرجه‌رباط. [قَ رَ جَ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۱۰۵ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۹ هزارگزی جنوب شوسهٔ بجنورد به شقاق. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
قرجه‌طاق. [قَ رَ جَ] (اِخ) جایی است. رجوع به قره‌جه‌طاق شود.
قرجه‌قیا. [قَ رَ جَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۱۱ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۲ تن میباشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قرجه‌قیه. [قَ رَ جَ قَ یَ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۱۴ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۸۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قرجه‌ورن. [قَ رِ جَ وِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. موقع جغرافیایی آن دره و کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۲۳۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرجه وقلاس. [قَ رَ جِ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ابریشم، بنشن، و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرجی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قرج. (انساب سمعانی). رجوع به قرج شود.

قرجی. [قُ] (اِخ) نسبت است به قرج. (انساب سمعانی). رجوع به قُرج شود.

قرجی. [قُ] (اِخ) ایوب‌بن عروة. از محدثان است. عبدالرحمان‌بن ابوحاتم گوید: وی از مردم کوفه است که به ری مهاجرت کرد و در برخی از روستاهای آن سکونت گزید. او از ابومالک حسینی و ابوبکربن عیاش و حفص‌بن غیاث و عبدالسلام‌بن حرب و مطلب‌بن زیاد و مصعب‌بن سلام و عبدالله‌بن خراس روایت کند. عبدالرحمان گوید: پدرم و ابوزرعه از او روایت نوشته‌اند و حدیث روایت کرده‌اند. (انساب سمعانی).

قرجی. [قُ] (اِخ) مغیرة‌بن یحیی‌بن مغیرة سکری رازی. از محدثان است. (انساب سمعانی).

قرچکای‌خان. [قَ رَ] (اِخ) نام یکی از فرمانروایان جورجبا است در فارس که به سال ۱۰۲۴ هـ.ق. به حکومت رسیده‌است. (معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۹۶).

قرح. [قَ] (ع اِ) ریش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تفرق الاتصال اللحمی اذاکان حدیثاً سمی جراحة فاذا تقادم حتی اجتمع فیه القیح سمی قرحة. ج، قروح. ||اثر گزیدگی سلاح. (منتهی الارب). ||آبله‌ریزه‌ای که بر اندام برآید. هرگاه روی به فساد کند و خارش پیدا کند شتربزگان را بکشد و هلاک سازد. ||(مص) خسته کردن و ریش نمودن. ||در جای بی‌آب چاه کندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آشکار شدن آبستنی شتر ماده. گویند: قرحت الناقة؛ استبان حملها. (اقرب الموارد).

قرح. [قُ] (ع اِ) ریش. (منتهی الارب). ||الم الجراحة. (بحر الجواهر). الم گزیدگی سلاح. (منتهی الارب). ||خستگی. (بحر الجواهر).

قرح. [قَ رَ] (ع مص) ریش برآمدن در پوست. (ناظم الاطباء). گویند: قَرِحَ الرجل قَرَحاً؛ ای خرجت به القروح. (اقرب الموارد). ||آبله‌ریزه درآمدن در پوست. (ناظم الاطباء). گویند: قرح الفرس قرحاً؛ دارای قرحه گردید اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تمام‌دندان شدن. گویند: قرح الفرس قرحاً و قروحاً؛ تمام‌دندان شد اسب. (منتهی الارب). ||(اِمص) عیبی است خلقی در اسب، و آن موقعی است که سفیدی صورت اسب کمتر از درهم باشد، و آن ناپسند است. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۴).

قرح. [قُرْ رَ] (ع ص، اِ) جِ قارح. (منتهی الارب).

قرحاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقرح.

قرحاء. [قَ] (اِخ) نام دو اسب ماده است. (منتهی الارب).

قرحاء. [قَ] (ع ص) (روضة...) مرغزار با شکوفه‌های سپید. (منتهی الارب).

قرحاء. [قَ] (اِخ) از دهستانهای بنی‌محارب است در بحرین. (معجم البلدان).

قرحان. [قَ] (ع اِ) نوعی از سماروغ است. ||(ص) شتر آبله‌ریزنارسیده و خارش‌نادیده. ||کودک که او را هنوز جدری برنیامده باشد. واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است. ||مرد آبله‌ریزه‌رسیده. از لغات اضداد است. ||انت قرحان من الامر؛ ای خارج. ||آنکه گاهی کارزار نکرده و با مبارزان در رزمگاه حاضر نشده. (منتهی الارب).

قرحان. [قَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. (اقرب الموارد).

قرحانة. [قُ نَ] (ع اِ) یکی قرحان. (منتهی الارب). رجوع به قُرحان شود.

قرحتاء. [قَ رَ] (اِخ) یکی از روستاهای دمشق است که یحیی‌بن عبدالله‌بن خالدبن یزیدبن معاویة‌بن ابی‌سفیان و بعضی دیگر از اشراف بنی‌امیه در آن سکونت گزیدند. (معجم البلدان).

قرحتاوی. [قَ رَ وی ی] (ص نسبی) نسبت است به قرحتاء. رجوع به قرحتاء شود.

قرحتاوی. [قَ رَ وی ی] (اِخ) عبدالملک‌بن وهب‌بن هارون. از محدثان و از مردم قرحتاء است. وی از عم خود عبدالله‌بن هارون روایت کند و ابوبکر احمد بحتری از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

قرحتاوی. [قَ رَ وی ی] (اِخ) عبدالله‌بن هارون. یکی از صالحان است. وی از محمدبن صالح‌بن بیهس روایت کند و برادرزاده‌اش عبدالملک‌بن وهب از او روایت دارد. (معجم البلدان).

قرحة. [قُ حَ] (ع اِ) ریش. ج، قروح. تفرق اتصالی که ریم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قرحی. [قَ حا] (ع ص) خالص و بی‌آمیغ از هر چیزی. ||(ص، اِ) جِ قریح. (منتهی الارب).

قرحیاء. [قِ] (ع اِ) زمین که خاص برای زراعت و نشاندن درختها باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرحیا. [قَ حَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قرخان. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بوزی بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری شادگان و یکهزار گزی شمال راه اتومبیل‌رو شادگان به ایستگاه گرگر. سکنهٔ آن ۴۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قرخ‌بلاغ. [قِ بُ] (ترکی، اِ مرکب) چهل‌چشمه.

قرخ‌بلاغ. [قِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر قصبهٔ کبودرآهنگ و ۳۰۰۰ گزی باختر پیرانبار. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد، تابستان از پیرانبار اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرخ‌بلاغ. [قِ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری خیاو و ۱۸۰۰۰ گزی شوسهٔ خیاو به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۵۳ تن است. آب آن از چشمه و رود گرگری و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ‌بلاغ. [قِ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۵۵۰۰ گزی باختر اهر و ۲۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ اهرچای و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنجا گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ‌بلاغ. [قِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوراَئیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲۰ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ‌بلاغ. [قِ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خروسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳۴ هزارگزی باختر گرمی و ۱۷ هزارگزی گرمی به اردبیل. موقع

جغرافیایی آن جلگه گرمسیر است سکنهٔ آن ۱۶۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ درآورد و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ‌بلاغ. [قِ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۲۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و محصول دامی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ‌بلاغ. [قِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۰ هزارگزی باختر قره‌آغاج و ۲۰ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۳۲ تن و آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ‌بلاغ. [قِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ما کو واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری سیه‌چشمه در مسیر شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۶۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ‌بولاغ. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین که در ۲۸ هزارگزی شمال آوج سر راه شوسهٔ همدان در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۹۴ تن میباشد. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ خررود و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرخ‌سقر. [قِ سَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزارگزی شمال قره‌آغاج و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۲ تن است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت، و صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخ‌قز. [قِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۳۳۰۰۰ گزی خاور همدان و ۱۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ همدان به ملایر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر، و سکنهٔ آن ۲۷۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرخ‌قزلار نشتبان. [قِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۵ هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۳۳۷ تن است. محصول آن غلات و حبوبات و محصول دامی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخلار زنجیره. [قَ زَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۳۵ هزارگزی باختر مرند در مسیر شوسهٔ خوی به مرند. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل و سکنهٔ آن ۱۹۰ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخلو. [قِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب قصبه کبودرآهنگ و ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ همدان به تهران. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۳۸۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، حبوبات، لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. کنار راه اتومبیل‌رو تابستانی شراء واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرخلو. [قِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختر خسروآباد و ۲۰۰۰ گزی چشمهٔ منتش. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قرخ‌لو. [قِ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قرخلو. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری تکاب و ۱۵۰۰ گزی خاور راه ارابه‌رو تکاب به بیجار. موقع جغرافیایی آن دره، معتدل. سکنهٔ آن ۷۲۷ تن است. آب آن از چشمه سارها و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخلو. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۹۶۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۵۰۰۰ گزی راه فرعی مائین به تخت‌جمشید. موقع جغرافیایی آن دامنهٔ معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۶۳ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قرخلی. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال ارومیه و ۴۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل مالاریائی و سکنهٔ آن ۴۵ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرخوا ک. [قَ خوا / خا] (اِ) گوشتابه. (آنندراج). آبگوشت که از پاره‌های گوشت پزند. (اشتینگاس).

قرخ‌یاشار. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری خوی و ۶ هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به ما کو. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پنبه، زردآلو، کرچک، کدو، و شغل اهالی زراعت، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرد. [قَ رَ] (ع اِ) پشم برهم‌چسبیده و نمدشده بر ستور. ||بهترین پشم گوسفند و شتر. ||شاخ خرمای برگ‌دورکرده. ||چیزی است چسبیده بر گیاه طرثوث شبیه موی زرد ریزه. ||ابر پاره‌مانندی ریزه نزدیک ابر. ||(مص) گردانیدگی در زبان. (منتهی الارب).

قرد. [قَ] (معرب، اِ) گردن. معرب است. ||(ص) کوتاه‌بالا. (از منتهی الارب).

قرد. [قَ] (ع اِ) کنه. (منتهی الارب).
قرد. [قِ] (ع اِ) کپی. ج، اقراد، قُرود، قِرَدة، قِرْدة. (منتهی الارب).
قرد. [قِ رَ] (ع اِ) جِ قِرِد. (منتهی الارب). رجوع به قِرِد شود.
قرد. [قَ] (ع مص) فراهم آوردن و گرد کردن. گویند: قرد فی السقاء؛ گرد کرد در مشک روغن یا شیر را. ||ورزیدن. (منتهی الارب).
قرد. [قَ رَ] (ع مص) پیچان گردیدن. گویند: قرد الشعر قرداً؛ پیچان گردید موی. ||بسیارکنه گردیدن. گویند: قرد الادیم؛ بسیارکنه گردید پوست. ||درمانده به سخن شدن. گویند: قرد الرجل؛ درمانده به سخن شد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خردگشتن. (منتهی الارب). گویند: قرد اسنانه؛ خرد گشت دندانش. ||بدمزه گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بر هم چسبیدن پشم. (منتهی الارب).
قرد. [قَ رِ] (ع ص) ابر درهم‌آمدهٔ برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فرس قردالحصیل؛ اسب استوارپی. (اقرب الموارد). ||بعیر قرد؛ شتر بسیارکنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) گوشت ران و بازو. (منتهی الارب).
قرد. [قَ رَ] (اِخ) (ذو...) موضعی است نزدیک مدینه. (منتهی الارب).
قرداحی. [قَ] (اِخ) جبرئیل راهب مارونی (۱۸۴۵-۱۹۳۱ م.). استاد لغات شرقی در روما است. او راست: اللباب، و آن قاموس عربی به سریانی است. (ذیل المنجد).
قردالیون. [قَ] (معرب، اِ) بسد را گویند، و به عربی مرجان خوانند. (آنندراج). مأخوذ از یونانی، مرجان سرخ. (ناظم الاطباء).
قردامن. [قَ مَ] (معرب، اِ) تخم سپندان را گویند، و به فارسی تخم تره‌تیزک و خردل فارسی همان است و چون آن را در آتش ریزند از دود آن تمام گزندگان بگریزند. (آنندراج). تخم سپندان، مأخوذ از یونانی. (ناظم الاطباء).
قردامومن. [ ] (معرب، اِ)[1] قاقلهٔ صغار. هیل. هیل‌بوا. هل. خیربوا. رجوع به قاقلهٔ صغار شود.
قردامون. [قَ] (معرب، اِ) قردامن. ||کرویای کوهی. (ناظم الاطباء). رجوع به قردامن شود.
قردامینی. [قَ] (معرب، اِ) رستنیی باشد که آن را سیسنبر گویند، و آن پیوسته در آب روید مانند قرةالعین و بدان سبب حُرْف‌الماء خوانندش. (آنندراج). نعنای آبی. (ناظم الاطباء). سین. حُرف‌الماء. مجی. ماماچم‌چم. سیسنفریون. اوتره.

قردان. [قِ] (ع اِ) (ام...) جایی میان ران و سم ستور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
قردان. [قِ] (ع اِ) جِ قُراد. (منتهی الارب). رجوع به قُراد شود.
قردانلو. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم‌خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال بجنورد و ۳ هزارگزی شمال راه مالرو عمومی بجنورد به نجف‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل و سکنهٔ آن ۴۶۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
قردح. [قَ دَ] (ع اِ) چادر. (منتهی الارب). رجوع به قُرْدُح شود.
قردح. [قُ دُ] (ع اِ) نوعی است از چادر. ||کپی فربه و بزرگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
قردحمة. [قِ / قَ دَ مَ] (ع ص) متفرق و پریشان. گویند: ذهبوا بقردحمة و ذهبوا القردحمة؛ ای تفرقوا. ||و گویند: صرحت بقردحمة؛ یعنی واضح و آشکار گردید قضیه بعدِ التباس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قردحة. [قَ دَ حَ] (ع مص) به گفت بر خود چیزی را ثابت کردن. گویند: قردح الرجل؛ اذا قرّ بما یطلب منه. (منتهی الارب). ||رام و خوار شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قردحة. [قُ دُ حَ] (ع اِ) مهرهٔ گلو مانا به جوز که در گلوی کودک مراهق برآید. (منتهی الارب). مهرهٔ حلقوم که در گلوی کودکان مراهق برآید، و آن را سیب باباآدم گویند. (ناظم الاطباء).
قردد. [قَ دَ] (ع اِ) زمین درشت بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قرادد، قرادید. (منتهی الارب) (آنندراج). ||اعلای پشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) سختی و تیزی سرما. (منتهی الارب). ||(اِ) روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وجه. (اقرب الموارد).
قردد. [قَ دَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب).
قردسة. [قَ دَ سَ] (ع اِمص) درشتی و سختی. (منتهی الارب). صلابت و شدت. (اقرب الموارد). ||(مص) استوار گردانیدن. ||خواندن سگ‌بچه را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قردع. [قِ دَ] (ع اِ) شپش شتر و ماکیان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.
قردع. [قَ دَ] (ع اِ) شپش شتر و ماکیان. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قردعة. [قَ دَ عَ] (ع اِمص) خواری. (منتهی الارب). ذُلّ. (اقرب الموارد).
قردعة. [قِ دِ عَ] (ع اِ) گردن. گویند: اخذ بقردعة فلان. (منتهی الارب). عنق. (اقرب الموارد).
قردم. [قَ دَ] (ع ص) درمانده. (منتهی الارب). عجز.
قردم. [قَ دَ] (اِخ) گروهی از اعراب هستند که به آفریقا هجرت کردند. (انساب سمعانی).
قردمانا. [قَ دَ] (معرب، اِ) قردامومن. قردمانه. قردمانی. قاقلهٔ صغار. گرم و خشک است به درجهٔ سوم، بیماریهای عصب و دردسر که از سردی بود و فالج را سود دارد. و طبیخ آن مصروع را سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به قاقلهٔ صغار شود.
قردمانة. [قَ دُ نَ] (معرب، اِ) کرویای صحرایی است، و آن را کرویای جبلیه و کرویای شامیه و کرویای رومیه و کرویای فارسیه نیز گویند، و بعضی گویند تخم بدران است و آن رستنیی باشد صحرایی به‌غایت بدبوی مانند ترب و بدین سبب آن را ترب صحرایی و تخم آن را تخم ترب صحرایی گویند. (آنندراج). و رجوع به قردمانا و قردمانی و قردامون و قردامومن شود.
قردمانی. [قُ دُ] (ص نسبی) نسبت است به قردمان. (منتهی الارب).
قردمانی. [قَ دَ نی ی] (معرب، اِ) قبای آژدهٔ بخیه‌آکنده به‌جهت جنگ. ||یا سازی است که اکاسره در خزاین ذخیره ساختندی. ||زره سطبر شبه جامهٔ کردوانی... (منتهی الارب). معرب است. (اقرب الموارد). ||زره‌خود، یا خود، یا زره. (منتهی الارب).
قردمانی. [قَ دَ نی ی] (معرب، اِ) گیاهی است شبه بابونه متفرق‌شاخ کم‌برگ که کرویا نامندش، یا کرویای براست، معرب قردامون لغت یونانی است یا رومی. (منتهی الارب). و رجوع به قردمانة و قردمانا شود.
قردمانیة. [قَ دَ نی یَ] (معرب، اِ) سلاحی است که اکاسره میساختند و در خزائن خود ذخیره میکردند و آن را کردومانه میخواندند، و معنی آن به عربی «عمِل وَ بقی» است یعنی ساخته شده و برای روز نیاز میماند. گویند قردمانیه زره سطبر است و برخی آن را نوعی کلاه‌خود دانسته‌اند. ابوعبیده گوید: آن قبای محشو است. (المعرب جوالیقی ص ۲۵۳). و رجوع به قردمانی شود.
قردمی. [قَ دَ] (ص نسبی) نسبت است به قردم. (انساب سمعانی). رجوع به قردم (اِخ) شود.
قردمی. [قَ دَ] (اِخ) عبدالله‌بن

1 - Cârdamome.

عبدالرحمان‌بن طفیل. وی از طرف موسی‌بن نصیر قاضی افریقا بود. او از علقمةبن وقاص روایت کند و عبدالرحمان‌بن زیادبن انعم افریقایی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قردوانی. [قَ دَ] (ص نسبی) نسبت است به قردوان. (انساب سمعانی).

قردوانی. [قَ دَ] (اِخ) ابوالعباس‌بن فضل‌بن عبداللهبن محمد. از محدثان است. وی از علی‌بن داود قنطری روایت کند و ابواحمد عبداللهبن عدی حافظ جرجانی از او روایت دارد. گویند که ابواحمد روات در سرمن‌رأی از او روایت شنیده‌است. (انساب سمعانی).

قردوح. [قُ] (ع اِ) کپی دفزک بزرگ. (منتهی الارب).

قردوحة. [قُ حَ] (ع اِ) مهرهٔ گلو که در گلوی کودکان مراهق برآید. (منتهی الارب).

قردود. [قُ] (ع اِ) زمین درشت بلند. (منتهی الارب). رجوع به قردودة شود.

قردودة. [قُ دَ] (ع اِ) زمین درشت بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قردودة. [قُ دَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قردودةالظهر. [قُ دَ تُظْ ظَ] (ع اِ مرکب) تیغی پشت و بلندی آن. (منتهی الارب).

قردوس. [قُ] (اِخ) ابن حارث‌بن مالک‌بن فهم‌بن غنم‌بن قردوس. پدر قبیله‌ای است از ازد یا از قیس. از آن قبیله است هشام‌بن حسان قردوسی محدث که از برگزیده‌ترین تبع تابعیان یا مولای آنها است. (منتهی الارب).

قردوسی. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قردوس. رجوع به قردوس شود.

قردوسی. [قُ] (اِخ) سعد. قاتل قتیبةبن مسلم است. (منتهی الارب).

قردوع. [قُ] (ع اِ) مورچه. (منتهی الارب). ||شپش ریز. (از اقرب الموارد).

قردوعة. [قُ عَ] (ع اِ) گوشهٔ شکاف کوه. ج، قرادیع. (از اقرب الموارد).

قردة. [قَ رَ دَ] (ع اِ) یک شاخ خرما برگ‌دورکرده. ||پاره‌ای از ابریشم. (منتهی الارب). ||در مثل گویند: عثرت علی الغزل باخرة فلم‌تترک بنجد قردة؛ در شخصی گویند که بگذارد حاجت را وقت امکان و چون فوت شود طلب کند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در اقرب الموارد: عکرت علی الغزل باخرة فلم‌تدع بنجد قردة.

قردة. [قِ رِ دَ] (ع اِ) جِ قِرْد. (منتهی الارب). رجوع به قِرْد شود.

قردة. [ ] (اِ) قسمی شپش که در مژگان پدید آید، و آن غیر قمقام و غیر صیبان است که آن دو نیز در مژگان پدید شوند. و پایهای آن پدید باشد. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قردة. [قِ رَ دَ] (ع اِ) جِ قِرْد. (منتهی الارب). رجوع به قِرْد شود.

قردی. [قَ دا] (اِخ) دهی است به جزیره. (منتهی الارب).

قردیدة. [قِ دَ] (ع اِ) درشتی سخن. (منتهی الارب). کلام استوار. (از اقرب الموارد). ||خط میان پشت. ||سر مرد. ||سر کوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه در کرانه‌های حله باشد از خرما. (منتهی الارب). قطعهٔ ادیم از خرما، مانند کِردیده. (از اقرب الموارد).

قردین. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۳۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قردین. [ ] (اِخ) نام دهی است که به امر کیخسرو ساخته شده است. ملک کیخسرو چون به کوه اندس و ماهین رسید دیه قردین بنا نهاد، و او را قردین ازبرای او نام نهادند که ملک کیخسرو عمله و بنایان خود را روزی گفت «کردیداین»، و بدین دیه ایوان و درگاهی بزرگ است و مشرف و اساس از سنگ و گچ است و به آجر و جص طاق بسته‌اند و آجرهای آن بترجات بعضی را در بعضی برده‌اند همچو دندانها، و این عمارت و بنا بزرگترین عمارتها و بناهای عجم است بدین ناحیت پس از ایوان مداین، و اساس آن از روی آب در قعر زمین به سنگ برآورده‌اند و این ایوان بر آن بنا نهاده‌اند و بر راست و چپ و گردبرگرد آن خانه‌ها و حجره‌های آن آجر و گچ بنا نهاده‌اند و اکثر آن مندرس و ناپدید شده و آثار و علامات آن ایوان باقی‌اند، و گویند که این ایوان از ایوان مداین به روزگار قدیمتر و کهنه‌تر است. (تاریخ قم ص ۸۱).

قردیة. [قَ رَ دی یَ] (اِخ) آبی است میان حاجر و معدن نقره. (منتهی الارب).

قرذح. [قُ ذُ] (ع اِ) درختی است. ||اسپی است. ||پوششی است سر زنان را. (منتهی الارب).

قرذحة. [قُ ذُ حَ] (ع ص) زن پست‌قد خرد و خوار. ||(اِ) تره. ||نوعی از درخت خرد و ریزه. (منتهی الارب).

قرذع. [قَ ذَ] (ع ص) زن نادان گول. (منتهی الارب).

قرر. [قُ رَ] (ع اِ) آشام. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

قررة. [قُ رُ رَ] (ع اِ) آنچه در بن دیگ چفسیده باشد از شوربا و توابل‌ریزه‌ها و جز آن. (منتهی الارب). رجوع به قره و قُرَرة شود.

قررة. [قَ رَ رَ] (ع اِ) آنچه در بن دیگ چسبیده باشد از شوربا و توابل‌ریزه‌ها و جز آن. (منتهی الارب). رجوع به قُرّة شود.

قررة. [قَ رَ رَ] (ع اِ) آبی که در دیگ ریزند پس طعام تا دیگ نسوزد. (منتهی الارب).

قرز. [قَ] (ع اِ) پشته و زمین درشت سطبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) به اطراف انگشتان خاک برگرفتن. (منتهی الارب). قرص. (اقرب الموارد). ||شکنجیدن به انگشتان. (منتهی الارب).

قرز. [قُ] (ع اِ) روغن‌دان. (منتهی الارب). ||شیشهٔ روغن حجام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قرزاحل. [قَ حِ] (اِخ) از نواحی حلب، سپس از نواحی عمق است که مسلم‌بن قریش عقیلی امیر شام به دست سلیمان‌بن قتلمش به سال ۴۷۸ هـ.ق. در اینجا به قتل رسید. (از معجم البلدان).

قرزام. [قِ] (ع ص) شاعر خسیس‌طبیعت. (منتهی الارب). شاعر دون. (از اقرب الموارد).

قرزحلة. [قِ زَ لَ] (ع اِ) چوبی است به‌اندازهٔ یک گز شبیه چوب‌دستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص) زن پست‌بالا. (منتهی الارب). زن کوتاه‌بالا. (از اقرب الموارد).

قرزل. [قُ زُ] (ع ص) ناکس فرومایه. (منتهی الارب). لئیم. (اقرب الموارد). ||(اِ) موی سر که زنان به‌طرز قنزعه گردا گرد سر درست سازند. ||قید. ||(ص) مرد درشت و لطیف و گرداندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||صلب. (اقرب الموارد).

قرزل. [قُ زُ] (اِخ) اسب حذیفةبن بدر. (منتهی الارب).

قرزل. [قُ زُ] (اِخ) اسب طفیل‌بن مالک. (منتهی الارب).

قرزلة. [قَ زَ لَ] (ع مص) توک ساختن زن موی را بالای سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قرزمة. [قَ زَ مَ] (ع مص) شعر هیچکاره گفتن. (منتهی الارب). شعر ردی گفتن. (از اقرب الموارد).

قرزوم. [قُ] (ع اِ) کندهٔ موزه‌دوزان. (منتهی الارب). فرزوم. (اقرب الموارد). رجوع به فرزوم شود. ||کالبد کفشگران. (منتهی الارب). ||تختهٔ کفشگران که بر آن کفش را اندازه نمایند. (منتهی الارب).

قرزة. [قُ زَ] (ع اِ) یک مشت از هر چیزی. (منتهی الارب). قریب یک مشت. (از اقرب الموارد).

قرس. [قَ] (ع اِ) سرمای سخت. ||(ص) سرد. (منتهی الارب). بارد. (اقرب الموارد). ||سردتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پشک سطبر. ||(مص) فسردن آب. (منتهی الارب). ||سخت گردیدن سرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) درختی است.

(از اقرب الموارد).

قرس. [قَ رَ] (ع ص) بسته و فسرده از آب و جز آن. (منتهی الارب). جامد. ||سرمای سخت. ||(مص) سخت گردیدن سرما. ||فسردن آب. (اقرب الموارد).

قرس. [قِ] (ع اِ) پشهٔ خرد و ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قرس. [قِ] (اِخ) کوهی است در حجاز در دیار جهینه. (معجم البلدان).

قرسطس. [قِ رَ طِ] (معرب، اِ) الحبة المقرونة. افعی شاخدار. (یادداشت از مؤلف).

قرسطون. [یَ رَ] (معرب، اِ) کرستون. رجوع به کرستون شود.

قرسنه. [قِ رِ نَ / نِ] (اِ) چرک و ریمی را گویندکه بر روی جراحت بسته و سخت شده‌باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قرش. [قَ] (ع مص) بریدن و گرد کردن از اینجا و آنجا و فراهم آوردن بعض چیزی را به‌سوی بعض. گویند: قرشه قرشاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به نیزه جنگ کردن. (منتهی الارب).

قرش. [قَ] (ع اِ) طائفهٔ بزرگی هستند از ماهیان غضروف‌استخوان دریایی که در دریاهای جهان پخش میباشند ولی دریاهای گرمسیری را برمیگزینند. درازی برخی از این ماهیان تا ۴۰ قدم میرسد. این ماهیان انسان‌خوارند و همچنین به نام کوسه معروفند. سگ دریایی نوع کوچکی از این ماهیان است. (الموسوعة العربیة). قرش به فتح قاف، ماهیی است که بر ماهیان چیره باشد و بخورد. (منتهی الارب).

قرش. [قِ] (اِ) پول رایج مصر برابر ده ملیم. هر هزار ملیم یک جنیهٔ مصری است. (دایرةالمعارف فرید وجدی).

قرشام. [قِ] (ع ص) کنهٔ کلان‌جثه. قراشم. (منتهی الارب). رجوع به قراشم شود.

قرشامه. [قِ مَ] (ع اِ) باشه. (منتهی الارب). باشق. (اقرب الموارد). ||جانورکی است. (منتهی الارب).

قرشب. [قِ شَ ب ب] (ع ص) سالخوردهٔ بدحال. ||بسیارخوار. (منتهی الارب). ||شگرف‌اندام فربه و دراز. ||زشت‌خوی. ||فربه‌شکم. ج، قراشیب. (منتهی الارب). ||(اِ) شیر بیشه.

قرشت. [قَ رِ شَ] (اِ) نام ششمین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جُمَّل. رجوع به قریسات شود.

قرشحة. [قَ شَ حَ] (ع مص) پی هم قریب جستن. گویند: قرشح فلان؛ اذا وثب وثباً متقارباً. (منتهی الارب).

قرشدن. [قُ شُ دَ] (مص مرکب) غرشدن. رجوع به غر و غری شود. ||فروشدن بعضی قسمتهای ظرف فلزین بواسطهٔ تصادم با سنگی یا آجری و غیره.

قرشع. [قِ شِ] (ع اِ) کرمی که در سینه و گلو محسوس گردد. ||چیز نمک‌مانندی است سپید که از اندام مردم برآید. (منتهی الارب).

قرشفه. [قَ شَ فَ] (اِخ) جایی است در بلاد روم. (معجم البلدان).

قرشم. [قِ شَ رِم] (ع ص) درشت سخت و توانا. ||سوسمار سالخورده. (منتهی الارب).

قرشمال. [قِ رِ] (ص، اِ) غربال‌بند. کولی. ||مجازاً، بی‌حیا. بی‌شرم. (لهجهٔ قزوینی). در بهار عجم و آنندراج آمده: به فتحتین، مطربان همراهی کاولیها از بحر طویلی که شیخ ابوالفیض فیضی متضمن لغات متضاده در هجو تصنیف نموده معلوم شد که زبان این جماعة است. (بهار عجم) (از آنندراج).

قرشوم. [قُ] (ع ص) کنهٔ بزرگ. ||(اِ) نوعی از درخت که در آن کنه جای گیرد. (منتهی الارب).

قرشوی. [قَ شَ وی ی] (ص نسبی) نسبت به قرشی که محلی است در نزدیک بخارا: نقل کرد درویش از درویشان قرشی که در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در قرش بودند فرمودند... آن درویش قرشوی گفت من آن سه روز را نگاه میداشتم. (انیس‌الطالبین). رجوع به قرشی شود.

قرشوی. [قَ شَ وی ی] (اِخ) مولانا سعدالدین. مقتدای خلق نسف بودند. (انیس‌الطالبین).

قرشوی. [ ] (اِخ) عطاءالله‌بن محمد، مکنی به ابوالحسن و ملقب به معین‌الدین. از دانشمندان است. او راست: مختصرالمقال علی شرح الفقه الاکبر (از ابوحنیفه)، که در قازان در ۱۸۹۰م، در ۱۸۲ صفحه به چاپ رسیده‌است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۰۳).

قرشی. [قُ رَ شی ی] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ قریش:

تا اصل مردم علوی باشد از علی
تا تخم احمد قرشی باشد از قصی.

منوچهری.

قرشی. [قَ] (اِخ) نخشب. شهری به ترکستان. (برهان قاطع: ماه نخشب). نام شهر نسف (نخشب) است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

قرشی. [ ] (اِخ) شاعری است. در مجالس النفایس آورد که: در سمرقند میبود، و در بازار دکان صحافی داشته و جمیع ظرفاء در دکان او جمع میگشته‌اند، او از این جمعیت پریشان میگشته زیراکه مانع مشتری میشده‌اند. و مولانا در شکایت این مطلع گفته:

نیست آیین محبت کردن از یاری گله
ورنه زآن بدعهد میکردیم بسیاری گله.

خطائی تخلص اوست و قبرش در سمرقند است. (مجالس النفایس چ بانک ملی ص ۲۲۰).

قرشی. [قُ رَ شی ی] (اِخ) حسان‌بن محمدبن احمدبن هارون قرشی، مکنی به ابوالولید. از فقیهان است. وی امام عصر خود و فقیه خراسان بود. و نزد ابوالعباس احمدبن شروع فقه را فرا گرفته و به خراسان مراجعت کرده‌است. مجلس درس او مجمع فقیهان و مردم بوده‌است. ابوعبدالله حافظ از او روایت و در تاریخ خود از او یاد کند و گوید: ابوالولید قرشی فقیه در عصر خود، امام محدثان خراسان است. وی پارساترین دانشمندی است که من تا کنون دیده‌ام. او در شب جمعه پنجم ربیع‌الاول سال ۳۴۹ هـ.ق. وفات یافت و در مقبرهٔ نصربن زیاد قاضی به خاک سپرده شد. (انساب سمعانی).

قرشی. [قُ رَ شی ی] (اِخ) حیدربن محمد، مکنی به ابوالصهباء. از محدثان و از مردم نیشابور است. وی از ابوبکر محمدبن اسحاق‌بن خزیمة روایت کند. او در ذی‌الحجهٔ سال ۳۷۳ هـ.ق. در حالی که یکصدوسه سال داشت وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرشی. [قُ رَ شی ی] (اِخ) سعیدبن عباس‌بن محمدبن علی‌بن محمدبن سعیدبن عبدالله‌بن امیةبن خالدبن ضراربن محرزبن حارثةبن ربیعةبن عبدالعزی‌بن عبدشمس‌بن عبدمناف‌بن قصی‌بن کلاب قرشی شریف، مکنی به ابوعثمان. از مردم هرات است. وی از راویان راستگو و مورد اطمینان بوده و از عباس‌بن فضل و ابوالفضل‌بن حمیرویه و ابوحاتم محمدبن یعقوب و محمدبن حمدان و ابوسعید عبدالله‌بن محمد رازی و گروهی دیگر روایت شنیده‌است. ابوبکر خطیب گوید: وی به سال ۴۱۳ هـ.ق. از سفر حج به بغداد آمد و در آن شهر حدیث گفت و به سال ۴۳۲ یا ۴۳۳ هـ.ق. در هرات وفات یافت. (از انساب سمعانی).

قرشی. [قُ رَ شی ی] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن عبید، مکنی به ابوبکر و معروف به ابن ابی‌الدنیا. از محدثان و مردی راستگو و ثقه بود، و کودکان خلفا را درس میداد، وی از پدر خود و سعیدبن سلیمان و خالدبن خداش مهلبی و گروهی دیگر روایت شنیده و حرب‌بن محمدبن ابواسامة و محمدبن خلق و کیع و جماعت دیگری از او روایت دارند. وی در جمادی‌الاولای سال ۲۸۱ هـ.ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرشیة. [قُ رَ شی یَ] (ص نسبی) نسبت مؤنث است به قریش که نام طائفه یا مردی است. (معجم البلدان). رجوع به قریش و قریشی شود.

قرشیة. [قُ رَ شی یَ] (ع اِ) نوعی از اظفارالطیب.

قرشیة. [قُ رَ شی یَ] (اِخ) دهی است در سواحل حمص، و آن دورترین و آخرین توابع آن است و در کنار حلب و انطاکیه قرار گرفته، و بعضی از سرشناسان آن ده در حلب به سر میبرند و به آنان بنوقرشی میگویند و مردم گمان میبرند که از طایفهٔ قریشند. (معجم البلدان).

قرص. [قَ] (ع مص) شکنجیدن به دو انگشت. ||گزیدن کیک. ||زواله برکندن زن از خمیر. ||به سرانگشت گرفتن و بریدن و خمیر گستردن. و فعل آن از باب نصر است. (منتهی الارب).

قرص. [قَ رَ] (ع مص) پیوسته داوری کردن در حب. ||همیشگی نمودن بر غیبت. (منتهی الارب).

قرص. [قُ] (ص) محکم. قایم.

قرص. [قُ] (ع اِ) کلیچه. (منتهی الارب) (مقدمة الادب زمخشری). ||گردهٔ آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قرصة شود. ج، قِرصَة، اقراص، قُرَص. (منتهی الارب):

سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون‌آلوده دزدی سر ز مکمن.
منوچهری.

من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن
نه قرص آفتابم نه ماه ده‌چهاری. منوچهری.

در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند. مولوی.

زمستان است و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی
بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم.
سعدی.

قرص. [قُ] (ع اِ)[1] حب که جهت معالجهٔ امراض یا تسکین درد مورد استفاده دارد؛ و پلپل و سپندان در آن قرصها تعبیه کرد. (سندبادنامه ص۹۷).

قرص. [قُ رَ] (ع اِ) ج قُرص. (منتهی الارب).

قرص. [قُ] (اِخ) ریگ‌توده‌ای است در زمین غسان. (منتهی الارب).

قرص. [قُ] (اِخ) نام خواهرزادهٔ حارث‌بن ابی‌شمر غسانی. (منتهی الارب).

قرص. [قَ] (اِخ) شهری است در ارمنستان از نواحی تفلیس. (معجم البلدان). رجوع به قارص شود.

قرصافة. [قِ فَ] (ع اِ) بادفر که بازیچه است کودکان را از جرم مدور و جز آن که گرد گردد. ||(ص) زن و ناقهٔ گرداندام، چنانکه گوئی گوی چوگان است. (منتهی الارب).

— قاصّة قرصافة؛ بازی است عرب را. (منتهی الارب).

قرصافة. [قِ فَ] (اِخ) نام زنی است مجهول‌النسب که از عایشه روایت کند. (منتهی الارب).

قرصان. [قُ] (معرب، اِ)[2] دریازن. ج، قراصین (دریازنان، دزدان دریایی).

قرصبة. [قَ صَ بَ] (ع مص) بریدن هرچه باشد. (منتهی الارب).

قرصد. [قَ صَ] (ع اِ) کفه. ||آن خوشه که وقت کوفتن باقی بماند. (منتهی الارب).

قرص رویین. [قُ صِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به‌معنی گهریال، و این لفظ ساختهٔ هندیان فارسی‌دان است. (آنندراج).

قرص زر. [قُ صِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است در محل غروب. (آنندراج). رجوع به قرصهٔ زر شود.

قرص زر مغربی. [قُ صِ زَ رِ مَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است در محل غروب. (آنندراج).

قرص سیمین. [قُ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ماه است. (آنندراج).

قرصع. [قَ صَ] (اِخ) نام لئیمی که در یمن بود و ضرب‌المثل شده‌است. گویند: اَلأَمُ من قرصع، او من ابن‌القرصع.

قرصعنه. [قَ صَ نَ / نِ] (از ع، اِ) گیاهی است خاردار که شویکه ابراهیم نیز نامند آن را، و آن بر انواعی است: نوعی از آن چون سوسن بری که بر درها می‌چسبد و از مگس جلوگیری میکند و نوعی از آن سفید و دارای برگهای زیاد و خارهای تیز و برای درد کمر مجرب است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاه خارداری است و اقسامی دارد و برگ اقسام آن مفروش و از میان برگها ساقه‌ها میروید، یک قسم اول را ساق گره‌دار و خارها در حوالی گره‌ها و گلش سفید و بیخش سطبر و طعمش با شیرینی و اندک تندی مانند طعم زردک، و به فارسی بیوه را نامند، و قسم دوم را برگ بی خشونت و خار آن نرم و بسیار و ساقش به‌قدر ذرعی و باز نصف اعلای آن شاخه‌ها میروید و این قویتر از آن است، و قسم سوم را برگ مایل به استداره و بیخش دراز و در سطبری متوسط و سفید، و قسم چهارم را برگ عریض و مستدیر و ساقش بی‌شعبه و به‌قدر ذرعی مملو از خارهای مایل به کبودی و ظاهر بیخش سیاه و باطن سفید و شبیه به بهمن سفید، و قسم پنجم که از اقسام قرصعنهٔ بیضاء است برگش بسیار و خارهای آن تند و ساقش خشن و قبهٔ آن شبیه به کنگر است، و قسم ششم که قرصعنهٔ جبلی نامند برگش حدبه‌دار و قوی‌الحراره و در بیت‌المقدس جهت درد کمر و مواد بارده مجرب میدانند، و قسم هفتم از انواع بیضا را برگ عریض و بسیار سفید و بیخش سست و با اندک شیرینی و در تقویت باه قوی‌الاثر است، و قسم هشتم را ساق به‌قدر شبری و نصف آن چتری و مایل به سفیدی و شاخه‌ها زیاده بر شش عدد نمیباشد و قبه‌های آن مستدیر و در اطراف قبه خارهای تند و باریک و شش عدد و بیخش دراز و به سطبری انگشت سبابه و در طعم شبیه به زردک و از مطلق قرصعنه مراد همین است و آن را قرصعنهٔ مسدس نامند و در مازندران زولنگ و در تنکابن شنا کوئند گویا مخفف شش‌شاخ باشد، و در آخر اول گرم و خشک و تریاق سموم و محلل صلابات و بلغم معده و مدر حیض و بول و شیر و عرق و سریع‌الهضم و مفتت حصاة و از اکثر بقول مأکوله بهتر است و آب آن رافع مغص و احتباس حیض و درد جگر امتلائی و آب مطبوخ او با شکر مسکن اورام و جراحات باطنی و مداومت آن رافع اخلاط فاسدهٔ بدن و محلل نفخ و شرب آب او که با مثل او سداب طبخ یافته باشد به‌قدر سی مثقال جهت درد تهیگاه مجرب یافته‌اند و یک مثقال از بیخ او یا مثل او تخم زردک به‌غایت محرک باه است و مربای او با عسل به‌غایت مقوی احشاء و ضماد او با مثل او آرد جو رافع قروح رطبهٔ ساق و ابتداء داءالفیل و مضر مثانه و مصلحش کتیرا و قدر شربتش یک مثقال است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قرصعنهٔ بیضاء. [قَ صَ نَ / نِ يِ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به قرصعنه شود.

قرصعنهٔ جبلی. [قَ صَ نَ / نِ يِ جَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به قرصعنه شود.

قرصعنهٔ مسدس. [قَ صَ نَ / نِ يِ مُ سَ دْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زولنگ. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قرصعنه شود.

قرصعة. [قَ صَ عَ] (ع مص) نشستن و دیر ماندن در خانه. گویند: قرصعت المرأة فی بیتها قرصعةً؛ نشست او دیر ماند در خانه. (منتهی الارب). ||ترنجیدن و در هم شدن. ||نهفته گردیدن. ||به‌سستی خوردن. ||تنها خوردن به ناکسی. ||نبشتن کتاب را. ||رفتار بد رفتن زن در راه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرص کمر. [قُ صِ کَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] تخم گیاهی است از تیرهٔ گیاهان سماقی[4] درشت و دارای مغز نشاسته‌ای که برای ساختن ضماد به کار میرود. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۱۷ و ۲۱۸ شود.

قرص گرم و سرد. [قُ صِ گَ مُ سَ]

---

1 - Tablet (انگلیسی).

2 - Corsaire. 3 - Occidentalis.

4 - Terebinthacées.

(ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از نیرین است که آفتاب و ماه باشد. (برهان) (مجموعهٔ مترادفات).

قرصمة. [قَ صَ مَ] (ع مص) شکستن. ||بریدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرصنة. [قُ صُ نَ] (ع ص) صفت است برای مؤنث از قُرص، مانند سُنْبُلَة از سمع. (اقرب الموارد).

قرصوف. [قُ] (ع ص) قاطع و برنده. (منتهی الارب).

قرص و قایم. [قُ صُ يِ] (ص مرکب، از اتباع) محکم و استوار.

قرصة. [قُ صَ] (ع اِ) یک قرص. کلیچه. ||گردهٔ آفتاب. (منتهی الارب). و رجوع به قرص شود:

گرچه محور سپَرد قرصهٔ خور
قرص خور بین که به محور سپرند.
خاقانی.

حربا منم تو قرصهٔ شمسی روا بود
گر قرص شمس نور به حربا برافکند.
خاقانی.

قرصهٔ خورشید که صابون توست
شوخ‌کن جامهٔ پرخون توست.
نظامی.

قرصهٔ زر. [قُ صَ / صِ يِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (آنندراج). رجوع به قرص زر شود.

قرص هفت‌دره. [قُ صِ هَ دَ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب به‌اعتبار هفت آسمان. (آنندراج).

قرصی. [قُ] (حامص) محکمی. استواری.

قرض. [قَ] (ع مص) بریدن. ||مردن یا نزدیک مردن رسیدن. گویند: قرض رباطه؛ بمرد یا نزدیک به مردن رسید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به چپ و راست پیچان و خمان رفتن. (منتهی الارب). گویند: قرض فی سیره؛ به چپ و راست پیچان و خمان رفت. ||پاداش دادن. ||وام دادن. ||شعر گفتن. ||روی گردانیدن از جائی و کرانه گزیدن از آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و از این باب است قول خدای تعالی: اذا غربت تقرضهم ذات‌الشمال؛ ای تخلفهم شمالاً و تقطعهم و تترکهم علی شمالها. (منتهی الارب).

قرض. [قَ] (ع اِ) وام. (منتهی الارب): من ذا الذی یقرض الله قرضاً حسناً فیضاعفه له و له اجر کریم. (قرآن ۱۱/۵۷).

— امثال:

از نوکیسه قرض مکن.

قرض بغداد بد است؛ مثلی است مشهور در ایران که قرض دادن بغدادیان که سوداگران آنجای‌اند بسیار بد میباشد حتی که از مدیون نویسانده میگیرند که اگر به وعده نرساند دو برابر بدهد:

راضی شدم به قرض اگر هم باشد
میدانم اگرچه قرض بغداد بد است.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

قرض، حیض مردان است؛ مثلی است معروف. (آنندراج).

قرض، شوهر مردان است.

قرض که ده‌بیست شد نان و گوشت مخور. (آنندراج).

||هرچه پیش فرستاده شود از نیکی و بدی. و این بر وجه تشبیه است، و به کسر نیز آمده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرض. [قِ] (ع اِ) وام. (منتهی الارب). رجوع به قَرْض شود. ||(مص) وام دادن. (منتهی الارب). رجوع به قَرْض شود.

قرض. [ ] (ع اِ) موریانه که کاغذ خورد. چنانکه سوس جامهٔ پشمینه و موئینه خورد و ارضه که چوب خورد. (یادداشت مؤلف).

قرضاب. [قِ] (ع ص) آنکه چیز خشک خورد. ||کسی است که هرچه بیند بخواهد، و از این جهت دزد را گویند. (اقرب الموارد) (اشتقاق ابن درید). دزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تیغ بران که استخوان بُرد. ||چیز اندک و حقیر. ||آنکه هر چیز یابد بخورد و چیزی نگذارد. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) شیر بیشه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قرضاب. [قِ] (اِخ) شمشیر مالک‌بن نویره. (منتهی الارب).

قرضاب. [قِ] (اِخ) ابن ثوبان. صاحب آبی است در راه مکه که بدو منسوب است. (اشتقاق ابن درید).

قرضابة. [قِ بَ] (ع ص) قرضاب. (منتهی الارب). رجوع به قرضاب شود. ||قُراضِب. (اقرب الموارد). رجوع به قراضب شود.

قرضب. [قِ ضِ] (ع اِ) آنچه در پرویزن بماند و بیندازند آن را. (منتهی الارب). آنچه در غربال ماند و بیندازند آن را. (از اقرب الموارد).

قرضبة. [قَ ضَ بَ] (ع مص) گرد کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قرضب اللحم فی البرمة قرضبة؛ گردکرد آن را در دیگ. (منتهی الارب). ||پراکندن و پریشان کردن چیزی را. و این از اضداد است. ||بریدن. ||تمامهٔ گوشت را خوردن. ||دویدن. ||چیزی خشک خوردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرضم. [قِ ضِ] (اِخ) پدر قبیله است از مهرة‌بن جیدان، و یا فرضم به فاء است نه قاف. (منتهی الارب).

قرضمة. [قَ ضَ مَ] (ع مص) بریدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گرفتن. (منتهی الارب): هو یقرضم کل شیء؛ یأخذه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرضوب. [قُ] (ع ص) شمشیر بران. ||دزد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دزد مسکین. ج، قَراضِبة. ||هرکه هرچه بیابد بخورد. (منتهی الارب).

قرضوف. [قُ] (ع اِ) عصای شبان. ||(ص) مرد بسیارخوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرض و فرض. [قَ ضُ فَ] (اِ مرکب، از اتباع) انواع گونا گون‌قرض.

قرض و قوله. [قَ ضُ لَ / لِ] (اِ مرکب، از اتباع) انواع گونا گون‌قرض.

قرضیء. [قِ ضِءْ] (ع اِ) درختی است از نوادر اشجار دشتی، شکوفه‌اش زردتر از گل اسپرک است. (از اقرب الموارد).

قرضئة. [قِ ضِ ءَ] (ع اِ) یکی قرضیء. (اقرب الموارد). رجوع به قرضیء شود.

قرط. [قَ] (ع مص) پاره نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قرط الکراث قرطاً؛ پاره‌پاره نمود گندنا را در دیگ. (منتهی الارب).

قرط. [قَ رَ] (ع مص) آویزان دروش گردیدن. گویند: قَرِطَ التیس قَرَطاً؛ آویزان دروش گردید تکه. (منتهی الارب). قرط التیس قرطاً؛ کان له زنمتان معلقتان فی اذنیه فهو اقرط. (اقرب الموارد).

قرط. [قِ] (ع اِ) نوعی از گندنا که کراث‌المائده نامند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِصوت) قرچ.

قرط. [قُ] (ع اِ) شعلهٔ آتش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||انزهٔ خرد کودک. (منتهی الارب). ||الصرع علی القفا. (اقرب الموارد). ||پستان. ||آویزهٔ اعلای گوش. (منتهی الارب). ||گوشوارهٔ بنا گوش. ج، اقراط، قُروط، قِراط، قِرَطة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شبدر که گیاهی است مانا به اسپست، مگر بزرگ از آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِخ) ثریا را به علاقهٔ مشابهت گویند. (اقرب الموارد).

قرط. [قُ] (اِخ) شمشیر عبدالله‌بن حجاج. (منتهی الارب).

قرط. [قُ] (اِخ) (ذوالـ... الوشاح) شمشیر خالدبن ولید. ||لقب سکن‌بن معاویه‌بن اسیه. ||نام مردی. (منتهی الارب).

قرطاجانه. [قَ نَ] (اِخ) قرطاجنة. رجوع به قرطاجنة شود.

قرطاجنة. [قَ نَ] (اِخ)[1] کارتاژ. و آن را قرطاجنهٔ اندلس گویند. شهری است در اسپانیا بر کنار دریا که لنگرگاه و مرکز صنعتی

1 - Carthage.

است. در این شهر کلیسای بزرگی از قرن سیزدهم م. و آثاری از رومانیهاست. این شهر را سردار قرطاجنه‌ای هسدروبعل به سال ۲۴۳ ق.م. بنیاد کرد و به‌نام قرطاجنهٔ نو نامیده شد. در عهد رومانیها و اعراب این شهر عظمت و رونق گرفت و به سال ۱۲۶۹م. به اسپانیا داخل گردید. جمعیت آن به سال ۱۹۵۴م. پنجاه‌هزار نفر بود. (الموسوعة العربیة). رجوع به کارتاژ شود.

قرطاجنة. [قَ نَ] (اِخ) روستای کوچکی بود در خلیج تونس، و آن را قرطاجنهٔ تونس گویند. در ده‌میلی شمال پایتخت تونس گروهی از کنعانیان که به سرکردگی ملکهٔ فنیقی دیدو از صور بیرون شدند آنجا را بنیاد کردند. این ده به نهایت درجهٔ نیرو و ثروت رسید و در کنار دریای سفید تمدن شگرفی را به وجود آورد و در قرن ششم ق.م. پس از آنکه شهر صور به بابل تسلیم شد قرطاجنه مرکز مستعمرات کنعانی در شمال آفریقا و اسپانیا گردید. گویند جمعیت این شهر به هفتصدهزار تن بالغ میگردید. نوع حکومت آن جمهوری اشرافی بود که دو حاکم که مدت حکومت هر یک، یک سال است آن را اداره میکردند و دارای مجلس سنا مرکب از سیصد نماینده بود، که تا آخر عمر به نمایندگی انتخاب میگردیدند. مردم آن دین کنعانیان را داشتند و بعل و ملقرت صور را میپرستیدند و آدمیان قربان میکردند. لشکریان آن را جیره‌خواران تشکیل میدادند[1] ولی نیروی واقعی آن در ناوگان دریایی نیرومند و بازرگانی وسیع آن نهفته بود. صادرات بازرگانی آن تا قصدیر که معتقدند در جنوب غربی انگلستان (کورنویل) یا جنوب غربی اسپانیا قرار دارد میرسید. این شهر با یونان در لیبی و در صقلیه (سیسیل) به مبارزه برخاست و به‌سال ۵۳۶ ق.م. مردم آن کوشش یونانیان را برای پیاده شدن در کورسیکا به شکست منجر ساختند و به سال ۴۸۰ ق.م. یونانیان از کوشش مردم قرطاجنه برای تصرف بقیهٔ سیسیل جلوگیری کردند. آنگاه مردم قرطاجنه با رومیان به پیکار پرداختند. در جنگ دریائی نخستین (۲۶۸ - ۲۴۱ ق.م.) مردم قرطاجنه به سرکردگی هملقاربرکه شکست خوردند و مجبور شدند که دژها و استحکامات نظامی خود را در جنوب سیسیل از دست بدهند. اینان در اسپانیا شالودهٔ یک امپراطوری را ریختند و از آنجا ابن‌هملقارحانی بعل جنگ دوم (۲۱۸ - ۲۰۲ ق.م.) را رهبری کرد و از جبال پیرنه و آلپ عبور کردند و به رومیها شکستهای فاحش وارد ساختند ولی رومیها به قرطاجنه یورش بردند و ابن‌هملقار ناگزیر شد که به افریقا بازگردد. قرطاجنیان در زاما (الجزایر) به سال ۲۰۲ ق.م. شکست خوردند و به سال ۱۴۶ ق.م. رومانها آن شهر را پس از محاصرهٔ طولانی که مردم از خود مقاومتهای قهرمانانه بروز دادند ویران ساختند. و به سال ۴۵ ق.م. قیصر گروهی از رومیان را بر آن حکومت داد و این شهر رونق و اعتبار یافت. فندال به سال ۴۳۹ م. آن را تصرف کرد و به سال ۵۵۳ م. به امپراطوری بیزانس پیوست. اعراب به سال ۶۹۸ م. آن را فتح کردند و در این گیرودار متحمل زیانهای فاحشی گردید. در این شهر قدیس لویی نهم امپراطور فرانسه به سال ۱۲۷۰ م. وفات یافت. وی سرکردگی جنگ صلیبی را به عهده داشت و چون فرانسویان تونس را تصرف کردند در قرطاجنه کلیسای بزرگی به نام وی بنا کردند که در آن کاخ پادشاهی قرار داشت. (الموسوعة العربیة). و رجوع به کارتاژ شود.

قرطاس. [قِ] (ع اِ) نشانه از هر جرم که باشد. (منتهی الارب). الغرض الذی یرمی. (اقرب الموارد). ||(ص) شتر گندمگون. ||دختر سپید کشیده‌قامت. ||شتر مادهٔ جوان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) چادر مصری. (منتهی الارب). برد مصری. (اقرب الموارد). ||نامه هرچه باشد. ||کاغذ. قرطس. (منتهی الارب). ج، قراطیس. (اقرب الموارد).

قرطاس. [قِ / قُ] (ع اِ) کاغذ. (منتهی الارب). صحیفه‌ای که بر آن نویسند. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل و نیز رجوع به کاغذشود.

قرطاسیة. [قِ سی یَ] (ع ص) سپید بی‌آمیغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: دابة قرطاسیة. (منتهی الارب).

قرطاط. [قُ / قِ] (ع اِ) داهیة. ||خوی‌گیر. (منتهی الارب). ||زین یا جل شتر که پالان بر زیر آن نهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، قراطط. (منتهی الارب). رجوع به قرطان شود.

قرطال. [قِ] (ع اِ) کواره. (بحر الجواهر). ||کندوی زنبور عسل. (بحر الجواهر: کواره).

قرطالة. [قِ لَ] (ع اِ) تنگبار خر. (منتهی الارب). برذعة. (اقرب الموارد). رجوع به قرطله شود.

قرطان. [قُ] (ع اِ) داهیة. ||خوی‌گیر. ||زین یا جل شتر که پالان بر زیر آن نهند. (منتهی الارب). قرطاط. رجوع به قرطاط شود.

قرطاول. [قَ وُ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۲ هزارگزی خاور مراغه و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۴۹۷ تن و آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، چغندر، توتون، نخود و زردآلو و شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرطبا. [قَ طَ] (اِخ) شهری است در لبنان (کسروان). (ذیل المنجد).

قرطبان. [قَ طَ] (ع ص) مرد بی‌غیرت. بی‌رشک. آنکه در حق زن خود غیرت ندارد. ||مرد قوّاد. (منتهی الارب). جا کش. قَرْتَبان.

قرطبوس. [قِ طَ] (اِ) بلای عظیم. داهیة. (آنندراج).

قرطبة. [قَ طَ بَ] (ع مص) بر زمین به‌گردن افکندن کسی را. (منتهی الارب). صرع بر قفا. (اقرب الموارد). ||بر زمین انداختن. (منتهی الارب). ||استخوان شتر کشته بریدن. ||سخت دویدن. ||گریختن. ||خشم گرفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرطبة. [قُ طُ بَ] (اِخ)[2] شهری است در اسپانیا دارای ۱۰۳۰۰۰ جمعیت که آن را فنیقیان بنیاد کردند و رومانیها آباد ساختند و آنگاه خلفای اموی اندلس آن را پایتخت خود قرار دادند. در روزگار آنان این شهر رونق و جلای بیشتری گرفت و بناهای مجللی در آن بنیاد گشت که از آن جمله میتوان کاخ زهرا را نام برد. قرطبه مسقط‌الرأس سینکای فیلسوف و لوقانوس و ابن‌رشد است. (ذیل المنجد). این شهر بر کنار نهر وادی کبیر است و در آن آثار عربی بسیاری است. بزرگترین آنها مسجد جامعی است که به دست عبدالرحمان ساخته شده‌است (۵۹۰×۴۲۵ قدم)، و آن پس از کنیسهٔ قدیس پطرس بزرگترین کنیسهٔ مسیحیان رومانی است. گویند قرطاجیها این شهر را بنیاد کردند و از سال ۷۱۱ تا ۱۲۳۶ م. به دست اعراب بود. جمعیت آن به سال ۱۹۵۴ م. ۱۸۰۰۰۰ تن بوده‌است. (الموسوعة العربیة). رجوع به فهرست کتاب الحلل السندسیة شود.

قرطبة. [قُ طُ بَ] (اِخ) کردوبا. شهری است در مکزیک دارای ۳۰۰۰۰ تن جمعیت که در آن استقلال مکزیک به سال ۱۸۲۱ م. اعلان شد. (ذیل المنجد).

قرطبة. [قُ طُ بَ] (اِخ) کوردوبا. شهری است در آرژانتین و مرکز صنعت و زراعت است. (المنجد). این شهر کنار نهر بریمیرو قرار دارد و در آن دانشگاه و رصدخانه است. جمعیت آن به سال ۱۹۵۴ م. سیصدهزار نفر بوده است. این شهر به سال ۱۵۷۳ م.بنیاد شد. (الموسوعة العربیه).

---

۱ -کان جنودها من المرتزقة.

2 - Córdoba. Cordoue.

قرطبی. [قِ طِبْ با] (ع اِ) نوعی از بازی. || نوعی از بند کُشتی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قرطبی. [قُ طُ با] (ع اِ) شمشیر. (منتهی الارب).

قرطبی. [قُ طُ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به قرطبة. (انساب سمعانی). رجوع به قرطبة شود.

قرطبی. [قُ طُ با] (اِخ) شمشیر خالدبن ولید و سیف‌بن صامت از بنی‌جشم. (منتهی الارب).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ) احمدبن مردان. از دانشمندان است. وی از ابوعبدالله محمدبن عبدالملک و عبدالملک‌بن حبیب روایت کند. او به سال ۲۸۹ هـ.ق. در اندلس وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ) اسحاق‌بن جابر. از دانشمندان است. وی به سال ۲۶۳ هـ.ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ) طاهربن عبدالعزیز رعینی اندلسی. وفات وی به سال ۳۰۴ هـ.ق. اتفاق افتاد. (انساب سمعانی).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ) غریب‌بن سعید. طبیب کاتب اسرار عبدالرحمان سوم خلیفه و مستنصر بالله خلیفه در اندلس بود. وی بسال ۹۴۶ م. کتاب «خلق الجنین و تدبیر الحبالی و المولود» را تألیف کرد. نسخهٔ خطی این کتاب در اسکوریال است. (ذیل المنجد).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن عبدالبر، مکنی به ابوعبدالله. از محدثان است. وی به سال ۲۸۳ هـ.ق. در قرطبه تولد یافت و به سال ۳۴۱ هـ.ق. وفات کرد. (انساب سمعانی).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ) یحیی‌بن سعدون ازدی. از پیشوایان لغت و ادب است. در اقامت خود در اسکندریه پس از قرن پنجم هجری کتابها نوشت و به عراق و دمشق رفت و از دمشق به شهرهای آذربایجان مهاجرت کرد و در آنجا سکونت گزید. در قرائت و حدیث، آرائی نیکو دارد. (انساب سمعانی).

قرطبی. [قُ طُ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالله اندلسی حافظ. از دانشمندان بزرگ است و تألیفاتی دارد. وی از ابوعبدالله محمدبن عبدالملک رصافی و ابراهیم قرطبی روایت شنیده است. او به سال ۲۸۷ هـ.ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرطس. [قَ طَ] (ع اِ) کاغذ. (منتهی الارب). رجوع به قرطاس شود.

قرطس. [قِ طَ] (ع اِ) کاغذ. (منتهی الارب). رجوع به قرطاس شود.

قرطس. [قَ طَ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). رجوع به قرطسا شود.

قرطسا. [قَ طَ] (اِخ) دهی است از مصر قدیم. (معجم البلدان).

قرطسة. [قَ طَ سَ] (ع مص) بنشانه رسیدن و رسانیدن. گویند: رمی فقرطس. (منتهی الارب).

قرطع. [قِ طِ / طَ] (ع اِ) شپش شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرطعب. [قِ طَ] (ع اِ) سحاب. || جانوری است. (منتهی الارب). || شیء قلیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قرطعبة.

قرطعبة. [قُ رَعْ بَ] (ع اِ) شیء قلیل. (اقرب الموارد).

قرطعبة. [قِ طَ بَ] (ع اِ) گویند: ما عنده قرطعبة؛ یعنی نزد او چیزی نیست، یا نه کم و نه افزون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرطعبة. [قُ طُ بَ] (ع اِ) شیء قلیل. (اقرب الموارد).

قرطعن. [قِ طَ] (ع ص) گول. || (اِ) گویند: ما علیه قرطعنة؛ یعنی نیست بر او چیزی. (منتهی الارب).

قرطف. [قَ طَ] (ع اِ) چیزی درپیچیده. (منتهی الارب). || جامهٔ مخمل که آن را قطیفه گویند. || ثمره‌ای است. یا بار درخت رمث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرطفة. [قَ طَ فَ] (ع اِ) قرطف. (اقرب الموارد). رجوع به قرطف شود.

قرطق. [قُ طَ] (معرب، اِ) معرب کرته. (منتهی الارب) (آنندراج). قباء ذوطاق واحد، معرب. (اقرب الموارد):

که پاشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ
که پوشد از اثر باد در چمن قرطق.
انوری (از آنندراج).

رجوع به قرطة شود.

قرطقة. [قَ طَ قَ] (ع مص) کرته پوشانیدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرطلة. [قِ طَلْ لَ] (ع اِ) تنگبار خر. (منتهی الارب). عدل حمار. (اقرب الموارد).

قرطم. [قِ طِ / قُ طُ] (معرب، اِ)[1] عصفر و تخم عصفر برای مسلح بلغم لزج و قولنج قوی‌الاثر و ریختن آب گرم آن را بر شیر تازه درحال منجمد گرداند و شستن بدن و سر به مغز آن شپش را بکشد و رنگ بدن را نیکو و جلد را نرم کند و مغز آن باهی است و احتقان بدان نافع است بلغم را. (منتهی الارب). دانه است چون کتان. (انساب سمعانی). مغز کاجیره. یسهل بلغماً و مراراً. الشربة من لبّه اربعة دراهم و هو مقییء حارّ فی الاولی یابس فی الثانیة. از گیاهان تیرهٔ مرکبان است که گلهای آن تشکیل دیهیم‌های بزرگ در بالای ساقه میدهد. گلبرگهای آن نارنجی‌رنگ است و آنها را بنام گل‌رنگ در رنگرزی به‌کار میبرند. دانه‌های آن را کافشه و کاجیره می‌نامند. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۱ شود.

قرطمان. [قُ طُ] (ع اِ) هرطمان است، یا جلبان که هر دو دانه معروف است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرطمة. [قِ طَ مَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). شهری است در اندلس، و آن غیر از قرطبة است. این شهر در توابع ریّه است و مردمی شایسته دارد. (معجم البلدان).

قرطمِ هندی. [قُ طُ مِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حَبّ‌النیل. رجوع به قرطم شود.

قرطمی. [قِ طِ] (ص نسبی) نسبت است به قرطم. (انساب سمعانی). رجوع به قرطم شود.

قرطمی. [قِ طِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن محمدبن عمرو، مکنی به ابومسلم یا ابومحمد. از مردم اصفهان و از محدثان است. وی از عبدالله‌بن محمدبن نعمان و ابوطالب‌بن سوادة روایت کند و ابوبکر احمدبن موسی حافظ از او روایت دارد. او در ذی‌حجهٔ سال ۳۴۸ هـ.ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرطمی. [قِ طِ] (اِخ) محمدبن عمروبن یحیی، معروف به ابن شما. از مردم اصفهان و از محدثان است. وی از یحیی‌بن عثمان روایت کند و سلیمان‌بن احمدبن ایوب طبرانی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قرطة. [قِ رَ طَ] (ع اِ) آویزگی دروش گوش تکه. || ج قُرَط. (منتهی الارب).

قرطة. [قَ رَ طَ] (ع اِ) آویزگی دروش گوش تکه. (منتهی الارب).

قرطة. [قُ طَ] (معرب، اِ) معرب کرته. (آنندراج):

آن قرطهٔ مه که چارده شب
خود دوخت شکاف یک بنانت.
سلمان (از آنندراج).

رجوع به قرطق شود.

قرطی. [قِ] (ص) غیرتی. دشنامی است پسران و مردان جوان را. لوس. جلف.

قرطی. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قُرط. (انساب سمعانی). رجوع به قُرط شود.

قرطی. [قُ] (اِخ) عثمان‌بن سعبان. از محدثان است. (انساب سمعانی).

قرطی. [قُ] (اِخ) محمدبن قاسم‌بن سعبان. از محدثان است. وی بر مذهب مالک کتاب تألیف کرد. (انساب سمعانی).

قرطی. [قُ] (اِخ) نوح‌بن سعبان. از محدثان است. (انساب سمعانی).

قرطیط. [قِ] (ع اِ) چیز اندک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بلا و سختی.

1 - Carthamus (گیاه‌شناسی گل‌گلاب).

(منتهی الارب).

قرطیطة. [قِ طَ] (ع اِ) چیز اندک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قرطیط شود.

قرطیة. [قَ / قُ طی یَ] (ع اِ) نوعی از شتران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرظ. [قَ رَ] (ع اِ) برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند، یا بار درخت سنط که از عصارهٔ آن اقاقیا برآید. (منتهی الارب).

قرظ. [قَ رَ] (ع مص) مهتر و ارجمند گردیدن پس از مذلت و خواری. گویند: قَرِظَ قرظاً؛ مهتر و ارجمند گردید بعدِ مذلت و خواری. (منتهی الارب).

قرظ. [قَ رِ] (اِخ) (مروان...) لقب خلیفهٔ چهارم است از خلفای بنی‌امیه بدان جهت که بعض بلاد یمن به دست او مفتوح گشت، و آن روئیدن‌گاه قرظ است. (منتهی الارب).

قرظ. [قَ رَ] (اِخ) (ذو...) یا ذوقُرَیْظ. موضعی است به یمن (معجم البلدان) (منتهی الارب)، و آن روئیدن‌گاه قرظ است. (منتهی الارب).

قرظ. [قَ رَ] (اِخ) (سعدالـ...)از صحابیان است. وی تجارت قرظ کرد و سود برد و بدان ادامه داد و به آن اسم مشهور گردید. وی مؤذن پیغمبر در مسجد قبا بود. در عهد عمر به مدینه آمد و تا امروز تأذین مسجد مدینه در فرزندان اوست. (منتهی الارب).

قرظان. [قَ رَ] (اِخ) قلعه‌ای است به زبید. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قرظة. [قَ رَ ظَ] (اِخ) ابن کعب. از صحابیان است. (منتهی الارب).

قرظی. [قَ رَ] (ص نسبی) نسبت است به سعدبن عاید قراظ. (انساب سمعانی). رجوع به قراظ شود. ||نسبت است به قَرَظ. (منتهی الارب).

قرظی. [قَ رَ ظی ی] (ع ص نسبی) (کبش...) کبش جهنی، قچقار یمنی، بدان جهت که یمن روئیدن‌گاه قرظ است. (منتهی الارب).

قرظی. [قَ رَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن سعدبن عمار، از محدثان و از خاندان سعد قراظ مؤذن پیغمبر است. وی از پدران خود روایت کند و ابوبکر حمیدی و اسحاق طالقانی از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قرظی. [قَ رَ] (اِخ) محمدبن عماربن جعفربن عمربن سعد قراظ، معروف به کشاکش. از راویان است. وی از عم خود و شریک‌بن عبدالله‌بن ابونمر روایت کند و معن‌بن عیسی و ابوعامر عقدی و سعیدبن منصور و گروهی دیگر از او روایت دارند. احمدبن حنبل گوید: در روایات وی باکی نیست. (انساب سمعانی).

قرظی. [قَ رَ] (اِخ) محمدبن عماربن سعد قراظ. از محدثان است. وی از ابوهریره روایت کند و فرزند فرزندش محمدبن عماربن حفص، و عمربن عبدالرحمان‌بن اسد از او روایت کنند. (انساب سمعانی).

قرع. [قَ] (ع مص) چیره شدن در قرعه زدن. ||کوفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زدن. زدن در: قرع باب؛ کوفتن در. ||برجهیدن گشن بر ماده. ||پشیمان گردیدن و بر هم سائیدن. گویند: قرع فلان سنه؛ پشیمان گردیدو بر هم سائید دندان را از ندامت. ||فال زدن به قرعه. (منتهی الارب).

قرع. [قَ رَ] (ع مص) مغلوب شدن در تیر انداختن. (منتهی الارب). مغلوب شدن در مبارزه. (اقرب الموارد). ||بی موی سر شدن به علتی. ||پذیرفتن کنکاش را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قرع فلان؛ پذیرفت کنکاش را و بازایستاد از آنچه که فرمودند. (منتهی الارب). ||خالی شدن از مردم و خدم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قرع الفناء قرعاً؛ خالی شد درگاه از مردم و خدم. ||(اِمص) پیشی. (منتهی الارب). سبق. (اقرب الموارد).

قرع. [قَ رَ] (ع اِ) هرچه که بسوی وی پیش کرده‌شود. (منتهی الارب): قرع النَّدَب؛ ای الخطر یستبق علیه. (اقرب الموارد). ||آبله‌ریزهٔ سفید است که شتربچگان را برآید، و دوای آن نمک است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کفک شتر. ||سپر. ||انبان کوچک. ||انبان فراخ‌شکم که در آن طعام مینهند. ||مراح قرع؛ خوابگاه شتران خالی از شتران. (منتهی الارب).

قرع. [قَ رِ] (ع ص) آنکه به خواب نرود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ناخن تیباشده. (منتهی الارب). ||(ص اِ) مشورت‌پذیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرع. [قُرْ رَ] (ع ص، اِ) جِ اقرع. (منتهی الارب).

قرع. [قَ] (ع اِ) کدو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). به فارسی کدو و به ترکی قباق نامند و دو قسم میباشد، یکی را کدوی سبز و دیگری را رومی گویند. مجموع آن در دوم سرد و تر و ملین و مفتح و مدرّ بول و عرق و مسکن تشنگی و قلیل‌الغذاء و آب مطبوخ او در آنچه به خمیر گرفته یک شب در آتش تون و تنور گذاشته باشند با عسل و اندکی نطرون مسهل به اعتدال صفرا و با فلوس خیارشنبر و ترنجبین و خمیرهٔ بنفشه جهت تبهای صفراوی و دموی و با تمر هندی و شکر جهت اخراج صفرای سوخته و حرارت دماغ و وسواس و جنون و رمد و دردسری که از بخارات حارّه باشد مفید و قدر شربتش تا ۴۵ مثقال است و خوردن کدو با مزوّرات جهت تبهای حارّه و سرفه و جگر گرم و ترطیب بدن و دماغ مؤثر و مرق خروس‌بچه که با کدو طبخ یافته باشد و با مغز تخم آن جهت رفع غشی تبهای حاره و سمیّت اخلاط بی‌عدیل است و مربای آن جهت مواد سوداوی و تقویت دماغ و تولید خلط صالح مؤثر و ترشی آن ملطف و هاضم، و مسکن حدّت خون و صفرا است، و اقسام کدو مولد نفخ و مضعف معده و مُسقط اشتها و مضر مواد بلغمی و سوداوی که از احتراق بلغم باشد و باعث قولنج و به‌تنهایی سریع‌الاستحاله به خلط موجود در معده و با اغذیه منقلب به طبع غالب او میگردد و هرگاه در معده فاسد شود مانند خیار مولد خلط سمی است و مصلحش زیره و ادویهٔ حارّه و در مزاج صفراوی غوره و سرکه و امثال آن و ضماد کوبیدهٔ او جهت اورام حاره و التهاب معده و احشاء و دردسر حار و رفع بیخوابی و خشکی دماغ و قطور او با روغن گل جهت درد گوش و ورم حارهٔ آن و سعوط او با شیر دختران جهت سرسام و هذیان و بیخوابی و غرغره به آب او جهت خناق مفید و سائیدهٔ خشک او جهت سرفه و درد سینه و التهاب صفرا و درد گلو و اکتحال به آب گل و آب تمر گل‌دار او جهت رمد و زردی یرقان که در چشم باشد به‌غایت مؤثر است و پوست خشک سوختهٔ او در قطع نزف‌الدم جراحات و رفع آکله و زخمها مجرب است و با روغن تازه جهت سوختگی آتش و با سرکه جهت بهق و برص و خوردن آن جهت بواسیر و نزف‌الدم احشاء نافع است. مغز تخم کدو در دوم سرد و در اول تر به‌جهت حرقةالبول و لاغری گرده و قرحهٔ مثانه و خشونت سینه و نفث‌الدم ریه و تبهای حارّه و تشنگی و سرفه و قرحهٔ امعاء مفید و روغن تخم او جهت رفع بیخوابی و یبوست دماغ و مغص صفراوی و سل و تبهای حارّه بی‌عدیل و قدر شربتش از مغز تخم او و روغن او تا هفت مثقال و بدلش مغز تخم هندوانه است و روغن کدو که جوف آن را کوبیده آب آن را با ربع آن روغن کنند بجوشانند تا روغن صرف بماند سرد و تر و مرطب بدن و جهت صاحب دق و مالیخولیا و حرارت و یبوست دماغ و تشنج یابس و سرفهٔ حار و نرم کردن صلابات بسیار مفید است، و چون کدو را پوست جدا کرده با دنبه و پیه گردهٔ بز بکوبند و بجوشانند تا سهرا شود و چربی او را جمع کنند در ترطیب قویتر از روغنی است که با روغن کنجد ترکیب دهند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||پاتیلهٔ مدور مانند کدو که برای تقطیر عطرها به کار برند. قرع و انبیق. رجوع به قرع و انبیق شود.

قرع. [قَ] (ع اِ) قرعاء، به تمام معانی. (منتهی الارب). رجوع به قرعاء شود.

قرع. [قَ رَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

قرع. [قُ] (اِخ) نام چند وادی است در بلاد شام. (منتهی الارب). و از آن جهت بدین نام خوانده شده‌اند که چیزی در آنها نروید. (معجم البلدان).

قرع. [قُ] (اِخ) آب‌خوری است در راه مکه میان قادسیه و عقبه. (منتهی الارب).

قرع. [قُ] (ع ص) مرغزار که گیاه آن را ستوران چریده باشند. (منتهی الارب).

قرعاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقرع. زن کل که موی سر او به علتی ریخته باشد. ||(روضة...) مرغزار بی‌گیاه. (منتهی الارب). رجوع به اقرع شود. ||انگشت تباه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قرع. (منتهی الارب). ||صحن خانه. ||برسوی راه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرعاء. [قَ] (اِخ) منزلی است در راه مکه از کوفه بعد از مغیثة و قبل از واقصة. (معجم البلدان).

قرعامة. [قِ مَ] (ع ص) سطبر تمام‌خلقت از خرمابن و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرعبلانة. [قَ رَ بَ نَ] (ع اِ) جانوری است دریایی پهنا بزرگ، اصل آن قرعبل بوده و بر آن سه حرف افزوده‌اند. مصغر آن قریعبة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرعث. [قَ عَ] (ع اِمص) فراهم‌آمدگی. اسم است تقرعث را که به‌معنی تجمع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرعد. [قَ عُ] (اِخ) دژی است در کوه ریمه از نواحی یمن. (معجم البلدان).

قرعز. [قِ عِ] (اِخ) نام مردی است ترک، و او راست مدرسه‌ای در غزنة. (منتهی الارب).

قرع و انبیق. [قَ عُ اَمْ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) دستگاهی است که جهت تقطیر مایعات به کار میرود، و آن مجموع دو ظرف است یکی قرع که دیگی است شبیه کدو برای

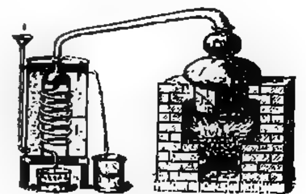

قرع و انبیق

جوشاندن موادی است که میخواهند تقطیر کنند و دیگری انبیق که جهت تقطیر بخارات حاصل از قرع است. (از دایرةالمعارف فارسی).

قرعوس. [قِ عَ / قُ] (ع اِ) شتر دوکوهانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرعون. [قَ] (اِخ) دهی است میان بعلبک و دمشق. (منتهی الارب).

قرعة. [قَ رَ عَ] (ع اِمص) بی‌موشدگی. (منتهی الارب). کَلی. (بحر الجواهر). ||(اِ) جای بی‌موی از سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سپر. ||جراب کوچک. و گویند وسیع‌الاسفل که در آن طعام نهند. (اقرب الموارد).

قرعة. [قَ عَ] (ع اِ) یکی قرع. رجوع به قرع شود. ||داغی است که بر ساق شتر کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرعة. [قُ عَ] (ع اِ) داغی است که بر وسط بینی شتر کنند. ||گزین مال. ||آنچه به فال زنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پشک:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند.

حافظ.

قرعه افکندن. [قُ عَ / عِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) قرعه زدن. فال زدن. پشک انداختن.

قرعه انداختن. [قُ عَ / عِ اَ تَ] (مص مرکب) قرعه زدن.

قرعهٔ ذات‌الرقاع. [قُ عَ / عِ یِ تُرْ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) استخارهٔ ذات‌الرقاع. (آنندراج):

چشم و رویش بوسه داد اندر وداع
اذن هم چون قرعهٔ ذات‌الرقاع.

نعمت عالی (از آنندراج).

قرعه‌زن. [قُ عَ / عِ زَ] (نف مرکب) آنکه به قرعه فال زند. (آنندراج):

قول سه کس نیست بین، پر استوار
شاعر و قرعه‌زن و اخترشمار.

امیرخسرو (از آنندراج).

قرعه کشی. [قُ عَ / عِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل قرعه کشیدن.

قرعه کشیدن. [قُ عَ / عِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) قرعه زدن. پشک انداختن.

قرعی. [قَ عا] (ع ص، اِ) ج قریع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شترکره‌های آبله‌ریز‌برآمده. (آنندراج) (اقرب الموارد).

قرغطوئیه. [قَ غَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۷۴۰۰۰گزی جنوب ساردوئیه و ۴۰۰۰گزی باختر راه مالرو جیرفت - بافت. سکنهٔ آن ۱۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قرغوی. [قِ] (ترکی، اِ) قِرقی. پرنده‌ای است شکاری از جنس باز لیکن از باز کوچکتر است. (آنندراج).

قرغیزستان. [قِ زِ] (اِخ) یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی (سابق) است که از شمال به کازاجستان و از باختر به ازبکستان و از جنوب به تاجیکستان و از جنوب خاور به چین محدود است. مساحت آن ۶۷هزار میل مربع و جمعیت آن به سال ۱۹۵۴م. کمتر از دومیلیون بوده‌است. معادن ذغال‌سنگ و نفت دارد. پایتخت آن فرونزه است. مردم آن ترک هستند و اقتصاد آنان به پرورش چارپایان و دامداری است. (از الموسوعة العربیة).

قرغیزیا. [قِ] (اِخ) قرغیزستان. رجوع به قرغیزستان شود.

قرف. [قَ] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||از حد درگذشتن. (منتهی الارب). ||پوست کندن. (از اقرب الموارد). ||بفاوت ورزیدن. ||سر ریش تازه کردن. ||عیب کردن. ||تهمت نهادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ورزیدن. (منتهی الارب). ||کسب کردن. ||آمیختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دروغ گفتن و آمیختن. (منتهی الارب). کذب و تخلیط. (اقرب الموارد).

قرف. [قَ] (ع ص) سخت سرخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||لایق و سزاوار. (منتهی الارب). ||(اِ) درختی است که بدان پوست پیرایند، یا آن عرف و غلف است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خنور پوست شتر و گاو که آن را به پوست انار پیرایند و در وی قلیه با توابل پخته یختی نهند. (منتهی الارب).

قرف. [قِ] (ع اِ) پوست هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پوست مقل. (منتهی الارب). ||انارپوست. (بحر الجواهر). پوست انار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پوست درخت. (منتهی الارب). ||خاک‌پاره‌ای که به ترمذو بیخ درخت برکنده شود. ||آب بینی خشک در بینی. ||قرف‌الخبز: نان سوخته بر تنور مانده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) سزاوار و لایق. ج، قُروف. (اقرب الموارد).

قرف. [قَ رَ] (ع مص) نزدیک آمدن بیماری. ||بازگردان شدن. و فی الحدیث: ان قوماً شکوا الیه علیه‌السلام وباء ارضهم فقال تحوّلوا فانّ مِن القرف التلف. (منتهی الارب). ||(اِمص) اسم است مقارفة را به‌معنی آمیزش. ||آمیزش وباء و عدوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تهمت. ||نکس در مرض. (اقرب الموارد). ||بیماری است که شتر را بکشد. ||(ص) زمین تب‌آور یا بسیارتب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||لایق و سزاوار. (منتهی الارب).

قرف. [قَ رِ] (ع ص) سزاوار. (منتهی الارب). ||سخت سرخ. (اقرب الموارد).

قرفاص. [قِ] (ع ص) گشن بستدکننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرفصاء. [قُ فُ / قُ رُ] (ع اِ) قرفصی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قرفصی شود.

قرفصة. [قَ فَ صَ] (ع مص) هر دو دست را زیر هر دو پای بستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوعی از جماع که گرد کند هر دو طرف زن را چندانکه دست و پایش با هم بسته شود. (منتهی الارب).

قرفصی. [قَ / قِ /قُ فَ صا] (ع اِ) نوعی از نشستن که صاحبش بر سرین نشیند و ران بر شکم چپاند و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارد. ||آنکه بر دو زانو سرنگون نشیند و بچسباند شکم را به زانو و هر دو دست را در بغل نهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرفطة. [قَ فَ طَ] (ع مص) نزدیک نهادن گام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوعی از جماع. (منتهی الارب).

قرفة. [قِ فَ] (ع اِ) پاره‌ای پوست. ||پوست‌پاره‌های انار. ||آب بینی خشک در بینی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) مرد متهم به چیزی. ||(اِ) نوعی از دارچینی معروف به دارچینی چین بدان جهت که دارچینی درحقیقت پوست درخت است، جسمه اشحم و اسخن و الین تخلخلاً و منه المعروف بالقرفة علی‌الحقیقة احمر املس مایل الی الحلو ظاهر خشن برائحة عطره و طعم حاد خریف و منه المعروف بقرفة القرنفل و هی رقیقة صلبة الی السواد بلا تخلخل اصلاً و رائحتها کالقرنفل و الکل مسخن ملطف مُدِرّ مجفّف محفظ باهی. ||گویند: بنوفلان قرفتی؛ یعنی نزدیک ایشان است خواسته و مطلوب من. سلهم عن ناقتک فانهم قرفة؛ یعنی بپرس ناقهٔ خود را از ایشان که‌بیابی خبر آن را نزد ایشان. ||(امص) تهمت. ||ناکسی. ||فرومایگی. ||ورزش. (منتهی الارب).

قرفة. [قُ فَ] (ع اِ) چیزی است برآمده میان لب زَبَرین خلقة. (از بحر الجواهر).

قرفة. [قِ فَ] (اِخ) ابن بهیس یا بیهس یا قرفةبن مالک. از تابعیان است. (منتهی الارب).

قرفی. [قَ فی ی] (ع ص نسبی) آنکه رنگش به سرخی زند. (منتهی الارب). نسبت است به قرف. (منتهی الارب). رجوع به قرف شود.

قرق. [قَ رَ] (ع ص) جای هموار. و از این معنی است: قاع قرق. رجوع به قَرِق شود. ||(مص) در زمین هموار رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||در بیابان سیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قرق. [قَ رِ] (ع ص) جای هموار. قَرَق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَرَق شود.

قرق. [قِ] (ع اِ) اصل ردی و هیچکاره. (منتهی الارب). اصل ردی. (اقرب الموارد). ||خوی و عادت مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||صغار مردم. (اقرب الموارد). ||بازی سُدَّر که در آن چهل خط کشند و سنگریزه‌ها به صف نهند. (منتهی الارب). که بیست‌وچهار خط بطور چهارگوشه توی‌درتو کشند و میان آن چهارخانه‌ها به طریق مخصوصی ریگهای خرد به صف نهند، و عامه این بازی را دریس نامند. (اقرب الموارد). دوزبازی.

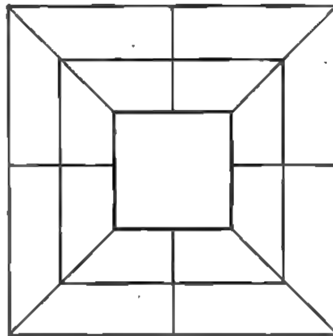

قِرْق

قرق. [قَ] (ع اِ) آواز ماکیان. (منتهی الارب). آواز مرغ گاهی که روی تخم خفته باشد. (اقرب الموارد).

قرق. [قُ رُ] (ترکی، اِ) ممانعت. (غیاث) (ناظم الاطباء). تعرض. مزاحمت و بازداشت. (ناظم الاطباء). آنندراج آن را به ضم اول و فتح ثانی ضبط کرده و گوید: قُرَق، منع و بازداشتن. (آنندراج). قوروق. منع و حراست. (سنگلاخ):

هست از قرق شرم و حیا نزد خودش نیز
زآن جوهر جان دور که در پیرهنش. ؟

||اصطلاحاً اولنگ و سبزه‌زاری را گویند که به‌جهت دواب سرکار سلاطین از چرانیدن غیر منع و قوروغ کرده باشند. (سنگلاخ ذیل قوروق). قورُق. قوروق.

||(ص) خشک. (آنندراج از فرهنگ ترکی):

در مجلس خان درآ و آداب ببین
جمع آمده بهر خبث اسباب ببین
بر طاقچه کوزهٔ قرق را بنگر
یک قاب طعام و بیست بشقاب ببین.

شفائی (از آنندراج).

قرق. [قُ رُ] (ترکی، اِ) قُرُق. رجوع به قُرُق شود.

قرق. [قُ رُ] (اِخ) دهی از دهستان هرازپی بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۲۰۰۰ گزی‌شمال باختر آمل و ۱۰۰۰ گزی شوسهٔ آمل به محمودآباد واقع است. موقع جغرافیایی آن دشت. هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی. ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قرق. [قُ رُ] (اِخ) دهی از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۲۴۰۰۰ گزی گرگان کنار راه شوسهٔ گرگان به گنبد. موقع جغرافیایی آن دشت، هوای آن معتدل و مرطوب مالاریائی است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار، صیفی، به‌خصوص هندوانه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قرق. [قُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد واقع در ۵ هزارگزی شمال باختری دورود و ۳ هزارگزی باختر راه شوسهٔ بروجرد به دورود. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قرق. [قُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان چالان‌چولان شهرستان بروجرد واقع در ۲۲ هزارگزی باختر بروجرد و یکهزارگزی خاور راه شوسهٔ بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم است. ۳۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قرق. [قُ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۸ هزارگزی شمال باختری مشهد به رادکان. موقع جغرافیایی آن دامنه، هوای آن معتدل و دارای ۸۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قرق‌آب. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان قاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و نواحی آن معتدل است. ۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). گویا مصحف غرقاب باشد.

قرق‌آقا. [قُ رُ] (اِخ) دهی از دهستان اشیان

بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۲۰۰۰۰گزی باختر فلاورجان و ۴۰۰۰گزی راه شوسهٔ مبارکه به سفیددشت. موقع جغرافیایی آن جلگه‌ای و هوای آن جلگه‌ای و معتدل است و ۱۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات، برنج، صیفی و پنبه است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قرقار. [قَ] (ع اِ) بانگ شتر و کبوتر. ||اسم است قرقرة را. ||نوعی از آوند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرقار. [قَ قا رِ] (ع اِ فعل) آواز بکن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اسم فعل است بمعنی امر، و آن شاذ است، چه از رباعی مجرد بنا شده‌است. (اقرب الموارد). و این کلمه معدول از قرقر بمعنی صوت است، و از رباعی جز لفظ قرقار و عرعار لفظ دیگری معدول نشده‌است. (از منتهی الارب).

قرقارالهدیر. [قَ رُلْ هَ] (ع ص مرکب) شتر روشن‌آواز. (منتهی الارب): بعیر قرقارالهدیر؛ صافی‌الصوت فی هدیره. (اقرب الموارد).

قرقارة. [قَ قا رَ] (ع اِ) ریه‌مانندی که شتر وقت مستی از دهن برآرد. (منتهی الارب) (آنندراج). شقشقة. (اقرب الموارد). ||آوندی از شیشه که گردنی دراز دارد. گویند: اشرب بالقرقارة. و در قاموس قرقار ضبط است. (اقرب الموارد). رجوع به قرقار (ع اِ) شود.

قرقاول. [قَ وَ / وُ] (اِ) جانوری است سیاه‌رنگ که پَر آن را پادشاهان ایران بر تاج نصب کنند. گویند تذرو است، و آن خروس صحرائی است. (آنندراج). مرغی جنگلی که تذرو و تورنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). تدرج. (المنجد):

صبا میرساند ز دراج جام
به قرقاول شیشه هر دم سلام.
ملاطغرا (از آنندراج).

میرسد چون نوبهار از صید رنگ عاشقان
بال قرقاول به سر از دستهٔ گل میزند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

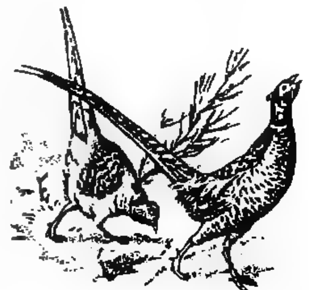
قرقاول

قرقب. [قُ قُ] (ع اِ) شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قرقب. [قَ قَ] (ع اِ) شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قرقب. [قُ قُبْ ب] (ع اِ) شکم، و این کلمه یمانی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قرقبة. [قَ قَ بَ] (ع اِ) آواز شکم. (از اقرب الموارد).

قرقبة. [قُ قُبْ بَ] (ع اِ) گوشت‌پارهٔ شکار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرقچی. [قُ رُ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) محصل منع. (آنندراج). قرق‌کننده. منع‌کننده. آنکه مأمور قرق کردن شکارگاه شاه است تا دیگری در آنجا صید نکند: قرقچی سلطان شریعت است. (رفیع واعظ، در صفت ماه رمضان، از آنندراج). رجوع به قُرُق شود.

قرقد. [قِ قِ] (اِخ) کوهی است نزدیک مکه نزدیک معدن‌البرام و یسوم. برخی آن را قدقد نامند، ولی کندی قدقد را جای دیگری داند.

قرقر. [قَ قَ] (ع اِ) پشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ظَهْر. (اقرب الموارد). ||زمین هموار پست. ||پوشش زنان. ||ناحیه‌های سواد شهر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) تابان لغزان. (منتهی الارب) (آنندراج). القاع الاملس. (اقرب الموارد).

قرقر. [قُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۲۰۰۰۰گزی جنوب خاور داران و ۷۰۰۰ هزارگزی راه داران به سمندگان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، هوای آن معتدل. ۲۷۱ تن سکنه دارد. محصول آن غلات آبی و دیمی، کتیرا و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قرقر. [قَ قَ] (اِخ) نام جد ابومحمد عبدالله‌بن عمربن احمدبن قرض حافظ راوی است. وی از علی‌بن محمدبن منصور هاوی روایت کند و ابوالحسین محمدبن احمدبن جمیع غسانی از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قرقر. [قُ قُ] (اِ) غرغر. رجوع به غرغر شود.

قرقر. [قُ قُ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

قرقر کردن. [قُ قُ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به غرغر کردن شود.

قرقروک. [قَ قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان واقع در ۱۹۰۰۰گزی جنوب باختری میرجاوه، کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قرقرون. [قَ قَ] (اِ) دوائی است که آن را سعد گویند، و به ترکی تُبلاق خوانند. گند دهن و بینی و بواسیر را نافع است. (از آنندراج).

قرقرة. [قَ قَ رَ] (ع اِ) نوعی از خنده. (منتهی الارب) (آنندراج). خندهٔ بلند. (اقرب الموارد). قهقهه. ||بانگ کبوتر و شتر و شکم. (منتهی الارب) (آنندراج). صوت‌الحمام. (اقرب الموارد). ||زمین پست نرم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||ظاهر روی. (منتهی الارب). پوست روی، و گفته‌اند آنچه هویدا و نمایان باشد از محاسن آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) ریختن قراره در دیگ. ||بانگ کردن شتر. (منتهی الارب). دعاء الابل. (اقرب الموارد).

قرقرة. [قَ قَ رَ] (اِخ) لقب هازل نعمان‌بن منذر.

قرقره. [قِ قِ رَ / رِ قَ قَ رَ / رِ] (اِ) رجوع به غرغره شود. ||نام چرخی است که گناهکاران را به ریسمان بسته بدان آویزند. (آنندراج).

قرقری. [قَ قَ] (اِ) نوعی از پیچش دستار که آن را در عرف هند کهرکی گویند. (آنندراج). شاعری در هجو گفته:

به آن چهرهٔ طره‌پرداز او
علم قرقری پیچ‌انداز او. ؟ (از آنندراج).

قرقری. [قِ قِرْ را] (ع اِ) پشت. (اقرب الموارد). قِرْقِرّی (به تخفیف یاء). (منتهی الارب). قَرْقَر. رجوع به قرقر شود.

قرقری. [قَ قَ را] (اِخ) زمینی است در یمامه مشتمل بر مزارع و قری و نخلستانها، و هزمة از دههای آن است که در آن گروهی از بنی‌قریش و بنی‌قیس‌بن ثعلبه زندگی میکنند. قرقری چهار دژ است. (معجم البلدان).

قرقری. [قَ قَ] (ص نسبی) نسبت است به قرقر. رجوع به قرقر شود.

قرقری. [قُ قُ] (صِ نسبی) نسبت است به قرقر که یکی از اجداد ابوطاهر عبدالواحدبن حسین‌بن عمربن قرقر بود. (انساب سمعانی).

قرقری. [قُ قُ] (اِخ) عبدالواحدبن حسین‌بن عمر، مکنی به ابوطاهر. از شیعیان بغداد و صحیح‌السماع است. ولادت وی به سال ۴۴۹ هـ.ق. به بغداد اتفاق افتاد. (انساب سمعانی).

قرقریر. [قَ قَ] (ع اِ) آواز کبوتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قرقس. [قِ قِ] (ع اِ) پشه‌ریزه. (منتهی الارب). چیزی است پشه‌مانند که بدان جرجس گویند. (اقرب الموارد).

قرقس. [قِ قِ] (معرب، اِ) گِلی است که بدان

مهر کنند. و به فارسی چِرچِشت[1] گویند. (المعرب جوالیقی ص ۲۷۰).

قرقس. [قَ قَ] (ع اِ) گوشتی است همچون عصب که در دهان رحم روید، به تابستان دراز و به زمستان کوتاه شود. (بحر الجواهر).

قرقسا. [قَ قَ] (اِخ) قرقسان. قرقیسا. (لباب‌الانساب). رجوع به قرقیسا و قرقسان شود.

قرقسان. [قِ قِ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب). رجوع به قِرْقِسان و قرقسا شود.

قرقسان. [قَ قَ] (اِخ) جایی است. (معجم البلدان). شهری است کنار فرات و خابور در نزدیکی رقه، و آن قرقیسیا است. (لباب‌الانساب). رجوع به قرقیسیا شود.

قرقسانی. [قَ قَ] (ص نسبی) نسبت است به قرقسان. (انساب سمعانی). رجوع به قرقسان و قرقیسا شود.

قرقسانی. [قَ قَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن جبیربن یزیدبن صدقه. از محدثان است که حافظ، ولی کثیرالغلط بوده‌است. وی به سال ۲۰۸ هـ.ق. به بغداد وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقسانی. [قَ قَ] (اِخ) عبدالملک‌بن سلیمان. از محدثان است. وی از عیسی‌بن یونس سبیعی روایت کند، و ابوحفص عمربن محمد همدانی صاحب جامع کبیر از او روایت دارد. ابوحاتم او را ستوده و مستقیم‌الحدیث خوانده است. (انساب سمعانی).

قرقسانی. [قَ قَ] (اِخ) عثمان‌بن یحیی‌بن عیسی. از محدثان است. وی به سال ۲۴۸ هـ.ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقسانی. [قَ قَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان‌بن کامل‌بن موسی‌بن صفوان اسدی، مکنی به ابوالاصبع. از محدثان است. وی در سفر حج خود به بغداد آمد و حدیث گفت و یحیی‌بن محمدبن صاعد و برخی دیگر از او روایت دارند. وی به سال ۲۸۷ هـ.ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقسون. [قَ قَ] (اِ) شُرب. (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

قرقسة. [قَ قَ سَ] (ع مص) سگ را خواندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این به باء متعدی شود. (منتهی الارب). قرقصة. رجوع به قرقصة شود.

قرقسین. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاور ضیاءآباد و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه‌ای. هوای آن معتدل است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ خررود و محصول آن غلات، مختصر میوه‌جات، و شغل اهالی زراعت و کاردستی آنان گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرقشند. [قَ قَ شَ] (اِخ) دهی است در مصر سفلی. لیث‌بن سعد فقیه در آن ده به دنیا آمده. (معجم البلدان).

قرقشونه. [قَ قَ نَ] (اِخ) دژی است در اندلس، بین قرقشونه و قرطبه بیست‌وپنج روز مسافت است. در آن کنیسه‌ای است بنام شنت‌مریه (سنت‌ماری؟). (معجم البلدان).

قرقشه. [قَ قَ شَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۸ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۶۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرقصة. [قَ قَ صَ] (ع مص) خواندن سگ‌بچه. گویند: قرقص بالجِرْو؛ خواند سگ‌بچه را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قرقسة شود.

قرقط. [قَ قَ] (ع اِ) می. (بحر الجواهر). قرقف. رجوع به قرقف شود.

قرقف. [قَ قَ] (ع اِ) می. (منتهی الارب). خمر. (اقرب الموارد). اسم است برای آن، یا صفت است که به‌جای اسم نشیند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: اعذب الاسماء الطلاء، و الطفها السلاف و اخفّها المدام و اقبحها القرقف و افضلها الراح لاشتقاقها من الروح لملائمتها و امتزاجها بها. (منتهی الارب). ||پرنده‌ای است کوچک. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

قرقف. [قُ قُ] (ع اِ) می. (منتهی الارب). ||پرنده‌ای است کوچک، و گویند که آن را قرقب خوانند. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قرقفنة. [قَ قَ فَ نَ] (ع اِ) سر نره. (از منتهی الارب). الکمرة. (لسان‌العرب). ||پرنده‌ای است. (اقرب الموارد). پرنده‌ای است که دو بال خود را بر دو چشم دیوث مالد تا نرمی (و بی‌شرمی) او افزایش یابد. در حدیث وهب‌بن منبه آمده‌است که اگر شوی بر زن خود رشک نبرد خدا پرنده‌ای را که قرقفنه نام دارد بر او گمارد، پس بر آفتابگاه (روزنهٔ) خانه او بایستد و اگر مرد را با زن خود ببیند او را به حال خود گذارد. (تاج العروس). در منتهی الارب بین دو معنی خلط شده‌است.

قرقفة. [قَ قَ فَ] (ع مص) لرزانیدن. ||ترسانیدن. ||دندان بر هم زدن مرد سرمازده از شدت سرما. گویند: قُرْقِفَ الصرد (مجهولاً)؛ یعنی دندان بر همدیگر زد مرد سرمازده از شدت سرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) درشتی و بلندی آواز کبوتر و گشن، و خنده. (منتهی الارب).

قرق کردن. [قُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) ممانعت کردن. قدغن کردن. بازداشتن از آمدن و دخول و خروج. (ناظم الاطباء).
- قرق کردن جایی را؛ قدغن کردن آنجا را، منع کردن مردم را از رفت‌وآمد در آنجا. رجوع به قُرُق شود.

قرقل. [قَ قَ] (ع اِ) پیراهن زنان. ||جامه‌ای است بی‌آستین. ج، قَراقِل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرقل. [قَ قَلل] (ع اِ) رجوع به مادهٔ فوق شود.

قرقل. [قُ قُ] (اِخ) دهی از دهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری قوچان. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرقم. [قِ قِ] (ع اِ) حشفه. (اقرب الموارد). سر نره تا جای ختنه. (منتهی الارب). حشفة الذکر. (بحر الجواهر).

قرقماس. [قُ قُ] (اِخ) یکی از امیران خاندان معنی لبنان و پدر فخرالدین دوم است. وی به سال ۱۵۸۵ م. وفات یافت. (ذیل المنجد).

قرقمان. [قَ قَ] (اِ) چوبی را گویند که در میان مقل می‌باشد و در سنونات به کار برند که گوشت‌بن دندان را سخت کند و دندان را سفید سازد. (آنندراج) (اشتینگاس).

قرقمة. [قَ قَ مَ] (ع مص) بدغذا گردیدن. شیرزده شدن. گویند: قرقم الصبی؛ بدغذا شد کودک و شیرزده گردید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرقنالو. [قَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۶ هزارگزی شمال باختری مالرو عمومی فریمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۱۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرقو. [قُ] (معرب، اِ) به یونانی زعفران را گویند.(آنندراج).

قرقوب. [قُ] (اِخ) شهری است از اعمال کسکر که بین واسط و بصره و اهواز واقع است. (معجم البلدان). صاحب قاموس آن را

---

۱ - ظن یختم به.

از توابع کسکر دانسته، و آن سرزمینی است که قصبهٔ آن واسط است. فاضلی گوید: واسط شهری بوده که حجاج‌بن یوسف آن را بنیاد کرده در میان کوفه و بصره و به همین جهت به واسط موسوم شده و اکنون خراب است، و کسکر ولایتی است از گیلان و در آن پشمینه بافند که بدل ماهوت است و اواسط‌الناس از آن جبه و بالاپوش کنند و متداول و معروف است، و انسب این است که قرقوبی که جامه‌ای است بافتهٔ این ولایت باشد نه واسط که سالهاست ویران است. (آنندراج).

قرقوبی. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قرقوب. (آنندراج) (انساب سمعانی). ||(اِ) جامه‌ای است منسوب به قرقوب که در آنجا بافند:

ز قرقوبی به صحراها فروافکنده بالش‌ها
ز بوقلمون به وادیها فروافکنده بسترها.
منوچهری (از آنندراج).

رجوع به قرقوب شود.

قرقوبی. [قُ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن سهلان، مکنی به ابوسعید. نزیل اصفهان. از صلحاء است. وی از عبدالله‌بن محمد صانع و عبدالله‌بن محمدبن جعفر و جز ایشان روایت کند و از او عبدالعزیزبن محمد بخشی روایت کند. عبدالعزیز او را ضمن شیوخ خود ذکر کرده و بر وی ثنا گفته است. قرقوبی در اصفهان به سال ۴۲۴ هـ.ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

قرقوبی. [قُ] (اِخ) محمدبن محمودبن حسین‌بن محمدبن حامد، مکنی به ابوعبدالله. از خطیبان و سخنوران بود و شعر خوب میگفت. ابوالفضل محمدبن ناصر سلامی قطعاتی از اشعار او را نوشته است. وی به سال ۴۶۹ هـ.ق. به بغداد آمد و به شهر خود برگشت. (انساب سمعانی). و در لباب‌الانساب آرد وی به سال ۵۰۹ به بغداد وارد شد. (لباب‌الانساب).

قرقور. [قُ] (ع اِ) کشتی دراز یا بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از کشتی عجمی است که عرب نیز نام آن را در ادبیات خود به کار برده‌است:

قرقور ساج ساجُهُ مطلّی
بالقیر و الضبات زنبری.

(المعرب جوالیقی ص ۲۷۱).

قرقوس. [قُ] (ع اِ) بیابان فراخ. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قَرقوس شود.

قرقوس. [قَ رَ] (ع اِ) زمین هامون سفت نرم ستبر بی‌گیاه. و گاه است که بیرون آمده است از او آب سوزند؛ پلیدی که گویا پاره‌ای آتش است و بلند و آرمیده میباشد. (شرح قاموس). بیابان فراخ درشت تابان بی‌گیاه برآمدنگاه آب گرم پلید. گویا پرکالهٔ آتش است. ||کلمه‌ای است که بدان بزغاله‌ای را وقت تویره نمودن خوانند، و نیز سگ را بدان خوانند. (منتهی الارب).

قرقوص. [قُ] (ع اِ) بچهٔ سگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

قرقوف. [قُ] (ع اِ) مِی. (منتهی الارب). خمر. (اقرب الموارد). رجوع به قَرقَف و قُرقُف شود. ||درم. (منتهی الارب). درهم. (اقرب الموارد).

قرقومعا. [قُ ؟] (معرب، اِ مرکب) ثفل دهن‌الزعفران. (بحر الجواهر). به لغت یونانی ثفل روغن زعفران باشد، و معما به‌معنی ثفل است.

قرقومغما. [قُ مَ] (معرب، اِ مرکب) ثفل روغن زعفران است. (اشتینگاس). رجوع به قرقومعا شود.

قرقه. [قَ قَ] (اِخ) قارقا. دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۲۰۰۰ گزی شوسهٔ سراب به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنهٔ آن ۷۰۲ تن. آب آن از نهر و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرقی. [ ] (اِ) نوعی از کلاه که در سوالف زمان مخصوص پادشاهان بوده، و در این زمان از ملبوسات عوام است. (بهار عجم) (آنندراج).

قرقی. [قِ] (ترکی، اِ) پرنده‌ای است شکاری. قِرغوی. باز. بازی.

قرقی. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری طرقبه. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۱۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرقی. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد کنار جادهٔ عمومی مشهد به شیرشتر واقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه ۱۱۵۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قرقیزستان. [قِ زِ] (اِخ) رجوع به قرغیزستان شود.

قرقیسا. [قِ] (اِخ) شهری است بر فرات که بنام قرقیساءبن طهمورث نامیده شده‌است. (منتهی الارب). رجوع به قرقیساء و قرقسان شود.

قرقیساء. [قِ] (اِخ) شهری است در جزیره در شش‌فرسخی رحبهٔ مالک‌بن طوق در نزدیکی رقة. جریربن عبدالله و عدی‌بن حاتم و حنظلهٔ کاتب پس از آنکه معاویه سب و طعن صحابه را آغاز کرد از کوفه بدان شهر هجرت کردند. جریر در این شهر وفات یافت. (انساب سمعانی). نسبت بدان اکثر قرقسانی است و گاه قرقسای بدون نون. (انساب سمعانی). در محل اتصال رود خابور به رود فرات و نزدیکی رقة واقع است. (لباب الانساب). رجوع به قرقیسا شود.

قرقیهان. [ ] (اِ) کرگران. کیکهان. صاحب الابنیه گوید: اندر روغن کلانج به کار برند، و او را کیکهان خوانند. گرم و خشک است اندر درجهٔ اول. فالج و لقوه را سود کند و قولنج بگشاید و تب چهارم ببرد. کرگران خوانندش و کیکهان. (الابنیة عن حقایق الادویه).

قرکن. [قَ کَ] (اِ) زمینی را گویند که آن را آب یا سیلاب کند، و در هر جای از آن قدری آب ایستاده باشد. ||جوی را نیز گویند که آن را نو احداث کرده یا کنده باشند. (آنندراج). رجوع به فَرکَن و فَرکَنْد شود.

قرلان‌چای. [قِ] (اِخ) قرآن‌چائی. دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۸ هزارگزی شمال کلیبر و ۲۸۰۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۳۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرلون. [قَ رْ لو] (اِخ) شهری است به ساحل جزیرهٔ سیسیل. (معجم البلدان).

قرلی. [قِ رِلْ لا] (معرب، اِ) مرغی است نیک برحذر و هوشیار که پیوسته ترسان و بیمناک بر روی آب میباشد و از غایت ترس به چشمی بر هوا و به چشمی زیر آب نگاه کند، و آن را مثل زنند و گویند: هو احزم من قرلی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). پرنده‌ای است کوچک از طائفهٔ قاوندیات که بر روی آب است. پشت آن کبود مایل به سبزی روشن است. بر روی آب پرواز میکند و آنگاه به‌سرعت به‌سوی آب فرودمی‌آید تا به ماهیان و جانداران دیگر آبی دست یابد. خانهٔ خود را از استخوانهای ماهیان در سوراخی کنار جویبارها میسازد. این حیوان در مغرب آسیا و شمال افریقا و اروپا زندگی میکند. (الموسوعة العربیة). پرنده‌ای است ماهی‌گیر، و کلمهٔ عجمی و معرب است.

(المعرب جوالیقی ص۲۶۶).
به قرلی در اقبال به خیر و ادبار از شر مثل زنند: کأنه قرلی ان رأی خیراً تدلی او رأی شراً تولی. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۹).

قرم. [قَ] (ع مص) پوست باز کردن. (منتهی الارب). پوست کندن. (از اقرب الموارد). ||دشنام دادن. ||خوردن. ||پوست‌پاره از بینی شتر بریدن بی جدا کردن و گرد ساختن. ||پوست‌پاره از اعلای بینی شتر بریدن تا به جای مهار افتد و شتر خوار و رام گردد، و این کار را جهت نشان کردن انجام دهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بازداشتن و بند کردن. (منتهی الارب). حبس کردن. (اقرب الموارد). ||(اِ) اشتر گرامی که نه بندند او را و نه بار بر وی کنند و به‌جهت گشنی بدارند یا فربه نمایند جهت کشتن. (منتهی الارب). نر گشن است، یا نری است که نرسیده به او ریسمان و سرخود چریده است. (شرح قاموس). الفحل او ما لم‌یمسه حبل و لم‌یحمل علیه و ترک للفحلة. (اقرب الموارد). ||مهتر قوم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). سید. عظیم. (اقرب الموارد). ج، قروم. (منتهی الارب). ||نشانی است تیر قمار را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گوشت، و شاید این کلمه با کلمهٔ لاتینی کرنیس[1] بی‌ارتباط نباشد. (از نشوءاللغة).

قرم. [قَ رَ] (ع اِمص) شدّة شهوة اللحم. (نشوءاللغة). و در نزد ما، قَرَم دلالت بر عیب دارد، چون عَرَج و حَوَل. (از نشوءاللغة).

قرم. [قُ] (ع اِ) گیاهی است در ستبری و سفیدی شبیه به درخت خیار که در دریا روید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرم. [قِ رِ] (اِخ) قُرَیم. شهری است. (منتهی الارب). رجوع به کریمه (اِخ) شود.

قرم. [قِ] (اِخ) (شبه‌جزیرهٔ کریمه) شبه‌جزیره‌ای است بر ساحل شمالی دریای سیاه از اتحاد جماهیر شوروی (سابق). مساحت آن ۹۹۴۹ میل مربع است. مردم آن به سال ۱۹۵۴ م. یک‌میلیون‌ونیم بوده‌اند. (الموسوعة العربیة). رجوع به کریمه (اِخ) شود.

قرم. [قِ رُ] (اِخ) (خانان...) (حدود ۸۲۳ – ۱۱۹۷ هـ.ق./ ۱۴۲۰ – ۱۷۸۳ م.) این طایفه یکی از شعب سه‌گانهٔ خاندان طغاتیمور و مهترین آن خاندان است که قلمروشان بلاد بلغار بوده و در آخر کار قرم و کافا به آن ضمیمه شده و گاهی هم به سلطنت سیرادرو رسیده‌اند. تاش‌تیمور برادر آلغ‌محمد که مدتی از سران لشکری توقتمش‌خان بود مؤسس سلسلهٔ مقتدر خانان قرم است و پسرش حاجی‌گرای اولین خان این شعبه محسوب میشود. ذکر خانان قرم در مسئلهٔ شرق همه وقت به میان می‌آید و در این باب اهمیتی خاص دارند، چه ایشان گاهی به‌عنوان پیشقراولان عثمانی و زمانی به‌شکل اتحاد با روسیه در روابط بین این دو دولت مداخله میکردند و محل ملاحظهٔ هر دو طرف بودند. بالاخره روسیه و عثمانی هر دو ملتفت احوال ناپایدار این همسایگان خطرناک خود شدند و به‌موجب معاهدهٔ سال ۱۱۹۸ هـ.ق./ ۱۷۸۳ م. متفقاً از میان بردن ایشان را تصمیم گرفتند. شخصی از فرزندان این خانان با اقتدار به اسم سلطان قرم‌گرای کتی‌گرای در شهر ادین‌بورک اقامت اختیار نمود و با یکی از خانم‌های اسکاتلندی ازدواج کرد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص۲۰۷ و ۲۰۸ و ۲۱۰ شود.

قرماء. [قَ] (ع ص) (ناقه...) شتر مادهٔ پوست بینی بریده آونگان‌گذاشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرماز. [قِ] (ع اِ) نان پهن و گرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گرد و پهن ساخته جهت پختن. (منتهی الارب).

قرماص. [قِ] (ع اِ) خانهٔ زمین‌کند و گو فراخ‌درون تنگ‌دهانه که مردم سرمازده در آن گرم شوند و سرما دفع کنند. ||جای کوماج نهادن. ||جای تخم نهادن کبوتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قرمص و قرموص شود. ||(اِمص) کوتاهی رخسار. (منتهی الارب). قصر الخدین. (اقرب الموارد).

قرمان. [قَ رَ] (ع مص) نخست گیاه خوردن گرفتن ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||به ضعف و سستی خوردن. (منتهی الارب). الاکل الضعیف. (اقرب الموارد).

قرمان. [قِ] (اِخ) معرب کرمان. رجوع به کرمان شود.

قرمان. [قَ] (اِخ) اقلیمی است در روم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و گاه قَرَمان خوانده شود. (اقرب الموارد). شهری است در ترکیه. نام قدیم آن لاراندا است. این شهر در جنوب شرقی قونیه در فاصلهٔ ۵۷۰۰۰ گزی آن قرار گرفته و خاندان قرمان‌اغلو در قرن چهاردهم م. آن را پایتخت خود گردانیدند. (ذیل المنجد).

قرمان‌اغلو. [قَ اُ] (اِخ) بزرگترین خاندان ترکمانی است که در آسیای صغیر پس از سقوط سلطنت سلجوقیان (اواخر قرن دوازدهم م.) پرورش یافت. شهرهای قلمرو حکومت آنان کوهستانی و در میان دشتهای قیلیقیه و قونیه بود و به این جهت بر شهرهای عراق مشرف بود و مالیات از مسافران میگرفتند. اینان ابنیهٔ عالی ساختند که از آن جمله مدرسهٔ خاتونیه است در قرمان. زبان آنان ترکی بود. (ذیل المنجد).

قرم‌پف. [قَ رُ پُ] (ص) کلمه‌ای است که برای احتراز از معنی زشت قرمساق به‌جای آن گویند، و گاه نیز قرمدنگ گویند. (یادداشت مؤلف).

قرمد. [قَ مَ] (ع اِ) آنچه بدان طلا نمایند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مانند زعفران و گچ. ||نوعی از سنگها. (منتهی الارب). قیل حجارة لها خروق یوقد علیها فتنضج و یبنی بها. (اقرب الموارد). ||سنگریزه‌ای است که پخته از آن بنا سازند. ||سفال و خشت پخته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). آجر. (اقرب الموارد).

قرمد. [قَ مَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قرمدنگ. [قَ رُ دَ] (ص) برای پوشانیدن معنی زشت قرمساق، قرمدنگ و گاه قرم‌پف گویند. (یادداشت مؤلف).

قرمدة. [قَ مَ دَ] (ع مص) باریک نوشتن. (منتهی الارب). و آن لغتی است در قرمطة. (اقرب الموارد). ||گام نزدیک نهاده رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قرمطة شود.

قرمز. [قِ مِ] (معرب، اِ) رنگی است که از آب افشردهٔ نوعی از کرم که در بیشه‌ها باشد، سازند. (منتهی الارب). صبغ ارمنی احمر. یقال انه من عصارة دود یکون فی آجامهم و یقال انه حیوان تُصْبَغُ به الثیاب فلایکاد ینصل لونه. و آن معرب است. (از اقرب الموارد). کرمی است سخت سرخ که به سیاهی زند شبیه کرم ابریشم و کرم شب‌تاب که بیشتر بر درخت بلوط گرد آید، و آن رنگی است سرخ که صباغان به کار برند. چیزی است که بدان سرخ‌رنگ کنند و کتاب در عنوان حکایات نویسند، و آن کرمی بوده که آن را گرفته خشک کرده چیزی را بدان رنگ کنند. در مخزن الادویه آمده که آن کرمی است که در برگهای اشجار به هم میرسد تا به‌اندازهٔ دانهٔ عدسی و هرچه بزرگتر میشود به‌قدر نخودی مستدیر و مانند حیوانی پرنده میگردد که گویا میخواهد طیران کند، پس شکافته شده از جوف آن کرم کوچکی سرخ‌رنگ برمی‌آید، هرچه کهنه میشود رنگ آن سرخ‌تر میگردد. پس آن را با شراب میکشند به طوری خاص یا با شراب طبخ میدهند یا با آب و رنگ او را از آن جدا مینمایند. نقاشان و رنگ‌رزان و کاتبان آن را به کار میبرند. در ابریشم و پشم و یک جزو آن ده جزو را رنگین میکند و رنگی از آن بهتر نمیباشد. و در فرهنگ مخزن آمده که کرم سرخ به فارسی دود قرمز است و در هر حال قرمز در اصل کرمست بوده و چون در فارسی سین و زاء بدل شوند چنانکه ایاز و

1 - Carnis. Caro.

ایاس، کرمست را تخفیف و تبدیل نموده به قرمز معرب ساخته‌اند. (آنندراج). ||نزد اسا کفه پوستی است که به رنگ قرمز رنگ شده باشد. (از اقرب الموارد).

قرمزآباد. [قِ مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۲۱۰ هزارگزی جنوب باختر ضیاءآباد و ۱۹ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن در کوهستان سردسیر. سکنهٔ آن ۴۸۵ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصولات آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرمزتپه. [قِ مِ تَ پْ پ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران در ۲۶ هزارگزی شمال خاور ورامین و ۲ هزارگزی جنوبی راه شوسهٔ خراسان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل. سکنه ۲۷۱ تن. آب آن از رودخانهٔ جاجرود. محصولات آن غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرمزداش چالدران. [قِ مِ دا] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو در ۱۱۵۰۰ گزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۵۰۰۰ هزارگزی شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. کوهستانی سردسیر و هوایش سالم است. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزگل. [قِ مِ گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز در ۱۴ هزارگزی خاور دهخوارقان و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ تبریز به آذرشهر. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل. سکنهٔ آن ۲۵۷ تن. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات و حبوبات و توتون و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزی. [قِ مِ] (ص نسبی) نسبت است به قرمز. آنچه رنگش سرخ باشد. (از اقرب الموارد).

— قرمزی روز؛ کنایه از شفقی است که پیش از طلوع آفتاب و بعد از صبح به هم رسد. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۲).

قرمزی‌باغ. [قِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۵ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن. آب آن از چشمه. محصولات آن غلات، نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی فرش‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزی‌بلاغ. [قِ مِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۴۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۳ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو میاندوآب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن درهٔ معتدل، مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن. آب آن از قوریچای و چشمه و محصولات آن غلات، نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزی‌خلیفه. [قِ مِ خَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه در ۱۴ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۵ هزارگزی باختر ارابه‌رو میاندوآب به بناب. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از زرینه‌رود. محصولات آنجا غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی اهالی گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرمزین. [قِ مِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه در ۲۰ هزارگزی شمال باختری نوبران و ۱۰ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستان سردسیر. سکنه ۸۴۷ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصولات آنجا غلات، بنشن، بادام، گردو، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم‌بافی و قالیچه‌بافی است. راه مالرو و ماشین‌رو دارد، از طریق آق‌قلعه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قرمزیة. [قِ مِ زی یَ] (ع ص نسبی) (الحُمّی...) سرخجه. سرخک. تب قرمزی مرضی است مسری و خطرناک که از میکرب ستربتوکوکس خونی ناشی میشود. انقلاب این مرض در مدت یک هفته به نهایت میرسد و بدن یکپارچه به رنگ قرمز درمی‌آید که در آن نقطه‌هائی از قرمزی روشن و کوچک به چشم میخورد و به‌سبب التهاب درد گوش عارض میگردد. در دوران نقاهت بدن پوست می‌اندازد. این مرض به‌وسیلهٔ حرف زدن و سرفه کردن به دیگری منتقل میشود. پنی‌سیلین و برخی داروهای قدیمی برای مبارزه با این بیماری به کار میرود. (الموسوعة العربیة).

قرمس. [قَ مَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). شهری است از توابع مارده در اندلس. (معجم البلدان).

قرمساق. [قُ رُ] (ترکی، ص) هرکه زن خود را به دیگران بدهد. (آنندراج). آنکه دلالی نامشروع زنان کند. جاکش. و در تداول امروز به ضم راء است.

قرمش. [قَ مَ] (ع اِ) مردم آمیخته از هر جنس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج): فی الدار قرمش من الناس؛ ای اخلاط. (اقرب الموارد).

قرمش. [قِ مِ] (ع اِ) مردم آمیخته از هر جنس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرمش. [قَ رَ مَ] (ع ص) آنکه بخورد هر چیزی را. ||مردم بی‌خیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرمشة. [قَ مَ شَ] (ع مص) تباه گردانیدن. ||گرد آوردن چیزی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قرمص. [قِ مِ] (ع اِ) خانهٔ زمین‌کند و گو فراخ‌درون تنگ‌دهانه که مردم سرمازده در آن گرم شوند و سرما دفع کنند. (منتهی الارب). حفرة واسعة‌الجوف ضیقة‌الرأس یستدفیءُ فیها الصرد من البرد. ||جای کوماج نهادن. (اقرب الموارد). ||جای تخم کبوتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قرموص و قرماص شود.

قرمصة. [قَ مَ صَ] (ع مص) به قرماص درآمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قرماص و قرمص شود.

قرمط. [قِ مِ] (اِخ) ابن حمدان. فرزند حمدان گبر بود که وزیر یزدگرد شهریار بود. قرمطبن حمدان را امام جعفر صادق به تهمت فلسفه متهم کرد و به آخر کار عمر عبدالعزیز خلیفه قرمطبن حمدان را به الحاد به دار بیاویخت. (النقض ص ۹۲).

قرمط. [قِ مِ / قَ مَ] (اِخ) وی رئیس قرامطه و از باطنیه است. قرمطیان به وی نسبت دارند. در نام و اصل او اختلاف است، گویند نام وی حمدان یا فرج‌بن عثمان یا فرج‌بن یحیی است و قرمط لقب اوست. لغویان قاف و میم را فتحه دهند و فرنگیان از آنان اخذ کرده و گویند: Karmath ،ولی علمای نسابه به کسر قاف و میم ضبط کرده‌اند. اصل او از خوزستان است و در کوفه به سال ۲۵۸ هـ . ق. مشهور شد و به زهد و پارسائی تظاهر کرد، گروهی گرد او فراهم آمدند، وی کتابی به آنان نشان داد که گویند در آغاز آن چنین آمده‌بود: بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم یقول الفرج‌بن عثمان و هو عیسی و هو الکلمة و هو المهدی و هو احمدبن محمدبن الحنفیه و هو جبرئیل. در آن کتاب سخنان کفرآمیز و تحلیل و تحریم فراوان بود. پیروان وی بسیار شدند از جمله

زکرویه‌بن مهرویه و ابوسعید حسن‌بن بهرام جنابی از قطیف و بحرین. بنی‌قلیص‌بن ضمضم از بنی‌کلب‌بن وبره در عراق و شام و علی‌بن فضل در یمن به تبلیغ مذهب وی پرداخت و هنوز بقایای آنان در جبل کلبیه در لاذقیه و در نجران یمن و در قطیف در مغرب خلیج فارس موجودند ولی بیشتر آنان در اسماعیلیه و نضیریه و طوائف باطنی دیگر مندمج شدند. اقوال مختلفی دربارهٔ قرمط نقل شده و قول ارجح این است که همین قرمط است که حاکم رحبه او را به سال ۲۹۳ هـ.ق. گرفت و المکتفی بالله عباسی او را به قتل رسانید. و در منتظم ابن جوزی برخی از حالات قرمطیان آمده است. (الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۳۵ و ۳۶). رجوع به قرمطیان شود.

قرمطتان. [قِ مِ طَ] (ع اِ) هر دو سوراخ بینی مرغ همچو هر دو نخرهٔ ستوران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرمطة. [قَ مَ طَ] (ع مص) تنگ و باریک نبشتن خط. ||نزدیک نهادن گام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قرمطی. [قِ مِ / قَ مَ] (ص نسبی) نسبت است به قرمط. رجوع به قرمط و قرمطیان شود.

قرمطیان. [قِ مِ / قَ مَ] (اِخ) فرقه‌ای از غلات شیعه میباشند که به سبعیه نیز نامیده شده‌اند. (تعریفات). از وقتی که نخستین دعات اسماعیلی در اهواز مستقر شدند و آغاز دعوت برای امامت محمدبن اسماعیل و اولاد او کردند، یکی از مبلغان خود را به‌نام حسین اهوازی به سواد کوفه فرستادند. وی در آنجا با مردی به‌نام حمدان اشعث معروف به قرمط ملاقات کرد. حمدان به‌زودی دعوت باطنیه را پذیرفت و در این راه به حسین اهوازی یاوری کرد و چندان در این کار کوشش‌نمود که حسین اهوازی امر دعوت را در سواد عراق به او واگذاشت. و او کلواذا یکی از توابع بغداد را مرکز دعوت خود قرار داد و دعوت وی چنان به سرعت انتشار یافت که در سال ۲۷۶ هـ.ق. توانست به خرید اسلحه و تشکیل دسته‌ای از جنگجویان پردازد. اینان به زودی شروع به خونریزی و قتل مخالفان خود کردند و رعبی عظیم از آنان در دل مسلمانان عراق افتاد و بسیاری از مردم از بیم جان دعوت ایشان را پذیرفتند. قرمطیان عراق در سال ۲۲۷ هـ.ق. قلعهٔ استواری در سواد کوفه بنام دارالهجرة برای خود ترتیب دادند. حمدان از این پس به وضع مقررات مالی و نظامات اجتماعی متقنی برای اتباع خود مبادرت جست و هر یک را موظف به خرید سلاح برای خود کرد. داماد حمدان به‌نام عبدان کاتب یکی از دعات چیره‌دست او بود که مردم را به «الامام من آل رسول‌الله» دعوت میکرد و او توانست دو تن از بزرگترین ناشران دعوت قرمطیان را به‌نام ابوسعید جنابی و زکرویه‌بن مهرویه که هر دو ایرانی بودند به این مذهب درآورد. از حدود سال ۲۸۰ میان حمدان و عبدان کاتب با مرکز دعوت اسماعیلی در اهواز اختلاف حاصل شد و از این راه مذهب جدیدی به‌نام قرمطی کهاز شعب مذهب اسماعیلی محسوب میشود به وجود آمد. زکرویه پسر مهرویه و پسرانش یحیی و حسین در شمال عراق و بلاد شام شروع به نشر عقاید قرمطیان کردند و مدتی دمشق را در محاصره گرفتند و قوافل حاج را غارت کردند و فتنهٔ آنان تا سال ۲۹۴ به‌قوت ادامه داشت. ابوسعید جنابی (حسین‌بن بهرام) از اهالی جنابهٔ فارس بود که دعوت خود را در بحرین و یمامه و فارس پراکند و سپاهیان خلیفه را منهزم ساخت و رعب و هراسی عجیب میان مسلمانان افکند، تا در سال ۳۰۱ به دست یکی از غلامان خود کشته شد و بعد از او پسرش ابوطاهر به اشاعهٔ دعوت قرمطیان و قتل و غارت بلاد عرب و عراق عرب و کشتن قوافل حاج اشتغال داشت و اعقابش تا سال ۳۶۷ حکومت میکردند. وجه‌تسمیهٔ این فرقه به قرمطی انتساب آنان است به حمدان اشعث ملقب به قرمط. راجع به معنی کلمهٔ قرمط اقوال مختلفی است. قرمطة در لغت یعنی ریز بودن خط و نزدیکی کلمات و خطوط به یکدیگر، و میگویند چون حمدان کوتاه بود و پاهای خود را هنگام حرکت نزدیک به هم میگذاشت، به این لقب خوانده شد. و باز میگویند که لفظ قرمط از باب انتساب قرمطیان است به محمد وراق که خط مقرمط را خوب مینوشت و دعوت فرقهٔ اسماعیلیه به دست او در میان قرمطیان به کمال رسید. ظاهراً کلمهٔ قرمطی از لغت نبطی «کرمیته» به‌معنی سرخ‌چشم باشد. قرمطیان میگفتند محمدبن اسماعیلیان امام هفتم و صاحب‌الزمان است و معتقد به قیام به سیف و قتل و حرق مخالفان خود از سایر مذاهب اسلامی بودند. زیارت قبور و بوسیدن سنگ کعبه و اعتقاد به ظواهر در مذهب آنان حرام بود و در احکام شریعت قائل به تأویل بودند. (تجارب‌الامم ج ۱ ص ۳۳) (تاریخ الاسلام السیاسی ج ۳ ص ۳۲۵) (تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ ص ۲۱۷ و ۲۱۸). این فرقه میگفتند که‌نبوت حضرت رسول بعد از غدیر خم از آن حضرت سلب و نصیب حضرت علی‌بن ابی‌طالب گردید. (از الفرق بین الفرق ص ۶۱) (تلبیس ابلیس ص ۱۱۰) (مقالات اشعری ص ۲۶) (ملل و نحل) (خاندان نوبختی ص ۲۶۱). شعار قرمطیان مانند اسماعیلیان رایت سفید بوده‌است. بعضی از مورخان و نویسندگان فرقهٔ باطنیه را اعم از اسماعیلیان و قرمطیان و غیره متهم به خروج از دین و تظاهر به اسلام برای نابود کردن آن و تجدید رسوم مجوس کرده‌اند. اگر این دعوت درست باشد ظهور این مذهب در ایران با منظور و مقصود ملی همراه بوده‌است. البغدادی شواهد متعددی برای اثبات این نظر داده و آغاز دعوت این قوم را از زمان معتصم دانسته‌است که بابک و مازیار برای آئین‌های قدیم قیام کرده‌بودند. وی میگوید اصحاب تواریخ گفته‌اندکه واضعان اساس دین باطنیه از اولاد مجوس و مایل به دین اسلاف خود بوده‌اند و چون جرأت نمیکردند این عقیده را به صراحت اظهار کنند دعوت خود را در لباس مذهب باطنی انتشار دادند. اساس معتقدات این قوم بنابه تصریح بغدادی بر ثنویت است، یعنی میگویند خداوند نفس را خلق کرد و خدا [اله الاول] و نفس [اله الثانی] مشترکاً امور عالم را به تدبیر کواکب سبعه [هفت‌امشاسپند] و طبایع الاول [= ایزدان] اداره میکنند. همچنین شروع به تأویل احکام شریعت کردند به‌وجهی‌که منجر به احکام مجوس بشود، مثلاً برای اتباع خود نکاح با محارم و شرب خمر را جائز شمردند و امیر قرمطی احساء بعد از ابوطاهر جنابی فرمان داد که اگر کسی آتش را خاموش کند دستش را ببرند و اگرکسی آن را به دَم خویش بمیراند زبانش را ببرند. از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری مبارزهٔ شدیدی در عراق و ایران با اسماعیلیان و قرمطیان شروع شد، و با ظهور محمود سبکتکین که به قتل شیعه و معتزله و اسماعیلیه و قرامطه ولوعی تمام داشت بر شدت این مبارزه افزوده شد و محمود خود میگفت: «من ازبهر عباسیان انگشت درکرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی میجویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار میکشند». (الفرق بین الفرق چ ۲ صص ۱۶۹ – ۱۸۸) (صورة الارض صص ۲۹۵ – ۲۹۶) (تجارب الامم ج ۱ صص ۳۳ – ۳۴) (کامل التواریخ ذیل حوادث سال ۲۷۸) (تبصرة العوام ص ۱۸۴) (جهانگشای جوینی ج ۳ ص ۸۷) (الحضارة الاسلامیه فی القرن الرابع ج ۲ صص ۵۳ – ۵۸) (تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ صص ۲۱۶ – ۲۲۰).

قرمطیط. [قَ مَ] (ع ص) مرد خط‌باریک‌نویس. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد گام‌نزدیک‌گذار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قرمطة شود.

قرمل. [قَ مَ] (ع اِ) درختی است سست و نرم و بی‌خار، چون زیر پا افتد بشکند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قرمل. [قِ م] (ع اِ) شترکرهٔ بُختی. ‖شتر دوکوهانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قَرامِل. (منتهی الارب). ‖موی‌بند زنان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖شتر ریزهٔ بسیارپشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قرمل. [قَ مَ] (اِخ) اسب عروةبن بدر. (منتهی الارب).

قرملاء. [قَ مَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قرمل. [قَ مَ] (اِخ) ابن حمیم. پادشاهی است که دورهٔ او پس از زمان مرثدبن جدن بود. و آن را به ضمه نیز خوانند. (از منتهی الارب).

قرملة. [قَ مَ لَ] (ع اِ) یکی قرمل. درختی است سست و بی‌خار که زیر پا بشکند، و بدان مثل زده شده‌است: ذلیل عاذَ بقرملة؛ یعنی خود خوار است و پناه به ذلیلی دیگر برده‌است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرملیة. [قِ م لی یَ] (ع ص، اِ) شتر بسیار ریزه‌چشم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قرمود. [قُ] (ع اِ) ثمرالغضا. (اقرب الموارد). ‖بزبچهٔ کوهی. (منتهی الارب). ذکر الوعول. (اقرب الموارد). تکهٔ کوهی. (منتهی الارب). ج، قرامید. (اقرب الموارد).

قرموص. [قُ] (ع اِ) خانهٔ زمین‌کند و گو فراخ‌درون تنگ‌دهانه که مردم سرمازده در آن گرم شوند و سرما دفع کند. ‖جای کوماج نهادن. ‖جای تخم نهادن کبوتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قرمص و قرماص شود.

قرموط. [قُ] (ع اِ) گو یک گوه گردان. (منتهی الارب). دُحروجةالجُعَل. (اقرب الموارد). ‖بار درخت غضا سرخ همچو انار که پستان دختران را بدان تشبیه کنند. (منتهی الارب).

قرمول. [قُ] (ع اِ) نوعی از بار غضا که درختی است خاردار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرمونیة. [قَ رَ نی یَ] (اِخ) شهرستانی است بمغرب. (منتهی الارب). دهی است از اندلس پیوسته به توابع اشبیلیه در مغرب قرطبه و مشرق اشبیلیه. جائی است قدیمی. مردم آن بر عبدالرحمان‌بن محمد اموی تمرد کردندو او با لشکریان خود بدانجا وارد شد، و آنجا را فتح کرد و ویران ساخت. میان آن و اشبیلیه هفت فرسخ فاصله است و میان آن و قرطبه بیست‌ودو فرسخ. بیشتر مردم آن را قرمونة گویند. (معجم البلدان).

قرمة. [قَ مَ] (ع اِ) پوست‌پاره‌ای که از بینی ستور بریده و آونگان گذارند جهت نشان. ‖نشانی است که بر تیر قمار نمایند مانند قرم شتر را. ‖جامه‌ای که بدان قرش را پاک کنند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرمة. [قُ مَ] (ع اِ) جای بریدن از بینی شتر. ‖پوست‌پارهٔ بریدهٔ آونگان‌گذاشته جهت نشان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قرمه. [قُ مَ / م] (ترکی، اِ) نوعی خورش که مرکب است از گوشت خردکرده و سبزی و لوبیا و غیره. قرمه‌سبزی.

— قرمه کردن؛ تکه‌تکه کردن. قیمه کردن. خرد کردن.

قرمی. [قَ رَ ما] (اِخ) جائی است در یمامه مر بنی‌امرءالقیس‌بن زیدمنات را بدان جهت که‌ساختهٔ اوست. (منتهی الارب).

قرمی. [قَ رَ ما] (اِخ) موضعی است میان مکه و مدینه. (منتهی الارب).

قرمید. [قِ] (ع اِ) آجر. (اقرب الموارد). خشت پخته. (منتهی الارب). ‖آنچه برای زینت صیقل دهند. (از اقرب الموارد). ‖پارگین به خشت برآورده. (منتهی الارب). ‖بز کوهی ماده. (اقرب الموارد). ج، قرامید.

قرمیدة. [قِ دَ] (ع اِ) یکی قرمید. (اقرب الموارد). رجوع به قرمید شود. بز کوهی ماده. ج، قرامید. (اقرب الموارد).

قرمیز. [قِ] (ع ص) سست و ضعیف. (منتهی الارب). الضعیف الضاوی. (اقرب الموارد). ‖(معرب، اِ) قرمز. کرم معروف. رجوع به قرمز شود:

به گاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا
چنو خوشنود باشد من کنم زانفاس قرمیزا.
بهرامی.

قرمیسین. [قَ] (اِخ) معرب کرمانشاهان که شهری است قریب دینور. (منتهی الارب). میان آن و همدان سی فرسخ است. (معجم البلدان). رجوع به کرمانشاهان شود.

قرمیسینی. [قِ] (ص نسبی) نسبت است به قرمیسین. و آن معرب کرمانشاه است. (انساب سمعانی) (معجم البلدان).

قرمیسینی. [قِ] (اِخ) ابراهیم‌بن شیبان، مکنی به ابواسحاق. در عصر خود ریاست جبال را داشته و کرامات از او نقل شده‌است. وی با مشایخی از قبیل ابوعبدالله مقری مصاحبت داشته‌است. (انساب سمعانی).

قرمیسینی. [قِ] (اِخ) عبدالملک‌بن ابراهیم‌بن احمدبن حسین. از کرمانشاهان است که در بغداد به سال ۳۰۷ هـ.ق. تولد یافت. از راویان مورد اطمینان بود. (انساب سمعانی).

قرمیسینی. [قِ] (اِخ) عمربن سهل‌بن ابی‌الجعد، مکنی به ابوعمر. از حافظان حدیث است. وی به دینور آمد و به همدان سفر کرد و حدیث گفت و به سال ۳۳۰ هـ.ق. وفات یافت. (انساب سمعانی). عمربن سهل‌بن اسماعیل‌بن جعد حافظ دینوری ملقب به کدو. وی به سال ۳۱۷ هـ.ق. به همدان آمد. از ابی‌قلابه روایت کرد. ابوالحسین‌بن صالح و فرزندش از او روایت دارند. او ثقة، حافظ و صدوق بود و گویند وی حافظتر و بافهم‌تر از ابن‌وهب بوده‌است. (معجم البلدان).

قرمیش. [قِ] (ع اِ) مردم آمیخته از هر جنس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قرمش. و شاید مأخوذ از ترکی قرش‌مش و قرش‌میش باشد.

قرمیة. [قِ می یَ] (ع اِ) گره اصل حلقهٔ بینی شتر که از موی و غیر آن سازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قَرامیّ. (اقرب الموارد).

قرن. [قَ] (ع اِ) شاخ و سرون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). تندی سر مردم که جای سرون حیوان است. (منتهی الارب) (آنندراج). جای شاخ از سر انسان. (اقرب الموارد).

— وحیدالقرن؛ کرگدن است که دارای یک شاخ است. (اقرب الموارد).

‖یک سوی سر. ‖زیر سر. ج، قرون. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖جبهٔ کوچکی که ضمیمهٔ جبهٔ بزرگ شود. (از اقرب الموارد). ‖گیسو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (بحر الجواهر). گیسوی زنان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (آنندراج)؛ لها قرون طوال؛ ای ذوائب. (اقرب الموارد). ‖موی بافته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج)؛ له قرنان؛ ای ضفیرتان. (منتهی الارب). ‖نوک موی. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖سر کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قِران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖شاخ ملخ و جز آن که دو تار دراز باشد بر سرش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖پوشش هوده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖یک سوی هودج. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖آن بخش از دشت که نخست پیش آید. (از منتهی الارب) (آنندراج). اول فلات. (اقرب الموارد). ‖کرانهٔ گردهٔ آفتاب، یا اعلای آن، یا آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج). ناحیةالشمس و حاجبها، و قیل اول شعاعها، و قیل اول ما یبدو منها عند طلوعها. (اقرب الموارد). ‖مهتر و سردار قوم. ‖بهترین گیاه، یا آخر آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖سر گیاهی که پاسپر نشده. (منتهی الارب) (آنندراج). انف الکلأ الذی لم‌یوطأ. (اقرب الموارد). ‖یک دفعه از باران. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ‖یک تک اسب. (منتهی الارب) (آنندراج).

||همال. ||همسر مرد. ||اهل یک روزگار از مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||صد سال، و مراد مورخان از ذکر قرن همین صد سال است، مثلاً اگر میگویند فلان در قرن هفتم است یعنی در خلال هفتصد سال از سالهای تاریخ است. (اقرب الموارد). ج، قرون. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). چهل سال یا ده یا بیست یا سی[1] یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا صدوبیست، و اول از دو معنی اخیر اصح است. (منتهی الارب) (آنندراج). ||هر امتی که بمیرد و از افراد آن کسی نماند. (اقرب الموارد). هر گروهی که فوت شده و احدی از آن باقی نمانده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گروهی بعدِ گروهی. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||پاره‌ای از روزگار. ||رسن از پوست درخت تافته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||توک بافته از پشم. (منتهی الارب) (آنندراج). الخصلة المفتولة من العهن. (اقرب الموارد). ||پائین ریگ‌توده. (منتهی الارب) (آنندراج). اسفل الرمل. (اقرب الموارد). ||کوه خرد. ||پارهٔ جداشده از کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قُرون، قِران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دم شمشیر و تیر یا پیکان. ||منارهٔ سر چاه به خشت یا به سنگ برآورده که چوب چرخ بر آن گذارند. ||یک میل از سرمه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||المرة الواحدة. (اقرب الموارد). زن (!) تنها و یگانه[2]. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سنگ تابان و درخشان. ||فنج خرد زن که از کس وی برآید همچو غرو، و آن عیبی است بزرگ. (منتهی الارب). شیء یکون فی فرج المرأة کالسن یمنع من المباشرة. (بحر الجواهر). ||(اِخ) دو ستاره است مقابل جدی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قرن. [قَ] (ع مص) چیزی را به چیزی بستن. ||پیوستن چیزی را به چیزی. ||دو ستور را در یک رسن با هم بستن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). دو ستور را در یک یوغ فراهم آوردن. ||میان حج و عمره جمع کردن. (اقرب الموارد). ||سم پای اسب بر جای دست افتاده در رفتن. (آنندراج).

قرن. [قَ رَ] (ع اِ) کیش از چرم. ||ترکش. (منتهی الارب). جعبه. (اقرب الموارد). ||شمشیر. ||تیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تیر باپیکان. ||مرد باشمشیر. ||مرد باتیر. (منتهی الارب). ||رسن که در آن دو شتر را به هم بندند. ||شتر بهم‌بسته با دیگری. ||رسنی است از پوست درخت سلب که بر گردن فدان بندند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرن. [قَ رَ] (ع مص) پیوسته‌ابرو گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرن. [قَ / قَ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیک طائف، یا تمامی وادی آن که میقات اهل نجد است به‌جهت احرام حج. (منتهی الارب). جوهری گوید: قَرَن، میقات مردم نجد است، و از آن است اویس قرنی، و غوری گوید: اویس منسوب است به بنی‌قرن. و دیگران این کلمه را بسکون راء ضبط کرده‌اند. (معجم البلدان).

قرن. [قَ رَ] (اِخ) (یوم‌ال...) کوهی است که در آن جنگی میان خثعم و بنی‌عامر بوده و بنی‌عامر پیروزی یافته. (مجمع الامثال میدانی). کوهی است معروف که یوم بنی‌قرن در آن بوده‌است، عبدالله‌بن قیس گوید:

طعن الامیر بأحسن الخلق
و غدوا بلبک مطلع الشرق
مرت علی قرن یقاربها
جمل امام برازق رزق. (معجم البلدان).

قرن. [قَ] (اِخ) کوهی است مشرف بر عرفات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم البلدان). غوری گوید: و آن میقات مردم یمن و طایف است و آن را قرن‌المنازل گویند. عمربن ابی‌ربیعه گوید:

ألم‌تسأل الربع ان ینطقا
بقرن‌المنازل قد اخلقا.

و قاضی گوید: قرن‌المنازل همان قرن‌الثعالب و میقات مردم نجد است که یک شبانه‌روز با مکه فاصله دارد، و آن را قرن نیز خوانند و اصل آن کوه کوچک درازی است که از کوهی بزرگ جداگشته. و برخی آن را به غلط به فتح راء خوانند. (معجم البلدان).

قرن. [قَ رَ] (اِخ) قبیله‌ای است از یمن. (معجم البلدان).

قرن. [قَ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب).

قرن. [قَ] (اِخ) قریه‌ای است از نواحی بغداد میان قطربل و مزرفة. (معجم البلدان). دهی است میان قُطربل و مزرفة، و از آن است خالدبن زید. (منتهی الارب).

قرن. [قَ] (اِخ) کوهی است به آفریقا. (منتهی الارب). و در فتوحات اسلامی از آن یاد شده‌است. (معجم البلدان).

قرن. [قَ] (اِخ) دهی است در یمامه. (منتهی الارب).

قرن. [قَ رَ] (اِخ) ابن رومان‌بن ناحیة‌بن مراد. پدر تیره‌ای است. اویس قرنی از این تیره است. (از منتهی الارب).

قرن‌آباد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآبادرستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان در ۱۵۰۰۰ گزی خاور گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت معتدل مرطوب مالاریائی. سکنه ۲۲۰ تن. آب آن از رودخانهٔ قرن‌آباد. محصولات آنجا برنج، غلات، لبنیات، توتون، سیگار. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی است. راه شوسهٔ فرعی و امامزاده‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قرنا. [قَ] (اِ) کرنا. نای بزرگ. (آنندراج). در اصل خرنا بود به‌معنی نای بزرگ زیراکه خر به‌معنی کلان می‌آید و خای معجمه به کاف و قاف بدل شود. (آنندراج از جواهرالحروف و غیاث اللغات).

قرناء. [قَ] (ع اِ) سوره‌ای که در هر رکعت خوانده شود. (آنندراج). ||(ص) زن که وی را قَرَن باشد. رجوع به قَرَن شود.

قرناء. [قَ] (اِخ) بنی‌القرناء. به او منسوبند. (لباب‌الانساب).

قرنائی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌القرناء. (لباب‌الانساب). رجوع به قرنانی شود.

قرناس. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس در ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاوری کلاله. موقع جغرافیایی آن کوهستانی جنگلی معتدل مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن برنج، غلات، حبوبات، عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قرناق. [قَ] (ترکی، اِ) خدمتکار. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به قرنق شود.

قرنان. [قَ] (ع ص) مرد دیوث که دیگری را در زن خود شریک کرده‌باشد. (منتهی الارب). قرماق. غرزن. کشخان.

قرنانی. [قُ رَ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌القرناء، و آن دوده‌ای است از تجیب.

قرنانی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌القرنان. (لباب‌الانساب). و در متن انساب قرمانی آمده‌است. رجوع به قرنائی شود.

قرنانی. [قَ] (اِخ) شریک‌بن سوید. ابن‌یونس گوید: وی در فتح مصر حضور داشته است. و در متن انساب سمعانی قرمانی آمده‌است. (لباب الانساب).

---

۱ - در عالم‌آرای عباسی ص۶۴۷ این عبارت آمده‌است: «لغایت سی سال که یک قرن سعادت اقتران فرماندهی فرمانده زمان است». (از یادداشتهای قزوینی ج۶).

۲ - مؤلف منتهی‌الارب المرة الواحدة را المرأة الواحدة پنداشته و آنطور معنی کرده‌است، و این اشتباه است.

قرنانی. [قَ رَ] (اِخ) سمعانی گوید: عروةبن تمیم، از سرشناسان طائفهٔ بنی‌القرماء و صاحب چاهی است که در راه حاجیانی است که‌از مصر به مکه روند و به چاه عمیر معروف است. و در انساب سمعانی عنوان قرمانی با میم آمده و ضبط آن با نون تعیین شده‌است.

قرناوه. [قَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلدن بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس در ۹۲۰۰۰گزی شمال خاوری گنبد سر راه فرعی گنبد به مراوه‌تپه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی‌معتدل. سکنه ۱۰۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گرگان. محصولات آن میوه‌جات فراوان، حبوبات، تریاک، ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان ابریشم‌بافی و نمدمالی است. مدرسهٔ علوم دینی به سرپرستی یکی از علمای تراکمه‌دایر است. ۵ باب دکان دارد. از دو محل بالا و پایین تشکیل شده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قرن‌البوباة. [قَ نُلْ بَ] (اِخ) وادیی است از سعدبن بکر و برخی از قریش نزدیک به سراة. (معجم البلدان). رودباری است که از جانب سرات می‌آید. (منتهی الارب).

قرن‌الذهاب. [قَ نُذْ ذُ] (اِخ) نام جائی است. (معجم البلدان).

قرن‌الشیطان. [قَ نُشْ شَ] (ع اِ مرکب) قرن‌الشیطان. گروه او. || پیروان رأی او. || توانائی و انتشار و پراکندگی و چیرگی و غلبهٔ او. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرنب. [قَ نَ] (ع اِ) کلاکموش. (منتهی الارب) (آنندراج). یربوع. || موش. || بچهٔ موش. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

قرنب. [قُ نُ] (ع اِ) تهیگاه. (منتهی الارب) (آنندراج). خاصره. (اقرب الموارد).

قرنباء. [قُ رُمْ] (ع اِ) کراویهٔ صحرائی است. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قرنباع. [قِ رِمْ] (ع ص) ترنجیدهٔ زفت. (منتهی الارب).

قرن‌باعر. [قَ ؟] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قرنبضة. [قُ رُمْ بَ ضَ] (ع اِ) زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج).

قرن‌بقل. [قَ نِ بَ] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قرنتان. [قَ نَ] (اِخ) کوهی است به ساحل دریای هند به‌طرف یمن. (منتهی الارب).

قرنتان. [قَ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ قرنة مؤنث قرن. (منتهی الارب). رجوع به قَرْن شود.

قرنسة. [قَ نَ سَ] (ع مص) چشم باز نوشکار را دوخته در کریز نشاندن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قرنس البازی، کذا قُرنِس؛ اذا کرز و خطیت عیناه. (منتهی الارب). || گریختن و از جنگ برگردیدن خروس. (منتهی الارب) (آنندراج).

قرنصة. [قَ نَ صَ] (ع مص) گریختن و از جنگ پشت دادن خروس. و یا صواب با سین است نه صاد. (منتهی الارب) (آنندراج). || در گریز نشاندن باز را. || در گریز نشستن وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). و این فعل هم لازم و هم متعدی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قرنطین. [قَ رَ] (معرب، اِ) قرنطینه. رجوع به قرنطینه شود.

قرنطینه. [قَ رَ نَ / نِ] (معرب، اِ) قَرَنطین. جایی که در آن مسافران و عابران را مورد بازرسی قرار میدهند و از ورود بیماران جلوگیری به عمل می‌آورند. این کلمه از کارانْتِن[1] فرانسه گرفته شده‌است.

قرن‌ظبی. [قَ نُ ظَبْیْ] (اِخ) آبی است بالای سعدیه، و گویند کوهی است در نجد از بنی‌اسد. (معجم البلدان).

قرن‌عشار. [ ] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قرن‌غزال. [قَ نُ غَ] (اِخ) نام گردنه‌ای است معروف. (معجم البلدان).

قرنفش. [قَ رَ فَ] (ع ص) سطبر شگرف. (منتهی الارب).

قرنفل. [قَ رَ فُ] (معرب، اِ) میخک، و آن بار یا شکوفهٔ درختی است که در جزایر هند پیدا گردد، و آن بهترین و پاک‌ترین داروهای گرم است. شکوفهٔ آن را نر و میوهٔ آن را ماده گویندو شکوفهٔ آن پاک‌تراست و هر دو لطیف و صفادهندهٔ دل و دماغ هستند. (از منتهی الارب). گلی است معروف و معدن آن هندوستان است. و اصل آن کرن‌پهول بوده و معنی کرن‌پهول به لغت هندی یعنی گل شعاع آفتاب، زیرا بر آن گل که سفید است رنگهای گلگون از شعاع آفتاب می‌افتد و زنان اهل هند آن را در سوراخ گوش کنند که سوراخ گوش بسته نشود. و به پارسی آن گل را میخک خوانند و مشهور است، و قرنفل معرب است. صاحب غیاث‌اللغات نوشته است که کرن‌پهول در هندی گل گوش است، چه اینکه کرن در هندی گوش است و پهول گل است. (آنندراج). هو ثمرة فی جزیرةالهند و هو کالیاسمین لکنّه اشد سواداً منه. حار یابس فی الثالثة مفرح مقو للقلب و المعدة و الکبد و الدماغ و سائر اعضاء الباطنة. محلل للریاح، نافع من الاستسقاء اللحمی و القیء و الغثیان و یحد البصر و ینفع السل و یطیب النکهة. (بحر الجواهر). || امروز نام گلی است خردبته با گلی معطر که در باغها برای زینت کارند:

هرچند بسی است در چمن گل
هست از همه به گل قرنفل. ؟ (از آنندراج).

قرنفل بستانی. [قَ رَ فُ لِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دوائی است که آن را فرتجمشک خوانند. (بحر الجواهر). و آن بالنگوی صحرائی است و به عربی بقلةالضّب خوانند، و بواسیر را نافع است. (آنندراج).

قرنفلة. [قَ رَ فُ لَ] (ع اِ) یکی قرنفل. (اقرب الموارد). رجوع به قرنفل شود.

قرنفلیان. [قَ رَ فُ] (اِ) (تیرهٔ...) گیاهان تمام انواع این تیره علفی و گلهای آنها با تیره‌های دیگر تفاوت بسیار دارد. کاسهٔ آنها از پنج کاسبرگ ساخته شده که بیخ آنها به هم نزدیک گشته و لوله‌ای میسازد که پنج کُنگُره دارد و ممکن است کاسهٔ کوچکتر اضافی نیز داشته باشد. در گل میخک که سردسته محسوب میشود کاسبرگها به هم چسبیده ولی در انواع دیگر از یکدیگر جدا است. جام آنها دارای پنج گلبرگ است که قسمت بالای آنها به‌طرف خارج گل برگشته و لبهٔ آنها بریدگی بسیار دارد. شمارهٔ پرچمهای آنها ده و در دو حلقه قرار گرفته است، پنج پرچم در برابر کاسبرگها و پنج پرچم در مقابل گلبرگهاست، ممکن است در بعضی انواع حلقهٔ دوم پرچم‌ها از میان برود و فقط پنج پرچم باقی میماند. مادگی آنها دارای تخمدانی درشت و کلاله‌ای چندشاخه است و در برش تخمدان یک ستون مرکزی است که تخمک‌ها به اطراف آن ستون چسبیده‌اند. از روی شاخه‌های کلاله شمارهٔ برچه‌هائی که تخمدان را ساخته‌اند معلوم میشود. میوهٔ آن کپسولی است که از بالا شکاف خورده و دانه‌ها را بیرون میریزد. برگهای تمام گیاهان قرنفلی ساده و متقابل و در محلی که به ساقه میچسبد گرهی برجسته تشکیل میدهد. قرنفلیان را از روی شکل گلها به دو دسته تقسیم میکنند: اول دستهٔ میخک‌ها که قسمتی از کاسبرگهای آنها به هم چسبیده است. انواع آنها عبارتند‌از گل میخک[2] که جنس‌های بسیار دارد، و سیلن[3] که برای زینت کاشته میشود، و صابونی یا غاسول[4] که ساقه‌های زیرین و ساق و برگ آن دارای مادهٔ لعابی است و مانند صابون در آب کف میکند، لیخنس[5] که در مزارع گندم میروید و دانه‌های آن دارای مادهٔ سمی است که اگر با دانه‌های گندم مخلوط شود آن را سمی و خطرناک میکند، و گل قرنفل[6] که بریدگیهای گلبرگهای آن زیادتر است. دستهٔ دوم گیاهانی هستند که کاسبرگهای آنها به کلی‌از یکدیگر جدا است و

1 - Quarantaine.
2 - Dianthus. 3 - Silena.
4 - Safonaria. 5 - Lychnis.
6 - Caryorhylla.

گلهای بسیار کوچک دارند مانند نوع استلاریا و ارناریا که در ماسه‌های کنار نهر آب میروید، و نوع چوبک که ریشه‌های ضخیم آن دارای مادهٔ لعابی است و بمصرف رختشوئی میرسد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۳۱۲ - ۴۱۲).

قرنفولة. [قَ رَ لَ] (ع اِ) یکی قرنفول. (اقرب الموارد). رجوع به قرنفلة و قرنفل شود.

قرنق. [قُ نُ] (ترکی، اِ) خدمتکار. کنیزک. (غیاث اللغات) (از لطائف) (آنندراج). قُرناق.

قرن‌ناعی. [قَ نِ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

قرنوة. [قَ نُ وَ] (ع اِ) بار درخت عود که کوچکتر از فلفل باشد، یا گیاهی است دیگر که در ریگ روید و بدان پوست پیرایند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). گیاهی است که در ریگ برآید و به آن دباغت کنند مشک را. ||ماری است سرونش شبیه دو گوشت‌پاره برآمده بر سر باشد و اکثر در افاعی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). یک نوع ماری که در سر دو گوشت‌پارهٔ برآمده دارد شبیه به سرون. (ناظم الاطباء).

قرنة. [قُ نَ] (ع اِ) دم شمشیر و تیر و پیکان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||کرانهٔ بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). ||یک سوی برون‌آمده از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||سر زهدان، یا گوشهٔ آن، یا شعبهٔ آن، یا آنچه از زهدان بلند برآمده. (منتهی الارب) (آنندراج). یکی از دو کرانهٔ فرج زن. احد شفتی الرحم.

قرنة. [قُ نَ] (اِخ) قضائی است در استان بصره در عراق، و آن شامل دو ناحیهٔ قرنة و سویب است. (المنجد).

قرنة. [قُ نَ] (اِخ) روستایی است در عکار لبنان. (ذیل المنجد).

قرنةالحمراء . [قُ نَ تُـل حَ] (اِخ) دهی است در لبنان. (ذیل المنجد).

قرنةالسوداء . [قُ نَ تُس سَ] (اِخ) مرتفع‌ترین قلهٔ کوههای غربی لبنان است. (ذیل المنجد).

قرنه بالا. [قَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۹۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان سر راه مالرو عمومی آق‌دربند به فریمان‌جغرافیایی آن کوهستانی، سردسیر. سکنهٔ آن ۲۱۶ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قرنه پایین. [قَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۹۲ هزارگزی شمال خاوری فریمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۸ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قرنةشهوان. [قُ نَ تُ شَ هْ] (اِخ) شهری است در لبنان. کرسی‌نشین اسقف مارونیان قبرس. (ذیل المنجد).

قرنی. [قَ رَ] (ص نسبی) نسبت است به قَرَن. رجوع به قَرَن شود.

قرنی. [قَ رَ] (اِخ) اویس. رجوع به اویس قرنی شود.

قرنیطس. [قَ طُ] (معرب، اِ) عقل. ||فهم. ||ذهن. ||رای. (از آنندراج).

قرنین. [قَ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ قرن. دو قرن. رجوع به قرن شود.

قرنین. [قَ نَ] (اِخ) (ذوالـ...) رجوع به ذوالقرنین شود. لقب اسکندر است.

قرنین. [قَ نَ] (اِخ) جایی است در بالاترین نقطهٔ وادی دولان از ناحیهٔ مدینه که بدان ذات‌القرنین نیز گویند. (معجم البلدان).

قرنین. [قَ] (اِخ) دهی است از قصبهٔ نیشک از نواحی سجستان. احمدبن سهل بلخی گوید: آن شهر کوچکی است و دارای دههاست، در طرف چپ کسی واقع شود که به بُست رود، و مسافت آن از سرور دو فرسنگ است. صفاریان که بر فارس و خراسان و سجستان و کرمان غلبه کردند از این شهرند. (معجم البلدان).

قرنیه. [قَ یَ / یِ] (معرب، اِ) رجوع به پرده شود.

قرو. [قَرْوْ] (ع اِ) حوض. ||جوی بزرگ و دراز که در آن ستوران آب خورند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||زمین که قطع نشود. (منتهی الارب) (آنندراج). الارض لاتکاد تنقطع. (اقرب الموارد). ||آبراههٔ انگوردان و شکاف آن. ||بن درخت خرما و جز آن که آن را کاوا کنند و در وی نبیذ ریزند و از آن تغارهٔ بزرگ سازند. ||پنگان و قدح چوبین. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||آوند خرد از آن و کاسهٔ تنگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، اقراء، أقْرٍ، أقرِوة، قُرِیّ. (منتهی الارب) (آنندراج).

قرو. [قَرْوْ] (ع مص) آهنگ کردن و جستن بلاد. ||پیروی نمودن. ||نیزه زدن. ||فراخ و کلان گردیدن پوست خایه از باد یا از آب یا از فرودآمدن رودهها. قر شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قرو. [قَرْوْ] (اِخ) یکی از قلعه‌های یمن در طرف صنعاء، و ازآنِ طائفهٔ بنی‌هرش است. (معجم البلدان).

قرواء . [قَرْ] (ع اِ) خوی و عادت. ||(ص) ناقة قرواء؛ ناقهٔ درازکوهان درشت‌پشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||کون. (منتهی الارب) (آنندراج). دبر. (اقرب الموارد).

قرواح. [قِرْ] (ع ص، اِ) ماده‌شتر درازپای. ||شتری که چون با شتران کلانسال باشد آب نخورد و با شتران ریزه آب بخورد. ||زمین گشادهٔ آفتاب‌رویه. ||زمینی که خاص برای زراعت و نشاندن اشجار باشد. قریاح نیز به همین معنی است. ||خرمابن بلندبالای تابان هموار. (منتهی الارب). النخلة الطویلة الملساء. (اقرب الموارد). ج، قراویح. اصمعی گوید: اعرابی را گفتم قرواح چیست، گفت: التی کأنها تمشی علی ارماح. (منتهی الارب).

قرواش. [قِرْ] (ع ص) فعوال است از مادهٔ قرش، و آن در لغت به‌معنی کسب و جمع آمده. (وفیات الاعیان چ تهران ج ۲ ص ۲۳۹). ||ناخوانده به مهمانی آینده. ||بزرگ‌سر. (منتهی الارب).

قرواش. [قِرْ] (اِخ) ابن حَوْط ضَبّی. از شاعران است. (منتهی الارب).

قرواش. [قِرْ] (اِخ) ابن مقلدبن مسیب، ملقب به معتمدالدوله. یکی از امیران موصل و از قبیلهٔ بنی‌عقیل بود که از سال ۳۹۱ تا ۴۴۲ هـ . ق. در موصل حکمرانی کرد و به سال ۴۴۴ وفات یافت. (طبقات سلاطین اسلام ص۱۰۶ و جدول مقابل ص ۱۰۴ همان کتاب). در فوات‌الوفیات نام و ترجمهٔ احوال وی را چنین آرد: قرواش‌بن مقلدبن مسیب رافع مکنی به ابوالمنیع و ملقب به معتمدالدوله، حکمران موصل است که در قلمرو حکومت خود برای حاکم خطبه خواند و سپس از وی برگشته و برای قادر عباسی خطبه خواند. حکمران مصر لشکری به جنگ وی تجهیز کرد و به موصل گسیل داشت تا خانهٔ او را غارت کردند و دوهزار دینار طلا از وی گرفتند. او از دبیس‌بن صدقه برای دفع آنان کمک خواست و با پشتیبانی وی بر لشکر مصر ظفر یافت و گروه بسیاری از آنان را کشت. وی شاعری بود ظریف و دو خواهر را با هم به زنی گرفته بود و بدین سبب او را نکوهش میکردند. او در پاسخ سرزنش مردم میگفت: ما الذی یستعمل من الشرع حتی تتکلموا فی هذا الامر. برکة برادرزادهٔ او وی را گرفت و به زندان افکند و خود را زعیم‌الدوله لقب داد ولی دولتش دیری نپائید، پس از وی ابوالمعالی قریش‌بن بدران‌بن مقلد برادرزادهٔ او روی کار آمد و در نخستین فرصت قرواش عم خود را بیرون آورد و او را با شکنجه کشت، و برخی گویند که قرواش در زندان به سال ۴۴۴ وفات یافت. قرواش پنجاه سال حکومت کرد. از اشعار اوست:

لله درّ النائبات فانها

صدأ اللئام و صیقل الاحرار
ما کنت الا زبرة فطبعتنی
سیفاً و اطلق صرفهن غراری.
و نیز:
و آلفة للطیب لیست تغبه
منعمة الاطراف لینة اللمس
اذاما دخان النّد من جیبها علا
علی وجهها ابصرت غیماً علی شمس.
(فوات الوفیات چ تهران ج۲ ص۱۳۲ و ص۲۳۹). و رجوع شود به کامل ابن‌اثیر ج۹ ص۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۴۴.

قرواط. [قِرْ] (اِ) بعضی از شارحان اسکندرنامه به‌معنی کشتی و سفینه نوشته‌اند، و بعضی نوشته‌اند که قرواط هفت‌اند چنانکه روس هفت‌اند. و در مدارالافاضل و مؤید قرواط بمعنی خیک نوشته و آن مشک چرمین باشد که آن را پرباد کرده بر آن نشسته از دریا عبور نمایند:
ستیزنده روسی ز اعلان[1] گرگ
شبیخون درآورده همچون تگرگ
به دربند آن ناحیه راه یافت
به قرواطها سوی مغرب شتافت.
نظامی (از آنندراج) (از بهار عجم).

قروء. [قُ] (ع اِ) ج قُرْء. (ترجمان ترتیب عادل). رجوع به قرء شود.

قروت. [قُ] (ع مص) بر یکدیگر خشک گردیدن‌خون یا سبز شدن آن در زیر پوست از آسیب ضرب. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). فرومردن خون در زخم. (از منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قرت الدم قروتاً. (منتهی الارب).

قروت. [قُ] (ترکی، اِ) چیزی است که دوغ را جوش دهند تا بسته شود، باز به دست بر هم زنند ترش‌تر گردد و به خورد یوز دهند دفع صفرای وی کند، و به فارسی پیلوی. (بهار عجم) (آنندراج). و قراقروت پینوی سیاه را گویند. (آنندراج):
این چرخ پلنگ‌خوی[2] من رو نکند
یوزی است که با قروت من خو نکند
پیراهن یوسفم سراپا لیکن
گرپیش زلیخا فکنی بو نکند.
مسیح کاشی (از آنندراج) (از بهار عجم).
— قره‌قروت؛ کشک سیاه.

قروت شدن. [قُ شُ دَ] (مص مرکب) بر هم شدن. (آنندراج).
— قروت شدن صحبت؛ بر هم شدن صحبت. (غیاث اللغات) (آنندراج).

قروتی. [قُ] (ترکی، اِ) نام آشی است که از جغرات خشک پزند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

قروتی شدن. [قُ شُ دَ] (مص مرکب) بر هم خوردن. (آنندراج) (بهار عجم). صورت نگرفتن کاری. (چراغ هدایت).
— قروتی شدن معامله؛ بر هم خوردن کار. (آنندراج) (بهار عجم): بهادران چون دیدند معامله قروتی شد برمالیدند. (آنندراج) (بهار عجم، از نعمت عالی که دربارهٔ محاصرهٔ حیدرآباد گفته است).

قروجنک. [قُ جَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۲۰۰۰گزی شمال باختری صحنه و ۶۰۰۰گزی کندوله. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۴ تن. آب آن از زه‌آب درهٔ محلی و محصولات آن غلات، حبوبات، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قروح. [قُ] (ع اِ) ج قَرح، به‌معنی ریش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||ج قَرْح. ||ج قَرْحة.
ترکیب‌ها:
— قروح بلخیه. قروح خیرونیه. قروح سالفه. قروح عفنة. قروح وضره. رجوع به این کلمات شود.

قروح بلخیه. [قُ حِ بَ خی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قرحه‌هائی است با خشک‌ریشه‌ها و چرک‌ریزیها. از جنس سعفهٔ پست به شمار میرود، و بدان جهت به بلخ منسوب شده‌است که در آن شهر بسیار است. (از بحر الجواهر).

قروح خیرونیه. [قُ حِ نی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قروحی است که به‌سختی التیام پذیرد بدون آنکه ناسور شود یا خوره بگیرد. (از بحر الجواهر).

قروح سالفه. [قُ حِ لِ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) قروح کهنه‌ای است که از آن آثار صلبی بر جای مانده و مسامات بدن را مسدود کرده‌است. (از بحر الجواهر).

قروح عفنه. [قُ حِ عَ فِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قروحی است که بر آن حرارت آتش مستولی گردد و در مادهٔ آن عفونت به هم رسد. (از بحر الجواهر).

قروح وضره. [قُ حِ وَ ضِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قروحی است که در آن انواع چرک به هم رسد. (از بحر الجواهر).

قرود. [قُ] (ع اِ) ج قِرْد. (ترجمان ترتیب عادل) (منتهی الارب). به‌معنی کپی. (آنندراج). رجوع به قرد شود.

قرود. [قَ] (ع ص) شتر که از کنه دور کردن نرمد و آرام گیرد. (منتهی الارب).

قرودر. [قُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۶۰۰۰۰گزی شمال خاور کامیاران و ۹۰۰۰گزی شمال خاور امیرآباد. جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۳۱۸ تن. و آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قرور. [قُ] (ع مص) ثبات و قرار ورزیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آرمیدن. (منتهی الارب). ||خنک گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). روشن‌چشم گردیدن. (ترجمان ترتیب عادل). ||سپری شدن گریه. ||دیدن آنچه آرزوی دیدن آن را دارند. (منتهی الارب). گویند: قَرَّتْ عَینُهُ قروراً و قرةً [قِرْ رَ / قُرْ رَ]؛ خنک گردید، سپری شد گریه، یا دید آنچه آرزوی آن داشت. (منتهی الارب).

قرور. [قَ] (ع ص) آب خنک. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

قروراء. [قَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به قَروریٰ شود.

قرورة. [قَ رَ] (ع اِ) آنچه در ته دیگ چفسیده باشد از طعام و توابل‌ریزه و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||آب سرد که در دیگ ریزند. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

قرورة. [قَ رَ] (ع ص) خرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||خوار. (منتهی الارب) (آنندراج).

قروری. [قَ] (ع ص نسبی) نسبت است به قرور. ||اسب درازجثهٔ درازدست‌وپای. (ازمنتهی‌الارب).

قروری. [قَ] (اِخ) موضعی است میان حاجر و نقره. (منتهی الارب). رجوع به قَروریٰ شود.

قروری. [قَ را] (اِخ) موضعی است در راه کوفه. (منتهی الارب). جائی است میان معدن و حاجر در ۱۲میلی حاجر که در آن چاه و برکه‌ای است دارای آبی گوارا، و از آنجا راه نقره و معدن از هم جدا گردند. (معجم البلدان).

قروش. [قَرْ وَ] (ع اِ) آنچه از اینجا و آنجا فراهم آورند. (منتهی الارب) (آنندراج).

قروش. [قُ] (ع اِ) ج قرش. رجوع به قرش شود.

قروض. [قُ] (ع اِ) ج قرض، به‌معنی وام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان ترتیب عادل). رجوع به قرض شود.

قروط. [قُ] (ع اِ) ج قُرط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گوشوارهٔ بنا گوش. (آنندراج). رجوع به قرط شود.

قروط. [قُ] (اِخ) چند بطن است از

1 - در بهار عجم آلان ضبط شده است.
2 - در بهار عجم: خون.

بنی‌کلاب، و ایشان برادرانی بودند بنام قُرَط و قَریط و قُرَیط. (منتهی الارب).

قروط. [قَ] (اِخ) جائی است در بلاد هذیل. ساعدة‌بن جویه هذلی در اشعار خود از آن یاد کرده‌است. (معجم البلدان).

قروع. [قَ] (ع ص) چاه کم‌آب. (منتهی الارب) (آنندراج). الرکیة القلیلةالماء. (اقرب الموارد). ||چاهی که از اعلای کوه تا پایین او کنده شود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قروغربیله. [قِ رُ غَ لَ / لِ] (اِ مرکب، از اتباع) کول‌وکچول. قروفر و قروغمزه.

قروغمزه. [قِ رُ غَ زَ / زِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) لوندی کردن. ناز کردن. کول‌وکچول کردن. با آمدن و رفتن ترکیب شود.

قروف. [قَ] (ع ص) مرد بسیار ستم‌دار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرد بسیار ستمکار. (آنندراج). ||نافرمان. از حدگذرنده. ||سخت جنگ‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). الحراب. (اقرب الموارد). ج، قُرُف. (منتهی الارب) (آنندراج).

قروفر. [قِ رُ فِ] (اِ مرکب، از اتباع) آرایش. (فرهنگ عامیانه).

قروق. [قَ] (اِخ) نام وادیی است میان هجر و صمان. (معجم البلدان). رودباری است میان صماء و هجر. (منتهی الارب).

قروقد. [قَ رَ قِ] (اِخ) شهری بوده است کهنه میان مدائن و نعمانیه در راه واسط. (معجم البلدان).

قروکردن. [قِ رَ / رُو کَ دَ] (مص مرکب) به مزاح، لباس بیرون خانه پوشیده مهیای رفتن به بیرون شدن (در تداول زنان): باز کجا قرو کرده‌ای؟ عزم رفتن کجا داری که زینت کرده و جامه بدل کرده‌ای؟

قرول. [قُ] (معرب، اِ) مرجان سرخ را گویند، و به فارسی بسد. (فرهنگ دزی) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قرولند. [قُرْ رُ لُ] (اِ مرکب) اعتراض و ناخشنودی نمودن از کاری یا از کسی به سخنان نامفهوم. زیر لب غریدن. با کردن صرف شود.

قروم. [ ] [1] (اِ) سنگی باشد هفت‌رنگ. (برهان) (آنندراج).

قروم. [قُ] (ع اِ) جِ قَرم. مهتران قوم. (منتهی الارب). رجوع به قرم شود.

قروم. [قُ] (ع مص) نخست گیاه خوردن گرفتن ستور. ||به ضعف و سستی خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قرون. [قَ] (ع ص) ستور زود خوی‌کننده و سم پای بر جای دست نهنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||شتر که هر دو زانو به هم نهد وقت فروخفتن. ||ناقه‌ای که دو پستان پیش و دو پستان پس را به هم نزدیک آرد. ||(اِ) نَفس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) شتر ماده‌ای که شیر گرد آرد در پستان میان دو دوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دو خرما را با هم جمع‌کننده، یا دو لقمه فراهم‌کننده در خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||من الابل، التی تجتمع بین محلبین فی حلبة. (اقرب الموارد).

قرون. [قُ] (ع اِ) جِ قَرن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قرون‌السنبل. [قُ نُس سُمْ بُ] (ع اِ مرکب) دوای سمی است، و اختلاف بسیار در او کرده‌اند، و آنچه از کتب حکمای هند ظاهر میشود قسمی از بیش سیاه است سیاه و باریک و با درخشندگی و از سعد باریکتر و درازتر و در ریشهٔ بعضی از سنبل هندی یافت میشود و قسمی از آن نیز سفید میباشد، و در چهارم گرم و خشک و ضماد او با سرکه رافع زخمهای کهنه و روغنی که در آن جوشانیده باشند رافع جمیع دردهای بارده و صلابت اعضاست. ربع درهم او کشنده است به اخلاط عقل و بول‌الدم. (تحفهٔ حکیم مؤمن). دوائی است کشنده قریب به بیش [2]. (از بحر الجواهر).

قرون‌بقر. [قُ نُ بَ قَ] (اِخ) جائی است در دیار بنی‌عامر که یکی از ایام تاریخی عرب در آن بوده‌است. (معجم البلدان) (از منتهی الارب).

قرون خالیه. [قُ نِ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زمانهای گذشته. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به قرن شود.

قرون وسطی. [قُ نِ وُ طا] (اِخ) [3] فاصلهٔ میان سقوط روم به سال ۳۹۵ م. تا فتح استانبول به دست محمد ثانی ملقب به فاتح به سال ۱۴۵۳ م. را در اصطلاح قرون وسطی گویند. (یادداشت مؤلف). در دائرةالمعارف بریتانیکا آمده است: اصطلاح قرون وسطی کاملاً جدید است و آن از طرف نویسندگانی که دربارهٔ این دوره کار میکردند جعل شده و مبین اختلافی است که آنان بین قرون بعد از سقوط دنیای قدیم با عهد خود احساس میکردند، چه نسبت به ایشان جهان یونان قدیم و روم نزدیکتر و قابل‌فهم‌تر از اروپایی بود که تحت انقیاد سیستم مذهبی اداره میشد. لازم نیست که گفته شود مردان و زنانی که در ظرف هزار سال یا قبل از دورهٔ «تجدیدنظر» زندگی میکردند توجه داشتند که در عهد قرون وسطی زندگی میکنند ولی تعداد کمی بودند و در میان آنها پترارک [4] از همه مشهورتر است که احساس میکردند به دورهٔ ظلمت و تاریکی افتاده‌اند و این دوره از افول امپراطوری روم شروع میشود و ممکن است تا وقتی که «روم بخواهد خود را بشناسد» ادامه یابد. به نظر نمی‌آید دورهٔ قرون وسطی به‌وسیلهٔ مردم خود احساس شده باشد یعنی مردمی که در قرون وسطی زندگی میکردند خود را قرون وسطائی شناخته باشند به‌هرحال این اصطلاح از مجعولات متخصصین است و اجمالاً قرون‌وسطی‌شناس به کسی اطلاق میشود که در تاریخ دورهٔ قرون وسطی کار میکند، در مقابل دانشمند دورهٔ جدید که سروکارش با قرن جدید است. اشخاصی که نخست این اصطلاح را به کار بردند قصدشان تعبیری از معنی آزادی بود و ضمناً مفهوم تاریخی قرون وسطی به یک سلسله دوران کاملاً مشخصی اطلاق میشد که در چهارچوب زمان قرار داشت. البته آنها از این دوران نقش قرن مشخصی را نشان نمیدادند ولی طرحی از تاریخ میریختند که زمانش از باغ عدن [5] شروع میشد و تا برگشت ثانوی مسیح [6] ختم میگشت. این طرح هزار سال یعنی از قرن پنجم تا قرن پانزدهم م. را معین میکرد و به نام قرون وسطی نشان میداد. امروز اطلاعات ما راجع به قرون وسطی کاملاً فرق کرده، زیرا بینش ما به‌نسبت تمدن ماقبل قرون وسطی که با آن در تماس بود بیشتر شده‌است. (از دائرةالمعارف بریتانیکا).

قرونة. [قَ نَ] (ع ص) مانند قَرون است. (منتهی الارب). رجوع به قَرون شود.

قرونه. [قَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور در ۳۶ هزارگزی جنوب چکنه بالا. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قروة. [قَرْ وَ] (ع مص) فراخ و کلان گردیدن پوست خایه از باد یا از آب یا از فرودآمدن روده‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج). قر شدن. رجوع به قرو شود.

قروه. [قَرْ وِ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری رزن و ۹۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ رزن به همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر مالاریائی

---

۱ - با واو و میم و حرکت غیرمعلوم. (برهان).
۲ - دواء قتال یقارب البیش. (بحرالجواهر).
3 - Moyen Âge (فرانسوی), Middle Ages (انگلیسی).
4 - Petrarch.
5 - Garden of Eden.
6 - Second coming of Christ.

است. سکنهٔ آن ۳۲۶۰ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، انگور، لبنیات، حبوبات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. تابستان از طریق امیریه اتومبیل میتوان برد. دبستان پسرانه و دخترانه، صندوق پست، درمانگاه، و حدود ۶۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قروه. [قُرْ وَ] (اِخ) بخشی از شهرستان سنندج. در خاور شهرستان واقع شده و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال به شهرستان بیجار، از خاور به شهرستان همدان، از جنوب به بخش سنقر کلیائی از شهرستان کرمانشاه، از باختر به بخش حومهٔ شهرستان سنندج. این بخش از ۵ دهستان به شرح زیر تشکیل شده، و شرح هر یک از دهستانها در جای خود داده شده‌است: ۱- دهستان اسفندآباد ۹۷ آبادی ۳۱هزار تن ۲- دهستان ییلاق ۴۳ آبادی ۳هزار تن ۳- دهستان چهاردولی ۳۱ آبادی ۱۲هزار تن ۴- دهستان خدابنده‌لو ۶۱ آبادی ۲۱۵۰۰هزار تن ۵- دهستان لک ۱۵ آبادی ۲۵۰۰هزار تن بنابر صورت فوق قروه از ۵ دهستان و ۲۴۷ آبادی تشکیل شده. سکنهٔ آن ۸۰هزار تن و مرکز آن قصبهٔ قروه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قروه. [قُرْ وَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش قروهٔ شهرستان سنندج در ۹۳۰۰۰ گزی خاور سنندج و ۹۷۰۰۰ گزی شمال باختر همدان کنار راه شوسهٔ همدان به کردستان. موقع جغرافیایی آن دشت سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن. آب آن از چند رشته قنات و زه‌آب رودخانه و چشمه‌ها، محصولات عمدهٔ آن غلات، حبوبات، میوه‌جات مخصوصاً انگور و شغل ساکنین آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و جاجیم و کرباس‌است. در حدود ۱۰۰ باب دکان به‌طور متفرق در آبادی وجود دارد. ادارات دولتی قصبه عبارت است از بخشداری، آمار، دارائی، پست، پاسگاه ژاندارمری، دبستان و چند قهوه‌خانه کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قروه. [قُرْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر و کلیائی شهرستان کرمانشاه و ۶۰۰۰گزی جنوب باختر سنقر و ۳۰۰۰گزی باختر شوسهٔ سنقر به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است سکنهٔ آن ۵۴۰ تن. آب آن از رودخانهٔ سراب و محصولات آن غلات، حبوبات، توتون، قلمستان، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه، جاجیم، پلاس بافی است. تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قروهه. [قُ هَ / هِ] (اِ) بر وزن و معنی گروهه است که گلوله باشد، خواه از سنگ و گل و خواه از چیزهای دیگر سازند. (برهان) (آنندراج).

قرة. [قَرْ / قُرْ رَ] (ع مص) خنک گردیدن. ||سپری شدن گریه. ||دیدن آنچه آرزوی دیدن آن را دارند. (منتهی الارب). رجوع به قُرور شود.

قرة. [قِ رَ] (ع اِ) مرگامرگی. ||گلهٔ گوسپندان. گویند:هوا کثرمنه قرةً؛گلهٔ گوسپندان او بیشتر است. (ناظم الاطباء).

قرة. [قِرْ رَ] (ع اِ) سرما. (منتهی الارب) (آنندراج). برد. (اقرب الموارد). ||خنکی. سرما. (منتهی الارب) (آنندراج). ما اصاب الانسان و غیره من البرد. (اقرب الموارد). ||گویند: ذهبت قرّتها؛ یعنی هنگامی که در آن بیماری می‌آید. (از اقرب الموارد).

قرة. [قَرْ رَ] (ع ص) تأنیث قرّ. خنک. (منتهی الارب). بارده. (اقرب الموارد): لیلة قرة؛ شب خنک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) و برای مرة (یک دفعه) است. (اقرب الموارد).

قرة. [قُرْ رَ] (ع اِ) آنچه در ته دیگ چسبیده باشد از شوربا و توابل‌ریزه‌ها و جز آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||غوک. (منتهی الارب). ضفدع. (اقرب الموارد). قورباغه. (ناظم الاطباء). ||برای یک دفعه. گویند: رمت الناقة ببولها قرةً؛ یک دفعه کمیز انداخت. (منتهی الارب).

قرة. [قُرْ رَ] (اِخ) دهی است نزدیک قادسیه. عدی‌بن زید عبادی در اشعار خود از آن یاد کرده‌است. (معجم البلدان).

قره. [قُرْ رَ / رِ] (اِ) قره که رمّالان زنند:

صیدی چنین که گفتم واقبال صیدگه را
شعری زننده قره[1] سعدالسعود فالش.

خاقانی (از آنندراج از غوامض سخن).

قره. [قَ رَهْ] (ع اِمص) چرکینی اندام مانند قلح و زردی دندان. ||(مص) زرد و چرکین اندام گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||داغداغ شدن پوست از بسیاری اَدْرَفَن[2]. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام از سختی ضرب. (آنندراج).

قره‌آتلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۶۵۰۰گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۳۴ تن. آب آن از رودخانهٔ مردق و محصولات آن غلات و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌آریه. [قَ رَ يِ] (اِخ) دهی از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری قوچان و سر راه مالرو خرق به شیرغان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۱۷ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (ترکی، اِمرکب)[3] درخت نارون. (السنهٔ ترکیه و فرانسویه نک لغتی). رجوع به نارون شود.

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) (کوه...) در شمال غربی خوار و شمال ورامین قرار گرفته و محل نشو و نمای سن است. این حشره غالباً از این کوه برخاسته و به زراعت ورامین و خوار و نقاطی که در امتداد آنها واقع است خسارت وارد می‌آورد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۵۵ و ۳۵۶).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) قره‌آقاج. دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۴۸ هزارگزی خاور آوج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۷ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصولات آن غلات، سیب‌زمینی، انگور، جالیز میباشد. شغل اهالی زراعت و قالیبافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد و از طریق افشارمحمد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش کرج شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۴۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان رودقاب بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری مرند و ۴ هزارگزی خط آهن مرند به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ سردسیر است. سکنه ۵۲۶ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) قره‌آقاج. ده مخروبه‌ای است از بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس در ۷۰۰۰۰ گزی خاوری

---

۱ - چنین است در آنندراج، لیکن در دیوان خاقانی چ سجادی ص۳۲۹ و چ عبدالرسولی ص۳۳۴ قرعه است، و این صحیح میباشد.

۲ - ادرفن؛ نام علتی است که در پوست بدن پیدا میشود.

3 - Orme.

داشلی‌برون. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل. مردم آن در حدود ۵۰۰ تن هستند و به چادرنشینی روزگار میگذرانند. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات و مختصر برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. فعلاً به حالت چادرنشینی در اطراف متفرقند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) قره‌آقاج. دهی است مرکز بخش قره‌آغاج و دهستان چهاراویماق از شهرستان مراغه واقع در ۷۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۴۹ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات، نخود، بزرک، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و فرش‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. دارای دوائر دولتی و بخشداری و بهداری و ژاندارمری و نمایندهٔ سیار آمار و درمانگاه و دبستان و ۱۲ باب دکان مختلف پیشه‌وری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و در مسیر شوسهٔ ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است. سکنه ۴۸۲ تن. آب آن از باراندوزچای و محصولات آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، برنج، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ خوی به ماکو. موقع جغرافیایی آن درهٔ معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۹۱ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵۴۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۶ هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن. آب آن از آقچای و چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵۴/۵ کیلومتری شمال باختری خوی و ۶ کیلومتری باختر شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. دامنهٔ سردسیر سالم. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن که شیعه و سنی هستند. ترکی و کردی زبان. آب آن از آقچای و چشمه و محصولات آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان و یک‌هزارگزی شمال راه ارابه‌رو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۱۴ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۶ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو ایشکه‌سو به کران پائین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۲۵ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۳ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن. آب آن از سیمین‌رود و محصولات آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مراغه در جنوب خاوری شهرستان. از شمال به بخش سراسکند، از جنوب به بخش تکاب، از خاور به بخش مرکزی میانه، از باختر به دهستان گاودول بخش مرکزی مراغه محدود است. موقع بخش کوهستانی معتدل مالاریائی است. آب قراء از رودخانه‌های آیدوغموش، قلعه، قوشقوان، قرانقو و قنوات و چشمه‌سارها تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات، نخود، بزرک، لپه است. شغل ساکنین زراعت و صنایع دستیشان فرش و جاجیم و گلیم و جوراب بافی میباشد. بخش قره‌آغاج از دو دهستان به‌نام چهاراویماق و قوریچای و ۳۵۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۶۴۰۵۰ تن است. راههای مورداستفادهٔ بخش قره‌آغاج شوسهٔ مراغه به میانه است، مابقی راهها مالرو و صعب‌العبور است. ابنیه و آثار قدیمی در آبادی قلعه نزدیک به قریهٔ ارزه‌خوران که معدن طلای زنجان بالای تپه قلعهٔ خرابه به‌نام (کورقلعه‌سی) میباشد و از تاریخ بنای آن اطلاعی در دست نیست ولیکن از آثار قدیمی است. در ۲ کیلومتری قریهٔ بایزید آثار قلعهٔ خرابه موسوم به قلعهٔ ضحاک وجود دارد. آبهای معدنی: در قریهٔ آب‌گرم، چشمهٔ آب‌گرم معدنی که اهالی برای معالجهٔ امراض جلدی و روماتیسم در آن استحمام نموده و معالجه میشوند. در قریهٔ سلطان‌آباد نیز چندین چشمه وجود دارد که برای استخراج نمک مورد استفاده قرار میگیرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو از بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۴۰۰۰ هزارگزی جنوب خاوری گل‌تپه و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ همدان به بیجار. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن غلات، انگور، حبوبات، صیفی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خان‌اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۷۵۰۰ گزی باختر هروآباد و ۳۵۰۰ گزی‌شوسهٔ هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۹۳ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصولات آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج. [قَ رَ] (اِخ) (رود...) در فارس قرار دارد. سیاخ که یکی از بلوک فارس است از این رود مشروب میشود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۴).

قره‌آغاج اولیا. [قَ رَ جِ اُو] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه و یک‌هزارگزی شمال راه ارابه‌رو امامزاده. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل

مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۷ تن. آب آن از شهرچای و محصولات آن غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج چراغچی. [قَ رَ چِ چِ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۳ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۵ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۹ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج کوشک. [قَ رَ ج] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۴ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. به این ده قره‌آغاج‌کوه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاج‌کوه. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۵۵۰۰ گزی شمال خاوری شهرستان قره‌آغاج و ۱۹ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاجلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۶۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۶۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه و محصولات آن غلات، برنج، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. اینجا محل سکنای ایل حسنکلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاجلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختر گرمی و ۲۰ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۹۸ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در دو محل نزدیک هم به‌نام قره‌آغاجلوی بالا و پایین مشهور، و سکنهٔ قره‌آغاجلوی بالا ۱۱۵ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاجلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب آغ‌کند و ۱۱۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۴ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آغاجی. [قَ رَ] (اِخ) احمد رشدی. از دانشمندان است. او راست کتاب تحفةالرشد،و آن شرحی است بر ایساغوجی اثیرالدین ابهری در منطق که به سال ۱۲۵۲ هـ.ق. در آستانه چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۵).

قره‌آغل. [قَ رَ غ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال خاوری سیه‌چشمه و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ سیه‌چشمه به زیوه پائین. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۱۳ تن. آب آن از چشمه و چاه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌آقاغ. [قَ رَ] (اِخ) قره‌آغاج. رجوع به قره‌آغاج شود.

قرهاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقره. (اقرب الموارد). زن زردانـدام. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قره‌ارسلان. [قَ رَ اَ سَ] (اِخ) عمادالدین. مؤسس سلسلهٔ آل‌قادر و از خاندان سلاجقه که از ۴۳۳ تا ۵۸۳ هـ.ق. در کرمان حکومت مستقل داشته‌اند. رجوع به قرارسلان (عمادالدوله...) شود.

قرةالعین. [قُرْ رَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) آنچه بدان خنکی چشم دست دهد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). به مجاز، نور چشم، و بر فرزند اطلاق کنند:

شیر میدان و شمع مجلس
قرةالعین جان ابوالفارس. خاقانی.

تا عالمیان بدانند که چون با جگرگوشه و قرةالعین مدارا و محابا نمی‌فرماید... (سندبادنامه ص ۲۰۴).

ای چاردەساله قرةالعین
بالغ‌نظر علوم کونین. نظامی.

قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد.
حافظ.

قرةالعین. [قُرْ رَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) گیاهی است که آن را جزیرآب نامند. (از اقرب الموارد). جرجیرالماء و کرفس‌الماء نیز نامند، چه او در طعم و رایحه شبیه به جرجیر و در برگ و ساق شبیه به کرفس است و در آبها میروید. گلش زرد و با عطریت و تندی است. در آخر دوم گرم و خشک و محلل و مدر بول و حیض و مفتت سنگ گرده و مسخن مزاج و هاضم و مفتح سدد و رافع درد پهلو و یرقان و سپرز و قرحهٔ امعا و مغص و حابس نزف‌الدم احشا سرخ‌کنندهٔ رخسار و نطول طبیخ او مسکن لرز و قشعریره و مضر سفل و مصلحش عناب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اطیوس گوید قرةالعین کرفس آبی را گویند. جالینوس گوید طعم و رایحهٔ او معطر بود. و در تفسیر حنین او را به جرجیرالماء تعریف کرده‌اند. دیسقوریدس گوید قرةالعین نباتی است که منبت او در آب باشد و خوشبو و برگ او به کرفس مشابهت دارد و بر او رطوبتی باشد که چون دست به او رسد بر دست بچسفد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

قرةالعین. [قُرْ رَ تُلْ عَ] (اِخ) نام طاهره شاعرهٔ نامور. رجوع به طاهره و باب شود.

قرةالعین. [قُرْ رَ تُلْ عَ] (ع اِ مرکب) ترتیزک آبی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قرةالعین. [قَ رَ تُلْ عَ] (اِ) نام آهنگی در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

قره‌اوغلان. [قَ رَ اُغْ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل. سکنهٔ آن ۲۴۷ تن. آب از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرهب. [قَ هَ] (ع ص، اِ) گاو کلانسال، یا گاو کلان سطبر شگرف‌اندام. || بز بسیارپشم. || مهتر قوم. || بزرگ کلان‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد).

قره‌بابا. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۳ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ سردسیر است. سکنهٔ آن

۱۲۷۱ تن. آب آن از رودخانهٔ چناق‌بلاغ و چشمه است. محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بابا. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۵۴ تن. آب آن از چشمه است. محصولات آن غلات، یونجه، درخت تبریزی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بابا. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری تکاب و ۸ هزارگزی شمال باختری راه ارابه‌رو تکاب به میرانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم. سکنهٔ آن ۷۵ تن. آب آن از چشمه‌سارها است. محصولات آن غلات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باخیلو. [قَ رَ] (اِخ) (ایل...) یکی از تیره‌های ایل نفر از ایلات خمسهٔ فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

قره‌باشلو. [قَ رَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش چاپشلو از شهرستان دره گز در جنوب باختری دره گز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری محصولات آن غلات، بنشن، باغات انگور و انواع میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. این دهستان از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۶۰۴۷ تن است مرکز آن چاپشلو که مرکز بخش نیز در آن قصبه است. از قراء مهم آن قریهٔ داغدار ۳۸۹ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌باغ. [قَ رَ] (اِ مرکب) آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

قره‌باغ. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۱۲ هزارگزی شمال ضیاءآباد متصل به جادهٔ شوسهٔ زنجان است. این ده در دامنه قرار گرفته و هوائی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۴۷ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی و گلیم و جاجیم‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ جلیلوند هستند و تغییر مکان نمیکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌باغ. [قَ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شیراز است. حدود و مشخصات آن به قرار زیر میباشد: از شمال تپه‌های سلطان‌آباد و دهستان حومهٔ شیراز، از جنوب دهستان کوار، از خاور ارتفاعات بیدزرد و گردنهٔ باباحاجی، از باختر دهستان سیاخ. این دهستان تقریباً در جنوب خاوری بخش واقع گردیده، هوای آن معتدل مالاریایی است. آب مشروب و زراعتی از چشمه و قنات و چاه تأمین میگردد. محصولات آن غلات، برنج، چغندرقند، حبوبات، و جزئی انگور. شغل اهالی زراعت. از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و مرکز آن قریهٔ ظفرآباد میباشد. نفوس دهستان بالغ بر ۷۲۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: سلطان‌آباد، کوشک بیدک، کچی، محمودآباد، شاپورجان، دولت‌آباد، دهنو. راه ارتباطی دهستان با شیراز اتومبیل‌رو است. بیشه یا نی‌زار قرهباغ در وسط دهستان قرار داشته و باطلاقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قره‌باغ. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۶۳ هزارگزی شمال ارومیه و ۶۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ ارومیه به سلماس. در دره قرار گرفته و هوائی معتدل سالم دارد. سکنهٔ آن ۱۵۷۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات، بادام، کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو و دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. مرکز دهستان انزل میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باغ. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۲۴ هزارگزی باختر فدیشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۹۴ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌باغلار. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خیاو و ۹ هزارگزی شوسهٔ خیاو به اهر. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۴ تن. آب آن از خیاوچائی و محصولات آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باغلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۸۵۰۰ گزی شمال خاوری کلیبر و ۳۸۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۲ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. محل قشلاق ایل چیپانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌باغی. [قَ رَ] (اِخ) (دودهٔ...) شعبه‌ای است از ایل اقاجری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).

قره‌براز. [قَ رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان یهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری بوکان و ۱۴ هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۵۱ تن. آب آن از زرینه‌رود و محصولات آن غلات، چغندرقند، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بقره. [قَ رَ بُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۶۸۰۰۰ گزی باختر دیواندره و ۱۶۰۰۰ گزی جنوب باختر خورخوره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۸۸ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۶ هزارگزی شمال آقکند و ۱۹۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۵۱ تن. آب آن از سه رشته چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری ورزقان و ۲۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۹۲ تن است. آب آن از دو رشته چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب و ۱۷ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۷۴۳ تن. آب آن از رودخانهٔ سارق میباشد. محصولات آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۷هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۲۴ تن. آب آن از چشمه است. محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان علمدارگرگر بخش جلفا از شهرستان مرند واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری مرند و ۴ هزارگزی شوسهٔ جلفا به خوی. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل است. سکنه ۵۴۹ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری مرند و ۱ هزارگزی شوسه و خط آهن جلفا به مرند. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۷۴ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، نخود. شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۸۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۳ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصولات آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ دو کیلومتر به‌نام قره‌بلاغ بالا و پایین مشهور و سکنهٔ قره‌بلاغ پایین ۷۰ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۱۲ هزارگزی شمال سراسکند و ۶ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۷ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۶ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه و ۹ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۴ تن. آب آن از چشمه است. محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۱۶ هزارگزی شمال نقده و ۶۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ نقده به ارومیه. موقع جغرافیایی آن دره و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۱۵۰۰ گزی خاور مهاباد و ۱۰ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۷۱ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختر اسدآباد و ۹ هزارگزی جنوب باختر چنارعباسخان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۱۸ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختر آوج و ۴۲ هزارگزی راه عمومی. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات، سیب‌زمینی و عسل. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و با مختصر اصلاحی از طریق آبگرم میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام‌پازکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۹ هزارگزی شمال ورامین و ۵ هزارگزی باختری راه شوسهٔ ورامین به تهران. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۲ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، صیفی، چغندرقند. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۸ هزارگزی جنوب گرمی و ۸ هزارگزی شوسهٔ گرمی‌به بیله‌سوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۶۱ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان آلان‌براغوش بخش آلان‌براغوش شهرستان سراب واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری مهربان و ۲۱ هزارگزی شوسهٔ تبریز به سراب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹ تن. آب آن از رودخانهٔ چاکی‌چای و چشمه و محصولات آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۵ هزارگزی خاور ندرشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۴۷ تن است. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، میوه‌جات، انگور، قلمستان، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد، تابستان از راه بابا گرگر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری رزن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج۵).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان سیلتان شهرستان بیجار واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آبادسوگند و کنار راه عمومی بیجار به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو و پاسگاه ژاندارمری دارد. خط تلفن و تلگراف از کنار آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت‌آربابا از بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر بانه. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بروجرد واقع در ۸ هزارگزی شمال باختر بیجار و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ بیجار به سنندج. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌بلاغ. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا واقع در ۵۰۰۰ گزی خاور فسا و ۲۰۰۰ گزی راه فرعی فسا به داراکویه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۳۰ تن. آب آن از چاه و محصولات آن غلات، پنبه، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و گلیم‌بافی است. راه فرعی دارد. ساکنین از طایفهٔ اینانلو هستند که تخته‌قاپو شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قره‌بلاغ اعظم. [قَ رَ بُ اَ ظَ] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۳ هزارگزی باختر سرپل‌ذهاب کنار شوسهٔ قصرشیرین به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۶۰ تن. آب آن از سراب قره‌بلاغ و رودخانهٔ الوند. محصولات آن غلات، برنج، پنبه، صیفی، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌بلاغ پنجه. [قَ رَ بُ پَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری قروه و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی قروه به سنقر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌بلاغ شیخ‌مراد. [قَ رَ بُ شِ مُ] (اِخ) دهی از دهستان سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۴ هزارگزی باختر سرپل‌ذهاب و یک‌هزارگزی شوسهٔ قصرشیرین. موقع جغرافیایی آن دشت و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از نهر رزین‌جوب و محصولات آن غلات، برنج، پنبه، صیفی، توتون، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌بلطاق. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان کرچمبو از بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۲۶۰۰۰ گزی شمال باختری داران و ۳۰۰۰ گزی راه ازنا به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۷۵۷ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

قره‌بناس. [قَ رَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ نهاوند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۸۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ایل یارمطاقلو برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌بورون. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۸ هزارگزی خاور اهر و ۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریائی است. سکنهٔ آن ۷۹ تن. آب آن از رودخانهٔ اهرچای و چشمه و محصولات آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنجا فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بوغاء . [قَ رَ] (اِخ) شحنهٔ مغولی بغداد در اوایل سلطنت اباقاخان. (یادداشت مؤلف).

قره‌بوغاز. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۸ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بوغلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۰۷ تن. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، کشمش، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بویه. [قَ رَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان بهبه‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۸۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو ایشکه‌سو به کران پائین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌بیگ. [قَ رَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه، شهرستان نیشابور واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری قدمگاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. مزارع کلاته‌سلطانی و خرمک و منجنیق جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قره‌بیگلر. [قَ رَ بِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۰ هزارگزی باختر خیاو و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به اهر. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۹ تن. آب آن از قره‌کول و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌پاپاق. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۲۷۵۰۰ گزی شمال باختری میاندوآب و ۲۲ هزارگزی شمال شوسهٔ میاندوآب به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۸ تن. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌تپراق. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از

بخش زرند شهرستان ساوه. قشلاق ایل اینانلو است. سکنهٔ آن ۱۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۳ هزارگزی خاور علیشاه‌عوض و یک‌هزارگزی راه علیشاه‌عوض به تهران. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات، چغندرقند، سیب‌زمینی، پیاز، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیم تپه‌ای دارد. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی است جزء بخش حومهٔ شهرستان ساوه واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور ساوه و ۵ هزارگزی راه ساوه به قم. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۶۶ تن. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ وفرقان و محصول آن غلات و مختصر لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه واقع در ۲۴ هزارگزی خاور ساوه و ۳ هزارگزی راه ساوه به قم. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۹ تن. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای و محصول آن غلات و مختصر لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر بهشهر و ۶۰۰۰ گزی شمال ایستگاه رستم‌کلادشت. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۵۰ تن. آب آن از چاه و لب‌شور. محصول آن غلات، پنبه، صیفی. شغل اهالی زراعت است. راه فرعی از ایستگاه راه‌آهن رستم‌کلا و تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در ۳۱ هزارگزی باختر شبستر و ۴ هزارگزی شوسهٔ صوفیان به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۵۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب باختر اردبیل و یک‌هزارگزی شوسهٔ تبریز به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۹۲ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ آغلقان و محصول آن غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی جزء حومهٔ بخش زنوز شهرستان مرند واقع در ۱۹ هزارگزی شمال مرند و ۳ هزارگزی شوسه و خط آهن مرند به جلفا. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۱۹ تن. آب آن از چشمه و قنات میباشد. محصول آن غلات، پنبه، زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان سویاساز بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری پلدشت، دارای راه ارابه‌رو به ماکواست. موقع جغرافیایی آن دامنهٔ معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از ساری‌سو و محصول آن غلات، پنبه، توتون، کنجد، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸۰ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. جلگهٔ معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۲۴ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان دیجو از بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری اردبیل و ۱۶ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۷۹ تن. آب از رودخانهٔ قره‌چای و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزارگزی خاور اردبیل و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به آستارا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری میاندوآب و در مسیر شوسهٔ میاندوآب به مراغه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۴۲ تن. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چاه و محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه شوسه دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری ترکمان و ۳ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۲۰۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خوی به سلماس. موقع آن دامنهٔ کوه. هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۶۲ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خسروشاه بخش اسکو از شهرستان تبریز واقع در ۱۷ هزارگزی باختر اسکو و ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ اسکو به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۴ تن. آب آن از آجی‌چای و چشمهٔ اسکو و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خیاو و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و

گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَپْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان چایپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری قره‌ضیاءالدین و ۴۵۰۰ گزی شمال ارابه‌رو تاج‌خاتون به حاجی‌لر. موقع جغرافیایی آن دامنهٔ مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تپه. [قَ رَ تَپْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان فعله کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۵ هزارگزی خاور سنقر کنار راه عمومی سنقر به اسدآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دهالیاس و چشمه و قنات. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، قلمستان، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است. در اراضی این ده بوتهٔ گون وجود دارد و هر دو سال یک مرتبه کتیرا گرفته میشود. راه فرعی به سنقر و دبستان یخچال دارد. اهالی به قالیچه، جاجیم، پلاس‌بافی اشتغال دارند. قالیچه و جوراب و دستکش در سنقر به خوبی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌تپه. [قَ رَ تَپْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۷ هزارگزی باختر کرمانشاه و ۴ هزارگزی باختر یلوه. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۸۶ تن. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات، حبوبات، دیمی، لبنیات. شغل اهالی زراعت است. در تابستان راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌تپه. [قَ رَ تَپْ پِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در ۲۰۰۰۰ گزی باختر نجف‌آباد و ۸۰۰۰ گزی جنوب راه نجف‌آباد به دامنه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قره‌تپه شیخ. [قَ رَ تَپْ پِ شَ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال کلاله. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد، و از گنبدقابوس در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌تکان. [قَ رَ تِ] (اِخ) دهی جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۸هزارگزی جنوب باختری هشجین و ۲۱ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوایش معتدل است. سکنهٔ آن ۷۵ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تکان. [قَ رَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان مشهد واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۲۱ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو و پست و گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌تکانلو. [قَ رَ تِ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خداآفرین و ۱۷۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تکن. [قَ رَ تَ کِ] (اِخ) ده کوچکی از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۷۰۰۰ گزی رامیان. سکنهٔ آن ۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌تکینی. [قَ رَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری ملایر و ۱۱ هزارگزی شمال باختری اتومبیل‌رو ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۲۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، دیم. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌توپراق. [قَ رَ تُپْ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۲ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۶۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تولکی. [قَ رَ تُ لْ] (اِخ) دهی از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۲۰ هزارگزی خاور سیه‌چشمه و ۳۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. در دو محل نزدیک هم به‌نام قره‌تولکی بالا و پائین مشهور، سکنهٔ قره‌تولکی پائین ۲۸ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌تیکان. [قَ رَ] (ترکی، اِ مرکب) سیاه‌تلو. درختچه‌ای است خاردار که نام علمی آن پالیوس‌اسپینا کریستی[1] میباشد. این درختچه در سراسر جنگلهای شمال در جلگه و میان‌بند تا ارتفاع ۱۰۰۰ متر از سطح دریا یافت میشود. در ارسباران و بجنورد نیز میروید، و در نور و گرگان آن را سیاه‌تلو و سیاه‌تلی و در آستارا و ارسباران و منجیل و رامیان و لاهیجان قره‌تیکان و در کوهپایهٔ گیلان ویله‌بر و در طوالش سِبِر، بُرتیکان، چُنگِل و در میاندره اسکلم‌تلی میخوانند. این درختچه ویژهٔ خاکهای آهکی است و در جاهائی که جنگل در اثر قطع بی‌رویه یا آتش‌سوزی نابود شود درصورتی‌که زمین برای روئیدن آن شایسته باشد آن را فرامیگیرد و نهالهای گرانبها را از روئیدن بازمیدارد. قره‌تیکان برای ساختن پرچین مناسب است. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۲۵۸، ۲۵۹).

قره‌جقه. [قَ رَ جِ قَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌جقه. [قَ رَ جِ قَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان مایوان بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری قوچان و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

1 - Paliurus Spina Christi.

جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌جقه. [قَ رَ جِ قَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۵۶ هزارگزی باختر قوچان و ۱۶ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌جنگل. [قَ رَ جَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار کشف‌رود. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌جنگل بالا. [قَ رَ جَ گَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۲ هزارگزی باختر مالرو عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۷۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌جنگل پایین. [قَ رَ جَ گَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۲ هزارگزی باختر مالرو عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۳ تن. آب آن چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌جه‌داغ. [قَ رَ جَ] (اِخ) (کوه...) سلسله‌جبال مازیوس[1] که امروزه ترکان آن را قرجه‌داغ [کوههای سیاه] میخوانند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰). کوههای قرجه‌داغ بسیار مشکل و عبور از آنها سخت است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۵۲).

قره‌جه داغ. [قَ رَ جَ] (اِخ) یکی از ولایات آذربایجان است. آذربایجان معمولاً به چند ناحیهٔ مجزی تقسیم میشود که برحسب نظریات والی وقت برای یک یا چند قسمت آن یک نفر حاکم تعیین میشود. قره‌جه‌داغ یکی از آن ولایتها است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۱). ناحیه‌ای است کوهستانی که بین رود ارس و کوههای قراداغ واقع شده و مرکز آن شهر اهر در ارتفاع ۱۴۷۶ متر واقع شده و در اطراف آن ۱۴۶ قریه است که جمعیت آنها در حدود ۱۸۰۰۰ تن میباشد. محصولات آن غلات و میوه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶۴).

قره‌جه‌قیا. [قَ رَ جَ قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۸ هزارگزی باختر ترکمان و ۲ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌جه‌لر. [قَ رَ جَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب آغ‌کند و ۱۹ گزی شوسهٔ میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۲ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌جه‌لو. [قَ رَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری خوی و ۱۰۰ گزی خاور شوسهٔ خوی به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۰ تن. آب آن از رود قودوخ‌بوغان و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌جه‌لو. [قَ رَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان چای‌باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری پلدشت و یک‌هزارگزی شمال باختری شوسهٔ پلدشت به مرگن. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، کنجد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌جه‌لو. [قَ رَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۳ هزارگزی خاور ارومیه و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۵ تن. آب آن از شهرچای و چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چال. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری مراغه و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۴۸ تن. آب آن از رودخانهٔ مردی و قنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام، زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چاناق. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۶ هزارگزی خاور اردبیل و ۵ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به آستارا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۹۷ تن. آب آن از رودخانه و چاه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چاه. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان میلانلو از بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۳ هزارگزی باختر مالرو عمومی امیران به برتان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۸۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چاه. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری قوچان سر راه مالرو عمومی شغل‌آباد به چهل‌باز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چای. [قَ رَ] (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب رامیان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۸۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی، ابریشمی، شال است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌چای. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان

1 - Masius.

کـبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۳ هزارگزی خاور مالرو عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چای. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مانه و ۴ هزارگزی خاور مالرو عمومی بجنورد به محمدآباد. موقع جغرافیایی آن دامنه و گرمسیر است. سکنه ۲۲۹ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چای حاجی‌علی. [قَ رَ یِ حا عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۵ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۰ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۵۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چای نقشی. [قَ رَ یِ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۵ هزارگزی شمال سراسکند و ۷ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۶ تن. آب مشروب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چپق. [قَ رَ چِ پُ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو از بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری بناب و ۳۵۰۰ گزی باختر راه ارابه‌رو بناب به میاندوآب. جلگه و باتلاقی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۹۷۸ تن. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و محصول آن غلات، کشمش، بادام، کرچک. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چر. [قَ رَ چَ] (اِخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری سقز و ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌چشمه. [قَ رَ چَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان تحت‌جلگهٔ بخش قدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۲۱ هزارگزی شمال قدیشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چشمه. [قَ رَ چَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی باختر قوچان و ۱۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۳۵۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چشمه قلعه‌بیک. [قَ رَ چَ مِ قَ عَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان پیچرانلو از بخش باجگیران شهرستان قوچان در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری باجگیران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۴۵ تن. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چقه. [قَ رَ چَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران و سر راه مالرو عمومی میلانلو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و هیزم‌کنی و مالداری و قالیچه و گلیم و جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چک. [قَ رَ چَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام‌پازکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختر ورامین سر راه شوسهٔ ورامین به تهران. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۳۸ تن. آب آن از قنات و در بهار از رودخانهٔ خررود. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌چناق. [قَ رَ چَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب مراغه و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چه. [قَ رَ چِ] (اِخ) دهی از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. در ۴۶ هزارگزی شمال خاور شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌چی. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری خیاو و یک‌هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در دو محل نزدیک به هم به‌نام قره‌چی بالا و پایین مشهور است. سکنهٔ قره‌چی بالا ۲۴۶ نفر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چی‌بلاغی. [قَ رَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. موقع جغرافیایی آن دره و کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چی‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۳۱ تن و آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چیلان. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب مهاباد و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چی‌معدن. [قَ رَ مَ دَ] (اِخ) دهی

جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۴۳ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۳۸۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن جنگل. شغل اهالی گله‌داری و کسب و کارگری و صنایع دستی زنان الکبافی و غربال‌بافی است. دارای معدن مس است. محل سکنای ایل قره‌چی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌چی منصور. [قَ رَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان دیرهٔ بخش گیلان‌غرب شهرستان شاه‌آباد واقع در ۴۷ هزارگزی شمال باختر گیلان‌غرب و ۴ هزارگزی سرپل‌ذهاب. موقع جغرافیایی آن دشت گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دیره و محصول آن غلات، ذرت، پنبه، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان حدود ییلاق هوکانی و درگه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌حاجی. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۹ هزارگزی شمال بخش و ۲۳ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک، عدس. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در دو محل نزدیک به هم به‌نام قره‌حاجیلوی بالا و پایین مشهور، سکنه قره‌حاجیلوی بالا ۱۲۵ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌حاجی‌لو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۲۵۰۰ گزی باختری آقکند و ۸۵۰۰ گزی شوسهٔ زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۳ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌حسن. [قَ رَ حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری مرزبانی نزدیک به قشلاق امیرمحترم. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۸۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد، و تابستان از طریق زرین میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌حسن‌لو. [قَ رَ حَ سَ] (اِخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل در ۸ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به آستارا. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۳۲۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌خاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌درسی بخش حومهٔ شهرستان ماکو در ۷ هزارگزی جنوب باختری ماکو و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ قلعه‌جوق به ماکو. موقع جغرافیایی آن دره، کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن. آب آن از رودخانهٔ زنگمار و محصول آن غلات، حبوبات، زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌خان. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۵۰ هزارگزی خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو فرسش به فهره است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، لبنیات، تریاک، چغندرقند، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌خان‌بندی. [قَ رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و سر راه شوسهٔ بجنورد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۹ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌خانلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۵۷ هزارگزی شمال خاوری خیاو و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌خزک. [قَ رَ خَ زَ] (ترکی، اِ مرکب) نام درختچه‌ای است جنگلی. رجوع شود به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۹.

قره‌خضر. [قَ رَ خِ ضِ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری مراغه و یک‌هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۲۷ تن. آب آن از رودخانهٔ لیلان و قنات و محصول آن غلات، چغندر، کشمش، نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌خلیل. [قَ رَ خَ] (اِخ) از دانشمندان است. او راست حاشیه‌ای بر فناری در منطق، این کتاب در ۲۳۲ صفحه در سعادت‌مطبعهٔ عثمانیه چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۵، ۱۵۰۶).

قره‌خوجه‌لو. [قَ رَ خُ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارسکنار پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری پلدشت و ۸۵۰۰ گزی خاور راه ارابه‌رو شوربلاغ. موقع جغرافیایی آن گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۲ تن. آب آن از رود ارس و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قرهد. [قَ دُ] (ع ص) نازک پرگوشت شگرف‌اندام. || نازپروردهٔ خوش‌عیش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قره‌داش. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۳۰ هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۱۲ هزارگزی راه شوسه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۳۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، دیمی و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ چگینی هستند و تغییر مکان نمیکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌داش. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۲۶ هزارگزی خاور آوج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۸۲۹ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌داش. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۱۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۸ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌داش. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور در ۶ هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنه ۲۲۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌داش. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری کدکن. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌داغ. [قَ رَ] (اِخ) نام سلسله‌جبالی است در آذربایجان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۱، ۱۶۴).

قره‌داغ. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۳۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و ۱۰ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۲۰ تن. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌داغلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۶ هزارگزی خاور اصلاندوز در مسیر شوسهٔ بیله‌سوار به اصلاندوز. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌داغلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲ هزارگزی شوسهٔ خلخال به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌دام. [قَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش مراوه‌تپهٔ شهرستان گنبدقابوس واقع در ۴۰۰۰ گزی باختر مراوه‌تپه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌داود. [قَ رَ وو] (اِخ) از دانشمندان است. او راست: حاشیه بر تصورات منطق که آن را بر یک مقدمه و سه مقاله و یک خاتمه مرتب کرده‌است. این کتاب در آستانه به سال ۱۲۸۵ هـ.ق. چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۶).

قره‌دده. [قَ رَ دَ دَ] (اِخ) کمال‌الدین‌دده خلیفه، معروف به قره‌دده یا دده‌جونکی. از دانشمندان است. وی در اماسیه از شهرهای آناطول پرورش یافت و در آغاز دباغی میکرد، سپس به درس و تحصیل همت گماشت و چیزی نگذشت که برای تدریس در مدرسهٔ بایزید در بروسه به سال ۹۳۵ هـ.ق. دعوت شد و سپس به سال ۹۵۰ به مدرسهٔ مرزیفون منتقل شد و مفتی دیاربکر و مدرس مدرسهٔ خسروپاشا در آنجا گردید و از آنجا به حلب و کفه منتقل شد و به سال ۹۶۲ استعفا کرد و به شهر بروسه برگشت و به سال ۹۷۵ هـ.ق. در همان شهر وفات یافت. او راست: حاشیه بر شرح سعدالدین تفتازانی بر تصریف عزی از ابوالفضائل ابراهیم‌بن عمادالدین معروف به زنجانی. این کتاب در بولاق به سال ۱۲۵۵ هـ.ق. و در آستانه به سال ۱۲۸۸ هـ.ق. چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۰۵، ۱۵۰۷).

قره‌درق. [قَ رَ دَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۳۸ هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۱۲۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و جنگل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌درویش. [قَ رَ دَرْ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر واقع در ۵۰۰ گزی خاور خیاو و در مسیر شوسهٔ خیاو به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۵۷ تن. آب آن از رود خیاوچائی و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌درویش. [قَ رَ دَرْ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری هوراند و ۳۱ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی و مالاریایی است. سکنه ۱۷۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و پنبه و گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌دکز. [قَ رَ دَ کِ] (اِخ) نام ترکی دریای سیاه. (یادداشت مؤلف).

قره‌دده. [قَ رَ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۸۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. موقع آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۳۸ تن. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌دین. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ الیگودرز به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۸۷ تن. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد، و تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌دیو. [قَ رَ وْ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۲هزارگزی باختر سراسکند و ۲۵ هزارگزی خط آهن مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۲ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌زاغ. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۱۵ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۹۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌زکی. [قَ رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری عجب‌شیر و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ مراغه به آذرشهر. موقع آن دره و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۷ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات. شغل

اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌زله. [قَ رَ زَ لَ / لِ] (از ترکی، اِ مرکب) قره‌میخ. گونه‌ای است از درخت تنگرس که در هرزویل آن را قره‌زله خوانند. (جنگل‌شناسی ج۱ ص۲۶۱). رجوع به قره‌میخ شود.

قره‌زمی. [قَ رَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۴۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مرگن به شوط. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، انگور، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌زیارت. [قَ رَ زِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌سقال. [قَ رَ سَ ق‌ْ قا] (اِخ) دهی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۹ هزارگزی خاور سراسکند و ۲ هزارگزی شوسهٔ سراسکند به قره‌چمن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌سقال. [قَ رَ سَ ق‌ْ قا] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۸۵۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو میاندوآب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۱۹ تن. آب آن از رودخانهٔ قوریچای و محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام، نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌سقال. [قَ رَ سَ ق‌ْ قا] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و ۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ اشنویه به نقده. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۴۲ تن. آب آن از قادرچای و محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌سقو. [قَ رَ سَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آقاج شهرستان مراغه واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۰هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۴۳ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ قتیرجه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌سلطان. [قَ رَ سُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گندزلو از بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قره‌سنگی. [قَ رَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری صالح‌آباد و سر راه سرخس به جنت‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قره‌سنی. [قَ رَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۱۶ هزارگزی شمال ذهاب و ۳ هزارگزی تپانی. موقع جغرافیایی آن دامنه و گرمسیر و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ دله‌شیر و محصول آن غلات، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) (رود...) از شمال کرمانشاه به جنوب آن جاری است، و از شمال شرقی میگذرد. شعبه‌ای از آن از صحنه میگذرد. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) (رود...) رودی است در استرآباد. رود استرآباد شعبه‌ای است از آن. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۰۵ و ۳۰۶ و ۳۰۸).

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) (رود...) یا زرینه‌رود. از الوند سرچشمه میگیرد. کوه الوند مرکب از توده‌هایی است که بین آنها دره‌هایی واقع شده و در هر یک چشمه‌های فراوان دیده میشود. تمام این جویبارها در جلگه به هم ملحق و آبهای شمالی به هم متصل شده تشکیل زرینه‌رود یا قره‌سو را میدهند. سد مشهور ساوه که اکنون خراب است بر روی قره‌سو بوده‌است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۸۰، ۳۸۷، ۳۹۴، ۳۹۷). رود قره‌سو یا زرینه‌رود در شمال قم از مغرب به مشرق جاری است و رود اناربار که از خوانسار سرچشمه میگیرد و از جنوب به شمال جاری است از شهر قم گذشته به آن ملحق میشود و شعب دیگر نیز از کوههای خلجستان بدان متصل میگردد.

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری دستجرد و ۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ اراک به قم. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۸۰ نفر آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به راه شوسه دارد. مزرعهٔ قورقور جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۴ هزارگزی باختر شوسهٔ بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قره‌سو. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قره‌سوران. [قَ رَ] (اِ) امنیة. رجوع به قراسوران شود.

قره‌سول. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور، که در ۳ هزارگزی جنوب خاوری چکنهٔ بالا واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قره‌شاهوردی. [قَ رَ شاهْ وِ] (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۳۰ هزارگزی باختر قوچان و سر راه مالرو عمومی قوچان به جعفرآباد واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۴۷۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل

اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قره‌شعبان. [قَ رَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۶۵۰۰ گزی خاور خوی و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ خوی به مرند و جلفا. موقع جغرافیایی آن جلگه و کنار رود قطور. محصول آن غلات و پنبه و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. در ۱ هزارگزی جنوب قریه یک امامزاده قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قره‌شور. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر کلاله. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۶۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی است. راه مالرو دارد. جنگلهای اطراف آن قرقاول زیاد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قره‌شیران. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کورائیم بخش مرکزی اردبیل واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۶ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل، و دارای مرتع فراوان است. سکنهٔ آن ۱۴۵۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌صفرلو. [قَ رَ صَ فَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۲۸هزارگزی شمال آقکند و ۱ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۴ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌صوفی. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۱ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌ضیاءالدین. [قَ رَ یُدْ دی] (اِخ) نام یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان خوی که در قسمت شمال خوی واقع است. حدود آن از شمال به دهستان قره‌قویون و گجلرات، از جنوب به ایواوغلی و فرورق، از خاور به خاردشت و رود ارس، از باختر به سکمن‌آباد محدود است. این بخش از یک دهستان به‌نام چای‌پاره که درحقیقت حومهٔ قره‌ضیاءالدین محسوب میشود تشکیل شده. موقع طبیعی آن کوهستانی معتدل مالاریایی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌ضیاءالدین. [قَ رَ یُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان چایپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی و مرکز بخش، در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری خوی در مسیر شوسهٔ خوی به ماکو. مختصات: آن طول ۴۵ درجه و ۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض ۳۸ درجه و ۵۱ دقیقه، ارتفاع ۱۰۸۰ متر، اختلاف ساعت با تهران ۲۵ دقیقه و ۳۳ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ ظهر قره‌ضیاءالدین ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۳۳ ثانیهٔ تهران است. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۱۲۲ تن. آب آن از رود آق‌چای و چشمه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌طقان. [قَ رَ طِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش بهشهر شهرستان ساری. این دهستان در شمال خاوری ساری واقع و حدود آن به شرح زیر است: از شمال خلیج میانکاله، از خاور دهستان حومهٔ بهشهر، از باختر دهستان میاندورود و از جنوب دهستان اندرود. راه شوسه و راه‌آهن ساری به بهشهر از وسط این دهستان میگذرد. ایستگاه راه‌آهن نکا و رستم‌کلا در این دهستان واقع شده‌اند. هوای دهستان معتدل مرطوب مالاریایی است. محصول عمدهٔ آن برنج، غلات، پنبه، مرکبات، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و ابریشمی و مختصر کتان برای مصرف خودشان. مرکز دهستان قصبهٔ نکا است. این دهستان از ۳۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۱هزار تن است. قراء مهم آن به شرح زیر است: نکا، رستم‌کلا، گرجی‌محله، تروجن، زاغمرز، کوهستان قره‌تپه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قره‌طورق. [قَ رَ طُ وَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۸ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه و ۲۷ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌عمر. [قَ رَ عُ مَ] (اِخ) دهی از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۶ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۳۴۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بادام و کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌عمیراللصوص. [قُرْ رَ تُ عُ مَ رِلْ لُ] (اِخ) دو ده است از حیره، و آنها را قرةدیرالقرة نیز گویند. (معجم البلدان).

قره‌عورت. [قَ رَ عَو رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۰ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌غانی. [قَ رَ] (اِخ) (ایل...) یکی از تیره‌های شعبهٔ جباره از ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس است. ایل عرب فارس به شعبه‌های عمدهٔ جباره و شیبانی تقسیم میشوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

قره‌غیبی. [قَ رَ غَ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۷ هزارگزی جنوب دیواندره و ۳۰ هزارگزی پل قزل‌اوزن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از رودخانهٔ قزل‌اوزن و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌قاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱۲ هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر.

موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۳۰ تن. آب آن از رودخانهٔ شاهپورآباد. محصول آن غلات، حبوبات، چغندرقند. شغل اهالی زراعت است. اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌قاج. [قَ رَ] (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۶۰۰۰گزی شمال رامیان و کنار شوسهٔ گرگان به گنبدقابوس. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار، کنجد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی، شال و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قره‌قاسملو. [قَ رَ سِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۴۱ هزارگزی شمال گرمی و در مسیر شوسهٔ بیله‌سوار به گرمی. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۴ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌قاشلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۴۰ هزارگزی شوسهٔ خلخال به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌قاشلی. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بندرترکمن شهرستان گرگان واقع در ۹۰۰۰ گزی خاور بندرترکمن و ۱۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بندرترکمن به گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت و معتدل و هوای آن مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۷۰۰ تن. آب آن از چشمهٔ آق‌امام و محصول آن غلات، پنبه، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه و گلیم است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قره‌قاط. [قَ رَ] (ترکی، اِ مرکب) میوهٔ گرد ذغال‌اخته است. ذغال‌اخته گیاهی است که اقسام متعدد دارد، بعضی از میوه‌های آن کروی و بعضی دراز است. گرد آن را قره‌قاط نامند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۵۲).

قره‌قانلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب آغ‌کند و ۷۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۸ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌قباد. [قَ رَ قُ] (اِخ) دهی جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۰ هزارگزی باختر کرج و ۹ هزارگزی راه شوسهٔ کرج به قزوین. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۶۲ تن. آب آن از قنات و رودخانهٔ کردان و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقند، لبنیات و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد، و از طریق نیکی‌امام ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قره‌قباد. [قَ رَ قُ] (اِخ) دهی جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در ۱۷ هزارگزی باختر آبیک و ۹ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۳۳ تن. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات و چغندرقند. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد، و از طریق کاظم‌بیکی میتوان ماشین برد. این ده برج خرابهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قره‌قدیر. [قَ رَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۳۲ تن. آب آن از رودخانهٔ قلعه‌تاسیان و محصول آن غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌قرقان. [قَ رَ ؟] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری ضیاءآباد و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ همدان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قره‌قز. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۹۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از نازلوچای و چشمه و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان لکستان بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۱۹ هزارگزی خاور سلماس و ۴۵۰۰گزی جنوب شوسهٔ سلماس به طسوج. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۴۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ زولاوچمن و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۴۵۰۰ گزی شمال مهاباد و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۵۳ تن. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، توتون، چغندرقند، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۸ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب. موقع جغرافیایی آن جلگه و باطلاق و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۱۳ تن. آب آن از زرینه‌رود و چاه و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش (کیوی) و ۲ هزارگزی شوسه اردبیل به هروآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنه ۱۳۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در

۱۲ هزارگزی شمال خاوری نقده به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ باطلاقی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از کدارچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، برنج، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۳۲ هزارگزی خاور اهر و ۱۳۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قشلاق. [قَ رَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۲ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قصاب. [قَ رَ قَصْ صا] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۱۶ هزارگزی خاور نقده و ۳۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ نقده به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و باطلاق و معتدل مالاریایی است. سکنه ۸۹ تن. آب آن از کدارچای و محصول آن غلات، برنج، توتون، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قوج. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری خداآفرین و ۲۹ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قوج. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۸ هزارگزی باختر گرمی و در مسیر شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قوزلو. [قَ رَ قُزْ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۲۱ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از زرینه‌رود و چاه و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر، پنبه و کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قوزی. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شمال کلاله. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنه ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. و از گنبدقابوس در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌قوش. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۴۵۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۴۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سیه‌چشمه به خوی. موقع جغرافیایی آن سینهٔ کوه، سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۴۳۳ تن. آب آن از چشمه و آق‌چای و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ هزار گز بنام قره‌قوش بالا و پایین مشهور است. سکنهٔ قره‌قوش پایین ۳۸۱ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قوین. [قَ رَ قُ يُ] (اِخ) دهی از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۷ هزارگزی شمال کرمانشاه و ۴ هزارگزی جنوب کنشت. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن. آب آن از چاه و سراب کنشت و محصول آن غلات، دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. و تابستان از طاق‌بستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌قویون. [قَ رَ قُ یُنْ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان ماکو در جنوب خاوری بخش ساری. حدود آن: از شمال به دهستان چای‌باسار و ساری‌سویاسار، از جنوب به چای‌پاره، از خاور به گچلرات، از باختر به به‌به‌جیک. قسمت شمالی و خاوری آن تقریباً جلگه و مالاریایی و قسمت جنوبی و باختری آن کوهستانی معتدل و ازحیث آب نسبت‌به دهستانهای دیگر بخش در مضیقه میباشد، و اجباراً به‌وسیلهٔ حوضچه‌هایی که از آب قنات و چشمه و برخی از آب باران و برف تهیه و پر مینمایند و به مصرف زراعتی میرسانند، و این عمل باعث تولید پشهٔ مالاریا در این دهستان گردیده‌است. صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و محصول عمدهٔ آن غلات، کشمش و در بعضی از قُرا پنبه کاری نیز معمول است. دهستان قره‌قویون از ۴۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۹۵۲۰ نفر و قراء مهمش شاه‌بلاغی، موخور، فیشل، صوفی، تازه کند (مرکز دهستان) است. راههای عمدهٔ این دهستان راه شوسهٔ ماکو به خوی میباشد که از شمال باختری به جنوب خاوری دهستان ادامه دارد. نام دهستان به نام طایفهٔ ساکنین فعلی (قره‌قویون) معروف گردیده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قویون. [قَ رَ قُ یُنْ] (اِخ) دهی از دهستان ارسکنار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری پلدشت و ۵۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو آق‌گلی. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ باطلاق گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن. آب آن از قرەسو و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده قشلاق ایل جلالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قویونلو. [قَ رَ قُ یُنْ] (اِخ) قراقوینلو. رجوع به قراقوینلو شود.

قره‌قویونلو. [قَ رَ قُ یُنْ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و در مسیر شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۶۵ تن. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، بادام، چغندر، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قویونلو. [قَ رَ قُ یُنْ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب آن از

نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قویونلو. [قَ رَ قُ یُ نْ] (اِخ) دهی از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری نوخندان و سر راه مالرو عمومی نوخندان. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۷۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ جوی‌بهار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌قیا. [قَ رَ قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۳۳ هزارگزی شوسهٔ میانه به خلخال. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۹۷ تن. آب آن از چشمه و کوه و محصول آن غلات و عدس. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) قراقیه. رجوع به قراقیه شود.

قره‌قیه. [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشگین‌شهر واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری خیاو در مسیر شوسهٔ قدیم مشگین‌شهر به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۵۶ تن. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۲ هزارگزی شمال تکاب و ۷ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۰۱ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بادام، کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب باختری بخش و کنار ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۳۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ینگجهٔ بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری سراب و ۷ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۲۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و محصول دامی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سراسکند و ۴ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۲۷ هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۱ تن. آب آن از رودخانهٔ گاو و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده محل قشلاق طایفهٔ حاجی‌تارویردی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌قیه. [قَ رَ قَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری هوراند و ۴۳۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توت و گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کانلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۱۱ هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۶ تن. آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات و حبوبات و محصول دامی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کپنک. [قَ رَ کَ پَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۳۵ هزارگزی شمال باختری فریمان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره کج. [قَ رَ ؟] (اِخ) (کوه...) یکی از کوههای جلگه‌ای تهران است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۱۱).

قره کلیسا. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری سه‌چشمه و ۷ هزارگزی شمال شوسهٔ سه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۵۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ زنگمار و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. یک کلیسای قدیمی با یک کشیش خادم دازد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره کنار. [قَ رَ کُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۲۳ هزارگزی باختر لار واقع است. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قره کند. [قَ رَ کَ] (اِخ) قراکند. رجوع به قراکند شود.

قره کند. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری مراغه و ۹۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره کند. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ مراغه به سراسکند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بادام، کشمش، نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره کند. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۲ هزارگزی شمال

خاوری قره‌آغاج و ۳۰ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کوره. [قَ رَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲ هزارگزی شمال بستان‌آباد و در مسیر شوسهٔ سراب به بستان‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۴ تن. آب آن از زهاب اوجان‌چای و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کوزه. [قَ رَ زَ] (اِخ) یکی از بلوکات حکومت‌نشین کردستان. کردستان امروز به یک حوزهٔ مرکزی و ده حاکم‌نشین جزء تقسیم میشود و یکی از آن حاکم‌نشین‌ها قره‌کوزه است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۷۲).

قره‌کوسه. [قَ رَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندرقند. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌کوسه‌لو. [قَ رَ سَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۱۶ هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۱۴ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۹۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و جزئی انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد، و از طریق آقچه کندماشین میتوان برد. ساکنین از طایفهٔ کاکاوند بوده تغییر مکان نمیکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قره‌کوشن. [قَ رَ کُو شَ] (اِخ) دهی از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۶۱۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌که. [قَ رَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان پاطاق بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۹۵۰۰ گزی جنوب خاوری سرپل‌ذهاب و کنار شوسهٔ قصرشیرین به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب آن از سراب ماراب و محصول آن غلات و لبنیات و توتون و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌کهریز. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چایپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۱۱۵۰۰ گزی جنوب باختری قره‌ضیاءالدین و ۳۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو تورول به بسطام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. دو محل نزدیک هم به‌نام قره کهریز بالا و پایین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کهریز. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۳۵۰۰ گزی باختر راه ارابه‌رو صوفی به شوط. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و انگور و پنبه و کشمش. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. یک اوجاق در ۳ هزارگزی باختر ده به‌نام امامحاجی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌کهریز. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۱ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ الیگودرز به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۶۸ تن. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌کهلیک. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۳۲ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۹۸ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گز. [قَ رَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان علمدارگرگر بخش جلفا از شهرستان مرند واقع در ۳۶ هزارگزی شمال مرند و ۲ هزارگزی خط آهن جلفا به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گز. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب هوراند و ۲۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۱۱۵ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گز حاجی‌آقابابا. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، توتون، چغندر، کشمش، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌گزلو بالا. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ هزارگزی باختر کنگاور و ۸ هزارگزی شمال باختر شوسهٔ کنگاور به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از سراب کبوترلانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. عده‌ای از گله‌داران طایفهٔ ترکاشوند که استطاعت رفتن به گرمسیر ندارند زمستان به حدود این آبادی و باباقوری می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌گزلو پایین. [قَ رَ گُ] (اِخ) باباقوری. رجوع به باباقوری شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌گل. [قَ رَ گُ] (اِخ) قراگل. رجوع به قراگل شود.

قره‌گل. [قَ رَ گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۹ هزارگزی خاور سقز و ۶ هزارگزی شمال شوسهٔ سقز به

سنندج. سکنهٔ آن ۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌گل. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۴۴ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۱۰ هزارگزی باختر شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قره‌گل. [قَ رَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزارگزی جنوب چکنه بالا واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و ابریشم‌بافی است. راه مالرو دارد. مزارع کلاته‌حاجی‌میرزا یا سیدها جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قره‌گنای. [قَ رَ گ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۳۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۸ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. سه محل به فاصلهٔ ۱هزار گز بهنام قره گنای بالا و پایین و وسط مشهور است. سکنهٔ قره گنای بالا ۵۸ تن و وسط ۷۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گنبد. [قَ رَ گُمْ بَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۴۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. دو محل به فاصلهٔ ۲هزار گز بهنام قره گنبد بالا و پائین مشهور است. سکنه قره گنبد پائین ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُلْ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۷۵۰۰گزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۴ تن. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، چغندر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُلْ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو میاندوآب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۳۹ تن. آب آن از رودخانهٔ لیلان و محصول آن غلات و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُلْ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر واقع در ۳۱ هزارگزی شمال خیاو و ۱۲۰ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُلْ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳۵۰۰ گزی شمال قره‌آغاج و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۴ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُلْ] (اِخ) دهی از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۷۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو خوی به قطور. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین آن از ایل شکاک میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُلْ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۶۵۰۰ گزی شمال کلیبر و ۴۶۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۳ تن. آب آن از رودخانهٔ ارس و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گول. [قَ رَ گُلْ] (اِخ) دهی از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۹۵۰۰ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گونی. [قَ رَ گُ نِ] (اِخ) دهی جزء دهستان میشه‌پارهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۱۴ هزارگزی باختر کلیبر و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گونی. [قَ رَ گُ نِ] (اِخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری هریس و ۶ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی معتدل است. سکنهٔ آن ۹۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گونی. [قَ رَ گُ نِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع در ۴۵۰۰ گزی جنوب خاوری خداآفرین و ۲۸ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌گیله. [قَ رَ لَ / لِ] (از ترکی، اِ مرکب) گونه‌ای است از درخت ولیک. ولیک در جنگلهای شمال و بجنورد به‌طور وحشی میروید، و پنج گونهٔ آن را در ایران نام برده‌اند. گونه‌های سیاه آن را در آستارا و گرگان‌رود، قره گیله نامند. رجوع به جنگل‌شناسی از انتشارات دانشگاه تهران ج ۱ ص۲۳۶، ۲۳۷ شود.

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) قرالر. رجوع به قرالر شود.

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) یکی از بلوکات مهاباد. (جغرافیای غرب ایران ص۶۷).

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) یکی از ناحیه‌های ارومیه است مشتمل بر هفده ده. (جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۱۷۷).

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش میاندوآب شهرستان مراغه در قسمت جنوب خاوری بخش. از شمال و خاور به دهستان چهاردولی و بخش شاهین‌دژ، از جنوب و باختر به بخش بوکان از شهرستان مهاباد. موقع طبیعی دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل و در بعضی از قرا امراض مالاریایی میباشد. آب قرا از زرینه‌رود و چشمه‌سارها تأمین میگردد. محصولات عمدهٔ آن غلات و توتون و محصول دامی است. ساکنین دهستان به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راههای دهستان قره‌لر تمام مالرو و پیاده‌رو است. دهستان قره‌لر از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۳۱۳۰ نفر است. مرکز دهستان قریهٔ داشکسن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزارگزی اردبیل و ۶ هزارگزی شوسهٔ آستارا به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۳۹ تن. آب آن از رودخانهٔ بالخلو و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌لر. [قَ رَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۲ هزارگزی باختر مالرو بجنورد به نجف‌آباد واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌لرداغ. [قَ رَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و در مسیر شوسهٔ ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، انگور، چغندر، برنج. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه شوسه و ۳ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌لی. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۳۱ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ماخر. [قَ رَ خ] (اِخ) دهی از بخش اترک شهرستان گنبدقابوس که در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری داشلی‌برون نزدیک راه فرعی گنبد به داشلی‌برون واقع است. موقع جغرافیایی آن معتدل است. سکنهٔ آن در حدود ۵۰۰ تن هستند که به حالت چادرنشینی در اطراف آبادی که فعلاً مخروبه است زندگی میکنند. شغل آنان زراعت دیم و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و پلاس‌بافی و تهیهٔ غذاست. آب آشامیدنی آن از چاه و زمستان به مراتعی که علف بهتر داشته باشند میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌مج. [قَ رَ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۱۵۰۰۰۰ گزی شمال باختری لار، دماغهٔ باختری کوه قلات‌رنگ. سکنهٔ آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قره‌محمد. [قَ رَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۷ هزارگزی شمال مشهد و متصل به کشف‌رودواقع است. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌محمدتپه. [قَ رَ مُ حَمْ مَ تَ پْ پ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۲۰۰۰ تا ۱۸۰۰۰ گزی شمال گنبدقابوس. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن که چادرنشین هستند. آب آن از چاه و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و پلاس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قره‌مسجد. [قَ رَ مَ جِ] (اِخ) دهی جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری سراب و ۸ هزارگزی شوسهٔ اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۶۲ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، محصولات دامی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌مصلی. [قَ رَ مُ صَلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری مانه و سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به مراوه‌تپه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۹۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، کنجد، برنج. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قره‌ملک. [قَ رَ مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان آجرلو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۲۳ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵ تن. آب آن از رود آجرلو و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ملک. [قَ رَ مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۶ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۴ هزارگزی خاور شوسهٔ شازند به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قره‌ملهم. [قَ رَ مَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر واقع در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری خیاو و ۵ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌موسالی. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال بوکان در مسیر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۷۹ تن. آب آن از رودخانهٔ تاتائو و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، چغندر. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌میخ. [قَ رَ] (اِ مرکب) گونه‌ای است از درخت تنگرس که در جنگلهای شمال ایران میروید و در رامیان به نام قره‌میخ خوانده میشود. تنگرس درختچه‌ای است که برگهای آن برای دام زهر است. میوهٔ آن در پزشکی

به‌عنوان مسهل به کار میرود و اگر آن را با آهک بیامیزند رنگ سبزی میدهد که در نقاشی مصرف میشود، و زغال آن در باروت‌سازی به کار میرود. رجوع به قره‌زله و رجوع به جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۶۱ شود.

قره‌ناز. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۴۵۰۰ گزی جنوب مراغه و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۲۵ تن. آب آن از رودخانهٔ مردی و محصول آن غلات، کشمش، بادام، زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. دو محل به فاصلهٔ ۱۵۰۰ گز به‌نام قره‌ناز بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قره‌ناز بالا ۲۱۶ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ناز. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۱۱ هزارگزی خاور ارابه‌رو احمدآباد به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۵۶ نفر است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ناز. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراکند. موقع جغرافیایی آن مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۵ تن. آب آن از آقچای و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ناو. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اللهبیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۵ هزارگزی خاور سقز و ۵ هزارگزی خاور قطان‌جق. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، توتون، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. نام جدید آن سیاه‌ناو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌نساء . [قَ رَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو سرو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۵۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌نوکر. [قَ رَ نَ / نُو کَ] (از ترکی، اِ مرکب) نوکر سیاه. غلام سیاه. و در تداول امروز کنایه از کسی است که در مقام نوکری به هر کار پستی تن دهد.

قره‌نی. [قَ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) از سازهائی است که نواختن آن به‌وسیلهٔ زبانه‌ای صورت میگیرد، مثل نی‌انبان و سورنای و دونای، و در سازهای اروپایی مثل ساکسوفون و چنگ چینی. رجوع به ساز شود.

قره‌نی‌کندی. [قَ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چایپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری قره‌ضیاءالدین و در مسیر باختری شوسهٔ خوی به ماکو. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۶۲ تن. آب آن از آق‌چای و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌نین‌بلاغی. [قَ رَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌درهسی بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۱۴۵۰۰ گزی شمال باختری ماکو و ۵ هزارگزی باختر شوسهٔ ماکو به بازرگان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. به این قریه کهریز نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌وانلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۸۵۰۰ گزی شمال خاوری کلیبر و ۳۸۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ورن. [قَ رَ وِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و یکهزارگزی خاور شوسهٔ میاندوآب به بوکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۹۴۵ تن. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر، کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ورن. [قَ رَ وِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان رهالی بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۱۵۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی و ۳ هزارگزی باختری شوسهٔ خوی به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. آب آن از رود قطور و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ولی. [قَ رَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ولی. [قَ رَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری صحنه و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گاماساب و محصول آن غلات، حبوبات، توتون. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. تابستان از طریق فراش اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قره‌ولیلو. [قَ رَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری گرمی و ۸ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قره‌ولیلو. [قَ رَ وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خیاو و یکهزارگزی راه شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی

زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌ویس. [قَ رَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ سنندج. موقع جغرافیایی آن دشت و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ لک و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر، توتون. شغل اهالی زراعت است. از راه شوسه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قره‌ویس. [قَ رَ وِ] (اِخ) دهی از دهستان یعقوب‌وند پایین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری حسینیه و ۳ هزارگزی شمال ایستگاه مازو واقع است. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه و رود زوال و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ پاپی بوده برای تعلیف به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قره‌ویسی. [قَ رَ وِ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و یکهزارگزی جنوب ایستگاه راه‌آهن مازو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کارگری راه‌آهن و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو، و در تابستان اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قره‌یاتاق. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۴ هزارگزی شمال گرمی و ۶ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به گرمی. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۸۹ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ بالهارود و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌یاشماخ. [قَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۹ هزارگزی خاور اهر و ۴ هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده محل سکنای ایلات حاجی‌علیلو در فصل زمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌یاق. [قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چای‌پاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری پلدشت و در مسیر جنوبی شوسهٔ پلدشت به ماکو. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۹۸ تن. آب آن از رودخانهٔ زنگمار و محصول آن غلات، پنبه، برنج، کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قره‌یچ. [قَ رَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۵۸۰۰۰ گزی شمال خاوری گنبد و کنار راه فرعی گنبد به مراوه‌تپه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از رودخانهٔ آجی و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قره‌یسر. [قَ رَ یِ سِ] (اِخ) دهی از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۳۶۰۰۰ هزارگزی شمال خاوری کلاله. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ زاو و قودنه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان مختصر پارچه‌بافی و ابریشم‌بافی و نمدمالی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قری. [قَ] (حامص) فتق بیضه. دبه‌خایگی. بادخایگی. رجوع به غر و غری شود.

قری. [قِ را] (ع اِ) آب گردآمده در حوض. ||مهمانی. قرا. (منتهی الارب) (آنندراج).

قری. [قَرْیْ] (ع مص) گرد آوردن آب را در حوض. ||گرد کردن ستور لقمهٔ نشخوار را در کنج دهن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج).

قری. [قَ ری ی] (ع اِ) آبرو دور زمین، یا آب‌راهه از بالا سوی نشیب، یا از پشته بسوی مرغزار و باغ. (منتهی الارب) (از آنندراج). مسیل الماء من التلاع، و قیل مدفعه من الربوة الی الروضة. (اقرب الموارد). ج، أقریة، أقراء، قُریان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||(ص) شیر دفزک و خفته که زرد نشده. (منتهی الارب) (آنندراج). اللبن الخاثر لم‌یمخض. (اقرب الموارد).

قری. [قُ را] (ع اِ) جِ قریه. (معجم البلدان) (اقرب الموارد). رجوع به قریه شود.

قری. [قُ ری ی] (ع اِ) جِ قَرْو. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قرو شود.

قری. [قِرْ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قریه، و آن تیره‌هائی است از قبیله‌هائی چند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قری. [قُرْ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قرة، و آن تیره‌ای است از عبدالقیس. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قری. [قَ ری ی] (اِخ) جایی است در یمامة که تا کنون مسکن خاندان ذوالرمة است. (معجم البلدان).

قری. [قُ] (اِخ) نام یکی از تیره‌های اسپری قلخانی گوران. زمستان در گرمسیر پشت تنگ ذهاب ساکن می‌شوند و تابستان برای زراعت و تعلیف احشام خود حدود زنجیرگوران می‌آیند. سکنهٔ آن ۵۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قری. [قُ را] (اِخ) (امُ‌ا...)لقب شهر مکه است. (معجم البلدان). رجوع به ام‌القریٰ شود.

قری. [قُ را] (اِخ) (وادی‌ا...)وادیی است میان شام و مدینه، و آن بین تیماء و خیبر واقع شده و در آن دههای بسیاری است. ولی اکنون همه ویران شده‌است. و آبهای آنها هدر میروند و کسی از آنها بهره‌مند نمیشود. ابوعبیدالله سکونی گوید: وادی‌القری منازل قضاعه و سپس جهینه و عذره و بلی بوده و آن بین شام و مدینه قرار دارد و از آن حاجیان شام میگذرند. اینجا در روزگار قدیم منازل ثمود و عاد بوده‌است و خداوند آنان را در اینجا هلاک کرده و آثارشان تا کنون باقی است. پس از ایشان قوم یهود در آن فرودآمدند و به آبادی آن همت گماشتند و چون قبایل بر ایشان وارد شدند بین آنان و یهود معاهده‌ای منعقد شد. گویند معاویه چون از آنجا گذشت این آیه را خواند: «أ تترکون فیما هٰهنا آمنین فی جنات و عیون و زروع و نخل» (قرآن ۱۴۶/۲۶ - ۱۴۸)، و آنگاه گفت که‌این آیه دربارهٔ مردم این سرزمین نازل شده‌است. (از معجم البلدان).

قری. [قُرْ را] (اِخ) موضعی است، یا رودباری، (منتهی الارب). جائی است در بلاد بنی‌حارث‌بن کلب. جعفربن علبة حارثی گوید:

الهفی بقری سحبل حین اجلبت
علینا الولایا و العدو المباسل.

(معجم البلدان).

قری. [قُرْ ری ی] (اِخ) نام وی مسلم‌بن مخراق، از محدثان است. وی از ابن‌عمر روایت کند و ابن‌عون و شعبه از او روایت دارند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قریات. [قَ رَیْ یا] (اِخ) یکی از منازل طی

است. سکونی گوید: از وادی قری تا تیماء چهار شب و از تیماء تا قریات سه یا چهار شب مسافت است. وی گوید: قریات نام دومه و سکاکه و قاره است. (از معجم البلدان).

قریاح. [قِرْ] (ع اِ) زمینی که خاص برای زراعت و نشاندن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

قریاض. [قِرْ] (اِخ) نام جایی است. (معجم البلدان).

قریان. [قُرْ] (اِخ) جائی است در دیار بنی‌جعده از بنی‌عامر که مالک‌بن صمصامهٔ جعدی در شعر خود از آن یاد کرده‌است. (معجم البلدان).

قری‌الخیل. [قَ ری یُلْ خَ] (اِخ) نام وادیی است در ذومرخ که در آن گیاه روید و اسبان را آنجا برای چرانیدن میبردند. (معجم البلدان).

قری‌السقی. [قَ ری یُسْ سَ] (اِخ) جایی است در یمامه. (معجم البلدان).

قریب. [قَ] (ع ص) نزدیک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). واحد و جمع در آن یکسان، و قوله تعالی: «ان رحمة الله قریب» (قرآن ۵۶/۷)، و قریبة نگفت زیرا از رحمت نیکویی را قصد کرد، و نیز چون آنچه مؤنث حقیقی شود مذکر آوردن آن رواست. حراء گوید: هرگاه قریب به‌معنی مسافت بود مذکر و مؤنث آید و اگر به‌معنی نسب بود بدون‌خلاف مؤنث آید. یقال: هذه المرأة قریبتی؛ ای ذات‌قرابتی. (منتهی الارب).

- قریب‌المنال؛ دسترس. سهل‌الوصول.

|| (اصطلاح عروض) بحر قریب، از بحور مستحدث است و اجزاء آن از اصل مفاعیلن مفاعیلن فاع‌لاتن دو بار مفاعیلُ مفاعیلُ فاع‌لاتن آید، و زحاف این بحر هفت است: قبض و کفّ و قصر و حذف و خَرْم و خرب و سلخ، و اجزاء منشعبهٔ آن از اصل مفاعیلن چهار است:

مفاعیلُ، مفعولُ، مفاعلن، مفعولن
مکفوف، اخرب، مقبوض، اخرم.
و از اصل فاع‌لاتن سه است:
فاع‌لان، فاعلن، فاع
مقصور، محذوف، مسلوخ.

ابیات مستعمل آن: بیت مکفوف مقصور:

فغان زآن سر زلفین تابدار
فروهشته ز یاقوت آبدار
مفاعیلُ مفاعیلُ فاع‌لان
مفاعیلُ مفاعیلُ فاع‌لان.

مکفوف مقصور محذوف:

غریبی به بلا مبتلا شده‌ست
چه باشد کی [= که] مرا او را رها کنی؟
مفاعیلُ مفاعیلُ فاع‌لان
مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلن.

بیت اخرب مکفوف صحیح ضرب و عروض (انوری گفته‌است):

تا ملک جهان را مدار باشد
فرمان‌ده او شهریار باشد
مفعولُ مفاعیلُ فاع‌لاتن
مفعولُ مفاعیلُ فاع‌لاتن.

و رودکی گفته‌است:

می آرد شرف مردمی پدید
و آزاده‌نژاد از درم‌خرید
مفعولُ مفاعیلُ فاع‌لان
مفعولُ مفاعیلُ فاع‌لان.

و ثقیل‌ترین آنها اخرب مکفوف محذوف است:

یا بنده بتا خیره بد شدی
کس‌ره ننمودت کی [= که] خود شدی
مفعولُ مفاعیلُ فاعلن
مفعولُ مفاعیلُ فاعلن.

بیت مقبوض:

من از فراق آن صنم به فغانم
همیشه با دلی حزینم ز غم.
مفاعلن مفاعلن فعلاتن
مفاعلن مفاعلن فاعلن.

بیت اخرم اخرب:

بازآمد یارم به شادکامی
کی‌باشم شاد ار کنون نباشم؟
مفعولن مفعولُ فاعلاتن
مفعولن مفعولُ فاعلاتن.

بیت مسلوخ:

دارندهٔ ما خدای است
روزی‌ده ما بجای است
مفعولُ مفاعلن فاع
مفعولُ مفاعلن فاع.

(از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی صص ۱۲۳ - ۱۲۶).

قریب مکفوف نام یکی از بحرهای شعر است و وزن آن مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلاتن دو بار، مثال:

خداوند جهان‌بخش شاه عادل
شهنشاه جوان‌بخت راد کامل.

اصل این بحر مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن است، دو بار. چون مفاعیلن را کفّ کنند مفاعیلُ شود به ضم لام، و اینجا صدر و ابتداء مکفوف است، و این بحر را از آن جهت قریب گویند که از بحور مستحدثه است، در این نزدیکی پیدا شده، چه از مخترعات مولانا یوسف عروضی است که در فارس علم عروض منتشر گردانید. (از مرآة‌الخیال ص۱۰۵). ||خویش نزدیکتر به نسبت از جانب آباء. ج، اَقْرِباء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ماهی نم‌کرده که هنوز طراوت باقی باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قریب. [قُ رَ] (اِخ) لقب پدر اصمعی است. (منتهی الارب).

قریب. [قُ رَ] (اِخ) نام رئیسی است از خوارج. (منتهی الارب).

قریب. [قُ رَ] (اِخ) ابن یعقوب، کاتبی است. (منتهی الارب).

قریب. [قَ] (اِخ) عبدی از محدثان است. (منتهی الارب).

قریب‌محله. [قَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از هزارجریب. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۵ شود.

قری بنی‌قشیر. [قُ ری یِ بَ قُ شَ] (اِخ) از نواحی یمامه است در کنار شط وادی‌الفقی. (معجم البلدان).

قری بنی‌ملکان. [قُ ری یِ بَ ؟] (اِخ) دهی است در یمامه که طائفهٔ ذوالرمة تا کنون در آن سکونت دارند. (از معجم البلدان).

قریبة. [قُ رَ بَ] (اِخ) بنت ابی‌امیه. خواهر ام‌سلمة، زوج‌النبی. از صحابیان است و قَریبة نیز روایت شده‌است. (منتهی الارب).

قریبة. [قُ رَ بَ] (اِخ) بنت ابی‌قحافة. از صحابیان است. (منتهی الارب).

قریبة. [قَ بَ] (اِخ) بنت حارث. از صحابیان است. (منتهی الارب). رجوع به قُرَیبة شود.

قریبة. [قُ رَ بَ] (اِخ) بنت حارث. از صحابیان است. (منتهی الارب). رجوع به قَریبة شود.

قریبة. [قَ بَ] (اِخ) بنت زید. از صحابیان است. (منتهی الارب).

قریبة. [قَ بَ] (اِخ) بنت عبدالله‌بن وهب. از تابعان است. (منتهی الارب).

قریبة. [قُ رَ بَ] (اِخ) بنت محمدبن ابوبکر صدیق رضی الله عنه است. و گروهی او را قرینة خوانند ولی قریبة درست است. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قرینة شود.

قریبی. [قُ رَ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به قُرَیبة. (اللباب). رجوع به قُرَیبة شود.

قریبی. [قَ بی ی] (ص نسبی) نسبت است به ابوقریبة که نام مردی است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قریبی. [قَ بی ی] (اِخ) حبیب‌بن ابی‌قریبه معلم. از محدثان است. وی از عطاء و ابن‌سیرین روایت کند و از او حمادان و یزیدبن زریع و جز ایشان روایت دارند. او از مردم بصره و از ثقات محدثان است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قریبی. [قُ رَ بی ی] (اِخ) علی‌بن عاصم، مکنی به ابوالحسن، مولی قریبة، دختر محمدبن ابوبکر. از مردم واسط و از محدثان است. وی از محمدبن سوقة و جز او روایت

کرده و کثیرالخطاء بوده و به سال ۱۰۹ هـ.ق. متولد شده و به سال ۲۰۱ وفات یافته است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قریبی. [قُ رَ] (اِخ) حسن‌بن علی. رجوع به قرینی (حسن‌بن علی) شود.

قریت. [قَ] (ع ص) آب فسرده. (منتهی الارب).

قریتان. [قَرْ یَ] (ع ص) تثنیهٔ قریة.

قریتان. [قَرْ یَ] (اِخ) مکه و طائف است. در قرآن آمده‌است: و قالوا لولا نزل هذا القرآن علی رجل من القریتین عظیم. (قرآن ۳۱/۴۳). و شعر معن‌بن اوس نیز همان دو شهر را اراده میکند:

لها مورد بالقریتین و مصدر
لفوتِ فلاةٍ لاتزال تنازله. (معجم البلدان).

قریتان. [قَرْ یَ] (اِخ) دهی است بزرگ از توابع حمص در راه بریه بین بریه و سخنه و ارک که مردم آن همه نصاری هستند. ابوحذیفه در فتوح‌الشام گوید: خالدبن ولید از تدمر به قریتان وارد شد. و این همان است که آن را حوارین خوانند، و میان آن و تدمر دو مرحله است. و ابن قیس رقیات در شعر خود از آن یاد کرده‌است. (معجم البلدان).

قریتان. [قَرْ یَ] (اِخ) جائی است نزدیک نباج در راه بصره به مکه. سکونی گوید: دو قریه است یکی از عبدالله‌بن عامربن کریز و دیگری را جعفربن سلیمان بنیاد کرده، و در آن دژی است که عسکر خوانند. (معجم البلدان).

قریتان. [قَرْ یَ] (اِخ) نام دو ده قران و ملهم از بنی‌سحیم در یمامه. (معجم البلدان).

قریتایم. [] (اِخ) (دو ده، دو شهر) شهر حصارداری است که در شرقی اردن در قسمت رأوبین واقع است. (سفر اعداد ۳۲:۳۷ و صحیفهٔ یوشع ۱۳:۱۹). موآبیان در آنجا سکونت ورزیدند. (کتاب ارمیا ۴۸:۱ و ۲۳). و محلش هنوز معلوم نیست. (قاموس کتاب مقدس).

قریت منصور. [قَرْ یَ مَ] (اِخ) یکی از بزرگترین روستاهای جبال فادوسبان طبرستان است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۸ شود.

قریث. [قِرْ ری] (ع اِ) نوعی از ماهی. (آنندراج). نوعی از ماهی دریایی. (ناظم الاطباء). مارماهی. (بحر الجواهر). انقلیس. جریث. جرّی.

قریثاء. [قَ] (ع ص) نوعی از خرمای شیرین و خوشمزه. تمر و بسر قریثاء. (منتهی الارب) (آنندراج): القریثاء و القراثاء اطیب التمر بسراً و تمره اسود. (اقرب الموارد).

قریثی. [قَ ثا] (ع ص) قریثاء. (ناظم الاطباء). رجوع به قریثاء شود.

قریح. [قَ] (ع ص) خسته و ریش. ‖ خالص و بی‌آمیغ از هر چیزی. (اقرب الموارد) (آنندراج). ‖ (اِ) اول ابری که پیدا و نمایان گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به قریح‌السحاب شود.

قریحاء. [قُ رَ] (ع اِ) تندی است در بطن که به سر مردم ماند. (منتهی الارب). هنة تکون فی بطن الفرس کرأس الرجل. ‖ القانطة الحصی، و هی بمنزلة المعدة من الانسان. (اقرب الموارد). ‖ (ص) شتر که در رفتن سنگ‌ریزه‌ها بردارد. (منتهی الارب).

قریح‌السحاب. [قَ حُسْ سَ] (ع اِ مرکب) آب اول ابری که پیدا و نمایان گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قریح شود.

قریحة. [قَ حَ] (ع اِ) اول آبی که از چاه برآید. ‖ اول هر چیزی. ‖ طبیعت مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، قرائح. (منتهی الارب). و این معنائی است مستعار. (اقرب الموارد): قریحة الانسان؛ طبیعتهم التی جُبِل علیها. (بحر الجواهر).

قریحی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قریح‌بن مخلب‌بن ربیعة‌بن قبیصة، و آن تیره‌ای است از سامة‌بن لؤی. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قریحی. [قَ] (اِخ) خالدبن ربیعة‌بن قطن‌بن قریح. از نامداران تیرهٔ قریحی است. وی به دست منصور به قتل رسید. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

قرید. [قُ رَ] (ع اِ مصغر) مصغر قِرْد، به‌معنی کپی. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قِرْد شود.

قریر. [قَ] (ع ص) رجل قریرالعین؛ مرد خنک‌چشم. (منتهی الارب):

ادب را به من بود بازو قوی
به من بود چشم کتابت قریر. ناصرخسرو.
بر سر لشکر کفار به هنگام نبرد
چشم تقدیر به شمشیر علی بود قریر.
ناصرخسرو.
اقرار کن بدو و بیاموز علم او
تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر.
ناصرخسرو.

‖ (مص) بانگ کردن مار. (آنندراج).

قریر. [قُ رَ] (اِخ) شهری است بین نصیبین و رقه. (از معجم البلدان).

قریرة. [قَ رَ] (ع ص) عین قریرة؛ چشم خنک کرده. (منتهی الارب) (آنندراج). ذات‌قرة. (اقرب الموارد).

قریس. [قَ] (ع ص) قارس. (منتهی الارب). سرمای سخت و فسرده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖ جامد. ‖ یخ‌زده: اصبح الماء قریساً. (اقرب الموارد). ‖ دیرینه از هر چیزی. رجوع به قارس شود. ‖ سمک قریس؛ ماهی پخته صباغ در آن کرده بگذارند چندان‌که فسرده و بسته شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قریس. [قُ رَ] (اِخ) کوهی است نزدیک مدینه، که با قرس که نام کوه دیگر مدینه است ذکر شده‌است. (معجم البلدان). رجوع به قِرْس (اِخ) شود.

قریس. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری خوی و ۴۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۳۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قریسات. [قَ] (اِخ) یکی از کسانی است که خط عربی را اختراع کردند. مؤلف «الفهرست» آرد: اول مردمی که خط عربی را آوردند قومی بودند از عرب عاربه که بر عدنان‌بن اُدّ نازل شدند و اسماء آنان ابوجاد، هواز، حطی، کلمون، صعفص، قریسات (قرشت) بود و اعراب کتابت را به نام آنان وضع کردند و بعد از آن حروفی یافتند که از اسامی آن مردم نبود و آن حروف ث، خ، ذ، ظ، ش، غ بود و اینها را روادف نامیدند. رجوع شود به الفهرست ص۶ و ۷ و پاورقی سبک‌شناسی ج ۱ ص۹۲، ۹۳ و قرشت شود.

قری سفیان. [قُ ری یُ سُ فْ] (اِخ) جائی است در یمامه. (معجم البلدان).

قریش. [قَ] (ع ص) شتر استوار و توانا. (منتهی الارب). من الجمال الشدید. (اقرب الموارد).

قریش. [قُ رَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است. پدر این قبیله نضربن کنانه است. این قبیله را قریش نامند از آن جهت که گرد حرم فراهم آمده‌اند... (منتهی الارب). صنف دوم از عدنانیان و از دودهٔ نضربن کنانه هستند. در وجه تسمیه به قریش اقوالی است. گویند نضر در دریای فارس در کشتی نشسته بود، ناگاه حیوانی عظیم‌الجثه که آن را قریش میگفتند به کشتی نزدیک شد و سا کنان کشتی از آن ترسیدند. وی تیری برگرفت به‌سوی آن حیوان انداخت و آن را در جای خود متوقف ساخت و سپس کشتی بدان جنبنده نزدیک شد و نضر آن را گرفت و سرش را برید و به مکه برد و به نام آن موسوم گشت. و گویند فرزندان او به این نام خوانده شدند زیرا که بر قبایل چیره گشتند و به این جهت نام آن حیوان بر آنان اطلاق گردید زیرا که آن حیوان

سایر حیوانات دریا را مقهور و مغلوب خود میگرداند. و گویند قریش از تَقَرُّش گرفته شده‌است، و تقرش بمعنی اجتماع است، زیرا قصی در حکومت خود آنان را گرد آورده. و گویند از تقرش بمعنی تجارت و بازرگانی اخذ شده، زیرا آنان به شغل بازرگانی مشغول بودند. برای قریش ده ریشه است[1]. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۲):

کجاشدند صنادید و سرکشان قریش
ز منکران که بر ایشان بدند بس منکر
ولید و حارث و بوجهل و عتبه و شیبه
کجاست آصف و کو ذوالحمار و کو عنتر؟
ناصرخسرو.

قریش را شعب مختلفی است، لین‌پول در طبقات سلاطین اسلام جدول آن را چنین آرد:

سلطان سنجر بود، که پس از شکست خوردن سنجر به دست اوزخان خطایی به قتل رسید. (اخبار الدولة السلجوقیه ص۹۴).

قریش. [قُ رَ] (اِخ) ابن بدران عقیلی. از سران لشکر سلطان طغرل‌بیک سلجوقی است. وی با قتلمش‌بن اسرائیل به جنگ بساسیری رفت. رجوع به قتلمش‌بن اسرائیل و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۳۵۵ شود.

قریش. [ ] (اِخ) دندانی. غلام طاهربن حسین‌بن مصعب ذوالیمینین است، که در جنگ محمدامین و مأمون به سال ۱۹۸ هـ.ق. محمدامین به دست او کشته شد. روز پس از این واقعه طاهر سر او را به‌سوی مروان فرستاد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۳۱۰).

قریش‌آباد. [قُ رِ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور.

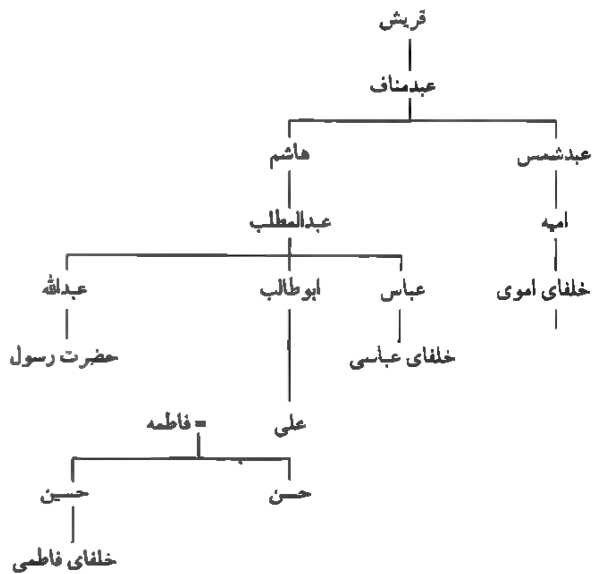

قریش. [قُ رَ] (اِخ) عالم‌الدین ابوالمعالی. از قبیلهٔ بنی‌عقیل و از امراء موصل بود که از سال ۴۴۳ تا ۴۵۳ هـ.ق. در موصل به امارت منصوب بود. در ۴۵۸ وفات یافت. (طبقات سلاطین اسلام ص۱۰۶ و جدول مقابل ص۱۰۴ همان کتاب).

قریش. [قُ رَ] (اِخ) (مقابر...) در بغداد است، و آن مقابر باب‌التبن است، و در آنها است قبر امام موسی کاظم‌بن جعفر صادق‌بن محمد باقربن علی زین‌العابدین‌بن حسین شهیدبن علی‌بن ابی‌طالب رضی الله عنهم. (از معجم البلدان).

قریش. [قُ رَ] (اِخ) (ابو...) دهی است معروف در راه مصعد که میان آن تا واسط یک فرسنگ فاصله است. (از معجم البلدان).

قریش. [ ] (اِخ) ابن زنگی. از امیران لشکر

موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۴۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قریشی. [قُ رَ] (ص نسبی) نسبت است به قریش.

قریشیة. [قُ رَ شی یَ] (ص نسبی) نسبت مؤنث است به قریش. (معجم البلدان). رجوع به قریش شود.

قریشیه. [قُ رَ شی یَ] (اِخ) دهی است به جزیرهٔ ابن‌عمر که در آن ده سیب نیکو و خوش میشود. (منتهی الارب).

قریص. [قَ] (ع اِ) نوعی از نانخورش. (منتهی الارب) (آنندراج). گوشت با سرکه و بُقول و ابازیر پخته. (بحر الجواهر).

قریص. [قُ رَ] (ع اِ) لنگر کشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). مرساة السفینه. (اقرب الموارد).

قریص. [قُرْ رَ] (ع اِ) بزر انجره است. (از بحر الجواهر).

قریض. [قَ] (ع اِ) آنچه از گلو برآرد شتر جهت نشخوار. || شعر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(ص) مقروض. (اقرب الموارد).

قریط. [قُ رَ] (اِخ) اسبی است مر کنده را. (منتهی الارب).

قریظ. [قُ رَ] (ع اِ مصغر) تصغیر قَرَظ، و آن درخت سلم است. (معجم البلدان). رجوع به قرظ شود.

قریظ. [قُ رَ] (اِخ) جائی است در یمن که بدان ذوقرظ و ذوقریظ نیز گویند. سبیع‌بن خطیم در اشعار خود از آن یاد کرده‌است. (از معجم البلدان).

قریظة. [قُ رَ ظَ] (اِخ) نام مردی است که فرزندان او به قلعهٔ حصبه نزدیک مدینه سکونت کردند و به وی منسوب شدند. قریظة و نفیر دو برادر و از فرزندان هارون پیغمبر علیه‌السلام بودند. (انساب سمعانی).

قریظة. [قُ رَ ظَ] (اِخ) قبیله‌ای است از جهودان خیبر. (منتهی الارب).

قریظة. [قُ رَ ظَ] (اِخ) (بنی...) رجوع به بنی‌قریظه شود.

قریظی. [قُ رَ ظی ی] (ص نسبی) نسبت است به قریظة. رجوع به قریظة شود.

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) اسحاق‌بن کعب، برادر محمدبن کعب. از مردم مدینه و از محدثانی است که از برادر خود روایت کند و یزیدبن ابی‌زیاد از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) ثعلبة‌بن ابومالک (مکنی به ابومالک)، مکنی به ابوجعفر مدنی، از محدثان و پیشوایان بنی‌قریظه است. وی از ابن‌عمر روایت کند و ابن‌الحاد و زهری از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) زکریابن منظوربن عتبة‌بن ثعلبة‌بن ابومالک. از محدثان و از مردم مدینه است. وی از ابوحازم احادیثی بی‌اصل و مخدوش روایت کرده‌است و بدین جهت احادیث او را کسی نقل نکند. (از انساب سمعانی).

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن عقبة‌بن ابومالک. از محدثان است. وی از پدرش از ام‌سلمه روایت کند و یعقوب‌بن ابراهیم‌بن سعد از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

---

۱ - القریش عشرة اصول علی عمود النسب. (صبح‌الاعشی).

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) عطیه. وی را در جنگ نی در زمرهٔ اسیران به حضور یزدشمر بردند. مجاهد و بعضی دیگر از او روایت دارند. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) علی‌بن عبدالله‌بن رفاعة. از محدثان و از مردم مدینه است. وی از ربیع‌بن سعید روایت کند و یحیی‌بن سعید انصاری از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) کعب‌بن سلیم. از مردم مدینه و از محدثان است. وی از علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام روایت کند و فرزندش محمدبن کعب از او روایت دارد. (انساب سمعانی).

قریظی. [قُ رَ] (اِخ) محمدبن کعب‌بن سلیم‌بن عمروبن ایاس. از مردم مدینه و از دانشمندان و فقیهان و محدثان است. وی از ابن‌عباس وریدبن ارقم روایت کند. او در مدینه به سال ۱۰۸ هـ.ق. و یا ۱۱۷ وفات کرد. (انساب سمعانی).

قریع. [قَ] (ع ص، اِ) شتربچه. ||شترکرهٔ آبله‌ریزه‌برآمده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). فضیل. (اقرب الموارد). ج، قَرْعیٰ. (منتهی الارب). ||گشنی که آن را برای گشنی برگزیده باشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). مقارع. (اقرب الموارد). ||مغالب. ||مغلوب. ||سید. (اقرب الموارد). ||مهتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). برگزیده. ||غلبه کننده در مقارعه. (اقرب الموارد). حریف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قریع. [قِ رْ ری] (ع ص، اِ) فعیل است برای مبالغه. (اقرب الموارد). سید. (اقرب الموارد). مهتر و سید. (ناظم الاطباء).

قریع. [قُ رَ] (اِخ) ابن عوف‌بن کعب‌بن سعدبن زیدمناة‌بن تمیم. تیره‌ای است از تمیم که مردم بسیار و از جمله بنوآنف‌الناقة به او منسوبند. (اللباب فی تهذیب الانساب) (منتهی الارب). رجوع به قریعی شود.

قریع. [قُ رَ] (اِخ) قریع‌بن حرث‌بن نمیربن عامربن صعصعة، و نسبت به آن قریعی است. تیره‌ای است از قیس‌بن عیلان. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قریعی شود.

قریع‌الدهر. [قَ عُدْ دَ] (اِخ) رجوع به قریع‌الفرس شود.

قریع‌الفرس. [قَ عُلْ فَ رَ] (اِخ) شاعری است فارسی‌زبان که سوزنی در مطلع قصیدهٔ خود از او یاد کرده و گوید:

من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای
هزار منجیک از پیش من کم آرد پای
خجسته خواجه نجیبی خطیری و طیان
قریع و عمعق و حکاک و فرید یافه‌درای.

در مورد بیت دوم که نام هشت تن از شاعران پیش از خود را آورده است سعید نفیسی گوید: مراد از قریع در این شعر شاعری است از همین دوره که اشعاری از او در فرهنگها باقی مانده‌است، و نام درست او قریع‌الفرس بوده و چون در همین دوره شاعر دیگری بوده که در فرهنگها اشعاری از او به نام فریدالدهر باقی مانده در فرهنگها به‌واسطهٔ شباهت کلمهٔ قریع و فرید نامی به‌صورت قریع‌الدهر ساخته‌اند. (تعلیقات نفیسی بر لباب‌الالباب چ ۱۳۳۵ هـ.ش.).

قریعة. [قَ رَ عِ بَ] (ع اِ مصغر) مصغر قرعبلانة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قرعبلانة شود.

قریعة. [قَ عَ] (ع اِ) مال گزیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||آسمان خانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بهترین جای خانه. (اقرب الموارد). ||(ص) ناقه‌ای که گشن بر وی بسیار برجهد و بار کم گیرد. (منتهی الارب).

قریعة‌البیت. [قَ عَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب) بهترین جای در خانه. (منتهی الارب).

قریعی. [قُ رَ] (ص نسبی) نسبت است به قریع. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قُرَیع شود.

قریعی. [قُ رَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان بغدادی، معروف به ابن‌قریعه و مکنی به ابوبکر. منسوب است به جد خود نه به قریع. وی قاضی سندیه و جز آن از توابع بغداد بوده و نوادر عجیبی تدوین کرده است. در جمادی‌الآخر سال ۳۶۷ هـ.ق. در شصت‌وپنج سالگی وفات یافت. (اللباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به ابن‌قریعه شود.

قریق. [قُ رَ] (اِخ) موضعی است به کنار قروق. (منتهی الارب). جائی است نزدیک قروق. (معجم البلدان). رجوع به قروق شود.

قریق. [قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۱ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۸ تن. آب آن از نهر و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قریکانلو. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۵ هزارگزی باختر مالرو عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۷۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قریم. [قُ رَ] (اِخ) قِرِم. شهری است. (منتهی الارب).

قریم. [قُ رَ] (اِخ) (بنو...) طائفه‌ای است. (منتهی الارب).

قرین. [قَ] (ع اِ) همسر. (ترجمان ترتیب عادل). همسر و همال مرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
هزاران سرو بستانی فدای سروبالایی.

سعدی.

||یار. ||شتر که با دیگری با هم بندند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||نزدیک. ||همنشین. (منتهی الارب). عشیر:

عن المرء لاتسئل و سل عن قرینه.

(از اقرب الموارد).

ج، قُرَناء. (منتهی الارب). ||دیو که همیشه با مردم باشد و گاهی جدا نشود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||حج مقرون به عمره. (از اقرب الموارد). ||نَفْس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قرین. [قَ] (اِخ) شمشیر زیدخیل. (منتهی الارب).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) دهی است در طائف. (منتهی الارب).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) جائی است در یمامه، و نجدهٔ حروزی نزدیک آن به قتل رسیده‌است. (از معجم البلدان).

قرین. [ ] (اِخ) جائی است، و ذوالرمة در اشعار خود از آن یاد کرده‌است. (از معجم البلدان).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) لقب وی عثمانی جد موسی‌بن جعفربن قرین است. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قرینی (موسی...) شود.

قرینان. [قَ] (اِخ) تثنیهٔ قَرین. مراد ابوبکر و طلحه رضی الله عنهما، زیرا عثمان‌بن عبدالله آن دو را گرفت و با یک رسن به هم بست. (منتهی الارب).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) ابن ابراهیم. از محدثان است. (منتهی الارب).

قرین. [قَ] (اِخ) ابن سهل‌بن قرین. از محدثان است. (منتهی الارب).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) ابن عامربن سعدبن ابی‌وقاص. از محدثان است. (منتهی‌الارب).

قرین. [قُ رَ] (اِخ) ابن عمرو. از محدثان است. (منتهی الارب).

قرینتان. [قَ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ قَرینة. رجوع به قرینة شود.

قرینتان. [قُ رَ نَ] (اِخ) دو رشته کوه دراز است در بلاد بنی‌نمیر. (از معجم البلدان).

قرین شدن. [قَ شُ دَ] (مص مرکب) یار

شدن. همسر شدن:
خاک خراسان بخوزد مر دین را
دین به خراسان قرین قارون شد.
ناصرخسرو.

قرین گردانیدن. [قَ گَ دَ] (مص مرکب) جفت گردانیدن. ردیف گردانیدن. همنشین گردانیدن: مردم ناپرهیزگار را با خود قرین نگرداند. (مجالس سعدی).

قرینة. [قَ نَ] (ع اِ) نفس. ||زن شوی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آنچه محاذی یکدیگر باشد در بنا و عمارت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||فارسیان به‌معنی مثل و مانند استعمال کنند. (آنندراج):
ما تیره شبیم و در جهان نیست
امروز کسی قرینهٔ ما.
باقر کاشی (از آنندراج).
||مناسبت ظاهری میان دو چیز. ||مناسبت معنوی میان دو امر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عروض) دو لفظ قافیه‌دار واقع در وسط دو مصراع بیتی. (ناظم الاطباء). آنچه در بعضی بحور در وسط هر دو مصرع بیت دو لفظ قافیه‌دار واقع شود. (آنندراج). ||در اصطلاح اهل عربیت، آنچه دلالت کند بر چیزی نه به وضع. مؤلف فوائدالضیائیه در بحث فاعل چنین تعریف کرده‌است: عصام‌الدین گوید: اگر مراد از «نه به وضع» این باشد که لفظ برای آن معنی وضع نشده این تعریف شامل معنی مجازی نیز میشود درحالی‌که بدان اطلاق نگردد، و اگر مراد این باشد که لفظ برای آن معنی و لوازم وضع نشده لازم آید که قرینه نه به تضمن و نه به التزام دلالت بر چیزی نکند و بطلان این روشن است، پس بهتر آن است که گوئیم: قرینه امری است که دلالت بر چیزی کند بدون آنکه در آن چیز استعمال گردد، و آن بر دو قسم است: حالیه و مقالیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح منطقیان، قرینه در قیاس عبارت از کلام مؤلف است. در اساس الاقتباس آرد: در قیاس چون گوئیم: هر انسانی حیوان است و هر حیوانی جسم، این قول مشتمل بر دو قول جازم است و از وضع این قول، بالذات برسبیل اضطرار لازم آید که هر انسانی جسم است، پس قول اول را که مشتمل بر این دو قول است به این اعتبار قیاس خوانند و هر یک از این دو قول که قیاس بر آن مشتمل است مقدمه خوانند و قول لازم را نتیجه و هر تألیف که به‌صدد استلزام قولی بود، اگر مستلزم بود و اگر نبود، آن را اقران خوانند و آن مؤلف را قرینه خوانند. (اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص ۱۸۶).

قرینة. [قَ نَ] (اِخ) مرغزاری است به ضمان. (منتهی الارب).

قرینة. [قَ نَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قرینهٔ حالیه. [قَ نَ / نِ یِ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هرگاه لفظ در حال و مقامی گفته شود که لفظ به کمک آن حال و مقام بر معنی مجازی دلالت کند. آن حال و مقام را اصطلاحاً قرینهٔ حالیه گویند. رجوع به مطول و هنجار گفتار، و قرینه شود.

قرینهٔ صارفه. [قَ نَ / نِ یِ رِ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هرگاه لفظ در معنای مجازی آن استعمال گردد باید با قرینه توأم باشد. این قرینه را اصطلاحاً قرینهٔ صارفه گویند از آن جهت که لفظ را از معنی حقیقی منصرف میگرداند، و اگر این قرینه نباشد لفظ منصرف به‌معنی حقیقی میشود و معنی مجازی فهمیده نمیشود. (از هنجار گفتار تقوی). و رجوع به مطول، قرینه شود.

قرینهٔ لفظیه. [قَ نَ / نِ یِ لَ ظی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به قرینهٔ مقالیه شود.

قرینهٔ معینه. [قَ نَ / نِ یِ مُ عَیْ یَ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هرگاه لفظی به اشتراک لفظی دارای چند معنی بوده و در یکی از آن معانی استعمال شود باید با قرینه همراه باشد. چنین قرینه‌ای را اصطلاحاً قرینهٔ معینه گویند.رجوع به هنجار گفتار تقوی و مطول، و قرینه شود.

قرینهٔ مقالیه. [قَ نَ / نِ یِ مَ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل قرینهٔ حالیه. قرینهٔ لفظیة. هرگاه در معنای مجازی به کار میرود با قرینهٔ لفظی توأم باشد، مانند «یرمی» در «رأیت اسداً یرمی». چنین قرینه را قرینهٔ مقالیه خوانند. رجوع به مطول و هنجار گفتار تقوی، و قرینه شود.

قرینی. [قَ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به قرینةبن سوید دهقان نسفی بزدی، از مردم بزدة، جد ابوطلحه منصوربن محمد. (اللباب فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی). رجوع به قرینی منصور شود.

قرینی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قرین جد قرین‌بن سهل‌بن قرین. (اللباب فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی). و رجوع به قرینی (قرین‌بن سهل...) شود.

قرینی. [قُ رَ] (ص نسبی) نسبت است به قُرَین. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قُرَین شود.

قرینی. [قُ رَ] (اِخ) عثمان‌بن عبدالله‌بن حکیم[1] بن قرین. از فقیهان است. مادرش سکینه دختر حسین‌بن علی است. (اللباب فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی). ابن‌اثیر گوید: مؤلف انساب عثمان و موسی‌بن جعفربن قرین را دو تن دانسته درحالی‌که چنین نیست و قرین لقب عثمان‌بن عبدالله اول است و او جد موسی‌بن جعفر و نسب او چنین است: موسی‌بن جعفربن عثمان، ملقب به قرین. (اللباب). رجوع به قرینی (موسی...) شود.

قرینی. [قَ] (اِخ) قرین‌بن سهل‌بن قرین. از محدثان است. وی از پدرش سهل روایت کند و پدرش از ابن ابی‌ذئب. (اللباب فی تهذیب الانساب). و محمدبن غالب از قرین‌بن سهل روایت دارد. (انساب سمعانی).

قرینی. [قَ] (اِخ) منصوربن محمدبن علی‌بن قرینةبن سوید دهقان، مکنی به ابوطلحه. از مردم بزدة و از محدثان است. وی از محمدبن اسماعیل بخاری کتاب جامع صحیح را روایت کند. او از ثقات رواة بوده و به سال ۳۲۹ هـ.ق.وفات یافته‌است. (اللباب فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی).

قرینی. [قُ رَ] (اِخ) موسی‌بن جعفربن قرین عثمانی. از محدثان و از مردم بغداد است. وی از ربیع‌بن سلیمان و بکاربن قتیبه و جز ایشان روایت کند و از او دارقطنی روایت دارد. (اللباب فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی). رجوع به قرینی (عثمان...) شود.

قرینین. [قَ نَ] (ع اِ) تثنیهٔ قرین در حالت نصبی و جری. رجوع به قرین شود.

قرینین. [قَ نَ] (اِخ) دو کوه است در پیرامون یمامه. (منتهی الارب).

قرینین. [قَ نَ] (اِخ) دهی است به بادیهٔ شام. (منتهی الارب).

قرینین. [قَ نَ] (اِخ) دهی است در مروشاهجهان. (منتهی الارب). شهر کوچکی است در وادی مرو که بدان برکدیز گویند. گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. (اللباب فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی).

قرینین. [قُ رَیْ یَ نَ] (اِخ) جایی است در دیار طی مختص به بنی‌جرم. (از معجم البلدان).

قرینینی. [قَ نَ نی] (ص نسبی) نسبت است به قرینَین. (منتهی الارب) (انساب). رجوع به قرینین شود.

قرینینی. [قَ نَ نی] (اِخ) ابراهیم‌بن محصل‌بن عاصم، مکنی به ابواسحاق. از محدثان است. وی از سیف‌بن محمد مروورودی و ابوعلی فقیه و جز ایشان روایت کند، و از او ابومحمد عبدالله‌بن یوسف اصفهانی و کاتب روایت دارند. ولادت وی در حدود سال ۳۵۰ هـ.ق.اتفاق افتاد. (الانساب سمعانی).

---

[1] - حکیم‌بن حزام، ملقب به قرین. (انساب سمعانی).

قرینینی. [قَ نَ نی] (اِخ) ابومظفر محمدبن حسین. از مردم قرینین است، و آن دهی است در مروشاه‌جهان. (منتهی الارب).

قرینینی. [قَ نَ نی] (اِخ) عبداللهبن حسین‌بن احمد قریشی کیانی، مکنی به ابوالقاسم. از محدثان و از مردم مرو است. وی از ابوغانم احمدبن علی‌بن حسین کراعی روایت شنیده و ابوالقاسم شیرازی حافظ از او روایت دارد. (الانساب سمعانی).

قرینینی. [قَ نَ نی] (اِخ) محمدبن حسن‌بن احمدبن محمد[1] بن اسحاق مروزی، مکنی به ابوالمظفر. از فقیهان شافعی است. وی از زاهربن احمد سرخسی و ابوطاهر مخلص و جز ایشان روایت کند و ابوبکر خطیب از او روایت دارد. او در شهرزور در ذی‌قعدهٔ سال ۴۳۲ هـ.ق. وفات یافت. (اللباب فی تهذیب الانساب) (انساب سمعانی).

قریوت. [ ] (اِخ) شهری است در جنوب یهودا، و دور نیست که همان قریتین یا ام‌خشرام باشد که در نزدیکی بئرشبع است. (از قاموس کتاب مقدس).

قریوت. [ ] (اِخ) شهر حصارداری در موآب. (کتاب ارمیا ۴۸، ۲۴ و ۴۱ و کتاب عاموس ۲:۲) (از قاموس کتب مقدس).

قریه. [قَرْ یَ / یِ] (از ع، اِ) ده. دیه. دهکده. ||شهر. ||هر جائی که مسکن و مأوای مردمان باشد و دارای بناهای چندی بود متصل و پیوسته به هم. ج، قری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قریه. [قَرْ یَ] (اِخ) یمامه راگویند. (معجم البلدان).

قریة. [قَ ری یَ] (ع اِ) چوب‌دستی و عصا. ||چوبهای سوراخ‌دار که در آن سرستون خانه را گذارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چوب بادبان کشتی که در پهنای بالای آن باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||چوب بالای هودج. ||فراهم‌آمدنگاه خاک موران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قریة. [قِ ری یَ] (ع اِ) چینه‌دان مرغان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قریة. [قُ رَیْ یَ] (ع اِ مصغر) مصغر قَرْیه است. (معجم البلدان).

قریة. [قُ رَیْ یَ] (اِخ) نام دو محله است در بغداد، یکی از آن دو در حریم دارالخلاف است، و آن دارای محله‌ها و بازار بزرگی است و خود مانند شهری است در جانب غربی بغداد مقابل پایاب (مشرعة) بازار مدرسهٔ نظامیه. (معجم البلدان).

قریة. [قُ رَیْ یَ] (اِخ) جائی است مشهور در جبل طی. امرءالقیس گوید:

تبیت لبونی بالقریة اُمَّناً

و أسرحها غباً بأکناف حائل. (معجم البلدان).

قریة. [قُ رَیْ یَ] (اِخ) موضعی است در نواحی مدینه که در شعر ابن هرمه از آن یاد شده‌است. ج، قریات. (از معجم البلدان).

قریة. [قُ رَیْ یَ] (اِخ) یکی از مشهورترین روستاهای یمامه است که در جنگ مسیلمه و خالدبن ولید در صلح خالدبن ولید درنیامد. (معجم البلدان). رجوع به قریهٔ بنی‌سدوس شود.

قریهٔ اربع. [قَرْ یَ / یِ یِ اَ] (اِخ) یا قریهٔ اربع (شهر اربع)، و آن شهری است که مردی اربع‌نام آن را بنیاد نهاد، و در تقلید مذکور است که این شهر مختص چهار نفر بود یعنی ابراهیم و اسحاق و یعقوب و آدم، و اسم معروف آن جرون بود. (سفر پیدایش ۱۹:۲۳ و ۲۷:۳۵ و صحیفهٔ یوشع ۱۵:۱۴) (قاموس کتاب مقدس).

قریةالانصار. [قَرْ یَ تُ لْ اَ] (اِخ) مدینهٔ منوره است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قریةالخیر. [قَرْ یَ تُلْ خَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔبخش داراب شهرستان فسا است. حدود و مشخصات آن از این قرار است: از شمال دهستان رودبال و سرکوه داراب، از جنوب دهستان هشیوار، از خاور دهستان کوهستان، از باختر دهستانهای رودبال و هشیوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و دامنه میباشد. این دهستان در خاور قصبهٔ داراب واقع گردیده. هوای آن گرم و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه و چاه است. محصولات آن عبارتند از غلات، پنبه، توتون، جالیزکاری. شغل اهالی زراعت و صنعت قالیبافی. زبان اهالی فارسی و ترکی است. از پنج آبادی تشکیل شده. نفوس در حدود ۳۲۰۰ تن. قراء مهم آن عبارتند از دهخیر بالا و پائین، قلعه‌ارم، فتح‌آباد. قسمتی از ایل بهارلو در این دهستان تخته‌قاپو شده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قریةالنمل. [قَرْ یَ تُنْ نَ] (ع اِ مرکب) مأوای موران و جای فراهم آمدن خاک آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قریهٔ بعل. [قَرْ یَ / یِ یِ ؟] (اِخ) (شهر...) (صحیفهٔ یوشع ۶:۱۵ و ۱۴:۱۸). همان قریهٔ یعاریم است. (قاموس کتب مقدس).

قریهٔ بنی‌سدوس. [قَرْ یَ تُ بَ سَ] (اِخ) نام دهی است. سکونی گوید: در آن منبر و قصری است که گویند سلیمان‌بن داود همهٔ آن را از اول تا آخر با یک تکهٔ سنگ بنا کرده‌است. این ده خرم‌ترین ده یمامه است و انار آن نامدار و مشهور است. و گاهی آن را قُرَیَّة خوانند. (معجم البلدان).

قریهٔ حصوت. [قَرْ یَ / یِ یِ ؟] (اِخ) (شهر کوچه‌ها) شهری است در موآب. (سفر اعداد ۳۹:۲۲) (قاموس کتاب مقدس).

قریه‌خان. [قَرْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری مانه و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ گرمسیر است. سکنهٔ آن ۴۶۳ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات، پنبه، کنجد. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. به اصطلاح محلی قویه‌خان نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قریهٔ سفر. [قَرْ یَ / یِ یِ سِ] (اِخ) (شهر کتابها) همان «دبیر» است که در صحیفهٔ یوشع ۱۴:۱۵ و داود ۱۱:۱ مذکور است. و قریهٔ سنه که در صحیفهٔ یوشع (۴۹:۱۵) مذکور میباشد و اسم حالیه الظهریه است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به قریهٔ سنه شود.

قریهٔ سنه. [قَرْ یَ / یِ یِ ؟] (اِخ) همان قریهٔ سفر و دبیر است، مقابل صحیفهٔ یوشع (۱۵:۱۵ و ۴۹ و داود ۱۱:۱). (قاموس کتاب مقدس).

قریهٔ عاریم. [قَرْ یَ / یِ یِ ؟] (اِخ) همان قریهٔ یعاریم است. (کتاب عزرا ۲۵:۲) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به قریهٔ یعاریم شود.

قریهٔ عبدالله. [قَرْ یَ تُ عَ دِلْ لاه] (اِخ) شهری است دارای بازارها و مسجد جامع بزرگ پائین شهر واسط که میان آن دو، پنج فرسنگ فاصله است. در این شهر قبری است که‌گمان برند قبر مسروق‌بن اجدع همدانی است. دانسته نیست که عبدالله که این قریه بدو منسوب است، کیست. (از معجم البلدان).

قریه‌علی. [قَرْ یِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۸۵۰۰ گزی باختر راور کنار راه فرعی راور به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۹۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، روناس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قریه‌موسی. [قَرْ یِ سا] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر شهربابک و متصل به راه فرعی شهربابک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۷۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی

---

۱ - در انساب سمعانی احمدبن عمر ضبط شده‌است.

زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قریهٔ یعاریم. [قَ رْ یَ / یِ یَ] (اِخ) (شهر نخلستانها) یکی از شهرهای چهارگانهٔ جبعونیا است که در حدود یهودا و بن‌یامین واقع بود (صحیفهٔ یوشع ۹:۱۷ و ۱۵:۹ و ۱۰ و ۱۸:۱۴ و ۱۵)، که در آنجا بعله (در دوم سموئیل) آمده: بعلی یهودا و در صحیفهٔ یوشع (۱۵:۶۰ و ۱۸:۱۴) قریهٔ بعل خوانده شده‌است و آنجا متعلق به یهودا بود. (صحیفهٔ یوشع ۱۵:۶۰). و تابوت سکینه را از بیت شمس در آنجا آوردند (کتاب اول سموئیل ۶:۲۱ و ۷:۱ و ۲)، که تا وقتی که داود آن را به کشت‌زار «کیدون» و خانهٔ «عوبیدادوم» برد در آنجا ماند. (کتاب دوم سموئیل ۶:۶ - ۱۰ و اول تواریخ ایام ۱۳:۵ و ۱۳ و دوم تواریخ ۱:۴). اوریای نبی در همین شهر تولد یافت، و بعضی بر آنند که این همان قریةالعنب است که در نزدیکی قدس شریف واقع میباشد و دیگران آن را دانسته که چهار میل به مشرق عین‌شمس مانده واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

قریی. [قَ رَ یی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به قریه. قَرَوِیّ. (اقرب الموارد). باشندهٔ قریه. (آنندراج).

قریین. [قَ ری یَ یْ] (اِخ) تثنیهٔ قَریّ، و آن نام جائی است که در شعر سیاربن هبیره از خاندان بنی‌ربیعةبن مالک از آن یاد شده‌است:

لیالی حلت بالقریین حلة
و ذی‌مرخ یا حبذا ذاک وادیا.

(از معجم البلدان).

قز. [قَزز] (ع مص) برجستن و ترنجیدن و در هم شدن و فراهم آمدن جهت برجستن. (منتهی الارب). وثوب و انقباض برای وثوب. (اقرب الموارد). فعل آن از باب ضرب و نصر است. (منتهی الارب). ||سر باززدن از چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قز. [قِزز] (ع ص) مرد نیک پاک از آلایش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُزّ و قَزّ شود.

قز. [قُزز] (ع مص) پاک بودن و دور ماندن از ریم و آلایش. (منتهی الارب). تباعد از دنس. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد نیک پاک از آلایش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِزّ و قَزّ شود.

قز. [قَزز / قَ] (معرب، اِ) معرب کژ. ابریشم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ابریشم خام بدقماش (برهان) (آنندراج)، و گویند نوعی است از آن. (اقرب الموارد). جامه از ریسمان پیله. (منتهی الارب). لیث گوید: قز آن است که ابریشم از آن به دست آید، و ازاینرو بعضی گفته‌اند قز و ابریشم مانند گندم و آرد هستند. (از اقرب الموارد). و این معرب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

آن غنچه‌های نستر بادامهای قز شد
زرّ قراضه در وی چون تخم پیله مضمر.
خاقانی.

لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز. سعدی (گلستان).

- دودالقز؛ دودالحریر. کرم ابریشم. (اقرب الموارد).

||(ص) مرد نیک پاک از آلایش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُزّ و قِزّ شود.

قز. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان کراب بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری سبزوار و ۱۰ هزارگزی خاور جادهٔ عمومی سبزوار به نقاب. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۴۵ تن میباشد. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قزآباد. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۸ هزارگزی شمال شوسهٔ میاندوآب به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۶۴ تن. آب آن از رودخانهٔ سیمین. محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزآن. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان قهرود بخش قمصر شهرستان کاشان واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری قمصر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ محلی و سه رشته قنات و محصول آن میوه، غلات، گل‌محمدی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. بنای حسینیهٔ آن قدیمی است، و چنار کهن‌سالی دارد. مزارع کبوددره، رضاآباد سنگان و لای‌سفید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قزات. [قُ] (ع اِ) جِ قُزة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُزة شود.

قزاح. [قُ] (ع اِ) بیماریی است گوسپندان را. (منتهی الارب). مرض یصیب الغنم. (اقرب الموارد).

قزاح. [قَزْ زا] (ع ص) بایع قِزح. (اقرب الموارد). رجوع به قِزح شود. پیاز و دیگر دیگ‌افزار فروش. (منتهی الارب).

قزاح. [قُزْ زا] (ع اِ) اسم مغربی نباتی است خوشبو و شبیه به رازیانه و از آن کوچکتر و شعبهٔ او بیشتر و متشبک و تخمش مانند انیسون. در سیم گرم و خشک و مدر بول و حیض و مسکن دردهای بارده و محلل ریاح و تخم و شاخ او در اطعمه باعث لذت آن و چون آب طبیخ او تا ربع رطل با شکر بنوشند، در تحلیل ریاح و درد احشاء مجرب دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اعراب افریقیه آن را حلحان و اهل شیراز کمه و کماة نیز نامند. (مخزن الادویه). و برخی آن را علیجان نامند. (مفردات ابن‌بیطار). و رجوع به مخزن الادویه شود.

قزاز. [ ] (اِ) زجاجی است. (فهرست مخزن الادویه).

قزاز. [قَ] (ع اِ) اژدهای بزرگ. ||ماران کوتاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قزاز. [قَزْ زا] (ع ص، اِ) مرد برکنار از آلایش عیب و معصیت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قزاز. [قَزْ زا] (ع ص) ابریشم‌فروش. بایع قز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). علاقه‌بند. (آنندراج):

آنکه امروز قدش سرو سرافراز من است
شاه خوبان جهان اکبر قزاز من است.

سالک قزوینی (دربارهٔ معشوق خود اکبر علاقبند. از آنندراج).

||نزد عامه، کسی که در پرورش کرم ابریشم بصیرت دارد. (از المنجد).

قزاز. [قَزْ زا] (اِخ) عبدالرحمان‌بن ابی‌غالب محمدبن عبدالواحدبن حسن‌بن منازل شیبانی بغدادی. از محدثان است. وی از ابوالحسین‌بن مهتدی و ابوبکر خطیب و جز این دو روایت دارد و گروه بسیاری از او روایت کنند. از راه او تاریخ خطیب ابوبکر شهرت یافت. وی به سال ۵۳۵ هـ. ق. وفات کرد. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزاز. [قَزْ زا] (اِخ) فرات بصری. از محدثان است. وی در بصره سکونت گزید و از ابوطفیل و ابوحازم سلمه و جز این دو روایت کرد و شعبه و ثوری و ابن‌عیینه از او روایت کنند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزازی. [قَزْ زا] (ص نسبی) نسبت است به قزاز. رجوع به قزاز شود.

قزازی. [قَزْ زا] (اِخ) محمدبن فضل‌بن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن جعفر هاشمی عباس، مکنی به ابویزید. از فرزندان فضل‌بن عباس قزازی از مردم آمل طبرستان و از خانوادهٔ علم و بزرگی است و خود مردی دانشمند بود و شعر نیکو میسرود. وی از ابوالمحاسن عبدالواحدبن اسماعیل رویانی در آمل و ابوسعد احمدبن

عبدالجباربن طیوری در بغداد و نیز از ابوسعد سمعانی سماع حدیث کرد و ابوسعد از او استماع کرده است. ولادت او به سال ۴۸۵ هـ.ق.در آمل است. (از اللباب).

قزاع. [قِ] (ع اِ) لته‌پاره. (منتهی الارب) (آنندراج): ما علیه قزاع؛ ای قطعة خرقه. ||پاره ابر. (اقرب الموارد).

قزاغند. [قَ غَ] (اِ مرکب) جامه‌ای را گویند که در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند. گویند این لغت نبطی است. (برهان) (آنندراج) (غیاث). رجوع به قزا کند شود.

قزاق. [قَزْ زا] (اِخ) قزاقها، شاخه‌ای از ترکها هستند که به زندگی شبانی تا جنگ اول جهانی ادامه میدادند. بسیاری از آنها از شهرهای ترک‌نشین خوارزم از جمله خیوه و بخارا فرار کرده‌اند و نام آنها در زبان ترکی «بی‌خانمان» و «حادثه‌جو» و «طاغی» معنی میدهد. آنان در قرن سیزدهم م. زیر فرمان چنگیزخان درآمدند و در تحت حکومت جوجی فرزند جوان وی قرار گرفتند. سپس یکی از بخشهای اردوطلائی شدند و جزء امپراطوری غربی مغول که به‌وسیلهٔ باتو پایه گذاری شد به شمار رفتند. اردوطلائی پس از سه قرن سیادت در شرق و غرب آسیا افول کرد و در اوایل قرن شانزدهم این امپراطوری به خانان چندی تقسیم شد. ولی قزاقها در استپ‌های ترکستان به سر بردند و در آن هنگام به سه قسمت میشدند: اردوی کوچک، اردوی متوسط و اردوی بزرگ. اردو کوچک زمستانها را در ساحل دریای خزر و آرال میگذراندند و تابستانها به دامنه‌های شمالی و جنوبی قشلامیش میکردند. اردوی متوسط زمستانها در سیردریا و تابستانها در سرزمینهای قسمتهای بالای توبل و ایرتیش میگذراندند و اردوی بزرگ زمستانها را در جنوب دریاچهٔ بالخاس و زمینهای هفت‌رودخانه میگذراندند و تابستانها در دره‌های تیاشان به سر میبردند. مذهب آنان تسنن و وضع آنها طوری بود که نمیتوانستند از حکومت واحدی پیروی کنند. غذا و لباس آنها از گوسفند تأمین میگردید. و بهترین آشامیدنی آنان کومیش است که از شیر تخمیرشده به دست می‌آید. بین سالهای ۱۵۱۱ و ۱۵۲۳م. کاظم‌خان سعی در اتحاد آنها کرد و دو تن از جانشینان وی به این عمل قیام کردند. در قرن هفدهم آخرین حملهٔ مغولها به این سرزمین شروع شد و پس از آنکه حملهٔ آنان دفع گردید، ابوالخیرخان از اردوی کوچک به سال ۱۷۳۱ م. به روسیه رفت. روسها در برابر تاخت‌وتاز قزاقها دست به ساختن قلاع نظامی زدند. این حملات ادامه داشت تا آنکه روسها آق‌مشهد شهر معروف قزاقها را در ساحل سیردریا به سال ۱۸۵۳م. اشغال کردند و قزاقها نیز کم‌کم به شهرنشینی خو گرفتند. اولین روزنامهٔ قزاقها به سال ۱۹۱۰م. منتشر شد. پس از قیام اکتبر در روسیه قزاقها به‌صورت یکی از حکومتهای خودمختار قزاقستان تحت حکومت سویت درآمدند. و در اگوست ۱۹۲۵ قزاقها جزو حکومت سوسیالیتی روسیه درآمدند. (از دایرةالمعارف بریتانیکا).

قزاقباشی. [قَزْ زا] (ترکی، اِ مرکب) رئیس قزاقان. رجوع به قزاق شود.

قزاقخانه. [قَزْ زا نَ / نِ] (اِ مرکب) جای سکونت قزاقان. پاسگاه قزاقان. رجوع به قزاق شود.

قزاقز. [قَ قِ] (ع اِ) قزاقز من الشیء؛ اندک از چیزی (منتهی الارب). النبذ منه. (اقرب الموارد).

قزاقستان. [قَزْ زا قِ] (اِخ) کازاخستان. یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی است که از شمال به روسیه و از مغرب به روسیه و دریای خزر و از جنوب به ترکستان و ازبکستان و قرغیزستان و از مشرق به چین محدود است. مساحت این جمهوری ۱۰۰۰۰۰۰میل مربع است و جمعیت آن در سال ۱۹۵۴م. به ۶۵۰۰۰۰۰ تن بالغ می‌گردیده‌است. این منطقه دارای سرزمینی هموار است که از طرف مشرق و جنوب شرقی به رشته‌جبال آسیای میانه میرسد و ارتفاع پیدا میکند. مهمترین محصولات آن برنج و پنبه وکتان و تنباکو و میوه‌جات و نفت و آهن و روی و مس است. پایتخت آن آلماتا است. (از الموسوعة العربیة). و رجوع به قزاق شود.

قزاق‌لی. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع در ۱۴ هزارگزی باختر گنبد و شمال رودخانهٔ گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۳۰ تن. آب آن از روخانهٔ گرگان و محصول آن غلات دیمی، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. مردم این ده چادرنشین هستند و تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قزاقی. [قَزْ زا] (ص نسبی) نسبت است به قزاق.

— آجر قزاقی؛ نوعی از آجر که طول آن بیش از عرض آن است و قسمی از آن را در روی ساختمانها به کار برند. در مقابل آجر نظامی.

قزاقی. [قَزْ زا] (اِخ) دهی از دهستان میلانلو از بخش شیروان شهرستان قوچان در ۶۰هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۹ هزارگزی باختر مالرو عمومی امیران به زین‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۵ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و توتون. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قزاکند. [قَ کَ] (معرب، اِ) زره. جامهٔ جنگ. این لغت فارسی است و جمع آن قزاکندات. (اقرب الموارد). رجوع به قزاکند و قزاغند شود.

قزاکندات. [قَ کَ] (معرب، اِ) جِ قزاکند. (اقرب الموارد). رجوع به قزاکند شود.

قزاگند. [قَ گَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی قزاغند است که جامهٔ پنبه و ابریشم آکندهٔ آجیده کرده باشد که در روزهای جنگ پوشند، و او را خفتان[1] گویند و نهالی و توشک و جامهٔ خواب را نیز گفته‌اند. (برهان). رجوع به قزاغند شود.

قزاگنگ. [قَ گَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی قزاگند است که خفتان جنگ و زره را نیز گفته‌اند، و آن جامه‌ای باشد که از حلقه‌های آهن ترتیب داده در روز جنگ پوشند. (برهان). رجوع به قزاغند و قزاکند شود.

قزام. [قِ] (ع ص، اِ) جِ قَزَم. فرومایگان و ناکسان. (منتهی الارب). لئام. گویند: قوم قزام؛ ای لئام. (اقرب الموارد).

قزام. [قُ] (ع ص) مرد چیره‌دست. (منتهی الارب). الذی لایغلبه احد. (اقرب الموارد). ||مرگ شتاب. (منتهی الارب). الموت الوحی. (اقرب الموارد).

قزانچال. [قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در ۱۶ هزارگزی باختر آبیک و ۶ هزارگزی راه شوسه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندرقند. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و جوال‌بافی است. راه مالرو دارد، و از کاظم‌آباد میتوان ماشین برد. ساکنین از طایفهٔ مافی هستند و تغییر مکان نمی‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزانچی. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و دوراهی کردستان به روانسر. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن. آب آن از

---

[1] - خفتان؛ قبا باشد به معنی، و قزاگند نیز کنند جنگ را. (لغت فرس ص ۳۸۹، از حاشیهٔ برهان چ معین).

چشمه و محصول آن غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزان‌قره. [قَ قَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گاوباز شهرستان بیجار واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری پیرتاج، کنار راه مالرو شاهگدار به پیرتاج. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۹۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزانی. [ ] (اِخ) حمزة طاهر. از نویسندگان است. او راست: ۱- اتحاد المسلمین فی الاسلام. ۲- نظراتی در تمدن جهان و مذاهب سیاسی و اجتماعی آن. این کتاب را جلال نوری‌بیک به ترکی ترجمه کرده و حمزة طاهر و عبدالوهاب عزام آن را به عربی ترجمه کرده‌اند و به سال ۱۹۲۰ م. / ۱۳۳۸ هـ . ق. در ۳۳۳ صفحه در مصر به چاپ رسیده‌است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۰۷).

قزاوه. [قَ وَ / وِ] (اِ) بر وزن و معنی کجاوه است که محمل باشد. (برهان). رجوع به کجاوه شود.

قزاولن. [قِ اُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۴۷۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۱۰۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ سیه‌چشمه به خوی. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۷۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزب. [قَ] (ع مص) بسیار گائیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فعل آن از نصر است. (منتهی الارب).

قزب. [قَ زَ] (ع مص) سخت گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب). این لغت یمنی است. (اقرب الموارد). ||(اِمص) درشتی و سختی. (منتهی الارب).

قزب. [قِ] (ع ص) پارنامه. (منتهی الارب). لقب. (اقرب الموارد).

قزبر. [قَ بُ] (ع ص) نرهٔ سطبر دراز. (منتهی الارب). الذکر الطویل الضخم. (اقرب الموارد). رجوع به قزبری شود.

قزبرة. [قَ بَ رَ] (ع مص) گائیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قزبری. [قَ بُ رِی ی] (ع ص) نرهٔ سطبر دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قزبر شود.

قزح. [قُ زَ] (ع اِ) ج ِ قُزحة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

– قوس‌قزح؛ قوس سحاب و قوس غمام است. (اقرب الموارد). آدینده. یعنی آنچه پیدا شود بر هوا سرخ و سبز به‌شکل کمان. و آن را کمان رستم نیز خوانند. سمیت لتلونها من القزحة او لارتفاعها من قزح بمعنی ارتفع. یا قزح نام فرشتهٔ موکل بر ابر یا نام پادشاهی از پادشاهان عجم. و قوس منسوب است به‌سوی این هر دو. و قزح ممنوع‌الصرف است. (منتهی الارب). و قزح بر آن تقدیر که جمع قُزحة باشد منصرف است و بر تقدیری که‌عَلَم معدول باشد غیرمنصرف است. (اقرب الموارد). نام یکی از شیاطین است و بدین سبب قوس قزح را کمان شیطان میگویند. (برهان). چیزی است که به‌صورت کمان در ابر پیدا میشود از رنگهای بنفشه و نیلی و کبود و سبز و زرد و پرتقالی و سرخ به‌ترتیب تشکیل میشود، و علت آن حلول شعاعهای خورشید است در قطره‌های کُره‌مانند آب باران. (از المنجد).

قزح. [قَ] (ع اِ) کمیز سگ. (منتهی الارب). بول کلب. (اقرب الموارد). شاش سگ. (برهان). ||(مص) توابل ریختن در دیگ. ||کمیز انداختن. ||به‌یکدفعه شاشیدن. گویند: قزح الکلب ببوله قزحاً و قزوحاً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). لغتی است در قزح به کسر بمعنی تابل. (اقرب الموارد). ||بلند گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قزح الشیء؛ بلند گردید آن چیز. ||چکانیدن کف بلندبرآمده را. (منتهی الارب). گویند: قزح القدر قزحاً و قزحاناً؛ قطره‌قطره کرد آنچه خارج شد از آن. (از اقرب الموارد).

قزح. [قِ] (ع اِ) دیگ‌افزار. (منتهی الارب). تابل. (اقرب الموارد). داروهای گرم و امثال آن که در دیگ طعام ریزند. (برهان). ||تخم پیاز. (منتهی الارب). بزر بصل. و این لغتی است شامی. (اقرب الموارد). ||سرگین مار. (منتهی الارب). خرء حیة. (اقرب الموارد).

قزح. [قُ زَ] (اِخ) کوهی است در مزدلفه در طرف راست امام، و آن موضعی است که در زمان جاهلیت در آن آتش می‌افروختند و موقف قریش بوده‌است زیرا آنان در عرفه وقوف نداشتند. (از معجم البلدان). کوهی است به مزدلفه. (منتهی الارب). نام کوهی است. (برهان).

قزح. [ ] (اِخ) نام وی کمال‌بیک و از نویسندگان است. او راست: تلخیص الحقوق الموضوعة. این کتاب مشتمل است بر خلاصهٔ قوانین حکومت عثمانی با ذکر ادارات حکومتی و قوانین هر یک از آنها، و در بیروت به سال ۱۹۱۱م. در ۳۴۴ صفحه بچاپ رسیده‌است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۰۷).

قزحلة. [قَ حَ لَ] (ع اِ) کمان. (منتهی الارب). قوس. (اقرب الموارد).

قزحة. [قُ حَ] (ع اِ) رنگارنگ از طرق و خطوط و جز آن. (منتهی الارب). الطریقة من الوان قوس‌قزح. (اقرب الموارد) (المنجد). ج، قُزَح. (اقرب الموارد).

قزد. [قَ] (ع اِمص) آهنگ. (منتهی الارب). قصد. (اقرب الموارد). ||(مص) آهنگ کردن، و این لغتی است در قصد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قزدار. [قُ][1] (اِخ) شهری است در حدود هندوستان. (برهان).[2] از نواحی هند است، و آن را قصدار نیز خوانند، و تا بُست هشتاد فرسنگ فاصله دارد. مردم آن عموماً صالح‌اند و دارای عادات و اخلاق پسندیده هستند. جماعتی از محدثان به این ناحیه منسوبند. (از معجم البلدان) (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قزداری شود.

قزداری. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قزدار. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قزدار شود.

قزداری. [قُ] (اِخ) رابعه. رجوع به رابعه شود.

قزداری. [قُ] (اِخ) سهویه‌بن اسماعیل‌بن داودبن ابوداود واحدی، مکنی به ابوداود. از محدثانی است که در مکه مجاور گشت و از ابوالقاسم علی‌بن محمدبن عبدالله‌بن یحیی‌بن طاهر حسینی و ابوالفتح رجاءبن عبدالواحد اصفهانی و جز این دو روایت شنید، و از او ابوالفتیان عمربن ابوالحسن رواسی حافظ روایت کند. وی بسال چهارصد و شصت و اندی و یا پس از آن وفات یافت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزدره. [قِ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب تکاب و ۶ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو تکاب به بیجار. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۳۰۱ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و حبوبات و کرچک. شغل اهالی

---

۱ - برهان به فتح «ق» ضبط کرده و گوید: بر وزن رفتار است. (برهان).

۲ - شهری است در حوالی پنجاب که الحال به نام دیگر خوانده میشود. مسعودسعد گوید:

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا
بلای ما همه قزدار بود و جالندر.

(از حاشیهٔ برهان چ معین).

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزز. [قَ زَ] (ع ص) زیرک و خوش‌طبع متوقی و برحذر از عیوب و پاک و برکنار از معاصی و معایب. (منتهی الارب). الرجل الظریف المتوقی‌العیوب و المتقزز من المعاصی و المعایب لیس من کبر و تیه. (از اقرب الموارد).

قزع. [قَ زَ] (ع اِ) پاره‌های ابر تنک. (منتهی الارب). قطعه‌های متفرق کوچک از ابر. (از اقرب الموارد). ||پشم ستور جای‌جای فروریخته در بهاران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بقایا الشعر المنتف. (اقرب الموارد). ||اشتران ریزه. (منتهی الارب). صغار الابل. ||هر چیز که قطعه‌های متفرق و پراکنده باشد. (از اقرب الموارد). ||سیل‌آورد خشک‌شده در وادی. (منتهی الارب). غثاء وادی. (اقرب الموارد). ||کفک دهن شتر بر سر بینی وی چسبیده. ||(مص) جای‌جای ستردن سر کودک را و جای ناسترده ماندن مانند ابرپاره‌های متفرقه. و این عمل منهی‌عنه است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گرفتن قسمتی از موی و گذاشتن قسمتی دیگر از آن. و در حدیث ابن‌عمر آمده: قد نهی عن القزع؛ یعنی اخذ بعض الشعر و ترک بعضه. (اقرب الموارد).

قزعة. [قَ زَ عَ] (ع اِ) یکی قزع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: کانت السماء کالزجاجة لیس فیها قزعة. (اقرب الموارد). ||تکه‌پاره. گویند: ما عنده قزعة. (منتهی الارب). ما عنده قزعة؛ ای شیء من الثیاب. ||موضع الشعر المتقزع من الرأس. ||ولد زنا. (اقرب الموارد). فرزند زنا. (منتهی الارب).

قزعة. [قَ زَ عَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

قزعة. [قُ زَ عَ] (ع اِ) قزیعة. (منتهی الارب). رجوع به قزیعة شود.

قزغان. [قَ] (ترکی، اِ) دیگ و پاتیل بزرگ. (آنندراج). قزقان. رجوع به قزقان شود.

قزغند. [قَ غُ] (اِ) بار درخت پسته است و آن را مغز نمیباشد و بدان پوست را دباغت کنند. گویند درخت پسته یک سال پستهٔ مغزدار و یک سال بی‌مغز بار می‌آورد. (برهان).

قزغند. [قَ غَ] [1] (اِخ) از دههای سمرقند است. (معجم البلدان). سمعانی در انساب گوید: گمان میرود که از دههای سمرقند بوده باشد، و جماعتی بدان منسوبند. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قزغندی شود.

قزغندی. [قَ غَ] (ص نسبی) نسبت است به قزغند. (اللباب). رجوع به قزغند شود.

قزغندی. [قَ غَ] (اِخ) قاسم‌بن سهل‌بن محمود، مکنی به ابومحمد. از محدثان است. وی از حرث‌بن اسد عتکی دیوسی روایت نوشت و محمدبن بکربن احمد فقیه از او روایت نقل کرد. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزقاپان. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی باختری هریس و یکهزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاپان. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۶۳ هزارگزی باختر مهاباد و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از دره و محصول آن غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاپان ترک. [قِ تُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۷۵۰۰گزی شمال باختری تکاب و ۳ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۳۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، کرچک، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاپان سنگ. [قِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۲۶ هزارگزی شمال تکاب در مسیر راه ارابه‌رو احمدآباد به تکاب. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۵۶ تن. آب آن از رودخانهٔ ساروق و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقاشلو. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری سیه‌چشمه و ۳۵۰۰گزی جنوب شوسهٔ سیه‌چشمه به قره‌ضیاءالدین قرار دارد. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و متوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقان. [قَ] (ترکی، اِ) [2] دیگ و پاتیل بزرگ را گویند. (برهان). قزغان. (آنندراج).

قزقز. [قُ قُ] (اِخ) (ابن...) لقب احمدبن محمد. محدث است. (منتهی الارب).

قزقز. [قَ قَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قزقزع. [قُ قُ زَ] (ع اِ) قوس‌قزح. (فرهنگ دزی).

قزقشلاق. [قِ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری کرج و ۱ هزارگزی راه فرعی اشتهارد به کرج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۹ تن. آب آن از قنات و رودخانهٔ کرج و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقند، قلمستان. شغل اهالی زراعت است. ماشین میتوان برد. در بهار ایل میش‌مست به حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فشکلدرهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) (قره‌دره) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۴۲ هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۲ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ یوزش‌باش‌چائی و محصول آن غلات و عدس دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان ریسمان‌بافی و جوال‌بافی است. این ده کنار راه شوسهٔ قزوین به رشت واقع است. ساکنین از طایفهٔ غیاثوند هستند و تغییر مکان نمیکنند. آثار قلعهٔ خرابه‌ای به‌نام قزقلعه در مجاور آبادی روی کوه دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کوهپایهٔ بخش آبیک شهرستان قزوین واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختر آبیک و ۹ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ

---

۱ - مؤلف اللباب به ضم قاف ضبط کرده‌است.

۲ - = غزغن = قازقان = قازغان. (حاشیهٔ برهان ج معین).

آن ۱۲۸ تن. آب آن از چشمه‌سار و در بهار از آب برف. محصول آن غلات، بنشن، تاکستان، سردرختی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و گیوه‌چینی است. تا زرجه‌بستان که در ۳ هزارگزی آن واقع شده، میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال خاوری خوی و ۶۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ خوی به ماکو. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۵۱ تن. آب آن از قنات و نهر زراعان و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۱ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۸ هزارگزی شمال شوسهٔ میاندوآب به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه ۳۷۶ تن. آب آن از سیمین‌رود و چشمه و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزقلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) یکی از دههای فخر عمادالدین در استرآباد. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۰).

قزکسک. [قِ کَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۸ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم است. سکنه ۳۷۴ تن. آب آن از رودخانهٔ لاوین و محصول آن غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزکورپی. [قِ کُرْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۷ هزارگزی جنوب شاهین‌دژ و ۵ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۱ تن. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، کرچک، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزگه. [قِ گِ] (اِخ) دهی از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۴ هزارگزی شمال خاور دیواندره و کنار رودخانهٔ ولکشتی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزل. [قَ] (ع مص) برجستن. || لنگان رفتن. قزلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قزلان شود.

قزل. [قَ زَ] (ع اِمص) لنگی زشت. || باریکی ساق از لاغری. || لنگی و باریکی ساق با هم. || (مص) رفتن به رفتار بریده‌پای. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || خرامیدن. (منتهی الارب). تبختر. (اقرب الموارد).

قزل. [قِ زِ][1] (ترکی، ص) سرخ و احمر. (غیاث اللغات) (آنندراج). || (اِ) طلا. ذهب. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قزل. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴۵۰۰ گزی شمال خاوری مرزبانی کنار راه مرزبانی به دیزگران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه‌های متعدد و قنات و محصول آن غلات آبی، دیمی، لبنیات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه‌های گلیم و جاجیم است. از مرزبانی و دیزگران اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزل‌آباد. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، نخود، بزرک میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌آباد. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۳۹ هزارگزی باختر قصبهٔ رزن و ۱۵ هزارگزی جنوب باختری دمق. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزل‌آغاج. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و کنار شوسهٔ بیجار به همدان. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزل‌آغل. [قِ زِ غِ] (اِخ) دهی از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری خوی و ۱۴ هزارگزی باختر شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۹۳ تن. آب آن از رود جنگه‌سر و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌آغول. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری چکنهٔ بالا. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل‌آلا. [قِ زِ] (ترکی، اِ مرکب) نوعی از ماهی است. (آنندراج، از سفرنامهٔ شاه ایران). نوعی است از ماهی که نقطه‌های سرخ بر اعضاء دارد و گوشت آن لذیذ و لطیف‌تر از ماهیان دیگر است. (از سنگلاخ: قیزیل‌آلا).

قزل‌آلان. [قِ زِ] (اِخ) (باروی...) باروی معروفی است در گرگان که اسکندر کبیر به‌منظور دفاع از گرگان و دههای اطرافش در مقابل حملات قبایل وحشی مشرق ساخت و انوشیروان ساسانی (۵۳۰ – ۵۷۸ م.) آن را تعمیر کرد. و آن را دیوار قزل‌آلان نیز مینامند. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۲).

قزلاق. [قِ زِ] (ترکی، اِ) قنبره. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قزلان. [قَ زَ] (ع مص) برجستن. || لنگان رفتن. قزل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قزل الرجل قَزَلاناً؛ لنگان رفت (منتهی الارب). مشی مشیة الاعرج. (اقرب الموارد). قزل فلان؛ وثب (اقرب الموارد). برجست. (منتهی الارب). رجوع به قَزْل شود.

---

۱ - در سنگلاخ قیزیل آمده و در غیاث‌اللغات و آنندراج به کسر اول و فتح ثانی و در ناظم‌الاطباء به فتح اول و کسر ثانی ضبط شده، و ظاهراً به کسر هر دو صحیح است.

قزل‌احمد. [قِ زِ اَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۵ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۲۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌ارسلان. [قِ زِ اَ سَ] (ترکی، اِ مرکب) شیر سرخ. و این مرکب است از دو کلمهٔ قزل بمعنی سرخ و ارسلان بمعنی شیر و اسد. (آنندراج).

قزل‌ارسلان. [قِ زِ اَ سَ] (اِخ) از امرای اتابکان آذربایجان و مکنی به اتابک خاموش بود (۶۲۲ - ۶۲۶ ه .ق.). از اتابک اوزبک فرزندی نمانده بود جز پسری کر و گنگ مادرزاد به‌نام قزل‌ارسلان که به همین علت او را اتابک خاموش لقب داده‌اند، و او دختری را که‌نوادهٔ علاءالدین کرپه ارسلان احمدیلی بود به عقد خود درآورد، و در قسمتی از آذربایجان از جمله بر مراغه و رویین‌دز امارت داشت. در سال ۶۲۶ موقعی که سلطان جلال‌الدین منکبرنی در گنجه بود اتابک خاموش پیش او رفته زمین خدمت بوسیده سپس از آنجا به الموت سفر کرد، و پس از یک ماه در همانجا مرد. زوجهٔ او را هم جلال‌الدین به زنی گرفت و سلسلهٔ اتابکان آذربایجان پس از قریب ۸۵ سال امیری برافتاد. اتابکان آذربایجان مخصوصاً شمس‌الدین ایلدگز و جهان‌پهلوان و قزل‌ارسلان در تاریخ ادبیات زبان فارسی ذکربه خیر دارند، زیراکه عده‌ای از گویندگان بزرگ زبان شیوای ما به قصایدی غراء ایشان را مدح گفته‌اند و نام ایشان را جاوید ساخته‌اند، و مشهورترین ایشان ظهیرالدین محمد فارابی و افضل‌الدین خاقانی و نظامی گنجوی و شرف‌الدین شفروهٔ اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و اثیرالدین اخسیکتی و جمال‌الدین اشهری میباشند. و رجوع به تاریخ افضل کرمانی چ دانشگاه ص۴۳ و ۱۰۸ و النقود شود.

قزل‌ارسلان. [قِ زِ اَ سَ] (اِخ) مظفرالدین عثمان (۵۸۲ - ۵۸۷ ه .ق.). بعد از فوت اتابک ایلدگز پسر بزرگتر وی نصرةالدین محمد جهان‌پهلوان مقام او را در راندن امور ملکی یافت و برادر خود مظفرالدین عثمان قزل‌ارسلان را به آذربایجان و اران به امارت فرستاد. قسمت غربی آذربایجان از حدود تبریز تا حوالی الجزیره در دست خاندانی بود از بقایای روادیان، و این خاندان از اوایل قرن ششم هجری یعنی دورهٔ سلطنت سلطان محمدبن ملکشاه در این ناحیه امارت یافته بودند، و از مشاهیر ایشان است آق‌سنقر پسر احمدیلی. فرزندان احمدیل در تبریز و مراغه و حصار محکم رویین‌دز از قلاع مراغه را در تصرف داشتند و در عهد ایلدگز گاهی با او در مقام آشتی بودند و زمانی در نزاع و جدال. در سال ۵۷۰ یعنی دو سال پس از مرگ ایلدگز اتابک جهان‌پهلوان به علت مرگ امیر احمدیلی تبریز و مراغه موقع را برای تصرف آن نقاط مناسب یافت و خود مراغه را در محاصره گرفته و برادرش قزل‌ارسلان تبریز را، عاقبت امیر احمدیلی با جهان‌پهلوان صلح کرد و تبریز را به او واگذاشت. از سال ۵۷۱ که جلوس طغرل دوم است تا ۵۸۲ تاریخ فوت اتابک، زمام سلطنت آخرین پادشاه سلجوقی عراق که در هفت‌سالگی به جای پدر نشست در دست جهان‌پهلوان بود و این مرد کافی عادل ادب‌پرور به‌خوبی بلاد وسیعه‌ای را که او و پدرش تحت امر طغرل آورده بودند اداره مینمود. جهان‌پهلوان از قیتبه‌خاتون دختر اینانج شحنه‌ای دو پسر داشت، قتلغ اینانج و میرمیران که هیچکدام به امیری نرسیده‌اند لیکن دو پسر دیگر که او را از کنیزی آمده بود، یعنی ابوبکر و اوزبک هر دو اتابکی و امارت یافته‌اند. چون اتابک جهان‌پهلوان وفات یافت برادرش قزل‌ارسلان در دستگاه طغرل سوم زمامدار شد و او قیتبه‌خاتون زوجهٔ برادر را هم به عقد خود درآورد لیکن به شرحی که در سلطنت طغرل آمده به‌زودی میان او و سلطان به هم خورد و قزل‌ارسلان طغرل را محبوس کرد و برای خود تهیهٔ اسباب سلطنت دید، اما در شعبان ۵۸۷ شبی او را کشته یافتند و بدنش پنجاه زخم کارد خورده بود، و نسبت قتل او را بنابر عادات معمول آن ایام به فدائیان اسماعیلی بستند. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۵۳، ۵۳۲، ۵۳۴، ۵۵۸ و تاریخ گزیده چ لندن ص۴۶۶، ۴۷۵، ۴۷۸، ۸۳۷ شود.

قزل‌اروت. [قِ زِ اَ رْ وَ] (اِخ) ممکن است نام شهر افراوه یا فراوه باشد. رابینو آرد: در چهارمنزلی دهستان سر راه خوارزم شهر افراوه بود که گمان میرود همان شهر کنونی قزل‌اروت باشد که مشتق از اسم مجهول قزل‌الرباط، قراولخانه است. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۷).

قزل‌ایرماق. [قِ زِ] (اِخ)[1] (رود...) هالیس. (تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۱۳۳). رجوع به قزیل‌ایرماق شود.

قزلباش. [قِ زِ] (اِخ) (سرخ‌سر) به طوایف مختلف ترک که با سلطان حیدر و مخصوصاً با پسر او شاه اسماعیل اول صفوی در ترویج مذهب شیعه و تحصیل سلطنت یاری کردند، گفته میشود. این طوایف ترک به‌سبب کلاه سرخی که بر سر میگذاشتند به قزلباش معروف شدند. کلاه سرخ یا تاج قزلباش را نخست سلطان حیدر برای صوفیان و مریدان خود که آن زمان طائفهٔ ترکمانی بر سر می‌بستند ترتیب داد. اساس تاج قزلباش کلاه نمدین سرخی بود که به نوک بلند قطور سرخی می‌پیوست، و این قسمت از کلاه به عدد دوازده امام ده چین کوچک یا دوازده تَرک داشت. گرد کلاه سرخ دستاری سپید یا سبز از پشم یا ابریشم می‌پیچیدند که آن را به‌صورت عمامهٔ بزرگی جلوه میداد. و نوک سرخ بلند و دوازده تَرک کلاه از میان آن بیرون میماند و به‌صورت خاصی جلب توجه میکرد. آن کلاه سرخ را با نوک دوازده ترکش تاج میخواندند. چیزی که تمام طوایف گوناگون قزلباش را در زمان شاه اسماعیل اول به یکدیگر پیوسته و به‌صورت نیروی واحدی درآورده بود شاهی‌سیونی یا دوستداری شاه و فداکاری و جانفشانی در راه مقاصد مقدس مرشد کامل یعنی جهاد با کفار و ترویج مذهب شیعهٔ اثناعشری و تقویت سلطنت نوبنیاد صفوی بود. صوفیان قزلباش شاه اسماعیل را باآنکه در آغاز کار کشورگشائی و سلطنت سیزده سال بیشتر نداشت مانند پدرش شیخ حیدر و نیاکان او پیشوای مذهبی یا به اصطلاح خود مرشد کامل میدانستند و پیروی از امر و ارادهٔ او را لازم و واجب میشمردند. پس از تسخیر آذربایجان به دست شاه اسماعیل، شاه اسماعیل سراسر ایران را از ولایات عراق عجم و اصفهان و فارس و کرمان تا خوزستان و قسمتی از عراق عرب از سلاطین آق‌قویونلو گرفت، خراسان را نیز به تصرف آورد و سران قزلباش که این‌همه کشورگشائی و پیروزی نتیجهٔ جانفشانی و دلیری و فداکاریهای ایشان در راه «مرشد کامل» بود در هر ولایت با القاب و عناوین امیرالامراء و بیگلربیگی و خان و سلطان و بیگ حکومت مستقل یافتند و دارای اراضی و املاک بیشمار شدند. شاه اسماعیل پس از فتح هر ولایت غنایم و اسیران و زمینهای آنجا را میان سرداران قزلباش تقسیم میکرد، بدین ترتیب در سراسر ایران طوایف ترک‌نژاد و ترک‌زبان بر ایرانیان اصیل پارسی‌گوی فرمانروا شدند تا جائی که در دوران صفویه مملکت ایران را قزلباش میگفتند. پس از مرگ شاه اسماعیل بر قدرت و نفوذ و استقلال امیران قزلباش در دربار شاهی و ولایات مختلف ایران افزوده شد و در کشور ایران حکومتی شبیه به

---

1 - Kizil-irmak.

ملوک‌الطوایفی دورهٔ اشکانی یا حکومت شوالیه‌های اروپا در قرون وسطی پدید آمده‌بود. از آغاز سلطنت شاه طهماسب باآنکه به‌ظاهر بنیان ارادت سران قزلباش نسبت به مرشد کامل همچنان استوار بود آن ایمان و اخلاص روحانی دیرین کم‌کم رو به زوال میرفت و به جایش حرص و آز به مقامات دنیوی در دلهای صوفیان قزلباش قوت میگرفت، چنانکه در سالهای اول سلطنت شاه طهماسب مکرر میان سران طوایف قزلباش بر سر نیابت سلطنت و مقامات بزرگ درباری و لشکری جنگهای سخت روی داد. با مرگ شاه طهماسب به سال ۹۸۴ هـ . ق. اختلاف سران قزلباش روزبه‌روز بالا گرفت و دسته‌ای از آنان در قزوین حیدرمیرزا پسر و ولیعهد «مرشد کامل» را با کمال گستاخی و بیرحمی سر بریدند و به فرمان شاه اسماعیل دوم تمام شاهزادگان صفوی را بجز سلطان محمد خدابنده و سه فرزند او، یا کشتند و یا کور کردند و دستهٔ دیگر در خراسان عباس‌میرزا را به شاهی برداشتند و «کشور قزلباش» را تجزیه نمودند و آنگاه همان کسانی که شاه اسماعیل دوم را به سلطنت برگزیده بودند او را به خیانت مسموم کردند و اندکی بعد از آن مادر شاه را که با خیره‌سری ایشان مخالف بود با کمال بیشرمی خفه کردند و پس از آن ولیعهد جوانش حمزه‌میرزا را به دست دلاک بی‌سروپایی کشتند و کار را به جایی رساندند که دشمنان خارجی ایران را به حمله و تجاوز بر ولایات سرحدی ایران برانگیخت. شاه عباس که جوانی باتدبیر بود دریافت که کار سلطنت با قدرت فوق‌العادهٔ طایفهٔ قزلباش وفق نمیدهد، پس مصمم شد که سران صاحب‌نفوذ قزلباش را از میان بردارد و قدرت و اختیارات و استقلال ایشان را محدود کند، و این تصمیم را با کمال بی‌رحمی به انجام رسانید، و بدین ترتیب آنان را بار دیگر مهار کرد، و ضمناً برای اینکه خود را از قدرت نظامی طوایف قزلباش بی‌نیاز گرداند دو دستهٔ سپاه منظم یکی از غلامان گرجی و چرکس و ارمنی و دیگر از رعایای تاجیک یا ایرانی ترتیب داد که با اسلحهٔ جدید یعنی توپ و تفنگ مجهز بود. در زمان شاه عباس سی‌ودو طایفهٔ «اویماق» مختلف قزلباش در ایران زندگی میکردند. شانزده اویماق از آنان را ظاهراً به‌سبب آنکه در جنگها و سفرها و امثال آن در جانب راست شاه قرار میگرفتند «اویماقات راست» و شانزده طایفهٔ دیگر را که‌در سمت چپ شاه جای داشتند «اویماقات چپ» میخواندند. عدهٔ افراد تمام طوایف قزلباش در زمان شاه عباس بزرگ در حدود ۷۰هزار تن بود و از این عده نزدیک پنجاه‌هزار تن به سربازی و کارهای لشکری مشغول بودند. افراد قزلباش کاملاً آزاد بودند و میتوانستند هر وقت بخواهند از حقوق و مستمری خود چشم بپوشند و ترک خدمت کنند.(از تاریخ زندگانی شاه عباس اول تألیف نصرالله فلسفی ج ۱ صص ۱۵۹ - ۱۷۸).

قزلباش خواجه‌احمد. [قِ زِ خوا / خا جَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان نارویی بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۳۳۰۰۰ گزی خاور سه کوهه، نزدیک مرز افغانستان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۷ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قزلباش شریف‌آباد. [قِ زِ شِ شَ] (اِخ) دهی از دهستان نارویی بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری سه کوهه و ۲۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بندزهک به زابل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۲ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قزلباشیه. [قِ زِ شی یَ] (اِخ) منسوب به قزلباش. قزلباشیان: داروغهٔ مهنه که از اشرار قزلباشیه بود... (رجال حبیب‌السیر ص۲۰۲). رجوع به قزلباش شود.

قزل‌بلاغ. [قِ زِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۷۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌بلاغ. [قِ زِ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۲۰۵۰۰ گزی باختری آقکند و ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۶۳ تن. آب آن از دو رشته چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات، سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌بلاغ. [قِ زِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری ماکو و ۱۶ هزارگزی شمال خاوری کلیسا کندی و ۸ هزارگزی جنوب مرز ایران و ترکیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری سالم است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌بلاغ. [قِ زِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود، کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌بلاغ. [قِ زِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری حسن‌آبادسوگند و کنار راه عمومی بیجار به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۲۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزل‌بلاغ. [قِ زِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۶ هزارگزی باختر نعل‌شکن. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنه ۱۳۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزل‌تپه. [قِ زِ تَ پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری حسن‌آبادسوگند و ۲ هزارگزی محمدجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم، لبنیات، انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزلجه. [قِ زِ جَ / جِ] (ترکی، اِ) پول طلا.

||آبلهٔ سرخ. سرخک. سرخجه. ||ساس. (ناظم الاطباء). سرخک.

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۳ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۹۷ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، درخت تبریزی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۴ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۳۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ یکهزار گز به‌نام قزلجهٔ بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قزلجهٔ پایین ۲۱۹ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۵۷۰۰ گزی جنوب هریس. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، سردرختی، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۶ هزارگزی باختری اهر و ۶ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری خوی و ۴۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه و در سینهٔ کوه. هوای آن سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۹۲ تن. آب آن از قرهسو میباشد. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری قصبهٔ کبودرآهنگ و ۱۲ هزارگزی باختر شوسهٔ همدان به تهران. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، مختصر انگور و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد، و در تابستان از طریق کبودرآهنگ و آب‌باریک اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار واقع در ۳۳ هزارگزی باختر حسن‌آبادسوگند و یکهزارگزی شریف‌کندی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۷۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابندهلو از بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۷ هزارگزی خاور گل‌تپه و ۳ هزارگزی خاور وصله. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، حبوبات، مختصر انگور، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد، و در تابستان از ولی‌محمد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در ۵۰ هزارگزی باختر شبستر و ۲ هزارگزی شوسهٔ صوفیان به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی از دهستان لکستان بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۱۳ هزارگزی خاور سلماس و ۴ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو سلماس به طسوج. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه ۴۵۱ تن. آب آن از روخانهٔ زولا و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه. [قِ زِ جَ] (اِخ) بهرام‌بن یعقوب یکی از شیوخ صوفیه است که گروهی فراوان بدو گرویدند. خانقاه او مجمع صوفیه و اَبدال بود. وی را تألیفاتی است: ۱- قواعد الحقایق. ۲- شرح قواعد الحقایق. ۳- مفتاح الحقایق. ۴- توضیح منهاج الاصول قاضی ناصرالدین. ۵- تلخیص القواعد. و نیز رساله‌های لطیف و کلمات جامع و بخشی از تفسیر قرآن. وی در ذیقعدهٔ سال ۷۸۱ هـ.ق. وفات یافت و در قسمت شمالی رباط خود به خاک سپرده شد. (شدالازار ص ۷۷).

قزلجه‌ارشد. [قِ زِ جَ اَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۰۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بزرک، زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه‌آکواد. [قِ زِ جَ اَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۸ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه‌سادات. [قِ زِ جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آلان‌براغوش شهرستان سراب واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری مهربان و ۱۶ هزارگزی شوسهٔ سراب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۵۹ تن. آب آن از رودخانهٔ چاکی‌چای و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه‌قرانقو. [قِ زِ جَ قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سراسکند و ۵ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۱ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه‌قشلاق. [قِ زِ جَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۴ هزارگزی جنوب

شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ آیدوغموش و محصول آن غلات، نخود، بزرک، برنج. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه‌قلعه. [قِ زِ جَ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۳۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری ماکو و ۴ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو صوفی به شوط. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنه ۲۹۹ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. در دو محل به فاصلهٔ ۷ هزار گز به‌نام قزلجه‌قلعهٔ بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قزلجه‌قلعهٔ پائین ۸۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه کردکند. [قِ زِ جَ کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۵۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۸۹۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد (به این ده «قزلجهٔ» مطلق نیز میگویند). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه کند. [قِ زِ جَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۹ هزارگزی شمال دلبران. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۷۵۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد، و در تابستان از طریق دلبران اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزلجه‌مروان. [قِ زِ جَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو از بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب بناب و ۳ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو بناب به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزلجه‌منگلی. [قِ زِ جَ مَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس‌واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور گنبد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن که چادرنشین هستند. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قزلجه‌میدان. [قِ زِ جَ م] (اِخ) دهی جزء دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۲ هزارگزی خاوری شهرستان تبریز و ۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر ییلاقی است. سکنهٔ آن ۳۵۶ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات، سنجد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌چشمه. [قِ زِ چ م] (اِخ) ده کوچکی است در ۳۰ هزارگزی خاور ساوه. سکنه ۲۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزل‌حاجی. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی راه ارابه‌رو ارومیه به آده. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات، کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌حصار. [قِ زِ حِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۵۰ هزارگزی باختر کرج، کنار راه کرج به اشتهارد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۰ تن. آب آن از قنات لب‌شور و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزل‌حصار. [قِ زِ حِ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن و کنار رودخانهٔ قره‌چای. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از رودخانهٔ قره‌چای و محصول آن غلات دیمی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قزل‌حصار. [قِ زِ حِ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌آباد پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام و سر راه شوسهٔ نظامی تربت‌جام جنت‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۹۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل‌حصار. [قِ زِ حِ] (اِخ) دهی از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۷۶ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب راه عمومی مشهد. موقع جغرافیایی آن جلگه‌ای و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۶۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل‌حصار. [قِ زِ حِ] (اِخ) دهی از دهستان نوده‌چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۴ هزارگزی جنوب جادهٔ قدیم قوچان به بجنورد واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل‌حصار بالا. [قِ زِ حِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد در ۱۱۷ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۷۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل‌حصار پایین. [قِ زِ حِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد در ۱۲۰ هزارگزی شمال باختری اسفراین و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۶۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل‌خانیه. [قِ زِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان چایپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب باختری قره‌ضیاءالدین و ۲۴۰۰ گزی خاور شوسهٔ خوی به قره‌ضیاءالدین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن

۸۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. به این قریه در اصطلاح محلی قوزلوخانقاه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌خرابه. [قِ زِ خَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاور قصبهٔ رزن و کنار راه فرعی فامنین به نوبران. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر مالاریایی است. سکنه ۴۶۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزل‌داش. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوی و ۸۵۰۰گزی شمال شوسهٔ سیه‌چشمه به خوی. موقع جغرافیایی آن درهٔ سردسیر سالم است. سکنه ۳۰۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. دو محل به فاصلهٔ ۵۰۰ گز بنام قزل‌داش بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قزل‌داش پائین ۱۱۰ تن میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌داغ. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان ساری‌سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری پلدشت و در مسیر شوسهٔ ماکو به شوط. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۷۲ تن. آب آن از زنگمار و چشمه و محصول آن غلات، پنبه، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. این ده قشلاق ایل جلالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌داغ. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۶ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌درق. [قِ زِ دَ رَ] (اِخ) (قزل‌دره) دهی جزء دهستان خان‌اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری هروآباد و ۵ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنه ۱۸۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و کارگری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌دره. [قِ زِ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۲ هزارگزی خاور دیزگران و ۳۰ هزارگزی جنوب بلشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزل‌دیزج. [قِ زِ زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سردرود بخش اسکو از شهرستان تبریز واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری اسکو و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ اسکو به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۹۰ تن. آب آن از آجی‌چای و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزلر. [قِ لَ] (اِخ) دهی از بخش اترک شهرستان گنبدقابوس واقع در ۳۳۰۰۰گزی شمال خاوری داشلی‌برون، و کنار رودخانهٔ اترک نزدیک مرز ایران و شوروی. در حدود ۲۰ خانوار ترکمن چادرنشین اطراف این آبادی ساکن هستند. شغل اهالی زراعت دیم و گله‌داری است. پاسگاه مرزبانی دارد. زمستان به اطراف ارتفاعات نازلی‌داغ میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قزلر. [قِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد و در ۶۶ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۶۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر، کنجد. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قزل‌رباط. [قِ زِ رُ] (اِخ) این قریه در محل جلولای قدیم واقع است. (یادداشت مؤلف).

قزل‌سوری. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری سیه‌چشمه و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ سیه‌چشمه به کلیسا کندی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از چشمه و کوهستان و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌عاشق. [قِ زِ شِ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، کشمش، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌علی. [قِ زِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری بیجار کنار راه فرعی بیجار به حسن‌آبادسوگند. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیر است. سکنه ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد، و در خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزلق. [قِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۵۰۰گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۹۰ تن. آب آن از رودخانهٔ قیزجه و محصول آن غلات، زردآلو، آلوچه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزلق. [قَ زُ] (اِخ) (گردنهٔ...) نام گردنهٔ معروفی است میان شاهرود و استرآباد در چهارده‌میلی شهر استرآباد درباره آن لاوت نویسد: سربالائی در واقع از ارتفاع ۳۴۵۳ پا از حوالی زیارت شروع میشود و راه از زیارت تا مراتع علی‌آباد در سه‌میلی آنجا (۷۶۰۰ پا) بسیار طولانی است. در ارتفاع ۴۷۰۰ پا کاروانسرای حقیری بنام رباط قزلق است. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۱ و ۱۱۳ و ۱۳۲ و ۱۶۹ و ۲۲۰).

قزلق. [قِ لُ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌باشلو از بخش چاپشلو از شهرستان دره گزواقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو و ۷ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه ۹۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قزلق. [قِ لُ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان

بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۱۵ هزارگزی شمال خاوری تبادکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزلقارشی. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری جغتای، سر راه اتومبیل‌رو جغتای به سبزوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و کنجد. شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزلقان. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان گرم‌خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۵ هزارگزی خاور جادهٔ مالرو عمومی بجنورد به نجف‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۳۲۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل‌قبر. [قِ زِ قَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و در مسیر راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، کرچک، بادام، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌قرت. [قِ زِ قُ] (ترکی، اِ مرکب) (از: ترکی قزل، سرخ + قُرت، گرگ) نفرینی است مانند زهرمار، زغنبوت، کوفت، کوفت‌کاری، درد بیدرمان.

قزل‌قشلاق. [قِ زِ قِ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۱۲ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو نصرت‌آباد به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم. سکنه ۸۲۳ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک. شغل اهالی زراعت و گلداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌قشلاق. [قِ زِ قِ] (اِخ) دهی از دهستان ارس‌کنار بخش پلدشت شهرستان ماکو در ۳۶۵۰۰گزی جنوب خاوری پلدشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و کنار ارس و هوای گرمسیر مالاریایی است. سکنه ۵۰۰ تن. آب آن از رود ارس و چشمه و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو به پلدشت دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌قلعه. [قِ زِ قَ عَ / عِ] (ترکی، اِ مرکب) قلعهٔ سرخ. سرخ حصار.

قزل‌قلعه. [قِ زِ قَ عِ] (اِخ) نام چهار قلعه و یک خیابان است که در شمال طهران واقع است و مشهور میباشد.

قزل‌قلعه. [قِ زِ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۴۲۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قزل‌قلعه گورانلو. [قِ زِ قَ عَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۰ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌قلعه موسولانلو. [قِ زِ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۴۶ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنه ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌قیه. [قِ زِ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۶ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به هیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌قیه. [قِ زِ قَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری شاهین‌دژ و ۲۰ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۳۷۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، کرچک، بادام، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. سه محل به فاصلهٔ ۱۵۰۰ گز بنام قزل‌قیهٔ بالا و پائین و وسط مشهور است. سکنهٔ قزل‌قیهٔ وسط ۱۱۵ تن و قزل‌قیهٔ پایین ۱۱۲ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌قیه. [قِ زِ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۹ هزارگزی شمال سراب و ۹ هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، محصول دامی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌قیه. [قِ زِ قَ یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قلعه‌برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری گرمی و ۶ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌کند. [قِ زِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۲۷۵۰۰گزی شمال باختری سلماس و ۶ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو خانه‌سور به سلماس. موقع جغرافیایی آن دره و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۷۰ تن. آب آن از چشمه و دره و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قزل‌کند. [قِ زِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان سلطان شهرستان بیجار واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختر حسن‌آبادسوگند و ۷ هزارگزی بهرام‌گنبد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، مختصر انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و

جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل نزدیک به هم واقع شده و بالا و پائین نامیده میشود. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزلگچی. [قِ زِ گِ] (اِخ) دهی جزء دهستان آلان‌براغوش بخش آلان‌براغوش شهرستان سراب واقع در ۲۷ هزارگزی خاور مهربان و ۳۵۰۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به سراب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنه ۱۳۶۱ تن. آب آن از رودخانهٔ تلخ‌رود و چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کارگری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌گنبد. [قِ زِ گُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۵۶ تن. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌گوبی. [قِ زِ گُ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال مهاباد و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنه ۱۵۴ تن. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌گونی. [قِ زِ] (اِخ) دهی جزء دهستان خروسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزارگزی شمال گرمی و ۱۶ هزارگزی شوسهٔ گرمی اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌لو. [قِ زِ] (اِخ) دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۱۸ هزارگزی شوسهٔ تبریز به سراسکند و ۱۰ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۶ تن. آب آن از چشمه و رود و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌ونک. [قِ زِ وَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان ارس‌کنار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری پلدشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و در کنار ارس و گرمسیر مالاریایی است. سکنه ۹۹ تن. آب آن از رود ارس و محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو به پلدشت دارد. به این قریه خزنگاه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌یاتاق. [قِ زِ] (اِخ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ترک و ۴۸ هزارگزی شوسهٔ خلخال به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. راه مالرو دارد. محصول آن غلات و حبوبات است و به‌وسیلهٔ ساکنین قریهٔ سورباق زراعت میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزل‌یول. [قِ زِ یُلْ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۴ هزارگزی شمال کلیبر و ۲۴ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶ تن. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج و چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. محل قشلاق ایل چلبیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قزم. [قَ زَ] (ع ص، اِ) مردم فرومایه. (منتهی الارب). مردم رذل. (اقرب الموارد). واحد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است و گاهی مثنی و مجموع و مؤنث هم آید. گویند: رجل قزم و رجلان قزمان و امرأة قزمة، و رجال اقزام و قَزامیٰ و قُزُم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مال ناچیز. مال که به چیزی نیرزد. شتر هیچکاره. ||(اِمص) زبونی و خوارشدگی و فرومایگی. (منتهی الارب). دنائت و قمائت. (اقرب الموارد). ||خردی جسم شتر. (منتهی الارب). صغر جسم در مال. (اقرب الموارد). ||کم‌خوئی و بدخلقی مردم. (منتهی الارب). صغر اخلاق در مردم. ||کوتاهی و قِصَر. (اقرب الموارد). اسم است قَزَمَة را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قزمة شود.

قزم. [قَ] (ع مص) عیب کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قزمه قزماً؛ عابه. (اقرب الموارد).

قزم. [قَ زِ] (ع ص) مرد فرومایه. (منتهی الارب). صغیرجثهٔ لئیم. (اقرب الموارد). ||شتر هیچکاره. (منتهی الارب). و رجوع به قَزَم و قُزُم شود.

قزم. [قُ زُ] (ع ص) مرد فرومایه. (منتهی الارب). گویند: رجل قُزُم. (اقرب الموارد). ||شتر هیچکاره. (منتهی الارب). رجوع به قَزِم شود. ||ج قَزَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَزَم شود.

قزمان. [قُ] (اِخ) نام جائی است. و عمرانی گوید قزمان به فتح قاف نام جای دیگری است. (معجم البلدان).

قزمان. [قُ] (اِخ) ابن حارث. از منافقان است. پیغمبر (ص) در حق وی فرمود: ان الله لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر. (منتهی الارب).

قزمل. [قَ مَ] (ع ص) کوتاه‌قامت خوار و زشت. (منتهی الارب). القصیر الدمیم. (اقرب الموارد).

قزمة. [قَ زَ مَ] (ع ص) مؤنث قزم. کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: رجل قزمة و امرأة قزمة؛ ای قصیر و قصیرة. (اقرب الموارد). ||خرداندام ناکس بی‌خیر. (منتهی الارب).

قزمة. [قَ زِ مَ] (ع ص) قَزَمَة. (اقرب الموارد). رجوع به قَزَمَة شود.

قزمة. [قُ زُ مَ] (ع ص) قَزَمَة. (اقرب الموارد). رجوع به قَزَمَة شود.

قزمة. [قَ مَ] (ع ص) مؤنث قزم. گویند: هی قزمة؛ یعنی زن فرومایه. (از اقرب الموارد). رجوع به قَزَمَة و قُزُمَة شود.

قزن‌قشلاق. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختر کرج و یکهزارگزی راه فرعی اشتهارد به کرج. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ معتدل. سکنه ۸۹ تن. آب آن از رودخانهٔ کرج و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقند، قلمستان. شغل اهالی زراعت است. ماشین میتوان برد. در بهار ایل میش‌مست حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قزو. [قَزْ وْ] (ع مص) دور بودن از آلایش و پاک بودن از گناه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به عصا بر زمین نکتها کردن. (منتهی الارب). گویند: قزا قزواً بعصاه الارض؛ نکتها بها. (اقرب الموارد). ||قُزَة باختن. (منتهی الارب). بازی کردن با قُزَة. (اقرب الموارد).

قزوح. [قُ] (ع مص) به‌یک‌دفعه شاشیدن. قزح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَزْح شود.

قزوع. [قُ] (ع مص) بشتافتن و سبک و چست و چابک گردیدن در گریختن. ||آهسته رفتن و درنگی نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قزع الظبی قزوعاً. (منتهی الارب). این کلمه از اضداد است. (اقرب

الموارد) (منتهی الارب).

قزوین. [قَ زْ] (اِخ) (دریای...) دریای خزر. رجوع به خزر (دریای...) شود.

قزوین. [قَ زْ] (اِخ) از شهرهای مشهور ایران است و تا ری بیست‌وهفت فرسنگ و تا ابهر دوازده فرسنگ فاصله دارد. این شهر در اقلیم چهارم قرار دارد. طول آن ۷۵ درجه و عرض آن ۳۷ درجه است. ابن‌فقیه گوید: نخستین بنیادگذار این شهر شاپور ذوالاکتاف بود که ابهر را نیز پی افکند. قلعهٔ قزوین به فارسی کژین [1] خوانده میشد و میان آن و دیلم کوهی است که شاهان آن سرزمین پادگانی از اسواران در آنجا مستقر کرده‌بودند که در هنگام جنگ دیلمیان را دفع کنند و شهر را از راهزنان نگه دارند. عثمان‌بن عفان «براءبن عازب» را به سال ۲۴ هـ . ق. به حکومت ری برگزید. وی نخست به ابهر وارد شد و آنجا را گشود و سپس به قزوین کوچ کرد. مردم آن خواستار صلح و سازش شدند و او شرایطی را که مردم ابهر پذیرفته بودند به آنان پیشنهاد کرد. همهٔ آن شرایط را بجز جزیه پذیرفتند، زیرا آنان از جزیه گریزان بودند ولی او گفت گریزی نیست، و چون چنین دیدند اسلام آوردند و به جای خود ماندند و سرزمین آنان عشریه‌بده گردید. آنگاه براء پانصد تن از مسلمانان را بر آنان گماشت که در میان آنان طلیحةبن خویلد اسدی و میسرهٔ عائذی و گروهی از بنی‌تغلب بودند و زمینهائی را به آنان واگذاشت که کسی را بر آنها حقی نبود. آنان زمینها را آباد کردند و چاههائی درآوردند و آبها به جریان انداختند و سکنهٔ آن سرزمین خوانده شدند و کار آنان در آنجا چون کار اساوره در بصره بود، که با هرکه میخواستند میتوانستند باشند. گروهی از آنان به کوفه رفتند و با زهرةبن حویه هم‌سوگند شدند و آنان را حمراء دیلم خوانند و بیشتر آنان در جای خود اقامت گزیدند. یکی از مردانی که همراه براء به قزوین آمده، گوید:

قد یعلم الدیلم اذ تجارب
لما اتی فی جیشه ابن‌عازب
بأن ظن المشرکین کاذب
فکم قطعنا فی دجی الغیاهب
من جبل و غر و من سیاسب

گویند: چون سعیدبن عاصی‌بن امیة پس از ولیدبن عقبه به حکومت کوفه منصوب شد با دیلمیان جنگید و آنان را شکست داد و به قزوین وارد شد و آنجا را شهر کرد و پادگان نظامی کوفیان برای دفع دیلمیان گردانید و موسی هادی چون به ری رفت به قزوین وارد شد و فرمان داد شهری در برابر آن بسازند و آن به شهر موسی مشهور شد، و زمینی به‌نام رستم‌آباد خرید و برای مصالح آن شهر وقف کرد و عمرو رومی حکومت آن را داشت و سپس فرزندش محمدبن عمرو و مبارک ترکی در آن دژی بنیاد کرد که آن را مبارکیه خوانند و در آن گروهی از موالی او بودند. محمدبن هارون اصفهانی گوید: هارون‌الرشید به آهنگ خراسان از همدان گذشت، مردم قزوین راه را بر وی گرفتند و مشکلات خود را بیان داشتند و خواستار شدند که در عشریه‌ای که از غلات میدهند تخفیفی داده شود. هارون‌الرشید به قزوین درآمد و مسجد جامع آن را بنا نهاد و نام خود بر لوح سنگی بر در آن نصب کرد و برای آن دکانها و مستغلات خرید و آنها را برای مصالح شهر و تعمیر قبه و باروی شهر وقف کرد. گوید: وی یکی از روزها بر گنبدی که بر فراز دروازهٔ شهر بود بالا میرفت. آن قبه بسیار مرتفع بود و بر بازارها اشراف داشت. در این هنگام شیپورها به صدا درآمد، او به مردم مینگریست که دکانهای خود را می‌بندند و شمشیرها و زره‌ها و همهٔ سلاحهای خود برمیگیرند و با پرچمهای خود بیرون میروند. دلش به حال آنان سوخت و گفت اینان مردمی سلحشورند و باید برای ایشان کار کرد و در این باره با نزدیکان خود به مشورت پرداخت و از هر یک سختی و عقیده‌ای شنید و آنگاه گفت بهترین و شایسته‌ترین کار برای آنان این است که آنان را از خراج معاف داریم و فقط وظیفهٔ قصبه را بر آنان مقرر کنیم، و آن وظیفه در سال ده‌هزار درهم بود. محدثان در فضائل قزوین اخباری نقل کنند که نزد حافظان نکته‌سنج حدیث درست نیست، مثلاً از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کنند که گفت: مَثَل قزوین در روی زمین مَثَل بهشت عدن است در جنان. حجاج‌بن یوسف ثقفی فرزند خود محمد را به جنگ دیلمیان فرستاد. وی به قزوین وارد شد و در آن مسجدی بنا نهاد و نام خود را بر آن نوشت، و آن مسجد بر در خانهٔ بنی‌جنید قرار داشت و آن را مسجد ثور میخواندند. و آن همواره بود تا هارون‌الرشید مسجد جامع را ساخت. گروه بسیاری از مشاهیر و محدثان به قزوین منسوبند. (معجم البلدان). زکریابن محمد قزوینی در آثارالبلاد آرد: قزوین شهر بزرگ و آبادی است در فضائی از زمین پهناور و بلند دارای خاکی نیکو و باغهای بسیار با درختان فراوان و گیاهان خوب که مانند آن در دیگر شهرها نیست. این شهر مرکب از دو شهر است در میان یکدیگر، شهر کوچک که شهرستان نامیده میشود دارای بارو و دروازه‌هائی است که شهر بزرگ آن را فروگرفته و آن نیز بارو و دروازه‌هائی دارد. موستانها و باغستانها از هر طرف به شهر بزرگ احاطه دارد و مزارع نیز به باغستانها محیط است. آنجا را دو وادی است که یکی را درهٔ دیزج و دیگری را ارزنرک گویند. از بناهای تاریخی آن مسجد شایگان و مسجد شهرستانک و مسجد دهک و مسجد باب‌المشبک چسبیده به بارو است و آنها جایگاههایی هستند که اَبدال به آنجاها میروند، و از جاهای شگفت‌آمیز آن مقصورهٔ جامع است که آن را امیر زاهد خمارتاش غلام عمادالدوله صاحب قزوین بنیاد کرده‌است. گنبد بمانند آن در غایت ارتفاع و خربزه‌ای‌شکل است و ساختمان زیبا و بلند آن نه در شهرهای اسلام مانند دارد و نه در شهرهای کفار. گورستان باب‌المشبک قزوین مزار بسیاری از دانشمندان و شهداء و صلحاء و پارسایان است. (از آثارالبلاد).

شهر قزوین در دامنهٔ سلسلهٔ جبال البرز سر راه شوسهٔ تهران - رشت - آذربایجان - کردستان واقع و فاصلهٔ آن نسبت به شهرهای مجاور به شرح زیر است: قزوین به تهران ۱۴۰ هزار گز، به رشت ۱۸۷ هزار گز، به زنجان ۱۷۴ هزار گز و به همدان ۲۲۹ هزار گز. موقع طبیعی آن دشت و هوای آن سردسیری معتدل است. حمدالله مستوفی دربارهٔ نام و بانی قزوین در ص ۸۳۰ تاریخ گزیده چنین نوشته‌است: یکی از اکاسر قدیم لشکری به‌جانب دیلمان فرستاده بود، در صحرای قزوین صف کشیدند، سپهدار لشکر به موضع زمین قزوین در صف لشکری خود خللی دید، با یکی از اتباع خود گفت آن کش (کژ) وین، یعنی بدان کج نگر و لشکر راست کن. نام کش‌وین یا کژوین بر آن موضع افتاد، چون آنجا شهر گردید کش‌وین خواندند. عرب معرب کردند قزوین گفتند... نویسندهٔ همان تاریخ در صص ۸۳۰ - ۸۳۲ بانی شهر قزوین را شاهپوربن اردشیر بابکان میداند. شهر قزوین در این تاریخ مطابق صورت ادارهٔ آمار دارای ۷۶۵۴۲ تن جمعیت میباشد (۳۸۹۹۰ اناث و ۳۷۵۵۲ ذکور)، ولی درنتیجهٔ فقر اقتصادی گروهی از آنان برای تأمین معاش به تهران رفته‌اند و به‌طور یقین بیش از ۵۰هزار الی ۵۵هزار جمعیت ندارد. توزیع کوپن در سال ۱۳۲۶ هـ . ش. رقم فوق را تأیید مینماید. در شهر قزوین دو خیابان قدیمی و چند خیابان جدیدالاحداث وجود دارد. خیابان سپه از آثار صفویه و عرض آن ۴۰ متر و شمال - جنوبی است. خیابان اسفالتهٔ شرقی - غربی آن در خط سیر جادهٔ تهران - رشت و چند خیابان از آن منشعب

---

۱ - کشوین و کشرین نیز در جاهای دیگر آمده‌است.

میگردد. باغ چهل‌ستون از آثار صفویه که فعلاً فرمانداری است مقابل سبزه‌میدان و در مرکز شهر قرار گرفته است. بازار قزوین نیز مثل سایر شهرهای قدیمی کشور اولاً سرپوشیده است، ثانیاً هر صنفی در یک قسمت بازار و جنب یکدیگر واقع هستند. در حدود ۲۴۰۰ باب مغازه و دکاکین مختلفه و ۳۶ کاروانسرای معتبر، ۵۴ آب‌انبار عمومی، ۴۴ مسجد، ۳۶ حمام، ۱۲ مدرسهٔ قدیمه، ۶ تکیه، ۴ یخچال و ۱۱ امامزاده دارد. آب قزوین: یکی از معایب بزرگ شهر قزوین کم‌آبی شهر است، وجود ۵۴ آب‌انبار قدیمی که هر یک ۳ الی ۶ ماه آب محله را تأمین مینماید و غالباً خانه‌های معتبر دارای آب‌انبار خصوصی است، میرساند که از زمانهای قدیم این شهر به کم‌آبی دچار بوده‌است. هفت رشته قنات به‌نام حاتم‌بک، خاتونک، طیفوری، خیابان، آخوند، خمارتاش، جدید سلطانی که عموماً مادرچاه آنها در شمال شهر است وجود دارد. آب آنها بسیار کم است و کفاف نمیدهد. قنوات خمارتاش، خاتم‌بک، طیفوری خیلی کهنه است و تاریخ احداث آنها خیلی قدیمی است، مخصوصاً خمارتاش بیش از هزار سال قدمت دارد.

باغات قزوین: باغستانهای مهم انگور، بادام، پسته و غیره اطراف شهر قزوین را فرا گرفته،از هر سمت که بخواهند از شهر خارج شوند در حدود ۲ الی ۵ کیلومتر بایستی از میان باغات عبور نمایند. مساحت باغات در حدود ۳۰۰۰ هکتار و سطح آن عموماً انگور و اشجار آن بادام، زردآلو و پسته میباشد. اشجار متفرقه خیلی کم دیده میشود. نگهداری باغها به عهدهٔ باغبان است و سرپرست چند باغبان یک دهخدا است که به اصطلاح محل دخو نامیده میشود. در قزوین کارخانجات چندی است از قبیل کارخانهٔ پارچه‌بافی و قالی‌بافی و آرد و غیره. یک بیمارستان به‌نام امینی ۳۶ تختخوابی دارد و بیمارستان ۵۰ تختخوابی نزدیک به اتمام است. پزشک دیپلمهٔ آزاد و مستخدم ۷ نفر، پزشک مجاز ۴ نفر، دندانساز ۵ نفر، داروساز ۵ تن میباشد. شهر قزوین تلفنی با شهرهای تهران، رشت، زنجان، همدان و با سایر نقاط کشور با تلگراف مربوط است. همه‌روزه پست حرکت مینماید.

آثار قدیمهٔ شهر قزوین از این قرار است: ۱- مسجد جامع. در کتاب مرآت‌البلدان ناصری مسجد جامع قزوین را به شرح زیر توصیف نموده‌است: این جامع به امام شافعی منسوب بوده، صحن بزرگ آن را چند نفر ساخته‌اند، هر محلی به اسم بانی آن موسوم است. صحن کوچک که به‌طرف شرقی و مشهور است از ابنیهٔ هارون‌الرشید است. صحن کوچک به‌طرف قبله از بناهای خمارتاش عمادی است که در سنهٔ ۵۰۰ هـ.ق. شروع به بنای آن گردیده‌و در ۵۰۹ تمام شده‌است. ۲- سر درب عالی‌قاپو (شهربانی فعلی)، واقع در انتهای شمالی خیابان سپه از بناهای دورهٔ سلاطین صفویه است. ۳- عمارت چهل‌ستون (فرمانداری فعلی)، از بناهای دورهٔ صفویه است. ۴- شاهزاده حسین، تاریخ بنا ۹۶۷ هـ.ق. در زمان شاه طهماسب صفوی ساخته شده و از بناهای زینب‌بگم خواهر شاه‌عباس است. در زمان ناصرالدین‌شاه تعمیر اساسی شده و ایوان جلو آن را حاجی محمدباقر امینی تعمیر نموده‌است. ۵- مدرسهٔ حیدریه، از بناهای صفویه است که فعلاً محل دبستان فردوسی میباشد. ۶- مقبرهٔ حمداللّه مستوفی معروف به گنبد دراز.

باغات قزوین فاقد دیوار و حصار بوده حدود آنها فقط خاکی به ارتفاع ۷۵ الی ۱۵۰ سانتیمتر است. اوائل بهار موقع شکوفهٔ گل باغات اطراف شهر منظرهٔ زیبائی دارد، این منظره مخصوصاً از نقطهٔ مرتفع شهر بسیار جالب‌توجه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قزوینه. [قَزْ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور، در دشت واقع است و هوای سردسیری دارد. سکنهٔ آن ۴۱۵ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قزوینی. [قَزْ] (ص نسبی) نسبت است به قزوین، و گروهی از محدثان بدان منسوبند. (اللباب). رجوع به قزوین شود.

- امثال:

قزوینی غازبینی؛ یعنی اندک‌بین. خرده‌نگرش.

قزوینی هفت دبه را حلال میداند.

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) آصف. یکی از علمای اوایل قرن دوازدهم هجری است که مورد احترام و تجلیل دانشمندان قزوین بوده و شرح خطبهٔ همام نهج‌البلاغه از آثار اوست. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۱).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) ابراهیم‌بن امیر محمد معصوم. یکی از بزرگان علمای امامیهٔ اواسط قرن دوازدهم هجری و از شاگردان آقاجمال خوانساری و مجلسی ثانی و شیخ جعفر قاضی و پدر خود امیر محمد معصوم بوده و از آنان اجازهٔ روایت داشته‌است. از تألیفات اوست: ۱- اجوبة المسائل الفقهیة و العقلیة. ۲- تتمیم امل الآمل. ۳- تحصیل الاطمینان فی شرح زبدة البیان. وی به سال ۱۱۴۵ یا ۱۱۴۸ هـ.ق. در حدود ۸۰سالگی وفات یافت. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۳).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) ابوالحسین احمدبن فارس‌بن زکریابن محمدبن حبیب رازی مالکی. رجوع به ابن‌فارس شود.

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) اسماعیل علی‌بن معصوم. از علمای امامیهٔ اواخر قرن دوازدهم هجری است. از تألیفات اوست: ۱- ابناء الانبیاء فی اثبات النبوة الخاصة من الکتب السماویة، به زبان فارسی. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۲).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) جعفربن سیدمهدی‌بن حسن حسینی، مکنی به ابوالهادی. از اکابر علمای امامیهٔ خاندان آل‌قزوینی و کاتبی بلیغ و شاعری ماهر و ادیبی لغوی است که در حِلّه سکونت داشته و دارای ریاست مذهبی بود. بخشی از دیوان سیدحیدر حلی در ستایش اوست. وی از شاگردان پدر خود و شیخ انصاری و فاضل ایروانی است. او راست: کتاب اشراقات، در منطق. تلویحات، در اصول فقه. وی در اول محرم سال ۱۲۹۷ یا ۱۲۹۸ هـ.ق. در حِلّه وفات یافت و در نجف دفن شد. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۲).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) جلال‌الدین محمدبن عبدالرحمان‌بن عمر شافعی، معروف به خطیب دمشقی. از دانشمندان است. وی در موصل متولد شد و به تحصیل همت گماشت و هنوز بیست سال از عمرش نگذشته بود که شغلی در ناحیهٔ ازروم به وی محول گشت. آنگاه به دمشق آمد و به فنون و علوم اشتغال ورزید و اصول ادبیات و معانی و بیان را نیکو فرا گرفت و متولی خطابهٔ جامع دمشق گردید. ناصر او را خواست و او وامی را که به عهدهٔ او بود پرداخت و منصب قضاء به وی داد و آنگاه او را به مصر احضار کرد و قضاء آن سامان را پس از برکناری ابن‌جماعة به عهدهٔ وی گذاشت و او در آنجا یازده سال اقامت کرد و درآمد اوقاف را بر فقراء و مستمندان بخش کرد و سپس به قضاء دمشق منصوب شد. او راست: ۱- تلخیص المفتاح، در معانی و بیان. ۲- الایضاح فی علوم البلاغة. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۰۹). جلال‌الدین خطیب [۱۲۶۷ - ۱۳۳۸ م.] در موصل تولد یافت و متولی منصب قاضی‌القضاتی و ایراد خطابهٔ جامع دمشق گردید و به مصر اقامت گزید. او راست: الایضاح فی علوم البلاغة. تلخیص‌المفتاح فی البلاغة. (ذیل المنجد).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) حسین‌بن امیر ابراهیم‌بن امیر محمد معصوم‌بن محمد فصیح‌بن امیر اولیاء حسینی. از ثقات علمای امامیه و فقیهان و مجتهدان اوایل قرن سیزدهم

هجری و از معاصران آقامحمدباقر بهبهانی و از اساتید صاحب ریاض و میرزای قمی و از مشایخ اجازهٔ روایت سیدمهدی بحرالعلوم است. او راست: ۱- اختیار المذهب فیما یصحبه الانسان من الذهب. ۲- ایضاح المحجة. ۳- الدر الثمین فی الرسائل الاربعین. ۴- مستقصی الاجتهاد فی شرح ذخیرة العباد، در ارث. ۵- المشترکات، در رجال. ۶- معارج، در شرح مسالک الافهام. وی به سال ۱۲۰۸ هـ.ق. درگذشت و قبرش در قزوین مشهور است. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۲ و ۲۹۳).

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) حمدالله احمدبن ابوبکربن نصر مستوفی. رجوع به حمدالله مستوفی شود.

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) خلیل. از اکابر علمای امامیهٔ اواخر قرن ۱۱ هجری و از معاصران شیخ حر عاملی و علامهٔ مجلسی و ملا محسن فیض کاشانی و از شاگردان شیخ بهایی و میرداماد است. وی پیش از سی‌سالگی چندی متولی موقوفات حضرت عبدالعظیم بود. ملا خلیل مسلک اخباری داشت و مجتهدان را سخت انتقاد میکرد. نماز جمعه را در غیبت امام حرام میدانست و استعمال دخانیات را جائز میشمرد. مناقشات وی با ملامحسن فیض معروف است. از تألیفات اوست: ۱- الجمل فی النحو. ۲- حاشیهٔ شرح شمسیه. ۳- حاشیهٔ عدة الاصول شیخ طوسی. ۴- حاشیهٔ مجمع البیان طبرسی. ۵- رسالهٔ حرمت توتون. ۶- رسالهٔ حرمت نماز جمعه در زمان غیبت امام. ۷- رسالهٔ قمیّه. ۸- رسالهٔ نجفیه. ۹- رموز التفاسیر الواقعه فی الکافی و الروضة. ۱۰- الشافی فی شرح الکافی. ۱۱- شرح کافی عربی. ۱۲- شرح کافی فارسی. وی به سال ۱۰۸۹ هـ.ق. در ۸۸سالگی در قزوین وفات یافت و در مدرسه‌ای که به نام او موسوم است مدفون گردید. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۴۵).

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) خلیل‌بن عبدالله‌بن خلیل، مکنی به ابویعلی. از محدثان است. وی از علی‌بن محمدصالح مقری و جز او روایت کند و از او امام ابوبکربن لال فقیه همدانی در معجم خود روایت دارد. (معجم البلدان).

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) زکریابن محمود (یا زکریابن محمدبن محمود) انصاری، مکنی به ابویحیی (یا ابوعبدالله) و ملقب به جمال‌الدین و گاهی به عمادالدین. از علماء و محدثان است. نسب وی به مالک‌بن انس میرسد و در دورهٔ مستعصم عباسی منصب قضاء واسط و حِلّه بدو مفوض بود. و در اوقات قضاوت وی خلافت عباسی منقرض گشت. زکریا از شاگردان اثیرالدین ابهری است. او راست: ۱- آثار البلاد و اخبار العباد. این کتاب در شهر غوطه با مقدمه‌ای به زبان آلمانی چاپ شده‌است. ۲- عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات. وی به سال ۶۸۲ هـ.ق. در واسط وفات یافت و در مقبرهٔ شونیزیهٔ بغداد دفن گردید. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۵). مؤلف معجم المطبوعات آرد: در جوانی به دمشق سفر کرد و با ابن‌عربی آشنا شد و در زمان معتصم عباسی متولی قضاء واسط و حِلّه گردید و در همین منصب بود تا بغداد سقوط کرد. علامه دی‌ساسی نسخه‌ای خطی از کتاب عجایب‌البلدان یافته که در حاشیهٔ آن نوشته است که زکریابن محمد قزوینی شاگرد اثیرالدین ابهری بوده‌است. وی در واسط وفات یافت و به بغداد حمل شد. او راست: ۱- آثار البلاد و اخبار العباد، وی در این کتاب آنچه را از خصایص شهرها و مردم آن دیده و شنیده و شناخته فراهم آورده‌است. ۲- عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات، این کتاب را در هنگام دوری از وطن تألیف کرده‌است و در لایپزیک به سال ۱۸۴۸ م. و در مطبعهٔ تقدم بدون تاریخ و در ۴۱۶ صفحه به طبع رسیده، و نیز در حاشیهٔ کتاب حیوة الحیوان دمیری بسال ۱۳۰۵ - ۱۳۰۶ هـ.ق. در مصر چاپ شده‌است. این کتاب به زبان فارسی ترجمه شده و در تهران به سال ۱۲۶۴ هـ.ق. طبع گردیده‌است. عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات مجموعه‌ای است از بخش‌های گوناگونی در علم طبیعت و سیاست و تاریخ و ادب. با تألیف این کتاب سزاوار است که وی را هرودوت قرون وسطی و بلینوس عرب نامند. (ذیل المنجد) (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۰۷، ۱۵۰۸). زکریابن محمد مورخ و جغرافیادان است. وی در شهر قزوین به سال ۱۲۰۸ هـ.ق.[1] به دنیا آمد و متولی قضاء واسط و حِلّه بود. کتاب عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات از تألیفات اوست. وفات او به سال ۱۲۸۳ هـ.ق. اتفاق افتاد. (الموسوعة العربیة).

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) سعدالدین قلغ‌خواجه خالدی. رجوع به سعدالدین... شود.

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) سعدالدین مستوفی. رجوع به سعدالدین... شود.

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) شرف‌الدین طویل. رجوع به شرف‌الدین طویل شود.

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن جعفر، مکنی به ابومحمد. از فقهاء شافعی است که در مصر مجلس درس داشت و در رمله متصدی منصب قضاء بود و به شایستگی شهرت یافت. وی قوهٔ شنوایی نداشت و ازاینرو حدیث را مینوشت و میفهمید و از بر میکرد. حافظان حدیث گرد او فراهم آمدند ولی سرانجام احادیث درست و نادرست را با هم آمیخت و روایاتی وضع کرد و کارش به افتضاح و رسوایی کشید و کتابهایش را در برابر چشمانش سوختند و مجلس درسش را ترک گفتند. او اندکی پس از این درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) عبدالنبی‌بن محمدتقی. از عالمان جلیل و از معاصران سیدمهدی بحرالعلوم و مؤلف کتاب تتمیم امل الآمل است. (الذریعه ج۳) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۵).

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) عثمان ماکی. رجوع به عثمان شود.

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) علی‌بن اسماعیل موسوی. از عالمان و محدثان اواخر قرن سیزدهم هجری است که در تدریس قوانین میرزای قمی تبحر داشت. از تألیفات اوست: ۱- حاشیه بر قوانین میرزای قمی. ۲- حاشیهٔ معالم الاصول. ۳- قاعدهٔ لاضرر. وی به سال ۱۲۹۸ هـ.ق. وفات یافت. (الذریعه ج۶ ص۱۷۷) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۵).

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) علی‌بن عمربن ابوالحسن دبیران کاتبی. رجوع به دبیران (نجم‌الدّین...) شود.

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) علی‌بن عمربن محمدبن حسن حربی، معروف به ابن‌القزوینی و مکنی به ابوالحسن. از مردم بغداد و از محدثان است. وی مردی پارسا و از اوتاد بود. حدیث را از ابوالعباس‌بن مکرم و ابوعمربن حبویه و جز این دو روایت کرد و از او مردم بسیاری روایت کرده‌اند، و از جملهٔ آنان میتوان از خطیب ابوبکر نام برد. ولادت وی در محرم سال ۳۶۰ هـ.ق. و وفات او در شعبان سال ۴۴۲ اتفاق افتاد. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) کاتبی. رجوع به کاتبی قزوینی شود.

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) مالک. رجوع به مالک شود.

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) محسن‌بن محمدطاهر. از دانشمندان علوم عربی است. او راست: ۱- رشح‌الحساب، این کتاب شرح نظم‌الحساب استادش قوام‌الدین محمد قزوینی است. ۲- زینة‌المسالک فی شرح الفیة ابن‌مالک. ۳- شرح العوامل المأة. در این کتاب عوامل عبدالقاهر جرجانی را شرح کرده و همین شرح است که به عوامل ملا محسن مشهور

۱- ذیل المنجد تولد وی را ۱۲۰۳ هـ.ق ضبط کرده.

است و صاحب قصص‌العلماء اشتباهاً آن را از ملا محسن فیض دانسته است. ۴- شرح نظم‌الحساب. ۵- منظومه در معانی و بیان. سال وفاتش به دست نیامد. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۶).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) محمدبن احمد عصاری، غیاث‌الدین. رجوع به محمدبن احمد عصاری شود.

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) محمدبن سیدمهدی‌بن سیدحسن حسینی، مکنی به ابوالمعزّ. از علمای امامیهٔ عصر حاضر است که در نجف معقول و منقول را فرا گرفته و دیوان شعر و رساله‌ای در تجوید و منظومه‌ای در ارث دارد. وی به سال ۱۳۳۵ هـ.ق.در حِلّه وفات یافت و در نجف در مقبرهٔ مخصوص آل‌قزوین مدفون گردید. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۷).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) محمدبن عبدالوهاب. از دانشمندان و متبحان بزرگ است. وی در ۱۲۹۴ هـ.ق.در تهران تولد یافت و تحصیلات مقدماتی و علوم متداولهٔ اسلامی را در همان شهر فرا گرفت، و از جملهٔ از استادان فقه وی حاج شیخ فضل‌الله نوری و استادان کلام و حکمت قدیم وی حاج شیخ علی نوری را میتوان نام برد. در سال ۱۳۲۲ هـ.ق.به دعوت برادر خود میرزا احمدخان به لندن سفر کرد و مدت مدیدی در آنجا و سپس در پاریس و پس از آن در آلمان و باز مجدداً در پاریس اقامت کرد و در این نقاط با بعضی از مستشرقان اروپا آشنا شد، از جمله در لندن با ادوارد براون انگلیسی و مستر الس و مستر آمدروز و سر ایستزن‌رس و ولادیمیر مینورسکی مستشرق معروف روسی که در لندن اقامت داشت. و در برلین با مرکوارت مستشرق معروف آلمانی صاحب ایرانشهر و ادوارد زاخائو و دکتر موریتز و سباستیان‌بک مؤلف «صرف و نحو مفصلی برای زبان فارسی» به آلمانی و غیرهم. در مدت اقامت وی در اروپا کتب زیر به تصحیح او رسید و به مخارج اوقاف خیریهٔ گیپ با ادوارد براون به طبع رسید: ۱- تذکرهٔ لباب الالباب ج ۱. ۲- مرزبان‌نامه. ۳- المعجم. ۴- چهارمقالهٔ عروضی با حواشی مفصل و مبسوط در آخر آن. ۵ و ۶ و ۷- تاریخ جهانگشای جوینی با حواشی مفصل مبسوط در آخر جلد سوم و مقدمهٔ مبسوط بر جلد اول. ۸- ترجمهٔ لوایح جامی به فرانسوی. ۹- رساله‌ای در شرح حال مسعودسعد سلمان که فقط ترجمهٔ آن به انگلیسی توسط ادوارد براون به طبع رسیده‌است نه اصل فارسی آن. ۱۰- دیباچه‌ای بر تذکرةالاولیاء شیخ عطار چ نیکلسون در لیدن. ۱۱- رساله‌ای در شرح احوال شیخ ابوالفتوح رازی که به‌عنوان خاتمةالطبع در آخر جلد پنجم کتاب مزبور در طهران به طبع رسیده. ۱۲ و ۱۳- عده‌ای از مقالات متفرقهٔ تاریخی و ادبی و انتقادی که در تحت عنوان بیست‌مقالهٔ قزوینی در دو جلد به طبع رسیده‌است. جلد اول آن در بمبئی به‌وسیلهٔ ابراهیم پورداود بسال ۱۳۰۷ هـ.ش.و جلد دوم بوسیلهٔ عباس اقبال به سال ۱۳۱۳ هـ.ش.طبع شده‌است. ۱۴- رساله‌ای در شرح احوال ابوسلیمان منطقی سجستانی مؤلف صوان‌الحکمة که به سال ۱۳۱۲ هـ.ش. در پاریس به طبع رسید. ۱۵- رساله‌ای در تحقیق مؤلف نفثةالمصدور یعنی محمد نسوی منشی جلال‌الدین منکبرنی که به سال ۱۳۰۸ هـ.ش.به اهتمام عباس اقبال در تهران به طبع رسیده‌است. ۱۶- رساله‌ای راجع به ممدوحین سعدی و شرح احوال آنان که به سال ۱۳۱۷ هـ.ش.توسط حبیب یغمائی ابتدا در مجلهٔ تعلیم و تربیت و سپس جدا گانه در طهران به طبع رسیده‌است. ۱۷- دیوان حافظ که‌از روی چندین نسخهٔ قدیمی تصحیح کرده و به سال ۱۳۲۰ در هـ.ش. تهران به اهتمام وزارت فرهنگ به طبع رسیده‌است. وی در اواخر سال ۱۳۱۸ هـ.ش.به‌واسطهٔ ظهور جنگ در اروپا و صعوبت اقامت خارجیان در آنجا به طهران مراجعت کرد و ۱۰ سال آخر عمر خود را در طهران گذرانید و در روز جمعه ششم خرداد ۱۳۲۸ هـ.ش./ ۲۸ رجب ۱۳۶۸هـ.ق./ ۲۷ مهٔ ۱۹۴۹ م.نزدیک ساعت ۱۰ و نیم بعدازظهر در طهران وفات یافت. علامه قزوینی از نوادر نوابغی بود که وسعت معلومات قدیم و جدید را با غریزهٔ کنجکاوی و دقت در شأن هر چیز و استقصای یک موضوع را تا درک کنه و علت آن و روش انتقادی علمی و انصاف و بیطرفی علمای جدید جمع داشت. بزرگترین فضل قزوینی این است که وی پس از آنکه علوم قدیمه و اسلامی را فرا گرفت، چون گذارش به اروپا افتاد بر اثر عشق سوزانی که به فرا گرفتن‌هر چیز داشت تحقیقات علمای آن سرزمین را مورد مطالعهٔ دقیق قرار داد. (از مجلهٔ یغما سال ۱۳۲۷ هـ.ش.و مجلهٔ یادگار سال ۱۳۲۷ هـ.ش.).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) محمدبن جارک، معروف به حکیم شاه محمد. از مشاهیر علما و اطبای نامی قرن دهم هجری است که سلطان بایزید ثانی (۸۸۶ - ۹۱۸ هـ.ق.) وی را به قسطنطنیه احضار کرد و طبیب خاص دربار گردانید و در عهد سلطان سلیم و سلطان سلیمان نیز به همین سمت باقی ماند. وی به سال ۹۶۶ هـ.ق.وفات یافت. او راست: ۱- ترجمهٔ تذکرة الشعراء. ۲ و ۳- ترجمهٔ ترکی و فارسی حیوةالحیوان دمیری. ۴- تفسیر قرآن از سورهٔ نحل تا آخر، یا از سورهٔ فتح تا آخر. ۵- حاشیهٔ تهافت خواجه‌زاده مصطفی‌بن یونس. ۶- حاشیهٔ شرح عقاید نسفی. ۷- ذیل تذکرةالشعراء علیشیر نوایی. ۸- ربط السور و الآیات. ۹- ایساغوجی. ۱۰- شرح عقاید ملا جلال دوانی. ۱۱- شرح کافیهٔ ابن‌حاجب. و دور نیست که حکیم محشی سیوطی که حواشی او در اکثرچاپهای آن کتاب به طبع رسیده همین حکیم شاه باشد. (کشف‌الظنون) (قاموس الاعلام) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۶).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) محمدبن یزید، مکنی به ابوعبدالله و مشهور به ابن‌ماجه. رجوع به ابن‌ماجه شود.

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) محمد معصوم. از دانشمندان اواخر قرن ۱۱ هجری و از شاگردان‌میرزا رفیعای نایینی و از معاصران آقا حسین خوانساری و ملا محسن فیض و ملا محمدتقی مجلسی است. حاشیهٔ الهیات، شرح اشارات خواجه، حاشیه‌ای بر حاشیهٔ خضری بر شرح تجرید قوشچی و حاشیهٔ شفا از تألیفات اوست. وی به سال ۱۰۹۱ یا ۱۰۹۹ هـ.ق.وفات یافت. (الذریعة) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۳).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) مهدی‌بن سیدحسن. از علمای اواخر قرن سیزدهم هجری است که در فقه و اصول و کلام و حدیث و تفسیر تبحر داشت. او راست: ۱- آیات‌المتوسمین در حکمت الهی. ۲- آیات‌الوصول الی علم الاصول. ۳- الارث. ۴- اساس‌الایجاد فی علم الاستعداد لتحصیل ملکة الاجتهاد. ۵- استنباط القواعد الفقهیة. ۶- اسماءالقبائل. ۷- الانسان و ما له من التکلیف بحسب عوالمه. ۸ - بصائرالمجتهدین فی شرح تبصرة المتعلمین. ۹ - تفسیر سورهٔ توحید. ۱۰- تفسیر سورهٔ فاتحه. ۱۱ - الفرائد در اصول، و این کتاب دارای پنج مجلد است. ۱۲ - قلائدالخیر، در اصول عقاید. و کتابهای دیگر. وی از شاگردان‌شیخ مرتضی انصاری و حاج میرزا محمدحسن میرزای شیرازی بوده‌است. (الذریعه) (ریحانة الادب ج۳ ص۲۹۸).

قزوینی. [قَزْ] (اِخ) نجم‌الدین عبدالغفاربن عبدالکریم شافعی. از بزرگان علم و ادب و ریاضی است. او راست: ۱- الحاوی الصغیر (در فروع و فقه شافعی)، و این کتابی است موجز و به سبکی عالی نگارش یافته و در میان شافعیه مورد اعتبار است و بر آن شرحها نوشته و آن را نیز به نظم درآورده‌اند. ۲- اللباب. ۳- شرح اللباب. ۴- کتاب فی‌الحساب. وی به سال ۱۲۶۶م. وفات یافت. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۰۹، ۱۵۱۰) (ذیل المنجد).

قزوینی. [قَ زْ] (اِخ) نجم‌الدین دبیران. رجوع به دبیران (نجم‌الدّین...) شود.

قزوینی شدن. [قَ زْ شُ دَ] (مص مرکب) در خشم آمدن، چه مردم آنجا مغلوب‌الغضب‌اند. (آنندراج):

اگرچه نیست ز قزوین و روستازاد است
ولیک میشود اندر حدیث قزوینی.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

قزة. [قُ زَ] (ع اِ) بازیی است عربان را. ‖مار یا نوعی از آن دم‌بریده کج‌رفتار. ج، قزات. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قزة. [قِزْ / قُزْ / قَزْ زَ] (ع ص) مؤنث قز. زن نیک پاک از آلایش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قزه. [قَ زَ / زِ] (اِ) جامهٔ تنگ خطداری که فقراء میپوشند. (ناظم الاطباء).

قزی. [قِ زْیْ] (ع اِ) لقب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). پارنامه. (منتهی الارب). لقب و پاچنامه. (ناظم الاطباء). گویند: بئس القزی هذا. (اقرب الموارد).

قزی. [قَزْ زی] (ص نسبی) نسبت است به قز بمعنی ساخته شده از ابریشم. (ناظم الاطباء).

قزی. [قِ] (اِ) لقب و پارنامه. (ناظم الاطباء).

قزیح. [قَ] (ع ص) ملیح قزیح؛ از اتباع است. (منتهی الارب). ملیح از مِلح و قزیح از قِزح آید. (اقرب الموارد). قزیح، از اتباع ملیح است. گویند: ملیح قزیح. (ناظم الاطباء).

قزیع. [قُ زَ] (اِخ) تیره‌ای است از بجیله از دودهٔ قزیع‌بن فتیان‌بن ثعلبة‌بن معاویة‌بن یزیدبن غوث‌بن انمارین اراش. (اللباب).

قزیعة. [قَ عَ] (ع اِ) توک موی گردا گرد سر کودک شبیه به ذوابه گذارند. (منتهی الارب). ‖زلفهای بناگوش. (ناظم الاطباء). ‖موی‌پاره‌ای که در وسط سر کودک گذارند خاصه. (منتهی الارب). کاکل. (ناظم الاطباء). قُزَعة. (منتهی الارب). رجوع به قزعة شود.

قزیعی. [قُ زَ] (ص نسبی) نسبت است به قزیع. (اللباب). رجوع به قزیع شود.

قزیعی. [قُ زَ] (اِخ) ربیع‌بن قزیع. از تابعیان است. وی از ابن‌عمر روایت کند و شعبة از او روایت دارد. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قزیل ایرماق. [قِ] (اِخ) نام بزرگترین رودخانهٔ آناطولی است. چون رنگ مایل به قرمز دارد بدین نام (که بمعنی رود سرخ است) نامیده شده‌است. در قدیم آن را هالیس[1] میگفتند. این رودخانه از وسط سنجاق سیواس میگذرد و به قیصریه واقع در ولایت آنقره (آنکارا) وارد میشود و پس از گذشتن از شهر آنقره (آنکارا) و شهر قیر و بعض نواحی دیگر به بحر احمر میریزد. این رودخانه شکل قوسی دارد و ۲۵۰هزار گز وتر قوس آن، و طول خود آن مجموعاً ۸۵۰هزار گز است. (از قاموس الاعلام ترکی).

قزین. [قَ] (ص نسبی) هر چیز ساخته‌شده از ابریشم. ابریشمین. (ناظم الاطباء).

قزیة. [قُ زَیْ یَ] (اِخ) دژی است به یمن. (معجم البلدان).

قزاکند. [قَ کَ] (اِ مرکب) قزاکند. رجوع به قزاکند شود:

در قزاکند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟
سعدی (گلستان).

قژاوه. [قَ وَ] (اِ) کجاوه. محمل. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کجاوه و قزاوه شود.

قژلَه. [قَ ژَ لَ / لِ] (اِ) زاغ و کلاغ که قچل نیز گویند. (ناظم الاطباء).

قژه.[2] [قِ ژِهْ] (اِ) هر چیز پلشت و پلید و نجس را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

قژیل. [قَ] (اِ) توت سیاه. ‖شاه‌توت. (ناظم الاطباء).

قس. [قَ سْ س] (ع مص) رنج دادن و آزردن به سخن زشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قَسَّهم قَسّاً؛ رنج داد و آزرده کردایشان را به سخن زشت. (منتهی الارب). ‖سخن‌چینی کردن. (تاج المصادر بیهقی). سخن‌چینی نمودن. (منتهی الارب). ‖از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). در پی چیزی شدن و جستن آنرا. (منتهی الارب). ‖تنها چرا کردن شتر. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). ‖نیکو چراندن شتران. ‖نیکو راندن شتران. ‖خوردن: قس ما علی العظم؛ خورد هرچه بر استخوان بود از گوشت و مغز آن. (منتهی الارب).

قس. [قَ سْ س] (ع اِ) خداوند شتران که پیوسته ملازم آنها باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ‖مهتر ترسایان و دانشمند آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). من کان بین الاسقف و الشماس. (اقرب الموارد). ج، قُسوس. (اقرب الموارد). رجوع به قُس شود. ‖پشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صقیع. (اقرب الموارد). ‖ژاله و شبنم. (ناظم الاطباء).

قس. [قَ] (اِ) لبلاب بی‌ثمر است. برگش مشبک و ریزه و شاخش باریک و شرب برگ و شاخ او مُدِرّ حیض و فرزجهٔ او با عسل مُخرج جنین و سعوط عصارهٔ او جهت عفونت خیشوم و آب بیخ او با سرکه جهت گزیدن رتیلا نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی قوسی است که ثمر نداشته‌باشد، و بمعنی لبلاب بی‌ثمر نیز آمده و اوراق آن صغیر میباشد و شاخه‌های باریک و عصارهٔ بیخ آن با سرکه جهت سم رتیلا نافع است. رجوع به مخزن‌الادویه شود.

قس. [قِ سْ س] (ع مص) در پی چیزی شدن و جستن آن را. ‖سخن‌چینی نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَس و قُس شود.

قس. [قِ سْ س] (ع اِ) کشیش. رجوع به قُس و قَس شود.

قس. [قُ سْ س] (ع مص) در پی چیزی شدن و جستن آن را. ‖سخن‌چینی نمودن. (منتهی الارب). رجوع به قَس و قِس شود.

قس. [قُ سْ س] (ع اِ) دانشمند ترسایان. (السامی فی الاسامی). رجوع به قَس و قِس شود. عربی قسیس و سریانی قشیشا[3] (پیر کاهن) و آرامی قشیشا[4]. (حاشیهٔ برهان آقای دکتر معین، ذیل «کشیش»، از معجمات عربیه - سامیه ص۱۷۹).

قس. [قَ سْ س] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب).

قس. [قَ سْ س] (اِخ) موضعی است میان عریش و فرماء از بلاد مصر، و جامهٔ قَسّی بدان منسوب است. (منتهی الارب).

قس. [قَ سْ س] (اِخ) ساحلی است در بلاد هند. (منتهی الارب). نام جائی است، و در حدیثی از علی آمده‌است که رسول خدا (ص) از پوشیدن جامهٔ قَسّی نهی کرد. و در هند بین نهر وارا شهری است به‌نام قس که انواع جامه‌های رنگین از آنجا صادر شود و شاید جامهٔ قَسّی بدان منسوب باشد. (معجم البلدان). رجوع به قَسّی شود.

قس. [قَ سْ س] (اِخ) (دیرِ...) جائی است به دمشق. (منتهی الارب).

قس. [قُ سْ س] (اِخ) ابن ساعدة، اسقف نجران است که در بلاغت به وی مثل زنند. (اقرب الموارد). وی حکیمی بود بلیغ در عرب و ششصد سال زندگانی نمود (!)، و در حدیث از او یاد شده‌است. (از منتهی الارب). قس‌بن ساعدة‌بن جذامة‌بن زفربن ایادبن نزاربن خطیبه، بلیغ عرب و قاضی عصر خود و اسقف نجران بود. وی به سال ۶۰۰ هـ.ق. وفات کرد. ابوعلی‌بن سکن و ابن‌شاهین و عبدان مروزی و ابوموسی وی را در زمرهٔ صحابیان قلمداد کرده‌اند. ابوحاتم سجستانی وی را از سالمندان دانسته و گوید: وی ۳۸۰ سال عمر داشت. گویند وی نخستین عربی است که با تکیه بر عصا یا شمشیر خطبه

---

1 - Halys.

۲ - مصحف «قژه». (از حاشیهٔ برهان ج معین از سراج‌اللغات از فرهنگ نظام ج۵ ص لط = سی‌ونه).

3 - qeshshîshâ.

4 - qashîshâ.

خواند و نخستین کسی است که در کلام خود «اما بعد» گفت و نخستین کسی است که در نامهٔ خود نوشت «من فلان الی فلان». وی بر قیصر روم وارد میشد و مورد احترام قرار میگرفت. تا قبل از بعثت پیغمبر (ص) حیات داشته و آن حضرت او را دیده است. پس از مرگ وی [۲۳ سال قبل از هجرت] دربارهٔ او از پیغمبر پرسیدند، گفت: «یحشر امة وحدة». (اعلام زرکلی چ ۲ ج۶ ص۳۹) (الموسوعة العربیة). این اشعار از اوست:

في الذاهبين الاوّلي
نَ من القرون لنا بصائر
لما رأيت موارداً
للموت ليس لها مصادر
و رأيت قومي نحوها
تمضي الاصاغر و الا كابر
لايرجع الماضي إليّ
يَ و لا من الباقين غابر
ايقنت اني لامحا ـ
لة حيث صار القوم صائر:

گویند چون این ابیات را برای رسول خدا (ص) خواندند فرمود: «انه یبعث امة علی حده»، (بلوغ الارب ج۳ ص۱۵۵). و رجوع به الاصابة شود.

قس. [قَ س س] (اِخ) لقب عبدالرحمان عبدالله عابد تابعی است، که خاطرش را بهسوی سلامهٔ مغنیه میلی بود. (منتهی الارب).

قسا. [قَ] (ع مص) سخت شدن. (برهان). ||سختدل شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به قساء و قساوه و قساءة شود.

قسا. [قَ] (معرب، اِ)[1] نام داروئی است که آن را سلیخه گویند، و آن پوست درختی است. (برهان) (ناظم الاطباء). سلیخه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). آن را به هندی کهپلا نامند، و بهمعنی دارچینی نیز آمدهاست.

قسا. [قَ] (اِخ) موضعی است در عالیه، و ابناحمر در اشعار خود از آن یاد کردهاست. و گویند قسا دهی است در مصر و جامهٔ قسی که پیغمبر آن را نهی فرمودهاست منسوب بدانجاست. (معجم البلدان).

قساء . [قَ] (ع مص) قسا. سخت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قسا و قساءة و قساوة شود.

قساء . [قُ] (اِخ) نام کوهی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قساء . [قُ] (اِخ) نام جائی است. (معجم البلدان).

قساء . [قِ] (اِخ) (ذو...) جائی است نزدیک ذاتالعشر و از منازل حاجیان بصره است و بین ماویه و ینسوعة واقع شده. (معجم البلدان).

قساءة. [قَ ءَ] (ع مص) سخت شدن و درشت گردیدن: قسا قلبه قسواً و قسوةً و قساوةً و قساءً. ||ناسره گشتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قسی الدرهم؛ ناسره گشت. (منتهی الارب). ||تاریک شدن. گویند: قسا اللیل؛ اظلم. (اقرب الموارد). رجوع به قسو و قسوة و قساوه شود.

قسابری. [قُ بَ ری ی / پ ری ی] (ع مص) بمعنی قسبر المرأة است. یعنی گائید زن را. (منتهی الارب). ||(ص) نرهٔ دراز. (ناظم الاطباء).

قسابة. [قُ بَ] (ع اِ) خرمای پست و ردی. (از المنجد). خرمای هیچکاره. (ناظم الاطباء).

قساح. [قُ] (ع ص) صلب. (اقرب الموارد). خشک و سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صلب غلیظ. (المنجد). و چون نرهای در حالت نعوظ باقی ماند میگویند: انه لقساح. (ناظم الاطباء).

قساحة. [قَ حَ] (ع مص) سخت گردیدن. قُسوحة. گویند: قسح الشیء قساحةً و قسوحة. ||تافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسوحة شود. گویند: قسح الحبل: فتله. (اقرب الموارد). ||بسیار شدن انتشار نره. گویند: قسح الرجل؛ بسیار شد انتشار نرهٔ او. (منتهی الارب). بسیار شدن نعوظ نره. (ناظم الاطباء).

قسادا. [ ] (معرب، اِ) تنکار است. (فهرست مخزن الادویه).

قسادیسما. [ ] (سریانی، اِ) قصبالذریره است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قصبالذریره شود.

قسارا. [ ] (سریانی، اِ) عود بلسان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوارساما شود.

قسارس. [ ] (معرب، اِ) کبر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قسارفورنیقن. [ ] (معرب، اِ) تمر هندی است. (فهرست مخزن الادویه).

قسارقرنین. [ ] (معرب، اِ) رطب است که به فارسی خرمای تر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قسارواقرقون. [ ] (معرب، اِ) سعد است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسارواقوقیرون شود.

قسارواقوقیرون. [ ] (معرب، اِ) سعد است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسارواقرقون شود.

قساروس. [ ] (معرب، اِ) قسوس است که عصارهٔ لحیةالتیس باشد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسوس شود.

قساریداس. [ ] (معرب، اِ) ذراریح است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ذروح و ذراریح شود.

قساس. [قَ سْ سا] (ع ص) نمام. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

قساس. [قُ] (اِخ) کوهی است از بنینمیر. و گویند کوهی است از بنیاسد و در آنجا معدن آهن است و شمشیرهای قساسی بدانجا منسوب است. جریر گوید قساس به ضم قاف یا فتح آن معدن عقیق است در یمن. (معجم البلدان). کوهی است به دیار بنینمیر. (منتهی الارب). نام کوهی است در یمن که آن را به عربی عقیق میگویند و معدن عقیق نیز آنجاست، و بعضی گویند قساس نام موضعی است در دیار [ارمینیه] و کان آهن آنجاست. (برهان).

قساس. [قُ] (اِخ) کان آهن است به ارمینیه و شمشیرهای قساسیه بدان منسوب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قساس. [قَ] (اِخ) ابن ابیمعدیکرب، شاعری است. (منتهی الارب).

قساسی. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قساس. (ناظم الاطباء). رجوع به قُساس شود.

قساسی. [قُ] (ص نسبی) (سیف...) شمشیر منسوب به کان آهن قساس. (ناظم الاطباء). شمشیری است منسوب به قساس، و هو موضع للحدید بارمینیه. (مهذب الاسماء).

قساسیة. [قُ سی یَ] (ص نسبی) نسبت است به قساس. (ناظم الاطباء).

قساسیة. [قُ سی یَ] (ص نسبی) (سیوف...) شمشیرهای منسوب به کان آهن قساس. (ناظم الاطباء). رجوع به قُساس شود.

قساط. [قِ] (ع اِ) جِ قسطاء. (ناظم الاطباء). رجوع به قسطاء شود.

قساطر. [قَ طِ] (ع ص، اِ) جِ قسطر، بهمعنی قسطل. (اقرب الموارد). رجوع به قسطل و قسطر شود.

قساطرة. [قَ طِ رَ] (ع ص، اِ) جِ قسطری. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطری شود.

قساطل. [قَ طِ] (ع اِ) جِ قسطل. (اقرب الموارد). غبارها. (اقرب الموارد). رجوع به قسطل شود.

قساطلی. [قَ طِ] (اِخ) نعمانبن عبدهبن یوسف دمشقی، از دانشمندان است. او راست: الروضة الغناء فی دمشق الفیحاء؛ این کتاب مشتمل بر ملخص اخبار دمشق و آثار آن است و در چاپخانهٔ امریکایی بیروت در ۱۶۲

1 - Cassia of arabia.
(از حاشیهٔ برهان چ معین از استینگاس).

صفحه در سال ۱۸۷۹م. به چاپ رسیده‌است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۰).

قساطوس. [ ] (معرب، اِ) قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). قساطونوس.

قساطونوس. [ ] (معرب، اِ) قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). قساطوس.

قساطیس. [قَ] (ع اِ) جِ قسطاس. رجوع به قسطاس شود.

قساطیل. [قَ] (ع اِ) جِ قسطال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قسطال شود. ||جِ قسطول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قسطول شود.

قساقس. [قُ قِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. قسقس. (اقرب الموارد). رجوع به قسقس شود.

قسالاون.[1] [قَ وَ] (معرب، اِ) روغن زفت باشد، و صنعت آن چنان است که زفت را در وقت پختن، بخاری برمیخیزد و صوف پاکی یعنی پارچه‌ای که از پشم بافته باشند بر آن بخار می‌آویزند و ساعت‌به‌ساعت آن صوف را می‌افشارند و بعد از آن آن را از قرع و انبیق میچکانند، منافع بسیار دارد. (برهان) (فهرست مخزن الادویه) (ناظم الاطباء).

قسام. [قَ] (ع اِمص) حُسن. (منتهی الارب). جمال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوبی صورت. (ناظم الاطباء). نیکویی. (مهذب الاسماء). قسامة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قسامة شود. ||شدت گرما. (منتهی الارب). شدت حرّ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گرمی بعدازظهر و هنگام طلوع آفتاب. (ناظم الاطباء). ||(اِ) اول وقت نیمهٔ روز یا وقت روشن و بلند شدن آفتاب، و خورشید در این هنگام به نیکوترین منظر است. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

قسام. [قَ] (اِخ) نام جائی است. یکی از شاعران عرب گوید:

فهممت ثم ذکرت لیل لقاحنا
بلوی عنیزة او بنعف قسام.

و ابن خالویه آن را قشام به ضم قاف و شین معجمه ضبط کرده‌است. (معجم البلدان). رجوع به قشام شود.

قسام. [قَسْ سا] (ع ص) بسیار قسمت‌کننده. (از اقرب الموارد). قسمت‌کننده و بخش‌کننده. (ناظم الاطباء). بخشنده. (غیاث اللغات):

قسام سپیدی و سیاهی
روزی‌ده جمله مرغ و ماهی. نظامی.

قسام بهشت و دوزخ آن بارخدای
ما را نگذارد که درآییم از پای.
نظامی.

||بهره‌دهنده. (ناظم الاطباء). حصه‌دهنده. ||سوگند بسیار خورنده. (غیاث اللغات).

قسام. [قِ] (ع مص) مقاسمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسام. [قِ] (اِخ) نام اسب سویدبن سداد عبشمی. (ناظم الاطباء).

قسام. [قَسْ سا] (اِخ) حارثی. مردی بود بر دمشق مسلط گردید و مدت درازی بر آن شهر حکومت داشت. اصل او از ده تلفیتا یکی از قرای کوهستان سبز بین حمص و بعلبک است. در آغاز شغل پستی داشت ولی سرانجام صاحب ثروت و پیروانی گردید و بوسیلهٔ آنان به سال ۳۶۵ هـ . ق. دمشق را تصرف کرد. عزیز فاطمی از مصر لشکری به جنگ او فرستاد و روزها جنگ ادامه یافت و به شکست مصریان و امان‌خواهی آنان منتهی شد. در سرنوشت او در آخر کار مورخان اختلاف دارند، گویند بندکرده به مصر برده شد و گویند در جائی چندی اقامت داشت تا بدرود زندگی گفت به سال ۳۷۷ هـ . ق. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص ۴۰).

قسام. [قَسْ سا] (اِخ) یزیدبن ابویزید، مکنی به ابوالازهر بصری، از محدثان است. وی از معاذهٔ عدویة روایت کند و بصریان از او روایت دارند. به سال ۱۳۰ هـ . ق. وفات یافت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قسامات. [قَ] (ع اِ) جِ قسامة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قَسامة (ع اِمص) شود.

قسامل. [قَ ؟] (اِخ) نام قبیله‌ای است در بصره، خطه‌ای معروف به قسامل دارند در بین عظم‌البلد و کنار دجله، و جای معمور و مسکون است. (معجم البلدان).

قساملة. [قَ مِ لَ] (اِخ) قبیله‌هایی عربند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قبیله‌هائی از تازیان. (ناظم الاطباء). رجوع به قسامیل شود.

قساموس. [ ] (معرب، اِ) دارچینی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قساموس و قسوماس شود.

قسامویس. [ ] (معرب، اِ) دارچینی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قساموس و قسوماس شود.

قسامة. [قَ مَ] (ع اِمص) مصالحهٔ میان مسلمانان و دشمنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الهدنة بین العدو و المسلمین. (اقرب الموارد). ج، قسامات. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||(اِ) جماعتی که سوگند خورند بر چیزی و بگیرند آن را و یا گواهی دهند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||سوگندهائی که تقسیم میشود بر اولیای قتیل چون ادعای خون کنند بدون شاهد و بینه گویند: فلان قتل بالقسامة، و این را در صورتی گویند که اولیای آن قتیل بدون بینه و شاهد ادعای قتل بر کسی کنند، پس پنجاه سوگند میخورند که قاتل این قتیل فلان کس است، و این اشخاص را که سوگند خورده‌اند قسامة مینامند. (ناظم الاطباء). رجوع به باب دیات شرایع شود. ||(اِمص) حُسن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). جمال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسامة. [قَ مَ] (ع مص) خوب‌روی و صاحب‌جمال گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار) (زوزنی). گویند: قسم قسامة؛ خوبروی و صاحب‌جمال گردید، و این از باب «کرم» است. (ناظم الاطباء).

قسامة. [قُ مَ] (ع اِ) مال صدقة. (اقرب الموارد). صدقه. (منتهی الارب). ||آنچه قسام برای ذات خود جدا نماید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و به همین معنی است: ایا کم و القسامة. (اقرب الموارد).

قسامة. [قَ مَ] (اِخ) ابن زهیر. از تابعان است. (منتهی الارب).

قسامی. [قَ میی] (ع ص) آنکه جامه را اول درنوردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). من یطوی الثیاب اول طیها حتی تتکسر علی طیه. (اقرب الموارد). آنکه جامه درپیچد. (مهذب الاسماء). ||اسبی که از جانبی اقرح (پیشانی سفید) و از جانبی رباع باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) هرچه میان دو چیز باشد. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

قسامی. [قَ] (اِخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

قسامیل. [قَ] (اِخ) قبیله‌های عربند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قساملة شود.

قساوت. [قَ وَ] (ع مص، اِمص) قساوة. رجوع به قساوة شود.

قساوت قلب. [قَ وَ تِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سخت‌دلی. دل‌سختی. سنگدلی. دل‌سنگی.

قساور. [قَ وِ] (ع اِ) جِ قسورة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسورة و قساورة شود.

قساورة. [قَ وِ رَ] (ع ص، اِ) جِ قسورة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسورة و قساور شود.

قساوسة. [قَ وِ سَ] (ع اِ) جِ قسیس. (منتهی الارب). رجوع به قسیس شود.

قساولان. [ ] (معرب، اِ) اسم روغن زفت

---

۱ - مصحف قسالاون از یونانی Pissélaion (از حاشیهٔ برهان چ معین از اشتینگاس).

است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قالاون شود.

قساوة. [قَ وَ] (ع مص) سخت و درشت گردیدن. ||ناسره گشتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تاریک شدن. (اقرب الموارد). ||(اِمص) سخت‌دلی. ||سیاه‌دلی. دل‌سیاهی. ||ستمکاری. ||دلگیری و ملالت. ||غمگینی و حزن و اندوه و آزردگی. ||تنگدستی. (ناظم الاطباء). رجوع به قسو و قساءة و قساوت شود.

قساهیو. [ ] (معرب، اِ) حلیون است که به فارس مارچوبه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قسای. [قَ] (اِخ)[1] نهری است در کنگوی بلژیک. (ذیل المنجد).

قس‌الناطف. [قُسْ سُنْ نا طِ] (اِخ) موضعی است نزدیک کوفه در کنار شرقی فرات، و مروحه جائی است کنار غربی فرات. و در اینجا جنگی میان ایرانیان و مسلمانان به سال ۱۳ هجری در زمان خلافت عمربن خطاب اتفاق افتاد و سردار لشکر مسلمانان در این جنگ ابوعبیدةبن مسعودبن عمرو بود. ایرانیان ابوعبیده را گفتند یا تو از شط بگذر و به‌سوی ما بیا یا ما به‌سوی تو آئیم. ابوعبیده گفت ما به‌سوی شما خواهیم آمد، ولی وی را از عبور منع کردند او اصرار ورزید و عبور کرد و مسلمانان شکست خوردند و ابوعبیده کشته شد و چهارهزار از مسلمانان در آب غرق شدند و یا به قتل رسیدند و فتح با ایرانیان بود. این روز را در تاریخ به‌نام «یوم‌الجسر» نامیده‌اند. (معجم البلدان).

قس‌الناطق. [قُسْ سُنْ نا طِ] (اِخ) موضعی است نزدیک کوفه. (منتهی الارب). مصحف قس‌الناطف. (معجم البلدان). رجوع بدین کلمه شود.

قسأنینة. [قُ سَ ءْ نَ] (ع مص) درشت گردیدن و خشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: اِقْسَأَنَّ العود اقسئناناً و قسأنینةً؛ یبس و اشتد. (از اقرب الموارد). ||کلان‌سال و پشت‌دوتا گشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: اِقسأنَّ الرجل؛ کبر. (اقرب الموارد). ||درگذشتن و مُضیّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: اِقسأنَّ فی العمل؛ مضی. (اقرب الموارد). ||نیک تاریک گشتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: اِقسأنَّ اللیل؛ نیک تاریک گشت. (منتهی الارب).

قسب.[2] [قَ] (ع ص، اِ) صلب شدید. (اقرب الموارد). سخت در مقابل سست. (برهان) (منتهی الارب). ||زشت از هر چیزی. (منتهی الارب). ||خرمای خشک که در دهان ریزه گردد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نوعی از خرمای خشک باشد که اهل نجد آن را برشوم خوانند. گویند قابض است و شکم بندد. (برهان). تمر نخل خشک‌شده و نیمرس آن، و اهل مغرب آن را مقلقل و اهل نجد عرع و برشوم و به فارسی خرمای سنگ‌شکن و به شیرازی قسبک نامند و اقسامی دارد. آنچه را بعد از جوش دادن در آب شکافته و پارچهٔ غیرمتساوی نموده و خشک کرده باشند شکم‌دریده نامند و آنچه سر آن را بلبل خورده و در درخت مانده خشک شده باشد بلبل‌خورده گویند و این شیرین‌تر میباشد، و بهترین همه بزرگ فربه هسته کوچک آن است که خشک باشد. طبیعت آن گرم و خشک و افعال و خواص آن مقوی معده و ناشف رطوبات و مستحکم‌کنندهٔ الیاف آن و حابس طبع و نفاخ و بطیءالهضم و مرخّی معده و گاه اسهال می‌آورد و مصلح آن مغز گردکان بریان‌کرده، و گفته‌اند قسب قاطع اسهال بلغمی و مسکن عطش حادث از بلغم مالح است و بهتر آن است که خشک اندک مایل به سبزی آن را مقدار کمی بالای طعام سرد و تر بخورند خصوصاً صاحبان ضعف معده. (مخزن الادویه). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||(مص) روان شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). شریدن آب. (زوزنی). قسب الماء قسباً؛ روان شد. ||غروب شدن گرفتن. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب): قسب الشمس؛ سرعت و اخذت فی الغیب. (اقرب‌الموارد).

قسبار. [قِ] (ع ص) نرهٔ دراز. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). قسبری. (منتهی الارب). رجوع به قسبری شود.

قسبرة. [قَ بَ رَ] (ع مص) گائیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: قسبر المرأة قسبرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسبری. [قُ بُ رِی ی] (ع ص) نرهٔ دراز. (منتهی الارب). قسبار. (منتهی الارب). رجوع به قسبار شود.

قسبند. [قَ بَ] (معرب، اِ) معرب کُستِند است و چیزی است که بر کمر بندند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اِ) معرب گوسپند است به‌معنی شاة. (اقرب الموارد). مأخوذ از گوسپندفارسی و به‌معنی آن. (ناظم‌الاطباء).

قسبة. [قَ بَ] (ع اِ) یکی قسب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یک دانه خرمای قسب. (ناظم الاطباء). رجوع به قسب شود.

قسح. [قَ سَ] (ع اِمص) خشکی. (منتهی الارب). یبس. (اقرب الموارد). ||بقیهٔ انتشار نره. (منتهی الارب). بقایای حالت نعوظ. (ناظم الاطباء). ||(مص) سخت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قساحة شود.

قسحب. [قُ حُ ب ب] (ع ص) سطبر و ضخم[3]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کلفت. (ناظم الاطباء). قُقَّب.

قسحمی. [قُ حُ] (ص نسبی) نسبت است به قسحم‌بن جذام‌بن صدف. (اللباب).

قسحمی. [قُ حُ] (اِخ) مالک‌بن سویدبن احدةبن قسحم. از صحابیان است و رسول خدا صلی الله علیه و سلم او را شرید نامید. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قسر. [قَ] (ع مص) به ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). به قهر و کراهت به کاری واداشتن. گویند: قسره علی امر؛ اکرهه‌علیه. (از اقرب الموارد): قسر دایم بر طبیعت محال است. ||(اِمص) ستم.

قسر. [قَ] (اِخ) نام بطنی است از بجیله. (منتهی‌الارب).

قسر. [قَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

قسر. [قِ سِ] (ص) بی‌حاصل. نازا. عقیم. عاقر. سترون.

— قسر دررفتن حیوان؛ بار نگرفتن و نزادن و حمل برنداشتن آن هنگام جفت‌گیری.

— ||و در کنایه به‌معنی هر کاری است که به نتیجه نرسد.

— قسرکُس؛ ناسزائی است که بزنان گویند یعنی زنی که فرزند نتواند آوردن.

قسر. [قَ] (اِخ) نام کوه سراة است که در حدیث نبوی وارد شده‌است. رجوع به معجم البلدان شود.

قسر. [قَ] (اِخ) ابن عبقربن انماربن اراش‌بن عمروبن الغوث. تیره‌ای است از بجیلة. (اللباب). قسربن عبقربن انماربن اراش، از قحطان و جد جاهلی است، و گویند نام او مالک بوده و قسر لقب داشت. از فرزندان وی تیره‌های فراوانی به وجود آمد. اسماعیل‌بن عمار اسدی که از شاعران مخضرم امویان و عباسیان است گوید:

بکت المنابر من فزارة شجوها

فالیوم من قسر تضجّ و تجزع.

رجوع به الجمحی ص۲۸۹ و جمهرة الانساب

---

1 - Kasai.

۲ - در گلستان چ قریب ص۵ آمده: «ذ کر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده‌ست، و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته، و قسب‌الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چو کاغذ زر میبرند...». در نسخ دیگر «قصب‌الجیب» آمده و به حدس علامه دهخدا اصل «قصب‌انجیر» است که ناسخان تصحیف کرده‌اند. (از لغتنامه در مادهٔ «ذ کر» از محمد معین در حاشیهٔ برهان). رجوع به قصب‌الجیب شود.

۳ - حطب تحرق انواعه بالاقران. (اقرب الموارد).

ابن حزم ص۳۶۵ و ۳۶۶ و اعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۴۰ شود.

قسراً. [قَ رَنْ] (ع ق) قهراً. جبراً. بناچار. بناخواست بناخواه. بزور. بستم: قلعهٔ شادذ را... در حصار گرفت و لشکرها بر مدار آن بداشتند به یک دو روز آن حصن را قهراً و قسراً بگشادند. (جهانگشای جوینی).

قسراق. [ ] (ترکی، اِ) رماک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قسران شود.

قسران. [ ] (ترکی، اِ) رماک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسراق شود.

قسربوا. [ ] (اِ) دهن حنا است. (فهرست مخزن الادویه).

قسری. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قسر. (اللباب). رجوع به قَسر شود.

قسری. [قَ] (ص نسبی) (حرکت...) در مقابل حرکت ارادی طبعی است، و آن حرکتی است که به قسر قاسر تحقیق یابد مانند پرتاب سنگی به‌طرف بالا. رجوع به حکمت‌الاشراق چ انستیتو ایران و فرانسه ص۱۹۴ شود.

قسری. [قَ] (اِخ) اسدبن عبدالله است. رجوع به اعلام زرکلی، اسدبن عبدالله و اسدبن عبدالله قسری در همین لغت‌نامه شود.

قسری. [قَ] (اِخ) خالدبن عبداللهبن یزیدبن اسد. امیر عراق بود. جد وی یزید صحبت رسول خدای را درک کرد. مردمی بسیار به وی منسوبند. (اللباب). و رجوع به اعلام زرکلی، خالدبن عبدالله و اسدبن عبدالله قسری در همین لغت‌نامه شود.

قسری. [قَ] (اِخ) یزیدبن خالد. رجوع به یزیدبن خالد در اعلام زرکلی شود.

قسس. [قُ سُ] (ع ص، اِ) دانشمندان. ||نیکورانندگان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسط. [قَ سَ] (ع اِمص) خشکی در گردن. ||راستی استخوانهای ساق ستور، و آن عیب است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). من عیوب الخلقیة للفرس و هو ان تری رجلاه منتصبین غیر محنبین[1]. (صبح الاعشی ج۲ ص۲۶). ||(مص) خشک شدن. گویند: قَسِطَتْ عنقه قسطاً؛ کانت یابسة. و قسطت عظام الفرس؛ یبست من الهزال. ||راست شدن استخوان. گویند: قسطت الدابة: کانت رجلاها منتصبتین. (از اقرب الموارد).

قسط. [قَ سُ] (ع ص) رَجل قسط‌الرِّجل. مرد راست استخوان پای. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسط. [قَ] (ع مص) عدل و داد کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و این از مصادری است که صفت واقع میشود، مانند عدل. گویند: رجل قسط. چنانکه گویند: شاهد عدل، و واحد و جمع در آن یکسان است. (منتهی الارب).

قسط. [قِ] (ع اِ) عدل و داد. ||بهره از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حصه و نصیب. (اقرب الموارد). ||پیمانه که نیمهٔ صاع باشد. (منتهی الارب). مکیال یسع نصف صاع. (اقرب الموارد). ||حنین گوید قسط سه رطل است و ثابت قره گوید قسط چهار رطل است و قسط عسل یک رطل و نیم است. قسط رومی بیست اوقیه. قسط انطاکی و قسط مصری هیجده اوقیه. و گفته‌اند چهار رطل. قسط عسل در یونان یک رطل و گفته‌اند رطلی و نیم و نیز دو رطل و نیم. قسط شراب بیست اوقیه... و قسط عطری بیست‌وچهار اوقیه. (مفاتیح) (بحر الجواهر). ||شش‌یک فرق، و آن شش قسط باشد و گاهی بدان وضو کنند، و به همین معنی است قسط در حدیث زیر: ان النساء من اسفه السفهاء الا صاحبة القسط و السراج؛ گویا مراد آن زنی است که خدمت شوهر کند و وسیلهٔ وضوی او را فراهم سازد و بالای سر او با چراغ ایستد. ||مقدار. ||رزق. ||ترازو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کوزه. (منتهی الارب). الکوز عند اهل الامصار. (اقرب الموارد). ||جزء از دَین تقسیط شده و بدان نجم نیز گویند و جمع آن اقساط است. ||(ص) عادل و دادگر. واحد و جمع در وی یکسان است. (ناظم الاطباء).

قسط. [قَ] (ع مص) جور و بیدادگری کردن و از حق بازگردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پریشان و پراکنده نمودن چیزی را. (منتهی الارب). قسوط به هر دو معنی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسوط شود. ||گران شدن نرخ. (تاج المصادر بیهقی).

قسط. [قُ] (ع ص، اِ) جِ قَسْطاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطاء شود.

قسط. [قُ] (ع اِ) کسد. کست. کسط، و آن دارویی است. (منتهی الارب). عود هندی و عربی که بدان علاج کنند. مُدِرّ و نافع کبد است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بیخی است شبیه به بیخ لفاح و از نواحی هند خیزد و نباتش مفروش و بی‌ساق و برگش عریض و سه قسم میباشد: یکی شیرین و سبک و سفید و با عطریت و قسط بحری و عربی نامند و قسمی مایل به سیاهی و سبک و سطبر و کم‌بوی و تلخ و او را قسط هندی نامند و قسمی مایل به سرخی و سنگین و در وزن شبیه به چوب شمشاد و خوشبو و بی تلخی است. و از مطلق او مراد قسط شیرین است و بهترین او سفید تازهٔ گرم نخورده است که اندک زبان را بگزد و قوتش تا چهار سال باقی است، و فرق در میان او و راسن که قسط شامی نامند عدم عطریت راسن است و عدم گزندگی‌زبان و صلابت آن. در سیُم گرم و خشک و مدرّ بول و حیض و جاذب خلط از عمق بدن و تریاق سموم حیوانی و مفتح سدّهٔ جگر و قاطع خلاط غلیظه و لزجه و مبهّی و کشندهٔ اقسام کرم معده و جهت درد رحم و درد سینه و شکافتگی عضل و تقویت معده و جگر و دردهای مزمنهٔ دماغی و معده و عضلات و مفاصل و تحلیل ریاح و اخراج سنگ گرده و با سکنجبین جهت تب ربع و با عسل جهت ربو و ضیق‌النفس و سرفهٔ کهنه و یرقان و علل سپرز و استسقاء و تشنج و کزاز و رعشه و حذر نافع و بخور او قاتل جنین و رافع وبا و زکام و ضماد او جهت کلف و عرق‌النسا و دردهای بارده و با روغن زیتون جهت رفع لرز و فالج و استرخاء و درد گوش و سعوط او جهت دردسر مزمن و ذرور او جهت قروح رطبه مفید و فرزجهٔ او مُدرّ حیض و طلای او با سرکه و قطران و عسل جهت داءالثعلب و غش نافع و مضر مثانه و مصلحش گل‌انگبین و مضر ریه و مصلح او انیسون و قدر شربتش یک درهم و بدلش نصف وزن او عاقرقرحاست و روغن قسط ساذج که قسط تلخ را به‌قدر چهل مثقال نیمکوب‌کرده یک شبانه‌روز در شراب خیسانیده با چهارصد مثقال روغن زیتون بجوشانند تا شراب سوختهٔ روغن بماند گرم و خشک و محلل و مقوی و رافع برودت معده و جگر و لرز و تبهای بلغمی و سوداوی و مقوی موی و قدر شربتش تا هفت درهم و روغن غیرساذج او در دستورات مذکور است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به بحرالجواهر و مخزن‌الادویه شود.

قسطا. [ ] (اِخ) سردار کفار روم در جنگ خالدبن. رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص۱۵۹ شود.

قسطا. [قُ][2] (اِخ) ابن لوقا بعلبکی. فیلسوف و ریاضی‌دان رومی‌الاصل است. وی در زبان یونانی با فصاحت سخن میگفت و عربی را نیکو میدانست و بسیاری از کتابهای قدیمی را ترجمه کرد و به تألیفات چندی پرداخت از جمله: ۱- الفلاحة الیونانیة، چاپ شده. ۲- ثلاث مقالات فی رفع الاجسام الثقیلة، چاپ شده. ۳- المرایا المحرقة. ۴- الاوزان و المکاییل. ۵- الفصل بین الروح و النفس، خطی. ۶- الفردوس، فی التاریخ. ۷- العمل بالکرة الفلکیة، خطی، یا این همان کتاب

---

۱ - در اقرب‌الموارد به فتح قاف ضبط شده‌است.

۲ - در برهان به کسر قاف ضبط شده و گوید: به ضم اول هم آمده‌است.

«الا کر» خطی است که آن را از تاوذیوس ترجمه کرده و ثابت‌بن قرة آن را اصلاح و تحریر نموده‌است. ۸- المطالع، خطی، و آن را از انثلاوس نقل کرده‌است و کندی آن را اصلاح و تحریر کرده است. ۹- رسالة ذات الکرسی الافاقی، خطی، دربارهٔ فلک. ۱۰- رسالة فی اختلاف الناس فی سیرهم و اخلاقهم، خطی. ۱۱- رسالة فی تدبیر الابدان فی السفر، خطی. ۱۲- البلغم و علله، خطی. ۱۳- رسالة فی علل الشعر، خطی. ۱۴- العمل بالاسطرلاب، خطی. ۱۵- هیأةالافلاک، خطی. وی در زمان مقتدربالله عباسی بود و در ارمینیه به سال ۳۰۰ هـ.ق. وفات یافت. (طبقات‌الاطباء ج۱ ص۲۴۴) (اخبار الحکماء ص۱۷۳) (جولة فی دور الکتب الامیرکیه ص۹۳ و ۹۴) (هدیة العارفین ج۱ ص۸۳۵) (خزائن الاوقاف ص۳۳۱) (مختصرالدول ص۲۵۹) (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰ و ۴۱).

قسطا نام پسر لوقا است و ایشان دو حکیم بودند در یونان و او کتابی در دین آتش‌پرستی به نام پدر خود تصنیف کرده بود، و بعضی گویند قسطا نام کتابی است که لوقا تصنیف کرده‌بود. (برهان). وی در زمان مأمون عباسی میزیست و زبان عربی و یونانی نیک میدانست، از جمله کتبی که او واسطهٔ ترجمهٔ آن از یونانی بوده مجسطی و دیگری اقلیدوس الحکمه است. (فرهنگ شعوری). کتاب اُکر که در زمان احمدبن معتصم‌بالله عباسی تا شکل خامس از مقالهٔ سیّم آن را ترجمه کرده و کتاب ماکن ثاودسیوس در طهران به سال ۱۳۰۴ هـ.ق. چاپ سنگی شده‌است. کتابهای زیر را قاموس الاعلام ترکی از جمله تألیفات وی نام برده‌است: ۱- کتاب فی اوجاع النقرس. ۲- کتاب فی الروائح و عللها. ۳- کتاب جامع فی الدخول الی علم الطب. ۴- کتاب فی النبیذ و شربه فی الولایم. ۵- کتاب فی الاسطقسات. ۶- کتاب فی السحر. ۷- کتاب فی العطش. ۸- کتاب فی القوة و الضعف. ۹- کتاب فی الاغذیه علی طریق القوانین الکلیه. ۱۰- کتاب فی النبض و معرفة الحُمّیات و ضروب البحرانات. ۱۱- کتاب فی علة الموت فجأة. ۱۲- کتاب فی معرفة الخدر و انواعه و علله و اسبابه و علاجه. ۱۳- کتاب فی ایام البحران فی الامراض الحادة. ۱۴- کتاب فی الاخلاط الاربعة و ما تشترک فیه. ۱۵- کتاب فی الکبد و خلقتها و ما یعرض فیها من الامراض. ۱۶- رسالة فی المروحة و اسباب الریح. ۱۷- کتاب فی مراتب کتب الطبیة. ۱۸- کتاب فی تدبیر الابدان فی سفر الحج. ۱۹- کتاب فی دفع ضرر السموم. ۲۰- کتاب فی المدخل الی علم الهندسه. ۲۱- کتاب آداب الفلاسفه. ۲۲- کتاب فی الفرق بین الحیوان الناطق و غیرالناطق. ۲۳- کتاب فی تولد الشعر. ۲۴- کتاب فی الفرق بین النفس و الروح. ۲۵- کتاب فی الحیوان الناطق. ۲۶- کتاب فی الجزء الذی لایتجزی. ۲۷- کتاب فی حرکة الشریان. ۲۸- کتاب فی النوم و الرؤیا. ۲۹- کتاب فی العضو الرئیسی من البدن. ۳۰- کتاب فی البلغم. ۳۱- کتاب فی الدم. ۳۲- کتاب فی المرة الصفراء. ۳۳- کتاب فی المرة السوداء. ۳۴- کتاب فی شکل الکرة و الاسطوانة. ۳۵- کتاب فی الهیأة و ترکیب الافلاک. ۳۶- کتاب فی حساب التلاقی علی جهة الجبر و المقابلة. ۳۷- کتاب فی العمل بالکرة الکلیرة النجومیة. ۳۸- کتاب السیاسة. ۳۹- کتاب المدخل الی المنطق. ۴۰- شرح مذهب الیونانیین. ۴۱- کتاب فی شکوک کتاب اقلیدس. ۴۲- المدخل الی علم النجوم. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به عیون‌الانباء و فهرست ابن‌ندیم و تاریخ الحکماء القفطی شود:

آن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفتر قسطا شد. دقیقی.

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش
تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی.
ناصرخسرو.

به قسطاسی بسنجم راز موبد
که جوسنگش بود قسطای لوقا. خاقانی.

قسطاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقسط. راست و خشک استخوان و خشکی‌رسیده: عنق قسطاء؛ گردن خشکی‌رسیده و یابس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رکبة قسطاء؛ زانوی خشک درشت چندانکه از خشکی منقبض نشود. (از منتهی الارب). ||کج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): رجل قسطاء؛ ای معوجه. (اقرب الموارد). ناقة قسطاء؛ شتر ماده‌ای که پی قوائم آن خشک باشد در خلقت. ج، قُسْط. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسطار. [قُ][1] (معرب، ص، اِ) کسی که طلای فراوان نگهداری کند تا آنها را به ورقه مبدل سازد. گروهی به این نام شهرت دارند. (اللباب). صیرفی. تاجر. ||میزان. (المعرب جوالیقی). ||کیسه‌دار. (مهذب الاسماء). ||کسی که متصدی کارهای ده و متولی شئون آن گردد. (المعرب جوالیقی).

قسطار. [قَ][2] (معرب، ص، اِ) مرد دانا و دوربین. (منتهی الارب). مرد نقاد دانای خبیر و دوربین. (ناظم الاطباء). جهبذ. (اقرب الموارد). گاهبد. گهبد. قسطار و قسطری، دو کلمهٔ رومی است به‌معنی جهبذ. (ثعالبی از سیوطی در المزهر). ||خزانه‌دار، و این کلمه معرب است از لاتینی کستار.[3] رجوع به قُسطار (معرب، ص، اِ) و قسطر و قسطری شود.

قسطار. [قَ] (اِخ) جعفربن محمدبن عبدالله حرانی، مکنی به ابومحمد. از محدثان است. وی از یحیی‌بن مصفی رهاوی روایت کند و از او ابواحمدبن عدی جرجانی روایت دارد. (اللباب).

قسطاس. [قِ] (ع / معرب، اِ) میزان. (اقرب الموارد). کپان و ترازو. (منتهی الارب) (برهان). ||راست‌تر ترازوها. (منتهی الارب). اقوم‌الموازین. (اقرب الموارد). ||ترازوی عدل، هر ترازو که باشد. (منتهی الارب). میزان العدل ایّ میزان کان. (اقرب الموارد): و زنوا بالقسطاس المستقیم. (قرآن ۱۷/۳۵). برخی گویند این کلمه عربی و مأخوذ از قسط به‌معنی عدل است و گروهی آن را رومی معرب دانند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُسطاس شود.

قسطاس. [قُ] (ع / معرب، اِ) ترازو. (برهان). ترازوی بزرگ. (مهذب الاسماء). قِسطاس در همهٔ معانی آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِسطاس شود:

به قسطاسی بسنجم راز موبد
که جوسنگش بود قسطای[4] لوقا. خاقانی.

قسطاط. [قُ] (اِخ) نام شهری است در حدود روم[5]، و بعضی گویند این لغت حبشی است. (برهان).

قسطاکی. [قُ] (اِخ) ابن یوسف‌بن بطرس‌بن یوسف‌بن میخائیل حمصی. از شاعران و نویسندگان و ناقدان و از مردم حلب است که تولد او به حلب بود، و به سال ۱۲۷۵ هـ.ق. به دنیا آمد و به سال ۱۳۶۰ هـ.ق. هم بدانجا درگذشت. اجداد او در نیمهٔ اول قرن ۱۶ م. هجرت کردند. او راست: ۱- «منهل الورّاد فی علم الانتقاد»، این کتاب در سه جزء است و بسیاری از فصول آن در روزنامه‌ها و مجلات بزرگ منتشر شده‌است. ۲- کتاب السحر الحلال فی شعر الدلال، چاپ شده، و این کتاب را در شرح حال خال خود جبرائیل دلال نوشته. ۳- ادباء العرب ذوالاشر فی القرن التاسع‌عشر، چاپ شده. ۴- مجموع رسائل و خطب و مقالات فی اغراض شتی، خطی. ۵- دیوان شعر بزرگ، خطی. ۶-

---

۱- جوالیقی آن را به ضم اول و کسر آن ضبط کرده‌است.

۲- در منتهی‌الارب و ناظم‌الاطباء به کسر قاف آمده‌است.

3 - Quaistor.

۴- ن‌ل: قسطاس.

۵- این نام در معجم‌البلدان و نخبة‌الدهر و حدودالعالم نیامده و مصحف فسطاط است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

مجموع اغان. وی از اعضاء انجمن علمی عربی دمشق بود. (اعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص ۴۱).

قسطال. [قِ] (ع ص) آوازدار. (از منتهی الارب). باآواز. (اقرب الموارد): نهر قسطال؛ جوی باآواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسطال. [قَ] (ع اِ) غبار. (منتهی الارب). گرد و غبار. (ناظم الاطباء). غبار ساطع. (اقرب الموارد). ج، قساطیل. (ناظم الاطباء). رجوع به قسطل و قسطلان و قسطول و قساطیل شود.

قسطام. [ ] (اِخ) لقب نعمان‌بن حارث‌بن جبله، از ملوک عرب غسانیان. رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی ج ۱ ص ۹۲ شود.

قسطان. [قُ] (ع اِ) قوس‌قزح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطانی و قسطانیه شود.

قسطان. [قَ][۱] (ع اِ) غبار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسطانة. [قُ نَ] (ع اِ) قوس‌قزح. (اقرب الموارد از لسان) (مهذب الاسماء). رجوع به قسطان و قسطانی و قسطانیة شود.

قسطانة. [قُ نَ] (اِخ) دهی است میان ری و ساوه. (منتهی الارب). این قریه در یک‌منزلی ری واقع است، و آن را بستانه خوانند. (معجم البلدان). کستانه. (سمعانی). دهی است از ری و ساوه، و جماعتی از محدثان بدان منسوبند. و آن را کشتانه نیز خوانند. (اللباب). دهی است در راه ساوه که تا ری یک مرحله فاصله دارد. و بدان کستانه نیز گویند. (معجم البلدان).

قسطانة. [قُ نَ] (اِخ) قلعه‌ای است به اندلس. (منتهی الارب).

قسطانی. [قُ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به قسطانة، و آن را کشتانه نیز خوانند. (اللباب). رجوع به قسطانة شود.

قسطانی. [قُ نی ی] (ع اِ) قوس‌قزح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطان و قسطانة شود.

قسطانی. [قُ نی ی] (اِخ) محمدبن مفضل[۲] بن عروة‌بن خالدبن زیدبن زیادبن میمون رازی، مولی علی‌بن ابی‌طالب (ع) و از راویان است. وی از محمدبن خالدبن حرملة عبدی و هدبة‌بن خالد و جز آنان روایت کند و از او حمزة‌بن عبدالله مالکی و محمدبن مخلد و ابوبکر شافعی و ابن ابی‌حاتم و جز ایشان روایت دارند. وی مردی راستگو بود. (اللباب).

قسطانیا. [ ] (معرب، اِ) شاه‌بلوط است که به عربی بلوط‌الملک نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسطل و قسطنیل شود.

قسطانیقی. [ ] (معرب، اِ) به لغت اهل سودان اسم بقلة یمانیه است. (فهرست مخزن الادویه). به زبان مردم سواد بقلة یمانیه است. رجوع به مفردات ابن‌بیطار شود.

قسطانیة. [قُ نی یَ] (ع اِ) قوس‌قزح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُسطان و قسطانی (ع اِ) شود.

قسط الحلو. [قُ طُلْ حُلْوْ] (ع اِ مرکب) قسط شیرین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قسط شود.

قسط المرو.[۳] [قُ طُلْ مَرْوْ] (ع اِ مرکب) قسط تلخ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قسط شود.

قسط بحری. [قُ طِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسط شیرین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قسط شود.

قسط‌بندی. [قِ بَ] (حامص مرکب) تعیین ادای مالیات و مال‌الاجاره و وام و بدهی به حصه‌های مساوی و برابر. (ناظم الاطباء). مراهصة.

قسطبیلة. [قُ طَ لَ] (ع اِ) سر نره یا نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این لغتی است در قَسْطَبینة. (منتهی الارب). رجوع به قَسْطَبینة شود.

قسطبینة. [قَ طَ نَ] (ع اِ) سر نره. (منتهی الارب). رجوع به قسطبیلة شود.

قسط تلخ. [قُ طِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسط کشمیری است. رجوع به قُسط شود.

قسطر. [قَ طَ] (ع ص، اِ) نقاد دانا. (منتهی الارب). دانا و دوربین. (ناظم الاطباء). جهبذ. قسطار. (اقرب الموارد). رجوع به قسطار و قسطری شود. ||بعضی قسطل به‌معنی غبار را قسطر گویند و جمع آن را قساطر. (اقرب الموارد). رجوع به قسطل شود.

قسطرن. [ ] (معرب، اِ) نام گیاهی است و در جاهای سردسیری روید، و رومیان این گیاه را «ناطرفیقی» و نیز «رسوارنیا» نامند. دارای ساقی است نازک به درازی یک ذراع یا بیشتر و برگهائی دراز و نرم و در شکل شبیه به برگ درخت بلوط براق و خوشبو و بیشتر برگ آن را در ادویه به کار برند. رجوع به مفردات ابن‌بیطار و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

قسط رومی. [قُ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسط شیرین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قُسط شود. ||بیست اوقیه است و انطاکی و مصری ۱۸ اوقیه است و گویندچهار رطل است و قسط عسل در یونان یک رطل است و گویند یک رطل و نیم و گویند دو رطل و نیم و قسط‌الشراب بیست اوقیه است. (بحر الجواهر). رجوع به قُسط شود.

قسطرة. [قَ طَ رَ] (ع مص) نقد کردن دراهم و دینار را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسطرة. [قُ طُرْ رَ] (اِخ) شهری است در اندلس از توابع جیان. (معجم البلدان).

قسطری. [قَ طَ ری ی] (ع ص، اِ) تن‌دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جسیم. (اقرب الموارد). ||مرد نقاد دانا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جهبذ. (مهذب الاسماء). ||جدا کنندهٔ سره و نبهره. (منتهی الارب). منتقدالدراهم. (اقرب الموارد). ج، قساطرة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کسی که درهم و دینار را نقد کند. (ناظم الاطباء). صیرفی. صراف.

قسطرین. [ ] (معرب، اِ) اترج است. (فهرست مخزن الادویه).

قسطریون. [ ] (معرب، اِ) قسطوریون. جُندبادستر است. (اختیارات بدیعی). رجوع به مفردات ابن‌بیطار، و قسطوریون در همین لغت‌نامه شود.

قسطس. [قُ طُ] (معرب، اِ)[۴] کست. دوائی است که آن را قسط میگویند، و آن چند نوع میباشد، نوع اول عربی است و آن را قسط بحری خوانند و آن سفید میباشد، و دیگری قسط هندی و آن سیاه میباشد، تلخ است و قسط مرحمان است، و نوع دیگر قسط رومی است و آن سفید و شیرین میشود، و نوع دیگر هم هست که آن سیاه‌رنگ است و بوی صبر از آن می‌آید. بهترین آن سفید و فربه و تازه باشد بعد از آن سیاه و سبک و هندی، گرم و خشک است در چهارم و سیم و فایدهٔ آن بسیار است. اگر یک درم با شراب افسنتین بخورند گزندگی افعی و عقرب و مجموع گزندگان را نافع است. (برهان). رجوع به قُسط شود.

قسط سوری. [قُ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسط ثقیل است (رجوع به قُسط شود) که‌لون آن مانند خشب شمشاد و طعم آن تلخ و رایحهٔ آن ساطع باشد. (فهرست مخزن الادویه).

قسط شامی. [قُ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) راسن است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و آن را قسط سوری نیز گفته‌اند. رجوع به قُسط، و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

قسط صینی. [قُ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسط تلخ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

---

۱ - ناظم‌الاطباء آن را به ضم قاف ضبط کرده‌است.

۲ - محمدبن فضل. (معجم‌البلدان).

۳ - در تحفهٔ حکیم مؤمن به همین صورت آمده، و شاید قسط‌المُرّ بوده باشد.

۴ - اسم جنس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). = قُسط، شکل عربی از یونانی Kóstos، از سانسکریت kustha در آرامی kûshtâ. (حاشیهٔ برهان ج معین از عقار ص ۳۳۸).

رجوع به قُسط و قسط‌المرو شود.

قسط عربی. [قُ طِ عَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسط شیرین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قُسط شود.

قسطعیر. [قِ] (اِ) رصاص ابیض است که آن را قلعی نیز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قسط فارسی. [قُ طِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسط ابیض مُرّ است که به فارسی ماردارو نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قُسط شود.

قسطل. [قُ طُ] (معرب، اِ)[1] شاه‌بلوط. آن را به عربی بلوط‌الملک خوانند. (از برهان).

قسطل. [قَ طَ] (ع اِ) غبار. (منتهی الارب). غبار ساطع. (اقرب الموارد). گرد لشکر. در فقه ثعالبی آمده که آن مخصوص به غباری است که در جنگ برمیخیزد. (اقرب الموارد). رجوع به قسطال و قسطلان و قسطول شود. ||به لغت شامی، جای جدا شدن آبها از یکدیگر. (معجم البلدان). ||اُمّ‌قَسطَل؛ بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیة. (اقرب الموارد).

قسطل. [قَ طَ] (اِخ) موضعی است به شام. (اللباب). موضعی است میان حمص و دمشق، و گویند نام قصبه‌ای است. (معجم البلدان).

قسطل. [قَ طَ] (اِخ)[2] قصری است از قلعه‌های رومیان قدیم در مشرق اردن که ولید دوم برای شکار و گردش بدان قصر اقامت میکرد. (ذیل المنجد).

قسطل. [قَ طَ] (اِخ) دهی است در ترکیه نزدیک بروسا. (ذیل المنجد).

قسطلان. [قَ طَ] (ع اِ) غبار. (منتهی الارب). غبار ساطع. (اقرب الموارد). رجوع به قسطل و قسطال و قسطول شود.

قسطلانی. [قَ طَ نی‌ی] (ع اِ) قوس‌قزح. (اقرب الموارد). رجوع به قسطلانیة شود.

قسطلانی. [قَ طَ] (ص نسبی) به‌حسب ظاهر نسبت است به قسطلان، لکن موضع یا قبیله یا چیز دیگر قسطلان‌نام به نظر نرسید و دور نیست که لفظ قسطلانی به قسطل یا قسطلة منسوب باشد. (ریحانة الادب ج۳ ص۲۸۹). رجوع به قسطل و قسطلة شود.

قسطلانی. [قَ طَ] (اِخ) احمدبن علی. رجوع به ابن‌حجر شود.

قسطلانی. [قَ طَ] (اِخ) احمدبن محمد. رجوع به احمدبن محمدبن ابی‌بکر در همین لغت‌نامه و احمدبن محمد در اعلام زرکلی و قسطلانی (احمد) در ریحانة الادب و معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۱شود.

قسطلانی. [قَ طَ] (اِخ) محمدبن احمد. رجوع به محمدبن احمد در اعلام زرکلی و قسطلانی (محمدبن احمد) در ریحانة الادب شود.

قسطلانیة. [قَ طَ نی یَ] (ع اِ) قوس‌قزح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسطلان و قسطلانی شود. ||سرخی شفق. (منتهی الارب). حمرة شفق. ||(ص نسبی) جامهٔ سرخ منسوب به بافنده‌ای به‌نام قسطلان، یا منسوب به قسطله که شهری است در اندلس. ||(اِ) کثرت غبار. گویند: غشیتهم قسطلانیة. (اقرب الموارد).

قسطلة. [قَ طَ لَ] (ع اِ) قسطلة الجمل؛ آواز شتر که از گلو برآرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هدیر شتر. (اقرب الموارد). قسطلة النهر؛ آواز نرم جوی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قسطلة. [قَ طَ لَ / طَلْ لَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). در مراصد و معجم البلدان آمده‌است: قسطلة به فتح اول و ثالث و تشدید لام، شهری است در اندلس و گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. (مراصد) (معجم البلدان).

قسطلی. [قَ طَ] (ص نسبی) نسبت است به قسطل. (اللباب). رجوع به قسطل شود.

قسطلی. [قَ طَلْ لی‌ی] (ص نسبی) نسبت است به قسطلة. (معجم البلدان). رجوع به قسطلة شود.

قسطلی. [قَ طَلْ لی] (اِخ) احمدبن محمدبن دراج، مکنی به ابوعمر. از ادیبان است. وی کاتب انشاء ابن ابی‌عامر و از شاعران است. (معجم البلدان).

قسطلی. [قَ طَ] (اِخ) حسن‌بن علی ازدی، مکنی به ابوعبدالغنی. از راویان است. وی از مالک و راویان ثقهٔ دیگر روایت کند و در احادیث آنان وضع نماید. (اللباب).

قسطلی. [قَ طَ] (اِخ) یونس‌بن محمد. رجوع به یونس‌بن محمد در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی شود.

قسط مقری. [قُ طِ مُ] (اِخ) اسماعیل‌بن قسطنطین مکی. از قراء است. (منتهی الارب).

قسطمونی. [قَ طَ] (اِخ)[3] یکی از شهرهای ترکیه است که صنعت مس در آنجا رواج دارد. جمعیت آن به سال ۱۹۵۴ م. پنجاه‌هزار نفر بوده. (الموسوعة العربیة). شهری است در شمال غربی آسیای صغیر، و آن مرکز ایالت قسطمونی است. ملوک روم آن را پایگاه قرار داده بودند و در قرن دوازدهم م. آن را تخلیه کردند.(ذیل المنجد).

قسطمونیا. [قَ طَ] (اِخ) شهری است در آسیای صغری. (دمشقی). رجوع به قسطمونی شود.

قسطمونیه. [قَ طَ یَ] (اِخ) قسطمونی. رجوع به قسطمونی شود.

قسطناس. [قُ طَ] (ع اِ) سنگ طیب‌سای. (منتهی الارب). سنگی که در روی آن بوی خوش سایند. (ناظم الاطباء). سنگ عطار که بر آن بوی خوش ساید. (مهذب الاسماء). صلاة‌الطیب. (اقرب الموارد). صلایة‌الطیب. (المزهر سیوطی). ||درختی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریشهٔ این کلمه از قَسطَنَس است که پس از اشباع به این صورت درآمده است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود.

قسطنسیوس. [قُ طَ] (اِخ)[4] دوم (۳۱۷ - ۳۶۱ م.) ابن قسطنطین کبیر. وی به بدعت آریوس (کاهن اسکندرانی که میگفت کلمه و با جوهر مساوی نیست) میل کرد و گروهی از آنان را به سال ۳۵۶ م. به جنوب جزیرهٔ عربی فرستاد تا در عدن و سرزمین حمیر کنیسه‌ها بنیاد کردند. (ذیل المنجد).

قسطنطانیه. [قُ طَ یَ] (اِخ) قسطنطنیه. استانبول. رجوع به استانبول شود:

خشمت اگر یک دم زدن جنبش کند بر خویشتن
گردد چو اطلال و دمن دیوار قسطنطانیه.

منوچهری.

قسطنطنیه. [قُ طَ طَ نی یَ] (اِخ) استانبول. رجوع به استانبول و قسطنطین شود.

قسطنطین. [قُ طَ طی] (اِخ) نام کتابی است که لوقای حکیم در کیش آتش‌پرستی تصنیف کرده بود. و در جای دیگر به‌جای لوقا، ابوالقاسم نوشته بود، والله‌اعلم. (از برهان). معین در حاشیهٔ برهان آرد: چنین کتابی در فهرستهای کتب نیامده، و این معنی را از تخلیط مفهوم قسطا استخراج کرده‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

قسطنطین. [قُ طَ طی] (اِخ) نام شهری است مشهور از ملک روم به‌غایت عظیم به نام بانی آن شهر که پسر هرقل پادشاه روم باشد. و آن را قسطنطنیه نیز گویند. (برهان):

به قسطنطنیه فزون زین سپاه
ندارم که دارند کشور نگاه.

فردوسی.

به قسطنطین برند از نوک کلکم
حنوط و غالیه موتی و احیا.

خاقانی.

اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی
که‌زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین؟

سعدی.

---

۱ - = قصطل (به فتح اول و سوم در هر دو) = قسطانه و هو الشاه‌بلوط . (عقار ص۳۳۵). لاتینی Châtaignier, Châtaigne = Castanea از یونانی Kastanía. این کلمه در مغرب و مصر معمول است. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ج۲ ص۳۴۵ و عقار ص۳۳۵).

2 - Castellum. 3 - Kastamouni.

4 - Constance.

رجوع شود به استانبول، و مجمل التواریخ ص۱۵، ۶۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۳۰۶، ۴۴۵، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۱، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۹۴ و القفطی و حبیب السیر چ سنگی ج۱ ص۱۷۱، ۲۷۲، ۲۸۸.

قسطنطین. [قُ طَ طی] (اِخ) (۲۷۴ - ۳۳۷ م.) نخستین امپراطور رومی مسیحی و بنیادگذار قسطنطیه (استانبول) است. وی در نیسوس (نیش، در یوگسلاوی) به دنیا آمد. پدرش کونستانتیوس امپراطور و مادرش هیلانه از نژاد آرامی سوریه بود. هنگامی که پدرش در شهر یوک در انگلستان به سال ۴۰۶ م. بدرود زندگی گفت قسطنطین در ارتش به کفایت و دلاوری ممتاز بود و ازاینرو او را برای جانشینی پدر دعوت کردند و گردنکشان دیگر به حکومت او بر بریتانیا و فرانسه اعتراف کردند ولی مکسنتیوس امپراطور شریک در روم به جنگ با فرانسه کمر بست و در کنار پل ملفیان نزدیک روما قسطنطین غلبه کرد و یگانه امپراطور مغرب‌زمین گردید. گویند وی در این جنگ بر فراز خورشید صلیبی را مشاهده کرد به این عبارت: «با این علامت پیروز میشوی». او به سال ۳۱۳ م. بخشنامه‌ای صادر کرد و مذهب مسیح را در سراسر کشور خود مباح ساخت و در سال بعد اسقف‌های غرب را به انجمن ارلس خواند. در سال ۳۲۳ م. لیسینوس امپراطور شرق شکست خورد و قسطنطین امپراطور بزرگ و یگانهٔ جهان روم گردید. وی قدرت امپراطور را گسترش داد و قانونی وضع کرد که کشاورزان و کارگران را به نوعی از رژیم طبقاتی به هم مربوط میسازد. وی کلیسا را به دولت پیوند داد و ریاست نخستین انجمن کلیسائی را به عهده گرفت (انجمن نیقیا به سال ۳۲۵ م.) و در همان مجمع قانون ایمان نیقی را اعلان کرد. و به سال ۳۳۰ م. پایتخت را به ده بیزنطیوم در کنار بوسفور منتقل ساخت و آن را وسعت و آبادی داد و به نام قسطنطیه خواند. وی در سالهای آخر زندگانی خود برای دفاع از حدود فرات به پا خاست و با ایرانیان روبه‌رو شد و در نیکومیدیا بدرود زندگی گفت. (از الموسوعة العربیة). قسطنطین اول ملقب به کبیر [1].

قسطنطین آفریقی. [قُ طَ طی نِ] (اِخ) یکی از مسلمانان تونس بود که در بغداد درس خواند و به هند سفر کرد و به تونس برگشت و به نصرانیت گرائید و به ایتالیا گریخت و درحالی‌که راهب بود در کسینوی ایتالیا به سال ۱۰۸۷ م. مرد. وی نخستین کسی است که مؤلَّفات طبی عربی را به لاتینی برگردانده است. (ذیل المنجد).

قسطنطین پاشا. [قُ طَ طی] (اِخ) پاپ. وی در دوما در طرابلس لبنان به سال ۱۸۷۰ م. متولد شد، و پدرش جرجس‌پاشا نیز در همانجا تولد یافت. اصل این خاندان از بعلبک است. وی به سال ۱۸۸۴ به دیر مخلص در شوف لبنان فرستاده شد که راهب شود و مراسم رهبانیت را به سال ۱۸۸۷ به پایان برد و به‌عنوان کاهن دمشق نامزد شد. وی بارها به اروپا سفر کرد و مدت درازی در رم و پاریس ماند تا در کتابخانه‌های مشهور آنجا جستجو کند و آنچه را برای تاریخ طایفهٔ خود و آداب لغت عربی مفید یافت فراهم آورد. او را مقالات سودمند مذهبی و تاریخی است که در مجلات عربی نشر شده، و کتابهایی دارد ازجمله: ۱- بحث انتقادی فی اصل الروم الملکیین و لغتهم، این کتاب در مطبعهٔ عمومیهٔ مصر در ۸۰ صفحه به سال ۱۹۰۱ م. به چاپ رسیده‌است. ۲- الحجة الراهنة فی حقیقة اصل الموازنة، این کتاب در ۸۰ صفحه در مصر به چاپ رسیده‌است. ۳- کتاب العفة و بهجتها، این کتاب در بیروت به سال ۱۸۹۷ چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۱۲).

قسطنطین پنجم. [قُ طَ طی نِ پَ جُ] (اِخ) کوپرنیموس (۷۴۱ - ۷۷۵ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی و از کسانی است که صور را ویران ساخته‌اند. (از ذیل المنجد).

قسطنطین چهارم. [قُ طَ طی نِ چَ رُ] (اِخ) (۶۶۸ - ۶۸۵ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی است. در دوران او یزیدبن معاویه به سال ۶۷۲ م. قسطنطیه را محاصره کرد. (از ذیل المنجد).

قسطنطین دوم. [قُ طَ طی نِ دُوْ وُ] (اِخ) (۳۳۷ - ۳۴۰ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی است. (از ذیل المنجد).

قسطنطین دهم. [قُ طَ طی نِ دَ هُ] (اِخ) مونوماکوس (۱۰۰۰ - ۱۰۵۴ م.). یکی از امپراطوران بیزنطی است. (از ذیل المنجد).

قسطنطین کبیر. [قُ طَ طی نِ کَ] (اِخ) رجوع به قسطنطین شود.

قسطنطین نهم. [قُ طَ طی نِ نُ هُ] (اِخ) (۹۷۶ - ۱۰۲۸ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی است. (از ذیل المنجد).

قسطنطین هشتم. [قُ طَ طی نِ هَ تُ] (اِخ) (۹۶۰ - ۱۰۲۸ م.) یکی از امپراطوران بیزنطی است. وی و خلیفه الظاهر (۱۰۲۱ - ۱۰۳۵ م.) با هم قرار گذاشتند که امپراطور کنیسهٔ قیامت را در قدس ترمیم کند و اجازه داده شود که نام خلیفهٔ الظاهر را در جوامع دارالروم در خطبه‌ها ذکر کنند و مسجد جمعهٔ قسطنطیه را بار دیگر بسازند. (از ذیل المنجد).

قسطنطین هفتم. [قُ طَ طی نِ هَ تُ] (اِخ) پرفرغنتس (۹۰۵ - ۹۵۹ م.). یکی از امپراطوران بیزنطی است که به مجر و عرب پیروز شد. (از ذیل المنجد). وی کتاب جوامع طب دیسقوریدس و تقولاالراهب را به نصربن عبدالرحمان خلیفه به قرطبه فرستاد. (از ذیل المنجد).

قسطنطینی. [قُ طَ طی نی ی] (ص نسبی) نسبت است به قسطنطیه که یکی از بزرگترین شهرهای روم است. (اللباب). رجوع به قسطنطیه شود. (ذیل المنجد).

قسطنطین یازدهم. [قُ طَ طی نِ دَ هُ] (اِخ) پالیولوغوس (۱۴۰۵ - ۱۴۵۳ م.). آخرین امپراطور بیزنطی که در دفاع از قسطنطیه کشته شد. (از ذیل المنجد).

قسطنطینیة. [قُ طَ طی نی یَ] (اِخ) (خلیج...) خلیج دریای رومیان است، و بیشترین پهنای دریای رومیان خلیج قسطنطیه چهار میل است. باریکترین جایی از خلیج مغربی ده فرسنگ و از این کران بدان کران نتوان دیدن. (حدود العالم).

قسطنطینیه. [قُ طَ طی نی یَ] (اِخ) استانبول. رجوع به استانبول شود.

قسطنیل. [ ] (معرب، اِ) شاه‌بلوط است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسطل و قسطانیا شود.

قسطور. [قَ] (معرب، اِ) جندبادستر است. (فهرست مخزن الادویه). و آن را به فارسی خزمیان نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قسطورة و قسطورین و قسطوریوس و قسطوریون شود.

قسطورون‌قسفس. [ ] (معرب، اِ) قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرطم شود.

قسطورة. [قَ رَ] (معرب، اِ)[2] جندبیدستر باشد که عوام آش‌بچه‌ها گویندش. (برهان). رجوع به قسطوریون شود.

قسطورین. [قَ] (معرب، اِ) جندبادستر باشد که به فارسی خزمیان نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسطور و قسطورة و

---

1 - Caius Flavius Aurélius Constantinus.

امپراطور روم متولد به سال ۲۷۴، جلوس ۳۰۶ و وفات ۳۳۷ م. وی در ۳۱۲ دین عیسویت را به رسمیت شناخت و پایتخت امپراطوری را به بیزانس منتقل کرد و همان شهر به نام او قسطنطیه نامیده شد. (از حاشیهٔ چ برهان معین از دایرةالمعارف بروکهاوس).

۲ - از اسپانیولی Castoreo (عقار۷۹)، لاتینی Castoréum = جندبادستر. (دزی ج۲ ص۳۴۵). رجوع شود به بیدستر و جندبیدستر و آش‌بچگان، و رجوع به عقار ۷۹ شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

قسطوریون شود.

قسطوریوس. [قَ] (معرب، اِ) جندبیدستر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قسطون و قسطور شود.

قسطوریوس. [قَ] (معرب، اِ) جندبادستر است که به فارسی خزمیان نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسطوریون و قسطور و قسطورة شود.

قسطوریون. [قَ] (معرب، اِ)[1] قسطوره است که آش‌بچه‌ها باشد. (برهان). جندبادستر که به فارسی خزمیان نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسطور و قسطوریوس شود.

قسطول. [قُ] (ع اِ) غبار. (منتهی الارب). غبار ساطع. (اقرب الموارد). رجوع به قسطل و قسطال و قسطلان شود.

قسطون. [قَ] (معرب، اِ) نباتی است که بالفعل مفقود است، ساقش مربع و زیاده بر ذرعی و برگش دراز و به‌شکل بلوط و از ساق میروید و خشبوی و برگهای اسفل بزرگتر و از اعلی کوچکتر و گلش زرد و در بوی شبیه به صعتر و تخمش در انتهاء ساق مجتمع و بیخش باریک و شبیه به خربق و مستعمل از آن برگ و بیخ است. در سیُم گرم و خشک و شرب او قبل از سموم و بعد از آن رافع مضرت او و از مجرباب شمرده‌اند و مُدِرّ بول و مسهل و هاضم و جهت درد سپرز و ضعف جگر و صرع و جنون و قرحهٔ ریه و عصارهٔ او جهت درد گوش و درد دندان و طبیخ غلاف ثمر او را جهت قی مفرط مجرب دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||جندبیدستر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قسطورة و قسطوریون شود.

قسطون. [قُ] (اِخ) دژی است از توابع حلب. (از منتهی الارب). قلعه‌ای است در روج از توابع حلب. ابوعلی حسن‌بن علی‌بن ملهم عقیلی در اینجا فرودآمد و آن را ویران ساخت. (معجم البلدان).

قسط هندی. [قُ طِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسط تلخ است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قُسط شود.

قسطیر. [قِ] (معرب، اِ)[2] ارزیز. رصاص. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود.

قسطیلیة. [قَ یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در افریقا و از جمله آبادیهای این ناحیه است. توزر و حمه و نفطة از شهرهای آن، و شهر توزر مرکز آن است. (معجم البلدان). شهری است. (منتهی الارب). شهری در اندلس دارای باغهای بسیار و جویهای روان مانند دمشق. (قاموس الاعلام ترکی) (معجم البلدان). ایالت قسطلة. (ناظم الاطباء). رجوع به قسطلة شود.

قسطین. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۴۰ هزارگزی باختر معلم‌کلایه و ۵۱ هزارگزی راه شوسه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۲۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و فندق و زغال‌اخته. شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قسطین‌رود. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۱۸ هزارگزی باختر معلم‌کلایه و ۴۲ هزارگزی راه شوسه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از رودخانهٔ قسطین‌لار و شاهرود و محصول آن غلات و بنشن و برنج و پنبه و فالیز. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و گیوه‌چینی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قسطین‌لار. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری معلم‌کلایه و ۳۶ هزارگزی راه شوسه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، انگور. شغل اهالی زراعت است. عده‌ای برای تأمین معاش به تهران میروند. صنایع دستی زنان چادرشب‌بافی و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. قلعهٔ خرابه‌ای در جوار این ده روی کوه وجود دارد که قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قسعیطس. [ ] (معرب، اِ) طین ارمنی است. (فهرست مخزن الادویه).

قسقاس. [قَ] (ع ص) سریع و شتاب‌رو. (منتهی الارب). سریع. (اقرب الموارد). ||رهبر و رهنما. (منتهی الارب). دلیل. هادی. (اقرب الموارد). راهنمای. (مهذب الاسماء). ||(اِ، اِمص) شدت و سختی گرسنگی و سرما. ||(ص) رسن نیکو و جید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تیغ کند. (منتهی الارب). الکهام من السیوف. (اقرب الموارد). ||شب تاریک. (منتهی الارب). ||آن شب که رفتن و سیر در آن دشوار باشد. ||(اِ) شیر بیشه. ||گیاهی است مانا به کرفس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کمی از هر چیزی. ||(ص) جستجوکننده که غفلت نکند. (ذیل اقرب الموارد).

قسقاسة. [قَ سَ] (ع اِ) عصا. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چوب‌دستی. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

قسقامور. [قَ] (معرب، اِ) فودنج است. (فهرست مخزن الادویه).

قسقب. [قُ قُ ب] (ع ص) ضخم. (اقرب الموارد). قُسْحُب. (منتهی الارب). ستبر و ضخیم و کلفت. (ناظم الاطباء). رجوع به قسحب شود.

قسقس. [قَ قَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). قُساقِس. (اقرب الموارد).

قسقسة. [قَ قَ سَ] (ع مص) سرعت و شتاب کردن. ||مواظبت داشتن در سیر. (اقرب الموارد). ||همه شب رفتن. ||خو کردن شب رفتن را. (منتهی الارب)؛ قسقس لیلَه أجمع؛ اذا لم‌ینم. (از تکملهٔ اقرب الموارد). ||خوردن آنچه بر استخوان باشد از گوشت و مغز. ||جنبانیدن عصا را. ||خواندن، گویند: قسقس بالکلب؛ خواند سگ را با گفتن قوس‌قوس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسقوس. [قُ] (ع اِ) هیزمی است که انواع آن با افران میسوزد[3]، و این کلمه دخیل است. (اقرب الموارد). نام نوعی چوب که میسوزد، و عامه آن را سکوس نامند و سقواص نیز خوانده میشود و این همان است که حنین در کتاب دیسقوریدوس آن را به لحیةالتیس ترجمه کرده‌است. رجوع به مفردات ابن‌بیطار شود.

قسقیس. [قِ] (ع ص) پیوسته. (منتهی الارب): سیر قسقیس؛ سیر پیوسته. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

قسقیون. [ ] (معرب، اِ) سوسن بری است. (فهرست مخزن الادویه).

قسلع. [ ] (اِ) قنبیل است. (فهرست مخزن الادویه).

قسم. [قَ] (ع اِ، اِمص) عطا و دهش. (منتهی الارب). عطاء. (اقرب الموارد). و به این معنی جمع ندارد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||رای. ||شک و تردد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). تردید. (ناظم الاطباء). ||باران. ||آب. ||قدر و اندازهٔ هر چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلق. ||عادت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در این دو معنی اخیر به کسر قاف نیز آمده. (منتهی

---

۱ - یونانی Kastórion، جندبادستر (عقار۷۹). قسطاریون = قرسطاریون = راعی‌الحمام. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ج۲ ص۳۴۵).

۲ - از یونانی Kassíteros (ارزیز). (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ انگلیسی به یونانی وودهوس).

۳ - حطب تحرق انواعه بالافران. (اقرب الموارد).

الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قِسْم شود.
– حصاة القسم: سنگریزه‌ها است که در ظرفی گذارند و آب بر آن پاشند به قدری که بپوشند آن را، و این هنگامی است که در سفر هستند و آب کم است و بدین وسیله آن را بین خود تقسیم کنند تا هر کس به اندازهٔ دیگری سهم خود را برد. (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب).

قسم. [قَ] (ع مص) پخش کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||افتادن چیزی در دل و گمان پیدا شدن بدان و سپس آن گمان نیرو گرفتن و به یقین رسیدن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). قوت گرفتن جانب معلوم سپس مرجوحیت[1] آن چندانکه حقیقت گردد. (منتهی الارب). ||پریشان و متفرق کردن. گویند: قسم الدهر القوم. ||اندازه کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قسم فلان امره؛ قدره و نظر فیه کیف یفعل او لم‌یدر ما یصنع فیه. (اقرب الموارد). ||نوبت نگاه داشتن. گویند: قسم بین النساء؛ نوبت ایشان را نگاه داشت. (منتهی الارب). مراعات برابری بین زوجات در خوراکی و آشامیدنی و پوشیدنی و بیتوته در دوستی و وطی، و قسم از واجبات است. (جامع الرموز، فصل نکاح قن) (ذخیرة العباد آیةالله فیض).

قسم. [قِ] (ع اِ) چون: هر قسم؛ هر چون. ||بهره و نصیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). سهم. بهر. تیر. بخش. برخ. رسد:
محمد از سر انگشت خود اشارت کرد
مه تمام به دو قسم شد بحکم‌الله.
سوزنی.
مه صیام به دو قسم کرد او و گذاشت
به قسم روز به صوم و به قسم شب به صلوة.
سوزنی.
داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.
حاصل ز تو جز درد دل ریش ندارم
قسم از لب نوشین تو جز نیش ندارم.
سیدحسن غزنوی.
ج، اقسام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). جج، اقاسیم. (ناظم الاطباء).
– قسم شیء؛ چیزی است که در تحت آن شیء مندرج گردد و اخص از آن باشد، چون اسم که از کلمه اخص و در تحت آن مندرج است، و جزئیات مندرج در تحت یک کلی یا به ذاتیات با هم تباین دارند یا به عرضیات و یا به هر دو، نخست را انواع و دوم را اصناف و سوم را اقسام نامند. (ترجمه از تعریفات).
||خوی و عادت. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قِسْم شود. ||قسمت. (یادداشت مؤلف):
خدا از چنان بنده خرسند نیست
که راضی به قسم خداوند نیست.
سعدی.

قسم. [قَ سَ] (ع اِ) سوگند. (منتهی الارب). یمین به خدا یا به غیر خدا. و قسم اسم است از اَقسَمَ. (اقرب الموارد).
– قسم به خدا؛ به خدا سوگند. به خدای قسم. سوگند با خدای. بالله. والله. تالله. ایم‌الله. هیم‌الله.
– امثال:
قسمت را باور کنم یا دم خروس را؛ دربارهٔ کسی گویند که ادعایی کند و علایم و اَماراتی در میان باشد که دلیل کذب ادعای او تواند بود.

قسم. [قِ سَ] (ع اِ) ج قسمة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): یا قاسم الرزق قد خانتنی القسم. (اقرب الموارد). رجوع به قسمة شود.

قسم. [قُ] (ع ص، اِ) ج قسیم، به‌معنی جمیل. (اقرب الموارد). رجوع به قسیم شود.

قسم. [قَ] (اِخ) نام جائی است. (معجم البلدان، از ادیبی).

قسماء. [قُ سَ] (ع ص، اِ) ج قسیم. (اقرب الموارد). رجوع به قسیم شود.

قسمات. [قَ سَ] (ع اِ) ج قسمة [قَ سِ / سَ مَ]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَسمة شود.

قسمت. [قِ مَ] (ع اِ) قسمة. بهره و بخشش چیزی، و با لفظ خوردن و کردن و نهادن و افتادن مستعمل است. (آنندراج). رجوع به قِسمة شود:
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
به هر یک پسر زآن نصیبی بداد.
سعدی (از آنندراج).
قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرند پشّه و عنقا.
سعدی.
گر عشق نهد قسمت من خواری و آفت
خواری به حمیت بکشم نی به لطافت.
عرفی (از آنندراج).
یک زخم رسا قسمت صد سینه نیفتاد
از بس به شهادتگهش امروز غلو بود.
واله هروی (از آنندراج).
عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد
لاله داغی ز میان برد که داغم دارد.
محمدخان قدسی (از آنندراج).
آب و رنگ چهرهٔ او را اگر قسمت کنند
بی‌سخن گلگونهٔ چندین گلستان میشود.
صائب.
هرکه در دنیای فانی زادِ عقبی جمع کرد
قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد.
صائب (از آنندراج).
– امثال:
قسمت هیچکس را هیچکس نتواند خورد.

قسمت‌خور. [قِ مَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) به‌معنی روزی‌خور. (آنندراج):
چو قسمت‌خوران را کنی رامِ خویش
بران قسمت افتاده دان نام خویش.
نظامی (از آنندراج).

قسمت خوردن. [قِ مَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) خوردن خوراک هرروزه که باعث ادامهٔ زندگی است. روزی خوردن:
چنان پهن خوانِ کَرَم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد.[2]
سعدی (بوستان چ یوسفی بیت ۱۸).

قسمت کردن. [قِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) بهره کردن. بخش کردن. تقسیم کردن. توزیع کردن:
غم هجران به‌سویّت‌تر از این قسمت کن
کین‌همه درد به جان من تنها نرسد.
سعدی.
عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد
لاله داغی ز میان برد که داغم دارد.
قدسی.
||نصیب کردن:
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
اختیار آن است کو قسمت کند درویش را.
سعدی.

قسم خوردن. [قَ سَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سوگند یاد کردن. سوگند خوردن:
خورده قسم اختران به پاداشم
بسته کمر آسمان به پیکارم.
مسعودسعد.

قسم دادن. [قَ سَ دَ] (مص مرکب) سوگند دادن. از کسی سوگند خواستن. نِشْدَت.

قسمل. [قِ مِ] (ع اِ) بچهٔ شیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسمل. [قَ مَ] (اِخ) نام جائی است. (معجم البلدان).

قسمل. [قِ مِ] (اِخ) بطنی است از ازد. (منتهی الارب).

قسملة. [قَ مَ لَ] (اِخ) لقب عائذبن عمرو، برادر جذیمة ابرش، و برای زیبائی وی بدین لقب خوانده شد. (منتهی الارب).

قسملی. [قَ مَ لی ی] (ص نسبی) نسبت است به قسامله، و آن قبیله‌ای است از ازد که به بصره منزل کردند و محلهٔ مسکن آنان به نام ایشان خوانده شد و مردم بسیاری از این قبیله شهرت یافته‌اند. (لباب الانساب).

قسملی. [قَ مَ لی ی] (اِخ) حرمی‌بن حفص‌بن عمر عتکی، مکنی به ابوعلی. از محدثان است. وی از عبدالواحدبن زیاد و خالدبن ابوعثمان روایت کند و محمدبن یحیی ذهلی از او روایت دارد. او به سال ۲۲۳ هـ . ق. وفات یافت. (لباب الانساب).

قسملی. [قَ مَ لی ی] (اِخ) عیسی‌بن سنان،

---
۱ - ن‌ل: راجحیت.
۲ - ن‌ل: روزی خورد. این بیت ذیل «روزی خوردن» نیز آمده.

مکنی به ابوسنان. از محدثان است و از قبیلهٔ قسامله است که به بصره در محلهٔ قسامل سکنی گزید و بدان منسوب گردید. وی از عثمان‌بن ابوسودة و جز او روایت کند و حمادبن سلمة و عیسی‌بن یونس و جز آن دو از او روایت دارند. (اللباب).

قسم و آیه. [قَ سَ مُ یَ / یِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) برای اثبات امری قسم خوردن و به آیهٔ قرآن استشهاد کردن. اگر کسی برای قبولاندن مطلبی پافشاری کند و دلیل و برهان آورد گویند: اینقدر قسم و آیه لازم نیست.

قسمة. [قَ سِ / سَ مَ] (ع اِ) حسن و جمال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||وجه. (اقرب الموارد). روی، یا آنچه مقابل باشد از آن، یا آنچه بر آن موی برآید. بینی و هر دو جانب آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دو رخسار یا مابین هر دو چشم یا اعلای روی یا اعلای رخساره یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار و بینی. (منتهی الارب). طبلهٔ عطار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قسمة. [قِ مَ] (ع اِمص، اِ) اسم است تقسیم را. (منتهی الارب). اسم است اقتسام را. ||نصیب. (اقرب الموارد). ||طبلهٔ عطار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اصطلاح فقه) تعیین حق شایع و مشترک است و حق اعم است از منافع و اعیان منقوله، پس شامل میشود قسمت منافع را که مهایاة خوانند. شرط قسمت آن است که در آن منفعتی از میان رفتن منفعت گردد، چون قسمت کردن چاه یا حمام جایز نیست. قسمت هنگامی میشود که شرکاء یا بعض آنان بخواهند که از ملک خود متنفع شوند و حکم قسمت آن است که نصیب و بهرهٔ هر یک از شریکان افراز گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح حساب) آنجا که گویند قسمت عدد بر عدد دیگر به دست آوردن عدد سومی است که اگر در عدد ثانی ضرب شود حاصل‌ضرب عبارت شود از همان عدد اول، عدد اول را مقسوم و عدد دوم را مقسوم‌علیه و عدد سوم را خارج‌قسمت گویند، مثلاً هرگاه بخواهیم ده را بر پنج قسمت کنیم عددی را باید جستجو کنیم که اگر آن را در پنج ضرب کنیم ده به دست می‌آید و آن عدد دو است که خارج‌قسمت نامیده میشود و عدد اول که عشره است مقسوم و عدد دوم یعنی پنج مقسوم‌علیه است. و قسمت منحطه نزد منجمان عبارت است از ضرب خارج‌قسمت جنسی است بر جنسی و حاصل آن این است که مقسوم‌علیه در مرتبه ملاحظه شود چنانچه بیرجندی در شرح زیج الغ‌بیکی میگوید اگر گویند این عدد را بر آن عدد منحط قسمت کنند مراد آن باشد که مقسوم‌علیه را به یک مرتبهٔ منحط گیرند. بدان که موضع تسییر به حد هر کوکب که برسد آن را درجهٔ قسمت نامند و صاحب حد آن درجه را قاسم گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||قسمت در اصطلاح حکماء و متکلمان عبارت است از قسمت کل به اجزاء و قسمت کلی به جزئیات، و قسمت کل باجزاء یا موجب انفصال در خارج میشود یا نمیشود، قسم نخست را قسمت خارجی یا قسمت انفکا کی و قسمت فکی و فعلی گویند و قسم دوم را قسمت ذهنی و فرضی و وهمی نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||نصیب. (اقرب الموارد): به هر کس هرچه قسمت بود دادند.

– امثال:

جو دو خر را قسمت نداند کرد.

همه قسمت نیست، همت هم هست.

قسمی. [قِ] (اِخ) اسمش قاسم‌بیک، خلف عباس‌بیک از امیرزادگان افشار است. رجوع به قاسم‌بیک شود.

قسمیات. [قِ مي يا] (اِخ) موضعی است، و در شعر زهیر از آن یاد شده‌است. (معجم البلدان).

قسم یاد کردن. [قَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) سوگند خوردن. قسم خوردن.

قسمیل. [قِ] (اِخ) پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

قسمیه. [قَ سَ مي يَ / يِ] (از ع، ص نسبی، اِ) قطعه‌ای که در آن شاعر قسمهای بسیار و پیاپی یاد میکند یا به جد یا به هزل، چون قسمیهٔ بدیعی سیفی.

قسمیهور. [ ] (اِ) ضبع است که به فارسی کفتار نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قسن. [ ] (اِ) این کلمه در دیوان نظام قاری آمده و معنی آن به‌تحقیق معلوم نشد:

کرته‌ای پر پنبه گر هست و کمر
از قسن بر کردش و چاکش دره.

نظام قاری (دیوان البسه ص۲۵).

... میان قبا به کمر قسن تنگ ببندند. (نظام قاری ص۱۵۳).

قسناروس. [ ] (معرب، اِ) عصارهٔ لحیة‌التیس است. (فهرست مخزن الادویه).

قسناسیس. [ ] (معرب، اِ) لبلاب عریض‌الورق است که آن را لبلاب کبیر نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به لبلاب شود.

قسنطانة. [قُ سَ نَ] (اِخ) قلعه‌ای است عجیب از توابع دانیه در اندلس. (معجم البلدان).

قسنطانی. [قُ سَ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به قسنطانة. (معجم البلدان). رجوع به قسنطانة شود.

قسنطانی. [قُ سَ نی ی] (اِخ) ابوالولیدبن خمیس. از وزیران بنی‌مجاهد عامری است. (معجم البلدان).

قسنطینة. [قُ سَ نَ] (اِخ)[1] بخشی است در الجزایر که مرکز آن شهر قسنطینه است. این شهر ۱۲۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد. نهر رمال از آن میگذرد. (ذیل المنجد). شهری به الجزایر در مشرق بجایه. (ابن‌بطوطه). رجوع به قسنطینیه شود.

قسنطینی. [قُ سَ] (ص نسبی) نسبت است به قسنطینه. (معجم البلدان). رجوع به قسنطینه و قسطنطینیه شود.

قسنطینی. [قُ سَ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن احمد. رجوع به عبدالرحمان‌بن احمد شود.

قسنطینی. [قُ سَ] (اِخ) علی‌بن ابوالقاسم محمدحسن تمیمی مغربی، از متکلمان اشعری است که به دمشق وارد شد و صحیح بخاری را در آنجا از فقیه نصربن ابراهیم مقدس شنید و به عراق رفت و بر عبدالله محمدبن عتیق خواند و امامان را زیارت کرد و سپس به دمشق برگشت و مورد احترام ابوداود مضرج رئیس دمشق قرار گرفت. از تألیفات اوست: ۱- تنزیه الاله، ۲- کشف فضایح المشبهة الحشویه. وی به دمشق در ۱۸ رمضان ۵۱۹ هـ.ق. وفات یافت. (معجم البلدان).

قسنطینیه. [قُ سَ نیَ] (اِخ) شهری است در افریقا و پیرامون آن را نیزارها و کشتزارها احاطه کرده‌اند و عرب آفریقا تا آن حدود به دنبال آب و علف احشام خود روند. ابوعبید بکری گوید: از قیروان به مجانة و از آنجا به شهر یُنْجُس و از ینجس به قسنطینیه روند و قسنطینیه شهری است قدیمی و بزرگ و باجمعیت و دارای برج و بارو که استحکامات آن را در جای دیگر آن حدود سراغ نتوان داشت. این شهر دارای سه نهر بزرگ است که بدان احاطه دارد و قابل‌کشتیرانی است. این نهرها از منابعی به‌نام اشقار سرچشمه گرفته‌اند و در خندقی عمیق و دور فرومیریزند. بر روی خندق سه پل بر روی یکدیگر ساخته شده و از روی آن عبور میکنند و به شهر وارد میشوند و از آن بالا آب در ته خندق چون ستارهٔ کوچکی نمایان است. (معجم البلدان). رجوع به قسنطینه شود.

قسنطینیه. [قُ سَ نیَ] (اِخ) (قلعهٔ...) نام قلعه‌ای است مشهور در کنار شهر قسنطینیه. این قلعه دارای دیوارهای بسیار بلند و مرتفعی است که پرنده به‌زور میتواند خود را به فراز آن برساند. (معجم البلدان).

1 - Constantine.

قسنوبرون. [ ] (معرب، اِ) قاشرا است. (فهرست مخزن الادویه).

قسنوس. [ ] (معرب، اِ) قسناسیس. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسناسیس شود. ||لادن. (فهرست مخزن الادویه).

قسنوس اطاروس. [ ] (معرب، اِ) لحیةالتیس است. (فهرست مخزن الادویه).

قسو. [قَ سْ وْ] (ع مص) سخت و درشت گردیدن. ||ناسره گشتن. گویند: قسا الدرهم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تاریک شدن. گویند: قسا اللیل؛ اظلم. (اقرب الموارد).

قسوب. [قُ] (ع مص) سخت گردیدن و درشت شدن. قسوبة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قَسُبَ الشیء قسوبةً و قسوباً. (اقرب الموارد). رجوع به قسوبة شود.

قسوب. [قَ] (ع اِ) موزه. (منتهی الارب). خُفّ. (المنجد).

قسوب. [قَ سْ سو] (ع اِ) موزه‌ها. جمع است و واحدی برای آن نیست. (منتهی الارب).

قسوبة. [قُ بَ] (ع مص) سخت گردیدن و درشت شدن. قُسوب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُسوب شود.

قسوت. [قَ سْ وَ] (ع مص) قَسْوة. رجوع به قسوة شود.

قسوحة. [قُ حَ] (ع مص) سخت گردیدن. ||تافتن. قساحة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قساحة شود.

قسود. [قِ سْ وَدد] (ع ص) مرد درشت و سطبرگردن توانا. (منتهی الارب). الغلیظ‌الرقبة القوی. (اقرب الموارد). گردن‌کلفت.

قسور. [قَ سْ وَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). قسورة. رجوع به قسورة شود. ||ج قسورة. ||واحد قسورة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بابونج را نامند. (فهرست مخزن الادویه). ||بمعنی فودنج نیز آمده. (فهرست مخزن الادویه).

قسورمون. [ ] (معرب، اِ) بندق هندی است که به هندی ریتهه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قسورة. [قَ سْ وَ رَ] (ع اِ) شیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): کأنّهم حمر مستنفرة فرت من قسورة. (قرآن ۷۴/۵۰ و ۵۱).

گلهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن
هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد.
لیثی (لیبی).

||(ص) عزیز. (اقرب الموارد). غالب و ارجمند. (منتهی الارب). ||(اِ) نیمهٔ شب، یا اول شب، یا معظم از شب. (منتهی الارب). نصف‌اللیل، و قیل اوله، و قیل معظمه. (اقرب الموارد). تاریکی اول شب. (مهذب الاسماء). ||گیاهی است ریگستانی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شکاربان تیرانداز. (منتهی الارب). تیراندازان. (ترجمان ترتیب عادل). الرماة من الصیادین. (اقرب الموارد). واحد آن قسور است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||حس و آواز نرم مردمان. (منتهی الارب). رکز الناس و حسهم. (اقرب الموارد). ||(ص) کودک توانا. جوان. (منتهی الارب). من الغلمان، القوی‌الشّابّ. ||شدید از مردم. (اقرب الموارد).

قسورة. [قَ سْ وَ رَ] (ع مص) بسیار و انبوه شدن گیاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قسور النبت قسورةً؛ کثر. (اقرب الموارد). ||کلانسال گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قسور الرجل؛ اسن. (اقرب الموارد).

قسوریوقن. [ ] (معرب، اِ) حشیشةالزجاج است که به رومی کومانس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قسوس. [قَ] (ع ص) ناقه‌ای که تنها چرا کند. ||ناقهٔ دشوارخوی. ||ناقه‌ای که شیر آن کم‌شدن‌گیرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسوس. [قُ] (ع اِ) ج قَسّ، و آن در ترسایان کسی است که بین اسقف و شماس باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به قَسّ شود.

قسوس. [قُ] (معرب، اِ)[1] لبلاب و عشقه را گویند و به فارسی عشق‌پیچان خوانند، و حبل‌المساکین همان است. (برهان). لبلاب کبیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). معروف به حبل‌المساکین است. گیاهی است مانند لبلاب و سخت‌تر از آن، و دارای انواع و اقسامی است. قسوس سفید دارای تخم سفید است و قسوس سیاه دارای میوهٔ سیاه و نوع سوم را قس نامند و آن را ثمری نباشد. مجموع اصناف قسوس حِرّیف و قابض بود و یک نوع از آن گرم بود و باقی اصناف آن سرد بود و عصب را مضر بود و گل وی چون با شراب آشامند قرحهٔ امعا را نافع بود و اگر احتیاج به خوردن وی بود باید که در روز دو نوبت بیاشامند و چون بکوبند و سحق کنند و با موم و روغن زیت موم روغن سازند سوختگی آتش را موافق بود و ورق وی چون تر بود به سرکه پزند و بکوبند و بر ورم سپرز ضماد کنند نافع بود و چون ورق وی و سرهای وی بکوبند و آب آن بگیرند و با سرکه و روغن سر را بدان تر کنند درد سر کهن را زایل گرداند و چون با زیت بیامیزند و در گوش چکانند درد گوش و ریم که از گوش روانه بود زایل گرداند و نوع سیاه آن چون آب وی بیاشامند بسیار بدن را ضعیف گرداند و ذهن را مشوش کند و چون بگیرند از سرهای وی پنج عدد و نیک بکوبند و آب آن بگیرند و در پوست انار گرم کنند با روغن گل و در گوش مخالف چکانند که درد کند درد ساکن گرداند و وی موی را سیاه گرداند و چون ورق وی با شراب پزند و از وی ضماد سازند از جهت بسیار ریشها که عارض گردد از سوختگی آتش نیکو بود و کلف ببرد، و آنکه وی را قس خوانند سرهای وی چون بیاشامند حیض براند و چون قضبان وی و ورق وی در عسل فروبرند و زن به خود برگیرد همچنین حیض راند و بچه به‌آسانی بیرون آید و چون بکوبند و آب آن بگیرند و در بینی چکانند گند بینی زایل گرداند و اصول وی چون بکوبند و آب آن بگیرند و با سرکه بیامیزند و بیاشامند گزندگی رتیلا را سود دهد. (اختیارات بدیعی) (مفردات ابن‌بیطار). رجوع به لبلاب شود.

قسوسة. [قُ سَ] (ع اِمص) درجه یا حالت قس. قسیسة. (المنجد). رجوع به قسیسة شود.

قسوط. [قُ] (ع مص) بیداد کردن. (ترجمان ترتیب عادل). جور و بیدادی کردن و از حق بازگردیدن. ||پریشان و پراکنده‌نمودن چیزی را. (منتهی الارب). قَسْط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَسْط شود. ||خشک شدن و راست شدن استخوان ستور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَسْط شود.

قسوق. [قُ] (اِ) درختی است (در بلاد مغول) به‌شکل ناژ، در زمستان برگهای آن چون برگ سرو و بار آن شکل و طعم چلغوزه دارد. (جهانگشای جوینی). و نقل [تتار] از بار درختی است که قسوق گویند و همان درخت میوه‌دار بیش نروید. (یادداشت مؤلف، از جهانگشای جوینی).

قسولیدوس. [قُ] (معرب، اِ)[2] دوائی است که آن را کاکنج گویند، و عروس‌درپرده همان است. (برهان) (آنندراج). رجوع به قسولیدون شود.

قسولیدون. [قُ] (معرب، اِ) کاکنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قسولیدوس شود.

قسوماس. [ ] (معرب، اِ) دارچینی. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قاموئی و قاسویس و قاموس شود.

قسومیات. [قَ می یا] (اِخ) موضعی است (منتهی الارب)، و آن در راه فلج قرار دارد و در آن چاههایی است. زهیر در اشعار خود از آن یاد کرده‌است. (معجم البلدان).

قسون. [ ] (معرب، اِ) لبلاب کبیر است.

---

۱ - =قشوش، یونانی Lierre = Kissós (فرانسوی) (عقار۲۰۷). و رجوع به هرمزدنامه ۱۶۳ - ۱۶۶ شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - مصحف فولیدوس از یونانی Phusalís. (حاشیهٔ برهان چ معین از استینگاس).

(تذکرهٔ ضریر انطاکی). رجوع به قسنوس و قناسیس و لبلاب شود.

قسوة. [قَسْ وَ] (ع مص) سخت و درشت گردیدن: فهی کالحجارة او اشد قسوة و ان من الحجارة... (قرآن ۷۴/۲). || ناسره گشتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || تاریک شدن. (اقرب الموارد). رجوع به قسو و قساوة و قساءة شود.

قسة. [قَسْ سَ] (ع اِ) دِهِ خرد. (منتهی الارب). ده خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). القریة الصغیرة. و در لسان القِرْبة الصغیرة آمده است و در مستدرکات تاج آمده: قسة به لغت سواد قریه است. (از اقرب الموارد).

قسی. [قُ سی ی] (ع اِ) جِ قوس. (منتهی الارب). رجوع به قوس شود.

قسی. [قِ سی ی] (ع اِ) جِ قوس. (منتهی الارب). رجوع به قوس شود: چه خداوندان علم [نجوم] بخشهای دائرهٔ فلک را قسی خوانده‌اند یعنی کمانها. (نوروزنامه).

قسی. [قَ سی ی] (ع ص) (درهم...) درهم زائف و ناسره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و آن معرب قاش است و گویند فعیل از قسوة است. (المعرب جوالیقی ص۲۵۷): کلام قسی؛ کلام زائف و بهرج. (اقرب الموارد). || سخت و شدید: عام قسی؛ سال سخت به‌سبب سرما یا گرما یا خشکسالی و جز آن. یوم قسی و قَرِب. قِسی کذلک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسی. [قَسْ سی ی] (ص نسبی) نسبت است به قس. (معجم البلدان). رجوع به قَسّ شود. || (جامهٔ...) جامه‌ای است منسوب به قس که از مصر آرند و در آن ابریشم است و پیغمبر آن را نهی فرموده‌است. (معجم البلدان).

قسی. [قَ سی ی] (اِخ) (ذو...) راه یمن سوی بصره. (منتهی الارب). جائی است در راه یمن به بصره. (معجم البلدان).

قسی. [قَ سی ی] (اِخ) ابن منبةبن بنیت‌بن یقدم، از طائفهٔ بنی‌ایاد، مکنی به ابورغال و ملقب به ثقیف، صاحب قبری است که بین مکه و طائف قرار دارد و تا به امروز سنگسار میشود. وی پدر قبیله‌ای از هوازن و از دورهٔ جاهلیت است، و در نام و نسب و اصل او اختلاف است. در دائرةالمعارف اسلامی آمده‌است که «وی شخصیتی افسانه‌ای است». او در طائف در دیار ثقیف بود و ثقیف به‌واسطهٔ او مورد سرزنش قرار میگرفت. حسان‌بن ثابت دربارهٔ او گفت:

اذا الثقفی فاخرکم فقولوا
هلمّ نعد شان ابی‌رغال.

و این برای آن بود که حبشیان چون به جنگ خانهٔ خدا، کعبه آمدند وی راهنمای ایشان بود و خود در ضمن کشته‌شدگان کشته شد و در مغمس به خاک رفت و قبر او مشهور است. چون اسلام ظاهر گردید داستان حبشیان و تصرف مکه به دست آنان زبان‌به‌زبان میگشت و هنوز نیم قرنی بر آن نگذشته بود که پیغمبر (ص) بر قبر او عبور کرد و فرمود که آن را سنگسار کنند، و این رسم شد. جریر گوید:

اذا مات الفرزدق فارجموه
کما ترمون قبر ابی‌رغال.

عمر رضی الله عنه به غیلان‌بن سلمه گفت اگر از گلیم خود قدم فراتر گذاری آنچنان تو را سنگسار کنم که گور ابورغال سنگسار شد. (مسعودی ج ۱ ص۲۱۷) (اغانی ج ۴ ص۳۰۳) (دائرةالمعارف اسلامی ج ۱ ص ۳۴۰) (نزهةالجلیس ج۲ ص۲۴۸) (ثمارالقلوب ص۱۰۶) (تاج العروس: مادهٔ رغل) (اعلام زرکلی ج ۲ ج ۶ ص۴۲).

قسیاء. [قُ سَ] (ع ص، اِ) ممکن است جمع قسی باشد چون شرکاء جمع شریک و کرماء جمع کریم. (معجم البلدان).

قسیاء. [قُ سَ] (اِخ) نام کوهی است. (معجم البلدان).

قسیات. [قَ سی یا] (ع ص، اِ) جِ قسی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَسِیّ شود.

قسیاثا. [قَ] (اِخ) موضعی است در عراق، و در فتوح خالدبن ولید از آن یاد میشود. (معجم البلدان).

قسیان. [قِسْ] (ع ص، اِ) جِ قَسِیّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسیّ شود.

قسیان. [قُ سَیْ یا] (اِخ) رودباری است یا دشتی، و در اشعار ابن‌مقبل از آن یاد شده‌است. (معجم البلدان).

قسیان. [قُسْ] (اِخ) موضعی است به عقیق. (منتهی الارب).

قسی القلب. [قَ سی یُلْ قَ] (ع ص مرکب) سنگدل. دل‌سخت. سخت‌دل.

قسیب. [قَ] (ع اِ) روانی آب که با آواز باشد. (منتهی الارب). بانگ آب. (مهذب الاسماء). جری الماء مع صوت. گوئی: سمعت قسیب الماء و خریره. (اقرب الموارد).

قسیب. [قِسْ یَ ب ب] (ع ص) سخت و دراز. (منتهی الارب). الطویل من الرجال. (اقرب الموارد).

قسیرام. [ ] (سریانی، اِ) قثای بری است. (فهرست مخزن الادویه).

قسیرو. [قَ] (اِ) خلفا است. (فهرست مخزن الادویه).

قسیس. [قِسْ سی] (معرب، اِ) کشیش. مهتر ترسایان و دانشمند آنها. (منتهی الارب). رتبه‌ای است بعد از اسقف و قبل از شماس. قَس. (اقرب الموارد). رجوع به قَس شود. ج، قسیسون (اقرب الموارد) (منتهی الارب)، قساوسه. و در این جمع چون سین‌ها بسیار شدند یکی از آنها را به واو بدل کردند. (منتهی الارب):

سکوبا و قسیس و رهبان روم
همه سوگواران آن مرز و بوم. فردوسی.
چو زنار قسیس شد سوخته
چلیپای مطران برافروخته. فردوسی.
کشیشان را کشش بینی و کوشش
به تعلیم چو من قسیس دانا.
خاقانی.

قسیس. [قُ سَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قسیس. [قُ سَ] (اِخ) نام جد عبدالله‌بن یعقوب محدث است. (منتهی الارب).

قسیسون. [قِسْ سی] (ع اِ) جِ قسیس است در حالت رفعی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسیسین. [قِسْ سی] (ع اِ) جِ قسیس است در حالت نصبی و جری. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): ذلک بأنّ منهم قسیسین و رهباناً. (قرآن ۸۲/۵). جِ قسیس. درجهٔ سوم از درجات پنجگانهٔ مانویه که بدین ترتیب بوده‌است: اول معلمین، دویم هشتمین، سیُم قسین، چهارم صدیقین، پنجم شماعین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

قسیسیة. [قِسْ سی سی یَ] (ع اِمص) درجه یا حالت قسیس. (المنجد). رجوع به قسوسة شود.

قسیط. [قَ] (ع ص) راست‌استخوان. گویند: رَجُل قسیطُالرِّجل؛ مرد راست استخوان پای. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قسیطوس. [قِ] (معرب، اِ) زنگار باشد و آن معروف است، کانی و عملی هر دو میباشد و بهترین آن کانی است و در مرهمها به کار برند. (برهان). زنجار. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به قیطویس شود.

قسیطویس. [ ] (معرب، اِ) زنجار است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قیطوس شود.

قسیم. [قَ] (ع اِ) نصیب. ج، اَقسِماء. جج، اقاسیم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (ص) جمیل. (اقرب الموارد). مرد صاحب‌جمال. (منتهی الارب). ج، قُسُم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

قسیم جسیم بسیم وسیم. سعدی (بوستان).

|| (اِ) جزئی از شیء مقسوم. (اقرب الموارد). نیمهٔ چیزی. (منتهی الارب). || قسم شیء؛ آنکه مقابل شیء باشد و مندرج باشد با او تحت شیء دیگری، چون اسم که مقابل فعل است و هر دو مندرج در تحت کلمه که شیء

دیگری است هستند و کلمه اعم از آن دو است و آن دو هر یک قسم دیگری هستند. (از اقرب الموارد) (از تعریفات). ||(اِ) بخش‌بخش‌کننده. (منتهی الارب). قسمت‌کننده.
– قسیم النار و الجنة؛ لقب امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب است:
علیٌّ حُبّه جُنّة قسیم النار و الجَنّة
وصی المصطفی حقاً امام الانس و الجِنة.

قسیم. [قَ] (اِخ) اسبی است مر بنی‌جعدة را. (منتهی الارب).

قسیم. [قَ] (اِخ) وادیی است در یمامه. (معجم البلدان).

قسیم. [قَ] (اِخ) شهرهایی است در اواسط جزیرهٔ عربی واقع در ارتفاعات صحرا که وادی رمه از آنها میگذرد. این شهرها در حدود ۲۵هزار جمعیت دارد. بعضی از آنان با یمن و شام و عراق روابط بازرگانی دارند. (ذیل المنجد).

قسیم. [قَ] (اِخ) ابن ابراهیم. رجوع به بزرجمهر قسیمی شود.

قسیم‌الدوله. [قَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) لقب آق‌سنقر حکمران حلب و سرسلسلهٔ خاندان اتابکان موصل است. رجوع به آق‌سنقر شود.

قسیم امیرالمؤمنین. [قَ اَ رُلْ مُ ءْ مِ] (اِخ) ابوالمظفر قلادون الصالحی. ملک مصر است. ||برکیارق‌بن سلطان ملکشاه. رجوع به برکیارق شود. ||طغرل‌بن ارسلان‌شاه‌بن طغرل‌بن محمد طبرین ملکشاه. رجوع به طغرل‌بن ارسلان شود. ||لقب ارسلان‌شاه‌بن طغرل‌بن محمد طبرین ملکشاه. رجوع به ارسلان‌شاه‌بن طغرل شود. ||لقب مسعودبن داودبن میکائیل‌بن سلجوق. رجوع به مسعودبن داود شود. ||لقب محمدبن طبر سلجوقی. رجوع به محمدبن طبر سلجوقی شود.

قسیمة. [قَ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث قسیم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قسیم شود. ||طبلهٔ عطار. (منتهی الارب). جونة العطار. (اقرب الموارد). بوی‌دان. عطردان. (مهذب الاسماء). نافهٔ مشک. (غیاث از نصاب). ||بازار. (منتهی الارب). سوق. (اقرب الموارد).

قسین. [قُسْ سی] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی کوفه. (معجم البلدان).

قسیوس. [ ] (معرب، اِ) حنین‌بن اسحاق گوید لحیةالتیس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سوسن بری است ابیض. (فهرست مخزن الادویه).

قسیوسیوس. [ ] (معرب، اِ) سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسا شود.

قسیة. [قَ سی یَ] (ع ص) مؤنث قسی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ردیئة. (المعرب جوالیقی). رجوع به قَسِیّ شود.

قش. [قَ] (ص، اِ) شبیه و مانند و نظیر. ||یار و رفیق. (ناظم الاطباء) (استینگاس).

قش. [قَشْ ش] (ع اِ) صمغ است. (فهرست مخزن الادویه). ||خرمابن هیچکاره، چون دقل و جز آن. (منتهی الارب). ردی تمر، چون دَقَل، و این لغت عمانی است. (اقرب الموارد). ||دلو بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) ضخیم. (اقرب الموارد). ||(اِ) آنچه از منازل و جز آن روبند. (ذیل اقرب الموارد).

قش. [قَشْ ش] (ع مص) خوردن از اینجا و آنجا و پیچیدن هرچه یافتن و برگرفتن از خوان به آنچه بر آن قادر شدن. گویند: قش الرجل قشاً؛ اکل من هنا و هنا و لف ما قدر علیه مما علی الخوان. (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن. (منتهی الارب). جمع کردن. (اقرب الموارد). ||شتاب دوشیدن ناقه را. ||به دست خراشیدن و سودن چیزی را چندانکه فروریخته گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قش الشیء؛ حکه بیده حتی ینحت. (اقرب الموارد). رجوع به قُشوش شود.

قشا. [قَ][1] (ع اِ) آب دهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قُشاء شود. ||پوست درخت. (بحر الجواهر). قِشاء. (بحر الجواهر). رجوع به قِشاء شود.

قشاء. [قِ] (ع اِ) ج قشوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قشوة شود. ||پوست درخت. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). رجوع به قشا شود.

قشاء. [قُ] (ع اِ) بزاق و آب دهن. (اقرب الموارد). رجوع به قشا شود.

قشاب. [قُ] (اِخ) نام جایی است، و در اشعار فضل‌بن عباس از آن یاد شده‌است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قشابر. [قُ بِ] (ع ص) گر پراکنده و منتشر. (منتهی الارب). جرب پراکنده و منتشر. (ناظم الاطباء). من الجرب، الفاشی منه. (اقرب الموارد). ||الرجل قشابراللحیة؛ مرد درازریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قشابة. [قَ بَ] (ع مص) پاکیزه گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قَشُبَ قشابةً؛ کان قشیباً. (اقرب الموارد). رجوع به قشیب شود.

قشاح. [قُ] (ع ص) خشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قشاح. [قَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب). ضبع. (اقرب الموارد از قاموس).

قشادة. [قُ دَ] (ع اِ) دُرد مسکه و ته‌نشین آن چون با پست و خرما پخته شوند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) شتر مادهٔ پیر بسیارشیر. ||سرشیر تنک. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به قشدة شود.

قشار. [ ] (اِ) قشور محلب و دبق است. (فهرست مخزن الادویه).

قشار. [قُ] (اِخ) نام جایی است، و در اشعار خداش از آن یاد شده‌است. (از منتهی الارب) (معجم البلدان).

قشارکندر. [قِ کُ دُ] (اِ مرکب) صفایح باریک کندر است شبیه به پوست، و او را از کندر لطیف‌تر دانسته‌اند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). آرد کندر که از سودن به یکدیگر پیدا شود. طبیعت آن گرم و خشک بود در دویم و در وی قبضی قوی بود، چون بر جراحتها پاشند گوشت برویاند و اگر بر ریشهای دشوار افشانند به صلاح آورد و شفا بخشد و چون زن به خود برگیرد رطوباتی که در رحم روانه بود و مزمن شده باشد بازدارد و جهة نفث دم و قرحهٔ امعاء چون بیاشامند نافع بود و اگر بریان‌کرده بود حکهٔ چشم را زایل گرداند و اگر چون مرهم بر شکم نهند ببندد و بَدَل آن دو وزن آن کندر بود به وزن آن و دقاق آن. رجوع به مخزن‌الادویه شود.

قشارة. [قُ رَ] (ع اِ) پوست از درخت بازکرده. (منتهی الارب). ||آنچه از پوست باز کردن و رندیدن آن برافتد. (منتهی الارب). ||رندش روده‌ها و پاره‌های پوست که از روده‌هاء خداوند سحج بیرون آید. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی): و اسهال که با قشاره بود بیشتری از قروح معده بود... و اگر از روده‌های برسوئین باشد قشاره باریک و خرد بود و اگر از روده‌های فروسوئین باشد قشاره غلیظ و بزرگ بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قشارة. [قُ رَ] (اِخ) آبی است از ابوبکربن کلاب. (از معجم البلدان).

قشارةالکندر. [قِ رَ تُلْ کُ دُ] (ع اِ مرکب) قشارکندر. رجوع به قشارکندر شود.

قشاریة. [قُ یَ] (ع اِ) آنچه در کندر یافت شود، وگاه بر پوست محلب اطلاق گردد. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). رجوع به قشارکندر شود.

قشاسار. [قُ] (اِخ) شهری است به روم، یا میان روم و شام، و ملح قشاساری منسوب است به آن. (منتهی الارب). رجوع به قشاشار و قشاشاری شود.

قشاش. [قُ] (ع اِ) افتاده و تراشهٔ چیزی. ||بانگ و آواز پوست مار چون با هم ساید. (منتهی الارب). رجوع به قشیش شود.

قشاش. [قَشْ شا] (ع ص) آنکه از هر جائی

---

[1] – اقرب‌الموارد آن را به ضم قاف و الف ممدوده ضبط کرده‌است.

چیزی همی جوید و همی خورد. (مهذب الاسماء). کسی که از این جای و از آنجای خورد. ||گدا. (ناظم الاطباء).

قشاش. [قُ] (اِخ) نام جد پدر علی‌بن محمدبن مالکی. (منتهی الارب).

قشاشار. [قُ] (اِخ) شهری است در روم که میان روم و شام واقع است. (اقرب الموارد). رجوع به قشاسار شود.

قشاشاری. [قُ] (ص نسبی) منسوب است به قشاشار. (اقرب الموارد). رجوع به قشاشار شود: ملح قشاشاری؛ نمک منسوب به قشاشار. (اقرب الموارد). رجوع به قشاساری شود.

قشاشی. [قَ شْ شا] (اِخ) صفی‌الدین احمد دجانی (۱۵۸۳ - ۱۶۶۰ م.). یکی از صوفیان است. اصل وی از دجانهٔ قدس است. او به یمن کوچ کرد و از قریب صد تن از شیوخ علوم باطن را فرا گرفت و در بقیع مدفون گردید. او راست: السمط المجید فی تلقین الذکر و عطاء البیعة و الالباس و سلاسل اهل التوحید. این کتاب به سال ۱۹۰۹ م. در حیدرآباد چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۳) (ذیل المنجد).

قشاط. [قِ] (ع اِمص) رفتگی پرده و پوشش و برهنگی از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در کشاط. (اقرب الموارد). رجوع به کشاط شود.

قشاع. [قُ] (ع اِ صوت) آواز گفتار ماده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) دردی است که انسان را مأیوس سازد[1]. ||گیاهی است بدون‌برگ که به درختان پیچد و از آنها بالا رود. فشاغ. (اقرب الموارد).

قشاع. [قِ] (ع اِ) ج قشع، به‌معنی پاره‌ای از چرم خشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج قَشْعة. رجوع به قشع و قَشْعة شود. ||لتهٔ پاره. گویند: ما علیه قشاع؛ ای قزاع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رقعة توضع علی النجاش عند خرزالابزیم. (اقرب الموارد).

قشاعر. [قُ عِ] (ع ص) درشت سالخورده. (منتهی الارب). الخشن المسن. (اقرب الموارد).

قشاعر. [قَ عِ] (ع ص، اِ) ج مقشعر، اسم فاعل به حذف زواید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قشاعم. [قَ عِ] (ع اِ) ج قشعم. (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به قشعم شود.

قشاعة. [قُ عَ] (ع اِ) آب بینی انداخته‌شده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). آب بینی افکنده‌شده. (ناظم الاطباء). رجوع به قِشْعة شود.

قشاف. [قُ شْ شا] (ع اِ) سنگ رقیق از هر رنگ. (اقرب الموارد). سنگ تنک. (ناظم الاطباء).

قشافة. [قُ شْ شا فَ] (ع اِ) یکی قشاف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشاف شود.

قشاق. [قَ] (ع اِ) بیدانجیر. ||کرچک. (ناظم الاطباء).

قشاقش. [قَ قِ] (اِخ) شهری است به حضرموت که خاندان کنده در آن سکونت دارند و آن را کمر قشاقش گویند. ابوسلیمان‌بن یزیدبن حسن طایی از آن در اشعار خود یاد کرده‌است. (از معجم البلدان).

قشام. [قَ] (ع اِ) پوستین پشمینه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قشام. [قُ] (ع اِ) باقی‌ماندهٔ بر خوان و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آفتی است که خرمابن را رسد. (مهذب الاسماء). ||(اِمص) باراُفتادگی خرمابن قبل برابرشدگی غورهٔ آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ان ینتفض النخل قبل استواء بسره. (اقرب الموارد).

قشام. [قُ] (اِخ) نام کوهی است. (از معجم البلدان).

قشامة. [قُ مَ] (ع اِ) قُشام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). آنچه بماند بر خوان که به هیچ کار نیاید. (مهذب الاسماء). رجوع به قُشام شود.

قشان. [قَ شْ شا] (اِخ) ناحیه‌ای است در اهواز نزدیک به فندم. (از معجم البلدان).

قشاوات. [قَ] (ع اِ) ج قَشاوة، معرب کجاوه. (رحلة ابن‌جبیر). رجوع به قَشاوة شود.

قشاوة. [قُ وَ] (ع اِ) بندآب دراز بر زمین. (منتهی الارب). بندروغ دراز و پشتهٔ دراز. (ناظم الاطباء). المسناة المستطیلة فی الارض. (اقرب الموارد).

قشاوة. [قَ وَ] (معرب، اِ) معرب کجاوه. (رحلة ابن‌جبیر). و لهم ایضاً فی مراکبهم علی الابل قباب تظلهم بدیعةالمنظر، عجیبةالشکل، قد نصبت علی محامل من الاعواد یسمونها القشاوات و هی کالتوابیت المجوفة هی لرکابها کالامهدة للاطفال. (رحلة ابن‌جبیر). ج، قشاوات.

قشاوة. [قُ وَ] (اِخ) آبکی است به نجد. (منتهی الارب).

قشاوة. [قُ وَ] (اِخ) جایی است در قسمتهای بالای نجد، و با وقعه‌ای از وقایع عرب مربوط می‌باشد. (از معجم البلدان). (یوم...) جنگی است مر بنی‌شیبان را بر سلیط‌بن یربوع، و آن را یوم نعف سویقة نامند. جریر دربارهٔ آن گوید:

بئس الفوارس یوم نعف سویقة
و الخیل علویة علی بسطام.
(از مجمع الامثال میدانی).

قشب. [قَ] (ع اِ) مستقذر. (اقرب الموارد). ||زهر و سم. (ناظم الاطباء). رجوع به قِشب و قَشَب شود.

قشب. [قَ] (ع مص) آمیختن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): قشب السم بالطعام قشباً؛ خلطه به. (اقرب الموارد). قشب طعامه؛ اذا سمه. (منتهی الارب). ||آلودن به چیزی. (اقرب الموارد). ||زهر دادن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): قشب فلاناً السم؛ سقاه. (اقرب الموارد). ||رنجانیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قشبنی ریحه؛ رنجانید مرا بوی آن. بدی و رنج رسانیدن. (منتهی الارب). ||بدگوئی کردن. (اقرب الموارد). ||به بدی یاد کردن: قشبه بقبیح؛ لطخه به. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دروغ بربافتن. (منتهی الارب). افتراء. (اقرب الموارد). ||نیکنامی یا بدنامی خود ورزیدن. (منتهی الارب). اکتساب حمد یا ذم. (اقرب الموارد). گویند: قشب الرجل؛ اذ اکتسب حمداً او ذماً. (منتهی الارب). ||تباه گردانیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قشب الشیء؛ افسده. (اقرب الموارد). ||سرزنش کردن. ||زایل کنانیدن عقل را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قشب المال فلاناً؛ ذهب بعقله. (اقرب الموارد). ||زدودن شمشیر را. (منتهی الارب). صیقلی کردن. (اقرب الموارد).

قشب. [قِ] (ع اِ) نفس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زهرکشنده. (مهذب الاسماء). وگاه حرف دوم نیز متحرک گردد. ج، اقشاب. (اقرب الموارد). ||زنگ. (منتهی الارب). الصدا علی الحدید. ||(ص) خشک و سخت. (اقرب الموارد). ||مرد بی‌خیر. (منتهی الارب). ||(اِ) قشب از طعام، آنچه از طعام که در آن خیری نیست و آن را دور بیندازند. ||گیاهی است چون مغد. (اقرب الموارد). گیاهی است شبیه بادنجان یا خیار. (منتهی الارب).

قشب. [قَ شَ] (ع اِ) زهر و سم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قِشب و قَشب شود.

قشب. [قَ] (اِخ) نام پدر سالک‌بن بجنیه. (منتهی الارب).

قشب. [قَ] (اِخ) قلعه‌ای است از سرقسطة. (از معجم البلدان).

قشب. [قُ شُ] (ع ص، اِ) ج قشیب. رجوع به قشیب شود.

---

۱ - داء یؤیس الانسان.

قشبار. [قِ] (ع ص، اِ) چوبدستی. (منتهی الارب). چوبدستی درشت. (آنندراج). القشبار من العصی، الغلیظة کالخشبة. ||رجل قشبار اللحیة؛ طویل اللحیة. (اقرب الموارد). مرد درازریش. و به ضم قاف نیز آمده. (منتهی الارب).

قشبانیة. [قُ نی یَ] (ع اِ) جامهٔ کهنه. (منتهی الارب). برد خَلَق. (اقرب الموارد). مر النبی (ص) و علیه قشبانیتان؛ ای بردتان خلقتان. (منتهی الارب).

قشب خشب. [قِ بُنْ خِ] (ع ص مرکب، از اتباع) بی‌خیر: رجل قشب‌خشب؛ مرد بی‌خیر. (اقرب الموارد).

قشبر. [قِ بَرر] (ع ص) غلیظ. (اقرب الموارد). درشت دراز سطبر. (منتهی الارب).

قشبر. [قِ بِ] (ع اِ) بدترین پشم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آنچه از پشم وقت پاکیزه‌کردن برافتد و دور سازند. (منتهی الارب). نفایهٔ پشم. (اقرب الموارد).

قشبر. [قُ بُ] (اِخ) دهی است در پیرامون طلیطلة. (منتهی الارب). رجوع به قشبرة شود.

قشبرة. [قُ شُ رَ] (اِخ) قشوبرة. شهری است از نواحی طلیطله از اقلیم شنشلهٔ اندلس. (از معجم البلدان). رجوع به قُشْبُر شود.

قشبری. [قُ شُ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قشبرة. (معجم البلدان). رجوع به قشبرة شود.

قشبری. [قُ شُ] (اِخ) علی‌بن محمدبن احمد انصاری، مکنی به ابوالحسن. از محدثان است. وی حدیث را در شهر اصفهان از ابوالفتوح اسعدبن محمودبن خلف عجلی و محمدبن زید کرانی فرا گرفت و در بخارا و سمرقند خود حدیث گفت. در هندسه نیز وقوف داشت. در شهر سمرقند وفات یافت. (معجم البلدان).

قشبند. [قُ بَ] (ع ص) مرد گردن‌دراز و بزرگ. (اقرب الموارد).

قشبندة. [قُ بَ دَ] (ع ص) مؤنث قشبند. (اقرب الموارد). رجوع به قشبند شود.

قشبة. [قِ بَ] (ع ص) مرد فرومایه. (منتهی الارب). مرد خسیس دنی که خیری در او نباشد. (اقرب الموارد). ||(اِ) بچه کپی. (منتهی الارب). بچهٔ بوزینه، و این خطاست و درست آن قِشّة است. (اقرب الموارد).

قشبی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قشب. (معجم البلدان). رجوع به قشب شود.

قشبی. [قَ] (اِخ) نفیس‌بن عبدالخالق‌بن محمد هاشمی، مکنی به ابوالحسن. از قاریان است. سلفی وی را در اسکندریه دیدار کرده است. وی قرآن را نزد استادان فن فرا گرفت و حدیث شنید و مدتی در مکه مجاور بود و آنگاه به اندلس مسافرت کرد. (از معجم البلدان).

قشتالة. [قَ لَ] (اِخ)[1] منطقه‌ای است در اسپانیای وسطی که دارای سرزمینی است کوهستانی که کوههای آن بریدگیهایی چون دندانه‌های اره دارد و به همین مناسبت آن را «شارات منشار» نامند. این سرزمین دارای دو استان مهم است: ۱- قشتالهٔ قدیم که در شمال واقع است و در قرن ۱۱ م. مملکتی گردید و هستهٔ مرکزی دولت اسپانیا شد. ۲- قشتالهٔ جدید در جنوب که اعراب در قرن ۱۱ م. آن را از اسپانیا گرفتند. از شهرهای آن است: مادرید و طیطله. (ذیل المنجد) (معجم البلدان).

قشتلیون. [قَ تَ] (اِخ) حصنی است از توابع شنتبریة در اندلس. (معجم البلدان).

قشتمور. [قُ] (اِخ) از امراء لشکر مغول است در خراسان که به فرمان الناصرلدین‌الله با بیست‌هزار مرد از شجاعان رجال و سروران ابطال نامزد گردید تا سلطان جلال‌الدین را که به‌سوی بغداد روی آورده بود از آن نواحی براند. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج۲ ص۱۵۲ و ۱۵۵ شود.

قشتیلة. [قَ لَ] (اِخ) نام جایی است در اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج۲ ص۲۱۴ و قشتالة شود.

قشد. [قَ] (ع مص) برهنه کردن و وانمودن. (منتهی الارب). قشط. (اقرب الموارد). گویند: قشد؛ برهنه کرد او را و وانمود. (منتهی الارب). رجوع به قشط شود.

قشدة. [قِ دَ] (ع اِ) دُرد مسکه و ته‌نشین آن چون با پست و خرما پخته شوند. (منتهی الارب). الثفل یبقی اسفل الزبد اذا طبخ مع السویق و التمر لیتخذ سمناً. ||و قیل ثفل السمن. سرشیر رقیق، و آن را به ترکی قیماق گویند. (اقرب الموارد). سرشیر تنک. (منتهی الارب). ||(ص) شترمادهٔ پیر بسیارشیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قشذة. [قِ ذَ] (ع ص، اِ) دارای معانی قشدة است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشدة شود.

قشر. [قِ] (ع اِ) پوست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پوست هر چیزی، و در عرفه، پوست خشخاش. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح صوفیه) علم ظاهر که نگاه میدارد باطن را. (کشاف اصطلاحات الفنون از لطایف‌اللغات). ||پوشش هر چیزی و پردهٔ آن، عرضی یا خلقی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||لباس، هرچه باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، قشور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قشر. [قَ] (ع مص) باز کردن پوست. (منتهی الارب). پوست کندن. (از اقرب الموارد). ||بدشگونی آوردن و بدشگون شدن و زیان رسانیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند:قشر القوم؛ شامهم. (اقرب الموارد).

قشر. [قَ شِ] (ع ص) بسیارپوست: تمر قشر؛ خرمای بسیارپوست. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشیر شود.

قشر. [قَ شَ] (ع اِمص) از عیوبی است که در اسب پدید آید و سم اسب پوست‌پوست شود، و این عیبی است بزرگ. (از صبح‌الاعشی ج۲ ص۲۸).

قشر. [قُ] (اِخ) نام ماهیی است به‌قدر شبری. (فهرست مخزن الادویه). ماهیی است به‌اندازهٔ یک بالشت. (منتهی الارب).

قشر. [قَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب).

قشر. [قُ شَ] (اِخ) ابن تمیم‌بن عودمناة. یکی از فرزندان وی عبدالله‌بن زیادبن عمروبن زمزمه است که او را مجذربن ذیاد گویند. وی در وقعهٔ بدر حضور داشت و از صحابیان است. (اللباب الانساب).

قشراء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقشر. برکنده‌پوست، هرچه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— حیة قشراء؛ مار پوست‌برکنده.

— شجرة قشراء؛ درخت پوست از گرما رفته، او کأن بعضها قد قشر. (منتهی الارب).

||زن پوست‌رفته‌بینی از گرما. ||سخت سرخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قشران. [قُ] (ع اِ) بال ملخ. (منتهی الارب). جناحا الجرادة. (اقرب الموارد).

قش رباط. [قَ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن، سر راه مالرو نسر به حاجی‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد، و از اسدآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قشرة. [قِ رَ] (ع اِ) جلد. (فهرست مخزن الادویه). پوست درخت و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). قشر. و قشرة اخص از قشر است. (اقرب الموارد). ||(ص) گوسفند خرد گرداندام گویی گوی چوگان است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) جامه‌ای که پوشند: خرج فی قشرتین: ثوبین. (اقرب الموارد). ||قسمی از سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه).

قشرة. [قَ شَ رَ] (ع اِ) باران که روی زمین را

1 - Castilla.

رند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُشره شود. ||(ص) مشؤوم. (اقرب الموارد). بدفال و نامبارک. (منتهی الارب).

قشرة. [قُ رَ] (ع اِ) باران که روی زمین را رند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُشَرة شود.

قشری. [قِ] (ع اِ) پوست منجمد بالای شیر است که به فارسی سرشیر و چربهٔ شیر نامند و به هندی ملایی. (فهرست مخزن الادویه).

قشری. [قِ] (ص نسبی) نسبت است به قشر. ||آنکه تنها به ظواهر قرآن و حدیث و اوامر و نواهی گوش دارد و تأویل و قیاس و امثال آن را در امر دین روا ندارد. و از کلمهٔ ظاهری گاه همین معنی اراده کنند. رجوع به قِشر شود.

قشری. [قُ شَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قشیر، چنانکه در کتاب دارقطنی آمده است. (لباب الانساب). رجوع به قشیر و قشر [قُ شَ] شود.

قشط. [قَ] (ع مص) برهنه و گشاده کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قشطه عنه؛ نزعه و قلعه و کشطه. و این از باب نصر و ضرب آمده‌است. قشط لغت تمیم و اسد است و کشط لغت قیس است. (اقرب الموارد). ||به چوب‌دستی زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فعل آن از نصر است. (منتهی الارب).

قشطالة. [قَ لَ] (اِخ) قشتالة. رجوع به قشتالة شود.

قشع. [قَ] (ع ص، اِ) پوستین کهنه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خاکروبهٔ حمام. (منتهی الارب). کناسهٔ حمام، و برخی افزوده‌اند «و حجام» را بر آن. (اقرب الموارد). به این معنی به کسر قاف و ضم آن نیز آمده. (منتهی الارب). ||گول، بدان جهت که عقل او از وی واشده و دور و پراکنده گردیده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||احمق. (اقرب الموارد). ||پیر شترمرغ. ||آب بینی افکنده‌شده. ||خانهٔ چرمین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). خیمه‌ای از پوست. (مهذب الاسماء). ج، قُشوع. ||گستردنی از ادیم، یا پاره‌ای از ادیم کهنه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مشک خشک. ||چرم خشک. (منتهی الارب). قیل الیابس. (اقرب الموارد). در حدیث ابوهریره آمده‌است: لو احدثکم بما اعلم لرمیتمونی بالقشع؛ یعنی پوست خشک خاک‌آلود زنید بر من. (منتهی الارب). ||مشک کهنه. (اقرب الموارد). ||مرد پراکنده و سست‌گوشت از پیری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کریه و آفتاب‌پرست. (منتهی الارب). حرباء. (اقرب الموارد). ||ابر پراکندهٔ رونده و گشاده و واشونده. (منتهی الارب). السحاب الذاهب المنقشع عن وجه السماء. (اقرب الموارد). ||کیسه و انبان. (منتهی الارب). زنبیل. (اقرب الموارد). ||کفتار نر. (منتهی الارب). ضبع نر. (اقرب الموارد). ||آب تنک بسته و فسرده بر چیزی. ||گِل خشک پاره‌پاره گردیده و شکافته. ||آنچه از زمین به دست برآری و بیندازی. ج، قِشَع به غیر قیاس زیرا قیاس آن قِشَعة است، مانند بَدْر و بِدَرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قشع. [قَ شِ] (ع ص) خشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مردی که بر کاری ثابت و پابرجا نباشد. (اقرب الموارد). مرد که بر یک روش نپاید. (منتهی الارب).

قشع. [قِ شَ] (ع ص، اِ) ج قَشْع است بر غیر قیاس. (اقرب الموارد). رجوع به قَشْع شود. ||ج قِشْعة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِشْعة شود.

قشع. [قِ] (ع اِ) خاکروبهٔ حمام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَشْع شود. ||ابر پراکندهٔ رونده در هوا. (از اقرب الموارد).

قشع. [قَ] (ع مص) پراکنده کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دور کردن. (منتهی الارب): قشعت الریح السحاب؛ کشفته. النور یقشع الظلام؛ ای یکشفه. (اقرب الموارد). ||دوشیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قشعت الدرة؛ یبست اطرافها. (اقرب الموارد از تاج العروس). ||سبک گردیدن. (منتهی الارب). ||خشک شدن: قَشِعَ الشیء؛ جف. (اقرب الموارد).

قشع. [قُ] (ع اِ) خاکروبهٔ حمام. (منتهی الارب). رجوع به قَشْع شود.

قشعام. [قِ] (ع ص) کرکس نر بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قشعمان شود.

قشعامة. [قَ مَ] (ع اِ) دام شکاری. (منتهی الارب). فخ. (اقرب الموارد).

قشعر. [قَ عُ] (ع اِ) خیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). و این به لغت مردم جوف است در یمن. (اقرب الموارد). قشعور.

قشعریرة. [قُ شَ رَ] (ع اِمص) چندِه. لرزه. لرز. فراخه[1] و فسره. (از منتهی الارب). گویند: اخذته القشعریرة؛ یعنی فراخه گرفت او را. (منتهی الارب). فراشا. (ناظم الاطباء) (رشیدی) (السامی) (بحر الجواهر) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||در نظر پزشکان سرماخوردگی کمی است که پیش از تب نوبه‌ای که در هنگام ظهر رفت‌وآمد میکند، عارض میشود. (از اقرب الموارد). ||برخاستن موی بر اندام. (غیاث اللغات). ناگاه مو بر بدن خاستن از دیدن یا از تصور مکروه. (آنندراج).

قشعم. [قَ عَ] (ع ص) کلانسال از مرد و کرکس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرد پیر و کرکس پیر. ج، قشاعم. (مهذب الاسماء). ||سطبر درشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

قشعم. [قَ عَ] (ع اِ) (ام...) جنگ و کارزار. ||مرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و به همین معنی است این گفته: «الی حیث القت رحلها ام قشعم». و گویند این کنیهٔ شتری است که در سیر خود به آتش فراوان برخورد کرد و رمید و پا به فرار گذاشت و رحل خود را در آتش افکند، و این مثل شد که دربارهٔ رونده‌ای که برای وی بدی میخواهند، میگویند و کنایه از رفتن وی بسوی آتش است. (اقرب الموارد). ||بلا و سختی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کفتار. (منتهی الارب). ضبع. (اقرب الموارد). ||تننده. (منتهی الارب). عنکبوت. (اقرب الموارد). ||بچهٔ عنکبوت. (مهذب الاسماء). ||فراهم‌آمدنگاه خاک مور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قشعم. [قَ عَ / قِ عَ م م] (اِخ) لقب ربیعة بن نزار است. (منتهی الارب).

قشعمان. [قُ عُ] (ع ص) کرکس نر بزرگ‌جثه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کرکس نر. (مهذب الاسماء). رجوع به قِشعام شود.

قشعمان. [قَ عَ] (ع ص) کرکس نر بزرگ‌جثه. (اقرب الموارد). رجوع به قِشعام شود.

قشعمة. [قَ عَ مَ] (ع اِ) مؤنث قشعم. (مهذب الاسماء).

قشعور. [قُ] (ع اِ) خیار. (اقرب الموارد). رجوع به قُشْعُر شود.

قشعوم. [قُ] (ع ص) ریزه‌اندام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) کنه. (منتهی الارب). قراد. (اقرب الموارد).

قشعة. [قِ عَ] (ع اِ) آب بینی انداخته‌شده. (منتهی الارب). نخامة. (اقرب الموارد). رجوع به قُشاعة شود. ||پاره‌ای ابر که پس از گشادن ماند. (منتهی الارب). قطعه‌ای از ابر که پس از پراکندن ابرها ماند. (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از چرم خشک. ج، قِشَع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قشعة. [قَ شِ عَ] (ع ص) لاغر. (اقرب الموارد): شاة قشعة؛ گوسپند لاغر و کم‌گوشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

---

۱ - فراخیدن به‌معنی موی راست شدن بر بدن باشد.

اراکة قشعة؛ ملتفّة کثیرةالورق. (اقرب الموارد).

قشعة. [قَ عَ] (ع اِ) یکی قَشَع. (اقرب الموارد). ||پارهٔ پوستین. (منتهی الارب). پارهٔ پوستین کهنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گنده‌پیر. (منتهی الارب). عجوز. (اقرب الموارد). ||(ص) زن پراکندهٔ نرم‌گوشت از پیری. ||(اِ) ابرپارهٔ باقی‌مانده بعدِگشاده شدن. ||پاره‌ای از چرم خشک. قِشاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از گِل خشک کفیده. (منتهی الارب). ||گیاه کشوثا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه).

قشف. [قَ شَ] (ع اِمص) پلیدی پوست و کهنگی هیأت. ||بدی حال و تنگی زیست، یا آنکه به غسل آوردن و شستن تن و نفس خود را پاک و صاف کرده باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و فعل آن از سمع و کرم است. (منتهی الارب). ||(مص) سوختن روی از آفتاب. (اقرب الموارد). ||برگردیدن رنگ روی از درویشی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و فعل آن از سمع است. (منتهی الارب).

قشف. [قَ شَ / قَ] (ع ص) قَشِف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَشِف شود.

قشف. [قَ شِ] (ع ص) پلیدپوست و کهنه‌هیأت و بدحال و تنگ‌زیست. ||سوخته‌روی از تاب آفتاب. قَشْف. قَشَف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَشْف شود.

قشفة. [قَ شِ فَ] (ع ص، اِ) مؤنث قَشِف: رأیته علی حال قشفة؛ ای سیئة. (اقرب الموارد). رجوع به قَشِف شود.

قشقا. [ ] (اِخ) نام جایی است. رجوع به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۸۲ شود.

قشقائی. [قَ] (اِخ) ولایتی است از ایالت فارس شامل تمام نقاطی که ایل قشقائی در تابستان و زمستان در آنها ساکن‌هستند و به همین جهت قسمت مهمی از فارس که از شمال غربی به جنوب شرقی امتداد دارد جزء آن محسوب میشود. تقسیمات آن از شمال به جنوب از این قرار است: ۱- شش‌ناحیه ۲- چهاردانگه ۳- اسفیروز ۴- اردکان ۵- کازرون ۶- خشت ۷- جره و فامور ۸- فراشبند ۹- مَحالِّ اربعه ۱۰- فیروزآباد ۱۱- میمند ۱۲- افرز ۱۳- خنج ۱۴- ماهور ملاتی (در شمال غربی خشت) ۱۵- کاکان‌در مغرب کامفیروز. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قشقائی. [قَ] (اِخ) (ایل...) لفظ قشقائی ترکی و به‌معنی فراری است. ایل قشقائی در ایالت فارس مسکن دارد و از خارج به آنجا آمده‌اند. این طایفه سفیدپوست و دارای خصایص نژاد آرین میباشند. زبانشان ترکی است. از چندین طایفه تشکیل یافته‌اند که اغلب به اسم رئیس طایفه نامیده میشوند. مثل: باباخانی، احمدلو، جعفرخانی، جعفربای و غیره. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸ شود. در میان ایل قشقایی قالی‌بافی معمول است. (یادداشت مؤلف).

قشقابلاغ. [قَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۲۰۵۰۰گزی جنوب باختری خوی و ۶۵۰۰گزی شمال ارابه‌رو خوی به قطور. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن سردسیری سالم و سکنهٔ آن ۱۰۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و کدو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

قشقر اتابکی. [ ] (اِخ) سیف‌الدین. از طرف سلطان جلال‌الدین منکبرنی والی گنجه بوده است. رجوع به شدالازار ص ۵۵۰ شود.

قشقرق. [قِ قِ رِ] (ترکی، اِ) قشقره. هیاهو و جاروجنجال سخت. داد و فریاد خاصه میان زنان. هیاهوی بسیار از جماعتی.

قشقره. [قِ قِ رَ / رِ] (از ترکی، اِ) قشقرق. رجوع به قشقرق شود.

قشقشة. [قَ قَ شَ] (ع مص) ابراء و خوب ساختن. (اقرب الموارد): قشقشه من الجدری و الجرب؛ ابرأه. (اقرب الموارد).

قشقشة. [قَ قَ شَ] (ع اِصوت) آواز گوشت هنگامی که روی آتش کباب میشود. (از المنجد).

قشقون. [قَ] (اِ) چرمی که زیر اسب گذارند تا زین کج نگردد. در تداول شوشتر آن را قشقون و در تداول گناباد خراسان پاردم گویند. گوزبان. دم‌چی. ثفر.

قشقه. [قَ قَ / قِ] (اِ) تیرگی نشان پیشانی اسب و فارسیان به‌معنی نشانی که کفار بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیره استعمال نمایند. (آنندراج):

مگر حل‌کردهٔ خورشید شد سیمافروز او

که آن خوش قشقه کافر شعله در چین جبین دارد.

ارادت‌خان واضح (از آنندراج).

قشلاق. [قِ] (ترکی - مغولی، اِ) جاهای گرم که زمستان در آن به سر برند، و آن را به عربی مشتاة خوانند. و ییلاق ضد قشلاق است. (آنندراج از غیاث‌اللغات و فرهنگ وصاف).

قشلاق. [قِ] (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ طهران و قزوین در ۱۰۱۸۰۰گزی طهران میان آبیک و کونده. (یادداشت مؤلف).

قشلاق. [قِ] (اِخ) نام محلی کنار راه سنندج و صلوات‌آباد در ۳۹۰۰گزی سنندج. (یادداشت مؤلف).

قشلاق. [قِ] (اِخ) نام محلی کنار راه طهران به سمنان میان حسین‌آباد و حاجی‌آباد در ۱۰۷۷۰۰گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

قشلاق. [قِ] (اِخ) نام محلی از معبر راه‌آهن طهران و بندرشاه. فاصله‌اش تا طهران ۱۱۴۵ گزاست. (یادداشت مؤلف).

قشلاق. [قِ] (اِخ) نام محلی کنار راه مشهد به باجگیران میان امام‌قلی و شاخه در ۲۰۲۹۳۰گزی مشهد. (یادداشت مؤلف).

قشلاق. [قِ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود میان باغ خلیفه و گردنهٔ کریوه، در ۱۱۰۰۰۰ گزی کرمانشاه. (یادداشت مؤلف).

قشلاق. [قِ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ تنکابن در مازندران. عدهٔ قری ۳۴، مساحت ۲ فرسخ، مرکز گیل‌کلا، حد شمالی دریا، شرقی کران، جنوبی بیرون‌بشم و غربی لنگا. جمعیت تقریبی آن ۲۱۸۷ تن می‌باشد.

قشلاق. [قِ] (اِخ) نام محلی کنار راه سقز به بانه میان سقز و تموغه در ۱۱۰۰۰گزی سقز. (از یادداشت مؤلف).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۴۲۰۰۰گزی جنوب خاوری رامیان و ۴۰۰۰گزی باختر شوسهٔ گرگان به شاهرود است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۶۶۰ تن. آب آنجا از چشمه‌سار و محصول آن برنج، غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس و شال است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان علمدارگرگر بخش جلفا از شهرستان مرند واقع در ۳۴ هزارگزی شمال مرند و ۱۶ هزارگزی خط آهن جلفا به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۴۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری مراغه و ۸ هزارگزی شمال شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۴۳ تن می‌باشد. آب آن از صوفی‌چای و محصول آن غلات و نخود و کشمش و بادام و کرچک و زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان

مواضع‌خان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۸۵۰۰ گزی جنوب ورزقان و ۸۵۰۰ گزی‌ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۳۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ سهند و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ ۲۵۰۰ گز به‌نام قشلاق بالا و پایین مشهور است. سکنهٔ قشلاق پایین ۲۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۹۵۰۰گزی شمال باختری آقکند و ۷ هزارگزی شوسهٔ میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۱۹ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال ورزقان و ۳۳ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و جنگل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۳ هزارگزی شوسهٔ هیر به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۶۵۰۰گزی جنوب باختری سراب و ۶ هزارگزی شوسهٔ سراب به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۳ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و بزرک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان خروشاه بخش اسکو از شهرستان تبریز واقع در ۲۰ هزارگزی باختر اسکو و ۷ هزارگزی شوسهٔ تبریز به دهخوارقان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۴۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تلخه‌رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۳۰ هزارگزی خاور بوکان و ۳۰ هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی ومعتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن است. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و در مسیر شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کلیبر بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب کلیبر و کنار شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ کلیبر و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختر همدان و یکهزارگزی جنوب شوسهٔ همدان به سنندج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۹۳ تن است. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان فارسینج بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۴ هزارگزی شمال باختر فارسینج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۴۵ تن و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، توتون، صیفی، عسل است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد، و تابستان از سنقر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری پاوه، کنار راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون، گردو، توت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو و پاسگاه نظامی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو صحنه به سنقر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۸۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ کنگیرشاه و محصول آن غلات دیم، مختصر حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. در سه محل به فاصلهٔ ۲ هزار الی ۳ هزار گزی‌واقع است و به علیا و سفلی و وسطی مشهور است. سکنهٔ علیا ۱۷۶ و سفلی ۶۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴ هزارگزی خاور قشلاق این ده در دامنه قرار گرفته‌و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ قشلاق و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان در ۱۲ هزارگزی باختر صحنه و ۸ هزارگزی شمال شوسهٔ کرمانشاه به همدان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سرد و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت است. از صحنه تا نزدیکی آبادی اتومبیل میتوان برد. این ده در دو محل واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد در ۳ هزارگزی جنوب بروجرد و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل

است. سکنهٔ آن ۴۴۵ تن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان «کنار رودخانه» شهرستان گلپایگان است. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۹ تن می‌باشد. این ده در ۶ هزارگزی شمال گلپایگان و ۲ هزارگزی خاور شوسهٔ گلپایگان به خمین واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان قنقری بالا (علیا) از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. واقع در ۷۸ هزارگزی باختر سوریان و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۲۵ تن است. آب آن از قنات و رود قشلاق و محصولاتش غلات، حبوبات، چغندر، انگور و میوه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و باغبانی و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. دبستان و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۶۸۰۰۰گزی جنوب خاوری زرقان و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی بند امیر به سلطان‌آباد کربال. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۴۱ تن است. آب آن از رود کر و محصول آن غلات، برنج، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان میانکوه بخش چاپشلو از شهرستان دره گز در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۹ هزارگزی شمال باختری قوچان و یک‌هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۶ هزارگزی شمال باختری بجنورد و سر راه مالرو عمومی بجنورد به مانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۱ تن است. آب آن از چشمه. محصولاتش غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشلاق. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۷ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۰۵ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشلاق. [قِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قشلاق آقااسماعیل. [قِ قِ اِ] (اِخ) دهی جزء دهستان یاطری بخش گرمسار واقع در ۱۳ هزارگزی خاور گرمسار و ۴ هزارگزی جنوب نیمایستگاه باختری. این ده در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از حبله‌رود و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و انار و انجیر است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع قلعهٔ حمزه کربلائی علی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق آلوچه. [قِ چِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۱ هزارگزی شمال ورزقان و ۱۰هزاروپانصدگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۵۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و مختصر حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق احمدویس. [قِ اَ مَ وِ] (اِخ) دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری شهر ملایر و ۱۸ هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به همدان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق ازبک. [قِ اُ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار تهران واقع در ۲۰ هزارگزی باختر علیشاه‌عوض. موقع جغرافیایی آن جلگه و سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق اسکانلو. [قِ اِ] (اِخ) قشلاقی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۳۳ هزارگزی شوسهٔ اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۴۴۶ تن از ایل چلبیانلو. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق اصلان‌بیگلو. [قِ اَ بِ] (اِخ) قشلاقی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر در ۴۴ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۴ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است. محل قشلاق ۶۵ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ گوی آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق افغانان. [قِ اَ] (اِخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۳ هزارگزی باختر سقز و ۵ هزارگزی شمال شوسهٔ سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق الله‌مراد. [قِ اَلْ لا مُ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت، میان یوزباش‌چای و شالوق در ۲۰۲۰۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

قشلاق امیر. [قِ اَ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به سراسکند. موقع جغرافیایی آن دره و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ مردی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق امیرمحترم. [قِ اَ می مُ تَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری مرزبانی و کنار راه عمومی مرزبانی به گندآباد. این ده در دامنه واقع شده و هوای آن سرد است. سکنهٔ آن ۱۴۵ تن. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد، و از طریق رزنی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق امین. [قِ اَ] (اِخ) دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. این ده در ۵۵ هزارگزی شمال باختری دیواندره و کنار راه مالرو دیواندره به خورخوره قرار گرفته. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۴۶ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ کوچک قشلاق و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق انوج. [قِ اَ] (اِخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری ملایر و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۸۸ تن می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق ایری‌بوجاق. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی شمال آتش‌احمد مرکز دهستان و در مسیر شوسهٔ لاریجان به اصلاندوز. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ ارس، و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. محل قشلاق ایل چلبیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قشلاق ایلخچی. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان خردسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۵۲ هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به اصلاندوز. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۵۵ تن است. آب آن از چشمه و رود درآورد و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق بابارستم. [قِ رُ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بالا از شهرستان نهاوند واقع در ۵ هزارگزی جنوب نهاوند و ۱هزارگزی جنوب گاماسیاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق بختیار. [قِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۸۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۴۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ کهول و محصول آن غلات و بادام و حبوبات و کرچک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق برزلیق. [قِ بَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان تیرچانی بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۹ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۷ تن است. آب آن از رود ایشلق و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق برندق. [قِ بَ رَ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۲۲ هزارگزی خاوری هشجین و ۳۸ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ برندق و محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و برنج و سردرختی و انار و انجیر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق بسحاق. [قِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو آب‌باریک پائین به قاسم‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۹ تن می‌باشد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالیبافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق بسطام. [قِ بَ] (اِخ) قشلاقی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۳۹ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریائی است. محل قشلاق ۳۲۵ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق بشاریات. [قِ ؟] (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین است. این ده در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری آبیک و ۶ هزارگزی راه شوسه واقع و در جلگه است. هوائی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۴۲۳ تن است. آب آن از قنات (۳ رشتهٔ دایر و ۴ رشتهٔ بایر) و در بهار از رودخانهٔ زیاران است. محصول آن غلات و چغندرقند و تاکستان و شغل اهالی زراعت است. دبستان دارد. راه مالرو دارد، و ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق بیات. [قِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال الیگودرز و کنار راه مالرو طیب‌آباد به خان‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق پل. [قِ پُ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری سقز و کنار رودخانهٔ جغتو است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق پیراحمدلو. [قِ اَ مَ] (اِخ) قشلاقی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۷ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۷ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۷ نفر از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ سلین تأمین میشود. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق پیرحیاتی. [قِ حَ] (اِخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۹ هزارگزی جنوب ملایر و ۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۰۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق پیروردیلو. [قِ پِ وَ] (اِخ) قشلاقی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۲ هزارگزی ارابه‌رو اصلان‌دوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۲۶ نفر از ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).
قشلاق تقی‌بیک. [قِ تَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۱۶۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۲۵۰۰ گزی شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قشلاق تقی‌رستم. [قِ تَ رُ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند. اهالی آن از طایفهٔ اصلانلو هستند. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
قشلاق توکه. [قِ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در هفت‌هزارگزی باختر صحنه نزدیک ماراتور و علی‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. این ده در دو محل واقع شده و به نام قشلاق توکه و حسین‌خان مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قشلاق تیمور. [قِ تِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۸ هزارگزی شمال شهر و کنار راه اتومبیل‌رو قشلاق سالارآباد به ازنا و ملایر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قشلاق جعفرقلی‌اوشاغی. [قِ جَ فَ قُ] (اِخ) قشلاقی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۵ هزارگزی شمال شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۲۵۰ نفر از ایل چلبیانلو است. آب آن از رود ارس و گوی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قشلاق جلقای. [قِ جُ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو از بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری بناب و ۲ هزارگزی باختر ارابه‌رو بناب به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ باتلاقی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۹۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چشمه و محصول آن غلات و پنبه و چغندر و کشمش و بادام و کرچک و حبوبات است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قشلاق جناب. [قِ جِ نْ نا] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری اهر و ۶۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. محل سکنای ایل حاجی‌علیلو در فصل زمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قشلاق جوب. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۳ هزارگزی قلعه‌فولاد. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قشلاق چاخرلو. [قِ خِ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۶ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۶ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی، هوای آن معتدل و مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ۶۱۲ نفر از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ سلین است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قشلاق چای. [قِ] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۹ هزارگزی شمال اردبیل و ۶ هزارگزی شوسهٔ نمین به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. این ده دارای معدن گچ میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قشلاق حاجی‌رمضان. [قِ قِ رَ مَ] (اِخ) رجوع به قشلاق نشر شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قشلاق حاجی‌لار. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۲۵ هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ کلویی و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قشلاق حسن‌خان. [قِ قِ حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلتان شهرستان بیجار واقع در ۱۹۵۰۰ گزی خاوری بیجار و کنار راه مالرو دولتشاه به بیانلو. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
قشلاق حسنعلی‌بیگلو. [قِ قِ حَ سَ عَ بِ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۸ هزارگزی شمال کلیبر و ۳۸ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ۹۵ نفر از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قشلاق حسنعلی کدخدالو. [قِ قِ حَ سَ عَ کَ خُ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری خداآفرین و ۳ هزارگزی ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل سکنای ۱۱۲ نفر از ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قشلاق حسینعلی. [قِ قِ حُ سِ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران است. این ده در جلگهٔ حوالی رود شور واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۶۴ تن است. شغل مردم گله‌داری است. اهالی از ایل شاهسون و فقط در زمستان ساکن‌هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
قشلاق حکیم‌آباد. [قِ حَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
قشلاق خان‌کیشی. [قِ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۳۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
قشلاق‌خانه. [قِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلتان شهرستان بیجار واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری بیجار و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ بیجار به زنجان. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سیدان و چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل

اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قشلاق خانه‌برق. [قِ نَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو از بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۵۵۰۰گزی جنوب باختری بناب و ۲۵۰۰گزی باختر ارابه‌رو بناب به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگهٔ باتلاقی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۳۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چاه و محصول آن غلات و پنبه و حبوبات و کشمش و بادام و کرچک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قشلاق خداکرم. [قِ قِ خُ کَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختر قروه و شمال کوه آخی‌کمال. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قشلاق خرابه. [قِ خَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری دهخوارقان و ۸ هزارگزی شوسهٔ تبریز به آذرشهر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. این ده محل قشلاق اهالی دهخوارقان است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قشلاق خسروخانی. [قِ خُ رُو] (اِخ) دهی از دهستان شراء بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن. این ده در جلگه قرار گرفته و دارای هوای معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قشلاق خلیفه‌لو. [قِ خَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قشلاق خیالو. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۱ هزارگزی خاور اهر و ۳۵۰۰گزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده محل سکنای ایل حاجی‌علیلو در فصل زمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قشلاق خیرآباد. [قِ خ] (اِخ) دهی از دهستان آورزمان شهرستان ملایر واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری ملایر، کنار راه شوسهٔ ملایر به تویسرکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۹۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قشلاق درمشکانلو. [قِ دَ مِ] (اِخ) قشلاقی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال کلیبر و ۳۶ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۵۷ نفر از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قشلاق دوزلو. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۶ هزارگزی باختر کرج و ۱۵ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. این ده در تپه‌ماهور واقع است و هوائی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۹۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قشلاق دولو. [قِ ؟] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب ری و ۱۰ هزارگزی خاور راه شوسهٔ قم به تهران. این ده در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۷۴ تن است. فعلاً به‌واسطهٔ نداشتن آب بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قشلاق دهفول. [قِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین شهرستان نهاوند واقع در ۶ هزارگزی شمال نهاوند و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۴ تن است. به این ده قشلاق باباپیره هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قشلاق دهنو. [قِ دِ نُـو] (اِخ) دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری ملایر و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ملایر به همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۴۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قشلاق دیز. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۲۵ هزارگزی خاور هشجین و ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۰ تن می‌باشد. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده محل سکنای ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قشلاق رضا. [قِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری سقز و ۸ هزارگزی خاور قلعه کهنه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قشلاق رودخانه‌شور. [قِ نِ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران. این ده در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۷۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. زمستان در این قشلاق ایل شاهسون سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

قشلاق زاویه. [قِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری هوراند و ۳۹۵۰۰گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قرهسو و چشمه و محصول آن غلات، برنج، پنبه و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده محل سکنای ایل حسینگلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قشلاق زرگرها. [قِ زَ گَ] (اِخ) دهی جزء

بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۶ هزارگزی باختر شهریار و ۱هزارگزی راه ماشین‌رو فرعی علیشاه‌عوض به شهرآباد. این ده در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۹۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ دهک است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد، و از طریق کهریزک میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق سادات. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۳۲ هزارگزی شمال الیگودرز و ۲۹ هزارگزی شوسهٔ شازند به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق ساری‌بیگلو. [قِ بِ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری آبش‌احمدلو و ۲ هزارگزی ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۱۱۰ نفر از ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق ساری‌سولی. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۸ هزارگزی خاور اهر و ۸ هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق ساری‌لار. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۸ هزارگزی خاور اهر و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق سالارآباد. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری ملایر و کنار راه اتومبیل‌رو قشلاق شیرازی به قشلاق تیمور است. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق سیرگلو. [قِ سَ پُ گَ] (اِخ) دهی از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری بخش و ۱۳ هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق سراملو. [قِ سِ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۳ هزارگزی شمال کلیبر و ۳۳ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۹۱ نفر از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق سرخه. [قِ سُ خَ] (اِخ) دهی از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری نجف‌آباد و ۹ هزارگزی شمال شوسهٔ بیجار به سنندج. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق سرداراشرف. [قِ سَ دا اَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۵ هزارگزی خاور دیزگران و ۳ هزارگزی شمال کیونان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۹ تن است. آب آن از چشمهٔ چم، رودخانهٔ کیونان و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، لبنیات، مختصر میوه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد، و تابستان از طریق انجاب‌خانوه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق سرمه‌در. [قِ سُ مَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کمازان شهرستان ملایر در ۲۴ هزارگزی جنوب ملایر و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق سفید. [قِ سِ] (اِخ) دهی از دهستان قراتورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاور دیواندره و کنار رودخانهٔ دلی‌کشتی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، میوه‌جات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق سقزلو. [قِ سَ قْ قِ] (اِخ) دهی از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بوکان و ۲۵ هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به سقز. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق سیدناصر. [قِ سَ یْ یِ صِ] (اِخ) دهی از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۳ هزارگزی شمال شوسهٔ کرمانشاه به همدان. این ده در دامنه واقع شده و سردسیر و معتدل است. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از نهر سفیدچقا و محصول آن برنج، توتون، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. در دو محل واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق شاملو. [قِ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خداآفرین و ۵۰۰ گزی راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۲۳۵ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ ارس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شاه‌باغی. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاور قصبهٔ رزن بین ازنا و رضاباغی. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۹۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، دیمی، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق شاه‌گلدی. [قِ گَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خداآفرین و ۲ هزارگزی راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۳۴ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شاهوردی. [قِ شا وِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۵۵۰۰ گزی جنوب خاوری اهر و ۲ هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۳۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شجاع خانلو. [قِ شُ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۴ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۴ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۱۱۱ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ سلین است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شریف‌آباد. [قِ شَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام‌سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاور ورامین و یک‌هزارگزی شمال راه خراسان است. این ده در دامنهٔ کوه واقع و دارای هوای سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ جاجرود و محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. شغل مردم آن زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق شکر. [قِ شُ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۴۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شمس‌آباد وسط. [قِ شَ وَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختر ورامین، سرراه ماشین‌رو کیرآباد. این ده در جلگه قرار دارد و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو فرعی دارد. ساکنین از طایفهٔ هداوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق شیخ. [قِ لا شَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی خاور اهر و ۱۹ هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۸۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده محل سکنای ایل حاجی‌علیلو در فصل زمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شیخلار. [قِ لا شَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۴ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۴ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۲۰۳ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق شیرازی. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۱۵ هزارگزی شمال ملایر. انتهای راه اتومبیل‌رو قشلاق سالارآباد به ملایر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۶۵۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق صالح‌بیک. [قِ لِ بِ] (اِخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سقز و کنار شوسهٔ سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق طرلان. [قِ طَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۳ هزارگزی خاور اهر و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق عالیشان. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۶ هزارگزی باختر گرمی و ۸ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است و بدون سکنه است. آب آن از چشمه است و اهالی دهات اطراف زراعت میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق عطالو. [قِ عَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری خداآفرین و ۱هزارگزی راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۴۱ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ ارس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق علی‌بیک. [قِ عَ بِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۴۸ تن است. اهالی فقط در زمستان در این ده سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق علی‌خانلو. [قِ عَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۲ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۶۱ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ سلین است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق علی‌وردی‌اوشاغی. [قِ عَ وِ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۴۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریائی است. این ده محل قشلاق ۴۲ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ سلین است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق فرهادلو. [قِ فَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان

اهر واقع در ۳۳ هزارگزی شمال کلیبر و ۳۳ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی‌مالاریایی است. محل قشلاق ۴۲ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قاضی. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۹ هزارگزی جنوب سقز و ۴۵۰۰گزی شوسهٔ سقز به بانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق قباد. [قِ قُ] (اِخ) دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خاوری ملایر و ۱۷ هزارگزی خاور شوسهٔ ملایر به تهران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق قراپاچانلو. [قِ قُ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۳۴ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ۳۸ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قره‌باغلو. [قِ قَ رَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری آبش‌احمدلو و ۱۳ هزارگزی راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قره‌داغلو. [قِ قَ رَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری خداآفرین و ۳ هزارگزی شوسهٔ اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۳۱۰ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قره‌گز. [قِ قَ رَ گُ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه واقع در ۱۲ هزارگزی خاور بخش و ۱۷ هزارگزی راه شوسهٔ خلخال به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. این ده غیرمسکون است و از طرف دهات اطراف زراعت میشود. محصول آن غلات و عدس و نخود و بزرک است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قلعه. [قِ قَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گاوکان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع در ۱۰ هزارگزی باختر دهخوارقان و ۳ هزارگزی شوسهٔ گاوکان به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و کنجد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قلی‌بیگلو. [قِ قُ بِ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری خداآفرین و کنار راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۳۶ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رود ارس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قوزلو. [قِ قُزْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۳ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۵۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و کرچک و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قیه‌باشی. [قِ قَ یَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۵ هزارگزی خاوری شوسهٔ کلیبر و ۴۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است. محل قشلاق ۶۲۷ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ سلین است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق قیه‌داش‌باشی. [قِ قَ یَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری آبش‌احمدلو و یک‌هزارگزی راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۰۷ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه تأمین میشود. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق کاغلوگزلو. [قِ گُ زَلْ لو] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۹ هزارگزی شمال خداآفرین و ۴ هزارگزی ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق کردن. [قِ کَ دَ] (مص مرکب) تشتی. تشتیه. مقابل ییلاق کردن.

قشلاق کوملو. [قِ کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۸۵۰۰گزی خاور اهر و ۲ هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. محل سکنای ایل حاجی‌علیلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق کریم‌آباد. [قِ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ خراسان. این ده در جلگه قرار گرفته و دارای هوای معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۷ تن. آب آن از رودخانهٔ جاجرود و محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق کسب. [قِ کِ] (اِخ) دهی از دهستان آورزمان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۲۰ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو کسب به جوکاره و همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق کلارستاق. [قِ کِ رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ناحیهٔ کلارستاق شهرستان نوشهر است. حدود دهستان از شمال دریای خزر و از خاور دهستان کران، از جنوب دهستانهای کلاردشت و بیرون‌بشم و از باختر به دهستان لنگا از شهرستان شهسوار است. بخش چالوس از همین یک

دهستان تشکیل شده است. این دهستان دارای ۳۷ آبادی بزرگ و کوچک است. جمعیت آن در حدود ۵هزار تن و قراء مهم آن به شرح زیر است: آبرنگ، هرطه کلا، هیچرود، گیله کلا، نجارکلا، نورسر. این دهستان از رودخانهٔ سردابرود و رودخانهٔ چالوس مشروب میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و لبنیات و مختصر مرکبات میباشد. اغلب سکنهٔ دهستان تابستان به‌مناسبت ازدیاد پشه و گرمی هوا به ییلاقات کلاردشت و بیرون‌بشم میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قشلاق کوشک. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران واقع در ۴۵ هزارگزی باختر ری و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ قم. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن است. شغل اهالی زراعت است. این ده جزء کوشک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق کولوخ. [قِ کو لْ لو] (اِخ) دهی جزء دهستان کلیبر شهرستان اهر واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب کلیبر و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است. ۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ اوزی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق گاوگان. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع در ۹ هزارگزی باختر دهخوارقان و یک‌هزارگزی شوسهٔ گاوگان به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۱۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و کشمش و بادام و کنجد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق گل آخور. [قِ گُ خُرْ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۴۲۵۰۰ گزی شمال باختری ورزقان و ۴۶ هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ کلو و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. محل قشلاق ایل اینالو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق گل دره. [قِ گُ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری ملایر و ۶هزارگزی شمال راه شوسهٔ ملایر به همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق گلستانک. [قِ گُ لِ / لَ نَ] (اِخ) دهی جزء بخش ایوانکی شهرستان دماوند واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر ایوانکی و ۶ هزارگزی راه شوسهٔ تهران به خراسان. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن در بهار از رودخانهٔ ساران گیلان است و در تابستان آب ندارند. مشروبی از چاه و قنات گلستانک است. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و شترداری و گله‌داری است. ساکنین از ایل عرب می‌باشند که فعلاً تغییر مکان نمیکنند. از راه شوسه در حدود ۹ هزارگزی ایوانکی راه فرعی به آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق گنجه. [قِ گَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ شاهزند به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق گنجه لو. [قِ گَ جَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۳۶ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. محل قشلاق ۴۹۱ نفر از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ گوی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق گوداغ. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۳۵۹ تن و آب آن از چاه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. اهالی از ایل شاهسون هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق گوران. [قِ گُ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو از بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب بناب و ۹ هزارگزی باختر شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه، باطلاقی و هوای آن معتدل مالاریایی است. ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه ارابه‌رو دارد. از راه ارابه‌رو ملک‌کندی به بناب تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق گون گورمز. [قِ گُ رْ مَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری خداآفرین و کنار راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۱۸۳ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ ارس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق لروند. [قِ لُرْ وَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان ملاعلی و گهگیر در ۲۲۵۰۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

قشلاق لطفعلی. [قِ لُ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری گرمی و سه‌هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. این ده سکنه ندارد، و اهالی دهات اطراف در آن زراعت میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق مازان. [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۴۸ هزارگزی شمال گرمی و یک‌هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به اصلاندوز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. این ده سکنه ندارد. آب آن از چشمه است. اهالی دهات اطراف در آن زراعت میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق محبعلی لو. [قِ مُ حِ عَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزارگزی شمال آبش‌احمدلو، کنار راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۳۶ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ ارس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق محمد. [قِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۷ هزارگزی خاور شوسهٔ شاهزند به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری

است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قشلاق محمدشریف. [قِ مُ حَمْ مَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۴۵۰۰گزی خاور ارومیه و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از شهرچای و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق محمدصالح‌لو. [قِ مُ حَمْ مَ لِ لو] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۴۶ هزارگزی شمال کلیبر و ۴۶ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۷۵ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از رودخانهٔ ارس و گوی‌آغاج است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق محمدقلی. [قِ مُ حَمْ مَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۵ هزارگزی خاور ارومیه و ۳ هزارگزی شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از شهرچای و محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق مشهدی‌اکبر. [قِ مَ هَ اَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۴۸ تن است. مردم از ایل شاهسون هستند و در زمستان سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق مقدم‌اوزبک. [قِ مُ قَ دَ دَ اُزْ بَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۲ هزارگزی شمال آبش‌احمدلو و ۵ هزارگزی راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده محل قشلاق ۳۱۰ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق مقدم‌طیول. [قِ مُ قَ دَ دَ] (اِخ) قشلاقی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۰ هزارگزی شمال آبش‌احمدلو و ۴ هزارگزی راه ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. محل قشلاق ۳۵۲ تن از ایل چلبیانلو است. آب آن از چشمه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق ملا. [قِ مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری سقز و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ سقز به سنندج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در محل، قشلاق اوسطخان هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق مله. [قِ مِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۶۴ هزارگزی باختر خورخوره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق موسی‌بیگ. [قِ سا بِ] (اِخ) دهی از دهستان تیرچائی بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری میانه و ۱۳ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ ایشلق و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق میرآباد. [قِ] (اِخ) (طرزلو) دهی از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۰۵۰۰گزی جنوب باختری ارومیه و ۶ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو ارومیه به سلوانا. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر است. ۱۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق میرزاعلی. [قِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان برگشلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۴۵۰۰ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از شهرچای و چاه و محصول آن غلات و توتون و چغندر و انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. به این ده قشلاق زمان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

قشلاق نجف. [قِ نَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین شهرستان نهاوند واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق نشر. [قِ نِ شِ] (اِخ) دهی از دهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری همدان و ۵ هزارگزی نشر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۹۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق نفو. [قِ ؟] (اِخ) دهی جزء دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع در ۶ هزارگزی خاور گرمسار و ۲ هزارگزی راه‌آهن و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ سمنان به تهران. این ده در جلگه واقع است و هوائی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۳۵ تن است. آب آن از حبله‌رود و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قشلاق نوروز. [قِ نُو] (اِخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری خسروآباد و ۶ هزارگزی حسین‌آباد گرگان. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۵۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قشلاق نوروزلو. [قِ نُو] (اِخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵۸هزارگزی جنوب مراغه و ۴ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از زرینه‌رود و قوریچای و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قشلاق ولی‌الله. [قِ وَ لی یُلْ لاه] (اِخ) دهی از دهستان پائین شهرستان نهاوند واقع

در ۲۵ هزارگزی شمال باختری نهاوند و ۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قشلامیشی. [قِ] (ترکی، اِ) قشلامیشی کردن (فرمودن)؛ به قشلاق یعنی گرمسیر رفتن: و در زمستان آن سال قشلامیشی در قراباغ اران فرمود. (ذیل رشیدی حافظ ابرو ص۱۵۱).

قشلب. [قِ لُ / قِ لِ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قشم. [قَ شَ] (ع اِ) غورهٔ سپید دراوچه[1] و جز آن که شیرین میشود. و به سکون شین نیز خوانده شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). البسر الابیض الذی یؤکل قبل ادراکه و هو حینئذ حلو. (اقرب الموارد). ||(مص) مردن. (منتهی الارب). گویند: قشم قشماً؛ بمرد، و این از کراع روایت شده است. (منتهی الارب).

قشم. [قَ] (ع اِ) آب‌راهه بر زمین. (منتهی الارب). مسیل آب در زمین. (اقرب الموارد). ||غورهٔ سپید دراوچه[2] و جز آن که شیرین می‌شود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَشَم شود. ||(مص) خوردن، یا بسیار خوردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پالایه و هیچکاره از طعام چیده دور کردن و نیکو و برگزیدهٔ آن را خوردن. (منتهی الارب). دور کردن از طعام پست و هیچکارهٔ آن را و خوردن برگزیده و خوب آن: قشم الطعام؛ نفی منه الردیّ و اکل طیبه. (اقرب الموارد). ||کفانیدن و شکستن برگ خرما و نی و جز آن را جهت بافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). فعل آن از ضرب است. (منتهی الارب). ||مردن: قشم فلان قشماً؛ مات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قشم. [قُ] (ع اِ) جِ قشیم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشیم شود.

قشم. [قِ] (ع اِ) سرشت که مردم بر آن آفریده. (منتهی الارب). طبیعت. (اقرب الموارد). ||آب‌راههٔ تنگ در رودبار یا در زمین، یا آب‌راههٔ مطلق. ج، قُشوم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تن و پیکر. (منتهی الارب). جسم. (اقرب الموارد): رأیته قدذهب قشمه؛ ای ناحلاً و ذهب لحمه و شحمه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گوشت پختهٔ سرخ‌شده. ||پیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بن و نژاد. (منتهی الارب). اصل. ||حال و هیأت. (اقرب الموارد).

قشم. [قِ] (اِخ) (جزیرهٔ...) ناحیه‌ای است از حکومت بنادر در ۴۰ کیلومتری بندرعباس و مهمترین و بزرگترینِ جزایر خلیج فارس، طول ۱۴۳، عرض ۱۸ کیلومتر، قریهٔ مهم آن قصبهٔ قشم، ۸۰۰۰ مرکز تجارت و معادن مهم آن آهن دارد و قرای آن ۲۵ است.

قشم. [قِ] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان بندرعباس، همچنین نام جزیره و قصبهٔ مرکز جزیره‌ای است. بخش قشم از ۵ جزیره به شرح زیر تشکیل شده است: ۱- جزیرهٔ قشم ۲- جزیرهٔ هرمز ۳- جزیرهٔ هنگام ۴- جزیرهٔ لارک ۵- جزایر تنب بزرگ و کوچک. قشم در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب بندرعباس واقع شده. طول جزیره از خاور به باختر ۱۱۵۰۰۰ و عرض آن از شمال به جنوب ۳۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ گز است. هوای جزیره گرمسیر مرطوب است. آب آن از چاه و برکه و محصول آن مختصر غلات، خرما و ماهی و شغل ساکنین ملاحی، صیادی و زراعت است. جمعیت بخش در حدود ۲۰هزار تن و جمعیت قراء جزایر ۵۳ هزار تن و قراء مهم آن باسعیدو، صلخ، درگهان است. راه داخلی جزیره مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قشم. [قِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش و جزیرهٔ قشم از شهرستان بندرعباس که در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب بندرعباس در انتهای خاوری جزیره واقع شده است. قصبهٔ قشم از قراء بسیار قدیمی و در گذشته پرجمعیت و آباد بوده مرکز بحرپیمایان ایرانی محسوب می‌شده و جمع کثیری ملاح، کشتی‌ساز، صیاد و بازرگان در آن ساکن بودند. در سال ۱۳۰۲ هـ.ق. زلزلهٔ شدیدی قصبه را به کلی ویران نمود و هنوز خرابه‌های آن باقی است. سکنهٔ فعلی قریب به چهارهزار تن است. شغل ساکنین کسب صیادی و ملاحی است. آب آن از چاه و برکه تأمین میشود و دو دبستان دارد. درمانگاهی اخیراً احداث شده. از ادارات دولتی، بخشداری، آمار، گمرک، پاسگاه ژاندارمری و گارد مسلح گمرکی است. زبان مادری ساکنین فارسی است و به عربی آشنا هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قشمذین. [قَ مَ] (ع اِ) آسمان، و این لغتی است یمانی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قشمر. [قَ مَ] (ع ص) قصیر و کوتاه. ||غلیظ که برخی از آن بر روی برخی دیگر فراهم آید. (المنجد).

قشمش. [قِ مِ] (معرب، اِ) معرب کشمش. (برهان) (دزی) (المعرب جوالیقی). و آن از مویز لطیف‌تر است. (برهان).

قشمیر. [قِ] (اِخ) کشمیر. رجوع به کشمیر شود.

قشن. [قِ] (اِخ) دهی است به ساحل دریای یمن. (منتهی الارب).

قشنگ. [قَ شَ] (ص) جمیل. زیبا. خوب‌صورت. (آنندراج).

قشنگی. [قَ شَ] (حامص) زیب. زیبائی. جمال.

قشنیز. [قِ] (معرب، اِ) معرب گشنیز فارسی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قشنیزة شود.

قشنیزة. [قِ زَ] (معرب، اِ) گیاهی است، برگش سبز شبیه برگ کاسنی، مردم میخورند آن را و گوسفند نیک دوست دارد، و ملین است. (منتهی الارب). گشنیز[3].

قشو. [قَ شَ / شُ] (ترکی، اِ) از ترکی قاشمق بمعنی خاریدن. آلتی است از آهن با دندانه‌ها که اسب را بدان خارند. شانهٔ ستورخانه[4]. محسة. فرجون شانه که اسب را بدان پاک کنند و موهای ریخته و گرد و غبار آن دور سازند. خرخرهٔ آهنی که اسب را بدان خارند:

کشیدندگردان کوته‌نظر
صفی چون قشو از پی یکدگر.
شفیع اثر (در رزمیه، از آنندراج).

قشو. [قَشْوْ] (ع مص) پوست باز کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قشا الحَیَّةَ قشواً؛ پوست باز کرد از مار (منتهی الارب)، نزع عنها لباسها. (اقرب الموارد). ||برکندن پوست از درخت و جز آن و دست فرومالیدن بر آن تا برگش فروریزد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قشا العود؛ قشره و خرطه. (از اقرب الموارد). ||مالیدن و مسح کردن روی. (منتهی الارب). مسح کردن روی. (منتهی الارب): قشا الوجه؛ مسحه. (اقرب الموارد).

قشوات. [قَ شَ] (ع اِ) جِ قشوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قشوة شود.

قشوان. [قَشْ] (ع ص) مرد کم‌گوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قشوان. [قَشْ] (ع ص) باریک. (منتهی الارب). دقیق. ضعیف. (اقرب الموارد).

قشوانة. [قَشْ نَ] (ع ص) مؤنث قشوان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قَشوان شود.

قشوبرة. [قُ رَ] (اِخ) قشبرة. رجوع به قشبرة شود.

قش و دش. [قُ شُ دُ / قَ شُ دَ][5] (اِ

---

۱ - نوعی از انگور.
۲ - نوعی از انگور.
۳ - گیاهی است که برگهای آن مانند هندباء و سبز و کوچک است و مردم آن را میخورند و گوسفند آن را سخت دوست دارد. (اقرب الموارد).
4 - Étrille
۵ - تفسیر مثنوی، نیکلسن دفتر ۵ ص ۲۷۰.

مرکب) بعضی این ترکیب را به‌معنی قیل‌وقال گرفته‌اند و نیکلسن گوید در اینجا همین معنی را میدهد:

از قش خود وز دش خود باز ره
که‌سوی شه یافت آن شهباز ره. مولوی.
این قش و دش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذب یار. مولوی.

قشور. [قُ] (ع اِ) اسم جنس پوست میوه‌هاست و شامل پوست اشجار و بُزور و غیره است، و بعضی را عقیده آنکه آنها قابل‌هضم نیستند و غذائیت ندارند و این کلی نیست ولیکن بسیار قلیل‌الغذاانـد و بطیءالهضم. (از مخزن الادویه و فهرست آن).

قشور. [قَ] (ع اِ) دوای جالی است که میمالند زنان به روی خود برای تصفیهٔ رنگ آن مانند خردل کوبیدهٔ بـه تخته بـا ماست سرشته. (فهرست مخزن الادویة). ||دارویی است که به‌وسیلهٔ آن پوست روی را برکنند تا رنگ آن روشن گردد. (اقرب الموارد).

قشور. [قُ] (ع اِ) جِ قشر. (غیاث‌اللغات از منتخب). رجوع به قِشر شود. پوست اشجار و اثمار و بذور است، و بعضی را اعتقاد آنکه اقسام آن غذائیت ندارند و قابل‌هضم نیستند. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

غرض ایزدی حکیمانند
وین فرومایگان خسند و قشور.
ناصرخسرو.
باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب. مولوی.

قشور. [قَشْ وَ] (ع ص) زن که حیض نیارد. (منتهی الارب).

قشور. [] (اِخ) نام یکی از اصحاب ابوهاشم عبدالسلام‌بن محمد جبائی متکلم معتزلی. و نام او ابوالقاسم‌بن سهلویه است. (ابن الندیم).

قشورالقرحة. [قُ رُلْ قَ رَ حَ] (ع اِ مرکب) خشک ریش. پوست ریش. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قشورة. [قَشْ وَ رَ] (ع مص) به چوبدستی زدن. (منتهی الارب): قشوره بالعصا؛ ضربه بها. (از اقرب الموارد).

قشوش. [قُ] (ع مص) نیکو و فربه گردیدن پس از لاغری. (منتهی الارب). صلاح یافتن پس از هزال. (از اقرب الموارد): قش القوم قشوشاً. (منتهی الارب). ||به رفتار لاغران رفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قش القوم قشوشاً؛ مشی مشی المهزول. (اقرب الموارد). ||خوردن از اینجا و آنجا و پیچیدن هرچه یافتن و برگرفتن از خوان هر آنچه بر آن قادر شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قش الرجل؛ اکل من هنا و هنا و لف ما قدر علیه مما علی الخوان. (اقرب الموارد). ||فراهم آوردن. (منتهی الارب). جمع کردن. (اقرب الموارد). ||شتاب دوشیدن ناقه را. ||به دست خراشیدن و سودن چیزی را چندانکه فروریخته گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قش الشیء؛ حکه بیده حتی ینحت. (اقرب الموارد). ||خوردن آنچه مردم در سرگین‌جای و جز آن اندازند، یا پاره‌های صدقه خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قش فلان؛ اکل مما یلقیه الناس علی المزابل او اکل کسر الصدقة. (اقرب الموارد). ||خشک گردیدن گیاه. ||روان شدن و درگذشتن قوم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشّ شود.

قشوع. [قُ] (ع اِ) جِ قَشْع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قشع شود.

قشوکردن. [قَ شَ / شُو کَ دَ] (مص مرکب) خاراندن پشت ستور با قشو. رجوع به قشو شود.

قشوم. [قُ] (ع اِ) جِ قِشْم، به‌معنی آب‌راههٔ تنگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِشْم (ع اِ) شود.

قشومة. [قُ مَ] (ع اِ) جِ قُشام. (منتهی الارب). رجوع به قشام شود.

قشون. [قُ] (ترکی، اِ) لشکر. گروهی از فوج. (آنندراج). درحقیقت این کلمه بدون واو است و واو را برای اظهار ضمه در ترکی نویسند و فارسیان اکثر قشون را به واو معروف خوانند. (آنندراج) (بهار عجم).

- امثال:

مثل قشون بی‌سردار.
مثل قشون شکسته.

قشون. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۵۳ هزارگزی جنوب خوسف و سر راه مالرو عمومی سرچاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. و از خوسف میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشون‌کشی. [قُ کَ / کِ] (حامص مرکب) لشکرکشی.

قشون کشیدن. [قُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) لشکر کشیدن.

قشونی. [قُ] (ص نسبی) منسوب به قشون. رجوع به قشون شود.

قشونیة. [قَ نی یَ] (ع ص) از شتران، شتری است که دارای پوستی نازک و دهانی تنگ باشد. (اقرب الموارد). در منتهی الارب آمده: قشونیة بضم و شدّ الیاء؛ شتر تنک و سبک پوست و تنگ‌دهن. (منتهی الارب).

قشونیة. [قُ نی یَ] (ع ص) شتر تنک و سبک پوست و تنگ‌دهن. (منتهی الارب). رجوع به قَشونیّة شود.

قشوة. [قَشْ وَ] (ع اِ) ظرفی است از برگ خرما شبیه کدوخشک که در آن زنان خوشبوی و پنبه نهند. (منتهی الارب). قفّة من خوص لعطر المرأة و قطنها. (اقرب الموارد). آنچه آلات زایستان در آن نهند. (مهذب الاسماء). ج، قشوات، قشاء. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

قشه. [] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۵۰ تن میشوند و در جوانرود و سهروان سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).

قشه. [قُ شَ / شِ] (پسوند) (مزید مؤخر امکنه) آبوقشه. مردقشه. و ظاهراً این صورتی از کشه یعنی کشنده است، مانند گاوخواره که نام رودی است، چنانکه مردقشه را در بعضی دیگر از مسالک و ممالکها مردکشان نامیده‌اند مانند مقدسی و غیره. (یادداشت مؤلف).

قشة. [قِشْ شَ] (ع اِ) کپی ماده یا بچهٔ مادهٔ آن. (منتهی الارب). بوزینه یا بچهٔ مادهٔ آن. (از اقرب الموارد). و در مثل گویند: اکیس من قِشّة. (منتهی الارب). ||کودک و دختر ریزه‌اندام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کرمکی است شبیه خبزدوک. (منتهی الارب). جنبندهٔ کوچکی است چون سوسک. (از اقرب الموارد). ||پشم‌پارهٔ مانند قطران مستعمل و افتاده. (منتهی الارب). صوفة القطران الملقاة بعد استعمالها. (اقرب الموارد).

قشه. [قُ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌آباد دوآب پائین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشه توت. [قُ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد در ۹ هزارگزی جنوب باختری صالح‌آباد و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قشه‌رشه. [قَ شَ / شِ رَ شَ / شِ] (اِ مرکب) جمعی بی‌سروپا. بوش. (یادداشت مؤلف). غشه‌رشه. رجوع به غشه‌رشه شود.

قشه گذاشتن. [قُ شَ / شِ گُ تَ] (مص مرکب) به مسابقه برآمدن. به مسابقه گذاشتن.

(یادداشت مؤلف). غوشه کردن. رجوع به غوشه کردن شود.

قشی. [قَ شی ی] (ع ص) قسی. (اقرب الموارد). ناسره. (منتهی الارب). رجوع به قسی شود.

قشیب. [قَ] (ع ص) نو. (منتهی الارب). جدید. (اقرب الموارد):

باران مشکبوی ببارید نوبه‌نو
وز برف برکشید یکی حلهٔ قشیب. رودکی.

\|\|کهنه. از اضداد است. \|\|سفید. \|\|پاکیزه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). هیچیک از این لغات شنیده نشده که به کار رود. ج، قُشُب، قُشْب. (اقرب الموارد). \|\|سیف قشیب؛ شمشیر نو زنگ‌زدوده. \|\|شمشیر زنگناک. از اضداد است. \|\|نسر قشیب؛ کرکس به پارهٔ گوشت زهرآلوده طعمه‌اش سازند جهت پر آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). \|\|دراز. (مهذب الاسماء).

قشیب. [قَ] (اِخ) قصری است عجیب در یمن که شرحبیل‌بن یحصب آن را ساخت. علقمةبن مرثد در شعر خود از آن یاد کرده‌است. (از معجم البلدان). کوشکی است به یمن. (منتهی الارب).

قشیبی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به بنی‌قشیب، و آن تیره‌ای است از لخم. (لباب الانساب).

قشیبی. [قَ] (اِخ) علی‌بن رباح‌بن قصیر مصری، مکنی به ابوعبدالله. از عالمان است. وی به سال ۱۵ هجری تولد یافت و به سال ۱۱۴ وفات کرد. (لباب الانساب).

قشیر. [قَ] (ع ص) بسیارپوست: تمر قشیر؛ خرمای بسیارپوست. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَشِر شود.

قشیراس. [ ] (معرب، اِ) ذراریح است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به ذراریح شود.

قشیر. [قُ شَ] (اِخ) ابن خزیمةبن مالک‌بن سلامان‌بن اسلم‌بن افصی. یکی از مشهوران طائفهٔ اسلم است، و از این دوده است سلمةبن اکوع. (اللباب).

قشیر. [قُ شَ] (اِخ) ابن کعب‌بن ربیعه. پدر قبیله‌ای است از هوازن. (منتهی الارب). قشیربن کعب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعة هوازنی عدنانی، جد جاهلی است. بعضی از افراد خاندان وی در خراسان و نیشابور حکومت داشتند و گروههائی از این خانواده در دوران فتح به اندلس مهاجرت کردند. (الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۶ ص۴۲).

قشیره. [ ] (اِخ) نام چشمه‌ای است در نزدیکی طرسوس در حدود بغداد که آن را بذبذون گویند. آب آن چشمه از برودت به مرتبه‌ای بود که هیچکس طاقت نداشت لحظه‌ای در آنجا نشیند و صفایش به اندازه‌ای بود که نقش تنگه از ته آب مینمود. مأمون در همین‌جا وفات یافت. رجوع شود به تاریخ حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص۲۶۴.

قشیری. [قُ شَ] (ص نسبی) نسبت است به قشیربن خزیمةبن مالک‌بن سلامان‌بن اسلم‌بن افصی. (لباب الانساب). رجوع به قشیربن خزیمة... شود.

قشیری. [قُ شَ] (ص نسبی) نسبت است به قشیربن کعب. و قبیلهٔ قشیری قبیلهٔ بزرگی است و دانشمندانی بدان منسوبند. (لباب الانساب). رجوع به قشیربن کعب... شود.

قشیری. [قُ شَ] (اِخ) ابونصر. رجوع به ابونصر قشیری شود.

قشیری. [قُ شَ] (اِخ) بهزبن حکیم‌بن معاویةبن حیده. از محدثان و دانشمندان است. وی از پدر و جد خود و نیز از زرارةبن ادنی روایت کند و از او ثوری و حمادان و جز ایشان روایت دارند. او از محدثان کثیرالخطاست. (لباب الانساب).

قشیری. [قُ شَ] (اِخ) عبدالرحیم‌بن عبدالکریم‌بن هوازن، مکنی به ابونصر. از علمای نیشابور است. وی در سفر حج از بغداد دیدن کرد و در آنجا به وعظ و ارشاد مردم سرگرم شد و سخنان وی در میان حنبلیان و شافعیان شورشی به‌پا کرد و برای آنکه فتنه فرونشیند نظام‌الملک وی را به اصفهان خواند. وی در اصفهان مورد احترام قرار گرفت و به نیشابور مراجعت کرد و به تدریس و ارشاد مردم مشغول شد تا فالج گردید و به سال ۵۱۴ هـ.ق. وفات یافت. او راست: المقامات و الآداب خطی در تصوف و وعظ. (مرآة الجنان ۳: ۲۱۰) (البدایة و النهایه ۱۸۷:۱۲) (زرکلی چ۲ ج ۴ ص ۱۲۰).

قشیری. [قُ شَ] (اِخ) عبدالکریم‌بن هوازن‌بن عبدالملک‌بن طلحهٔ نیشابوری، از بنی‌قشیربن کعب مکنی به ابوالقاسم و ملقب به زین‌الاسلام. از پارسایان و دانشمندان بزرگ دینی و در دوران خود پیشوای مردم خراسان بود. وی در نیشابور اقامت داشت و در همان شهر وفات یافت (تولد ۳۷۶، وفات ۴۶۵ هـ.ق.). سلطان آلب‌ارسلان او را بسیار احترام و اکرام میکرد. از تألیفات اوست: ۱- التیسیر فی التفسیر، خطی، این کتاب را تفسیر کبیر نیز گویند. ۲- لطائف الاشارات، خطی، جلد یکم این کتاب نیز در تفسیر است. ۳- الرسالة القشیریة، چاپی. (طبقات السبکی و اعلام زرکلی چ ۲ ج ۴ ص ۱۸۰). وی از مشایخ خطیب بغدادی و داماد شیخ ابوعلی دقاق بوده و علوم باطنی را از وی اخذ کرده است. دیگر از کتابهای وی کتاب الضعفاء، و المتروکین فی رواة الحدیث و کتاب لطائف الاشارات و کتاب مختصر المحصل و کتاب المنتخب فی الحدیث و کتاب المؤتلف و المختلف است. (ریحانة الادب ج۳ ص ۳۰۰). و رجوع به ابوالقاسم قشیری در همین لغت‌نامه شود.

قشیری. [قُ شَ] (اِخ) مسلم‌بن حجاج‌بن مسلم‌بن وردبن کرشان حافظ نیشابوری، مکنی به ابوالحسین (یا ابوالحسن). از بزرگان محدثان و حفاظ عامه است. وی در حجاز و عراق و نیشابور و بلاد دیگر از محمدبن اسماعیل بخاری و احمدبن حنبل و دیگر مشایخ وقت استماع حدیث کرده و کتاب جامع صحیح او یکی از صحاح ستّهٔ مورداعتماد است. این کتاب بارها در مصر و استانبول و کلکته چاپ شده است. دیگر از تألیفات اوست: علل‌الحدیث، المنفردات و الوحدان. وفات وی به سال ۲۶۱ یا ۲۶۷ هـ.ق. در نیشابور اتفاق افتاد. (ریحانة الادب ج۳ ص ۳۰۱).

قشیش. [قَ] (ع اِ) افتاده و تراشهٔ چیزی. (منتهی الارب). لقاطة. (اقرب الموارد). رجوع به قشاش شود. \|\|آواز پوست مار که برخی از آن با برخی دیگر ساید. (از اقرب الموارد).

قشیش‌دغ. [قَ دَ] (اِخ) (کوه کشیش‌ها) کوهی است نزدیک بروسا که بر آن دیرهایی بنیاد شده است. خاندان عثمان پس از فتح آنجا راهبان آن را به درویشان تبدیل کردند. (ذیل المنجد).

قشیشی. [قِ شَ شی] (ص نسبی) نسبت است به قشیش جد ابوبکر محمدبن حسن‌بن احمدبن قشیش سمسار. (لباب الانساب). رجوع به قشیشی (محمد...) شود.

قشیشی. [قِ شَ شی] (اِخ) محمدبن حسن‌بن احمد بغدادی. از راویان است. وی از اسماعیل‌بن محمد صفار و ابوعمروبن سماک و جز ایشان روایت شنیده و از حنبلیان درستکار و راست‌گفتار بود. فرزندش علی‌بن محمد قشیشی از وی روایت دارد. او در محرم سال ۳۸۸ هـ.ق. وفات کرد. (لباب الانساب).

قشیع. [قَ] (ع ص) متفرق و پراکنده: کلأ قشیع؛ متفرق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قشیف. [قَ] (ع ص) مرد شکیبا بر قوت روزگذار و بر خرقهٔ کهنهٔ چرکن. (منتهی الارب).

قشیم. [قَ] (ع اِ) مسقل خشک. (منتهی الارب). یبیس البقل. (اقرب الموارد). ج، قُشُم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). \|\|مرگ. (اقرب الموارد).

قص. [قَص‌ص] (ع مص) برگفتن قصه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). \|\|برگفتن. (تاج المصادر بیهقی): قص علیه الخبر و

الرؤیا؛ حدث بهما علی وجههما. (اقرب الموارد). || پیداونمایان‌گردیدن‌باروآبستنی آن. || باردارگردیدن. || قریب‌بمرگ‌رسیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): ضربه حتی قصه علی الموت؛ ای ادناه منه. (اقرب الموارد). || برپی کسی رفتن. (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب). || در پی کسی رفتن اندک‌اندک. (اقرب الموارد). و از این معنی است قول خدای: فارتدا علی آثارهما قصصاً[1]. (اقرب الموارد). || آگاهانیدن. || بریدن‌وقطع‌کردن. (اقرب‌الموارد)(منتهی الارب): قص شوارب؛ بریدن و کوتاه کردن آن. (اقرب الموارد). قص اظفار؛ چیدن ناخن. || قطع اطراف گوش. (اقرب الموارد). || (اِ) سینه. (منتهی الارب). صدر. (اقرب الموارد). || سرسینه. (منتهی‌الارب)(مهذب‌الاسماء). قیل رأس الصدر. (اقرب الموارد). || میانهٔ سینه. (منتهی الارب). قیل وسط الصدر. (اقرب الموارد). || استخوان سینه. (منتهی الارب). قیل عظم الصدر. (اقرب الموارد). ج، قِصاص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || پشم بریدهٔ گوسفند. (منتهی الارب). من الشاة، ما قُص من صوفها. (اقرب الموارد).

قص. [قَ‌ص‌ص] (معرب، اِ) جص. (دزی ج ۲). گچ.

قص. [قَ] (اِخ) نام شهری است نزدیک مکران بر ساحل بحر هند. این شهر دارای قرا و توابع بسیاری است و مردمی دارد نادان و بت‌پرست. (نخبة‌الدهر دمشقی ص ۱۷۰).

قصا. [قَ] (ع اِ) پیشگاه فراخ سرای. (منتهی الارب). فناء الدار. (اقرب الموارد). || نسب دور و بعید. || کرانه و ناحیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ناحیت. (مهذب الاسماء). || بریدگی اندک در گوش شتر و گوسفند. || (اِمص) دوری. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: حطنی القصا؛ ای تباعد عنی. (اقرب الموارد).

قصا. [قُ] (ع ص، اِ) گویا جمع اقصی است، چون صُفَر جِ اصفر و اُخَر جِ آخر. (معجم البلدان).

قصا. [قُ] (اِخ) نام پشته‌ای است در یمن. (معجم البلدان).

قصاً. [قَ صَنْ] (ع مص) دور گردیدن. || کرانه گزیدن. قصو. قصاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قصاء و قصو شود.

قصاء. [قَ] (ع مص) قَصْو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصو شود. || (اِ) پیشگاه فراخ سرای. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصا شود.

قصائب. [قَ ءِ] (ع اِ) ج قصیبة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). به‌معنی دسته موی پیچیده. (آنندراج). رجوع به قصیبة شود.

قصائد. [قَ ءِ] (ع اِ) ج قصیدة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیدة شود.

قصائر. [قَ ءِ] (ع ص، اِ) ج قصیرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قصیرة شود.

قصائرة. [قُ ءِ رَ] (اِخ) نام کوهی است، و در اشعار نابغه و عبادبن عوف مالکی اسدی از آن یاد شده است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قصائم. [قَ ءِ] (ع اِ) ج قصیمة. (اقرب الموارد). || جج قصیمة. (منتهی الارب). رجوع به قصیمة شود.

قصائم. [قَ ءِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قصاب. [قِ] (ع اِ) بندهای آب و پشته‌ها که در پای دیوار سازند تا آب جمع نشود و اطراف دیوار نیفتد و ویران نگردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || دیار. (اقرب الموارد). سرایها. (منتهی الارب). یکی آن قَصَبة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قصبة شود.

قصاب. [قُ صْ صا] (ع ص، اِ) ج قاصب. (اقرب الموارد). رجوع به قاصب شود.

قصاب. [قَ] (از ع، ص، اِ) قَصّاب است که در ضرورت شعری مخفف آمده است:

گوسفندان که بروند از حساب
زانبهشان کی بترسد آن قصاب؟ 	مولوی.

رجوع به قَصّاب شود.

قصاب. [قَ صْ صا] (ع ص، اِ) نای‌زن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). زمار. (اقرب الموارد). نی‌نواز. (منتهی الارب). نفخ‌کننده در نی. (اقرب الموارد). || شترکش. (منتهی الارب). جزّار. (اقرب الموارد). || برندهٔ گوشت و روده و مانند آن. (منتهی الارب). گوشت‌فروش. (مهذب الاسماء):

قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی
خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب.
خاقانی.

هستی خاقانی است غارت عشق ای دریغ
هرچه شبان پرورید روزی قصاب شد.
خاقانی.

آن کسان کآسمانش میخواندند
نام قصاب بر شبان بستند. 	خاقانی.

به‌تندی گفتم ای بخت بلندم
نه تو قصابی و من گوسپندم؟ 	نظامی.

چو قصاب از غضب خونی نشانی
چو نفاط از بروت آتش فشانی. 	نظامی.

سعدیا گوسفند قربانی
به که نالد ز دست قصابش؟ 	سعدی.

به تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان. 	سعدی.

توانگر از نشاط فربهی در خود نمیگنجد
از این غافل که هم پهلوی جرب اوست قصابش.
صائب.

قصاب. [قَ صْ صا] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر در ۶۲۵۰۰ گزی خاور کنگان و جنوب راه مالرو کنگان به اشکنان. سکنهٔ آن ۱۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصاب. [قَ صْ صا] (اِخ) حبیب‌بن ابوعمرة کوفی، مکنی به ابوعبدالله. از محدثان است. وی از سعیدبن جبیر روایت دارد. به سال ۱۴۲ هـ.ق. وفات یافت. (لباب الانساب).

قصاب. [قَ صْ صا] (اِخ) حسن‌بن عبدالله از محدثان است. وی از نافع‌بن عمرو روایت کند و از او وکیع‌بن جراح روایت دارد. (لباب الانساب).

قصاب. [قَ صْ صا] (اِخ) محمدسلیم‌بن انیس دمشقی. از ادیبان قرن چهاردهم هجری است. او راست: نشأة الصبا و نسمة الصبا، و این دیوان شعری است که آن را بر پنج باب مرتب ساخته و در دمشق به سال ۱۲۹۸ هـ.ق. در ۱۶۰ صفحه طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۱۵).

قصاب. [قَ صْ صا] (اِخ)[2] مؤیدالدین‌بن محمدبن علی، مکنی به ابوعبدالله به صفت تهور و تکبر و قلت عقل و تدبیر موصوف بود و در سنهٔ ۵۹۰ هـ.ق. به حکم الناصرلدین‌الله منصب وزارت را تعهد نمود و با فوجی از سپاه بغداد روی به‌جانب خوزستان نهاد و آن ولایت را در سلک سایر قلمرو خلیفه سمت انتظام داد. به صحت پیوسته که چون تکش‌خان بلاد عراق را از تحت تصرف سلجوقیان بیرون آورده مسخر ساخت الناصرلدین‌الله در طمع افتاد که خوارزمشاه بعضی از ولایت را به حوزهٔ دیوان خلافت مسلم دارد و در این باب رسل و رسائل نزد تکش‌خان فرستاد. تکش به قبول ملتمس خلیفه زبان گشاد و خلیفه مؤیدالدین را با خلع و تشریفات گرانمایه به‌جانب عراق عجم ارسال نمود تا عذرخواهی تکش‌خان نماید. وزیر بی‌تدبیر چون به اسدآباد رسید و از اکراد عراق و اجناد اعراب قرب ده‌هزار نفر به خدمت او توسل جسته مجتمع گشتند، او خبر به تکش‌خان فرستاد که: از دارالخلافه تشریف و منشور حکومت مبذول افتاده و کفیل مصالح مملکت یعنی جناب وزارت‌مآب جهت ایصال این بشارت تا بدین

---

۱ - قرآن ۶۴/۱۸.

۲ - نام این وزیر در کتابهای دیگر مؤیدالدین ابی‌المظفر محمدبن احمدبن القصاب ثبت شده. (حاشیهٔ دستورالوزراء).

مقام آمده و تقضی از ادای شکر این موهبت مقتضی آن است که خوارزمشاه با عدد اندک و تواضع بسیار به استقبال آید و در رکاب وزارت‌مآب قدمی بر خاک نهاده پیاده سیر کند. چون تکش بر قلت عقل و تدبیر این قصاب اطلاع یافت فوجی از عساکر را به تأدیب او نامزد کرد. این قصاب تاب حملهٔ آنان را نیاورده فرار کرد. (از دستور الوزراء ص۹۵ و ۹۶).

قصاب آملی. [قَص ْ صا ب ِ م ُ] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالکریم، مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابوالعباس قصاب احمدبن محمد شود.

قصابان. [قَص ْ صا] (اِخ) دهی است از دهستان عرب‌خانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند در ۷ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۱۲ هزارگزی باختر جادهٔ شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قصاب بوستانی. [قَص ْ صا] (اِخ) نام یکی از دههای بارفروش. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۸ شود.

قصاب‌خانه. [قَص ْ صا نَ / ن ِ] (اِ مرکب) جائی که در آن گوسفندان را ذبح میکنند. (ناظم الاطباء). سلاخ‌خانه و مسلخ. ||جامعهٔ قصابان. اجتماع قصابان. ||دکان قصاب. (آنندراج).

قصاب‌شکن. [قَص ْ صا ش ِ ک َ] (اِمص مرکب، اِ مرکب) نام فنی از کشتی است، و آن زور بر گردن حریف آورده بر زمین زدن است چنانکه قصاب گوسفند را. (استینگاس) (آنندراج):

مدعی گرچه خود آزار مراقی دارد
باب قصاب‌شکن گردن چاقی دارد.
میرنجات (از آنندراج).

قصابک. [قَ ب َ] [۱] (اِ) نام پرنده‌ای است که اغلب و اکثر بر لب آب و کنار رودخانه نشیند و به‌غایت خوش‌رفتار و تیزپر میباشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و آن را به عربی صعوه گویند.

قصاب‌کتی. [قَص ْ صا ک ُ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل است. این ده در ۹۰۰۰ گزی شمال باختری آمل و ۱۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ آمل به محمودآباد و در دشت واقع شده و هوایی معتدل مرطوب مالاریائی دارد. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمهٔ بولیده و فاضلاب هلی‌کتی و محصول آن برنج، کنف، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قصاب‌کلا. [قَص ْ صا ک َ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل در ۹۰۰۰۰ گزی جنوب بابل. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چاه و رودخانهٔ کاری و محصول آن برنج و صیفی و پنبه و حبوبات و غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قصاب‌کلا. [قَص ْ صا ک َ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب باختری بابل و ۲۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ بابل به آمل. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قصاب‌کلا میان‌ده. [قَص ْ صا ک َ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان ساسی‌کلام بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب باختری بابل و ۳۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بابل به آمل. موقع جغرافیایی آن دشت، معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کلارودبی و محصول آن برنج، غلات، صیفی، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قصاب‌محله. [قَص ْ صا م َ ح َلْ لَ] (اِخ) نام دهی است که میان لاهیجان و لنگرود واقع است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۳۸ شود.

قصاب میان‌ده. [قَص ْ صا دِهْ] (اِخ) نام یکی از روستاهای بارفروش. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۸ شود.

قصابة. [قَص ْ صا ب َ] (ع ص، اِ) مؤنث قصاب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصاب شود. ||میان دو پیوند نی و کلک. (منتهی الارب). انبوبة. (اقرب الموارد). ||نای. (منتهی الارب). ||عیب‌جوی مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصابة. [قِ ب َ] (ع اِمص) نای‌زنی. (منتهی الارب). صناعت قصاب به‌معنی نای‌زن. (از اقرب الموارد).

قصابة. [قَص ْ صا ب َ] (ع اِ) تنوک سوی پیچیده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نای. ||بیخ نی. (منتهی الارب). ج، قُصّاب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصابه. [قَص ْ صا ب َ / ب ِ] (اِ) نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

قصابه. [قَص ْ صا ب ِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین (خیاو) در ۱۴ هزارگزی باختر خیاو و در مسیر شوسهٔ خیاو به اهر. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۴۷ تن است. آب آن از مشکین‌چائی و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دبستان دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قصابی. [قَص ْ صا] (حامص) شغل و حرفهٔ قصاب:

چرخ گویی دکان قصابی است
کز سر تیغ خون‌فشان برخاست. خاقانی.
تا در این گله گوسفندی هست
ننشیند اجل ز قصابی. سعدی.

||(ص نسبی) نسبت است به قصاب. ||(اِ) ستاورین[۲] و دکان قصابی. (ناظم الاطباء).

قصابی کردن. [قَص ْ صا ک َ دَ] (مص مرکب) به شغل قصابی پرداختن. رجوع به قصاب شود.

قصادة. [قَ دَ] (ع مص) چاق و فربه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قصد البعیر قصادة؛ سمن. (اقرب‌الموارد).

قصار. [قِ] (ع ص، اِ) ج قصیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیر شود. ||ج قصیرة. (منتهی الارب). رجوع به قصیرة شود. ||(اِ) داغی است در بن گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) بریدگی و کوتاهی موی. ||گازری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصار. [قَص ْ صا] (ع ص، اِ) گازر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). جامه کوب[۳]:

شمشیر او قصار کین شسته به خون روی زمین
پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده.
خاقانی.
تیغت که مطرا کرد این عالم خلقان را
خورشید لقب دادش قصار جهانداری.
خاقانی.

رجوع به گازر شود.

قصار. [قَ] (ع ص، اِ) گازر. میرسکی گوید: مخفف قصّار است در شعر منوچهری:

چمّیدن و قرارش گویی به مار باشد
رخشیدن شعاعش گویی قصار باشد.
منوچهری.

و در نسخهٔ دیگر چنین است:

چمّیدن و قرارش مانند مار باشد

---

۱ - محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع نوشته‌اند: به تشدید صاد، مصغر قصاب، و این مصراع امیرخسرو را شاهد آورده:
تشنه به خون ناخن قصابکان.
۲ - ستاورین؛ دکان قصابی. (از ناظم الاطباء).
3 - Foulon.

رخشیدن شعاعش گویی نضار باشد.
(دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص۲۲).
قصار. [قَ] (ع اِمص) سستی. ||(اِ) پایان: قصارک اَن تفعل کذا؛ غایت کار تو آن است که‌چنان کنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُصار شود.
قصار. [قُ] (ع اِمص) سستی. ||(اِ) پایان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَصار (ع اِمص) شود.
قصار. [قَصْ صا] (اِخ) (بند...) نام سدی است بر رود آب‌کر فارس. در نزهةالقلوب آمده است: آب‌کر فارس در ولایت کلار به فارس برمیخیزد... این رودی بخیل است که تا بندی بر او نبسته‌اند هیچ جای به زراعت نشسته و بندها که بر آن آب است اول بند رامجرد است... و دیگر بند قصار که کربال سفلی بر آن مزروع است. این بند خلل یافته بود و اتابک جاولی آن را عمارت کرد. (نزهةالقلوب چ بریل ج۳ ص۲۱۹).
قصار. [قَصْ صا] (اِخ) امی. شاعری است باستانی و از او در لغت اسدی یک بیت شاهد آمده است از قصیده‌ای در مدح میر ابواحمد محمد (شاید پسر محمودبن سبکتکین). رجوع به چهارمقالهٔ عروضی ص۲۸ و رجوع به قصار امی شود.
قصار. [قَصْ صا] (اِخ) ابراهیم‌بن عبداللهبن اسحاق اصفهانی، مکنی به ابواسحاق. از محدثانی است که مرده‌شوئی نیز می‌کرده و در این کار به پیروی از سنت مبالغه به خرج میداده و ازاینرو به قصار موسوم شده است. وی از ولیدبن ابان و حسن‌بن محمد دارکی و جز ایشان روایت کند. او به سال ۳۷۳ هـ.ق. در ۱۰۳سالگی وفات کرد. (لباب الانساب).
قصار. [قَصْ صا] (اِخ) ابوجریش. یکی از محدثان است. رجوع به لباب الانساب شود.
قصار. [قَصْ صا] (اِخ) حمدون‌بن احمدبن عمارة، مکنی به ابوصالح. رئیس فرقهٔ قصاریان و از بزرگان صوفیه است. وی گفتی که‌علم خدای‌تعالی به تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق پس باید که اندر خلا با حق‌تعالی معاملت نیکوتر از آن کنی که اندر ملا با خلق که‌حجاب اعظم از حق شغل دل توست با خلق. (کشف‌المحجوب هجویری ص۲۲۸).
قصار. [قَصْ صا] (اِخ) معاویةبن هشام. از راویان است. وی از ثوری و مالک روایت دارد. (لباب الانساب).
قصارا. [قُ] (ع اِ) قصاری. رجوع به قُصاری شود.
قصار امی. [قَصْ صا رِ اُمْ می] (اِخ) شاعری است به روزگار غزنویان و ظاهراً مادح محمود و امیر ابواحمد محمدبن محمود و مسعودبن محمود. عروضی در کتاب چهارمقاله در سلک شعرای ملوک آل‌ناصرالدین یعنی غزنویان نام او را آرد و گوید:اما اسامی ملوک آل‌ناصرالدین باقی ماند به امثال عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی... و قصار امی - انتهی. و در لغت‌نامهٔ اسدی یک بیت از قصیده‌ای که در مدح محمدبن محمودبن سبکتکین است برای کلمهٔ‌کفا به‌معنی سختی شاهد آمده است:

میر ابواحمد محمد خسرو ایران‌زمین
آنک پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.

و جز این دو آگاهی‌در تذکره‌ها و تاریخ اثری ازین شاعر نیست و بالتبع ضبط تخلص او نیز به دست نیامده است. و بعید نیست که جزء اول تخلص او قصار به فتح قاف و تشدید صاد باشد به معنی گازر، مانند کسائی و بخار ساغرجی و اسکاف و اغجی و خبّازی و بانیدی و غضائری و بندار و جوهری که تخلص‌ها حکایت از پیشه یا شغلی کند. و جزء دویم آن امی به ضم همزه و تشدید میم به یاء کشیده. و شاید این شاعر نیز مانند بعضی شعرای دیگر خواندن و نوشتن نمیدانست. (یادداشت مؤلف). محمد قزوینی در تعلیقات خود بر چهارمقاله آرد: در غالب نسخ و در لغات اسدی ص۲۷ به همین هیأت نوشته شده است و معلوم نشد نسبت به چیست و ضبط آن چگونه است، و از مداحان سلطان ابواحمد محمدبن محمود غزنوی است. در لغت کفا گوید:« کفا»سختی بود. قصار امی گفت:

میر ابواحمد محمد خسرو ایران‌زمین
آنک پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.

(حواشی چهارمقالهٔ عروضی ص۲۸).

ای شکفته گلبن پیوسته با خورشید سر
طرفه بیخ و طرفه شاخ و طرفه برگ و طرفه بر
بیخ و شاخ و برگ و بَرَت از سیم و ماه و مشک و عود
ماه گرد سیم خام و مشک ناب و عود تر.

قصارت. [قَ رَ] (ع مص) قصارة. جامه شستن یعنی پیشه به گازری. و به فارسی با لفظ کردن مستعمل است. (آنندراج):

امام شهر که سجاده میکشید به دوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد.
حافظ (از آنندراج).

رجوع به قصارة شود.
قصارة. [قَ رَ] (ع مص) کوتاه شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قصارت. جامه شستن. گازری کردن. (از آنندراج). رجوع به قصارت شود. ||(اِمص) کوتاهی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِصَر شود.
قصارة. [قُ رَ] (ع اِ) سرای خُرد از دار که جز صاحبش داخل نشود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خانهٔ فراخ استوار، و گویند از خانه کوچک‌تر بود. (اقرب الموارد). ||آنچه در پرویزن باقی بماند سپس بیختن. ||آنچه برآید از اسپست به اول کوفتن. ||پوست روی دانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دانه‌ای که در کفه بماند بعدِ کوفتن. (منتهی الارب). ||اما سقی الربیع. (اقرب الموارد).
قصارة الارض. [قُ رَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) پاره‌ای از زمین نیکو خوشتر از روی گیاه و طراوت به‌اندازهٔ پنجاه گز یا زیاده از آن. (منتهی الارب). قطعة قصیرة من الارض و هی اسمنها ارضاً و اجودها نبتاً قدر خمسین ذراعاً و اکثر.(اقرب الموارد). ||دانه‌ای که در سنبل بماند بعدِ کوفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قصاری. [قُ را] (ع اِ) غایت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). جهد و غایت و آخرالامر. (اقرب الموارد): قصارا ک‌ان تفعل کذا؛ ای غایتک و جهدک و آخر امرک (اقرب الموارد):

یا رب او را برای همنفسان
به قصارای آرزو برسان. سنائی.

حقوق مناصحت تو به ادا رسانم و به قصارای امکان و طاقت و نهایت وسع و قدرت در طریق مکافات... قدم زنم. (سندبادنامه).
قصاری. [قَصْ صا] (ص نسبی) نسبت است به سکهٔ مشهور در مرو که بدان سکهٔ قصارین گویند و محمدبن ابوسعید قصاری بدان منسوب است. (لباب الانساب). رجوع به قصاری (محمدبن ابوسعید...) شود.
قصاری. [قَصْ صا] (ص نسبی) نسبت است به قَصّار. (لباب الانساب). رجوع به قصار شود.
قصاریان. [قَصْ صا] (اِخ) فرقه‌ای هستند از صوفیه، و آنان را ملامتیان یا حمدونیان نیز خوانند. این فرقه بر طریقت ابوصالح حمدون‌بن احمدبن عمارة قصار هستند. (کشف‌المحجوب هجویری ص۲۲۸). رجوع به قصار (حمدون...) شود.
قصاری. [قَصْ صا] (اِخ) احمدبن محمدبن ابراهیم خوارزمی، مکنی به ابوطاهر. از محدثان است که به بغداد سکونت گزید و از طرف دیوان بغداد به غزنه فرستاده شده. وی از اسماعیل بن حسن صرصری روایت شنیده و از او ابوالقاسم‌بن سمرقندی روایت کند. او در ذی‌حجهٔ سال ۴۷۴ هـ.ق. در بغداد وفات یافت. (لباب الانساب).
قصاری. [قَصْ صا] (اِخ) سلیمان‌بن محمدبن حسن. از فقیهان فاضل و از مردم کرخ است که از ابوبکر محمدبن احمدبن حسن‌بن باجهٔ ابهری روایت شنیده و از او ابوسعد سمعانی و دیگران روایت استماع کرده‌اند.او به سال پانصد و سی و اندی (هـ.ق.)وفات یافت. (لباب‌الانساب).
قصاری. [قَصْ صا] (اِخ) محمدبن

ابوسعیدبن محمد درغانی بزار، مکنی به ابوبکر. از فقیهان شافعی است. وی نزد ابوالمظفر سمعانی و ابوالقاسم زاهری و جز ایشان فقه را فرا گرفت و از او ابوسعد سمعانی و دیگران روایت دارند. تولد وی به سال ۳۵۰ هـ. ق. اتفاق افتاد و در خراسان در حادثهٔ غز به سال ۵۴۸ به قتل رسید. (لباب‌الانساب).

قصاریه. [قَ صا ری یَ] (اِخ) رجوع به قصاریان شود.

قصاص. [قَ] (ع اِ) قُصاص است در همهٔ معانی آن. رجوع به قُصاص شود. ||نوعی از درخت که مگس انگبین میلیسد آن را و دوست دارد، و از اینجاست که انگبین را بدان منسوب نمایند و گویند عسلُ قصاص. (منتهی الارب).

قصاص. [قِ] (ع اِ) جِ قَصّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قص شود. ||جِ قَصّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَصّة شود. ||جِ قُصّة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُصّة شود. ||قصاص به ضم قاف است در همهٔ معانی آن. رجوع به قُصاص شود.

قصاص. [قُ] (ع اِ) منتهای رویدنگاه موی سر از پس و پیش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||موی پیشانی. (منتهی الارب). ||پیوندگاه هر دو سرین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و به فتح و کسر قاف نیز آمده و ضم آن بهتر است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَصاص و قِصاص شود. ||منتهای قفا. (منتهی الارب). حد القفا. (اقرب الموارد). ||فریزجای از میانهٔ سر. (منتهی الارب). جای حرکت مقراض از میانهٔ سر. مجری الجلمین، ای المقص من الرأس فی وسطه. (اقرب الموارد). ||قسمی از خلر است، رقیق‌القلاف و کوچکدانه و بسیار سفید. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قصاص. [قِ] (ع مص) مانند آنچه داده باشی بازستدن. ||کشندهٔ یکی را کشتن. (ترجمان ترتیب عادل). کین‌کشی به مثل. مُقاصّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کشنده را باز کشتن و جراحت کردن عوض جراحت و چیزی را به بدل چیزی فرا گرفتن. و فارسیان به‌معنی مطلق تعزیر با لفظ کردن استعمال نمایند. (آنندراج): لکم فی القصاص حیوة یا اولی‌الالباب. (قرآن ۲/۱۷۹).

مرا به مستی دایم قصاص نتوان کرد
می مدام کند لطف ساقیم در کاس.

نظیری نیشابوری (از آنندراج).

گربه مستی دست یابی بر فلک
زو قصاص جان خاقانی بخواه. خاقانی.

||(اصطلاح فقه) مانند جرم مرتکب‌شده مجرم را مجازات کردن. بشر در دوره‌های اولیه برای مجازات حدی قائل نبود و ارتکاب جرم ناچیزی کافی بود در حق او مجازات نامحدودی را ایجاب کند چنانکه گاه اتفاق می‌افتاد برای سرقت مالی خون عدهٔ زیادی ریخته میشد ولی این وضع نا گوار پایدار نماند و قانون قصاص وضع شد و به‌موجب آن مجازات مجرم متناسب با جرم ارتکاب‌شده مقرر گردید. در قاموس کتاب مقدس آمده: قصاص را در شریعت موسوی دو بنیاد بود: ۱- نگاهداری مردم را از عواقب و نتایج گناه. ۲- برپا داشتن انصاف و داد به‌توسط مجازات گناهکاران برحسب کردار ایشان. و قصاص بر دو بهره بود یکی مرگ ارزانی و دیگر به‌طور دیگر. ۱- مرگ ارزانی و میرانیدن یا به سنگسار کردن است که تمام مردم معاریف در آن شرکت داشته باشند و یا به دار کشیدن یا سوزانیدن. ۲- قصاص بدون قتل است که بر قواعد مجازات برپا بود و این مطلب در جایی که ضرری سهواً و عمداً از کسی نسبت به کس دیگر وارد آمده بود معمول بود. (قاموس کتاب مقدس):

لبش زنهار میکرد از لبم گفتم معاذالله
قصاص خون همی خواهم چه جای زینهار است این.

خاقانی.

با جراحت باز خاقانی
تا قصاص از زمانه بستانیم. خاقانی.

کس را به قصاص من مگیرید
کز من بحل است قاتل من. سعدی.

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن و الجروح قصاص. حافظ.

— امثال:

قصاص به قیامت نمیماند.

قصاص قبل از جنایت نباید کرد.

قصاص. [قُ] (اِخ) نام کوهی است از بنی‌اسد. (معجم البلدان).

قصاص. [قَصْ صا] (ع ص) قصه گوی:

گفت ای قَصّاص در شهر شما
کیست چابکتر در این فن دغا. مولوی.

قصاصاء. [قِ] (ع اِمص) قَوَد، و آن کشتن است به کشتن و جراحت وارد کردن است در برابر جراحت وارد کردن. (از اقرب الموارد). قصاص. (منتهی الارب). رجوع به قِصاص شود.

قصاصگاه. [قِ] (اِ مرکب) جائی که در آن قصاص کنند. جای اعدام گناهکاران: عربده کرده و کسی را کشته اکنون به قصاصگاهش میبرند. (گلستان).

قصاصة. [قُ صَ] (اِخ) نام جائی است. (معجم البلدان). موضعی است. (منتهی الارب).

قصاع. [قَصْ صا] (ع ص) کاسه گر. (مهذب الاسماء). آنکه کاسه سازد. (اقرب الموارد).

قصاع. [قِ] (ع اِ) جِ قصعة. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به قصعة شود.

قصاعة. [قَ عَ] (ع مص) خرد و ریزه برآمدن کودک و کلان نشدن. (منتهی الارب).

قصاعة. [قُ عَ] (ع اِ) قاصعاء، و آن سوراخ موش صحرائی است که از آن داخل میشود. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

قصاعی. [قِ] (ص نسبی) نسبت است به قصاع. (اللباب الانساب). رجوع به قصاع شود.

قصاعی. [قِ] (اِخ) فضل‌بن محمد. از محدثان است. (منتهی الارب). فضل‌بن محمدبن نصر صفدی فرنکدی مکنی به ابوالعباس، از محدثان و از مردم سمرقند است. وی از محمدبن معبد و حسن‌بن احمد فرنکدین روایت کند و از او ابوسعد ادریسی روایت دارد. (لباب الانساب).

قصاف. [قِ] (ع ص، اِ) زن سطبر پرگوشت. (منتهی الارب). المرأة الضخمة. (اقرب الموارد).

قصاف. [قَصْ صا] (ع ص) بازیگر. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). (مهذب الاسماء). ||رجل قصاف؛ صَیِّت، بلندآواز. (از اقرب الموارد).

قصاف. [قِ] (اِخ) نام مردی است. (از منتهی الارب).

قصاف. [قِ] (اِخ) (بنو...) نام تیره‌ای است. (منتهی الارب).

قصاقص. [قُ قِ] (ع اِ) اعلی. (اقرب الموارد): قصاقصا الورکین؛ اعلاهما. (اقرب الموارد) (از لسان). ||(ص) درشت‌اندام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): جمل قصاقص؛ شتر بزرگ زورآور. (منتهی الارب). ||پستک و کوتاه‌بالا و قصیر. ||اسد قصاقص؛ شیر که دندان بر هم ساید به خشم چنانکه آواز آید از وی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||حیة قصاقص؛ مار خبیث و تباه کار. (منتهی الارب).

قصاقص. [قَ قِ] (ع اِ) جِ قُصاقِص. جمع مکسر است. (منتهی الارب). رجوع به قُصاقِص شود.

قصاقصات. [قُ قِ] (ع ص، اِ) جِ قُصاقِص، و این جمع سالم است. (منتهی الارب). رجوع به قُصاقِص شود.

قصاقصة. [قُ قِ صَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قصال. [قَصْ صا] (ع ص) صیغهٔ فعال است برای مبالغه. (اقرب الموارد). ||(اِ) اسد. (اقرب الموارد). شیر بیشه. (منتهی الارب).

قصالة. [قُ لَ] (ع اِ) دانهٔ ردی که از گندم دور کنند آن را وقت پاکیزه‌کردن. (منتهی الارب). ما عزل من البر اذا نقی فیرمی به او یداس ثانیة. (اقرب الموارد).

قصایا. [قَ] (ع اِ) جِ قصیة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیة شود.

قصاید. [قَ یِ] (ع اِ) قصائد. جِ قصیدة. رجوع به قصیدة شود.

قصب. [قَ صَ] (ع اِ) کِلک. قلم. ||نی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لیث گوید هر نبات که میان او تهی و راست‌قامت و او را پیوندها باشد عرب او را قصب گوید و به پارسی نی باشد. دوس گوید بعضی از وی آن است که میان‌تهی نباشد و از او نیزه سازند و آنچه میان‌تهی بود مزامیر سازند و قلم از انواع اوست و بعضی از او سطبر بود منبت او بر لب جویها باشد و بعضی آن است که به شکل دیوار بر اطراف باغات بنشانند، پس در کتاب خود سه نوع ذکر کرده است، قصبی که از او تیر سازند و قصب‌الذریر هم ذکر کرده است و نوع سوم قصب فارسی است. جالینوس گوید: نی طیب که از بلاد هند به اطراف برند در میان او به‌شکل غبار و سرمه چیزی باشد که در اقسام او نباشد نام او قالاوس ارونـاطیقوس است، و حمزه نی بوریا ذکر کرده است، گوید او نوعی باشد که میان او تهی بود و آن به‌شکل غبار یا چوبی که به‌واسطهٔ مرور ایام پوسیده بود بوی او خوش و لون او به سرخی مایل بود. و رازی گوید منبت او بلاد هند بود و آنچه لون او یاقوتی باشد و بندهای به یکدیگر نزدیک بود و چون جرم او شکسته شود توتو از یکدیگر جدا نشود و جرم او رنگین بود و لون او به سفیدی مایل بود و آنچه در میان او بود به نسج عنکبوت ماند و در طعم او اندک سری باشد و چون بخایند آب دهن نشف کند نیکو باشد و در او قوهٔ قبض بود و لون آن میان زرد و سفید بود، پوست نی چون بسوزند چرک از جراحات پاک کند، و نی گرم بود در سوم و خشک باشد، برگ تر وی چون بکوبند و بر اورام گرم ضماد کنند نافع بود و اگر بیخ نی با بصل‌الذریر بر موضع خاررفته نهند بیرون آورد. و گویند قصب‌الذریره گرم است در سوم و خشک است. حیض و بول براند، آماس جگر و معده و رحم را بنشاند و مواد را لطیف کند چون طلا کنند. (ترجمهٔ صیدنة):

گر رودزن رواست امام و نبیذخوار
اسبی است نیز آنکه کند کودک از قصب.

ناصرخسرو.

فتنهٔ آن ماه قصب درخته
خرمن مه را چو قصب سوخته.

نظامی.

||ماشوره[1] و هر چیز که مانند وی باشد میان‌کاوا ک چون استخوان و استخوان انگشت و نای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||استخوانهای دو دست و پا و در هر انگشتی قصب است. ||رگهای بال و استخوانهای آن. (اقرب الموارد). ||رگهای گلو. ||رگهای شُش و برآمدنگاه دَم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||لوله[2]. ||کُرَّل. کالی. شالی.[3] ||آبراهه‌های اشک و آب در چشم. (منتهی الارب). مجاری الماء من العیون. (اقرب الموارد). آبراهه از چشمه و چشمها. ||مروارید تر آبدار و تازه. (منتهی الارب). دُرّ رطب. (اقرب الموارد). ||زبرجد آبدار و تر مرصع به یاقوت. و به همین معنی است در این حدیث: بشر خدیجه ببیت فی الجنة من قصب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گوهر دراز. (منتهی الارب). ما کان مستطیلاً من الجوهر. (اقرب الموارد). ||کتان تنک و نرم. واحد آن قصبی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جامه‌ای است معروف. (مهذب الاسماء). جامهٔ ابریشمین. جامه‌ای که از کتان و ابریشم بافند. (غیاث اللغات). و این معرب کسب است و آن جامه‌ای است که در هند مشهور است و نوعی است از بافتهای ابریشمی. (غیاث اللغات):

تا زورقی زرین کم شد ز سر گلبن
کوه از قصب مصری دستار همی پوشد.

خاقانی.

آمیخته مه با قصب انگیخته طوق از عنب
دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام.

خاقانی.

اندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل
وَاندر برش درشت چو سوهان شود قصب.

ناصرخسرو.

زده بر ماه خنده بر قصب راه
پرند آن قصب‌پوشان چون ماه. نظامی.

گل در قصبی و لاله در خز
شیرینی ازین چو شیرهٔ رز. نظامی.

گر او را دعوی صاحب‌کلاهی است
مرا نیز از قصب سربند شاهی است. نظامی.

||(واحد طول) قصب شاه شش وشمار باشد به شاهی و پانزده قصب در پانزده جفتی باشد. دویست‌وبیست‌وپنج قصب بکر [ظ: یک کری] باشد و قصب شاپوری شش وشمار باشد نشابوری و ده قصب در ده قصب جریبی بود. (یواقیت العلوم): و امروز در قصب شاهی که‌بدان جفت می‌پیمایند نقصان میابیم و کس نمیدانست که از کجا افتاده است تا در کتابی قدیم یافتیم که چون عبدالله‌بن طاهر بدین ناحیت [قزوین] رسید جماعتی از بتایان و حفاران شکایت کردند از طول وشمار شاه که اجرت کارهای ایشان بر آن میدادند و در آن حیفی ظاهر می‌بود، عبدالله طاهر بفرمود تا میان وشمار شاپوری و وشمار شاه تفاوت بدانستند آنگه آن تفاوت بگرفتند و از او شمارهٔ شاه بکاهانیدند و امروز هم بدان اندازه مانده است. رجوع به قَصَبة شود.

قصب. [قَ] (ع اِ) پشت. (منتهی الارب). ظَهْر. (اقرب الموارد). ||روده. ج، اقصاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصب. [قَ] (ع مص) جدا نمودن. بریدن. (منتهی الارب). قطع کردن. گویند: قصبه قصباً؛ قطعه. قصب القصاب الشاة؛ فصل قصبها و قطعها عضواً‌عضواً. (اقرب الموارد). ||از آب بازداشته ایستادن و سر برداشتن از آن پیش از سیری. (منتهی الارب). امتناع از شرب آب و سر برداشتن از آن پیش از سیراب شدن. (اقرب الموارد). ||پیش از سیری از آب بازداشتن کسی را. (منتهی الارب). منع از شرب ماء قبل از سیراب شدن کسی. (اقرب الموارد). ||عیب کردن و دشنام دادن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

قصبا. [قَ] (ع اِ) نیستان. (دهار). رجوع به قصباء شود.

قصباء. [قَ] (ع ص، اِ) جماعة قصب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): اجمة قصباء؛ کثیرةالقصب. (اقرب الموارد). ||روئیدنگاه نی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کلک. (منتهی الارب). سیبویه گوید: قصباء واحد و جمع است همچون حلفاء و طرفاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصبات. [قَ صَ] (ع اِ) جِ قصبة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قصبة شود.

قصبات. [قَ صَ] (اِخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب). و در بلاد بربر واقع است. (معجم البلدان).

قصبات. [قَ صَ] (اِخ) دهی است به یمامه. (منتهی الارب). این ده به روزگار مسیلمه در صلح خالد درنیامد. (معجم البلدان).

قصبانی. [قَ صَ] (ص نسبی) نسبت است به بیع قصب. (لباب الانساب).

قصبانی. [قَ صَ] (اِخ) فضل‌بن محمدبن علی‌بن فضل نحوی بصری، مکنی به ابوالقاسم. از پیشوایان علوم ادب عربی است و خطیب تبریزی و حریری صاحب مقامات از شاگردان اویند. او راست: ۱- الامالی. ۲- حاشیهٔ صحاح جوهری. ۳- الصفوة فی اشعار العرب. ۴- کتابی در نحو. و از اشعار اوست:

فی الناس من لایرتجی نفعه
الا اذا مس باضرار
کالعود لایطمع فی ریحه
الا اذا احرق بالنار.

وی به سال ۴۴۴ یا ۴۴۸ هـ.ق. درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۰۱).

قصبانی. [قَ صَ] (اِخ) مذکورین سلیمان

۱- ماشوره: نی.

2 - Tube. 3 - Le chaume.

محزمی، مکنی به ابونصر. از محدثان است. وی از خالدبن مخلد و زکری‌بن عدی روایت کند و از او محمدبن مخلد و دیگران روایت دارند. او در صفر سال ۲۶۳ هـ.ق. وفات یافت. (لباب الانساب).

قصباة. [قَ صَ] (ع اِ) یکی قَصَب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و الف آن زاید است. (اقرب الموارد).

قصب‌الجیب. [قَ صَ بُلْ جَ] (ع اِ مرکب) قصب‌الجب. قصب‌الحبیب. قسب‌الجیب. قصب انجیر. گوته شاعر آلمانی در یکی از اشعارش بدین مضمون: آگاه‌باش باید خامه‌ای پدید آید که در جهان شیرینی را پراکند، و کاش قلم من همهٔ زیبایی‌ها را می‌پراکند! از عبارات معروف سعدی الهام گرفته که در مقدمهٔ گلستان میگوید «و قصب‌الجیب حدیثش همچون شکر میخورند». گوته این مضمون را در ترجمهٔ گلستان به فرانسه که به‌وسیلهٔ «دورمری» در سال ۱۸۵۸ م. در پاریس منتشر شده است خوانده بی‌آنکه بداند هموطنان و دوستداران سعدی ازلحاظ لغت دربارهٔ ترکیب قصب‌الجیب چه اختلافات و تفسیرهایی خواهند داشت، چه مترجم فرانسوی «قصب‌الجیب حدیث» را به «سخنان روان قلم» ترجمه کرده است. اینک عین تفسیرات و آراء لغت‌نویسان و مخصوصاً رأی استاد دهخدا را در این باره می‌آوریم: قصب‌الجیب به فتحتین، نوعی از خرما و قیل نوعی از نیشکر و قیل نوعی از شیرینی مسموع از میان ابن علیه الرحمة و الغفران کذا فی القنیة اما میان شیخ بیاره قوام نقل از میان ابن مذکور میکردند؟![1] که قصب‌الجیب آن است که شوهر مر زن را و زن مر شوهر را گل آکنده میزند که در هند نولاسنی نامند اما این معنی مناسب مقام یافته نمی‌شود. (مؤید الفضلاء). قصب‌الجیب به فتحتین قاف و صاد و جیم عربی مکسور، نوعی از خرما و گیاهی است که اندک شیرینی دارد از خیابان و گویند که آن بیخ کانس است که در قرب دریا روید. و بعضی قصب‌الجب نوشته‌اند به ضم جیم و تشدید باء موحده به‌معنی چاه، پس قصب‌الجب به‌معنی نی که به صحراء در میان چاههای کهنه میروید. و بعضی قصب‌الجیب به فتح جیم گفته‌اند و آن پارهٔ کوچک از نی باشد که نامه‌بران نامه‌های امراء در آن نهاده به کیسهٔ جیب پنهان ساخته به مسافات بعیده میبرند. و بعضی محققین قصب‌الحبیب نوشته‌اند به فتح حای مهمله و کسر بای موحده و سکون تحتانی به‌معنی نیشکر. در این صورت در فقرهٔ گلستان به‌جای نیشکر لفظ شکر مینویسند به این طور: و قصب‌الجیب حدیثش را که همچون شکر میخورند. (آنندراج). قصب‌الجیب پارهٔ کوچکی از نی که در آن نامه نهاده و در جیب پنهان کرده به مسافات بعیده برند و نیز نوعی از خرما. (ناظم الاطباء). قسب‌الجیب به فتح قاف و سکون «س» و «ب»، به‌معنی خرمای خشک که در دهان از هم بپاشد (حاشیهٔ گلستان چ قریب). این کلمه در گلستان سعدی آمده است و معنی آن تاکنون نامفهوم و صورت کلمه مشکوک‌فیه بود. بیت ذیل از بسحاق اطعمه که اخیراً در دیوان او دیده شد صورت آن را معین و معنی آن را نیز تا حدی معلوم کرد. بیت این است:

نخود و کشمش و پسته‌خرک و میوهٔ تر
قصب‌انجیر و دگر سرمش اسفید بیار.

بی‌شک قصب‌الجیب سعدی همین قصب‌انجیر بسحاق است و معنی آن از قبیل میوه‌هاست نه شیرینی‌ها و حلواها و پختنی‌ها و شاید انجیر خشک به رشته کشیده یا انجیر خشک به گردو و بادام انباشته باشد مانند جوزآکند (جوزقند) و غیره. (از محمد پروین گنابادی، مجلهٔ دانش سال ۳ ص ۳۶۵ از لغت‌نامهٔ دهخدا در پاورقی لغت ذکر و جز آن).

قصب‌الذریره. [قَ صَ بُذْ ذَ رَ] (ع اِ مرکب) نباتی است زیاده بر شبری و باریک و مجوف و بیرون او سرخ مایل به زردی و اندرون او سفید و مملو از چیزی شبیه به پنبه و ساقش پرگره و از قلم باریک‌تر و خوشبو و با قبض و تندی و تلخی. در دوم گرم و خشک و ملطف و مدر بول و عرق او مفتح و مقوی دل و جگر و معده و رافع خفقان و استسقا و درد سینه و جگر و رحم و عسر بول و تقطیر البول و محلل اورام و التیام‌دهندهٔ شکاف عضل و طبیخ او با تخم کرفس جهت جنون و امراض گرده و زفع سرفهٔ مزمن و وجع الفؤاد بارد و جلوس در طبیخ او جهت درد رحم و استنشاق دود او جهت سرفهٔ رطوبی مجرب و ذرور او جهت خوشبوی رایحهٔ زیر بغل و عرق و شکستگی اعضا نافع و اکتحال او جهت جلا و تقویت بصر نافع و مضر کمرگاه و مصلحش انیسون و استعمال او با صمغ‌البطم بهتر از سایر چیزها است، و قدر شربتش تا دو درهم است و بدلش عدس‌المر است و به دستور اظفارالطیب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مخزن الادویه شود. قصب بوا. (اختیارات بدیعی). قصب‌الطیب. (بیرونی). قسمی از عطریات است که در ترکیب عطریات مقدسه مستعمل بود. قصب‌الذریره اصل و معطر از هندوستان آورده میشد. (قاموس کتاب مقدس).

قصب‌الزریره. [قَ صَ بُزْ زَ رَ] (اِ مرکب) دوای معروف که به هندی چرایته گویند به کسر جیم فارسی. (آنندراج). و ظاهراً تصحیف قصب‌الذریرة است. رجوع به آن کلمه شود.

قصب‌السبق. [قَ صَ بُسْ سَ] (ع اِ مرکب) به فاصلهٔ بعید یک نی به سرزمین استاده میسازند و سواران از دور به اتفاق یکدیگر به سوی آن نی یکبارگی اسبان دوانند اول کسی که از جملهٔ سواران سبقت نموده آن نی را از همه پیشتر بردارد در همهٔ سواران معزز و ممتاز میگردد و از همه نقد مشروط میگیرد. (غیاث‌اللغات). در عرب رسم است که پیکان نی را به زمین فروکنند و دو کس با هم گرو بسته اسپ را بتازند، هرکه آن نی را به نیزه از زمین کنده پیش بیندازد او برده باشد. و قصبُ نی و سبقُ پیشدستی. (آنندراج):

از ماه‌چهره‌ام قصب‌السبق برده بود
وَاکنون چو تار نوری گشته‌ست پیکرم.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

قصب‌السبق بردن. [قَ صَ بُسْ سَ بُ دَ] (ص مرکب) غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن. (آنندراج) (غیاث‌اللغات).

قصب‌السکر. [قَ صَ بُسْ سُ کَ کَ] (ع اِ مرکب) نیشکر، و آن گیاهی است که آب ساقه‌های آن شیرین است و آن را فشرده و شکر سازند. (از اقرب الموارد). نی‌شکر است، در اول گرم و در دوم تر و آب او مسمن بدن و سدد و ملطف خون و منقی مثانه و مدر بول و رافع خشونت سینه و سرفهٔ کهنه و محرک باه و ملین طبع و مهیج قی و قاطع التهاب معده و مولد نفخ و ریاح و پختهٔ او که دو سه جوش داده باشند نفخ او زایل میشود و قی کردن با آب نیشکر منقی بدن و اکثار خوردن غیرمطبوخ آن مفسد اشتها و مضر پیران و مصلحش انیسون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مخزن‌الادویه شود.

قصب‌انجیر. [قَ صَ اَ] (اِ مرکب) قسمی از شیرینی است، و شاید قصب‌الجیب تصحیف این کلمه باشد. بسحاق اطعمه در فصل شیره و شربت آورد:

لوحش‌الله ز مربای ترنج و به و سیب
زنجبیل و عدنی رخ کندت چون گلنار
نخود و کشمش و پسته‌خرک و میوهٔ تر
قصب‌انجیر و دگر سرمش اسفید بیار.
بسحاق اطعمه.

شاید در بیت ذیل نیز از قصب مراد قصب‌انجیر باشد:

بسحاق دوان شد چو سگان از پی میده
باز از هوس قصب و خرک باره گره بست.

---

۱ - عین عبارت از مؤیدالفضلاء نقل شد ولی مفهوم نیست.

بسحاق اطعمه.

و شاید انجیر برشته کشیدهٔ خشک باشد؛ و قصب‌انجیر [یا قصب‌الجیب] حدیثش که چون نیشکر میخورند. (گلستان سعدی). رجوع به قصب‌الجیب شود.

قصب‌باف. [قَ صَ] (نف مرکب) آنکه پارچهٔ قصب بافد:

به شیرین از شکر چندین مزن لاف
که‌از قصاب دور افتد قصب‌باف. نظامی.

رجوع به قصب شود.

قصب بغدادی. [قَ صَ بِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی نی قلم: و قلم شمس‌المعالی از قلم رمحی بود یا از قصب بغدادی. (نوروزنامه).

قصب بوا. [ ] (اِ) قصب‌الذریرة است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قصب‌الذریرة شود.

قصب‌پوش. [قَ صَ] (نف مرکب) آنکه پارهٔ ابریشمین و کتان پوشد. پوشندهٔ قصب:

ولی آن دلستان کآید در آغوش
نه من چون من بتی باشد قصب‌پوش.
نظامی.

ز راه پاسخ آن ماه قصب‌پوش
ز شکّر کرد شه را حلقه در گوش. نظامی.

نشسته لعل‌داران قصب‌پوش
قصب بر ماه بسته لعل بر گوش. نظامی.

به کردار کله‌داران چون نوش
قبا بستند بکران قصب‌پوش. نظامی.

قصبتین. [قَ صَ بَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ قصبة، و مراد از آن قصبهٔ صغری و قصبهٔ کبری است. رجوع به قصبهٔ صغری و قصبهٔ کبری شود.

قصبچه. [قَ صَ چَ / چِ] (اِ مرکب) پارچه از قسم کتان. (آنندراج) (غیاث اللغات). رجوع به قصب شود:

قصبچه‌ام که تو پودش مجاز پنداری
حقیقت است همه تار او یقین بنگر.

نظام قاری.

||(اِمصغر) قصبهٔ کوچک. شهر کوچک.

قصبستان. [قَ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان. این ده در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری شهرستان تویسرکان و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه و کنار رودخانهٔ تویسرکان واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۷۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ قلقل‌رود و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و قلمستان، و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد، و از کهریز و فرسنج اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قصب سه‌دامنی. [قَ صَ سِ مَ] (اِ مرکب) جامهٔ چاکدار را گویند. (برهان). جامه‌ای است. (انجمن‌آرا). ||کنایه از دریا باشد به‌اعتبار طول و عرض و عمق. (برهان).

قصب شکرریز. [قَ صَ بِ شَ / شِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نیشکر:

یا ابوبکر تونی چون قصب شکّرریز
وین یکی مؤذن خام آمده‌ای از فرعون.

منجیک.

قصب فارسی. [قَ صَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی است از نی محکم که از آن مزمار سازند و نیز سقف خانه‌ها پوشانند و قسمی از آن برای قلم مناسب است. (از اقرب الموارد). نی قلم که از آن قلم کنند. (بحرالجواهر).

قصب‌قصب. [قَ صَ قَ صَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان میش ماده را خوانند. (منتهی الارب). من اسماء الاصوات تدعی بها النعجة. (اقرب الموارد).

قصبک. [قَ بَ] (اِ) نوعی از صدف باشد، و آن جانورکی است که به عربی حلزون گویند. (برهان).

قصبلة. [قَ بَ لَ] (ع مص) خوردن همهٔ طعام را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصبل الطعام قصبلة؛ خورد همهٔ طعام را. (منتهی الارب).

قصب مصری. [قَ صَ بِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام پارچه‌ای است که آن را در مصر می‌بافند. ||کنایه از شعاع و پرتو آفتاب هم هست. ||برق برادر رعد را گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به قصبة شود.

قصبة. [قَ صِ بَ] (ع ص) بسیارکلک. بسیارنی: ارض قصبة؛ زمین بسیارنی و بسیارکلک. (منتهی الارب).

قصبة. [قَ صَ بَ] (ع اِ) بندآب. یکی قِصاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قِصاب شود. ||یکی قَصَب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یک نی. (مهذب الاسماء). رجوع به قصب شود. ||چاه نوکنده. ||کوشک یا درون آن. ||شهر یا معظم شهرها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||افضل و بزرگ شهر. (منتهی الارب) (آنندراج). عاصمه و پایتخت: تبریز قصبهٔ آذربایجان و قرطبه قصبهٔ اندلس است. (حدود العالم). ||ده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). وسط ده. (اقرب الموارد). در استعمال امروز جائی است بزرگتر از ده و خردتر از شهر. ||توک موی پیچیده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||هر استخوان بامغز. (منتهی الارب).

قصبة. [قَ صَ بَ] (ع اِ) واحد طول. آملی گوید: دومین آلت مشهورهٔ مساحت است و آن را باب تیز خوانند به ذراع الید هشت ذراع باشد و به ذراع هاشمی شش و به ذراع جدید هفت وسیعی. (نفائس الفنون). رجوع به قصب شود.

قصبه. [قَ صَ بِ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر علیشاه‌عوض. این ده در جلگه قرار گرفته و هوائی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و انگور و سیب و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد، و از طریق کهتر و حصارریزک می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قصبه. [قَ صَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۶۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری راه مالرو مسکون و ۱۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو مسکون به کروک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان پارچه‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قصبةالاصبع. [قَ صَ بَ تُ لْ اِ بَ] (ع اِ مرکب) سر انگشت. (اقرب الموارد).

قصبةالانف. [قَ صَ بَ تُلْ اَ] (ع اِ مرکب) استخوان بینی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نای بینی. (مهذب الاسماء). تیغ بینی. گویند: ضربه علی قصبة انفه. (اقرب الموارد). و آن را میکعه نیز نامند. تیغهٔ استخوانی کوچک نازکی است که بطور عمودی در وسط تجاویف انف واقع و جزء خلفی جدار انف از آن است و آن را دو سطح و چهار کنار است. دو سطح آن صاف و غشاء مخاطی بینی به آنها احاطه نموده، گاه عمودی و گاهی قدری منحرف‌اند. کنار فوقانیش کوتاه و ضخیم و تقعیر عمیق ناوی‌شکل دارد، که تیزی سطح تحتانی جسم وتدی در آن قرار میگیرد و کنار تحتانیش نازک و طویل و در شکافی که در خط وسط از تلاقی دو زایدهٔ حنکی فک اعلی و دو مربع قطعهٔ حنک حاصل میشود قرار میگیرد. کنار خلفی در عظم وتدی تا سطح فوقانی کشیده شده و فاصل میان منخرین مؤخر است. کنار قدامی طویل و از فوق به زبانهٔ عمودی مصفات و از تحت به غضروف وسطی بینی که متمم این جدار است و قدری از آن به ضخامت این استخوان فرومیرود می‌پیوندد. رجوع به تشریح میرزا علی ص۸۴ و ۸۵ شود.

قصبةالبلاد. [قَ صَ بَ تُ لْ بِ] (ع اِ مرکب) مدینهٔ آن. گویند: لاتسکن الا قصب الامصار؛ ای مدنها. (اقرب الموارد).

قصبةالرية. [قَ صَ بَ تُرْ رِیَ] (ع اِ مرکب) مجرای نفس. (اقرب الموارد). حلقوم، و آن

مجرای نفس و متصل به ریه و در پیش مری باشد.

قصبةالسواد. [قَ صَ بَ تُسْ سَ] (ع اِ مرکب) شهر آن سواد. (منتهی الارب).

قصبةالقریة. [قَ صَ بَ تُلْ قَرْ یَ] (ع اِ مرکب) میانهٔ ده. (منتهی الارب).

قصبةالمری. [قَ صَ بَ تُلْ مَ] (ع اِمرکب) مجرای طعام است از حلق به معده. (اقرب الموارد).

قصبه‌رود. [قَ صَ بَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. محدود است از طرف خاور به مرز ایران و افغانستان و بخش طیبات، از جنوب به بخش قاین، از باختر به بخش رشخوار، از شمال به بخش رشخوار و حومه. موقع آن بخش جلگه و هوای آن گرم‌سیری است و بادهای شدیدی در بهار و پائیز از اطراف سیستان و دشت ناامید به طرف این بخش جریان دارد و همواره به محصولات آنها صدمات زیادی وارد می‌آورد. ساکنین بخش از طوایف تیموری بهلولی بلوچی هستند. اهالی به زبان افغانی به خوبی آشنا هستند. محصول عمدهٔ آن غلات و کنجد و منداب است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. از تربت حیدریه تا مرز افغانستان راه شوسه احداث شده است. این بخش از چهار دهستان به‌نام بالاخواف، پائین‌خواف، میان‌خواف و جلگه زوزن تشکیل شده است. جلگه زوزن شامل ۹۸ آبادی و ۳۴۵۴۹ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصبه‌رود. [قَ صَ بَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش رود شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۱۰ هزارگزی خاور تربت‌حیدریه و سر راه اتومبیل‌رو باخرز. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۴۴۰۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب و تجارت و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. از آثار باستانی مسجد جامع که قریب ۵۰۰ سال قبل ساخته شده می‌باشد. علاوه بر آن در دوکیلومتری آن در قصبهٔ خرگر مدرسه‌ای قدیمی که شاهرخ‌شاه جهت طلاب ساخته هنوز باقی است. ادارات دولتی، بخشداری، دارائی، پست و تلگراف، دبستان، ثبت اسناد، دفتر ازدواج و طلاق، آمار، ژاندارمری، درمانگاه و ۲۰ باب دکاکین مختلفه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصبه‌شام. [قَ صَ بَ] (اِخ) شهری است نزدیک دریای عمان از شهرهای حضرموت و اهل او خارجی باشند و قبر هود نبی آنجا است. این شهر در میان کوههای ریگ است که آن را احقاف خوانند. (نفایس الفنون، مقالهٔ پنجم).

قصبه‌شهر. [قَ صَ بَ شَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد در ۳ هزارگزی جنوب گناباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۱۹۸ تن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصبهٔ صغری. [قَ صَ بَ / بِ یِ صُ را] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن را به تازی شظیه نیز گویند و آن استخوانی است باریک و بلند واقع در جانب وحشی ساق که آن را وسطی و دو سر است. جسم آن نازک و قابل‌انعطاف مثلث و منشوری و غیرمنظم است و آن را سه سطح و سه کنار است. رجوع به تشریح میرزا علی ص۱۴۸ و ۱۴۹ شود.

قصبهٔ کبری. [قَ صَ بَ / بِ یِ کُ را] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در طرف انسی ساق واقع و آن را جسمی و دو سر است. جسم آن سه سطح و سه کنار دارد که در اسم با سطوح و کنارهای عظم و عضد و قصبهٔ صغری مشابهند. رجوع به تشریح میرزا علی ص۱۴۵ و ۱۴۹ شود.

قصبه‌معمره. [قَ بَ مُ عَمْ مَ رَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای آبادان است. این بخش را سابقاً حاجی‌سلطان مینامیده‌اند بواسطهٔ وجود نخلستان‌های زیاد طوایف زیاد و مختلفی از سایر نقاط خوزستان بدانجا رو آورده‌اند. این بخش در جنوب خاوری آبادان و کنار شط‌العرب واقع شده و محدود است از شمال به بخش مرکزی شهرستان آبادان، از باختر و جنوب به شط‌العرب، از خاور به خور بهمن‌شیر و اراضی مسطح باطلاقی. مساحت این بخش در حدود ۲۷۲ کیلومتر مربع است. هوای این بخش گرم‌سیر و آب آن از شط‌العرب و رود بهمن‌شیر و در مواردی که آب شط‌العرب شور است از آب لولهٔ خسروآباد استفاده میکنند. در این بخش راه شوسه وجود ندارد ولی در تابستان با اتومبیل به اکثر قراء آن میتوان اتومبیل برد. بخش قصبهٔ معمره شامل دهستانهای مینوحی، خسروآباد، قصبهٔ نصار و قصبهٔ معمره است. از ۶۹ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۳۷هزار نفر جمعیت دارد. ساکنین از طوایف محیسن می‌باشند و از طوایف بحرانی، نصار، بهبهانی، بچاچره، عبادی و غیره هستند. محصولات عمدهٔ این بخش خرما و حنا و مختصر انگور است. دهستان مرکزی بخش از ۲۱ آبادی تشکیل شده. سکنهٔ آن در حدود ۱۲هزار تن و قراء مهم آن عبارتند از حد، ابوجمعه، میانج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قصبه‌منیعات. [قَ بَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری خرمشهر. موقع جغرافیایی آن دشت و گرمسیر و مالاریایی است. آب آن از کارون و محصول آن خرما و سبزیجات و شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفهٔ منیعات هستند. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قصبه‌نصار. [قَ بَ نَصْ صا] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش معمرهٔ شهرستان آبادان در جنوب خاوری شهر آبادان و کنار شط‌العرب. آب آن ۶ ماه از شط‌العرب و ۶ ماه دیگر که آب شط‌العرب شور است از لولهٔ خسروآباد تأمین میشود. هوای آن مانند سایر نقاط خوزستان گرمسیری و مرطوب و محصول عمدهٔ قراء حنا و خرما است. شغل مردان زراعت و ماهیگیری و قایقرانی است. این قصبه از ۲۵ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷هزار تن و قراء مهم آن عبارت است از سعدونی، جلف، سن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قصبه و توابع. [قَ صَ بَ وَ تَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۳۴ هزارگزی خاور خوسف. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصبی. [قَ صَ بی ی] (ع اِ) یکی قَصَب، و آن جامه‌های نازک و نرم کتانی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصب شود.

قصبی. [قَ صَ] (ص نسبی) نسبت است به قصب. (لباب الانساب). رجوع به قصب شود.

قصبی. [قَ صَ] (اِخ) عمران‌بن ابوعطاء واسطی، مکنی به ابوحمزه. از محدثان است. وی از ابن‌عباس و ابن‌حنیفه و دیگران روایت دارد و از او ثوری و شعبه و هشیم و جز ایشان روایت کنند. (لباب‌الانساب).

قصبی. [قَ صَ] (اِخ) محمدبن حنیفةبن ماهان واسطی، مکنی به ابوحنیفه. از محدثان است. وی به بغداد سکونت کرد و در آنجا از عم خود احمدبن محمد و خالد سمتی و دیگران حدیث گفت و از او محمدبن مخلد و ابوبکر شافعی روایت دارند. او در حدیث قوی نبوده است. (لباب الانساب).

قصد. [قَ] (ع مص) میانه راه رفتن. ||عدل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ضد افراط. ||در هزینه میانگین اسراف و تقتیر را گرفتن.

(اقرب الموارد). ||اعتماد کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||عمد. تعمد. ||راست بودن راه. (اقرب الموارد). ||آهنگ نمودن: قصدت قصده؛ ای نحوت نحوه. و فعل آن از باب ضرب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قصدت علیه و قصدته و قصدت الیه و قصدت له. (منتهی الارب).
- از قصد؛ قصداً. عمداً. به‌قصد.
- قصد قربت (اصطلاح فقه)؛ آهنگ کاری کردن با نیت آنکه در این کار تقرب به خداست. قصد قربت در هر عبادتی واجب است یعنی انجام دادن و به جا آوردن عبادت باید برای امتثال و فرمانبرداری خدا و اطاعت و پیروی از مولی باشد تا موجب تقرب به خدا گردد. (از شرح تبصرهٔ علامه ج ۱). و رجوع به ذخیرةالعباد آیت‌الله فیض شود.
||پیوسته و با اتصال آوردن اشعار را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به حد وسط راضی شدن. ||مستوی راه رفتن. (اقرب الموارد). ||نیکی کردن. ||بیان واضح کردن. (منتهی الارب). ||شکستن چوب و جز آن به هر وجه که باشد، یا شکستن چیزی که به نصف رسد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قسر کردن: قصد فلاناً علی الامر؛ قسره. (اقرب الموارد). ||(امص) نیکی. ||راستی. (منتهی الارب).

قصد. [قَ] (ع ص) مرد میانه نه فربه نه لاغر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||راست: طریق قصد؛ ای مستقیم. (اقرب الموارد). راه راست. (نصاب الصبیان): علی الله قصد السبیل؛ ای بیان الطریق المستقیم الموصل الی الحق. (اقرب الموارد). راه میان‌بر. ||(امص) رشد: هوعلی قصد؛ ای علی رشد. ||نقیض افراط و توغل. (اقرب الموارد).

قصد. [قَ صِ] (ع ص) شکسته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ رمح قصد؛ ای متکسر. (اقرب الموارد).

قصد. [قَ صَ] (ع اِ) عوسج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درختی است خاردار، و گویند عصای موسی از آن درخت بوده است. (منتهی الارب). و این کلمه‌ای است یمانی. (اقرب الموارد). قصد العوسج و الارطی و الطلح و نحو ذلک؛ ساقه‌های نرم و نازک آنها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||برگ درخت عضاه، و یکی آن قصدة است. (اقرب الموارد). برگ درخت عضاه که در ایام خریف برآورد. (منتهی الارب). ||(امص) گرسنگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصد. [قِ صَ] (ع اِ) ج ِ قِصْدَة. (منتهی الارب). رجوع به قِصْدَة شود.

قصداً. [قَ دَنْ] (ع ق) عمداً. از روی عمد و قصد. از قصد. در برابر سهواً. به‌قصد. رجوع به قصد شود.

قصدار. [قُ] (اِخ) تمام ناحیه‌ای است مشهور نزدیک غزنه که جزو کشور هندوستان محسوب میشود. ابونصر عتبی در کتاب یمینی گوید: قصدار از نواحی سند است و این گفته درست است. (معجم‌البلدان). رجوع به قزاور شود.

قصدار. [قُ] (اِخ) قصبه‌ای است در ناحیه‌ای که بدان طوران گویند. و دارای روستا و باغهای انگور و انار و میوه‌جات فراوان است. (معجم‌البلدان).

قصداری. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قصدار. (لباب الانساب). رجوع به قصدار شود.

قصداری. [قُ] (اِخ) جعفربن خطاب، مکنی به ابومحمد. از محدثان است. وی در بلخ سکونت کرد و از ابوالفضل عبدالصمدبن محمدبن نصیر عاصمی حدیث شنید. از او ابوالفتوح عبدالغافربن حسین‌بن علی کاشغری‌حافظ روایت دارد. (لباب الانساب).

قصدال. [قَ] (اِخ) موضعی است که از آنجا عنبر آورند. (منتهی الارب). و شاید مصحف قصدار باشد.

قصد داشتن. [قَ تَ] (مص مرکب) آهنگ داشتن. عزم:

ولیکن ماه دارد قصد بالا
فروشُد آفتاب از کوه بابل. منوچهری.

قصد شکار داری با اتفاق بستان
عزمی درست باید تا میکشد عنانت. سعدی.

||میل. تمایل. دلبستگی به:

هر کس که ز ما قصد جهان دارد از اوباش
بس زود بیاویزد در تنگ و نکالش. ناصرخسرو.

قصدان. [قَ دَ] (اِخ) قبیله‌ای از بربر. رجوع به بربر شود. (معجم البلدان).

قصد کردن. [قَ کَ دَ] (مص مرکب) آهنگ کردن. عزم کردن:

نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی
نگذارم که کسی قصد جفای تو کند. منوچهری.

من از منزل دور قصد تو کردم
چو قصد عراقی کند قیروانی. منوچهری.

به فر دولت او هرکه قصد سندان کرد
به زیر دندان چون موم یافت سندان را. ناصرخسرو.

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم
کاین آرزو ز من دل امّیدوار کرد. خاقانی.

توئی آن مرغ کآتش آوردی
خودبه‌خود قصد سوختن کردی. خاقانی.

گهی قصد نبید خام کردی
گهی از گریه می در جام کردی. نظامی.

رجوع به قصد شود.
||ارادهٔ خون کسی کردن. (آنندراج). آهنگ قتل کسی کردن. قصد جان کسی را کردن:

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی. حافظ.

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان میکوشم. حافظ.

قصدة. [قَ صَ دَ] (ع اِ) یکی قَصَد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَصَد شود. ||برگ و شاخ که نخستین برآید از درخت خاردار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصدة. [قِ دَ] (ع اِ) پاره از چیزی شکسته. ج، قِصَد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصدیر. [قَ] (ع اِ) جسمی معدنی است که با آن دو فلز لحیم کنند و اندایند. (اقرب الموارد). قزدیر. رصاص و قلعی. (ناظم الاطباء). این کلمه معرب است. (اقرب الموارد).

قصدیرة. [قَ رَ] (ع اِ) قطعه‌ای از قصدیر. (اقرب الموارد). رجوع به قصدیر شود.

قصر. [قَ] (ع اِ) هیزم خشک بسیار (اقرب الموارد) (منتهی الارب)، یا عام است. (منتهی الارب). ||خانه، یا هر خانهٔ از سنگ برآورده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کاخ. کوشک. (منتهی الارب). آنچه استوار و بلند باشد از خانه‌ها. (اقرب الموارد). ج، قصور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

هر سر مه به برج نو بچهٔ نو برآورد
یکسره برج او شود قصر دوازده‌دری. خاقانی.

هشتم فلک ایوانْت گلزار فلک قصرت
فردوس نهم بادا گلزار تو عالم را. خاقانی.

||حبس. (تعریفات). بند: و قصر القضاة [المستنجدبالله] و غیرهم و انا فی الجملة و بقیت احدی‌عشرة ستة مقصوراً... و کنت فی الحبس بمأتین مجلدة منها الجمهرة... (معجم الادباء یاقوت ج ۲ ص۵۵). ||تقصیر. (اقرب الموارد). ||نهایت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصرک ان تفعل کذا؛ پایان کار تو همین است که چنین کنی. (منتهی الارب). ||قصر الظلام؛ آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه. ||گویند: اتیته قصراً؛ ای عشیاً. (منتهی الارب). و رجوع به اقرب الموارد شود.

قصر. [قَ] (ع مص) کوتاه کردن: قصره قصراً؛ کوتاه کرد آن را. ||کوتاه شدن. ||بریدن موی. ||جامه راگازری کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قصر الثوب قصراً؛ دقه و بیّضه. (اقرب الموارد). ||برگردانیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قصره علی الامر؛ برگردانید او را بر کار. (منتهی الارب). ||شبانگاه کردن و در هم شدن تاریکی.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد): در هم شدن تاریکی. (اقرب الموارد). ||پرده فروهشتن. ||قصر کردن نماز را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
– نماز قصر، نماز مسافر؛ نمازی است که شخص در مسافرت به جا می‌آورد درصورتی‌که مسافرت از هشت فرسخ کمتر نباشد اعم از اینکه فقط رفتن هشت فرسخ باشد یا رفتن و برگشتن. در سفر از هر نماز چهاررکعتی دو رکعت ساقط میشود با این شرائط: ۱- آهنگ مسافرت هشت فرسخ یا چهار فرسخ با قصد مراجعت در همان روز که چهار فرسخ راه رفته است. ۲- سفر را قطع نکند به شهری که در آن ملکی دارد و آن را وطن قرار داده در شش ماه بیشتر یا سفر را قطع نکند به قصد اقامهٔ ده روز. ۳- سفر مباح و جایز باشد نه سفر معصیت. ۴- سفر کثیرالسفر نباشد. ۵- از حد ترخص خارج شود. با حصول این شرائط واجب است قصر در نماز مگر در حرم خدا و حرم رسول خدا و مسجد کوفه و حایر حسین. رجوع شود به تبصرهٔ علامه و رسالهٔ ذخیرةالعباد آیةالله فیض.
||حبس کردن. (اقرب الموارد). ||بازایستادن بر جایی که از وی درنگذرد. (منتهی الارب): قصر الشیء علی کذا؛ لم‌یتجاوز غیره. (اقرب الموارد). ||(اصطلاح ادب) عبارت است از تخصیص چیزی به چیزی، و امر نخست را مقصور و امر دوم را مقصورعلیه خوانند، مثلاً در قصر میان مبتدا و خبر گویند: انما زید قائم، و در قصر میان فعل و فاعل گویند ماضربت الا زیداً. ||(اصطلاح عروض) حذف ساکن سبب خفیف است و آنگاه ساکن گردانیدن متحرکه، مثل اسقاط نون فاعلاتن و اسکان تاء آن تا آنکه فاعلاتْ بماند و آن را مقصور خوانند. (تعریفات).

قصر. [قِ صَ] (ع مص) کوتاه شدن. ||(مص) کوتاهی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصارة شود.

قصر. [قَ صَ] (ع اِ) ج قَصَرة. رجوع به قصرة شود. ||(مص) خشک‌گردن گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصر البعیر (و غیره) قصراً؛ یبس عنقه. (اقرب الموارد). دردگین بن گردن‌گشتن. (منتهی الارب). ||شکایت کردن از خشکی گردن: قصر الرجل؛ اشتکی ذلک. (اقرب الموارد). ||(اِمص) تقصیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). از عیوب خلقی اسب است، و آن غلظتی است در گردن آن. (صبح الاعشی ج ۲ ص۲۵). ||خشکی در گردن. ||(اِ) آنچه در پرویزن بماند بعدِ بیختن. ||اسپست که به اول کوفتن برآید. ||پوست بالای دانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||الفتی است در قَصْر. (اقرب الموارد). ||بیخ خرمابن. (منتهی الارب). ||گردن مردم. ||گردن شتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بیخ درخت و باقیماندهٔ از بیخ. (منتهی الارب). الشجر العظام، و قیل بقایاها. (اقرب الموارد). رجوع به قصرة شود.

قصر. [قَ صِ] (ع ص) خشک‌گردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصر. [قَ صِ] (اِخ)[1] (اقلیم) ایالتی از اسپانیا، و در آن است قصر منسوب به ابودانس و در آن است یابره و بطلیوس و شریشه و مارده و قنطرةالسیف و قوریه. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۷۸، ۸۸، ۳۰۸، ۳۵۶، ۴۲۵).

قصر. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم در ۱۷۰۰۰ گزی جنوب باختری فهرج و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی بم به برج اکرم. در جلگه واقع و گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۴۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حنا، خرما، پنبه. شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قصر. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۳ هزارگزی باختر راه مشهد به تبادکان. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۶ تن است. آب از قنات و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قصر. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۱۰ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد به فریمان. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قصراء. [قُ صَ] (ع ص، اِ) ج قصیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیر شود.

قصران. [قَ] (اِخ) حازمی گوید شهری است در سند. (معجم‌البلدان).

قصران. [قَ] (اِخ) رابینو آرد: قصران شاید در حوزهٔ رودخانهٔ جاجرود بوده است. علی‌بن کامه نایب اسپهبد شهریاربن شروین‌بن رستم قلعه‌ای در قصران در کنار جاجرود ساخت. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۰۷).

قصران. [قَ] (اِخ) دو قصر است در قاهره. بعضی از ملوک پیشین قاهره که از دودمان علویان هستند در آنها سکونت داشتند. این دو قصر در جانب راست و شمال بازار قرار گرفته و در توصیف نمی‌گنجد. امیر فارس‌الدین قصری بدان منسوب است. (معجم البلدان).

قصران. [قَ] (اِخ) شهری است در سیرجان کرمان، و آن را قصرین مینامیدند. (معجم‌البلدان).

قصران خارج. [قَ نِ رِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است بزرگ در اطراف ری، و قلعه و میوه‌جات فراوان دارد. گروهی از دانشمندان و محدثان بدان منسوبند. (معجم‌البلدان). قصران بیرونی، نام جایی است خوش‌آب‌وهوا در حدود ری. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۴۳۸).

قصران داخل. [قَ نِ خِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است بزرگ در اطراف ری، و دارای قلعهٔ محکمی است، و بیشتر میوه‌جات ری از آنجاست. جماعتی از دانشمندان بدان منسوبند. (از معجم‌البلدان).

قصرانی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قصران، و آن دو قصر است به‌نام قصران داخل و قصران خارج، و این هر دو از نواحی ری محسوبند. (لباب‌الانساب) (معجم‌البلدان). رجوع به قصران داخل و قصران خارج شود.

قصرانی. [قَ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن ابوالقاسم‌بن علی قصرانی. از مردم قصران خارج و یکی از مشایخ زیدیه است. تولد او در اذون قصران به سال ۴۹۵ هـ.ق. اتفاق افتاد. سمعانی از وی روایت دارد. (معجم البلدان).

قصرانی. [قَ] (اِخ) محمدبن ابان‌بن عایشة. برادر ولیدبن ابان و از راویان است. وی از هشام‌بن عبدالله روایت کند و از ضعاف است. (لباب الانساب).

قصر ابن‌عامر. [قَ رِ اِ نِ مِ] (اِخ) از نواحی مکه است. عمربن ابی‌ربیعه در اشعار خود از آن یاد کرده است. (معجم البلدان).

قصر ابن‌عفان. [قَ رِ اِ نِ عَ فا] (اِخ) قصری است که عبدالله‌بن عامر به فرمان عثمان در بصره بنا کرده است و در جنب آن قصر رمله است و بین آن دو فضایی است برای شتران و چهارپایان مسافران. (معجم البلدان).

قصر ابن‌عوان. [قَ رِ اِ نِ عَوْ وا] (اِخ) در مدینه است که در آن طایفه‌ای از یهود سکنی میکردند. (معجم البلدان).

قصر ابن‌هبیرة. [قَ رِ اِ نِ هُ بَ رَ] (اِخ) قصری است منسوب به یزیدبن عمربن هبیرةبن معیة والی عراق از طرف مروان‌بن محمدبن مروان. وی بر کنار فرات کوفه

---

1 - Cacer.

شهری ساخت و در آن سکونت کرد و چون مروان به وی سفارش کرد که از مجاورت مردم کوفه بپرهیزد او آن شهر را ناتمام گذاشت و نزدیک پل سورا قصری ساخت که به نام وی مشهور گشت. (معجم البلدان).

قصرابونصر. [قَ رِ اَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۱۰ هزارگزی جنوب شیراز و کنار راه فرعی شیراز به گشنگان. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۳۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قصر ابی الخصیب. [قَ رُ اَ بِلْ خَ] (اِخ) در بیرون شهر کوفه نزدیک سدیر واقع است. این قصر یکی از تفریحگاههایی است که بر شهر نجف مشرف است. ابوالخصیب‌بن ورقاء مولی منصور دوانیقی یکی از دربان‌های این قصر بوده است. (معجم البلدان).

قصر ابیض. [قَ رُ اَبْ یَ] (اِخ) از قصرهای حیره است. در فتوح آمده که آن در رقه است و گمان میرود که از بناهای هارون‌الرشید باشد. (المعجم‌البلدان).

قصر احمد. [قَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز در ۱۱۳ هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۶ هزارگزی شوسهٔ شیراز به خضر. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۹۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و قنات و محصول آن غلات، چغندر، صیفی، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قصر اسپهبد. [قَ رِ اِ پَ بُ] (اِخ) نام قصری است مشهور در حدود ساری. یزیدبن مهلب که در عهد سلیمان‌بن عبدالملک (۹۶-۹۹ هـ . ق.) برای تسخیر طبرستان اعزام شده بود ساری را اشغال کرد و در قصر اسپهبد ساکن شد. (از مازندران و استرآباد رابینو ص۷۸).

قصر اصفهان. [قَ اِ فَ] (اِخ) بدان باب‌القصر نیز گویند. حسین‌بن معمر قصری بدان منسوب است. (معجم‌البلدان).

قصر افریقا. [قَ رُ اِ] (اِخ) شهری است جامع دارای مزارع و چراگاههای فراوان. (معجم‌البلدان).

قصرالاحمریة. [قَ رُلْ اَ مَ ری یَ] (اِخ) از نواحی بغداد و در انتهای کورةالخالص است و در روزگار الناصرلدین‌الله ابوالعباس احمدبن مستضیء تعمیر شد. و در عهد ما در دارالخلافه جای دیگری به‌نام قصرالاحمریة وجود دارد. (معجم‌البلدان).

قصرالاحنف. [قَ رُلْ اَ نَ] (اِخ) احنف‌بن قیس. به سال ۳۲ هجری در روزگار عثمان‌بن عفان و امارت عبدالله‌بن عامر با طخارستان جنگید و قلعه‌ای را که سنوان نام داشت محاصره کرد و سپس با آنها از در مصالحه درآمد. آن قصر را قصر احنف خواندند، و بدان منسوب است ابویوسف قصری رافع‌بن عبدالله. (معجم‌البلدان). رجوع به قصری (رافع...) شود.

قصرالجص. [قَ رُلْ جَ ص‌ص] (اِخ) قصر بزرگی است نزدیک سامراء بالای هارونی که آن را معتصم برای تفرج ساخت، و نزدیک آن بختیاربن معزالدوله‌بن بویه به دست عضدالدوله به قتل رسید. (معجم البلدان).

قصرالدشت. [قَ رُدْ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاور زرقان و ۶ هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سیوند و محصول آن غلات، چغندر، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قصرالرمان. [قَ رُرْ رُمْ ما] (اِخ) از نواحی واسط است. (معجم‌البلدان).

قصرالریح. [قَ رُرْ ری] (اِخ) دهی است در حوالی نیشابور. (معجم‌البلدان).

قصرالزیت. [قَ رُزْ زَ] (اِخ) در بصره است، و عبیدالله‌بن محمد قصری بدان منسوب است. (معجم البلدان). رجوع به قصری (عبیدالله...) شود.

قصرالسلام. [قَ رُسْ سَ] (اِخ) از بناهای هارون‌الرشید است در رقه. (معجم‌البلدان).

قصرالشمع. [قَ رُشْ شَ] (اِخ) قصری بوده است در فسطاط مصر پیش از آنکه مسلمانان آنجا را شهر کنند، و آن را ایرانیان پس از غلبهٔ بر روم و تصرف شام و مصر ساختند و در آن آتشکده‌ای قرار دادند ولی بنای آن ناتمام ماند و چون رومیان غلبه کردند آن را تمام کردند و به‌صورت دژی محکم درآوردند. مسلمین آن را به دست عمرو عاص فتح کردند. (معجم البلدان).

قصرالطوب. [قَ رُطْ طو] (اِخ) جائی است در افریقا. (معجم‌البلدان).

قصرالطین. [قَ رُطْ طی] (اِخ) از قصرهای حیره است، و آن را یحیی‌بن خالد در باب‌الشماسیه بنا کرد. (معجم‌البلدان).

قصرالعباس. [قَ رُلْ عَبْ با] (اِخ) قصری است بین سنجار و نصیبین مشرف بر باغها و آبهای فراوان، و منسوب است به عباس‌بن عمروبن غنوی یکی از امیران مشهور دورهٔ مقتدربالله که در وزارت ابن‌الفرات متولی دیار مضر بود. (از معجم البلدان).

قصرالعدسیین. [قَ رُلْ عَ دَ سی یی‌یْ] (اِخ) قصری است در کوفه در طرف حیره از بنی‌عماربن مسیح‌بن قیس، و آن نخستین جایی است که به دست مسلمانان فتح شد. (معجم‌البلدان).

قصرالفرس. [قَ رُلْ فِ] (اِخ) یکی از قصرهای چهارگانهٔ حیره است. و فِرْس نوعی گیاه است. (معجم البلدان).

قصرالفلوس. [قَ رُلْ فُ] (اِخ) شهری است در مغرب نزدیک وهران. (معجم البلدان).

قصرالکوفة. [قَ رُلْ فَ] (اِخ) جایی است در کوفه، و عبدالخالق‌بن محمد بدان منسوب است. (معجم البلدان). رجوع به قصری (عبدالخالق...) شود.

قصراللصوص. [قَ رُلْ لُ] (اِخ) قصر کنگور است. صاحب فتوح گوید: در جنگ نهاوند چون مسلمانان به کنگور وارد شدند، قسمتی از اموال و چارپایان آنان به دزدی رفت و از آن روز آنجا به قصراللصوص خوانده شد. (معجم‌البلدان). رجوع به قصر کنگور [کنگاور] شود.

قصرالملح. [قَ رُلْ مِ] (اِخ) شهری بوده است در کرمان در اقلیم سوم دارای طول ۸۱ درجه و عرض ۳۲/۵ درجه. (معجم البلدان).

قصرالوضاح. [قَ رُلْ وَضْ ضا] (اِخ) قصری است نزدیک رصافهٔ بغداد که برای مهدی عباسی ساخته شد و هزینهٔ آن را مردی از مردم انبار به‌نام وضاح پرداخت. و گویند وضاح از موالی منصور است. (معجم‌البلدان).

قصر ام‌حبیب. [قَ رِ اُمْ مِ حَ] (اِخ) از محالّ جانب شرقی بغداد و مشرف بر خیابان و میدان است. این محل را هارون به عبادبن خصیب واگذاشت و سپس به فضل‌بن ربیع رسید و در زمان مأمون به ام‌حبیب دختر هارون منتقل شد و آنگاه به دختران خلفا تا آنکه قصر مهدی در رصافهٔ برای آنان آماده گردید. (معجم‌البلدان).

قصر ام‌حکیم. [قَ رِ اُمْ مِ حَ] (اِخ) در سرزمین دمشق در مرج‌الصفر واقع است، و به ام‌حکیم دختر یحیی یا دختر یوسف‌بن یحیی‌بن حکم‌بن عاص‌بن امیه منسوب است. مادر وی زینب دختر عبدالرحمان‌بن حارث و خود زن عبدالعزیزبن ولیدبن عبدالملک است. (معجم‌البلدان).

قصر انس. [قَ رِ اَ نَ] (اِخ) در بصره است. این قصر به انس‌بن مالک خادم رسول خدا (ص) منسوب است. (معجم‌البلدان).

قصر اوس. [قَ رِ اَ] (اِخ) در بصره است، و به اوس‌بن ثعلبة‌بن زفر که در زمان امویان

حاکم خراسان بود منسوب است. (معجم البلدان).

قصر باجة. [قَ رِ جَ] (اِخ) شهری است به اندلس از نواحی باجه نزدیک دریا. بعضی گمان کرده‌اند که عنبر در سواحل آن یافت شود. (معجم‌البلدان).

قصر بنی‌خلف. [قَ رِ بَ خَ لَ] (اِخ) در بصره است، و به خلف آل‌طلحه الطلحات‌بن عبدالله‌بن خلف منسوب است. (معجم البلدان).

قصر بنی‌عمر. [قَ رِ بَ عُ مَ] (اِخ) دهی است در غوطهٔ دمشق، و نشبة‌بن حنذج قصری بدان منسوب است. (معجم‌البلدان). رجوع به قصری (نشبة...) شود.

قصر بهرام گور. [قَ رِ بَ مِ] (اِخ) نزدیک همدان و در دهی به‌نام جوهسته واقع است. این قصر از قطعه‌سنگ حجاری‌شده ساخته شده است و از عجایب صنعت به شمار میرود. (از معجم‌البلدان).

قصر جابر. [قَ رِ بِ] (اِخ) بدان شهر جابر نیز گویند، و آن بین ری و قزوین در ناحیهٔ دستبی واقع است. (معجم‌البلدان).

قصر چم. [قَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهرستان شهرضا واقع در ۱۵۵۰۰گزی جنوب باختری شهرضا و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ اصفهان به شیراز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۴۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، توت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالیبافی و گلیم‌بافی و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قصر حجاج. [قَ رِ حَجْ جا] (اِخ) محله‌ای است بزرگ در باب‌الجابیة شهر دمشق که به حجاج‌بن عبدالملک‌بن مروان منسوب است. (معجم‌البلدان).

قصر حساب. [قَ رِ حِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مشبکه‌ای که حکمای هند آن را کوتهه خوانند، و آن اقسام میباشد: مربع و مستطیل و عریض..(آنندراج):

به هیچ دل‌شده‌ای کار تنگ نگرفتم
چرا سپهر به قصر حساب کرد مرا؟
صائب (از آنندراج).

قصر حیفا. [قَ رِ حَ] (اِخ) جایی است میان حیفا و قیساریه. (معجم‌البلدان).

قصر خلیل. [قَ رِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۸۱ هزارگزی خاور اردکان و ۳ هزارگزی راه فرعی خانی‌من به پل‌خان. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۹ تن است. آب آن از چشمهٔ قدمگاه و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصر دادقان. [قَ رِ] (اِخ) نام قصری است در مازندران. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۰ شود.

قصر دوازده‌دری. [قَ رِ دَ دَهْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان هشتم است که فلک‌البروج باشد به‌اعتبار دوازده برج. (برهان).

قصر دول. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریوهٔ بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری ملاوی و ۱۸ هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است، و راه مالرو دارد. در موقع خشکی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قصر روناش. [قَ رِ رو] (اِخ) از دههای اهواز است که به دزپل [دزفول] معروف است. گروه بسیاری بدان منسوبند. (معجم البلدان).

قصر ریان. [قَ رِ رَیْ یا] (اِخ) در مشرق دجلهٔ موصل از توابع نینوی نزدیک باعشیقا است و قبر شیخ صالح ابواحمد عبدالله‌بن حسن‌بن مثنی معروف به ابن‌حداد بدانجاست. (معجم‌البلدان).

قصر زربی. [قَ رِ زَ] (اِخ) در بصره در محلهٔ مربد واقع است، و به مسلم‌بن عمروبن حصین‌بن ابی‌قتیبة‌بن مسلم تعلق دارد. مسکین دارمی در اشعار خود از آن یاد کرده است. (معجم‌البلدان).

قصر زرد. [قَ رِ زَ] (اِخ) کوشک زرد. نام قریه‌ای از بلوک سرحد چهاردانگه از بلوکات سردسیر فارس. (یادداشت مؤلف).

قصر سه‌هزار. [قَ رِ سِ هَ] (اِخ) نام قصری است در حدود تنکابن. در سالنامه‌های قدیمی سه‌هزار و سی‌هزار نوشته شده است. قصر سی‌هزار در سال ۹۱۶ هـ.ق. به‌وسیلهٔ سلطان احمدخان لاهیجانی تعمیر شد. این کاخ دوازده برج داشت و ساختمانش سه سال به طول انجامید. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

قصر سی‌هزار. [قَ رِ هَ] (اِخ) قصر سه‌هزار. رجوع به قصر سه‌هزار شود.

قصر شهریار. [قَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۱۰ هزارگزی جنوب خاور شیراز و ۲ هزارگزی راه فرعی شیراز به خرچول. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این قریه را بلوچها نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصرشیرین. [قَ رِ شی] (اِخ) این شهر منسوب است به شیرین زن پرویز کسری که از زیباترین زنان جهان بود. ایرانیان میگفتند برای پرویز سه چیز است که برای هیچیک از شاهان قبل و بعد نبوده و نخواهد بود: اسب وی شبدیز و زن وی شیرین و خنیاگر وی باربد. در سبب بنای این شهر گویند پرویز که در کرمانشاه اقامت داشت دستور داد که برای وی باغی به مساحت دو فرسنگ در دو فرسنگ احداث کنند و در آن همه گونه وحوش و طیور فراهم آورند و هزار کس بر آن گماشت. پس از هفت سال که از بنای آن فراغت یافتند از باربد خواستند که شاه را از آن آگاه‌سازد. وی سرودی به‌نام باغ نخجیران ساخت و آن را در حضور شاه خواند، چون شاه از باده مست شد و از شنیدن آواز باربد به طرب آمد شیرین را گفت که از من چیزی بخواه، شیرین گفت آرزوی من آن است که در این باغ دو جوی سنگی ساخته شود و در آنها شراب جریان یابد و در میان آن دو برای من قصری بنیاد کنی که در سراسر کشور مانند آن نباشد، شاه که از باده مست بود گفت چنان کنم و سرانجام به قول خود وفا کرد.(معجم‌البلدان).

شهر کوچک قصرشیرین در ۷۳۵ هزارگزی طهران و ۲۱ هزارگزی مرز ایران و عراق کنار رودخانهٔ الوند واقع شده. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۵ درجه و ۳۵ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۳۱ دقیقه. ارتفاع از سطح دریا ۳۲۶ متر. اختلاف ساعت با طهران ۲۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه است (طهران ساعت ۱۲، قصرشیرین ساعت ۱۱ و ۳۵ دقیقه و ۳۰ ثانیه). ضمناً طهران ۸۲۴گز از قصرشیرین بلندتر است. قصرشیرین به‌واسطهٔ موقع سیاسی و اقتصادی و واقع شدن در مسیر بزرگترین راه عربستان و فلات مرکزی ایران از ازمنهٔ قدیم دارای اهمیت بوده و بسیاری از سلاطین قدیم در احیاء و آبادی آن اقدام نموده‌اند، مخصوصاً در عصر خسروپرویز این شهر بسیار آباد و مدتی مقر زمستانی آن سلطان بوده است. در دورهٔ صفویه نیز بناهای معتبری مانند رباط و مسجد در آن بنا گردیده، از آن به بعد به‌واسطهٔ ضعف حکومت مرکزی و مخصوصاً جنگ بین‌الملل اول مانند سایر نقاط غرب رو به ویرانی گذاشت. در زمان رضاشاه نهری از رودخانهٔ الوند برای شهر منشعب گردید که کاملاً مسلط به شهر شده و گنجایش ۲۳ سنگ

آب دارد. خیابانها احداث و بناهای دولتی در آن بنا گردید. گرچه مانند سایر اقدامات به پایان نرسید ولی بااین‌حال شهر قصرشیرین از شهرهای غرب آبادتر و پاکیزه‌تر است. خیابانی که منتهی به جادهٔ کرمانشاه میگردد خیابان مدائن نامیده شده، از فلکهٔ مرکزی آن خیابان شاهپور (سابق) منشعب در دویست‌گزی رودخانه به میدان خسرو میرسد، سپس از میدان مذکور در موازات رودخانه تا منبع آب ادامه می‌یابد و به خیابان خسرو مشهور است. از مقابل منبع آب خیابانی که شیرین نام داشت از مقابل فرمانداری گذشته به پل رودخانهٔ الوند و راه شوسهٔ نفت‌شاه منتهی میگردد.

آب شهر قسمتی به‌وسیلهٔ لوله و قسمتی به‌وسیلهٔ نهرهای کوچک که از نهر پهلوی منشعب میگردند تأمین میشود. فقط آب مخصوص بهداری و قرنطینه تصفیه میشود. هوای قصرشیرین گرمسیری است ولی به‌واسطهٔ وجود رودخانهٔ الوند و اینکه در حدود ۳۲۶ گز از سطح دریا مرتفع‌تر است تابستان زیاد گرم نمی‌شود. گاراژ و مسافرخانه‌های شهر در طول خیابان شاهپور (سابق) و اکثر دکاکین شهر در طول خیابان خسرو واقع است. از عمارات زیبا و قابل‌توجه، بنای قرنطینهٔ شهر است. روشنائی شهر به‌وسیلهٔ دو موتور مولد برق که به شرکت سهامی دایر شده است تأمین شده و فقط شبها روشن است. در این شهر بیمارستان وجود ندارد، فقط دارای دو درمانگاه دولتی درمانگاه شهرداری و درمانگاه قرنطینه است. شهر قصرشیرین در حدود ۱۰هزار تن جمعیت دارد ولی در زمستان به‌واسطهٔ مراجعت ایلات عشایر از ییلاق بیش از ۱۲هزار تن سکنه پیدا میکند. از آثار و ابنیهٔ باستانی خرابه‌هائی در اطراف شهر دیده میشود که وضع فعلی آنها قابل‌اهمیت نیست.

قصرشیرین. [قَ رِ شی] (اِخ) یکی از شهرستان‌های استان پنجم کشور. حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال خاور به بخش ثلاث از شهرستان کرمانشاهان، از طرف جنوب به بخش چوار از شهرستان ایلام، از طرف خاور به بخش گیلان و کرند شهرستان شاه‌آباد، از طرف باختر و شمال به کشور عراق. شهرستان قصرشیرین از سه بخش به‌نام بخش مرکزی، سرپل‌ذهاب و سومار تشکیل شده است. خلاصهٔ اطلاعات بخش مرکزی آن به شرح زیر است: حدود: از طرف شمال و باختر به کشور عراق، از جنوب به بخش سومار، از جنوب خاوری به بخش گیلان. از خاور به بخش سرپل‌ذهاب. آب و هوا: هوای بخش مرکزی گرمسیری و آب اکثر قراء آن از رودخانهٔ الوند تأمین میشود. ارتفاعات: در این بخش سه رشته کوهستان کم‌ارتفاع به شرح زیر وجود دارد:

۱- انتهای کوههای شمالی گیلان غرب که در این بخش به کوه بازی‌دراز یا بازودراز نامیده میشود. در خاور شهر و خاور رودخانهٔ الوند با زمین یکسان میشود و بلندترین نقطهٔ آن در خاور گنبد صوفی به ارتفاع ۲۳۲۰ گز است.

۲- رشتهٔ آغ‌داغ واقع در باختر قصرشیرین. خط‌الرأس این کوه مرز ایران و عراق است. بلندترین نقطهٔ آن در شمال پاسگاه برج احمدی به ارتفاع ۲۱۰۵ گز است.

۳- کوه سمر. این کوه بین دهستان ذهاب و دهستان جگرلو واقع شده. رودخانهٔ قوره‌تو، بین این کوه و کوه آهنگران جاری است. بلندترین نقطهٔ آن در باختر آبادی قراویز به ارتفاع ۲۵۹۳ گز است.

مهمترین رودخانهٔ بخش رودخانهٔ الوند است که‌سرچشمه و شعبهٔ آن در بخش سرپل‌ذهاب است و تقریباً از وسط بخش میگذرد. قراء دهستان جگرلو و خالصه در کنار شمالی و قراء دهستان نصرآباد در جنوب آن واقع شده‌اند. شهر قصرشیرین در قسمت شمالی رودخانهٔ مذکور بنا شده و آب مورد نیاز شهر از آن رودخانه گرفته میشود. رودخانهٔ شیرین تابستان بیش از یکصد سنگ آب دارد و در حدود آبادی تنگ آب نو از کشور ایران خارج شده وارد کشور عراق میگردد و قصبهٔ خانقین و قراء تابعهٔ آن را مشروب مینماید.

رودخانهٔ قوره‌تو. سرچشمهٔ این رودخانه نیز در بخش سرپل‌ذهاب شرح داده شده. از حدود تنگ حمام وارد این بخش میشود و در طول خود همه جا مرز ایران و عراق محسوب میگردد. آب آن نسبت‌به رودخانهٔ الوند کم، و کمی شور است.

بخش مرکزی از نظر سازمان وزارت کشور از چهار دهستان بنام نصرآباد، جگرلو، خالصه، قوره‌تو تشکیل شده است.

جمع قراء بخش ۴۵ و جمعیت آن در حدود ۵۲۵۰ تن است. جمع قراء شهرستان و جمعیت آن به شرح زیر است:

شهر قصرشیرین	۱	آبادی	۱۰۰۰۰ تن
بخش مرکزی	۴۵	آبادی	۵۲۵۰ تن
بخش سومار	۱۸	آبادی	۵۰۰۰ تن
بخش سرپل‌ذهاب	۹۱	آبادی	۱۳۱۰۰ تن
جمع	۱۵۵	آبادی	۳۳۳۵۰ تن

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قصر عارفان. [قَ رِ رِ] (اِخ) دیهی بر یک‌فرسنگی شهر بخارا بوده، و ابتدا قصر هندوان نام داشته است: از قصر عارفان به‌طرف شهر بخارا میرفتند. (انیس‌الطالبین ص۸۷). درویشان غدیوت به حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه به قصر عارفان آمدند. (انیس الطالبین ص۶). در رکاب ایشان به‌طرف قصر عارفان روانه شدم در آن راه عقب مرکب ایشان میرفتم. (انیس الطالبین ص۱۴).

قصر عبدالجبار. [قَ رِ عَ دُلْ جَبْ با] (اِخ) در نیشابور است و به عبدالجباربن عبدالرحمان منسوب است که به سال ۱۴۰ هـ.ق. از طرف منصور والی خراسان بود، سپس از فرمان وی سرپیچی کرد و محکوم به قتل شد. محمدبن شعیب قصری بدان منسوب است. (معجم‌البلدان). رجوع به قصری (محمد...) شود.

قصر عبدالکریم. [قَ رِ عَ دُلْ کَ] (اِخ) شهری است در ساحل دریای مغرب نزدیک سبتهٔ مقابل جزیرةالخضراء اندلس، و گروهی بدان منسوبند. (معجم البلدان).

قصر عروة. [قَ رِ عُرْ وَ] (اِخ) قصری است در عقیق، و به عروةبن زبیربن عوام منسوب است. عروةبن زبیر روایت کند که رسول خدا فرمود: زمین امت من را طرد کند و در خود فروبرد هنگامی که عمل قوم لوط در میان آنان ظاهر گردد. عروه گوید: برای من خبر آوردند که اینک عمل مزبور در میان مردم ظاهر شده ازاینرو من از شهر کناره گیری‌کردم و به عقیق آمدم و قصری ساختم و در آن سکونت کردم. (معجم البلدان).

قصر عروة. [قَ رِ عُرْ وَ] (اِخ) دهی است از نواحی بغداد در ناحیهٔ بین‌النهرین. (معجم البلدان).

قصر عسل. [قَ رِ عَ] (اِخ) قصری است به بصره. (معجم‌البلدان).

قصر علی. [قَ رِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان جرهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاور کازرون و شمال رودخانهٔ جره. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ جره و محصول آن غلات، برنج، کنجد، ماش و مرکبات، و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قصر عیسی. [قَ رِ سا] (اِخ) قصری است منسوب به عیسی‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس، و آن نخستین قصری است که هاشمیان در دورهٔ منصور عباسی در بغداد ساختند، و آن برکنار نهر رقیل واقع است. و اکنون از آن اثری نیست و به‌جای آن محله‌ای است بزرگ دارای بازاری که به نام قصر عیسی خوانده میشود. (معجم‌البلدان).

قصر عیسی. [قَ رِ سا] (اِخ) در بصره در خریبه قرار دارد و در ادبیات و اشعار عرب از

آن یاد شده است. (معجم‌البلدان).

قصر فلنج. [قَ فَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان نهرود بخش راین شهرستان بم واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و ۱۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بم به کرمان. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قصر فیروزه. [قَ رِ فی زِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری شهری. این ده در دامنه قرار دارد. سکنهٔ آن ۲۲ تن است. قصر فیروزه از بناهای قاجاریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قصر قاجار. [قَ رِ] (اِخ) قریه‌ای به شمیران، و زندان قصر قجر بدانجا است. و اکنون به شهر تهران پیوسته شده است.

قصر قجر. [قَ رِ قَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۱۰ هزارگزی شمال شوسهٔ بجنورد باینچه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصر قرنبا. [قَ رِ قَ رَمْ] (اِخ) موضعی است به خراسان و گویند به مرو، و در آن وقعه‌ای برای عبدالله‌بن حازم از بنی‌تمیم اتفاق افتاده است و به یوم قرنبا مشهور است. (معجم البلدان).

قصر قضاعة. [قَ رِ قُ عَ] (اِخ) دهی است در اطراف بغداد نزدیک شهرابان از نواحی خالص. (معجم‌البلدان).

قصر قمشه. [قَ قُ شِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختر شیراز و کنار راه شوسهٔ اردکان به شیراز. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن چغندر، حبوبات، انگور و شغل اهالی زراعت است. این ده دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصرقند. [قَ رِ قَ] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان چاه‌بهار است. این بخش در شمال شهرستان واقع و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال به بخش بمپور، از شمال خاوری به بخش سرباز، از خاور به بخش راسک از شهرستان ایرانشهر، از طرف جنوب به بخش دشتیاری، از طرف باختر به بخش نیک‌شهر. هوای بخش قصرقند مانند سایر نقاط شهرستان گرمسیری مالاریائی ولی در اثر داشتن ارتفاعات زیاد از سایر نقاط شهرستان معتدل‌تر است. آب قراء بخش از رودخانه تأمین میشود. ارتفاعات: قسمت جنوب و باختر قصرقند کوهستانی کم‌ارتفاع و خاکی و نواحی دیگر دارای ارتفاعات بلند و سنگی است. بلندترین کوهها جبال گرگان‌بند و کوه آهوران است که دهستان چانف از بخش بمپور در دره‌های شمالی آن واقع است. رودخانه: این بخش دارای یک رودخانه به‌نام رودخانهٔ خواجه است. این رودخانه از ارتفاعات گرگان‌بند و آهوران سرچشمه گرفته و قسمتی از آبادیهای دهستان چانف از بخش بمپور و قراء قصرقند را مشروب میسازد درصورتی‌که در زمستان یا بهار بارندگی زیاد بشود فاضل‌آب آن به بخش دشتیاری شهرستان چابهار میرسد و مازاد آن به دریای عمان منتهی میشود. در حدود هزار تن از ساکنین بخش به‌طور سیار در دره‌های کوهستانی زندگی مینمایند و شغل آنها گله‌داری است. این بخش در سازمان وزارت کشور جزء شهرستان چابهار میباشد و از ۶۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۱۸۰۰۰ تن است. راههای دهستان عموماً مالرو است، فقط راه فرعی اتومبیل‌رو از نیک‌شهر از شوسهٔ ایرانشهر به چابهار منشعب میشود و به طول ۷۰۰۰۰ گز پس از پیمودن دره‌های زیاد به آبادی قصرقند منتهی میشود. مرکز بخش قصبهٔ قصرقند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قصرقند. [قَ رِ قَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش قصرقند شهرستان چابهار در ۱۱۰۰۰۰ گزی چابهار و ۵۶۰۰۰ گزی خاور نیک‌شهر، کنار رودخانهٔ خواجه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، خرما، لبنیات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی و پاسگاه ژاندارمری و دبستان دارد. قلعهٔ خرابهٔ قصرقند از ابنیهٔ بسیار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قصرقند. [قَ رِ قَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوائف ناحیهٔ مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

قصر قیروان. [قَ رِ قَ رَ] (اِخ) شهر بزرگی بوده است برابر قیروان، و تا آنجا چهار میل فاصله داشته است. این شهر را ابراهیم‌بن اغلب به سال ۱۸۴ هـ .ق. بنا کرد و مرکز امیران بنی‌الاغلب گردید. این شهر دارای مسجد جامع و صومعهٔ گرد هفت‌طبقه و بازارها و حمامها و مراکز آب بوده به‌طوری‌که مردم قیروان در سالهای کم‌آبی از آبهای آن استفاده میکرده‌اند. و مجاور آن شهری بوده است به‌نام رصافه که آن دو با هم ویران گردیده‌اند و شهر دیگری به‌نام رقاده بنیاد شده است. (معجم‌البلدان).

قصر کتامة. [قَ رِ کُ مَ] (اِخ) شهری است در جزیرةالخضراء اندلس. (معجم‌البلدان).

قصر کثیر. [قَ رِ کَ] (اِخ) در نواحی دینور قرار دارد. (معجم‌البلدان).

قصر کجور. [قَ رِ کُ] (اِخ) نام جایی است مشهور در حوالی کجور. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸ شود.

قصر کلیب. [قَ رِ کُ لَ] (اِخ) (قصر بنی‌کلیب) دهی است در صعید مصر در مشرق نیل نزدیک فاو. (معجم‌البلدان).

قصر کنکور. [قَ رِ کَ کِ وَ] (اِخ) شهرکی است میان همدان و کرمانشاه، و کسانی که در آن به حدیث مشغول بوده‌اند به قصری معروفند. (معجم‌البلدان). و رجوع به قصراللصوص و کنگاور شود.

قصر لورا. [قَ رِ] (اِخ) نام قصری است که در حدود کجور که به‌وسیلهٔ اسماعیلیه بر بالای کوهی ساخته شده است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸ شود.

قصر مصمودة. [قَ رِ مَ دَ] (اِخ) در مغرب است. (معجم‌البلدان).

قصر مقاتل. [قَ رِ مُ تِ] (اِخ) قصری است بین عین‌التمر و شام. سکونی گوید: این قصر نزدیک قطقطانة و سلام و قریات واقع است. (معجم‌البلدان).

قصر میان. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان نهرود بخش راین شهرستان بم واقع در ۲۹۰۰۰ گزی خاوری راین و ۱۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بم به کرمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قصر میدان خالص. [قَ رِ مَ لِ] (اِخ) در بغداد واقع است. (معجم‌البلدان).

قصر نفیس. [قَ رِ نَ] (اِخ) در دو میلی مدینه قرار دارد، و به نفیس‌بن محمد از موالی انصار منسوب است. (معجم‌البلدان).

قصر نواضح. [قَ رِ نَ ضِ] (اِخ) در بادیهٔ بصره است و یک روز تا دجله فاصله دارد. (معجم‌البلدان).

قصر نور. [قَ رِ] (اِخ) نام قصری است در

ساری که رستم فرزند خود را در آن به خاک سپرده است. رابینو آرد: رستم بعد از نبرد شومی که با پسر خود سهراب کرد ابتدا میخواست نعش فرزند را به زابلستان بفرستد ولی به‌واسطهٔ گرمی هوا او را در همان ساری در محلی موسوم به قصر نور امانت گذاشت که‌گویا بعدها در همانجا مدفون شد. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۷ شود.

قصرة. [قَ صَ رَ] (ع اِ) آنچه در پرویزن بماند بعدِ بیختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اسپست که به اول کوفتن برآید. ||پوست بالای دانه. ||تک آهنگر. ||پاره‌ای از چوب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دمغزهٔ مرغ. (منتهی الارب). زِمِکّیٰ الطائر. (اقرب الموارد). ||بن گردن. ||(اِمص) سستی و کسل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قَصَر، اقصار. (اقرب الموارد).

قصرة. [قُ رَ] (ع اِ) نزدیک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: هو ابن عمی قُصْرَةً و قُصُرَةً؛ ای دنیة. (اقرب الموارد). رجوع به قَصْرة شود. ||(اِمص) فروگذاشت و کوتاهی. (از منتهی الارب). ||تقصیر. (اقرب الموارد).

قصرة. [قَ رَ] (ع اِ) نزدیک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: هو ابن عمی قَصْرَةً؛ یعنی نزدیک است به نسبت. (منتهی الارب). رجوع به قُصْرة شود.

قصر هلال. [قَ رِ هِ] (اِخ) دهی از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد در ۴۰ هزارگزی شمال باختری طرقبه. جلگه و معتدل است. سکنه ۲۲ تن است. آب از قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصر هندوان. [قَ رِ هِ دُ] (اِخ) قصر عارفان است. رجوع به قصر عارفان شود.

قصری. [قِ رِ ی] (ع اِ) دانه‌ای که در خوشه و کفه بماند بعدِ کوفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصری. [قِ را] (ع اِ) آنچه باقی بماند در غربال بعدِ بیختن. ||اسپست که به نخستین کوفتن برآید. ||پوست بالای دانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُصْریٰ شود.

قصری. [قَ صَ را] (ع اِ) نوعی از افعی. (اقرب الموارد). نوعی از اژدر. (منتهی الارب). رجوع به قَصریٰ شود.

قصری. [قُ را] (ع اِ) قِصْریٰ است در همهٔ معانی آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِصْریٰ شود. ||نوعی از اژدر. (منتهی الارب). ضرب من الافاعی. (اقرب الموارد). ||آخرالامر. (اقرب الموارد). ||کوتاه‌ترین استخوان پهلو، یا استخوان پهلو نزدیک تهیگاه یا نزدیک چنبر گردن. (منتهی الارب). هما قصریان. (منتهی الارب).

قصری. [قَ رِی ی] (ع ص) خاص. در برابر عُمّیّ به‌معنی عام. (اقرب الموارد).

قصری. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قصر عبدالجبار در نیشابور، و دانشمندانی بدان منسوبند. (لباب‌الانساب). ||نسبت است به قصراللصوص که بدان کِنْگِوَر نیز گویند و نزدیک استرآباد واقع است. (از لباب‌الانساب). ||نسبت است به قصر، و آن موضعی است بر ساحل دریای شام و بدان دانشمندانی منسوبند. (لباب‌الانساب). رجوع به قصری (عبدالله...) شود. ||نسبت است به قصر ابن هبیره حاکم عراق در دوران امویان. به این قصر گروهی از محدثان منسوبند. (لباب‌الانساب). ||نسبت است به قصر رافع‌بن لیث در سمرقند. (لباب‌الانساب). ||نسبت است به ابوالقاسم عبدالله‌بن محمد احمدبن عبدالله‌بن ابوالقصر سجستانی. وی به سال ۴۳۲ هـ .ق. وفات یافت. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اِخ) احمدبن محمد. از محدثانی است که به قصر ابن‌هبیره منسوب است. (لباب‌الانساب).

قصری. [قَ] (اِخ) رافع‌بن عبدالله، مکنی به ابویوسف. از محدثان است. وی از یوسف‌بن موسی مرورودی در قصر احنف حدیث شنیده. (معجم‌البلدان).

قصری. [قَ] (اِخ) عبدالخالق‌بن محمدبن مبارک هاشمی کوفی. از محدثان است. وی به سال ۵۱۳ هـ .ق. متولد شد و قاضی عمربن علی قرشی از او حدیث شنید. وفات او به سال ۵۸۹ هـ .ق. در بغداد اتفاق افتاد و در باب‌الازج مدفون گشت. (معجم‌البلدان).

قصری. [قَ] (اِخ) عبدالعزیزبن بدر ولاشجردی. قاضی و محدث منسوب به قصراللصوص است. وی در حدود سال ۵۴۰ هـ .ق. وفات یافت. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اِخ) عبدالله‌بن علی‌بن سعید قیرانی، مکنی به ابومحمد. از فقیهان است. وی در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد نزد ابوالحسن کیاهراسی فقه را فراگرفت و از ابوالقاسم‌بن بیان و دیگران حدیث شنید و به دمشق رفت و مجلس مناظره‌ای در جامع آن تشکیل داد و سپس به حلب منتقل شد و ابن‌العجمی در آنجا مدرسه‌ای برای وی بنیاد کرد و او در آن به درس گفتن سرگرم شد تا آنکه به سال ۵۴۴ یا ۵۴۳ هـ .ق. و به قول حافظ ابوالقاسم ۵۴۲ در حلب وفات یافت. (معجم‌البلدان). عبدالله‌بن علی قیرانی از محدثانی است که به قصر، موضعی بر ساحل دریای شام منسوب است. وی به سال ۵۳۷ یا ۵۳۸ وفات یافت. (لباب‌الانساب).

قصری. [قَ] (اِخ) عبدالله‌بن محمدبن ابی‌بردة معتزلی، مکنی به ابومحمد. قاضی فارس است. او راست کتابی در تأیید سیبویه پیرامون آنچه مبرد در کتاب غلطه آورده است. و کتابی در اعجاز قرآن. (معجم البلدان).

قصری. [قَ] (اِخ) علی‌بن محمد قصری. از راویان است. وی به قصر ابن‌هبیره منسوب است. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اِخ) محمدبن شعیب صالح نیشابوری، مکنی به ابوعبدالله. از محدثان است. وی از قتیبة‌بن سعید و اسحاق‌بن راهویه حدیث شنیده و علی‌بن عیسی و محمدبن ابراهیم هاشمی از او حدیث نقل کنند. وی به قصر عبدالجبار در نیشابور منسوب است. (معجم‌البلدان).

قصری. [قَ] (اِخ) محمدبن محمد، برادر علی‌بن محمد قصری. از محدثانی است که به قصر ابن‌هبیرة منسوب است. (لباب الانساب).

قصری. [قَ] (اِخ) محمدبن یحیی‌بن فتح‌بن معاویة‌بن صالح بزاز سمرقندی، مکنی به ابوبکر. از محدثانی است که به قصر رافع‌بن لیث منسوب است. (لباب‌الانساب).

قصری. [قَ] (اِخ) نُشْبة‌بن حندج‌بن حسین‌بن عبدالله‌بن خالدبن یزیدبن صالح. از محدثان است. امام رازی از وی روایت کرده و ابوالحسین رازی از وی حدیث نوشته و گویداو به سال ۳۵۰ هـ .ق. وفات کرد. وی به قصر بنی‌عمر واقع در غوطهٔ دمشق منسوب است. (معجم‌البلدان).

قصریان. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و مختصر توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قصریانة. [قَ رِ یا نَ] (اِخ) در رومی نام مردی است. ||نام شهری است بزرگ در جزیرهٔ سیسیل. (معجم‌البلدان).

قصر یعقوب. [قَ رِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان قنقری بالا از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع در ۸۴ هزارگزی باختر سوریان و ۱۲ هزارگزی باختر شوسهٔ اصفهان به شیراز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است سکنهٔ آن ۱۲۶ تن است. آب

آن از چشمه و محصول آن غلات، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصریک. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب هشتیان و ۳۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو سرو. موقع جغرافیایی آن دامنه، سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از رودسر و چشمه و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصریک. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه در ۳ هزارگزی شمال خاوری هشتیان و در مسیر راه ارابه‌رو هشتیان به سلماس. موقع جغرافیایی آن دره و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۲۸۹ تن است. آب آن از درهٔ صوریان‌آباد و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد، و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصریک. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو چهریق به سلماس. موقع جغرافیایی آن درهٔ معتدل است. سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصریک. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان رشت بخش سلوانا از شهرستان ارومیه در ۴۵۰۰ گزی شمال خاوری سلوانا و ۵ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو سلوانا به ارومیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصریک. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان شیران بخش سلماس شهرستان خوی در ۵۳۰۰۰ گزی جنوب باختری سلماس و ۱۵۰۰ گزی مرز ایران و ترکیه. این ده در دره قرار گرفته و هوای آن سردسیری و سالم است. سکنهٔ آن ۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصریک. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان شیتال بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۳۹۰۰۰ هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۳۵۰۰ گزی مرز ایران و ترکیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصص. [قَ صَ] (ع مص) قَصّ. (اقرب الموارد). رجوع به قَصّ شود.

قصص. [قَ صَ] (ع اِ) سینه یا سر آن یا میانهٔ آن یا استخوان آن. ||قصه. ||پشم بریدهٔ گوسفند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَصّ شود. ||قصص الهُزال؛ دنوالموت. (اقرب الموارد).

قصص. [قِ صَ] (ع اِ) جِ قِصّة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصة شود.

قصص. [قُ صَ] (ع اِ) جِ قُصّة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُصّة شود.

قصطاس. [قِ] (ع اِ) قسطاس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قسطاس شود.

قصطال. [قِ] (ع اِ) قسطال. (اقرب الموارد). رجوع به قسطال شود.

قصطانک. [ ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۵ هزارگزی جنوب علیشاه‌عوض. این ده در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۸۳۳ تن است. آب آن از قنات است و در بهار از رود کرج و سیاه‌آب ابراهیم‌آباد میباشد. محصول آن غلات و چغندرقند و میوه‌جات و انگور است. شغل اهالی زراعت است و در حدود ۸ باب دکاکین مختلفه و دبستان و راه مالرو دارد، و از طریق کهتر و حصارریزک ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قصطبیر. [قَ طَ] (ع اِ) نره. (منتهی الارب).

قصطل. [قَ طَ] (ع اِ) قسطل. (اقرب الموارد). رجوع به قسطل شود.

قصطل. [قَ طَ] (معرب، اِ) (از لاطینی کاستانا[1]) شاه‌بلوط. رجوع به شاه‌بلوط شود.

قصع. [قُ صَ] (ع اِ) جِ قُصْعَة. (منتهی الارب). رجوع به قُصْعَة شود.

قصع. [قَ صِ] (ع ص) ریزه و خرد: غلام قَصِع؛ کودک ریزهٔ خرد. (منتهی الارب). بطیءالشَباب. (اقرب الموارد).

قصع. [قَ صَ] (ع مص) خرده ریزه برآمدن و کلان نشدن. (منتهی الارب). ||جوانی را در درنگی انداختن. (اقرب الموارد).

قصع. [قَ] (ع مص) فروبردن جرعهٔ آب را. ||فروبردن نشخوار یا خائیدن آن یا برآوردن نشخوار از شکم و هنوز نخائیدن یا پر کردن دهن را از آن یا نیکو و نرم خائیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصعت الناقة بجرتها؛ ردتها الی جوفها. و قیل مضغتها و قیل هو بعد الدسع ای دفعها راجعة الی فمها و قیل المضغ و قیل هو ان تملأ بها فاها و قیل شدة المضغ. (اقرب الموارد). ||لازم گرفتن خانه را. ||تسکین دادن و فرونشانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قصع الماء عطشه؛ سکنه. (اقرب الموارد). ||پر شدن جراحت از خون و درخشیدن و نمایان گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قصع الجراح بالدم؛ شرق به و امتلأ. (اقرب الموارد). ||قصع قمله؛ کُشت شپش را میان دو ناخن. ||تحقیر کردن و خوار داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زدن به کف. (اقرب الموارد): قصع الغلام او هامَتَهُ؛ ضرب ببسط کفه علی رأسه. (اقرب الموارد). ||جوان نگرداندن و خرد و ریزه داشتن. (منتهی الارب): قصع الله شبابه؛ دعای بد است، یعنی جوان نگرداند او را، یعنی خرد و ریزه دارد و جوانی در درنگی اندازد.

قصعل. [قُ عُ] (ع ص) مرد فرومایهٔ ناکس. (منتهی الارب). لئیم. (اقرب الموارد). ||(اِ) کژدم. (از منتهی الارب). عقرب. (اقرب الموارد). ||بچه کژدم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و به فاء نیز در لغتی آمده است. (اقرب الموارد).

قصعل. [قِ ع] (ع اِ) کژدم ریزه. ||بچه گرگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصعة. [قُ عَ] (ع اِ) غلاف نره کودک فراخ چندان که حشفهٔ او بیرون برآید. ج، قُصَع. (منتهی الارب). ||سوراخ کلا کموش که بدان اندرون درآید. رجوع به قاصعاء و قصاعة شود.

قصعة. [قُ صَ عَ] (ع اِ) سوراخ کلا کموش که بدان درون خانه درآید. (منتهی الارب). رجوع به قُصَعاء و قُصَیعاء و قُصاعة و قاصعاء شود.

قصعة. [قَ صِ عَ] (ع ص) مؤنث قصع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَصِع شود.

قصعة. [قَ عَ] (ع اِ) کاسه. (المعرب جوالیقی) (منتهی الارب). برخی گویند این کلمه فارسی است که معرب شده، و اصل آن کاسه است. (المعرب جوالیقی ص۲۷۴) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، قصعات،

---

1 - Castanea.

قِصَع، قِصاع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قصعةالمساکین. [قَ عَ تُلْ مَ] (ع اِمرکب) کاسهٔ درویشان. (مهذب الاسماء). ||(اِخ) ستاره‌ای چند است برمثال کاسهٔ رخنه‌شده. (مهذب الاسماء).
قصف. [قَ صِ] (ع ص) به دو نیمه شکسته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مرد زودشکن. (منتهی الارب). الرجل السریع‌الانکسار عن النجدة. (اقرب الموارد).
قصف. [قَ] (ع اِ) جِ قَصْفَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصفة شود.
قصفان. [قُ] (ع اِ) جِ قَصْفَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصفة شود.
قصف‌البطن. [قَ صِ فُلْ بَ] (ع ص مرکب) آنکه به وقت گرسنگی سست و فروهشته گوشت گردد و تاب نیارد گرسنگی را. (منتهی الارب). الذی اذا جاع استرخی و فتر و لم‌یحتمل الجوع. (اقرب الموارد).
قصفلة. [قَ فَ لَ] (ع مص) خوردن همگی طعام را. (منتهی الارب): قصفل الطعام؛ اکله. (اقرب الموارد).
قصفة. [قَ فَ] (ع اِ) پایهٔ نردبان. ||قصفهٔ قوم؛ انبوهی و یکدیگر را سپوختن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پاره‌ای ریگ‌تودهٔ فرودریده. (منتهی الارب). قطعة من رمل تنقصف. (اقرب الموارد). ج، قَصَف، قُصْفان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رقت ارطی[1] و تنگی آن. (منتهی الارب). رقة الارطی. (اقرب الموارد).
قصقاص. [قَ] (ع ص) (اسد...) شیر که دندان بر هم ساید از خشم چنانکه آواز آید از وی. (منتهی الارب). ||مرد قصیر یا درشت‌اندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قصقص. [قَ قَ] (ع اِ) رویدنگاه موی سینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قصقص. [قُ قُ] (ع ص) غلیظ. درشت‌اندام. (منتهی الارب): رجل قصقص. ||قصیر و کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قصقصة. [قُ قُ صَ] (ع ص) قُصَقُص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُصَقُص شود.
قصقصة. [قَ قَ صَ] (ع مص) بچهٔ سگ را خواندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قصل. [قَ صَ] (ع اِ) آنچه از گندم دور کنند وقت پاکیزه کردن. (منتهی الارب). آنچه از طعام بیرون کنند و آن را دور اندازند. و در صحاح آمده: القصل فی الطعام؛ کالزوان و قال الراجز: و قد غربلت و کربلت من القصل. (اقرب الموارد).
قصل. [قِ] (ع ص) فرومایهٔ سست. گول بی‌خیر، یا آنکه از نادانی و حماقت ضبط حال خود نتواند کرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) قُصالة. (اقرب الموارد). رجوع به قصالة شود.
قصل. [قَ] (ع اِ) قَصَل. (منتهی الارب). رجوع به قَصَل شود. ||شکوفهٔ درخت سلم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قُصالة. (اقرب الموارد). رجوع به قصالة شود.
قصل. [قَ] (ع مص) بریدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصله قصلاً؛ قطعه. (اقرب الموارد). ||زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قصل عنقه؛ زد گردن او را. (منتهی الارب). ||پاکوب کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصل الحنطة؛ داسها. (اقرب الموارد). ||قصیل علف دادن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصل الدابة (و علی الدابة)؛ علفها القصیل. (از اقرب الموارد).
قصلان. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۸ هزارگزی شمال قروه و کنار راه قروه به بابا گرگر. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۲۸ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد، و تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).
قصلب. [قُ لُ] (ع ص) قوی سخت توانا. (منتهی الارب).
قصلة. [قَ لَ] (ع ص) سست و نرم زودشکن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): شجرة قصلة؛ درخت نرم زودشکن. (منتهی الارب). ||(اِ) طائفهٔ منفصلة از ذرع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گلهٔ شتران از بیست تا سی. (منتهی الارب). ||جماعة الماشیة. (اقرب الموارد). گروه مواشی. (منتهی الارب). ||(ص) حمقاء. (اقرب الموارد).
قصلة. [قِ لَ] (ع ص) مؤنث قِصْل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِصْل شود. ||(اِ) جماعت شتران از ده تا چهل. (منتهی الارب).
قصم. [قَ] (ع مص) شکستن و جدا کردن. یا شکستن بی جدائی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصمه قصماً؛ کسره و ابانه، و قیل کسره و ان لم‌یبن. (اقرب الموارد). ||بازگردیدن به جایی که از آنجا آمدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصم فلان؛ رجع من حیث جاء (اقرب الموارد)؛ یعنی بازگردید به جایی که آمده بود از آنجا. (منتهی الارب).
قصم. [قَ] (ع اِ) پارهٔ شکسته و جداشده. (منتهی‌الارب). ||(اِمص) (اصطلاح عروض) اجتماع خَرْم و عَضْب است در مفاعلتن که واقع است در اول بیت بحر وافر. (اقرب الموارد). عبارت است از اجتماع عَضْب و خَرْم، کذا فی عنوان الشرف و جامع الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون). میر سیدشریف گوید: هو العصب، و العصب یعنی هو حذف المیم من مفاعلتن و اسکان لامه لیبقی فاعلتن و ینقل الی مفعولن و یسمی اقصم. (تعریفات). ||(اِ) اصل چراگاه. (منتهی الارب). اصل المراتع. (اقرب الموارد). رجوع به قِصْم شود.
قصم. [قِ] (ع اِ) اصل چراگاه. (منتهی الارب). اصل المراتع. (اقرب الموارد). رجوع به قَصْم شود.
قصم. [قَ صَ] (ع اِمص) شکستگی دندان پیشین. ||(اِ) تخم ملخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قصم. [قَ صِ] (ع ص) زودشکن. (منتهی الارب). سریع‌الانکسار. (اقرب الموارد): رجل قصم. (منتهی الارب).
قصم. [قُ صَ] (ع ص) آنکه بشکند و پاره کند هر چیز را که بیند. (منتهی الارب). من یحطم کل ما یَلْقاهُ. (اقرب الموارد).
قصم. [قُ صُ] (ع اِ) جِ قصیمة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیمة شود.
قصم. [قُ] (ع ص، اِ) جِ قَصْماء. (منتهی الارب). رجوع به قصماء شود.
قصماء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقصم. (اقرب الموارد). ||بز شکسته‌سرون. (منتهی الارب). المعز المکسورةالقرن‌الخارج. (اقرب الموارد).
قصمل. [قِ مِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قصمل. [قُ صَ مِ / قَ مَ] (ع اِ) مرد درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قصمل. [قُ مُ] (ع اِ) بیماریی است که در شتربچگان پیدا گردد و بکشد آنها را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قصملة. [قَ مَ لَ] (ع مص) سخت گزیدن. ||گام نزدیک نهادن و رفتن. ||سخت خوردن. ||همگی طعام را خوردن. ||بر زمین افکندن کسی را. ||بریدن چیزی. ||بیمار قُصْمُل گردیدن شتربچه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُصْمُل شود.
قصملة. [قَ مَ لَ] (ع اِ) کرمک دندان‌خوار. ||باقی‌ماندهٔ آب و مانند آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قصملی. [قَ مَ لا] (ع اِمص) سخت فروبردگی لقمه را: التقمه القصملی؛ ای التقاماً شدیداً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قصموری. [ ] (اِ) قسمی از عود بخور است.

---
[1] - ارطی؛ درختی است که بارش عناب را ماند است.

(یادداشت مؤلف).

قصمة. [قَ مَ] (ع اِ) برای مره است. (اقرب الموارد). ‖ پایهٔ نردبان. (منتهی الارب). پلهٔ نردبان. (اقرب الموارد).

قصمة. [قِ / قَ / قُ مَ] (ع اِ) پارهٔ شکسته و جداشده. (منتهی الارب). کسره. (اقرب الموارد). و از این باب است این حدیث: استغنوا عن الناس و لو عن قصمة سواک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصنصع. [قَ صَ صَ] (ع ص) کوتاه‌بالای درهم‌اندام. (از منتهی الارب). قصیر متداخل. (اقرب الموارد).

قصو. [قَ صْوْ] (ع مص) دور شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖ چیره شدن: قصوته؛ چیره شدم بر وی در نبرد. (منتهی الارب). ‖ قصو شاة و ناقه؛ از کرانهٔ گوش او اندکی بریدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُصُوّ و قَصا و قُصاء شود.

قصو. [قُ صُوو] (ع مص) قَصْو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَصْو شود.

قصواء. [قَ صْ] (ع ص) مؤنث اقصی. گویند: ناقة قصواء و جمل اقصی؛ شتر کرانهٔ گوش‌بریده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصواء. [قَ صْ] (اِخ) نام ناقه‌ای است از رسول خدا صلی الله علیه و سلم که گوش‌بریده‌نبود. (منتهی الارب).

قصوب. [قَ] (ع ص) گوسپند که پشم وی بُرند. (منتهی الارب). من الغنم، التی تجزها. (اقرب الموارد).

قصوب. [قُ] (ع مص) قَصْب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَصْب شود.

قصود. [قَ] (ع ص) فربه سمین: مخّ قصود؛ مغز فربه سمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصور. [قُ] (ع مص) بازایستادن و فروماندن و عاجز گردیدن. گویند: قصر عن الامر قصوراً؛ انتهی و کف عنه مع العجز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کوتاه بودن. کوتاه آمدن. و این در مقابل تقصیر است:

حاش‌لله اگر امسال ز حج وامانم
نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند.
خاقانی.

حور خطا گفتم اگر خوانمدت
عفو کن از بنده قصور ای صنم. سعدی.

قصر السهم عن الهدف؛ لم‌یبلغه. (اقرب الموارد). ‖ آرمیدن. فرونشستن. گویند: قصر عنی الوجع قصوراً؛ سکن. ‖ نمو کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قصر الطعام؛ نمی. (اقرب الموارد). ‖ گران گردیدن. کم شدن. ‖ ارزان شدن. از اضداد است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ‖ تنگ کردن: قصر قید البعیر؛ ضیقه. (اقرب الموارد). ‖ (اِ) جِ قصر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

چند رفتند از این قصور بلند
در هنر برتر از تو سوی قبور. ناصرخسرو.

قصور. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه در ۶۰۰۰گزی شمال ارومیه و ۲۰۰۰گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۹۱ تن است. آب آن از قنات و رود شهرچایی و محصول آن غلات و کشمش و توتون و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قصورة. [قَ صْ رَ] (ع اِ) خانهٔ آراسته برای عروس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). حجلهٔ عروس. (اقرب الموارد). ‖ (ص) قصیرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): امرأة قصورة؛ ای قصیرة. (منتهی الارب).

قصوف. [قُ] (ع مص) اقامت کردن در اکل و شرب. (منتهی الارب). الاقامة فی الاکل و الشرب. (تاج العروس).

قصون. [قُ صو] (اِخ) دهی از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر در ۲۶ هزارگزی شمال باختری ریوش و ۲ هزارگزی جنوب مالرو عمومی ریوش. موقع آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قصوة. [قَ صْ وَ] (ع اِ) داغی است بر زیر گوش. (منتهی الارب). سمة باعلی الاذن. (اقرب الموارد).

قصوی. [قُ صْ وا] (ع نتف) غایت دور. (منتهی الارب). تأنیث اقصی، به‌معنی غایت بعیده. (اقرب الموارد).
— غایت قصوی؛ هدف دور.
‖ (اِ) کرانهٔ وادی. (منتهی الارب). طرف وادی. (اقرب الموارد). رجوع به قصیا شود.

قصوی. [قُ صْ وی ی] (ص نسبی) نسبت است به قُصَیّ. (منتهی الارب). رجوع به قُصَیّ شود.

قصة. [قِ صْ صَ] (ع اِ) گچ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَصّة شود. ‖ حال. (منتهی الارب). ‖ خبر. (منتهی الارب). شان. (اقرب الموارد). ‖ کار. (منتهی الارب). ‖ حدیث. داستانی که نوشته شود. ج، قِصَص، و اقاصیص. (اقرب الموارد). ‖ گزارش. ‖ سرگذشت. (آنندراج). و با لفظ پرداختن و کردن و دادن و برداشتن و پیمودن و خواندن و ریختن مستعمل است. (آنندراج):

زاهدا با من بپیما قصهٔ پیمان که من
از پی پیمانه‌ای صد عهد و پیمان بشکنم.
سلمان (از آنندراج).

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به گریه‌های غریبانه قصه پردازم. حافظ.

قصهٔ درد تو بر اهل جنون میریزم
عشق میگویم و خون بر سر خون میریزم.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).

به شاه جهان قصه برداشتند
که ترکان چنین رایت افراشتند.
نظامی (از آنندراج).

بخندید صراف آزادمرد
وز آمیزش زر بدو قصه کرد.
نظامی (از آنندراج).

کار چو بی‌رونقی از نور برد
قصه به دستوری دستور برد. نظامی.

کیست کو را ز ما خبر گوید
شاه را قصهٔ گدای دهد.
میرخسرو (از آنندراج).

ارسطوی بیداردل را بخواند
وزین در بسی قصه با او براند. نظامی.

قصة. [قُ صْ صَ] (ع اِ) موی پیشانی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قُصَص، قِصاص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصة. [قَ صْ صَ] (ع اِ) گچ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). جصة. (اقرب الموارد). و این لغت مردم مجانه است. (اقرب الموارد). در حدیث آمده است: الحائض لاتغتسل حتی تری القصة البیضاء؛ ای حتی تخرج الخرقة التی تختشی بها کأنها قصة لایخالطها صفرة. (منتهی الارب). ج، قِصاص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصه‌خوان. [قِ صْ صَ / صِ خوا / خا] (نف مرکب) قصه‌خواننده. گویندهٔ داستان. قاص:

چه گوید کس از خوبی قصه‌خوان
که در ملک خوبی است صاحبقران.
طاهر وحید (از آنندراج).

شغلی بوده است که در دورهٔ صفوی شیوع داشته است، و عده‌ای از شاعران بدان لقب خوانده شده‌اند.

قصه درازکردن. [قِ صْ صَ / صِ دِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پرگوئی و بسیار گفتن سخنان بی‌فایده و بی‌ماحصل باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری):

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است به این قصه‌اش دراز کنید.
حافظ (از آنندراج).

قصه کوتاه. [قِ صْ صَ / صِ] (شبه‌جمله) قصه کوته. القصه. (آنندراج). مع‌القصه. الحاصل. (آنندراج). خلاصه. مخلص. مخلص کلام. باری. سخن مختصر. (آنندراج). سخن کوتاه. (آنندراج). این را در

وقتی گویند که خواهند سخن را به پایان رسانند و مجمل بیان نمایند. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات).

قصه گفتن. [قِص صَ / صِ گُ تَ] (مص مرکب) حکایت گفتن. داستانسرائی کردن.

قصه گو. [قِص صَ / صِ] (نف مرکب) گویندهٔ قصه. داستانگوی. قاص. (منتهی الارب).

قصه گویی. [قِص صَ / صِ] (حامص مرکب) داستانسرایی. حدیث‌گویی. رجوع به قصه‌خوان شود.

قصی. [قُ صا] (اِخ) پشته‌ای است به یمن. (منتهی الارب).

قصی. [قَ صی ی] (ع ص) دورشونده. ج، اقصاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصی. [ ] (ع اِ) آلت جنگ دریائی. (تاریخ تمدن جرجی زیدان ۱:۱۶۱).

قصیا. [قُصْ] (ع ن‌تف) غایت بعید. ||(اِ) کرانهٔ وادی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُصْوی شود.

قصی. [قُ صی ی] (اِخ) ابن کلاب‌بن مره. اصل هفتم قریش است. وی در میان قریش مردی بزرگ بود. آنان را پس از پریشانی فراهم آورد. شاعر در این باره گوید:

ابوکم قصی حین یدعی مجمعاً
به جمع الله القبایل من نهر.

او کلیدهای کعبه را از خزاعه گرفت. از وی دو قبیله منشعب شدند. قبیلهٔ نخست قبیلهٔ بنوعبدالدار و قبیلهٔ دوم قبیلهٔ بنوعبدالعزی. (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۵۵). نام وی زید یا مجمع است. (منتهی الارب):

تا اصل مردم علوی باشد از علی
تا تخم احمد قرشی باشد از قصی.
منوچهری.

قصیب. [قَ] (ع ص) شتر بازایستاده از شیر قبل از سیری. (منتهی الارب). القصیب من الجمال و النوق: الذی یمتنع من شرب الماء فیرفع رأسه عنه. یقال: بعیر و ناقة قصیب. (اقرب الموارد). مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب).

قصیبة. [قَ بَ] (ع اِ) دستهٔ موی پیچیده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||میان دو پیوند نی. (منتهی الارب). انبوبة. (اقرب الموارد). ج، قصائب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصیبة. [قُ صَ بَ] (اِخ) (یوم...) روزی است تاریخی مر عمروبن هند را بر تمیم. (مجمع الامثال میدانی).

قصید. [قَ] (ع ص) رمح قصید: نیزهٔ شکسته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) پاره‌ای از شعر که نصف ابیات آن بر قافیه ملتزمه باشد نه نصف دیگر و از سه بیت کم نباشد و نزد بعضی از شانزده و بالای آن هر قدر که باشد. (منتهی الارب). ما تم شطر ابیاته و لیس الا ثلاثة ابیات فصاعداً او ستةعشر فصاعداً. شعر پاکیزه و نیکو کردهشده و جید. رجوع به قصیدة شود. ||گوشت خشک. ||مغز فربه یا اندک فربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مغز سطبر. (نصاب). استخوان بامغز. ||(ص) شتر مادهٔ فربه پرمغز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) چوبدستی. (منتهی الارب). عصا. (اقرب الموارد). ||ج قصیدة. (اقرب الموارد). رجوع به قصیدة شود.

قصیدة. [قَ دَ] (ع اِ) یکی قصید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصید شود. ||(ص) شترمادهٔ فربه. ||چوبدستی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) شعری است که شمارهٔ ابیات آن از هفت و گویند از ده تجاوز کند. ج، قصید، قصائد. (اقرب الموارد). چون ابیات مکرر شد و از پانزده و شانزده درگذشت آن را قصیده خوانند و هرچه از آن کمتر بود آن را قطعه گویند. و در قصاید پارسی لازم است که بیت مطلع مصرّع باشد یعنی قافیت هر دو مصراع در حروف و حرکات یکی باشد والا آن را قطعه خوانند هرچند از بیست بیت درگذرد. (المعجم فی معایر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص۱۵۱).

— بیت‌القصیده؛ آن است که نخست شاعر را معنی در خاطر آید و آن را نظم کند و بناء قصیده بر آن نهد، و ممکن باشد که در قصیده بهتر از آن بیت بسیار افتد، و عامهٔ شعرا بیت‌القصیده آن را خوانند که بهترینِ ابیات قصیده بود. و لا مشاحة فی الالقاب الا آنکه قول اولی درست‌تر است. (المعجم چ مدرس رضوی ص۳۱۳).

قصیده‌سرا. [قَ دَ / دِ سَ] (نف مرکب) که قصیده گوید. شاعر که قصیده به نظم آرد. رجوع به قصیده شود.

قصیده‌سرائی. [قَ دَ / دِ سَ] (حامص مرکب) عمل قصیده‌سرا.

قصیر. [قَ] (ع ص) کوتاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):

پیراهن قصیر بود زشت بر طویل
پیراهن طویل بود زشت بر قصیر. منوچهری.

هزار جامهٔ معنی که من براندازم
به قامتی که تو داری قصیر می‌آید. سعدی.

قامت زیبای سروکاینهمه وصفش کنند
هست به صورت بلند لیک به معنی قصیر.
سعدی.

||سیل قصیر: توجیه که به وادی مسمی و نامزد نرسد. ج، قُصَراء، قِصار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||فرس قصیر: اسب که پیش خود بسته دارند و به چرا نگذارند از عزیزی. (منتهی الارب).

قصیر. [قَ] (اِخ) (یوم ال...) روزی است تاریخی برای مختار و یاران وی. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

قصیر. [قَ] (اِخ) دوده‌ای است از درمسا. (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۲۳).

قصیر. [قُ صَ] (اِخ) تصغیر قصر. شهری است به کنار دریای یمن از دشت مصر. و نزدیک عیذاب قرار دارد و میان آن و قوص پنج روز و میان آن و عیذاب هشت روز مسافت است و لنگرگاه کشتی‌های یمن است. (معجم‌البلدان).

قصیر. [قُ صَ] (اِخ) جزیره‌ای است کوچک نزدیک جزیرهٔ هنگام، و در آن است مقام ابدال. (منتهی الارب).

قصیر. [قُ صَ] (اِخ)[1] نام یکی از توابع قرطبه است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص۱۱۶ و ۲۰۵ و رجوع به قصیر عطیه شود.

قصیر. [قُ صَ] (اِخ) دهی است به دمشق. (منتهی الارب) (معجم‌البلدان).

قصیر. [قُ صَ] (اِخ) دهی است به ظاهر جند. (منتهی الارب).

قصیر. [قَ] (اِخ) ابن سعد. همنشین جذیمة الابرش است. رجوع به قصیر لخمی شود.

قصیر. [قَ] (اِخ) احمدبن محمدبن بکربن خالدبن یزید نیشابوری، مکنی به ابوالعباس. از محدثان است. وی از پدرش و اسماعیل‌بن موسی و جز ایشان روایت شنیده و از او موسی‌بن هارون حافظ و محمدبن مخلد و ابن‌سماک و دیگران روایت دارند. وی مردی ثقه بود و در ربیع‌الاول سال ۲۸۴ هـ. ق. وفات یافت. (لباب‌الانساب).

قصیر. [قَ] (اِخ) ربیعةبن یزید دمشقی، مکنی به ابوسعید. از تابعان است که از واثلةبن اسقع و ابوادریس خولانی روایت کند و از او اوزاعی و مردم شام روایت دارند. وی در دوران هشام‌بن عبدالملک با کلثوم‌بن عیاض در جنگ مغرب کشته شد. (لباب الانساب).

قصیر. [قَ] (اِخ) عمران‌بن مسلم منقری بصری، مکنی به ابوبکر. از راویان است. وی از ابورجاء عطاردی و حسن و ابن‌سیرین روایت دارد و از او شعبه و بصریان روایت کنند. مردی ثقه بوده جز آنکه یحیی‌بن سلیم و سویدبن عبدالعزیز روایت نادرست بسیاری از او نقل کرده‌اند. (لباب‌الانساب).

قصیر. [قَ] (اِخ) محمدبن حسن نحاس، مکنی به ابوبکر. از محدثانی است که به بغداد آمد و از عمربن محمدبن حسن کوفی حدیث کرد و از ابوبکر اسماعیل روایت دارد. (لباب

1 - Alkosair.

الانساب).

قصیر. [قَ] (اِخ) محمدبن شعیب‌بن علی نیشابوری، مکنی به ابوبکر. از راویان است. وی از ابن‌راهویه و دیگران روایت شنیده و ابوالفضل‌بن ابراهیم نیشابوری از او روایت کند. (لباب‌الانساب).

قصیرا. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان کَوار بخش سروستان شهرستان شیراز واقع در ۱۱۸ هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۱ هزارگزی شوسهٔ شیراز به خفر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۷ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، چغندر، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قصیرات. [قَ] (ع ص، اِ) جِ قصیرة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیرة شود.

قصیرالباع. [قَ رُلْ] (ع ص مرکب) قاصرالباع. بخیل و کوتاه‌همت. (از اقرب الموارد).

قصیرالقامة. [قَ رُلْ مَ] (ع ص مرکب) کوتاه‌بالا. کوتاه‌قد. کوتوله.

قصیرالمدة. [قَ رُلْ مُدْ دَ] (ع ص مرکب) کوتاه‌مدت. کم‌مدت. اندک‌زمان.

قصیرالنسب. [قَ رُنْ نَ سَ] (ع ص مرکب) آنکه پدر او مشهور باشد و ذکر پسر، پدر را کفایت کند از ذکر اجداد. مؤنث آن قصیرةالنسب است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قصیر عطیة. [قُ صَ رِ عَ طی یَ] (اِخ) نام جایی است در اندلس. مؤلف حلل سندسیة دربارهٔ سعیدبن عیسی رعینی ملقب به قصیری گوید: یعرف بالقصیری لولادته بقصیر عطیة... و رحل الی قرطبه... (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۷). رجوع به قصیر شود.

قصیر لخمی. [قَ رِ لَ] (اِخ) ابن سعد. از نوابغ جاهلیت است. وی صاحب جذیمة وضاح است و سخنان او با جذیمه مشهور است در خبر جذیمه و زباء. او کسی است که زباء را بفریفت تا عمروبن عدی توانست وی را بکشد. رجوع به امثال المیدانی ج ۱ ص ۱۵۷ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۶ و عقدالفرید ج ۳ ص ۵۹ و ۳۵۱ شود. دربارهٔ وی مثلی است: لایطاع لقصیر أمر. (منتهی الارب).

قصیر معین‌الدین. [قُ صَ رِ مُ ئی نُدْ دی] (اِخ) از توابع اردن است و در آن نیشکر فراوان روید. (معجم البلدان).

قصیرة. [قَ رَ] (ع ص) کوتاه. رجوع به قصیر شود. ||زنی که وی را به خانه بازداشته باشند و نگذارند که بیرون آید. ||دانی‌النسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): فلان ابن‌عمی قصیرة. ||کنایه از خرما: قصیرة من طویلة؛ خرما از خرمابن است. (منتهی الارب). و نیز قصیرة من طویلة؛ کلام مختصر: چون چابک‌سوار بنان، یعبوب قلم را در مرعای قصیرة من طویله، قصر اطناب و طویله کرده... (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۴۱).

قصیری. [قُ صَ را] (ع اِ) نوعی است از اژدها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||استخوان پهلو نزدیک تهیگاه یا نزدیک چنبر گردن. (منتهی الارب). هما قصیریان. ||زیرین استخوان پهلو، یا آخر ضلع و کوتاهترین استخوان پهلو. ||جهد و غایت: قصیرا ک ان تفعل کذا؛ ای جهدک و غایتک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بن گردن. (اقرب الموارد).

قصیری. [قُ صَ] (ص نسبی) نسبت است به قصیر و قصیر عطیة. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۷). رجوع به قصیر و قصیر عطیة شود.

قصیری. [قُ صَ] (اِخ) سعیدبن عیسی‌بن احمدبن لب رعینی، مکنی به ابوعثمان و معروف به اصغر و قصیری. در قصیر عطیة به سال ۳۸۱ هـ.ق. متولد شد و به سال ۳۹۹ برای کسب دانش به قرطبه رفت و در مالقه نیز نزد ابوالحسن زهراوی و علی ابوعثمان نافع به فراگرفتن علوم اشتغال ورزید و به سال ۴۶۲ وفات کرد. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۳۷ و ۳۸).

قصیص. [قَ] (ع اِ) روئیدنگاه موی سینه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آواز. (منتهی الارب). صوت. (اقرب الموارد). ||گیاهی است که با سماروغ روید. (منتهی الارب). گیاهی است که در ریشه‌های قارچ روید، و گاه آب آن را برای شستشوی سر به کار برند. گویند: هو عالم بمنبت القصیص، و این مثلی است که برای کسی که به حاجت‌های خود واقف باشد زنند. (اقرب الموارد). رجوع به قصیصة شود.

قصیص. [قَ] (اِخ) آبی است در اجأ. (منتهی الارب) (معجم‌البلدان).

قصیص. [ ] (اِخ) شهری است بر حدود شرقی بن‌یامین. (کتاب یوشع ۱۸:۲۱) (قاموس کتاب مقدس).

قصیصة. [قَ صَ] (ع اِ) یکی قصیص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قصیص شود. ||شتر که از وی اثر رکاب را ببرند. (منتهی الارب). البعیر یقص به اثر الرکاب. (اقرب الموارد). ||قِصَّة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شتر که بر وی طعام و توشه‌دان و رخت خانه را بار کنند. (منتهی الارب). الزاملة الصغیرة یحمل علیها الطعام و المتاع لضعفها. (اقرب الموارد). ||گروه فراهم‌آمده در جائی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تودری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نباتی است که در بیخ کماة روید، و گویند تودری است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قصیص شود.

قصیع. [قَ] (ع اِ) آسیا. (اقرب الموارد). القصیع، کامیر، الرحی نقله ابوسعید، و قصعت الرحی الحب قصعاً، فضخته، نقله الزمخشری و هو مجاز. (تاج العروس). ||(ص) ریزه و خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): غلام قصیع؛ کودک ریزه و خرد. (منتهی الارب).

قصیعا. [قُ صَ] (ع اِ) سوراخ کلاکموش که از آن درون خانه درآید. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قُصَعة و قصاعة و قُصَعاء شود.

قصیعة. [قُ صَ عَ] (ع اِ مصغر) مصغر قصعة است. (منتهی الارب). رجوع به قصعة شود.

قصیعة. [قُ صَ عَ] (اِخ) دو ده‌اند در مصر، یکی شرقیه و دیگری به سمنودیة. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قصیف. [قَ] (ع اِ) آنچه بریزد از درخت. (منتهی الارب). هشیم الشجر. (اقرب الموارد). ||هدیر شتر. (منتهی الارب). بانگ شتر. ||(ص) به دو نیمه شکسته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ثوب قصیف؛ جامه‌ای که عرض ندارد. (اقرب الموارد). ||رجل قصیف‌البطن؛ به‌معنی قصف‌البطن است. (منتهی الارب). رجوع به قصف‌البطن شود. ||و البردی اذا طال یقال له القصیف.

قصیف‌البطن. [قَ فُلْ بَ] (ع ص مرکب) قصف‌البطن. (منتهی الارب). آنکه به وقت گرسنگی سست و فروهشته گوشت گردد و تاب نیاورد گرسنگی را. (منتهی الارب). رجوع به قَصِف‌البطن شود.

قصیل. [قَ] (ع اِ) آنچه سبز بریده شود از کشت. (منتهی الارب). علف جو که سبز بریده شود برای چارپایان، و آن را قصیل نامند زیرا که از سستی به‌زودی بریده و قطع میشود، و فقیهان زرع را قبل از ادراک قصیل نامند به‌طور مجاز. (اقرب الموارد از المعرب). عوام، در قم و اطراف آن را خصیل گویند. ||جماعت و گروه. (منتهی الارب).

قصیلة. [قِ صْ یَلْ لَ] (ع ص) کوتاه‌بالای پهناور از مردم و شتر. ||مرد برآمده‌ناف پرگوشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قصیم. [قَ] (ع ص، اِ) پنبهٔ دیرینه، یا درخت کهنهٔ آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ضعیف و سریع‌الانکسار و زودشکن: رجل قصیم: ضعیف سریع‌الانکسار. (اقرب الموارد). ||جِ قَصیمة. (اقرب الموارد) (منتهی

الارب). رجوع به قصیمة شود.

قصیم. [قَ] (اِخ) موضعی است میان یمامه و بصره. (منتهی الارب).

قصیم. [قَ] (اِخ) موضعی است بر کنار راه کسی که به بطن فلج رود. (منتهی الارب) (معجم‌البلدان).

قصیمة. [قَ مَ] (ع اِ) ریگ‌توده‌ای که غضا رویاند. (منتهی الارب). رملة تنبت الغضا. (اقرب الموارد). || جماعت درختان غضا قریب به یکدیگر. ج، قَصیم، قُصُم، قصائم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصیمة. [قَ مَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). و اسودبن یعفر و بشربن ابی‌خازم در شعر خود از آن یاد کنند. (معجم‌البلدان).

قصیة. [قَ صی یَ] (ع ص) دور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || شتر مادهٔ آسودهٔ نیکو و برگزیدهٔ نجیب که بر وی بار نکنند و ندوشند و او را جهت روزی ذخیره دارند. || شتر مادهٔ فرومایه. و این کلمه از اضداد است. ج، قصایا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قصیة. [قَ صی یَ] (اِخ) نام یکی از طوایف بنی‌کعب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قض. [قِ] (ع اِ صوت) حکایت آواز چاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قالت رکیة قض. (اقرب الموارد).

قض. [قَض ض] (ع ص) سنگریزه‌ناک. (منتهی الارب): مکان قض؛ فیه قضض. (اقرب الموارد). || (اِ) سنگریزهٔ خرد. (منتهی الارب). و از این باب است قول عربها که گویند: جاؤوا قضهم به فتح قاف و کسر آن و به فتح ضاد و ضم آن و بقضیضهم؛ ای جمیعهم، ای جاؤا بالکبیر و الصغیر او القض بمعنی القاض و القضیض بمعنی المقضوض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ارتحلی بالقض و الاولاد؛ ای بالاتباع و من یتصل بک. (اقرب الموارد).

قض. [قَض ض] (ع مص) سفتن مروارید را. (منتهی الارب). سوراخ کردن آن. (اقرب الموارد): قض اللؤلؤ و الخشب قضاً؛ ثقبه. (اقرب الموارد). || کوفتن. || بریدن و کندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قض الوتد؛ قلعه. (اقرب الموارد). || سنگریزه‌ناک شدن طعام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قضضت من الطعام؛ سنگریزه یا خاک در کاواکی دندانم ماند وقت خوردن طعام. (منتهی الارب).

قضا. [قَ] (ع مص) فرمان دادن و حکم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و از این باب است: قضی ربک[1]؛ ای امر و حکم ربک. (منتهی الارب). || مردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قضی فلان نحبه؛ یعنی بمرد. (منتهی الارب).

— قضای ناگهانی؛ مرگ مفاجات و ناگهانی. (ناظم الاطباء).

|| کشتن: قضی علیه؛ کشت او را. (منتهی الارب). || رسانیدن حاجت و تمام کردن و رواگردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قضی وطره؛ رسانید حاجت او را. || پند دادن و روان گردانیدن. (منتهی الارب). || وام گذاردن و دین ادا کردن. || واجب کردن. || زبان‌آوری و بیان کردن. || ساختن چیزی. || آگاهانیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || گذشتن. (از منتهی الارب).

قضاء. [قَ] (ع اِ) فرمان. حکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قضاء الله ترد له الاقضیة. (اقرب الموارد). ج، اَقْضیة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (اِمص) قضاوت و داوری: چون پیر شد از قضا عفو خواست و به حج رفت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۴).

ازبهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب بیع و شرااند.

ناصرخسرو.

رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت
نه اهل قضااند بل از اهل قفااند.

ناصرخسرو.

— قضا کردن؛ حکم دادن. فتوا دادن. رای دادن. (ناظم الاطباء). و در ترکیبات فارسی قضا بدون همزه به کار رود.

|| اداء. (اقرب الموارد). و در فارسی بدون همزه استعمال شود و کسرهٔ اضافهٔ آن به یاء بدل گردد.

— قضای حاجت کردن؛ به آشتنگاه رفتن و تخلیه کردن. (ناظم الاطباء).

— قضای شهوت کردن؛ به آرزوی نفس عمل کردن و مقاربت نمودن. (ناظم الاطباء).

|| (اِ) اندازهٔ چیزی. (منتهی الارب). و از این معنی است قضا و قدر. (منتهی الارب).

— قضای مبرم؛ قسمت و سرنوشت ناگزیر. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح متکلمان) به‌طوری‌که سید سند در شرح مواقف گوید نزد اشاعره عبارت است از ارادهٔ ازلی حق که همواره به اشیاء آنچنان‌که هستند تعلق میگیرد. و قدر عبارت از ایجاد حق است اشیاء را به اندازهٔ مخصوص و قدر معین که در ذوات و احوال آن اشیاء معتبر است. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح فلسفه) عبارت از علم حق است به آنچه سزاوار است هستی پذیرد. و بر نیکوترین نظام و کاملترین انتظام باشد و همین است که آن را غایت ازلی نامند و مبدء فیض موجودات به‌طور اجمال به بهترین و کاملترین وجه و قدر عبارت از خروج اشیاء است در عالم وجود عینی همان‌گونه که در قضاء مقرر بود. محقق طوسی در شرح اشارات گوید: قضاء عبارت از وجود جمیع موجودات است در عالم عقلی به‌طور دسته‌جمعی و اجمال بر سبیل ابداع، و قدر عبارت از وجود خارجی آنهاست یکی‌یکی و به‌طور تفصیل. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || (اِمص) (اصطلاح عرفان) عبارت از وجود جمیع موجودات است به‌طور دسته‌جمعی و مجمل در عالم عقلی بر سبیل ابداع، و قدر عبارت از وجود موجودات است به‌طور تفصیل و جداجدا در عالم خارجی. (اقرب الموارد). و رجوع به قضا شود.

|| (اصطلاح حقوق و فقه) بر کلیهٔ امور مربوط به دادرسی مدنی و کیفری اطلاق میشود. در فقه اسلام آئین دادرسی کیفری و مدنی از هم تفکیک نشده است و این بسط و تفصیل که در حقوق جدید پیدا کرده و رشد خاصی یافته، دیده نمیشود. (فرهنگ اصطلاحات حقوقی). تهانوی گوید: قضا عبارت از الزام است به‌طوری‌که در کافی آمده و در شرع عبارت از قول ملزم است که از ولایت عامه صادر شود، و گویند قضاء در شرع عبارت از فصل خصومات و قطع منازعات است. و پوشیده نیست که این بر فصل و قطعی که از خلیفه صادر گردد صادق است، و همین معنی است که در کتاب خزانه آمده است. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح عباداتی فقه) در مقابل ادا کردن. در عباداتی استعمال شود که در خارج وقت محدود شرعی آن به جا آورده شود و اداء در عباداتی که در وقت محدود آن، و در مصباح آمده است که این مخالف وضع لغوی آن است ولی اصطلاحی است که برای تمیز و تشخیص بین دو وقت به کار میرود. (اقرب الموارد). اصولیان قضاء را در اتیان به‌مثل واجب به کار برند در مقابل اداء. (کشاف اصطلاحات الفنون).

قضاء. [قَضْ ضا] (ع ص) فعال است برای مبالغه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || زره استوار. || زره میخ‌دوز و زره درشت. (منتهی الارب). الدرع المسمورة الخشنة‌المس من جدتها لم‌تنسحق بعد. (اقرب الموارد). || مردم کلانسال که پیریش از بدن و دندان ظاهر باشد. || (اِ) گلهٔ شتر از سی تا چهل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضاء. [قَضْ ضا] (ع مص) به حاجت کسی رسیدن و رواکردن. (منتهی الارب).

قضائة. [قَ ءَ] (ع مص) فساد. (اقرب الموارد). تباه شدن. (منتهی الارب).

---

۱ - قرآن ۲۳/۱۷.

قضاب. [قَ ضْ ضا] (ع اِ)[1] کودک. گل تلگرافی. پروانش. رجوع به پروانش شود.

قضاب. [قَ ضْ ضا] (ع ص) نیک قطع‌کنندهٔ امور و توانا بر آن. ||شمشیر بران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَضّابة شود.

قضابلا. [قَ بَ] (اِ مرکب، از اتباع) حوادث ناگوار مقدر. پیش‌آمدهای بد که به‌حکم قضا باشد.

قضابة. [قُ بَ] (ع اِ) آنچه بریده جدا کرده شود از چیزی. ||هرچه از بالای چوب بیفتد وقت بریدن. (اقرب الموارد). ||شاخ ریزه‌های بریدهٔ افتاده. (منتهی الارب).

قضابة. [قَ ضْ ضا بَ] (ع ص) مؤنث قَضّاب. نیک قطع‌کنندهٔ امور و توانا بر آن. (منتهی الارب). قطاع للامور. مقتدر علیها. (اقرب الموارد). ||شمشیر بران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَضّاب شود.

قضاة. [قِ] (ع اِ) ج قِضّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قضة شود.

قضاة. [قُ] (ع اِ) ج قاضی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قاضی و قضاة شود.

قضاض. [قِ] (ع اِ) سنگهایی که بر یکدیگر باشد. (منتهی الارب). صخر یرکب بعضه بعضاً. (اقرب الموارد). یکی آن قَضّة است. (اقرب الموارد). و در منتهی الارب آرد: قِضّة به کسر قاف یکی آن. (منتهی الارب). رجوع به قَضّة و قِضّة شود.

قضاضیم. [قَ] (ع اِ) ج قُضّام. (منتهی الارب). رجوع به قضام شود.

قضاع. [قُ] (ع اِ) گرد باریک. (منتهی الارب). غبار دقیق. ||خاک تاریک بن دیوار. ||دردی و بریدگی است در شکم مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قضاعة (ع اِ) شود.

قضاعة. [قُ عَ] (ع اِ) سگ آبی. ||یوز. ||گرد و غبار دقیق و باریک و تنک از هر چیزی. ||خاک که از بن دیوار ریزد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضاعة. [قُ عَ] (اِخ) مردم بسیاری هستند که از قبایلی تشکیل میشوند، و از آن قبایل است کلب و بلی و جهینة و جز اینها. در قضاعه اختلاف است. گویند از معد است و گویند از یمن است. (لباب الانساب).

قضاعة. [قُ عَ] (اِخ) ابن مالک‌بن عمروبن مرة، از حمیر از قحطان و جد جاهلی است. بعضی از مورخان وی را به عدنان نسبت میدهند. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۷۹۶). عمروبن مالک‌بن مرة‌بن زیدبن مالک‌بن حمیربن سبا. وی پدر یکی از قبایل یمن است و قبیلهٔ قضاعه به نام او مشهور است. بعضی از علمای انساب قبیلهٔ قضاعه را اولاد قضاعة‌بن معدبن عدنان دانند. (ریحانة الادب ج۳ ص۳۰۲). عمروبن مالک‌بن حمیر. وی پدر قبیله‌ای است از یمن، و از آن قبیله است قاضی ابوعبدالله محمدبن سلامه. (منتهی الارب).

قضاعی. [قُ عَ] (ص نسبی) نسبت است به قضاعه. (ریحانة الادب). رجوع به قضاعة شود.

قضاعی. [قُ] (اِخ) اسعدبن عطیه است که در اصطلاح رجالی وی را قضاعی خوانند. (از ریحانة الادب ج۳ ص۳۰۲).

قضاعی. [قُ] (اِخ) محمدبن سلامةبن جعفر. قاضی مصر از محدثان است. وی از گروه بسیاری روایت شنیده و کتاب «الشهاب» را تألیف کرد و از او جماعتی روایت کرده‌اند از جمله قاضی ابوبکر انصاری در بغداد. وی به سال ۴۵۴ هـ.ق. در مصر وفات کرد. (لباب‌الانساب).

قضاعی. [قُ] (اِخ) محمدبن عبدالله، مکنی به ابن‌الآبار. رجوع به ابن‌آبار شود.

قضاف. [قِ] (ع اِ) ج قَضَفَة. رجوع به قضفة شود. ||ج قضیف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قضیف شود.

قضاقض. [قُ قِ] (ع ص، اِ) قضقاض. (منتهی الارب). رجوع به قضقاض شود. ||اسد قضاقض و قضقاض؛ شیر شکننده صید را. ||شیر. ||زمین هموار. (منتهی الارب).

قضاقضة. [قُ قِ ضَ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

قضاقورتکی. [قَ تَ] (ص نسبی، ق مرکب) بی‌اساس، برحسب پیش‌آمد و اتفاق: قضاقورتکی «گُرُوگُر» دارد بالا میرود. (فرهنگ عوام).

قضاک. [قَ ضْ ضا] (ع اِ) دزد. ||(اِخ) طایفهٔ قزاق. (ناظم الاطباء). رجوع به قزاق شود.

قضاکردن. [قَ کَ دَ] (مص مرکب) به جا آوردن عبادت را در غیر بر موقع آن. در برابر اداکردن: گفت نماز را نیز قضا کن که چیزی نبوده که به کار آید. (گلستان). رجوع به قضا شود.

قضام. [قَ] (ع اِ) چیزی که به کرانهٔ دندان گزندو خورند. قضیم. گویند: ماذقت قضیماً و ماذقت قضاماً. (منتهی الارب).

قضام. [قُ ضْ ضا] (ع اِ) نوعی از شوره گیاه، یا آن طعما است. ||خرمابن دراز که بارش خشک گردد. (منتهی الارب).

قضاوت. [قَ / قِ وَ] (از ع، اِمص) در تداول فارسی‌زبانان به‌معنی قضاء. رجوع به قضاء شود.

قضاوت ورزیدن. [قَ / قِ وَ وَ دَ] (مص مرکب) به شغل قضاوت مشغول بودن. قضاوت کردن.

قضا و قدر. [قَ وَ قَ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اندازهٔ چیزی که مقدر باشد:

چه گر موافق طبع است و ناموافق جسم
موافق است به یک جای از قضا و قدر.

*

چه قدر دارد نزد قضا بنی‌آدم
چه قیمت آرد نزد قدر تن جانور؟

ناصرخسرو.

رجوع به قضاء شود.

قضاة. [قُ] (ع اِ) پوست‌پاره‌ای است تنک که بر روی بچه درکشیده باشند وقت ولادت. ||ج قاضی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضاة ستة. [قُ تِ سِ تْ تَ / تِ] (اِخ) در اصطلاح علمای عامه عبارت است از شش تن از اصحاب کبار رسول خدا صلی الله علیه و سلم: علی، عمر، عبدالله، اُبَیّ‌بن کعب، ابوموسی، زیدبن ثابت. و در بعضی از روایات عامه وارد است که علم در اصحاب آن حضرت در این شش تن بوده است، و در روایات دیگر قضاة اصحاب آن حضرت همین شش تن بوده‌اند. (ریحانة الادب).

قضایا. [قَ] (ع اِ) ج قضیه. (منتهی الارب).

— قضایا قیاساتها معها؛ قضایائی است که عقل در آنها به‌واسطهٔ امری که از ذهن غایب نمیگردد هنگام تصور طرفین حکم کند، چنانکه گوئیم چهار جفت است و این حکم به‌واسطهٔ وسطی است که همواره در ذهن ما حاضر است و آن انقسام به دو متساوی می‌باشد، به‌وسیلهٔ همین وسط ذهن چنین شکلی ترتیب میدهد: چهار تقسیم میشود به دو متساوی و هرچه چنین باشد جفت است. پس چهار جفت است. این نوع قضایا را فطریات نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به قضیة شود.

قضای حاجت. [قَ یِ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برآوردن نیازمندی.

— قضای حاجت کردن؛ کنایه از تخلیه کردن. ادرار کردن. دفع فضول معده. رجوع به قضاء شود.

قضء. [قَ ضْ ءْ] (ع مص) تباه شدن و بوی گرفتن از نمی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تهافُت. (اقرب الموارد). ||پاره‌پاره شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کهنه شدن. (اقرب الموارد). گویند: قضیء الثوب و الحبل؛ اخلق و تقطع اوطال دفنه فی الارض حتی ینهک. (اقرب الموارد). ||خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قَضِیءَ فلان قضأً؛ اکل. (از اقرب الموارد). ||سرخ گردیدن چشم و فروهشته گشتن گوشه‌های آن و تباه

1 - Pervenche.

شدن. (منتهی الارب).

قضأة. [قُ ءَ] (ع اِ) عیب و فساد. ||عار و ننگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَضْأة شود.

قضأة. [قَ ءَ] (ع اِ) عیب و فساد و تباهی. ||عار و ننگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: فی حسبه قضأة. (منتهی الارب):

تعیرنی سلمی و لیس بقضأة؟
(از اقرب الموارد).

رجوع به قُضْأة شود.

قضئة. [قَ ضِ ءَ] (ع ص) مؤنث قَضِیء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بوی‌گرفته از نمی. (منتهی الارب). گویند: قربة قضئة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قضیء شود.

قضب. [قُ] (ع ص، اِ) جِ قاضب. (منتهی الارب). رجوع به قاضب شود.

قضب. [قَ] (ع اِ) هر درخت دراز گسترده‌شاخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||هر شاخ که برای تیر و کمان بریده باشند. (منتهی الارب). ما قطعت من الاغصان للسهام و القسی. (اقرب الموارد). ||درختی است که بدان کمان سازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اسپست تر. (منتهی الارب). اسفست ای الرطب. قت. (اقرب الموارد). ||جِ قَضْبة، به‌معنی گیاه که تر و تازه خورده شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قضب. [قَ] (ع مص) بریدن. ||به تازیانه زدن. ||سوار شدن ناقه را پیش از رام شدن آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضبات. [قَ ضَ] (ع اِ) جِ قَضْبة، به‌معنی تیر ناتراشیده از شاخ درخت نَبع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضبان. [قُ] (ع اِ) جِ قضیب. (منتهی الارب). رجوع به قضیب شود.

قضبان. [قِ] (ع اِ) جِ قضیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شمشیر لطیف. (اقرب الموارد). تیغ بران: و مارصع من الوشح و المناطق و القلانس و القفازات و القضبان و الاعمدة لهم. (الجماهر). رجوع به قضیب شود.

قضبة. [قِ بَ] (ع اِ) گله از شتران و گوسفندان. ||(ص) سبک و باریک اندام از مردان و شترمادگان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضبة. [قَ بَ] (ع اِ) اسپست. ||شاخ درخت. (منتهی الارب). ||تیر ناتراشیده از شاخ درخت. نبع. ج، قَضَبات. ||گیاه که تر و تازه خورده شود. ج، قَضْب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضض. [قَ ضَ] (ع اِ) سنگریزه که شکسته و ریزه گردد. ||سنگریزهٔ خرد. ||خاک که بر فرش نشیند. ||جمیع: جاء القوم قضضهم؛ ای جمیعهم. ||(ص) سنگریزه‌ناک: طعام قضض؛ طعام سنگریزه‌ناک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضض. [قَ ضَ] (ع مص) سنگریزه‌ناک گردیدن. ||سنگریزه یا خاک در کاواکی دندان ماندن وقت خوردن طعام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قض فلان من الطعام قضضاً؛ اکله و وقع منه بین اضراسه حصی او تراب. و عبارة الاساس: قد قضضت الطعام قضضاً؛ اذا اکلت منه فوقع بین اضراسک حصی. (اقرب الموارد). ||خاک‌آلودگردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قضض. [قَ ضِ] (ع ص) بسیارسنگریزه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): مکان قضض؛ جای بسیارسنگریزه. طعام قضض؛ طعام سنگریزه‌ناک. (از منتهی الارب).

قضع. [قَ] (ع اِ) دردی و المی و بریدگی و گزیدگی است در شکم مردم. (منتهی الارب). وجع فی بطن الانسان و تقطیع فیه. (اقرب الموارد).

قضع. [قَ] (ع مص) ستم کردن و مغلوب ساختن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضعم. [قَ عَ] (ع ص) مرد پیر کهن‌سال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضعم. [قِ عِ] (ع ص) شتر مادهٔ کهنسال. (اقرب الموارد).

قضف. [قَ ضَ] (ع اِ) سنگهای تنک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِمص) تنکی و باریکی و لاغری. (اقرب الموارد). رجوع به قِضَف و قَضافة شود.

قضف. [قَ] (ع اِ) جِ قَضَفة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قضفة شود.

قضف. [قِ ضَ] (ع اِمص) لاغری و تنکی و باریکی. ||(اِ) سنگهای تنک. (منتهی الارب). رجوع به قَضَف و قضافة شود.

قضفان. [قُ] (ع اِ) جِ قَضَفة. رجوع به قضفة شود. ||جِ قضیف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قضیف شود.

قضفة. [قِ ضَ فَ] (ع اِ) پارهٔ ریگ‌توده از جای خود جداافتاده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قضفة. [قَ ضَ فَ] (ع اِ) پاره‌ای از زمین درشت خمیده اندک دراز، یا پشته‌ای است که از یک سنگ نماید، یا آن چند پشتهٔ خرد است که آب در میانش در پست‌جای روان گردد، یا جایهای بلند است از سنگ و گل. ج، قضیف، قِضاف، قُضْفان. ||سنگ‌خوار یا مرغی است دیگر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضقاض. [قَ] (ع اِ) اشنان شام، یا نوعی از شوره گیاه. (منتهی الارب). اشنان الشام، و قیل شجر من الحمض. (اقرب الموارد). ||زمین هموار. ||(ص) شیر بیشه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: اسد قضقاض؛ ای یقضقض فریسته. رجوع به قُضقاض شود.

قضقاض. [قُ] (ع اِ) اسد. (اقرب الموارد). شیر بیشه. (منتهی الارب). و فعلال به ضم فاء جز در این مورد نیامده است. (اقرب الموارد). رجوع به قَضقاض شود.

قضقضة. [قَ قَ ضَ] (ع اِ) آواز شکستن استخوان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(مص) آواز کردن استخوان هنگام شکستن: قضقضت العظام؛ صاتت عند کسرها. (اقرب الموارد). ||قضقض الاسد فریسته؛ کسرها. (اقرب الموارد).

قضلام. [قِ] (ع ص) نیک گزنده از شتر و جز آن که بگزد هر چیزی را و بشکند. (منتهی الارب).

قضم. [قَ] (ع مص) خائیدن و خوردن چیزی خرد و ریزه را که به کرانهٔ دندان کفانیده شود، یا خوردن چیزی خشک را. ||خوردن ستور علف را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و در مثل گویند: یبلغ الخضم بالقضم؛ یعنی به خوردن به اطراف دندان به سیری رسد، یعنی به نرمی و آهستگی در امور دشخوار و به‌نهایت دور رسد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضم. [قَ ضَ] (ع اِ) شمشیر. ||(اِمص) شکستگی و تکسر. گویند: فی مضارب السیف قضم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کفتگی است در دندان، یا شکستگی کرانه‌های آن، یا کم و ریزه شدگی دندان، یا سیاه گشتگی آن. ||جِ قضیم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قضیم شود.

قضم. [قَ ضِ] (ع ص) تیغ که روزگار برآمده باشد و روی‌فروریخته. (منتهی الارب).

قضماء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقضم، به‌معنی زن قضم رسیده دندان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قضمة. [قُ مَ] (ع اِ) آنچه به کرانهٔ دندان گزند و خورند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: ماذقت قضمة؛ ای مایقضم علیه، ای شیئاً. (منتهی الارب).

قضة. [قِ ضَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب). گیاهی از حمض که در زمین هموار روید. و تاء آن عوض از یاء محذوف است. ج، قِضَی، قِضات. (اقرب الموارد) (معجم البلدان). ||زمین شیب‌دار شن‌زاری که در کنار آن زمین مرتفعی باشد. (معجم‌البلدان). ||(اِخ) گردنه‌ای است در یمامه نزدیک کوه عارض که میان آن و یمامه و صمر آبی است از بنی‌اسد که سه روز با قضه فاصله دارد. و شاعرانی در اشعار خود از آن یاد کرده‌اند. در

قضه وقعهٔ بزرگی میان بکر و تغلب به وقوع پیوسته و کلیب به قتل رسیده، و اعراب جاهلیت آن را حرب بسوس خوانند. (معجم‌البلدان). رجوع به قَضّة شود.

قضة. [قَضْ ضَ] (ع اِ) آنچه شکسته و ریزه گردد از سنگریزه. ||بقیهٔ هر چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گروههٔ خردرشته. (منتهی الارب). الکبة الصغیرة من الغزل. (اقرب الموارد). ||پشتهٔ خرد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||یکی قِضاض. رجوع به قِضاض شود. ||لغتی در قِضّة. (اقرب الموارد). رجوع به قِضّة شود.

قضة. [قِضْ ضَ] (ع اِمص) دوشیزگی. ||دوشیزگی‌ربایی. اسم است اقتضاض را. (منتهی الارب). ||(اِ) زمین سنگ‌ریزه‌ناک، یا زمین پست که خاکش همه ریگ باشد و در جانبی یا گردا گردش زمین درشت بلند باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گونهٔ هر چیزی. (منتهی الارب). جنس. (اقرب الموارد). ||سنگریزهٔ خرد. و در تمام این معانی به فتح قاف نیز آمده است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قضة. [قِضْ ضَ] [1] (اِخ) موضعی است که در آنجا میان بکر و تغلب جنگ واقع شد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). موضعی است معروف که در آن وقعه‌ای میان بکر و تغلب اتفاق افتاد و یوم قضه خوانده شده. (معجم‌البلدان).

قضة. [قُ ضَ] (ع اِ) عیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُضّة شود.

قضة. [قُضْ ضَ] (ع اِ) عیب. و به تخفیف ضاد نیز آمده است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضی. [قَ ضا] (ع اِ) عنجد که نوعی از مویز باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جِ قِضّة. (اقرب الموارد). رجوع به قِضّه شود.

قضی. [قَضْ یْ] (ع مص) فرمان دادن و حکم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قضی ربک؛ ای حکم و امر ربک. (منتهی الارب).

قضی. [قَ ضی ی] (ع اِ) مرگ. ||(ص) زود بازدهندهٔ وام. ||چابک در حکومت و داوری: رجل قضی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضیء. [قَ ضِءْ] (ع ص) بسوی‌گرفته از نمی. (منتهی الارب). ذوالقضا. (اقرب الموارد). گویند: ثوب قَضِیء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضیب. [قَ] (ع اِ) شاخ درخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). الغصن المقطوع. (اقرب الموارد):

نی گشته قضیب خیزرانیش
خیری شده رنگ ارغوانیش. نظامی.

جمع آن قضبان به ضم قاف است، و به کسر آن نیز لغتی است. (اقرب الموارد) (بحرالجواهر). ||نره. ||نرهٔ خر. ||تازیانه. (منتهی الارب). ||ناقهٔ رام‌ناشده. ||(ص) کمان از شاخ ساخته، یا کمان شاخ ناشکافته. ||شمشیر لطیف. ||تیغ بران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضیب. [قَ] (اِخ) مردی است از بنی‌ضبه که برای هیچ چیز بیتابی و ناشکیبائی نمیکرد، و در صبر و بردباری به وی مثل زنند و گویند: هو اصبر من قضیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضیب. [قَ] (اِخ) نام خرمافروشی است در بحرین که از شخصی زنبیلی خرما خرید و در آن بدره‌ای زر بود. آن شخص برای گرفتن بدرهٔ خود به وی مراجعه کرد و آن را پس گرفت و با خود کاردی داشت که اگر بدره را نیابد خود را بکشد. قضیب کارد را از وی گرفت و خود را به قتل رسانید. و عربها به وی مثل زنند و گویند: هو الهف من قضیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضیب. [قَ] (اِخ) نام وادیی است در سرزمین تهامه. (معجم‌البلدان). رودباری است به یمن یا به تهامة. (منتهی الارب).

قضیب. [قَ] (اِخ) (یوم‌ال...) روزی است تاریخی میان حارث و کنده که در وادی قضیب اتفاق افتاد. در این وادی اشعث‌بن قیس اسیر شده و دربارهٔ آن مثل زنند: سال قضیب بماء او حدید. رجوع به معجم‌البلدان شود.

قضیض. [قَ] (ع مص) انداختن در پست چیزی خشک از قند و شکر و مانند آن. (منتهی الارب). ||آواز کردن تنگ شتر گوئی گسستن گرفتن. (منتهی الارب): قَضَّ النِسْعُ قضیضاً؛ سُمع له صوت کأنه قطع و کذلک الوتر. (اقرب الموارد). ||ویران کردن. (اقرب الموارد): قض الحائط؛ هدمه هدماً عنیفاً. (اقرب الموارد). ||فروراندن اسب بر کسی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قض علیهم الخیل؛ نشرها و ارسلها. (اقرب الموارد).

قضیض. [قَ] (ع اِ) جمیع: جاؤا قضضهم و قضیضهم؛ ای جمیعهم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آواز تنگ شتر. ||سنگریزهٔ بزرگ. (منتهی الارب).

قضیف. [قَ] (ع ص) باریک و تنک و نحیف. ج، قُضْفان، قِضاف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضیم. [قَ] (ع ص) مرد قضم رسیده دندان. (منتهی الارب). ||شمشیر کهنهٔ روی‌فروریخته. ||(اِ) چیزی که به کرانهٔ دندان گزند و خورند. ||چرم سپید که بر آن نویسند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کیسهٔ چرمین. (منتهی الارب). نطع. (اقرب الموارد). ||جامه‌دان چرمین، یا ادیم هرچه باشد، و گستردنی از ادیم. ||نامهٔ سپید. ||علف و جو ستور. ||سیم. ||بوریا که به‌جای رشته‌اش تسمه باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قضیمة. [قَ مَ] (ع ص) مؤنث قضیم. ||(اِ) کیسهٔ چرمین و جامه‌دان چرمین، یا ادیم هرچه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نطع. (اقرب الموارد). رجوع به قضیم شود. ||میره. خواربار اندک. (اقرب الموارد). گویند: اتت بنی‌فلان قضیمة قلیلة؛ ای میرة یسیرة. (اقرب الموارد). خواربار اندک.

قضین. [قِ] (ع اِ) جِ قِضّة. (معجم‌البلدان) (منتهی الارب). رجوع به قضة شود.

قضین. [قِ] (اِخ) (ذو...) نام وادیی است، و در اشعار امیه از آن یاد شده است. سیرافی آن را به فتح و کسر قاف ضبط کرده و گوید: جایی است که در آن قضه روید. (معجم البلدان).

قضیة. [قَ ضی یَ] (ع مص) دارای همهٔ معانی قَضْی و قضاء است. قضی یقضی قضیاً و قضاءً و قضیةً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَضْی و قضاء شود. ||(اِ) مطلوب و مراد. ||حکم و امر. (ناظم الاطباء). فرمان. (منتهی الارب). ||فتوا. ||دلیل. ||داستان و حکایت. نقل و قصه. ||مناقشه و منازعه و مباحثه و مجادلة. دعوا و مرافعه. ||حال. ||کار. ||مرگ. اتفاق و حادثه. ||قیاس. ||خبر. و به اصطلاح منطق، جملهٔ خبریه که احتمال صدق و کذب هر دو دارد. (ناظم الاطباء). هر قول که اقتضاء جزم کند به اثبات یا نفی پرداخته و گذارده آن را قضیه خوانند. (اساس الاقتباس ص۶۶). تألیف قضیه از دو چیز باشد، محکومٌ‌علیه و محکومٌ‌به. و این تألیف دو گونه است: تألیف اول و آن میان بسائط الفاظ و مفردات باشد، یا آنچه در حکم بسائط الفاظ و مفردات بود، یعنی مؤلف به تألیف تقییدی که مفردی به‌جای آن بایستد، چنانکه الحیوان الناطق، که انسان به‌جای آن بایستد. و لامحاله آن تألیف نیز به ربطی بود میان آن لفظها که اقتضاء تقیید کند. و تألیف دوم، و آن میان قضایا باشد بر وجهی که هر یکی را از آن قضایا به‌سبب تألیف شایستگی قبول صدق و کذب زایل شود، و قضیه که از جمله مؤلف بود بعد از تألیف شایستهٔ آن قبول گردد. و قسم اول را قضیهٔ حملی خوانند. و قسم دوم را قضیهٔ شرطی یا وضعی. و در حملی چون هر یک از

۱ - در اقرب‌الموارد به تخفیف ضاد آمده‌است.

محکوم‌علیه و محکوم‌به مفردی‌اند یا در قوت مفردی، ربط میان ایشان به حمل محکوم‌به بر محکوم‌علیه بود، چنانکه گویند: زید بصیر است، و این قضیه را حملی موجبه خوانند. و اگر رفع ربط کنند و گویند: زید بصیر نیست، آن را حملی سالبه خوانند. و محکوم‌علیه و محکوم‌به را در این قضیه، موضوع و محمول خوانند... و بعضی منطقیان و خصوصاً قدما محمول در لفظ بر موضوع مقدم دارند، مثلاً گویند: حیوان واقع است یا مقول است بر همهٔ انسان یا بر بعضی اجسام، و واقع نیست یا مقول نیست بر هیچ جماد یا بر بعضی اجسام. پس اعتبار به حکم باید کرد نه به تقدیم و تأخیر لفظ تا در غلط نیفتند. اما چون دو جزو قضیه هم دو قضیه باشد، و در این صورت حمل قضیه بر قضیه‌ای به مواطات و اشتقاق محال بود، پس خالی نبود از آنکه میان آن دو قضیه اعتبار مصاحبتی یا معاندتی کنند یا نکنند. اگر اعتبار مصاحبتی کنند و حکم کنند به ثبوتش یا نفیش بر وجهی که وضع قضیهٔ اول مستتبع یا مستصحب وضع قضیهٔ دوم باشد یا نباشد، آن را شرطی متصل خوانند. و اگر اعتبار معاندت و مباینت کنند و حکم کنند به ثبوتش یا نفیش بر وجهی که وضع قضیهٔ اول و دوم با هم متعاند باشند یا نباشند، آن را شرطی منفصله خوانند، اما اگر ثبوت هیچ مصاحبت و معاندت و نه نفیشان اعتبار نکنند، میان آن دو قضیه تعلقی نبود به اتصال و نه به انفصال. پس از تألیف هر دو به ربط یا رفعش فائده‌ای حاصل نیاید، و قضایا به این اعتبار منحصر باشند در این سه نوع. پس شرطی متصله موجبه بود یا سالبه، موجبه آن بود که حکم کنند به اثبات مصاحبت، چنانکه گوئی: اگر آفتاب طالع است روز موجود است، و سالبه آن بود که حکم کنند بر رفع مصاحبت، چنانکه گویند: چنین نیست که اگر آفتابی طالع است روز موجود است. و همچنین شرطی منفصله نیز یا موجبه بود یا سالبه، موجبه آنکه حاکم بود به اثبات عناد، چنانکه گوئی: یا آفتاب طالع است یا شب موجود است، و سالبه آنکه حاکم به رفع عناد بود، چنانکه گوئی: چنین نیست که آفتاب طالع است یا روز موجود است. و محکوم‌علیه را در شرطیات مقدم خوانند و محکوم‌به را تالی. و در منفصله گاه بود که تألیف میان قضایای بسیار بود زیادت از دو، چنانکه گویند: عدد یا زائد بود یا ناقص یا تام. اما چون تتبع انحلالش کنند اول عناد میان دو قضیه بوده باشد بعد از آن هر یکی به دو شده تا آنجا که رسیده باشد، چه همهٔ عنادها تابع عنادی باشد که میان اثبات و نفی است. و مقدم و تالی در منفصله به طبع از یکدیگر متمیز نشوند بل هر کدام که به وضع متقدم افتد مقدم باشد. و بباید دانست که نه از رفع مصاحبت وضع عناد لازم آید و نه از رفع عناد وضع مصاحبت. بلکه رفع هر یکی عام‌تر بود از وضع دیگر یک، چه آنجا که عناد ثابت بود مصاحبت مرتفع بود و آنجا که مصاحبت ثابت بود عناد مرتفع بود و عکس هر دو واجب نبود. و رابطه در متصله ادات شرط بود که بر مقدم درآید. و ادات جواب شرط که بر تالی درآید اگر هر یکی را اداتی مفرد بود و باشد که توقع جواب که در شرط بود ادات جواب بود. و در منفصله ادات عناد که بر هر یکی درآید و سلب چون در سالبه بر این ادوات در آید، رفع ربط کند. و در لغت عرب ادات شرط همیشه مقارن کلمات باشد. و ادات شرط در تازی مانند: ان و اذا و متی بود. و در پارسی مانند: اگر و چون. و ادات عناد در تازی: او و اما و مانند آن و در پارسی یا و اگر و آنچه بدان ماند. و اطلاق حمل و اتصال و انفصال در این قضایا بر موجبه به حقیقت بود و بر سالبه به مجاز و توسع، چه وجود این معانی در موجبه است، و در سالبه عدم این معانی است، و نسبت سالبه با موجبه نزدیک است به نسبت عدم با ملکه در این معانی. (اساس الاقتباس صص ۶۸-۷۰).

قضیهٔ انشائیه. [قَ ضی یَ / یِ یِ اِ ئی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جملهٔ انشائیه چون امر و نهی، در مقابل جملهٔ خبریه و قضیهٔ خبریه. (ناظم الاطباء).

قضیهٔ جزئیه. [قَ ضی یَ / یِ یِ جُ ئی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جمله‌ای که در آن حکم کرده شود بر بعض افراد موضوع، چون: بعض الحیوان انسان. (ناظم الاطباء).

قضیهٔ حملیه. [قَ ضی یَ / یِ یِ حَ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تألیف قضیه‌ای از دو چیز باشد: محکوم‌به و محکوم‌علیه، و آن تألیف بر دو گونه است، یکی آنکه میان بسائط الفاظ و مفردات باشد یا آنکه در حکم بسائط الفاظ و مفردات بود، یعنی مؤلف به تألیف تقییدی که مفردی به‌جای آن بایستد و لامحاله این تألیف نیز به ربطی بود میان آن لفظها که اقتضاء تقیید کند این قسم را قضیهٔ حملی خوانند. و تألیف دوم میان قضایا باشد که در قضیهٔ شرطیه از آن بحث میشود. در قضیهٔ حملیه چون هر یک از محکوم‌علیه و محکوم‌به مفردی‌اند یا در قوت مفردی، ربط میان ایشان به حمل محکوم‌به بر محکوم‌علیه بود، چنانکه گویند: زید بصیر است، و این را حملی موجب خوانند، و زید بصیر نیست، آن را حملی سالبه خوانند. (اساس الاقتباس ص ۶۸، ۶۹).

قضیهٔ شرطیه. [قَ ضی یَ / یِ یِ شَ طی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تألیف قضیه‌ای از دو چیز باشد: محکوم‌علیه و محکوم‌به، و آن بر دو گونه است: قسم نخست در قضیهٔ حملی گذشت، قسم دیگر تألیف میان قضایا بر وجهی که هر یکی را از آن قضایا به‌سبب تألیف شایستگی قبول صدق و کذب زایل شود و قضیه‌ای که از جمله مؤلف بود بعد از تألیف شایستهٔ آن قبول گردد، اینگونه قضایا را قضایای شرطی یا وصفی خوانند. پس خالی نبود از آنکه میان آن دو قضیه اعتبار مصاحبتی کنند یا معاندتی کنند یا نکنند. اگر اعتبار مصاحبتی کنند و حکم کنند به ثبوتش یا نفیش بر وجهی که وضع قضیهٔ اول و دوم با هم متعاند باشند یا نباشند آن را شرطی متصله خوانند و اگر اعتبار معاندتی کنند آن را شرطیهٔ منفصله خوانند. رجوع به اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص۶۸ به بعد و رجوع به قضیة شود.

قضیهٔ کلیه. [قَ ضی یَ / یِ یِ کُلْ لی یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قضیه‌ای که حکم در آن بر همهٔ افراد موضوع ثابت باشد، چون: کل انسان حیوان. رجوع به اساس الاقتباس و حاشیهٔ ملا عبدالله شود.

قضیهٔ محرفه. [قَ ضی یَ / یِ یِ مُ حَرْ رَ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به قضیهٔ منحرفه و رجوع به قضیة شود.

قضیهٔ منحرفه. [قَ ضی یَ / یِ یِ مُ حَ رِ فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) مصطلح منطقیان چنان است که هر قضیهٔ حملی را که سوری مقارن محمولش باشد منحرفه خوانند و هر قضیهٔ شرطی را که صیغتش به وضع دال بر مصاحبت یا عناد نبود اما مفهوم قضیه اقتضاء مصاحبتی یا عنادی کند، محرفه خوانند. و میان این دو اصطلاح تناسبی زیادت نیست، الا آنکه هر دو از سیاقت وجوب تحریف یافته‌اند. اما در منحرفات چون حق سور آن است که تعین محل حکم کند مقارنت او با محمول که محکوم‌به است منافی اصل معنی سور باشد، پس سور در این موضع به لفظ بیش سور نبود و چون چنین بود محمول را با مقتضاء معنی ادات سور شاید گرفت و هم بر آن جمله محمول ساخت همچنانکه در معدولیه با حرف سلب میگیرند، و جمله را محمول میکنند و بعد از آن در حال موضوع نگاه کرد، اگر مسور بود قضیه محصوره باشد، والا یا مهمله یا شخصیه. و عادت منطقیان چنان است که صدق و کذب منحرفات در مواد ثلاثه اعتبار کنند، و در وجوب اعم و مساوی هم اعتبار کنند. چه بعضی را تصور افتاده است که در بعضی صور میان هر دو تفاوتی باشد، مثلاً: کل انسان کل حیوان صادق نباشد. و کل انسان کل ناطق

قطارگز. [قَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری اسفراین. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳ تن میباشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قطارگز. [قَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۴۲ هزارگزی باختر بیرجند. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ زیر آب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قطارة. [قُ رَ] (ع اِ) چکیده از خون و جز آن. (منتهی الارب). چکیدهٔ هر چیزی. ||آب اندک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطاری. [قُ ری ی] (ع ص، اِ) مار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ حیة قطاری، بضم؛ مار سیاه که در تنهٔ درخت جای گیرد، یا مار که زهر وی از دهنش بچکد جهت فزونی. (منتهی الارب). رجوع به قطاریة شود.

قطاری. [قُ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قُطارة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطارة شود.

قطاریق. [قَ] (اِ) هایهوی جنگ، یعنی شور و غوغائی که به وقت جنگ و امثال آن برمی‌آید. (آنندراج از غیاث).

قطاریة. [قُ ری یَ] (ع ص، اِ) مار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ حیة قطاریة؛ تأوی الی قطر جبل. (اقرب الموارد از لسان). رجوع به قطاری شود.

قطاس. [قُ] (معرب، اِ) گاوی است بحری که دم او را بر گردن اسبان و بر سرهای علم بندند، و بعضی گویند گاوی است که در کوههای خطا[1] میباشد. (برهان).

قطاط. [قَ طِ] (ع اِ فعل) بس است مرا. (منتهی الارب). حسب. (اقرب الموارد).

قطاط. [قِ] (ع اِ) ج قِطّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطّ شود. ||مثال که بر آن قطع کنند. (منتهی الارب). المثال الذی یحذی علیه. (اقرب الموارد). ||مدار سم ستور. ||سخت برپیچیدگی و مرغولی موی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سخت و شدید. (اقرب الموارد). ||کرانهٔ بالائین غار کوه. ||کرانهٔ کوه. ||کرانهٔ سنگ که گویا بریده شده است. ج، اَقِطّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطاط. [قَ طْ طا] (ع ص) مبالغه است از قَطّ. رجوع به قَطّ شود. (اقرب الموارد). خراط که حقه‌ساز است. (منتهی الارب).

قطاطة. [قَ طَ] (ع مص) مرغول و پیچان گردیدن‌موی. (منتهی الارب). کوتاه و پیچان بودن موی. (اقرب الموارد). رجوع به قَطَط شود.

قطاع. [قِ] (ع اِ) کازود[2] و کارد که بدان جامه و چرم و مانند آن بُرند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||درم. (منتهی الارب). دراهم. (اقرب الموارد). ||هنگام رسیدن خرما و انگور و جز آن و هنگام درودن آن. (منتهی الارب)؛ هذا زمن القطاع، و یفتح؛ ای زمن صرام النخل. (اقرب الموارد). ||ج قِطْع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطْع شود. ||ج قطیع، بهمعنی شاخی که از آن تیر سازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطیع شود.

قطاع. [قِ] (ع مص) بریده و سپری شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بریده و سپری شدن آب چاه. (آنندراج). رجوع به قَطاع و قُطوع شود. ||از سردسیر به گرمسیر رفتن پرنده و به‌عکس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُطوع شود.

قطاع. [قَ] (ع اِ) هنگام رسیدن خرما و انگور و جز آن و هنگام درودن آن. (منتهی الارب). رجوع به قِطاع شود. ||(مص) بریده و سپری شدن و منقطع شدن، یا کم شدن. رجوع به قُطوع شود. ||از سردسیر به گرمسیر رفتن یا به‌عکس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطاع و قُطوع شود.

قطاع. [قَ] (ع مص) بریده شدن دست از بیماری. (منتهی الارب). جدا شدن دست از بیماری، یا نه بریدن. (اقرب الموارد). رجوع به قَطْع و قِطاع شود.

قطاع الطریق. [قُطْ طا عُطْ طَ] (ع اِ مرکب) راهزنان که مال مسافران را به غارت برند یا قتل کنند و به فریب کشند. (آنندراج) (از غیاث).

قطاعة. [قَ عَ] (ع مص) سخن نتوان گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ قَطَعَ الرجلُ قَطاعَةً؛ لم‌یقدر علی الکلام. (اقرب الموارد). ||کم شدن زبان‌درازی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطاعة. [قُ عَ] (ع اِ) پارهٔ جدا کرده‌از چیزی. ||آنچه از بریدن افتد. ||پارهٔ جداشده از ادیم خاصه. ||القمه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطاف. [قِ] (ع مص) تنگ‌تنگ رفتن و کند رفتن و بد رفتن. (از اقرب الموارد): قطف قطفاً و قطافاً و قطوفاً؛ ضاق مشیها و بطؤ و اساءت السیر و ابطأت. و یا قطاف اسم است نه مصدر. گویند فی دابته قطاف؛ ای ضیق فی المشی. (اقرب الموارد). ||(اِ) گام تنگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||موقع چیدن میوه. (اقرب الموارد). هنگام انگور درودن. (منتهی الارب). قَطاف. (اقرب الموارد). ||ج قِطْف، بمعنی خوشهٔ انگور. (اقرب الموارد).

قطاف. [قَ] (ع اِ) هنگام چیدن میوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطاف شود. ||دایه و کنیزک. (منتهی الارب). علم للامة. (اقرب الموارد).

قطافة. [قُ فَ] (ع اِ) آنچه از انگور در هنگام چیدن افتد. (اقرب الموارد). غژم افتاده از خوشه به درودن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قطاقط. [قَ قِ] (ع اِ) ج قِطْقِط. (معجم البلدان). رجوع به قطقط شود.

قطاقط. [قَ قِ] (اِخ) نام موضعی است، و در اشعار بعضی شاعران عرب از آن یاد شده است. (معجم البلدان).

قطاقطا. [قَ قَ] (ع اِ صوت) حکایت آواز قطا. (اقرب الموارد). رجوع به قطا و قطاة شود.

قطالونیا. [قَ] (اِخ)[3] استانی است در شمال شرقی اسپانیا که از شمال به فرانسه محدود است. ۱۲۴۲۷ میل مربع مساحت دارد. این بخش اکنون به استان‌های برشلونه، جیرونا، لیریدا و تاراغونا تقسیم شده است. شمال این سرزمین کوهستانی و در جنوب آن بین سلسله‌جبال کاستلون نهرهائی جریان دارد. خاک آن حاصلخیز و هوای آن خشک است و مهمترین قسمت صنعتی اسپانیا به شمار میرود. در جنگ داخلی (۱۹۳۶-۱۹۳۹ م.) طرفدار جمهوریخواهان بود که برای آنان استقلال داخلی را شناختند ولی حکومت فرانکو آن را لغو کرد. (الموسوعة العربیة). رجوع به کاتالونی و اسپانیا شود.

قطالیة. [قَ یَ] (اِخ) شهری است بر ساحل جزیرهٔ سیسیل، و آن را قطانیه نیز گویند، و آن شهری است بزرگ در دامنهٔ جبل‌النار و به شهر فیل مشهور است. ابنیهٔ قدیمه و آثار عجیبه و کتیبه‌ها دارد که با سنگ مرمر مفروش است و بعضی از سنگها به‌صورت فیلی کنده شده و بدین جهت آن را شهر فیل گویند. (معجم البلدان).

---

۱ - از یونانی Kêtê (ماهی بزرگ) = لاتینی Cete = فرانسوی Cétacés، نوعی از پستانداران شامل حیوانات دریائی از قبیل بال (وال)، عنبرماهی و دلفین که بدن آنها به‌شکل ماهی است و پوست آنها برهنه است، و تعبیر این کلمه به گاو خطایی خطاست و گاو مزبور همان غژغاو = Yack است که پرچم از آن گیرند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - کازود؛ مقراض.

3 - Catalogne.

قطام. [قَ] (ع اِ) گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||باز، یا گوشت آن. (اقرب الموارد).

قطام. [قَ م ِ] (اِخ) نام زنی است، و مبنی بر کسر است نزد اهل حجاز و معرب غیرمنصرف نزد اهل نجد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). عوام او را قُطّامه میگویند. در منتهی‌الآمال آرد: چون عبدالرحمان‌بن ملجم به قصد قتل علی (ع) به کوفه آمد در محلهٔ بنی‌کنده که مرکز قاعدین خوارج بود فرودشد و قطام بنت اخضر تیمیة را در اینجا ملاقات کرد. قطام سخت نیکوروی و مشکین‌موی بود و پدر و برادرش را که از خوارج بودند در جنگ نهروان امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام کشته بود، و ازاینرو او را با علی دشمنی بی‌نهایت بود. ابن‌ملجم شیفتهٔ روی او شد و او را خواستگاری کرد. قطام گفت چه مهر من خواهی کرد؟ گفت هرچه بگوئی، قطام گفت صداق من سه‌هزار درهم و کنیزکی و غلامی و کشتن علی‌بن ابی‌طالب است. ابن‌ملجم گفت تمام آنچه گفتی ممکن است جز قتل علی که چگونه ازبرای من میسر شود، و چون سرانجام قطام را موافق مذهب خود دید گفت من برای همین منظور به این شهر آمده‌ام، و قطام جمعی از قبیلهٔ خود را با وی همراه کرد. (از منتهی‌الآمال قمی چ خورشید ۱۳۳۱ هـ.ق. ج ۱ ص ۱۲۴، ۱۲۵).

قطام. [قَ] (اِخ) (ابن ام...) مَلِکی بود از ملوک کنده. (منتهی الارب).

قطامی. [قُ می ی] (ع اِ) چرغ، یا گوشت آن. (منتهی الارب). الصقر، او اللحم منه. (اقرب الموارد). ||(ص) تیزنظر و بردارندهٔ سر به سوی شکار. ||انبیذ تند و تیز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطامی. [قُ می ی] (اِخ) لقب شاعری است کلبی به‌نام حصین‌بن جمال، و کنیهٔ او ابوالشرقی است. (منتهی الارب).

قطامی. [قُ می ی] (اِخ) شاعری است ثعلبی به‌نام عمیربن سییم. (از منتهی الارب). نام وی عمیربن شییم‌بن عمرو تغلبی و از شاعران نصرانی است که معاصر اخطل بود. وی به سال ۷۱۰ م. متولد شده است. اشعاری دارد که در طبقهٔ نخست به شمار می‌آید. شهرت وی هنگامی آغاز شد که برای مدح ولیدبن عبدالملک خلیفهٔ اموی به دمشق رفت، او را گفتند که خلیفه بخیل است و شاعران را چیزی نمیدهد، برو و عبدالواحدبن سلیمان را مدح کن، وی چنین کرد و وقتی از او پرسیدند که چه میخواهد، گفت آرزو میکنم که سی شتر به من صله داده شود. عبدالواحد دستور داد که پنجاه شتر با بارهای گندم و خرما و جامه به وی دهند. (معجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۱۶ از مجانی الادب ج۴ ص۲۹۳). دیوان قطامی با مقدمه‌ای و ملاحظاتی از موسیو برت[1] به زبان آلمانی و شروحی به زبان عربی در لیدن به سال ۱۹۰۲ م. چاپ شده است. در دار الکتب المصریه نسخه‌ای خطی از این دیوان موجود است که به سال ۵۸۲ هـ.ق. نوشته شده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۱۶).

قطان. [قِ] (ع اِ) چوب فدرنگ. (منتهی الارب). چوب فدرنگ و شکنجه هودج. (آنندراج). شجار الهودج. (اقرب الموارد). ج، قُطُن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطان. [قَطْ طا] (ع ص) پنبه‌فروش.

قطان. [قُطْ طا] (ع اِ) ج قاطن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قاطن شود: ما بی حب الحیطان و لکن شغف بالقطان. (بدیع الزمان همدانی).

قطان. [قِ] (اِخ) نام موضعی است، و در شعر حطیئة از آن نام برده شده است. (معجم البلدان).

قطان. [قِ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۳۳۵۰۰گزی جنوب خاوری مراغه و ۱۱۰۰۰گزی جنوب شوسهٔ مراغه به سراسکند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۱ تن میباشد. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قطان. [قَطْ طا] (اِخ) احمدبن حسن. از محدثان مشایخ شیخ صدوق است. (ریحانة الادب).

قطان. [قَطْ طا] (اِخ) احمدبن محمدبن احمد. از علمای عامه است. (ریحانة الادب).

قطان. [قَطْ طا] (اِخ) احمدبن محمدبن عبدالله. از محدثان و علمای عامه است. (ریحانة الادب).

قطان. [قَطْ طا] (اِخ) احمدبن محمدبن عمار. از محدثان و علمای عامه است. (ریحانة الادب).

قطان. [قَطْ طا] (اِخ) احمدبن محمدبن یحیی. از محدثان و علمای عامه است. (ریحانة الادب).

قطان. [قَطْ طا] (اِخ) حسن‌بن محمد. از محدثان است. (ریحانة الادب).

قطان. [قَطْ طا] (اِخ) یحیی‌بن سعیدبن فروخ بصری، مکنی به ابوزکریا یا ابوسعید. محدث عصر خود و از اصحاب حضرت صادق علیه‌السلام است، و از گفتهٔ شیخ طوسی می‌توان ثقه بودن وی را استظهار کرد. وی به سال ۱۹۸ هـ.ق. درگذشت.

قطان‌جق. [قُ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۴۵ هزارگزی خاور سقز و ۱۰ هزارگزی خاور قلعه کهنه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن میباشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. نام جدید این ده سبزده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قطانقان. [قَ] (اِخ) از دهای سرخس است. (معجم البلدان) (اللباب).

قطانقانی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قُطانقان. (اللباب). رجوع به قطانقان شود.

قطانقانی. [قَ] (اِخ) شادی‌بن علی. از راویان است. وی از عبدالله‌بن عثمان و حامدبن آدم و جز ایشان روایت کند. (اللباب).

قطانقو. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۹۵۰۰ گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۸۷ تن میباشد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قطانة. [قَ نَ] (ع اِ) دیگ. (اقرب الموارد) (آنندراج).

قطانة. [قَ نَ] (اِخ) شهری است به جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) که گروهی از شهداء تابعین در حدود سی تن در مقبرهٔ شرقی آن به خاک رفته‌اند. و بین قطانة و قصریانه در مشرق جزیره قبر اسدبن حارث صاحب اسدیات در فقه است. وی از بزرگان نویسندگان به شمار آید. (معجم‌البلدان).

قطان. [قَطْ طا] (اِخ) کثیربن عباس. از محدثان است. (ریحانة الادب).

قطانی. [قَ نی ی] (ع اِ) ج قُطنِیَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطنیة شود.

قطانی. [ ] (اِخ) شیخ جاوی. از دانشمندان است. او راست: تسهیل الامانی فی شرح عوامل الجرجانی. کتاب دیگری به‌نام تسریح العوامل فی شرح العوامل از همین مؤلف در مصر به سال ۱۳۲۵ هـ.ق. با کتاب تسهیل الاسماء به چاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۱۷).

---

1 - Barth.

قطاة. [قَ] (ع اِ) سرین. (منتهی الارب). عجز. (اقرب الموارد). ||مابین هر دو ران. (منتهی الارب). مابین الورکین. (اقرب الموارد). ||جای نشستن ردیف از ستور. (منتهی الارب). مقعد الردیف من الدابة. تقول: رکبت قطاة الفرس. (اقرب الموارد). ||مرغی است که سنگخوار نامند. (منتهی الارب). پرنده‌ای است به‌شکل کبوتر که آواز آن قطاقطا است، و گاهی به‌جهت مشابهت آن را کبوتر خوانند و آن بر دو نوع است: جونی و کُدری. جمع آن قطا و قَطَوات است و گاهی قَطَیات گویند.

قطب. [قَ طَ] (ع مص) گرفتن چیزی را و سپس گرفتن باقیماندهٔ آن برحسب اول به گزاف و تخمین نه به وزن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). یقال: اَخَذَهُ قَطَباً قد نهی عنه الشرع. (اقرب الموارد) (لسان العرب).

قطب. [قَ] (ع مص) آژنگ افکندن میان دو ابروی و ترش کردن روی. رجوع به قُطوب شود. ||بریدن و فراهم آوردن. فراهم آمدن و مجتمع گشتن. گویند: قطب القوم. ||آمیختن. ||به خشم آوردن. ||پر گردانیدن. ||در هم افکندن گوشهٔ جوال را و دوتاه ساختن و گرد کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قطب الجوالق. (اقرب الموارد).

قطب. [قُ] (ع اِ) تیزی پیکان. (لسان العرب). ||مهتر و سردار قوم که مدار کار بر وی باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سپهسالار. (منتهی الارب). صاحب‌الجیش. (اقرب الموارد). ||ستونهٔ آهنی آسیا. (منتهی الارب). آهنی است که بر گرد آن سنگ بالا گردد. گویند: دارت الرحی علی قطبها و الارحاء علی اقطابها. (اقرب الموارد). قطب رحی الحرب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قوام چیزی و مدار آن. ||شیخ یگانه. لقب آن ولی که انتظام ملکی یا شهری در عالم معنوی به حکم الهی در قبضهٔ اقتدار او مفوض باشد. (آنندراج). ج، اقطاب، قُطوب، قِطَبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گیاهی است خارآگین که سه خار دارد مانند خسک که به آن خار سه‌پهلو نیز گویند، و ابوحنیفه گوید: قطب مانند ریسمانی بر روی زمین کشیده میشود و گلی زرد دارد و در آن هنگام که درو شود و خشک گردد خاری دارد و بمردم به‌دشواری میتوانند بر آن پای گذارند زیرا مثل سنگ‌ریزه به پای میچسبد. (لسان العرب). ||(اصطلاح فیزیک) دو انتهای هر جسم الکتریسته‌دار را قطب گویند که قطبین آهن‌ربا و قطبین پیل در آن ثابت و در جریان متناوب یعنی جریانی که شدت و سوی الکتریسته در آن با زمان تغیر میکند قطب در حال تغیر است. ||(اصطلاح هیأت) قطب آسمان، محل برخورد محور عالم است با کرهٔ سماوی، و ستارهٔ قطبی را نیز از آن جهت قطبی گویند که این ستاره در حوالی قطب شمال کرهٔ سماوی قرار دارد، و البته روزی تغیر خواهد کرد. چنانکه همین اکنون بر روی نقطهٔ قطبی قرار ندارد. ||(اصطلاح هندسه) یکی یا هر دو انتهای محوری که کره در حول آن می‌چرخد، به‌طور کلی. ||رأس هر عرقچین کروی را قطب گویند و قطب مرسوم در کره کنار قطر عمود بر این دائره است که کره را قطع میکند و از این جهت دائرهٔ مرسوم در سطح کره دو قطب دارد. و قطب و قطبی[1] در دائره و کره و مخروط در هندسه قابل‌بحث است. برای تبیین این مطلب مناسب است که ابتداء قطب و قطبی را در دایره و سپس در کره تعریف کنیم.

الف: قطب و قطبی در دایره: هرگاه در صفحهٔ دایره‌ای به شعاع R و به مرکز O نقطهٔ P فرض شود و سپس در امتداد خط OP نقطهٔ Q آن چنان به دست آید که $OP.OQ=R^2$ گردد برحسب تعریف خط D عمود بر خط OPQ در نقطهٔ Q قطبی نقطهٔ P قطب خط D است. هرگاه نقطهٔ P درون دایره باشد خط D خارج دایره خواهد بود. چنانکه نقطهٔ P برون دایره باشد خط D درون دایره است.

قطب و قطبی

تبصره: چون چهار نقطهٔ QABP به نسبت توافقی تقسیم میشوند از اینجا تعریف دیگر قطبی به دست می‌آید: قطبی هر نقطه مکان هندسی مزدوج‌های متوافق آن نقطه است نسبت به دو نقطه تقاطع قاطعی که از آن نقطه بر دایره رسم شود.

ب: قطب و قطبی در کره: هرگاه در کره‌ای به شعاع R و به مرکز O نقطهٔ P اخذ شود و سپس در امتداد OP نقطهٔ Q آن چنان به دست آید که $OP.OQ=R^2$ گردد برحسب تعریف صفحهٔ D عمود بر خط OPQ در نقطهٔ Q قطبی نقطهٔ P و نقطهٔ P قطب صفحهٔ D است. برحسب آنکه نقطهٔ P درون یا برون کره انتخاب گردد قطبی برون یا درون قرار می‌گیرد. ||(اِخ) (اصطلاح جغرافیا) دو نقطه‌ای را که محور زمین با کرهٔ زمین برخورد می‌کند قطبین زمین گویند. اکتشافات قطبی و شرح مسافرت و نتایج تحقیقات برد[2] سیاح و کاشف معروف آمریکائی در قطب جنوب: دریاداری ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی با توجه به اهمیت سوق‌الجیشی قطب جنوب به‌منظور دفاع قارهٔ آمریکا چند دسته از علماء و سران سپاه خود را در سال ۱۹۴۶ م. برای تحقیقات و تجسسات نظامی و علمی بدان سمت گسیل داشت. در اول ماه مارس ۱۹۴۶ هیأت اعزامی فرسبیت[3] روانهٔ آبهای شمال کانادا گردید و در تابستان همان سال ناو نرتن‌سوند[4] به همراهی چند کشتی یخ‌شکن سواحل غربی شبه‌جزیرهٔ گروئنلند را پیمود. این دو اقدام به‌منزلهٔ اولین قدم دولت آمریکا در راه قطب شمال برای پیش‌بینی‌های نظامی و سیاسی به شمار میرود ولی دریاداری آمریکا برای احتراز از اعتراضات سایر دول درصدد جستجوی سرزمین دیگری برآمد که در آنجا بتواند بدون ایجاد مشکلات سیاسی بین‌المللی به تجربیات و تحقیقات خود با خیال آسوده ادامه دهد، لذا از اعزام هیأت‌های علمی و نظامی به قطب شمال منصرف گردید و برای این کار اراضی وسیع غیرمسکون قطب جنوب را که دول معظم اروپا کمتر متوجه آن بودند انتخاب نمود، معذلک چند دولت بر این عمل دریاداری آمریکا اعتراض کردند ولی چون ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی اراضی قطب جنوب را به‌منزلهٔ اراضی مواتی میدانست که احیاء آنها برای هر کس بدون مانع و رادع است ازاینرو وقعی به اعتراضات آنان نگذارد و مقدمات مسافرت هیأتی را که در سال ۱۹۴۶ به قطب جنوب اعزام گردید فراهم نمود. نظیر این هیأت که آن را به انگلیسی «های‌جَمپ»[5] (پرش ارتفاع) نام نهادند در تاریخ اکتشافات قطبی ثبت نشده است. فرماندهی این گروه به ریچارد برد دریاسالار آمریکائی واگذار

1 - Pôle et polaire.
2 - Byrd. 3 - Frpoebile.
4 - Norton Sound.
5 - High jump.

گردید. سیاح نامبرده قبل از مسافرت اخیر خود سه بار دیگر ریاست هیأتهای اعزامی قطبی را به عهده گرفته بود که آخرین بار آن در سال ۱۹۳۹ میباشد. اولین منظور دریاداری آمریکا این بود که از شرایط لازم برای تبرد در هوای فوق‌العاده سرد اطلاع حاصل کند و در عین حال از استقامت سازوبرگ و وسائل حمل‌ونقل نظامی از قبیل هواپیما و زیردریائی و مواد غذایی و لباس افراد در آب‌وهوای قطبی آزمایش به عمل آورد و از طرف دیگر میخواست تمام افراد این هیأت را با برف و یخبندان شدید قطب آشنا سازد تا بتوانند یک پایگاه نظامی مناسب با آب‌وهوای این ناحیه در آنجا برقرار نمایند. هیأت اعزامی برد علاوه بر این هدف نظامی یک منظور دیگر داشت و آن عبارت بود از جمع‌آوری اطلاعاتی درباب مسائل جغرافیائی و اقلیم‌شناسی و وضع میاه و ساختمان معرفةالارضی قطب جنوب. ولی تحقیقات در اطراف این موضوعها به هیأت دیگری به ریاست یک نفر سروان احتیاط به‌نام رن[1] وا گذارگردید و قرار شد که این هیأت در تاریخ پانزدهم ژانویهٔ ۱۹۴۷ با یک کشتی یخ‌شکن به‌سمت قطب جنوب رهسپار شود و مدت چهارده ماه در منطقهٔ مارگریت بس توقف کرده و به تفحصات علمی مشغول گردد. دولت آمریکا وسایل این مسافرت را با شکوه فوق‌العاده تهیه کرد و سیزده کشتی با چهارهزار ملوان تحت فرماندهی ریچارد برد قرار داد. مجموع این قوای بحری به سه دسته تقسیم شدند و انجام امر خاصی به هر یک از آنها محول گردید. این گروه از یک دستهٔ اصلی و دو دستهٔ فرعی تشکیل شده بود و اینطور تصمیم گرفتند که دستهٔ اصلی در اراضی قطبی پیاده شود و از دو دستهٔ دیگر طلایه باید یک دسته به‌سمت مشرق و دستهٔ دیگر به‌جانب مغرب در آبهای قطبی طی طریق نموده و اطلاعاتی درباب مسائل مربوط به هواپیمائی و جغرافیا و اقلیم‌شناسی به دست آورد. وسایل کار هر یک از دو دستهٔ اخیر عبارت بود از یک کشتی هواپیمابر حامل شش هواپیمای دریانشین دوموتوره هر کدام به ظرفیت ۲۵ تن با قدرت لازم برای پنج‌هزار کیلومتر پرواز و سه هواپیمای عمودپرواز و سه هواپیمای کمکی با اسکی برای فرودآمدن و برخاستن در برفهای قطب و یک کشتی نفت‌کش و یک کشتی جنگی به ظرفیت ۲۴۰۰ تن. دستهٔ طلایهٔ شرق از نرفلک[2] در ایالت ویرجینیا به‌سمت جزیرهٔ پیراول حرکت کرد و دستهٔ طلایهٔ غرب از سان‌دیگو در کالیفرنیا راه افتاد و پس از رسیدن به جزایر بالنی[3] هواپیمای دریانشین خود را به‌جانب ارض ویکتوریا که قطب مغناطیس جنوب در آن ناحیه واقع است اعزام داشت و مشغول اکتشافات در مغرب قطب جنوب گردید. انجام مأموریت مهمتری که‌مقصود اصلی دریاداری امریکا بود به دستهٔ مرکزی وا گذار شد. این دسته میبایستی از نرفلک حرکت کند و پس از رسیدن به جزیرهٔ اسکات[4] در آخر ماه دسامبر در دریای رس دنبال کشتیهای یخ‌شکن راهی باز کرده و در این ناحیه روی صفهٔ وسیعی از یخ سیصد نفر از اعضاء هیأت را پیاده کند تا آنان بتوانند در جوار محلی که در سال ۱۹۳۹ ریچارد برد در آنجا اقامت کرد و آمریکای کوچک‌نام داشت یک پایگاه هوائی ایجاد نمایند و تصمیم داشتند که شش هواپیمای داگلاس[5] را که از ناو هواپیمابر موسوم به فیلیپین‌سی[6] پرواز خواهند کرد در این پایگاه هوائی مستقر سازند. در تاریخ دوم ژانویهٔ ۱۹۴۷ ناو هواپیمابر فیلیپین‌سی به ظرفیت ۲۷هزار تن از نرفلک حرکت کرد و در آخر همان ماه به دهانهٔ دریای رس رسید. هیأت مرکزی با وسایل ذیل مجهز شده بود: یک کشتی ده‌هزارتنی مخصوص حمل‌ونقل از نوع داکوتا[7]، شش هواپیمای عمودپرواز، شش هواپیمای بزرگ دریانشین، دو دستگاه وسیلهٔ حمل‌ونقل برای حرکت در آب و در خشکی، دو هواپیمای دریانشین با مخزن هوا و یک هواپیمای اسکی‌دار مأمور ارتباط طیاره‌های داگلاس که دارای دو زوج چرخهای قابل اختفاء و اسکی بودند میبایستی از دریای فیلیپین به‌وسیلهٔ موشکهای یدکی که در زیر بال آنها قرار داده شده بود پرواز کنند. این هواپیماها با دستگاه مخصوص برای گرم کردن موتور و محل سرنشینان آن مجهز شده و مخازن یدکی بنزین نیز برای آنها تعبیه گردیده بود و بدین ترتیب میتوانستند مدت ده ساعت متمادی در آسمان پرواز کنند، و به اضافه یک دستگاه الکترونی در این طیاره‌ها نصب شده بود که به‌وسیلهٔ آن چگونگی ساختمان معرفةالارضی طبقات خاک‌را زیر توده‌های یخ تعیین مینمودند و یک دوربین عکاسی در اختیار داشتند که در آن واحد سه عکس برمیدارد. یکی عمودی و دو تای دیگر از دو جهت مختلف (هواپیماهای دریانشین عیناً دارای همان تجهیزات بودند و اگر این هواپیماها در موقع فرودآمدن دسترسی به آب دریا پیدا نمیکردند ناچار بودند از اسکیهای خود استفاده نموده و روی برف بنشینند. سرنشینان آن به‌اندازهٔ کافی مواد غذائی و وسائل زندگانی در اختیار داشتند تا اگر حادثه‌ای رخ دهد بتوانند حدا کثرمدت دو ماه زیر چادرهای سفری زندگانی کنند و به‌وسیلهٔ دستگاه رادار کوچکی طیاره‌های عمودپرواز را از مواضع خود باخبر سازند). محمولات سه کشتی دیگر عبارت بود از وسایل زندگانی و غذای یخزده و خشک‌کرده و مادهٔ مخصوصی به اسم پرمیگان جهت تغذیه در نواحی قطبی و نُه خانهٔ کوچک و چندین چادر و قطعات چوب و دو عدد ماشین برف‌روب و چند سورتمه و عدهٔ زیادی کمک برادور برای کشیدن سورتمه‌ها و وسایل تفریح و لوازم زندگانی اعضاء هیأت برای مدت پنج ماه تهیه شده بود و در یک زیردریائی متخصصین غیرنظامی مأمور بودند میزان شوری آب و درجهٔ حرارت آن را تعیین نموده و به مشاهدهٔ زندگانی و ثبت آمار حیوانات ذره‌بینی طبقات مختلف آب مشغول شوند. عده‌ای غواص نیز مأموریت داشتند تا در صورت لزوم سد یخ معروف به مدرس را با مواد قابل‌انفجار منهدم سازند. سیصد نفر متخصص نظامی و غیرنظامی بین کارکنان وزارتخانه‌ها و مؤسسات مختلف مثل آرتش و بحریه و ادارهٔ میاه‌شناسی و نقشه‌برداری و اقلیم‌شناسی برای شرکت در این هیأت انتخاب گردیدند. دستهٔ مرکزی در تاریخ دوم دسامبر ۱۹۴۶ از نرفلک حرکت کردند و پس از عبور از تنگهٔ پاناما سواحل آمریکای جنوبی را به همراهی واحدهای دستهٔ طلایهٔ مشرقی پیموده و در ۳۱ دسامبر مقابل دریای رس رسیدند و در نظر داشتند که در امتداد ساحل خلیج بالن صد میل طی طریق کنند و در آنجا عده‌ای را که موظف به ساختن پایگاهی در آمریکای کوچک بودند پیاده نمایند ولی عبور از سد بزرگ یخ اطراف دریای رس دشوار بود زیرا دستهٔ مرکزی به‌علت خطرهای احتمالی کوههای متحرک یخ و طوفان و برف و جریانهای شدید آب در مدت یازده روز نتوانستند بیش از ۱۵۰ میل راه را بپیمایند. در تاریخ نوزدهم ژانویهٔ ۱۹۴۷ زیردریائی سنه اجباراً دستهٔ کشتیها را ترک نمود. سرنشینان آن دنبال کشتی یخ‌شکن مطالعات خود را در قسمت اقیانوس‌شناسی در آبهای قطبی تعقیب نموده و روز اول فوریهٔ همان سال به آمریکا بازگشتند. سه واحد دیگر از کشتیهای هیأت اعزامی با زحمات زیاد راه را باز کرده و به سد یخ دریای رس رسیدند. در هفدهم ژانویه چند نفر از مأموران کشتی نرث‌ویند[8] در قطعه

1 - Ronne. 2 - Norfolk.
3 - Balleny. 4 - Scott.
5 - Doughlas. 6 - Philippine-Sea.
7 - Dacota 8 - North Wind.

خاکی که برد در ۱۹۴۱ در آنجا اقامت کرده بود پیاده شدند و ساختمانهای موقت او را دست‌نخورده یافتند. کشتیهای باربری در خلیج بالن که عرض آن بر اثر فشار یخچالها از یک میل به ۴۰۰ متر رسیده بود لنگر انداختند. پس از آنها کشتی باری یانسی داخل خلیج گردیده و محمولات خود را پیاده کرده و وسایل اردوزنی و یک یخچال برای نگاهداری آذوقه که با قطعات یخ ساخته شده بود و یک دستگاه تلگراف بی‌سیم در چهارکیلومتری محل اقامت هیأتی که در سال ۱۹۴۱ بدانجا رسیده بود نصب کردند. در تاریخ ۲۷ ژانویه یک کوه متحرک یخ به طول ۲۰۰ گز داخل خلیج بالن شده و برای احتراز از برخورد با آن سه فروند از کشتیهای امیرالبحر کروزن لنگرگاه را ترک کرده و هفتاد نفر از همراهان مشارالیه با زاد و توشهٔ کافی در روی سد یخ پیاده شدند. یکی دیگر از کشتیهای باری کروزن در تاریخ ۲۳ فوریه برای ملاقات ناو هواپیمابر فیلیپین‌سی حامل برد به نقطه‌ای که در شش‌صدمیلی عرض شمالی واقع شده بود رهسپار گردید. درحالی‌که دستهٔ مرکزی از کشتیهای یخ‌شکن خود دور مانده و در دریای رس با طوفان شدید برف مبارزه میکرد و بیم آن میرفت که بر اثر پائین آمدن درجهٔ حرارت از قطعات بزرگ یخ محصور شود. امیرالبحر برد روز ۲۸ ژانویه از روی ناو هواپیمابر فیلیپین‌سی با شش هواپیمای داکوتا پرواز نموده و در تاریخ دوم فوریه هر چهار کشتی باری کروزن از آرامش موقتی هوا استفاده کرده و مجدداً وارد خلیج بالن شدند ولی دوباره طوفان برف شروع شده و چون دریاسالار کروزن بیم آن را داشت که قطعات بزرگ یخی که در شمال آمریکای کوچک به حرکت درآمده بود دوباره به هم متصل شود و راه آنان را مسدود سازد و مانع بازگشت هیأت اعزامی به دریای آزاد گردد، لذا در تاریخ هشتم فوریه دستور داد پایگاه را تخلیه کنند و مقرر شد که برد با ۱۹۷ نفر از ملوانان و همراهانش مدت سه هفته در آن محل بمانند در این هنگام دستهٔ مرکزی راه خود را تا جزیرهٔ اسکات باز کردند و در این محل توقف نمودند تا دسته‌ای از مأموران که با یخ‌شکن‌ها حرکت میکرد به آنان برسد. سرانجام پس از زحمات زیاد و تصادف با انقلابات شدید جوی مثل طوفانهای سهمگین برف و تاریک شدن هوا و بادهائی که به سرعت ۶۵ کیلومتر در ساعت میوزید دستهٔ مرکزی توانست ۲۰۰ میل راه بین خلیج بالن و جزیرهٔ اسکات را طی کند. (روز پانزدهم فوریه آسیبی به سکان کشتی ماونت دیمپوس[1] وارد گردیده و این کشتی مجبور شد به کمک بادبان بزرگی مدتی میان کوههای یخ در حین تعمیر حرکت کند. در همین وقت قطعات یخ آسیب دیگری بر کشتی باری مریک[2] وارد آورد به‌طوری‌که یخ‌شکن نرث‌ویند[3] آن را به دنبال گرفته و به سوی زلاند نو حرکت کرد ولی در شانزدهم فوریه طوفان شدیدی سیمی که این دو کشتی را به هم متصل میساخت پاره کرد و عنان اختیار از دست ملوانان کشتی باری تا مدتی رها شد و صدمات شدید دیگری بر آن وارد آمد تا اینکه دوباره یخ‌شکن مزبور بر آن دست یافت و هر دو کشتی در بیست‌وسوم فوریه به دوندین رسیدند. کشتی یخ‌شکن پس از تهیهٔ سوخت خود را به دستهٔ مرکزی ملحق ساخت. هواپیماهای مأمور اکتشافات در روز ۲۳ فوریه حرکت قطعات بزرگ یخ را در اطراف پایگاه آمریکای کوچک به کروزن اطلاع دادند و چون هر آن ممکن بود که راه ارتباط به صدوهفت نفر ساکنان این محل مسدود شود نامبرده با موافقت برد تصمیم به تخلیهٔ پایگاه گرفت. یکی از کشتیهای یخ‌شکن موسوم به برتن آیلند[4] که عده‌ای از سرنشینان آن در هشتم فوریه آثار هیأت اعزامی اسکات را یافته بود راهی در میان خلیج بالن باز کرده و گروهی را که در آنجا متوقف شده بودند با خود برد و تمام اثاث و وسایل دیگر آنها را از قبیل شش هواپیمای داکوتا مجهز به اسکی و دو تراکتور و مخازن آذوقه برجای گذاشت. پس از آن دستهٔ مرکزی به‌سمت ولینگتن[5] راه افتاد و در تاریخ هفتم مارس با تمام کشتیهای همراه خود به‌استثناء کشتی باری وانسی[6] که قبلاً به آمریکا مراجعت کرده بود به محل مزبور رسید. بدین ترتیب هیأت اعزامی برد پس از هشت هفته اقامت در آبهای قطب جنوب مغلوب سرمای زمستان بی‌موقع گردیده و بدون اینکه موفق به انجام مقصودش شود به پایگاه اصلی خود مراجعت کرد. با وجود این میتوان گفت مؤسسین هیأت برد نتایج بسیاری از این مسافرت به دست آوردند و از هم‌اکنون میتوان به اهمیت اطلاعات نظامی و علمی و جغرافیائی که برد جمع‌آوری کرده است پی برد. در وهلهٔ اول عملیات این هیأت ثابت کرد که از هواپیماهائی که از روی ناو هواپیمابر بلند شده و به‌وسیلهٔ اسکی روی برف می‌نشستند نتیجهٔ مطلوبی گرفته شد و از تجربیاتی که در آمریکای کوچک به عمل آمد معلوم گردید که تهیهٔ فرودگاه برای طیاره‌های سنگین‌وزن در نواحی قطبی کار مشکلی نیست و به‌اضافه دریاداری آمریکا چهارهزار نفر از افراد خود را در سرمای قطب به تمرینات نظامی وادار کرد و مقدار معتنابهی از سازوبرگ و زاد و توشه را در این آب‌وهوا در معرض آزمایش قرار داد، مثلاً پانزده نفر از افرادی که مأمور تخریب سد یخ بودند مدت ۲۰ دقیقه با لباس مخصوصی که در موقع حملهٔ به ژاپن برای افراد نیروی دریائی تهیه شده بود زیر یخ شنا کردند بدون اینکه کمترین گزندی به آنان رسد. ولی ادامهٔ عملیات برد بدون تحمل خسارت صورت نگرفت. در سی‌ام دسامبر ۱۹۴۶ یکی از هواپیماهای دریانشین طلایهٔ شرق در حین پرواز گرفتار مه غلیظی شده و با کوهستانی تصادف کرد و از هم متلاشی شد و به‌علت انقلاب هوا تا مدت دو هفته جستجوی سرنشینان این هواپیما میسر نگردید تا سرانجام در تاریخ یازدهم ژانویه بقایای آن را در ارض‌السورت یافتند. از شش نفر سرنشینان فقط سه نفر جان به سلامت بردند و هواپیمای عمودپرواز نیز به دریا افتاد، ولی وقوع این حوادث نا گوار خالی از فایده نبود زیرا معلوم شد که درصورت بروز سانحهٔ هوائی فرستادن قوای کمکی برای نجات دادن گمشدگان در صحرای منجمد نواحی اطراف قطب مقدور است، باوجود انقلابات پی‌درپی چند هواپیمای قوی ۲۷۰ بار در آسمان قطب پرواز نموده و درنتیجهٔ این پروازها هیأت اعزامی برد موفق به اکتشافات جغرافیائی سودمندی گردید، هواپیماهای دریانشین دستهٔ طلایهٔ شرق ۹۰۰ میل بر فراز سواحل والگرین[7] (که در سال ۱۹۴۰ برد موفق به کشف آنها شده بود) در کنار دریای روزولت پرواز کردند، درنتیجهٔ عملیات اخیر جهت امتداد رشته‌جبال کهلر از شمال به جنوب در کنار شبه‌جزیره‌ای معلوم گردید و درعین‌حال خلیج وسیعی که گویا متصل به دریای رس میباشد داخل ارض ماری‌برد[8] کشف شد. ارتفاع یکی از قلل جبال کهلر ۴۰۰۰ متر تعین شده و آن را موقتاً به نام کوه اشعهٔ مجهول نامیدند. موقع جغرافیائی کوه روث سیمپل[9] که به ارتفاع ۴۵۰۰ متر است در روی نقشه ۷۰ میل در جنوب غربی نقطه‌ای که قبلاً تعین شده بود تصحیح گردید. در مشرق دریای روزولت ساحلی از سنگ به ارتفاع ۳۷ متر مشاهده شد که در بعضی از نقاط آن قطعات خاک قهوه‌ای‌رنگی دیده میشود کشف. دو جزیره و قله کوهی به ارتفاع

1 - Mount Dympius
2 - Merrick.
3 - North Wind.
4 - Bourton Island.
5 - Velington.
6 - Vancey.
7 - Walgreen.
8 - Marybyrd.
9 - Ruth Simple.

۱۵۰۰ متر در نزدیکی کوهستان روث سیمپل بر شمارهٔ اکتشافات جدید بیفزود. (در اطراف سد یخ این دریا یعنی از خلیج سولز برگر[1] تا شبه‌جزیرهٔ پالمر[2] قطعات یخ وجود ندارد و قابل‌کشتیرانی است، از طرف دیگر خلبانان طلایهٔ مغرب هزار کیلومتر در اراضی ویلکس[3] که تا کنون کسی به آنجا نرفته بود پرواز کردند و فلاتی در آن ناحیه یافتند که سطح آن از یخ مستور است و منتهی به یک رشته سواحل سنگی میشود، در داخل این فلات برجستگیهائی به ارتفاع ۲۷۰۰ متر وجود دارد، این ارتفاعات نیز از یخ پوشیده شده است، در یازدهم فوریه هوانوردان دستهٔ مغرب و ساحل رن به زمین جدیدی رسیدند که عرض آن ۳۶ میل است و عدهٔ زیادی دریاچهٔ بدون‌یخ در آن واقع شده و رنگ خاکش تیره است و احتمال میرود که دارای معادن ذغال‌سنگ باشد. این محل را واحهٔ بونگر نامیدند. در دوم مارس یک واحهٔ وسیعتر با همان خصوصیات در پانصدمیلی واحهٔ اول در جوار کوهستان وستفلد داخل ساحل اینگرید مشاهده نمودند، محتمل است که حرارت نسبی آب در این نواحی معلول وجود کوههای آتش‌فشان باشد، درهرحال چون آب دریاچه‌های این منطقه یخ نمی‌بندد لذا میتوان آنها را برای فرودآمدن طیاره‌های دریانشین و تأسیس پایگاههای هوائی مورد استفاده قرار داد. دستهٔ مزبور پس از هفت ساعت پرواز به ساحل ارض آدلی رسید که در سال ۱۸۴۰ سیاح دیگری بنام دومون دورومیل از آنجا عبور نموده و گمان کرده بود که موفق به کشف خلیجی شده است، درصورتیکه دستهٔ طلایهٔ غرب آن محل را شبه‌جزیره‌ای تشخیص داد و خلیج دیگری در ساحل فکس مشاهده کرد. بطورکلی هواپیماهای دریانشین هر دو دسته ۴۹۰۰ میل در آسمان سواحل دائرهٔ قطب جنوب پرواز نموده و هواپیماهای مخصوص حمل‌ونقل برد داخل این قارهٔ وسیع شده و از موضع جغرافیائی قطب عبور نموده و در چهاردهم فوریه به یک سلسله کوه رسیدند که ارتفاعش ۴۵۰۰ متر است. این سلسله جبال از جنوب کوهستان هرلیک[4] تا جنوب شرقی آمریکای کوچک به طول یکهزارودویست متر کشیده شده و تصور میرود که دنبالهٔ کوههای رن مد است. رنگ سرخ خاک این کوهستان دلیل بر آتش‌فشانی آن در اعصار گذشته میباشد. عده‌ای از علماء اقیانوس‌شناس که در روی کشتی یخ‌شکن نرث ویند به تحقیقات میپرداختند موفق به اکتشافات جالب‌توجهی شدند. این دسته بوسیلهٔ آلات صوتی جدید که مخصوص تعیین عمق اقیانوسهاست به دهانهٔ آتش‌فشانی برخوردند که عمق آن ۲۲هزار متر است، و در نزدیکی همین محل یک رشته کوه‌زیردریائی به ارتفاع ۲۰هزار متر کشف کردند که یکی از قلل آن ۳۵۰ متر از سطح دریا بالا آمده است و یک دهانهٔ آتش‌فشان زیردریائی عمیقتری به فاصلهٔ چهل‌هزار متر از اولی دیده شد. بنابر تحقیقات این دسته کف اقیانوس در دریای رس از رسوبات کوههای یخ مستور است و وجود این رسوبات دلیل بر آن است که دامنهٔ یخچالهای عظیم قطبی در اعصار گذشته تا این نقاط پیش آمده است، جریانهای آب شیرینی در این نقطه مشاهده گردیدکه از یخچالها سرچشمه گرفته و در عمق شصت متر از سطح دریا در دورترین نقاط اقیانوس کبیر منتشر میشود. روی‌هم‌رفته میتوان گفت که هیأت اعزامی برد به جمع‌آوری اطلاعاتی توفیق یافته است که اهمیت آنها بعدها معلوم خواهد شد. سازوبرگ این هیأت اعزامی نظامی و علمی نیز نظیر تجهیزاتی بود که در جنگ اخیر برای نبرد در خشکی و در دریا به کار میرفت و منظور اصلی دولت آمریکا این بود که قوای خود را اعم از نفرات و وسائل حمل‌ونقل و سازوبرگ افراد در آب‌وهوای قطبی بیازماید و آنان را برای نبردهای احتمالی در قطب شمال آماده کند و چون اراضی وسیع قطب جنوب تا به حال چندان مورد توجه دول معظم جهان قرار نگرفته است لذا فرماندهی عالی نیروی دریائی ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی قطب جنوب را برای رسیدن به هدف خویش انتخاب نمود تا اولاً اطلاعاتی که دربارهٔ چگونگی دفاع ملی آمریکا در این راه به دست می‌آورد کاملاً مکتوم بماند و ثانیاً بوسیلهٔ طرق مختلفهٔ علمی جدید که در اختیار دارد بتواند با نظم و ترتیب معینی به اسرار مناطق قطبی آگاه گردد. بااینکه تبلیغات دامنه‌داری تا به حال در اطراف هیأت اعزامی برد به عمل آمده است معذلک دریاداری آمریکا از انتشار اطلاعاتی که مربوط به امور نظامی است تا امروز کاملاً خودداری کرده و مشاهدات این هیأت را دربارهٔ مسائل مربوط به اقلیم‌شناسی و چگونگی انتشار امواج الکتریکی در آن ناحیه و ساختمان معرفةالارضی و منابع معدنی قطب جنوب افشاء ننموده است. (از نشریهٔ اردیبهشت‌ماه ۱۳۲۷ هـ.ش. دانشکدهٔ ادبیات تبریز).

قطب. [قُ طُ] (ع اِ) جِ قُطبة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُطبة شود.

قطب. [قُ طُ] (ع اِ) ستونهٔ آهنی آسیا و چرخ. (منتهی الارب). آهنی است در سنگ پائین آسیا که سنگ بالا بر آن گردد. (اقرب الموارد). رجوع به قُطب شود.

قطب. [قُ] (اِخ) ستاره‌ای است ساکن نزد قطب شمال که بدان جهات را معین کنند. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطب. [قُ] (اِخ) موضعی است به عقیق. (معجم البلدان).

قطب‌آباد. [قُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش دهستان کردیان از شهرستان جهرم، مختصات جغرافیائی آن عبارتند از: طول ۵۳ درجه و ۳۷ دقیقه از گرینویچ، عرض ۲۸ درجه و ۳۹ دقیقه. ارتفاع آن از سطح دریا در حدود ۱۰۶۰ گز است. این قصبه در ۱۸ هزارگزی شمال خاور جهرم و ۵۲ هزارگزی جنوب شهر فسا واقع است و به دو شهر مزبور و شهر شیراز بوسیلهٔ شوسه مربوط میباشد. هوای آن گرم و خشک و آب مشروب قصبه از باران است که در آب‌انبارها جمع و نگاهداری میشود، آب برای زراعت از چشمه شور، و دیمی‌کاری زیاد است. محصولات عبارتند از غلات، پنبه، خرما، تریاک، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغداری و کسب، صنایع دستی زنان قالی بافی. سکنه مطابق آخرین آمار ۱۹۱۳ تن است. از ادارات دولتی فقط بخشداری و دفتر پست و در حدود ۱۰ باب دکان و یک دبستان نیز دارد. در ۲هزارگزی شمال باختر آن خرابه‌های بندی که برای جمع‌آوری آب باران ساخته شده بود دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قطب‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش جویم شهرستان لار واقع در ۱هزارگزی خاور جویم و ۳هزارگزی باختر شوسهٔ جهرم به لار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۸۹ تن می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، ذرت و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و قالی بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قطب‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۱۰۸ هزارگزی شمال بندرعباس و ۱۰۰۰ گزی باختری باختر راه شوسهٔ بندرعباس به کرمان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ فاریابی

---

1 - Suls Berger.
2 - Palmer.
3 - Wilkes.
4 - Horlick.

جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قطب‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۴۱۰۰۰ گزی باختری فهرج و کنار راه فرعی بم به کروک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، حنا و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قطب‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم واقع در چهل‌هزارگزی باختر فهرج و کنار راه فرعی کروک به بم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، حنا، و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. بنای قدمگاه قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قطب‌آباد. [قُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال میناب و سر راه فرعی کهنوج به میناب. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قطبان. [قُ] (ع اِ) تثنیهٔ قطب در حالت رفعی. || کیاهی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) دهی از دهستان تراکمهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۱۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی لار به گله‌دار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۹۶ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، تباکو و پیاز و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) لقب مودودبن زنگی‌بن آق‌سنقر. رجوع به مودود... شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) (ملک...) وی در هنگامی که امیر مبارزالدین محمد کرمان را مستخلص کرد عازم خراسان شد و لشکری از ملک هرات خواست تا بدین وسیله بر کرمان مستولی شود ولی سرانجام شکست خورد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۶۳۲ شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) (مولانا...) از نزدیکان و درباریان امیر تیمور گورکان است که به رسالت پیش سلطان احمد رفته و پیام محبت و دوستی امیر تیمور را به وی ابلاغ کرده‌است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۷۳۷ شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) ایلبک. از اطرافیان سلطان محمودبن سام بود. در زمان وی بر هند مستولی شد و دهلی را دارالملک ساخت و پس از وی غلامش شمس‌الدین به‌جای وی پادشاه شد و سلطان لقب یافت و مدتی سلاطین دهلی از نسل او بودند. (تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۴۱۲ و ۴۱۳).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) بنا کتی، احمدبن محمودبن ابی‌بکر. ابن‌الفوطی دربارهٔ او گوید: مردی نیکوخو و صحیح‌الضبط بود. هنگام اقامت خواجه نصیرالدین طوسی در مراغه در آن شهر ساکن و به استکتاب و استنساخ کتب مشغول بود و چندین بار به محل رصد آمد و خواجه را ملاقات کرد و از تصنیفات خواجه برای خود و دیگران نسخه‌ها نوشت. (احوال و آثار خواجه تألیف مدرس رضوی ص۱۸۰).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) پهلوان ابن عمادالدین. نایب و ولیعهد اتابک نصرةالدین احمد بود. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۵۴۶ شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) تاینگو. شوهر و برادرزادهٔ خان ترکان دختر قتلغ‌خان است. قطب‌الدین پس از براق دو سال حکومت کرمان را داشت. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۵۲۹ شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) حبش. امیر عمید. از امیران مغول است. وی از طرف جغتای و جانشینان او حکومت ماوراءالنهر را داشت. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج۲ ص۶۱۳).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) (سلطان) در زمان منکوقاآن میزیست و به‌فرمان وی به حکومت کرمان برگزیده شد. رجوع به قتلغ ترکان و رجوع به تاریخ گزیده ج۱ چ لندن ص۵۲۹ و ۵۳۰ شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) سلیمانشاه‌بن خواجه محمود. وزیر شاه شجاع. در جنگی که بر سر شیراز میان شاه محمود و شاه شجاع درگرفت و به پیروزی شاه شجاع و فتح شیراز منتهی گشت، شاه شجاع وزارت به خواجه قطب‌الدین مسلم داشت. (تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۷۰۳).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) شاه‌جهان‌بن سلطان جلال‌الدین سورغتمش‌بن قطب‌الدین. بعد از عم‌زاده به سلطنت کرمان رسید و دو سال و نیم و چند روز پادشاهی کرد و زندگانی بر نهج راستی نداشت. اکابر کرمان را بی گناهی مؤاخذت کردی و بعضی را بکشت و در ادای مال دیوان تقصیر نمود بر حکم یرلیغ اولجایتو سلطان به حضرت آمد و اجازت مراجعت نیافت. تا مدت چند سال قطب‌الدین شاه‌جهان قناعت پیشه کرد و در شیراز پیش زن پدر خانه‌زاده کرد و چنین میبود تا وفات کرد و او را به کرمان آوردند و در مدرسهٔ پدرش دفن کردند. (تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۵۳۵ و ۶۲۵ و ۶۶۷).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) شاه محمود، فرزند امیر مبارزالدین محمدخان. وی در جمادی‌الاول سال ۷۳۷ هـ.ق. متولد شد و در ۹ شوال سال ۷۷۶ در اصفهان درگذشت. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج۱ ص۴۴۸ شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) طاوس سمنانی. از وزرای میرزا ابوالقاسم بابر و میرزا سلطان ابوسعید بود. وی پس از واقعهٔ قراباغ به هرات رفت و پس از آن به‌صوب عراق و آذربایجان عزیمت کرد و به سال ۹۰۰ هـ.ق.در ۷۲ سالگی وفات یافت. (رجال حبیب السیر ص۱۶۱).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) عبدالله امامی. قاضی خراسان است. نسبت وی به ابوبکر صدیق میرسد. وی در عصر امیر تیمور گورکان میزیست. (رجال حبیب السیر ص۷۲ و جزء ۳ از جلد حبیب السیر ص۹۰).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) عبدالله‌بن محیی‌بن محمود انصاری خزرجی سعدی، مقیم شیراز. از عرفای اواخر قرن نهم هجری است. او راست: ۱- ابواب الخیر. ۲- تخمین الاعمار. سال وفاتش به دست نیامد. رجوع به الذریعه ج۴ ص۱۴ و ریحانة الادب ج۳ ص۳۹ شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) قاضی احمدبن نورالدین محمدبن جلال‌الدین امامی. مرجع اکابر خراسان بود. وی در اواخر دولت میرزا شاهرخ تا اوان سلطنت سلطان حسین‌میرزا در هرات به لوازم امر قضا اشتغال داشت. وفاتش در غُرهٔ شوال سال ۸۷۸ هـ.ق.اتفاق افتاد و در مزار علامهٔ رازی مدفون گشت. (رجال حبیب السیر ص۱۴۲).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) لرستانی قاضی. از قضاة بزرگ لرستان در دورهٔ امیر مبارزالدین. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۶۷۱ شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمد آدم. از اطبا و پزشکان بود و به سال ۹۰۴ هـ.ق. وفات یافت. (رجال حبیب السیر ص۱۸۴).

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمدبن حسین. رجوع به قطب‌الدین کیدری شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی. رجوع به قطب‌الدین لاهیجی شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمد. رجوع به قطب‌الدین رازی شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمد تکش‌خان‌بن البارسلان‌بن اتشتربن محمد بوشتکین. بعد از پدر پادشاهی بدو تعلق گرفت. میان او و سلاطین غور در تنازع کار خراسان محاربات رفت، سلطان شهاب‌الدین غوری از او منهزم شد، پس صلح کردند. وی به سال ۶۱۷ هـ.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ صص ۴۹۴ - ۴۹۸ شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمد حسینی. رجوع به قطب‌الدین شیرازی (محمد...) شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمد خوارزمشاه. رجوع به محمد خوارزمشاه شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمد خوافی. رجوع به مجد خوافی شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمودبن مسعود. رجوع به قطب‌الدین شیرازی (محمود...) شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمودشاه. رجوع به محمودشاه شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) محمودشاه یزدی. رجوع به شاه یزدی شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) ملکشاه. رجوع به ملکشاه شود.

قطب‌الدین. [قُ بُدْ دی] (اِخ) یاقوتی، امیر اسماعیل خال برکیارق بود و به دستور ترکان‌خاتون به جنگ برکیارق رفت و به سال ۴۸۶ هـ.ق. در حدود کرخ میان آنان جنگ درگرفت. برکیارق پیروز شد و قطب‌الدین اسماعیل اسیر گشت و در رمضان همان سال کشته شد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۵۰).

قطب‌الدین تونی. [قُ بُدْ دی نِ تو] (اِخ) حیدر موسوی. از سادات جلیل‌القدر و عارفان معروف بوده و با چندین واسطه نسبش به عبدالله‌بن موسی‌بن جعفر میرسد. وی سرسلسلهٔ فرقهٔ حیدری است. شیخ عطار صحبت او را درک کرد و کتاب حیدری‌نامه را به نام وی تألیف داده است و یک نسخهٔ خطی از آن به‌نام دیوان قطب‌الدین حیدر به شمارهٔ ۲۴۸ در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تهران موجود است. ولادت او در شهر تون خراسان اتفاق افتاد و مدتی در تبریز اقامت کرد و به سال ۶۱۸ هـ.ق. در آنجا درگذشت. (روضات‌الجنات) (ریحانة الادب). مستوفی گوید: (شیخ...) حیدرزاده، مردی صاحب‌وقت بوده و گروه چندی متابع داشت، و به سال ۶۱۸ وفات یافت. (از تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۷۹۳).

قطب‌الدین رازی. [قُ بُدْ دی نِ] (اِخ) محمدبن محمدبن ابی‌جعفر، مکنی به قطب‌الدین و قطب‌المحققین. از اکابر علمای نامی اسلامی است، و در کلمات بزرگان به علامهٔ رازی و سلطان‌المحققین موصوف است. اصل او از ورامین از مضافات ری بوده است و به همین جهت به رازی شهرت یافت. او از شاگردان‌مبرز علامهٔ حلی است و قواعد علامه را به خط خود استنساخ کرد و علامه در پشت همان نسخه به سال ۷۱۳ هـ.ق. در قصبهٔ ورامین برای او اجازه نوشت. وفات او در دوازده ذی‌قعدهٔ سال ۷۷۶ هـ.ق. اتفاق افتاد و در مقبرهٔ صالحیهٔ دمشق دفن شد، سپس وی را به موضعی دیگر نقل کردند. او راست: ۱- بحر الاصداف، و این کتاب حاشیه و شرح تفسیر کشاف است. ۲- تحریر القواعد المنطقیه، در شرح شمسیه است و به شرح شمسیه مشهور است و بارها در ایران و غیر ایران چاپ شده است. ۳- تحفة الاشراف فی شرح الکشاف، این کتاب در چند مجلد و بزرگتر از بحرالاصداف است. ۴- تحقیق معنی التصور و التصدیق، این کتاب در تونس چاپ شده و نسخه‌ای از آن با شرح محمدبن زاهد هروی در کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر موجود است. ۵- تقسیم العلم. ۶- حاشیهٔ قواعد علامه، این کتاب را حواشی قطبیه گویند. ۷- شرح الاشارات. ۸- شرح مطالع، که کتاب مطالع الانوار قاضی سراج‌الدین ارموی را در منطق و کلام برای غیاث‌الدین وزیر شرح کرد. و نام اصلی این شرح لوامع الاسرار فی شرح مطالع الانوار است. قسمت منطق آن بارها در ایران و غیره چاپ شده است. ۹- المحاکمات بین شرحی الاشارات، که محاکمهٔ مابین دو شرح اشارات فخر رازی و خواجه نصیرالدین طوسی است. (قاموس الاعلام ترکی) (طبقات الشافعیه ج ۶) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۰۴).

قطب‌الدین راوندی. [قُ بُدْ دی نِ رَ] (اِخ) سعیدبن هبةالله‌بن حسن، مکنی به ابومحسن یا ابوالحسین. از علماء و محدثان و مفسران بزرگ شیعه است. وی از شیخ طبرسی و عمادالدین طبری و سید مرتضی و سیدمجتبی رازی و پدر خواجه نصیر طوسی و جمعی دیگر روایت کرده و از مشایخ ابن شهرآشوب و شیخ منتخب‌الدین است. او راست: ۱- آیات الاحکام، که به نوشتهٔ مؤلف الذریعه موافق آنچه از ریاض‌العلماء نقل شده همان فقه‌القرآن است، و به نوشتهٔ امل الآمل غیر آن است و به‌هرحال قطب راوندی نخستین کس است که به شرح و تفسیر آیات الاحکام پرداخته است. ۲- احکام الاحکام. ۳- الاختلافات الواقعة بین الشیخ المفید و السید المرتضی فی بعض المسائل الکلامیه، در این کتاب از نودوپنج مسئلهٔ اخلاقی یاد کرده‌است. ۴- اسباب النزول، و این کتاب از مآخذ و مدارک بحار الانوار است. ۵- الاعراب (الاغراب) فی الاعراب. ۶- ام‌القرآن. ۷- الانجاز فی شرح الایجاز. ۸- البحر. ۹- بیان الانفرادات. ۱۰- تحفة العلیل فی الادعیة و الآحراز و الاداب. ۱۱- تفسیر القرآن، این کتاب به تفسیر قطب معروف است. ۱۲- تهافت الفلاسفه، یک نسخه از این کتاب در کتابخانهٔ رضویهٔ مشهد موجود است. ۱۳- جنی الجنتین فی ذکر ولد العسکرین. ۱۴- جواهرالکلام فی شرح مقدمة الکلام. ۱۵- الخرائج و الجرائح. ۱۶- خلاصة التفاسیر، این کتاب مشتمل بر ده مجلد است، مؤلف الذریعه از خلاصهٔ فهرست کتابخانه‌های استانبول استظهار کرده که نسخهٔ آن در کتابخانهٔ علی‌پاشا که متصل به توپخانه است موجود است. ۱۷- الدعوات. ۱۸- الرایع فی الشرایع. ۱۹- زهر المباحثة و ثمر المنافثة. ۲۰- شرح العوامل المأة. ۲۱- شرح الکلمات المأة لأمیرالمؤمنین. ۲۲- ضیاء الشهاب، و این شرحی است بر کتاب شهاب قاضی قضاعی. ۲۳- قصص‌الانبیاء. ۲۴- اللباب فی فضل. ۲۵- المزار. ۲۶- المستقصی فی شرح الذریعه، و این شرح ذریعهٔ سید مرتضی است و سه مجلد است. ۲۷- المغنی فی شرح النهایة، این کتاب دارای ده جلد است و ظاهراً شرح نهایهٔ شیخ طوسی است. ۲۸- منهاج البراعة فی شرح نهج‌البلاغة، ابن ابی‌الحدید در شرح خود بر این کتاب مناقشاتی دارد و گوید: وی نخستین شارح نهج‌البلاغه است ولی موافق تحقیق مستدرک الوسایل اولین شارح نهج‌البلاغه ابوالحسن بیهقی است. ۲۹- الناسخ و المنسوخ من القرآن. ۳۰- نفثة‌المصدور، و این کتاب مشتمل بر منظومات اوست. از اشعار اوست:

بنوالزهراء آباء الیتامی
اذاما خوطبوا قالوا سلاماً
هُمُ حجج الاله علی البرایا
فمن ناواهم یلق الاثاما
فکان نهارهم ابداً صیاما
و لیلهم کما تدری قیاما.

وی در روز چهارشنبه ۱۴ شوال ۵۳۷ هـ.ق. در شهر قم درگذشت و در صحن بزرگ حضرت معصومه دفن شد، قبر وی تا کنون مشهور و مزار است. (روضات الجنات) (قصص‌العلماء) (الذریعة) (ریحانة الادب).

قطب‌الدین سنغمان. [قُ بُدْ دی ؟]

(اِخ) وی به سال ۵۸۱ هـ.ق. پس از مرگ پدرش نورالدین محمد، پادشاه حصن‌کیفا شد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۴۶ شود.

قطب‌الدین شیرازی. [قُ بُدْ دی نِ] (اِخ) محمد حسینی ذهبی، معروف به قطب‌الاقطاب. از بزرگان عرفا و مشایخ سلسلهٔ ذهبیه است. او راست: ۱- ارجوزة فی شرح حدیث امیرالمؤمنین: ان فساد العامه من الخاصه... الخ. ۲- ارجوزة فی الصرف. ۳- ارجوزة فی العوامل النحویة. ۴- ارجوزة فی الفقه و الاصول و الموازین الشرعیه. ۵- انوار الولایة. ۶- شمس الحکمة. ۷- فصل الخطاب. ۸- قصیدهٔ عشقیه. ۹- کنزالحکمة. ۱۰- نورالهدایة. وی به سال ۱۱۰۳ هـ.ق. درگذشت. (ریاض‌العلماء) (الذریعه) (ریحانة الادب).

قطب‌الدین شیرازی. [قُ بُدْ دی نِ] (اِخ) محمودبن مسعودبن مصلح فارسی کازرونی اشعری شافعی، مکنی به ابوالثناء. از اکابر علمای قرن هشتم هجری و از شاگردان خواجه نصیرالدین طوسی و صدرالدین قونوی و کاتبی قزوینی است. او راست: ۱- اختیارات المظفری، این کتاب را برای مظفرالدین یولق‌ارسلان تألیف کرده و مشتمل بر چهار مقاله است در هیأت. ۲- انموذج العلوم. ۳- التحفة الشاهیة، این کتاب را برای وزیر کبیر امیر شاه محمدبن حیدر سعیه تألیف داده. ۴- ترجمهٔ تحریر اقلیدس. ۵- سزاوار افتخار. ۶- شرح حکمة الاشراق، در تهران چاپ سنگی شده. ۷- شرح کلیات قانون ابن‌سینا. ۸- شرح مختصر الاصول حاجبی. ۹- شرح مفتاح العلوم سکاکی که فقط قسم سیم آن را که در معانی و بیان و عروض است شرح مزجی کرده و به مفتاح المفتاح موسوم داشته و نسخهٔ خطی آن به شمارهٔ ۲۹۹ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجود است. ۱۰- شرح الاشراف. ۱۱- نهایة الادراک فی درایة الافلاک، نسخه‌ای از این کتاب در خزانهٔ مصریه و نسخه‌ای دیگر به شمارهٔ ۹۵۶ در کتابخانهٔ استانبول و دو نسخه نیز به شمارهٔ ۲۰۶۰ و ۲۰۶۱ در خزانهٔ بانکی فور موجود است. وفات وی در ۲۴ رمضان سال ۷۱۰ یا ۷۱۶ هـ.ق. در ۷۶ یا ۸۲ یا ۸۶ سالگی در تبریز اتفاق افتاد و در قبرستان چرنداب گجیل نزدیک قبر قاضی بیضاوی دفن گردید. از اشعار اوست:

ایا رب تخلق ما تخلق
و تنهی عبادک ان یعشقوا
خلقت الملاح لنا فتنة
و قلت اعبدوا ربکم و اتقوا
اذا کنت انت خلقت الملاح
فقل للملاح بنا یرفقوا

یک‌چند به یاقوت تر آلوده شدیم[۱]
یک‌چند پی زمرد سوده شدیم
آلودگیی بود ولیکن تن را
شستیم به آب توبه وآسوده شدیم.

(طبقات الشافعیه) (روضات الجنات) (قاموس الاعلام ترکی) (ریحانة الادب).
و رجوع به تاریخ گزیده و رجال حبیب السیر ص۱۵ و ۲۶ و احوال و آثار خواجه نصیر تألیف مدرس رضوی ص۱۳۶ شود.

قطب‌الدین عتیقی. [قُ بُدْ دی نِ عَ] (اِخ) تبریزی. پدر جلال‌الدین عتیقی است. اشعاری دارد، او راست:

من از این بار که رخ سوی سفر می‌آرم
از دل و دیدهٔ خود خون جگر می‌بارم
جز خدا هیچکسی نیست که داند حالم
همدمی نیست که باشد نفسی غمخوارم
اندرین قافله کس نیست ز من سوخته‌تر
بیم آن است که جان را به خدا بسپارم.

(از تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۸۲۴).

قطب‌الدین قسطلانی. [قُ بُدْ دی نِ قَ طَ] (اِخ) محمدبن احمد. رجوع به قسطلانی (محمدبن احمد) شود.

قطب‌الدین قیماز. [قُ بُدْ دی] (اِخ) امیرالامرای المستضیءبالله بیست‌ویکمین خلیفهٔ عباسی بود. مدت درازی امارت داشت. مردی دیندار و دوستدار علماء بود و سرانجام خلیفه را از او رنجانیدند، و بر اثر تحریکات، عوام به در خانهٔ وی غوغا کردند. او دیوار خانه بشکافت و با پانصد سوار راه موصل گرفت. عوام خانه‌اش را تاراج کردند. در راه موصل گرما بدو اثر کرد و با اکثر اتباع بدان درگذشت. (از تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۳۶۷ و ۳۶۸).

قطب‌الدین کیدری. [قُ بُدْ دی کَ دَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن حسن بیهقی نیشابوری. از دانشمندان قرن ششم هجری است که در اکثر علوم متداول زمان خود دست داشت و از شاگردان فضل‌بن حسن طبرسی و عماد طوسی محمدبن علی است. اقوال وی در فقه مشهور است. او راست: ۱- الاصباح فی فقه الامامیه. ۲- انوار العقول من اشعار وصی الرسول (ص)، و به تصریح مؤلف الذریعه این غیر از دیوان مشهور متداولی است که به حضرت امیرالمؤمنین منسوب است. ۳- البراهین الجلیة فی ابطال الذوات الازلیه. ۴- حدائق الحقایق، و این شرحی است بر نهج‌البلاغة و نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ فاضلیهٔ مشهد موجود است. ۵- الدرر فی دقایق علم النحو. سال وفات او به دست نیامد. (روضات الجنات) (الذریعه) (ریحانة الادب ج ۳ ص۳۱۰).

قطب‌الدین لاهیجی. [قُ بُدْ دی نِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عبدالوهاب شریف دیلمی اشکوری. از علمای امامیهٔ قرن یازدهم هجری و از شاگردان میرداماد است. با شیخ حر عاملی همعصر بود. او راست: ۱- ثمرة الفؤاد، در فقه، نسخه‌ای از این کتاب که در زمان حیات مؤلف نوشته شده در کتابخانهٔ رضویهٔ مشهد موجود است. ۲- رساله‌ای در علم مثال. ۳- محبوب القلوب. سال وفات او به دست نیامد. (الذریعه ج ۵ ص۱۵) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۱).

قطب‌الدین نسفی. [قُ بُدْ دی نِ نَ سَ] (اِخ) طبیب. وی مهارتی بیش از طبیبان عصر خویش داشت، و از اطرافیان خاص سلطان سعید بود. پس از قتل وی چندی در زندان امیر حسن‌بیک به سر برد و چون از زندان نجات یافت به روم رفت و به دربار سلطان محمد روحی بار یافت. (رجال حبیب السیر ص۱۴۵).

قطب‌الدین نیشابوری. [قُ بُدْ دی نِ نی / نَ] (اِخ) محمدبن حسین. رجوع به قطب‌الدین کیدری شود.

قطب‌الدین نیشابوری. [قُ بُدْ دی نِ نی / نَ] (اِخ) (شیخ...) یحیی حاجی. خاندان ایشان از مشایخ کبار بوده‌اند و او مردی است بزرگ و در هرات به درب فیروزآباد مدفون است، و به خواجه قطب‌الدین نیشابوری مشهور. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۷۹۴).

قطب‌الدینی. [قُ بُدْ دی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۷ هزارگزی باختر سعیدآباد و ۲ هزارگزی جنوب ناصریه به سعیدآباد. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قطب‌الزمان. [قُ بُزْ زَ] (اِخ) مروزی، محمدبن ابی‌طاهر طبسی مروزی. رجوع به محمدبن ابی‌طاهر شود.

قطب‌العلوم. [قُ بُلْ عُ] (اِخ) جنید بغدادی. رجوع به جنید بغدادی شود.

قطب تحتانی. [قُ بِ تَ] (اِخ) قطب‌الدین رازی. در مقابل قطب فوقانی. رجوع به قطب‌الدین رازی شود.

قطب حیوانی. [قُ بِ حَ یَ / حِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یکی از دو قطب تخم. قطب دیگر آن به نام قطب رستنی خوانده میشود. رجوع به جانورشناسی عمومی چ دانشگاه ص۱۴۴ شود.

قطب رازی. [قُ بِ] (اِخ) رجوع به

---

۱ - در تاریخ ادبیات صفا ج ۵ بخش یکم ص۴۹۸ شعر به شاه طهماسب با تخلص عادل نسبت داده شده است.

قطب‌الدین رازی شود.

قطب راوندی. [قُ بِ وَ] (اِخ) رجوع به قطب‌الدین راوندی شود.

قطب رستنی. [قُ بِ رُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر تخم دارای دو قطب است، یکی از آن دو را قطب رستنی گویند. رجوع به جانورشناسی عمومی چ دانشگاه ص ۱۴۴ شود.

قطب‌شاهیان. [قُ] (اِخ) نام سلسله‌ای است از سلاطین که بر ولایت غلکندهٔ هند از سال ۹۱۸ تا ۱۰۹۸ هـ.ق. حکومت کردند و به دست امپراطوران مغول منقرض شدند. سلاطین این سلسله عبارتند از سلطان‌قلی و جمشید و سبحان‌قلی و ابراهیم و محمدقلی و عبدالله و ابوالحسن. (طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص ۲۹۲).

قطب شیرازی. [قُ بِ] (اِخ) رجوع به قطب‌الدین شیرازی شود.

قطب فوقانی. [قُ بِ فَ] (اِخ) «قطب‌الدین» نامی است معاصر قطب‌الدین رازی، و از آن جهت که در طبقهٔ فوقانی مدرسه به تحصیل اشتغال داشته به فوقانی منسوب شده است. (ریحانة الادب). رجوع به قطب‌الدین رازی و قطب تحتانی شود.

قطب قسطلانی. [قُ بِ قَ طَ] (اِخ) رجوع به قسطلانی شود.

قطب کیدری. [قُ کَ دَ] (اِخ) رجوع به قطب‌الدین کیدری شود.

قطب لاهیجی. [قُ بِ] (اِخ) رجوع به قطب‌الدین لاهیجی شود.

قطب‌نما. [قُ نُ / نِ / نَ] (اِ مرکب) یا قبله‌نما. اسباب کوچکی است به‌اندازهٔ ساعت جیبی و کوچکتر یا بزرگتر از آن و دارای صفحهٔ مدرج و عقربه. تقسیمات صفحهٔ مدرج از صفر تا ۳۶۰ درجه یا ۴۰۰ گراد است. محفظهٔ کوچکی است مانند یک ساعت جیبی که در آن یک عقربهٔ مغناطیسی روی پایه‌ای که در مرکز صفحه قرار دارد نصب شده و چون قطب‌نما را افقی نگاه دارند نوک آبی عقربه تقریباً به‌طرف شمال متوجه میشود و چنانچه زاویهٔ انحراف این نقطه را بدانیم میتوانیم امتداد صحیح شمال و جنوب را پیدا کنیم. قطب‌نماهائی که سابقاً در کشتی‌رانی متداول بود و هنوز نیز در بعضی کشتیها به کار میرود اصولاً از یک عقربهٔ مغناطیسی تشکیل شده و روی عقربه صفحه، دایره از مقوا یا میکا چسبانیده‌اند، عقربه روی یک پایهٔ قائم تکیه دارد و سطح صفحه افقی است. محیط صفحه درجه‌بندی شده و روی سطح آن یک شکل ستاره کشیده‌اند که شاخه‌های مختلف آن به‌سوی جهات اصلی و فرعی متوجه است. خط شمال و جنوب آن در امتداد قطب شمال و جنوب عقربه قرار دارد. عقربه و صفحه در محفظه‌ای می نصب شده است. برای اینکه صفحه همیشه افقی بایستد و حرکت کشتی در آن تأثیر نداشته باشد محفظه را خیلی سنگین میگیرند. برای اینکه ارتعاشاتی که از تیراندازی با توپهای سنگین در کشتیهای جنگی تولید میشود، باعث اختلال عمل عقربه نشود. در کشتیهای جنگی یک نوع قطب‌نمای دیگر به کار میرود. این قطب‌نما از محفظه‌ای شیشه‌ای تشکیل شده که داخل آن را با مخلوطی از آب و الکل پر کرده‌اند. صفحهٔ درجه‌بندی شده و یک جفت آهن‌ربای استوانه‌ای کوتاه به یک جسم شناگر متصل است. اندازهٔ شناگر را طوری تعیین می‌کنند که وزن تمام قسمت متحرک موقعی که در آبگونه (مایع) فرورفته خیلی کم باشد. در زیردریائی‌ها که از غلافی آهنی پوشیده شده‌اند و عقربهٔ مغناطیسی در داخل آهن کار نمیکند یک نوع قطب‌نمای دیگر به‌نام قطب‌نمای ژیروسکپی به کار میبرند و اساس آن بر این قرار دارد که همواره بر اثر یک حرکت دورانی با تندی ۸۶۰۰ دور در دقیقه به‌وسیلهٔ موتورهای الکتریکی و محور چرخش قطب‌نما و محور زمین در یک سطح قرار دارد.

تاریخچهٔ قطب‌نما: به‌طوری‌که کریمرز استاد زبان فارسی و ترکی دانشگاه لیدن در مقاله‌ای به‌نام جغرافیا و بازرگانی در سلسله مقالاتی به‌نام میراث اسلام زیر نظر سر تامس ارنولد نوشته است، میگوید:

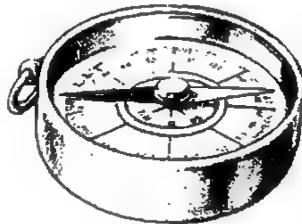

قطب‌نما

هنگامی که واسکو دوگاما پس از سیاحت به دور آبهای آفریقا در سال ۱۴۹۸م. به سواحل شرقی آفریقا رسید در آنجا ملاح عربی راه هند را به او نشان داد. طبق آثار و منابع پرتقالی این عرب صاحب یک نقشهٔ دریائی بسیار خوب و آلات دریائی قابل‌ملاحظه‌ای بوده است. این ملاح احمدبن مجید نام داشت. و بنابه گفتهٔ سر برتن چنین به نظر می‌رسد که افتخار ساختن قطب‌نما نیز نصیب ابن‌مجید گشته، گرچه به عقیدهٔ مستر برتن مخترع قطب‌نما ابن‌مجید بوده است ولی خود ابن مجید، در یکی از آثار خود مخترع قطب‌نما را حضرت داود (داود پادشاه) میشمارد. قطب‌نما را به انگلیسی کامپس[1] و به فرانسه بوسل[2] و به عربی بوصلة میگویند. مشابهت اسمی میان نام آن به فرانسه و عربی نویسندگان دائرةالمعارف بریتانیکا را بر آن داشته که قطب‌نما را از مخترعات اروپائیان بینگارند، چه بوسل لغتی است ایتالیائی به‌معنی جعبهٔ کوچک. در دیکسیونر جغرافیائی دزیری ذیل کلمهٔ بوسل به نقل از ترجمهٔ تاریخ ابوالفدا مینویسد که قطب‌نما در پایان قرن دوازدهم م. در مشرق‌زمین مورد استفاده بوده است. و نظریات راجع به اینکه اروپائیان آن را اختراع کرده‌اند مردود میداند. در اهمیت این ابزار می‌نگارد ابزاری است که تمام اکتشافات جغرافیائی به‌وسیلهٔ آن انجام شده است. و قبل از آن دریانوردان از وسائل خیلی ابتدائی استفاده می‌کرده‌اند به‌طوری‌که دریانوردی اروپائی در کتاب تاریخ علوم عمومی[3] نوشته است با سه کلاغ در حوالی سواحل شمالی اروپا انجام می‌یافته، به این ترتیب که آنها را پرواز داده و از امتداد مسیر آنها رو به خشکی کشتی را رهبری می‌نموده‌اند. مخترع واقعی قطب‌نما چینی‌ها بوده‌اند و نام مخترع آن وانگ چن تو[4] است، و آن عبارت بود از قاشق مغناطیسی که روی صفحه‌ای از برنج صیقلی قرار داشت.

اساس علمی استفاده از قطب‌نما: میدان مغناطیسی زمین میدانی است که اطراف کرهٔ زمین بدون وجود هر گونه آهن‌ربا یا جریان الکتریک وجود دارد. میدان مغناطیسی زمین را میتوان به میدان یک آهن‌ربا تشبیه کرد که قطب شمال در نزدیکی قطب جنوب جغرافیایی و قطب جنوب آن در نزدیکی قطب شمال جغرافیایی قرار دارد. مختصات جغرافیائی این دو قطب عبارتند از:

۵´ ۷۵° عرض شمالی
۴۵´ ۹۶° طول غربی
۲۵´ ۷۳° عرض جنوبی
۱۴۵° طول شرقی

این دو نقطه در شمال و جنوب مغناطیسی امتداد میدان مغناطیسی را در هر نقطه به‌وسیلهٔ دو زاویه که به میل و انحراف موسومند تعیین می‌کند. انحراف زاویه‌ای است که تصویر افقی میدان با نصف‌النهار جغرافیایی تشکیل می‌دهد. انحراف ممکن است شرقی یا غربی باشد. میل زاویه‌ای است که میدان مغناطیسی با سطح افقی تشکیل

1 - Compass. 2 - Boussole.
3 - Histoire générale des sciences.
4 - Wang Tchen To.

می‌دهد. چنانچه میدان به‌سمت زیر سطح افقی متوجه باشد میل را مثبت و چنانچه به‌سمت بالای آن متوجه باشد میل را منفی گویند. میل و انحراف یک نقطه از سطح زمین در تمام مواقع یکسان نیست و تغییر می‌کند. بعضی ازین تغییرات منظم و دائمی هستند و پاره‌ای اتفاقی. چون میل و انحراف نقاط مختلف زمین را تعیین کرده نقاطی را که دارای میل یا انحراف مشترکند به هم وصل کنیم دو رشته منحنی به‌نام منحنی‌های ایزوکلین[1] به‌معنی منحنی با میل مساوی یا هم‌میل و ایزگن[2] به‌معنی منحنی با انحراف مساوی یا باهم انحراف به دست می‌آید. به‌وسیلهٔ چنین نقشه‌ای میتوان وضعیت مغناطیسی مناطق مختلف را نمایش داد. چنانچه نقشه‌های معرف مقدار انحراف نقاط مختلف کره را همراه داشته باشیم به‌وسیلهٔ یک عقربهٔ مغناطیسی میتوان جهات‌یابی و راه خویش را پیدا کرد و این اسباب همان قطب‌نماست که شرحش را گفتیم.

اشتباه شمال و جنوب مغناطیسی و شمال و جنوب جغرافیایی: به‌طوری‌که در ص۱۱۵ گاهنامهٔ سال ۱۳۱۱ هـ.ش. مینگارد، در اغلب ساعتهای ظلی قطب‌نما را برای تشخیص شمال و جنوب منصوب میداشتند، لابد گمان میکردند که شمال و جنوب مغناطیسی با جغرافیایی یکی است و از خاصیت مغناطیسی کاملاً مطلع نبودند که انحراف مغناطیسی را باید رعایت کرد. و قوس انحراف گاهی شرقی و گاهی غربی است. رجوع به گاهنامهٔ سال ۱۳۱۱ هـ.ش.و میراث اسلام و تاریخ علوم عمومی و دائرةالمعارف بریتانیکا و دائرةالمعارف فرید وجدی در مادهٔ لابره و بوصلة شود.

قطبة. [قُ بَ] (ع اِ) ستونه که نشانه بر وی نهند. (منتهی الارب). ||نصل هدف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ستونهٔ آهنی که بر وی آسیا گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُطب و قُطب شود. ||نوعی از گیاه. (منتهی الارب). گیاهی است. (اقرب الموارد). ج، قُطب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطبة. [قِ طَ بَ] (ع اِ) ج قُطب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطب شود.

قطبة. [ ] (اِخ) ابن عامر، از بنی‌سلمهٔ خزرجی. از صحابیان است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج۱ ص۲۳۸ شود.

قطبی. [قِ طِبْ با] (ع اِ) گیاهی است که از آن رسن سازند و رسن آن از رسن پوست نارجیل بهتر باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (لسان العرب). و آن غیر از قطبان است. (اقرب الموارد).

قطبیات. [قُ طُ طَ بی یا] (اِخ) نام کوهی است. و در شعر عبید از آن یاد شده است. (معجم‌البلدان).

قطبین. [قُ بَ] (اِخ) تثنیهٔ قطب در حالت نصبی و جری. قطب شمالی و قطب جنوبی. دو طرف محور زمین یعنی خطی که از مرکز آن میگذرد و زمین حرکت وضعی خود را به دور آن انجام میدهد. اندکی فرورفتگی دارد و هر یک از این دو طرف فرورفته به قطب موسوم است. طرف شمال را قطب شمال و طرف جنوب را قطب جنوب و هر دو طرف را قطبین مینامند. ||(ع اِ) به‌معنی دو انتهای محور هر چیز است: قطبین کره، قطبین زمین، قطبین آهن‌ربا. و از نظر مجازی دو چیز متضاد را قطبین گویند. چنانکه گفته میشود: فلان و فلان در این امر در دو قطب مخالف قرار دارند. رجوع به قطب شود.

قطبیة. [قُ طُ طَ بی یَ] (اِخ) آبی است بنی‌زنباع از بنی‌ابی‌بکربن کلاب. (معجم البلدان).

قطج. [قَ] (ع مص) استوار تافتن رسن قطاج را. ||آب کشیدن از چاه به آن رسن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قط خوردن. [قَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بریده شدن هرچه باشد. یا بر پهنا بریده شدن. (آنندراج).

— قط خوردن قلم: اصلاح سرقلمهای نی به‌وسیلهٔ چاقوی قلمتراش.

قطر. [قَ] (ع مص) دوختن جامه را. ||قطران مالیدن شتر را. ||چکیدن. ||چکانیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اصمعی گوید: متعدی و لازم هر دو استعمال میشود. و ابوزید گوید: به خودی خود متعدی نشود بلکه به‌وسیلهٔ همزهٔ باب إفعال گویند: اقطره الله. (اقرب الموارد). ||گرفتن و بازداشتن. ||پی یکدیگر کردن شتران را و یکرشته نمودن. ||نیک بر زمین افکندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اسهال گرفتن. (اقرب الموارد). گویند: قطرت است فلان؛ مصلت، ای اسهلت. (اقرب الموارد).

قطر. [قَ] (ع اِ) باران. ||آنچه بچکد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطر. [قِ] (ع اِ) مس، یا مس گداخته، یا نوعی از مس. ||نوعی از چادر و جامه که آن را قطریة خوانند. ||مال. گویند: بذرت قطر ابی؛ یعنی خوردم مال پدر خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطر. [قُ] (ع اِ) کرانه. (منتهی الارب). ناحیه و جانب. ج، اقطار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اَگر (اَگَر) که از وی بخور سازند. (منتهی الارب). العود الذی یتبخر به. (اقرب الموارد). گویند: وجدت ریح القطر. (اقرب الموارد). رجوع به قُطر شود. ||اقلیم. (اقرب الموارد): قطر شام و نحو آن؛ اقلیمی است که در آن واقع است. (اقرب الموارد).

— قطر دائره؛ خطی باشد مستقیم که بر مرکز دائره گذر کند و از دو جهت به محیط رسد و به ضرورت این قطر دایره را به دو نیم کند راست، پس نیمی از دائره شکلی باشد که یک نیمه از محیط و قطر به وی محیط باشند. (جهان دانش ص۸).

— قطر ظل (اصطلاح ریاضی)؛ از خطوط مثلثاتی و برابر است با عکس کسینوس یا

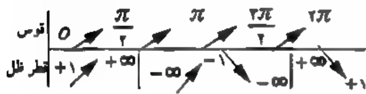

جدول نمایش تغییرات قطر ظل بین صفر و ۲π

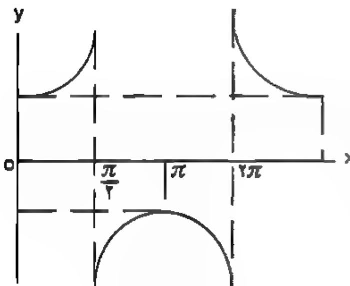

منحنی نمایش تغییرات قطر ظل

جیب تمام یا نسبت $\frac{OM}{OP}$ و مقدار آن برابر است با طول OT درصورتی‌که زاویهٔ کوچکتر از ۹۰ درجه باشد یعنی برابر خطی است که مبدأ آن نقطهٔ O و منتهای آن محل برخورد این خط با محور ظل میباشد و آن را چنین نشان میدهند:

$$\sec\alpha = OT = \frac{1}{\cos\alpha}$$

توضیح آنکه دائرهٔ مثلثاتی دائره‌ای است به شعاع واحد و مقدار جیب تمام هر زاویهٔ حاده در مثلث قائم‌الزاویه‌ای که وتر آن واحد نباشد برابر است با آن زاویه، نسبت ضلع مجاور به وتر مثلث یعنی $\frac{OP}{OM}$ در صورتی که OM مساوی با واحد نباشد. چنانکه OM برابر واحد باشد نسبت $\frac{OP}{OM}$ مقدار جیب تمام است و عکس آن $\frac{OM}{OP}$ میشود قطر ظل است. و در فرانسه و انگلیسی به آن سکانت[3] گویند به‌معنی بُرنده یا قاطع. در تاریخ ریاضیات آمده است که در اواخر قرن دهم م.

1 - Isoclines. 2 - Isogones.
3 - Sécante (فرانسوی), Secant (انگلیسی).

ابوالوفاء از روی سایهٔ میلهٔ افقی به تعریف ظل نائل شده و قطر ظل که معمولاً به کپرنیک نسبت داده شده است و همچنین دستور بسط: $\sin(\alpha \pm \beta)$ (جیب مجموع و یا تفاضل دو زاویه) نیز از اوست. ابوالوفای بوزجانی مذکور (۹۴۰-۹۹۸ م.) از بزرگترین ریاضیون و منجمین قدیم است و بسیاری از علمای این فن در مصنفات خود او را به بزرگی یاد نموده به اقوالش استناد کرده‌اند. چنانکه گفتیم ابوالوفا واضع ظل و قطر ظل و قطر ظل تمام و کاشف شکل ظلی است.

تبصره: درصورتی‌که زاویه بزرگتر از ۹۰ درجه باشد، مقدار قطر ظل به‌صورت OT درمی‌آید.

قطر ظل یک قوس تابعی است متناوب که به دورهٔ تناوب آن از روی جدول ذیل می‌توان پی برد.

بنابراین تابع قطر ظل به‌ازاء مقادیر

$$2K\pi \pm \frac{P}{2}$$

منفصل است، یعنی مقدار معین و محدودی نمیتوان به قطر ظل نسبت داد.

روابط اصلی که بین قطر ظل و سایر خطوط مثلثاتی وجود دارد از این قرار است، برطبق مباحث قبل

$$۱)\ \cos\alpha = \frac{1}{\sec\alpha} \quad \sec = \frac{1}{\cos\alpha}$$

$$۲)\ \sec\alpha = \frac{1}{\pm\sqrt{1-\sin^2\alpha}}$$

و یا

$$\sin\alpha = \frac{\pm\sqrt{\sec^2\alpha-1}}{\sec\alpha}$$

$$\sec\alpha = \frac{1}{\cos\alpha} = \frac{\sqrt{1+\text{cotg}\,\alpha}}{\text{cotg}\alpha} \quad (۳)$$

$$۴)\ \sec\alpha = \frac{1}{\cos\alpha} = \sqrt{1+\text{tg}\alpha}$$

و یا

$$\text{tg}\alpha = \sqrt{\sec\alpha - 1}$$

دو تعبیر هندسی از قطر ظل:

تعبیر ۱- قطر ظل خطی است مانند OT که از مرکز O یعنی مرکز دائرهٔ مثلثاتی رسم شود و محور را ظل در T قطع کند.

تعبیر ۲- قطر ظل زاویهٔ a خطی است که از نقطهٔ M مماس بر دائرهٔ مثلثاتی رسم شود و محور جیب تمام‌ها را در نقطهٔ B قطع کند، دراین‌صورت مقدار OB برابر قطر ظل زاویهٔ α خواهد بود.

برهان – بنابه تعریف

$$\frac{OM}{OP} = \sec\alpha$$

یعنی نسبت OM به OP برابر قطر ظل زاویهٔ α است.

اما نظر به اینکه دو مثلث OAT و OMP متشابهند

$$\frac{OM}{OP} = \frac{OT}{OA}$$

و چون در دائرهٔ مثلثاتی $OA = ۱$

لذا

$$\frac{OM}{OP} = OT = \sec\alpha$$

و همین طور در تعبیر هندسی دوم چون دو مثلث OMB و OMP متشابهند لذا

$$\frac{OM}{OP} = \frac{OB}{OM}$$

و چون $OM = ۱$ پس

$$\frac{OM}{OP} = OB = \sec\alpha$$

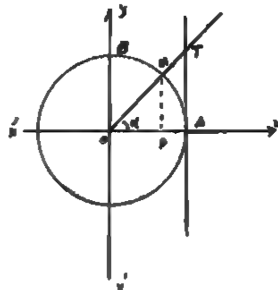

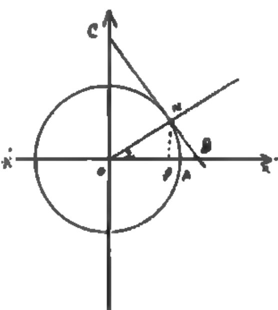

دوایر قطر ظل

– قطر ظل تمام: بنابر تعریف قطر ظل تمام هر زاویه عبارت است از عکس جیب آن زاویه یعنی

$$\text{coseca}\alpha = \frac{1}{\sin\alpha}$$

و برای نمایش آن کافی است مماسی از انتهای زاویهٔ α بر دایرهٔ مثلثاتی حاوی آن زاویه رسم شود. محل تلاقی این مماس به محور جیب‌ها نقطه‌ای است که فاصلهٔ بین مرکز دایره و این نقطه قطر ظل تمام زاویه خواهد بود.

تبصره: با توجه به عکس جیب بودن قطر ظل تمام می‌توان روابط آن را با سایر خطوط مثلثاتی چون روابط قطر ظل حساب کرد. رجوع به جبر و مقابلهٔ خیام تألیف غلامحسین مصاحب ص۸۹، ۹۰، ۱۱۰ و میراث اسلام به قلم عده‌ای از مستشرقین ترجمهٔ مصطفی علم شود.

قطر. [قَ طَ] (ع مص) سنجیده گرفتن یک جله یا یک تگبار را، و باقی به این حساب ناسنجیده به گزاف گرفتن. (منتهی الارب). قَطَب. (اقرب الموارد). آنکه یک لنگه از خرما یا کالا یا حبوبات را بسنجد و مابقی آن را ناسنجیده و به تخمین اکتفاکنند. از ابن‌سیرین روایت شده که قطر مکروه است. ابومعاذ گوید:قطر خود خریدوفروش است، و ابوعبید گوید:قطر نوعی از بُرد است. (معجم البلدان). رجوع به قَطْب شود.

قطر. [قِ طْ] (ع اِ) عودکه از آن بخور سازند. (اقرب الموارد). رجوع به قُطر شود. ||ج ِ قِطار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قِطار شود.

قطر. [قَ طَ] (اِخ) شهری است میان قطیف و عمان، و جامهٔ قطریه بدان منسوب است. شیخ‌نشین عربی است در کنار خلیج فارس در ساحل شرقی جزیرهٔ عربی که دریا از همه جهت بدان احاطه دارد. و از طرف مغرب به کشور سعودی محدود است و مساحت آن هشت‌هزار میل مربع و جمعیت آن به سال ۱۹۵۴ م. سی‌هزار تن بوده است. در این سرزمین واحه‌هائی است که درخت خرما در آنها خوب به عمل می‌آید و در کناره‌های دریا صید ماهی می‌شود. در سال ۱۹۴۹ م. در منطقهٔ دخان به استخراج معادن نفت دست زدند. پایتخت این سرزمین دوحه است. (الموسوعة العربیة). قطر یک شیخ‌نشین خودمختار عربی است که شبه‌جزیرهٔ قطر را در خلیج فارس در بر میگیرد. مساحت آن بالغ بر هشتهزار میل مربع و جمعیت آن نزدیک به ۴۰۰۰۰ نفر است. منابع نفتی این سرزمین نیز در دست بهره‌برداری است. (کتاب سال ۱۳۴۱ هـ.ش.کیهان ص ۳۰۱).

قطر. [قَ] (اِخ) موضعی است در جوانب‌البطائح بین بصره و واسط. (معجم البلدان).

قطراء. [قَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قطرات. [قَ طَ] (ع اِ) ج ِ قطار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطار شود.

قطرات. [قَ طَ] (ع اِ) ج ِ قطرة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطرة شود.

قطران. [قَ] (ع مص) چکیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). چکیدن آب. (آنندراج). رجوع به قَطر و قُطور شود. ||چکانیدن. (آنندراج).

قطران. [قَ] (ع اِ) شیرهٔ درخت ابهل و شیرهٔ ارز و مانند آن. (منتهی الارب). قَطران و قِطران و قَطِران، روغنی سیال است که از درخت ابهل و ارز و جنز آن گیرند. (اقرب الموارد). طلائی که بر اشتر گرگین مالند. (ترجمان علامه ترتیب عادل). دو نوع از

قطران یافت میشود: ۱- قطران ذغال‌سنگ یا قطران معدنی [1] که از تقطیر ذغال‌سنگ به دست می‌آید. ۲- قطران گیاهی و یا قطران چوب که از تقطیر خشک چوب‌گیاهی از تیرهٔ درخت کاج و صنوبر استخراج میکنند. در جزو ترکیب تمام قطرانها اجسامی که در جزو عناصر ضدعفونی معطر یافت شده کم‌وبیش یافت میگردد و مهمترین آنها به قرار زیر است: فنل، کره‌زل، کره‌اوزت نفتالین، اکزیلل، اسید استیک، تولوئل، دی‌اکسی‌بنزن و غیره. قطران گیاهی یا قطران کاج یا قطران نروژ را از تنهٔ چندین نوع کاج استخراج میکنند. مایعی است غلیظ به رنگ قهوه‌ای غلیظ تیره با بوئی مشخص و نامطبوع با فعل‌وانفعالی اسیدی تقریباً غیرمحلول در آب و در الکل و اتر و کلرفرم و اسید استیک و اجسام چربی به‌خوبی حل میشود. قطران ذغال‌سنگ یا قطران معدنی مایعی است سیاه غلیظ قلیائی و شفاف با بوئی مشخص و نامطبوع تقریباً غیرمحلول در آب کمی محلول در الکل و در نفت و بنزین حل میگردد. در ترکیب آنها کاربورها و فنل‌ها و بازهای مختلف و سایر ترکیبات قطران گیاهی یافت میشود. خاصیت ضدعفونی و خاصیت سمی آن از قطران گیاهی قوی‌تر میباشد. قطران ذغال‌سنگ را نباید در داخل به کار برد، در خارج میتوان برای درمان زخم‌هائی که دیر التیام می‌پذیرد و در امراض انگلی و در بعضی اختلالات جلدی و اکزما به کار برد. اگر قطران را مکرر بر روی پوست بدن موش بمالند یک نوع سرطان مصنوعی ظاهر می‌شود. در انسان نیز بر اثر مالیدن مکرر قطران در روی پوست بعضی انواع نئوپلاسم تولید میگردد. اخیراً بعضی کاربورهای مولد سرطان را از قطران استخراج کرده‌اند و مصنوعاً نیز توانسته‌اند این کاربورهای مولد سرطان را در آزمایشگاه تهیه نمایند. رجوع به درمان‌شناسی عطایی ج ۱ ص۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۴۹ شود.

قطران. [قِ] (ع اِ) رجوع به قَطران شود.

قطران. [قَ طِ] (ع اِ) رجوع به قَطران شود.

قطران. [قَ] (اِخ) (بنوقط...) از بطون هواره و از قبایل بربرند. (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۶۳).

قطران. [قَ] (اِخ) (حکیم...) از شعرای قصیده‌سرای معروف قرن پنجم هجری است. هدایت وفات او را به سال ۴۶۵ هـ.ق. ثبت نموده و شواهد تاریخی بر وجود او تا این سال موجود است. نام او را تذکره‌نویسان از عوفی تا کنون کسی ثبت نکرده و شاید قطران تخلص و نام وی بوده، پدر او را در هفت‌اقلیم منصور و او را اجلی معرفی کند. ناصرخسرو او را در تبریز ملاقات کرد و گوید: وی دیوان منجیک و دقیقی را پیش من آورد و خواند، مشکلات آنها را حل نمود و اشعار خود بر من خواند. دیوان وی گذشته از قصائد شامل ترکیب‌بند و تغزلات میباشد. بعضی تصور کرده‌اند که دو تفر شاعر قطران تام و تخلص بوده، یکی ترمدی و دیگری تبریزی، و به گفتهٔ امین احمد قطران تبریزی چند مثنوی نیز انشاء نموده و یکی از آنها «قوسنامه» است که به نام امیر محمدبن امیر قماج والی بلخ انشاد کرده‌است. نسخه‌ای از دیوان قطران که شامل ده‌هزار بیت میباشد در کتابخانهٔ شخصی تقوی است. اشعار قطران با اشعار رودکی بسیار شبیه است و دیوانی که به نام رودکی به سال ۱۳۱۵ هـ.ش.در تهران چاپ شده بیشتر آن از قطران میباشد. (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص۶۵۷ و ۶۵۸). ابن منصور دیلمی جبلی یا رومی، از شاعران است که مداح امرای سامانی بوده و به حکیم قطران موصوف است. شرح احوال و زندگانی وی مبهم است و آنچه ارباب تراجم دربارهٔ او نگاشته‌اند غالباً با هم مغایرت دارد. بعضی از آنان به دو قطران قائل شده‌اند. یکی ترمدی که بیشتر عمر را در بلخ گذرانده و استاد حکیم انوری متوفی حدود ۵۵۰ هـ.ق.بوده و دیگری تبریزی است که عبارت از همین صاحب‌ترجمه است. وی شاعری است از شعرای دورهٔ دیالمه و با عضدالدولهٔ دیلمی (۳۳۸- ۳۷۱ هـ.ق.) معاصر بوده و مدایحی دربارهٔ او گفته و به همین جهت گاه به عضدی هم موصوف شده است. رشیدالدین وطواط اشعار وی را می‌ستاید و ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود آرد که قطران در تبریز دیوان خود را نزد من آورد و اشعار خوب داشت ولی فارسی را درست نمیدانست. نسخه‌ای خطی از دیوان قطران به شمارهٔ ۲۵۰ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجود است و سه نسخهٔ بسیار نفیس نیز در کتابخانهٔ شخصی میرزا جعفر سلطان‌القرائی تبریزی وجود دارد. گویند همهٔ اشعار وی به هشت‌هزار تا ده‌هزار بالغ می‌شود. وی مدتی هم در بلخ میزیسته و منظومهٔ قوس‌نامه را در آن‌جا به نام امیر احمدبن قماج حاکم‌بلخ از امیران سلطان سنجر نظم کرده است. این اشعار از اوست:

یافت زین دریا دگربار ابر گوهربار بار
باغ و بستان یافت دیگر زَابر گوهربار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد
مرغ شب‌گیران سرایان بر گل گلزار زار
باد بفشاند همی بر سنبل و عنبر عبیر
ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار
گرهزارستم دهان در هر یکی سیصد زبان
شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار.

وی به سال ۴۶۵ هـ.ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) (مجمع‌الفصحاء) (ریحانة الادب). شرف‌الزمان حکیم ابومنصور قطران عضدی تبریزی، از مشاهیر شاعران ایران در قرن پنجم هجری است. به قطران غیر از دیوان او آثاری نسبت داده‌اند، از آن جمله کتابی است در لغت که حاجی‌خلیفه [2] آن را تفاسیر فی لغة الفرس نامیده است. وفات قطران را هدایت به سال ۴۶۵ هـ.ق.نوشته است ولی از دیوان او شواهدی به دست می‌آید که حیات او را بعد از این سال هم معلوم میدارد. قطران شاعری توانا و نیکوسخن است. تمایل وی به صنایع از قصائد او آشکار است و باوجود تصنع در اشعار، جانب لطافت و روانی کلام را همواره رعایت کرده است. یکی از وجوه اهمیت او آن است که نخستین کسی است که در آذربایجان به پارسی دری آغاز سخنوری کرده و مقتدای شاعران آذربایجان گردیده‌است. از قدیم باز ناسخان دواوین شعرا سخنان قطران و رودکی را به هم آمیخته و کار این آمیزش را به جائی کشانده‌اند که به قول هدایت در پاره‌ای از نسخ دیوان خطی قطران و رودکی را یکی دانسته‌اند. (تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص۴۲۱ به بعد).

قطرانی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قطران‌فروش. (اللباب). رجوع به قَطران (ع اِ) شود. ||نوعی است از درهمی. (آنندراج).

قطرانی. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان پوزی بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری شادگان و ۳ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو شادگان به ایستگاه گرگر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول آن خرما، غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ دریس هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قطرانی. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان آسیاب هندیجان شهرستان خرمشهر واقع در ۶۱ هزارگزی شمال باختری هندیجان و ۳ هزارگزی باختر راه زمستانی بهبهان به خلف‌آباد. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قطرانی. [قَ] (اِخ) حمدان‌بن موسی‌بن جنید وراق جرجانی، مکنی به

1 - Coaltâr.

۲ -کشف‌الظنون بند ۴۲۶.

ابوعبدالرحمان. از راویان است. وی از ابراهیم‌بن موسی عصار روایت کند. (اللباب).

قطر. [ ] (اِخ) ابن ارطاة. از تابعیان است. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۲۵۱).

قطر. [ ] (اِخ) ابن حمادبن واقد. از راویان است. رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص۱۵۵ شود.

قطرب. [قُ رُ] (ع اِ) دزد. (منتهی الارب). دزد ماهر در دزدی. (اقرب الموارد). ||موش. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گرگ. (منتهی الارب). گرگ موی‌ریخته. ||سگ کوچک. ||غول نر. ||صرع‌زده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نوعی از مالیخولیا. (منتهی الارب). مرضی است از امراض دماغ. و آن را قطرب نامند زیرا که مریض چون قطرب در بستر خود استقرار نگیرد. (اقرب الموارد). ||سنگریزه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||دیوان و پریان خرد. ||(ص) سبک و چست. ||ترسو. ||(اِ) مرغی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جانورکی که همهٔ روز در تکاپو باشد و ساعتی نیارامد. (منتهی الارب). و حریف ادریسی گوید: جانورکی است که شب روشنی دهد همچون شعلهٔ آتش. ||گیاهی است خاردار که دانه‌ای دارد چون گندم که به هر کس از پهلوی آن عبور کند میچسبد. (اقرب الموارد).

قطرب. [قُ رُ] (اِخ) لقب محمدبن مستنیر، شاگرد سیبویه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). او را قطرب خوانند زیرا بامدادان بر سیبویه وارد میگردید و هرگاه که سیبویه در خانه را میگشود وی را پشت در مشاهده میکرد و ازاینرو به وی گفت: ما انت الا قطرب لیل. (منتهی الارب). محمدبن مستنیربن احمد بصری نحوی لغوی، مکنی به ابوعلی، از مشاهیر دانشمندان ادب و نحو و لغت است. وی از ادبای مجلس ابودلف عجلی و معلم فرزندان وی بوده است. ادب را از سیبویه و دیگر علمای بصره فرا گرفت. او راست: ۱- الاصوات و الاضداد و اعراب القرآن و الرد علی الملحدین و العلل فی النحو و غریب الحدیث در شش جلد. ۲- الفرق و القوافی و المثلثات و مجازات القرآن و معانی القرآن و النوادر در شش جلد. این اشعار از اوست:

ان کنت لست معی فالذکر منک معی
یراک قلبی اذاما غبت عن بصری
و العین تبصر من تهوی و تفقده
و باطن القلب لایخلو من النظر.

وی به سال ۲۰۶ هـ.ق. در بغداد درگذشت. (تاریخ بغداد) (ابن خلکان) (روضات) (ریحانة الادب). قطرب معلم فرزندان ابودلف قاسم‌بن عیسی بود و پس از وی فرزندش حسین‌بن قطرب به معلمی آنان برگزیده شد. (معجم‌المطبوعات از الفهرست). او راست: ۱- الارجوزة القطربیة، و این منظومه‌ای است در شصت‌واندی بیت مشتمل بر الفاظی که معانی آنها به اختلاف حرکات آنها مختلف میشود و چنین آغاز میگردد: یا مولعاً بالغضب و الهجر و التجنب. ۲- المثلث در لغت. این کتاب به کوشش استاد دیلمار در مربورگ به سال ۱۸۵۷ م. به چاپ رسیده و ارجوزهٔ با شرح آن از بعض ادباء در الجزایر به سال ۱۳۲۵ هـ.ق. طبع شده است. ۳- هذا ما قال قطرب فی کتاب ما خالف فیه الانسان البهیمة الوحوش و صفاتها، این کتاب به کوشش استاد جابر باکتاب اسماءالوحوش اصمعی در وین به سال ۱۸۸۸ م. چاپ شده. (معجم المطبوعات).

قطربل. [قُ رَبْ بُ / قَ رَبْ بُ] (اِخ) نام دهی است بین بغداد و عکبرا که شراب آن مشهور است. این ده تفرجگاه ولگردان و میخانهٔ میگساران است. شاعران در وصف آن بسی شعر سروده‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

قطربل. [قَ رَبْ بُ] (اِخ) دهی است برابر شهر آید در دیاربکر که در آن نیز شراب فروشند. محمدبن جعفر ربعی حلی در اشعار خود از آن یاد کند. (معجم‌البلدان).

قطربلی. [قُ رُبْ بُ] (ص نسبی) نسبت است به قطربل. (اللباب). رجوع به قطربل شود:

خاصه با آهنگهای زازلی
باده‌های روشن قطربلی. دهخدا.

قطربلی. [قَ رُبْ بُ] (اِخ) اسحاق‌بن عبدالله‌بن ابی‌بدر. از راویان است. وی از حسین‌بن محمد مرورودی روایت کند و از او محمدبن حسین عبید المجل روایت دارد. (اللباب).

قطربوس. [قَ رَ / قِ رَ] (ع ص) کژدم سخت نیش‌زن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اشتر شتاب‌رو، و یا استوار و توانا. (منتهی الارب). الناقة السریعة، و قیل الشدیدة. (اقرب الموارد).

قطربة. [قَ رَ بَ] (ع مص) شتابی کردن. ||بر زمین افکندن کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطرسانیه. [قَ رَ یَ] (اِخ) شهری است از توابع اشبیلیه در اندلس. (معجم‌البلدان).

قطرغاش. [قَ رَ] (اِخ) قلعه‌ای است از توابع ثغور نزدیک مصیصه. عبدالعزیزبن حسان انطاکی به امر هشام‌بن عبدالملک آن را بنا کرد. (معجم‌البلدان).

قطرم. [قُ رُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۲۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قطروئیه. [قَ یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان در شمال خاوری زرند و سر راه مالرو چترود به راور. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قطروب. [قُ] (ع اِ) غول نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُطرُب شود.

قطرونیه. [قَ یَ] (اِخ) شهری است به روم. (منتهی الارب) (معجم‌البلدان).

قطرویه. [قَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ مشکان بخش نی‌ریز شهرستان فسا واقع در ۴۷ هزارگزی خاور نیریز در کنار شوسهٔ نیریز به سیرجان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری و سکنهٔ آن ۱۳۰۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، ذرت، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. پاسگاه ژاندارمری و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قطرة. [قَ رَ] (ع ص) اندک و هیچکاره. الشیء التافهُ الیسیر الخسیس. (اقرب الموارد).

قطره. [قَ رَ / رِ] (از ع، اِ) یکی قطر. (منتهی الارب). واحدة القطر، ای النقطة. (اقرب الموارد). پارهٔ آب که از جائی چکد، و گره از تشبیهات آن است. (آنندراج):

هر نفسی بر دل آن پا کزاد
چون گره قطره نبودش گشاد.
طاهر وحید (از آنندراج).

قطرهٔ آب. [قَ رَ / رِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از تیغ و شمشیر و پیکان و اسلحهٔ صیقل‌زده. (از آنندراج).

قطره برداشتن. [قَ رَ / رِ بَ تَ] (مص مرکب) قطره زدن. (آنندراج). تند رفتن:

ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد
فضای هر دو عالم گرد راه نیم گام اینجا.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

رجوع به قطره زدن شود.

قطره‌چکان. [قَ رَ / رِ چَ / چِ] (اِ مرکب) لولهٔ باریک شیشه‌ای است که یک انتهای آن خیلی باریکتر شده است و انتهای دیگر آن به لولهٔ لاستیکی سربسته‌ای متصل میباشد. طبق قرارداد بین‌المللی قطر داخلی لولهٔ خیلی باریک قطره‌چکان ۰/۶ میلیمتر و قطر خارجی آن سه میلیمتر است، و برای آنکه اندازهٔ قطره‌ها متساوی باشد باید قطره‌چکان را قائم نگه دارند و جریان قطره‌ها با تأنی و قطره‌قطره یعنی با سقوط آزاد انجام گیرد.

(کارآموزی داروسازی جنیدی ص۱۸).
قطره‌دزد. [قَ رَ / رِ دُ] (نف مرکب، اِ مرکب) کنایه از ابر، و آب‌دزد نیز گویند. (آنندراج):
چو دریا چرا ترسم از قطره‌دزد
که ابرم دهد بیش از آن دست‌مزد.
نظامی (از آنندراج).
||و بعضی آفتاب را گویند. (آنندراج).
قطره زدن. [قَ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) تند و تیز به راه رفتن. (برهان). کنایه از تند رفتن. (انجمن‌آرای ناصری). به صلهٔ «در» کنایه از تیز رفتن و دویدن. (آنندراج): چون قطره زدن آغازیدی پیل آبکش را به تردستی پیل‌مال ساختن. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۶۰۱). ||تردد کردن. ||به صلهٔ «بر» کنایه از ریختن و باریدن. (آنندراج). ||بعضی به تحقیق نوشته‌اند که اطلاق آن بر شاطر حقیقت است و بر غیر استعاره، لهذا محل تأمل، چه یک جا قائل به حقیقت شدن و جای دیگر قائل به استعاره شدن وجهی می‌باید و آن مذکور نیست. (آنندراج).
قطرهٔ زرد. [قَ رَ / رِ ي زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (بهار عجم) (آنندراج).
قطره‌زن. [قَ رَ / رِ زَ] (نف مرکب) کنایه از هرزه گردو هرزه کار که به یک جا و یک کار قرار نگیرد. (آنندراج).
قطره فشاندن. [قَ رَ / رِ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) قطره زدن:
به راه دوست چو سالک شدیم قطره‌فشان
نشان آبله در راه جستجو شستیم.
سالک یزدی (از آنندراج).
قطره کردن. [قَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) قطره زدن. (آنندراج):
هر طرف بسیار کردم قطره در راه طلب
لیکن از دریا ندیدم بهره جز سیلاب کم.
طغرا (از آنندراج).
رجوع به قطره زدن شود.
قطره کشیدن. [قَ رَ / رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) قطره زدن. (آنندراج). رجوع به قطره زدن شود.
قطری. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قَطَر. (معجم‌البلدان). رجوع به قَطَر شود.
قطری. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو از شهرستان شاهرود واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال قلعه‌نو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
قطری. [قَ طَ] (اِخ) ابن فجائهٔ مازنی. شاعری است. (منتهی الارب).
قطری. [ ] (اِخ) ابن فجائه. سرکردهٔ گروهی از ازارقه است که بر حجاج‌بن یوسف خروج کردند. وی به دست اسحاق‌بن محمدبن اشعث کشته شد. (تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص۲۸۱).
قطری. [ ] (اِخ) محمدبن حسن مرزوقی. از دانشمندان است. او راست: الداهیة الکبری علی الرائیة الصغری. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۱۷).
قطری. [قَ] (اِخ) محمدبن حکم قطری. از محدثان است. وی از آدم‌بن ابی‌ایاس و ابن ابی‌مریم روایت کند و عثمان‌بن محمد سمرقندی از او روایت دارد. (معجم‌البلدان). مؤلف اللباب او را محمدبن عبدالحکم ضبط کرده‌است. (اللباب).
قطریة. [قَ ری یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در یمامه. (منتهی الارب). حفصی گوید: از نواحی یمامه است. (معجم‌البلدان).
قط زدن. [قَ زَ دَ] (مص مرکب) مرکب است از قط به‌معنی بریدن هرچه باشد یا بر پهنا بریدن، و زدن فارسی. (آنندراج):
نویسم چون بسوی یار از حال درون نامه
به دندان قط زنم انگشت و بنویسم به خون نامه.
مسیح کاشی (از آنندراج).
قط‌زن. [قَ زَ] (نف مرکب، اِ مرکب) مَقَطَّة. (منتهی الارب). معروف است، و حقیقتاً این لفظ بر کاتب صادق می‌آید یا بر کار دیگر، چون بر مقط اطلاق کنند مجاز است:
زخمی که یار بر دل اغیار میزند
چون قطزن آید آن همه بر استخوان من.
طاهر وحید (از آنندراج).
نمی‌بینی که قط‌زن زیردست خامه می‌گردد
ز همواری مکن بر خود مسلط تیرمغزان را.
محسن تأثیر (از آنندراج).
قطط. [قَ طَ] (ع مص) مرغول و پیچان گردیدن موی. قَطاطة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطاطة شود.
قطط. [قَ طَ] (ع ص) شَعر قطط؛ موی کوتاه سخت مرغول. یا عام است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): رجل قطط‌الشعر؛ مرد مرغول و برپیچان موی. (منتهی الارب). ج، قططون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||موی زنگی. (اقرب الموارد).
قططون. [قَ طَ طو] (ع ص، اِ) ج قطط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطط (ع ص) شود.
قططة. [قِ طَ طَ] (ع اِ) ج قِطّ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قط شود.
قططة. [قَ طَ طَ] (اِخ) قبیله‌ای است از بربر. (معجم البلدان).
قطع. [قَ] (ع مص) بریدن و جدا کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قطعه قطعاً و مَقطَعاً و تِقِطّاعاً. ||گذشتن: قطع النهر قطعاً و قطوعاً؛ عَبَره. ||به تازیانه زدن: قطع فلاناً بالقطیع. ||چیره شدن: قطعه بالحجة؛ چیره شد بر وی به حجت. ||ساکت کردن و خاموش ساختن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قطع لسانه: به نیکوئی و احسان زبانش ببرید و خاموش ساخت. (منتهی الارب). ||بریدن خویشی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قطع رحمه قطعاً و قطیعة؛ برید خویشی را و گسست پیوند برادری را. ||خفه شدن از کسی. (منتهی الارب). اختناق. (اقرب الموارد): قطع فلان الحبل، و منه قوله تعالی: ثم لیقطع (قرآن ۱۵/۲۲)؛ ای لیختنق. تاسه‌زده گردیدن: قُطِعَ فلان (به‌طور مجهول)؛ تاسه‌زده گردید. (منتهی الارب). قطع النفس؛ انقطع. (اقرب الموارد). ||نیمهٔ حوض را پرکرده گذاشتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قطع الحوض قطعاً؛ ملأه الی نصفه ثم قطع عنه الماء. (اقرب الموارد). ||فروختن ستور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قطع عنق دابته؛ باعها. (اقرب الموارد). ||افراز کردن. (اقرب الموارد). ||بسنده شدن. (منتهی الارب): قطعنی الثوب؛ کفانی لتقطیعی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قُطِعَ الرجل؛ یئس او عجز. ||منع کردن و بازداشتن: قطع فلاناً عن حقه؛ منعه. ||جلوگیری کردن و ترساندن: قطع الطریق علی السالکین؛ منعه و اخافه. ||باطل کردن: قطع الحدث الصلوة؛ ابطلها. ||جزم کردن: قطع فلان فی القول؛ جزم. (اقرب الموارد) ||(اِمص) جدائی. (منتهی الارب). جدائی بعض اجزاء جسم. (اقرب الموارد). و به فارسی با لفظ فرمودن و کردن و شدن مستعمل. (آنندراج). ||(اصطلاح عروض) نزد عروضیان حذف آخر وتد مجموع واقع در عروض بیت است. و گویند زدن آن و ساکن‌گرداندن حرف متحرک ماقبل آن، مانند حذف نون مفاعلن و ساکن‌کردن لام آن تا متفاعل گردد. (اقرب الموارد). ||(اِ) برش و قالب و اندازه: کاغذی به قطع چهار ورق و نیم. کتاب به قطع وزیری. ||(اصطلاح هیأت) در تداول منجمین احکامی و زایچه‌بینان و فالگیران، حادثهٔ سوء که در زندگانی صاحب‌طالع روی خواهد داد. قران: و الصواب ان یدخل منا فی کل یوم علی الملک واحد، ویحکی له حکایة تمنعه عن قتله ذلک الیوم، فان کان علی الغلام قطع فیزول. (سندبادنامهٔ عربی چ اسلامبول ص۳۵۴). اصنعی له قیلاً من حلاوه و دعیه یأ کله، یزول عنه القطع. (همان کتاب ص۳۸۱). فظهر فی طالعه ان علیه قطع الی سبعة ایام و ان تکلم فیها کان حتفه فیها. (همان کتاب ص۳۸۴). و کان علی قطع فدفع الله عنی بهذه المرأة. (همان کتاب ص۳۸۸). اما قواطع تنهٔ نحوست و

شعاعهاء ایشان آنک به کراهیت و دشمنی منسوبند و تنهٔ کواکب ثابته آنک معروفند به قطع چون تسییر به ایشان رسد به وقتی کی عطیت بر نیمه بود یا به چهاریکها و تحویل تباه آید و آنجا سعدی را سعادت نبود که با منحست برابری کند، و از منجمان هست کی جایگاه سیک‌ها (سه‌یک‌ها) از عطیت به‌جای چهاریک‌ها دارند و قواطع بسیار است. (التفهیم ص ۵۲۱، ۵۲۲). و در حاشیهٔ التفهیم آرد: توضیح آنچه استاد ما فرمود این است که احکامیان میگویند تنهٔ نحس یعنی جرم نحس خواه از ثوابت باشد از قبیل ثریا و دَبَران و خواه از سیارگان بود از قبیل مریخ و زحل و همچنین شعاع نحس یعنی تربیع و مقابله و همچنین حد و درجهٔ نحس همگی از قواطع‌اند بدین سبب که در استخراج کمیت عمر دلیل باشند بر قطع عمر آنگاه که تسعیر بدانها رسد خاصه که معین مقوی از قبیل انتهاءات و تحویلات در کار نباشد و عطیهٔ عمر منحوس بود یا نکبتی دهد نظیر قطع عمر. (حاشیهٔ التفهیم ص ۵۲۲). ||(اصطلاح اصول فقه) یکی از مباحث عقلی اصول فقه است که از دورهٔ شیخ مرتضی به بعد بحث در آن رونق و اهمیت بیشتری پیدا کرد. شیخ در کتاب فرائد الاصول[1] گوید: بدان مکلف هرگاه به حکم شرعی توجه پیدا کند یا برای وی نسبت‌به آن حکم قطع یعنی علم و یقین پیدا میشود یا ظن و یا شک. آنگاه هر یک از این سه قسم را مبدأ و منشأ یک نوع از احکام شرعی قرار میدهد. قطع بر دو قسم است: قطع موضوعی و قطع طریقی. یک شیء، ممکن است به‌طور مستقیم موضوع حکم شرعی قرار گیرد، در این صورت حکم متبع است همانطور که رسیده است و ممکن است چیزی طریق برای وصول به چیز دیگری باشد و خودش به طور مستقیم موضوع حکم شرعی نباشد، در این صورت حکم به طور مطلق متبع است. قسم اول را اصطلاحاً قطع موضوعی و دوم را طریقی مینامند. پس قطع موضوعی قطعی است که مأخوذ در موضوع حکم شرعی باشد مانند «معلوم البولیة نجس» (بول معلوم نجس است) و «معلوم الخمریة حرام» (شراب معلوم حرام است) و در این صورت حکم نجاست و حرمت از احکام خود بول و خمر نیست بلکه از احکام بول و خمر معلوم است. پس اگر چیزی واقعاً بول یا خمر باشد و کسی علم به آن پیدا نکند و استعمال نماید چیزی بر او نیست. و قطع طریقی قطعی است که طریق و راه برای یافتن مقطوع‌به است که متعلق اوست و خود موضوع حکم نیست ولی احکام مقطوع بر آن نیز مترتب خواهد شد ازاین‌رو هرگاه کسی قطع پیدا کرد که فلان مایع بول یا خمر است به‌مجرد پیدا شدن این قطع آن مایع برای او بول و خمر خواهد بود زیرا قطع او طریق برای وصول به خمر واقع شده و حکم بول و خمر بر آن مایع بار خواهد گردید و در این هنگام برای وی این قیاس پیدا میشود این مایع بول است یا خمر است و بول یا خمر نجس یا حرام است. پس این مایع نجس یا حرام است. و از این جهت اگرچه مایع در ظرف واقع بول یا خمر هم نباشد استعمال کردن شخص قاطع چنین مایعی را اشکال خواهد داشت. (از فرائدالاصول شیخ مرتضی انصاری).

قطع. [قِ] (ع اِ) پارهٔ بریده از درخت. ||پیکان خرد پهناور که در تیر نشانند. ج، اَقْطُع، قِطاع. ||تاریکی آخر شب، یا پاره‌ای از تاریکی آن، یا از اول شب تا سه‌یک حصهٔ آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و از این باب است قول خدای تعالی: فاسر باهلک بقطع من اللیل. (قرآن ۱۱/۸۱). ||تیر هیچکاره. ||گلیم خرد که بر پشت اندازند چون برنشینند بر وی و آن به‌منزلهٔ زیرپوش است مر اسب را و نهالین زین. ج، قُطوع، اَقْطُع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطع. [قُ] (ع اِ) دمه و تاسه از فربهی و جز آن. (منتهی الارب). البهر و انقطاع النفس. ||جِ اقطع، به‌معنی دست‌بریدگان. ||راهزنان. ||(مص) خشک‌شدگی چاه. و به این معنی به کسر قاف نیز آمده. ||(مص) بریده شدن دست از بیماری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قطعت الید قَطعاً و قَطَعةً و قُطاعاً؛ بریده شد دست او از بیماری. (منتهی الارب). رجوع به قَطع شود.

قطع. [قِ طَ] (ع اِ) پاره‌ای از شب. ||جِ قِطْعَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطعة شود.

قطع. [قَ طَ] (ع مص) بریده شدن دست از بیماری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قطعت الید قطعاً و قَطَعةً و قُطاعاً و قَطاعاً؛ بانت بقطع او بداء عرض لها. (اقرب‌الموارد).

قطع. [قَ طِ] (ع ص) بریده‌آواز. (منتهی الارب). من ینقطع صوته. (اقرب الموارد).

قطع. [قُ طُ] (ع ص) مرد بُرندهٔ خویشی و آزارندهٔ خویشان. (منتهی الارب). گویند: رجل قطع: ای قاطع رحمه. (اقرب الموارد). قُطَعَة. (منتهی الارب). رجوع به قطعه شود. ||(اِ) جِ قُطْعَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُطعَة شود.

قطع. [قُ طُ] (ع اِ) جِ قطیع، و آن شاخهای است که از آن تیر سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطیع شود.

قطعاً. [قَ عَنْ] (ع ق) جزماً. (اقرب الموارد). یقیناً: الامر واقع قطعاً؛ منصوب است بنابر آنکه مصدر باشد به‌معنی اجزم به و قیل علی الحال ای مقطوعاً بوقوعه. (اقرب الموارد).

قطعاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقطع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُطع شود. ||رحم قطعاء؛ خویشی بریده. (منتهی الارب).

قطعاء. [قُ طَ] (ع اِ) جِ قطیع: به‌معنی شبه و همتا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطیع شود.

قطعاء. [قَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

قطعات. [قُ طُ] (ع اِ) (... الشجرة) کرانهای گره درخت که بعد بریدن از آن بیرون آید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و به این معنی به فتح طاء نیز آمده. (منتهی الارب). ||جِ قطیع، و آن شاخی است که از آن تیر سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطیع شود.

قطعات. [قَ طَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۳ هزارگزی باختر شوسهٔ شاه‌زند به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. ۸۳ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قطعات. [قَ طَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری سراسکند و ۱۵۰۰۰ گزی خط آهن مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۱۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطعان. [قُ] (ع اِ) جِ قطیع، و آن شاخی است که از آن تیر سازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطیع شود. ||جِ اقطع، به‌معنی مردان دست‌بریده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطعة. [قَ عَ] (ع مص) بریده شدن دست از بیماری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَطع شود.

قطعة. [قِ عَ] (ع اِ) پاره از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات). پاره و حصه از چیزی. (اقرب الموارد) (فرهنگ

---

1 - آغاز کتاب فرائد معروف به رسایل.

نظام). تکهٔ چیزی. ||(اصطلاح عروض) در اصطلاح شعرا ابیات مسلسل در معنی و متحد در وزن و قافیه بدون مطلع. اقل ابیات قطعه دو شعر است و برای اکثر حدی نیست اما به دویست نمیرسد چه الفاظ یک قافیه در زبان فارسی به دویست نمیرسد، گاهی قطعهٔ دوشعری یا بیشتر در ضمن غزل یا قصیده هم می‌آید. و با فتح اول غلط مشهور است. (فرهنگ نظام). قطعه شعر هفت بیت و کمتر یا ده بیت است. دو بیت یا زیاده مطلع دارد یا ندارد گویا که آن پاره‌ای از غزل یا قصیدهٔ بریده شده است، و به این معنی به فتح خطاست مگر بعضی فصحای متأخرین جایز هم داشته‌اند. (آنندراج) (غیاث اللغات از مدار و کشف و بهار عجم).

– قطعةالفرس؛ نام صورت هیجدهم از صور شمالی منطقةالبروج است، و آن را رأس‌الفرس نیز خوانند، سر اسبی را ماند در پس دلفین به‌قدر دو گز، گوشش به‌سوی جنوب چهار کوکب است. (فرهنگ نظام از شرح بیست باب ملا مظفر).

– قطعهٔ بیاضی، قطعهٔ محرابی؛ از اقسام قطعهای کاغذ است. (آنندراج).

– قطعهٔ بریده؛ آن را گویند که اول قطعه را بر کاغذ رنگین سوای سفید نویسند، بعد از آن حروف را بریده برآرند و آن را بر کاغذ سفید چسبانند، حروف سفید به نظر می‌آید:

پیری رسید و موی سیه ناپدید گشت
چون قطعهٔ بریده سیاهی سپید گشت.

محمدعلی ماهر اکبرآبادی (از فرهنگ نظام).

– قطعهٔ دیوانی؛ کاغذی که خط دیوانی بر آن نوشته باشند. (آنندراج):

آمد از مکتب نگارم دفتر گل در بغل
قطعهٔ دیوانی سرمشق کاکل در بغل.

سعید اشرف.

||عَلَم است برای قطای ماده. (اقرب الموارد). رجوع به قطا شود.

قطعة. [قَ طِ عَ] (ع ص) (ارض...) زمینی که دانسته نیست که سبزهٔ آن بیشتر است یا سفیدی آن که سبزه نروئیده، وگویند زمینی که در آن قسمت‌هائی است از سبزه و روئیدنی. (اقرب الموارد).

قطعة. [قُ عَ] (ع إ) جای برش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جای سپری شدن و تحرک. (منتهی الارب). ||باقیماندهٔ دست بریده. (منتهی الارب). ج، قُطَع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پارهٔ چیزی. ||پارهٔ زمین جدا کرده در بخش و بهره. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||میدهٔ سپید. ||گندم سپید. (اقرب الموارد). ||سبوس گندم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شعفه‌ای است در زبان بنی‌طی مانند عنعنهٔ بنی‌تمیم، و آن این است که میگویند یاالحکاً و مراد آنان یاالحکم است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(امص) خشک‌شدگی چاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطعة. [قُ عَ] (اِخ) (بنو...) قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

قطعة. [قُ طَ عَ] (ع ص) مرد بُرندهٔ خویشی و آزارندهٔ خویشان. (منتهی الارب). رجوع به قُطَع شود.

قطعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۸۰۰۰گزی شمال ارابهرو تکاب به شاهین‌دژ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ آیدوغموش و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطعی. [قُ عی ی] (ص نسبی) نسبت است به ابوقطعة، و آن حیی است. (منتهی‌الارب).

قطعی. [قُ طَ عی ی] (ص نسبی) نسبت است به قطیعة، و آن بطنی است از زبید. (اللباب).

قطعی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قطع. ||(اِخ) فرقه‌ای از شیعه. رجوع به قَطْعیّة شود.

قطعی. [قُ طَ] (اِخ) حزم‌بن ابی‌حزم مهران، مکنی به ابوبکر حزم قطعی بصری. از راویان است. وی از حسن حدیث شنید و ابن‌مبارک از او حدیث کند. وفات او به سال ۱۹۵ هـ.ق. است. (اللباب).

قطعی. [قِ طَ] (اِخ) عبداللهِ‌بن حسین‌بن محمدبن فرزدق قطعی کوفی، که خریدوفروش قطعه‌های کهنهٔ جامه می‌کرد و از راویان است. وی از بکربن سهل دمیاطی و حسن‌بن علی‌بن بزیغ و جز ایشان روایت کند و از او محمدبن جعفربن محمد تمیمی و قاضی ابوعبدالله محمدبن عبدالله هروی جعفی و جز ایشان روایت کنند. (اللباب).

قطعیة. [قَ عی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از شیعیان امامی هستند که در مقابل فرقهٔ واقفه به رحلت امام موسی‌بن جعفر قطع کرده‌اند. اثناعشریه از فرق قطعیه محسوبند. رجوع به فرق ص۶۷ و مقالات اشعری ص۱۷ و ۱۸ و الفرق ص۴۹ و شهرستانی ص۱۲۷ و ابن‌حزم ج۳ ص ۱۸۱ شود. جماعتی که برخلاف واقفه امامت را پس از امام هفتم حق امام ابوالحسن علی موسی الرضا (۱۵۵-۲۰۳ هـ.ق.) دانستند و به همین مناسبت به اسم قطعیه مشهور شدند. رجوع به خاندان نوبختی ص۵۳و ۷۹ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۶ و ۱۱۷ و ۱۵۱ و ۲۶۱ شود.

قطف. [قَ] (ع مص) بریدن و چیدن. (منتهی الارب). ||چیدن و گرد آوردن. ||گرفتن چیزی را به‌شتاب و ربودن آن را. (اقرب الموارد). ||خراشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کند و بد راه رفتن. (اقرب الموارد): قطف قطفاً و قِطافاً و قُطوفاً؛ ضاق مشیها و بطؤ و اسائت السیر و ابطأت. و یا قطاف اسم است نه مصدر، گویند: فی دابته قطاف؛ ای ضیق فی المشی. (اقرب الموارد).

قطف. [قَ] (ع إ) یکی قطوف. (اقرب الموارد). رجوع به قطوف شود. ||(امص) (اصطلاح عروض) حذف تاء و نون و ساکن کردن لام است از مفاعلتن تا مفاعلْ گردد و به فعولن نقل شود. (اقرب الموارد). ||(إ) گیاهی است نرم دارای برگ پهن که آن را پزند. واحد آن قَطْفة است. (اقرب الموارد).

قطف. [قِ] (ع إ) خوشهٔ انگور. (منتهی الارب). خوشهٔ انگور هنگام چیدن. ج، قِطاف، قُطوف. ||اسم است میوه‌های چیده‌شده را. (اقرب الموارد).

قطف. [قُ طُ] (ع إ) ج قطیفة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطیفة شود.

قطف. [قَ طَ] (ع إ) اثر. (اقرب الموارد). اثر و نشان. (منتهی الارب). ج، قُطوف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سبزی و گیاهی است که بدان سرمق گویند. (اقرب الموارد). شرنگ. (منتهی الارب). یکی آن قَطَفة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نوعی از درخت کوهی که به‌اندازهٔ درازی آلو باشد و چوب آن سخت است و از آن حلقه‌های رسن بارِبند شتر سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطفتا. [قَ طَ] (اِخ) محله‌ای است بزرگ در قسمت غربی بغداد مجاور مقبرةالدیر که در آن قبر شیخ معروف کرخی است. و میان آن و دجله کمتر از یک میل فاصله است. این محله مشرف به نهر عیسی است. (معجم البلدان).

قطفتی. [قَ طَ تی ی] (ص نسبی) نسبت است به قطفتا. (معجم‌البلدان). رجوع به قطفتا شود.

قطفتی. [قَ طَ تی ی] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن یعقوب‌بن قفرجل وزان، مکنی به ابوالحسین. از محدثان است. وی از جد مادری خود ابوبکربن قفرجل و ابوحفص‌بن شاهین روایت کند و ابوبکر خطیب از او روایت دارد. وفاتش به سال ۴۴۸ هـ.ق.و تولدش به سال ۳۶۱ بود. (معجم‌البلدان) (اللباب).

قطفة. [قَ طَ فَ] (ع إ) یکی قَطَف در جمیع معانی آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطف شود.

قطفة. [قِ فَ] (ع اِ) تـره‌ای است خاردار شبیه خسک که دراز شود و بر روی افتد و برگش خاکسترگون و اندرونش سرخ باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطفة. [قَ فَ] (ع اِ) واحد قطف، و آن گیاهی است. (اقرب الموارد). رجوع به قَطْف شود.

قطفی. [قَ] (اِخ) محمدبن معدان. از راویان است. (اللباب).

قطقاط. [قَ] (ع ص) سـریع. (اقرب الموارد). شتاب‌رو. (منتهی الارب): دلج قطقاط؛ شب‌روی شتاب. (منتهی الارب). ||(اِ) تورم[1]. طیرالتمساح. مرغی است که در دندانهای تمساح چینه چیند. رجوع به طیرالتمساح شود.

قطقط. [قِ قِ] (ع اِ) ریزه‌ترین باران، یا باران پیوستهٔ بزرگ‌قطرهٔ پیاپی بارنده، یا تگرگ، یا تگرگ ریزه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطقط. [قُ قُ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قطقطانة. [قُ قُ نَ] (اِخ) موضعی است نزدیک کوفه در طف، و زندان نعمان‌بن منذر بدانجاست. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قطقطة. [قَ قَ طَ] (ع مص) باریدن ابر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قطقطت السماء؛ امطرت. (اقرب الموارد). ||آتها بانگ کردن سنگخوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قطقطت القطاة؛ صوتت وحدها. (اقرب الموارد).

قطقو. [قُ قُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در یکهزارگزی جنوب ساردوئیه و جنوب راه فرعی راین به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قط کردن. [قَ کَ دَ] (مص مرکب) مرکب است از قط عربی به‌معنی بریدن یا بر پهنا بریدن، و کردن فارسی. (آنندراج):

جای ناخن تیغ سر میزد ز انگشتان ما
چون قلم در وصف مژگان تو میکردیم قط.
ابوالبرکات منیر (از آنندراج).

قطل. [قَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). قطع کردن. (اقرب الموارد): قطل عنقه؛ زد گردن او را. (منتهی الارب).

قطل. [قُ طُ] (ع ص) بریده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): جذع قطل: تنهٔ بریده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطیل شود.

قطلب. [قُ لُ] (ع اِ) درختی است که در کوههای شام بسیار میروید. برگهائی باریک و نرم و سخت سرخ دارد و دانه‌های آن چون انگور سبز است و هرگاه برسد چون یاقوت سرخ بود و بوی آن خوش است و طعم آن شیرین و هرگاه جویده شود تفالهٔ آن چون کاغذ گردد. یکی آن قطلبة است. (اقرب الموارد از ابن‌بیطار).

قطلبة. [قَ لَ بَ] (ع اِ) یکی قطلب. (اقرب الموارد). رجوع به قطلب شود.

قطلمش. [ ] (اِخ) ابن اسرائیل‌بن سلجوق. رجوع به قتلمش شود.

قطلوی برهانلو. [قُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۷۵۰۰گزی جنوب خاوری ارومیه و ۵۰۰گزی خاور شوسهٔ ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم. سکنهٔ آن ۱۷۳ تن است. آب آن از باراندوزچای و محصول آن غلات، توتون، حبوب، انگور، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قطم. [قَ طَ] (ع مص) اشتها داشتن. (اقرب الموارد). خواهانی چیزی هرچه باشد. ||خواهان گشنی گردیدن گشن و تیزشهوت شدن. ||طالب و خواهندهٔ گوشت شدن: قَطِمَ الصقر الی اللحم؛ خواهندهٔ گوشت شد چرغ. (منتهی الارب).

قطم. [قَ] (ع مص) گزیدن یا گرفتن به اطراف دندان و چشیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||اشتها داشتن. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||دندان فروبردن در چوب و خاییدن آن. (اقرب الموارد). ||بریدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطم. [قَ طِ] (ع ص) خواهندهٔ هرچه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خواهندهٔ گوشت و جماع. (منتهی الارب).

قطم. [قَ طَ] (اِخ) موضعی است، و در اشعار اعشی از آن یاد شده است. (معجم البلدان).

قطمار. [قِ] (ع اِ) قطمیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطمیر شود.

قطمور. [قُ] (اِخ) نام سگ اصحاب کهف به عقیدهٔ ابن‌کثیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطمیر شود.

قطمیر. [قِ] (ع اِ) شکاف هستهٔ خرما، و پوست آن، و پوستک دانهٔ خرما که میان دانه و خرما باشد، یا نکتهٔ سپید بر پشت دانه که خرما از وی روید. (منتهی الارب). شق النواة، و قیل القشرة التی علیها، و قیل القشرة الرقیقة بین النواة و التمرة، و قیل النکتة البیضاء فی ظهرها. (اقرب الموارد). قطمار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||در اصطلاح محاسبان شش ذره است که آن سدس نقیر است و نقیر سدس فتیل و فتیل سدس فلس و فلس یک جزو از دوازده جزو خردل و خردل سدس حبه و حبه ربع طسوج و طسوج ربع دانگ و دانگ سدس درهم میباشد. (آنندراج) (فرهنگ وصاف).

قطمیر. [قِ] (اِخ) نام سگ بلعم باعور. (یادداشت مؤلف). نام سگ اصحاب کهف، و نزد ابن‌کثیر نام آن قطمور است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود
ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را.
سعدی.

رجوع به اصحاب کهف شود.

قطن. [قُ] (ع اِ) پنبه، و آن از درختهای صغار است و گاه بزرگ شود و تا بیست سال باقی باشد. ضماد برگ آن مطبوخ، درد مفاصل حار و بارد را نافع و با روغن گل جهت نقرس بی‌عدیل، و مغز پنبه‌دانه ملین مسخن و با سکنجبین در محرورین و با دارچینی در مبرودین به‌غایت مبهی و روغن تخم آن نافع سرفه و مغص. (منتهی الارب). اسم جنس است و قطعه‌ای از آن قطنة است و گاه‌به اَقطان جمع بسته میشود. (اقرب الموارد).

قطن. [قُ طُ] (ع اِ) پنبه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُطن شود.

قطن. [قُ طُنن] (ع اِ) پنبه. (منتهی الارب). و آن از درختهای صغار است و گاهی کلان باشد و تا بیست سال باقی بماند. (آنندراج):

کأنّ مجری دمعها المستن
قُطُنّهٌ من اجود القطن.
راجز.

و تشدید به‌خاطر ضرورت شعر است. (اقرب الموارد).

قطن. [قَ نَ] (ع اِ فعل) قَطْنَ عبدالله درهم؛ ای حسبه، و این لغتی است در قط (اقرب الموارد)؛ به‌معنی یک درهم برای عبدالله بس است.

قطن. [قَ طَ] (ع مص) منحنی شدن. (اقرب الموارد): قطن ظهره قطناً؛ منحنی شد پشت او. (اقرب الموارد). ||(اِ) میان دو ران. (منتهی الارب). مابین الورکین الی عجب الذنب. (اقرب الموارد). و صاحب العین گوید: المواضع العریض بین الثبج و العجز. (معجم‌البلدان). ||دمغزهٔ مرغ. (منتهی الارب). اصل ذنب الطائر. (اقرب الموارد). ||آنچه از پشت انسان منحدر و سپس مستوی بود[2]. (اقرب الموارد). یکی از چهار قسمت صلب تحت ظهر و فوق عجز. (یادداشت مؤلف).

قطن. [قُ طُ] (ع اِ) ج قطین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطین شود. ||ج

---

1 - Trochilus.

۲ - ما انحدر عن ظهر الانسان و استوی. (اقرب الموارد).

قِطان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قطان شود.

قطن. [قَ طَ] (اِخ) موضعی است در سرزمین شربه. (معجم‌البلدان).

قطن. [قَ طَ] (اِخ) کوهی است بنی‌اسد را. (منتهی الارب). و امرءالقیس در توصیف ابر از آن نام میبرد آنجا که گوید:

اصاح تری برقاً اریک ومیضه
کلمع الیدین فی حبیّ مکلل...
علی قطن بالشیم ایمن صوبه
و ایسره علی الستار فیذبل.

اصمعی گوید: مابین فواره و مغرب کوهی است به‌نام قطن از بنی‌عبس که آبهائی به‌نامهای مختلف از آن جاری است، و ابوعبدالله سکونی گوید: کوهی است گرد و از سر آن چشمه‌هائی سرازیر میشود. از بنی‌عبس است و بین حاجر و معدن قرار دارد. (معجم البلدان).

قطن. [قَ طَ] (اِخ) (غزوهٔ...) جنگی است که در قطن اتفاق افتاد و مسعودبن عروه در آن کشته شد. سردار لشکر رسول خدا در این جنگ سلمةبن عبدالاسدی بود. (معجم البلدان).

قطن. [قَ طَ] (اِخ) ابن ابراهیم. از محدثان است. (منتهی الارب).

قطن. [قَ طَ] (اِخ) ابن قبیصه. از محدثان است. (منتهی الارب).

قطن. [قَ طَ] (اِخ) ابن کعب. از محدثان است. (منتهی الارب).

قطن. [قَ طَ] (اِخ) ابن وهب. از محدثان است. (منتهی الارب).

قطن. [قَ طَ] (اِخ) ابن یسیر. از محدثان است. (منتهی الارب).

قطن‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۶ هزارگزی باختر نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آب از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قطنا. [قَ طَ] (اِخ) از دهستانهای دمشق است. (معجم‌البلدان).

قطنة. [قِ نَ] (ع اِ) آنچه با شکنبه باشد و آن را ذات‌الاطباق نامند، و نزد عامه رمانه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطنة. [قَ طِ نَ] (ع اِ) قِطنة است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطنة شود. ||گوشت مابین دو ران. (اقرب الموارد).

قطنة. [قُ نَ] (ع اِ) پاره‌ای از پنبه. (اقرب الموارد). پنبه‌پاره، و این اخص است از قطن. (منتهی الارب).

قطنة. [قَ نَ] (اِخ) (ثابت...) ابوالعلاءبن کعب‌عتکی است. چشم وی در وقعهٔ سمرقند آسیب دید و در آن پنبه گذاشت. (اللباب).

قطنی. [قُ] (ص نسبی، اِ) نوعی از قماش ابریشمین، و در عرف هندوستان مشروع خوانند. مرکب است از قطن به‌معنی پنبه و یای نسبت، و چون تاروپود آن از ریسمان پنبه و ابریشم میباشد نه‌تنها ابریشم، پوشیدن آن در شرع درست شده:

چه بگشود زنبق ز قطنی بساط
سمن چید دارائی انبساط.
؟ (از آنندراج از بهار عجم).

قطنی. [قَ طَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن محمد. از محدثان است. ابوالقاسم حافظ گوید:وی از ابوبکر محمدبن حمیدبن معیوف روایت کند و از او عبدالعزیز کتانی روایت دارد. (معجم‌البلدان) (آنندراج).

قطنیة. [قُ / قِ نی یَ] (ع اِ) گیاه و دانه هرچه باشد، یا جز گندم و جو و انگور و خرما، یا دانه‌ای که به پختن درآید، و نزد شافعی عدس و ماش و باقلا و کاردس (گاورس) و نخود است. (منتهی الارب). ||پارچه‌های بافته از پنبه. (اقرب الموارد). رجوع به قُطنی شود. ||علف و سبزهٔ تابستانی. ج، قَطانیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطنیة. [قَ طَ نی یَ] (ص نسبی) نسبت است به قَطَنا. (معجم‌البلدان). رجوع به قطنا شود.

قطو. [قَطْوْ] (ع مص) گران‌رفتار شدن. ||آواز کردن مرغ سنگخوار تنها قطاقطاء (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قطا القطاء؛ صوتت وحدها بقولها قطاقطا. (اقرب الموارد). ||گام نزدیک نهاده رفتن از نشاط. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطوات. [قَ طَ] (ع اِ) جِ قطاة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطاة شود.

قطوان. [قَطْ / قَ طَ] (ع ص) گام نزدیک گذارنده در رفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطوان. [قَ طَ] (اِخ) موضعی است، و در حدیث آمده که هفتادهزار شیعه از آن برانگیخته میشود. ابوالفضل‌بن طاهر مقدسی گوید:قطوان موضعی است به کوفه و نام قبیله نیست. شمر گوید آن به سکون طا است. گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. (معجم‌البلدان).

قطوان. [قَ طَ] (اِخ) دهی است از دههای سمرقند در پنج‌فرسنگی آن. جماعتی بدان منسوبند. (معجم البلدان).

قطوانی. [قَ طَ] (ص نسبی) نسبت است به قطوان کوفه. (معجم‌البلدان). رجوع به قطوان شود. ||نسبت است به قطوان سمرقند. (معجم‌البلدان). رجوع به قطوان شود.

قطوانی. [قَ طَ] (اِخ) ابومحمدبن محمد ایوب، واعظ و مفسر بود و به سال ۵۰۶ هـ.ق. درگذشت. وی به قطوان سمرقند منسوب است، و مردم آن طاء را ساکن خوانند. (اللباب).

قطوانی. [قَ طَ] (اِخ) اسماعیل‌بن خالد کوفی. از محدثان است. وی منسوب به قطوان کوفه است. (معجم‌البلدان).

قطوانی. [قَ طَ] (اِخ) اسماعیل‌بن مسلم ارشیوخ. روایت است که در قطوان از محمدبن عمربن علی مقدمی حدیث گفت و از او عباس‌بن فضل‌بن عمربن یحیی سمرقندی حدیث نقل کند. ابوسعید ادریسی مؤلف تاریخ سمرقند گوید: نمیدانم او از مردم سمرقند است یا از کسانی است که در آنجا ساکن شدند. (معجم‌البلدان).

قطوانی. [قَ طَ] (اِخ) خالدبن مخلد، مکنی به ابوالهیثم. رجوع به ابوالهیثم (خالد...) و خالد... شود.

قطوانی. [قَ طَ] (اِخ) عبدالله‌بن ابی‌زیاد. از محدثان است. وی از عبدالله‌بن موسی روایت شنیده و از او ابوبکربن خزیمه و دیگران روایت کنند. وی منسوب به قطوان کوفه است. (معجم‌البلدان).

قطوانی. [قَ طَ] (اِخ) محمدبن ایوب، مکنی به ابومحمد. از مفتیان و واعظان و مفسران است. وفات وی به سال ۵۰۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. او از قطوان سمرقند است. (معجم‌البلدان).

قطوانی. [قَ طَ] (اِخ) محمدبن عصام‌بن ابی‌احمد، مکنی به ابوعبدالله. از فقیهان است. وی از محمدبن نصر مروزی روایت شنیده و ابوسعید ادریسی حافظ از او روایت کند. وفاتش به سال ۳۵۲ هـ.ق.اتفاق افتاد. نسبت او به قطوان سمرقند است. (معجم البلدان).

قطوانی. [قَ طَ] (اِخ) یحیی‌بن یعلی اسلمی، مکنی به ابوزکریا. از محدثان است. وی یحیی‌بن یعلی محاربی نیست زیرا محاربی ثقه است و اسلمی ضعیف. وی منسوب به قطوان کوفه است. (معجم البلدان).

قطوب. [قُ] (ع اِ) جِ قُطب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطب شود.

قطوب. [قَ] (ع ص) نیک چین ابرو و ترش‌روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). الاسد. لعبوسته. (اقرب الموارد).

قطور. [قَ] (ع ص) ابر بسیارقطره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: السحاب القطور؛ السحاب الکثیرالقَطر. (اقرب الموارد).

قطور. [قُ] (ع مص) چکیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَطر شود.

||رفتن و شتافتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||رفتن مایع و جز آن. (منتهی الارب). رفتن و قطره‌قطره ریختن و بیرون آمدن. (اقرب الموارد).

قطور. [ ] (اِخ) (کوه...) در رشته‌ای قرار دارد که از منتهاالیه شمال غربی آذربایجان یعنی از قلهٔ آرارات صغیر شروع شده و در امتداد حدود غربی ایران از شمال غربی به جنوب شرقی امتداد می‌یابد و دارای سلسله‌ها و قله‌های ممتنع‌الصعود است. و یکی از کوههای مرتفع و مهم آن قطور است که ۱۹۹۸ متر ارتفاع دارد. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۲۳ و ۱۳۶).

قطور. [ ] (اِخ) یکی از بلوکات شاپور است. شاپور دارای هفت بلوک، ۱۳۲ قریه، ۱۶۵ فرسنگ مربع مساحت، ۳۰۰۰ خانوار به‌طور تقریب و ۱۷۰۰۰ تن جمعیت است. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص۶۵).

قطور. [قُ] (اِخ) شهری است به مصر. (معجم البلدان).

قطور. [قُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان خوی که در جنوب باختری بخش واقع و از شمال به دهستان الند و از جنوب به کرمسنی و مرز ترکیه محدود است. موقع طبیعی آن کوهستانی سردسیری و از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود ۴۴۲۰ تن سکنه دارد. رودخانهٔ مهم این دهستان رودخانهٔ قطور است که از کوههای ترکیه سرچشمه گرفته از جلو قریهٔ راضی به خاک ایران داخل شده در مسیر قطور جریان می‌یابد که پس از الحاق به رودخانه‌های محلی کوچک به‌طرف شهرستان خوی جاری میشود. زراعت این منطقه به‌وسیلهٔ همین رودخانه و چشمه‌سار و آب برف تأمین می‌شود. شغل عمدهٔ اهالی گله‌داری است. محصولات عمدهٔ آن روغن، پشم، جزئی غلات، صادراتشان روغن، پشم، لبنیات، گوسفنداست. راههای این منطقه تمام مالرو و صعب‌العبور است. تنها راه ارابه‌رو درهٔ قطور میباشد، آن هم قابل اتومبیل‌رانی نیست و فقط وسائل نقلیهٔ اسبی میتواند عبورومرور نماید. ساکنان این دهستان جهت نگاهداری گله به کوههای اطراف دهات عزیمت می‌نمایند. نام این دهستان نیز مرکز دهستان (قطور) معروف گردیده، مرکز مرزبانی درجهٔ ۲ و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطور. [قُ] (اِخ) دهی از دهستان قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی، مرکز دهستان، واقع در ۵۱۰۰۰ گزی جنوب باختری خوی، دارای راه ارابه‌رو. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن سردسیری و سالم است. ۵۸۹ تن سکنه دارد. آب از رودخانهٔ قطور و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. مرکز مرزبانی و محل سکنای ایل شکاک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطوراء. [قَ] (ع اِ) گیاهی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطورات. [قَ] (ع اِ) جِ قطور. رجوع به قطور شود.

قطورلار. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور ارومیه و ۳۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است و ۶۸۳ تن سکنه دارد. آب آن از شهرچای و قنات و محصول آن غلات، انگور و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قطوط. [قُ] (ع مص) گران گردیدن نرخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَطّ (ع مص) شود.

قطوط. [قُ] (ع اِ) جِ قِطّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قِطّ شود.

قطوط. [قَ طَوْ وَ] (ع ص) سبک شتاب‌رو. (منتهی الارب). الخفیف الکمیش. (اقرب الموارد).

قطوط. [قَ طَ وَ] (اِخ) مؤلف لباب‌الانساب مینویسد: گمان میرود محله‌ای است به بغداد به نواحی الدور، و معلوم نیست که این همان قطوطا است یا غیر آن، و به‌گمانم این دو یکی است. (اللباب).

قطوطا. [قَ] (اِخ) دهی است از دههای بغداد برابر با آنچه سمعانی در الانساب گمان برده است. (اللباب).

قطوطائی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قطوطا. (اللباب). رجوع به قطوطا شود.

قطوطائی. [قَ] (اِخ) مکرم‌بن احمدبن مکرم، عم ابوالعباس‌بن مکرم. از راویان است. (اللباب).

قطوطی. [قَ طَ طا] (ع ص) گام نزدیک نهنده در رفتار. ||مرد درازپای نزدیک‌گام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطوطی. [قَ طَ طا] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب). رجوع به قطوطا شود.

قطوطی. [قَ طَ وَ] (ص نسبی) نسبت است به قطوط. (اللباب). رجوع به قطوط شود.

قطوطی. [قَ طَ وَ] (اِخ) هیثم‌بن خلف دوری، مکنی به ابومحمد. از راویان است. وی از ربیع‌بن تغلب و احمدبن ابراهیم دورقی روایت کند و از او ابوبکربن قصری و جز او روایت دارند.

قطوع. [قَ] (ع ص) ناقة قطوع؛ ناقه‌ای که شیرش زود سپری گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بُرنده:

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
همچو وی در بوستان و در زروع. مولوی.

قطوع. [قُ] (ع مص) گذشتن و عبور کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قطع النهر قطعاً و قطوعاً؛ عبره. (اقرب الموارد). رجوع به قَطْع شود. ||بریده و سپری شدن و منقطع گشتن، یا کم شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قطع ماء الرکیة قطوعاً و قطاعاً [قِ / قَ] ؛انقطع و ذهب، او قلّ. (اقرب الموارد). ||از سردسیر به گرمسیر رفتن یا برعکس: قطع الطیر قطوعاً و قطاعاً [قَ / قِ] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطوع. [قُ] (ع اِ) جِ قِطع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِطع شود. ||(اصطلاح هندسه) مجموع نقاط حقیقی یا موهومی صفحه‌ای که مختصاتشان نسبت به دو محور واقع در همان صفحه در معادلهٔ درجهٔ دوم

$$F(x,y)= Ax^{2} + 2Bxy + cy^{2} + 2Dx + 2Ey + F= 0$$

صدق کند، منحنیات درجهٔ دوم یا مخروطات نامیده میشوند. (هندسهٔ تحلیلی تألیف وحدتی ص۱۵۸). این معادله درمورد بیضی (قطع ناقص)، هذلولی (قطع زاید)، سهمی (قطع مکافی) و دایره و دو خط متقاطع و بسیاری از حالات دیگر صدق میکند و جمعاً خم‌های درجهٔ دومی را تشکیل میدهند و عبارتند از مقاطع مختلف یک مخروط دوار، و از این جهت آنها را مقاطع مخروطی مینامند. این مقاطع را با عبارت زیر میتوان تعریف کرد:

۱- هر مقطع مخروطی عبارت است از مکان هندسی نقاط که نسبت فواصل آنها از نقطه و خط ثابتی (کانون و خط هادی) مقدار ثابتی باشد.

۲- هر مقطع مخروطی عبارت است از مکان هندسی مرکزهای دوایری که همواره از نقطهٔ ثابتی گذشته و بر دایره یا خط ثابتی (هادی) مماس باشد. رجوع به هندسهٔ علمی و عملی تألیف رضا ص ۱۳۹ شود.

قطوف. [قُ] (ع مص) به‌معنی قطاف. (اقرب الموارد). رجوع به قطاف شود.

قطوف. [قُ] (ع اِ) جِ قِطف، به‌معنی خوشهٔ انگور. ||جِ قَطف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قطف شود.

قطوف. [قَ] (ع ص) تنگ‌گام. آهسته‌رو.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد): دابة قطوف؛ ستور تنگ‌گام آهسته‌رو. (منتهی الارب).

قطوف. [قَ] (اِخ) نام اسب جابربن مالک شمخی. (منتهی الارب).

قطوفة. [قَ فَ] (اِخ) بطنی است از لواته. و آن قبیله‌ای است از بربر. (صبح الاعشی ج ۱ ص۳۶۴ و ۳۶۵).

قطون. [قُ] (ع مص) اقامت نمودن و جای گرفتن. ||خدمت کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطوند. [قَ طَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۵۵ هزارگزی خاور دژشاهپور و ۵ هزارگزی شمال شوسهٔ مریوان به سنندج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و پاسگاه ژاندارمری به‌نام قطوند در ۵ هزارگزی جنوب ده کنار شوسه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قطة. [قِطْ طَ] (ع اِ) گربهٔ ماده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پاره‌ای از خربوزه و جز آن. گویی: هاتِ قِطَّةً من البیطخ. (اقرب الموارد).

قطه. [قَطْ طِ] (اِخ) دهی است از بخش سوسنگرد شهرستان دشت‌میشان واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری راه عمومی اهواز به سوسنگرد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرم‌سیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رود کرخه (نهر مالکیه) و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله و گاومیش داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان از طایفهٔ بنی‌طرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قطی. [قَ طا] (ع اِ) بیماریی است که در سرین عارض گردد. (منتهی الارب). بیماریی است در عَجُز. (اقرب الموارد).

قطی. [قُ] (ترکی، اِ) قوطی. رجوع به قوطی شود.

قطیا. [قُ طَیْ یا] (ع اِ) رسن از پوست نارجیل چینی. (منتهی الارب). الکنبار الصینی. (اقرب الموارد).

قطیات. [قَ طَ] (ع اِ) ج قطاة است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قطاة را گاهی به قطیات جمع بندند. (اقرب الموارد).

قطیات. [قُ طَیْ یا] (اِخ) وادیی است. (منتهی الارب).

قطیات. [قُ طَیْ یا] (اِخ) تپه‌هائی است از بنی‌جعفربن کلاب. (معجم‌البلدان).

قطیب. [قَ] (ع ص) آمیخته. ممزوج: شراب قطیب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطیب. [قَ] (اِخ) نام اسب صردبن حمزهٔ یربوعی. (منتهی الارب).

قطیب. [قُ طَ] (اِخ) نام اسب سایق صرد. (منتهی الارب).

قطیبة. [قَ بَ] (ع اِ) شیر گوسفند و شیر شتر یا شیر بز و شیر میش به‌هم‌آمیخته. ||گروه: جاءوا بقطیبتهم؛ ای بجماعتهم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطی دره. [قَ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۲ هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور و هوای آن سردسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ علیها میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قطیرة. [قُ طَ رَ] (ع اِمصغر) مصغر قطره است. (اقرب الموارد). ||چیزی اندک و ردی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطیس. [قَ] (ع اِ) شجرةالنحل. قصاص. (از فرهنگ فرانسه به فارسی).

قطیط. [قُ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن محمدبن جعفربن شیانی عطار بغدادی، مکنی به ابوالفتح. از محدثان است. وی از محمدبن مظفر حافظ و ابوحفص‌بن شاهین و علی‌بن عمر سکری و جز ایشان روایت کند و از او ابوبکر خطیب روایت دارد. نام وی به شیوهٔ نام‌های بادیه‌نشینان قطیط بود و چون بزرگ شد محمد نامیده گردید و به سال ۴۳۴ هـ.ق. در اهواز وفات کرد. ولادت وی به سال ۳۵۵ بود. (اللباب).

قطیطة. [قَ طَ] (ع اِ) کرانهٔ زیرین غار کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قطائط. (اقرب الموارد).

قطیطی. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قطیط. (اللباب). رجوع به قطیط شود.

قطیع. [قَ] (ع اِ) گلهٔ گوسفندان و ستوران و رمهٔ گاوان. ج، أقطاع، قُطْعان، قِطاع، اقاطع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تازیانه. (منتهی الارب). ||تازیانهٔ طرف‌شکسته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مانند و همتا. (منتهی الارب). نظیر و مثل. (اقرب الموارد): هو قطیعه؛ ای شبیهه فی خلقه و قدره. (منتهی الارب). ج، قُطَعاء. ||شاخ که از آن تیر سازند. ج، قُطان، اَقْطِعة، قِطاع، اَقْطُع، اَقاطیع، قُطُع، قُطُعات. ||آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) قطیع‌القیام؛ آنکه بر نتواند خاست از پیری و ضعف یا از فربهی. ||امرأة قطیع‌الکلام؛ زن کم‌سخن. خلاف سلیطه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطیعاء. [قُ طَ] (ع اِ) نوعی از خرما، یا آن شهریز است. ||اتقوا القطیعاء؛ یعنی از انقطاع یکدیگر برحذر باشید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطیعة. [قَ عَ] (ع اِمص) جدائی. (منتهی الارب). هجران. ||(اِ) وظیفه. (اقرب الموارد).

قطیعة. [قَ عَ] (ع اِ) آنچه از زمین خراج بریده شود. ج، قطائع. (اقرب الموارد). زمینهای بدون مالک و غیرمعموری است که خلیفه یا دولت به کسی می‌بخشد تا در آن آبادی و آبادانی به وجود آورد. و هر قطیعه به کسی منسوب است که به وی داده شده است. (معجم‌البلدان). مواضعی است در بغداد که منصور به اعیان دولت خود بخشید تا در آن سکونت ورزند و آبادان نمایند، و آن قطیعهٔ اسحاق الارزق و قطیعهٔ ام‌جعفر و قطیعهٔ زبیده بنت جعفربن منصور و از آن قطیعه است اسحاق‌بن محمدبن اسحاق محدث و بنی‌جدار که بطنی است از خزرج، و گاهی جداری به‌سوی این قبیله منسوب گردد و قطیعهٔ دقیق از آن است احمدبن جعفربن حمدان محدث و دو قطیعهٔ ربیع‌بن یونس که یکی را قطیعهٔ خارجه دیگری را قطیعهٔ داخله نامند از آن است اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن یعمر محدث و قطیعهٔ ریانه و قطیعهٔ زهیر و قطیعهٔ علی و قطیعهٔ عیسی‌بن علی عم منصور و قطیعهٔ فقهاء که به کرخ است و قطیعهٔ نصاری. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قطیعة. [قَ عَ] (ع اِ) فداء که اسیری را برای بازخریدن دهند. (عیون الانباء ج۲ ص۱۲۱): فقال الملک نخاف ان یهرب و قطیعة کثیرة و قال للملک سلمه الی و ضمانه علی فقال له تسلمه اذا جائت قطیعة کان لک منها الف دینار. (عیون الانباء ج۲ ص۱۲۱).

قطیعة. [قُ طَ عَ] (اِخ) لقب عمروبن عبیدةبن الحارث‌بن سامةبن لوی. (منتهی الارب).

قطیعة. [قَ عَ] (ع مص) بریدن خویشی و گسستن پیوند برادری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَطْع شود.

قطیعة. [قُ طَ عَ] (اِخ) ابن عبس‌بن بغیض. پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب).

قطیعهٔ ابی‌النجم. [قَ عَ یِ اَ بِنْ نَ] (اِخ) این قطیعه در جانب غربی بغداد و منسوب به ابوالنجم خراسانی یکی از سران لشکر منصور است. ام‌سلمه دختر ابوالنجم نزد ابومسلم خراسانی بود. این قطیعه به قطیعهٔ زهیر پیوسته و اینک ویران است. (معجم البلدان).

قطیعهٔ اسحاق. [قَ عَ یِ اِ] (اِخ) وی

اسحاق ازرق شروی مولی محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس است. منصور در بغداد نزدیک کرخ طرف راست سویقة ابوالورد زمینی را به وی داد و آن به این نام موسوم گشت.(معجم‌البلدان).

قطیعةالرقیق. [قَ عَ تُرْ رَ] (اِخ) در بغداد است و گروهی از محدثان به آن منسوبند. (معجم‌البلدان).

قطیعةام جعفر. [قَ عَ یِ اُمْ مِ جَ فَ] (اِخ) او زبیده دختر جعفربن منصور و مادر محمد امین است. محله‌ای در بغداد نزدیک باب‌التبن به وی واگذار شد، و آن موضعی است که مشهد امام موسی‌بن جعفر (ع) در آن واقع است و نزدیک حریم میان دارالرقیق و باب خراسان قرار دارد و زبیده در آن است و آن مسکن خدم و حشم ام‌جعفر بود. خطیب گوید: قطیعة ام‌جعفر نزدیک نهر قلایین است، و شاید دو موضوع به این نام باشند. گروهی به این قطیعه منسوبند. (معجم‌البلدان).

قطیعة بنی‌جدار. [قَ عَ یِ بَ جِ] (اِخ) گمان میرود بنی‌جدار دوده‌ای از خزرج باشند. این قطیعه در بغداد است و گروهی از روات معروف به جداری به آن منسوبند. (معجم‌البلدان).

قطیعة ربیع. [قَ عَ یِ رَ] (اِخ) منسوب است به ربیع‌بن یونس دربان و مولای منصور و پدر فضل وزیر منصور. این قطیعه در کرخ بغداد واقع است و گروهی از محدثان به آن منسوبند. (معجم‌البلدان).

قطیعة ریسانة. [قَ عَ یِ رَ یَ نَ] (اِخ) محله‌ای است نزدیک مسجد ابن‌رغبان نزدیک باب‌الشعیر در مغرب بغداد. (معجم البلدان).

قطیعة زهیر. [قَ عَ یِ زُ هَ] (اِخ) موضعی است نزدیک حریم بنی‌طاهر و منسوب است به زهیربن محمد ابیوردی یکی از سران لشکر خراسان. (معجم البلدان).

قطیعة عجم. [قَ عَ یِ عَ جَ] (اِخ) محلهٔ بزرگی است در بغداد که میان باب‌الحلبه و باب‌الازج و ریان واقع است و دارای بازارهاست و گوئی خود شهری جداگانه‌است و گروهی از محدثان بدان منسوبند. (معجم‌البلدان).

قطیعة عکی. [قَ عَ یِ عَ کْ کی] (اِخ) این قطیعه در بغداد میان باب‌البصره و باب‌الکوفه از مدینهٔ ابوجعفر منصور واقع است. عکی، مقاتل‌بن حکیم‌بن عبدالرحمان‌بن حارث‌بن عنزةبن دماغةبن صحاربن زیدبن کعب‌بن غالب‌بن یزیدبن مرةبن صحاربن غافق‌بن عک‌بن عدنان و یکی از سران لشکر ابوجعفر منصور است. وی یکی از نقباء هفتادگانه است که مردی مقتدر و مشهور بود. (معجم‌البلدان).

قطیعة عیسی. [قَ عَ یِ سا] (اِخ) در بغداد واقع و به عیسی‌بن علی‌بن عبدالله منسوب است. جماعتی از محدثان بدان منسوبند. (معجم‌البلدان).

قطیعة فقهاء. [قَ عَ یِ فُ قَ] (اِخ) در کرخ واقع است و محدثانی بین آن و قطیعهٔ ربیع ساکنند. (معجم‌البلدان).

قطیعة نصاری. [قَ عَ یِ نَ را] (اِخ) محله‌ای است در بغداد پیوسته به نهر طابق. (معجم‌البلدان).

قطیعی. [قَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن منصور قطیعی کرخی، مکنی به ابواسحاق و منسوب به قطیعهٔ فقهاء. از محدثان است. وی از خدیجه بنت محمدبن عبدالله شاهجانیه و ابوبکر خطیب و جز ایشان روایت کند. ابوسعد در شیوخ خود از وی نام برده است. او به سال ۵۳۷ یا ۵۳۸ هـ.ق. وفات کرد. (معجم البلدان).

قطیعی. [قَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن هیثم. وی در قطیعهٔ عیسی سکونت گزید و از منصوربن ابی‌مزاحم و ابومعمر هذلی و عمر و ناقد و جز ایشان روایت کرد و از او ابوعبدالله محاملی و دیگران روایت دارند. (معجم‌البلدان).

قطیعی. [قَ] (اِخ) احمدبن جعفربن احمدبن مالک، مکنی به ابوبکر. وی از عبدالله‌بن احمدبن حنبل و ابراهیم حربی و جز ایشان روایت کند و از او عبدالله حاکم و ابونعیم حافظ و جز ایشان روایت دارند و از طریق او مسند احمدبن حنبل روایت شده است. او به سال ۳۶۸ هـ.ق. وفات کرد. نسبت وی به قطیعةالرقیق است. (معجم‌البلدان). رجوع به قطیعةالرقیق شود.

قطیعی. [قَ] (اِخ) احمدبن عمربن حسن، مکنی به ابوالعباس. یکی از فقیهان و واعظان حنبلی است و به قطیعهٔ عجم منسوب است. (معجم‌البلدان). رجوع به قطیعهٔ عجم شود.

قطیعی. [قَ] (اِخ) اسماعیل‌بن ابراهیم‌بن معمر. یکی از روات ثقه و بغدادی است. گویند وی به قطیعهٔ ربیع منسوب است. (معجم‌البلدان). رجوع به قطیعهٔ ربیع شود.

قطیعی. [قَ] (اِخ) محمدبن عمربن حسین، مکنی به ابوالحسن. از محدثان است. وی از ابوالعباس احمدبن محمدبن عبدالعزیز روایت کند و تاریخی از بغداد گرد آورده. تولدش به سال ۵۴۶ هـ.ق. اتفاق افتاد. او به قطیعهٔ عجم منسوب است. (معجم‌البلدان). رجوع به قطیعهٔ عجم شود.

قطیف. [قَ] (اِخ) شهری است به بحرین که اینک بزرگترین شهر آن ناحیه است. (منتهی الارب) (معجم‌البلدان). شهری است در ناحیهٔ احساء که قرمطیان بر آن مستولی شدند. (اللباب).

قطیفة. [قَ فَ] (ع اِ) جامهٔ پرزه‌دار خوابناک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖چادر درپیچیده. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ج، قطائف، قُطُف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

– قطیفهٔ حمامی؛ جامهٔ پشمین که بعد از غسل، بدن را بدان پاک کنند. و ایضاً گلیم شب‌پوش یا پرده:

مگر قطیفهٔ حمامی است خلعت وصل
که میدهند به عاشق بتان لاله‌عذار
هنوز عاشق مسکین نکرده خشک عرق
که باز در بر بیگانه‌ای گرفته قرار.
شفیع اثر (از آنندراج از بهار عجم).

قطیفة. [قَ فَ] (اِخ) دهی است نزدیک پشتهٔ عقاب به‌طرف بریه از ناحیهٔ حمص. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قطیفة. [قَ فَ] (اِخ) (ابو...) شاعری است. (منتهی الارب). رجوع به ابوقطیفة شود.

قطیفی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قطیف. (اللباب). رجوع به قطیف شود.

قطیفی. [قَ] (اِخ) ابراهیم‌بن سلیمان حلی نجفی، مکنی به ابواسماعیل. از فقهاء و مجتهدان و محدثان امامی قرن ۱۱ هجری و معاصر با شاه طهماسب صفوی است (۹۳۰-۹۸۴ هـ.ق.). وی از مشایخ اجازهٔ بسیاری از علمای عصر خود بوده و با معاصر خود محقق کرکی مناظراتی داشته و چند رساله در مسائل فقهیه که مورد مشاجره و مناظره بوده است، نگاشته است. او راست: ۱- اثبات الفرقة الناجیة. ۲- الاربعون حدیثاً. ۳- الامالی. ۴- ایضاح النافع در شرح مختصر نافع. ۵- حاشیهٔ الفیهٔ شهید اول. ۶- حاشیهٔ شرایع محقق. سال وفاتش به دست نیامد. (روضات الجنات) (نامهٔ دانشوران) (الذریعه) (ریحانة الادب ج۳ ص۳۱۴).

قطیفی. [قَ] (اِخ) احمدبن صالح بحرانی. از علمای امامیهٔ اوایل قرن چهاردهم هجری و از شاگردان شیخ مرتضی انصاری است. او راست: ۱- التحفة الاحمدیة. ۲- دیوان اشعار. این کتاب چاپ شده است. وی به سال ۱۳۱۵ هـ.ق. در شصت‌وپنج‌سالگی در بحرین درگذشت. (الذریعه ج۳ ص۴۱۱) (ریحانة الادب ج۳ ص۳۱۴).

قطیفی. [قَ] (اِخ) علی‌بن حسن‌بن علی‌بن سلیمان‌بن احمد بحرانی. از دانشمندان و از شاگردان شیخ احمد قطیفی است. او راست: ۱- انوار البدرین و مطلع النیرین فی تراجم علماء الاحساء و القطیف و البحرین. ۲- التوحید. وی به سال ۱۳۴۰ هـ.ق. درگذشت. (الذریعه ج ۴ ص ۴۸۰) (ریحانة الادب ج۳

ص ۳۱۴).

قطیقط. [قُ طَ قِ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قطیل. [قَ] (ع ص) بریده از بن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): نخلة قطیل؛ خرمابن بریده از بن. (منتهی الارب).

قطیل. [قَ] (اِخ) لقب ابوذؤیب هذلی است. (از منتهی الارب).

قطیلة. [قَ لَ] (ع اِ) پاره‌ای از گلیم و جز آن که بدان آب از چیزی برچینند و خود را به وی خشک کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطیم. [قِطْ طَ / یَم] (ع ص) گشن بسیار حمله کننده. (منتهی الارب). الفحل الصؤول. (اقرب الموارد).

قطیمة. [قَ مَ] (ع ص) شیر برگردیده‌مزه. ||(اِ) پارهٔ شکسته از چیزی. ||کاسه‌ای از طعام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قطین. [قَ] (ع ص، اِ) ج قاطن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قاطن شود. ||قاطن. (اقرب الموارد). ||خدم و حشم آزاد. ||اهل خانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و آن ازبرای واحد و جمع است، یا جمع آن قُطُن است، یعنی خَدَم و حاشیهٔ کسی. (اقرب الموارد).

قطین. [قُ طَ] (اِخ) دهی است از مخلاف سنجان یمن. (معجم‌البلدان).

قطینة. [قَ نَ] (ع اِ) باشندگان خانه. اهل. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: جاء بقطینتهم. (منتهی الارب).

قطیة. [قَ طی یَ] (ع ص) (شاة...) گوسفند قطازده. (منتهی الارب). رجوع به قطا شود.

قطیة. [قُ طَیْ یَ] (اِخ) نام زن مروان الحکم. (منتهی الارب).

قطیة. [قَ طی یَ] (اِخ) دهی است در راه مصر در وسط رمل نزدیک فَرَما. خانه‌های آنان از شاخه‌های خرما و آب آشامیدنی آنان از چاهی است تلخ و شور، و نزد ایشان ماهی بسیار است، چه به دریا نزدیکند. (منتهی الارب) (معجم‌البلدان).

قطیة. [قُ طَیْ یَ] (اِخ) آبی است میان دو کوه‌طی و تیماء، و حاجب‌بن حبیب در اشعار خود بدان اشاره کند. (معجم‌البلدان).

قطیه. [قَ طْ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ابراهیم‌آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب سعیدآباد و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ بندرعباس به سیرجان. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قظیف. [قُ ظَ] (اِخ) بطنی است از مراد که بیشتر آنان به مصر آمدند و به قظیفی معروفند. (اللباب).

قظیفی. [قُ ظَ] (ص نسبی) نسبت است به قظیف. (اللباب). رجوع به قظیف شود.

قظیفی. [قُ ظَ] (اِخ) عباس‌بن ربیعه. از طایفهٔ قظیف است که در مصر سکونت گزید. (اللباب). مؤلف لباب آرد: آنچه را من در نسبت عابس و فروه و علقمه میدانم این است که اینان از دودمان غطیف‌بن عبدالله‌بن ناجیة‌بن یحابر (مراد) هستند و باید غطیفی خوانده شوند نه قظیفی، و ابوسعد نیز آنان را به‌عنوان غطیفی یاد کرده است و دانسته نیست که نسبت قظیفی آیا تصحیف است یا درست. (اللباب).

قع. [قَعع] (ع مص) دلیر گردیدن در سخن. گستاخانه با کسی سخن گفتن. (اقرب الموارد).

قع. [قُعع] (ع ص) نیک تلخ: ماء قع؛ آب غلیظ نیک تلخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعا. [قَ] (ع مص) بلند گردیدن سر بینی و برنشستن بر استخوان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعائد. [قَ ءِ] (ع ص، اِ) ج قَعود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قعود شود. ||ج قعیدة. (مهذب الاسماء). زوجات.

قعاب. [قِ] (ع اِ) ج قَعْب. (اقرب الموارد). رجوع به قعب شود.

قعاث. [قُ] (ع اِ) بیماریی است که در بینی گوسپند عارض شود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعاد. [قِ] (ع اِ) زوجه. (اقرب الموارد).

قعاد. [قُ] (ع اِ) بیماریی در ستور که در رانهای وی پدید آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن درد که شتر را بگیرد در سرین. (مهذب الاسماء). ||بیماریی است که صاحب خود را فرونشاند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اقعاد. زمین‌گیری.

قعار. [قَ] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب).

قعارة. [قَ رَ] (ع مص) دورتک گردیدن. (منتهی الارب): قَعُرَ الماء قعارة؛ کان قعیراً. (اقرب الموارد). ژرف شدن.

قعاس. [قُ] (ع اِ) بیماریی است که گوسفندان را از بسیارخواری پیدا گردد و بکشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن درد که گوسفند را درحال بکشد. (مهذب الاسماء). و در تهذیب و تکمله آمده است که قعاس پیچیدگیی است که بر اثر باد در گردن پیدا آید و اختصاصی به گوسفند ندارد. (اقرب الموارد).

قعاس. [قِ] (اِخ) کوهی است از ذوالرقیبه. (از منتهی الارب) (از معجم‌البلدان).

قعاسب. [قُ سِ] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب). بلندبالا. (آنندراج). طویل. (اقرب الموارد).

قعاسس. [قَ سِ] (ع ص، اِ) ج مُقْعَنْسِس. (اقرب الموارد).

قعاسیس. [قَ] (ع ص، اِ) ج مُقْعَنْسِس. (اقرب الموارد).

قعاص. [قُ] (ع اِ) بیماریی است گوسفند را که درحال کشد. ||بیماریی است که در سینه حادث گردد، گویی میشکند گردن را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و در حدیث است: موتان یکون فی الناس کقعاص الغنم. (منتهی الارب).

قعاص. [قَ عاص‌ص] (ع ص) شیر شتاب کُشنده شکار را. (منتهی الارب). الاسد یقتل سریعاً. (اقرب الموارد).

قعاص. [قُ / قِ] (اِخ) مرادی. نام جد یحیی‌بن هانی‌بن عروة‌بن قعاص. (اللباب).

قعاصی. [قِ / قُ] (ص نسبی) نسبت است به قعاص. (اللباب). رجوع به قعاص شود.

قعاصی. [قِ / قُ] (اِخ) یحیی‌بن هانی‌بن عروهٔ کوفی. از اشراف عرب و از راویان است. وی از عبدالحمیدبن محمود و جز ایشان روایت کند و شبه و ثوری از او روایت دارند. او مردی ثقه بوده است. (اللباب).

قعاط. [قَ] (ع ص) مرد سخت رانندهٔ ستور و درشتی‌کنندهٔ بر آن. (منتهی الارب). رجوع به قِعاط شود.

قعاط. [قِ] (ع ص) مرد سخت رانندهٔ ستور. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرد سخت رانندهٔ ستور و درشتی‌کننده بر آن. (آنندراج). ||خوب و برگزیده از هر چیز. (اقرب الموارد). رجوع به قَعاط شود.

قعاط. [قَعْ عا] (ع ص) مرد سخت رانندهٔ ستور. ||المتکبر الکزّ. (اقرب الموارد). رجوع به قَعاط و قِعاط شود.

قعاع. [قُ] (ع ص) نیک تلخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): ماء قعاع؛ آب سخت تلخ سطبر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رجوع به قُعّ شود. و گویند قعاع آبی است که شورتر از آن نباشد و شکم شتران را بسوزاند. واحد و جمع در آن یکسان است. (اقرب الموارد).

قعاف. [قُ] (ع ص) سیل سخت که همه را ببرد. (منتهی الارب). سیل قعاف؛ سیل قحاف. (اقرب الموارد).

قعاقع. [قَ قِ] (ع اِ) ج قعقعة. (اقرب الموارد). رجوع به قعقعة شود. ||بانگ تندر پیاپی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعاقع. [قَ قِ] (اِخ) مواضعی هستند از بلاد قیس. (منتهی الارب). نام چند موضع است از شریف در بلاد قیس. و ابوزیاد کلابی گوید نام شهرهائی است از شهرهای عجلان، و بعیث در اشعار خود از آن یاد کند. (معجم البلدان).

قعال. [قُ] (ع اِ) شکوفهٔ انگور و مانند آن.

(منتهی الارب) (تحفهٔ حکیم مؤمن). نَورالعنب و شبهه، او ما تناثر منه. الواحدة قُعالة. (اقرب الموارد). ||آنچه بریزد از شکوفهٔ رَز. (مهذب الاسماء). ||پشم ریزان شتر. (اقرب الموارد). پشم ریزان از شتر. (آنندراج).

قعالة. [قُ لَ] (ع اِ) یکی قعال. (اقرب الموارد). رجوع به قعال شود. شکوفهٔ انگور و مانند آن، یا آنچه از گلش بیفتد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پشم ریزان از شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعامیط. [قَ] (ع اِ) جِ قُعموط. (اقرب الموارد). رجوع به قعموط شود.

قعانب. [قَ نِ] (ع اِ) جِ قَعنَب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). درشت سخت. ||(اِ) شیر بیشه. (آنندراج).

قعانیس. [قَ] (ع اِ) شدائد امور. (اقرب الموارد).

قعب. [قَ] (ع اِ) قدح چوبین. (دهار). کاسهٔ مغاک بزرگ درشت یا مایل به کوچکی، یا کاسه‌ای که یک کس را سیر کند. (منتهی الارب). القدح الضخم الغلیظ الجافی، و قیل الی الصغر، و قیل یروی الرجل. (اقرب الموارد). ج، أقعُب، قِعاب، قِعَبة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تک سخن و غور آن. (منتهی الارب): قعب الکلام؛ غوره. (اقرب الموارد).

قعبری. [قَ بَ رِی ی] (ع ص) مرد سخت درشت و نا کس بدخوی، یا مرد سخت بر اهل خود، یا بر یار خود، یا بر قوم خود. (منتهی الارب). الشدید البخیل السیی‌ءالخلق، و قیل الشدید علی اهله و صاحبه او عشیرته. (اقرب الموارد).

قعبل. [قَ بَ] (ع اِ) کناره و گوشهٔ چیزی. ||کاسه‌ای که در آن شیر نهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) مرد درشت‌خوی و برکنده‌شده و درشت. (منتهی الارب). المتقلع الجلف. (اقرب الموارد). ||(اِ) گیاهی است سپیدرنگ. (منتهی الارب). در قاموس آمده است که گیاهی است سفید. (از اقرب الموارد). ||نوعی از سماروغ. (منتهی الارب). نوعی از قارچ که دراز و نازک چوب روید و چون خشک شود سر آن سیاه گردد. (اقرب الموارد). گیاهی است دوایی که برگ آن به برگ سوسن و بیخ آن به بصل‌الفار میماند، و آن نوعی از کماة است. (برهان). دزی (ج ۲ ص۳۷۸) نویسد: قعبل به فتح اول و سوم و نیز به کسر اول و سوم[1]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نزد بعضی از اقسام فطر است و نزد بعضی اسم نبطی سقراطیون و آن بیخی است به‌قدر شلغمی مایل به سرخی و یا تلخی و گزندگی و برگش شبیه به برگ نرگس و کراث و سوسن، در سیم گرم و خشک و در بعضی افعال شبیه به پیاز عنصل و عصارهٔ او راکه به‌قدر دو سه درهم با آرد کرسنه خمیر کرده باشند و قرص ساخته جهت سپرز و جنون نافع دانسته‌اند. و صاحب منهاج گوید نَباتی است شبیه به ساق کنگر و سفید و سطبر و بی‌برگ و بی‌گل و بی‌مزه و با اندک تندی و خشک او زرد مایل به سرخی میباشد و آن را پخته با ماست و شیر تناول مینمایند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قعبل. [قِ بِ] (ع ص، اِ) قَعبَل است در تمام معانی آن. رجوع به قَعبَل شود.

قعبل. [قِ بِ] (ع اِ) نوعی از سماروغ است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَعبَل شود.

قعبلة. [قَ بَ لَ] (ع اِمص) به وزن و معنی قبعلة است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قبعلة شود.

قعبول. [قُ] (ع اِ) گیاهی است سپیدرنگ، یا نوعی از سماروغ. (منتهی الارب). در لسان آمده است که گیاهی است سپید که با قارچ در بهار روید و آن را سرخ کرده و میپزند و میخورند. (اقرب الموارد). رجوع به قَعبَل شود. ||کاسهٔ شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعبة. [قِ عَ بَ] (ع اِ) جِ قَعب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قعب شود.

قعبة. [قُ بَ] (ع اِ) شکاف کوه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کوه. (منتهی الارب).

قعبة. [قَ بَ] (ع اِ) دبه‌مانندی است مر زنان راکه در وی طیب و بوی خوش نهند. ||ظرفی است با سرپوش که در آن پست و مانند آن نهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعبة العلم. [قَ بَ تُل عَ] (اِخ) سرزمین پهناوری است که اعراب در فصل بهار در آن منزل کنند. و در آن آب گوارا نباشد. این سرزمین در قبلی بُسیطه واقع است و در جانب غربی آن کوهی است بلند بەنام علم و زمین بدان منسوب است و در راه کسی که از تبوک میرود قرار دارد. (معجم‌البلدان).

قعث. [قَ] (ع مص) کم دادن: قعث له من الشیء قعثاً؛ حفن له حفنة، ای اعطاه قلیلاً. (اقرب الموارد). رجوع به قعثة شود.

قعثب. [قَ ثَ] (ع ص) کثیر. (اقرب الموارد). بسیار. (منتهی الارب). قعثبان. (اقرب الموارد). رجوع به قعثبان شود.

قعثبان. [قَ ثَ] (ع ص) کثیر. (اقرب الموارد). بسیار. (منتهی الارب). رجوع به قعثب شود.

قعثبان. [قَ ثَ] (ع اِ) جانورکی است مانند خنفساء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعثرة. [قَ ثَ رَ] (ع مص) از بیخ برکندن چیزی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعثلة. [قَ ثَ لَ] (ع مص) پیش پایها نزدیک گذاشتن و پاشنه‌ها دور در رفتار. (منتهی الارب). قَثْبَلة. رجوع به قعبلة شود.

قعثة. [قَ ثَ] (ع مص) کم دادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قعث له من الشیء قعثاً و قعثة؛ حفن له حفنة، ای اعطاه قلیلاً. (اقرب الموارد).

قعد. [قَ] (ع اِ) مصاحب و همنشین. (آنندراج).

قعد. [قَ عَ] (ع ص، اِ) جِ قاعد، چون خدم جِ خادم. ||خوارج. ||آنانکه دیوان ندارند. ||آنانکه به کارزار روند. ||عذره. ||(اِمص) ان یکون بوظیف البعیر استرخاء و تطامن. (اقرب الموارد).

قعد. [قُ عُ] (ع ص، اِ) جِ قعود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قعود شود.

قعدات. [قُ عُ] (ع اِ) جِ قُعدة. (اقرب الموارد). رجوع به قعدة شود.

قعدان. [قِ] (ع ص، اِ) جِ قعود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قعود شود.

قعدان. [قُ] (ع اِ) جِ قُعدة. (منتهی الارب). رجوع به قعدة شود.

قعدد. [قُ دُ] (ع ص) رجل قعدد؛ مرد قریب پدران به‌جانب جد اکبر. (منتهی الارب). القریب‌الآباء من الجد الاعلی. (اقرب الموارد). ||بعید پدران به‌جانب جد اکبر. از لغات اضداد است. (منتهی الارب). البعیدالآباء منه (ضد). (اقرب الموارد). ||مرد بددل ناکس بازایستاده از مکارم اخلاق خوار و حقیر. (منتهی الارب). الجبان اللئیم القاعد عن المکارم. (اقرب الموارد). ||گمنام. (منتهی الارب). الخامل. (اقرب الموارد).

قعدد. [قُ دَ] (ع ص) مرد قریب پدران به‌جانب جد اکبر. ||مرد بعید پدران به‌جانب جد اکبر. از اضداد است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به قُعدُد شود.

قعدد. [قُ دُ] (اِخ) عبدالصمدبن علی‌بن عبداللهبن عباس. (منتهی الارب).

قعدک الله. [قِ / قَ دَ کَلْ لا هـ] (ع جملهٔ اسمیهٔ دعایی) سؤال میکنیم به خدا. گفته‌اند که گویا خداوند با تو نشسته و تو را نگهداری میکند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یا معنی آن این است که با تو همنشین شود کسی که صاحب هر نجوی است. (منتهی الارب). و قَعدَک الله کلمهٔ استعطاف است نه قسم به دلیل اینکه جواب ندارد. و آن مصدری است که به‌جای فعل نشسته چون عمرک الله به‌معنی سألت الله تعمرک، ای اطالة عمرک. همچنین قَعدک الله، ای قَعَدَ کَ الله به‌معنی سألت الله

---

1 - Pancratium.

حفظک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قعدة. [قَ عَ دَ] (ع ص) کثیرالقعود. (اقرب الموارد). بسیار نشیننده.
قعدة. [قِ دَ] (ع اِ) نوعی از نشست. ||آنقدر از جای که قاعد گرفته باشد آن را. ||فرزند پسین، للذکر و الانثی و الجمع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
- ذوالقِعْدة؛ لغتی است در ذوالقَعْدة. (اقرب الموارد). رجوع به ذوالقعدة شود.
قعدة. [قَ دَ] (ع اِ) برای مره. (اقرب الموارد). ||آنقدر از جای که قاعد گرفته باشد آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): یرتفع [نبات الزقوم] نحو قعدة الانسان و اکثر و اقل. (ابن بیطار). رجوع به قِعْدة شود. ||مرکب انسان. (اقرب الموارد). ||گستردنی که بر آن نشینند. (اقرب الموارد از لسان). ||(مص) نشستن. (غیاث اللغات):
عشقها داریم با این خاک ما
زآنکه افتادهست در قعده رضا. مولوی.
- ذوالقعدة؛ ماهی است که در آن از سفرها می‌نشستند. (اقرب الموارد). ماه یازدهم قمری است و یکی از چهار ماهی است که نزد عرب جاهلیت از ماههای حرام به شمار میرفت، چه در آن سفر و جنگ و خونریزی حرام بود. رجوع به ذوالقعدة شود.
قعدة. [قُ دَ] (ع اِ) شتری که راعی برای حاجات خود گرفته باشد. (اقرب الموارد):
پشم چو ماه قعدهٔ شبرنگ از آن کشند
تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش. خاقانی.
قعدهٔ نقره خنگ روز آمده از جنیبتش
ادهم شب فکند سم کندرو از مشمری.
خاقانی.
||خر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قُعُدات. (اقرب الموارد). ج، قُعْدان. (منتهی الارب). ||زین و پالان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قعدة. [قَ عَ دَ] (ع اِ) هوده یا مرکبی است دیگر مر زنان را. (منتهی الارب). مرکبی است مردم را. (اقرب الموارد). ||گستردنی. (منتهی الارب). طنفسة. (اقرب الموارد). ||(اِخ) خوارج که از نصرت علی سرپیچی کردند. (یادداشت مؤلف).
قعدی. [قُ دی ی] (ع ص) مرد بسیارنشست و بسیارخواب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُعَدیّ شود. ||وامانده و عاجز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قعدی. [قُ دی ی] (ع ص) مرد بسیارنشست و بسیارخواب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قعدی. [قَ عَ] (ص نسبی) نسبت است به قعد. (منتهی الارب). ||آنکه رای او رای خوارج باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قعدیة. [قُ دی یَ] (ع ص) مرد بسیارنشست و بسیارخواب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): رجل قعدیة؛ کثیرالقعود. (اقرب الموارد).
قعر. [قَ] (ع مص) به تک رسیدن: قعر البئر قعراً؛ به تک چاه رسید. ||مغاک کردن. گود کردن. ||آشامیدن هر آنچه در کاسه باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قعر الاناء؛ آشامید آنچه در آن بود. (منتهی الارب). ||از تک خوردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قعر الثریدة؛ از تک اشکنه خورد. (منتهی الارب). ||بر زمین افکندن. ||از بیخ بریدن: قعر الجرة؛ قلعها من اصلها. ||بچه ناتمام افکندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قعر. [قَ] (ع اِ) تک و پایان هر چیزی. ته. بن. ج، قُعور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قعر البیت؛ بن خانه. (مهذب الاسماء):
هر کجا تو با منی من خوش‌دلم
ور بود در قعر چاهی منزلم. مولوی.
در قعر بحر محبت جان غریق بود که مجال دم زدن نداشت. (گلستان). ||جلس فی قعر بیته؛ کنایة عن ملازمته له. (اقرب الموارد). ||کاسهٔ بزرگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گوی شکافته در زمین برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوبة تنجاب من الارض. (اقرب الموارد). ||شهر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): ما فی هذا القعر مثله؛ ای فی هذا البلد. (اقرب الموارد). ||مقابل حدبه. (یادداشت مؤلف). مقعر، در مقابل محدب.
قعر. [قَ عَ] (ع اِ) عقل کامل و تمام. (اقرب الموارد). خرد و دانش. (منتهی الارب). گویند: فلان بعیدالقعر. یا فلان ما فیه قعر. (اقرب الموارد).
قعر. [قَ] (اِخ) قریه‌ای است از درمای، و نزد آن ده دیگری موسوم به سرع وجود دارد، این قریه‌ها نخل و مزارع و چشمه‌ها دارند و در وادی رخیم واقع شده‌اند. (معجم‌البلدان).
قعراء. [قَ] (اِخ) نام آبی و یا سرزمینی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
قعران. [قَ] (ع ص) (اناء...) ظرفی که در آن چیزی به‌اندازهٔ پوشش ته آن باشد. (اقرب الموارد). آوند که در تک آن چیزی اندک باشد. ||آوند مغاک. (آنندراج). رجوع به قعری شود.
قعرطة. [قَ رَ طَ] (ع مص) باز کردن بنا و ویران ساختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قعرة. [قَ رَ] (ع اِ) اسم است چیزی را که ته کاسه را پوشد. (اقرب الموارد). آنچه در تک کاسه و مانند آن باشد. ||گوی شکافته در زمین برابر. (منتهی الارب). جوبة تنجاب من الارض. (اقرب الموارد).
قعرة. [قَ رَ] (ع اِ) لغتی است در قَعْرة. (اقرب الموارد). رجوع به قعرة شود. ||زمین پست و هموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قعرة. [قَ عِ رَ] (ع ص) (قصعة...) کاسه که در وی چیزی به‌قدر پوشش تک باشد. (منتهی الارب). قَعْری. (اقرب الموارد). رجوع به قَعْری شود. ||امرأة قعرة؛ زن در شهوت، یا آنکه شهوتش در تک فرج باشد، یا آنکه مبالغه خواهد در جماع. (منتهی الارب).
قعرة. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دههای یمن و در ناحیهٔ ذمار واقع است. (معجم‌البلدان).
قعری. [قَ را] (ع ص) (قصعة...) کاسه‌ای که در وی چیزی به‌قدر پوشش ته آن باشد. (اقرب الموارد). رجوع به قعران شود.
قعز. [قَ] (ع مص) پر کردن: قعز الاناء قعزاً؛ پر کرد خنور را از شراب و جز آن. ||نیک نوشیدن و نگذاردن چیزی را: قعز ما فی الاناء؛ نیک نوشید و نگذارد چیزی را. (منتهی الارب).
قعس. [قَ عِ] (ع ص) برآمده‌سینه و درآمده‌پشت. (منتهی الارب). آنکه پشت وی درشده بود و سینه بیرون‌آمده. (مهذب الاسماء).
قعس. [قُ] (ع ص، اِ) جِ قعساء. رجوع به قعساء شود ||جِ اقعس. ||سنون قعس؛ دندانهای ثابت به‌سبب درازی. (اقرب الموارد).
قعس. [قَ] (ع مص) رفتن چون قعسان. گویند: قعس قعساً؛ مشی مشیة القعسان او تکلف مشیة القعسان. ||عطف کردن و خمانیدن: قعس الشیء؛ عطفه. (اقرب الموارد).
قعس. [قَ] (ع اِ) خاک بدبو. ||(ص) کسی که سینهٔ بیرون‌آمده و پشت تورفته دارد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قعس. [قَ عَ] (ع مص) سینه بیرون آمدن. (منتهی الارب). خروج صدر. (اقرب الموارد). ||درآمدن پشت. (منتهی الارب). دخول ظَهر. (اقرب الموارد). کلمه از اضداد است. (منتهی الارب). ||(اِمص) فی القوس نتؤ باطنها فی وسطها و دخول ظاهرها. (اقرب الموارد). ||از عیوب خلقی اسب. رجوع به صبح الاعشی ج۲ ص۲۵ شود.
قعساء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقعس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(قوس...) کمانی است که سینهٔ آن بیرون آمده و پشت آن تو رفته باشد. (اقرب الموارد). رجوع به قَعَس شود. ||(نملة ...) مورچه‌ای است که دارای سینه و دم بلند باشد. (اقرب الموارد). مور سینه و ذنب برداشته. (منتهی الارب). ج، قُعْس، قَعْساوات. ||عزة قعساء؛ ارجمندی

پایدار. (منتهی الارب).

قعسان. [قُ] (ع ص، اِ) جِ قَعس. (اقرب الموارد). رجوع به قعس شود.

قعسان. [قَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (معجم‌البلدان).

قعساوات. [قَ] (ع ص، اِ) جِ قعساء. (اقرب الموارد). رجوع به قعساء شود.

قعسبة. [قَ سَ بَ] (ع مص) شتاب‌دویدگی از ترس. (منتهی الارب): قعسب الرجل؛ عدی عدواً سریعاً بفزع. (اقرب الموارد). ||بشتافتن. (منتهی الارب).

قعسر. [قَ سَ] (ع ص) دیرینه. (منتهی الارب). قدیم. (اقرب الموارد). ||(اِ) آنچه نخستین برآید از خربوزه ریزه. (منتهی الارب). اول ما یخرج من صغار البطیخ. (اقرب الموارد). ||(ص) شگفت و سخت. (منتهی الارب). شگرف و سخت. (آنندراج).

قعسرة. [قَ سَ رَ] (ع مص) سخت شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قعسر الشیء قعسرة؛ صلب و اشتد. (اقرب الموارد). ||توانا شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به‌سختی گرفتن: قعسره قعسرة؛ اخذه بشدة. (اقرب الموارد). ||(اِمص) نیرومندی بر چیزی. ||سختی و درشتی. (منتهی الارب).

قعسری. [قِ سَ رْ را / سَ ری ی] (ع ص) قَعْسَری. شتر سطبر سخت. (معجم‌البلدان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

قعسری. [قَ سَ ری ی] (ع ص) قدیم و دیرینه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||شتر سطبر سخت. (منتهی الارب). الجمل الضخم الشدید. قِعْسَرّی. ||مرد مانده بر پیری. (اقرب الموارد). ||(اِ) چوبک که بدان آسیای دستی گردانده شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعسری. [قِ سَ] (اِخ) نام موضعی است، و در شعر علقة‌بن جخوان عنبری از آن یاد شده است. (معجم‌البلدان).

قعسوس. [قُ] (ع ص) لقب است زن حقیر فرومایهٔ زشت را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعش. [قَ] (ع اِ) برنشستی است شبیه هودج. (منتهی الارب). مرکبی است از مراکب زنان چون هودج. (اقرب الموارد). ج، قُعوش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعش. [قَ] (ع مص) گرد آوردن و جمع کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خمانیدن سر چوب به‌سوی خویش. (منتهی الارب) (آنندراج): قعش رأس الخشبة؛ عطفه الیه. (اقرب الموارد). ||شکستن و ویران کردن بنا و جز آن را. هدم بنا و غیر آن. از فتح یفتح است. (منتهی الارب).

قعشاء. [قَ] (ع ص) ناقهٔ بلند برداشته‌سر. (منتهی الارب). الرافعة رأسها. (اقرب الموارد).

قعص. [قَ عَ] (ع مص) قعاص‌زده گردیدن گوسپند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قُعِصَت الشاة قعصاً. (منتهی الارب). رجوع به قعاص شود. ||قعوص گشتن گوسفند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قَعِصَت الشاة؛ صارت قعوصاً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قعوص شود.

قعص. [قَ] (ع ص، اِ) مرگ شتاب‌کش. (منتهی الارب). ||المفکک من البیوت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعص. [قَ] (ع مص) بر جای کشتن کسی را. ||مردن بر جای بی نقل و جنبش. گویند: فلان مات قعصاً؛ اذا اصابته ضربة او رمیة فمات مکانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گول زدن. گویند: قعص زیداً المال؛ اغتره. (اقرب الموارد).

قعض. [قَ] (ع مص) خمانیدن: قعض العود قَعْضاً؛ عطفه کما تعطف عروش الکرم و الهودج. ||(ص) عود قعض، ای مقعوض؛ این وصف است به‌مصدر، چون: ماء غور، ای غائر. (اقرب الموارد). ||العریش القمض؛ الضیق، و قیل المنفک. و صاد لغتی است در معنی اخیر. (اقرب الموارد از اصمعی).

قعضب. [قَ ضَ] (ع ص) سطبر نیک دلیر و توانا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِخ) نام مردی که نیزه و سنان ساختی. (منتهی الارب). رجل کان یعمل الاسنه. (اقرب الموارد).

قعضبة. [قَ ضَ بَ] (ع مص) از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) سختی و درشتی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قعضبی. [قَ ضَ] (ص نسبی) نسبت است به قعضب. به‌معنی نیزهٔ منسوب به مردی قعضب‌نام. (مهذب الاسماء). رجوع به قعضب شود.

قعضم. [قَ ضَ] (ع ص) سست و ضعیف. ||مرد کهنسال دندان‌ریخته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعط. [قَ] (ع اِ) گوسپندان بسیار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعط. [قَ] (ع اِمص) بستن و تنگ کردن. ||عمامه بستن. ||سخت تنگ گرفتن بر غریم. ||بددل شدن. (منتهی الارب). ||ضبط و نگاه داشتن. (اقرب الموارد). ||فروتن و خوار گردیدن. (منتهی الارب). ||خشم گرفتن. ||سخت بانگ و فریاد کردن. ||سخت راندن ستور را. ||راندن و دور کردن. ||گشاده و وانمودن. ||خشک شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ترسیدن. ||افکندن. (اقرب الموارد).

قعط. [قَ عَ] (ع مص) ذلیل و زبون و خوار شدن. (اقرب الموارد).

قعطبة. [قَ طَ بَ] (ع مص) قطع. بریدن و جدا کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعطبی. [قَ طَ بی ی] (ع ص) شدید. (اقرب الموارد). سخت. (منتهی الارب)؛ قَرَب قعطبی؛ قرب سخت یعنی شب‌روی که صبح آن بر آب رسند. (منتهی الارب) (آنندراج).

قعطرة. [قَ طَ رَ] (ع مص) بر زمین افکندن کسی را. رجوع به قعطلة شود. ||استوار گردانیدن. ||پر کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعطل. [قَ طَ] (ع ص) سریع. (اقرب الموارد).

قعطلة. [قَ طَ لَ] (ع مص) بر زمین افکندن کسی را. رجوع به قعطرة شود. ||سخت تنگ گرفتن بر غریم در تقاضا. ||بسیار گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعطة. [قَ طَ] (ع اِ) یک بار تنگ گرفتن. (منتهی الارب).

قعف. [قَ عَ] (ع اِ) کوههای خرد که برخی بر برخی دیگر قرار دارد. (اقرب الموارد). کوه خرد بر همدیگر خاصه. (منتهی الارب).

قعف. [قَ] (ع مص) از بیخ برکندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قعف النخلة؛ استأصلها. (اقرب الموارد). ||خوردن آنچه در آوند است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برکندن خاک از پای خود از سخت پاسپردگی. (منتهی الارب). گویند: قعف فلان التراب؛ اجترفه بقوائمه من شدة الوطء. (اقرب الموارد). ||کاویدن باران روی زمین را و بردن سنگریزه را از آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قعف المطر الحجارة؛ اخذها بشدته و جرفها عن وجه الارض. (اقرب الموارد).

قعف. [قَ عَ] (ع مص) از بیخ برافتادن یا از پای برافتادن دیوار. فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعفزة. [قَ فَ زَ] (ع مص) هر دو زانو و ران را به هم چسبانیدن و دستها گرد زانو حلقه کرده‌نشستن همچو کسی که به کاری فکر و اهتمام دارد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به سخن ارادهٔ دفع کسی کردن از خود. (منتهی الارب). گویند: قعفز له الکلام؛ اراد دفعه عن نفسه بتهدید. (اقرب الموارد). ||به گام تنگ و کوتاه رفتن. (منتهی الارب). گویند. قعفز فی المشی؛ مشی مشیاً ضیقاً. (اقرب الموارد).

قعفوز. [قُ] (ع اِ) گیاهی است. (اقرب الموارد).

قعقاء.[1] [قَ] (ع ص) آنکه از بندهای پایش آواز برآید وقت رفتن. خرمای خشک. ||تن‌لرزه. ||راه دشوار. (آنندراج).

قعقاع. [قَ] (ع اِ) اسم است آواز سلاح را. (اقرب الموارد). ||(ص) آنکه از بندهای پایش آواز برآید وقت رفتن. ||خرمای خشک. ||تب‌لرزه. ||راه دشوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) شاه‌راغ[2]. (مهذب الاسماء).

قعقاع. [قَ] (اِخ) موضعی است به شریف به بلاد قیس. (منتهی الارب).

قعقاع. [قَ] (اِخ) راهی است از یمامه به بحرین، و در زمان جاهلیت مسلوک بوده است. (معجم‌البلدان).

قعقاع. [قَ] (اِخ) راهی است در یمامه تا بکوخه. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قعقاع. [قَ] (اِخ) ابن‌ابی حدرد. از صحابیان است. (منتهی الارب). قعقاع‌بن ابی‌حدرد اسلمی، از صحابیان است. و گویند قعقاع‌بن عبدالله‌بن ابی‌حدرد. ابن ابی‌حاتم از پدر خود چنین نقل کند. رجوع به قعقاع‌بن عبدالله شود.

قعقاع. [قَ] (اِخ) ابن جلیل. وزیر ولیدبن عبدالملک بود. (دستورالوزراء ص ۲۰).

قعقاع. [قَ] (اِخ) ابن حبیش عبسی. وزیر و کاتب ولید خلیفهٔ اموی بود. رجوع به مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۳۰۶ شود.

قعقاع. [قَ] (اِخ) ابن سوید منقری. از والیان بنی‌امیه است. وی در سجستان حکومت داشت و بعضی از شعرا در مدح وی اشعاری دارند. رجوع به البیان و التبیین جاحظ ج۲ ص۱۳۹ شود. یزید عبدالملک پس از آنکه به خلافت نشست عمربن بصیره را بر نماز و حرب، و قعقاع‌بن سوید را بر مال و خراج گماشت و دیری برنیامد که تا نماز و حرب و مال و خراج همه به قعقاع مفوض کرده شد و آن در آخر سال ۱۰۴ هـ . ق. بود. قعقاع شراب میخورد و مجلس لهو داشت. قعقاع همیشه والی سیستان بود تا مرد. (تاریخ سیستان ص۱۲۵).

قعقاع. [قَ] (اِخ) ابن شور. مردی بود از بنی‌ذهل‌بن ثعلبه مشهور به فصاحت و حسن معاشرت و خوی و روی نیکو. (الانساب سمعانی). قعقاع‌بن شور، از تابعیان است که در حسن معاورت بدو مثل‌زنند. (منتهی الارب).

قعقاع. [قَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن ابی‌حدرد اسلمی. از صابیان است. ابن عبدالبر گوید: وی در حدیث روایت کرد. بخاری گوید: حدیث ابن ابی‌حدرد نزد عبدالله‌بن سعید صحیح نیست. (الاصابة قسم ۳ ص۲۸۷). رجوع به قعقاع‌بن ابی‌حدرد شود.

قعقاع. [قَ] (اِخ) ابن عمرو تمیمی. یکی از دلاوران و قهرمانان عرب از دورهٔ جاهلیت و اسلام و از صحابیان و از شاعران است. وی در وقعهٔ یرموک و فتح دمشق و بیشتر جنگهای مسلمانان ایرانیان حضور داشته و در کوفه سکونت کرد و در جنگ صفین جزء لشکریان علی بود. او هنگام آرایش، شمشیر هرقل امپراطور روم را حمایل میکرد و زره بهرام‌گور شاهنشاه ایران به تن میپوشید و این دو از چیزهائی بود که در جنگ ایرانیان به غنیمت برده بود. قعقاع شاعر بزرگی بود و ابوبکر دربارهٔ او گوید: آواز قعقاع در میان لشکریان از هزار مرد بهتر است. وفات وی به سال ۴۰ هـ . ق. اتفاق افتاد. رجوع به کامل ابن‌اثیر حوادث سال ۱۶ و اعلام زرکلی ج۲ ص۷۹۷ شود. قعقاع‌بن عمرو تمیمی، برادر عاصم، از شجاعان عرب است. ابوبکر دربارهٔ وی گفته: صدای قعقاع در میان لشکر بهتر از هزار مرد است. (الاصابة).

قعقاع. [قَ] (اِخ) ابن عیسی. یکی از وزرای امویان است. در دستورالوزراء آمده: پوشیده نماند که صاحب جوامع التواریخ جلالی قعقاع‌بن عیسی و... را در سلک وزراء بنی‌امیه شمرده اما ذکر نکرده که جماعت مذکوره ملازم کدام‌یک از حکام بنی‌امیه بوده‌اند. (دستورالوزراء ص۳۳).

قعقاع. [قَ] (اِخ) ابن معبد تمیمی. یکی از بزرگان طایفهٔ بنی‌تمیم است که درک صحبت پیغمبر را کرده است. رجوع به منتهی الارب و البیان و التبیین ج۳ ص۲۱۵ و پاورقی آن و ج۳ ص ۶۱ شود.

قعقب. [قَ قَ] (ع اِ) پرنده‌ای است مارخوار. (اقرب الموارد).

قعقبة. [قَ قَ بَ] (ع مص) زخم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) زخم. (منتهی الارب).

قعقع. [قُ قُ] (ع اِ) عکه، یا مرغی است دیگر دشتی پیسه، درازنوک و درازپای. (منتهی الارب). عقعق، یا پرندهٔ دیگری است درازمنقار و پا ابلق‌رنگ. (اقرب الموارد). ||الکلک یا لقلق. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قع قع. [قَ قَ] (ع اِ صوت) اسم صوتی است که بدان گاو رانند. (اقرب الموارد).

قعقعانی. [قُ قُ نی ی] (ع ص) کسی که در هنگام راه رفتن بندهای پاهایش آواز دهد. (اقرب الموارد). رجوع به قعقاع شود.

قعقعانی. [قُ قُ نی ی] (ع ص) (حمار...) خر سخت‌آواز. (منتهی الارب): حمار قعقعانی‌الصوت؛ ای فی صوته قعقعة. (اقرب الموارد).

قعقعة. [قَ قَ عَ] (ع مص) آواز دادن سلاح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دور کردن گاو را با گفتن قع‌قع. (اقرب الموارد). گاو راندن به لفظ قع‌قع. (منتهی الارب). ||گردانیدن تیر قمار وقت باختن. ||رفتن در زمین و جنبیدن. گویند: قعقعت عُمُدُهم؛ به‌معنی کوچ کردند. و در مثل است: مایُقَعْقَعُ له بالشنان؛ در حق شخصی گویند که به سختیهای روزگار خوار و ذلیل نگردد و نترسد و باک ندارد به چیزهای بی‌حقیقت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||قعقع القارورة: اراغ نزع صمامها من راسها (؟). (اقرب الموارد).

قعقعة. [قَ قَ عَ] (ع اِ) آواز سلاح و نحو آن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). آواز سپر و سلاح و مانند آن. ||بانگ دندان که وقت سخت خائیدن چیزی برآید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بانگ سبوی نزدیک آب پر شدن. (مهذب الاسماء). ||آواز تندر و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آواز قع‌قع. (اقرب الموارد). ||آواز پوست خشک. (مهذب الاسماء).

قعل. [قَ] (ع اِ) چوبی که زیر شاخهای سبز رَز نهند. (منتهی الارب). و آن را مشحط نامند. (اقرب الموارد). ||(ص) پستک زفت نافرجام. (منتهی الارب). الرجل القصیر. و فی اللسان: الرجل القصیر المشئوم. (اقرب الموارد).

قعلچی. [قَ] (اِ) میرشکار. (آنندراج از غیاث اللغات).

قعلوس. [ ] (اِ) غار است. (فهرست مخزن الادویه).

قعم. [قَ عَ] (ع اِمص) کجی و بلندبرآمدگی است در سرین. (منتهی الارب). میل و ارتفاع فی الالیتین. (اقرب الموارد). ||کژی بینی. (منتهی الارب). میل فی الانف. (اقرب الموارد).

قعم. [قَ عَ] (ع مص) بیمار گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: قعم الرجل قعماً؛ اصابه داء فقتله. (اقرب الموارد).

قعم. [قَ] (ع اِ) بانگ گربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) فریاد کردن و بانگ برآوردن گربه. گویند: قعم السنور قعماً؛ صاح. (اقرب الموارد).

قعمصة. [قَ مَ صَ] (ع مص) یک بار پلیدی انداختن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعمعم. [قَ عَ عَ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

قعمل. [قَ مَ] (ع اِ) غوشنه. غوشیشه. (زمخشری).

۱- قعقاع است که در آنندراج به غلط قعقاء آمده.

۲- ظ: شاه‌راه.

قعموس. [قُ] (ع اِ) قسمی از کماة است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قعموص شود.

قعموص. [قُ] (ع اِ) سماروغ. (منتهی الارب). قارچ. ضرب من الکماة. (اقرب الموارد). ||پلیدی مردم و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعموط. [قُ] (ع اِ) پارچهٔ دراز که بر بچه پیچند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قنداق.

قعموطة. [قُ طَ] (ع اِ) در تکمله به‌معنی قعموط آمده. (اقرب الموارد). رجوع به قعموط شود. ||گویک گوی‌گردان. (منتهی الارب). گویک گوه گردان. (آنندراج). دحروجة الجعل. (اقرب الموارد).

قعمة. [ ] (اِخ) از دههای ذمار یمن است. (معجم البلدان).

قعمةالمال. [قُ مَ تُلْ] (ع اِ مرکب) برگزیده و بهترین از شتران. (منتهی الارب). خیارالمال. (اقرب الموارد).

قعن. [قَ عَ] (ع اِمص) سخت کوتاهی بینی. ||برآمدگی سر بینی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). این کلمه از اضداد است. (منتهی الارب). ||گشادگی میان دو پای وقت رفتن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(مص) کوتاه‌شدن فاحش بینی. ||بلند شدن و ارتفاع سر بینی. (اقرب الموارد).

قعن. [قَ] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ که در آن خمیر سازند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قعن. [قَ] (اِخ) نام جد حجاج‌بن علاج که از اشراف کوفه بوده است. (منتهی الارب).

قعنب. [قُ نُ] (ع ص) بینی کژ. (منتهی الارب).

قعنب. [قَ نَ] (ع ص) درشت سخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). ||روباه نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شامل خصی‌الثعلب و قلقاس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به فارسی ناخن باز، و غافقی گفته اسم نباتی است که به عجمی اندلس طرسه (و در نسخهٔ دیگر طرنیه) نامند و آن نباتی است بر یک ساق ایستاده و برگ آن قریب به برگ اسفناج و زردرنگ و بر سر شاخه‌های آن سرهای زردرنگ و شاخه‌های آن را مانند رازیانه میخورند و طعم آن تفه یا اندک شیرینی و در آخر اندک تلخی از آن محسوس میگردد، و نزد اهل بادیه معروف به قلقاس است، و قلقاس غیر این است. (مخزن الادویه).

قعنب. [قَ نَ] (اِخ) نام جد محمدبن مسلمة. (منتهی الارب). رجوع به ابن‌مسلمة (ابوعبدالله) شود.

قعنباة. [قَ نَ] (ع ص) تیزچنگال: عقاب قعنباة؛ عقاب تیزچنگال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعنب. [قَ نَ] (اِخ) ابن ام‌صاحب. یکی از شاعران عرب است. در عیون الاخبار از قول مدائنی آمده که حجاج روزی در خطبهٔ خود به غلط چیزی گفت، مردم گفتند امیر خطاکرد، بعضی از حاضران وی را از آنچه رفته بود باخبر ساختند، او به شعر قعنب تمثل جست و مطلع آن این است:

صم اذا سمعوا خیراً ذکرت به
و ان ذکرت بسوء عندهم اذنوا.

(از عیون الاخبار ج ۳ ص ۸۴).

قعنب. [قَ نَ] (اِخ) ابن سوید. یکی از دلاوران و شجاعان معروف و سپهسالاران عرب است که در فنون جنگی مهارت به‌سزا داشت. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۵۵ و ۱۵۶).

قعنب. [قَ نَ] (اِخ) ابن محرر باهلی، مکنی به ابوعمرو. از راویان بصری است. ابوهفان از او روایت اخذ کرد ولی سرانجام او را هجو کرد و بر وی خشمگین شد. رجوع به معجم الادباء چ هندیهٔ مصر ج ۶ ص ۲۰۶ شود.

قعنبة. [قَ نَ بَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد). ||(اِمص) کجی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: فی فلان قعنبة. (منتهی الارب).

قعنبی. [قَ نَ] (اِخ) عبدالله‌بن مسلمة‌بن قعنب الحارثی، مکنی به ابوعبدالرحمن. از اصحاب مالک‌بن انس است. وی کتاب موطأ مالک‌بن انس و اصول و فقه او را روایت کرده است. وفات او به سال ۲۲۱ هـ. ق. است. (از ابن الندیم). رجوع به ابن‌مسلمة (ابوعبدالرحمان) شود.

قعو. [قَعْوْ] (ع اِ) چرخ چاه چوبین باشد، یا آهنی مانند آن. ||محور آهنی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دو چوب بکرهٔ دلو که تیر چرخ بر آن باشد، یا آهنی است که بر او بکره گردد. (منتهی الارب). ||(ص) رجل قعوالعجیزتین؛ مرد لاغرسرین، یا درشت و سطبر سرین، یا آنکه سرینش برآمده و گسترده‌باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعو. [قَعْوْ] (ع مص) گشنی کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||برجستن شتر نر بر شتر ماده، گشنی کند یا نه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برجستن مرغ بر ماده. (منتهی الارب).

قعو. [قُ عُوو] (ع مص) قَعْو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَعْو شود.

قعواء. [قَعْ] (ع ص) مؤنث اقعی. زنی که سر بینی او بلند و بر استخوان چسبان باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زن باریکران. (منتهی الارب). ||زن باریک‌ساق. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

قعوان. [قَعْ] (ع اِ) تثنیهٔ قعو، و آن دو چوب بکرهٔ دلو است که تیر چرخ بر آن باشد، یا دو آهنی است که در میان آن بکره گردد. ج، قُعِیّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قعود. [قَ] (ع ص، اِ) شتری که شبان برای حاجات خود نگاه دارد. ج، اَقْعِده، قُعُد، قِعْدان، قَعائد. ||شتربچهٔ از مادر جداشده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فصیل. ||البکر الی ان یثنی. (اقرب الموارد). شتر جوانه که نخست در بار و برنشست آمده باشد تا آنکه به شش‌سالگی درآید. (منتهی الارب). قلوص. (اقرب الموارد).

قعود. [قُ] (ع مص) نشستن. (منتهی الارب). یا قعود نشستن از قیام است و جلوس نشستن از ضجعة و سجدة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یقال: للقائم اقعد و للنائم اجلس. و در کلیات آمده که در جواب «ما یصنع فلان»، گویند یقعد، به‌معنی یمکث، خواه ایستاده باشد یا نشسته، و در قعود لبث و درنگ هست به‌خلاف جلوس و ازاینرو قواعدالبیت گویند نه جوالس‌البیت، و نیز گویند فلان جلیس‌الملک نه قعیدالملک. (اقرب الموارد). ||برخاستن. و این از اضداد است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بازایستادن از حیض و زه و نکاح. گویند: قعدت المرأة قعوداً. (منتهی الارب). ||قعدت عن الزوج؛ مایل نشد به شوهر. (ناظم الاطباء). ||سینه بر زمین نهادن مرغ و مرد خوار. (منتهی الارب). سینه بر زمین نهادن مرد خوار. (ناظم الاطباء). ||لازم گرفتن جای را. (منتهی الارب). ||سال میان بار آوردن خرمابن. ||آماده شدن برای کارزار. ||به حریف و همدست خود توانستن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ قعد فلان بقربه؛ توانا شد بر همدست خود. (ناظم الاطباء). ||تند گرفتن نهال خرما. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نا کدخدا ماندن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اهتمام کردن: قعد فلان للامر؛ اهتمام کرد فلان در آن کار. (ناظم الاطباء). ||درنگی کردن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)؛ قعد عن حاجته؛ تأخر عنها. (اقرب الموارد). قعد عن الامر؛ درنگی کرد در آن کار. (ناظم الاطباء). ||صیروره و گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قعد به‌معنی صار نیز آمده و عمل صار را میکند، چنانکه گویند: حدد شفرته حتی قعدت کأنها حربة؛ ای حتی صارت کالحربة، و گویند: ثوبک لاتقعد تطیر به الریح؛ ای احفظ ثوبک فلاتصیر الریح طائرة به. (اقرب الموارد). ||شروع کردن: قعد یشتمنی؛ ای اقبل او طفق. (اقرب الموارد).

قعود. [قُ] (از ع، اِمص) حالت نشستن، و

این مأخوذ از تازی است. (ناظم الاطباء).
قعود. [قُ] (ع ص، اِ) جِ قاعد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قعود. [قَ] (اِخ) صلیب، و آن نام چهار ستاره است پشت نسر طائر. (یادداشت مؤلف).
قعودة. [قَ دَ] (ع اِ) شتری که شبان برای حاجات خود نگاه دارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خرمابن. (اقرب الموارد).
قعور. [قَ] (ع ص) دورتک. (منتهی الارب). بعیدالقعر. (اقرب الموارد).
قعور. [قَ عْ عو] (ع ص) چاه دورتک. (منتهی الارب). چاه عمیق. (اقرب الموارد).
قعور. [قُ] (ع اِ) جِ قَعر. (آنندراج).
قعوس. [قَ عْ وَ] (ع ص) پیر کهن‌سال. (منتهی الارب).
قعوش. [قَ عْ وَ] (ع ص) مرد سبک و چست. (منتهی الارب). خفیف. (اقرب الموارد). ||شتر درشت‌اندام شگرف. (منتهی الارب). البعیر الغلیظ. (اقرب الموارد).
قعوش. [قُ] (ع اِ) جِ قَعش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قعش شود.
قعوشة. [قَ عْ وَ شَ] (ع مص) بر زمین زدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ویران ساختن و در هم شکستن. (اقرب الموارد).
قعوص. [قَ] (ع ص) گوسپند که بزند دوشنده را و دوشیدن ندهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قعوطة. [قَ عْ وَ طَ] (ع مص) ویران ساختن و در هم شکستن: قعوط القوم بیوتهم قعوطة؛ قوّضوها. (اقرب الموارد).
قعولة. [قَ عْ وَ لَ] (ع اِمص) نوعی از رفتار، و آن پیش‌درآمدگی پای است بر پای دیگر در رفتار. ||(مص) بر سر کوه یا پشته نشستن. (منتهی الارب).
قعولة. [قَ عْ وَ لَ] (ع ص) (عقاب...) عقابی که بر سر کوه جای گیرد. ||(مص) رفتن مانند کسی که خاک را با یک گام به روی گام دیگر پاشد. (اقرب الموارد).
قعولی. [قَ عْ وَ] (ع اِمص) مشیة المقمول. (اقرب الموارد). رجوع به قعولة شود.
قعی. [قُ عی ی] (ع اِ) جِ قعو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قعو شود.
قعیب. [قَ] (ع ص) عدد بسیار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قعیث. [قَ] (ع اِ) اندک از هر چیزی. ||نرم و آسان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) توجبهٔ بزرگ. (منتهی الارب). سیل عظیم. (اقرب الموارد). ||باران بسیار. ||عطای بسیار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قعید. [قَ] (ع ص، اِ) ملخ که هنوز پر راست نکرده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||آن صید که از پس درآید. (مهذب الاسماء). آهو و پرنده که از پشت سر آید و بدان تطیر زنند، و این خلاف نطیح است. (اقرب الموارد). ||پدر. گویند: قعیدک لاتفعلن؛ ای بأبیک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||همنشین. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). مُقاعد به‌معنی مُجالس. (اقرب الموارد). ||حافظ. برای واحد و جمع و مذکر و مؤنث. (اقرب الموارد): قعیدا کل امرء؛ ای حافظاه عن الیمین و الشمال. (اقرب الموارد). هر یک از ذو مَلَک بر چپ و راست آدمی. (مهذب الاسماء). ||قعیدک الله؛ کلمهٔ استعطاف است مانند قعدک الله و به همان معنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قعدک الله شود.
— قعیدالنسب؛ ای قریب الآباء الی الجد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قعید. [قُ عَیْ یِ] (ع اِمصغر) مصغر قَعود. و در مثل آمده است: اتخذوه قعید الحاجات؛ اذا امتهنوا الرجل فی حوائجهم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قعیدات. [قَ] (ع اِ) جِ قَعیدة. (منتهی الارب). رجوع به قعیدة شود. ||پالانها و زین‌ها. (منتهی الارب).
قعیدالحاجات. [قَ دُلْ] (ع ص مرکب) آن کس که او را هر کس کار فرماید. (مهذب الاسماء). آن کس که هر کس کار از او طلبد. در تداول امروز، خر میان ده.
قعیدة. [قَ دَ] (ع ص، اِ) زنی که همنشین شوهر خود باشد. (غیاث اللغات از شرح نصاب) (آنندراج). زن، از آنجا که در خانه نشیند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: لکن قعیدة بیتنا مجفوة. (اقرب الموارد). ج، قعائد. (مهذب الاسماء).
— قعیدة الرجل؛ زن مرد. (منتهی الارب).
||(اِ) چیزی است که زنان بافند و بر آن نشینند. ||جوال و مانند آن که در میان آن قرمه و کمک باشد. ||قعیده از رمل، زملی که مستطیل نباشد، یا کوهی که بر زمین چسبیده باشد، الجبل اللاطیء بالارض. (اقرب الموارد).
قعیر. [قَ] (ع ص) دورتک. (منتهی الارب). دورفرود. گود. بعیدالقعر. (اقرب الموارد):

زبهر مجلست ای شاه ابر و باد آمد
یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر قعیر.
مسعودسعد.

دم از ندم چو برآرم ز قعر سینه به لب
مران به‌سوی لب دوزخ قعیر مرا.
سوزنی.

قعیر. [ ] (معرب، اِ) فلفل است. (فهرست مخزن الادویه).
قعیرة. [قَ رَ] (ع ص) مؤنث قعیر: امرأة قعیرة؛ به‌معنی قَعِرة است. رجوع به قَعِرة شود. ||(قصعة...) کاسهٔ مغاک. (منتهی الارب). کاسهٔ دورفرود. (مهذب الاسماء).
قعیس. [قُ عَ] (ع اِ) شرابی است عرب را. (اقرب الموارد).
قعیسیس. [قُ عَ] (اِخ) مصغراً، نام مردی است. (منتهی الارب).
قعیطة. [قُ عَ طَ] (ع اِ) انثی‌الحجل. (اقرب الموارد).
قعیقعان. [قُ عَ قِ] (اِخ) نام کوهی است به مکه. عرام گوید: از آنجا تا مکه دوازده میل مسافت است و در راه جرف (حوف) به‌سوی یمن قرار دارد. (معجم‌البلدان). کوهی است در مکه (اقرب الموارد) (منتهی الارب)، که رو به‌سوی کوه ابوقبیس دارد و بدین نام خوانده شده زیرا که طائفهٔ جرهم اسلحهٔ خود را در آن مینهادند و بانگ اسلحه در آن بلند میشد، و یا چون این طایفه یا طایفهٔ قطوراء در این مکان مصاف دادند بانگ اسلحه برخاست. (منتهی الارب).
قعیقعان. [قُ عَ قِ] (اِخ) دهی است که در آن آبی است و کشتزاری بر دوازده گروه از مکه در راه جرف به‌سوی یمن. (منتهی الارب).
قعیقعان. [قُ عَ قِ] (اِخ) دهی است دارای آبهای جاری و کشتزارها و نخلستانها و باغهای میوه، و کسی که در آن بایستد مشرف بر رکن عراقی خانهٔ خدا خواهد بود مگر آنکه بناها و ساختمانها حائل گردد. (معجم‌البلدان). رجوع به مادهٔ قبل شود.
قعیقعان. [قُ عَ قِ] (اِخ) کوهی است به اهواز نرم‌سنگ که از سنگش ستونهای جامع بصره ساختند. (منتهی الارب). کوهی است در اهواز، و گویند چون زبیربن عوام حکومت بصره را به فرزند خود حمزه داد و حمزه به اهواز آمد هنگامی که کوه اهواز را مشاهده کردگفت این کوه مانند کوه قعیقعان است، و این اسم برای آن ماند. (معجم البلدان).
قعیل. [قَ] (ع اِ) خرگوش نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قعیل. [قَ] (معرب، اِ) مصحف قعبل است، و آن نام نباتی است که سقراطون نیز خوانده میشود. رجوع به قعبل شود.
قعیلة. [ ] (اِخ) (قلعة...) شهری است در دشت یهودا در جوار حدود فلسطینیان. (از قاموس کتاب مقدس).
قعین. [قُ عَ] (اِخ) بطنی است از بنی‌اسد. (منتهی الارب). قُعَین‌بن حارث‌بن ثعلبه، از دودهٔ بنی‌اسد از خزیمه از عدنان. جد جاهلی است. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۷۹۸).
قعینی. [قُ عَ] (ص نسبی) نسبت است به قُعَین. (اللباب). رجوع به قعین شود.

قغل. [قِ غُ] (ترکی، اِ) در ترکی خروس صحرائی را گویند، و این از اهل لسان به ثبوت پیوسته. (غیاث اللغات) (آنندراج).

قف. [قِ] (علامت اختصاری) (اصطلاح تجوید) مرکب از دو حرف «ق» و «ف». «ق» رمز است وقف را و «ف» رمز است کوفی را و یعنی وقف در قرآن نزد کوفیان. (اقرب الموارد).

قف. [قَ فف] (ع اِ) تره. ||(ص) سبزی خشک. (منتهی الارب). خشک از سبزیهای گزیده. (اقرب الموارد).

قف. [قُ فف] (ع اِ) جای برجسته از زمین پست‌تر از کوه. (معجم‌البلدان). زمین بلند. (منتهی الارب). ما ارتفع من الارض. (اقرب الموارد). سنگهای به‌هم‌چسبیده مانند شتران پهلوی هم خوابیده که هیچ زمین هموار میان آنها نباشد، و این خود کوه است ولی ارتفاع ندارد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||چیزی است که به تبر ماند. (منتهی الارب). شیء کالفأس. (اقرب الموارد). ||(ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) پشت چیزی. (منتهی الارب). ظهر الشیء. (اقرب الموارد). ||حلقهٔ تبر. ||مردم اوباش و مردم باهم‌آمیخته از هر جنس. ||ابر سیاه شبیه کوه. ج، قِفاف، اَقفاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قف. [قُ فف] (اِخ) موضعی است در سرزمین بابل نزدیک باجَوّا و سورا. شبیب‌بن بحرهٔ اشجعی خارجی که در قتل علی علیه‌السلام با ابن‌ملجم دست داشت از اینجاست. (معجم‌البلدان).

قف. [قُ فف] (اِخ) نام یکی از وادیهای مدینه، و اصمعی در شعر خود از آن یاد کند. (معجم‌البلدان). رودباری است به مدینه. شاعری چیز دیگری را بر آن افزوده و آن را در شعر خود تثنیه آورده:

کم للمنازل من عام و من زمن
لآل اسماء فالقفین فالرکن.
؟ (از منتهی‌الارب).

قف. [قِ] (اِ) تنگ. قرابه:

چون خر تشنه خیال هر یکی
از قف تن فکر را شربت مکی. مولوی.

قفا. [قَ] (ع اِ) پس گردن. (دهار). پس سر و پس گردن. (منتهی الارب). مؤخر العنق، و این مذکر است و گاه مؤنث و گاه به مد آید. ج، اَقفِ، اَقفیة، اَقفاء، قُفِیّ، قِفِیّ، قَفون. (اقرب الموارد از قاموس). و در مصباح است که جمع آن بنابر آنکه مذکر باشد اَقفیة و بنابر آنکه مؤنث باشد اَقفاء، مثل ارجاء و گاه بر قُفِیّ جمع بسته شود و اصل آن بر وزن فُلوس است. (اقرب الموارد):

موی زیر بغلش گشت دراز
وز قفا موی پا ک فلخوده (فلخیده). طیان.

مجازاً، دنبال. پشت سر. پشت:

هیچ جائی نرود خاطر خورشیدوشت
که معانیش چو سایه ز قفا می‌نرود.
کمال اسماعیل.

بماندند بر جای پرده‌سرای
به دشمن نمودند یکسر قفای. فردوسی.

همه دشت تن بود بی‌دست‌وپای
دلیران به دشمن نموده قفای. فردوسی.

بیامد یکی تیرش اندر قفا
بیفتاد آن شاهزاده ز پا. فردوسی.

||غیبت. مقابل حضور. نهان:

در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم‌خوار. سعدی.

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زآن قرینی که آورد و گفت. سعدی.

||عذاب. عقوبت:

ترسم کاقرار به عدل خدای
از تو به حق نیست ز بیم قفاست.
ناصرخسرو.

— امثال:

اکل از قفاه؛ این مثل را دربارهٔ کسی گویند که کاری را از جز راه آن آغاز کند و به زحمت افتد.

||درازی چیزی. (منتهی الارب). ابداً. (مهذب الاسماء): قفا الدهر؛ طول الدهر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفا. [قَ] (اِخ) یا قفاآدم. کوهی است. (منتهی الارب). رجوع به قفاآدم شود.

قفاآدم. [قَ دَ] (اِخ) نام کوهی است منسوب به آدم ابوالبشر. ملیح هذلی در شعر خود از آن یاد کرده است. (معجم‌البلدان).

قفائی.[1] [قَ] (ص نسبی) بنفش بسیار روشن. بنفش کم‌رنگ به رنگ گل کاسنی.

قفا برنهادن. [قَ بَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پس‌گردنی زدن: مرا قفا چند برنهاده بیرون کردند. (تاریخ طبرستان). پیش او تظلم کرد سلام او را قفائی چند بر فرمود نهاد. (تاریخ طبرستان). و رجوع به قفا خوردن شود.

قفاخ. [قُ] (ع ص) زن گرداندام نیکوخلقت متناسب‌اعضاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفاخ. [قِ] (ع مص) قَفخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به‌معنی هر چیزی میان‌تهی زدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به قفخ شود.

قفا خاریدن. [قَ دَ] (مص مرکب) شرمنده شدن. (غیاث اللغات از چراغ هدایت).

قفاخر. [قُ خِ] (ع ص) بزرگ‌اندام. (منتهی الارب). التار الناعم الضخم‌الجثة. ||نیکوخلقت. (اقرب الموارد).

قفاخرة. [قُ خِ رَ] (ع ص) زن نیکوخلقت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفاخری. [قُ خِ ری ی] (ع ص) بزرگ‌اندام. ||نازک‌اندام پرگوشت. (منتهی الارب). التار الناعم الضخم‌الجثة. ||نیکوخلقت. (اقرب الموارد). ||فائق و بهتر از نوع خود. (منتهی الارب).

قفاخریة. [قُ خِ ری یَ] (ع ص) زن شگرف بزرگ‌جثه. (منتهی الارب). المرأة النبیلة العظیمة. (اقرب الموارد).

قفاخوار. [قَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه همه کس او را قفا زند. ذلیل. خوار. زبون.

قفا خوردن. [قَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پس‌گردنی خوردن. پس‌گردنی خوردن، ضرب دیدن. آسیب دیدن:

گدائی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت. سعدی.

از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون. سعدی.

دگر هرکه بربط گرفتی به کف
قفا خوردی از دست مردم چو دف. سعدی.

به خردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا. سعدی.

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند
شب فراق به امید بامداد وصال.
سعدی.

قفار. [قِ] (ع ص، اِ) ج قَفْر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج قَفْر، به‌معنی زمین غیرآباد که آب و گیاه در آن نباشد. رجوع به قفر شود.

قفار. [قَ] (ع ص) (سویق...) پست ناشورانیده. (منتهی الارب): سویق قفار؛ ای غیرملتوت. (اقرب الموارد). ||خبز قفار؛ ای غیرمادوم یعنی نان بی‌نانخورش. (غیاث اللغات) (اقرب الموارد) (منتهی الارب): اکل خبزه قفاراً؛ ای بلا ادم. (اقرب الموارد). نان خالی. نان تهی. نان پتی.

قفار. [قَ] (اِخ) لقب خالدبن عامر، بدان جهت که در مهمانی ولیمه، نان و شیر خورانیده بود و چیزی ذبح نکرده بود. (منتهی الارب).

قفارس. [ ] (معرب، اِ) کَبَر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قفارش. [قَ رِ] (ع ص، اِ) ج قَنفَرِش به‌معنی پیرزن کهنسال متشنج. (اقرب الموارد).

قفارلیون. [ ] (معرب، اِ) شاه‌ترج است. (فهرست مخزن الادویه).

قفاریس. [ ] (معرب، اِ) حب‌الزلم. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حب‌الزلم شود.

قفاز. [قَ] (ع مص) قَفز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قفز شود.

---

۱ - ظ. مأخوذ از قفاعی. رجوع به قفاعی شود.

قفاز. [قَفْ فا] (ع ص) جوینده. (اقرب الموارد).

قفاز. [قُفْ فا] (ع اِ) نوعی از غلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دستوانه. (ربنجنی). دستکش. ||چیزی است از چرم یا نمد که شکارچی در دست کند. (اقرب الموارد). ||نوعی از زیور دست و پای. ||آهنی است شبکه‌دار که بر آن باز نشیند. ||سپیدی موی گرداگرد سم اسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفازة. [قَفْ فا زَ] (ع اِ) زن، به‌خاطر اندک بودن استقرار وی. (اقرب الموارد). ||دست‌موزه. (دهار).

قفاس. [قُ] (ع مص) درد گرفتن مفاصل مانند تشنج. (اقرب الموارد).

قفاس. [قَ] (ع ص) زن فرومایهٔ ناکس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفاص. [قُ] (ع اِ) بز کوهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن را به‌سبب جستنش قفاص گویند. (اقرب الموارد). وعل است که به فارسی گاو کوهی نامند. (فهرست مخزن الادویه). ||بیماریی است که پای ستور را خشک گرداند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفاع. [قِ] (ع اِ) جِ قَفْعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفعة شود.

قفاع. [قَفْ فا] (ع ص) آنکه مال را خرج نکند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفاع. [قُ] (ع اِ) بیماریی است که پای گوسفند را کج گرداند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

قفاع. [قُفْ فا] (ع اِ) بیماریی است که پای گوسفندرا کج گرداند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||گیاهی است درهم‌کشیده و شبیه به شاخ و سرون سخت و محکم که به خشک آن کف‌الکلب گویند.(اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُفاع شود.

قفاعة. [قُفْ فا عَ] (ع اِ) دامی است که از شاخ خرما سازند و بدان مرغان را شکار کنند.(اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفاعة. [قُ عَ] (اِخ) از نواحی صعده است در یمن. (معجم‌البلدان).

قفاعی. [قُ عی ی] (ع ص) مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی وی برکنده باشد. ||(احمر...) سخت سرخ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفاف. [قِ] (ع اِ) جِ قُفّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قف شود.

قفاف. [قَفْ فا] (ع ص) سیم‌دزد میان انگشتان. (منتهی الارب). آنکه سیم به میان انگشتان برد. (مهذب الاسماء). الصیرفی یسرق الدراهم بین اصابعه. (اقرب الموارد).

قفاف‌الصمان. [قِ فُ صْ صَ ؟] (اِخ) ازهری گوید: شهرهای وسیعی است در نجد دارای باغستانها و چراگاههای خرم بسیار. (معجم‌البلدان).

قفاکردن. [قَ کَ دَ] (مص مرکب) پشت کردن.(از آنندراج):

به جاه و حشمت دنیا چرا قفا نکند
کسی‌که همچو نظیری مسلمی دارد.
(از آنندراج از غوامض سخن).

قفاگاه. [قَ] (اِ مرکب) آنقدر موضع از پس سر که قفا در آن واقع شود. (آنندراج):

پشت چو کیمخت سزای درفش
چرم قفاگاه‌سزاوار کفش.
میرخسرو (در تعریف مغولان، از آنندراج).

قفاگیران. [قَ] (اِمرکب) کنایه از مظلومان باشد. (برهان).

قفال. [قُفْ فا] (ع ص، اِ) جِ قافل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفال. [قُ] (اِخ) موضعی است، و در شعر لبید از آن یاد شده است. (معجم‌البلدان).

قفال. [قَفْ فا] (ع ص) قفل‌گر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). سازندهٔ قفل و کلیدانه، و آن فعال است برای مبالغه. (اقرب الموارد).

قفال. [قَفْ فا] (اِخ) نام یکی از علمای شافعیه. (منتهی الارب). رجوع به قفال شاشی (محمدبن علی...) شود.

قفال شاشی. [قَفْ فا لِ] (اِخ) محمدبن احمدبن حسن. از راویان است. (ریحانة الادب).

قفال شاشی. [قَفْ فا لِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن اسماعیل. از راویان است. (ریحانة الادب). تولد وی به سال ۲۹۱ هـ.ق. و وفات او به سال ۳۶۵ اتفاق افتاد. وی در فقه و حدیث و لغت و ادب از بزرگان و دانشمندان به شمار میرفت و از ماوراءالنهر بود. قفال به خراسان و عراق و حجاز و شام سفر کرد و مذهب شافعی از او در شهرها منتشر گردید و در شاش (آن طرف نهر سیحون) وفات یافت. او راست: اصول الفقه، مطبوع. (وفیات الاعیان) (الاعلام زرکلی جزء ۳ ص۹۴۴).

قفال صغیر. [قَفْ فا لِ صَ] (اِخ) عبدالله‌بن احمدبن عبدالله فقیه فاضل، مکنی به ابوبکر مروزی. از مردم مرو است که در قفل‌سازی مهارت داشته است و در فقه و زهد و ورع و تقوی مقامی ارجمند دارد. وفات وی به سال ۴۱۷ یا ۴۲۷ هـ.ق. در سجستان اتفاق افتاد. (طبقات الشافعیه ج۳ ص۱۹۸) (ریحانة الادب ج۳ ص۳۱۵) (منتهی الارب). و رجوع به ابن‌خلکان شود.

قفان. [قَفْ فا] (ع اِ) نشان و پی. (منتهی الارب): آتیه علی قفان ذلک و قافیته؛ ای اثره. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قفان در قول عمر: انی استعمل الرجل الفاجر لاستعین بقوته ثم اکون علی قفانه؛ ای علی تتبع امره، و نون آن زاید است. (منتهی الارب). ||(ص) امانت‌دار. (منتهی الارب). امین. (اقرب الموارد). ||(اِ) گروه از هر چیزی. جماعت. (منتهی الارب): قفانُ کل شیء؛ جُمّاعُه. (اقرب الموارد). قفانُ کل شیء؛ جماعته. ||پایان و نهایت کاری. (منتهی الارب): قفان کل شیء؛ استقصاء معرفته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفان. [قَفْ فا] (معرب، اِ) معرب کپان. (منتهی الارب). قپان که بدان سنجند. (اقرب الموارد).

قفانبک. [قِ نَ کِ] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) بایستید تا بگریم، و این مطلع معلقه‌ای است از امرءالقیس:

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل
بسقط‌اللوی بین الدخول فحومل.

نوای قمری و طوطی که باروست[1] می بر سر
نشید بلبل و صلصل قفا نبکِ و من ذکری.
منوچهری.

زد قفا نبک را قفائی نیک
وامرءالقیس را فکند از کار. خاقانی.

قفاند. [قَ نِ] (ع ص، اِ) جِ قَفَنْدَد، به‌معنی مرد بزرگ‌الواح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفندد شود.

قفانمودن. [قَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) پشت کردن. پشت کردن به دشمن:

به حربگاه دو کار است دشمنانش را
قفا نمودن، یا تیغ بر قفا دیدن. سوزنی.

قفاوة. [قَ وَ] (ع مص) مهربانی و نوازش کردن.(منتهی الارب). حفاوة در وزن و معنی. (اقرب الموارد). ||(اِ) آنچه بدان مهمان را گرامی کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نواله ازبهر کسی.

قفاهیر. [قَ] (اِ) صورت خوب و روی نیکو را گویند. (برهان). ظاهراً این اشتباه از غلط خواندن شعر نصاب عارض شده در این بیت:

ریه شُش، قفا هیره و وجه روی
فخذ ران، عقب پاشنه، رجل پای.

که قفا به‌معنی هیره یعنی پس گردن است[2]. و

---

[1] - در دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی در متن ص۱۳۲ ضبط آن چنین است، و در حاشیه: بار دست، یارد ست، مارد است، بارد ست، مارد سلب از روی نسخه‌های مختلف ضبط شده، و در آخر مینویسد: اما همه مشکوکند و متن تصحیحی نیز مشکوک است.

[2] - نخستین بار ادیب پیشاوری متوجه این

←

این لغتی است در فارسی قدیم و صاحب برهان هر دو کلمه را با یکدیگر ترکیب نموده و یکی پنداشته و آن را به‌معنی صورت و روی خوب ضبط کرده است. (مقدمهٔ برهان از معین). رجوع به هیره و هیزه شود. هیره گویند که‌کلمهٔ فارسی است به‌معنی پس‌گردن و قفا، و استناد به ابونصر فراهی کنند که گوید:

ریه شش، قفا هیره و وجه روی
فخذ ران، عقب پاشنه، رجل پای.

لیکن کلمهٔ هیره در هیچ‌جا دیده و شنیده نشده است و معنی این جزء بیت هم معلوم نیست. ادیب پیشاوری میفرمودند هیزه در نواحی پیشاور به‌معنی پشت و قفاست و کلمهٔ حیز به‌معنی اهریمنی آن نیز از اینجاست، و لفظ حیره یا هیرهٔ شعر نصاب‌الصبیان را نیز همین کلمه میدانستند. (یادداشت مؤلف).

قفای فلک. [قَ یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حوادث فلکی است. (برهان).

قفء. [قَفْءْ] (ع مص) برگردیدن و تباه گشتن‌گیاه از باریدن باران یا خاک‌آلودکردن توجبه یا باران گیاه را پس چریدن ستور آن را، و این لغتی است در قفاء. (منتهی الارب): قُفِئَت الارض قَفْأً: مُطرت و فیها نبت فحمل علیه المطر فافسده او القفء ان یقع التراب علی البقل. (از اقرب الموارد).

قف‌انظر. [1] [قِ اُ ظُ] (ع اِ مرکب) اسم آس بری است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به «قف و انظر» شود.

قفتان. [قِ] (اِ) تشریفی است که امرای شرقی به ایلچیان و ملازمان ذی‌عزت و خاص دهند. (آنندراج).

قفثلة. [قَ ثَ لَ] (ع مص) به‌شتاب بردن چیزی را و از بیخ برکندن. (منتهی الارب): قفثل الشیء: جرفه بسرعة. (اقرب الموارد).

قفجارباشی. [قَ] (اِخ) قاجارباشی. (ولف ص ۶۲۱). رجوع به قاجارباشی شود.

قفجاق تاشی. [قَ] (اِخ) قاجارباشی. (ولف ص۶۲۱) (شاهنامهٔ بروخیم ج۳ ص۵۹۲ ذیل شمارهٔ ۸). رجوع به قاجارباشی شود.

قفجق. [قَ جَ] (اِخ) قبچاق. رجوع به قبچاق شود.

قفجه. [ ] (اِ) این کلمه از نسخهٔ خطی دیوان سوزنی در شعر زیر آمده:

ای سنائی که به خون تو دریم (؟)
تا به نیمور هجا قفجهٔ شعرت بدریم. سوزنی.

و در نسخهٔ چاپی شاه‌حسینی به‌جای «قفجه»، «نفحه» و در پاورقی به نقل از نسخهٔ دیگری «قضجه» آمده. مرحوم دهخدا نویسند: قفچه شاید مخفف قفدانچه به معنی خریطهٔ خرد باشد ولی این معنی با سیاق شعر جور درنمی‌آید.

قفح. [قَ] (ع مص) ناپسندیدن و ناخوش داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قفحه قفحاً: ناپسندید آن را و ناخوش داشت. (منتهی الارب). ||بازایستادن و امتناع کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قفح عن الطعام، بازایستاد از آن. (منتهی الارب). ||ترک کردن و وا گذاشتن: قفح نفسه عن الطعام، ترکه. (اقرب الموارد). ||سفوف ساختن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قفح الشیء: استفه کما یُستفّ الدواء. (اقرب الموارد).

قفحاء. [قَ] (ع ص) عجاجة قفحاء؛ گرد و دود که شاخ‌شاخ به نظر آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفخ. [قَ] (ع مص) بر سر و بر هر چیزی میان‌کاوا کـ زدن. (منتهی الارب). قفخ چون فقح به‌معنی زدن است، و قفخ نیست مگر زدن بر چیز سخت یا میان‌تهی یا بر سر. (اقرب الموارد).

قفخة. [قَ خَ] (ع ص) گاو مادهٔ گشن‌خواه. (منتهی الارب).

قفد. [قَ فَ] (ع مص) با فریهیِ دست و پای، کوتاه‌انگشتان گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||خمیدن سپل شتر به‌جانب چپ. ابوعبیده گوید قفد جز در مرد نیست. اصمعی گوید قفد آن است که سپل شتر از سوی دست یا پا به‌جانب چپ میل کند و اگر به‌جانب راست رود اصدف بود. (منتهی الارب). ان یمیل خف البعیر الی الجانب الانسی. (اقرب الموارد). ||استاده شدن بند دست ستور. (منتهی الارب). الرسغ المنتصب المقبل علی الحافر. (اقرب الموارد). و آن از عیوب خلقیهٔ اسب است. (از صبح الاعشی ج۲ ص۲۸). ||دیده شدن پیش پاهای انسان از پس پاها از پشت سر. ||عمامهٔ بی‌شمله بستن. (اقرب الموارد).

قفد. [قَ] (ع مص) بر گردن زدن. (منتهی الارب). به باطن کف بر قفای کسی زدن. (اقرب الموارد). ||کار کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفد. [ ] (سریانی، اِ) قنفذ است. (فهرست مخزن الادویه).

قفد. [ ] (اِ) کمون است. (فهرست مخزن الادویه).

قفدان. [قَ فَ] (معرب، اِ) خریطهٔ عطار. (مهذب الاسماء). غلاف سرمه‌دان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کیسهٔ چرمین که در آن خوشبوی و جز آن نهند. فارسی معرب است. (منتهی الارب).

قفدانة. [قَ فَ نَ] (معرب، اِ) غلاف سرمه‌دان. ||کیسهٔ چرمین که در آن خوشبوی و جز آن نهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به قفدان شود.

قفدر. [قَ دَ] (ع ص) زشت‌پیکر ناخوش‌دیدار. (منتهی الارب). قبیح‌منظر. (اقرب الموارد). قفندر. (منتهی الارب). و رجوع به قفندر شود.

قفدیر. [ ] (معرب، اِ) لحم است. (فهرست مخزن الادویه).

قفر. [قَ] (ع مص) در پی رفتن و پیروی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قفر الاثر قفراً؛ اقتفاه و تبعه. (اقرب الموارد).

قفر. [قَ] (ع ص، اِ) بیابان بی‌آب‌وگیاه و زمین خالی. (منتهی الارب). الخلاء من الارض لا ماء به و لا نبات. و لیث گوید: قفر مکان خالی از مردم است و چه بسا که در آن گیاه اندکی بوده باشد. (اقرب الموارد). ج، قِفار، قُفور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
— خبز قفر؛ نان بی‌ادام. (اقرب الموارد). نان بی‌نانخورش. (منتهی الارب).
— نبت القفر؛ مثلی است در عرب که به سنگ و صخره گویند. (اقرب الموارد).
||و گویند: نزلنا ببنی‌فلان فبتنا القفر؛ ای لم‌یقرونا؛ یعنی مهمان نداشتند ما را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گاو نر که آن را از مادرش جدا سازند و به‌وسیلهٔ آن شخم کنند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||موی. (منتهی الارب). و رجوع به قَفَر (ع اِ) شود.

قفر. [قَ] (اِ) نام دارویی است که آن را کشوث خوانند[2] و آن مانند عشقه بر خار ترنجبین پیچد. (برهان) (فهرست مخزن الادویه).

قفر. [قَ فَ] (ع اِ) موی. (اقرب الموارد).

قفر. [قَ فَ] (ع مص) کم شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قَفِرَ مال فلان قفراً؛ قلّ. ||کم شدن گوشت و لاغر شدن: قفرت المرأة: قلّ لحمها. (اقرب الموارد). ||بی‌نانخورش گشتن طعام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفر. [قَ فِ] (ع ص) کم‌موی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و در شعر به تخفیف یعنی به سکون فاء آمده است. (از اقرب الموارد).

← معنی شده و هیره را هیزه (به یاء مجهول) خوانده به‌معنی پشت گردن، برخی «هیز» به‌معنی مخنث را از همین ماده دانند چنانکه «پشت» نیز به هر دو معنی مزبور در فارسی استعمال میشود. (از افادات فروزانفر از معین در مقدمهٔ برهان ص۹۲).

۱ - در مخزن‌الادویه «قف‌النظر» آمده‌است که علی‌القاعده غلط است.

۲ - مصحف قفز به زای معجمه، نبات کشوث است. (تحفهٔ حکیم مؤمن از معین در حاشیهٔ برهان).

کرانهٔ کس. ||برجستن تر بر ماده هرچه باشد، یا خاص به ذوات‌الظلف است. فعل آن از نصر و ضرب است. (منتهی الارب). فراهم آمدن پرندهٔ نر با ماده. (از ذیل اقرب الموارد). ||پاداش دادن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قفطنا بخیر؛ کافأنا. (اقرب الموارد).

قفط. [قِ] (اِخ) شهری است به صعید مصر که از زمان امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام بر علویان وقف است. (منتهی الارب) (معجم‌البلدان).

قفطان. [قَ / قُ] (ع اِ) خفتان. دزی در ذیل قوانیس عرب آرد: استعمال این کلمه از قرن ۱۶ م. بالاتر نیست لیکن در سفرنامهٔ ابن‌بطوطه چنین آمده است: و کنت اراه [ابوعبدالله مدعو بخلیل] لابساً جبة بیضاء قصیرة من ثیاب القطن المدعوة بالقفطان. (رحلهٔ ابن‌بطوطه چ مطبعهٔ ازهریه صص ۹۲-۹۳).

قفطان. [ ] (اِخ) ابراهیم‌بن حسن‌بن علی سعدی ریاحی نجفی. از دانشمندان و شاگردان صاحب جواهر است. او راست: ۱- اقل الواجبات فی حج التمتع. ۲- المتعة. وفات وی به سال ۱۲۷۹ هـ.ق. اتفاق افتاد. (از الذریعه ج ۲ ص۲۷۵) (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۱).

قفطان. [ ] (اِخ) احمدبن حسن، برادر ابراهیم‌بن حسن. از ادیبان و شاعران بود. وی به سال ۱۲۹۳ هـ.ق. وفات یافت. (ریحانة الادب ج۳ ص۳۱۵).

قفطلة. [قَ طَ لَ] (ع مص) ربودن. (منتهی الارب). اختطاف: قفطله من بین یدی؛ اختطفه. (اقرب الموارد).

قفطی. [قَ فَ طا] (ع ص) (رجل ...) مرد بسیار گاینده. (منتهی الارب). کثیرالجماع. (از ذیل اقرب الموارد).

قفطی. [قِ] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن ابراهیم شیبانی، ملقب به جمال‌الدین و مکنی به ابوالحسن (۵۶۴-۶۴۶ هـ.ق.). از مردم صعید علیای مصر بود. وی در حلب اقامت کرد و در روزگار ملک ظاهر عهده‌دار قضاء آن شهر شد و او را «وزیر اکرم» خواندند. او به جمع‌آوری کتاب علاقهٔ فراوانی داشت. قیمت کتابخانهٔ او بر پنجاه‌هزار دینار بالغ بود. به حلب درگذشت. او راست: ۱- اخبار العلماء باخبار الحکماء، مطبوع. ۲- انباه الرواة علی انباء النحاة، خطی. ۳- الدر الثمین فی اخبار المتیمین. ۴- اخبار مصر، در شش جزء. ۵- تاریخ یمن. ۶- بقیهٔ تاریخ سلجوقیه. ۷- اخبار آل‌مرداس. ۸- اخبار المصنفین و ما صنفوه. ۹- اصلاح خلل الصحاح جوهری. ۱۰- نهزة الخاطر، در ادبیات. ۱۱- کتاب المحمدین من الشعراء، خطی. این کتاب را به ترتیب پدران به رشتهٔ تحریر کشیده و تا محمدبن سعید رسیده است. (از ارشاد الاریب ج۵ ص۴۷۷، ۴۹۴) (از اعلام زرکلی ج ۱ ج ۲ ص۷۰۵ و ۷۰۶).

قفع. [قَ] (ع اِ) سپری است چوبین که مردم در وقت جنگ در پس آن به قلعه درآیند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفع. [قَ] (ع مص) زدن انگشتان را به انگشت‌زنه. ||بازداشتن کسی را از چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفع. [قَ فَ] (ع مص) در هم کشیده شدن گوش و دست و پای و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفعاء شود. ||کوتاه شدن دنب میش. (اقرب الموارد). ||(اِمص) تنگی. (منتهی الارب). ضیق. (اقرب الموارد). ||(اِ) رنج. (منتهی الارب). نَصَب. (اقرب الموارد).

قفع. [قُ] (ع ص، اِ) جِ اَقفَع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اقفع شود.

قفعاء. [قَ] (ع اِ) گیاهی است سست و نرم. چوب یا درختی است که در آن حلقه‌هایی مانند انگشتری برآید بی‌پیوند و چون خشک گردد بیفتند. (منتهی الارب). درختی است. (مهذب الاسماء). ||(ص) گوش درهم‌کشیده از بالا تا پایین سخت درهم‌شده، گویا نیمه به آتش سوخته گردیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): اذن قفعاء؛ گوشی باهم‌جسته. (مهذب الاسماء). ||پای که انگشتانش به‌سوی کف برگردیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||میش کوتاه‌دنب. (از اقرب الموارد).

قفعات. [قَ فَ] (ع اِ) جِ قَفْعَة. (اقرب الموارد). رجوع به قفعة شود.

قفعدد. [قَ فَ دَ] (ع ص) پست‌قامت. (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد).

قفعة. [قَ عَ] (ع اِ) زنبیل خرد بی‌گوشه از برگ خرما، یا خنور خرما، یا آوندی است گرد که در آن خرمای تر و جز آن چینند. (منتهی الارب). شیء کالزبیل من خوص بلا عروة، و قیل قفة واسعةالاسفل ضیقةالاعلی. و قیل جلة التمر، و فی اللسان «الجلة بلغة الیمن یحمل بها القطن»، و قیل مستدیرة یجتنی فیها الرطب و نحوه. (اقرب الموارد). کویین و زنبیل روغنگران. (مهذب الاسماء). دواره‌ای که روغن‌کشان در آن کنجد درکرده بر یکدیگر نهند چندانکه روغن روان گردد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قِفاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قَفَعات. (اقرب الموارد).

قفقاز. [قَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای است بین دریای سیاه و بحر خزر که در حدود ۱۵۴۲۵۰ میل مربع مساحت دارد و جمعیت آن بالغ بر ۱۴۴۱۰۰۰۰ تن است. فاصلهٔ آن از منتهی‌الیه جنوب شرقی تا منتهی‌الیه شمال غربی ۷۵۰ میل است، یعنی از شبه‌جزیرهٔ اپشرون[1] تا دهانهٔ رودخانهٔ کوبان در ساحل دریای سیاه منطقهٔ قفقازیه را سلسلهٔ جبال قفقازیه فرا گرفته و این سلسلهٔ جبال آن را به دو ناحیهٔ این سوی قفقاز و آن سوی قفقاز تقسیم می‌کند. ناحیهٔ قفقازیه از زمان بسیار قدیم مسکن مردمانی از نژاد قفقازی بوده که مهاجمان بعدی به این مردمان عناصر متعدد دیگری را اضافه کرده است. در قرون وسطی مسیحیت یونانی به این ناحیه نفوذ کرد و قفقاز شرقی بعدها به دین اسلام درآمد، با وجودی که در تحت نفوذ ظاهری ایران و ترکیه بود کم‌کم مجبور شد که با روسیه پیوند بیابد، روسیه‌ای که به دست آوردن هشترخان او را به دریای خزر آورده بود، این ناحیه به‌وسیلهٔ روسیه تا کوبان و ترک[2] به سال ۱۷۷۴ م. اشغال شد، و سپس فتوحات روس در آنجا ادامه یافت. دربند ۱۷۰۶ م.، باکو ۱۸۰۶ م.، گرجستان ۱۸۰۱ م.، شیروان و قراباغ ۱۸۱۳ م. و ارمنیه ۱۸۲۸ م. اشغال شدند. قبایل کوهستانی قفقاز پس از توقیف فرماندهِ خود شامیل در ۱۸۵۹ م. تابع دولت روس شدند. ناحیه‌ای از قفقاز که به حدود دریای سیاه بود به سال ۱۸۴۶ به‌وسیلهٔ روسها محاصره شد. قارص و اردهان و باطوم از طریق ترکیه به روسیه در ۱۸۷۸ وا گذار گردید. ناحیهٔ قفقاز جنوبی به‌واسطهٔ منابع سرشار نفت خود در جنگ بین‌الملل دوم هدف پیشروی آلمانها بود و آنها تا نزدیکی این منابع پیشروی کردند که بعدها قشون آلمان به سال ۱۹۴۳ م. از این منطقه و به‌طورکلی از ناحیهٔ قفقاز رانده شدند. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). اراضی ماوراء قفقاز عبارتند از سه جمهوری آذربایجان، گرجستان و ارمنستان شوروی و ملحقات آنها که در پانزدهم دسامبر ۱۹۲۲ م. مشترکاً جمهوری فدرال ماوراء قفقاز شوروی سوسیالیستی را به وجود آوردند، و در شانزدهم ژانویهٔ ۱۹۲۳ کنگرهٔ ماوراء قفقاز شوروی یک قانون اساسی بدین منظور تنظیم و اتخاذ کرد ولی در سال ۱۹۳۶ این سه جمهوری از یکدیگر مجزا شدند و هر کدام دارای قانون اساسی جداگانه‌ای گردیدند که در ذیل بیان میشود:

جمهوری آذربایجان شوروی: دیر زمانی نیست که یک قسمت از عمده‌ترین و مهمترین اراضی ماوراء رودخانهٔ ارس از ایران منتزع شده و به حکومت تزاری روسیه وا گذار گردیده‌است. چندین شهر قفقاز در این جریان

1 - Apsheron. 2 - Terek.

از دست ایران بیرون رفت و امروز آذربایجان شوروی یکی از جمهوریهای مشخص اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی میباشد. در ۲۸ ماه مهٔ ۱۹۱۸ مجلس مؤسسان تاتارها که زیر نفوذ حزب ملی آن کشور بود استقلال آذربایجان را اعلام داشت و پایتخت آن را شهر گنجه مقرر داشت که بعداً به باکو منتقل گرداندند. در ۲۸ آوریل ۱۹۲۰ آذربایجان به‌عنوان یک جمهوری سوسیالیستی و شوروی اعلام گردید و با گرجستان و ارمنستان جمهوری فدرال ماوراء قفقاز را تشکیل دادند ولی در ۱۹۳۶ به‌عنوان یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی رسمیت یافت و یک قانون اساسی جداگانه مطابق جماهیر شوروی اتخاذ کرد. آذربایجان شامل ۸۵۷۰۰ کیلومتر مربع از اراضی بین دو دریای خزر و دریای سیاه می‌باشد و جمعیت تقریبی آن به چهارمیلیون بالغ میگردد که بیش از دومیلیون آنان دهنشین و بقیه شهرنشین هستند. باکو با جمعیت تقریبی یک‌میلیون تن از زیباترین و بزرگترین شهرهای قفقاز و یکی از مهمترین بنادر نظامی و اقتصادی دریای خزر محسوب است. آذربایجان شامل جمهوری خودمختار نخجوان و اراضی خودمختار قرهباغ است. ۳/۵ مردم آذربایجان ترک آذربایجانی و بقیه ارامنه و گرجی و روسی هستند. آذربایجان چون در شرق ماوراء قفقاز قرار گرفته از طرف مغرب کوه‌های سرسخت قفقاز آن را محفوظ داشته و کرانه‌های سرسبز آن را از جنوب و شرق دریای خزر احاطه کرده است. آب‌وهوای آذربایجان معتدل است. محصول عمدهٔ آن حبوب، پنبه، برنج، شراب و محصولات حیوانی و نباتی است. محصول نفت سالیانهٔ باکو در ۱۹۴۰ در حدود ۲۵میلیون تُن بوده است. مهمترین قسمت نفت‌خیز آذربایجان در کرانهٔ باختری دریای خزر در شمال و در جنوب باکو میباشد. در نزدیکی شبه‌جزیرهٔ آپشرون چاههای نفت بزرگی در وسط دریا حفر گردیده است. چاههای نفت باکو به‌وسیلهٔ لوله‌های ضخیم به بندر باطوم در دریای سیاه منتقل می‌شود و نفت خام آذربایجان در نقاط مختلف قفقاز و در سایر جمهوریهای شوروی مانند اوکراین شرقی تصفیه میگردد. و درعین‌حال در باکو تمام کارخانجات نفت الکتریکی شده است. صنایع دیگر آذربایجان شامل بهره‌برداری از معادن مس و نمک و تهیهٔ منسوجات و ماهیگیری در خزر است. از لحاظ نظامی آذربایجان اداری اهمیت کم‌نظیری است. از ارتفاعات قفقاز میتواند بزرگترین خطوط دفاعی طبیعی را برای اراضی وسیع شمالی به وجود آورد.

جمهوری گرجستان شوروی: در ۲۶ مهٔ ۱۹۱۸ شورای ملی گرجستان در تفلیس استقلال آن کشور را به‌نام جمهوری سوسیال‌دمکرات گرجستان اعلام داشت. این شورا در ۲۲ نوامبر ۱۹۱۷ توسط مجلس ملی گرجستان انتخاب شد. قانون گرجستان در ۱۲ مارس ۱۹۱۹ تأکیدگردید و در ۲۵ فوریهٔ ۱۹۲۱ گرجستان به‌عنوان جمهوری گرجستان شوروی اعلام شد و از تاریخ ۱۹۳۶ گرجستان یکی از جمهوریهای اتحاد شوروی شناخته شد و یک قانون اساسی جداگانه به وجود آورد. این جمهوری شامل مناطق آبخازیان، آجاریان و نواحی خودمختار جنوب اوسه‌تیان میباشد. گرجستان شامل کلیهٔ مناطق غربی ماوراء قفقاز می‌باشد و به ۷۶۲۰۰ کیلومتر مربع بالغ میگردد و جمعیت آن به چهارمیلیون تخمین زده میشود. کوههای درهم قفقاز از سوی شمال آن را محفوظ داشته. گرجستان از لحاظ دارا بودن ثروت طبیعی و یکنواخت نبودن مناظر در جهان مشهور است. بلندترین قلهٔ قفقاز که تمام سال از برف مستور است در گرجستان قرار دارد. ده درصد مردم آن ارمنی و بقیه روسی، یونانی، اوکرانی، یهودی و غیره میباشند. شهر تفلیس که امروز به نام تی‌بی‌لیس معروف گردیده نه‌تنها پایتخت گرجستان بلکه مرکز ماوراء قفقاز معروف است. محصولات حیوانی گرجستان معروف است و مهمترین فراوردهٔ آن چوب جنگلی است. جمهوری ارمنستان در ۲۹ نوامبر ۱۹۲۰ یک جمهوری سوسیالیستی شوروی اعلام شد. از ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۶ ارمنستان یک قسمت از جمهوری فدرال ماوراء قفقاز بود ولی از آن وقت به بعد دارای یک قانون اساسی و یک ناحیهٔ جداگانه‌گردید. ارمنستان به مساحت ۲۹۸۰۰ کیلومتر مربع است و در جنوب قفقاز قرار دارد. از شمال به گرجستان، از مشرق به آذربایجان علیا و از جنوب و مغرب به ایران و ترکیه محدود میگردد و دارای اراضی حاصلخیزی است. تمام جمعیت آن به دومیلیون بالغ نمیگردد.

اراضی قفقاز شمالی: به‌طورکلی فلات قفقاز از یک رشته ارتفاعات بلند و صعب‌العبور تشکیل یافته که از شعب جبال آلپ محسوب است. این رشته جبال از خلیج آپشرون در دریای خزر به خلیج آمان در دریای سیاه یعنی از جنوب شرقی به شمال غربی اراضی بین دو دریا امتداد می‌یابد و به طول ۸۶۵ میل بالغ میگردد. در دو طرف این رشته به عوارض بی‌شمار و کوتاهتری منشعب گردیده‌و در دو دریا فرومیرود درحالی‌که در مرکز قلل مرتفع و پربرفی به وجود آورده که بعضی از آنها از مون‌بلان در اروپا بلندتر هستند. قلهٔ آلبرس ۱۸۴۷۶ پا از سطح دریا ارتفاع دارد. اراضی بین سرحد ایران و ترکیه و این رشته جبال به ماوراء قفقاز معروف است. بنابراین نقطه، قفقاز شمالی عبارت از خاکهایی است که در دامنهٔ شمالی این رشته قرار می‌گیرد و به جلگهٔ پست‌تر (دون علیا) منتهی میگردد. گفته میشود در زمان قدیم دریای آزوو و سیاه و شمال دریای خزر در این منطقهٔ پست به یکدیگر متصل بوده و بدیهی است که خط طبیعی بین آسیا و اروپا را تشکیل میداده است.

تقسیمات جغرافیایی و سیاسی شمال قفقاز به این شرح است: جمهوری خودمختار داغستان: جمهوری داغستان عبارت از مثلثی است در شمال شرقی قفقاز که یک ضلع آن را دریای خزر و دو ضلع دیگر آن را دو رشتهٔ منشعب از قفقاز به وجود آورده. اراضی داغستان به مساحت ۱۴۷۰۰ میل مربع و جمعیت تقریبی آن یک‌میلیون تن است. پایتخت این جمهوری شهر و بندر بزرگ ماخاچ‌قلعه در کرانهٔ خزر میباشد. این شهر که سابقاً به بندر پتروسک معروف بوده است امروز محل تلاقی دو لولهٔ نفت، یکی از چاههای نفت گروزنی و دیگری از ایزیرباش می‌باشد. بالطبع پالایشگاه معظمی در نزدیکی این بندر وجود دارد. از قدیم‌الایام ماخاچ‌قلعه به‌عنوان یکی از بنادر تجارتی بزرگ بین روسیه و ایران و آسیای میانه محسوب گردیده‌است. این شهر دارای یک کارخانهٔ هواپیماسازی و کارخانجات مختلف دیگر میباشد. سالهای اخیر در مجاورت بندر شهر صنعتی جدیدالبنای دیگری به‌نام کاسپیکی ساخته شده است که محل کارخانجات صنایع سنگین است. شهرهای مهم دیگر داغستان از این قرارند: بوینا کسک، دربنت، خاساویورت. رودخانه‌های داغستان غالباً مهار شده و مقدار بسیاری نیروی برق از آنها تولید میگردد. بیش از سی تیرهٔ مختلف جمعیت این جمهوری کوچک را تشکیل میدهند. روسها پانزده درصد جمعیت‌اند و اغلب در شهرها زندگی میکنند. داغستان ازلحاظ محصولات نفت و سنگهای بلورسازی و مواد معدنی دیگر فوق‌العاده غنی است.

ابلاست گروزنی: ابلاست یا ایالت گروزنی از سال ۱۹۴۴ بر روی اراضی خودمختار چچن‌اینگوش به وجود آمده و به مساحت ۱۲۷۰۰ میل مربع و به جمعیت ۶۰۰۰۰۰ تن میباشد. این سرزمین قبلاً جزو جمهوری داغستان بود ولی اکنون واحد جداگانه‌ای

است که از مغرب اوستیان شمالی و از مشرق جمهوری داغستان آن را احاطه کرده است. گروزنی ازحیث فرآورده‌های نفتی فوق‌العاده غنی است. گروزنی محل اتصال عمدهٔ راه‌آهن باکو - رستور میباشد. شهرهای عمدهٔ آن از این قرارند: قزل‌یار، گودرمز.

جمهوری خودمختار واستیان شمالی: این جمهوری بین جمهوری کاباردیان در مغرب و ابلاست گروزنی در مشرق قرار گرفته و به مساحت ۳۵۰۰ میل مربع و جمعیت تقریبی نیم‌میلیون میباشد. قسمت عمدهٔ اراضی این جمهوری بر روی رودخانهٔ ترک قرار گرفته و دارای مزارع پرجمعیت و آباد است. این جمهوری خودمختار به سال ۱۹۳۶ به وجود آمد و از جنگ جهانی دوم تا کنون وسعت آن دوبرابر شده است. محصولات عمدهٔ آن غله و حبوب است که در کارخانجات بزرگ محلی به محصولات غذایی متعددی تبدیل میگردد. معادن مهم این جمهوری روی و سرب است. یکی از بزرگترین راههای نظامی قفقاز در این منطقه است. پایتخت آن شهر جائوجیکائو است که در کنار رودخانهٔ ترک قرار گرفته و ساکنان آن پنجاه درصد روسی و بقیه ایرانی، ارمنی، یونانی، گرجی و یهودی میباشند و شهرهای عمدهٔ آن عبارتند از: مالگوبک، مزدک، الاجیر.

جمهوری خودمختار کاردینیان: این جمهوری به مساحت ۴۶۰۰ میل مربع و به جمعیت ۴۰۰۰۰۰ تن بالغ میگردد. قسمت جنوبی این منطقه در ارتفاعات پربرف قفقاز و قسمت دیگر آن در دامنهٔ شمال این رشته سرازیر می‌شود که فوق‌العاده پرجمعیت‌تر از سایر مناطق است. پایتخت آن شهر نل‌چیک است که محل گردشگاههای تابستانی است و شهر عمدهٔ آن پروخلادنی مرکز کارخانجات سیمان و فلزات است. نقاط عمدهٔ دیگر قفقاز شمالی از این قرارند: ۱- ابلاست خودمختار «آدیغ» به مساحت ۱۷۰۰ میل مربع و جمعیت ۴۰۰هزار تن و پایتخت آن میکوپ است. ۲- ابلاست خودمختار «چرچک»، پایتخت آن چرچک و مساحت آن ۱۵۴۰ میل مربع و جمعیت آن ۱۵۰هزار تن. این ولایت بر بستر رودخانهٔ کوبان واقع است که به دریای آزوف میریزد. (از جغرافیای سیاسی و نظامی ممالک همجوار، حکیمی، چاپخانهٔ تابش تهران صص ۱۱۵- ۱۲۷).[1]

قفقازیه. [قَ زی یَ] (اِخ) قفقاز. رجوع به قفقاز شود.

قفقاسیه. [قَ سی یَ] (اِخ) لهجه‌ای از قفقازیه. رجوع به قفقاز شود.

قفقف. [قَ قَ] (ع اِ) زنخ شتر. (منتهی الارب): قفقفا البعیر؛ لحیاه و فکاه. ||پال پرنده: قفقفا الطائر؛ جناحاه. (اقرب الموارد).

قفقفة. [قَ قَ فَ] (ع مص) لرزیدن از سرما و جز آن. ||چیدن کام دهن و دندان با هم در خوردن. ||خشک شدن گیاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفل. [قَ] (ع اِ) هرچه خشک گردد از درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(مص) برگشتن، یا از سفر برگشتن. ||بازگرداندن: قفل الامیر الجند؛ ارجعهم. ||احتکار و فراهم آوردن آذوقه. (اقرب الموارد). رجوع به قفول (ع مص) شود.

قفل. [قَ فَ] (ع اِ) اسم جمع به‌معنی قُفّال، یعنی بازگردندگان از سفر. (منتهی الارب). رجوع به قُفّال شود.

قفل. [قُ] (ع اِ) درختی است حجازی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درقش. (منتهی الارب). ||نشان. ||کلیدانه. (منتهی الارب). آهنی است که بدان در را بندند. (اقرب الموارد). ج، اَقفال، اَقفُل، قُفول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و با لفظ ست کردن و پیچیدن و شکستن و برشکافتن و گشادن و واشدن به‌معنی گشادن و با لفظ برخاستن و انداختن و ریختن و افکندن و زدن و نهادن به‌معنی بستن مستعمل. (آنندراج):

ابا هدیه و نامه و با نثار
یکی درج و قفلی بدو استوار. فردوسی.

بگویم به درج اندرون هرچه هست
بسایم بر آن درج و آن قفل دست. فردوسی.

پس از روم و قیصر زبان برگشاد
همی کرد از آن درج و آن قفل یاد.
فردوسی.

وآنکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
جز علیّ مرتضی اندر جهان دیّار نیست.
ناصرخسرو.

— قفل ابجد؛ قفل برنجی که بست‌وگشاد آن به ترکیب خاص حروف ابجد باشد. (فرهنگ نظام). نوعی از قفل است که در آن چند حلقهٔ پهلودار تعبیه کرده باشند و بر سر پهلوی حلقه‌ها چند حروف ابجد کنده باشند. چون حروف پهلوهای حلقه به‌ترتیب حروف ابجد تا ضظغ مرتب شوند قفل بگشایند و اگر حروف بر پهلو درهم باشند قفل هرگز گشاده نشود. (غیاث اللغات):

آن قفل ابجد است که وامی‌شود به حرف
کی‌میتوان گشاددلی راکه سنگ شد؟
نعمت‌خان عالی (از فرهنگ نظام).

دل بی ولای شاه نجف وانمی‌شود
این قفل ابجد است که بر نام حیدر است.
محمدسعید اشرف (از فرهنگ نظام از بهار عجم).

— قفل افکندن؛ کنایه از بستن:

به کنج صبح قفل افکند، افلاک
کلیدگنج راگم کرده در خاک.
میرخسرو (از آنندراج).

— قفل‌انداز؛ قفل‌اندازنده. شکنندهٔ قفل. بازکنندهٔ در:

نه روی آنکه از در بازگردد
نه رای آنکه قفل‌انداز گردد. نظامی.

— قفل برخاستن؛ باز شدن:

زد همان روز که با غنچهٔ خندان تو لاف
قفل شرم از دهن پستهٔ خندان برخاست.
صائب (از آنندراج).

— قفل بر در آسمان زدن؛ کنایه از ترک صلوة کردن و خلاف شرع بودن. (آنندراج).

— قفل بر در سست کردن؛ قفل سست کردن. در به روی سائل واکردن. (آنندراج):

درت را قفل بر درویش کن سست
توانگر خود نه محتاج در توست.
میرخسرو (از آنندراج).

— قفل بر دهان و دست کسی زدن؛ کنایه از ترک دعوت کردن و خاموش گرداندن. (آنندراج):

آن خلیلم من که قفل الحذر
بر دهان و دست مهمان میزنم.
حسین ثنائی (از آنندراج).

— قفل بر زبان کسی انداختن، قفل بر زبان کسی زدن، قفل بر دهان کسی زدن؛ کنایه از ساکت و خاموش گردانیدن. و نیز کنایه از رشوت دادن. (آنندراج):

عقل را ادراک صنعت دیده‌ها بردوخته
نطق را وصف تو قفلی بر دهان انداخته.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

— قفل برگشادن؛ باز کردن:

چه مشکل‌گشا قفل‌ها برگشاد
ز بینش کلیدی که دندانه یافت. طهوری.

— قفل بر لب نهادن؛ کنایه از خاموش شدن. (آنندراج):

قفل که بر لب نهی از لب معشوقه ساز
پای که از سر کنی در صف عشاق نه.
خاقانی.

قفل ابدی بر لب خاموش نهادم
یعنی به جهان محرم یک راز ندیدم.
باقر کاشی (از آنندراج).

— قفل‌بند؛ دربندان. (آنندراج):

چند گستاخ رکاب تو ببوسد اعیاد
قفل‌بندی به در خانهٔ زین میبایست.
صائب (از آنندراج).

— قفل پیچیدن؛ تاب دادن قفل را و بی کلید وا کردن. (آنندراج):

عاجزم از باز کردنهای آن بند قبا

---

۱ - از سال ۱۳۷۰ هـ. ش. جمهوری آذربایجان و بسیاری از جمهوری‌های شوروی سابق استقلال یافته‌اند.

ورنه قفل صد در گلزار را پیچیده‌ام.
صائب (از آنندراج).
در دل از خواهش اسباب جهان هیچ نبود
قفل این خانهٔ خالی به‌عبث پیچیدند.
طاهر وحید (از آنندراج).
– قفل خموشی بر دهان زدن؛ کنایه از ساکت بودن است.
– قفل در راه بودن؛ بند بودن راه. (آنندراج):
خضر چو دید که قفل است در رهم ز رفیق
کلید تفرقه بر پردهٔ بیابان زد.
ملاطغرا (از آنندراج).
– قفل زبان‌بند، قفل زبان‌بندی؛ عزیمتی که برای زبان‌بندی مردم بر قفل خوانند. (آنندراج):
به نا کسان نتوان گفت از پریشانی
که هست قفل زبان‌بند چین پیشانی.
شفیع اثر (از آنندراج).
– قفل زدن (برزدن)؛ بستن:
زدمت بر در یک قفل پناهانی
آنچنان قفل که من دانم و تو دانی.
منوچهری.
چو برزد بامدادان خازن چین
به درج گوهرین بر قفل زرین. نظامی.
معشوق پاسبانی ما عاشقان کند
بلبل ز غنچه قفل زند آشیانه را.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
– قفل سیم؛ کنایه از اندام نهانی. (آنندراج از فرهنگ زلیخای جامی). کنایه از فرج.
– قفل شدن؛ بسته شدن.
– قفل شدن (قفل گردیدن) دریا؛ کنایه از بند شدن راه به‌سبب بسیار شدن آب، چنانکه عبور از آن نتوان کرد. (آنندراج):
راه مردم بست از قفل تو سیل اشک ما
هر کجا شد قفل دریا نیست امکان گذر.
سیفی (از آنندراج).
قفل گردیدن دریاست نظر بستن من
مژه بر هم زدنم بال و پر طوفان است.
صائب (از آنندراج).
تا در میکده باز است به مسجد نروم
از ره خشک روم چون در دریا قفل است.
محسن تأثیر (از آنندراج).
– قفل شدن سگ؛ بند شدن آن با ماچه‌سگ، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج).
– قفل شکستن؛ کنایه از باز کردن در:
کرد جهان را چنان عدل تو کز خرمی
قفل کدورت چو باغ بر در زندان شکست.
حسین ثنائی (از آنندراج).
– قفل فرج استر؛ حلقهٔ زر یا نقره که بر فرج استر بندکنند تا نر به او جفت نتواند شد و استر حامله نگردد زیرا که چون استر حامله شود به‌سبب ضیقی فرج بچه زادن نتواند. ناچار شکمش بشکافند و بچه‌اش بکشند و استر ضایع شود. (آنندراج).
– قفل کردن؛ بستن:
کلیدِ زبان گر نبودی وبال
کی از خامشی قفل لب کردمی؟ خاقانی.
شب همه شب باغبان کرد در باغ قفل
مرغ حریف گل است تا به طلوع سحر.
حسن دهلوی.
– قفل گشادن؛ باز کردن:
این قفل که داند گشادن از خلق
وآن کیست که بگشاد قفل یزدان؟
ناصرخسرو.
طالب از دیده و دل قفل ترشح بگشای
چه گره ساخته‌ای بر مژه طوفانی چند؟
طالب آملی (از آنندراج).
– قفل نهادن؛ به‌معنی بستن:
قفلی به در باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته به هفته نگشادم. منوچهری.
خلایق که زر در زمین می‌نهند
بر او قفل و بند آهنین می‌نهند.
نظامی (از آنندراج).
قفلی به در آینه از زنگ نهادیم
تا شوخی حسنت ندهد جلوه به هر جا.
واله هروی (از آنندراج).
– امثال:
قفل به دهنها نمیتوان زد.
مثل قفل بر در بودن.
قفل. [قُ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب) (معجم‌البلدان).
قفل. [قُ] (اِخ) موضعی است، و در شعر ابوتمام از آن یاد شده است. (معجم‌البلدان).
قفل. [قَ فَ] (اِخ) کوه‌های قرمزرنگی است در راه مکه از طریق بستان ابن‌عامر به‌سوی قرن‌المنازل. (معجم‌البلدان).
قفل. [قُ فُ لل] (ع اِ) آنچه بدان در را بندند. (اقرب الموارد).
قفل‌دار. [قُ] (نف مرکب) گنج‌دار. خزانه‌دار:
به قارونی قفل‌داران گنج
طمع دارم اندازهٔ دسترنج. نظامی.
قفل رومی. [قُ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام لحن پانزدهم است از سی لحن باربد. (برهان):
بلبل همی سراید چون باربد
قالوس و قفل رومی و جالینوس. عنصری.
نظامی گنجوی در صفت باربد گوید:
چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ. نظامی.
عجب است که نام لحن درباری شاه ساسانی عربی بوده! اگر نسبت صحیح باشد اثر زبان عربهای عراق بوده در زمان مدائن پایتخت خسرو. (فرهنگ نظام از معین در حاشیهٔ برهان). یا کلمه ترجمهٔ لغت پهلوی است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||قفل را نیز گویند که بر درهای خانه و صندوق و غیره زنند. (برهان).
قفل‌ساز. [قُ] (نف مرکب) سازندهٔ قفل. رجوع به قفل شود.
قفل‌سازی. [قُ] (حامص مرکب) عمل قفل‌ساز. ||(اِ مرکب) محل ساختن قفل. رجوع به قفل شود.
قفلطة. [قَ لَ طَ] (ع مص) از دست ربودن: تقلط من یده قفلطة؛ از دستش ربود آن را. (منتهی الارب).
قفل‌گاه. [قُ] (اِ مرکب) نقشه‌ای از نقشه‌های قالی است. (یادداشت مؤلف).
قفل‌گر. [قُ گَ] (ص مرکب) قفل‌ساز. آنکه قفل‌ها بسازد. (آنندراج):
بر دکان قفل‌گر خواهم گذشت
قفلی ازبهر دکان خواهم گزید. خاقانی.
وآن قفل‌گر که بود کلید سرای علم
کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام.
خاقانی.
تا دلم شد بستهٔ زنجیر زلف قفل‌گر
رو در آن در می‌نهم چون قفل هر شب تا سحر.
سیفی (از آنندراج).
و رجوع به قفل‌ساز شود.
قفلوس. [] (معرب، اِ) غار است. (فهرست مخزن الادویه).
قفل وسواس. [قُ لِ وَسْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تکهٔ آهن که حلقه‌های آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو به هم وصل دارند از آن حلقه‌ها درگذرانند و بستن و گشادن آن خالی از اشکالی نیست، و آن را در عرف هند گورکهردهندها خوانند و لهذا اکثر جوگیان دارند. (فرهنگ نظام):
قفل وسواس است در کف رشتهٔ اعمال ما
میخورد صد جا گره تا یک گره وامیشود.
واله (از فرهنگ نظام).
قفل وسواس فلاطون است زنجیر جنون
تا نسوزانی دماغ عقل را نتوان گشاد.
میرزا جلال اسیر (از فرهنگ نظام از بهار عجم).
قفلوط. [قُ] (معرب، اِ) رستنیی باشد که آن را کراث شامی گویند، و آن نوعی از گندناست.(برهان) (فهرست مخزن الادویه).
قفلة. [قُ فَ لَ] (ع ص) آنکه هرچه بشنود یاد دارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قفلة. [قُ لَ] (ع اِ) یکی قُفل و آن درختی است حجازی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفل شود.
قفلة. [قَ لَ] (ع اِ) پس گردن. (منتهی الارب). قفا. (اقرب الموارد). ||درخت خشک. (منتهی الارب). ||(ص) درم باسنگ. (منتهی الارب): درهم قفلة؛ وازن. (اقرب

الموارد). ||(مص) یک بار بخشیدن چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفلة. [قَ فَ لَ] (ع اِ) درخت خشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَفْلة شود.

قفلی. [قَ] (اِخ) حمادبن ابی‌حنیفه. از راویان است. لقب رجالی وی قفلی است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶).

قفن. [قِ فَ نْ نِ] (ع ص) مرد درشت‌اندام بدزبان گول. (منتهی الارب). الجلف الجافی. (اقرب الموارد).

قفن. [قَ فَ نْ نَ] (ع اِ) پس گردن. (منتهی الارب). قفا. (اقرب الموارد). اصل آن قفا بود و نون مشددی بر آن افزودند. (منتهی الارب).

قفن. [قَ] (ع اِ) تازیانه. (منتهی الارب).

قفن. [قَ] (ع مص) به چوب‌دستی زدن. (منتهی الارب). زدن با عصا و تازیانه. (اقرب الموارد). ||بر گردن کسی زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کارزار نمودن. (منتهی الارب). ||از قفا ذبح کردن گوسفند و جز آن، و آن ممنوع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||از سر زبان خوردن سگ، یا از خنور آب خوردن آن. (منتهی الارب)؛ قفن الکلب؛ ولغ. (اقرب الموارد).

قفنالا. [ ] (معرب، اِ) اجاص است. (فهرست مخزن الادویه).

قفند. [قَ فَ نْ نَ] (ع ص) سخت‌سر یا کلان‌سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفندد. [قَ فَ دَ] (ع ص) مرد بزرگ‌الواح (استخوان کتف). ج، قفاند، قفنددون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفنددون. [قَ فَ دَ دو] (ع ص، اِ) ج قفندد، به‌معنی مرد بزرگ‌الواح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفندد شود.

قفندر. [قَ فَ دَ] (ع ص) زشت‌پیکر ناخوش‌دیدار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفندر شود. ||درشت سخت‌سر. (منتهی الارب). شدیدالرأس. (اقرب الموارد). ||خردسر. ||سطبرپا. ||کوتاه‌بالا گرداندام. ||سپید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفنزعة. [قَ فَ زَ عَ] (ع ص) زن نیک پست‌بالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفو. [قَفْوْ] (ع مص) پیروی کردن و در پی رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بر کار تباه انداختن کسی را. (منتهی الارب). ||کسی را به زنای صریح بازخواندن. ||پس گردن کسی زدن. ||متهم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دشنام دادن به فحش و بدی صریح. در حدیث است: لا حد الا فی القفو البین. (منتهی الارب). ||برگزیدن. ||نابود گردانیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نواله و بخش نهادن به‌جهت مهمان. (منتهی الارب). ||(اِ) سوزانی است که وقت باران برانگیخته شود. (منتهی الارب). گرمی که هنگام باران خیزد. (اقرب الموارد).

قفو. [قَفْوْ] (اِخ) موضعی است. (معجم البلدان).

قفو. [قُ فُوو] (ع مص) به همهٔ معانی رجوع به قَفْو شود.

قف و انظر. [قِ وَنْ ظُ] (ع اِ مرکب) آس بری. خیزران بلدی. (یادداشت مؤلف).

قفور. [قُ] (ع ص، اِ) جِ قَفْر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفر شود.

قفور. [قَفْ فو] (ع اِ) غلاف شکوفهٔ خرما. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قافور. ||غلاف خرمای نورسیده. (منتهی الارب). ||گیاهی است که مرغ سنگخوار آن را چرد. (اقرب الموارد). رجوع به قفورا شود.

قفور. [ ] (اِ) کفری است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قفورا شود.

قفور. [قَفْ فو] (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب).

قفورا. [قَ] (معرب، اِ) گیاهی است دوایی، و آن را قطاة که مرغ سنگخواره باشد خورد. (برهان). قفورا = کفراست، و نزد بعضی قفرالیهود است. (تحفهٔ حکیم مؤمن از آقای معین در حاشیهٔ برهان). کُفرا به ضم اول و تشدید سوم، کافور، قفور (به فتح اول و تشدید دوم)، حفری (به ضم اول و تشدید سوم). همه از ریشهٔ آرامی باشند و غالب علمای لغت عرب معنی طلع (شکوفهٔ خرما) بدان داده‌اند. (عقار ۲۰۶ ف از معین در حاشیهٔ برهان).

قفوربیخ. [ ] (معرب، اِ) قفورابیخ. قفولابیخ. کافوریه است که نوعی ریحان باشد. (فهرست مخزن الادویه).

قفوری. [ ] (معرب، اِ) کافور است. (فهرست مخزن الادویه).

قفوز. [قُ] (ع مص) قَفْز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفز شود.

قفوس. [قُ] (ع مص) قَفْس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَفْس شود.

قفوش. [قُ] (ع مص) مردن. (اقرب الموارد). رجوع به قَفْش شود.

قفوص. [قُ] (اِخ) موضعی است، و در اشعار عدی‌بن زید از آن یاد شده است. (معجم‌البلدان).

قفوف. [قُ] (ع مص) خشک شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خشک شدن چنانکه در گیاه و جامه. (اقرب الموارد). ||برخاستن موی بر تن از ترس. ||سیم دزدیدن میان انگشتان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قفول. [قُ] (ع مص) بازگشتن از سفر. (منتهی الارب). بازگشتن، یا از سفر به‌خصوص بازگشتن. (اقرب الموارد). ||بازگرداندن. (اقرب الموارد). ||خشک گشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). باریک‌اندام گشتن و خشک شدن. ||قفل کردن در. (اقرب الموارد). ||برانگیخته شدن به گشنی کردن. ||اندازه کردن چیزی که چندان است. ||نگاه داشتن گندم را تا به گرانی فروشند، و فراهم آوردن. (منتهی الارب).

قفول. [قُ] (ع اِ) جِ قُفل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قفل شود.

قفون. [قُ] (ع مص) مردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفون. [قُ] (ع اِ) جِ قَفا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفا شود.

قفوة. [قِفْ وَ] (ع اِ) گناه و بدکاری. (منتهی الارب). ذنب. (اقرب الموارد). ||تهمت. (اقرب الموارد). افترا و دشنام. (منتهی الارب). تهمت به کسی چیزی گفتن، در وی باشد یا نباشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||هو صفوتی و قفوتی؛ ای خیرتی؛ یعنی بهترین کس من که او را برمیگزینم. و گویند این کلمه از اضداد است. ||بزرگواری. ||(اِمص) برگزیدگی مهمان. (منتهی الارب).

قفة. [قِفْ فَ] (ع اِ) گوه بچهٔ نوزاده. (منتهی الارب). نخست چیز که از شکم نوزاد برآید. (اقرب الموارد). ||فسره و لرزه‌تب و فراخهٔ آن. (منتهی الارب). رعدة تأخذ من الحمی و قشعریرة. (اقرب الموارد). و رجوع به قَفَّة و قُفَّة شود.

قفة. [قُفْ فَ] (ع اِ) کدوی خشک میانه‌تهی‌کرده که در وی زنان پنبه نهند. (منتهی الارب). کدوی خشک. (اقرب الموارد). ||آوندی شبه کدو که از برگ خرما باشد. (منتهی الارب). آوندی مانند کدو که از برگ خرما گیرند و زن در آن پنبهٔ خویش را نهد. (اقرب الموارد). در مثل گویند: کبر فلان حتی صار کأنه قفة (منتهی الارب)؛ ای کالشجرة البالیة الیابسة او کقفة الخوص. (اقرب الموارد). ||کرجی، قایق، طارده، زورق گرد از خوص کرده و به قیر اندوده. ||موش. ||زمین بلند. ||(ص) مرد ریزه‌اندام یا پست‌قد سست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این به فتح نیز آمده. (منتهی الارب). ||خرگوش. ||چیزی است که به تبر ماند. ||درخت پوسیدهٔ خشک. ||فسره و لرزه‌تب و فراخهٔ آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَفَّة و قِفَّة شود.

قفة. [قَفْ فَ] (ع ص) مرد ریزه‌اندام یا پست‌قد سست. (منتهی الارب). رجوع به قُفَّة شود. ||(اِ) فسره و لرزه‌تب و فراخهٔ آن. (منتهی الارب). رعدة تأخذ من الحمی و قشعریره. (اقرب الموارد). رجوع به قُفَّة و قِفَّة شود.

قفه. [ ] (علامت اختصاری) علامتی است از «وقفة یسیرة» به‌معنی وقف اندک در قرائت قرآن مجید. (اقرب الموارد).

قفهر. [ ] (اِ) قیقهراست. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قفی. [قَ فْیْ] (ع مص) پس گردن زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||از قفا بریدن گلوی گوسفند. (منتهی الارب). رجوع به قَفْو شود.

قفی. [قَ فی ی] (ع ص، اِ) آنکه قائم‌مقام دیگری باشد. گویند: هو قفیهم؛ ای الخلف منهم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دانای علم. ||مهربان. (منتهی الارب). حفی. (اقرب الموارد). ||مهمان گرامی‌کرده. ||آنچه بدان مهمان را گرامی کنند از طعام و جز آن. ||بهترین و برگزیده از برادران. ||ستهم از جماعت برادران. این کلمه از اضداد است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تهمت و دشنام، و این اسم است قفو را. (منتهی الارب).

قفی. [قُ فی ی] (ع اِ) جِ قَفا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفا شود.

قفی. [قِ فی ی] (ع اِ) جِ قَفا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قفا شود.

قفیحة. [قَ حَ] (ع اِ) مسکه که بر آن شیر گوسپند دوشند. (منتهی الارب). الزبدة تحلب علیها الشاة. (اقرب الموارد).

قفیخة. [قَ خَ] (ع اِ) طعامی است که از خرما و پیه ترتیب دهند. (منتهی الارب). طعام یعالج بالتمر و الاهالة. (اقرب الموارد). ||(ص) اندام پرگوشت. (منتهی الارب).

قفیر. [قَ] (ع اِ) سرگین خشک. (منتهی الارب). زبیل. [= سرگین]. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (لسان العرب). ||کیبه[1]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||زنجبیل[2]. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه). ||طعام بی‌نانخورش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (لسان العرب). ||خنور بزرگ. (منتهی الارب). الجلة العظیمة البحرانیة التی یحمل فیها القباب و هو الکنعد المالح. (اقرب الموارد). ج، قُفران. (اقرب الموارد).

قفیر. [قَ] (اِخ) آبی است در راه شام در سرزمین عذره. (معجم‌البلدان).

قفیر. [قُ فَ] (اِخ) نام موضعی است، و ابن‌مقبل در شعر خود از آن یاد کند. (معجم البلدان).

قفیرة. [قُ فَ رَ] (اِخ) نام مادر فرزدق. (منتهی الارب).

قفیز. [قَ] (معرب، اِ) یکصدوچهل‌وچهار گز از زمین. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام از منتخب اللغة). من الارض، قدر مأة و اربع و اربعین ذراعاً. (اقرب الموارد). این لفظ در تکلم ایران هست لیکن معنی عامی ندارد بلکه در هر ولایتی مقداری است. (فرهنگ نظام). ج، اَقفِزة، قُفزان. ||پیمانه‌ای است به‌قدر هشت مکوک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پیمانه‌ای است مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت رطل باشد و رطل نیم آثار بود و از زمین مقدار یکصدوچهل‌وچهار گز شرعی. (آنندراج از منتخب). و در رسالهٔ معربات نوشته که قفیز معرب کفیز است. (آنندراج). از لاتینی کپیته[3]. و چون زمینی را یابند که مساحت آن به ذراع هاشمی سه‌هزاروششصد گز است بدانند که آن یک جریب است و جریبی عبارت از ده قفیز است و قفیزی سیصدوشصت گز و قفیزی عبارت از ده عشیر است و عشیری سی‌وشش گز است، پس معلوم شد که جریبی عبارت از صد عشیر است. (تاریخ قم ص۱۲۹). ||قفیز در نیشابور هفتاد من گندم بود و در بعضی جاهای نیشابور دو من و نیم و در بعضی نواحی نیشابور یک من و نیم و در نسف نه من و نیم. (یادداشت مؤلف).

قفیز پر آمدن. [قَ پُ مَ دَ] (مص مرکب) کنایه از به سر آمدن و آخر شدن و به انتها رسیدن مدت حیات باشد. (برهان):

بشد خسته گستهم و لهاس نیز
پر آمد ز هر دو سپهبد قفیز.

فردوسی (از فرهنگ نظام از معین در حاشیهٔ برهان) (آنندراج).

قفیز طحان. [قَ زِ طَحْ حا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) در شرع نام اجاره‌ای است مخصوص، و آن عبارت است از آنکه مردی کسی را یا آسیایی را و یا گاوی را اجاره کند برای آنکه گندم او را آرد کنند. بعبارة اخری نتیجه اجاره کردن آسیا باشد در مقابل پاره‌ای از آرد، یعنی آردی که بر اثر آسیایی شدن گندم حاصل شود به پیمانه‌ای از آن، مثلاً نصف یا ثلث. و این عملی است ناروا زیرا پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از آن نهی فرموده به‌جهت آنکه مسمی در حین عقد اجاره مقدورالتسلیم نیست. کذا فی جامع الرموز و شرح ابی‌المکارم فی بیان الاجارة الفاسدة. (کشاف اصطلاحات الفنون).

قفیزی. [قُ فَ زا] (ع اِ) بازیی است کودکان را که چوبی برپای نمایند و از بالای آن برجهند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

قفیص. [قَ] (ع اِ) آهنی که در متاع قدان باشد و حلقهٔ آن. (منتهی الارب). عیان القدان و حلقته. (اقرب الموارد).

قفیصة. [قَ صَ] (ع اِ) آهنی است از ابزار کشت‌وکار و زراعت. (اقرب الموارد).

قفیف. [قَ] (ع ص، اِ) گیاه خشک. سبزی تیکو خشک. (منتهی الارب). یبیس احرار البقول و ذکورها. (اقرب الموارد). ||تره. (منتهی الارب).

قفیل. [قَ] (ع ص، اِ) پوست خشک. ||آنچه خشک شود از درخت. ||تازیانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گلاب. (منتهی الارب). رجوع به قِفّیل شود. ||راه کوه سنگ که دویدن را نشاید، گویا کوچهٔ دربسته است. ||گیاهی است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قفیل. [قِفْ فی] (ع اِ) گلاب. (اقرب الموارد). رجوع به قَفیل شود.

قفیل. [قَ] (اِخ) موضعی است (منتهی الارب) در سرزمین طی. زیدبن خیل در شعر خود که آن را پیش از مرگش سروده از آن یاد کند. (معجم‌البلدان).

قفین. [قُ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ قُفّ در حالت نصبی و جری.

قفین. [قِ] (ع اِ) جِ قَفا. (منتهی الارب). رجوع به قفا شود.

قفینة. [قَ نَ] (ع اِ) گوسپند از قفا ذبح‌کرده و از آن نهی شده است. گفته‌اند نون آن زاید است و قَفیّة است. (منتهی الارب). نون جزء کلمه است و زائد نیست، خلافاً للجوهری. (اقرب الموارد).

قفیة. [قَ فی یَ] (ع اِ) آنچه مهمان را بدان گرامی کنند. ||نایب. (منتهی الارب). خلف. (اقرب الموارد). ||افزونی که یکی را بر دیگری باشد. ||(ص) از قفا ذبح‌کرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ شاة قفیة؛ ذبحت من قفاها. (اقرب الموارد). از ابوزید چنین نقل شده، و دیگری گوید شاة قفینه است با نون. (منتهی الارب). رجوع به قفینة شود.

قفیة. [قُ فَ یَ] (ع اِ) مغاکی است جهت شکار ددان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ققدان.[4] [قَ قَ] (اِ) خریطهٔ عطار را گویند. (برهان).

ققسی. [قَ قُ] (اِ) در تداول، هر یک از پاره‌های درونی انار که عده‌ای حبه بر گوشتی گرد آمده و پرده‌ای سپید و نازک آن را از دیگر پاره‌ها جدا می‌کند.

---

۱ - مدرکی برای آن یافت نشد. ظاهراً با تصحیف ناسخان به این صورت ضبط شده‌است.

۲ - مدرک یافت نشد.

3 - Kapithé.

۴ - مصحف قفدان. و قفدانه، محرکة؛ غلاف سرمه‌دان و کیسهٔ چرمین که در آن خوشبوی و جز آن نهند. ققدان بدون تاء، مثله، فارسی است و معرب. (منتهی‌الارب از معین در حاشیهٔ برهان).

ققنس. [قَ نُ] (معرب، اِ)[1] مرغی است به‌غایت خوشرنگ و خوش‌آواز. گویند منقار او سیصدوشصت سوراخ دارد و درکوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید و به‌سبب آن مرغان بسیار جمع آیند، از آنها چندی را گرفته طعمهٔ خود سازد. گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال بر هم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش بیضه‌ای پدید آید. و او را جفت نمی‌باشد، و موسیقی را از آواز او دریافته‌اند. (برهان).

ققنص. [ ] (اِ) شاهترج است. (فهرست مخزن الادویه).

ققنوس. [قَ] (معرب، اِ) به‌معنی ققنس است، و آن مرغی باشد که هزار سال عمر کند و عاقبت بسوزد. (برهان). رجوع به ققنس شود.

ققة. [قَ قَ] (ع اِ صوت) آواز کودک. یا آواز که بدان طفلان را ترسانند یا از چیزی بازدارند آنها را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قِقّة شود.

ققة. [قِ قَ] (ع اِ صوت) آواز کودک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یا آواز که بدان طفلان را ترسانند یا از چیزی بازدارند آنها را. رجوع به قَقّة شود. ||گویند: وقع فی ققة؛ به‌معنی در بد تدبیر افتاد. (منتهی الارب).

قل. [قَلل] (ع مص) برداشتن. ||بلند نمودن. (اقرب الموارد). ||(اِ) دیوار کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد به کسر قاف آمده است.

قل. [قِلل] (ع مص) کم گردیدن. ||کم شدن مال کسی. ||لاغر و کوتاه شدن. (اقرب الموارد). ||(اِ) هستهٔ خرما یگانه رستهٔ سست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (بحرالجواهر). ||لرزه و فره. (اقرب الموارد)؛ اخذه قل؛ ای رعدة. (منتهی الارب). ||لرزه از خشم یا از طمع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، قِلَل. (منتهی الارب). ||دیوار کوتاه. (اقرب الموارد).[2] ||(اِمص) کمی. (منتهی الارب).

قل. [قُلل] (ع اِمص) کمی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ضد کُثر. (اقرب الموارد): الحمدلله علی القل و الکثر. (منتهی الارب). ||(ص، اِ) کم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قلیل. (اقرب الموارد): ما له قل و لاکثر؛ نیست او را کم و بیش. (منتهی الارب). ||اندک‌تر از چیزی. ||ارجل قل؛ مرد تنها و بی‌کس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||هو قل‌بن قل؛ یعنی او و پدرش شناخته نیستند. (اقرب الموارد).
||اسبی که رنگش بادامی و از موی یال تا دم او خطی سیاه بر پشتش باشد. (غیاث اللغات).

قل. [قَ] (ترکی، اِ) دست. (فرهنگ نظام).

قلا. [قَ] (ترکی، اِ) فلاخن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ نظام از فرهنگ اظفری).

قلا. [قُ] (اِ) رجوع به تاقلا شود.

قلا. [قَ] (علامت اختصاری) (اصطلاح تجوید) علامت خاصی است از «قیل لا وقف»، و این در موردی است که بعضی قاریان معتقد به وصل و بعضی قایل به وقف باشند. (یادداشت مؤلف).

قلا. [ ] (اِخ) نام کوهی است. (فهرست ولف) (فرهنگ شاهنامه):

شبانان کوه قلا را بخواند
وز آن شاهزاده سخنها براند. فردوسی.

قلا. [قِ لَن] (ع مص) دشمن داشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلا فلاناً قلاً و قلاءً؛ ابغضه. (اقرب الموارد). رجوع به قلاء شود.

قلاء. [قَ] (اِ) غفاین. دروقینون (در تذکره آمده است: دروفیقون)، و آن نباتی است شبیه درخت زیتون دارای شاخه‌هایی که طول هر یک کمتر از یک ذراع است و برگهائی مانند برگ زیتون و درازتر و نازکتر و شکوفهٔ سفید و دانه‌های سفید به‌اندازهٔ دانهٔ کرسنهٔ کوچک، و این سرد و خواب‌آور است. (مفردات ابن‌بیطار: دروقینون).

قلاء. [قَ] (ع مص) دشمن داشتن. سخت ناپسندیدن سپس گذاشتن. (منتهی الارب): قلا فلاناً... قلاءً؛ ابغضه و کرهه غایة الکراهة فترکه. (اقرب الموارد).

قلاء. [قَلْ لا] (ع ص) قلیه‌پز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تابهٔ قلیه‌ساز. (منتهی الارب). سازندهٔ تابهٔ قلیه‌پزی. (ناظم الاطباء). سازندهٔ مقلات. تاوه‌گر. (ملخص اللغات حسن خطیب). تابه‌گر. (مهذب الاسماء).

قلاء. [قَلْ لا] (اِخ) ابراهیم‌بن حجاج. از محدثان است. (از انساب سمعانی).

قلاء. [قَلْ لا] (اِخ) احمدبن محمدبن علی‌بن رباح. از راویان است. قلاء، لقب رجالی اوست. (ریحانة‌الادب ج۳ ص۳۱۶).

قلاء ثقفی. [قَلْ لا ءِ ثَ قَ] (اِخ) علاءبن رزین. از راویان است. (ریحانة الادب ج۳ ص۳۱۶).

قلائد. [قَ ءِ] (ع اِ) جِ قلادة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلادة شود.
- ام‌القلائد؛ میانکک زرین در گردن‌بند. (مهذب الاسماء).
- قلائدالخیل؛ کنایه از بزرگواران. گویند: نساء بنی‌فلان قلائدالخیل؛ ای هن کرام، زیرا جز اسب پیشرو نجیب را قلاده به گردن نتهند. (اقرب الموارد).
- قلائدالشعر؛ باقیماندهٔ از شعر بر زمانه. (منتهی الارب). اشعاری که بر روزگار بماند و به‌خاطر نفاستی که دارد همواره محفوظ باشد و فراموش نگردد. (اقرب الموارد).

قلاء. [قَلْ لا] (اِخ) سویدبن سعید. از راویان است. (ریحانة الادب ج۳ ص۳۱۶).

قلاء. [قَلْ لا] (اِخ) علی‌بن محمد. از راویان است. (ریحانة الادب ج۳ ص۳۱۶).

قلاء. [قَلْ لا] (اِخ) عمربن رباح. از راویان است. (ریحانة الادب ج۳ ص۳۱۶).

قلاء. [قَلْ لا] (اِخ) محمدبن دراج. از راویان است. (ریحانة الادب ج۳ ص۳۱۶).

قلائص. [قَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ قلوص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلوص شود.

قلائل. [قَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ قلیلة. (اقرب الموارد). رجوع به قلیلة شود.

قلاءة. [قَ ءَ] (ع اِ) جای تابه و پتیله ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کارخانهٔ تابه‌سازی. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد به تشدید لام ضبط شده است: القلّاءة؛ الموضع تتخذ فیه المقالی. (اقرب الموارد).

قلائی. [قَ] (اِخ) ایل کرد پیشکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۴).

قلائی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری بافت سر راه مالرو گوغر به قلعه عسکر. این ده کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۵۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوب. و راه آن مالرو است. مزارع گل‌آبدان، امرودین جزء این دهند و ساکنین آن از طایفهٔ افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قلاب. [قِ] (ع اِ) گرگ. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه).

قلاب. [قُ] (ع اِ) بیماریی است دل را. ||بیماریی است که شتر را به روزی بکشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قلاب. [قَلْ لا] (اِ) خار آهنی خمیدهٔ حلقه‌مانند که چیزی بدان توان آویخت. (غیاث اللغات). چنگک.

---

۱ - لاتینی Cycnus، یونانی Kúknos (قو، که در اساطیر یونانی به‌سبب سرود مرگی که برای «اپولو» میخوانند، شهرت یافته «مرچنت»). بعضی کلمه را مصحف ققنس معرب Phoíniks یونانی (مرغی افسانه‌ای) دانسته‌اند، نخستین صحیح است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - در منتهی‌الارب به این معنی با فتح قاف آمده است.

قلاّب

||در اصطلاح تیراندازان، نوعی از کشیدن کمان. (آنندراج):

تا پنجه به قلاب زدی سوی کمان
از زور تو خم گرفت ابروی کمان.

ملاطغرا (از آنندراج).

||دو آهن چون جوالدوزی، یا دو استخوان که بدان بافند. (یادداشت مؤلف). ||آهن‌پارهٔ سرتیز و کج که بدان ماهی شکار کنند. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

مرغها را دام گستردست امواج نسیم
ماهیان را نیش قلاب است موج چشمه‌سار.

محمدسعید اشرف (از آنندراج).

نه به‌خود میرود گرفتهٔ عشق
دیگری میبرد به قلابش. سعدی.

قلاب. [قَلْ لا] (ع ص) گرداننده از سره به ناسره. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). ||آنکه پول قلب سکه میکند. (ناظم الاطباء). آنکه بر زر قلب سکه زند. (آنندراج):

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است. حافظ.

||دغاباز. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

ای مرد سلامت چه شناسد روش دهر
از مهر خلیفه چه نویسد زر قلاب؟ خاقانی.
خلاص بود و کنون قلب شد ز سکه بگشت
مزوّر آمد و خائن چو سکهٔ قلاب. خاقانی.

قلاب. [قُ] (اِخ) کوهی است در دیار بنی‌اسد. بشربن عمروبن مرثد در آن به قتل رسید. خرنق دختر هفان‌بن بدر دربارهٔ آن اشعاری دارد. (معجم البلدان).

قلابدوزی. [قَلْ لا] (حامص مرکب) برده‌دوزی.[1] گل‌دوزی. گل بوته و دیگر صورتها که از نخ یا ابریشم با قلاب و سوزن روی پارچه دوزند. رجوع به قُلاب شود.

قلاب‌سنگ. [قَلْ لا سَ] (اِ مرکب) سنگ قلاب. قلماسنگ. فلاخن، و آن ریسمانی است که در دو سر آن حلقه باشد و میان آن را پهن بافند، یا یک قطعهٔ چرم پهن گذارند تا سنگ در آن نهاده بپرانند. (از فرهنگ نظام).

قلابک. [قَلْ لا بَ] (ص مصغر) مصغر قلاب. آنکس که زر و سیم مغشوش و ناسره به نام پادشاه طراز کند و رواج دهد:

دشمن روزند این قلابکان
عاشق روزند این زرهای کان.

مولوی (مثنوی چ اسلامیه دفتر ۲ ص۱۱۲).

قلابو. [] (معرب، اِ) بلوط است. (فهرست مخزن الادویه).

قلابوند. [] (اِخ) ایل کرد، تیره‌ای از دیرکوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶).

قلابه. [قَلْ لا بَ / بِ] (اِ) خار آهنی خمدار که بدان شکار ماهی کنند. مأخوذ از قلب به‌معنی برگردانیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قلاب شود. ||زنجیر. ||حلقهٔ زنجیر. (ناظم الاطباء). ||گلی از زر یا سیم یا فلزی دیگر مرصع به جواهر یا ساده که دو سوی روبند زنان را از پشت به هم می‌پیوست. (یادداشت مؤلف). ||قبضه و دسته. ||قلاب نر و ماده (ناظم الاطباء). و آن نوعی است از تکمه. ||سرخواره. (ناظم الاطباء).

قلابة. [قِ بَ] (اِخ) (ابو...) کنیهٔ عبدالله‌بن یزید حرمی است. وی از فقیهان است. (ناظم الاطباء).

قلابی. [قَلْ لا] (ص) مصنوع. مُزَوَّر. قلب. ساختگی. بدل. عملی. ||پول قلب. (ناظم الاطباء). ناسره. ||مردم دغاباز. (ناظم الاطباء). مجازاً هر مکار و دغل را گویند. (آنندراج):

مژه بر هم بهشت را دیدم
دور ازین زاهدان قلابی.

طالب آملی (از آنندراج).

||کسی که سکهٔ ناروا زند. (آنندراج):

به دست بوالهوس داغی که می‌بینی ز عشق او
زری باشد که قلابی به نام شاه میسازد.

شفیع اثر (از آنندراج).

قلات. [قِ] (ع اِ) ج قَلْت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قلت شود. ||ج قُلّة. (ناظم الاطباء). رجوع به قلة شود.

قلات. [قُ] (ع اِ) ج قُلَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلة شود.

قلات. [قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۲۹ هزارگزی شمال ضیاءآباد. این ده در کوهستان قرار گرفته و سردسیری است. سکنهٔ آن ۷۹۸ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و رودخانهٔ خرمال‌آباد و محصول آن غلات و دیمی و یونجه و سیب‌زمینی و انواع میوه‌جات و جنگل تبریزی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلات. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش قیروکارزین شهرستان فیروزآباد واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری قیر، کنار رودخانهٔ قره‌آغاج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۱۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، خرما و صیفی و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلات. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان هکان بخش کوهک شهرستان جهرم واقع در ۲۸ هزارگزی باختر جهرم، کنار راه فرعی هکان به جهرم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۱۰ تن است. آب آن از چشمه و باران، محصول آن غلات، برنج، تنباکو، خرما و شغل اهالی زراعت، باغداری و صنایع دستی زنان زنبیل‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلات. [قَ] (اِخ) ده بزرگی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختر شیراز و ۴ هزارگزی شوسهٔ شیراز به اردکان. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۸۰۷ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و صیفی، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت، باغداری و کسب است. این ده ۲ باب دبستان و معدن سنگ گچ دارد. راه آن فرعی است، و تفرجگاه تابستانی اهالی شیراز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلات. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان بیدشهر بخش جویم شهرستان لار واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب جویم، جنوب کوه هیرم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۷۶ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و چادربافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلات‌خوار. [قَ خوا / خا] (اِخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۸۶ هزارگزی خاور زرقان و ۳ هزارگزی راه فرعی توابع ارسنجان به کربال. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلات زنگیان. [قَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان نمدار بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۱۲ هزارگزی شمال خاوری کهنوج سر راه مالرو ریگان به کهنوج. این ده کوهستانی و گرمسیری است. سکنهٔ آن

1 - Broderie.

۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوب و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قلاتک. [قَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۲۲ هزارگزی شوسهٔ کازرون به فهلیان. سکنهٔ آن ۳۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قلات گازران. [قَ زَ] (اِخ) موضعی است در شیراز، و شیخ سعدی در آنجا مدفون است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و قلات گازران سیرگاه اهل شیراز است و آنجا حوضی است مشمن پر ماهی و مردم آنجا رخت شویند و گازرگاه گویند، و بعد از چهل روز از نوروز انبوهی عظیم در آنجا شود. (حاشیهٔ برهان چ معین از رشیدی).

قلاتو. [ ] (اِخ) قریه‌ای است که بیش از چهار فرسنگ از جنوب فرک فاصله دارد. (از فارس‌نامه).

قلاتوئیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان درآ گاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۳۰ هزارگزی باختر حاجی‌آباد، سر راه مالرو درآ گاه به علی‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۳۰۱ تن می‌باشد. آب آن از قنات و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قلاتوئیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری بافت و سر راه مالرو دشت آب‌دشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قلاتوئیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۱۱ هزارگزی خاور ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی باختر راه فرعی ساردوئیه به راین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قلاتون. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختر کلدکی، کنار راه مالرو سیمکان به میمند. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنه ۱۶۵ تن. آب آن از رودخانهٔ سیمکان و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این آبادی را کا کون هم می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قلاته. [قَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری نهاوند و یک‌هزارگزی شمال راه مالرو آران به کنگاور کهنه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، گاودانه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. تابستان ایل یارمطاقلو برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلاته‌رشکه. [قَ تَ رَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب دیواندره و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ سنندج به دیواندره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلاتین. [قَ] (اِ) لوله و نای[1]. ||حوض و آبگیر[2]. (ناظم الاطباء).

قلاج. [قِلْ لا] (ترکی، اِ) به زور کشیدن کمان. (آنندراج). ناظم الاطباء به تخفیف لام ضبط کرده و معنی کند: کشش کمان به زور و قوت. (ناظم الاطباء). ||مقدار درازی هر دو دست. (آنندراج):

چون پنجه به قلاج زدی سوی کمانها.
طغرا (از آنندراج).

||در تداول، پک سخت به قلیان و جز آن زدن.

قلاجی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۷ هزارگزی چشمه‌سنگی. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ راوند و چشمه است. محصول آن غلات، حبوب، چغندر، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد، و از چشمه‌سنگی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلاج. [قِلْ لا] (ترکی، اِ) برجستن اسب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جستن اسب و راه جسته‌جسته رفتن آن. (آنندراج از فرهنگ وصاف).

قلاچو. [قَ] (ترکی، اِ) آبخور؛ چرمین که درویشان در آن خورند. (آنندراج). کاسهٔ چرمین دراویش. (ناظم الاطباء). ||نهری که ستوران در موسم سرما از آن آب خورند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). قرابه‌ای که گرد ساخته شده باشد. کُپ. کپ شراب. ظرف بزرگ شراب که از شیشهٔ آبگینه به‌شکل گوی ساخته باشند. در خلّر و دهات حوالی خلّر این شیشه را کلاچه نامند: دیگری میگوید آرزوی من استطلاق راتبی باشد مرتب روزبه‌روز بر من از الوان موائد مطبخ خاص به‌قدر کفایت و پنج نفر حریف ندیم و شش قلاچوی شراب از شراب‌خانهٔ خاص. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۱).

قلاچوری. [قَ] (ترکی، اِ) شمشیر آبدار، که قراچوری نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قراچوری شود.

قلاح. [قُ] (ع اِ) زردی دندان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سبزی میان دندانهای شتر. (از اقرب الموارد).

قلاخ. [قُ] (ع ص) سطبر نازک‌سر. (اقرب الموارد).

قلاخ. [قُ] (اِخ) موضعی در راه حاج که از یمن به‌سوی مکه رود، و در آن باغی است که انار آن معروف است. و آن را کلاخ نیز گویند. (معجم‌البلدان).

قلاخ.[3] [قُ] (اِخ) ابن حزن سعدی. شاعری است. (منتهی الارب). قلاخ‌بن حزن منقری، از شاعران بزرگ عرب است. رجوع به البیان و التبیین جاحظ ج۱ ص۲۷۰ و المعرب جوالیقی ص۲۱ شود.

قلاد. [قِ] (ع اِ) تار روین که بر حلقهٔ گوشواره و حلقهٔ بینی شتر پیچند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قلاد. [قَلْ لا] (ع ص، اِ) آب‌بخش. (مهذب الاسماء) (ملخص‌اللغات حسن خطیب). میراب. آبیار. اویار.

قلادة. [قِ دَ] (ع اِ) گردن‌بند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حمیل. (ناظم الاطباء). ج، قلائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود
نبرد بند قلاده شرف شیر ژیان.
فرخی.

---

1 - ناظم الاطباء این کلمه را بدین معنی فارسی دانسته، و مأخذی برای آن جز در اشتینگاس یافت نشد.

2 - رجوع به زیرنویس قبل شود.

3 - در حاشیهٔ عیون‌الاخبار ج۴ ص۱۶ قلاخ‌بن جناب از بنی‌حزن‌بن منقر ضبط شده‌است.

و با لفظ بستن و کشیدن و گسستن مستعمل. (آنندراج):
دست سگ‌بانِت چون قلاده کشد
شیر گردون سگ معلّم باد.
انوری (از آنندراج).
صد دل به شکنج طره دربست
بر شیر ز مو قلاده بربست.
شیخ ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).
شیر سیه برهنه ز هر زرّ و زیوری
سگ را قلاده در گلو و طوق در دم است.
خاقانی.
– امثال:
زن سلیطه سگ بی‌قلاده است. (جامع التمثیل).
قلاده به از سگ است. (امثال و حکم دهخدا از نفایس الفنون). نظیر: الساجور خیر من الکلب. (امثال و حکم دهخدا):
قلاده نیم‌گسل گشت و شیر خشم‌آلود
من ار ز خویش بگفتم کنون تو میدانی.
اخسیکتی (از امثال و حکم).

قلادة. [قِ دَ] (اِخ) شش ستاره که قوس نامیده میشوند. (اقرب الموارد). در منتهی الارب در مادهٔ «ب ل د» آرد: بلدة، یکی از منازل قمر میان نعائم و سعد ذابح و گاهی از آن عدول کرده به قلاده میرود.

قلادة. [قِ دَ] (اِخ) زمخشری گوید: کوهی است از کوههای قبلیة. (معجم‌البلدان).

قلاذ. [ ] (اِ) آذربویه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به آذربو و آذربویه شود.

قلار. [قَلْ لا] (ع اِ) انجیر سپید است که چون خشک شود زرد صافی گردد گویا که مدهون است، و هرگاه ذخیره کنند توبرتو نشند و گاهی بر وی آب انگور ریزند و دهن سبوی را گل‌اندود کنند و دو سه سال بگذارند، سپس آن دُهْنش به شاخ آهُو و مانند آن بگشایند و به کار برند. (منتهی الارب). قسمی از انجیر سفید است که هرگاه خشک شود زرد گردد، و آن از طبار و جمیز درشت‌تر است. (اقرب الموارد). رجوع به قلازی شود.

قلارومانیون. [ ] (معرب، اِ) نوعی از خمر است. (از فهرست مخزن الادویه).

قلارون. [قَ] (اِ) نقیبان لشکر را گویند. (برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف قلاووز. (حاشیهٔ برهان چ معین).

قلاری. [قَ] (ع اِ) نوعی از انجیر سفید باشد و سر آن زرد میشود. (برهان) (آنندراج). نوعی از انجیر سفید که چون خشک شود سفیدی آن زیاده و براق گردد که گویا بر آن روغن مالیده‌اند، و بعضی آن را در ظرفی متصل به هم چیده بر آن دوشاب انگوری و یا عسل میریزند و میگذارند، تا دو سه سال فاسد نمی‌گردد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قلار شود.

قلازاره. [قَ زَ / رِ] (اِ) قلاژاره. پرنده‌ای است سیاه و سپید از جنس کلاغ که او را کلاغ پیسه و عکه خوانند. (برهان) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه). کلاژاره. ظاهراً جزء اول کلمه کلاز = کلاژ = کلاژه = کلاغ = قلاغ = کلاج = (طبری، نصاب ۵۹۱) = کلاچ (گیلکی) است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

قلازة. [قَ زَ] (ع ص) مرد سبک‌عقل. (اقرب الموارد).

قلاژاره. [قَ زَ / رِ] (اِ) قلازاره. (برهان) (آنندراج). رجوع به قلازاره شود.

قلاس. [قَلْ لا] (ع ص) (بحر...) دریای کف‌افکن. (ربنجنی). دریای بسیارآب کفک‌انداز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || قلنسوه‌فروش. (ناظم الاطباء). آنکه قلنسوه دوزد.

قلاسِ. [قَ سِنْ] (ع اِ) جِ قلنسوة. (منتهی الارب). رجوع به قلنسوة شود.

قلاسنگ. [قَ سَ] (اِ) فلاخن را گویند، و آن کفه‌ای است که از ابریشم و امثال آن بافند و بر دو سر آن دو ریسمان بندند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان) (آنندراج). رشیدی گوید: قلاسنگ و قلماسنگ و قلما، فلاخن باشد که بدان سنگ اندازند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

قلاسی. [قَ] (ع اِ) جِ قلنسوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلنسوة شود.

قلاش. [قَ] (ع ص) پستک ترنجیده. (منتهی الارب) (آنندراج). الصغیر المتقبض. (اقرب الموارد از ابن‌عباد).

قلاش. [قَلْ لا] (ص) زیرک حیله گر. این کلمه فارسی است زیرا در کلام عرب شین پس از لام وجود ندارد. (اقرب الموارد). مردم بی نام و ننگ و لوند و بی‌چیز و مفلس و از کائنات مجرد را گویند. (برهان) (آنندراج). مکار و میخواره و باده‌پرست و خراباتی و مقیم در میکده. (ناظم الاطباء). دزی (ج ۲ ص۳۹۵) نوید: قلاش فارسی به‌معنی حیله گر و مزور. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
سِرّ قلاشان ندانی راه قلاشان مرو
دیدهٔ بینا نداری راه درویشان مبین. سنائی.
نیست قلاشی چو تو و نیست ناپا کی چو من
عاشق ناپا ک باید دلبر قلاش را.
عبدالواسع جبلی.
بهره‌ورند از سخات اهل صلاح و فساد
زاهد و عابد چنانک مفلس و قلاش و رند.
سوزنی.
حرام‌زاده‌سر و شوخ‌چشم و قلاش
فسادپیشه و محراب‌کوبم و دکا ک. سوزنی.
یک‌باره شوخ‌دیده و بی‌شرم گشته‌ایم
پس نام کرده خود را قلاش شوخ و شنگ.
سوزنی.
درد در کاسه کن که قلاشم
دست بر کیسه نه که طرارم.
عمادی شهریاری.
پنج قلاشیم در بیغوله‌ای
با حریفی که ربابی خوش زند. انوری.
کمال خط خردمند نیکبخت آن است
که‌سر گران نکند بر قلندر و قلاش. سعدی.
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا دربه‌در بگردم قلاش و لاابالی. حافظ.

قلاشة. [قَ شَ] (ع اِمص) کوتاهی و کوچکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قلاشی. [قَلْ لا] (حامص) حرفهٔ قلاش. عمل قلاش:
با دل گفتم که ای همه قلاشی
چونی و چگونه‌ای کجا می‌باشی. انوری.
بعون‌اللّٰه نه‌ای مشهور و معروف
چو عوانان به قلاشی و رندی. سوزنی.
برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق‌فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی‌نام را.
سعدی (کلیات چ فروغی، طیبات ص۵۲۳).

قلاشیره. [قَ رَ / رِ] (اِ) اشخار و قلیا که زاج سیاه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به قلا شود.

قلاص. [قِ] (ع ص، اِ) جِ قلوص. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اشتران خرد. رجوع به قلوص شود.

قلاص. [قِ] (اِخ)[1] نام گروهی از ستارگان در برج ثور. (یادداشت مؤلف).

قلاص. [قَلْ لا] (ع ص) فعال است مبالغه را. (اقرب الموارد). رجوع به قُلوص شود. ||آب بلندبرآینده. (منتهی الارب): ماء قلاص؛ آب مرتفع. (اقرب الموارد). ||دوشندهٔ قلوص (شتر مادهٔ جوان). ||قلاص الثلج؛ که برف آرد. (اقرب الموارد).

قلاط. [قُ] (ع اِ) فرزندان جن و اولاد شیطان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نام فرزندی از فرزندان جن و شیاطین. (اقرب الموارد). ||(ص) کوتاه‌ترین از مردم و گربه و سگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلاط. [قِ] (اِ) فارسیان آن را به‌معنی مطلق قلعه استعمال نمایند. (آنندراج):
زینسان که بیاراست کنون میر قلاطی
آن میر خردمند هواخواه وفادار.
میرمعزی (از آنندراج).
و در فرهنگ، کلات به‌فتح کاف تازی و فوقانی، دیه یا قریه که بر سر کوه بلند واقع

1 - Les hydes.

شده و کلاته دیه کوچک و قلعهٔ کوچک را گویند، و از اینجا مستفاد میشود که قلاط ظاهراً معرب همین کلات است. (آنندراج).

قلاط. [قِ] (اِخ) قلعه‌ای است میان قزوین و خلخال. (منتهی الارب) (آنندراج). قلعه‌ای است بر قلهٔ یکی از کوههای تارم از دیلم. و آن میان قزوین و خلخال واقع است. این قلعه از صاحب الموت است. (معجم‌البلدان).

قلاطالس. [ ] (معرب، اِ) درخت چنار. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مادهٔ بعد شود.

قلاطانس. [ ] (معرب، اِ) درخت چنار است که به عربی دلب نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلاطالس شود.

قلاطانوس. [ ] (معرب، اِ) قلت است. (فهرست مخزن الادویه).

قلاطیور. [ ] (معرب، اِ) قنبیط است. (فهرست مخزن الادویه).

قلاع. [قِ] (ع اِ) ج قلعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلعة شود. ||ج قَلْع. (ناظم الاطباء). ||ج قِلْع. (منتهی الارب). رجوع به قلع شود.

قلاع. [قُ] (ع اِ) گل تراشه که بعد خشک شدن آب کفته گردد. ||خاک درواشده که زیر او سماروغ برآمده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و مشدد نیز آید. ||بیماری است گوسفندان را که در دهن پیدا آید. (منتهی الارب). بثرات تکون فی جلدة الفم و اللسان. (اقرب الموارد). قرحه‌ای است[1] که در دهان و بر زبان پدید آید و رفته‌رفته گسترش یابد. این بیماری در کودکان بسیار است و اقسامی سفید و زرد و سیاه دارد. (از قانون ابوعلی کتاب ۳ چ طهران ص۹۴). در اصطلاح پزشکی بثوراتی باشد که بر پوست دهان و زبان احداث شود و اگر آن بثورات در زیر پوست متورم گردد و جراحت کند آکله و قروح خبیثه آن را نام کنند، به اقلاع جمع بسته شود. و قلاع گوش شقاقی را نامند که در بیخ گوش احداث شود و ایجاد ماده‌ای کند که آب زرد از آن بیرون آید، و این بیماری بیشتر در کودکان بروز کند. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحرالجواهر). و رجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

قلاع. [قَلْ لا] (ع ص) نیک دروغ‌گوی. (منتهی الارب). دروغگوی. (اقرب الموارد). ||زن‌جلب. (منتهی الارب). قواد. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کفن‌آهنج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نباش. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سرهنگ. (منتهی الارب). شرطی. (اقرب الموارد). ||آنکه پیش سلطان به باطل سخن‌چینی نماید. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). در حدیث است: لایدخل الجنة قلاع. (منتهی الارب). ||آنکه نپاید بر زین و نه در بطش. (اقرب الموارد). ||به‌معنی قُلَعة است. (منتهی الارب). رجوع به قُلَعة شود.

قلاع. [قَلْ لا] (ع اِ) گیاهی است از قسم جَنْبه که شتر خشک و تر آن را خورد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سنگ. (اقرب الموارد).

قلاع الدعوة. [قِ عُدْ دَعْ وَ] (اِخ) از توابع طرابلس است. این قلعه از راشدالدین محمد شاگرد علاءالدین علی صاحب قلعهٔ الموت بود. (تحفةالدهر دمشقی ص۲۰۸).

قلاعة. [قِ عَ] (ع اِ) بادبان کشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قلاعة. [قُ عَ] (ع اِ) سنگ بزرگ در دشت نرم‌خاک افتاده. ||هر کلوخ یا سنگ برکنده که آن را به دست یا به فلاخن اندازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پاره‌ای از گل تراشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گویند: رمی بقلاعة؛ ای بحجة تسکته. (اقرب الموارد).

قلاغ. [قُ] (اِ) پوز و لب و دهان. (ناظم الاطباء). اطراف و پیرامون دهان. (آنندراج).

قلافة. [قِ فَ] (ع اِمص) برهم‌دوزی تخته‌های کشتی و قیراندودگی درزهای آن. (منتهی الارب) (آنندراج). و برهم‌دوزی سوراخهای کشتی به لیف و قیراندود کردن درزهای آن. (اقرب الموارد) و قلافة اسم مصدر است. (منتهی الارب).

قلافة. [قُ فَ] (ع اِ) پوست درخت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلاق. [قُ] (ترکی، اِ) گوش. (آنندراج).

قلاق. [قَ] (اِ) معرب کلاغ. (لغت محلی شوشتر، خطی: راق).

قلاقل. [قِ قِ] (اِ)[2] نام درخت انار صحرایی است، و آن را قلقلان هم میگویند و به عربی رمان البری است. (برهان).

قلاقل. [قَ قِ] (ع ص) یاری‌گر و شتابکار. (منتهی الارب). المعوان السریع‌التحرک. (اقرب الموارد).

قلاقلیطس. [ ] (معرب، اِ) قلیمیا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلیمیا شود.

قلاقی. [قَ] (اِ) فاخته را نامند، و یا طایری است مشابه آن. (فهرست مخزن الادویه).

قلاگردن. [قَ گَ دَ] (اِخ) قلعه گردن. از قلعه‌ها و استحکامات تنکابن است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص۴۷ شود.

قلال. [قُ] (ع ص) کم و اندک. (منتهی الارب) (آنندراج). قلیل. (اقرب الموارد). ج، قُلُل. (اقرب الموارد). رجوع به قَلال شود.

قلال. [قِ] (ع اِ) چوب برپای‌کرده جهت واریج[3] انگور. (منتهی الارب). الخشب المنصوبة للتعریش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلة شود. ||ج قُلَّة. (اقرب الموارد).

قلال. [قَ] (ع ص) اندک. (منتهی الارب). قلیل. ج، قُلُل. (اقرب الموارد). رجوع به قُلال شود.

قلالة. [قِ لَ] (ع اِ) قلة: قلالة الجبل؛ قلة الجبل. (اقرب الموارد).

قلام. [قِ] (ع اِ) اقلام. ج قَلَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلم شود.

قلام. [قُلْ لا] (ع اِ) نوعی از شورهٔ گیاه که قاقلی نامندش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ابوالعلاء گوید:

لولا غضا نجد و قُلّامُهُ
لم یُثْنَ بالطیب علی رنده. (از اقرب‌الموارد).

قاقلی است. (فهرست مخزن الادویه). و نزد بعضی رعی‌الابل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کاگل. (مهذب الاسماء). قلام به ضم قاف و تشدید لام به الف کشیده، کاگل. (بحر الجواهر). و رجوع به ترجمهٔ صیدنه شود.

قلامامالس. [ ] (معرب، اِ) فودنج جبلی است، یا بری. (فهرست مخزن الادویه).

قلامرطون. [ ] (معرب، اِ) زرنباد است. (فهرست مخزن الادویه).

قلامس. [قَ مِ] (اِخ) مردمی از کنانه‌اند که نسیء را در ماهها آوردند. رجوع به التفهیم ص۲۲۴ شود.

قلامس اروماطیس. [ ] (معرب، اِ مرکب) قصب‌الذریره است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قصب‌الذریره شود.

قلامة. [قُ مَ] (ع اِ) تراشه و چیدهٔ ناخن و جز آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

- قلامهٔ ناخن؛ آنچه از سر ناخن چیده شود و بیفتد، و این مثل است دربارهٔ خسیس و پست. (اقرب الموارد).

قلامة. [ ] (اِخ) ابن کامل، ملقب به عادل. پس از پدر به سال ۶۳۵ هـ .ق. سلطان مصر شد. سپس از سلطنت برکنار شد و برادرش صالح ایوب نجم‌الدین به جای او نشست. (تاریخ‌الخلفاء ص۳۰۷).

قلامیسی. [ ] (معرب، اِ) قلامیس. قلامسی. فودنج نهری است. (فهرست مخزن الادویه).

قلان. [ ] (ترکی، اِ) حمارالوحش است.

---

1 - Aphtes (برفک).

۲ - قلقل، قلاقلا، قلاقل، قلقلان Dolichos cuneifolius (دزی ج۲ ص۳۹۹). مایرهوف آن را محتملاً با Crotalaria (از بقولات) تطبیق میکند. (عقار ۳۲۴ از معین در حاشیهٔ برهان). رجوع به قلقل شود.

۳ - واریج، وادیج؛ جایی را گویند از تاک که انگور از آن روید.

(فهرست مخزن الادویه).

قلان. [قَ] (ص) ملوط و مخنث. (ناظم الاطباء) (استینگاس). ||(مغولی، اِ) نوعی از خراج که در شیروان گیرند. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (استینگاس). خراج. سرانه: آمدن علاءالدین درهٔ گز با شمارهٔ سیستان کرّت اوّل... و رسم قلان و قبجور نهادن. (تاریخ سیستان ص۳۹۷).

سلطان روم و روس به منت دهد خراج
چیپال هند و سند به گردن کشد قلان.

سعدی.

کوچ و قلان خویش به دیوان عشق تو
گه جان دهم به مالی و گه سربقو بجوری.

پوربهای جامی.

بعد از آنکه قلان اهالی این طرف هر سال بر متمولی هفت دینار بر نازل حالی یک دینار مقرر شده بود بفرمود که به غیر از این هیچ مطالبه نرود. (جامع التواریخ).

– عملهٔ قلان؛ عملهٔ بی مزد و اجرت و عملهٔ بیگار. (ناظم الاطباء).

قلانات. [قِ] (ترکی، اِ) ماندهها. باقیها. (فرهنگ وصاف) (آنندراج) (استینگاس).

قلانجه. [قَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. این ده در ۴ هزارگزی جنوب روانسر و کنار راه فرعی روانسر به سنجابی قرار گرفته. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سرد است. سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد، و در تابستان اتومبیل میتواند برود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلانس. [قَ نِ] (ع اِ) جِ قَلَنسوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلنسوة شود.

قلانسی. [قَ نِ] (اِخ) ابواحمد. از بزرگان صوفیه است. رجوع به ابواحمد قلانسی شود.

قلانسی. [قَ نِ] (اِخ) جعفربن محمد. از راویان است. (ریحانة الادب).

قلانسی. [قَ نِ] (اِخ) حسن‌بن مختار. از راویان است. (ریحانة الادب).

قلانسی. [قَ نِ] (اِخ) حسین‌بن مختار. از راویان است. (ریحانة الادب).

قلانسی. [قَ نِ] (اِخ) محمدبن احمدبن خاقان. از راویان است. (ریحانة الادب).

قلانش. [قَ لانْ نُ] (اِ) نباتی است مسمی به خوخ‌المروج جهت مشابهت به آن در رنگ و برگ و شاخه‌ها مگر آنکه برگ این از آن کوتاه‌تر و اندک عریض‌تر و گرههای قصب این نزدیک به هم و منبسط بر روی زمین به‌خلاف آن، و اهل مصر به‌جای چوب در استسقای آب استعمال مینمایند و بسیاری آب نیل را بدان میکشند و به زراعت و غیره میدهند. و مزهٔ آن تفه با اندک لزوجت است، و شیخ ابن‌بیطار گفته عصارهٔ آن چون بیاشامند جهت نفث‌الدم مفید و جهت نزف‌الدم نیز حمولاً نافع و فعل آن در این باب مانند دوایی است که به یونانی لوسیماخیوس نامند و گویا نوعی از آن است. (مخزن الادویه). نوعی گیاه که آن را به عربی خوخ‌المروج گویند و از آن دارویی سازند که نفث‌الدم را مفید باشد و نزف‌الدم را بند آرد. (دزی ج۲ ص۳۸۷).

قلانلو. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری مانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قلانیس. [قَ] (ع اِ) جِ قلنسوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلنسوة شود.

قلاوبطره. [ ] (اِخ) نام زنی است طبیب که جالینوس از او و دیگران طب را فرا گرفته است. صاحب عیون‌الانباء آرد: امیر مبشربن فاتک گوید: جالینوس به آتن و روم و اسکندریه و شهرهای دیگر در طلب علم سفر کرد... و طب را نیز از زنی به‌نام قلاوبطره آموخت و از وی داروهای بسیاری فرا گرفت به‌خصوص داروهایی که مربوط به درمان زنان است. (عیون الانباء ج۱ ص۸۳).

قلاوز. [قَ وُ] (ترکی، اِ) قلاووز:

تا به وصل نجیب منده رسم
ای قلاوزایت یلم قنده.   سوزنی.

آن رسول حق قلاوز سلوک
گفت‌الناس علی دین ملوک.   مولوی.

رجوع به قلاووز شود.

قلا و مقلا. [ ] (اِ مرکب) الک‌دولک. دودله. دوداله. قله. کال‌چنبه. الک‌جنبش. پله‌چوب. (یادداشت مؤلف).

قلاوموطاداس. [ ] (اِخ) نام یکی از اجداد ابقراط طبیب مشهور یونان. رجوع به عیون الانباء ج۱ ص۲۴ شود.

قلاون الفی. [ ] (اِخ) رجوع به سیف‌الدین قلاون الفی، منصور شود.

قلاووز. [قَ] (ترکی، اِ) سوارانی را گویند که به‌جهت محافظت لشکر در بیرون لشکر میباشند. و به تخفیف واو هم آمده که بر وزن تجاوز باشد. و با رای بی‌نقطه هم گفته‌اند، و گویند ترکی است. (برهان). = قلاوز = قلوز = قلووز = قلابوز (ترکی به کسر قاف). مقدمهٔ لشکر و راهبر. (کاشغری ج۱ ص۴۰۳ و ۴۰۴) (رشیدی):

هرکه در ره بی قلاووزی رود
هر دوروزه راه صدساله شود.

مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۴۶ از معین در حاشیهٔ برهان).

قلای. [قَ] (اِ) نوعی از اسب، مگر در کتابی معتبر یافته نشده، ظاهراً همان است که در بیان لفظ قله گذشت. (غیاث اللغات).

قلایا. [قَ] (ع اِ) جِ قَلَیّة. (آنندراج). رجوع به قلیة شود.

قلایا. [ ] (اِخ) (فرستادهٔ عجول از خداوند) یکی از لاویان است که با عزرا مراجعت نمود. (قاموس کتاب مقدس).

قلایدالقیس. [قَ یِ دَلْ قَ] (اِخ) گویند بنای دیرمانندی است در ظاهر حیره که مسکن رهبانان بوده، به مردی معروف، به کثرت عبادات و طاعات انتساب داشته که سرانجام از این کار دست برداشته و مشغول جنون و خلاعت شده است. (معجم البلدان).

قلاین. [قَ یِ] (اِخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۷ هزارگزی خاور روانسر و ۲ هزارگزی جنوب گرگیدر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری و سکنهٔ آن ۲۷۵ تن است. آب آن از خورن روانسر و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد، و تابستان ممکن است از روانسر اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلایة. [قَلْ لا یَ] (معرب، اِ) مسکن اسقف، و این کلمه دخیل است. (اقرب الموارد).

قل‌احمدی. [قَ اَ مَ] (اِ مرکب) دست به زور تمام بر عضو کسی زدن، و ترکان آن را حق‌نظربکی گویند و حق‌نظربک شخصی بوده که در اهتمام در خانهٔ پادشاه دست بر سینهٔ مردم به زور تمام میزد، این ضرب به نام او مشهور شد. لوطیان گویند: ملاهایی که در این عصر به هم رسیده‌اند اگریک قل‌احمدی بزنی همه مفقودالخبر میشوند. (بهار عجم) (آنندراج). میرنجات در نثر خود که مسمی است به آقارشکی نوشته: «بر کونت قل‌احمدی زنم که مفقودالخبر شوی». (بهار عجم) (آنندراج). و این اصطلاح الواط است و ترکان آن را سُقُلمه به سین مهمله و حق نظر بکی گویند. (آنندراج).

قل اعوذ. [قُ اَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) بگو پناه میبرم. و این مأخوذ است از آغاز معوذتین، دو سوره از قرآن کریم[1] که با آیه‌های «قل اعوذ برب الناس» و «قل اعوذ برب الفلق» آغاز میشوند:

گریزنده‌گشته‌ست بخل از کفش

---

۱ – سورهٔ ناس (۱۱۴) و سورهٔ فَلَق (۱۱۳).

کفش قل اعوذ است و بخل اهرمن.
فرخی.
مثل دیو از قل اعوذ گریخت.
قلب. [قَ] (ع مص) بر دل کسی زدن. ||پشت چیزی را بجانب شکم گردانیدن. ||میرانیدن خدای کسی را. ||برگردانیدن. ||باژگونه گردانیدن. ||بازگردانیدن مردمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: قلب المعلم الصبیان؛ اذا صرفهم الی بیوتهم. (اقرب الموارد). ||قلب نخله؛ بیرون کشیدن. (منتهی الارب). قلب النخلة؛ نزع قلبها. (اقرب الموارد). ||سرخ شدن غورهٔ خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قلاب‌زده گردیدن شتر. (منتهی الارب): قلب البعیر (مجهولاً)؛ رسید او را بیماری قُلاب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||درون و بیرون چیزی را دیدن به‌خاطر خریدن آن. ||بلند کردن ستورپزشک چهار دست و پای ستور را به‌خاطر نگریستن بدان. ||با مقلب زمین را زیرورو کردن. ||خشمگین شدن دیوانه. ||آزمودن چیزی. (اقرب الموارد). ||(ا) خرد و دانش. (منتهی الارب) (آنندراج). گاهی بر عقل اطلاق میگردد، و از این باب است: ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب (قرآن ۳۷/۵۰)؛ ای عقل، او القی السمع و هو شهید. (اقرب الموارد). ج، قلوب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) بی‌آمیغ از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج): قلب کل شیء؛ لبه و محضه و خالصه. جئتک بهذا الامر قلباً؛ ای محضاً. (اقرب الموارد). هو عربی قلب؛ او عربی محض و بحت است. مذکر و مؤنث و جمع و مفرد در آن یکسان است، و می‌توانی بگویی امرأة عربیة قلبة، و نیز میتوانی آن را تثنیه و جمع بیاوری. ||(ا) میانهٔ لشکر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قلب الجیش؛ وسطه، و برای هر لشکری پنج جهت است: میسره، میمنه، مقدمه، ساقه، قلب. (اقرب الموارد). ||پیه خرمابن، یا بهترین برگ آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُلب و قِلب شود. ||دل، یا اخص از آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و آن عضوی است صنوبری‌شکل و در طرف چپ سینه قرار دارد و در باطن آن تجویفی جایی است مجوف و دارای خون سیاه. (اقرب الموارد). عضوی معروف از اعضاء حیوان است و اول عضوی است که تکوّن می‌یابد بنابر قول و اصل و مبدء و معدن حرارت غریزی و روح حیوانی است و لهذا گرم‌ترینِ همهٔ اعضاست و آخرِ همه از حرکت میماند و سرد میگردد و گوشت آن بسیار صلب و بطیءالهضم و اولی اجتناب از آن است مگر عندالضروره و بهترین آن دل حیوان کم‌سن جوان فربه صحیح‌المزاج است و بهترین از مواشی دل گوسفند و بز کم‌سن به صفات مذکوره و از طیور دل دجاج جوان فربه خالی از مرض و از قلوب طیور آبی احتراز آن است. طبیعت آن مطلقاً گرم و خشک و گرمی طیور زیاده از گرمی غیر آن و خشکی تری زیاده از اهلی و طیور آبی بسیار گرم‌تر از غیرآبی. خواص آن: مقوی دل و رافع خفقان و دیرهضم و ردیءالغذاء و مصلح آن مهرا پختن و مطنجن آن با شحم و روغن و با آبکامه و سرکه خوردن و با کباب رقیق به روغن کنجد و یا بادام و یا سرکه و انجدان و فلفل و زیره و صعتر و بالای آن سرکه و آبکامه آشامیدن، و نیکو غذایی است برای اصحاب کد و ریاضت. قطور و اکتحال‌خونابه که‌در هنگام کباب کردن از آن میچکد در رفع شبکوری مجرب دانسته‌اند. (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). عضو عضلانی مجوفی است که در قفسهٔ سینه در قسمت میان سینهٔ قدامی واقع است و بین دو ناحیهٔ جنبی ریوی، در بالای حجاب حاجز و عقب استخوان جناغ سینهٔ و جلو میان سینه و جلو میان سینهٔ خلفی قرار دارد و بوسیلهٔ یک غلاف لیفی زلالی بنام برونشامه دل[1] احاطه شده است. شکل و جهت قلب بشکل هرم مثلث‌القاعده، یا مخروطی است که رأس آن در جلو و پائین و چپ و قاعده‌اش در بالا و عقب و راست است. محور اطول قلب جهت قلب را نشان میدهد و برحسب شکل قفسهٔ سینه وضع محور متفاوت است، اگر قفسهٔ سینه باریک باشد محور بزرگ به خط قائم نزدیک میباشد و قلب از بالا به پائین کشیده شده است (قلب عمودی) و درصورتی‌که قفسهٔ سینه پهن و وسیع باشد محور بزرگ به خط افقی نزدیک میگردد (قلب افقی). در سینه با ابعاد متوسط، قلب به‌طرف جلو و چپ و کمی به پائین تمایل دارد (قلب مایل) و با سطح افقی زاویهٔ ۴۰ درجه میسازد و قاعدهٔ آن به عقب و راست متوجه است و رأسش در جلو و چپ میباشد. بعضی اوقات که سینه تنگ و در جهت عمودی طویل است رأس قلب به حجاب حاجز نمیرسد و مثل شاقول در حفرهٔ سینه آویزان است. رنگ و صلابت: قلب قرمزرنگ و محکم است. وزن: وزن قلب نسبت به سن زیاد نمیشود. در سن بلوغ در مرد تقریباً ۲۷۵ گرم تا ۳۱۲ گرم است، ولی در زن از ۲۶۰ تا ۲۸۶ گرم میباشد. ابعاد: طول آن در مرد ۹۸ میلی‌متر و عرضش ۱۰۵ میلی‌متر است. این ابعاد در زن کمتر است. ظرفیت: نسبت به حجم قلب متفاوت است، دهلیز راست ۱۱۰ تا ۱۸۵ و دهلیز چپ ۱۰۰ تا ۱۳۰ سانتی‌متر مکعب. بطن راست ۱۶۰ تا ۲۳۰ و بطن چپ ۱۴۳ تا ۲۱۲ سانتی‌متر مکعب. قلب راست تقریباً ۲۷۰ و قلب چپ در حدود ۲۴۳ سانتی‌متر مکعب ظرفیت دارد. حجم قلب بین ۵۱۳ تا ۷۵۷ سانتی‌متر مکعب است. وسایل ثبات و نگاهداری: قلب به‌وسیلهٔ عروق بزرگ در جای خود نگاهداری میشود، آئورتا و شاخه‌های عمده‌ای که به‌طرف گردن و اعضای بالا میفرستد عروق ریوی که قلب را به ریتین متصل میسازند. و وریدهای اجوف بخصوص اجوف تحتانی قلب را به قسمت خلفی و راست حجاب حاجز محکماً نگاه میدارد به‌قسمی‌که رأس قلب آزاد و قاعده‌اش ثابت و متصل است. به‌علاوه غلاف خارجی قلب توسط اتصالاتش به حجاب حاجز و ستون مهره و جناغ سینه و چینهای اتصالی به عروق بزرگ مهمترین وسیلهٔ نگاهداری قلب میباشد. معذلک قلب در حفرهٔ لیفی برونشامه آزاد است به‌جز قسمتهایی که شامهٔ دل به عروق بزرگ قاعده متصل میشود، قلب به‌سهولت تا اندازه‌ای تحت تأثیر حجاب حاجز به بالا و پایین تغیر مکان میدهد. قلب و وسایل نگاهداری آن ممکن است بر اثر بیماری تماماً تغییر محل و وضع بدهد. تشکیلات خارجی قلب: چون قلب به‌شکل هرم مثلث‌القاعده است دارای سه سطح و سه کنار و یک قاعده و یک رأس میباشد. قلب از دو قسمت تشکیل شده است، قلب راست دارای خون وریدی و قلب چپ دارای خون شریانی است، هر یک از قلب‌های راست و چپ شامل دو حفره به‌نام دهلیز و بطن است. دهلیز راست در عقب بطن راست و دهلیز چپ در عقب بطن چپ قرار دارد. دهلیزها و بطن‌ها در سطح بیرونی قلب به‌وسیلهٔ شیارهای بین‌بطنی و بین‌دهلیزی و دهلیزی بطنی محدود میباشند. برای تفصیل بیشتر به «کالبدشکافی، تشریح عملی قفسهٔ سینه، قلب و ریه» تألیف کیهانی مراجعه شود. ||(اصطلاح عرفان) لطیفه‌ای است ربانی که به قلب جسمانی صنوبری‌شکل که در طرف چپ سینه است تعلق دارد. این لطیفه عبارت است از حقیقت انسان و حکیم آن را نفس ناطقه مینامد و روح باطن آن و نفس حیوانی مَرکب آن است و همین قلب است که ادراک و علم دارد و مخاطب و معاتب است. (از تعریفات). تهانوی آرد: لطیفه‌ای است ربانی روحانی که به قلب جسمانی ارتباط و تعلق دارد مانند ارتباط اعراض به اجسام و صفات به موصوفات، و آن حقیقت انسان است، و هر کجا در قرآن یا سنت از قلب نام برده شده

1 - Péricarde.

مراد همین معنی است، و گاهی قلب اطلاق شود و نفس یا روح یا عقل اراده گردد ولی معنی اصلی قلب همان است که ذکر شد و معانی دیگر مجازی است. و در شرح فصوص جامی آمده است: قلب حقیقتی است جامع بین حقایق جسمانی و قوای مزاجی و بین حقایق روحانی و خصایص نفسانی. و در کشف‌اللغات آمده: قلب در اصطلاح متصوفه جوهر نورانی مجرد است و متوسط میان روح و نفس و به این جوهر تحقق می‌یابد انسانیت و حکماء این جوهر را نفس ناطقه نامند و نفس حیوانیه را مَرکب او میخوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اِمص) (اصطلاح صرف) تبدیل حروف علّه یعنی واو و یاء است به الف. و نیز قلب در نظر صرفیان بـه تقدیم یکی از حروف کلمه بر حرفی دیگر اطلاق میگردد و این را قلب مکانی خوانند، چون آرام که در اصل ارآم بوده است چنانکه در شافیه و شرح رضی آمده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح معانی) قرار دادن یکی از اجزاء کلام است به‌جای دیگری و دیگری را به‌جای آن، و آن بر دو قسم است، یکی آنکه باعث بر اعتبار آن جهت لفظی باشد چنانکه صحت لفظ متوقف بر آن بوده باشد و معنی تابع لفظ، یعنی معنی ترکیب قلبی، معنی ترکیب غیرقلبی باشد و این در جایی است که آنچه به‌جای مبتداست نکره و آنچه به‌جای خبر است معرفة باشد، چون: ان اول بیت وضع للناس للذی ببکة. (قرآن ۹۶/۳). دوم آنکه باعث بر اعتبار آن جهت معنوی باشد از آن جهت که صحت معنی متوقف بر آن است و معنی تابع لفظ باشد یعنی معنی این لفظ در ترکیب قلبی معنی ترکیب غیرقلبی است، چون: ادخلت القلنسوة فی الرأس و الخاتم فی الاصبع و نحو عَرضت الناقة علی الحوض، که معنی آن عرضت الحوض علی الناقة است. سکاکی گوید: قلب، مطلقاً پذیرفته است و موجب زیبائی و ملاحت کلام گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در شریعت عبارت از عدم حکم است به علت عدم دلیل و مراد از آن [ظ: عدم] ثبوت حکم بدون علت است[1]. (از تعریفات). ||در اصطلاح، آوردن الفاظی است که چون بعضی از حروف یا تمام آن را برگردانند همان لفظ و یا لفظ دیگر حاصل شود، مثلاً از قلب درد و تخت و کاواک و شاباش و داد و موم همان الفاظ حاصل گردد: همه دانند که هرچه هست قلب توان کرد مگر داد که هرگز قلب نگردد[2]. (آنندراج):

رفیق جهل‌پردازان ز وضع خود زبون گردد
رقم گر موم را واژون کنی واژون نمیگردد[3].
محمدعلی راسخ (از آنندراج).

و گاه از قلب لفظ، لفظی دیگر حاصل گردد. (آنندراج):

موش چون منقلب شود شوم است
شومی او یکرده سرجایی.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

و گاه از قلب کلمهٔ مرکب، همان کلمه به دست آید، چون: دام علاءالعماد، و گاه کلمهٔ دیگری حاصل گردد. (آنندراج):

اقبال را بقا نبود دل بر او منه
عمری که در غرور گذاری هبا بود
ور نیست باورت ز من این نکته‌ای شنو
اقبال را چو قلب کنی لابقا بود.
امیرخسرو (از آنندراج).

و بالجمله صفت قلب بر سه قسم است: یکی مقلوب کل و آن چنان است الفاظی که در بیتی یا فقره‌ای واقع شود که هر کدام قلب هم باشد. (آنندراج):

مرگ کان است دست تو به کرم
مرد تو نیست کان به بذل درم.

در مصرع اول مرگ و کرم، و در مصرع دوم مرد و درم از الفاظ موصوف است. دوم قلب مستوی، بیتی یا مصرعی یا عبارت یا نثری باشد که چون از آخر قلب کنند همان ترکیب حاصل شود، کقوله تعالی: ربک فکبر. (قرآن ۳/۷۴). مثال آنچه در مصرع باشد:

شکّر بترازوی وزارت برکش
شو همره بلبل بلب هر مهوش.
مستوفی (از آنندراج).

مثال قلب مستوی در بیت شاعری:

رامش مرد گنج باری و قوت
تو قوی را بجنگ در مشمار.

مثال قلب مستوی در غزل:

آرام برای حور دارم یارا
زین شوخ مراد ما دمی مرگ روا
امشب می و کنجی و همه شب همره
خوش‌ناز منی بلا مجو مرگ مرا
آیم بر حرب زور ای مه ناخوش
شو خانه میا روز بر حرب میا
آرم کرم و جمال بینم زآن شوخ
هر مه بشیم هیچ نگویم بشما
آور که می مدام دارم خوش نیز
آرای مراد روح یا رب ما را[4].

مثال قلب مستوی در نثر: یفیض سوسی سوس ضیفی. (اعجاز خسروی). سوس به دو سین مهمله و واو معروف، طبع است. صنعت قلب مستوی اصعب و الطف اقسام قلب است. سوم قلب بعض، آن کلمهٔ چندی است که به قلب هر یک به تقدیم و تأخیر حروف الفاظ دیگر خیزد، چنانکه: رشک و شکر و لعب و بلع و طالب و بطال و این اَدون انواع است چندان لطفی ندارد. و بعضی برای آن نوع چهارم هم نوشته و آن را قلب مجنح نامیده‌اند.

اول قسم از اقسام قلب مجنح آن است که دو لفظ بسیط در طرف کلام واقع شود که از قلب آن لفظ دیگر بهم رسد و آن را معکوس نامند و این بر دو وجه یافته شد. ساکت و ناطق. ساکت آنکه الفاظ موصوف مقلوب یکدیگر باشد قرینهٔ قلب ظاهر نبود چنانکه شاعری گوید:

امروز ز لطف خواجه باری
من بنده همه مراد دارم.

مراد دارم مقلوب یکدیگر است و قرینهٔ قلب که مراد از ایما به آن است ظاهر نیست. ناطق آنکه قرینهٔ قلب ظاهر باشد و آن بر دو گونه است، صریح و کنایه. مثال ناطق صریح:

تا منت ابنای زمان دیده روان خواست
قلب درم از واهب جان قلب کرم را.

مثال ناطق به کنایه:

من بنده ز تو مراد دارم
این طرفه که بازگونه گفتم.
واله هروی (از آنندراج).

لفظ بازگونه قرینهٔ قلب است اگرچنین نگوئیم مدح به قدح کشد از مقولهٔ محتمل‌الضدین باشد. قسمی دیگر مقلوب لفظ پارسی لفظ هندی برآید و قرینه قلب حاکی بود مثال:

دوش گفتم هندوان شب را همی گویند تار
راست است این گرچه ای جان بازگونه دانیش

لفظ بازگونه حاکی قلب است.
و تار را چون برگردانند رات شود و آن در هندی شب است. (آنندراج از مطلع السعدین).
– قلبُ الشّتاء، قلب شتا؛ آتش. (آنندراج)؛ و صیرفی طبع در رغبت قلب‌الشتاء هر ساعت این ابیات میخواند. (مرزبان‌نامه باب ۴).
– قلب عنقا؛ اقنع که معنی آن قانع‌تر است. (آنندراج).
– قلب غم؛ مغ آتش‌پرست. (آنندراج از مؤیدالفضلاء).
– قلب یم؛ می را گویند. (آنندراج).

قلب. [قَ] (اِخ) شهری است در اندلس. رجوع به اسپانی و اسپانیا و نخبةالدهر دمشقی ص۲۴۵ شود.

قلب. [قَ] (اِخ) آبی است به حرهٔ بنی‌سلیم. (منتهی الارب).

---

۱ – فی الشریعة عبارة عن عدم الحکم لعدم الدلیل و یراد به ثبوت الحکم بدون العلة. (تعریفات).

۲ – این دو مثال که آنندراج برای قلب آورده اولاً گویندگان آنها قلب را در ضد معنی خواست آنندراج به کار برده‌اند و ثانیاً در مثال دوم اصولاً کلمهٔ قلب در میان نیست.

۳ – رجوع به زیرنویس قبل شود.

۴ – این اشعار را اگر از آخر قلب کرده و بخوانیم به استثناء چند کلمه باقی جور درمی‌آید، مانند آن است که از آغاز خوانده شود.

قلب. [قَ لَ] (ع اِمص) برگشتن لب. (اقرب الموارد). برگشتگی لب. (منتهی الارب) (آنندراج).

قلب. [قُ] (ع اِ) دستیانه و دست‌برنجن زنان. (منتهی الارب). دست‌برنجن زن برتافته. و گفته‌اند آنچه از مفتول باشد از یک طاق نه دو طاق، و گفته‌اند استعاره است از قلب نخله (پیه خرمابن) به‌خاطر سپیدی آن. و گفته‌اند مبنی برعکس است. و در اساس آمده است: فی یدها قلب فضة؛ یعنی دست‌برنجنی که در سفیدی پیه خرمابن را ماند. (اقرب الموارد). ||پیه خرمابن، یا بهترین برگ آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و این مثلثة‌القاف است. (اقرب الموارد). ||مار سپید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) خالص‌نسب: رجل قلب. (اقرب الموارد). ||(اِ) جِ قلیب، به‌معنی چاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلیب شود. ||نباتی است برگش شبیه به برگ زیتون و از آن عریضتر و بلندی او به‌قدر ذرعی و زیاده از آن و شاخه‌های او باریک شبیه به اذخر، در اطراف شاخه‌ها چیزی شبیه به ساق میروید و منقسم به دو قسم میشود و بر او برگهای ریزه میباشد و مابین آن برگها دانهٔ او میروید صلب و مستدیر و سیاه و باخشونت شبیه به سنگ‌ریزه و منبتش کوهها و زمینهای درشت است، در سیم گرم و خشک و جهت سرفهٔ ضیق‌النفس و اسهال و با شراب سفید جهت اخراج سنگ گرده و مثانه و احتباس بول نافع و ضماد او رافع بواسیر و قدر شربتش تا دو درهم است و به‌غایت مضعف باه و مصلحش حب‌الصنوبر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مخزن‌الادویه شود.

قلب. [قُ لُ] (ع اِ) جِ قلیب، به‌معنی چاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلیب شود.

قلب. [قِ] (ع اِ) پیه خرمابن، یا بهترین برگ آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُلب و قَلب شود.

قلب. [قُلْ لَ] (ع ص) حیله‌ساز ماهر در تقلب. (منتهی الارب). حیله گربینا به زیرورو کردن کار: رجل حُوَّلٌ قُلَّبٌ و حُولی قلبی و حولی قلب. (اقرب الموارد). رجوع به قلبی شود.

قلباء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقلب، به‌معنی برگشته: شفة قلباء؛ لب برگشته. (منتهی الارب). زن برگشته‌لب. (آنندراج).

قلباق. [قَ] (ترکی، اِ) قلپاق. رجوع به قلپاق شود.

قلب‌الاسد. [قَ بُلْ اَ سَ] (اِخ)[1] یکی از کواکب صورت اسد و آن از قدر اول است. نام دیگر آن زبره است.

– قلب الاسد الملکی؛ بیرونی آرد: وز ایشان [چهار ستارهٔ جبهه] روشنتر آن است که سوی جنوب است و آن را قلب الاسد الملکی خوانند. (التفهیم).

||کنایت از وسط تابستان. چلهٔ گرما:

قلب‌الاسد از اسد فروزان
چون آتش عود عودسوزان.
نظامی.

قلب‌العقرب. [قَ بُلْ عَ رَ] (اِخ) منزلی از منازل قمر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و آن ستاره‌ای است نورانی و در کنار آن دو ستاره است. (اقرب الموارد). یکی از ستارگان منازل قمر است، و آن ستاره‌ای است قرمز و نورانی در میان دو ستارهٔ کم‌نور که عربان آن دو را «نیاطی‌القلب» خوانند و اصحاب صور این ستاره را قلب گویند از آنجا که در موضع قلب از صورت عقرب قرار دارد. و قلوب چهار ستاره‌اند: یکی همین قلب‌العقرب، دوم قلب‌السمکه، سوم قلب‌الثور، چهارم قلب‌الاسد، و هر جا قلب به‌طور اطلاق و بدون اضافه ذکر شود مراد قلب‌العقرب است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۰).

قلب‌اندود. [قَ اَ] (نمف مرکب) زری که در میانهٔ او مس یا روی بود و بالای آن ملمع یا طلای نقره باشد. (آنندراج).

قلب‌داران. [قَ] (نف مرکب) جِ قلب‌دار. ||(اصطلاح نظامی) جوانانی که فوج قلب به آنها استقامت داشته باشد. (آنندراج):

کشیدند صف قلب‌داران روس
وز آن قلبی آراسته چون عروس.
نظامی (از آنندراج).

و اگر قلب به‌معنی دل گرفته شود مراد از آن بهادران قوی‌دل خواهد بود. (آنندراج).

قلب‌شناس. [قَ شِ] (نف مرکب) آنکس که‌سیم و زر قلب را شناسد. ممیز زری که در میانهٔ آن مس یا روی بود. (آنندراج). ||آنکه حق را از باطل تمیز دهد. که ریا کار را بشناسد.

قلب‌شناسی. [قَ شِ] (حامص مرکب) عمل قلب‌شناس:

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود؟
حافظ.

رجوع به قلب‌شناس شود.

قلب عقرب. [قَ بِ عَ رَ] (اِخ) منزلی است از منازل قمر در برج عقرب. (آنندراج از مؤید الفضلاء). رجوع به قلب‌العقرب شود.

قلب‌کار. [قَ] (ص مرکب) سازندهٔ زر یا سیم قلب یا زری که در میانهٔ آن مس یا روی بود و بر روی آن طلا یا نقره باشد. (از آنندراج):

خاقانیا ز بغداد اهل وفا چه جویی
کز شهر قلب‌کاران این کیمیا نخیزد.
خاقانی.

هر کجا قلب‌کار دزد بود
گر سیاست کند مزد بود.
میرخسرو (از آنندراج).

قلبگاه. [قَ] (اِ مرکب) (اصطلاح نظامی) آن قدر مکان را گویند که در آن فوج قلب تواند استاد. (آنندراج):

گه به یک حمله سپاهی می‌شکست
گه به هویی قلبگاهی میدرید.
حافظ.

قلب‌گه. [قَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف قلب‌گاه:

جهاندار در قلبگه کرد جای
درفش کیانیش بر سر به‌پای.
نظامی (از آنندراج).

رجوع به قلبگاه شود.

قلبلغی. [قَ لَ لَ] (اِ) شور و غوغا. (آنندراج از فرهنگ جهانگیری).

قلبنگ. [قَ بَ] (اِ) نوعی از چوب خوشبوی. (آنندراج از فرهنگ جهانگیری).

قلبة. [قُ بَ] (ع ص) مؤنث قُلب. خالص‌نسب: امرأة قلبة؛ زن خالص‌نسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلب شود. ||(اِمص) سرخی. (آنندراج) (منتهی الارب). حمرة. (اقرب الموارد).

قلبة. [قَ لَ بَ] (ع اِ) بیماری و ماندگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): ما به قلبة؛ ای داء و عیب. (اقرب الموارد).

قلبة. [قِ لَ بَ] (ع اِ) جِ قُلب. (اقرب الموارد). رجوع به قُلب شود.

قلبه. [قُ بَ / بِ] (اِ) چوبی دراز آهن‌زده که بدان به‌واسطهٔ جفت گاو زمین را شکافند. (آنندراج از غیاث اللغات).

قلبه‌ران. [قُ بَ / بِ] (نف مرکب) گاوران. (آنندراج).

قلبه‌رانی. [قُ بَ / بِ] (حامص مرکب) گاورانی. (از آنندراج).

قلبی. [قُلْ لَ بی ی] (ع ص) حیله‌ساز ماهر در تقلب. (منتهی الارب). حیله گر که در زیرورو کردن امور بصیرت دارد. (اقرب الموارد). رجوع به قُلَّب شود.

قلبین. [قَ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ قلب در حالت نصبی و جری.

– ذوالقلبین؛ لقب جمیل‌بن معمر است، و دربارهٔ وی این آیه نازل شد: ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه. (قرآن ۴/۳۳). رجوع به ذوالقلبین شود.

قلبین. [قَ بَ] (اِخ) دهی است به دمشق، و گاهی باء آن را کسره دهند. (منتهی الارب).

قلپ. [قُ لُپ‌پ / لُ] (اِ) در تداول به‌معنی قورت: یک قلپ آب؛ یک قورت آب.

قلپاق. [قَ] (ترکی، اِ) کلاه را گویند، در

---

1 - Regulus.

توران میدوزند به پارچهٔ سپید چکن می‌نمایند یا بریشم رنگ‌رنگ دراز و نوکدار می‌شود. (آنندراج). قلپاق = قلپق؛ کلاهک یا شب‌کلاه استوانه‌ای‌شکل و یا نوک‌تیزی است که انواع و اقسامی دارد. (دزی ج ۲ ص ۳۹۲):

مرا محبت قلپاق‌دوز ماهی هست
از این نمد من درویش را کلاهی هست
برای زیب فراویزدوز قلپاقش
سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست.
سیفی (از بهار عجم و آنندراج).

و رجوع به قالپاق شود.

قلت. [قَ] (ص) قلتبان است که دیوث و قواده و بی‌حمیت باشد. (آنندراج).

قلت. [قَ] (ع اِ) مغا کی در کوه که آب در وی گرد آید. ج، قِلات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ابرد من ماء القلت و القلات. (اقرب الموارد).

— قلت‌الابهام؛ مغا ک که در زیر انگشت ابهام است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— قلت‌الثریدة؛ الوقبة. (اقرب الموارد). گودای رویهٔ خوراک که روغن در آن جمع شود.

— قلت‌الصدغ؛ مغا ک گیجگاه. (اقرب الموارد).

— قلت‌العین؛ مغا ک چشم. گوئی: غاض قلت عینه، و هو وقبها. (اقرب الموارد).

||(ص) مرد کم‌گوشت. (منتهی الارب): رجل قلت؛ ای قلیل‌اللحم. (اقرب الموارد).

قلت. [قَ] (اِ)[1] نبات‌الجاروس. (فرهنگ فرانسهٔ سعید نفیسی). نوع گیاهی است از دستهٔ گل گاوزبان. گیاهی است که میوه‌اش از چهار برگهٔ سخت تشکیل میشود و سی قسم از آن دیده شده و در اغلب نواحی معتدل میروید. نوعی از آن به ارتفاع ۵۰ سانتی‌متر میرسد و دارای برگهایی است شبیه به پر و گلهایی سفیدرنگ و پرهایی گرد و درخشنده و خاکستری که به آن گیاه مروارید گویند. (از لاروس قرن بیستم). رجوع به حب‌القلت شود.

قلت. [قَ لَ] (ع مص) هلاک شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و فعل آن از سمع است. ||(امص) هلاک. (منتهی الارب).

قلت. [قَ لِ] (ع ص) مرد کم‌گوشت. (منتهی الارب): رجل قلت؛ ای قلیل‌اللحم. (اقرب الموارد). رجوع به قَلْت شود.

قلت. [قِلْ لَ] (ع مص) قِلَّة. نقصان. کم بودن. مقابل کثرت. رجوع به قِلّة شود.

قلتاق. [قَ] (ترکی، اِ) چوب‌بندی زین. (فرهنگ نظام). آن جزء از زین اسب که از چوب سازند و بر آن نشینند. (ناظم الاطباء). پوستی باشد که بر میان حنای زین بکشند. و حنای زین را هم گویند. (سنگلاخ: قالتاق):

ای همچو تو مبهم پدر بینی تو
قلتاق پسر برادر دینی تو
صد فیل به زیر بار یک فرد کشند
دفتربندان کشور بینی تو.
حکیم شفائی (از آنندراج).

رجوع به قالتاق و غلتاق و غلطاق شود.

قلتبان. [قَ تَ] (اِ) سنگی باشد کوتاه و آن را به‌شکل استوانه تراشند یعنی مدور طولانی و بر پشتهای بام غلطانند تا پشت‌بام سخت و محکم گردد[2]. (برهان). ||(ص) بی‌غیرت و دیوث یعنی کسی که بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم‌پوشی نماید، و این مجاز است، در اصل قلتبان سنگی را گویند که مدور و دراز باشد و آن را بر بام تو ساخته میغلطانند تا هموار و محکم گردد، و شخص بی‌غیرت و بی‌حیا را از آن قلتبان گویند که چنانکه آن سنگ را در گردیدن اختیار نیست و اختیارش در دست گرداننده است همچنین او نیز محکوم زن خود است[3]. و قرطبان معرب آن باشد. (برهان). قرطبان = قرتبان. رشیدی گوید: «قلته به‌معنی دیوثی است و قلتبان از آن مأخوذ است چه او نان دیوثی میخورد». بنابراین مرکب است از قلت (= قلته) + بان (پسوند اتصاف)، در عربی کلتبان، به‌معنی زن‌جلب و دیوث، آمده:

شلغم و باقلی است گفتهٔ تو
نمک ای قلتبان تو را باید.
رشیدی سمرقندی.

(حاشیهٔ برهان چ معین).

کشخان. قرمساق. قواد. دلال محبت. قلت. غرچه. جا کش:

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد
نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش‌خویی از گران قلتبانان
وگر بدخویی از گران قلتبانی
آن شنیدی که بود پنبه‌زنی
مفلس و قلتبانْش خواند زنی
گفتش ای زن مرا به نادانی
مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من
مفلس از چرخ و قلتبان از زن؟
سنائی.

قلتبوس. [قَ] (ص) قلتبان است، و مردم بی‌دیانت را نیز گویند. (آنندراج). رجوع به قلتبان شود.

قلتة. [قَ لِ تَ] (ع ص) شاة قلتة؛ گوسفند که شیر او شیرین نباشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلتة. [قُ تَ] (اِخ) دهی است خرم معروف به سواتی قلتة، واقع در صعید مصر در مشرق نیل پائین اخمیم. (معجم‌البلدان).

قلته. [قَ تَ / تِ] (ص) به‌معنی دوم قلتبان است که دیوث و قواده باشد. (برهان). قلته = قرته = قلتبان. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به قلتبان شود.

قلته. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حمزه‌لو از بخش خمین شهرستان محلات. سکنهٔ آن ۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلت هبل. [قَ تُ هِ بِ] (اِخ) موضعی است، و حفصی گوید در رأس‌العارض است. (معجم البلدان).

قلتین. [قَ تَ] (اِخ) (دارة ال...) موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به دارةالقلتین شود.

قلتین. [قَ تَ] (اِخ) دهی است از یمامه که در ایام قتل مسیلمهٔ کذاب در صلح خالدبن ولید درنیامد. این ده مشتمل بر دو نخلستان است از بنی‌یشکر، و اعشی دربارهٔ آن اشعاری دارد. (منتهی‌الارب) (معجم‌البلدان).

قلج. [قَ] (اِ) چهارپایی را گویند از اسب و استر و خر الاغ که هر دو پایش از یکدیگر جدا و دور باشد و مهره‌های زانویش نزدیک و به‌هم‌پیوسته چنانکه به هنگام راه رفتن بر هم ساید، و دستهای این‌چنین را سگدست میگویند. (برهان) (آنندراج).

قلج. [قِ لِ] (ترکی، اِ) شمشیر و سیف. (دزی ج ۲ ص ۳۹۲).

قلج‌ارسلان. [قِ لِ اَ سَ] (اِخ) ابن مسعودبن قلج‌ارسلان‌بن سلیمان‌بن قتلمش‌بن سلجوقی (۵۵۹-۵۸۸ هـ.ق.). حکمران بلاد قونیه و توابع و اقصرا و سیواس و ملطیه و جز آن بود. وی ۲۹ سال پادشاهی کرد. سیاستمداری عادل و باهیبت بود. جنگهایی با رومیان کرد و چون به سن کهولت رسید کشور خود را میان فرزندانش تقسیم کرد ولی یکی از فرزندان وی به‌نام قطب‌الدین او را از کار برکنار ساخت. قلج‌ارسلان در نیمهٔ شعبان سال ۵۸۸ هـ.ق. در قونیه وفات کرد. (از کامل ابن‌اثیر ج ۱۲ ص ۴۱،۴۲). و رجوع به سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۹۳ و قلیج‌ارسلان شود.

قل‌جق. [قَ جُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شیروان شهرستان قوچان در شمال خاوری شیروان. موقع آن کوهستانی و محصول آن غلات و باغات انگور و شغل مردان زراعت و گله‌داری است. هوای آن سرد است. این دهستان از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در

---

1 - Germil.

۲ - = غلتبان. ظ. از غلت (غلط) + بان (= بام). (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ نظام).

۳ - این وجه اشتقاق بر اساسی نیست.

حدود ۴۹۶۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قل‌جق. [قُ جُ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان قل‌جق بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری شیروان و ۹ هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۸۷ تن میباشد. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه مالرو دارد. گوجه‌فرنگی این ده معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قل‌جق. [قُ جُ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌باشلو از بخش چاپشلو از شهرستان دره گز واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری چاپشلو و ۶ هزارگزی باختری شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلج‌کندی. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان ساوهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه واقع در ۲۲ هزارگزی شمال ساوه و ۱۵ هزارگزی راه عمومی. این ده در جلگه واقع شده و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و مختصر سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلجور. [ ] (اِخ) نام یکی از طوایف سودان، و آنها اهل حبشه‌اند. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۲۶۸ شود.

قلجور. [ ] (اِخ) نام دریاچه‌ای است در سودان. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۸۸ شود.

قلجة. [قَ جَ] (ع اِ) دستهٔ چاقو. (دزی ج۲ ص۳۹۲).

قلجین. [قَ] (اِ) قالجون. قلچین. قلشین. جوراب بلند ابریشمی. ج، قلاجین، قلاشین. (دزی ج۲ ص۳۹۲).

قلجیة. [ ] (اِخ) یکی از قبایل ترک. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۳۶۳ شود.

قلچاق. [قَ] (ترکی، اِ) دستانهٔ آهنی که لشکریان دارند. (آنندراج)؛

ز قلچاق چیزی دگر نیست به
که‌ساعد از او یافت دست زره
به معنی بود گرچه دست یلان
به صورت بود لیک چون ناودان.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج و بهار عجم).

زره چندین‌چشمهٔ نظم‌سازی، قلچاق دستگاه مشعل تترطرازی (ملاطغرا، از بهار عجم و آنندراج). در سنگلاخ آرد: قودجاق، سلاحی است که از فولاد ساخته در روز جنگ بر ساعد بندند.

قلچماق. [قُ چُ] (ترکی، ص مرکب) مرد شهوت‌پرست و اوباش. (آنندراج از سفرنامهٔ شاه ایران). این کلمه مرکب از قل به‌معنی بازو و چماق است و به کسی گفته میشود که دارای بازوانی قوی و نیرومند باشد.

قلچین. [قَ] (اِ) قلجین. رجوع به قلجین شود.

قلح. [قَ لَ] (ع مص) زرد شدن دندان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قلحت الاسنان قلحاً، و قلح الرجل؛ کان بأسنانه قلح. این فعل لازم است. (اقرب الموارد). و از باب سمع است. (منتهی الارب). ||(اِمص) زردی دندان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) سبزی بین دندانهای شتر. (اقرب الموارد).

قلح. [قِ] (ع ص) خر سالخورده. (منتهی الارب). حمار مُسِن. (اقرب الموارد).

قلح. [قِ] (ع ص) جامهٔ چرکین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلح. [قَ لِ] (ع ص) مرد زرددندان. (اقرب الموارد).

قلحاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقلح. زن زرددندان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلحاح. [قِ] (اِخ) کوهی است نزدیک زبید، و در آن قلعه‌ای است که آن را شرف قلحاح گویند. (از معجم البلدان).

قلحاس. [قِ] (ع ص) مرد زشت‌روی قبیح‌شکل. (منتهی الارب). السمج القبیح من الرجال. (اقرب الموارد از لیث).

قلحامة. [قِ مَ] (ع ص) شیخ قلحامة؛ پیر فانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلحز. [قِلْ لِ] (ع ص) فربه متکبر که گفتار او اکثر از کردار او باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلحزة. [قَ حَ زَ] (ع اِمص) رفتار کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). مشیة القصیر. (اقرب الموارد).

قلحم. [قِ حَمم] (ع ص) مرد نازنده به خود. (منتهی الارب) (آنندراج). المتعظم فی نفسه. (اقرب الموارد). ||کلان‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج). سالمند. و جوهری آن را در باب حاء ذکر کرده از جهت اینکه میم آن زاید است. (اقرب الموارد).

قلحوم. [قُ] (ع ص) بزرگ‌جثهٔ کلان‌خلقت. (منتهی الارب) (آنندراج).

قلحة. [قَ لِ حَ] (ع ص) زن زرددندان. (اقرب الموارد).

قلخ. [قَ] (ع مص) بانگ کردن گشن. ||زدن چیزی خشک را بر چیزی خشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||برکندن. (منتهی الارب): قلخ الشجرة؛ قلعها. (اقرب الموارد). ||بند آوردن شتر بانگ خود را: قلخ البعیر هدیره قلخاً، قطعه. (اقرب الموارد). رجوع به قلیخ شود.

قلخ. [قَ لَ] (ع ص) خر سالخورده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گشن تیزشهوت. (منتهی الارب). الفحل الهائج. (اقرب الموارد). ||نی میان‌کاواک. (منتهی الارب). قصب اجوف. ||بزرگ‌سر. (اقرب الموارد).

قلخانچک. [قَ چَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از گهواره‌ای که تابستان در اطراف گهواره زراعت نموده و زمستان حدود گرمسیر ذهاب میروند و در حدود ۱۵۰ تن‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلخ‌قلخ. [قَ لَ قَ لَ] (ع اِ صوت) کلمه‌ای است که وقت‌گشنی گویند که گویی واداشتن است فحل را بر جماع. (منتهی الارب). از اسماء اصوات است که برای فحل گفته میشود. (اقرب الموارد).

قلخم. [قِلْ لَ] (ع ص) شتر سطبر بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قل خوردن. [قِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) در تداول، چیز مدوری بر زمینی یا سطحی غلطیدن. غلطیدن مدحرجی بر سطحی. حرکت کردن چیزی گرد بر روی زمین یا سطحی دیگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به غل خوردن شود.

قلد. [قَ] (ع مص) فراهم آوردن و جمع کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلد الماء فی الحوض و اللبن فی السقاء و الشراب فی البطن قلداً؛ جمعه فیه. (اقرب الموارد). ||پیچیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قلد الشیء؛ لواه. (اقرب الموارد). ||تابیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلد الحبل؛ فتله. (اقرب الموارد). ||تب گرفتن هر روز. ||آب دادن کشت. ||تنک کردن آهن و پیچیدن آن را بر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||حمایل کردن شمشیر. (اقرب الموارد).

قلد. [قَ] (ع ص) تاب‌داده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): سِوار قلد؛ ای مفتول. (اقرب الموارد). دست‌برنجن تاب‌داده. (آنندراج).

قلد. [قِ] (ع اِ) نوبت آب در چهار روز یکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قافلهٔ مکه به سوی جده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||روز آمدن تب و تب ربع. (منتهی الارب). روز آمدن تب، و گفته‌اند تب ربع. (اقرب الموارد). ||گروه و جماعت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تِرهٔ ستور. (آنندراج). ||باران هر هفته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): سقتنا السماء قلداً. (اقرب الموارد). ||روز آبیاری. ||حظ و بهره از آب: استوفی

قلده من الماء؛ ای شربه. ||شبه کاسه. (اقرب الموارد). قعب، یا کاسهٔ قعب‌مانند. (منتهی الارب). ||اعطیتُهُ قلد امری؛ یعنی سپردم به وی امور خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلداء. [قَ] (ع ص) گردن‌دراز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): ناقة قلداء. (اقرب الموارد).

قل دادن. [قِ دَ] (مص مرکب) در تداول، چیزی مدور را در زمین به حرکت درآوردن. چیز مدوری را با تکانی در سطحی به غلطیدن داشتن. مدحرجی را غلطانیدن بر سطحی. (یادداشت مؤلف). رجوع به غل خوردن و غل دادن شود.

قلدر. [قُ دُ] (ترکی، ص) خشن و تنومند. گردن‌کلفت. زورمند. قلچماق. رجوع به قلچماق شود.

قلدة. [قِ دَ] (ع اِ) دُردی مسکه که به گداختن فرونشیند. (منتهی الارب). قِشْدة. (اقرب الموارد). رجوع به قشدة شود. ||خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پشت. (منتهی الارب) (آنندراج). سویق. (اقرب الموارد).

قلذ. [قَ لَ] (ع اِ) کرمکی است شپش‌مانند که به چارپایه درآویزد و تا حیاتش مفارقت نکند. (منتهی الارب). چیزی است چون شپش که به بهائم چسبد و تا آنها را نکشد جدا نشود. (اقرب الموارد از صاغانی).

قلذم. [قَ ذَ][1] (ع ص) کس فراخ بسیارآب. (منتهی الارب). فرج فراخ پرآب. (شرح قاموس).

قلذة. [قَ لِ ذَ] (ع ص) بهمة قلذة؛ ستور ریزهٔ بسیارقَلَذ. (منتهی الارب). ستور که بدان قلذ آویخته باشد. (اقرب الموارد). رجوع به قلذ شود.

قل‌رمزی. [قُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴ هزارگزی خاور راه تابستانی شوشتر به بندقیر، کنار باختری رود گرگر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن می‌باشد. آب آن از کارون و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قلري. [قَ لْ لَ] (اِخ) شهری است در سند، و بین آن و منصوره یک منزل مسافت است. (معجم‌البلدان).

قلز. [قَ] (ع مص) نوعی از خوردن شراب، و فعل آن از نصر و ضرب است. (منتهی الارب). نوعی آشامیدن. (اقرب الموارد). ||زدن. ||تیر انداختن. ||شادمانی نمودن و برجهیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قَلَزَ فلان؛ نشط و وثب، و یقال قلز الطائر. (اقرب الموارد). ||لنگیدن. ||نکته‌ها کردن بر زمین به چوب‌دستی. ||خوراندن. ||سپوختن ملخ دم را به زمین تا بیضه دهد. ||(ص) مرد سبک ست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): رجل قلز؛ ای خفیف ضعیف. (اقرب الموارد).

قلز. [قِ لِزز] (ع ص) مس نیک سخت که آهن در وی کار نکند. ||مرد سخت و توانا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ بعد شود.

قلز. [قُ لُزز] (ع ص) مس نیک سخت که آهن در وی کار نکند. ||مرد سخت و توانا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلز. [قِلْ لِ] (اِخ) چراگاهی است فراخ در کشور روم نزدیک شُمَیساط متعلق به سیف‌الدولةبن حمدان. ابوفراس‌بن حمدان دربارهٔ آن شعری دارد. و در توابع حلب دهی است که آن را کِلِز گویند و گمان میرود که این غیر آن است. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قلزم. [قِ زِ] (ع ص) فرومایهٔ ناکس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلزم. [قُ زُ] (اِخ) (دریای...) این دریا به نام دریای موسی و دریای زیلع نیز نامیده میشود، و آن خلیج باریکی است که مانند زبان از دریای یمن بیرون آمده است. در این دریا فرعون و سپاهیانش غرق شدند. (از نخبةالدهر دمشقی ص۱۶۵).

قلزم. [قُ زُ] (اِخ) نام شهری است میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بسوی آن مضاف است بحر قلزم بدان جهت که بر طرف آن واقع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یا آنکه فرومیبرد هرکه وی را سوار شود. (منتهی الارب) (شرح قاموس). شهری است در مصر که میان آن و مصر سه روز فاصله است. این شهر بر ساحل دریا واقع است و سپس بسوی بلاد بجه منعطف میگردد و دارای کشت‌وزرع و باغ و درخت و آب نیست و مردم آب را از چاههای دوردست برای مصرف خود می‌آورند. این شهر عمارتها دارد و لشکرگاه مصر و شام بدانجاست. محمولات مصر و شام برای حجاز و یمن از اینجا بارگیری می‌شود. یاقوت آرد: اینک این شهر ویران شده و بندر و لشکرگاه کشتی‌ها جایی است نزدیک بدان که آن را سویس خوانند و آنجا هم چندان آباد نیست و ساکنان کمی دارد. گروهی از دانشمندان به قلزم منسوبند. و آنجا که از قصبه‌های مصر یاد میکند گوید: رایه و قلزم از قصبه‌های قبلی مصر است و در قلزم فرعون غرق شد، و قلزم در اقلیم سوم است و طول آن ۵۶ درجه و ۳۰ دقیقه و عرض آن ۲۸ درجه و ثلث است. مهلبی گوید: به کوه قلزم کوهی پیوسته است که در آن مغناطیس یافت میشود. ابوالحسن بلخی گوید: آن قسمت از دریای هند که از قلزم تا محاذی بطن یمن است آن را دریای قلزم نامند. طول آن سی مرحله است و وسیع‌ترین نقطهٔ عرضی آن جایی است که فاصلهٔ آن سه شب راه است و رفته‌رفته این فاصله کم میشود تا آنکه در قسمتهایی از آن از طرفی میتوان طرف دیگر را دید تا آنکه به قلزم منتهی میگردد. جایی است که فرعون و یارانش در آن غرق شدند، و در مورد آن اختلاف است. ابن‌کلبی در این باره توصیفی دارد. رجوع به معجم‌البلدان شود.

دریای قلزم را قرزم نیز نامند. (برهان):

ای زرین‌نعل آهنین‌سم
وی سوسن‌گوش خیزران‌دم
با رای تو ذره است خورشید
با طبع تو قطره است قلزم.

انوری.

قلزم. [قُ زُ] (اِخ) نهری است در غرناطهٔ اندلس، و اینک آن را حَدارُه نامند. (معجم‌البلدان).

قلزم. [قُ زُ] (اِخ) رودی است در حوالی خوارزم. (آنندراج از رشیدی).

قلزم. [قُ زُ] (اِخ) نام شمشیر عمروبن معدیکرب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلزم پنج‌شاخ. [قُ زُ مِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کف دست و انگشتان مرد سخی و صاحب‌همت باشد. (آنندراج).

قلزم نگون. [قُ زُ مِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است که فلک باشد. (آنندراج).

قلزمة. [قَ زَ مَ] (ع مص) از حلق فروبردن. (منتهی الارب) (آنندراج): قلزمه؛ ابتلعه. (اقرب الموارد). فروبردن است، مثل تقلزم. (شرح قاموس). ||ملامت کردن. ||بانگ کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||ناکس‌بودن. (شرح قاموس).

قلزمي. [قُ زُ] (ص نسبی) نسبت است به قلزم. (معجم‌البلدان). ||قسمی مروارید. (الجماهر بیرونی ص۱۲۵).

قلزمي. [قُ زُ] (اِخ) حسن‌بن یحیی‌بن حسن. از راویان است. وی از عبدالله‌بن جارود نیشابوری و جز او روایت کند. وفات وی به سال ۳۸۵ هـ.ق. اتفاق افتاد. (معجم‌البلدان).

قلزة. [قُ لُزْ زَ / قِ لِزْ زَ] (ع ص) مؤنث قلز. زن سخت و توانا. (اقرب الموارد). رجوع به

---

[1] – آنندراج این کلمه را قلزم (با زاء) ضبط کرده است.

قلز شود.

قلس. [قَ] (ع مص) رقصیدن با سرود. (منتهی الارب). رقص فی غناء. (اقرب الموارد). ||سرود نیکو خواندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلس المطرب؛ غنی غناءاً جیداً. (اقرب الموارد). ||بسیار خوردن نبیذ را. ||شوریدن دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلست نفسه؛ غَثَتْ. (اقرب الموارد). ||به کرانه برون انداختن جوی آب را و جام شراب را از پری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برون انداختن زنبور عسل را. ||باریدن ابر بارانی سبک را. ||لبریز شدن. (اقرب الموارد). ||جمع شدن و متراکم شدن. (دزی ج ۲ ص ۳۹۴). ||(اِ) رسن سطبر کشتی از لیف یا برگ خرما و جز آن. ||آنچه از گلو برآید بر دهان از طعام به یک دفعه یا کمتر از آن، و این را قی نگویند مگر آنکه بار دیگر عود کند، آن قی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قلس. [قَ لَ] (اِخ) موضعی است در الجزیره، و عبداللهبن قیس دربارهٔ آن اشعاری دارد. (معجم البلدان). و رجوع به مستدرکات تاج‌العروس شود.

قلسانة. [قَ نَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در اندلس از توابع شذونه و جایی است که در آن دو رود بیطه و لکه به هم می‌پیوندند، و تا شذونه ۲۱ فرسنگ فاصله دارد. (معجم البلدان). و رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلساة. [قَ] (ع مص) پوشانیدن کلاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کلاه پوشیدن. (آنندراج). قلنسة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلنسة شود.

قلسوس. [قَ] (ع اِ) گیاهی است که لاذن از آن است. (اقرب الموارد) (دزی ج ۲ ص ۳۹۵).

قلسوفودیون. [قَ] (معرب، اِ) نباتی است صغیر به‌قدر یک شبر، منبت آن مابین سنگها، برگ آن شبیه به برگ نوعی از نمام که آن را از قلس نامند و گل آن شبیه به ارجل‌السریر متفرق بعضی از بعضی مانند گل فرابیون، طبیعت آن در سوم گرم و خشک و با جوهر لطیف محرق و آشامیدن نبات و طبیخ آن جهت نهش هوام و شدخ عضل و تقطیرالبول و ادرار طمث و اخراج جنین و قطع ثآلیل که آن را به یونانی افروخودوس نامند مؤثر، چون چند روز بدان مداومت نمایند. (مخزن الادویه).

قلش. [قَ] (ع اِ) قشر و پوست: قلش جلد و قرحه؛ روی پوست و قرحه. (دزی ج ۲ ص ۳۹۵).

قلشانة. [قَ نَ] (اِخ) شهری است در افریقیه، یا نزدیک بدان. (معجم‌البلدان).

قلشین. [قَ] (اِ) قلجین. (دزی ج ۲). رجوع به قلجین شود.

قلص. [قَ لُ] (ع ص، اِ) ج قَلوص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلوص شود.

قلصات. [قَ لَ] (ع اِ) ج قَلْصة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). به‌معنی آب گردآمده در چاه و بلندشده. رجوع به قلصة شود.

قلصاده. [قَ دَ] (اِخ)[1] شهری است در اسپانیا. رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلصان. [قُ] (ع اِ) جِ قَلوص. (اقرب الموارد). رجوع به قلوص شود.

قلصة. [قَ لَ صَ] (ع اِ) آب گردآمده در چاه و بلندشده. ج، قلصات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلصة. [قَ لُ صَ] (اِخ)[2] شهر کوچکی است در اسپانیا که هنوز دارای خصوصیات شهرهای عربی است. اطراف آن باغهای پرتقال و نخلستانها است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۵ و رجوع به اسپانیا و اسپانی شود.

قلط. [قَ] (ع اِمص) زشت‌رویی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلط. [قَ لَ] (ع اِ) پری‌زادگان و اولاد شیطان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلطاق. [قَ] (ترکی، اِ) قارچ زین. غلتاق. رجوع به قلتاق شود. ||کهنه قلطاق؛ زنی پیر. (یادداشت مؤلف).

قلطبان. [قَ طَ] (ع ص) مرد بی‌رشک. ||آنکه در حق زن خود غیرت ندارد. ||مرد زن‌جلب. (منتهی الارب). قلتبان. رجوع به قلتبان شود.

قلطف. [قِ طِ] (اِخ) ابن صعترة. یکی از حاکمان عرب و کاهنان و اخترشناسان آنهاست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلطفة. [قَ طَ فَ] (ع اِمص) سبکی یا کوچکی‌اندام. (منتهی الارب). الخفة فی صغر الجسم. (اقرب الموارد از قاموس).

قلطی. [قَ لَ طی ی] (ع ص) نیک کوتاه‌بالا از مردم و گربه و از سگ. ||مرد پلید سرکش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلع. [قَ] (ع مص) از بیخ برکندن یا از جای برگردانیدن. ||قُلِعَ قلعاً؛ معزول گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلع. [قَ] (ع اِ) توشه‌دان شبان که در آن آلات و اسباب خود دارد. و قَلَع نیز گویند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قُلوع، أقْلُع. (اقرب الموارد). و در مثل گویند: شحمتی فی قلعی. و این مثل را در مورد چیزی آوری که در ملک توست و هر زمان و به هر کیفیت بخواهی میتوانی در آن تصرف کنی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تبر کوچک که بنایان با خود دارند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آنچه پیشکی در بیت‌المال درآید بی وزن و انتقاد تا وقت ادا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||کانی است که رصاص را به وی منسوب کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). کانی است که رصاص سبک را بدو نسبت دهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رصاص قلعی بمعنی شدیدالبیاض. (اقرب الموارد). ||وقت فرونشستن تب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): ترکته فی قلع من حماه و قَلَع؛ ای فی اقلاع منها. (اقرب الموارد). ||ج قَلوع. (اقرب الموارد). و در منتهی الارب آمده: ج قلوع، قُلع به ضم قاف. (منتهی الارب).

قلع. [قَ لَ] (ع مص) بر زین نتوان نشستن. ||ثبات و ستواری نگرفتن پای در کُشتی. ||از کندی خاطر به سخن پی نبردن و نفهمیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَلَعة شود. ||(اِ) خون مانند علق. ||پوست‌مانندی تنک که بر پوست گرگین برآید. ||هنگام بازایستادن تب. اسم است اقلاع را. (منتهی الارب). گویند: ترکته فی قلع من حماه؛ ای فی اقلاع منها. و این به کسر نیز آید. (منتهی الارب). ||سنگی که زیر سنگ باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلع. [قِ] (ع ص) آنکه بر زین نتواند نشست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کندخاطر که سخن را نفهمد. (منتهی الارب). ||(اِ) روز زایل شدن تب. (اقرب الموارد). ||جامهٔ سینه‌پوش که مردان پوشند. (منتهی الارب). ||بادبان کشتی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قلاع. (منتهی الارب). ||لغتی است در قَلْع. (اقرب الموارد). ج، قِلَعة. (اقرب الموارد). رجوع به قَلْع شود.

قلع. [قَ لِ] (ع اِ) توشه‌دان شبان، و این لغتی است در قَلْع. ج، قِلَعة. ||(ص) مرد سست‌پای در کُشتی. (منتهی الارب). ||مرد کم‌فهم که سخن نفهمد. ||آنکه بر زین نتواند بودن. (منتهی الارب).

قلع. [قِ لَ] (ع اِ) ج قِلْعة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلعة شود.

قلع. [قُ] (ع ص) مرد توانا در رفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و در وصف رسول خدا صلی الله علیه و آله است: اذا زال زال قلعاً به ضم و به تحریک و چون کَتِف، یعنی وقت رفتار پای نیک برمیداشتند و به رفتار ناز و خرامش نمیرفتند. (از منتهی الارب).

قلع. [قَ لَ] (ع اِ) قِلاع. قُلوع. ج قلعة، به‌معنی حصار و پناهگاه در کوه. (منتهی

1 - Colzada. 2 - Callosa.

الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلعة شود.
قلع. [قَ لَ] (اِخ) موضعی است، و در شعر عمروبن معدیکرب از آن یاد شده است. (معجم‌البلدان).
قلعان. [قُ] (اِخ) تثنیهٔ قلع. صلاته و شریح دو پسر عمروبن خویلفه از بنی‌نمیر. (منتهی الارب).
قلعانی. [قَ] (اِخ) لقب حـــذیفة است. (ریحانة الادب ج۳ ص۳۱۶).
قلعتین. [قَ عَ تَ] (اِخ) (خدابندەخان) قلعهٔ بالا و پائین، دهی است جزء دهستان رزقچای بخش نوبران شهرستان ساوه. این ده در ۳ هزارگزی باختر نوبران و ۲ هزارگزی راه عمومی واقع شده و هوایی سردسیری دارد. سکنهٔ آن ۵۱۷ تن. آب آن از رودخانهٔ مزدقان و محصول آن غلات آبی و دیمی و انگور و گردو و بادام و سیب‌زمینی و بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد، و از نوبران میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).
قلعجات. [قَ عَ] (اِ) جِ قلعة. (آنندراج). رجوع به قلعة شود.
قلع چه. [قَ چِ] (اِخ) دهی از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نوخندان. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۹۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).
قلعطة. [قَ عَ طَ] (ع مص) سخت پیچان بودن موی آنگونه که نتواند دراز شدن. (اقرب الموارد).
قلعک. [قَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کوهپایهٔ بخش شهرستان ساوه واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر ساوه نزدیک به شاباغی. هوای آن سردسیری و سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، انار، انجیر، بادام، گردو و سیب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. مزارع چنار و یک مزرعهٔ کوچک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).
قلعل. [قَ عَ] (اِ) نام کبوترباز. (آنندراج از غیاث اللغات).
قلعم. [قَ عَ] (ع اِ) گنده‌پیر. (منتهی الارب) (آنندراج). عجوز. (اقرب الموارد).
قلعم. [قِ عَمم] (ع ص) پیر سالخورده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).
قلع و قمع کردن. [قَ عُ قَ کَ دَ] (مص مرکب) ریشه کن‌کردن. برانداختن.
قلعة. [قَ لَ عَ] (ع مص) بر زین نتوان نشستن. ||ثبات و استواری نگرفتن پای در کُشتی. ||از کندی خاطر به سخن پی نبردن و نفهمیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَلَع شود.
قلعة. [قَ لَ عَ] (ع اِ) سنگ بزرگ از کوه برکنده بیرون‌جسته دشوارگذار صعب‌المرام، یا سنگ سطبر ضخم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، قِلاع، قَلَع. (اقرب الموارد). ||پارهٔ بزرگ از ابر، یا کوهی است، یا ابرپارهٔ سطبر که کرانهٔ آسمان را فرا گیرد. ج، قَلَع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||حصار استوار در کوه. (اقرب الموارد). حصار و پناه‌جای بر کوه. (منتهی الارب). ||(ص) ناقهٔ بزرگ‌اندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قلعة. [قُ لُ / لَ عَ] (ع ص) آنکه بر زین ثابت نباشد و در کُشتی زود افتد. ||کم‌فهم. ||و گویند: هذا منزل قلعة؛ یعنی ناپایدار و غیرمستوطن، یا به این معنی که آن را مالک نیستیم و نمیدانیم چه وقت از آن منتقل میشویم. (منتهی الارب).
قلعة. [قِ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از چیزی که به درازا شکافته. (منتهی الارب). شقه. ج، قِلَع. (اقرب الموارد).
قلعة. [قِ لَ عَ] (ع اِ) جِ قِلْع. (اقرب الموارد). رجوع به قِلْع شود.
قلعة. [قَ عَ] (ع اِ) توشه‌دان شبان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَلْع شود. ||حصار و پناه‌جای بر کوه که از دشمن نگاه دارد. ||نهال خرمابن که از بیخ برکنده باشند. ||پاره‌ای از کوهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قلعة. [قُ عَ] (ع اِ) آنچه پیشکی در بیت‌المال درآید بی‌وزن. (منتهی الارب). ||مال عاریت: بئس المال القلعة. ||(ص) مال ناپایدار. ||مرد سست که چون بر او حمله و بطش کنند، نپاید. ||(اِ) آنچه از درخت برکنده شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قُلَعَة. ||کوچ. (منتهی الارب). ارتحال: الدنیا دار قلعة؛ ای ارتحال و انقلاع. نزلنا منزل قلعة؛ ای لانملکه (اقرب الموارد)؛ یعنی منزلم جای‌باش نیست یا ملک من نیست یا آنکه ندانم از این منزل گذرم کجا خواهد افتاد. و مجلس قلعة، مجلس که صاحبش را مرةبعداخری برخاستن ضرور افتد. (منتهی الارب). به‌معنی اینکه نشیننده در آن برخیزد هرگاه گرامی‌تر از وی به مجلس آید. (اقرب الموارد).
قلعة. [قَ عَ] (اِخ) شهری است به هند. گویند که رصاص و شمشیرها بدان منسوب است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نام معدنی است که سرب نیکو بدان منسوب است. (معجم‌البلدان).
قلعة. [قَ عَ] (اِخ) اقلیمی است به اندلس. مؤلف معجم البلدان گوید: من گمان میکنم که سرب قلعی بدان منسوب است زیرا آن را از اندلس می‌آورند پس یا به همین قلعه و یا به قلعه‌ای که در آن حدود واقع است منسوب است. (معجم‌البلدان). شهرستانی است به اندلس گویند. سرب بدان منسوب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قلعة. [قَ عَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
قلعة. [قَ عَ] (اِخ) کوهی است به شام. (معجم‌البلدان).
قلعة. [قَ لَ عَ] (اِخ) (مرج...) جائی است به بادیه و شمشیرهای قلعی بدان منسوب است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). موضعی است در بادیه و شمشیرهای قلعی بدان منسوب است. و گویند آن دهی است پائین حلوان عراق. (معجم‌البلدان).
قلعه. [قَ عَ] (اِخ) قُلّة. برج و بارویی است به شکل دایره در صفد. دمشقی آرد: صفد حصنی است در کوه کنعان در سرزمین جرمق و در آنجا قریه‌ای بود و بجای آن این حصن بنا شد و آن را صفت یا صفد خوانند. در اینجا طایفه‌ای از فرنگیان بنام دلویه میزیستند. ملک ظاهر رکن‌الدین بیبرس صالحی آنان را محاصره و قلعه را فتح کرد و مردم آن را کشت و در میان آن برجی مدوّر بنا کرد که ارتفاع آن ۱۲۰ ذراع و قطر آن ۷۰ ذراع بود. و آن را قله [قلعه] نامید. این قلعه از قلعه‌های عجیب بشمار میرود. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۰ شود.
قلعه. [قَ عَ] (اِخ) (دروازهٔ قلعه) نام یکی از ده دروازهٔ تبریز. رجوع به نزهة القلوب ص۷۶ شود.
قلعه. [قَ عَ] (اِخ) یکی از چهار ده معروفی است که در دامغان در سه‌فرسخی جنوبی چشمه‌علی قرار دارد. (مازندران و استرآباد رابینو ص۲۱۹).
قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، در ۳۳ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۲۵ هزارگزی شمال شوسهٔ میاندوآب به مهاباد و جلگهٔ باطلاقی است. هوای معتدل مالاریائی دارد و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).
قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب بناب در مسیر راه

ارابه‌رو بناب به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. دارای ۷۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چاه و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در بیست هزار و پانصد گزی شمال آغ‌کند و ۸۵۰۰ گزی شوسهٔ هروآباد به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. دارای ۲۹ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوب و سردرختی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۱۰۰۰ گزی جنوب بالاده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن لبنیات، غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان، شال و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. سکنه در سال چهار ماه (خرداد تا شهریور) در این محل ساکن هستند و بقیهٔ سال را با اجاره نمودن مراتع بین ساری و بهشهر و دریا به امور گله‌داری مشغولند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفری‌بای، بخش گمیشان شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی خاوری گمیشان و جنوب رودخانهٔ گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ ان ۱۰۰۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانهٔ گرگان و محصول آن غلات، حبوب، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان گلیم، قالیچه‌بافی و نمدبافی است. راه فرعی و پل چوبی روی رودخانهٔ گرگان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه. [قَ عَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان رودبار، بخش حومهٔ شهرستان دامغان، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال باختر دامغان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری خوش آب و هوا است. سکنهٔ آن ۱۴۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، سیب‌زمینی، چغندر، میوجات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان، پارچهٔ پشمی‌بافی است. زمستان اکثر جهت تأمین معاش و تعلیف احشام به حدود مازندران میروند و در بهار مراجعت می‌نمایند. راه فرعی شوسه و دبستان و پاسگاه نگهبانی و در حدود ۳۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج. سکنهٔ آن ۵۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوگان بخش خفر شهرستان جهرم، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر باب انار کنار راه فرعی گوگان به خفر. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن برنج، غلات، خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۸۳ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۱۸ تن می‌باشد. مزرعهٔ پیرمحمدی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعهٔ آباده. [قَ عَ یِ دِ] (اِخ) این قلعه در آباده واقع است. (جغرافیای غرب ایران). در استواری کمتر از دیگر قلاع است و در مساحت کوچکتر و هوائی معتدل دارد و آبش از مصیفه است و محال جنگ دارد. (نزهة القلوب ص ۱۳۳).

قلعه آب سرده. [قَ عَ سَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آب سرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۳ هزارگزی باختری شوسهٔ چقلوندی به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی سردسیری و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از سراب سرده و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر، طناب و قالی بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ بیرالوند هستند و زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

قلعه آخوند. [قَ عَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه آسیجان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری تویسرکان و ۶ هزارگزی شمال اشتران، موقع جغرافیایی این ده کوهستان و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۵۸ تن. آب آن از رودخانهٔ خرم‌رود و قنات و محصول آن غلات، صیفی، انگور، گردو، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از اشتران اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه آشناخور. [قَ عَ خوَرْ / خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز، واقع در کنارهٔ راه مالرو برجک به آشناخور. موقع جغرافیائی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۸۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه آقا. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاور سده و یک‌هزارگزی شمال راه نجف‌آباد به اصفهان سکنهٔ آن ۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه آقا. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان در مسیر راه بستگان به گردنهٔ‌سرخ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۱ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی‌است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه آقابابا. [قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان، واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب دامغان متصل به ایستگاه راه‌آهن. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن، آب آن از چشمه‌علی و محصول آن غلات، مختصر پسته، انگور و شغل اهالی زراعت است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه آقابیک. [قَ عَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرزانرود شهرستان تویسرکان، واقع در ۳ هزارگزی شمال باختری شهر تویسرکان و ۲۵۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. این ده در دشت قرار گرفته و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۹۲ تن، آب آن از قنات و رودخانهٔ آرتیمان و محصول آن غلات، توتون، صیفی، انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه آقابیک. [قَ عَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری شهر ملایر به همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۶۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، یونجه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه آقاحسن. [قَ عَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌حیدریه و سر راه خچماق به زاوه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۹۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. و از خچماق میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه آقاخان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب خاور فهلیان و ۲ هزارگزی راه فرعی هرایجان به اردکان. موقع جغرافیایی آن کوهستان و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۳۵تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه آقاعبدالله. [قَ عَ عَ دُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان‌شاهرود، واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب قلعه‌نو و ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ شاهرود به گرگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تنبا کو، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه آمد. [قَ عَ مِ] (اِخ) قلعهٔ معروفی است در دیاربکر. رجوع به «از سعدی تا جامی» ص۴۴۵ شود.

قلعه آونیک. [قَ عَ] (اِخ)[1] در قسمت آبهای علیای رود ارس واقع است. رجوع به «از سعدی تا جامی» ص۲۱۷ شود.

قلعهٔ آهنگران. [قَ عَ يِ هَ گَ] (اِخ) از قلاع عمدهٔ غور است. رجوع به کامل ابن اثیر ج۹ ص۷۶ و تاریخ سیستان چ ملک الشعراء ص۳۵۹ شود.

قلعه ابوالمهدی. [قَ عَ اَ بُلْ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال خاور زرقان و کنار شوسهٔ اصفهان به شیراز. سکنهٔ آن ۳۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قلعه ابی‌الحسن. [قَ عَ تُ اَ بِلْ حَ سَ] (اِخ) قلعه‌ای است بزرگ نزدیک صیدا و شام و آن را یوسف‌بن ایوب فتح کرد. (از معجم البلدان) (منتهی‌الارب).

قلعه ابی‌طویل. [قَ عَ تُ اَ طَ] (اِخ) قلعه‌ای است بزرگ و محکم در افریقیه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). این قلعه هنگام ویران شدن آن بصورت شهر درآمد و اینک بیشتر مردم افریقیه بدان منتقل شدند و اینک مرکز بازرگانی است و بدین منظور از عراق و حجاز و مصر و شام بدان روی می‌آورند و مرکز صنهاجه است. در این قلعه ابویزید مخلدبن کیداد از دست اسماعیل خارجی بست نشست. (از معجم البلدان).

قلعه اجل‌بیک. [قَ عَ اَ جَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۴ هزارگزی باختر تویسرکان و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۲۱ تن است. آب آن از قنات و رودخانهٔ آرتیمان و سرکان و محصول آن غلات، گردو، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه احمدی. [قَ عَ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۱۱۲ هزارگزی شمال سعیدآباد و ۳۵ هزارگزی خاور راه فرعی رفسنجان به گوداحمر. این ده کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه اخلاص. [قَ عَ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختر داران و ۹ هزارگزی باختر راه ازنا به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است سکنهٔ آن ۳۴۹ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، سیب زمینی، کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعهٔ ارامنه. [قَ عَ يِ اَ مِ نَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۴ هزارگزی باختر تجریش متصل به ونک. این ده در دامنه واقع و هوای سردسیری دارد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و در بهار از رودخانهٔ اوین درکه و محصول آن غلات، اسپرس، مختصر بنشن، سبزیجات، و شغل اهالی زراعت است. و جوانان ده اکثر در تهران به کارهای مکانیکی و رانندگی مشغول هستند و زندگی آنها از اجاره خانه و باغ و کسب در تهران میگذرد. تابستان در حدود ۵۰ خانواده از تهران برای استفاده از هوا در این ده ساکن‌میشوند. صنایع دستی زنان ژاکت و شال پشمی بافی است. این ده دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعهٔ اردبیل. [قَ عَ يِ اَ دَ] (اِخ) این قلعه مشتمل است به شهر اردبیل و دورش خندق گودی‌است دارای دیوارهای بلند و برجهای محکم. در زمان قدیم مقصرین را در این قلعه محبوس میساختند. (جغرافیای غرب ایران).

قلعه ارزه خوران. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۴۵هزارگزی شمال راه ارابه‌رو احمدآباد به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ قلعه و محصول آن غلات، زردآلو، آلوچه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قلعه ارلیه. [ ] (اِخ) در اندلس است و بین آن و ریاح دو روز فاصله است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۹۹ شود.

قلعهٔ استخر. [قَ عَ يِ اِ تَ] (اِخ) (قلعه ماران) این قلعه در بالای کوه خفرک در فارس است و جز یک راه ندارد در سر آن کوه تالاب بزرگی است. امیر عضدالدوله به سال ۳۶۰ هـ.ق. آب انباری بالای آن ساخته که چهل ستون داشته است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸). در فارس‌نامه آمده که هیچ قلعه‌ای از آن قدیمتر نیست در قدیم آن را سه گنبدان خوانده‌اند زیرا که قلاع شکسته و شکوان در ماحول آن است: (نزهة القلوب ص ۱۳۲). رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۳۲، ۵۱، ۱۲۶، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۶ شود.

قلعهٔ استخربار. [قَ عَ يِ اِ تَ] (اِخ) قلعهٔ محکمی است و دارای چشمهٔ زاینده نیز هست. (نزهة القلوب ص ۱۳۲).

قلعهٔ اسفیددز. [قَ عَ يِ اِ دِ] (اِخ) از قلاع معروف فارس است. در فارس‌نامه آمده که آن قلعه در قدیم آبادان بوده و از قدمت، بانی

---

1 - Avnik.

آن معلوم نشد و سالهای دراز خراب مانده و در اوایل عهد سلاجقه ابونصر تیرمردانی آن را با حال عمارت آورد و آن قلعه بر کوهی است که دورش بیست فرسنگ است و با هیچ کوه پیوسته نیست و جز یک راه ندارد. بر سر کوه زمین هموار و چشمه‌های آب خوش و باغات میوه و اندکی زراعت دارد. (نزهة القلوب ص ۱۳۲). رجوع به قلعهٔ سفید شود.

قلعه اسماعیل‌آقا. [قَ عَ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ارومیه و پانصدگزی جنوب راه ارابه‌رو ارومیه به سرو. این ده در دره قرار گرفته و معتدل و مالاریائی است و دارای ۱۱۰ تن سکنه میباشد. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون و چغندر، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه اشکنوان. [قَ عَ ؟] (اِخ) (...سکنوان) بالای کوهی است. این قلعه در ابرج فارس است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعهٔ اصطهبانان. [قَ عَ ي ِ اِ طَ] (اِخ) قلعه‌ای عظیم است در فارس. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۱۵۷ شود.

قلعه اعلا. [قَ عَ ؟] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۴۲ هزارگزی خاور شوسهٔ رامهرمز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ الله تأمین میشود. و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان بافتن قالیچه و جاجیم است. و راه مالرو و دبستان دارد و ساکنین از طایفهٔ بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه افغان. [قَ عَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۰ هزارگزی خاور لردگان و ۶ هزارگزی راه عمومی لردگان سل کره موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۳ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی. و محصول آن غلات، و سر درختی. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی محلی جاجیم‌بافی و قالیبافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعهٔ اقلیدوسرمق. [قَ عَ ي ِ اِ دُ سَ مَ] (اِخ) یکی از قلاع فارس است. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

قلعه اکبری. [قَ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۳۵ هزارگزی باختر فهلیان کنار شوسهٔ کازرون به بهبهان. موقع جغرافیایی آن دامنه است و دارای آب و هوای گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۳ تن، آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، برنج، حبوب و شغل اهالی زراعت است ساکنین این ده در دو محل بالا و پائین سکونت دارند. سکنهٔ بالا ۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه الارد. [قَ عَ اَ] (اِخ) یکی از منازل بین راه ری تا آمل. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۹ از المسالک و الممالک).

قلعة البیضاء . [قَ عَ تُلْ بَ] (اِخ) از توابع ثغراعلی در مشرق اندلس است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۶ شود.

قلعة الجص. [قَ عَ تُلْ جَ] (اِخ) قلعه‌ای است در ناحیهٔ ارجان (ارگان) فارس و در آن آثار بسیاری از ایرانیان وجود دارد و این قلعه‌ای است سخت محکم و استوار. (از معجم البلدان). قلعه‌ای است به ارجان نزدیک کازرون. (منتهی الارب).

قلعة الروم. [قَ عَ تُرْ رو] (اِخ) قلعه‌ای است استوار در مغرب فرات مقابل بیره و میان آن و سمیساط واقع است. و مقام بطرک ارمنی که بعقیدهٔ آنان خلیفهٔ مسیح بشمار میرود و او را کتاغیکوس خوانند در آنجاست این قلعه اکنون در وسط کشور مسلمانان قرار دارد. مؤلف یاقوت گوید: گمان نمیکنم که دیگر در دست ارمنیها باقی باشد با آنکه اطراف آن همه از دست آنان گرفته شده است. مگر آنکه برای بی‌اهمیتی آن و برای احترامی که مسلمین به عبادتگاه‌های بیگانگان میگذارند این قلعه هنوز به همان صورت نخست باقی مانده باشد. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۰ و معجم البلدان شود.

قلعة العروسین. [قَ عَ تُلْ عَ] (اِخ) در ناحیهٔ تعرف واقع است. رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۱۷ شود.

قلعه الله قلیخان. [قَ عَ اَلْ لاه قُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قنقری بالا (علیا) بخش بوانات و سرچمان شهرستان آباده، واقع در ۶۱ هزارگزی باختر سوریان و یک‌هزارگزی شوسهٔ اصفهان به شیراز. سکنهٔ آن ۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعة المسلمین. [قَ عَ تُلْ مُ لِ] (اِخ) قلعة‌الروم. (منتهی الارب). رجوع به قلعة‌الروم شود.

قلعة الموت. [قَ عَ يِ اَلَ] (اِخ) نام قلعه‌ای در قهستان دیلم که حسن‌بن زید در شهور ستة و اربعین و مأتین (۲۴۶ هـ.ق.) بنا کرده و در اصل آله موت است یعنی آشیانهٔ عقاب چه آله به الف ممدوده و لام مضموم عقاب است و موت آشیانه و منیر در کارستان در صفت قلعه نوشته: قلعهٔ الموت از رشکش صورت مرگ بخود دیده. (آنندراج).

قلعة النجم. [قَ عَ تُنْ نَ] (اِخ) قلعه‌ای است محکم بر روی کوهی مشرف بر شط فرات و نزدیک آن پلی است بنام جسر منبج و از روی آن کاروانها از حران بسوی شام میروند و بین آن و منبج چهار فرسنگ فاصله است. (از معجم البلدان). و رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۰۶ شود.

قلعه النگ. [قَ عَ اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال فریمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل. سکنهٔ آن ۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه امیرخان. [قَ عَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستانهای خرمرود شهرستان تویسرکان، واقع در ۲۹ هزارگزی خاور شوسهٔ همدان کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستان و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۰ تن آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، توتون، کتیرا، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است راه مالرو دارد و از طریق ولاشجرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه امیریه. [قَ عَ اَ يَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاور سده و یک‌هزارگزی راه ماشین‌رو سده. موقع جغرافیایی آن جلگه و دارای آب و هوای معتدل و ۱۲۷ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود و دو چاه و محصول آن غلات، حبوب، پنبه، تنباکو، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه انجیری. [قَ عَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاور فهلیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و دارای آب و هوای معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۷).

قلعه انور. [ق ع ؟] (اِخ) قلعه‌ای است و در ناحیه‌ای بنام وادی السیول یمن قرار دارد. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۲۷ شود.

قلعهٔ ایبک. [ق ع ي ب] (اِخ) (قلعهٔ اتک) قلعهٔ مشهوری است به بلخ. رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۲۶ شود.

قلعهٔ ایج. [ق ع ي] (اِخ) این قلعه در بالای کوه کوچکی است در نزدیک ایک اصطهبانات. به سال ۴۷۰ نظام‌الدین محمود شبانکاره از کوههای دور و نزدیک آب را بر آنجا آورد و حصار کشید و آنجا را دارالامان نامید. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه‌ایوب. [ق ع تُ اَ یْ یو] (اِخ) شهری است[1] بزرگ در سرحدات اندلس و منسوب بدان را ثغری گویند. این شهر از توابع سرقطه است و دارای آبهای فراوان باغها و کشتزارهای بسیار و قلعه‌های چندی است و شهر لبله در نزدیکی آن واقع است. گروهی از دانشمندان بدان منسوبند که به ثغری مشهور میباشند. (از معجم البلدان). و رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۴۵ و نزهة القلوب ص ۲۶۵ و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۷۹، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۸۰ شود.

قلعه باباخان. [ق ع] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر، واقع در ۲۹هزارگزی خاور شهر ملایر و ۱۵هزارگزی شمال شوسهٔ ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۸۴ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بابامحمد. [ق ع مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خوانسار شهرستان گلپایگان، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خوانسار کنار راه مالرو سنگ سفید. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو و مراتع خوبی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بابو. [ق ع] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۲۶هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۷هزارگزی باختر شوسهٔ شاهزند به ازنا. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۷۹ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بارودآب. [ق ع] (اِخ) دهی کوچک از دهستان بالا شهرستان نهاوند، واقع در ۶ هزارگزی خاوری شهر نهاوند. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌باشی. [ق ع] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۳هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. این ده دارای ۹۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه‌باشی. [ق ع] (اِخ) دهی است جزء دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۸هزارگزی شوسهٔ کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مایل به گرمی مالاریایی و دارای ۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ قرهسو و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. این ده محل سکنای ایل حسینکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه‌بالا. [ق ع] (اِخ) دهی است از دهستان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۸ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر، سکنهٔ آن ۳۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، یونجه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه‌بالا. [ق ع] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، واقع در ۱۰هزارگزی خاور کوهپایه و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد، سکنهٔ آن ۵۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه‌بالا. [ق ع] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش بیارجمند، شهرستان شاهرود، واقع در ۲۰۰۰ گزی خاور بیار. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است سکنهٔ آن ۵۵۰ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، تنباکو، پنبه، بادام، پسته و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه بالنگان. [ق ع لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۱۳هزارگزی جنوب باختری شوشتر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مردم این ده از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌بان. [ق ع / عِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کوتوال. دژبان.

قلعه بیشتر. [ق ع بُ بَ تِ] (اِخ)[2] در شمال شهر مربلهٔ اندلس قرار دارد و آن قلعه‌ای است محکم و دارای راهی است صعب العبور. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۳۰).

قلعهٔ بختیار. [ق ع ي بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرزان رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۶هزارگزی جنوب شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعهٔ بختیاری. [ق ع ي بَ] (اِخ) این قلعه در یک فرسنگی قریهٔ بنارلارات واقع است آبش از آب‌انباری است که به توسط باران پر میشود. (جغرافیای غرب ایران ص۱۲۸).

قلعه‌بران. [ق ع بَ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز، واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری قلعهٔ زراس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بربریها. [ق ع ب بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۳هزارگزی جنوب باختری بجنورد سر راه شوسهٔ بجنورد به سملقان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو

---

1 - Calatayub.

۲ - اسپانیولها آنرا Boraxter, Bobastro خوانند.

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه برتیانچی. [قَ عَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان حجا بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۶ هزارگزی خاور اصفهان و یک‌هزارگزی باختر راه سابق یزد به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن است. آب آن از زاینده‌رود و چاه و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و شغل مردم آن زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه برج. [قَ عِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۷۱هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۱۰هزارگزی جنوب مالرو عمومی فریمان به آق‌دربند. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه بردی. [قَ عَ بَ] (اِخ) دهی کوچک است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز، در ۴هزارگزی جنوب باختری قلعهٔ زراس سکنهٔ آن ۳۰ نفر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بردی. [قَ عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز در کنار راه مالرو سنج به کشکک. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه برزند. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲هزارگزی باختر گرمی در مسیر شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل و دارای ۲۸۳ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ برزندچای و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه و مرکز گردان ژاندارمری و مرزبانی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه بزمک بالا. [قَ عَ بَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاور فهلیان، کنار شوسهٔ کازرون به بهبهان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن است. آب آن از نهر کرمو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه بساط بیگی. [قَ عَ بَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۹ هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رود خسروآباد و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفهٔ کونائی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بسر. [قَ عَ بُ] (اِخ) قلعه‌ای است در افریقه منسوب به بسربن ارطاة عامری. (از معجم البلدان).

قلعه بشارتیان. [قَ عَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازورن، واقع در ۵هزارگزی شمال باختر کنار تخته. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعهٔ بغداد. [قَ عَ يِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اصطلاح لوطیان شکم را گویند. (آنندراج از غیاث اللغات).

قلعه بلدان. [قَ عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در یکهزارگزی شمال چرام مرکز دهستان و ۲۲هزارگزی شمال شوسهٔ آرو به بهبهان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، میوه، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جوال بافی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ چرام هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بلند. [قَ عَ بُ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. این ده در ۱۸هزارگزی جنوب خاور ورامین و کنار راه آهن و در جلگه واقع و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۷۶۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر قند، میوه و شغل اهالی کشاورزی است. این ده دبستان و از آثار قدیمه تپه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌بن. [قَ عَ بُ] (اِخ) یکی از محلات آمل. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۳ شود.

قلعه بندر. [قَ عَ بَ دَ] (اِخ) این قلعه در شرق شیراز به فاصلهٔ ربع فرسنگ قرار گرفته و آنجا را فهندز نیز گویند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه بنیان. [قَ عَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۱۵۰۰ هزارگزی شوسهٔ کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۲۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مردم این ده در دو محل بالا و پایین به فاصله یک‌هزار گز اقامت دارند. سکنهٔ ده بالا ۱۶۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه بنی‌حماد. [قَ عَ بَ حَمْ ما] (اِخ) قلعه‌ای است بر قلهٔ کوهی در افریقا که آن را حمادبن زیری بنا کرد در آن عقربهای کشنده وجود دارد. (نخبة الدهر دمشقی ص۲۲۷). شهری است در کوه بربر. (منتهی الارب).

قلعه بنی‌سعد. [قَ عَ بَ سَ] (اِخ) در غرناطه مشهور است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۹۶، ۲۹۸ شود.

قلعه بوشکانات. [قَ عَ] (اِخ) قلعه‌ای است محکم در پارس. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۱۵۶ شود.

قلعه بوغ. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۱۳هزارگزی باختر قصرقند و کنار راه فرعی نیک‌شهر به قصرقند موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری و مالاریایی، ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، خرما، و شغل اهالی زراعت و ریسندگی. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه بوگز. [قَ عَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۷۶هزارگزی باختر اقلید و ۲۳هزارگزی جنوب راه فرعی خسروشیرین و آباده. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. این ده معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه بهاءالدین. [قَ عَ بَ ئُدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب باختری بروجرد. و یکهزارگزی باختر شوسهٔ بروجرد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بهاءالدین. [قَ عَ بَ ئُدْ دی] (اِخ)

دهی است از دهستان قسمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری دورود، کنار راه مالرو خانوردی به گنداب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه بهادری. [قَ عَ بَ دُ] (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ اسیری قلخانی گوران است که تابستان در کوه سیاهانه به تعلیف احشام و زراعت دیم مشغول هستند و زمستان به گرمسیر ذهاب میروند و جمعیت آنان به حدود ۳۵ تن بالغ میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه بهمن. [قَ عَ بَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرجیبو بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری داران و ۱۰هزارگزی راه ازنا به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۴۰تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات، حبوب، گزانگبین و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالیبافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعهٔ بهمن‌دز. [قَ عَ يِ بَ مَ دِ] (اِخ) قلعه خرابه‌ای است بالای کوه سبلان اردبیل. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه بیابانی. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و یکهزارگزی راه گرکن. سکنهٔ آن ۲۲ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه بید. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان، واقع در ۳۱هزارگزی جنوب خاوری نصرت‌آباد و ۱۸هزارگزی شوسهٔ زاهدان به خاش. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی. سکنهٔ آن ۵۵۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات. و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قلعهٔ بی‌در. [قَ عَ يِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از زن بکر. (مجموعهٔ مترادفات):

خویش را بهر چه وابسته به دختر کردن
نفس را بندیِ این قلعهٔ بی‌در کردن.

اول شرف (از مجموعهٔ مترادفات).

قلعهٔ بیدر. [قَ عَ يِ بَ دَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است بالای کوه شیراز و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج).

قلعه‌بیگ. [قَ عَ بِ] (اِخ) از دهستان قنقری پایین (سفلی) بخش بوانات شهرستان آباده، واقع در ۲۶هزارگزی باختر سوریان و ۳۰هزارگزی شوسهٔ اصفهان به شیراز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۲۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات، حبوب، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌بیگلر. [قَ عَ بِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری قوچان و ۲هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۷۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قلعه پاچه. [قَ عَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان زالقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و کنار راه مالرو درماهی بالابه گشان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۴۹ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر، پنبه، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه پایان. [قَ عَ] (اِخ) از دهِهای اشرف مازندران است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸ شود.

قلعه پایان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلباد بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۱۲هزارگزی خاور بهشهر بین راه‌آهن و شوسه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۱۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن برنج، غلات، پنبه، توتون سیگار، مختصر مرکبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قلعه پایین. [قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء بخش ایوانکی شهرستان دماوند، واقع در یک هزارگزی جنوب ایوانکی. موقع جغرافیایی آن دامنه کوه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. در زمستان و بهار از آب رودخانهٔ ساران و در تابستان آب آشامیدنی از آب انبار است. محصول آن غلات، خربزه، دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. خرابهٔ قلعه ماری و تپهٔ کیی از آثار قدیمهٔ این آبادی است. دو امامزاده به نام علی اسماعیل و علی ابراهیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه پختوک. [قَ عَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۷هزارگزی شمال خاوری فریمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه پرز. [قَ عَ ؟] (اِخ) یکی از قلاع و استحکامات تنکابن که نزدیک سیاه‌ورز است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۷ شود.

قلعه پرگ. [قَ عَ ؟] (اِخ) قلعهٔ بزرگ و محکمی است و بجنگ نتوان ستدن. هوای آن گرم است. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص ۱۵۹ شود.

قلعه پرویز. [قَ عَ پَرْ] (اِخ) این قلعه در یک فرسنگی جنوب قریهٔ مریوت لارستان است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه پری. [قَ عَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب الیگودرز کنار راه مالرو چشمه مروارید به ایوندی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه پسوه. [قَ عَ پَسْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۳۸۵۰۰ گزی باختر مهاباد و ۱۳۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی و دارای ۷۸۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ آواجیر و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه پشه. [قَ عَ پَ شِ] (اِخ) از دهِهای تنکابن است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۵).

قلعه پلنگان. [قَ عَ پَ لَ] (اِخ) در یک‌ساعت‌وسه‌ربعی داغمرز واقع است. و در کنار غربی شبه جزیره ساخته شده است. هشت‌ضلعی است با برجی در طرفین آن، فاصله بین برجها هشتاد قدم است. در زمان ناصرالدین شاه ۳۵ تن از سربازان پیادگان اشرف در این قلعه برای حفاظت قشون شاهی و مقابله حملات دزدان ترکمن بودند. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۸۹).

قلعه پوران. [قَ عَ] (اِخ) در کوههای رامیان قرار دارد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۲).

قلعه پوق‌پاق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب کرمانشاه و یک هزارگزی شمال راه فرعی سروناز به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه پهن‌دز. [قَ عَ پَ دِ] (اِخ) این قلعه در نیم‌فرسنگی شیراز است. برای آن چاهی از سنگ کنده‌اند. بنایی است از قبل از اسلام، عمادالدولهٔ دیلمی به سال ۳۲۷ هـ.ق. آن را تعمیر کرد و به قلعهٔ چاه‌بندر هم معروف است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۸).

قلعه پیرو. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب فهلیان کنار رودخانهٔ کتی. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه تارم. [قَ عَ رِ] (اِخ) قلعه‌ای است که در استحکام به قلعه پرگ نمیرسد و دارای هوایی گرم است. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص۱۵۹).

قلعه تاسیان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، در ۳۸۵۰۰گزی باختر مهاباد و ۱۶۵۰۰گزی خاور شوسهٔ خانه بنقده قرار گرفته و موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل، مالاریایی و دارای ۴۰۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ آواجیر و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قلعه تبر. [قَ عَ ؟] (اِخ) بر سه فرسنگی شیراز است به طرف جنوب مایل به مشرق و بر کوهی است که به هیچ کوه پیوسته نیست و بر آنجا چشمه مختصری است. (نزهة القلوب ص۱۳۳). و رجوع به تبر (قلعه) شود.

قلعه تبرجهرم. [قَ عَ ؟] (اِخ) این قلعه در بیست فرسنگی شرقی جهرم است. بسیار جای محکمی است و راهش بسیار سخت است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹).

قلعه تبریزی. [قَ عَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرپنیران بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۱۱۰ هزارگزی شمال خاور زرقان کنار راه فرعی سرپنیران به سعادت‌آباد موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۹۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و میوجات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه تپه. [قَ عَ تَپْ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۳۲۵۰۰گزی مهاباد و ۱۲۵۰۰گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. این ده کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۶۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه تپه. [قَ عَ تَپْ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۴تن، آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و بنشن، میوجات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه تخت‌طاوس. [قَ عَ تَ وو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۴۱هزارگزی شمال زرقان و کنار شوسهٔ شیراز به اصفهان. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه ترک. [قَ عَ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و جنوب خاوری شاه‌آباد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۵۰تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. تابستان از هرسم اتومبیل میتوان برد. این دو در دو محل نزدیک به هم واقع شده و مزرعه‌ای به نام مله حصار جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه تسمه. [قَ عَ تَ مِ] (اِخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری دره‌شهر و کنار جنوب راه مالرو ایلام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۳۳۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ صیمره و محصول آن غلات، لبنیات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه تک. [قَ عَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۵۳هزارگزی شمال باختر بروجن و ۱۲هزارگزی راه شلمزار به شهرکرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹۰۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات حبوب، کتیرا، انگور، سیب، گوجه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه‌تک. [قَ عَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد. این ده در ۵۵ هزارگزی شمال باختر اردل واقع است. سکنهٔ آن ۲۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه تل. [قَ عَ تَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز است. این دهستان بین دهستانهای ابوالعباس، باغ‌ملک و جنوب بخش ایذه واقع است. موقع طبیعی دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریایی است. این دهستان از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن میباشد. و قراء مهم آن عبارتند از: تکیه، بی‌بی‌گل و مرده تنبی. مرکز دهستان آبادی قلعه تل و آب مصرفی آن از چشمه و چاه و قنات تأمین می‌گردد و محصول آن غلات، برنج، میوجات و بلوط و شغل عمدهٔ مردان زراعت و گله‌داری است. راههای دهستان مالرو است و ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعهٔ تل. [قَ عَ یِ تَ] (اِخ) این قلعه از بنای محمدتقی خان بختیاری از قوم چهارلنگ است که معاصر فتحعلیشاه بوده است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹).

قلعه‌تل. [قَ عَ تَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، واقع در ۱۲هزارگزی شمال باغ مالک، کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه.

موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن در حدود ۸۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و چاه و محصول آن غلات، میوه و شغل اهالی زراعت. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری هستند. این ده دبستان و از آثار قدیمه قلعه خرابه‌هایی دارد که در روی سنگهای آن صورتهائی نقش شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه تل. [قَ عَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۲هزارگزی خاور فهلیان و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ بهبهان به کازرون. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه تل‌گوه. [قَ عَ تُ گُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاور فهلیان و کنار شوسهٔ کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۸تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه تیرخدای. [قَ عَ خُ] (اِخ) این قلعهٔ بخبر[1] است بر کوهی در غایت بلندی و بدین سبب آن را بدین نام خوانند. (نزهة القلوب ص ۱۳۳).

قلعه تیمی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۷هزارگزی باختر شوسهٔ آغاجاری به بهبهان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن، آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قلعه ثمورخان. [قَ عَ ثَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم بخش مرکزی شهرستان بروجرد، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری بروجرد و ۹ هزارگزی شمال شوسهٔ بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۴۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه جابر. [قَ عَ بِ] (اِخ) جایی است در اشبیلیهٔ اندلس. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۲۴۴ و اسپانی و اسپانیا شود.

قلعه جبرائیل. [قَ عَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴۶هزارگزی شمال باختری سنقر و ۲هزارگزی سلطانیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۴۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، توتون و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه جاجیم و پلاس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جشنی. [قَ عَ جِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاور سوریان کنار راه فرعی دیدگان به سرچهان. سکنهٔ آن ۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعهٔ جعبر. [قَ عَ تُ جَ بَ] (اِخ) بر کنار فرات و در برابر صفین است که در آن جنگ میان معاویه و امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب اتفاق افتاد. این قلعه نخست به دوسر معروف بود مردی از بنی‌نمیر به نام جعبربن مالک بر آن دست یافت و به نام وی موسوم گشت. (از معجم البلدان). در دیار مضر واقع است. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۱۹۱ شود.

قلعه جعفربیک. [قَ عَ جَ فَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرزان‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۶هزارگزی باختر شهر تویسرکان و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۳ تن است. آب آن از رودخانهٔ سرابی و محصول آن غلات، دیم، حبوب، پنبه، لبنیات، صیفی و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده به دوقلعه نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جغد. [قَ عَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیربخش حومهٔ شهرستان خرم، واقع در ۲۲هزارگزی شمال خرم‌آباد و ۱۵هزارگزی خاور اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاهان. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و جل‌بافی است. راه مالرو دارد. مردم آن از طایفهٔ بیرالوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه جق. [قَ عَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش ارزن شهرستان همدان، واقع در ۶۲هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۴هزارگزی جنوب خاوری طمه‌جی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۱۵تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوب، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌جق. [قَ عَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج، واقع در ۴۴هزارگزی خاور زراب و راه اتومبیل‌رو سنندج به مریوان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شیخان و محصول آن غلات، لبنیات، توتون، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌جق جدید. [قَ عَ جُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۳هزارگزی باختر مالرو عمومی بجنورد نجف آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۵۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قلعه‌جق کوچک. [قَ عَ جُ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۲۰هزارگزی شمال بجنورد و ۴هزارگزی باختر مالرو عمومی بجنورد نجف آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌جقه. [قَ عَ جِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۲هزارگزی شمال باختر دیواندره و کنار شوسهٔ دیواندره به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ چشمه و محصول آن انگور، بادام، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جقه. [قَ عَ جِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاور دیواندره و ۵هزارگزی راه شوسهٔ سنندج به

---

۱ - ظ: بخیره.

دیواندره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جقه. [قَ عَ جِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱۱هزارگزی جنوب کرفتو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جقه. [قَ عَ جِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخورهٔ بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری سقز و کنار رودخانهٔ جغتو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد در جنوب باختر آبادی روی کوه آثار ابنیه قلعهٔ قدیم مشاهده میشود و به نام قلعه طلوع الشجر معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جلایر. [قَ عَ جَ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری اشترینان و کنار راه مالرو جان‌بالغ به دره صیدی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه جمشید. [قَ عَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در یک‌هزارگزی جنوب سبزواران. سر راه فرعی سبزواران به کهنوج. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعهٔ جنبدملغان. [قَ عَ يِ ؟] (اِخ) قلعه‌ای است که به یک تن نگاه توان داشت. و هوای معتدل دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ج کمبریج ص ۱۶۰).

قلعه جنگ. [قَ عَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول، واقع در ۶۸هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۵هزارگزی شمال ایستگاه راه‌آهن شهبازان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۱۵هزارگزی باختر ضیاءآباد و ۱۳هزارگزی راه زنجان. موقع جغرافیایی این ده کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۵۹ تن، آب آن از چشمه‌سار و رودخانه اورند و محصول آن غلات، گردو و مختصر کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی و گلیم و جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در دوهزارگزی شمال خاوری سراب و ۲هزارگزی شوسهٔ سراب اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۳۹ تن است. آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات و حبوب و محصول دامی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۱۰هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹۵۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ قلعه جوک و چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب باختری مراغه و در مسیر شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۹۲ تن، آب آن از رودخانهٔ مردی و قنات و چشمه و محصول آن غلات و چغندر و کشمش و بادام و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه و شعبهٔ تلفن و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۹۵۰۰گزی شمال خاوری تکاب و ۱۰هزارگزی خاور راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ. این ده کوهستانی و دارای هوای معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۶۲ تن آب از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بادام، حبوب، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه درهسی بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۲۵۰۰ گزی جنوب باختری ماکو. به شوسهٔ ماکو و بازرگان راه شوسه دارد. موقع جغرافیایی آن دره کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۵۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ زنگمار و محصول آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال باختری نقده و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ نقده به اشنویه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۲۹ تن، آب آن از رود گدار و محصول آن غلات، برنج، چغندر، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۳هزارگزی جنوب اردبیل و ۲۵هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خلخال. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۵۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۱۶هزارگزی باختر سراسکند و ۱۰هزارگزی شوسهٔ سراسکند تبریز و ۱۱هزارگزی خط آهن میانه مراغه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۱۳ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان

ارومیه، واقع در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری ارومیه و ۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن. آب آن از رود باراندوز و محصول آن غلات، توتون، انگور، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۹۵۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۲۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۹۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گاوداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۷۵۰۰ گزی جنوب مهاباد و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۸۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۵۵۰۰ گزی جنوب هوراند. در مسیر شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۶۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال مرکز بخش (کیوی) و ۱۵هزارگزی شوسهٔ اردبیل هروآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختری پلدشت و ۳۰هزارگزی شمال راه ارابه‌رو ایرتد به ماکو. این ده در دره واقع و دارای هوایی معتدل و سالم است. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرورود بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۳هزارگزی شمال باختر رزن و ۲۴هزارگزی باختر دمق. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان از طریق دمق و بابانظر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال سنقر و ۴هزارگزی باختر راه فرعی سنقر به گردکانه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۸۰ تن است. آب آن از رودخانه و رود و محصول آن غلات، حبوب، توتون، انگور، قلمستان، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و پلاس‌بافی است. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش ارکو از شهرستان ایلام، واقع در ۳ هزارگزی شمال باختری قلعه‌دره و کنار راه مالرو ایلام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری هرسین، مابین زازرم و حسن بقعه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در تابستان از کهریز اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جوق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بایک بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری تربت‌حیدریه و ۱۵هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی تربت به کاشمر. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۲۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات پنبه، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه جوق الفلو. [قَ عَ اِ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب بخش و ۱۷هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن حبوب، غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق سنگی. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۳۲هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۲۶هزارگزی شوسهٔ میانه به بستان‌آباد. موقع آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه جوق کوه. [قَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۳۳هزارگزی جنوب بستان‌آباد و ۲۶هزارگزی شوسهٔ میانه بستان آباد. این ده کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه‌جه. [قَ عَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. و کنار رودخانهٔ لیله. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ لیله و محصول آن غلات، لبنیات، محصولات جنگلی مانند: مازو، بلوط، سقز، کتیرا و غیره و شغل اهالی گله‌داری است. و در تابستان به ارتفاعات مجاور میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه جهانبخش. [قَ عَ جَ هامْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۵هزارگزی شمال باختری زاغه و ۲هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۱ تن است. آب آن از نهر زاغه و

محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ دالوند هستند. و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه جهانگیر. [قَ عَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۲۰هزارگزی شمال دورود و کنار راه مالرو بهرام‌آباد به خواهران. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۲ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌جی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان، بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختر رزاب و ۱۰هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن. غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلعه جیق. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفربای بخش گمیشان، شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۱۲۰۰۰گزی خاوری گمیشان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن است. آب آن از چاه و لب‌شور و محصول آن غلات، حبوب، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی و نمدمالی است. تپه‌های متعدد از آثار ابنیه قدیم در اطراف این ده وجود دارد. راه آن فرعی است. و از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه جیق نجفقلی. [قَ عَ نَ جَ قُ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب ترکمان و ۱۵هزارگزی شوسهٔ تبریز به میانه و ۴هزارگزی خط آهن به تهران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است سکنهٔ آن ۴۵۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قلعه جیگ. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۸هزارگزی باختر راه ارابه‌رو درمشام. این ده کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه چرکس. [قَ عَ چَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۷۵هزارگزی باختر اقلید و ۲۱هزارگزی جنوب راه فرعی خسرو شیرین به سرحد چهاردانگه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۶۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی، زراعت است. این ده دبستان دارد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه چشمه. [قَ عَ چَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان جهانگیر بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، واقع در ۳۵هزارگزی باختر مسجدسلیمان و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ مسجدسلیمان به لالی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل آنان کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه شوسه دارد. ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه چغا. [قَ عَ چُ] (اِخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۲هزارگزی خاور اردکان و یک‌هزارگزی راه فرعی خانی‌من به پُل‌خان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۳۸ تن است. آب آن از رود کر و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه چک. [قَ عَ ؟] (اِخ) دهی است از دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاور گرمسار و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ سمنان به تهران. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از حبله‌رود و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار و انجیر و شغل اهالی کشاورزی و باغبانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه چم. [قَ عَ چَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اراضی تیزار از بخش مرکزی شهرستان قم. این ده در ۴۰هزارگزی جنوب باختری قم قرار دارد. موقع جغرافیایی آن جلگه کنار رودخانه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قم و محصول آن غلات، پنبه، انار و انجیر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه چندار. [قَ عِ ؟] (اِخ) دهی جزء دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۳۱هزارگزی باختر کرج و ۷ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین. این ده در دامنه قرار گرفته و هوایی سردسیری دارد. سکنهٔ آن ۹۸۴ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، صیفی، لبنیات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دبستان و راه مالرو دارد و از طریق کردان ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه چوب‌گرگ. [قَ عَ گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مزارعی بخش برازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۶۰هزارگزی شمال برازجان و ساحل رودخانهٔ شاپور. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌چه. [قَ عَ چِ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۸۰۰۰گزی جنوب مینودشت موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، ابریشم، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان پارچهٔ ابریشمی و کرباس و شال و چادر شب است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه‌چه. [قَ عَ چِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در ۱۱هزارگزی شمال اسکو و در مسیر شوسهٔ تبریز به مراغه و خط آهن مراغه به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، کشمش، بادام، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه‌چه. [قَ عَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان قل‌جق بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری شیروان و ۸هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی قوچان شیروان موقع جغرافیایی آن دامنه و سردسیری. سکنهٔ آن ۵۱۹ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌چه. [قَ عَ چ] (اِخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۵هزارگزی خاور لردگان و ۶هزارگزی راه لردگان به پل کره. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۴ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی محلی، جاجیم و قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه چهریق. [قَ عَ چِ] (اِخ) قلعه‌ای است معروف بر بالای آن تخته‌سنگی است که با پله باید بالای آن رفت. آنجا قلعه‌ای است که برجهایش را هم از سنگ تراشیده‌اند. (جغرافیای غرب ایران ص۱۲۹). و رجوع به چهریق شود.

قلعه‌چی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۶هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل و سالم است. سکنهٔ آن ۲۲۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه حاتم. [قَ عَ تَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان بروجرد است. این دهستان از شمال به دهستان اشترنیان، از جنوب به قصبهٔ اسدخانی، از خاور به دهستان همت‌آباد و از باختر به قصبه شیخ میری و کوه گردش محدود است. موقع طبیعی آن جلگه و کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم است. آب کلیهٔ قراء آن از رودخانهٔ الشتر و چشمه تأمین میگردد. راه اغلب قراء آن اتومبیل‌رو است. این ده از ۹۳ آبادی تشکیل گردیده و در حدود ۱۳۰۰۰ تن جمعیت دارد. قراء مهم آن عبارت است از: گوشه‌گابله، گوشه چهار چنار، خیال، گندن و گیلان.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه حاتم. [قَ عَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم بخش حومهٔ شهرستان بروجرد، واقع در ۵هزارگزی شمال شوسهٔ بروجرد به اشترنیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و رود مالنهر و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه حاتم‌خانی. [قَ عَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و کنار راه اتومبیل‌رو مانیزان به ملایر. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۷۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، قلمستان و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه حاج‌بهروز. [قَ عَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۷۵هزارگزی باختر اقلید و ۲۱هزارگزی جنوب راه فرعی خسرو شیرین به سرحد چهاردانگه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۵۳ تن است. آب آن از چهل‌چشمه شهیدان و محصول آن غلات، حبوب و انگور و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه حاجی. [قَ عَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه حاجی امین. [قَ عَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴هزارگزی شمال باختر سنقر و کنار راه فرعی سنقر به ده عباس. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۶۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات حبوب، توتون، قلمستان، زردآلو و شغل اهالی زراعت، قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه حاجی ده‌ملا. [قَ عَ دِهْ مُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب باختری شاهرود به دامغان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن این ده از آب ده ملا مشروب میشود و محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه حاجیعلی. [قَ عَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴هزارگزی شمال زاغه و ۴هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۲ تن است. آب آن از سراب زایندمرود و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. مزرعهٔ کلی‌خان جزء این دهستان میباشد و صنایع دستی زنان قرش‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ دالوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه حاجی علی‌اصغر خارستان. [قَ عَ اَ غَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۸۳هزارگزی جنوب باختر اقلید و ۱۴هزارگزی شمال راه فرعی کا کان به تل خسروی. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۱ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت است. معدن نمک دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه حاجی محمد. [قَ عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ترا کمه بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۲۳ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۱۵۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی لار به گله‌دار. سکنهٔ آن ۳۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه حسن. [قَ عَ حَ سَ] (اِخ) از نقاطی است در جنگل زیارت استرآباد که خرابه‌هائی در آن دیده میشود. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۱ شود.

قلعه حسن. [قَ عَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری گرگان و کنار راه شوسهٔ گرگان به نهارخوران. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ خاصه‌رود. و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه حسن. [قَ عَ حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سوران شهرستان سراوان، واقع در ۸۰۰۰ گزی باختر سوران و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی سوران به خاش. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه حسن. [قَ عَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جری بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۴۵هزارگزی باختر قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه حسن. [قَ عَ حَ سَ] (اِخ) ده مرکز دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری باجگیران و ۴هزارگزی جنوب مالرو عمومی باجگیران به نظرعلی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۵۹ تن، آب آن از چشمه محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و هیزم‌کنی و قالی و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. و دارای دبستان و پاسگاه ژاندارمری و ۶ باب دکا کین مختلفه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه حسن. [قَ عَ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸هزارگزی شمال فدیشه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه حسن‌آباد. [قَ عَ حَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خامه بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری شبستر و ۴هزارگزی شوسهٔ صوفیان به شاهپور. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۸ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه حسن خان. [قَ عَ حَ سَ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۸هزارگزی شمال خاور علیشاه عوض و ۲هزارگزی جنوب راه تهران قزوین و کاروانسرای سنگی. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۸۶۹ تن است. آب آن از قنات و رود کرج دائم و محصول آن غلات، بنشن، چغندر، صیفی، باغات میوه و انگور و شغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ میاندوآب جزء این ده است. راه مالرو دارد و از طریق اسماعیل‌ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه حسین. [قَ عَ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری مشهد کنار کشف‌رود. موقع جغرافیایی آن جلگه معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه حسین‌آباد. [قَ عَ حُ سَ] (اِخ) از دهـهای اشرف مازندران است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸ شود. و رجوع به حسین‌آباد شود.

قلعه حسینعلی. [قَ عَ حُ سَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب راین و ۲۸هزارگزی باختر شوسهٔ بم به کرمان. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعهٔ حماد. [قَ عَ تُ حَمْ ما] (اِخ) شهری است متوسط بین اکم و اقران. این شهر دارای قلعه‌ای بزرگ است بر قلهٔ کوهی و آن را تاقرپوست نامند و آنگونه که دربارهٔ آن نقل میکنند این قلعه به قلعهٔ انطا که شباهت دارد. این شهر پایتخت بنی‌حمادبن یوسف ملقب به لکین‌بن زیری‌بن مناد صنهاجی بربری است. وی نخستین کسی است که آن را به سال ۳۷۰ هـ.ق. بنیاد گذاشت. بین آن و بسکرة دو مرحله و تا قسطنطنیه الهواء چند روز و تا سطیف سه مرحله فاصله است. (از معجم البلدان).

قلعه حمام. [قَ عَ حَمْ ما] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، در جنوب باختری صالح‌آباد واقع است. موقع دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل است کلیهٔ قراء این دهستان در شمال و جنوب شوسهٔ مشهد و صالح‌آباد واقع است. این دهستان ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک و قراء مهم آن عبارت است از درزآب که ۵۱۵ تن جمعیت دارد و قلعه گبر که ۴۴۷ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه حمام. [قَ عَ حَمْ ما] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام و سر راه شوسهٔ نظامی تربت‌جام به جنت‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه حمام رسول. [قَ عَ حَمْ ما مِ رَ] (اِخ) دهی مرکز دهستان قلعهٔ حمام بخش صالح‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری صالح‌آباد. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۶۴ تن آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طوایف تیموری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه حمام لعل محمد. [قَ عَ حَمْ ما لَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری صالح‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۳۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه حمود. [قَ عَ حَ] (اِخ) قلعه حمید. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به قلعهٔ حمید شود.

قلعه حمید. [قَ عَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۵۳هزارگزی جنوب خاوری رام‌هرمز و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ مارون به آغاجاری. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ مارون و محصول آن غلات، برنج، کنجد، بزرک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ سادات هستند. این آبادی را قلعهٔ حمود هم میانامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه حمیص. [قَ عَ ؟] (اِخ) در شام واقع است. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۶). رجوع به قلعهٔ نجمه و حمص و حمیص شود.

قلعه حنیفه. [قَ عَ حَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختری شوسهٔ شازند به ازنا. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه حیدر. [قَ عَ حَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات‌داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر، واقع در ۲هزارگزی شمال باختر گناوه در ساحل خلیج فارس. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما. و شغل اهالی زراعت است. این ده دارای گارد گمرکی و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه حیدر. [قَ عَ حَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۳۵هزارگزی خاور راه فرعی ساردوئیه راین. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه حیدر. [قَ عَ حَ دَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب راین. کنار رودخانهٔ قمرود سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه خادنگان. [قَ عَ دِ] (اِخ) دهی است

از دهستان بکش بخش فهلیان شهرستان کازرون، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خاور فهلیان و کنار شوسهٔ فهلیان به کازرون موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیر و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه خاکی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام و ۸هزارگزی جنوب شوسهٔ نظامی تربت‌جام به جنت آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۱۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه خاکی مریدار. [قَ عَ م] (اِخ) دهی است از دهستان پایین جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۳۷هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام و سر راه فرعی قلعهٔ حمام به طیبات موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۶ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه خالصه. [قَ عَ لِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۱۲هزارگزی خاور بناب و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۱۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ صوفی‌چای و چاه و محصول آن غلات، پنبه، چغندر، کشمش، بادام، حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه‌خان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌خان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری شوشتر وکنار راه تابستانی شوشتر به بندقیر و کنار شمال خاوری شط‌العرب. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۲۵۰۰ تن است. آب آن از رود شطیط و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است راه در تابستان اتومبیل‌رو است. و ساکنین از طایفهٔ عرب هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعهٔ خان‌بیین. [قَ عَ يِ ؟] (اِخ) موضعی است در استرآباد. رابینو آرد: آب شیرآباد که چقلی هم نام دارد و از میان قلعهٔ خان‌بیین و جلگه قره‌طغان و سپس از اراضی قجق میگذرد. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴).

قلعه خانجان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کبریت بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۷هزارگزی باختر سپیددشت و ۲۷هزارگزی باختر ایستگاه سپید دشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن، آب آن از سراب طویله و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ پاپی هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه خانی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری کوزران و یک‌هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهارزبر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان اتومبیل میتوان برد. قلعهٔ خرابهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلعه خدامروت خان. [قَ عَ خُ مُ رُوْ وَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴هزارگزی شمال کوزران و سر راه فرعی کوزران به ثلاث. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه خدایار. [قَ عَ خُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. و زارعین آن در نصرت آباد ساکن‌هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه خرابه. [قَ عَ خَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تهران به سمنان. این ده در دامنه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از حبله‌رود و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است. قلعه خرابهٔ قدیمی دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

قلعه خرشه. [قَ عَ خُ شَ] (اِخ) بر پنج فرسنگی جهرم نهاده است. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص ۱۳۱، ۱۵۷ و قلعهٔ خورشه شود.

قلعه خرمه. [قَ عَ ؟] (اِخ) قلعه‌ای محکم است در میان عمارتها و هوای آن معتدل است و آب مصنعه دارد. (فارسنامهٔ ص ۱۵۹) (نزهةالقلوب ص ۱۳۳).

قلعه خلیفه. [قَ عَ خَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۹۶۷ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، انگور، صیفی، قلمستان و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه خلیل. [قَ عَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۲۴هزارگزی خاور الیگودرز و ۴هزارگزی شمال شوسهٔ الیگودرز به گلپایگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۳۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه خلیلی. [قَ عَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاور اردکان، کنار شوسهٔ شیراز به اردکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریایی است. و سکنهٔ آن ۵۱۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شش‌پیر و محصول آن غلات، برنج، حبوب، و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه خندان. [قَ عَ خَ] (اِخ) دژی است قدیمی در استرآباد که اینک ویرانه است و زمانی هم به قلعهٔ خلعت‌پوشان معروف بود. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۲).

قلعهٔ خواجو. [قَ عَ يِ خوا / خا] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌عرب بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۷هزارگزی

جنوب خاوری ورامین و سر راه نیمه‌شوسهٔ جوادآباد. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۷۷۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. تپه‌ای از آثار قدیم دارد. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه خواجو. [قَ عَ خوا / خا] (اِخ) دهی است از بخش قلعهٔ زراس شهرستان اهواز، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب قلعه زراس و کنار راه مالرو چهل‌شبه به آب جهرود. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و اهالی در تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه خواجه. [قَ عَ خوا / خا جِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرچی بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۴۱هزارگزی شمال باختر داران و ۱۲هزارگزی باختر راه ازنا به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۱۳ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوب، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه خواجه‌ها. [قَ عَ خوا / خا جِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در یکهزارگزی جنوب باختری اسفراین. موقع‌جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۱ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قلعه خوادان. [قَ عَ خوا / خا] (اِخ) قلعه‌ای است محکم و در ولایت فسا واقع است هوایی معتدل دارد و آبش از مصانع است. (نزهة القلوب ص ۱۳۳).

قلعه خوار. [قَ عَ خوا / خا] (اِخ) قلعه و حصاری است در خوار نه سخت و هوایی معتدل دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص۱۵۷ و ۱۲۳) (نزهة القلوب ص۱۳۳).

قلعه خورشه. [قَ عَ ؟] (اِخ) بمسر پنج‌فرسنگی جهرم بر کوهی بلند نهاده است و هوایش معتدل مایل به گرمی است. (نزهة القلوب ص ۱۳۳).

قلعهٔ خولان. [قَ عَ خَ] (اِخ) بین جزیرهٔ خفراء و اشبیلیه واقع و مشهور است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹۷ شود.

قلعهٔ خیبر. [قَ عَ يِ خَ / خ بَ] (اِخ) نام قلعهٔ معروفی است در خیبر که به دست امیرالمؤمنین علی گشوده شد:

زورآزمای قلعهٔ خیبر که بند او
در یکدگر شکست بیازوی لافتی. سعدی.

قلعه خیران. [قَ عَ خَ] (اِخ) قلعهٔ محکم و استواری است که در یکی از شهرهای معروف اندلس قرار دارد. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۰۲ شود.

قلعه خیرقلی. [قَ عَ خَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند، واقع در ۳هزارگزی شمال خاوری شهر نهاوند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌دار. [قَ عَ / ع] (نف مرکب) قلعه‌دارنده. قلعه‌بان. دژبان:

قلعه‌داران خزینه‌ها بردند
قلعه را با کلید بسپردند. نظامی.

قلعه داراب. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد مرکز دهستان، واقع در ۱۸هزارگزی شمال خرم‌آباد و ۹هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه و در جلگه معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن، آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و فرش‌بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ بیرالوند هستند و برای تعلیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه داراب‌خان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختر رباط به ماهیدشت و ۲هزارگزی شمال شرق. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. چوپانان گله‌های ده را زمستان به گرمسیر و تابستان به ارتفاعات ییلاقی میبرند. راه فرعی آبادی از راه شوسهٔ کرمانشاه از دماغه کوه زنگلیان منشعب میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌دار سپهر. [قَ عَ رِ سِ پِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. (آنندراج).

قلعه دچه. [قَ عَ دَچْ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب دزفول و ۱۵هزارگزی باختری شوسهٔ دزفول به شوشتر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد. و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعهٔ دختر. [قَ عَ يِ دُ تَ] (اِخ) این قلعه در فیروزآباد خواجه است بالای کوه چنین نشان میدهد که این قلعه وقتی آباد و آتشکدهٔ فیروزآباد بوده. عمارت و حمام دارد. (جغرافیای غرب ایران ص۱۲۹).

قلعه دختر. [قَ عَ دُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۳هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان و ۴۳هزارگزی شمال شوسهٔ بهبهان به آرو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دختر. [قَ عَ دُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۱۹هزارگزی جنوب درمیان و ۴هزارگزی خاور مالرو عمومی درمیان به سربیشه. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۹ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه دختر. [قَ عَ دُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب خاوری قاین موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه دختر. [قَ عَ دُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری فریمان و سر راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۲ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه دختران. [قَ عَ دُ تَ] (اِخ) این قلعه در نزدیکی شوشتر است در عقیلی که سه‌فرسنگی شوشتر است بالای کوه بناء شهری ساخته‌اند. غاری هم در نزدیکی این قلعه در وسط کوه دیده میشود. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹).

قلعه دخترگبر. [قَ عَ دُ تَ رِ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، واقع در ۳۹هزارگزی باختری شهر نهاوند و ۲هزارگزی کنگاور کهنه. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه درا. [قَ عَ دُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قنقری پائین بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختر سوریان و ۱۸ هزارگزی شوسهٔ اصفهان به شیراز. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. این قریه را زرگاه نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه درگاه. [قَ عَ دَ] (اِخ) از دهها‌ی لاریجان است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۴).

قلعه دروقه. [قَ عَ ؟ قَ] (اِخ) شهری است از اقلیم ارنیط اندلس. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۷۹ شود.

قلعه درویش. [قَ عَ دَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب اردل و ۱۲هزارگزی راه عمومی مالرو. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۹۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، باغات انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه دره. [قَ عَ دَ رِ] (اِخ) ده مرکزی بخش از شهرستان ایلام، واقع در ۵ هزارگزی جنوب مرکز شهرستان ایلام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه دره‌سی. [قَ عَ دَ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان ماکو. از شمال و خاور به دهستان ساری سوباسار و مرز ترکیه و ایران و از جنوب به دهستان بهبه جیک و چالدران و از باختر به آواجیق محدود است. قسمت شمالی این دهستان معتدل و بقیه کوهستانی سردسیر است. آب مزروعی آن از رودخانه‌های ساری سوزنگمار و آق‌چای و چشمه تأمین میگردد. محصولات عمده‌اش غلات و شغل عمدهٔ ساکنین آن گله‌داری و صنایع دستی‌شان گلیم‌بافی است. صادراتشان روغن و پشم و جزئی غلات است. دهستان قلعه درهسی از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۵۹۹۰ تن و قراء عمده آن بازرگان، باغچه چوق دانا، لوی بزرگ و کوچک سنگر، قلعهٔ جوق کچوت. راه شوسه بازرگان و ماکو و پلدشت از این دهستان عبور مینماید. رودخانه‌های آن عبارتند از: رودخانهٔ ساری‌سو که از باطلاق‌های کشور ترکیه سرچشمه گرفته از قسمت شمال باختری این دهستان داخل خاک ایران شده و پس از مشروب نمودن بعضی قراء داخل دهستان ساری سوباسار میگردد. رودخانهٔ زنگمار که از کوههای ساری اوجاق و چرگین سر چشمه گرفته و از قسمت باختر داخل این دهستان میگردد و قسمت اول این رودخانه به نام آق‌چای معروف و در نزدیکی آبادی شاطر رودخانه ساری و چشمه‌سارهای بازرگان با این رود ملحق شده و از وسط این دهستان به طرف خاور جریان دارد. و از همان محل تلاقی دو رودخانه به این طرف به نام زنگمار معروف می‌باشد و پس از مشروب نمودن مزارع داخل دهستان ساری سوباسار میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه دز. [قَ عَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بالا بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۷هزارگزی شمال حسینیه و ۷هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۳۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ تلارود و محصول آن غلات لبنیات، و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. و ساکنین از طایفهٔ فیلاوند هستند و برای تعلیف احشام به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعهٔ دزآب. [قَ عَ یِ دِ] (اِخ) این قلعه در جنوب شمس‌الدین عرب در بالای کوه درباوی کهکیلویه میباشد. (جغرافیایی غرب ایران ص۱۲۸).

قلعه دزد. [قَ عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال شوسهٔ آرو به بهبهان و ۲۲ هزارگزی خاوری بهبهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. و ساکنین از طایفهٔ بویر احمد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دزدان. [قَ عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲هزارگزی شمال فدیشه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است سکنهٔ آن ۴۱۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعهٔ دزسلیمان. [قَ عَ یِ دُ سُ لَ] (اِخ) این قلعه در شرق شمس‌الدین عرب در باوی کهکیلویه میباشد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۹).

قلعه دزصفرخان. [قَ عَ دِ صَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول، واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۳هزارگزی باختری راه‌آهن اندیمشک به تهران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعهٔ دزکوه. [قَ عَ یِ دِ] (اِخ) این قلعه در دوفرسنگی قصبهٔ ده دشت است در کهکیلویه نیم فرسنگ بالای آن کوه وسعت دارد آبش از چشمه‌ای است شیرین و گوارا در این کوه جنگل بلوط بسیار است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه دژ. [قَ عَ دِ] (اِخ) ده مرکز دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۰هزارگزی شمال میناب و سر راه مالرو کلاشگرد به میناب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و پاسگاه ژاندارمری دارد. مزارع قنبرآباد، محمدآباد، حاجی‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه دمدم. [قَ عَ ؟] (اِخ) این قلعه در صومای روی تخته‌سنگی بنا شده است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه دنبه. [قَ عَ دُمْ بَ] (اِخ) در چهار فرسنگی شرق داراب بنا شده و آبش از قنات است. (جغرافیای غرب ایران). رجوع به قلعه رتبه شود.

قلعه دوز. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از

دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، در ۶هزارگزی شمال آرو به بهبهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیری‌مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ خیرآباد و محصول آن غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. صنایع دستی گلیم و جوال بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دوستی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۷هزارگزی شمال باختری زاغه و ۲هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن است. آب آن از سراب زاغه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ دالوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دوستی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۷هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۴هزارگزی شمالی اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۵ تن است. آب آن از چشمه شاه محمد و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه دولت. [قَ عَ دَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قبلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول، واقع در ۳هزارگزی شمال باختری اندیمشک و کنار شوسهٔ اندیمشک به خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه ده. [قَ عَ دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، واقع در ۱۲هزارگزی شمال بستان‌آباد در مسیر شوسهٔ اردبیل به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۶۲ تن است. آب آن از زهاب اوجان‌چای و چشمه و محصول آن غلات، یونجه، درخت تبریزی، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه ده خانجان. [قَ عَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش شهرستان کرمانشاهان و فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه دیدار. [قَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۴۸هزارگزی شمال باختر آوج. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۴۸ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، انگور و مختصر عسل و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه دیده‌بان. [قَ عَ دی دَ] (اِخ) این قلعه در لارستان واقع است، آبش از آب انباری است که بوسیلهٔ آب باران پر میشود و از بناهای قبل از اسلام است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه ذرتی. [قَ عَ ذُرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند، واقع در ۹هزارگزی جنوب شهر نهاوند و ۴هزارگزی باختری راه شهر نهاوند به ملایر و بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، کتیرا، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه ذکریا. [قَ عَ ذَ کَ رِیْ یا] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲هزارگزی شمال خاوری کوزران و کنار رودخانهٔ قره‌سو. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. تابستان اتومبیل میتوان برد. گله‌داران در زمستان به گرمسیر حدود قصرشیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه راک. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب باختری قلعه کلات مرکز دهستان و ۴۶هزارگزی شمال شوسهٔ آرو به بهبهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و جوال و پارچه بافی است. راه مالرو دارد. و ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه راک. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز، واقع در ۳۳هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان و یکهزارگزی خاوری شوسهٔ مسجد سلیمان به لالی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی است و هوای آن گرمسیری‌مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۰ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت است و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه راه پونه. [قَ عَ پو نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۶هزارگزی جنوب خاوری اتومبیل‌رو خرم‌آباد به چقلوندی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر و طناب بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ مال‌اسد هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه رئیسی. [قَ عَ رَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۱۲۲ هزارگزی خاور شوسهٔ باغ ملک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و پارچه بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه رئیسان. [قَ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۷۵هزارگزی باختری اقلید و ۲۱هزارگزی جنوب راه فرعی خسروشیرین به سرحد چهاردانگه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۰۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه رباح. [قَ عَ رَ] (اِخ)[1] از شهرهای بزرگ اقلیم ولجه اندلس است و دارای باورویی است از سنگ و بازارها و حمامها و تجارتخانه‌ها دارد. (معجم البلدان). و رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۷۷ و نخبةالدهر دمشقی ص ۲۴۳ و اسپانی و اسپانیا در همین

1 - Calatrava.

لغت‌نامه شود.

قلعه رحیم. [قَ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۶هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ اسدیان هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه رستم. [قَ عَ رُ تَ] (اِخ) این قلعه در شوشتر واقع است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه رستم. [قَ عَ رُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری دورود و ۷هزارگزی جنوب راه‌آهن اهواز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و کوهستانی سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه رسول سید. [قَ عَ رَ سُو سَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب و جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۴۶ تن است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه رش. [قَ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شپران بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۵۵هزارگزی جنوب باختری سلماس. موقع جغرافیایی آن دره و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۵۸ تن است. آب آن از چشمه و رود زولا و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. در دو محل بفاصلهٔ یک‌هزار گز به نام قلعه رش بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قلعه رش بالا ۷۳ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه رش. [قَ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۸هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۰هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه رشه. [قَ عَ رَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش شهرستان مهاباد، واقع در ۷۵۰۰گزی جنوب باختری سردشت و ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ سردشت به مهاباد و کوهستانی و جنگلی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سردشت و محصول آن غلات، توتون، کتیرا، مازوج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه رشید. [قَ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختر اردل و ۲۰هزارگزی راه مالرو عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۲۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور، سیب، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه رضا. [قَ عَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب روانسر و ۲هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به روانسر، موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۹۸ تن. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو عمومی دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه رضا. [قَ عَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۵۷هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه قدیمی مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قلعه رفتن. [قَ عَ / عِ رَ تَ] (مص مرکب) اصطلاحی است در شطرنج. و آن عبارت است از حرکت توأم شاه و رخ و این دو عمل یک حرکت محسوب میشوند. عمل قلعه رفتن درست مثل این است که رخ به خانهٔ مجاور شاه مربوطه رفته و شاید از روی آن پریده باشد. برای قلعه رفتن نخست باید شاه و سپس رخ را بازی نمود. در صورتی که اول رخ بازی شود تنها حرکت رخ محسوب خواهد شد و عمل قلعه رفتن قدغن میگردد. قلعه رفتن از طرف رخی که حرکت کرده است قدغن میباشد و در صورتی که شاه حرکت کرده باشد از هر دو طرف ممنوع خواهد بود و نیز اگر مهرهٔ شاه یا رخ که حرکت کرده‌است مجدداً بوضع اول خود عودت کند عمل قلعه رفتن میسر نیست. (بازی شطرنج خسرو روزبه ص ۳۳).

قلعه رم‌روان. [ ] (اِخ) به نزدیک غندیجان، قلعه‌ای است محکم و هوایی گرم دارد و آب آن از مصنعهاست. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۱۵۷). نزهة القلوب آن را دم زوان ضبط کرده و گوید: قلعه دم زوان بحدود غندیجان جایی محکم است. (نزهة القلوب ص ۱۳۴).

قلعه رملکی. [قَ عَ رَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۵هزارگزی جنوب خاور فهلیان. و شمال شوسهٔ کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه رنبه. [قَ عَ ؟] (اِخ) در تنگ رنبه است و قلعه‌ای است سخت استوار و بزرگوار و هوایی خوش دارد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص ۱۵۹).

قلعه روتله. [قَ عَ تَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۸هزارگزی شمال دیواندره و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ دیواندره به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از ظفرآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه روستا. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش کرج شهرستان تهران سکنهٔ آن ۲۰ تن است. کارخانهٔ نیم‌تمام ذوب آهن بین کرج و این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه روسیان. [قَ عَ] (اِخ) قلعه‌ای است در مازندران نزدیک ساحل دریا. رابینو آرد:

در امتداد ساحل، اثر خرابه‌های قلعهٔ روسی مشهور است که شاید مکانی است که استکا رازین به سال ۱۶۶۸ م. آخرین مقاومت را قبل از ترک گفتن ایران نمود و یا قلعه‌ای است که کنت وینوویچ در ۱۷۸۱ بنا کرده. درن میگوید که اسم آنجا اروس قلعه و آن محل سابقاً جزیره‌ای بود. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۱۵).

قلعه روشن‌آباد. [قَ عَ رَ / رُو شَ] (اِخ) از دههای سدن رستاق نزدیک مهترکلا. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸).

قلعه روگیر. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۲هزارگزی خاور کنگان و یک‌هزارگزی شمال راه مالرو اشکنان به پس‌رودک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، تنباکو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه ریحانی. [قَ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساران بخش شهرستان سنندج، واقع در ۸هزارگزی باختر دیواندره و کنار راه مالرو دیواندره به برودرش. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه ریز. [قَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند، واقع در ۴۴هزارگزی شمال باختری مرند و ۱۰هزارگزی خط آهن جلفا به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۲ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه زراس. [قَ عَ زَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز. این بخش در شمال خاوری شهرستان واقع و محدود است از طرف شمال به کوه دین راک، از جنوب به رود اندکان، از خاور به کوه بیلوان و از باختر به تل کنار. موقع طبیعی بخش کوهستانی و هوای آن سردسیری و سالم است. سلسلهٔ جبال عوده در شمال این بخش واقع شده است. رودخانهٔ مهم بخش رودراندکان است که از کوه شه سرچشمه گرفته و پس از مشروب نمودن اراضی به دشت گل منتهی میشود. تابستان بواسطه گرمای شدید اکثر سکنهٔ بخش به ییلاق میروند. محصول عمده: آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. این بخش از ۲۶ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۳۰۰ تن است و مرکز آن آبادی قلعهٔ زراس است. و راههای بخش عموماً مالرو و صعب‌العبور است. ادارات دولتی بخش که در آبادی قلعهٔ زراس برقرارند عبارت است از: بخشداری، شهرداری، دسته ژاندارمری، پست و تلگراف و تلفن. این ده سه دبستان و در حدود ده باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه زردخونی. [قَ عَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمهر وکاکان بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۴۳هزارگزی شمال باختر اردکان کنار شوسهٔ اردکان به تل خسروی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قلعه زردی. [قَ عَ زَ] (اِخ) نام یکی از رودخانه‌های مازندران. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۴ شود.

قلعه زکو. [قَ عَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۸۵هزارگزی میناب و ۶هزارگزی باختر راه مالرو میناب به کلاشگرد. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه زنبور. [قَ زَمْ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناررود بخش آخوره شهرستان فریدن، واقع در ۳۳هزارگزی جنوب آخوره و ۱۸هزارگزی راه اسکندری به داران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۱ تن است. و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه زنجیر. [قَ عَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش گوران شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۴۴هزارگزی شمال باختری گهواره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۶۰ تن است. آب آن از سراب محلی و محصول آن غلات، حبوبات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. مردم این ده از تیرهٔ اسیری قلخانی هستند. آثار ابنیهٔ باستانی از قبیل آجر سوفال حوض سنگی و غیره از روی تپهٔ کنار رودخانه دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه زنگیان. [قَ عَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان سراوان، واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری سراوان و کنار راه فرعی سراوان به کوهک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی، پاسگاه گمرک و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه زنگیان. [قَ عَ زَ] (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۰هزارگزی جنوب خاوری مسکون و سر راه مالرو سبزواران به نرماشیر سکنهٔ آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه زو. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیارت بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری شیروان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه زینبیه. [قَ عَ زَ نَ بـی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان برآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاور اصفهان و ۱۴هزارگزی جادهٔ اصفهان به یزد. سکنهٔ آن ۳۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه زین وند. [قَ عَ زیـ وَ] (اِخ) از دههای اشرف. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۷).

قلعه ساربان. [قَ عِ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۴۴هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۲۴هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه ساره. [قَ عَ رِ] (اِخ) این قلعه بین فیروزآباد و خواجه واقع و آبش از چشمه است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه سبزی. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین، واقع در ۶هزارگزی شمال باختری خسروی و کنار شوسهٔ قصر شیرین موقع جغرافیایی این ده تپه ماهور و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سپید. [قَ عَ سَ / سِ] (اِخ) در یک فرسنگی نوبنجان نهاده است. رجوع به فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص۱۴۷ شود.

قلعه سحر. [قَ عَ سَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک عناقجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال اهواز و کنار شوسهٔ اهواز به اندیمشک نزدیک رود کرخه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کرخه و نهر شاپور و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. در این آبادی محلی بنام خشنامی است که آثار ابنیهٔ باستانی در آن مشاهده میشود. دبستان و آسیاب موتوری دارد. و ساکنین از طایفهٔ الحائی هستند. این آبادی را خرم‌دژ هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قلعه سحیران. [قَ عَ ؟] (اِخ) قلعه‌ای است در نزدیکی جویم ابی‌احمد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰). نزهة القلوب آن را سمیران ضبط کرده و آرد: قلعهٔ سمیران جایی استوار است و بجویم ابواحمد است. و آبش از مصانع. (نزهة القلوب ص ۱۳۴).

قلعه سر. [قَ عَ سَ] (اِخ) از دههای کجور است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۷).

قلعه سر. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۲۵۰۰۰هزارگزی کیاسر و ۶۰۰گزی شمال راه عمومی و مالرو کیاسر به دامغان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۲۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات، ارزن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه سر. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۹۰۰۰گزی جنوب نکا. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۱۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ نکا و محصول آن برنج، پنبه، غلات، حبوبات، کنجد، ابریشم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. سکنهٔ آن در قراء اومال و بریجان برنجکاری مینماید. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه سر. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان تشتا شهرستان شهسوار، واقع در ۱۵۵۰۰گزی جنوب خاوری شهسوار و ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شهسوار به چالوس. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آن از آزارورود و محصول آن برنج، مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. آثار و ابنیهٔ باستانی روی تپه‌های مجاور آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه سر. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۷هزارگزی خاور سلماس و ۳۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ سلماس به ارومیه. موقع آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ زولا و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم و جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه سرا. [قَ عَ سَ] (اِخ) از دههای کوهسار است در مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۷۲).

قلعه سرخ. [قَ عَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷۵هزارگزی جنوب کرمانشاهان و ۸هزارگزی چنار مرکز دهستان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سرخ. [قَ عَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان هندیجان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۱۵هزارگزی باختر ایذه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قلعه سرخ. [قَ عَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب درمیان سر راه شوسهٔ بیرجند به درح. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سرخ. [قَ عَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخور بخش طبیات شهرستان مشهد، واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختری طبیات موقع جغرافیائی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۹۴ تن است. آب آن از قنات محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سرخ. [قَ عَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۲۷هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و یکهزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌جام. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۴۷۵ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سرخ. [قَ عَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناررود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب آخوره و ۱۲هزارگزی راه عمومی مالرو. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۶۴ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، پشم، و روغن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه سرخ. [قَ عَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاور فلاورجان متصل براه مبارکه به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه است. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعهٔ سرخاب. [قَ عَ يِ ؟] (اِخ) قلعه‌ای است از عراق و این در کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و غیره مسطور است. (آنندراج).

قلعه سرخگان. [قَ عِ سُ خ] (اِخ) دهی است از دهستان سردارآباد بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۴هزارگزی جنوب باختری راه دزفول به شوشتر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن است. آب آن از رود شطیط و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. این آبادی را سردارآباد هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سرد. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از

بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری دهدز و کنار راه مالرو درهشور به مهراب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۶ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سردابسر. [قَ عَ سَ سَ] (اِخ) از توابع ناحیهٔ قدیمی گرجیان در سخت‌سر است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۲).

قلعه سردار. [قَ عَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش کرج شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه سردار. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۶هزارگزی خاور چقلوندی و ۵هزارگزی جنوب خاوری اتومبیل‌رو خرم‌آباد به چقلوندی. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه مالرو دارد. و ساکنین از طایفهٔ مال اسد هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سردی. [قَ عَ سَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ اورک هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴).

قلعه سرهان. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودحله. بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر، واقع در ۵۱هزارگزی جنوب خاور گناوه و جنوب رود حله. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۳۶ تن است. آب آن از چاه و رود حله و محصول آن غلات، دیمی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعهٔ سفید. [قَ عَ يِ سَ / سِ] (اِخ) این قلعه در ممسنی و در شرق فهلیان واقع است و آن را دزسپید نیز گویند. کوهی است منفرد و هیچ کوهی بر آن مشرف نیست. از چهار طرف راه دارد. بالای آن کوه کشت و زرع میتوان نمود. جنگل فراوان از بلوط و انجیر و بادام کوهی و انار و انگور داشته و پنج چشمه آب دارد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰). رجوع به قلعهٔ اسفیددز شود.

قلعه سفید. [قَ عَ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوره‌تو بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین، واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری قصرشیرین و کنار رودخانهٔ قوره‌تو و مرز ایران و عراق موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن گرمسیری است سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قوره‌تو و محصول آن غلات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و پاسگاه مرزبانی و گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سفید. [قَ عَ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌شاهین بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشیرین، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری سرپل‌ذهاب، کنار راه فرعی سراب به قلعه شاهین. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن از سراب قلعه شاهین و محصول آن غلات، توتون، برنج، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. قلعهٔ خرابهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سفید. [قَ عَ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری تویسرکان و ۱۰هزارگزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به مهران. این ده فعلاً خالی از سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سفید. [قَ عَ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۴۸هزارگزی باختری ایذه. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است سکنهٔ آن ۱۹۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه سفید. [قَ عَ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاجرم بخش اسفراین شهرستان بجنورد. موقع جغرافیائی این ده جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه سفید. [قَ عَ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۸هزارگزی جنوب خاور نجف‌آباد و ۵ هزارگزی شوسهٔ نجف‌آباد به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، سیب‌زمینی، زردآلو، توت، سیب، هندوانه، پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه سلطان باجی. [قَ عَ سُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. این ده در ۶هزارگزی شمال قم قرار گرفته و موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، صیفی، انار. و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه سلیم. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهر کرد، واقع در ۲۸هزارگزی باختر بروجن و ۳هزارگزی راه بروجن به شلمراز. موقع جغرافیائی آن دامنه کوه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی محلی قالی و جاجیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه سلیمانخان. [قَ عَ سُ لَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۰هزارگزی باختر کوزران و یک هزارگزی نظر گاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه کوچک. و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و تابستان اتومبیل میتوان برد. گله‌داران در زمستان به گرمسیر حدود سرقلعه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه سلیمانخان. [قَ عَ سُ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش کن شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه سمبا. [قَ عَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب باختری فریمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قلعه سمیران. [قَ عَ ؟] (اِخ) در اندلس واقع است. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۲۴۲ و قلعهٔ سحیران شود.

قلعه سنگ. [قَ عَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درا گاه بخش سعادت‌شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۱۰ هزارگزی باختری حاجی‌آباد و ۷هزارگزی جنوب راه مالرو حاجی‌آباد به نیریز، سکنهٔ آن ۲۵ تن است. مزرعهٔ چنار جزء این ده

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
قلعه سنگ. [قَ عَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۷۶هزارگزی جنوب خاوری مکون و ۱۸هزارگزی خاور راه شوسهٔ بم به سبزواران. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
قلعه سنگ. [قَ عَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری مشیز. سر راه مالرو تکیه به مشیز. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
قلعه سنگر. [قَ عَ سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش قلعه زراس شهرستان اهواز، واقع در ۸هزارگزی شمال قلعهٔ زراس و کنار راه پرعباس به صالح آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۴ تن است. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
قلعه سنگی. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۷هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۳هزارگزی خاور خرم‌آباد به کرمانشاه موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل و مالاریایی است و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ پایپی و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفهٔ سپه‌وند هستند و برای تعلیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
قلعه سنگی. [قَ عَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۶۹هزارگزی خاور کدکن و ۱۵هزارگزی خاور نسر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۳۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
قلعه سنگی. [قَ عَ سَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
قلعه سوخته. [قَ عَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودحله بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر، واقع در ۵۳هزارگزی جنوب خاور گناوه، جنوب رود حله. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۵۸ تن. آب آن از چاه و رود حله و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
قلعه سوخته. [قَ عَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۳۴هزارگزی راه فرعی لردگان و ۳۲هزارگزی راه فرعی لردگان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۳۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی محلی، گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
قلعه سوره. [قَ عَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان برباجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۷۵۰۰گزی جنوب باختری سردشت و ۷هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو بیوران به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و جنگلی و معتدل سالم است و سکنهٔ آن ۱۰۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ سردشت و محصول آن غلات، توتون، مازوج، کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قلعه سهاره. [قَ عَ ؟] (اِخ) این قلعه در بالای کوهی است عظیم در چهار فرسنگی فیروزآباد منسوب به مسعودیان که طایفه‌ای بودند در زمان فضلویان. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰). این قلعه آبی سرد دارد و در آن غله بسیار توان نهاد و به جنگ نتوان ستد. (نزهة القلوب ص ۱۳۴).
قلعه سه‌گنبدان. [قَ عَ سِ گُمْ بَ] (اِخ) این قلعه عبارت است از سه کوه که بالای آن سه قلعه است، استخر، سکنوان و شکسته. (جغرافیایی غرب ایران ص ۱۳۰). رجوع به قلعهٔ استخر و شکسته شود.
قلعه سیان. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۲۳هزارگزی جنوب کوهپایه و ۲۲هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد. سکنهٔ آن ۱۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
قلعهٔ سیاه. [قَ عَ يِ] (اِخ) این قلعه در دوفرسنگی شمال فهلیان واقع و یک چشمه آب دارد. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).
قلعه سیاه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار راه مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
قلعهٔ سیاه بالا. [قَ عَ يِ] (اِخ) از دهها ی استرآباد رستاق است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۰ شود.
قلعه سید. [قَ عَ سَیْ يِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۵۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
قلعه سید. [قَ عَ سَیْ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۸هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۶هزارگزی باختر راه تابستانی شوشتر به بندقیر و کنار خاوری رود شطیط. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری‌است سکنهٔ آن ۱۵۰ تن آب آن از کارون و محصول آن غلات، برنج، صیفی، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
قلعه سید. [قَ عَ سَیْ يِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۵هزارگزی جنوب باختری اتومبیل‌رو شوشتر به دزفول. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
قلعه سید. [قَ عَ سَیْ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۷هزارگزی جنوب کازرون، خاور کوه مست یا قیله. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۷۷۱ تن، آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
قلعهٔ سید. [قَ عَ يِ سَیْ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار. بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۸۹هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۴هزارگزی راه مالرو پس‌رودک به بیرم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۶ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، تنبا کو و پیاز و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
قلعه سیدا. [قَ عَ سَیْ يِ] (اِخ) کلاته‌ای است در سبزوار.
قلعه سیده. [قَ عَ ؟] (اِخ) از دهها ی کوهسار است در مازندران. رجوع به

مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۲ شود.

قلعه سیگار. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترا کمه بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۳۷هزارگزی جنوب خاور کنگان کنار راه فرعی لار به گله‌دار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۳ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و تنبا کوشغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه سین. [قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۳هزارگزی خاور ورامین کنار راه شوسه و راه‌آهن. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۴۳۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و چغندرقند و شغل اهالی زراعت است راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعهٔ شاپور. [قَ عَ یِ] (اِخ) این قلعه در بالای کوهی است که در دامنهٔ آن غار شاپور است در کازرون. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰).

قلعه شاخانی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶۷هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۱۵هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شامبلوک. [قَ عَ بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین، واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری قصرشیرین و کنار شوسهٔ خسروی. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شاه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۵هزارگزی خاور حاجی‌آباد، سرراه مالرو میناب به فارغان. موقع جغرافیایی آن، کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۳۴۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه شاه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش نجف آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۶ هزارگزی خاور نجف‌آباد متصل بشوسهٔ اصفهان به نجف آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۰۳ تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، انگور، سیب زمینی، هندوانه، پسته، هلو، زردآلو، گوجه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه شاه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۰۰ تن است. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن گندم، جو، برنج، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه شاهرخ. [قَ عَ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب داران و کنار راه کوهرنگ. موقع جغرافیایی آن دامنهٔ کوه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۵۴ تن، آب آن از چشمه و قنات و رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، حبوبات، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه شاهزاده بیگم. [قَ عَ دِ بِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۷۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن صیفی و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه فرعی به شیراز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قلعه شاه‌نظر. [قَ عَ نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۶۳هزارگزی جنوب قصبهٔ رزن و یک‌هزارگزی باختر رودخانهٔ قرهچای. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران.ج ۵).

قلعه شاهی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب فهلیان و شمال رودخانهٔ کنی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ کنی و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است. این ده معدن گچ دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه شاهین. [قَ عَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کلهر. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲ شود.

قلعه شاهین. [قَ عَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع و محدود است از طرف جنوب به کوه دانه خشک که بین بخش سرپل و بخش گیلان واقع شده است، از طرف جنوب به کوه دانه خشک که بین بخش سرپل و بخش گیلان واقع شده است، از طرف شمال به کوه برزه کوه که بین این دهستان و دهستان پاطاق واقع گردیده است. از طرف شمال باختر به حومهٔ سرپل ذهاب. دشت کوچک قلعه شاهین بین دو رشته کوه عظیم دانه خشک و برزه کوه واقع شده و آب آن از سراب قلعه شاهین که در قسمت علیای درهٔ مذکور است تأمین میشود. قراء دهستان قسمتی در دامنهٔ برزه کوه و قسمتی در انتهای دامنهٔ کوه دانه‌خشک قرار گرفته‌اند. هوای دهستان گرمسیری و آب آن از سراب قلعه شاهین و محصول آن غلات، برنج، صیفی، لبنیات و پنبه است. این ده از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۵۵۰ تن و قراء مهم آن به شرح زیر است: کلاوه، شماب، پای‌پل و ترکه ویس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلعه شراب. [قَ عَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب باختری فریمان و یکهزارگزی شمال باختری مالرو فریمان به پاءقلعه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه شرف. [قَ عَ شَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دولت‌خانه بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری قوچان و یکهزارگزی جنوب کشف‌رود. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه شکسته. [قَ عَ شِ کَ تَ / تِ] (اِخ) قلعه‌ای است در نزدیکی تخت جمشید. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۱).

قلعه شمسا. [قَ عَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد، واقع در ۳هزارگزی شمال خاوری بروجرد و

یکهزارگزی شمال شوسهٔ بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، باقلا، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه شمعون. [قَ عَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۲۰هزارگزی جنوب شوسهٔ دزفول به شوشتر موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه شمیل. [قَ عَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۱۵۰هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و سرراه مالرو مغو به راه‌زن. این ده کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه شنبه. [قَ عَ شَمْ بَ / بِ] (اِخ) (شنبه دژ) دهی جزء بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۶هزارگزی باختر کرج و یک‌هزارگزی جنوبی راه شوسهٔ کرج به قزوین. این ده در جلگه قرار گرفته و هوائی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کرج و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، باغات میوه و قلمستان و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه شنت فیله. [قَ عَ شِ لَ] (اِخ)[1] قلعهٔ استوار و محکمی است در اندلس که از قدیم زندان بربر بوده است. رجوع به الحلل السندسیه ج۱ ص۱۳۵ شود.

قلعه شور. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب شیروان و ۷هزارگزی خاور مالرو عمومی امیران به دولت‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه شور. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۱۷هزارگزی جنوب اصفهان و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ اصفهان به شیراز. سکنهٔ آن ۵۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه شوکت نظام. [قَ عَ شَ کَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرآستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی باختر شاهرود و ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ شاهرود به دامغان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه شهرک. [قَ عَ شَ رَ] (اِخ) قلعه‌ای است در بالای کوه اشکنوان. علف بسیار دارد. مردم صحرا گرد در اول فصل علف گوسفندهای خود را با طناب بالای قلعه برده و پس از اینکه علف تمام شد باز با طناب پائین می‌آورند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۱). رجوع به اشکنوان شود.

قلعه شیان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۶هزارگزی خاور شاه‌آباد و کنار راه فرعی شاه‌آباد به هرسم. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۲۶ تن است. آب آن از سراب شیان و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر قند، صیفی، توتون، لبنیات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو و دبستان و تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیم در کنار آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شیخ. [قَ عَ شَ] (اِخ) قریه‌ای در ۴۱۷هزارگزی طهران میان شهرآباد و ریزینی، و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مؤلف).

قلعه شیخ. [قَ عَ شَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب ری و یکهزارگزی راه شوسهٔ قم به تهران. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند. و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه شیخ. [قَ عَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۶هزارگزی جنوب دزفول و ۶هزارگزی جنوب غربی دزفول به شوشتر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه شیخ. [قَ عَ شَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری زاغه و ۶هزارگزی جنوب شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. سکنهٔ آن ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه شیخ. [قَ عَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان تویسرکان، واقع در ۶هزارگزی باختر شهر تویسرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۱۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ کرزان و محصول آن غلات حبوبات، صیفی، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شیخان. [قَ عَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج، واقع در ۴۷هزارگزی شمال خاور زراب و کنار راه اتومبیل‌رو سنندج به مریوان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه شیر. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۴۹هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و سر راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۹۸۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعهٔ شیرخان. [قَ عَ يِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۵۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه شیشه. [قَ عَ شی شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۷هزارگزی شمال کدکن و ۴هزارگزی باختر کال‌چنوکی. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است.

1 - Siente Filla.

راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه صدری. [قَ عَ صَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۷هزارگزی شمال باختری قم. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانهٔ قم و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شترداری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه لک هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعهٔ صفربیگ. [قَ عَ یِ صَ فَ بِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۵۰هزارگزی شمال باختر کُنارتخته و جنوب کوه‌دُرا. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه عباس. [قَ عَ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب دزفول و ۱۱هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو شوشتر به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه عباس. [قَ عَ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در۱۵هزارگزی جنوب قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۷۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه عباسقلیخان. [قَ عَ عَبْ با قُ] (اِخ) دهی است از دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری سرخس و ۴ هزارگزی باختر مالرو سرخس به پل خاتون. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۸۳۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، منداب و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قلعه عباسی. [قَ عَ عَبْ با] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و یک هزارگزی شوسهٔ اردکان به شیراز. سکنهٔ آن ۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه عبدالرضا. [قَ عَ عَ دُرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری الیگودرز و ۴هزارگزی شمال شوسهٔ الیگودرز به گلپایگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعهٔ عبدالسلام. [قَ عَ یِ عَ دُسْ سَ] (اِخ) به اندلس است. (منتهی الارب).

قلعه عبدالله. [قَ عَ عَ دُلْ لاه] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کام‌فیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری اردکان و ۲۳ هزارگزی شوسهٔ اردکان به شیراز. سکنهٔ آن ۲۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه عبدالله. [قَ عَ عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، واقع در ۳۰۰۰گزی جنوب قلعه‌نو و ۱۰۰۰ گزی شوسهٔ شاهرود به گرگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، تنباکو، بادام و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعهٔ عبدالله‌خان. [قَ عَ یِ عَ دُلْ لاه] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. سکنهٔ آن ۵۴ تن است. این ده تلفن بازدید و سیم تلگراف دارد. و در کناره جادهٔ همدان واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه عبدشاه. [قَ عَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب دزفول و ۲۰هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ شوشتر به دزفول. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه عزیز. [قَ عَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۳هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰۷ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه عزیزبیگ. [قَ عَ عَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۵۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۷هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیّه به شاهپور. موقع آن جلگه، و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، کشمش، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه عسکر. [قَ عَ عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب دزفول، و ۸هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ شوشتر به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرم مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه عسکر. [قَ عَ عَ کَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مشیز شهرستان سیرجان. این ده در خاور بخش مشیز واقع و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان نگار، از خاور به دهستان ده تازیان و رابر، از جنوب به دهستان گیسکان، از باختر به دهستان گوغربلورد شهرستان سیرجان. این دهستان کوهستانی است. کوه لاله‌زار، کوه شاه و کوه بیدخوان که تمام سال در قلل آنها برف وجود دارد در این دهستان واقع شده‌اند. در موقع بهار دامنهٔ کوه‌های مذکور از گلهای طبیعی پوشیده شده است و محل تفرج کوهنوردان و شکارچیان است. هوای دهستان سردسیری کامل است. (زمستان بسیار سرد تابستان معتدل). قراء دهستان از چشمه‌ها و رودخانه مشروب میشود. محصولات عمدهٔ آن حبوبات، غلات و لبنیات است. صادرات مهم دهستان پشم، کرک، روغن، قالی، کتیرا و زیره است. شغل ساکنین آن گله‌داری و زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی بدون نقشه است. این دهستان از ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود شش‌هزار تن است. مرکز دهستان آبادی قلعه عسکر و قراء مهم آن بشرح زیر است. بیدخوان، لاله‌زار، باغابر. راه فرعی اتومبیل‌رو قلعه مشیز به بافت تقریباً از وسط دهستان میگذرد و در زمستان بواسطهٔ کثرت برف حدود گردنه مشهور کفنو مسدود میشود. بقیهٔ راهها در زمستان مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه عسکر. [قَ عَ عَ کَ] (اِخ) ده مرکز دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۶۴هزارگزی باختر قلعه مشیز، در مسیر راه فرعی مشیز به بافت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. کاروانسرای قدیمی و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه عضدی. [قَ عَ عَ ضُ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب باختری شاهرود. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه علی بخش. [قَ عَ عَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۸هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ مال‌اسد هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه علیخان. [قَ عَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۴ هزارگزی جنوب چقا اسرائیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵۰).

قلعه علیمراد. [قَ عَ عَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستانهای شهرستان ملایر، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری شهر ملایر و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۶۹ تن است. آب از رودخانه و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران).

قلعه غافق. [قَ عَ فِ] (اِخ) از قلعه‌های محکم اندلس است که مردمی دوراندیش و بااحتیاط دارد. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۴۶ شود.

قلعه غدیر. [قَ عَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری اهواز و کنار شوسهٔ اهواز به سوسنگرد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفهٔ مروانه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه فتح‌آباد. [قَ عَ فَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۹۲هزارگزی شمال ساوه، سر راه ساوه به زرند. این ده در جلگه قرار گرفته و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن انار و انجیر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. راه شوسه دارد. این ده قشلاق چند خانوار از ایل بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه فتح علی. [قَ عَ فَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری دشتیاری کنار راه دشتیاری به قصرقند. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از باران و محصول آن ذرت، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه فرامرز. [قَ عَ فَ مَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۶هزارگزی شمال باختری علیشاه عوض به شهرآباد. این ده در جلگه واقع و هوای معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۳۸ تن است. آب آن از قنات و رود کرج و محصول آن غلات، بنشن و چغندر و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و در بهار ایل میشی‌مست دو ماه به این ده می‌آیند. از جادهٔ کرج میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه فرج‌الله بیگ. [قَ عَ فَ رَ جُلْ لاه بِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال کوزران و کنار راه فرعی کوزران به ثلاث. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه فرنگی. [قَ عَ فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۹۶هزارگزی باختر سروستان و کنار شوسهٔ شیراز به فیروز آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول آن غلات، چغندر و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه فروشان. [قَ عَ فُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فاربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۵هزارگزی جنوب سده و یک‌هزارگزی شمال شوسهٔ نجف‌آباد به اصفهان. سکنهٔ آن ۶۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه فرهادخان. [قَ عَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری سنقر و کنار راه عمومی سنقر به آب باریک. موقع جغرافیائی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، توتون و صیفی، و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس‌بافی است. سر راه فرعی سنقر به کمرآباد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه فرهان. [قَ عَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاه‌ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۶هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ دزفول به شوشتر. موقع جغرافیایی دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از اردکان و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفهٔ جفت فرج الله هستند. این آبادی را مجیر نیز میگویند. پاسگاه انتظامی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه فریزی. [قَ عَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۹هزارگزی شمال باختری مشهد و یکهزارگزی شمال کشف‌رود. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه فضلعلی. [قَ عَ فَ عَ] (اِخ) ده

کوچکی است از دهستان اراضی نیزار بخش مرکزی شهرستان قم. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه فولاد. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۵هزارگزی شمال خاوری سنندج و سه‌هزارگزی قشلاق جوب. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن، غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه قاسم. [قَ عَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب باختری فلاورجان و ۳هزارگزی راه ریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۰۵ تن است. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات، برنج، پنبه، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه قاسم‌خان. [قَ عَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قائد رحمت، بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۷هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن است. آب آن از نهر کشم شم و سراب میرکه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و جاجیم و جل‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ قائد رحمت هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه قاضی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرزان‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۲هزارگزی جنوب باختری تویسرکان و یک‌هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاهان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۳۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ سرابی و محصول آن غلات، دیم، توتون، انگور، گردو،لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه قاضی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل، بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۵۰هزارگزی شمال خاوری بندرعباس سر راه مالرو کشکوه به بندرعباس. این دره در جلگه واقع و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۶۷ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و پاسگاه ژاندارمری و تلفن و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه قاضی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری دزفول و ۱۰هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ شوشتر به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ عشایر بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه قافه. [قَ عَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهساران بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۲۱۰۰ گزی جنوب خاوری مینودشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۷۵۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات، ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و چادرشب است. دبستان و زیارتگاهی دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه قباد. [قَ عَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نهاوند و یک هزارگزی باختر راه شوسهٔ نهاوند به ملایر و بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۷۹۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و محصول آن غلات، توتون، انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه قباد. [قَ عَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان درو فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۱هزارگزی خاور کرمانشاه و ۳هزارگزی باختر چال قنبر. موقع جغرافیایی آن تپه، ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از قنات کوچک و محصول آن غلات، دیم، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و تابستان از راه چالاب قنبر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه قدم. [قَ عَ قَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب سمیرم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تنبا کو،کشمش، بادام و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه قره‌داش. [قَ عَ قَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۲۰هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۶هزارگزی راه شوسه. این ده کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۵۸ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تاکندو محصول آن غلات، دیمی، انگور، بادام، قیسی و گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و مرکز کردها از طایفهٔ کاکاوندمیباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه قزل عاشق. [قَ عَ قِ زِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۸هزارگزی شمال باختری ارومیه و در مسیر شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه قصاب. [قَ عَ قَصْ صا] (اِخ) دهی است از دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب سرخس و سر راه مالرو عمومی سرخس به پل خاتون. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه قطب. [قَ عَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول، واقع در ۵هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و کنار راه خاوری شوسه و راه‌آهن تهران به اهواز. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن است. آب آن از لوله و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری راه‌آهن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه قنبر. [قَ عَ قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۶هزارگزی خاور چقلوندی و ۵هزارگزی خاور اتومبیل‌رو خرم‌آباد به چقلوندی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۹۶

تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان فرش و سیاه چادربافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه قورینه. [قَ عَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، واقع در ۲۶هزارگزی شمال ارابه‌رو شاهین‌دژ و ۱۲هزارگزی شمال ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، کرچک، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه کارزین. [قَ عَ] (اِخ) قلعه‌ای است نه چنان محکم که سایر قلاع فارس و گرمسیر سخت است و بر کنار رود ثکان نهاده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ کمبریج ص۱۵۹) (نزهة‌القلوب ص ۱۳۴).

قلعه کاظم. [قَ عَ ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاور اشترینان و کنار راه مالرو کوشکی پائین به اشترینان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۴ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کافخرالدین. [قَ عَ فَ رِدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان ورآوی بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۱۶ هزارگزی جنوب خاور کنگان و ۱۵۰۰ گزی شمال راه مالرو گله‌دار به ورآوی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات، خرما، و تنبا کو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قلعه کافه. [قَ عَ فَ] (اِخ) از دهـهای کوهسار است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۲ شود.

قلعه کافه‌ولی. [قَ عَ فَ ؟] (اِخ) یکی از دهـهای عمدهٔ کوهسار است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۵).

قلعه کامحمدضیاء . [قَ عَ مُ حَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۶هزارگزی شمال دورود و ۵هزارگزی شمال راه‌آهن اهواز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قلعه کتی. [قَ عَ کُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه کتی. [قَ عَ کُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میانرود پائین بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی باختر آمل. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه کدویه. [قَ عَ کَ ي] (اِخ) دهی است از دهستان خویه بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۴۳هزارگزی جنوب داراب و کنار رودخانهٔ عکس رستم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و خرما و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه کرتیل‌آباد. [قَ عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستانهای آورزمان شهرستان ملایر، واقع در ۱۵هزارگزی باختر ملایر و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ ملایر به همدان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۲۳ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. رودخانهٔ معروف به خرم‌آباد از این ده میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کرد. [قَ عَ کُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۸هزارگزی خاور ورامین و ۲هزارگزی به پیشوا. این ده در تپه ماهور قرارگرفته و سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۰۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند، باغات میوه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه کرزمانسر. [قَ عَ ؟] (اِخ) رابینو مینویسد: ظهیرالدین قلعه کرزمانسر را محلی بین کرجیان و تمک آبرو (در تنکابن) ذکر نموده است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

قلعه کرکر. [قَ عَ کُ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۶۸هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵هزارگزی شمال شوسهٔ مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه کرم. [قَ عَ کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد، واقع در ۲هزارگزی جنوب بروجرد و ۲ هزارگزی جنوب شوسه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۷ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کژدم. [قَ عَ کَ دُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۱۰هزارگزی شمال باختری ایذه و کنار راه مالرو کوه شور به برچستان. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کش. [قَ عَ کَ] (اِخ) (مردمان کلا) از دهـهای بارفروش است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۸ شود.

قلعه کش. [قَ عَ کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان در شمال دهستان دشت‌سر واقع و از ۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۰۰ تن است. محصول عمدهٔ آن برنج و مختصر غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه کش. [قَ عَ کَ] (اِخ) ده مرکز بلوک قلعه کش از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری آمل. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه و محصول آن برنج، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. اغلب سکنه در تابستان به ییلاق وشتان فیروزکوه میروند. آثار قلعهٔ خرابهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه کعبی. [قَ عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری بهبهان و کنار شوسهٔ آغاجاری به بهبهان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۴۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ خیرآباد و محصول آن غلات، برنج، کنجد، صیفی، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه اتومبیل‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کلات. [قَ عَ کَ] (اِخ) ده مـرکز دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۴۵هزارگزی شمال

شوسهٔ آرو به بهبهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و جوال‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کمال. [قَ عَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۲۱هزارگزی از جنوب خاوری شهر ملایر و کنار جنوبی راه شوسهٔ ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کندر. [قَ عَ کَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۷۵هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و ۴هزارگزی باختر راه مالرو ده‌چین‌عباس‌آباد. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. ساکنین از طایفهٔ قرائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه کندی. [قَ عَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۳۱۵۰۰گزی شمال خاوری کلیبر و ۳۱۵۰۰گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۱۲ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سلین‌چای و محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده دارای معدن آب گرم است که برای امراض جلدی خیلی نافع میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه کندی. [قَ عَ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۷هزارگزی شمال هوراند و ۳۵۰۰گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توت و گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه کنگ. [قَ عَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال سه کوهه و ۶هزارگزی خاوری شوسهٔ زاهدان به زابل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۴۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه کوب. [قَ عَ] (نف مرکب) قلعه کوبنده. — توپ قلعه کوب؛ توپی که قلعه‌ها را ویران سازد.

قلعه کوران. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۲۴هزارگزی باختر شوسهٔ بجنورد به سبزوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۶۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه کوسه. [قَ عَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۲هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفهٔ درویش‌سادات و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کوشک. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری قلعه کلات مرکز دهستان و ۴۳ هزارگزی شمال شوسهٔ بهبهان به آرو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۱۵تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع‌دستی زنان قالی و قالیچه‌بافی و جوال و پارچه‌بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه کوک. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بافت بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در ۵۸هزارگزی جنوب بمپور، کنار راه مالرو چانف به لاشار. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه کوکه. [قَ عَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۵۰۰گزی باختر مهاباد و ۲۰هزارگزی باخترشوسهٔ مهاباد به سردشت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری سالم است. سکنهٔ آن ۱۴۴ تن است. آب آن از رودخانه آواجیر و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل بفاصلهٔ یک‌هزارگزی به نام قلعه کوکه بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قلعه کوکه پائین ۹۷ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه کولاک. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال بنجار و ۱۱هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۱۳۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه کوه بالا. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری بیرجند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه کوهی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۵۶هزارگزی شمال خاوری کدکن و ۳هزارگزی خاور شوسهٔ مشهد به زاهدان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه کهرباگون. [قَ عَ یِ کَ رُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۵) (آنندراج).

قلعه کهرود. [قَ عَ کَ] (اِخ) در لاریجان است. رابینو نویسد: منوچهر مرزبان لاریجان قلعهٔ کهرود را که بعدها به کارو معروف شد چنان‌آباد کرده بود که در هر رشتهٔ صنفی و تجارت افرادی از هندوستان، مصر و سوریه به آنجا آمده و اقامت گزیده بودند. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۵).

قلعه کهنه. [قَ عَ کُ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش مهران شهرستان ایلام، واقع در ۲هزارگزی شمال باختری مهران و کنار راه شوسهٔ ایلام. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. یک باغ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کهنه. [قَ عَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختر، کرمانشاهان و ۵هزارگزی شمال راه فرعی نیلوفر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۴۷ تن است. آب آن از سراب نیلوفر و محصول آن غلات، و حبوبات است، راه مالرو دارد. در فصل تابستان از خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلعه کهنه. [قَ عَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶هزارگزی شمال شهر کرمانشاه کنار رودخانهٔ قرهسو. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانهٔ قرهسو و محصول آن غلات، حبوبات، سبزی، چغندرقند، لبنیات، بستان‌کاری و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان از طریق چاله اتومبیل میتوان برد. این ده در آمار جزء دهستان میان دربند منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کهنه. [قَ عَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۰هزارگزی شمال خاور دیواندره و ۵هزارگزی شمال باختر قره گل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلعه کهنه. [قَ عَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌اللهبیگی شهرستان سقز، واقع در ۳۳هزارگزی شمال خاوری سقز و ۴هزارگزی خاور جغتوچای. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۰۰تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات، توتون، قلمستان و شغل اهالی زراعت، و گله‌داری است. راه مالرو و دبستان دارد. در فصل خشکی از طریق صاحب‌ولذگی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه کهنه. [قَ عَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱۲هزارگزی شمال شوسهٔ دیواندره به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۰۰تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، روغن، پشم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلعه کهنه. [قَ عَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و کنار شوسهٔ کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت است. این آبادی را نورآباد هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه کهنه. [قَ عَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۵۶هزارگزی خاور کنگان و یکهزارگزی شمال راه مالرو کنگان به جم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه کهنه. [قَ عَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریز بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۲۰۱۰هزارگزی جنوب خاور خورموج دامنهٔ کوه بهرامشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از چاه و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات، برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه کهنه. [قَ عَ کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نارونی بخش شیب‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری سه کوهه و ۱۶هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به زابل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات، لبنیات و شغل ساکنین آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه‌گاه. [قَ عَ / ع] (اِمرکب) جای قلعه:

خیر کرد کامشب ز نیروی شاه
خرابی درآمد بدین قلعه گاه. نظامی.

قلعه‌گاه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساران بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۶هزارگزی باختر دیواندره و ۴ هزارگزی گله‌سود. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌گاه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۲ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو شهر کرمانشاه به پاوه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۶۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و توت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌گاه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۲هزارگزی خاور سی و سه مرده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌گاه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری رزاب و ۲ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنات، انگور، دیم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌گاه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورد بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۵۴هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۳هزارگزی شمال خاور گزگر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۸۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌گاه علی مرده. [قَ عَ عَ مَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۹ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۹ هزارگزی شمال شوسهٔ دیواندره به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۴۰تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، عسل، پشم، روغن، و شغل اهالی زراعت است راه آن تا جاده مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌گاه کورکور. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۳هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۶هزارگزی شمال شوسهٔ دیواندره به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، گردو، عسل، پشم، روغن و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، راه آن تا جاده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌گاه گودرز. [قَ عَ هِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپه فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شمال شهرستان سقز، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال قلعه کهنه و ۳۰هزارگزی شمال خاوری سقز و ۵هزارگزی باختر رودخانهٔ جغتو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌گبری. [قَ عَ گَ] (اِخ) قلعه گوری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به قلعه گوری شود.

قلعه‌گبری. [قَ عَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعهٔ حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد و ۱۰هزارگزی شمال شوسهٔ مشهد به صالح‌آباد و کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۴۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پنبه، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌گردن. [قَ عَ گَ دَ] (اِخ) یکی از قلاع و استحکامات تنکابن که نزدیک بلده است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۷ شود.

قلعه‌گردنک. [قَ عَ گَ دَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۱۰هزارگزی شمال ایذه و کنار راه مالرو چمن به میانگران پائین. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ تنگ‌ریز و چشمه و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. آثار قلعه خرابه از زمان ساسانیان باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌گردنه. [قَ عَ گَ دَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جومهٔ بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۳ هزارگزی باختر فهلیان و شمال خاوری کوه بالاسرو. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و چشمه بیشه و محصول آن غلات، برنج، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌گره. [قَ عَ گَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بتوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۶۶هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۲۰هزارگزی شوسهٔ مسجد سلیمان به اهواز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌گزل دره. [قَ عَ گَ زَ دَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۳۶هزارگزی خاور قصبهٔ رزن و کنار راه مالرو گل‌تپه به شاه‌باغی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌گشا. [قَ عَ گُ] (نف مرکب) قلعه گشای. گشاینده و فاتح قلعه:

همه پولادپوش و آهن‌خای
کین‌کش و دیوبند و قلعه گشای. نظامی.

قلعه‌گک. [قَ عَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری تربت‌جام و سر راه مالرو عمومی شاه‌نشین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۸۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن. غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌گل. [قَ عَ گُ] (اِخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام، واقع در ۳ هزارگزی شمال دره‌شهر و ۲هزارگزی جنوب جادهٔ مالرو درمشهر به هندمینی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۵۶ تن است. آب آن از نهر دره‌شهر و محصول آن غلات، لبنیات، برنج، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ زمینی‌وند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌گل. [قَ عَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۱۱هزارگزی شمال خاوری قلعه گلا کمرکز دهستان و ۴۸هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ بهبهان به آرو. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ مارون و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و جوال و پارچه بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ دشمن‌زیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعهٔ گلاب. [قَ عَ یِ گُ] (اِخ) قلعه‌ای است بر کوه کیلویه که محبوسان و مغضوبان را گویند نگاهدارند از باب قلعه گوالیا که در هند است. (آنندراج):

از شوق نوگلی دل من آب گشته است
در قلعهٔ گلاب بود عندلیب من.
اسماعیل ایماء (از آنندراج).

از محرمان معشوق عاشق در اضطراب است
بلبل ز رشک مینا در قلعهٔ گلاب است.
طاهر وحید (آنندراج).

قلعه‌گلاب. [قَ عَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۵۴هزارگزی جنوب خاوری بهبهان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۳۳ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌گلستان. [قَ عَ گُ لِ / لَ] (اِخ) قلعهٔ سرخاب. (آنندراج). رجوع به قلعهٔ سرخاب شود.

قلعه‌گلستان. [قَ عَ گُ لِ / لَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ایوانکی شهرستان دماوند. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌گلین حاجی یا سادات. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاور ورامین. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۱۱۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌گلینه. [قَ عَ گِ نَ] (اِخ) دهی است از

دهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین، واقع در ۸۵۰۰گزی جنوب خاوری سرپل ذهاب کنار راه فرعی کلاوه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از سراب قلعهٔ شاهین و محصول آن غلات، برنج، توتون، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه گلینه. [قَ عَ گِ نَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۱هزارگزی خاور کوزران کنار راه فرعی کوزران به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۸۰ تن است. آب آن از سراب چقارضا، سراب بوربور و سراب سرمست و محصول آن غلات و حبوبات، چغندرقند، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در زمستان گله‌داران به حدود نفت شاه میروند. در ۳ محل به فاصلهٔ ۲هزارگزی واقع و به قلعه گلینه سرخه، چقاگلینه احمد، و قلعه گلینه منفرد مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعهٔ گنبد ملغان. [قَ عَ یِ گُمْ بَ ؟] (اِخ) بحدود ارجان و از محکمی به یک مرد نگاه توان داشت. هوایش معتدل است و آبش از مصانع و غله در آنجا چند سال از آفت ایمن بود. (نزهة القلوب ص ۱۳۴).

قلعه گنج. [قَ عَ گَ] (اِخ) یکی از دهستانهای ۹ گانهٔ بخش کهنوج شهرستان جیرفت. این دهستان در جنوب کهنوج واقع شده و محدود است از شمال به دهستان رودبار از خاور به دهستان رمشک از جنوب به دهستان مارزو کوه شهری و از باختر به دهستان منوجان رودبار. موقع جغرافیایی آن جلگه و قسمت باختری کوهستانی است و هوای آن گرمسیری است آب آن از قنات و گاوچاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۷۴۵ تن است. مرکز دهستان حسین‌آباد. و قراء مهم آن کشیت وزر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه گوجک. [قَ عَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب سبزواران و ۲هزارگزی باختر راه فرعی سبزواران به کهنوج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه گود. [قَ عَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری مشهد و یکهزارگزی شمال شوسهٔ مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۴۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه گوران. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۴۸هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۶هزارگزی باختر راه فرعی کرمان چترود. سکنهٔ آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه گوری. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز، واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری هفتگل و ۵هزارگزی باختر شوسهٔ هفتگل به مسجد سلیمان. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه لان. [قَ عَ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزبانی بخش سومار شهرستان قصرشیرین، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری پاسگاه کانی شیخ. فعلاً پاسگاه دایر نیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه لان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳هزارگزی خاور دیزگران و کنار راه سرتخت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۵۵ تن است. آب آن از چشمه‌های متعدد و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، صیفی، میوه‌جات، قلمستان، و شغل مردم زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم وگلیم بافی است. راه مالرو دارد. در ارتفاع ۱۹۸۲گز واقع و از قراء مرتفع و ییلاقی دهستان بیلوار محسوب میشود. درو گندم آن در اواسط مرداد ماه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه لر. [قَ عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری نقده و در مسیر شوسهٔ اشنویه به نقده. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۴۵ تن است. آب آن از رود گدارچای و محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه لر. [قَ عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر و از لحاظ اداری تابع بخش بستان‌آباد از شهرستان تبریز، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری تبریز، و ۸ هزارگزی شوسهٔ اهر به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه لرز. [قَ عَ لَ] (اِخ) یکی از دهِهای ناحیهٔ آمل. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۴).

قلعه لو. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خداآفرین و ۲۰هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۶۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه ماران. [قَ عَ] (اِخ) نام کوهی است به رامیان. (یادداشت مؤلف).

قلعه ماران. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، واقع در ۴۸هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کنگاور به کرمانشاه. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعهٔ مثوة. [قَ عَ ؟] (اِخ) قلعه‌ای است و در ناحیهٔ زبید در یمن واقع است. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۱۷ شود.

قلعه مجوس. [قَ عَ مَ] (اِخ) یکی از قلعه‌های معروف در شش‌فرسنگی ابرقوی یزد. (نزهة القلوب ص ۱۸۸).

قلعه محمد. [قَ عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) در اطراف شهر استرآباد واقع است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۰ شود.

قلعه محمد. [قَ عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۷هزارگزی شمال باختری نورآباد و کنار باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ غیب غلام و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه محمد. [قَ عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تگ‌گزی بخش

اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال اردل و ۱۶هزارگزی راه مالرو عمومی. سکنهٔ آن ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه محمدآقا. [قَ عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، واقع در ۴۰۰۰ گزی باختر قلعه‌نو و ۶۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ شاهرود به گرگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه محمدحسین خان. [قَ عَ مُ حَمْ مَ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۶۶هزارگزی شمال باختری کرمانشاه کنار شوسهٔ سنندج. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کامیاران و محصول آن غلات، حبوبات دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه محمدرضا. [قَ عَ مُ حَمْ مَ رِ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه محمدضیاء. [قَ عَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ۲۹ هزارگزی خاور اشترینان و کنار راه مالرو سردره به درهٔ صیدی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۰۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه محمدعلی. [قَ عَ مُ حَمْ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌دار بخش کنگان شهرستان بوشهر در ۸۶هزارگزی جنوب خاوری کنگان کنار راه فرعی لار به گله‌دار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، تنباکو و پیاز و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قلعه محمدعلیخان. [قَ عَ مُ حَمْ مَ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب باختری شهرری و ۷۱ هزارگزی تهران سر راه قم. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۴۵۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل مردم آن زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه محمدعلیخان. [قَ عَ مُ حَمْ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر هرسین و ۴هزارگزی باختر هرسین و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ هرسین به کرمانشاهان، کنار رود هرسین. هوای این ده سرد و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ هرسین و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه محمود. [قَ عَ مَ] (اِخ) یکی از دههای سدن رستاق، بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال باختری گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان پارچه‌های نخی و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸ شود.

قلعه محمود. [قَ عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمئی سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۴۰هزارگزی خاوری اتومبیل‌رو رامهرمز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ الهه و محصول آن غلات، برنج، گردو، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه و جاجیم و پارچه بافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ بهمئی هستند. این آبادی را رود زیر نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه مختار خارستان. [قَ عَ مُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دزکرد بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۸۳هزارگزی جنوب باختر اقلید و ۱۴هزارگزی راه فرعی کاکان به تل خسروی موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۲ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن، غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. این ده معدن نمک دارد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه مدرسه. [قَ عَ مَ رَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ آرو به بهبهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۱۵ تن است. آب آن از رود خیرآباد و محصول آن غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و قالیچه و جوال بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه مدرسه. [قَ عَ مَ رَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان هلایجان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری ایذه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه مدرسه. [قَ عَ مَ رَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بتوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۶۰هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۲هزارگزی شوسهٔ مسجد سلیمان به هفتگل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قلعه مراغوش. [قَ عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در ۲۳هزارگزی باختر شبستر و ۶هزارگزی شوسهٔ صوفیان به سلماس. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه مردابی. [قَ عَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و یک‌هزارگزی شوشهٔ کازرون به فهلیان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. ساکنین این ده در دو محل بالا و پایین سکونت دارند. جمعیت ده بالا ۱۰۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه مردان. [قَ عَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کراریج بخش حومهٔ

شهرستان اصفهان، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری اصفهان متصل به راه کرارج به براگون. سکنهٔ آن ۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه مرز. [قَ عَ مَ] (اِخ) از دهـهای آمل. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۱ شود.

قلعه مرغ. [قَ عَ مُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۵۴هزارگزی خاور داران. سکنهٔ آن ۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه‌مرغی. [قَ عَ مُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۹هزارگزی شمال باختری ری و جنوب باختری و متصل به شهر تهران. این ده در جلگه قرارگرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. آب آن از قنات و رودکن و محصول آن غلات، صیفی، باغات میوه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ماشین‌رو دارد. فرودگاه هنگ شکاری نیروی هوایی در اراضی این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه مزرعه. [قَ عَ مَ رَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال سنقر و کنار راه فرعی سنقر به ده عباس. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، حبوبات، توتون و شغل اهالی زراعت و قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. به این قلعه مزرعه مسلمانان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه مشیز. [قَ عَ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۱۱۴هزارگزی خاور سیرجان، در مسیر شوسهٔ کرمان به سیرجان، موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت، مکاری‌گری، گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی بدون نقشه است. این ده بخشداری و پست و تلگراف و پاسگاه نگهبانی و دارایی و دبستان و چند دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه ملاحسینعلی. [قَ عَ مُلْ لا حُ سَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرمشکان سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۲۸۰. هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۹ هزارگزی شوسهٔ شیراز به خفر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، میوه‌جات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه ملبال. [قَ عَ ؟] (اِخ) موضعی است و آن کنار نهر ملبال در اندلس قرار دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۵ شود.

قلعه ملک. [قَ عَ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۱۰هزارگزی شمال اهر و ۵۰۰ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه ملک. [قَ عَ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۱۹هزارگزی جنوب باختر داران و ۵هزارگزی راه ماشین‌رو داران به آخوره. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۶۱ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه ممکاه. [قَ عَ مَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۳۲هزارگزی باختر بروجن و متصل به راه شلمزار به سفیددشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۷۴ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه ممو. [قَ عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کسایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری بجنورد و یکهزارگزی خاور مالرو بجنورد به شقان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۵۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه منصوری. [قَ عَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۳۷هزارگزی جنوب داران و ۵هزارگزی راه چادگان به اصفهان. سکنهٔ آن ۶۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه موئی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۳هزارگزی شمال میناب، سر راه مالرو میناب به گلاشکرد. موقع جغرافیائی آن کوهستانی گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن خرما، غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع سیاه کلاغان، گرم، پیش سرخ، گرو سیاه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه موت‌آباد. [قَ عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۶۵هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۸هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ لاوین و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلعه مور. [قَ عَ] (اِخ) قلعهٔ غیرقابل تسخیری است نزدیک نورودبار. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۳ شود.

قلعه موسی‌خان. [قَ عَ ؟] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۶۷هزارگزی جنوب خاوری داران و ۶هزارگزی راه زمان‌خان به شهرکرد. موقع جغرافیایی جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خشکبار و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه مهدی‌خان. [قَ عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب شهر ملایر و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به اراک. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۲۲ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه میدان. [قَ عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ربع شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۵۲هزارگزی جنوب خاوری

ششمد و سر راه مالرو سنگرد به کاشمر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه میر. [قَ عَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری علیشاه عوض کنار راه ماشین‌رو تهران به رباط کریم و راه آهن. این ده در جلگه واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، انگور، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه میر. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۵هزارگزی باختر فلاورجان و ۴هزارگزی باختر جادهٔ شهرکرد به اصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۷ تن است. آب آن از کاریز و محصول آن غلات، صیفی، پنبه، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه میرآباد. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب خاوری ده شیخ و ۸هزارگزی جنوب نهر آب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، ذرت، توتون، کدو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه میرآخور. [قَ عَ خ‍ُرْ / خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، واقع در ۳۳هزارگزی جنوب باختری شهر ملایر و ۱۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۸۴۳ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلعه میرزا. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب ملایر و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ ملایر به بروجرد موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه میرزائی. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰۶هزارگزی شوسهٔ شیراز به خفر. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۹۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول آن غلات، چغندر و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه میرزاعلی. [قَ عَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد، واقع در ۶هزارگزی جنوب بروجرد و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ بروجرد به خرم آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قلعه میرزاعلی‌خان. [قَ عَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری شوش و کنار خاوری راه‌آهن تهران به اهواز و ۶۰هزارگزی خاوری شوسهٔ اهواز به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ عشایری لر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه میرزامحمدعلی. [قَ عَ مُ حَمْ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعهٔ نو شهرستان شاهرود، واقع در ۵۰۰۰ گزی جنوب قلعهٔ نو و ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ شاهرود به گرگان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه میرزامراد. [قَ عَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۴۶هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۷هزارگزی جنوب کوماین. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ گاورود و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه میرزمان. [قَ عَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب فلاورجان و یک‌هزارگزی شوسهٔ فلاورجان به سفیددشت. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۰۶ تن است. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات، برنج و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه نارنجی. [قَ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان فامور بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری کازرون و ۲هزارگزی راه فرعی کازرون به جره. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه نازی. [قَ عَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند، واقع در ۱۹هزارگزی شمال نهاوند. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه ناصر. [قَ عَ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری شوش و ۶هزارگزی خاوری راه آهن اهواز به تهران و ۸۰هزارگزی خاوری شوسهٔ اهواز به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رود کرخه و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه ناظر. [قَ عَ ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۵۸هزارگزی باختر نجف‌آباد و متصل به راه نجف‌آباد به دامنه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، حبوبات، سیب، زردآلو، بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه ناوه‌کش. [قَ عَ وِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه‌کش بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری سراب‌دوره و ۵هزارگزی

جنوب اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۶۰ تن است. آب آن از چشمهٔ سراب ناوه کش و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نبی. [قَ عَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری قلعه رئیسی مرکز دهستان. کوهستانی و سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

قلعه نجفعلی‌خان. [قَ عَ نَ جَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری ماهیدشت و ۲هزارگزی جنوب راه فرعی ماهیدشت به فیروزآباد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۵۰ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. از راه خزل اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعهٔ نجم. [قَ عَ يِ نَ] (اِخ) قلعه‌ای است از سنگ تراشیده و در حران واقع است دورش یکهزار و سیصد و پنجاه گام و ارتفاع دیوارش پنجاه گز است. (نزهة القلوب ص ۱۰۳). بر فرات واقع است. (منتهی الارب). رجوع به قلعة النجم شود.

قلعة نجمة. [قَ عَ نَ مَ] (اِخ) در حلب واقع است. این قلعه و قلعهٔ حمیص و راوندان برای دفع ارمن و تاتار بنا شده است. (نخبةالدهر دمشقی ص۲۰۶).

قلعه نر. [قَ عَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۷۲هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۴۶هزارگزی شوسهٔ ازنا به درود. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نشین. [قَ عَ / عِ نِ] (نف مرکب) ساکن در قلعه. نشسته در قلعه. ||محصور. (آنندراج). ||طرف بازی شطرنج که به قلعه رفته باشد. رجوع به قلعه رفتن شود.

قلعه نصرت. [قَ عَ نُ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در یک هزارگزی جنوب سوریان و کنار راه فرعی دمبید به بوانات. سکنهٔ آن ۲۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه نصیر. [قَ عَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریو بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۲هزارگزی خاور ملاوی و ۳۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از سراب قلعه نصیر و گورخانه افرینه و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه مالرو دارد. و دارای دبستان است. ساکنین از طایفهٔ ایل حیدروند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نصیر. [قَ عَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بن معلا بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۲هزارگزی شمال بناختری شوش و ۷هزارگزی باختر اتومبیل‌رو اهواز به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کرخه و محصول آن غلات، کنجد، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نصیرآباد. [قَ عَ نَ] (اِخ) از دههای اشرف. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۷ شود.

قلعه نقدعلی. [قَ عَ نَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر و در ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ ملایر به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۸۳۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، صیفی، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) کلاته‌ای است در سبزوار.

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۲۹هزارگزی باختری ورامین و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ ورامین به تهران. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. آب آن از رودخانهٔ جاجرود و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق پلشت ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختر علیشاه‌عوض. این ده در جلگه واقع و معتدل است. آب آن از قنات تأمین میشود و دارای ۶۲ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان تهران، واقع در ۳هزارگزی شمال باختر گرمسار و ۲هزارگزی جنوب ایستگاه گرمسار و راه شوسه. این ده در جلگه واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۶ تن است. آب آن از حبله‌رود و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر، انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۲۴هزارگزی ورامین کنار راه فرعی تپه‌مرجان. این ده در جلگه واقع و سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۳۸هزارگزی جنوب باختری شهر ری و ۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ قم. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۶۷ تن است. آب آن از قنات و رود کرج و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از کنار گردماشین میرود. از آثار قدیم دو قلعهٔ خرابه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان، واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب دامغان و ۳۰۰۰ گزی ایستگاه. سکنهٔ آن ۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۲۷هزارگزی باختر تویسرکان و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۶۱ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات لبنیات، دیم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. به این ده

اسحاق‌نیز میگویند. مزرعهٔ چهارشنبه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب آب شهرستان زابل، واقع در ۱۹۰۰۰ گزی خاور سه کوهه و ۲۳هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به زابل. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۴۳۹۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه، صیفی، و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، گلیم و کرباس بافی است. راه فرعی، پاسگاه ژاندارمری، دبستان و ۱۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۵۶هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۶هزارگزی خاور شوسهٔ مارون به آغاجاری، سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) مزرعهٔ کوچکی است از دهستان جلگاه، بخش کوهک شهرستان جهرم، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب باختری جهرم کنار راه مالرو جهرم به مبارک آباد. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری شیراز و ۲هزارگزی راه فرعی شیراز به خرچول. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۴هزارگزی شمال باختری فهلیان دامنه شمالی کوه بالاسرو. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۹۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ فهلیان و چشمه باطلاق و محصول آن غلات، برنج، و ماش و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. این آبادی را تُل بیشه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۴۸هزارگزی شمال زرقان و ۳هزارگزی راه فرعی مرودشت به ایرج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۴هزارگزی شمال باختری جغتای. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۹۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان براکوه‌بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۲۶هزارگزی خاور جغتای و ۶هزارگزی جنوب راه‌آهن. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه، زیره، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۶۰هزارگزی خاور کدکن و ۵هزارگزی شمال خاوری نسر. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، خشکبار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری رود و سر راه مالرو عمومی رود. موقع جغرافیایی آن دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۴هزارگزی شمال تربت‌حیدریه و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی تربت به مشهد. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۶۴هزارگزی شمال باختری مشهد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۹هزارگزی جنوب داراب و ۳ هزارگزی شوسهٔ داراب به فسا. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۶۴هزارگزی جنوب خاوری اردکان و ۳هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۹۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، برنج، چغندر و شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۸ هزارگزی خاور حاجی‌آباد. سر راه مالرو بافت به میناب. موقع جغرافیایی آن کوهستان و هوای آن گرمسیری‌است. سکنهٔ آن ۳۰۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن خرما، غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲هزارگزی خاور راه فرعی سبزواران به کهنوج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۹۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ هلیل و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۱۷هزارگزی باختر حاجی‌آباد و ۵هزارگزی خاور فورک، موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. مزرعهٔ کرمعلی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۶۴هزارگزی شمال باختری مشهد و ۴هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، چغندر و شغل

اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۶هزارگزی باختر نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای تابعه بخش کلاب شهرستان دره گز در جنوب خاوری بخش واقع است. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. محصول عمدهٔ آن غلات، برنج و انواع میوه‌جات و شغل مردان زراعت، مالداری و صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی است. این دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۳۵۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) مرکز دهستان قلعه‌نو بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۱۲ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، بنشن، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو و دبستان و ۷ باب دکاکین مختلفه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان میانولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۱۲هزارگزی شمال کشفرود. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۱هزارگزی خاور درمیان و ۵هزارگزی جنوب خاوری آواز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۷۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از آواز میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو. [قَ عَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان یزد، واقع در ۷هزارگزی خاور اصفهان و یک هزارگزی راه جدید اصفهان به یزد. سکنهٔ آن ۸۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعه‌نوا. [قَ عَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری دهدز، کنار راه مالرو راه ری به سروت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۴ تن است. آب آن از چشمهٔ و قنات و محصول آن غلات، صیفی، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو اختکان. [قَ عَ نُ اَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۲ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو بالا. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، در ۷۸هزارگزی شمال باختری طیبات و سر راه اتومبیل‌رو شهر نو به تربت قرار دارد. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۹۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو بیشه. [قَ عَ نُ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ شوشتر به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو پری. [قَ عَ نُ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری ملایر. کنار راه اتومبیل‌رو ملایر به اراک. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۴۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه‌نو تل سرخ. [قَ عَ نُ تَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۹ هزارگزی خاور اردکان و کنار راه فرعی خانی‌من به پل‌خان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۹۷ تن است. آب آن از رود کر و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو جمعه کاران. [قَ عَ نُ جُ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تهران به ورامین. این ده در جلگه واقع و دارای هوایی معتدل است. سکنهٔ آن ۴۵۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق جلیل‌آباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو چمن زمین. [قَ عَ نُ چَ مَ زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غاربخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۶هزارگزی باختر ری. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو از کهریزک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نوح. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر، واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری شوشتر و ۵هزارگزی باختر راه تابستانی شوشتر به بند قیر کنار خاوری رود شطیط. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از کارون و محصول آن غلات، برنج، صیفی، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است و ساکنین از طایفهٔ عرب میان‌آب هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو حاجی آقاموسی. [قَ عَ نُ سا] (اِخ) دهی است جزو دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۵هزارگزی باختر شهر ری و ۳هزارگزی باختر راه شوسهٔ قم به تهران. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۱۲۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. خط تلفن تهران قم از کنار این ده می‌گذرد. تپه خرابهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نوحکیم نصیر. [قَ عَ نُ حَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد بخش حومهٔ شهرستان بروجرد، واقع در ۵هزارگزی جنوب شوسهٔ بدورود. موقع جغرافیایی آن

جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۹ تن است. آب آن رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو خالصه. [قَ عَ نُ لِ صَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غاربخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب خاوری شهر ری، سر راه شوسهٔ تهران به ورامین. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۷۲۵ تن است. آب آن از قنات و در بهار از سیلاب رود کن و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. دبستان فیروزآباد و طالب‌آباد در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو خالصه. [قَ عَ نُ لِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۱۲۰۰۰گزی جنوب باختری شاهرود و ۳۰۰۰گزی جنوب شوسهٔ شاهرود به دامغان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، میوه‌جات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه نوخرقان. [قَ عَ نُ خَ رَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان شاهرود است. حدود بخش به شرح زیر است: از شمال به خط‌الراس اصلی سلسله جبال البرز، از خاور به بخش میامی، از جنوب و باختر به بخش مرکزی، این بخش از یک دهستان به نام پشت بسطام تشکیل شده و تعداد قراء آن ۴۱ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۲۲هزار تن و مرکز بخش قصبهٔ قلعه نو خرقان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه نوخرقان. [قَ عَ نُ خَ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز قلعه نوخرقان پشت بسطام شهرستان شاهرود است. این قصبه در ۲۴۰۰۰گزی باختر شوسهٔ شاهرود و ۲۰۰۰گزی باختر شوسهٔ شاهرود به گرگان واقع است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۵ درجه و ۵ دقیقه، عرض ۳۶ درجه و ۷ دقیقه و ۱۵ ثانیه. جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانهٔ قطری و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی از شوسه دارد. از ادارات دولتی، بخشداری، دستهٔ نگهبانی، فرهنگ، شعبهٔ تلفن و دبستان دارد. این ده محل تولد و مدفن شیخ ابوالحسن خرقانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه نو رئیسی. [قَ عَ نُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۱۸هزارگزی باختر اسفراین و ۸هزارگزی باختر شوسهٔ بجنورد به سبزوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۴۱۵ تن، آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، میوه‌جات، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه نورمحمد. [قَ عَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب باختری قوچان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو رودآب. [قَ عَ نُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان فروغن بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۳۲هزارگزی باختر ششتمد و ۶هزارگزی جنوب کالشور. این ده در جلگه واقع و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۸۰۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره، و شغل اهالی زراعت است. راه ارابه‌رو دارد. در دهستان فروغن آبادی بنام فروغن وجود ندارد. بلکه نام بلوکی است که مرکز آن قصبهٔ نورود آب است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه نوروز. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرزان‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۹هزارگزی شمال باختری تویسرکان و یک‌هزارگزی باباپیر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۳۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ سرکان و قنات و محصول آن غلات و مختصر انگور و گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلعه نوروزخان. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است جزو دهستان زیرستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود، واقع در ۳۰۰۰گزی جنوب باختری شاهرود و ۲۰۰۰گزی شوسهٔ دامغان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و صیفی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلعه نوری. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری مشهد و کنار کشف‌رود. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو ریمله. [قَ عَ نُ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد و ۱۰هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفهٔ بیرالوند بوده برای تعلیف به ییلاق قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو شاملو. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری طیبات و یکهزارگزی خاور اتومبیل‌رو شهرنو به تربت‌حیدریه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۲۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه نوشوکتیه. [قَ عَ نُ شُوْ كَ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان چالان‌چولان شهرستان بروجرد، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری بروجرد و ۳هزارگزی باختری شوسهٔ بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۱۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه‌نو عرب. [قَ عَ نُ عَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۶هزارگزی جنوب خاور ورامین کنار راه‌آهن و یک‌هزارگزی ایستگاه پیشوا. این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۲۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند. و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه‌نو عسکرزائی. [قَ عَ نُ عَ كَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ

شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌حیدریه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو علیرضابیک. [قَ عَ نُ عَ رِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو فرهادگرد. [قَ عَ نُ فَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری فریمان و یکهزارگزی باختر شوسهٔ فریمان و یکهزارگزی باختر شوسهٔ فریمان به مشهد. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۳۳ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و میوه‌جات و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو فریمان. [قَ عَ نُ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۰هزارگزی خاور فریمان و سر راه شوسهٔ فریمان به تربت‌جام. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۸۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو فلک‌الدین. [قَ عَ نُ فَ لَ کِدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد بخش حومهٔ شهرستان بروجرد، واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و یکهزار گزی شوسهٔ بروجرد به دوورد. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلعه نوکل. [قَ عَ نُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختر فهلیان و شمال خاوری کوه انبا. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۵۲ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تنگ شیب و محصول آن غلات، برنج، و مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

قلعه‌نو کلاته منار. [قَ عَ نُ کَ تِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال خاوری فریمان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴ تن است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قلعه‌نو کنارگوشه. [قَ عَ نُ کِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری مشهد و کنار راه عمومی مشهد به تبادکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نوکوار. [قَ عَ نُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰۹هزارگزی جنوب باختری سروستان و ۳هزارگزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۲۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول آن غلات، چغندر و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو گونسبان. [قَ عَ نُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب ملایر و ۲۱ هزارگزی جنوب شوسهٔ ملایر به بروجرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۵۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلعه‌نو مائین. [قَ عَ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایرج بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰۱هزارگزی خاور اردکان کنار راه فرعی ماشین‌رو به تخت جمشید. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ مائین و محصول آن، غلات، برنج و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان، گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نو محمدآباد. [قَ عَ نُ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال تربت‌جام و ۲هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد تربت‌جام. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۲۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو مستوفی. [قَ عَ نُ مُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب تربت‌حیدریه سر راه رشخوار. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۷۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و از نوروزآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه‌نو مظفری. [قَ عَ نُ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوله بخش سروستان شهرستان شیراز، واقع در ۱۱۲ هزارگزی جنوب باختر سروستان و ۳ هزارگزی شوسهٔ شیراز به خفر. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۷ تن است. آب آن از قنات و رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلعه‌نی. [قَ عَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان زاده بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۵هزارگزی خاور تربت‌حیدریه و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت به باخرز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۹۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلعه ورله. [قَ عَ ؟] (اِخ) از قلعه‌های معروف اندلس است و داستان عجیبی دارد. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۳۵ شود.

قلعه وزیر. [قَ عَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، واقع در ۳هزارگزی خاور قدمگاه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قلعه هاشم‌خان. [قَ عَ شِ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان رامند بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۲۴ هزارگزی

باختر بوئین و ۱۸هزارگزی راه عمومی. این ده در جلگه واقع و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۳۳ تن است. آب آن از قنات و زه‌آب خررود و محصول آن غلات، چغندرقند، بادام و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. این ده دارای چهار پنج آب انبار عمومی و بزرگ است، و اغلب خانه‌ها آب انبار دارد. راه مالرو دارد و ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلعه هلاب. [قَ عَ هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چادکان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۵۴هزارگزی جنوب خاوری داران. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قلعهٔ هوارة. [قَ عَ ؟] (اِخ) قلعهٔ تاشقدالة قلعه‌ای است بر کوهی که معدن آهن و جیوه است در افریقا. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۳۶).

قلعهٔ یاسین. [قَ عَ يِ] (اِخ) کنایه از سورهٔ یاسین، سورهٔ سی و ششم قرآن:

ساخته پیش کید دیو لعین
جان‌پناهی ز قلعهٔ یاسین. دهخدا.

قلعه یحصب. [قَ عَ ؟] (اِخ) قلعهٔ بنی‌سعید است در اندلس. رجوع به قلعهٔ بنی‌سعید و رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹۸ و معجم البلدان و رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلعی. [قَ] (معرب، ا) رصاص قلعی فلزی است که مس گران مس سرخ را با آن سپید کنند و آن معرب کلهی است. (از المعرب جوالیقی). نسبت است به قلع و آن نام معدنی است که از وی ارزیز خالص خیزد. (آنندراج):

دست بر این قلعهٔ قلعی برآر
پای در این ابلق ختلی درآر. نظامی.
تمایم و بنمایم چون قلعی آینه
بنمایم و تمایم آیم بسراب اندر.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

قلعی. [قَ لَ عی ی] (ص نسبی) نسبت است به شهری بنام قلعه. (از انساب سمعانی) (لباب الانساب).

قلعی. [قَ عی ی] (ص نسبی) نسبت است به قلعهٔ عبدالسلام. (منتهی الارب).

قلعی. [قَ عی ی] (اِخ) (فقیه) از دانشمندان است. وی در مرباط درس میداد. تألیفاتی دارد. او راست: ۱- کنزالحفاظ فی غریب الالفاظ. ۲- الفرائض. وی در مرباط بدرود زندگی گفت. او به قلعهٔ یمن منسوب است. (معجم البلدان).

قلعی. [قَ عی ی] (اِخ) ابراهیم‌بن سعد محدث است. وی به قلعهٔ عبدالسلام منسوب است. (منتهی الارب).

قلعی. [قَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن حسن. از فقیهان و محققان است. گویند وی به قلعهٔ حلب منسوب است. وی در سفر حج به زبید عبور کرد و در ظفار و حضرموت مشهور شد و به مرباط به سال ۶۳۰ هـ.ق. وفات کرد. تألیفات بسیاری در فرائض و فضایل صحابه دارد. او راست: ۱- تهذیب الریاسة فی ترتیب السیاسة. ۲- احکام القضاة و جز این دو. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۴۶) (العقود اللؤلؤیة ج ۱ ص ۵۱).

قلعیت. [قَ] (اِخ) موضعی است که آب فراوان دارد. (از معجم البلدان).

قلعی راوی. [قَ لَ عی ی] (اِخ) عبدالله‌بن عثمان‌بن عبدالرحمان‌بن قاسم‌بن محمد مقری، مکنی به ابومحمد. از راویان است. وی بسال ۵۱۹ هـ.ق. به سمرقند وارد شد و از ابوالفضل جعفربن محمد حدیث کرد. (از لباب الانساب).

قلعی‌گر. [قَ گَ] (ص مرکب) آنکه بر ظروف و اوانی قلعی کند. (آنندراج):

چو دیده سپیدی ز دیگ و طبق
بقلعی‌گر استاد بر یک نسق.

قلعی مغربی. [قَ عی ی مَ رِ بی ی] (اِخ) عمربن علی مغربی، مکنی به ابوجعفر. از پزشکان و داروشناسان است. وی از مردم مغرب بود که تا هنگام مرگ به دمشق سکونت گزید و در آخر عمر نابینا شد. او راست: ۱- حواشی بر کتاب قانون ابن‌سینا. ۲- شرح فصول ابقراط. ۳- ذخیرة الالباء. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۱۸ و نکت الهمیان ص ۲۲۰).

قلغنج. [قَ غَ] (ا) قفل. ||حلقهٔ در. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||حلقهٔ دروازه. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری ورق ۲۲۰ (ب) شود.

قلغند. [قَ غَ] (ترکی، ا) کج کردن سر میخ نعل اسب. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۲۰ الف).

قلغی. [قَ لَ] (ا) قالاقای. کلاغی. نظام قاری آرد:

نقش والای لطیف قلغی گر بیند
قالیک زن سزد ار نقش نخواند در کار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۴).

در مجلس شراب مگذارید که تردامنان شراب بر جامتان ریزند و کرباس سفیدتان والای قلغی شود. (دیوان نظام قاری ص ۱۶۹).

قلغیموس. [ ] (اِخ) یکی از پزشکان معروف یونان است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲ شود.

قلف. [قَ] (ع اِمص) از بن برکندگی ناخن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اسم است اقتلاف را. (منتهی الارب). اسم است قلفه را. (اقرب الموارد). ||(مص) بریدن پوست ختنه از بن. بریدن غلاف سر نره. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): قلف القلفة قَلفاً و قَلَفاً؛ قطعها. ||پوست باز کردن از درخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): قلف الشجرة؛ نزع عنها لحاءها. (اقرب الموارد). ||برداشتن گل سر خم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی): قلف الدن قلفا؛ فض عنه طینه. (اقرب الموارد). ||برگردانیدن. ||از پوست خرما بر همدوختن تختهای کشتی را و قیر گرفتن درزهای آن را. ||کف آوردن شیرهٔ انگور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از ریشه کندن. (اقرب الموارد). ||(ا) ج قَلَفَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلف. [قَ لَ] (ع مص) از بن بریدن غلاف سر نره. (منتهی الارب). رجوع به قَلف شود. ||بی‌ختنه ماندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قَلِفَ الصبی قلفا؛ لم‌یختن و قیل عظمت قلفته. (اقرب الموارد).

قلف. [قِلْ لَ] (ع ا) سیل‌آورد خشک‌شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلف. [قُ] (ع ص، ا) ج اقلف، به معنی کودک ختنه‌نا کرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلف. [قِ] (ع ا) زنبیل از برگ خرما. (منتهی الارب). الدوخلة. (اقرب الموارد). ||پوست درخت هرچه باشد یا پوست درخت کندر، که بدان بخور کنند یا پوست درخت انار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قِلفَه مؤنث آن است. ||(ص) جای درشت. (منتهی الارب). الموضع الخشن. (اقرب الموارد).

قلف. [قُ لُ] (ع ا) ج قَلیف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلیف شود.

قلفاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقلف بمعنی ارزان و فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سنة قلفاء؛ سال ارزان و فراخ. (منتهی الارب).

قلفات. [قَ لَ] (ع ا) ج قَلَفَة. (اقرب الموارد). رجوع به قلفة شود.

قلفاط. [قَ] (اِخ) لقب محمدبن یحیی ادیب. (منتهی الارب).

قلفان. [قَ لَ] (ع ا) تثنیهٔ قَلَف. هر دو کرانهٔ بروت. (منتهی الارب).

قلفاو. [قِ] (اِخ) دهی است در صعید در مغرب شط نیل، و این کلمه معرب است. (از معجم البلدان).

قلفتان. [قُ فَ] (ع ا) تثنیهٔ قُلفَة. دوطرف بروت. (منتهی الارب). طرفا الشاربین. (اقرب الموارد).

قلفتی. [قِ لِ] (ص، ق) رجوع به غِلِفتی شود.

— پوست را قلفتی از بدن کندن؛ یک تکه بدون آنکه پاره و سوراخ شود.

— قلفتی زدن؛ در تداول، به فریب چیز بدی را بجای چیزی نیک به کسی دادن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به غلفتی زدن شود.

قلفحة. [قَ فَ حَ] (ع مص) خوردن همهٔ طعام را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). قلفح الطعام؛ اکله اجمع. (اقرب الموارد). همگی چیزی را خوردن. (آنندراج).

قلفطیری. [قَ فَ ری ی] (ص نسبی) (قلمِ ...) کتابتی است که آن را یهود بر پوستی که آیاتی از تورات بر آن نوشته شده به کار میبرند و آن را مانند حرز نگه میدارند. سپس در معنی این کلمه توسعه داده شد و در آنچه صاحبان طلسم مینویسند به کار رفت. (از اقرب الموارد).

قلفطیریات. [قَ فَ] (معرب، اِ) و قلفطریات، نوعی از نوشتهٔ سحری است و این کلمه دخیل است.

قلفع. [قِ فَ] (ع اِ) دارای معانی قِلفِع است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به آن کلمه شود.

قلفع. [قِ فِ] (ع اِ) گل تراشه ترقیده و پارهپاره شده. (منتهی الارب). یا یتعلق من الطین و یتشقق. (اقرب الموارد). || آنچه از آهن برافتد و پراکنده شود وقت کوفتن است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِلفَع شود.

قلفعة. [قِ فِ عَ] (ع اِ) خاک درواشده که زیر آن سماروغ برآمده باشد. (منتهی الارب). قشرالارض یرتفع عن الکماة. || سماروغ و قارچ. (اقرب الموارد). || آنچه بر پوست بعیر گرگین پوست تنک پارهپاره باشد و بمالیدن و کشیدن جدا گردد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلفک. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جمع آبرود بخش مرکزی شهرستان دماوند. سکنهٔ آن ۱۹ تن است. مزرعهٔ کویج جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلفوط. [ ] (معرب، اِ) اسم شامی کراث شامی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قلفونیا. [قُ] (معرب، اِ)[1] نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد و آن را به فارسی زنگباری گویند به سبب آنکه بسیار سیاه است و به عربی علک یابس خوانند. (برهان) (آنندراج). و بعضی گفتهاند صمغ صنوبر بری است که به یونانی قوفا نامند و آن صمغ راتینج است که خودبخود سیال باشد و چون طبخ دهند آن را و انجماد یابد قلفونیا نامند و ابن بیطار گوید غلط کرده کسی که آن را راتینج بعینه دانسته و بغدادی گفته که قلفونیا بر سه نوع است یکی سیالی که منعقد نمیشود مانند قطران و بعضی آن را قطران نامند و نوع دوم صلب و نوع سوم آن است که بعد از طبخ صلب میگردد و این فیالحقیقه قلفونیا است آنچه شامل جمیع اقسام راتینج است. (مخزن الادویه).

قلفة. [قَ فَ] (ع مص) برداشتن گل سر خم را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَلف شود.

قلفة. [قَ فَ] (ع اِ) آوندهای بحرانی پر از خرما و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلفة. [قُ فَ] (ع اِ) قُلفَه. غلاف سر نره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آن پوست که در ختنه ببرند. (مهذب الاسماء).

قلفة. [قِ فَ] (ع اِ) مؤنث قِلف و آن پوست درخت است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلف شود. || گیاهی است سبز که میوهٔ ریز دارد و بار آن را شتران به حرص تمام خورند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلق. [قَ لَ] (ع مص) بیآرام شدن و جنبیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ قَلِقَ الرجل قلقاً؛ انزعج و اضطرب. (اقرب الموارد). || (اِمص) بیآرامی. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). اضطراب. (اقرب الموارد). || تنگدلی. (تاج المصادر بیهقی).

قلق. [قَ لِ] (ع ص) بیآرام. (منتهی الارب). مضطربالبال. (اقرب الموارد): رجل قلق؛ مرد بیآرام. (منتهی الارب). امرأة قلقالوشاح؛ زن جنبان گردنبند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلق. [قِ لِ] (اِ) خوی. عادت. سلیقه. شیمه. خوی در حیوان و گاهی در آدمی.

— قلق کسی را به دست آوردن؛ رجوع به ترکیب بعدی شود.

— قلق کسی را پیدا کردن؛ رگ خواب کسی را پیدا کردن. چم کسی را پیدا کردن.

قلق. [قِلْ لِ] (ع اِ) من طیرالماء. (اقرب الموارد).

قلق. [قِلْ لُ] (اِ) چیزی چون جلد و جامهٔ قرآن که زنان در آن نخ و سوزن نهند. (یادداشت مؤلف). کیسهمانندی شبیه به پاکت که زنان دارند از قماش دوخته و بر آن قیطان و ریسمانی که چندبار پیرامون آن گردد بستن را و در آن سوزن و نخ و انگشتانه و موم گذارند.(یادداشت مؤلف). || در تداول رشوه و خدمتانه که به مأموران دولت دهند چون با انجام کاری خاصه بقراء و قصبات روند و امثال آن. (یادداشت مؤلف). جریمهٔ مالیاتی. خدمتکاری. خدمتانه. غلامانه. حق العمل. رجوع به غلق شود.

قلقاچان. [ ] (اِخ) در شمال چناران از نواحی شمالی مشهد مقدس.

قلقاس. [قُ] (معرب، اِ) بیخ گیاهی است که آن را پزند و خورند، محرک باه و بغایت مسمن بدن و جهت سرفه و خشونت سینه و سحج امعاء و لاغری گرده و اسهال نافع و مداومت او مولد سودا و مسدد. (منتهی الارب) (آنندراج). ریشهٔ نباتی است که پختهٔ آن را خورند و هرگاه خوب پخته نشده باشد گزندهاست. یکی آن قلقاسة است. (اقرب الموارد). نباتی است که نزدیک آبها میروید و در مصر کثیرالوجود است. برگش مایل بتدویر و عریض و بقدر برگ بادام از یک بیخ چندین شاخ میروید به سطبری انگشتی و به هرشاخی یک برگ میباشد و بیخش سطبرتر از زردک و کوتاه و مایل به سرخی و اندرون او سفید و با اندک قبض و تندی و لذیذ، در اول گرم و در دوم تر و به غایت مسمن بدن و صالح الغذاء و محرک باه و جهت سرفه و خشونت سینه و حنجره و سحج امعاء و لاغری گرده و اسهال نافع و نفاخ و مداومت او مولد سوداء و مسدد و مصلحش عسل و سکنجبین و ادویهٔ خوشبو و تخم او در افعال قریب به تخم کرنب و قدر شربت از تخم او دو درهم است و قسمی از قلقاس صلب و مستدیر میباشد و هر چند طبخ دهند پخته نمیشود و ضماد او جهت نضج اورام و ذرور سوختهٔ او جهت قروح و قلاع و تقویت موی مؤثر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). تیره قلقاس[2] مشتمل بر چند نوع گیاه[3] که برای زینت کاشته میشوند. یکی از آنها گل شیپوری است. جنس دیگر آن قلقاس است که ریشهٔ آن شیرهٔ سمی دارد و سابقاً خشک کرده آن را که سمیتش کمتر است در رماتیسم به کار میبردند. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۹۸) (کارآموزی داروسازی ص ۱۷۹).

قلقاسة. [قُ سَ] (ع اِ) یکی قلقاس. (اقرب الموارد). رجوع به قلقاس شود.

قلقاف. [قُ] (معرب، اِ) معرب گل گاو یکی از محصولات بلوط و این کلمه در آستان متداول است. رجوع به بلوط شود.

قلقال. [قَ] (ع اِمص) جنبش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اسم است قلقلة را. (منتهی الارب). || (ص) مسفار بمعنی دائمالسفر و عبارت لسان چنین است: رجل قلقال؛ صاحب اسفار. (اقرب الموارد).

قلقال. [قِ] (ع اِ) لنج شتر. (منتهی الارب) (آنندراج). || (مص) قَلقَلَة. (اقرب الموارد). رجوع به قلقلة شود.

قلقان. [قَ] (اِ) سپر. (آنندراج، از غیاث اللغات).

قلقانه. [قَلْ لُ نَ / نِ] (اِ) غلامانه. خدمتانه.

---

1 - Colophane.

2 - Colocasia. 3 - Aridées.

حق العمل. رجوع به قلق شود.

قلقار. [ ] (معرب، اِ) رومی قلقطار. رجوع به قلقطار شود.

قلقچی. [قُ لْ لُ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) گیرندهٔ جریمهٔ مالیاتی. ||نوکر. خدمتکار. (آنندراج). رجوع به قلق و غلق شود.

قلقدیس. [قَ قَ] (معرب، اِ) صمغی است اساکفه را و این کلمه دخیل است. (اقرب الموارد). زاج سرخ را گویند. (آنندراج). در ماهیت آن اختلاف است اکثر زاج سفید و بعضی زاج سرخ و بعضی زرد و بعضی نوعی زاج سفیدی که به فارسی آن را زاج شتر دندان نامند، دانسته‌اند و بعضی گفته‌اند به فارسی شوغار و به یونانی حلقیس نامند و تحقیق آن است که قلقدیس سه صنف میباشد صنفی سفید سبک زودشکن و این تندترین و بهترین اصناف است و صنف دوم کثیرالارضیت غلیظ خشن و رنگ آن مایل به کبریت و این را به یونانی مالی ترایا نامند و صنف سوم نرم و متساوی الاجزاء و ست و چون آب بدان رسد، سیاه گردد و این را زاج الاسا کفه‌نامند. (مخزن الادویة). نوعی از زاگ به رنگ سپید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قلقشنده. [قَ قَ شَ دَ] (اِخ) دهی است در مصر که از جانب دریا از قاهره سه فرسنگ فاصله دارد. (معجم البلدان) (ابن‌خلکان). این ده از توابع قلیوب است و آن را قرقشنده خوانند. رجوع به الاعلام زرکلی شود.

قلقشندی. [قَ قَ شَ] (اِخ) احمدبن علی‌بن احمد قاهری. مورخ و محقق و ادیب. وی در قلقشنده سه فرسنگی قاهره به دنیا آمد و در قاهره پرورش یافت و در همانجا وفات کرد. او از خاندان علم و دانش بود و در میان پدران و نیاکان وی دانشمندان بزرگی بوده‌اند. مهمترین تألیف وی کتاب «صبح الاعشی فی قوانین الانشاء» است. این کتاب چهارده مجلد است و در فنون بسیاری از تاریخ و ادب و توصیف از شهرها و کشورها بحث میکند و نیز، او راست: ۲- حلیة الفضل و زینة الکرم فی المفاخرة بین السیف و القلم، این کتاب خطی است. ۳- قلائد الجمان فی التعریف بقبایل عرب الزمان. این کتاب نیز خطی است. (الاعلام زرکلی ص ۵۲). ۴- نهایة الادب فی معرفة انساب العرب. وی بسال ۸۲۱ وفات کرد. (کشف الظنون). قلقشندی در شب شنبه دهم جمادی الآخرة در شصت‌وپنج سالگی وفات کرد. (شذرات الذهب جزء ۴ ص ۱۴۳).

قلقطار. [قَ قُ] (معرب، اِ)[1] صمغی است از اساکفه مثل قَلْقَنت، قَلْقَنْد و از آن است زاج. (اقرب الموارد). رجوع به قلقنت شود. زاج شتر دندان. (آنندراج). قلقطار به فتح دو قاف و در ماهیت آن اختلاف است اکثر زاج اصفر و بعضی زاج سفید شتر دندان و بعضی زاج اصفر مایل به سرخی دانسته‌اند و بهترین آن خالص بسیار ریزه و براق مانند زرنیخ زودشکن است. (مخزن الادویة). نوعی از زاگ به رنگ زرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). زاج زرد باشد و آن را زاج شتر دندان هم میگویند. (برهان)[2].

قلقطایا. [ ] (معرب، اِ) ماده‌ای است که زیر قرنیه جمع میشود و آن را میخورد و مانند ناخنی میگردد. (ترجمه از بحر الجواهر).

قلقل. [قُ قُ] (ع ص) مرد سبک‌روح و ظریف را گویند. (برهان). مرد چست سبک‌روح. (منتهی الارب). ||خفیف در سفر. (اقرب الموارد). ||اسب سبک. (منتهی الارب). ||یاری‌گر شتابکار. (منتهی الارب) (آنندراج). المعوان السریع التحرک. (اقرب الموارد). ||(اِ صوت) آواز ریختن شراب از شیشهٔ صراحی. (آنندراج). آواز شراب را گفته‌اندکه از گلوی صراحی بیرون می‌آید. (برهان). ||(ص) مجازاً بمعنی کلان.

قلقل. [قِ قِ] (ع اِ) نام درخت انار صحرایی است و آن را قلاقل و قلقلان هم میگویند. (برهان).[3]

قلقل. [قِ قِ] (ع اِ) گیاهی است که دانهٔ آن سیاه باشد و نیکو در بوئیدن و نیک محرک باه خصوصاً چون کوفته به کنجد آمیخته به انگبین معجون سازند و آن را قلقلان بضم و قلاقل کعلابط نیز نامند یا آن سرد و نوع گیاه دیگر است و بیخ و ریشهٔ آن گیاه را صفات خوانند و عامه به غلط آن را با فاء خوانند. (منتهی الارب). درختی است به بلندی درخت انار و بار آن دانه‌ای است گرد و سیاه به اندازهٔ فلفل یا کمی بزرگتر و در آن چسبندگی و شیرینی و بوی خوش است. (اقرب الموارد). به فارسی انار دانهٔ دشتی نامیده میشود. طبیعت آن در دوم گرم و تر با رطوبت فضلیه و بغایت مقوی باه و منعظ و مسمن بدن هر نوع که استعمال نمایند خصوصاً با کنجد و یا با نبات و یا قانید و یا عسل سرشته و مصلح حال گرده و مثانه و زایل‌کنندهٔ احتراق و مقدار شربت بریان کردهٔ آن از قبیل تنقل تا یک اوقیه و از کوبیدهٔ آن تا نیم اوقیه و اکثار آن مصدع و مضر معده و مورث هیضه و مصلح آن بریان نمودن و با سکنجبین یا با قند و عسل خوردن. بدل آن به وزن آن ابهل و چهار دانگ آن مغز تخم خیار است. (مخزن الادویه). نباتی است شبیه به نبات کبر و چوب او مایل به سرخی و شاخها دراز و ثمرش مستدیر و بزرگتر از فلفل و املس و بیرون او مایل بسیاهی و مغز او با حلاوت و اندک لزوجت و پوست ساق او قوی‌تر از پوست کبر و گلش مایل به سفیدی و مستعمل از او دانهٔ اوست و بعضی او را حب السمنه دانسته‌اند در دوم گرم و تر و بغایت مبهی خصوصاً با کنجد و نبات و مسمن بدن و قدر شربتش تا یک وقیه و مصدع و مصلحش بو دادن او و استعمال سکنجبین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قلقل. [قُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم، بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر کهنده. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. آب آن از نهر عروس داماد و محصول آن برنج، غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلقل. [قُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر تویسرکان و ۶ هزارگزی جنوب باختر اشتران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۱۷ تن است. آب آن از دو رشته قنات و چشمه و محصول آن غلات، دیم، انگور، کتیرا، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و تابستان از راه سوبلق و لاشجر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقل آباد. [قُ قُ] (اِخ) دهی است از

---

1 - Colcothar.

۲ - بضم اول و سوم، Juynboll گوید: قلقطار مأخوذ از یونانی جدید Xalkolámos است،ولی دزی گوید من این کلمه را جایی نیافته‌ام و در وجود آن شک دارم، اما شکل قلقطارین را در سریانی و همچنین در یونانی Xalkâtárin را یافته‌ام و گوید من گمان برم که یونانیان کلمهٔ اخیر را از شرقیان گرفته‌اند، و در نتیجه قلقطار را مصحف Xalkánthê میدانم. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ج ۲ ص ۳۹۹). مایرهوف آن را محتملاً از یونانی Xalkokrâton میداند. (حاشیهٔ برهان از عقار ۱۴۰ ف).

۳ - دزی گوید (ج ۲ ص ۳۹۹): قلقل (به کسر اول و سوم) نام سه گیاه مجهول است در مغرب، اما قلقلی که رازی نام میبرد در عراق شناخته است و دانه‌های پختهٔ آن را میخورند و از پوست شاخه‌های آن جامه کنند، به نظر میرسد که چیزی شبیه کنف باشد و نیز گوید: «قلقلان dolichos cuneifolius». (ایضاً). حکیم مؤمن گوید: قلقل نباتی است شبیه به نبات کبر و چوب او مایل به سرخی و شاخه‌ها دراز و ثمرش مستدیر و بزرگتر از فلفل و املس و بیرون او مایل به سیاهی و مغز او با حلاوت و اندک لزوجت... (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به عقار ص ۳۲۴ ف شود.

دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۳هزارگزی جنوب خاوری رزن و یک‌هزارگزی تجرک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۷۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقلان. [قِ قِ] (اِ) انار صحرایی. (آنندراج) (برهان). قلقل. رجوع به قلقل شود.

قلقلان. [قُ قُ] (ع اِ) قِلقِل یا گیاه دیگری است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلقل شود.

قلقلانی. [قُ قُ نی ی] (ع اِ) پرنده‌ای است چون فاخته. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نوعی از کبوتر. (آنندراج). طایری است که مشابه فاخته است. (فهرست مخزن الادویه).

قلقلانیه. [قُ قُ یَ] (ع اِ) فاخته است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلقل خوردن. [قِ قِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گردیدن چیزی مدور و کنایه از رفتن کوتاه‌بالای فربه. (یادداشت مؤلف). رجوع به غلغل خوردن شود.

قلقل‌رود. [قُ قُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ شهرستان تویسرکان این دهستان در جنوب شهرستان واقع و محدود است از شمال به دهستان کرزان رود یا حومه از جنوب به شهرستان ملایر و نهاوند، از خاور به شهرستان ملایر از باختر به شهرستان نهاوند و کنگاور. وضع طبیعی ده کوهستانی و هوای قسمت کوهستانی، سردسیری سالم و کنار رودخانهٔ تویسرکان، سردسیری و مالاریائی است. کوه سیاه‌دره و کوه گلیان، واقع در شمال باختری شهرستان نهاوند در جنوب این دهستان و کوه کمرزرد بین این دهستان و بخش کنگاور واقع شده است. رودخانهٔ کرزان‌رود و سرابی که در دهستان خومه بهم ملحق میشوند پس از گذشتن از آبادی فریازان رودخانه قلقل‌رود نامیده شده و برخی از قراء این دهستان که در کنار آن واقع شده‌اند را مشروب میکند و در انتهای اراضی کارخانه و قصبتان از این دهستان خارج و وارد شهرستان نهاوند میشود. آب قراء دهستان از رودخانه و قنوات و چشمه تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات و مختصر صیفی‌جات است. راههای دهستان عموماً مالرو و صعب العبور میباشد. این ده از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۱۹هزار تن و مرکز آبادی فرسفج و قراء مهم آن بشرح زیر است: فریازان، سوتلق، باباکمال، جرالامیان و میان ده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقل‌رود. [قُ قُ] (اِخ) نام رودی است به تویسرکان. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلقلک. [قُ قُ لَ] (اِ) کوزهٔ خرد سفالین. (یادداشت مؤلف). کوزهٔ سفالین کوچک برای آب.

قلقلک. [قِ قِ لَ] (اِ) غلغلک. رجوع به غلغلک شود.

قلقلو. [قُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۹۵هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و ۳هزارگزی شمال راه خانه‌سرخ به گوداحمر، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۷۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلقلة. [قَ قَ لَ] (ع مص) بانگ کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||جنبانیدن. ||زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلقل فی الارض؛ بر زمین زد. (منتهی الارب). ||(اصوت) بانگ قفل و کلید. (مهذب الاسماء).

قلقلة. [قَ قَ لَ] (ع اِ) (حروف...) پنج حرف است و آن عبارت است از قاف و طاء و باء و جیم و دال که در کلمهٔ قطب جد یا قد طبج گرد آمده است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). یکی از تقسیمات حروف هجاست و حروف قلقله عبارت است از قاف و دال مهمله و طاء مهمله و باء و جیم. مبرد گوید: قاف از آنها نیست بلکه کاف جزو آنهاست. (کشاف اصطلاحات الفنون چ اقدام ۱۳۱۷ هـ.ق. ص ۳۵۵). رجوع به حروف قلقله شود.

قلقله. [قَ قَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری بوکان و ۲۲۵۰۰ گزی باختری شوسهٔ بوکان به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۳۷۵ تن است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلقله. [قَ قَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختر سنندج و ۱۲هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج به مریوان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۲۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقله. [قَ قُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۸هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۶ هزارگزی جنوب سی‌وسه مَرده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقله. [قَ قُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۵۳هزارگزی جنوب باختری سقز و ۸ هزارگزی جنوب پیرعمران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقله. [قَ قُ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۶هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقله دشت حر. [قَ قُ لَ دَ حُ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه، واقع در ۸۴هزارگزی جنوب خاوری ده شیخ. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلقلی. [قِ قِ] (ص نسبی) مدور و خرد. — کوفته قلقلی؛ کوفتهٔ خرد چند گردکانی که بیشتر از گوشت و نخودچی یا برنج کوفته کنند، وگاه نیز از گوشت تنها.

قلقنت. [قَ قَ] (معرب، اِ) زاج کبود و یا زاج سرخ. (ناظم الاطباء). قلقنت و قلقطار و قلقند صبغی است اساکفه‌را و این کلمه‌ای دخیل است. (اقرب الموارد). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۲۰ الف و رجوع به قلقند شود.

قلقند. [قَ قَ] (معرب، اِ) صبغی است اساکفه را. (اقرب الموادر). زاج سرخ را گویند. و بعضی زاج کبود را گفته‌اند. (آنندراج) (ناظم

الاطباء) (برهان)[1]. ماده‌ای است بین شب و زاج. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۸۰ شود. زاج سبز. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از زاج است بسه رنگ سبز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۲۲ الف). رجوع به قلقنت و قلقطار شود.

قلقنطار. [ ] (معرب، اِ) قلقطار. (برهان). رجوع به قلقطار شود.

قلقنه. [قَ قَ نَ] (معرب، اِ) جراحتی است که در پای اسب و استر و امثال آن بهم میرسد. (برهان).

قلقوچان. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۶۴هزارگزی شمال باختری مشهد و سر راه شوسهٔ مشهد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلقة. [قَ لِ قَ] (ع ص) مؤنث قلق به معنی بی‌آرام. (اقرب الموارد).

قلقی. [قَ لَ قی ی] (ع اِ) نوعی از گردن‌بند که آن را با لؤلؤ برشته کشیده‌اند. ابن سیده گوید: نمیدانم به چه منسوب است مگر آنکه منسوب به قَلَق به معنی اضطراب باشد زیرا که دانه‌های آن آرام نگیرد. (از اقرب الموارد).

قلقی. [قَ قا] (ع اِ) نوعی از گردن‌بند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قَلَقیّ شود.

قلک. [قُلْ لَ] (اِ) صورتی از غولک و کولک. کوزهٔ سفالین که بر سر سوراخی باریک دارد که مسکوک در آن فروتوان ریخت و جز با شکستن کوزه بیرون نتوان کرد و کودکان پولهای خود در آن ذخیره کنند و پس از پرشدن کوزه بشکنند و بیرون آرند. رجوع به غلک شود.

قلک‌دار. [قُلْ لَ] (نف مرکب) کاسه کوزه‌دار (در قمارخانه). (یادداشت مؤلف).

قلل. [قِ لَ] (ع اِ) جِ قِلّ. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قل شود.

قلل. [قُ لُ] (ع ص، اِ) جِ قَلال به معنی قلیل. رجوع به قلال شود. ||جِ قُلال به معنی قلیل. رجوع به قلال شود. ||جِ قلیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلیل شود. ||قلل من الناس؛ مردم متفرق از یک قبیله یا از قبایل شتی و چون بعد از پراکندگی و تفرق گردآیند قُلَل باشند کصرد. (منتهی الارب).

قلل. [قُ لَ] (ع اِ) جِ قُلَّة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلة شود.

قللرآقاسی. [قُلْ لَ] (ترکی، اِ مرکب) سردار غلامان. قل بمعنی غلام و لر علامت جمع چون الف و نون فارسی. آقاسی سردار:

از غلامان شاه مردان اوست
که‌درین عهد قللرآقاسی است.
داراب‌بیک جویا (از آنندراج).

قللولو. [قُ] (اِخ) دهی جز دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۷ هزارگزی باخترگرمی و ۱۲هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رود سامبور و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قللون. [قَ لُ] (ع ص، اِ) جِ قلیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلیل شود.

قلم. [قَ لَ] (ع مص) چیدن و تراشیدن ناخن و جز آن را. (منتهی الارب). ||قطع کردن. (اقرب الموارد). در اقرب الموارد قلم به فتح اول و سکون دوم را قطع کردن چیزی و چیدن ناخن معنی کرده است.
— قلم شدن؛ دو نیمه شدن. قطع شدن. شکسته شدن. از یکدیگر جداشدن. قلم شدن دست یا پای؛ قطع شدن استخوان آن با یک زخم:
چو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ
همی خون چکانید مانند میغ. فردوسی.
هر دون که برخلاف تو گیرد قلم بدست
حقا که‌از نهیب تو دستش قلم شود.
سیدحسن غزنوی.
چو دست را به قلم برد و عدلنامه نوشت
قلم شود بسر تیغ داد دست تنم. سوزنی.
بخود بپیچد فلفل از سواد خال هندویت
قلم شد دار چینی از حدیث تندی خویت.
محسن تأثیر (از آنندراج) (از ارمغان آصفی).
— قلم قلم کردن؛ با شمشیر و کارد و جز آن چیزی را چون چوب و استخوان به قطعات جدا کردن.
— قلم کردن؛ کنایه از دو پاره کردن چیزی باشد به یک ضرب. (آنندراج) (برهان). دونیم کردن. جدا کردن. (انجمن آرای ناصری):
به یک زخم صد نیزه کردی قلم
خروشان و جوشان چو شیر دژم. فردوسی.
— ||بریدن در عرض چیزی را که بسیار گنده نباشد مانند شاخ نورسته یا دست و انگشت و امثال آن مثلاً نگویند تنهٔ درخت چنار را قلم کردم‌بلکه گویند شاخ آن را قلم کردم و دست فلان را قلم کردم و از اینجاست که بعضی گفته‌اندبریدن به یک ضربت است زیرا که در چیزهای گنده صورت نمی‌بندد. (آنندراج):
گردست بر قلم بنهد بی اجازتت
تیر فلک سپهر کند دست او قلم.
سلمان (از آنندراج).
||(اِ) طرز و شیوهٔ نگارش خط یا سبک نوشتن خط. رسم‌خط. شیوهٔ خط. (یادداشت مؤلف):
این قلم کلهر است؛ خط اوست.
قلمهای اسلامی؛ خطهای اسلامی. روایات در اقسام قلم‌های اسلامی تا حدی مشتت است. آنچه از مجموع روایات بدست می‌آید آن است که قلم اسلامی از آغاز همان قلم نبطی بوده است که آن را «النسخی» و «الدارج» مینامیده‌اند و عرب مستقیماً از نبطی متأخر گرفته‌بود و بعد از معاشرت اعراب با مردم حیره و بنای کوفه در جنب حیره خطی که آنهم تقلیدی از خط نبطی بود شایع شد که او را حیری یا جزم میخواندند. ابن‌الندیم گوید: در آغاز دولت اسلام چهار خط معمول گردیده‌بود به این اسم: خط مکی، خط مدنی، خط بصری، خط کوفی و در خط مکی و مدنی الفها بسوی راست کج بود و در شکل او کمی خوابیدگی به سمت بالای انگشتان پدیدار بود و این چهار خط را قطبه‌نامی در عهد بنی‌امیه کامل کرد و بعدها از این چهار خط اقلام دیگری استخراج گردید و در اوایل دولت بنی‌عباس دوازده قلم در نزد خوشنوسیان متداول گردیده بود که مشهورترین آنها این است: ۱- قلم طومار کبیر که در طومار کامل بوسیلهٔ برگ خرما یا قلم می‌نوشتند و نامه‌ها که‌پادشاهان میفرستادند با این قلم نوشته میشد. ۲- قلم ثلثین. ۳- قلم ثلاثین. ۴- قلم زنبور. ۵- قلم مفتح. ۶- قلم حَرَم (جَزم). ۷- قلم مؤامرات. ۸- قلم عهود. ۹- قلم قصص. ۱۰- قلم خرفاج و از این اقلام باز اقلام و خطوط دیگری بوجود آمد و به بیست‌وپنج قلم رسید و در عهد مأمون خوشنویسی رنگ و آبی به خود گرفت و در آن عهد قلم مرصع و قلم نساخ و قلم ریاسی منسوب به مخترع آن فضل‌بن سهل ذوالریاستین و قلم رقاع و قلم غبار الحلیه و قلم ثلث و قلم محقق و قلم منثور و قلم الوشی و قلم مکاتبات و قلم نرجس و قلم بیاض نیز بوجود آمد. بیست خط از این خطوط از خط کوفی بوجود آمده بودکه هر کدام خاص نوعی از نوشته‌های مهم بود چون قرآن و مجلات و طومارها و نامه‌های درباری و بعضی دیگر مثل خط‌نسخ و خط محقق و خط مشق و ثلث و مدور و راسی و رقاع خاص کتب و احادیث و اشعار و مراسلات معمولی بود و از عهد مأمون بعد این خطوط ترقی کرد و قلم ریاسی متداول گردید تا ابن مقله خط نسخ را موزون و زیبا ساخت و آن را لایق آن قرار داد که قرآن را بدان خط بنویسند. خلاصه اینکه خطوط اصلی عرب دو خط کوفی و نسخ بود و از آن

---

۱ - قلقند = قلقنت، از یونانی Couperose =' verte Xalkanthon (حاشیهٔ برهان دکتر معین از عقار ۱۴۰ ف).

دو، قلمهای گوناگون بوجود آمد و در قرن هفتم و هشتم هجری بتدریج خط کوفی رو بزوال نهاد و خطوطی که در آن زمانها یعنی بعد از قرن هفتم معمول بوده است از اینقرار است: نسخ، ثلث، تعلیق، ریحانی، محقق، رقاع و از این شش خط نیز بعدها خطوط دیگر اختراع شد که باید اختراع آن را به ایرانیان منسوب بداریم و خلاصهٔ آن بقرار ذیل است: قلم مقرمط، قلم باریک، قلم نستعلیق، قلم شکسته، قلم ثلث و قلم تعلیق و نسخ. رجوع به هریک از این کلمات شود. (معجم‌الادباء چ مارگلیوث ج ۲ ص۲۲۵ و ۲۲۶) (الفهرست ابن ندیم صص ۱۱ - ۱۲) (آداب اللغة العربیة ج ۱ ص۲۰۵) (البیان و التبیین جاحظ ج ۲ ص۸۳) (سبک‌شناسی ملک الشعراء بهار ج ۱ صص۹۵ - ۹۶). و رجوع به صبح‌الاعشی ج ۳ ص ۵۱ ببعد شود. ||خامه. (کشاف اصطلاحات الفنون). غرو[1] یا خامهٔ تراشیده. (منتهی الارب). الیراعة یکتب بها و آن فَعَل به معنی مفعول است چون حَفَر به معنی محفور و از اینرو آن را قلم نخوانند مگر پس از تراشیدن و پیش از آن قصبه و یراعه خوانده شود. (از اقرب الموارد). نی نازک که با یک سوی تراشیدهٔ آن نویسند. (یادداشت مؤلف). نی نازک و غالباً رنگین که یک سر آن تراشند و بنوکی منتهی کنند و به مرکب زده و بدان نویسند. (یادداشت مؤلف). در معرفت تراشیدن قلم، بدانکه در علم خط معرفت تراشیدن قلم از لوازم است و گفته‌اند خیر الاقلام ما استحکم نضجه فی جرمه و نشف ماءه فی قشره و قطع بعد القاء بذره. و در تراشیدن قلم چهار چیز را باید ملاحظه کرد: فتح و تحت و شق و قط. اما فتح عبارت است از قطع اولی که به نسبت با عرض باشد و آن در قلمی باشد که صلابت داشته باشد بیشتر باید و قلمی که نرم باشد کمتر. و تحت عبارت است از قطعی که به نسبت با طول بود پس اگر تحت در اطراف قلم کند باید که هر دو کنارهٔ او به نسبت با شق متساوی بود چنانکه از فتح به سر قلم میرسد باریکتر میگردانند تا جریان مرکب به آسانی شود و اگر تحت درونه او کند آن بحسب صلابت و رخاوت شحمی که در درونهٔ او باشد متفاوت گردد و اگر شحم او سخت باشد باید که روی او را بسیار نتراشد و اگر نرم باشد تمام آن شحم را بردارد تا مجرای او صافی شود و زود خراب نگردد. و شق نیز بحسب اختلاف قلم در صلابت و رخاوت و اعتدال متفاوت گردد، اگر قلم سخت باشد باید که بفتح رسد و گاه بود که از آن نیز بگذرد و اگر نرم باشد نیمهٔ آن بس بود و اگر معتدل باشد چنان کند که تا فتح بمقدار سبعی بماند. و اما قط بهترینش آن بود که محرف باشد یعنی جانب راست او چون در دست گیرد اندکی مرتفع باشد و باید که چنان در دست گیرد که اطراف انگشت وسطی و سبابه و ابهام هر سه بر قلم باشد بتساوی و قلم را اندکی بالاتر از فتح بگیرد. (از نفایس الفنون ص۱۱ تا ۱۲). مترادفات قلم از اینقرار است: ترک سیه‌عذار، رومی زنگی‌جبین، سیه‌بادام، گنگ سخن‌چین، طوطی زرین‌قفس، ماهی مشکین‌زبان. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۷۴).

— ارباب قلم؛ نویسندگان. رجوع به اهل قلم شود.

— از قلم افتادن؛ ساقط شدن. فراموش شدن.

— اهل قلم؛ نویسنده: از آن محتشم‌تر در آن روزگار از اهل قلم کسی نبود. (تاریخ بیهقی). رجوع به ارباب قلم شود.

— به‌قلم آمدن؛ نوشته شدن. مجاب آمدن.

— به قلم آوردن؛ به حساب آوردن. محسوب داشتن است.

— به قلم رفتن؛ با نبودن در شماری بدان شمار درآمدن: فلان، عالم بقلم رفته است یا آنکه عالم نیست و هیچ نداند.

— در قلم آمدن:

ای پیش از آن که در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو.

سعدی.

چو خضر منقبت در قلم نمی‌آید
چگونه وصف تو گوید زبان مدحت‌خوان.

سعدی.

— رفع قلم؛ رفع حکم. رفع تکلیف.

— قلم آهنی؛ که نوک آن از آهن است، سرقلم، قلم فرانسه.

— ||میله‌ای باریک و به اندازهٔ قلم و نوک‌پهن و تیز از آهن که بنایان و سنگتراشان و حکاکان برای خراشیدن سنگ یا سوراخ کردن بنا و یا کنده کاری بر فلزات بکار برند.

— قلم افشان؛ قلمی که برای افشاندن طلا و نقره باشد. (آنندراج). قلم طلاکاری. (ناظم الاطباء):

دارد انگشت‌نما معنی رنگین مفید
در صف اهل سخن چون قلم افشانم.

مفید بلخی (از آنندراج).

— قلم‌انداز؛ بی سعی در حسن خط. نوشتن سرسری. نوشتن نه با دقت.

— قلم‌اندازی کردن؛ غفلت کردن و اهمال نمودن و سهو کردن در تحریر. (ناظم الاطباء).

— قلم به دم شمشیر افتادن؛ دندانه‌دار شدن شمشیر و برگشتن دم آن. (از آنندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء).

— قلم خط بر آفتاب راندن؛ کنایه از ریش برآوردن. (ناظم الاطباء):

چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب. نظامی.

— قلم برخاستن؛ رفع قلم. مرفوع‌القلم شدن. ساقط شدن و از میان رفتن تکلیف.

— قلم عافیت برخاستن؛ بهبود نیافتن است. به نشدن. پیوسته بیمار بودن:

ورق خوبی معشوق ز هم برکردند
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست. سعدی.

رجوع به قلم بر کسی نبودن شود.

— قلم برداشتن و قلم برگرفتن از کسی؛ رفع قلم و مرفوع‌القلم ساختن او را. (آنندراج). تکلیف از او برداشتن است. مکلف نبودن:

از جنون گفتم قلم بردارد از من روزگار
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست.

صائب (از آنندراج).

از دیوانه قلم برداشته شده است.

— ||گناهان و جرایم را ثبت نکردن. به عقیدهٔ عوام روز نهم ربیع قلم برداشته میشود:

چون قلم برداشتست از مردم دیوانه حق
نی چرا در ناخن من میکند سودای خشک.

صائب (آنندراج).

— قلم بردن در چیزی؛ خط زدن و حذف کردن بخشی از آن و اضافه کردن چیزی. مخدوش کردن.

— قلم بردن در نوشته؛ تغییر دادن در آن. بعضی کلمات آن را زدن یا عوض کردن. مخدوش ساختن است.

— قلم بر سر زدن چیزی را؛ قلم زدن بر چیزی. (آنندراج). محو کردن. از بین بردن:

ما سیه‌بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم
هم چو مژگان سر ز یک چاک گریبان برزدیم.

صائب (از آنندراج).

— قلم بر کسی نبودن؛ مکلف نبودن. تکلیف نداشتن است. ملزم به احکام شرع نبودن: بر مست قلم نیست؛ تکلیف نیست. مرفوع القلم است. رجوع به قلم برخاستن شود.

— قلم برگرفتن؛ قلم برداشتن است. تکلیف برداشتن:

ز اهل جهان بسکه قلم برگرفت
از کرمش عقل جنون درگرفت.

میرخسرو (از آنندراج).

— قلم برداشتن؛ قلم بدست گرفتن و شروع به نوشتن کردن.

— قلم بستن بر کسی؛ کنایه از زایل کردن قدرت کتابت و نویسندگی از کسی. (آنندراج). قلم بستن در بیت زیر، بمعنی از عهده برنیامدن. عاجز ماندن:

در ارژنگ این نقش چینی پرند
قلم بست[2] بر مانی نقش‌بند.

نظامی (شرفنامه چ مرحوم وحید).

— قلم‌بند؛ مرقوم و مسطور و مندرج و ثبت شده و در حساب آمده. (ناظم الاطباء).

---

۱ - نای میان‌تهی.
۲ - ن ل: قلم بست.

— قلم‌بندی؛ دستخط و رقم و امضاء و اقرار و قول و عهد. (ناظم الاطباء).
— قلم به ناخن شکستن؛ بسزا رسانیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رجوع به قلم در ناخن شکستن شود.
— قلمِ پَر؛ قلم که از ساق پر مرغان میکردند.
— قلمِ جدول؛ قلمی که بدان جدول کشند. خامهٔ جدول‌کشی. کنایه از راست و درست و بی‌خطا:
قلم جدول بود کلک بنانش
بحرف کژ نمی‌گردد زبانش.
طاهروحید (از آنندراج).
غیر حرف راستی در نامهٔ من ثبت نیست
سرنوشتم از قلم جدول مگر تحریر شد.
اشرف (از آنندراج).
— قلم جعد کردن؛ کنایه از نوشتن و رقم کردن. (آنندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری). کتابت کردن. (ناظم الاطباء):
تیر فلک کو بقلم می‌شکافت
کردقلم جعد، ثنای تو یافت.
میرخسرو (از آنندراج).
دکانت از پی جرمم قلم چه جعد کند
که‌مویمو ز پریشانیم به اقرار است.
میرخسرو (از آنندراج).
— قلم چرا؛ خطی بد و لایقرء. خرچنگ قورباغه‌ای. پای کلاغ. (یادداشت مؤلف).
— قلم خوردن در ارقام و نوشته‌ها؛ خط خوردن. باطل شدن.
— قلم‌خورده؛ چیزی که قلم بطلان بر آن کشند:
نکوشم که بختم لگدکوب شد
مرکب قلم‌خورده شد خوب شد.
حسن‌بیگ رفیع (از آنندراج).
— قلم داخل خط ساختن؛ کنایه از اصلاح دادن خط. (آنندراج):
کس نمیسازد قلم داخل خط استاد را
رو مده در خط مشکین خانهٔ شمشاد را.
صائب (از آنندراج).
— قلمداد کردن؛ بشمار آوردن. بحساب آوردن. شمردن.
— قلم در خارش آوردن؛ نوشتن است. (از آنندراج).
— قلم در سر کشیدن؛ خط کشیدن. محو کردن. باطل ساختن:
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
اختیار آن است کو قسمت کند درویش را.
سعدی.
رجوع به قلم زدن شود.
— قلم در سیاهی نهادن؛ آمادهٔ بدبختی شدن. رقم بدبختی نوشتن برای کسی. بدی و مصیبت برای کسی مقدور ساختن است. (ارمغان آصفی) (آنندراج):
بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد.
سعدی (از آنندراج).
— ||کنایه از خط بطلان کشیدن بر حرف کسی. (انجمن آرای ناصری). کنایه از قلم بر سخن کسی کشیدن. (برهان).
— قلم درکشیدن؛ کنایه از محو کردن. (برهان). باطل ساختن است. خط بطلان کشیدن:
توانم که تیغ سخن برکشم
جهانی سخن را قلم درکشم. سعدی.
نه چنان کز پس قرانی چند
قلمش درکشد سپهر بلند. نظامی.
— قلم رفتن؛ مقدر شدن. (ارمغان آصفی):
به بدبختی و نیکبختی قلم
برفته‌ست و ما بیخبر در شکم. سعدی.
پیدا بود که بنده به کوشش کجا رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا. سعدی.
— قلم در ناخن شکستن؛ نی در ناخن شکستن است. (آنندراج). که نوعی از تعذیب سخت بوده است و آن چنان است که قلم بسیار باریک و سرتیز تراشیده در ناخن میشکستند. (ارمغان آصفی).
— قلم‌دست؛ کسی که به قلم کار کند. (غیاث اللغات). کاتب و نویسنده و محرر. (ناظم الاطباء):
شقایق‌کش لوح جام و سبو
قلم‌دست طراحی رنگ و بو.
طغرا (از آنندراج).
— ||قلم‌دست ابزاری است فولادین بشکل استوانه که جهت جا انداختن سنگ روی انگشتر و غیره بکار میرود و آن اقسامی دارد: قلم‌دست چهارگوش، قلم دست نیم‌گرد، قلم‌دست تخت.
— قلم‌دیده؛ کنایه از نوشته شده و مبتذل. (آنندراج). نوشته. (ناظم الاطباء):
نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم‌دیده‌ها را قلم درکشید. نظامی.
— قلمران؛ نویسنده.
— قلم راندن؛ قلم جعد کردن. (آنندراج). نوشتن است.
— ||متوجه وظائف ساختن:
زهی پیغمبری کز بیم و امید
قلم راند بر افریدون و جمشید. نظامی.
— ||خط کشیدن. پدید آوردن. نقش کردن:
تویی برترین دانش‌آموز پاک
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک. نظامی.
— ||حکم کردن. مقدر گردانیدن: تقدیر آفریدگار... که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است تغیر نیابد. (تاریخ بیهقی).
قضا راند چون روز اول قلم
شد این بیت من بر سر من رقم.
ظهوری (از آنندراج).
نراندند قلم بر مراد آدمیان
ندادند کسی را ز حلم و علم خبر.
ناصرخسرو.
— قلم رفتن؛ مقدر شدن. (آنندراج):
چه توان کرد آنچه بود بُوَد
بودهٔ حکم و رفتهٔ قلم است
اگر زو مرا رنج خواهد فزود
قلم رفت و این بودنی کار بود. فردوسی؟
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود. سعدی.
قلم به طالع میمون و بخت بد رفته‌ست
اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود.
سعدی.
— ||بالغ گشتن است. مکلف شدن. واجب شدن حکم شرعی بر کسی بخاطر رسیدن او بسن بلوغ: گفتم تا کجا، گفت بخانه خدای گفتم تو خردی و قلم بر تو نرفته است. (حاشیهٔ احیاء العلوم).
— قلم زدن؛ نوشتن است. قلم جعد کردن. (آنندراج):
قلم زد سال تاریخ جلوسش در سقر مالک
یکی از ظالمان کم گشت تاریخ وفات او.
واله (از آنندراج).
تو ساغر میزدی با دیگران شاد
قلم شاپور میزد تیشه فرهاد. نظامی.
— ||محو و باطل کردن با کشیدن خطی بر نوشتهٔ آن. قلم زدن بر چیزی، کنایه از محو و ناپدید کردن. (آنندراج):
حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که‌قلم بر سر اسباب دل خرم زد. حافظ.
— قلم زدن؛ کنده کاری کردن بر فلزات.
— قلم‌زده؛ خط بطلان کشیده. خط‌خورده. قلم‌خورده.
— ||که در آن صفت قلمزنی به کار رفته است.
— قلم‌زن؛ دبیر. نویسنده. (برهان):
یکی تیغ داند زدن روزگار
یکی را قلم‌زن کند روزگار. حافظ.
قلم‌زن نگهدار و شمشیرزن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن.
قلم گفتا که من شاه جهانم
قلم‌زن را به دولت میرسانم.
— قلم‌زنی؛ کندوکاری بر فلزات.
— قلم سرب؛ قلم فرنگی. (آنندراج). مداد. (ناظم الاطباء).
— قلم سرشدن و قلم سرکردن؛ ابتدا به تحریر شدن و کردن. (آنندراج).
— ||تراشیده شدن قلم و تراشیدن آن. (آنندراج):
اگر ذوق سخن دارد برو صائب قلم سرکن
کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نگشاید.
صائب (از آنندراج).

— قلم شکستن؛ از قلم انداختن است. به حساب نیاوردن:
چون نقش وفا و عهد بستند
بر نام زنان قلم شکستند. نظامی.
— قلم شکستن بر کسی؛ کنایه از حواله کردن و سپردن. (آنندراج):
پس آنگه قلم بر عطارد شکست
کهامی نگیرد قلم را به دست.
نظامی (از آنندراج) (ارمغان آصفی).
— قلم شکسته؛ نام خطی است. این خط همان خط باریک قدیم است که عبدالمجید درویش در اواخر صفویه آن را اصلاح کرد و امروز رو بزوال است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۹۷).
— قلم شنجرف؛ قلمی که با رنگ شنگرف نویسند. قلم فرورفته در مایع سرخ‌رنگ:
شده از یاد رخش خون‌پالا
مژهٔ من قلم شنجرف است.
سراج المحققین (از آنندراج).
و مقصود از قلم شنجرف در بیت بالا مژهٔ به خون‌آلوده است.
— قلم صنع و قلم قدرت؛ کنایت از حکم خداوند:
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد. حافظ.
— قلم قدرت؛ قلم حکم خداوند. قلم صنع:
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتست
کو بتواند چنین صورتی انگیختن
است. سعدی.
— قلم کردن؛ قلم درست کردن و آماده کردن آن برای نوشتن:
هر کس که حرفی از خط سبزش رقم کند
باید که از بنفشه و سنبل قلم کند.
فاخر بهبهانی.
— قلم‌کردار؛ به کردار قلم. مانند قلم. قلم‌وار:
کمر بندد قلم‌کردار سر در پیش و لب برهم.
به هرحرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد.
سعدی.
— قلم‌کشی؛ نوشتن و کتابت. (آنندراج). تحریر و خوشنویسی. (ناظم الاطباء).
— قلم کشیدن؛ باطل کردن. حذف‌کردن. محو و ناپدید کردن. (آنندراج).
— قلم کشیدن بر جرایم کسی؛ بخشیدن گناهان او:
شنیدم که شاپور دم درکشید
چو خسرو بر اسمش قلم درکشید.
سعدی (از آنندراج).
سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید. سعدی.
— قلم عفو کشیدن؛ بخشیدن گناهان:
عدل است اگر عقوبت ما بی‌گنه کنی
لطف است اگرکشی قلم عفو بر خطا.
سعدی.
من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش. سعدی.
— قلم گرفتن؛ باطل کردن بابی یا دفعه‌ای از حساب و جز آن. قلم زدن. قلم کشیدن.
— دور کسی را قلم گرفتن؛ او را از این قاعده مستثنی کردن. او را نادیده و نابوده شمردن.
— قلم‌گیر؛ انگشت، بدان جهت که قلم را بخود گیرد:
تا قلم‌گیر دبیران چون مطرز برکشد
از قلم مشکین علم بر روی کافور و حریر.
سوزنی.
— سه قلم‌گیر؛ کنایه از انگشتان ابهام و شهادت و وسطی از دست راست باشد. (یادداشت مؤلف):
بروز و شب سه قلم‌گیر من چو نقش کنند
سر مخاطبهٔ آن کریم هفت اقلیم. سوزنی.
— قلم مقرمط؛ نوعی از خط است. این نام در تواریخ فارسی دیده شده است و شاید مختصرنویسی از خط رقاع یا مقرمط بوده است که حروف را کوچک و کوتاه کرده به کار تحریرات سردستی میزده‌اند. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۹۶). و رجوع به قلم شود.
— قلم نستعلیق؛ این قلم در قرن دهم هجری شهرت پیدا کرد و در ابتداء همان خط نسخ بود که آن را کوچک کرده و حروف آن را کوتاه‌تر می‌نوشتند و نسخه‌هایی از این خط از قرون هفت الی نه هجری ببعد در دست ما هست و تمام آن کتب به زبان فارسی است و شاید قبل از این تاریخ هم از این نوع خط دیده شود ولی آن همان است که در ضمن قلم باریک از آن یاد شد. در قرن نهم و دهم خط نستعلیق روی به اصلاح نهاد و اول کسی که آن را خوب نوشت میرعلی تبریزی است که معاصر تیموریه بود و آخرین کسی که این خط را بکمال آورد میرعماد قزوینی است و پس از او ملا علیرضا تبریزی کتابدار شاه عباس که به علیرضا عباسی معروف است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۶۷).
— قلم نسخ و ثلث و تعلیق بوسیلهٔ یاقوت مستعصمی و میرزا بایسنقر و شمس‌الدین هروی و خواجه اختیار اصلاح شد، بعلاوه خط نسخ توسط میرزااحمد تبریزی جرح و تعدیلهایی شده و معمول است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۹۷). و رجوع به قلم شود.
— قلم نسخ کشیدن؛ قلم بطلان کشیدن. منسوخ کردن:
رجم کن این لعبت شنگرف را
در قلم نسخ کش این حرف را. نظامی.
— قلم نبودن (بر فلان)؛ یعنی حسابی و کتابی نبودن و معاف بودن. (برهان). حساب و پرسش نبودن. (آنندراج). تکلیف و حکم نبودن.
— قلم‌وار؛ به مانند قلم. مانند قلم. به کردار قلم:
خاقانی را بی‌قلم کاتب شاه
بگریست قلم‌وار بخوناب سیاه
هم بی‌قلمش کاتب گردون صد راه
انگشت شد انگشت و قلم ز آتش آه.
خاقانی.
همه ره سجده میبردم قلم‌وار
بتارک راه میرفتم چو پرگار. نظامی.
هستند به بزم تو کمربسته قلم‌وار
بیجاده‌لبان طرب‌افزای تعب‌کاه. سوزنی.
— هم‌قلم؛ دو تن که کارشناس نویسندگی باشند. که هردو نویسندگی دانند. که هر دو دبیر باشند. دوتن که در کار نویسندگی با یکدیگر همکاری کنند:
دو همجنس دیرینهٔ هم‌قلم
نباید فرستاد یکجا بهم. سعدی.
— یک‌قلم؛ کلاً. بدون استثناء: یک‌قلم من آنجا نرفته‌ام. بکلی.
— امثال:
قلم در کف دشمن است:
کهای نیکبخت این نه شکل من است
ولیکن قلم در کف دشمن است. سعدی.
قلم رفته را چاره نیست.
||(اصطلاح صوفیه) در لطایف اللغات آمده: قلم در اصطلاح صوفیه عبارت است از حضرت تفصیل که کنایت از واحدیت است و برخی گفته‌اند قلم عبارت است از نفس کل و بطور بعضی از لوح. قلم اعلی در نزد صوفیان عبارت است از عقل اول. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات شود. ||نی که بر کنیف گهواره گذارند تا بول بچه به کنیف شود. (یادداشت مؤلف). ||بابت. جزء. گونه. فقره. (یادداشت مؤلف): چند قلم جنس خریدی. هر یک از بابت‌های سیاهه. هر یک از قسمتهای جزو سیاهه. ریز جمع یا خرجی. ریز سیاههٔ چیزها.
— قلم دادن؛ وانمود کردن. به حساب آوردن. به دروغ خود را منسوب بچیزی داشتن: خود را بیطرف قلم داد. خود را رئیس قلم میداد.
||استخوانهای دراز دست و پای انسان و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء).
— قلم پا؛ استخوان پا:
این خط جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند
یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند.
— قلم دست و پا؛ استخوان شتالنگ و آرنج:
قاصد نه مژده‌ای نه پیامی نه وعده‌ای
پای قلم چه شد قلم پا شکسته است.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).
گر از قلم گه تحریر بد برم شاید
ز بسکه از قلم دست دیده‌ام آزار.

ز بسکه از قلم دست دیده‌ام آزار.
محمدخان قدسی.
بعد از وفات هر قلم استخوان ما
سربسته نامه‌ای است ز راز نهان ما.
ذهنی کاشی (از آنندراج).
||هر قسم از اقسام آراستن چون سرخاب و سفیداب و وسمه و سرمه و زنگک و ختات و روناس و غیره. (یادداشت مؤلف).
– به هفت قلم خود را آراستن؛ هر هفت کردن. (یادداشت مؤلف).
||تیر قمار. تیر که میان قماربازان جولان دهند و گردانند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نصیب که در قمار فرض کنند. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||درازی ایام بیوگی زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قلما. [قَ] (اِ) فلاخن است و آن آلتی باشد شبانان را که بدان سنگ اندازند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). فرهنگ اظفری قلما را در ترکی به معنی فلاخن نوشته. (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ نظام). رجوع به قلماسنگ شود.

قلماسنگ. [قَ سَ] (اِ)[1] قلاسنگ. (رشیدی). به معنی فلاخن است و آن آلتی باشد که از ابریشم الوان و غیره بافند و شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان). رجوع به قلاسنگ شود.

قلماش. [قُ] (ص) به معنی هرزه و بیهوده و یاوه و نامعقول باشد. (برهان). فرهنگ رشیدی برواتیی به اتکاء دو بیت ذیل از مولوی:
بند کن مشک سخن‌پاشیت را
وا مکن انبان قلماشیت را.
(مثنوی چ نیکلسن ج۲ ص۵۴ و چ علاءالدوله ج۴ ص۴۲۵).
خمش کن تا که قلماشیت گویم
ولکن لاتطالبنی بمعناه.
مولوی (دیوان ص۳۷۸).
اصل را جملهٔ عربی قل ماشئت دانسته و برخی از معاصران نیز بر همین عقیده رفته‌اند و بیت ذیل از سنایی مؤید این قول بنظر میرسد:
آدمی چون بداشت دست از صیت
هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت.
اشاره به «اذا لم تستحیی فاصنع ماشئت».
(حاشیهٔ برهان چ معین از المعجم شمس قیس چ مدرس رضوی ص ۲۳۰). ولی بیت دیگر مولوی این ادعا را باطل می‌سازد:
باتو قلماشیت خواهم گفت هان
صوفیا خوش پهن بگشا گوش‌جان.
(مثنوی چ نیکلسن ج۳ ص۳۶۶ و چ علاءالدوله ج۶ ص۵۹۱).
اما قلماش ترکی است به معنی بیهوده گو، یاوه گو. رجوع شود به جغتایی ص۴۱۹، لغت شیخ سلیمان، تداب ۷:۳ ص ۱۹، ۲۰. (حاشیهٔ برهان چ معین). مؤلف سنگلاخ آرد: قلماش محرف قلماشت... کنایه از بیهوده گویی باشد... و مؤلف برهان قاطع در فرهنگ خود فارسی شمرده و به این معنی ذکرکرده و طالع روی به معنی آزار دادن نوشته سهو کرده و بضم قاف نیز مستعمل و اصح است.

قلماق. [قَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از تتار. (ناظم الاطباء) (مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۸۰).
نام طایفه‌ای است از مغول که در سمت شمالی دشت قبچاق و خطا و ختن می‌نشینند. وجه تسمیه مأخوذ است از قالماقچی یعنی ماندنی. رجوع به سنگلاخ ذیل همین کلمه و ذیل قبچاق شود: و از ولایات ختای و چین و ماچین و قلماق و تبت و غیر ذلک صدهزار در اردو جمع آمده بودند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۴۳).

قلمبک. [قَ لَ بَ] (اِ) به لغت اهل عمان هرنوه است که نوعی از عود بخور بسیار خوشبو باشد و گویند صندل اصفر است که به هندی ملا کیر نامند و گویند نام لیمو است که به شیرازی لیموی خارکی و به هندی جنبهیری نامند و گویند لیموی مرکب از لیموی آب و اترج است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلنبک شود.

قلم‌بلند. [قَ لَ بُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری بهبهان و ۱۰هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ بهبهان به اهواز. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری و مالاریائی است. این ده ۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، حبوبات، کنجد، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلم‌بند. [قَ لَ بَ] (نف مرکب) سازندهٔ مو قلم که نقاشی بدان کنند. (غیاث اللغات). ||(نمف مرکب) آنچه به قید تحریر آورده شده باشد. (غیاث اللغات).

قلم‌بندکردن. [قَ لَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشتن است. (از آنندراج).

قلمبه. [قُ لُ بَ / بِ] (ص) رجوع به غلمبه و قلنبه شود.

قلم‌پاک‌کن. [قَ لَ کُ] (اِ مرکب) پاک‌کنندهٔ قلم و آن پارچهٔ پشمینه یا کرباس باشد که بدان قلم سیاهی آلوده را پاک کنند. (غیاث اللغات) (از آنندراج): مدادش از دودهٔ چراغ خورشید است و قلمپاک‌کنش مرغولهٔ طرهٔ ناهید. (ظهوری از آنندراج). و رجوع به بهار عجم شود.

قلم‌تراش. [قَ لَ تَ] (اِ مرکب) نوعی از کارد درازدسته که بدان قلم تراشند. چاقو و گزلکی که بدان قلم و جز آن میتراشند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمی چاقوی ظریف که قلم‌های نی را با آن میتراشند:
الماس قلمتراش و ملماس قلم
اتقاس مداد و نام جنسش حبر است.
نصاب.
بنگر قلمتراش چه با خامه میکند
از همدمان خانه‌یکی در امان مباش.
محسن تأثیر (از آنندراج).
قلمتراش قلم برگرفت و من عن کرد.
ایرج میرزا.

قلمچه. [قَ لَ چَ / چِ] (اِ مرکب) شاخچهٔ درخت که در زمین می‌نشانند. (آنندراج):
بهار خامهٔ من سبز کرد عالم را
قلمچهٔ چمن روزگار کلک من است.
مفید بلخی (از آنندراج).
و رجوع به بهار عجم شود.

قلم خودنویس. [قَ لَ خوَدْ / خُدْ نِ] (اِ مرکب) قلمی که مرکب در میان دارد و بی‌آنکه آن را بجوهر زنند نویسد. در تهذیب تاریخ ابن عساکر در ترجمهٔ ابوالعلا صاعدبن حسن‌بن صاعد آرد: از مخترعات او قلمی آهنین میان‌تهی بود که آن را از مداد پرمیکرد و یک ماه به کار میبرد بی آنکه قلم خشک شود. (تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۶ ص ۳۶۰).

قلم دارچین. [قَ لَ] (اِ مرکب) کنایه از بینی باریک و دل‌پسند. (یادداشت مؤلف).

قلمدان. [قَ لَ] (اِ مرکب)[2] جای قلم. تنگویی که در آن ابزارهای نبشتن مانند قلم و چاقو و مقراض و قطزن میگذارند. (ناظم الاطباء):
لب خاموش تصویر قلمدان فاش میگوید
که‌از همراهی اهل سخن نتوان مصور شد.
محسن تأثیر (از آنندراج).
جعبه گونه‌ای از مقوا یا چوب مکعب استوانه‌شکل میان‌تهی که روپوش قلمدان بود و قلمدان را که جعبه‌مانندی است هم از جنس روپوش درون آن جای دهند و روی قلمدان را با صورتهای گونه گون‌از آدمیان یا مرغان یا جانوران منقش سازند. (ناظم الاطباء):
مرا مرغی سیه‌سار است و گلخوار
گهربار و سخندان در قلمدان. ناصرخسرو.
– میرزا قلمدان؛ در تداول عامه، کنایه از نویسندهٔ باریک و دراز. (یادداشت مؤلف).
||نشانی مخصوص صدر اعظم. (ناظم الاطباء).

۱ - از: قلما + سنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین).
2 - Plumier.

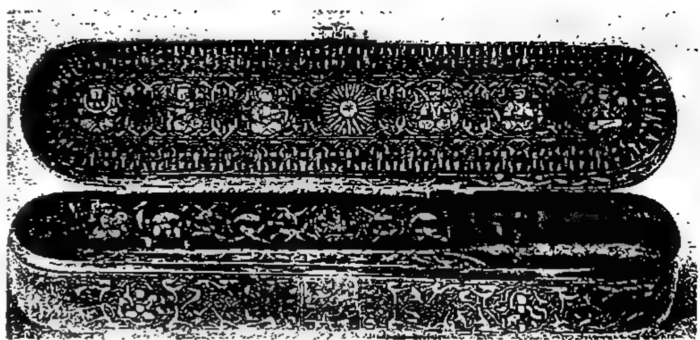

قلمدان

قلمدانی. [قَ لَ] (ص نسبی) نسبت است به قلمدان. ||اطاق قلمدانی، اطاقی دراز که یک سر طول آن یا دو سر آن شکل هلالی دارد. اطاقی که انتهای آن قوسی است. (یادداشت مؤلف).

قلمدر. [قَ لَ دَ] (اِ مرکب) نهال و درخت جوان. (ناظم الاطباء).

قلم دوات. [قَ لَ دَ] (اِ مرکب) محبره و اسباب تحریر. (ناظم الاطباء).

قلمرانه. [قُ ؟] (اِخ) شهری است از شهرهای اندلس[1]. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۴۶ شود.

قلم رسام. [قَ لَ رَسْ سا] (اِ مرکب) حکاک و منبت‌کار به روی برنج. (ناظم الاطباء).

قلمرو. [قَ لَ رَ / رُو] (اِ مرکب) ملک و مملکت و ولایت متصرف. (ناظم الاطباء). ملکی و ولایتی که در آن نوشتهٔ قلم پادشاهی یا امیری رود و مردم آنجا نوشتهٔ او را قبول نمایند و در این لفظ از ترکیب اسم و امر معنی اسم ظرف پیدا شده یعنی محل روان بودن قلم کسی و خلاصهٔ معنی قلمرو ملک مطیع است. (از آنندراج):

گشته‌ست خون مرده جهان را رمیدگی
دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا. صائب (از آنندراج).
مجنون حریف شوق رسایم نمی‌شود
دشت جنون قلمرو پایم نمیشود.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||محال متعلق به سلطنت و فرمانروایی. ||حکومت و فرمانروایی و سلطنت. ||داوری. (ناظم الاطباء).

قلمریه. [قَ لَ رُ یَ] (اِخ) شهری است در اندلس و اکنون در دست فرنگان است. (از معجم البلدان). و رجوع به اسپانی و اسپانیا و قلمرانه شود.

قلم‌زن. [قَ لَ زَ] (نف مرکب) قلم‌دست. (آنندراج). اشاره به نویسنده باشد. (برهان):

قلمزن که بدکرد با زیردست
قلم بهتر او را به شمشیر، دست.
نظامی (از حاشیه برهان چ معین از فرهنگ نظام).

||به معنی مصور نیز آمده. (غیاث اللغات از سراج).

قلم‌زنه. [قَ لَ زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مقط. مقطه. قلمزن. شق‌زن. (یادداشت مؤلف از زمخشری). قطزن. آلتی ساخته از شاخ حیوان، نوک قلمهای نی را روی آن میگذاشتند و با قلمتراش قسمت زائد را میبریدند تا نوک هموار گردد و نکو نویسد.

قلمزنی. [قَ لَ زَ] (حامص مرکب) کار قلمزن و آن عبارت است: از کندن نقشها بر فلزات: قلمزنی اصفهان معروف است.

قلمزة. [قَ لَمْ مَ زَ] (ع ص) زن پست ناکس. (منتهی الارب) (آنندراج): عجوز قلمزة؛ لئیمة قصیرة. (از اقرب الموارد).

قلمس. [قَ لَمْ مَ] (ع ص) پر و بسیارآب از چاه. (از منتهی الارب) (آنندراج). چاه پرآب. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||مرد بسیارخیر و نیک بخشندهٔ بسیار دهنده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مهتر گرامی. ||مرد نیک زیرک دوراندیش ناآشنا و ناشناخته. ||(اِ) دریا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قلمس. [قَ لَمْ مَ] (اِخ) نام مردی کنانی از ناسئان شهور (که ماههای حرام را تغییر میداد) که نزد حمزه عقبه می‌ایستاد و میگفت: اللهم انی ناسئی الشهور و واضعها مواضعها و لا اعاب و لااجاب اللهم انی قد احللت احد الصفرین و حرمت صفرالمؤخر و کذلک فی الرجبین یعنی رجب و شعبان انفروا علی اسم الله. (منتهی الارب). و در این باره است آیهٔ شریفه: انما النسیء زیادة فی الکفر یضل به الذین کفروا یحلونه عاماً و یحرمونه عاماً لیواطئوا عدة ما حرم الله فیحلوا ماحرم الله زین لهم سوء اعمالهم والله لایهدی القوم الکافرین. (قرآن ۹/۳۷).

قلمستان. [قَ لَ مَ / مِ] (اِ مرکب) آن زمین که در آن قلمهٔ بسیار از درختی خاص زده‌اند. زمینی که در آن به انبوهی قلمه‌های بسیار نشانده‌اند تا پس از مدتی معلوم بیرون کرده در زمینهای دیگر بفواصل بیشتر بنشانند. (یادداشت مؤلف).

قلم سلیمان خانی. [قَ لَ سُ لَ] (اِخ) یکی از طوایف پشتکوه از ایلات کرد ایران. ییلاق این ایل، سیاه‌خانی و قشلاق آن هفت کوه و قده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

قلم شیربک. [قَ لَ ؟] (اِخ) یکی از طوایف پشتکوه، از ایلات کرد ایران. ییلاق این ایل گرازان و قشلاق آنها شایق است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

قلمعه. [قَ مَ عَ] (ع ص) مردم فرومایه و ناکس. (منتهی الارب). السفلة من الناس الخسیس. (اقرب الموارد). ||(مص) زدن و افکندن یا ستردن موی سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلمع رأسه؛ ضربه فاندره و قیل حلقه. ||کندن چیز را از بن. (اقرب الموارد).

قلمکار. [قَ لَ] (اِ مرکب) نوعی از بافتهٔ رنگارنگ و الوان. (ناظم الاطباء). چیزی که به قلم نقش کرده باشند. (آنندراج). پارچه‌ای که بر روی آن نقشها و گلها با قلم نگارند:

متاع شهرت این قوم خالی از معنی است
بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر.
شفیع اثر (از آنندراج).
بجز دعای قدح نیست ورد خامهٔ ما
ز داغ باده قلمکار گشته جامهٔ ما.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

- امثال:
یک پول جگرک سفرهٔ قلمکار نمیخاد (نمیخواهد).

||(ص مرکب) حکاک که بروی برنج و نقره و طلا حکاکی میکند. ||نقاش. (ناظم الاطباء).

قلمکاری. [قَ لَ] (حامص مرکب) صنعت حکاکی و نقاشی. ||قلمکاری، مخطط به خطوط پهن و طویل منقش براههای سیاه و سفید یا دو رنگ دیگر. (یادداشت مؤلف). ||قلمکاری در اصطلاح نردبازان یک‌درمیان مهره در خانه‌ها بودن. (یادداشت مؤلف).

قلملو. [قَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری خداآفرین و ۲۰۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. موقع آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۷۰ تن. آب از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو

1 - Coimbr.

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلم مرادخانی. [قَ لَ مُ] (اِخ) یکی از طوایف پشتکوه، از ایلات کرد ایران. ییلاق این ایل زرین‌آباد و قشلاق آنان ونه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

قل ممکلو. [ ] (اِخ) از توابع خمسه (؟) و دارای معدن زغال‌سنگ است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۰).

قلم‌مو. [قَ لَ / قَ لَ م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قلمی که سر آن از چندین تار مو مرکب است و برای نقاشی بکار میرود. (آنندراج). قلمی که بجای نوک چوبین و آهنین نوک از موی دارد و نقاشان بکار برند. (یادداشت مؤلف):

برای آنکه کشم دایم انتظار ترا
بدیده چون قلم مو شده‌ست مژگان جمع.
سعید اشرف (از آنندراج).

مشکل که نشید بجهان نقش تو نیکو
باریک بره تا نشوی چون قلم مو.
مخلص کاشی (از آنندراج).

قلمون. [قَ لَ] (اِ) حربا را گویند و آن را بوقلمون و ابوقلمون نیز گویند. (آنندراج). بوقلمون. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس). ‖ پارچهٔ الوان و گلی. (ناظم الاطباء). ‖ نام گلی است. (اشتیگاس).

قلمون. [قَ لَ] (اِخ) موضعی است در دمشق و ابوعبید بکری گوید: در واح الداخلة قلعه‌ای است بنام قلمون و آبهای ترشی دارد و از آن برای کشت و زرع استفاده کنند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قلمونیا. [ ] (معرب، اِ) راتینجی است که به آتش پخته باشند و نزد بعضی صمغ صنوبر صغار و نزد بعضی صمغ صنوبر کبار است. (فهرست مخزن الادویه).

قلمه. [قَ لَ مَ / م] (اِ) قطعه‌های شاخ ترکه بر زمین غرس کنند. ترکهٔ کوچک پاره‌ای از درختان که بر زمین نشانند تا بروید. شاخی از گل یا درخت که موروب برند و بنشانند و آن ریشه آرد و نمو کند. (یادداشت مؤلف). ترکهٔ سر و ته بریده که بزمین فروبرند تا شاخ و برگ آرد و درختی شود. (یادداشت مؤلف): قلمهٔ تبریزی. قلمهٔ چنار. قلمهٔ گل سرخ. قلمهٔ مو. قلمهٔ بید. رجوع به قلمچه شود.

قلمه. [قَ لَ مَ / م] (اِ) نامی است که در آذربایجان به درخت تبریزی دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تبریزی شود.

قلمه. [قَ لَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین، واقع در ۲۳هزارگزی شمال سرپل ذهاب و ۳هزارگزی شمال باختر راه فرعی باویسی. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰تن است. آب آن از سراب دیزگه و چشمه و محصول آن غلات، دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلمهای دارویی. [قَ لَ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] اشکال جامدی بصورت استوانه‌های کوچکی میباشند که آنها را بدو صورت ممکن تهیه کنند: الف - املاح لازم را ذوب نموده و در قالبهایی میریزند. ب - مواد دارویی را با خمیر نرمی کاملاً مخلوط نموده سپس آنها را تقسیم میکنند و بشکل استوانه‌هایی درآورده خشک مینمایند. قلمهای دارویی زیر در کدکس ۱۹۳۷ مندرج است: قلم تانن، قلم نیترات دارژان. (کارآموزی داروسازی ص۱۲۹).

قلمی. [قَ لَ] (ص نسبی) منسوب به قلم.
- بادنجان قلمی.
- شورهٔ قلمی؛ شورهٔ مانند قلم. (ناظم الاطباء).
- دماغ قلمی؛ باریک چون قلم.
‖ نوشته شده با قلم و تحریر شده. (ناظم الاطباء). خطی، مقابل چاپی.
- قلمی شدن و قلمی فرمودن؛ تحریر شدن و تحریر فرمودن. (از ناظم الاطباء).
‖ قلمکار. قسمی از برد که مخطط باشد به خطوط راست. (آنندراج) (غیاث اللغات):

که‌داد این قلمی را فراز بوقلمون
که‌نقشش آمده هردم ز مخفیی بظهور.
نظام قاری (دیوان ص۳۲).

ملاف با قلمی ای لباس آژیده
بروی کار چو افتاد بخیهات یکسر.
نظام قاری (دیوان ص۱۵).

قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار.
نظام قاری (دیوان ص۱۵).

قلمیا. [ ] (معرب، اِ) اقلیمیا است. (فهرست مخزن الادویة).

قلمیاطیطس. [ ] (معرب، اِ) نوعی از راوند طیب الرایحه است. (فهرست مخزن الادویة).

قلمیس. [قَ] (معرب، اِ) فودنج است. (فهرست مخزن الادویه).

قلمی شدن. [قَ لَ شُ دَ] (مص مرکب) قلمی گردیدن. نوشته شدن. رجوع به قلمی شود.

قلمیقلمون. [ ] (معرب، اِ) قیقهر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلیقلمون شود.

قلمیة. [قَ لَ یَ] (اِخ) ناحیه‌ای است وسیع در کشور روم نزدیک طرسوس. (معجم البلدان). شهرستانی است به روم. (منتهی الارب).

قلمبک. [قَ لَمْ بَ] (اِ) نوعی از عود باشد بغایت خوشبوی چون بر دست مالند دست خوشبوی گردد. (آنندراج) (برهان) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلمبک شود.

قلمبه. [قُ لَمْ بَ / بِ] (اِ) درشت. ناهنجار. نتراشیده و نخراشیده. قلمبه.
- قلنبه سلمبه؛ غلنبه سلنبه: کلمات قلنبه سلمبه.
- قلنبه گو؛غلنبه گو. آنکه کلمات درشت و نامأنوس بکار برد.
- قلنبه گویی؛غلنبه گویی. عمل قلنبه گو.
رجوع به غلمبه و غلنبه شود.

قلنج. [قِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری بوکان و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. این ده کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۱۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلنج چی. [قِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب بخش و ۱۰هزارگزی به شوسهٔ میانه به تبریز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۵۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلنج‌خان کندی. [قِ لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۹۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۶ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلنج خانلو. [قِ لِ] (اِخ) دهی جزء دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۹هزارگزی باختری گرمی و ۲۵هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیری و سکنهٔ آن ۱۰۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

---

1 - Crayons médicamentaux.

جغرافیایی ایران ج ۴).

قلنج قشلاقی. [قِ لِ قِ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال اردبیل و ۴هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۸۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلنج لو. [قِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۲۱۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیّه و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس این ده جلگه و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع‌دستی زنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلنداس. [ ] (اِخ) عید نوروز قبطیان. در بلوغ الارب آمده: نزد قبطیان منصر عیدی است بنام نوروز (نیروز) که آن را در روز اول سال گیرند و نصارای شام آن را قلنداس خوانند. در این روز شادی کنند و آتش افروزند و آب افشانند بیش از آنچه ایرانیان در مراسم عید نوروز خود کنند. رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۵۰ شود.

قلندر. [قُ لُ دُ] (ص) در تداول، مرد قوی‌هیکل و نامحرم به زن.
— قلندرباز. رجوع به این کلمه شود.

قلندر. [قَ لَ دَ] (ص، اِ)[1] قلندر بر وزن سمندر عبارت از ذاتی است که از نقوش و اشکال عادتی و آمال بی سعادتی مجرد و باصفا گشته باشد و به مرتبهٔ روح ترقی کرده و از قیود تکلفات رسمی و تعریفات اسمی دامن وجود خود را از همه درچیده و از همه دست کشیده به دل و جان از همه بریده و طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت رسیده و اگر ذره‌ای به کونین و اهل آن میلی داشته باشد از اهل غرور است نه قلندر و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آن است که قلندر تجرید و تفرید به کمال دارد و در تخریب عادات و عبادات کوشد و ملامتی آن را گویند که کتم عبادت از غیر کنند و اظهار هیچ خیر و خوبی نکند و هیچ شر و بدی را نپوشد و صوفی آن است که اصلاً دل او بخلق مشغول نشود و التفات برد و قبول ایشان نکند و مرتبهٔ صوفی از هر دو بلندتر است زیرا که ایشان با وجود تجرید و تفرید مطیع و پیرو پیغمبرانند و قدم بر قدم ایشان می‌نهند. (برهان). در دائرة المعارف لاروس آمده است: اول کس که نام قلندر بر خویش نهاد یوسف‌نامی از بکتاشیان بود و او را به علت خشونتی که در طبع داشت بکتاشیان از خویش براندند یوسف در مائهٔ ۱۴ م. خودبانی طریقه و سلسله‌ای گشت باستن و آدابی بغایت صعب و از جمله آنکه قلندران یعنی پیروان طریقت او بایستی دائم با پای برهنه در سفر باشند و نان خویش از خواهندگی و سؤال بدست کنند. پس از او رفته‌رفته سنت‌های نهادهٔ او متروک ماند تا آنجا که قلندران میگفتند کبایر معاصی را با روح کاری نباشد و اثر سیآت از جسم تجاوز نتواند کرد و حتی از پاکیزگی و نظافت و استعمال آب تن زدند و از اینرو مردم از آنان نفرت و کراهت می‌نمودند. و کار آنان برای تحصیل رزق به شعبده‌بازی و بلعجبی کشید (از لاروس به اختصار). لغت‌نویسان مغرب چون بیشتر معلومات اسلامی خویش را بتوسط ترکان گرفته‌اند و آنان نیز هیچوقت افق اطلاعات و دائرهٔ معلوماتشان از آسیای صغیر تجاوز نکرد این است که اول قلندر و نام قلندر را از یوسف نامی (بوده و یا برساخته) گمان برده‌اند. قلندر را به همهٔ صفات ممتازهٔ آن در شعرهای سعدی و حافظ و پاره‌ای شعرای دیگر میتوان یافت پیشتر از مائه چهاردهم و ازینرو اعتماد و اعتدادی به این افسانه نیست. صاحب تاج العروس مینویسد: قلندر کسمندر لقب جماعة من قدماء الشیوخ العجم و لاادری معناه:

تا حضرت عشق را ندیمیم
در کوی قلندران مقیمیم. خاقانی.

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست. ؟

— قلندرمشرب؛ که بر آیین قلندران بود.
— قلندروار؛ بسان قلندر:

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من. سعدی.

— امثال:
از قلندر هویی، از خرس مویی.
شب دراز است و قلندر بیکار.
قلندر دیده گوید.
مثل عروس قلندرها؛ بی لباس کافی برای پوشانیدن همهٔ بدن مثل قلندر.
|| راه قلندر؛ راهی است از موسیقی. (یادداشت مؤلف). آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود. || زر خالص. (لاروس).

قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ) (کوه...) موضعی است در راه هرسین به خرم‌آباد میان چای‌چراغعلی و گردنهٔ گاوکش. (یادداشت مؤلف).

قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ) دهی جزو دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال اهر و ۷۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۸۰۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری سقز و ۲هزارگزی قلعه گاه به گودرز. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ

---

۱ - قلندر = قرندل، و منسوب بدان را قلندری = قرندلی گویند و فرقهٔ آنان را قلندریه = قرندلیه نامند. (دزی ج ۲ ص ۳۴۰) در وجه تسمیه قلندر بحث بسیار است. غالب مؤلفان فرهنگها برآنند که این کلمه معرب یا مبدل کلندر = کلندره (چوب گنده و ناتراشیده، مردم ناهموار و ناتراشیده) است (رشیدی: کلندر، آنندراج: قلندر، فرهنگ نظام: قلندر = غلندر. ژابا نیز بر این عقیده است. (ژابا ص ۳۱۵ بنقل دکتر معین در حاشیهٔ برهان)، دساسی وجه تسمیهٔ آنرا بعلت انتساب به مؤسس فرقهٔ موسوم بشیخ قرندل داند قلندری را مؤسس اساطیری قلندریه نوشته. (دائرةالمعارف اسلام در مادهٔ Kalenderî). ایوانف در کتابی که تازه دربارهٔ اهل الحق منتشر کرده گوید (ص ۶۰ ج ۱) در مدت چهل سال اخیر من کوشش بسیار کردم که ریشهٔ قلندر را پیدا کنم و با متخصصان زبانهای مختلف بحث نمودم ولی بنتیجه نرسیدم، در فارس کلمهٔ «کلانتر» (بزرگتر) بمعنی ناظر و ضابط و مباشر آمده اما این لغت حرف نخستین کلمهٔ مورد بحث یعنی «ق» و همچنین علت تخفیف «آ» را در «کلان» نمیتواند حل کند. هیچ کلمه‌ای در زبانهای عربی، ترکی، سانسکریت، ارمنی، گرجی و غیره مسئله را روشن نمیسازد، من فکر میکنم که کلمهٔ یونانی Caletor از ریشهٔ Caleo (دعوت کردن، احضار کردن) شاید ممکن بود بمعنی کلمهٔ عربی «دعاة» بکار رود. این فکر از اصطلاح روسی معمول در قرون وسطی یعنی Kalika که بنظر میرسد از همان ریشه ناشی شده باشد، القاء گردیده. اما پالمر تأیید کرده است که اصطلاح Caletor در قدیم، آنهم بسیار بندرت استعمال شده است و در متون جدید دیده نمیشود. بنظر میرسد که استعمال این کلمه در ادبیات مدتها موقوف مانده باشد اما بکار بردن کلمهٔ مربور بمعنی «داعی» عربی اشکال ندارد اگر متوجه باشیم که او مردم را بزیارت معابد مخصوص دعوت میکرد... با همهٔ این توضیحات منشأ قلندر هنوز روشن نیست. (حاشیهٔ برهان ج معین).

جغرافیایی ایران ج ۵).

قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۱۲هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از سراب نیاز و محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ خاوه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ) ابوالوفاء. از شاعران و از مردم کرمان و از دراویش شاه نعمت‌الله ولی است. موزون است و به این مطلع خود خیلی عقیده داشت:

منم که شهرهٔ شهرم ز ماه تا ماهی
ابوالوفای وفادار نعمت‌اللهی.

(مجمع الخواص ص ۳۰۱).

قلندر. [قَ لَ دَ] (اِخ) امیرعلی. یکی از امرای سلطان طاهربن سلطان احمد. (حبیب‌السیر چ سنگی ج ۲ ص ۱۶۷).

قلندرآباد. [قَ لَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ریکان بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری فهرج کنار راه فرعی بم به خاش. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلندرآباد. [قَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۸هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوایش معتدل است. سکنهٔ آن ۸۹ تن. آب از رودخانه و محصول آن میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلندرآباد. [قَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری فریمان و سر راه عمومی فریمان به تربت‌جام. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه ۲۵۵۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، زعفران، چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلندرآباد دکتر علوی. [قَ لَ دَ دِ دُ تُ عَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۸هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ تربت به رشخوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنه ۱۵۲ تن. آب از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلندرا. [قَ لَ دَ] (اِ) نوعی از پارچهٔ ابریشمین. || نوعی از چادر یک دیرکی. (ناظم الاطباء).

قلندران. [قَ لَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنرا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلندرانه. [قَ لَ دَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) باحال، باسمت، با چگونگی قلندری.

قلندرایش. [قَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاوری کردکوی و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ گرگان به کردکوی. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، شال و کرباس‌بافی است. آب آن از قنات است و محصول آن برنج، غلات و توتون سیگار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸ شود.

قلندرباز. [قَ لَ دَ] (نف مرکب) زن کم‌حفاظ. (یادداشت مؤلف). رجوع به قُلندر شود.

قلندربچه. [قَ لَ دَ بَ چْ چَ / چِ] (اِمرکب). آلت تناسل. (آنندراج):

به قلندربچه پایین تنش دارد میل
طرفه حالی است که بیچاره دلش در کون است.
حکیم شفایی (از آنندراج).

قلندربخش. [قَ لَ دَ بَ] (اِخ) شاعری است از مردم هند، متخلص به آفرین و منظومه‌ای به نام تحفة الصنایع دارد. رجوع به آفرین شود.

قلندربیک. [قَ لَ دَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۱۲هزارگزی خاور بجنورد به قوچان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلندرخانه. [قَ لَ دَ نَ / نِ] (اِمرکب) خانهٔ قلندر:

ز رنگ‌آمیزی مهتاب صباغ
قلندرخانه‌ای شد تکیهٔ باغ.
زلالی (از آنندراج).

بسکه ای بسحاق شیرین است شعرت این زمان
در قلندرخانه‌ها روز و شب از بر میکنند.
بسحاق اطعمه.

قلندرلکی. [قَ لَ دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری ماهیدشت و یک‌هزارگزی جنوب راه فرعی ماهیدشت به سر فیروزآباد. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ مرگ و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلندرمحله. [قَ لَ دَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال باختری گرگان، موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنه ۱۹۰ تن. آب از قنات و محصول آن برنج، غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلندری. [قَ لَ دَ] (حامص) شغل و حرفهٔ قلندر. صفت قلندر. چگونگی قلندر:

مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به. خیام.

پند حکیم بیش از این در من اثر نمیکند
کیست که برزند یکی زمزمهٔ قلندری. سعدی.

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت. سعدی.

نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که سر بتراشد قلندری داند. حافظ.

- قلندری‌وار؛ بسان قلندری. بمانند قلندری:

ساقی قدحی قلندری‌وار
درده بمیاشران هشیار. سعدی.

|| قسمی خیمهٔ خرد. قسمی از چادر و خیمهٔ یک دیرکی. (ناظم الاطباء).

قلندری. [قَ لَ دَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ الیاس از تقسیمات دشمنزیاری ایلات کهکیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قلندری. [قَ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گدارچین بخش هندیجان شهرستان

خرم‌شهر، واقع در ۴۰هزارگزی شمال خاوری هندیجان و یکهزارگزی اتومبیل‌رو بهبهان به هندیجان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ زهره و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ شریفات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلندری. [قَ لَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۷هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه جیرفت. سکنه ۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قلندریات. [قَ لَ دَ ری یا] (اِ) (اصطلاح شعرا) تهانوی آرد: قلندریات آن است که شاعر در شعر مخالف عرف و عادت آرد و ترک مبالات کند هرچه از آن احتراز شاید بر آن اقدام کند و اوصاف اهل صلاح عار کند بل ظاهر شریعت را مخالفت از کمال پندارد و موجب ترقی انگارد مانند:

ما عاشقیم و درد بنزدیک ما دواست
دولت همه فقیری و راحت همه بلاست
گر عاشقی ز درد و بلا میکند گریز
مطلوب ما همانست بتانیش در کجاست.

(کشاف اصطلاحات الفنون).

قلندریة. [قَ لَ دَ ری یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای است از صوفیه. (از اقرب الموارد). رجوع به قلندر شود.

قلندریه. [قَ لَ دَ ری یَ] (اِخ) دهی است جزء بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری ساوه و ۱۲ هزارگزی راه شوسهٔ ساوه به قم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ وفرقان (قره‌چای) و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و چغندر و زیرهْ و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه تا ۳ هزارگزی ماشین میرود. این ده قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلندوش. [قَ لَ] (اِخ) دهی است از سرخس که آن را غنادوست گویند. (از انساب سمعانی). و رجوع به معجم البلدان شود.

قلندوشی. [قَ لَ شی ی] (ص نسبی) نسبت است به قلندوش. (از انساب سمعانی) (لباب الانساب). رجوع به قلندوش شود.

قلندون. [قَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اربعه پائین (سفلا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۸۸هزارگزی جنوب خاوری فیروزآباد و ۲هزارگزی راه مالرو زافرو به هنگام. سکنهٔ آن ۳۶ تن است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قلندیس. [قَ لَ] (معرب، اِ) زاج سیاه که کفش‌دوزان جهت سیاه کردن چرم به کار میبرند. (ناظم الاطباء).

قلنس. [قَ لَ سِن] (ع اِ) قلنسوه است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اصل آن قلنسوه است که واو را حذف کرده‌اند زیرا در عربی اسمی نیست که آخر آن حرف علة و ماقبل آن ضمه باشد از اینرو آخر آن را بیاء ماقبل مکسور قرار دادند و چون قاضٍ گردید. (منتهی الارب).

قلنسوة. [قَ لَ سُ وَ] (ع اِ) کلاه دراز. (منتهی الارب).

قلنسوة. [قَ لَ سُ وَ] (اِخ) دژی است نزدیک رمله در سرزمین فلسطین. در این قلعه عاصم‌بن ابی‌بکربن عبدالعزیزبن مروان و عمروبن ابی‌بکر و عبدالملک وابان و مسلمه فرزندان عاصم و گروهی دیگر کشته شدند. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

قلنسوة. [قَ لَ سُ وَ] (اِخ) نام جایی است در اندلس از توابع بلنسیة. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص۲۴۵ شود.

قلنسة. [قَ نَ سَ] (ع مص) پوشانیدن کلاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قلنسه فتقلنس. البسه القلنسوة. (اقرب الموارد). قلساة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلساة شود. ||پوشانیدن و پنهان کردن. (اقرب الموارد). قلنس الشیءَ غطاه و ستره. (اقرب الموارد). ||نهادن دستها بر سینه و برخاستن چون متذلل. قلنس الرجل؛ وضع یدیه فی صدره و قام کالمتذلل. (اقرب الموارد).

قلنسه. [قَ لَ سَ] (ع اِ) کلاه. (مهذب الاسماء). و ظاهراً این مخفف قلنسوه است. (غیاث اللغات از فردوس اللغات).

قلنسی. [قَ لَ سی ی] (ع ص نسبی) کلاهدوز. (مهذب الاسماء).

قلنسیة. [قَ لَ یَ] (ع اِ) قلنسوه، یعنی کلاه دراز. (منتهی الارب). رجوع به قلنسوه شود.

قلنقنی. [] (اِ) قار است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قلیقی شود.

قلنگه داربلوط. [] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی است بهرسین. (یادداشت مؤلف).

قلنه. [قَ لَنْ نَ] (اِخ) شهری است باندلس. (معجم البلدان) (روضات الجنات ص ۶۵). رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلو. [قِلْوْ] (ع ص) هرچیز سبک. ||خر جوان سبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کره‌خر سبکرو. (مهذب الاسماء). ||(اِ) چیزی است که از حمض سوخته گیرند. (اقرب الموارد).

قلو. [قَلْوْ] (ع مص) غوک چوب باختن است. (منتهی الارب): قلا القُلَةَ و بها قلواً؛ غوک چوب باخت. (منتهی الارب). به دودله بازی کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به قُلَة شود. ||سخت راندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلا الابل؛ طردها و ساقها. (اقرب الموارد). ||بریان ساختن است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قلا اللحم؛ انضجه فی المقلا. (اقرب الموارد). گندم و جز آن بر تاوه بریان کردن. (تاج المصادر بیهقی).

قلو. [] (اِخ) کوهی بوده است در توران که کیخسرو را در آنجا پرورش دادند:

شبانان کوه قلو را بخواند
وزان شاهزاده سخنها براند. فردوسی.

رجوع به قلا شود.

قلوب. [قَ] (ع ص) بسیار برگردنده. (منتهی الارب). متقلب پرتقلب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). رجوع به قَلّوب و قلیب شود.

قلوب. [قَلْ لو / قِلْ لَ] (ع اِ) گرگ. ||شیر. (اقرب الموارد). رجوع به قِلّیب شود.

قلوب. [قُ] (ع اِ) جِ قلب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

تو میروی و خبر نداری
اندر عقبت قلوب و ابصار. سعدی.

لهم قلوب لایفقهون بها و لهم اعین لایبصرون بها و لهم آذان لایسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل. (قرآن ۱۷۸/۷).

— افعال قلوب؛ نزد نحویان از نواسخی هستند که دو مفعول میخواهند. این افعال عبارتند از ظن و اخوات آن، چون ظننت زیدا عالماً. (از اقرب الموارد).

— حروف قلوب؛ اصطلاحی است در علم جفر. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۳۵۶ شود.

||جِ قُلب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلب شود.

قلوباسیر. [] (معرب، اِ)[1] شیر آملج است و آن آملهٔ پرورده در شیر تازه دوشیده است. (فهرست مخزن الادویه).

قلوبطرة. [] (اِخ) فلاوُبطرة. کلئوپاترا. آخرین شاه از شاهان بطالسهٔ یونان است. وی زن بود. اگوستس امپراطور رومی بر وی غلبه کرد و سلسلهٔ بطالسه را منقرض ساخت. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیپزیک ص ۹۶). وی دختر بطلمیوس بود. (الجماهر بیرونی). وی کسی است که در آبادانی جزیرهٔ اندلس اهتمام داشت. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۴۱ شود. ابن‌الندیم کتابی در صنعت کیمیا بنام وی ذکر کرده است. رجوع به کلئوپاترا شود.

1 - Cléopatre.

قلویع. [قَ لَ بَ] (ع اِ) بازیی است عربان را. (منتهی الارب).

قلوجه. [قَ لْ لو جَ] (اِخ) ده بزرگی است نزدیک انبار بغداد. سمعانی آرد: من ضبط آن را چنین دیدم و نمیدانم که نویسندهٔ آن خطا کرده یا درست آورده است. (از انساب سمعانی) (لباب الانساب).

قلوجه. [قَ جَ] (اِخ)[1] جایی است در اندلس. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۵). رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلوجی. [قَ لْ لو جی ی] (ص نسبی) نسبت است قلوجه. (از لباب الانساب). رجوع به قلوجه شود.

قلوجی. [قَ لْ لو جی ی] (اِخ) جمیل پدرعباس همدانی، مکنی به ابویزید. از راویان است. وی از عمربن خطاب روایت کند و مجهول است. (از انساب سمعانی) (لباب الانساب).

قلود. [قَ] (ع ص) چاه پرآب. (اقرب الموارد).

قلوذیوس. [ ] (اِخ) جرمانیقوس یکی از قیاصرهٔ روم که پس از یولیوس جایوس به شاهی رسید. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳ شود.

قلوذیه. [قَ لَ یَ] (اِخ) قلعه‌ای است محکم نزدیک ملطیه که ویران شد و حسن‌بن قحطبه در عصر منصور عباسی بسال ۱۴۱ هـ.ق. آن را ساخت. بطلمیوس صاحب مجسطی بدان منسوب است. (معجم البلدان).

قلور. [قِ لْ لَ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب).

قلورقیا. [ ] (معرب، اِ) صندل است. (فهرست مخزن الادویه).

قلورة. [قَ لَوْ وَ رَ] (اِخ) نام جد عمربن ابراهیم‌بن قلورة. (از انساب سمعانی).

قلوری. [قَ لَوْ وَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قلورة. (از انساب سمعانی). رجوع بدان کلمه شود.

قلوری. [قِ لْ لَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قلوریة. (معجم البلدان). رجوع به قلوریه شود.

قلوری. [قِ لْ لَ ری ی] (اِخ) ابوالعباس. از راویان و منسوب است به قلوره. وی از ابواسحاق حضرمی و جز او روایت کند و ابوداود در سنن خود از او روایت دارد. (معجم البلدان).

قلوری. [قَ لَوْ وَ ری ی] (اِخ) عمربن ابراهیم‌بن قلورة بلدی خطیب. از راویان و از مردم بلد است. وی از اسماعیل‌بن محمد مزنی روایت کند و از او ابوالحسین‌بن محمدبن احمدبن جمیع غسانی روایت دارد. (از انساب سمعانی) (لباب).

قلوریة. [قِ لْ لَ یَ] (اِخ)[2] جزیره‌ای است در مشرق سیسیل و ساکنین آن همه اروپائی هستند. این جزیره دارای شهرهای بسیار بزرگ است. از جمله شهرهای این جزیره است: قیوه، بیش، تامل، ملف و سلوری. ابن‌حوقل گوید: شهرهای ساحل آن عبارتند از فسانه، ستانه، قطرونیه، سبرسة، اسلو جراحه، بطرقوقه وبوه. (معجم البلدان) (رحلهٔ ابن جبیر). و رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلوز. [قَ لْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلدار شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷ هزارگزی باختر مرزبانی و ۵۰۰هزارگزی جنوب راه فرعی مرزبانی به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت و دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، دیمی، لبنیات، توتون، و شغل اهالی زراعت، گلیم و جاجیم بافی است. و در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلوزه. [قَ لْ وَ زِ] (اِخ) دهی است از حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختری سنندج و ۶هزارگزی شمال خاوری. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلوس. [قُ] (ع اِ) ج قَلس به معنی رسن کشتی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلس شود.

قلوس. [قَ] (اِخ) دهی است در ده‌فرسنگی شهری. (تاج العروس) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

قلوس بلاسیوس. [ ] (معرب، اِ) ریةالبحر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قلوسنا. [قَ] (اِخ) دهی در صعید مصر در مغرب شط نیل. (معجم البلدان).

قلوسون. [ ] (معرب، اِ) ویسقوریدوس است و آن فودنج است. (فهرست مخزن الادویه).

قلوسی. [قَ سی ی] (ص نسبی) سمعانی گوید: گمان میکنم نسبت است به قلوس جمع قلس و آن طناب کشتی است. (از انساب سمعانی).

قلوسی. [قَ سی ی] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق‌بن زیاد بصری، مکنی به ابویوسف از راویان و از مردم بصره است. وی از ابوعاصم ضحاک‌بن مخلد نبیل و محمدبن عبدالله انصاری و جز ایشان روایت شنید و از او ابوبکربن ابوالدنیا و حسن‌بن علیل و ابوبکربن ابوداود روایت دارند. وی محدثی حافظ و ثقه بود و منصب قضاء نصیبین را عهده‌دار شد و در همانجا در جمادی الاولی سال ۲۷۱ هـ.ق. وفات کرد. (از انساب سمعانی) (لباب الانساب).

قلوسی. [قَ سی ی] (اِخ) یعقوب‌بن محمدبن یعقوب نوهٔ یعقوب‌بن اسحاق، مکنی به ابویوسف. از راویان است. وی از کتاب جد خود و از ابویعلی موصلی روایت کند و از او ابوحفص‌بن شاهین روایت دارد. (از انساب سمعانی) (لباب الانساب).

قلوص. [قَ] (ع ص) شتر مادهٔ جوانه یا باقیماندهٔ بر سیر یا شتر ماده‌ای که نخست در سواری آمده باشد تا آنکه به شش‌سالگی درآید پس ناقه گردد. ||شترمادهٔ بلند درازدست. ||(اِ) شترمرغ ماده. ||بچهٔ مادهٔ آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جوی آب جاری که در آن خاکروبه و کثافات ریزند و مردم شام آن را فلوط خوانند. (اقرب الموارد). ||چوزه شوات. (منتهی الارب). ||کنایه از دختر جوان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||کنیزک. جاریة. فتیه: فأخذ مما اخذ قلوصاً من فتی من کنده. (معجم البلدن ج مصر در شرح کلمه حضرموت ص ۲۴۹). ج، قلائص، قُلُص (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، قِلاص. (اقرب الموارد).

قلوص. [قُ] (ع مص) برجستن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلص الرجل؛ وثب و در لسان آمده: تدانی وانضم و در صحاح آمده: ارتفع. (اقرب الموارد). ||شوریدن دل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قلصت نفسه؛ غَثَت. (اقرب الموارد). ||کم گردیدن در کشیده شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلص الظل عن کذا؛ انقبض. (اقرب الموارد). ||برآمدن آب در چاه و بازیستن است. ||بلند شدن و برجستن آب. قلص الماء؛ ارتفع بمعنی ذهب یقال قلص الغدیر، اذا ذهب ماؤه. ||فراهم آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلص القوم؛ اجتمعوا فساروا. (اقرب الموارد). ||کوچ کردن و سیر نمودن قوم. (منتهی الارب). ||درکشیده شدن جامه بعد از شستن است. ||درهم کشیده شدن لب و درترنجیدن و برهم جستن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جوان شدن و راه رفتن: قلص الغلام؛ شَبَّ و مشی. (اقرب الموارد).

قلوصنی. [ ] (اِخ) داود از دانشمندان و نویسندگان است. او راست: شرح علی اصول الحدیث برکوی. این کتاب به سال ۱۲۹۸ در

1 - Calosa. 2 - Calabra.

آستانه چاپ سنگی شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۲۵).

قلوط. [قِ لْ لَ] (ع اِ) فرزندان جن و اولاد شیطان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُلاط شود.

قلوع. [قَ] (ع ص) شتر مادهٔ کلان‌جثه. ||کمان که چون بکشند برگردد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قُلُع. (اقرب الموارد).

قلوع. [قُ] (ع اِ) جِ قلعة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلعه شود.

قلوغیطون. [ ] (معرب، اِ) صنوبر است که به فارسی کشک نامند. (فهرست مخزن الادویة).

قلوفا. [ ] (معرب، اِ) قرع است. (فهرست مخزن الادویة).

قلولا. [قَ لَ] (ع اِ) قاز که مرغ معروفی است. (آنندراج از شرح نصاب) (تحفهٔ حکیم مؤمن) یوسف شارح نصاب آن را به ضم اول و فتح لام نویسد. (آنندراج از غیاث). رجوع به قلولی شود.

قلولی. [قَ لَ لا] (ع اِ) طایری است که آن را به فارسی قاز نامند. (فهرست مخزن الادویة). مرغ بلندپرواز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلومایِن. [قَ یَ] (معرب، اِ) و آن را شجرهٔ ابی‌مالک و اهل دمشق صابون القاف و صابون الشیاب و ظفرالقط خوانند. نباتی است جبلی و بستانی ساق آن مربع شبیه به ساق باقلا و برگ آن شبیه به برگ لسان الحمل، برساق آن غلافها و اطراف بعضی مایل به طرف بعضی و گل آن شبیه به گل سوسنی که بیخ آن را ایرسا نامند و به هیأت حیوانی که آن را اربع و اربعین (هزارپا) گویند، بهترین آن جبلی و گاه از نبات آن نیز مانند آنکه از بیخ آن عصاره میگیرند اخذ مینمایند. طبیعت آن سرد و خشک و در افعال و خواص حابس رعاف و نفث‌الدم سینه و نزف‌الدم معده و رحم و ضماد برگ نرم کوفته آن جهت الزاق جراحات در ابتدای حدوث و التیام آن مجرب. (مخزن الادویة).

قلومس. [قُ مُ] (معرب، اِ) آذان الدب و آن گیاهی است و بر پنج صنف است و ماهی زهرج نوعی از اوست، صنفی سفید است و برگش سفید و نر و ماده میباشد. برگ ماده شبیه به برگ کلم و سفیدتر و عریضتر از آن و ساقش بقدر ذرعی و زیاده بر آن و چیزی مانند پشم بر ساق و برگش ظاهر و گلش مایل به زردی و تخمش سیاه و بیخش دراز و به سطبری انگشتی و نر او را برگ درازتر و باریکتر است و صنف دوم را برگ سیاه و بزرگتر و عریض‌تر از صنف سفید. صنف سوم را شاخها بسیار دراز و بیساق و برگش شبیه به برگ به و بر شاخها قبه‌های مدور و گلش زرد و طلائی و صنف چهارم را برگ شبیه به برگ انجیر و از آن کوچکتر و بیساق و ملاصق زمین و صنف پنجم را برگ بزرگ و غلیظ و با رطوبت چسپیده و تندی بوی و گلش سفید مایل به سرخی و ساقش زیاده بذرعی و آب او کشندهٔ ماهی است. جمیع اقسام او گرم خشک و جالی و مدر و با قوهٔ قابضه و ریشهای آن در افعال قایم‌مقام ماهی زهرج و یک مثقال بیخ سفید و سیاه آن جهت منع سیلانات و با شراب جهت منع اسهال و طبیخ آن جهت سرفهٔ بارده و ضیق نفس و شکاف عضل الاورام و حرق‌النار و السم و ضماد برگ قسم نر آن جهت سوختگی آتش مفید و ضماد برگ مطبوخ صنف سوم جهت اورام بلغمی و ورم چشم و با عسل و شراب جهت شقاقلوس و جراحات و گزیدن عقرب نافع و مضر گرده و مصلحش کتیرا و قدر شربتش تا دو درهم و بدلش آناغورس است و ظاهراً قسم پنجم آن تنبا کوباشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). تصحیف قلونس [1] و این گیاه را در تاجها بکار میبردند. (یادداشت مؤلف).

قلومس پلاسیوس. [ ] (معرب، اِ مرکب) زبدالبحر است. (فهرست مخزن‌الادویة). رجوع به قلاس پلاسیوس شود.

قلومن. [قَ مَ] (معرب، اِ) چیزی است مانند آئینه وقتی که تر باشد و آن را در کنار دریا یابند و به عربی زبدالبحر گویند. (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلوموس. [ ] (معرب، اِ) راسن است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قلامس شود.

قلون. [قُ] (ع اِ) جِ قُلَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قلة شود.

قلون. [قِ] (ع اِ) جِ قُلَه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلة شود.

قلون. [قُ] (اِخ) نام سرداری ترک و چینی. (فرهنگ لغات شاهنامه). نام غلامی ترک که به فرمان خراد برزین، بهرام چوبینه را به کاردبکشت. (یادداشت مؤلف):

بفرمود تا نزد او شد قلون
ز ترکان دلیری گوی پرفسون. فردوسی.
بتنگی دل اندر قلون را بخواند
بدان نامور جایگاهش نشاند. فردوسی.

قلونده. [ ] (اِ) روغنی است سفید چون پیه بدون بو که آن را از حبشه و یمن آرند. گویند بار درختی است یا روغن پرنده یا ماهی است یا در شکم سنگهای سیاه بهم میرسد در دوم گرم و خشک است و برای سرفه اگرچه مزمن باشد و قرحه‌ها و دردکمر و خاصره و بادهای غلیظ و ضعف اعصاب و باه مفید و مجرب است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی جزو یکم ص ۲۶۱).

قلونس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قلومس شود.

قلونوس. [ ] (معرب، اِ) شبوط است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قلونومن شود.

قلونومن. [ ] (معرب، اِ) شبوط را نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ماده‌های قبل شود.

قلونیة. [قَ نَ یَ] (اِخ) شهری است به روم و میان آن و قسطنطنیه شصت برید فاصله است. سیف‌الدوله در جنگهای خود به سال ۳۳۵ هـ.ق. بدان رسید و ابوفراس دربارهٔ آن اشعاری دارد. (معجم البلدان) (منتهی الارب). و رجوع به نزهة القلوب ص ۱۱۶ شود.

قلوة. [قِلْ وَ] (ع ص) ستور که صاحب خود را از همه پیش برد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلوه. [قُلْ وَ / وِ] (اِ) کلوه، کلیه، گُرده. یکی از دو غدهٔ بزرگی که بر دو طرف پهلوی انسان و حیوان است و از آن شاش تولید میشود. نام فارسی آن گرده است. این لفظ مبدل از لفظ کلیهٔ عربی است. (فرهنگ نظام).
- قلوه‌سنگ؛ رجوع به این کلمه شود.
- قلوه کن‌شدن جامه؛ پاره شدن آن به اندازهٔ قلوه.
- امثال:
دل دادن و قلوه گرفتن؛ بانهایت عشق و علاقه به سخنان یکدیگر گوش دادن. مات سخنان هم شدن.

قلوه‌سنگ. [قُلْ وَ / وِ سَ] (اِ مرکب) سنگهای صافی نه بزرگ و نه خرد، کمابیش چون گردهٔ گوسفندی. (یادداشت مؤلف). سنگ‌های یک مهره بزرگتر از ریگ. ||فلاخن. قلماسنگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به قلماسنگ شود.

قلة. [قِلْ لَ] (ع مص) برخاستن از بیماری یا از درویشی. (منتهی الارب). النهضة من علة او فقر. (اقرب الموارد).

قلة. [قِلْ لَ] (ع مص) اندک شدن. (ترجمان علامه، ترتیب عادل). کم گردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): قل قلة؛ کم گردید. (منتهی الارب). ||لاغر و کوتاه گردیدن: قل الجسم؛ ضوی و قصر. ||برخاستن از بیماری یا از درویشی. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلة. [قِلْ لَ] (ع اِمص) کمی. ضد کثرت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و گاهی از آن نفی و عدم اراده کنند چنانکه از: اقل رجل

1 - Verbascum.

یقول کذا. (اقرب الموارد).
— جمعِ قِلَّة؛ (اصطلاح صرفی) جمع قِلَّة در عربی چهار وزن دارد: أَفْعال. أَفْعُل. أَفْعِلَة. فِعْلَة. رجوع به «شرح نظام» شود. ||فسره یا لرزه از خشم یا طمع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
||قلة الکتف الیمنی [1] و قلة الکتف الیسری [2]؛ عبارت است از آن موضع که شانه بچنبر گردن پیوسته است. و بعضی اصحاب تشریح گفته‌اندکه آن استخوان دیگر است غیر از کتف و چنبر گردن و این استخوان غیر انسان را نیست. (بحر الجواهر). استخوان سر کتف که بعض از اصحاب تشریح قلة الکتف گویند، دوپاره است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این موضع از کتف راکه با چنبر کردن پوسته است به تازی قلة الکتف گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قلة. [قُ لَ] (ع ا) الک دولک. دودله. و آن چوبی است که اطفال بدان بازی کنند. (زمخشری). غوک چوب یعنی دو چوب است که کودکان بدان بازی کنند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در صحاح آمده است که‌اصل آن قُلَو است و هاء عوض از واو است و فراء گفت که قاف را ضمه دادند تا دلیل بر حذف واو باشد در کلمه. ج، قُلات و قُلون و قِلون. (اقرب الموارد). رجوع به قلو شود.

قلة. [قُلْ لَ] (ع ا) گروه مردم. ||خم بزرگ یا سبوی بزرگ یا عام است یا سبوی سفالینه. ||کوزهٔ خرد. و این از اضداد است. ج، قُلَل و قِلال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):
قبلهٔ خاقانی است قلهٔ می تا شود
سوخته چون سیم عقل گشته چو سیماب غم.
خاقانی.
||قلة سیف؛ بند شمشیر یا آنچه بر سر قبضه باشد از زر یا از آهن یا آنچه زیر هردو شارب قبضه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
||الک دولک. الک جنبش. قلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به قُلَة شود. ||سر کوه. ||تار [3] سر مردم. ||بالای کوهان و بالای هر چیزی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):
آنچه نتوان نمود در بن چاه
بر سر قلهٔ جبل منهید. خاقانی.
کان باز راکه قلهٔ عرش است جای او
در دودهنگ خاک‌خطا باشد آشیان. خاقانی.
||مقدار سیصد صاع باشد از آب و در مذهب شافعی قلتین (دو قله) ششصد صاع باشد چون کراست نزد امامیه که باتلاقی نجس بدون آنکه رنگ و بوی و مزه آن دگرگون گردد پلید نشود. (یادداشت مؤلف):
جامی ز می دوقله کن خاص برای صبحدم
فرق مکن دوقبله دان جام و صفای صبحدم.
خاقانی.
— دوقله بودن؛ کر بودن:
تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب
فترت هنوز نیست دو قله به امتحان. خاقانی.
اذا بلغ الماء قدر قلتین لم ینجسه شیء. (حدیث، نقل از کتاب الفیض تألیف آیت الله فیض). و قله ظرفی است چون سبوی بزرگ که‌گنجایش بیش از دو مشک را دارد:
تا در یمینت یم بود بحر از دو قله کم بود
بل کان همه یک نم بود از مشک سقا ریخته.
خاقانی.

قله. [قَ لَهْ] (ع مص) چرکین اندام و زرد شدن آن و داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادرفن [4]. ||سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست از سختی و خشکی. و فعل آن از سمع است. (منتهی الارب).

قله. [قُ لَ] (ا) نوعی از انگور. ||اسبی که رنگش به زردی مایل باشد. (برهان).

قله. [قُلْ لَ] (ا) نوعی از رنگهای اسب. (آنندراج) (بهار عجم):
کمیت قله‌نژاد آنکه داغ جم دارد
سبک درآر بمیدان و گرم گردانش.
خواجه سلمان (از آنندراج) (بهار عجم).
رجوع به قُلَّه شود.

قله‌آباد. [قُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۸هزارگزی خاور تربت‌حیدریه و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت به باخرز و آن را در محل قلعه‌آباد نیز میگویند. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. آب آن از قنات محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلهات. [قَ] (اِخ) شهری است بندری بر ساحل دریا در عمان. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۸). شهری است در عمان در کنار دریا که بیشتر کشتیهای هند در آن لنگر می‌اندازند و اینک به صورت بندرگاه درآمده است. شهری است آباد و پرجمعیت و عمارت آن قدیمی نیست و گمان نمیکنم (مؤلف معجم البلدان) که پیش از سال پانصد هجری شهر شده باشد. این شهر از صاحب هرمز است و مردم آن همه خوارج اباضیه هستند و تا به امروز به این مذهب تظاهر میکنند. (معجم البلدان).

قلهات. [قِ] (اِخ) موضعی است. در معجم البلدان آمده است: عمرانی آن را چنین ضبط کرده‌و دربارهٔ آن تحقیق نموده است. (معجم البلدان).

قلهاة. [قَ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب). رجوع به قلهات شود.

قلةالحزن. [قُلْ لَ تُلْ حَ] (اِخ) موضعی است. مَجَبّه از بنی‌ربیعه در این موضع به دست منهال‌بن عصیهٔ تمیمی به قتل رسید. و شاعری دربارهٔ آن اشعاری دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

قلهب. [قَ هَ] (ع ص) مرد دیرینهٔ سطبراندام. (منتهی الارب). الرجل القدیم الضخم و قیل القدم الضخم. (اقرب الموارد).

قلهبان. [قَ هَ] (ع ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلهبس. [قَ لَ بَ] (ع ص، ا) گورخر کهنسال. (منتهی الارب). گورخر سالخورده. (اقرب الموارد). ||سر نرهٔ مردم. (ناظم الاطباء).

قلهبسة. [قَ لَ بَ سَ] (ع ص، ا) مؤنث قلهبس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلهبس شود. ||سر نرهٔ مردم. (منتهی الارب). ||(هامة...) سَرِ گِرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلهبة. [قَ هَ بَ] (ع ا) ابر سپید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلهت. [قَ هَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلهدم. [قَ لَ دَ] (ع ص) مرد سبک. (منتهی الارب). الخفیف. (اقرب الموارد). ||دریای بزرگ یا آن با ذال معجمه است. (منتهی الارب). البحر العظیم. (اقرب الموارد).

قلهذم. [قَ لَ ذَ] (ع ص) بمعنی قلهدم یا تصحیف آن کلمه است. (اقرب الموارد). رجوع به قلهدم شود.

قلهرة. [قَ هُ رَ] (اِخ) [5] شهری است از اعمال تطیله در شرقی اندلس. این شهر قدیمی است و بر ساحل نهر سیدا کوس قرار دارد. رجوع به معجم‌البلدان و اسپانی و اسپانیا شود.

قلهزم. [قَ لَ زَ] (ع ص) مرد میانه‌قامت یا شگرفسر یا شگرف و سطبر هر دو. (منتهی الارب). ||کوتاه‌بالا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرد کوتاه بزرگ‌سر و مرد سبک. (مهذب الاسماء). ||اسب نیکوخلقت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قله‌زو. [قَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری کبودگنبد. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۱۵ تن است. آب آن از

---

1 - Sommet droit.
2 - Sommet gauche.
۳ - تارک.
۴ - ادرفن بر وزن قلمزن نام علتی است که در پوست بدن آدمی بهمرسد.
5 - Calahorra.

قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلهک. [قُ هَ] (اِخ) قصبه‌ای جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب تجریش و ۹هزارگزی شمال تهران سر راه آسفالتهٔ تهران به تجریش واقع است. این قصبه خوش آب و هوا و دارای ۵ الی ۶هزار سکنهٔ دائم است و در تابستان نفوس آن به ده‌هزار تن میرسد. آب آن از هفت رشته قنات تأمین و در بهار از رودخانهٔ دربند حق آب دارد و محصول عمدهٔ آن مختصر غلات و انواع میوه‌جات و سبزیجات و شغل سکنهٔ آن کسب و کارگری در کارخانه‌های مهمات‌سازی و ضرابخانه و باغبانی است. در حدود ۷۰ باب مغازه و دکاکین مختلفه در طرفین خیابان و کوچه‌ها و از جمله ۵ نانوائی و ۳ قصابی و یک باب آسیاب موتوری و دبیرستان ۸کلاسهٔ پسران و دبستان ۶کلاسهٔ دختران و کودکستان و اداره شهرداری، شعبهٔ کلانتری، نمایندهٔ بهداری و دفتر پست دارد و از برق سلطنت‌آباد استفاده مینماید. روز بروز بر تعداد ساختمانهای آن اضافه شده و رو به آبادی است. محل ییلاقی سفارت انگلیس از زمانهای قدیم در شمال این قصبه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). اکنون قلهک به شهر تهران متصل شده و یکی از بخشهای شهر بشمار میرود.

قلهک پایین. [قُ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان، در ۶۵هزارگزی شمال باختری باجگیران و ۴هزارگزی شمال مالرو اوغاز به اوزمان قراردارد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است و سکنهٔ آن ۱۰۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جوال و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قله کش. [قَ لَ کَ] (اِخ) از دههای نور است. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۹ شود.

قلهمس. [قَ لَ مَ] (ع ص) پست‌بالا گرداندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلهمة. [قَ هَ مَ] (ع مص) شتافتن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِمص) شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج).

قلهنف. [قَ لَ نَ] (ع ص) بلند و دروا اندام. (منتهی الارب). الجسیم المرتفع الجسم. (اقرب الموارد).

قل هو الله. [قُ هُ وَلْ لاه] (ع جملهٔ فعلیهٔ امری) مطلع سورهٔ یکصد و دوازدهم از قرآن که آن را سورهٔ اخلاص خوانند:

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور. سعدی.

— قل هو الله خواندن برای کسی؛ دعا خواندن برای نگهداری او.

قل هواللهی. [قُ هُ وَلْ لا] (ص نسبی) دراهمی بود که حجاج بضرب رسانید و قل هوالله احد بر آنها نقش بود... پیش از حجاج نقش دراهم فارسی بود. (از اوزان و مقادیر مقریزی). درمهای قل هواللهی، اخلاصیه، احدیه:

دلم مرغی است در قل بسته چون سنگ
چو سیم قل هواللهی مصفا. خاقانی.

بدست رد و قبول تو چون بدست کریم
عزیز و خوارم چون سیم قل هواللهی. سنائی.

قلهی. [قَ / قَ لَ. ها] (اِخ) موضعی است نزدیک مدینهٔ شریفه. (منتهی الارب). دهی است بزرگ. (معجم البلدان).

قلهی. [قَ لَ هی ی] (اِخ) حفیره‌ای است از سعدبن ابی‌وقاص که چون عثمان به قتل رسید و سعد از مردم کناره گرفت در این حفیره رفت و دستور داد که چیزی از اخبار و جریان کارهای مردم را به وی نگویند تا مردم باهم صلح و سازش کنند و قلهیا نیز روایت شده ولی آنچه در اشعار آمده همان قلهی است. در نوادر ابن الاعرابی که ثعلب از آن نوشته است آمده: ابومحمد گوید: قلهی نزدیک مدینه است. (معجم البلدان).

قلهی. [قَ / قِ لَ] (اِخ) (یوم...) روزی است از ایام عرب. عبس و فزاره با یکدیگر جنگهائی کردند و پس از صلح به موضع قلهی آمدند و معقل‌بن عوف در این باره اشعاری دارد. (معجم البلدان).

قلهیا. [قَ لَ هَیْ یا] (اِخ) چاهکی است مر سعدبن ابی‌وقاص را یا آن قلهی به کسر هاء مشدده است. (منتهی الارب). رجوع به قلهی شود.

قلی. [قَلْیْ] (ع مص) بریان کردن گوشت. ||بر سر زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلی. [قَ لا] (ع اِ) قلیا. قِلْی. قلی الصباغین. شب العصفر. (مخزن الادویه). و در اصفهان کهلاو در خراسان شخار و در گیلان و شیراز قلیا و به هندی سجی و ساجی و در کابل اشغار نامند. و آن چیزی است متخذ از اشنان سوخته بدین نحو که برزمین اندک گودی میکنند و بر آن اشنان تازهٔ بسیار جمع میکنند و بالای آن نی و خار یا هیمه آتش میزنند اندک رطوبتی از آن سیلان مینماید و در آن مجتمع و منجمد میگردد و هر چند در آن اشنان رطوبت و چسبندگی زیاده باشد زیاده بعمل می‌آید تاآنکه مانند قرصی و گردهٔ بزرگی والا مانند حبهای بزرگ و کوچک میباشد و از نبات رمث و رمرام نیز بعمل می‌آورند و در بلاد کرمان و روم و ملتان خوب بعمل می‌آید و رومی بهتر و قرصهای آن بزرگ و صاف و ملتانی اکثر ریزه با خاکستر آمیخته و مسموع گشته و در ملتان نیز از اقراص بعمل می‌آید و در جایی که گیاه آن را می‌سوزانند ظرفی سفالی شبیه به دیگچه دفن مینمایند که رطوبت سایلهٔ از آن در آن جمع و منعقد گردد و آن بسیار خوب می‌شود و بهترین این صاف سیاه براق شبیه به حجرالرحی است که قوف نامند و بعد از آن ممزوج به رمث و رمرام آنچه مانند خاکستر سیاه که در آن پارچهای کوچک باشد زبون و جزء اعظم صابون است طبیعت آن در چهارم گرم و خشک و با قوت سمیت افعال و خواص آن، جالی و محرق و اکال و اقوی از ملح بمراتب اعضاء الغذاء و چون آن را هفت مرتبه در آب حل کنند و بجز علقه تصفیه نموده منعقد سازند آشامیدن یک قیراط آن جهت تقویت معده و انهضام طعام و آوردن اشتها و قطع بلغ و رفع قی مایوس العلاج و تحلیل ورم طحال العین و اکتحال آن رافع بیاض چشم حیوانات، القروح و الثآلیل و غیرها، طلای آن خورندهٔ گوشت زاید زخمها و زایل‌کنندهٔ ثآلیل و نواصیر و برص و بهق و جرب رطب سعفه المضار یک درم آن کشنده درهمان روز و دو درم آن در ساعت و قابل العلاج نیست و بالجمله مداوای آن مداوای صابون خورده و آشامیدن ادهان و امراق چرب و قی نمودن است و در اطلیه استعمال آن به تنهایی ممنوع است و بدون ادهان زیرا که‌محدث بیبی است که رفع آن دشوار است وچون آن را در روغن حل کنند و بر انگور بپاشند بزودی آن را مویز گرداند. (مخزن الادویه).

قلی. [قِلْیْ] (ع اِ) آنچه از حمض و نخود سوخته سازند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) و به آن قلیا و قیلیاء نیز گویند. (اقرب بنقل از اساس). ||آب اشنان. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلی. [قِ لا] (ع اِ) قُلَة است و آن دو چوب است که کودکان با آنها بازی کنند. (منتهی الارب). رجوع به قُلَة شود. ||قِلْیْ. رجوع به قِلْیْ شود.

قلی. [قِ لا] (ع مص) دشمن داشتن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قلاهٔ قلی؛ ابغضه. (اقرب الموارد). ||(اِمص) دشمنی. (منتهی الارب).

قلی. [قُ لا] (ع اِ) سر کوه. ||تارک مرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مفرد آن قُلَة است. (اقرب الموارد).

قلی. [قَلْ لا] (ع ص) دختر پست‌قامت.

(اقرب الموارد) (منتهی الارب). دختر پست و کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء).

قلی. [قُ] (ترکی، اِ) ترکیبی است از قل به معنی غلام + «ی» علامت اضافه: محمد قلی، عباسقلی، حسنقلی.

قلی. [قُ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ محمود صالح ایل چهار دانگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قلی. [قِ لْ لی] (اِخ) دهی است از دهستان شیخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۸۵هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۱۵هزارگزی شمال مالرو جان‌آباد به جاجرم، موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. ۷۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلی‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۳۰۰۰گزی خاور گرگان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنهٔ آن ۷۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن برنج، غلات، لبنیات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلی‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۱۳هزارگزی شمال مهاباد. در مسیر شوسهٔ مهاباد به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۱۷ تن است. آب از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلی‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری هرسین و یک هزارگزی رایگان. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هرسین و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلی‌آباد. [قُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پهلویدژ بخش بانهٔ شهرستان سقز، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب خاوری بانه و ۳هزارگزی باختر عباس‌آباد، و ۶هزارگزی مرز ایران و عراق. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلی‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری قصبهٔ کبودرآهنگ. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلی‌آباد. [قُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، واقع در ۱۰هزارگزی خاور کبودرآهنگ. سکنهٔ آن ۱۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلی‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین، واقع در ۳۰ هزارگزی باختر نائین. سکنهٔ آن ۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قلیا. [قَ] (ع اِ) قلی. رجوع به قلی شود.

قلیاب. [قَ] (اِ مرکب) آب آمیخته به قلی (اشخار). (یادداشت مؤلف). رجوع به قلی شود.

قلیاثة. [ ] (اِخ) یکی از شهرهای مشهور یمن است. رجوع به نزهةالقلوب حمدالله مستوفی ج اروپا ص ۲۶۳ شود.

قلیان. [قَ لْ] (اِ)[1] غلیان. رجوع به غلیان شود.

— قلیان‌بردار؛ خدمتکاری از مقربان که قلیان بردارد. (لغت محلی شوشتر ذیل رسم).

— قلیان‌شوی[2]؛ چوبی بر سر آن دسته ریسمان پشمین کرده که درون کوزه یا شیشهٔ قلیان را شویند. مفتولی و بر سر آن مقداری موی اسب که در میان کوزهٔ قلیان گردانیده، جرم آن شویند.

قلیان. [قَ لْ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد. بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۱هزارگزی شمال سنندج و ۲ هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج به سقز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، توتون، لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیان. [قَ لْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، در ۴۲هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو چال به سکانه. سکنهٔ آن ۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قلیان‌ساز. [قَ لْ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۳۰۵۰۰گزی شمال کلیبر و ۳۰۵۰۰گزی شوسهٔ اهر به کلیبر، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۴ تن است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلیان‌کلا. [قَ لْ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه کش، بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۳۰۰۰گزی خاور آمل. موقع جغرافیایی ده دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از چشمهٔ هراز و محصول آن برنج، حبوبات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلیان‌کوه. [قَ لْ] (اِخ) از کوههای معروف اطراف خرم‌آباد است و موازی با گردنهٔ زاغه و در جنوب اشتران‌کوه قرار دارد. رجوع به جغرافیایی غرب ایران ص ۱۴، ۲۹ شود.

قلیانی. [قَ لْ] (ص نسبی) نسبت است به قلیان.

— کدوی قلیانی؛ نوعی است از کدو که سری بزرگ و پهن دارد مانند کوزهٔ قلیان.

قلی‌الصباغین. [قِ یُصْ صَ بْ با] (ع اِ مرکب) قلی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قلی شود.

قلیب. [قَ] (ع اِ) چاه یا چاه سرگرد نا گرفته یا چاه کهنه. مذکر و مؤنث آورده میشود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): سرهاشان ببریدند و در قلیب بدر انداختند. (ابوالفتوح رازی). ||(اصطلاح عروضی) نام یکی از بحور مستحدث.

قلیب. [قُ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر قلب. مهره‌ای است که بدان زنان مردان را بند نمایند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلیب. [قِلْ لی] (ع اِ) گرگ. ||شیر. (اقرب الموارد). رجوع به قَلُوب و قِلُّوب شود.

قلیب. [قُ لَ] (اِخ) پدر بطنی است از تمیم. (منتهی الارب).

قلیب. [قُ لَ / قَ لَ] (اِخ) کوهی است بنی‌عامر را و گاهی قاف را فتحه دهند. (منتهی الارب).

قلیب. [قُ لَ] (اِخ) آبی است در نجد مر ربیعه را. (منتهی الارب). آبی است بنی‌ربیعه را. (معجم البلدان).

قلیب. [قُ لَیْ یِ] (اِخ) آبی است در نجد بالای خربه در دیار بنی‌اسد و آن از دوده‌ای از طایفهٔ بنی‌اسد است و آنان را بنو نصربن قعین خوانند. (معجم البلدان). رجوع به قَلیب شود.

1 - Pipe à can, Pipe oriental.

2 - Chasse - mouches.

قلی‌بیگلو. [قُ بِ] (اِخ) دهی جزو بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۳۵ هزارگزی باختر اردبیل و ۹ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به گرمی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۲۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلی‌تپه. [قُ تَ پِ پ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری مینودشت. موقع جغرافیایی آن دامنهٔ کوه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۶۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قلی‌تپه و محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار، ابریشم، لبنیات، حبوبات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۲ شود.

قلیج. [قَ] (ترکی، اِ) بمعنی شمشیر. (ناظم الاطباء). ||دست آخرین در بازی نرد. در بازی سه دست یا پنجدست پیش‌بر که اگر هر یک از دو حریف برد همهٔ بازی را برده است. (یادداشت مؤلف).

قلیج ایشان. [قِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش اترک شهرستان گنبدقابوس، واقع در ۷۳۰۰۰ گزی خاور داشلی برون و ۳۰۰۰۰ گزی قره‌آغاج در حدود ۸۰۰۰ خانوار از ترا کمه در این محل ساکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قلیج باغی. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده از بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری گل تپه و ۶ هزارگزی شمال سراب. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان از سراب اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیج بیگ. [ ] (اِخ) خواهرزادهٔ فرحشاد چلبی است که در بغداد کاتب دیوان بود. وی اشعاری به ترکی دارد. رجوع به مجمع الخواص ص ۸۲۷ شود.

قلیج. [قِ] (ترکی، اِ) شمشیر. (آنندراج).

قلیچانلو. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ده‌هزارگزی جنوب باختری بجنورد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۳ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قلیج ارسلان. [قَ اَ سَ] (اِخ) نام چهارتن از سلاجقهٔ روم: ۱- قلیچ ارسلان داودبن سلیمان (قلیج ارسلان اول) وی بسال ۴۸۵ هـ.ق. به حکومت رسید. ۲- عزالدین قلیج ارسلان‌بن مسعود (قلیج ارسلان ثانی). وی بسال ۵۵۱ بحکومت رسید و تا سال ۵۸۸ حیات داشت ولی ممالک خود را چند سال قبل از مرگ بین پسران خود تقسیم کرد. ۳- قلیج ارسلان‌بن سلیمانشاه (قلیج ارسلان سوم). وی به سال ۶۰۰ هـ.ق. زمام حکومت را بدست گرفت. ۴- رکن‌الدین قلیج ارسلان (چهارم) که به سال ۶۵۵ حکومت یافت. وی به سال ۶۶۳ به قتل رسید. (معجم الانساب زامباور).

قلیج خانی. [قِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶ هزارگزی جنوب کوزران و یک‌هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به چهار زبر. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات، جزئی باغ و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. آثار قلعه خرابهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیج‌لی محله. [قِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) از محله‌های معروف شهر ساری است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۱ شود.

قلیجی. [قَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوراییم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اردبیل. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۷۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلیخ. [قَ] (ع مص) بانگ کردن گشن. ||زدن چیزی خشک را بر چیزی خشک. ||برکندن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بند آوردن شتر بانگ خود را. (اقرب الموارد). رجوع به قَلخ شود.

قلی‌خان کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۲ هزارگزی جنوب میاندوآب و ۲ هزارگزی باختری شوسهٔ میاندوآب به بوکان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۶۵ تن است. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، چغندر، حبوبات، کشمش و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلیخیون. [ ] (اِ) وزنی معادل یک مثقال و نیم. (مفاتیح).

قلید. [قَ] (ع اِ) رسن از برگ خرما تافته. (منتهی الارب) (آنندراج). شریط. (اقرب الموارد). ||(ص) تافته و مفتول. حبلٌ قلید؛ ای مفتول. (اقرب الموارد).

قلید. [قِلْ لی] (ع اِ) گنجینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلید. [ ] (اِ) دارشیشعان است. (فهرست مخزن الادویة).

قلیدس. [قُ دُ] (اِخ) مخفف اقلیدس است و آن نام مصنف کتاب اقلیدس هست که در این زمان به تحریر اقلیدس مشهور است. (برهان). نام فیلسوفی از یونان. (ابن‌الندیم):

فرائض‌ورز و سنت‌جوی و اصل‌آموز و مذهب‌خوان
مجسطی چیست و اشکالش قلیدس کیست و افرانش.
خاقانی.

رجوع به اقلیدس شود.

قلیدس. [ ] (اِخ) معروف به «مهدی للضالین» از اطباء مشهور یونان است. عیون الانباء او را در شمار پزشکانی که در دورهٔ میان بقراط و جالینوس زندگی میکرده‌اند نام برده است. (عیون الانباء ج ۱ صص ۳۵-۳۶).

قلی دیزه سی. [قُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۳۸ هزارگزی باختر ماکو. در مسیر شوسهٔ کلیسا کندی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از کوهستان و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلیذم. [قَ لَ ذَ] (ع ص) چاه بسیار آب. (منتهی الارب). چاه پرآب. (شرح قاموس).

قلیرة. [ ] (اِخ) موضعی است در اندلس[1]. رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلیس. [قَ] (ع ص) مرد زفت. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) زنبور عسل. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||عسل. (اقرب الموارد). ||شاید مصحف انقلیس باشد. (یادداشت مؤلف). که در حدیث عمار آمده است: لاتأ کلوا الصلور (مار ماهی) و لاالقلیس. (بحر

1 - Cullará.

الجواهر).

قلیس. [قَ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر قلس و آن طنابی است از برگ خرما و خوص آن. (معجم البلدان).

قلیس. [قُلْ لَ] (اِخ) کنیسه‌ای است که آن را ابرهةبن صباح مالک یمن در دروازهٔ صنعاء بنا کرد. در معجم البلدان آمده: چون ابرهة به حکومت یمن رسید در صنعاء شهری ساخت که مردم بهتر از آن را ندیدند و آن را با طلا و نقره و شیشه و کاشی و رنگهای گوناگون و انواع جواهرات بیاراست و در آن بتهائی گذارد که سرهائی چون سر آدمیان داشتند و آنها را با رنگهای مختلف رنگ‌آمیزی کرد و در بیرون گنبد برنسی. (روپوشی) افکند و در روزهای جشن این روپوش را برمیگرفت و سنگهای مرمر رنگ‌آمیزی شده میدرخشیدند آنگونه که چشمها را خیره میساختند. عبدالملک‌بن هشام و مردم مغرب آن را قلیس به فتح قاف و کسر لام روایت کنند ابرهة در ساختن این بنای عظیم مردم یمن را به بیگاری واداشت. وسایل و ابزار این کنیسه از قبیل سنگهای مرمر و سنگهای زرکوب را از قصر بلقیس آوردند که در چند فرسنگی آن قرار داشت. در این بتکده صلیبهائی از طلا و نقره و منبرهائی از عاج و آبنوس نصب گردید. چون ابرهه از میان رفت و کشور حبشه قدرت و عظمت خود را از دست داد و پیرامون این کنیسه ویران و غیر مسکون گردید درندگان و مارها بدان روی آوردند و مردم گمان میبردند که هرکس بخواهد چیزی از اموال آن را بردارد دچار آزار و شکنجهٔ پریان خواهد گردید از اینرو همهٔ جواهرات و اموال گرانبهایش تا زمان ابوالعباس سفاح باقی ماند و چون وی از آن آگاه گشت دایی خود ربیع‌بن زیاد را که از طرف وی حاکم یمن بود با تنی چند از مردان دوراندیش و چالاک بسوی این کنشت گسیل داشت که اشیاء گرانبهای آن را بچنگ آورند و بنا را ویران سازند. ابرهه با ساختن این بنای عجیب میخواست مردم را از کعبه بسوی آن منصرف سازد و در این زمینه به نجاشی نامه نوشته بود. چون این خبر به عربان رسید یکی از افراد طایفهٔ بنی‌فقیم خشمناک شد و به آن بتکده راه یافت و گوشه و کنار و دیوارهای آن را با مدفوع خود آلوده ساخت و سپس به وطن بازگشت. ابرهه چون از این واقعه خبر شد سوگند یاد کرد که تجهیز لشکر کند و کعبه را ویران سازد. داستان فیل که در قرآن سوره‌ای به نام آن نازل شده دربارهٔ همین لشکرکشی ابرهه و شکست اوست. (از معجم البلدان). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۷۷ شود.

قلیسیة. [قُ لَ یْ] (ع اِ مصغر) مصغر قلنسوة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلیص. [قَ] (ع ص) آب برجهنده. (منتهی الارب). آب بلند برآمده در چاه. (مهذب الاسماء). من الماء، المرتفع. (اقرب الموارد).

قلیصة. [قُ لَ صَ] (ع اِ مصغر) مصغر قلوص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلوص شود.

قلیط. [قَ] (ع ص) فتق‌زده. (منتهی الارب). المنتفخ الخصیة. (اقرب الموارد).

قلیط. [قِلْ لی] (ع اِ) فتق و دبه که در خایه پیدا شود. (منتهی الارب). اُدرَه. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلیعة. [قُ لَ عَ] (اِخ) موضعی است در طرف حجاز در سه میلی غضاض. (معجم‌البلدان) (منتهی‌الارب).

قلیعة. [قُ لَ عَ] (اِخ) جائی است در بحرین از عبدالقیس. (معجم البلدان). دهی است به بحرین. (منتهی الارب).

قلیعة. [قُ لَ عَ] (اِخ) موضعی است ببغداد. (منتهی الارب).

قلیعی. [ ] (اِخ) ابومحمدبن محمدبن عبدالله اشبیلی از دانشمندان است و تألیفاتی دارد. او راست: الایماء الی مذاهب السبعة القراء. وی بسال ۵۵۳ ق. وفات کرد. (کشف‌الظنون).

قلیف. [قَ] (ع اِ) خم که گل از سرش برداشته باشند. ||خنور خرما و غلاف آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جای خرما. (مهذب الاسماء). قلیفه بهمین معنی است. ج، قُلُف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||میوهٔ خشک. ||خرمای دریائی که پوست آن کنده شود. ||مایقلف من الخبز؛ ای یقشر. (اقرب الموارد).

قلیف. [قِلْ یَ] (ع ص) شترمادهٔ بزرگ‌اندام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلی قشلاقی. [قُ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب گرمی و ۱۷هزارگزی شوسهٔ اردبیل به گرمی موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیقلمون. [ ] (معرب، اِ) قیلقون. قلمیقلمون. قیقهر است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به آن دو شود.

قلیقلون. [ ] (معرب، اِ) قیقهر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلی‌قلی. [قُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۳۱هزارگزی شمال خاوری گیلان و ۶هزارگزی باختر قیطول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات، توتون، صیفی، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی از طایفهٔ کلهر هستند. در دو محل نزدیک بهم واقع شده و به قلی‌قلی نریمان، قلی‌قلی سلیمان، قلی‌قلی مهدیخان نامیده میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیقی. [ ] (اِ) قار است. (فهرست مخزن الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قلنقنی و قار شود.

قلیقیا. [قِ] (اِخ)[1] نام موضعی است. رجوع به جامع المفردات ابن بیطار ج ۲ ص ۱۳ شود.

قلی‌کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب باختری مراغه و در مسیر شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ مردی و چاه و محصول آن غلات، بادام، چغندر، کشمش، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلی‌کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۳۹هزارگزی شمال ورزقان ۲۷۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۸۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و جنگل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلی‌کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۶۳هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴۵هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۳ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلی‌کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر، واقع در ۵۱ هزارگزی شمال شهر ملایر و ۵هزارگزی

1 - La Cilicie.

خاور راه شوسهٔ ملایر به مهران. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۳۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قلیل. [قَ] (ع ص) پست‌قامت لاغر. || کم و اندک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یسیر. نزر. واحد و جمع در این یکسان بود. (مهذب الاسماء). ج، قلیلون و اَقِلاّء و قُلُل و قُلُلون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ و اذ کروا اذ انتم قلیل. (قرآن ۲۶/۸) و قولهم لم یترک قلیلاً و لا کثیراً. (منتهی الارب).

زان جمال و بها که بود ترا
نیست با تو کنون قلیل و کثیر. ناصرخسرو.

– آب قلیل؛ فقها در کتب فقهی آب را به انواعی از قبیل: آب جاری، آب باران، آب چاه، تقسیم کرده و برای هر یک احکامی ذکر نموده‌اند یکی از اقسام آب، آب قلیل است. آب قلیل آبی است راکدو کمتر از کر. مشهور برآنند که آب قلیل با ملاقات نجاست نجس میشود. گروهی بر این عقیده‌اند که بین آب قلیل و آب کر فرقی نیست و هرگاه یکی از اوصاف سه گانهٔ آن [مزه، بو، رنگ] به وصف نجس تغییر یابد نجس میشود، برای تفصیل این مطلب رجوع به کتاب استدلالی «الفیض» تألیف آیةالله فیض قمی چ ۱۳۶۹ هـ.ق. ص ۸ بعد شود.

– رجل قلیل‌الخیر؛ مردی که کار خیر نکند. (اقرب الموارد).

– قلیل‌السکنه؛ کم‌مردم.

– قلیل‌المدة؛ کم‌مدت.

– قلیل‌المنفعة؛ کم‌فایده.

– قلیل بلیل (از اتباع)؛ کم. اندک.

– قلیل من الرجال یقول ذلک؛ هیچکس چنین نگوید. (اقرب الموارد).

قلیلات. [قَ] (ع ص، اِ) ج قَلیلة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قلیلة و قلیل شود.

قلی لاله. [قَ لْ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان در ۱۹هزارگزی باختر تویسرکان و ۲۵ هزارگزی شمال راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۸۰ تن است. آب آن از چاه و چشمه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در دو محل بفاصلهٔ ۴هزارگزی واقع و به قلی لالهٔ بالا و پایین مشهور و سکنهٔ پایین ۳۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قلیلج. [قَ لَ] (اِ) شمشیر کند و شکسته. (آنندراج).

قلی لو. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان برکشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۰۵۰۰گزی خاور ارومیه. در مسیر شوسهٔ کلمانخانه به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از شهر چای و محصول آن غلات، انگور، حبوبات، توتون و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قلیلون. [قَ] (ع ص، اِ) ج قلیل در حالت رفعی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلیلة. [قَ لی لَ] (ع ص) مؤنث قلیل. (اقرب الموارد). رجوع به قلیل شود.

قلیلة. [قِلْ لی لَ] (ع اِ) همه و جمله. اخذه بقلیلته؛ ای بجملته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلیله. [قَ لَ] (اِخ) از قلعه‌ها و آبادیهای زیارت خواسته رود. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۱ شود.

قلیلی. [قِلْ لی لا] (ع اِ) همه و جمله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اخذه بقلیلاه؛ ای بجملته. (اقرب الموارد). رجوع به قِلّیلَة شود.

قلیلین. [قَ] (ع ص، اِ) ج قلیل در حالت نصبی و جری.

قلیماتس. [ ] (معرب، اِ) ظیان است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قلیماطس شود.

قلیماطس. [ ] (معرب، اِ) ظیان[1]. رجوع به مادهٔ قبل شود.

قلیمیا. [قِ] (معرب، اِ)[2] اقلیمیا و آن خلطی و دردی که بعد از گداختن طلا و نقره در خلاص میماند و سوختهٔ فلزات دیگر را نیز گویند و بعضی ریزهٔ زر و سیم را نیز گفته‌اند. (آنندراج). رجوع به اقلیمیا شود.

قلینسة. [قَ لَ نِ سَ] (ع اِ مصغر) مصغر قلنسوة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قلینوبوذیون. [ ] (معرب، اِ) قلینوقوذیون. نوعی از علیق است. (فهرست مخزن الادویة).

قلینون. [ ] (معرب، اِ) رجل سرسر است. (فهرست مخزن الادویة).

قلیوب. [قَلْ] (اِخ)[3] قصبه‌ای است در مصر دارای باغهای بسیار که خلیج نیل هنگام طغیان نیل بسوی این قصبه میرود. (نخبةالدهر دمشقی ص ۲۳۱).

قلیوبی. [قَلْ یو] (اِخ) احمدبن احمدبن سلامهٔ مصری شافعی ملقب به شهاب‌الدین. از بزرگان علمای شافعی قرن یازدهم هجری است. وی در طب نیز دست داشته است. او راست: ۱- تحفة الراغب فی سیرة جماعة من اهل البیت الاطایب. این کتاب در قاهره چاپ شده است. ۲- التذکرة در طب. این نیز در قاهره چاپ شده است. ۳- نوادر القلیوبی. این کتاب مشتمل بر نوادر و لطایف و حکایات و عجایب بسیاری است و در مصر و کلکته و غیره چاپ شده است. وی در سال ۱۰۶۹ هـ.ق. وفات یافت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۶). و رجوع به الاعلام زرکلی شود.

قلیوش. [قَلْ] (اِخ) در شش میلی اوریولة اندلس است. رجوع به معجم البلدان و اسپانی و اسپانیا در همین لغت‌نامه شود.

قلیوشة. [قَلْ شَ] (اِخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). رجوع به اسپانی و اسپانیا شود.

قلیون. [قَ] (اِ) قلیان. (آنندراج). غلیان. رجوع به غلیان شود.

قلی‌وند. [قُ وَ] (اِخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قلیة. [قِلْ لی یَ] (ع اِ) بنائی است شبیه معبد ترسایان. (منتهی الارب). شبه الصومعة. (اقرب الموارد).

قلیة. [قِلْ لی یَ] (ع اِ) همه. (منتهی الارب). جماعت. (اقرب الموارد). گویند جاءوا بقلیتهم؛ ای بجماعتهم و لم‌یدعوا ورائهم شیئاً. اکل الضب بقلیته؛ ای بعظامه و جلده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قلیه. [قَ لی یَ] (ع اِ) گوشت بر تابه بریان کرده‌شده و به استعمال گوشتی که در روغن میان دیگ بریان کرده نانخورش سازند. (غیاث اللغات از کشف و منتخب بحر الجواهر). ج، قلایا. (مهذب الاسماء). خورشی است که در آن گوشت هست و اقسامی دارد مثل قلیهٔ اسفناج و قلیهٔ آلوچه. (فرهنگ نظام). قطعه‌هایی از گوشت که سرخ کنند با پیاز و برخی از سبزیجات، طعامی است از گوشت و پیاز و کدو یا اسفناج یا بادنجان. (یادداشت مؤلف). در تداول امروز فارسیان این کلمه با تخفیف یاء بکار میرود:

قلیه کردم دوش و آوردم به پیش
تا بخوردند آن دو، ما کول‌نهنگ. علی قرط.

روی زی محراب کی کردی ا گر نه در بهشت
بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی.
ناصرخسرو.

1 - Klîmatis(Clématite).

۲ - در زیر نام ارتکان در مفردات ابن البیطار عربی چاپ مصر این کلمه آمده است و مترجم فرانسوی آن را به کادمی (La cadmie) ترجمه کرده است.

3 - Calioub.

از حلق چون گذشت شود یکسان
با نان خشک قلیه هارونی. ناصرخسرو.
هر روز قلیه فرمودمی از کوک تا خواب من تمام شد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
کی‌خالی از مروت و فارغ ز مردمی
مُردم ببوی قلیهٔ همسایه در وثاق. سعدی.
تا تو دربند قلیه و نانی
کی‌رسی در بهشت رحمانی. اوحدی.
یکی از دیگری پرسید که قلیه را بقاف کنند یا بغین گفت قلیه نه بقاف کنند نه بغین قلیه به گوشت کنند. (منتخب لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۴۰).
وصف تتماج پر از قلیه چه شاید کردن
که به هربرگ نبشته‌ست‌هزاران اسرار.
بسحاق اطعمه.
– قلیهٔ انتظار؛ کس را در قلیهٔ انتظار گذاشتن است.
– قلیه‌پتی. رجوع به همین مدخل شود.
– قلیه سغدی؛ طعامی که از گوشت و چرب‌روده و تخم‌مرغ پزند. (ناظم الاطباء).
– قلیه قورمه کردن کسی؛ کنایه از پاره‌پاره کردن او را.
– قلیه کردن یخ و امثال آن؛ بقطعات خرد شکستن در آب یا بشرابی دیگر.
ترکیب‌ها:
– قلیهٔ اسفناج. قلیهٔ بادنجان. قلیهٔ کدو. قلیهٔ ترش. قلیهٔ برنج:
عقل عاجز شده از قلقلهٔ قلیه برنج
گشته در کُنه چنین لقمه بسر چون پرگار.
بسحاق اطعمه.

قلیه‌پتی. [قَلْ یَ / یِ پَ] (اِ مرکب) جغور بغور. (یادداشت مؤلف). حسرت الملوک. (یادداشت مؤلف). قلیه پیتی. جگر و شش و دل گوسفند و گاو و مرغ که با پیاز سرخ کرده باشند. (فرهنگ نظام).

قلیه‌پیتی. [قَلْ یَ / یِ] (اِ مرکب) رجوع به مدخل قبل شود.

قلیه‌خوار. [قَلْ یَ / یِ خوا / خا] (نف مرکب) قلتبان و دیوث را گویند. (برهان). و رجوع به آنندراج شود.

ق.م. [قافْ میمْ] (علامت اختصاری) رمز قبل از میلاد. (یادداشت مؤلف).

قم. [قَمم] (ع مص) روفتن خانه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||به لب خوردن علف. (منتهی الارب). ||خوردن آنچه بنر زمین است. (اقرب الموارد). ||خوردن آنچه بر سفره است. ||خشک شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آبستن کردن گشن ناقه را. (منتهی الارب).

قم. [قُ] (اِخ) از شهرهای مشهور ایران است که بیشتر با کاشان از آن نام برده میشود. طول آن ۵۰ درجه و ۵۳ دقیقه و عرض آن ۳۴ درجه و ۳۸ دقیقه است و از سطح دریا ۹۳۰ گز ارتفاع دارد و بنابراین تقریباً ۲۷۰ گز از شهر تهران پست‌تر است. این شهر در ۱۴۷ کیلومتری جنوب تهران در محل انشعاب راههای شوسهٔ تهران به اراک به اصفهان به کاشان واقع است و مسافت آن با شهرهای مذکور به قرار زیر است:

قم	به تهران	۱۴۷	کیلومتر
"	به اراک	۱۳۶	"
"	به اصفهان	۲۶۳	"
"	به کاشان	۱۰۴	"

راه آهن سرتاسری کشور از قم عبور میکند و ایستگاه مهم آن در قسمت شمالی رودخانه در کوی شهرنو واقع است. شهر قم معلوم نیست که ازچه وقت بصورت شهر در آمده است و آنچه مسلم است این که قرنها پیش از اسلام این شهر وجود داشته است، حتی مورخان قدیم بعضی از حکام را که در زمان پادشاهان باستانی ایران در قم حکومت کرده‌اند نام برده‌اند. فردوسی نیز درچند مورد نام قم را ذکر کرده است. گرچه به این نوشته‌ها از لحاظ تاریخی چندان اعتماد نیست اما توجه بمحل اصلی شهر قم که خرابه‌های آن اکنون در یک کیلومتری مشرق شهر مشاهده میگردد و همچنین از نامهای قراء اطراف شهر و وضع زندگانی سکنهٔ این قرای دیگر شکی باقی نمیماند در اینکه شهر قم برخلاف گفتهٔ یاقوت حموی جغرافیدان اسلامی از شهرهای مستحدثهٔ دورهٔ اسلامی نیست بلکه مدتها پیش از ظهور اسلام وجود داشته و از شهرهای آباد ایران بوده است. نام قم و توصیف زعفران آن در کتاب «خسرو کواذان وریذک» از آثار زمان ساسانی ذکر گردیده است. بعد از ظهور اسلام و توجه شیعه به این شهر در قبرستان قم که خارج شهر و طرف مغرب بوده عده‌ای از امامزادگان و علماء و محدثان مدفون گردیدند. در اواخر قرن دوم هجری حضرت فاطمهٔ معصومه خواهر حضرت رضا امام هشتم که به قصد دیدار برادر خود به خراسان میرفت در شهر قم مریض گردید و در قم رحلت کرد و در قبرستان قم بخاک سپرده شد از آن وقت مردم بتدریج مساکن خود را به قبرستان نزدیک کردند تا به مدفن حضرت معصومه نزدیک باشند و از زیارت قبر وی برخوردار گردند از اینرو و در اثر مرور زمان ساختمانهای شهر در قسمتهای مشرق متروک ماند و مردم متوجهٔ طرف غربی شدند شهر قم به سال ۲۳ هـ.ق. به دست ابوموسی اشعری فتح شد و اسلام در آنجا نفوذ پیدا کرد و دیری نگذشت که مردم آن بهٔ مذهب تشیع گرویدند. بطوری که از تاریخ قم و نوشتهٔ جغرافی‌نویسان اسلامی برمی‌آید قم تا اواخر قرن دوم هجری تابع اصفهان بوده و حاکم مستقلی نداشته است. از زمان هارون الرشید این شهر از اصفهان جدا شد. امروز چند رشته از راههای اصلی و راه آهن سرتاسری کشور از قم میگذرد از این لحاظ قم دارای موقع و اهمیت خاصی است ولی باید دانست که در قرون اولیهٔ هجری شهر قم در گوشه‌ای واقع بوده و خلفا و حکام نسبت به آن توجهی چندان نداشته‌اند. در زمان خلافت عباسی که بیشتر اوقات آل‌علی را تعقیب میکردند بسیاری از سادات به قم پناه آوردند و از همین موقع عقاید شیعه در اذهان ساکن قم رسوخ پیدا کرد و به تدریج یک شهر شیعه‌نشین شناخته شد. در اوایل قرن سوم هجری شهر قم به دو قسمت بزرگ مینجان و کوچک به نام کمندان تقسیم میشده در مینجان یکهزار خانه وجود داشته و در داخل آن دژ استواری متعلق بساکنان اصلی قم قرار داشته است. ساکنان شهر آمیخته‌ای از بنی‌مذحج و اشعریها و اقوام قدیم ایرانی بوده‌اند. راهها از قم به ری، اصفهان، کرج (در حدود نهاوند فعلی) و همدان عبور میکرده. خراج قم چهارمیلیون و پانصد هزار درهم بود. یاقوت که در قرن هفتم میزیسته در مراصد الاطلاع (ص ۲۷۵) و معجم البلدان از قم چنین مینویسد، قم شهری است اسلامی که اثری از ایرانیان قدیم در آن نیست. در این شهر چاههائیست که در سردی و خوشگواری آب آن در دنیا نظیر ندارد و گویند که گاه در تابستان یخ از آن چاهها بیرون می‌آید (؟) بناهای این شهر از آجر است. سردابهای قم در نهایت خوبی است بین قم و ری بیابان کویری است که در آن کاروانسراهایی بنا کرده‌اند. تمام اهل قم شیعهٔ امامی هستند... اصطخری گوید قم شهری است که بارو ندارد و شهری پرنعمت است و آب آن از چاههاست و در اصل با نمک آمیخته است. و در آنجا چاههای فراخ و بلند کنند سپس از بن آن تا بالای چاه بنا نهند پس چون زمستان آید سراسر آن آب بیابانها و بارانها را بدین چاهها سردهند و چون در تابستان از آن بکار برند بسیار گوارا باشد و آب بستانهای ایشان با دلو است. بلاذری نویسد که چون ابوموسی اشعری از نهاوند به اهواز شد با احنف‌بن قیس به سال ۲۳ هـ.ق. به قم آمد و پس از چند روز آن را بگشود و گفته‌اند احنف‌بن قیس را مأمور کرد و او به سال ۲۳ هـ.ق. آنجا را فتح کرد و بعضی گویند قم بین اصفهان و ساوه و شهری بزرگ و زیباست و مردم آن همه شیعهٔ امامی‌اند و آغاز شهر گشتن آن در ایام حجاج‌بن یوسف به سال ۸۳ هـ.ق. بود. سپس یاقوت در این بارهٔ و

وجه تسمیهٔ قم شرحی نوشته است. رجوع به معجم البلدان ذیل کلمهٔ قم شود. در حدود قرن هفتم که مغولان به ایران حمله کردند شهر قم نیز دستخوش قتل و غارت و تاراج آنان قرار گرفت و بصورت ویرانه‌ای درآمد. در قرن نهم هجری گویا شهر قم مختصر آبادی پیدا کرده و در عداد شهرهای متوسط درآمده است. خواندمیر نویسندهٔ روضة الصفا که در اواخر تیموریان میزیسته چند شعر در وصف شهرهای معظم عراق و از جمله قم ذکر کرده است. در زمان صفویه، چون این خاندان نسبت به قم توجه مخصوصی داشتند این شهر رو به آبادی گذاشت و دارای ساختمانهای نسبتاً زیبا گردید و جمعیت آن به پنجاه‌هزار بالغ شد. پنج تن از این سلسله در قم به خاک سپرده شده‌اند:

۱- شاه صفی نوادهٔ شاه عباس کبیر. ۲- شاه عباس دوم. ۳- شاه سلیمان. ۴- شاه سلطان حسین. ۵- شاه طهماسب دوم. در زمان فتنهٔ افغانها باز قم رو به خرابی نهاد مخصوصاً مدتی که جمعی از سپاهیان افغانی این شهر را مقر خود قرار داده بودند فساد زیادی در آن راه یافت. پس از روی کار آمدن قاجاریه در زمان فتحعلی شاه مجدداً آبادی قم شروع گردید. لرد کرزن سیاستمدار انگلیسی در سفرنامهٔ خود می‌نویسد (ترجمهٔ جواهر کلام ج ۱ ص ۱۱): فتحعلی شاه در ایام جوانی نذر کرده بود که اگر به سلطنت برسد اولاً از قم مالیات نگیرد ثانیاً آن را آباد کند و پس از جلوس بشرط دوم وفا کرد و با آنکه به امساک شهرت داشت در کمال سخاوت در تعمیر و تزیین شهر قم کوشید... گنبد حضرت معصومه را با خشتهای مس زراندود تزیین نمود و یک بیمارستان [مدرسه دارالشفا] و یک آموزشگاه روحانی و یک مهمانسرا در شهر قم باز کرد و برای خویش مقبره‌ای ساخت. قبر فتحعلیشاه و دو پسر و نواده‌اش محمد شاه در جوار مرقد حضرت معصومه است.... در زمان محمدشاه دوباره خرابی به قم راه یافته است؛ در جغرافیایی بنام «جهان‌نما» که در زمان این پادشاه نوشته شده قم را شهری مخروبه و از عمارت عاری معرفی کرده و جمعیت آن را ۲۵ هزار تن نوشته است. در زمان ناصرالدین شاه گاهی از اوقات قم تیول زنان و شاهزاده‌ها بوده است و عوارض سنگین از مردم دریافت میکرده‌اند. از نوشتهٔ دکتر فوریه که اواخر سلطنت ناصرالدین شاه به قم رفته و عکسهایی از قم منتشر کرده چنین برمی‌آید که در آن زمان قم بارو و برج و دروازهٔ باعظمت و مجللی داشته است. و آن شهر در وسط باغها و سبزه‌زارها واقع و عرض رودخانهٔ قم فوق‌العاده زیاد بوده است. در همین زمان است که یکی از زیباترین بناها در قم شد و آن صحن نو و ایوان آینهٔ حضرت معصومه است که ساختمان آن را میرزا ابراهیم امین‌السلطان شروع کرد و پسرش میرزاعلی اصغرخان اتابک به انجام رسانید. شهر قم هر اندازه وسیع‌تر و پرجمعیت‌تر میشد اساس آن بحال خود باقی بود تا اوایل سلطنت رضاشاه از سال ۱۳۰۷ هـ.ش. ببعد کم کم وضع آن تغییر کرد. قبرستان رسمی که در پشت دیوار شمالی صحن نو تا مقابل مسجد امام داشت تسطیح شد و در دو طرف آن دو خیابان آستانه و ارم و در وسط باغی به نام باغ ملی احداث گردید سپس دروازه‌ای که روی پل رودخانه وصل به بازار وجود داشت و بازار متصل به آن را خراب کردند و تا انتهای میدان کهنه ادامه دادند و یک خیابان وسیع و طولانی شرقی - غربی بنام خیابان آذر احداث کردند و همچنین از مقابل در بزرگ مسجد امام بخشی از بازار نو و خانه‌ها برای ایجاد خیابانی بنام خیابان بهروز از میان رفت. از ساختمانهای جدید قم، دبیرستان حکیم نظامی، بیمارستان فاطمیه و سهامیه و نکویی، مسجد اعظم و مدرسه حجتیه را میتوان نام برد. و قسمتی از مسجد امام حسن و مسجد جامع و مسجد پنجه‌علی و چند بنا و مسجد دیگر جزء ابنیهٔ قدیمی قم محسوب میشوند. از بناهای با عظمت قم صحن نو و ایوان آینهٔ حضرت معصومه است که در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه ساخته شده و دیگر سقف تیمچه‌ای است در بازار بنام تیمچهٔ بزرگ که شاید کمتر بتوان برای آن نظیر پیدا کرد.

تاریخچهٔ بنای گنبد و مرقد و صحن حضرت معصومه: پس از دفن آن حضرت پسران سعد اشعری سایبانی از بوریا بر روی مزار او ترتیب دادند. مدتی بعد زینب دختر حضرت جواد گنبدی بر روی قبر ساخت. در سال ۴۳۱ هـ.ق. مرقد حضرت معصومه با خشتهای کاشی زیبا آراسته گردید و در سال ۵۲۹ هـ.ق. شاه بیگم گنبد سابق را خراب و بجای آن گنبد باشکوهی بنا کرد. در سال ۵۲۹ شاه اسماعیل صفوی ایوان شمالی را ساخت. در سال ۱۰۷۷ شاه صفی اول صحن زنانه را ساخت. شاه عباس ضریحی از فولاد سفید بر روی مرقد ترتیب داد. در سال ۱۲۱۸ فتحعلیشاه گنبد را طلا نمود و در سال ۱۲۳۶ مسجد بالا سر بنا شد. در سال ۱۲۷۵ ضریح فولادین شاه عباس را نقره کردند. در اواخر قرن سیزدهم هجری شالودهٔ صحن جدید بوسیلهٔ آقا ابراهیم امین السلطان ریخته شد و ساختمان آن را پسرش علی اصغر اتابک به سال ۱۳۰۳ پایان رسانید.

حوزه‌های علمیه و علوم و معارف قدیم در قم: از قرن اول هجری تا کنون شهر قم مرکز طلاب علوم دینی بوده است. عدهٔ بسیاری از علماء و محدثان نامی از این شهر برخاسته‌اند. از زمان صفویه در قم مدارس متعدد با موقوفات کافی احداث شد که همواره عده‌ای از طلاب علوم دینی در آنها مشغول تحصیل و تدریس بودند. در زمان قاجاریه نیز چند مدرسه در قم ساخته شد که هنوز دایر است. در زمان فتحعلیشاه میرزا ابوالقاسم قمی صاحب قوانین در قم حوزهٔ درسی داشته و عده‌ای از علماء بزرگ از محضر وی استفاده میبرده‌اند. در سال ۱۳۴۰ هـ.ق. مرحوم حاج میرزا محمد فیض قمی (آیت الله فیض) از اراک بقم مهاجرت کردند و با ورود دانشمندان و علماء دیگر به این شهرستان حوزهٔ روحانیت فعلی بنیاد شد. در سال ۱۳۱۵ آیت‌الله حایری در گذشت و حوزهٔ قم بدست بزرگانی چون آیت الله فیض، حجت و خوانساری نگاهداری شد. در سال ۱۳۶۴ هـ.ق. مرحوم حاج آقا حسین بروجردی طباطبائی از بروجرد بقم دعوت شد و با ورود ایشان بقم حوزهٔ علمیه بیش از پیش رونق گرفت و روز بروز بر شمارهٔ طلاب افزوده میگشت چنانکه به پنج تا هفت‌هزار تن بالغ گردید. در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: شهر قم پیش از فتنهٔ امیرتیمور شهری معتبر و آباد بوده و در فتنهٔ تیمور تقریباً با خاک یکسان شده و بعد از این وقایع بار دیگر رو به آبادی گذارده هنوز جانی نگرفته بود که با فتنهٔ افغان روبرو شده و بنا بگفته سرجان ملکم قم در فتنهٔ افغان بکلی خراب شده و اگرچه بعد از آن قدری آبادی یافت اما هنوز مثل خرابه‌ای وسیع به نظر میرسد. قدر یقین این است که قم پیش از آن دو فتنه از شهر فعلی معتبرتر، آبادتر و پرجمعیت‌تر بوده، لکن احصائیهٔ صحیحی از آن دوره‌ها در دست نداریم. در سال ۱۲۸۶ هـ.ق. نفوس قم ۲۴۰۰۰ تن بوده و در سال ۱۳۰۴ هـ.ق. ۳۵۰۰۰ و اگر شماره نفوس قم را مطابق اوراق شناسنامه صادرهٔ آمار حساب نمائیم جمعیت شهر قم در سال ۱۳۱۶ هـ.ش. ۵۵۰۰۰ و تا آخر سال ۱۳۲۶ هـ.ش. پس از اضافه نمودن موالید و کسر مردگان بالغ بر ۸۳۲۳۵ نفر است. ولی چون عدهٔ زیادی به تهران مهاجرت نموده‌اند بطور حقیقت بیش از ۶۵هزار جمعیت ندارد.

خیابان‌ها و اماکن قم: در زمان رضاشاه پهلوی شهر قم نیز مثل سایر شهرهای کشور رو به آبادی نهاد و چندین خیابان شرقی و غربی و شمالی و جنوبی احداث گردید. از خیابان‌های جدید شهر قم یکی خیابان میدان

کهنه است که از پل حضرتی شروع شده بخط مستقیم به میدان کهنه میرود. دوم خیابانهای شرقی و غربی آستانه و بهروز که در ۵۰ متری جنوب پل با خیابان میدان کهنه تلاقی میکند و تشکیل چهارراهی میدهد. سوم خیابان ارم موازی با خیابان آستانه از طرف خاور به خیابان میدان کهنه و از طرف باختر به جادهٔ اصفهان منتهی میگردد. در قسمت شمالی رودخانه، کوی شهرنو خیابان‌هائی به ایستگاه راه‌آهن و جادهٔ تهران اراک و نیز خیابان فرهنگ احداث گردیده است. در شهر قم در حدود ۲۱۶۰ باب مغازه، مسافرخانه، گاراژ و دکاکین اصناف مختلف وجود دارد. تعداد برخی از اصناف به قرار زیر است. گاراژ ۱۶، مسافرخانه ۴۰، مهمانخانه درجه یک ۲، قهوه‌خانه ۶۴، آهنگری ۳۶، خیاطی ۳۲، کفاشی ۵۴، مکانیکی ۴، شماره‌های تلفن شهری قم بالغ بر ۲۵۲ شماره است. برق شهر فقط در شبها دایر است[1]. کلیهٔ ادارات و نمایندگی‌های وزارتخانه‌های کشور به استثنای پادگان نظامی در این شهر وجود دارد. ۴ دبیرستان و ۱۷ دبستان در شهر قم وجود دارد و بعلاوه در حدود ۳۰۰۰ طلبه در مدارس فیضیه، دارالشفا و مدارس دیگر مشغول تحصیل علوم دینی می‌باشند. بیمارستان فاطمی از مؤسسات مهم شهر قم محسوب و در حدود ۳۰۰ تختخواب آن مجاناً مخصوص اشخاص بی بضاعت است. از طرف بهداری قم شعبات متعدد درمانگاه در نقاط مختلفه شهر دایر می‌باشد. آب قم از رودخانهٔ قم تأمین می‌گردد در قدیم این رودخانه بنام‌های گل افشان، انار بار، لعل رود، لعل بار نامیده می‌شده و سرچشمه آن ارتفاعات جنوبی گلپایگان است. آب رودخانهٔ مذکور در قسمتهای علیا شیرین و در نزدیکی قم بواسطهٔ جنس زمین کمی لب‌شور میشود. و در زمستان و بهار آب آن بسیار ولی در تابستان خیلی کم است. در شهر قم در حدود ۴۵ الی ۵۰ آب انبار بزرگ و عمومی وجود دارد که در زمستان آبگیری شده و در تابستان بمصرف میرسد. قدیمترین آب انبارهای شهر آب انبارهای سردارسید عرب، دارالشفا، میرزا ابوطالب، چهل اختران است.

وضع اقتصادی: موضوع مهمی که در وضع اقتصادی سکنهٔ این شهر کاملاً دخیل است وجود مدفن حضرت معصومه بنت موسی‌بن جعفر علیهم السلام در این شهر است که زیارتگاه شیعیان محسوب میشود و در تمام مدت سال از نقاط مختلف کشور زوار به زیارت آمده پس از توقف چند روز مراجعت مینمایند. ورود زوار مخصوصاً در ماه‌های محرم، صفر و رمضان و سایر ایام سوگواری خیلی زیاد است بطوری که مسافرخانه بقیمت گزاف نمیتوان تهیه نمود. بعلاوه شهر قم در یک گره مواصلاتی قرار گرفته و عبور کامیون و اتوبوسهای شهرهای جنوب خاوری و جنوب باختری کشور از این شهر اجباری است. از طرفی شهر قم تنها مرکز بازرگانی دهستان‌های قنوات، قمرود، قهستان و خلیجستان محسوب میگردد.

محصولات: در قدیم الایام در شهر قم زراعتهای مفید و پرقیمتی وجود داشته که اکنون نشانی از آنها نیست از جمله زراعت زعفران که روزی مایهٔ سرافرازی کشاورزان این شهر بوده و نیز بادام، زیره، انجیر سرخ در این شهرستان بخوبی بعمل می‌آمده و از اشجار درخت کاج در قم بسیار بوده و زینت‌افزای خیابان‌ها و بستان‌ها بوده است. محصولات فعلی شهر قم عبارت است از غلات، پنبه، انار، انجیر و مختصر میوه‌جات.

صنایع: در ازمنهٔ قدیم در قم صنایعی وجود داشته که برخی از آن‌ها تا همین اواخر بوده و قسمتی از آن‌ها از بین رفته است. از جمله در شهر قم کارخانهٔ حریربافی وجود داشته که حریر آن فوق العاده ممتاز بوده است، همچنین سریرها و تختهای آن بخوبی مشهور بوده و چند کارخانهٔ بلورسازی و شیشه گری دائر بوده که هرگونه اسباب چراغ، لامپ، غلیان و میوه‌خوری و شربت‌خوری و تنگ با کمال خوبی بیرون میداده است. کارخانهٔ چینی‌سازی داشته که کاسه و قدح و بشقاب در آن میساخته‌اند، اما اکنون صنعتی که از صنعت دیگران در خوبی و ظرافت ممتاز باشد در شهر قم وجود ندارد مگر چند صنعت که مهم نیست از قبیل سوهان‌پزی، نمدمالی، کاشی‌سازی.

کارخانه: کارخانهٔ مهم قم کارخانهٔ تهیه ریسباف است که در انتهای باختری خیابان ارم واقع و در سال ۱۳۱۵ هـ.ش. تأسیس شده است، محصول آن در صورت ۲۰ ساعت کار شبانه روز ۴۰۰ بقچه ریسمان نمره ۱۰ و ۲۰ است. عدهٔ کارگران در مدت هشت ساعت کار در حدود ۳۰۰ تن مرد و زن و بچه است.

خطوط تلگراف و تلفن: همان طور که قم در گره مواصلاتی راههای مهم واقع شده بهمین نسبت مرکز انشعاب خطوط ارتباطی است. بوسیلهٔ رشته‌های متعدد تلگراف و تلفن با تهران، اراک، اصفهان، محلات، خمین، نراق و کاشان مربوط است. پست این شهر با شهرهای مجاور با ماشین و به دهستانهای تابعه بوسیلهٔ پیک سوار انجام میگیرد.

آثار تاریخی: در شهرقم ابنیهٔ قدیمه که از چندین قرن پیش بنا شده بسیار است برای نمونه برخی از آنها را بطور خلاصه نام می‌بریم. ۱- بنای گنبد مطهر حضرت معصومه که در سال ۵۲۹ هـ.ق. ساختمان شده و به تدریج بر بنای آن افزوده شده است. ۲- گنبد علی‌بن جعفر در سال ۷۰۲ هـ.ق. ۳- گنبد احمدبن قاسم در ۲۰ محرم سال ۷۰۸ هـ.ق. ۴- گنبد حارث‌بن احمدبن زین‌العابدین که بخاک‌فرج معروف است در اوایل قرن هشتم هجری. ۵- بنای امامزاده جعفر در ۶۷۷ هـ.ق. ۶- بنای امامزاده ابراهیم که پیش از ۴۰۰ سال از تاریخ بنای آن می‌گذرد. ۷- گنبد موسی مبرقع که تاریخ بنای آن پیش از قرن هفتم است. ۸- بناهای باغ سبز مدفن سه برادران. تاریخ بنا ۷۹۲ هـ.ق. ۹- بنای آستانهٔ زیدبن علی تاریخ ۸۴۷ هـ.ق. ۱۰- بنای گنبد چهل دختران در ۹۳۵ هـ.ق. ۱۱- بنای مسجد جامع از بناهای اواسط قرن هفتم هجری.

شهریارانی که در بقعهٔ حضرت معصومه بخاک سپرده شده‌اند: ۱- شاه صفی اول. ۲- شاه عباس ثانی. ۳- شاه سلیمان. ۴- شاه سلطان حسین. ۵- فتحعلیشاه قاجار.

در کتاب راهنمای ایران، نشریهٔ دائرهٔ جغرافیایی ستاد ارتش آمده است: جمعیت قم ۸۰۰۰۰ تن است.

بزرگان و معروفین محل: آیت الله حاج آقاحسین قمی، میرزای قمی، آیت الله آقای فیض. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ و «انجم فروزان» آقای عباس فیض و «قم را بشناسید» علی اصغر فقیهی و البلدان یعقوبی و معجم البلدان شود:

چو دُر گرچه در بحرگنجه گمم
ولی از قهستان شهرقمم. نظامی.

- امثال:

قم بود و غنید، آنهم امسال نید (نبود).

قم. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش و حومهٔ شهرستان مشهد، در ۹۷ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان، موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹۹ تن است. آب آن از قنات و محصولات آن غلات، چغندرقند و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران.ج ۹).

قم آباد. [قُ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم، واقع در ۴هزارگزی خاور کلا کلی و ۲ هزارگزی راه مالرو سیمکان به میمند. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قما. [قَمْ ما] (مغولی، اِ) زن غیرمحترمه مانند

۱- این آمار درحال حاضر درست نیست.

متعه و امثال آن که مرد بر سر عقدی یا محترمهٔ خود گیرد. کنیزک. (غیاث اللغات). قوما. زن مملوکه: این دو نوباوهٔ خاندان سعادت اگرچه از قمااند... (ابوالفضل ناکری در شرح حال خود). سلطان بغداد خاتون را... از امیر شیخ حسن بازستانده قمای خود ساخته بود. (ذیل حافظ ابرو رشیدی). اوکتای قاآن را خاتون بسیار بوده‌اند و شصت قما داشته. (جامع‌التواریخ بلوشه ص ۳). || نام دوایی که برای فزونی قوهٔ باه بکار آید و به هر دو معنی ترکی است. (غیاث اللغات بنقل از لطایف).

قماء. [قَ] (ع مص) فربه شدن ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُموء شود.

قماء. [قِ] (ع ص، اِ) جِ قَمی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قمی شود.

قماء. [قُ] (ع ص، اِ) جِ قَمیء (قَمیّ). (اقرب الموارد). رجوع به قمی شود.

قمائع. [قَ ءِ] (ع اِ) جِ قمیعة بمعنی تندی میان دو گوش ستور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قمیعة شود.

قمائن. [قَ ءِ] (ع ص، اِ) جِ قمینة بمعنی سزاوار. (اقرب الموارد). رجوع به قمینه و قمین شود.

قماءة. [قَ ءَ] (ع مص) فربه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُموء و قَماء شود.

قماث. [ ] (اِخ) ابن لاوی‌بن یعقوب‌بن اسحاق جد موسی‌بن عمران‌بن قماث است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۲ شود.

قماج. [ ] (اِخ) (امیر...) والی بلخ در زمان سلطان سنجر بود که به وسیله حشم غزان [طایفه‌ای از ترکمانان] به قتل رسید. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۳ شود.

قماج. [ ] (اِخ) (...صاحب) حاجب سلطان ملکشاه‌بن آلب ارسلان. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۴۴۴ شود.

قماج. [قُ] (اِ) کماج و آن نوعی است از نان و ظاهراً لفظ ترکی است. (غیاث اللغات).

قماح. [قِ] (ع ص) ابل قماح؛ شتری که از شرب آب سر باززنند. (لسان العرب). || شهرا قماح و قُماح؛ دو ماه کانون است که بجهت سردی هوا شتران از خوردن آب سر باززنند. (لسان العرب).

قماح. [قَمْ ما] (ع ص) گندم‌فروش. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

قماحد. [قَ حِ] (ع اِ) جِ قَمَحدُوَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قمحدوة شود.

قماح. [قَمْ ما] (اِخ) عباس‌بن احمدبن سعیدبن مقاتل، مکنی به ابوالفضل. از محدثان است. وی از محمدبن زبان و جز او روایت کند و از او ابوزکریا یحیی‌بن علی طحان روایت دارد. او در شعبان سال ۳۶۳ هـ .ق. در گذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قماحید. [قَ] (ع اِ) جِ قمحدوة. رجوع به آن کلمه شود.

قماد. [قُ] (ع ص) درشت‌اندام ستبر. (منتهی الارب). رجوع به قُمُد شود.

قمادی. [قُ دی ی] (ع ص) درشت‌اندام ستبر. (منتهی الارب). رجوع به قُمُد شود.

قمادی. [قَ دا] (اِخ) دهی است در بحرین از عبدالقیس. (از معجم البلدان).

قمار. [قِ] (ع مص) مقامره. به گرو چیزی باختن و نبرد کردن با هم به گرو. (منتهی الارب). به گرو باختن و غلبه کردن در بازی قمار. (اقرب الموارد). || (اِ) منگ. (فرهنگ اسدی). هر بازی که در آن بطور غالب شرط شود که برنده چیزی از بازنده بگیرد خواه با ورق باشد یا غیر آن. و اصل قمار این است که یکی از رفیق خود اندک اندک چیزی در بازی بگیرد. (از اقرب الموارد). هر بازی که در آن شرطی باشد مگر تیراندازی و اسب‌دوانی. (برهان). قمار هر بازی که در آن شرط و گروبندی باشد و هر بازی که در آن بشرط زر داده و گرفته شود و با لفظ باختن و بردن و کردن مستعمل. (آنندراج). قمار از دیرباز در میان ملت‌ها معروف بود و از یونانیان قدیم جز مردم جمهوری اسپارت کسی آن را حرام نکرد. بسیاری از امپراطوران روم علاقهٔ فراوان به قماربازی داشتند و گاه در آن مبلغ هنگفتی می‌باختند. تاسیت، مؤلف رومی از عشق آلمانیها بقمار چیزها نقل میکند که باور نکردنی است. وی مینویسد که آنان حتی آزادی خود را قمار میکردند و اگر میباختند در اسارت برنده درمی‌آمدند. قمار در آئین رومی‌ها حرام است. مسیحیان نیز آن را حرام میدانند. در قرن شانزدهم قمار در اروپا رواج و رونق بسزا گرفت و قمارخانه‌های بزرگی بنیاد شد. دولت انگلستان بسال ۱۸۵۳ قمار را تحریم کرد و در آمریکا بسال ۱۸۵۵ حرام گردید. و در پروس بسال ۱۸۵۴ تحریم شد و سایر ایالات آلمان بسال ۱۸۶۸ آن را حرام کردند. اسلام قبل از همهٔ ملل متمدن جهان قمار را تحریم کرد. (از دائرة المعارف وجدی):

من گرفتم که قمار از همه عالم بردی
دست آخر همه را باخته میباید رفت.
صائب (از آنندراج).

پادشاهانه کرده‌ایم قمار
داو اول خزانه باخته‌ایم.
ظهوری (از آنندراج).

— قاب قمارخانه؛ مردی سخت لاابالی.

— قمار باختن؛ قمار بازی کردن:

بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم
کورا به هر دو نقش دغایی نیافتم. خاقانی.

لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد
قماری راکه بردی نیست در پی، باختن دارد.
صائب (از آنندراج).

— قمارباز؛ آنکه قمار کند. منگیاگر. مقامر. قَمّار.

— قماربازی؛ عمل قمارباز.

— قمارخانه؛ محل قماربازان. جای قمار:

دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او
ما منگیا گران و اجل نقش‌بین منگ.
سوزنی.

— قمار زدن؛ قمار کردن.

— قمارستان. رجوع به همین مدخل شود.

— قمار کاغذی؛ رجوع به این کلمه در شود.

— قمار کردن؛ قمار باختن است. قماربازی کردن:

روی فلک را ببرد صبح مگر
صبح مگر با فلک قمار کند. ناصرخسرو.

قمار. [قِمْ ما] (اِ) قِمار. بازی قمار:

می و قمّار و لواطه بطریق سه امام
مر ترا هر سه حلال است هلا سر بفراز.
ناصرخسرو.

قمار. [قَمْ ما] (ع ص) قمارباز: و گویند خلفاء و ائمه و شهیدان و غازیان اسلام و علماء و زهاد که نه رافضی باشند همه را در دوزخ اندازند و موالیان خود را از غالیان و رافضیان ببهشت فرستند اگرچه قمّار و خمّار و بی‌نماز بوده باشند. (نقض الفضائح ص ۲۹۳).

قمار. [قُ / قِ / قَ] (اِخ)[1] نام شهری است در منتهای هندوستان قریب دریای شور به طرف جنوب که عود خوب در آنجا پیدا میشود. (آنندراج از برهان و سراج) و در بحر الجواهر و منتخب کشف اللطایف آمده که قمار به فتح اول نام موضعی است از بلاد هند که عود بهتر در آنجا باشد و در سراج آمده که چون قاف در هندی نیست ظاهراً قمار معرب کُمار باشد و آن نام جایی است در هند. (آنندراج). قمار [قَ یا قِ] موضعی است در هند و عامه گویند عود بدانجا منسوب است ولی آنچه دانشمندان در این مورد گویند این است که عود به قامرون منسوب است. و آن موضعی است در هند. (از معجم البلدان). شهری بزرگ است [به هندوستان] و ملوک قمار عادلترین ملکانند اندر هندوستان و اندر همهٔ هندوستان

---

1 - Komar.
این کلمه در اقرب الموارد و منتهی الارب، به فتح قاف و کسر راء ضبط شده و در معجم البلدان به فتح یا کسر قاف.

زنا مباح است مگر اندر قمار که حرام دارند. و صلت ملوک قمار دندان پیل است و عود قماری. (حدود العالم). جزیره‌ای است در دریای هند و در آن شهرهای بسیاری است. پارسایان و دانشمندان چین و هند در آن سکنی کنند و در آن بت‌های بسیاری است که بنحوی عجیب قلمکاری شده. عود قماری بدان منسوب است و مرکز معدن طلاست و آبنوس و طاوس. (نخبة الدهر دمشقی ص ۶۵).

ابن‌الندیم گوید: ابودلف سیاح ینبوعی مرا حکایت کرد که در قمار بتکده‌ای است دیوارهای آن از زر و سقف آن از عود هندی و هر عود بطول پنجاه ذراع و بیشتر بتها و محاریب و قبله‌های آن مرصع به مرواریدهای گرانبها و یاقوت‌های درشت است. رجوع به الفهرست شود:

مهتر بود خزانهٔ زرّ تو از خزر
بهتر بود قمطرهٔ عود تو از قمار. منوچهری.
سوخت شب مشک‌رنگ زآتش خورشید و برد
نکهت باد سحر قیمت عود قمار. خاقانی.

قمارستان. [قِ / قُ رَ / رِ] (اِ مرکب) جای آماده برای قمار.
— قمارستان چرخ؛ کنایه از تأثیر و ادوار و سیر افلاک و کواکب است. (انجمن آرای ناصری):
قمارستان چرخ نیم خایه
بی پرمایه را بردست مایه. نظامی.

قمارص. [قُ رِ] (ع ص) لبن قمارص. شیر زبانگز. (منتهی الارب). قارص. (اقرب الموارد).

قمارکاغذی. [قِ / قُ رِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گنجفه. (آنندراج).

قمارن. [ ] (اِ) صدف بری یا بحری. (فهرست مخزن الادویة). قمارون.

قماره. [قَ / قِ رِ] (اِخ) یکی از بلاد پادشاهی مل جاوه است و عود قماری بدان منسوب است. (ابن‌بطوطة). رجوع به قمار شود.

قماری. [قَ ری ی] (ع اِ) جِ قُمریّه. (منتهی الارب) (غیاث): بلبلان بر موافقت فاختگان و قماری شیون و نوحه گری آغاز کردند. (جهانگشای وینی). رجوع به قمریه شود.

قماری. [قَ / قِ] (ص نسبی) نسبت است به قماره و آن شهری است. رجوع به قمار و قماره شود.
— عود قماری؛ عودی که منسوب به شهر قماره باشد:
ا کلیلهای پیلانش از گوهر است و لؤلؤ
صندوق پیل‌بانش از صندل و قماری.
منوچهری.
بخورانگیز شد عود قماری
هوا میکرد خود کافورباری. نظامی.
دماغ عالم از باد بهاری
هوا را ساخته عود قماری. نظامی.
بفرمودش برسم شهریاری
کیاتی مهدی از عود قماری. نظامی.
گراو را بیشه‌ای با استواریست
مرا صد بیشه از عود قماریست. نظامی.

قماس. [قِ] (ع اِ) کثرت آب در چاه. (اقرب الموارد).

قماس. [قَمْ ما] (ع ص) غوطه‌خور. (منتهی الارب). غواص. (اقرب الموارد).

قماش. [قُ] (ع اِ) جِ قَمش. (اقرب الموارد). رجوع به قمش شود. متاع از هر جنس و از هر جای. (منتهی الارب) (آنندراج). کالای خانه. (مهذب الاسماء). کالا. (تفلیسی). خردهٔ خانه. (مهذب الاسماء).
— قماش‌البیت؛ متاع بیت. (اقرب الموارد). ||رخت خانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ردی و هیچکاره از هر چیزی. (منتهی الارب). ||مردم فرومایهٔ ناکس. (منتهی الارب) (آنندراج). ما علی وجه الارض من فتات الاشیاء حتی یقال لرذالة الناس قماش. (اقرب الموارد). ج، اَقمِشَه. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ||جوهر و صفت. (غیاث اللغات از منتخب و کشف و صراح و مؤید و لطایف).

قماش. [قَمْ ما] (ع ص) کسی که امتعه را می‌خرد. (از اقرب الموارد).

قماشات. [قُ] (ع اِ) جِ قماش: و در میان آنها قماشات پیرزنی دیدند. (جهانگشای جوینی).
مردم نبود صورت مردم حکمااند
دیگر خس و خارند و قماشات و دغااند.
ناصرخسرو.

قماشویة. [قَ یَ] (اِخ) جد ابوالطیب عبدالعزیزبن محمدبن عبدالله. محدث است. (لباب الانساب).

قماشویی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قماشویة. (اللباب). رجوع به قماشویة شود.

قماشویی. [قَ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن اسحاق‌بن سهل لؤلؤی بغدادی، مکنی به ابوالطیب و معروف به ابن قماشویة. از محدثان است، وی از اسحاق دیری از عبیدالرزاق روایت کند و از او ابوعلی‌بن شاذان روایت دارد. او در شعبان سال ۳۵۱ هـ.ق. وفات کرد. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قماشة. [قُ شَ] (ع اِ) قماش. کالا. میدانی در کلمهٔ اثاث مینویسد: قماشهٔ خانه چون دیگ و تیر و تاوه و آتش‌زنه. (السامی فی الاسامی). رجوع به قماش شود.

قماشیر. [قَ] (معرب، اِ) معرب کماشیر است. صمغ کرفس کوهی باشد. بول را براند و حیض آورد. (آنندراج) (برهان). آن صمغی باشد هندی مانند جاوشیر و بعضی گویند طلی است زبانگز شبیه جاوشیر. (از بحر الجواهر). و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود.

قماشیره. [قَ رَ] (معرب، اِ) کماشیر است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قماشیر شود.

قماص. [قُ] (ع مص) برجستن اسب و جز آن و برداشتن هر دو دست را باهم و بنهادن هر دو را باهم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و گویند قُماص در جائی گفته شود که این عمل عادت برای آن حیوان گردیده باشد. (اقرب الموارد). برسکیزیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به قَمص شود.

قماص. [قِ] (ع مص) برجستن اسب و جز آن و برداشتن هر دو دست را معاً و بنهادن هر دو را معاً. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ما بالعیر من قماص؛ ای وثوب. و این مثل است برای ضعیف و ناتوانی که حرکت نتواند کرد و کسی که پس از عزت خوار و زبون گردد. (اقرب الموارد). ||درکشیده شدن پی اسب. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قمص شود. ||(اِمص) قلق و اضطراب. (اقرب الموارد). بیقراری و برجهندگی. (منتهی الارب) (آنندراج). و گاهی مضموم شود. (منتهی الارب).

قماص. [قَمْ ما] (ع ص) پیراهن‌فروش. (از اللباب).

قماصی. [قَمْ ما] (ص نسبی) نسبت است به قماص بمعنی پیراهن‌فروش. (از اللباب).

قماصی. [قَمْ ما] (اِخ) حسین‌بن قاسم‌بن ابی‌سعد مکنی به ابوالفتح نیشابوری از محدثان و صلحاء است. وی از ابوسعید عبدالواحدبن ابوالقاسم قشیری و ابوالقاسم‌بن بیان بزاز و جز ایشان روایت کند و از او ابوسعد سمعانی روایت شنیده است. وفات او به سال ۵۴۷ هـ.ق. اتفاق افتاد. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قماط. [قِ] (ع اِ) رسن که قوائم گوسفند به وی بندند. (منتهی الارب). رسن که دست و پای گوسفند را بدان بندند برای سر بریدن. (اقرب الموارد). ||دست‌بند. (منتهی الارب). الحبل یشد به الاسیر. (اقرب الموارد). ||پای‌بند کودک گهوارگی. (منتهی الارب). قنداق. قنداقه. خرقة عریضه تلف علی الصغیر اذ اشد فی المهد. ج، قُمُط. (اقرب الموارد). ||رشته‌ای که بدان خُصّ [قصب] قصب را استوار بندند و گفته‌اند آن چوبی است که برون قصب است یا درون آن است و قصب را بدان استوار کنند. (از اقرب الموارد).

قماط. [قَمْ ما] (ع ص) دزد. ||سازندهٔ قنداق برای کودکان. (از اقرب الموارد).

قماط. [قَمْ ما] (ع ص، اِ) دزدان. (اقرب الموارد).

قماط بغدادی. [قَمْ ما طِ بَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن عتاب ایادی مکنی به ابوبکر. از محدثان است. وی از ابوالربیع زهرانی و جز او روایت کند و از او ابوالحسین‌بن منادی و اسماعیل‌بن علی خطبی روایت دارند او در رجب سال ۲۸۹ هـ.ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قماطر. [قَ طِ] (ع ص، اِ) ج قِمَطر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قمطر شود.

قماطر. [قُ طِ] (اِخ) فسادی است که به شیر عارض شود از انفحه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قماطری. [قَ طِ] (ص نسبی) نسبت است به قماطر جمع قمطر. (اللباب).

قماطری. [قَ طِ] (اِخ) محمدبن جعفربن حمدان بغدادی مکنی به ابوالحسن. از محدثان است، از ابوعتبة، احمدبن فرج حمصی و جز او روایت کند و از او دارقطنی و دیگران روایت دارند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قماعیل. [قَ] (ع اِ) ج قُمعول به معنی کاسهٔ بزرگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ج قُمعوله. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قمعوله شود.

قماقم. [قُ قِ] (ع ص، اِ) دریا یا معظم آن. (اقرب الموارد). ||عدد بسیار یا معظم آن. (منتهی الارب). ||گویند سید قماقم، برای کثرت خیر او. (اقرب الموارد). سید قماقم؛ مهتر باخیر. (منتهی الارب).

قماقم. [قَ قِ] (ع اِ) ج قمقام. بزرگ بسیارعطا. (اقرب الموارد): و بمظاهرت قماقم قوم... از قم اقامه رسم معارضت کرد. (درهٔ نادره چ شهیدی ص۷۱۴). ||روزهایی است از آخر ایلول به اندازهٔ ماه‌های سال که چنانکه گویند از آنها بحالت هوای هر ماهی از ماههای سال آینده استدلال کنند. (اقرب الموارد). ||ج قُمقُم و آن آوندی است. (آنندراج). رجوع به قمقم شود.

قمام. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۶هزارگزی شمال سنقر و ۱۵ هزارگزی راه فرعی سنقر به گردگانه. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۴۰ تن است. آب آن از چشمه و گاورود و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، قلمستان و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قمامسة. [قَ مِ سَ] (ع اِ) ج قَمّس بمعنی مرد شریف. (اقرب الموارد). ||الشکرکشان روم. (منتهی الارب). سرهنگان روم. (شرح قاموس). بطارکهٔ اقباط النصاری. (اقرب الموارد). رجوع به قمس شود.

قمامة. [قُ مَ] (ع اِ) گروه مردم. ||خاکروبه. ج، قُمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمامة. [قُ مَ] (اِخ) بزرگترین کنیسهٔ نصاری است در بیت‌المقدس، که زیبایی و عظمت آن در وصف نگنجد. این کنیسه در وسط شهر است و باروی آن را فرا گرفته و در آن مقبره‌ای است که آن را قیامت خوانند و مسیحیان معتقدند که قیامت حضرت مسیح در آن بپا شده است و صحیح آن است که نام آن قمامه است نه قیامة زیرا آن زباله‌دان مردم شهر و در خارج شهر بود و دست تبهکاران را در آن میبریدند و دزدان را در آن به دار می‌آویختند و چون مسیح را در این موضع بدار زدند آنجا را بزرگ شمردند و مقدس گردیدو این در انجیل مذکور است. در این کنیسه تخته‌سنگی است که گمان برند شکافته شده و آدم از میان آن به پا خاسته است در گوشه‌ای از آن قندیلی است که پندارند نور در روز معینی از آسمان نازل میشود و آن را می‌افروزد... (از معجم البلدان).

قمامة. [قُ مَ] (اِخ) ابن ابی‌یزید کاتب عبدالله‌بن صالح‌بن علی و پسر او صالح بود. رسائل مشهوری دارد عبدالملک او را با تبر گردن‌زد. رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۴ و الفهرست ابن الندیم و عقد الفرید ج ۲ ص ۲۷ شود.

قمامة. [قُ مَ] (اِخ) (ابو ...) جبلة‌بن محمد. از محدثان است. (منتهی الارب).

قمامی. [قَ می ی] (اِ) آفتابه گر. (مهذب الاسماء).

قمامیس. [قَ] (ع اِ) ج قِمّیس. دریاها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمانی. [قُ] (اِخ)[1] در جغرافیای قدیم ناحیه‌ای بوده است در بخش پنجم اقلیم هفتم که بر قطعهٔ کنار دریای نیطش از بخش ششم اقلیم ششم واقع است و به دریاچهٔ طرمی منتهی میشود. رجوع به ترجمهٔ ابن‌خلدون ج ۱ ص ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۳ شود.

قمای. [قَمْ ما] (مغولی، اِ) قُمّا. کنیز. زن مملوکه. رجوع به قما شود.

قمأ. [قَمْءْ] (ع مص) خوار شدن و حقیر گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به قَمْأة و قَماءة شود.

قمأ. [قَمْءْ] (ع مص) پرکندن. (منتهی الارب). قمع. (اقرب الموارد).

قمأنینه. [قَ مَءْ نَ / نِ] (مص، از اتباع) تکبر. (فرهنگ نظام): با قمأنینه و طمأنینه.

قمأة. [قَ ءَ] (ع اِ) جائی که بر آن آفتاب نرسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند جائی که در زمستان آفتاب بدان نتابد. (از اقرب الموارد). ||جای فراخی و ارزانی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمأة. [قَ ءَ] (ع مص) خوار شدن و حقیر گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمأة. [قِ ءَ] (ع مص) حقیر و خوار شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمأة. [قُ ءَ] (ع اِ) جای فراخی و ارزانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَمْأة شود. ||(مص) خوار و حقیر شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمباره. [قُ رَ / رِ] (ترکی، اِ) ترکی‌شدهٔ خمپاره.

قمباسوس. [قَ] (اِخ) ابن کورش. کمبوجیه. رجوع به قمب سوس و کمبوجیه شود.

قمباسی. [قَ] (معرب، اِ) پرگار. فرجار. این کلمه را ابن‌خلدون آورده است و اصل آن کمپاسه[2] است که فرانسویها از آن کمپا[3] گرفته‌اند.

قمبرونس. [قَ رُ نُ] (معرب، اِ)[4] نامی است که مردم اسپانیا به عوسج دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به عوسج شود.

قمب‌سوس. [قَ] (اِخ) کمبوجیه پادشاه مشهور ایران. از مصنفین قرون اسلامی. ابوریحان بیرونی در کتاب الآثار الباقیة [ص ۸۹] قمب‌سوس و [ص ۱۱۱] قمبوزس ضبط کند. ابوالفرج‌بن عبری در مختصرالدول قمباسوس‌بن کورش. (ایران باستان حسن پیرنیا ج ۱ ص ۴۷۸). رجوع به قمباسوس و قمبوزس و کامبوزیه و کمبوجیه شود.

قمبل. [قَ بُ] (اِ) سرین. (فرهنگ‌نامهٔ جدید رازی).

قمبوان. [قَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختر شهرضا متصل به راه شهرضا به قمبوان. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو و دبستان و پاسگاه ژاندارمری و در حدود ۲۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قمبوزس. [قَ زِ] (اِخ) کمبوجیه پادشاه ایران. رجوع به قُمب‌سوس و کمبوجیه شود.

قمبیدور. [ ] (اِخ) ملقب به سید، سرداری است که به سال ۱۰۷۳ هـ.ق. شهر عتیقه[5] را

---

1 - Coman 2 - Kompasser.
3 - Compas. 4 - Kambronos.
5 - Ateca.

در اندلس فتح کرد. فاریانس دومینیه[1] یکی از سرداران و امرای لشکر اذفونش ششم که به سال ۱۰۸۱ وادی الحجارة یا مدینة الفرج [شهری است در اندلس منسوب به بنی‌فرج، طایفه‌ای از بربر] را فتح کرد از فرزندان عم قمبیدور بود. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۷۱ و ۹۳ و ۱۰۱ شود.

قمپز. [قُ پُ] (اِ) در تداول، دعوای بی‌دلیل. فخر و مباهات بی‌مورد. بالیدن نابجا.
— قمپز درکردن؛ دعاوی دروغین کردن.

قم‌تپه. [قُ تَ پ] (اِخ) دهی است از دهستان قوزیچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۴۵۰۰گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۴۵۰۰گزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قم‌تپه. [قُ تَ پ] (اِخ) دهی است از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در ۸هزارگزی جنوب شبستر و ۴هزارگزی شوسهٔ مرند به تبریز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قمجار. [قِ] (معرب، ص، اِ) قوّاس. قمنجر. (اقرب الموارد). رجوع به قمنجر شود. ||غلاف سکین. (المعرب جوالیقی ص۲۵۳). و این فارسی معرب است. (جوالیقی ص۲۵۳).

قمجرة. [قَ جَ رَ] (ع مص) اصلاح کردن: قمجر الشیء؛ اصلحه. (اقرب الموارد).

قمجو. [] (اِخ) یکی از شهرهای ختاست. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۲۷ و ۶۳۹ شود.

قمچقای. [قَ چ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلتان شهرستان بیجار، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد، سوگند و ۳هزارگزی آلیسهوت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۷۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، مختصر انگور، و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قمچی. [قَ] (ترکی، اِ) شلاغ. سوط. تازیانه. (غیاث اللغات) (آنندراج):

قمچی نیاز بند و جفا را بهانه کن
با عاشقان سخن بسر تازیانه کن.
سیفی (از آنندراج).

و پوست بیرونی جوز هندی که آن را نارگیس گویند در حوض آب اندازند تا تمام نرم شود و آن را می‌کوبند و با آن لیف به هم آمیخته جهت لنگر کشتی و قمچی و انواع ریسمان‌ها تابند. (فلاحت‌نامهٔ غازانی).

قمچی‌قیه. [قُ قَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۵۲هزارگزی شمال خیاو و ۳ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۰۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ ۲ کیلومتر به نام قمچی‌قیه بالا و قمچی‌قیه پائین مشهور است. سکنهٔ قمچی‌قیه بالا ۷۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمح. [قَ] (ع اِ) گندم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). حنطه. (برهان). بُرّ. (لسان العرب). قمح لغتی است شامی و مردم حجاز نیز آن را در محاورات خود به کار برند. (لسان العرب). ||(مص) سفوف کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پشت خشک خوردن. (منتهی الارب). یا مشت پشت خوردن. (اقرب الموارد از اساس). ||آشامیدن شراب و نبیذ و آب و شیر را. (اقرب الموارد).

قمحان. [قُمْ مُ / قُمْ مَ] (ع اِ) ورس که گیاهی است زردرنگ. ||سپیچه که بر روی می و مانند آن نشیند. ||زعفران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قمحانة. [قِ نَ] (ع اِ) مابین پس سر و گوپک پس سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (قاموس).

قمحاة. [قِ] (ع اِ) سر نره. قِمحیّ. (منتهی الارب). رجوع به قِمحیّ شود.

قمحدوات. [قَ مَ دُ] (ع اِ) ج قمحدوه. رجوع به قمحدوه و قماحد و قماحید شود.

قمحدوة. [قَ مَ دُ وَ] (ع اِ) تندی برآمدهٔ فوق پس گردن و اعلای قذال پس گوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پس سر. (منتهی الارب). مؤخر القذال. (اقرب الموارد). ج، قَماحِد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). استخوان قمحدوه. آنجای از پشت سر است که چون آدمی به پشت خفت بر زمین آید. (یادداشت مؤلف).

قمحة. [قُ حَ] (ع اِ) زعفران. ||سپیچه که بر شراب افتد. ||ورس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قمحان شود. ||مقدار یک دهان از پست و جز آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). یک کف از داروها که در آب کنند و فرق آن با سفوف آن است که سفوف داروی بی‌آب و خشک باشد. (یادداشت مؤلف).

قمحة. [قَ حَ] (ع اِ) حبة قمح. (از اقرب الموارد). ||دوایی است که آن را قصب الزریره خوانند. (برهان) (آنندراج). رجوع به قصب الزریره شود. ||مهذب الاسماء قمحة را بمعنی آنچه با دهن پرکنند ای بتکن، آورد، و برهان بتکن را سرباز زدن و میل به طعام نکردن معنی کند و این دو با هم سازگار نیستند.

قمحی. [قِ حا] (ع اِ) سر نره. (منتهی الارب). قِمحاة. (منتهی الارب). رجوع به قمحاة شود.

قمد. [قَ] (ع مص) سرباز زدن و بازایستادن از کاری. ||بر نیکی یا بدی پاییدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمد. [قَ مَ] (ع مص) درازگردن یا سطبرگردن بودن یا درازی آن. (اقرب الموارد). ||(اِمص) درازی و سطبری گردن. (منتهی الارب).

قمد. [قُ مُ] (ع ص) درشت‌اندام یا سطبر. (منتهی الارب). قوی سخت. (مهذب الاسماء).

قمد. [قُ مُدد] (ع ص) مرد سطبرگردن و قوی و استوار درازخلقت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||مرد سخت‌اندام و توانا و سطبر یا درشت. (منتهی الارب). ||(اِ) ذکر. (بحر الجواهر).

قمداء. [قَ] (ع ص) درازگردن سطبر. (اقرب الموارد). مؤنث اقمد. (منتهی الارب). رجوع به قُمُد شود.

قمدار. [] (اِخ) نام روستایی است در حوالی اصفهان. رجوع به ترجمهٔ محاسن و رجوع به قمندار شود.

قمدانیة. [قُ مُدْ دا نی یَ] (ع ص) درازگردن یا درازگردن سطبر یا دراز مطلقاً. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُمُد شود.

قمدر. [قَ دَ] (ع ص) درازقامت. (منتهی الارب). طویل. (اقرب الموارد).

قم‌دره. [قُ دَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار، واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری بیجار و کنار رودخانهٔ قزل‌اوزان. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمدود. [قُ] (ع ص) درشت‌اندام یا سطبر. (منتهی الارب). رجوع به قُمُدّ شود.

قمده. [قُ مُدْ دَ] (ع ص) درازگردن یا دراز و سطبر گردن یا دراز مطلقاً. (اقرب الموارد).

---
1 - Alvar Ganez de Minaya.

سطبرگردن و قوی و استوارخلقت. (منتهی الارب). رجوع به قُمُد شود.

قمذار. [ ] (اِخ) روستایی است در اصفهان که در آن قلعهٔ معروفی است. رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ۱۸ و ۱۹ و رجوع به قمدار شود.

قمر. [قَ] (ع مص) مراهنه و قمار کردن. (اقرب الموارد). درباختن و غالب آمدن در باختن است. (منتهی الارب) (آنندراج).

قمر. [قَ مَ] (ع مص) برکنده شدن پوستک برونی سقاء یا آن چیزی است که میرسد سقاء را از قمر مانند احتراق. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||محترق شدن کتان از ماه. (از اقرب الموارد). ||خیره شدن چشم از دیدن برف. (تاج المصادر بیهقی). خیره شدن چشم از برف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شدت یافتن سفیدی چیزی. (اقرب الموارد). ||بیخواب شدن در شب ماه. ||سیراب شدن شتران. ||بسیار شدن گیاه و آب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قمر. [قَ مَ] (ع اِ) ماه از شب سوم تا آخر ماه و آن را قمر نامند برای سفیدی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ماهتاب. (مهذب الاسماء). ج، اقمار. (اقرب الموارد). صبح الاعشی آرد: قمر یکی از سیارات هفتگانه از قُمره که بمعنی سفیدی است گرفته شده و ماه را عرب برای سپیدیش بدین نام خواند. فلک آن نزدیکترین افلاک است به زمین از آن به آسمان دنیا تعبیر میشود و دور آن ۱۱۸۵ میل است و آن $\frac{1}{39}$ زمین است. (صبح الاعشی ج ۲ ص۱۴۹). قمر هر سیارهٔ خرد که به گرد سیارهٔ دیگر که مجذوب آفتابی است گردد. (یادداشت مؤلف). ج، اقمار. خانهٔ قمر، سرطان است:

دو رخسار زیباش [فرنگیس] همچون قمر
دو چشمش ستاره به وقت سحر. فردوسی.

فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی. نظامی.

شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد. سعدی.

بند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم.
سعدی.

تو کاین روی داری به حسن قمر
چرا در جهانی بزشتی سمر. سعدی.

— قمرالشتاء؛ برای تباه شدن بدان مثل زنند و گویند: اضیع من قمر الشتاء؛ چه کسی به زمستان در روشنائی ماه ننشیند. (از اقرب الموارد).

— قمرالمقنع؛ ماه نخشب. (منتهی الارب).

||در اصطلاح کیمیا گران کنایه از سیم است. (مفاتیح). نقره. (غیاث اللغات).

قمر. [قَ] (اِ) پردهٔ قمر آهنگی است در موسیقی. رجوع به قمری و آهنگ در همین لغت‌نامه شود.

قمر. [قَ مَ] (اِخ) سورهٔ پنجاه‌وچهارمین از قرآن، مکی است و پنجاه و پنج آیت است، پس از نجم و پیش از الرحمن.

قمر. [قِ مِ] (اِ) ابن خیل است که به ترکی کمتر نامند چون ترش شود متغیر و بدطعم گردد و سکر آورد. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قِمِزّ شود.

قمر. [قُ] (ع اِ) ج قُمریّه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قمریه شود. ||جِ اقمر بمعنی سخت سفید و از این جهت است که قمری پرندهٔ معروف را قمری گویند. (از معجم البلدان).

قمر. [قُ] (اِخ) موضعی است بر پشت بلاد زنگ و از آنجا آرند ورق قماری که برگ درختی است تندبوی و خوشمزه. (منتهی الارب). جزیره‌ای است در میان دریای زنج که در این دریا جزیره‌ای بزرگتر از آن نیست. در این جزیره چند شهر است و بر هر یک شاهی حکومت میکند و هر یک با دیگری مخالفند. در سواحل این جزیره عنبر و برگ قماری که خوشبو است و آن را برگ تانبل خوانند و شمع یافت میشود. (از معجم البلدان). (جبال...) شمال این جبال در زیر خط استوا قرار دارد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۱۹). رجوع به قمار شود.

قمر. [قُ] (اِخ) شهری است در مصر که در سپیدی مانند گچ است. ابن‌فارسی گوید که قمری منسوب است به این شهر. گروهی از راویان از آنجا برخاسته‌اند. (از معجم البلدان).

قمر. [قَ مَ] (اِخ) لقب عبدمناف جد پیغمبر است. حبیب‌السیر آرد: حامل نور محمدی عبدمناف بود که موسوم به مغیره است و مکنی به عبدشمس و عبدمناف را از غایت حسن و جمال قمر نیز میگفتند. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۸۵).

قمر. [قَ مَ] (اِخ) قمر بنی‌هاشم؛ لقبی است که روضه‌خوانها به عباس‌بن علی دهند.

قمر. [قَ مَ] (اِخ) رجوع به قمری مازندرانی، ابن عمر جرجانی شود.

قمراء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقمر. (اقرب الموارد). ماهتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شب روشن با ماه. (منتهی الارب). لیلة قمراء؛ شبی ماهنا ک. (مهذب الاسماء). شبی بامهتاب. ||اتان قمراء؛ خر مادهٔ سپید مایل به تیرگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) مرغی است. (منتهی الارب). طایر صغیر من الدخاخیل. (اقرب الموارد).

قمراط. [قَ] (اِخ) شهری است در مغرب. مؤلف اللباب گوید: من گمان میکنم این شهر در اندلس باشد. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قمراطة شود.

قمراطة. [قِ طَ] (اِخ) شهری است به مغرب. (از معجم البلدان). یکی از شهرهای مغرب است که از اقلیم اول است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷۲). رجوع به قمراط شود.

قمراطی. [قِ] (ص نسبی) نسبت است به قمراط. (اللباب). رجوع به قمراط شود.

قمراطی. [قِ] (اِخ) بقی‌بن عاص اندلسی قمراطی. از محدثان است. وی حدیث اخذ کرد و از او حدیث شنیدند و به سال ۲۲۴ هـ.ق. در اندلس درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قمران. [قَ مَ] (اِخ) قمرین. تثنیهٔ قمر که عبارت از شمس و قمر است بجهت تغلیب قمر، زیرا که در محاورهٔ عرب قمر مذکر است و شمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند نه والدتین. (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). رجوع به قمرین شود.

قمراو. [قَ] (اِخ) دهی است از نواحی حوران. (از معجم البلدان). رجوع به قمراو شود.

قمراوی. [قَ] (اِخ) نسبت است به قمراو. (معجم البلدان). رجوع به قمراو شود.

قمراوی. [قَ] (اِخ) موسی از فقیهان و ادیبان است که در مناظره دستی توانا داشته است. مؤلف معجم البلدان آرد: من او را در حلب دیدم. وی به سال ۶۲۵ هـ.ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

قمراوی. [قَ] (اِخ) نجم‌الدین، از دانشمندان بزرگ است که در فقه و حکمت تبحر داشته است. وی سفرها کرده، و در موصل شیخ کمال‌الدین یونس را دیده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۷ شود.

قمرالدولة. [قَ مَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) جعفربن علی‌بن دواس. از مردم مصر بود که در طرابلس شام پرورش یافت. وی از شاعران شیرین‌سخن و خوش‌ذوق بود که در آهنگ و نوازش عود روشی تازه و نیکو داشت. رجوع به فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

قمرالدین. [قَ مَ رُدْ دی] (ع اِ مرکب) شکرپاره در اصطلاح اهل اصفهان. (ابن بطوطة): و بها [به اصفهان] الفوا که الکثیرة و منها المشمش الذی لا نظیر له یسمونه بقمرالدین. (ابن بطوطة).

قمرالدین اوغلان. [قَ مَ رُدْ دی] (اِخ) از سران اوزبکها بود که با امیر تیمور گورگان از در مخالفت درآمده و جنگید [به سال ۷۹۲ هـ.ق.]. رجوع به حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۴۱، ۴۴۵ شود.

قمرالدین دوغلات. [قَ مَ رُدْ دی] (اِخ) یکی از سرداران مغولستان. الیاس خواجه

خان درجته به سال ۷۶۵ ق. بدست وی به قتل رسید. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۹۲، ۴۲۴ - ۴۲۶).

قمرالدین کرمانی. [قَ مَ رُدْ دی نِ کِ] (اِخ) حاکم ولایت بیه هندوستان در زمان سلطان جلال‌الدین و چنگیز. یکی از امرای سلطان بر او مستولی شده و قلعهٔ بیه را که از حصنهای محکم بود مستخلص گردانید. (تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۱۲).

قمرالملة. [قَ مَ رُلْ مِلْ لَ] (اِخ) لقب ابوعلی‌بن ابی‌الفوارس است. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی ص ۳۱۳ شود.

قمرباز. [قَ] (نف مرکب) قمارباز:

نیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد
نیستم لت‌خوارگیر و قمرباز و باده گیر.
سنائی.

رجوع به قمارباز شود.

قمرز. [قُ مُ / قُمْ مُ رِ] (ع ص) کوچک‌گوش. (اقرب الموارد). خردگوش. (منتهی الارب). ||کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد). رجل قمرز؛ مردی خرد. (مهذب الاسماء).

قمرصة. [قَ رَ صَ] (ع مص) خوردن بادام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قمرص الرجل؛ اکل اللوز. (اقرب الموارد).

قمرغه. [قَ مُ غَ] (ترکی، اِ) شکارگاه که امراء و سلاطین در احاطهٔ کلان آهو و گوزن و غیره میگذارند. (آنندراج) (غیاث اللغات از لغات ترکی).

قمرکندی. [قَ مَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۶هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۸۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع‌دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمرنکودر. [ ] (اِخ) از سرداران التون‌خان پادشاه ختای. رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۱۵۱، ۱۵۳ شود.

قمرود. [قُ] (اِخ) (آب ...) آبی است که از کوه‌خانسار [خوانسار] و لالستان به ولایت جربادقان [گلپایگان] برمیخیزد و بر جربادقان و قم میریزد و هرزه آبش به مفازه منتهی میشود. طولش سی فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۰).

قمرود. [قُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاور قم. موقع آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن است. آب آن از قنات و فاضل‌آب رود قم و محصول آن غلات، پنبه، انار و شغل اهالی زراعت، مکاری‌گری و فعله گری در تهران و قم و کرباس و جوال بافی است. ماشین از قم میتوان برد. مزارع ظفرآباد و چندین مزرعهٔ کوچک که مخروبه شده‌اند جزء این ده است. قمرود در قدیم بیش از حال اهمیت داشته و راه عمومی تهران بوده است. در حدود دو سوم ساکنین آن صوفی هستند و شارب خود را نمیزنند و عادت بخصوصی دارند که از اظهار آن خودداری و در حفظ اسرار خود ساعی هستند. این ده در حدود ۳۰ باب دکا کین مختلفه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمرون. [قَ] (ع اِ)[1] به لغت اندلس ملخ دریائی باشد و آن را به عربی جراد البحر خوانند. (برهان) (آنندراج). روبیان است که اربیان نیز نامند. (فهرست مخزن الادویة).

قمرة. [قَ مِ رَ] (ع ص) شب که در آن قمر باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمرة. [قُ رَ] (ع اِ) رنگی است مایل بسبزی یا سپیدی یا اندک تیرگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ماه در شب سوم. (اقرب الموارد).

قمره. [قَ رَ] (از ع، اِ) قمارخانه:

دستخون است در این قمرهٔ خاکی که منم
آه اگر ششدرهٔ دور قمر بگشائید. خاقانی.

||قمار. (غیاث اللغات). ||نام هریک از اطاقهای کشتی. (یادداشت مؤلف).

قمری. [قُ] (ص نسبی) نسبت است به قُمر شهری در مصر. (از معجم البلدان). رجوع به قمر شود.

قمری. [قَ مَ] (ص نسبی) نسبت است به قمر و آن لقب مسعودبن عمروبن عدی‌بن محارب ازدی است که چون زیبا بود او را قمر لقب دادند و فرزندان وی را قمری گویند. (اللباب فی تهذیب الانساب).

— سال قمری؛ سالی است که ماههای آن بر طبق حرکات قمر تنظیم شده و از محرم آغاز میشود بدین صورت: محرم، صفر، ربیع الاول، ربیع‌الاخر، جمادی الاولی، جمادی الآخرة، رجب، شعبان، رمضان، شوال، ذی‌القعدة، ذی‌الحجة. ماههای قمری شرعی عبارت است از هنگام رؤیت تا رؤیت هلال ماه دیگر و آن هرگز از سی روز تجاوز نکند و از بیست و نه روز کمتر نباشد و سال قمری معمولاً یازده روز از سال شمسی کمتر است.

— حروف قمری؛ حروفی هستند که هرگاه الف و لام تعریف بر سرآنها درآید لام آن در آن حروف ادغام نشود و خود بتلفظ آید. حروف قمری چهارده حرفند از این قرار: ء ب ج ح خ ع غ ف ق ک م هـ و ی.

قمری. [قُ] (اِ) (پرده...) نام یکی از پرده‌های موسیقی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به قمر و آهنگ شود.

قمری. [قُ] (اِ) پرنده‌ای است، مادهٔ آن را قمریه نامند و نر آن را ساق‌جر و جمع آن قماری، غیرمنصرف است و آن را به هندی توترو نامند. مرغی است از فاخته کوچکتر و با طوق و بسیار مأنوس و خوش‌منظر و خوش‌آواز و گفته‌اند که لفظ یا کریم کامل الحروف از صوت آن ظاهر میگردد و دو نوع میباشد، سفید و زرد و از غرایب آثار آن آنکه ابن‌اثیر در تاریخ خود نوشته که از جمله هدایا که بعض ملوک بقاع هند برای سلطان محمود سبکتکین فرستاده بودند قمری بود که چون طعام زهردار را مدید چشمهای آن سرخ و از آن اشک جاری و متحجر میگشت و چون آن حجر را سوده بر جراحات دهن گشاده میپاشیدند بزودی چاق میشد. طبیعت آن در دوم گرم و خشک است افعال و خواص آن موافق مبرودین و مرطوبین و مولد خلط فاسد و اکثر آن محدث وسواس و جذام و مصلح آن ادهان و ادویهٔ لطیفه است. رجوع به مخزن الادویه شود. در لغت‌نامه‌های عربی آن را جنسی از فاخته گفته‌اند و آنچه را که در زمان ما قمری میگویند مرغی است به اندازهٔ بچهٔ کبوتری ولی باریک‌اندام‌تر و پرهای سیاه دارد و آن را مانند طوطی الفاظی چند آموزند. (یادداشت مؤلف). مرغی است معروف خوش‌آواز نر آن را وَرَشان و ساق‌حُر نیز گویند حشرات از آواز قمری میگریزند. قزوینی گوید از اختصاصات قمریان این است که هرگاه نر آنها مرد مادهٔ آنها ازدواج نکند. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۷۳ شود:

پیاده همی رفت [رستم] جویان شکار
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان
به هرجای دراج و قمری نوان. فردوسی.

اگر از خدمتت دورم به دل شرمندگی دارم
چو قمری طوق بر گردن امید بندگی دارم.
الا تا بانگ دراج است و قمری
الا تا نام سیمرغ است و طغرل.
منوچهری.

گردن هر قمریی معدن جیمی ز مشک
دیدهٔ هر کبککی مسکن میمی ز دم.
منوچهری.

الا تا درآیند طوطی و سارک
الا تا سرایند قمری و ساری. زینتی.

همچو قمری به باغ دولت تو
هستم استاده و گشاده دهن. مسعودسعد.

طاوس ملائک بنوا مدح تو خواند

1 - Homard (لکلرک درکلمهٔ روبیان).

اندر فنن صدره چو قمری و چو دراج.
سوزنی.

قافله‌زن یاسمن و گل بهم
قافیه گو قمری و بلبل بهم. نظامی.
مسلسل گشته بر گلهای حمری
نوای بلبل و آواز قمری. نظامی.
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی.
حافظ.

قمری. [ ] (اِخ) پهلوان‌بیک یکی از دلاوران خراسان است که طبع شعر نیز داشته. از اوست:
در عین وصل مرده‌ام از بهر یک نگاه
وز شرم عشق تیز برویت ندیده‌ام.
کورفیقی تا برم پیغام دلدار آورد
مژده ز انفاس مسیحا سوی بیمار آورد.
(مجمع الخواص ص ۳۶).

قمری. [قَ مَ] (اِخ) جعفربن عبدالله‌بن اسماعیل مکنی به ابوعلی. از محدثان و از مردم مرو است. وی از ابومحمد کامکار ادیب‌بن عبدالرزاق محتاجی حدیث و ادب اخذ کرد و ابوسعد سمعانی از او حدیث شنید وی در پانصد و سی و اندی درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قمری. [قَ] (اِخ) حجاج‌بن سلیمان‌بن افلح مکنی به ابوالازهر. از راویان است. وی از مالک‌بن انس و لیث‌بن سعد و دیگران روایت کند و از او محمدبن سلمهٔ مرادی روایت دارد. در حدیث وی منکرها و خطاهاست. وی به سال ۱۹۷ هـ.ق. در حالی که بر خر خود سوار بود به مرگ فجاة درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب شود.

قمری. [ ] (اِخ) حسن‌بن نوح مکنی به ابومنصور. از اطباء نامی بود. او راست: کتاب غنی و منی. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۲۷).

قمری. [قُ] (اِخ) محمدتقی دربندی شیروانی. از شاعران ترک و از مردم دربند شیروانات روسیه است. وی در آغاز شبیه گردان بود و غزلیات و قصاید نیکو میسرود و به قمری تخلص میکرد. اشعار نغزی در مصایب کربلا سروده و به نام کنزالمصایب بچاپ رسیده است. سال وفاتش معلوم نیست، در اوایل قرن چهاردهم هجری زنده بوده است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۷).

قمری آملی. [قُ یِ مُ] (اِخ) سراج‌الدین. از شاعران است. در احوال او اختلاف است. بعضی او را خوارزمی و بعضی جرجانی دانند و غالباً گویند آملی است. گویند با عمادی شهریاری و کمال اسماعیل و اقران ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان غیاث‌الدین ملکشاه خوارزمی را مینموده و در هر حال طبع خوشی داشت. او راست:
سرافشان تیغ او در رزم همچون شمع در گرمی
زرافشان دست او در بزم همچون شاخ در سرما
سرشت طبع او با لطف همچون شیر با باده
سنان رمح او با خلق همچون خار با خرما.
(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۷۷).

قمری مازندرانی. [قَ مَ یِ زَ دَ] (اِخ) زیادبن عمر جرجانی، مکنی به ابوالقاسم شاعر و مادح شمس‌المعالی قابوس است. تقی اوحدی گفته که از قدماست و زمان آل‌سامان را دریافته. او راست:
علو تخت تخت کفو بخت فری کارت پری یارت
گزین مسکن کزین مشکین فرین خوبان معین یزدان.
قمری (از ترجمان البلاغه) (مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۷۷).
زیادبن محمد جرجانی مکنی به ابوالقاسم از سخنوران نامی و از مداحان شمس‌المعالی است. در قصیده‌ای در مدح وی می‌نویسد:
بتی که سجده برد پیش روی او بت چین
خیال او بود اندر بهشت حورالعین
الف بقامت و میمش دهان و نونش زلف
بنفشه جعد و برخ لاله و زنخ نسرین
بزلفش اندر مشک و بمشکش اندر خم
بچینش اندر تاب و بتابش اندر چین
میان حلقهٔ زلفش معلق است دلم
مثال آنکه میان فلک هوا و زمین
ز بادهٔ لب او تلخی است عهدهٔ من
روا بود که بود تلخ می به از شیرین
خرد ستد ز من او چون شه از معاند جان
دلم کشد ز من او چون شه از تف می کین.
(لباب الالباب عوفی ج ۲ صص ۱۹ - ۲۰).
وی به سال ۴۰۳ هـ.ق. وفات کرد. (حواشی عروضی ص۲۸). و رجوع به حدائق ص۲۵، ۳۸، ۷۵، ۱۰۸، ۱۰۹ شود.

قمرین. [قَ مَ رَ] (اِخ) تثنیهٔ قمر که عبارت از شمس و قمر باشد بجهت تغلیب قمر زیرا که در محاورهٔ عرب قمر مذکر است و شمس مؤنث چنانکه مادر و پدر را والدین گویند نه والدتین. (آنندراج). و رجوع به قَمَران شود.

قمرية. [قُ ری یَ] (ع اِ) مرغی است از جنس فاخته. (منتهی الارب). ضرب من الحمام. (اقرب الموارد). ج، قَماری و قُمر. (منتهی الارب). و گویند مادهٔ آن قمریه است و نر آن ساق حُر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قمری شود.

قمرية. [قَ مَ ری یَ] (ع صَ نسبی). (حروف...) چهارده حرف است که لام در آنها تلفظ گردد. (اقرب الموارد). رجوع به قمری شود.

قمز. [قَ مَ] (ع ص) نا کس فرومایهٔ بی‌خیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ارایگان از هر چیزی. (منتهی الارب).

قمز. [قَ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی. (منتهی الارب). جمع کردن. (اقرب الموارد). ||گرفتن چیزی به اطراف انگشتان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: الکلأ هنا قمز قمز؛ ای متقطع غیرمتراص؛ بریده و ناپیهم‌چیده. (منتهی الارب). در اقرب الموارد نویسد: قُمَزٌ قُمَزٌ؛ ای متقطع.

قمز. [قِ مِزْ] (ع اِ) لبن‌الخیل است بضبط ابن‌بطوطة. رجوع به رحلهٔ ابن‌بطوطه و رجوع به قِمِز شود.

قمزة. [قُ زَ] (ع اِ) یک مشت از خرما و جز آن برهم چسفیده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). پارهٔ خرما. (مهذب الاسماء). ||شکوفهٔ گیاه که در آن دانه باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمس. [قَ] (ع مص) غوطه خوردن در آب. ||غوطه دادن کسی را. لازم و متعدی استعمال شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||چیره شدن در غوطه خوردن. (منتهی الارب). ||اضطراب کردن بچه در شکم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمس. [قُمْ مَ] (ع ص) مرد شریف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرد بزرگوار. (شرح قاموس). ج، قماس، قمامسه. صورتی از قومس به معنی امیر. رجوع به حواشی المعرب جوالیقی ص ۲۵۸ از لسان و الجمهره و رجوع به قومس شود.

قمساریان. [قَ] (اِخ) از نژاد قارن پهلو. رجوع به قمسریان و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۱ شود.

قمسریان. [قَ مَ] (اِخ)[1] یکی از قارنیان. رجوع به قمساریان و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۹ شود.

قمش. [قَ] (ع ص) ردی و هیچکاره از هر چیز. (اقرب الموارد). ج، قُماش. (اقرب الموارد). ||(مص) فراهم آوردن چیزی از هر جای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمش. [قُ م] (اِخ) ده کوچک تازه آبادی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و یک هزارگزی سخر. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمش‌آغل. [قَ م غ] (اِخ) دهی جزء دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری مرند و ۷هزارگزی شوسهٔ خوی به مرند. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۹۲ تن است. آب آن از

1 - Gamasrian.

قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمشان. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب باختری کوه‌پایه و ۱۹هزارگزی شوسهٔ اصفهان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن، غلات، پنبه، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قمشانه. [قُ مِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری قصبهٔ اسدآباد، و ۴هزارگزی بشی‌کمک. موقع آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۶۳تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشکان. [قَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی، واقع در ۷۵۰۰گزی شمال باختری قره ضیاءالدین و یکهزارگزی باختر شوسهٔ قره‌ضیاءالدین به سیه‌چشمه. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمش‌کندی بالا. [قَ مِ کَ] (اِخ) دهی است و به دولت خاتون معروف است و دولت خاتون از دهستان چایپارهٔ بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان ماکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمش‌کندی پایین. [قَ مِ کَ] (اِخ) علی‌آباد. رجوع به علی‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمشلو. [قَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۲هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۹۳ تن است. آب آن از چشمه شور و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمشلو. [قَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۶۶۵۰۰گزی جنوب خاوری مراغه و ۲۸۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۹ تن است. آب آن از رود آجرلو و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، بادام، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمشلو. [قَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار، واقع در ۹ هزارگزی شمال شهر بیجار، و کنار راه عمومی مالرو بیجار به حسن آباد. موقع جغرافیایی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. راه در فصل خشکی اتومبیل‌رو است. خط تلفن حسن‌آباد از کنار این آبادی میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشلو. [قَ مِ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۴۰هزارگزی شمال آوج و ۱۵ هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۶۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ شوراب و سیاه آب محلی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم و کرباس بافی است. راه مالرو دارد و ماشین تا نزدیکی آبادی می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمشلی. [قَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۴۳هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۱۰ هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به مهاباد. موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن سردسیری سالم است. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمشه. [قَ مِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۸هزارگزی خاور کرمانشاه و کنار رودخانهٔ قره‌سو، موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن سردسیری معتدل و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن مختصر غلات، چغندر قند، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از طریق صالح‌آباد در تابستان بسختی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قمشه. [قُ مِ شَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و قصرشیرین میان چشمه‌سفید و ماهیدشت، در ۵۹۱هزارگزی طهران. (یادداشت مؤلف).

قمشه. [قُ مِ شَ] (اِخ) قریه‌ای است در دوفرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شیراز. (فارس‌نامه).

قمشه سیدامین. [قُ مِ شَ سَ یِ دِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۲هزارگزی خاور رباط ماهی‌دشت و ۳ هزارگزی قمشه به سید قاسم. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر قند و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. و در تابستان از طریق قمشه سید هاشم اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشه سیدقاسم. [قُ مِ شَ سَ یِ دِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهی دشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۰هزارگزی خاور ماهیدشت (رباط) و ۲۵۰۰۰ گزی شوسهٔ کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۴۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و مختصر قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشه سیدیعقوب. [قُ مِ شَ سَ یِ دِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴هزارگزی شمال خاوری رباط ماهیدشت و ۱۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۷۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، چغندرقند و مختصر میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از شوسه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشه کرم‌خان. [قُ مِ شَ کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین. بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴۰۰۰گزی خاور رباط ماهیدشت و ۲۰۰۰گزی خاور قمشهٔ سیدامین، موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از

قنات و محصول آن غلات، حبوبات، چغندر قند. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان از طریق قمشه سیدقاسم اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمشه لرزنگنه. [قُ مِ شَ لُ زَ گِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶هزارگزی شمال خاوری رباط ماهیدشت و ۴هزارگزی شمال شوسهٔ کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۳۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، چغندرقند و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمص. [قَ] (ع مص) برجستن اسب و جز آن و برداشتن دو دست را معاً و بنهادن هر دو را معاً. (منتهی الارب). برسکیزیدن. (تاج المصادر) (از اقرب الموارد). ||درکشیده شدن پی اسب. (منتهی الارب). ||برجهانیدن دریا کشتی را به موج و بسیار جنبش دادن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمص. [قَ مَ] (ع اِ) مگس ریزه که بر آب باشد یا پشه ریزه بر آب ایستاده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویة). یکی آن قمصه است. (از اقرب الموارد). ||جوزهٔ ملخ که از تخم برآید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمص. [قُ مُ] (ع اِ) جِ قمیص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قمیص شود.

قمصان. [قُ] (ع اِ) جِ قمیص. (اقرب الموارد). رجوع به قمیص شود.

قمصر. [قَ صَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش شهرستان تهران، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب شهر ری و ۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ تهران به قم. این ده در جلگه واقع و هوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه از کهریزک ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمصر. [قَ صَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان کاشان و همچنین نام قصبه‌ای است. این بخش در قسمت باختری شهر کاشان و منطقهٔ کوهستانی واقع و هوای آن سردسیری است. آب قراء آن از قنوات و چشمه‌سارهای کوهستانی تأمین میگردد و محصول عمدهٔ بخش، غلات، حبوبات، گلاب، عطر است. بخش قمصر از چهار دهستان بنام قهرود، برزوک، نیاسر، مشهد اردهار تشکیل میشود و جمع قراء آن ۴۰ آبادی و چندین مزرعه و جمعیت آن در حدود ۳۱هزارتن است. مرکز بخش قصبهٔ قمصر است که در ۳۱۰۰۰ گزی جنوب شهر کاشان در ارتفاع ۱۸۳۰ گزی واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قمصر. [قَ صَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش قمصر از شهرستان کاشان در ۳۱۰۰۰ گزی جنوب کاشان واقع است. این منطقه کوهستانی و هوای آن سرد و خوش آب و هواست. مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است: طول ۵۱ درجه و ۲۶ دقیقه، عرض ۳۳ درجه و ۴۵ دقیقه (۲۰ دقیقه) ارتفاع ۱۸۳۰ گز. جمعیت در حدود چهارهزار تن است. آب آن از ۷۰ رشته قنات کوهستانی. باغات قصبه که در طول دره کوهستانی واقع شده در حدود ۹۰۰۰ گز این قصبه و از هشت محله بنام فرفمان، پائین محله، درب آتش، محله ده، محله زیارت بالا، سررود، مازگون و بن‌رود تشکیل شده است. مزارع مسعود...فرحپور، حاجی‌احمد، رضاآباد، عطارپور، رحمت‌آباد، غفارآباد، دربگله، درب‌لا، سه‌دره و بیشه جزء این قصبه است. محصول عمدهٔ قصبه گل محمدی، سیب زمینی، انواع میوه‌جات سردسیری و مختصر غلات است. در فصل بهار و موسم برداشت گل، عطر گلهای قصبه از چند کیلومتر به مشام میرسد و در آن موقع در حدود هفتاد کارگاه گلاب و عطرگیری دایر میگردد و مصرف روزانهٔ هر کارگاه تقریباً ۵۰۰ کیلو گل میباشد. گلاب و عطر آن بتمام نقاط کشور حمل و بخوبی معروف است. صنایع دستی قصبه عبارت از: قالیبافی، گیوه‌چینی و تخته‌کشی است. ادارات: بخشداری، بهداری، دسته نگهبانی بخش در این قصبه ساکن است، دبستان نیز دارد. خط تلفن کاشان به میمه از این قصبه میگذرد و تلفنخانهٔ عمومی نیز دارد پست قصبه به کاشان با پیک سوار حمل میگردد. راه به کاشان فرعی است و همه روزه بین قصبه و کاشان اتوبوس رفت و آمد مینماید. تابستان صدها خانوار برای گذراندن تابستان و استفاده از هوای لطیف کوهستانی در قمصر ساکن میشوند و بعد مراجعت مینمایند. از آثار قدیم دو امامزاده و دو مسجد و خانه‌ای است که در زمان صفویه برای محقق بزرگ فیض کاشانی ساخته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قمصة. [قَ مَ صَ] (ع اِ) یکی قَمَص. (اقرب الموارد). مگس خرد که بر آب بود. (مهذب الاسماء). رجوع به قمص شود.

قمط. [قَ] (ع مص) بستن هر دو دست و هر دو پای. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پای گوسفند بستن جهت کُشتن است. (منتهی الارب). ||دست و پای اسیری را یکجا بستن است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||منقاد کردن مرغ، ماده را و گائیدن. (منتهی الارب). ||چشانیدن طعم چیزی را به کسی. (اقرب الموارد). ||به یک نسق در آوردن شتران و قطار کردن آنها را. ||گرفتن چیزی را. (از اقرب الموارد).

قمط. [قِ] (ع اِ) رسن که بدان بند نی و پای گوسفند کشتنی را بندند. (منتهی الارب). هردی آن را بضم ضبط کرده است. (از اقرب الموارد). ||رسنی از لیف یا خوص که با آن شکافهای دیوار کوخ (اخصاص) را بندند. (از اقرب الموارد).

قمط. [قُ مُ] (ع اِ) حبال المکاید. (اقرب الموارد). و این مجاز است. (تاج العروس).

قمطر. [قِ مَ] (ع ص) شتر قوی دفزک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مرد کوتاهبالا. (منتهی الارب). الرجل القصیر الضخم. (اقرب الموارد). ||(اِ) کتاب‌دان. (منتهی الارب). آنچه در آن کتاب نگهداری شود. (اقرب الموارد). ||خنور شکر و نبات:

شکر ز قمطر برگشادی
شربت کردی ولی ندادی.
نظامی (لیلی و مجنون ص ۱۲۱).

||آنچه در پای مردم اندازند. (منتهی الارب). ||چوبی که در پای مجرمین قرار دهند. (اقرب الموارد). ||سگ با پای‌بند از جهت کجی هر دو ساق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمطرقه. [قُ طُ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، واقع در ۷۵۰۰گزی خاور حسن‌آباد سوگند و ۶ هزارگزی جنوب آزاد ویس. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمطرة. [قَ طَ رَ] (ع مص) فراهم آمدن و گردگردیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||فراهم آوردن و گرد کردن. لازم و متعدی استعمال شود. (اقرب الموارد). ||گائیدن جاریه را. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). ||بستن سر مشک را به بند سر مشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||پر کردن مشک. ||گریختن است. (اقرب الموارد).

قمطرة. [قِ مَ رَ] (ع اِ) قمطره. جای شکر. قمطر. (مهذب الاسماء):

بهتر بود خزانهٔ زرّ تو از خزر
بهتر بود قمطرهٔ عطر تو از قمار. منوچهری.
قطرهٔ کوثر و قمطرهٔ قند

از شکرهای لفظ او اثر است. خاقانی.
||کتاب‌دان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
||(ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). کوتاه‌بالای پهن. (اقرب الموارد).
قمطره. [قَ طَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. موقع آن کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۷۱۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، چغندرقند و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قمطره. [قَ طَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۶۲هزارگزی باختر مهاباد و ۵ هزارگزی باختر شوسهٔ خانه به نقده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۶۹ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قمطری. [قِ مَ را] (ع ص) مرد کوتاه‌قامت. (منتهی الارب). مرد کوتاه‌بالای سطبر. (اقرب الموارد).
قمطریر. [قَ طَ] (ع ص) روز سخت و تاریک. (اقرب الموارد). یوم قمطریر؛ روز سخت. (منتهی الارب):

بزم احبابت همه جنات عدن خالدین
روز اعدایت همه یوماً عبوساً قمطریر.
سلمان ساوجی.

||رجل قمطریر؛ مرد سخت و عبوس و ترشرو. (از اقرب الموارد):

صبا از من بگو یار عبوساً قمطریرا را
نمی‌چسبی به دل ضایع مکن صمغ و کتیرا را.

||شر قمطریر؛ سخت. (اقرب الموارد).
قمع. [قَ] (ع مص) به عمود زدن کسی را. ||چیره شدن بر کسی و خوار و ذلیل گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):
امن راهها و قمع مفسدان... به سیاست منوط. (کلیله و دمنه).

هادی است و مهدی زمان کز قلعش
قمع دجال صفاهان به خراسان یابم. خاقانی.

— قمع کردن؛ چیره شدن و ریشه کن‌کردن. قلع و قمع کردن: به اتفاق روی به هیاطله نهادند و ایشان را قمع کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۴). ||سر نهادن بر سر خیگ. ||برگردانیدن کسی را از خواستهٔ وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||زدن سر کسی را. (منتهی الارب). زدن اعلای سر کسی را. (از اقرب الموارد). ||درآمدن در چیزی. ||رد کردن و سوختن سرما گیاه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوردن آبی را که در مشک بود. (منتهی الارب). سخت آشامیدن آب مشک را. (از اقرب الموارد). ||فروشدن شراب در گلو بی کشیدن. ||خاموش شدن برای کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) اسب که در یکی از دو زانوی آن درشتی و سطبری باشد. (منتهی الارب). از عیوبی است که در اسب پدید آید. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۷ شود. ||(اِ) سر خنورهای سرتنگ که بر سر آن گذاشته روغن و جز آن در وی ریزند و به کسر قاف مشهورتر است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اقماع. (اقرب الموارد). ||آنچه ملصق باشد در اسفل خرما و غوره و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، قُموع. (اقرب الموارد). زواید است که بالای بادنجان و خرما و انگور و امثال آنها میباشد پیوسته بشاخهٔ درخت. (فهرست مخزن الادویة).
قمع. [قَ مَ] (ع مص) کوهان کردن و فراهم آمدن پیه در کوهان. ||سفوف کردن دواء. ||خاشاک افتادن در چشم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||تباه شدن کنج چشم کسی و سرخ شدن آن یا برگشتن رنگ گوشت کنج چشم و آماس کردن آن یا کم نزدیک‌بین شدن و تاریک‌بین شدن آن. (اقرب الموارد). ||گزیدن پشه آهو را یا دررفتن به بینی آن و تکان دادن آهو سر خود را بدین علت. (اقرب الموارد).
قمع. [قَ مَ] (ع اِ) غبارمانندی که در هوا بالا برآید. ||سر حلقوم و طرف آن یا طبق حلقوم که مجرای دم است تا شش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) کش که در بن مژه دمد یا فسادی است که در کنج چشم حادث شود و سرخی یا برگشتگی رنگ گوشت کنج چشم و آماس آن و کمی بینائی اشک [؟][1] از روانی اشک و قَموع و أقْمَع نعت است از آن. (منتهی الارب). ||درشتی و سطبری سر پی پاشنهٔ اسب و نیز سطبری یکی از دو زانوی اسب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِ) استخوانکی است برآمده در نای گلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ج قَمَعَة است به معنی طرف حلقوم و سر کوهان شتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قمعه شود.
قمع. [قَ مِ] (ع ص) بعیر قمع؛ شتر بزرگ‌کوهان. ||سنام قمع؛ کوهان بزرگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||طَرف قَمِع؛ چشم آبله‌ریزه برآورده. ||فرس قمع؛ ای هیوب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قمع. [قِ مَ] (ع اِ) قیف سر خنورهای سرتنگ که بر سر آن گذاشته روغن و جز آن در وی ریزند. (منتهی الارب). آلتی است که بر دهان آوند نهند و در آن روغن و جز آن ریزند. (اقرب الموارد) (از المنجد). قِمع. قَمع. رجوع به آن دو ماده شود.
قمع. [قُ] (ع ص، اِ) جِ أقمَع بمعنی آنکه در بن مژهٔ او آبله‌ریزه بردمیده باشد. (از منتهی الارب).
قمع. [قُ مَ] (ع اِ) علتی است مانند تخمه. (از منتهی الارب). اقرب الموارد بدین معنی قَمع ضبط کرده است. ||جِ قُمَعَة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قُمَعَة شود.
قمعاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقمع بمعنی اسب که یکی از دو زانوی آن ورم کرده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
قمعال. [قِ] (ع اِ) مهتر قوم. ||سردار شبانان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
قمعالة. [قِ لَ] (ع ص) سر نرهٔ نیک بزرگ. (منتهی الارب). بزرگ از ذکر و آلت‌های مرد. (شرح قاموس). اعظم الفیاش. (ذیل اقرب الموارد).
قمعان. [قَ] (ع اِ) بفتح، دو گوشهٔ خنور خرما. (منتهی الارب)[2].
قمعل. [قُ عُ] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||و گویند کاسهٔ کوچک. (اقرب الموارد). ||نوعی از رکابی و دیگ تنگ‌گردن. (منتهی الارب). المرجل الضیق العنق. (اقرب الموارد). ||مرغکی کوتاه‌گردن و کوتاه‌نوک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قمعلة. [قَ عَ لَ] (ع مص) مهتر گردیدن. ||برآمدن غلاف بار درخت یا غنچهٔ آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
قمعمع. [قُ مَ مِ] (ص) کلمهٔ مصطلح و ظاهراً مجعول. در تداول بمعنی خودبگیر، نجوش.
قمعوطه. [قُ طَ] (ع اِ) گویک خبزدوک. (منتهی الارب). دحروجة الجعل. قمعوطة. (از اقرب الموارد).
قمعول. [قُ] (ع اِ) کاسهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، قماعیل. (از اقرب الموارد).
قمعولة. [قُ لَ] (ع اِ) شکوفهٔ گیاه. (اقرب الموارد). غلاف گیاه یا غنچه یا شکفتهٔ آن. ||گره و شکن و نورد. (منتهی الارب). ||یقال فی رأسه قماعیل؛ ای عجر. (منتهی الارب). العجرة فی الرأس. (اقرب الموارد).
قمعة. [قَ مَ عَ] (ع اِ) مگس ریز که بر شتر و آهو نشیند در شدت گرما. ج، مقامع برغیر

۱ - عین عبارت منتهی الارب، و ظاهراً چشم.
۲ - ضبط اقرب الموارد بکسر قاف است.

قیاس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سر. (منتهی الارب). رأس. (اقرب الموارد). ||سر کوهان شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||طرف حلقوم و در تهذیب آمده طبق حلقوم و آن مجرای نفس است تا شش و جمع آن قُمَع است. (از اقرب الموارد).

قمعة. [قَ مِ عَ] (ع ص) شتر مادهٔ آرزومند نر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمعة. [قُ مَ عَ] (ع اِ) برگزیده و خیار مال. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمعة. [قُ عَ] (ع اِ) سربند انبان و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گزیدهٔ مال یا مخصوص است به شتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِمص) برگزیدگی چیزی. (منتهی الارب). و آن اسم است اقماع را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمعة. [قَ عَ] (اِخ) دوده‌ای است از علیمین. رجوع به صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۱۲۳ شود.

قمعة. [قَ مَ عَ] (اِخ) ابن الیاس‌بن مضر. جد بنوقمعه است. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۴۸ شود.

قمعة. [قَ مَ عَ] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

قمعة. [قُ عَ] (اِخ) آب و باغستانی است در یمامه از محمدبن ادریس‌بن ابی‌حفصه. (از معجم البلدان).

قمقام. [قَ / قُ] (ع اِ) مهتر. (منتهی الارب). مهتر بسیارعطا. (اقرب الموارد). ||دریا. (منتهی الارب). معظم آن برای آن که دارای آب فراوان است. ||عدد بسیار. ||کار سترگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کنه ریزه. ||نوعی از شپش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قسمی شپش که در مژگان پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن غیر قرده و صیبان باشد که آن دو نیز در مژگان پدید آیند و این نوعی بزرگتر از صیبان است و لون او بسمرت گراید یا اغبر باشد. (یادداشت مؤلف). قمقام و قُمل دو حیوان کوچکند که در بدن انسان و غیر انسان به هم رسند و فرق میان آن دو آن است که قمقام را پایهای بسیار است و به بیخ موی می‌چسبد و واحد آن را قمام مینامند و قمل شش دست و پا دارد و بدهن اندک می‌گزد و سر و دم آن باریک و سفیدرنگ و آنچه در موی به هم میرسد اغبر و سیاه‌رنگ و گفته‌اند رنگ آن برنگ موی باشد که در آن تکون می‌یابد از سیاه و میگون و سفید و غیره و مادهٔ آن زیاده از نر آن است و قمل را به فارسی شپش و به ترکی بیت و به هندی جوئین نامند و مراد از مطلق آن قمل انسان است و مادهٔ تکون آن عروق حادث از کثرت فضلات رویه و کثافات مجتمعة در بدن انسان و قلت یا عدم اغتسال بدن و ثیاب و عدم تنظیف آنهاست و کثرت آن باعث لاغری بدن میگردد. رجوع به مخزن الادویه شود. ||(ص) رجل قمقام؛ یعنی مرد پستی که به خوراکهای پست خرسند گردد. (اقرب الموارد). فانک قمقام خبیث مراتعه. (اقرب الموارد).

قمقامة. [قَ مَ] (ع اِ) یکی قمقام. رجوع به قمقام شود.

قم‌قریش. [قَ] (اِ مرکب) صورتی از قمل قریش و آن حب صنوبر صغار است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قَمل شود.

قم‌قلعه. [قَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۲هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به ارومیه. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۹۸۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و صیفی و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قمقم. [قِ قِ] (ع اِ) غورهٔ خشک. (منتهی الارب). غورهٔ خرمای خشک. ||بَر. (اقرب الموارد).

قمقم. [قُ قُ] (ع اِ) سبو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||حلقوم. (اقرب الموارد). نای گلو. (منتهی الارب). ||ظرف و آوند عطار. (اقرب الموارد). کُمکُم. (منتهی الارب). ||ظرفی است مسین که آب را در آن گرم کنند و آن را محم نامند و مردم شام آن را غلایه خوانند. (اقرب الموارد از مصباح). اصمعی گوید این کلمه رومی معرب است، عرب آن را به کار برده و در اشعار شیوا نیز آمده. (المعرب جوالیقی). ||در مثل گویند: علی هذا دار القمقم؛ ای الی هذا صار معنی الخبر و این مثل را دربارهٔ مردی زنند که به کارها خبیر باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمقمان. [قُ قُ] (ع اِ) دریا و گویند معظم آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قمقام شود.

قمقمة. [قَ قَ مَ] (ع مص) گردآوردن و قبض کردن یا چیره گرداندن بر کسی کنه را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قمقم الله عصبه، جمعه و قبضه و قیل سلط علیه القردان الصغار. (اقرب الموارد). ||طلب کردن آنچه را بر مائده است. ||(اِ) نوعی کشتی است، و آن را در کتاب مورد اطمینان نیافتم. (اقرب الموارد).

قمقمه. [قُ قُ مَ] (ع اِ) ظرفی است روین که مسافر در آن آب ریخته و بر کمر بندد آشامیدن را. نام ظرفی است کوچک که به فارسی آن را کوزه گویند. (آنندراج). فلاسک. و آن ظرفی است از شیشه و جیوه که مایع گرم یا سرد را تا مدتی بحال خود نگه می‌دارد. ||ظرف فلزین یا چرمین که مسافر بر کمر بندد یا بر ستور آویزد آب را. (یادداشت مؤلف). ||ظرفی برای آب حلاقان دورگرد را.

— خاله قمقمه؛ کنایه از زنی کوتاه و فربه. بمزاح به دختری گویند که بار اول چادر چاقچور پوشد. (یادداشت مؤلف).

قم‌کنت. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به خوارزم نزدیک قراداش و زنکج و مذکمینک. (یادداشت بخط مؤلف).

قمکنوا. [ ] (اِخ) یکی از خاندانهای ترک طایفهٔ قبچق. رجوع به نخبةالدهر دمشقی ص ۲۶۴ شود.

قمل. [قَ مَ] (ع مص) بسیارشپش شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||دارای شپش شدن. (از اقرب الموارد). ||خجکهای سیاه مانند شپش برآمدن بر عرفج[1]. (منتهی الارب). قمل العرفج؛ اسودَّ شیئاً و صار فیه کالقمل و عبارة الاساس: بدلت له غب المطر مایشبه القمل. (اقرب الموارد). ||بسیار گردیدن قوم. ||فربه گشتن مرد سپس لاغری. ||کلان شدن شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمل. [قَ] (ع اِ) سپش. قملة یکی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— قمل قریش؛ دانهٔ صنوبر. (منتهی الارب). حب الصنوبر. (اقرب الموارد). حب صنوبر صغار است. (فهرست مخزن الادویه). فیطس. رجوع به قم قریش شود.

قمل. [قُمْ مَ] (ع اِ) مورچه. (منتهی الارب). مورچهٔ خرد. (اقرب الموارد). ||ملخ بی‌پر یا کرمکی است سرخ‌بال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کرمی است خرد مانند کنه. (منتهی الارب). جانورکهایی است خرد چون کنه و کوچکتر از آن که بر بدن شتر برآید هنگام لاغری. (اقرب الموارد). ||کنه یا کرمی است همچو ملخ گنده‌بوی و از ملخ خورنده‌تر کشت را و آن را قملة الزرع نیز گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شپش مردم و این قول مردود است. (منتهی الارب).

قملان. [قَ] (اِخ) شهری است به یمن. (منتهی الارب). شهری است به یمن از مخلاف زبید. (از معجم البلدان).

قملانجو. [ ] (اِخ) نام موضعی است در قراقورم از بلاد ایغور، دو رودخانهٔ توغلا و سلنکا در این موضع بیکدیگر پیوندند. (تاریخ جهانگشا جوینی ج ۱ ص ۴۰).

قملة. [قَ لَ] (ع اِ) یکی قمل. (منتهی الارب)

---

۱ - درختی است ریگی.

(اقرب الموارد). رجوع به قمل شود.
— قملةالبر؛ کرمکی است. (منتهی الارب).
— قملة النسر؛ جانورکی است که از خردی بسختی دیده شود و نیش آن کشنده است. (از اقرب الموارد).

قملة. [قَ مِ لَ] (ع ص) زن سخت پستک. (منتهی الارب). زن سخت کوتاه‌بالا. (اقرب الموارد). و عبارت راغب این است: خرد زشت که سپش را ماند. (از اقرب الموارد).

قملة. [قُمْ مَ لَ] (ع ص) امرأة قملة؛ زن کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) یکی قُمَّل است. (از اقرب الموارد). رجوع به قمل شود.

قملةالزرع. [قُمْ مَ لَ تُزْ زَ] (ع اِ مرکب) طایری است مانند جراد. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قُمَّل شود.

قملی. [قَ مَ لی] (ع ص) کوتاه‌بالای پست. (اقرب الموارد). ||آنکه بدوی بوده و شهری شده باشد. (اقرب الموارد). و در ضبط منتهی الارب بهر دو معنی قَملیٰ آمده است.

قم‌لیجه. [قُ جِ] (اِخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳۰ هزارگزی کل کشوند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۱۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیمی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قملیة. [قَ مَ لی یَ] (ع ص) زن سخت کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمم. [قِ مَ] (ع اِ) جِ قِمّة بمعنی میان سر و سر هر چیز. (بحر الجواهر) (غیاث). ||مجازاً بمعنی بلندیها. (غیاث). ||جِ قِمّة بمعنی قامت. (اقرب الموارد). رجوع به قِمّة شود.

قمن. [قَ] (ع اِ) روش. (منتهی الارب). رجوع به قَمَن شود. ||جهت. ||(ص) نزدیک. (منتهی الارب).

قمن. [قَ مَ] (ع اِ) روش. و راه. (منتهی الارب). سَنَن. (اقرب الموارد). رجوع به قَمن شود. ||(ص) سزاوار. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). خلیق و جدیر. (اقرب الموارد). قمین. (مهذب الاسماء). تثنیه و جمع و مؤنث نشود. گویند هو قمن له و هما قمن و هم قمن؛ زیرا در اصل مصدر است. و گویند: هذا المنزل لک منزل قمن؛ ای جدیر ان تسکنه. ||قریب. (اقرب الموارد). رجوع به قَمن شود.

قمن. [قَ مِ] (ع ص) سزاوار. (منتهی الارب). خلیق و جدیر. (اقرب الموارد).

قمن. [قِ مَ] (اِخ) دهی است به مصر. (منتهی الارب). دهی است به مصر بجانب صعید و به سال ۲۰۱ هـ.ق. در آن وقعهٔ میان سری‌بن حکم و سلیمان‌بن غالب اتفاق افتاد. گروهی از دانشمندان بدان منسوبند. (از معجم البلدان). اللباب آن را بتشدید میم ضبط کرده است. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب شود.

قمناء. [قُ مَ] (ع ص، اِ) جِ قمین بمعنی سزاوار. (اقرب الموارد). رجوع به قمین شود.

قمنانة. [قَ نَ] (ع اِ) کنهٔ نوزاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و سپس به نام حمنانة و سپس قراد و سپس حَلَمَه[1] گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمنجر. [قَ مَ جَ] (معرب، ص، اِ) قَوّاس. (اقرب الموارد) (المعرب جوالیقی). قمجار. (اقرب الموارد). و آن معرب است و اصل آن در فارسی کمانگر است. (المعرب جوالیقی ص ۲۵۳).

قمنون. [قَ مِ] (ع ص، اِ) جِ قمین بمعنی سزاوار. (اقرب الموارد). رجوع به قمین شود.

قمنة. [قَ مِ نَ] (ع ص) مؤنث قَمِن. (اقرب الموارد). رجوع به قمن شود. ||(رائحه...) بوی بد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمنی. [قِمْ مَ نی ی] (ص نسبی) منسوب است به قِمَّن. (اللباب). رجوع به قِمَّن شود.

قمنی. [قِ مْ مَ] (اِخ) یوسف‌بن عبدالاحدبن سفیان، مکنی به ابوالحسن. از محدثان است. وی از یونس‌بن عبدالاعلی و جز او روایت کند و از او محمدبن حسین ابری[2] سجزی و ابوبکربن مقری و جز ایشان روایت دارند. در رجب سال ۱۳۱۵ هـ.ق. درگذشت. (معجم البلدان) (اللباب فی تهذیب الانساب).

قموء. [قُ] (ع مص) فربه شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قموءة. [قَ ءَ] (ع مص) فربه شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُموء شود.

قموح. [قَ] (ع ص) شروب. (لسان العرب). بسیار نوشنده.

قموح. [قُ] (ع مص) سر برداشتن شتر نزدیک حوض و بازایستادن از آب خوردن یا سر برآوردن بعد از آب خوردن. (منتهی الارب). سر برداشتن شتر از حوض و از آب خوردن بازایستادن در حالی که سیراب بود. (اقرب الموارد).

قمود. [قُ] (اِمص) کلابیگی چشم از ادامهٔ نظر در چیزهای سپید یا نور و روشنائی سخت. (یادداشت مؤلف).

قمودة. [ ] (اِخ) قمنور. از شهرهای مشهور افریقیه است. رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۶۴ شود. دهی است در قیروان و تا قیروان دو روز مسافت دارد.

قمودی. [ ] (ص نسبی) نسبت است به قموده. (تاج العروس). رجوع به قموده شود.

قمودی. [ ] (اِخ) محمدبن محفوظ. از قاضیان است. وی در افریقیه به سال ۳۰۷ هـ.ق. درگذشت. (از تاج العروس).

قموزولوزا. [ ] (سریانی، اِ مرکب) صمغ لوز است که به فارسی ازوبادام نامند. (فهرست مخزن الادویة).

قموس. [قَ] (ع ص) چاهی که در آن از بسیاری آب دلو غوطه خورد و در آب غایب گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قموص. [قَ] (ع ص) ستور که صاحب خود را بجهاند. ||مضطرب که بجایی قرار نگیرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||قموص‌الحنجرة؛ کذاب. (اقرب الموارد). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

قموص. [قَ] (اِخ) کوهی است به خیبر و بر آن کوه است حصار ابوالحقیق یهودی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ صص ۳۷۷ - ۳۷۹ شود.

قموع. [قُ] (ع اِ) جِ قَمع بمعنی آنچه ملصق باشد در اسفل خرما و غوره و مانند آن. (اقرب الموارد). رجوع به قَمع شود.

قموع. [قَ] (ع ص) آنکه را در بن مژه قرحه دمد یا فسادی در کنج چشم حادث شود یا رنگ گوشت کنج چشم وی سرخ یا برگشتگی پیدا کند و کم بینا شود از روانی اشک. (از منتهی الارب). رجوع به قَمَع شود.

قمول. [ ] (اِخ) از بلاد معتبر ترسیان و ایغور است. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۷ شود.

قمولة. [قَ لَ] (اِخ) شهر کوچکی است در بالای صعید مصر در مغرب نیل که در آن نخلستانها و سبزه‌زارهاست. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قمولی. [قَ] (اِخ) احمدبن محمدبن مکی‌بن یاسین قرشی مخزومی، مکنی به ابوالعباس و ملقب به نجم‌الدین. از علمای عامهٔ قرن هشتم هجری است. وی چندی متصدی منصب قضای قوص واخمیم و سیوط بود. او راست: ۱- البحر المحیط فی شرح الوسیط. او در این کتاب، کتاب وسیط غزالی را که در فقه شافعی است شرح کرده است و سپس آن را ملخص گردانیده و به جواهرالبحر نامیده است. ۲- تکملهٔ تفسیر فخر رازی. قمولی پیش از تکمیل این تکمله وفات یافت و احمدبن خویی آن را به پایان رسانید. ۳- شرح مقدمهٔ ابن الحاجب. وی به سال ۷۲۷ هـ.ق. وفات

---

۱ - در منتهی الارب، حلقه ضبط شده و خطاست.

۲ - در معجم البلدان ادبری ضبط دارد.

یافت. (کشف الظنون) (روضات الجنات) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۱۷). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۲۶ و حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره ص۱۹۳ شود.

قمولیا. [ ] (معرب، اِ) قیمولیاست. (فهرست مخزن الادویه).

قمونیة. [قَ یَ] (اِخ) شهری است به افریقیه و بعضی گویند شهری است معروف به سوس المغرب. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قموه. [قُ] (ع مص) بالا بردن سر را و نیاشامیدن آب را، لغتی است در قمح. ||فرورفتن گاهی و بالا آمدن گاهی دیگر. (اقرب الموارد). ||فروبردن چیزی را در آب چنانکه سر آن گاه در آب رود و گاه از آب برآید. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

قمة. [قَ مْ] (ع اِمص) کمی خواهش طعام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمة. [قُمْ مَ] (ع ص، اِ) جمع قامه بمعنی شتر رونده در زمین یا شتر سر در هوا دارنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمة. [قُمْ مَ] (ع اِ) لقمهٔ دهن شیر. مایأخذ الاسد بفیه. (منتهی الارب).

قمة. [قِمْ مَ] (ع اِ) تار سر و بالای هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). میان سر. (بحر الجواهر). ||گروه مردم. (منتهی الارب). جماعة الناس. (اقرب الموارد). ||پیه و فربهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شحم. (فهرست مخزن الادویه). ||بدن و اندام. ||قامت و بالای مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فلان حسن القمة؛ ای القامة. (اقرب الموارد). ||کلس که بر سر گنبد نصب کنند[1]. (غیاث اللغات و آنندراج از فردوس اللغات).

قمه. [قَ مَ / مِ] (ترکی، اِ) نام سلاح است. (غیاث اللغات) (آنندراج). قسمی سلاح شبیه به شمشیر ولی کوتاهتر و پهن‌تر و بدون انحناء.

- قمه‌زن؛ کسی که به نذر بروز عاشورا با قمه بر سر خود جراحت وارد کند، یا رسومی مخصوص.

- قمه قداره کشیدن؛ کنایه از شرارت کردن.

قمهد. [قَ هَ] (ع ص) ناکس فرومایه. ||بداصل زشت‌روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمهد. [قُ هُ] (ع ص) مقیم و ثابت که از جای نرود. (منتهی الارب). الذی لایبرح. (اقرب الموارد).

قمهزیة. [قُمْ مَ زَ] (ع ص) زن بسیار پست‌بالا. (منتهی الارب). القصیر جداً. (اقرب الموارد).

قمة مولای الحسن. [قِمْ مَ تُ مَ یَلْ حَ سَ] (اِخ) قلهٔ جبال شلیر الثلج[2] از سلسله جبال افریقیه است که از دریا ۳۴۸۱ متر ارتفاع دارد. (الحلل السندسیه ج ۱ ص۲۷).

قمی.[3] [قَ مِی یْ] (ع ص) خوار و حقیر. ج، قماء [قِ / قُ]. (منتهی الارب).

قمی. [قُ] (ص نسبی) منسوب به قم. اهل قم. از مردم قم.

قمی. [قُمْ می / می] (اِخ) ابراهیم رضوی ملقب به صدرالدین‌بن سید محمدباقر. از علمائی بود که در اغلب علوم متداوله دست داشت. شرح المفاتیح و شرح الوافی از تألیفات اوست. سال وفات او معلوم نیست. (روضات‌الجنات) (ریحانةالادب ج ۱ ص۴۶۸).

قمی. [قُمْ می] (اِخ) اسماعیل‌بن محمد از علمای نحو و لغت است. او راست: ۱- کتاب الهمز. ۲- کتاب العلل. (الفهرست ابن‌الندیم).

قمی. [قُ] (اِخ) محمد (آیت الله حاج میرزا محمد فیض). از علماء و مراجع بزرگ امامیهٔ عصر اخیر. رجوع به فیض در همین لغت‌نامه و رجوع به انجم فروزان در تاریخ قم تألیف عباس فیض و رجال قم شود.

قمی. [قُ] (اِخ) محمد (حاج میرزا...) معروف به ارباب. از علمای امامیه عصر اخیر است. در جوانی برای تحصیلات دینی به عراق شد و به درس حاج میرزا حسن شیرازی و حاج میرزا حبیب‌الله رشتی و آخوند خراسانی برفت و سپس بقم مراجعت کردو او را تألیفاتی است. از آنجمله است: الاربعین الحسینیة که چاپ شده است. بسال ۱۳۴۱ هـ.ق. در شصت‌وپنج سالگی در گذشت. (انجم فروزان در تاریخ قم عباس فیض و ریحانة الادب و رجال قم).

قمی. [قُمْ می / می] (اِخ) حسن رضوی. از علما بود. وی شرحی بر کفایة الاصول آخوند خراسانی بنام نهایت المأمول دارد. جلد دوم آن فقط شرح مبحث قطع و ظن در تهران به چاپ رسیده است. از نوشتن این کتاب به سال ۱۳۳۹ فراغت یافته است. (ریحانة الادب ج ۳).

قمی. [قُمْ می / می] (اِخ) صدرالدین‌بن سید محمد باقربن محمدمهدی. از علمای امامیهٔ اواسط قرن دوازدهم هجری است. در اصفهان نزد آقاجمال خونساری و شیخ جعفر قاضی و ملامیرزا شیروانی بتحصیل پرداخت و سپس به قم رفت و در فتنهٔ افغان از قم به همدان و از آنجا به نجف هجرت کرد و بین سالهای ۱۱۵۰ و ۱۱۶۰ در سن شصت‌وپنج سالگی در گذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۶۸).

قمی. [قُمْ می / می] (اِخ) عباس (حاج شیخ...) ابن محمدرضابن ابوالقاسم. از علما و محدثان معروف عصر حاضر بود. در قم متولد شد و معلومات ابتدائی را در آن شهر فرا گرفت و به سال ۱۳۱۶ هـ.ق. به نجف رفت و از محضر درس حاج میرزا حسین نوری محدث استفاده‌ها برد و در سال ۱۳۲۰ هـ.ق. پس از وفات استاد خود به قم مراجعت کرد آنگاه از قم به مشهد رفت و چندی در مشهد بسر برد و سرانجام به نجف رفت. تألیفات فراوانی دارد. او راست: ۱- الانوار البهیه فی تواریخ الحجج الالهیة. ۲- الباقیات الصالحات فی الادعیة و الصلوات المستحبات. ۳- بیت الاحزان فی مصایب سیدة النسوان. ۴- تحفة الاحباب. ۵- التحفة الطوسیة. ۶- الحکمة البالغة در شرح صد کلمه از کلمات امیرالمؤمنین. ۷- الدرة الیتیمة فی تتمات الدرة الثمینة که شرح نصاب الصبیان معروف و تتمهٔ شرح فاضل یزدی است. ۸- الدرالنظیم فی لغات القرآن العظیم. ۹- سفینة البحار و مدینة الحکم و الآثار که بمنزلهٔ فهرست و ملخص مجلدات بحار الانوار است. ۱۰- شرح وجیزهٔ شیخ بهائی. ۱۱- علم الیقین که مخلص حق الیقین مجلسی است. ۱۲- غایة المرام فی مختصر دارالسلام. ۱۳- الفصول العلیة فی المناقب المرتضویة. ۱۴- الفواید الرجبیة فیما یتعلق بالشهور العربیة. ۱۵- الفواید الرضویة فی احوال العلماء الامامیة. ۱۶- فیض العلام فی وقایع الشهور و عمل الایام. ۱۷- فیض القدیر فیما یتعلق بحدیث الغدیر. ۱۸- قرة الباصره فی تاریخ الحجج الطاهرة. ۱۹- کحل البصر فی سیرة سیدالبشر. ۲۰- الکنی والالقاب. ۲۱- مختصر الشمایل ترمذی. ۲۲- مفاتیح الجنان. ۲۳- مقامات علیة که مختصر معراج السعادة است. ۲۴- معراج الاخرة. ۲۵- منتهی‌الامال فی مصایب النبی والآل. ۲۶- نفثة المصدور. ۲۷- نفس المهموم. ۲۸- نقدالرسایل. ۲۹- هدیة الاحباب. ۳۰- هدیة الزایرین و غیر اینها که اغلب به طبع رسیده‌اند وی در ۲۳ ذی‌الحجة سال ۱۳۵۹ هـ.ق. درگذشت و در نجف در جوار نوری استاد خود دفن شد. (از الذریعة و ریحانة الادب و جلد دوم قم و روحانیت آقای عباس فیض).

قمی. [قُ] (اِخ) محمدبن حسین مکنی به ابوجعفر نویسنده و شاعری است که در نیشابور اقامت گزید. اشعاری به عربی دارد. رجوع به نخبة‌الدهر ج ۴ ص ۲۹۳ شود.

قمی. [قُمْ می / می] (اِخ) محمد طاهر (ملا...) ابن محمد حسین، اصلاً شیرازی است و چون در قم اقامت کرد به قمی مشهور شد. وی از مشاهیر علمای امامیهٔ دورهٔ شاه سلیمان صفوی و از مشایخ اجازهٔ شیخ حر

۱- معنی اخیر در کتب معتبر لغت دیده نشد.

2 - Sierra Nevada.

۳- در اقرب الموارد قمیء، ضبط شده است.

عاملی و ملا محمدباقر مجلسی و فقیه و متکلم و محدث و واعظ و شیخ الاسلام قم بود. نماز جمعه بپا میداشت و با فلسفه و صوفیه دشمن بود. با ملا خلیل قزوینی که نماز جمعه را در غیبت امام حرام میدانست و با ملامحسن فیض که مشرب عرفانی داشت مکاتبات و معارضاتی دارد. از تألیفات اوست: ۱- الاربعون حدیثاً و دلیلا فی امامة الائمة الطاهرین. ۲- بهجة الدارین در حکمت. ۳- تحفة الاخبار در شرح قصیدهٔ رائیة. ۴- حجةالاسلام فی شرح تهذیب الاحکام. ۵- حکمةالعارفین فی رد شبه المخالفین من المتصوفین و المتفلسفین. ۶- الفوائد الدینیة فی الرد علی الحکماء و الصوفیة. ۷- موعظة النفس. ۸- هدیهٔ سلیمانی. وی به سال ۱۰۹۸ هـ.ق. در قم در گذشت و در قبرستان معروف به شیخان پشت مرقد زکریابن آدم دفن شد. (روضات الجنات و الذریعة) (ریحانة الادب). و رجوع به انجم فروزان عباس فیض شود.

قمی. [قُ] (اِخ) محمدعلی‌بن محمد جعفر قمی حائری صفایی. از علمای بزرگ عصر حاضر. مقدمات و سطوح فقه و اصول را در قم و طهران فراگرفت، سپس به نجف به درس آخوند خراسانی و میرزای شیرازی (میرزا محمدتقی) رفت، آنگاه به قم بازگشت و به تدریس و تعلیم پرداخت.

او راست: حاشیه بر کفایة الاصول آخوند خراسانی که به چاپ رسیده است و چند رساله و حاشیهٔ دیگر. وی به سال ۱۳۵۴ هـ.ق. در قم درگذشت و در مسجد بالاسر به خاک سپرده شد. (انجم فروزان، عباس فیض) (ریحانة الادب).

قمی. [قُ] (اِخ) یعقوب‌بن سعدبن مالک اشعری قمی ابن عم اشعث‌بن اسحاق‌بن سعد مکنی به ابوالحسن. از راویان است. وی از عیسی‌بن جابر روایت کند و او را ابوالربیع زهرایی و جز او روایت دارد. او به سال ۷۴ هـ.ق. در قزوین درگذشت. (از معجم البلدان).

قمی‌آباد. [قُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری شهر ری و کنار راه‌آهن و یک‌هزارگزی راه شوسهٔ ورامین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. اطفال ده از دبستان طالب‌آباد استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمیا. [ ] (ع اِ) یاسمین است. (فهرست مخزن الادویة).

قمیان. [قَمْ می یا] (اِخ) تثنیهٔ قمی. و در اصطلاح محقق فیض در کتاب وافی عبارتند از احمدبن ادریس و محمدبن ابی الصهبان. (ریحانة الادب).

قمیثل. [قَ مَ ثَ] (ع ص) زشت‌رفتار. (منتهی الارب).

قمیح. [قَ مْ] (اِخ) آب و نخلستانی است از فرزندان امرؤالقیس‌بن زیدمناةبن تمیم در یمامه. (معجم البلدان).

قمیحة. [قَ حَ] (ع اِ) گوارش و پست و جز آن. (منتهی الارب). اسم لما یقمح من الجوارش و غیره کانه فعیلة من القمح. (اقرب الموارد). ‖اسم سفوفی است که در دهان پاشند و بمعنی جوارش نیز گفته‌اند و مطلق سنونات را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویة).

قمیر. [قَ] (ع ص) بکر. (منتهی الارب) (آنندراج)[1]. ‖بازنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). مقامر. (تاج المصادر بیهقی). ج، اقمار چون نصیر و انصار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس).

قمیر. [قُ] (اِخ) قمار است که آن شهری است در هندوستان که عمود قماری از آنجا آورند. (برهان):

چون یاد بر آن دو زلف چیری گیرد
آفاق دم عود قمیری گیرد. عنصری.

رجوع به قمار شود.

قمیر. [قُ مَ] (ع اِمصغر) مصغر قمر. (منتهی الارب). رجوع به قمر شود.

قمیر. [قَ] (اِخ) بطنی است از عرب. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قمیر. [قُ مَ] (اِخ) (بنو...) بطنی است. (منتهی الارب). بنوقمیر از دودهٔ هواره از قبیلهٔ بربر است. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴ شود.

قمیر. [قُ مَ] (اِخ) ابن حبشةبن سلول از خزاعه از ازد از قحطان جد جاهلی است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۸).

قمیر. [قُ مَ] (اِخ) ابن مالک‌بن سواد از انصار است و فرزندان وی به بنوقمیر و قمیری نامیده میشوند. (از اللباب).

قمیره. [قُ رَ] (اِ) کماة است. (فهرست مخزن الادویة).

قمیری. [قَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قمیر. مؤلف اللباب آرد: گمان دارم ضبط این کلمه بضم قاف و فتح میم باشد. رجوع به اللباب شود.

قمیری. [قُ مَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قمیر. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به قُمَیر شود.

قمیری. [قَ / قُ مَ] (اِخ) ذویب‌بن حلحلةبن عمروبن کلیب‌بن اصرم‌بن عبداللهٔبن قمیر صاحب بُدن رسول خدا(ص) است و گویند، ذویب‌بن حبیب‌بن حلحلة. ابوحاتم رازی ذویب‌بن حبیب را کس دیگری میداند و گوید: وی یکی از افراد طایفهٔ بنی‌مالک‌بن افصی است و همان است که صاحب بدن پیغمبر است و ذویب‌بن حلحله از طایفهٔ بنی‌قمیر است که وقعهٔ فتح پیغمبر را شاهد بوده و پدر قبیصه است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

قمیری. [قُ مَ] (اِخ) زهیربن محمدبن قمیربن شعبهٔ مروزی از راویان است وی از عبدالرزاق‌بن همام و جز او روایت کند و از او یحیی‌بن محمدبن صاعد روایت دارد. (اللباب).

قمیز. [ ] (اِ) قسمی ماست معمول نزد مغولان: قیدوخان... هرگز شراب و قمیز و نمک نمیخورد. (حبیب السیر).

قمیز. [قَ] (اِخ) ده بزرگی است از دههای تفلیس و یک نیم روز از آن دور است. (معجم البلدان).

قمیس. [قِمْ می] (ع اِ) دریا. ج، قمامیس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قمیش. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۴هزارگزی خاور نورآباد و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه‌ای تیوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قمیشانه. [قَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۷هزارگزی شمال راه عمومی فامنین به نوبران. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۱ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قمیش اصلان. [قَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در یک‌هزارگزی جنوب دزفول به شوشتر. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۱- این معنی در قوامیس دیگر دیده نشد.

قمیش حاجیان. [قَ] (اِخ) دهی است از بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول، واقع در ۳هزارگزی جنوب دزفول و ۲ هزارگزی جنوب باختری راه شوشتر به دزفول. موقع جغرافیایی آن دشت و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دز و محصول آن غلات، برنج، کنجد، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قمیشلو. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم پایین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری شهرضا، متصل براه فرعی طالخونچه به قمیشلو. این ده کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، خشکبار، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قمیشة. [قَ شَ] (ع اِ) طعامی است عرب را از شیر. ||دانهٔ حنظل و مانند آن[1]. (اقرب الموارد). و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود.

قمیص. [قَ] (ع اِ) آنچه بر پوست بدن پوشند. (اقرب الموارد). پیرهن. (منتهی الارب). و جز از پنبه نباشد و آنچه از پشم بود قمیص نیست. (منتهی الارب). و قیل لایکون الا من قطن و اما من الصوف فلا. (اقرب الموارد). و گاهی مؤنث آید. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث. (اقرب الموارد). پیراهن. از لاتینی کمیسا[2] است. لغویین عرب هم گویند قمیص کلمهٔ اجنبی است. (یادداشت بخط مؤلف). ||(ص) ستور که صاحب خود را بجنباند و حرکت دهد. ||(اِ) پوستی که بچه در وی باشد در رحم. ||غلاف دل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، قُمُص و اَقمِصَه و قُمصان. (اقرب الموارد).

قمیط. [قَ] (ع ص) حول قمیط. سال تمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمیطرة. [قُ مَ طَ رَ] (ع اِ مصغر) تصغیر قمطره:

شیرین خط آوری چو شکر در قمیطره.

سوزنی.

رجوع به قمطره شود.

قمیع. [قَ] (ع اِ) سر کوهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تندی که بالای مهرهٔ پشت است. (منتهی الارب).

قمیعة. [قَ عَ] (ع اِ) تندی میان دو گوش ستور. ||طرف دم و آن از اسب جای انقطاع بن دم است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمیک بزرگ. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۶۰هزارگزی شمال غرب بوئین و ۹ هزارگزی راه عمومی. این ده دارای ۳ رشته قنات است و محصول آن غلات، چغندر، باغات. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۶۸ تن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمیک کوچک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۴۶هزارگزی شمال غربی بوئین و ۱۲هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر قند، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قمی کلا. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب بابل. موقع جغرافیائی آن دشت و هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کلارود و محصول آن برنج، پنبه، نیشکر، غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قمیلة. [قُ مَ لَ] (ع اِ مصغر) مصغر قمله بمعنی شپشه. رشک. شپش خرد. رجوع به قمل و قمله شود. ||به لغت اهل شام دوقس است و حشیشة البراغیث را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویة).

قمیم. [قَ] (ع اِ) ترهٔ خشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمین. [قَ] (ع ص) شتاب تیزرو. (منتهی الارب). سریع. (اقرب الموارد). ||حجی. حری. جدیر. خلیق. ازدر. درخور. قابل. سزاوار و لایق. ||(اِ) گلخن حمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قمینات. [قَ] (ع ص، اِ) ج قمینة بمعنی سزاوار. (اقرب الموارد). رجوع به قمینه و قمین شود.

قمینة. [قَ نَ] (ع ص) مؤنث قمین بمعنی سزاوار. (اقرب الموارد). ج، قمینات و قمائن. (اقرب الموارد). و رجوع به انجم فروزان عباس فیض شود.

قن. [قِ نن] (ع ص، اِ) بنده‌ای که خرید و فروش آن روا نباشد. (از تعریفات). بنده‌ای که از پدر و مادر بنده‌زاده باشد. ||خانه‌زاد. واحد و تثنیة و جمع و مذکر و مؤنث در آن یک است و گویند به اَقنان و اَقِنَّه جمع بسته میشود یا «قِنّ»، خالص در عبودیت و بیّن القنونة یا آنکه نزد تو متولد شد و نتواند خود را از تو وارهاند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قن. [قَ نن] (ع مص) طلب کردن اخبار برفتن در پی آن. ||به نگاه جستن گم‌شده را. ||به چوب دستی زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قن. [قُ نن] (ع اِ) کوه خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||آستین. (منتهی الارب). آستین پیراهن. (اقرب الموارد) (دهار).

قن. [قُ نن] (اِخ) بزعم سمعانی نام دهی است و گروهی از محدثان بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

قن. [قِ نن] (اِخ) دهی است در دیار فزاره. ابومحمد اعرابی این کلمه را به ضم قاف روایت کند. (از معجم البلدان).

قنا. [قَ] (ع اِ) ج قناة. (معجم البلدان). رجوع به قناة شود. ||بلندی است در بینی در سوی بالای آن بین قصبهٔ مارن و عیب نبود. و این در مورد اسب و پرنده و آدمی اطلاق گردد. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب). و آن در اسب عیب است و در باز و قوش حسن است. (اقرب الموارد).

قنا. [قَ] (اِ) چوب طباشیر یا درختی است که صمغ آن اشق است. (تذکرهٔ انطاکی) نوعی از اندروطالیس است و نزد بعضی رطبهٔ یابسه و به لغت مصری اسم اشق است و به لغت مغربی کاکنج است. (فهرست مخزن الادویة). خیزران. تباشیر قلمی. (واژه‌نامهٔ گیاهی).

قنا. [قَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (از معجم البلدان).

قنا. [قَ] (اِخ) آبی است از بنی‌قشیر بقول ابوزیاد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قنا. [قَ] (اِخ) کوهی است در مشرق حاجر. (از معجم البلدان).

قنا. [قَ] (اِخ) کوهی است از بنی‌مره از فزارة. سلمة‌بن هذیله و سیبویه دربارهٔ آن اشعاری دارند. (معجم البلدان).

قنا. [قِ] (اِخ)[3] شهری است در مصر بساحل شرقی نیل. (دمشقی) (ابن جبیر). شهری است لطیف به صعید بین آن و قوص یک روز فاصله است. (معجم البلدان). و رجوع به الفهرست ابن الندیم شود.

قنا. [قِنْ نا] (اِخ) همدانی گوید ناحیه‌ای است از شهرزور. (از معجم البلدان).

قنا. [قَنْ نا] (اِخ) دیر قنی از نواحی نهروان

---

۱ - منتهی الارب آرد: نوعی از طعام که از شیر و دانهٔ حنظل و مانند آن تربیت دهند و ظاهراً بین دو معنی خلط شده است.

2 - Camisia. 3 - Kéna.

است بنزدیک صافیه. گروهی از بزرگان کتاب به این ده منسوب و بـه قـنایی معروفند. (از معجم البلدان).

قناء. [قَ] (ع اِ) خوشه. ج، اقناء. ||جانب دیوار که سایه بر وی رجوع کند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قناء. [قِ] (ع اِ) خوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). ج، اقناء. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قناء. [قَنْ نا] (ع ص) نیزه گر و صاحب آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صاحب القناة ای الرمح. (اقرب الموارد). ||کاریزکن. (مهذب الاسماء) (دهار)؛ و قناء آن را بر آن داشت؛ مالی بسیار بر آن خرج کرد. (تاریخ قم ص۴۲).

قناء. [قَ] (اِخ) نام آبی است و بعضی از شاعران عرب در آن باره اشعاری دارند. رجوع به معجم البلدان شود.

قناءالارض. [قَنْ نا ئُلْ اَ] (ع اِ مرکب) هدهد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَنّاء شود.

قنائی. [قَنْ نا] (حامص) قنات‌کنی. مقنی‌گری. رجوع به قنات شود.

قنائی. [قُنْ نا ئی‌ی] (ص نسبی) نسبت است به قنا و آن دیری است. (معجم البلدان). رجوع به قُنّا شود.

قنائی. [قَنْ نا] (اِخ) احمدبن عبادبن شعیب، ملقب به شهاب‌الدین و معروف به قناوی یا قنائی از نویسندگان است. او راست: الکافی فی علم العروض و القوافی. این کتاب یکبار در ضمن مجموعهٔ مهمات المتون و بار دیگر با کتاب الارشاد الشافی علی متن الکافی محمد دمنهوری بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۲۸).

قنائی. [قَنْ نا] (اِخ) احمدبن محمد کرام حنفی ازهری از دانشمندان و نویسندگان است. او راست: سواطع الانوار فی خلاصة ما جاء فی هجرتی الصحابة الی ارض الحبش و ما یتعلق به اهلها من الآیات و الاحادیث و الآثار. این کتاب در بولاق بسال ۱۳۲۱ هـ . ق. در ۳۲۱ صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۲۷ و ۱۵۲۸).

قناب. [قُ] (ع اِ) برگ گرد در سر کشت چون بیار آوردن شروع کند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِناب شود.

قناب. [قِ] (ع اِ) چنگال شیر. ||زه کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||برگ گرد در سر کشت چون بیار آوردن شروع کند. (منتهی الارب) (آنندراج). الورق المستدیر فی رؤوس الزرع اول مایثمر. (اقرب الموارد). و به این معنی بضم قاف نیز آمده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قنابر. [قَ بِ] (ع اِ) ج قنبره. (فهرست مخزن الادویه). چکاوک‌ها. رجوع به قنبره و قبره شود.

قنابری. [قُ بَ را] (ع اِ) سبزی غملول. (اقرب الموارد). نوعی از تره. (منتهی الارب). اسم عربی غملول است که به فارسی برغست نامند. (فهرست مخزن الادویة) (مهذب الاسماء). تملول. (یادداشت مؤلف). کملول. (یادداشت مؤلف). بچند. بزند. سبزج. قُنّابَری یا کُنابری و آن را به عربی غملول و نملول و قملول و فوهق و شجرة البهق و به یونانی قیفهیمالون و بـرومی قبار و مبدوس و بخراسانی برغشت و به فارسی بزند و بخند و به شیرازی سبزه و سوده و به اصفهانی موجه نامند. ماهیت آن: نباتی است که در اول ربیع میروید و تا آخر آن میماند و بغدادی گفته از بقول صحرائی است و برگ آن کوچکتر از برگ کاسنی صحرایی و با اندک حدت و تلخی و گل آن سفید باریک و تخم آن اغبر رقیق، و صاحب تحفه نوشته برگ آن شبیه به اسفناج با اندک تندی و تلخی است و بقدر شبری و ساق آن باریک و گل آن سفیدریزه و تخم آن در غلافی بقدر نخود و در هر غلاف چهار عدد بسیار شبیه بخردل و بهترین آن تازهٔ آن است که در شاخه‌های آن اندک سرخی باشد طبیعت آن گرم در اول و خشک در آخر آن و بعضی در دوم خشک گفته‌اند. افعال و خواص آن لطیف وجالی و مقطع و از ادویهٔ نافعه است جهت محرورین و مبرودین هر دو اعضاء الصدر والغذاء و النفض منقی سینه و ریه از کیموسات غلیظه و مفتح سدهٔ کبد و طحال و مدر بول و حیض و شیر و عرق و آشامیدن آب آن اطلاق طبیعت و رفع یرقان و مغص و اخراج کیموسات غلیظه مینماید و ضماد آن جهت بواسیر و مغص و تحلیل صلابات رحم نافع الزینه جهت کلف و وضح و بهق بهترین دوای است ضماداً و شرباً و گفته‌اند خوردن آن بـه اندک زمانی و قلیل‌الایامی وضح را زایل میگردانند و به دستور تدهین آن جهت امراض مذکوره و زخم پستان و ضماد آن جهت نهش جمیع هوام سمی مؤثر و مضار آن اینکه مولد سوداست خصوصاً نمک پرودهٔ آن، مصلح آن طبخ و بریان نمودن آن است و روغن‌ها مانند بادام و کنجد و غیر آن و گفته‌اند مصلح آن هلیلهٔ کابلی است و شکر. (مخزن الادویة). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ انطاکی شود.

قنابس اغریا. [ ] (معرب، اِ) قنب بری است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع به قنابوس شود.

قنابع. [قَ بِ] (ع اِ) ج قُنبُع. (آنندراج). رجوع به قنبع شود.

قنابل. [قَ بِ] (ع اِ) ج قَنبَل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنبل شود. ||ج قَنبَلة. رجوع به قنبل و قنبلة شود. ||ج قُنبُلَة. (اقرب الموارد). رجوع به قنبلة شود.

قنابل. [قُ بِ] (ع ص) مرد درشت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِخ) خری است. (منتهی الارب). اسم حمار. (اقرب الموارد).

قنابوس. [ ] (معرب، اِ) شاهدانه است. (فهرست مخزن الادویة).

قنابة. [قَنْ نا بَ] (ع اِ) برگ کشت یا برگ که در آن خوشه فراهم آید. (منتهی الارب).

قنابة. [قُ بَ] (اِخ) کوشکی است در مدینه از احیحةبن جلاح. (از معجم البلدان).

قنات. [قَ] (ع اِ) چوب نیزه. رجوع به قناة شود. ||کاریز. (مهذب الاسماء). کهریز. کاهریز. ج، قنوات:

وای بومسلم که مر سفاح را
او برون آورد زان ویران قنات. ناصرخسرو.

||استخوان مهرهٔ پشت. (غیاث اللغات از شرح نصاب و منتخب).

قنات. [قَ] (ترکی، اِ) پردهٔ کرباس که قایم مقام دیوار باشد.

قنات. [قُنْ نا] (ع اِ) ج قُنَّة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنة شود.

قنات. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب شیراز و ۲۲هزارگزی راه فرعی سیاخ به شیراز. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول آن غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۳۸هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۱۵ هزارگزی راه فرعی بم به خاش. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۶۵هزارگزی جنوب خوسف و سر راه مالرو عمومی بصیران. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قنات احمد. [قَ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲هزارگزی باختر ساردوئیه. سر راه مالرو بافت به ساردوئیه.

موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات‌البشر. [قَ تُلْ بَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرنبان بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۴۵هزارگزی شمال خاوری زرند و ۶هزارگزی خاور راه مالرو راور به زرند. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات‌النوج. [قَ تُنْ نو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد، واقع در ۷هزارگزی باختر شهربابک. کنار راه فرعی شهربابک. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۳۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قنات باغ. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۸۳هزارگزی شمال باختری فیروزآباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۳۳۵ تن است. آب آن از چاه و چشمه و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت و باغداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات باقربیگ. [قَ بِ] (اِخ) (طالب کندی) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی، واقع در ۳۵۰۰گزی باختر قره ضیاءالدین. در مسیر باختری شوسهٔ خوی به ماکو. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۲ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قنات برهان. [قَ بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حشتون بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۴هزارگزی باختر بافت و ۴هزارگزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات بید. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۶هزارگزی باختر ساردوئیه و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه به بافت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۲۰۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات بید. [قَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری ساردوئیه و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات پایین. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۴۲هزارگزی جنوب پلدشت در مسیر راه ارابه‌رو پتی‌نی‌دلیک. موقع آن دامنه و هوای آن معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، پنبه، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. از راه نازیک میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قنات تاج محمد. [قَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۶۹هزارگزی باختر خاش. کنار راه فرعی خاش به نرماشیر. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات توت. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان تهتان بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۳۴هزارگزی خاور سعیدآباد، سر راه مالرو اسدآباد به سعادت‌آباد. موقع آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات حاجی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهرستان زاهدان، واقع در ۴هزارگزی باختر خاش کنار شوسهٔ خاش به ایرانشهر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات حسن. [قَ حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۶۵هزارگزی باختر خاش کنار راه فرعی خاش به نرماشیر. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات خداداد. [قَ خُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۲هزارگزی جنوب ساردوئیه متصل به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات دره. [قَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲هزارگزی باختر ساردوئیه. سر راه مالرو بافت به ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات راور. [قَ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان متوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۸۴هزارگزی کهنوج و ۳ هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج به میناب. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات رودین. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۶۲هزارگزی شمال باختری خاش و ۲۵هزارگزی باختر شوسهٔ زاهدان به خاش. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات زنگل. [قَ زَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰هزارگزی باختر ساردوئیه وهزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پارچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سامان. [قَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱ هزارگزی باختر ساردوئیه. سر راه مالرو بافت به ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۳ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ مجد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سبز. [قَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۵۳هزارگزی جنوب خاوری بافت سر راه مالرو بزنجان به

اسفندقه. سکنهٔ آن ۲۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سبزواری. [قَ سَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۱۳هزارگزی خاور صالح‌آباد و در جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنات سفید. [قَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۴ هزارگزی شمال راین و ۳هزارگزی باختر راه فرعی راین به نی‌بید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سیاه. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴هزارگزی باختر مسکون و ۲هزارگزی راه شوسهٔ بم به سبزوارن. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات سیر. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان نگاربخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری مشیز. سرراه مالرو قربت العرب به ترشاب. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

قنات سیر. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم، واقع در ۷۶هزارگزی جنوب خاوری راین و ۲هزارگزی شوسهٔ جیرفت به بم. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات شیب‌ده. [قَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۸۴هزارگزی شمال کرمان و ۲۰هزارگزی باختر راه مالرو شاهزاده‌محمد به کرمان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات علیخان. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۱۳هزارگزی خاور صالح‌آباد و در جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنات غستان. [قَ غِ] (اِخ) دهی است از بخش ماهان شهرستان کرمان، واقع در ۵ هزارگزی باختر ماهان، سر راه ماهان به جوپار. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۸۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی با نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات فرخ. [قَ فَرْ رُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۴هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات فولاد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۶۸هزارگزی باختر خاش و یک‌هزارگزی راه فرعی خاش به نرماشیر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری‌مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات فیروز. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوهربخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری بافت، سر راه مالرو گلناآباد به فتح‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات قاضی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۴۸هزارگزی شمال کرمان سرراه مالرو درختنگان به راور. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات قاضی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهسرد بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۸۸هزارگزی جنوب بافت. سر راه فرعی بافت به دولت‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. مزرعه گورفر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات کلانتو. [قَ کَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۴هزارگزی جنوب راه فرعی سبزواران به عنبرآباد. سکنهٔ آن ۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات کمان. [قَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۹هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین. سکنهٔ آن ۱۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات کوثر. [قَ کَ ثَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنات کیفته. [قَ تِ تِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سیرم بالا شهرستان شهرضا سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قنات محمدشاه. [قَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در یک‌هزارگزی ساردوئیه و یک هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به جیرفت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات محمدی. [قَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۱۱۸هزارگزی جنوب بافت، سر راه فرعی دولت‌آباد به دشت بر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات خرما، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ توکل‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات ملک. [قَ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری سوریان و ۴۹هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصول آن غلات، حبوبات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات ملک. [قَ مَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۳۷هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۱هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از قنات و محصول

آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین آن از طایفهٔ سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات مهراب. [قَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوهرکوه بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۶۸هزارگزی باختر خاش. کنار راه فرعی خاش به نرماشیر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. ساکنین از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات میرزاجلیل کندی. [قَ جَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی، واقع در ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ ضیاءالدین و ۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ قره‌ضیاءالدین به خوی و در جلگه و دارای هوای معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۱۴ تن است. آب آن از آق‌چای و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قنات میری. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۶هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان پارچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات نو. [قَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان تنقری پائین (سفلا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۲ هزارگزی باختر سوریان و ۵هزارگزی خاور شوسهٔ اصفهان به شیراز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۴۳۱ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات نو. [قَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری سوریان، و ۶۷هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۵۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و گردو و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات نو. [قَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری فسا و ۴هزارگزی باختر شوسهٔ جهرم به فسا. سکنهٔ آن ۳۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنات نو. [قَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب خاور سبزواران و ۶هزارگزی راه دوساری به کهنوج. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنات نو. [قَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۴۴هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و یک‌هزارگزی جنوب راه مالرو سنگ‌سفید به کرساله. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قناتة. [قَ تَ] (ع اِمص) کم‌خوراکی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قنات هالک. [قَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۴۴هزارگزی شمال کرمان و ۵هزارگزی شمال راه شهداد به کرمان. سکنهٔ آن ۱۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قناح. [قُ] (ع اِ) چوب که پشت در اندازند. مترسة الباب. (از اقرب الموارد).

قناحة. [قِنْ نا حَ] (ع اِ) نوعی از کلید کج و دراز. (آنندراج) (منتهی الارب). مفتاح معوج طویل. (اقرب الموارد). ||هر چوبی که آن را زیر چوب دیگری داخل کنی تا آن را بحرکت درآوری. (از اقرب الموارد).

قناخر. [قُ خِ] (ع ص) قِنَّخْر. بزرگ و کلان‌جثه. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به قِنَّخر شود.

قناد. [قَنْ نا] (از ع، ص، اِ) قندساز و حلوایی. (آنندراج). قندریز. شیرینی‌ساز. (یادداشت مؤلف). شیرینی‌فروش. شیرینی‌پز. شکرریز.

— قنادخانه؛ جائی که قندسازان در آنجا قند سازند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

قناد. [قَ] (اِخ) موضعی است در مشرق واسط. (منتهی الارب). و نصر گوید: آن نزدیک حوز است. (معجم البلدان).

قناد. [قَنْ نا] (اِخ) ابواسامة جد عمروبن حمادبن طلحة از راویان است. (از لباب الانساب).

قناد بصری. [قَنْ نا دِ بَ] (اِخ) حبیب از راویان است که از مردم شهر خود روایت کند و از ایوب سنجتیانی روایت دارد. (از لباب الانساب).

قنادر. [قَ دِ] (اِخ) محله‌ای است به اصفهان. گروهی از محدثان از آنجا برخاسته‌اند. (از لباب الانساب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قنادری. [قَ دِ] (ص نسبی) نسبت است به قنادر. (از لباب‌الانساب). رجوع به قنادر شود.

قنادری. [قَ دِ] (اِخ) محمدبن علی‌بن یحیی اصفهانی، مکنی به ابوالحسین. از محدثان است. وی از محمدبن علی‌بن مخلدبن فرقد فرقدی روایت کند از او ابن مردویه روایت دارد. (از لباب‌الانساب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قناد کوفی. [قَنْ نا دِ] (اِخ) طلحةبن عمرو، مکنی به ابوحماد. از راویان است. وی از شعبی و عکرمة و ابن جبیر روایت کند و از او وکیلی روایت دارد. (لباب‌الانساب).

قنادل. [قُ دِ] (ع ص) ستور بزرگ‌سر و دراز یا درازسر. (اقرب الموارد). رجوع به قَندل شود.

قنادی. [قَنْ نا] (حامص) شیرینی‌پزی. ||(اِ) قنادخانه. جای قندسازی. شیرینی‌فروشی. دکان شیرینی‌پز. رجوع به قناد شود.

قنادید. [قَ] (ع اِ) ج قِندید. (اقرب الموارد). روش و راه. (منتهی الارب) (آنندراج). جاء بالامر علی قنادیده؛ ای وجهه. (اقرب الموارد).

قنادیل. [قَ] (ع اِ) ج قندیل. (آنندراج). رجوع به قندیل شود.

— قنادیل چرخ؛ کنایه از ستارگان باشد. (برهان) (آنندراج).

قناذع. [قَ ذِ] (ع اِ) ج قُنذُعَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). به معنی موی گردا گرد سر. (آنندراج). رجوع به قنذعة شود. ||بلاها. ||سخن زشت و فحش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

قنار. [قِنْ نا] (اِ) قناره. (المعرب جوالیقی ص ۲۶۹). رجوع به قناره شود.

قنار. [قَ] (اِ) چوبی یا آهنی طویل که قصابان گوسپند سلخ‌کرده بدان آویزند و قطعه‌قطعه کرده فروشند. (آنندراج) (غیاث اللغات بنقل از مصطلحات). رجوع به قَنارَة شود.

قنارز. [قَ رِ] (اِخ) دهی است بر دروازهٔ

نیشابور. (از لباب‌الانساب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قنارزی. [قَ رِ زی ی] (ص نسبی) نسبت است به قنارز. (از لباب‌الانساب). رجوع به قنارز شود.

قنارزی. [قَ رِ] (اِخ) عقیل‌بن عمربن اسحاق مکنی به ابوحاتم. از محدثان است. وی از احمدبن حفص سلمی و جز او روایت شنید و از او ابومحمد جعفربن محمدبن اسماعیل سکری و غیره روایت دارند. او بسال ۳۱۸ ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قناره. [قَ رَ / رِ] (اِ) چنگک. گوشت‌آویز. (زمخشری)[1]. چوبی یا آهنی دراز که قصابان در دیوار مضبوط کنند مثل چوب سردر و میخ‌های بسیار در آن زنند و مذبوح را بعد تسلیخ به آن میخ‌ها آویزند و قطعه‌قطعه کرده فروشند. (آنندراج):

یک مسلخ است عالمی از دست و خنجرش
هر نیش خار لخت دلی را قناره است.
رفیع واعظ (از آنندراج).

رجوع به قُنار شود.

قناری. [قَ] (اِ) طایری است زردرنگ خرد و خوب‌صورت و این معرب کانیری است که لفظ انگریزی باشد. (آنندراج). پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ گنجشکان که به قد و اندازهٔ یک گنجشک معمولی است. پرنده‌ای است زیبا و خواننده، زردرنگ گاهی مخلوط با پرهای قهوه‌ای و سیاه. اصل این پرنده از جزایر قناری است (وجه تسمیه) و از آنجا به سایر نقاط من جمله ایران آورده شده است. امروز این پرنده در ایران بطور نسبتاً فراوان تربیت و نگهداری میشود. خواندنش بسیار دل‌انگیز و مطبوع است و بعد از بلبل خوش‌سخن‌ترین پرندگان محسوب میشود. تربیت و نگاهداری و صدور قناری امروز یکی از مشاغل عمدهٔ اهالی آلمان خصوصاً ولایات هارتس و تیرول میباشد و هر سال بالغ بر صدهزار قناری به انگلستان صادر می‌کند. جنس نر این پرنده خواننده است و جنس مادهٔ آن فقط برای جوجه کشی مورد استفاده قرار میگیرد. مادهٔ این حیوان هر دفعه پنج تخم میگذارد و مدت سیزده روز روی تخم میخوابد تا جوجه‌ها خارج شوند. ممکن است تا مدت بیست سال در قفس بماند و بخواند ولی اگر برای جفت‌گیری بکار رود بیش از چهار سال خوانندگی ندارد. قناری‌های وحشی از دانهٔ نباتات و سبزیها و میوه‌ها مخصوصاً انجیر تغذیه مینمایند ولی در غذاهای قناریهای تربیت شده باید علاوه بر دانهٔ نباتات (ارزن، تخم شاهدانه) زردهٔ تخم مرغ را نیز اضافه کنند. چغک زرد، بلبل زرد، گنجشک‌زرد.

قناری. [قَ] (اِخ)[2] خالدات. مجمع الجزایر اسپانی در اقیانوس اطلس و به شمال غربی صحرا که ۷۲۷۳کیلومتر مربع وسعت و ۹۴۴۴۰۰ تن سکنه دارد. عمدهٔ جزائر این مجمع‌الجزائر عبارتند از: قناری بزرگ[3]، تنه‌ریف[4]، فورته‌وانتورا[5]، لانزاروت[6]، گومرا[7]، پالما[8]، و هیرو (جزیرهٔ آهن)[9]، منطقهٔ مطبوع و خوش‌منظری است که آن را جزایر غنی و ثروتمند گویند. محصول آنجا شراب و زراعت درختستان میوه است و دو ولایت را تشکیل می‌دهد که حاکم‌نشین آنها عبارتند از لاس پالماس[10]، و سانتا کروز[11]، تنه‌ریف. این جزایر در سال ۱۴۰۲ م. کشف گردید. (از لاروس کوچک). رجوع به خالدات و کاناری شود.

قناری. [قَنْ نا] (اِخ) عبدالرحیم‌بن احمد. از محدثان است. (منتهی الارب).

قناریه. [ ] (اِ) اسم حرشف بستانی است و آن کنگر است. (فهرست مخزن‌الادویة).

قناز. [قَنْ نا] (ع ص) شکاری. (منتهی الارب) (آنندراج). شکارچی. قانص. (اقرب الموارد). رجوع به قناص شود.

قنازع. [قَ زِ] (ع اِ) جِ قُنزُعَة. رجوع به قنزعة شود. ||بلاها. ||بقایای گیاه نصی و کوهان شتر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سخنان زشت و ناهنجار. ||مردم خرد و کوچک. (اقرب الموارد).

قناس. [قَ] (ص) در تداول عامه کجی زمین را گویند.
- هیکل قناس؛ در تداول، هیکل ناموزون و نامتناسب.

قناسل. [قَ سِ] (معرب، اِ) جِ قونول. رجوع به کنسول و قنسل و قونسول شود.

قناص. [قَنْ نا] (ع ص) شکارچی. صیاد. (منتهی الارب) (آنندراج). نخجیرگیر. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب). قنیص. (مهذب الاسماء): الدهر قناص و ماالانسان الا قنیرة. رجوع به قناز شود.

قناص. [قُنْ نا] (ع ص، اِ) جِ قانص. صیادان و شکارچیان. (اقرب الموارد). رجوع به قانص شود.

قناصر. [قُ صِ] (ع ص) درشت و سخت. (منتهی الارب). شدید. (اقرب الموارد).

قناصرین. [قَ صِ] (اِخ) موضعی است به شام. (منتهی الارب).

قناطر. [قَ طِ] (ع اِ) جِ قنطرة. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قنطرة شود.

قناطر. [قَ طِ] (اِخ) موضعی است یا محله‌ای است به اصفهان. (منتهی الارب). محله یا دهی است به اصفهان. (معجم البلدان).

قناطر. [قَ طِ] (اِخ) موضعی است نزدیک کوفه. (از منتهی الارب). و آن را قناطر بنی‌دارا خوانند. (از معجم البلدان). رجوع به قناطر حذیفه شود.

قناطر. [قَ طِ] (اِخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). و آن را قناطر الاندلس گویند. (از معجم البلدان).

قناطر. [قَ طِ] (اِخ) موضعی است به سواد بغداد بنا کردهٔ نعمان‌بن منذر. (منتهی الارب).

قناطر حذیفة. [قَ طِ حُ ذَ فَ] (اِخ) جایی است در سواد بغداد منسوب به حذیفهٔ یمانی صحابی زیراکه در آن فرود آمد و بمرمت و تعمیر آن همت گماشت. و گویند در ناحیهٔ دینور است. (از معجم البلدان).

قناطری. [قَ طِ] (ص نسبی) نسبت است به قناطر و آن موضع یا محله‌ای است به اصفهان. ||نسبت است به قناطر و آن شهری است به اندلس. (منتهی الارب). رجوع به قناطر شود.

قناطری. [قَ طِ] (اِخ) احمدبن سعیدبن علی. از راویان است و منسوب است به قناطر یکی از شهرهای اندلس. (منتهی الارب).

قناطری. [قَ طِ] (اِخ) احمدبن عبدالله. رجوع به احمدبن عبدالله‌بن اسحاق شود.

قناطری. [قَ طِ] (اِخ) حسن عبدالوهاب مکنی به ابوعلی از شاعران است. دیوان شعری دارد که بسال ۱۹۱۲ م. در مصر چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۲۹).

قناطة. [قَ طَ] (ع مص) نومید شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قنوط و قَنْط شود.

قناطیر. [قَ] (ع اِ) جِ قنطار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنطار شود.
- قناطیر مقنطرة؛ مبالغه است بمعنی قناطیر کامله چون بدرهٔ مبدره و الف مؤلفه. (اقرب الموارد).

قناع. [قِ] (ع اِ) پرده و پوشش که بر بالای مقنعه پوشند. (منتهی الارب) (آنندراج). چیزی که زن سر خود را بوسیلهٔ آن پوشد و آن وسیع‌تر است از مقنع و مقنعه. (اقرب الموارد):

چو یوسف بر آیم بتخت قناعت

---

۱ - جوالیقی در المعرب (ص۲۶۹) این کلمه را بکسر قاف و تشدید نون ضبط کرده و معرب داند نه عربی، و ظاهراً معرب کناره است.

2 - Canarie(îles).

3 - Grande - Canarie.

4 - Tenerife. 5 - Fuerteventura.

6 - Lanzarote. 7 - Gomera.

8 - Palma.

9 - Hierro(île de fer)

10 - Las Palmas.

11 - Santa Cruz.

درآویزم از چهره زرین قناعی. خاقانی.
||طبق از برگ خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). که در آن طعام گذارند. ج، اقناع و اقنعة. (اقرب الموارد). ||پردهٔ دل. ||سلاح و ساز. ج، قُنُع. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب).

قناعت. [قَ عَ] (ع اِمص) خرسندی. رضا به قسمت. بسنده کردن. بسنده کاری. راضی شدن به اندک چیز. (غیاث اللغات از بهار عجم و منتخب و شکرستان). خرسند گردیدن به قسمت خود و به فارسی با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). آسان قرار گرفتن در مأ کل و مشارب و ملابس و غیر آن و راضی شدن بدانچه سد خلل کند از هر جنس که اتفاق افتد. (نفایس الفنون):

ز عالم به دست آوری گوشه‌ای
به صبر و قناعت خوری توشه‌ای. فردوسی.
قناعت توانگر کند مرد را
خبرکن حریص جهانگرد را. سعدی.
درویش راکه ملک قناعت مسلم است
درویش نام دارد و سلطان عالم است.
ناصر بخاری.
ز پیر جهاندیده کردم سؤالی
که بهر معیشت ز مال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت
اگرمیتوانی قناعت قناعت. سلمان ساوجی.
در قناعت که ترا دسترس است
گر همه عزت نفس است بس است. جامی.
بچندین شوق استغنای همت بین کزان عارض
قناعت میکند آیینهٔ چشمم به تمثالی.
طالب آملی (از آنندراج).
آرزوی بوسه شسته‌ست از دلم پیغام تلخ
زان قناعت کرده‌ام از بوسه با دشنام تلخ.
صائب (از آنندراج).

— قناعت‌پیشه؛ کسی که قناعت را پیشه و شغل خود قرار دهد. قانع. خرسند. بس‌کننده به آنچه میسر شود او را:

تیزخشمی، زودخوشنودی، قناعت‌پیشه‌ای
داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.
سوزنی.

— قناعت‌کار؛ قانع. بسنده: و او جوانی عاقل و پارسا و قناعت‌کار بوده است. (تاریخ قم ص ۲۲۹).

— قناعت کردن؛ قانع شدن. بسنده کردن. ساختن:

به پیغامی قناعت کرد از آن ماه
به بادی دل نهاد از خاک آن راه. نظامی.
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم
تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم.
سعدی.

رجوع به قناعة شود.

قناعس. [قُ عِ] (ع ص) مرد شگرف بزرگ‌خلقت کلان‌جثه. ج، قَناعِس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قناعس. [قَ عِ] (ع ص، اِ) ج قُناعِس بمعنی مرد شگرف بزرگ‌خلقت کلان‌جثه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قناعة. [قَ عَ] (ع مص) خرسند شدن و بسندکاری بدانچه بهره باشد. و من دعائهم: نسئل الله القناعة و اعوذ به من القنوع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قَنِعَ قناعة و قَنَعاً و قُنعاناً، رضی القسم و در این لغت دیگری نیز هست و آن این است: قَنَعَ قُنوعاً. و این نادر است. (از اقرب الموارد). رجوع به قناعت شود.

قناعیس. [قَ] (ع ص، اِ) ج قِنعاس بمعنی شتر بزرگ و شگرف و مرد قوی و توانا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قنعاس شود.

قناف. [قِ] (ع ص) مرد بزرگ‌بینی کلان‌ریش درازقامت درشت. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ||سر نرهٔ بزرگ. (منتهی الارب). رجوع به قُناف شود.

قناف. [قُ] (ع ص) مرد بزرگ‌بینی کلان‌ریش درازقامت درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). الکبیر الانف و قیل العظیم الرأس واللحیة و قیل الطویل الغلیظ. (اقرب الموارد). ||سر نرهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قِناف شود.

قنافذ. [قَ فِ] (ع اِ) کوههای خرد است یا ریگ توده‌ها یا پشته‌های تنک است بر راه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||ج قنفذ بمعنی خارپشت. (آنندراج).

قنافذ. [قَ فِ] (اِخ) موضعی است. شاعری در این باره شعری دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

قنافر. [قُ فِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). قصیر. (اقرب الموارد). رجوع به قِنْفیر شود.

قنافش. [قُ فِ] (ع ص) مرد کلان و درشت‌ریش که پوست بینی او رفته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنافی. [قُ] (ع ص) سر نرهٔ کلان. (منتهی الارب) (آنندراج).

قنافیة. [قُ نی یَ] (اِخ) آبی است نزدیک قادسیه. (از معجم البلدان).

قناقن. [قُ قِ] (ع ص، اِ) مهندس آب. (اقرب الموارد). آب‌شناس در کاریز کندن و در صحرا. (منتهی الارب). کسی که میزان آب را در عمق زمین میشناسد و برای بیرون آوردن آب به کندن زمین میپردازد. اصمعی گوید این کلمه فارسی معرب است و ابوحاتم گوید مشتق از بکن فعل امر از «کندن» فارسی است. (المعرب ص ۲۶۱). ج، قَناقِن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِنقِن شود. ||انه لقناقن؛ به کسی گویند که چیزی بر او پنهان نباشد. (از اقرب الموارد).

قناقن. [قَ قِ] (ع ص، اِ) ج قُناقِن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُناقِن کلمه شود.

قناقینوس. [ ] (معرب، اِ) کافوریه است. (فهرست مخزن‌الادویة).

قنامس. [ ] (معرب، اِ) و قنامیس و قنانامیس و قینیس. به یونانی شهدانج است. (فهرست مخزن‌الادویة).

قنامیس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قنامس شود.

قنان. [قَ] (ع اِ) بوی بغل. (منتهی الارب). گند بغل. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ||آستین پیراهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنان. [قِ] (ع اِ) ج قُنَّة. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قنة شود.

قنان. [قَ] (اِخ) نام پادشاهی است از پادشاهان روم؛ کان أخذ کل سفینة غصباً او هو هددبن بدد. (منتهی الارب) (آنندراج).

قنان. [قَ] (اِخ) کوهی است و در آن آبی است و گویند کوهی است در بالاترین قسمت نجد. (معجم البلدان). کوهی است. (منتهی الارب).

قنان. [قَ] (اِخ) نام چاهی است. (معجم البلدان).

قنانامیس. [ ] (معرب، اِ) قنامس. قنامیس. شهدانه. (فهرست مخزن‌الادویة). رجوع به قنامس شود.

قنان. [قَ] (اِخ) ابن متی کاتب یزیدبن ابی‌سفیان والی شام و سپس کاتب معاویةبن ابی‌سفیان و بعد از او کاتب یزیدبن معاویه بود و به روزگار خلافت یزید بمرد. (ابن‌الندیم).

قنانة. [قِ / قُ نَ] (ع اِمص) [1] مملوکیت و بندگی. (منتهی الارب).

قنانی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قنان. (معجم البلدان). نسبت است به قنان‌بن سلمةبن وهب‌بن عبدالله‌بن ربیعةبن حرث‌بن کعب، بطنی از حرث‌بن کعب از مذحج. (لباب‌الانساب).

قنانی. [قَ] (اِخ) استاد فراء است. وی به قنان منسوب است و آن نام چاهی است معروف. (از معجم البلدان). رجوع به قنان شود.

قنانی. [قَ] (اِخ) حصین‌بن یزیدبن شدادبن قنان حارثی، ملقب به ذوالغصة صد سال

۱ – در اقرب الموارد به فتح قاف بمعنی عبودة آمده است.

ریاست بنی‌حرث‌بن کعب را بعهده داشت. وی صاحب روز مشهوری است در میان اعراب که در آن جنگی میان بنی‌الحارث و بنی‌عامر در گرفت و دو طرف بسیار کشته دادند. (لباب‌الانساب) (المرصع).

قناوی. [ ] (اِخ) احمدبن عباد. رجوع به قنائی احمدبن عباد شود.

قناویز. [قَ] (اِ) قسمی پارچه در دورهٔ محمد شاه و اوائل ناصرالدین شاه. پارچه‌ای نخی که زمینهٔ آن برنگهای مختلف بود و خطوطی از رنگی دیگر بموازات و برنگی جز رنگ زمینهٔ پارچه با فاصله‌های بسیار کم بر آن نقش کرده بوده‌اند.

قناة. [قَ] (ع اِ) نیزه. ج، قنوات و قُنِیّ و قَنَیات. و قَنا. ||چوب دستی و یا هر چوب دستی که کج باشد یا راست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||کاریز یا کاریز که بر زمین باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء).

قناة. [قَ] (اِخ) شهری است در جلعاد در قسمت منسی که نوبح آن را مفتوح ساخت و این همان قنوات جدیده است در حوران و در زمان رومی‌ها شهری معتبر و دارای اهمیت بوده و بعضی خرابه‌های عمده و خانه‌های قدیمه که قفلها و پنجره‌های آنها از سنگ میباشد در آنجا دیده میشود. (قاموس کتاب مقدس).

قنایس اغریا. [ ] (معرب، اِ) قنب بری است. (فهرست مخزن‌الادویة). رجوع به قنب و قنابس اغریا شود.

قنایة. [قِ نْ نا یَ] (اِخ) نهری است در سواد عراق از نواحی راذانین و در آن دیههای چندی است. (از معجم البلدان).

قنایی. [قِنْ نا] (اِخ) ابراهیم‌بن احمدبن علی کاتب مکنی به ابواسحاق. از محدثان است. وی از ولیدبن قاسم روایت شنید. (از لباب‌الانساب).

قناء. [قَ نْ نْءْ] (ع مص) آمیختن شیر را به آب. ||سیاه کردن ریش را یا خضاب کردن بحنا. ||کشتن کسی را یا وادار کردن او را بر کشتن دیگری. ||افکندن پوست را در دباغت. (اقرب الموارد).

قنبل. [قِ بِ] (ع اِ) گردن پیل. ||(ص) زن کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنب. [قَنْبْ] (ع مص) برآمدن شکوفه از غلاف. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنب. [قُنْبْ] (ع اِ) غلاف نرهٔ اسب و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج). غلاف قضیب فرس. (تاج المصادر بیهقی). غلاف ذکر اسب و استر. (مهذب الاسماء). ||تلاق زن. (منتهی الارب) (آنندراج). کناره فرج. (مهذب الاسماء). ||بادبان کلان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||زه کمان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||چنگال شیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آنچه از دست آن که چنگالش را بدان داخل کند. (اقرب الموارد).

قنب. [قِ / قُنْ نَ] (معرب، اِ) کنب. کنف. شهدانه. شهدانق. شهدانج. (ابن بیطار). درخت شاهدانه. (از اقرب الموارد). سه نوع است بری و بستانی و هندی که کنب است. (منتهی الارب) (آنندراج). معرب کنب است و آن رستنی باشد که آن را بنگ و تخم آن را شاهدانه گویند. (برهان)[1] (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). معرب از کنب فارسی است و برگ او را بنگ و اسرار ورق‌الخیال و حشیش گویند و پوست ساق او را کنب و تخم او را شاهدانه و شکوفه و غبار زغبی او را چرس نامند برگش مرکب القوی و در سیم سرد و خشک و با حرارت لطیفه و برودت کثیفه و مسکر و بسبب جر و حاره مفرح و مشهی و مبهی بالعرض و بعد از تحلیل جزو حاره و بقای اجزای بارده مخدر و مضعف حواس و جگر و معده و مورث فساد رنگ رخسار و استسقا و بلاده و کسالت و جنون و تکدر روح دماغی و اکثار او قاطع باه و مخفف منی و شیریتها مقوی فعل او و ترشیها مفسد آن است. بری و بستانی میباشد و بری او را برگ مایل به سفیدی و پوست او باز نمی‌شود و تخمش شبیه به حب‌السمنه و قوی‌تر از بستانی است و قطور عصارهٔ او کشندهٔ کرم گوش و سعوط آن منقی دماغ و شستن سر با طبیخ او رافع ابریه و قمل موی سر و ضماد مطبوخ بیخ او رافع اورام حاره و مسکن درد آن و قدر شربتش از یکدرهم تا دو درهم و غیر معتاد را زیاده از آن کشنده است و شاهدانه در اول سیم گرم و خشک و محلل ریاح و مسکن غثیان و مدر بول و قابض طبع و مخفف منی و بودادهٔ او را ضرر کمتر است و اکثار او باعث قرحه احشا و مصلحش خشخاش و سکنجبین است. و ذرور کنب پوسیده را جهت جراحات مجرب دانسته‌اند و روغن شاهدانه که بدستور روغن بادام گیرند گرم و خشک و جهت درد اعصاب و صلابت رحم و درد گوش و رفع اورام صلبه نافع و شرب آن قاطع باه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به مخزن‌الادویة شود.

قنب. [قُنْبْ] (اِخ) ظاهراً تصحیفی از شهر قم است و منسوب بدان قنبی است. مولانا جلال‌الدین رومی در دیوان شمس گوید:

تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
ز چه سنی است مروی، ز چه رافضی است قنبی.
مولوی.

رجوع به دیوان شمس تبریزی شود.

قنب آتش‌کدهٔ فسا. [قُ مْ بِ تَ کَ دِ یِ فَ] (اِخ) نیمفرسخ قریهٔ تنگ کرم است در پیرامون این قنب، خانه‌ها و ایوانها و کریاسها داشته است که اکنون جز پشته‌های بر هم ریخته از سنگهای تراشیده و نیم‌تراش باقی نمانده است و آبی شیرین و گوارا و نزدیک به پنج شش آسیاب گردان دارد و قنب بمعنی چشمهٔ کوچک است. (فارسنامهٔ ناصری).

قنب آتشکدهٔ فیروزآباد. [قُ مْ بِ تَ کَ دِ یِ] (اِخ) از نزدیکی قریهٔ کلیک برخاسته و در پیرامون آن چندین دست عمارت عالی است، تمام آنها را از سنگ و گچ خالص ساخته‌اند. (فارسنامهٔ ناصری).

قنبا. [ ] (سریانی، اِ) ام‌غیلان است. (فهرست مخزن الادویة).

قنباد. [ ] (ع اِ) قندباقلی شیح ارمنی است که درمنه ترکی نامند. (فهرست مخزن‌الادویة).

قنبار. [قِمْ] (ع اِ) لیف جوز هندی است و کسی که آن را میتابد تا بوسیلهٔ آن کشتی‌ها را به بندد قنباری گویند. (از لباب الانساب).

قنباری. [قِمْ] (ص نسبی) نسبت است به قنبار. (از لباب‌الانساب). رجوع به قنبار شود.

قنباری. [قِمْ] (اِخ) موسی‌بن عبدالعزیز، مکنی به ابوشعیب. از راویان است. وی از حکم‌بن ابان روایت کند و از او عبدالرحمان‌بن بشربن حکم روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

قنبان. [قَمْ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای قرطبه در اندلس. (معجم البلدان).

قنبانی. [قَمْ] (ص نسبی) نسبت به قنبان. (معجم البلدان). رجوع به قنبان شود.

قنبانی. [قَمْ] (اِخ) محمدبن عبدالبر، مکنی به ابوعبدالله معروف به کشکینانی. از محدثان ثقه بود. رجوع به معجم البلدان شود.

قنب‌الاسد. [قُمْ بُلْ اَ سَ] (اِخ) نام ستارگانی چند نزدیک صرفه. (الآثار الباقیة بیرونی). کوکب صَرفه یا ذنب‌الاسد را که بر اسطرلابها رسم میشود تازیان گویند بروعاء قضیب اسد است بدانگونه که شکل اسد را تصویر کرده و بدین سبب آن را قنب الاسد یعنی کیسهٔ نرهٔ شیر نیز نامیده‌اند. (حاشیهٔ التفهیم ابوریحان بیرونی چ همایی ص ۱۰۴).

قنبذة. [قُمْ بُ ذَ] (ع ص) زن کوتاه. (مهذب الاسماء). رجوع به قنبضة شود.

قنبر. [قَمْ بَ] (اِخ) نام ابوالشعثاء مولی‌بن معمر است و نام قنبر را علی علیه‌السلام به وی داد:

امیر عاصم و عمار یاسر و مقداد

---

۱ - از یونانی Cannabis sativa = Kánnabis (لاتینی). (عقار ۳۴۸ ف) (حاشیهٔ برهان چ معین).

صهیب و زهره و زید و قتاده و قنبر.
ناصرخسرو.

صد شکر که مداح شه مردانم
ثابت به ثنا و ثانی حسانم
اکنون نه کمینه‌بندهٔ فرمانم
دیرینه غلام قنبر و سلمانم.
حسامی واعظ (مجالس النفایس ص ۱۴۳).

غلام بی‌اند امت جدّ او
چو قنبر علی مرتضی را غلام.
سوزنی.

- مولای قنبر؛ لقبی است که قصه‌سرایان و معرکه گیران به علی‌بن ابیطالب دهند. رجوع به ابوالشعثاء مولی شود.

قنبر. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۳هزارگزی جنوب درمیان و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ بیرجند به درح. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۴۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرآباد. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۳۱هزارگزی باختر کرج و ۱۰هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. آب آن از قنات و رود کردان و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندرقند، انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از طریق قاسم‌آباد بزرگ ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنبرآباد. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب باختر شهر ری و ۲۰هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ قم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۰۸ تن است. آب آن از قنات و فاضل‌آب کرج و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از دامنهٔ آرارکوه ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنبرآباد. [قَمْ بَ] (اِخ) (امام ضامن) دهی جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری قم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم و جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد و ماشین میتوان برد. ساکنین از طایفهٔ چگنی هستند و تغییر مکان نمیدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنبرآباد. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۶هزارگزی باختر نورآباد و ۳۰هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. موقع جغرافیایی آن جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ بابائی کوشه هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قنبرآباد. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد، در ۳هزارگزی شمال گناباد سر راه شوسهٔ عمومی تربت به گناباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۳۲۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زعفران، بنشن و شغل اهالی زراعت است و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قنبرآباد. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار، در ۳۵هزارگزی شمال خاوری جغتای و یکهزارگزی جنوب جادهٔ عمومی سبزوار. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، کنجد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از نقاب میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرآباد. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختری اسفراین و یکهزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. موقع جغرافیایی آن دامنه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۸۷ تن است. آب از قنات و محصول آن غلات، بنشن، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرآباد. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۴هزارگزی شمال خاوری مشهد به قوچان. موقع آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۶۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرانیة. [قَمْ بُ نی یَ] (ع ص نسبی) دجاجة قنبرانیة؛ مرغ کاکلی، مرغ کلفی‌دار. (منتهی الارب).

قنبرباغی. [قَمْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری صفی‌آباد و ۸هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو صفی‌آباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۳۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و شال‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنبرشاه. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری ضیاءآباد و ۱۲هزارگزی راه عمومی. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ خررود و محصول آن غلات و کشمش و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنبرعلی. [قَمْ بَ عَ] (اِخ) دهی جزء دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری قم. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله و شترداری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ کله کو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قنبرعلی. [قَمْ بَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری الشتر و ۲هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاهان. موقع آن دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قنبرکندی. [قَمْ بَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارسکنار بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری پلدشت و ۲هزارگزی خاور راه ارابه‌رو پلدشت به قزل‌قشلاق. موقع جغرافیایی آن جلگه کنار ارس و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است. آب آن از ارس و چشمه و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قنبرة. [قُمْ بُ رَ] (ع اِ) لغتی است در قبره. (منتهی الارب). ابوالملیح. چکاوک. رجوع به قبرة و قبر شود.

قنبرة. [قُمْ بُ رَ] (ع اِ) پر زاید راست که بر سر ما کیان و جز آن باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به قنبرانیه شود.

قنبره. [قَمْ بَ رَ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمد قمی. از فقهاء شیعه و کتاب المعرفة از اوست. رجوع به اسماعیل‌بن محمدبن اسماعیل شود.

قنبری. [قَمْ بَ] (ص نسبی) نسبت است به قنبر و آن نام مردی است. (از لباب الانساب) (منتهی الارب). ||نسبت است به قنبر مولی امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب. (لباب الانساب).

قنبری. [قَمْ بَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیراوی از ایلات کوه کیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قنبری. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم، واقع در ۷۵هزارگزی جنوب خاوری راین و کنار شوسهٔ بم به جیرفت. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی، زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قنبری. [قَمْ بَ] (اِخ) (مولانا...) از نیشابور بوده، جوهر نظمش مقبول و او در نظم چالاک و عامی بود و ابیاتش خالی از چاشنی نبود. در مدح امیر میرزا این مطلع قصیدهٔ اوست:

این گهرها بین که در دریای اخضر کرده‌اند
زین مشاغل آتش خور بین که چون بر کرده‌اند.

قبرش در همان ولایت است. (مجالس النفایس ص۳۹ و ۲۱۳).

قنبری. [قَمْ بَ] (اِخ) ابوعبدالله‌بن محمدبن روح‌بن عمران مصری مولی بنی‌قنبر. حدیث او منکر است. وی در ذی‌حجهٔ سال ۲۴۵ هـ .ق.درگذشت. (از لباب‌الانساب).

قنبری. [قَمْ بَ] (اِخ) جعفربن ابراهیم قاضی مکنی به ابومحمد از راویان است. وی از عبدالله‌بن جعفربن فارس روایت کند و از او ابوعبدالله محمدبن احمدبن اسماعیل‌بن رواد زاهد اردبیلی روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

قنبری. [قَمْ بَ] (اِخ) عباس‌بن احمد. از محدثان است. (منتهی الارب).

قنبری. [قَمْ بَ] (اِخ) عباس‌بن حسن‌بن خشیش مکنی به ابوالفضل. از فرزندان قنبر مولی علی‌بن ابیطالب و از راویان است. وی از حاجب‌بن سلیمان منجی روایت کند و از او محمدبن مظفر روایت دارد. (از لباب‌الانساب).

قنبری. [قَمْ بَ] (اِخ) محمدبن علی از فرزندان قنبرمولی علی‌بن ابیطالب. راوی و شاعری است همدانی که در روزگار المعتمد علی الله میزیست و نویسندگان و وزیران آن دوره را در شعر خود میستود و تا ایام المکتفی زنده بود. صولی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

قنبری بصری. [قَمْ بَ ری یِ بَ] (اِخ) احمدبن بشر. از راویان است. وی از بشربن هلال صداف روایت کند و از او فرزندش بشربن احمد روایت دارد. (منتهی الارب) (از لباب الانساب).

قنبض. [قُمْ بُ] (ع اِ) مار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) مرد کوتاه‌بالا. نون در این کلمه زاید است. (منتهی الارب).

قنبضة. [قُمْ بُ ضَ] (ع ص) زن زشت‌روی یا زن کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنبع. [قُمْ بُ] (ع اِ) آوند گندم. (منتهی الارب) (آنندراج). وعاء الحنطة فی السنبل. ||غلاف شکوفهٔ درخت. (اقرب الموارد). ||(ص) مرد پست‌قامت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنبع. [قُمْ بُ] (اِخ) کوهی است به دیار بنی‌غنی. (منتهی الارب) (آنندراج). در شعر از آن یاد شده است. (از معجم البلدان).

قنبعة. [قَمْ بَ عَ] (ع مص) در خانه پنهان شدن. ||از خشم برآماسیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||شکوفه یا میوهٔ درخت در غلاف شدن. (اقرب الموارد).

قنبعة. [قُمْ بُ عَ] (ع ص) مؤنث قنبع. (منتهی الارب). ||زن کوتاه‌بالا. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِ) لته‌پاره‌ای است دوخته مانند کلاه دراز که کودکان پوشند. ||سرافکندنی خُرد زنان را یا جامه‌ای است شبیه آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||غلاف شکوفهٔ درخت. (اقرب الموارد). رجوع به قنبع شود.

قنبل. [قَمْ بَ] (ع اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||گلهٔ اسب از سی تا چهل یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). گله اسب بین پنجاه و بیشتر و گویند بین سی تا چهل. (اقرب الموارد). ج، قنابل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنبل. [قُمْ بُ] (ع ص) مرد درشت. ||کودک سبک‌روح گرم‌سر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنبل. [قُمْ بُ] (اِخ) نام جد ابوسعد احمدبن عبدالله‌بن قنبل مکی است. (از لباب‌الانساب).

قنبلانی. [قُمْ بُ نی ی] (ع ص) قِدْر قنبلانی؛ دیگ که طعام گروهی را کفایت کند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنبلة. [قَمْ بَ لَ] (ع مص) با گروه شدن بعد تنهایی. ||آتش زدن به درخت قُنبُل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) قَنْبَل است در همهٔ معانی آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنبل شود.

قنبلة. [قُمْ بُ لَ] (ع اِ) دامی است جهت شکار نُهَس که ابوترافش است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قنابل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بمب. گلوله.

قنبلة. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای از زنج (زنگ). (البیان والتبیین ج ۳ ص ۳۷،۳۶).

قنبله. [ ] (اِخ) شهری است در زنج در تاریخ بیهق آمده: و نواحی که در ربع معمور عالم هست اول ولایت زنج است که آن را زنگبار خوانند و شهر معظم آن را سفالةالزنج و قنبله خوانند. (تاریخ بیهق ص ۱۷).

قنبلی. [قَمْ بَ] (ص نسبی) نسبت است به قنبل، و آن نام اجدادی است. (لباب الانساب) (انساب سمعانی). رجوع به قنبل شود.

قنبلی. [قُمْ بُ] (ص) در تداول، مدور. گرد: گرد و قنبلی.

قنبلی. [قَمْ بُ] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن قنبل مکنی به ابوسعد. از محدثان است. وی از امام محمدبن ادریس شافعی روایت کند و از او ابوالولیدبن ابوالجارود روایت دارد. (از لباب الانساب).

قنبلیله. [قَمْ بَ لَ / لِ] (اِ)[1] محرف کنبیل و قنبیل و قنبیله است. رجوع به قنبیل شود.

قنبة. [قَ نُبْ بَ] (اِخ) دهی است به یمن. (منتهی الارب). از دیههای ذمار به یمن است. (معجم البلدان).

قنبه. [قَمْ بَ] (اِخ) دهی است در حمص اندلس. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قنبی. [قَمْ] (ص نسبی) نسبت است به قنبه. (از معجم البلدان). رجوع به قنبه شود.

قنبی. [قَمْ] (اِخ) احمدبن عصفور. سلفی گوید: وی شاعری اندلسی است و هزلیاتی دارد. (از معجم البلدان).

قنبیر. [قِمْ] (ع اِ) قُنَّبِیر. گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردم عراق آن را بقر خوانند. (اقرب الموارد). قنبیل است که به فارسی کنبیل نامند. (فهرست مخزن الادویة). درمنه ترکی. (مهذب الاسماء). رجوع به قنبیر و قنبیل شود.

قنبیرس. [ ] (معرب، اِ) لبن حامض است. (فهرست مخزن الادویة).

قنبیره. [قَمْ رَ] (اِ) دارویی است کرم‌کش.

---

1 - Kinbil.

(یادداشت مؤلف). رجوع به قنبیر و قنبیل شود.

قنبیط. [قَمْ] (اِ) گویند لغتی است رومی و در عربی شایع، بمعنی کلم رومی و آن رستنیی باشد که در شله پلاو کنند و با ماست هم خورند. (برهان). رجوع به مادهٔ بعد شود.

قنبیط. [قُنْ نَ] (ع اِ) سطبر و درشت‌ترین انواع کلم است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). خایهٔ کرنب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بضم اول و تشدید نون و فتح آن و کسر یای موحده به فارسی کلم رومی و کلم‌گرد نامند مرکب القوی و با رطوبت غلیظه و قوت مفتحه و ملل و مبهی و مدر بول و بالخاصة محلل خمار و مولد سودا و مضعف دماغ و منجر وردی‌الغذا و مسدد و در سایر افعال مانند کرنب و مصلحش مهرا پختن او روغن بادام و زیتون و ادویهٔ لطیفه و مائیه او مانع مستی و نطول طبیخ او جهت مفاصل مفید و تخم او مفسد منی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قنبیطی. [قُنْ نَ] (ص نسبی) نسبت است به قنبیط و فروش آن. گروهی از محدثان به این نام مشهورند. (از لباب الانساب). رجوع به قنبیط شود.

قنبیطی. [قُنْ نَ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن خالد بغدادی مکنی به ابوالحسن. از محدثان است. وی از ابراهیم‌بن سعید جوهری و یعقوب دورقی روایت شنید و از او خواهرزادهٔ وی عیسی‌بن حامد رخجی و ابوعلی صواف روایت دارند. او مردی ثقه بود و بسال ۳۰۴ هـ.ق. درگذشت. (از لباب الانساب) (منتهی الارب).

قنبیل. [قِمْ] (ع اِ) تخم نباتی است ریگی زرد که سرخی بر او غالب باشد و گویند تخم سرخس است قابض است و قاتل اقسام کرم معده و امعاء و برآورندهٔ آن و جهت کر و خارش و شیرینه نافع. (منتهی الارب). و در بلاد یمن افتد. (اقرب الموارد). چیزی است شبیه به ریگ مکه زرد مایل به سرخی و گویند شب‌نما است که در یمن بخاک مخلوط گشته به آن شکل می‌شود و نزد بعضی تخم نباتی است و جمعی گویند تخم سرخس است. در دوم گرم و خشک و نزد بعضی سرد و خشک و مسهل رطوبات و لزوجات و شرب او در اخراج اقسام کرم معده و امعاء قوی‌الاثر و مضر امعاء و مصلحش شیح و کتیرا و ذرورا و بغایت مجفف زخمها و رافع جرب و سعفه و قدر شربتش دو درهم و بدلش خشیزک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

چشم درست بازنداند میان خون
خار و خس حصار ز قنبیل و از بقم.
فرخی.

و رجوع به بحر الجواهر شود.

قنبیلة. [قَمْ لَ] (اِ) دارویی است و آن را تخم‌های کوچک میباشد در غلاف و چون دست بدو رسد دست را رنگین کند. (برهان) (آنندراج).

قنپز. [قَمْ پُ] (اِ) لاف. گزافه.
– قنپز درکردن؛ سخنان گزاف گفتن است. لاف زدن.

قنتال. [قِ] (اِ) خانق‌النمر. (یادداشت مؤلف).

قنتر. [قِ تَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). قصیر. (اقرب الموارد).

قنترقلو. [قِ تَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری زرقان و ۱۵هزارگزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۷۴ تن است. آب آن از چاه و محصول آن غلات چغندر، صیفی و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راه مالرو دارد. مردم این ده در دو محل بالا و پائین بفاصلهٔ دو کیلومتر سکونت دارند. سکنهٔ پایین ۱۵۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران،ج ۷).

قنتوره. [قَ رَ / رِ] (اِ) نوعی از جامهٔ رنگین است که دامنش کوتاه باشد و بند بسیار دارد. (آنندراج از غیاث). ||چیزی است از سقرلات که بر جراب بندند تا گرد در جراب نرود. (آنندراج از غیاث) (مصطلحات).

قنثر. [قِ ثَ] (ع ص) پست‌قامت. (منتهی الارب) (آنندراج). قصیر. (اقرب الموارد). رجوع به قنتر شود.

قنثلة. [قَ ثَ لَ] (ع مص) برانگیختن خاک را بپای در رفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). چون نقثلة. (از اقرب الموارد).

قنج. [قَ] (ص، اِ) به معنی بیهوده و هرزه باشد. ||خر الاغ دم‌بریده را نیز گویند. (برهان) (آنندراج).

قنج. [قَ] (مص) فراهم فشردن. (برهان) (آنندراج).

قنج. [قَ] (از ع، اِ) ناز و غمزه است که معشوق به عاشق کند. (برهان) (آنندراج). رجوع به غنج شود.

قنجغه. [قَ جُ غَ] (ترکی، اِ) قنجوغه. رجوع به قنجوغه شود.

قنجل. [قُ جُ] (ع اِ) بنده و مملوک. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به قنحل شود.

قنجور. [قُ] (ع ص) مرد کوچک‌سر سست‌خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنجوغه. [قَ غَ] (ترکی، اِ) و قنجوقه. فتراک. (فرهنگ شعوری). ترگون. قنجغه. (برهان) (ذیل ترگون). رجوع به قنجغه شود.

قنجه. [قَ جَ] (اِ) رعنایی و غنج یعنی ناز بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (شعوری):

نه لیی نکو و نه مال و نه جاه
پس این قنجه کردن ز بهر چراست.
خفاف (از فرهنگ اسدی).

و بگمان من این کلمه یا غنجه با غین معجمه بوده و یا فنجه که صورتی از پنجه و بنزه بمعنی نوعی رقص و مجازاً بمعنی رعنایی و غنج.

قنچی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۳۷هزارگزی جنوب خاوری کدکن و ۶هزارگزی خاور شوسهٔ مشهد به زاهدان. موقع آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۸۶ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قنح. [قَ] (ع مص) خمانیدن همچو چوگان. ||سیراب گردیدن و سر برداشتن است. ||ناخوش داشتن نوشیدن را. ||چوبی تراشیدن برای در و برداشتن در را به آن چوب تراشیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنحل. [قُ حُ] (ع اِ) بنده یا بندهٔ بد. (منتهی الارب). العبد کالقُنْحُل و قیل هو شر العبد. (اقرب الموارد).

قنخر. [قِنْ نَ] (ع ص) فراخ‌سوراخ بینی گشاده‌دهن درشت‌آواز. (منتهی الارب) (آنندراج). الواسع المنخرین والفم الشدید الصوت. (اقرب الموارد). ||سخت قوی‌سر. (منتهی الارب) (آنندراج). الصلب الراس الباقی علی النطاح. (اقرب الموارد). ||بزرگ و کلان‌جثه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ج، قناخر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) سنگ‌ماندی است نرم که از سر کوه برکنده گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنخور. [قُ] (ع اِ) سنگ بزرگ. (اقرب الموارد).

قنخورة. [قُ رَ] (ع اِ) سنگ بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قنخیرة. [قِ رَ] (ع اِ) سنگ بزرگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنخورة شود.

قند. [قُ] (معرب، اِ) خایه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قندان به معنی خصیان. (اقرب الموارد). رجوع به کُند شود.

— ابوالقندین؛ کنیهٔ اصمعی است که دارای خایه‌های بزرگ بود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قند. [قَ] (معرب، اِ) کند که شکر باشد. قنده مثل آن و این معرب است. (منتهی الارب). عسل نیشکر چون سفت و متجمد گردد. (اقرب الموارد). معرب کند از اصل هندی است. در سانسکریت کهندا[1] به معنی مطلق قطعه یا پاره مخصوصاً پارهٔ قند یا تکهٔ قند. همین کلمه وارد زبان‌های اروپایی شده است[2] و به چیزی گفته شود که ما در فارسی کنونی نبات گوییم. قند عبارت است از شکر بـه قـالب ریخته و سخت و کلوخ شده. (هرمزدنامه ص ۳۲) (حاشیهٔ برهان چ معین). قند بـا لفظ ریختن و خاییدن و خوردن مستعمل است. (آنندراج). محصول قند ایران از سال ۱۳۱۰ توسط کارخانهٔ قند کهریزک بطور مرتب وارد بازار شده و از آن پس بـا تأسیس کارخانه‌های متعدد مرتباً بر میزان تولید قند کشور افزوده شده است. از سال ۱۳۳۶ کارخانه‌های قند خصوصی شروع بکار کردند و از آنجمله کارخانه‌های قند اهواز و قند فریمان را میتوان نام برد. تعداد کارخانه‌های قند در سالهای مختلف کشور بدینقرار است: تهران ۳ استان اول ۱، استان چهارم ۲، استان پنجم ۱، استان ششم ۱، استان هفتم ۲، استان هشتم ۱، استان نهم ۴. تعداد ۴۷۲۷ تن در صنایع مزبور مشغول کارند و جمعاً ۱۴۶۸۵۸ تن قند و شکر بـه بازار عرضه داشته‌اند. (۱۱۲۷۶۸ تن قند و ۳۴۰۹۰ تن شکر). تولید قند و شکر در سال ۱۳۴۱ متجاوز از ۲۰۰هزار تن برآورد میشود. (نقل از کیهان سالانه ۱۳۴۱):

آنکه زهرت دهد بدو ده قند
آنکه از تو برد بدو پیوند. سنایی.

هین مشو چون قند پیش طوطیان
بلکه زهری شو شو ایمن از زیان. مولوی.

آن یکی میزد یتیمی را بقهر
قند بود آن لیک بنمودی چو زهر.
مولوی.

— جوزقند؛ نوعی از شیرینی کـه از هلوی خشک کرده سازند بدینگونه که در جوف آن قند و مغز بادام کوبیده کنند.

— قند پارسی؛ نوعی از قند لطیف. (آنندراج):

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود.
حافظ.

— قند دوباره؛ قندی که دوباره صاف کرده باشند. (آنندراج):

مگر زان دولت قند دوباره
بحسرت چید شکر پاره پاره.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— قند عسکری؛ نوعی از قند لطیف. (آنندراج):

پیچان‌تر است زلف تو یا گفته‌های من
شیرین‌تر است لعل تو یا قند عسکری.
باقرکاشی (ازآنندراج).

— قند گرجی؛ نوعی از قند لطیف. (آنندراج):

مه ز شرم عارضت از هاله زندانی شود
قند گرجی از لب لعل تو نصرانی شود.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— قند محمودی؛ نوعی از قند. (آنندراج):

لبش تا سینه در شکر نشسته
تبسم قند محمودی شکسته.
حکیم زلالی (از آنندراج).

— قند مصری؛ نوعی از قند لطیف. (آنندراج):

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش.
حافظ (از آنندراج).

— قند مکرر؛ قند دوباره. (آنندراج). رجوع به همین عنوان شود.

— ||کنایه از لب‌های معشوق. (برهان):

دیده چون آن دو لب شیرین دید
معنی قند مکرر فهمید.
ملاطاهرغنی (از آنندراج).

||قند مجازاً بمعنی بوسه:

لب نوشین تو پرشهد و قند است
نگویی تا از آن قندی بچند است.
اگر قند ترا باشد بها جان
بجان تو که باشد سخت ارزان. ولی.

قندآب. [قَ] (اِ مرکب) شربت. ||و نیز کنایه از شراب قندی. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قندآب. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۵۱هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. موقع آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷ تن است. آب از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قندابیل. [قَ] (اِخ) شهری بزرگ است. [از ناحیت سند] آبادان و با نعمت و اندر میان بیابان نهاده و از وی خرما بسیار خیزد. (حدود العالم). و رجوع به معجم البلدان شود.

قنداغ. [قَ] (اِ مرکب) مخفف قند داغ است و آن آبجوش است که قند یا نبات را در آن حل کنند. (یادداشت مؤلف).

قنداق. [قُ] (ترکی، اِ) چوبی باشد یا نال به تفنگ وصل کنند و مثل دسته بود برای تفنگ و بدین معنی غالباً معرب کنده است. (آنندراج). چوبی را گویند که بطریق ناوچه تراشیده میل تفنگ را در آن گذارند. (سنگلاخ).

— قنداق‌تراش؛ آنکه قنداق تفنگ تراشد.

— قنداق‌ساز؛ سازندهٔ قنداق تفنگ.

— قنداق‌سازی؛ عمل ساختن قنداق تفنگ.

— ||دکان قنداق‌ساز.

||جامه‌ای که طفل نوزاد را در آن پیچند و بعضی گویند که طفل را در گهواره بدان بندند. و بعضی غندق خوانند و ظاهراً ترکی است. (آنندراج). بمعنی قماط باشد که اطفال نوزاییده را بر آن پیچند. (سنگلاخ).

— امثال:

دست از قنداق درآوردن؛ کنایه از اینکه حقیر و کوچکی نسبت به مقامی عالی و بزرگ مقاومت نشان دهد.

قنداق کردن. [قُ کَ دَ] (مص مرکب) بستن شیرخواره را در قنداق. ||بستن حولهٔ یک پارچهٔ تر پیرامون سینه و پهلو و پشت مبتلای به ذات‌الریه و ذات‌الجنب. (یادداشت مؤلف).

قنداقه. [قُ قَ] (ترکی، اِ) پارچه‌ای است که طفل نوازد را بواسطهٔ آن پوشانند تا بدن نازک و لطیف او را محافظت نماید و در مشرق زمین اکنون هم معمول است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به قنداق شود.

قنداقی. [قُ] (ص نسبی) نسبت است بـه قنداق.

— بچهٔ قنداقی؛ بچهٔ شیرخوار که او را بـه قنداق کنند.

قنداول. [ ] (معرب، اِ) دارشیشعان است. (فهرست مخزن الادویة). رجوع بـه قندول شود.

قنداو. [قِ دَءْ] (ع ص) بدغذا. ||بداخلاق. ||مرد کوتاه‌بالا و گویند مرد بزرگ‌سر کوچک‌اندام لاغر. ج، قنداوون. (اقرب الموارد). ||کوتاه‌گردن سخت‌سر یا سبک‌سر. ||سخت. و بیشتر شتر بدان موصوف شود. گویند: جمل قنداو؛ ای صلب. ||سریع: جمل قنداو؛ ای سریع. (اقرب الموارد).

قنداوه. [قِ دَءْ وَ] (ع ص) بداخلاق و بدغذا. ||سبک و خفیف. ||ناقة قِنْدَأْوَة؛ بمعنی سریعه و جریئه. ||رجل قنداوه و سنداوه؛ بمعنی خفیف. ||قدوم قنداوه؛ تیشهٔ تیز و گویند این فنداوه با فاء است. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قنداوون. [قِ دَءْ] (ع ص، اِ) ج قنداو بـه معنی مرد کوتاه بالا. (اقرب الموارد). رجوع به قنداو شود.

قندباقلی. [ ] (ع اِ) رجوع به قنباد شود.

قندد. [قِ دِ] (ع اِ) حال مرد نیک باشد یا بد.

---

1 - Khanda.

۲ - آلمانی Kandi، انگلیسی Candy، فرانسوی Candi و ایتالیایی Candito.

(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قندید شود. ||می انگوری. (آنندراج).
قندر. [قُ دُ] (معرب، اِ) سگ آبی و این کلمهٔ عربی نیست و دخیل است. (اقرب الموارد). رجوع به قندس و قندز شود.
قندر. [ ] (ع اِ) لوز است. (فهرست مخزن الادویة).
قندران. [ ] (اِ) قندرون. بعجمی و ترکی و اصفهانی علک البطم است و گفته‌اند اسم عجمی صعتر است. (فهرست‌مخزن‌الادویة). رجوع به قندرون و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.
قندرس. [ ] (اِ) حب صنوبر است. (فهرست مخزن الادویة).
قندرقالو. [قِ دِ] (اِخ) دهی جزو دهستان کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری آفکند و ۲۸۰۰ گزی شوسهٔ میانه به زنجان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۴۸ تن است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قندرون. [ ] (اِ) رجوع به قندران شود.
قندره. [قُ دِ رَ] (اِ) ارسی. کفش که ساق آن کوتاه‌تر از نیم چکمه است. ظاهراً ترکی است.
— قندره‌دوز؛ کفاش.
— قندره‌دوزی؛ شغل قندره‌دوز.
— ||دکان قندره‌دوز.
قندز. [قُ دُ] (اِ) نام جانوری است شبیه به روباه و بعضی گویند جانوری است شبیه به سگ و در ترکستان بسیار است و بعضی دیگر گویند سگ آبی است و آش بچه‌ها که جُند بیدستر باشد، خصیهٔ اوست. (برهان). قندز = قندوز ترکی. (فهرست مخزن الادویه) قندس. (فرهنگ دزی). کندس = کندز (تفس). کاستر[1] (سگ آبی، کلب الماء - بیدستر). (دزی ج ۲ ص ۴۱۰ از حاشیه برهان چ معین). ||پوستی که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند گویند پوست همان جانور است. ||یکی از نام‌های شراب. (برهان) (آنندراج). می و شراب. (ناظم الاطباء). ||کنایه از شب تاریک چه قندز شب، سیاهی شب را گویند و هر گاه گویند «با قندز آرد»، مراد آن باشد که به شب آورد و شب شود همچنان که قاقم کنایه از روز است. (برهان) (آنندراج):
صبح فنک‌پوش را ابر زره در قبا
برده کلاه زرش قندز شب را ز تاب.
خاقانی (دیوان ص۴۲ از حاشیهٔ برهان چ معین).
— قندز سنجاب‌رنگ؛ کنایه از آسمان و روزگار. (انجمن آرای ناصری):
تات چو قندز نکند خانه تنگ
بگذر ازین قندز سنجاب‌رنگ.
قندز. [قُ دُ] (اِخ) نام ولایتی است نزدیک بطلمات. (برهان). مخفف قهندز، معرب کهن‌دز است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به قندوز شود.
قندزقوری. [قُ دُ] (اِ مرکب) جند بیدستر است که آش بچها باشد و آن خایهٔ روباه دریایی است و بعضی گویند سگ آبی است چه قندز سگ آبی و قور خایه را گویند. (برهان) (آنندراج). ظاهراً قندز غوری (منسوب به ناحیت غور) مقایسه شود با سگ غوری (دیوان خاقانی ص ۶۵۰ س ۴ از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به جند بیدستر شود.
قندس. [قُ دُ] (معرب، اِ) سگ آبی. (اقرب الموارد). جانوری است. (از آنندراج) (برهان). رجوع به مادهٔ قبل و قندز شود. ||گیاهی است که بیخ آن را اشنان خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کندس. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) (از حاشیهٔ برهان چ معین). کندس. بیخ نباتی است درون آن زرد و برون آن سیاه مقیئی است مسهل، دافع بهق و چون سفوف آن را سعوط کنند عطسه آورد و کندی بینایی و شبکوری را نافع. (منتهی الارب) (از حاشیهٔ برهان چ معین).
قندشتن. [قَ دِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۴هزارگزی شمال باختری تربت‌حیدریه و ۳هزارگزی باختر شوسهٔ تربت‌حیدریه. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۳ تن است. آب از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از تربت میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به قندیشتن شود.
قندشکن. [قَ شِ کَ] (اِ مرکب) ابزاری است که بدان قند خرد کنند. غالباً به شکل تیشهٔ خرد است و گاه گازمانند بود.
قندع. [قُ دُ] (ع ص) مرد دیوث. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
قندعل. [قِ دَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق. (اقرب الموارد).
قندعلی. [قَ دِ عَ] (اِخ) شعبه‌ای از هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).
قندفیر. [قَ دَ] (معرب، اِ مرکب) گنده‌پیر و این معرب آن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). معرب گنده‌پیر. (المعرب جوالیقی ص۲۷۲). عجوز. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
قندفیل. [قَ دَ] (معرب، ص مرکب) سطبر دفزک یا شتر مادهٔ کلان‌سر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معرب است. (اقرب الموارد). معرب گنده‌فیل است. (منتهی الارب) (آنندراج) (المعرب جوالیقی ص۲۷۲).
قندق‌لو. [قَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری ماکو و ۳ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو باشکند موقع جغرافیایی آن کوهستانی است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قندک. [قَ دَ] (اِ) چراغ کم‌فروغی که عیاران دارند. (آنندراج) (بهارعجم): بزودی قندک عیاری برافروزند که در این سردابه بوی نفسی و نشان کسی هست. (ظهیرای تفرشی). ||قسمی سیب کوچک و نرم و سپید و معطر و پیش‌رس. (یادداشت مؤلف).
قندک. [قَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام و ۳هزارگزی شمال شوسهٔ نظامی تربت‌جام به جنت‌آباد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۰۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
قندل. [قَ دَ] (ع ص) ستور بزرگ‌سر و درازپا یا درازسر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از قاموس و لسان). بزرگ‌سر از شتر و دیگر ستور. (ناظم الاطباء). قنادل. قندویل. (اقرب الموارد). قُنْدِل. (منتهی الارب). رجوع به این کلمات شود.
قندل. [قُ نَ دِ] (ع ص) ستور بزرگ‌سر و درازپا یا درازسر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قَندل شود.
قندل. [قِ دَ] (اِخ) موضعی است در بصره. رجوع به معجم البلدان و ابن‌اثیر ج۷ ص ۱۴۳ شود.
قندلة. [قَ دَ لَ] (ع مص) کلان‌سر گردیدن. (منتهی الارب). بزرگ‌سر گردیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کلان‌سر گردیدن شتر. (آنندراج). ||نرم و سست رفتن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم

1 - Castor.

الاطباء).

قندلی. [قَ دَ لی ی] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قند مکرر. [قَ دِ مُ کَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از لبهای معشوق است. (برهان):

دیده چون آن دو لب شیرین دید
معنی قند مکرر فهمید.

طاهر غنی (از آنندراج).

رجوع به قند شود.

قندوز. [قُ] (اِ) قندز. (مجالس النفایس) (حاشیهٔ برهان چ معین): مولانا قبولی قندوزی است. (مجالس النفایس ص ۲۴۲). رجوع به قندز شود.

قندول. [قَ] (معرب، اِ) درختی است در شام و به فارسی دار شیشعان است. شکوفهٔ او را روغنی است غریب الافعال. (منتهی الارب). درختی است خاردار که آن را دار شیشعان نامند. یکی آن قندوله است. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به کسر اول به لغت رومی دارشیشعان است و آن درختی است خارناک. (برهان) (آنندراج)[1]. رجوع به دارشیشعان و فهرست مخزن الادویة شود.

قندولة. [قَ لَ] (معرب، اِ) یکی قندول و آن درختی است. (اقرب الموارد). رجوع به قندول شود.

قندویل. [قَ دَ] (ع ص) ستور بزرگ‌سر و درازپا و یا درازسر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بزرگ‌سر از شتر و دیگر ستور. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به قَندَل شود. ||کلان و بزرگ. (ناظم الاطباء).

قندة. [قَ دَ] (معرب، اِ) قند. (منتهی الارب). نبات. (ناظم الاطباء). رجوع به قند شود.

— قندة الرقاع؛ نوعی از خرماست. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی از تمر است. (فهرست مخزن الادویة).

قندهار. [قُ دُ] (اِخ) قَندَهار. (معجم البلدان). رجوع به قَندَهار شود.

قندهار. [قَ دَ] (اِخ) نام شهری از خراسان که اکنون در تصرف افغانهاست. (ناظم الاطباء). نام شهری است معروف، بعضی گویند از ترکستان است و بعضی دیگر گویند از هندوستان. (برهان). شهری است به افغانستان که نام آن به ایالت شامل وی نیز اطلاق شده و آن در ۳۱ درجه و ۲۷ دقیقهٔ عرض شمالی و ۶۵ درجه و ۴۳ دقیقه طول شرقی به ارتفاع ۳۴۶۲ قدم بین رودهای ترنگ و ارغنتاب واقع شده و دارای ۳۱۰۰۰ سکنه است. (دایرة المعارف اسلام از حاشیهٔ برهان چ معین). لقب این شهر دارالقرار است. (یادداشت مؤلف). در معجم البلدان آمده: قندهار بضم قاف و ضم دال شهری است در اقلیم سوم دارای طول ۱۱۰ درجه و عرض ۳۰ درجه و آن از شهرهای هند یا سند است. رجوع به معجم البلدان شود.

قندهار. [قَ] (اِخ) نام معبدی است در گنگ بهشت. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

دگرباره بر مرز هندوستان
گذرکرد چون باد بر بوستان
از آنجا به مشرق علم برفراخت
یکی ماه بر دشت و بر کوه ساخت
از آن راه چون دوزخ تافته
کز آن پشت پای تپش یافته
درآمد به آن شهر مینوسرشت
که ترکانش خوانند گنگ بهشت
هوایی دَرو دید چون نوبهار
پرستشگهی نام آن قندهار.

نظامی (از آنندراج).

قندهار. [قَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۴۱هزارگزی جنوب مراغه و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به میاندوآب. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چاه و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قندهاری. [قَ] (اِخ) سعداللهبن غلام (حضرت) حنفی مذهب و نقشبندی مسلک بود. او راست: کشف المحجوبین عن خدی (اوعلی). تفسیر الجلالین. این کتاب متن تفسیر جلالین است با شروحی در حاشیهٔ آن. و به سال ۱۳۰۶ - ۱۳۰۷ هـ.ق. در بمبئی در دو جزء به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۲۹).

قندی. [قَ] (ص نسبی) نسبت است به قند. آنچه از قند ساخته باشند چون بادام قندی و پستهٔ قندی. (آنندراج) (الباب الانساب):

پستهٔ قندی اگر جوئی شکرخندش ببین
خواهی ار بادام قندی در شکرخوابش نگر.

محمد سعید اشرف (از آنندراج).

قندی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰هزارگزی شمال بیرجند، موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قندی. [قَ] (اِخ) عبدالملک‌بن محمدبن عبداللهبن بشران اموی قرشی واعظ مکنی به ابوالقسم. از محدثان است. وی از احمدبن سلمان نجاد و دعلج‌بن احمد و جز آنان روایت کند و از او ابوبکر خطیب و ابوبکر احمدبن حسین بیهقی روایت دارند. در شوال سال ۳۳۹ ق. متولد شد و در ربیع‌الاخر سال ۴۳۰ ق. درگذشت. مردی ثقه و ثبت بود. (از لباب الانساب).

قندید. [قِ] (ع اِ) قند. (فهرست مخزن الادویة) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کَند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||اسپرک. (منتهی الارب) (آنندراج). الورس الجید. (اقرب الموارد). ||می انگوری یا شیرهٔ انگور که در آن هرگونه بوی‌افزار اندازند و بپزند و حل نمایند. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آنندراج). خمری است یا عصاره‌ای است که طبخ نموده و در آن افاویه طیبه داخل کرده مانند ورس و عنبر و کافور و مشک و بمعنی خلوق نیز آمده. (فهرست مخزن الادویة). ||عنبر. ||کافور. ||مشک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||خوشبوی است که بزعفران ترکیب دهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||حال مرد نیک باشد یا بد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قَندد. رجوع به قندد شود.

قندیشتن. [قَ شَ تَ] (اِخ) مؤلف لباب‌الانساب گمان برد که از قرای نیشابور یا نواحی بیهق است. رجوع به لباب‌الانساب ج ۲ و قندستن و قندشتن شود.

قندیشتنی. [قَ شَ تَ] (ص نسبی) نسبت است به قندیشتن است. (از لباب‌الانساب). رجوع به قندیشتن شود.

قندیشتنی. [قَ شَ تَ] (اِخ) معتزبن عبداللهبن حمزهٔ دهقان مکنی به ابومنصور. از محدثان است. وی مردی صالح و خیرخواه بود و از ابوعبدالله محمدبن ابراهیم بوشنجی و جز وی حدیث شنید و به سال ۳۴۰ یا ۳۳۴ ق. درگذشت. (از لباب‌الانساب).

قندیل. [قِ] (معرب، اِ) چراغ.[2] چیزی است که در آن چراغ می‌افروزند و آن معرب کندیل است. (از آنندراج رسالهٔ معربات). چراغ و چِروند. (ناظم الاطباء). المصباح للسراج. ج، قنادیل. (اقرب الموارد). چراغدان و فانوس. (ناظم الاطباء). ||شمعدان. ||کیه‌دان. پیه‌سوز. (ناظم الاطباء). ||چیزی باشد میان‌تهی که تیرها در آن اندازند برای کمال محافظت تیر. (ناظم الاطباء) (آنندراج از غیاث).

---

1 - Aspalathe = Calycotome intermedia. (دزی ج ۲ ص ۴۱۰). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - بمعنی چراغ از یونانی Kandhêla و ایتالیایی Candela (حاشیهٔ برهان چ معین از ژابا ص۳۱۶) (شمع) = Chandelle (فرانسوی) «تفس» مخصوصاً چراغدانی که از سقف آویزند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

قندیل

قندیل آب؛ نوعی از قندیل آبگینهٔ بلوری
آن را به آب پر کرده و روغن بر آن انداخته
له میان آن روشن نمایند. (آنندراج از
اث).
قندیل ترسا.
قندیل تیر.
قندیل چرخ.
قندیلچی؛ آنکه در مساجد قندیل چراغ
وزد. (آنندراج).
قندیل دوسر.
قندیل شب.
قندیل عیسی.
قندیل‌کش. رجوع به ذیل هر یک از این
مات شود.

ـیل. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان
ـمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی
رستان کازرون، واقع در ۳۴هزارگزی
وب فهلیان و کنار شوسهٔ کازرون به
یان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و
ای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۵ تن است.
ـ آن از چشمه و محصول عمدهٔ آن غلات و
وبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی
ان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ان ج ۷).

ـیل البحر. [قِ لُلْ بَ] (ع اِ مرکب)
ـمی ماهی. (یادداشت مؤلف).

ـیل ترسا. [قِ لِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ
کب) قندیلی که ترسایان در کلیسا افروزند.
ندراج). قندیلی را گویند که پیوسته در
یسا که معبد ترسایان است آویخته باشد.
ظم الاطباء) (برهان):
ان روغنیم ز آتش آه
وزد چون دل قندیل ترسا.
قانی (دیوان ص ۲۰ از حاشیهٔ برهان چ
ین).

||کنایه از ماه و آفتاب. (آنندراج).

قندیل تیر. [قِ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزی میان‌تهی که تیرها در آن نگهدارند. چون قندیل یخ. (آنندراج):
بال بلبل از سپرداری شود قندیل تیر
در کمانداری اگر از گل نشانی میکنم.
طغرا (از آنندراج).
آنکه نشد لطف تواش دستگیر
شد دلش از ناله چو قندیل تیر.
طاهروحید (از آنندراج).
رجوع به قندیل یخ شود.

قندیل چرخ. [قِ لِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب و ماه است. (برهان) (ناظم الاطباء). قنادیل چرخ یعنی ستاره‌ها. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

قندیلچی. [قِ] (اِ مرکب) چراغچی مساجد. (ناظم الاطباء).

قندیل دوسر. [قِ لِ دُ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قندیل شب. [قِ لِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سیاهی شب است. (برهان) (آنندراج). تاریکی شب. (ناظم الاطباء).

قندیل عیسی. [قِ لِ سا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قندیل‌کش. [قِ کُ] (نف مرکب) باد قندیل‌کش؛ بادی که بشدت وزد و چراغها و قندیلها خاموش کند:
که‌ایمن بود مرد بیدارهش
ز غوغای این باد قندیل‌کش. نظامی.

قندیلو. [قَ دیلْ لو] (اِخ) دهی است از حومهٔ بخش اسکو شهرستان تبریز، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب اسکو و ۱۵هزارگزی شوسهٔ تبریز به اسکو. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۲۶ تن است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قندیلی. [قِ لی ی] (ص نسبی) نسبت است به قندیل و صنعت آن. (از لباب الانساب). رجوع به قندیل شود.

قندیل یخ. [قِ لِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزی میان‌تهی که یخ در آن گذارند. (از آنندراج):
ترا با من دم خوش درنگیرد
بقندیل یخ آتش درنگیرد.
نظامی (از آنندراج).
رجوع به قندیل تیرشود.

قندیلی. [قِ] (اِخ) محمدبن حسین شیرویه عصار استرآبادی مکنی به ابوعبدالله. از

قنزعات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنذعة شود. (از اقرب الموارد). رجوع به قنذعة شود. ||توک موی که بر سر کودکان گذارند یا موهای بلند برآمده و دراز. ||توک موی که زنان بر سر بقدر انار پیچیده دارند. ج، قنازع. ||پاره‌ای از زمین بی‌نبات. ||باقیماندهٔ پر. ||بن دم. ||بر گردن خروس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سنگریزه که از گردکان بزرگ باشد. (منتهی الارب). سنگریزه که از گردو بزرگ باشد. (اقرب الموارد). ||بلاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(ص) زن سخت کوتاه‌بالا. (اقرب الموارد).

قنس. [قَ] (ع اِ) اصل بزرگی. (منتهی الارب). نژاد. (ناظم الاطباء). اصل: فلان شعبة من قنسک؛ ای اصلک. (اقرب الموارد). رجوع به قِنس شود.

قنس. [قِ] (ع اِ) اعلای سر. ج، قنوس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اصل بزرگی. (منتهی الارب). نژاد. (ناظم الاطباء). رجوع به قَنس شود.

قنس. [قَ نَ] (ع اِ) قی اندک. (منتهی الارب) (آنندراج). طُلَعاء که قی اندک است. (اقرب الموارد). ||گیاهی است خوشبوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نافع جمیع آلام و درد بارده و مالیخولیا و درد پشت و درد مفاصل و مصفی خون و رنگ و مفرح و مقوی دل و مقوی معده و لعوق آن با انگبین بغایت نافع است جهت سرفه و دمه و دافع خشم و دوردارنده از آفات. (منتهی الارب) (آنندراج). راسن که زنجبیل شامی است. (ناظم الاطباء). نباتی است خوشبو که به فارسی راسن نامند. (فهرست مخزن‌الادویة).

قنسر. [قَ سَ] (ع ص) پیر کلان‌سال یا دیرینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

قنسر. [قِ نْ نَ] (ع ص) پیر سالخورده یا دیرینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به قَنسَر و قِنَّسریّ شود.

قنسرون. [قِ نْ نَ] (اِخ) شهرستانی است به شام و آن را قنسرین نیز گویند و گاه به کسر نون خوانده شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنسرین شود.

قنسرة. [قَ سَ رَ] (ع مص) پیر گرداندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قنسری. [قَ سَ ری ی] (ع ص) پیر سالخورده یا دیرینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قَنسَر و قِنَّسر شود.

قنسری. [قِ نْ نَ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به قنسرین و آن شهرستانی است بشام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از لباب‌الانساب). رجوع به قنسرون و قنسرین شود.

قنسرین. [قِ نْ نَ] (اِخ) شهرستانی است به شام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). این شهر در طول ۳۹ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض ۳۵ درجه و ۲۰ دقیقه و ارتفاع ۷۸ درجه در اقلیم چهارم واقع است و صاحب زیج گوید: طول قنسرین ۳۳ درجه و عرض آن ۳۴ ۱/۲ درجه است. در کوهستان آن مشهد است که گویند قبر صالح پیغمبر است و در آن جاهای پای شتر (ناقهٔ صالح) نیز وجود دارد و درست آن است که قبر صالح در شیوهٔ یمن است. قنسرین به دست ابوعبیدهٔ جراح به سال ۱۷ ق. گشوده شد. رجوع به معجم البلدان شود.

قنسرینی. [قِ نْ نَ نی ی] (ص نسبی) نسبت است به قنسرین. (از لباب‌الانساب) (اقرب الموارد). رجوع به قنسرین و قنسرون شود.

قنسرینی. [قِ نْ نَ] (اِخ) کلثوم‌بن عمرو عتابی مکنی به ابوعمرو. به فضل و ادب معروف است و اشعار نغزی دارد. رجوع به لباب‌الانساب شود.

قنسطیط. [قُ سَ] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنسل. [قُ سُ] (معرب، اِ) رجوع به قنصل و قنسول و کنسول شود.

قنسول. [قُ] (معرب، اِ) رجوع به قنسل و کنسول و قونسول شود.

قنسولگری. [قُ گَ] (حامص مرکب) رجوع به کنسولگری شود.

قنشوره. [قَ رَ] (ع ص) زن که حیض نیارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و این تصحیف قشور نیست. (منتهی الارب).

قنص. [قَ] (ع مص) شکار کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قنص. [قَ نَ] (ع اِ) شکار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصید. (اقرب الموارد) (محیط المحیط).

قنص. [قِ] (ع اِ) بن و نژاد چیزی. (منتهی الارب). اصل. (اقرب الموارد).

قنصعر. [قِ صَ] (ع ص) کوتاه گردن و کوتاه‌پشت و گرداندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قنصف. [قِ صِ] (ع اِ) پنبه بردی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طوط البردی نفسه. (اقرب الموارد).

قنصل. [قُ صُ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). قصیر. (اقرب الموارد).

قنصل. [قُ صُ] (معرب، اِ) معتمدی است که وی را دولت به کشوری میفرستد برای آنکه از حقوق و تجارت و تبعهٔ دولت متبوع خود حمایت کند. این کلمه لاتینی است[1] و معنی آن مستشار است ج، قناصل. (اقرب الموارد). رجوع به کنسول شود.

قنصل. [قَ صَ] (اِخ) قلعه‌ای است از یمن و تا صنعاء دو روز فاصله دارد. (معجم البلدان).

قنصلیة. [قُ صُ لی یَ] (معرب، اِمص) مقام قنصل. ||(اِ) خطة القنصل. (اقرب الموارد). اداره یا جائی که قنصل در آن به کارهای خود رسیدگی کند. قنسولخانه. رجوع به کنسولگری و کنسول‌خانه شود.

قنط. [قَ] (ع اِ) نرهٔ کودک. (منتهی الارب). نرهٔ کودک و چول. (ناظم الاطباء). ||(مص) بازداشتن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قنط. [قَ نَ] (ع مص) نومید شدن. (منتهی الارب). رجوع به قنوط و قناطة شود.

قنط. [قَ نِ] (ع ص) نومید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قانط و قَنوط. (اقرب الموارد).

قنطا. [قِ] (معرب، اِ) دوایی است که آن را به فارسی خون سیاوشان و به عربی دم الاخوین خوانند[2]. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه شود.

قنطاانورین. [ ] (معرب، اِ) خصیةالثعلب است. (فهرست مخزن الادویة).

قنطار. [قِ] (معرب، اِ) تازگی عود بخور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||پوست گاو پر از زر. (برهان)[3]. ||مقدار چهل اوقیه از زر یاهزار اوقیه از آن یا دوصد دینار یاهزار دو صد اوقیه یا هفتاد هزار دینار یا هشتادهزار درهم یا یکصد رطل از زر یا از سیم یاهزار دینار یا یک پوست گاو پر از زر یا از سیم. (منتهی الارب). ج، قناطیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وزن چهل اوقیه از طلا یاهزار و دویست دینار یاهزار و دویست اوقیه و گویند هفتادهزار دینار و گویند هشتادهزار درهم و گویند صد رطل طلا یا نقره و گویند هزار دینار و گویند مشک گاو پر از طلا یا نقره و گویند مال فراوان بر روی هم. (اقرب الموارد). و قنطار در شام صد رطل است. (اقرب الموارد). ||ساداوران است و آن چیزی است مانند صمغ و در درون بیخ

---

1 - Consul.

۲ - محتملاً از یونانی
Dragons - blood = dhrakontia.
(از حاشیهٔ برهان چ معین بنقل از اشتگاس).

۳ - قنطار از لاتینی پست = quintal quintale (فرانسوی) وزنه‌ای معادل صد لیور. (دزی ج۲ ص۴۱۳). ژابا از Pott گوید: قنطار از یونانی Kentênárion = لاتینی Centenarius آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین از ژابا ص۳۱۶).

درخت گردکان میباشد. خون را ببندد و قطع اسهال کند. (ناظم الاطباء).

قنطاریون. [قَ ری یو] (معرب، اِ) حشیشی است تلخ‌مزه مقوی معده و این کلمه دخیل است. (اقرب الموارد). رجوع به قنطوریون شود.

قنطاسیا. [قِ] (معرب، اِ) بر وزن و معنی بنطاسیا حس مشترک است. (برهان) (آنندراج)[1]. رجوع به بنطاسیا شود.

قنطال. [قِ] (اِخ) نام پادشاه روس است که اسکندر را نوازش کرد و جمیع ممالک خود را بدو داد. (برهان) (آنندراج):

چو قنطال روسی که سالار بود
شد آگه که گردون بدین کار بود.
نظامی (از حاشیهٔ برهان).

به لشکر چنین گفت قنطال روس
که مردافکنان را چه باک از عروس. نظامی.

قنطئة. [قَ طَ ءَ] (ع مص) از ترس دویدن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قنطأ قنطئة؛ عدا بفزع. (اقرب الموارد).

قنطر. [قِ طِ] (ع اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قنطیر شود. ||مرغی است مایل بسیاهی که بانگ کند و دبسی نیز خوانند آنرا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). فاخته. (ناظم الاطباء).

قنطرة. [قَ طَ رَ] (ع مص) بشهر و ده جای گرفتن و ترک بادیه کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||مالک مال بقنطار شدن. (آنندراج) (منتهی الارب). مالک شدن مال فراوانی را که گویی با قنطار سنجیده شود. (اقرب الموارد). ||دیر ماندن و بجایی پیوسته اقامت کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||گائیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||بستن و محکم کردن. (اقرب الموارد از زجاج). ||برهم نهادن. (ترجمان عادل جرجانی).

قنطرة. [قَ طَ رَ] (ع اِ) پل بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بر روی آب سازند برای عبور. (اقرب الموارد):

نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی
قنطره بستی به علم بر سر طوفان او.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۶۵).

||هر بنای بلند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، قناطر. (اقرب الموارد).

قنطرة. [قَ طَ رَ] (اِخ) محله‌ای است به نیشابور. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قنطرة اربک. [قَ طَ رَ تُ اَ بُ] (اِخ) دهی است به خوزستان. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

قنطریس. [قَ طَ] (ع اِ) موش. (از اقرب الموارد از ابن عباد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ص) شتر مادهٔ توانا و سخت و شگرف‌اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قنطس. [قَ طُ] (معرب، اِ) درخت مورد را گویند و به عربی آس خوانند. (ناظم الاطباء) (برهان)[2]. رجوع به مورد شود.

قنطعر. [قِ طَ] (ع اِ) قنطوریون. (ناظم الاطباء). دارویی است و آن چوبی است متخلخل الجسم شبیه به ترمس چون از پوست برکنده گردد، مقوی معده مفتح سده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قنطوریون شود.

قنطوراء. [قَ] (اِخ) کنیزکی است از ابراهیم و ترکان از نسل او هستند. (منتهی الارب) (آنندراج).

- بنوقنطوراء؛ ترکان یا حبشیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

قنطورس. [قِ رِ] (اِخ) قومی از نوع بشر.[3]

قنطورس. [قِ رِ] (اِخ)[4] نام صورتی از

قنطورس

صور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی و آن را بر مثال حیوانی توهم کنند مرکب از اسبی و مردی و بر پای راست او ستاره‌ای روشن از قدر اول موسوم به رجل قنطورس و صورت راسی و هفت کوکب است روشن. (از جهان دانش).

قنطوریون. [قَ] (معرب، اِ) دوایی است و آن دو قسم میباشد: کبیر و صغیر. کبیر آن را قنطوریون غلیظ خوانند. برگ آن ببرگ گردکان و بارش به خشکدانه ماند و صغیر آن را قنطوریون دقیق گویند. برگ آن ببرگ پودنهٔ صحرایی میماند. اول را عریز الکبیر و دویم را عریز الصغیر خوانند (هردو بعین و رای بی نقطه). (برهان)[5] (آنندراج). قنطوریون یا گل گندم[6] گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که جنس‌های بسیار دارد و ریشه‌های تمام آنها ضخیم و قوی است به قسمی که در مزارع گندم ممکن است موجب زحمت شود. ریشه‌های عموم آنها تلخ است و بر ضد تب به کار میرود. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۶۱ شود.

قنطوریون

قنطیر. [قِ] (ع اِ) سختی و بلا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قِنطِر شود.

قنطیر. [قِ] (معرب، اِ) امالهٔ قنطار. (آنندراج از غیاث). رجوع به قنطار شود. ||سختی و بلاء و داهیه. (ناظم الاطباء).

قنع. [قُ] (ع مص) مایل گردیدن شتر بسوی خوابگاه و چراگاه و پیش اهل خود. ||از چراگاه ترش‌گیاه بسوی شیرین‌گیاه آمدن شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سرنگون کردن آب دستدان را. (منتهی الارب) (آنندراج). سرنگون کردن سر چیزی را. (اقرب الموارد).

قنع. [قَ نَ] (ع اِ) ریگ تنک یا جای هموار از پایین ریگ تا کرانهٔ آن و آن جای را لب نیز گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(امص) رضا و خوشنودی بقسم و نصیب. (اقرب الموارد). ||(مص) خورسند گردیدن به قسمت خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||میل کردن شتر بسوی چراگاه. (منتهی الارب).

---

۱ - مصحف قنطاسیا = بنطاسیا = بنطاسیه از یونانی Phantasia. (حاشیهٔ برهان چ معین از اشتینگاس).

۲ - قنطس بضم اول و سوم = Contos، دارویی در بربر = تاغندست. (دزی ج۲ ص۴۱۳). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - Le Centaure.

4 - Le Centaure.

۵ - از یونانی Centaurée = Kentaúreion (فرانسوی) «عقار ۲۳۳ ف» و دزی ج ۲ ص۴۱۳. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

6 - Centaurea.

قنع. [قَ نِ] (ع ص) خورسند و خشنود بهره و بخش خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنع. [قِ] (ع اِ) جمع قِنعَه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||سلاح و ساز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، اقناع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و جمع الجمع آن قِنعان. (منتهی الارب). ||طبق از برگ خرما که در آن طعام نهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و به این معنی بضم قاف نیز آمده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||اصل و بن چیزی. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||کرنای و بوق. (منتهی الارب) (آنندراج). و این مصحف قُبع و قُنْع نیست بلکه اینها سه کلمه‌اند. (منتهی الارب).

قنع. [قُ] (ع اِ) طبق از برگ خرما که در آن طعام نهند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قِنع شود.

قنع. [قُنْ نَ] (ع ص، اِ) جِ قانع. (منتهی الارب). رجوع به قانع شود.

قنع. [قُ نُ] (ع اِ) جِ قِناع بمعنی سلاح و ساز. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قناع شود.

قنعات. [قِ] (ع ص) مرد بسیارموی بر روی و تن است. (منتهی الارب). کثیر شعرالوجه والجسد. (اقرب الموارد).

قنعاث. [قِ] (ع ص) مرد بسیارموی بر روی و تن است. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قنعار. [قِ] (ع ص) بز کوهی کلان فربه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنعاس. [قِ] (ع ص) شتر بزرگ و شگرف. ||مرد توانا و قوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، قناعیس. (منتهی الارب) (آنندراج).

قنعان. [قُ] (ع مص) خورسند گردیدن به قسمت خود. ||(ص) شاهد قنعان، گواه عدل و بسنده که بس است ذات او یا شهادت او یا حکم او. شاهد مَقنَع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). مذکر و مؤنث و واحد و جمع آن یکسان است. (از منتهی الارب).

قنعان. [قِ] (ع اِ) جِ قِنعَة. (اقرب الموارد). به معنی جای هموار میان دو پشته. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قنعه شود. ||جِ قِنع. (منتهی الارب). رجوع به قنع شود. ||بز کوهی بزرگ. (از اقرب الموارد).

قنعب. [قِ نَ] (ع ص) نیک خواهندهٔ آزمند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قنعدل. [قَ نَ دَ] (ع ص) احمق گول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از قاموس).

قنعسة. [قَ عَ سَ] (ع اِمص) سختی و کوتاهی گردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||(مص) سخت کوتاه گردن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قنعون. [قَ نِ] (ع ص، اِ) جِ قَنِع. (اقرب الموارد). رجوع به قنع شود.

قنعة. [قَ نَ عَ] (ع اِ) قنعة الجبل و السنام؛ سر کوه و سر نیزه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنعة. [قَ عَ] (ع مص) میل شتر بسوی خوابگاه. (منتهی الارب). رجوع و میل شتر بچراگاه خود و میل و اقبال آن به جایگاه و اهل خود. (اقرب الموارد). ||میل شتر بسوی چراگاه شیرین‌گیاه از شوره گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||صعود. (اقرب الموارد).

قنعة. [قُ عَ] (ع اِمص) سؤال و حاجت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اعوذ باللّه من مجالس القنعة؛ ای السؤال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنعة. [قِ عَ] (ع اِ) جای هموار میان دو پشتهٔ نرم خاک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، قِنَع و جج، قِنعان. (اقرب الموارد).

قنغر. [قَ غَ] (ع اِ) درختی است که چوب آن از چوب کیر درشت و غلیظتر باشد و شتر آن را به حرص تمام خورد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قنف. [قَ نَ] (ع مص) کفته گردیدن گل و شکافته شدن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِمص) خردی گوش و درشتی و دوسیدگی آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||سطبری بینی. ||(اِ) سپیدی که بر ثرهٔ خرما باشد. (آنندراج) (منتهی الارب).

قنف. [قَ نِ] (ع ص) تنک موی سر. (از اقرب الموارد).

قنف. [قِنْ نَ] (ع اِ) گل سیل‌آورد که خشک و شکافته شده باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنف. [قُ] (ع ص، اِ) جِ أقنف. (اقرب الموارد).

قنفاء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقنف است. (اقرب الموارد). زن خردگوش. ||گوش بز که درشت و بر صفت نعل یا لخت دوخته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||گوش مردم که میل و کجی نداشته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||سر ثرهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج).

قنفج. [قِ فِ] (ع ص) ماده خر پهنا فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (المعرب جوالیقی ص ۲۶۲).

قنفخ. [قِ فِ] (ع اِ) گیاهی است. ||بلای سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَنفَخ شود.

قنفخ. [قَ فَ] (ع اِ) گیاهی است. ||بلای سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قنفخر. [قِ فَ] (ع ص) بزرگ‌اندام. (منتهی الارب). التار الناعم الضخم الجثه. (اقرب الموارد). ||(اِ) بیخ گیاه بردی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد آن قنفخرة است. (اقرب الموارد).

قنفخرة. [قِ فَ رَ] (ع اِ) یکی قنفخر. (اقرب الموارد). رجوع به قنفخر شود.

قنفد. [قُ فُ] (ع اِ) قنفذ است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قنفذ شود.

قنفذ. [قُ فُ / فَ] (ع اِ)[1]. موش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||جای خوی پس دو گوش شتر. (منتهی الارب). ذفری البعیر و فی المحکم: مسیل العرق من خلف اذنی البعیر. (اقرب الموارد). ||ریگ تودهٔ فراهم آمدهٔ بلند. ||درختی که در وسط ریگ رسته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||جایی که در وی گیاه درهم و انبوه روید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||جوجه‌تیغی. خارپشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). بعضی گفته‌اند خارپشت ماده را قنفذ گویند و نر را شیهم یا دلدل. (ناظم الاطباء). ج، قنافذ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— قنفذالدراج؛ رجوع به این کلمه شود.

— قنفذ بحری؛ یک قسم ماهی است دارای صدف که پوست آن در داروهای جرب به کار رود و گوشت آن در بیماری خنازیر سودمند افتد و خاکستر پوست آن در مداوای قروح چرکین نافع است و گوشت زاید را از میان میبرد. (قانون بوعلی، ادویهٔ مفرده).

— قنفذ جبلی؛ دلدل. خارپشت. (قانون ابوعلی، ادویهٔ مفرده).

— قنفذ لیل؛ مرد سخن‌چین. (منتهی الارب). نمام. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قنفذالدراج. [قُ فُ ذُدْ دُرْ را] (اِخ) نام موضعی است بدان جهت که گیاه بسیار دارد. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

قنفذة. [قُ فُ / فَ ذَ] (ع اِ) مؤنث قنفذ، به معنی خارپشت ماده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنفذ شود.

قنفر. [قَ فَ] (ع اِ) نسره. (منتهی الارب) (آنندراج). ذکر. (ناظم الاطباء).

قنفرش. [قَ فَ رِ] (ع ص) گنده‌پیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گنده‌پیر کلانسال. (ناظم الاطباء). العجوز الکبیرة المتشنجة. ج،

1 - Hérisson.

قفارش. (اقرب الموارد). ||سر ترهٔ سطبر و دفزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قنفشة. [قِ فِ شَ] (ع اِ) جانورکی است از حشرات الارض. ||ترنجیده و درکشیده پوست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنفشة. [قَ فَ شَ] (ع مص) ترنجیده و درکشیده پوست شدن. ||زود فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنفع. [قُ فُ] (ع ص) کوتاه‌بالای پست. (اقرب الموارد). رجوع به قُنقُع شود. ||(اِ) موش. (اقرب الموارد).

قنفع. [قِ فِ] (ع اِ) موش. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قنفعة. [قُ فُ عَ] (ع اِ) سرین. ||خارپشت ماده. (اقرب الموارد). رجوع به قنقعة شود.

قنفل. [قُ فُ] (ع ص) بز شگرف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنفلة. [قَ فَ لَ] (ع مص) رفتار گران. (منتهی الارب). قَنْفَلَ؛ ای مشی مشیة ثقیلة. (اقرب الموارد).

قنفور. [قُ] (ع اِ) سوراخ کون. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد از قاموس).

قنفیر. [قِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). قصیر. (اقرب الموارد). رجوع به قُنافِر شود.

قنقری بالا. [قَ قُ] (اِخ) (علیا) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده. حدود و مشخصات آن: از شمال گردنه کولی‌کش و دهستان سورمق از جنوب دهستان قنقری پائین و ارتفاعات قادرآباد از خاور دهستان حومهٔ بخش از باختر دهستان خنگشت. موقع آن کوهستانی است این دهستان تقریباً در شمال باختری بخش واقع و هوای آن معتدل بالنسبه سرد، آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ قشلاق و چشمه و قنات است. محصولات آن عبارتند از: غلات، چغندر، حبوبات، و جزئی میوه‌جات. شغل اهالی، زراعت و پیله‌وری و صنعت دستی زنان قالیبافی است. از ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته، مرکز آن قریه ده بید میباشد. نفوس در حدود ۶۶۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: قشلاق خرمی، علی‌آباد کوشک، مشکان. شوسهٔ شیراز به اصفهان از وسط دهستان کشیده شده و طوایف مختلفه عرب در حدود دهستان ییلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنقری پایین. [قَ قُ] (اِخ) (سفلا) نام یکی از دهستان‌های چهارگانه بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده و حدود آن از اینقرار است: از شمال کوه بوانات و دهستانهای قنقری بالا و حومهٔ بخش. از جنوب مشهد مرغاب و سر پنیران. از خاور دهستان سرچهان و تنگ باب‌الجوز. از باختر ارتفاعات عین البلاغ و دهستان احمدآباد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و دامنه میباشد. این دهستان در جنوب بخش واقع گردیده هوای آن معتدل بالنسبه سرد آب مشروب و زراعتی آن از چشمه و قنات است. محصولات آن عبارت است از غلات و جزئی میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی آنان قالیبافی است. این ده از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۸۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: احمدآباد، سن گشت، باغ سیاه، چم بیان، خورکش، خورجان، فنجان، مظفرآباد. طوایف عرب خمسه در این دهستان ییلاق میکنند. و شوسهٔ شیراز به اصفهان از باختر آن کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قنقع. [قُ قُ] (ع ص) کوتاه‌بالای فرومایه. رجوع به قنفع شود. ||(اِ) موش. (منتهی الارب).

قنقع. [قِ قِ] (ع اِ) موش. (منتهی الارب). رجوع به قُنقُع شود.

قنقعة. [قُ قُ عَ] (ع اِ) سرین. ||خارپشت. (منتهی الارب). رجوع به قنفعة شود.

قنقل. [قَ قَ] (ع ص) پیمانهٔ بزرگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||مرد گران‌وطی و گران‌پاسپر. (منتهی الارب) (آنندراج). الرجل الثقیل الوطاء. (اقرب الموارد).

قنقل. [قَ قَ] (اِخ) نام تاج کسری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنقن. [قَ قَ] (ع ص، اِ) رهنمای. (آنندراج) (منتهی الارب). دلیل راهنما. (اقرب الموارد). ||صدفی است دریایی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||کلا کموش بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنقن. [قِ قِ] (ع ص، اِ) راهنما و دلیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آبشناس در صحراها و کاریزها. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و در عبارت ابن‌بری آمده که قنقن و قُناقِن مهندسی است که آب را در زیر زمین می‌شناسد تا جائی که آب وجود دارد حفر شود. و این کلمه خارجی است. (اقرب الموارد). ||صدفی است دریائی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کلا کموش‌بزرگ و در لسان آمده که نوعی از موشهای صحرائی است. (اقرب الموارد).

قنقهر. [قَ قَ هِ] (اِ)[1] صمغی است ناخوش‌طعم و بعضی گویند سندروس است و بعضی دیگر گویند سنگی است و آن را از بلاد مغرب آورند و بعضی دیگر گویند صمغی است شفاف مانند سندروس و این اصح است و آن را لعل مصری خوانند. درد دندان را نافع باشد. خوردن آن با سکنجبین بدن را لاغر کند. (برهان) (آنندراج).

قنم. [قَ نَ] (ع مص) بوی گرفتن است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||تباه گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تری رسیدن اسب و غیره را پس چرکین و گردآلود گردیدن از نشستن غبار بر آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنمة. [قَ نَ مَ] (ع اِ) بوی بد روغن و چربش و زیت و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قنمة. [قَ نِ مَ] (ع ص) بوی گرفته از بوی بد روغن زیت و نحو آن. گویند: یده قنمة من الزیت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنن. [قِ نَ] (ع اِ) جِ قِنَّة به معنی یک تاه از تاهای رسن یا بخصوص تاه رسن از پوست خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنن. [قُ نَ] (ع اِ) جِ قُنَّة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنة شود.

قنن. [قَ نَ] (ع اِ) راه و روش. (منتهی الارب). سنن. (اقرب الموارد).

قنو. [قَنْوْ] (ع مص) ورزیدن و فراهم آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). جمع کردن و کسب کردن و گرفتن آن را برای خود نه برای تجارت. (اقرب الموارد). ||گرفتن بز را برای دوشیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آفریدن. ||لازم گرفتن حیا را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). پردگی و خانه‌نشین کردن دختر را. (منتهی الارب) و گویند قُنیَت الجاریة مجهولاً، به معنی بازداشته شدن از بازی و مستور شدن در خانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قنو. [قُ نُوو] (ع اِ) سیاهی. (منتهی الارب). سواد. (اقرب الموارد). ||(مص) بمعنی قُنوان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنوان شود.

قنواء. [قَنْ] (ع ص) مؤنث اقنی. زن بلندبینی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قنوات. [قَ نَ] (ع اِ) جِ قناة بمعنی نیزه. (آنندراج) (منتهی الارب). ||جِ قنات بمعنی کاریز.

قنوان. [قِنْ] (ع اِ) جِ قِنو یا قُنو. (منتهی الارب).

قنوان. [قَ نَ] (ع مص) قُنوان. (منتهی

۱ - قیقهر. قیقهن.

الارب). رجوع به قُنْوان شود.

قنوان. [قِنْ] (ع مص) ورزیدن و فراهم آوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گرفتن بز برای دوشیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به قَنْوْ شود. ||(ا) آستین پیراهن. (منتهی الارب).

قنوان. [قَ نَ] (اِخ) نام دو کوه است نزدیک حاجر و در مغرب آن از بنی‌مره. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قنوء. [قُ] (ع مص) سخت سرخ شدن. ||کشتن کسی را یا برانگیختن کسی را بر قتل. ||در دباغ انداخته شدن پوست. ||مردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||فاسد شدن. (از اقرب الموارد). تباه گردیدن پوست. (منتهی الارب).

قنوب. [قُ] (ع اِ) غنچه‌های نبات و غلافهای شکوفه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ظاهراً مفرد آن قنب است. ||(مص) داخل شدن. (از اقرب‌الموارد). درآمدن در قُنّابة. ||فروشدن آفتاب. (منتهی الارب). غروب کردن. (از اقرب الموارد). ||خشاوه کردن انگور را و بریدن آنچه بار آن را زیان رساند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قنوت. [قُ] (ع مص) فرمانبرداری کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و از این معنی است قول خداوند تعالی: القانتین و القانتات.[1] (منتهی الارب). ||خاموش بودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سکوت کردن. ||بازماندن در سخن. (منتهی الارب). امساک در کلام. (از اقرب الموارد). ||ایستادن در نماز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و بهمین معنی است حدیث: افضل الصلوة طول القنوت. (منتهی الارب). ||دعاکردن. ||ذلیل و خوار شدن: قنت له؛ ذل. (از اقرب الموارد).

قنوج. [قَنْ نو / قِنْ نو] (اِخ) منتهی الارب آن را بکسر قاف و فتح نون ضبط کرده و گوید:شهری است. محمودبن سبکتگین آن را گشود.(از معجم البلدان) (آنندراج). در ناحیهٔ فرخ‌آباد در ۵۰میلی رود گنگ واقع است. (تلخیص از بریتانیکا):

یکی گفت این شاه روم است و هند
ز قنوج تا پیش دریای سند.

فردوسی (مقدمهٔ شاهنامه چ دبیرسیاقی).

چون قصد کنی فتوح قنوج
ملت ز تو شادمان بینم. خاقانی.

ز قنوج تا قلزم و قیروان
چو میغی روان بود تیغم روان. نظامی.

به قنوج خواهم شدن سوی فور
خدا یار بادم در این راه دور. نظامی.

قنود. [قُ] (ع اِ) جِ قند. (اقرب الموارد). رجوع به قند شود.

قنود. [قَ] (اِ) کسی را گویند که در کار و گفتار غره شود و دلیر گردد. (برهان). مصحف فنود. و در جهانگیری فقط فنود ذکر شده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

قنوده. [قَ دَ / دِ] (اِ) قنود. (آنندراج). رجوع به قنود شود.

قنور. [قَ نَوْ وَ] (ع ص) کلان‌سر. ||سرکش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دشوارخوی و سخت و درشت از هر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). فظ غلیظ. (اقرب الموارد).

قنور. [قَنْ نو] (اِخ) نمکزاری است به بادیه که‌نمک آن در غایت خوبی و تیزی و جودت باشد. (منتهی الارب). بنابه گفته ازهری نمکزاری است در بادیه. (از معجم البلدان).

قنوس. [قُ] (ع اِ) جِ قِنس، به معنی اعلای سر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنس شود.

قنوط. [قُ] (ع مص) مأیوس و ناامید شدن. (از اقرب الموارد). نومید شدن. (منتهی الارب) (ترجمان عادل ترتیب جرجانی). قَنَط. قَناطة. (اقرب الموارد). ||(اِمص) ناامیدی. نومیدی. نمیدی. حرمان. یأس. (یادداشت مؤلف).

قنوط. [قَ] (ع ص) نومید. قانط. قَنِط. (اقرب الموارد): و ان مسه الشر فیؤس قنوط. (قرآن ۴۱/۴۹).

قنوع. [قَ] (ع ص) خورسند بسندکار به بهرهٔ خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ا) نشیب و پستی. ||بلند و بلندی. از اضداد است. (منتهی الارب).

قنوع. [قُ] (ع مص) مایل گردیدن شتر بسوی خوابگاه و پیش اهل خود آمدن. ||از چراگاه ترش‌گیاه بسوی شیرین‌گیاه آمدن. ||به بلندی برآمدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||بلند شدن پستان گوسفند و نبودن تصوب در آن. (منتهی الارب). ||سؤال و تذلل کردن. (از اقرب الموارد). ||خواستن و خوارمندی و نیاز نمودن در سؤال. ||خورسند بودن بدانچه قسمت باشد. و این از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قنون. [قُ] (ع اِ) جِ قُنّة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قنة شود.

قنونة. [قُ نَ] (ع اِمص) مملوکیت و بندگی. (منتهی الارب). عبودة. (اقرب الموارد).

قنونی. [قِ نَ نا] (اِخ) رودباری است به سرات. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

قنوة. [قِنْ / قُنْ وَ] (ع اِمص) ورزش. (منتهی الارب) (آنندراج). کسبة. (اقرب الموارد). ||(ص) غنمه قِنوة یا قُنوة؛ گوسپند دوشیدنی و ثابت بر آن. (منتهی الارب). خالصة له ثابتة علیه. (اقرب الموارد) (محیط المحیط). ||(مص) فراهم کردن گوسپند و جز آن برای خوردن. ||(ا) خوشه. ج، اقناء، قِنوان، قِنیان. (منتهی الارب) (آنندراج).

قنوة. [قَ نُوْ وَ] (اِخ) شهری است به روم. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

قنوی. [قَ نَ وی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به قناة بمعنی نیزه. گروهی از محدثان به این نام مشهورند. (از لباب الانساب).

قنوی. [قَنْ وا] (اِخ) نام کوهی است. (از معجم البلدان).

قنة. [قِنْ نَ] (ع اِ) یک تاه از تاههای رسن یا بخصوص تاه رسن از پوست خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، قِنَن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بیرزد که دارویی است مُدِرّ و مُخرج ریاح و جهت واماندگی و کزاز و ترنجیدگی و صرع و درد سر و سدر و درد دندان کرم‌خورده و درد گوش‌و اختناق زهدان نافع و تریاق است زهر تیر زهرآلود را و جمیع سموم را و دود آن هوام را دور نماید. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از صمغ است، مانند مصطکی و آن را بارزد و بیرزد گویند. گرم است در دوم. (برهان) (آنندراج)[2].

قنة. [قُنْ نَ] (ع اِ) کوه خرد. ||سر کوه. ||کوه دراز در هوا جدا گانه سیاه یا کوه نرم خاک هموار گسترده بر زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||الا کمة الملمة الرأس و هی القاره لاتنبت شیأ. (اقرب الموارد). ج، قُنَن، قِنان، قنون، قُنّات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنة. [قَنْ نَ] (اِخ) منزلی است از حومانةالدراج در راه مدینه به بصره و گویند کوهی است. نقاط دیگری نیز بدین نام موسومند. رجوع به معجم البلدان شود.

قنهور. [قَ نَ وَ] (ع ص) دراز درهم و درآمده پوست یا ضعیف و سست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قنی. [قِ نا] (ع اِمص) خوشنودی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) خوشنود شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||بی‌نیاز شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||(ا) جِ قُنیة و قِنیة. (اقرب الموارد). رجوع به قنیة شود.

قنی. [قَ نْیْ] (ع مص) ورزیدن و کسب کردن. ||خوشنودگرداندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

---

۱ - قرآن ۳۳/۳۵.

۲ - نام عربی صمغ موسوم به Xalbánê یونانی است. (عقار ص۳۳۹) (حاشیهٔ برهان چ معین).

قنی. [قَ نی ی] (ع اِ) گوسفند که برای شیر و بچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

قنی. [قُ نی ی] (ع اِ) جِ قناة، به معنی نیزه. (منتهی الارب) (آنندراج).

قنی. [قَ نا] (ع اِ) نیزه. (مخزن الادویه). ||بعض اطباء گفته‌اند: قنی بفتح قاف و قصر، قصب (نی) است و بر عودالطباشیر یعنی قصب آن نیز اطلاق می‌نمایند و بر شجرةالاشق نیز و گفته‌اند خود اشق است و گفته‌اند نوعی از اندروطالیس است و نیز گفته‌اند اسم نباتی است، برگ آن شبیه به برگ نعناع و معروف و نزد عامهٔ عرب بکلخ و نزد بعضی برطبهٔ یابسه و کلخ. (مخزن الادویه).

قنی. [قَ نْ نی ی] (ص نسبی) نسبت به قنة. مؤلف لباب الانساب گوید: گمان میرود قنة نام قریه‌ای است. (از لباب الانساب). ||نسبت است به قن و آن دهی است. (از معجم البلدان). رجوع به قن شود.

قنی. [قَ] (اِخ) دهی است نزدیک میفع. (منتهی‌الارب).

قنی. [قِ نا] (اِخ) شهری است به صعید. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

قنی. [قَ نَ] (اِخ) قریه‌ای است از یمامة در ناحیهٔ ریب. (از معجم البلدان).

قنی. [قُ نْ نی] (اِخ) (ابن ال...) یکی از محدثان است. (منتهی الارب).

قنی. [قَ] (اِخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

قنیات. [قُ نَ] (ع اِ) جِ قناة، به معنی نیزه. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به قناة شود.

قنیان. [قُنْ] (ع مص) لازم گرفتن حیا را. ||پردگی و خانه‌نشین کردن دختر را. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ورزیدن و کسب کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||خوشنود گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). قَنْی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنی شود.

قنیان. [قِنْ] (ع مص) قَنْی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قنی و مادهٔ قبل شود.

قنیب. [قَ] (ع اِ) ابر. (منتهی الارب) (آنندراج). سحاب تراکم. (اقرب الموارد). ||جماعت مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قنیبر. [قُ نَ بِ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قِنَّبَر شود.

قنیت. [قَ] (ع ص) امرأة قنیت؛ زن کم‌خوراک. (منتهی الارب) (آنندراج). قلیلة الطعم. (اقرب الموارد). ||سقاء قنیت: مشک بسیار آبگیر و روان‌کننده. (منتهی الارب) (آنندراج). در اقرب الموارد سقاء قنیت به کسر قاف و تشدید نون و بمعنی مِشک آمده است.

قنیص. [قَ] (ع ص، اِ) شکاری. (منتهی الارب) (آنندراج). شکارچی. (از اقرب الموارد). ||شکار. (منتهی الارب) (آنندراج). شکارشده. مصید. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). مقنوص. (اقرب‌الموارد).

قنیع. [قَ] (ع ص) خوارمندی‌نماینده در سؤال. ||خورسند و بسندکار به بهرهٔ مقسوم. (منتهی الارب) (آنندراج).

قنیع. [قُ نَ] (اِخ) آبی است میان بنی‌جعفر و بنی‌ابی‌بکربن کلاب. (منتهی الارب). آبی است میان بنی‌جعفر و بنی‌ابی‌بکر که برای آن به جنگ و خونریزی دست زدند. و ابن ختجر جعفری در این باره اشعاری دارد. ابوبکر همدانی گوید: قنیع آبی است از بنی‌قریط. رجوع به معجم البلدان شود.

قنیعة. [قُ نَ عَ] (اِخ) حوضی است میان ثعلبیه و خزیمه در راه مکه از ام‌جعفر. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قنیف. [قَ] (ع اِ) گروه مردم. ||(ص) مرد کم‌خوار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کم‌موی سر. (منتهی الارب). ||ابر یا باران بسیار. ||(اِ) پاره‌ای از شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||طیلسان. ج، قُنُف. (از اقرب الموارد).

قنیقاع. [قَ نَ] (اِخ) (یوم...) روزی است از روزهای تاریخی اسلام. در این روز جنگی میان مسلمانان و یهودان بنی‌قنیقاع رخ داد. (مجمع الامثال میدانی).

قنیلش. [قَ لَ] (اِخ) قلعه‌ای است در اندلس از توابع قرمونة. (از معجم البلدان).

قنین. [قِنْ نی] (ع اِ) طنبور. (منتهی الارب). طنبور حبشه. (اقرب الموارد). ||بازیی است رومیان راکه بدان قمار بازند. (منتهی الارب).

قنینات. [قُ نَ] (اِخ) موضعی است در حرم مکه از نصر. (از معجم البلدان).

قنینة. [قَنْ نی نَ] (ع اِ) شیشه. ج، قَنانی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ||ظرف شیشه‌ای برای شراب. (از اقرب الموارد). صراحی. (ناظم‌الاطباء).

قنینة. [قُ نَ نَ] (اِخ) دهی است به دمشق. (منتهی الارب).

قنینه. [قِنْ نی نَ / نِ / قِ نی نَ / نِ] (از ع، اِ) قِنینة. آوندی که شراب در آن پر کنند، مثل شیشه و صراحی و غیره. (از آنندراج):

صبح چو کام قنینه خنده برآورد
کام‌قنینه چو صبح لعل تر آورد.

خاقانی.

دست پیاله بگیر قد قنینه بپیچ
گوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار.

خاقانی.

قنیة. [قِنْ یَ] (ع مص) در پرده و خانه‌نشین کردن دختر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): قَنِیَ الجاریه: پردگی و خانه‌نشین کرد دختر را. (منتهی الارب). گویند: قنیت الجاریه (بطور مجهول)؛ بازداشته شدن از بازی با بچه‌ها و مستور نگاهداری شدن در خانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قنیة. [قُنْ / قِنْ یَ] (ع اِ) آنچه کسب شود. (از اقرب الموارد). مال ورزیدهٔ بخنی‌نهاده. ||(مص) فراهم آوردن گوسفند و جز آن برای خوردن. (منتهی الارب).

قو. [قَ / قُو] (اِ) رکوی سوخته و پنبه و صحیح بیخ درختی است که پر ملایم باشد و آتش چخماق در آن زود گیرد. (آنندراج). رکو و پنبهٔ نیم‌سوخته. (ناظم الاطباء). چوب‌پنبه‌ای که در آتش روشن کردن با چقماق استعمال میشد. (فرهنگ نظام). آتش‌گیره. (ناظم الاطباء):

با طینت ملایم کار از فلک برآید
ز آتش‌زن است دائم روشن چراغ قو را.

محسن تأثیر (از آنندراج).

||نوعی قارچ که در میان درختهای پوسیده روید و از آن برای افروختن آتش آتش‌گیره، و پرهازه کنند. (یادداشت مؤلف). نوعی است از قارچ که چتر آن پایه ندارد و به تنهٔ درختان می‌چسبد. در زیر چتر آن بجای ورقه‌های نازک سوراخ‌هایی است که در داخل آنها بازیدها تشکیل میشود و هر یک از آنها دو هاگ‌دارد.[1] رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ دانشگاه ص ۱۴۳ شود.

قو. (اِ)[2] پرنده‌ای است از جنس مرغابی که گردن‌دراز و پرهای نرم و لطیف برنگ سیاه و سفید دارد و در آب شنا میکند. در نرمی و لطافت به پرهای آن مثال زنند. این پرنده را جوبینه نیز گویند. (ناظم الاطباء). غاز بسیار بزرگ که پرهای بسیار نرمی دارد و در متکا و بالش و تشک می‌کنند. (فرهنگ نظام).

— در پر قو خوابیدن؛ کنایه از در ناز و نعمت پرورش یافتن.

— قو نپریدن در جایی؛ خلوت بودن. بی اغیار بودن. وحشتناک بودن جایی. قو در آنجا نمی‌پرد را در محلی گویند که هیچکس را در جای دخل نباشد و از حال آنجا کسی خبردار نبود و بسیار جای دهشتناک و مهیب بود. (آنندراج):

خیل ملک ز بیم در آن کو نمی‌پرد
آنجا که رنگ رو پردم قو نمی‌پرد.

تأثیر (از فرهنگ نظام).

1 - Polyporus.

۲ - ناظم الاطباء بفتح قاف ضبط دارد.

قو

در تکیهٔ فراغت ما قیل و قال نیست
آنجا که هست بالش ما قو نمی‌پرد.
تأثیر (از آنندراج).

قو. [قَوو] (اِخ) وادیـی است در عـقیق. شنفری دربارهٔ آن اشعاری دارد. رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۷۹ شود.

قو. [قَ وِنْ] (ع ص) حـبل قـو؛ رسن مختلف‌تاهها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قوا. [قُ] (ع اِ) قوتها، توانائیها، زورها. (ناظم الاطباء). قُوی:
این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست
هر یک جداجدا خط معزولی قواست. صائب.
— قوای حیوانی؛ آنکه از دل منبعث شود و مختص به حیوان باشد چون حرکت قلب و نبض و قوتی که حافظ حیات است و قوت که بدن را از تعفن نگاه میدارد غضب و شهوت از عوارض آن است. رجوع به قوه و قوت شود.
— قوای طبیعی؛ که تعلق بـه جگـر دارنـد و عبارتند از: جاذبه، ماسکه، هـاضمه، غـاذیه، دافعه، نامیه و مولده. رجوع بـه قـوه و قـوت شود.
— قوای نفسانی؛ که از دماغ منبعث میشود، چون: باصره، شامه، سامعه، ذائقه، لامسه، حس مشترک، خیال، مفکره، واهمه، حافظه. رجوع به قوه و قوت شود.

قواء. [قَ / قِ] (ع ص، اِ)[1] زمین خشک و بی گیاه. (از اقرب الموارد). دشت و زمین خالی و بی‌آب‌وگیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||زمین خشک میان دو قطعه زمین باران‌رسیده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(امص) گرسنگی. (از اقرب الموارد). گویند: بات القواء؛ ای جائعاً. غیر طعم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) منزل قواء؛ ای لا انیس به. (اقرب الموارد). جای خالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوائم. [قَ ءِ] (ع اِ) جِ قائمة. (منتهی الارب). بمعنی یکی از چهار دست و پای ستور و دست و پای آدمی و پایهای آن چیز که قیام آن بدان است. (آنندراج). رجوع بـه قـائمة شود.

قوائم. [قَ ءِ] (اِخ) چند کوه است مر هـذیل را. (منتهی الارب). از ابی بکربن کلاب است و از آنجمله است کوه قرن‌النعم. ابوقلابهٔ هذلی دربارهٔ آن اشعاری دارد. رجوع بـه مـعجم البلدان شود.

قوابع. [قَ بِ] (ع ص، اِ) پس‌مـاندگان. (منتهی الارب). خیل قـوابـع؛ اسپان ماندهٔ سپس اسب پیشی‌گیرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوابل. [قَ بِ] (ع اِ) جِ قـابلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قابلة شود.
— قوابل‌الامر؛ اوائل کار. (منتهی الارب).

قوابی. [قُ بـا] (ع اِ) قـوباء و آن ادرفـن و نوعی از خشکریشه است که در پوست آدمی پدید آید. (ناظم الاطباء). و عـلی القـوابـی [کـافور] بشحم البط... (مفردات قـانون ابـوعلی؛ در کـلمهٔ کـافور). ||(ص) زن ستره‌موی. (ناظم الاطباء). رجوع بـه قـوباء شود.

قوات. [قَوْ] (ع اِ) قـوت. (منتهی الارب). خورش به اندازهٔ قوام بدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). المسکة من الرزق. (اقرب الموارد). رجوع به قوت شود.

قوات. [قُوْ وا] (ع اِ) جِ قُوَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی توانایی. (آنندراج). رجوع به قوة و قوت شود.

قواتل. [قَ تِ] (ع ص، اِ) جِ قاتلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قواثس. [قَ ثُ] (معرب، اِ)[2] صاع. (النقود العربیه ص ۴۱). این کلمه از یونانی گرفته شده و بـصورتهای مـختلف، از قـبیل: قـواثس، قواثوس، قـوابـوس، قـوایـوس، فـوانـوس، فوابوس، فـواتـوس و جـز ایـنها تـحریف و تصحیف شده است. رجوع به النقود العربیة ص ۴۱، ۴۲ شود.

قواثوس. [قُ] (معرب، اِ) رجوع به قواثس شود.

قواحط. [قَ حِ] (ع ص، اِ) جِ قاحط. (ناظم الاطباء). رجوع به قاحط شود.

قواد. [قَوْ وا] (ع اِ) بینی و آن لغتی است حمیری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) زن‌جلب. (منتهی الارب). زن‌جلب و دیوث. (ناظم الاطباء). قـرمساق و دیـوث. (آنندراج):
گفت‌ای دغای ابله و قواد قلتبان.
سعدی (هزلیات).

قواد. [قُوْ وا] (ع ص، اِ) جِ قـائد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بمعنی کشندهٔ ستور و جز آن. (آنندراج). رجوع به قائد شود.

قوادح. [قَ دِ] (ع اِ) طـعن‌ها و شتم‌ها و سـرزنش‌ها. (ناظم الاطباء). ||(ص، اِ) جِ قادحة، مؤنث قادح. رجوع به قادحة و قادح شود.

قوادس. [قَ دِ] (اِخ) جِ قـادسـیه است. در شعر شعرای کوفه بهمین صورت آمده است. رجوع به معجم البلدان شود.

قوادگی. [قَوْ وا دَ / دِ] (حـامص) قرمساقی. ||زن‌جلبی. (ناظم الاطباء).

قوادم. [قَ دِ] (ع ص، اِ) جِ قادم. رجوع بـه قادم شود. ||جِ قادمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی پر دراز مرغ. (آنندراج). رجوع به قادمة شود.

قوادم. [قَ دِ] (اِخ) موضعی است در بلاد غـطفان و زهـیر دربـارهٔ آن اشـعاری دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

قوادة. [قَ دَ] (ع ص) زنی را گویند کـه بـه جاها رود و زنان بجهت مردان بهم رساند، و مرد این کـاره را کس‌کش گـویند. (برهان). رجوع به قَوّادة شود.

قوادة. [قَوْ وا دَ] (ع ص) زن قـواد. و در فارسی بدون تشدید واو بکار رود بمعنی زن جا کش‌یعنی آنکه بـرای مـردان زن فـاحشه آورد. (از ناظم الاطباء). رجوع به قواد شود.

قوادی. [قَوْ وا] (حامص) جا کشی.
— امثال:
قوادی به از قاضی‌گری است؛ گـویند مـردی بود بـه نـیشابور کـه وی را بـوالقـاسم رازی گفتندی و این بوالقاسم کـنیزک بـپروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صله برگشتی و چـند کـنیزک آورده بـود وقـتی امـیر نـصر بوالقاسم را دستاری داد و در این باب عنایت نامه نبشت. نیشابوریان وی را تهنیت کردند و نامه بیاورده به مظالم بـرخـواندند. از پـدر شنودم که قاضی بوالهیثم پوشیده گفت و وی مردی فراخ‌مزاج بود: ای بوالقاسم یاد دار کـه قوادی به از قاضی‌گری است. (تاریخ بـیهقی، از امثال و حکم دهخدا). رجوع به قواد شود.

قوادی. [قَ] (ع اِ) جِ قـادیة، بـمعنی گـروه انـدک. (مـنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قادیة شود.

قوادیان. [قَ] (اِخ) شـهری است از خراسان: طولش از جزایـر خـالدات «فب» و عرض از خط استوا «لح»، کیقباد اول کیانیان ساخت. شهری کوچک است و قصبات نوید، و واشجرد و شومان از توابع اوست. هـوای گرمسیری دارد و در او زعفران بسیار بـود. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۶). ولایت و شهری است بر کنار جیحون فوق ترمذ و میان آن وختل. این شهر از ترمذ کوچکتر است. (از معجم البلدان).

---
۱ - قاموس این کلمه را به کسر قاف ضبط کند.
2 - Kuathos.

قواذف. [قَ ذِ] (ع اِ) هر چیزی که جهت زخم زدن کسی بیندازند. ||زوبین. (ناظم الاطباء).

قوارب. [قَ رِ] (ع ص، اِ) ج قارب. رجوع به قارب شود. ||ج قاربة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قاربة شود.

قوارح. [قَ رِ] (ع ص، اِ) ج قارح. (ناظم الاطباء). رجوع به قارح شود.

قوارساما. [ ] (سریانی، اِ) عود بلسان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قارا شود.

قوارش. [قَ رِ] (ع ص، اِ) رماح قوارش؛ نیزه‌های بهم‌درآمده در جنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوارص. [قَ رِ] (ع ص، اِ) ج قارصة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قارصة شود.

قوارع. [قَ رِ] (ع اِ) ج قارعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوارع القرآن؛ آیتها است که خوانندهٔ آن از شر دیو و پری محفوظ باشد گویا شیطان را رد میکند. (منتهی الارب). ||قوارض: نعوذ باللّه من قوارع فلان؛ ای قوارض لسانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قوارة. [قُ رَ] (ع اِ) جامه و جز آن گرد بریده یا مخصوص است به ادیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آنچه از اطراف چیزی بریده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) چیزی اطراف‌بریده. (منتهی الارب). هر چیز اطراف‌بریده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از اضداد است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَواره شود.

قوارة. [قُ رَ] (اِخ) موضعی است میان بصره و مدینه. (منتهی الارب). دارای چشمه‌ها و نخلستانهای بسیاری است و از عیسی‌بن جعفر است. و بین راجیه و بطن‌الرمه و نزدیک متالع قرار دارد. گفته‌اند قواره آبی است از بین یربوع. رجوع به معجم البلدان شود.

قواره. [قَ رَ / رِ] (از ع، اِ) پارچه‌ای که گرد بریده باشند. (فرهنگ فارسی معین). پارچه‌ای که خیاط از گریبان جامه و پیراهن و مانند آن برمی‌آورد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||چیزی که اطرافش بریده باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||پارچه‌ای که از آن یک جامه توان کرد. (یادداشت مؤلف). واحد مقیاس برای بخش پارچه. (فرهنگ فارسی معین). بمقدار یک دست جامه: یک قواره فاستونی بمقدار یک دست کت و شلوار. ||قد و قامت. (یادداشت مؤلف). هیأت. شکل و ترکیب. (ناظم الاطباء). قد و بالا. اندام. هیکل:

شیخ عبث جان مکن که حجلهٔ مینو
حور به این شکل و این قواره ندارد.
یغمای جندقی.

- بدقواره؛ بدترکیب. بدهیکل.
- بی‌قواره؛ بی‌اندام. قناس. بی‌ریخت.
- خوش‌قواره؛ خوش‌ترکیب. خوش‌اندام.
- قد و قواره؛ قد و بالا.
- ناقواره؛ بی‌قواره.

||پاره.

- قواره‌قواره؛ پاره‌پاره.

||انگشتان دست. (برهان) (ناظم الاطباء). گویند به این معنی عربی است. (از برهان).

قواره. [قِ رَ / رِ] (اِ) رجوع به قَواره شود.

قواره. [قُ رَ / رِ] (اِ) حقه‌های آتشین. (آنندراج از فرهنگ سکندرنامه).

قواری. [قَ] (ع اِ) ج قاریة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی بن نیزه و دم شمشیر و جز آن. (آنندراج). رجوع به قاریة شود.

قواریر. [قَ] (ع اِ) ج قارورة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بمعنی شیشه‌ها. (آنندراج): و یطاف علیهم بآنیة من فضة و اکواب کانت قواریرا. قواریرا من فضة قدروها تقدیرا. (قرآن ۷۶/۱۵-۱۶). ||بولها و شاشها. ||حقه‌های باروت. رجوع به قارورة شود.

- قواریرالنفط؛ از ابزار و سلاح جنگ است و آن ظرفی است که در آن نفت کنند و بسوی قلعه‌ها و حصارها پرتاب نمایند تا آنها را بسوزانند. نفاطة. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۳۸). رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

قواریر. [قَ] (اِخ) از دژهای زبید است در یمن. (از معجم البلدان).

قواریری. [قَ] (اِخ) جنید. رجوع به جنید در همین لغت‌نامه شود.

قواز. [قَوْ وا] (ع ص) نرم و کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طواز. (اقرب الموارد).

قوازح. [قَ زِ] (ع اِ) قوازح‌الماء؛ غوزهای آب. (منتهی الارب). غوزه‌های آب. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قوازع. [قَ زِ] (ع ص، اِ) ج قوزع. (ناظم الاطباء). رجوع به قوزع شود.

قواس. [قَوْ وا] (ع ص) کمان‌ساز. کمانگر. (ناظم الاطباء): دست قواس روزگار استوای قدش را به انحنا بدل کرده بود. (سندبادنامه ص۱۸۲). ||کمان‌کش. کماندار. (ناظم الاطباء).

قواشة. [قَ شَ] (ع اِ) آنچه ببریدن باقی ماند از درخت رز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). آنچه از درخت رز پس از بریدن باقی ماند. (ناظم الاطباء).

قواصر. [قَ صِ] (ع اِ) ج قوصرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قوصرة شود.

قواصر. [قَ صِ] (اِخ) موضعی است میان فَرَما و فسطاط. عمرو عاص در راه خود هنگامی که برای فتح مصر به آن صوب میرفت بدانجا فرودآمد. (از معجم البلدان).

قواصع. [قَ صِ] (ع اِ) ج قاصعاء. (ناظم الاطباء). رجوع به قاصعاء شود.

قواصف. [قَ صِ] (ع ص، اِ) ج قاصفة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قاصفة شود.

قواصل. [قَ صِ] (ع ص، اِ) ج قاصل. (ناظم الاطباء). رجوع به قاصل شود.

قواضب. [قَ ضِ] (ع ص، اِ) ج قاضب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی تیغهای بران. (آنندراج): و مردم شهر اندر حالت اختلاط کتایب و اختراط قواضب و تمکین یافتن نیزه‌ها در سینه‌ها و شمشیرها در مفاصل و اعضا با ایشان مقاومت نتوانند کرد. (تاریخ بیهق ص ۱۴). رجوع به قاضب شود.

قواط. [قَوْ وا] (ع ص، اِ) شبان رمهٔ گوسفند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). چوپان و شبان رمهٔ گوسفندان. (ناظم الاطباء).

قواطع. [قَ طِ] (ع ص، اِ) ج قاطعة. رجوع به قاطعة شود. ||مرغان که از بلاد سردسیر به گرمسیر روند یا برعکس آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قواطل. [قَ طِ] (ع اِ) ج قوطل. (یادداشت مؤلف).

قواطم. [قَ طِ] (اِخ) یکی از اقلیمهای بیست‌وشش‌گانهٔ اندلس است. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۰) وشهرهای فنت و شنت ماریه منسوب به ابن رزین از این اقلیم است. (الحلل السندسیة ص ۷۷). و رجوع به همان کتاب ص۱۰۴ و ۱۰۵ شود. در حواشی الحلل السندسیة بر روی این کلمه بحثی است مبنی بر اینکه شاید این کلمه تحریفی از فواطم جمع فاطمه بوده باشد. رجوع به الحلل السندسیة شود.

قواع. [قَ] (ع اِ) خرگوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). قُواعة مؤنث آن است. (آنندراج).

قواع. [قَوْ وا] (ع ص) گرگ بانگ‌کنان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قواعد. [قَ عِ] (ع ص، اِ) ج قاعد، زن بازایستاده از زِه و غیره. ||نهال خرما که تنه گرفته باشد. رجوع به قاعد شود. ||ج قاعدة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و قواعد ملک او مصون و محفوظ. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۲).

نبایدت که پریشان شود قواعد ملک
نگاه دار دل مردم از پریشانی. سعدی.

- قواعدالبیت؛ اساس‌البیت. (اقرب الموارد).

بنیادهای خانه. (منتهی الارب).
— قواعدالهودج؛ چهارچوب بر پهنای هوده. (منتهی الارب). رجوع به قاعدة شود.
قواعل. [قَ عِ] (ع ص، اِ) ج قاعلة. کوههای دراز بلند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
قواعل. [قَ عِ] (اِخ) موضعی است در جبل. امرؤالقیس در اشعار خود از آن یاد کند. رجوع به معجم البلدان شود.
قواعة. [قُ عَ] (ع اِ) مؤنث قواع، خرگوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرگوش ماده. (ناظم الاطباء). رجوع به قواع شود.
قوافز. [قَ فِ] (ع ص، اِ) ج قافز. غوکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||اسبان تیزرو که وقت دویدن برجهند. (آنندراج). رجوع به قافز شود.
قوافص. [قَ فِ] (ع ص، اِ) تلاع قوافص؛ توده‌های بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
قوافل. [قَ فِ] (ع ص، اِ) ج قافلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به قافلة شود.
— خیل قوافل؛ اسبان باریک و لاغرشده. (منتهی الارب) (آنندراج).
قوافی. [قَ] (ع اِ) ج قافیة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پس‌آوندها و قافیه‌ها. (ناظم الاطباء). رجوع به قافیه و المعجم فی معاییر اشعار العجم چ دانشگاه ص ۲۴ شود.
قواق. [قُ] (ع ص) مرد نیک دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قوق شود.
قواق. [ ] (اِخ) قلعه‌ای است عظیم و محکم در دامن کوه افتاده است. (از قلاع روم) (نزهة القلوب ۳:۹۹).
قواق. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه، سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد در ۲ محل بفاصله ۲ کیلومتر به نام قواق بالا و قواق پائین مشهور است. سکنهٔ قواق بالا ۸۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قواق‌عمولر. [قَ عَ لَ] (اِخ) دهی جزو دهستان گله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه، سکنه آن ۶۷ تن. هوای آن معتدل است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قواقل. [قَ قِ] (اِخ) نام گروهی از قبیلهٔ خزرج. (ناظم الاطباء). رجوع به قواقلة شود.
قواقلو. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۲۵۵ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قواقلو. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچان بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
قواقلة. [قَ قِ لَ] (اِخ) بطنی هستند از انصار. (از اقرب الموارد). فرزندان قوقل. (ناظم الاطباء). رجوع به قوقل و قواقل شود.
قواقی. [قَ] (ع اِ) ج قیقاءة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به قیقاءة شود.
قوال. [قَوْ وا] (ع ص) فعال است برای مبالغه. (از اقرب الموارد). مرد نیکوگفتار یا مرد بسیارگوی. (منتهی الارب). زبان‌آور. (ناظم الاطباء). خوش‌صحبت: امام فعال خیر لکم من امام قوال (عثمان). ج، قوالون. ||مغنی. (از اقرب الموارد). خواننده. آوازه‌خوان. مطرب. سرودگوی. (آنندراج). سرودخوان. (از اقرب الموارد):

دانا به سخن‌های خوش و خوب شود شاد
نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال.
ناصرخسرو.

||در مجالس سماع صوفیان، خواننده‌ای بوده است که ابیات سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را به آواز میخوانده و صوفیان به آهنگ او به سماع برمیخاستند و در این زمان در مجالس حال و ذوق صوفیان ابیاتی چند از مثنوی میخوانند. (فرهنگ فارسی معین از اسرارنامه).
— ابن قوال؛ مرد فصیح نیکوگفتار. (ناظم الاطباء).
— حمام قوال؛ کوکو. (ناظم الاطباء).
||(اِ) آهنگی است از موسیقی. رجوع به آهنگ شود.
قوالب. [قَ لِ] (ع اِ) ج قالب. (ناظم الاطباء).
— شکر قوالب؛ و مثال این مراتب همچنان است که قنادی از نی‌شکر قند سفید بیرون آورد. اول که بجوشانند نبات سفید بیرون آورد، دوم مرتبه که بجوشانند شکر سفید بیرون آورد، سیم مرتبه شکر سرخ، چهارم مرتبه طبرزد، پنجم مرتبه شکر قوالب و ششم مرتبه دردی ماند که آن را قطاره نامند بغایت سیاه و کدر باشد و در هر مرتبه صفا و سفیدی کم شود تا سیاهی و تیرگی بماند و باید که ظلمت و کدورت در اجزاء وصف قند سفید تعبیه باشد تا آنکه قند در مقام قندی از خاصیتی که در ظلمت و کدورت است بقدر احتیاج بهره داشته باشد و چون بمقام نباتی رسد، نبات از آن بهرهٔ خود را بردارد... و چنانکه در نبات ظلمت و کدورت مرئی نمیشود در قطاره سفیدی و صفا مرئی نمیشود... و هر یک در مقام خود کمالی و خاصیتی دارند که در دیگری یافت نمیشود؛ آنجا که نبات مفید است شکر به کار نیاید و جائی که شکر نافع است، نبات فائده ندهد. در این مثال قند صافی روح پاک محمدی است... پس ارواح انبیا را نبات‌صفت از قند روح محمدی بیرون آوردند. (منتخب مرصاد العباد نجم‌الدین رازی).
قوالون. [قَوْ وا] (ع ص، اِ) جِ قَوّال. (اقرب الموارد). رجوع به قوال شود.
قوالة. [قَوْ وا لَ] (ع ص) مبالغه است. گویند: رجل قوالة؛ مرد نیکوگفتار. (ناظم الاطباء). بسیارگوی و زبان‌آور. قَوّال. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قوال شود.
قوام. [قَ] (ع اِمص) راستی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||عدل. (آنندراج) (اقرب الموارد). ||اعتدال. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): و الذین اذا انفقوا لم‌یسرفوا و لم‌یقتروا و کان بین ذلک قواماً. (قرآن ۶۷/۲۵). ||استواری و پایداری. (ناظم الاطباء). ||(اِ) بالای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): قوام الرجل؛ قامته و حسن طوله. (اقرب الموارد). ||مایهٔ زیست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوام‌الامر؛ بندش و نظام کار. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||فلان قوام اهله؛ فلان کسی است که برپا میدارد شأن اهل خود را یعنی شأن آنها بسته به وجود اوست. (ناظم الاطباء). ||اصل چیزی. (آنندراج). ||بقایای چیزی. ||شکل و هیأت چیزی. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) ستبری و تنگی آب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||غلظت و بستگی شایسته در شربت‌ها.
— بقوام آوردن؛ جوشانیدن که تا به حد عسل و بیشتر و کمتر زفت شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— قوام آمدن شربت؛ دارای بستگی و غلظت شایسته شدن. (ناظم الاطباء): و چندان بر آتش بگذارند که قوام پالوده گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
قوام. [قَوْ وا] (ع ص، اِ) نیکوقامت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): رجل قوام؛ مرد نیکوقامت. (منتهی الارب). الحسن القامه و القوی علی القیام بالامر. ||امیر. ج، قوامون. (از اقرب الموارد).

||سرپایی. (یادداشت مؤلف): و اکثرمایعرض [الدوالی] یعرض للفیوج و المشاة و الحمالین و القوامین بین ایدی الملوک. (قانون ابوعلی سینا).

قوام. [قِ] (ع ص، اِ) قوام‌الامر؛ آنچه امر بدان قائم باشد و مایهٔ درستی و آراستگی آن بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نظام‌الامر و عماده و ملا که‌الذی یقوم به. (اقرب الموارد). نظام و اصل چیزی. (آنندراج). انتظام و نظم: فلان قوام اهله؛ فلان کسی است که برپا میدارد شأن اهل خود را. (ناظم الاطباء). ||آنچه از قوت که مایهٔ قوام انسان است. (از اقرب الموارد). رجوع به قیام و قَوام شود. ||(مص) بر قوام کار بودن؛ مواظب امر بودن. (فرهنگ فارسی معین).

قوام. [قُ] (ع اِ) بیماریی است در پای گوسفند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قوام. [قُوْ وا] (ع ص، اِ) ج قائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قائم شود.

قوام. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهمن‌شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان. آب آن از رود بهمن‌شیر. محصول آن خرما، سبزیجات. شغل اهالی زراعت و ماهی‌گیری و کارگری شرکت نفت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ محسن میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قوام‌آباد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. آب آن از رودخانهٔ سیوند. محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قوام‌آباد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن خرما و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوام‌آباد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پسته و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوام‌آباد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوام‌آباد. [قَ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل، سکنهٔ آن ۵۲۶ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصول آن غلات، پنبه، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت، گله‌داری و گلیم و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ سنجولی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوام‌آباد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان کذاب بخش خضرآباد شهرستان یزد، سکنهٔ آن ۵۵۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قوام‌آباد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، سکنهٔ آن ۵۳۲ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، بادام و منداب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قوام‌آباد بالا. [قَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از رود کر. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قوام‌آباد پائین. [قَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، سکنهٔ آن ۲۴۱ تن. آب آن از رود کر. محصول آن غلات، چغندر و برنج و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قوام‌الدین. [قَ مُدْ دی] (اِخ) لقب بهاءالدوله، ابونصربن عضدالدوله‌بن رکن‌الدوله‌بن بویه. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۳۰ و بهاءالدوله شود.

قوام‌الدین. [قَ مُدْ دی] (اِخ) حسن. معروف به حاجی‌قوام. از وزرای شاه شیخ ابواسحاق بود. حافظ دربارهٔ وی اشعاری دارد:

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

تا آنجا که گوید:

دگر کریم چو حاجی‌قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد.
حافظ (چ قزوینی ص ۳۶۳).

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی‌قوام ما.
حافظ (از سعدی تا جامی ص ۳۰۴).

محمود کتبی در تاریخ خاندان آل‌مظفر وفات خواجه قوام‌الدین حسن را بسال ۷۵۴ هـ.ق. ذکر میکند. (از سعدی تا جامی ص۳۰۴). حاجی‌قوام در روز جمعه ششم ربیع‌الاول سال ۷۵۴ هـ.ق.درگذشت. وی از اکابر رؤس فارس بود و مثل او به کرم و خیرات و مبرات و خصایل پسندیده در فارس کسی نشان نداده است. (تاریخ گزیده چ لندن صص ۴۵۶ – ۴۵۷).

قوام‌الدین. [قَ مُدْ دی] (اِخ) عبدالله. از قرای معروف و استاد خواجه حافظ شیرازی است. شاه شجاع نیز به مجلس درس مولانا قوام‌الدین حاضر میشد. (از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۱۸۲).

قوام‌الدین. [قَ مُدْ دی] (اِخ) محمدبن سیدمحمدمهدی حسینی سیفی قزوینی. از فقهاء و ادبا و شعرای عهد صفویه و از شاگردان شیخ جعفر قاضی است. او راست: ۱ –ارجوزة فی الاخلاق. ۲ –ارجوزة فی الاسطرلاب، و این نظم صحیفة الاسطرلاب شیخ بهایی است. ۳ –ارجوزة فی اصول الفقه که منظومهٔ زبدهٔ شیخ بهایی است. ۴ – ارجوزة فی البیان. ۵ –ارجوزة فی التجوید که نظم شاطبیه است. ۶ –ارجوزة فی الحساب. ۷ –ارجوزة فی الخط. ۸ –ارجوزة فی الصرف که فی واقیه نام دارد. ۹ –ارجوزة فی الطب، بنام مفرح القوام. ۱۰ –ارجوزة فی الفقه، بنام تحفهٔ قوامیه. ۱۱ –ارجوزة فی النحو، بنام صافیه. وی بسال ۱۱۵۰ هـ.ق. درگذشت. (الذریعه و روضات‌الجنات و ریحانة‌الادب ج۳ ص۳۲۲).

قوام‌الدین. [قَ مُدْ دی] (اِخ) محمد صاحب‌عیار. وزیر شاه شجاع بود و به سال ۷۶۴ هـ.ق. به امر پادشاه مزبور کشته شد. حافظ دربارهٔ وی اشعاری دارد که مطلعش این است:

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود. حافظ.
زمانه گرنه زر قلب داشتی کارش
به دست آصف صاحب‌عیار بایستی. حافظ.

در تاریخ گزیده آمده است: خواجه قوام‌الدین محمد بسال ۷۵۰ هـ.ق.به وزارت شاه شجاع منصوب گردید و بسال ۷۵۱ نیابت به او مفوض گشت و بسال ۷۵۵ هـ.ق.نیابت سلطنت یافت و در سال دیگر به قائم‌مقامی در کرمان بنشست و بترتیب شاه شجاع اختصاص داشت. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۵۰، ۶۶۲، ۶۸۴، ۶۸۷، ۶۹۲).

قوام‌الدین ابوالفوارس. [قَ مُدْ دی اَ بُلْ فَ رِ] (اِخ) ابن بهاءالدوله‌بن عضدالدوله حاکم کرمان. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۳۰ شود.

قوام‌الدین شیرازی. [قَ مُدْ دی نِ] (اِخ) معمار و مهندس و طراح مشهور زمان شاهرخ. رجوع به تذکرهٔ دولتشاهی ص ۳۴۰ و از سعدی تا جامی ص۴۱۶ شود.

قوام‌الدین فقیه‌نجم. [قَ مُدْ دی فَ

نَ] (اِخ) از دانشمندان معروف زمان شاه شجاع بود. شاه شجاع شخصاً بـه درس وی حاضر میشد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۰۳ شود.

قوام‌الدین مرعشی. [قَ مُـدْ دی نِ مَ عَ] (اِخ) ابـن صـادق. از حکـام مرعشیهٔ مازندران است که با هفت واسطه بـه جـناب حسین اصغربن امام زین‌العابدین مـیرسد. قوام‌الدین بـه مـیر بـزرگ مـعروف است و سرسلسلهٔ ملوک قوامیه مرعشیه میباشد. در آغاز در خراسان به وظایف سیر و سلوک اشتغال داشت و سرانجام بوطن خود مازندران بـرگشت و بـسال ۷۶۰ هـ.ق. فرمانروائی آن سامان گردید تـا بـسال ۷۸۱ هـ.ق. درگذشت و در آمل مازندران به خاک سپرده شد. پس از وی چهارده تن از اولاد و احفاد وی فرمانروای بلاد مازندران شـدند. (قاموس الاعلام و ریحانة الادب ج۳ ص ۳۲۳).

قوام‌السلطنة. [قَ مُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) احمد قوام فرزند مرحوم میرزا ابراهیم معتمدالسلطنة. از رجال بزرگ سیاسی ایران و برادر کهتر حسن وثوق (وثوق‌الدوله) است. سال تـولد وی ۱۲۵۲ هـ.ش.است و در روز ۳۱ تیر ماه ۱۳۳۴ هـ.ش.وفات یافت. رویهم هفت بار به نخست‌وزیری و بیش از بیست بار به وزارت رسید. در نظم و نثر صاحب‌ذوق و چیره‌دست و جامع کمالات و سیاستمداری بزرگ بود. در جنگ دوم جهانی (۱۹۳۹ تـا ۱۹۴۵ م.) قـوای شـوروی و انگـلستان قسمتهایی از ایران را اشغال کرده بودند و پس از خاتمهٔ جنگ، دولت روسیه شوروی حاضر به ترک و تخلیهٔ ایران نبود و میل داشت کـه امتیازاتی در مورد نفت نواحی شمال ایران به دست آورد و بـه هـمین منظور عده‌ای از کمونیست‌های نشان‌دار را در آذربایجان تقویت کرد و در آنجا دولت جداگانه‌ای به ریاست سیدجعفر پیشه‌وری مدیر روزنامهٔ آژیر تشکیل داد. قوام برای حل و فصل این موضوع در روز ۲۹ بهمن ۱۳۲۴ هـ.ش.با هیأتی به مسکو رفت و پس از ملاقاتهایی که با استالین نخست‌وزیر و مولوتف وزیر امور خارجه و سایر زمامداران شوروی بـه عـمل آورد قرار نهاد که پس از تخلیهٔ ایران از قوای شوروی موافقت‌نامهٔ شرکت مختلط نـفت ایران و شوروی را در خصوص نـفت شـمال ایران برای تصویب به مجلس شورای ملی ببرد. دولت شوروی پس از اینکه اطمینان حاصل کرد که این موافقت‌نامه در مجلس شورا تصویب خواهد شد، در بهار سال ۱۳۲۵ هـ.ش. پس از پنج سال قوای خود را از ایران خارج و نواحی اشغالی را تخلیه کـرد و از پشتیانی دولت پوشالی دموکرات پیشه‌وری خودداری نمود. قوام اطمینان داشت که چنین موافقت‌نامه‌ای هیچگاه از تـصویب مـجلس شورای ملی نخواهد گذشت. بالاخره در روز ۲۹ مهر ۱۳۲۶ هـ.ش.قوام نطقی در مجلس شورا ایراد کرد، سپس طرح پیشنهادی اکثر نمایندگان مجلس کـه از اعـضای حـزب دموکرات ایران بودند و قوام رهبر آن بود (در مورد موافقت‌نامهٔ نفت) بـه مـجلس تـقدیم گردید و از ۱۰۴ نفر عدهٔ حـاضر در مـجلس ۱۰۲ نـفر رأی مـخالف دادنـد و در نـتیجه موافقت‌نامهٔ شرکت مختلط نفت ایران و شوروی رد شـد و بـلااثـر گـردید. (تـاریخ برگزیدگان مشاهیر ایران و عرب صص ۲۴۱ - ۲۴۴).

قوام‌السنة. [قَ مُسْ سُنْ نَ] (اِخ) اسماعیل‌بن محمدبن فضل‌بن علی قرشی طلحی تیمی اصفهانی، مکنی به ابوالقاسم. از بزرگان حافظان حدیث است که در تـفسیر و حدیث امام عصر خود بود. وی در حدیث از استادان سمعانی بشمار میرود. او راست: ۱ - کتاب سیر السلف، در شرح احوال صحابه و تـابعین کـه هـنوز چـاپ نشـده است. ۲ - الترغیب و الترهیب. ۳ - شرح الصحیحین. تولد وی بسال ۴۵۷ هـ.ق. و وفات وی ۵۳۵ هـ.ق.اتفاق افتاد. (الاعلام زرکـلی چ ۱ ج ۱ ص ۱۱۲).

قوام‌الملک. [قَ مُلْ مُ] (اِخ) هبةالله، مکنی به ابونصر. وزیر سلطان رضـی ابراهیم‌بن محمدبن محمود بود. رجوع بـه فرهنگ سخنوران شود.

قوام‌چه. [قَ چَ] (اِخ) یکی از قـصبه‌های بلوک بیضاست. رجوع به جغرافیای غـرب ایران صص ۱۰۸ - ۱۰۹ شود. ده کوچکی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز، سکنهٔ آن ۴۸ تـن. ایـن آبادی را حسام‌آباد نـیز مـیگویند. (از فـرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قوامس. [قَ مِ] (ع اِ) گـویا جمع قـامسة است. (از اقـرب الـموارد). بـلاها. (منتهی الارب). بلاها و داهیه‌ها. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جِ قَومَس. رجوع به قومس شود.

قوامع. [قَ مِ] (ع ص، اِ) جِ قامعة. هرچه که انسان را از خواهشهای طبع و نفس و هـویٰ برکند و بـازدارد و آن عـبارت از امـتدادات اسمائی و تأییدات الهی است بـرای اهـل عنایت در سیر الی الله. (از تعریفات).

قوامون. [قَوْ وا] (ع ص، اِ) جِ قوام. (اقرب الموارد): الرجال قوامون عـلی النـساء بـما فضل‌الله بعضهم علی بعض و بـما انـفقوا من اموالهم فالصالحات قانتات حافظات للـغیب بـما حـفظ الله و اللاتـی تـخافون نـشوزهن فـعظوهن و اهـجروهن فـی المضاجع و اضربوهن فَإِن أَطعنکم فلاتبغوا علیهن سـبیلا ان الله کان عَلیّا کبیرا. (قرآن ۳۴/۴).

قوامی خافی. [قَ یِ] (اِخ) میر قوام‌الدین نصرالله. از شاعران است. وی کـتابی نـیز در طریقت تصنیف کرده و آن را جنون‌المجانین نام نهاد. کلمات بدیع و سخنان غـریب در آن مندرج است. معاصر شاهرخ‌میرزا بـود. ولادت او بـسال ۷۳۴ هـ.ق.وفـاتش بـسال ۸۳۰ هـ.ق.اتفاق افتاد. محمد عوفی بـا او ملاقات کرده است. این رباعی از اوست:

آخر بکند فلک شمار من و تو
بازاندازد به حشر کار من و تو
هم پیش من و پیش تو آرد آن روز
کردار من و توکردگار من و تو.

(ریاض العارفین صص ۲۲۸ - ۲۲۹).

قوامی رازی. [قَ یِ] (اِخ) از شـاعران است. صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم در توصیف او شرحی نگاشته است. این ابیات بدو منسوب است:

مکن خضاب که پیری نهان نشاید کرد
برون پرده چنین باش کز درون حجاب
چو نور روز به از ظلمت شب است یقین
تو صبح شیب چرا شام میکنی بخضاب
بهوش باش که دمساز یار توست خرد
قدح مگیر که غماز راز توست شراب.
کمربطاعت حق بند ا گرچه سخت‌دلی
که در پرستش معبود کوه را کمر است
مباش غره به بستان بیزوال بهشت
از آن بترس که زندان جاودان سقر است.

(مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۴۷۶ - ۴۷۷).

قوامیس. [قَ] (ع اِ) جِ قاموس. رجوع بـه قاموس شود.

قوامی گنجوی. [قَ یِ گَ جَ] (اِخ) از شاعران است. او را استاد قـوامی مـطرزی خباز میخوانند و عم شیخ نـظامی مـیدانـند. گویند میان او و حکیم سوزنی مهاجات بوده. وی در صنایع و بدایع سخن صاحب‌مهارت است و در قصیده‌ای که مطلع آن این است:

ای فلک را هوای قدر تو بار
وی ملک را ثنای صدر تو کار

جمیع صنایع شعری را آشکار فرموده است. او راست:

دلا امروز کاری کن که فریادت رسد فردا
چه باشی طالب دنیا کز آن غالب شود سودا
ز دام آز بیرون جه که یونس‌خور بود ماهی
ز بید ناز فارغ شو که وامق‌کش بود عذرا.
تو در دنبال دنیایی و مرگ اندر قفای تو
ز پشت هیت شر است و از پس بیم اژدرها.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۷۸).

قوامی مطرزی. [قَ یِ مُ طَرْ رِ] (اِخ)

محمد یا احمد خباز گنجی. ملقب به قوام‌الدین و مکنی به ابوالفضایل و موصوف به استادالشعراء. از سخنوران نامی قرن ششم هجری و برادر یا عمو یا عموزادهٔ نظامی گنجوی بود. او راست:

زعکس روی و لب و عارضش برند صفا
یکی سهیل و دویم زهره و سوم جوزا.

(الذریعة ج۳ ص۶۲) (ریحانة الادب ج۳ ص۳۳۲).

قوامیه. [قَ می یَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، سکنهٔ آن ۵۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوان. [قَوْ وا] (اِخ) موضعی است. ذی‌الرمه در قول خود از آن یاد کند. رجوع به معجم البلدان شود.

قوانس. [قَ نِ] (ع اِ) جِ قَونَس. (ناظم الاطباء). رجوع به قَونس شود. ||اسم سنگدان است که برومی کیلان و به یونانی شعر سمعون نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوانص شود.

قوانص. [قَ نِ] (ع اِ) سنگدان. (فهرست مخزن الادویه). جِ قانصة، بمعنی روده و اندرون مرغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ابن بیطار) (ناظم الاطباء). رجوع به قانصة و قوانس شود. ||قوانص طیور؛ مرغان شکاری و از این است حدیث فتخرج النار علیهم قوانص تخطفهم قطفا خطف الجارحة الصید. ||ستون خرد که بر آن سقف و مانند آن گذارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قوانوس. [قُ] (معرب، اِ) یک اوقیه و نیم است. ج، قوانوسات. رجوع به قواثوس شود.

قوانوسات. [قُ] (ع اِ) جِ قوانوس. رجوع به قواثوس و قوانوس شود.

قوانیا. [ ] (معرب، اِ) شجرةالمران. ||خرنوب را نیز گویند. ||قونیون. قوانیون. مسحوقونیا. ||زبدالبحر. (فهرست مخزن الادویه).

قوانین. [قَ] (ع اِ) جِ قانون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

نندیشم از ملوک و سلاطینش
دیگر کنم رسوم و قوانینش. ناصرخسرو.

رجوع به قانون شود.

قوانیون. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قوانیا شود.

قواهر. [قَ هِ] (ع ص، اِ) جِ قاهر. ||جِ قاهرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||شیخ اشراق آنچه را که مشائیان عقل گفته‌اند نور قاهر نامیده است. کلمهٔ قواهر که جمع قاهر است بطور مطلق بر عقول اعم از طولیهٔ مترتبه و عرضیهٔ متکافئه اطلاق شده است و هرگاه با قید سافله ذکر شود مراد عقول متکافئه است، و هرگاه با جمله و قید اعلون (القواهر الاعلون) گفته شود مراد عقول مترتبهٔ طولیه است. بطور کلی انوار مجرده منقسم میشوند به انوار قاهرهٔ اعلون که عبارت از طبقهٔ طولیهٔ مترتبه باشند و انوار قاهرهٔ صوریه که ارباب اصنام باشند و عبارت از طبقهٔ عرضیهٔ متکافئهٔ غیرمترتبه‌اند در طرف نزول و ارباب اصنام نوعیهٔ جسمیه‌اند. از قواهر سافله تعبیر به قواهر نازله نیز شده است. بطور کلی سهروردی انوار مجرده را بر دو گونه تقسیم میکند: یکی انوار قاهره، دیگری انوار اسفهبدیه یا انوار مدبرهٔ برازخ. انوار قاهره را نیز بر دو سلسله منقسم میسازد: یکی قواهر طولی (بقولی مفارقه) که نسبت به موجودات دارای تدبیر و عنایت هستند، تدبیر و عنایتی که بر خلاف تدبیر و عنایت انوار اسفهبدیه مؤدی به استکمال آنها نتواند بود. چون حکیمان قدیم ایران انوار قاهرهٔ طولی را عبارت از منبع اصلی وجود عموم موجودات و انوار قاهرهٔ عرضی را عبارت از مبدأ فرعی وجود خصوص اجسام نوعی و طلسمات بسائط فلکی و عنصری میدانستند، از این رو است که سهروردی دستهٔ اول را بعنوان امهات موجودات و اصول و دستهٔ دوم را بعنوان امهات و انواع و فروع میخواند. (از فرهنگ فارسی معین).

قوایم. [قَ یِ] (ع اِ) قوائم. (منتهی الارب). رجوع به قوائم شود.

قواية. [قَ یَ] (ع اِ) زمین خشک‌مانده میان دو قطعه باران رسیده و بیابان بی‌آب‌وگیاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قفرالارض. (اقرب الموارد). ||(اِمص) توانایی. خلاف ضعف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||(مص) خالی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قویت الدار قِیّا و قواية؛ خلت. (اقرب الموارد). رجوع به قی شود.

قواية. [قِ یَ] (ع اِمص) توانایی. ضد ضعف. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قوأب. [قَ ءَ] (ع ص) بسیار آبگیر: اناء قوأب؛ آوند بسیار آبگیر. (ناظم الاطباء).

قوأبی. [قَ ءَ بی ی] (ع ص) قوأب: اناء قوأبی. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به قوأب شود.

قوأی. [قُ] (ع نتف) مؤنث اقوی. (ناظم الاطباء). قوی‌تر. نیرومندتر.

قوئینک. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران، سکنهٔ آن ۲۴۳ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، انگور و مختصر میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوئینک‌جده. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران، سکنهٔ آن ۴۶۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوئین‌لی. (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان، سکنهٔ آن ۱۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قوب. [قَ] (ع مص) گریختن. ||نزدیک آمدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از اضداد است. ||زمین کندن. ||شکافتن مرغ بیضه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قوب. [قُوَ] (ع اِ) پوست بیضه. (منتهی الارب). قشورالبیض. (اقرب الموارد). قشرالبیض و به فارسی پوست سخت تخم مرغ. (فهرست مخزن الادویه).

قوب. (ع اِ) چوزهٔ مرغ. (فهرست مخزن الادویه). چوزه. (منتهی الارب). جوجه. فَرخ. (از اقرب الموارد). ج، اقواب. و به همین معنی است این مثل: تخلصت قائبة من قوب او قابة من قوب؛ یعنی بیضه از چوزه جدا شد. در حق شخصی گویند که از صاحب و حریف خود جدا گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بچهٔ سگ آبی. (فهرست مخزن الادویه).

— ام قوب؛ داهیه و بلا. (از اقرب الموارد).

قوبا. (ع اِ) خشونت و درشتی است که در ظاهر پوست بدن به هم رسد با خارش بسیار و از آن قشور دایم جدا میگردد تا صحت یابد و در ابتدا دانهٔ اندک صلبی پیدا میشود و یا داغی و خارش بسیار میکند و بعد اندک آب لزجی از آن تراوش میکند و روز بروز زیاده میگردد و از امراض مسری است. و بر دو نوع است: سرخ و سیاه. سرخ آن نازک‌تر و خارش آن کمتر و سیاه آن ضخیم‌تر و خارش آن بیشتر است. بسیار آن خصوصاً سیاه ضخیم و آنچه از آن رطوبت صدیدی لزج عفن تراوش نماید و زود منتشر شود و اطراف خود را متقرح و فاسد سازد. بسیار ردی و مقدمهٔ جذام است و قوبای منتشر را برص اسود اطلاق میکنند و گاه قوبا در دماغ ظاهر میشود و علامت و سبب آن قریب به علامت و سبب حمرهٔ دماغ و لازم آن حکه دماغ است. (بحر الجواهر) (فرهنگ نظام از مجمع الجوامع). قوبا بریون. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به قوباء شود. ||زفت مطلق یا زفت یابس. (فهرست مخزن الادویه).

قوباء. [قُوَ] (ع ص) زن ستردهموی. ||(اِ)

ادرفن. (منتهی الارب). و آن علتی است. جزاز و آن دردی است که در بدن عارض شود و آن را پوست‌پوست گرداند و با آب دهان معالجه گردد[1]. ج، قُوَب. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). پارسی قوبا بریون باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به ابن بیطار ذیل کلمهٔ خلد، قوابی و قوبا شود.

قوباء. (ع اِ) قُوبَاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قوباء شود.

قوبارسیوس. [ ] (معرب، اِ) قوباری سائیس، بمعنی عرعر. (فهرست مخزن الادویه).

قوباری سائیس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قوبارسیوس شود.

قوباغ. (اِخ) قوباق. (سنگلاخ). رجوع به قوباق شود.

قوباق. (اِخ) نام ولایتی است از ترکستان که در حینی که چنگیزخان ممالک خود را به پسران چهارگانه تقسیم میکرد آن ولایت را به اوکتای‌قاآن مقرر داشت. اسب آنجا بخوبی اشتهار دارد. (سنگلاخ).

قوبان. (اِخ) نام رود بزرگی است در قفقاز شوروی و از مائلهٔ شمالی سلسلهٔ جبالی قفقاز از یک محل مرتفع بالغ بر ۴۲۴۶ متر مربوط به کوه البرز نبعان مینماید و در بین یک وادی تنگ مستور از جنگل، اول بسوی شمال آنگاه بسمت شمال غربی و سرانجام بطرف مغرب جاری گردد و پس از گذشتن از بین شهر «یکاترینودار یا کرسنودار» بدو باز و منشعب میشود. رجوع به دایرةالمعارف شوروی شود.

قوبجور. [قُ] (مغولی، اِ) قبچور. قبچور. قفچور. مالیات. باج. ||مالیات متعلق به مواشی و حیوانات. (فرهنگ فارسی معین).

قوبچور. [قُ] (مغولی، اِ) رجوع به قوبجور شود.

قوبروس. [ ] (معرب، اِ) قوقوس. خنثی است. (فهرست مخزن الادویه).

قوبروق. [ ] (ترکی، اِ) دنبه. (فهرست مخزن الادویه).

قوبرون. [ ] (معرب، اِ) عاقرقرحا. (فهرست مخزن الادویه).

قوبع. [قَ بَ] (ع اِ) بند شمشیر از سیم یا از آهن. ||مرغی است سرخ‌پای. (منتهی الارب).

قوبع. [قَ بَ] (اِخ) جایی است به عقیق مدینه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

قوبعة. [قَ بَ عَ] (ع اِ) جانورکی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قوبلا. [ ] (سریانی، اِ) بابونج است. (فهرست مخزن الادویه).

قوبلای‌قاآن. (اِخ) قوبلای خان. رجوع به قوبلای خان و قبلای‌قاآن شود.

قوبنجان. [بِ] (اِخ) شهری است به فارس. (از معجم البلدان).

قوبوتی. [ ] (معرب، اِ) صعتر بری است. (فهرست مخزن الادویه).

قوبوسافلوس. [ ] (معرب، اِ) قوبوسواطس. عوسج. (فهرست مخزن الادویه).

قوبوسواطس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قوبوسافلوس شود.

قوبة. [قُ وَ بَ] (ع ص) مقیم و خانه‌نشین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). گویند: فلان ملیء قوبة: ای ثابت الدار مقیم و این را دربارهٔ کسی گویند که از منزل بیرون نرود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زن موی‌سترده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) بیماری قوباء. (اقرب الموارد). رجوع به قوباء شود.

قوبی. [بی] (ع ص) حریص به چوزه خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). المولع با کل الفراخ. (اقرب الموارد).

قوبی. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، سکنهٔ آن ۱۵۴ تن. آب آن از رودخانهٔ مهاباد. محصول آن غلات، توتون، چغندر. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوبیا. [ ] (معرب، اِ) ماءالرماد. (فهرست مخزن الادویه).

قوبیطس. [ ] (معرب، اِ) قوبیطوس. کمافیطوس. (فهرست مخزن الادویه).

قوبیطوس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قوبیطس شود.

قوبیلای‌قاآن. (اِخ) رجوع به قوبلای‌خان و قبلای‌قاآن شود.

قوپچور. [قُ] (مغولی، اِ) رجوع به قوبجور شود.

قوپوز. (ترکی، اِ) قپوز. آلتی است موسیقی از ذوات‌الاوتار و آن سازی بود مرکب از یک قطعه چوب مجوف بر شکل عودی کوچک دارای پنج وتر. (فرهنگ فارسی معین).

— قوپوز رومی؛ سازی است از مقیدات ذوات‌الاوتار که از چوبی میان‌تهی باشد و بشکل عود کوچکی است که بر نصف بالایی روی آن پوستی کشند و بر آن پنج وتر بندند. (فرهنگ فارسی معین).

قوپوز. [قُپْ پُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سراسکند شهرستان تبریز. سکنهٔ آن ۵۳۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوت. [قَ] (ع مص) خورش دادن و روزی دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). قاته قوتا و قیاتة؛ عاله و اعطاه القوت و رزقه. (اقرب الموارد).

قوت. (ع مص) رجوع به قَوت و قیاتة شود. ||(اِ) خوراک. غذا. ||خورش به اندازهٔ قوام بدن انسان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). روزی. (ترتیب عادل) (ترجمان علامهٔ جرجانی). ج، اقوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قیت و قیته و قوات نیز بمعنی قوت است. (منتهی الارب):

چند پری چون مگس از بهر قوت
در دهن این تنهٔ عنکبوت. نظامی.

نیبی جز هوای خویش قوتم
بجز بادی نیابی در بروتم. نظامی.

ای روی تو شمع بت‌پرستان
یاقوت تو قوت تنگدستان. عطار.

با لفظ دادن و نهادن مستعمل است. (از آنندراج):

آنکه در یاقوت نوش‌آ گین وی شکر سرشت
قوت عشاق اندر آن یاقوت نوش‌آ گین نهاد.
میرمعزی (از آنندراج).

با تازه عاشقان عجبی نیست نوش‌خند
قوت از دهان به مرغ نوآموز میدهند.
امینای فائق (از آنندراج).

— قوت لایموت؛ بخور و نمیر.

— قوت مسیح؛ کنایه از شراب یکشبه باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی).

— قوت مسیح یکشبه؛ کنایه از خرماست که عربان تمر میگویند. (برهان).

— ||می یکشبه. (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ رشیدی).

قوت. [قُوْ وَ] (ع اِ) قوة. نیرو. قدرت. توانایی. (آنندراج). توان. زور:

قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق ودود. مولوی.

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام. مولوی.

ج، قوا. در فارسی با لفظ دادن و گرفتن و فروریختن مستعمل. (آنندراج). رجوع به قوة و قوا شود.

— قوت ادراک؛ قوهٔ ادراک. رجوع به قوهٔ ادراک شود.

— قوت الهی (الهیه)؛ (اصطلاح فلسفه) فیض حق‌تعالی و افاضهٔ او به موجودات عالم است. (فرهنگ فارسی معین از تهافت التهافت ص ۱۴۲).

— قوت اندریابنده؛ قوت مدرکه: و هر یکی سه گونه‌بود، یکی اندریافت چیزی که سزاوار

---

۱ - یعالج بالریق. (اقرب الموارد).

اندرخور قوت اندریابنده بود. (فرهنگ فارسی معین از دانشنامهٔ علایی).
— قوت اندریافت؛ مدرکه؛ و اما قوت اندریافت دو گونه است. (فرهنگ فارسی معین از دانشنامهٔ علایی). رجوع به قوه شود.
— قوت انطباعی؛ قوت نفس حیوانی. (فرهنگ فارسی معین از اسفار ج ۳ ص ۱۷۰).
— قوت انفعالی؛ قوت منفعلی. آن حال بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه موم پذیرای صورت. (فرهنگ فارسی معین از دانشنامهٔ علایی).
— قوت باصره؛ بینایی.
— قوت جاذبه. رجوع به قوة شود.
— قوت حافظه. رجوع به قوة شود.
— قوت حدسی. رجوع به قوت قدسیه شود.
— قوت حیوانی؛ قوت حرارت و قوت حرکت رگها را گویند و این قوت از دل خیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— قوت دافعه. رجوع به قوة شود.
— قوت سامعه؛ شنوایی.
— قوت سَبُعی. رجوع به قوة شود.
— قوت شامه؛ بویایی.
— قوت صناعی؛ ملکه‌ای است که نفس را بر اثر ممارست بر کاری حاصل شود. (فرهنگ فارسی معین از کشاف اصطلاحات الفنون).
— قوت شوقیه. رجوع به قوة شود.
— قوت شهوانی. رجوع به قوة شود.
— قوت طبعی. رجوع به قوة شود.
— قوت عاقله. رجوع به قوة شود.
— قوت عامل؛ قوتی است در انسان که مبدأ حرکت و تحریک برای انجام افعال جزئی است بر مبنای فکر و شعور یا حدس و این قوت را عقل عملی و قوت عملیه هم نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین از شرح منظومه ص ۸۶).
— قوت عقلی. رجوع به قوة شود.
— قوت غاذیه. رجوع به قوة شود.
— قوت غضبی. رجوع به قوة شود.
— قوت فعلی؛ (اصطلاح فلسفه) حالتی است که اندر فاعل بود که از وی شاید که فعل از فاعل پدید آید، چنانکه حرارت آتش در مقابل قوت منفعلی. (فرهنگ فارسی معین از دانشنامهٔ علایی).
— قوت قدسیه؛ و مراد از آن قوتی است که منسوب به قدس است و آن منزه بودن قوت است از رذایل و صفات ذمیمه، قوتی است مودع در نفس که بدون تعلیم و آموختن مبدأ فیضان صور معقولات از عقل فعال میباشد و این قوت مخصوص به اولیاءالله است و آن را قوت حدسی هم نامیده‌اند و آن اعلی مرتبت قوت و شدت استعداد عقل هیولانی است. (فرهنگ فارسی معین از شفا). رجوع به قوة شود.
— قوت قریب (قریبه)؛ کیفیت و استعداد قریب به فعلیت را قوت قریبه نامند، مانند: استعداد حاصل و موجود در کاتب که مهیای کتابت باشد. در مقابل بعیده که استعداد کودک برای کتابت باشد. (فرهنگ فارسی معین).
— قوت قلب؛ اطمینان دل. دلگرمی.
— قوت لامسه. رجوع به لامسه شود.
— قوت ماسکه؛ قوتی است در نبات که مواد جذب‌شده را در جسم بازدارد و نگه دارد. (فرهنگ فارسی معین از رسایل اخوان الصفا ج ۳ ص ۱۹۵). رجوع به قوة شود.
— قوت متخیله. رجوع به متخیله و قوة شود.
— قوت محرک (محرکة). رجوع به قوة شود.
— قوت مدرکة. رجوع به قوة شود.
— قوت مسترجعة؛ قوت ذاکره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ذاکره و قوة شود.
— قوت مفکره. رجوع به قوة شود.
— قوّت ممیزه؛ گاه مراد قوت عاقله است و گاه مراد قوت طبیعی است که عامل جداکردن مواد جذب‌شدهٔ مفید از غیرمفید است. (فرهنگ فارسی معین از مصنفات باباافضل).
— قوت منمیة؛ قوت نامیه. رجوع به قوة شود.
— قوت مولد (مولده). رجوع به قوة شود.
— قوت ناطقه. رجوع به قوة شود.
— قوت نظری؛ حکما قوای انسان را بر حسب تقسیم نخستین به دو قسمت کرده‌اند: قوت و عقل نظری، و قوت و عقل عملی. عقل نظری خود مراتبی دارد بنام عقل هیولانی، بالملکه، بالفعل، بالمستفاد، و عقل عملی نیز مراحلی دارد. (فرهنگ فارسی معین از اخلاق ناصری).
— قوت نفسانی؛ قوت حس و حرکت را و قوت تفکر و تدبیر را گویند و این قوت از دماغ خیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— قوت وهمی (وهمیه). رجوع به قوة شود.
— قوت هاضمه. رجوع به قوة شود.
|| در مقابل فعل. امکان حصول چیزی. امکان استعدادی. (کشاف اصطلاحات الفنون):
هر آنچ امروز بتواند بفعل آوردن از قوت
نیاز عجز گر نبود ورا چه دی و چه فردا.
ناصرخسرو.
رجوع به قوة شود.

قوتائیس. (اِخ) یکی از شهرستانهای گرجستان است که بر نهر «ریون» واقع است و یکی از ایستگاههای راه‌آهن میباشد. و بوسیلهٔ جاده‌های شوسه با شهرستانهای باطوم، سوخوم و تبیلیس یا تفلیس و همچنین بواسطهٔ جادهٔ نظامی عوسه‌تین با قفقاز شمالی مربوط میگردد. ۱۲۸هزار تن جمعیت دارد و پس از تفلیس شهرستان دوم صنعتی از جمهوری گرجستان به شمار میرود. در اینجا کارخانه‌های بزرگ ماشین‌سازی و اتومبیل‌سازی (در مقیاس جماهیر متفقه)، شیمیائی، ماهوت‌بافی، خیاطی موجود است، و نیز کوم بنیاتهای چرمی، کفاشی، ابریشمی، کنسروسازی، قنادی، خبازی، آبجوسازی، تهیهٔ انواع گوناگون ظروف، تهیهٔ مصالح بنائی، معمل شیشه گری، بلورسازی و امثال و نظایر آنها دائر و در کارند و کارخانهٔ برق عظیم لتین احتیاجات گوناگون صناعی را تأمین میکند. این شهر از نظر فرهنگی هم به ترقیات روزافزون نایل میشود. این شهرستان از بلاد قدیمی است و مؤلفان کمی قبل از میلاد نام آن را ذکر میکنند. (از دایرة المعارف شوروی).

قوتان. (اِخ) دهی است از دهستان چای‌باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، سکنهٔ آن ۶۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ زنگمار. محصول آن غلات، پنبه، کنجد، کرچک، بزرک و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوتانلو. (اِخ) دهی است جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر، سکنهٔ آن ۲۱ تن. آب آن از رودخانهٔ قرەسو و چشمه. محصول آن غلات، برنج، پنبه و سردرختی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوت داشتن. [قُوْ وَ تَ] (مص مرکب) نیرومند بودن. طاقت داشتن:
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من.
سعدی.

قوترو. [ ] (اِ) قوتروج. و گفته‌اند اسم درخت وج است. (فهرست مخزن الادویه).

قوتروج. [ ] (اِ) رجوع به قوترو شود.

قوت کردن. [قُوْ وَ کَ دَ] (مص مرکب) زور دادن: و چندانکه از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت. (ابن‌البلخی ص ۱۳۸). پس کمند در بند صندوق بست، گفت: ای آتشک! برکش. آتشک قوت کرد و نتوانست، گفت زور ندارم. (سمک عیار ج ۱ ص ۲۲۶ از فرهنگ فارسی معین).
لیکن چه توان کرد چو قوت نتوان کرد
با گردش ایام به بازوی شجاعت. سعدی.

قوت گرفتن. [قُوْ وَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نیرومند شدن. نیرو گرفتن. قوت یافتن. توانا شدن: ملک پارسیان زایل شد و اسلام قوت گرفت. (ابن‌البلخی ص ۱۱۲).

قوتلو. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳).

قوتوربلاغ. [قُ بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۲هزارگزی باختر بیله‌سوار و ۱۰هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به اصلاندوز. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۱۱ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قوتورلار. [قُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۲۵۵۰۰ گزی شمال خاوری کلیبر و ۲۰هزارگزی شوسهٔ اصلاندوز به لاریجان. موقع طبیعی آن کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است. آب آن از رودخانهٔ درآورد و چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوتة. [تَ] (ع اِ) واحد قوت بمعنی غذای یک‌روزه. (ناظم الاطباء). رجوع به قوت شود.

قوتی. (ترکی، اِ) حقه و تنگوی کوچک که نوعاً از چوب تراشند و از نقره و مقوا و جز آن نیز سازند و در آن سنگهای گرانبها و معجون و مانند آن را حفظ کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به قوطی شود.

قوت یافتن. [قُوْ وَ تَ] (مص مرکب) قوت گرفتن. نیرو گرفتن. توانا شدن: و پادشاهی قوت یافت. (گلستان سعدی).

قوتیرا. [ ] (معرب، اِ) شوکهٔ منتنه است. ||خرنوب. ||ابرون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوثورا شود.

قوتیل. (اِ) وزنی است معروف. (آنندراج).

قوثر. [ثِ] (اِ) درخت وج باشد و آن را به عربی عودالوج و به فارسی اکر [اکیر] ترکی خوانند. (برهان) (آنندراج) (حاشیهٔ برهان چ معین از تحفهٔ حکیم مؤمن).

قوثورا. [ ] (معرب، اِ) خرنوب. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوتیرا شود.

قوج. (ترکی، اِ) کبش است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوچ شود.

قوج آغاز. [ ] (اِخ) دهی است از فشاپویه. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۵۴ شود.

قوجاق. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، سکنهٔ آن ۳۴۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوجاق. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قوجاقانیون. [ ] (معرب، اِ) نباتی است که آن را فیل زهرج نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

قوجغار. (ترکی، اِ) قوچ راگویند اعم از آنکه کوهی‌باشد یا غیرکوهی. (سنگلاخ). رجوع به قُجغار و قُچقار شود.

قوجق‌بردی. [قُ جُ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، سکنهٔ آن ۹۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ محلی. محصول آن غلات، حبوب، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. اهالی آن چادرنشین هستند و تغییر محل میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قوجلیاس. [ ] (معرب، اِ) حلزون بری کبیر است. ||صدف بری. (فهرست مخزن الادویه).

قوجور. (اِخ) دهی است جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، سکنه آن ۱۵۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوجور بالا. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۷۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بزرک و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوجه. [قُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۶۱۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها. ومحصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوجه‌بیک‌لر. [جَ بَ لَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۳).

قوجه‌بیگلو. [جَ بَ] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف مشکین. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۷).

قوجه کندی. [قُ جَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۷۴ تن. آب آن از رودخانهٔ قزل‌قلعه. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوجیه. [ ] (معرب، اِ) بمعنی قاسه است و قاسه به سریانی حلیون است. (از فهرست مخزن الادویه).

قوچ. (ترکی، اِ) گوسفند شاخ‌دار جنگی را گویند. (آنندراج) (برهان). میش شاخ‌دار نر. (فرهنگ نظام). قچ. کبش (معرب آن). (حاشیهٔ برهان چ معین). قچقار. گوسفند نر سه یا چهار ساله اخته‌ناشده که غالباً شاخ دارد. ||بز کوهی. (فرهنگ فارسی معین).

- سر قوچ به سلامت بودن؛ سابقاً داشها و لوطیهای محل قوچ جنگی در خانه نگهداری میکردند. سر قوچ فلان بسلامت باشد (سرش سلامت باد). (فرهنگ فارسی معین).

- قوچ‌باز؛ کسی که قوچ برای جنگیدن و مسابقه گذاردن نگهداری میکند.

- قوچ‌بازی؛ عمل قوچ‌باز.

- قوچچی؛ لوطیهای قفقاز در دورهٔ تزارها. (یادداشت مؤلف).

قوچ آباد. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت، سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن خرما و غلات. شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوچ آباد. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوچاق. (اِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد، سکنهٔ آن ۲۱۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچان. (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، سکنهٔ آن ۱۳۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قوچان. (اِخ) نام یکی از شهرستان‌های یازده گانهٔ استان نهم. این شهر محدود است از طرف شمال به مرز ایران و شوروی، از طرف خاور به شهرستان دره گز و از باختر به شهرستان مشهد. آب و هوای شهرستان

قوچان بواسطهٔ وجود ارتفاعات هزار مسجد و کوه آلاداغ و شاه جهان در تابستان معتدل و در زمستان خیلی سرد است و بواسطهٔ ریزش برفهای زیاد اغلب راههای قراء و قصبات این شهر بسته میشود. روی هم رفته میتوان گفت شش ماه زمستان است و درنتیجهٔ بارندگی‌های متوالی (برف و باران) چشمه‌سارهای متعدد و رودخانه‌های محلی فراوانی دارد که مورد استفادهٔ اهالی است. قسمتهای کوهستانی عموماً چشمه‌سار و فقط در مناطق جلگه قنات حفر مینمایند. مناطق مختلفهٔ قوچان عموماً کوهستانی است. فقط جلگهٔ باریکی در اطراف رودخانهٔ اترک تا انتهای بخش شیروان وجود دارد. قسمت عمدهٔ قرای بخش حومه و بخش شیروان در این جلگه واقعند. ارتفاعات شمال کوه هزارمسجد دنبالهٔ همان رشته ارتفاعات اصلی البرز است که در منطقهٔ قوچان از خاور گیفان تا گردنهٔ الله اکبر کشیده شده و در گردنه به کوه الله اکبر معروف است و بطرف خاور امتداد پیدا میکند و یک رشتهٔ دیگری در جنوب گیی‌کپکان تا شمال تبادکان امتداد دارد. این کوه در نقاط مختلفه به اسامی مخصوص، مانند: کورداغ، قره‌تپه، داش‌بلاغ، بیوک‌داغ و غیره نامیده میشود. ارتفاعات جنوبی دنبالهٔ همان کوه آلاداغ که بطرف باختر کشیده شده، دنبالهٔ آن به کوه بینا کوه اتصال پیدا میکند. این کوهها دارای دره‌ها و گدارهای متعدد است که راههای آن صعب‌العبور میباشد. رودخانهٔ اترک که از خاور قوچان بطرف باختر جریان دارد قسمت عمدهٔ آبادیهای بخش حومه و بخش شیروان را مشروب میسازد و از باختر دهستان زیارت داخل منطقه بجنورد میشود و رودخانه‌های محلی دیگری وجود دارد که اسامی آنها قابل‌ذکر نیست. محصول عمدهٔ آن غلات دیمی و آبی، بنشن، ارزن و انواع میوه‌جات مخصوصاً انگور و کشمش بحد وفور است و چون طوایف چادرنشین در مناطق این شهرستان زیاد هستند، محصول دامی یعنی روغن، پشم و پنیر آن قابل توجه است. پنیر کرد قوچانی در استان نهم معروف است. ساکنین شهرستان از طوایف مختلفهٔ زعفرانلو، پیچرانلو و میلانلو هستند. شهرستان قوچان از ۳ بخش به نام حومه، باجگیران و شیروان تشکیل شده و دارای ۴۳۴ آبادی بزرگ و کوچک است. مجموع ساکنین آن تا آخر سال ۱۳۲۸ در حدود ۱۱۰۹۲۵ نفر بوده است. راه شوسه که از دو طرف به مرز ایران و شوروی منتهی میشود یکی در باجگیران و دیگری در لطف‌آباد از این شهرستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچان. (اِخ) مرکز شهرستان قوچان محل سابق آن در شهرکهنهٔ سابق ۱۲هزارگزی شمال خاوری شهر فعلی واقع بوده است و بواسطهٔ زلزله شدیدی که در سالهای ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ هـ.ق. بوقوع پیوسته شهر ویران شد و حدود دههزار نفر از بین رفتند و در سال ۱۳۱۳ هـ.ق. محمد ناصرخان شجاع‌الدوله رئیس طایفهٔ زعفرانلو اراضی فعلی قوچان را بطور رایگان بمردم داد و اشخاص را برای ساختن خانه و مکان تشویق نمود و از طرف دولت نیز مهندسی برای طرح نقشه به آن شهر اعزام شد و در نتیجه شهر با اسلوب جدید احداث گردید که دارای خیابانهای منظم و عموماً کوچه و خیابانها عمود و موازی هم ساخته شده است و چون شهر قوچان باکمک محمد ناصرخان زعفرانلو معاصر با ناصرالدین‌شاه قاجار بنا گردید به این جهت نام اولی آن را ناصری می‌گفتند. این شهر در ۱۲۰هزارگزی مرکز استان نهم و ۱۲۰هزارگزی باجگیران مرز ایران و شوروی واقع است. دارای ۱۱ خیابان خاور به باختر و ۱۱ خیابان شمالی جنوبی است. رودخانهٔ اتران از شمال شهر عبور میکند و دارای یک پل بزرگ سیمانی است که از دور جلب توجه کلیه عابرین را می‌نماید بنای مهم سیلو در مرکز شهر است و اگرشروع به کار کند موتور برق آن می‌تواند مصرف برق شهر را تامین کند. این شهر دارای یک دبیرستان و ۹ دبستان و یک بیمارستان ۲۰ تختخوابی است و دارای بهداری میباشد. کارخانهٔ معروف شاد در این شهر واقع است. آب آشامیدنی شهر از قنوات و چاه است که چندان مطلوب نیست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچان. (اِخ) بخش حومهٔ شهرستان قوچان از ۱۱ دهستان بنام دغائی، خرق، کهنه، فرود، شهرکهنه، جعفرآباد، قاروج، مایون، جعفرآباد، چری، فاروج دولت‌خانه، مزرج تشکیل شده و محدود است از طرف شمال به بخش باجگیران، از خاور به شهرستان دره گز، از جنوب به شهرستان مشهد و از باختر به بخش شیروان. موقع بخش کوهستانی، جلگه و دارای هوای معتدل است. جمع قرای آن ۲۵۳ و مجموع ساکنین آنها در حدود ۸۹۲۵۲ تن میباشد. راه شوسهٔ قوچان به باجگیران و بجنورد به لطف‌آباد از این بخش عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچان. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد، سکنهٔ آن ۱۸۷ تن. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن برنج، غلات، بادام، کشمش و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قوچ‌احمد. [اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۳۹ تن. آب آن از رودخانهٔ آیدغمش. محصول آن غلات، نخود، بزرک و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچ‌پلنگ. [پَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچ‌تپه. [تَ پْ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان، سکنهٔ آن ۲۶۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوچ‌حصار. [حَ] (اِخ) دهی است از دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق سرای شاه‌دوست ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوچ‌خر. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، سکنهٔ آن ۲۴۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچغار. (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، سکنهٔ آن ۲۶۹ تن. آب آن از سه رشته چشمه. محصول آن غلات، حبوب و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچ‌قلعه پایین. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری بجنورد، سر راه شوسهٔ بجنورد به قوچان. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، بنشن و شغل زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوچ‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان

ما کو، سکنهٔ آن ۹۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچ کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلوبخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۲۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچم. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، سکنهٔ آن ۳۴۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوچمی. [چَ] (اِخ) تیره‌ای از کلهر. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱).

قوچمی. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، سکنهٔ آن ۳۰۱ تن. آب آن از رودخانهٔ شیان. محصول آن غلات، چغندر قند، صیفی، حبوب و لبنیات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. در تابستان از چقاچنگه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قوچمی چهارزبر. [چِ چَ زَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب آن از نهر کاشنبه. محصول آن غلات، چغندر قند، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به شوسه از طریق چهارزبر دارد. در زمستان اکثرسکنه به گرمسیر گچ قصرشیرین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوچی. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از رودخانهٔ قزل‌قلعه. محصول آن غلات، برنج، نخود، بزرک و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوچی کند. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۲۹۱ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوح. [قَ] (ع مص) ریم گرد آمدن. ||روفتن خانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). قاح البیت؛ کنسه. (اقرب الموارد).

قوح. (ع اِ) ج قاحة بمعنی گشادگی میان سرای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قاحه شود.

قوخ. [قَ] (ع مص) تباه شدن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قوخ. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، سکنهٔ آن ۲۳۰ تن. آب آن از رودخانهٔ شیان. محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. گله‌داران در زمستان به گرمسیر کیوان میروند. از قلعه‌شیان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قود. [قَ] (ع اِ) اسبان یا اسپان که بلگام و رسن کشند آنها را و سوار نشوند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قود. [قَ] (ع مص) پخته و گرد و فراهم آورده شدن آرد. ||کشیدن ستور و جز آن، خلاف سوق، زیرا قود از جلو کشیدن است و سوق از عقب. (منتهی الارب) (آنندراج).

قود. [قَ وَ] (ع مص) دراز پشت و گردن شدن. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||کشنده را بازکشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قصاص؛ به هرچه در غالب عادة به آن قتل حاصل آید قود و قصاص واجب بود. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص۲۷۳). ||درازی پشت و درازی گردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عیبی است در اسب و آن خشکی است در گردن آن گونه که اسب نتواند گردنش را به راست و چپ بگرداند و سر خود را هنگام رفتن بالا نکند و این عیب بزرگی است. (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۲۵).

قود. [قُوْ وَ] (ع ص، اِ) ج قائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قائد شود.

قوداء. [قَ] (ع، ص) مؤنث اقود: ناقة قوداء؛ ناقهٔ دراز پشت و گردن. ||پشتهٔ بلند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قودجان. [دِ] (اِخ) دهی است از بخش خونسار شهرستان گلپایگان، سکنهٔ آن ۱۹۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، تنبا کو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده دارای دبستان و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قودجانک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن، سکنهٔ آن ۵۳۱ تن. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات، حبوب و سیب‌زمینی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قودم. [قَ دَ] (اِخ) نام کوهی است و داستانی تاریخی دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

قودما. [ ] (معرب، اِ) قودونیا و قودونیا میلا سفرجل است. (فهرست مخزن الادویه).

قودمان. [ ] (معرب، اِ) بمعنی سعد است. (فهرست مخزن الادویه).

قودنه. [دَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوگلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، سکنهٔ آن ۲۸۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوب و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

قودور. [ ] (اِخ) سلطان قودور از پادشاهان مصر است که به جنگ مغولان آمد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۸۰ شود.

قودوس. [ ] (معرب، اِ) قومانوس. قوردووسیوس. قوریدالیس قربیون است. (فهرست مخزن الادویه).

قودونیا. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قودما شود.

قودونیامیلا. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قودما شود.

قور. [قَ] (ع اِ) رسن از پنبهٔ نیکو و نو. ||پنبهٔ نو یا پنبهٔ یکساله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قور. [قَ] (ع مص) بر سر هر دو پای رفتن تا آواز آن شنیده نشود. ||فریب دادن شکار را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||گرد بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گرد بریدن چیزی را. (آنندراج). ||خسته کردن زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شکستن و کندن چشم را. قار الرجل فلاناً؛ قَلَعَ عینه. (از اقرب الموارد).

قور. [قَ وَ] (ع مص) یک‌چشم شدن. (منتهی الارب). ||(اِمص) یک‌چشمی. (منتهی الارب) (آنندراج).

قور. (اِ) بر وزن مور، پنبه را گویند و به عربی قطن خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به قَور شود. ||بمعنی خصیه هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف غور = غر (دبه‌خایه). (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به غر شود. ||گره و برآمدگی در اعضا و غیر آن را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||نشانه‌ای که در بلندی گذارند جهت تیر انداختن. (ناظم الاطباء).

قور. (ترکی، اِ) کمربند. (سنگلاخ). ||مخفف قوران به معنی سلاح. (سنگلاخ) (فرهنگ نظام). اسلحه. رجوع به قوران شود.

ترکیب‌ها:

— قورخانه. قورچی. رجوع به مدخلهای قورخانه و قورچی شود.
||چینهٔ دیوار و اساس و بنیاد. ||شرر و اخگرهای ریزه است که زیر خاکستر بماند. ||حلقه حلقه نشستن اهل سور و جشن. ||مثل و کفو. ||نشانه‌ای که از طلا و نقرهٔ مدور ساخته بر سر چوب قاباق نصب کنند. (سنگلاخ).

قور. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، سکنهٔ آن ۲۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شلغم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قورا. [ ] (یونانی و ترکی، اِ) به یونانی و به ترکی جمل است. (فهرست مخزن الادویه).

قورا. [قَ] (اِخ) طسوجی است در ناحیهٔ کوفه و نهری است که در کنار آن چند ده قرار دارد، از جمله: شوار و غَرما. (از معجم البلدان).

قورا. [ ] (اِخ) از نواحی مدینه است. قیس‌بن حطیم دربارهٔ آن اشعاری دارد. (از معجم البلدان).

قوراء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقور، فراخ. وسیع: دار قوراء؛ خانهٔ فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قورال. (معرب، اِ) رجوع به قورالن شود.

قورالن. [قُ] (معرب، اِ) قورلیون. بمعنی بسد است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قورالیون و قرالیون شود.

قورالیون. [ ] (معرب، اِ)[1] بسد. مرجان. قورل.[2] رجوع به قرالیون شود.

قوران. (ترکی، اِ) سلاح. قور. (سنگلاخ). رجوع به قور شود.

قوران. [قَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). وادیی است و میان آن و سوراقیه چند فرسنگ فاصله است. این وادی دارای چاههای آب گوارا و باغهای نخل و درختان دیگر است و در آن دهی است بنام ملحتین. (از معجم البلدان).

قوران‌الرصاف. [قَ ؟] (اِخ) جایی است در بلاد بنی‌سلیم از سرزمین حجاز. (از معجم البلدان).

قورب. [قَ رَ] (ع ص، اِ) آب بسیار و افزون از اندازه. (منتهی الارب).

قورباغگان. [غَ / غِ] (اِ) ج قورباغه. راسته‌ای از ذوحیاتین که فاقد دم هستند و وزغها را نیز شامل میشوند. غوکان. ضفادع. در برخی مآخذ کلمهٔ قورباغگان مرادف با ذوحیاتین‌ها بکار رفته است. (فرهنگ فارسی معین).

قورباغه. [غَ / غِ] (ترکی، اِ) غورباغه. قُرباقه. قورباغا. قوربغا. قوربقه. جانوری است از ردهٔ ذوحیاتین‌های بی‌دم که اندامهای خلفیش بقدر کافی طویلند و موجب جهش حیوان در حرکت میباشند و بعلاوه حیوان در آب بوسیلهٔ آنها بخوبی شنا میکند. نوزاد قورباغه در موقع خروج از تخم بصورت ماهی کوچکی با سر مدور و بزرگی است که در آبهای راکد میزید و کاملاً آبزی است زیرا دارای برانشی میباشد و پس از دگردیسی بصورت قورباغهٔ بالغ درمی‌آید و میتواند زندگی خاکی‌نیز داشته باشد. قورباغه بشکل بالغ کاملاً هوازی است و برای تنفس باید بسطح آب بیاید، مع‌ذلک مدت چند دقیقه میتواند زیر آب بماند و اکسیژن محلول در آب را از راه پوست بدن جذب نماید. قورباغه حیوان بسیار پرخوری است و از حشرات و ماهیهای کوچک تغذیه میکند. در حدود ۱۱۷ گونه‌از این جانور شناخته شده که در سراسر کرهٔ زمین پراکنده‌اند. قورباغه را نباید با وزغ اشتباه کرد، زیرا دومی حرکتش بوسیلهٔ راه رفتن است و جهش ندارد و بعلاوه دارای مردمک چشم عمودی است در حالی که مردمک چشم قورباغه گرد است. از سوی دیگر قورباغه در فک فوقانیش دارای دندان است، ولی وزغ غالباً فاقد دندان میباشد. قورباغه برنگهای مختلف قهوه‌ای و سبز و خرمائی و صورتی و لک و پیس‌دار مشاهده میشود. نوعی قورباغهٔ عظیم‌الجثه با صدای موحش در ممالک متحدهٔ امریکا وجود دارد که به آن قورباغهٔ گاوی گویند و طولش به پنجاه سانتیمتر میرسد. ضفدع. غوک. (فرهنگ فارسی معین). ج، قورباغگان.
— امثال:
آب که بالا میرود قورباغه شعر میگوید. (فرهنگ نظام).
آوازه‌خوان ماهی قورباغه است. (فرهنگ نظام).
قورباغه آوازه‌خوان شده بیات گاو میخوانـد. (امثال و حکم دهخدا).
مار که پیر شد قورباغه کونش میگذارد. (فرهنگ نظام).
رجوع به غوک شود.

قورباقه. [قَ / قِ] (ترکی، اِ) رجوع به قورباغه و غوک شود.

قوربه. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میان‌آب بلوک شعیبه بخش مرکزی شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قوربیگی. [بَ] (ترکی، حامص مرکب، اِ مرکب) مرکب از کلمهٔ قور بمعنی اسلحه و بیگی. رئیس قورخانه. (ناظم الاطباء). داروغهٔ سلاح‌خانه. (آنندراج): خواجه معین‌الدین مشهور به شاه غازی... در سرکار شاه عالم سلطان محمد معظم بخدمت قوربیگی که اولین پایهٔ علو درجات صوریست سربلندی دارد. (مرآة الخیال). رجوع به قور شود.

قورپلجه. [قُ پُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از رودخانهٔ تجن و چشمه. محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی و نمدمالی است. اهالی آن چادرنشین هستند و به مقتضای فصل تغییر محل میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قورت. [قُ] (ترکی، اِ) جرعه. (سنگلاخ). غورت. جرعهٔ نوشیدنی.
— قورت دادن؛ فروبردن لقمه یا جرعه از گلو و با لفظ دادن استعمال میشود و با لفظ انداختن بمعنی لاف زدن است. (فرهنگ نظام).
— قورت‌مال؛ لاف‌زن. (فرهنگ نظام).
— امثال:
دو قورت و نیم بالا دارد یا باقی دارد یا دو قورت و نیمش باقیه؛ بکسی که با تمتعی فراوان از کسی یا چیزی هنوز ناسپاس است گویند.(امثال و حکم دهخدا).

قورت. (ترکی، اِ) با اشباع بمعنی کرم که آن را به عربی دود گویند. (سنگلاخ). ||گرگ. ذئب. (سنگلاخ).

قورت. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل ایناللو [از ایلات خمسهٔ فارس] . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

قورتان. (اِخ) دهی است از دهستان رودشت بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان، سکنهٔ آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی و پنبه‌ریسی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قورتایون. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قورمایون شود.

قورت انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) قورت رفتن. بخود بالیدن. خودستایی کردن.

قورت‌اولدرن. [اُ دُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌پاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، سکنهٔ آن ۱۴۲ تن. آب آن از رودخانهٔ زنگمار. محصول آن غلات، پنبه، کنجد و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و از آن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت‌باغلو. (اِخ) تیره‌ای از ایل ایناللو [از

1 - Korallion. 2 - Corail.

ایلات خمسهٔ فارس]. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

قورت‌تپه. [تَ پِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو)، سکنهٔ آن ۳۷۸ تن. آب آن از خیاوچائی. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت‌تپه. [تَ پِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر، سکنهٔ آن ۳۴۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت‌تپه. [تَ پِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، سکنهٔ آن ۹۸ تن. آب آن از باراندوزچای. محصول آن غلات، توتون، برنج، چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت‌تیکان. [ ] (اِ) قسمی از درخت گرگ‌تیغ از درختان جنگلی. رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۶۸ شود.

قورت دادن. [دَ] (مص مرکب) در تداول، فروبردن. بلعیدن. رجوع به قورت شود.

قورت‌دره. [قُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار، سکنهٔ آن ۲۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قورت رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) به خود بالیدن. خودستائی کردن. رجوع به قورت انداختن شود.

قورت‌قیه‌سی. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، سکنهٔ آن ۳۹۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت‌کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌درود بخش مرکزی شهرستان ساری، سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از رودخانهٔ تجن و چشمه. محصول آن برنج، غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قورتلار. (اِخ) قوردلار. دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنهٔ آن ۵۶۴ تن. آب آن از نهر. محصول آن غلات، حبوب و محصول دامی و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتلار. (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش کلیبر شهرستان اهر، سکنهٔ آن ۷۸ تن. آب آن از رودخانهٔ آلجیا و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتلو. (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ۱۶۵ تن. آب آن از چشمه و چاه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتلو. (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ۱۵۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتلو. (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. را مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتلوجه. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. آب آن از رودخانهٔ ارس. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. این ده محل قشلاق ایل چلپانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورتو. (اِخ) نام رودی است که آبهای جبال آقداغ بزرگ و کوچک داخل آن میشود و به تنک حمام میرسد و از آنجا بسمت شمال در امتداد قلل کوه آهنگران (آسگران) بفاصلهٔ یک فرسنگ و نیم در امتداد آن کوه سیر میکند تا به کوه بزنیان میرسد و از آن گذشته داخل رود شیروان میشود. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۵).

قورتولموش. (اِخ) دهی است از دهستان گوراثیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ۱۰۴۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورت‌یمز. [یِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهارایماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۳۰ تن. آب آن از رودخانهٔ فیزجه. محصول آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورثا. (معرب، اِ) قورسا. (برهان). رجوع به قورسا شود.